

جلد سیزدهم گیاه - معتم براندارجمن الريم بسم مندالرجمن الريم



زیرنظر: **دکتر محمّد معین و دکتر سبّد جعفر شهیدی** (تا آنرماه ۱۳۶۰)



Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.

16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia. 2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.

3. Shahidi, Ja'far. 4. Title.

Vol. 13: ISBN 964-03-9604-4 Set: ISBN 964-03-9617-6

> شابک ۴-۹۶۰۴-۹۶۴ (جلد ۱۳) شابک ۶-۹۶۱۷-۹۶۳ (دورهٔ کامل)

لغتنامة دهخدا

جلد سیزدهم (گیاه - معتم) تألیف: علی اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسهٔ انتشارات و جاب دانشگاه تهران چاپ دوم از دورهٔ جدید: ۱۳۷۷ تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف چینی و صفحه بندی: انتشارات روزنه صحافی: معین لیتوگرافی: بهنام طراحی گرافیک: علیرضا عابدینی جاپ؟ حیتر خوش نویس: محمّد احصائی

این چاپ از لغتنامهٔ دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسهٔ لغتنامهٔ دهخدا: تهران، تجریش، خیابان ولی عصر، باغ فردوس، ایستگاه بسیان

مسئوليت تنظيم مطالب ابن مجلد را آقايان نامبرده ذيل بر عهده داشتهاند:

سیدم تضی سیدی سیرجانی، علی اکبر شایسته، دکتر رسول غرکی، دکتر علی قاسمی، دکتر رضا نجفی اسداللّهی، دکتر سعید

آیت افترادهٔ شیرازی، دکتر سید مرتضی احمدی گیوی، دکتر حسن اتوری، دکتر حسن جویش، دکتر عزیزالله درهمی، دکتر جواد ستوده، دکتر غلامرضا

مبئت مقابله:

پروین گنابادی، محمّد دبیرسیاقی، دکتر سیّدمحمّد دیوشلی، عباس شهیدی، دکتر سیّدجعفر

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلّد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رحایت نظم تاریخی شاهدها و تنظیم الفبایی مدخلها و ترکیبها و امثال و اِعمال آیین نامهٔ خاص ویراستاری به منظور تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت نامه به بستهٔ نرم افزاری زیر نظر دکتر غلامرضا سستوده بر عهدهٔ نام بردگان ذیل بوده است:

حسنی، حمید حمید مهروز مهروز مین مهرکی، ایرج مهرکی، ایرج میطانی، اکرم میرشمسی، مریم مادخواست، مهدی نوّایی، اعظم السّادات

ſ	مفهوم	نشانة اختصاري
Ī	اسم	Ţ
Ì	اسم خاص	اِخ
1	اسم صوت	إصوت
	اسم فعل	اِ فعل
1	اسم مرکب	إمركب
}	أسم مصدر	إمص
- [Це	5
	جمع (پیش از لفت جمع)	ځ.
	جمعٍ (پیش از لفت مفرد)	ع
	جمعالجمع	جج،
	جمعالجمع	جع
- 1	چاپ	3
ł	حاشية	ے
-	حاصل مصدر	حامص
	حبيبالسير چاپ طهران -	حبط
┨	حاشية فرهنگ اسدى نخجوانى	حفان
l	رَضِيَ اللهُ عنه	رض
Ī	رحمة الله عليه	رد
l	سطر	س
	سلاماله عليه (عليها)	(س)
1	صفحه (پیش از عدد)	ص
	منت منت تران المنت ا	ص
-	صلّى الله عليه و آله و سُلَّم	(ص)
I	صفحات	مص
	صفت نسبي	ص نسبی
	ظام <u>را -</u> طامراً	ظ
E (A)	عربي	٤
Ē	عليه السلام (عليهما السلام، عليهم السلام)	(b)
	فرهنگ اسدی نخجوانی -	فان
	قيد	ق
ı	قبل از میلاد 	ق.م.
	میلادی	*
	، م صد ر -	مص
	مصدر مرکب	مص مرکب
-	نعت تفضيلي (اسم تفضيل، صفت تفضيلي)	نت ن
	نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)	ا نگ
	نسخەيدل	
	نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)	نمن
	هجری شمسی -	ه.ش.
I	مجرى قمرى	ه.ق.

گیاه. (اِ)گیا. گیاغ. (از برهان) ۱ (انجمن آرای

ناصری). حشیش و نبات. (فرهنگ شعوری

ج۲ ص۲۱۴). رستنی کوچک از علف و بوته

در مقابل درخت. (فرهنگ نظام). علف سبز و

ــــــزه و نبات و علف خشک. (ناظم الاطباء).

که چندان نبد بر زمین برگیاه. 💎 فردوسی.

چو شاخ رنگ درختان او تهی از بار. فرخی.

باد سخت گیاه ضعیف را بیفکند. (کلیله و

رنگ حلوای سرکوی وگیاه لب بام. انوری.

خاصه به وقتي كه تازه گل به برآيد. خاقاني.

سَرَب یا سَرب؛ گیاه. سَدیر؛ گیاه. تَسنقُل؛ گیباه

خشک. دِمدِم؛ گیاه خشک. دِندِم؛ گیاه کهنهٔ سیاه. ضَعَة. گیاه شور. عُشب. گیاه تـر. عَـم؛

حشيش [گياه خشک] .عَيشومَة؛ گياه

خشک. غُفر؛ گیاه ریزه. وَدیس؛ گیاه خشک.

وَراق؛ گِياه. هَشيم؛ هر گياه خشک. يَـعموم؛

- مهرگیاه. رجوع به ذیل همین ترکیب شود.

گياه آبگينه. [هِنَ / نِ] (تركيب اضافي، إ

مرکب) گیاهی است که بندان شیشه را جبلا

دهند. سرفهٔ کهنه را نافع باشد و آن را به تازی شــجرة الزجـاج خـوانـند. (بـرهان قـاطع)

گیاهان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان

رمشك بخش كهنوج شهرستان جيرفت. واقع

در ۳۶هـزارگـزي جـنوب خـاور کـهنوج و

۴هزارگزی شمال راه مالرو رمشک به کهنوج. محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ

آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیابی ایران

گیاه انگل. [اگ] (اِمرکب)گیامی است که

از شیرهٔ درختان تغذیه کند و بــه آنــها گــزند

بسیشتری رساند. (جسنگلشناسی ج۱

گیاه بر. [بُ] (نف سرکب) بسرندهٔ گیاه. ∥(اِ

ـنايى.

خاقاني.

مولوی.

مولوي.

آب حیوان از دو چشمش بدوید و بچکید

تا برست از دل و از دیدهٔ معشوق گیاه.

بر خود آن راکه پادشاهی نیست

مرئیت های او مگر دل خاک

بر زبان گیاه میگوید.

یشه آمداز حدیقه وزگیاه وز سليمان نبي شدا دادخواه.

تا بریزد برگیاه رسدای

تا بشوید روی هر ناشستهای.

گياه دراز. (منتهي الارب).

(أنندراج) (ناظم الاطباء).

ص ۲۱۹).

دید امروز که در جنب تو هستند همه

فتنه شدن برگیاه خشک نه مردی است

برگیاهیش یادشا مشمار.

چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ

رُستني. روييدني. نامي. ناميه:

باهی بامد به درگاه شاه

الاسامي): مِحَشَّة؛ گياهبر، داس گياه. (مقدمة الادب زمخشری چ تـهران ص ۱۰۱). داس و علفدرو. آلتي بائند آهنين کنه بندان گياه و علف را برند و قطع کنند.

تكياه تركى. [تُ](امركب)گياه سخت تلخ و درد شکم را سود دارد. (معیار جمالی). فرژ.

گياه چر. (چ) (نف مركب) گياچر. رجوع به گياچر شود.

گياه چريدن. [چَ دُ](مص مركب) رجوع

گیاخور. خورندهٔ گیاه. آنکه گیاه و علف خورد. رجوع به گیاخوار شود: شاه جانوران گموشتخوار باز است و شاه چهارپایان گـــياهخوار اسب است. (نــوروزنامه). ||(إ مرکب) مرتم. آنجا که چارپایان بچرند و علف خورند: پیارس سیربسر چیندانک درهها و قـــهـــــانها الــت جـــمله گــــاهخوار است. (فارىنامة ابنېلخى ص١٥٥). به تــابىــتان و زمستان از جای بجای همی گردند بر گیاهخوارها و هواهایی که خوشتر بود. (حدود العالم). زمستان در شهر شدندی و تابستان به صحرا. و گیا.خوارها جای گرفتندی و کشت ایشان جز گاورس نبود. (مجمل التـواریـخ و القسصص ص ۱۰۰). چنون ربیع بنودی بنه گیاه خوار از آنجا برفتندی. (ابــوالفــتوح ج۵ ص ٢٦٪ رجوع به گياخوار شود.

كياةِ خِواركي. [خوا/خاز/ر](حامص مرکب عمل گیاهخوار. گیاهخوری. رجوع به

رجوع به گیاهخوار شود.

مرکب)گیاهخوری. عمل گیاهخوار.

گياه خودرو. [دِ خـوَدْ / خَـدْ] (تـركيب خود روید، چون گیاهی کوهی و صحرایی. گياه خور. (خـوز / خَـر) (نـف مركب)

مركب) داس كه بدان دروند. (السامي في

اگر ترکی. (برهان دیل فژژ).

گیاهچوا. [چَ] (نـــف مــرکب) مــخنف گیاهچران. گیاهچرنده. گیاچرا. رجوع به گیاچرا و گیاچر شود.

گیاہ چوا ہے. [چ] (حامص مرکب) عمل گیاهچر.رجوع به گیاچرایی شود.

بهگیا چریدن شود.

گیاه خوار. [خوا / خا] (نف مرکب)

گیاخوارگی شود.

گیاه خواره. [خوا/خارّ /رِ](نف مرکب)

کیاه خواری. [خـوا / خـا] (حامص

وصفی، اِ مرکب) گیاهی که بدون کشت و زرع گياخوار. آنكه علف يا گياه خورد. | (إمركب) مرتع و چرا گاه.گیاخوار.گیاه خورد: عیینةبن حصین مهتر بنی فزاره بود نیزد پیغمبر (ص) آمد و گفت که مرا دستوری دهی تیا بیه حید مدینه بیایم، به گیاهخور، که در بادیه گیاه خشک شده است، ان حضرت با او صلح کرد، و آن گیاه خور به او داد و با یاران به مدینه امد.

(ترجمهٔ طبری بلعمی). رجوع به گیاهخوار

گياه خورد. [خــوَز /خُــز] ([مــركب) گياهخور. مرتع. چرا گاه گياخوار. گياهخور: که در راه شهر گیاهخورد بزرگ بودکه ساحت ہـــيار داشت. (تــاريخ بـيهقي ۾ فـياض ص ۴۵۵).

گياه خوردن. [خسوّرُ / خُـرُ دَ] (مـص مرکب) یاگیا خوردن. خوردن نبات و علف خوردن. چريدن:

گیاگر خورد جانور با کنیست

چرا جانور جانور را چراست. منوچهري. گفت درویش من نخواهم چیز

من توانم گياه خوردن نيز. مكتبي.

تَبَقَّلِ؛ گِياه خوردن. (دهار) (منتهي الارب). **گیاه خوری.** [خو ً / خ ً] (حامص مرکب) گیاهخواری یا علفخواری. عـمل گیاهخور. ||عسمل شسخصي كسه پسيروي از اصسل گـــــاهخواری مــــیکند ۲. گــیاهخواری. نباتخواري.

گیاهدار. (نف مرکب) دارندهٔ گیاه. رجوع به گیادار شود.

شهرستان بندرعباس. واقع در ۲۰هزارگـزی باختر قشم، سر راه مالرو بىاسىيد بــه قشــم. محلی جلگه و هوای ان گرمسیر و سکنهٔ ان ۱۰۰ تن است. آب آن از چاه و باران تأمین میگردد. محصول آن غلات و خبرما و شفل اهالی صید ماهی و زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیاهدوران. (اخ) دمی است از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب مهاباد و ۲۵۰۰گزی خاور شومهٔ مهاباد به مبردشت. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۹۷ تن است. اب ان از رودخانهٔ مهاباد تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و خبوب و شغل اهالی زراعت وگلهداری و صنایع دستی آنسان جساجیم بافی است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گیاهزار. (اِ مرکب) علفزار. مرتع. گیاهخور. گیاخورد.گیاچر. چراگاه. چمنزار: شتر دانـد كهگياهزار كجا است تا آنجا شود. (ابوالفتوح ج۳ ص۳۲۸). از زمسین بسیرون آورد آب و

۱ - گسیاه. گسیا. گسیاغ، پسهلوی gayāh، کردی ghiiā ،ghiiah، يــــرنى gijā، نــطنزى، gija، سنانی già، سسنگسری و سسرخسای و ئسهميرزادي giá. (حماشية بسرهان قماطع ج معس).

۲ - ذل: گشت بشه.

اسدى.

گیاه زار. (ابوالفتوح ج۵ص۴۷۲). گله ها که در آن نواحی و گیاه زارهای آن سراعی یافت، براند و بر حشم خویش قسمت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یسینی ص ۱۹۱). سراد به سائمه آن است که در گیاه زاری که همه مسلمانان در آن یکسان بوند چریده باشند. (تاریخ قم ص۱۷). رجوع به گیازار شود.

گیاهستان، [د] (اِ مرکب) جایی که گیاه روید، کشتزار، علفزار، مرغزار، مَشعَب، (محمودین عمر)، رجوع به گیاستان شود.

گیاه سریشم. [دِسِش) (ترکیباضائی، اِ مرکب) نام درختی است. (آنندراج). سریش. (برهان). گیاهی است خشککننده و نجاران و صحافان بدان چسبانند. رجوع به سریشم شود.

گیاه شتر. [هِ شُ تُ] (تسرکیب اضافی، إ مرکب) گیاهی که به شتر ماند و از آن کشیرا گیرند.(ناظم الاطباء):

> شتر را ز ریحان و سنیل زگل گیاهشتر بهتر آید خورش.

گیاهشناسی. [ش] (حامص مرکب) عمل گیاهشناس. شناختن گیاهان. و آن، یکی از شعبههای علوم طبیعی است که گیاهان را از لحاظ دستهبندی عملی مورد تحقیق و بررسی قرار میدهد و دربارهٔ تکوین و نشو و نما و آنچه موجب بهتری و جلوگیری از آفت آن است بحث میکند. (از دائرة المعارف فرید وجسدی). معرفةالنبات. عملمالنبات. نباتشناسی، بسرای اطلاع از تاریخچهٔ گیاهشناسی، به کتاب شش بال ژرژ سارتن مراجعه شود.

کیاه شور. [د] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنچه تلخ و شورمزه باشد از نیات و آن بمنزلهٔ فوا که است شتران را. حَمض: احمضت الابل؛ خوردند شتران گیاه شوره. اِحماض؛ گیاه شوره. (منهی الارب).

تحیاه شیر ال مرکب شیر اکیاه کیاشیر. رجوع به گیاشیر شود.

گیاه فش. [ف] (ص مرکب) مرکب از: گیاه + فش (ادات تشبیه). گیاهوش. مانند گیاه. شبیه به گیاه:

سرو با قامتت گیاه فشی

طشت مه با تو آفتابه کشی. نظامی. گیاه قیصو. [هِنَ / قِ صَ] (ترکیب اضافی، إ

مرکب) گیاهی است که برگ آن مدور به آندازهٔ یک درهم و شاخهای او باریک و درشت و صلب و بعضی منسط بر روی زمین و بعضی را ساق بقدر ذرعی و گلش زرد و رییزه و بعضی بنفش و بعضی را سفید و پرا کنده و ثمرش مثل غلاف تخم مدوری رییزه تر از خردل و بعضی شبیه به حلبه و بعضی را غلاف غیر هلالی باشد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). بعضی شبیه به حلبه و بعضی را غلاف تذکرهٔ ضریر انطا کی و مفردات این بیطار شود. تذکرهٔ ضریر انطا کی و مفردات این بیطار شود. (بر هان قاطع) (فرهنگ شعوری ج ۲ ص - ۲۳) (نر انظم الاطیاء). اصابع الملک. (از مسخزن الاده به).

کیاه کار (نف مرکب) کسی که گیاه بکارد. زارع، فلاح.

گیآه کاری. (حامص مرکب) عمل گیاه کار. کشتکاری زراعت. کشت و زرع.

گیاه کاری کردن. [ک د] (مص مرکب) کاشتن و غرس نباتات و درخت.

گیاه کوه. (اخ) دهسی است از دهستان مرکزی بخش صومعهسرا شهرستان فومن. واقع در ۷هنزارگزی شمال صومعهسرا و واقع در ۷منزارگزی شمال صومعهسرا و مرطوب و محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۱۱۰ تن است. آب آن از رود ماسوله تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج، توتون و نیشکر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان حصیربافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

سیاهناک. (ص مرکب)گیاه دار و دارای گیاه می است. (ص مرکب)گیاه در است. گیاه ناک گردیدن جایی یعنی با سبزه و طراوت شدن. (از منهی الارب) (صراح اللغة)، اصبحت الارض حیرة؛ سبز و گیاهناک شد زمین. (منهی آبَشَتِ الارض؛ گیاهناک شد زمین. (منهی الارب).

سیاهناکی، (حامص مرکب) سبزهزاری.
سیاهناکی، [دِنَ} (تسرکیب وصفی، اِ
مرکب) سبزهای است که آن را خرفه و پرپهن
میگویند و به عربی بنقاةالحمقاء خوانند.
(برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قسم
کوچک آن رالویبا نامند و وجه تسمیهٔ حمقاء
آن است که در مسیل و وادیها و رودخانهها و
جاهای نمناک ببجا میروید و اختصاص به
محلی ندارد و گیاه آن بسیار نرم و تر و حفیف
باشد. بزرگ و کوچک دارد. گیاه بنزرگ آن
کمتراز یک ذرع و ساق آن اکثر مفروش بر

زمین و به سطبری انگشتی و بسیار نازک و شکننده و مایل به سرخی و برگ آن مایل به تدویر و اندک ضغیم و گل آن سفید و تخم آن سیاه و در برگ آن لزوجت میباشد. نبوع کوچک آن مفروش به روی زمین و ببرگ و این اکثر خودرو میباشد. (از مخزن الادویه) (از تذکرهٔ داود ضریر انطا کی ج ۱ ص ۸۳) (از اختیارات مفردات این بیطار ج ۱ ص ۳ ۱) (از اختیارات میدیمی). رجله. خسیب. بقلةاللینه. بقلة میادکت. بقلة فاطمه. بقلةاللینه. بقلة عرفجین. (مخزن الادویه) عرفجین. (مخزن الادویه) (تحفه حکیم مونمن). خرفه. تورک. خلفه. (مخزن الادویه)

گیای. (ا) به معنی گیاه و گیا: گیایش همه بود تریا ک زهر به که سنگش از کهربا داشت بهر. رجوع به گیا و گیاه شود.

گی آرم. [از آ] (اخ) دهی است از دهستان کسوهسارات بخش مینودشت شهرستان گسرگان واقسع در ۲۹هسزارگسزی خاور مینودشت. منحلی کسوهستانی و هنوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۳۵ تن است. آب آن از چشمهسار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، لبنیات و ابریشم و شغل اهالی زراعت و گلمداری و صنایع دستی آنان بافتن پارچههٔ ابریشمی و چادرشببافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۲۳).

سم از گرگی به الله الله الله از گی به از اگی به بر [برنده] . (حاشیهٔ برهان چ معین). نوعی از پیکان تیر باشد. (برهان قباطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و آن را زرهبر نیز گویند. (حاشیهٔ برهان قباطع چ معین از فرهنگ رشیدی):

ز آمدشدِ گيبر کينه کوش

یکی سقف آمد هوا چوبپوش. هاتفی. گیپا. (ا) شکبهٔ گوسپند که در آن گوشت قیمه و برنج و اب و جز آن آگنده پرند و خورند و از طمامهای نیکو و لذید است. (ناظم الاطباء). طعامی است که در میان یوتلی گوسپند و برنج و گوشت می پرند. (مؤید الفضلا): پی گیپا چواو روانه شود

سليم (از بهار عجم).

رجوع به کیپا شود.

دشمن صدهزار خانه شود.

كيها يى. (ص نسبى) كيبافروش. آنكه كيبا فسروشد. (از أنسندراج) (نساظم الاطسباء) (اشتينگاس).

تحیت. (هندی. !) به زبـان هـنـدی نــوعی از ســرود اسـت مثل دهر پد. (از بهار عجم) (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات): بودگیت نزد طربسنج رود

در این کشور ذوق نام سرود.

طغرا (از بهار عجم). **گیت.** (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۵۸ هزارگزی درمیان و ۲۱هزارگزی خاور شوسهٔ عمومي قاين بـه درح. مـحلي كـوهـــتاني و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۳۶۴ تن است. أب أن از قنات تأمين ميشود. محصول أن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گیتار. (فرانسوی، اِ) اَلتی است از آلات موسیقی شبیه ویولون که با مضراب نـواخـته گردد.قيتار. قيثار. (از المنجد).



گیت خوان. [خوا / خـا] (نـف مـرکب) خوانندهٔ گیت. آنکه گیت خیوانید. مطرب. سرودخوان. (از بهار عجم) (آنندراج) (نـاظم

گیتخوانت زهره، قوال و مگسرانت زحل آبدارت ابر نیسان و خواصت آفتاب. محمد عرفي (از بهار عجم ذيل كلمة خواص).

گيت خواندن. [خـرا/خـاد](مـص مرکب) خواندن گیت. رجوع به گیت و گیتخوان و گیتخوانی شود.

گیتخوانی. [خـوا / خـا] (حامص مركب) عمل گيتخوان. سرودخواني.

گیتری. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان كوهنبان بخش راور شهرستان كرمان. واقمع در ۶۱هسزارگسزی شمال باختری راور و ۱۷ هزارگزی شمال راه فرعی کوهنبان به راور. سکسنهٔ آن ۴۰ تسن است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گيتو قابوس. (اِخ) نام يکي از سرداران هولا کوخان مغول بوده است. (تاریخ گـزیده

گیتی. (اِ) ٔ جهان. کرهٔ زمین. عالم سفلی. (از برهان قاطع) (از بهار عجم) (از أنندراج) (از ناظم الاطباء). كرة خاكى كرة ارض: ایا خورشید سالاران گیتی

رودكي. سوار رزمساز و گرد نستوه.

هموار خواهي کردگيتي را رودكى. گینی است کی پذیرد همواری. گیتیت چنین آمدگردنده بدین سان رودكي. هم باد برين آمد و هم باد فرودين. دقیقی چار خصلت برگزیدمست به گیتی در ز خوبی ها و زشتی. دقيقي. ابوسعد آنکه از گیتی بدو بربسته شد دلها مظفر آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا. دقیقی.

به سوی زواره یکی بنگرید کزینسان شگفتی به گیتی که دید. فردوسی. به گیتی رونده بود کام اوی

فردوسي. به منشورها بر بود نام اوی. ز بهر جهاندار شاه کیان

فردوسي. بستند گردان گیتی میان. از حسن رای تست که گیتی گوای تست گیتی سرای تست زکیما ک تا خزر. فرخی. ولیکن. تو از آن ترسی که چون گیشی تراگردد شمار گیتی از تو باز خواهد داور سبحان.

فرخي. شهگیتی ز غزنی تاختن برد عنصری. بر افغانان و برگیران کهبر. شاهی که ز مادر ملک و مهترزاده است گیتی بگرفتهست و بخوردمست و بدادمست.

بی من نتوان کردن شادی و طرب هیچ زیراکه بدین گیتی اصل طرب این است.

منوچهري.

تا روم ز هند لاجرم شاها گیتی همه زیر باج آو ساکردی. عسجدی. به گیتی عاشقی بیغم نباشد

خوشي و عاشقي باهم نباشد.

(ویس و رامین). چوگیت را به آسانی توان خورد

چه باید یا همه کس دشمنی کرد. (ویس و رامین).

هر آن گاهی که گیتی گشت بی من مراچه دوست در گیتی چه دشمن.

(ویس و رامین).

سيرده سال شهشاه بماند اندر حبس كزهمه نعمت گيتيش يكي صبر نديم.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۰).

دل از آزگیتی چه پر کردهای اــدی. از او چون بری آنچه ناوردهای. گیتی بشنو که میچه گوید

ناصرخــرو. با بیدهنی و بیزبانی.

گیتی بان خاطر بی غفلت

ناصرخسرو. پرنور نفع و خیر ازیرا شد. صبح صادق عرصهٔ گیتی را بـه نـور جـمال خویش منور گردانید. (کلیله و دمنه). گیتیسیاهخانه شداز ظلمت وجود گردونکبودجامه شداز ماتم وفا. خاقاني.

شاه بود آگهکه وقتی ماهی و گاو زمین کلی اجزای گیتی راکنند از هم جدا.

خاقاني. خدایا تا جهان را آب و رنگ است نظامي. فلک را دور و گیتی را درنگ است. - تركيبات:

گیتی آرا. گیتی آرای. گیتی آراستن. گیتی آفريدن. گيتي آفرين. گيتي افروز. گيتي افـزاي. گیتی افروختن. گیتیافروزی. گیتیپرور. گیتیپژوه.گینیپسند.گیتیپناه.گیتیخدای. گیتیخدیو.گینیخرام.گیتیخور.گیتیدار. گسیتی داور. گسیتی ستان، گسیتی شناس. گیتی فروز. گیتی فزای. گیتی کرده: گیتی گرد. گیتیگروه. گیتیگشا. گیتیگشای. گیتینکوه. گیتینما.گیتینمای. گینینورد. در هریک از این ترکیات رجوع به ردیف خود شود. آن گینی؛ آخرت. آن جهان: اگر رحمت نیاری من بمیرم در آن گیتی ترا دامن بگیرم.

(ویس و رامین). این گیتی؛ این دنیا. این جهان.

- دو گیتی؛ این دنیا و آن دنیا. دنیا و آخرت. دو جهان:

بوی در دو گیتی ز بد رستگار تکوکار گردی بَر کردگار. فردوسی. دو گیتی را نهاد و راستی کرد به مویی اندر او کژی نیاورد.

اویس و رامین).

 سفله گیتی؛ گیتی پست و دون: به چشمم ندارد خطر سفله گیتی به چشم خردمند ازیرا خطیرم. ناصرخسرو.

||روزگار. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (فرهنگ شعوري) (بنهار عنجم) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

حمجنان گیتی که دارد آبگین چون بماند داستان من برين. رودکی، خوشا نبیذ غارجی با دوستان یکدله گیتی به آرام اندرون مجلس به بانگ و ولوله. شا كربخاري (از لفت فرس).

مَلِک چو اختر و گبتی سپهر و در گیتی هميش بايدگشتن چو بر آسپهر اختر.

یکی مهر وباز است گیتی که دیو عنصري. ندارد به ترفند او هیج تیو. به گیتی در ان است درویشتر

1 - Guitare.

r - اوستا -gaêlha، بازند gêtî و gêthî و gêtîk, gêtîh ر gêtâh و gêtêh، پهلري (دنیوی)، سریانی gêthîh. (حاشیهٔ برهان فاطع چ دکتر معین). ۳-نل: باژ.

۴ – نل: در.

اسدى. کش از از بر دل گره پیشتر. شدستم ز انده گیتی مسلم

خاقاني. چوگشتم ز انده عزلت ممكن. هرآنکه گردش گیتی به کین او برخاست بغير مصلحتش رهبري كندايام. سعدى.

||بمجاز، حیات و زندگی و عمر: کهگیتی سپنج است و جاوید نیست

فردوسي. فری برتر از فر جمشید نیست. که فرجام، روز تو هم بگذرد

خنک آنکه گیتی به بد نسپرد. فردوسي. ||كنايت از وضع و اوضاع: چوگیتی چنان دید شاپور گرد

فردوسي. عنان کئی بارگی را سپرد. [ادر تداول حكمت اشراق، گيني به معنى عالم ظلمانی جسمانی است. شیخ اشراق گوید: جهان به دو گونه تـقـــــم شــود، مـــنوي و آن جهان نورانی روحانی است وگیتی آن عــالم ظلماني جماني. رجوع بـه حمائية حكمة الاشراق ج كربن ص١٥٧ شود. عالم ماده. ناسوت. عالم فنا. [أكلى است بسيار خوشبوی که از دریای بصره آورند. (بسرهان قاطع). ا رجوع به گیشی آرای شود.

گیتی، (اِخ) دهی است از دهستان درختگان بخش مىركزى شىهرستان كىرمان. واقىع در ۳۷هــزارگــزی شــمال خــاوری کــرمان و ۲هزارگزی باختر راه مالرو شهداد به کـرمان. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ أن ۱۴۵ تـن است. أب أن از قـنات تأمين میشود. محصولات آن غـلات و حـبوب و شسخل احسالی زراعت است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

كيتي آباد. (اخ) در كروچكي است از دهستان کشکوئیه شهرستان رفسنجان. واقع در ۵۲ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۸ هزارگزی شوسهٔ رفسنجان به یزد. سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جنفرافیایی ایسران

كيتي آوا. (نف مركب) آرايش دهنده گيتي. | (اخ) خالق گیتی که کنایه از خداوندگار باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به گیتی آرای

گیتی آراستن. [تَ] (مــص مـرکب) آراستن گبتی. آرایش کردن گیتی.

گیتی آزای. (نف مرکب) آرایش دهندهٔ گيتي. عالم اراي. (ناظم الاطباء):

سپهري برين گونه برپاي کرد

شب و روز راگیتی آرای کرد. فردوسي. ای بار خدای گیتی ارای

سعدی. بر بندهٔ پر خود بخشای. | خداوند و خالق گیتی. (آنندراج) (بهارعجم). ||از اوصـاف پــادشاه بــاشد. (از انندراج) (از بهار عجم) (فرهنگ شعوری ج۲

ص۲۱۴): شه گیتی آرای خورشیدبخت

کهبر تارک چرخ بنهاد تخت. فردوسي. ||(إ مركب) نوعي از گــل ـــرخ نــِـکـمنظر و رعناکه از بصره آورند و پرهای آن را مـدتی مسیتوان نگاه داشت و چمون آن را در لای لباسها نهند بوی خوش به آنها میدهد شبیه به بویی که مرکب از بوی مشک و عنبر باشد. (از فـــرهنگ شــعوری ج۲ ص۲۱۴) (نـــاظم الاطباء). رجوع به گل گیتی شود.

گیتی آرایی. (حسامص مسرکب) عسل گیتی آرای. آرایش گیتی.

گیتی آرایبدن. [د] (سس مسرکب) آرائن گیتی. آرایش کردن گیتی. رجوع به گیتی آراستن شود.

گیتی آفریدن. [فَ دَ} (سص سرکب) خلق کردن گیتی. به وجود آوردن گیتی. ایجاد و خلقت گیتی.

كَيْتِي آفرين. [ف] (نف مركب) آفرينده جهان. خالق جهان و گیتی. از صفات ایـزدی است. (بهار عجم) (آنندراج). خداوند. پروردگار. آفریدگار:

امامالحق که او را آفرینگویی است در گیتی هر آن کو طاعت بزدان گیتی آفرین دارد.

امیر معزی (از آنندراج) (ارمغان آصفی). من چهگويم حسب حال خودكه هست عالمالاسرار گيتي آفرين. **گیتی افروختن.** [أ تَ] (مص مركب) روشن ساختن گیتی. منور کردن جهان. **گیتی افروز.** [اً] (نف مرکب) روشنکندهٔ

دنيا. فروزندهٔ دنيا: چنین گفت آن کس که پیروز گشت سر بخت او گیتی افروز گشت. فردوسي. <u>..کهنهرام بر ساوه پیروز گشت</u>

ری<u>ه رز</u>م اندرون گیتی افروز گشت. فردوسی. مجنالف تو اگر شمع گیتیافروز است چو شمع یکشبه عمرش بود نه دیر و دراز.

سوزني. چون شعلهٔ صبح گیتیافروز نظامي. در خرمن شب زد اتش روز. لیلی نه که صبح گیتیافروز

نظامي. مجنون نه که شمع خویشتنسوز. | (إمركب) كنايه از أفتاب است:

به خشکی رسیدند چون روز گشت فردوسی. گەتابىش گىنىافروز گىست. **گیتی افروزی.** [اً] (حامص مرکب) عمل

و صفتِ گیتیافروز. افروختن گیتی. گیتی افزای. [أ] (نف مرکب) فزاینده

گیتی. آبادکنندهٔ گیتی. رجموع به گیتی فزای

برهان چ معین). نگاهدارندهٔ دنیا و روزگار است. (برهان قاطع) (بهار عجم) (آنندراج). | كنايه از پادشاه باشد. (برهان قاطم) (اندراج) (بهار عجم) (انجمن آرا). جهانبان. فرمانفرمای جهان:

به شعشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر نماند از پیم آن شعشیر ملک آرای گیتی بان.

فرخي. سخیتی بانی، (حامص مرکب) عمل گیتیبان. نگهداری گیتی و جهان.

گیتی پرور. [پرو] (نف مرکب) پرورنده گیتی. آنکه گیتی را بپروراند. |(ا مرکب) کنایه از أفتاب. (از ناظم الاطباء). خورشيد. شمس.

گیتی پروری، [پَرْ رَ](حامص مـرکب) 🚉 عمل گیتیپرور. تنظیم و تدبیر گیتی.

گیتی پروریدن، آپَرْ وَ دَ] (مـــص مرکب) ترتیب کردن و پروراندن گیتی. نظم و ترتیب دادن گیتی.

گیتی پژوه. [ب / ټ] (نف مرکب) مرکب از:گیتی + پژوه، پسوند فاعلی. (از حاشیهٔ برهان چ معین). دنیاطلب و طالب دنیا باشد چه گیتی به معنی دنیا و پژوه، طالب و خواهان و جویان باشد. (آنندراج) (برهان قاطع) (بهار عــجم) (فــرهنگ شـعوری ج۲ ص ۲۱۴). دنياخواه. دنيادوست. خواهان دنيا. ||كنايه از

پادشاه باشد. (برهان قاطع): همه کار شاهان گیتیپژوه

نظامي. ز رای وزیران پذیرد شکوه. با پادشاهان گیتیپژوه

كزينكار گشتند آخر ستوه. نظامی (انندراج) (بهار عجم) (از فرهنگ شعوری س۲ ص۳۱۴) (ارمغان اصفی).

کیتی پژوهی، (پ /پَ) (حامص مرکب) عمل گیتی پژوه. دنیاطلبی:

به گیتیپژوهی چه یابیم دیر که دو دیست بالا و گردی است زیر. نظامی. **گيتي پژوهيدن.** [پ / پَ دُ} (مــص مركب) طلب دنيا كردن. دنبال دنيا و جاه رفتن. رجوع به گیتیپژوه شود.

گیتی پسند. (پَ سَ) (نسف مسرکب) دنیاپسند. جهان پسند که مورد پسند گیتی قرار گیرد:

هر آوازه کان شد به گیتی بلند ن اندازهای بودگیتی پسند. م نظامي. **گیتی پسندی.** [پَ سَ] (حامص مرکب) عمل گیتی پسند. پسندیدن گیتی و دنیا. **گیتی بسندیدن.** [پَسَ دُ] (مـــص مرکب) دوستدار شدن گیتی. دنیا را پسندیدن

و خواستن. رجوع به گیتیپسند شود.

گیتی بان. (ص مرکب، اِ مرکب) مرکب از: ١ - مؤيد الفضلاء با ثاء مثلثه ضبط كرده است. گیتی + بان، پسوند نسبت و اتصاف (حاشیهٔ

(حبيب السير ص١٢٣). گیتی ستانی. [س] (حامص مرکب) عمل گیتیستان. غلبهٔ بر عالم. جهانگشایی. جهانگيري. (از ناظم الاطباء). تحیتی شناس. [ش] (نف مرکب) شناسدهٔ عالم. شناسندهٔ گیتی. مجرب. دنیادیده: مرا از تو آنگاه بودی سیاس فردوسي. ترا خواندمي شاه گيتيشناس. مگر نشنیدی از گیتی شناسان که باشد بر نظاره جنگ آسان. (ویس و رامین). [إبمجاز، جغرافيدان: نخستین طرازی که بست از قیاس کتابی است کان هست گیتی شناس. نظامی. **گیتی شناسی.** [ش](حامص مرکب)عمل گینی شناس. دانستن جهان. | جغرافی دانسی. جهانشناسي. **گیتی فروز،** [ئ] (نف مرکب) آنچه جهان را روشسن و فسروزنده کسند. عسالمتاب و روشن كنندة عالم. (ناظم الاطباء): چو برگشت خورشید گیتی فروز بيامد دمان تا به كوه اسپروز. فردوسي. چو روز دگر صبح گیتی فروز نظامي. به پیروزی آورد شپ را به روز. نور گیتیفروز چشمهٔ هور سعدي. زشت باشد به چشم موشک کور. به شبگفتی ان جرمگیتیفروز دری بوده از روشنایی به روز. ــعدی. اکنایه از بادشاه باشد: وزير جهاندار گيشيفروز فرخى. وزیر هنر پرور رایزن. نشسته جهاندار گیتیفروز نظامي. به فیروزی آورده شب را به روز. ||(اِ مرکب) کنایه از آفتاب و خورشید و خور و مهر باشد: چو پیراهن زرد پوشید روز سوی باختر گشت گیتی فروز. فردوسي. گراز ابر دیدار گیتیفروز بپوشد نماند نهان نور روز. اسدی. زگردون و از گشتگیتیفروز اــدى. بدین راز چندی پیمود روز. چو از نیمه خم یافت بالای روز اــدى. به خاور شتابید گینیفروز. **گیتی فروزی.** [ٺ](حامص مرکب)عبل گیتیفروز. روشن کردن جهان.

گیتی فزای. [تَ] (نـف مرکب) مخفف

كيتي كرده. [ك د / دِ] (نسف سركب)

١ - مركب از گيتي + خديو (كلمة تركي).

اسدى.

گیتیافزای. فزایندهٔ گیتی. آبادکنندهٔ جهان:

همی گفت هر چیز گیتیفزای

بدين هندوان داده گيتي خداي.

حافظ.

انکه از شمشیر او خون میچکید.

خسمرو گسیتیستان امسیرتیمور گورکان.

گیتی خوردن. [خـوَرُ /خُـرُ دُ](مـص مركب) جهان خوردن. از همهٔ لذايـذ گـيتي گیتی بگرفتهست و بخوردهست و بدادهست. منوچهري. **گیتی خوری.** [خوَ /خُ](حامص مرکب) **گیتی دار.** (نف مرکب) دارندهٔ گیتی. صاحب و قابض گیتی. گیتیآرای و گیتیبان کــه بــه معنی پادشاه باشد. (از بهار عجم) (آنندراج). هزار یک زان کان شهریار گیتیدار. فرخی. خدایگان جهانگیر شاه گیتیدار. مسعودسعد. كمال اسماعيل (از آنندراج). كمال اسماعيل (از آنندراج). **گیتی داری.** (حسامص مسرکب) عسمل **گیتی داشتن.** [تَ] (مص مرکب) دنیا بر جهان فرمان تو ران و بر زمین خسرو تو باش از مهان طاعت تو خواه و از شهان گیتی تو دار. فرخي. گیتی **داور.** [ؤ] (ص مسرکب، اِ سرکب) داور گیتی. آنکه در گیشی داور باشد. حا کم و قاضي دبر گيتي. || آنکه به عدل داوري کند: با تبغگردون یکرش گردون شده خاک درش خاقائي. **گیتی ستان.** [س] (نف مرکب) به معنی گیتیارای و گیتیبان باشد. (بهار عجم) (اندراج) (فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۱۲). | فاتع عالم. (ناظم الاطباء). جهانگير، اسدى. سوزني. نظامي.

رجوع به جهانخور شود. بكمال متمتع شدن. متلذذ و متنعم شدن: فردوسي. شاهی که ز مادر ملک و مهترزادهست نظامي. نظامي. رجوع به گینیخور شود. عمل گیتیخور. در تنعم و ناز بودن. نظامي. مالک عالم و يادشاه. (ناظم الاطباء): ز جملهٔ ملکان جهان که داند کرد فردوسي. امیر غازی محمود سیف دولت و دین بلندهمت وبسياردان واندكسال جهانگشای و ممالکستان و گیتیدار. جاودان گیتی به حکم شاه گیتی دار باد جایگاه بدسگال شاه گیتی، دار باد. اسدى. نظامي. گیتی دار . گیتی داشتن جهانداری. نظامي. داشتن. سروری کردن در گیتی. سلطنت: فردوسي. ||وزير گيتي. ||خداوندگار. خداوند روزگـار. #بزرگ گـيتي و جـهان. ||يگـانة عـصر. (از وز رای گیتی داورش گیتی نمو دار آمده. آنکه تمام گیتی را گشته باشد. (آنندراج) (بهار عجم). ||کنایه از پادشاهی که سرتاسر گیتی را نظامي. جهانگشای. ستانندهٔ گیتی: دگر نامهای کرد زی سیستان به نزد سپهدار گیتیستان. به جای خسرو گیتیستان ستانی داد مرکب) سیر کردن در گیتی. سیاحت کردن در ز ملک گیتی چونانکه خسر و از شیرین. **گیتی خور.** [خورْ /خُرْ] (نـف مـرکب) از جهان را خاص این صاحبقران کن تمسمام نسیکهای گستی بسهر دورشونده. فلک را یاد این گیتیستان کن. متنعمشونده. متلذذ به لذابذ گیتی: همچنان لشکرکش و دشمنکش و دیناربخش شاه غازی خسرو گیتیستان

گیتی پناه. [بّ] (ص مسرکب) پناه دهنده گیتی ملجاً دنیا که کنایه از خداوند باشد: بر این همه هدیدها پیش شاه بگویش ز دادار گیتی پناه. پس از نام یزدان گیتی پناه طراز سخن بست بر نام شاه. که چون من به نیروی گیتی پناه به گردون گردان رسانم کلاه. ساس از خداوند گیتی بناه كهبيش است از اين قصه انصاف شاه. ||از اوصافی است که پادشاهان را بدان ستايند. (از ارمغان آصفي): قباد و چو کشواد زرینکلاه بسى نامداران گيئى پناه. نبوده همچو او گیتیپناهی. (از حبیبالسیر جزو ۴ ج۲ ص۳۲۲). كيتي پناهي. [پَ] (حامص مركب) عمل **کیتی خدای**. (خ) (اِمرکب) خدای گیتی. پروردگار جهان. آفرینندهٔ جهان: چو نیکی نمایدت گیتیخدای تو با هر کسي نيز نيکي نماي. جوانمر دگفت ای زگیتی خدای به پیغمبری خلق را رهنمای. نظر کن در این جام گیتینمای ببین آنچه خواهی زگیتی خدای. اکنایه از پادشاه باشد. **گیتی خدیو.** [خَ رْ] (اِ مــرکب) ا پادشا**،** گيتي. (از برهان قاطع، ذيل مادهٔ خديو): جهاندار محمود گیتی خدیو کهبسته بدشمشیر گیتی ز دیو. برهان قاطع. ذيل مادة خديو). **گيتي خوام.** [خ /خَ /خُ] (نــف مـركب) سیر کرده است: همه کردهٔ شاه گیتیخرام در این یک ورق کاغذ ارم تمام **گیتی خراهی.** [خ /خ /خ](سامص مركب) عمل گيتيخرام. **گیتی خرامیدن. (خ / خُ /خُ دُ](مص**

همچنین گیتیخور و میریکن و نیکیفزای.

منوچهري.

کردهشده از گیتی. به وجمودآمده از گیتی. ||کنایه از بشــر و اولاد آدم بــاشد. (از نــاظم الاطباء).

گیتی گو ۵. (گ) (نف مرکب) گردندهٔ گیتی. چرخندهٔ گیتی:

گیتی و آسمان گیتیگرد

نظامي. بر در تو زنند بردابرد. **گیتی گودی.** [گ] (حامص مرکب) عمل گیتیگرد. گردش کردن در گیتی. گشستن در جهان جهانگردي.

گیتی گروه. [گ] (اِ مسرکب) گسروه و جمعیت که در گیتی بود. ||کنایه از آدمیان باشد. (از مؤيد الفضلا) (بهار عجم) (أنندراج). كيتي كشا. (ك) (نف مركب) كشايندة كيتي. فاتح جهانگير:

پسر کو با پدر همدل بود بسیار مه باشد بخاصه چون پدر گیتیگشایی تاجده باشد.

گیتی گشای. [گ] (نف مرکب) به معنی كيتى كشا. فاتح عالم. (از ناظم الاطباء): جهاندار محمود گیتیگشای

خداوند شمشیر و فرهنگ و رای. فردوسی. آفتاب رای گیتیگشایش از تنق حشمت نورافشان شد. (حبيب السير ص١٢٤).

گیتی گشایی. [گ] (حامص مرکب) عمل گیتیگشای جهانگیری جهانگشایی.

گیتی نکوه. [نُ / نِ] (نف مرکب) نکوه مطابق نسخ کهنسال به ضم اول اینجا به معنی سرکوبی و غلبه است نبه سرزنش ولی در فرهنگها نيامده. (حائية شـرفنامه چ وحـيـد

همه كار شاهان گيتينكوه

نظامي. ز رای وزیران پذیرد شکوه. **كيتي نما.** [نُ / نِ / نَ] (نـــف ﺳﺮﻛﺐ) نمایانکنندهٔ گیتی. که گیتی در او نماید. رجوع به گیتینمای شود.

- آينهُ گيتينما؛ آينهُ اسكندري:

به سعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کآهن به سعى أيئة گيتينما و جام جم گردد.

سمدي.

- جام گیتینما:

گنج در آسین و کیمه تهی حافظ. جامگیتی ما و خاکرهیم. رجوع به جام گیتینمای شود.

گیتی نمای. [نُ / نِ / نَ] (نــف مــرکب) نمایانکنندهٔ گیتی. نشاندهندهٔ جهان. ||کنایه از اینهٔ کندری باشد که به حکم اکندر مقدونی ساخته شـد. (از آنـندراج) (از نــاظم الاطباء). ||کنایه از جام جنهاننمای باشد. رجوع به جام جهاننمای و جـام گـیتـینمای

- جام گیتینمای؛ جام جهاننما:

ز کیخسرو آن جامگبتینمای نظامي. که احکام انجم در او یافت جای. نظر کن در این جام گیتینمای نظامي. بین انچه خواهی زگیتیخدای. فرومانده در کنج تاریکجای چه دریابد از جام گیتینمای. **گیتی نورد.** [نَ وَ] (نف مرکب) جهانگرد. چه گــــی به معنی جهان و نوردیدن به مــعــی گردیدناست. (بـرهان قـاطع) (بـهار عـجم) (أنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). باح. رحاله. جهان پيما. ||كنايه از آفتاب. (انجمن آرا) (بهار عجم) (آنندراج) (برهان قناطع) (ناظم الاطباء) (مؤيد الفضلاء). ||كنايه از اسب تیز و خوشرفتار. (مؤید الفضلا) (برهان قاطع) (آنندراج) (بهار عجم) (انـجمن أرا). و هر مرکوب تندرو است. همچون وسیلههای نقلي امروز. [|كنايه از الكندر. (برهان قاطع) (مَيوْيد الفضلا) (انجمن آرا) (بهار عجم) (أندراج) (ناظم الاطاء):

> سكندر جهاندار كيتينورد چو دید آن چنان مردی آزاد مرد.

نظامي. برآمد به زین شاه گیشینورد

نظامي. زگیتی به گردون برآوردگرد. جهان مرزبان شاه گیتینورد

برافروخت کاین داستان گوش کرد. نظامی. **گیتی نوردی.** [نَ رَ] (حــامص مـرکب) عمل گیتینورد. جهاننوردی و رجوع به گىتىنوردشود:

جهان پیمایش از گیتی نوردی

نظامي. گروبرده ز چرخ لاجوردي. **گیتی نوردیدن.** [نَ وَ دی دَ] (مــص مرکب) گردیدن در گیتی. گیتی را سیاحت کردن و زیر پای گذاردن. رجوع به گیتینورد . وچ**گین**وردی شود.

کیجی، (ص) پریشان و پراکندهخاطر.(برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللمغات) (ناظم الاطباء). ||احمق و ابله. (برهان قاطع) (لفت فرس اسدى) (معيار جمالي) (ناظم الاطباء) (فسرهنگ نظام). دنگ و منگ. بكسر. سبكسار. خل. گول:

ای فلک با رفعت و تعظیم تو چون خاک پست وي ملک با دانش و تدبير تو معيوب و گيج.

شمس فخری. اشخصي را گويند كه به سبب صدمه، دماغ او پریشان شده باشد. (برهان قـاطع) (فـرهنگ جهانگیری) (غیاث اللفات) (چراغ هدایت). گیج رفتن سر؛ مرضی است در سر که هـر چیزی در نظر دور میزند. (از فرهنگ نظام). - سرگیجه؛ مرضی است در سر که هر چیزی در نظر دور میزند. (از فرهنگ نظام). رجوع به ىرگىجە ئود.

|خودستاي و صاحب عجب و تكبر. (برهان

قاطع) (لفت فرس اسدى) (معيار جمالي) (فسرهنگ حافظ اوبهی) (فسرهنگ نظام) (فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۰۸): همه با حیزان حیز و همه باگیجان گیج

همه با دزدان دزد و همه با شنگان شنگ. قريعالدهر (از لغت فرس). اژدها یک لقمه کرد آن گیج را مولوي. سهل باشد خونخوري حجيج را. جز مگر مرغی که حزمش داد حق تا نگرددگیج آن دانه و مَلَق. مولوي. -گیج گشتن؛ خودستا و معجب گشتن: جز مگر مرغی که حزمش داد حق مولوي. تا نگرددگیج آن دانه و مَلْق. |خدر. دارای خدارت حواس. (ناظم الاطباء). [إسرگشته و حيران. (برهان قباطع) (معيار جمالي) (ناظم الاطباء). كسى ك

> بىفكر: کار و باری کان ندارد یا و دست ترک گیر ای بوالفضول گیج مست.

مولوی (مثنوی چ کلاله ص۴۱۳).

گیجگشتم از دم سودائیان کهبه نزدیک شما باغست و خوان. مولوی.

مغزش درست کار نمیکند که لفظ دیگرش

سرگشته است. (فسرهنگ نظام). بسمغز.

گفتگوبسیار گشت و خلق گیج مولوي. در سر و پايان اين چرخ بسيج. گفتابرو ای سادهٔ مسکین که هنوز

ز آن بوی یکی تار دو عالم گیج است. رکنای مسیم (از چراغ هدایت).

-گىيج داشتن؛ حيران و مبهوت كردن. سرگشته و حيران ساختن:

دام کردم سعیها در جستجوی خویشتن گیج دارم چرخ را از های و هوی خویشتن. ظهوری (از آنندراج).

-گیج شدن؛ پریشانفکر شیدن. سرگشته و حيران شدن.

گیج شدهست این سر من این سر سرگشتهٔ من تاكه ندانم پسراكه پسرم يا پدرم.

مولوي (از فرهنگ جهانگیري).

حگیج کردن؛ حیران و سرگشته کردن: گیجکرد این گردنامه روح را تا بيابد فاتح و مفتوح را.

مولوی. -گیج گشتن؛ سرگشته و حیران گشتن: گیجگشتم از مردم سودانیان

که به نزدیک شما باغـت و خوان. مولوی. **گیج.** (اِخ) دهسی است از بخش روانسر شهرستان سنندج. واقع در ۱۹هزارگزی جنوب روانسر و ۴هـرارگـزی بـاختری راه اتومبیل رو کرمانشاه به روانسر، در کنار رودخانهٔ قبرمسو. محلي دشت و همواي أن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ قروسو تأمين ميشود. محصول أن

غلات، حبوب و چغندر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵). گیج. (اِخ) نام طایفه ای است از طوایف ناحیه مکران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۱). **گیجالی بالا.** (اِخ) دهی است از دهستان والانسجرد شمهرستان بسروجرد. واقع در ۶هزارگزی جنوب سروجرد و ۵هزارگزی خاور شوسهٔ بـروجرد. محلي كـوهـــتاني و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۲۹۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گیجالی پایین. (اخ) دهــــی است از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد. واقع در ۷هزارگزی جنوب بروجرد و ۵هنزارگنزی خاور شوسهٔ بروجرد. کوهستانی و هوای آن سردسير و سكنهٔ أن ۱۱۸۴ تن است. أب أن از چشمه تأمين ميشود. محصول آن غلات و شمه اهمالی زراعت است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گیجان.(اِخ) دهــــی است از د**هـــ**ــتان كوهستان بخش كلاردشت شهرستان نوشهر. واقسع در ۲۰هسزارگزی جنوب بـاختری مرزنآباد و ۱۰هـزارگـزی بـاختری شــوسهٔ چالوس به تهران. محلی کوهستانی و هموای آن سردسير و سكنهٔ آن ۷۵ ثن است. أب آن از چشمه تأمين ميشود. محصول عمدة ان غلات، لبنیات، گردو و ارزن و شغل اهالی زراعت و گــــلهداری است. (از فـــرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گیجان. (اخ) دهی است از دهستان رادگان بخش حومة وارداك شهرستان مشهد. واقع در ۷۴هزارگزی شمال باختری مشهد و کنار راه عمومی مشهد به رادکان. محلی جـلگه و هوای آن معتدل و حکنهٔ آن ۴۴ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. شغل اهالی زراعت و مــــالداری است. (از فــــرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گيج خوردن. [خـوز / خَرز دَ] (مص مرکب) گیج خوردن سر. دوار پیدا کردن سر: سرم گیج خورد. سرم گیج میخورد.

گیج رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) سر کسی گیج رفتن؛ دوار سر یافتن و آن بیماری است كه أن را دوار سر گويند. (از ناظم الاطباء): سرم گیج میرود. چرا سرت گیج میرود. **گیج شدن.** [شُ دَ] (مص مرکب) دست و پاگم کردن. حیران شدن. خود راگم کردن: گیج شدهست این سر من این سر سرگشتهٔ من تاکه ندانم پسراکه پسرم یا پدرم. 💎 مولوی.

گیج کردن. [ک دُ] (مص مرکب) حیران و **گیجی.** (حامص) پىرىشانى و پىراكىندگى مبهوت كردن. ||در اثر خوردن و يا أشاميدن و یا بوییدن چیزی مدهوش و بیهوش گشتن:

عطر این گلها مراگیج کرده. گیجگان. (اخ) دو کوچکی است از دهستان كوهنبان بخش راور شهرستان كرمان. واقمع در ۶۵هزارگزی باختر راور به کرمان. سکنهٔ آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

گیحگاه. (اِ مرکب) شقیقه. گودی دو پهلوی پیشانی که به گوش متصل است. و وجه تسمیه آن است که ضربت به شقیقه آدم را گیج میکند. (فرهنگ نظام). صدغ. لهجهٔ قزوینی: گیژگاه. **گیج گیج خوردن. اخوز /خُرزدًا** (مص مـركب) تــلوتلو خــوردن. نــامنظم راه رفتن. |كار را نادرست و نامرتب انجام دادن. **گیجوان.** [گـــيج] (اِخ) دمــی اــت از دهـــــــان درزآب بــخش حـــومهٔ واردا ک شهرستان مشهد. واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری مشهد و ۷هزارگـزی خـاور شـوسهٔ مشهد بذِقوچان. محلي دامنه و هـواي آن معتدل و سکنهٔ آن ۴۹۵ تـن است. آب آن از قنات تأمين ميشود. شغل اهالي زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گيجوئيه. [ئي يَ / يِ] (اِخ) دهي اـــــ از دهستان ده سرد بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۸۶هزارگزی جنوب بافت و ۲هزارگزی باختر راه فرعی دولتآباد بـ.ه بافت. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سكنهٔ آن ۸۰ تن است. آب آن از قنات تامين میشود. محصول آن غلات و حبوب و شیغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی

گیج وگنگ. [جُگ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) حیران و بیزبان. سرگشته و خاموش. **گيج وگنگ شدن.** [جُگ شُ دَ] (مص مرکب ایجیران و بیزبان شدن. سرگشته و خامونچ گیشن.

گيج وگنگ گشتن. [جُگُکُ تَ](مص مرکب) سرگشته و حیران گشتن. سىرگشته و خاموش شدن.

گيج و ويج. (ج) (ص مركب، از اتباع) دنگ و منگ پريشانخاطر:

دلم از دست خوبان گیج و ویجه

باباطاهر. مژه برهم زنم خونابه ريجه. **گیجه.** [جَ / ج] (حامص) مرکب از: گیج + ه (پــوند حاصل مصدر). (حـاشيه بـرهان چ معین). ||(ص) به معنی گیج است که پریشان و پرا کنده و سراسیمه گشته و سرگردان و حیران گردیده باشد. (برهان قاطع). در تداول عامه. مرد گيج: أن گيج گيجه را بين. رجوع به گيج

خاطر. ||خدارت حواس. ||حيراني و سركشتكي. | حماقت. (ناظم الاطباء). اين

لفت در جای دیگر دیده نشد. رجوع به گیج

گیجیدن. [دُ] (مص) گیج شدن. گیج خوردن. گیج گشتن. رجوع به گیج شدن شود. **گيجيده.** [دُ/دِ](نمف/نف)اــم مفعول از گيجيدن. (حاشية برهان قاطع ج معين). ||به معنى دماغ پريشانشده. (برهان قاطع). پريشانشده. (ناظم الاطباء). پـريشانخاطر. (انجمن آرا). ||سراسيمه گشته و سيرگردان و حيران گرديده. (بسرهان قساطع). سسرگردان و حيرانگر ديده. (ناظم الاطباء). ||كم هوش. (انجمن آرا). رجوع به گیج شدن شود. **گیجینه.** [نَ / نِ] (ص) به معنی گیج باشد.

گيجشود. **گیچال.** (ص)کسی که موی سرش شانه نشده و ژولیده است. (فرهنگ نظام).

گیچ. (ص) لهجهای است از گیج. رجوع بـه

(فرهنگ جهانگیری). رجوع به گیج شود.

گیچلو . [ل] (اِخ) دهسی است از دهستان نازلو بخش اروسیه. واقم در ۱۸۵۰۰ گـزی شمال خاوری ارومیه و ۲۵۰۰گـزی خــاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. محلی جملگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۳۶۵ تسن است. آب آن از نازلوچای تأمین میشود. محصول آن غلات، چفندر، توتون، كشمش، حبوب و صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراببانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گیچلو. [لُ] (اِخ) دهـی است از دهــتان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال ارومیه و ۲۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. محلی جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۹۳ تن است. اب ان از جــويبار عـربلو تأمـين ميــُود. محصولات ان غـلات، چـفندر، حـبوب و کشمش است. شغل اهالی زراعت و صبنایع دستی آنان جوراب افی است. (از فرهنگ حفرافیایی ایران ح۴).

گیچلو. [لُ] (اِخ) دمسی است از دمستان گيچلرات بخش پلدشت شهرستان ما كو.واقع در ۴۷۰۰۰ گزی خاوری پلدشت و ۲۵۰۰۰ گزیخاور شوسهٔ خوی به ما کو.محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۶۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و پنبه و شغل اهالي زراعت و گــلهداری و صنایع دستی آنـان جاجیمبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ح۴).

گيچوئيه. [ئي ي] (اِخ) ده کوچکي است از دهستان بهراسمان بخش ساردوئية شهرستان جمیرفت. واقع در ۲۵هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۹هـزارگـزی جـنوب راه مـالرُو

بافت به ساردوئيه. سكنهٔ أن ١٥ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

كيچه. [چ / چ] (حامص، ص) گيجه. رجوع به گيج و گيجه شُود.

گیچیده. [دَ/دِ](زمف/نف)به معنیگیج و گیجیده باشد. رجوع به گیج و گیجیده شود. **گیحون.** [گ] (اِخ) تــحریری از جـیحون باشد. مؤلف سرزمیهای خلافت شرقی نویسد: معلوم نیست اعراب اسم جمیحون و سیحون را از کجا گرفتهاند ولی دور نیست از یهودیان اقتباس کرده بباشند زیبرا در کستاب تکوین تورات (۱۱:۲، ۱۳) دو کیلمه بـه نـام گـــيجون و پـــيــون وارد شـــده است. (از سرزمينهاى خلافت شىرقى تأليث لسترنج ترجمهٔ فارسی ص۴۶۳). رجوع بـه جــيحون

گیخ. (اِخ) دهی است از دهستان جرء بخش مسرکزی شهرستان کازرون. واقع در ۶۴ هــزارگـزی جـنوب خـاور کـازرون، کـنار رودخیانهٔ جیره. متحلی دامنه و هنوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۸۴ تسن است. آب آن از رودخانهٔ جره تأمين ميگردد. محصول آنجا غلات. برنج. کنجد و مرکبات و شغل اهـالی زراعت و بـــاغبانی است. (از فـــرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

کیخ. (اِخ) دهی است از دهستان کاروانـدر بخش خباش شهرستان زاهندان. واقع در ۶۵ منزارگنزی جنوب باختری خاش و ۱۵هزارگزی شمال شوسهٔ خاش به ایرانشهر. محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات عمدهٔ آن غلات و ذرت و شسغل اهسالي زراعت است. (از فسرهنگ جفرافیایی ایران ج۸).

كيخاتو. (إخ) (امير...) از ايلخان مغولي ايران است که چون با بحران مالی و اقتصادی مواجه گردید به دستور وزیر خود عـزالدیـن مظفر و به تقلید از چینیها. پول کاغذی به نام چاو (نظیر اسکناس فعلی) منتشر ساخت ولی مردم که به دستگاه حکومت مغول اعتمادی نداشتند از قبول چاو خبودداری و در بىرابىر احكام و فرامين سخت گيخاتو بسختي مقاومت کردند و سرانجام گیخاتو بــه دست بایدو. یکی از نوادههای چنگیز.کشته شــد و حکومت وی از سال ۶۹۰ تا ۶۹۴ هـ .ق.بوده است. (از طبقات سلاطین اسلام ص۱۹۵). **گید.** (اِ) مرغ گوشتربا را گویند که غیلواج است و او شش ماه نر و شش ماه ماده میباشد و بعضی گویند یک سال نر و یک سال مساده است. (برهان قاطم) (غياث اللفات) (فرهنگ

جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا). غلیواز.

(الفاظ الادويه). غليواژ. كليواژ. زغن. خـاد.

(فرهنگ جهانگیری). مؤلف فرهنگ نظام در معنى اين كلمه گويد: ظاهراً همان جانور است که مشابه بود به غلیواج و آن نوع عملیحده است و به هندی نر آن راگیده گویند بـ دال مخلوط التلفظ به هاء. ||كـنـايه از كــــى كــه رجولیت و غیرت و حمیت نداشته باشد. مشهور است که شخصی را شخصی پرسید که راست است که غلیواج شش ماه نر و شش ماه ماده میباشد جنواب دادکه از کسنی باید پرسید که یک سال غلیواج بوده. و بنا بسر آن است که کسی را که رجولیت و غیرت و حميت نباشد به گيد نسبت كنند و گيدي گویند. (برهان قیاطع) (انجمن آرا) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرحنگ جهانگیری) (فرهنگ نظام). بیرگ. و رجوع به گیدی شود.

گید. (فرانسوی، اِ) در فارسی به معنی اراهنمای شهر یا کشور به کار میرود.

گید. (اِخ) ایا گیدو رتی آ. نقاش ایتالیائی است که به سال ۱۵۷۵ م. بدنیا آمده و تا سال ۱۶۴۲ م. زندگی کرده است. وی به ظرافت و روشنی بیان و رنگ آمیزی آثار خود معروف

کیداری. (اخ) دهی است از دهستان خنافره بخش شادگان شهرستان خىرمشهر. واقع در ۴هزارگزی جنوب باختری راه فرعی اتومبیلرو شادگان به آبادان. منعلی است دشت و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ جراحي تأمين میشود. محصول عمدهٔ آن خبرما و غیلات و شغل اهالی زراعت و حشمداری و صنایع دستی آنان عبابافی است. ساکنان آن از طایفهٔ ابسوخضر و خسنافره هستند. (از فسرهنگ : ﴿ إِنَّانِ جَارِهُ اللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ

یکیلیوست. [بّ] (اخ) ده کموچکی است از دهنتان كارواندر ببخش خباش شهرستان زاهدان. واقع در ۶۱هزارگزی جنوب خاوری خاش و ۱۵هزارگزی شمال شوسهٔ خاش به ایرانشهر. سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۸.

گیدسک. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بمبرجند واقع در ۱۰۵هزارگزی شمال باختری شوسف و ۲۰هزارگـزی شـمال بـاختری هشـتوگان. محلی دامنه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۴۲ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدة أن غلات و شعل اهالي زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

گيدش. [دِ] (اِخ) ده کـــــوچکی است از دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان. واقع در ۸۳هزارگزی خاور مشیز

سر راه مالرو شیرینک به چهارطاق. سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جیفرافیایی ایبران

گیدی. (حامص) نامردی. بیغیرتی. بىحميتى. | جبن. (ناظم الاطباء). | حماقت. بلاحت. (ناظم الاطباء) (از اشتنگاس). || (ص نسبي) منسوب به گيد. رجوع به گيد شود: با ما چه کرد دیدی ملاجلال گیدی از مصطفی شنیدی لا خیر فی عَبیدی.

؟ (از آندراج).

مؤلف فرهنگ نظام دربارة معنى ايسن كلمه گوید:به معنی قرمساق معلوم میشود نــه بــه معنی هیز و بیجرأت. (فرهنگ نظام): خرش بر خر جهد او زر ستاند

پس او راگیدی خر میتوان گفت.

؟ (از فرهنگ نظام).

گیو. (اِمص) بیشتر با مشتقات مصدر کردن و داشتن صرف شود. از گرفتن به معنی بسته شدن و معنوع شدن بناشد. سند و منانع راه چیزی شدن: یک سنگ در راه آب گیر کرده و آب به خانهٔ ما نمي آيد. سيلاب راه را برده بود، اتوميل ماگير كرد. (فرهنگ نظام). ||در اصطلاح طب سده باشد و آن منعی است که در مجرای غذا واقع شود تا فضول عبور نتواند کردن.سده در شکم. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به سده شبود. ||قبوت. نبيرو. استفامت. گیرنده. اخذ و قسِض و گیرفتگی و قبوت و قندرت گرفتن و ضبط. (از نباظم الاطباء): دستم از زور سرما گیر ندارد ک چیزی را بلند کنم. (فرهنگ نظام). گیر از انگشتانم رفته است. یا فلان گیر ندارد که بر پا خیزد (در تداول مردم قزوین)؛ یسعنی نسیرو و قدرت ندارد. یا گویند این نخ یا طـناب گـبر ندارد؛ یعنی استواری و استقامت نتواند داشت و پوسیده است. ||(نمف مرخم) گرفتار. مقید. اسیر. و در این معنی با مشتقات مصدر شدن صرف شود.

-گردگیر؛ گرفتار گُرد. اسیر پهلوان. مقیدشده به قید مردی دلیر و گنداور:

گمانشان چنان بد که شدگر دگیر

سرشک همه خون شد و رخ زریر. اسدی. | (نف مرخم) گیرنده. گاه کلمه «گیر» در معنی گیرنده به آخر کلمهای مزید گردد و افادهٔ نمت فاعلى يا مفعولي مركب و يــا مــعني خــاصي نظیر معنی اسمی و غیره کند چمون: ابگیر. أتشكير. أرامكير. أفاقكير. أفنابكير. آمارگیر. اژدها گیر.اندازه گیر.اندیشه گیر. اقليمگير. اياره گير. باجگير. بـادگير. بــارگير. بازگیر. برقگیر. بها گیر.بهانه گیر. پتگیر.

^{1 -} Guide. 2 - Guide.

پیشگیر. پیلگیر. تبلگیر. تبختگیر. تیغگیر. جملابگیر. جمامگیر، جمایگیر، جمنگیر، جهانگیر. چاشنیگیر. چانه گیر. حرفگیر. حلقه گير، خدا گير. خيانه گير. خير ده گير. خريدارگير. خيزگير. خشمگير. خونگير. خويگير. داروگير. دامنگير. دستگير. دلگير. دندانگیر. دیرگیر. دهرگیر. دورگیر. راهگیر. رزمگیر. رشوه گیر. رویاه گیر. روزه گیر. زبونگير. زمينگير. زنهارگير. سختگير. سستگسیر. سسهلگیر. شاه گبر. شبگیر. ئىستگېر، شىمئىرگېر، شەرگېر، شېرگېر، شماره گیر. صیدگیر. ضربگیر. عالمگیر. عسر ق گير، عسيار گير. عيب گير. غافل گير. غــلط گـــير.فالگير. قــلمگير. كــاموسگير. كشستىگير. كشسورگير. كىفگير. كىمانگير. كناره گير. كو بالگير. گردگير. گرزگير. گلگير. گلوگیر، گوشگیر، گوشه گیر، گه گیر، مارگیر، مردگیر. مگسگیر. مرغگیر. میراثگیر. ناخنگیر. نخجیرگیر. نمکگیر. واگیر. وشمگیر. هنگامه گیر.هوا گیر.یادگیر. یخگیر. رجوع به هریک از این کلمات در جای خود

||(فعل امر) امر ازگرفتن، در همهٔ معانی. و از آن جمله در معنی فرض کردن وگمان بردن و تصور کسردن و پسنداشستن، و در ایسن مسعنی مستقلگونه به کار رود:

سسس توق به صور ودد. دنیا به مراد رانده گیر آخر چه واین نامهٔ عمر ۱ خوانده گیر آخر چه گیرم که به کام دل بمانی صد سال صد سال دگر بمانده گیر آخر چه.

(از المعجم ج ۱ مدرس رضوی ص۳۵۵). گیرکهگیتی همه چنگ است و نای

گیرکه گیتی همه ماه است و هور. انوری. رجوع به گرفتن شود.

(() بمعنی أرغ است و آن تیزی و تلخی باشد که در مغز بادام و پسته و گردکان و امثال آن بهم رسد. (بسرهان قـاطع) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء). رجوع به أرغ شود.

گیو. (اخ) دهی است از دهستان کوهپایه بخش آبیک شهرستان قزوین. واقع در ۴۷هسزارگسزی شیمال بساختر آبیک و ۴۷هزارگزی راه عنومی. معلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۲۲ تن است. آب آن از چشمهسار تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی، پنه، بنشن و گردو و شغل اهالی زراعت است. عدهای در زمستان برای عملگی به تهران و گیلان میروند. صنایع عملگی به تهران و گیلان میروند. صنایع دستی زنان مختصر کرباسیافی است. بقعه امامزاده ای به نام ابراهیم در آنجا است. ران فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گیرآ بی. (اِخ) دهی است از دهستان ایـل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در

۳۵هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۸۵۰۰ گزیخاور شوسهٔ مهاباد به سردشت. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۵۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ مهاباد تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن تیوتون، چنندر و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گیر آهدن. (مَ دَ) (مص مرکب) در تداول عامه، یافت شدن. پدا شدن. به دست آمدن. میسر شدن. به چنگ افتادن. مقابل گیر نیامدن. چون: کتابی را که میخواستم گیرم آمد. امسال قعط بود و نمان هیچ جا گیر نمی آمد. امن پارچه دیگر در بازار گیر نمی آید. الرفتار آمدن. گیر افتادن.

گیر آوردن. [و د] (مص مرکب) به گیر آوردن. در تسداول عامه، به دست آوردن. بافتن نیسترس بافتن، دست یافتن. پیدا کردن: خَبش؛ جمع کردن و به گیر آوردن از اینجا و آنجا. (متهی الارب).

احثال:

مگر جهودگیر آوردهایید؟ بسر جمهود دست یافتهاید؟

||مقید کردن. اسیر کردن. (یادداشت به خط مؤلف).

تحیوا (نف) مرکب از: گیر (گرفتن) + الف پسوند فاعلی و صفت مشبهه. (حاشیه برهان چ مسعین). آگیرنده بسختی و محکمی و اخذکننده و با دست گیرنده. (ناظم الاطباء). گیرنده. (فرهنگ شعوری) (انجمن آرا) (غیاث اللغات) (آنندراج) (بهار عمد) عمد):

کهپایت روان است و گیرا دو دست هست هنگیرخاستن هم نشست. فردوسی. بازت گیراویخجسته به شکار. (نوروزنامه). تا از قلم کاممال تو مثالی

بیجاًده نگیرد نشودگیرا برکاه. طفل تاگیرا و تا پویا نبود

مرکبش جز شانهٔ بابا نبود. مولوی.

صنعت خوب از کف شل ضریر
باشد اولی یا زگیرای بصیر.

ا(انمف) اسیر و گرفتار. ||(امص) اسیری و
گرفتگی. (ناظم الاطباء)، اما این دو صعنی
استی و اسم مصدری مخصوص این مأخذ
است و شاهدی ندارد. ||(!) به معنی سرفه
باشد و آن بیشتر به سب هوازدگی بهم میرسد.
(برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (بهار
عجم) (ناظم الاطباء)، سرفه باشد و آن راگوگ
نیز نامند. (فرهنگ جهانگیری)، سعال، رجوع
به انار گیرا شود. ||(نف) بسجاز گرنده، چه
گرفتن به معنی گزیدن به کار رود چنانکه سگ

گیرا یعنی سگ گزنده. (از انجمن آرا) (از

آنندراج). رجوع به گیرنده در این معنی شود: گرگاغلب آن زمان گیرا بود

کزرمه شیشک بخود تنها رود. مولوی. ایمجاز هر چیز که آدمی را گیرد و در او اثر گذارد. چیون زیبایی و مکیفات. دلفریب. دلاویز. دل انگیز، دلر. دلربا. دلکش. فریبا. جذاب. جاذب. مانند: چشم گیرا. صدای گیرا. ریبایی گیرا. اندام گیرا. لهجهٔ گیرا. سخن گیرا. مرگان گیرا. دهان گیرا. و جز آن: مال مرگان گیرا. دخان خیر فام نیست

دانه چون افتاد گیرا احتیاج دام نیست. صائب

چشم گیرا میکند نخجیر را بیدست و پای از کمند و دام مستغنی بود صیاد ما.

صائب (از آنندراج).

گرچه هر گوشهای از کنج دهانش گیراست بوسه را چشم به جای است که من میدانم. صائب (از آنندراج).

رجوع به گرنده در این معنی شود. ||بمجاز به معنی تأثیرکننده: دم گیرا. (از آنندراج) (از فرهنگ نظام). ||مقهورکننده چون دعا و نفرین و دم و آه و نفس و جز آن: آه گیرا. دعای گیرا. خون گیرا. نفس گیرا. نفرین گیرا. وعظ گیرا. و جز آن:

رحمت تو و آن دم گیرای تو پر شود این عالم از احیای تو. وعظ گفتی ز جود بر منبر گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر. چرا بر خاک این منزل نگریم تا بگیردگل و لیکن با تو آهندل دمم گیرا نمی باشد.

سعدی. **گیرائی.** (حـامص) عـمل گـیرا. رجـوع بـه گیرایی شود.

گیواگیو (امرکب) مرکب از: گیر به معنی گیرواگیو (امرانوند) + گیرنده و گرفتن + الف اتصال یا (میانوند) + گیر مکرر. (از حماشیهٔ برهان ج معین). گرفتگی سخت. (ناظم الاطباء). هنگام گیرودار. | در لعظهٔ حساس. در لعظهٔ اخیر. (یادداشت به خط مؤلف).

||غوغا و همهمه و شور. (ناظم الاطباء). -گیراگیر جنگ؛ در لحظهٔ حسباس جنگ. همهمه و شور و غوغای جنگ. در بحبوحهٔ جنگ. (یادداشت مؤلف).

- در گیرا گیر حرکت؛ در جناح حرکت. (یادداشت به خط مؤلف).

– درگیراگیر رفتن؛ در جناح حرکت رفستن. (یادداشت به خط مؤلف).

- در گیراگیر معرکه؛ در بحبوحهٔ جنگ.
 (یادداشت به خط مؤلف).

۱ - زل: صد نامهٔ عمر ... ۲ - بهلوی gîrâk. (حاشیهٔ برهان چ معین).

-روزگیراگیر؛روز جنگ و ستیز: خنجر خسرو است و کلک وزیر سیر ملک روزگیراگیر. اوحدی.

رجوع به گیر و دار شود.

گیران (نف، ق) گیرنده گیرا. نعت فاعلی از گرفتن در همهٔ معانی. اادر حال گرفتن. مقید و اسیر ساختن. (یادداشت به خط مؤلف). اادر حال اشتعال و آتش گرفتن. (یادداشت به خط

گیوان، (اخ) دهی است از دهستان فنوج بخش بعپور شهرستان ایرانشهر. واقع در ۱۵۰ هزارگزی جنوب باختری بعپور و امخارگزی جنوب راه مالرو فنوج به رمشک. محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۵۰ تین است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، ذرت و طایفهٔ شیرانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی طایفهٔ شیرانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیوان. [گ] (اخ) نسام قسریعای است در دوفرسنگی اصفهان و معرب آن جیران است. (از معجم البلدان). رجوع به جیران شود.

گیوان (اخ) معرب جیران است و آن نمام جسزیرهای است میان بصره و سیراف و ساحت آن ۵۰۰گزدر ۵۰۰گزباشد. (از معجم البلدان). رجوع به جیران شود.

سیراندن. گرفتن فرمودن و کنانیدن. گرفتن فرمودن و کنانیدن. (ناظم الاطباء). ||چیزی را آتش دادن و آتش کردن. (فرهنگ نظام) درزدن. درگرفتن (مستعدی). افروختن. درزدن. درگرفتن (مستعدی). افروختن. شعله ور ساختن. روشن کردن آن در چیزی، ساختن. گیراندن آتش. باد کردن در آتش تا بیش شعله ور شود. مشتعل ساختن آتش نیم مرده. گیراندن چراغ. افروختن چراغی با شعمه و براغ. افروختن چراغی با شعمه ور شود. مشتعل ساختن آتش نیم مرده. گیراندن چراغ. افروختن چراغی با شعله چراغ دیگر:

باد تند است و چراغ ابتری

زو بگیرانم چراغ دیگری. گرچه از افسردگیها چون چراغ کشتهام میتواند یک نگاه گرم گیراندن مرا.

صائب (از آنندراج).

میکند ادبار را اقبال روشن گوهری شمع در هنگام گیراندن به دولت میرسد. محسن تأثیر (از آنندراج).

رجوع به گیرانیدن شود.

- درگیراندن؛ گیراندن: جمله جمع شهر را بخوانی و استاد امام را بخوانی و شمعهای بار درگیرانی. (اسرارالتوحید ص۴۶). شیخ گفت روشنایی درگیر و بیاور. حسن شمع درگرفت و پیش شیخ بنهاد. (اسرارالتوحید ص۱۲۶). رجوع به گیراندن و درگرفتن شود.

امقید گردانیدن و در پای حساب آوردن و به سزاولی به محصلان شدید مبتلا ساختن و قید شدن برای ادای زر واجبی و در بعضی جاها به زور کسی را قید کردن و تاوان گرفتن. (بهار عجم) (آنندراج). اباعث گرفتاری کسی شدن. (فرهنگ نظام). اامتصل کردن. ملحق کردن. پیوستن. ربط دادن. رجوع به گیرانده و شاهد آن شود.

تحیوانده. [د / د] (نمف) مقیدشده. اسیر گرفتار و به پای حساب آمده و قیدشده تا از او تحصیل زر کنند. (بهار عجم) (آنندراج). کسی که او را به اجبار جلب کنند تا مالیات پیردازد:

> زان پیش که یک خطا بیند از ما ما را به دو دیو راهزن گیرانده.

ملاطغرا (از آنندراج).

||پیوندساخته، مـلحقکرده، جـزو مـتصرفی خُویش قرار داده:

شاهی که زمین را به زمن گیرانده دنبالهٔ چین را به ختن گیرانده.

ملاطغرا (از آندراج).

||فروزان ساخته افروخته مشتمل گردانیده: هیزم یا زخال را گیرانده است؛ افروخته و مشتعل ساخته است.

تمیوانفده. [نَنْ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از گیراندن. کسی که شمع یا آتشی یا چراغی درگیراند. افروزندهٔ آتش یا شمع یا چراغ. آنکه آتش یا شمعی برافروزد و روشن کند: شمع روشن بی زگیرانندهای

یا به گیرانندهای دانندهای. گیواله. [نَ / نِ] (ا مرکب) چیله. تنورافروز. چیزی که بدان آتش روشن کنند. (یادداشت به خط مؤلف).

میزانی، (حامص) عمل گیران، گیرندگی. میززشتگی. ||اسیری، و رجوع به گیران شود. گیرانیدن، [د] (مص) به معنی گیراندن، (فسرهنگ نسظام) (ناظم الاطباء). گرفتن فرمودن. (ناظم الاطباء): چون از طایفهٔ عرب ترکتازی به سپاه عجم واقع میشد مشایخ ایشان را گیرانیده روانهٔ خراسان و والی حویزه را رخصت انصراف داد. (جهانگشای نادری از فرهنگ نظام).

- درگیرانیدن؛ گیرانیدن. رجوع به گیرانیدن شود.

||به اشتمال درآوردن و شعله ور ساختن.
 چون درگیرانیدن زغال و آتش: درحال آتش درگیرانید و پارهای آرد آورده بود خمیر کرد تا ایشان را چیزی سازد. (تذکرة الاولیای عطار). رجوع به گیراندن شود.

گیرایی، (حامص) عمل گیرا. حالت و چگونگی گیرا. صفت گیرا. قوت گیرندگی. قبض و تصرف و توانایی گرفتن و ضبط کردن.

(از ناظم الاطباء): تن گوید بسار خدایسا مرا بیافریدی بمانند پارهٔ هیزم، در دستم گیرایسی نبود و در پایم روانی نبود. (تفسیر ابوالفتوح رازی چ۳ ص ۱۳۰۰. ||گسسرفتگی. (نساظم الاطباء). ابتلاء و گرفتار شدن. || تأثیر. جذب: سعدی آتش زبانی در غمت سوزان چو شمع با همه آتش زبانی در توگیراییم نیست.

سعدی.

-گیرایی در چشم داشتن؛ جاذب بودن: چشمان او گیرایی خاص داشت؛ خاصیت جاذبیت در او بود. رجوع به گیرا شود.

گیر افتادن. [اَدَ] (مص مرکب) در تداول عامه، اسیر شدن. به دام آمدن. گرفتار شدن. مقید شدن. ||در جایی گیر کردن. (بادداشت به خط مؤلف).

گیر انداختن. [أ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه، گرفتار کردن. اسیر کردن. به دام افکندن. در تله انداختن. در مخمصه انداختن. مبتلی ساختن. (بادداشت به خط مؤلف). گرفتاری ایجاد کردن برای کسی.

گیوبالا. (اخ) دهی است از دهستان کنارک شهرستان چاههار. واقع در ۷۰هزارگزی شمال شمال باختری چاههار و ۸ هزارگزی شمال راه مالرو چاههار به جاسک. محلی جلگه و جنگل و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۳۵ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، ذرت، خرما و لبنیات و شخل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیوبران. [ب] (ایخ) جسایگاهی است به مغرب ایران که خط سرحدی ایران و ترکیه از آن میگذرد. (جغرافی غرب ایران س۱۲۶). گیر پیدا کودن. [پ / پ ک د] (مص مرکب) گیر پیدا کردن کاری در تداول عامه؛ متوقف شدن آن عمل و کار است در سیر و انجام یافتن آن. (از یادداشت به خط مؤلف). به مانع برخوردن کار.

گیرخ. [ز] (ا) به معنی رحمل بماشد و آن چیزی است که از چوب سازند و مصحف و کتاب بر بالای آن گذارند و بخوانند. (برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (شعوری ج۲ ص۲۹۴) (انجمن آرا).

گیر ۱۵ قن [د] (سص مرکب) در تداول عامه، اسیر و گرفتار ساختن کسی را که مخفی باشد، معرفی کردن و نشان دادن مخفیگاه کسی یا مقصری را: گیر دادن رفیق خود را. گیردادن همدست خود را.

تلیر 10. (نف مرکب) در تداول عامه، دارندهٔ گیر.گیردارنده، دارندهٔ مانع و سد راه. (از یادداشت به خط مؤلف). ||(ا مرکب) مخفف گیرو دار است. اخذ و ضبط. ||شور و غوغای مبارزان. ||رزم و کارزار. (از ناظم الاطباء).

رجوع به گیر و دار شود.

گیر داشتن، [تَ] (مص مرکب) (... کاری) در تداول عامه، مــانع و ســدی در آن بــودن. مشکلی در آن بودن:گیر داشتن در کاری؛ در انجام دادن آن مشکیلی دیندن. دشنواری و اشكال در بر أوردن أن داشتن.

گیوز. (اِ) گویا کلمهٔ روسی صورت منداول گیلز است در میان فارسیزبانان و آن لولهٔ کاغذی است نازک و باریک که دو لب آن را به درازا به یکدیگر چـــباندهاند تــا تــوتون در آن کنند و سیگارت سازند. (یادداشت به خط مؤلف). توضيح آنكه أننچه از سيگارت بــا دست پیچند کاغذ آن را « کاغذسیگار» گویند و آنچه بوسیلهٔ ماشین پیچیده شودکاغذ آن را گیرزاصطلاح کنند.

گيوش. [رِ] (اِمص) اسم مصدر از گرفتن. گیرندگی. ||تسخیر و گرفتگی و قبض. ||زدن با نیزه و طعنه. ∥سرزنش و ملامت. ∥جرم و كناه. [عيب و تقصير. (ناظم الاطباء). اما اين معانی در جای دیگر دیده نشد.

گيوشگاه. [ر] (اِ مسركب) گرفتنجاي. مکان گرفتن. ||آنجا که گیرد. جایی که عمل اخذ و گرفتن کند چون هریک از دو دهانهٔ انبر و یا گاز انبر از سوی درون. جانب درونسی دهانهٔ انبر یا گاز که معمولاً آژده است چــون رویهٔ سوهان: و در جمله احتیاط باید کرد تا پیکان و غیر آن [گاه بـرآوردن از جـراحت] شکسته نشود نخست بباید آزمود با آهستگی بجنبانیدن تا جنبان گردد پس برکشند و آلت برکشیدن انبری باشد که گیرشگاه آن سوهان بود تا آن چيز را بگيرد و سخت دارد. (ذخيرۀ خوارزمشاهي).

گيرفتن. [رِتَ](مص)به معنى گرفتن باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). لهجه اي عاميانه است و در کتب به کار نرفته.

گیرک. [ز](اِ)\دوشاخهای که با آن میتوان جریان برق را از سیمی کمه دارای بسرق است گرفت.(یادداشت به خط مؤلف). پریز.

گير کردن. [ک دُ] (مص مرکب) در تداول عامه، به مانعي برخورد كردن. به سبب مانعي از حرکت بازایستادن. حرکت چیزی به سبب اصطکا کیا برخورد با مانعی کند و یا متوقف

– گیر کردن چیزی در جمایی؛ فـروماندن و بیرون نیامدن چیزی در جائی، همچون گـیر کردن لقمه در گلو، گیر کردن سنگ در آبراهه. مثال: ته دیگ در گلوی حاجبالدوله گیر کرد

-گیر کردن کار نزد کسی؛ حل مشکل و انجام گرفتن آن به دست آن کس افتادن: کارم نزد فلان کس گیر کرده و انجام یـافتن آن بــه دست او است. موكول به اقدام او است.

ادچار مشکلی شدن. در مخمصهای گیر كردن. (يادداشت مؤلف). عامه گويند: عجب گیر کردم. | ابند شدن. اتصال و پیوسنگی یافتن. به مانع تصادم کردن.

-گير كردن ناخن؛ كنايه از بند شدن ناخن به چیزی یا جایی. (از آنندراج) (بهار عجم) (ناظم الاطباء):

هیچ جا ناخن من گیر نکردهست چو گل مگر از دست تو در سینهٔ من گیر کند.

طغرا (از بهار عجم).

||بمجاز، عاشق و دلباخته شدن. (يـادداشت

-گلو پیش کسی گیر کردن؛ خواستار و فريفته و شيفتهٔ أن كس شدن: حــاجـبـالدوله گـلویش پـیش فـلان گـیر کـرده؛ طـالب و خواستار او است.

– گیر کردن سگ؛ سخت پمارس کمزدن او. سخت عبوعو کردن سگ (در تنداول مردم قروين). -

گيوگيو. (إمركب) به معنى كيرا كير: نیست خالی بزم او از باش باش و نوش نوش نیست خالی رزم او از گیرگیر و های های. منوچهري.

رجوع به گیرا گیر شود.

گيرلاندايو. [دائ] (اِخ) کمسنيکو. از مشهورترين ومبرزترين تقاشان هنرمند دورة رنسانس ايتاليا (۱۴۴۹ - ۱۴۹۴م.) بود. گیو هافدن. [د] (مص سرکب) در تبداول عامه به معنی گیر کردن باشد. (یادداشت بـه خط مؤلف). در مخمصه افتادن. به قید افتادن. **گيوندگي.** [زدَ/دِ](حامص)عملگيرنده. گـــيرش: در سگ گــيرندگي اصــل است. (یادداشت به خط مؤلف). ||حالت و چگونگی گیرنده گیرایی. جاذبت: چشمهای او گیرندگی گیاصی دارد. در آواز او گیرندگی

گيرنده. [رُ دُ / دِ] (نف) بنعت فاعلى از گرفتن.اخیذکننده و دریافتکننده. (ناظم الاطباء). ستاننده،

 خونگیرنده؛ که خونریز را به کیفر کشاند. كهانتقام مقتول را از قاتل بستاند:

گربود دست من از دامن قاتل کو تاه خونگیرندهٔ من دست درازی دارد. 🔻 صائب.

||عـــامل و مــحصل و مـــنخرج مـاليات. اخذكنندهٔ ماليات و خراج و جز آن:

شمع شد در درد حسنت پای بست شمعدان شرط باشد کنده بر پا عامل گیرنده را. اشرف (از چراغ هدایت).

چراغ هدایت در معنی این کلمه گوید: بمعنی قید شده تا زر از او بتحصیل کنند و در بعضی از جاها به معنی به زور کسمی را قید کردن برای گرفتن زر باشد. ||گرنده. قاینده. که

بگزد. (سگ) جارح. جارحه. (یادداشت به خط مؤلف). ||شكارگير. شكاري. (يادداشت به خط مؤلف).

-گیرنده مرخ؛ مرغ شکاری. مرغ گیرنده: دلم گشت از این مرغ گیرنده تنگ که مرغان چو نخجیر بود او پانگ.

-گیرنده باز؛ باز شکاری: به روزی که رای شکار آیدت چو گیرنده بازان به کار آیدت. |اگزنده.گس: هم زاکو هم مازو را مژهٔ تند و گيرنده است. (جامع الحكمتين ص١۶٩).

ازگل تیره سراپایش گیرنده چو قیر

اچسناک چسنده:

وز درختان گشن چون شب تاریک سیاه.

و این خشاب (چهارچوبی عظیم بسر هیأت منجئیق در خیلیج فارس برای راهنمایی کشتیها) را بعضی گویند که بازرگانی بزرگ ساخته است و بمعضى گفتند كمه يبادشاهي ساخته است و غرض از آن دو چیز بوده است یکی در آن حدود که آن است (خشاب) خا کی گیرنده است و دریا تنک چنانکه اگر کشتی بزرگ به آنجا رحد بــر زمــین نشــیند و کــس نتواند خلاص كردن... (سفرنامهٔ ناصرخمسرو چ ۲ دبسیرسیاقی ص۱۶۲). ||بسرایسنده. مستجابشونده. نفرین یا دعاکمه پیستجاب شود. (از یادداشت مؤلف). ||که روشن توانـد شد. که افروخته تواند شد. ||که تواند افروخت. (یادداشت به خط مؤلف). که فروزان تواند ساخت. (يادداشت بــه خـط مؤلف). | جذبكنده. جاذب. كه جذب كند بیننده یا شنونده را چون: چشمی گیرنده یـا آوازی گیرنده. (یادداشت به خط مؤلف). ||ممسك و بخيل. (يادداشت به خط مؤلف). ||در اصطلاح ستارهشناسان كاسف را گيويند چنانکه قمر، کاسف شمس باشد: گیرندهٔ او [أفــتاب] قــمر است. (التــفهيم بــيروني ص ۲۱۷). ||(إ) دستگاه گيرندة تىلگراف. آن آلت رادیو که گیرد، مقابل دستگاه دهنده و فرستنده. (یادداشت به خط مؤلف).

گيونده گام. [رَ دَ / دِ] (ص مــــرکب) کامگیرنده.کامگیر. موفق. رجوع به کامگیرنده

چنین داد پاسخ که اِی نیکنام بلنداختر وگرد وگیرنده کام. فردوسي. **گیرنگ. [ز]** (اِخ) نسام قیصهای باشد از اعمال باورد و آن بلدهای است از خراسان. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ

⁽انگلیسی) Plug (فرانسوی) 1 - Prise

^{2 -} Ghirlandajo, Domenico.

شعوری) (صحاح الفرس) (آنندراج) (غیباث اللفات) (ناظم الاطباء). قاضی آنجا در بزرگی نره ضربالمثل بوده. (ناظم الاطباء): حبذا ...ر قاضی گیرنگ آنکه دارد ز سنگ خارا ننگ.

انوری.
یاقوت نویسد: معرب آن جیرنج است و آن
یاقوت نویسد: معرب آن جیرنج است و آن
حملهٔ مغول آن شهر را دیدهام و بیار آباد و
پرجمعیت بود تا مرو ده فرسخ فاصله داشت.
(از معجم البلدان). معرب آن جیرنج شهرکی
از نواحی مرو واقع بر کنار نهر وی. (حاشیهٔ
برهان قاطع ج معین از معجم البلدان). رجوع
به تباریخ بیهقی چ نفیسی ج۳ ص۱۰۱۶ و

گیرو. (اخ) نام پهلوان ایرانسی بـوده است. (انجمن آرا) (آنـندراج). ظـاهراً تـحریری از گیروی و یاکبروی باشد. رجوع بهکبروی و گیرویشود.

گیروانی. [گیر] (اخ) ده کوچکی است از دهستان مرکزی شهرستان سراوان. واقع در ۹۰ هزارگزی جنوب خاوری سراوان نزدیک مرز یا کستان. سکنهٔ آن ۲۵ تین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیر و بغد. [رُبَ] (امص مرکب، امرکب) از دو فعل امر «گیر» و «بند» و به معنی گیر و دار یا جنگ و رزم و درهم افتادگی دو سباه یا دو دسته مردم متخاصم به کسار رود. [اگرفتن و بستن و مردم را دستگیر سساختن و زندانی کردن و در تداول عامه گویند: بگیر و ببند راه افتاده است. رجوع به گیر و دار شود.

گیروج. (ا) نام گیاه عُجرُم. (اشتنگاس). نــام گیاهی باشد. (ناظم الاطباء).

گیر و 10. [ژ] (اسص مرکب، اِ مرکب) مرکب از: دو فعل گیر (گرفتن) به اضافهٔ واو عطف و فعل دار (داشتن). (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). اخذ و ضبط. ||اختلاط بانگهای مسبارزان، و شور و غوغای آنها. (ناظم الاطباء):

برآمد ز آوردگه گیر و دار نیند بدان گونه کس کارزار. فردوس

نیند بدان گونه کس کارزار. فردوسی. برآمد ز هر دو سپه گیر و دار من ماند، آدریا با خدیدار شده.

به پیش اندر آمدیل اسفندیار. | جنگ و آنسوب. (فرهنگ شعوری ج۲ ص ۲۰) (غیاث اللغات). جنگ و جدال. دار وگیر جنگ. در بحبوحهٔ جنگ. زد و خورد. | ارزم وکارزار:

> بریده شد ابلیس را دست و پای چو بانگ آمد از گیر و دار علی.

ناصرخسرو.

رجوع به دار وگیر و گیر و دار شود. |افرماندهی و حکمرانی باشد. (برهان قاطع)

(مجموعهٔ مترادفات) (بهار عجم) (انجمن آرا). |کنایه از کر و فر سلطنت و امیری باشد. (از غیاث اللغات). استقلال کلی. (ناظم الاطباء). |رتق و فتق. دار و گیر. میرنورانهٔ در شرح گلستان نویسد که گیر و دار هر دو صیغهٔ امر است، یعنی این را بگیر و آن را نگاه دار که در مقام حکومت گفته میشود. (از غیاث اللغات): ترا زین همه شاهی و گیر و دار اسدی. نخواهد بدن بهره جز تیر و دار. اسدی. به نام تست جهانگیری و جهانداری همه بسیط جهان صیت گیر و دار تو باد. سوزنی.

اینهمه هیچ است چون میبگذرد تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار.

سعدي.

سعدی. در بزرگی و گیر و دار عمل ز آشنایان فراغتی دارند. ||اکمر و نهی، کر و فر، قـدرت. کر و فر متقاصعان. غوغا. هیمنه: یکی نامه بنوشت با گیرو دار

پر از گرز و شمشیر و از کارزار. فردوسی. وزین بند بگشای و بستان و ده وزین هان و هین و از این گیر و دار.

ناصرخسرو. روزی در اثنای کر و فر، و گیر و دار از میان مرغزار گورهخری بغایت نیکو بـه شکــل و هیأت و صورت و صـفت از پـیش شــاهزاده بخاست. (سندبادنامه ص۱۳۷).

. نهیبی از آن گیر و دار آمدش

گریزی بوقتٔ اختیار آمدش. – روز گیر و دار؛ روز رزم. روز هنگامه. روز معرکه:

پیش عدوخوار ذوالفقار خداوند شخص عدو روز گیر و دار خیار است.

ناصرخسرو. کیر و ۵۵. [ژدِهٔ] (امص مرکب، اِمرکب) در لغت بگیر و بده. ||بسمجاز آشــوب و هــمهمهٔ جنگ:

بـــــــ کمان را پفرمود کردن بزه

برآمد خروشیدن گیر و ده.

گیروی. (اخ) گیرو. نام پهلوانی است ایرانی.

(برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). نام
پهلوانی بود که از ده برای بهرام گور شتر وارها
نار و سب و به و دسته گل آورد و در بزمگاه
بهرام هفت جام می پیاپی بخورد از مجلس
بیرون آمد و بتاخت در دامنهٔ کوهی پیاده شد
و بخفت، کلاغی از کوه فرود آمد و چشمانش
را بکند آنانکه از دنبال وی آمدند او را مرده و
دیدگانش را کنده یافتند و به بهرام گور خبر
بردند. وی از شنیدن این خبر اندوهگین شد و
خوردن می را حرام کرد. فردوسی این داستان
را در شاهنامه چنین آورده است:

بیامد همان گه یکی مرد مه و را میوه آورد لختی ز ده شتروارها نار و سیب و بهی زگل دستهها کرده شاهنشهی. تا آنجا که گوید:

تا انجاکه گوید: همین مه که با میوه و بوی بود ورا پهلوی نام گیروی ابود به یاد شهنشاه بگرفت جام منم گفت میخواره گیروی نام بگفت این و زان هفت برهم بخورد وزان می پرستان بر آورد گرد. پس از آن:

پس رس. برانگیخت اسب از میان گروه زهامون همی تاخت تا سوی کوه فرود آمد از اسبجای نهفت نگه کرد در سایهواری بخفت زکوه اندر آمد کلاغی سیاه دو چشمش بکند اندر آن خوابگاه... آنگاه کسانی که از پی وی تاخته بودند به بهرام خبر دادند:

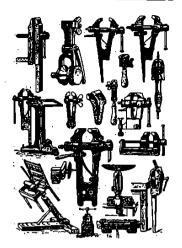
کهگیروی ^۲ را چشم روشن کلاغ ز مستی بکندهست بر پیش راغ رخ شهریار جهان زرد شد ز تیمار گیروی ^۳ پر درد شد. آنگاه خروشان گفت: حرام است می در جهان سربسر اگر پهلوان است اگر پیشهور... فسردوسی (از شساهنامه ج بسروخیم ج۷

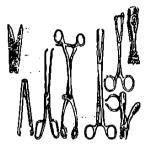
ص۲۱۳۲). اما در بعضی از نخ شاهنامه نمام این صرد کبروی نیز آمده و ولف در فهرست نیز همین ضبط را اختیار کرده است. احتمال دارد که این نام با کلمه «گبر»به معنی مرد بی ارتباط

این نام با کلمه «گبر»به معنی مرد بی ارتباط نباشد. و نیز رجوع به کبروی شود. محمد ۲۰ / ۱۵۱۰ می آتریند میراند.

گیره، [ز / ر] (() اسم الت مشتق است. مرکب از:گیر (گرفتن) + ه پسوند مکان و آلت. (از حساشیهٔ برهان چ معین). ||سبد. کوچکراگویند و آن ظرفی است که از چوب و نی و گیاه و امثال آن بافند. (برهان قاطم). سبد خرد که در آن میوه نمایند. (انجمن آرا) (آتندراچ) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) آتشگیره. آنچه بگیراند. مخفف آتشگیره. آنچه بدان آتش را بگیرانند و مشتعل سازند. فروزینه. (یادداشت به خط مؤلف). چخماخ. آتشزنه. (برهان). ||آلت مشتعل سازند، تا باد و نظایر آن نبرد. چوبی یا فلزی که بدان رخت شسته را به طیاب دربندند، تا باد و نظایر آن نبرد. ریادداشت مؤلف).

۱-نل:کبروی. ۲-نل:کبروی. ۲-نل:کبروی.





انواع گير.

صفحات را به هم پیوند دهند. (یادداشت مؤلف). ||آلت فلزي دوشاخه مانند که زنان به کمک آن تارها و دستههای موی سبر را بــه جانبی که خواهند برند و ثبابت نگه دارنید. ||آلت فلزی که برای برآوردن میخ و بسریدن سیم یا برگرفتن اشیاء به کمار رود. گمازانسر. انبردستي، كلبتين. (يادداشت به خط مؤلف). ||انبري كه جرّاحان بدان شريان بريده را گیرندتا زیاد خون ندود. (یادداشت بــه خـط مــؤلف). ||نــوعي از آلت و دــــتگاه كــار صنعتگران باشد. (فرهنگ نيظام). آلتي كه نجاران و آهنگران را بائد و أن عبارت است از دو قطعه آهن شبيه به دو دهانهٔ گازانبر كه بر پایهای استوار است و یکی ا ز آن دو ثابت و دیگری متحرک است و چون خواهند که قطعه آهن يا چوبي را براي بريدن يا سوهان كردن و جز آن ثابت نگه دارند آن را میان دو دهانه گذارند و فاصلهٔ این دو دهانه را با گـردانـدن لوله آهنی که از سر تا بن شیار مارپیج دارد و از ثقبهٔ هر دو قطعه آهن دهانههای آن عـبور کرده است اندک و بسیار کنند تا شبیء را در میان گیرد و بفشارد و استوار نگه دارد. رجوع به گیرهپیج شود. ||چـنگال دوشــاخهٔ دهــان جانوران. (لغات فرهنگستان ایران)¹. ||فنری نیمدایره به قطر ساق پاکه دوچرخهسواران بر كعبخود بنهند تا دم شلوار راگرديا نگه دارد

و به زیر چرخ گیر نکند. ||قسمتی از آلت در باشد.گیرهٔ در. (یادداشت به خواند).

گیره پیچ. [ز / رِ] (اِ مرکب) گیره ای است که دهنش با پیچ بسته و باز میشود. فلز را برای سوهان کردن به دهان آن گذاشته با پیچ محکم میکنند و آن سه قسم است: دستی و میزی و پایی. (فرهنگ نظام).

گیوی، (حامص) حاصل مصدر است از گرفتن ولی بتنهایی به کار نمیرود بلکه در جزء دوم حاصل مصدر مرکب می آید و از آن جسسمله در کسلمات ذیسل: آبگیری، آب عوره گیری، آب میوه گیری، بنزین گیری، خیرگیری، دانگیری، دستگیری، روگیری، دلگیری، سربازگیری، داسگیری، عرقگیری، غلط گیری، فالگیری، عالمگیری، کشستی گیری، کساره گیری، گلابگیری، کشستی گیری، کساره گیری، گلابگیری، نفتگیری، رجوع به هریک از این کلمات در ردیف خود شود. | و گاه در تداول عامه به جای «گری» به کار رود، چون: خلگیری، جای گیری، خط مؤلف)،

گیری. (اخ) دهی است از دهستان اشکور بالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۶۴۰۰۰ گسزی جنوب رودسر. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۴۰۶ تن است. آب آن از چشمهسار تأمین میشود. محصولات آن غلات، بنشن و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلمداری و صنایع دستی ایشان شالبانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گیری (اخ) (آفساعهٔ ...) قسلعه ای است در هندوستان که در آن قلعه سلطان مسعود بن محمود به به به برادرش محمد زندانی شد ویآنگاه به قتل رسید. (از تباریخ بسیه بی شیاض ص ۴۹۰) (اخبار الدولة السلجوقیة ص ۱۴).

گیریان، (ا) مصحف گربان، (حاشیهٔ برهان چ مین)، فدا باشد یسنی بدلی که خود را یا دیگری را بدان از بلا برهاند. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خونبها، فدا، و قربان، (ناظم الاطباء). مؤلف انجمن آرا گوید: ظن غالب این است که گیریان با بای ابجد بود که قربان و قربانی معرب و مبدل آن گردید. رجوع شود به کیریان، فدا و قربان، ||(نف، ق) گریان که گریه کنان باشد. (برهان قاطع). تلفظ عامیانهٔ گریان، (حاشیهٔ برهان چ معین).

گیزه (ا) درخت صنوبر را گویند. (اشتنگاس) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قیر. غیر نیز گویند. (شعوری ج۲ ص ۲۰۰۰).

گیزارجان. (اِ مرکب) قسمی بـادام کـه در جهرم باشد. (یادداشت مؤلف).

تحیزو. [ز] (اخ) فسرانسوا، سیاستعدار و تاریخنویس فرانسوی که به سال ۱۷۸۷ به دنیا آمد. و کتابی به نام «تاریخ انقلاب انگسلستان» ⁴ نوشت. وی به سال ۱۸۷۴ درگذشت.

گیره. [ز] (خ) شهر کوچکی است در نیمه راه قرنین. (در حاشیهٔ کویر و شمال باختری خاش) و فره واقع است. ابن حوقل دربارهٔ آن گوید: دهکده ها و کشترارهای فراوان دارد زیرا در میان ولایتی حاصلخیز واقع است و آبش از قساتهای متعدد تأمین میشود. ساختمانهای شهر از خشت باشد. مؤلف سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۶۷ از قول یاقوت نویسد که: در زمان وی [یاقوت] مردم آن راگیره مینامیدند.

گیزی. (ا) در گیلان نام تنگرس باشد و آن درختیجهای است که برگهای آن برای دام زهر است. میوه آن در پزشکی به عنوان مسهل به کار میرود و اگر آن را با آهک بیامیزند رنگ سبزی میدهد که در نقاشی مصرف میشود. این درختیجه برای آرایش باغها خوب است. چوب آن سبک و نرم و پشتگلی است. زغال آن در باروتسازی به کار میرود و از آن پرچین خوبی میسازند. در جنگلهای شمال ایران خصوصاً در لاهیجان و نور فراوان است. (جنگل شناسی ج۱ صص ۲۶-۲۶)

گیس. (ا) موی بلند سر زنان است. (فرهنگ جسهانگیری) (بسهار عسجم) (انسجمن آرا) (آنندراج). صاحب برهان قاطع گوید: مخفف گیسو باشد که موی سر زنان است. (برهان قاطع). در اوستا گسو یعنی دارندهٔ یا دارای گیس. (یشتها ج ۱ ص۱۹۹). و گس به معنی گیس است. (بشتها ج ۲ ص۱۹۳). و در پهلوی گیس آمده است. بنابراین گیس مخفف گیسو نیست. (از حاشیهٔ برهان چ معنی):

جهان شده فرتوت چو پاغنده سر وگیس کنونگشت سیهموی و عروسی شد جماش. بوشعیب (از لغت فرس).

سرگیس در پای چنبرکشان خم زلف بر باد عنبرفشان. نیز تا با حیض بینی گیس بانو را سزاست

. (فرانسوی) Pince - 1 - P

۲ - در زینالاخبار ص۸۷ و ۱۸۸ کسری، و در نسخهٔ اصل اخبارالدولة السلجوقیه ۵ کبری، بدون نقطه آمده است.

- 3 Guizot, François.
- 4 Histoire de la révolution

d'Angleterre.

۵-در اوستا gaes، پهلوی gês، ارمنی gês.
 استی ghêsā و qîs (موی زبر خوک و غیره).
 (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

کز همه بابی بد است این بانوی مطعون کور. خاقانی،

– اشال

گیسی آب دل را میخورد؛ به عقیدهٔ عــامه هــر قدر دل خرم و شادتر گیـــوان بلندتر و شادابنر باشد. (امثال و حکم دهخدا ص۱۳۳۹).

مگر گیست را در آسیا سفید کرده ای؛ یعنی از گذشت عمر، مجرب و آزسوده نگشته ای. برای کسی که سفیدی گیس او زودرس باشد گونند.

گیس. (اخ) نسسام قسریدای است در شش فرسنگی مشرق فرک به فارس. (از فارسامهٔ ناصری ص۲۱۹).

گیس. (اخ) دهی است از دهستان کوهستان بسخش داراب شهرستان فسسا. واقع در ۱۹۶هزارگزی جنوب خاور داراب. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۶۸۸ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن بادام، انجیر، مویز، گل سرخ و گردو و شغل اهالی باغبانی و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گیس (اخ) دهی است از دهستان دراگاه بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس. واقع در ۶۰ هزارگزی باختر حاجی آباد سر راه حاجی آباد به داراب. محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۸۶ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شفل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیسا. (اخ) دهی است از دیدهای لنگ در مازندران. (از استرآباد و مازندران رابینو ص۱۴۲بخش فارس).

سیسار. (اخ) قریه ای است واقع در دو فرسخ بیشتر میانهٔ جنوب و مشرق دراهان به فارس. (از فارسنامهٔ ناصری ص۲۷۳).

گیساوندان. [و] (اخ) دهسی است از دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خساوری رشت و ۸هسزارگزی شمال دوشنبه بازار. محلی جلگه و هوای آن معدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۹۶۷ تن است. آب آن از خمام رود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گیس بویده. [بُ دَ / دِ] (نمف مرکب) گیسوبریده. زنی که به جرم تهکاری یا جز آن گیسوان او را بریده باشند. لیکن در تداول امروز آن شدت معنی را از دست داده است و حتی زنان به خود نیز میگویند: من گیس بریده چسرا این کار را کردم. و در تداول عام دشناممانندی است به کنایه زنان را. چه بریدن گیسو یکی از جزاهای زانیه بوده است.

گیس بند. [ب] (نف مرکب) بندگیس. آنکه گیس زنان را بندد. ||((مرکب) گیوبند. آنچه بدان زنان گیسوان خبود را بندند و محکم نمایند. (از انجمن آرا). رشتهای که بدان گیسوان راگرد کنند و محکم سازند تا پریشان نشود. عِقاص. رشتهای که بدان گیسو بندند. (منتهی الارب). ||کیسهانندی است که عقب سر بسته گیسوی خبود را در آن کنند. (از آنندراج). خریطهای که در آن گیسوها را نهند. (ناظم الاطباء):

کزین هر دو از بهر نام بلند کله ساختی مرد و زن گیس بند. اسدی. که هست اندر او حلقه و یاره چند ز حوا بمانده ست با گیس بند. اسدی. رجوع به گیسوبند شود.

گیستاره. اِس رَ / رِ] ((مرکب) حشرهای پرنده و خردکه بن آن برق دارد و چون به شب پرد همانند دو ستاره از دنبالهٔ آن روشن بدرخشد. (بیادداشت به خط مؤلف)، کرم شتاب، و نیز رجوع به کرم شتاب شود.

گیس ساختگی، [سِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) رجوع به گیس عاریه شود.
گیس سفید. [سَ / سِ] (ص مسرکب، اِ مرکب) رئید خادمه های خانه. (یادداشت مؤلف). اِخانمی محترمه و برزگال مانند ریش سفید. (از یادداشت مؤلف). بانویی سالخورد که در جمع زنان خویشاوند فرمانش نافذ باشد و در مشکلات با وی رجوع کنند و به صوابدید او کار کنند.

گیسسفیدی. [ش / س] (حسامس مسرکب) سفیدی گین. پیری. ||عمل گیسسفید.صوابدید. پادرمیانی و راهنمایی در مشکلات خانوادگی.

تگیسی عاریه. [سِ یَ /یِ] (ترکیب وصفی، نیاجرکب) کلاه گیس، گیسوان ساختگی، گیس مصنوعی، گیس غیرطبیعی، گیس عملی، (یادداشت مؤلف)،

سیسک. (اخ) دهی است از دهستان برزمان بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در ۲ هزارگزی شمال زرند و ۲ هزارگزی خاور راه مالرو زرند به راور. محلی دامنه و هوای آن سردسیر و سکنه آن ۲۷۶ تن است.آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آنجا غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیسکان. (اخ) نام یکی از دهستانهای یازده گانهٔ بخش برازجان از شهرستان بوشهر است. حدود مشخصات آن به قرار زیر میباشد: از شمال، ارتفاعات ملهخشتی و جمیله. از خاور، کوه برپر و سرمشهد. از باختر دهستان حومهٔ برازجان، از جنوب

ارتفاعات هفتمله و دهستان سمل است. محلی کوهستانی است. این دهستان تقریباً در شمال خاور بخش واقع گردیده و هوای آن گرم و نسبتاً ملایم است. آب مشروب و میشود. محصولات آن عبارتند از: غلات، خرما، مرکبات و بادام و شغل اهالی زراعت و باغداری و صابع دستی آنان قالی و گلیمبافی است. این دهستان از ۷ آبادی تشکیل شده و مرکز دهستان قریهٔ باغتاج است. و جمعیت مرکز دهستان قریهٔ باغتاج است. و جمعیت غیارتند از: نارستان، رودفاریاب و چمغاری.

سیسکان. ((خ) یکی از دهستانهای بخش بافت شهرستان سیرجان است. این دهستان در شمال بافت واقع و حدود آن به شرح زیر آخاور، به دهستان رایر و کوهشا، از جنوب، به دهستان حومهٔ بافت، از باختر، به دهستان کوغر دهستان مزبور در دامنهٔ کوهستان شاه واقع و هوای آن سردسیر است. محصول آن غسلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و کلدداری است. از ۲۲ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۷۰۰ تن است. (از جمعیت آن در حدود ۱۷۰۰ تن است. (از

گیس گلابتون. [گُ بَ /بِ] (ص مرکب) دارای گیسویی چون گلابتون. دارای گیسویی چون تارهای زر. مو بور. موطلایی. دختری که گیس گلابتون دارد. طلایی گیسوان. (از یادداشت مؤلف).

گیسل. [س] (اخ) دهی است از دهستان دیلمان بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاور دیسلمان. مسحلی کسوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن است. آب آن از چشمهسارها تأمین میشود. محصول آن غلات، لبیات و گردو و شغل اهالی زراعت و ایسان گلدداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

سیسم. [س] (اخ) دهسی است از دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان طوالش. واقع در ۲۲هسزارگسزی جسوب هشت پسر و ۴هزارگزی خاور شوسهٔ انزلی به آستارا. محلی جلگه و هوای آن معندل و مسرطوب و کناه آن ۶۸ تمن است. آب آن از رودخانهٔ کلاسرا تأمین میشود. محصول آن بسرنج و مختصر ایریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج).

گیسنه، [ن](ا)گیدوباشد. (فرهنگ شعوری ج۲ ص۲۹). اما در جای دیگر دیده نشد و ظاهراً مصحف کیسنه باشد که به معنی ریسمانی است که به وقت رشتن بر دوک

پېچىدە شود. رجوع بەكىنى شود. **گیسو.** (اِ) گیس. (فردنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری). صاحب آنندراج گوید: گیــو موی درازی که از دو جانب سر کشیده باشد و این غیر از زلف است. و همین معنی را غياث اللغات از همين مؤلف نقل كرده است. ولی ظاهراً گیس و گیسو پر منوی بنلند سنر اطلاق شود. و اختصاص به موی جانبی از سر ندارد. اما بیشتر اطلاق آن بر موی سر زنان باشد و گاه در مردان و آنگاه اختصاصاً موی پیش سر راکا کلو دو جانب سر را زلف گویند هرچند که زلف نیز در تـداول شـعراگـاه بـر تمامی موی سر اطلاق شده است از جمله صاحب دهار گیرو را مرادف زلف دانسته است و شعر فردوسي:

فرنگیس بگرفت گیسو به دست به فندق گل ارغوان را بخست.

مؤید آن است که گیسو گرفتن اعلم باشد از گــرفتن زلف و غـير زلف بـنابرايــن دعــوي اختصاص گیسو به زلف یعنی موی دو سسوی سر مردود مینماید:

ازگیسوی او نسیم مشک آید

رودكي. وز زلفک او نسیم نسترون. به رخساره چون روز و گیسو چو شب

همی در ببارید گفتی ز لب. فردوسی. ز پرده به گیسوش بیرون کشید

ز تخت بزرگیش در خون کشید. ٪ فردوسی. روز چوگان زدن از خوبی چوگان زدنش زهره خواهد که زگیمو کند او را چوگان.

فرخي.

تيره بر چرخ راه كاهكشان ^ا همچو گیــوي زنگيان به نشان.

عنصري. کابروی و مژه عزیز تر باشند هر چند بلندتر بودگیـــو. ناصرخسرو.

گیسوی من به سوی من ند و ریحانست گربه چشم تو همي تافته مار آيد.

ناصرخسرو.

گیسوی تو شهپر همای نبوی دان بوینده چو مشک تبت و تنگت و طفقاج. سوزني.

گرمدعیان گیسوی مشکین تو بینند دانند که نز جنس همایست غلیواج. سوزنی. گيسوچو خوشه تافته وز بهر عيد وصل من همچو خوشه سجده کنان پیش عرعرش.

تاج زرین به سر دختر شاهنشه زنگ خاقاني. باز پوشیده به گیــوش سراپا بینند. حصار قلعهٔ ياغي به منجنيق مده

به بام قصر برافکن کمند گیسو را. سعدی. شیادی گیسوان بافت که من عملویم. سمعدی

ج، كيسوان وكيسوها. ذُوأَبَة، غُسنَة، غُسناة؛

گـــو. (مـــتهي الارب) (اقـرب المـوارد): جَيـُوان. معرب گيسوان است که به معني زلف باشد. (منتهى الارب).

> - صاحب گیسوی: دارای گیسو بودن. - | كنايه از علوى بودن:

گرکند با تو کسی دعوی به صاحبگیوی گیسواز شرمت فرو ریزد پدید آید کلی.

 گیسوان؛ در اصطلاح نجوم و ستارهشناسی سه ستاره است در جزو خفیه یا مظلمه خارج از شکل اسد که در کتب نجوم ضفیره یا هلبه خوانند و بعضی آن را ذوأبه نیز خواندهانــد و برخی همهٔ ستارگان تاریک و ابری را ضفیره و ذوأبه مينامند اما درست آن است كه ضفيره به همان سه ستاره کسوچک کمه جسملهٔ آن را گیسو خوانند، گفته شود. ســه ــــتارهٔ گـــــو (ضفیره) علاوه بر یکهزاروبیست و دو کوکب مرصود ایبت که مشهور گفتهاند. (از التفهیم بيروني ص٨٧ و حاشيه): ارسطوطالس مجره را چیزی دارد که به هوا از بخار دخانی شده. بسرابىر ستارگان بسيار گىرد آمده آنجا، همچنانک خرمن گیسو و دنبال اندر هوا برابر ايشان پديد آيد. (التـفهيـم بــبروني ص١١٥). ستارگان با دنبال و گیسو و کوا کبهای رجم و انداختن و مانند آن. (التفهيم بيروني ص١٤٥). **گيسوان ديده.** [ن دي دُ / دِ] (بــرکيب اضافی، إ مركب) كنايه از مژگان چشم باشد. (بهار عجم) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

افسرد آتش دل و آب سرشک ماند برگیسوان دیده خضاب سرشک ماند.

طالب آملی (از بهار عجم). مؤلف بهار عجم گوید: ملا ابوالبرکات منبر بر این لفظ اعتراض دارد که هیچ گوش گیسوان دیده نشتوی و این اگر چه از جهت استماره که منظور على النبئة أملى در ابن مطلع است درست باشد لیکن اگر مراد از آن مزگان باشد بی تکلف درست میشود و تشبیه تازهای بهم

گیسوبریده. [بُ دَ / دِ] (نمف مرکب) گیسبریده.کنایه از زن بسیحیا و در تـداول عامه دشنامی است. زن بیحیای هرزمچانه. (از بهارعجم) (از أنندراج) (از ناظم الاطباء): پوشیده جامه دختر رز، تهنما ^آ ببین

مستوري لباسي كيسوبريده را.

واله هروی (از بهار عجم).

رجوع به گیس بریده شود.

گیسوبند. [بّ] (اِ مرکب) بندی یا کیسهای که گیسوان را بدان بندند و یا در آن گذارند تا پریشان نگردد. بندگیس. (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). عِقاص؛ رشته اي كه بدان گير بندند. (منتهى الارب). قَرامِل، قَرمُل؛ كيسوبند. (دهار) (السامي في الاسامي). رجوع به

گيس,ندشود. **گیسو پرست.** [پَرَ](نف مرکب) پرستندهٔ

گیسو. آنکه گیسو را ستایش کند و بهرسند. |زنی که در زیبایی گیسوی خود بکوشد و آن را به حد پرستش دوست دارد:

آینه و شانه گرفته به دست

چون زن رعنا شده گیسوپرست. **گیسو تافتن، (**تَ) (مص مرکب) گیس و گیسو تابیدن. تابیدن موی سر و آن را چندرده

گیسودار. (نف مرکب) مرکب از:گیو + دار (دارنده). (حاشية برهان ج معين). دارنده گیسو،گیسو و گیسدار، ذوذؤابه، آنکه مویهای سر وی دراز باشد. (از ناظم الاطباء). |کنایه از سید باشد. (برهان). به مناسبت آنکه علویان در قدیم گــِـو داشــند. (از حـاشيهٔ برهان قاطع ج معين). ||مىولازادە. (بىرھان) (آنندراج). مولازاده يعني پسر غلام. (غيباث اللغات). | پيرزاده. (برهان قاطع) (آنندراج). هفت گیسودار؛ بنات نعش. هفت اورنگ: چون دو لشکر درهم افتادند چون گیسوی حور هفت گیسودار چرخ از گرد معجر ساختند.

||(اخ) نام سنارهای نحس که مانند گیسوی دراز برآید و قدما او را از ثوانی نجوم شمرده و میگفتند بخاری است متصاعد از زمین که چون به کرهٔ نار رسد بسوزد یک سوی آن غلیظ و دیگر سوی تنگ یعنی رقبیق بسود و سوی رقیق را ذؤاب و سنوی غیلیظ را ذنب ميناميدند. رجوع به ذوذؤابة شود.

گیسودار. (اخ)صفت کرساسپ(گرشاشب) فرزند ثریت ٔ است که در ادبیات پیهلوی و فارسی از مشاهیر پهلوانان ایران است. و صفات دیگری چنون: (گئنسو) و گنرزورو (گذورً)⁰ و نرمنش (نئیرمنو) ^۶ (نیرم) (نریمان). داشته ولی از نخستین صفت او (گیسودار) یا گئسودر حماسه های ملی ما اثری نیست. (از حماسه سرایی در ایران چ ۱ و ۲ ص۵۱۸). **گیسودراز.** [دِ] (ص مرکب) انکه گیسوی

بلند دارد. صاحب گیری دراز و بلند. **گيسودراز.** [دِ] (اِخ) مــحمدبن يــوسف حمینی دهلوی. از صوفیان طریقت چشمتیه است. وي به جاي محمود چـراغ دهـلي بـر مسند طریقت نشست و در سال ۸۲۵ ه.ق. درگذشت. او را رسائلی به فارسی است. تاریخ وفات او را چنین نظم کردهاند:

۱ - زل: راست بر چرخ تیره کاهکشان. ۲ – ته نما، به معنی بدن نما است.

^{4 -} Gaêsû.

^{5 -} Gadhawara.

^{6 -} Nairemanav.

سال نقلش كه همچو لؤلؤ سفت

دیوانی دارد که شاگر داو سید محمد آن را

گــردآوری کــرده است. (از الذریسعة ج۹

گیسور. [گ] (اِخ) دهسی است از دهستان

بیدخت بخش جویمند صومه شهرستان گناباد. واقع در ۴۲۰۰۰گزی خاور گناباد.

معلی جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن

۳۵۲ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود.

محصول آن غلات، ارزن، و ابىريشم و شىغل

اهالی زراعت است. (از فرهنگ جنفرافیایی

گیسور.(اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قباین شهرستان بیرجند. واقع در

۷۳۰۰۰گزی شمال قاین و ســر راه مــالرو و

عمومی بزنآباد. محلی جملگه و هموای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۵۵ تن است. آب آن از

قنات تأمين ميشود. محصول آن غـلات و

شلمفم و شنفل اهبالي زراعت و مبالداري و

صنایع دستی ایشان قالیچهبافی است. (از

گیسوفش. (فُ) (ص مسرکب) مرکب از:

گیسو + فش (به معنی مانند) گیسووش.

گیسووار. همانندگیسو. چون گیسو. ||مسوی

گردن و کا کلی اسب که همچون گیسو باشد.

دارای فشی چوگیسو و فش، موی کا کل اسب است. (از برهان ذیل کیلمهٔ فش) و کنایه از

گيسوفشان. [ٽ / فِ] (نـــف مــرکب)

افشانندهٔ گیسو. آنکه گیس را افشانده باشد.

گیسوافشانده.گیس افشاندهشده. ۱ آنکه موی

سر نابافته داشته باشد. آنکه موی گرد سسر را

رها کرده باشد. موی فرو آویخته در اطـراف

|کنایه از سیاهی و تاریکی شب باشد و آن را

به سیاهی گیسو تشبیه کنند. (یادداشت

گیسوگشان، [ک /کِ] (نــف مــرکب، ق

مرکب) کشانندهٔ گیسو. آنکه گیسو میکشد.

||گیسوافشان، ||در حال کشیدن گیسو، ||در حال کشاندن گیسو، راندن کسی را با کشیدن

گیسوی وی. بردن کسی را به زور باکشیدن

موی سر وی: فلان زانیه را گیسوکشان به

رجمگاه بردند. ||مجازأ بـه نــاز خـرامـنده.

دامنکشان. به نرمی و ناز گذرنده:

اسدي.

نظامي.

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسبی که موی کا کل بلند دارد:

سيه چشم وگيسوفش و مشکدُم

پریپوی و آهوتک و گورسم.

تا قدمت در شبگیــوفشان

بر سر گردون شده دامنکشان.

مؤلف).

عقل مخدوم دين و دنيا گفت.

عالمي راكشيد از چه آز

به رسنهای گیسوان دراز

: ·

نوا بازیکنان در پردهٔ تنگ غزل گیسوکشان در دامن چنگ. نظامی. ||(نمسف مسرکب) گیسوکشانده شده: گیسکشانیده. (یادداشت مؤلف).

حيسوكمند. [ك م] (ص مركب) كيو كه بان كمند باشد در بلندى. |كنايه از محبوب است. (آنندراج) (بهار عجم):

شبی چون کا کل بالابلندان سوادی از خم گیسوکمندان. ^۲

زلالی (از بهار عجم). گیسووار (ص مسرکب) چسون گسیسو. گیسووش. مانند گیسو در سیاهی و بلندی و دشته:

آن چنگ ازرق سار بین زر رشته در منقار بین در قیدگیسووار بین پایش گرفتار آمده.

خاقانی.
گیسوی (ا) گیرو. رجوع به گیرو و گیر شود. ||در نزد صوفیه طریق طلب را گویند به عالم هویت که حبل المتین عبارت از آن است. (یادداشت به خط مؤلف).

گیسوی چنگ. [سو ي جَ] (تسرکيب اضافی، إ مرکب) کنايه از تبارهای چنگ. (آنندراج) (از بهار عجم):

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب تا حریفان همه خون از مژهها بگشایند. حافظ (از آنندراج).

دو روزه مهلت باقی به عیش ده شاهی چو عمر با لب ساغر گذشت و گیسوی چنگ.

شاهی سبزواری (از بهار عجم). **گیسوی سفید.** [سو یِ سَ /سِ](ترکیب وصفی)گیس سفید. موی سید:

تا بسوزم به نهان خانهٔ وصلت هر شب چرب چون شمع کنم پیش توگیسوی سفید.

علی خراسانی (از بهار عجم):

گینسوی شمشیر. [سو یِ شَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) صاحب متهی الارب در ذیل

اضافی، إمرکب) صاحب منهی الارب در ذیل اضافی، إمرکب) صاحب منهی الارب در ذیل کلمهٔ کلب آرد: گیوی شمشیر و بند آن. و در اقرب الموارد در ذیل همین کلمه آمده است: میخ قبضهٔ شمشیر و به قبولی خود ذؤابهٔ (گیسوی) شمشیر، و شاید منظور رشتهها و منگلههایی است که به قبضهٔ شمشیر برای

کیسوی شمع. [سسو ي شَ] (تسرکیب اضافی، إمرکب) کنایه از شعلهٔ شمع باشد. (از بهار عجم):

> گیــوی شمع چو آتش نفــان شانه زدند سکهٔ سوختگی بر پر پروانه زدند.

گنجی جربادقانی (از بهار عجم). گیسوی کفش اسو ی ک] (تسرکیب اضافی، اِ مرکب) آن مقدار از بند کفش یا جز آن که بر پها قرار گیرد و بسر زمین ساید. (یادداشت مؤلف): دُوَابَهُ النمل؛ گیسوی کفش.

(مستهى آلارب) (از اقىرب السوارد). هـلال. (اقرب الموارد). هلال؛ گيسوى كفش. (منتهى الارب).

حميسه ههو. [سَ /سِمُ] (!) بـزغالهٔ دوــــالهٔ ماده كه هنوز آبـــتن نشده باشد. (لفت محلى گنابادخرالـــان).

حميسي، (ا) زِمِجَن. زِمِكَن. (يادداشت به خط مؤلف). دُمغزة مرغ. (برهان). عـــب. (برهان) (منتهى الارب) (اقرب السوارد). رجـوع بـه دمغزة مرخ شود.

گیسیس، (اخ) دهی است از دهستان شنبال سلماس شهرستان خسوی. واقسع در ۲۸۰۰۰ گنری جنوب باختری سلماس و ۶۰۰۰ گزی جنوب راه ارابهرو خانهسور. محلی دره و هوای آن سردسیر و سالم و سکنه آن ۷۰ تن است. آب آن از رودسر حلان تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلمداری و صنایع دستی زنان جاجیمهافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گیسینه. [نَ / نِ] (ص تسبی) منسوب بسه گسیس و گیسو. (از فرهنگ شیعوری ج۲ ص۲۱۴) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

گیش. (ا) مطلق کرک راگویند از هر حیوانی کهباشد. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۲۱۰): خارکش راکه پشت بود زگیش دید بر دوش خویش خلعت و گیش.

بر دوش حویش حلعت و دیش. هاتف (از شعوری).

||کرک سمور را نیز گویند. (فرهنگ شعوری ج۲ ص۲۰۰):

به منعم نه زربفت و نه گیش ماند نه صد پاره خرقه به درویش ماند.

هاتفی (از شعوری).

گیش سیاه بر سر آن شوخ دلستان مانند ابر بر سر خورشید سایبان.

هلالي (اِز شعوري). 🚅

این لغت مخصوص به این فرهنگ است.

گیش (ا) نام خرزهره ای است در بندر عباس و حوالی کرمان. (درختهای جنگلی ایران ثابتی ص ۲۱۱). رجوع به خرزهره شود.

گیش (اخ) شسهری بوده است از توابع ماوراءالشهر. (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۰۵): در این وقت فتحها [ی] قیبه بود به ماوراءالنهر و زمین شومان و گیش. (از مجمل التواریخ و القصص محمل التواریخ و القصص ص ۳۰۵). کلمه محمل التواریخ و القصص ص ۳۰۵). کلمه محرف کش است و رجوع به کش شود.

۱ - نف مرکب گاه به معنی مفعولی هم می آید. ۲ - صفت محبوب است که بر خود محبوب اطلاق شده است و در اینجا شب را در درازی و سیاهی به گیسوان سیاه و بسلند محبوب تشبیه کرده است.

گیش آب. (اخ) ده کسوچکی است از دهستان گلاشکر بخش که نوج شهرستان جیرفت. واقع در ۶۰ هزارگزی شمال باختری که نوج سر راه مالرو گلاشکرد به بافت. محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۴۰ گیشا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸). گیشا. (اخ) ده کسوچکی است از دهستان سیاهو بخش مرکزی شهرستان بمندرعباس و واقع در ۱۰۵ هزارگزی شمال بندرعباس و هسزادگری شمال باندرعباس و مسندرعباس و مسندرعباس. در محلی جملگه و هوای آن خراسیان گچو جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیشاردن. [د] (اخ) اخسرانسوا. مورخ معروف ایتالیایی (۱۴۸۳–۱۵۴۰م) در دورهٔ رنسانس. وی تاریخ ایتالیا را از سال ۱۴۹۲ تا سال ۱۵۳۰م، نوشته است.

گیشا کجان. (ایخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب رودسر. محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۲۷۴ تن است. آب آن از نهر پلرود تأمین میشود. محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

گیشان، (اخ) دهی است از دهستان سیاهو بسخش مسرکزی بندرعباس، واقسع در صدهزارگزی شمال بندرعباس سر راه شوسهٔ بندرعباس به کرمان، مسحلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیشدو. [د] (ا) نام درختجهای است که در نواحی گرمیر ایران از کازرون تا بندرعباس وجود دارد. (درختان جمنگلی ایران ثابتی ص ۴۴). آم. آم. و در پنجاب باتا نامیده میشود. (درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۱۲۲).

گیشک. (اخ) دهی آست از بخش نیکشهر شهرستان چاهبهار. واقع در ۱۷هنزارگزی شمال خاوری نیکشهر و آهزارگزی شمال شوسهٔ نیکشهر به ایرانشهر. معلی کوهستانی و هوای آن گرمیر و سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، خرما و ابنات و شغل اهالی زراعت و گسلهداری است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیشک. (اخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۵۵مسزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۴هزارگزی خاور راه ماارو

جیرفت به ساردوئیه. و سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیشو. (اخ) دهی است از دهستان رویدر بخش بستک شهرستان لار. واقع در ۱۲۸هزارگزی شمال خاور بستک. محلی در دامنهٔ کوه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۹۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و شفل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

سخیشه دموده. [ش دَمُ دَ] (اِخ) نــــام رودخانهای است میانهٔ رشت و کموچصفهان. (از سفرنامهٔ رابینو ص۳۶ بخش فارسی).

گیشی، (اخ) دهی است از دهان به بشت بخش مرکزی شهرستان سراوان، واقع در ۵۰ مراوان، واقع در ۱۳ مراوان و ۱۳ مراوان و ۱۳ مراوان مسلوان مسلوان، مسحلی کوهستانی و هوای آن سراوان، مسحلی کوهستانی و هوای آن گرمیر، و سکنهٔ آن ۷۰ تن است، آب آن از چشمه تأمین میشود، محصول آن غلات، خسرما و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است، سا کنان آن از طایفهٔ زند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

سخیشی، (اخ) دهی است از دهستان رویدر بخش بستک شهرستان لار. واقع در ۱۳۰۰ هزارگزی خاور بستک. محلی دامنه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۹۰ تین است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تیشی چاه. (اخ) دهی است از دهستان به بندان بخش شوسف شهرستان بهرجند. واقع در ۶۴ هسزارگسزی جسنوب شسوسف و ۸۵ هزارگیزی جسنوب شسوسف و محلین در ۱۹۶ می از گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۳۳ می آست. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن لبیات و شغل اهالی مالداری است. بهار مالداران به این ده می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گیشین. (اخ) ده است از ده تا درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۱۳۳۳ هزارگزی شمال خاوری کرمان و اهزارگزی خاور راه مالرو شهداد به کرمان. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حیوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گیفان، (اخ) قصبهٔ مرکزی دهستان گیفان بنخش حمومهٔ شهرستان بسجنورد. واقع در ۸۵هبزارگزی شمال خاوری بسجنورد و ۸۵هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی بجنورد به حصارچه. معلی کوهستانی و هوای آن

سردسیر و سکنهٔ آن ۹۷۴ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات. بنشن و میوه و شغل اهالی زراعت، مالداری و صابع دستی ایشان قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سیفان البخ) دهی است از دهستان های بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. این دهستان تا اوایل سال ۱۳۲۹ جزء یکی از دهستانهای بخش باجگیران تابع شهرستان قوچان بود و بواسطهٔ طول مسافتی که نسبت به باجگیران دارد از آن منتزع و جزء شهرستان بجنورد گردید. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر است و اغلب قرای آن در مرز ایران و شوروی قرار دارند. این دهستان از ۱۶۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و سکنهٔ آن در حدود کود، برای ایران کوچک تشکیل یافته و سکنهٔ آن در حدود برای.

گیفو. [گ /گِ ف] (ا) لهجهای در کیفر که به معنی مجازات باشد. رجوع به کیفر شود. گیک. (ا) کیک. جانوری سیاه رنگ کوچک و پرنده از قبیل پشه و شپش که در لباس افتد و بگزد. (از انجمن آرا) (از آنندراج): حج میندار گفت لیکی

حج میندار دهت بیخی جامه مفکن بر آتش از گیکی.

سنایی (از انجمن آرا).

در لهجهٔ بیشتر نقاط ایران و هم در برهان قاطع کیک آمده است. رجوع به کیک شود. گیک. (ا) گیاهی است که نامهای دیگرش گزنه و گزنگ است. (فرهنگ نظام). نباتی است دارویی که آن را انجره نیز گویند و تخم آن را بزرالانجره خوانند. (از مخزن الادویه). رجوع به انجزه و گزنه و گزنگ شود.

گیکلو. (اخ) از ایسلات اطسراف مشکسین آذربایجان است. مرکب از ۵۰۰ خانوار باشد کهیلاق آنها در سبلان و قشلاقشان در مغان میباشد و شغل اهالی زراعت است. (جغرافی سیاسی کیهان ص۱۰۷).

گیکن. [ک] (اخ) دهسی است از دهستان حومهٔ بخش جاسک شهرستان بندرعباس. واقع در ۲۸هزارگزی شمال باختری جاسک سر راه مالرو جاسک به میناب. محلی جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۷۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گیکواشه. [گیک شَ / شِ] (ا) نسام نباتی است که آن راگیک پره نیز گویند. (از فرهنگ شعوری ج۲ ص۲۴).

گیگاسو. [ش] (اخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در

۵۰۰۰گزی خاور فومن و ۳۰۰۰گزی جنوب بازار جمعه که راه شنوسهٔ بنه فنومن و رشت دارد. مسحلی جملگه و هموای آن ممعتدل و مرطوب و سکتهٔ آن. ۱۶۴۲ تن است. آب آن از شاخ زر و استخر تأمین میشود. محصول آن برنج، تـوتون. سـيگار، ابـريشم، چـاي و مرغابی و شغل اهالی زراعت و صید است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گیگو. (گی گ) (ا) معرب آن جرجیر است و به نامهای تر ه تیزک، شاهی، شاهتر ه، کوله تر ه، خاصهتره، رشاد نیز خوانده میشود. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ترمیره که به تازیش جسرجمیر گويند. (مؤيد الفضلا):

گیگرو گندنا و سپندان و کاسنی

اين هر چهار گونه که داري همه دژن. يادداشت به خط مؤلف (از نسخهٔ لفت فرس). در لغت فرس اسدی و برهان قاطع به صورت کیکیز و کیکیر با کاف تازی ضبط شده است. و کلمه گیگر در بیت بالا در لفت فرس اسدی موجود کیکیز آمده است. رجوع به کمیکیر و کیکیزو کیکیش شود.

كيكله. [](إ) مزاح. (حاشية الجماهر ببروني ص ۲۴۱) ٔ. هزل. و در تداول امروز، شوخی، اما معلوم نيست اصل كلمه چه بوده است. **گھی گلہ.** [گی گِ] (اِخ) ^آ نام خواہر اسکندر. دختر أمينتاس از شباهان مقدوني معاصر خشایارشا پادشاه هخامنشی بوده است. این زن همسر یک نفر پارسی به نام بوبارس بوده است و از ازدواج با او پسری یافت که نام وی را نیز آمینتاس نهاد. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۸۳۱).

گيل. (اِخ)^۳ به قوم سا كنگيلان اطلاق شود. (حاشية برهان قاطع ج معين) (معجم البلدان). اسم طوایـفی است کـه در ولایت گـبلان در کوههای شمالی یعنی خلخال و طارم سکنی داشتهاند و یونانیها آنها راکادوسی مینامیدند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۶۳):

سپر در سپر گیل مشکینکله

ابىدى. خروشان همه چون هزبر یله. -گیلمرد؛ اهل گیلان. از اهالی و سرزمین گيلها.

- گیل مردم؛ مردم گیل. مردم زمین گیلان. گيل ها:

همان گیل مردم چو شیر یله

ابا طوق زرین و مشکینکله. فردوسي. -گیل و دیلم؛ مىردم دو سىرزمين و نــاحيـهٔ گیلان و دیلمستان. این دو سرزمین به سبب داشتن مردانی جـنگاور و کــارزاری و افــراد شجاع و دلير در ادبيات فارسى اختصاص یافتهاند و دو کلمهٔ گیل و دیلم هر یک بمجاز در معنی شجاع و دلیر و جمنگاور مستعمل شده است. و کلمهٔ دیلم خاصهٔ معنی مجازی

دیگری نیز یافته است که خدمتکار و محافظ و غلام سرایی سلاطین و امیران باشد. رجوع يه كلمة مزبور شود:

> چو شب گیل شد در گلیم سیاه ورا زردگیلی سپر گشت ماه.

اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۲۳).

||(اخ)گیلان راگویند و آن ولایتی باشد معروف از تبرستان. (برهان قاطع) (فـرهنگ نظام) (انجمن آرا) (آنندراج). سرزمين گيلها. گیلان معرب آن جیل است: مرداویج گیل داشت و برادرش وشمگیر خراسان. (مجمل التواريخ و القصص). رجوع به گيلان شود. - گیل و دیلم؛ سرزمین گیلان و دیلمستان: زگیل و ز دیلم بیامد سپاه

همی گرد لشکر برآمد به ماه^۴. فردوسی. ||(ص) بمجاز شجاع و دليـر. ||(اِ) بــه زبــان گیلانی رعیت و روستایی و مىردم عـامی را گویند.(برهان قاطع). ||چوب سخت باشد از درخت عناب که از آن وسایل و اسباب سازند و معرب أن جيل باشد. (از انساب سمعاني ج۲ ص۱۴۸).

گیل. (اِ) نام فارسی زعرور باشد. (فهرست مخزن الادويه). گيلک. گيل سرخ. رجوع بــه زعرور وکیل شود.

سخیل. (اِخ) نام کسی است که کشتبهای ایران را در مراجعت از یونان که دچار طوفان شده بود نجات داد و نزد داریوش اورد. (از تاریخ ايران باستان ص٥٤٢).

گیل. (اِخ) معرب جیل. قىریەای است از نواحی بغداد پاین تر از مداین و بعد از زرارین. آن را گیل و گال گویند. (از معجم البلدان). رجوع به جيل شود.

گیل، (اِخ) دهی است از دهستان خدابندهاو بهنش فیدار شهرستان زنجان. واقع در ۱۸ هـ زارگــزي جـنوب خـاوري قــدار و عَمَرُّارگزی راه عمومی. محلی کموهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۴۳تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ايران ج ٢).

گیل. (اِخ) ابن گیلانشاه ملقب بـه گـاوباره (گاوبره). سرسلسلهٔ میلوک گیاوباره بیاشد. اولیاءالله در تاریخ رویان (ص۲۸) پس از ذکر قیام گاوباره و تسلیم آذرولاش نویسد: چون مدتی گاوباره باز در طبرستان حاکمهبود و آذرولاش او را مستابع و مطاوع... تــمامت نعمت و اموال همه به گاوباره بماند، دارالملک او گیلان بود. مدت پانزده سال در طـبرــــان والي بود و حكم ميراند. در سنة خمس و ثلثین از تاریخی که عجم بنا نهاده بودند و آن را یزدجردی میگویند از دنیا رحلت کرد. و

مسرعشی در تباریخ طبرستان و رویبان و مازندران (ص ۲۰) گوید: گاوباره در ممالک گیل و دیلم و رویان حاکمگشت... و مـدت پانزده سال در طبرستان حکومت کرد در سنهٔ خمسین از تاریخ عجم درگذشت. چون تاریخ عجم را معمولاً از سال جلوس يزدگرد سـوم يعني سال ٢٥ ه.ق.گيرند. لذا بـنا بـه نـوشتهٔ اولیاءالله و مرعشی هنگام درگذشت گاوباره سال ۷۵ ه.ق. میشود. اما ابس اسفندیار در تاریخ طبرستان (ج۱ ص۱۵۴) پس از ذکسر خروج گــاوباره و اطـلاع يــافتن يــزدگرد از هویت وی و ملزم نمودن آذرولاش به اطاعت گاوباره و سرانجام سقوط آذرولاش از اسب در حین گویبازی و مرگ وی و حکمرانسی گاوباره نویدد: این (یعنی کشته شدن آذرولاش) در سال ۲۵ از تماریخی است که عجم بنا نهاده بود. اما دارالملک گیلان بـود. ۱۵ سال برآمد مدت استیلای او [گاوباره] به گیلان.با توجه به شرح فوق اگر ۱۵سال حکومت او را پس از قتل اذرولاش بدانیم درگذشت گاوباره سال (۵۰-۱۵+۳۵ عـجم) يا ٧٥ هـ .ق. يعني موافــق نــوشـــة اوليــاءالله و مرعشی خواهد بـود. امـا اگـر پـانزده سـال حکومت وی را از تــلط بر گیلان به حــاب آوریم چند سالی قبل از تاریخ فوق یعنی قبل از ۷۵ ه.ق.میشود که البته سال دفیق آن را نمیتوان محالبه کرد. اما خواندمیر در حبيب السير مدت سلطنت او را يانزده سال و درگذشت وی را سال چهلم هجری گوید. (حبيب السير چ خيام ج٢ ص ٢٠). يعني سال ۱۵ از تاریخ عجم نه سال ۳۵که اولیـاءالله و مرعشی و ابن اسفندریار بدان اشاره کردهاند. زامیاور در معجم الانساب (ج۲ ص۲۸۴) تاریخ یزدگری را با تاریخ هجری قمری تطبیق کرده و جلوس گیل را در سال ۲۵ ه. ق. دانسته است و اگر ۱۵ سال حکومت را به أن اضافه كنيم سال فيوت وي ۴٠ ه.ق. ميشود و اين با آنچه خواندمير در حبيبالسير آورده است، مطابقت دارد.

گیل آباد. (اخ) دهی است از دهستان پایین شهرىتان نهاوند. واقع در ۱۲هزارگزى باختر شهر نهاوند و ۲۵۰۰ گزیشمال گیلان. محلی جلگه و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۹۹۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. و

١-در منن الجماهر وكنكله؛ أمده است، و مصحح در حاشية نسخه «كيكله» را نيز أورد. و در توضّيح افزوده كه: كلمة فارسى است با دو در سر ہے۔ کاف فارسی به معنی هزل و مزاح. 2 - Gygée.

٣-در پهلوي ا\$G. (حاشية برهان چ معين). ۴ - در این شاهد از کلمهٔ گیل، ممکن است سرزمین طابقهٔ گیل نیز مراد باشد، بعد کلاد

محصول آن غلات و توتون و حبوب و لبنيات و شیغل اهسالی زراعت است. (از فیرهنگ جفرافیایی ایران ج۵).

گیل آباد. (اخ) دهی است از دهستان میان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری. واقع در ۵هزارگزی شمال باختری نکا. واقع در دشت و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

گیلاباد. (اخ) نام سوضعی است در مشرق ری که در آن بناهای عظیم و چشمهار و باغهای زیبا باشد. آن را مرداو بن لاشک بنا نهاد. (از معجم البلدان). معرب آن جيلاباذ است. رجوع به حیلاباذ شود.

گیلاباد. (اِخ) شهر کوچکی است از ناحیهٔ گیلان و ایشان را (گیلانیان) شهرکها است با منبر چون، گيلاباذ. شال، دولاب. (حدودالعالم چ دکتر ستوده ص۱۵۰).

گیلا ہے. (اِخ) دهــــی است از دهــــتان اهلمرستاق بخش ميركزي شهرستان أمل. واقع در ۱۵هزارگزی شمال بـاختری آمـل و ۲هزارگزی باختر شوسهٔ آمل به محمودآباد. واقع در دشت و هوای آن معتدل و مرطوب و سكنة أن ١٨٥ تن است. أب أن از رودخانة هراز و چشمههای بولیده تأمین میشود. محصول آن برنج، کنف و پنبه و شغل اهـالي زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

گیلارکش، [ک](اخ)دهیاست از دهستان سمام بخش رودسر شهرستان لاهيجان. واقع در ۲۶هـزارگـزی جـنوب امـام. مـحلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۲۶۰ تن است. آب آن از چشمهسار تأمین میشود. محصول آن غلات، گردو و لبنیات و شغل اهالی گله داری است. بیشتر سکنهٔ آن در زمستبان برای تهیهٔ علوفه گملههای خمود بمه گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

گیلارلو. (اخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۴همزارگسزی شسمال باختری گرمی و ۲هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. محلی جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۷۶ تن مى باشد. آب آن از چشمه تأمين ميشود. محصول عمدهٔ آن غملات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فیرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گیلارود. (اِخ) دهی است از توابع اصفهان و دارای معدن زغالسنگ است. قطر رگدهای آن به یک متر و شصت سانتیمتر میرسد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۳۶ و ۴۰). **گیلایس.** (ا) امیوهای است کوچک به قیدر

فندق که شیرین و از جنس آلوبالو است اما کمرنگ تر از آن و اول میوهای است که در ایران بعد از توت در بهار به دست می آید. (از فرهنگ نظام). این میوه گوشت دار و هستمای و دارای ریشیدهای سیطحی است و در خاکهای بارخیز رستی و آهکی خوب میروید. در خاکهای شنی چندان رشد نمیکند. و بلندی درخت گیلاس از پینج تما هفت متر میرسد. چوب آن سخت و سـنگـين است و به مصرف بسیاری از کارها میرسد. (از جنگلشناسی ساعی ج۱ ص۲۴۱): و در این چهار باغها میوههای الوان از نـاشپاتی و بادام و فندق و گیلاس و عناب و هر میوه که اندر بهشت باشد. (تاریخ بخارای نرشخی).





گيلاس

-گیلاس وحشی؛ نوعی از گیلاس خودرو است بیشتر در جنگلهای شمال ایران میروید، روستاییان از پیوست آن کیف و صندوق میسازند. (از جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص۲۴۲) (درختهای جنگلی ایران ثابتی

گیلاس. (از انگلیسی، اِ) کیوان آبخوری. ظرفي بلورين به اشكال مختلف كه أشاميدن را بەكارىست.

کیلابو_{ن (}اخ) دمی است از دمستان بـالا لاريجان بَخش لاريجان شهرستان أمل. واقع در ۵ مُرَّارِکُزی شمال خاوری رینه. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۶۰ تین است. آب آن از چشمهسار تأمین میشود. محصول آن لبیات است. (از فرهنگ جفرافیایی ایران ج۲).

گیلاس. (اِخ) یکی از دیمهای لاریجان است. (از مسفرنامهٔ رابسینو بخش فارسی ص۱۵۴).

كيلاس. (إخ) (چشمه...) ياگلب در فاصلة ۹ فرسخی شهر مشهد. در محلی در دامنهٔ کوه واقع شده است. منبع این چشمه یکی از ييلاقات مشهد استكه آب أن در حوالي شهر با آب سد گلستان ملحق میشود و از خیابان صحن مقدس ميگذرد. احداث ايس چشمه توسط شاه عباس بوده است. (مطلع الشـمس ج۲ ص۲۴۳) (مرآت البلدان نیاصری ج۴ ص۲۴۴). رجوع به کلسب شود.

گیلاش. (۱) آرد که تازی آن دقیق و طحین است. (از فرهنگ شعوری ج۲ ص۲۰). اما این لفت در جای دیگر دیده نشد.

گیلا کچان. (اخ) دمی است از دهستان بل رودبار بخش رودسىر شمرستان لاهميجان. واقع در ۷هزارگزی جنوب خاوری رودسر و یک هزارگزی شبوسهٔ رودستر به شبهسوار. محلی جلگه و هوای آن معتدل و مـرطوب و حکنهٔ آن ۷۳۰ تـن است. آب آن از پــلرود تأمين ميشود. محصول آن برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گیلاموش. (اِخ) بنا به گفتهٔ رابینو، دهبی است میان رشت و کوچصفهان و قبل از گیشه دمسرده. (از سفرنامه رابینو ص۳۶ بخش

سيلان. (اخ) مركب از كيل به اضافة ان، یسوند مکان، در پهلوی گلان.^۳ یعنی مملکت گیلها،نزد یونانیان گلا^۴،در اوستا نام ناحیتی به صورت «ورنا» آمده^۵ و خیاورشناسان در تعیین محل آن اختلاف دارند. بر طبق سنت آن، همان مملکت «پتشخوارگر» (طبرستان و گـــيلان) است. (يشــتها ج۱ ص۵۷، ج۱، ص۱۷۸. ۱۹۲ و ج۲ ص۷۵ متن و حاشیه). اندرآس همین «ورنا» را ریشهٔ گیلان دانسته. ولي استاد بنونيست ايس حمدس را رد كرده است. (از حاشية برهان قاطع بج معين). رجوع به جغرافی سیاسی کیهان ص۲۶۳ به بعد شود. منطقه ای است در شمال ایران و در تقسیمات كشوربه استانها استان يكم محسوب ميكردد و حدود و مشخصات آن به شرح زیسر است: در ۲۶ درجه و ۲۸ دقیقه تبا ۲۸ درجیه و ۱۱ دقیقهٔ عرض شمالی و از ۴۸ درجه و ۴۴ دقیقه تا ۵۰ درجه و ۳۲ دقیقهٔ طول شرقی واقع شده. (حاشيهٔ برهان قاطع بج معين).

در طرف شمال دریبای خبزر واقع است و حــدود ان بـدين شـرح اسـت: از خــاور بــه شهرستان شهسوار و منطقهٔ مبازندران، از باختر شهرستان اردبیل و خلخال، از جنوب و جنوب باختر به خطالرأس سلسلة جبال البرز کهبین شهرستان زنجان و قزوین وگیلان واقع شده و مقسم المياه سلسلة مذكور همه جا حد طبیعی گیلان با شهرستانهای مذکور است. وضع كلي طبيعي: سلمله جبال البرز با ارتفاع متوسط مدهزار متر موازي باساحل دريماي خزر ماند ديوار عظيمي منطقة گيلان را احاطه کرده فقط در قسمت مرکزی بوسیلهٔ رودخانهٔ سفیدرود معبر مهمنی که تنها مدخل طبيعي منطقه است ايجاد گشته و راه شـوسة

^{1 -} Guigne, Bigarreau.

^{2 -} Glass. 3 - Gélân.

^{4 -} Gelae. 5 - Varena.

طهران به گیلان در این معبر و طول رودخانهٔ سفیدرود احداث شده است. قسمتهای شمال منطقهٔ جلگهٔ مسطحی است کمه از رسسوبات رودهای متعددی که از سلملهٔ جنوبی سرچشمه میگیرند تشکیل شده، قسمت جلگه جنگلزار است و مرور زمان قسمت عمدهٔ آن مبدل به زمینهای زراعتی گردیده است. قسمتهای کوهستانی تا ارتفاع تـقریبی هزار و دویست متر پوشیده از جنگل انبوه است. ارتفاع قلل مهم سلسلة البرز در منطقة گیلان مانند قلهٔ کوه درفک جنوب دهستان سیاهکل ۳۵۰۰متر و در جنوب فومن ۲۹۰۰ مستر و نساتشکوه در املش ۳۰۰۰ متر و سمامکوه از جنوب رودسر ۳۲۵۰ متر وگوانه کل در جنوب اشکور پاین ۳۲۵۰ متر است. آب و هوای گیلان معتدل و مرطوب است. باد شمال رطوبت دریای خزر را به گیلان مىآورد و بواسطة ارتفاع زياد سلسلة البـرز رطوبت از گیلان خیارج نیمیشود و در اثیر برودت نقاط مرتفع تبدیل به باران میگردد. باد جنوبی موسوم به بادگرم است که از طرف فلات مرکزی میوزد فصل وزش آن بیشتر در پاییز است. کوههای گیلان، دنبالهٔ کوههای طالش است که تا درهٔ سفیدرود پیش میرود و به دو ناحیه تقسیم میشود: یکی ناحیهٔ مرتفع کهبین گیلان و طارم و خلخال واقع شده و دیگری جلگهٔ ساحلی دارای خا کهای رسوبی حماصلخیز است. گمیلان دارای رودهای متعددی است که به ترتیب اهمیت به شرح زیر است: سمعدرود. پارود. سامانرود. مرسارود. خشكرود. پلرود. رودخانهٔ شلمان. رودخانة ليل. رودخانة لاهيجاب. رودخــانة گوهررود. رودخانهٔ سنگ پسیخان. شفت. شاخزر. قلعەرودخان. گئىترودخان. گاز رودبار. ماسوله. پلنکور. سیاهرودخان. تنيان. ماسال. شاندرمن. چافرود. شفارود. دينياچال. ديكاسرا. كيلاسرا. ناو. گرگانرود. هره دشت. خطبهسرا. شيرآباد. حويق. چوبر.

سازمان اداری: از نظر تقسیمات کشور به پنج شهرستان زیر تقسیم شده است:

طرستان اطلاق شود. در گیلان شهرهای بزرگ وجود ندارد بلکه قریدهای کوچکی است که در جنگلها میان کوهها باشد و عدهٔ بسیاری از دانشمندان را بدان منسوب دارند. (معجم البلدان).

مؤلف سرزمینهای خلافت شرقی گوید: دلتای مفیدرود که نیمدایرهٔ بنزرگی از تبهها و کوههای پوشیده از جنگل بر آن احاطه کرده است ایالت کوچک گیلان را تشکیل میدهد زمینهای رسوبی دلتا را جغرافینویسان اسلامی به طور خاص جیل یا جیلان میگفتند وقتی میخواستند تمام ایـالت گــیلان را اداره کنند،جیلانات (گیلانها)میگفتند. و این اسم شامل ولايبات و نبواحمي كبوهستاني هم میگردید این سرزمین موطن اصلی آل بویه یا دیالمه بودکه سرکردگان آنها در قسمت اعظم قرن چهارم در بغداد در دستگاه خلافت نفوذ و قدرت داشتند. در قرن چهارم هجري تمامي گیلان و ولایات کو هستانی که در شرق گیلان و در امتداد سواحل دریای خزر قرار داشت. جزء ایالت دیلم بود ولی بعدها این نواحی از هم تفکیک شد و خود اسم دیلم نیز از زبانها افتاد و نام جیلان بر تمام ناحیهٔ مجاور اطلاق گردید.در حالی که در واقع جمیلان اراضی ساحلي و ديلم كوهپاية مشرف بر أن اراضي ساحلی است اما هریک از ایس دو نمام همم گاهی بر تمام سرزمینی که در جنوب باختری دریای خزر واقع بود اطلاق میگردید. در قرن هشتم به قول حمدالله مستوفى: لاهميجان و فومن دارالطک جیلانات بود و از شهرهای مهمی که نام میبرد فیومن و رشت است که هیچ کدام از جغرافینویسان اسلامی از آن نام نبردهاند. و در قرن چهارم مقدسي گلويد که کریے موغان یا مفکان یا موقان شهري بود به هِيَأَإِنَّ نِامَ كَهُ اكْنُونَ تُـعِينَ مُحَلِّ أَنْ دَشُـوار است. رجوع به سرزمینهای خــلافت شــرقی ص۱۸۵ به بعد شود.

گیلان. (اخ) دهسمی است از دهسستان زومساهر و بسخش الیگسودرز شهرستان بسروجرد. واقع در ۹۰هزارگنزی جنوب باختری الیگودرز و ۱۶هزارگزی جنوب شوسهٔ ازنا به دورود. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۳۵ نین است. آب آن از چشسه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گسلهداری است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کیلان (اخ) دهمی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۴۰هزارگزی جنوب الیگودرز، کنار راه مالرو شاه آباد به خاک تپد.محلی جلگه و هوای آن معدل و سکنهٔ آن ۷۱ تن است. آب آن از چاه

و قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، لبنیات، چفندر و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ج۶).

گیلان (اخ) نامی متداول میان ساکنان سواحل جنوبی خزر برای قسمت پت و ساحلی محدود میان چالوس و انزلی در مقابل کوهپایه و قسمت مرتفعات همین ناحیه چنانکه هرگاه کسی از کوهپایههای شمالی شهروار یا رودسر یا راسر به جانب ساحل رود، گویند به گیلان رفته است.

گیلان.(اِخ) نــام تـیر.ای از طـایفهٔ کـلهر کردستان باشد. (از جغرافیایی سیاسی کیهان صـ۶۲).

گیلان. (اخ) نسام محلی است در اطراف کرمانشاه. واقع در ۴۲هزارگزی سر چله و ۶ هزارگزی قصرشیرین. (از منجمل التواریخ گلستانه ص۲۵۳).

گیلان آباد. (اخ) نام موضعی به حدود آمل مازندران بوده است. (سفرنامهٔ رابینو ص۱۶۵ انگلیسی و ۲۲۳ فارسی).

گیلان دور. (اخ) دهی است از دهستان گنجگاه بخش سنجید شهرستان مشکینشهر. واقع در ۲هزارگزی باختر مرکز بخش و ۲هزارگزی شوسهٔ میانه و خیاو. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۶۷ تسن است. آب آن از چشسمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل اهالی زراعت و گسلهداری است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گیلافه ۵. [وهٔ] (اخ) دهی است از دهان اسالم بخش مرکزی شهرستان طوالش. واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب هشت پر و دو طرف شوسهٔ آستارا به انزلی. محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۴۰۸ تن است. آب آن از رودخانهٔ کلاسرا و ناورود تأمین میشود. محصول آن برنج، غلات و لبیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صابع دستی آنان جوراببانی است. یک بعقوایی ایران ج۲).

تعیلانده. [دِهٔ] (اِخ) دهی است از دهستان میانرود پایین بخش نور شهرستان آمل. واقع در دهشت و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از انگتارود تأمین میشود. محصول آن مختصری برنج و غلات و شغل اهسالی، زراعت مسیباشد. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ۳۳).

تیلانده. [دِهٔ] (اِخ) دهی است از دهستان گلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۱هزارگزی شمال خاوری اردبیل و

در سر راه شوسهٔ آن. محلی جلگه و هوای آن معدل و سکنهٔ آن ۴۰۸ تن است. آب آن از رودخانهٔ بالخلو و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلدداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ح۴).

گیلانشاه. (ا مسرکب) قسمی از مرغان درازیای آبی است. (یادداشت به خط مؤلف). **گیلانشاه.** (اخ) فرزند امیرعنصرالسعالی كيكاوسين اسكندرين قابوسين وشمكيرين زیار از شاهزادگان زیاری است اما حکومت و امارت وی مسلم نمیباشد. پدر ایس مسرد يعنى امير عنصرالمعالى مؤلف كتاب ننفيس و پرارج قابوسنامه است که آن را برای همین فرزند خویش یعنی گیلانشاه به سال ۴۷۵ ه. ق.به رشتهٔ تحریر کشیده است. تاریخ تولد و وفات این امیرزاده روشین نیست. وی از جانب مادر و جدهٔ پدری خویش نیز نسب به امیران و سلاطین زمان چون مرزبانبن فیروزان و سلطان محمود غزنوی میرسانیده است. برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به حواشی آقای نفیسی بر قــابوسنامه ج ۱۳۱۲ ه.ش.و تساريخ ادبسيات دكستر صفاج ٢

سیلان غرب. [نِغ] النے) یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان شاه آباد، مشخصات آن به سرپل ذهاب، کرند مرکزی، شاه آباد، از طرف جنوب، شهرستان ایلام از خاور به دهستان منصوری و بخش شیروان چرداول از طرف شمال باختری بخش مرکزی قصر شیرین و از باختر، بخش سومار، هوای بخش نسبت به باختر، بخش سومار، هوای بخش نسبت به پستی و بلندی اراضی متغیر است...

ارتفاعات: در بخش گیلانغرب، چهار رشته کوهستان وجود دارد... الف، کوههای شمالی دهستان دیره، گواور، کفرآور. ب - کوههای شمالی دره گیلان و چله که میان دره دیره و کفرآور و گواور واقع شدهاند. ج - رشتهٔ سوم از سرآب گیلان شروع شده در انهای جنوب خاوری بخش به کوه مانشت متصل میگردد. د - رشتهٔ چهارم در جنوب و موازی با رشتهٔ سوم واقع شده و طول و عرض آن بیش از سه رشتهٔ مذکور است.

رودخانهٔ های مهم: ۱– رودخانهٔ کفرآور. ۲– رودخـانهٔ گـــلان. ۳- رودخــانه کــنگیر. ۴– رودخانهٔ کنگاش.

نواحی کوهستانی بخش که هوای آن معتدل میباشد. پوشیده از جنگل است و درختان آن عبارت است از بلوط بنه (پستهٔ کوهی)، زالزالک، کهکوم و غیره است. از جنگلهای این بخش در دهستانهای گواور، سراب قبر، سرچله ذغال تهیه شده به شهرهای کرمانشاه،

شاه آباد، قصرشیرین حمل میگردد و در بخش گیلان و دهستانهای آن بهترین مراتع بیلاتی و گرمسیری وجود دارد.

معادن: در این بخش انواع معادن نفت. ذغال سنگ، گوگرد، آهن و غیره در نقاط مختلف دیده شده.

راه: راه شوسهٔ شاه آباد به ایلام تقریباً از انهای خاوری بخش از وسط دهستان گواور چله میگذرد. در محلی به نام سرچه شوسهٔ گیلان از راه مذکور منشعب شده به گیلان غیرب میرود و در حدود ۱۵ هزارگزی شمال باختری گیلان دو راه شده یکی از طریق دهستان دیده به سربل ذهاب و دیگری به راه قصرشیرین و نفتشاه منهی میگردد.

سازمان: بخش گیلان غرب از ۶ دهستان و ۱۱۸ آبادی به شرح زیر تشکیل شده است: ۹۰۰۰ تن ۱-دهستان مرکزی گیلان ۳۲ آبادی ۲۷ آبادی ۱۲۰۰۰ تن ۲-دهستان ایوان ۳-دهستان کفرآور ۳۵۰۰ تن ۱۷آبادی ۷۸۰۰تن ۱۴ آبادی ۴-دهستان گواور ٠٠٠٥نن ۱۲ آبادی ۵-دهستان جله ۲۰۰۰ تن ۶-دهستان دیره ۱۵ آبادی بنابر صورت فوق بخش گیلانغرب از ۱۱۸ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن ۳۹۳۰۰ تن است. سكنة بخش از ايل معروف كلهر هستند. محصول عمدة بخش: غلات، حبوب، لبنيات، پنیه، توتون و مختصر کنیرا، سقز، سریش، هيزم و ذغال است. شغل عمدة ساكنان آنجا زراعت و گلهداری است. گلهداران تابستان به یسیلاق و زمسستان به قشلاق رفته و در سیاهچادر و آلاچیق به سر میبرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گیلان غرب. آن غ الخ الن الصبه مرکزی بخش گلان غرب ان شهرستان شاه آباد. واقع در ۱۹ هزارگزی باختر شاه آباد و ۶۰ هزارگزی جست بست خواند الله علیای درهٔ گیلان. مشخصات جغرافیایی آن به شرح زیر است:

. طول ۴۵ درجه و ۵۵ دقیقه.

عرض ۳۴ درجه و ۷دقیقه. ارتفاع از سطح دریا ۷۲۳گز.

موقع طبیعی قصبه، منحلی دشت. هنوای آن گرمسیر و آب آن از سراب گیلان تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، برنج، پنه، حسیوب، صنیفی، توتون و لبنیات است. جمعیت قبصه در تبایستان ۱۵۰۰ تن و در زمستان در حدود ۲۵۰۰ تن است. ساکنان از طایفهٔ کلهر میباشند. از آثار قبدیم تپهای در کنار قصبه وجود دارد که زمانی آباد بنوده و فعلاً خرابههای آن بناقی است. (از فرهنگ

ا **گيلان كوتم.** [] (اخ) بــه گـفتهٔ حـمدالله

مستوفی مصب سپیدرود است در دریای خزر. (نزهة القلوب ج اروپ مقالة سوم ص٢١٧). توضيح اينكه رودخانة قــزل اوزن پس از آنکه در منجیل به رودخانهٔ شـاهرود پیوست و تشکیل سپیدرود را داد بـه سـوي دریای خزر جریان پیدا میکند. از منجیل تا کندلان مجرای آن بین دو کوه و بسیار باریک است اما از این نقطه به بعد دلتای وسیعی با شعبات بسیار از قبیل کیاجری یا صیقلان رودبار و حشمترود و نورود تشکیل میدهد و شعبهٔ اصلی آن در حسنکیاده به بحر خزر میریزد. (جغرافیای طبیعی کیهان ص۴۷). بدين ترتيب گيلان كوتم ظاهراً در محل حين کیادہ فعلی یا کمی اینسوی تر یا آنسوی تر جای داشته است اما حمدالله مستوفی جای دیگر گوید: کوتم بندرگاهی است که از گرگان و طبرستان و شیروان کشتی بدانجا بیرون آید و حاصل عظیم دارد. از اینجا چنین مستفاد میشود که گیلان کموتم منقول در آن کمتاب مبدل کوتم گیلان باشد. یعنی بندرگاه کوتم واقع در گیلان نه اینکه «گیلان کموتم» خمود مستقلاً برناحیه ای اطلاق شود.

گیلان هال و یوان، (اخ) دهی است از دهستان اهواز. دهستان اهواز. واقع در ۴۸هزارگزی شمال خاوری ایدد. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۹۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

تیلافه. [ن] (اخ) دهسی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۳هزارگزی شمال باختری صحنه و معزارگزی باختر شوسهٔ کرمانشاه به سنقر. محلی دامنه و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۲۵۵ تن است. آب آن از رودخانه ارمنیجان تأمین میشود و محصول آن غلات، تیوتون و چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گیلانی (ص نسبی) نسبت به گیلان و گیل. و معرب آن جیلانی است. (انسساب سسمعانی ج۲ ص۱۴۸) (از فرهنگ نسظام). رجـوع بـه گیلانشود.

گیلافی (اخ) اسساعیل بسن محمدسعید القسادری بغدادی در قبرن سیزده هجری می زیسته است و او راست: کتاب الفیوضات الربانیة فسی العآثر القادریة. (از معجم العابوعات ج۲ ستون ۱۵۸۱).

گیلانی. (اخ) عبدالقادر. رجوع به عبدالقادر جیلانی شود.

گیلاوند. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوند بخش زاغه شهرستان خرمآباد. واقع

در ۲۲هزارگزی جنوب باختری زاغه و ۱۸هزارگزی جنوب شوسهٔ خرم آباد به بر وجرد. محلی جلگه و هدوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ ازنا تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان فرش و جاجیمبافی میباشد. سا کنان آن از طایقهٔ سگوند بوده و برای تعلیف احشام خود به ییلاق می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران بع ۶).

گیالاوندان. [ر] (اخ) ده....ی است از دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خساوری رشت بین شوسهٔ کوچشهان و دوشنبه بازار به رشت. محلی جلگه و هوای است. آب آن از خمامرود تأمین میشود. و محصول آن برنج و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گیلایه. [ی /ی] (اخ) دهی است از دهستان اشکسور پایین بخش رودسر شهرستان لاهسیجان. واقع در ۵۵هزارگزی جنوب رودسسر و ۴هزارگسزی شوئیل. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و مرطوب و سکسینهٔ آن ۱۱۰ تسن است. آب آن از چشمه سارها تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن، فندق و لبنات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی آنان شسال و کسرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۲۶).

گیل پردسر. [پ س] (اخ) دهی است از دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۱۰هزارگزی جنوب خاوری رشت و کنار شوسهٔ سنگر به رشت. محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۲۳۵ این است. آب آن از خمامرود تأمین میشود. محصول آن برنج و ابریشم و شسغل اهالی زراعت است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

مریعی یری به مسلم از دهستان گیل چالان. (اخ) دهی است از دهستان گیل چالان. و الله بخش رضوانده شهرستان طوالش. محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن 670 تن است. آب آن از رودخانهٔ چاف و شفارود تأمین میشود. محصول آن برنج، توتون، سیگار و ابریشم و شیغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ح۲).

گیل چاله سو. [لُ سَ] (اخ) دهی است از دههای ضرح آباد گیلان. (سفرنامهٔ رایینو ص ۱۸۲ انگلیسی و ۶۱ بخش فارسی). گلیخوازان. آخه ا/خا] (اخ) نام یکی از

دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شاهی است. این دهستان در شمال شاهی و شمال باختری ساری واقع شده. مرکز دهستان قصبه باغلو مشهور به جویبار است. هوای دهستان مانند سایر نقاط مازندران، معتدل و مرطوب است. آب قابل شرب، اکثر قرای آن از چاه تأمین میشود. محصولات عمده آن پنه، غلات، کنجد، صیفی، و کف میباشد. این

دهستان از ۴۱ آبادی تشکیل شده، جمعیت آن در حدود ۲۱هزار تن است و قرای مهم آن به شنرح زیسر است: باغلو، کبلا گر مسحله، سراج کلا، لاریم، باغبان کلا، شورکا و کوهی خیل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳)، گیلدارو. (امرکب) چوبکی باشد ساهرنگ

و آن را به ساحل دریای خزر یابند، و آن را نر و ماده می باشد و کدودانه را نافع است که کرم شکم باشد، و صعرب آن جیل دارو است. (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری ج ۲ ص۲۹۳) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سرخس و سغیر. (برهان قاطع). رجوع به سرخس و سغیر شود.

گیل ۱۵وران. [وَ] (اِ مرکب) نـام فـارسی زعرور باشد. (فهرست مخزن الادویة). گـیل. _{__}گیلسرخ.کیلک. رجوع به زعرور شود.

گیل دولاب. (اخ)نام یکی از دهستان های بخش رضوانده شهرستان طوالش است. ایس دهستان میان دهستانهای میانده، خشابر، پروسر و دریای خزر واقع است. این دهستان از ۲۵ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل میبابد و سکینهٔ آن در حمدود ۱۰۰۰۰ تـن است. محصول عمدة أن بنرنج و منختصر ابنريشم. تموتون، سميگار و بنشن است. در فيصل زمستان و بهار برخی از سا کنان قرای ساحلی به صید ماهی اشتغال میورزند. و قمرای مهم پرهیزان عبارتند از: رضوانده که ادارات یزهنگی، کشاورزی، واحد ژاندارمری در آن ساکن و در چهارراه بندرانزلی، آستارا، سید شرفشاه و چهارشنبه بازار، واقع است و اردجان که در سر راه شبوسه واقع است و ديگر قراي آن: نـوكنده. گـيلچالان. آلكـام. کلیمان، دادسرا و شاشکوه است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

گیل ۵۵. [ده] (اخ) دهی است از دهستان دهشال بخش آستانه شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۸هزارگزی شمال خاوری آستانه و معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۱۵۶۱ تن است. محصول عمدهٔ آن برنج، ابریشم و کنف و شغل ادالی زراعت و صید مرغایی از استخر است. یک بسقمهٔ قدیمی در آنجا است. دو قریهٔ کوچک لوق گیلده و سلمچاه در آمار جزء گیلده مستظور شده است. (از فسرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

گیلردکک. [لَ دَ] (اِخ) نام یکی از دههای لارینجان است. (سفرنامهٔ رابینو ص۱۱۴ انگلیسی و ۱۵۴ بخش فارسی).

محیل سوخ. [ش] (اً سرکب) نیام فیارسی زُعرور باشد. (مخزن الادویه). گیلک. گیل. رجوع به زعرور شود.

گیلک. [ل] (ص، ا) به زبان گیلان، مردم عامی و روستایی و رعیت راگویند. (برهان قساطم) (فسرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (فرهنگ شعوری). ||از اهل گیلان. گیلانی. گیلی، جیلی، جیلانی،

سحیلک. [ل] (اِ) اسم فارسی زعرور باشد. (فهرست مخزن الادویه). گیل. گیلسرخ. رجوع به زعرور شود.

تعلک. (ل) (اخ) دهـ است از دهـ ان حومه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۵۵۰۰گزی شهرستان فیروزآباد و هزارگزی شوسهٔ شیراز به فیروزآباد. محلی جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۴۱ تن است. آب آن از چشـمه تأمـین مـشود. محصولات آن غلات و برنج و شغل اهـالی محصولات آن غلات و برنج و شغل اهـالی خرابه های معروف به آتشکده مربوط به دورهٔ خرابه های معروف به آتشکده مربوط به دورهٔ سانیان در ۱۵۰۰گزیشمال آن واقع است.

گیلک جان. [ن] (اخ) نسام رودخسانهٔ کسوچکی است میان رودسر و در حدود دومیلی شیر ورود. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۸ انگلیسی و ص ۳۸ ترجمهٔ فارسی).

گیلگرو. [ک] (ا) نیساتی است که از آن جاروب سازند. (آنندراج) (فرهنگ شعوری ج۲ س۲۱۳). جارو. گیاه جارو.

گیل کلا. (ک) (اخ) دهی است از دهستان زاننوس رستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر و نوشهر و اهزارگزی جنوب نوشهر و همزارگزی پول. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۴۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. مخصول آن غلات، ارزن و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. زرستان برای تأمین معاش به قشلاق کجور میروند و شغل بیشتر آنها زغالسوزی و چوببری است. در کوههای آن معدن مس و طلا وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

تعلی کلا. [ک] (اخ) دهی است از دهستان قشلاق کلارستاق بعض چالوس شهرستان نوشهر. واقع در ۶۵۰۰گزی باختر چالوس کتار رودخانهٔ سردآبرود و ۲هزارگزی جنوب شوسهٔ چالوس به شهسوار. محلی دشت و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۲۰۰ تسسن است. آب آن از رودخانهٔ سردآبرود تأمین میشود. محصول آن برنج

- i

و مختصر مرکبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). گیل گلا یه. [ک تی] (اخ) دهسی است از دهستان پلرودبار بخش رودسر شهرستان لاهسیجان. واقع در ۲۰۵۰ گزی جنوب خاوری رودسر و کنار راه شوسهٔ رودسر به شهسوار. محلی جلگه و هوای معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۲۰۵ تن است. آب آن از پلرود تأمین میشود. محصول آن برنج و کنف و شخرافیایی ایران ج ۲).

سیلکلو، [ل لو] (اخ) دهی است از دهستان اسفند آباد بغش قروه شهرستان سنندج. واقع در ۱۳هزارگزی شمال قروه کنار رود بایتمر. محلی تپدماهور و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن البت، آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلدداری و صنایع دستی زنان جساجیم و گلداری و صنایع دستی زنان جساجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گیلکی، [ل](صنبی، إ) مسوب به گیلک. | الهجه مردم گیلان. | ادر موسیقی یکسی از آهنگهای شور است. (فرهنگ نظام). رجوع به آهنگ شود.

گیلکی، [ل] (اخ) (امیر...) ابن محمد حاکم و فرمانر وای طبس در حدود سال ۴۴۰ ه.ق. ناصر خسر و در سفر نامهٔ خویش از این امیر و عدل و ایمنی که محافظت آن بزرگ ایجاد کرده بود و آسودگی خلق در پناه معدلت وی سخن گفته است. (سفر نامهٔ ناصر خسر و چ دیرساقی ص۱۲۴ و ۱۲۵).

کیل گود. [] (اخ) یا اندمشن. نام قلعهٔ متحکمی است واقع در خوزستان که یک نوع قلعهٔ باستیل محسوب میشد و آن را «انوشبرد» یا قعلهٔ فراموشی نیز میخواندند زیرا که نام زندانیان و حتی نام آن مکان را کسی نبایستی بر زبان براند. هوبشمان شباهت این نام را که بوسیلهٔ متون ارمنی به ما رسیده است با اندمشک، نام باستانی شهر دزفول یادآور شده است. (از ایران در زمان ساسانیان ص۳۲۰ و حاشیه).

تیل مجله. [م حَلْ لِ] (لِخ) دهی است از دهی است از دهان خرم آباد، شهرستان شهسوار. واقع در در ۲۰۰۶ گزی جنوب شهسوار. واقع در دشت و هوای آن معتدل و مرطوب است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ چشمه کیله تأمین میگردد. محصول آن برنج، مرکبات، جالیزکاری و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گیل ملک. [م] (اخ) دهی است از دهستان پلرود بخش رودسر شهرستان لاهسجان. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری رودسر

و عهزارگزی جنوب شوسهٔ رودسر به شهسوار. محلی جلگه و هوای معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۸۵ تن است. شغل اهالی گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

گیلنشین. [ن / ن] (اخ) یکی از دیههای فرح آباد سازندران است. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی و ص ۱۶۱ بخش فارسی).

تیلو، (ا) گیلوئی. قست فاصلهٔ مابین طاق عمارت و دیوار که بر آن نقاشی و گیجری کنند و به منزلهٔ گلوی طاق و سقف است و هنوز هم به همین عبارت در زبان عموم هست ولی در فرهنگها ضبط نشده است. (گنجینه گنجوی یا دفتر هفتم حکیم نظامی ص۳۶۱):

> صفدای تا فلک سر آورده گیلوی طاق او برآورده.

گیلوی طِاق او برآورده. (گنجینهٔ گنجوی). رجوع به گیلویی شود.

تیلوا. اگیل ا (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت. واقسع در ۴هسزارگری شسمال خاوری کوچصفهان به لاهیجان، محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۲۵۰۰ تن است. آب آن از سفیدرود تأمین میشود، محصولات عسدهٔ آن برنج، چای و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گیلوان، [ل] (اخ) دهی است جزء دهستان شاهرود و بخش شاهرود شهرستان هروآباد. واقع در ۳۸خزارگزی خاوری هشجین و ۳۶ هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه. محلی کوهستانی و هروای آن معتدل و سکنهٔ آن کوهستانی و هروای آن معتدل و سکنهٔ آن تأمین میشود. محصول آن نیج رشته چشمه اهالی زراعت و گلدداری و صنایع دستی آنان جاجیمهافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گیلوبند. [ب] (اخ) دهی است از دهستان گوربخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. واقع در ۴۸هسزارگری خیاور سیاردوئیه و ۶هسزارگری شمال راه میالرو دارزیین به ساردوئیه. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۷۱تین است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میگردد. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گيلويه. [لو ق / ي] (ا) قسمت فاصلهٔ سقف عمارت و ديوار يا ستون. (از تــاريخ ايـران بــاستان صــص ۲۷۱۴–۲۷۱۶). رجـوع بـه گيلوييشود.

گيلويي. [لو] (إ) كيلوني. حاشية كچي

پیش آمده میان قاب سقف و قسمت فموقانی بدنهٔ دیوار اطاق. (یادداشت مؤلف). حاشیهٔ گچی مقعر و یا به اصطلاح بنایان غیلطانی است که در فاصلهٔ سقف (یا قیاب سقف) و قسمت فوقانی دیوار به عرض حدود نیم گز و یا کمتر و بیشتر دور تا دور اطاق پدید آرند و گاهبر این حاشیهٔ غلطان (مقعر) نقش و نگاری ازگل و بته و یا شکل پرندگان و یا میوهها و غیره پدیدار و یاگچبری کنند و این حاشبه گاه از سوی سقف و نیز از سوی بدنهٔ دیوار به ایزار ختم شود و ابزار کشویی است از گج و به تعبیر بهتر پیش آمدگی موازی صحندی است کـه از سطح دينوار واينا سنطح سنقف حندود يك سانتیمتر برجستگی دارد و این برجستگی بتدريج در جهت تلاقي سفف و بدنة ديوار كم و کمتر شود تا محو گردد. گاه ابزار از دو و یا مه کشو و یا برجمتگی موازی تشکیل گردد به فاصلههای کم از یکدیگر (این کلمه را با نعل زدن و ابزار زدن) به کار برند که عمل پدید آوردن این برجستگیها و کشوها است.

تیله. [ل / ل] (اخ) نام جایی و مقامی است. (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری) (آنندراج). گیله به مفهوم جا و مقامی خاص یافته نشد. (از حاشیة برهان قاطع چ معین). [[(ا) نام گل است. یعنی اصل گل سرخ که نسترن باشد. (یادداشت به خط مؤلف).

||گیسوگونهای که موی آن از ورق به رنگ زر برند و بر سر عروسان آویزند. چونگیسوان از طلا. (یادداشت به خط مؤلف).

گیله دولاب. [ل] (اخ) نام محلی است که جزء تقیمات طالش و دولاب باشد. (حاشیهٔ برهان قیاطع چ معین بنقل از جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۷۸).

گیله دون. [لَ] (اِخ) از دهسهای فرح آباد مسازندران است. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۰ انگلیسی و ص ۱۶۱ بخش فارسی).

گیله کلا. [لِک] (اِخ) دهی است از دهستان لاله آباد بخش مرکزی شهرستان بابل. واقع در ۱۸۵ در ارگزی جنوب بساختری بسابل و ۲۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ بابل به آمل. واقع در دشت و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ کاری تأمین میشود. و محصولات آن برنج و مخصر غلات، پنیه، صیفی، کنف و نیشکر و شغل غلات، پنیه، صیفی، کنف و نیشکر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). ||از دههای کلارستاق مازندران است. (سیفرنامه رابینو ص ۱۰۷ بخش انگلیسی). ||از دههای ساری است. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۰ بخش رابینوی است. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی).

تیلی. (ص نسبی) گیلانی از مردم سرزمین گیلان منسوب به گیلان (از برهان قاطع) از

همه مرزبانان زرینکعر بلوچی و گیلی به زرین سپر. چو شب گیل شد در گلیم سیاه ورا زرد گیلی سپر گشت ماه.

اسدی (گرشاسپنامه ص۲۲۳). به پیغمبر عرب یکسر مشرف گشت بر مردم زترک و روم و روس و هند و شد و گیلی و دیلم. ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص۳۸).

ناصرحسرو ردیوان چ داند چو ژنبور گیلی کشیدند نیس

به زنبوره زنبور کردند ریش. نظامی. الطایفه ای باشد از گلیم پوشان. (بر هان قاطع). همان گیلیم علی سنسوب به گیلان است چمه گلیمهای گیلان در قدیم معروف بوده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||((خ) نام طایفه ای هم هست از ترکان. (برهان قاطع). نام قومی از مغولان و گیویند نام امیری از امرای مغول است. (غیاث اللغات). ||(ص نسبی، () نوعی از اسبهای خوب و منسوب به گیلان چه در آنجا اسبهای نیکو باشد. (از خاشیهٔ خسرو و شیرین چ عیاث اللغات) (از حاشیهٔ خسرو و شیرین چ وحید ص ۱۵۹):

وسید مل ۱۳۰۸ پس آنگه پای برگیلی بیفشرد

ز راه گیلکان لشکر به در برد. چو رهوار گیلیم از این پل گذشت

به گیلان ندارم سر بازگشت. نظامی.

∦سپر و زوبین باشد. (انجمن آرا). −سپرگیلی: یاگیلی سپر، ساخته در گیلان یا متداول در آنجا:

سیاوش سپر خواست گیلی چهار

دو جَوشَن دُگُر زَ آهن آبدار. بفرمود تا روزبانان در

برفتند با تیغ و گیلی سپر. سپرهای گیلی به پیش اندرون

میرسی طبی به پیس استرون همی از جگرشان بجوشید خون. - فردوسی.

همه برگشان پهن و زنگارگون زگیلی سپرها به پهنا فزون. اسدی.

> ازو هر بشیزه چوگیلی سپر نه آهن نه آتش بر او کارگر.

نه اهن نه اتش بر او کارگر. |[در زبان دری به معنی پشته و تل نیز آمده است. (انجعن آرا ذیل کلمهٔ گیلو).

گیلی، (اخ) دهی است از دهستان شک آباد بسخش فرمهین شهرستان اراک. واقع در ۴۶هزارگزی جنوب خاوری فرمهین و ۳۶هزارگزی خاور اراک و کنار راه اراک به خبین، محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر، و سکنهٔ آن ۴۱۵ تین است. آب آن از قنات کوچکی تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، بنشن، انگور و سایر میوجات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آن قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۲۰).

گیلی کوان، [ک] (اغ) دهسسی است از ا

دهستان سرشیوه بخش مریوان شهرستان سندج. واقع در ۴۰هزارگزی شمال خاوری دژ شاهپور و ۶ هزارگزی شمال خاوری چالیسور. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

سخیلی گیلی. (ص) هرچیز گرد گردنده در زبان کودکان. (از یادداشت مؤلف). فِلیقِلی: گیلیگیلی حوضک. دور وکنار سیزک...

تیلی تیلی خوردن. [خوز /خُرد د] (مص مرکب) غلیدن چیز گرد و مدور بر مطحی. (یادداشت مؤلف). قبل قل خوردن. غلطان رفتن شیء مدور بر سطحی. ||افتان و خیزان تلوتلو خوردن. چون مستان به هر پیوی متمایل شدن و رفتن.

گیتم. (ا) در تداول مسردم جسنوب ایسران چشته ای از گوشت یا کرم که بر سر قلاب کنند گرفتن ماهی را. (یادداشت سؤلف). آنچه از خوردنی یا کرم و یا گوشت که بسرای فریفتن ماهی بر سر قلاب ماهی گیری قرار دهند و در آب افکنند.

گیهیا. (ا) ریماز که نوعی از جامه و پارچه نفیس لطیف باشد. (برهان قباطع) (فرهنگ شیعوری ج۲ ص ۳۰۸) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در ننخهٔ چاپی رشیدی «گیما» آمده و محشی نوشته: «این است در بعضی نسخه مطابق فرهنگ جهانگیری و برهان و نسخهٔ سروری، و در بعضی نسخ رشیدی «گیماز» موافق سراج آمده است. (حاشیهٔ برهان جمعین).

معمل سین (اخ) یکی از پادشاهان سلسله سوم سلاطین اور (قرن ۲۲ ق.م.) که بر نواحی گرزدستان سلطنت میکرده است. (کرد و پسوستگی نژادی و تاریخی ص ۹۸ و ۳۶).
کین (پسوند) امزید مؤخری است مفید معنی اتصاف به چیزی و دارندگی و فقط در ترکیب به کار رود همچون: شرمگین، یعنی دارای شرم و پر از شرم و شرمزده و خشمگین به معنی پر از خشم که شرم آگین و خشمآگین به معنی پر از خشم که شرم آگین و خشمآگین نیز گویند. (از حاشیه برهان قاطع چ معین) (از خاشیه برهان قاطع چ معین) (از خاشیه برهان قاطع خ معین)

اینک شواهدی از این مزید موخر و پسوند اتصاف و دارندگی: آزرمگین. اندوهگین. بیمارگین، خشمگین، دردگین، دولتگین. رنگین، زهرگین، سنگین، سهمگین، شرمگین. شوخگین، غمگین، گرگین، نمگین، یمخگین،

(از انهجمن آرا). هممان گنن است. (مؤید

الفضلاء): و محتمل است كنه منخفف آگين

رجوع به هریک از این کلمات در ردیف خود شود.

سمین دراخ) ده کسوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جرفت. واقع در ۲۳۰هسزارگری جسنوب کسهنوج و ۳۰هزارگری باختر راه مالرو انگهران به جساسک. مسحلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گینان. (اخ) دهی است از دهستان به پشت بخش مرکزی شهرستان سراوان. واقع در ۷۲ هزارگزی جنوب خاوری سراوان نزدیک مرز پاکستان. محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۷۵ تین است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، خسرما و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. ساکنان آن از طایغهٔ زند هستد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گینچ. [گِ یِ] (اخ) دهی است از دهستان نیرجند. قس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری خوسف و هزارگزی شمال قیس آباد. محلی جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۷ تین است. آب آن از قنات تأمین میشود. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران حرا).

گینچه [گُیَ جَ / ج] (ا) نام درختی است صغدار. (یادداشت مؤلف). جهودانه. شانکه. (برهان).

گینده. (گ ی د / د] (س) غالب و چیره را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). این لفت در جای دیگر یافت نشد.

گینگان. (اخ) دهسی است از دهستان درختگان بغش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۲۶هزارگزی شمال خاوری کرمان و ۴ هزارگزی شمال خاوری کرمان به زاهدان. در محلی کوهستانی و هوای آن سبزدسیر و شکنهٔ آن ۱۱۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شمغل اهسالی زراعت است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گینگیلیک. (اخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گبدقابوس، واقع در ۳هزارگزی جنوب باختری کیلاله. واقع در دشت و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ دوچهای تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، و سیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و

۱ - در پهلوی akin و فارسی همچنین آگین. (حاشیهٔ برهان چ معین و ص لو از دیباچهٔ مؤلف برهان).

گلدداری است. صنایع دستی زنمان مسختصر بافتن پارچههای ابریشمی است. راه فرعی گنبدقابوس از وسط ایس آبادی میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران چ۲).

گینه. [ن/ن] (ا) مخفف آبگینه است که آینه باشد. (از برهان قاطع) (الفاظ الادویه). شیشه. (فرهنگ نظام) (آنندراج) (انجمن آرا). آنچه از او آینه کردندی:

هرکه دل از مهر تو چوگینه ندارد

ز آتش غم در گداز باد چو گینه. سوزني. **گینه.** [ن](اِخ) اجمهوری گینه نام سرزمینی است در قسمت شرقی افریقا و غرب اقیانوس اتلانتیک و شمال گینهٔ پـرتقال و جـمهوری سنگال و مالي و در مشرق ماله و ساحل عاج و در جنوب لیبری و مستعمرهٔ انگلیسی سرالیون این جمهوری سابقاً منطق به فرانسه و پر تقال بود ولي به مـوجب قـانوني كــه بــه تصویب جمهوری پنجم فرانسه رسید، در ۲۳ سپتامبر ۱۹۵۸ از جامعهٔ فرانسه مجزاگردید و در روز دوم اکتبر همان سال حکومت مستقل جمهوری را تشکیل داد.گینه پس از تصویب قانون اساسی در سال ۱۹۶۰ به عیضویت سازمان ملل متحد پـذيرفته شـد. پـايتخت جمهوری گینه کونا کسری و مساحت آن در حدود صدهزار میل مربع است و جمعیت آن (بنا بر آمار ۱۹۵۹ سازمان ملل) در حدود دو میلیون و ۷۰۶هزار تن و بیرق آن از رنگهای سرخ و زرد و سبز تشکیل شده و واحد پـول این کشور فرانک گینه است. سرزمین گینه دارای منابع عظیم بوکست، الماس، طلا و آهن ميباشد. محصول عمدة أن غلات، برنج، مسوز، قسهوه، ارزن و بادام کسوهی است و صادرات آن قهوه، عسل، موز، آهن خنام و ألومينيوم خام مسيباشد. (از دائرة السعارف آمريكانا).

گینهٔ انگلیس. [نِ يِ اِگِ] (اِنغ) در شمال شرقی آمریکای جنوبی قرار گرفته و از مغرب به و زروئلا و از مشرق به گینهٔ جدید و از جنوب به برزیل محدود میباشد. پایتخت آن حبوب به برزیل محدود میباشد. پایتخت آن ۱۹۵۸ میل مربع و جمعیت آن طبق آمار مستعمرات انگلیس است که بوسیلهٔ یک حکمران اداره میشود. قسمت اعظم این منطقه جنگلی است و آبشارهای بسیار زیبایی دارد. و آنجا معادن بسیار زیبادی از جمله طلاه اماس، منگز و بوکسیت یافت میشود. و صادرات مهم آن، شکر، بوکسیت، چوب، برنج، عرق نیشکر، ملاس، زغال چوب و نارگیل است.

گینهٔ پر تغال. [نِ ي پُ تُ] (اِخ) آنسام سرزميني است كه در غرب افريقا و جنوب سنگال و در شرق و جنوب شرقی گينهٔ فرانسه

و در مغرب محیط آتلانتیک قرار گرفته است. مساحت آن ۱۳۹۴۸ میل مربع و جمعیت آن طبق آمار ۱۹۵۰، ۴۴۰۰۰۰ تن است و یکی از مستعمرات پرتفال به شمار میرود. (از دائرة المعارف آمریکانا).

گينهٔ جديد. [ن ي جَ] (اِخ) انــــام جزیرهای است که پس از گرینلند بزرگترین جزيرة روي زمين است كه بدون جزير مهاي کوچکتر پیرامون آن ۷۷۱۹۰۰کیلومتر مربع مساحت دارد. قسمت بزرگی از ایس جنزیره پوشیده از جنگلهای استوایی است که عبور از آنها دشوار است. قسمت غربي اين جزيره در گذشته به هلند و بخش شمال شرقی آن به آلمان و ناحیهٔ جنوب شرقی آن بــه انگــلیس تعلق داشت. در سال ۱۹۰۶م. قسمت مربوط به انگلیس (یایونا) ^۴ وابسته به استرالیا گردید و منطقهٔ آلمانی آن نیز تحت قیمومیت استرالیا درآمد:اين بخش ٢٣٤٠٠٠ كيلومتر مساحت دارد و جمعیت آن در حدود ۱۴۰۲۰۰۰ تـن است و شامل ناحیهٔ شمال شرقی جنزیرهٔ مجمع الجزاير بيسمارك وجزايس سالومي شمالی است و مرکز آن شهر رابانول⁰ است. سسرزمین پاپوئا ۲۳۴۵۰۰ کیلومتر سربع مساحت و ۴۹۵۰۰۰ تن جمعیت دارد. گینهٔ جدید غربی که در سابق به هلند تعلق داشت ا کنون وابسته به کشور اندنزی است و با جزایر ساحلی ۴۱۲۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت دارد و جمعیت آن هفتصدهزار تن است.

سرزمینی است که در سواحل شمال آمریکای سرزمینی است که در سواحل شمال آمریکای جنوبی در اقیانوس اطلس قرار گرفته و از طرف مغرب به گینة هلند (گینة جدید) و از طرف شرق و غرب به برزیل معدود است. مساحبت آپید ۲۴۷۰ میل مربع و جمعیت آن به که نماینده به مجلس ملی فرانسه میفرسند. یک نماینده به مجلس ملی فرانسه میفرسند. کلک دارای ۲۶ عضو منتخب است اداره کلک دارای ۲۶ عضو منتخب است اداره میشود. بیشتر اراضی آن جنگل و قست کلی میده آن برنج، غلات، کا کائو و چغندر است. محصول عمده آن برنج، غلات، کا کائو و چغندر است.

استخراج طلاً رواج و اهمیت زیادی دارد.
گینه که. [نِک] (اخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند.
واقع در ۷۵هزارگزی جنوب درمیان و ۱۷۰۰ گزی باختر شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان. محلی کوهستانی و گرمیر و سکنه آن ۱۵۰ تین است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر و شسفل اهسالی زراعت است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گين ين. اڳيٺ ئ) (اخ)^ع جيووني پيترو.

ویولنزن و آهنگساز ایتالیایی که به سال ۱۷۷۴ ۲ ۱۷۰ در تورن ۲ به دنیا آمده و در سال ۱۷۷۴ درگذشت. گین بن با موسیقی فرانسه در دوران سلطنت لویی پانزدهم وابستگی پیدا کرد و استعداد فراوانی در ساختن سوناتها و کنسرتهانشان داد.

حيو. [ك] (نف) به معنى گويا باشد كه سخن كننده است. (برهان قاطع). ظاهراً اين معنى را از كلمه گيومرت استخراج كردهاند و درست نيست. (حاشيه برهان قاطع ج معين). [زبهان وانيز گويند كه به عربى لسان خوانند. (برهان قاطع). ظاهراً لهجهاى است در گويا. (حاشيه برهان قاطع ج معين). [(ق) به معنى ظاهراً و غالباً آيد. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). رجوع به گو و گويا شود.

کیو. [ؤ] (اخ) یکی از پهلوانان داستانی ایران و پسر گودرز و داماد رستم جهان پهلوان است و هموست که کیخسرو پسیر سیاوش نبوهٔ کیکاوس و افراسیاب را بعد از هفت سال جــتجو با مادرش فرنگیــی از تــرکـــتان بــه ایسران آورد. (از بسرهان قساطم) (از غسیات اللغات). سرگذشت گيو در قسمت مهم داستان شاهنامه آمده است. برای اطلاع از اعمال و افعال او به شاهنامهٔ فردوسی باید رجوع کرد. اما چنانکه از مآخذ تاریخی برمیآید گودرز پسر گیو است اما در شاهنامه گیو پهلوان پسر گودرز دانسته شده و عین این حالت در متون پهلوي نيز وجود دارد و معلوم نيست معكوس كردن قبضيه از كنجا نشأت كبرده است. بنه هرحال بنا بروایت فردوسی در عهدکیان پس از خاندان سام نسيرم، خاندان گودرز گشوادگان، اهمیت بسیار دارد. مؤسس ایس خاندان پهلوانی، گشواد زریسکلاه، از پهلوانان عهد فریدون بود و پســر او گــودرز پهلوان بزرگ و مدبر عهد کاوس و کیخسرو است که هفتاد و هشت پسر و نبیره داشت. پهلوانترين فرد خاندان او گيو بوده است و اين گیوکیه پس از رستم هماورد نداشت. بانوگشیب سوار، دختر رستم را به زنی گرفته بود. نام گیو در متون پهلوی ویو ^۸ و گیو ^۹ (هر دو با یاء مجهول) صبط شده و او پسر گودرز و از جملهٔ جاویدانان است. این اسم در طبری «یبی» ضبط شده و این شکل محققاً از ویسو پدید آمده است. اما همین نام را در کتیبهٔ

^{1 -} Guinée.

^{2 -} Portuguese-Guinée.

^{3 -} Guinée-Nouvelle.

^{4 -} Papua. 5 - Rabaul.

^{6 -} Guignon, Giovonni Pietro.

^{7 -} Turin. 8 - Wév.

^{9 -} Gáv.

اشکانی بیستون به صورت معمول در پهلوی و فارسی یعنی گیو با یاء مجهول میبینیم و در اینجاگیو پدر گودرز است نه پسـر او. اسـتاد كريستنسن معتقد است كه چون نــام اغــلب جاویدانان از فهرست مفصل اسامی یشت سيزدهم (فروردينيشت) استخراج شده است ناگزیرباید نـام گــو را هـم در هـمین بشت جست و از ایسن روی نسام گسئونی ^۱ پسس وهونمه [؟] بايد همان گيو يـا ويـو بـاشد. امـا نویسندهٔ بندهشن تحت تأثیر آثار اسلامی گیو جاویدان را با گیو پهلوان اشتباه کرده است. گیوبنا به روایات فردوسی نیز با کیخسرو و فریبرز و طوس ناپدید شد. بـدین مـعني کــه چون کیخسرو دست از جهان شست و سفر آخرت گرفت، فریبرز و طوس و گیو نیز به کیفیتیکه در پایان داستان کیخسرو و مقدمهٔ داستان لهراسب در شاهنامهٔ فردوسی می پنیم با او رفتند و دیگر بازنگشتند و از اینجا چنین برمیآید که داستان گیو پـهلوان در روایــات مسلی نسیز بسا داستان گئونی میذکور در فروردينيشت آميخته شده است. ظاهراً گودرز و گیو و بیژن از پادشاهان و بـزرگان اشکانی بودهاند و بـتدریج در روایــات مــلی ایران راه یافته و در شمار پهلوانان درآمدهاند. نام گودرز و پسسرش گیو، بسر گوترزس^۳ و پدرش گئو آ در مآخـذ رومــی کــه هــردو از اشكـــانيانند قـــابل تــطيق است. (از حماسهسرایی در ایران تألیف دکتر صفاح ۱ و ۲ ص۵۳۵، ۵۴۱ به بعد):

> چو گودرز و چون طوس و گيو دلير چو گستهم و شیدوش و بهرام شیر.

فردوسي.

چوگيو و چو رهام کارآزماي چو گرگین و خراد فرخند درای. فردوسي. خود و گيو و گودرز و چندان سوار فردوسي. برفتند شاد از در شهریار.

همي به فخر نجويند جنگ بيژن و گيو

که او میان گرازی بزد به یک خنجر. قطران. و گفت (کیکاوس) سیاوش روحیانی را مین کشتم نه افراسیاب و گیوبن جودرز را مجهولوار بـفرستاد. (فـارسنامهٔ ابـنبلخي صص۴۱-۴۲). و هفتاد پسر گودرز کشته شد و این کارزار رزم پشن خوانند.... بـعد مـدتي بیژن گیو را با گرگین میلاد به کشتن گرازان فرستاد. (مجمل التواريخ والقصص ص٤٨). **گیو. [ؤ] (اخ) دهی است از دهستان حبومه** بخش دستجرد قم شهرستان قم. واقع در یکهزارگزی خاور دستجرد. محلی کوهستانی وکنار رودخانه و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۲۴۹ تن است. آب آن از قنات و ۳رشته

چشمه و رودخانهٔ جهرود تأمین میشود.

حصولَ أن غلات و مختصر پـنبه، انگـور،

گردو،زردآلو و هلو و شغل اهالي زراعت است. از آثار قدیمی امامزاده و تیه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گيو. [ؤ](اِخ)دهي است از دهستان عربخانه بخش شوسف شبهرستان ببيرجيند. واقع در ۱۳۱هزارگزی شمال باختری شوسف و سـر راه مالرو عمومي شـوسف. مـحلي جـلگه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۵۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمين ميشود. محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گیواران. [گی] (اخ) دهی است از دهستان قطور بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در ۵۴ دزارگزی جنوب باختری خوی در مسیر راه ارابدرو ترس آباد به قطور. محلي دامنه، آب و هوای آن سردسیر و سالم و سکنهٔ آن ۱۹۸ تن است. آب آن از درهٔ نرس آباد تأمین ميشود. محصول أن غلات و شغل اهالي زرآعت و گــلهداری و صنایع دســتی انــان جاجیمهافی است. (از فیرهنگ جنفرافیایی ايران ج ۴).

گيوتين. [گئ] (فرانسوي، إ^۵ دستگامي است چهارچوب مانند کمه بسر بندنهٔ داخملی دوچوبهٔ عمودی آن تیفهای بران داخل کشو و یا ہر روی ریل آهنی حرکت کند و بسر پشت تیغهٔ مذکور شیء سنگینی نصب شده است که چون تیغه را از فراز آن رهاکند بر اثر سنگینی بسيار بسرعت و فشار فرود آيد و گردن متهم راکه در قسمت تحتانی دستگاه قرار دادهاند، قطع کند. تیغهٔ مذکور در اغاز چون تیغهٔ تبر و غیره مستطیلشکل بود و سپس بسرای بهتر قطع كردن گردن متهم مثلث شكل ساخته شد. و قبل از آنکه به صورت کنونی خود درآید به <u>چمهیت</u> خشن تر و سطبر تری در اسکاتلند و اِنگلیس و اسپانیا و بسیاری از کشورهای دیگر موجود بوده است و نمونه هایی از آن در موزهٔ شهر ادینبورگ^ع دیده میشود و نام آن میدن^۷ بوده است. در ایتالیا در قرن ۱۳م. بــه نام مانائیا^ خوانده میشد. این دستگاه پس از آنکه در سال ۱۶۳۲م. به کار رفت تا یک صد سال بعد بدون مصرف ماند. بعدها در فرانســه دکتر گیوتین در ۱۷۸۹ م. به مجلس مؤسسان آن کشور پیشنهاد کرد که از آن استفاده شود. و برای نخستین بار در ۲۰ ماه مسارس سسال ۱۷۹۲م. مِجلس، با يه كار بردن أن مواقـقت کردو در ۲۵ آوریل همان سال به مرحلهٔ عمل درآمد و از این تاریخ به بعد آن دستگاه به نام پیشنهادکنندهٔ آن به دستگاه گیوتین مـعروف گردید.(از دائرة المعارف بریتانیکا و لاروس بزرگ). رجوع به گیوتین (دکتر ژوزف) شود. **گيوتين. (گئ**) (اِخ)^۹ (دکتر ژزف...) نـام

پیزشکی است فرانسوی که در دانشگاه

پاریس اشتغال به تدریس داشت. وی در سال ۱۷۲۸ م. در شهر سنت به دنیا آمد و در سال ۱۸۱۴ م. درگذشت. گیوتین نخستین کسی بودکه در سال ۱۷۸۹ م. در مجلس مؤسسان فرانسه پیشنهاد کرد که به جای اعدام متهمان به وسیلهٔ شکنجه و زجر دادن، سر ایشان با ماشین مخصوصی از بدن قطع گردد. مجلس مؤسسان فرانسه با پیشنهاد وی موافقت کرد و دستگاه گیوتین را از ایتالیا وارد نمودند و پس از تکمیل آن به مورد اجرا گذاردند. (از دائرة المعارف بریتانیکا و لاروس بررگ).

گیودر. [ز دُ] (اِ) صاحب آنندراج و شعوری (ج۲ ورق ۳۱۰) آن را به معنی کرمکهایی نوشته اند که در آب مکون شوند. اما در جای دیگر دیده نشد.

کیودره. [و در ر] (اخ) دهـــی است از دهستان درجزين بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب رزن و ۶ هزارگزی خاور رزن به همدان. محلی جلگه و هنوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۳۷۵ تن است. آب آن از قنات تأمين ميشود. محصول عمدهٔ آن غلات، حبوب، صيفي و لبنيات و شسغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گیور. [گی وَ] (ص) نقلکنند. و سخنرانند. و قصهخوان و افسانه گوی باشد. ۱۰ (برهان قاطم) (أنندراج) (انجمن أرا) (ناظم الاطباء). نقال. قوال. گوینده. [[(إ) در اصطلاح علمي به معنی حس مشترک است و آن قبوهای است مرتب در مقدم تجویف دماغ و اجتماع صور محسوسات پیش او باشد که اگر او نباشد ما حکم نتوانیم کرد که این سفید است و آن سیاه و این ساکناست و آن متحرک. (برهان قاطع) (أندراج) (انجمن أرا).

گیور. (گی وَ) (اِخ) دهـی است از دهـستان مرکزی بخش بیارجمند شهرستان شاهرود. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب صاوری بیار. محلی کوهستانی با هوای معتدل و سکنهٔ آن ۴۵۰ تن است. آب آن از دو رشته قنات تأمین ميگردد. محصول عمدهٔ آن غلات، تـنـبا كـو، بادام، پسته، و حبوب و شغل اهالي زراعت و گلەدارى است. (از فرھنگ جغرافيايي ايىران

گيوزان. [] (اِخ) نام كوهي است كه احجار

^{2 -} Vohunemah. 1 - Gaêvani.

^{3 -} Gotarzes. 4 - Géo.

^{5 -} Guillotine. 6 - Edinbourg.

^{7 -} Miden. 8 - Mannaia.

^{9 -} Guillotin, Joseph.

١٠ - ظ. از برساختههای فرقهٔ آذر کيوان بـاشـد. (حاشية برهان قاطع ج معين).

آن تسوتیا بساشد. (آنندراج) (شعوری ج ۱ ص۲۰۳). در جای دیگر دیده نشد. رجوع به توتیا شود.

کیوزر. [و زُ] (اِ) به معنی نـوعی خـاص از اردک است. (از فــــرهنگ شـــعوری ج۲ ص۲۹۷). اما جای دیگر نیامده است.

گیوس. [گ] (ص) ظاهراً مبدل کبوس و کیوس باشد به معنی خوئل و کژ. رجـوع بـه کیوس و کیوس شود.

گیوشان. [و] (اخ) دهی است از دهستان به نهاوجانات بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۹ هزارگزی جنوب باختری گل. محلی دامنه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۱۶ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، پنیه و بنشن و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گیوک. [] (اخ) پسر اوکتای قاآن پسر چنگیز. پس از مرگ پدر به کوشش مادرش توراکیا به سال ۴۴۴ د.ق. به مقام قاآنی رسید و پس از یک سال و کسری حکومت در ماه ربیمالآخر ۶۴۷ د.ق. درگذشت. (تاریخ مغول ص۱۹۲، ۱۵۲ به بعد) (تاریخ مفصل ایران ص۱۵۴، ۱۵۱ تألیف عباس اقبال) (زامباور ۲۰ س۲۰).

كيوكان. [ؤ] (إخ) گيوگان. رجوع به گيوگان شود.

سیوک بالا. [گی و کی] (اخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان برجند. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری بیرجند. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۳۵ تین است. آب آن از قینات تأمین میشود. محصول آن غلات و میوهجات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس بافی می باشد. معدن مس و زاج سیاه در کسوههای اطراف آن موجود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سیوک پایین. [گی و کی] (اخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری بیرجند. معلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۵ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و میوه جات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس بافی است. معدن می و زاج سیاه در کوههای اطراف آن موجود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گیوگان. [ز] (ص نسبی) مرکب از: گیو + گان پسوند نسبت و اتصاف. منسوب به گیو. خاندان گیو. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین): گرازه سر تخمهٔ گیوگان

بيامد بدان كار بسته ميان. فردوسي.

هشیوار و از تخمهٔ گیوگان کهبر درد و سختی نباشد ژگان. گزازه سر تخمهٔ گیوگان

پس او همی رفت با ویژگان.

گیوگان. (ز) (اخ) نام یکی از پهلوانان ایسران است که پسر او گرازه نام داشت. (فرهنگ جهانگیری). نام پهلوانی است ایرانی. (برهان قاطع). نام یکی از پهلوانان ایران که پسر او گرازه نام داشت. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). اما گفتهٔ فرهنگ نویسان ظاهراً اساسی ندارد و گیوگان نام خاندان است و گویا این معنی نادرست را از شعر ذیل فردوسی استنباط کرده باشند:

فردوسي.

که بر درد و سختی نباشد ژکان. فردوسی. گیوم. [گی بُم /گِنم] [اخ) اگیوم اول معروف به دوناسو. وی به سال ۱۸۵۵م. در کشور هلند به خلطنت رسیده است. این پادشاه در سال ۱۸۳۰م. از سلطنت استعفا کرد. (از لاروس . ۴)

تحیوم. اگی یُم /گیم] (اخ)گوم هوهنزلون ۲. وی در برلین به دنیا آمده و از سال ۱۷۹۸ تا ۱۸۸۸ م. زندگی کرد. و از سال ۱۸۶۱ تا ۱۸۸۸ م. پادشاه پروس و از سال ۱۸۷۱ تا ۱۸۸۸ م. امراتوار آلمان بوده است. او جانشین پدر خود فردریک گیوم سوم و دومین پسر او بوده است.

سمیوم دو لری. (کی یُمْ / کیمْ دُلُ) (اِخ) آ نام شاعر فرانسوی است متولد به سال ۱۲۳۵ م. و بخش نخستین «رمیان دو لا روز» آکه شعری رمزی است از اثر طبع او میباشد. (از لاروس).

گیوم در ماهی (اخ) گیم اگیم دُش (ازخ) در ماهی می از ازخ) در ماهی در می از ایجاد کنندگان مکتب پولی فونیک و فرانسه و مهمترین اثر او «مس نوتر دام» است. (از لاروس).

گیوهرت. [گ م] الخ) در شاهنامه نخسین پادشاه جهان گیومرث شمرده شده و در تواریخی که بر این روایت و یا مآخذ آن مبنی است نیز گیومرث اولین شاه دانسته شده است نیز گیومرث اولین شاه دانسته شده است استفاده کردهانداو را نخسین بشر دانسته اند و در روایات مذهبی نیز او نخسین قرد بشر است. گیومرث یا گیومرت تواریخ و داستانهای ایرانی و کیومرث یا جیومرت تواریخ اسلامی و گیومرد آیا گیومرت یا کیومرت یا کیومرت یا کیومرت یا خود است از تواریخ استانی گیمرت اجزء گیه به معنی کلمهٔ اوستایی گیمرت اجزء گیه به معنی حان و جزء مرت مرت یعنی درگذشتنی و فانی و بدین تر تیب گیهمرت درگذشتنی و فانی و بدین تر تیب گیهمرت

یعنی حیات فانی و به عبارت بهتر مردم و انسان و آدمی چون سرانسجام آن فسنا و زوال است، زندهمیر است. و آنچه از اوستا برمی آید او نخستین بشر و نخستین کسی بوده که به گفتار و آموزش اهورامزدا گوش فرا داد. ولی از میان پادشاهان داستانی ایرانی، گیومرث را باید در درجهٔ دوم و سوم عظمت قرار داد زیرا هیچگاه به شهرت و عظمت پادشاهانی مانند جمشید و فریدون نرسیده و در آثار مورخان اسلامي مانند حمزه و طبري و مسعودي و بلعمي و بيروني و صاحب مجمل و امثال ایشان نام کیومرث یا کهومرث با لقب کلشاه و کرشاه و کوشاه و گلشاه آمده است و در باب احوال وي در كتب اسلامي تقريباً همان روایات کتب پهلوی با زیادت و نقصان و برخى تغييرات مذكور افتاده و بعضي عـنـاصر اسلامی نیز در آنها راه جسته است. اما در مآخذ شاهنامه از این همه روایات جز شرح سلطنت کوتاهی از گیومرث و جنگ او با دیوان و کشته شدن سیامک فرزند او جیزی

نبود: نخستین خدیوی که کشور گشود سر پادشاهان کیومرث بود. پژوهند: نامه باستان کهاز پهلوانان زند داستان چنین گفت کایین تخت و کلاه کیومرث آورد و او بود شاه... گیومرث شد بر جهان کدخدای نخستین به کوه اندرون ساخت جای سر تخت و بختش برآمد ز کوه پانگینه پوشید خود باگروه از او اندرآمد همی پرورش که پوشیدنی نو بد و نو خورش. و جای دیگر آمده است:

فردوسی. رجوع شود به یشتها ج ۲ ص ۴۱ به بنعد و حسماله سرایسی در ایران ص ۱۳۸۰ ۲۷۳، حاشیهٔ برهان چ معین، فرهنگ ایران باستان ص ۳۳، تاریخ بلعمی و برهان و جهانگیری در شرح حال گیومرت.

سر پادشاهان گیومرث بود.

گيوهرث. [گ مَ] (اِخ) گيومرت. رجوع بــه

- 1 Guillaume Ier, de Nassau.
- 2 Guillaume l^{er}, Hohenzollern
- 3 Guillaume de Lorris.
- 4 Roman de la Rose.
- 5 Guillaume de Machault.
- 6 Polyphonique.
- 7 Messe Notredame.
- 8 Gayômard. 9 Gayôkmart.
- 10 Gaya-Marela.

شفایی در هجو او گوید:

تاکی ز دست بینت ای غول گیوه کش

از روی این و آن به ملامت خجل شوم.

این بیت را شاهد معنی کفشدار نیز آوردهاند.

تميز اينكه شاهد كدام معنى است دشموار است. ||شخصي كه كفش دزدد. (بهار عجم).

چه کش رفتن در اصطلاح عامه معنی دردیدن

گيوه كي. [گـي وَ كَ] (اِخ) دهـي است از

دهسستان خسزل شسهر نسهاوند. واقع در

۲۸هـزارگــزی شـمال بـاخـری نـهاوند و

۷هزارگزی شهرک. محلی دامنه و هیوای آن

سردسیر و سکنهٔ آن ۳۶۰ تن است. آب آن از

قنات تأمين ميشود. محصول أن غلات،

حبوب، انگور، لبنیات، چفندر قند و تموتون

آن بخوبی معروف است. شغل اهالی زراعت

و گلهداری است. ایل بارمطاقلو برای تـعلیف

احشمام بسه ایس ده می آیند. (از فرهنگ

جعرافیایی ایران ج۵)

نیز دارد. دزد کفش. دزدگیوه.

(چراغ هدايت).

گيوم ت شود.

گيوهرد. [گ مَ] (اِخ) گيومرت. رجوع بـه گيومرت شود.

گيوهو د. [ؤمّ] (اِخ) ده کــوچکي است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جمیرفت. واقع در ۴۸هزارگزی جنوب خاوری میکیون سیر راه میالرو روداب بیه خاشکوه. سکنهٔ آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گيومرز. (گُ مَ) (اِخ) گيومرت. رجـوع بـه گيومرت شود.

گيوهرس. [گ مَ] (اِخ) گيومرت. رجوع به گيومرت شود.

گيونشک. [ؤ نِ] (اِخ) ده کوچکي است از دهستان بهرأسمان بخش ساردوئيه شهرستان جیرفت. واقع در ۲۲هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۱۰هزارگـزي جـنوب راه مـالرو بافت بـه ســاردوئيه. ــكـنهٔ آن يک خــانوار است. ساکنان آن از طایفهٔ کوهستانی هستند. (از فرهنگ جفرافیایی ایران ج۸).

گيونه. [ؤ نَ / نِ] (اِخ) ايـن نــام در تــاريخ ایران باستان (ج۳ ص ۲۵۶۰) درامده است و پدر گودرز (جـوذر) بــِـتمين شـاه سـلــلهٔ اشکانی دانسته شده و آن چنانکه در ذیــل شرح احوال گيو أورديم ظاهراً صورتي از گيو (گئونی)باید باشد. رجوع به گیو شود.

گیوه. [گی وَ / وِ] (اِ) نوعی پایافزار که رویهٔ آن را از ریسمان و نخ پرگ یعنی ریسمانهای پنیهای بافته و زیره یا ته آن راگاه از چسرم و بیشتر از لته های بهم فشرده و در هم کشیده سازند. نـوعي از كـفش است و أن راكـفش جامكي نيز كويند. (برهان قاطع). صاحب بهار عجم به نقل از فرهنگ قوسی گوید منسوب به گسیوگسودرز است و گمیو ان را در همنگام سرگردانی در تورانزمین تىرتىب داد. و نـيز گویدکفش نمدینی است که از ساق تا کعب پا برسد و مخصوص شبروان و عیاران است. اما این تعریف و گفته اساسی نبدارد. جُمجُم. (برهان قاطع). پایافزاری که زیر ان از لته و بالای ان از ریسمان باشد. چمچم. (برهان): درویش گیوه در پا، نـماز مـیگزارد... دزدی طمع در گیوهٔ او بست. گفت با گیوه نماز نباشد درویش دریافت گفت اگر نماز نساشد گیوه باشد. (منتخب لطايف عبيد زاكماني ۾ بـران ص ۱۶۰). شیخ گیوهای در خانه میداشتند که چون در خانه بودندی در پــای مــیکردند.... گــيوه بـرمیگشت در مـقابل پــای ايشــان. (مزارات کرمان ص۸۸).

غیر نعلین وگیوه و موزه

غیر مسحی و کفش و پای اوزار. نظام قاری (دیوان ص۲۳).

صد کفش و گیوه در طلبش بیش میدرم

چون آرزوي موزة بلغار ميكنم.

گيوه را اقسام است و از آن جمله: -گيوهٔ آجده؛ كه زيرهٔ آن از چرم نرم است اما

-گيوهٔ كرمانشاهي؛ كه نوك پهن است و زير

-گيوهٔ ملكي؛ گيوهاي كنه نموكي بناريك و برگشته دارد.

گیوه. [گی وَ] (اِخ) ۱ صورتی از گیو است، فرزند گودرز، پهلوان داستانی نام پادشاه زمین خاوران است و او یکی از مبارزان شاه كيخسروبن سياوخش بود. (برهان قاطع) (از

فروتر از او گیوهٔ رزمزن

به هر كار پيروز و لشكرشكن.

فردوسي (از حاشية برهان بج معين). رجوع به گيو شود.

گیوه باف. (گی وَ / و] (نف سرکب) آنک گیومبافد. آنکه رویههای پاافزاری که نامش

حَمَيوه بافتن. [كي وَ / وِ تَ] (مص مركب) از ریسمان پنبهای پاافزاری که نامش گیوه است ترتیب دادن. رجوع به گیوه شود.

گيوه بافي. [گي وَ / و] (حـامص مـركب) عمل گيو.باف. ||(إمركب) محل بافتن گــوه. کارگاه بانتن گیوه.

گيوه چرهي. اگي وَ چَ] (اِخ) تير ااي از ایل طیبی از شعبهٔ لیراوی (از ایلات کوه گیلویهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۹). **گيوهرود.** [گي وَ] (اِخ) جزء محالات بانه

است در ۴۴ فرسنگی شیمال غیربی سنندج. (جغرافي غرب ايران ص٧٢).

. گي<u>ه ه</u> کش. [گي وَ / وِ کَ / کِ] (نف مرکب) کنیده گیوه. حامل گیوه. از جایی به جایی برندهٔ گیوه. ||شخصی را گویند که چون کفشها را از پا برآورند بدو سپارند، و این قسم مردم اکثر بر در مزارات و مانند آن می نشینند. محمدطاهر نبصير آبيادي در احبوال اطهري قهپایهای نوشته که او گیوه کش سود. (سهار عجم) (آنندراج) (چراغ هدایت). کفشدار: تاکی ز دست بینیت ای غول گیوه کش از روی این و آن به ملامت خجل شوم.

شفایی (از انندراج). مؤلف چراغ هدایت نویسد که این ترکیب از روی قیاس است و اصلی ندارد. ||آنکه بسر زیرهٔ چرمی و یا لتدای پاافزار معروف به گیوه رویهٔ بافته از ریسمان پنبهای کشد و آن را به صورت پاافزار درآورد. |اگیوهدوز. شخصی کهگیوه که نوعی است از کفش سازد. (چراغ هدایت).

— امثال:

تاجران دویدندگیوه کشها هم به دنبالشان. و چون ذوقی اردستانی سابق گیوه کشی کردی، نظام قاری (دیوان ص۲۶).

سطح آن به ريسمان آژده است.

مؤيدالفضلا):

گيوهاست بافد. بافندهٔ گيوه.

گيوه گشاد. [گـی وَ / وِ گُ] (ص مرکب) گشادگیوه. یا گِلگیوه گشاد. تنبل و کاهل. (یسادداشت مسؤلف). و در نرد عرام

دشناممانندی باشد چون پیزیگشاد. - گيوهٔ گشاد داشتن؛ سخت كماهل و بميكار بودن. (يادداشت مؤلف). كِل كيوه كشاد

گيوه گشادي. [گي وَ / رِ گَ] (حامص مركب) تنبلي و كاهلي. (يادداشت مؤلف). گلگيوه گشادي.

گیوی. (گی) (اخ) نام ناحیه و دهستانی است به مشرق اذربایجان از توابع شهرستان هرواباد. ||نام قصبهٔ مرکز دهستان و نــاحیهٔ مذکور. و نیز رجبوع بـه کـیوی در فـرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ شود.

گیه. [یَ:] (اِ) مخفف گیاه است. گیاه و علف را گویند. (از برهان قاطع) (از صحاح الفرس) (از بهار عجم) (انجمن آرا) (آندراج): زمرد و گیه سبز هر دو یکرنگ است وليک از آن به نگيندان کنند از اين به جوال.

حكيم ازرقي (از بهار عجم). عیسی و خرش هر دو چو در مجلس مااند آن را چو سماع امداین راگیهی گو. سنایی.

رجوع به گیاه شود. **گیها.** [یَ] (اِ) به لغت زند و پازندگیاه و علف راگویند. (برهان قاطع) (آنندراج). قرائستی از

رسمالخط بهلوی گیاه باشد. (حماشیهٔ سرهان

۱ - ولف: Gêve (حاشية بسرهان ج مسعين از شاهنامه فردوسي چ بروخيم ج۵ص ۱۲۷۹).

قاطع ج معین).

گیهای، [گ /گی] (ا) دنیا و روزگار و جهان.
(بر هان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن
آرا) (آنندراج). کیهان. گیتی. دنیا. عالم ¹:
گیهان به عدل خواجهٔ عدنانی
عدن است و کارهاست بهانداما. رودکی.
چو روشن زمانه بدانسان بود
که فرمان دادار گیهان بود. فردوسی.
همان تور کش بخت و اورند بود
به دادار گیهانش سوگند بود. فردوسی.
تو داری بزرگی و گیهان تراست

متوچهری. ترا نزدیک و آسانست و پیدا این جهان پورا زتر پنهان و دشوار است و دور است آن دگر گیهان. ناصرخسرو.

فردوسي.

همه بندگانیم و فرمان تراست.

ای میر جهان ایزد بسپرد به تو گیهان

گیهان به ستمکاران دانم که بنسپاری.

یک چند تو خورده ای جهان را اکنون بخوردت بازگیهان. ناصرخسرو. عیانت صورت ظاهر نهانت صورت باطن خمیرت وسعت عالم خیالت حالتگهان. ناصرخسرو.

شاید از اقبال و بخت تو که گیهان آفرین آفرین آفرین در آفریند از پی ملک تو گیهان دگر. سوزنی. عقلای جهان، و علمای گیهان، که ناظر امور جسمهورند، تقدیم این سیاست را هفوت محض، و زلت صرف شمرند. (سندبادنامه ص۲۲).

این کلمه راکیهان (به کاف) نیز آوردهاند و در تداول امروز خاصةً کیهان بیشتر متعارف است. رجوع به کیهان و نیز رجوع به جهان و عالم و دنیا شود.

گیهان آرا. [گ /گِ] (نف مرکب) آرایـندهٔ گیهان. آرایش.دهندهٔگیـتی. آذینک^{نندهٔ} جهان و کیهان.

سمهان آفرین. [گ /گِ فَ] (نف مرکب) آفرینندهٔ گیهان خالق گیهان:

شاید از اقبال و بخت توکه گیهان آفرین آفریند از پی ملک توگیهان دگر. سوزنی. ||(اخ)کنایه از خداوندتعالی بود.

عيهان افروز. [گ /گِ أ] (نف مركب) كهان افروز. فروزنده گهان و جهان. ||لا مركب) كنايه از آفتاب باشد. (يادداشت مذانه).

گیهانبانو. [گ /گِ هامْ] (اِ مرکب) بانوی جهان. (فرهنگ رشیدی). ملکه. آن بـانو کــه پادشاه باشد.

گیهان پناه. [گ/گهان) (اِمرکب) پناه جهان، پشت و مظهر گیتی. حامی و پشتیبان جهان. || پادشاه بزرگ. || (اِخ) خداوند. خدا. گیهان خدا. [گ/گ خ] (اِمرکب) خدای

گیهان خدای گیتی. خداونید عمالم. دارنیدهٔ جهان. ||(اخ) باری تعالی: ولیکن به نیروی گیهانخدای جهاندار نیکیده رهنمای. فردوسی.

به منار میشی درستای. چو فرمان خسرو نیارم به جای روان شرم دارد زگیهان خدای. فردوسی.

ئب تیره راکس نماند بجای

جز از چرخ و گیتی و گیهان خدای.

فردوسي.

| (إ مركب) پادشاه. امير:

بیستند او را همه دست و پای

به پیش جهاندار گیهانخدای. دقیقی. گیهان خدیو. [گ /گِ خَ وَ] (اِخ) خدیو گیهان خداوند جهان ایزد تبارک و تعالی:

به دارنده يزدان گيهان خديو

که دورم من از راه و فرمان دیو. فردوسی. همی سر بیپچی به گفتار دیو

ببری دل از راه گیهانخدیو. فردوسی.

چرا سرکشی تو به فرمان دیو

پیچی سر از راه گیهانخدیو. تو اندر خدمت وارونه دیوی

كىاندر طاعت گيهانخديوي.

(ویس و رامین).

بماندند با یادگیهانخدیو. اسد بر کار یزدان گیهانخدیو

چه دارد بها کار جادو و دیو. |((اِ مرکب) مجازاً پادشاه بزرگ. فــرمانروای اقالیم.

گیهان دیده. [گ /گِ دی د کرد] (نمف مرکب) آجهاندیده. کیهاندیده. جهانگشه. که گرد جهان گشته باشد. که سیر و سیاحت آفاق کرده باشد. بکتایه کسی که سرد و گرم زندگی دیده و شیرین و تلخ دهسر را چشیده باشد. گار آزیوده و مجرب:

گناه آید رکیهاندیده پیران

خطا آید ز داننده دبیران. (ویس و رامین). گیهان شناخت. [گ / گِ شِ] (اِ مرکب) شناخت جهان. معرفت عالم. کیهانشناسی. گیتیشناسی.

گيهان شناختن. (گ /گِ شِ تَ] (مص مرکب) شناختن جهان. معرفت يـافتن بـر احوال عالم. ||منجمی کردن.

گيهانشناس. [گَ /گِ شِ] (نف مرکب) جهانشناس. ||ستارهشناس. منجم.

گیهانگشای. [گ /گِگ] (نف مرکب) جهانگشا. جهانگیر. عالمگیر. فاتح عالم. عالمگشای:

به پیش اندرون سام گیهانگشای فروهشته از تاج پرهسای. **گیهانعداز.** [گ /گِمَ] (ص مسرکب، إ مرکب) کسی کـه مـدار عـالم بـر وی گـردد.

||مجازاً و بالعبالغه. كنايه از پادشاه و امــير و اداره كنندهٔ كشور الــت. - در

اداره کنندهٔ کشور است. گیهان نورد. (گ /گِ نَ وَ} (نف سرکب) گیتی نورد. گردندهٔ گیتی. که بگردد عالم را. که جهان را درنوردد و طی کند: آفتابی خسروا تیغ تو تیغ آفتاب مرکب گیهان نوردت آسمان مستدیر.

سوزنی. |اسیاح. جهانگرد. که سیر و سیاحت عالم کند. ||(امرکب) خورشید.

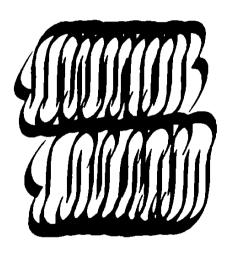
گیهان نوردی. اگ /گِ نَ وَ] (حامص مرکب) عمل گیهان نورد. طی جهان. نوردیدن جهان. سیاحی. جهانگردی.

۱ - جهان، پهلوی gêhân (دنیا)، جمع حالت اضافی از اوستایی - gaêthânâm ،gaêthâ. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

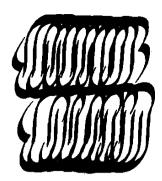
۲ - بعضی از صفتهای قاعلی به شکل صفتهای مفعولی آیند، ولی معنی فاعلی را دهند، چون خررده و خوانده، وگهاندیده نیز از همین قبیل ۱۴۰۱،

۳ - مسحتمل است که مصحف گیّة باشد که مخفف گیاه است.









ل. (حرف) حرف بيست و همفتم از الفياي فارسی و بیست و سوم از الفیای عربی و دوازدهم از الفیای ایجدی و نام آن لام است و در حاب جُمَّل آن را به سي دارند: لا و لا لب لا و لالا شش مه است لل كط و كط لل شهور كونه است.

(نصاب الصيان).

و در حماب ترتیبی عربی نمایندهٔ عدد بیست و سه و در فارسی نمایندهٔ بیست و هفت است و آن از حروف ذلق بــا ذولقــیه و شــمــــیه و يرملون و ترابيه و ارضيه و مجزوم و زلاقمة است (المزهر ص ۱۶۰) و در کتب لغت رمـز است از جبل و در نجوم و احکام از زحمل و شوال. و يازدهمين حرف ينوناني است و يازدهمين فصل كتاب الهيّات ارسطو و مشبه به زلف است خاصه برگشتهٔ آن نزد شعرا. در اوستا و فرس هخامنشي ظاهراً ايـن حـرف نبوده است و کیلماتی کیه دارای لام است در اصل با راء تلفظ میشده است. ابدالها:

این حرف در فارسی گاه بدل باء آید

لک=بیک

شمس قيس رازي در المعجم گويد¹: در پارسی قدیم بهمعنی لکن «بیک» استعمال كردهاند به امالت كسرة باء و اكنون آن لفظ از زبانها افتاده است و مهجورالاستعمال شده و با را به لام بدل کرد.اند و «لیک» میگویند آ و باشد که کاف نیز حذف کنند و «لی» [تنها] گویند و غالباً این لفظ بی واو ابتدا مستعمل ندارند چنانک شعر: به نیک و بد سرآید زندگانی

ولى بى تو نباشد شادمانى پس در لفظ لکن که تازی محض است بهیچ سیل نشاید که یا نویسند امّا لیک چون بــدل بک است در پارسی بسی باء و به لام الف نشايد نوشت - انتهي. ⇔ و نيز به «ج» بدل شود چون: گنگلال =گنگلاج. 👄 و هم به «ر» تبديل پذيرد^۳:

آلست = آرست. زولفين = زورفين. آلغده = آرغده. الوند = اروند. النگه = ارنگه.

بدآغال = بدأغر: چون کلاژه همه دردند و رباینده چو خاد همه چوز پرم بداغال و چو دمنه محتال.

معروفي. أُغُر بخيرٍ؟ بَمَرد مسافر گويند بـهمعني سـفر خوش

بلگ = برگ. بلمام = برسام. تلابيدن = تراويدن.

چنال = چنار. چوزه لوا = چوزهربا. ديفال = ديوار.

لوت = روت (لخت، عور). ٠

لوخ = روخ.

زلو = زرو: آمد به جوش خون عدوش و به سر برفت گفتی که موی او چو ز رو خونش برمکید. ابنيمين.

> ای خون گلوت از زلو داده خبر خون آمده هر دم زگلوی تو بدر گرغرغره سازي آب خردل نيک است

چیزی نبود ترا از آن نافعتر.

يوسفي طبيب (نهجالادب ص١٥٤).

طيّان.

سولاخ = سوراخ. سوفال = سوفار. شليل = شلير. شال = شار. غوله = غوره. فركال = پرگار: بدان منگر که رهالم

> بكار خويش محتالم شبی تاری به دشت اندر ابي صُلاب فركالم. كاليجار =كارزار. كلم = كرم.

> > لولي = لوري. ليواس = ريواس.

نيلوبل = نيلوفر: آب انگور و آب نیلوپل

ايوشكور. مر مرا از عبير و مشک بدل.

👄 و گاه با « ک»بدل شود: لَب = كب.

👄 و بدل «ن» نيز آيد:

ليفه = نيفه. ليلوير =نيلوفر.

كلند = كنند.

🗢 و هم بدل «ي» آيد:

۱ - چ مدرس رضوی ص۲۳۴.

۲ - دو نسیز واوی بسر آن افسزوده و دولیک، میگرینده. گمان میکنم این جمله در ایس میان سقط شده باشد. (ده خدا) و رجوع به در، در همين لغتنامه شود.

۳-و رجوع به وز، در همين لغت نامه شود. ۴ - لفظ أغر با لاتيني أن Augur از يك ريشه و ترکی است.

ئنلاد = نياد.

👄 و در تعریب به «ن» بدل شود، چون: صندل = چندن.

> 👄 و در عربي بدل «ر» آيد چون: ابتهال = ابتهار (زاری کردن).

> > أثلم = أثرم. هديل = هدير.

👄 و به «ن» تبديل شود:

مافول = مامون.

⇔ و بدل «ن» آید: صيدله = صيدنه.

ذُبله = ذبنه.

ذهلنی عنه = ذهنتی عنه.

بهكل = بهكن.

أشكول = أشكون.

اسود حالک =اسود حانک. ⇔ و هم بدل «ي» آيد:

لطيم = يتيم.

👄 و به همزه بدل شود:

ذلك الرجل = ذئك الرجل.

ل. [ل] (ع حرف) را. مر. (نصاب الصبيان). براي. از براي. بهرِ. از جهتِ. برون: چو بدره مهر كند مهر اوست للشعرا

چو باره داغ کند مهر اوست للزوار. عنصري.

گفت له را. گفت برای خدا. لمصلحة؛ مصلحتی را. لله؛ خـدا را. بـرای خـدا. لذلک؛ لهذا، از برای این. محضاً لله: تنها بـرای خــدا. لذاته؛ لنفسه، خويشتن را. نسف لي و نسف لک والله خیرالرازفین؛ نیمی ترا و نیمی سرا و خدا بهترین روزیدهندگان است. ||تا. لغایتِ. تا پايان: لغايت يكسال كامل هلالي. ||لام یکی از حروف جازه است، و ان برای بیست و دو معنى است، استحقاق نـحو: الحـمد لله و اختصاص، نحو: المنبر للخطيب. و تـمليك، نحو: وهبت لزيد دينارا و شبهالتمليک، نـحو: جعل لكم من انفسكم ازواجا. (قرآن ٧٢/١۶). و تعليل، نحو: لتكونوا شبهداء عبلي الساس. (قرآن ۱۴۲/۲). و يوم عقرت للعذاري مطيتي. و توكيد النفي، نحو: ما كانالله ليطلعكم. (قرآن

١٧٩/٣). و أن را لام جـحد نـيز خـوانـند، و

بدون نفی نیاید. و موافقت الی، نحو: بان ربّک

اوحي لها. (قران ٥/٩٩). و مىوافىقت عىلى،

نسحو: يَسخِرُونَ للأذقسان يسبكون. (قرآن

٩/١٧ - ١). و ان اسأتم فلها. (قرآن ٧/١٧). و

موافقت في، نحو: و نضع الموازين القسط ليوم

القيامة. (قرآن ۴۷/۲۱). و بهمعنی عند، نـحو

كتبته لخمس خلون. و أن را لام تــاريخ نــيز نامند. و موافقت بعد، نحو: أقِم الصلوة لدلوك

الشمس الى غــق اللـيل. (قـرآن ٧٨/١٧). و

موافقت مع، نحو: فلما تفرّقنا كاني و مالكاً لطول اجتماع لمنبت ليلة معا.

و موافقت مين، نبحو: سبمعت له صُراخاً. و تبليغ، نحو: قلت له. و موافقت عن، نحو: و قال الذين كفروا للذين آمنوا لوكان خيراً ما سبقونا اليسه. (قبر آن ۱۱/۴۶). و صبرورة، و آن را لامالعاقبة و لامالمأل نيز گويند. نحو: فالتقطه آل فرعون ليكون لهم عـدواً و حَـزَناً. (قـرآن ۸/۲۸). شعر:

> فللموت تغذوا الوالدات سخالها كمالخراب الدهر تبنى الماكن.

و قَــم و تعجب معاً. و آن مختص است باسم الله تعالى. مصراع: لله يبقى على الايام ذو حيد. و تعجب فقط در «لله درّه». و در نداء و استفائه که بر مستغاث به و مستفاث له داخل شــود. نحو قوله شعر:

يا للرجال ليوم الاربعاء اما

ينفك يحدث لي بعد النهي طربا.

و آن هر دو در اصل لام جارماند، لکن جهة فرق میان مستفاتٌ بـ و مستفاتُ له، اول را فتحه و ثاني راكسره دهند و گاهي مستفاتُ به محذوف نيز باشد، نحو: ياللماء. و تعديه، نحو: ما اضرب زيداً لعمرو. و تـوكيد، و آن زائـد باشد. نحو: نزّاعة للشّــوى. و نــحو: يــريد الله لِبِينَ لكم. (قرآن ٢٤/۴). و تبيين، نحو: سقياً لزيد. و قالت هيت لك. ||و بعض أن عامل جزم، و آن لام امر است بسرای غبائب، نسحو: لیستجیبوا. و گاهی بندان منخاطب را امر نمايند. منه قُـرى، قـوله تـعالى: فـليفرحـوا فلتفرحوا. (قــرآن ٥٨/١٠)، بــالتـاء خــطاباً. و گاهی لام امر حذف گردد، کقوله: مصراع: لک الويل حرّا لوجه او يبک من بکي. ارادَ، لَيَبک و همچنین حذف گردد لام مواجهه، نـحو قـوله

> قلت لبؤاب لديه دارها <u>. تأذن فاني حَمؤها و جارها.</u>

أرادً. لتأذن فحذفاللام وكسر التّاء على لغـة مِّنَّ يَقُولُ إِنْتِ تَعَلَّمُ. و لام الامر أذاً ابتَدَاتُ بِنِهَا كانت مكــورة. و ان ادخلت عليها حرفاً من حروف العطف جاز فيه الكسر و التسكين، كقوله تعالى: و ليحكم اهل الانجيل. (قمرأن ۴۷/۵). ∥و بعضِ أن عمل نكندٍ، و أن هشت است: لام ابتداء، نحو: لَزيدٌ افضل مِن عمروٍ. و ان بر خبر انّ مشدّده و مخفَّفه نیز اید. نحو و انٌ ربکُ ليحکم بينهم. (قـرآن ۱۲۴/۱۶) و ان كانت لكبيرة (قرآن ١٤٣/٢). و لام زائده، نحو: أم الحليس لعجوز شهربة. و لام تأ كيددر فعل مستقبل بنون تأكيد، نــحو: لَـيُــجُـنَ، و ليكوناً من الصاغرين. (قـرآن ٣٢/١٢). و لام جواب، نحو: لوتـزيّلوا لعـذّبنا الّـذين كـفروا. (قرآن ۲۵/۴۸). و نحو، و لولا دفع الله النــاس بعضهم يسبعض لفسيدت الارض. (قران ٢٥١/٢) و نحو تالله لقد آثرك الله علينا. (قرآن ٩١/١٢). و جميع لام توكيد صلاحيت حواب

قسم دارد. و لام که بر حروف شيرط داخيل شود جهة ايذان و اشعار، نجو: و لئــن قــوتلوا لاينصرونهم. (قرآن ١٢/٥٩). و لام التـعريف، و هي ساكنة ولذلك أدخلت عليها الف الوصل ليصح الابتداء بها و سقطت الالف بالوصل، نحو: هو الرجل و لام كه بر اسماء اشاره لاحق گردد،نحو: تلک و ذلک. و لام تعجب غیر جارّة، نحو: لَطرُف زيدٌ. (منتهى الارب). ل. [لُ] (ع حرف) حرف تحقيق بهمعني يقيناً و بيشک و شبهه و البته و فيالواقع و هرآينه:

قالوا انا تطيرنا بكم لئن لمتنتهوا لنرجسمنكم و لمنكم مِنا عذابُ اليم. (قرآن ١٨/٣۶). اين حرف متصل به ضمير گردد چون: لک و لکم و لنا و له و لهم. و گاه در سوگند استعمال شبود مانند: لعمرک؛ يعني سوگند به جان تو. رجوع يه لِ شود.

لْآة. [لَ] (ع إِ) مسؤنث لأَي [لَ آ]. (منتهى الارب). رجوع به لأي [لُ أ] شود. لآلي، [ل] (ع إ) ج لؤلؤ، (منتهى الارب): آورد لآلي به جوالٌ و بعبايه

از ساحل دريا چو حمالان به كتفسار.

منوچهري.

گهی لآلی پاشد همی و گه کافور گهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب.

برگل سرخ از نم اوفتاده لآلي همچو عرق بر عذار شاهد غضبان. معدى. نظم مديح او نه به اندازهٔ من است

لیکن رواست نظم لآلی به ریسمان. سعدی. و چهار اسب با زین و لگام از طلا و مکلّل به جواهر و لآلي و چهار شمشير باكسر زريـن کیخسرو به بیژن بخشید. (تاریخ قم ص ۸۰). **لالي.** [لَ] (إخ) از شعرا و قضات عثماني در قرن دهم هجری از سنجاق ساروخان. وی از محضر درس كمال باشازادهٔ مشهور استفاده كرده است. اين مقطع او راست:

خيال خرده فكرايت وصف دنداننده دلدارك لآلي تاكه نظمك او له در و گوهر مكنون. (قاموس الاعلام تركي).

لاهت.[لُ مَ] (ع إمـص) رجـوع شـود بـه

لا. (ع حرف) نه. ني. بي. نا: لاعلاج، نا گــزير. لابد، ناچار. مقابل نعم:

ازکرم و نعمت و آلای او

کستشنیدهست زلب لای او. منوچهری. گفتلاو لاكرامة. (تاريخ بيهقي ص٣٤٩). مادر فرقان چه داني توكه هفت آيت چراست

یا شهادت را چرا همراه کر دستند لا.

ناصرخــرو (ديوان چ تقوي ص۲۴). لاشک هر کرداری را پاداشی است. (کلیله و

هیچ نگفتی به گه بوسه لا

V: V. PP7P1

لا ابن عمى او هذا ليس من كلامهم. الثاني ان لاتقترن بعاطف فاذا قبل جاءني زيد لابل عمروً فالعاطف بل ولا ردّ لماقبلها. و ليست عاطفة. و اذا قبلت مناجاءني زيندٌ لاعتمروً فالعاطف الواو و لا تـوكيد للـنفي. الثـالث ان يتعاند متعاطفاها نحو: جاءني رجلٌ لا امرأة و لایجوز «جاء نی رجلٌ لا زیدٌ» لانه یصدق على زيد اسم الرجل و لايمنع العطف بها معمول الفعل الماضي نحو قيام زيند لاعتمرو خلافاً لقـوم. الوجــه الرابـع ان تكــون جــواباً مناقضاً لنعم و هذه تحذف الجمل بعدها كثيراً. يقال: اجاءك زيدٌ فتقول لا و الاصل لالم يجيّ. الوجه الخامس ان تكون على غير ذلك فيان كان ما بعدها جملة اسمية صدرها معرفة او نكرة ولم تعمل فيها او فبعلاً ساضياً لفيظاً و تقديراً وجب تكرارها. مثال المعرفة: لازيـدُّ فيالدار ولا عمروً و انما لم تنكرر في قبولك «لانولک ان تفعل» لانه بهمعنی لاینیغی لک فحملوه على ماهو بمعناه. و مثال النكرة التي لم تعمل فيها لا: لا فيها غول و لاهم عنها ينزفون. (قرآن ۴٧/٣٧). و مثال الفعل الماضي قول الهذلي: كيف اغرم من لاشرب و لا اكل و لانطق و لا استهل. و انما تسرك التكنرار فسي لاشلت يداك و لافض الله فاكو نحو هما لان المراد الدعاء فالفعل مستقبل المعنى و.شـذّ ترک التکرار فی قوله و ایّ امر سیئ لافعله و كذلك يحب تكرارها اذا دخلت عملي مفرد خبر او حال او صفة نحو: زيد لاشاعر و لاكاتبوجاء زيدُ لاضاحكاً و لاباكياً و نحو: فاكهةكثيرة لامقطوعة و لاممنوعة (قـرأن ۲۲/۵۶ و ۲۳). من شجرة مباركة زيتونة لاشرقية و لاغربية. (قرآن ٣٥/٢۴). و ان كان ما دخلت عليه فعلاً مضارعاً لم يجب تكرارها. نحو: لايُحبُ الله الجهر بالسوء. (قرآن ١٤٨/٧) و يتخلُّص المضارع بـ ها للأستقبال عند الاكثرين و خالفهم ابن مالك لصحة قولك جاء زيدٌ لايتكلِّم بالاتفاق مع الاتفاق على أن الجملة الحالية لاتصدر بدليل استقبال. و من اقسام لاالنافية، المعترضة بين الخافض و المخفوض، نحو: جئت بـلازاد و غـضب مـن لاشيء و عن الكوفيين انها اسم بمعنى غير و ان الجارُ دخل عليها نفها و ان ما بعدها خفض بالاضافة و غيرهم يبراها حرفا و يسميها زائدة. قيل ان اعتراض لابين الجارّ و المجرور كما تقدم وبين الناصب و المنصوب نحو: لثلاً يفضب و بين الجازم و المجزوم، نحو إن لاتفعلوه و تقدّم معمول ما بعدها عليها نحو: يوم يأتي بعض آيات ربك لاينفع نفـــأ ايمانها دليلُ على انها ليس لها الصدر الآان تقع في جواب القسم و قيل لها الصدر مطلقاً و قبيل لامطلقاً و الصوابالاول. الوجــه الشــاني مــن اوجه لا ان تكون موضوعة لطلب الترك و

اقرب الموارد گويد: و اما لا الواقعة في احرف الهجاء بين الواو و الياء فانما المراد بها الحرف الهاوى الممتنع الابتداء به لكونه لايقبل الحركة. قال ابنجني أن هذا الحرف علامة الالف اللينة و لما لم يمكن التلفُّظ به بنفسه لانه لايقبل الحركة لفظوا معه باللام ليمكنهم التلفظ به فاذا لفظته فقل فيه لا و قول العامة لام الف غلط تستعمله مشايخ الكتاب لتمرين الاطفال في تعليم الحروف الهجائيَّة. و نيز در كشاف اصطلاحات الفنون آمده: و لايقال ان لام الف حرفان فان الحديث النبوي قد صرّح بــانَ لام الف حرف واحد، فافهم. (كشاف چ اسلامبول ج ١ ص ٣٥٤). [[صاحب اقرب الموارد گويد: «لا» على ثلاثة اوجه: احدها ان تكون نافية و هذه على خمسة اوجه: احدها ان تكون عاملة عمل انّ و ذلك ان اريد بها نفي الجنس عملي سبيل التنصيص و تسمى حسيننذ لاء تسبرئة و انما يظهر نصب اسمها اذا كان خافضاً نحو: لا صاحب جودٍ ممقوت. او رافعاً نحو: لا حـــــاً فعلهُ مذموم. او نـاصباً نـحو: لا طـالعاً جـبلا حاضر. و منه لا خيراً من زيد عندنا و تخالف لا هذه أنّ من سبعة أوجه: أحدها أنها لاتعمل الا في النكرات. الشاني ان اسمها اذا لم يكن عاملاً فانه يبني على الفتح في نحو: لا رجـلُ ولا رجال و على الياء في نحو: لا رجلين و لا قائمين. و على الكسرة في نحو: لا مؤمنات. و كان القياس وجوبها و لكنه جاء بالفتح و هــو الارجح لانها الحركة التي يستحقها المركب. الثالث ارتفاع خبرها عند افراد اسمها بماكان مرفوعاً به قبل دخولها لا بمها نحو: لا رجـل قائم، خلافاً للاخفش والاكثرين و لا خــلاف بين البصريين من ان ارتفاعه بها اذا كان اسمها عاملا. الرابع ان خبرها لايتقدم على اسمها و لو كان ظريفاليل مجروراً. الخامس انــه يــجوز مراعاة محلها بع اسمها قبل مضى الخبر و بعده فيجوز رَفْع النعت والمعطوف عيليه. نحو: لا رجل ظريف فيها و لا رجل و امرأة فيها. السادس انه يجوز الغاؤها اذا تكرّرت نـحو لا حول و لا قوة الا بالله فلک فستح الاسسمين و رفعهما و المغايرة بينهما. السابع انه يكثر حذف خبرها اذا علم نحو لا بأس اي لابأس عليك. الوجه الثاني ان تكون عاملة عمل ليس نحو: لارجل في الدار. و لا هذه تـخالف ليس مِن ثلاث جهات: احداها أن عملها قليل حتى ادّعي انه ليس بموجود. الشاني ان ذكر خبرها قبليل. الشالث انها لاتعمل الأفي النكرات. خلافاً لابنجني و ابــنالـشــجري و على قولهما جرى المتنبي في قوله: «فلا الحمد مكسوباً ولا المال بـاقياً». الوجــه الشالث ان تكون عاطفة و لها ثلاثة شروط: احدها ان يتقدمها اثبات كجاء زيلة لاعتمرؤ او امر كاضربزيداً لاعمرواً اونداء نحويا ابن اخي

آن صنم آخته بالای من گفتی لا می نکتم کاین دلت طاقت کی دارد با لای من. هست فتوای فتوت را قلم در دست او پاسخ فتوی نعم راند بجای لا و لست.

روزم به غم فروشد لا بلکه عمر نیز حالم بهم برآید لا بلکه کار هم.
در کنف فقر بین سوختگان خامپوش بر شجر لا نگر مرغدلان خوش نوا. خاقانی. ای پنج نوبه کوفته در دار ملک لا در چهار بالش وحدت کشد ترا. خاقانی. دروازهٔ سرای ازل دان سه حرف عشق دندانهٔ کلید ابد دان دو حرف لا. خاقانی. چون رسیدی بر در لا صدر الا جوی از آنک بحبه را هم دید باید چون رسیدی در منا.

ز چار ارکان برگرد و پنج ارکان جوی کههـــت قائد این پنج پنج نوبت لا.

خاقاني.

ــعدی.

سوزني.

زبان به مهر کن و جز بگاه لامگشای خاقاني. كه در ولايت قالوابلي رسي از لا. بانگ طاووسان کنی، گفتاکه لا مولوي. پس نهای طاووس خواجه بوالعلا. من چو لب گویم لب دریا بود من چو لاگويم مراد الابود. مولوي. پس تو حیران باش بی لا و بلی تا ز رحمت پیش آرد محملی. مولوي. أن عرب گفتا معاذاته لا من عنب خواهم نه انگور ای دغا. مولوی. با آنکه میبینم جفا امید میدارم وفا چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم.

به لا قامت لات بشكست.خرد به اعزازِ دين آب عرّى ببرد. پاسخ من چرا همه لاكرد چون جواب همه كسش نعم است. مسعودسعد (ديوان چرشيد ياسمي ص۵۲).

بي لا و نعم، آري و نه نگفتن.

«لا» به كلمات ذيل پيوندد و افادة معانى خاص كند: لاابالي. لاادرى. لابد. لابشرط. لاجرعه. لاجواب. لاجرم. لاحول و لاقوة الأ بالله. لاخال. لاعلاج. لاعن بالله. لاخال. لاعلاج. لاعن شعور. لاعسلى التعين، لاقيد. لاكتاب. لامحالة. لامكان. لامذهب. لاوصول. لايزال. لايشعر. لاينفك. لايتجزي. لايشعر و لاينفع. إلىيست؛ لاالمالاً الله. لاشرة للمرة التضاءالله. إدر اصطلاح تجويد علامت خاصه است براى «لايقف» يعنى رميز است عدم جواز وقف را. و در سجاوندى رمز وقفي قيح است. إصورتى است در حروف تهجى كه از است. الصورتى است در حروف تهجى كه از آلف يعنى همزة ساكنه را خواهند. صاحب

نسسميّ لا النساهية و تسختص بسالدخول على المضارع و تقتضي جزمه و استقباله سواءً كانالمطلوب منه مخاطباً، نـحو: لاتـتَخذوا عدوّی و عدوّ کیم اولیاء. (قبرآن ۱/۶۰). او غائباً. نحو: لايتّخذ المؤمنون الكافرين اولياء (قرآن ۲۸/۳). او متكلماً نحو: لاارينك هيهنا. و هذا النوع مما أقيم فيه المسبب مقام السبب و الاصل لاتكن هيهنا فياراك. و لافيرق فيي اقتضاء لاالطلبية للجزم بين كونها مفيدة للنهي و ذلك من الاعلى الى الادنى و كونها للدعاء من الادني الى الاعبلي وكنونها للالتنماس و ذلك في المتساويين. الوجه الثالث من اوجه لا الزائدة و هي الواقعة فيالكلام لمجرّد تقويته و تموكيده. نمحو: مامنعك اذ رأيتهم ضلوا الأَتُبِعن. (قرآن ٩٢/٢٠ و ٩٣). و هذه حذفها لايخل بالمعنى. و قد مر انها تزاد بين الخافض و المخفوض، نحو: غضب من لاشيء و هـذه حذفها مخلّ بالمعنى - انتهى. جـرجـاني در تعريفات آرد: لا الناهية هي التي ينطلب بنها ترك الفعل و اسناد الفعل اليها مجاز لان الناهي

هوالمتكلم بواسطتها. لاً. (فرانسوی، اِ) نام حرف ششم از حبروف هفتگانهٔ نت موسیقی.

لا. (ا) تا. تاه. تو. توى. تُه. ثناء:

كرا تيغ قهر اجل در قفاست

برهنهست اگرجوشنش چندلاست. سعدی. سلطان محمود در زمستاني سخت به طلحك گفتبا این جامهٔ یک لا در ایـن سـرما چـه میکنی؟ (منتخب لطائف عبید زا کانی چ برلن

> مرغ بریان پیچ در نان تنک كأنبدن در جامهٔ يک لاخوش است.

بــحاق اطعمه (ديوان ص٤٧). لابلا، توبتو، تو در تــو. دولا، دولایــه، دوتــا، دوتو. یک لا، یک لایه، یکتو، یک تا: جامه یا قبای یک لا، جامه یـا قـبای یک تـا؛ یک لاقبا؛ حقير بيبضاعت. رجوع بــه يک لاقبــا شود اهر یک از تارها و نخهای ریسمان و قیطان و رسن و امثال آن. طاق. ثناء: این نخ چهار لا یا دو لا و یا سه لاست یعنی چهار یا دو یا سه تار و رشته دارد. این نخ پسر لاست یعنی دارای توهای بسیار است. پارچـهٔ دو لا پهنا (اصطلاح بزازي)، پارچهٔ داراي پهناي دو تا. دو لاکردن، خم کردن، دو تاکردن. مضاعف كردن. دو لا شدن، دو تا شدن، خـم شدن، پشت دو تا شدن. |انورد. شكن. چين.

هیچ سائل به خشندی و به خشم لا در ابروي او نديده به چشم. سنائی. لاي کتاب، نورد آن. طيّ آن. درون دو صفحهٔ آن: لای کتاب را باز کردم. پر طاووس را لای قرآن میگذارنید چیوب الف را لای کتاب

گذاشتم. |میان: دستم لای درماند. حملوا را لای نان گذاشتم. از لای در، از شکاف آن. لای در را باز کن، اندکی میان دو مصراع را بگشا. تعبیر مثلی «استخوان لای زخم گذاشتن.»، استخوان میان زخم و آن کنایه از كارى را بعمد بطول كشانيدن باشد. ||قوه. (در اصطلاح بنایان) یک لا فاصله، قطر ا خشتي است. ||لاي. حمأ. رجوع بـ الاي شود. || پرده. (غياث). ||مقراض و ظاهراً به این معنی کنایه است به مشابهت شکل لا. (فرهنگ رشیدی).

لا. (فعل امر) مخفف لاي، امر از لايبدن. ||(نف مرخم) مخفف لاينده. هرزهلا، هرزه گو، پرگو. (برهان).

لأقب. [ء] (ع ص) تشنه. ج، لؤب، لُـوائب. (منتهى الارب).

لا أباً لك. [اَ بَنْ لَ] (ع جملة اسمية دعايي) لا-أب لَك. لا أباك. لا أبك. لا أبّ لك. يسعنى هیچکس را بر تو برتری و فضل نیست. و این جملهای است دعمائیة و در حمق هممه کس گویندخواه پدر داشته باشد یا نه و ان راگاه در مدح آرند و گاه در دشتام.

لاابالي. [أ] (ع جملة فعليه) صيغة متكلم وحمده از مضارع، به معنی باک ندارم. نمي ترسم، نترسم: هؤلاء الي الجنَّة و لاابالي و هؤلاء الى النار و لاابالي. (حديث قدسي). ليلي بمن اوريد حالي

نظامي. ورنه من و تيغ لاابالي. ||(ص مرکب) در فارسی بیشتر بصورت جـــامد استعمال شــود بــه مـعنی بــیبا ک. بىمبالات. سهلانگار. ولانگار. بىقىد. خوارکار. بیالتفات. بیدرد. بی بند و بار. شُل اوزار. (شُلافزار) (در کرمان). بی پروا: روستهدیسی را به آب زندگانی خوش کنی

عِقل بردل را به باد اابالي دردهي.

سيدحسن غزنوي.

با یک دو سه رند لاابالی نظامي. راهي طلب از غرور خالي. آمده لاابالئي برده نظامي. سیمکش زنده سیمکش مرده. ره پیش گرفت زید حالی

ميرفت چو باد لاابالي. نظامي (ليلي و مجنون ص٢٣٧). عشقت به لاابالی در چار سوی عالم عطار. پیران راهبین را بردارها کشیده. منیلی نی کو بود خود برگجو منبليام لاابالي مرگجو منبلی نی که به کف پول آورد مولوي. منبلی چستی کزین پل بگذرد. لاابالي چه کند دفتر دانائي را طاقت وعظ نباشد سر سودائی را. سعدی.

سفركردگان لاابالي زيند

شعدي. که پروردهٔ ملک و دولت نیند. بلای عشق عظیم است لاابالی را چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد.

به نیکمردی در حضرت خدای قبول میان خلق به رندی و لاابالی فاش. ـعدی. جناب حضرت حق لااباليست منزه از قیاسات خیالی است. شبستری.

كجايابم وصال چون تو شاهي

حافظ من بدنام رند لاابالي. - لاابالي شدن؛ سهلانگار و بي قيد شدن: گرت با ما خوش افتاده ست چون ما لاابالي شو نبه یساران مست بنرخیزند و تبو مستور بنشینی. سعدی (کلیات چ مصفا ص ۸۰۳). لااباليگري. [أك) (حسامص مسركب) بى باكى بى مبالاتى لاقيدى سهل انگارى. **لاابالی وار.** [أ] (ص مرکب، ق مرکب)

لائينيتس. [ءِ] (إخ) \ گتفِريد ويـلهلم. نـام فسلموف وعسالم ألماني مولد ليبزيك (۱۶۴۶–۱۷۱۶ م.). رجوع به لیبنیتز شود. **لائپتسيڭ.** [ءِ تِ] (اِخ)¹ نام شهرى بـه آلمان. رجوع به لیزیک شود.

لاًءة. [2] (إخ) از آبسهای بنیعبس است. (معجم البلدان).

لائث. [ء] (ع إ) شير بيشه. (منتهى الارب). لائث. [ء] (ع ص) نباتُ لائث؛ گياه درهم يجيدة انبوه. (منهى الارب).

لأنح. [ء] (ع ص) أشكار. بيدا. بيداشونده. ادرخشان. (غياث).

لائح. [ءِ](اِخ) نامي است شخصي را و او از بعض روافض قطعهٔ ذیل را نقل کرده است: اذا المرجى سرك ان تراه يموت بدائه من قبل موته فجدد عنده ذکریعلی

وصلَ على النبيُّ و اهل بيته.

(اليان والتين ج٣ص٢٠٩). **لاأحصى.** [أ] (ع جملة فعليه) (از: حرف لا و صيغهٔ متكلم وحدهٔ احصى) بهمعني شمار نکنم. و اشارت است بـه حمديث نـبوي ص: لاأحصى ثناء عليك انت كما اثنيت على نفسک؛ یعنی شمار نتوانم کرد صفات را بر تو، آني که خود صفت کردي ذات خود را: که خاصان در این ره فرس راندهاند سغدي. بلا احصى از تک فرو ماندهاند. نی من کیم و ثنا کدام است

لااحصى انبيا تمام است. سعدی. **لائحة.** [ءِ حَ] (ع ص) تأنيث لائح. رجوع به

لايحه شود.

^{1 -} Leibniz, Gottfried Wilhelm.

^{2 -} Leipzig.

لاادری. [أ] (ع جملهٔ فعلیه) (از: حرف لا و صیفهٔ متکلم وحدهٔ ادری) بسمعنی ندانسم. نعیدانم. و آن کلمهای است که در عقب بیتی یا قطعهای از شعر گذارند آنگاه کسه گوینده را ندانند.

لادریه. [أری ق) (اخ) "فسسرقدای از سوفسطائیهٔ قائلین به توقف در وجود هر چیز و علم به هر چیز. جرجانی گوید: هم الذین ینکرون العلم بثبوت شیءو لاثبوته و یزعمون انه شاک و شاک فی انه شاک و هلم جرا. (تسعریفات). گروهی هستند از فسرقهٔ سوفسطائیة و شسرح آن در ضمن معنی سوفسطائیة بیاید انشاءالله تمالی. (کشاف اصطلاحات الفنون). شکا کین آ. (دُزی). مرتابین.

لا ادیس. [أ] (اخ) نام دختر آنتیوخوس چهارم ملقب به ایفان. مهرداد پنچم ملقب به اورگت که به یونانی معنی خیر دارد او را بزنی گسرفت و از وی پسری زاد که مهردادش نامیدند. (ایران باستان ج۳ ص۱۲۳۶). در جهارم لاادیس دختر آنتیوخوس دوم خواهر سلکوس دوم را گرفت و فریگه علیا جهززنش گردید. (ایران باستان ج۳ ص۲۳۴ و زنش گردید. (ایران باستان ج۳ ص۲۳۴ و

لااد يس. [أ] (إخ)⁶ نام مادر كلكوس اول مملقب بسه نسپکاتور ^ع (فساتح) و هممسر آنتیوخوس^۷. یکی از سرداران نامی فیلیپ دوم مقدونی. لاادیس یا لااُدیسه را بگفتهٔ ژوستن (کتاب ۱۵، بند۴) افسانهای است بدین گونه: آنتیوخوس شبی در خواب دید که أَيْلُنَ (ربالنوع أَفتاب به عقيدة يونانيها) با زن او (لاادیس) هم بستر گردید و پس از آنکه نطفه بسته شد، او حلقدای به زن داد که دارای نشان لنگر کشتی بود و به او گفت که این حلقه را به پسری که میبایست متولد شود بدهد. این خواب را معجزه تصور کردند، زیرا روز دیگر در بستر لائودیس حلقهای با نشان مذکور یافتند و سلکوس وقتی که بدنیا آمد پر رانش نیز چنین نشانی داشت. بعد وقتی که اسکندر به آسیا میرفت لائودیس حلقه را به پسبرش داده نژاد او را روشن ساخت. اعقاب او ایس

نشان را در رانشان داشتند و آن را علامت خانواده میدانستند... (ایران باستان ج۳ ص۲۰۵۳ و ۲۶۷۹).

لاادیس. [أ] (اخ) نام خواهر سلکوس دوم (گالی نی کرس). این دختر را سلکوس چون دید از عهدهٔ پادشاه پُنت بر نسمی آید موافق عادت دیرین سلوکیها به مهر داد دوم پُنت داد تا با این وصلت او را طرفدار خود گرداند. خواهر دیگرش زن آربارات کاپادوکیه بود. (م ۳ ایران باستان ص۲۰۷۸).

رج ۱۱یره به بست ص۱۳۰۰، **لااه یس.** [اُ] (اِخ) دختر مهرداد دوم پادشاه پُنت که آنتیوخوس سوم (کبیر) پس از بستن عقد اتحاد با مهرداد وی را به زنبی گرفت. (۲۲۱ ق. م) (ایران باستان ج۳ص ۲۰۸۰)

لااديس. [ا] (اِخ) نام زن آنــَيوخوس دوم که از طرف پندر خنواهنر وی بنوده است. أنتيوخوس پس از صلح با بطليموس فيلادلف پادشاه مصر دختر او را به حبالهٔ نکاح آورد و لاًادیس را با اینکه اولادی از او داشت از خود دور کرد. ولی از آنجاکه آنتیوخوس بسیار عیاش و شهوتپرست و فاسدالاخلاق بىود این زن بالاخره موفق شد که او را بـه طـرف خود جلب و مسموم کند. (۲۴۶ ق. م). پس از مرگ آنتیوخوس جنگ درونی به شدتی هـر چــه تـمامتر در دولت سـلوکي درگـرفت و لاادیس و برنیس در سر تخت سلطنت با هم درافتادند. نفوذ زن اولی بیشتر بود چمه او پسری داشت سلکوس نام که میتوانست بسر تخت بنشیند ولی نیروی زن دوم بسر زن اول ميچربيد چه اگرميتوانست فرصتي بـدست آرد مصر به حمایت او می آمد. لاًادیس موقع را مغتنم تشخیص داده به دشمن خود حمله کردو اشخاصی را بر آن داشت کــه طـفل را دزدیدند و چاډیر طفل نیفسرد و چندان قسوت قلب نشان داد تا بهر مند گردید و قسمت محكم قصر را اشعال كرد بعد دشمن او چـون موقع وي را متين و محكم ديد از در دوسشي درآمد و برئیس به سوگند او اطمینان کرد و در نتیجه به قتل رسید... اِت بن بیزانسی بمناسبت ذکر مستعمراتی که آنتیوخوس بنا کرده بمود گویدکه مستعمرهای به اسم زنش نسا نام بود و

گویدکه مستعمرهای به اسم زنش نسا نام بود و مستعمرهٔ دیگر به اسم خواهرش لاادیس نام. (ایران باستان ج ۳ صص ۲۰۷۱ – ۲۰۷۴).
لاای یسه. [اً سِ] (اِخ) نسام دختر مهرداد ششم. (ایران باستان ج ۳ ص ۲ س ۲ ب ۲ ۲۹ ۲).
لاای یسه. [اً سِ] (اِخ) نام شهری از جسله شصت شهر که سلکوس، به گفتهٔ مورخین، بنا کردو آن را به نام مادر خویش نامید و یکی از چهار شهر بزرگ سلوکیدا یعنی بزرگترین چهار شهر بزرگ سلوکیدا یعنی بزرگترین دیگر عبارت بودند از: انطا کیه، سلوکیه، پیه دیگر عبارت بودند از: انطا کیه، سلوکیه، پیه دری و آیام آ، بندر یا شهر لاادیسه در دامنهٔ

کوهی واقع بود که تاک بسیار داشت. (ایران بساستان چ۳ ص۲۰۶۳ و ۲۰۶۴ و ۲۱۱۲). رجوع به لاذقیه و لاتاکیه شود.

لاادیسه. (اُسِ] (اِخ) شهری که سلوکیها در سرحد پارس (معلوم نیست کندام سرحد پسارس) بسنا کسردند. (ایسران باستان ج۳ ص۲۱۱۵).

لائرت. [ءِ] (اِخ)^ نام پادشاه اینا ک⁹ و پدر اولیس ۱۰.

لا ارض لک. [اَضَ لَ] (ع جملهٔ اسمیه) کلمتی است ذم را چون لاام لک.

لااسپید. [[] (خ) نام دیهی از دهستان بسویراحسدی سردسیر بخش کهگیلویه شهرستان بهیهان واقع در ۲۹ هزارگزی شمال خاوری بهیهان. دارای ۷۵سکنه، زبان اهالی فارسی و لری و محصول آن غلات و پشم و لبیات و شغل اهالی زراعت و حشمداری و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لاً اسم له. [إمّ لُهُ] (ع إمركب) ^{١١} غضروف دوم از سه غضروف حنجره. و آن به گردن باز نهاده است برابر درقی و به گردن باز پیوسته و این را نام نیست و او را به تازی میالا اسیم له گویندو به وقت فراز آمدن حسنجره سسر بسه سوى زبان دارد. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي). غيضروف مسوم أزسه غيضروف حنجره. (تلخيص). نام غضروفي پيوسته به طرجهالي. ضریر انطا کی در تذکره گوید الذی لااسم له یا غضروف الذي لااسم له؛ فاعلم أنَّ داخل الفم منفذين، احدهما مجري الهيواء و اولها رأس الحنجرة من ثلاثة غضاريف احدها القـوس مستدير غير تسام و مقابله غيضروف بسعرف بالذي لااسم له و الثالث يسمى الطرجهان (ظ: طرجهالة) ينطبق عمليها عمندالحماجة. و نميز رجوع به ترس شود.

لائع. [ء] (ع ص) رجل هائع لائع: نيك آزمند بدخوى. يا مرد بددل ترمنده. رجل هاع لاع كذلك. (منتهى الارب).

لائغ. [ء] (ع ص) فلان سائغ لانغ؛ از اتباع است. فلان سيّغ لَيْغ كذلك. (سنتهى الارب). سهل البلع. (اقرب العوارد).

لأئق. [ء] (ع ص) سزاوار. قمين. قَمِن. قَمَن. (منتهى الارب). درخور. جمدير. حسرى. نميز رجوع به لايق شود.

- 1 Protésilas.
- 2 Hermès (Mercure).
- 3 Agnostisme, Agnostiques.
- 4 Les sceptiques.
- 5 Laodice. 6 Nicator.
- 7 Antiochus. 8 Laerte.
- 9 Ithaque. 10 Ulysse
- 11 Cartilage aryténoëde.

لااقل. [أقَلل] (ع ق مركب) (از: لا + اقل) بهمعنى دست كم. بارى.

لأثل. [و] (ع ص) ليسل لانسل؛ شب نبك تاريك. (منهى الارب).

لااله الاالله. [إلا دَالِ لَلْ لاه] (ع جسلة اسمیه) کیلمهٔ شهادت است؛ یعنی نیست خدائی مگر خدای. خدائی جز خدای تعالی نیست:

مكر معاملة لااله الاالله

درمخريد رسول اللهت كند بيها. خاقانى. تهليل، لااله الاالله گفتن. (تاج المصادر بيهقى). هيللة؛ لااله الاالله گفتن. (دهار). ||(صوت مركب) براى تعجب آرند:

اي عجب لااله الاالله

بخت باشد ترا مخالف تر. مبعودسعد.

- انگشت الله الاالله؛ دعـــاءة.

(مهذب الاسعاء). و دعاءة انگشت سبابه است.

(متهى الارب).

لأثهم. [ء] (ع ص) ملامت كننده. نكوهنده. ملامتكر. ج، لؤام، لؤم، ليّم. (منتهى الارب): يا ايها الذين آمنوا من ير تد منكم عن دينه فسوف يأتمى الله بقوم يحبهم و يحبونه اذلة على المؤمنين اعزة على الكافرين يجاهدون فى سيلالله و لايخافون لومة لائم ذلك فضل الله يؤتيه من يشاء والله واسع عليم. (قرآن ٥٣/٥). جز اندر غايت انعام و افضال

در او لائم چه داندگفت و عاذل.

ابوالفرج روني.

.ر ریز ویکی و فرمود که رغم لائسمان را مشنی کسردند. (جهانگشای جوینی).

فيالائمي دعني اغال بقيمتي

فقیمهٔ کل الناس مایعنونه. ابن طباطبا. حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی

در این سودا بترس از لوم لائم. سعدی. لاام لک، (أمُ مَ لَ] (ع جملهٔ اسمیه) کلمتی است دم را یسعنی لقیطة هستی و مادرت مهمور نیر آرند.

لاان ذا جوم. [اَجَ رَ] (ع ق مركب) لغتى است در لاجرم. رجوع به لاجرم شود.

لأفنك. [ءِ نِ] (إخ) أنام پزشكى فرانسوى. مولد كيميه (١٧٨١-١٨٢۶ م.). وى كاشف و ناشر طريقة استجان و معالجة قرع و دق است.^۲

لائوتسو. [2 ش] (اخ) ^T لائــــوتــه. نـــام فیلـــوف چینی. مولد حدود ششــصد قـبل از میلاد.

لانوس. [2] (اخ) ^آنسام مسنطقهای از «هندوچین» واقع در مغرب آنام، دارای ۸۵۵ هزار سکنه. کرسی آن وین تیان است.

لائومدون. [غمِ دُ] (اخ)^۵ نسام یکسی از سرداران اسکندر از مردم می تی ان ^۶ براویت دیودور. پس از اسکندر آنگاه که پردیکاس به

نیابت سلطت انتخاب شد همهٔ سرداران سپاه را به مجلس مشورتی طلید و ممالک را بین آنها بخش کرد، سوریه بهرهٔ این لائومدون گشت.به روایت کنت کورث فنیقیه نیز علاوه بر سوریه به لائومدون رسید. و هم در تقسیم ثانوی ایالات و نیابت سلطنت آنتی پاتر باز سوریه نصیب لائومدون گردید. سرانجام لائسومدون بسدست نیکاتور از دوستان بطلمیوس فرمازوای مصر اسیر افتاد و ایالت وی ضمیمه مصر شد. (ایران باستان ج۳ وی ضمیمه مصر شد. (ایران باستان ج۳).

لائی. (() حشو جامه از پارچه. ||نوعی از بافتهٔ ابریشمی که در گجرات بافند و ساده و رنگارنگ هر دو نیکوست. (آندراج).

لائی. (حامص) لاییدن.گفتن. تنها در ترکیب به کار رود چنانچه در کلمهٔ مرکب هرزهلائی. رجوع به لائیدن شود.

.**لاقى اس.** [اً] (اِخ) لانى اوس. نام پــادشاه اسـاطيرى تــ. بدر اُديپ.

لأثيت. [نى ى] (ع مص جعلى، إ مركب) (از: «لا» + «ثيت» مصدري) بـ معنى هـيچ بودن:

> هویتی لک فی لائیتی ابداً . مرا داداد

كل على الكل تليس بوجهين.

(مسوب به حلاج).

لائی جند. [م] (اغ) دیسهی از بخش خسوندار شهر گلپایگان واقع در پنج کلومتری جنوب خاوری خوندار. کموهنانی، سردبیر و دارای ۱۵۰ کنه. زبان سکنه لری و فارسی. محصول آنجا غیلات و راه آن منالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران مجا).

لاثیدن. [د] (مص) گفتن باشد لکن گفتنی نه به چه چنانچه در هرزه لائیدن، بیهده گفتن و مرزه لائیدن، بیهده گفتن و مرزه لائیدن، بیهده گوئی. بر فستخانی، ژاژخانی. یاوه سرای:

رعد دا ابر گفته اینش کفش

وقت این لاف نیست هرزه ملای. انوری. آن خبیث از شیخ میلائید ژاژ

کونگر باشد همیشه عقل کاژ. مولوی. رجوع به ژاژ لائیدن شود. ||نالیدن. (برهان). ناله کردن. فریاد کردن سگ. پارس کردن. وغ وغ کردن. هاف هاف کردن:

نیارد روی شیر شرزه دیدن هیچ سگ هرگز به بانگ شیر نر لیکن ز راه دور سگ لاید. لامعی،

پنجه در صید برده ضیعم را

چه تفاوت كند كه سگ لايد. سعدى. – امثال:

لأثيدني.[د] (ص لياقت) درخور لائيدن. ازدر لائيدن.

لائيس. (اِخ)^ نام چند تن از زنــان مـعروف يوناني. (قرن پنجم ق. م.).

لائیین، (اخ) نام محلی کنار راه سنندج و کرمانشاه میان فقیه سلیمان و آساوله در شصت و هشت هزارگزی سندج.

لاب.(ع إ) ج لابة. سكلاخ سوخته. (مستهى الارب).

لاب (اخ) جــایگاهی است در شـــعر. (معجمالبلدان).

لاب (اخ) از بلاد نوبه. صنفی از غلامان سیاه را از آنجا آرند و کافور اخشیدی و نیز صندل لابی از آنجاست. منبی گوید کمان الاسود اللابی فیهم. (معجمالبلدان).

لاب (اخ) نسام پسر ادریس علیه السلام. (برهان).

لاب (اِخ) نام حکیمی که اسطر لاب را او وضع كرده است. (برهان). نام حكيمي يوناني كه اصطر لاب منسوب بدوست. (أنندراج). برخی گویند نام پسر اسطر است و اسطر نام پادشاهی بوده از یونان. (برهان). نام مردی، گوپنداز هند است و اسطرلاب منسوب ب وي. قيل الاصل انَّه سطر اسطراً و بـني عـليه حساباً بمعرفة الاقاليم السبعة في صفائح من تحاس فقيل الاسطرلاب ثم مزجيا و نبزعت الاضافة فقيل الاسطرلاب معرفة وقديقال الاسطرلاب بتقدم السين عبلى الطَّاء. (منتهى الارب). انچه صاحب برهان و دیگران در معنى لاب و اسطرلاب آوردهاند غيلط است. كلمة اسطرلاب فكلمداي است يوناني مركب از آسترن الهمعني ستاره والامبانين الهمعني اخذ و گـرفتن. رجـوع بــه لغت اسـطرلاب و استرلاب در همين لفتنامه شود. ||(إ) به لفت يوناني أفـتاب را گـويند. (بـرهان). أفـتاب. (آنندراج) (شمس اللغات). [[ابندازة أفتاب. (شمس اللغات).

لاب. [لابب] (اخ) ۱۲ لوپر فیلید. از آباء یسوعین فرانسه. مولد بورژ (۱۶۰۷–۱۶۷۰ م.). مؤلف کتاب مجموعهٔ عمومی سنوذسات این مقدس ۱۲.

لابا. (اِخ) ۱۴ لو پر ژان باپتیت. نام دمینیکن و مُبلغ فرانسوی. مولد پاریس (۱۶۶۳ –

1 - Laennec

2 - Méthode d'auscultation.

3 - Lao - Tseu.

(در قاموسالاعلام تركي لانوچنو ضبط شده است)

4 - Laos. 5 - Laomédon.

6 - Mitylène. 7 - Laïos (Laïus).

8 - Laïs. 9 - Astrolabe.

10 - Astron.
 11 - Lambanein.

12 - Labbe.13 - Les Conciles.14 - Labat, le père Jean - Baptiste.

۱۷۳۸). او راست: «مسافرت به جزائر امریکا».

لایار.(اخ) نام دیبهی جزء دهستان حبو**مهٔ** بخش مرکزی ساوه. واقع در ۱۳ هـزارگـزی جنوب خاوری ساوه. دارای یکصد نفر سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

لا بار. (اخ) آثان فرانسوا شوالیه دو. نام اصیل زادهٔ فرانسوی سولد آبه ویل (۱۷۴۷–۱۷۶۶م).

لاباستید – روئرو. [ء] (اخ) "نــــام دهــتانی از تازن در ولایت کاستر، دارای راه آهن و ۲۰۵۴ سکنه.

لاباستید - کلرانس. [کِ لِ اِ (اِخ) اُ نام کرسی بخش در ایالت (بیرنهٔ سفلی)، از ولایت بایُن، کنار آران، دارای ۱۹۰۱ سکنه. **لاباستید - مورا.** (اِخ)^۵ نام کرسی بخش در ایالت «لو» از ولایت گوردُن نزدیک سئو، دارای ۸۱۹ سکنه.

لابان. (اِخ) (سفید) و او پسر بستوئیل و نـوه ناحور و برادرزادهٔ ابرام و بسرادر رفیقه و پیدر لیه و راحیل است که در حاران سکونت میداشت و در آنجا بـرحــب رسـوم و آداب مملکت غلام ابراهیم را پذیرائی کرده واقعهٔ نامزد كردن رفقه را با اسحاق فراهم كرد (سفر يدايش ٢٩:٢۴ - ٥٩ و ٢٠:٧٠) و رفقه هم يعقوب را پس از آنكه با عيسو نـزاع كـردند بدانجا فـرستاد (سـفر پـیدایش ۲۷: و ۲۳) و استحاق پسر خود را وصیت فرمود که زوجهای از برای خود از دختران لابان به حبالهٔ نکـاح درآورد (پـیدایش ۲:۲۸ و ۵) و کابسان وی را در نسهایت گسرمی پاذیرفته (٥:٢٩) يعقوب مدت هفت سال خدمت لابان را اختیار کردکه وی راحیل را به زوجيت بدو دهد لكن لابان وي را فريقته (بدایش ۲۳:۲۹) شب زفاف لینه را به خوابگاهش فرستاد لكن چون يعقوب شيفتة راحیل بود وی را چنان خوش آمد که هفت سال دیگر لابان را خدمت کرد و چون چنین کرد لابان راحیل را نیز بدو سپرد (پیدایش ٢٨:٢٩) از آن پس يعقوب تن به خدمت لابان در داده شش سال دیگر وی را خدمت همی کر دو به انواع مکاید و اقسام فریب و حیل هر چه میتوانست از مواشی و حواشی خالوی خود بدست کرد. (پیدایش ۲۰:۳۰) این معنی اسباب تکدّر و ملال مزاج لابان گشته اجرت یعقوب را مکرراً به بهانههای چند تـفیر داد. این معنی سبب تغیر مزاج بمعقوب شده در حالتي كه لابان از براي پشمبري گوسفندان خود رفته بود یعقوب اهل بیت و حواشمی و

مواشی خود را جمع کرده فرار کرد (پیدایش

۱۳:.) لابان از استماع این واقعه گرفته خاطر شده یعقوب را تعاقب کرد و در کوهستان وی را دریافت لکن خداوند یعقوب را نصرت داد و نگذاشت که لابان ضرری به وی رساند و راحیل نیز بواسطهٔ پنهان کردن ترافیم وی را فريفته بود و يس از منازعه و مخاصمه تبودة سنگ و ستونی بر یا داشته آن را حدود خـود قرار دادند که فیمابین ایشان شاهد باشد که هیج یک از ایشان از حد معین برای متضرر ساختن دیگری تجاوز نکند. سپس لابان وی را وداع كرده به ملك خبود مراجعت كبرد. (قاموس کتاب مقدس). حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب ع آرد: در كتاب معارف ابن قتيبه آمده که وهببن منبه گوید که اسحاق پیفمبر (ص) يسرش يعقوب را فرمود كه دختران خال خود لابانين ناهرين آزر را در نكاح آورد و او بدين مهم عازم خانة خال خود شد... و يعقوب بعد از تأهل در زمين كنعان

مقام كرد. -**لابتان.** [ب] (ع]) تشية لابة. رجوع به حرّة شود. (معجم البلدان). لابساالمدينة، حرتا المدينة. (امتاع الاسماع ص٣٣٣).

لابث. [بِ] (ع ص) درنگ کننده. (منهی الارب).

لابحين. (إخ) نام ديهى از ناحية فربوار همدان. (نرهةالقلوب ج ليدن مقالة ثالثة ص٢٧). اما ظاهراً دگرگون شدة لالجين باشد. لابعد. [بُدد] (ع ق مرکب) (از: «لا» + «بُد») بسمعنى چاره نيست. عالاج نيست. (زمخشرى). لامحاله. ناچار. (حاشية لمتنامة اسدى نخجوانى). لاعلاج. بي چاره هر آينه. (حاشية فرهنگ اسدى نخجوانى). لاعلاج. بي چاره هر آينه. (حاشية فرهنگ اسدى نخجوانى).

زمانه حامل هجر است و لابد

نهد یک وَرُوْر بار خویش حامل. منوچهری. گفتچون چاره نیست لابد امانی باید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۱).

گر تراگردن نهم از بهر مال

پس خطا كردهست لابد مادرم. ناصرخسرو. لابد كه هر كسيش بعقدار عقل خويش

ايدون گمان برد كه جز خود اين ساخته مراست. ناصرخسرو.

بهرام جواب اینقدر داد که ملک حق و میراث مسن است و لابد طلب آن خواهم کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۶). لابد فراق او بر وصال بایدگزید. (کلیله و دمنه).

کل است خنجر ملک و ذات فتح جزء لابد بکل خویش بود جزء را مآب.

مختاري غزنوي.

از شمس دین چه آید جز اختیار دین لابد که باز باز پراند ز آشیان. – لابد عنه، ناگزیر از آن. لا بدّ له؛ که چـاره

نیست او را. (مهذب الاسماء). – لابدً منه؛ که نا گزیر است از او.

لابد. (بُ] (ع اِ) کلیدی که بدان ساز راکوک کنند. (فرهنگ نفیسی). مأخذ این دعـوی را نیافتیم.

لأبغ. [بٍ] (ع إ) شير بيشه. اسد. (منتهى الارب).

لابك. [بِ[(ع ص) مالٌ لابد؛ مال بسيار. (منتهى الارب).

لابدی. [بُدُ دی] (حسامص مسرکب) لاعلاجی. ناچاری. بیچارگی. ضرورت. ناگزیری. آنچه که بالضروره باشد و از آن چاره نبود. (غیاث).

لابو. (فرانسوی، !)^۷نام نوعی ماهی. **لابو.** (اخ^۸سن بنویی. مولد آیت. (پادُ کاله). (۱۷۸۳–۱۷۴۸) ذُ کران وی ۱۶ آوریل است. **لابرا تواز.** [بُ] (فرانسوی، !)^۹ آزمسایشگا**،** علمی و فنّی.

لابزادر. [دُ] (اخ) ۱۰ نام شبهجزیرهای در کانادا، بین اقیانوس اطلس و خلیج هودسن وسن لران جیزوی از ایبالت کِیِک. ساحل شمال شرقی آن از ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۳، متعلق به ارض جدید مساحت آن ۳۰۶۰۰۰ هزار گز مربع و ۴۰۰۰ سکنه دارد. کرسی آن باتل هربورگ و دارای ۲۰۰ سکنه است و صید ماهی دارد.

لابود. [ر] (اخ) ۱۱ نام کرسی بخش در ایالت «ژیرُند» از ولایت بُردو. دارای ۱۲۱۷ سکنه. لابود. [ب] (اخ) ۱۲ ژزف کـــــنت دو. بالسان شناس فرانسوی. مولد پاریس (۱۷۷۴–۱۸۴۲ م.). ||پسر وی لئون متولد به پـــــاریس (۱۸۰۷–۱۸۶۹ م.). نـــیز باستان شناسی معروف است.

لابوس. [بِ رُ] (اِخ^{۱۳} پیر دو. نـام وزیـر فیلیپ لو هاردی. مصلوب به سال ۱۲۷۸م. **لابوس.** [بِ رُ] (اِخ^{۱۴} گی دو.گیا،شناس و پزشک لوئی سیزدهم. مولد روئن. وفات بـه سال ۱۶۴۱م. و او مؤسس «ژاردن دپلانت»

- 1 Patience Oseille.
- 2 La Barre, Jean Françios Le Fèvre, de chevalier.
- 3 Labastide Rouairoux.
- 4 Labastide Clairence.
- 5 Labastide-Mural.
 - ۶- ج ليدن ص١٤ از مقاله ثالثه.
- 7 Labre.
- 8 Labre, saint BenoÎt.
- 9 Laboratoire.
- 10 Labrador. 11 Labrède.
- 12 Laborde, Joseph (comte de).
- 13 La Brosse, Pierre de.
- 14 La Brosse, Guide.

لا يو لا. [بّ] (ص مسركب) (از: لا، يسر، لا) چندلا، لایه لا. تو در تو.

لايولا. [بّ] (إمركب) نام نوعي حلوا. (برهان). حلوائی است که آن را گولانج نیز گویند.(از فرهنگ اسدی نخجوانی در شمرح گولانج).نام نوعی حلواکه آن راگلاج گویند. قطائف. صاحب لسان العجم گويد. لابىرلا همان گلاج مرقوم که نان تنک و تو بر تو است و این زبان شیراز است. تبو بسر تبو. تبهبرته، (برهان). و رجوع به گلاج شود.

لابووست. (اخ) ^۱ تـــــئودُر. نـــام سـعمار فرانسوی. مولد پاریس (۱۷۹۹–۱۸۸۵ م.). ||پسر وی هانری متولد به پاریس نیز معمار بود و کتابخانهٔ سنت ژنوی یو را او ساخت. **لابروگیر.** [ي] (اخ) انام کرسي بخش در ایالت «تارن» از ولایت کاستر. دارای راه آهن و ۲۵۲۶ تن کنه.

فرانسوی مُخصص در سجایا. مولد پاریس به سال ۱۶۴۵ و وفات ۱۶۹۶ م.

لابري. (اِخ) أنام كرسي بخش در ايالت «لانسد» از ولایت مُسنت دُمارسان. دارای ۱۰۳۱ تن سکنه. آن را سابقاً آلبره میگفتند و كرسى دوكنشيني بهمين نام بود.

لابس. [ب] (ع ص) جامه پوشیده. پوشیده. **لابشوط.** [ب شَ] (ع ص مركب، إ مركب) مطلق⁰: الَلا بشرط يـجتمع مـع الف شرط. لابشرط بر دو قسم باشد: قسمي و مقسمي. لابشرط قسمی آن بود که ساهیت در ظرف وجود چه ذهني و چه خارجي مقيد به قبيد و عدم قید نباشد، یعنی توان که با قیدی وجمود گیردو تصور شود و توان که بدون قید چنانکه گوئی آب خواهم و شرط نکنی که آب با یخ باید یا بدون یخ و او تواند برای تو هر قسم آب آرد. و ضد این لابشرط قسمی، بشرط شیئی و بشرط لابائدكه وجود نخست مقيد به قميد است و دوم مقید به نداشتن قسید چینانچه در قــم اول گوئی آب با یخ خواهـم و در قـــم دوم گوئی آب بدون یخ. اما لابشرط مقسمی، مقسم هر يک از اين سه قسم بود و لابشرط مقسمی را از ان رو پذیرفتهاند که گویند اقسام متعدد بندون مقسم واحبد منمكن نباشد و لابشرط بدین معنی از اوصاف ماهیت باشد و ماهيّت موجوده بدان متصف نشود ليكن ايمن مفهوم به حمل شايع بر هر يک از اقسام خود حمل شود ولي خود قابل اينكه مورد اشارة حميه واقع شود نيست.

لابشري. [بُ را] (ع جملة اسميه) (از: لا + بشری) بهمعنی خیر خوش نیست. مأخوذ از آية ٢۴، سورة ٢٥ (الفرقان): به روز حشركه أواز لاتخف شنوند

به گوش خاطر ایشان رسان که لابشری. خاقاني.

لابك. [ب] (ع ص) نعت فاعلى از لَبك بدمعني آميختن.

لابل. [بَ] (ع ق مركب) (از: لا + بـل) گـاه قبل بل، لا زیاده کنند و این «لا» بعد ایـجاب برای تأکیداضراب است:

> وجهك البدر لابل الشمس لولم يقض للشمس كسفة و أفول.

ای میوهٔ دل من لابل دل فرخي. ای آرزوی جانم لابل جان. ای اختیار کردهٔ سلطان روزگار

لابل كه اختيار خداوند دوالمنن.

فرخي.

یک هفته زمان باید لابل که دو سه هفته تا دور توان کردن زو سختی و دشواری. منوچهري.

> با چنین پیران لابل که جوانان چنین زود باشد كه شود عقد خراسان تنظيم.

ابوحنيفة اسكافي (از تاريخ بيهقي). لابل امام فاطمى

ناصر خسر و. نجل نبي و اهل عبا. و هر هفت (یعنی یَتُوعاتِ سبعه) بــد اسـت و خــوردن آن خـطر اــت لابـل زهـر اــت. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي). و شاخهاء بسيار زده و به شبکه اندر آمده است لابل کمه شبکه از شبساخ او تــــمام شــده است. (ذخــيرة خوارزمشاهي). و استفراغ انبدر ايمن وقت بىمنفعت باشد لابل كه با مضرت بود. (ذخيرة خوارزمشاهي). و بعد نفي براي تأكيدماقبل: و ما هجرتک لابل زادنی شففا

هجرٌ و بعد تراخ لاالي أجل.

مرا بسود و فرو ريخت هر چه دندان بود <u>نبود دندان لابل چراغ تابان بود.</u> رودكي. ت مردم ناصبي نزديك من لابل خر است تَخْطُّهُمْ أَوْ خروار همت و صورتش خروار نيست.

ناصرخسرو. **لابلا.** [ب] (ص مركب) (از: «لا» + «بـه» + «لا») لابرلا. تو بر تو.

لابلاش. (اِخ) (لوئی) نام خنیا گــری اصــلاً فرانسوی مولد ناپل. (۱۷۹۴–۱۸۵۸ م.). وی را آواز زیری دلکش بود.

لابمل. [بُ م] (اِخ) ^ع لورن آنگــلـیویل دو. نام ادیبی متولد به والر گ (گارد). وی بسبب مشاجرات با ولتر شهرت يافته است. (۲۷۲۶–۱۷۲۶).

لابن. [بّ] (اِخ) پدر زنان يعقوب و خال او. رجوع به لابان شود:

> چنان دان که آن لابن نیک فال كه يعقوب را بود شايسته خال.

شمسی (یوسف و زلخا). بر لابن نیک پی شویکی

همی باش نزدیک او اندکی.

شمسی (یوسف و زلیخا). لابن. [ب] (ع ص) خداوند بسيارشير. ج، لابنون. (منتهي الارب): رجلٌ لابن؛ اي ذولبن. (مهذب الاسماء). ||شيرخوراننده. (منتهى الارب).

لابنة. [ب ن] (ع إ) پستان. ج، لوابن. (منهى الارب).

لابنون. [بِ] (ع ص، اِ) ج لابس. (سنهي الارب).

لابوان. (اِخ) ۷ نام جزیر مای از مالزی در شمال غربي برنثو از مخصوبات انگليس. دارای ۷۰۰۰ کنه.

لابوئسي. [ب ء] (إخ)^ (إتسين دو) نام نویسندهٔ فرانسوی. مولد سارلا، به سال ۱۵۳۰

و وفات به سال ۱۵۶۸ م. لابور - (اخ) مهری باکنشین به فرانسه.

ناحیهٔ کوچکی از توابع گاسکنی قدیم. **لابور.** (اِخ) ۱۰ (تر دو...) ایالت قدیم ایتالیای اصلی (کامپانی) و آن ایالت کازرت نیز نامیده میشد. رجوع به کازرت شود.

لابوردنه. [دُنْ نِ] (اِخ) ١١ برتران فرانسوا ماهه دو. نام ملاح فرانسوي. مىولد سىنمالو (۱۶۹۹–۱۷۵۳م). حاكم ايل دوفرانس. وي دلرانه با انگلستان در هندوستان جنگید.

لابوله. [ل] (اخ) ۱۲ ادوارد رُنه دو. نام روزنامهنویس و قاضی فرانسوی. مولد پاریس (۱۸۱۱–۱۸۸۲م.) مؤلف « کنتبلو». لابة. [بَ] (ع إ) سنگلاخ سوخته. (سنتهي الارب). سنگلاخ. (مهذب الاسماء). ج، لاب و لابات. قال الاصمعي: اللابة الارض التبي البستها الحجارة السود و جمعها لابات ما بين الشلاث الى العشر فاذا كثرت فهي اللاب واللوب. (معجمالبلدان). و في الحديث حرم النبي (ص) مابين لابتي المدينة و هما حرّتان تكتنفانها. ||شتران سياه فراهم أمده. (منتهى

لابة. [بّ] (اخ) مسوضعی است. (مستهی 🏯 الارب). عامربن طفيل گويد:

- Labrouste, Théodore.
- 2 Labruguière.
- 3 La Bruyère.
- 5 Absolu.
- 6 La Beaumelle, Laurent Angliviel
- 7 Labouan.
- 8 La Boélie (si), Étienne de.
- 9 Labourd.
- 10 Labour (Terre de).
- 11 La Bourdonnais, Bertrand François Mahé de.
- 12 Laboulaye.

و نحن جلبنا الخيل من بطن لابة فجئن يبارين الاعنة سمها. (معجمالبلدان). شهری است به حدود نبوبه نیزدیک تر (از ناحیت سودان) و مردمانی دزدند و درویش و همه برهنه و از همهٔ ناحیت سمودان مردمان اين لابة مذمومتر باشند. (حدود العالم). لابه. [بَ / ب] (ا) سخني نيازمندانه. اظهار اخلاص با نياز تمام. نياز. فيروتني. تبضرع. عجز. چاد. زاري. خواهش. (برهان) (صحاح الفرس). التماس: تو او راکنی لابه فردا به پیش فدا داري او را تن و جان خويش. فردوسي. چو دانست رستم که لابه بکار نیاید همی پیش اسفندیار... فردوسي. همي ريخت بالابه از ديده خون همی خواست آمرزش از رهنمون. فردوسی. چو رستم چنین گفت ایرانیان به لابه گشادند یکسر زبان. فردوسي. بکوشم کنون از پی کار تو از این لابه و نالهٔ زار تو. قردوسى. بر زال زر پوزش آراستند زبانها به لابه بیراسند. فردوسي. یکی نامه بنوشت نزدیک شاه پر از لابه و پرسش نیکخواه. فردوسي. یکی نامه با لابهٔ دردمند فردوسي. نبشتم بنزدیک شاه بلند. بکوشم کنون از پی کار تو ازين لابه و نالة زار تو. فردوسي. به صد لابه و پند و افسون و رای دل آور د شهزاده را باز جای. فردوسي. بدان مرد با هوش و با رای و شرم بگفتند با لابه بسیار گرم. فردوسي. به شمشیر زد دست خونریز مرد جهانجوي چندي بر او لابه كرد. فردوسي. به تاراج ایران نهادید روی چه باید کنون لابه و گفتگوي. فردوسي. یکی نامه بنوشت چون بوستان پر از گل بسان رخ دوستان بسي لابه و پندنيكو سخن پشیمان زگفتارهای کهن. فردوسی. پر از عهد و پیمان سوگندها ز هر گونهای لابه و پندها. فردوسی. یکی نامه با لابه و دلیند فردوسى. نبئتند نزدیک آن ارجمند. به لابه یکی نامه کن نز د اوی بجان ایمنی خواه و زنهار جوی. اسدي (گرشاسبنامه). بصد لابه ضحا كازو خواسته است كه اين مايه لشكر بياراسته است. اسدی (گرشاسنامه).

مه هر نامه صد لابه اراستي

لاب. 4000 لابه برگردون رسانم چون جهود اندر قطیر. لابههای زار من شاید که هر کس بشنود لابه های زار من هرگز نبودی کاشکی. قضا به نالهٔ مظلوم و لابهٔ محروم دگر نمیشود ای نفس بس که کوشیدی. به لابه گفتمش ای ماهر خ چه باشد اگر به بوسدای ز تو دلخستدای بیاساید به خنده گفت که حافظ خدای را میسد التملق و چربزبانی و چاپلوسی. تـــیـتال. (برهان). زنان راگر چه باشد گونه گون کار ز مردان لابه بپذیرند و گفتار. (ويسي و رامين). چون کودکان بخیره همی خرّی زین گنده پیر لابه و شفرا[؟] را. ناصرخسرو. آن لابههای گرمت ز اول بسوخت جانم زيراكه همچو آتش يكسر همه زباني. دُملابه؛ تملق و چاپلوسی و از اینجاست کهگردانیدن سگ دم خویش را پیش خداوند

و آشنا دُملابه گويند. (أنندراج). ||فسريب. (اوبسهي). فريب و بـازي دادن. زين پس فسون و لابهٔ ايشان چسان خوريم ٣

چون مار مردممان نه همي جنبد از فسون. سوزني.

بلا به گفت شبی میرمجلس تو شوم شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد. حافظ.

|اضطراب. قلُق. بي آرامي. ترس: فرستاده آمد به رخ^۴ چون زریر شده بارور بخت برناش پیر همی گفت پیغام با ساوه شاه چو بشنید شد روی مهتر سیاه بدو گفت فغفور كاين لابه چيست فردوسي. بدین مایه لشکر بیایدگریست. اسخن. اچیزی را گویند که به سر تما پمای چیزی پسیچند. (بسرهان). ||قسربان و صندقه

در آن نامه سوگندهای گران نظامي. فريبنده چون لابهٔ مادران.

۱ – نال: ماه را.

۲ - ایسن کسلمه نسه فیارسی است و نبه عربی. نمیدانم معنی چاپلوسی و چرب زبانی که در حاشية ديوان ناصرخــرو (ص١٥) بدان دادهاند از كجاست. أيا ممكن است از ماده شغر باشد؟ ا ۲−یا:حریم ۴-نال دو رح

به بودنش پوزش همی خواستی. الله (گرشاسینامه).

سرانجام چون لابه چندی شمرد دو رخ بر زمین جان به یزدان سپرد.

اسدی (گرشاسبنامه).

همی خواست پیروزی آندر نبرد نبد هيچ سودش فزون لابه كرد.

المدى (گرشالبنامه).

به لابه بگفتند با شهسوار كهبا ما تو باش از جهان شهريار. الدي (گرشابامه).

> ز بس لابه و مهر و پیوند و بند بدو ایمنی یافت شاه از گزند.

اسدی (گرشاسنامه).

چو آمد بر میهن و مان خویش ببردش به صد لابه مهمان خويش.

اسدی (گرشاسبنامه).

زى لابه و زاريت ننگرد چرخ هر چند که لابه کنی و زاری.

ناصرخسرو.

تا نخوانیش او به صد لابه همی خواند ترا راست چون رفتی پس او پیشت آرد بدخوی.

ناصرخسرو.

یکی همی نیڈیرد بخواهش اسپ و ستام يكي به لابه نيابد ضعيف لاشه خرى.

ناصرخسرو.

نه نرم شود دلت به صد لابه نه گرم شود سرت به صد مینا. مسعودسعد. چون ز لاحول تو نترسد ديو

سنائي. نيست مسموع لابه نزد خديو.

گربودم سیم کار گردد چون زر سوزني. گرنبود سیم لوس و لابه فزایم.

هر که به لابهٔ دشمن فریفته شبود... سبزای او

این است. اکلیله و دمنه). بس لابهکه بنیودم و دلدار نپذرفت خاقاني. صد بار فغان كردم يكبار نيذرفت.

به لابه گفت کای ماه جهانتاب نظامي. عتاب دوستان نازست برتاب.

من بودم و دوش آن بت بندهنواز از من همه لابه بود و از وي همه ناز شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید

شب را چه گنه قصهٔ ما بود دراز.

کمال اسماعیل یا مولوی. كردعيسي لابه ايشان راكه اين مولوی. دائم است و کم نگردد از زمین. مكسب كوران بود لابه و دعا

مولوي. جز لب ناني نيابند از عطا. لابهات را هیچ نتوانم شکست

زانكه لابة تو يقين لابة من است. مولوی. میرفت به کبر و ناز میگفت

بىما چكنى به لابه گفتم. سعدى (ترجيعات). گرنبارد فضل باران عنایت بر سرم

تیفوس را در قشون اجباری کرد.

لابه. [لاب ب] (اِخ) الثون. نــام پــزشک و سیناتور فسرانسیوی. میولد مرل زُلت ٔ (۱۸۳۲-۱۹۱۶م). وی تسلقیح سسرم ضد **لابه.** [ب] (إخ)^٣لوئيز. نام شاعرة فرانسوي. دختر و زن دوتَـن، لوُاف. مبلقب بــه «لابِــل

كرديه». مولد ليون (١٥٢۶-١٥۶۶ م.). **لابه دوا يو . (**ب ي) (اخ) ۴ شسارل دو. نيام ژنرال فرانسوی. مولد پاریس به سال ۱۷۸۶ و مقتول در گرنبل به سال ۱۸۱۵. حنگام استقبال از ناپلئون در مراجعت از جزيرة الب.

لابه ساختن. [بَ /بِتَ] (مص مركب) لابهسازي. زاري و خواهش و لابه كردن: تر و خشک یکسان همی بدرود

فردوسي. وگر لابه سازی همی نشنود. همي تر و خشكش بهم بدرود

اگر لابه سازی سخن نشنود. فردوسي. مشوگر چه زن لابه سازد بسی بجای تو بفرست دیگر کسی.

اسدی (گرشاسنامه ص ۲۴۵).

همان ده دلاور ز خویشانش نیز بسي لابه كردند و نشنود چيز.

اسدی (گرشاسنامه).

بسى لابهها ساخته زي پدر

كداز يهلوان چيست نزدت خبر. اسدی (گر شاسبنامه).

لابه ساز. [بَ /ب] (نف مركب) لابه گر:

به ره پیش مهراج باز آمدند به پوزش همه لابهساز آمدند.

اسدی (گرشاسنامه).

حافظ.

لابه گردن. (بَ / ب ک دَ) (مص مرکب) لابه ساختن. زاري و خواهش كردن: كردعيسى لابه ايشان راكه اين دائم است او گم نگر دد از زمین. مولوی.

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی گوشه کشیده است از آن گوش به من نمیکند.

لابه گو. [بَ/بِگَ] (صمركب) متعلق: ور شدی ذرّه به ذرّه لابه گر

او نبردی این زمان از تیغ سر. مولوی. **لابه گري.** [بّ /بگّ] (حامص سرکب) تملُّق. تبصبص. اسدی در لفتنامه گوید: لامانی و لاوه. چاپلوسی و لابه گریبـود در پذیرفتن و بجانیاوردن (؟):

هر چه در خانه داشت ما حضری

تظامي. پیشش اورد و کرد لابه گری. پس یقین گششش که مطلق آن سریست چاره او را بعد از این لابه گریست. **لابمي.** (اِخ) ابن ثور. صحابي است. (منتهي

لابیج. (اِخ) نام پشتههائی در حوالی سوله ده مازندران. (مازندران و استراباد رابینو ص۳۱

بخش انگلیمی). **لابيدن.** [د] (مص) لابه كردن: بدار دنيا چون برفروخت أتش ظلم سکار آن بجهنم همي خورد چو ظليم چو خون و ریم بپالوده خیره از مردم به دوزخ اندرلابد که خون دهندش و ریم.

|الافيدن، سيخنان زياده از حد گفتن. خودستائي كسردن. | پسرگوئي. هسرزه گسوئي. (برهان). رجوع به لاثيدن و لاييدن شود.

لابيرنت. [ر] (فرانسوى، اِ^۵ از يونانى لابورینتس؟ بنائي مشتمل بر قطعات متعددًه که پیداکردن مدخل و مخرج آنها بسیار

لابيونت. [ز] (إخ) لا رهــــونيت^، کاخیبزرگ چهار گوش(۲۰۰گز × ۱۵۰گز) به مصر. در محل کنونی دهکندهٔ هُنوازَه بنه تمشرق درياچهٔ مُريس. داخيل آن شامل عدهای بسیار از اطاقهای کوچک و تاریک به شکل مربع بود که بتوسط دالانهای درهم بــه هم ارتباط داشتند و بیگانگان بهیچوجه نمیتوانستند در آنها راه خویش را بیابند. آنجا مقبره پیرامید آمنمهات [م ن] سوم از سلسلهٔ دوازدهم بود. |إنيز در اقريطش (كرت) لابیرنتی بود که ددال ۹ آن را بیرای مینوتر ۱۰ ساخت. ||نيز در ايتاليا در شهر كلوتريوم لابیرنت دیگری وجود داشته است.

لابیش. (اُژن) (اِخ)۱۱ نــام درامنـویس فرانسوی. مولد پاریس (۱۸۱۵–۱۸۸۸ م.). لابیشه. (ش) (اخ) دیسهی است بسه شش فرسنگی شرقی شیراز. (فارسنامهٔ ناصری). **لابينت.** [نِ] (إخ) نبونيد، شاه بابل. رجـوع به کلمهٔ نبونید و ایران باستان ج۱ ص۱۹۸ و

- **لإيبنوس.** [ي] (اخ) ۱۲ تيتوس. نام يکي از لايقترين سرهنگان سِزار (۴۵ – ۹۸ ق. م.). **لابينوس.** (إخ) ۱۳ نام صاحب منصبي رومي که در خدمت دولت پارت میزیست و از ترتیب سپاه آرائی و طرز جنگ رومیها اطلاعاتي بكمال داشت. او پسر تيتوس، مأمور سزار در گالیا. بود بـعدها بـروتوس و کاسیوس او را نزد اُرُد به سفارت فرستادند و در دربار ایران متوقف بود که خبر شکست دو نفر مذکور در فیلپیی رسید و چون از تعقیب فاتحین ترسید خواست در دربار ایران بماند و بعد داخل خدمت دولت پارت گردید (دیوکاسیوس، کتاب ۴۸، بند ۲۴). در سال ۴۰ ق.م. وقتی که اکتاویوس قلعهٔ پروسیا^{۱۴} راکه از مشرق دور بود محاصره کرد و آنتونیوس در مصر در تعیشات خود غوطهور بود لشکر پارت تحت سرداری لابینوس و پاکر پسسر ارد به طرف سوریه بـه حـرکت درآمـد چـه

دولت پارت میخواست در ایمن مموقع نماظر وقايع نگشته آتيهٔ خمود را تأمين كمند. ايمن لشكر قويتر از قشونهائي بودكه سابقاً پارتيها به سوریه فرستاده بودند، پارتیها بر صفحاتی كهبين فرات و انطاكيه واقع بود استيلا يافتند ولی نبت به شهرها چنانچه همیشه پیش می آمد دچار بعض اشکالات شدند (زیـرا در فن محاصره قوى نبودند)... سرانجام آيامآ و انـطاكيه را تـخير كردند... بـعد از ايـن بهر ممندی پاکر و لابینوس نقشهٔ جنگ را چنین ریختند: قشون پارتی را به دو قسمت کرده یکی را پا کر برای تــخیر بقیهٔ سوریه و تمام فنیقیه و فلسطین بکار برد و دیگـری را لابینوس به طرف آسیای صغیر حرکت داد تا جاهای حاصلخیز این مملکت را از رومیها بگیرد. هر دو سنزدار کاملا بسهر مند شدند توضيح آنکه پاکر تمام سوريه و فينيقيه را كسرفت...اما لابيئوس تمام دشيمنان را جاروب کرد و همواره پیش رفت اولا در کیلیکیه ساکسا والی سوریه خواست با او بجنگد ولی نه فقط آن را باخت بلکه خودش هم کشته شد (دیـوکامـیوس، کـتاب ۲۸ بـند ۲۵). بعد لابينوس پامفيليه و ليکيه و کاريه را مىخرەكرد و پس از آن شهر ستراتونيكيه ١٥ را در محاصره انداخت. دو شهر معروف میلای و ألاباندا به تصرف أمدند و موافق روايسي پارتیها لیدیه و یونیه را غارت کرده بر تمامی این صفحات تا هلس پونت (داردانل) استیلا يـــافتند (پــلوتارك. آن تــونيوس بــند ٣٠ – آپیان کتاب پارت ص ۱۵۶). بنابراین باید گفتکه در این زمان رومیها تمامی معالک را از رود فرات تا بحر الجزاير و درياي/ منغرب فاقد شدند و دولت پارت بـه استشای منصر تقریباً به حدودی رسید که دولت هخامنشی بعد از جنگ ایران و پیونان داشت (۴۰ -۳۹ ق. م). پس از این بهر مندیهای پارتیها دیری _ی نگذشت که در میزان جنگ کفهٔ رومیها سنگینی کرد... در زمستان سال ۳۹ ق. م. آن تمونيوس نمايب خمود راكمه پموبليوس ونتیدیوس ^{۱۶} نیام داشت بیه طیرف مشیرق فرستاد تا با لابینوس و پارتیهای فیاتح

^{1 -} Labbé, Léon.

^{2 -} Merlerault. 3 - Labé, Louise.

^{4 -} Labédoyère.

^{5 -} Labyrinthe. 6 - Labyrinthos.

^{7 -} Labyrinthe. 8 - Lope-rohaunit.

^{9 -} Dédale. 10 - Minolaure.

^{11 -} Labiche, Eugène.

^{12 -} Labienus [énuss], Titus.

^{14 -} Perusia. 13 - Labienus.

^{15 -} Stratonicea.

^{16 -} Publius Ventidius.

بجنگد (دیوکاسیوس، کتاب ۲۸ بند ۲۹). این بر دار ناگهان به آسیای صغیر حسله کسرد و باعث وحشت لابي نوس گرديد زيسرا در ايس وقت او لشكر يارتي با خود نداشت بنابرايين مجبور گردید ممالکی را که گرفته بود تخلیه کرده به طرف کیلیکیه عقب نشیند و در همانوقت کس فرستاد و از پا کر استمداد کرد و او دستهای از سواران پارتی را بـه کـمکش فرستاد اما این دسته بـجای ایـنکه در تـحت فرمان لابي نوس درآيـد، خــواــت مــــتقلأ عملیاتی کند و در نتیجه شکست خبورد و لابي نوس را رها كرده به طرف كيليكيه رفت (دیوکاسیوس، همانجا بند ۴۰) در این حال لابينوس مأيوس گرديده چاره را در فرار ديد ولی عمقب نشینی او را دشمنانش دریافته تحقیش کردند و او راگرفته کشتند (دیوکاسیوس، همانجا). در باب این سر دار بایدگفت که چنانکه سترابون د کرکرده (کتاب ۲۵ فصل ۲ بند ۲۴) و نیز دیوکاسیوس (کتاب ۳۸ بند ۲۶) او خود را امپراطور پیارت^۱ میخواند ولی نباید تصور کرد که امپراطور در ایسن مسورد بسمعنی پادشاست. در روم سپهسنالار قشون را امپراطور میخواندند و بمدها چون قیاصرهٔ روم فرماندهی قشبون را هم داشتند این عنوان با عـنوان قـیصر تـوأم گردید. بنابراین استهزاء بـعضی نـویــندگان جمدید در بارهٔ لابینوس مورد ندارد او سپهسالار قشونی بودکه از طرف دولت پارت به آسیای صغیر رفته بود و به زبان لاتین حق داشت خود را امپراطور پارت بخواند اگـر او خودانواسيهمالار پارت ميخواند گمان نمیکنم کِئئی این عنوان را منکر میشد یا اسمهزاء ميكرد پس جهت ندارد عنوان امپراطوري او راکه بنزبان لاتين همان سهالاری بود استهزاء کنیم. (ایران باستان

ج ۳ صص ۲۳۴۲ – ۲۳۴۵).

الم ب (انغ) قوم آرناؤد به دو قسمت منقسم میشود و لاپ شعبه ای است از قسمتی موسوم بیاشد. این قوم اخلاق قدیمهٔ خود را بیش از دیگر طوائف آرناؤد حفظ کرده اند و بیشتر آنها زندگانی شبانی میورزند و در جنگها نهایت جسور و باثبات اند و در دسایس حربیه مهارتهای خاص دارند و دارای استعداد بیاری در شعر میباشند. مردان این طائفه در بیاری در شعر میباشند. مردان این طائفه در میخواند و زنانشان چون یکی از اقربا بمیرد در نوحه گری خویش بداههٔ مرثیه ها گفته و در نوحه گری خویش بداههٔ مرثیه ها گفته و میسرایند. (قاموس الاعلام ترکی).

لاپ آهدن. (مَ دَ) (سسس مسرکب) (در اصطلاح لوطیان) دعاوی باطل کردن. چیزها به خود بستن بـه دروغ. لافی گیزاف آوردن

(شاید کلمه از لاف باشد). در لوترا^۲ در قدرت و قوت و مال و دارائی خود و کسان خـود و کسـانخودگزانی به حدّ دروغ گفت*ن.*

لا پارن. [لاپ پ پار] (اخ) آ آلبردو. نام عالم زمینشناس فرانسوی. مولد بورژ (۱۸۳۹–۱۸۳۹م.).

لا پالما. (اِخ) ^۴ نــُـام جـــزيرة آتشفشـــان از مـجمعالجــزائـر قــنارى. داراى پــنجاه هــزار ــكنه.

لا پالیس. (اخ)^۵ ژاک دوشابان سنیوردو. نام کاپیتان فرانسوی. متولد در حدود سال ۱۴۷۰ و مقتول در جنگ پاوی به سال ۱۵۲۵م.

لا پالیس. (اغ)⁴ نام کرسی بخش در ایالت (آلیـه) در شهرستان ویشی کنار ببر، از آبراهمهای رود لوار. دارای راهآهین و ۲۱۵۸ سکنه.

لا پپلینیز آ.[پُ پِ پِر] (اِخ) الکساندر ژِزف دو. نام فرصه ژِنرال و یکی از حمات ادبیات و صنایع. مولد پاریس (۱۶۹۲–۱۷۶۲ م.). **لا پواک.** (اِخ)^ ویکتور ریشار دو. نام شاعر فسرانسسوی. مسولد مُسنت بسریزُن (اوار) ۱۸۱۲–۱۸۸۳ م.).

لايروز. [پ] (اِخ)^٩ ژان فرانسوا. از مشاهير دریانوردان فرانسه. مىولد بسه سىال ۱۷۴۱ و وفات به سال ۱۷۸۸ م. وی بــه ســال ۱۷۸۲ مأمسور اخراج انگلستان از مستعمرات و مستملكات فرانسه در سواحل خليج هودسن واقع در امریکای شمالی گردید و اموری خطیر انجام کرد و هم به ال ۱۷۸۵ از جانب لوئی شانزدهم مأمور اکتشافات بحری شد و با دو کشتی جنگی به نام بوسل ۱۰ و آسترلاب ۱۱ به بحر محیط درآمد و در چین و زاین و سته ای استرالیا بگشت ولی در سال ۱۷۸۸ میمدین از او بی خبر ماندند و برای جسجوي از حال او كشيهائي فرسادند سرانجام در ۱۸۲۷ کاپیتن انگلیسی موسوم به ديسلن در سسواحسل جنزيرة وانسي كنورو شکسته های کشتیهای او را پیدا کرد. لاپسروز را سیاحت نامهای است که نشر شده است. (قاموس الاعلام تركي).

لا پسکی، (اخ) ۱۲ نسام کسنونی شهر لامپساک ۱۲ واقع در آسیای صغیر (میزی) کنار هِلس پنت. دارای سه هزار سکنه. رحوع به لانپساک شود.

لا پسیشته. [تَ] (اخ) رجوع به ناسلیج شود. (قاموس الاعلام ترکی).

لاپ لاپ، (اصوت) حکایت صوت آشامیدن سگ و مانند آن مایعی را، لاف لاف خوردن، رجوع به این مدخل شود. خوردن مایعی با تمام اطراف دهان ۱۲.

لا پلاتا. (اخ)^{۱۵} نـام شهری در جمهوری

آرژانستین به امریکای جنوبی در ایسالت بسوئنوس آبرس. دارای ۴۳۴۸۶ تین سکته است. رجوع به پلاته شود.

لا پلاس. (اخ)۱۶ پیر سیمون مارکی دو. نام ریاضیدان و اخترشناس مشهور فراسوی. مولد بـومونتان –اُرْ (کـالوادس)۱۷ بـه ـــال ۱۷۴۹ و وفات به سال ۱۸۲۷ م. او را در باب حسرکات ماه و مشتری و کیوان و غیره مطالعاتی است امّا بیشتر شهرت وی بسبب ابداع فرضية معرفت تكوين جهان است بدين گونه که کرهٔ زمین ملیونها سال پیش از این از کرهٔ مذاب خورشید جدا گشته و در فنضای لایتناهی به گرد شمس به حمرکت درآمنده و سپس به مرور زمان سبطح آن سبرد شنده و انجماد يذيرفته و به عملت انتقباض قشنر أن چین خورده و بلندی و پستی (کوههاو درهها) پدید آمده است آنگاه چون محیط زمين را ابخرة غليظ احاطه كرده بود أن ابخره به صورت بارانهای شدید بسر سطح زمین باریده و گودیهای آن را پر کرده و دریاهای كنوني را بوجود أورده است.

لا پلو . [لُ] (اِشَ) ۱۸ نام کرسی بغش در ایالت (کُرُز) از ولایتِ تول. دارای ۸۱۷ تس سسکشه

لا پلوم. (اخ) ۱۹ نام کرسی بخش در ایالت «لوتا گزن» ۲۰ از ولایت آژن. دارای ۱۰۹۷ تن سکنه است.

لاپنی. [بُ] (اِخ)^{۲۱} لاپونی. لاپسونیه. نـام شمالیترین منطقهٔ اروپا در شمال شــبهجزیرهٔ اسکاندیناوی.

لا پو ترو1. (اخ)^{۲۲} نیام کیرسی بیخش «رُن علیا» از ولایت ریبوویله ^{۲۳} دارای راهآهٔن و ۱۸۱۵ تن سکنه است.

لا پوشانی کودن. (ک د) (مص مرکب) در تداول عوام، به فریب و تردستی به نوعی آن را مستور کردن. عیب کسی را به حیلتی

1 - Imperator Particus.

2- Argot. 3 - Lapparent.

4 - La Palma. 5 - La Palice.

6 - Lapalisse. 7 - La Popelinière.

8 - Laprade. 9 - La Pérouse.

10 - La Boussole.

11 - L'Astrolabe.

(صورت متن در قاموس Lamsaki - 12 الاعلام ترکی آمده).

13 - Lampsaque.

14 - Laper. 15 - La Plala.

16 - Laplace.

17 - Beaumont - en - Auge (Calvados).

16 - Lapleau. 19 - Laplume.

20 - Lot-et- Goronne.

21 - Laponie. 22 - Lapoutroie.

23 - Ribeauvillé.

پوشیدن خواستن. با زبر دستی و حیله پنهان کردن عیب یا خطای کسی را.

لا پونی. [بُ] (اِخ) ا رجوع به لاپنی شود. **لا پونیه.** [یُ] (اِخ) (قاموس الاعلام ترکی). لاپنی. رجوع به لاپنی شود.

لا په کردن. [پ / پ ک د] (مص مرکب) (اصطلاح نجاری) بریدن تیر از میان بدرازا. لا پهن. [پ] (اغ) ده کوچکی است از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع در هشت هزارگزی خاوری ایمذه. دارای ۴۰ نفر سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لا پیت. (اخ) آنام قوم اساطیری تسالی. شهرت آنان به سبب مهارت در رام کردن اسبان و هم به علت جنگی است که با ستورها آدر جشنهای پریتو آکردند چه در آن وقت پریتوها در هنگام مستی به زنان اهانت ورزیدند.

لا پیک. (اخ)^۵ لوئی... نیام عیالم وظائف الاعضاء فرانسوی. مىولد راپینال به سال ۱۸۶۶م.

لات. [لاتت] (اخ) نام بنی از قبیلهٔ ثقیف در طائف. (مقاتیح). نام آن بنی است که ثقیف آن را پرستیدندی. (ترجمان جرجانی). نام بستی است: و قرأ بها ابن عباس و عکرمه و جماعة. شمی بالذی کان یلت عنده السویق بالسمن ثم خفف. (منتهی الارب). رجوع به بت شود: ربان و ارغوان و اقحوان و ضیمران نو جهان گئتهست از خوشی بسان لات و العزی.

منوچهری. اینکه می بینی بتانند ای پسر کردباید نامشان عرّی ولات. ناصر خسرو. همچنان کاو گفت میگوید سخن دیو در عزی ولات اندرمنات. ناصر خسرو. گذر من به سوی دیر افتاد لات را دیدم آگهاز عرّی.

(منسوب به ناصرخسرو).

لارا زلات بازندانی بکوی دین
گربی چراغ عقل روی راه انبا. خاقانی.
آب حساست برد آب بت لات نام
کاینهمه زیر نیام تن چه زنی لاتنم. خاقانی.
گرنهقضا بود من ولات کی
مسجدی و کوی خرابات کی. نظامی.

. مم از قبله سخن گوید هم از لات همش کمبه خزینه هم خرابات. نظامی.

این دعا بسیار کردیم و صلات پیش لات و پیش عزّی و منات. مولوی. در از لاد مند آرگی

(سعدی).

به لا قامت لات بشكست خُرد به اعزاز دين آبِ عزّى ببرد. معدى. بت پرست صورتى در خانة مكر و حيل

با منات و با سواع و لات و با عزّی منم. سعدی.

لأت. [ت] (غ حرف) كلمة نفى به معنى ليس. وقوله تعالى: لات حين مناص (قرآن ٢/٣٨)؛ يعنى نيست گريزگاه و التاء زائدة كما فى ثمت و رُبت او شبهوا لات بليس و اضمروا فيها اسم الفاعل و لا تكون الامع حين و قد تحذف و هى مرادة كما فى قول مازنين مالك: حنت و لات هنت وانى لك مقروع. و قال ابوعبيدة هى لا و التاء. انما زادت فى حين و كذلك فى تلان و ان نبت مفردة و السدل بانه و جدها فى الامام و هو مصحف عثمان مختلطة بحين فى الخط. كقول الشاعر:

المطعمون زمان ما من مطعم.

(منهی الارب).

لات، (ص، لا) آنکه هیچ ندارد. که هیچ مال لاب، (در تداول عوام).

| امردی بی سروپا، مردی سخت رذل. و در تداول لوطیان دشنامگونهای است به معنی فقیر بد. | (ااصطلاح شطرنج) آنکه هیچ مهره برای او نمانده جز شاه. یا شاه با یک یا دو زده شده باشد. مقابل مات. | اگلابه. گل سخت نره و بی ماسه و شن که سیل یا رودخانه آرد (در تداول عامه). لای. لا، حماء. گل یا خاکی سخت نرم که چون دردی سیل یا شراب یا سخت نرم که چون دردی سیل یا شراب یا آب و مایع دیگر برجای ماند. دُردی. | الات (در) باز، چهارطاق، لات و پات. رجوع به لات و پات شود.

به وی توسید از این مازندران. الات (اخ) نام دهمی به تنکابن سازندران. (مازندران و استراباد راینو ص ۱۰۶ و ۱۰۷). الات (اخ) نام دهمی جزء دهستان حومهٔ بخش میرسیان رشت در ۴۵ هزارگزی میرسید خاوری خام دارای ۴۵۲ تن سکنه است. (فه هنگ حد افعائد ادان ح ۱۲.

آت. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). **لاقاد** (از فراز می ۱)^۸مختران قر

لاتار. (از فرانسوی، اِ)^۸ بختآزمائی. قسمی قرعه کشی.رجوع به لاتاری شود.

لاتار کشیدن. [ک /کِ دَ] (مص مرکب) قسمی قرعه کشیدن.

لا تار گذاشتن. [گ ت] (مص مرکب) (... چیزی را) بمعرض لاتار نهادن.

پیری را بعفرس د در بهاری.

لا تاری. (فرانسوی، ۱) به نوعی بخت آزمائی
و قرعه کشی است به اشکال مختلف و با
ادوات و اسبابهای گونا گون که در آن
شماره هائی را بین حضار تقیم کند و سپس
شماره ای را برحب اتفاق و تصادف بیرون
کشند و آن با هر یک از نمرات توزیع شده
قبلی که موافق افتد دارندهٔ آن شماره برنده
شود و جایزهٔ مقرر و معهود بدو دهند.

لا تاكيه. [لاتُ تاي] (إخ) ۱۰ امارت سوريه. حكومت قديم آلااوئيت داراي ۶۵۰۰ هزارگز

:تاكه

مربع مساحت و ۲۸۵ هزار تن شکنه. پایتخت آن لاتا کیه (لاادیسهٔ قدیم)، بندری به مساحل دریای مدیترانه دارای، ۲۰۰۰ تنن سکنه. رجوع به لاذقیه و لاادیسه شود.

لا تانیه. [یِ] (فرانسوی، اِ) ۱۱ نام نوعی نخل کهدر مجمع الجزائر ماسکارنی ^{۱۲} (در اقیانوس هند) روید و برای تزیین کاشته می شود. معمل

لاتأمن. [تَ: م] (ع جـ ملهٔ فعله) ايمن مباش:

آن در مجلس بر آن که لاتیاًس وین در میدان بر این که لاتأمن^{۱۳}.

مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۱۳۹۳). **لاتاندره**. [ا دَرَ] (اِخ) نام دهمی جیزه دهستان رودبار بخش معلمکلایه شهرستان قسزوین. واقسع در ۴۵ هزارگیزی باختری مسعلمکلایه. دارای ۲۲۲ نسن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لاقب، [تِ] (ع ص) پایبرجا، استوار، بر چفنده. (منتهی الارب).

لاتبازی. (حامص مرکب) قمار بیمایه. خود را بنادازی و نقر زدن بدروغ. ن است لا تثنی الا و قد تثلث. [ثُ ثَنَ نَهُ إِلَّ لا وَ قَ ثَ ثَنُ لَ] (ع جملهٔ فعلیه) همچ لاوئس نیست که سه نشود.

لاقح. [ت] (ع ص) اتاح. اتعه. مرد خردمند رسا در امور و زیرک. (منهی الارب). لا تحصی. [تُ صا] (ع جسلهٔ فعلیه، صَهُ مرکب) که شعرده نشود. بیشمار. رجوع به

لاتعد و لاتحصى شود. لاتخف. [تَ خَ] (ع جملهٔ فعليه) بـ معنى مترس. بيم مدار. مأخوذ از آيهٔ شريفهٔ لاتخف

- 1 Laponie. 2 Lapithes.
- 3 les Centaures.
- 4 Pirithous. 5 Lapicque.
- ۶-در ترجمان جرجانی: ...گریز. ۷-تلان به معند کندند ماما آن اللان است.
- ۷ تلان به معنى اكنون و اصل آن اللان است.
 (از متهى الارب).
- 8 Loterie (Lot-rie).
- 9 Loterie (Lot-rie).
- 10 Lattaquié. 11 Latanier.
- 12 Mascareignes.
 - ۱۳ شاید اشاره به آیهٔ ۱۱ از سورهٔ ۱۲ باشد.

و لاتحزن. (قرآن ۳۳/۲۹):

بگیرم سر اژدهای فلک اگر رای تو گویدم لاتخف. مسعودسعد. بروز حشر که آواز لاتخف شنوند بگوش خاطر ایشان رسان که لایشری.

خاقاني.

لاتفرر. [ت د] (ع جسمله فسعله) بدمعنی مگذار. مأخود از آیه ۲۸ سوره ۱۷۴ العدشر. لا توان. (اخ) ایالد دو. نام قصری باستانی از دورهٔ روم قدیم و آنجا مدت ده قرن مقر پاپهابود. کلیسای سن ژان دلاتران در جوار قصر مزبور به امر قسطنطین در سال ۲۲۴م. ساخته شد پس از آن چندبار به مرمت آن پرداختند و آن یکی از پنج کنیسه عمده روحانیت روم است و این ابنیه همواره به سنسیژ تعلق داشته است.

لاتوها. اِتَ رَا (ع ق مرکب) لاسیما. بـویژه. علیالخصوص. رجوع به لاسیما شود. **لاتوهی. ا**رِ مُا^۲ (اِخ) لاترموی. ۳ (گیسیر دو) نام مشاور شارل ششم. وفسات بـه سـال

لاتونگير. [ژي] (اخ)^۴ نام كرسى بخش در ايالت «لو» از ولايت فيژاك. داراي ۵۱۱ تـن كرواست.

لاتوی. [رِ] (اِخ)^۵ پیر آندره. نام طبیعیدان فرانسوی و یکی از بانیان علم حشرهشناسی. مولد بریو. (۱۷۶۲–۱۸۳۳ م.).

لات سفید. [س] (اخ) شمهای است از حبلهرود که در ناحیهٔ خوار از جنوب یاطری گذرد.

لا تعجلن، إِنَّ جَ لَ } (ع جملة ضلَه) البته مثناء وفي البية

آنکه إستادان گیشی برحدر باشند از او تو به نادانی مرو نزدیک او لاتعجلن.

منوچهرى. لاتعد و لاتحصى. [تُعَدْدُوَتُ صا] (ع جملة فعليه، ص مركب) بيشمار. بيرون از شمار.

لاتفائو. [تُ ٤] (اِخ) ^عرجوع به لکفائو شود. لات فردان. [] (اِخ) نسام شسبهای از حبلهرود به ناحیهٔ خوار که از جسوب ارادان گذر د.

لاتفعل. [تَعَ] (ع جملة فعليه) مكن. بجا مياور:

لاتفعل و افعل نکند چندان سود چون با عجمی کن و مکن بایدگفت. ||(در استخاره) آن را بجای شرگیرند. مقابل

اِفْعَلَ بجاي خير.

لاتک. [ت] الزخ) نام دهی جزء دهستان رحیمآباد بخش رودسر شهرستان لاهسجان. در پانزده هزارگزی جنوب رودسر. دارای ۹۴ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایسران

ج). **لات کردوان.** [ک] (اخ) نام شعبه ای از حبله رود به ناحیهٔ خوار که از مشرق ریکان گذرد

لاَ تَكَلَيفُ، [تَ] (ع ص مركب) بـلاتكليف. ــرگردان، كه نداند چه بايدش كردن.

لات کناو. (ک) (اخ) نام دهی به تنکابن مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص۱۰۵ بخش انگلیسی). دهی از دهستان گیلیجان، شهرستان شهروار. واقع در ۹ هزارگزی باختری شهروار و ۵ هزارگزی راه شوسهٔ شهروار به رامسر، جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۵۰ تن کنه فارسی و گیلکی زبان. آب آن از رودخانهٔ تیرم. محصول آن برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لات کیاتسو. [ش] (اخ) نام ده کوچکی از بخش کرج شهرستان طهران دارای ۱۲ تین سکته است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). لات لیل. [ل] (اخ) نام دیهی جزء دهستان بسخش مسرکزی لنگرود. واقع در پانزده هزارگزی جنوب لنگرود. دارای ۹۵ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لا تهم. [تَ] (إخ) از نامهای مردان عرب است. (منتهی الارب).

لات محله. [مَ حَلُ لَ] (اغ) نام دهی جزء دهستان سیارستاق. بسخش رودسر از شهرستان لاهیجان واقع در ۵۳ هزارگزی جسنوب رودسر و ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری سی بل. دارای ۱۳۵ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لات محله. [مَ حَلُ لَ] (آخ) ده کوچکی از دهستان «هجراز شهرستان شهسوار. واقع در ۲۷ هزارگزی شهسوار و یک هزارگزی اشتوج. دارای ۲۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ۲۰).

لات محله. [م حَلُ لَ] (اخ) دهــــى از دهـــان گههجوار واقع در ۱۶ دههزارگزی باختر شههوار و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ شهسوار و ۶ هزارگزی معندل. مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۹۰ تن مخته شیعه، گیلکی و فارسی زبان. آب آن از رودخهانهٔ نسبهرود. محصول آن برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت و گاوداری است و گاوداران به ییلاق جنت رودبار میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لات محله. [م حَلْ لَ] [إخ) دهـــــ از دهــــ از دهـــان حومهٔ بخش رامسر، شهرستان شهستان شهسوار. واقع در ۴ هزارگزی باختری رامسر به و یک هزارگزی جنوب راه شوسهٔ رامسر به رودسر. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی.

دارای ۷۶۰ تن سکنه گیلکی و فارسی زبان. آب آن از رودخانه صفارود. محصول آن چسای و مرکبات و شغل اهالی زراعت و چوبداری و نجاری و قصابی و سفیدگری در رامسر و تموابع است و دبستانی نیز دارد. (فرهنگ جغرافیانی ایران ج۲).

لا تهسی. [م] (اخ) نام باستانی کوهی میان یونیهٔ آسیای صغیر (یعنی در نزدیکی قوش آطهٔ امروزین) و کاریه. به موجب اساطیر یونانی دیان با اندیمن معشوق خود در این کوه مسلاقات میکردند و درنزدیک این کوه قصبهای است بهمین نام. (قاموس الاعلام ترکی).

لاتمى. [تُ] (إخ) رجوع به دنيس لانسين^٧ شود.

لاتن. [تَ] (اِخ) لاتين. نـام سكـنـهُ اصـلى سرزمين لاسيوم. رجوع به لاسـيوم و لاتـين شود.

لاتن. [تُ] (اِخ) در اساطیر یونان نام مسادر آپلن و دیان از ژوپیتر. و هم چشم ژونن. **لاتنیان.** [لات تِ] (اِخ)^ آبد گابریل شارل دو. نام شاعر فرانسوی مولد پساریس(۱۶۹۷ –۱۷۷۹م.). او راست: «ژِدُین تابا».

لا تو - (ا) نردبان. (برهان). سُـلَم. نـردبان از رسن که آویزند:

دست و زبان بدو نرسد کس را آری به ماه بر نرسد لاتو. فرخی. سپه صف زد از گرد دز چارسو دل مهر و مه رزم کرد آرزو ز پیکان کین آتش انگیختند به هر جای لاتو درآویختند اسدی.

لاتو به ماه نرسد.

- اشال:

ازیند. پاید. (برهان). اگردنا، و آن چوبی باشد مخروطی و میخی کوچک بسر سسر آن نصب کرده که اطفال ریسمانی بر آن پیچند و نوعی برزمین اندازند که صدتی چسرخ زند. (برهان). فِرفِره. التله که آلت گرفتن حیوانات است. (برهان).

لات و پات. [ت] (ص مركب، از اتباع) سخت بى چيز و فقير. لات و لوت. ||بتمامه باز. لات لات.

- درها را لات و پات گذاشتن؛ درهائی را که بایستی بست همه را بازگذاشتن.

- لات و بات كردن درها را، گشادن همهٔ أنها

1 - Latran. 2 - La Trémoille.

3 - La Trémouille.

4 - Latronquière.

5 - Latreille. 6 - Latofao.

7 - Denys l'Ancien.

8 - L'Atlaignant.

را آنگاه که بستن آنها لازم است.

لا تو پولیس. (اخ) نامی که مقدونیان حاکم بر قسمهائی از مصر به بعض نواحی آن سرزمین دادهاند و بزرگترین آن نواحی امروز آسنا خوانده میشود. (قاموس الاعلام ترکی). لا تود. (ایم) (زان هانری. نام حادثهجوئی مسعروف. مسولد مستانیا ک (هسرُلت) مسعروف. ممسولا مستانیا ک (هسرُلت) علیه مادام پمپادور معشوقهٔ لوئی پانزدهم علیه مادام پمپادور معشوقهٔ لوئی پانزدهم خدنوبت به زندان باستیل و ونسن و شاتله و شارِن تُن افتاد و با آنکه چند بار از زندان بگریخت سی و پنج حال زندانی بود.

لا تور. (اِخ) الاتوردورزنی، نام کرسی بخش در ایالت «پوی دُدُم» از ولایت ایسوار. دارای ۱۴۲۱ نن سکنه است.

لاتوو. (اخ)^۳ مریس کسانتن دو. نسام نبقاش فرانسوی مولد سن کنتن (۱۷۰۴–۱۷۸۸ م.). **لاتوربی.** (اخ)^۴ نام محلی به فرانسه که رود سن دوت⁰ از آن بطرف مونا کوجاری است. (ایران باستان ج۲ ص۱۴۵۷).

لا تور د فرانس. [د] (اخ) نسام كسرسى بخش در ايالت «پرانه أريانتال» از ولايت پرينيان. كنار آگلى، داراى ۱۰۶۶ تن سكنه. لا تور دو پن. [ت] (اخ) انام خاندانى نبيب و باستانى از مردم دفينه. كه از ميان آن مردان جنگجو و سياستعدار و روحانى و عالم علم الاجتماع برخاسته است.

لا تور دورنی. [دُوِرْنُیْ] (اخ) نسسام خاندانی مشهور از أُوِرْنی، اصلاً از قریهٔ لاتور، کمبه شاخه هائی چند تقیم شدند. که کنتهای اُورنی و دوکهای بوین و آلبر و ویکتهای تورن و غیره از آنجا هستند.

لا تور دورنی، [دُوِ زَنْی] (اخ) تسوفیل کرت دو. نام صاحبمنصب فرانسوی، مولد کسارهکس. مسقتول در اُبِسرهزن (بساویر) ۱۷۴۳–۱۸۰۰م،).

لاتور مبورتگ. [نم] (اخ) ۱ ماری ویکتور نیکلا دُفای. کنت فرانسوی که بعدها مسارکی شد. مولدِ لائمت دُگالُر (درُم) (۱۷۶۸ – ۱۸۵۰ م.). وی از سسال ۱۸۱۹ تسا ۱۸۲۱ م. شغل وزارت جنگ داشت.

لا توش. (اخ) هانری دو. نام رمیان نویس و شاعر فرانسوی. مولد لاشاتر (۱۷۸۵ –۱۸۵۱ م).

لأتوش ترويل. [تِ رِ] (اِخ)^ لوئى دو. نام امير البحر فرانسوى. مول لاشــاتر(١٧۴۵ –١٨٠*۴م*).

لات و لوت. [تُ] (ص مرکب، از اتباع) لات و پات. رجوع به لات شود:

قومی همه مرد لات و لوتند باد جبروت در بروتند.

– لات و لوت و آسمان جل؛ سخت فـقير و

خاقاني.

بیچیر

كلمة لوت همان روتِ قديم و لخت مـتداول امروز است.

لا توفا. (اخ) نام غیبگوئی به مصر از مردم شهر بوت. هرودوت از این مرد در کتاب خویش سخن رانده است. (ایران باستان ج ۱ ص۵۱۵).

لا تُولُه. [تُ نِ] (اِخ) ؟ نام معشوقة ژوپيتر. لا تي، (حسامص) إفلاس. فقر. بسي چيزي سخت. بي چيزي تمام.

لاتیاس. [تَ ۽] (ع جسملهٔ فعلیه) نومید مشو. اقتباس از آیـهٔ لاتـیاُسوا مـن روح الله. (قرآن ۸۷/۱۲): نومید از رحمت خدا مشوید: آن در مجلس بر آن که لاتیاُس وین در میدان بر این که لاتاُمن.

مىعودسعد (ديوان چ رشيدياسمى ص٣٩٢) لا تىيدان. (اخ) دهى به نُه فرسنگى مغرب بندرعباس كنار خليج فارس. (از فارسنامهٔ ناصرى).

لاتيرا. (إخ) بطلميوس هفتم سوتر دوم لاتيراً ' پسر بزرگتر بطلميوس هـفتم. چـون بطلمیوس هفتم در گذشت زنش زمامدار گردید.او میبایست یکی از دو پسرش را همكار خود قرار دهـد و چـون مـلكه پـــر بزرگتر را دوست نمیداشت و او را در زمان سلطنت شوهرش به قبرس فرستاده بود پسر کوچکتر را که موسوم به بطلمیوس نهم اسکندر بود برای همکاری برگزید. مردم در این موقع دخالت کرده از ملکه خواستند کــه پسر بىزرگتر را از قبرس بىراى مىعاونت در زمامداری بخواند و پسر کوچکتر را به سمت والى به قبرس بفرستد. او راضى شد ولمي قبلاً پسر بزرگتر را مجبور کرد زن و خواهر خود عَرِيرًا ابن طلاق بدهد زيرا ابن الترزير اخيلي جاه طلب ميدانست. پس از آن اين ملكه با لاتيرا امور دولت بطالمه را اداره میکرد تا آنکه لاتیرا برخلاف میل مادرش به آن تیوخوس سیزیکی کمک کرد و این قضیه باعث شدکه ملکه قشون را بــه پــــر بـزرگ شورانیده پسر کوچکتر را بـه تـخت نشـانید. لاتیراکه والی قبرس شده بود پس از چندی بنابر دسائس ملکه مجبور گیردید از قبرس بسیرون رود و پس از آن اعملان جنگ به مادرش داد. در ابتدا اسکندر میخواست از سلطنت استعفا كند ولي ملكه مانع شد بعد طولی نکشید که اسکندر مادرش را کشت و از جهت نارضامندی مردم فرار کردکه به قبرس برود ولی در راه درگذشت (۸۹ ق. م). مسردم لاتسيرا را از قبرس خواندند و به تخت نشانیدند. وی در ۸۱ ق. م.مرد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۵۷ و ۲۱۵۸).

لآتيمر. [مِ] (إخ) ١١ حسوك. نسام أستف

وُرسستر ۱^۲ مولد ثرکستن در حدود سال ۱۴۷۲ م. وی یکی از بانیان مذهب پرتستان در انگلستان بسود و بسه سال ۱۵۵۵ او را در آکسفردزنده بسوختند.

لاتین. (اخ) لاطین. لاتن. **لاتینوس.** (اخ)^{۱۳} از سلاطین لاسیوم. برخی از مورخین قدیم و در اساطیر وی را پسر هرکولس و پدر لاوینی گفتهاند. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانز ص ۵۰۱).

لاتینی، (ص نسبی) منسوب به لاتین.
لاطینی در اصل به معنی مربوط و منسوب به
ناحیهٔ قدیم لاتیوم یا به لاتینیها. همچنین در
مورد ملل یا کشورهایی مانند فرانسه، ایتالیا،
اسپانیا که زبان و فرهنگ آنها از لاتینی ناشی
صلیبی به سکنهٔ اروپای غربی، در مقابل
یونانیها، گفته میشد. ادبیات لاتینی محصول
جمهوری و امپراطوری روم است. پس از
جمهوری و امپراطوری روم است. پس از
وسطائی مغرب زمین باقی ماند تا آنکه
وسطائی مغرب زمین باقی ماند تا آنکه
زبانهای رومیایی ناشی از آن و دیگر زبانهای
ملل اروپا جایگزین آن شد و بعد از رنسانس
لاتینینویسی به بعضی انتشارات مذهبی و

لا تینی، (اخ) بسرونتو. نام دانشمند و ساستمدار فلورانسی، معاصر دانت. مولد حدود ۱۲۱۲ و وفات ۱۲۹۴م.

لاث. (ع ص) نبأت لاث؛ گياه درهم پيچيده. (منتهي الارب).

لاثهم [ث] (ع ص) كـــوبنده و شكــتنده. ||بوسهدهنده. ||آنكه دهـان بـندد: (ميخخب اللغات)

لاج. (۱) رشسوت. پساره. ∥(ص) بنزهنه و عریان. (برهان). عور. بی پوشا ک.لوت. لخت. روت. عریان:

بر سر نور عشق بینی تاج اندرآن دم که عشق بینی لاج. مولوی: |اسگ ماده. (بسرهان). سگ مساده کمه لاس گویند

نمیترسم ز دشمن وز خیالش کهباشد دشمنش همچون سگ لاج. مولوی.

- 1 Latude.
- 2 Lalour d'Auvergne.
- 3 La Tour. 4 La Turbie.
- 5 Saint Devole.
- 6 La Tour du Pin.
- 7 Latour Maubourg.
- 8 Latouch Tréville.
- 9 Latone
- 10 Ptolémée VII, Soter II, Lathyra.
- 11 Latimer. 12 Worcester.
- 13 Latinus.

بلکه بدتر ز موش و از مارند.

لاجرم همچو مردم از حيوان

از همه خلق جمله مختارند.

لاجرم آنروز به پیش خدای

نبیند ز من لاجرم جزکه خواری

نه دنیا نه فرزند زنهارخوارش. ناصرخسرو.

تو عمری باشی و من حیدری. ناصرخسرو.

تا لاجرم به مكافات آن او نيز به دست پسرش

شيرويه كشته شـد. (فـارسنامهٔ ابـن البـلخي

ص ۱۰۰). و عقل من چون قاضی مىزۇر كىه

حکم او در یک حادثه بر وفیق مراد همر دو

خصم نفاذ يمابد لاجرم خمصومت او منقطع

نشود. (کلیله و دمنه). حوضي که پیوسته آب

در وی می آید و آن را براندازهٔ مدخل مخرجی

نباشد لاجرم از جوانب راه جنوید. (کلیله و

دمنه). لاجرم همه را به جانب او سكون افتاد.

(كليله و دمنه). لاجرم به ميامن ايس نيتهاي

نیکو و عقیدتهای صافی شعار پادشاهی...

خاقانی (دیوان چ عبدالرسول ص ۸۶۰).

جاوید و مخلد گشته است. (کلیله و دمنه).

نيست مرا آهني بابت الماس او

لاجرم بهر يكثبه طربت

برگ صد سالم از حزن کردی.

ديدة خاقاني است لاجرم الماس بار.

بوسه خواهم داد ویحک بند پندآموز را

لاجرم زين بند چنبر وار شد بالاي من.

سنگ در عین درشتی است امین

لاجرم گاه محک گه حکم است.

مريم صفت بهار به بهمن دراورم.

ني ني كه باغم است مرا انس و لاجرم

او شير و نيستانش دوات است لاجرم

رنگ بشد ز مشک شب بوی نماند لاجرم

باده بر آبگون صدف غالیمسای تازهبین.

برّد تب نیاز به نیشکر سخاش.

خانه خدايش خداست لاجرمش هست نام

شاه مربعنشین تازی رومی خطاب. خاقانی.

ناصرخسرو.

ناصرخسرو.

خاقاني.

خاقاني.

خاقاني.

خاقاني.

| (١) بازي. (برهان). لاج. (جمهانگيري). لاغ. (جهانگیری). رجوع به کلمهٔ مغ لاج شود. لاج. (إ) (اسپانيائي الاش يا الس"، لاتيني هالكس) ٢ نوعي ماهي ٢.

لاج. (اِخ) دهي از دهستان رود ميانخواف، بخش خواف، شهرستان تىربتحيدريه واقمع در پنجهزارگزی شمال باختری رودسر، کنار راه شوسهٔ عمومی تربت به نیازآباد. جلگدای، گرممیر، دارای ۲۴ تـن سکنه محصول أن غلات و پنیه، شغل زراعت، راه اتومبیلرو و آبش از قنات است. (فرهنگ جغرافیائی ایران

لاجح. [ج] (ع ص) نعت فاعلى از لجح. لاحِحة. [بُم حُ] (ع ص) تأنيث لاجح: قوته [قوة الانزروت] مركبة من قوتين، احداها مُسدِدة لاجحة والأخرى فيها بعض الصرارة.

لاحرعه. [جُع] (ع ق مركب) بدون آشام. - لاجرعه نوشیدن یا لاجرعه آشامیدن و یا لاجرعه بسر كشيدن؛ أشاميدن مايع ظرفي تا قطرهٔ آخر به یکدم. به یکباره نوشیدن هر چیز که در ظرف باشد. تمام نوشیدن مظروفی را. همهٔ مظروف را یکباره نوشیدن. یکبارگی همه نوشیدن آنچه در پیاله باشد بیآنکه دم گرفته

> جان از خمار رشک، ظهوری بلب رسید كورطل بزم هجركه لاجرعه سركشم.

لاجرم. [جَرَ/جُ/جَ/جَرُ/جَدِ] (ع ق مركب) (از: لا + جرم) به معنى لأبد لامحاله. (منتهى الإرب). لاشک. ناچار. ناگزير.بدون شبهه. ناچار و ضرور. ضرورةً. بالضرورة. از اينروږ بنابراين. لاعلاج. (آنندراج). هـرآيـنه. (دهـار) (زمـخشری) (دسـتوراللـغة). حـقأ. (ترجمان القرآن علامهٔ جرجاني). يقيناً. فـرّاء گوید: هی کلمه فی الاصل بمعنی لابد و لامحالة فبجرت عملي ذلك وكثرت حتتي تحوّلت الى معنى القـــم و صارت بمنزلة حقًّا فلذلك يمجاب عمنها بىاللام يمقولون لاجسرم لآتینک و لاجَرَم لاَفعلنَ کذا ای حقًا. و در آن لغات است: لاذاجرم: لا أن ذاجَرَّم. لاعن ذاجَرَم، لاجَرمُ، لاجَرُم، لاجَرم و لأَجَرُم.

کنون لاجرم روی گیتی بمرد بیاراستم تاکه ارد نبرد. فردوسي. كمربستهام لاجرم جنگجوي از ایران به کین اندرآورده روی. فردوسي. کسی راکه در دل بود درد و غم فردوسي. گرستنش درمان بود لاجرم. چوگشتم زگفتار او ناامید شدم لاجرم، تيره، روز سپيد. فردوسي. نبردند فرمان من لاجرم

جهان گشت بر هر سه برنا دژم. فردوسي. كنون لاجرم كردگار سيهر فر دوسي. ز طوس وز لشکر بیزید مهر. لاجرم هر چه در جهان فراخ شيرمرد است و رادمرد تمام... فرخى لاجرم بود وكنون هست و همي خواهد بود

در دل شاه مكين و بدل خلق مكين. فرخي (ديوان چ دبيرسياقي ص٢٨٧).

از بهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد قدر بلند و نام نكو يافت لاجرم. فرخي. رای فرخندهٔ او جلوه ده مملکت است

فرخي.

فرخى عاقبت كار او خير بود لاجرم. منوچهری

عــجدي. در شغلهای خاصهٔ ایس پادشاه (مودود) شروع كرد وكفايتها نمود و امانتها تا لاجسرم وجمعه گشت. (تاریخ بیهقی ص۲۵۵). در خدمت وی سرد و گیرم بسیار چشید... تا لاجرم چون خداوند به تخت ملک رسید او را چنان داشت که داشت از عـزت و اعـتِمادي سخت تمام. (تاریخ بیهقی). مرد باخردی تمام بود [خبواجمه احمد حسن] ... عبواقب را بدانسته... لاجرم جاهش برجای بماند. (تاریخ بیهقی). پسر علی... سخت جوان بـود اما بخرد... تا لاجرم نظر يافت و گشاده شد از بند محنت. (تاریخ بیهقی). گفت گناه کــردم و خطا کردم گفت [مسعود] لاجرم سزای گناهکاران ببینی و فرمود تا وی را از دروازهٔ گرگان بارخچند (تاریخ بیهقی ص ۴۵۷). مردمان ر<u>چمت را</u> با جنگ کردن چکار بـاشد لاجرم شهرتان ويران شد. (تاريخ بسيهقي ص ۵۶۲). و با ابراهیم ینال نبشته بود کـه اعـیان شهر أن كردند كه از خرد ايشان سزيد لاجرم بینید که براستای ایشان و همه رعایا چه کر ده آيسد از نيكوئي. (تاريخ بيهقي ص٥٤٤). خوارزمشاه بدين خدمت جان عزيز بذل كرد و بــداد لاجـــرم حــقهای آن پـــیر مشــفق نگاهداریم. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۰). نیم از آن کاینها بر دین محمد کردند گرظفر یابد بر ما نکند ترک طراز

میبایست کردن، نکردیم، لاجرم امروز قـوی شد. (اسكندرنامه نسخهٔ آقای نفيسی). لاجرم خداي تعالى مهمات ملك نوح، بيمنت خلق كفايت كرد. (ترجمهٔ تاريخ يميني). لأجرم اينجا دغل مطبخى نظامي. روز قيامت علف دوزخي. لاجرم این قوم که داناترند

زيرترند ارچه ببالاترند.

وزيران برفتند وگفتند كمار بموقت خمويش

2 - Halex.

نظامي.

3 - Hareng, Anchois, Sardine.

1 - Alache, Aleche.

لاجرم مملكت آراسته دارد چون جان. عاشق و فنه علم و ادب است لاجرم يافته زين هر دو خبر. عاقبت کار او در دو جهان خیر کرد (ابن البيطار). تأروم زختد لاجرم شاها

گیتی همه زیر باج و ساکردی. اندک اندک نوشند. (غیاث):

ظهوری.

(منتهى الارب):

دژمش کرد درم لاجرم به آخر کار ستوده نیست کسی کو سزای لاجرم است.

ناصرخسرو. موش و مارند لاجرم در خلق

لاجرم خلق همه همچو امامان شدهاند

یکسره مسخره و مطرب و طرار و طناز.

بر زمین هیچ دخل و دانه نماند نظامي. لاجرم گنج در خزانه نماند. زهره این منطقه میزانی است نظامي. لاجرمش منطق روحاني است. از ره آن پرده برون آمدی لاجرم از پرده فزون آمدي. نظامي. چون فلکم بر سرگنج است پای نظامي. لاجرمم سخت بلند است راي. لاجرم این گند انجم فروز آنچه به شب دید نگوید به روز. نظامي. بر آن سایه چو مه دامن فشاندم نظامي. چو سایه لاجرم بیسنگ ماندم. دشنهٔ او تشنهٔ خون دل است عطار. لاجرم خونريز و خونخوار آمدمست. من دَر خانهٔ کس دیگر زدم مولوي. او دَرِ خانة مرا زد لاجرم. زانکه عاشق در دم نقد است مست مولوی. لاجرم از كفر و ايمان برتر است. لاجرم مرد عارف 1 كامل تنهد بر حيات دنيا دل. سعدي. فرمان خدای فراموش کردند لاجرم در معرفت باری عزّاسمه بر ایشان بسته شد. (مقدمهٔ کلیات سعدی). یکنی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشكر بسختى دائنتى لاجرم دشىمنى صبعب روی نمود همه پشت بدادند. (گلستان). سوم خوبروئی که درون صاحبدلان به مخالطت او ميل كند... لاجرم صحبت او را همه جا غنيمت شناسند. (گلستان). گفت... ايسن دگر خسويشتن دار بمودهست لاجسرم بمه عمادت خویش صبر کرد و سلامت ماند. (گـلسـتان). لاجرم كافة انام از خواص و عوام... (گلمـــــان). سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز

سعدی (گلستان).

با عزیزی نشست روزی چند لاجرم در جهان گرامی شد.

كەز ناگفتىش خلل زايد

یا ز ناخوردنش بجان آید

لاجرم حكمتش بودگفتار

خوردنش تندرستي آرد بار.

سعدی (گلـــــان). سرهنگان پادشاه به سوابق فــضل او مـعترف بودند و به شکر آن مـرتهن لاجــرم در مــدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی.

(سعدی گلــــان).

درخت اندر بهاران برفشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند.

سعدی (گلستان).

چون حیا مانع روزی آمد لاجرم ترک حیا بایدکرد.

برهانالدین تبریزی. ا به یاقوت و پیروزه و لاجورد.

هر که بر مردمان ستم نکند کس بر او بکر ترمذی. کس بر او نیز لاجرم نکند ابوبکر ترمذی. لاجواب. [ج] (ع ص مرکب، ق مرکب) بدون پاسخ، بلاجواب. و آن در تداول هندیان و افغانان بسیار است.

لاجورد. [لاخ/جَوَ] (ا) لاژورد. لازورد. أ سنگی است کبود که از آن نگین انگشتر سازند و صلابه کـرده بـه جـهت مـذهّبان و نقاشان به عمل آورند و تفريح و تقويت كند و بدخشی آن بهتر از دزماری باشد. (برهان). عوهق. (منتهي الارب). لاجورد مشهور است و در الوان بكار است و بهترين و بقيمت ترين رنگسی است... و بهترینش بندخشی است. (نزهةالقلوب خطي) لاجورد، بهترين معادنش در بدخشان است و در مازندران معدنی و بــه دزمار آذربایجان معدنی دیگــر و در کــرمان معدني ديگر. (نزهةالقلوب ج٣ طبع بريل ص ح۲۰۶٪. معدن لاجورد در كاشان و أذربايجان یافت میشود. حکیم مؤمن در تبحفه گوید، معدن معروفي است و بمترين او صاف و شغاف است که کبودی او به سرخی و سبزی مایل باشد (و دود آن لاجوردی است) و آنچه از سنگ مرمرترتیب دهند و هر چه بــا زرنیخ و زاج و سنگ ریزه تر تیب کنند دود او لاجوردي نميهاشد بخلاف غير مغشوش أن و مستعمل در طب غیر مغسول اوست. در اول گرم و مفسول او در اول سرد و در دوم خشک و مسهل سودا و اخلاط غليظه سخلوط بــه خبسون و صبافیکنندهٔ آن از کندورات و بالخاصيه دافع سوداي حوالي قبلب و جمالي است و تعلیق او رافع خـوف و مـقوی دل و مفرح و جالى و باقوهٔ قابضه و رافــع امــراض سوداوی و غم و توحش و بخارات غـليظه و عجير حيض و اكتحال او جهت سلاق و رمد و پیچیبه و بیاص و قرحه و ریختن مژگان و ذرور او جهت اکله و قروح ساعیه و نفوخ او جهت رعاف و فرزجهٔ او با روغن زیتون جهت حفظ جنین از اسقاط و طلای او بیا سرکه جمهت تجعید مـوی و قـلع ثآلیـل و بـرص مـفید و مضرفم معده و مصلحش مصطکی و مـوجب كربو غثيان و مصلحش كتيرا و عسل و قدر شربتش از نیم تا یک مئقال و بـدلش حـجر ارمنی است. - انتهی.نیز رجوع به کلمهٔ لازورد در مـخزنالادویــه شـود: و انـدر بدخشان معدن سيم است و زر و بيجاده و لاجورد. (حدود العالم).

پس اندر یکی مرخ بودی سیاه گرامی بد آن مرخ بر چشم شاه سیاهش دو چنگ و بمنقار زرد چوزژ درخشنده بر لاجورد. فردوسی. بیاراستندش بدیبای زرد

زبرجد یکی جام بودش به گنج همان دُرُ ناسفته هفتاد و پنج یکی جام دیگر بد از لاجورد نشانده در او شصت یاقوت زرد. فردوسی. روی شسته آسمان او به آب لاجورد دست دربسته زَسِنش از قیر و زمشک ختن.

منوچهري.

فلک چو چاه لاجورد و دلو او دو پیکر و مجرّه همچو نای او. منوچهری. بر سرگور عدوش حسرت نقشاللحجر برد فلک لاجورد پس به حجر درشکست.

خاقاني.

گرچه طبع از آبنوس روز و شب زد خرگهم ورچه دهر از لاجورد آسمان کرد افسرم. خاقان

بر سینه داغ واقعه تقشالحجر بماند وز دل برای نقش حجر لاجورد خاست.

محادی. پیرامن هر مربعی از مربعات آن خطی از زر درکشیدند و بلاجورد تکحیل کردند. (ترجمهٔ

سرسیدسه و پهوبیورد مصین تاریخ یعینی ص۴۲۲). زورق باغ از علم سرخ و زرد

پنجره ها ساخته از لاجورد. لاجورد اصل. لاجورد بدخشی. لاجورد کاشی. لاجورد فرنکی. ||(ص) به رنگ لاجورد. لاجوردی، کبود. نیلی. ازرق. (مجازاً). سیاه. ظلمانی. تاریک. تیره: یکی سخت سوگند شاهانه خورد

یکی بروز سپید و شب لاجورد. برآشفت یک روز و سوگند خورد

بر وزسید و شب لاجورد. فردوسی. همی تاخت رستم پس او چوگرد ک

زمین لعل گشت و هوا لاجورد. فردوسی. نه آرام بودش نه خواب و نه خورد

شده روز روشن بدو لاجورد. فردوسی. هر آن کس که با او بجوید نبرد کندجامه مادر بر او لاجورد. فردوسی:

بروز سید و شب لاجورد. به هشتم برآمد یکی تیره گرد

بدانسان که خورشید شد لاجورد. فردوسی. سوی باختر گشت گیتی زگرد

سراسر بسان شب لاجورد. چو آن نامه برخواند بفزود درد

شد آن تخت بر چشم او لاجورد. ۔ فردوسی. همی روز روشن نبینم ز درد

۱ – نال: عاقل.

فردوسي.

۲-کسلمات فرانسسوی ،Lapis, Lazulit Lazulita از ایسن اصل است. و هم کسلمه فرانسوی L'azure از کلمه لاجورد مأخوذ

3 - Azuré.

- گنبد لاجسورد^۲؛ گنبد فیروزه. گنبد روز و شب چرخ لاجوردقبا. فردوسي. برآنم كه خورشيد شد لاجورد. سنانهای الماس در تیره گرد ابونصر نصيراي بدخشاني. نيلوفري: به دارای این گنبد لاجورد ستاره است گفتی و شب لاجورد. فردوسی. ز تورانیان لشکری گرد کرد منسوب به لاجورد. ||به رنگ لاجورد. كبود. که با من بگوی و ازین بر مگرد. فردوسي. ||مجازأ، أسمان به مناسبت رنگ كبود يا أبي كهشد روز روشن شب لاجورد. | ابنفش از ترس: فردوسي. بنزدیک بهرام رفت آن دو مرد ز تاجش سه بهره شده لاجورد زبيم چنبر اين لاجوردي سپرده هوا را به زنگار کرد. زبانها پر از بند و رخ لاجورد. فردوسي. فردوسي. ز بیم چیر س همی بیرون جهم هزمان ز چنبر. ناصرخسرو. همي بود تاگشت خورشيد زرد همي رفت خون از تن خـــته مرد لبان پر زباد و رخان لاجورد. فرو شد در آن چشمهٔ لاجورد. فردوسي. فردوسی. جائي است برين بام لاجوردي بیامد چو نزدیک قیصر رسید یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی کانجای ترا جاودان مکان است. یکی کارجویش به ره بر بدید ز زین برگرفتش بکردار گوی... ناصرخـــرو. سوی قیصرش برد سر پر زگرد همي تاخت تا قلب توران سياه برای آنکه نقش تو نگارند فردوسي. دو رخ زرد و لها شده لاجورد. بنداختش خوار در قلگاه دل خاقاني آمد لاجوردي. چنین گفت کاین را بدیبای زرد خاقاني. بزرگان ایران پر اندوه و درد پوشید کز گرد شد لاجورد. رخان زرد و لبها شده لاجورد. فردوسي. ای چرخ لاجوردی زین بوالعجب چرائی فردوسي. كاينة خمان را زنگار مي زدائي. خاقاني. دو چشمش کبود و دو رخساره زرد از آن شهر روشن یکی تیره گرد تن خشک پر موي و (؟) لب لاجورد. برآمدكه خورشيد شد لاجورد. زنگار غم فشاندی بر جانم و ندیدی فردوسي. چو روشن شد آن چادر لاجورد كزچرخ لاجوردي دل هــت لاجوردي. فردوسي. خاقاني. نشستند با او بدان سوک و درد جهان شد بكردار ياقوت زرد. فردوسی. هر نگاري که زر بود بدنش دو رخ زرد و لبها شده لاجورد. ز عراده و منجنیق و زگرد فردوسي. تظامي. لاجوردي رزند پيرهنش. ||توسعاً، سرخ. زرد: فردوسي. زمين نيلگون شد هوا لاجورد. گرفتهسنگهای لاجوردی میان سواران درآمد چو گرد زمين أهنين شدهوا لاجورد به ابر اندرآمد سر تیره گرد. نظامي ز کسوتهای گل سرخی و زردی. ز پرخاش او خاکشد لاجورد. فردوسى. فردوسي. چو طاوس خورشید بگشاد بال بدو اندر اویخته چار مرد ز کابل بیامد پر از داغ و درد نظامي. زر اندود شد لاجوردي هلال. رُخان از كشيدن شده لاجورد. شده روز روشن بدو لاجورد. فردوسي. فردوسي. چو دور از پی لاجوردی نقاب یکی نامه بنوشت با داغ و در د کنون چون شود روی خورشید زرد سر از گنبد لاجوردی متاب دو دیده پر از خون و رخ لاجورد. فردوسی. فردوسی. پديد آيد آن چادر لاجورد. فلكهاكه چون لاجوردي خزند بشدگیو با دل پر اندوه و درد هم از شعر پيراهني لاجورد نظامي. همه جامهٔ لاجوردی رزند. دو دیده پر از آب و رخ لاجورد. فردوسي. یکی سرخ شلوار و مقناع زرد. فردوسي. چه افتاد ای سپهر لاجوردی چو بشنید بهرام اندیشه کرد چنان شد که تاریک شد چشم مرد بياريد شنگرف بر لاجورد. نظامي. دلش گشت پر درد و رخ لاجورد. فردوسي. کهامشب چون دگر شبها نگردي. فردوسي. پس آنگاه پرموده سوگند خورد چو خورشید از حصار لاجوردی کنددیده تاریک و رخسار زرد فردوسي. بروز سپيد و شب لاجورد. نظامي. علم زد بر سر دیوار زردی. به تن سنت گردد به رخ لاجورد. فردوسي. چو شد روی گیتی ز خورشید زرد دامن ابریسکی و شیرکی چو در پیش کیخسرو امد بدرد بخم اندرامد شب لاجورد. هــــــ چون اين لاجوردي دايره. فردوسی. فردوسي. بارىدخورۇبر رخ لاجورد. نظام قاري. همه روی گیتی شب لاجورد تنش گشت لرزان و رخ لاجورد لشكر موئينه رابا صوفبين پر از خون جگر لب پر از باد سرد. از ان شمع گشتی چو یاقوت زرد. فردوسی. بر اینگونه تا روز برگشت زرد فردوسی. نظام قاري. هست چونان لاجوردي دايره. **لاجوردي بساط.** [لاج / جَ وِ بِ] (ا برآورد شب چادر لاجورد. دگر روز چون چرخ شد لاجورد فردوسی. برآمدز تلكان ياقوت زرد. ز لشکر چوگرد اندرآمد به گرد مرکب) کنایه از فلک است. اسدی. | جامهٔ نیلی. (آنندراج). زمين شد سياه و هوا لاجورد. **لاحوردي سقف. [لاج / جَ وَ سَ] (اِ** فردوسي. مرکب) بهمعنی لاجوردخم است که کنایه از **لاحورداندود.** [لاج / جَ أَ] (ص مركب) زتيغ و زگرز و زكوس و زگرد اندودهشده به لاجورد: به شد زمين آسمان لاجورد. اسمان باشد. (برهان). فردوسى. قدرش مروّفي است بر اين سقف لاجورد لاجوردي نقاب. الاج / جَ وَ نِ] (اِ فرشته ای است بر این بام لاجورد اندود مركب) كنايه است از جامهٔ ماتم. (آنندراج). فرّش رفوگريست بر اين فرش باستان. که پیش ارزوی عاشقان کشد دیوار. **لاجوردينه خم. ا**لاج/جَوَنَ/نِخُ] (اِ عمادی شهریاری. خاقاني. **لاجوردخم.** [لاج /جَ وَخُ] (إ مسركب) کارم از دست پایمرد گذشت مرکب) بهمعنی لاجوردی سقف است که کنایه کنایه از آسمان است و آن را خم لاجورد هم اهم از چرخ لاجوردگذشت. از اسمان باشد. (برهان). لاجورد خم. خاقاني. فارغ از این مرکز خورشیدگرد گويند.(برهان). **لاجوردقبا.** [لاج /جَ وَ قَ] (ص مركب) نظامي. غافل ازين دايرة لاجورد. ۱ -شاید: مرقع. داراي جامهٔ برنگ لاجورد: 2 - Voûte azurée. چو در جام ریزد می سالخورد

نظامي.

بهر طوف حریم او گردد

شبيخون بردلعل بر لاجورد.

لاحوردیه. [] (ا) صــــــامریوما است. اسا (فـهرست مـخزن الادویــه). اطرنشول. الاح

> حشیشةالعقرب. ایلیوطروفیون طوماغا. **لاجون.**(ص مرکب) (از: لای عرب + جون

> (= َجان فارسی) (در تداول عامه). ضعیف و نزار، سستبنیه، ناتوان. کمېنیه. بی بنیه.

لاجى. (اخ) (الامير...) آخربک الکبير. از معاصرين سلطان سنجر سلجوقي. (تتمه صوانالحکمة ص١٩٢).

لاجیم، (اخ) نام محلی بسواد کوه و بدانجا کستیدای پهلوی باشد. دهی از دهستان کسلیان، بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع در ۱۳ هزارگزی خاوری زیرآب. دامنه، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۵۰ تن سکنه مازندرانی و فارسی زبان. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی. محصول برنج و غلات. شفل شال و کرباس بافی، راه آن مالرو است. برج و قلعهٔ خرایدای که در اوایل قرن پنجم هـجری بنا شده در نزدیک این آبادی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ۲۰.

لاجین بک. [ب] (اخ) نسام یکسی از سرداران مقدم قرلغان مقیم ماوراءالنهر که با پسران یبغوخان از سمرقند بگریختند و بشکایت نزد ایل ارسلان خوار زمشاه آمدند و خوار زمشاه پس از استمالت ایشان به سمرقند لشکر کشید و خان را مغلوب ساخت و امرای قرلغ را به احترام به مقام خویش رسانید. (جهانگشای جوینی ج۲ ص۱۴).

لاجين حسامى. (ن ح) (اخ) او راست تعفة المجاهدين في العمل بالميادين.

لاجین خطائی. [نِعَ] (اخ) نام سراشکر فخرالدین سالاری از امرای ناصرالدین قباچه حاکم سدوستان. وی در جنگ با اورخان که مقدمهٔ سلطان جلال الدین خوارزمشاه بود کشته شد. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۴۸۸. لاچ، (۱) بازی و فریب و لاغ باشد که بهمعنی سخره و ظرافت است. (برهان).

لاچار. (ص مرکب، ق مرکب) (از: لا + چار) ناچار.

لاچوان. [لاخ] (اخ) نام دهی جنزه دهنان خدابند، او بخش قیدار از شهرستان زنجان. واقع در سه هزارگزی خاور قیدار. دارای ششصد تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ۲۲).

لاچی. (ا) قاقله باشد و آن را هال و هیل نیز گویند و داخل ادویهٔ حاره در طعام کند. (برهان). اسم هندی هیل است. (فهرست مخزن الادویه). آلاچی.

لاچین. (ترکی، !) در ترکی شاهین شکاری راگویند. (غیاث). ||نامی از نامهای مردان و بهمعنی بنده ظاهراً از مجعولات شعوری

لاچین. (اخ) ظاهراً نام محلی است. لکمن این بیت در فهرست شاهنامهٔ ولف در لاچین و گردکوه نیست:

> هزاران سواران ایران گروه ز لاچین دلیران ابر گردکوه.

فردوسی. **لاچین.** (اخ) رجوع به حـــامالدین لاچــین منصور شود.

لاچین. (اخ) غلام ملک اشرف پسر تیمورتاش بن چوپان. از امرای قرن هشتم. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص۱۷۹ و حبب الیر ج۲ ص۸۶ شود. لاچین، (اخ) امیر سیفالدین محمود

لا چین، (اخ) اسیر سیف الدین محمود شمسی، پدر امیرخسرو دهلوی مشهور ترین شاعر فارسی زبان هندوستان. لاچین از ترکان ختائی ترکستان بود و در استیلای متیغول از بلخ به هند رفت و در خدمت شمس الدین التمش درآمد و به امیر سیف الدین محمود شمسی مشهور گردید. و به سال ۱۵۸ ه. ق. وفات یافت. (تاریخ مغول

ص۵۴۴). **لاح.** [لاحح] (ع ص) مكان لاح: جساى تنگ. (منتهى الأرب).

لاحاصل. [ص] (ع ص مركب) بى حاصل. بى فايده. بى سود.

لاحب. [ح] (ع ص) راه روشين و فراخ. (متهى الارب). راه هويدا. (مهذب الاسماء). راه بيدا.

لأحب. [ح] (إخ) ابن مالكبن سعدالله من بنى جعيل ثم من بنى صخر. ابن عبدالحكم ذكر وى در عداد صحابه اى كه به مصر فرود آمدند كرده است و از سعيدبن عفير نقل كرده كه: انه ياي جيول الله عليه و آله و سلم فى عصابة من قيمه إبن يونس گويد لاحب بن مالك البلوى صحابى شهد فتح مصر و لا نعلم له رواية ذكروه فى كتهم. (الاصابة ح 6 ص ٢).

لاحج. [ح] (اخ) جايگاهي است از نواحي مكه:

> ارقتُ لبرق لاح فی بطن لاحج و ارّقنی ذکرالملیحة و الذکر و ناست و لم ارقد لهمی و شقوتی و لیست بما القاه فی حبها تدری.

معجماليلدان.

لاحج. [ح] (إخ) از قراء صنعاست به يمن. (معجم البلدأن).

لاحد. [ح] (ع ص) قبركن. لحدساز: عاقلان بيني به شادي بهر آن در هر مكان لاحدان بيني به رنج از بهر اين در هر ديار.

||قبرً لاحد؛ گور بالحد. (منتهى الارب). لاحس. [-] (ع ص) ليسنده. ||خـورنده.

آكل.

لاحسة. [ح س] (ع ص) تأنيث لاحس.

إستة لاحدة؛ سال سخت. (منهى الارب).

لاحش. [ح] (إخ) نام دهى جزء دهستان

لنمجان بخش مركزى شهرستان لاهيجان

واقع در ٩ هزارگزى باخترى لاهيجان. داراى

۲۲۱ تن سكنه است. (فرهنگ جغرافيائى

ايران ج٢).

لاحص. [ح] (ع ص) نعت فاعلى از لحص بهمعنى درآويختن در كار. (از منتهى الارب). لاحط. [ح] (ع ص) نعت فاعلى از لحط بهمعنى آب پاشيدن و سپوختن و راندن. (از منهى الارب).

لاحط. [ح] (ع ص) نعت فاعلى از لحظ بهمتى به دنبال چشم نگريستن. (از منتهى الارب).

لاحظة. [حِ ظُ] (ع ص) تأنيث لاحـظ. ج، لواحظ.

لاحف، [ح] (ع ص) نمت فاعلى از لحف بممنى قزا كندو مانند آن پوشانيدن بر كسى. (از منهى الارب).

لاحق. [م] (ع ص) نعت فاعلى از لحق. رسنده. (دهار) (منهى الارب). دررسنده. پسیوسته. رسسیده. بهدنبال کسی رسیده. (منتخباللغات). أنك از پس أمده واصل شود و آنچه از عقب به چیزی پیوندد. (غیاث): و هر روز او را شأنی است غیرشأن سابق و لاحق. (تاريخ بيهٰقي ص٢١٠): لَيْط ؛ أوط؛ لاحق گردانيدن كسي را به كسي. (منتهي الارب). گفت، لاحق شدن أخر قوم به اوّل أن. (منتهى الارب). ||صاحبكشاف اصطلاحات الفنون گويد: لاحق بالحاء المهملة عند الفقهاء هو الذي ادرك مع الامام اول الصلوة و فاته الباقي لنوم او حدث او بقي قائما للـزحــام او الطائفة الاولى في صلوة الخوف كـانه خــلف الامام لايقرأ و لا يــجد للــهو كذا في فتاوى عالمگيري ناقلا عن الوجيز للكردري. و هكذا في الدرر حيث قال: اللاحق من فاته كلها اي كل الركمات او بعضها بعد الاقتداء – انتهى. و عندالمحدثين قدسبق بيانه في لفظ السابق. و جمع اللاحق اللواحق. - انتهى. ||اشتر اندكگوشت. (مهذب الاسماء). ||ابولاحق، باز. (منتهى الارب).

لاحق. [ح] (اخ) نام اسب معاوية بن ابى سفادية بن ابى سفيان. ||نام اسب غنى بن اعصر. ||نام اسب حازوق خارجى. ||نام اسب عتية. ||نام اسب حارث. ||لاحق الاصغر اسپى است مربنى اسدرا. (منتهى الارب).

لاحق. [ح] (إخ) ابن الحسين بن عمران

Héliotrope.
 الكلرك در ترجمهٔ ابن البطار ج۲ ص ۳۵۸).

[ابن] ابي الورد. قدم عملينا سنة احمدي او اثنين و ستين و رأيته بنيسابور احد الطوافين. حمدتنا ابموالعمسين لاحمقين الحمسينين عمرانبن محمدبن ابسىالورد البغدادي قـدم علينا في ذي القعدة سنة ستين و ثلاثمائة ثنا ابراهيمين عبد الصمدالهاشمي ثنا ابومصعب ثنا مالک عن الزهري عن انس ان النبي (صلعم) دخل مكة و على راسة مغفر. حدثنا ابوعمر لاحقين الحسين في قدمته الثانية في ذي الحجة سنة اربع و ستين ثنا ابوسعيد محمدبن عبدالحكيم الطائفي بها ثنا محمدبن طلحةبن محمدبن مسلم الطائفي ثنا سعيدبن سما كبن حرب عن ابيه عن عكرمة عـنبن عباس قال قال رسول الله (صلعم) اذا احب الله انفاذ امر سلب كل ذي لب لبه. اخبرنا خيثمةبن سليمان اجازة و حدثنيه عنه لاحقبن الحسين ثنا عبيدبن محمد الكشوري ثنا محمدبن بحيىبن جميل ثنابكربن الشرود ثنا يحيىبن مالکبن انس عن ابیه عن الزهری عن انس عن النبي (صلعم) قال لايخرف قاري القرآن. (ذکر اخبار اصفهان چ لیدن ۱۹۳۴ ج۲ ص .(247 – 277).

لاحق. [ح] (اخ) ابن حسيد مكنى به ابــومجلز. تُــابعي اســــ ســليمان التـيمي و عمرانبن حدير از او روايت كنند.

لاحق. [م] (إخ) ابن عبدالحميد از خاندان ابنلاحق. شُاعري قبليلالشير است. (ابين

لاحق. [ح] (إخ) ابن ضميرةالباهلي. اخرج ابوموسی من طریق ابسی شیخ بسند له فیه مجاهيل إلى سليم ابي عامر سمعت لاحتىبن ضميرة الباهلي قال وفدت عملي النبي (ص) فسألته عنالرجل يلتمس الاجر و الذكر فقال النبي (ص) لاشيء له أن الله لايقبل من العمل الا ما كان خالصاً يبتغي به وجهه. (الاصابة ج۶

لاحق. [-] (إخ) ابن عفير الرقاشي نام پدر عبدالحميد وعبدالحميد پدر ابان. و ابان شاعر معاصر آل برمک و ناظم کلیله و دمنه به عربی

لاحق. [ح] (إخ) ابن مالك ابوعقيل المليلي (بلامین مصغراً). د کردابوموسی فسیالذیـل و اخرج من طريق الاصمعي عن هرمين الصقر عن بلالبن الاسعر عن المسوربن مخرمة من ابي عقيل لاحق ابن مالك انه قال لعمر انبأنا ابوعقيل احد بني مليل لقيت رسول الله (ص) على ردهة بني جعل فآمنت به و سقاني شربة فذكر القصة و فيها انه مات قبل ان يرجع عمر من الحج فامر باهله فحملوا معه فلم يزل ينفق عليهم حتى قبض و من طريق الاصمعي ايضاً عذا الاسناد قال ابوعقيل سمعت رسول الله مقه ل لاتكذبوا على فانه من يكذب على

يلج في النار. (الاصابة ج٤ ص٢). لاحق. [ح] (إخ) ابن معدبن ذهل. ذكره ابوموسی ایضًا فیالذیل و اخرج من طریق ابی العتاهية الشاعر والسمه السماعيلين القباسم عن الاصمعي عن ابسي عسروبن العلاء عسن عامبن الحدثان انه سمعه يقول قحطت البادية فىي زمن هشامين عبدالملك فقدمت و فودالعرب فجلس هشام لرؤسائهم فدخلوا و فيهم درواسبن حبيببن لاحقبن معدو همو غلام له ذوابة عليه شملتان و له اربع عشرة سنة فقال اشهد بالله لقد سمعت ابــا حــبـــببن درواس يحدث عن ابيه عـن جـده لاحـقبن معدبن ذهل انه و فــد عــلــى رســـول الله (ص) فسمعه يقول كلكم راع و كلكم مسئول عن رعيته و ان الوالي منالرعية كالروح من الجـــد لاحياة له الامعها و ذكر قصة طويلة و فيالسند مجاهیل و اورده ابن عسا کرفی کتاب مناقب الشبانيين طريق محمدين احمدين رجاء حدثني يزيدبن عبدالله حدثنا الاصمعي بــه بطوله لکنه قال دریاس و رأیته بخط شیخ شيخنا الحافظ العلائي بباء موحدة من تحت. (الاصابة ج 6 صص ٢ - ٣).

لاحقة. [حق] (ع ص) تأنيث لاحق. آنك از پس واصل شده باشد و آن چیزی که بعد اول دررسد. مأخوذ از لحوق كــه بــهمعني از دنبال چیزی پیوسنن است (غیاث). ||(ا) پاوند. مزيد مؤخر. ج، لواحق.

لاحقي، [ح قيى] (ع ص نــبي) مـنــوب

لاحقى، [ح قىى] (إخ) (ال...) رجوع بــه ابانبن اللاحق شود.

لاحكم الالله. [حُ مُ إِنْ لا لِـــلْ لاه] (ع جملهٔ اسمیه) یعنی فرمانی نیست جز خدای تــعال<u>ي را: ش</u>ـعار خـوارج بـه روز صـفين و نهروانٍ. قُولٌ خوارج نهروان برخلاف امر

لاحم. [-] (ع ص) خداوند گوشت. الكوشت خيوراننده. (منتهى الارب). (منتخباللغات). آنكه گوشت دهد مردمان را. (مهذب الاسماء). [|بازُ لاحم؛ باز گوشتخوار یا ازمندگوشت. ح، لواحم. (منتهی الارب). **لاحن.** [ح] (ع ص) خطا کننده در قرائت و اعراب. | داناي انجام سخن. (منتهي الارب). **لاحوس.** (ع ص) مرد نافرجام و شوم داشته. (منتهی الارب). بـد اخـتر. (مـهذب

لاحول. [حَ] (ع جملة السيه) (از: «لا» + «حول») مختصر «لاحــول و لاقــوة الا بــالله العلى العظيم» است و آن را براى راندن ديو و شطان، بر زبان آرند:

از گفتن لاحول گريز د شيطان. معری. ز دست طبع و زبانت چنان گريزد بخل

كهديو از أهن و لاحول و لفظ استغفار. ازرقی.

چون ز لاحول تو نترسد ديو سنائي. نيست مسموع لابه نز د خديو. تو دانی که چون دیو رفت از قفس نيايد به لاحول كس باز پس.

سعدی (بوستان).

اگاه در مقام اعتراض به کار برند: هين مگو لاحول عمران زادهام من ز لاحول أن طرف افتادهام. مولوي. از لاحول أن طرف افتادن مأخوذ از همين بیت مثنوی است. آن طرف افتادن کنایه از بیبند و بار نسبت به اخلاق و آداب و رسوم بودن. عجيبتر آنكه زاغ نيز از مجاورت طوطی بجان آمده لاحمولگویان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تفاین بر یک دیگر همي ماليد. (گلمتان). انصاف برنجيدم و لاحول کنان گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملكوت چراكردماند. (گلستان).

ز لاحولم أن ديوهيكل بجست پرىپيكر اندرمن آويخت دست. سعدی. تا به صبح از شراب فكرت مست ــمدی. دست لاحول میزدی بر دست.

مگوی انده خویش با دشمنان كەلاحولگويند شادىكنان. سعدي.

لاحولكنان. [حَ كُ] (ق ـــ ــرکب) لاحولگويان. رجوع به لاحول شود.

لاحول و لا قوت. (حَ لُ رَ نَهُ: رَ) (عَ جملة اسميه) مختصر لاحول و لاقوَّة الأبالله العلى العظيم است و گاه در مـقام اعــتراض و برای نشان دادن عدم رضایت از امری به کار رود. رجوع به لاحول و لا... شود:

دست بر رو زد و بر سر زد و بر جبهت

گفت بسیاری لاحول و لاقوت. منوچهری. لاحول و لاقوة الابالله. [حَلُ رَيُّزُ رَ تَ إِلَّ لَا بِلُّ لَاهٍ] (ع جملة اسميه) يعني نيست نیرو و قوتی مگر خدای تعالی را گاه در مقام اعتراض و نشان دادن عدم رضایت از امری به

كار رود. رجوع به لاحول شود: رزبان را به دو ابروی برافتاده گره

گفت لاحول و لاقوة الابالله. موچهري.

مردان نه بخویشتن سپردند این راه

لاحول و لاقوة الابالله. **لاحي.** (ع ص) نعت فاعلى از لحى بـمعانى پوست از درخت باز کردن و نکوهیدن کسی را. (از منهي الارب). پوستكن، پوست بـاز

لاخ. (پسوند) از ادات محل که بــه آخــر كلماتي چون نـمكلاخ؛ ديـولاخ؛ سـنگلاخ؛ اهــرمنلاخ؛ رودلاخ؛ أتشلاخ؛ هـندولاخ؛ کلوخلاخ و غیره بپیوندد. جای. معدن. صاحب برهان گوید به معنی جای و مقام باشد

لكسن بندون تنزكيب كلفته ننميشود هنمجو سنگلاخ و دیـولاخ و رودلاخ یـعنی جــای سنگ و جای دیو و جای رود. به معنی انبوه و بسیار نیز آمده است و به این معنی هم تمنها گفته نمیشود و بغیر از این سه محل در جای ديگر استعمال نشده است. صاحب انندراج گویدبهمعنی جای باشد و این لفظ بی ترکیب گفتهنمیشود مانند سنگلاخ... و دیولاخ، جای بسيار ديسو و هسمچنين رودلاخ كسه در جاماسبنامه آمده و بر جایهای مهیب و محل خطر اطلاق میشود. امیرخسرو آتش لاخ نیز گفته...اهرمن لاخ نیز بهمعنی دیــولاخ اـــت - انتهى. كـلوخ لاخ در مـؤيدالفـضلاء ذيـل هامون به نقل از شعوری نیز آمده است. ایس کلمه که در آخر برخسی کیلمات آیید چیون: رودلاخ و سنگلاخ و غیره شبیه لیک تسرکان است در «قـــوم لیک» و «غــیه لیک» و «داشلیک» و جز آن و در همین الفاظ بجای کاف در برخی لهجه های آذری لُق و لُخ نیز آرند. رجوع به لیک شود. و در «پالیک» عین آذری کلمه آمده است و هم شاید «لاق» مزید مؤخر برخي كلمات تركى همين لاخ باشد از قبيل باتلاق و جز أن:

چريده ديولاخ آكنده پهلو

به تن فربی میآن چون موی لاغر. عنصری. اسبان به مرغزار فرستادند و اشتران سلطانی بدیولاخهای رباط کرنان (کزروان) بر رسم رفته گیل کردند. (تاریخ بیهقی ص۲۵۶ چ فیاض). و این بحیره (بختگان) نمکلاخ است. (فیارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵۳). بمحیرهٔ مساهلویه میان شیراز و سروستان است نمکلاخی است و سیلاب شیراز و نواحی در آنجا میافتد. (فارسنامه ص۱۵۳).

چو زان دشت بگذشت چون ديو باد

قدم در دگر دیولاخی نهاد. نظامی. بخشمی کامده در سنگلاخش

شکوفه وار کرده شاخ شاخش. نظامی.

حضور تو در صوب این سنگلاخ دیار مرا نعمتی شد فراخ. نظامی.

عمارتعهی دید و جاتی فراخ. در آن اهرمن لاخ نرم و درشت شاه ه که درمان از ه م

زماهی شکم دیدم از ماه پشت. نظامی؟ قلعهای چون تنور آتش لاخ. امیر خسرو. از (ا) تار تار گیو (در تداول مردم خراسان و در تداول تهران «لاغ» گویند).

لاخ. (ع ص) كج دهن (مشتقة من الالخسى و بشليث الخاء) روى حديث ابن عباس في قصة اسماعيل و هماجر عمليهما المسلام و الوادى يومئذ لاخر (منتهى الارب).

لاخ. [لاخخ] (ع) وادِ لاخُ (وادِ لاح). وادى درهم پيجيدة تنگ جايها. (منهى الارب).

لاخانی. (اخ) نام سرتمی. به تابستان گلهداران سیاهگل چندگاهی آنجا ساکن شوند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لاخ زرد. [ز] (اخ) دهی از دهستان طبس مسینا، بخش دزمیان، شهرستان بیرجند، واقع در ۸۹ هزارگزی جنوب خاوری درمیان و ۱۵ هزارگزی شمال خاوری درری دارای ۶۱ تن سکنه محصول آنجا غلات و شلغم و چنندر. شغل اهالی زراعت و آب آن از قنات و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لاخس. [خ] (إخ) انام كتابى از افسلاطون. اعيون الانباء). لاخس يا شجاعت نام يكى از قولهاى افلاطون است. (ابن النديم). قفطى در تاريخ الحكماء (ص ١٧ و ١٨) گويد: و قد ذكر ثاؤن ما صنفه افلاطون من الكتب و رتبه:... كتاب لاخس فى الشجاعة.

لإخشته. [خ ت /ب] (ا) نوعی از آش آرد بیاشد. گویند آش تتماج است. (برهان). لاکشته و هی معرّبة. (مهذب الاسماء). تتماج (دهار) (بحرالجواهر). لاکنچه لاکشه (بحرالجواهر). صاحب آنندراج گوید: نوعی از آش آرد باشد و بعضی گویند آش تتماج است و سروری گفته به کاف فارسی است و لاگچه است به سکون کاف و جیم فارسی و لاگشته نیز به شین گویند لاخشته معرب آن است. رجوع به لاخشه شود.

لاخشک، [خ] (اخ) نام دهی از دهستان مرغا. بخش ایدهٔ شهرستان اهواز واقع در ۵۱ هزارگزی باختری ایده، کوهستانی، معتدل زبان اهالی فارسی بختیاری و محصول آنجا غلات و راه آن مالرو است و ۱۸۵۵ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لاخشه. [غ ش /ش] (ا) لاخته ابن كلمه به قبول جوهرى فارسى است و عربى آن القريه است. تعاج. (دستوراللغة). توتماج (زمخشرى). معرب لا كشه (مجمل). لخشك. لا كشته قسمى رشته جون عمه عويشه. نوعى رشته رشته كه لوزى برند. آشى كه از آن پرند. لا كچه الطفه. صاحب برهان گويد: نوعى آش آرد باشد گويند آش تتماج است. لاخسوسته و لاخوشه نيز بگفته صاحب لسان العجم به معنى لاخشه باشد.

لاخه. [خُ /خِ] (اً) پينه و پاره باشد. (برهان). وَصله. دَربي.

لاخەدوز. [خُ / خ] (نف مركب) يىنەدوز. (برهان). پارەدوز. وَصَال.

لاخي. (ع ص) صادق خالف وافق و صانع (ضد). (معجم من اللغة).

لاخی. (ابغ) دهی از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری قاین و ۱۴ هزارگزی شمال راه

اتومبیل رو قاین به رشخوار. جلگه، گرمسیر، دارای ۶۵ تن سکنه شیمه، فارسی زبان. آب آن از قنات. محصول آن غملات و شلفم، و تعریاک، شمغل اهمالی زراعت و ممالداری و قالیچه بافی. و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لاخی، (اخ) دهی از دهستان جلگه زوزن بخش خواف، شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۱۸۸ هزارگزی جنوب باختری زوزن و اهرارگزی باختر راه شوسه عمومی رود به قاین. دامنه، گرمسیر، دارای ۱۴۵ تن سکنه، شسیعی، آب آن از قنات و راه آن مالرو و محصولش غلات و شاهم و پنبه و شغل اهالی زراعت و گسله داری و قالیچه بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لاخیز. (اِمرکب) سیلاب. آبرهان). سیل باشد زیراکه از اوگل و لای میخیزد.

لاد. (ا) دیوار از گل برآورده. دیـوار. چـینه. چینهٔ دیوار. (تفلیسی). دیواری باشد که از گل بر هم نهاده بود وگویند به چینه براورده است و به لاد کرده. (لغتنامهٔ اسدی). دیوار بـاشد چه سرلاد سر دیموار و بسنلاد بسن دیموار را گویند. (برهان). لاد دیموار است و بسزلاد و سرلاد بهمعنی بن و سر دیوار چنانکه گفتهاند: سرلاد چنان نه که تابد بنلاد. دیواری از گــل برهم نهاده بود يـا از خشت پـخته بــه عــراق سبو ۲ گویند. (اوبهی). ||هر چینه و رده را نیز گوینداز دیوار گلی که بر بالای هم گذارنـد. (برهان). هر رده از دیوار و گل پخته را گویند و آن را در شیراز نِسپه نامند. (آنندراج). مهره. هر رده از گل در چینه. یک توی از چینج هر توی دیواری که بر یکدیگر همی نهید الادی باشد. (فرهنگ اسدی). هر توی از دیوار هم لادى باشد. (صحاح الفرس). هر طبقهٔ از طبقات دیوار از گل برآورده. هر تو و طبقه که غالبا بیش از شبری است و از برهم نهادن آن توها و طبقهها ديوار حاصل آيد: **فکندند بر لاد پرنیخ سنگ**

فکندند بر لاد پرنیخ سنگ نکردند در کار موبد درنگ: الذات تنارثر اسم ای بنا ادراً ا

رودكى (از لفت نامهٔ اسدى، لكن ظاهراً ايسن بيت از عنصرى است).

لاد را بر بنای محکم تِه

د درابریای معجم به کمنگهدار لاد بنلاد است. فرالاوی مجموعی جاودان زی و همین رسم و همین عادت دار خانهٔ قرمطیان را بفکن لاد از لاد. فرخی. بتان شکسته و بتخانه ها فکنده زیای حصارهای قوی برگشاده لاد از لاد. فرخی. یای پست کند برکشیده گردن شیر

1 - Lachés ou du Courage.

۲ - کذا، و در جهانگیری آمده است: نِپ. ۳ - این بیت را به رودکی نیز نسبت داده اند.

بدست رخته کند لاد آهنین دیوار. عنصری. همه پست بلند مایه چو لاد همه پوشیده برهنه چو باد.

سنائی (مثنویها، کارنامهٔ بلخ ص۵۷). |ابنیاد و بنای دیوار. (برهان) ۱. بنای دیــوار. (فرهنگ میرزا ابراهیم):

به چشم سریکی بنگر سحرگاه برین دولاب بی دیوار و بیلاد. ناصرخسرو. شود بنیهٔ ما خراب و یباب گراز خاره داریم و پولاد لاد.

سوزنی (از جهانگیری).

دلا مجوی سلامت ز آستان وجود کهیر ندامت و حسرت نهاده اندش لاد.

مجد همگر. |اصل. (تفلیسی). اصل هر چیز را نیز گویند. (برهان). پی. بیخ:

نه بگفتم نکو معاذالله

این سخن را قوی نیامد لاد.

مىعودسعد (ديوان چ رشيدياسمىص١٠٥). حملة او كوه ز جا بركند

ور بودش ز آهن و پولاد لاد. مسعودسعد. ||در مقام سبب و جهت نیز گفته می شود مثل این که هرگاه گویند لاد بر این مراد این باشد که بنابراین و بدین سبب و از این جهت. (برهان). ||خاک. تراب. طین. گِل:

در همه کاری صبور و ز همه عیبی نفور کالبدتو ز نور کالبد ما ز لاد. نریزد از درخت ارس کافور

نخیزد از میان لاد لادن. منوچهری. ||آبادانی. (جهانگیری). معموره، مقابل خرابی: ر||قلمد. ||مخفف لادن و آن نوعی از مشموما<u>ت ا</u>ست یعنی بوی کردنیها. (برهان): از چیر و جنر و از مشک و لاد و داربوی در سرابستان ما^۲ اندرخزان میدار بوی.

كسائي.

||هر گل و شکوفه راگویند. (برهان). زَهر: هر لاله که از دامن کهـــار برآمد از لطف تو بود ارنه ز خارا ندمد لاد.

شرف شفروه.

ادیبای نازک و تنک و لطیف و خوش قماش بساشد و در عربی نیز همین معنی دارد. (برهان). دیبای تنک و نرم و سرخ که آن را شعر نیز گویند. (از صحاح الفرس). دیبای نرم و تنک. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). دیبائی باشد تنک و نرم. (نخهای از لغتنامهٔ اسدی). دیبائی باشد سرخ و نرم. (نخهای از لغتنامهٔ اسدی). پرنیان نرم. (تفلیسی). دیبائی سرخ. المعنامهٔ اسدی). لاد یبا لاذ، جامهٔ تنک و شاید دیداری بوده است:

اتانی فی قمیص اللاذ یمشی عدولتی یلقب بالحبیب فقلت له فدیتک کیف هذا

بلاواش اتیت و لا رقیب فقال الشمس اهدت لی قمیصا رقیق الجسم من شفق الغروب فثوبی والمدام و لون خدّی قریب من قریب من قریب.

حسنين محمد المهلبي.

فالوذج يمنع من نيله مافيه من عقد و انضاج يسبح في لجة ياقوتة للوزحيتان من العاج كانما ابرز من جامه ثوب من اللاذ بديباج.

ابوطالب مأمونی (یتیمة الدهر ج۴). انگشت برِ روش بمانند تگرگ است⁷ پولاد برگردن او همچون لاد است.

خسروی آ

تا زر نباشد به قدر سرمه تا لاد نباشد به شبه لادن. فرخی.

گاه کوشیدن تن سخت تو از فولاد کرد گاه بخشیدن دل نرم تو از لاد آفرید. قطران. اینک اینک زکاروان بهار

رزمهٔ پرتیان و لاد آمد. باد همچون لاد پیش⁰ تیغ تو پولاد نرم پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد. قطران.

پند مدهشان که پند ضایع گردد خار نپوشد کسی بزیر خز ولاد. ناصرخسرو تو پنداری که نسرین و گل زرد بباریده است بر پیروزه گون لاد.

ناصرخسرو. اخ) نام شهر لار بــوده است؛در قنديم و

لاق. (ایخ) نام شهر لار پسوده است؛در قندیم و این زمان دال براء تبدیل یافته. (برهان): سپاهان بهگودرز کشواد داد

به گرگین میلاد ها د داد. و چون مشهور است که ملک لار گرگین میلاد و اولاد آو داشتند دور نیست که لاد عبارت از ملک لار باشد. (آنندراج).

لاد. [لادد] (ع ص) سخت خصومت كمننده. (منتهى الارب).

لاف. (اخ) مستحمد دهسلوی او راست: مؤیدالفضلاء در لفت فارسی و عربی و ترکی که در نولکشور به سال ۱۳۰۲ ه.ق. به طبع رسیده است.

لادائم. [ء] (ع ص مرکب) (اصطلاح منطق) قیدی بود که در آخر هر یک از قضایای پنجگانه: مشروطهٔ عامه، عرفیهٔ عامه، وقتیهٔ مطلقه، منتشرهٔ مطلقة، مطلقهٔ عامه، درآید. رجوع به لادوام شود.

رجوع به دوام سود. **لاد از لاد افکندن.** [اَ اَکَ دَ] (مـــص مرکب) زیر و زبر کردن:

جاودان زی و همین رسم و همین عادت دار خانهٔ قرمطیان را بفکن لاد از لاد. فرخی.

لاد از لاد برگشادن. [اً بَ گُ دَ] (مص مرکب) ویران کردن:

بتان شکسته و بتخانه ها فکنده ز پای حصارهای قوی برگشاده لاد از لاد. فرخی. لادخان در ایخ کاد خان میواتی که خواجه خود را پس از انهزام از لشکر ظهیرالدین بابر بکشت و در چاه افکند. (تاریخ شاهی ص۱۱۸).

لادر. (اخ) از شهرهای مکسران. میان آن و سیستان سه روزه راه است. (معجمالبلدان). محلی به مشرق لارستان.

لادرازی. [د] (اخ) دهسی از دهستان تَرکَه دِز بخش مسجدسلیمان، شهرستان اهواز، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان دارای ۱۲۰ تن سکنه. محصول آن غسلات و راه آنسجا اتومیلرو است. و ساکنین آن از طایفهٔ هفتانگ بختیاری هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لادغم. [د] (ع ص) نسست فساعلى از لدغ بهمعنى گزيدن. (از متهى الارب). گزند. ||نام مرضى است. (مستخباللغات). نسام دردى است كه پوست را ميگزد چنانكه مار و كزدم ميگزد. (غياث):

> خشن و لادغ است و اعیائی خدری و ممدد و حکاک.

فراهی (نصاب الصیان). بعض شارحان نصاب نـوشتهانـد کـه بـه ذال مـعجمة و عـبن مـهمله نـام دردی است کـه صاحبش پندارد که کــی از آتش مـیسوزد. رجوع به لاذع شود.

لافگر اگ] (ص مرکب) آنکه چینه کشد. آنکه دیوار برآرد. بنا: نارون درختی باشد سخت و بیشتر راستبالا و چوب او از سختی کهبود بیشتر به دستافزار لادگران کنند. (لفتنامهٔ اسدی).

لادم. [د] (ع ص) درپیکنندهٔ جامد (منتهی الارب). وصّال. پارهزننده. ||تیانچه زننده. (منتهی الارب). ج، لَدَم.

لا دهام. (ا) زالزالک ۲. (دزی ج ۲ ص ۵۰۷). لا دهخ. [د م] (اخ) نام دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعمرا از شهرستان فومن دارای ۲۰۸ تسن سکند. در دوهزارگزی باختری صومعمرا واقع است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

1 - Base.

۲ - نل: خود، خویش.

۳-نل: انگشت بر رویش مانند بلور است. ۴-این بیت به ابوطاهر خسروانی نیز منسوب

۵-نل: همچنان لاد است پیش...

6 - Cratoegus azarolus.

لادملک. [م لِ] (اخ) نام زن تا جنان افغانی. و تاج خان از جانب سلطان ابراهیم لودی فرمانروای دهلی (جلوس ۹۲۳ هجری) حاکم چنار بود. (تاریخ شاهی ص۱۸۲). لادمیرو. [ز] (اخ) الوئسی دو. نام ژنرال فرانسوی. مولد مُنت مریان آوی در جنگهای شاهرینو و رزنویل کسب شهرت کرده است.

لادن. [د] (اخ) يكى از سه شعبة مشرقى رود كنگ. (تحقيق ماللهند ص ١٣١).

(۸۰۸۱ –۸۴۸۸ م.).

لادن. [دَ] (إ) لاذَن. عنبر عسلي. جنسي بود از معجونات و عطر برسان دوشباب. سیاه و خوشبوی بود (نسخهای از لغتنامهٔ اسدی). جنسی است از معجون بسر مثال دوشیاب و گونهای عنبر دار رسیده. (نسخهٔ اسدی). جنسی است از معجونهای خبوشبو ببرنگ سیاه. (حاشیهٔ فر هنگ اسدی نخجوانی). نوعی از عطر و بوی خوش بود و بسر شکیل دوشاب بسته باشد. (صحاح الفرس). نوعي از مشمومات است یعنی بوی کردنی و آن مانند دوشاب سیاه باشد و آن را عنبر عملی گویند و در داروها بکار برند و آن از زمین ریگستان حاصل میشود به این طریق که گیاهی کــه از زمین آن بروید به لادن آغشته باشد و بــز آن گیاه را دوست می دارد و بهنگام چرا ریش و موی بز بدان آلوده میشود بعد از آن جیدا میسازند و آنچه بر ریش بز آلوده باشد بهتر از آن است که بر موی ران و اعتضای دیگر. گوینداگر در زیر دامن زنی که بچهٔ سرد. در شكم دائته باشد بخور كنند بىچة مرده از مشيمه بيرون آيد. (برهان). لادن معروف و از مشمومات (و از جملة ادهمان است). (نزهةالقلوب). جئسي است از معجونهاي خوشبوی به رنگ سیاه چیون عینبر و آنیچه بدان مساند. (اوبسهي). صباحب ذخيرة خوارزمشاهی لادن را از عطرها شمارد و گویدگرم است به درجـهٔ دویـم و خشک بـه درجهٔ اول لطیف و محلل و منضج و علتهای رحم را سـودمند بـود و مـوی سـیاه و قـوی گرداندو ریش را نافع بود و برویاند. ابن سینا در قانون آرد: هورطوبة يتعلق بشعر المعزّى الراعمية و لحماها. (قمانون ج تمهران ج١ ص۲۰۳). ابوریحان در صیدله گوید عربی است و به فارسى او را لادنه گويند و به هندي تبتر گویند. جالینوس گوید نباتی است که از او لادن سازند و او را نبات لادن گویند و گفته است لفت صحیح رومی اوقیستوس آ بود. یحیی و حکی گویند لادن انواع است و جملهٔ او را از شام نقل کنند و آنچه از جــزيرهٔ قبرس حاصل شود نیکوتر بمود نموعی از او سپاهرنگ بود به لون قار بوی او به بوی عنبر ماند اورياسيوس, گويد نيكوترين آن است كه

رنگ او به سبزی مایل بود و خوشبوی باشد و چون به آب اندازند بگدارد و به دست چسبد. ریگ و خاک جزو او نباشد و به راتینج مشابه بسود و قبرسی را اکثر این صفات بود. «جالینوس» در میامر آورده که اطبا را اتفاق است که لادن از ریش بزگشن متولد شود. روفس گوید نوعی از لادن در زمین عـرب و حبشه و سند و هند از موی زنخ بنز مستکون شود از ماده و نر و اختصاص به گشن نکرده و گویندلذتی که در طعم اوست بــه آن سـبب است که برگ نبات فیسوس^۵ را لذتی هست و بز را به آن الفت تـمام بـاشد و در وقت چـرا کردن دهنیتی که در او است بر موی زنخ او جمع شود پس گوید نباتی است که او را فسطس ^عگویند و بز را با او الفتی تمام باشد و چون بخورد شیرهٔ آن نبات در موی او جمع آید لادن آن بود. «ص» و «ارجانی» گوید. .«گــرم است در دوم و خشک است در اول لطیف است و اندک قبضی در او باشد با اخلاط غليظ بياميزد و تحليل كند اعلال رحم را مفید است مشیمه بیرون آورد و صوی بس اعضا برویاند و درشت کند، و بیخ آن محکم کندو از ریختن نگاهدارد و مــامات موی را تديد كند. (ترجمهٔ صيدنهٔ ابوريحان). حكيم مؤمن گوید رطوبتی است که از درخت کوهی حاصل میشود بقدر درخت انار و شبیه بــه درخت دبق و برگش عریض و به هم متصل و رقیق و صلب و گلش مایل به سرخی و ثمرش مانند زیتون و در جوف آن دانهٔ سیاه باریکی و رطوبت غلیظی که از ساق و برگ او جمع كمنند. و بهترين اقسام أن را لادن عنبری^۷ نامند و هر چه از آن رطوبت بر موی بز و گوسفند در حین چریدن آن نبات چسبد و <u>. اِز آن ج</u>دا کنند زبون تر از قسم اول و هرچه بر يَجَ إِمراعي چمبد و با خاك و ريك آميخته بأثد زبونتر از همه است و بعضي تصريح کردهاندکه رطوبت مـذکور از فــوس^کـه نوعی از لبلاب است بر موی مراعی می چسبد و بهترین او نرم و خوشبوی سیاه مایل به سرخی و سبزی است در دوم گسرم و در اول خشک و لطیف و جاذب و بــا فــوهٔ قــابضه و منضج قوی و محلل و مفتح دهن رگها و مدر بول و حیض و عرق و شیر و مخرج جنین و مشیمه و مقوی معده و رافع فواق و در دهای بارده و با شراب قابض طبع و طلای او جهت دردسر و صلابة معده و جگر و التيام زخمهاي کهنه و با شراب جهت آشار قمروح و آبیله و فرزجة او جهت صلابت رحم و اختناق و احتباس حیض و با روغن گل که بسر یــافوخ اطفال طلاكنند جهت تقويت آن و رفع غثيان و سیلان آب دهان و با پیه خوک و پسیه گـاو جهت ورم مقعد و درد آن و حقنهٔ او و با روغن

گل جهت سحج بارد و طلای او با روغن گل جهت سوختگی آتش و با روغن مورد جهت تقویت موی و منع ریختن آن و بخور او جهت گریزانیدن هوام مؤثر و چون زن بعد از بــول کردنبه آن بخور کند پس در حال باز بول آید أن زن قابل حمل خواهد بود و الافلا و منضرسفل و آشامیدن او منوجب کنرب و مصلحش سنبل رومي و قدر شربتش تا یکدرهم است و روغن لادن که یک وقیه او را در یک رطل روغن زیتون و کنجد حل کرده روز دیگر بر آتش خا کسترگذارند که قریب به سدس آن روغن بسوزد جهت برودت اعضا و تقویت معده و زکام رطوبی و سیاه کردن موی و تقويت أن بغايت مفيد است. (تحفة حكيم مؤمن). صاحب اختيارات بديعي گويد: نیکوترین آن چرب خوشبوی بود که لون آن به زردی زند و هیچ رمیل در وی نیود و در روغن حل شود و ثفل نداشته باشد و طبيعت آن گرم بود در آخر درجهٔ اول و گویند در آخر درجهٔ دوم و وی تر بود و گویند سرد و قابض بود و این قول ضعیف است و گلویند خشک بود و جوهر وی بغایت لطیف بـود و در وی قبضي اندك بود منضج رطوبات غليظه بود و قوت بن موی بدهد و برویاند و به روغن مورد موی را نگاهدارد و اما بر داءالشعلب و داءالحیة ممکن نیست و معالجهٔ آن داروهای دیگر بودکه تحلیل بسیار در ایشان بود و اگر لادن در زیر دامن بخور کنند بنجهٔ مسرده از مشیمه بیرون آورد و چون با شراب بیاشامند شكم ببندد و بول براند و بلغم يا ككند و مقدار مأخوذ از وي تا نيم مثقال بود و ملين صلابت معده بود و قوت آبستنان بدهد چون ضعف و سردی در ایشان بود و اگر در روغن گل حل کنندو در گوش چکانند در د آن زایل کند و اگر با روغن بابونه يا شبت حل كنند بر هر وجمي که بود بمالند نافع بود و اگر در روغن گل طلا کنندیا بر یافوخ کودکان یعنی میان سر، که به ﷺ شیرازی جاندانه گویند نزله و سمرفه را نافع 🎨 بود و چون با پیه خوک حل کـنند و بـر ورم مقعد نهند درد ساکنکند و چون باگــل حــل كرده حقنه كنند سحج را نافع بود و گويند مضر بود بسفل و مصلح أن سنبل الطيب بود. (اختیارات بدیعی). صمغی است که از گیاه سستوس^۹ کریتی گرفته میشود و قدیمیان از

^{1 -} Ladmirault. 2 - Montmorillon.

^{. (}فهرست تحقيق ماللهند). - 3 - Hradini

۴ – در قاموس کتاب مقدس: سستوس Cisle. ۵ – در قاموس کتاب مقدس: سستوس Cisle. ۶ – در قاموس کتاب مقدس: سستوس Ciste.

^{7 -} Ladanum pur.

۸ - در قاموس کتاب مقدس: سستوس Ciste. ۹ - در قاموس کتاب مقدس: سستوس Ciste.

ریش بزهانی که در میان این علف چرا می کردند این صمغ را می گرفتند و فعلاً از لباس اشخاصی که از میان علقها می گذرند و یا از کفشهای ایشان می گیرند. خلاصه لادن در قدیم الایام در طب بسیار استعمال میشد لکن در ایس اواخر اعتنائی بدان نکردند. (قاموس کتاب مقدس):

تا زر نباشد به قدر سرمه تا لاد نباشد به شبه لادن. از ره صورت باشد چون او گونهٔ عتبر دارد و لادن. فریز داز درخت اُرس کافور نخیز داز میان لاد لادن. منوچهری. آهوی مشک نیست چه چاره زگاو و بز

کزهر دو برگ عنبر و لادن برآورم. خاقانی. باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است. سعدی. نیز رجوع به لاذن شود.

لادن. [د] (ا) در سعنی اسروزی لادن نام قسمی گل است از خانوادهٔ تروپئولاسه ۲.



سين ي لادن

دارای ساقهٔ نازک و خزنده و برگهای گرد و گلهای کمپر یا پرپر زرد؛ نارنجی یا قرمز و دورنگ. رقمهایش عبارتند از لادن پا کوتاه که در ایران بسیار است و لادن پرپر و لادن گلدرشت. این گل پس از کشف آمریکا به اروپا و از آنجا به ایران رسیده است. هدمان اگددن دانجا سده است.

هومان باگودرز بدانجا بوده است: بدوگفت گیو ای فرومایه مرد زلادن چه گوثی و روز نبرد

نه مردی بد آن جنگ و خون ریختن د د د د د د کار آن

شبیخون ز ترکان و آویختن. فردوسی. به لادن مرا دیدمای روز جنگ

به آورد با تیغ هندی به چنگ. فردوسی. لادن. [د] (اخ) از نواحی شرقی زاهدان در جنوب غربی میرجاوه. و شاید لادن شاهنامه همین لادن باشد.

لادنه. [دَنَ /نِ] (ا) گـياهی بـاندکه از پوست باق آن ريـمان سازند. و به هـندی

سن گویند. (غیاث) (برهان). ∥فارسی لادن. (صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). رجوع به لادن، عبر عسلی، شود.

لادوام ذاتي. [دُم] (ص مـــركب) (اصطلاح منطق) سلب کردن حقی از شیئی وقستی از اوقسات جسنانکه کسل کساتب متحرك الاصابع بالضرورة مادام كاتبأ اي لاشيء من الكاتب بمتحرك الاصابع بالفعل. (غیاث). و آن قیدی است که برای قضیهٔ مشروطة عامه و عرفية عامه و وقتية مطلقه و مطلقة عامه و منتشرة مطلقه أرند و هر يک از این پنج قضیه را بدان مقید سازند و معنی لادوام ذاتی آن باشد که نسبت مذکوره در قضية دائم بدوام ذات موضوع نيست بلكه نقیض آن در یکی از زمانها واقع شود. و هرگاه مشروطة عامه را مقيد به لادوام ذاتي سازند مشروطة خاصه ناميده شود مانند اين مشال: كلكاتب متحركالاصابع بالضرورة مادام كاتباً لادائماً. معنى لادوام در اين قضيه ايس باشد که حرکت انگشتان برای کاتب همیشه ضرورت ندارد بلکه دوام آن بسته به اشتغال او به کتابت خواهد بود در این صورت از قید لادوام قضیهٔ دیگری حاصل میشود که اثبات نقيض أن قضيه باشد بالفعل چنانكه در قضية مذكوره معنى لادائماً چنين بودكه لاشيء من الكاتب بمتحرك الاصابع بالفعل. و هرگاه ك عرفية عامه را به لادوام ذاتمي صقيد سازند، عرفية خاصه گردد جانكه گوئيم: لاشيء من الكاتب با كن الاصابع مادام كاتباً لا دائماً. و معنى لادوام اين بود كه سلب سكون اصابع از کاتب همیشگی نبوده بلکه مادامی است ک وصف کتابت بىراي او ئابت بىاشد و از قىيد لادوام قضیهٔ دیگری به دست می آید و آن این است كه كل كاتب ساكن الاصابع بالفعل. اما وقتية مطلقه و منتشرة مطلقه أنكاه كــه بــه لادوام دَآتَى مَقِيد شوند، لفيظ اطـلاق از أنـها حذف شده و تنها وقبيه و منتشره ناميده خواهند شد پس وقتيه همان وقبتيهٔ منتشرهٔ مقید به لادوام باشد چنانکه گوئی: کــل قــمر منخسف بالضرورة وقت الحسيلولة لا دائساً. یعنی انخساف دائمی نبود بلکه مقید بــه وقت حيلوله بود بنابرايس از قيد لادوام قبضية دیگری به دست آید که ایس است: لا شیء منالقمر بمنخف بالفعل. و منتشره همان منتشرة مطلقة مقيد بالادوام باشد. چنانكه گوئي: لا شيء من الانسان بمتنفس بالضرورة و قتأ ما لادائماً. كه ضرورت سلب تـنفس از انسان برای همیشه نبوده بلکه در وقتی از اوقات تواند بؤدكه اين ضرورت سلب شود بنابراین نتیجهٔ قید لادوام این باشد که: کل انسان متنفس بالفعل وكاهي نيز مطلقة عمامه

را بدان مقید کنند یس هرگاه که مطلقهٔ عامه

بلادوام ذاتی مقید شود وجودیهٔ لادانمه نامیده گرددچنانکه گیوئیم: لاشیء مین الانسان بمتنف بالفعل لادانماً. و معنی لادوام در این قضیه چنین بود که هیچ انسان در یکی از ارمنهٔ سه گانه متنفس نباشد لکن ایس سبب حمصلگی نبوده پس از قید لادوام قضیهٔ دیگر حاصل شود که کیل انسان متنفس بالفعل. بنابراین مطلقهٔ عامه مقید بلادوام مرکب از دو مطلقهٔ عامه باشد یکی سالیه و دیگری موجبه. مطلقهٔ عامه باشد یکی سالیه و دیگری موجبه. دهلی. (تاریخ شاهی ص۵).

لادوغه. [غُ] (إخ) رجوع به لادوگ شود. (قاموس الاعلام تركي).

لادوگا. [د] (اخ) انام دریاچهٔ بزرگی به شمال غربی روسیه. مشترک میان روسیه و فنلاند. و رودخانهٔ نِوا آن را با خیلیج فنلاند مرتبط سازد.

لاده. [دَ/دِ] (ص) بىءقل. احـمق. ابـله. (برهان)، يخرد. كودن. گول:

نه که هر زن دغا و لاده بود

شیر نر هست و شیر ماده بود. اوحدی. |اسگ ماده را نیز گویند. (برهان). لاس. ||(ا) جامهٔ حریر سرخ که از چین آرند. لاذة.

لاده. [د] (اخ) نسام جسزیرهٔ کموچکی در آسیای صغیر برابر شهر قدیمی میله و در ازمنهٔ قدیمه دو جنگ بزرگ بدانجا بوده است یکی در ۴۹۸ ق. م. و آن جنگی بود میان ایرانیان و مهاجرین یونانی آسیای صغیر و ایرانیان در این جنگ کشتهای یونانی را غرق کردند و یونیه را مسخر ساختند و جنگ دوم جنگی است که در سال ۲۰۰ ق. م. وقوع یافت و آنال، فیلیپ پنجم را در آن جنگ مغلوب کرد. این جزیره از دیری متصل به خشکیی شده و امروز اثری از آن نیست. (قاموس الاعلام ترکی).

لادی. (از انگلیسی، اِ) آخاتون و بسیبی دِر تداول فرانسویان. در انگلیسی لیسدی [لِ فی] تلفظ میشود.

لاد یسلاس. (اخ) لانسلو ه. نام پادشاه ناپل که از سال ۱۳۸۶ تا ۱۴۱۴م. حکومت کرد. لاد یک . (اخ) نام قصدای در پنجاه و پنج هزارگزی سامسون در سنجاق آماسیه، در سی هزارگزی شمال آماسیه. دارای دو جامع و دو مدرسه و یک مکتب ابتدائی و کتابخانه کوچک و زاویهٔ برای صوفیان. نام قدیمی این شهر (لاادیسه) و به روزگار استراسون نیمه شهری بوده است.

^{1 -} Tropaeolum majus, Capucine.

Tropeolacées.

^{3 -} Ladoga. 4 - Lady.

^{5 -} Lancelot (Ladislas).

لادیک، (إخ) نام ناحیتی که در حوالی ابوزان ترکیه که شهر لادیک در آنجا واقع است شامل ۱۹۵ قریه و ۴۲۴۱ تن سکنه، که در هزار تن یونانی و ۴۲۴۰ تن ارمنی و بقیه مسلمانانند. لادیک کوههای مستور از جنگل دارد و بدانجا رودی است بنام ترس آکان. محصول آن گندم و جدو و دیگر حبوبات و موه و انواع سبزیهاست. چهل و هفت جامع و سسید و نسیجه و پنجاه مدرسهٔ استدائی مسلمین و نوزده مدرسهٔ مسیحیان و ده زاویهٔ صوفیان بدانجاست.

لادین. (اخ) نام رودی به باختر ایران. خط سرحدی ایران و عراق از آن گذرد. **در در** در در ایران با اللسام در الد

لاق. (ا) لاد. چینهٔ دیوار. ||اصل. لاد. ||نوعی است از جامه. (مهذب الاسماء). پرنیان نسرم. لاد. دیبای تنک و نرم. کسوتی نفیس از حریر که در چین سازند.

> **لاذ.** (ع إ) ج لاذة. (منتهى الارب). **لاذا ح**ره (1 : 1 (ع م . . ك) إ:

لاذاجُوم. [جَ رَ] (ع ق مركب) لفتى است در لاجرم.

لأذب. [ف] (ع ص) لازق. چسسبنده. دوسنده. چسفنده. طین لاذب، گل چسبنده. لاذب، گل چسبنده. لاذب، گل چسبنده. لاذر. (اخ) از شهرهای مکران و میان آن و سیسان سه روزه راه است. (معجم البلدان). لاذرفی. [] (ا) در زبان مردم اندلس، قسمی عسل، یاقوت گوید و لعسلها (ای عسل اشبونة) فخیل علی کل عسل الذی بالاندلس یسمی اللاذرنی. یشبه السکر بحیث انه یلف یسمی اللاذرنی. یشبه السکر بحیث انه یلف

في خرقة فلا يملونها. (معجم السلدان. ذيمل

لأذع. [ذِ] (ع ص) نسعت فساعلى از لُذع بهمعنی سوزاندن و بسرگردانیدن آتش، گونهٔ چیزی را. (از منتهی الارب). سوزان. سوزنده. (غیاث). ||دردی است که صاحب آن پندارد که آن عضو میسوزد. (شرح نصاب). و شيخالرئيس در «الاوجاع التي لهما اسماء» گويد:الوجع اللاذع هومن خلط له كيفية حادة. و صاحب ذخيرة خوارزمشاهي گويد: المي سوزاننده است و به تازی لذاع گویند. رجموع به وجع شود. أن است كمه اتصال عـضو را منفرق سازد بقوة نفاذة خود. (از بحرالحواهر). ||هوالدواء الذي له كيفية نفاذة جدالطيفة يحدث فيالاتصال تفرقأ كثيرالعدد متقارب الوضع صغير المقدار فبلا يبحس كبل واحبد بانفراده و يحس الجملة كالوضع الواحد مثل الضماد الخردل بالخل و الخل نـفــه. (كــتاب دوم قانون ابوعلی ص۱۱۹ سطر ۲۱). هرجه به کیفیت حارهٔ لطیفه نفوذ در اجزاء عضو کر ده تفرق اتصال در منافذ كثيرة قريب بهم احداث کندو نفوذ هـر جـزء آن بـانفراده مـحــوس نباشد مثل ضماد خردل باسركه.

لَادُق. [دِ] (اِخ) دون غـزله. (ابـن بـطوطه).

رجوع به دون غزله شود. **لاذقی.** [زِ قیی] (ص نسبی) منسوب بـه لاذقیه، شهری از شام.

لأذقي. [دِقى] (اِخ) الياس صالح. رجوع به صالح الياس شود. (معجم المطبوعات ج٢ ص١٥٨٣).

لأَنْقَى - [ذِ قَى] (اخ) (الشيخ) مصطفى. رجوع به محمودى اللاذقى شود. (معجم المطبوعات ج ٢ ص١٥٨٣).

لأذقي. [ذِ قَى] (إخ) (ال...) صفى الديـن خليل. رجوع به صفى الدين شود.

لاذقیه. [ذِ قی یَ] (اِخ) شهری است از شام بر کران دریـای روم و انـدروی مـــلماثانند. شهری است با نعمت بسیار و کشت و برز بسیار و خواسته های بسیار. (حدود العالم). لاأديسه أ. (دمشقي). نام چند شهر مسمى بــه لاأديسه و بالاخص نام لاتا كسيدً . و ايسن در جيوب أسيةالصفري است. ياقوت در معجم البلدان گوید لاذقیه شهری است بسر ساحل دریای شام و از اعمال حمص شمرده شود و به مغرب جبلة واقع و ميان آن دو، شش فرسنگ مسافت است و اکنون(بروزگار ياقوت) از اعتمال حلب بشمار است. بطلميوس در كئاب الملحمة گويد مدينة لاذقية طولها ثمان و ستون درجة و عشــرون دقيقة و عرضها خمس و ثلاثون درجة وست دقائق في الاقليم الرابع طالعها القوس، عشرون درجة من السرطان. مدينة عسيقة رومية. فيها ابنية قديمة مكينة و هو بلد حسن في وطاء من الارض و له مرفأجيد محكم و فلعتان متصلتان على تل مشرف على الربض و البحر على غربيها و هي على ضفته و لذلك قال المتنبى:

يوج مجلبتها شعث النواصى و المستقدة السبائب المطرّاد و حام بها الهلاك على اناس الهم باللاذقية بغى عاد فكان الغرب بحراً من مياه وكان الشرق بحراً من حياد.

... و قال الصعرى الصلحد اذكانت اللاذقية بيدالروم بها قباض و خطيب و جمامع لعباد المسلمين اذا ادنوا ضرب الروم النواقيس كياداً لهم. فقال:

> فى اللاذقية فتنة ما بين احمد و المسيح هذا يعالج دّلبةً والشيخ من حنق يصيح.

الدلبة، الناقوس - و الشيخ الذّى يصبح، اراد به المؤذن... قال ابن ضضلان و اللاذقية صدينة قديمة سُميّت باسم بانيها و رأيت بها في سنة ۴۴۶ عسجوبة و ذلك ان الصحتسب يجمع القحاب و الغرباء المؤثرين للفساد من الروم

فی حلقة و ينادي عملي کمل واحمد منهم و يزايدون عليها الى دراهم ينتهون اليبها ليبلتها عليه و يأخذونهم الى الفنادق التمي يسكنها الفرباء بعدان يأخذكل واحد منهم من المحتب خاتم المطران حجة معه و يعقب الوالي له فانه متى وجد انـــاناً مـع خــاطئة و ليس معه خاتم المطران الزم خيانة... و من هذه المدينة اعنى اللاذقية خرج نيقولاوس صاحب جوامع الفلسفة و توفلس صاحب الحجج في قدم العالم... . (معجم البلدان). در ذيل معجمالبلدان يعنى منجمالعمران چنين آمده است: ذكرها في الاصل و قال غيره. حي مدينة قديمة على ساحل البحر المتوسط على الشمالي الغربي من الرأس الداخل في السحر بينها وبين مينائها مقدار نصف ساعة و هي من ابنية الفينقين الكنمانين او غيرهم وكان اسمها رامانتا و قبيل بناها سلوقوس ملك السلوقيين واسماها لاذقيه باسم أمهاسنة ٢٩٠ ق. م. و الظاهر انه جدد بناوءها و لمتنزل بيد المسلوقين حتى اندثرت ثم انتقلت الي يدالرومانيين و ظلت بايدي الرومانيين الي ان افتحها المسلمون سنة ١٥ هـ.ق.و لمتنزل بايديهم الى زمن الصليبين ثم استولت عليها الافرنج ثم استرجعها الاسلام في زمن صلاحالدين الايوبي ثم استرجعها الافرنج ثم استولى عليها الصلك قلاوون والم تزل بيدالمطمين الى الان و لمتكن في جميع هذه التواريخ ذات اهمية تستحق الذكر وكانت تارة تتبع حلب و تارة لطرابلس و تارة لحمص و أخراكانت تـابعة لطـرابـلــن ثــم فــى ايــام مدحت پاشا صارت بهمته متصرفية و بهاكثير من الآثار القديمة و اراضيها كثيرةالخصابة من حواصلها انواع الحبوب و القـطن و العــــل و الزيت و السمن و الشمع و التبغ و همو معظم تجارتها و اهاليها في غماية اللبطف و دمماثة الاخلاق و اكرام الضيف و عددهم نحو ١٥ الف نسمة اكثرهم مسلمون وبهعدة مكاتب وابنية جمیلة و ساحلها به نحو ۶۰ قریة مین قسری النصيرية والي الشمال الشرقي منها مقاطعة البهلولية تحتوي على ٧۴ قرية و اهلها كــلهم نصيرية ايضأ والي الجهةالشمالية الشرقيه منها ايضاً جبل الاكراد به نحو ١٢٠ قرية و مزرعة بها عدة عشائر منالمطمين و بها ايضاً اكراد نصيرية وارممن و همواء اللاذقمية فمي غماية الجودة. (منجم العمران). و لاذقيه همان ليــــة " اروپائی است. قفطی در شرح حال برقلس گويدقال المختارين عبدون اين بطلان الطبيب... أنّ برقلس هذا، كان من أهل اللاذقية و این برقلس از مردم لیمه است.

1 - Laodicées. 2 - Lataquié.

3 - Lycie.

لان گود. [گِ] (اِخ) جایگاهی است به کرمان به یک فرسنگی جیرفت. و بدانجا جنگی بوده است مهلب ابن ابی صفرة و قطری بن الفجاءة الخارجی را. (معجم البلدان).

لاذن. [ذً] (إ) لادن. رجـوع بــه لادن شــود. رطوبتی است که به پشم و ریش بز و سم آن نشيند. وقتي كه گياه قيسوس ايا قستوس ارا چراکند. آنچه در موی چسبد نیکوتر است. نافع نزلات و سرفه و دردگوش و مسخن و ملین و مفتح سدد و دهن رگها و معدر بنول و حیض. و آنچه در سم وی آویزد. دردی و زبون است. (منتهي الارب). ضرير انطا كي در تذكره كويد مأخوذ من شجريقارب الرمان طولا و تفريعا الا أن ورقه عريض يتصل بعضه بعض صلب دقيق له رهر الى الحمرة ينخلف كالزيتونه ينكسر عن بزر دقيق اسود و اللاذن اماطل يقع عليها اورطوبة خلقية منها ويسمى البرعون اوالقنسوس و اجبوده اللين الطيب الرائحةالضارب الى حمرة و خمضرةالمأخموذ من الشجر و يعرف بالعنبري و منه مايعلق باصواف الغنم و شعور المعز اذا رعت شجره و هودون الاول و كله حاريابس فيالثانية يلين الصلابات خصوصاً مع الزفت و الشمع و يدمل القروح ويسمنع الشزلات والمسعال وضبعف المعدة و الفواق شـربا و طـلاء و حـرق النــار بدهن الورد و الخلع و الرض بــالزيت دهــنا و ينفع من الاختناق و يدر الفيضلات و يسكسن الاوجاع كلها بدهن الشبت أولاتبرج ويسمنع للقوط الشنعر ويلقويه بندهن الاس ويبحل الرياح و [ينفع] الاسهال المرزمن بـالشراب و من تبخرت به بعد ما استبرأت من البول فسان قامت بعد تدخينه الى البول سريعاً فانها تحمل و الافقد يئست منه و هو يطرد الهوام و يخرج الاجنة ويضرالسفل ويصلحه المنبل وشربته نصف درهم. (تذكرة ضرير انطاكي).

لاذن. [دُ] (اخ) نام پـرشكى از شـا گـردان بقراط. (ابن النديم) (تـاريخ الحكـما، قـفطى صـ ٩٤).

لأذن. [د] (اخ) (شيخ...) امام سلطان اسكندر لودى از سلاطين هند در قرن هشتم هجرى (تاريخ شاهى ص ۶۲).

لأذة. [د] (ع]) جامة حرير چيني سرخ. ج، لاذ. (منتهى الارب). لاده. |خاصه. بطائة. يكي از اقربا و كسان. يكي از خواص. يكي از بطائن: فبعثت لاذتي بمد من ورق لتأتيني بمد من طحين فلم تجده... (ابن هشام به نقل ابوالكمال احمد عاصم مؤلف تاج العروس. در كلمة شفر [ذوال...].).

لار. (ا) گوشت آویزان زیر گلوی خروس که به عربی غَب گویند. و از آن بز راکه مانند دو گلولهٔ دراز است دگلون [دکلان] گـویند. (در تداول مردم خراسان.گناباد). زملتان.

لار، (اخ) نام محلی هفت فرسخ و نیم میانهٔ شمال و مغرب باشت. (فارسنامهٔ ناصری). دهی از دهستان پشتکوه باشت و بابوئی بخش گچساران واقع در ۷۶ هزارگزی شمال خاوری گچساران دارای یکسد تن سکنه. زبان اهسالی فارسی لری. راه آن مالرو. محصول غلات و لبنات. شغل اهالی زراعت و حشمداری و صنایع دستی عبا و گلیمبافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لار، (اخ) نام قبصهای در فارس کنار راه جهرم به بستک میان دوراه نارنجی و خور. دارای پستخانه، مرکز ولایت لارستان فارس از شسهرهای قسدیم ایران و در اطراف آن خرابهها و قلعههای قدیمی یافت شود که راجع به هریک از آنها افسانههای در میان مردم مشهور است. جمعیت آن پانزده هزار ولی بابقاً بسیار بیش از این بوده است و در حومهٔ آن نیی و هفت قریه باشد.

خواجه حافظ هنگامي كه به دعوت محمود

شاه بهمنی دکنی بسوی هند میرفت بین راه خود به خلیجفارس به قصبهٔ لار رسید، یکی از دوستان تهیدست خود را آنجا بدید و آنچه از نقدینه باقی داشت به او عطا کرد. (ترجمهٔ تاريخ ادبيات ايران ج٣ ص٢١١). حمدالله مستوفی گوید ولایتی نیزدیک کنار دریسا و مردم آنجا بیشتر تاجر باشند و سفر بحر و بر کنند و حاصلش غله و پنیه و اندکی خرما باشد و اعتماد کلی به باران دارنـد و مـردم او مسلمان باشند. (نزهةالقلوب ص١٣٩). شهر لار مرکز شهرستان لار و از شهرهای بسیار قدیمی ایران بوده و عدهای از مورخین بـنای آن را به گرگین میلاد و عدهای دیگر به بلاش يسر فيروز نسبت مىددند. فناصلهٔ آن از شیراز کیجی از جهرم ۱۶۶ از لنگ ه ۳۰۶ و از بستهوعياس ۲۵۹ هسزار گسز و مختصات جغرافیائی بدین شرح است: طول ۵۴ درجه و ۱۷ دقیقه از گرینویچ عرض ۲۷ درجمه و ۴۱ دقیقه و ارتفاع از سطح دریـا ۹۰۹گـز است ساختمانها و کوچههای این شهر بـطور کـلی قدیمی و فقط یک خیابان نو به نــام خــیابان هممت دارد. ایسن شمهر دارای یک بازار سرپوشیده و بسیار مرتبی است که از لحاظ سبک بنا و استحکام قابل تــوجه است و بــه طوریکه شایع است بازار وکیل شیراز را کریمخانزند از روی این بازار بناکرده. تعداد کوی های شهر چهارده میباشد آب مشمروب آن از چاه و برکه (برکه آب انبارهائی است که آب باران در آن جمع و نگاهداری میکنند) میباشد و یک رشته نیز قنات دارد که طعم آن کمی تلخ و به مصرف آبیاری زراعت میرد. کلیهٔ ادارات دولتی و پادگان نظامی و شعبهٔ بانک ملی در شبهر هست و در حدود ۱۵۰

باب دکان و مغازه و یک باب دبیرستان و چهار دبستان دارد، نفوس شهر مطابق آخرین آمار ۱۴۶۶ نفر است مذهب اهالی شیعه دوازده امامی و زبان فارسی محلی (دری) و شغل آنان تجارت و زراعت و کسب میاشد. امراض بومی این شهر عبارت است از: پیوره؛ تراخم، پیوک [رشته] که بیماری اخیر اختصاص به شهر لار و حوالی آن دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لار. (اخ) (بسخش...) نسام بنخش مبرکزی شهرستان لار و دهستان حومهٔ بخش مزبور. حدود و مشخصات آن بقرار ذیل است: از شمال بخش جویم و بنارویه: از جنوب بخش بستک؛ از خاور شهرستان بندرعباس؛ از باختر شهرستان فبيروزآباد. اينن بخش در قسمت شعالی شهرستان واقع است هوای آن گرم و خشک در تابستان بسیار گرم و در زمستان ملايم ميباشد آب آن غير از دهستان خنج در تمام نقاط از چاه و باران است و زراعت اکثر دیسی است. محصولات آنجا عبارت است از غلات خرما و تنبا كو و پنه. شغل اهالي زراعت، باغباني. گلهداري و كسباست. ربان اهالي فارسى محلي (دري) و مذهب آنان تسنن و شبعهٔ اثنی عشری است. ایسن بخش از شش دهستان بنام حومهٔ صعرای باغ قداع، ارد، درز، سایهبان خنج، تشکیل یافته مجموع قراء و قسصات آن ۷۹ است و در حدود پنجاه هزار تن کنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لاو. (ایخ) (شهرستان...) شهرستالار یکی از شهرستانهای هشتگانهٔ استان فتم است و حدود آن از شمال به بخش دا شهرستان فسا و بخش کوهک شهان جمهرم و قسمتی از شهرستان فیروزهٔ از خاور شهرستان بندرعباس؛ از جنفلیج فارس و از باختر شهرستانهای فیراً و بوشهر. آب و هوا - هوای شهرستاور کلی در تمام نقاط گرم متهی گرماخسل خلیج فارس. مرطوب و گرمایشمالی که در ناب ارتفاعات متعدد واقد خشک با نابستانی طولانی و بسا و سوزان و زمستانی کاملاً ملایم ادی که بر ف

آب شهرستان بطور کاه و باران (که در بسرکه و آبانها، و نگاهداری میشود) میباشد و بخش جنویم و قسمتی از دهستان و چشمه دیده میشود و بهمین منا^{ت آ}بی در ایس شهرستان جزئی وست. ارتفاعات شهرستان جزئی وست. ارتفاعات

> ۱ - در قاموس کاستوس Ciste. ۲ - در قاموس کاستوس Ciste

مهم شهرستان بطور کلی در ناحیهٔ باختری است که همان امتداد ارتفاعات شهرستان بوشهر و فيروز أباد و سمت أنها از بــاختر بــه خاور است. در خاور شهرستان ارتفاع مهم کوه شیب است که راه بندر عباس بوسیلهٔ تنگ دالان از آن میگذرد و در بقیهٔ مناطق خاوری تیدهای کم ارتفاع که اکثر شنی و بعضاً گچی هستند دیده میشود. ارتفاعات شهرستان از شمال بجنوب اجمالا بشرح زير است:

۱ - کوه البرز که شهرستان جمهرم را از ایمن شهرستان جدا میکند و تا گردنهٔ بـزن کـه راه شوسهٔ جهرم به لار از گردنه کشیده شده است امتداد دارد و بلندترین نقطهٔ آن در حدود ۲۱۰ گزاست. ۲ - ارتفاعات بالنگستان از دهستان دزگاه شهرستان فیروزآباد استداد یـافته و از جنوب دهستان خنج گذشته و در جنوب لار با نشيب ملايمي ختم ميشود و بلندترين نقطة آن در حدود ۱۵۸۰گز است. ۳ – ارتفاعات گاوبست که از بخش کنگان شهرستان بوشهر امتداد دارد و از شمال دهستان این شهرستان گذشته و در خاور بستک خاتمه پیدا میکند و بلندترین نقطهٔ آن در حدود ۱۴۰۰گز است. ۴ - ارتفاعات بالا سیاه یا گاوبندی که از شمال دهستان گلهدار واقع در شهرستان بموشهر شروع و در شمال قصبهٔ اشکنان تمام میشود و بلندترين نقطة أن ١٢٤١ گـز ميباشد. ٥ -ارتفاعات هفت چاه یا شاهین کوه که از ناحیه كنكان وكلهدار شهرستان بوشهر امتداد يافته و در ۵۰ هزارگزی شمال باختر بندر لنگ بایان مییابد و بلندترین نقطهٔ آن ۱۶۰۰گـز و مادهٔ ساختمانی کوه سنگهای گچی است. ۶ – ارتفاعات شيب كوه كه از خاور بندر عملويه شروع و در نزدیکی بندر مقام با ارتفاعات چبرو که در حقیقت کموههای سیاحلی است مربوط شده و در شمال بندر چارک ختم و بسلندترین نقطه آن ۳۳۵گز سیباشد. ۷ – ارتفاعات چاه مسلم که تقریباً تنها ارتفاع مهم در جنوب خاور شهرستان است. این کموه از شمال شمور دزار مهركان گذشته و تما بندر مهتابی که اخرین حد شبهرستان میباشد در موازات ساحل خلیج فارس ادامه دارد و بلندترین نقطهٔ آن در حدود ۹۰۰گز است.

رودخـانهها - در ایـن شـهرستان رودخـانهٔ مهمی که دارای آب دائم باشد وجود نــدارد و فقط در موقع بارندگی از بعض خطالقـعرها سيلابهائي جمريان پيدا ميكند و زود تمام میشود. مهمترین آنها رودخانهٔ شمور مسهران میباشد که از دهستان فرامرزان شیروع و در نزدیکی بندر خمیر به خلیج فارس میریزد و هیچگونه استفادهٔ زراعتی ندارد و چون آبش خیلی کم است در تمام فصل قبابل عبور امرا چنانکه فردوسی گفته است: ماشد. شهرستان لار از پنج بخش مرکزی

بستک، لنگه، گاوبندی، جویم و بنارویه تشکیل شده و مجموع قراء و قصبات ان ۲۶۷ و نغوس شهرستان در حدود ۱۶۰۰۰۰ است. زبان و مذهب - زبان اهالی فارسی محلی (در فارس دری میگویند) در سواحل خلیج فارس عربي است. مذهب اهالي تسنن و تشيع است. محصولات عمدهٔ شهرستان عبارت است از: غلات. خرما. تریاک. پنبه. تنباکوو کمی ماهی و اکثر آنها به خارج صادر میگردد. صنایع دستی - در بخش بستک عبابافی و در بخش جويم و دهستان خنج گليم و قاليبافي معمول است بعلاوه در بندر کنگ و لنگه کرجیهای شراعی کوچک و متوسط ساخته ميشود. راهها: ١ – راه شوسهٔ جنهرم – لار -انگه و بندرعباس (به بندرعباس از تنگ دالان نرسيده به لار). ۲ – راه شوسهٔ بستک – دژکان بندرعباس. ۳ - راه شوسهٔ ساحلی سابق که در زمان رضاشاه پهلوی از بوشهر تا لنگه و بندرعباس امتداد يمافت ولي چمون تعمير نشده فعلاً چندان مورد استفاده نيست. بملاوه رامهای فرعی متعدد از طرف اهمالی دهستانها ایجاد گردیده که در اغلب اوقات سال قابل عبور كاميون ميباشد. ايـلات و عشاير - ايلات ايس شهرستان عبارتند از ایلات ترک و عرب که تیرههای مشروحه در

نقاط زیر سکنی دارند. ۱ – از ایلات ترک – تیرهٔ عمله و ایک در در حوالي خنج و سده. تيرهٔ دوليخاني در درز و سایهبان و کرموستج، تیرهٔ لر و نفر در صحرای باغ. تیرهٔ دوقبائی در هرمود و میرخوند، تیرهٔ جهرمي و کنوهکي در پيراک و لطفي، تيرهٔ قریش در فداع و خلیلی، تبیرهٔ قبرهزائیی در کل و پسبند، تیرهٔ مىرگمارى در بىدشهر و

۲ از ایلات عرب و باصری در جویم و هرم وکآریان و بیدشهر. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج٧). صاحب أنندراج گويد ولايتي از فارس در میان کرمان و ولایت هرمز و به گرمی هوا معروف و از بلاد آنـجاست فـرک و طـارم و زرند و کراش و بلوک سبعه با بندرعباسی قریب است. حکام آنجا را از احفاد گرگین میلاد میشمردند و تا زمان شاهعباس صفوی به وراثت حكمومت داشتند آخىرين ايشمان ابراهیم خان لاری بودکه در سال هنزار و دو هجری اللہ وردیخان حاکم فارس او راگرفت و بخدمت شاهعباس فرستاد و سلسلة ايشان منقرض شد و صاحب تاريخ عالم آرا نـوشته که بعد از فتح لارستان تاجی مرصع و مکلل به درٌ و ياقوت موسوم به تاج كيخسروي كه به گرگین میلاد داده بود بحضور شاه آوردنــد و مشهور است که کیخسرو گاه تقسیم ولایت به

سپاهان به گودرز کشواد داد به گرگین میلاد هم لاد داد.

و بعضی گویند لار را لاد نام بوده و بنام او شهرت كرده. والله اعلم. (آنندراج). مولانا عیشی شیرازی به این دو بیت هجو مردم لار کر دواست:

ای محتشمان لار میگک مخورید با خنجر نقره آبگدم*ک مخور*ید^۲ گوييدكه ماهي آبه ٣ چيزي خوب است چیزی بخورید و برگه سگ مخورید. نيز رجوع به لارستان شود.

لار. (اِخ) (جزيرهٔ...) ياقوت گويد جزيرة بين سيراف و قيس كبيرة فيها غير قرية و فيها مغاص على اللؤلؤ قيل لي و انا بها ان دورهــا اثناعشر فرسخاً... ينسب اليها ابومحمد ابانين هذیلبن ابی طاهر. یسروی عنن ابنی حفص عمربن عبدالباقي الماوراء النهرى روى عــنه ابوالقاسم هبة الله بن عبدالوارث الشيرازي. (معجم البلدان). ابن البلخي گويد جزايري بــه این کورهٔ اردشیر خوره میرود، جنزیرهٔ لار، جزيرهٔ افزوني، جيزيرهٔ قيس و اصل همه جــزايــر جـزيرة قـيـس است... (فـارسنامه ص ۱۴۱): تا از دیار پارس جزیر ای بگرفت [هر ثمةبن جعفر البارقي] نام أن جزيرة لار. (فارستامه ص۱۱۳).

لار. (اِخ) (دره...) قسمتي از ناحية لواسان و رودبار و لورا و شهرستانک. در ایالت تمهران (در شمال شرقی آن) ارتفاع آن بسیار و حوای آن سرد و از پیلاقات تهران بــه شــمار است. لار که در قسمت شمال شرقی واقع شده بواسطهٔ ارتفاع بسیار و بسرف و سنرمای شدید دارای آبادی نیست ولی مراتع، آن که در کنار شعب رودخانهٔ لار و چشمههای.آن هستند وسیع و در تبابستان سیز و خبرم و چراگاه طبیعی چادرنشینهای اطراف تهران است. در این درهٔ وسیع که عرض ان در برخی نقاط شش تا هفت هزار گز و طول آن قریب شبصت هزار گز است رود لار که دارای چشمه های متعدد مانند سفیداً ب و ملک چشمه و چهل چشمه است در آن جاري میباشد و عرض آن در درهٔ لار زیاده تر از رود هراز است و هیچ درخت در این دره یافت نمیشود و در کوههای آن حیوانات وحشی و شكار فراوان است. ارتفاع سطح ايس دره از دریا ۲۹۰۰گز تا ۲۱۸۰گز میباشد. بسرخمی جادههای کاروانی برای حمل زغال و برنج و چوب از این دره میگذرد و در سر این راهها

۱ - میگک، یعنی ملخ. ۲-گدمک، یعنی باقلای بخته.

٣- مناهيابه، يسعني مناهي منتعفن، صنحناة (بعربی).

برخي كاروانسراهاي سنكي قديمي وجبود دارد مانند بستک و گل گچ. در اغلب در مهای آن رگەھاي زغالىنىگ سطحى بخوبى نمايان است و در بالای خطالرأسهای کوهها برخسی آثبار خبرابههای قدیمی دیده میشود. (جغرافیای سیاسی تألیف آقای کیهان ص۲۵۲). مرتع منهم و وسیعی است کنه در دامنه و جنوب باختر كوه دماوند واقم است. سرچشمهٔ رودخانه هراز مازندران از درههای متعدد این مرتع است. مسافت مرتع لار تما افجه ۱۸ هزار گز است. مىرتع لار از بىهترين مراتع ييلاقي محسوب ميشود بهمين مناسبت در حدود ۵۰۰خانوار از ایلات هداوند، عرب کامرد، شمی، بوربور، از اوایل خرداد ماه تما آخر شهريور اغنام و احشام خود را به نـقاط مختلفه لار مىآورند تابستان ايلات مىذكور جزئی یونجه و سیب زمینی کشت میکنند -ایلخی ارتش نیز در تابستان به لار برده میشود - هر نقطهٔ منطقه لار دارای اسم مخصوص و محل سکنای طایفهای از ایلات مذكور است همينطور محل ايلخي ارتش نيز معلوم است. در سایر مـدت ســال بــواسـطهٔ برودت زياد سكنه ندارد آثار چند قلعهٔ خرابهٔ قديمي در حدود كمردشت دشتك و قبلعه هفت دختران روی کوه دیده میشود. از نیظر تقسيمات وزارت كشور لار تابع بخش افجه، شهرستان تهران است. راه مـنطقة لار عـموماً مالرو است و در زمستان بواسطهٔ بىرف فراوان مدود میگردد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). در لار دماوند غازان خان که سابقاً به امیر نوروز در قبول اسلام وعده داده بود در چهارم شعبان سال ۶۹۴ هـ .ق. غـــــل كردو جامه نو پوشيد و بىر دست شيخ صدرالدين ابراهيم پسر عارف معروف شيخ سعدالدين محمدبن حموية جويني اسلام آورد و به پیروی او قریب صد هزار نــفر از مــغول اللام اوردهاند و غازان از این تاریخ به نام محمود خوانده شده است. (تباريخ ميغول ص ۲۵۶).

لار. (اِخ) نام دهی جزو دهــــــان طارم بالا از بخش سیّردان شهرستان زنجان واقع در سی و نه هزارگزی باختری سیردان. دارای ۲۲۷ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لار. (اِخ) نسام دهسی جـزء بـخش خـرقان شمهرستان ساوه واقع در ۲۴ هـزارگـزی باختری رازقان. دارای ۸۸۹ تین سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لار. (اِخ) (آب...) نام آبي بكشمير:

بهشت و جوی شیرش آب لار است. **لار.** (اِخ) (رود...) نام رودی بشسمال شسرقی تهران که از کوه مرتفع کملون بسمته واقع در شمال ناحیهٔ لواسان و رودبار و لورا و

شهرستانک جاری است و دارای چشمه های متعدد مانند سفید آب و ملک چشمه و چهل چشمه است و پس از طي درّهٔ لار به مازندران میرود. (جغرافیای سیاسی کیهان).

لأر. (إخ) برهان الدين لار محمد الحسيني اليمني. مؤلف شرح قسم الكلام من التهذيب كه بـــه سـال ۱۰۱۵ تأليف كبرده است. (معجمالمطبوعات ج٢).

لازا. [لاز را] (إخ) ساريونا ژُزف. فكـاهي و درامنویس اسپانیولی. وی به سال ۱۸۰۹ م. در مادرید متولد شد و به سال ۱۸۲۷ م. انـتحار

لارام.(اِخ) دهی از دهستان عقیلی بخش عـقیلی شـهرستان شـوشتر. دارای ۱۵۰ تـن سکنه. زبان اهالي فارسي لري و راه آنجا مالرو است. آن را پا گج نیز گویند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

لاران،(اِخ) ناحتی به هند. رجوع به ماللهند بیرونی ص۱۰۲ س ۱۳ شود.

لاراندیان. (اِخ) انام مردم شهری در پیدیّه كهبه دست پرديكاس جانشين اسكندر ويران شد و از بیخ و بن برافتاد و تمام مردم کارآمد آن بــه دــت وی از دم شــمشير گـذشتند و دیگران به مزایده فروخته شدند. (ایران باستان ج۲ ص۱۹۸۳).

لاراني. [نَيْ] (اخ) أنام كرسي بخش در ایسالت هُت (آلپ) از ولایت گاپ، دارای راه آهن و ۱۳۶۳ تن سکنه.

لارحان. [ر] (اخ) لاریجان. شهرکی میان ری و آمل طبرستان به فاصلهٔ هیجده فرسنگ از هر یک از این دو شهر آن را قلعتی حصین است و در اخبار آل بویه ذکر آن بسیار آمده است و محمدبن بنداربين محمد اللارجاني الطبري إبه يوسف الفقيه ... منسوب بدانجاست. (معجم البِلَيدِانَ). رجوع به لاريجان شود.

لارجانی. [رِ نیی] (ص نـــی) مـــوب به

لارده. [رِ دَ] (اِخ) ۳ شهری است از اندلس. جائی با نعمت بسیار و آبادانسی و بسازرگانان روم و مفرب و مصر اندر وی خواستهٔ بسیار است و هوای معتدل. (حدود العالم). شمهری است مشهور به اندلس شرقی قرطبه که اعمال آن به اعمال و توابع طرگونه متصل شـود... و آن را شهرها و حصنهاست و اینک (بروزگار یاقوت) بـدست فـرنگیان بـاشد و رود ان را سیقر آگویند.گروهی را نسبت بدانجا است از أنجمله ابىويحيي زكريابن يىحيىبن سعيد اللاردي معروف به ابن النداف امام و محدّث مشهورٍ. (معجم البلدان). روميان اين شــهر را ایلردا⁰گفتندی.

لارديش. (اِخ) نام موضعي به هند. عرجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۰۰ س۱۵ شود.

لارز. [ر] (اخ) نسام قريتي از اعسال آسل طبرستان و آن را قلعهٔ لارزگویند و میان آن و آمل دو روزه راه است. ابـوجعفر مـحمدبن على اللارزى الطبرى متوفى بـه ســـال ۵۱۸ ه. ق. منسوب بدانجاست. (معجم البلدان).

لاززة. [ر زَ / ز] (إ) بدرزه. بتوزه فلغز. فلرز. فلرزنگ. دستار. گرنک. رجوع به فیلرزنگ

لارزی. (ر زیی) (ص نسبی) منسوب بسه لارز، دهی به طبرستان. (سمعانی ورق ۵۹۴). **لارزی.** [رِ زیی] (ص نسبی) منسوب بـه لار. (سمعانی ورق ۵۹۵).

لارژانتيو. [ي] (إخ) انسام كرسى ولايت آردِش .کنار لینی از شعب آردش واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب غربی «پریواز» به فرانسه. دارای ۱۸۵۵ تن کنه.

لارس، (اِ) لاريس. مانِس. پناتِس. رجوع به پناتس شود. لاره. رومیان ارواح مردگان خویش را مقام خدائی قائل میشدند و آنان رأ لارش، پناتِس با مانِس میگفتند و بدیشان طعام و شراب تقديم ميكردند. ||روح كسي كه نسیکخوی و مهربان است بنزعم رومیان. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص۱۳ و

لارسا. (اخ) نام شهری از عیلام. حموربی شاه بابل ریمسین پادشاه عیلام را از این شهر ب، سال (۲۰۹۳ ق.م) بيرون راند. (ايران باستان ج۱ ص۱۲۰). این شهر مرکز ستایش اوتــو^ خــداونـد خـورشيد بـود کـه بـعد سامی نژادان آن را بنام شعش ۹ پرستیدند و اکسنون آن مسحل را سسنکره ۱۰ نسامند. (فرهنگ ابىران بـاستان آقــای پــورداود ج۱ ص۱۱۸).

لارستان. [ر] (اخ) نسام مسحلی در ۱۹۳ هزارگزی گرمسار و ۳۰۷ هسزارگنزی تسهران میان هفتخوان و بسنوار. و بسدانسجا ایستگاه راءآهن باشد.

لارستان. [ر] (اخ) نام ناحیهٔ وسیعی متصل به خلیج فارس ولی چون مطابق تقسیمات حکومتی بنادر فارس حکومتی جدا گانهدارد قسمت جنوبي لارستان جزء بنادر ذكر میشود. طول لارستان ۳۴۲ و عرض آن ۲۷۰ هزار گز و از شمال محدود است بـه محال هفتگانه و دارابگرد و جویم و خنج و گلهدار و

^{1 -} Larandéens.

^{2 -} Laragne. 3 - Lérida.

۴ – دمشقی: شقر Segre.

^{6 -} Låladesa. 5 - Ilerda.

^{7 -} Largentière.

^{9 -} Shamash. B - Utu.

u ceukete

از مشرق به بلوک عباسی و از جنوب به لنگه. آب و هوای آن بسیار گرم و در تسمام نشاط کوهستانی و جلگهای یکسان و اگربرف در کو هستان ببارد بیش از چند سیاعت دوام نمیکند و در زمستان بندرت یخ میبندد. سطح این ناحیه بسنیار ناهموار و کوهستان آن متعدد است و چشمههای آب شیرین کمتر در آن یافت میشود ولی چشمههای گلوگردی و قلیائی فراوان دارد و شکار آن بسیار است و نواحی پر جنگل در آن یافت میشود و در آن ناحیه چندین نوع درخت سرو و چنار و گبز میاشد که چوبشان بسیار محکم و برای منبتکاری و نجاری بهترین چوبهاست و در لارستان بیشتر به مصرف پوشش بام میرسد. باران این ناحیه بواسطهٔ وزش بادهای بحری بسیار و اگر در آن غله کاشته شود بیش از صد تخم حاصل خواهد داد. آب مشروب اهالي عــبارت است از آبــهای بـــارانــی کـه در استخرهای عمیق که گودی آنها گاهی بـه بیست گز میرسد جمع میشود و زراعت خود را با آب چاه مشروب میکند. محصولات مهم آن تنبا کوو خردل و پنبه است که صادرات مهمي را تشكيل ميدهد و خبريد و فروش شتر نیز یکی از مشاغل اهالی و خوراک غالب مردم ساهی است. جمعیت لارستان در حدود هشتاد هزار نفر و مرکز آن شمهر لار است کمه در مسر راه شیراز به بندرعباس واقع شده و در زمان صفویه چون ايلات اين ناحيه به كاروانها تمدي ميكردند شاه عباس كبير كاملا أن طوايف را مطيع و راهمها را امن كرد. تقميمات حكومتي لارستان از قرار ذيل است:

 ۱ - پنج احشام، به طول ۳۶ و عرض ۹ هزار گزدر مغرب لار. محصول آن تنبا کو و مرکز آن بیرم است و ده قریه دارد.

۲ - پنج فال، به طول ۴۸ و عرض ۱۲ هزار گز در جنوب غربی لار و مرکز آن اشکتان است و نه قریه دارد.

۳ - جهانگیریه، به طول ۲۲۸ و عرض ۴۸ هزار گز در جنوب شرقی لار. محصول آن غلات و خرما و مرکز آن بستک است و سی و دو قریه دارد.

۴ - کورستان، به طول ۶۶ و عرض ۶ هزار گز
در مشرق لار و قرای متعدد دارد که مخروبه
هستند و فقط چهار قبریهٔ آن آباد است که
عبارتند از جیمون، دالان، فاریاب، کشی.
 ۵ - مزایجان، به طول ۷۲ و عرض ۱۸ هزار
گز در جنوب دارابگرد و شمال لار محصول
آن تبا کو و مرکزش مزایجان است و پنج قریه
دارد. (جسنرافیای سیاسی تألیف کیهان
ص ۲۴۲ و ۲۵۳) و نسیز رجسوع به لار
شهرستان لار) شود.

لارسو. [سّ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان گیکرات بخش صومعه سرا از شهرستان فومن واقع در ۲۴ هزارگزی باختری صومعه سسرا. دارای ۲۴۵ سن سکنه. (فسرهنگ جغرافیائی ایران ۲۲).

لارش. (اخ) نام کسرسی بسخش در کُسرزُ از ولایت بریو،کنار رود وِزِر به فرانسسه. دارای راهآهن و ۷۶۶ نن سکنه.

لارشفو كو. [ژگ] (اخ) انام خاندان قدیم فرانسوی كه اصل آن از پواتو است و نسب آنان به هوگ دوم می رسد. مشهور ترین فرد این خاندان فرانسوا دوک دُ لارشفوکو است. مسولد وی پاریس است. وی در جنگهای فسرند دخسالت تام داشت و در محاربه قوه باصره خود را از دست داد. وی قسمت اخیر عمر خویش را در دربار و در جامعه زنان مستاز عصر صرف كرد، او راست: حكم زنان مستاز عصر صرف كرد، او راست: حكم

لارَشفوکو - دودویل. آزُکُ دو دُوی] (اخ) آسبروازیلی کارپ. سیاستعدار فرانسوی. مولد پاریس. وی در عهد شارل دهم به وزرات رسید و مکتب کشاورزی گریش را تأسیس کرد (۱۷۶۵-۱۸۴۱ م). لارشفوکو لیان کور. آزُکُ اِ

(۱۹۱۲-۱۷۱۲ م.. **لارقس**..[دِ] (معرب. اِ)^٩ نام علمی مِـــلِز، و آن نوعی از سرو است.

س وعلی و سرو است. **لارقصوان.** [رِ قَ] (اِخ) رجسوع بـــه لار (ب**یلان** تهران) شود.

لارک از جزائیر خیلیج فیارس، دارای معدن اکیددفر. و آن نزدیک به هفت فرسخ جنوبی بندرعباس است. در ازای آن از دو فیرسنگ بیشتر است و پهنای آن از دو فرسخ کمتر و آب شیرین جزیره از برکه است. (فارسنامهٔ ناصری).

لارک. [ز] (اخ) موضعی در «میان سی» از هزارجریب مازندران. (مازندران و استراباد راینو ص۲۲۴ بخش انگلیسی).

ربینو عن ۱۱۱ بسس،متیسی. **لارکک،** [ز] (ا) درختی جنگلی. رجـوع بـه موتال و کهل و نیز رجوع به لرک شود.

لارگیرو. [ژگِ](اِخ) الله کرسی بخش در ایالت (کانتال)از ولایت اژیا ک،بر ساحل رودِ «سِر»، دارای راه آهن و ۱۵۶۴ تن سکنه.

لارَک تعبو. [رُ تَ بُ] (اِخ) النام کرسی بخش در لوا گاژن از ولایت آژِن به فرانسه. دارای راهآهن و ۹۷۸ تن سکنه است.

لازکوه. (اخ) موضعی در جنوب حوضهٔ

رودخانهٔ لار. (مازندران و استراباد رابینو ص ۴۱ بخش انگلیسی).

لاركی • [7] (() درختی است عظیم به بزرگی گردكان، و برگ آن بسیار سبز و املس و مایل به تدویر و سیاه و ضخیم، و گل آن زرد طلائی، و غلاف آن به مقدار شبری و کوتاه تر و دانه های آن شبیه به باقلی و شیرین طهم، بهترین آن بستانی خشک آن است که مغز آن شیرین صادق الحلاوه است. و در تنکابن آن را کراث و در مازندران لارکی، و به عربی خرنوب (؟) خوانند (انجمن آرا، در جای دیگر دیده نشد).

لارها، (اخ) موضعی در «میانسی» از هزار جریب مازندران. (مازندران و استر آباد راینو ص ۱۲۱ و ۱۲۴ بخش انگلیسی). دهی از دهستان گلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری. واقع در ۲۹ هزارگزی خاوری راه جنوب ساری و دو هزارگزی خاوری راه عمومی دودانگه و رودخانه تجن. کوهستانی و جنگلی. معتدل و مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۰۰ تسن سکنه. زیبان فارسی و مازندرانی، آب از رودخانهٔ تبجن. محصول برنج و غلات و لبیات. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران

لآر محمد حسینخان. [دِ مُ حَمُ مَ حُ سَ] (اِخ) نام ده کوچکی جزء طارم بالا بخش سیردان از شهرستان زنجان واقع در ۵۸ هزارگزی باختری سیردان دارای سی تس سکند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لازهیگیو - آر پسر آ (اخ) ۱^{۲۱} پسر، فیاشنوف فسرانسسوی، یکی از بنیانگذارآن،طنریقهٔ «الکستیسم»، مسولد لیسوینیا ک (آوی رُن) (۱۷۵۶–۱۸۳۷ م.).

لارندا. [رِ] (اِخ) قرامان جـدید از نـواحـی قونیه. رجوع به لارنده شود.

لارندان. [] (اخ) شهرکی است به نباحیت یخید پارس از حدود ارگان، با نعمت فراخ و هوای شیخ خوش. (حدود العالم).

لارنده. [رِ دَ] (اِخ) قسرمان در آسسیای صغیر، (دمشقی). رجوع به قسرمان شـود. از

^{1 -} La Rochefoucauld.

^{2 -} Poitou.

^{3 -} La Rochefoucauld, François (duc de La...)

^{4 -} La Fronde. 5 - Maximes.

^{6 -} La Rochefoucauld-Doudeauville.

^{7 -} La Rochefoucauld-Liancourt.

^{8 -} Larcher. 9 - Larix.

^{10 -} Laroquebrou.

^{11 -} Laroque Timbaut.

^{12 -} Laromiguière.

نواحی قونیه است و سلطان ولد فرزند مولانا جلال الدین محمد مولوی در این شهر به دنیا آمده است. حافظ ابر و در ذیل جامع التواریخ گوید: لارنده (کوه) از محکمترین قلاع آسیای صغیر که امیراعظم تیمورتاش بسرای اقامت خود اختیار کرد:

> چو لارنده دز در جهان کس ندید چو بر آسمان نردبان کس ندید به پهنا به بالا جهانی دگر به روی زمین آسمانی دگر.

(از ذیل جامع التواریخ رشیدی ص۱۳۷). **لارندی.** [رِ نَ] (اِخ) کسدفروا دو. نسام اصیازادهای از صردم پسری گسوردن. رئیس مجلس آمبواز. مقتول به سال ۱۵۶۰م.

لارنسیرلونوری. [رُ يِ لُ] (اِخ^{) *} کـامیل باژن دو. نام امیرالبحر فرانسوی. مولد تـورن (۱۸۸۲–۱۸۸۱ م.). وی در محاصرهٔ پاریس (۱۸۷۱)کسب شهرت کرد.

لارنقه. [ق] (اخ) لرناقه رجوع به لرناقه شود.

لارو. (اخ)^۳ شارل دو. از آبساء یسوعین فرانسوی، مردی خطیب و شاعر. مولد پاریس (۱۶۴۳–۱۷۲۵م).

لارو.(اِ) نام درختي است.

لاروا. (ا) رومیان از میان ارواح مردگان آن را کمبدکنش بود لاروا میخواندند. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص ۱۵۰۱).

لاروب. (نف مرکب) روبند، لای و گل. پاککنند،گل و لای رودخانه و قنات و غیره. -کشتی لاروب؛کشنی پاککنند، گل و لای مددخانه

رود<u>خانه.</u> – لارفیب_{رک}ردن^۴؛ لاروبی. پاککردن گل و لای قبات یا چاه و غیره.

لاروب. (اخ) نام دهی از دهستان طبیی گرمسیری بخش که گیلویه شهرستان بهبهان. واقع در یازد، هزارگزی جنوب باختری لنده مرکز دهستان. دارای ۷۰ تین سکنه. زبان اهالی فارسی و لری. شغل آنان زراعت و حشمداری. صنایع دستی و قالیچه و جوال و گلیمبافی. راه آنجا مالرو و محصول آن غلات و انجیر و لبنیات و پشم و انار است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لاروبي. (حامص مركب) عمل پاك كردن قنات و جز آن از لاى: نثل؛ لاروبى قنات، تنقيهٔ قنات. اباثة؛ لاروبى كردن چاه. ثىل؛ لاروبى چاه. ثلل؛ لاروبى چاه. حماً؛ لاروبى كردن و پاك كردن قنات از لاى. انتكاش؛ لاروبى كردن.

لاروده. [دَ / دِ] (ا) لارده. لاروره. بلدرچین. (فرهنگ شعوری، از جهانگیری)⁰. **لاروس.** (اِخ)⁵ پــر. عــالم نــحوی و لغــوی فرانـــوی. مولد توسی (یُن) (۱۸۱۷ – ۱۸۷۵



لاروس

م.). لغتنامهٔ بزرگ عمومی قرن نوزدهم (در پانزده جلد) از مؤلفات اوست.

لاروك. [رُ] (اِخ) انسام يكى از سياحان مشهور فرانسوى (۱۷۴۴-۱۶۶۱). وى در ممالك مشرق به سياحت پرداخته و از مسافرت شسام و فلسطين و يمن خود سفرنامه هالى نشر داده است.

لارولير - ليو. [ر وي ل ك] (اخ) ^ لوتى - مارى. از اعضاء مجلس كنوانسيون و سپس عسفو ديسركتوار. مسولد مستنگو (ونده)

لارون. (اخ)^۹ نام کرسی بسخش در ایسالت پیرنهٔ سفلی از ولایت اگرن. دارای راه آهس و ۱۷۵۴ تن سکنه.

لاروی. (اِخ) (بـحر...) دریـای مـجاور لار فارس.

لاره.[دٍ](ا) لارس. رجوع به لارس شود. لا **رهبانیة فی الاسلام.** [رَ نی یُ تَ فِلْ اِ] (ع جَنَا ﷺ تَعَه) حدیثی است. رجـوع بـه رمبانیتُﷺوَةً

لارهنگ. [م] (اخ) دهسسی از دهستان خواشید بخش ششتمد شهرستان سبزوار، واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری ششتمد و چهار هزارگزی باختری راه شوسهٔ سبزوار به کاشمر. کوهستانی، معتدل، دارای ۲۱۱۷ تن سکنه، راه آن مالرو و آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زیره. شغل اهالی زراعت و کسسرباس بافی است. (فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لاری. [ریی] (ص نسبی) منسوب به لار. لارزی. (سمعانی ورق ۵۹۵).

لاری (ص نسبی، !) (مرخ...) ۱۰ نبوعی از مرغان خانگی. قسمی خروه و ما کیان درشت بومی ایران که گردنش فاقد پر است. |انوعی از سکهٔ نقرهٔ فارس. (آنندراج. در جای دیگر دیده نشد).

لاری. (انگسلیسی، اِ) در ایسران به نوعی اتومیل بارکش اطلاق میشد.

لارى. (إ) از جملة خطوط هـند مـعمول در لارديش. (تحقيق ماللهند بـيرونى ص٨٢ س ١٥\^{١١}(.

لارى . (اخ) او راست: كتاب تاريخ مسمى به مرآةالادوار.

لاري. [لازر] (اخ) ۱۲ دمینیک باژن. نام جراح نظامی فرانسوی، مولد بعوداًن (پیرنهٔ علیا) (۱۷۶۶–۱۸۴۲ م).

لاری ازخ) صلاح الدین محمد. متوفی در حدود سال ۹۳۰ د.ق. او راست تفسیر سورهٔ قدر که برای اسکندر پاشا نوشته است.

لارى. (إخ) مصلح الدين محمدين صلاح اللاري الانصاري. برخي نوشتهاند، عيدالففور اللاري الانسصاري و بسعض ديگر المولي محمدبن صلاحبن جلالبن كمالين محمداللغوى السعدي العبادي الشافعي المشهور بملا مصطلح الدين اللاري. وي از مسردم لار (فسارس) و مشاهیر عبلما و از شا گردان جلال الدين دواني است. از ميركمال الدین حسنی و میرغیاث و دیگر مشامیر عصر کسب علوم نقلی و عقلی کرد و سپس به هندوستان رفت و از همایون شاه نواخت یافت. پس از مرگ این سلطان ترک آن دیار گفتو به زیارت مکه شد. سپس به بلاد روم و به استانبول رفت و آنجا با ابوالسعود افندي و دیگر علما در علوم نقلی و عـقلی مـباحثاتی داشت. و پس از مدتی اقامت به دیاربکر شتافت و بدانجا به سال ۹۷۹ هـ .ق. درگذشت. او را تسطیفی است در عسلم هسیأت بنام «التذكرة» و در منطق كتاب «التهذيب». و نيز بىر شىرح طوالع اصىفهانى و ھىم بىر شىرح الهدايةالحكمية قاضي ميرحسن وبسر شسرح مولى جلال برتهذيب و بربرخي مواضع شرح مواقف جرجاني و شمائل النبيي بــه عــربي و فارسی و بر تفسیر پیضاوی حاشیه دارد. نیز او را تاریخی است به فارسی از آغاز خلقت تا زمان خود و هم قصائد بسيار و اشعار مختلف و این دو بیت از آن جمله است: الاانما الدنيا كاحلام ناثم

1 - La Renaudie.

2 - La Roncière le Noury.

3 - La Rue. 4 - Curer un puit. 0 - در نسخی از جهانگیری که در دسترس ما بوده دیده نشد.

فمن ذا كايقاظ الانام نيام

6 - Larousse. 7 - La Roque.

8 - La Révellière-Lepeaux.

9 - Laruns.

10 - Poule, Coq de Combat.

11 - Lâta. 12 - Larrey.

و طوفان نوح قد نجا منه فرقة ولكن طوفان المنية عام.

نیز رجوع به مصلحالدین محمد شود. (قاموس الاعلام ترکی و معجمالمطبوعات ج۲).

لاریبوازیو. [پسسر] (اخ) ۱ ژان آمسپرواز باستن، کنت دو. نام ژنرال فرانسوی صولد فسوژر و وفسات در کسنیگسپرگ (۱۷۵۹ –۱۸۱۳م).

لاريبي، [ز] (ص نبي) (از: «لا» + «ريب» + ياء نبت) يقني، الهي: بسا مكاشفات غيبي و مشاهدات لاريبي ⁷ دست دهد. (سعدي). تير سعادتمآثر غيبي از مطلع مرحمت لاريبي طلوع نعود. (حبيبالسير ج ٣ ص ٢٧٤).

لأربح. (إخ) (تنگه...) در مازندران در ناحية شمالي البرز واقع است. از حيث وجود معادن آهن و زغال سنگ بهترين نقطهٔ ناحيهٔ شمالي کوههای البرز است. در این محل بـواسطهٔ نبودن درخت رگههای آهن و زغمال سنگ خوب نمایان و رگدهای سـنگ آهـن دارای سی سانتیمتر عرض میباشد. در قسمتی ک رودخانه آبشاری تشکیل میدهد در پنج نقطه رگههای سنگ آهن پیداست که هر یک چهل سانتیمتر عرض و یک متر و نیم طول دارد. در این ناحیه از قدیم استفاده از کلوخههای آهن انسجام میگرفته و اکنون هم کم و بیش استخراج مینمایند. ترتیب استفاده از سنگهای آهنی به این شکیل است که در کورههای کوچک تنگهٔ لاریجان سنگ آهنی راکه بواسطهٔ جریان آب از کوه جدا شده است جمع و ذوب میکنند. (جغرافیای اقتصادی تألیـف آقای کیهان ص۲۵۹–۲۶۰).

لاریجان (اخ) لارجان ناحیهٔ رسوبی مثلثی که رود هراز پس از طبی قوسی در جنوب کو جنوب کو دادن قوسی و سیر بطرف شمال عبور از تنگههای متعدد تشکیل میدهد که شهر آمل در آن مثلث بنا شده است. این ناحیه را به چهار قسمت میوان تقسیم کرد:

میوان تقسیم نرد.

۱ - آمل. ۲ - لاریجان. ۲ - رستاق. ۴ - دلارستاق. لاریجان، از شمال محدود است به آمل و از مشرق به بندپی و از جنوب به دماوند و از مغرب به دلارستاق و به چند بلوک جدا مانند چلاو و امیریه در مشرق رود هراز و بالا لاریجان که درهٔ اصلی رود هراز آبهای فراوان و بواسطهٔ خا کهای آتشفشانی بیار حاصلخیز و بهمین جهت قرای متعدد دارد که نزدیک بهم و در کنار رود هراز و شعب آن ساخته شده و اغلب آنها قدیمی میاشد و بواسطهٔ مجاورت کوه دماوند میاشد و بواسطهٔ مجاورت کوه دماوند چشمههای آب معدنی فراوان دارد. قریهٔ ههم میاشد و راد. قریهٔ ههم

آن اسک است که در کنار رود هراز واقع شده و در دامنهٔ کوه دماوند قریهٔ ریـنه و امــیریه و دامنه است. اهالی لاریجان بیشتر به گلهداری و ممالداری و تسجارت مشغول هستند. چشمههای آب معدنی معروف این ناحیه عبارت است از چشمهٔ آب گرم گوگردی در دامنهٔ شرقی کوه دماوند که حمامی معروف به حمام شاه عباسي دارد و مردم از آن استفاده میکنند و علاوه بر آن چالههای دیگـری در حوالي چشمه كندهاند كه در موقع لزوم در أنها آب انداخته و استحمام میکنند. اهالی اعتقاد غریبی به آب گرم مزبور دارند و اگر چــه آن فقط برای امراض جلدی مفید است ولی عموم مرضائی که دارای امراض جلدی نیستند برای معالجه و استحمام بـه أنـجا مـيروند. ديگـر چشمهٔ آب آهن که در قسمت مرتفعتري واقع شده و برای کمخونی مفید است. دیگر چشمهٔ اسک که در قریهٔ اسک واقع است و دارای گاز کربنیک بسیار و املاح مختلفه است. در مغرب اسک چشمهٔ دیگری موسوم بــه آب فرنگی است. بطور کلی باید متوجه بـودکـه چون طرز استفادهٔ از این آبها مطابق فسواعــد علمی و صحی نیست از هیچیک از آنها امید بهبود و معالجة قطعي نميتوان انتظار داشت مگر در صورتیکه مانند دیگر ممالک در سـر هر یک از آنها بناهای لازمه برای استفادهٔ از آبها ساخته شود و فوائد هر یک از آنها را نیز بطور واضح معلوم کنند. (جغرافیای سیاسی تأليف كيهان ص٢٩٥).

لاریدن. [دُ] (اِخ)^آنامی که لافونتن در یکی از افسانههای خود بنام «ترییت» به سگی که نژاد وی منقرض شده، داده است. **لا**من (از) دارای سام کردار داده است.

لاریز . (اخ) نام محلی کنار راه زاهدان به خاش میان میرجاوه و سیاه جنگل در ۹۶ مخاش.

اید و کار از از از از این دیهی است در یازد. فرسنگی میانهٔ شمال و مشرق شهر داراب. (فارس نامهٔ ناصری).

لاريس. (إ) رجوع به لارس شود.

لاریس. (اخ) نام شهری. گزنفون گوید کورش بس از جنگ با کرزوس و شکت دادن وی پس از عقد معاهده به دستهای از سپاهیان سنگین اسلحهٔ مصری که مردانه حرب و مقاومت کرده بودند شهرهای در صفحات علیا داد که هنوز (زمان کزنفون) به شهرهای مصری معروفند و علاوه بر آن لاریس و سیال ⁶ را که در نزدیکی سیمه و به سافت کمی از دریاست بدانها بخشید و به سافت کمی از دریاست بدانها بخشید و این محلها امروز هم در تصرف اعقاب مصریان است. (ایران باستان ج ۱ ص ۳۶۳). مصریان (اخ) انام شهری از یونان (تسالی) دارای ۲۵۰۰۰ تن سکنه. کرسی ناحیهای

بهمین نام. صلیبیون فیرانک آن را در سال ۱۲۰۵ مسخّر کردند.

لاریسا. (اخ) محلی به کنار دجله و آنجا شهری بنوده است بنزرگ از آن دولت ماد. کزنفون راجع به عقبنشینی ده هنزار نفری يونانيها پس از جنگ كونا كساگويد يـونانيها بقیهٔ روز را حرکت کرده بسیایتکه آزاری از طرف دشمن بیند به محلی در کنار دجله رسيدند موسوم به لاريسا، ايس محل سابقاً شهری بود بزرگ و مادیها مالک آن بودند... و وقتی سکنهٔ شهر نیز از مادیها بودند. قبطر دیوار آن ۲۵ پا و ارتفاعش صد پا و محیطش دو فرسنگ است. این دیوار از خشت ساخته شده ولی پایهاش ببلندی بیست پا از سنگ تراشیده است. پارسیها وقتی که دولت ماد را منقرض كردند، شاه پارس اين شهر را محاصره کرد ولی نتوانست بگیرد بمعد ابسری آفتاب را پوشید و محصورین از ترس تملیم گشتند. (ایسران باستان ج۱ ص۲۶۵ و ج۲ ص۶۴۴).

لاريطوطاون. [] (ا) عرطنيئاست. (تحفة حكيم مؤمن) در فهرست مخزن الادويه لارويطوطاون آمده است.

لاری کلا. [ک] (اخ) نسام مسوضعی از رودپشت مشهدسر. (سازندران و استرآباد راینو ص۱۷۷ بخش انگلیسی).

لازیم. (اخ) نام محلی به خرسونس کــاریه. (ایران باستان ج۲ص۲۱۱).

لاریم، (اخ) نام موضعی از مشک آباد ساری.
(مازندران و استر آباد رابینو ص۶، ۱۲، ۴۸،
۱۳، ۱۳۸، ۱۲۰ بخش انگلیسی). یعیی از دهستان گیلخوران بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در یازده هزارگزی شمال خاوری جویبار کنار رودخانهٔ سیاهرود. دشت معتدل و مسرطوب و مالاریائی. دارای ۱۳۰۰ تن سیاه چاه، محصول برنج و غیلات و پینه و یت سیاه چاه، محصول برنج و غیلات و پینه و یت کسنجد و صیفی. شیغل اهالی زراعت و تشمراری و راه مالروست. (فراعت و تخرافیائی ایران ج۲).

لاری محله. [مَ حَلُ لَ] (اخ) نام موضعی از رود پشت مشهدسر. (مازندران و استرآباد رابینو ص۱۷۷ بخش انگلیسی). دهمی از دهستان رودپشت بخش بابلسر شهرستان

1 - Lariboisière.

۲ - در گــلــــــــان ج فـروغی ص۲۲ «مــُـــاهـــاات روحانی، آمده است.

- 3 Laridon. 4 Larisse.
- 5 Cyllène.
- (سیمه شهری بود در اِلَّل*ی* کنار بحر Cyme 6 6 الجزایر).

بابل. واقع در ۴۵۰۰ گری جنوب بابلسر. دشت. معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۹۵ تن سکنهٔ مازندرانی و فارسی زبان. آب آن از چاه و رودخانهٔ کاری. محصول برنج و صغی و باقلا و کنجد و پنبه و غملات. شغل زراعت و راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لارین. (ایخ) ده کوچکی است از دهستان امیری بخش لاریجان شهرستان آمل واقع در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری رینه دارای ۳۵ تن کند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لأرى نى. [رِ] (اِخ) المنكلا گابريل دو. نــام ليـــوتنان اول پىليـــى پــاريـــى. مــولد لىمــژ (۱۶۲۵-۱۷۰۹م).

لاریو. [ؤ] (اِخ) اُگسوست دو. فیزیکدان سویسی. مولد ژنو (۱۸۷۳–۱۸۰۱م).

لاریوی. [وِ] (اِخ)^۲ ژیوندا. کمدینویس و مؤلف فرانسوی. مولد تروا^۳ (۱۵۴۰ –۱۶۱۲ م).

لأز. (إخ) از نواحی خواف از اعمال نشابور. رهنی گوید از نواحسی زوزن باشد. ابوالحسن الی سهل بن ابی الحسن اللازی شاعر فاضل مسوب بدانجا و این بیت او

> يشم الانوف الشم عرصة داره و اعجب بانف راغم قاز بالفخر.

و از قدماء اهل لاز احمدبن اسدالعامری و دو پسر وی ابوالحارث اسد و ابـومحمد جـعفر است. (معجم البلدان).

لاز. (اِخ) رجوع به محمد افندی لاز در معجم المطبوعات ج ۲ شود.

لاز. (اخ) در قفقاز در سواحل جنوب شرقی طرابزون و جمهت بىاطوم قىومى بىدين نىام ساکناندکه با مردم گرجستان قرابت جنسی دارند. سیمای آنها بتمام از نژاد قفقازست با سرهای بزرگ و پیشانی بلند و بینی راست و بیش و کم گاهی شکسته با موهای بـلوطی و چشمانی میشی یا آبی. و قد و قامتی موزون و مشي و حركتي دليسند، جسور و چست و چالا کوکاری و با ذکاوت، مر چند در جنگ گاهی میل به بخما دارند، در سایر امور معاشرت نهایت متدین و درستکار و راستگو میاشند. در کشتیرانی مهارتی تام دارند و غالباً در بحريهٔ عثماني سابقاً صاحب منصبان از این طایفه بودند. با ایسنکه اصلا از سردم قىفقازند ولى امروزه زبان اصلى خود را فراموش کرده و به ترکی تکلم میکنند، غالباً افراد این قوم مسلمانند و بعض عیسویان ک در میان آنها مشاغلی دارند ازین قوم نباشند و بعضي ميگويند كه اصل آنها از مهاجرين يونان است.

لازار. (اخ) (قديس) عازر. نام يكى از

معاصرین عیسی علیه السلام و از مؤمنین وی و برادر مارثه [†] و مریم. وی به معجزهٔ عیسی (ع) چسهار روز پس از مسرگ و آنگاه که استخوانهایش آغاز پوسیدن کرده بود زنده شد. ذکران او هغدهم دسامبر است. نیز رجوع به عازر شود. (قاموس الاعلام ترکی).

لازار فاربی. (اخ)^۵ نام مورخی ارمنی. وی از یکی از خانواده های نجیب ارامنه بود و در قصر آشوشا^۶ امیر کوکارک^۷ و ایسریها (گرجها) تربیت یافت بعد در سلک روحانین درآمد و کسب فضائل بسیار کرد.

تاریخ ارمنستان را تا سال ۴۸۵ م. نوشت که در آن برخی وقایع با تاریخ ایران قدیم مربوط است. (ایران باستان ج ۱ ص ۹۸ و ۹۹).

لازال. [ل] (ع فعل) هميشه. و آن از افسمال باقتصه است، رافع اسم و ناصب خبر.

لازال. (اخ)^۸ آنتوان شارل لوثنی، کنت دو. نام بهترین ژنرال فیرانسوی سپاه بناپارت. مولد متز به سال ۱۷۷۵ و مقتول در واگرام به سال ۱۸۰۹م.

لازال (اغ) ه آلبر دو. روزنمه منویس فرانسوی. مولد مانس و وفات به پاریس (۱۸۲۳–۱۸۸۶ م). نبهٔ لازال مذکور فوق. لازال (اغ) ۱۰ نام کرسی بخش در «گار» از ولایت ویگان بفرانسه. دارای ۱۴۸۰ تن

لازال عاليا. [ل] (ع جملهٔ ضعلیهٔ دعایی) همیشه بلند باد. پیوسته برتر باد:

آورد گرد فتح و ظفر پیش چشم ما

باد ركاب عالى لازال عاليا. سوزنى. لأزاغلى. [أ] (إخ) (الحاج حسن) صاحب النزه الخيريه في موافقه شهور الاعاجم للشهور القمريه. (معجم العلبوعات ج ٢).

للشهور العمرية. (معجم المطبوعات ج ۱). (منتهى الأرب. [ز] (ع ص) ثابت و برجاى. (منتهى الارب). [چفتيده. حسيده. دوسيده. يقال: صارالشي المارات الأمر ضربة لازب و هو افصح من لازم. (منتهى الارب). لازم. (دهار). دوسيده. چفتيده. لاصق. لاتب. صربت لازب: ضربي را گويند كه پس از به

شدن نشان آن بماند. (غياث). --طينً لازب؛ گل چــبنده. گل خازه. (مهذب الاسماء).

> - عامٌ لازب؛ سال قحط. خشكسال. المني

> > ص ۷۳۱).

لازرین علی. [زِع] (اِخ) دُن. نام مردی از اهالی طلیطله در قرن دوازدهم و سیزدهم میلادی. (الحلل السندسیة ج۲ ص ۳۸۴). لازستان. [زِ] (اِخ) نام ولایتی در قسمت غربی قفقازیه کنار دریای سیاه. این سرزمین در ازمنهٔ باستانی کلخید نام داشته و بعدها لازستان نام گرفته است. (ایسران باستان ج۱

لَازَقَ. [ز] (ع ص) آ ا چـبنده. برچـفـنده. (آندراج). لازب. لَزوق. (منهى الارب). لازقة. [زق] (ع ص) تأنيث لازق. هر چيز كدچـبنده باشد مثل سريش. (غياث).

لاژک. [] (() قسمی مروارید؛ و مروارید مدحرج قطری و لازک و وردی و لمانی که هرگز کسی مثل آن ندیده بود. (تاریخ بههی). لازم. [ز] (ع ص) نسعت فساعلی از لزوم. واجب. (زمخشری). فیالاستعمال بیمعنی الواجب. (تعریفات). ناگزیر، دربایست. بایا. بایست. ضرور. کردنی. فریضه. این کلمه با افعال آمدن، بودن، داشتن، شدن، شمردن، کردن، گردایدن و گرفتن صرف شود. به لوازم:

پیش آی و کنون آی خردمند و سخنگوی چون حجت لازم شود از حجت مخریش.

خسروی.

فرمانبری من [مسعود] این بیعت راکه جما کرده در درون من و این ارادتی که لازم شده در گردن من... از روی سلامت نیت. (تماریخ بیهقی ص۳۱۶). وفا نمودن به آن واجب است و لازم. (تــــاريخ بــــهقى ص٣١٣) مـــلحق گردانیدن او را به پدران او که خلفاء راشـدین بودند... بروشی که لازم ساخته بر هر زندهای که او را ساخته و پسرداخته (تباریخ بیهقی ص ۳۱۰). بر همه کس لازم است ایستادن به حق او (خلیفه) (تاریخ بیهقی ص۲۱۵). قسم خوردهام به آن قسمي كه اعتقاد دارم به آن كه به جا آورم و آن لازم است بسر گردن من [مسعود]. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۹). یا برابر نباشد ظاهر گفتهام با باطن و كردارم پس لازم باد بر من زیارت خانهٔ خداکه در میان مکــه است سی بار. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۹). لازم شده است کون بر ایشان و هم فساد

ناصرحسرو. و در مكاسب جد و جهد لازم شعرد. (كليله و دمنه). شتربه آن را پسنديد و لازم گرفت. (كليله و دمنه). هر كه درگاه مسلوك را لازم گردهر آينه مراد خويش او را استقبال واجب بند. (كليله و دمنه). چون حاجتش برآمد و تشويش خاطرش برفت وفاء نذرش بوجود شرط لازم آمد. (گلستان).

گرچه ببودش اندرآغاز دفترند.

قضای لازم است آن راکه بر خورشید عشق آرد

^{1 -} La Reynie. 2 - Larivey.

^{3 -} Troves. 4 - Marthe.

o - 110yes. 4 - Martine

^{5 -} Lazare de Pharbe.6 - Aschouscha.

^{7 -} Koukark. 8 - Lasalle.

^{9 -} Lasalle. 10 - Lasalle.

^{11 -} Collant.

۱۹۵۲۸ لازم. لازم.

که همچون ذرهٔ در مهرش گرفتار هوا ماند.

سعدي. لازم است آنکه دارد اینهمه لطف

كەتخىل كنىش اينهمە ناز. سعدي. سعدی چو سروری نتوان کرد لازم است

از سخت بازوان بضرورت فروتني. لازم است احتمال چندين جور

كەمحىت ھزار چىدىن است. سعدي. هر که حاجت به درگهی دارد

سعدي. لازم است احتمال بوابش. لازم گرفتن جایی؛ مقیم و ملازم آنجا شدن و هماره بدانجا ماندن.

– لازم گرفتن چیزی یا کسی را؛ پیوسته با او

دفع ضرر محتمل عقلاً لازم است. سكب؛ كار لازم. عانك؛ لازم چيزى. سيك؛ لازم چیزی. لَز؛ لَزز؛ لازم بودن چیزی را. لظً؛ لازم بـودن در خـانه. إلظـاظ؛ لازم بـودن در خانه. لوث؛ لازم بودن در خانه. (منتهى الارب). التزام؛ لازم داشتن. لزوم؛ لازم شدن. (تاج المصادر). تنفتُث؛ لازم شدن. غرامة؛ آنچه ادایش لازم باشد. غرم الدّیة؛ لازم شد بر وي تاوان. لكم؛ لازم شدن. لزوم؛ لازم شدن حقى بركسي. لكي؛ لازم شدن چيزي را. تعين عليه الشيء؛ لازم شد بر وي بعينه. التاب؛ لازم و واجب كردن كاري بركسي. (منتهي الأرب). الزام؛ لازم كردن؛ (تاج المصادر). السام؛ لازم گردانیدن. لکند؛ لازم گردیدن. شرط؛ لازم گردانیدن یا گرفتن چیزی را در بیع و مانند آن. قبل على الشبيء؛ لازم گرفت. تطلى؛ لازم گرفتن بازی و شادمانیرا. مماظة؛ لازم گرفت دشمن را. معاظ؛ لازم گرفتن دشمن را. سَدَ ك؛ لازم گرفتن چیزی را. عضضت بصاحبی عضيضاً؛ لازم گرفتم أنرا. إكياب؛ لازم گرفتن. لتب؛ لازم گرفتن. لتوب؛ لازم گرفتن. لـــم؛ لازم گرفتن. جشم؛ لازم گـرفتن. جـــثوم؛ لازم گرفتن. مماناة؛ لازم گرفتن. اعتكاد؛ لازم گرفتن. سافهت الناقة الطريق؛ لازم گرفت ناقه راه را بسير سخت. لبد؛ مقيم شـدن بـجائي و لازم گرفتن آنرا. لبود؛ مقیم شدن بجائی و لازم گرفتن انرا. الباب؛ لازم گرفتن جاي را. قعود؛ لازم گرفتن جای را. مقعد؛ لازم گرفتن جــای را. لذم بالمكان؛ لازم گرفت جاي را. طفق الموضع؛ لازم گرفت جاي را. اقتناء؛ لازم گرفتن چیزی را. اِقناء؛ لازم گرفتن چیزی را. اعسراس؛ لازم گرفتن چیزی را.کنم؛ لازم گرفتن چیزی را. عصب؛ لازم گرفتن چیزی را. عسق؛ تعسق؛ لازم گرفتن چيزي را. تقنية؛ لازم گرفتن چیزی را. التباط؛ لازم گرفتن

چمیزی را. التیاق؛ لازم گرفتن چمیزی را. عسرس؛ لازم گرفتن چیزی را اقتار؛ لازم

گرفتن چیزی را. قتر؛ لازم گرفتن چیزی را. شمريطة؛ لازم گرفتن چميزي را. قمنو؛ لازم گر فتن چیزی را. قنیان؛ لازم گر فتن حیا را. قصع؛ لازم گرفتن خانه را. إكفار؛ لازم گرفتن دیه را. اکتفار؛ لازم گرفتن دیمه را. لب؛ لازم گیرنده جای را و کاری را. لبیب؛ لازم گیرنده كارى را. إنكباب؛ لازم كرفتن كسى را. لذى؛ لازم گرفتن کسی را. لهذب؛ لازم گـرفتن و در چفددن كسى را. لوغ؛ لازم گرفتن. لطُّ؛ لازم گرفتن كار را. الظوّا فيالدّعــا بـــاذالجـــلال و الاكرام (حديث)؛ لازم گرفتن ذكريا ذالجلال و الاكرام را. | چــبنده. يقال صــار كــذا و كــذا ضربة لازم لغة في لازب. (منتهى الأرب). چفنده، (دهار)، چینده، (زمخشری). لازب. (دهار): دروغ گفتن به ضربت لازم ماند که اگر جراحت درست شود نشان بماند. (گلبتان سعدی). |ملازم. (آنندراج): دِامن معشوق مي آرد به كف هر که باشد لازم درگاه عشق.

اميري لاهيجي. ||در اصطلاح طب، چیزی که در بیشتر احوال با دیگری باشد. دائم. یک بندی. پیوسته. مدام. آنچه همیشه با چیزی باشد: علامت این آماس دردي بود لازم و خلنده و تب سوزان. (ذخيرة خوارزمشاهي). علامت وي آن است که درد و سوزش لازم بود در گرده. (ذخمیرهٔ خـوارزمشـاهي). تب لازم، تب دائـم. بـبايد دانست که سبب لازم شدن تب بدرفتکی (؟) جایگاه علت است بدل و سبب سرخ گشتن رخساره برآمدن بخار است. (ذخيرة خوارزمشاهي). و از بهر آنکه طبیعت مقهور است و تب لازم است آن تری بهرهٔ تن نشود لکن مدد تب گردد و تب را برافروزاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهي). ||در اصطلاح منطق، آهینفک، امری که منفک از امر دیگر نباشد. تُحَمَّنُونَهُ انفكاك آن از شيء معتنع باشد. كــه از انفكا كاز ماهيت امتناع كند. | در اصطلاح فقه مقابل جايز، بيع يا عقد لازم، كه فسخ آن از یک طرف مجاز نباشد برخلاف عقد جائز. عقدي كه فسخ نتوان كرد.

 لازم شدن بيع؛ مدت خيار آن گذشتن. و عند اهل المناظرة و المنطقيين و الاصوليين ماقد عرفته و عرّفه المنطقبون بـما يـمتنع انفكا كه عن الشيء اي لايجوزان يفارقه و ان وجد في غيره فلايرد اللازم كالضوء بالنسبة الى الشمس. و المراد بما الشيء. سواءكان غير محمول على الملزوم مواطباة كبالسواد اللازم لوجيود الحيثي. فيأنه غيير متحمول على الحبشي. او محمولا عليه. جزئياً كان او كلياً. ذاتياً او عرضياً. و ذلك الامتناع اما لذات الملزوم او لذات اللازم اولامر منفصل. و غـير اللازم مالا يمتنع انفكا كه عن الشيء. سواء كان

دائم الثبوت او مفارقا. و قندسيق فني لفظ

العرضي. (التقيم) لللازم تقيمات، الاول؛ اللازم مطلقاً. اما لازم للوجود او لازم للماهية. يعني أن اللازم امّا لازم للوجود اي للشيء باعتبار وجوده الخارجي مطلقاً. سيواء كيان مطلقاً كالتحيّز للجمم، او ماخوذاً بعارض. كالسواد للحبشي. فانه لازم للانـــان. باعتبار وجوده و تشخصه الصنفى لالماهيته و لالوجوده مطلقأ و الالكان جميع افراده اسود. و يسمى لازماً خارجياً. او باعتبار وجوده الذهني بان يكون ادراكه مستلزماً لادراكه اما مطلقاً او مأخوذاً بعارض و يسمى لازماً ذهنياً، و اما لازم للماهية من حيث هيي. مع قبطعالنظر عن خصوصية احد الوجودين كالزوجية اربعة. فانه متى تحقق ماهية للاربعة امتنع انفكاك سواء كان اللازم وجودياً او عــدمياً مــحمولا بالمواطاة او بالاشتقاق او غيرمحمول. نسحوالعمى و البصر. اما بنحسبالوجود الخارجي. لاعلى معنى انه يمتنع وجود الشيء الاول بدون وجود الشئ الثاني بل على معنى انه يمتنع وجود الشيء الاول في نفسه او فسي شيء في الخارج اي بالوجود الاصلي. سواء كان في الاعيان او في الاذهان. منفكاعن الشيء الاول. اي عن نفسه. كما في العدميات او عن حصوله اما فينفسه كالعرض بالنسبة الى المحل او في شيء غيرالطزوم. كالابوة و البنوة. او الملزوم كالصفات اللازمة. فهذه كلها اقسام اللازم الخارجي و اما ان يكون بحسب الوجود الذهني لاعلى معنى انه يمتنع وجوده الظلي بدون حصول الشيء الاول اصالة فسانه باطل اذ الوجود الظلمي لايترتب عليه إثر خارجي بل على معنى انه يمتنع الوجود الظلي الاول بسدون وجبود الظبلي الشائي فبالمراد بالحصول في الذهن الوجود الظلي الذي هو الاصلى فيه فاللزوم بين علمي الشيئين اللذين عليه بينهما لزوم ذهني خارجي لكون العلمين من الموجودات الاصلية و امّا بالنظر الى الصاهية من حيث هي لاعملي معنى أن الماهية من حيث هي مجردة عن الوجود يمتنع أن ينفك عنه فان الماهية من حيث هيي ليست الا الماهية منفكة عن كل ما يعرضه. بـل عـلى معنی انه بسمتنع ان بسوجد بساحد الوجسودين منفكة عن ذلك اللازم. اي عن الاتصاف به لا عن حصوله في الخارج او في الذهن و الالكان اللزوم خارجياً او ذهنياً. بــل ايـنما وجــدت الماهية سواء كان فيالخارج أو فمي الذهمن كانت معه موصوفة بـه. فـامتناع الانـفكاك بالنظر الى العاهية نفسها سواء كمان للماهية وجودان كالاربعة حيث يلزمها الزوجية فيهما

او وجود فى الخارج فقط كذاته تعالى فانه يمتنع ان بوجد فى الخارج منفكا عما يلزمه. لكنه بحيث لو حصل فى الذهن يعتنع انفكا كه عنه ايضاً او وجود فى الذهن فقط كالطبائم. فانها يعتنع ان يوجد منفكا عما يلزمه من الكلية و نحوها لكنها بحيث لو وجدت فى الخارج كانت متصفة بها. هكذا ذكر المولوى عبدالحكيم فى حاشية شرح الشمية.

والثانى اللازم مطلقاً اما بالوسط و هو اللازم القريب. او بغير وسط و هو اللازم القريب. و الوسط ما يقترن بقولنا: لانه حين يقال لانه كذا فالظرف يتعلق بقولنا يقترن اى يقترن حين يقال لانه كذا فلاشك انه يعترن بالأنه شسىء فذلك الشيء هوالوسط كما اذا قلنا: العالم حادث لانه متغير. فحين قلنا لانه اقترن به المتغير و هوالوسط و حاصله الدليل البرهانى فسالحدس و التجربة و نحوهما كالحس و التفات النفس ليست من الوسط

و الثالث كل لازم سواء كان لازماً للموجود او للماهية، أما بين أو غير بين. و أما البين فقيل هو الذي لايقترن بقولنا لأنه، كالفردية للواحد ای لایتوقف علی دلیل برهانی سواء کان متوقفاً على حدس او تجربة او نحو ذلك او لا و غير البين هو الذي يقترن به اي يــحتاج الى دليل برهاني كالحدوث للمالم. و قبيل اللازم البين هو الذي يكفي تصوره مع تصور ملزومه في جزم العقل باللزوم بينهما. انما ذكر الجزم، اذ لو كان كافياً في الظن باللزوم لم يكن بيناً. ان قلت لابد في الجزم من تنصور النسبة قبطعاً قلت اما ان المراد ان تصوره مع تصور ملزومه و تصور النبة بينهما كاف في الجنزم الا انه ترك ذكر ولعدم التفاوت فيه بين البين و غير البين. و مدار الاختلاف انما هو تصور الطرفين، و اما ان يقال تصورهما يقتضي تصور النسبة و الجزم معاً. و غير البين هو الذي يفتقر جزم الذهن باللزوم بينهما، اما الي وسط فیکون نظریاً، و اما الی امر آخر سوی تـصور الطرفين و الوسط، كالحدس و التجربة و نـحو هما. و لا يجوز الاقتصار على الوسط كما فعله البعض لانه حيننذ اما يسلزم بىطلان الحمصر و وجود قسم ثالث و هو ما كان بحدس و نحوه. او دخول ذلك القسم في البين. و كلاهما غير سديد. اما الاول فلعدم الانضباط. و اما الثاني فلان لفظ الكفاية و لفظ البين الدال على كمال الظهور يأباه. و قد يقال البين على اللازم الذي يلزم من تصور ملزومه تصوره. ككون الاثنين ضعفا للواحد فان من تصور اثنين ادرك انه ضعف الواحد. و هذا لازم بين بالمعنى الاخص. و الاول لازم بين بالمعنى الاعم لانه متى يكف تصور المملزوم فسىاللمزوم يكنف تصور اللازم مع تصور الملزوم. و ليس كـلما یکفی تصور ان یکفی تصور واحد. و هذا هــو

اللازم الذهنى المعتبر فى دلالة الالتزام.

(فائدة) قالوا كل لازم قريب بين الشبوت للملزوم بالمعنى الاعم. و الا لاحتاج الى وسط. فلايكون قريباً. و غير القريب غير بين. اذ لو كان بيناً كان قريباً و هذه الملازمة واضحة بذاتها و الاول ممنوعة لوجود قسم ثالث كما عرفت. و منهم من زاد و زعم ان اللازم القريب بين بالمعنى الاخص. لان اللزوم هو امتناع الانفكاك و متى امتنع انفكاك المارض من الماهية لا بوسط تكون ماهية المارض من الماهية لا بوسط تكون ماهية الملزوم يتحقق اللازم قمتى حصلت فى المقل محلل. و ههنا بحث طويل مذكور في شرح طلطالع.

والرابع لزوم الشيء قد يكبون لذات أحبدهما فقط اما الملزوم بان يمتنع انفكا كاللازم نظرأ الى ذات الملزوم ولا يمتنع انفكاكه نظراً اليــه كالعالم لِلواجب و الانسان، و اما اللازم بـان يمتنع انفكا كهعن الملزوم نظرأ اليمه ويسجوز انفكا كه نظراً الى الملزوم، كذىالعرض للجوهر و السطح للجسم و قديكون لذاتيهما بان يمتنع انفكا كمه عن الملزوم نيظراً الى كيل منهما كالمتعجب و الضاحك للانسان. و أياً ما كان فهو اما بوسط او بغيره. و قند يكنون لامر منفصل، كالوجود للمقل و الفلك و عملي التقادير فالملزوم اما بيط او مركب فالاقسام منحصرة في اربعة عشر عبقلا. سبواء كبانت الاقسام باسرها واقعة في نفس الامر او لمتكن. و المقصود من النشيل التفهيم لا رعاية المطابقه للواقع فالمناقشة في الامثلة لاتقدح

- ذکر لازم و ارادهٔ ملزوم؛ یکی از انواع مجاز مرسل، و آن چنان است که لازم شی، را ذکر کنند و ملزوم آن را بخواهند چنانکه گویند ملأت الگشس المکان، یعنی ملأت الضوء. - لازم و ملزوم یکدیگر بـودن؛ از هـم جـدا

نشدنی بودن: ضوء جان آمد نماید مستضی لازم و ملزوم و باقی مقتضی. مولوی. مراگر دل دهی ور جان ستانی

مرا در دل دهی و رجان ستایی عبادت لازم است و بنده ملزوم. سعدی.

- لازم بین به معنی اخص؛ لازمی که تصور ملزم با تصور آن همراه باشد. لازم بین به معنی اعمر. لازمی که از تصور آن و تصور ملزوم حاصل شود. جرجانی در تعریفات آرد: لازم البین، هوالذی یکفی تصوره مع تصور ملزومه فی بعتباویین للاربعة فان من تصور الاربعة و بعتباویین للاربعة فان من تصور الاربعة و تصور الاربعة و هما بان الاربعة متساویین. وقد یقال البین علی اللازم الذی یلزم من تصور ملزومه.

ككون الاثنين ضعفا للواحد فان من تبصور الاثنين ادرك انه ضعف الواحد و المعنى الأول اعم لانه متى كفي تصور الملزوم فسي اللـزوم يكفى تصور اللازم مع تصور الملزوم. فيقال للمعنى الثاني اللازم البين بالمعنى الاخبص و ليس كلما يكفي التصورات يكفي تصور واحد فيقال لهذا اللازم البين بالمعنى الاعم. رجوع به عرضي شود (اساس الاقتباس ص٢٣-٢٢). - لازم غیر بیتن؛ رجوع به عرضی شود. (اساس الاقتباس صص ٢٢-٢٢). جرجاني در تعريفاتْ گويد: اللازم الغيرالبين. هـوالذي يفتقر جزم الدهس باللزوم بينهما الي وسبط كتساوى الزوايا. الثلاث للقائمتين للمثلث. فان مجرد تصورالمثلث و تصور تساوي الزوايما للقائمتين لا يكفي في جزم الذهن بان المثلث متساوى الزوايا للقائمتين بل يحتاج الى وسط و هو البرهان الهندسي - انتهي.

- لازم ماهیت: رجوع به عرضی شود. (اساس الاقتباس صص۳۲-۲۳). جرجانی در تسعریفات آرد: لازم الساهیة، مسایمتنع انفکا که عن العاهیة من حیث هی هی مع قطع النظر عن العوارض کالضحک بالقوة للانسان الاقستباس صسص۳۲-۲۳). جرجانی در تعریفات گوید: لازم الوجود ما یمتنع انفکا که عن العاهیة مع عارض مخصوص و یمکن انفکا که عن العاهیة من حیث هی هی کالسواد للحبشی.

ادر اصطلاح نحو، فعلى كه مفعول ندارد چون رفتن. فعلى كه فاعل تنها گيرد و مفعول ندارد فعلى كه فاعل تنها گيرد و مفعول ندارد. فعلى كه از فاعل به ديگرى تجاوز نكند و مفعول نخواهد مانند افتادن و دويدن. آنكه مفعول نظيرد. مقابل متعدى. أجرجانى در تعريفات گويد: اللازم من الفعل مايختص بالفاعل. صاحب كشاف اصطلاحات الفنون الرد: اسم فاعل من اللزوم. و هدو عندالنحاة يطلق على غيرالمتعدى، كماسبق فى لفظ للعارض و قدسق ايضاً.

لأزم. [ز] (اخ) نام اسپ وئيل رياحي. ||نام اسپ بشربن عمروبن رُهيب. (منتهى الارب). لاژم آهدن. [زِمَ دَ] (مص مركب) واجب كردن. رجوع به كلمة لازم شود: در اين مقالت تشبيه لازم آيد، پس

در این مقالت تشبیه لازم اید، پس خدایرا جز از این و جز از چنین پندار.

ناصرخسرو. **لازم الاجوا.** [زِ مُلْ إ] (ع ص سركب) (از: لازم + اجراء) كه اجراء آن واجب باشد. **لازم بودن.** [زِ دَ] (مص مركب) بايسته و پختهای پاکروقلندری ئی بود زاهد به لاژ شد فاسق

يوريهاي جامي. لاژار و (اخ)۱۵ ژان باتیت فیلکی. باستانشناس فرانسوي مولد ليسون (١٨٥٨ -۲۷۸۲ م.).

مغول. (تاریخ مغول ص ۵۷۰).

رمان تویس از مردم سوئد. مولد مرباک. (1781-1011).

ملاّح شجاع فرانسوي. مولد قصر لاسگرس، نزدیک آلبی (۱۷۵۳ – ۱۶۸۰).

لاژورد. [ژ/ژو] (۱۹(۱) لاجورد. لازورد. رجوع به هر دو مدخل شود. سنگی کبود که سودهٔ آن را نقاشان بکار بسرند و در طب نمیز بکار است و آن بدخشی و نیشابوری بود و بدخشي آن بهتر باشد. سنگ لاژورد. حجراللاجورد. أن را از بدخشان أرنـد و در بعضى بلاد ديگر خراسان نيز يافت شود. ابوریحان در صیدله آرد: ابوعبید گوید برخی او را عوهق گویند و ابوالمباس از ابن الاعرابی همچنین روایت کرده است. «ص» «اونسی»

قيل الضحاء للابل مثل الغذاء للناس و السماوة اشخص. و قشراء الوظيفين النعامة. و العوهق الطويله و وزنه بـالقياس الى القـطب سـبعة و ستون و ثلثان و ربع و الجيد منه يىجلب مىن جبال کران ^۶ وراء شعب بنجهیر ۷ و قـال نـصر معدنه قرب جبل البيحاذي ببدخشان و اعظم مايوجد من قطاعه عشر رطل و يبرد و يجلي و يطحن ويستعمل في الاصباغ و مادام صحيحاً فانه يسضرب الى لون النسيل و ربسما مسال الى السواد و في اكثر الحال يكمون عملي وجمه المحكوك المجلو كوا كبذهبية كالحباب^ و اذا سحق و هو برخاوته مؤاتي للطحن اشمرق لونه و جاء منه صبغ مؤنق لايدانيه شيئ من أشباهه. و قد يوجد منه في معادن تعرف بتوث بنگ لعدة من شجر الفرصاد بها و هي قريبة من زروبان ٩ في الندرة مالا يتخلف عن كراثسي رختاوة و حسن مكسره و سائره مختلط بجوهر آخر مشبعالخضرةالفستقية ونظن بــه انه دهنج الا ان و قره يعطى في الاذابة عشرة دراهم فضة '' فيبطل به ذلک الظن لانهم قالوا في استنزال الدهنج ان النازل منه نــحاس و لا فضة ١١ والله الصوفق الجماهر في معرفة الجواهر صبص ۱۹۵ – ۱۹۶. و رجوع به لاژورد شود.

لاَوْتَوْقَ: (ع ص) لزوق. ||مرهمي كـه تـا بـه شدن جراحت چــبان باشد. (منتهي الأرب). دوائی که بر ریش نهند و بر جای بگذارند تــا بُرء: یا موضع رگ را به داروی لازوق و پشم خرگوش بندند. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي). ||(إ)

لَّارُهِهُ، [زِمَ] (ع ص، إ) مؤنث لازم. مقتضى: لازمة اين كار اينست كه ... لازمة اين گفته يا

لازیکا. (اخ) رجوع به کلخید شـود. (ایـران

لازیکه. (کَ) (اِخ) لازیکا. (کلخیس). (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ص۲۴۹).

لاژ. (اِخ) دهمی است از مضافات جام از دارالملک خراسان:

تراخی به حب الضحاء و قد رأی

لازوردي. [ز / زَ رَ] (ص نــي) منــوب به لازورد. لاجوردی. برنگ لاجورد. رنگی بسین آسسمانجونی ازرق و نیلی. صاحب الجماهر گويد ١٦٠: قال نصر، ان للا كهب مراتب تتفاضل بالشبع من اللون فاؤله الآسمانجونى الازرق. تـــماللازوردى، تـــمالنــيلى، ثمالكحلى ١٢ و هو اشبعها...

لازوردیت. [ز /ز و دی ی آ (ع سس جَعَنَىٰ آبُودن چيز لاجوردي ۱۴

اين فعل فلان است.

باستان ج۲ ص۱۶۸۵).

بود در دیه لاژ حیدری ئی

سمارة قشراء الوظيفين عوهق

ضرور بودن. رجوع به كلمهٔ لازم شود. **لازم داشتن.** [زِ تَ] (مص مرکب) بدو نباز داشتن. رجوع به لازم شود.

لازم شدن. [ز شُ دَ] (مص مركب) واجب شدن. ضروري شدن. رجموع بــه کـلمهٔ لازم

وگر دانی که این کار فلک نیست

ناصرخسرو. فلكباني ترا لازم شد ايدر. لازم شدن حجت و برهان و دلیل؛ ثـابت

- لازم شدن بيع؛ مدت خيار آن گذشتن. **لازم گرفتن.** [زگِرتَ](مص مرکب) لازم گرفتن جائی، مقیم و ملازم آنجا شدن و هماره بدانجا بودن.

- لازم گرفتن چیزی یاکسی را؛ پیوسته با او بودن. رجوع به كلمة لازم شود.

لأزهى (ز) (ص نبي) صاحب أنندراج گویدلازم مقابل متعدی را در عبرف لازمی میگویند به زیادت تحتانی و غلط است چـرا كه لازم خود صيغهٔ اسم فاعل است حاجت به یاء فاعلیت ندارد. - انتهی. (در تداول فارسی لازمي گفته نميشود، شايد در هند معمول بوده

- سکون لازمی؛ سکونی را گویند که اصلی بوده و بواسطهٔ وقف و عوارض دیگـر نـباشد مانند سکون آخر حروف نون و عین و کاف و امثال أنها.

لأزفه. [] (إخ) قومياند از تخس و دهي نيز دارند بدین نام. و ایشان را ناحبتی خُرد است. (حدود العالم).

لازوال. [زً] (ع ص مسركب) (از: «لا» + «زوال») باقى. پاينده. دائم. ابدى.

لازورد. [زُ /رَ وَ] (اِ) الاجـورد. أَ لاژورد. رجوع به لاجورد شود:

> زمين جزع و ديوارها لازورد درش زر و بیجاده بر زر زرد.

اسدى (گرشاسبنامەص ۲۸۶ نسخهٔ کتابخانهٔ

چو بنهاد گردون ز یاقوت زرد روان مهره بر طارم لازورد.

اسدی (گرشاسپنامه).

بنزدیک تابوت زرین مگرد که دیدی در آن خانهٔ لازورد.

اسدی (گرشاسبنامه).

و لوح از لازورد بسر بسالین مسرد نسهاده. (مجملالتواريخ). صاحب الجماهر گويد": اللازورد، يسمى بالرومية ارميناقون كأنّه نسبة الى ارمينية قبان الحجر الارمني المسهل للسوداء يشبهه و اللازورد يحمل الي ارض العرب من ارمينية و الى خراسان و العراق من بدخشان و قبل العوهق هو اللازورد ٢ و هو في شعر زهیر بخلافه ^۵:

امردی دید و شد بر او عاشق.

لاژازو. [زُ] (اح) ۱۶ بسندری از بسنادر ارمنستان صغیر در ساحل خلیج اسکندرون و از بازارهای تجارتی عمده و مرکز معاملهٔ تجار ایتالیائی و فرانسوی و اسپانیائی بعهد

لاژرلف، آرِ لُ) (اخ) ۱۷ سلما. نام زنی

لاژنكير. [رُ ي] (اغ) ١٨ ژاك ماركى دو. نام

گویدگرم است در دو و خشک است در سه

1 - Lapis, Lazulite, Lapis lazuli

(دزی ج ص۵۰۷). ٢ - الجمامر ص١٩٥.

٣-الجماهر ص١٩٥.

٤ - قــال ابــن خــالويه: العــوهق الصــغ شــه اللازورد. (لسان).

٥-نل: قبال البيحتري و البيت لزهنير و هو موجود في رواية الكري و رواية تعلب في نسخة خطية عندى.

۶ – نل: كروان وكران بلد من بـلاد التـرك مـن ناحية التبت بها معدن الفضة. (ياقوت).

٧- بسنجهير مدينة بمؤاحى بملخ فيها معدن الفضة. (ياقرت).

٨ – النسخ: كالحبات.

۹-شاید: زررویان.

١٠ – هامش نال: يعني الوقر من اللازورد و اذا اذيب خلص منه عشرة دراهم فضة.

۱۱ -اي لوكان كالدهنج لنزل منه نحاس. ١٢ - ذل: الا كحل. ۱۲ – ص ۷۵

14 - Avoir le leinte azurée.

15 - Lajard. 16 - Lajazzo.

17 - Lagerlöf. 18 - La Jonquière.

19 - Lapís lazuli, L'azur.

(و این دو کلمهٔ فرانسه از فارسی مأخوذ است).

اخلاط سوداوی را به اسهال دفع کند و مـوی مژه برویاند چون در چشم کشند. (تـرجـمهٔ صیدلهٔ ابوریحان). سنگی است کبود که سودهٔ آن را نقاشان بکار بىرند و در طب نىيز بكار است و آن بدخشی و نیشابوری بود و بدخشی آن بهتر باشد. در برهان قـاطع أمـده سـنگي است کبود که نقاشان و مصوران بکــار بــرند گویندا گرزنی خواهد که بچهٔ او ساقط نشود ئيم درم لاجورد با روغن زيت آميخته به خود گيردبىچە بسىلامت بىماند تىا بىظھور آيىد. (برهان). صاحب اختيارات بـ ديعي گــويد بــه پارسی لاجورد خوانند و نیکوترین آن بدخشی بود. و مؤلف گوید خاصیت تفریح و تقویت در وی زیاده بود که در نوع دیگری به سبب همسایگی لعل – و نوع ناری بد بود به سبب همسایگی سرب و طبیعت آن گرم بود در دوم و خشک بود در سوم و گویند سرد و خشک بیود در دوم و قبوةً وی سانند حبجر ارمنی بودلکن لاجورد ضعیفتر از وی بود در مسهل سودا. و گویند قبوت وی آن است که مانند لزاق الذهب بود اندکی ضعیفتر از وی. و لاژورد مسهل سودا بود هر خلط غلیظی که با خون آمیخته باشد و مالیخولیا را نافع بــود و چون زن نیم درم از وی فرزجه کند با یک درم روغن زیت بچه نگاهدارد در رحم تا بشبوت رسد و از افتادن ایمن بود و شربتی از وی تما یکدرم بود درد گرده و مشانه را سبود دهند و تآلیل قطع کند و چون با سرکه سحق کرده بر برص طلاکتند زایل کند و موی مژه برویاند و لاژورد مضر بودبفم معده مصلح آن مصطكى بود یّا چِماما و بدل آن حجر ارمنی و گـویند بـدل آن لزاق الذهب كــانى بــود. (اخــتــارات

یکی جام دیگر بُداز لاژورد نهاد اندرو هفت یاقوت زرد. فردوسي. گوییکه رشتههای عقیق است و لاژورد فرخي. از لاله و بنغشه همه روی مرغزار. ||(ص)كبود:

چو خورشید روی هواکرد زرد ينداخت بيراهن لاژورد. فردوسی. نشستند با او بدان سوک و در د دو رخ زرد و لها شده لاژورد. فردوسي. صحرابه لاژورد و زر و شنگرف از بهر چه منقش و مدهون است.

ناصرخسرو. **لاژورد کنار. [**ژ / ژ وَ کَ] (اِخ) ' ترجــهٔ نام ناحیتی از فرانسه به ساحل بحرالروم. **لاژوردي.** [ژ /ژ و] (ص نسبي) منسوب بـــــه لاژورد. بـــه رنگ لاژورد. لازوردی.

لاژوردین. [ژ / ژ وَ] (ص نسبی) منسوب به لاژورد. لاژوردي. لاجوردي.

لاژوردين. [ژ / ژَ رَ] (اِخ) نــــام قــلعتى

دژ گندین کوه تا خربنه ^۲ فردوسی. ۴ دژ لاژوردين آز بهر بنه. **لاژه.**[ژ/ژ](ا)لابه:

چو دیده منحرف طبع شهنشاه ميرنظمي. به صد لاژه کشیده از جگر آه. (این لغت با معنی و شـاهـد آن از مـجعولات شعوري است).

لاره. [رما] (إ) زعفران دشتي. (ناظم الاطباء). **لاژید.**(اِخ)^۵ نام سلسلهای که بیطلیموس تأسيس كرد. توضيح اينكه در تقسيم اول و ثاني ممالك اسكندر كشور مصر نصيب بطلیموس لاگس گردید، و او توانست این مملکت را حفظ کرده در آن سلطنت کند. این سلسله که در تاریخ لاژید نامیده شده از ۳۰۶ تــا ۲۰ ق.م. پايدار مانده است. (از ايـران باستان یع ۳ س۲۱۵۲).

لانس. (ص) مادة هر حيوان عموماً و مادة سگ خصوصاً. (برهان). آن را لاچ نیز گویند. (آنندراج). انشي. مقابل نر. لاج. ماده.

 سگ لاس و گربهٔ لاس؛ ماده سگ و ماده گربهٔ به گشن آمده. گشتخواه شده. بفحل آمده.

> - مثل سگ لاس؛ سخت متملق. [(ا) كام. كم، مقابل زبانه.

 نر و لاس؛ در اصطلاح نجاران و آهنگران، دو چوب یا آهن یا سنگ و امثال آن راکه در نجاری و فلزکاری یا حجاری طوری قرار دهند که دندانه های یکی در فـرورفتگیهای دیگسری جمای گیرد آن راکه در دیگسری فرورفته نر و زبسانه و دیگسری را لاس و کسم

- نروليس كردن؛ جاي دادن قسمتهاي برآمیز چیوپی یا فیلزی در فیرورفتگیهای چوب یا فلز دیگر

∥دست بازی. ملاعبه. (و با فعل زدن صرف شود). ||ابريشم فرومايه.^۴ قـز. جـنــى از ابریشم. ابریشم با ک نکرده. ابریشمی که کرم کناغ آن را سوراخ کرده و بیرون آمده باشد. (برهان). ابريشم دغل و ناپاک. (صحاح الفرس):

باف اگربتوانی ز علم سقلاطون كه علم منطق ابريشم است پا كاز لاس.

ئاصرخــرو.

بر زر مدح نفکتم حملان ديبه نظم را نباقم لاس. مسعودسعد. چو رومی گوید از پوشش نپوشم بجز ابريشمين ياكبيلاس برهنه زنگی بیغم بر افسوس همي گويد چه گردي گرد کرباس. سنائي.

پیچ پیچ است و بد درون و دغل

راستگوئي كلابة لاس است. اثير اخسيكتي.

از چه خیزد در سخن حشو، از خطاینی طبع وز چه روید پُرز بر جامه ^۷ز ناجنسی لاس. **لاسابلير.** [ي] (اِخ)^ مارگريت دو. يكي از زنان فاضلهٔ مأثه هفدهم میلادی. مولد باريس. (۱۶۳۶–۱۶۹۳ م.). لافونتن ديري با وی رفت و آمد داشته است.

لا سال. (اِخ) ۹ آنـــتوان دو. نـــویسندهٔ فرانسوی. مولد حدود سال ۱۳۸۸ و وفيات پس از سال ۱۴۶۲م.

لا سال. (اِخ) ۱۰ رُبرت كاوليه، سيور دو. جهانگرد فرانسوی. مولد روئن حــدود ســال ۱۶۴۰ و وفات ۱۶۸۷. وی لوئیزیان و مسیر میسیسیی راکشف کرده است.

لا سال، (اِخ)۱۱ فردینان. یکی از مؤسین سوسياليم المان، مولد بنرسلو، مقتول در جنگ تن بتن. (۱۸۲۵–۱۸۶۴ م.).

لا سال. (إخ) ۱۲ سن ژان باپتيست دو. نام شانوان ریمس. مولد ریسس، وی مؤسس جمعیت بسرادران مکاتب مسیحی است. (۱۵۹۱–۱۷۱۹م.).

لاسب. [ش] (اِنع) ۱۳ نام کرسی بخش در (پیرنهٔ سفلی) از ولایت اَلُوُن. دارای ۱۶۴۵ تن

لاسيد. [س ب] (اخ) ۱۴ اتين دو. طبيعي دان فرانسوی. مولد آژن (۱۷۵۶–۱۸۲۵ م.). وی تاریخ طیعی بوفون را تکمیل کرده است. **لاسپید.** (اِخ) دیهی بـه دو فـرسنگی مـبانه شمال و مغرب بهبهان. (فارسنامهٔ ناصری). لاستو. [تَ] (إخ) رجوع به اليشتر شود.

لاستيك. (از فرانسوي، إ)كلمه ساخته ايرانيان مأخوذ از الاستيك ١٥ فرانسوي. چرمگوندای از کائوچو.

لاسجود. [ج] (إخ) نـــام مــملي كـنار راه تهران به سمنان میان حیدرآباد و مهدی قلیخان در ۱۸۹۲۰۰ گنزی تنهران. دهنی از دهستان سرخه بخش مرکزی شهرستان سمنان. واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب باختری سمنان کنار شوسهٔ سمنان به طهران. جـلگه،

1 - Côte d'azur.

۲- نل: در گندان کره باجرمه.

۳-نل: لاژوردی.

۴ - شاهنامهٔ طبع بروخیم (ج۹ ص۲۹۸۷). 5 - Lagides. 6 - Grège.

٧-نال: برزة جامه.

8 - La Sablière.

9 - La Salle (La Sale).

10 - La Salle. 11 - Lassalle.

12 - La Salle. 13 - Lasseube.

14 - Lacépède.

15 - Élastique.

.

معتدل خشک. دارای ۱۲۰۰ تن سکنه، زبان فارسی و سخنانی. آب آن قدری تلخ و از قنات. محصول آن غلات و پنبه و انگور و انار و خسربزه، شغل مردان زراعت و مختصر گلهداری. صنایع دستی زنان کرباسیافی. مزارع: اسدآباد و امیرآباد، اسفرزنه، بباریک صفائیه، سعیدآباد. قادرآباد، بره کیان، لهرو، چالهدان جزء این قصبه منظور شده است. رباط شاه عباسی از آثار دورهٔ صفویه و دبستانی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران

لآسجرد. [ج] (اخ) قسریهای بسزرگ در شمال اراک(سلطان آباد).

لاسلامهون. [س دِ مُ] (اِنع) الاقاذاسونيا. (قسقطی). شسهر اسپارتارا در زمان قدیم لاسدمون نیز میگفتند. لکن لاسدمون غالباً بر تمام اراضی اسپارتا و اسپارتا فقط بر شهر مزبور اطلاق میشده است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ بس ۵۰۲). رجوع به اسپارت شود. (تلفظ اصلی کلمه در یونانی لا کدمون

لاسرخ. [ش] (ا) یکی از دو نوع اکسید مس.

لا سودا. [س] (اخ) آنام خاندان شاهی کاسل. چندین عضو از آن خاندان در قرن چهاردهم میلادی در فرانسه مصدر خدماتی به دهاند.

لاسوفا. [سِ رِ] (اِخ)^۵ بــندری بـه مـغرب شیلی (آمریکای جنوبی).

لاس زدن. [زَدَ] (مص مرکب) به نظر ریبه در کسی دیدن. ملامسه کسردن و دستبسازی کردن.ملاعبه کردن به ریبه. رجوع بسه لاس شود.

لاسع. [س] (ع ص) نعت فاعلى از لسع بهمعنى گزيدن يا نيش زدن. صاحب نيش. (از منهى الأرب). گزنده.

لاسک. [ش] (اخ) نام دهی جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۲۲ هزارگزی خاوری فومن و ۱۳ هزارگزی خاوری شدفت. دارای ۸۲۸ تسن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لاسكاریس. (اخ) ⁶ كنستانت. نام یكسی از نحاة یونانی. مولد قسطنطنیه به سال ۱۴۳۴ و فات در رمسین به سال ۱۹۵۱م.

لاس کازاس. (اخ) ۷ بسارتلمه کشیش بسزرگ اسپانیولی. مولد اشبیلیة (۱۴۷۶

-۱۵۶۶ م).

لاس گازه و [ز] (اخ) ^۸ اسانوئل، کنت دو.
مورخ فرانسوی، مولد قصر لاس کازس (مُت گاژن). وی با ناپلئون بناپارت هنگام تبعید به سنت هلن همراه بود و خاطرات سنت هلن را او نوشت. (۱۷۴۲ – ۱۷۶۶ م).

لاسكوى، [گ] (ا) نام جانوركى است كوچك و خوش آواز. (برهان). ظاهراً سيره يا مرغ كوچك ديگرى است و يا پرنده كوچكى كه امروز سك ناميده ميشود. بعضى اين را به معنى لحنى از الحان سوسيقى يا آلتى از موسيقى گمان بردهاند ولى من شاهدى براى آن نيافتم و بيت ذيل منوچهرى ظاهراً منشأ اين غلط و اشتباه است:

> خول طنبوره تو گوئی زند و لاسکوی از درختی به درختی شود و گوید آه.

لاسکوی در این شعر مثل طنبوره مفعول زدن نیست بلکه مبندای جملهٔ بعد است معطوف به خول و فاعلِ فعل شدن به معنی رفستن و نمام مرغی است.

لاسكى و آس كى /ى] (ص نسبى) منسوب به لاسك و آن گعان برم نوعى از جامه باشد بعازندران ابوعبدالله طاهربن احسد... بدين نسبت مشهور است. (انسساب سسعانى ورق ۵۹۵). رجوع به فقرهٔ بعد شود.

لاسکی. آس کیی] (ص نسبی) منسوب به لاسک که دهی است از توابع شفت فومن بسه گیلان.

لاسگود. [گِ] (اخ) لاسجرد.

لاستگری، [گ] (حسامص مسرکب) ابریشمتایی د.

با دیلمان به لاسگری اشتام کند گرداندو نداند آن شوخروی شنگ. سوزنی. لایسی [س] (اخ) دهسی از دهستان بالا ایریسیجان شهرستان آسل. واقع در ۱۴ مرازگری رینه. کوهستانی سردسیر. دارای ۱۳۵۰ تن سکنهٔ شیعه مازندرانی و فارسی زبان. آب آن از چشمه سار و رودخانهٔ محلی. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلمداری و راه آنجا مالروست و دو زیارتگاه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایسران

لاًسن. [سِ] (اِخ)^۹ کریستیان. خاورشناس آلمانی. مولدِ بـرژن (نـروژ). (۱۸۰۰–۱۸۷۶ م.).

لأس فافاس. (اخ) مؤلف حلل السندية آرد: في بنبلونة كنية كبرى بدأينائها كارلس الثالث ملك نبارة سنة ١٣٩٧، و في الزاوية الجنوبية الغربية من الكنيسة شبكة حديدية اصلها سلسلة، كانت تحيط بسرادق الناصر سلطان الموحدين، اخذت منه في الهزيعة الكبرى التي وقعت على المسلمين في وقعة

العقاب يقول لهـا الاسـبان «لاس نـافاس دو طولوذه». ' (حلل الـندسية ج ٢ ص ١٧٤). **لاسنده.** [ش دَ / دِ] (نف) نـعت فـاعلى از لاسـيدن.

لاسو. (اخ) رُلاند دو. موسیقی دان سبک فرانکوپلژ. مولد مُن به سال ۱۵۳۰ و وفات ۱۵۹۴ م. نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

لاسود. (اِخ) نام موضع و محلی از دیمههای هفتگانهٔ شهر قدیم قم. رجوع بـه تــاریخ قــم ص۲۲ شود.

لاسورس. [] (يوناني، [) به يوناني ماهودانه است. (فهرست مخزنالادويه):

لاسوره. [ر] (اخ) دهــــان سيلاخور بخش اليگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۵۶ هزارگزی جنوب باختری اليگودرز. دارای ۲۷۷ تن سكنه. زبان لری فارسی. محصول غلات و لبنات و تريا ك و راه اتومبيلرو است. (فرهنگ جغرافيائی ايران ج۶).

لاسوزّ. (اخ) ۱۱ هانریت کنتس دو. شاعرهٔ مشهور به زیبانی. (۱۶۱۸–۱۶۷۳ م.). **لا**سمه سر (اش^{۱۲} قال باید سر آندان نیام

لاسوس. (اخ) ۱۲ ژان باپتیست آنتوان. نام باستانشناس و معمار فرانسوی مولد پاریسی (۱۸۰۷–۱۸۵۷ م.).

لاسونیان. [ش] (اخ) ۱۳ مردم قسمتی از دومین ایالتی که داریوش کبیر از نظر گرفتن مالیات تأسیس کرد مسرکب از: مسیسیان، لیدیان، لاسونیان؛ کابالیان و حی گنیان بودند و مالیات آن پانصد تالان بود. (ایران باستان ۲۳ می سیستان ۲۰

لاسه پد. [سِ بِ] (اِخ)^{۱۴} رجوع^{ربیڈ}لائٹید شود.

لاسمی. (ص نسبی) که لاس زدن خوی دارد. آنکه لاس زند. آنکه به نظر ریبه در نامحرم نگاه کند. (در تداول عوام). چشم چران. نظرباز. | آنکه ملاعبه کند با خوبرویان. آنکه ملامسه کند با آنان. دست باز.

لاسی. (س) (اخ)^{۱۵} نام کرسی بخش در ماین. از ولایت ماین به فرانسه. دارای ۱۷۲۶

^{1 -} Lacédémone.

^{2 -} Lacédémonien.

^{3 -} Copper oxide (انگلیسی).

^{.(}فرانسوی) Oxyde cuivreuse

^{4 -} La Cerda. 5 - La Serena.

^{6 -} Lascaris.

^{7 -} Las Casas [fasskazass].

^{8 -} Las Cases. 9 - Lassen.

^{10 -} Las Navas de Tolosa.

^{11 -} La Suze. 12 - Lassus.

^{13 -} Lasonian. 14 - Lacépède.

^{15 -} Lassay.

تن سكنه است.

لاسیتانی. (اخ) نام قبیله ای از قبایل معروف کتلونیه به اندلس. (الحلل السندسیة ج۲ ص۲۰.

لاسیدن. [د] (مص) لاس زدن. نظربازی کردن.دستبازی کردن. ||ملاعبه با منظور. لاسیدنی. [د] (ص لیساقت) درخسور لاسیدن.

لاسیما. [سسی ی] (ع ق مرکب) خاصة. خــــموصاً. ا بـــالخاصة. بـــخصوص. علىالخصوص. ويژه. بويژه. |[نه چــنانــــي. (دهار). لاترما. رجوع به سيما شود.

لاسینیی. (اخ) آنام کرسی بخش در «اواز» از ولایت کم پیینی. آدارای ۷۶۳ تن سکنه. لاسیوم. (اخ) نام قسمت مرکزی ایتالیای قدیم. افراد نژاد لاتین پیش از تأسیس شهر روم در آنجا ساکن بودند و آن ناحیه را قریب بیست و چهار شهر بوده است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص۰۲۵).

لاش. (اِ) لش. لاشه. مردار. جیفه. در ترکی تن مرده راگویند. (خیاث):

گرشما جز که علی را بخریدید ٔ بدو نه عجب زانکه نداند خر بد لاش از ماش.

ناصرخسرو.

بدین زمین که تو بینی ملوک طبعانند کهملک روی زمین پیششان نیرزد لاش.

ــعدی.

 آش و لاش شدن. رجوع به همين ماده شود.

– بوی:گینولاش دادن؛ بـوی جـیفهٔ گـندیده دادن. لاش مرده، جیفه.

-مثل لاش مرده؛ گندیده. متعفن. بد بو. ||(ص) بی اعتبار. فرومایه. چیز اندک و کم و کوچک. ضایع. زبون. (برهان). هیچ. نـابود. ناچیز ⁰:

> دیر نپاید که کند چرخ پیر اینهمه را یکسره ناچیز و لاش.

ناصرخسرو.

اینهمه طمطراق چیزی نیست لاشهای به مرا ازین همه لاش.

انوری یا نزاری قهستانی.

گفتازن ای خواجه عیبی نیستت وهم و ظن لاش بی معنیست. مولوی. چون تو شیرین نیستی فرهاد باش چون نهای لیلی چو مجنون باش لاش.

مولوی.

هم توگوی و هم تو بشنو هم تو باش ما همه لاشیم با چندین تراش. غیب و آینده برایشان گشت فاش ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش. مولوی.

سالها این دوغ تن پیدا وفاش روغن جان اندرو فانی و لاش. مولوی. تنگ شکر خر به لاش ور نخری سرکه باش عاشق این میر شو ور نشوی گو بعیر. مولوی.

این نشاید از تو کاین ظلمیست فاش قهر کردی بیگناهی را به لاش. رنج معقولت شود محسوس و فاش تا نگیری این اشارت را به لاش. مولوی. مرکب شهریار هم نتوان

بهر خرجی خود فروخت به لاش. ابن مین. هله اسرار خدا فاش نمی باید کرد

اینچنین، کار سخن لاش نمیباید کرد. شاه داعی شیرازی.

||(۱) به زبان مرغزی غیارت بدود. (لفت نیامهٔ اسدی). به زبیان میرغزی بدمعنی تیاخت و تاراج و غارت باشد. (برهان). یغما. چپاول: بدین رزمگاه اندر امشب مباش ممان تا شودگنج و لشکر بلاش. فردوسی. بلاش عند. من تم آن نوحیان سان کلاب (کذا)

معان با شود دیج و تشکر بعرش. هردوسی. بلاش عشق من ^۶ آن نوجوان بسان کلاب (کذا) جوال و جبهٔ ۷ من لاش کرد و کیسه خراب. طیان.

به یکی جزیره که نامش بلاش رسیدند شادی ز دل گشته لاش. عنصری. صدکارگاه ششتر کردهست باخ لاش صدکارگاه ثبت کرده است دشت طیّ.

منوچهري.

ای پسر گردل و دین را سفها لاش کنند تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش ملاش. ناصرخسرو.

جستی ز لشکری که کند لاش حسن تو رستی ز آفتی که بپوشد رخان تو.

مسعو دسعله

خوان ^مصوحی به شیب مترعه کن لاش کابرش صبح آتشین لگام ^۹ برآمد. خاقانی. فاش کند تیم تو قاعدهٔ انتقام

فاس شد بیع تو فاعده انتقام لاش کند رمح تو مائدهٔ کارزار. خاقانی. غارت اندر زر و قماش افتد آنچه ارزنده تر به لاش افتد.

سنائي يا اوحدي.

| شكاف (در اصطلاح مردم طبرستان). | در بيت ذيل لاش مركب است از لام الف و شين ضمير:

کسیکه راست نبود این ستانه را چو الف به بیش خدمت سلطان میان بیست چو لاش. سنائی.

یعنی مانند (لا) کمر خدمت سلطان بست. |در بیت ذیل معنی کلمه بر ما معلوم نیست: هر افکنده راگرگ دل کند و لاش گریزنده را غول گفتی که باش. اسدی. الاش. (اخ) ده کسوچکی است از دهستان

طیبی سرحدی. بخش کهگیلویه شهرستان

بهبهان واقع در ۷ هزارگزی خاوری قلعه رئیسی مرکز دهستان. دارای ۵۰ تین سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لاش (ازخ) در مشرق جوین. (افغانستان).

ااقلعهٔ سپیدکوه یا سپیددز که معروف است به لاش. (تاریخ سیستان ص ۴۰۴ و ۴۰۶).

لا شا تغییره [تِ یُ رِ] (اخ) ۱ (فرانسوا دو ویون، سنیور دو) از مقربان هانری دوم و عموی بران توم. وی پس از جنگ تن به تنی با زارنا ک بعرد. (۱۵۲۰–۱۵۴۷م).

لاشار. (اخ) طایفهای از طوایف ناحیهٔ مکران، مرکب از سه هزار خانوار. (جغرافیای ساسی کیهان ص ۱۰۰).

لاشار. (اخ) مسوضعی در حسدود مکران. صاحب مرآتالبلدان گوید: گـرمــير است و لیکن هوای آن نبت به مکران بهتر است. يسيب، ضابطنشين أنسجا است و قسلمهٔ مخروبدای از قدیم دارد. از آب قنات زراعت کنند. چهار رشته قنات آباد و سه رشته خراب دارد و مشتمل است بر مزارع مفصله (کسویج یکرشته قنات دارد) (کردهان قلعهٔ مخروبه و دو رشته قنات دارد) (قلعهٔ آب کاه مخروبه و آبش رودخانه است). محصولات شتوي، غله. صیفی، ذرّت. و باقلا. اشجار: نخل؛ هلوی سیاه. رز، انجیر و سیب. شکار: در جلگه آهو و در کوهــتان شکار کوهي: کېک و تیهو. ملبوس: كىرباس و شىال پشىم است. جمعیت آنها هزار و چهل خانهوار: (پیپ صد خانوار) (کویج هفتاد خانوار) (کردهان سمی خــانوار) (قـلعهٔ آبکاه دویــت خـانوار) (ایلات که در صحرای لاشارک سکنی دارند پانصد و پنجاه خانوار). (مـرآتالبـلدان ج١ ص ۲۸۰).

لا شالته. (لُ تِ) (اِخ) ۱۱ لوئی رنه دو. نام وکیل عمومی در پارلمان برتانی. خصم آباء یسوعین. مولد رن. (۱۷۰۱–۱۷۸۵ م.).

لاشاهبر. (اِخ) مازن کورو دو. نام پیزشک لوئی سیزدهم. مولد منس در حدود سال ۱۸۶۴ م.

۱۵۹۴ و وفات به سال ۱۶۶۹ م.

لاشاهبدی. [ب] (اِخ) ۱۲ پسیر. نام

افانهسرای فرانسوی. مولد «منتینیا ک -

1 - Surtout. 2 - Lassigny.

3 - Campiègne.

۴-شاید: بگزیدید. ۵-در این معنی شاید مخفف لاشیء عربی باشد

۶-شاید: به لاش و ماش مر.....

۷-نل: چنته، خنیه.

۸ ــ نل: خام. ۹ ــ نل: ستام. مناصحت مناطقهای ما ۵

10 - La Châteigneraie.11 - La Chalotais.

12 - Lachambeaudie.

سور -وزر» (۱۸۰۶-۱۸۷۲ م.). لاشیوگ. [شَ بَ] (اِمرکب) هنگامی که بر پوشش مردهٔ خا ک جنگل بـرگهای خشک و شاخههای تازه افتاده افزوده میشود در قسمت زيرين أن برگها و شاخههاي كهنه سالهای پیش تدریجاً پوسیده و با لاشمههای کرمها و جانورانی که در زیبر زمین مبرده و بوسیدهاند و همچنین ریشههای پوسیده یک لایـهٔ تـیره رنگـی درست مـیکنند کـه آن را لاشبرگ مینامند. لاشبرگها دو نوعند: لاشبرگ شیرین و لاشبرگ تبرش. لاشببرگ شیرین از لحاظ شیمیائی دارای وا کنشخنثی میباشد و آن را خـاکبـرگ¹ جـنگلي نـيز مینامند. این لاشبرگ برای درختان جنگل بیار سودمند است. لاشبرگ تبرش دارای وا کنش اسیدی است و برای درختان جمنگل چندان خوب نیست. لاشیرگ شیرین -لاشبرگ شیرین سیاه رنگ و لخته لخته است و از مواد معدنی و آلی که دارای ازت فـراوان هستند ساخته شده این ازت و همچنین مواد معدتی در برگهای خشک فراوان میباشد. برگهایی که در پائیز از درخت میریزند بـطور متوسط دارای ۱۲ تا ۱۴ درصد آب و ۵ تا ۱۰ درصد خا کستر و ۳ تا ۴ درصد ازت هستند و یک هکتارجنگل دانهزاد راش که در حدود ۳۷۰۰ کیلوگرم در سال برگ به زمین میریزد قسریب ۱۸۵ کسیلوگرم میواد متعدنی و ۳۷ کیلوگرم ازت به پیوشش میرده می افیزاید. گذشته از ازتی که در برگها یافت میشود. پوشش مرده ازت فراوانی هم از هوا دریافت میکند و اینکار بوسیلهٔ با کنتریهای وینزهای انجام میشود که در روی برگهای خشک پوشش مرده یافت میشوند و ایسن بـا کـتریها ازت فراوانی از هوا میربایند و خاک جنگل را از این عنصر گرانبها که در کشاورزی از راه کودبه زمین میرسد بینیاز میکنند. جــذب ازت نتیجهٔ همزیستی ۲ چندین با کتری است: ۱ -گرانولوبا کترها آ و آثىروبا كىترها. ۲ -ازتوبا کتر کروککم. ^۵کار باکتریها و جانوران در ساختن لاشبرگ: در لاشبرگ شیرین با کتریهائی یافت میشود که در لاشبرگ ترش کمیاب و گاهی نایاب میباشند. این با کمتریها مایهٔ پوسانیدن پوشش مرده و ساختن لاشبرگ میگردند و با با کتریهائی که در زمینهای زراعتی یافت میشود اختلاف دارند. مثلاً میکروککوس نیتریفیکانس⁶که در خاک زراعتی فراوان است در خاک جنگل نایاب میاشد. از اینرو خاکهای جنگل با داشتن ازت فراوان هیچگاه دارای نیترات نسیباشند. برخي قارچها نيز مانند باكتريها در پوسانيدن پوشش مرده و ساختن لاشبرگ مؤثرند.

جانوران کوچک از دستهٔ بیمهرگان (غیر

ذی فقار) ۷ مانند ریشه پائیان ۸ و کرم های خاکی نیز بیوسانیدن پیوشش مرده کمک میکنند بدین ترتیب که از برگها و گیاههای خشک تفذیه کر ده و با آخال خود آنها را بــه خاک برمیگردانند. کسرمهای خیاکسی بسویزه خیلی سودمند هستند و پرگهای خشک ممرز را بیش از برگ سایر درختان دوست میدارند چنانکه در جنگلهای ممرز کـه در زمستان زمین آنها پوشیده از برگهای خشک است تا آغاز تابستان اثری از برگهای خشک باقی نمیماند. اثر آب و هوا در پوسانیدن پــوشش مرده: گرما در پوسائیدن پیوشش میرده اثیر دارد... نم هوا و خاک در پوسانیدن پسوشش مرده مؤثر است و هر چند بىرگهاي خشک نمنا کتر باشند زودتر میپوسند و اگر بسرگها خيلي خشك باشند بهيجوجه نخواهند يوسيد و از طرفی چون اکسیژن برای عمل با کتربها یلازم است اگر آب سبطح پیوشش میرده را یپوشاند و از راه یافتن هوا در آن جملوگیری كند يوسيدكي بخوبي انجام نخواهمد كمرفت بنابراین اندازهٔ نم پوشش مرده از این لحاظ دارای حداقل و حدا کثری است که بستگی به جنس خاکدارد. اثر روشنائی در پوسانیدن پوشش مرده هنوز آشکار نیست ولی گـمان میرود که بهیچوجه مؤثر نباشد. اسیدهای معدنی مایهٔ کندی پوشش مرده میشوند ولی قلیاها، در صورتیکه پوشش مرده به اندازهٔ کافی نمنا ک باشد، پیوسیدن آن را سریع تر میکنند. از اینرو در جنگلهائی که در زمینهای آهکی میرویند پموسیدن پموشش مسرده بخوبي انجام ميگيرد: كىلرورها و سولفاتها و همچنین چربیها و رزین و مازوج از سرعت پــوسيدن مــيكاهد ولى فــــفاتها و نیم اتها آن را تسریع میکنند. برگهای رزَیْنِ دَار و برگ درختانی که مازوج دارند دیر میونسند. لاشبرگ ترش: چنانچه نم کافی در پوشش مرده یافت نشود یا هوا در آن راه نیابد و یا گرمای خا ککافی نباشد لاشبرگی که از پوسیدن پوشش مرده به دست می آید وا کنش اسیدی خواهد داشت و آن را لاشبرگ ترش یا لاشبرگ خام مینامند. این لاشبرگ در جنگلهای سردسیر یا در ارتفاعات زیاد کوهستانهاکه هوا خیلی سرد و نم آن فراوان باشد یا در کلاکها^۹ که نم خاککم است دیده میشود. در خاکهای شنی که آب بـا سـرعت بسیاری فرو مینشیند چون نم کافی موجود نيست لاشبرگ تبرش درست ميشود زيبرا

خشكى بسيار ماية نابود شدن باكتريها ميشود

و پوسیدن پوشش مرده بخوبی انجام نمیگیرد.

در شنزارهائی که پوشیده از جنگل هستند نم

خاک تا اندازهی محفوظ میماند و باکسریها

میتوانند کار خود را ادامه دهند ولی اگر به

علتی قسمتی از درختان جنگل برانداخته شوندخاک در معرض تابش مستقیم خورشید قرار گرفته و بزودی خشک میشود و دیگر برای رویانیدن درخت شایستگی خود را از دست خواهد داد... (جنگلشناسی کریم ساعی ج ۱ صص ۹۰ – ۹۵).

لاشتور [ت] (اخ) ناحیتی نزدیک نهاوند. بده فـــــــرسنگی آن و دوازده فـــرسنگی شاپورخواست. (معجمالبلدان). رجموع بـه الیشتر و اشتر شود.

لا شجاعة قبل الحروب. [شَعَ تَ قَ لَلْ حُ](ع جملة اسميه) (حديث) پيش از جنگ شجاعتي نبود:

گفت پيغمبر سپهدار قلوب

لاشجاعة يا فتى قبل العروب. مولوى. لاشخور. لاشخور. كا الأسخور. كركب. ألا مرغ مردارخوار. نسر. (منتهى الأرب).

لأشوء [شِ] (إخ) ابسن جبر ثومة. قبالَ هو ابو ثعلبة الخشنى. رجوع بـه ابـوثعلبة شــود. (الاصابة ج۶ص۲).

لاشویک. [ش] (ع ص مسرکب) (از: لا + شریک) بی شریک. بی نیاز.

لأشز. [شِ] (اِخ)^{۱۱} لو پر فرانسوا دو. یکی از آبساء یسسوعیین. مولد قبصر اِکس(فُرز) (۱۶۲۴–۱۷۰۹ م).

لاشسه. [شُ سِ] (اِخ)^{۱۲} پیر کلود نیول دو۔ درامنویس فرانسوی. مولد پناریس (۱۶۹۲ –۱۷۵۴م.).

لاشع. [ش] (اخ) موضعی است در حدود جنوب شرقی کنعان. نویسندگان مستیحی سلف گویند که لاشیع نزدیک آب گیرتهای سلیمان در اراضی موآب واقع بوده و هتمان است کسه یسونانیان آن را کالیروی نامند. (قاموس کتاب مقدس).

لاشک. (ش) (ع ق مرکب) (از: لا + شک) ﷺ بیشک. بلاشک. بیگمان:

> هر جایگه که رفتی باز آمدی مظفر چون با خطر شریکی لاشک مظفّر آیی. .

در حی

^{1 -} Terreau. 2 - Symbiose.

^{3 -} Granulobacters.

^{4 -} Aerobacters.

^{5 -} Azolobacler crococcum.

^{6 -} Micrococus nitrificans.

^{7 -} Invertébrés.

^{8 -} Rhizopodes.

^{9 -} Steppe. 10 - Vautour.

^{11 -} La Cheise.

^{12 -} La Chaussée.

ا کینون لاشک مسرا پیش او باید رفتن. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی).

تو پیماری در این زندان و بیماریت را لاشک دوا باشد، طبیبی جوی تا روزی دوایابی.

خائي.

لاشک. [ش] (اخ) نام موضعی در کوهیرِ کجور. (مازندران استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۹). دهی از دهستان کران. بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۶ هزارگزی باختر کجور. کوهستانی، سردسیر. آب از چشمه و رودخانهٔ محلی. محصول آب از چشمه و رودخانهٔ محلی. محصول غسلات و ارزن، شیغل اهسالی زراعت و گلهداری. راه مالرو است. عدهای از اهالی در زستان برای کارگری به حدود فشلاقات کجور میروند و تابستان از قراء هلستان حوا به این آبادی می آیند. (فرهنگ جغرافیائی دو ایران ۳۲).

لاشكود. [ك] (إخ) شهرى است مشهور به كرمان، ميان آن و جيرفت سه مرحله است. (معجمالبلدان).

لاشكن. [ك] (إخ) نام كوهى است نزديك بملك روس و به اين معنى بحذف شين نقطه دار هم آمده است. (يعنى لكن) (برهان). لاش كودن. [ك د] (مص مركب) غارت كردن. يغما كردن:

ای پسر گر دل و دین را سفها لاش کنند تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش ملاش. ناصرخسرو.

| تباه کردن، نابود کردن؛ م دیر نیاید که کندگشت چرخ اینهم را یکسره ناچیز و لاش. ناصرخسرو. لاش کنار، [کی] (اخ) لاشک. نام موضعی در فیروزکلای کجور. (مازندران و استرآباد راینو بخش انگلیسی ص۱۰۹). لاشلعه، [ش.ی] (اخ) از ول. فسیلس ف

لأش هاش. (ص مسركب) كسلمه اى است فارسى، و آن مخفف لاشى، نباشد و بـهمعنى باطل و بيهوده است: قال العجاح لجبلة بن الايهم النسانى قل لفلاح اكلت مال الله بابدح و ديدح، فقال له جبله خواسته ايزد بخوردى به لاش ماش؛ اى اكلت مال الله بالباطل. (مجمع الاشال ميدانى ذيل: اخذ، بابدح و دييدح).

لاش موده. [مُ دُ / دِ] ([مــركب) ــــينه. رجوع به لاش شود.

لاشو. (شُ) (اخ) أشيارل آلكساندر. نام وكيلي فرانسوي. مولد ترنياك (كرز).(١٨٨٢) - ١٨١٨).

لاش و هاش. [شُ] (تركيب عـطنى، ص

مرکب) لاش ماش. حیله. بـاطل. رجـوع بــه لاش و رجوع به لاش ماش شود.

لاشه. [ش] (اخ) نام دهیی جزء دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان از شهرستان رشت. واقع در هشت هزارگزی خاوری کوچصفهان. دارای ۴۹۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی

لأشه. [ش / ش] (ا) تن. تن سُرده. جيفه. مردار. جيد. لأش. لش. تنه گوسفند و گاو و امثال آن پس از مقط شدن يا ذبح. مردة جميع حيوانات. (برهان). كالبد انساني پس از مرگ. (انجمن آرا). جسم بيروح حيوان. جسد روح بيدة جانور از آدمي و جز آن:

بر سوار سیستان خواهم فشاند.

خاقاني.

احمق راستایش خوش آید چون لاشهای که در کمیش دمی فربه نماید. (گلستان). ||آدمی و اسب و خر لاغر و پیر و زبون را گیویند. (پرهان). زبون و لاغر و ضعیف مطلق خواه انسان خواه حیوان و اکثر این لفظ صفت اسب گویند و از آن خر لاغر و ضعیف خواهند و توسعاً در سایر ستور و حیوان چون لاشه سگ و جسز آن گویند). ضعیف و لاغر از حیوان و انسان. (آنندراج). ستور از کار افتاده. هر جانور سخت نیزار سخت نیویف

خم خانهٔ خر سر ای خر پیر ۰ نه راه بری نه باربرگیر

زین لاشه و لنگ و لوک پیری کی نظم ا از دم تاگوش مکر و تزویر. مدد لاشه سواری چه کند لشکرگاه.

اخىكى.

موكب شهدوار خوبان رفت لاشهٔ صر ما دمادم شد. خاقاني.

لاشه صبر ما دمادم شد. لاشهٔ تن که بمسمار غم افتاد رواست رخش جان را بدلش نعل سفر بربندیم.

تشنه بمانده مسیح شرط حواری بود لاشهٔ خر ز آب خضر سیر شکم داشتن.

خافانی وان پیر لاشه را که سپر دند زیر خاک خاکش حداد مشد د کده استخداد نماند

وان پیر د شدرا به سپردند ریز کا ت خا کش چنان بخورد کزو استخوان نماند. سعد

مجنبان لاشه در رزمی که دستانی کند رستم میران باشه در روزی که طوفانی کند صرصر.

صاحب على ابادى. الحر. (برهان) (غياث): و اهل الهند لا يحملون الاعملى البقر و عمليه يسرفعون اثقالهم فى الاسفار و ركوب الحمير عند هم عيب كبير و حمير هم صغار الاجرام يسمونها اللاشد. (ابن

بطوطه): منگر اندر بتان که آخر کار نگرستن گرستن آرد بار اول آن یک نظر نماید خُرد پس از آن لاشه رفت و رشته ببرد^۳ تخم عشق از دوم نظر باشد پس از آن اشک رشک بر باشد. سنائی. آخر نه سیّدی که سوار براق بود بر لاشهٔ برهنهٔ بس مختصر نشست.

سیدحسن غزنوی. لاشهای تاکی رسد آنجاکه رخش او کشند کاروانیکی رسد هرگز بگرد لشکری.

دودی کی سی رست در بر مصوری. رفته زین سو لاشهای در زیر وز آنسو کنون ابلق گیتی جنبت زیر ران آوردمام. خاقانی.

خاقانی وار لاشهٔ عمر برآخور حرص و آز بستیم. خاقانی. لاشه چون سم فکند بس نبرد منت نعلبند یا بیطار. خاقانی.

مت نعلبند یا بیطار. چون لاشهٔ تو سخره گرفتند بر تو چرخ منت به نزل یک تن تنها برافکند. خاقانی. کس ندیدهست نمد زینش خشک

سست شد لاشه به جائیش ببند. خاقانی. بر لاشهٔ عجز بر نهم رخت

برد می میار و هم و سط تا رخش عنان قدر در آرم. چو باشه دوخته چشمی به سوزن تقدیر چو لاشه بسته گلوئی بریسمان قضا.

خاقاني.

مدتی از بهر حاصل کردن مرسوم خویش خواستم دستوری و کردم بر آنجانب گذر گفتم این عامل که با وی صحبتی دارم قدیم نقد فرماید بشهر و جنس بر ده اینقدر کی گمان کردم که هر بنده که باشد پیش شاه جای او نزدیکتر خطش نویسد دور تر حست پنجه روز تا بر خط عامل رفته اند چا کران و لاشگانم سوبسوی و دربدر یکدرم حاصل نگشت و از دویدن مانده اند لاشگانم سستهای و چا کرانم خیره سر.

لاشهٔ دل را ز عشق بار گران بر نهاد فانی لاشی چو گشت یار هویداش شد.

عطان

در سر آمد لاشهٔ صبرم زعجز تنگ اسب امتحان چندی کشی. عطار. **لاشه خو.** [ش/شِخ] لا مسرکب) خسر ضیف و سست بنیه و نزار، رجوع به لاشه

Lachelier. 2 - Lachaud.
 ۳ - رجوع به وخو رفت و رسن بُرده در امثال و
 حکم شود.
 ۴ - در آندراج این شعر به معزی نسبت داده

شده است.

___ شود:

وین لاشه خر ضعیف بدره را اندر دُم رفته کاروان بندم. محودسعد. چون براقی نداری اندرده

لاشه خر را به دست دزد مده. سنائی. بارگیر تو تازی اسب دوان

بربر ر ری پ کون تو خریدار انگ لاشه خران. آخر نه سیدی که سوار براق بود بر لاشهٔ برهنهٔ بس مختصر نشست عیسی که نقره خنگ سیهر است مرکش

رو هیچ کم نشد که بر آن لاشه خر نشست.

سيدحسن غزنوي.

من همي گويم كان لاشه خرك گفت و میکند بسختی جانی. رشید وطواط. ابلهی مروزی بشهر هری سوى بازار برد لاشه خرى لاغر و سست و پیر و فرسوده سم و دندان او همه سوده جست دلال چُست بر پشتش کردجنبان بسیخه و مشتش گفتکای تاجران و راهروان که خرد مرکبی دوان و روان مروزي گفت كاي بجان يارم گرچنین است خود نگهدارم گفت دلال کای مصحف خر با تو سی سال بود هم آخر در گمانی هنوز با خر خویش دم خرگیر اینک و سر خویش

مجد خوافی. لاشه خر به مرا از اینهمه لاش. اینهمه طمطراق چیزی نیست گربا وجود جود توکس گوهر مراد

بر آستان غیر تو جوید ز ابلهی از دُنب لاشه خر طلب دنبه میکند

هر كرا دوق طبع صافي نيست

ذوقش از شعر مجد خوافی نیست.

و آماس باز می نشناسد ز فربهی. ابن یمین. لاشه خر را به تازی چه نــِت. سعدی. **لاشه خوار.** [ش/ش خوا/خا] ((مرکب)

لاشخوار. لاشخور. كركس. نسر. لاشهدار. [شُ /شِ] (نف مركب) وزين.

لاشه سك. [ش / شِ سَ] (إ مركب) سك ضعيف و لاغر و نزار:

لاشه سگ بس تلاش بر د بکار

لاشه افكند عاقبت به كنار. على اكبر دهخدا. لاشه سوار. [ش/شِ سَ] (ص مسركب) سوار اسبى نزار:

مدد لاشه سواري چکند لشکرگاه.

اثير اخسكتى. لاشه كردن. (شَ / شِ كَ دَ) (مـــــص مركب) لاشه كردن سند يا قباله يـا حـجتى،

بیرون کردن امضای آن. باطل کردن آن. مهر و امضای آن را محو یا جداکردن. کشیدن مهر و امضا.

لاشیء. [شَیْهٔ] (ع ص سرکب) (از: لا + شیء) هیچ. مقابل شیء. ناچیز. نچیز. نیست. معدوم. (آنندراج) (در تداول شعراگاهی بدون همزه استعمال شود):

مالش همه لاشی شد و ملکش همه ناچیز دشمن بفضول آمد و بدگوی بگفتار. فرخی. هنگام همت وی و هنگام جود وی شی. شیء است همچو لاشیء و لاشی بود چو شی. منوچهری.

گرچیز نیستند برون از مزاج تن امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند ور لاشیند فعل نیاید ز چیز نه وین هر دو در تن تو به افعال ظاهرند.

تاصرخسرو. کاک کاک

پایشم گستاخ وار با تو، که لاشی کند صدّگنه این سری یک نظر آن سری.

عمادی شهریاری.

خواب احمق لایق عقل وی است همچو او بیقیمت است و لاشی است.

مولوي.

گرچه این جمله جهان ملک وی است ملک در چشم دل او لاشی است. مولوی. - لاشی، شدن، لاشی، محض شدن؛ هیچ نداشتن، بی چیز و فقیر شدن، بی چیزی. تـمام شدن.

- لاشيء معض؛ سخت بيچيز. كه هيچ ندارد از مال.

لاشید. (اخ) الاستی ۱. نام توده کوهی در قسمت شرقی جزیره کرت (اقریطش) مشرف به کوه استاور. دارای ۲۱۶۰ گز ارتفاع و در مرکز آن دریاچه ای است. لاسیتی تشکیل برگ آبادانی میدهد که دارای ۵۴۰۰۰ تین شکید است. ۴۴ هزار آن یونانی مسیحی و ده هزار آن مسلمانند.

لاشیدان. (اخ) نام دهی جزء دهان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. واقع در دوهزارگزی باختری لاهیجان کنار راه شوسه. دارای ۵۴۰ تین کنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ۲۳).

لاشیدن. [د] (مص) پاشیدن. (آنندراج). ||تاراج و غارت کردن. تباه کردن. ناچیز کردن.لاش کردن:

ای پسر گر دل و دین را سفها لاش کنند تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش ملاش. ناصرخسرو.

رنج کاران که گنج لاشانند زرنگهدار و آب پاشانند. سنانی. **لاصف،** [ص] (ع إ) سنگ سرمه. (سنتهی الارب). سرمه. (مهذب الاسماء). ||(ص) نعت

فاعلى از لصف بهمعنى درخشيدن. (منتهى الارب). درخشنده.

لاصق [ص] (ع ص) چفسِده. دوسیده. بسرچسسِنده آ: لخ، لاصقالسب. (منهی الارب).

لاضور. [ضَ رَ] (ع إ مركب) (از: لا + ضرر) مأخسوذ از حسدیث «لاضسرر و لا ضرار في الاسلام»، و أن قياعد، فيقهي است و در موارد بسیاری از فقه بدان استناد می شود. مدرک قاعدهٔ لاضرر را روایاتی گفتهاند بتواتر از جانب شرع وارد أ اما اين ادعا اگر در مورد تواتر اجمالی ادله درست باشد^ه شک نیست که در مورد تواتر لفظی پذیرفتنی نیست و با ثبوت مسلم بودن اصل قاعده در فقه بحث در يكايك روايات مدرك قاعدة مذكور موردي نخواهد داشت و روایتی که از همه روشتر و سند أن صحيحتر است روايسي است شامل داستان سمرةبن جندب و آن روايت اينست که سمرة را خرمابني بود و راه بدان درخت از خانهٔ یکی از انصار گذشتی و سمرهٔ سرزده و نابهنگام به خانهٔ آن مرد درآمدی و مزاحمت رساندی. انصاری وی راگفت آمد شد نابهنگام تو و آنهم بسيكسب اجازت ماية تباهی آسایش من است و دوست ندارم که در هر حال سرزده به خانهٔ من درآئي. بهتر كه به گاه درآمدن اجازت خواهي. سمرهٔ گفت براي رسيدن به درخت خويش اجازت چه خواهم، انصاری شکایت با پیغمبر اکرم برد. پیغمبر (ص) سمرة را فرمود چون به خانهٔ مرد انصاری روی اجازت خواه. گفت نـخواهـم. فرمود آن درخت بگذار و خرمابنی دیگنو در فلان جای بستان. گفت نسستانم. فمرمود دو درخت گير. و أن درخت بِمهل. گفت نمهلم. حضرت بر تعداد خبرمابن بیفزود تیا بــه ده رسید. سمرة هم بخواست. فرمود درخت بگذار تا بجای آن خرماینی در بهشت ترا دهم. گفت بهیچ روی خرماین بکس نگذارم و پیپیّی مابازائی نخواهم. حضرت فرمود «انک رجل ﷺ مضار و لاضرر و لاضرار على مؤمن». آنگاه فسرمان داد تـا خـرمابن وی بکـندند و دور افکندند و فرمود برگیر و هر جای که خواهی بنشان. و در روایت دیگر آمده است که فرمود لاضرر و لاضرار في الاسلام ع و در (موثقة) دیگیر: «لاضرر و لاضرار» و ضرر گیزند

1 - Lachid. 2 - Lssithy.

۴-ایسن ادعائی است که فخوالمحققین در
 کتاب ایضاح در باب رهن کرده است.
 ۵- مرحوم آخوند خواسانی صاحب کفایة ادعای تواتر اجمالی وا بعید می داند.
 ۶-النهایة لابن الاثیر.

^{3 -} Collant.

رساندن باشد و مضاره آن باشد که دو کس به

یکدیگر گزند رسانند. پس مدلول لغوی این حدیث چنین باشد ک جنس ضرر در اسلام و یا بر مؤمنی صوجود نیست و آشکار است که چنین مفهوم از ایس حديث در نظر نبوده چه وجود ضرر بر همه كس معلوم است از ايترو فقيهان در معني اين حدیث احتمالها دادهاند از جمله اینکه حکمی که از آن گزندی رسد (یا گزندی بمؤمنی رسد) تشریع نشده است. در این صورت لزوم بیع مستلزم غبن يا بيع بدون شفعه از شمريك يما وجوب وضو بـا پـرداخت آب بـهاي گـراف مشروع نيست و همچنين رفتن سمرة بسوى خمرمابن خویش و آزار رساندن بـه مرد انصاري و بالجمله هر حكم شرعي كه زياني از آن پدید آید و یا هرگونه اعمال سلطنت که گزندی از آن به دیگری رسد به مدلول این خبر تشريع نشده است. اكنون بايد دانست ك قاعدة لاضرر با افادة چنين معنى در موارد ادلهٔ احکامی که از آن احکام زیانی ناشی میشود و همچنین در مورد زیان دیگر که آن را تمارض ضررین گویند و نسبت بــه قــاعدهٔ تسليط كه مشرّع إعمال سلطنت مردم به اموال خویش میباشد احکمام ممخصوصی دارد در مواردی قاعدهٔ لاضرر بر بسیاری از احکام حکومت اخواهد داشت و بطور اجمال اینکه: نسبت به برخی احکام که بسر موضوعات متضمن ضرر مالی یا جانی تعلق گرفته مانند زکسوة، خسمس، حج، جهاد، و مانند آن هميچگونه تأثميري ندارد ولي نسبت بـه احکامی که برخمی از افراد موضوعات آن ضرری و برخی غیرضرری (خواه آن احکام تكليفي باشد و خواه وضعي) قباعدهٔ لاضرر نسبت به افراد ضرري حكومت خواهـ د داشت. در مورد تعارض دو ضرر میگویند چون این قاعدهٔ «لاضرر» از لحاظ حفظ مصالح امت و منت گذاردن بر آنها به وجـود آمده است پس در اینگونه موارد باید ضرر کمتر اختیار شود چنانکه هرگاه امر دائر گردد كه زيان به شخص واحد برسد يا بـه عـموم، زیان دیدن شخص مقدّم بـر زیـان عـمومی خواهد بود و اگرامر دائر شودکه زیان به خود شخص برسد یا به دیگری در این صورت میگویند اگر تأسیس قاعده برای منت بر نوع امت میباشد باید رعایت اقل ضررین شود ولي اگر تأسيس آن بلحاظ منت بر أحاد افراد امت باشد تحمل ضرر بخاطر ضرر نرسیدن به دیگری واجب نخواهد بود، هر چند که ضرر وارد بر غیر بیشتر باشد.

نسبت قاعدة لاضرر با قاعدة تسليط: قاعدة تمسلیط از حمدیث نبوی مشهور (الناس مسلطون على اموالهم) استفاده مسيشود و در

چنانکه مالک بخواهد به استناد این قاعده از ملک خود استفادهای بکند و آن استفاده به زیان دیگری منتهی شود مثلاً او در خانهٔ خود چاهی بکند و آن چاه به دیوار هسایه صدمه رساند در اینگونه موارد فقیهان بـه اخـتلاف سخن گفتهاند که پسندیدهتر از همه این است که هرگاه تصرف مالک به زیان دیگری منتهی نشود بلکه از سود او جلوگیری کند، در این صورت مسلمأ قاعدة تسليط مقدم خواهد بود ولی اگر تصرف او به زیان دیگری منتهی گردد و جلوگیری از این تصرف نیز به زیان مالک باشد در این صورت قاعدهٔ تسلیط مقدم خواهد بود ولی اگر تصرف او به زیان دیگری منهی گردد و جلوگیری از این تصرف نیز به زیان مالک باشد در این صورت قاعدهٔ تسلیط و لاضرر معارض خواهند بود.

لأَصْرُورَتَ ذَاتِي. [ضَ رَبِّ] (تـركيب وصفي. إ مركب) (اصطلاح منطق) و آن قيدي است که قضیهٔ مطلقهٔ عامه را بدان مقید کنند. معنى قضية مطلقة عامة اين است كــه ثــبوت نبت در یکی از ازمنهٔ ثـلاثه مـحقق است چنانکه گوئیم: کل انسمان مستنفس بـــالفعل و چون این قضیه را به لاضرورت مقید سازند. معنی چنان باشد که این نسبت مادام که ذات موضوع موجهد باشد ضروری نیست بـلکه توان نقبض إِن بِيوجود شود. مثال: كل انسان متنفس بالفعَّلُ لا بالضرورة؛ يعنى لاشيء من الانسان بمتنفس بالامكان العام. يس مطلقة عامه مقید به لاضرورت ذاتمی میرکب از دو قضیه باشد: یکی مطلقهٔ عامه و دیگری ممکنهٔ عامه و یکی از دو قضیه موجبه بود و دیگری

لاضير. [ض] (ع جسملهٔ اسسمه) (از: لا + ضمیر) بهمعنی با کی نیست و ضرری نیست. لاضير عليكم؛ أي لاضرَر في تأخير الصلوة بالنُّوم. (منتهى الارب): قالوا لاضير أنا الى ربنا منقلبون. (قرآن ۲۶/۵۰)؛ (يعني باكينيست و پروا نداریم که نزد پروردگار خود بازگشت خواهیم کرد. و این جواب سحره است که به فرعون گفتهاند چون گفت شما را دست و پــا ميرم و بدرخت مي آويزم).

مواردی با قاعدهٔ لاضرر متعارض میشود

لکن اگرجلوگیری از تصرف مالک به زیان او نباشد ولی تصرف وی به زبان دیگری منتهی شود در این صورت است که باید گفت قاعدهٔ لاضرر مقدّم بر قاعدة تسليط خواهــد بــود و برای تفصیل بیشتر رجوع به فیرائید الاصبول مرحوم شيخ مىرتضى و تىقرىرات آقىا شىيخ محمدعلي كاظميني خراساني وكفاية الاصول مرحوم أخوند شود.

مولوي.

نعرة لاخير بشنيد أسمان چرخ گوئی شد پی آن صولجان.

نعرة لاضير برگر دون رسيد هین ببر چون جان ز جان کندن رهید.

لاط. [لاطط] (ع ص) مرد يليد: لاط مسلطً: آنکه خود خبیث باشد و یارانش نیز خبیث. (منتهى الارب).

لاطائل، [ء] (ع ص مركب، إ مركب) (از: لا بهمعنی نه + طائل بـمعنی هـوده و فـائده) بهوده. بيفائده. بيهده. ترهة. بينفع. بيمزيتي. بىغنائى. بىخىر.

- لاطائل گفتن؛ بيهوده گفتن. حرف مفت

زدن. جفنگ گفتن. |فرومايه. ناكس.

- تطویل بلاطائل؛ پرگوئی بیهوده.

لاطائلات. [ء] (ع إ مسركب) ج لاطسائل. ترهات. أباطيل. بَسابِس. صحامِح.

لاطان. (اخ) دهــی از دهــتان میان آب بخش مرکزی شهرستان شبوشتر واقبع در ۶ هزارگزی جنوب شوشتر دارای صد تن سکنه. مذهب اهالي شيعه و زبان فارسي و عبربي و محصول آن غلات و شغل اهمالي زراعت و ساکنین آن از طایفهٔ عرب هستند. (فسرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لاطئة. [طِ ءَ] (ع ص، إ) شكستكى سركه به يوست تنك سر رسد. (منتهى الارب). آز جراحت که بر آن پیوست رسند کیه بسر زُب استخوان سر بود. (مهذب الأسماء). ||ريش دَ به نشود. ||گزیدگی تُطات است که جانورکی باشد. (منتهى الارب).

لاطبین. (اِ) نسوعی مساهی در رود نیل. (دزی)۔

لاطغ. [طِ] (ع ص) نسعت ضاعلى از لطع بمعانی به چوبدستی زدن و لیسیدن و پیش پای بر سپس کسی زدن و محو کردن نام کسی را و ثابت کردن ان و بر چشم طپانچه زدن و بر هدف رسانیدن تیر و همهٔ آب چاه خشک شدن. (از منتهى الارب).

لاطم. [ط] (ع ص) نسعت فاعلى از لطم بهمعنی طپانچه زدن بر رخسار و اندام. (از منتهى الارب).

لاطم. [طِ] (إخ) نام مردى. (منتهى الارب). **لاطن.** [ط] (إخ) رجوع بــه لاتــن و لاتــين

لاطنة. [طِنَ] (إ) قايق. كرَجي.

لأطي. (ع ص) آنكه عمل غيرطبيعي كند. تازباز. غلامباره. مردافشار. بجهباز ۲. | (معرب، إ) مأخوذ از يوناني، كاج. (يا) حَور.

۱ - حکومت اصطلاحی است اصولی ک تفصیل آن ذیل همین کلمه در حرف دح، از این لغت نامه آمده است.

2 - Sodomite.

(دزی).

لاطمىء [ط:] (ع ص) انعت فاعلى از لطأ بهمعنى دوسيدن به زمين و چسبيدن. (از منتهى الارب): و هو نبات لاطىء مع الارض لَه رؤس رخوة. (اين البيطار). چسبنده به زمين. القرى لاطىء: گورى با زمين هموار. (مهذب الاسماء).

لاطين. (إخ) رجوع به لاتن شود.

لاطيني، (ص نسبی) منسوب به لاطین. لاتینی، رجوع به لاتینی شود.

لاطينية. [نسى ئ] (ص نسسبى) تأنسيث لاطينى. لطينيه. ||زبان لاطينى.

لاع، (ع ص) ناشكيا و بيمار دوستى و محبت. ج، لاعون، لاعة، الواع. (منتهى الارب): رجلً هاعً لاع؛ مرد بددل ترسنده. رجلً هائعً كذلك. (منهى الارب). مرد بد دل. (مهذب الاسماء).

لاعاد. (ع ص مركب) (از: لا + عاد) بهمعنى نه درگذرندهٔ از سد رمىق. (تىرجىمان القرآن علامهٔ جرجاني).

لاعب. [ع] (ع ص) نعت فاعلى از لعب. بازىگر. بازىكن. بازىكننده: و ما خلقنا السعوات و الارض و ما بينهما لاعبين. (قرآن ٣٨/٢۴). و مسا خلقنا السماء و الارض و مابينهما لاعبين. (قرآن ١٩/٢١). قالوا أجنتنا بالحق ام أنت من اللاعبين. (قرآن ٥٤/٢١). لب لعل ضاحك خم زلف كافر

رخ خوب لامع سر زلف لاعب. ٢

لاعبي. [ع بى] (ص نسبى) منسوب به لاعبي. وبدين نسبت يكى از اجداد ابى الحسن احمد بن عبدالله اللاعبى الاسماطى المعروف به ابن اللاعب شهرت يافته است... (سعانى ورق ٥٩٥).

لأعج. [ع] (ع ص) هسوئ لاعسج؛ عشبق سوزان و مولم. (منتهى الارب).

لاعط. [ع] (ع ص) مقابل پسهلوی دیـوار و کوهگذرنده.گویند: مَر لاعطاً؛ مقابل پـهلوی دیوار وکوه،گذشت. (منتهی الارب).

لاعق. [ع] (ع ص) نسعت فاعلى از أسعق بهمعنى ليسيدن. (از منهى الارب). ليسنده. لاعلاج. [ع] (ع ص مركب) (از: لا + علاج) بى درمان. [أناچار. ناچاره. لابند. نا گزير. يي چاره. بدون چاره. بنضرورت. بالضرورة. چارهاندير.

لاعلاجی، [ع] (حامص مرک) ناگزیری. ناچاری. ضرورت، بی چارگی. لابدی. لاعلی التعیین، [عَلَنْتَ] (ع ص مرکب) (از: لا + علی + التعین) تخییری. مردد میان دو یا چند چیز آ. بدلی، رجوع به واجب تخییری و عام بدلی شود.

متهى الارب). **لاعن ذا جرم.** [عَ جَ رَ] (ع ق مركب) لفتى است در لاجرم. رجوع به لاجرم شود.

لاعن شعور. [عَ شَ] (ع ق مركب) (از: لا + عن + شعور) من حيث لايشعر.

لأعفيه. [ع نـى] (إخ) از فِـرق غـلاة كـه عثمان و طلّحه و زبير و مـعاويه و ابـوموسى اشعرى و عائشه را لعن ميكردند. رجـوع بـه الخطط ج۴ ص١٧٧ و تليـس ابليس ص٢٤ شود:

لاعون. (ع ص، إ) ج لاع. (منهى الارب). لاعة. [غ] (ع ص، إ) ج لاع. (منهى الارب). لاعة. [غ] (ع ص) تأنيث لاع. زن عشقباز. |إزن كه قادر نكند مرد را بر خود. |إزن تيزخاطر و چالاك. ||أتان لاعةالفؤاد الى جعشها؛ خر مادة عاشق زار بر بىچة خود. (منهى الارب).

لاعة. [غ] ((غ) عَدَنُ لاعة، دهى است به يمن غير عدن ابين. شهرى است در كوه صبر و عَدَن دهى است كه به وى منسوب كنند. (منهى الارب). شهرى است در جبل صبر از نواحى يمن بر كنار، أن ديهى با لطافت است عدن لاعة نام. ولاعة موضعى است از يمن كه دعوت مصريين از آنجا آغاز شد و محمدبن الفضل الداعى از آنجاست و از دُعاة مصرى ابوعبدالله شيعى صاحب دعوت سرزمين مغرب بدانجا درآمده است. (معجم البلدان).

لاعی، (ع ص) بددل. بیمنا ککه ادنی چیزی در فزع آرد او را. ||لینده. گویند: مابها لاعی قرو؛ ای من یَلحس عُسًا؛ معناه سابها احد. (منتهی الارب). ما بالدار لاعی قرو؛ ای احد. (مهذب الاسماء).

لاعية. [عي يَ] (ع إ) أظمياء. بُتهاي است <u>چیپوار</u> که در کوه رویند و گلی زرد دارد و یجوشاندهٔ برگ آن مسهل است و شیر آن مقبئی آست و هم شکم براند. درختی است و منبت آن بر سفح جبال باشد برگش خوشبو بــود و گبت انگبین از ان چُرَد و چون ببرند شمیری يتۇعات. نـوعى از درخـتان كـوهي شـيردار گلشزرد و هرگاه از شیر ان در حوض ماهی افتد بمیراند. و شرب برگ کـوفتهٔ ان سـخت مسهل و شیرش نیز مسهل قوی و نیز بسلغم و صفرا را به قئي بيرون كند. (منتهي الارب). ضریر انطا کی در تذکره ارد: یقرب نباتها من السقمونيا لكنه مرتفع مستدير الورق و له زهر الى الصفرة يخلف بزرا كالخشخاش اذا قطع النبات خرج منه كاللبن الابيض يجنى في الاحد و هو حار يابس في الرابعة يسهل الماء الاصفر و الاخلاط المحترقة و يبولد الاستسقاء ويقتل السمك وفيه سميّة وضرر للمعي و تصلحه الكثيراء و شربته ثـلاثة

قراريط. رجوع به لاغيثه و لاغينه و لاغيه شود.

لاغم. (إ) تا. تاى. شاخ. شاخه. طاقه: طاقهٔ ریحان، لاغی اسپرغم. یک لاغ سبزی، یک طاقه بقل، یک برگ از سبزی. یک لاغ تره یا یک لاغ سبزی یا لاغی اسپرغم؛ هریک از بندهای سبزی در یکندسته. رمش، یکندسته امپرغم. ||هريک از گيــوان بافته⁰. دستهاي خرد از گیسوی و سوی. یک دسته طبویل از گیسوان. هر تای بافته از گیسوان. هر شاخی از گیسوان بافته. لاخ (در لهمجه خراسیان). هریک رشته از بافتههای گیسوان. شقه. خصله. ذؤابه. ضفر. ضفير، ضفيره. عقيصة. یک دسته از سه دسته موی گیسو است که از مجموع یک گیمو بافند و گاهی یک گیموی بافته معنى دهد، لاغ كيس، شقة كيسو: لاغ گبسیا لاغ ریش فلان با این بچه که بنزرگ کرده یعنی، به گیس یا به ریش فلان. یا سزاوار گیس یا ریش فلان و در این صورت شاید مخفف لايق عرب باشد. ||يک شـاخ از هـر چیز که باشد (از آن است دولاغ یعنی دو شاخ و دو لنگه بهمعنی چافچور). ||هــر شــاخه از تازیانه. ||تصنع:

گفت پینمبر که رنجوری به لاغ رنج آرد یا بمیرد چون چراغ. مولوی. ||هسزل، ظسرافت، خوش طبی. (برهان). مفاکهة. خوش منشی، طبیت، خوش صحبی. سخنان هزل آمیز، استهزا، تمسخر و طبعه. مسخرگی. (از حاشیهٔ مثنوی)، ریشخند. فسون و مزاح، مزه (منتهی الارب)، فسوس. خوش دایی، شوخی عنقی الارب)، فسوس.

ز هزل و لاغ تو آزار خیزد مزاح سرد آبرو بریزد. از خشم ساده گوشه پالیزبان شبی

ر حسم ساده توسه پایریان سبی صمصام را ... و دگر روز لاغ کرد. سوزنی. چون گفت بسی فسانه و لاغ

شد زاغ و نهاد بر دلش داغ. نظامی کید د کر و فکری فارغ از رنج دماغ کر دمی با ساکنان چرخ لاغ. مولوی.

1 - Adhérent, Congloméré.

۲-این بیت از قصیده ای است بدین مطلع:
 سلام علی دار ام الکواعب
 بنان سه چشم عبر ذوائب

و این قصیده را که هم به منوچهری نسبت دادهاند و هم به حسن متکلم، ظاهراً از معزی و یا باحتمال قوی از برهانی پدر معزی است. رجوع شود به مقالهٔ دکتر معین در شمارهٔ ۸سال ۷مجلهٔ مهر، و نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال اول شمارهٔ اول.

- 3 Facultatif.
- 4 Mussen da frondosa.
- Tresse.
 Badinage.

جان تو بيعلم خر لاغر است علم ترا اب و شریعت چراست. ناصرخسرو. گردناز بار طمع لاغر و باریک شود این نوشتهست زرادشت سخندان در زند. ناصرخسرو. روده کز بادگشت فربه و تر بدو سوزن سبک شد و لاغر. علف تیغ شود خصم تو در دشت نبرد به تنش يازد تيغ تو چو لاغر به علف. روز پیرواز بود فربه از آن شد چنین شب تن بيمار داشت لاغر از اين شد چنان. خر همي شد لاغر و خاتون او مانده حيران كز چه شد اين خر چو مو. مولوي. كهطمع لاغركند زرد و ذليل مولوني. ني ز درد و علت آمد او عليل. ای جان من تاکی گله یک خر تو کم گیر از گله در زفتی فارس نگر مولوي. ني بارگير لاغرم. تا شود جسم فربهي لاغر لاغرى مرده باشد از سختى. سعدي. گدایانبه سعی تو هرگز قوی نگردند و ترسم تو لاغر شوی. سعدى. لاغر است آنکه او غمي دارد فریه آن کس که غم در او نبود. اميرخسرو دهلوي. توکت این گاوهای پروارند لاغران را مکش که بیکارند. اوحدی. اگرچه رشته از تابگهر بیجان و لاغر شد كشيداز مغز گوهر انتقام أهسته أهسته. انجاکه عقاب پر بریزد از پشهٔ لاغری چه خیزد. لاغرستش كلك اكرچه فتنة عالم بخورد آري آري هر كجا بسيار خواري لاغر است. گشته کلکت لاغر از بس خورده خون دشمنان

راست باشد اينكه لاغر ميشود بسيار خوار 🔆 اثال:

(منتهى الارب). مسرکب) ۲ اصل یسونانی کسلمه لاغوس خرسایوس است. بیونانی و بسریانی(؟) ارنب برًى است. (فهرست مخزن الادويه). رجوع به لاغوس و لاغون و ارنب بری شود. الأغثورس ملاسبوس. [] (مسترب، إ مركب) ٢ (اصل كلمه يوناني. لاغوس سالاس سیوس) بیونانی ارنب بحری است. (فهرست مخزن الادويه). رجوع به ارنب بحري شود. لأغو . [غ] (ص) مقابل فربه ً . نـزار . بــاريک ـ باریکاندام. أعجف. باتّ. ابضع. تاکّ خجيف. خاسف. خلّ. رجيع. دانق. رزيع. زكّ. ساهمة. (شـتر...) سـودالبـطون. سـغل، شنون. شاس. خيل. ضعيف. ضمد. ضاوي. عبجفاء. غثّ. غيث. مدخول. غيرا. غيراة. مهزول. مضطئل. منهوس. متخاوش. مـتخدد. منهوك: مسخوف مصعفق. نحيف ناحل. نحيل. نحل. هزيل. هفهاف. (منتهى الارب): همش رنگ و بو و همش قد و شاخ سواري ميان لاغر و بَر فراخ. فردوسي. بودکو بجاه از توکمتر بود فردوسی. هم از رشک مهر تو لاغر بود. دو دندان بکردار پیل ژیان بر و يال فربي و لاغر ميان. فردوسي. چو سرما بود سخت لاغر شوند به آواز گویی کبوتر شوند. فر دوسي.

جود لاغرگشته از دستش همی فربه شود بخل فربه گشتهاز جودش همي لاغر شود.

تو چنین فربه و آکنده چرائی، پدرت هندوئي بود، يكي لاغر و خشكانج و نحيف. ليبي.

چريده يولاخ آكنده پهلو

به ت<u>ن فرچه م</u>پان چون موی لاغر. عنصری. به یک عطأ دو هزار از درم به شاعر داد از ان خزینگی زرد چهرهٔ لاغر. عنصری. یکی جان و دل لاغر دوم مغز و سر تاری سدیگر صورت زشت و چهارم دیدهٔ اعمی. (منسوب به منوچهری).

> گاولاغر به زاغذ اندرکرد تودهٔ زر به کاغذ اندرکرد.

(از لغتنامهٔ اسدی).

ای برادر کوه دارم در جگر چون شوي غرّه كه شخص لاغرم.

ناصر خسرو.

چندین هزار خلق که خوردند این دو مرغ پس چون که هر دو گرسنگانند و لاغرند. ناصرخسرو.

بقول ماه دي أبي كيان أن باشد و لاغر نیاساید^۵ شب و روز و براماسد چو سندانها. ناصرخسرو.

مست گشت و شاد و خندان همچو باغ مولوی. در نديمي و مضاحک رفت و لاغ. لاغ با خوبان کند در هر رهی مولوي. نيز كوران را بشوراندگهي. او مجال راز دل گفتن ندید

زو بروشو کرد و در لاغش کشید.

مولوی (مثنوی ج۲ ص ۳۸۰).

اطلس چه دعوی چه رهن چه ترک سر مستی است در الاغ ای اچه. مولوی. دائماً دستان و لاغ افراشتي

مولوي. شاهرا بس شاد و خندان داشتي. گوشؤر یکبار خنددگر دوبار چونک لاغ اِملي کند ياري بيار.

مولوی (مثنوی ج۵ص ۸۲).

گەخيال آىيا و باغ و راغ

گهخيال ميغ و ماغ و ليغ و لاغ. مولوي. بادشاهش گفت بهر لاع باز

که چه خوردي و چه داري چاشت ساز. مولوي.

از دم غم می بمبرد این چراغ

مولوی. وز دم شادی بمبر د اینت لاغ. هين چه ميجوئي تو هر سو با چراغ

مولوی. در ميان روز روشن چيست لاغ.

مولوي. شورش معده است ما را زین بلاغ. وگر،مردلهو است و بازی و لاغ

سعدی. قويتر شود ديوش اندردماغ. .

فكر ما معلوم ميفرما اگر

گەگە ابرامى رود تا حد لاغ.

نزاری قهستانی (از آنندراج) هزل؛ لاغ كردن أ (دستوراللغة). تمازح؛ با هم لاغ كردن. ممازهة؛ با هم لاغ كردن. مزّه؛ لاغ كسردن. ممالغة؛ لاغ كبردن بسخن زشت. ممازَحه؛ لاغ كردن باكسي. تفليح؛ فسوس و لاغ كردن. فكاهة؛ خوشمنشي و لاغ كردن. مفاكهة؛ باكسي لاغ و خـوشمنشي كـردن. تغا كِهِ؛همديگر لاغ كردن. (منتهى الارب). – به آلاغ؛ به هرزه، بيهوده: انصتوا يعنى كه أبت را به لاغ مين تلف كم كن كه لبخشك است باغ.

ىولوى. ||فریب. ||بازی. ||بازی کردن. (برهان): امروز روز شادی و امسال خال لاغ

نيكوست حال ماكه نكوباد حال باغ. ىولۇي.

> ||بازیچه (از حاشیهٔ مثنوی): میگزیزند از اصول باغها بر خيالي ميكنند اين لاغها.

مولوي.

| بددل. | ایددلی. دل بد کردن. (برهان). لأغاردا. (إخ) محلى بجنوب قرءباغ. لاغب. [غ] (ع ص) مرد ـــت و ضعيف.

1 - Badiner.

قاآني.

٢- در تـحفة حكـيم مـؤمن: لاغــورس غرساوش. ٣- در تــحفة حكـــم مــؤمن: لاغــثررس

4 - Maigre.

۵- نل: بقول... كه ساكن باشد... ظ: بـقول مـاه دی آہی کے ساری باشد و لاغر -بیاساید (مقصود اینکه منجمد شود).

سگ گرسنه، زاغ کور و بز لاغر په. گندم لاغر؛ گندم باریک و خرد.

ترنوك؛ حقير لاغر. رجل جراقة؛ مرد لاغر. خشناء؛ ناقة لاغر. خبجفه؛ زن كوتاه بالا و لاغر. خلبن؛ زن لاغبر. خنفوت؛ زن لاغبر. خليل؛ لاغر مختل الجسم. خربصيص؛ شتر خرد و لاغر. مالً خشب؛ شتران و گوسیندان لاغر. دحملة؛ دنفصة، دعفصة؛ زن لاغر فروهشته يبوست. ذم؛ بسيار لاغبر. رعبوم؛ سخت لاغر. رازح؛ شيتر افتاده از لاغيري. راهن؛ لاغر از مردم و شتر. رذي؛ شتر لاغر از رفتن. فرسٌ شاصب؛ اسب لاغر. شجعه؛ لاغر بيدل عاجز. سلغف؛ لاغر مـضطرب خـلقت. شازب؛ جای لاغر از اسب و جز آن. شنعنع؛ لاغر مضطرب خلقت. صوجان؛ هر خشک و سخت لاغر از ستور و مردم. ضوجان؛ خشک و نیک لاغر از ستور و مردم و نخله. ضریرة؛ زن لاغر. رجل مقروف؛ مىرد لاغىر بــاريک اندام. متجلف؛ مال لاغر. متجوش؛ انـدك لاغر. (منتهي الارب). ماحل؛ لاغير و متغير اندام مدقع: مسخت لاغر. (منتهى الارب). مهشام؛ (ناقة...). شتر مادة زود لاغر شــونده. مهبوط؛ لاغر از بيماري. مدقل؛ گوسپند لاغر و خرد. ناقةً مجرز؛ ناقة لاغر. مخر نشم؛ گونه كشتة لاغر. مصمعة؛ لاغر شكم. مسهم الجسم؛ لاغْـر در عشـق. نـاحل؛ لاغـر از بـيمارى. منهوک؛ بیمار گران و لاغر و نزار. نضی؛ لاغر از شتر و جـز آن. نـحيل؛ لاغـر از بـيماري. منخوب؛ لاغر گوشت رفته. وقيد؛ نيک لاغر. نحيض؛ منحوض، گوشت رفته و لاغر. هجفة؛ زن لاغر. هبيط؛ لاغر از بيماري. هزيمه؛ ستور لاغر، هلال؛ شتر لاغر. مصعفق؛ مرد لاغر جسم. ضرع؛ لاغرجسم. نحول؛ لاغر شدن. اضطمار؛ لاغر و سبک گوشت شدن. سهوم؛ لاغر شدن. غَثاثت؛ رهون؛ لاغر شدن. شُحوب؛ هزال، رزوح، شُغوف، اعجاف؛ لاغر شدن. (تاج المصادر بيهقي)، اقورار؛ لاغر شدن. إنساخ؛ لاغر شدن. غُثوثة؛ لاغر شدن. (تاج المصادر). تهليس؛ لاغر شندن، عنجف؛ لاغر شدن (منتهى الارب). اغتثاث؛ گوشت لاغر خريدن و لاغر و نزار شدن. استشنان؛ لاغر شدن. إضباء؛ لاغر شدن. اقتان؛ لاغر شدن جسم. خلول؛ لاغر و كمگوشت شدن. اختلال؛ لاغر وكم شدن گوشت كسي. إضواء؛ باریک شدن و فرزند لاغـر آوردن. تـخدید؛ لاغر شدن و كمگوشت گرديدن. إحناق؛ لاغر شدن خر از بسيار گشني. (منتهي الارب). خل؛ لاغر شدن. تخدّد؛ لاغرتن شدن. صعفقه؛ لاغر تن شدن. إخرنشام؛ لاغر شدن گونه. (از مسنتهى الارب). حفر؛ لاغر كردن. (تاج المصادر). هك؛ لاغر كردن. إسقاد؛ لاغر كردن اسب فربه. إضمار؛ لاغر كردن ستور.

(منتهى الارب). بَرى؛ مانده و لاغر كردن سفر كسى را. هزل؛ لاغر كردن. (تاج المصادر). انضاء، هزال، شف؛ لاغر گردانيدن. (منتهى الارب). حرث؛ لاغر كردن ستور از بسيار راندن. (تاج المصادر) (دهار). احراث، إهزال؛ لاغر كردن. اذيال؛ لاغر گردانيدن. ترريح؛ لاغر و نزار گردانیدن شتر. اِنحاف؛ لاغر و نزار گردانیدن. تسقید؛ لاغر گردانیدن اسب را بعد فربه كردن. ضوّى؛ لاغر گردانيدن. ارذاء؛ لاغر گردانیدن ستور چنانکه از رفتن بازماند. مسىالحرّ المال مسيأ؛ لاغر گردانيد گرما شتر را. مسخ؛ لاغر گردانيدن ناقه را. لحب؛ لاغس گردانیدن پیری کسی را. تذلیق؛ لاغر گردانیدن اسب را. هــلس؛ لاغر گردانيدن كــي را بماري. إهدان؛ لاغر كردانيدن اسب را. جهد؛ لاغر گردانیدن بیماری کسی را. هبوط؛ لاغر گردانیدن بیماری کسبی را. هزل؛ لاغیر گردانیدن کسی را. تهزیل. اِنکفات؛ لاغس گردیدن و لاغر گشتن. رَزاح لاغر گردیدن و افتادن از ماندگی و لاغـری. تـخوش؛ لاغـر گردیدن.بتوت. لاغر گردیدن. نحافة. لاغر و نزار گردیدن. اسفاء؛ لاغر گردیدن ناقه. ادقال؛ لاغر و خرد گردیدن گوسپند. اسملالرجل؛ لاغر و باریک شکم گردید مرد. ضوی؛ لاغر گردیدن شزب، شزوب، نخوص، لاغر کردن از پیری. دوق، دوقة، دواقمه؛ لاغبر گردیدن شتران. تفه، تفوه؛ لاغر گرديدن. هـزال؛ لاغـر گردیدن عشاشة، عشوشة، عشیش؛ لاغر و باریک گردیدن اندام کسی. تستلب؛ لاغـر و نزار گردیدن از پیری یا عام است. (منتهی الارب). مجازاً خالى. (برهان) (آنندراج).

> |كمبهره. اندكحظ. قليلمايه: كسيخستة مهر دلبر بود

فردوسي. : کهانی از زر و زور لاغر بود. بهري يش از شرم آنک چون كمرگاه تو بازم كيسه لاغر ساختند.

خاقاني.

كيمه لاغر شده چه سيمكشي خاقاني. صید فربه شده چه زارکشی. لاغو. [غ] (اخ) ديهي است به شش فرسنگي ميانه شمال و مغرب خنج. (فارسنامهٔ ناصری). نام محلی بر سر راه شیراز و سیراف (طاهري حاليه) از راه فيروزآباد ميان كارزين و کسرًان. و آن از نـواحــی کــارزین است و گرمسیر است و هوا و آب ناموافق و درختان خبرما و مبردمان رامزن و در اینن دو جهای (لاغر وكهرچال) جامع و منبر نيست. (فسارسنامهٔ ابس البلخي ص ۱۴۰ و ۱۰۲ و ۱۶۳). دهی از دهستان خنج. بخش مىركزى شهرستان لار واقع در ۱۳۱ هزارگزی شسمال بـاخترى لار. نـزديک رودخــانهٔ قــر..آغاج.

دامنه. گرمسیر و مالاریائی. دارای ۱۲۴ تمن

سکنهٔ شیعی، فارسیزبان. آب آن از رودخانه و چاه، محصول آن غلات و مـرکبات. شنغل اهالی زراعت و باغداری و راه آنجا فـرعی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لاعُو. [عُ] (إخ) قاضي احمد از شعراي ايىران است. از مردم سیستان و شغل قبضای آنجا داشت و بسبب لاغرى جمسم ايس تمخلص گرفت و به قاضی لاغر شهرت یافت. وی به سال ۹۵۸ درگذشته است او از حیا کیم وقت مملکت برنجید و به قندهار گریخت و ایس قطعه از آنجا به وی فرستاد:

شهنشها زکرم عذر بنده را بپذیر ز صحبتت دو سه روزي اگرکناره کنم ز باده منع تو نتوانم و نکویم نیست که می خورند حریفان و من نظاره کنم.

(صبح گلشن) (قاموس الاعلام تركي). **لاغوان.** [غ] (إخ) دهي از دهـــتان هـرم و كاريان بخش جويم، شهرستان لار. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری جویم و دامنهٔ کوه الهر. دامنه گرمسیر و مالاریائی دارای ۲۸۲ تن سکنه. فارسی محلی زبان. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (فرهنگ جفرافیائی ایران ج۷).

لاغوبدن. [غَبَدَ] (ص مسركب) نسزار. لاغرجـــم. لاغرتن: ذبأة؛ دختر لاغربدن مليح و نمكين سبكروح. عنفص؛ زن لاغربدن بسيار حركت. (منهى الارب).

لأغربها. [غُ بُ] (ص مركب) كمفيمت: در آن خرگاههای تهی و بسیقماش و لاغـربها ا افتادند و بسیار مردم از هر دستی بکشتند. (تاریخ بیهنی ص۴۹۳).

لأغرجسم. [غ ج] (ص مسركب) ضسرع. (منتهى الارب).

لاغر زمين. اغ ز] (إخ) نام محلى در بيشه از توابع بــارفروش. (مــازندران و اســـرابــاد رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۸).

لاغرسرون. [غَسُ] (ص مركب) أَوْاتُتُعَ. (منتهى الارب): ارساح؛ لاغىرسرون كبردن. (تاج المصادر بيهقي).

لأغرسرين، [غَ سُ] (ص مركب) أَرْسَح. رَسحاء؛ زن لاغرسرين. أرضع؛ أنك سرين لاغر دارد. مصواء؛ زن لاغبرسرين. رَسع؛ لاغري سرين و لاغري همر دو ران. همزلاع؛ بچه گرگ لاغرسرین که از کفتار پـیدا شــود. (منتهى الارب).

لأغو شكم. (غُشك) (ص مركب) مصمعه. طوى؛ مرد لاغرشكم. هيفاء؛ زن لاغىرشكم. همیف؛ لاغرشکم و باریکمیان گردیدن.

١ - اصل: لاغبريها. (منتن تنصحيح قياسي

اسمأل الرجل؛ لاغر و باریک شکسم گـردید. (منتهی الارب).

لأغوهيان. [غ] (ص مركب) بـاريككمر. اَقَب.(منتهى الارب):

به شب در باغ گوئی گل چراغ باغبانستی ستاکنسترن گوئی بت لاغرمیانستی.

فرخى. أهيف: مرد لاغرميان. جارية مهفهفة: دختر لاغرميان باريكشكم سبكروح. هُداءة: اسب لاغرميان. (منهي الارب):

اسب لاغرميان بكار آيد

روز میدان نه گاو پرواری. سعدی. احستقاق؛ باریک میان شدن اسب. همفقة؛ باریک شکم و لاغرمیان و نازک تن گردیدن چندانکه به شاخ درخت ماند. (منهی الارب). لاغرنحه. [غ ر ج] (اخ) انام دهی نزدیک شهر سانایلد فونسو قریب شقویه آسپانیا. (حلل السندسیة ج ۱ ص ۱۳۶۲).

لأغوو. [غ] (ص) در تبداول عوام سخت لاغر. ببيار لاغر.

لاغرى، [غ] (حامص) خلافي سَمن. بىگوشتى تن. ضوى، نحافت. نعيفى. نزارى. هزال. ضمور. غثاثت. طلس، نُحول. سهام. سخافة. سَفى. وهَط. شُرَ. قَطَف. قِطَف. قضافة. عجف. وَعُث. (منهى الارب):

چه کرد این چمان بارهٔ بربری

کهبایست کردن بدین لاغری. فردوسی. خواست تا عیم کند پروردهٔ بیگانگان

لاغری بر مین گرفت آن کر گدائی قربه است.

اسس.

شخفة؛ لاغرى از گرسنگى. جخو؛ لاغرى
ران. سخف؛ لاغرى از گرسنگى. جخو؛ لاغرى
برگرديدن گونة چيزى از لاغرى. شاة هملاج؛
گوسپند بى مغز استخوان از لاغرى. جوزل؛
ناقة افتاده از لاغرى. جبج؛ فربه شدن بعد
ضعف و لاغرى. تدنيق؛ ظاهر شدن در وجه
کسى لاغرى از رنج يا مرض. هيف؛ لاغرى
شكم. هَوَش؛ خردشكم گشتن از لاغرى.
دستى از بيمارى. (مستهى

لاغرى. [غ] (إخ) نام يكى از شعراى ايران و اين رباغى او راست: اشك كه از چشم ترم ريخته هست بخون جگر آميخته ده بده و شهر به شهر از غمت لاغرى داشده بگريخته.

(قاموس الاعلام تركی). لاغری، {غ} (إخ) نام پسر امیر دانشمند بهادر، از سران لشكر اولجایتو سلطان، حافظ ابرو گوید چون میان ملک فخرالدین حاكم هرات و امیر دانشمند بهادر كه از جانب اولجایتو به تصرف آن شهر گماشته شده بود

جنگ درگرفت و بوساطت برخی قرار بر این شد که ملک فخرالدین چندی به قلعهٔ امانکوه رود و شهر را به تصرف امیر دانشمند دهد تما وی پیش سلطان عـ ذر او بـخواهـ د، مـلک فخرالدین این لاغری را به گروگان خواست تا با خود به قلعه برد. دانشمند بهادر مقرر فرمود که لاغری با ده سوار از اکابر و اعیان مصاحب ملک فخرالدین به قلعهٔ امانکوه رود. چـون ملک فخرالدین به امان کوه رسید روز دیگر لاغری را با اسعاف مقاصد و انجاح مآرب و ملتمسات بازگردانید و نزد پیدرش دانشسند بهادر هدیدها فرستاد و گفت «امیر بـزرگ دانشمند بهادر بداند که مِا بـا سـخن خـود رسیدیم... و امیر لاغری را با حصول امانی مراجعت دادیم». ولی در نهان محمد سام راکه از چاکران خویش بود در هرات گذارد و تاکید كردكه شهر به تصرف دانشمند بهادر ندهد و پس از آنکه دانشمند بیهادر بیرای سیرکوبی محمد سام و تصرف هرات بـدانـجا درآمـد و بتمهیدی که محمد سام کرده بود به قتل رسید این لاغری نیز که همراه پدر بود کشته شد. رجوع به ذیل جامعالتواریخ رشیدی صص۲۲ - ۲۵ شود.

لاغرى. [غ] (اخ) دهى از دهستان ميربيگ بخش دلفان شهرستان خرم آباد. واقع در ۵۲ هزارگزى باخترى نورآباد. داراى سيصد تمن سكند. مذهب اهالى شيعه و زبانشان لكى و فارسى و محصول غلات و تريا كو لبيات و پشم. شغل اهالى زراعت و گلددارى و صنايع دستى زنان سياه چادربافى. و راه مالىرو است و ساكنين از طايفة محمدخانى و قسمتى چادرنشين هستند. (فرهنگ جغرافيائى ايران

لاغريد التهاجة د] (مص جعلى) نحيف و باريك غيون (أندراج).

لاعط [غ] (ع ص) نسعت فساعلى از لغسط بسمعنى بمانگ و فيرياد كردن. (از مستهى الارب. بانگ و خروش كننده.

لاغلاغو. (إ) به لهجهٔ خراسانی تابه باشد. و بعضی گفتهاند، كاسه است.

– امثال:

گردکردی لاغلاغو، دراز کردی خاکانداز. **لاغو تی، (!)** به سریانی ارنب بیژی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به لاغوس شود.

لاغور. (اخ) رجوع به پل لاغور شود.

لاغوس. (معرب، إ) به زبان رومی در مؤیدالفضلاء خرگوش را گویند و به عربی ارنب و به خطائی توشقان خوانند. گویند پای وی تابازن باشد آبستن نشود. اگر پنیر مایهٔ او رابا مسکه و عسل حل کنند هر زنی که بخورد دیگر آبستن نشود و اگر بخود برگیرد آبستن

گردد.(برهان) (آنندراج). لاغسون. (بسرهان). لإغوتى. (فهرست مخزن الادویه). رجوع بـه ارنب برّى شود.

لاغوس. (اخ) رجوع به بطلميوس لاغوس، و هم رجوع به لاگرشود.

لاغوس. (اخ) نام چند نساحیه در لیسبین و افریقا و مکزیک و روم. رجوع به لاگس شود. لاغون. (معرب. ال) به لغت رومسی به معنی لاغوس باشد کسه خرگوش است. (بسرهان). رجوع به لاغوس شود.

لأغية. [غىئ] (ع ص، إ)كلمة لاغية: سخن بد و فاحش و بيهوده. سخن نابكار. (دهار). منه قوله تعالى: لاتسمع فيها لاغية. (فرآن ١١/٨٨). (مستهى الارب). لغيو. (مسهذب الاسماء). حرف بيجا. |(مص) نافرجام گفتن يعنى فحش. (مجمل اللغة). نافرجام گفتن. (تاج المصادر). رجوع به مدخل لاغ فارسى شه د.

لأغيثه. [تُ /ثِ] (إ) لاغينه. لاغيه، رجـوع به لاغينه و لاغيه شود.

لأغيدن. [د] (مص) هزل و ظرافت كردن. (آنندراج). رجوع به لاغ و لاغ كردن شود. **لاغير.** [غ] (ع ق مركب) نه ديگری⁰: اوست و لاغير. اين است و لاغير، اوست و نه جز او. استمانت ما از تست بس و لاغير. كه هريك از باد غرور دم أنا و لاغيرى ميزند. (رشيدى). من بودم و او و لاغير.

لأغينه. [ن / نِ] (ا) درختى است كه [منت او در پستى كوه باشد كه] آب از بالاى آن بتدريج فرود آيد و جمع شود و به اين معنى به حذف نون هم به نظر آمده است كه لاغيه باشد و بجاى نون ثاى مثلثه هم ديده شده است كه لاغيثه باشد الله اعلم. (برهان). رجوع به لاغيه شده

لاغیه. [غسسی تی / ی] (ا) گیاهی است شیردار و بسبار گرم. (غیاث). لاغیته. (آندراج). لاغیه. دیور آندراج). لاغیه. دیور سفید شود. (گااوبا). درخت کوهی است. نباتی است و آن راگلی باشد مانندگل شبت و زنبور عسل گل آن را خورد و چون برگی یا شاخی از آن جدا کنند شیر بسیار از وی برآیدگرم و خشک است در سوم اگراز چوب آن بر آبی که ماهی داشته باشد اندازند همهٔ ماهیان بر روی آب افتند. (برهان). از یتوعات است (یتوع، هر تیرهٔ که وقت بسریدن آن شیر از وی برآید مانند وقت بسریدن آن شیر از وی برآید مانند سقمونیا و شبرم و لاغیه و عرطیشا و عشسر).

^{1 -} La Granja. 2 - Ségovie.

^{3 -} Amaigrissement.

^{4 -} Laghwós. 5 - Pas d'autre.

^{6 -} La Larhya.

لاف. لاف. 19041

> (منتهى الارب). حِلباب. صاحب اختيارات بدیمی گوید: نوعی از یـتوعات است و گـلی زرد دارد مانندگل شبت و ورق وی به زردی زند و ورق اندک داشته باشد در دامن کـوهها بسيار بود و چون بشكند شير بسيار داشته باشد و زنبور عمل برگل وی چراکند و بعضي گويند نبات شمير ^١ است. في الجمله طبیعت آن گرم و خشک است در سوم و گوینددر چهارم و از خواص وی آن است که اگربه آب اندازند ماهیان بر روی آب افتند و لبن وی مسهل آب زرد بود و استسقارا نافع بود و ورق وی چون بکوبند و بخورند همین عمل کند و اگر عصیر وی بیاشامند مسهل قوی بود. فعل وی اقوی بود از لبن وی لیکن لبن وی مقنی بود و بدل آن فراسیون است. (اختيارت بديعي). حكيم مؤمن در تحفه گــوید: نــوعی از یـتوعات و بـا ســمیّت و بیغایلدتر از انواع یتوعات است و ابوجریح گویداز مطلق پتوّع مراد لاغیه است و او را در تنکابن سینه بج ۲ نامند گیاهی است پسر شمیر قریب به گیاه سقمونیا و برگش مدّور و گلش زرد مایل به سرخی و شبیه به نرگس و مایل بخوشبوثی ۲ و تخمش مانند خشخاش در آخر سیم گرم و خشک و شیر او مسهل قوی و مفرح جلد و مقئ و بدستور بـرگ و تـخم او همین اثر دارد و کشندهٔ ماهی و جهت استمقا و قسنی و اخبراج زردآب نبافع و شبیر او از سقمونیا قبویتر و بنا آرد جنو جنمع کنرده استعمال باید کرد و قدر شربتش از یک دانگ تا یکدانگ و نیم و از آرد جو مخلوط به آن تا یکدرهم و از برگش در مطبوخات بدستور تا یکدرهم و مضر امعاء و مصلحش کتیرا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ابوریحان در صیدله گوید صهاربخت گوید نوعی از یتوعات است و آن درختی است که منبت او در پستی کوه بیاشد که آب از بالای او بتدریج فرود آید و در وی جمع شودگل او خوشبوی بود زنبور عــل بر وی نشیند و شکوفهٔ او بخورد و از او شیری بیرون آید مشابه درخت انجیر و از خـواص شیر وی آن است که چون در آبگیری قطرهٔ او بیندازند ماهیان مست شوند. رسایلی (شاید. اسرائیلی] گوید لاغیه درختی است که منبت او در پستی کوهها باشد بنوی او بنه بنوی رازیانج شبیه بود و در نبات او شیرینی بود و گفتهاندچون ماهیان او را بخورند مست شوند و بر سر اب ایند او را بدل فراسیون استعمال كنندو برعكس. الا أنكه عمل لاغيه ضعيفتر بود. (ترجمهٔ صيدلهٔ ابوريحان). لاف.(اِ) اسم از لافيدن. خودستائي به دروغ.

به تازی صلف بود و بـه پـارسي خـويشتن ستودن. (لغتنامهٔ اسدی). صلف. (دهار). تصلّف. دعوی باطل، گزاف. (دهار). تیه.

(منتهی الارب). کلام فضول و عبارت گشاده و خویشتنستائی و خودنمائی باشد. (برهان). سخن زیاده از حد و دعوی بیاصل و با لفظ زدن و پیمودن مستعمل است. (آنندراج): همه کبر و لافي بدست تهي به نان کـان زندهای سال و ماه بديدم من أن خانة محتشم نه نخ دیدم آنجا و نه پیشگاه یکی زیغ دیدم فکنده در او نمد بارهٔ ترکمانی سیاه. معروفي. نگویم من این خواب^۴ شاه از گزاف ابوشكور. زبان زود نگشایم از بهر لاف. نگوئیم چندین سخن بر گزاف كەبىچارە باشد خداوند لاف. فردوسي. هزينه مكن سيست از بهر لاف به بیهوده میراکن اندرگزاف. فردوسی. پیاده شود مردم رزمجوی بَوار آنکه لاف آرد و گفتگوی. فردوسي. بگیتی نماند همان^۵ مرد لاف که بیرا کندخواسته برگزاف. فردوسي. سرشت تن از چار گوهر بود که با مرد هر چار درخور بود... چهارم براند سخن از گزاف فردوسي. ز بیدانشان مزد جوید به لاف². تو چندین چه رانی سخن بر گزاف ز دارا شدستی خداوند لاف. فردوسي. هر آنکس که راند سخن بر گزاف بود بر سر انجمن مرد لاف به گاهی که تنها شود در نهفت پشیمان شود زان سخنها که گفت. فردوسي. هزينه شمر سيم كز بهر لاف به بیهوده بپرا گندبر گزاف هم اندرزمان چون گشاید سخن 🚁 🌉 آرد آن لافهای کهن. فردوسي. يختر بنر بيرق به لاف پرچم گويد منم طرهٔ خاتون صبح بر تنق روزگار. عمادي (از حاشية فرهنگ اسدي نخجواني). نشكيبند زلوس ونشكيبند زفحش نشکیند ز لاف و نشکیند ز منگ. قريعالدهر. ماه تمام داشت بروی تو لاف حسن زد وقت صبحگاه بر او خنده آفتاب.

۱ - چنین است در یک نسخهٔ خطی و در نسخهٔ دیگر شمیز و در نسخهٔ سوم شملیز (و اینن صحیح است)، شملیر و شملیه و شملیت، خلبه است و شميز بفارسي شونيز. (فهرست مخزن ۲ – نال: سنهيخ.

بیشک یکروز لاف و لامش را. ناصرخسرو.

سنائي.

سورتي.

خاقائي.

خاقاني

خاقاني.

خاقاني.

ظهير فاريابي.

نظامي.

سعدی.

سعدي.

جود از ابر و لاف از رعد است.

مرا چه زهره و ياراي اين سخن باشد

گزاف لافی گفتم بدین گشاده دری.

تو در میان نیل و همه لاف ملک مصر زین سرگذشت بس که از این سرگذشتنی است.

عراقم جلوه كرد امال بر لشكرگه سلطان

كهبودش ز آفتاب خاطرم لاف خراساني.

نه مرد لافم خاقاني سخن بافم

كهروح قدس تند تار و پود اشعارم.

فخر من بنده ز خا ک در احمد بیند

لاف دریا ز دم عنبر سارا شنوند.

نزند لاف عافیت دل کس در بلای تو.

هستم عطار د این دو قصیده دوپیکر است

لاف عطاردت ز دوپیکر نکوتر است.

لاف ز سرپنجه كار شير عرين است.

اين سه مايه است و آن دگر همه لاف.

لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف

همی روزی آمد به جوفت ز ناف. سراسیمه گوید سخن بر گزاف

چو طنبور بیمغز و بسیار لاف.

آب که میلش همه با پستی است

گفت اندیشه مدارید که یکی منم در این میان _

که پنجاه مرد را جواب دهم... و مردم کاروان 😤

در پریش لاف زبردستی است. امیرخسرو.

را دل به لاف او قوی گشت. (گلستان).

عاجز نفس فرومانده چه مردي چه زني.

تندرستي وايمني وكفاف

چو جهانی به خاصیت تو و وصل تو عاریت

اينهمه باد و بارنامه و لاف

داشتستم بدان کل ارزانی،

غواص يزدي (از آنندراج).

عنصري (از فرهنگ اسدي).

زيني.

لبيبى.

کندکم در این رستهٔ دیرپای

نكوهنده لاف (؟) فروشنده راي.

فزایندمشان خوبی از نام و ^۷ لاف

سرایندهشان از گلو زندواف.

آخر بدهی به ننگ و رسوائی

کجاشد آنهمه دعوی و لاف و آنهمه ژاژ.

ایا ز بیم زبانم نژندگشته و هاژ

۳ - در مخزن الادويه: شبيه بكل نرگس و شبت و اندک خوشبر.

۴ - اصل: ای خوب.

۵-ڼل: همي.

۶- دل: زبدانشي نام جويد زلاف. ۷-چهره (فرهنگ سروری).

کرم اینست رفته قاف به قاف

بيسؤال و جواب و منت و لاف. - امثال:

لاف در غربت آواز در بازار مسگران لاف در غربت آواز (یاگزاف) در آسیا. (جامع

لاف كار اجلاف است. (جامعالتمثيل).

∥بىحيائي. (برهان). كلمة لاف مزيد مـؤخر برخي كلمات واقع شود و افادهٔ معاني خاص كند: دستلاف. زندلاف. بسيار لاف:

سراسیمه گوید سخن بر گزاف

چو طنبور بیمغز و بسیار لاف. سعدی. [اجنگ (فهرست ولف):

وز آنسو که لهراسپ شد جنگجوی الانان و ان در سیارم بدوی

وزين مرز پيوسته تاكوه قاف به خسرو سپارم ابي جنگ و لاف.

فــــردوسي (شـــاهنامهٔ چ بــروخيم ج۵ ص ۱۱۹۹).

اسخن:

تا بود ز روی مهر لاف من و تو

جز خواب ندید کس مصاف من و تو. از رقی. ||دعوى ادعا:

گرهمه عمر بشكنم عهد تو پس درست شد كاينهمه ذكر دوستي لاف دروغ ميزنم.

لاف عشق وگله از يار زهي لاف دروغ عشقبازان چنين ستحق هجرانند **لافآوردن.** [وَ دَ] (مـــص مــرکب) بزرگمنشي نمودن. تكبر:

پیاده شود مردم رزمجوی

سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی. فردوسی. جواب داد که با ما سخن دراز مکن

ميار لاف و بهانه مجوي و قصه مخوان.

سلمان ساوجی. **لأفار.** (اِخ) شارل أگوست دو. نــام شــاعری فسسرانسسوی. مسولد والگسرژ (اردِش) (۱۷۱۲-۱۶۴۴ م.).

لافان. (نف، ق) لافنده. |إدر حال لافيدن. **لافايت.** [ي] (إخ)\ لونيز دو. دخترخوانـدهٔ ملکهٔ اندتریش و محبوب لوئی سیزدهم. مولد وزينيو. (۱۶۱۸–۱۶۶۵ م.).

لافايت. [ي] (إخ) ژيسلبر دو. نيام سپهبد فرانسه بروزگار شارل هفتم و یکسی از یــاران ژاندارک. (حدود ۱۳۸۰–۱۴۶۳ م.).

لافايت. [ي] (إخ) مادام ماري مادلن دو. ادیبهٔ فرانسوی. مولد پاریس. (۱۶۳۴–۱۶۹۳

لأف ياش. (نف مركب) لاف بيما: كولاف پاش هست نزديك فاضلان شعرم بروی دعوی برهان روزگار. (؟) انوری (از انندراج).

لاف بیمای. [پَ /پ] (نــف مـرکب)

مكن خود را تملي از علاج لاف يمايان ز خاموشان طلب كن نسخة درد سر خود را. دانش (از آنندراج).

لاف پیمودن. [ټ / پ دَ] (مص مرکب) لاف زدن:

چه عذر خواهم از این لافها که پیمودم که طبع من چو فلان است و خاطرم بهمان. كمال اسماعيل.

لافت. [فِ] (ع ص) نعت فاعلى از لفت بــه معنی روی گردانیدن از کسی و او را از رأی و ارادهٔ وی برگردانیدن. (از منتهی الارب): ثقاة من الاخوان يصفون ودّه

و ليس لما يقضى به الله لافت.

ابواحمد يحيىبن على منجم. **لافت.** [فِ] (اِخ) جـزير،ای است بـه بـحر عمان، مَيَان ايـن دريـا و هـجر و آن جـزيرة بنيكاوان باشدكه عثمانين ابىالعاصي الثقفي به روزگار عمربنالخطاب بگشود و از آنجا به فارس رفت و شهرهای آن فتح کرد. عثمان را بدين جزيره مسجدي است معروف. لافت از آبادترین جمزایسر بحر و بمدان جما قمری و چشمه ها و عمارات بوده است. اما بدین روزگار (عهد یاقوت) که من سفر دریا کردم و بارها به کشتی درآمدم از آن چیزی نشنیدم. (معجمالبلدان).

لأفتى، (فَ تا) (ع جملة السميه) (از: لا بـه معنی نه + فتّی به معنی جوان) اشاره است به

لافتى الأعلى لاسيف الأذوالفقار.

روح از سما به حرب على گفت لافتى الاعلى چو شد زعلى كئته ذوالخمار.

سوزني. زور آزمای قِلِعهٔ خیبر که بند او

در یکدگر شکست به بازوی لافتی. 🛘 سعدی. **لافحان.** (اِخ) نام ناحیتی از هفت ناحیت که میان سپیدرود و دریا است و مردم آنجا را این سوى رودي خوانند. (حدودالعالم).

لاقح. [فِ] (ع ص) نعت فاعلى از لفح بــه معانی به شمشیر زدن و سوختن آتش و گرما و سموم. (از منتهى الارب).

لافوانسز. [س] (اخ) نام کرسی بخش در ایالت «تارن - إ - گاژن» از ولایت منتبان. دارای ۲۵۱۲ تن کنه.

لافرته سننكتر. [فِ تِ سَ نُ تِ] (إخ) ^ا یا «لافرته سن تر» هانری دو. سپهبد فرانسه. مولد پاریس (۱۶۸۱ – ۱۶۰۰).

لأفرته سورا مانس. [فِ تِ] (إخ) نسام کرسیبخش در هتمارن، از ولایت لانگر به فرانسه، دارای ۳۳۰ تن سکنه.

اً لأفرزُ. [فُ] (إخ) آناتل دو. نــام نــويـــنــد، و

سیاستندار فیرانسوی. میولد پاریس (1981-181-4) لافرس. [ف] (إخ) (اگوست نىپار دوكـمن

دوک دو) مورخ فرانسوی. میولد دی یپ پیه سال ۱۸۷۸م. عضو آکادمی فرانسه.

لاقوس. [فُ] (اِخ) نسام كبرسي بـخش از ولايت پيرژ را ک در ايالت دُردُني نيزديک دُردنی. دارای ۱۰۶۸ تن سکنه است.

لافوس. [فُ] (إخ) هسائري تستياردوكتن دوک دو. کاپتن فرانسوی. مولد لافرس. $(\lambda V R I - Y A A I)$

لافروني. [فِرْ رُننِ] (إخ) اگــوـت فرون. سیاستمدار فرانسوی. میولد شینمالو (۱۷۷۷–۱۸۴۲م.).

لاَفْرِي. [لاَفْ فِ] (اِخ) نام بخشي از ايــزر. ولایت گرنبل. دارای ۲۸۰ تن سکنه.

لافرير. [فِرْ ري] (إخ) أرولين. نام قاضي فرانسوی. مولد ژنزاک. (۱۷۹۸–۱۸۶۱ م.). **لاف زدن.**[زَ دَ] (مـــص مـــركب)^ه خودستائي كردن. دعوى باطل كردن. تصلف. تيه. صَلف. طرمذه. تنفيش. بهلقة. ضنط. (منتهى الارب).

لاف از چـــزی زدن؛ مـدعی داشـتن آن

ببودند تا شب در این گفتگوی

فردوسى. همي لاف رد مرد پيکارجوي. ترا خود همی مرد باید چو زن

میان یلان لاف مردی مزن. فردوسي. لافها زد و منتها نهاد. (تاریخ بیهقی ص۶۸۵). این لافی نیست که میزنم و بارنامه نیست که میکنم بلکه عذری است که بسبب این تاریخ مبخواهم. (تاريخ بيهقي ص٥٤٧). و هـميشه چشم نهاده بودي تا پادشاهي بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی... این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدان چاکر رسانیدی و آنگاه لاف زدی که فلان را من فرو گرفتم. (تاریخ بیهقی). لافى نزدم بدين فضائل

ناصرخسرو. زيراكه به فضل خود مشارم. برگ بیبرگی نداری لاف درویشی مزن.

سنائي.

اندر همه ده جُوي نه ما را سنائي. ما لافزنان كه دهخدائيم. ز توگر لاف زدکفری نگفتهست تراگر دوست شد کفری نکر دهست.

عمادي شهرياري.

1 - La Fayette.

2 - La Ferté, Saint-Nectaire (Senneterre).

La Ferronnays.

4 - Laferrière. 5 - Se vanter.



لاف نبت زند حبود ولیک

شير بالش نشد چو شير عرين.

لاف یکرنگی مزن تا از صفت چون آینه

از درونسو تیرگی داری و بیرونسو صفا.

ديدهٔ تو راست نيست لاف يكيبين مزن

صورت تو خوب نيست آينه بر طاق نه.

لاف فريدون زدن وانگه ضحا كوار

هر جان که در ره آمد لاف یقین بسی زد

لبكن نصيب جانان پندار يا گمان است.

گفت خر آخر همی زن لاف لاف

عطار.

انوري.

خاقاني.

دشمن چو بینی ناتوان

لاف و لاماتي. خورش دهد بدان جهت که دانه از شکم بیرون آورد و خوراند. ||گوسپند که چون بدوشیدن خوانند نشخوار بیندازد و شادان پیش آیـد. (مسنتهى الارب). ||سسنگ آس. (مسهذب الاسماء). آسيا. و از يكي از ايس مذكورات است قولهم اسمح من لافظة؛ و الهاء للمبالغة. ∥دنیا بدان جهت که هر چـه در آن است بـه سوى آخرت دفع كند. (منتهى الارب). **لاف كيش.** (ص مركب) معتاد به لاف: لافكيشي، كالماليسي طبلخوار مولوي. بانگ طبلش رفته اطراف دیار. لافكاه. (إمركب) جاي لاف. (آندراج): لاف بسی شد که در این لافگاه بر تو جهانی بجوی خا کراه. نظامي (مخزن الاسرار ص ١١٣). دل دو نیم نداری به گوشهای بنشین صائب. به لافگاه محبت به یک گواه مرو. لافلاف.(إ صوت) خوردن مايعي مانند ماست و جز آن با لبها بدانگونه که آواز کند چنانکه سگ، گاهِ آب خوردن. – لافلاف خوردن (سگ آب را)^۲؛ خوردن بالبها و زبان چنانکه آواز کند. **لافعاس.** [لاف فِ] (اِخ) بــارتلمي. مــغــش کل بازرگانی بروزگار هانری چـهارم. مـولد بُزام بلان (۱۵۴۵ – ۱۶۱۱ م.). **لافن.** [فُ] (اِخ) پيرراپ نويّ. تراژدينويس فــــرانــــوى. مــولد لالنــد (پــريگور) (۱۷۷۲–۱۸۴۶ م.). لافند. (فَ) (إ) ريسمان (اعم از پنه و غيره). در گیلکی امروز هم متداول است. لافندگي. [فَ دَ /دِ] (حامص) صفت **لافنده.** [نَ دَ / دِ] (نف) آنکه لافد. آنک لاف زند: از این لافندگان و آوازجویان بگذر ای حجت که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازی. ناصرخمرو 🛬 **لاف وگزاف.** [تُكَ] (تركيب عطفى، إ 🕾 مرکب) خودستائی و مبالغه در امری. لاف و لاف و لام. [تُ] (إمركب، از اتباع) لاف و گزاف: آخر بدهی به ننگ و رسوانی بیشک یکروز لاف و لامش را. ناصرخسرو. لاف و لاهاني. [تُ] (تــركيب عــطفي، إ مركب) لاف و گزاف. لاف و لام: سخنت را نه عبارت لطيف و نه معني عروس زشت حلى دون و لاف و لاماني.

در غریبی بس توان گفتن گزاف. مولوي. دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف ياري و برادر خواندگي. سعدی، لاف از بروت خود مزن. سعدی (گلستان). دوش در صحرای وحدت لاف تنهائی زدم خیمه بر بالای منظوران زیبائی زدم. صعدی. گرهمه عمر بشكنم عهد تو پس درست شد كاينهمه ذكر دوستي لاف دروغ ميزنم. سعدي. ابنيمين. حافظ. حافظ.

بـالالف و اللام و بـدونهما) (مـنتهى الارب). | خروه. (مهذب الاسماء). خروس بدان جهت

که دانه را به منقار خود بر دارد و پیش ما کیان

اندازد. ||کبوتر و هر مرغ که چوزه را به دهان

سلطنت و شيطنت هر دو بهم داشتن. خاقاني. خسيسي اگرلاف آن ميزند که باشد یکی در نسب اصل ما. یا لاف رستمی مزنید ای یگانگان حاشا که من به موسم گل ترک میکنم خاقاني. يا پيژن دوم را از چه بر آوريد. من لاف عقل ميزنم اين كار كي كنم. لاف از دم عاشقان زند صبح حافظ نه حدَّ ماست چنین لافها زدن خاقاني. بیدل دم سرداز آن زند صبح. پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم. از تو بیارگاه شه لاف دوکون میزنم فهم رازش نکنم او عربي من عجمي کم ز خراج این دو ده برگ گدای چون توئی. لافِ مهرش نزنم او قرشي من حبشي. خاقاني. مرغ قنینه چون زبان در دهن قدح کند دمي باحق نبودي چون زني لاف شناسائي جان قدم به صد زبان لاف صفاي تو زند. تمام عمر با خود بودی و نشناختی خود را. -- امثال: گهگه اگرزکوهٔ لب بوسه دهی به بنده ده زر کار کند و مرد لاف زند. تا به خراج ري زنم لاف عطاي چون توئي. نامرد زند همیشه لاف مردی. خاقاني. مردان نزنند لاف مردي. (جامعالتمثيل). اول از شیر سرخ لاف زند پس درآید سگ سیه ز میان. **لافزن.** [زُ] (نىف مىركب)¹ خودسا. خاقاني. خودنما. صلف. متصلف تاءه. جعظري. تياه. ديد، بينا نه و لاف بصر تيهان. صلاّف، جعظار؛ كوتاه درشت لافزن. خاقاني. گوهرگويا نه و لاف بيان. كاخر لاف سكيت ميزنم جعظارة؛ كوتاه سطير لافزن كمعقل. تيار؛ مـرد مـتكبر شــوريدهعقل لافــزن. (مـنتهى نظامي. دبدبة بندگيت ميزنم. الارب). لاف از سخن چو در توان زد نظامی. لافزني. [ز] (حامص مركب) خودستائي. آن خشت بود که پر توان زد. تصلف. تعنفص. (منتهى الارب). تا بیکی نم که بر این گل زنی نظامي. :**لاَفِيسِي. [فُ]** (اِخ) أنــــــتوان دو. شـــاعر لاف ولي نعمتي دل زني. بقدر شفل خود بايد زدن لاف می<mark>تیبرازیک مسؤلف «مانیلو». مولد پاریس</mark> (۲۵۹۱–۱۷۰۸م). نظامي. کەزردوزى نداند بورياباف. **لافس. [نُ**] (اِخ)^۴شارل دو. مصور تاريخ آن دل و آن زهره کرا در مصاف فرانسه. مولد پاریس (۱۶۲۶–۱۷۱۶ م.). نظامي. کز دل و از زهره زند با تو لاف. لاف سنجيدن. [سَ دَ] (سص سركب) هر آنکس کو زند لاف دلیری تظامي. ز جنگ شیر بابد نام شیری. هان بکش عرفی عنان مستانه مدح خود مسنج فراخیها و تنگیهای اطراف نظامي. ز رای پادشاه خود زند لاف. تركتازيها مسلم لافسنجيها صواب. عرفي. **لافظ. [ب]** (ع ص) نسعت ضاعلى از لفيظ لاف زنان کز تو عزیزی شوند بهمعنی انداختن و از دهن بیرون افکندن. (از نظامي. جهدکنان کز تو بچیزی شوند. مزن بیش ازین لاف گردنکشی منتهى الارب). **لافظة. [فِ ظ] (ع ص، إ) دريا (مجازاً).** كەخاكىبەگوھرنەاز آتشى. نظامي. (مهذب الاسماء). دريا بدان جهت كه بـيرون چون زنم من زين مقام صعب لاف مور چون در پشت گیردکوه قاف. اندازد جواهر و عنبر و جز ان را (ویستعمل عطار.

1 - Vantard. 2 - Lafosse.

3 - Lafosse.

خاقاني.

4 - Laper.

رجوع به لاماني شود. لاف و ليف. (نُ) (إمسركب، از اتساع) دعوی و سخن زیاده از حد. لاف و قام. [ف] (إمركب، از اتباع) از اتباع است مانند نام و ننگ: بدانگه که آراست خواهی مصاف مني بفكن از سرگه نام و لاف.

اسدی (گرشاسینامه).

كرا نازمودي گه نام و لاف نشاید شمردنش خوار از گزاف.

اسدی (گرشاسنامه). **لأفونتن.** [فُ تِ] (اِخ) ا ران دو. شــــاعر بزرگ فرانسوی. مولد «شاتوتیری» به سال ۱۶۲۱ و وفات در پاریس به سال ۱۶۹۵ م. وی بکی مطبوع و لطیف دارد و داستانهای او کتابی مورد استفادهٔ هـمگان در ازمـنه و امكنهٔ مختلف شناخته شده است.

لافه ياد. [فُ يي يا] (إخ) أزرژ دُسوسندو. سیاستمدار فرانسوی (۱۶۰۹–۱۶۹۷ م.). **لافي.**(ص نسبي) لافزن. که گوید و نکند. که نازد و فخر آرد بیزی که ندارد. صلف. متصلّف، مطرمذ. طرماذ. طرمذار:

آمد اندر انجمن آن طفل خرد

مولوي. آبروی مرد لافی را ببرد. از سر و رو تابد ای لافی غمت. مولوي. لعماظ؛ مرد لافي. طرماذ؛ سرد لافيي. رجيل مُتصلف؛ مرد لافي. عنظوان؛ ســاحر لافــي و برانگیزنده. (منتهی الارب) (در تاج الصروس الساحرالمعترى).

لافیت. (اِخ)^۲ ژاک.از محاسبین فرانسه. مولد بایون (۱۷۶۷–۱۸۴۴م.). وی در انقلاب ۱۸۳۰ م. سهمی بسزا داشت.

لأفيدن. [دً] (مص) لاف زدن. سخن زياده از حدگفتن و دعوی باطل کردن:

سخنهای ایزد نباشد گزاف

ره دهريان دور بفكن ملاف. اسدى. چه لافي که من يک چمانه بخوردم چه فضل است پس مر ترا بر چمانه.

ناصرخسرو.

به غوغای نادان چه غره شوی ناصرخـــرو. چه لافي که ما بر سر منبريم. زين قد چو تير و الف چه لافي کاینزود شود چون کمان و چون لام.

ناصرخسرو.

همی لافی که من هنگام برنائی چنین کردم چه چیزستت کنون حاصل برفته چیز چه نازي.

ناصرخسرو. نواری پیسه بر گرد آمیان بسته ست و میلافد كه از انطا كيه قيصر فرستادهست زُنّارم.

سوزني.

لافد زمانه ر اقلیم در دودمان رفعت کزملت میحا خود قیصری ندارم. خاقانی.

ز جیب موسوی لانی و پس چون اُنت موسی نه اهل تسع آیاتی که مرد سبع الوانی. خاقاني.

سكندر بدو گفت چندان ملاف نظامي. مران ببهده پیش مردان گزاف. چه لافي که من ديو مردم خورم نظامي. مرا خور که از ديو مردم برم.

زن ار سیم تن نی که روئین تن است ز مردی چه لافد که زن هم زن است.

نظامي.

زر دو حرف است هر دو بيپيوند نظامي. زين پراكنده چند لافي چند. تو ملاف از مشک کان بوی پیاز

از دم تو میکند مکشوف راز. مولوی. یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد بيا كاين داوريها را به پيش داور اندازيم.

حافظ.

با خرابات نشينان زكرامات ملاف هر سخن جائی^۵ و هر نکته مکانی دارد. حافظ.

لافیس. (اِخ) نام دیـوی است کـه در نـماز وسوسه کند و به این معنی بجای حرف ثالث قاف هم به نظر آمده است. (برهان) (آنندراج). رجوع به لاقيس شود.

لاقي. (از ع، ص) مخفف لايق. رجوع به لايق شود: لاق گیس تو یا او یا من و غیره، لایـق گیسوي تو يا او يا من.

لاق. (ا) لاغ. صورتي از لاغ، تار گيو. رجوع به لاغ شود.

لاقاداً مونياً. (إخ) علاسيدمُن. رجوع به لاييدِمُن شود.

لاقان. (اِخ) نام دهي جـزو دهــــتان حــومهٔ بخش شفت. شهرستان فومن واقع در دوازده هزارگرزی خاوری فیومن. دارای ۲۰۵ تین سکند. افز منگ جغرافیائی ایران ج۱).

لاقح. [قِ] (ع ص، إ) نعت اذ لقياح و لقيح. انسچه ننخل را بسه وی گشتنی دهشند. (منتخباللغات). [[بادی که ایر را گرد کـند و درخت را بیدار کند. بادی که ابر پیدا کند و درخت را بارور كند. (برهان). ج، لواقح. (مهذب الاسماء). ||آبستن. (منتخب اللغات). ناقه آبستن شده ج، لواقح. (منتهى الارب). | جنگ (سمى استعارة). (منتهى الارب).

لاقحه. [ق ح] (ع ص) تأنيث لاقح. ج،

لاقس، [ق] (ع ص، إ) عــيبكننده. ||گـر. (منتهى الارب). جرب.

لاقشه. [شَ] (إ) لاك. لاخشه. تتماج. جون عمّه. رجوع به لاخشه و تتماج شود.

لأقط. [ق] (ع ص) رفوگر. ||بندهٔ آزاد كرده و ماقط بندة لاقط و ساقط بندة ماقط و منه بنو ساقطبن ماقطبن لاقط. (منتهى الارب).

∬چینده. برچینده. از زمین برگیرنده. لاقطالذهب. [ق طُذْذُه] (ع إسركب) سنگی زرد است به سنگ زر نساید نشانش چون زر به سوهان برند و با خاکبرآمیزند و آن ئگ را در آن خا ک بمالند آن پار مها را بخود جذب كند. (نزحة القلوب).

لاقط الوصاص. [ق طُرْزُ] (ع إمركب) سنكى سمحاللون (شايد اللمس) است و . خوشبو، وزنش مثل رصاص. آن را در آتش افکنند تا چون فحم شود پس در زیبق افکنند نقرهٔ خوب شود. صابر برگداز و مطرقه است. (نزهةالقلوب).

لاقط الشعر. [ق طُش ش] (ع إ مركب) سنگی متخلخل است و سبک و ازو سبکتر نیست. چون بر تن مالند موی پا ککند مانند آهک و زرنیخ اما سخت نباید مالید تا ریش نكند بويش طلا را بزيان آورد. (نزهة القلوب). **لاقطالصدف. (**ق طُـــمْ صَ دَ) (ع إ مرکب) سنگی سبک سپزرنگ است مایل به سفیدی مدور و بزرگ و کنوچک میباشد نشانش چون بر صدف نهند بدو قىرو رود. و ممحوقش بياضالعين رامفيد است و مكلس او با زبدالبحر يار كرده عقد زيبق كند، عقد نيكو. (نزهةالقلوب).

لاقط العظم. [ق طُـلُ عَ] (ع إ مـركب) سنگى زرد خشناللمس است. از بلخ خيزد، چسون بسر استخوآن نبهند بندو فنرو رود. (نزهةالقلوب.).

لاقط الفضة. [ق طُــلُ فِضْ ضَ] (ع إ مرکب) سنگی سفید است به غیرت مایل از آن بقدر حبدای در برابر درمی نقره بــه پــنج گــز مسافت بنهند ان درم را بــه خــود کشــد و از مـقناطيـــات هــيچ از او بـقوت:ر نيـــت. (نزهةالقلوب).

لاقط القطن. [ق طُسلُ قُ] (ع إمسركب) رنگش مانند پیه سفید است که پیه و رکو را بخود کشد آن را در رمل حل کیرده بیر میں مالند رنگش چون نقره شود. (نزهةالقلوب). **لاقط النحاس.** [قِ طُـنْ نُ] (ع إسركب) سنگی اغیر رنگ است مس و روی و برنج را بخود کشد و اگربوزن دانگی از آن برده درم مس گداخته نهند آن را برنگ زر گرداند و آن رنگ بسدشواری از او بسیرون رود. و اگر محوق آن بسنگ و وزن جوی به آب و شیرینی و شربت کرده بصاحب صبرع دهند

^{1 -} La Fontaine.

^{2 -} La Feuillade.

^{3 -} Laffitte.

۴ - نل: در گرد.

۵-نل: هر سخن وقنی و ...

^{6 -} Lacédémon

صحت يابد. (نزحة القلوب).

لاقطة. [ق طُ] (ع ص، إ) خــوار نـــا كــى. (للذكر و الأنثى). | الاقطةالحسى؛ سنكدان مرغ. في المثل: لكلِّ ساقطة لاقطة؛ أي لكبلُّ كلمة سقطت من فم نيفس تسمعها فطقطها فتذيعها؛ يعني هر سخن راكه از دهان بسرآيـد شنونده است که میشنود و شبایع میکند. (منتهى الارب).

لاقوت. (قُرُورَ) (ع إمركب) (از: لا به معنى نه + قوت بهمعنی نیرو). رجوع بــه کیفیت شود. (اساس الاقتباس صص۴۵-۴۴).

لاقه. [قَ / ق] (اِ) لاغه. تنگ. عدل. لنگه. تا. تابار. یکی از دو قسمت بار اشتر یا خر؛ یک لاقه انگور یک لاقه برنج و غیره.

لاقيد. [قَ] (ع ص مركب) (از: لا، نه + قيد، بند) بی قید. سهل انگار. لاابالی، بی اعتنا. **لأقيدي.** [ق / ق] (حــــامص مـــركب) بى قىدى. سهل انگارى. لاابالىگرى. **لاقیس.** (اِخ) لافیس. (برهان). نام دیوی که

در نماز به خاطر وسوسه اندازد. (غياث): تو گوئی که عفریت لاقیس بود

به زشتی نمودار ابلیس بود.

سعدی.

(اوبهي):

در همهٔ روم و شام چون کفر ابـلیـــی و فـــــق لاقيس چنان مجهور شده است. (زيدري). **لاک.** (اِ) تغار چوبین که آرد سرشند در آن. نقير. تغار. كاسه وكاسة چيوبين. (بـرهان) (آنندراج). لاوَ ک.ظرف چوبي که با چرخهاي آبی میتراشند و یکهارچه میباشد. (در



گلو شکر (گاهساختن گل انگبین) بطشتی یا لاكىچوبين يا تغارى سفالين كنند. (ذخميرهُ خوارزمشاهي).

شيوة مستان چالا كاست هين ^ا نزاری. بركف ما نه لبالب لاكسي. مالشم دادند در لاک فلک شد مگسران سر خوانم ملک.

سحاق اطعمه.

در شهر بسی روی سپید آمد خرما زان ماست که در لاک شبان دوش بده بست.

بـحاق اطعمه.

و رجوع به لاوک شود. ||جلد خـزفي بـعض جانوران ً . ذَبِـل سـنگـپشـت ً . كـاــهٔ پـثــتِ لاكپشت. ||توسعاً لاكپشت. سنگپشت. كاسەپئىت. (برھان). كشف. سلحفاة, رجىوع

به لا کیشت شود: لا ککودم به پشت خویش گرفت بعد از آن راه بحر پیش گرفت.

سنائي. |الكا. لك. رنگي سرخ كه نقاشان بكار دارند. (فرهنگ اسدی). اسم فارسی لک است. (فهرست مخزن الادويه) (و اين كلمهٔ فارسي است بمنقول لاروس) و آن را تسیانج سرخ اسمرست. سفَّد سرخي اسمر كه بمه صورت مایع از بسیاری از درختان هند بیرون آیـد و آن را چون رنگ بکار برند. و صاحب برهان گوید:نام رنگی است مشهور که در هندوستان بهم میرسد و بىدان چسیزها رنگ کسنند و آن شبنمی باشد که بر شاخهای درخت کنار و درختهای دیگر نشیند و منجمد گردد آن را بگیرند و بکوبند و بپزند از آن رنگ سیرخسی حاصل گردد که جامهها را بدان رنگ کنند و آرنگ آن قراری باشد (یعنی ثابت) و به شستن زایل نگردد و مصوران و نقاشان هیم کار کنند و غازهٔ زنان را نیز از آن سازند و نخالهٔ آن مانند صمغ باشد و بىدان كارد و شىمئير و خنجر و امثال آن را در دسته محکم کنند و به کارهای دیگر نیز میآبد. (برهان). گلی سرخ باشد که بـدان پــوـــت و جــامه رنگ کــنند.

همي گفت و پيچيد و بر خشک خاک^ا ز خون دلش خا ک.همرنگ لاک. عنصری. سرخ زاید ز شهد امن تو موم (که طبعاً زرد است). زرد روید زکان خوف تو لاک (که طیعاً سرخ است). ابوالفرج روني.

زين سيس عكس خون زكرة خاك آسمان راکند به سرخی لاک. ||مایع سرخرنگی که زنان امروزه ناخن بدان َالقانِند بدل حنًا. ∥(ص) ناچیز. ضایع زبـون. ﷺ التشرهان). خس. فسرومایه. لک. لکسات. (آنندراج):

ندانستي تو اي خر غمر كېج لا ك پالاني کهبا خرسنگ برناید سروزن گاو ترخانی. ابوالعباس.

با مردم لک تا بتوانی بمیامیز زیراکه جز از عار نیاید زلک و لاک.

عيوقي (از حاشية فرهنگ اسدي). هر يكي همچو سگ لا كدوان از پس بوي آفت نقل و هلا کقدح و مرگ سبوی⁰.

ادر عربي به معني خائيدن و جاويدن باشد. (برهان) (آنندراج) ۲.

لاك. (ع حرف ربط) مخفف لكن. شــــــ قیس در المعجم ارد: «لاک»و «لکن» و «ولی» هر سه مستعمل است. «لکن» به اتفاق لفظی تازی است [در اصل] نون لکن مشدد [است] و تخفیف را ساکن در لفظ می آرند و

خرورت شعر را نیز، و نون اسقاط میکنند و لاکمیگویند چنانک شعر:

و لا كاسقني ان كان ماؤك ذافضل؛ بـ معنى ولكن اسقني. (المعجم چ تهران ص٢٣٤). لا كابندان. [بَ] (إخ) شايد نام كرد كلاية مذكور دركتاب ظهيرالديس مىرعشى باشد. (مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۹).

لاكايل ماريوال. [بال] (إخ) نــام کرسی بخش در (لو) از ولایت فی اکردر فرانسه. دارای ۸۵۱ تن سکنه.

لاکار. [(اِخ) رودخانهای است که بـه بـحر خــزر ریسزد و محل صبد ماهی باشد. (جغرافیای اقتصادی ایران ص ۳۲).

لاکاز. (فرانسوی. اِ) ۷ نام دیـاستازی کـه در شيرابة درخت لاك^ يسافت ميشود. (گیاه شناسی گل گلاب ص۵۵).

لاكاز دوتيه. [ي] (اِخ) مانري فليكس دو. نام حیوان شناس فرانسوی مولد مُن پزا. $(1 \cdot P/-17 \Lambda I)$.

لاکاش. (اِخ) نام شهری از سومر در عهود قديمه (حـدود سـه هـزار سـال ق.م.) (ايـران باستان ج ۱ ص۱۱۵).

لاكالب رند. [رِ نِ] (اِخ) گــــوته دو. رُماننویس فرانسوی. مولد پریگور. مؤلف افسانههای طویل و با ارج: کاساندر، کلتوپاتر وغيره. (۱۶۱۴–۱۶۶۳ م.).

لا كام. (اخ) دهي از دهستان ميداود (سركج)، بخش جانکی گرمسیر. شهرستان اهواز. واقع در بیست هزارگزی خاوری باغ ملک. دارای ۲۰۰ تن سکنه شیعه و فارسی زبان از طایفهٔ ممینی. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو و محصول غــلات و بــرنج و انــجـير و بلوط. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لاكان. (إخ) نام دهي جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در شش _ هــزارگــزی جـنوب رشت دارای ۷۹۰ تـن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲). و چای لا کان بخوبی مشهور است.

لاكانال. (إخ) ۱۰ ژُزِف. عالم مشهور و عضو

١ – نل: اين.

2 - Test. 3 - Carapace.

۴ - نل: به پیشش بغلتید وامق به خاک. ٥-شايد كلمة لاك در اين بيت مصحف لاس باشد و شاید نیز لاک، صورتی از لاس است. رجوع به لاس شود.

۶-در عربی خانیدن دلوک، است و دلاک، فعل ماضی آن است.

- 7 Laccase.
- 8 Rhus Succedanea.
- 9 Lacaze-Duthiers.
- 10 Lakanal.

کستوانسیون. مولد سِسر (آریش) ۱۶۱۴). (۱۶۱۴ -۱۸۴۵ م.).

لاگای. (اخ)^۲ نسیکلا لوئسی دو. یکسی از مشاهیر منجمین و ریاضیدانان فرانسوی. مولد رومینیی (۱۷۱۳–۱۷۶۲م).

لاکبات. (اخ) معلی به جنوب عربتان نزدیک الریاض.

لا کپشت. (پ) (ا سرکب) بساخه. اسم فسارسی سلحفاة است. (فهرست مخزن الادویسه). سسوراخ پارسولاخ پا. لاک. سنگپشت. کاسه پشت. کشتوک. کشف. کشو. شیلونه. خشکپشت. اولا کو (در دیلمان و گیلان). به هندی کچهوا گویند. (غیاث). پلچله (برهان، ذیل همین لفت). پوست دریائی یا صحرائی را رق گویند. (لفت محلی شوشتر، ذیل رق).

لاکتاب. [ک] (ع ص مرکب) (از: لا به معنی نه + کتاب، یکی از کتب آسمانی) بی کتاب. دشنامی که عوام به حیوان و جماد دهند. دشنامی که لوطیان دهند. بی دین در تبداول لوطیان. که معتقد به هیچ یک از کتب آسمانی

لاکتاسوا. [س] (اخ) نام دهی جزء دهستان گیل دولاب، بخش رضوانده شهرستان طالش واقع در یک هزارگزی جنوب خاوری رضوان ده کنار راه شوسهٔ انبزلی به آستارا. دارای ۱۸۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لاک تاش. (اخ) نام دیهی به هزارجریب مازندران (مازندران و استراباد رابیو ص۱۲۲ بخش انگلیسی).

لا کتافس. (اخ) فیرمیانوس لاکتان تیوس. نام عالم کلامی و مورخ عیسوی. مولد اینالیا یا آفریقا حدود سال ۲۲۵ می دین نصارا درآمد و تاریخی مبالغه آمیز راجع به خشوتهای شاپور اول نسبت به والرین امپراطور روم که بدست ایرانیان اسیر شده بود نوشته است.

لاَك تَواَشُّ. [تُ] (نف مَركب) آنك لاك سازد.

لاکت تراش. [ت] (لغ) نام دیهی به هزار جریب مازندران. (مازندران و استراباد رابینو سهریب ۱۳۴۰ بخش انگلیسی). دهی از دهستان هزار جریب بخش چهاردانگه شهرستان ساری. واقع در ۵۰ هزارگزی شمال خاوری کسیاس. کسوهستانی، جنگلی، معتدل و مرطوب. دارای ۳۶۰ تن سکنهٔ مازندرانی و فارسی زبان. آب آن از چشمه سار، محصول غلات و عل و لبیات و ارزن شغل اهالی زراعت و گلدداری، صنایع دستی زنان شال و کسرباس بافی و راه مسال و است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لا کتراشان. [ت] (اخ) دهی از دهستان آر، طقان بخش بهشهر شهرستان ساری. واقع در نوزده هزارگزی باختری بهشهر به ساری. هزارگزی شمالی راه شوسه بهشهر به ساری. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی دارای ۲۲ تسن سکنهٔ شیعه مسازندرانی و فارسی زبان. آب آن از رودخانهٔ نکا، محصول آنجا برنج و غلات و پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن مسالرو است. (فسرهنگ جغرافیائی ایران ج۲). نام دیهی بعه فرح آباد مسازندران. (مسازندران و استر آباد رابینو مسازندران.

لاک تراشان. [ت] (اخ) نسام دهسی از دهستان کلیجان شهرستان شهسوار واقع در ۴۸ هزارگری جنوب باختری شهسوار. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۳۵۸ تن سکنه شیعه، گیلکی و فارسیزبان، آب آن از چشمه سیار، محصول آن گندم و سیبزمینی و لبیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آنجا مالرو و صعبالعبور است و در زمستان بیش از هفت خانوار سکنه ندارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لاکتور (تُ) (فرانسوی، اِ) یا قند شیر. قندی است از دستهٔ ساکساروزکه از اتسعاد یک مُلِکول گلوکز راست و یک ملکول گالاکتوز تشکیل شده است. رجوع به درمسان شناسی دکتر عطائی ج ۱ ص ۴۴۰ شود.

لاکچه. [ج / ج] (ا) تنماج. و آن آشی است معروف. (آندراج) (برهان). لخشک. جنون عمه. لطیفه. لاکشه. لاخشه. (بحر الجواهر). تنماج. (بحر الجواهر). رشته ای که بشکل مثلث برند، آشی که از آن پزند. توتماج. (زمخشری).

لا كدرج. [دً] (اخ) نام ديهي به آذربايجان. (نزهة الطُّوبُ ص٧٩).

لا کنشت: [د] (اخ) نام دیهی به فرح آباد مسازندران. (مسازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی). دهی از دهستان اندرود بخش مرکزی شهرستان ساری. واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری ساری. کنار رود تسجن. دامینه، مسعدل، مسرطوب و مسالاریائی. داری ۱۲۰ تسن سکنهٔ شیعه، مازندرانی و فارسی زبان. آب آن از رودخانهٔ تجن، محصول آنجا پنبه و غلات و برنج و صیفی. شخل زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لاکدم. [کِ دِ] (اِخ) ^آ (اُسحاق) نامی که در فلاندر به ژوئیف اران (یهودی سرگردان) داده شده است.

لاكدمون. [كِ دِمُ] (اِخ) لاسدمون. رجوع به لاسدمون شود.

لاكدمونيه. [كِدِمُنىيَ]((خ)لاسدموني.

رجوع به لاسدمونی و نیز رجوع به اسپارت شود.

لاکدیو. [کِ دی و] (اخ) منام گنگ باری (مجمع الجزایری) در دریای عمان دارای ده هزار تن سکنه اصل این جزایر مرجانی است. (جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۲۲۷).

لا كوا قس. [تِ] (اخ) عنام سردارى از تب که در جنگهای اردشیر سوم در مصر شرکت داشت. توضيح آنكه چون اردشير سوم بــه کارهای فینیقیه خاتمه داد و خواست که با سپاه خود و يمونانيهاي اجمير به مصر رود رسولان به شهرهای پونانی فرستاد و شهرهای عمده را تشویق کرد که در جنگ او با مصر شركت جويند... تبيها هزار نفر سنگین اسلحه به سرداری لاکراتس فرستادند. چون یادشاه مصر سیاحل نیل از طرف عربستان را که مستحکم کیرده بود از دست داد و به تصور اینکه اردشیر به جانب منفيس پايتخت مصر خواهد شتافت تبصميم کردکه به دفاع آن شهر پردازد، لا کراتس تبی در آن حـال بـه طـرف پـلوز رفت تــا آن را محاصره كند و ضمناً شعبة نيل را برگردانيد و پس از آنکه زمین این شعبه خشک شد خاکریزهائی ساخت و ماشینهای جنگی بر آنها استوار كرد تا در ديوارهاي قلعه سوراخهائي ابجاد كند بدين وسيله قسمت بزرگ دینوار شهر خبراب شد... در ایندا یونانهائی که در پلوز بلندیها را اشغال کرده بودند سخت جنگیدند (یونانیهای اجیر مصر) ولی چون شنیدند که پادشاه مصر بــه طــرف منفیس رفته از نرسیدن کمک مأیموس شده رسولانی به اردوی ایسران بسرای مذا کسره فرستادند. لا كراتس به آنها گفت قول ميدهم اگرپلوز را تسلیم کنید آزاد باشید و با بار و بنه خود بیمانع به یونان بىرگردید. بىر اثىر ايىن قرارداد ارگ شهر تسلیم شد. بعد از آن اردشیر باگواس خواجمه را با عددای از سیاهیان غیریونانی فرستاد تا شهر را تصرف کند و این عده اموال یونانیهای تسلیم شده را غارت كردندو لاكراتس چون از اين نقض عهد آگاه شد به با گواس خواجه و سربازان او حمله کرد بعضی راکشت و مابقی را بپراکند.با گواساز رفتار لا کراتس شکایت به اردشیر برد، شاه گفت جزای سربازانی که نقض عهد کردهاند همین بوده است و فرمود اشخاصی راکه

^{1 -} Serres (Ariège).

^{2 -} Lacaille [kay'].

^{3 -} Tortue. 4 - Laquedem.

^{5 -} Laquedives, Laccadive Islands. (در انگلیسی).

^{6 -} Lacratès.

مقصر بودند به قتل رسانند. (ایران باستان ج۲ صص۱۱۷۲ – ۱۱۷۶).

لاكوتل. [رِ تِ] (إخ) الله دو. اديب و رماننویس فرانسوی و عضو اکادمی فرانسه. مولد كرماتن (سائن - إ - لوار) به سال ۱۸۸۸

لا كو تل. [ر تِ] (إخ) ال پسير لوئسي. وي را «لا کسرتلانه» نیز گویند. ادیب و قاضی فرانسوی. مولد مِتز. (۱۷۵۱–۱۸۲۴م.).

لا كو دار. [ك] (ص مركب) (از: لاى عربى +کردار فارسی) و آن دشتام گونهای است که لوطيان دهند.

لا كردر. اك د] (اخ) م زان باپتيت هانري، لوپر. واعظ فرانسوی و از خطبای عمالیقدر سدهٔ توزدهم، مبولد ریسی – بسور – اورس (کت - دُر) ۲. (۱۸۰۲ - ۱۸۶۱ م.).

لاكرو1. (اِخ)^۵ آلفرد. معدنشناس فرانسوى. مولد ما کن. (۱۸۶۳–۱۹۴۸ م.). وی منشی دائمي أكادمي علوم بود.

لاكروا. (إخ)⁵ پــل. معروف بــه ژاكـوب كستاب دوست. نـويسندهٔ فـرانسـوي. مـولد پاریس (۱۸۰۶–۱۸۸۴م).

لاکووا. (اِخ)^۷ ژان فسرانسسوا دو. عسضو كىنوانسىيون فرانسە. مولد «پىنادمە» (۱۷۵۴-۱۷۵۴م.).

لا كروا. (اخ)^ سيلوسر فرانسوا. ریاضی دان فرانسوی. مولد پاریس (۵۶۷۱–۲۹۸۱ م.).

لا كروا دو من. [م] (اخ) قرانسوا. عالم و کستابشناس فسرانسسوی. مسولد مانس (۲۵۵۲–۱۵۹۲).

لأكروا سن اوئن. [سَ ءِ] (اِخ) ' نــام کموئی در ایالت «اواز» از ولایت کمپییتی. دارای ۲۰۰۸ تن سکنه.

لأكموز. [كِ](ع ص)نعت فاعلى از لكز بمعانى لگد زدن بر سینه و مشت بر گردن زدن و ب دست یا به کارد زدن بر سینه و گلو. (از منته*ی* الارب).

لاك زدن. [زَد] (مص مركب) اندودن با لاک.

- لاکزدن. ناخن؛ اندودن ناخن به لاک. **لا كزيس.** [كِ] (إخ) ١١ يكى از به «پارك» موكل بر مقدرات.

لاکساز. (اِخ) نام دهي جزء دهـــــان تــولم. بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در سیزده هزارگزی شمال فومن. دارای ۵۰۸ تن سکشه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لاکش. [کِ] (اِ) در اصطلاح بنایان. رومی. که یک جانب آن دیواره دارد و جانب دیگـر

است کسه در دو طسرف جنوئی دارد بنرای

فاضل آب: و اول کسی که بسر طبرستان راه لاکش پدید کرد از پریم تا ساری و از ساری تــا گـرگان اصفهبد شـروين بـود. (تــاريخ طبرستان. ظاهراً).

لا كشته. [تَ /تِ] (ا) لاكــچه. لاخشــه. لاكشه لخشك. جيونعمه. لطيفه. تتماج. لاخشته. نوعي رشته كمه لوزي بىرند و از آن آش پسزند: لاکشسته و رشسته فرموده بسود [سلطان مسعود] بياوردند بسيار. (تــاريخ بيهقي ج اديب ص٢٢٢).

لا كشه. [ش / ش] (إ) لاخشه. لا كهد. لخشك. جون عمه الطيفه. تتماج. لاكشته. رجوع به لاخشه شود.

لاكلّ. [لا كُـُكُ] (فرانسوي، اِ) ^{۱۲} نام جسمي در شیرابهٔ درخت لاک. (گیاه شناسی حسنین گلگلاب ص۵۵).

لاكلام. [ك] (ع ص مركب، ق مركب) (از: لا بدمعنی نه + کلام به منعنی سبخن) بندون حرف. بيسخن. بيگفتگو: بــه مـيل تــمام و رغبت لاكلام اظهار فرمود. (حبيب السير ج٣

لاكلايه. [كَي] (إخ) تام دهي جزء دهستان رحيماباد. بخش رودسر شهرستان لاهيجان. واقع در ۹ هزارگزی جـنوب رودـــر. دارای ۸۲۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران

لآ كلس. [لُ] (إخ) ١٣ پـــر شــدرلـــ دو. صاحب و ادیب فرانسوی. مولد امین به سال ۱۷۴۱ و وفات در تارنت به سال

لاكمالان. [ك] (اخ) از ديههاى مرو است و مردم آن به سلامت صدر و کودنی و قسلت تصور مثلند. ياقوت گويد: و قد جماء ذكرها (ای ذکر هذهالقریة) فسی مناظرةبن راهویه وَالشَّافِعِي فِي كرى رباع مكة فجوزه الشافعي مُنْتِقِ قَالَ اما بلغک قول النبی صلیاللہ علیہ و سلم؛ و هل ترک لنا عقيل من رباع. فلم يفهم اسحاقبن راهويه كلامه و التفت الي من ممه من اهل مرو فقال لاكمالاتي و في رواية مالاني و هما قريتان بمرو ينسب اهملهما الي الغفلة فناظره الشافعي حتى فهمه كلامه و اقام الحجة في قصة فيها طول فكان اسحاق بعد ذلک یقبض علی لحیته و یقول و احیائی مــن الشافعي يعني ما تسرّع البه من القول و لم يفهم كلامه. (معجم البلدان).

لاكمالاني. [ك نـــيى] (ص نـــيى) منسوب به لاکمالان که دیهی است بــه پــنج فرسنگی مرو. (الانساب سمعانی ورق ۵۹۵). **لاكمب،** [ئ] (اخ) ^{۱۴} ژاك. نـــويــنده و حــقوقدان فــرانـــوى. مــولد پــاريـس. (۱۷۲۴–۱۸۱۱ م.). وي يکي از گرد آورندگان «آنیکلویدی متودیک» است.

لا كمخا. (ك) (إ) نسيجي است كمها: گه حصیری گشاد و صندلیاف گاه ترغو و قيف و لا كمخا.

نظام قاري (ديوان البــه ص ٢١). دق مصري را به لا كمخامده ميمنه آراسته با ميسره.

نظام قاري (ديوان البسه ص٢٤)

لاكمه سو. [م سَ] (اِخ) نسام ديهي جزء دهستان مركزي بخش أستانة شهرستان لاهیجان. واقع در چهار هـزارگـزي شـمال آستانه دارای ۱۲۰۱ تین کنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لاكن. [ك] (إخ) بهمعنى لاشكن است و أن کسوهی بساشد تسزدیک به ملک روس. (آندراج)؟

لاكن. [كِ] (اخ) الما تديم بخشى از بلايك در ایالت برابان که در سال ۱۹۲۱ م. به بروكسل منضم شد.

لاكن. [ك] (إخ) نام كرسي بخش در ايالت «تارن». از ولایت کاستر به فرانسه. دارای ۲۵۴۶ تن سکنه.

لا كندامين. [ك] (إخ) شارل مارى دو. مسنجم و ريساضي دان فسرانسوي. (۲۷۷۴–۲۰۷۱م.).

لاكنو، [نُ] (إخ) ^{۱۶} رجوع به لوكنو شود. لاكو. (إ) دختر (در لهجة گيلانيان).

مرکب) آنچه از در و پنجره و میز و صندلی و دیگر ادوات چوبی که با مایع مرکب از الکـل تقلیبی و لاک رنگ شود. ∥رنگ حاصل از اختلاط لاك و الكل پس از استعمال.

لاكوركان. (إخ) دهي از دهستان سوسن. بخش ایده شهرستان اهمواز. واقع در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری ایذه. دارای ۱۷۵ تن سکنهٔ شیعه. فارسی و بختیاری زبان. شیغل اهسالي زراعت و محصول غلات و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایزان ج۶). **لاکوم.** (اخ) دهی از دهستان ولوپی. بخش ﷺ سموادكموه شهرستان شماهي. واقمع در ٧ هزارگزی شمال آلاشت. کوهستانی سردسیر. بدانجا حکنهٔ دائم نباشد و در تابستان از قراء

^{1 -} Lacrelelle. 2 - Lacretelle.

^{3 -} Lacordaire.

⁴⁻ Recey-sur- Ource (Cote-d'Or).

^{5 -} Lacroix. 6 - Lacroix.

^{7 -} Lacroix. 8 - Lacroix.

^{9 -} Lacroix du Maine.

^{10 -} Lacroix - Saint - Ouen.

^{11 -} Lachésis. 12 - Laccol.

^{14 -} Lacombe. 13 - Laclos.

^{15 -} Leken [Låken].

^{16 -} Laknau, Laknô, Luknow.

نفت چال و بوزخانی دهـــتان لفور در حدود سیصد نفر برای تعلیف احشام خود و استفادهٔ از هموای پیلاقی بندین ده ایند. (فرهنگ جفرافیایی ایران ج۳).

لا كوفائه. [ن] (آ) نائي مُدَوَّر كه با آرد برنج سازند (در دیلمان و گیلان).

لا كونر. [ن] (فرانسوى، أِ) جريان ناقص خون. (جانورشناسي عمومي ج١ ص١٨٧). **لاكوني.** [گ] (إخ) آنام ولايتي از شبه جزيرة پلوپونز. اين ولايت و همچنين ولايت مسنی ۲ در لشکرکشی اردشیر دوم به آسیای صغير و لاحدمون بدست فرناباذ در بهار سال (۳۹۳ ق.م.) بتلافی غارتها و خرابیهایی که لاسدمونیها در آسیای صغیر کرده بـودند غارت شد. نيز رجوع به لا كونيا شود. (ايسران باستان ج ۱ ص۱۱۱۳).

لا كونيا. [ك] (إخ) لا كوني يكي از نواحي کوهستانی یونان قدیم در جنوب شبه جزیرهٔ پلوپونز. اسپارتا مرکز آن ناحیه است. (ترجمهٔ تمدن قديم فوستل دوكولانژ ص٥٠٢).

لاكه. [كِ](إخ) نام دهي جزء دهستان حومة بخش رودبار شــهرستان رشت. واقــع در دو هزارگزی شمال رودبار. دارای ۸۲۷ تـن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لاکی، (ص نسبی) منسوب به لاک.از لاک. به رنگ لاک. ||در شالهای کشمیر رنگی خاص است مقابل زِمرٌدي. ترمهٔ لاكي. بقسمي ترمهٔ سرخ روشن گويند:

پیچیده یکی لاکی^۵ میرانه بسربر بربسته یکی گزلک ترکانه کمر بر^۶. سوزنی. ∥به ذ كرحال و ارادهٔ محل دستار لاكيرنگۀ **لاکی.**(ع ص) عیبجوی مردم. (منتهی

لاكيادها. (اخ) اخسلاف لاكيوس را در يونان قديم لا كيادسها يا لا كيادهاميخواندهاند. (تسرجسمهٔ تسدن قديم فنوستل دوكبولاژر

لاكين تيني. (إخ)^ ژان دو. عالم فـلاحت فـــرانــــوی. مبـولد شـــابانه (شــــارنت). (۱۶۲۶ – ۱۶۸۸ م.).

لاکیوس. (اِخ) نام یکی از بزرگان بونان قديم و سرسلسلة لاكيادها. (ترجمه تمدن قديم فوستل دوكولانژ ص٢٠٥).

لا گارد. (اِخ) أنـــتوان إــكـــالين دِزاي ماربارون دو. ملاح فرانسوی. مىولد حىدود ۱۵۱۰ و وفات ۱۵۷۸ م.

لاشخاردي. (اخ) پنتوس دو. ژنرال سوئدي فرانسوی اصل. مولد روسل (لانگدک) (۲۵۲۰–۱۵۲۵).

لا گالي سنير. [شُنْ نسى ي] (إخ)* رُلان میشلدو. امیرالبحر فرانسوی. والی کــانادا از سال ۱۷۴۷ تا ۱۷۴۹ م. مىولد رُشىفر(۱۶۹۳

–۱۷۵۶ م.). لاگو. (گ) (اِخ) نام کرسی بخش در ایالت پیرنهٔ سفلی از ولایت پیو، دارای ۸۲۲ تین

لا گوانس، (اخ) نام کرسی بخش در «اُد» از ولايت كاركاسن. داراي ۹۴۵ تن سكنه. **لاگوانژ.** (اِخ) ژُزِف لوئي. مهندس و منجم و ریاضی دان فرانسوی. مولد توزن(۱۷۲۶ -۱۸۱۳ م.).

لاگرانژ شانسل،[س] (اخ) ژوزف دو. شاعر تراژیک فرانسوی. مولد «شاتودانتونیا» در ایالت درُدُنی (۱۶۷۷ –۱۷۵۸ م.).

الاسكوس، [گ] (اخ) ييردو. مورخ فرانسوي. مولد وان (۱۸۴۶–۱۹۳۴ م.).

لا گونه. [رن] (اخ) ژان لوئي فرانسوا. نقاش فرانسوی. مولد پاریس (۱۷۲۴–۱۸۰۵ م.). **لا گس.** [گ] (إخ) نام پدر بطليموس و بطليموس از سرداران اسكندر است كه پس از فوت وی هنگام تقسیم ایسالات، مسصر و آن قسمت از افریقا که تسخیر شده بمود بمه وی

لا گس، [گ] (إخ) لا گس دُمرنو. شهری بــه مكزيك (ژاليسكو). كرسي بىخش و ايالت. دارای ۴۲۳۲۰ نن سکنه است.

لا كس. [ك] (إخ) سان ژوان دكس لا كس. شهری از مکزیک (ژالیسکو) کرسی بخش و ایالت. دارای ۱۸۶۵۰ تن سکنه.

لا گس. (گ) (اخ) نام شهري. كرسي ناحيت لاگس.کلنی انگلستان، دارای ۳۶۰۰۰ تسن

لا كس. إگ] (إخ) پايتخت نيجرية انگليس، بندری کنار خلیج بنن. دارای ۱۵۸۵۰۰۰ تن سکنه. کرسی ولایتی قبدیم کنه امروزه در قلمرو نيجيبيږدرامده است.

لاگس م[گِر] (اِخ) نسام شهری در جنوب پرتقال (فَآرُ). دارای نه هزار تــن سکــنـه و آن بندري است كنار اقيانوس اطلس.

لاگش.[گ] (اِخ) ۱۰ از شهرهای شنعار بـه جمنوب عمراق (در عمهد قمديم) بمه روزگار سومریان. (فیرهنگ ایسران بیاستان ص۱۱۸ تأليف پورداود). رجوع به لاكاش نداريم

لا گلزار. [گ] (اِخ) دهی از دهستان اید. بخش ایدهٔ شهرستان اهمواز. واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب باختری ایذه دارای ۹۵ تـن سکنهٔ شیعهٔ فارسی و بختیاری زبـان.راه ان مالرو و محصول آن غـلات و شـغل اهـالي زراعت است. (فسرهنگ جغرافیائی ایران

لا گید. (اخ) ۱۱ بطالسه. نام سلسله ای که پسر لا گسسردار اسکندر و والی بالاستقلال مصر پس از فوت وی تأسیس کرد. (اصل کلمه

لاگیداست وگاف یونانی در زبان فرانسوی به «ژ» تبدیل میشود. بدین جهت این سلسله را لاژید نیز گفتهاند) (ایران باستان ج۳ ص۲۱۵۳).

لا كيول. [ئ] (إخ) ١٦ نام كرسى بخش در ایسالت آویرُن از ولایت رُدز. دارای ۱۵۰۹ تن سكنه.

لال. (ص) زبانگرفته. (برهان). بسیزبان^{۱۳}. مقابل گویا. که گفتن نتواند. که گفتن نداند. أخرُس. كنگ، أبكم. بكيم. (منتهى الارب): روزی به بدش هر که سخن گفت زبانش هر چند سخنگوي و قصيح است شود لال.

من جزكه به مدح رسول و آلش از گفتن اشعار گنگ و لالم. ناصرخسرو. گاهسخن بر بیان سوار فصیحیم ً گاهمحال و سفه ۱۵ پیاده و لالیم.

از آن پس کم فصاحت بنده گشتهست چگونه بنده باشم پیش لالی. ناصر خسرو. پسری داشت لال و نابینا پیش آورد که دعیا كن. (قصص الانبياء ص١٩٠). أن پيرزن میآمد و آن پسر لال و زن و کودکی بر دوش گرفته. (قصص الانبياء ص ١٩١).

بجنب قدر رفيعش مدار انجم پست به پیش رأی منبعش زبان حجت لال.

انوري.

گوش آن کس نوشد اسرار جلال که چو سوسن ده زبان افتاد لال. مولوي. ||رنگ سرخ. (برهان). بـهمعنی رنگ سـرخ مشترک است میان فارسی و هندی. (غیاث): دو لب چو نار کفیده دو رخ چو سوسن سرخ . دو رخ چو نار شکفته دو لب چو لالهٔ لال.

||(ا)|لعل.بلخش.بدخشی^{۱۶}.نام جو هری است گرانمایه که رنگ آن سسرخ بساشد و بسهترین اجناس آن از کوه بدخشان صاصل شود و معرب آن لعل است. (جهانگیری). لعمل و آن گسوهری است گسرانسایه کسه مسعدن آن در

1 - Lacunaire. 2 - Laconie.

3 - Messénie. 4 - Laconia.

۵-در سه نسخهٔ کهن این کلمه لا کی آمده است و در یک نسخهٔ نو الامی،

۶-نال: ترکی بکمر بر.

7 - Les Lakiades.

8 - La Quintinie [kin].

9 - La Galissonnière.

10 - Lagash. 11 - Lagides.

12 - Laguiole. 13 - Muet.

۱۴ – در اصل: فصيحم. (تصحيح قياسي). ١٥ – در اصل: محال سفر. (تصحيح قياسي).

16 - Spinelle.

بدخشان است و به عربی لعل گویند و بعضی گويندلعل معرب لال است. (برهان). صاحب آندراج گوید. در رسالهٔ خواص جواهر گفته لعل در روزگار قىدىم ئىبودە وقىتى بىيە زلزلە کوهی خراب شد و لعل پدیدار آمد و آن گوهر به هفت لون متغایر است و بهترین آنمها رنگ رمانی است از این جهت لعل را لال گویند که سرخ است و همچنین لاله و لالکا که در اصل لاللكا بوده يمني سبرخ سنختيان ا و لالس نوعی از بافتهٔ ابریشمی است سرخ رنگ مخفف لال لاس سركب از لال مـذكور و از لاس که نوعی است از ابریشم فروتر از انواع ديگر. (آنندراج).

لال. (اِخ) نام جد پدر احمدبن علىبن احمد فقیه و جمعدی و مازنی و غمفاری. (منتهی

لال. (اِخ) نام قلعني به طبرستان. (طبقات ناصری، از تاریخ جهانگشای جوینی حاشیهٔ ص۱۹۹ ج۲)^۲.

لالإ.(ازع، ص) (اين كلمه لألأ عربي است و در فارسى بتخفيف لالا و هميشه صفت لؤلؤ آید). درخشنده. تابنده. (برهان). رخشان. تابان. رجوع به لألأ شود:

همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون چو بر دیبای فیروزه فشانی لؤلؤ لالا.

فرخي.

تا همي خا کازمين بيضة عئبر ندهد تا همي سنگ زمين لؤلؤ لالانشود.

موچهری.

نار ماند به یکی مفرکک دیبا أستر ديبة زرد ابرة أن حمرا سفره پر مرجان توبرتو و تا برتا دل هر مرجان چون لؤلؤ کي لالا. منوچهري.

صورت خوب و رخ لالاي^۲او

هست چنان ماه دو پنج و چهار. منوچهري. نه هر سنگی شود در که یکی یاقوت رمانی نه گردد در صدف هر قطره باران لؤلؤ لالا.

قطران.

دریای سخنها سخن خوب خدایست يرگوهر و با قيمت و پر لؤلؤ لالا.

ناصرخسرو.

قطرة باران صدف را لؤلؤ لالاشود.

ناصرخسرو.

در درج عقیق او پدید آمد از خنده دو رشته لؤلؤ لالا. روز از ما بگریخت شب چو در ما آویخت لؤلؤ لالاريخت زير نيلي طبقو. سوزني. هر شب برای طرف کمرهای خادمانش خاقاني. درياى جرخ لؤلؤ لالا برافكند. دریای سینه موج زند ز آب آتشین خاقانى. تا پيش كعبه لؤلؤى لالا برآورم. چو تنها ماند ماه سرو بالا

نظامي. فشاند از نرگسان لولوی لالا. از آن قطره لولوی لالاکند وزين صورتي سرو بالاكند. سعدی. طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت بس که از طرف چمن لولوی لالا برخاست. سعدی.

سرو از قدت اندازهٔ بالا برده

سعدی. بحر از دهنت لولوی لالا برده. لالا.(اِ) غــلام و بـنده و خــادم و خــدمتكار. (برهان). لَله. چا کر. خواجه (بهمعنی ستداول امروز) ۲. مربی مسرد طفل را. مقابل دایـه و دایگان. مرد پیری که مربی و مواظب خدمت بزرگزادگان باشد... و در آیس ازمنه لُله خوانند چنانکه خدمتکار قدیم و پیر از کنیزان را دادا گویند و بیالف مشهور شده دده خوانند. (آنندراج). و در قاموس کتاب مقدس آمنده: لالا، هادی و راهنما و تـوجه کـنندهٔ طـفل را ^{سگ}ویند.در میان یونانیان و رومانیان نوکری که توجه اطفال خردسال را می کرد و آنها را محافظت میکرد و مبادی حکمت را متدرجاً به ایشان می آموخت و در سن مناسب ایشان را به مکتب میبرد و در وقت شـام بـخانه ميآورد و بدين لحاظ توان گفت كه شــريمت لالای بنیاسرائیل بود. و هنگامی که طایفهٔ مسطوره بمنزلة طفل بودند آنها را توجه كرد تا بالاخره مستدرجاً بتوسط پیش نهادها و پیشگوئیها آنها را به مسیح رهبر گشت و چون شخص یهودی به معرفت ایمان مسیح نایل گشت تکلیف شریعت به انجام رسیده و

تكميل شده است. - انتهى: قیصر از روم و نجاشی از حبش

خاقاني. بر درش فیروز و لالا دیدهام. شاه انجم خادم لالای اوست

خاقاني. ﷺ بيخيمت لالاش از أن خواهم گزيد. يربيلطان شرع و خادم و لالای او بلال

من سر به پای بوسی لالا برآورم. نعمانت در عرب چو نجائیست در حبش مولى صفت نموده و لالا زبان شده. خاقاني. روز و شب را که به اصل از حبش و روم آرند پیش خاتون عرب جوهَر و لالابینند.

خاقائي.

هر سال مه سیاه شود بر امید آنک روزيش نام خادم لالا برافكند. خاقاني. پیش یکران ضمیرش عقل را خاقائي. داغ بر رخکش به لالائی فرست. شام را از حبش ظلمت از آن آوردند

تاكه بر درگه جاه توكند لالائي.

دست مسند تا به لالاثیش گیرد در کنار پیش فرمانش چو هندوی مطاوع میشود. كمال اسماعيل.

او امین من بُد و لالای من

خائنش کرد آن خیانتهای من گرکشم کینه از آن میر حرم مولوي: آن تعدی هم بیاید بر سرم دلاگر عاشقی مردانه پیش آی وگرنه با زنان بنشين چو لالا. مولوي. صبر چون پول صراط آنسو بهشت هست با هر خوب یک لالای زشت. مولوی. تاز لالاميگريزي وصل نيست مولوي زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست. انس تو با دایه و لالا چه شد گركسي شايد بغير حق عضد. مولوي: جز مقام راستی یکدم مایست مولوي: هيج لالامرد را چون چشم نيست. هین برن دستی که آن شاهد رسید هان بكن رقصي كه لالا ميرود. مولوي. فرخ آن است که لالای شهنشاه بود

ئىلمان ساوجى. سر فراگوشکنیزانش نیارست آورید لولوي كافوروش تا نام خود لالا نكرد.

مقبل آن است که او هندوی سلطان باشد.

سلمان.

دگمه هائی که نهادند به مشکین والا حقش آن است که لولوست به لالا نرسد. نظام قاري (ديوان البسه، ص٤٥).

استاد علی است حمزه در جنگ ولی صد حمزه به علم و فضل الالى على است. شهاب ترشیزی.

لالا.(اِ) خفتن در زبان اطفال^۵. رجوع به لالا کردن^ع شود.

لالا.(ا) برگونی و هرزمچانگی (برهان). لالا.(!) دانسه ای است سسیاه میانند کنجد. (برهان): ||گیاهی است که از طرف مکه میآورند و بجهت بواسیر بخور کردن بغایت نافع بود خاصه ثمر آن و درد مقعد را ــا كـن گرداندو چون بیاشامند خون را ببنده و طبیعت آن مسخن بود و در وی قبض بسیار بود و بسیار از وی مضر بود بمثانه و مصلخ وي حبالاس بسود. (اخستيارات بسديعتي) 📆 صاحب تحفه گوید: رازی گوید گیاهی است کهاز مکه خبرد و بخور ثمر او جهت بوانمير و درد آن و شراب او جهت رفع سیلان خون. نافع و مضر مثانه و مصلحش تخم مورد است. (تحفة حكيم مؤمن). انطا كى گويد: لالا مجهول. (تذكرهٔ ضرير انطاكي). لالأ.(اِخ) رضىالدين لالاى قــزوينى شــاعر.

> ۱ - سختیان، یعنی چرم. ۲-در من: ایلال رجوع به ایلال شود. ۳- نال: والاي او.

۴ - در زبان شعرا به معنی غلام سیاه و حواجمهٔ سياه، بسيار آمده است.

5 - Dodo 6 - Faire dodo.

رجوع به رضیالدین شـود. ایـن دو بـیت او راست:

هر آنکو کند جرم مجرم درسته کندفضل حق از دَمَندانش رسته. پندی بگویمت بشنوحان دگر مپز در دیزهٔ خیال اباهای حرص و آز. (سروری ذیل لفت درسته بهمعنی عضو و دیزه بهمعنی نوعی دیگ).

لالا. (آیخ) موضعی از دودانگه به هزار جریب مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بهخشی انگلیسی ص۱۲۲). دهی از دهستان نرم آب بخش دو دانگه شهرستان ساری واقع در هشت هزارگزی شمال خاوری سعید آباد. کوهستانی معتدل و مرطوب. دارای ۱۵۰ تین سکنه.

شیمه. مازندرانی و فارسیزبان. آب از چشمه

و زهآب رود محلي. محصول غلات و لبنيات.

شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲). **لالائی.** (ا) صوتی که بدان طفل را در گهواره خوابانند مادران و داهان. لالا. آنـچه از آواز خاص که خوانند خوابانیدن طفل شـیرخـوار را. آوازی نــرم مــادران و دایگـان را بـرای

خوابانیدن کودک. بَجبجَه، لای لای.

اگرلالانی میدانی چرا خوابت نمیبرد.

لالأثى. (حامص) سست و شغل لالا يسمنى لله و خادم و غلام.

لالائي. (ا) قسمي بارچه يـا لـِـاس (شـايد مخصوص بدگان و غلامان):

اُرمک و قطنی و عینالبقر و رومیباف ملهٔ میلک و لالانی بیحد و شمار.

نظام قارى (ديوان البـــه ص١٥).

قلمي گرچه بود خواجهٔ اَبياريها

همچون لالانی بیقدر غلام است اینجا. نظام قاری (دیوان البــه ص۳۹).

سم دری ردیوان است طن ۱۸ می میرکب) آوازی که داید چنون کنودک را در گهوار، بجنباند جهت آرام کنردن یا خوابانیدن او خواند.

لالأثين. (اخ) نام دهی جزء دهستان حـومهٔ بـخش مـرکزی شـهرستان سباوه در ۱۵ هزارگزی جنوب ساوه. دارای ۴۷۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لالا باد. (اخ) نام موضعی از توابع بارفروش. (مازندران و استراباد رابینو بسخش انگلیسی ص۱۸۸). رجوع به لالهآباد شود.

لالابكى. [ب /ب] (حامص مركب) شايد مقامى مانند اتابيكى يا رياست خادمان بوده است: و اشغال لشكركشى و لالابكى به مخلصالدين مسعود مربوط. (تاريخ سلاجقة كرمان محمدين ابراهيم) أ

لالاز. (اِخُ) مسوخعی کشار رود سیمره در

خارج درهٔ کوچک کلم در دامنهٔ کبیرکوه و بدانجا خرابههائی از آثار عهد ساسانی باشد. (جغرافیای غرب ایران ص۲۹۳).

لالاسوا. [ش] (ا مسرکب) خسواجه سرا را گویندیعنی غلامی که شرم بریده دارد. (از برهان) (آنندراج). خواجه سرا و آن را لاله سرا نیز خوانند. (جهانگیری).

لالا شاهين ياشا. (إخ) يكي از اعاظم غازیان عثمانی به روزگار خان غازی. او بــه خیرات و مبرات ولعی داشت و از آثــار او در بروسه مکتبی و در کرماستی خانقاهی و پُلی از او برجای است سپس در زمان غازی خداوندگار خدمات بزرگ در فـــُــوحـات روم ایلی کرده و با اورنوس بگ و حاجی ایلبگی و تيمورتاش ياشا به فتح بـلاد هـمت گـماشت زغره، قلبه، صماقو، احتمان، و دیگر نواحمی آن اطراف را ضعیمهٔ دولت عثمانی کبرد و در چامورلی دچار انهزامی سخت شد و سپس در فرهجک و قواله و درامه و زخته بلاد و قــلاع کثیره تسخیر کرد و قبلبه و نواحی آن را بملکیت بدو دادنـد و بـــمت بگـلربگی روم ایلی تعیین شد و شهر مزبور را مقر خود قرار داد و از آنجا هرگاه فرصت مییافت قــلاع و بقاع و تنگههای بالکان را یکی پس از دیگری تسخیر میکرد. در سنه ۷۷۸ ه.ق.در حین فتح نیش ارتحال کرد و بجای او تیمورتاش پاشا بگلربگی روم ایلی گردید سوای خیرات و مبرات ــابقالذكر در روم ايلى و ديگر بلاد مفتوحه خود مساجد و مزارهای کشیره از او بجای مانده است و در قلبه بر رود مریج پلی بزرگ ساخته است. اصل و نسب او معلوم نیست. از انظر لالا چنان برمی آید که وی در اول سمت الإلائي خداوندگار غازي داشته است. (قاموس الاعلام تركي).

لالاگودن. [ک د] (مص مرکب) در زبان اطفال شیرخواره و کمی بزرگتر، خفتن. خوابیدن .

لالا هارنیا. (اخ) آنام ناحیتی از الجزیره (ایالت اُران) نزدیک سرحد مراکش دارای چهل هزار تن سکنه.

لالا هباز. (آ) جانوركى است پىرند، چـون ملخى دراز كه بيشتر با سـرعتى عـجـب در كنار آبها پرد. تىتى بول. چـچلاس. فُـرنگ. منلاس أ.

لالا محمد پاشا. [مُ حَمْمَ] (لخ) رجوع به محمد پاشا شود. (قاموس الاعلام ترکی). لالا مصطفی پاشا. [مُ طَ قا] (لخ) رجوع به به مصطفی پاشا شود. (قاموس الاعلام ترکی). لالان. (لخ) نام دهی جزء دهستان رودبار قصران. بخش افجه شهرستان تهران در ۲۸

هزارگزی شمال باختری گلندوک و هشت هزارگزی خاوری راه شمشک به تهران. دارای ۹۱۱ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). (تلفظ محلی لالون است. رجوع به لالون شود).

لالان (اخ) نام دهسی از دهستان کنار رودخانهٔ شهرستان گلپایگان واقع در ۱۲ هزارگزی شمال گلپایگان. کنار راه مالرو کیدر به در مباغ. دارای ۱۱۴ تن سکنه شیعه. فارسی و لری زبان. محصول غلات و لبیات و تریاک و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلسلهداری و راه مسالروست. (فسرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لالاند. (اِخ) ژزف ژِ رُمدو، منجم و هیوی فرانسوی. مولد بورگ (۱۸۰۷–۱۷۳۲).

لالای چشم. [ی بج / ج] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مردمک چشم به اعتبار سیاهی آن، چراکه لالا غلام راگویند و غلام حبشی سیاه باشد. (غیات).

لالای قوا جاز آق) (اخ) نسام جد امیر یادگار برلاس. و برلاس خود در دستگاه امیرتیمور گورگان بوده است. (حبیبالسیر ج۳ ص۱۲۴).

لألب. [ل] (اخ) دهی از دهستان ابوالمباس بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز واقع در ده هزارگزی شمال خاوری بداغ ملک. دارای ۱۵۰۰ تن سکنهٔ شیعه. فیارسی زبیان. محصول آنجا غلات و برنج و انار و مرکبات و بلوط. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است و ساکنین از طایفهٔ جانکی هست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لال بازی. (حآمص مرکب) لالی بـه خـود بستن.

 لالبازی درآوردن؛ عمل لالان بـه عـمد کردن.

||لعب اخرس، پائتمیم^٥. رجـوع بـه پـانتمی_{م.} شود.

لال بنگ. [بِ] (اِخ) و نام کرسی بخش از ولایت کاهر در ایبالت لو. دارای راه آهن و ۱۱۹۶ تن سکنه.

لال پتى. [لِ پَ] (ص مركب) لال و پىتى.

 ۱ - در یک نسخهٔ خطی جهانگیری شعری از کمال الدین بشاهد لغت لالا آمده است باکلمهٔ لالایگی بدینگونه:

شب سیاه بلالایگی او برخاست چو در کنارش آورد و خوش در او خندید. و شاید که تصحیف لالابگی باشد.

- 2 Faire dodo.
- 3 Lalla Mamia.
- 4 Demoiselle, Libellule.
- 5 Pantomime.
- 6 Lalbenque.

که زبانِ اوگیرد.که بعض حروف از مخارج خود اداکردن نتواند. و در تداول خانگی،که در زبان لکنتی دارد (کودکو غیره).رجوع به پتی شود.

لالتاني، [لِ] (اِخ) نـــام شــعبه اى از شــعب معروف كتلونئ ^أ به اندلس در قديم. (الحــلل الــندــية ج۲ ص ۲۰۱).

لألجق. [لَ جَ] (معرب، لِ) معرب لالكا: وان لبس لالجة لم تكن الأمربدَية. (معجمالادباء ج ١ ص٢٣٤ ج اروپا).

لالجین. [لّ] (اِخ) دیهی به همدان. محل ساختن ظروف مفالین فیروزهای.

لالچاه. (اخ) موضعی به جنوب شرقی سیستان.

لالحب على. [ل حُبْ بِعَ لَى] (ع ق م لكوب) يا لالحب على بل لبغض معاويه؛ نه براى دوستى على بلكه براى دشمنى معاويه. مثلى است و در موارد متناسبى گفته ميشود. لالركف. [ز] (امركب) سرخ رگ جهنده. شدان.

لال زن شیش. [ز] (ا سرکب) در شب سیزدهم تیرماه (نوروز طبری) زنی به صورتی منکر (ناشناس) درآمده و شیشی (شاخ تر و باریک، ترکه) در دست داخل خانه میشود و آن را برای سلامتی در تمام سال نیک دارند. لالس. [ل] (ا) نوعی از بافتهٔ ابریشم خوش تماش نازک لطیف و سرخ. (برهان). نوعی از بافتهٔ ابریشمی باشد که سرخ رنگ و بغایت نازک و لطیف بود و آن را لاه نیز گویند. (جهانگیری). لاه:

گەدر قدم باغ كشد فضل تو ديبا گەبر سر كهسار نهد حكم تو لالس.

بدر جاجرمی.

| ابه زبان علمی اهل هند به معنی روی باشد که به عربی وجه خوانند. (برهان). مصحح برهان (چ کلکته سال ۲۷۴) افزوده که لالس بهمعنی روی در هیچ لفت سنسکریت بیافت نشد. ||دوستی و محبت. (برهان).

لالستان. [لَّ] (اخ) نام كوهي به ولايت جربادقان. (نزهةالقلوب ص ٢٢٠).

لالستان. [ل] (إمركب) لالدستان. رجوع به لالدستان شود:

گرروا باشد که لالستان بود بر زاد سرو بر مه روشن روا باشد که مشکافشان بود.

معزي.

باغ و لالستان چه باشد آسینی برفشان باغبان راگو بیاگر دامن گل میبری. سعدی. امجازاً رخسار نیکوان و محبوبان: ی تماشا گاه جانها طرف لالستان تو مطلع خورشید زیر زلف جان افشان تو. خاقانی.

لال سوخ. [ش] (ص مسركب) شسرخى شرخ. سخت شرخ و آتشى. ||خشسناكو سرخ شدة از خشم.

لال شهباز، [ش] (اخ) درویشی که صاحب کمال بوده است مگر اکثر قلندران به او اعتقاد تمنام دارند و بوقت بنگ نوشی او را یاد کنند. (غیاث).

لالک، [ل] (ا) کنش. (برهان). لالجة. (مسعجمالادیاء ج ۱ ص۱۳۳ کی لالک. (مسعجمالادیاء ج ۲ ص۱۹۳). پای افزار. (برهان). لالکا. (آندراج):

دریغ از آن شرف وحشی ^۲ و فضایل او که عاشق است بر آن لاله روی لالکدوز.

سوزنی. | تاج خروس و آن گوشت سرخی است که بر سر خروس باشد. (برهان). لالکا. ||مطلق تاج را نیز گویند که عربان اکلیل خوانند. (برهان): *آخر ارچه عقل ماکم شد ولیک از روی حس سر ز لالک آباز میدانیم و پا از لالکا.

سنائی.

لالکا. [ل] (ا) لالک. کفش. پای افزار. لالکه.

(معجمالادباء ج۲ ص۱۹۶). للکا. معرب آن
لالجة است. (معجمالادباء ج۱ ص۱۲۳):
و آن راکه بر آخور ده اسب تازیست
در پای برادرش لالکا نیست. ناصرخسرو.
آخر ارچه عقل ماگم شد ولی از روی حس
سر ز لالک آباز میدانیم و پای از لالکا.
سر ز لالک آباز میدانیم و پای از لالکا.

یل ^۵ تاکف پای تو ببوسیم پندار که مهر لالکائیم. سنائی. مگر آن روستائی بود دلتنگ به شهر آمد همی زد مطربی چنگ خوش آمد چونکه ^۶ مطرب چنگ بنواخت پیچینزی لالکا^۷ بر مطرب انداخت پیچیزمطرب شکست او چنگ بفکند بروت روستائی پاک برکند.

عطار (اسرارنامه).

چو بیرون خرگه نهی لالکا لهم باشد آن لالکا، لالکا.

(از صعاح الفرس). ||لالهٔ گوش. رجوع به لالهٔ گوش شود. ||تاج خروس. لالک:

تير از بس كه زد به دشمن كوس سرخ شد همچو لالكاى خروس. رودكى. ||مطلق تاج. (آنندراج).

لالكائي. [ل] (ص نسبی) منسوب به لالكا. لالكافروش. كفش فروش. كفش گر. اسكاف. كفاش. كفش كردوز. لالكدوز. لالكائي. [ل نبی] (اخ) ابوالقاسم همة الله بن الحسن بن مسنصور رازی طبری. (منتهی الارب). رجوع به همة الله ... شود. سعنانی كنیه وی را ابومحمد آورده است و گوید از اهل

بغداد است. رجموع بمه الانسباب ورق ۵۹۵ شود. او راست کتاب السنة. وفعات بمه سال ۴۱۸ ه. ق.(کشفالظنون).

لاتكان، (اخ) نام دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مركزی شهرستان ساوه واقع در ۲۴ هسزارگرزی ساوه. دارای ۳۴۱ تین سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). ||از دیههای قم. (تاریخ قم ص ۱۹۸). از رستاق قاسان رستاق خوی به قم. (تاریخ قم ص ۱۹۸). ما ساختن، از سخن گفتن بازداشتن: حو بلبل آمدست تا چوگل ثنا گویم

چو لاله لال بكردى زبان تحسيم. سعدى. لالكه. (ل ك /كي) (ل) لالكا. كفش. لالك. لالجه. (معجمالادباء ج ١ ص٢٣٠). ارسى. پاىافزار: فانكنت غسلت التكه و اللالكه عرفتى لاتفذ عوضها. (معجمالادباء ج اروپا ج٣ص٩٩١).

لالكي - [ل] (إ) درخت خاردار كه در اراضي مرطوب و پت جنگلهاي شمال بيار است از آستارا تا نور و از پانصد متر ارتفاع به بالا ديده شده است. (گالبا)^ رجوع به للک، ليلک، ليلک، ليلکي و كرات

لالهم (آل] (اخ) نسام دهسی جزء دهستان گسکرات بخش صومعهسرا شهرستان فومن واقسع در ۱۷ هسزارگزی شیمال باختری صومعهسرا. دارای ۶۱۹ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لالند. [ل] (اغ) نام کرسی بخش از ولایت پرژراک در ایالت دُردُنی بـه فـرانـــه. دارای راهآهن و ۲۰۰۵ تن سکنه.

لالنگ. [ل] (ا) زله و آن طعامی است که مسردم فسرومایه از مسهمانیها بسردارند و نانپارههای گدائی را نیز گویند. (برهان). نانپاره و طعامهائی که گدایان از مهمانیها و مسفرها جسمع کسنند. زله و پسخورده پیش (غیاث):

مرثیه سازم که مردی شاعرم تا از اینجا برگ و لاننگی برم. پارههای نان و لالنگ طعام در میان کوی یابد خاص و عام. مولوی. **لالو.** [لُ] (إخ)⁶ إدوارد ترانهساز فرانسوی.

1 - Catalogne.

۲ –کذا، و شاید: خوبی یا حشمت. ۳ – زل: بالش. لالک به معنی تاج است. ۴ – زل: بالش. لالک به معنی تاج است. ۵ – پل، یعنی بگذار، مخفف بهل. ۶ – زل: خوشش نامد که. ۷ – زل: کشید او لالکا.

8 - Gleditschia caspica.

9 - Lalo.

مولد ليل (١٨٩٢–١٨٢٣).

لال و پتی. [لُ پُ] (تسرکیب عطفی، ص مرکب) رجوع به لال پتی و رجوع به لال و هم به پتی شود.

لالون. (اخ) لالان. از توابع تهران (رودبــار قصران) دارای معدن زغال سنگ. رجــوع بــه لالان شود.

لألويه. [3] (إخ) نام جد ابى الحسن على بن محمد بن على بن لالويه. (سمعانى ورق ٥٩٥). لألويى. (ص نسبى) منسوب به لالويه. رجوع به لالويه شود.

لأله. [ل / لِ] (إ) معمولا كلهاى پيازدارى را گويندكه نام علمى آنها توليا او از خانواده للياسه آو آن از دسته سوسنها و از تيره سوسنها مان تشكيل سوسنى هاست و كاسه و جام آن تشكيل كلاب ص ٢٨١). انواع لالههاى وحشى در ايران عبارتند از: لاله داغدار قرمز آو لاله رزداً و لاله سفيد في و لالهاى كه در شيراز خودروست و گلهاى سه رنگ دارد (پشت كليرگها قرمزرنگ و داخل آن سيد داغدار) توسط پرفور گائوبا استاد سابق دانشكده توسط پرفور گائوبا استاد سابق دانشكده كشاورزى به افتخار حافظ نامگذارى شده است، يعنى آن را توليا حافظ نامگذارى است.



ıŊ

شَقر. شقار. شقران. شقارى. سكب. (منهى الارب). شقايق. (بحر الجواهر). آلاله. رجوع به آلاله شود. اسدى در لغتنامه گويد: شقايق بود و به تازى شنبلد گويندش نيز؟ و بيت ذيل را از قريم شاهد آورده است:

من از بس ناله جون نالم من از بس مریه چون مویم سرشک ابر بر لاله بود چون اشک بر رویم. (ایمن شاهد معنی دادن لاله، صحیح بنظر می آید چه روی عاشق به شبلید ماند یعنی زرد است نه سرخ اما جای دیگر (مهذب الأسماء) (شقایق النعمان (مهذب الأسماء) (شعنی شدیده ام) و دراز عفران (مهذب الأسماء) (شعنی شدیده ام) و روغنین لاله که (مستهی الارب): صفت روغنین لاله که شستایق النسعمان گسویند (ذخیره شرستایق النسعمان گسویند (ذخیره شرستایق النسعمان گسویند (ذخیره شرستایق النسهمان گسویند (ذخیره شرستایت را الله که شربی الله که شربی الله که شربی الله که شربی را الله که شربی الله که شربی الله که شربی را الله ک

خوارزمشاهي). صاحب برهان گويد هر گلي راگویند که خودرو باشد عموماً و لالهٔ داغدار که آن را لالهٔ نعمان خوانند خصوصاً و آن پر چند نوع است. لالهٔ کوهی و لالهٔ صحرائی و لالة شقايق لالة دلسبوخته و لالة دلسبوز و لالهٔ خـــطایی و لالهٔ خــودروی و بــعضی بدينگونه آوردهاند: لالهٔ سرخ و لالهٔ زرد و لالهٔ سفید و لالهٔ آل و لالهٔ دوروی و لالهٔ نـعمان و كنايه از لب معثوق هم هست. (برهان). صاحب آنندراج گوید: هر گل خـودروی یــا چون مطلق گویند لالهٔ لعل مراد باشد که میان أن سياه است و آن را لالهٔ نعمان نيز خوانند و ا گربا صفتی استعمال کنند مثلاً لالهٔ کبود و لالهٔ سبز مراد خالص باشد و جميع لالهها هفت نوعاند: لاله كوهي. لاله صحرايي. لاله شقايق. لالة دورو. لالة دلمسوز. لالة دلمسوخته. لالة نعمان و این لاله را خطایی نیز گـویند... و در واقعاتِدبابری مذکور است که در کـوهـــتان كابل به اقسام رنگ میشود چنانکه حسبالحكم يك مرتبه بشمار آمد سي و دو قسم بود و نوعی است از لاله که از آن بوی گل سرخ میآید و من آن را لالهٔ گلبوی خـطاب دادم و به همین شهرت یافت. بـ ه هـر تـقدیر: صحرانشين. سياهچشم از صفات وي: شمع. چراغ. مشعل. تنور. چام. پياله. قىدح. كىلام. گوش.هاون. سنان. شبستان از تشبیهات اوست و منسوب است به بربر. حکیم رودکی

آن بت عبار فتنه آن بت فرخار آن به دو رخسار چون دو لالهٔ بربر. (و شاید بَربَر، صورتی از بربار بـاشد). و نیز باید دانست که چون محشوق را بـه نـام گـل میخوانند به نام لاله خواندن نیز مستفاد میشود که صحیح باشد...:

شاهان جهان به روز میعاد دیوانهٔ حسن آن پریزاد مستانه به حسن میرسیدند صفهای نثار میکشیدند وان لاله بصد شمائل گل میگشت به کف حمائل گل

شيخ ابوالفضل فياضى. وال اقسام اوست لالة سرخ و لالة زرد و لالة سبيد و لالة رومى و لالة صحرائى و لالة مسقدائى و لالة خسودروى و آن را لالة خودرنگ نيز گفتهاند و لالة قرمزى و لالة آل و لالة داغدار و لالة نصود و لالة داغدار و لالة نصان و آن را لالة تحمان و آن را آذرگون و لالة دختر هم گويند... ليكن از اين بيت ملاطفرا:

لاله در کار چراغان بیشتر سرگرم شد

چون شقایق چید هر سو در چمن صد شمعدان. مستفاد میشود که شقائق گل دیگر است نه از انواع لاله... – انتهی. (ظاهراً لاله در این بسیت لالهٔ مقابل لامپا باشد).

صاحب غیات اللغات گوید: منسوب به لال به معنی سرخ یا آنکه هاء زائده لاحق شده مثل خان و خانه و آن گیلی معروف است و چند قسم میباشد: لالا کوهی. لالا صحرائی. لالا نعمانی. لالا شقایق. لالا دلسوخت. لالا دلسوز. لالا خطائی. لالا خودروی. لالا سیکانی. لالا زرد. لالا عسباسی. لالا بسیکانی. لالا مقراضی و لالا دختری... و منقول از شرفنامه ظهرالدین محمد ببابر پادشاه در واقعات بابری نوشته که قریب پنجاه نوع لاله در بعضی از اطراف کابل به ملاحظه آمده باته د.

چون برگ لاله بودهام و اکنون چون سیب پژمریده بر آونگم. رودکی. وگشته زین پرند سبز شاخ بیدبن ساله چنان چون اشک مهجوران نشسته ژاله بر لاله.

روحی. شکفت لاله، تو زیغال بشکفان که همی ز پیش لاله به کف بر نهاده به زیغال. رودکی. فروتر زکیوان ترا اورمزد

برخشانی لاله اندر فرزد. باده بر ^۸ساعدش از ساتگنی سایه فکند گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی سیم. معروفی. ماقدت و از لاله بر دک لاله الله

گفتی از لاله پشیرستی بر ماهی سیم معروفی.
یاقوتوار لاله بر برگ لاله ژاله
کرده بر او حواله غواص در دریا. کسائی،
نوروز و جهان چون بت نوآئین
از لاله همه کوه بسته اذین. کسائی.

ندارد پرِ آن زلف، مشک، بوی ندارد پرِ آن روی، لاله، زیب. عماره. زمین سر پسر خسته و کشته شد

و یا لاله و زعفران رُسته شد. سرشک سر ابر چون ژاله گشت همه کوه و هامون پر از لاله گشت.

فردوسي.

بیابان چو دریای خون شد درست و گفتی ز روی زمین لاله رست. فردوسی. چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب رخ نرگس و لاله بیند پر آب. فردوسی. دی و بهمن و آذر و فرودین همیشه پر از لاله بینی زمین. فردوسی. دریده درفش و نگونسار کوس چو لاله کفن، روی چون سندروس. فردوسی.

^{1 -} Tulipa. 2 - Liliacées.

^{3 -} T.Montana. 4 - T.Chrysantha.

^{5 -} T.Bumilis. 6 - T.Hafesii.

٧-كذا در سه نسخة خطى مهذب الاسماء (؟) ٨-نل: مي بر آن.

یکی لشکر آرائه چون بهشت

توگفتی هوا بر زمین لاله کشت.

به سنگ اندرون لاله کارد همی.

دو جادوش پر خواب و پر آب روی

پر از لاله رخـــار و پر مشک موی. فردوسی.

من أز بس ناله چون نالم من أز بس مويه چون مويم

سرشک ابر بر لاله بود چون اشک بررویم.

توگفتی هوا ژاله بارد همی

خيز تاگل چنيم و لاله چنيم

پیش خسرو بریم و توده کنیم.

تا مورد سبر باشد چون زمرد

تا خوید نباشد برنگ لاله

تا خار نباشد ببوی خیرو.

بزرّینه جام اندرون لعل مل

فروزنده چون لاله بر زردگل.

همی بوستان سازی از دشت او

گلدو روی چو بر ماه سهیل یمنا.

از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت

سرخ و سپیدگشت چو دیبای پای رشت.

چمنهاش پر لاله و چاوله.

لاله به شمشاد برآمیخند

ژاله به گلنار درآویختند.

خون دل لاله در دل لاله

افسرده شداز نهیب کم عمری.

بلبلكان بانشاط قمريكان باخروش

در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش.

لاله توگوئي چو طفلکي است دهن باز

لبش عقیقین و قعر کامِش اسود.

اندر میان لاله دلی هست عنبرین

دل عنبرين بود چو عقيقين جــــد بود.

قوس قزح کمان کنم از شاخ بید تیر

از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار.

بر روی لاله قیر به شنگرف برچکید

گوئی که مادرش همه شنگرف داد و قیر.

رنگ رخ لاله را از نی و عود است خال

شمع گل زرد را از می و مشک است شم.

تا لاله و نسرین بود تا زهره و پروین بود

تا جشن فروردین بود تا عیدهای اضحیه.

ای رخ رخشان جانان زیر آن زلف بتاب

لاله چون مريخ اندر شده لختي به كسوف

لاله سبل حجابي يا مه عبر نقاب عنصري.

تا لاله سرخ باشد چون مرجان.

فردوسي.

فردوسي.

قريع.

فرخي.

فرخى.

فرخی.

عنصري.

عنصري.

منوچهري.

. منوچهري.

منوچهري.

منوچهري.

منوچهري.

منوچهري.

ىنوچەرى.

منوچهري.

منوچهري.

منوچهري.

دل لاله را كامد از خون بجوش

(منسوب به منوچهری).

در دهن لاله باد ريخته و بيخته ببخته مشک سیاه ریخته در ثمین. منوچهري، نوروز درامد ای منوچهری با لالهٔ لعل و باگل حمري. متوچهري. لاله دل از فتيلة عنبر كند همي نسرين دهان ز دُرَ منظّد کند همي. منوچهري. دشت مانندهٔ دیبای منقش گشته است لاله برطرف چمن چون که آتش گشته است. نوچهری. بشكفت لالدها چو عقيقين پيالدها وانگه پیالهها همه آکنده مشک و بان. منوچهري. گلشکفت و لاله بنمود از نقاب سبز ^۱ روی آن ز عنبر بردبوی و این زگوهر بردرنگ. منوچهري. اگربۍتو ببينم لاله در باغ نهيد لاله بر اين خـــته دلم داغ. فخرالدين اسمد (ويس و رامين). یکی جام زرین بکف پر نبید اسدي. چو لاله مي و جام چون شنبليد. همیشه تا نبود خوید سرخ، چونگلنار هميشه تا نبود سبز، لاله چون برغست. (از فرهنگ اسدی). با چرخ پر ستارہ نگہکن چون پر لاله سبزه در خور و مقرون است. ناصرخـــرو. ز لاله گهی سنگ در زر بگیرد گهی گنج سازد به سنگ اندر از زر. ناصرخــرو. نه سوی راه سدابست ره لالهٔ لعل گرچه زان آب خورد لاله که خوردهست سذاب. ناصرخسرو. کنون دو چشم مرا لاله و زریر یکیست چراکه عارض چون لاله شد زریر مرا. منعم سوزتى. گل چو لاله نبود در غم کوتاهي عمر لاله را سینه همی سوزد و گلرا دامن. رفيعالدين لنباني. چرا چو لالهٔ نشکفته سرفکنده نهای كه آسمان ز سرافگندگيست پابرجا. خاقاني. سرو ز بالای سر پنجهٔ شیران نمود لاله كه آن ديد ساخت گرد خود آتش حصار. خاقاني. ساري گفتاكه هست سرو ز من پاي لنگ لاله از او به که کرد دشت به دشت انقلاب. خاقاني.

گفت می خور تا برون آئی ز پوست خاقاني. لاله نیز از پوست زان آمد برون. صبحا به گلاب لاله بنشان خاقاني. این دردسری که شب کشیدم.

نظامي. فرو مال و خوني به خا کي پوش. سهی سرو از چمن قامت کشیده نظامي. ز عشق لاله پيراهن دريده. چو لاله چشم سیاه از خمار داری سرخ پیاله تا به سحر دوش در کجا زدهای. سليم (از آنندراج).

برای هاون لاله که لعل است و شبه در هم بازد دستهٔ مشکین نسیم عنبر سارا. سلمان (از آنندراج).

> چنان پرتو افشاند شمع قمر كەزد ئىملە از مشعل لالە سر.

ظهوري. اقای پورداود نوشتهاند^۲: لاله از رســـــــهایی است که در سخن از آن بناچار پای چند رستنی دیگر بمیان مسی آید. لاله را در تسازی شقایق خواند. در همهٔ کتابهای مفردات ادویه در زیر همین نام تعریف گردیده، و در ادبیات فارسی نیز همین واژه بجای لاله بکار رفته و لفظ مرادف آن دانسته شده است. جام کبود و بادهٔ سرخ و شعاع زرد گوئی شقایق است و بنفشه است و شنبلید.

و بسا همين كلمه با نعمان آورده ميشود: باغها داشتم پُر از گل سرخ دشتها بر شقایق نعمان.

همچنان كه لالهٔ نعمان گفته میشود: ·در لالهزار لالهٔ نعمان سرخ روی خالی ز مشک و غالبه بر خدکند همی. منوچهري (ديوان ص۶۹)۲.

در فارسي و لهجه هاي ايران الاله هم آمده. . الاله كوهساران هفتهاي بي بنفشه جويباران هفتهاي بي منادي ميكرو شهرو بشهرو وفای گلعذاران هفتهای یی.

باباطاهر. بمناسبت داغ سیاهی که در میان گل آن دیده 🚅 میشود. آن را لالهٔ داغدار و لالهٔ دلسوخته بنا 🟯 لالة دلسوز خوانند:

چه خوری خون چو لالهٔ دلسوز خوشنظر باش و بوستان افروز.

خواجو.

۱ – نل: سرخ. ۲-مهر، سال ۸شمارهٔ ۱ ص ۹ تا ۱۷. ٣-باز منوچهري گويد: شكفته لالة نعمان بسان خوبرخساران بمشک اندر زده دلها بخون اندر زده سرها. (ص ۱ ج تهران ۱۳۲۶ بکوشش دبیرسیاقی). بگوش پُر شود از کوس نالهٔ تندر بيغ بردمد از خاک لاله نعمان. (مسعودسعد باهتمام رشيدياسمي تنهران ١٣١٩ ص۱۰۴).

19000 لالد KL.

> همين گياه است كه لالهٔ خودروي هم خوانده ميثود:

> > درود از من بدان خود روي لاله كەدارد چشمم آكندەبە ژالەر

فخُرالدین اسعد (ویس و رامین ص ۳۸۱). در لغتنامهٔ احدی ج تهران آمده: لاله شقایق بود بتازی، و شنبلید گویندش نیز قریع گوید: من از بس ناله چون ثالم من از بس مویه چون مریم سرشک ابر بر لاله بود چون اشک بر رویم اینکه لاله و شقایق و شنیلید یک گیاه پنداشته شده پیداست که دُرست نیست. در فرهنگها در لغت شنبلید این شعر از اسدی گواه آورده

یکی جام زرین به کف پُر نبید چو لاله مي و جام چون شبليد. و این میرساند که خود اسدی لاله و شنبلید را يک گياه نميدانت، چنانکه فرخي گفته: از کوه تا به کوه بنفشه است و شتبلید از یشته تا بیشته سمن زار و لالهزار. شنلیت یا شنبلید را در فارسی نیز سورنجان

> گویند، قطران گفته: تاگشت زیر غالیه گلنار تو نهان

چون شنبلید کردم رخار خویشتن. ابن سينا در قانون گويد: «سورنجان هو اصل نبات له ورد ابیض اصفر» ۲ آن را در لاتبین کلخیکوم ٔ خوانند. و در تحفهٔ حکیم سؤمن چنین تعریف شده: «شنبلید اسم فارسی شكوفة سورنجان است». باز در تحفة حكيم مؤمن أمده: «سورنجان بيخي است شبيه بــه سیر:صحراتی و مایل به استدارت و پوست او مایل بسرخی و اندرون سفید و شیرین طعم... و برگش شبیه ببرگ کرات و از آن قویتر و ساقش بقدر شبری و گلش زرد، بــه فــارسي شنبلید نامند، شبیه به زنبق کوچکی و سیاه او راگلش سرخ میباشد و منیت او کوهها». بنابراین لاله با شنبلید (= سورنجان) هیچ پیوستگی ندارد. در ادبیات فارسی شنبلید به مناسبت گل زرد رنگش در تشبیهات بکار رفته است. همچنین شقایق نباید مشتبه شود با انامونی، چنانکه در اسماهٔ العقار آمده: «شقائق هي شقايق النعمان و هـوالشـقر و هوالذي تسميه البربر طكرد، و اسمه اليوناني انامونی، و منه بستانی و منه مازهره ابیض». آ این انامونی در یونانی (آنامُن) خوانده میشود و در گیاهشناسی گلی بهمین اسم معروف است و چندین گونه از آن به رنگهای سرخ تیره و آبی و سفید در باغها پرورش میشود. برخسی گمان بردهاند که کلمهٔ عربی نعمان که به معنی خون است و از أن ياد خواهيم كرد. از همين لفت یونانی باشد.^۵ دیگر اینکه در اسماء

العقار أمده: «بخور مريم... انَّ هذا الاسم واقع

على اصول العشبه التي ينقال آذريسون». ع در

فرهنگها نیز فارسی شقایق را آذرگون یا آذریون یاد کردهاند. در فرهنگ جهانگیری آمده «آذرگون نوعی از شقایق بود که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ میشود و میانهاش سیاه باشد». ۷ در فرهنگ رشیدی آمده: «آذرگون گلی آتش رنگ که به عربی آذريون، و به خراسان هميشه بهار، و به شیرازی خیری و گاو چشم گویند و در فرهنگ نوعی از شقایق بود که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ شود و میانهاش سیاه». در فرهنگ سروری نیز آذریون مانند فسرهنگ رشیدی بیان شده و این شعر از ظهیر به گواه

هوای طاعت تست آن نسیم جانپرور كماز ميانهٔ آذر برويد آذريون.

در فرهنگ انجمن آرا نیز آذرگون و آذریسون نوعي از شقايق است و از قطران شاهد آورده: ز خون و تف همه روزه دو ديده و دل من یکی به آذر ماند یکی به آذرگون.

آذریون یا آذرگون گلیست سرخ رنگ که در ادبیات ما بسیار بـه آن بـر مـیخوریم، از آن جمله معزّى گويد:

زدوده تيغها اندر كف ايشان چو نيلوفر شده نيلوفر از خون بدانديشان چو آذريون. که پنهان کرد جز ایزد به سنگ خاره در آتش کهرویاند همی جزوی ز خاک تیره آذریون. سنائي غزنوي

در مسنتهى الارب آمسده: «آذريسون معرب أذرگون فارسي است، و آن آفتابپرست باشد، گِل آن زرد و بزرگ و پهن و مدور. و در وسط آن برگ ریزهٔ سیاه میباشد. گیرم و تیر است، و در قدیم آن را اهل فارس در دیدنش تعظیم داشتندی و در خانهها پراکندندی». در لفتنامهٔ اسدی آمده «خجسته، یکی میمون بود، و کی کی لی هست که آن را آذرگون گویند چنگیش زرد و میانش سیاه...». آذرگون و آذریون هر دو یکی است. تبدیل گاف بیاء همانند بسیار دارد. چون زرگون و زریون: مشرق به نور صبح سحرگاهان

رخشان بسان طارم زريون است.

و همايون مانند هما = هما گـون، جــز ايــنها.

چنانکه دیده میشود نیزد بیرخمی آذریمون فارسى شقايق دانسته شده، و نزد برخي ديگر بخور مريم آذريون خوانده شده دستة سوم آذریون و همیشه بهار را یکی پنداشته، و دستهٔ چهارم آن راگل آفـتابپرست دانـــته است. شک نیست که هیچیک ازین گیاهان پیوستگی با لاله (= شقایق) ندارد. برای اینکه سخن دراز نگردد از گفتگو در سر هر یک آنها خودداری میکنیم. گیاهی که مـوضوع گـفتار ماست لاله است که در عربی شقایق یا

شقایقالنممان خوانده میشود. و در لاتین در گـــادشناسی پــایاور رُاآس^نــام دارد. ^۹ زمخشری در مقدمةالادب (صبص ۴۶۷ – ۵۳۸) گوید: «شقایق النعمان، لالهٔ کوهی». و همزمان أوالميداني در السامي في الاسامي آورده: «الشَــعر و الشيقايق النيعمان، لاله». خوارزمي (محمدين احمدين يوسف الكاتب) که در دومین نیمه از قبرن چهارم هیجری ميزيسته، در مفاتيح العلوم مينويسد: «شقايق النعمان، هي لاله». از اينكه لاله را شفايق نعمان یا نعمانی یا نعمی ۱۰ گفتند، دو وجه بیان کردهاند، یکی اینکه نعمان در زبان عرب بهمعنی خون است، خود این کلمه نزد برخی، چنانکه اشاره کردیم معرب از یونانی انمونه ^{۱۱} میباشد. بمناسبت رنگ سرخ ایس گیل آن را نعمان خواندهاند. يـعني لالهٔ خــون رنگ. در سرزمين سوريه و فلسطين گل شقايق فراوان دیده میشود، برخی از دانشمندان در نام شقایق نعمان به خون جنوان بسیار زیبای اَدُنی^{۱۲}که در داستان فینیفیه خرسی او را درید منقل شده اند. ۱۳ مانند این داستان گیاهی نزد

۱ - این لغت با این شاهد در ملحقات لغت فرس اسدی (ج تهران ۱۳۱۹ باهتمام اقبال) یاد شده، در لغت آسدی ج گتنگن ۱۸۹۷ م. باهتمام ياول هورن نيامده است. ۲ - قانون ابن سینا ص ۲۱۹.

3 - Colchicum.

۴ – شرح استماءالعقار ج قناهره ۱۹۴۰ شیماره

۵-همین کتاب شمارهٔ ۲۵۹.

۶ – بهمین کتاب شمارهٔ ۵۵ در اسماءالعقار در دنباله جملهاي كه يادكرديم آمده همي المعروفة في الاندلس بالذهبة، لأن نورها لون الذهب، و يقال لها ادريونه.

۷- در فرهنگ جهانگیری جاب هند، انسماری هم از سنائی و ازرقی شاهد آورده که غلط جاب شده است.

8 - Papaver rhoeas.

۹ - پلینوس در نخسین سدهٔ میلادی از لاله Pavot rhoeas یاد کرده میتویسد: گلی است کے بسویرہ در کسسزار جسو میروید، Plinius.N.H.XIX,53,2 ایسن گسل در فرانسه Coquelicot و در آلمانی Wilder Mohn و در انگلیسی Corn poppy نام دارد.

١٠ -در فردوس الحكمة ج برلين ص٣٩٧ أمده: شقايق النعمي حِرْيف حار يذهب بياض العين. 11 - Anemone.

12 - Adoni (Adonis).

Leipzig 1913.S.268-9.

۱۳ - نگاه کنید به شرح اسماء العقار p.180 No.359 و به فرهنگ ايران باستان ج ۱ تأليف آقای پررداود ج۱ ص۱۳۵ و ۱۳۷ و یه: Handbuch der Altorientalischen Geisteskultur von Alfered - Jeremias.

ایرانیان؛ خون سیاوشان (= پرسیاوشان) خوانده شده است، در شاهنامه آمده، پس از آنکه سیاوش را به فرمان افراسیاب پادشاه توران سر بریدند:

> بساعت گیاهی از آن خون برست جز ایزد که داند که آن چون برست گیارا دهم من کنونت نشان کهخوانی همی خون إسیاوشان.

نزد برخی دیگر این گل به نعمانبن منذر بازخوانده شده است. این نعمانین منذر از خاندان بنی لخم است که در حیره از ملوک دست نشاندهٔ ساسانیان بودند، آخرین یادشاه این خاندان نعمان سوم راکه بـدین عــِـــي گرویده بسود در میان سالهای ۵۹۵ و ۶۰۴ بـفرمان خـــرويرويز بــه زنــدان افكـندند و کشتند. نزد برخی، او را در خانقین به زنیدان افکندند، و نز د برخی دیگر در زندان ساباط نیزدیک تیمفون. همچنین مرگ او را نویسندگانی. چون طبری و اغانی و ابن قتیبه و مسعودی و يعقوبي و بكـري و يـاقوت بــه اختلاف یاد کردماند. نزد برخیی به او زهر خورانیدند، و برخی دیگر نوشتهاند در زنـدان از طاعون بمرد، نزدخوارزمي و چند نويسندهٔ دیگے او را زیر یای پیل افکدند: «تے النعمازين المنذر و هوالذي قتله ابرويز تحت ارجل الفيلة و هو آخـر مـلوک لخـم و بـعده ایاسبن قبیصة الطائی» اخاقانی شروانی در قصیدهٔ معروف خود دربارهٔ طاق کسری در جايي كه گويد:

> از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان.

ریز پی پیش بین سهمان سده نعمان.

اشاره به همین نعمان است. پس از او خاندان
پادشاهی بنی لخم از میان رفت. خسروپرویز
بسجای او یک عسرب از قبیلهٔ طی را بسه
شهریاری حیره برگماشت. شقایق التعمان باید
خوانده شده باشد نه به آخرین نعمان که نعمان
سوم بشمار است. اما نگارنده گمان میبرد که
مفهوم کلمهٔ نعمان که خون باشد در این وجه
تسمیه مراد بوده نه کسی از خاندان بنی لخم.
یا لاله یاد کردهاند هر دو وجه را آوردهاند.

یا لاله یاد کردهاند هر دو وجه را آوردهاند.
در شرح صیدنهٔ ابوریحان بیرونی دربارهٔ آن
آمده: «از اینکه رنگش به خون ماند نعمان
خوانده شده، و یا اینکه نعمانین المنذر
نخستین بار این گیاه در بستان خویش
پرورش کردن فرمود». همچنین در مخزن
لاله نامند... در وجه تسمیهٔ آن گفتهاند: شبیه به
خون که سرخ است، و خون را نعمان نامند. و
نیز گفتهاند چون نعمانین منذر آن را بسیار
دوست میداشت و اول کی بود که در خورتی

اطراف قصر خود كاشته بود... أن نباتي است شبیه به خشخاش در نبات و برگ وگل و ثمر و دانه، الاآنكه از آن در همه چيز كوچكتر و تخم آن ریزه و بری و بستانی میاشد... افیون حاصل از آن مانند آنکه از گوزه (= غوزه = جـوزه) خشخاش اخـذ مينمايند. بــيار قوىالتخدير و السكر ...». در تحفهٔ حكيم مؤمن نيز از ترياقي كه از لاله گيرند ياد شده: «شقایق معروف است، چون نعمانین منذر در خورنق اولا زرع نموده، مسمى بنه شبقايق النعمان گشته، و او برزی و بستانی میباشد. شبیه به نبات خشخاش. و برگ بستانی از آن كموچكتر و تمر دانماش مثل خشخاش کوچکی و مخدر و قوی، و تریاق او بخایت قوىالكر». ابوالفرج اصفهاني در كتاب الاغاني گويد: «و كان ظهرالكوفة منبت الشقايق فحمى ذلك المكان فنسباليه، فقيل شقائق النعمان». ⁷ در بحر الجواهر آمده: آشِقایقالنعمان لالهٔ کوهی، و یقال له انــومیا. قال المبرّة: انّالنعمان هوالدُم فشبه الشقر بالدم في حمرته...».

از آنچه گذشت، پیداست که لاله نام گیاهی است از جنس کوکنار و آن را در عربی شقایق خوانند، همچنین در فارسی لاله نام گیاهی است که در زبانهای اروپائی تولیه و تولیپ و تولیپ آخوانده میشود، اما این گیاه اخیر، جبز گلش، دیگر هیچ چیزش شبیه به شقایق نیست و اصلاً از جنس کوکنار نیست، و در خاصیت تریاقی هم با آن شرکت ندارد. فقط ترکیب گلش مانند گیل شقایق لالهای است. پیشینیان هم برای اینکه این دو گیاه مختلف بهم مشتبه نشود با افزودن صفتی آنها را مشخص داشتهاند. در تحفهٔ حکیم مؤمن یک گونهاز این تولیه لالهٔ سرنگون نامیده شده، و گیشتهٔ دیگر لالهٔ نعمان، این چنین:

برید این اسم نباتی است معروف و در باغها غرس میکنند، پیاز او چنون بیا دنبه بالمناصفه کوبیده بهجوشانند تیا آب سوخته شود، روغن بماند. طلای او جهة عرقالسا (سیاتیک) آمجرّب یافتهاند». «لالهٔ نعمان اسم فارسی نباتی است. برگش شبیه به برگ زنبق... و گلش مانند شقایق و بزرگتر از آن و بیخش مانند پیاز و بقدر فندتی و طولانی و در پیخش مانند پیاز و بقدر فندتی و طولانی و در بیخش مانند پیاز و بقدر فندتی و طولانی و در بیخش مانند پیاز و بقدر فندتی و طولانی و در بسیار نرم و پردهٔ بیرون او سیاه و مغزش سفید و شسیرین و سیاقش بقدر چهار انگشت است...».

چنانکه دیده میشود این دو رستنی با شقایق هیچ خویشاوندی ندارند. اینها در ریشه پیاز دارند و برگشان همانند برگ زنبق است و باید افزوده که گلبرگ آنها نیز اندکی ستبرتر از گلبرگشقایق است.گفتیم در اشعار گویندگان

ما لالهٔ نعمان بکار رفته، اما در برخی از موارد نمیتوان دانست که مراد آنان شقایق است یا آنچنانکه حکیم مؤمن نوشته گیاهی است که تولیه خوانند.

در مخزن الادويــه نــيز لالة ســرنگون و لالة نعمانی مانند تحفةالمؤمنين ياد شده است. از اینکه این رستنی یکبار با صفت سرنگون آورده شده و بار دیگر با صفت نعمان یا نعمانی، نا گزیر بر دو تیره از یک گیاه اراده شده است. همین گیاه و یک گونهٔ بستانی آن است که در المآثر و آلاثار بنام «لالهٔ فرنگی» از گلهای معروف زمان ناصرالدین شاه قاجار برشمرده شده است^۵، این لاله از گیاهان بومی آسیاست. در سرزمین خراسان چنانکه شنیدهام، خسودروی آن فراوان است. در گیاهشناسی هم دو گونه تولیبه شناخته شده. یکی خودرو که در بیشهها و کنار رودها در اروپا هم ديده ميشود و آن را «توليه سیلوستریس» ^۶گویند، و دیگر بستانی که در باغها يرورش يافته بنام: «تولييه ژسنريانا».^٧ مسرزو بسوم أيسن لالة بسستاني دانسته نشد كجاست.اين گل بواسطهٔ يمرورش در باغها تغییری یافته، امروزه همه رنگ از آن موجود است و یک گونهٔ از آن پُر پَر و یک گونهٔ دیگر باگلبرگهای پسر چین و شکمن است. گویا آسیای مرکزی و سرزمین کریمه و کرانهٔ دریای گرگان (= خزر) مرز و بـوم ایـن گـل است. آنچه یقین است این است که این گل از مشرق به اروپا رسیده است. در سال ۱۵۵۴ م. بوسبك^ فرستادة امپراطور آلمان فرديناند اول^۹ برای نخستین بار در یک باغ شهر «ادرنه» ۱۰ آن را دیده و یس از آن از قسطنطنیه به وینه فرستاده. و از اینجا رفته رفته به همه جای اروپا درآمده است. در سال ۱۵۷۰ به هملاند رفته و در آنجا بماندازهای خموب يرورش يافته كه امروزه آن كشبور در كشت این گل نامبر دار است و گل و پیاز آن یکی از یے کالاهای بزرگ آنجا بشمار میرود. نیا گنزیر ترکها این گل زیبا را از دشتهای ترکستان که هنوز هم در آن سرزمینهای لالههای خودرو

۱ –مفاتیحالعلوم خوارزمی ص۶۹. ۲ – متخب کتاب اغانی به اهتمام خلیلی تهران ۱۳۱۹ ص ۹۱.

^{3 - (}لاتينى), Tulipe (فـرانـــوى), Tulip Tulipa (انگليــى), Tulpe (ألماني).

^{4 -} Sciatique.

۵-نگاه کنید به المآثر و الآثـار تألیف محمد حسنخان اعتمادالسلطنه چ تهران ۱۳۰۶ ص۹۹.

^{6 -} Tulipa Silvestris.

^{7 -} Tulipa Gesneriana.

^{8 -} Busbeck. 9 - Ferdinand I.

^{10 -} Adrianople.

Morgenländische Wörter in Deutschen, von Ennolittmann. Auflage Tübingen 1924, S. 113 und 116. 7 - Tulipam:

۸ - نگاه کنید به مقدمةالادب زمخشری ج لبیا (لیسیک) ۱۸۵۴ ص۶۲س۶ ۹ -نگاه کنید به:

Dialessaron Persiano, par G.Messina, Roma 1951, p. 366.

۱۰ -در برخی از فرهنگها که همین شعر گواه آورده شده، آمده: در بناغ نکوتر نگری چشم شود لال.

۱۱ - در لغت فرس اسدی آعده: «لال، لعل باشد. عنصری گوید: دو لب چو نار کفیده...» این شعر را در دیوان عنصری چ تهران ۱۳۶۳ به اهشمام یحیی قریب در قصیده: خدایگان خراسان و آفتاب کمال ...، نیافتم، اما در دیوان فرخی سیستانی ص۵۳ آمده:

دو ّ لب چو نارکفیده چو برگ سوسن زرد دو رخ چو نار شکفته چو برگ لالهٔ لال. ۱۲ - باید همین کلمه باشد که منوچهری کو ناه کرده، لکاگفته:

کبک چون طالب علم است و درین نیست شکی مسأله خواند تا بگذرد از شب سه یکی بسته زبرگلو از غالیه تحت الخنکی پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی ساخته پایکها را ز لکامو رگکی وز دو تیریز سترده قلم و کرده سیاه.

منرچهری (دیران، ج دبیرسیافی ص ۱۵۳). ۱۳ - نگاه کنید به: 20MG - YYYI Leinzig 1818 - S 435-541

ZDMG. XXXII, Leipzig 1818, S.435-541. 14 - lâlekeh.

۱۵ - کاک و کلوچه نستش گر به دو ماه کرده ام سهل مبین که فکر آن من بدو ماه کرده ام بسحاق اطعمه.

و نیز گرید: هر سخنی که در حق مرغ و حلاوه گفتهام کاک و کلوچه در میان هر دو گواه کردهام. (دیسوان بسسحاق اطعمه ج قسطنطنیه ۱۳۰۳ ص ۷۳).

يا حبفا الكعك بلحم مثرود و خشكنان مع سويق مفنود. نگاه كنيد به معرب جواليقى بكلمات: القـند و الكعك ج قاهره 18۶1. و نگاه كنيد به:

Studien über die Persischen Fremdwörter im Klassischen Arabische, von A.Siddiqi, S.71. ورزيانهای آلمانی بگفتهٔ لمتمان Keeks باکاک، و کمکه و کمک فارسی و عربی یکی است، اما چون در زبان یـونانی Kakeis و بری مرجود است میتوان گفت که این واژه اصلاً از سرزمین مصر است. نگاه کید

Morgenländische Wörler im Deutschen, von En. Littmann. 16 - Yakinthos.

۱۷ – شاکر بخاری، یاکند یاقرت باشد. 18 - Yakinlhos. برشمرده شده است. شک نیست که واژهٔ لاله با لال که به معنی سرخ است سر و کاری دارد و گلی که لاله خوانده شده به مناسبت همین رنگ است:

از تازه گل لاله که در باغ بعندد در باغ نکو گر نگری چشم شود آل. ۱۰ فرخی. دو لب چو سوسن سرخ دو لب چو سوسن سرخ دو برگ لالهٔ لال. ۱۱ لالرنگ و لالفام، به معنی سرخ رنگ یا یاقوتگون است، نا گزیر از همین بنیاد است؛

تبر از بس که زد به دشمن کوس

سرخ شد همچو لالکای خروس. رودکی. همچنین لالک و لالکا به معنی کفش، شاید پای افزار سرخ رنگ، با همین واژهها پیوستگی داشته باشد:

آخر ارچه عقل ماگم شد ولی از روی حس سر ز بالین باز میدانیم و پای از لالکا^{.۱۲}

سنائی. دریغ از آن شرف و خوبی و فضایل او کهعاشق است بر آن لاله روی لالکدوز.

سوزنی. در لهجهٔ سمنانی لالکه ۱۳ به معنی کفش است ۱۲ به معنی کفش است ۱۲ و باز به اعتبار مفهوم کملمهٔ لال است کمه گوهری لال خوانده شده و لعمل معرّب آن راست که داخیل رابان عربی شده، و تبدیل یافتن «الف» لال به معرّب آن کمک است. ۱۵ آن چنانکه نام گوهر کما یا که است که نیز از یا کینتوس ۱۶ میباشد که در یونانی نام یک گوهر گرانههای دیگر که یافوت باشد نیز از یا کینتوس ۱۶ میباشد که در یونانی نام گلی بوده است. یافوت را معرّب از یا کند فارسی دانستهاند، چنانکه جوالیقی و ثمالیی و نمالیی و خاورشگان از ویائی:

کجاتو باشی گردند بی خطر خوبان جمست را چه خطر هر کجا بود یا کند.^{۱۷} ممکن است عربها نام این گوهر را از ایرانی یا سریانی گرفته باشند. اثما خود کلمهٔ یا کند، به هیشت یا کینتوس^{۱۸} در کهن ترین اثـر کـتبی

۱ - نگاه کنید به:

Das Leben der Pflanze, IV Band, Stuttgarl 1911. S. 1822 - 1824.

Kulturpflanzen und Haus - tiere, von V. Hehn 8. Auflage Berlin 1911, S. 516 -519.

2 - Tulipa.

3 - Tulipano, Tulipe, Tulpe, Tulip.

4 - Turban. 5 - Busbeck.

۶-نگاه کنید به:

و رنگارنگ بسیار دیده میشود، به قسطنطنیه بر دماند. ^۱ تاریخ ورود این گل بـه کشــورهای اروپا کم و پیش در دست است، چیزی که برای ما اهمیت دارد هسمان نسام آن است کسه هیئت لاتین گرفته تولیه^۳ خوانده شده، و در زبانهای اروپا چون ایتالیائی و فرانسه و آلماني و انگليمي و جز اينها به همين نام شناخته شده (تولیانو، تولی، تولی) آنامی که به این گل زیبا داده شده هیچ شاعرانه نيست. توليه باكلمهٔ تورين أكبه بنه منعني عمامه است یکسی است. شاید مترجم بوسبک^۵ در قسطنطنیه در وصف این گل این لغت را به زبان رانده. و آن را در بـزرگی و شکل به عمامه (توربن) ^۶ تشبیه کرده باشد. به هرحال این گیاه با نام تبولیه از تبرکیه به اروپا رفت و در آنجا به همین نام نامزدگردید خود ترکها ایس گیل را در هیمان زمیان لاله مینامیدند. کلمهٔ بیجا و نادرستی که بوسبک به وینه فرستاده. تولییم^۷ بـوده و ایـن تـحریف شدهٔ کلمهٔ تولیند است که به معنی عمامه است. این کلمه را همه نوشتهاند که فرارسی است. جزء اخیر آن که بند باشد روشن است اما در فارسی از برای دل یا دول معنی متناسبی نیافتم، امروزه در فارسی ادبی عمامه را دستار خوانند. در مقدمة الادب زمخشري عمامة ترجمه شده به: دستار، دلیند، دستار بهریشه. ۸ در ترجمهٔ فارسی انجیلهای چهارگانه که از قرن هفتصد هجری است آمده شمعون در پی او در رسید و در گور در رفت و دیدکفنها جدا نهاده و آن دولبند که بر ســر او پیچیده بود نبود. ^۹ بنابه تحقیقی کـه کـردم در لهجهٔ يوريي كه يكي از لهجات هند است (در يوپي) دل يا دول بهمعني دستار سرخ است و در زبان ترکی عثمانی تولیند، پارچمای است كه به عمامه بندند. اما خود واژهٔ لاله رسيدن به ریشه و بن آن با دو لام، حرفی که در زبانهای باستانی ایران چون اوستایی و پارسی همخامشي وجمود نبداشته، دشموار است. واژههای فارسی کمه دارای حرف لام است میدانیم که در لهجه های باستانی آن لام «راء» بوده و معادل بسیاری از آنها را در زبانهای اوستایی و پارسی هخامنشی سراغ داریم. اما واژهٔ لاله را در زبان پهلوی هم که الفیای آن علامت مخصوصی از بیرای صبوت لام دارد نبافتم. شک نیست که لغت لاله مانند خود گیاه، (هر دو جنس آن) دیرگاهی است که در ایران زمین شناخته شده بیش از هزار سال است کسه سسر زیانها است. در کنهن ترین نمونههائي كه از قارسي پجاي مانده. به لاله، و لاله برگ، و لالهپوش، و لاله رخ، و لالهزار و لاله گون، و لاله سبار (نبام مبرغی است) بسر مسيخوريم، و در فسرهنگها همفت گلونه لاله

یونانیان در ایلیاد ^۱ که به همر ۲ بــاز خــوانــده شده. یاد گر دیده و آن نام گلی است. و شماید گلی سرخ رنگ بوده و به مناسبت همین رنگ، سنگ گرانبهائی (یاقوت) چنین نامیده گردیده است. در اینجا باید یادآور شویم که در زبانهای کبتونی اروپها یهافوت، روبسی^۲. روبیس ^۴، روبن ^۵خوانده میشود، و ایس از کلمهٔ لاتینی روبس ^۶ یا روبُر ۷که بهمعنی سرخ ابت گرفته شـده استِ، آن چـنان کِـه یا کینتوس به هیئت یا کند بـما رسیده بـه هیئتهای دیگری داخل زبانهای سامی چمون ارامی و سریانی و امهری (زبان حبشه) و عربي و همچنين زبان ارمني گـرديده است.^ لاله را در تداول عــامه لاله بشكــنگ نــامند. ∥مجازاً روی زیبای نیکوان روی نیکوی گلگون روي معشوقه. رخمار. بنا گوش: به حجاب اندرون شود خورشید

. چون توگیری از آن دو لاله حجیب. رودکی. در شگفتم از آن دو کژدم تیز

کهچرا لالهاش به جفت گرفت. خسروی. همی اشک بارید بر کوه سیم

دو لاله زخوشاب كرده دونيم. فردوسي. خوى گرفته لالله سيرابش از تف نبيد

خیره گشته نرگس موژانش از خواب و خمار. فرخی.

||لاله (درگوش). لالکا. قـوف. لالهٔ گـوش؛ درون حلقهٔ بیرونی گـوش.^۹ رجـوع بـه لالهٔ گوششود. ||شاید در بیت زیـر از لاله مـراد انگشت یا ناخن معشوق است:

به لاله تختهٔ گل را تراشید

بلؤلؤ گوشهٔ مه را خراشید. |امقابل لامها. نوعی چراغ. شمعدانی که کاسهٔ بلور دارد.

– امثال:

لاله را شب روشن ميكنند.

لائه. [لَ / لِ] (اِخ) نام طایفهای از ایلات کرد ایران که تقریباً صد خانوارند و در قریهٔ اسام مسکن دارند.

لاله. [ل / ل] (اخ) از شعرای هندوستان از براهمهٔ کایتهه و از شاگردان قباضی محمد صادی خان اختری. این رباعی او راست: داریم هوای وصل آن یار که نیست خواهیم وفا از آن ستمکار که نیست در فرقت یار صبر جستیم و قرار آواز برآمد از دل زار که نیست.

(قاموس الاعلام ترکی).

لاله آباد. إن /لٍ] (اِخ) لالاباد. از بلوکات بارفروش، عدهٔ قبرای آن ۳۲ و مساحت دو فرسنگ در دو فرسنگ و مرکزش بابل کان. حد شمالی آن جلال ازرک. حد شرقی بلوک ساسی کلام، حد جنوبی قسمتی از بلوک دشت سر و حد غربی بلوک دشت سر آمل. نام

یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان. بابل. واقع در جنوب باختری بابل و طرفین راه شوسهٔ بابل به آمل. معتدل و مرطوب و آب قراء آن از رودخانهٔ کماری است که از رود هراز منشعب میگردد. محصول آن برنج و مخصر صیفی و کنف و غلات و پنبه و نیشکر است. این دهستان ۲۸ آبادی و در حدود امن بابلکان و المن آباد و اسبوکلا و اندیکلا و کردکلا است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به لاباد شود.

لاله باغ. [ل] (اخ) دهـــان از دهــان فدرسک بخش رامیان شهرستان گرگان واقع در ۲۷ هزارگزی خاور رامیان. دشت، معدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۷۰ تن سک. آب از رودخانه و چاه، محصول برنج و غلات و تموتون و سیگار و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان شال و پارچههای ابریشمی و کرباس باغی و راه مالو و است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲). مالو و است. [ل / لِ بَ] (امرکب) برگ لاله: رویش میان حله سبز اندرون پدید

زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر روی تو از لاله برگ خرمن خرمن. فرخی. |[مجازاً روی:

عماره.

چنان نگش آمد ز کار هجیر کمشد لاله برگش بکردار خیر. فردوسی. **لالهبنا گوش.** [لً / لِ بُ] (ص مرکب) از

د تا په خوسی، وی به به من ترکیب صفات نیکوان، از استمای محبوب. (آنندراج):

بیا ای ساقی لالهبنا گوش

گل خلوت نشينان قدم نوش. حكيم زلالي. المركم توري (ل / لي) (نمف مركب) پوشيده المركم تشتور از لاله. پوشيده از لاله. پـوشيده بـا لاله:

چوگردد زمین سبز و کُه لالدپوش زمانه زکیخسرو آید به جوش. فردوسی. **لالهٔ پیکانی.** [ل/ لِ يِ پَ / بٍ] (ترکیب وصفی، إ مرکب) نـوعی لاله.گـل پـیکانی.. (آنندراج):

میخورد بسکه بدل بی رخ او باد و بهار [کذا] نیست یک گل که مرا لالهٔ پیکانی نیست. محسن تأثیر.

بیرخت در باغ تنها گل به چشمم خار نیست تیر بر دل میخورد از لالهٔ پیکائیم.

محسن تأثير

دوش مژگان خدنگ تو به یادم آمد. چمن سینه پر از لالهٔ پیکانی شد.

ميرزا معز فطرت. **لالهجبين.** [ل / ل ج] (ص مـــــركب)

نکوروی. خوبروی. مهجیین: هم بت زنجیر جعدی هم بت زنجیر زلف هم بت لالهجینی هم بت لالمرخان.

منوچهرى. لالة چوغاسى. [لَ / لِ ي] (تـــركيب وصغى، إ مركب) قـــمى از لاله كـه سياه مــياشد. لالة عـباسى، لالة مـقراضــى. (آندراج):

آنکه خال سیاه هند ازو الالساد

چمن لالدهای چوغاسی است.

داراب بیک جویا (از آنندراج). **لالهچین.** [لَ / لِ] (اِخ) لالجین. موضعی به شمال همدان. رجوع شود به لالجین.

لالة چين. [ل / لي ي] (تركيب اضافي، إ مركب) از بعضى از ثقات به تحقيق پيوسته كه لاله چين و لاله خطائي درختي است كمه برگهايش سرخ و زرد بود و آن را بمه تركي قلغه و به فارسي خوش نظر هم ميگويند و بر اين تقدير از انواع لاله نباشد. (آندراج).

لاله حافظ. [ل / لِي فِ] (تـــرکب اضافی، اِ مرکب) ۱۰ قــمی لاله در باغهای شیراز. پشت گل برگها سرخ رنگ و داخل سید داغدار است و این نام را دکتر گائوبا به یاد حافظ بدین لاله داده است. رجوع به لاله

لالة حموا. [لَ /لِي يحَ] (تركيب وصفى، لِ مركب) لالة سرخ. آلاله: مركب) تعديد المساح. المالية

گررخ من زَردگرد از عاشقی گو زَردکن زعفران قیعت فزون از لالهٔ حعراکند.

منوچهري.

لاله خاتون. [ل / ل] (اخ) نام شناعرة ایرانی دختر قطبالدین محمد کرمانی سومین حکمران از سلسلهٔ قراختائیان کرمان. آذر در آتشکده آرد: مردانه در راه جهانداری قدم نهاده و مدتی حکومت ولایت کرمان کرده به زیور کمالات آرائه و اهل کمال را رغنایت میکرده. از او است:

من آن زنم که همه کار من نکوکاریست بزیر مقنعهٔ من بسی کلهداریست

1 - Ilieade.
 2 - Homère.
 3 - Ruby.
 4 - Rubis.
 5 - Rubin.
 6 - Ruber.

7 - Rubor.

۸ - نگاه کنید به:

Neupersische Schriftsprache, von Horn im Grundriss der IranischenPaul Philologie 1.B.2.Abt. Strassburg 1898 -1901, S. 6. The Foreign Vocabulary of the Quran, by Arthur Geffrey. Baroda, 1938 p. 289.

9 - Pavillon de l'oreille.

10 - Tulipa Hafesii.

لالة خطائي. نه هر زنی به دو گز مقنعه ست کدبانو نه هر سری به کلاهی سزای سرداریست. ۱ نیکوروی: من اگر توبه ز می کردهام ای سرو سهی تو خود این تویه نکردي که مرا مي ندهي. بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید تا دست من امروز به دوش تو رسید در گوش تو دانههای در میبینم آب چشمم مگر بگوش تو رسید. یکی دختر آمد ز ماه آفرید (أتشكده ص ٣٥٠) (قاموس الاعلام تركي). **لالة خطائي.** [لَ / لِ ي خَ] (تـــركب وصفي، إ مركب) اسم فارسى حماحم است. (فهرست مخزن الادويه). خوشنظر. ريـحان تاتاري. رجوع به لالهٔ چين شود. **لالة خودروي.** [لَ / لِي خَوَدُ / خُـدُ] (تركيب وصفي، إمركب) شقايق. **لالة داغدار.** [لَ /لِي] (تركيب وصفي، إ مركب) شـقايق. نــوعى لاله. لالهٔ دلــــوخته. **لالة دختري.** [لُ / إِلَّ ي دُتَّ] (تــركيب وصيفى، إمسركب) شيقائق السعمان. (رياضالادويه). آذرگون. رجوع به آذرگـون شود. نوعی از لاله است که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ باشد و میانش سیاه و آن را آذرگون خوانند و بـه عـربي شـقائقالنــعمان گویند. (بر هان): چنان شد ره ز عکس هر پري سرخ كهباغ از لالههاى دخترى سرخ. بیانی در شیرین و خسرو (از آنندراج). **لاله دشت.** [لَ دُ] (اِخ) نـــام دهـــی جــزء خوبروی: دهستان حومة بخش كوچصفهان شهرستان رشت. واقسع در سسه هنزارگیزی بیاختری کوچصفهان. دارای ۸۵۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافيائي ابران ج ٢). لالة دشتى. [لَ /لِي دَ] (تركيب وصفى، إ مركب) نوعي لاله. **لالة دلسوخته.** [لَ / ل ي دِ تَ / تِ] (تركيب وصفى، إمركب) شقايق النعمان. انوميان. آ **لالة دلسوز.** [لَ /لِ ي دِ] (تركيب وصنى، إ لالهرخ. داراي گونه و روئي چون لاله: مركب) شقايق. نوعي لاله: چه خوري خون چو لالهٔ دلسوز خوشنظر باش و بوستان افروز. جوابش داد سرو لالەرخسار خواجوی کرمانی (از انندراج). **لالهٔ دورو.** [لَ /لِ ي دُ] (تركيب وصـغي، إ مرکب) همان گل دورو است. (آنندراج). **لالة زازى.** [لَ / لِ ي] (تركيب وصفى، إ لاله. سرخ: فرامرز را دید همچون نهنگ مركب) نوعي لاله: لالة رازي ۴ شكفته پيش برگ ياسمن

چون دهان بسّدين در گوش سيمين گفته راز.

منوچهري

درافتاده چون عکس گوهر به سنگ. نظامی. **لاله رو.** [لُ / لِ] (ص مركب) داراي روشي چون لاله. لالەرخ.

لاله رود. [لَ / لِ] (إخ) نام ديگر «نورود» و آن رودي است مسيان رشت و لاهميجان. (مازندران و استرآباد رابینو بىخش انگىلیسى

لالەرۋد. [لَ /كِ] (اِخ) از نواحىي لارجـان مسازندران. و بسدانجا ابـوجعفر حسـنبن ابوالحسين بدست ما كان كا كيي كشيته شيد. (حبيب السيرج ١ ص٣٤٥).

لالة زوهي. [لَ / لِ ي] (تركيب وصنف، إ مركب) نوعي لاله:

> لالهٔ رومی زبان در سنبل هندو کشید زان زبان لالهٔ رومی سیه کردند و لال[^].

سلمان (دیوان ج رشید یاسمی ص ۱۵۸). **لالهزار.** [لَ /لِ] (إمركب) جاى روئيدن لالة بسيار. لالستان. لاله ستان:

ز بازان هوا همچو ابر بهار

ز خون تذروان زمين لالمزار. فردوسي. ز بس خون که شد ریخته بر زمین يكي لالهزاري شد أن دشت كين. فردوسي. چه قدش، چه ۹ پیراسته زاد سروی چه رویش، چه ۱۰ آرات لالعزاری.

فرخی (دیوان چ سجادی ص ۳۷۳). از کوه تا به کوه بنفشه است و شنبلید از پشته تا به پشته سمنزار و لالهزار. فرخی. از درون رئته تاکهپایههای کرژوان سبزه از سبزه نبرد لالهزار از لالهزار. فرخی. ابر دیبادوز دیبا دوزد اندر بوستان باد عنبرسوز عنبر سوزد اندر لالهزار.

منوچهري. لالەزارى خوش ۱۱ شكفتە پيش برگ ياسمن چون دهان بشدین در گوش سیمین گفته راز. موچهري

کسی را که فر دا بگیرند زارش چگونه كند شادمان لالهزارش. ناصرخسرۇ. در هر دشتی که لالهزاری بودمست آن لاله ز خون شهریاری بودمست. از خاکو خار و خاره به اردی بهشت ماه

١ - در قاموس الاعلام: ولي بنزد خدا بيشمام پرستاري است.

3 - Anemone. 2 - Anemone.

۴ - نل: لازاري خوش شكفته.

۵-نل: بر أن.

۶ – این بیت در گرشاسبنامهٔ اسدی (ص ۱۷) نيز آمده است.

٧- نل: از أن دلستانان.

۸ – ن ل: لالهٔ رومی زبان بر سنبل حندی کشید زان زبان لالهٔ رومی سبه گردید و لال.

۹-ن ل: چو پيرات.

ا ۱۰-چو آرات. ۱۱-لالهٔ رازی.

لالهرخ. [لُ /لِ رُ] (ص مركب) از صفت نیکوان. صاحب گونههای سرخ و لالهمانند. بدین^۵ لالدرخ گفته بد در نهفت

فردوسی. ۶ که شاه گرانمایه گیری به جفت. نگه کرد موبد شبستان شاه

يكى لالەرخ بود تابان چو ماه. فردوسي. از آن دو ستاره ^۷ یکی چنگزن

دگر لالدرخ چون سهيل يمن. فردوسي. چو هنگامهٔ زادن آمد پدید

> مر آن لالەرخ را ز سر تا به پای تو گفتی مگر ایرج استی بجای. بنفشه زلفا گردبنفشه زار مگرد

فرخي. مگرد لالەرخاگرد لالة رنگين.

فردوسي.

هر زمان جوري کند بر من بنو معشوق من راضيم راضي به هرچ آن لاله رخ با ماكند.

منوچهري. بدش دختری لالدرخ کز پری

ربودي دل از کشي و دلېري. البدى (گرشاسپامه ص٢١٥ نسخة خطى مؤلف). گربادهخوری تو با خردمندان خور خيام. يا با صنمي لالهرخ و خندان خور.

با روی تو به لاله و ما هم نیاز نیست زانم چنین که لاله رخ و ماه منظری.

اديب صابر. به کوی لاله رخان هر که عشقباز اید امید نیست که هرگز به عقل باز آید. سعدی. **لالهرخان.** [لُ / لِ رُ] (ص مركب) صفت نیکوان. صاحب گونههای سرخ و لالهمانند.

دایم دل تو شاد به دیدار نگاری

فرخى، شيرينسخني نوشلبي لالدرخاني. سوسن سیمین شدهست و سوزن زرین لالدرخانم تراقبان و مرا تن. فرخی، هم بت زُنجيز جعدی هم بت زنجير زلف

هم بت لالهجيني هم بت لالهرخان.

منوچهري. نگار لالهرخانی و ماه مشکینزلف

بلای لعبت چینی و حور سیم بری. - سوزنی: **لاله رخسار .** [لَ / لِ رُ] (ص مــــرکب)

میستان از کف بتان چگل

لالەرخسار و ياسمينغېغب. فرخي.

نظامي. که دایم باد دولت بر جهاندار.

لاله رنگ. [لُ / لِ رَ] (ص مرکب) به رنگ

سرو دستش از خون شده لالهرنگ.

فردوسى به مشگین زگال آتش لالهرنگ

سوزنی. زدوده تیغ گهردار رنگ داده به خون بنفشهزار و سمنزار و لالهزار تو باد.

سوزني.

مرگ شود بلعجب تيغ شودگندنا كوس شود عندليب خا كشود لالهزار. . دادا

خاقاني.

از رزمه رزمه اطلس و از کیسه کیسه سیم دستم سمنستان و برم لاله زار کرد. خاقائی. عرصهٔ روزگار از خون کشتگان لاله زار شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۶).

ز روی او که بُد خرم بهاری در آن آده که

شد آن آتشکده چون لالهزاری. نظامی. قصه گویم از صبا مشتاق وار

چون صبا آمد به سوی لالهزار. مولوی. ای بیرخ تو چو لالهزارم دیده

گرینده چو ابر نوبهارم دیده. سعدی.

دی بوستان خرم و صحرا و لالهزار وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی...

سعدي.

ای خرّم از فروغ رخت لالدزار عمر باز آکه ریخت بی گل رویت بهار عمر.

حافظ.

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان که مهتابی دل افروزست و طرف لالهزاری خوش. حافظ

لالهزار. [ل] (اخ) دهی از دهستان حلوان بخش طبس شهرستان فردوس. واقع در شش هزارگنزی شمال باختری طبس، جلگه. گسرمسیر. دارای شش تسن سکنه. شیعه، فارسیزبان. آب آن از قنات، شغل اهالی زراعت و راه آنسجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لالهزار. [لَ / لِي] (إخ) از بسلوكات نباحية بردسير كرمان. (جنفرافياي سياسي كيهان ص٢٥٥).

لالة زود. [ل / لِ ي زَ] (تركيب وصغى، إ مركب) نوعى از لاله. لاله زرين: شب نور مراگلزار نار است تجلى لاله زرد بهار است.

حكيم زلالي (از أنندراج).

لالهٔ زرین. [لَ/لِي زُرُّری] (تسرکیب وصنی، [مرکب) الالهٔ زرد. نوعی از لاله. رجوع به لاله شود.

لاله ساو. [لُ / لِ] (إمركب) نام مرغى است خوش آواز. (برهان):

پراکنده بی آمشک دم سنگ خوار خروشان به هم شارک و لالهسار. خطیری آ. **لالهسان.** [ل / لِ] (ص مرکب) مانند لاله.

لاله سپو. [لُ / لِ سِ پَ] (نف مرکب) که بر

لاله گذرد. ||زلف فروهشته که برگونهٔ نیکوان به اهتزاز آید:

گردلشکر فروفشاند همی زان سمن زلفکان لالدسپر. فرخی.

سروبتان کنده و گلشن خراب

لالهستان خشک و شکسته چمن. کسائی. بت من آن به دو رخ چون شکفته لاله ستان چو دید روی مرا روی خویش کرد نهان.

فرخي

چو می به گونهٔ یاقوت شد هوا بستد پیاله های عقیقی ز دست لالهستان. فرخی. هم از سعادت و اقبال بود و بخت جوان که دل نیستم برگلستان و لالهستان.

فرخي.

منوچهري.

جان را نشنیدم که بود رنگ ولی جانش همرنگ یکی لاله که در لالهستانست.

موچهری

گذریگیراز آن پس به سوی لالهستان طوطیان بین همه منقار به پر خفته ستان.

منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۱۹۴). گیادانه بگشاد و بنوشت برگ

به لالمستان اندرافتاد مرگ. نظامی.

تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی کهبوستان بهاری و باغ لالهستان.

ــعدی.

لاله سوا. [ل / لِ سَ] (ا مرکب) خواجه سرا و آن غلامی باشد که شرم وی بریده باشند. (از برهان)، لالا سرا. (جهانگیری).

لاله سونگون. [ل / لِ ي سَ نِ] (تركيب وَ صَفَى، إ مركب) باتى است معروف كه در المعالقية ها غرس كند. (آنندراج). اسم فارسى نباتى است معروف و در باغچهها غرس ميكنند پياز او را چيون بيا دنيه بالمناصفه كوييده بجوشانند تا آب سوخته روغن بماند طلاى او را جهت عرقالناء مجرّب يافتهاند. (تحفة حكيم مؤمن). لالة نگون، رجوع به لاله شود.

لالة صحرائي. [لَ / لِ يِ صَ] (تسركيب وصنغي، إمسركب) يكسى از انسواع لاله. شقايقالنعمان:

آتش از خوی تو ار رخت به صحرا نکشد داخ بر دل که کند لالهٔ صحرائی را.

سيدحسن خالص (از انندراج). لاله صديرگ، [ل / لِ ي صَ بَ] (تركيب وصفی، إمركب) صاحب آنندراج گويد: همان گل صد برگ و تحقيق آن است كه صديرگ مطلق گلی را گويند كه برگهای بسيار داشته

باشد و آن را در هندوستان هزاره خوانند و خصوصیت به لاله ندارد. نرگس صد برگ و گلصد برگ و شکوفهٔ صد برگ نیز دیده شده است:

بس که بر بالای هم داغ محبت چیده است دل به رنگ لالهٔ صد برگ آید در نظر.

شفيع اثر (از آنندراج).

دیده نادیده جمالش دل و جان ترک شدهست دلم از داغ جنون لالهٔ صد برگ شده است.

طور استّ. (آنندراجً): اگرچه لالهٔ طور است روی روشن او

اگرچه لالهٔ طور است روی روشن او چراغ صبح بود با بیاض گردن او.

صائب (از آنندراج).

لالهٔ عباسی. [ل / لِ ي عَبْ با] (تركيب وصفي، إ مركباً همان گل عباسی، غايتش در هندوستان گل عباسی و در ولايت لاله عباسی خوانند... (آنندراج). زهرالليل. بسيار نزديک به تيرهٔ اسفناجيان و گلهای آن جام بزرگ رنگين و پرچمهای متعدد دارد و برچه آن را پوسته سبزی که همان کاسهٔ گل است تجربههای مندل در اين گياه به عمل آمده است. (گياهشناسی گل گلاب ص۲۷۵): بايد مرا به بزم تو صبح بسين شکفت.

شفیع اثر (از آنندراج). **لاله عذار.** [ل / لِ ع] (ص مرکب) لالمرخ.

لالمرخسار. که روثی چون لاله زیبا دارد:

طرف چمن و هوای بستان بی لاله عذار خوش نباشد. حافظ. لاله فام. [ل / ل] (ص مسرکب) لالمرنگ.

لاله گون.سرخ. **لاله فشان كردن.** [لَ / لِ فِ كَ دَ} (مص مركب) افشانذُن لاله:

از دامن که تا به درِ شهر بساطی از سبزه بگسترد و بر او لالهفشان کرد.

به كارزار به كاريز خون گشادن چشم بنفشهٔ سمن آميغ لاله كار تو باد. سوزني. لاله كاشتن و بنفشه درودن. [ل / لِ

1 - Tulipa chrysantha.

۲ – نل: با.

 - این بیت در گرشاسبنامهٔ اسدی (ص ۲۵۲ نسخهٔ خطی مژلف) هم آمده است و برخی از فرهنگها نیز بنام اسدی ثبت کردهاند.

4 - Mirabilis, Jalapa, Belle - de - nuil, Merveille de Pérou.

تَ وَ بَ نَ شَ /شِ دُ دَ] (مص مركب) كنايه از روشن كردن زغال به آتش است. (أتندراج): به باغ شعله در دهقان انگشت ا بنفشه مىدرود و لاله ميكشت.

نظامی (خبرو و شبرین ج وحید دستگردی می ۹۴). **لالهٔ کوهمی.** [لَ / لِ يِ] (ترکیب وصفی، إ مرکب) شقایقالشعمان. (مهذب الاسسماء) (دستوراللغة). شقایق. (بحر الجواهر). آنومیا. ^۲ **لاله تخشتن.** [لُ / لِ گُ تَ] (مص مرکب) کنایه است از سرخ شدن:

موج کریمی برآمد از لب دریا

ريگ همه لاله گشت از سر تا بون. دقيقي. لاله گوش. [ل / لِ ي] (تركيب اضافي، لِ مركب) کم بروازه گوش. صدف گوش. درون حلقهٔ بيروني گوش. لالكا. لاله.

لاله گون. [لُ / لِ] (ص مركب) مانند لاله. لالهفام. داراى رنگ لاله. سرخ: درو دشتها شد **م**مه لاله گون

به دشت و بیابان همی رفت خون. دقیقی. اگر در نبرد من آیدکنون

بوشانمش جوشن لاله گون. فردوسی،

زمین لاله گونشد هوانیلگون برآمدهمی موج دریای خون. فردوسی.

برامد مصی موج دریای خون. به جنبش درآمد دو دریای خون شد از موج آن خون زمین لاله گون.

فردوسی.

برآنگونه رفتم زگلزریون کهشد لاله گون آب جیحون ز خون.

فردوسي.

رخ لاله گونگشت برسان ماه چو کافور شد رنگ ریش سیاه. فردوسی. باغ گرددگل پرست و راغ گردد لاله گون بادگردد مشگبوی و ابر مرواریدبار. فرخی. زنم تیغ چندانکه از جوش خون رخ قیرگون شب، کنم لاله گون.

اسدی (گرشاسبنامه ص۱۸۶ نیسخهٔ مؤلف). بیمار گشت و زار نگارین من ز درد چون زعفرانش گشت رخ لعل لاله گون.

سوزنی.

جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد تا زعفران گونهٔ من لاله گونشود. سعدی. حسن تو همیشه در فزون باد دویت همه ساله لاله گونیاد. حافظ،

حسن و همیت در فرون باد رویت همه ساله لاله گونباد.

لاله گون. [لُ / لِ] (لِخ) قریدای است به پنج فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق اسپاس. (فسارس نامهٔ نساصری). دهی در دهستان حسن آباد بخش مرکزی شهرستان آباده. واقع در ۶۶ هزارگزی جنوب اقلید. کنار راه فرعی اقلید به آسپاس و احمدآباد و ده بید. جملگه. سردسیر و مالاریائی. دارای ۱۵۶ تن سکنهٔ شیعه، فارسی و لری زبان. آب آن از قنات. محصول آنها غلات و حبوبات و شغل اهالی

زراعت و قـــالی بافی است. (فــرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لاله لاله. [لُ لُ / لِ لِ] (ق مركب) گـلگل. (آنندراج):

> خون لاله لاله میچکد از رنگ آل تو گلگونهٔ هماند جلال و جمال تو.

صائب (از آنندراج).

لاله لب. [لَ / لِ لَ] (ص مركب) صاحب لبى به رنگ لاله.

لاله محله گفشه. [لِ مَ حَلُ لِ گُ شِ] (اخ) نام دهی جزء دهستان حومه بخش لشت نشاء شهرستان رشت. واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری لشت نشاء. دارای ۲۲۰ تین سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لالة مقواضى. [لُ /لِ يَ مِ] (تـــركيب وصفى، إمركب) قـــى لاله:

> گلستان است در مابین هر جمع عیان از لالهٔ مقراضی شمع.

شفّه اثر در صفت چراغان (از آنندراج). لالهٔ عوم. [ل / لِ ي] (تسركيب اضافى، إ مركب) كلها و دسته كلهايى از موم:

نيم علاج طلب بهر سينة مجروح كهمرهم است مرا داغ همچو لالة موم. مفيد بلخى (از آنندراج).

رجوع به نخلبند شود.

لالهٔ نعمان. [ل /لِي ن] (تركب اضافي، إ مركب) شقايق. اسم نباتي است برگش شبه به برگ زنبق و منحصر در چهار عدد و گلش مانند شقايق و بزرگتر از آن و بيخش مانند پياز و بقدر فندقي و طولاني و در چند پرده او چيزي شبيه به ابريشم مطبوخ و بسيار نرم و پرده بيرون او سياه و مغزش سفيد و شيرين ساقش بقدر چهار انگشت است بما تغريح و منوم و تقلق اتخرارة و با رطوبت غالبه و نشاره او بي تقليله و مشهي و هاضم است و قدر شربش از يک درهم تا دو درهم است. (تحفه حکيم مؤمن ص۲۲۷). صاحب آندراج پس د تفاد ميشود که نبات مذکور غير شقائق استفاد ميشود که نبات مذکور غير شقائق است:

به سمنزار درون لالهٔ نعمان بشنار چون دوابی بسدین است خراسانیوار.

منوچهري.

شکفته لالهٔ نعمان بسان خوب رخساران به مشک اندرزده دلها به خون، اندرزده سرها. منوچهری.

به گوش بر شود از کوس نالهٔ تندر به تیغ بردمد از خاک لالهٔ نعمان. مسعودسعد.

در لالهزار لالهٔ نعمان سرخ روی خالی ز مشگ و غالیه بر خدکند همی.

منوچهری. **لالهوش.** [ل / ل و] (ص مرکب) لالهسان. لاله مانند. شبه لاله. لاله گون. چون لاله. **لاله و فلای.** [ل و] (اخ) دهی از دهستان رومشکان، بسخش طرهان، شهرستان خرم آباد. واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب کوهدشت دارای ۲۴۰ تن سکنه شیعه لری و فارسی زبان از طایفهٔ امیرائی. محصول غلات، تریاک، لبنیات، پشم. راه اتومیل رو و شسغل اهالی زراعت و گلمداری است.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶). **لالی،** (حسامص) گنگی. بیزبانی. گفتن نتوانستن، بکم. بکامة.

لالي. (اخ) اسمش ميرخرد[‡] برادر ميركلان سيزوارى است. فاضل خوش طبعى بـوده و اين دو شعر از او است:

به این شادم که باشد یار سرگرم جفای من که یادی میدهد از اعتمادش بر وفای من. او در حجاب از من و من منفعل از او در حیرتم که چون طلبم کام دل از او. (آتشکدهٔ آذر ص ۸۱).

لالی. (اخ) حسن یک. از شعرای ایسران و از مردم همدان. وفات به سال ۱۰۰۲ ه.ق.ایس بیت او راست:

> مراز بستر هجران سر جدائی نیست. بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست.

(قاموس الاعلام ترکی). **لالی.** [لال لی] (اخ^۵ تماس آرتور دو. باژن دوتلندال. فرمانفرمای فرانسه در هسند. مسولد رُمانس (درُم) (۱۷۶۶ – ۱۷۰۲).

لالی، (اخ) موضعی به مغرب اصفهان. لالی، (اخ) دهبی از دهستان بخش قبلمه زراس شهرستان اهواز واقع در ۴۴ هزارگزی شمال قلعهٔ زراس دارای ۲۲۰ تن سکنهٔ شیعه فارسی زبان. محصول آنجا غیلات. شغل اهسالی زراعت و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لا ليا. (اخ) نام مطران دمشق. او راست: كتاب الدّعاء: (ابن النديم).

لالی پلاین، [پ ی] (اخ) دهسسی از دهستان جهانگیری بخش مسجد سلیمان. شهرستان اهواز. واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری مسجد سلیمان. دارای ۱۵۰۰ تین

۴ - در اصل: خورد.

5 - Lally.

۱ - ن ل: به باغ مشعله اشعله دره رجوع شود به خسرو و شیرین ج وحید دستگردی ص ۹۶

^{2 -} Anemon.

^{3 -} Pavillon de l'oreille.

سکند. شیعه. فارسی زبان از طایفهٔ هفتانگ بختیاری و بدانجا سؤسسات و چهاه نیفت و پادگان نظامی و پاسگاه ژاندارسری و تملفن است. آب آن از کسارون بسه وسسیلهٔ لوله، محصول آنجا غلات و شغل اهالی کسارگری شسرکت نیفت و زراعت و راه آن اتبومبیلرو است و قبلعهٔ قبدیمی معروف به مشهدی مرداس بدانجا است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لالیهم (اخ) نمام یکی از یماران و سپاهیان امیرتیمور گورکان در جنگ شاه منصور. (ظفرنامهٔ شامی به نقل از تاریخ عصر حافظ، ص ۴۳۴).

لالیم. (اخ) (محله...) موضعی بین جنوب شسرقی و مشرق نهر بادله در مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۵۸).

لاگیم (اخ) دهی از دهستان میان دورود. بخش مرکزی شهرستان ساری. واقع در ۱۴ هزارگزی خاور ساری و یکهزار گزی جنوب راه شوسهٔ ساری به بهشهر. دشت، سعندل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۴۲۰ تن سکنهٔ شیعه فارسی و مازندرانی زبان. آب آن از چاه و چشمه. محصول آن غلات، صیفی، توتون، سیگار. شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۲).

لام. (() نام حرف بیست و هفتم از حروف تهجی بین حرف کاف و میم و در حساب برتیبی نمایندهٔ عدد سی و در حساب ترتیبی نمایندهٔ عدد بیست و هفت باشد. رجوع به «ل» شود. ||هر چیز خمیده و منحنی و هر چیز راستی مانند الف که به شکل لام منحنی گرددو به همین مناسبت مشبه به زلف خوبان است. و لام کردن به معنی دوتا شدن و رکوع به قصد تعظیم است:

به حلقه کرده همی جعد او حکایت جیم به پیچ کرده همی زلف او حکایت لام.

فرخی.

زین قد چو تیر و الف چه لافی کاینزود شود چون کمان چون لام. ..

ناصرخـــرو. چون لام الف گرفته من او راکنار و او پیراسته دو زلفک چون دال کرده لام.

بیراسته دو زلفک چون دال کرده لام. یوسف.بن نصرکاتب.

بر در تو چو بییند خُدمت را حاسد لامها کرده، زغم با قد چون نون گذرد.

رضى الدین نیشابوری. الامیچه. (در اصطلاح جادوان) صورت حرف لام که برای محبوبیت به رخسار کشند. خطی به صورت لام که از سپند سوخته و جز آن بر پیشانی اطفال و جز او کشند دفع چشم زخم یا قبول نیزد خیلتی را. عنبر و مشک و

سپند سوخته و نیل و لاجوردی را گویند که به جهت دفع چشم زخم بر پیشانی و چهرهٔ اطفال کشند و آن را چشم آرو نیز خوانند. (جهانگیری):

> سخنت چون الف ندارد هیچ چه کشی از پی قبولش لام.

انوری.

ای کمال آفرینش را وجود تو الف وانگهش از لاجورد سرمدی ^۱ بر چهره لام. اند ی

بدخواه چون الف شود از کسوت ظفر از درع چون کنند سپاه تو لام خویش. رضیالدین نیشابوری.

> روت بس زیباست لامی ^۲ هم بکش ضحکه باشد لام^۳ بر روی حبش.

عطار.

|حيله. مكر. تزوير. چاره: با تو يكتا شدم الف كردار تأبر آيم به صد هزاران لام.

اخسيكتي.

خلق خوشبوی تو با شاه ریاحین میگفت کایگل تازه قبا باز چه لام آوردی.

شمس طبسي.

رجوع به لام كشيدن شود. | [در تداول صرفيين مراد لام فعل است، حرف سيم از يك كسلمة شيلاتي. سقابل فياء و عين؛ معتل اللام، كه حرف سوم آن همزه بياشد، معتل اللام، كه حرف سوم آن از حروف عله باشد. رجوع به معتل اللام شود. | إچون در كتب لفت بلالام گويند مقصود بي الف و لام است: و بسرة بيلالام بينت ابسى سلمة ذهل بن شيبان. (قاموس). | [معنى لام در اين شعر معلوم نيست و شايد به معنى چاره باشد: چيد لاغي عمادى از غم عشق

محققوتی عاشقی زبیلامی است.

عمادي غزنوي.

لام. (ا) كعربند. ميانبند. (برهان). ||نوعى از كلاه نمد كه فقيران بر سر نهند. (غياث). ||ژندهٔ درويشان. (جمهانگيري). ژندهٔ درويشي. (آنندراج):

> فروکن نطع آزادی برافکن لام درویشی کهبالام سیمپوشان نماندلاف و لامانی. ۱:

] ||عجب. تكبر. خــودستائي. نــاز. لاف و لام. لاف وگزاف. (برهان):

> همی تا ز تندر زندابر لاف همی تا ز سبزه کند باغ لام.

سعودسعد.

به سال و مه زند از بخشش توگردون لاف به روز و شب کند از خلعت توگیتی لام. مسعودسعد.

از نعمت انواع تو هر نوع مرا لاف وز کثرت اجناس تو هر جنس مرا لام. میعودسعد.

||زیسنت و آرایش. (بــــرهان). زیــور. (جهانگیری):

ر به میری. نه بدین لامهای رنگارنگ نه بدین وصفهای گونا گون بعون جود تو سهم هنر بیاراید تن توانگر و درویش بی تکلف لام.

ابوالفرج روني.

عشق است جان این جامه را عشق است لام این لامه را عشق است دام این عامه را من از کجا عشق از کجا.

مولوی. **لاه.** (۱) نامی است که در شیرگاه و میان دره به

م م، را نامی است به در سیران و میان دره به تمشک دهند. (گااوبا). رجوع به تمشک شود. لام. (ا) خار. تیغ. شوک. شوکة. بور. لم. تلو. تلی. ورگلام.

لام. (ع إ) درخت مسيوهدار. (دهسار). الشجرة الناضرة المدلية؛ يعنى درخت سبز تازهاى كه فروافتاده. (ملحقات برهان ج كلكته). درخت كه به دمد و سبز شود به وقت بهار. (مهذب الاسماء). ||(مص) درخت باشاخ شدن در بهار.

لام. (ع إ) ترس. لامة. | كالبد مردم. لأم. (منتهى الارب). شخص، يقال: لام الانسان؛ شخصه. (مهذب الاسماء):

بر در جامهخانهٔ کرمت

چون قلم كرده آز عريان لام. شمس طبسى. |ا(ص) درشت از هر چيزى. ||(ا) نيزديكى. |منهى الارب). ||زره. (دهار). درع.

لام. (اِخ) بــطنی از قبیلهٔ طی، رجـوع بـه صبحالاعشی ج۱ ص۳۲۴شود.

لاها. (اخ) کشیش بودائی تبت. نامی که به رؤسا و پیشوایان دین بودائی که در تبت و مغلستان انتشار دارد اطلاق گردد و اینان ماناسترها و عبادتگاههای این دو کشور را پر کردهاند و به این مناسبت مذهب بودا را مذهب لاما نیز مینامند. قائد اعظم این روحانیون و تمام پیروان آئین مذکور را «لاما» و یا «دالایی لاما» خوانند و اقامتگاهش شهر لهال کرسی تبت است. (قاموس الاعلام ترکی).

لاها. (اخ) نام کرسی بخش از ولایت باستیا در ایالت (کرس) فرانسه. دارای ۵۱۵ تمن سکنه.

لاها. (ا) نوعی از پستانداران نشخوارکننده که بالسبه عظیمالجشه است و به آن شمر

بی کوهان نیز گویند و بومی کشور برو است.



レソ

لا هائیسم. (اخ) گونهٔ خاصی از طریقهٔ بودا که خصوصاً در تبت انتشار بسیار یافته است و کشیشان آن را «لاما» گویند.

لاهارتين. (اخ) ۱ آلفونس لوئي دو. فرزند شوالیه پیر دولامارتین و آلکسیس دوریس. مولد ۲۱ اکتر سال ۱۷۹۰م. در شهر ماکون. وی تا سال ۱۸۰۱ در میلی^۲ ملک خانوادگی. خود به سر برد و از این دوره خاطرات شیرین به یاد داشت و دو کلمهٔ کودکی و میلی در همهٔ عمر زبانزد وی بود. در سارس ۱۸۰۱ بیرای كببعلوم به شهر ليون رهيار شدو سيس در سال ۲-۱۸ از آنجا به آموزشگاه شبانه روزی بله آکه ژزوئیتها (آباء یسوعیین) آن را اداره می کر دند رفت و تما سیال ۱۸۰۸ در أنجا به تحصيل دانش پرداخت و در أن ميان اغلب علوم ادبى عصر خود را با اشتياق كامل فراگرفت و به آثار گذشتگان ادب آشنا شـد. در سال ۱۸۰۸ لامارتین به میلی بازگشت و تا سیتامبر ۱۸۱۱ در آنجاگذرائید و بعدها به یاد این دور. قطعهٔ معروف «خاطرات کودکی» یا میلی را به نگارش درآورد و هم در این سال وارد انجمن ادبی شهر ما کونشد و پیش از آن نیز قطعاتی سروده بود ولی قطعات مذکور را در ۱۸۱۰ بسوخت و سیس به سر ودن قطعات جدیدی آغاز کرد که تبا سبال ۱۸۱۶ ادامیه داشت وی در سینامبر ۱۸۱۱ بسعنوان مأموريت به ايتاليا رفت و تا مه ١٨١٢ آنجا بود و در مسافرتی که به شهر ناپل کرد به دختر جوانی گرازیلا^۴ نام دل باخت و این عشق انگیزهٔ پیدایش اثری جذّاب و زیبا شد که در سال ۱۸۴۳ انتشار یافت. لامارتین پس از مراجعت به فرانسه تا آوریل ۱۸۱۴ در میلی: به سر بردو پس از تبعید ناپلئون به جزیرهٔ الب شغلی مهم یافت و در پادگان شــهر «بــووه»، خدمت آغاز كرد. سال بعد كه نايلون به فرانسه بازگشت لامارتین دست از کار کشید و به سوئیس رفت ولی پس از جنگ واتر او که سرنوشت قطعی «هیزمشکن اروپا» ^۵ معلوم گردیدوی و شاتوبریان و دیگر مردان ادب و

سياست بهمراهي لوئي هجدهم مراجعت کر دند.در اکتبر ۱۸۱۶ لامارتین بیمار شدو به تجویر اطبا به محل آیهای معدنی «اِ کس له بَن» رفت و آنجا با زنی طناز و دانشمند به نام ژولی شارل آشنا شدو چنان شیفتهٔ وی گردید كهاز همه ببازآميد وبيا او نشبت و ببعدها خاطرة آن ايام معدود را بهترين ايــام زنــدگـي خود محسوب ميداشت و لقب الويسر ع راكمه نمونهٔ منتهای علاقهٔ او به زنی بود بر وی نهاد. پس از سالی جدائی بار دیگر در پاریس به دیدار یکدیگر نائل آمدند (۱۸۱۷) ولی یکماه یس از آن ژولی شسارل بسه بیماری سیل درگیـــذشت و تأثــیر شــدید مــرگ وی سلسلهجيان احساسات وعواطف شباعر كشت و هم بر اثر آن حزن و الم جانگدار نخستین اثر خویش را بنام تراژدی شائول^۷ انتشار داد (۱۶ آوریل ۱۸۱۸). و موفقیت وی پس از نمایش این پیس او را بنوشتن چندین تراژدی دیگر واداشت و هم در آن حال به فكر سرودن يك سلسله داستانهاي منظوم افتاد که نخستین آنها قطعهٔ کلودیس بسود. در بهار سال ۱۸۱۹ در شهر شامبری با بانونی انگلیسی جوان و ثروتمند به نمام (مماریاآنا اليزابرج) ملاقات كرد و آشنائي و عشق أندو به ازدواج منتهی گشت (۶ ژوئن ۱۸۲۰). وی در مارس ۱۸۲۰ کتاب مشهور خود را به نام «تفکرات شاعرانه» که در حقیقت صالای انقلاب ادبی جدیدی در فرانمه و حتی ادبیات اروپائی بود انتشار داد و شوری در سراسی فرانسه و روسیه به پاکرد چنانکه هوگو آن را أخرين افتخار كلاسيكها شمرد وبه گفتهٔ خود شاعر در یکی از نامههائی که خطاب به دوست خود نوشته پسند خياطر لوئسي ۱۸ و تمام رجالی که پیش از آن با شعر مخالفت داشته أند نظير تاليران و غيره واقع شد و تا سال ۱۸۲۳ ملم از آن انتشار بـافت و در ایـن فاصله شاعر هفت قطعهٔ دیگر بر آن افزود در طبع ۱۸۴۹ مجدداً ده قطعهٔ تازه به آن اضافه كردكه رويهم كتاب تفكرات شامل ۴۱ قطعه گردید. در اواخر مارس ۱۸۲۰ لامارتین که شهرت فراواني يافته بود بـه ســمت ريـاست هیئت تحریریهٔ سفارت فرانسه در ایتالیا منصوب شد و به ناپل رفت و در ششم ژوئن چنانکه گفتیم با مادموازل برج ازدواج کرد و در فوریه ۱۸۲۱ از وی دارای پسری شد ک بیش از یکسال و اندی نزیست و در دسامبر ۱۸۲۲ بمرد، لامارتین از اندوه مرگ وی دل به دختر خردسالی که پس از آن پسر تولد یافته بود بست و او را به پاد دومین الویس خود (مادام ژولی) ژولیا نامید. در فنوریه ۱۸۲۱ لامارتین به فرانسه بازگشت و در سال ۱۸۲۲ به انگلستان رفت و چندی بعد باز گر دید و تا

سال ۱۸۲۵ متناوباً در پاریس در ملک شخصی خود واقع در سن یوان بسر برد و در این مدت مشغول سرودن و تکمیل قطفات «تفکرات جدید» و «مرگ سقراط» بود که هر دو از آثبار بزرگ وی محبوبند. منظومهٔ معروف و طویل سقراط را در سیتامیز ۱۸۳۲ انستشار داد و چیند روز پس از آن کتاب «تسفکرات جسدید شساعرانسه» راکبه مستمم «تفکرات» نخستین و شامل ۱۶ قطعه بود بــه طبع رسانید. در آوریل ۱۸۳۰ لامارتین رسماً به عضویت آکادمی عالی فرانسه پذیرفته شد و مساعی او و شاتوبریان در این انجمن باعث ورود هوگو در فرهنگستان گردید سه ماه پس از ورود به آکادمی اثر مهم خود «آهـنگهای شاعرانه و میذهبی» را انتشار داد و شهر تن نظير أنجه يس از طبع تفكرات شاعرانه يافته بود کے کرد این کتاب به چهار جلد تقیم میشود و بدون نظم و ترتیب سروده شده و بهمان کیفیت نیز به چاپ رسیده است. پس از انتشار این کتاب شاعر مدتی به امور سیاسی سرگرم شد زیرا این هنگام در فرانسه بیم انقلاب میرفت بدینگونه که در ۳ ژوئیه ۱۸۲۹ از جانب دوک دوپولینا ک حکومت لوثنی فیلیپ که به حکومت ژویه موسوم شد اعلام گردیدو بر اثر آن لامارتین و برخی از بزرگان فرانسه و مردان ادب از کار کناره کنردند و جون در سال بعد توفیقی برای احراز وکالت پارلمان فرانم نیافت با زن و دختر خویش از بندر مارسی بسمت عشمانی و فیلسطین روانه گردید و در نوامبر ۱۸۳۲ بنه بیروت رفت. هنگام توقف در آن شهر دختر محبوب او بمرد و با مرگ وی ضربتی عظیم بــه روح شاعر وارد آمد و نسبت به همه چيز حثي بــه أفريش مدبين كشت چنانكه اثرات اين بدبینی را در آثار وی میتوان دید. در سپتامبر ۱۸۳۲ لامارتین بیروت را ترک گفت و پس از ورود به فرانسه در ژانویه ۱۸۲۴ وارد پارلمان شد چه در ایام غیبت از جانب اهالی به وکالت انتخاب شده بـود. از سـال ۱۸۳۵ تـا ۱۸۴۷ دورهٔ آسایش و نویسندگی لامارتین است و آثار بسیار بدیع وی پیاپی در این مدت انتشار يافته است بدين ترتيب: سفر شرق (١٨٣٤). ژوسسلین (۱۸۳۶). سیقوط یک فسرشته. (۱۸۲۸). گرازیلا (۱۸۴۳). تاریخ ژیرندنها

^{1 -} Lamartine. 2 - Milly.

^{3 -} Bellay.

⁴⁻ Graziella

⁽تلفظ صحیح آن گوانسیلاست). ۵-ایسن اصطلاح از ویکسور هوگو و مراد ناپلئون است.

^{6 -} Elvire.

^{.(}پيغمبر بود) Saul - 7.

(۱۸۴۷) و چند اثر دیگر. معروفترین کتابهای این دسته نخست ژوسلین و سپس «سـقوط یک فرشته» است، ژوسلین که در فوریه ۱۸۳۶ انتشار یافت در حقیقت شرح حال خود شاعر است که به لباس عاریت در آمده و آن شاهکار ادبی فرانسه است چنانکه در فوریهٔ ۱۹۳۶ که مصادف با صدمین سال انتشار بود در مجلسی که بهمین مناسبت ترتیب دادند آن را بهترین اثر نظمی فرانسه در قسرن نبوزدهم شیمردند. پس از ایس دوره لامارتین یکباره تغییر روش داد و بر وجههٔ سیاسی خود که در سال ۱۸۳۴ احراز کرده بود با ایراد نطقهای آتشین بیفزود و در مارس سال ۱۸۴۸ حکومتی بنام حکمومت مموقت تشكيل داد و معناً رياست كشبور را بمهده گر فت و در انتخابات همان سال از طمرف ده ایالت مهم نامز د وکالت گر دید و در پارلمان فرانسه مقام شامخي احبراز كبرد چنانكه همگان هنگام بىرگزيدن رئيس جمهور در انتخاب شدن وي بيگمان بـودند ولي شــارل لوئی بناپارات برادرزادهٔ ناپلئون از وی پیش افتاد و لامارتين شكست خورد و پس از آنكه ناپلئون سوم بـاكـودتاي مـعروف خـود در دسیامبر ۱۸۵۱ جسمهوری فیرانسه را به امیراطوری تبدیل کرد وی از کلیه کارهای دولتی دست کشید و از مقام خویش کناره گرفت و از راه قلم به امرار معاش پرداخت و زندگی مشقتباری را به پایان برد منتهی این دورهٔ آمیخته با رنج و محن ثروتمندی ادبیات فرانــه را باعث آمد و آثاری که وی از ۱۸۴۹ تا هنگام مرگ انتشار داده بدین قىرار است: رفسائل (۱۸۴۹). رازها (۱۸۴۹). رازهای جدید (۱۸۵۱). که هر سه شرح زندگانی خود اوست. سنگ تراش سن پوان (۱۸۵۱). تاریخ ارتجاع (۱۸۵۱ - ۱۸۵۲). تاریخ مجالی مقننه (۱۸۵۴) و چند اثر دیگر. در سال ۱۸۶۰ حکومت پاریس قصر کوچکی بندو واگذار کردو شاعر سالخورده برای گذرانیدن آخرین سالهای عمر خویش بدانجا رفت و تمنها مسونسی کمه داشت بمعنی زن مهربانش در ۱۸۶۳ بعرد. لامارتین در سال ۱۸۶۷ از فرط استيصال پانصد هزار فرانک هديه راکه دولت فرانمه به نام قدرشناسي ملت بدو تقديم داشت پــذیرفت و سـرانـجام در ۲۸ فـوریهٔ ۱۸۶۹ در ۷۹ سالگی درگذشت و بنا به وصیتی که کرده بود در گورستان سن پوان او را به خاک سپر دند. (از مقدمهٔ ترجمهٔ قسمتی از قطعات لامارتين).

لامارش. (اِخ) نام كرسي بخش از ولايت نوشاتو در ایالت (وسر) فرانسه. دارای راه آهن و ۱۱۱۲ تن سکنه.

لامارش. (إخ) اليويه دو. شاعر و وقايمنگار

فرانسوی. (۱۴۲۶–۱۵۰۲م.). لامارك. (إخ) اكيوم دو. ملقب به «سانگليه دزاردن». وی در انقلاب شهر لیژآلت اجرای سیاست لوئی یازدهم بود. (تولد حدود ۱۴۴۶ و وفات به سال ۱۴۸۵ م.).

لاهارک. (اخ)^۲ ژان باپتیست، شوالیه دو. طبيعى دان فرانسوى. مولد بازن تَن (سُمّ). شهرت وی بسبب انتشار کتابی است به نام كمهاى فرانسه. و هم دائرةالمعارف گیاهشناسی و تبصویر انبواع ٔ را انتشار داد. (۱۸۲۹-۱۷۴۴م.).

لاهارك. (إخ)[†] ژان ما كسيمين. ژنرال و سيالتمدار فسرانسه. مبولد سن سور (۲۷۷۰-۲۲۸۱ م.).

لأعازموا. [مُ] (إخ) آلفسونس دو. ژنسرال و سیاستمدار ایتالیائی و یکسی از پیشقدمان و گشایندگان راه استقلال و آزادی ایتالیا. مىولد تِورِن. (۴ - ۱۸ – ۱۸۷۸م.).

لاَ مَاستَو - (اخ)^۵ نام کرسی بـخش از ولایت تسورنن در ایسالتِ (آردش) فسرانسه. دارای ۲۷۲۷ تن سکنه.

لاهالو له بن. الول بَ)(اخ) عنام بخشى از چرُلت ولايت پِزيه بفرانســه. داراي راه آهــن و ١٠٢٠ تن سكنه.

لامان.(هزوارش، اِ) به زبان زند و پازند نان راگویند و به عربی خبز خیوانند. (بسرهان). مصحف لحمان؛ هزوارش تان و نميز بــهمعني غذا. (دهارله).

لامان.(اِ) لاف و گزاف. (برهان). ||فريب و دروغ. (غیباث، نیقل از شیرح خاقانی). ||انبوهي. ||بيوفائي. ||مفاك.(غياث). ||امر است بهمعنی بجنبان. (غیباث). و ایسن گفتهٔ غياث براساسي نيست.

لإ<u>ما</u>نتن. [تَ] (فسرانسوی، اِ) ۷ نسوعی كَنَّانْدَار آبزي علفخوار از جنس قطاسها كه هُرُّرُ رَوْدخانههای افریقا و امریکای استوائسی ميزيد. حوت ذو تديين. دٻالبحر.



لامائنن

لاهانی. (حامص، إ) لاف و گزاف و دروغ. (برهان). گزافه در سخن. منسوب به فمریب و دروغ. (غیاث، از شرح خاقانی): چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی بی دینان

چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی گرد لامانی.

سخنت را نه عبارت لطیف و نه معنی عروس زشت و حلى دون و لاف و لاماني.

فروكن نطع آزادي برافكن لام درويشي كه بالام سيديوشان نماند لاف و لاماني. خاقاني.

> والله که مبارکم در این خدمت داني تو كه نيست لاف و لاماني.

كمال اسماعيل.

|الابه گري. تـملق. تـبصبص. چـاپلوسي و لابه گری بود. (صحاح الفرس). اسدی در لفتنامه گوید: «لامـانی و لاوه چــاپلوسی و لابه گری بود در پذیرفتن و بجا نیاوردن؟» و بیت ذیل را از فرخی شاهد می آورد. لکن وافی به مقصود نیست و شعر لامانی در بیت فرخي ظاهراً بهمعني احمدا است. رجـوع بــه احمدا شود:

نامهٔ مانی با نامهٔ تو ژاژ است

فرخي. شعر خوارزمي با شعر تو لاماني. باز از آن خواجه زادهٔ بیبرگ

ستائي. آنهمه لاف و لام و لاماني.

گهیکاندر بلا مانی خداخوانی به لامانی چو بازت عافیت بخشد سر از طاعت بیچانی.

سعدی (در مفردات).

||صاحب بسرهان بـه معني چـاپلوس و لابه كننده أورده است. ||زرهيوشي. (برهان). زرهپوشی زیراکه لام زره راگویند. (غیاث، از مؤيد).

لام. (إخ) ابـن عـطيف الطـائي اخـوعديبن حاتم. رجوع به ملحانين زياد شود. (الاصابة ج۶ ص ۱۱).

لام. (إخ) ابن عمروبن طريف از قبيلة طي. جدّی جاهلی است. منازل فرزندان وی در اطراف مدينه بوده است. (الاعلام زركلي ج٢ ص۸۱۸).

لا م الا عو. [مُلُ أ] (ع إمركب) هو لام يطلب به الفعل. (تعریفات). رجوع به «ل» شود.

لام الف. [أ لي] (إ مسركب) لام الف لا. نــام · الف ساكن باشد و در الفبا آن را بــه صــورت «لا» ضبط كـنند. و از آن در حــروف الف را خواهند يعني همزهٔ ساكنه را. رجنوع بنه لا

قلمت نافذ امر است و چنان گر خواهد لام الف منفي گردد ز حروف معجم. سوزني. |اگره بشکل لا. الف دانه. گرهی که چـون لام الف بندند. لامه:

^{1 -} La Marck. 2 - Lamarck.

^{3 -} Illustration des genres.

^{4 -} Lamarque. 5 - Lamastre.

^{6 -} Lamalou - les - Bains.

^{7 -} Lamantin.

چون لام الف گرفته من او راکنار واو پيراسته دو زلفک چون دال کرده لام. يوسفين نصركاتب.

وان فکنده نیزهها چون لام الف در یکدگر. كمال الماعيل.

الامد. لامك. رجوع به لامه شود. **لأم الفعل.** [مُل فِ] (ع إمركب) حرف سوم از هر كلمة ثلاثي.

لام الف لا. (أل) (إمركب) لام الف. نـام حرف «l» يعني الف ساكن.رجوع به لام الف و رجوع به لاشود.

لامبال. (اِخ) نام کرسی بخش از ولایت سن بریوک در ایالت (کت دونر) فیرانسه. دارای راه آهن و ۴۷۷۵ تن سکنه.

لاعبال. (اخ) مساري تسرزلوني دوسساو واکارینیان پرنس دو. دوست صمیمی ماری آنتوانت. مقتول در کشتار سپتامبر ۱۷۹۲. مولد تورن به سال ۱۷۴۹ م.

غیرب لندن که آمروز جنزو شهر است و کلیسای بزرگ و مؤسسات خیریهٔ کثیری بدانجاست و ۲۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد.

لاهبو. [ب] (إخ) آن ترزماركيز دو. نويسنده کتبی در امر تعلیم و تربیت. صولد پاریس. (۱۶۴۷–۱۷۲۳ م.). خانهٔ وی محفل مشبهور

لاهبو. [ب] (إخ) ژان هسانری. فیلسوف و ريساضيدان فرانسوي. مولد مول هوز. (۷۷۷۱–۸۲۷۲م.).

لاهبو. [ب] (إخ) ژان. وكـــيل پـــارلمان انگلیسی و ماژور ژنرال و لیوتنان کرمول. وی سبرانسجام عمليه پسارلمان قسيام كسرد. (۱۶۱۹ – ۲۸۶۲م.).

لاهبوساد. (ب] (اخ) نسام کسمونی از نُر، ولایت لیل در فرانسه. دارای راه آهن و ۱۳۷۷ تن سكنه.

لأهبور. [ب] (إخ) رجوع به لامسا شود. **لامبزلک.** [ب زِ لِ] (اِخ) نــام بـخشى از فیستر، ولایت برست به فرانسه، دارای ۱۶۷۶۱ تن سکنه.

لأهبسا. [ب] (إخ) نـام بـخشي از الجـزيره، ولايت باتنا ايالت كنستانتين داراي ۱۹۸۶ تن

لامبسك. [ب] (إخ) نام كىرسى بىخش از ولايت إكس در ايالت «بوش دورُن» فرانسه. دارای راهاهن و ۱۹۹۲ تن سکنه.

پرنس دو. مولد ورسال (۱۷۵۱–۱۸۲۵م.). وی از مسخالفین سسرسخت انـقلابیون و از رؤساي مهاجرين بود.

لاهين. [بَ] (إخ) دنيس. عالم فقه اللغة فرانسوی. مولد «مُنثروی - سور - مر»

(۱۵۷۲–۱۵۱۶). درنگ و تأنی و بطؤ عـمل وی در کارها بحدی بود که در زبان فرانسه مصدر لامینه ۲ (بهمعنی درنگ به کار بردن) از نام وي ساخته شده است.

لامبورد. (فرانسوی، اِ) جوانهٔ بیضی شکل درشتی که در سومین یا چهارمین بهار از عمر درختان سیب و گلابی در انتهای جوانــههای درختان مذکور ظاهر میشود و بر اثر شکفتن آن چند برگ و گل آذین دیهیمی که حامل چند غنچه است به وجود میاید. (گیاهشناسی ثابتی

لاهپ. (فرانسوی، اِ) آ قسمی چراغ که مخزني دارد و در آن مايعي قابل احتراق چون روغن و نفت و غیره ریزند و فینیلهای در آن غوطهور باشد و بر سر لولهای از آبگینه دارد كمه شمعله را احاطه كند. لامپا. ||لامپ الكتريك، حبابي از آبگينه خيالي از هوا يا محتوی گازی رقیق و سبک، دارای سیمهای نازک که از جریان الکتریک روشنائی دهد. **لاهيا.** (إ)^۵ (از يوناني لامپاس) قسمي چراغ. رجوع به لامپ شود.



لأميدوزه. [پ زَ] (اِخ)² نــــام جــزيرۀ کوچکیاز بحر سفید روبروی ساحل شرقی تونس واقت پرد ۱۲۰ هزارگزی ساحل تونس و ۲۲۰ هیزارگیزی ساحل سیسیل و ۱۷۵ هزارگزی جنوب غربی مالت. محیط دایر هاش ۳۰ هـزار گـز است و ۹۵۰ تـن سکـنه دارد. قسمت غربی آن غیر مـزروع و پـوشیده از جنگل و قسمت شرفی آن دارای باغهای انجير و بوتههاي خرّوب بحد وفور است و در انتهای شمال غربی آن لنگرگاهها و منار دریائی بـاشد. ایـن جـزیره از آن ایـتالیا و تبعیدگاه متهمین سیاسی است. (قاموس الاعلام تركي).

لاهپوس. [] (اخ) گسمان ميبرند شاگرد پملوتارک مورخ يموناني باشد. وي عدد کتابهای استاد خود را دویست و ده گفته است. (ایران باستان ج ۱ ص۸۴).

لامپروا. (فرانسوی، اِ) ۷ نیام نوعی ماهی سيكلوستوم استوانداي شكيل و طويل. مارماهی. نوعی از آن بهارگاه از دریا به شطوط و رودخانهها در آید، پوستی بیفلس



و چـــبنده و گوشتی لذیذ و یک گز درازا دارد و نوع دیگر آن همیشه در آبهای شبرین

لاهيريد. (اخ) مسورخ لاتسن. يكسى از نگارندگان تاریخ کبیر. (قرن چهارم میلادی). **لامیساک.** (اِخ)^ نام شهر و بندری به آسیای صغیر کنار بحرالجزائر (هملس پنت). امروز آن را لاما كي گويند و مه هزار تين سکنه دارد. انا کسیمن که اسکندر مقدونی در فصاحت و بلاغت از وی پیروی میکرد از آنجاست. گویند ایسن شخص روزی باعث نجات وطن خود شد توضيح اينكه اسكندر ميخواست شهر لاميسا کارا از آنجهت که طرفدار ایرانیها بود خراب کند و چون دید که آنا كىمن از شهر خارج شده به طرف قشون او میآید یقین کرد که برای درخواست عفو و اغماض دربارهٔ شهر خود به نزد وي روانه است قسم خورد که درخواست او را نخواهد پذیرفت ولی آنا کسیمن چون از قسم اسکندر آگاهشد وقتی او را دید درخواست کرد *ک*ه اسکندر وطنش را خراب کند و پادشاه مقدونی چون قسم خورده بود خواهش او را نسپذیرد از سر خراب کردن لامپساک درگذشت. (كنت كورث كتاب ١، بند٣). رجوع بــه ایسران بــاستان ج۱ ص ۶۵۱ و ج۲ ص۱۹۱۸، ۱۰۹۲، ۱۲۲۱، ۱۲۴۷، ۱۵۱۰

لام پن. [پ] (اخ) پر البیدر ۱۰ نام یکی از سران لشکری یونان در جنگ ایران و يونان به عهد خشايارشا. توضيح انكه وقستي سپاه یونان به اریتر واقع در بئوسی رسید و دید سپاه پارس به طمول رود آسپ اردو زده است پس از مشورت در کوهیایهٔ سسیترون صفوف خود را آراست و چـون بـونانيان کوهپایه را از دست نمیدادنید و از جنگ در جلكه احتراز ميكردند مردونيه سواره نظام ایران را در تحت سرکردگی ماسیس تیوس به

- 1 Lambelh. 2 - Lambiner.
- 3 Lambourde.
- 4 Lampe.
- 5 Lampas.
- 6 Lampedussa.
- 7 Lamproie.
 - Lampsaque ۸ و رجوع به این کلمه شود.
- 9 Lampon.
 - 10 Olympiodore.

حمله واداشت. اهالی مگار در جمائی قىرار داشتندكه حملات پارسيها بيشتر متوجه أنان بود و فشار بسیار میدیدند. از اینجهت رسولی نزد سرداران یونانی فرستادند که چون فشار سواره نظام پارس بسیار سخت است اگر از جانب متحدين كمكي نشود أنجا را تـخليه خواهند کرد. آتیها سیصد نفر سیاهی زبده تحت سرکردگی لامپن به محل مزبور فرستادند و این عده کمی جنگیدند و به علت زخم برداشتن اسپ ماسيس تيوس سىركردة ایرانی و بر زمین خوردن وی موفق به گرفتن و کشتن این سردار شدند. (ایران بـاسـتان ج۱ ص ۸۴۱ و ۸۴۲). گویند وی پس از فیروزی یونانیان بر ایرانیان، در جنگ یونانیان و ایران به عهد خشایارشاه و کشته شدن مردونیه سردار سیاه ایران نزد پیوزانیاس سپهسالار لشکر بوتانی رفت و گفت: «افتخاری تو تحصیل کردهای که تا حال نصیب هیچ یک از یونانیها نشده و باید برای تکمیل آن تـلافی کاری را که خشایارشا بالئونیداس کرد بکنی و دست مردونیه را ببری». پوزانیاس جـواب داد: «از عنایتی که نسبت به من داری متشکرم و قدر ان را میدانم ولی پس از اینکه مرا اینقدر بلند کردی حالا میخواهی پست کسی که پند میدهی مردهای را توهین کنم اینکار شايستهٔ خارجميهاست نـه يمونانيها ايـنهمه كشتهكه ميبيني براي انتقام لتونيداس كافي است. برو و دیگر چئین نصایحی بمن مـده و خوشنود باش که مجازات نمیشوی». (ایسران باستان ج ۱ ص ۸۶۱).

لامپنیوس. [پ] (اخ) انه جزیرهای به دریای مدیترانه در سواحل آسیای صغیر و یونان. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۲۶).

 $rac{m{V}}{m{V}}$ (اخ) (اخ) (ان کنتس دو. نام زنی فتهجوی. مولد فنتت (اُب) (۱۷۵۶–۱۷۹۱ م.).

لام تاكام نگفتن. [نَكُ تَ](ســـص مركب)[†] هيچ نگفتن. دم نزدن. ما احار جواباً. ما رد على سوداء و لا بيضاء.

لامت بورن. [مُ بُوْرُ] (اغ) نمام کرسی بخش از ولایت بلوا در ایالت (لوار – اِ – شر) به فرانسه. دارای راه آهن و ۲۶۷۱ تن سکنه. لامت پیکت. [مُ کِ] (اِ خُ 0 تُوسن گیوم کنت دو. ملاخ فرانسوی و لیوتنان ژنرال سپاه دریائی. مولد رِن. (۱۷۲۰–۱۷۹۱م).

لاهتری. [م] (اخ) (ژولین دو...) فیلسوف ماتریالیست فرانسوی. دوست فردریک دوم پادشاه پروس. مولد سنمالو. (۱۷۰۹–۱۷۵۱

لاهت لووايه. [مُ لُ يِ] (لِخ) عَ ضرانسوا. اديب و فسيلسوف فسرانسسوی و يکسی از نسسمايندگان مسرتايين. مسولد پساريس ۱۶۷۲-۱۵۸۸م.

لاهت هودار. [م] (اخ) آنتوان دو. ادیب فرانسوی و هواخواه تجدّد ادبی عبلیه قدما. (۱۶۷۲–۱۷۲۱م).

لامت هودانگور. [مُ] (اِخ) فسيليب دو. مارشال فرانسه (۱۶۰۵–۱۶۵۷م).

لامج. [م] (ع ص) بـــيارخوار. ||بسيار آرمدهٔ با زنان. (منهى الارب).

لام**جان**. [مِ] (اخ) نام دیسهی به هفت فرسنگی همدان. (معجمالبلدان).

لاُمحانرود. [] (اخ) نام ديهي از توابع هدان. (نزهةالتلوب مقالة ثالثة ص ٧٧).

لامچه. [چ / چ] ([) چیزی باشد که بیجهت چشم زخم از مشک و عنبر و سپند سوخته بر آیشانی و عارض اطفال کشند. (برهان). عنبر و مشک و سپند سوخته و لاجبورد و نیل و امثال آن باشد که بر پیشانی و شقیقه و جبهه و رخسارهٔ اطفال بکشند بیجهت دفع چشم زخم و آن را چشم آرو نیز گویند. (جهانگیری). لام. رجوع به لام شود:

تا بود لامچه ز عنبر و مشک حور را بر عذار تو بر تو

باد شوق محبت دایم بر دلم پایدار تو بر تو. خواجه عید لوبکی. ۷ لاهح- [م] (ع ص) درخشسنده. (مستهی الارب): و فرزندی را که مخایل رشد و آثار نجابت و انوار کیاست و فراست بر جبین او مین و لایح بود و در روا و رویّتِ او لامح و لامع باشد هلاک کند. (سندبادنامه ص۷۹). و

مخایل نجابت و تباشیر شهامت بر جبین تیلیلیج است. (سندبادنامه ص۲۴۵). ایر ۱۵۱۵ : عرب کری منفق

لامحال. [م] (ازع، ق مسركب) مسخفف لامحالة. ناچار. نا گزير:

تا دستگیر خلق بود خواجه لامحال او را بود خدا و خداوند دستگیر. منوچهری. رنج مبر توکه خود به خاک یکی روز

پُرَ کنندش بلامحال و محاله. ناصرخسرو. تا فرود آئي به آخر گرچه دير

بر در شهر نمیدی لامحال. ناصرخرو. بر در شهر نمیدی لامحال. ناصرخرو. تدبیر و چاره، ناچار، ناچاره، بناچار، لاجرم. ناگزیر، لابداً، لابد. (مجدالدین)، هرآیند، باری. (در تداول عامه) اقلا، صاحب غیاث اللفات آرد: معنی این لفظ این است که نیست بازگردیدن و در اصل چنین است: «لامحالة من هذاالامر»؛ یعنی نیست بازگردیدن از این کار، پس خلاصة معنی لامحاله بالشرور است. (از ترجمه مشکوة شریف)، و کسانی که میم را مضموم خواند و در آخر هاء را ضمیر

دانند غلط [رفتهاند] و در سراج و منتخب نوشته که محاله بفتح میم پهمعنی چاره وگزیز و لامـحاله بـهمعنی نـاچار و نـاگـزیزبـود. – انتهی:

تاکی از این گنده پیر شیر توان خورد سر د بود لامحاله هر چه بود سرد.

منوچهزی.

گریخرّم هیچکس را از گزاف همچو ایشان لامحاله من خرم. ناصرخسرو. کهجوهری زعرض لامحاله خالی نیست جزاین نباشد دل برگمار و ژرف گمار.

ناصر خسرو.

و شراب صرف پیران را و خداوندان فالج... را سودمند بود و لاغر و مسعرور را زینان دارد لامحاله. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چون گل بر دیوار زنی اگر درنگیرد نقش آن لامحاله بماند. (مرزباننامه). **لامحة.** [مّ حّ] (ع ق مرکب) رمنز است از لامحالة.

لاهخ - [م] (اخ) اسس مستوشلخ بن ادریس علیه السلام است که پسر لمک باشد او پیش از لمک وفات یافت و نوح را لمک پسرورش داد و بعضی گویند پدر نوح لامک نام داشت. (غیبات). رجوع به لامک شود. صاحب حبیبالیر گوید: ممک (کذا)که زمرهای بمه کمننه داند قایم مقام متوشلخ شد و مدت عمرش گفته اند قایم مقام متوشلخ شد و مدت عمرش دفتصد سال بود. (حبیب الیر ج ۱ ص ۱۱). لامذهب و در اصطلاح عامه، آنکه به صراطی مستقیم نباشد.

لامذ هبي. [م د] (حامص مركب) بي ديني. الحاد. راست نبودن به صراطي.

لاهوحياً بهم. [مَ مَ بَـنْ بِ دِ] (ع جــملة اسمية نفريني) به معنى، فراخى مباد ايشان را. (ترجمان القرآن علامة جرجاني).

لا مُوحِباً لَكُ ولااهلاً. [مَ مَ بَنُ لَ كَ وَ أَنَّهُ لَنْ] (ع جملة اسمية نفريني) بهمعني، فراخي المنافقة الماد ترا و نه اهل. مباد ترا و نه اهل.

لاهود. [م] (اخ) دیسهی به فنارس دوازده فسرسنگ میانهٔ جنوب و مشرق گلهدار. (فنارسنامهٔ نناصری). دهمی میرکز دهستان تراکمهٔ بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری کنگان کنار راه

^{1 -} Lamponius

^{2 -} Lameth. 3 - Lamotte.

^{4 -} Il n'a pas dit ni chaud ni froid. Il n'a pas dit ni blanc ni noire.

^{5 -} La Motte - Picquet.

^{6 -} Lamothe le Vayer.

٧-نل: لومكي، لويكي.

فسرعی لار بسه گیله دار. جیلگه، گیرمسیر، مالاریائی. دارای ۵۱۰ تن کنه. شیعه. ف ارسی زبان. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و پیاز و انار و شــفل اهــالي آن زراعت است. (فــرهنگ جغرافيائي ايران ج٧).

لام رده. [رُ دِ] (فرانسوي، اِ) اصفحهاي شیشهای بطول و عرض ۲۶×۷۶ میلیمتر که اطراف آن سمبادهای بیاشد و از ابیزارهبایی است که برای عملیات میکروسکپی بکار است. (گیاهشناسی ثابتی س۱۲).

لأهوكويت. [مَ كَ زى يَ] (ع مص جعلي، إمص) نداشتن مركز. عدم مركز.

لأهووت. [مُ رُوْ وَ] (ع ص مسركب) فساقد مردمي. بيمروّت. و در اصطلاح عــاميانه و لوطيان، نامرد.

لاهو يسيو. [مُ ير] (إخ) آ لوئني دو. ژنرال و ــــــياــتمدار فـبرانــــوى. مــولد نـــانت (11.7-11.6)

لاهوِّ. [م] (ع ص) نعت فاعلى از لمز به معانى آشکار شدن پیری و اشاره کردن به چشم و مانند آن و عیب کردن و زدن و دور کسردن و سپوختن. (از منتهي الارب).

لاهس. [م] (ع ص) ساينده. بساينده بدست. ||امرأة لاتمنع يدلامس؛ يمنى فنجور و زنما میکند و بلین جانب تیمت کرده میشود. | رجل لا يمنع يد لامس؛ يعني شوكت و علبه ندارد. (منتهى الارب).

لامس. [م] (اخ) از قــــرای غـــرب و ابوسليمانالغربي اللامسي از اقران ابيالخير الاقطع از آنجاست. ابوزید گـوید آن قـریتی است بر ساحل بحرالروم از ناحیهٔ سـرحـدی طرسوس و بدانجا میان مسلمین و رومیان جنگي بوده است. (معجمالبلدان).

لاهساس. [م] (ع جملة اسميه) بـه مـعنى نهببسودن. اقتباس از نود و هفتمین آیهٔ کریمه از سورة طه: قال فاذهب فان لك في الحيوة ان تقول لامساس. (قرأن ۹۷/۲۰)؛ گفت پس برو پس بتحقیق مر تراست در زندگانی که بگولی مس كردني نيست مرا. (تفسير ابوالفتوح رازی). صاحب غیاث آرد: یعنی گفت موسی (ع) سامري گوسالهساز راكه پس برو از ميان ما بدزستی که هست ترا از عقوبت در زندگی که گوئی هر کرا که نزد تو آید سودن مکن مرا یعنی دور شو از من چراکه هـرکـه نـزدیک شدی به او او را و ان کس را تب گرفتی از این بیم مردمان ازو و او از مردمان گریزان میبود. (غياث، از تفسير حسني):

اینکه من خادم همی پردازم اکنون ساحریست سامری کو تا بیابد گوشمال لامساس

انوري. **لاهساسية.** [م سى ي] (اخ) ⁷سامريان.

لاهسوم إسّ] (إخ) (قبلعة...) يكني از قبلاع اسماعیلیه کنار رود شاهرود واقع در رودبار المسوت قسزوين. رجوع بـه أثير (امير...) ملكشاهي شود. اين قلعه رالَثبّه نير يا لبه سُر نيز گويند. رجوع به اين دو كلمه شود.

حواس پنجگانه. قوه و حاسهٔ مُنبئه در پوست حیوان و آن تمیز کند میان سرد و گرم و خشک و تر و سخت و نرم و زبىر و لغزان. حسى در همهٔ اعضاي حيوان و انسان كمه نرمی و درشتی و گسرمی و سسردی و تسری و خشکی و گرانی و سبکی و امثال آن را بــدان ادراککند و این حس در سر انگشتان آدمی بیشتر باشد. قوتی در جلد بدن که به بسبودن چیزی ادراک سختی و نرمی آن چیز میکند. (غياث). قوتي كه بدان جميع كيفيات شمي، لمس شده را ادرا ککند از قبیل نرمی و زبری وگرمی و سردی. رطوبت و یبوست صلابت و لينت و ثقل و خفت. لمس. بساوش. بيساوش. بساواتي. ببسودن. مجش. بسرماس. پسرواس. فعل برمجيدن.

لاهسي. [م سيى] (ص نسبي) منسوب بـه لامس، قریتی از غرب. (انساب سمعانی ورق

لاهش. [م] (اخ) نسام دیسهی بنه فنرغانه. (معجمالبلدان).

لامشاحة في الاصطلاح. (مُشاخ حَتَ فِلْ إِطِّ) (ع جـملةُ السعيه) أي لأنزاع فيه. مُشاحة، باكسى به چيزي بخيلي كردن است و در صفت پيغمبر اكبرم آمده: ليس بـ فظ و لا غلیظ و لا فحاش و لاعیاب و لامشاح ای لا مجادل و لامناقش. (از منتهي الارب).

لاهشكن. [] (إخ) نام دهى جـزء دهـــتان اشکور پی<u>این،</u> بخش رودسر، شهرستان لاهیجان وآقع در ۲۴ هزارگزی جنوب رودسسر آدارای ۲۵۰ تن سکند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لامشكر. [م ك] (ا) درخت پشهغال را گويند و به عربی شجرةالبق خوانند. (برهان). سنده. (جهانگیری). درخت پشهدار که آن را آغال بشه نیز گویند. (آنندراج). نام درختی که آن را کژم و پشهدار و سارشکدار و سده و آغال پشه نیز گویند. (جهانگیری). سارخکدار. سیاه درخت. قره اغاج.

لاهشي. [م شيي] (ص نسبي) منبوب بـه لامش، دیهی به فرغانه از بلاد ماوراءالنهر. (سمعاتي ورق ٥٩٥).

لاهشمي. [م شيي] (إخ) بدرالدين محمودبن زيد حنفي. او راست كتاب اصول. **لاهع.** [م] (ع ص) تابنده. تابان. (دهار). درخشان. روشن. درفشان. رخشنده: لیک سرخی بر رُخی کو لامع است

بهر أن أمدكه جانش قانع است. مولوي. مثل برق لامع؛ سخت بشتاب، عظیم درخشان.

لامعة. [مغ] (عص) تأنيث لامع. |(إ) جاندانهٔ كودك. (منتهى الارب). يافوخ. لاهعي. [م] (اخ) درويش محمدبن محمود متوفی به سال ۹۸۸ ه.ق. او راست رسالهای در عروض.

لاهعي. [م] (إخ) شيخ جمالالله از مردم اکبراباد هندوستان. او به روزگار بهادر شــاه حکمران دهملی میزیست و بسه تعلیم هندوبچگان میپرداخت. دیوان وی قریب سه هزار بیت و این بیت او راست:

شودگر دشت پیما نالهٔ مجنون به سودایت بفرياد آورد مانند ني شاخ غزالان را.

(قاموس الاعلام تركي).

لاهعي. [م] (إخ) ابوالحسنين محمد⁰بن اسماعيل اللامعي الجرجاني الدهستاني از شعرای عهد سلطان ملکشاه سلجوقی و وزیر او نظامالملک طوسی و معاصر بسرهانی پیدر معزّی و آن طبقه از شعرا. (حواشی چهارمقالهٔ عروضی از مرحوم قروینی ص ۱۵۴). در تسذكر ثلباب الالبساب مسحمد عسوفي و تذكرة الشعراي دولتشاه سمرقندي كه بالنبة معتبر ترين كتب اين فن است ترجمه حال اين شاعر زبردست ثبت نشده. حاج لطفعلي بيك آذر بیگدلی در تذکرهٔ آتشکنده در حق او مینویسد:^۶ اصلش از جرجان و ظهورش در دولت سلجوقیان است در ابتدای حال از وطن به خراسان شتافت و در خدمت حجةالاسلام محمد غزالی به کـب علوم مشغول شـد و از برکت آنجناب فواید بسیار یافت و بعد از آن مدتی در آنجا توقف [کرد] و سرآمد امثال و اقران خود شد و قطعهای در حق خواجه عمید سمرقندی گفته که بعد از این قصیدهٔ لامیه که منطور ميشود نوشته خواهد شد. الحق بسيار. طبع خوشی داشته و آخرالامـر بــه ســمرقند رفت و وداع این عالم فانی کرد...». - انتهی.و از آن پس ۱۱۵ بیت از اشعار وی راکه حاوی هنفت قسطعه و قبصيده است ثبت كرده. امیرالشعراء رضاقلیخان هدایتالله باشی در تـذكرة مـجمعالفـصحا پس از اسجاع و مترادفات چنانكه شيوة تذكر منويسان پيشين

٥-در اصل ابوالحسن محمد. اما خود لاسعى در قصیدتی گوید: جمد من هست سساعیل و محمد يدرم. و بنابراين ابوالحــــنبن محمدبن اسماعیل درست است

۶- تذکرهٔ آتشکده در فصل شعرای گرگان.

^{1 -} Lame rodé.

^{2 -} Lamoricière.

^{3 -} Samarilain.

^{4 -} Le senée du lacte.

است مینویسد: ۱ «... ظهورش در ایام ظهور دولت سلجوقیه و تـلمذ در خـدمت جــــاب حجةالاسلام منحمد غنزالي كنرده و منداح خواجه نظامالملك وزير سلطان ملكشاه بوده پایهٔ طبعش بسر فسرق بسرین سیهر و زادگان طبعش محسود ماه و مهر. در شاعری استاد است و در سخنوری فصاحت بنیاد بعض از فضلای عهد او را به ملاحظهٔ کـمال فـضل و دانش «بحرالمعاني» لقب كردهاند گويند حكيم لامعی با شعرای عهد خود، برهانی و سوزنی و سمرقندی و جمالی مهریجردی که کتاب بهمنامه از مصنفات اوست و عمعق بخارى مناظره و مشاعره داشته و اکثر شعرای بلخ در وقتی که حکیم ابوالحسن لامعی در بخارا میزیسته مانند رشیدی و روحی سمرقندی و لواجي (؟) و شمس سيمكش و عدناني بـه استادی و تقدم وی اقرار کردهاند اما حکیم سوزنی سمرقندی و نجیب فرغانی بـا وی معارضات کردهاند. وفاتش به روزگار سلطان سنجر در سمرقند اتفاق افتاده از اشمعار وی آنچه در تذكرهها و مجموعهها ديده و جمع کرده انتخابی از آن نگاشتم. اشعار بلند دارد اما قلیل است دریغ که هنوز دیموانش دیده نشده است بهمان قدر که شعرش به دست آمد ناچار قناعت شد...» و از این پس ۴۱۴ بیت از اشعار وی راکه بیست قطعه و قصیده باشد نقل کرده است. آنـچه در تـذکرهٔ آتشکـده و مجمع القصحا در حتق لامعى نوشته شده بالنسبه مشروحترين تراجم احبوال اوست و در تذکر مهای دیگر اطلاعاتی بر این افــزود. نمیشود. دولتشاه سمرقندی در تذکرةالشعرا در ذیل ترجمهٔ سوزنی سمرقندی شاعر معروف قبرن ششسم منىنويسد: * «و لامنعى بسخاری و جسنتی سسمرقندی و نسیفی و شمسخالد و شطرنجي شـاگـردان سـوزني بودهاند». و بهمین جهت شرق شیناس نیامی استاد ادوارد براون در جلد دوم تاریخ ادبیات ایران که به زبان انگلیسی است نگاشته: «علی شطرنجي صاحب قصيدة لكلك (لباب الالباب عـوفي ج۲ صـص ۱۹۹ – ۲۰۰) و جـنتي نخشبی و لامعی بخارائی بنابر گفتهٔ دولتشـاه شاگردان و پیروان سبک سوزنی بودهاند. نـظامی عــروضی در چــهارمقاله در ابــتدای مقالت دوم (چ اوقاف گیب ص ۲۸) جائی که شعرای سلف را نام میبرد در سیلسلهٔ شیعرای أَلْ سَلَّجُوقَ كُفَّتُهُ اسْتَ: اما اسامي أَلَّ سَلَّجُوقَ باقی ماند به فرخی گرگانی و لامعی دهستانی و جعفر هـمدانــي و در فـيروز (؟) فـخرى و برهاني و امير معزي و إبوالمعالي رازي و عمید کیمالی و شبهایی...» دانشیمند محقق مرحوم ميرزا محمدخان قزويني در حواشمي آن کتاب (۱۵۴) در توضیح عبارات ستن

شرحی افزودهاند که در صدر این ترجمه نقل شد. شمس الدین محمدبن قیسی رازی در کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم دوجا نام لامعی را ثبت کرده است: یک جا در صنعت اغراق (طبع اوقاف گیب ص ۳۵۵) مینویسد: «و لامعی گوید در بخل:

ماه رمضان گرچه شریف است و مبارک سی روز فزون نوبت او نیست به هر سال در خانهٔ او سال سراسر رمضان است تا حشر نینند عیالانش شوال».

در جای دیگر (ص ۳۶۰–۳۶۱) در صنعت تسمیط نوشته است: «و لامعی گرگانی گفته است:

مرغ آبی به سرای اندر چون نای سرای با شگونه بدهان باز گرفته سرنای اثر پایش گوئی که به فرمان خدای بر زمین برگ چنار است چو بردارد پای پر تن از حله قبا دارد و در زیر قبای آبگون پیرهنی جیب وی از سبز حریر». اینک انبتقاد مطالب مذکور در آتشکده و منجمع الفصحاء: اينكه صاحب أتشكده مينويسد: «در خدمت حجة الاسلام محمد غزالی به کسب علوم مشغول و از بسرکت آن جناب فواید بسیار یافته». این نکته از قراین و شواهد تاريخ بسيار دور است زيراكه محمد غزالي كه مراد حبجة الاسلام امام ابوحامد محمدین محمد شافعی غزالی طوسی باشد در قریهٔ غزال از توابع طوس در ۴۵۱ متولد شده است و در جوانی در طوس مقیم بوده و سپس به نیشابور رفته و از آنجا به حجاز و شام شده و پس از چندی در بغداد و دمشق و اسکندریه و مصر اقامت داشته و در اواخر عمر به خراسان رجعت كىرده و در مىوطن خىويش <u>منزوی</u> و در خانقاهی میزیسته و عــاقبت بــه تَّنَنَّ ۵۴ سالگي در چهاردهم جمادي الاخرة مُحَمَّالُ ٥٠٥ در قصبهٔ طابران از قراء مجاور طوس رحلت کرده و در آنجا مدفون شده است. اما لامعی در زمانی که مندح سلطان البارسلان میگفته یعنی از سال ۴۵۵ تا ۴۶۵ کے میدت سیلطنت ایسن پادشاہ است حجةالاسلام غزالي در آن زمان خــردســال و رضیع بوده و شاعری که در سال ۴۶۵ (رحلت الب الارسلان) قطعاً شعر ميسروده میبایست بحداقل در آن زمان بیش از بیست سال داشته باشد و اگرهم تــا آخــرين ســال حيات حجة الاسلام غزالي يعني تا سال ٥٠٥ زنده باشد ناچار در حدود هفتاد سال داشته و بعيد است كه شخص هفتاد ساله و آنهم اديب و سرايندهٔ معروف زمانه وكسي چون لامعيكه ستایشگر ملوک بوده است در نزد امام غزالی که در دم مرگ بیش از ۵۴ سال نداشته است شاگردیکند از طرف دیگر فن حجةالاسلام

غزالي با رشتهٔ لامعي تفاوت داشته يعني غزالي در حکمت و کلام و فيقه و تبصوف و اخلاق تحصيل علم كرده و در اين علوم شهرة روزگار است و لامعی در ادب و شعر کار کرده و از این راه مشهور شده است و دلیل محکمتر أن است كه لامعى پس از سلطنت البارسلان یعنی بعد از سال ۴۶۵ چندان زنده نمانده است و هنگام رحلت وي حجةالاسلام غزالي سنين کودکی و جوانی را طی میکرده. پس جمای تردید نیست که قائلین این نکته راه خطا يمودهاند والامعي هركز شاكرد حجة الاسلام اميام متحمد غيزالي تبوده ابيت و چيون قديمترين مآخذ اين قول تذكرة آتشكده است و معلوم نیست که وی از کدام منبع این نکته را یافته است نمیتوان تحقیق کرد که در اصل چه بوده است که به مرور زمان به تصحیف و تغیر بدینصورت درآمده. و نیز اینکه مؤلف مزبور مینویسد: «قطعهای در حـق خـواجـه عـمید سمرقندی گفته» مراد ازین قطعه چند شعری است که لامعي در مدح خواجه عميد گفته اين قطعه بجاي خود ذكر خواهد شد و از آن مسلم خواهد گشت کـه در حـق خـواجـه ابـونصر عمیدالملک کندری وزیر معروف است و مراد از خواجه عميد هم اوست ولي خواجه عميد را سمرقندي دانستن مخالف تمام نبصوص تاریخ است چه شکی نیست که خواجه مذکور از اهالی کندر از توابع نیشابور ۳ بود و هرگز نه وی و نه پدران او سمرقندی نبودماند و نشست او مدتی در نیشابور و سپس در مرو بوده و چندي در آنجا صاحب ديوان رسالت البارسلان بوده و سپس به مقام وزارت رسیده است. و نسیز اینکه مینگارد: «و أخرالامر در سمرقند رفته وداع اين عالم فاني کرد»این نکته نیز خطاست چه سمرقند در زمنانی کنه لامعی و ممدوح او سلطان البارسلان زنده بودهاند هنوز بدست آل سلجوق نیفتاده بود و این شهر را در سال ۴۷۱ 🛫 لطان جلالالدين ملكشاه پسر الب ارسلان گرفته است و چون لامعی پس از خسروج از گرگان همیشه ملازم خدمت الب ارسلان بوده است و الب ارسلان نيز بنهو سنمرقند نشنده واضح است که لامعي نيز به سمرقند نشـده و رفتن وی به سمرقند و رحلت او در آن شهر از خــطاهای تــذکر منویـــان اـــت. صـــاحب مجمع الفصحا مى نويىد: «مداح خواجه نظامالملک وزیر ملکشاه بـوده». ایـن نکته صحیح است چه در میان اشعار لامنعی سنه

٣-معجم البلدان ياقوت، ذيل كلمه كندر.

قصیده بمدح این وزیر معروف دیده میشود و مسلم میگردد که ستایش او کرده است منتهی شاید این مدایح مربوط به زمانی باشد که نظامالملک وزیر البارسلان بـود. چــه ایــن وزیر معروف هم وزارت پـدر داشـته اسـت و هم وزارت پسر و نیز اینکه مینویسد: گـویند حکیم لامعی با شعرای عهد خمود بسرهانی و سوزنی سمرقندی و جمالی مهریجردی... و عمعق بخاري مناظره و مشاعره داشته و اكثر شعرای بلخ در وقتی کـه حکـیم ابـوالحـــن لامعی در بخارا میزیسته مانند رشیدی و روحیی سیمرقندی و لواجیی (؟) و شیمس سیمکش و عدنانی به استادی و تقدم وی اقرار کردهانداما حکیم سوزنی سمرقندی و نجیب فرغانی با وی معارضات داشتهاند» و نیز چنانکه گذشت اینکه دولتشاه در تذکرةالشعرا دربارهٔ سوزنی گوید: لامعی بخاری و جنتی و نسفی و شمس خالد و شیطرنجی شیا گیردان سوزنی بودهاند...» معاصر بـودن بـرهانی و سموزني و جمعالي مهريجردي و جمعالي سمرقندي و عمعق بمخارائيي و رشيدي سمرقندي و روحي سمرقندي و شمسالدين و لواجي و شمس سيمكش و عدناني و نجيب فرغانی و جستی و نسفی و شیمس خیالد و شطرنجی با لامعی گرگانی غیر ممکن و یا بسیار بعید است و لامعی بخارائسی شساگرد سوزنی نیز ممکن است غیر از لامعی گرگانی و هم او باعث خطای تذکر منویسان در معاصر دانستن شاعرانی که نام بردیم با لامعی گرگانی شده باشد. در پایان این قسمت قطعهای راکه شاعر در مدح خواجه عمید سروده و متضمن اطلاعاتی در بـاب مـولد و نــب و زادگـاه و اقامتگاه اوست درج میکنیم و نیز برای مزید اطلاع می افزائیم کـه دیـوان وی در سالهای اخیر در تهران به طبع رسیده است. رجوع بــه ده مقالهٔ آقای نفیسی ص ۲۵۸ تا ۳۹۰ مأخدُ این شرح حال شود. اینک قصیده: نزد خواجه سخني چند فرستادم من وندر ان چند سخن درد سرش دادم من بود ظنم که شنیدهست مگر خواجه عمید فضل من خادم و امروز ورا يادم من چون غلام امد پرسیدم و گفتم که چه کرد خواجه با آن خط زیباکه فرستادم من گفتنشناخت تراخواجه و پرسید ز من ایستاد او ز تو در پرسش و استادم من گفتم این بار نشانی به از اینش بدهم كزكجا أمدم اينجا به چه افتادم من منم آن لامعي شاعر كز من به مديح حست شاد آنکه به سیم و زر ازو شادم من هست بکرآباد از گرگان جای و وطنم

زان نکو شهر و از آن فرخ بنیادم من

هست آباد وگرانمایه یکی کوی درو

وندرآن کوی گرانمایهٔ آبادم من جد من هست سماعیل و محمد پدرم بوالحسن ابن سليمان را دامادم من مرمرا هست اسد طالع و از مادر خویش روز آدینه به ماه رمضان زادم من سال عمرم نرسیدهست به هفتاد هنوز بدو پنج افزون از نیمهٔ هفتادم من هم به بغداد شناسند مراهم به دمشق گرچه نز شهر دمشق و نه ز بغدادم من... مرمرا خواجه بزرگ از پی آن بخشد مال که سخندانم و در شاعری استادم من...

لاهعي. [م](اِخ) معاصر جهانگير شاه بوده و در دهلی میزیسته است. مردی قلندر مشرب بوده و این بیت او راست: لذت اندر ترک لذت بود ای آزادگان

ما گدایان ترک این لذت نمیدانتهایم.

(قاموس الاعلام تركي). لاهعي. [م] (إخ) محمودين عثمانين عملي نقاش برسوی. از مشاهیر شعرا و ادبای عثمانی. جـدش از جـانب تـيمور لنگ بـه ماوراءالنهر مستقل شدو پس از فسرا گسرفتن صنعت نقاشی به وطن بازگشت. پسر وی عثمان پدر صاحب ترجمه به روزگار سلطان بایزید دفتردار بوده است و خود صاحب ترجمه پس از تحصیل عبلوم بنه خندمت سیداحمد بخاری عبارف پیوست و سیالک طريق تصوف شــد و بــه انــدک مــايه مــؤنتي قناعت و روزگار صرف نـظم و تألیـف آثـار كسرد. منظومات وى عسبارت است از: ابال و سالامان، گوی و چوگان، شمع و پروانه، جابرنامه، هفت پیکر، شهرانکیز بروسه، مقتل امام حسين. لغت فارسيه. ديوان اشعار. آثار منتور او عبارت است از: حسن و دل، شرفيز الانسان، عبرت نما، منقبة اويس قبرني، تسرجيمة نسفحات الانس بله نيام فتوحالمشاهدين لترويج قلوب المجاهدين. ترجمهٔ شواهدالنبوة. شرح ديسباچهٔ گلمستان. شرح معماء اسماءالحسني. بمهار و خيزان، منشأت، مجمعاللطائف و برخي أثمار ديگـر. وفات وی بـه ســال ۹۳۸ هـ.ق.^۲ بـوده و در بروسه مدفون است. این مطلع او راست: چاغریشور گو گده ملکلر آه وز ارمدن مدد

اودلره یاندم بو آه پر شرار مدن مدد. (قاموس الاعلام تركي).

اگراین بیت منتخب باشد به سیایر اشسعار و تألیفات او میتوان پی برد.

لامغان. [م] (اِخ) از دیههای غزنه است. از آنجاگروهی از فقها و قضات برخــاــــــــــانـــد و بغداد خاندانی از ایشان است. و برخی گویند شهری است مشتمل بر چندین قریه در جبال غزنه و لمغان نيز ناميده شود. (معجمالبلدان).

لمغان. لنبگا. (ماللهند بیرونی ص ۱۳۰). لاهق. [م] (ع ص) چشم مالنده. ج، لُمُق. (منهى الأرب).

لاهك. [م] (ا) لامه جارگزي راگويند كه ير بالای دستار بندند و آن در هند بیشتر متعارف است. (برهان):

پیچیده یکی لامک میرانه به سر بر

بربسته یکی گزلک ترکانه کمر بر. سوزنی. **لاهكت.** [مَ] (إخ) لمك. نسام پسدر نسوح عليه السلام. (منتهى الارب). لامخ. نـــام پــــر مستوشلخين اخبنوخين ادريسيين مباردين مهلائيل بن قينان بن انوش بن شيث بن أدم. صاحب عقدالفريد ذيل عنوان «اصل الغـنــاء و معدنه» لامک را پـــر قــابيلبن آدم دانــد و گوید:و قیل ان اول من صنع العود، لامکبن قابیلبن آدم، و بکی به علی ولده». (عقدالفرید ج ۷ ص ۲۸). در قاموس مقدس آمده: لام*ک* (بهمعنی قوی) نسل طبقهٔ پنجمین از اولاد قائین است وی دو زن به حبالهٔ نکماح خنود درآورد یکی را عاده نام بود و دیگری را صله. و یابال که پدر چادرنشینان و شبانان بــود از وی تولید گشت و پس از او تـوبال کـه پـدر نوازندگان عود و بربط بـود بـه وجـود آمـد. خلاصه لامک اول کسی است که شعر گفت و شعرش فعلاً هم مکتوب است و مـوضوعش شرح و تفصیل کشتن است. (سغر پیدایش ۲۹:۴ – ۲۴) (قاموس کتاب مقدس).

لاهكان. [م] (ع ص مركب، إ مركب) (از: لا بەمعنى نە + مكان بەمعنى جاي) بىي جاي. بىمكان. بىرون جاي. صقع بارى تعالى. صقع واجب. نا كجاآبات

> وراى لامكانش آشيان است چگویم هر چه گویم بیش از آن است.

ناصر خـــ و.

محتاج به دانهٔ زمین نیست عطار مرغى كه به شاخ لامكان رفت. لامکانی نی که در وهم آیدت هر دمي در وي حياتي زايدت. مولوی. بل مکان و لامکان در حکم او همچو در حکم بهشتی چارجو. مولوی (مُنتوی ج۱ ص۹۷).

صورتش بر خاک و جان در لامکان مولوی. لامكاني فوق وهم سالكان. حق قدم بر وي نهد از لامكان

۱ - از این بیت با محاسبهٔ نـجرمی روز و مـاه و سال تولد لامعي بدست مي آيد. رجوع به ديوان وي (تصحيح آقاي نفيسي) ذيل هـميّن قـصيده

۲ -وفات وی را به سیال ۹۴۰ و ۹۵۸ ه. ق. نیر نوشتهاند.

٣-نل: لامي.

4 - Lamech (mêk).

آنگه او سا کن شود در کن فکان. مولوی. میزند بر تن ز سوی لامکان

مینگنجد در فلک خورشید جان. مولوی. لامکانی که در او نور خداست

ماضی و مستقبل و حالش کجاست. مولوی. هر دو عالم گشته است اجزای تو برتر از کون و مکان مأوای تو لامکان اندرمکان کرده مکان بی نشان گشته مقید در نشان.

(از شرح گلشن راز). از فروغ آفتاب لامکان جولان تو حلقهٔ ذکری است گرم از ذره در هر روزنی. صائب.

نباشد لامکانپرواز را با آسمان کاری که هرکس گشت دریاکش زساغر دست بردارد. صائب

> لامکانسیران خبر دارند از پرواز ما شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر میکند.

صائب. - لامكان بودن؛ منزل معلوم و معين نداشتن. **لام كردن.** [كَدُ] (مص مركب) دوتا شدن و ركوع بقصد تعظيم:

> بر در تو چو بیند خدمت را حاسد لامهاکرده، ز غم با قد چون نون گذرد.

رضىالدين نيشابورى.

رجوع به لام شود. لام کشیدن. [ک / ک د] (مص مرکب) کشیدن خطی بصورت لام از سپند سوخته و جز آن بر پیشانی اطفال و جز او دفع چشم زخم یا قبول نزد خلق را. کشیدن عبر و مشک و سپند سوخته و نیل و لاجورد بجهت دفع چشم زخم بر چهرهٔ اطفال. (غیاث). رجوع به لام و لامچه شود:

سخنت چون الف ندارد هیچ چه کشی از پی قبولش لام. انوری.

روت بس زیباست لامی اهم بکش ضعکه باشد لام آبر روی حبش. مولوی. لاهل ام آبر روی حبش. مولوی. بیار از ارزانسوی، ایا صفحهٔ شیشهای بسیار نازک مربع یا مستطیلی شکل و یا گردی است که برای پوشانیدن شیء مورد آزمایش در عملیات میکرسکیی به کار میرود. طول و عرض آن برخلاف لام متفاوت و به ابعاد ۱۵×۱۵ میلمتر دیده میشود لامل عموماً برنگ و عاری از حباب میاشد. (گیاهشناسی ثابتی ص ۱۲).

لام لنگ. [ل] (لخ) دهی از سدن رستاق، بخش مرکزی شهرستان گرگان. واقع در شش هسرارگری باختر گرگان، دشت، معدل، مرطوب، مالاریائی. دارای ۹۵ تن سکنه شیعه فارسی زبان. شغل اهالی زراعت و گلدداری. صنایع دستی زنان بافتن پارچههای ابریشمی و کرباسی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج

 ۳). رجوع به لامیانگ شود.
 لاهنتن. [م تَ] (اخ) (لو...) نـام بـخشی در
 مارتینک، یکی از جزایر آنتیل امریکا. دارای چهارد، هزار تن سکنه.

لأمنس . [مُ نِ] (إخ) الاب هانرى. احد علماء المشرقيات السلجيكي. المرسل السوعي نزيل بروت و مصر و كان استاذاً للاسفار القديمة في كلية رومية. وله: الالفاظ الفرنسية المشتقة من العربية: تسريح الابصار فيما يحتوى لبنان من الاثار؛ الرحلةالسورية في اميركا المتوسطة و الجنوبية؛ فرائداللغة. المذا كرات الجغرافيه في الاقطار السورية. (معجم المطبوعات ج٢).

لاعنوا. [مُنْ نُ] (لِخ) ۴ بـــــرنار دو. ادیب فرانسوی مولد دیژن. (۱۷۲۸–۱۶۴۱).

لاهفه [مِنْ نِ] (اخ)^۵ فلیسته دو. فیلسوف فرانسوی. مولد «سن مالو» (۱۷۸۲–۱۸۵۴ م.). وی در زمرهٔ کشیشان درآمد و نخست طرفدار افراطی اصول سلطهٔ دینی بود و سپس به آزادیخواهی کاتولیکی گرائید و آنگاه داعی متهور عقاید انقلابی گردید.

لاموانیون. [ئ] (اخ)⁹گسیوم دو. قساضی منورالفکر و رئیس دادگاههای پاریس. مولد پاریس (۱۶۱۷–۱۶۷۷م.).

لأمورت. [رِتت.] (اِخْ) ^۷ آدرین. کشیش بزرگ فرانسه. مولد فرون (پادوکاله) به سال ۱۷۴۲م. و به سال ۱۷۹۴ کشته شد.

لا مور سور آزر گف. [ز] (لخ) نام کرسی بخش از ولایت ویلفرانش در ایالت «رُن» به فرانسد. دارای راه آهن و ۹۷۸ تن سکنه است. لام و لامانی، [م] ((سرکب، از اتباع) از اتباع است. رجوع به لام و لامانی شود. لامة. [م] (ع] ترس. لام. ||کار سلامنا ک.

لاهة. [م] (ع ص، إ) عينٌ لامة؛ چشم زخم يا هرچه كه بدان ترسند از فساد و بدى و مانند آن. يقال: اعيذه من كلً عامة و لامة. (مستهى الارب).

<u>انعا</u>یق. (برهان).

لاهه. [م / م] (ا) لامک. چههار ذرعی که بربالای دستار بلام الف بندند. (برهان). دستاری باشد که بالای دستار بر سر بندند. (صحاح الفرس). هر چه از بالای دستار بلام الف بندند لامه گویند.^ (لغتنامهٔ اسدی): پیراهن لؤلؤی برنگ کامه

وان كفش دريده و بسر بر، لامه.

مرواریدی. |گرهی که چون لام الف بندند. لام الف. لامی. |اهر چیزی را گویند که سر تا به پای چیزی پیچند. (برهان). ||زره که جامهای باشد از حلقمهای آهن. (برهان) (و بدین معنی کلمة عربی است). ||بیغیرت. (برهان).

لاهي. (ا) صحمع درخت هسندي است خوشبوی شبیه به بویی مرکب از بـوی مُـرّ و مصطکی و در رنگ مابین سفیدی و زردی. در آخر دومگرم و خشک و مسخن و ملطف و مفتح سدد و رافع بسلغم و جمهت شکسمتگی اعضاء و ضعف عصب و امراض بارده و طلای او جهت جراحات و تحليل ورمها و اعيا و قطع رايحة بدنافع و با آب مورد جهت تقويت اعضا و سرعت حركت اطفال مؤثر و بخور او عرق آرنده و مصدع محرورين و مصلحش گشنیز و قدر شربتش نیم درهم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ضریر انطاکی در تذکرة گوید: صمغ شجر هندي بين بياض و صفرة و طيب الرائحة كالمركب من المصطكى و المر حار يابس في الثانية مسخن ملطف يذيب البلغم و يفتح السدد شربا ويمنع القروح والجسروح و الكسر و الرض و ضعفالعصب و الامراض البارده شرباً و طلاة و يبخربه فيجلب العرق و اذاحل في ماءالاس و طلى به من في عصبه رخماوة والاطفال الذيمن ابطأبهم النهوض اشتدوا من وقتهم و يحل الاورام و الاعساء و يقطع الرائحة الخبيثة وهو يصدع المسحرور و تصلحه الكفرة و شربته تصف درهم.

لاهنی. (ا) نامی است که در مصر به زوفا، رطب دهند. (ضریر انطا کسی در کیلمهٔ زوفیا رطب).

لأهي. (ص نسبى) منسوب به لام. ||(إ) لامه. لامك. لام الف:

> پیچیده یکی لامی^۳ میرانه به سر بر پربسته یکی گزلک ترکانه کمر بر.

(نسخدای از سوزنی).

لاهي. [مي] (ص نسبي) مسوب به لام. از نامهاى اجدادى. سعمانى گويد: هذهانسة الى الجدالاعلى و هو ابوالسكين زكريابن يحيين عمرين حصينين عبيدين منهنين حارثةبن خريمةبن اوس بن حارثةبن لام حسن اللامسى الطائى و عبدالرحمينين محمدالبخارى و ابى بكرين عياش و روى عنه الحسنين محمدين الصباح الزعفرانى و محمدين اسماعيل البخارى و ابوبكرين ابى محمدين اسماعيل البخارى و ابوبكرين ابى الدنيا و كان ثقة. قال ابوسليمانين زيرسة الدنيا ورق عالى (الانساب سعمانى ورق ٩٥٥).

۱ – نل: نیلی. ۲ – نل: نیل.

- 3 Lamelle, Couvre objet.
- 4 Lamonnoye.
- 5 Lamennais.
- 6 Lamoignon.
- Q Lamoignoi
- 7 Lamourette.8 Noeuds de cravates.

۹ – نل: لامک.

لاهمي. (ص نسبي، إ) (عظم...) نام استخواني الت در پیش حنجره بشکیل لام پیونانی. صاحب ذخيرهٔ خوارزمشاهي گويد: و اندریش حنجره استخوانی است آن را طبيبان عظماللامى گويند از بـهر آنکـه اندرنبشتن يونانيان به حرف لام ماند بدين شکل ۸ و منفعت این استخوان آن است که رباطها وعضلههاي حنجره ازوي رسته است و این استخوان را شش عضله خاص است جز از عضلهاء حنجره از جمله این شش عنضله دو از فک زیرین بیامدهست یکمی از سوی راست و یکی از سوی چپ و هر دو به شماخ استخوان لامي پيوسته تا وي را به سوي فک برداشته دارد و دو عضلهٔ دیگر از زیر زنخدان بیامده است و اندر زیر زبان رفته و به کـتارهٔ این استخوان آنجاکه میان هر دو شیاخ است پیوسته تما ایس کناره را نیز از کنارهٔ فک بسرداشته میدارد و عبضلهٔ دیگیر از کنار استخوان بنا گوش بیامدهست یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ و بندین همر دو شاخ این استخوان پیوسته تا نگذارد که بسرتر فروتر آید. – انتهی. عظم لامی که آن را عظم لماني نيز ميگويند استخواني است كموچك متاوى القسمة به شكل نعل اسب در قسمت فوقى عنق در تحت زبان و فـوق غـضاريف حنجره واقع است و به هيچ استخواني نپيوسته و در میان اجزاء لینهٔ قدامی عنق معلق است و دارای جسم یا قسمت وسطی و دو کنار است: جسم آن – از قدام محدب و دارای سطح قدامي وسطح خلفي وكنار اعلى وكنار اسفل است. سطح قدامی - آن را زائدهای است صلیبی که عضلات زنخ و لاممی و ضبرس و لامي و سهم و لامي و عنضلهٔ دو بنطن بندان میپیوندند. سطح خلفی - مقعر و از غشباء درقی و لامی پوشیده شده است. کنار تحتانی - نازک و به آن عضلات قص و ترقوه و لامي وكتف و لامي متصل ميشود. كناره فوقائي نيز نازک و به آن غشاء در قي و لاميي و عيضلة زبان و لامی محکم میشوند. طرفین آن دارای دو شاخه و هر شاخدای معروف به قرن لامی است. دو قرن فوقانی –که قرن کوچک نیز نامند - واقع در محل اتصال جـــم بــه قــرن بزرگ و رباط سهم و لامی بدانها پیوسته. دو قرن تحتانی –که به قـرن بـزرگ مـعروف و بجای اطراف نعل اسباند -طرف قدامشان عریضتر از خلف، از فوق به تحت مسطح و عضلهٔ مضيق وسطى حلق بـدانـها مـيـوندد. ماهيت: اجزاء صلية أن بيشتر از اسفنجي است از پنج نقطه که یکی برای بندن و یکنی بسرای همر یک از قرنهاست شروع کرده. (تشریح میرزا علی ص ۹۷ و ۹۸).

لاهیی. (اِ) (درز...) از درزهسای اسستخوان

جمجمه. درزی است بر پس سر و اندرنبشتن تازیان به حرف ذال ماند و اندرحرف یونانیان بشكل لام و طيبان أن را درز لامي گويند. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي).

لاهمي. (إخ) چاپكندهٔ تاريخ الياس نصیبینی. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص ۴۷).

لاهي. (إخ) آرُن. نقاش فرانسوي مولد پاریس (۱۸۰۰–۱۸۹۰م.).

لامعي. (اخ) انين. سياستعدار فرانسوي. مولد سيز (ژورا). (۱۸۴۵-۱۹۱۹ م.).

لاهیا. (اخ) نام شهری است از تسالی. ایس شهر نام خود را به جنگ «لامیا ک»که میان یونان و مقدونیه پس از مرگ اسکندر (۳۲۳) درگرفت داده است. امروز لامیا شهری است نزدیک خلیج لامیا دارای ۱۴۷۰۰ تن سکته

> لأميدن. [د] (مص) ناليدن؟: چند لامی ^۴ عمادی از غم عشق دعوی عاشقی زبیلامی است.

عمادي شهرياري. لا ميوه. [م ر] (اخ) ^۵شارل دوك دو. مارشال فرانسه، مولدً پاریس، (۱۶۶۴–۱۶۰۲).

لاميغو. (إخ) نام شهرى به اندلس. (الحلل السندسيه ج ١ ص ۴١).

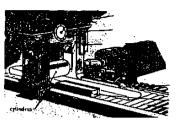
لاهيلنگ. [لَ] (إخ) نام موضعي بـه سـدن رستاق مازندران. (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۵ بخش انگلیسی). رجوع به لاملنگ

لاهیم. (اِخ) (اقوام...) قبیلهای از اعراب که از ددانبن یقشان بوجود آمدند. (سنفر پسیدایش ۲۵ : ۲) (قاموس کتاب مقدس).

لاهینو. [ن] (ا) جُلکهائی در دریای شمال بنام لامیلویا پیرا کنده است که به سنگها چمپينيم و دو نـوع أن مشهور است يكـي لامینر قندی که بشکل برگی چین خنورده و بطول چند متر و بعرض ۱۰ تــا ۱۵ ســانتيمتر است و دیگری لامینر پنجهای کم بشکل برگی دراز با دم برگ طویل است و این دمبرگ چون خشک شود بسیار باریک میشود و اگر آن را در آب نهند مقدار زیادی رطوبت بخود گرفته به حجم اولیه خود میرسد بهمین جهت است کے بےا ساقۂ خشک آن سوزنھائی میازند که در جراحی بکار میرود و برای باز نگاه داشتن زخمها استعمال میشود. لامینرها تشکیل زئوسپر میدهند و زئوسپرها چون در محيط مماعد قرار گيرند تشكيل جسمي بنام پرتال ۷ میدهند... (گیاهشناسی گل گلاب

لاهى نوار. (فرانسوى، اِ)^ نمام ماشينهائي مرکب از دو استوانهٔ فولادی که بر روی هسم قرار دارند و در دو جهت مختلف بــه گــردش

درآیند و میان آنها قطعات و صفحات فیلزی برای مسطح شدن و یا ورقه شدن قرار دهند.



لامىنوار

لاهیوس. (اِخ) نام سرداری از مسردم اسپارت معاصر اردشير سوم هخامنشي. قسمتی از فتوحات یادشاه مصر نکتانی قبل از جنگ با اردشير سوم مرهون لياقت ايسن سردار و دیگر سرداران یمونانی است. (ایمران باستان ج۲ ص۱۱۷۵).

لاهية. [مي يَ] (إخ) نام ديهي است به يسمن. (منتهى الارب).

لاهية. [مي يَ] (إخ) نام سال هشتم بعثت رسول صلواتالله عليه يا سال هشمتم نـزول قرآن به مکه، در این سال سورههای سبجده، لقمان، روم و عنكبوت كه افتتاح هـر چنهار بالف لام ميم است نازل شد.

لامية العجم. [مسى يَ تُسلُّ عَ جَ} (إخ) قسصیده ای است به قافیهٔ لام به عربی از مسؤيدالديس اسماعيلبن حسينبن عملي فخرالكتاب العميد الطفرائي متوفى بمه سال ۵۱۴ هـ . ق.و آن را به سال ۵۰۵ در بغداد گفته و مطلعش اینست:

> اصالةالرأي صانتني عن الخطل و حلية الفضل ٩ زانتني لدي العطل.

(از كشفالظنون) (معجمالمطبوعات). **لاهيةالعرب. [مي يَ تُلُ عَ رَ] (إخ) ب**يضي این نام را به قصیدهٔ کعببن زُهیر دادهاند ک آغازش این است:

بانت سعاد فقلبي اليوم متبول

و بىرخىي بىه قىصىدة شىنفرىبن الاوس بىن الحجربن الهنوبن ١٠ الازدبــن الغــوث، شــاعر عرب که مبدو است به این بیت: اقيموا بني امي صدور مطيكم

فاني الي قوم سوا كم لاميل.

لان. (إ) بسيحقيقتي و بسيوفائي. (برهان)

- 1 Hyoide. 2 - Lami,
- 3 Lamy.

۴ - لافي.

- 5 La Meilleraye [mèyrè].
- 6 Laminaire digitata.
- 7 Prothalle. 8 - Laminoir.
 - ٩-در كشف الظنون: الفصل. ١٠ - در كشفالظنون: الهبوس.

(جهانگیری):

می آیدم زرنگ تو ای یار بوی لان برکندهای زخشم دل از یار مهربان. مولوی. لان. (فعل امر) امر از لاندن به معنی جنبانیدن و افشانیدن یعنی بجنبان و بیفشان. (بـرهان) (جهانگیری). رجوع به لاندن شود. ||(اِ) مسغا کو گسودال. (بسرهان). گنو و منغا ک. (آنندراج). مغاک اسدی در لغت نامه ذیل کلمهٔ مفا کگوید: گو باشد در زمین و لان نیز گویند.(نسخدای از لفتنامهٔ اسـدی). گـوی باشد در زمین یا در کوه یا در هر جا که باشد و مغاک خوانند و لان نیز گویند. (نـــخهای از لغتنامهٔ اسدی). ||(پــوند)سار،که جا و مقام و محل انبوهي و بسياري چيزها باشد مانند نسعکسار و شساخسار چسه نسکسار را نمکلان نیز گویند. (برهان). نمکلان، یعنی نمکزار؛ شیرلان، شیرلانه یا جای بسیارشیر و جای شیرنا ک و شاید اردلان و کندلان نیز ازين قبيل بود و اين كلمه مزيد مؤخر بـعض امكنه باشد: مالان. سبلان. سولان. بيولان. بفلان. بـقلان. بـملان. خـتلان. وذلان. لاک مالان. بشكلان. ششكلان (محلهاي به تبريز). سـنبلان. کـندلان. و شـاید کـه لان در آخـر كلمات مركبة مذكور مخفف لانمه و تنوسعاً بهمعنی جای و معدن باشد؟:

. می می است. سهم شاه انگیخته امروز در دربند روس شورشی کان سگدلان در شیرلان انگیخته. خاقانی.

حادی. سروری زهر است جز آن روح را کوبود تریاق/لانی ^۱ زابتدا. مولوی. معنی لان، پرمعنی:

ممنی در: پرمضی. گر تو هستی آشنای جان من

نیست دعوی گفت معنی لان من. مولوی. در نمکلان چون خری ۲ مرده فتاد

در سعاد ن چون حرى مرده قاد مولوى.

لأن، (اخ) (ال...) شهرى و نيز گروهى بطرف ارمينيه. (متهى الارب). بلاد واسعى بطرف ارمينيه نزديک باب الابواب مجاور خزر و عامه بغلط علان گويند و ايشان نصارا باشند و بندگان جلد از آنجا آرند. (معجمالبلدان): بعد از فراغت از كار آذربايجان و ازان به بعد از فراغت از كار آذربايجان و ازان به گرفند و جز قبلعداى كه پناهگاه امير آن حدود بود محلى سالم نماند سپس به شهرهاى لان و لگرستان شنافند. (تاريخ مغول ص ۱۰۲).

لان. (اخ) آنام کرسی قدیم لانوا، مرکز ایالت اسن بفرانسه. دارای ۱۹۱۲۵ تن کند. لان. (اخ) آژان. دوکِ مُستَّبلُو و مسارشال

لان. (اخ) ' ژان. دوکِ مُسنتبلو و مسارشال فرانسه، مولد لِکتور به سسال ۱۷۶۹م. وی در ۱۷۹۲ وارد فوج داوطلبان گردید و سه سسال

بسعد درجهٔ ژنرالی پافت. در لشکرکشی ناپلئون به مصر همراه بود و در کودتای «۱۸ برومر» با بناپارت همراهی کرد و در متبلو و مارنگو کسب شهرت کرد و ساراگس را به سال ۱۸۰۹گرفت و در جنگ اسلینگ جراحت مهلکی برداشت و به سال ۱۸۰۹ درگذشت.

لأن. (إخ) أدوار ويسليام. مسولد ١٨٠١ و وفات ١٨٠٨ «اشتهر بمعجمه الكبر العربي - الانكليزي الذي دعاء «مدالسغة»، جسمع فيه باصلاحات مختصرة كل ماجاء في معاجم العرب و كتبهم اللغوية فنشر منه ستة مجلدات في لندن (٧۶−١٨٤٣) و لما صات الحق بمه لندن ١٨٩٣ و نقل المترجم الى الانجليزية كتاب الفيلة و لمه مصنفات بالانكليزية عسن احسوال الشرق العربي و غير ذلك.

لافا. (اخ) فرانسوا ترزی. از آباء یسوعین ایستالیائی و فسیزیکدانسی نسامی. (۱۶۸۷–۱۶۳۱).

لانارک. (اخ) نام قصبهای در ۴۹ هزارگزی غربی ادمبورگ آلمان در ناحیتی بهمین نام. دارای ۱۱۵۰۰ تن سکنه. و ناحیة صاحب ۷۶۵۳۴۰ تن سکنه است. (قاموس الاعلام

ترکی).

لأنبعاً. [لاشبدا] (بيوناني، إ) عنام حرف يازدهم است از حروف يوناني (حرف لام) و نمايندهٔ ستارههاي قدر يازدهم و صورت آن اينت: ٨.

لا نبی بعدی. (نَ بسی یَ بَ] (ع جسملهٔ اسعیه) (حدیث) پیامبری پس از من نباشد: در شعر سه تن پیمبرانند

میروز چند که لانبی بعدی

نظر بخند نه لا نبی بعدی فردوسی و انوری و سعدی.

لانپساک. [پ] (اخ) شهری باستانی به آسیای صغیر کنار هلس پنت. امروز آن را لاسا کیگویند و دارای سه هزار تمن سکنه میباشد. رجوع به لامپسا کشود.

لافتا. (ایخ) کرسی بخش از ولایت تولوز در ایالات (هُت -گارون) فرانسه. دارای ۹۷۱ تن سکنه است.

لانتازا. (اخ) سیمون میاتورن. نیقاش مینظرهساز فیرانسیوی. میولد اُنسیی (۱۷۲۹–۱۷۷۸م.).

لانتولوس. (اخ) ایکسی از شعب بزرگ ژنس کورنلیا. رجوع به این کلعه شود. در روم قدیم به لاتتولوس موسوم بوده است و از آن شعبه مردان نامی برخاستهاند. (ترجیمهٔ تعدن قدیم فوستل دوکولانژ ص ۵۰۲). لانتیه. [ي] (اخ) اتسین فرانسوا دو. ادیب

فرانسوی. مولد مارسی (۱۷۳۴–۱۸۲۶م.). **لانجش،** [ج] (اخ) نام حصنی از اعمال مارده به آندلس. (معجمالبلدان).

لانجین. (ا) تغاری با لهٔ کوتاه برای خسیر کردن یا جامه شست. تغار بزرگ آب. تغار سفالین بزرگ. کاسهٔ بزرگ سفالین یا مسین. - امثال:

لانجین پیاله کنکه لب یار نازک است. **لان چئو.** [] (اخ) نام شهری به چین و آن کرسیکانسو و کنار رود هو آنگهو است.

پانصد هزار تن سکنه دارد.

لاند. (ا) لند. آلت تناسل باشد به زبان هندی. (اوبهی).

لاند. (اخ)^۸ نام منطقهٔ ریگزار و بـالخصوص بـاطلاقی در جـنوب شـرقی فـرانـــه مـیان اقیانوس اطلــ و گاژن و تپههای آرمانیا کـو آدور.

لافد (اخ)^۹ دپـارتمان و نــام دِپـارتمانی مــتـــکل از قـــمتی از گـاسکنی. دارای دو آرنــدیــمان و ۲۸کـانتون و ۳۲۴کـمون و ۲۵۷۱۸۶ تن مـکنه.

لانداکت. (اخ) نام قصبه ای در جزیر ، بزرگ برنتو واقع در صد هزارگزی شسال شرقی پونتیاز، دارای معدن الماس و طلا. (قاموس الاعلام ترکی).

لاندبرج. [بِ] (اِخ) رجوع به لندبرج شود. **لاندر.** [دِ] (اِخ) «ژُن» و «ریشـارد» نـام دو جهانگرد و رحالهٔ انگـلیــی کـاشف نـیجریه (۱۸۰۷–۱۸۳۹ و ۱۸۰۴–۱۸۲۴م).

لاندو. [دُ] (اِخ) نام طابع شاهنامهٔ فردوسی بهمراهی وولرس در استراسبورگ از سال ۱۸۷۷ تا ۱۸۸۴م.

لافدرسی. [رِ] (اِخ) نام کرسی بخش از ولایت آوِسن در ایالت (نر) فرانسه. دارای راه آهن و ۳۷۳۶ تن سکنه.

لاندونو. [دِنُ] (اخ) ۱۰ نام کرسی بخش _ (فیستر). ولایت برست، کنار مصب اِلُون در ﴿ فرانسه. دارای راهآهن و ۸۰۰۴ تن سکنه. لاندوی (اخ) سن. اسقف پساریس. وضات

۴۵۶م. ذکران دهم ژوئن. **لاندس اند.** [ا] (اخ) ۱۱ نام دساغدای در جنوب غربی انگلستان (کرنوال).

> ۱ - تریاق لان به معنی تریاق زار است: کوه اگر پر مار شد باکی مدار

که بود اندر درون تریاقزار. ۲-نال: در نمکسار از خر...

3 - Laon [lan].

4 - Lannes. 5 - Lane.

6 - Lambda [lanb].

o - Lambua (lamb).

7 - Lentulus. 8 - Landes. 9 - Landes. 10 - Landerneau.

9 - Landes. 10 -11 - Land's - end.

لاندسبر"گ. [ب] (اِخ) نام قصِمای در ۷۹ هزارگزی فرانکفورت در ایالت براندبورگ آلمان، کنار نهر وارته، دارای ۲۱۵۰۰ تین

لاقدىسو . [س] (إخ) نـام كـرسى بـخش از ولايت مسول هسوز در ايـالت (هت – رَن) فرانسه. دارای ۲۰۱ تن سکنه.

لاندسکرونا. (اِخ) ۱ شهر و بندری به سوئد (در ایالت مالمو) کنار سوند. دارای بیست هزار تن سکنه.

لاندسهوت. (اِخ) آنام قبلههای از باویر سفلی، کنار ایزار. دارای بیست و پنج هزار تن

لاندسيو. (إخ)^٣ سِـر ادِوَن هـانري. نـقاش انگلیسی، مولد لندن. (۲ - ۱۸ - ۱۸۷۳ م.). **لاند گی.** [د /د] (حامص) اسم از لاندن. عمل لاندن. رجوع به لاندن شود.

لاندن. حركت دادن. افشاندن. تكان دادن:

با دفتر اشعار بر خواجه شدم دی من شعر همي خواندم و او ريش همي لاند صدکلج پر از گوه عطاکرد بر آن ریش گفتم که بدان ریش که دی خواجه همی شاند.

(گمان میکنم ریش دوّم (در مصراع سوّم) شَعر و ریش سوم (در مصراع چنهارم) شُنعر بنوده

پیش من چون که نجنبدت زبان هرگز خيره پيش ضعفا چون که همي لاني.

ناصرخسرو.

اینچنین دان نماز و شرح بدان ور نه برخیز و هرزه آریش ملان.

سنائی.

یک قصیده دویست جا خوانده پیش هر سفله ریش را لانده. سنائي. بهر آنکس که یک دو بیت بخواند ژاژ خائید و دم و ریش بلاند.

سنائي.

چون زمینی بارکش از هر کسی در محتم چون درخت بارور از هر کسی در لاندنم. فخر جرجانی (از فرهنگ سروری ج۲

لاندنآن هسبي. [دِ دِب] (اِخ)^٥ نــام منطقهای از بلژیک (ایالت لیـژ)، دارای سه هزار و پائصد تن كنه.

لاندني. [دً] (ص لياقت) جنباندني. درخور

لأندو. [دَ] (آلمـــاني، إ)^ع كـــالـكهٔ چهارچرخه که هر دو کروک آن را توان جمع

لاندو. [د] (إخ) نام شهرى به آلسان (پالاتینا). دارای ۱۴۵۰۰ تن سکنه.

لاندوزي. (إخ)^ لوثي. پزشک فرانسوي. مولد ريمس (۱۸۴۵–۱۹۱۷ م.). **لاندوسكي. [دُ] (اِخ) ٩ پـــل. حــج**ار

فرانسوی. مولد پاریس به سال ۱۸۷۵ م. **لأنده.** [دَ/دِ](نمف) نعت مفعولي از لاندن. جنبانيده، افشانيده.

لانده. [د] (اِخ) ۱۰ ناپلئون. نحوی فرانسوی. مولد پاریس. مؤلف کتابی در لغت زبان فرانسه. (۱۸۰۳–۱۸۵۲ م.).

لاندى وي. (إخ) نام كسرسي بنخش از ولایت ماین در ایالت (ماین) فرانسه. دارای ۱۸۰۳ تن سکنه.

لاندى و يزيو. [ويزئ] (إخ) ۱۱ نام كسرسى بخش از ولایت مرلکس در ایالت فینیستر فرانسه. دارای راه آهن و ۴۵۴۳ تن سکنه. لأنزى. (إخ) آبه لوئي. باستانشناس و عالم

فقه اللغة ايتاليائي (١٧٣٢-١٨١٠م.).

لانژاکنآ. (اخ) نام کرسی بخش از ویت بریو در ایالت (هت لوار) در ساحل آلیه بفرانسه. دارای راه آهن و ۴۵۳۲ تن سکه.

لانژوئينه. [ئي نِ] (إخ)١٢ ژان دنيس كنت. مسياستمدار فيسرانسيوي مبولد رن (۱۷۵۳–۱۸۲۷ م.). رئىسىيىن مىسجلىر كنوانسيون در ١٧٩٥م.

لانژون. [ژِ وَ] (اِخ) پــــل. فــــزيکدان فرانسوی. مولد پاریس به سال ۱۸۷۲.

لانژه. [ژ] (اخ) ۱۲ نام کرسی بخش از ولایت شینون در ایالت «أندر إ -لوار» در ساحل لوار به فرانسه. دارای راه آهن و ۳۴۵۵ تن سکنه. لانژيويچ. [ژې](اخ)۱۲مارين.سياستمدار و وطــنپرستی از مــردم لهـــــتان مــولد کرونس(ین^{۱۵} (۱۸۲۷–۱۸۸۷ م.).

لانس. (اخ) ۱۶ نام کرسی بخش از ولایت بتون در. انظالت «پاد كاله» فرانسه. داراي راه آهن وي ٢٢٥١ تن سكنه.

لانسان. [نِ] (اِخ) ژان ساری آنـتوان دو. طبیعی دان و سیاستمدار فرانسوی مولد «سن آندره دوکوېزاک» (۱۸۴۲–۱۹۱۹م.). لاقستو. [ن تِ] (إخ) نام كموني از مربيهان ولايت لريان فرانسه. داراي ٧٧٩٥ تن سكنه. **لانسرو.** [سِ رُ] (اخ)^{۱۷} پزشک فرانسوی مولد «برسی بری پر» (۱۸۲۹–۱۹۱۰م.). **لانسروت.** [س] (اخ) نام یکی از جـزایـر کاناری واقع در شمال شرقی مجمعالجىزايىر مذکور. دارای ۵۲ هزار گز درازا و ۲۲ هزار گز پهنا و ۱۶۰۰۰ تن سکنه. قصبهٔ تکیژه مرکز آن است. (قاموس الاعلام تركي).

لانسكنه. [كِ نِ] (إخ) ١٨ نامي است در قرن پانزدهم تفنگچیان مزدور المانی راکـه زیـر بيرق ملي و تحت فرماندهي افسران همزبان خويش ميجنگيدند.

لانسلبورگ. [ل] (إخ) نام كرسي بخش از

ولایت «سین ژان دومری بن» در ایالت (ساووا) کنار آرک در فرانسه. دارای ۸۳۱ تن

لانسلم. [نُ سَلُ لِ] (ع جملة نعليه) (از: لا + فعل متكلم مع الغير از تسليم) تسليم نميشويم. قبول نميكنيم. استوار نميداريم: فقيهان طريق جدل ساختند

لِمَ لانهام درانداختند.

سعدی. لانسلو. [س لُ] (إخ) ١٩ كـــــــلود. راهب ژانسنیست. ^{۲۰} مولد پاریس (۱۶۹۵–۱۶۱۵). لأنسه. [س] (إخ) نام سوضعی به اندلس (الحلل السندسية ج ٢ ص ٢٨٢).

لانسیانو. (اِخ) شهری به ایتالیا (ایالت شیتی [ابروز سيتريور]). داراي ١٧١٢٥ تن كنه. شراب آنجا بخوبي مشهور است.

لانسینی. [نُیْ] (اِخ)^{۲۱} شهری از اتازونی (ممالک متحدة أمريکا) كرسي مملکت میشیگان. دارای هشتاد هزار تن سکنه.

لانفوان.(إخ) ژيبووانسي. نـقاش ايـتالياني. مولد پارم. (۱۵۸۰–۱۶۴۷ م.).

لانفران.(اِخ) آرشوک کانتور بِسری بسهد گیومفاتح. مولد پاوی (۱۰۰۵-۱۰۸۹ م.). **لانفوی.** [ر] (اخ) پسیر. سیاستعدار و تویسندهای از مردم فرانسه مبولد شامبری (۱۸۲۸-۱۸۷۷م). نویسندهٔ تاریخی دربارهٔ نايلئون اول.

لأنك. (إ) الم هندي كرسنه است. (فهرست مخزن الادويه).

لاتكاستو. [تِ] (إخ)^{۲۲} شـهر و بـندرى از انگلـــتان، کنار مصب لون (در دریای ایرلند). دارای ۴۴ هزار تن سکنه.

لانكوه. [ر] (إخ) نيكلا. نقاش فرانسوى، مولد پاریس (۱۶۹۰–۱۷۴۳م.).

لانك، (إخ) نام عالم وظايف الاعضاء دانمارکی (اواخر قرن نوزدهم) (روانشـناسی دکتر سیاسی ۴۶۶).

1 - Landskrona.

2 - Landshut. 3 - Landseer.

۴- در جهانگیری: خیره

5 - Landen-en-Hesbaye.

6 - Landau. 7 - Landau.

8 - Landouzy. 9 - Landowsky. 10 - Landais. 11 - Landivisiau.

12 - Lanjuinais.

14 - Langiewicz. 13 - Langeais.

15 - Krotoszyn.

17 - Lancereaux. 16 - Lens.

18 - Lansquenet.

19 - Lancelot.

۲۰ - پيرو عقايد ژانسيوس (Jansénius).

21 - Lansing. 22 - Lancaster.

لانگاروس. (اخ) انام بادشاه آگریان بمهد اسکندر کبیر. وی هنگامی که اُتباریاتها ۳ بسر الكندر شوريدنداز الكندر خواهش كردكه مطیع کردن این مردم را به او وا گذارد.اسکندر او را نواخت و وعده کرد خواهر خود سینا ً نام را به او بدهد (این دختر فیلیپ از زن ایلیری او بود و او را به آمِلیناس به زنی داده بود) لانگاروس مردم مزبور را شکست داد ولي قبل از اينكه خواهر اسكندر را بزني گيرد بمرد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۲۹).

لانگدك. [كِ دُ) (إخ) ايسالتي از فرانسة قديم واقع در جنوب گوين و شمال روسيون. كىرىسى تىولوز و آن شىامل: ژوودان، ولىي؛ ویواره و غیره بود و به سال ۱۲۷۱ منضم بـه پایتخت شد و تشکیل ایالت «مُت گارُن»؛ اد؛ تارن؛ «هِرُل»؛ گار؛ «آردِش»؛ «لُـزر» و «هُت لوار» داد.

لانگو . (اخ) كرسي ولايت «مارن عليا» نزدیک مارن. دارای راه آهن و ۷۵۵۸ تن سکنه است.

لانگوئو. (ر ء) (اخ) نام شهری باسبانیا (ايالت أويدو). داراي ٣٥ هزار تن سكنه است. **لاَنگرهانس.** [گِ] (اِ) ^ع غــدد انــدوكرين کوچکی که در لوزالمعده پرا کندهاند به جزائر لانگــرهانــ مــوسومند. (جــانورشناسي عمومی ج۱ ص۱۹۲).

لاَنگُكُ سن. [ش](اِخ) شهر و دژي از تنكن (هندوچین) نزدیک سرحد چین دارای هفت هزار و پانصد تن سکنه است.

لانگلاند. (اخ) (زبر بـا ويـليام يـا ويـليام دولانگلی) شاعر انگلیسی. مولد در شروپشیر حدود سال ۱۳۳۲ و وفات حدود سال ۱۴۰۰

لانگلز. [ك] (اخ) لوثى ماتيو. شرقشناس وفات در پاریس به سال ۱۸۲۴، مترجم کتاب «تزوکات تیمور» به فرانسه در سال ۱۷۸۷ م. لاتكلوا. (إخ)^ ژان -شارل. صاحب منصب و نقاش فرانسوی. (۱۸۷۰–۱۷۸۹ م.).

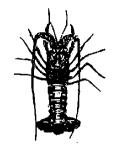
لانگلوا. (اخ) مسيلت. ژنرال فرانسوى (۲۱۴۱ – ۲۸۲۱م.).

لانگن. [گ] (اخ) نام كرسي از ولايت (ژیرند) در فرانسه، بساحل گاژن. دارای راه آهن و ۴۶۶۱ تن سکنه است.

لانگنسالزا. [گِ] (إخ) نام شهري بـ آلمـان (پروس) بساحل سالزا. دارای ۱۱۵۰۰ تین

لانگذی. [گُنْیُ] (اِخ) نام کرسی بخش در ایالت (لُـزر) از ولایت مِـند فـرانـــه. دارای راه آهن و ۳۹۳۰ تن سکنه است.

لانگوست. (فسرانسوی، اِ)^۹ قسمی از سرطان بحري. نوعي خرچنگ دريائي.



لانگولنے. [ل](إخ) ۱۰ نام رودی که ذکر آن در باج بران آمده است. رجوع به ماللهند برونی چ لیزیگ ص ۱۲۸ شود.

لأفيم. [نَّ] (ع جسملة فسعليه) رمز است از لانسلم. رجوع به لانُسلم شود.

لانموّان. [لانّ نِ م] (اِخ) ۱۱ نام کرسی بخش آاِز ولایت «بانیر» در ایالت پیرنهٔ علیا. دارای راه آهن و ۲۵۶۹ تن سکنه است.

لانمور. [مُ] (إخ) ۱۲ نسام كرسي بىخش از ولايت مرلكس در ايالت فينيستر، داراي ۲۱۱۱ تن سکنه است.

لاننده. [نَنْ دَ/دِ] (نف) نعت فاعلى از لاندن. رجوع به لاندن شود.

لانو. (اِخ) دهي از دهستان دوغباني بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۵۹ هزارگزی جنوب جاده شوسهٔ عمومي قوچان به مشهد. کوهستانی، معتدل دارای ۱۶۵ تین سکنه، شیعه، کردی قوچانی زبان. راه آن مالرو. آب أن از قنات. محصول أن تمريا كو غملات و شمسغل اهممالي زراعت است. (فسرهنگ حغرافيائي ايران ج ٩).

لافو. (اِخ) دهی از دهستان طبس مسینا، تختیخش درمیان، شهرستان بیرجند. واقع در ۴۸ فرانسوی. مولد پژن (شم) به سال ۱۷۶۳ و خوز هزارگنزی جنوب خاوری در میان، و ۳۳ هزارگزی شمال خاوری دُرُح کوهستانی. گرمسیر، دارای ۴۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول أنجا غلات و شلفم و چغندر. شفل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لانو. (اِخ)^{۱۳} فرانسوا دو. مشهور به برا دُ فسر (آهنینبازو) کاپیتن فرانسوی. مولد قرب نانت. وی در ایوری با هانری چهارم بـجنگ پرداخت. (۱۵۳۱–۱۵۹۱ م.).

لأنوا. (إخ)¹⁴ نام كرسي بخش از ولايت ليل در ایالت نر فرانسه. دارای راهآهمن و ۱۵۶۹ تن سكنه است.

لانوا. (اِخ)^{۱۵} شارل دو. نایبالسلطنه نباپل (ايتاليا). مولد والنسين (١٤٨٧-١٥٢٧ م.). لانواي. (إخ) ١٤ نام كرسى بخش از ولايت نترن در ایالت در دنی فرانسه، دارای ۱۲۹۴ تن سكنه.

لانو د ماري. [نُ دُرٍ] (اِخ)^{۱۷} ويكتور دو). راهب و تأتن فرانسوي، مولد بار (كت-دُر). (۱۴۸۷ – ۱۸۳۰ م.) بانی کلژ «سـنبارب» در پاریس به سال ۱۷۹۸م.

لانوس. (إخ) نامي كه از جانب اسيانيانيان به قبایل حاکمبر بیابانهای امریکای جنوبی داده شده است. لانوسها بیشتر از ممالک ونزوئلا، برزیلیا و آرژانتین باشند. (قــاموس الاعلام تركي).

لانولن. [وُلُ] (إخ) ١٨ نام كرسي بخش از ولایت «سن بریک» در ایالت کت دونر فرانسه، دارای ۱۰۴۳ تن سکنه.

الانولين. [نُ] (فرانسوي، إ) ١٩ يا لانولئين يا چربی گوسفند. لانولین را از چربی بدن و یا پشم گوسفند به دست می آورند و مخلوط مغمض اسيدهاي چرب اتري شده و الكل آزاد است کسه در بسین آنسها کیلسترول و ایزوکلسترول بیشتر از مواد دیگر وجود دارد و مقدار اسیدهای چرب تام آن در حدود ۶۰ درصد است لانولین به دو صورت بی آب و یا آبدار وجود دارد. رجوع به کارآموزی داروسیازی ص ۱۵۴ و درمیانشناسی ص۴۴۶ شود.

لانوويم. [ي] (اخ) 1 يكي از بلاد لاسوم (قسسمت مسرکزی ایستالیای قسدیم) در سەفرسنگى شهر روم. مورخين قديم تـــاريخ بنای آن را سال ۱۲۸۲ ق. م. ذکرکردهانید و امروز بسجاي لانسوويم شهر «سيتا دي لاوينيا» ۲۱ ساخته شده است. (ترجمهٔ تحدن قديم فوستل دُ كولانژ ص٥٠٢).

لانه. [نَ / نِ] (إ) آشيان. آشيانه. رجوع به هر دو کیلمه شبود. ^{۲۲} آشیانه و خیانهٔ زنبور و جانوران پرنده و چرنده و درنده باشد عموماً و خـــانهٔ زنـــبور و مـرغ خــانگی راگــويند خصوصاً. (برهان). جای مرغ و موش و مار. جای مرغان و دام و دد و حشره. خانهٔ زنبور

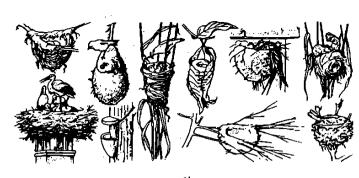
- 1 Langarus. 2 - Agrianes.
- 3 Autariates. 4 - Cyna.
- 6 Langerhans. 5 - Langreo.

8 - Langlois.

- 10 Lângûlinî. 9 - Langouste.
- 11 Lannemezan.

7 - Langlès.

- 13 La Noue. 12 - Lanmeur.
- 14 Lannoy. 15 - Lannoy.
- 16 Lanouaille.
- 17 Lanneau de Marey.
- 18 Lanvollon.
- 19 Lanoline, Lanoléine, Graisse de suint purifiée.
- 20 Lanuvium.
- 21 Citta di Lavigna.
- 22 Nid. Nîch.



(نه

بیشهد و آشیانهٔ مرغان. (غیاث). آشیانهٔ مرغ. (صحاح الفرس):

این جهان شهوتی بتخانهایست

انبیا و کافران را لاندایست. مولوی.

درفتاد اندر بنا و خانهها

تازد اندر پر مرغ و لانهها. تو چو کبوتر بچه زادهٔ این لانهای

گر تو نیائی به خود مات از این سو کشیم.

موجه هله صیاد نگوئی که چه دام است و چه دانه کهچو سیمرخ بیند بجهد مست ز لانه.

مولوي.

هفّ؛ لانهٔ سبک کم عسل یا بی عسل. (منتهی الارب).

– لانـهٔ زنـبور، گـبت خـانه. مـنج آشـيان. زنـورخانه.

– لانهٔ سگ^۱؛ جای سگ.

. -- لانهٔ مور؛ جرثومه. خانهٔ مور. قریه. قسریهٔ

– لانة موش؛ سوراخ موش.

- اشال:

سگ كجا لانه كجا؟

سگ ماده به لانه شیر نر است.

مثل لانهٔ زنبور، پر ازدحام و پرغوغا.

| صاحب آنندراج گوید: جهانگیری و برهان به معنی صدا و ندا و خوانندگی و نفمه پردازی گرفتهاند و بدین بیت مولوی در جهانگیری استشهاد شده:

خود گلشن بخت است این یارب چه درخت است این صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه.

و پیداست که این معنی سهو است و لانه در بیت فوق معنی آشیانه دارد - انتهی. ||(ص) کاهل و بیکار. (لفتنامهٔ اسدی). کاهل و بیکار و بیغیرت. (برهان):

کنون جوئی همی حیلت که گشتی سبت و بی طاقت ترا دیدم به بر نائی فسار آهخته و لانه.

كسائي.

ناصرخسرو.

مردم نشدستی چو میندانی جز خوردن و خفتن چو ثور لاتِه.

کنون پارسائی همی کرد خواهی چو ماندی بــان خری پیر و لانه.

ناصرخسرو.

دانه بدام اندرون مجو که شوی خوار چون سپری گشت دانه چون خر لانه.

نأصرخسرو.

||دریدهشده و پاره گردیده. ||رانـده و دور کردهشده. (برهان). د. س

لانه کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) آشیان گرفتن. جای ساختن: منزل گزیدن. مسکن گرفتن:

شنیدم که مردی غم خانه خورد

که زنبور بر سقف آن لانه کرد. خود گلفن بغت است این یارب جه درخت است این صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه.

مولوي.

لانه گوفتن. [نَ / نِ گِ رِ تَ] (ص مرکب) جای ساختن. آشیان گرفتن. منزل گزیدن: مرغ دل ما ز هر دو عالم

اندر بر او گرفت لانه. لانی. (ص نسبی) منسوب به لان، نام کوهی از مضافان و آیربایجان و تریاک لانی منسوب به آن ایسیم. (فیاث) (آنندراج). رجوع به لان

لانی، [نیی] (ص نسبی) منسوب به لان. بطنی از فزاره و او لانی بن عصم بن شسمت بن فزاره است. (الانساب سمعانی ورق ۵۹۵). لانی، [لان ی نی] (اخ) آلکساندر گردُن. سیاح و مسافر انگلیسی به افریقا. مولد

ادمبورگ. (۱۷۹۴–۱۸۲۶م.). **لانیدن.** [دّ] (مسص) لاندن. جسنبانیدن و

دی دی این از مهان): افشانیدن. (برهان):

پیش من چونکه نجنبدت زبان هرگز خیره پیش ضعفا چونکه همی لانی.

ناصرخسرو. **لانیده.** [دّ / دٍ] (نمسف) نبعت منفعولی از لانیدن.

لانیس. الخ) نام جزیرهٔ معظمی از جزایس دربای هند و گویند شجر وقواق (درخستی خرافی) در نخستین جزیرهٔ آن روید. حکیم

سه هفته چو راندند دل شادکام[؟] به کوهی رسیدند لانیس نام جزیرهٔ به پهنای کشور سرش⁶ همه بیشه وقواق بود از برش.⁹ **لانی لیس.** [] (اخ) نیام کس م لات هدست، در ایالت فنی

الدی در منوی گوید:

لأنی لیس. [] (اخ) نام کرسی بخش از ولایت «برست» در ایالت فینستر فرانسه. دارای راه**آهن** و ۳۵۲۰سکته.

لانیون. [یُنْ] (اخ) ۷ نام کرسیی در ولایت (کُت دُنر) بندری کنار رود لِگه که بـه مـانش ریزد. دارای ۶۴۳۰سکنه.

لانیی. [لان] (اخ) ^۸ نام کرسی بخش در سِن اِ مارن از ولایت «مو» دارای راه آهن و ۷۶۴۲ کن

لانی یو الان ی کا (اخ) و نام کرسی بخش از ولایت «بِلّی» در ایالت «اِن» کمی دورتر از رُن در فرانسه. دارای رامآهن و ۲۲۹۵ تمن

سكنه است.

لاو. (ا) خاکسفیدی را گویند که آن را گلابه سازند و خانه را بدان سفید کنند. (برهان). خاکسفیدی است که خانه بدان سپید کنند و غالب مردم در ایام بهار خانههای خود بدان صفا دادندی تا در دید و بازدید خانه سیاه و کهنه نسنماید و آن راگلابه نیز گویند. (آندراج):

شود روآق سپهر از ظلام دودهٔ شب چو کلبههای عجم شسته در ربیع از لاو. شیخ آذری.

الاوه. چالک. چوبی باشد هیر دو سیر تیز بمقدار یک قبضه که طفلان بدان بازی کند به این طریق که آن را بر زمین گذارند و چوبی بر آن زنند تا به دور رود و آن را چوب را بر میان آن زنند تا به دور رود و آن را به عربی قله و چوبی را که بر آن زنند مقلاة خوانند. (برهان). بازی را گویند که طفلان بیا در چوب کنند و به عربی مقلاة خوانند و این همان چالیکبازی است و به هندی گلی دندا

1 - Nich à chien.

۲ - در آنندراج و هم در خیاث اللغات تریاک لانی ظاهراً از شعر ذیل مولوی گرفته و بـخلط ترکیب اضافی پنداشته شده است: سروری زهر است جز آن روح را کو بود تریاک لانی ز ابتدا.

3 - Laing.

۴-در نسخهٔ خطی گرشاسبنامه: سه هفته چو راندند از آن پس بکام. ۵- در نسخهٔ خطی گرشاسبنامه: جزیری...

برش. ۶ – در نسخه خیطی گرشاسپنامه: هیمه بیشهٔ واقواق از برش.

7 - Lannion. 8 - Lagny.

9 - Lagnieu.

گویند. (آنندراج). غوک چـوب. قـلة. قِـلى. مقلاء. مِـقلى. (مـتهى الارب). الک و دلک. رجوع به الک دلک شود. [الابه و چاپلوسى. (برهان). لاوه. (جهانگيري):

گربودم سیم کار گردد چون زر

ور نبود سیم لاو و لوس فزایم. سوزنی. ||لُعاب. (مهذب الاسعاء ذیل لغت لعاب). **لاو**. (() لو.

به لاو دادن؛ لو دادن. بعفت از چنگ دادن:
دریغا خان و مان و فرزندان خویش به لاو
دادیم. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی آفای
نفیمی). گفت ملک و پادشاهی اسکندر به
آسانی گرفته بودم توبه لاو دادی و چون به لاو
دادی او را به خانهٔ خویش بردی و دختر به دو
دادی. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی آفای
نفیمی). گفت این زن نادان است نانیکو و
پادشاهی بر لاو داد. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی

- بــه لاو دادن كــــى را؛ بـه لو دادن او را. درسپردن او را، سر او فاش كردن.

به لاو شدن؛ لو رفتن: آن عاجزهٔ ضعیفه را از پادشاهی برآوردی و خان و مان و پادشاهی او به لاو شد و درمانده است. (۱ کستان)

لاوابو. [بُ] (فـــرانـــوی، اِ) دست و روشوئی، مرحاض، (صُراح).

لاوارد. [رِ](فرانسوی، اِ) آنوعی ماهی. **لاوالله.** [وَلْ لاه](ع ق مرکب) نه بخدا. نـه سوگند با خدای. قید تفی است بجای هرگز و امد**اً**:

> هرچه در شرط جوانمردی باشد بدهد هیچکس دیده جوانمرد چنن لاواله.

فرخى.

لاوالله کاین باط معمور نطعی است که نیست قطع از و دور. نظامی.

سرو میگفت که من همسر بالای توام گفتگل قد تو و قامت او لاوالله.

نجيبالدين جرفادقاني.

کسی آزار درویشان تواند جست لاوالله که گر خود زهر پیش آری بود حلوای درویشان.

مگر آن درمها را دزد برد؟ گفت لاوالله بدرقه برد. (گلستان).

لاوبازی. (حامص مرکب) بازی کردن با لاو. الک دُلک باختن. رجوع به لاو شود. **لاوجه** [وَ جَ] (اِخ) نـــــام شــهری است. (معجمالبلدان).

لاو دادن. [د] (مسص مسرکب) لو دادن. بمفت از چنگ دادن. ||لاو دادن کسی را. سِرً او را فاش کردن، در سپردن او را. رجسوع بـه لاو شود.

لاوق. [وَ] (اِخ) نيام پسير سيامين نيوح. بيه

روایتی فارس و جرجان و اجناس فارس از فرزندان اویند. ولی طبری و دیگران فارس را از اولاد یافت گفتهاند. (مجمل التواریخ و القصص حاشیهٔ ص۱۴۹).

لاور. [وَ] (اِخ) نام محلی در ۲۸۵۰۰ گری بوشهر میان هدا کو و زیارت. دهی از دهستان ترا کمه بخش کنگان شهرستان بوشهر. واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری کنگان. کنار راه فرعی لار به گلهدار. جلگه، گرمسیر، مالاریائی، دارای ۹۰ تن سکنه شیعه، فارسی زبان. آب از چاه. محصولات آنجا غلات و تبا کو. شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

لاور. [و] (اخ) قریهای است پنج فرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب کا کسی. (فارسنامهٔ ناص ی).

لاور. [وَ] (اِخ) قسریهای است دو فرسنگ بنیشتر در جمانب جمنوب فین. (فارسنامهٔ ناصری).

لاور. [وَ] (اِخ) نام دیهی در سه فرسخ و نیم میانهٔ جینوب و مغرب گلهدار. (فارسنامهٔ ناصری).

لاور. [وَ] (اخ) نام دیهی هشت فرسخ میانهٔ شمال و مغرب شنبه. (فارسنامهٔ ناصری).

لاور. [و] (اخ) نام جزیرهای از جزائر خلیج فسارس از آن ایسران به روزگار حمدالله مستوفی. (نزهةالقلوب ص ۲۲۴). این کلمه در جای دیگر دیده نشد. و شاید مصحف لارک باشد. رجوع به لارک (جزیره...) شود. دارای (ازخ) نام کرسی بخش در ایالت «تارن» از ولایت کاستر بسر کنار آگویه فرانسه. دارای راهآهین و ۶۰۱۵ تین سکنه

لیووان. [و] (اخ) دهی از دهستان مرزوتی این بخش انگه، شهرستان لار. واقع در ۶۷ گفترارگزی شمال باختری انگه، و چهار هزارگزی راه فرعی انگه به چارک. جلگه، گرمسیر و مالاریائی. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات و خرما. و شمسفل اهسالی زراعت است. (فسرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

لا وران. (اخ) از توابع مراغه. (نزهةالقلوب چ اروپا ص ۸۷).

لآورانسه. (اخ) رجــوع بــه لرنس شــود. (قاموس الاعلام ترکی).

لا ور بالا. [و ر] (اخ) دهی از دهستان گوده بخش بستک، شهرستان لار، واقع در چهل هزارگزی خاور بستک، گرمسیر و مالاریائی. دارای ۵۴۹ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات و خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

لاور پائین. [وَ رِ] (اِخ) ده کسوچکی از ده کستان گوده بخش بستک. شهرستان لار. واقع در چهل هزارگزی خاور بستک، دارای ۲۵ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران بر۷).

لآورخشت. [وَحَ] (اخ) دهی از دهستان الار. واقع اشکنان، بخش گاوبندی، شهرستان الار. واقع در ۴۸ هزارگری خاور گاوبندی. دامنه، گرمسیر و مالاریائی. دارای ۲۸۲ تن سکنه. آب آن از چاه و باران. محصول آن غلات و خسرما و لبخیات. شسغل اهالی زراعت و گسلمداری و راه آن مسالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لاور رئیس غلام. [وَرِزعُ] (اخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر. واقع در هجده هزارگزی جنوب خاوری خورموج و دامنهٔ خاوری کوه خک. دامنه، گرمسیر و صالاریائی. دارای ۵۲۱ تن سکنه. آب آن از چاه و چشمه، محصول آن غلات و خرما و تنبا کو،شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران

لآورس. [ژ] (لاتینی، اِ) عَار. دهست. رند. دِهم. عمار. ذاقسی. برگ بو. نوعی از لراسه آ، شامل درختانی که پیوسته سبز باشند. رجوع به لریه شود.

لاورستان. [وَر] (اخ) نام دیهی است به مسافت کمی به مغرب بیرم در فارس. (فارسنامهٔ ناصری). دهی از دهستان بیرم، بخش گاوبندی، شهرستان لار. واقع در ۸۶ هزارگزی شمال خاوری گاوبندی و هفت هزارگزی راه فرعی لار به اشکنان. جلگه، گرمیر و مالاریائی. دارای ۱۹۶۷ تن سکنه، آب آن از چاه و باران. محصول آن غلات و خسرما و ابسنات. شغل اهالی زراعت و گهداری و راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لاورشیر. [وَ] (ا) صنع درختی است که دری. دواها بکار برند و عربان جاوشیر گویند. (برمان (آنندراج). گاوشیر. جاوشیر⁸.

لاورکبکان. [وَک] (اِخ) نام یکی از دهستانهای نسه گانه بخش خورموج شهرستان بوشهر محدود از شمال به دهستان ساحلی بخش اهرم؛ از جنوب به رودخانه مند؛ از خاور به ارتفاعات مند و از باختر به خلیج فارس. این دهستان در جلگهٔ باریک ساحلی بین دریا و ارتفاعات مند قرار گرفته هوای آن گرم و مرطوب و سالاریائی. آب

^{1 -} Lavabo. 2 - Lavaret.

^{3 -} Laurus (Laurier).

^{4 -} Lauracées. 5 - Opopanax.

مشروب آن از باران و چاه زراعت آنجا بطور کلی دیمی و محصولات آن غـلات و جزئی خرمای دیمی. شغل اهالی زراعت و صيد ماهي و بَلمراني. صنعت دستي عبابافي است (به عربی هم آشنائی دارند). این دهستان از ۱۶ آبادی تشکیل شده و نفوس آن در حدود ۴۹۰۰ نفر و قراء مـهم آن عــــارت است از: زیارت. کردوان علیا و سفلی. چاه حمين جمال. شيخيان. هدكان. كلات. مركز دهستان قریهٔ لاورکهکان است و راه شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه از این دهستان میگذرد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لاوركيكان. [وَ كَ] (اِخ) دهـــى مــركز دهــــتان لاور كــبكان بــخش خـورموج شهرستان بوشهر. واقع در ۵۴ هزارگزی جئوب خورموج و ساحل خبلیج فبارس و باختر کموممند. گمرمسیر و مالاریائی دارای ۶۱۲ تن سکنه. آب آن از چاه، محصول آن غملات و خسرما. شمغل اهمالي زراعت و ماهیگیری و راه آن فرعی است و بدانجا گارد مسلح گسمرک و پست بساشد. (فرهنگ جغرافيائي ايران ج٧).

لاوری. [وَ] (اِخ) نام طایفهای از طوایف فارسی. اینان مردمان وحشی و کوه نشیند. محكن أنها دركوهستان شرقي ناحية جهانگیریهٔ لارستان و معیشت آنها از شکار کوه و بزداری است و بزهای آن طایفه مانند بزهای فرامرزی و کرزاد در سال سه بار کهره (بره) بیاورد. (فارسنامهٔ ناصری).

لاوریکوشه. [شَ] (اِخ) نام دریـاچهای در کشور پرو امریکای جنوبی بطول ۱۳ هزار و عرض پنجهزار گز. رود تونکورا گــوآ از ایــن دریاچه برآید و در کنار آن قصبهای بهمین نام باشد. (قاموس الاعلام تركي).

لاوريوم. (اخ) رجسوع بـه لريـوم' شـود. (قاموس الاعلام تركي).

لاوسمه. [وَمَ/م] (إ) نام نسيجي است: آیا بروی شاهد والاً چه خوش زنند مشاطكان جامة لاوسمه خالها.

نظام قاری (دیوان البــه ص۳۸).

گشتهامگردگلستان و ریاض کمخا الحق اي جامة لاوسمه چو گلزار تو نيست. نظام قاری (دیوان البسه ص۴۱).

رخت لاوسمه و زربفت که بیزر بزرند غيرت اطلس گلگون خور رخشانند.

نظام قاري (ديوان الب، ص٤٧).

ز لاوسمه زرها بنامش زدند علم از مصنف بامش زدند.

نظام قاری (دیوان الب، ص۱۷۵). میارا رخت والا از غداد مشک و لاوسمه به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را. نظام قاري (ديوان البــه ص٢٧).

به رخت دسته نقش ارچه بود خوبي چو لاوسمه بشرب زرفشان و اطلس کمسان نمیماند. نظام قاري (ديوان البعم ص٧٩).

و دیگر دکانهای آراسته چیون صبورتگران اطلس خيطا و نيقاشان رخت دسته نيقش و زردوزی و لاوسمه... نظام قاری (دیوان البسه

لاوشیر. (اِ) جـادشیر و آن صمغی باشد دوائسي. (بسرهان). انگسمي است داروئسي. لاورشير. رجوع به لاورشير شود.

لاوصول. [وُ] (ع ص مركب) (از: لاء نفي + وصول) به معنی وامسی کمه ادا نیتوانید شید. سوخت و سوخت شده.

- لاوصول شدن؛ سوخت شدن. لاوصول

لاوق. [] (اخ) ناحیهای در شمال غربی اردبیل. از نواحی غربی بحر خزر.

لاوک. [وَ] (!) اظرف بزرگ مدوّر بـالبـهٔ کوتاه از چوب تراشیده. تغاری باشد کناره بلند که در آن آرد خمیر کنند. (برهان). تـغار چوبین. تفار دیواره کوتاه از چوب ترانسیده برای خمیر کردن با جامه شستن و غیره. ظرفی از چوب مدوّر چون طبقی بــزرگ بــا دیوارهٔ بلند و دهانهٔ تنگ تر از بدنه و شکم. ظرفی با لبهٔ کوتاه از یک یا دو پارچه چـوب تراشیده که در آن خمیر کنند. تنفاری کناره بلندكمه آرد در ميان أن خمير كنند. (جهانگیری). لاک.کاسهٔ بزرگ چوبین که در حمام برای آبکشی و در دکان و جز آن برای پنیر و امثال آن بکار است، کاسدهای بـزرگ چوبین که پنیرفروشان و حلواگران دارنــد و نیز ظرفی چوبین که در حمامها و آبگیرها با ان از خزانه آب برگیرند.

جفنهٔ ا<u>ک</u>ار:کاسهٔ بزرگ بسیار پیوند: و مراد به جفنه لاوکي است که عرب در آنجا مثل لاخشة قُرْ رُشته و چنگال و دیگر اقسام طعام خورند و مشهور است در میانهٔ ایشیان قبوله تمالي: «و جفان كالجواب... ^٣ بسي برنيامد كه چهار مرد بیامدند و لاوکی داشتند پر از نان و گوشت چنانج از بسیاری گوشت و نان از آن میافتاد آن لاوک به پیش ایشان بنهادند. (تاریخ قم ص ۲۷۵). مردی را دیدند که میآید و لاوکی داشت پر از طعام دود از سر او برمی آمد پس از آن طعام بسیار بخوردند تا سیر شدند پس ان لاوک را برداشتند چون در بامداد آمدند رسول خدا (ص) در پیش ایشان آمد و گفت در این شب هیچ خوردنی بافتید گفتندبلی یا رسولالله رسول تو آمد و لاوکی از طعام میآورد که دود آن بهوا بسر سیرفت بساری بخوردیم تا سیر شدیم و بعد از آن لاوک را با باقی طعام برسول تو دادیم. (تاریخ

قم ص۲۷۶).

چون تو ترتیب نان و خوان سازی مه گروههٔ سپهر لاوک باد. شرف شفروه. سفرة دولتش آنروز بكسترد قضا که نه این قرصهٔ خور بود و نه این لاوک بود.

شرف شفروه.

و رجوع به لاکشود. ||لواش که نــان تــنک باشد. (برهان). ناني كه آن را لواش نيز خوانند. (جهانگیری).

لاوك تواش، [وَ تَ] (نف مركب) تراشده و سازندهٔ لاوک. آنکه کامه و تمغار چوبین تراشد.

لا و لا. [وَ] (تركيب عطفي، إ مركب) (از: دو لای نفی با حرف عطف) و آن کنایه از درخت زیتون و اشاره به آیهٔ «لاشـرقیـة و لاغـربیـــة» (قرآن ۲۵/۲۴) باشد.

لا و لا كراهة. [وَ كُ مَ] (ع صوت مركب) چون سؤال یا خواهش کسی را رد کردن خواهند بدرشتي. در جواب او گـويند لا و لا کرامة: گفتند اگر رأی خداوند بیند از پیش خداوند برود. گفت لاولا کرامــة. گــفتند پــير است و حق خدمت دارد و از این نوع بسیار گفتندتا دستوري داد. (تاريخ بيهقي ص٣۶٩). **لاولد.** [وَلَ] (ع ص مركب) (از: لا به معنى نه + وَلد بهمعني فرزند) بيفرزند. بياولاد.

لا و لم. [وَلَ] (تركيب عطفي، إمركب) (از لا + لم نفي) بهمعني. نه: ا

> وز تو جواب بنده به لا و نعم شود زان پس که داد چرخ جوابش به لا و لم.

لاون. آلاخ) الطرسوسي نـام حكـيمي از حکمای عهد فترت بین بـقراط و جـالینوس. (عيون الانباء ج ١ ص ٣٤).

لاون. [وً] (اِ) نـــام مــحلی و مــعرکهای در شاهنامه:

به لاون به جنگ آزمودی مرا فردوسي. به آوردگه در ستودی مرا. در فرهنگها این کلمه را لادن بـه دال منهمله ضبط كـردهانـد و ظـاهرأ لاون تـصحيف أن

لاونطوبطالن. [ؤ بَ لُ] (مـــعرب، اِ)^ه عرطنيثا. عسلج. مهد. سلعي. كفالاسد. **لا و نعم.** [وَ نَ عَ] (تركيب عطفي، إ سركب) (از: لا بهمعنی نه + نعم بهمعنی آری). از قبیل تقابل. از اتباع. و هر دو حرف ایـجابند «لا» برای نفی و انکار به معنی نی و نیست و «نعم» برای اثبات و اقرار بهمعنی آری و بلی.

(غياث). بحث. جَدَل:

1 - Laurium. 2 - Jatte. ۴-شايد: ل أن. ٣- قرأن ١٣/٣٤.

5 - Leontopetalon.

گشادندبر هم در فتنهباز به لا و نعم كرده گردن دراز. سعدي. بىلا و نعم؛ بىگفتگو. – لا و نعم نگفتن؛ هیچ نگفتن.

لاؤو. [تو] ِ(ع ضمير) (الس) ج الذي. (منتهي الارب). اللاؤون.

لاووازیه. [ی] (اخ) ا آنتوان لرن. شیمیدان فسرانسوی. مبولد و وفعات پساریس (۱۷۹۴-۱۷۹۴). وی یکسی از مسخترعان شيمي جديدو شناسندهٔ تركيب هوا از اكسيژن و اَزُت است و هم گویند بار اول او گفت ک هیچ چیز معدوم نشود و همیچ چمیز از عمدم بوجود نيأيد بلكه تغيير شكل دهمند چمانكه ورق کاغذی که بسوزد معدوم نگردد بسلکه بخا كستر وكربن تغيير شكل دهد. لكن سالها پیش از لاووازیه شیخ محمود شبستری لطيفتر از او در جواب اين سؤال: قديم و محدث از هم چون جدا شد؟ كه اين عالم شد أن ديگر خدا شد؟ بیان کردہ:

عدم موجود گردد این محال است وجود از روی هستی لایزال است نه آن این گردد و نه این شود آن همه اشكال گردد بر تو أسان.

شیخ محمود شبستری (گلشن راز). **لاؤون.** [ئـو] (ع ضـمير) (الـ..) ج الذي. آن مردان. (منتهى الارب). اللآؤو.

لاوون،(اخ) پادشاه ارمینیه. وی به سال ۱۲۸۳ م. از حکمرانی رانده گشت و به اسپانیا پناه بىرد و بىه ولايت مىجريط گىماشە شىد. (الحلل السندسية ج١ ص٣٤٤).

لاوه. [وَ/وِ] (إ) لابه. چربزباني. لاماني. لاب، گسري. تىملق. (بىرھان). چاپلوسي. (لغت نامهٔ اسدی در کلمهٔ لامانی). تبصبص: اما عاقلتر از او در جوال افتعال غماز و نـمام شدهاند و بـه مـحال و عشـوه و لاوهٔ ایشـان مغرور گشته. (راحةالصدور راوندي). و عاقل ترین مردمان در جوال محال ایشان رود و بسه عشوه و لاوهٔ ایشبان مغرور گردد. (سندبادنامه ص۱۰۱). ||فریب و بازی دادن. ||سخن. (بـرهان). ||بـازي چـاليک و أن دو پارچه چوب است که اطفال بدان بازی کنند یکی بـقدرـــه وجب و دیگــری بــمقدار یک قبضه و هر دو سر چوب کوتاه تیز میباشد. (برهان). بازی اطفال که به هندی گلی دندا گويند.(غياث). لاو. قله. مقلي. قــلي. غــوک چوب. الک دولک، رجـوع بــه الک دولک و رجوع به لاو شود. ∥لاو. خاکسفیدکه بـا گلابهٔ آن خانهها را سفید کنند. رجوع بــه لاو در این معنی شود.

لاوه کودن. [وَ/وِکَ دَ] (مُص سرکب) سفید کردن خانهها با گلابهٔ لاو. (در اصطلاح

مردم قراء اطراف قزوين). لاوهور. (اخ) لاهور. رجوع به لاهور شود: ای لاوهور ویحک بی من چگونهای بی آفتاب روشن، روشن چگونهای.

لاوه و لاماني. [رَ / و رُ] (إ مسركب، از اتباع) چاپلوسي. لابه گري.رجوع بــه لاوه و رجوع به لامانی شود.

لاوی. (اِخ) انسام یکسی از دوازده سسبط يعقوب. نام پسر سومين يعقوب است از ليئه و جهت نامیده شدنش به این اسم این بـود کــه گفتالان شوهرم با من قرين خواهـد شــد (پیدایش ۳۴:۲۹) علیالجملهٔ لاوی و بـرادر وي شمعون بودندكه انتقام خواهر خود ديـنه راکشیدند (پیدایش ۲۵:۳۴ - ۳۱) از این جهت يعقوب ايشان را توبيخ و مىلامت كمرد (پیدایش ۵:۴۹ – ۷) لکن چون اولاد لاوی در مورد گوساله طلائی از برای خداونید غیرت كشيدندبدان واسطه آن ملامت به بركت تبديل یافت (خروج ۲۶:۳۲ – ۲۹) لاوی سه پـــر تولید کرد جرشون و قهات و مراری و در مصر جهان را بدرود گفت در حالی که ۱۳۷ سال از عمرش گذشته بود (خبروج ۱۶:۶) (قباموس كتاب مقدس). صاحب قاموس الاعلام گويد: سومین پسر یعقوب و از «لیا» زاده بود و ۱۳۷ سال از ۲۱۱۷ تا ۱۹۸۰ و بروایتی از ۱۷۴۸ تا ۱۶۱۱ ق. م. بزیست. وی جد اعلای موسی و هارون است و در میان موسویان ریاست روحــاني بـــا اولاد لاوي اســـــــ حــــــــــالله مستوفی گوید: لاوی نیای سوم موسی است بــدينگونه: مـوسيبن عــمرانبـن مـماثبن لاويبن يعقوب. (تاريخ گزيده ص۴۲).

لاوی. [ویی] (ص نسبی) منسوب به <u>لاوی پ</u>سر یعقوب. رجوع بـه لاویــان و بـنی لآوي شود.

لا و شهر از اخ عیسی مسیح. از اجداد عیسی مسیح. (قاموس كتاب مقدس).

لاوي. (اِخ) نام اصلي مـتي اــت. (قـاموس كتاب مقدس).

لاوي. (اِخ) نام يكي از شــاهان روم شــرقي پس از هرقل به روزگار امویان. مدت ملکت وى سه سال بوده است. (مجملالتـواريـخ و القصص ص١٣٧).

لاوی. (إخ) پسر قسطنطين. از سلوک روم شرقي. مدت ملكت وي پنج سال بوده است. (مجمل التواريخ و القصص ص١٣٧).

لاوی. (اِخ) از شاهان روم شرقی مُلک وی اندر آخر ملوک بنیامیه بیستوپنج سال بود. (مجمل التواريخ و القصص ص١٣٧).

لاوى. (اخ) لرونسال. مستشرق فرانسوى صاحب کتاب «اپانیای مملمان در قرن دهم ميلادي». (الحلل السندسية ج ١ و ٢).

لاوى. (اِخ) نام ديهي ميان بيسان و نـابلس. گورلاوی پسر یعقوب بدانجا و نام ایس ده از نام اوست. (معجم البلدان).

لاوياء. (ع إ) گياهي است. ||أهني كه بدان داغ كند. (منهى الارب).

لاویان. (اخ) ج لاوی و منسوب بدان، یعنی اشخاصی کے از اولاد لاوی سومین پسر يعقوباند. گاهي اين لفظ بهمعني كاهنان نيز استعمال شده است. (ایران باستان ج۲ حاشیهٔ ص ۱۱۶۰). در قاموس کتاب مقدس آمده: گاهی اوقات کلمهٔ لاوی و لاویان برای جمیع اولاد لاوی استعمال شده است (خروج ۲۵:۶ لا ۲۲:۲۵ عـــد ۲:۲۵ يــوشع ۲:۲۱ و ۴۱) و گاهی از اوقات اختصاض به نسل لاوی دارد به جـز خـانوادههای هـارون و کـهنه (اول یادشاهان ۴:۸ عزرا ۲:۲: ۷۰ پیوحنًا ۱۹:۱) و گاهی از اوقات همجو صفتی از برای کهنه استعمال میشود یعنی که از سبط لاوی مسلسل است (تنيه ١٨:١٧ يوشع ٢:٣) اما معنی ثانوی که قصد از سبط لاوی باشد غیر از سلسلهٔ کهنه بیشتر در کتاب مقدس وارد است. و در سفر پیدایش به هیچوجه اشاره به تقديس و تعيين لاويان نيست مگر در وقستي که در فقرهٔ گوساله با موسی از برای خداوند غیرت کشیدند. از آن پس از برای خدمت مقدس معین گشتند (تشیه ۸:۱۰ و ۹ و ۸:۳۳ و ۱۱) و در وقت تسعین ایشان عدد صردان ۲۲۰۰۰ و عدد اول زادگان جميع اسباط ۲۲۲۷۳ نفر بودند و قوم فـدیه آنـهائی راکـه افزون بودند هریک را پنج شاقل دادند (سفر اعداد ۴۵:۲ – ۵۱) و این مبلغ مطابق هـمان مقداری بود که از برای فدیهٔ اول زادگان انسان و حیوانات نجس و چیزهای مهیب لازم بمود (لاويمان ۶:۲۷. سفر اعداد ۱۶:۱۸) و قنوم لاوی واسطهٔ قوم و کاهنان بودند و ایشان را جایز نبود که قربانی گذرانند و بخور سوزانند و نیز جایز نبود که اشیاء مقدسه را بدون پرده و پوشش ملاحظه کنند (سفر اعداد ۵:۴) لکن ﷺ ایشان از سایرین به تابوت سکینه نزدیکتر بودند چنانکه چادر جماعت را هنگام کـوچ کردن ایشان بر میداشتند و در وقت فرود امدن و منزل کردن برپا مینمودند. و از بسرای وظيفة خندمت خنود بنعد از شسبت و شنو و تراشيدن بدن حاضر ميشدند. خلاصه واجبات بنیلاوی در نهایت دقت معین بود و به سه بهره منقسم بودند: قهاتیان و جرشونیان و مراريان؛ بهرهٔ اول بردارندگان ظروف مقدمه؛ بهرهٔ دوم بردارندگان اقسام خیمه و بهرهٔ سوم بردارندگان لوحها و ستونها بودند. و

1 - Lavoisier. 2 - Lévi.

E.Levi-Provençal.

شهرهائیکه به لاویان اختصاص داشت چهل و هشت شهر با اطراف آنها بمسافت هزار ذرع از همه طرف مختص آنها بود يعني سيزده شهر از برای کاهنان و شش شهر از برای بست بتوسط قرعه تعيين يافت در ميان اسباط. و لاویان را غیر از این شبهرها و اطبراف آنبها عشر تمام محصولات از حیوانات و نباتات نیز بود و از این عشر ایشان بکاهنان میدادند (سفر اعداد ۱۸: ۲۰ – ۳۲) و در هر سه سال یک دفعه عشر ثانوی نیز میگرفتند و نمیز در هنگام خدمت بعضي وظايف ديگر علاوه بسر آنهائی که ذکر شد داشتند. و در ایام داود عدد کهنه به ۳۸۰۰۰ رسید که ۲۴۰۰۰ آنها از برای خدمات معینه مقرر گشتند و ۶۰۰۰ نفر از برای تعلیم شریعت و اجبرای احکمام معین شدند و ۴۰۰۰ از برای وظیفهٔ دربانی و ۴۰۰ نفر از برای خواندن و نـواخـتن آلات طـر ب بودند این ها را فرقه فرقه نیموده هر فرقه بنوبت خوداز شهرهای خودشان برای خدمت مقدس حاضر میشدند (اول تواریخ ایام ۲۲: و ۲۰:۲۴ – ۲۱ و ۲۶:۲۵) و در وقتی که سبط اسرائیل از یهودا جداگشتند سبط لاویان با یهودا همدست گردیدند (دوم تواریخ ایام ۱۳:۱۱ – ۱۵) و ایشان را در تـدبیر آن مملکت مخصوصاً در ایام یمهوشافاط (دوم تواریخ ایام ۸:۱۹ – ۱۱ و ۱۴:۲۰ – ۲۸ و بوحنا اشعبا ٢ تـو ١:٢٣ - ٨ و حـزقيا دوم تواریخ ۳:۲۹ – ۳۶ و ۲۱:۳۰ و ۲۲ و ۲:۲۱ – ۴ و یوشیا دوم تواریخ ۱۲:۳۴ و ۲:۳۵ – ۱۸) و غیره ید طولائی بود لکن بعد از اسیری معدودی از ایشان مراجمعت کردند (عـزرا ۲۶:۲ – ۴۲ و ۳: ۱ و ۱۸:۶) اما آنانی که به اورشليم مراجعت كردند بر سر منصب قـديم خود رفتند و در دهاتی که نزدیک اورشلیم بود مأوی گزیدند و قوم کمافی السابق عشــر معینه را بدیشان میدادنند (نحمیا ۲۷:۱۰ – ۲۹ و ۲۹:۱۲) ولي در عهد جديد آنها را همچو اشخاصی که در رسوم و قواعـد ظـاهری شرعیه ماهر میبودند و بىاطن آن را تىرک میکردند به حساب می آورد (لوقا ۲۲:۱۰). لاويان. (إخ) (رسفر ...) كتاب سوم از بسنج سِفر است. در قاموس کتاب مقدس آمـده: از آنرو به این اسم نامیده شــده کــه مـخصوصاً مشتمل بر ذكرقوانين و آئين ليويان وكاهنان و هدایا و قربانیهای ایشان است و عبرانیان آن را شریعت کاهنان خوانند. در قسم اول قربانیهای خونی و نیز قربانیهای سوختنی و غیر خونی و هدایای آردی و قربانیهای رفع گــــــاهـــى و قـــربانيهاى ســـــلامتــى و جـــاهـلــى و خطائی و گناهانی که برای آنها بـاید قـربانی گذرانیده شود و دستورالعمل و طرز گذرانیدن آنها مفصلا در جای خود مذکورند و تمامی

ابن تفاصيل نه تنها اهميت عبادت الهي را بيان ميسازد بلكه از همه تضعيفها و تبديلات انسانی که شخص را به بت پرستی میکشاند نیز مانع است تمامی این نظم و اسلوب ظل خوبیهای زمان آینده بود و نشانهٔ بره که بروح ازلی خسویشتن را بسیعیب بحضور خیدا گذرانیده و نامهٔ عبرانیان بیرای ایس مطلب بهترین تفسیر هاست. بعد از آن تفصیل تقدیس کردن هارون و فرزندانش بسمثابهٔ کاهنان و متعاقب آن حکایت دانش آمیز ناداب و ابیهو مذکور است پس از آن قواعد و قوانین تطهیر شخصی و رسمی که یادگار و تذکرهٔ دائمی از آلایش گناه و تقدس خداست عبطا شمد ببعد حکمایت روز کمبیر کمفاره. در ایس روز بنی اسرائیل از وساوس و بت پرستی و ناپا کی و ساير اعمال كنعانيان انتباه يافته قوانين حفظ اخلاق و صیانت تهندرستی و قبواعد ملتی بایشان داده شد و مأمور گشتند که عبدهای مخصوصة خدود را و شرايع و قوانين مخصوصهٔ روز بت و سال پنجاهم راکه یوبیل خوانند نگاهدارند و نذورات و عشرها را نیز مرعی دارند. تنبیهات و مواعدی که در باقی این کتاب مذکور است نظر و تـوجه ایشان را به سوی آینده می آورد و مقصود از اتحاد تمامي قوم در خدمت خداي حافظ عهد ظلی است که اصل آن مسیح و ملکوت اوست. عموماً معتقدند كه اين كتاب مي بايد از تصنیفات موسی بوده باشد اگر چـه محتمل است که هارون وي را امداد کرده. اين کتاب محتوى تاريخ ماه اول سال دوم است بـعد از خروجشان ازمصر. (قاموس كتاب مقدس). **لاويج.** (إخ) از بــلوكات نـاحيهٔ نــور و مازندران. عدهٔ قرای آن ۱۵ و مرکز آن لاویج و جمعیت تـقریبی آن ۲۰۵۵ نـفر و مـحدود

نام یکی از دهستانهای بخش نور، شهرستان آمل واقع در جنوب سولاه و باختر آمل در سینهٔ کوهستان جنگلی. هبوای آن سعتدل و مرطوب. آب قراء آن از چشمه سار. محصول عسمدهٔ آن غسلات و لبنیات. شغل اهالی گلهداری است و در آبادیهای تنگه از قدیم الایام تهیهٔ ساچمه که سرب آن از محل بدست می آید معمول است. در ارتفاعات جنوبی سه مرزعه بنام ایزوا و میرخمند و خبورتاب رود وجود دارد که محل بیلاق سکنهٔ دهستان

است از کمشال به میانبند و از شرق به ناتلکنار

و از جفوب به میان رود علیا و از مغرب به

هلوپشه. و مساحت آن در حدود بیست فسرسنگ بیاشد. رابینو در سفرنامهٔ خود

(ص۱۱۰ بخش انگلیسی) بنقل از ظهیرالدین

مرعشی لاویج را از توابع کجور ذکرکند و

«لاویجی» را از توابع نور رجوع به لاویسجی

میباشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). **لاویچ رود**. (اخ) نام رودی به ناحیهٔ نور مازندران که از جنوب به شمال جاری و بـه دریای خزر ریزد. (جغرافیای سیاسی کـهان ص۱۲۹۹).

لاویجی. (اخ) رجسوع به لاویج شود. (مازندران و استراباد رابینو ص۱۱۰ بخش انگلیمی).

لاویدن. [3] (مص) لافیدن. گرفتن. اخذ. جایزه گرفتن. ستدن، ستدن شاگردانه. گمان میکنم چنین کلمهای بوده است و از فرهنگها فوت شده است به معنی ستدن و گرفتن یا دست لاف سندن و خود لاف در «دست لاف» نیز از همین ماده است:

میلاو منی آی فغ و استاد توام من پیش آی و سه بوسه ده و میلاویه میلاو. رودکی (از لفت)نامهٔ اسدی).

و شايد فعل: ميلاويدن باشد.

لاوی ژری. [ش] (اخ) آسارل مارسال. کاردینال فرانسوی، اسقف و کشیش بزرگ افسریقا، مسولا بساین (۱۸۲۵–۱۸۹۲م). بنیانگذار کارهای مدارس شرقی و پدرهای سنید. وی بدستیاری راهبین فرانسوی موسوم به پدرهای سفید در قرطاجنه از ۱۸۷۶م، به حفریات و تحقیقات شروع کرد. تنایج کار وی به طبع نیز رسیده است. آرایران باستان ج ۱ ص۵۷).

لاوین ازخ) نام ناحیتی سرحدی به سغرب ایسسران (جسفرافسیای غسرب ایسران ص۱۲۵–۱۲۶).

لاوی نیوم. (اخ) نام یکی از شهرهای قدیم ایتالیا در سرزمین لاسیوم (ناحیهٔ مرکزی ایتالیای قدیم) و تقریباً در چهار فرسنگی جنوبی شهر روم بوده است بنای آن را در آغاز به اِنه آس نسبت دادهاند. (ترجمه تمدن فوستل د کولانزص ۵۰۲).

لأو يين. (اخ) رجوع به لاويان (سِفر...) شود. **لاه.** (ا) لاس باشد كه نوعى از بافتهٔ ابريشمى ســـــرخ رنگ است. (بــــرهان). لالس. (جهانگيري). لاس.

لاه. (ع إ) اصــل اسـت مــر جــلاله را (نـزد ســبويه)، الف و لام بر آن داخل كردند «الله» و جانشـين اسم علم شد. مانند عباس و حــــن. (منهى الارب).

لاهارپ، (اخ) زان فرانسوا دو. شاعر و نقاد فرانسوی. مولد پاریس (۱۷۲۹–۱۸۰۳ م.). لاهارپ، (اخ) (فسسر دریک سسزار دو...) سیاستمدار سویسی. معلم و مؤدب الکساندر

^{1 -} Levitique. 2 - Lavigerie.

Les tombeaux puniques en Carthage.

لاهج. [هِ] (اخ) لاهمجان. لاهميجان نمام ناحيتي بهگيلان. از آنجا ابريشم لاهجي خيزد اما نيكو نبود. (معجم البلدان).

لاهجان. [هِ] (اِخ) لاهيجان. رجوع بــه لاهيجان شود.

لاهجى. [دٍ] (ص نـــبى) مــُــوب بـه لاهجان.

لاهجی. [ه] (اخ) دهی از دهستان کربال. بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۷۲ هـزارگـزی جـنوب خـاوری زرقـان و دهزارگزی راه شوسهٔ بند امیر به سلطان آباد. جلگه، معتدل و مالاریائی دارای ۱۴۵ تین سکنه. آب آن از رود کر. محصول غـلات و برنج و چغندر و تریاک، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران

لآهو. (هندی، إ) نوعی از صورت كشتی كه بدان از دریا عبور كنند و این لفظ هندی است. (غیاث) (آنندراج).

لاهز. [ه] (ع]) كوه و پشتهای كه راه را تنگ و دشوار كند. (متهی الارب). كوه بلند كه در میان دو كوه بود چنانكه راه بسته بود. (مهذب الاسماء). [[دائرة اللاهر؛ دائرة تندی زیر بنا گوش اسب و آن منحوس است. (منتهی الاس.)

لأهز. [ه] (اخ) اسن قسريظ. از معاصرين ابوسلم خراساني و عيسي بن معقل و داماد سلمة بن كثير خراعي. (انساب سمعاني). صاحب مجمل التواريخ گويد: هنگامي كه عيسي بن معقل را خالد اميرالعراقين به كوفه رفت. داعيان از نقباء محمد بن علي الامام وحون سليمان بن كثير و لاهر بن قبريظ و قحطبة بن شيب با چند خراساني به پرسيدن عيسي رفتند. (مجمل التواريخ و القصص ص١٦٥).

لاهزان. [هِ] (ع اِ) تشية لاهـز. هـر دوكـوه بهم پيوسته چندان كه مابين آنها تنگ گـردد. (منهى الارب).

لاهزی. [دِزیی] (ص نسبی) منسوب به لاهزین قریظین ابسی رمشة، خستن سلمةین کثیرالغزاعی. (سمعانی ورق ۵۹۵).

لاهف. [د] (ع ص) (نعت فاعلى به معنى مفعولى از لهف) ستعديده. (منتهى الارب). بهمعنى ملهوف است كه ستعديدة مضطر دادخواه و حسرت خورنده باشد و مذكر و مؤنث يكسان است، گويند رجل لاهف و امرأة لاهف و لاهف القلب؛ إى محترقه. (متهى الارب).

لاهفة. [هِ فَ] (ع ص) تأنيث لامف. رجوع

خانه روشن از او و او از ذات

كذا نقل من عبدالرزاق الكاشي. و در لفظ جبروت. بیان شد که لاهوت نامی از مقامات سالكان. و از لاهوت بذات نيز تعبير كنند - انتهى. صاحب أنندراج گويد: عالم ذات الهي كه سالك را در آن مقام فناء في الله حاصل میشود و مرتبهٔ صفات را جبروت و مرتبة اسماء را ملكوت نامند و بعضي گويند لاهوت در اصل لاهوالاهو است و حرف تاء زائد و قانون عرب است که چون کلمات مغلقه گویند چیزی حـذف نـمایند و چـیزی زیاده کنند تا نامحرمان محروم از حقیقت آن باشند پس لاهو نفي است يعني نيست تجلي صفات مرطائفه افراد را و لفظ همو اسم ذات است الاهو مگر تجلي ذات و حق اينست كه لاهوت در اصل لفت مصدر است بسر وزن فعلوت مشتق از لاه چنانکه رغبوت و رحموت و لاه در اصل لفظالله است مأخوذ از «لیه»، بهمعنی پیوشیدن و در پیرده رفتن. (غياث) (آنندراج).

علم اللاهوت؛ حكمت الهي. أ

لاهو تٰی. [تیی] (ص نـبیّ) منــوب بـه لاهـوت. مقابل نـاسوتی. الهـی. رجـوع بـه لاهوت شود.

لأهوتيت. [تى] (ع مص جعلى، إمص) (از: لاهوت + «بت» مصدرى) الهيئت: الهي افسنيت نساسوتيني في لاهسوتيتك. (از مناجاتهاى حلاج).

لاهوتى خان. (اخ) ابوالقاسم شاعر معاصر. او را ديواني است.

لاهو تیین. [تی یی] (اخ) مدرسین. ^۳ **لاهوج،** (اخ) نسام قبلعتی. (تباریخ گزید**،** ص: ۵۴۰).

لاهور. (اخ) نام شهری به هندوستان، کرسی پنجاب. دارای ششصد و هفتاد و دو هزار تن سکنه. اقامتگاه قدیم سلاطین مغول. آن را دارالسطنه گفتهاند و نبات لاهدوری از آنجاست. للاوهور. لاهنور.

لاهورد. (اخ) مسحلی در هفتاد و جهار هسزادگری گرمسار میان سرخ دشت و بیابانک. آنجا ایستگاه ترن باشد. نام دومین ایستگاه راه آهن سمنان بهران واقع در دهستان سرخه، بخش مرکزی شهرستان سود ۲۹ هزارگری سمنان. (فرهنگ جغرافیائی ایران ۳۶.

لاهوره. [ز] (ل) تراشه و بىرش خىربزه و هندوانه است و به تركى آن را قىاش گويند. (برهان)، كرچ خربزه و هندواند. (جهانگيري).

1 - Divinité, Nature divine.

2 - La théologie.

3 - Les scolastiques.

لأههم [هُمم] (ع ندا، صوت) بدمعنى اللهم است، يعنى اى بار خدا. قوله: لاهم لا ادرى و انتالدارى، يريد اللهم؛ اى بار خداى، و الميم الشددة فيه عوض من ياء النداء لان معناه يا الله. هذا عندالبصرين و قال الكوفيون اصله الله امنا اى اقصدنا بخير بحذف منه ضميرالمتكلم و هو نا لوجودالقرينة وهى سياق الكلام شم حذف ياء لطول الكلام ثم حذف ياء لطول الكلام ثم حذف ياء لطول اللهم. (متهى الارب).

به لاهف شود.

لأهنوز. (إخُ) تسام أشهر لاهبور. (بسرهان). رجوع به لاهور شود.

لاهو. (اخ) نام ناحیتی به کلارساق. (مازندران و استراباد رابینو ص۱۰۸ بخش انگلیسی). دهی از دهستان کلاردشت، شهرستان نوشهر، واقع در دو هزارگزی خاوری حسن کیف. کنار راه حسن کیف به مرزن آباد. کوهستانی. سردسیر. دارای ۱۱۴۰ تَن سکته (عدهٔ کمی از ایل خواجو هستند). آب آن از چشمه و نهر منشعب از سرداب رود. محصول آن غلات و ارزن و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلدداری و تهیهٔ زغال چوب. صنایع دستی زنان بافتن قالی و جاجیم و شال است. و دبستانی بدانجا باشد. جاجیم و شال است. و دبستانی بدانجا باشد.

لاهوثرقا. [ء] (اخ) گارسیادو. شاعر اسپانیائی مولد زفرا (۱۷۲۴-۱۷۸۷ م.).

لاهوت. (ع ا) امشتق از الله. مغایم).
الوهة. و اصل آن لاه باشد و واو و تاء بدو ملحق شده است نمودن مبالغه را چنانکه در جبروت. اگر از کلام عرب است مشتق از «لاه» خواهد بود بر وزن فعلوت مانند رغبوث. (منهی الارب). خدای تعالی، (تاج المروس). | عالم خدای، (دهار). غیب، عالم معنوی، جهان بود. مقابل مختوی، جهان بود. مقابل مغتوی، جهان بود. مقابل مغتوی، جهان بود. مقابل مغتوی، جهان بود. مقابل مغتوی، خیاشوت. (قاموس)،

از «لا» رسی بصدر شهادت که عقل را از «لا» و «هو» ست مرکب لاهوت زیر ران. خاقانی.

حافامی، از لاهوت از تفرد نمایم ساز ناسوت از هیولی. خاقانی. کیکند جلوهٔ عز اللهی قدس لاهوت بر دل لاهی. جوینی. محرم ناسوت ما لاهوت باد

مولوی. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لاهوت، نزد صوفیه حیاتی که ساریه است در اشیاء و ناسوت محل آن و ذلک الروح. (شعر)

روح شمع و شماع اوست حیات

عاچ. کرچ. برش:

جسم که چون خربزه است تا نبری چون خورند بشکن و پیدا شود قیمت لاهورهای. مولوی. لاهوری، (اخ) امام الدین صاحب تصریح در شرح تشریح الافلاک بهاءالدین العاملی. (معجم المطبوعات ج۲).

لاهون. (ع ص، إ) ج لاهي. آنانكه بقصد به گناه مبتلي نشده باشند بل به غفلت و خطا. | |كودكان گناه نا كرده. (منتهي الارب).

لاهون. (اخ) شهری است به صعید مصر و مسجد یوسف الصدیق بدانجاست و هم سدّی که برای برگردانیدن آب به فیوم ساختهاند. (معجم البلدان).

لاهة. [د] (ع إ) مار. قبل اللات للصنم فمنها سعى بها شم حذفت الهاء. (منتهى الارب) (اقرب الموارد).

لاهه. [م] (اخ) اپایتخت کشور هلند. شهری نزدیک دریای شمال دارای ۴۳۵ هزار سکند. و دیوان داوری بینالمللی بدانجاست. و ایس دیوان در روز سه شنبه سسی و یکم تیرماه ۱۲۳۱ ه.ش.با همهٔ تشبات انگلیس رأی به عدم صلاحیت خود (در امر ملی شدن نفت ایران) داد یعنی دخالت دولت انگلیس را در این مورد رد کرد.

لاهه دو پوئی. [دِ] (اِخ) ^آنام کسرسی بخشی از ولایت کوتانس در ایالت (مانش) به فرانسه. دارای راهآهن و ۱۴۵۸ تن سکنه است.

لاهه پنل. [هِ پ نِ] (اِخ) آنام كسرسى بخشى از ولايت كوتانس در ايالت (مانش) به فرانسه. داراى راه آهن و ١٠٩٥ سكنه است. لاهي، (ع ص) غسافل شونده. (منتخب اللفات). لاعب. بازى كننده. بازيگر. (دهار): لاهسى الهسى را درك نستوانسد كسرد. (از كشف المحجوب). موحد الهى بودنه لاهى. (از كشف المحجوب).

پرهیزکن از لهو از آنکه هرگز سرمایه نکردهست هیچ لاهی. ناصرخسرو. کیکند جلوه عِز اللهی

قدس لاهوت بر دل لاهی. جوینی. **لاهیجان.** (اخ) خـــر مای از مــهاباد. آذربایجان.

لاهیجان. (اخ) (سهرستان...) نسام شهرستانی از شهرستانهای هفتگانهٔ استان یکم، گیلان. محدود از شمال به دریای خزر از خاور به شهرستان شهسوار و از باختر به شهرستان رشت و از جنوب به شهرستان قزوین (خطالرأس سلسلهٔ جبال البرز). طول آن از شمال به جنوب ۴۴ و عرض آن ۲۵ هزارگز است.

آب و هوا – قسمت جلگهٔ این شهرستان ک. در ساحل دریا واقع گردیده مانند سایر نواحی

گیلان معتدل و مرطوب است. قسمتهای[.] کوهستانی سردسیر و خوش آب و هواست و ییلاق قراء جلگه محسوب میگردد.

ارتفاعات - سلسلة جبال البرز در جنوب شهرستان در دو رشته مشخص دیده میشود رشتهٔ اوّل که همه جا از ساحل مشاهده میشود نقاط مرتفع و قلل معظم آن بواسطة بـرودت زیاد عاری از اشجار است. این رشته از قبلهٔ رفیع ورنک که در خاور سفیدرود بین دیلمان و بياكل و رحمت آباد واقع است منشعب میگردد جهت آن خاور به باختری بـوده در جنوب بالا اشكور به خشچال منتهي ميشود این رشته در محلی بنام سیپل بنوسیلهٔ رودخانهٔ پلرود شکافته شده است. رشتهٔ دوم موازی با رشتهٔ اول از قله و رنک منشعب و در جهت جنوب خاوری ممند و در جمنوب بالا اشکور به قلهٔ خشچال منتهی میگردد. خط الزأس ايس رشته حمد طبيعي رودبيار المدوت قسزوين بسا دهستانهاي سمام و اشكورات ايسن شهرستان است. مر تفع ترين قلل رشتهٔ اوّل قلهٔ ورنک به ارتفاع ۳۵۰۰گز - ناتشکوه ۳۰۰۰گز سمامکوه ۳۲۵۰گـز و در رشتهٔ دوم گوانه کمل بارتفاع ۲۲۵۰ گمز؛ خشچال بارتفاع ۲۶۰۰گز است. دهستانهای ديملمان، سمام اشكورات بين دو رشته فوقالذكر واقع شدهاند.

رودخانه، رودخانههای مهم شهرستان بشرح زیر است:

۱ - پلرود (پیله رود یا بزرگ رود) سرچشمهٔ آن ارتفاعات بالا اشکور بوده پس از پیوستن با چندین رود کوهستانی مانند تبلیکان رود، کاکرود و غیره در محلی بنام سی پل با رودخانهٔ چاک رود که سرچشمه آن از ارتفاعات دیلیان و درههای شاهی جان و لبو این آیکی میشود و در جهت شمال جاری و قدر محلی معروف به طول لات از کوهستان خارج و بوسیلهٔ انهار از خاور تا حدود کلاچای و از باختر تا حدومهٔ لنگرود برده میشود و بعصوف برنج کاری میرسد.

 ۲ - نهرهای حشمت رود، کیاجوب و نهر چهارده که از رودخانهٔ سفید رود منشعب میشوند قراء دهستانهای لفیمجان. دهشال و املش را مشروب میکند.

۳ - شعرود - سرچشعهٔ آن درهٔ کوههای شعالی دیلمان است که پس از پیوستن با رودهای بابا کوهی و بالا رود قراء دهستان سیاهکل و برخی از قراء حیومهٔ لاهیجان را مردخانهٔ دیگر مانند خیرارود، خشکرود، سیاهکل رود، عرسارود و سامان رود از ارتفاعات جنوبی (رشتهٔ اول) سرچشعه گرفته به مصرف آیاری میرسد. رودهای مذکور به

دریای خزر منتهی میگردند. محصولات: محصولات عمدة شهرستان لاهيجان بترتيب اهمیت عبارتند از: در قسمت جملگه بسرنج، چای، ابریشم. کنف، بادامزمینی، نیشکر و در نقاط كموهستاني مخصوصأ اشكمور يبائين فندق خوب بعمل ميي آيد غيلات نيز بيطور دیسمی زراعت مسیشود. دامداری: در ایسن شهرستان در نـقاط مـيانبند (بـين جـلگه و کسوهستان) مسعمول و گلهداران را گالش مینامند. معمولا در فصول پائیز و زمستان گلههای گوسفند و گاو در قشلاق نگاهداری میشود و در اردیبهشت ماه به سمت پیلاقات و دیسلمان و اشکسورات حرکت میکنند. گاوداران بعد از دو ماه و گوسفندداران بعد از ۵ ماه به قشلاق باز میگردند. محصولات دامی احتیاجات شهرستان را تأمین میکند و صادرات نیز دارند.

سازمان اداری: شهرستان لاهیجان از پنج بخش بشرح زير تشكيل گرديده است: ١ -بخش مرکزی، شامل دهستانهای: حومه، رودبند، لقمجان. ٢ - بىخش آسىتانه شنامل دهستانهای: حومه، حسن کیاده، دهشال. ۳ – بخش لنگرود. ۴ - بخش سیاهکل، شامل دهستانهای: سیاهکل و دیملمان. ۵ - بخش رودسر شامل دهستانهای: حبومه املش، پلرودبار، سيارىتاق يىلاقى، سياھكلرود اوشیان، اشکسور بالا و پائین. سمام و سیارستاق قشلاقی. تعداد شهر و قبصبه و ده شهرستان لاهيجان مجموعاً ٧١١ و جمعيت آن در حدود ۲۷۰ هزار تن است. زبان مادری سکنهٔ شهرستان گیلکی و فیارسی و مذهب آنان اسلام (شیعهٔ اثنیعشری) است. (فرهنگ جغرافیائی ج۲).

لاهیجان. (اخ) (شهر...) حمدالله مستوفی گوید: از اقلیم چهارم است طولش از جزایس خالدات فدک و عرض از خط استوالح شهری برزگ است و دارالمسلک جیلانات آبش از جبال بر میخیزد و حاصلش برنج و ابریشم و اندک غله میباشد و نارنج و ترنج و میوههای گسرمسیری فسراوان است. (نسزهةالقلوب شمرود در ۴۱ هزارگزی خاوری رشت و ۹۵ هزارگزی باختری شهروار واقع شده و چون هزارگزی باختری شهروار واقع شده و چون نسبهٔ اراضی آن مرتفع تر از دیگر نقاط گیلان است هوای آن سالمتر از سایر قسمها میباشد و مختصات جغرافیائی آن بشرح زیسر است؛ طول ۵۰ درجه و طول ۵۰ درجه و طول ۵۰ درجه و حدستان مشجر و

^{1 -} Haye (la).

^{2 -} La Haye - du - Puits.

^{3 -} La Haye - Pesnel. [pénel].

تیدهائی که به باغات چای تبدیل شده و چمنزارهای طبیعی اطراف شهر منظرهٔ جالب توجهی به این شهر داده است. از وسط شهر چهار خیابان به چهار جهت اصلی کشیده شده است خیابان خاوری به جادهٔ تـنکابن و باخترى به جادة رشت منتهى ميشود وخيابان شمالي بنام حافظ و خيابان جنوبي بازار نامیده میشود. لاهیجان دارای هفت محله است. مدارس آن چهار و کاروانسراههای آن شش و بازارهای آن سه راسته است. محلات مهم آن: خرما کلاید، اردوبازار، میدان و شعرباف محله است. کلیه دوائر دولتمی جمز پادگان نظامی در ایس شهر وجود دارد. لاهیجان بچند بلوک تقسیم میشود از اینقرار: کوهیایه و کنار شهر شامل تمام قرای جنوب و مشرق شهر دارای ۲۱۰۸ خانه. پشم چاه در شمال لاهیجان دارای ۱۰۵۹ خانوار. کنار فريضه و راه شاهي پائين در شمال لاهـيجان ۳۰۰۰خانوار. راه شاهی بالا در جنوب جادهٔ بزرگ دارای ۲۰۰۰ خانوار. گو که در سفرب لاهیجان دارای ۶۵۵ خیانوار. چیهارده که مرکب است از شش قریه دارای ۲۰۰ خانوار. جمعیت شهر در حدود ۲۰ هـزار نـفر است و روزبروز بسکنهٔ آن افزوده میشود. در حدود ۸۰۰باب مفازه و دکا کین مختلف، ۱۲ مسجد و ۲۹ بقعهٔ متبرکه دارد. آب آشامیدنی سکنه از چاه است. اخيراً لاهيجان بواسطة تجارت ابریشم و چای اهمیت یافت و با اندک توجهی در زراعت آن ترقیات بیشتر خواهمد کمرد. اغلب کوچههای شهر سنگ فرش و خاندهای اعیان با آجر ساخته شده و در اطراف خمانه فضائی است که غالباً مشجر میباشد. بازار لاهميجان بخوبي بازار رشت نميست ولي تجارت آن عمده است. و پنج کارخانهٔ چای سازی بىزرگ و دو كارخانهٔ كىوچك و دو كارخانه برنجكوبي در بخش لاهيجان وجود دارد. جادهٔ ساحلی بحر خیزر (راه کناره) از لاهيجان ميگذرد. آثار قديمهٔ شهر لاهـيجان بشرح زير است:

۱ - مسجد جامع: بنائی است مستحکم و
ستونهای ضغیم آن با آجر بنا شده یک منارهٔ
کوچک دارد، ظاهراً در قرن ۴ هجری وجود
داشته و سیدعلی کیا در آن نماز جماعت
میخوانده است.

۲ - سنگ اعلان: جنب در ورودی مسجد،
سنگ مرمر سه تکهای بطول یک گز و عرض
شش دهم گز به دیوار نصب است که روی آن
با خط عالی دستوری از طرف شاه سلطان
حسین صفوی به حا کم محل صادر شده و
خلاصة مضمون آن اینست که از قماربازی و
شراب خوردن و ربا گرفتن و کبوتر و قبوج
بازی و گرگ دوانی کردن جلوگیری شود و

فاعلین را در حضور عامه تنبیه و وادار به توبه کنند.

۳ - مقبرهٔ چهار پادشاه: این محل مدفن
سیدعلی، سید خور، سید زکریا، و سیدیحیی
کیامیباشد و درهای چوبی آن که تاریخ بنا و
شجرهٔ سادات مذکور را نشان میداده است
فعلاً در موزهٔ باستان شناسی است.

۴ - مسجد اکبریه: این مسجد را اکبر نامی در زمان فتحطی شاه بنا نموده سنگ مرمری در داخل مسجد تاریخ بنا را نشمان میدهد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲ و جغرافیای سیاسی آقای کیهان).

لاهيجي. (ص نسبي) منسوب به لاهيجان. لاهيجاني. اهل لاهيجان.

لاهیجی. (اخ) نام دهی چهار فرسخ بیشتر میانهٔ شمال و مغرب گاوکان. (فارسنامهٔ ناصری).

لاهیجی. (اخ) عسبدالرز اق. او راست شوارق الالهام و آن شرحی است بر تجریدالکلام خواجه نصیرالدین طوسی. و هم او راست گوهر مراد در حکمت به فارسی. رجوع به عبدالرزاق لاهیجی شود.

لاهیچ (اخ) محلی بشمال سیردان. لاهیوم (اخ) اتسسین دو ویسنیل. کسایستان فرانسوی، صولد ویسنیل در حدود ۱۳۹۰ و وفات ۱۴۴۴ م. وی در مسحاصرهٔ ارائسان بسا ژاندارک دستباری داشت و هم بر آن قصد بود کهوی را از زندان روئن برباید.

لاهیو و الغ) لرن دو. نسقاش و گسراورساز النسوی، مولد پاریس (۱۶۵۶–۱۶۰۶). مدر

لاهية. [ئ] (ع ص) تأنيث لاهسي. قبوله تعالى: لاهية قلوبهم (قرآن (٣/٢١)؛ اى ساهية غافلة مشغولة بالباطل عنالحق و تذكره.

المحيو(۱) كل نرم كه از آب كل آلود برجايى ويشين. گل نرم كه در آب گل آلود تهنشين شود يأ به ديوار و اطراف بندد. گل بسيار نرم كه دردى آب كه در ته ظرفى يا چيزى نشيند. (اوبهى). گلى كه در آب باشد. لا. رجوع به لا شود. حماً. آژند. (مجمعالفرس). لوش، ضرغاطه. (متهى الارب). ناط. طرة. (متهى الارب). بازه، (متهى الارب). طآة. (متهى الارب). طرف، (متهى الارب). طآة. (متهى الارب). في زه؛ زه، لاى هر چيز باشد. (لفت محلى شوشتر ذيل كلمة راق راق):

دادخواهی ور بخواهند از تو داد پس به لای اندر بمالی پوستین. ^ا

ناصرخسرو.

یاد داری که گرو کردی... را به قمار تاگروگیر تسرا لای بسرآورد از بسیر (مسمالهٔ بئر). سوزنی،

ماهی او در شمرم غوطه خور د

لای برآورد ز قعر شعر. موج تباشیر زد بر لب نیلی افق **

گوهرمه زیر لای همچو صدف شد نهان. سیف اسفرنگی (از جهانگیری).

دست تو بمكرمت سحابي است

بر لای نشانده قیروان را. سیف اسفرنک. این سیل پر از گل و لای است. قهوه جوش و قوری و سماور را لای گرفته است.

وری و سعاور را لای در قد است.
ماء مخلب: آب لای ناک. عَجَل؛ لای سیاه
بدبو. لجن. خلب؛ لای سیاه. خلیط؛ گل و لای
آمیخته به کاه یا به اسپست. طرین؛ لای تنک.
خشک. دکله؛ لای تنک. تسمیل، سمل؛ پاک
کردن حوض از گل و لای. غریل، غِرین،
غرین؛ لای سیل آورد تیر بیاشد یا خشک.
طُلة، طَلة، طَلة؛ لای تک حوض. (منهی
الارب). ||دردی شراب و امثال آن. (برهان).
لرد. لرت. گل بسیار نرم که در بن قرابهٔ سرکه و

بالش از خم کن و بستر بکن از لای شراب بگذر از ننگ، مبرا بشو از نام و بخسب.

خاقاتى.

نریخت لای می و محتسب ز دیرگذشت رسیده بود بلائی ولی بخیرگذشت. آصفی. |اسیل:

> امروز بایدار کرمی میکند سحاب فرداکه تشنه مرده بود لای گو مخیز. ^۲

~ 1-

کیخسرواز او پرسید که تو کجا فرود آمده ای، میلاد بفهلوی گفت به لایی فرود آمده ام یعنی برودخانه و جای سیل فرود آمده ام. (ص ۸۴ تاریخ قم). | | لا، تو. توی. تاه. تای جامه و ریسمان را گویند همچو یک لای کساغذ و یک لای جسامه و یک لای ریسمان و به عربی طاق گویند. (برهان). | | هر چنه از دیوار که رده نیز گویند. | | توه. | انوعی گجرات نیز شود و آن الوان باشد و ساده نیز میخواند. (جهانگیری):

سارند. اجهانمیری. ۱ کسون زرنگار فلک را چو آستر برابرهٔ معبر این لای سادهبین. سیف اسفرنگ. پیراهنی که داشت زمانه زلای شب آن را به جنگ حادثه گرگ سحر درید.

سیف اسفر نگ.

۱ – در اصل: پس هالا اندر... تصحیح مش قیاسی و نظیر مضمون شعر سعدی است که آ میگوید:

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست. ۲ - در بعض نسخ:... «لاوه گو مریز» آمده و معنی آن معلوم نیست.

|خِلال، میان: از لای در نگاه کرد. کاغذی از لای کتاب بیرون آورد. ||درهٔ کوه که فـاصلهٔ میان دو کوه باشد. (برهان).

لأی (فعل امر، نف) امر از لاییدن، گفتن. گفتار و کلام. (غیاث). گفتن همچو هرزهلای یعنی هرزه گوی و میلاید یعنی میگوید و بهمعنی هرزه گوینده نیز گویند و امر به ایس معنی نیز هست یعنی هرزه بگوی. (برهان). - هرزهلای؛ یاوه گوی. بههوده گو.که سخنان بیمعنی و بی پایه گوید:

جائی که از سخاوت طبعت سخن رود هم بحر سفله باشد و هم ابر هرزهلای. نجیبالدین جرفادقانی.

ز درد روبه عشقت چو شیر می نالم اگرچه همچو سگم هرزه لای میداند.

سعدی،

رجوع به هرزهلا شود. ||امر از ناله کردن. (برهان): -

چند باشی چون تبیره هرزهلای

همچونی در پرده رو آهسته لای. تاج بها. لای. (اخ) نام محلی به هزارجریب مازندران. (مازندران و استراباد رابینو ص۱۲۴ بخش انگلیسی).

لایان. (نف، ق) در حالِ لاییدن. رجوع به لایدن شود.

لایباخ. (اخ) نام شهری واقع در ۹۸ میزارگزی شعال شرقی تریست. دارای ۲۲۰۰۰ کنه.

لايباع. [ئ](ع جملة فعليه، ص مركب)(از: لا + يباع) نافروختنى. كه فروخته نميشود: كنم دفتر عمر وقف قناعت

نویسم به هر صفحه ای لایاعی. خاقانی. لایبنیتس. (اخ) افیلسوف و دانشد نامی آلمان، مولد وی لیپزیک (۱۶۴۶–۱۷۷۶ م.). لای بید. (اخ) دهسی از دهستان مرکزی است. بخش میمه شهرستان کاشان. واقع در ۴۸ هزارگزی باختر میمه و ۳۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ اصفهان به قم. کوهستانی و سردسیر. دارای ۴۵۰ کنه آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و انگور و بادام و زردآلو و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلمداری است. مزرعهٔ جخدو جزو آن باشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لای پالای. (آمرکب) پارچهٔ صافی که از آن شراب صافی کند. (غیاث).

لایپزیک. (اِخ) نام شهری به آلمان. رجوع بهلیزیک شود.

لای پسند. (پَسَ سَ) ((خ) موضعی به هـزار جریب مازندران. (مازندران و استراباد رابینو م ۱۲۳ بخش انگلیسی).

لا يتجزأ ا أى تَ جَزُ زَءً الع ص مركب (از: لا + يتجزأ جدائشدني ٢ غير قابل قسمت. كه

جزء جزء نشود. که بخشیدنی نباشد. که تقسیم نشود. که بخش نشود:

> بسان نقطهٔ موهوم دل ز هول بلا چو جزء لايتجزأ تن از نهيب خطر.

سعودسعد.

ماند به عنکبوت سطرلاب آفتاب زو ذرههای لایتجزا برافکند. - جزء لایتجزا؛ اتم⁷ ذرات صفار. جموهر فرد. ذره. رجوع به جزء لایتجزا شود.

لایتچسبک. [ی ت ج ب] (ص مرکب) (کلمهٔ منحوت، از لای عرب + چسپیدن فارسی) غیرمرتبط: تهمتهای لایتچسبک؛ دعسواهسای لایتچسبک؛ استدلالهای لایتچسبک.

لا يتخلف. (ى تَخُلُ لَ] (ع ص مركب) (از: لا + يتخلف) تَخَلُفنا بذير.

لا یتغیر ای تَ غَیْ ی] (ع ص مرکب) (از: لا + یتغیر) تغییر ناپذیر . آ دگرگون ناشونده. لا یتمویج . [] (اغ) نسام قسمهای در ۵۲ هزارگزی شمال غربی پنراغه به چهستان مجارستان دارای ده هزار سکنه و آنجا را از نظر زیبائی مناظر بهشت چهستان نام کردهاند. (قاموس الاعلام ترکی).

لایتناهی. [ی تَ ها]^۵(ع ص مرکب) (از: لا + یتناهی)^۶ بی پایان. بی انتها بی نهایت. بی کران.

. **لا يقه.** [تَ] (إخ) رجــوع بــه لئــيتا شـود. (قاموس الاعلام تركى).

لایجان. (اخ) نام محلی کنار راه تبریز و مراغه میان اصفهان و خسروشاه در ۲۲ هزارگزی تبریز.

لای جگر. [ی ج گ] (تسرکیب اضافی، إ مرکب) کنایه از خون جگر است. (آنندراج): آنجاکه دیده سیر زلای جگر بود

سائل دگر بخوآب نبیند کریم را

تعمین (از آنندراج). لا یجوز. [ی] (ع جملهٔ فعلیه، ص مرکب) (از: لا + یجوز) که روا نباشد. که جایز نیست. ناجایز. ناروا:

یجوز و لایجوزستش همه فقه از جهان لیکن سرا یکسر ز مال وقف گشتستش چو جوزائی. ناصرخسرو.

هرچه کان گفت لایجوز چنین آن دگر گفت عندنا لابأس. ناصرخسرو.

سیر شیرش نکرده بود هنوز. سنائی. صوفی و عشق در حدیث هنوز

سلب و ایجاب و لایجوز و یجوز. سنائی. **لایچه**. [چ / چ] (اِمصغر) آب و گل اندک که سیاه و گندیده شده باشد. (آنندراج).

مرکب) (از: | **لای چین کردن.** [کَ دَ] (مص مرکب) قسمت. که | زنده به بیان دیوار نهادن. به گچ گرفتن. به گل

گرفتن. لا يح. [ي] (ع ص) لائع. آشكار. پيداشونده. (غياث). درخشان: سيماء چسلاح از بشرهٔ ايشسان لايسع بسود. (حسبيب السير از يادداشتهاي دهخدا).

لایحصی. [ئ صا] (ع ص مرکب) (از: لا + یحصی) بیشمار. که بشمار نیابد، رجوع به لاتحصی و هم رجوع به لاتعد و لاتحصی شدد.

لای حنا. [-] (اخ) ده کوچکی از دهان رستاق بخش نیریز. شهرستان ف.ا. واقع در شش هزارگذی باختری نیریز. کنار راه شوسهٔ شیراز به نیریز. دارای ۴۱ تین سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران به ۷).

لا يحه. [ي ح] (ع ص) تأنيث لايح. ||(ا) طرح. مكتوب. محتوب متضمن پيشنهاد كه دولت براى تصويب به مجلس تقديم كند. ||در المطلاح قضائي، مدافعات متهم كه بصورت كتبى باشد. مكتوبات تقديمي وكلاء عدليه به منظور دفاع از دعوى به محكمه. ج، لوايح. تبديل لوايح: تعاطى مكتوبات ميان مدعى

و مدعى عليه به وساطت محكمه.

لا یحی، [ی] ((خ) مسصطنی. از شسعرای عثمانی در قرن نهم هجری، از مردم سیروز. وی پس از تحصیل عملوم متداوله رهسپار مصر گردید و ... بعد از مدتی اقامت به در بعادت رفت و مورد نظر و اعتماد سمیز علی پاشا صدراعظم وقت قرار گرفت و پس از چندگاهی که مرجع خاص و عام بود بر اثر حسادت و تهمت کان پاشا به وطن بازگشت و به مال ۹۷۳ ه.ق. بمرد. (قاموس الاعلام ترکی).

لا يخ. [ئ] (ع جملة فعليه) مخفف لايـخلو. رمز از لايخلو.

لا یخفی آی فا] (ع جملهٔ فعلیه) (از: لا + یخفی) (و...) پوشیده نباشد. پـوشیده نـماناد. مخفی نماناد.

لای خوارد [خوا /خا] (اخ) نام مردی خاکنشین و معاصر سنائی شاعر و گویند انقلاب خاطر سنائی در سیر و سلوک و پیمودن عوالم معنوی را موجب این مرد بوده است بدینگونه که نوشته اند: سبب توبهٔ سنائی آن بود که در زمستانی که سلطان محمود جهت تسخیر بعض از دیار کفر از غزنین

^{1 -} Leibnitz.

^{2 -} Indivisible. Insécable.

۳ – اتم کلمهای یونانی است مرکب از حرف سلب «آ» + «تُم» بهمعنی ذرّه.

^{4 -} Invariable. Immuable.

۵-خواندن این کلمه با هاء مکسوره غلط است.

بیرون رفته بود سنائی در مدح او قصیدتی در سلک نظم کشیده متوجه اردوی وی شد تا به عرض رساند در اثناء راه بدر گلختی رسید که یکی از مجذوبان شهور به لایخوار ساقی خود را میگفت قدحی پر کن به کوری محمود سبكتكين. ساقي گفت محمود بادشاهي است مطمان و به امر جهاد مشغولی مینماید لایخوار گفت مردکی است ناخوشنود و آنچه در تحت حکم وی درآمده است ضبط نمیتواند کرد میرود که مملکت دیگر بگیرد و آن قدح را درکشید باز با او گفت قدحی دیگر پر کن بکوری سنائیک شاعر. ساقی گفت سنائى مردى است شاعر فاضل مقيد متقى لطیف طبع. لای خوار گفت اگر وی از لطف طبع بهرمور بودی به کاری اشتغال نمودی که وی را به کار آمدی، گزافی چند در کاغذی نوشته که به هیچ کار نمی آید و نمیداند که او را برای چه کار آفریدهاند. سنائی از شنیدن ایس سخن متحير شده از شراب غيفلت هشيار گشت و به سلوک مشغول شد. و بسر خبرد خردهدان ارباب فضل و عرفان پوشیده نماند که از مضمون این حکایت چنان به وضوح میپیوندد که اشتهار شیخ سنائی به نظم اشعار در زمان سلطنت محمود غزنوی بوده باشد و حال آنکه از کتاب حدیقهالحقیقه که در سلک منظومات حقيقت آيات أن جناب انتظام دارد چنان ظاهر میشود که شیخ سنائی معاصر بهرام شاه بوده و کتاب را بنام نامی آن پادشاه عاليجاه نظم نموده و سلطان محمود در سنه ۴۲۱ وفات یافته و نظم حدیقه چنانکه هم از آن کتاب بتحقیق میانجامد در سنهٔ سبع و ثلاثين و خمسمائه بـه اتـمام پـيوسته و از ملاحظهٔ این دو تاریخ که متفق اهل خبر است نرد اوليا [، فضل] صفت. وضوح مي يابد كه صحت حكايت مجذوب لاىخىوار بىغايت [نا] مناسب است والعلم عندالله. (حبيب السير ج ١ ص ٣٤٠). دولتشاه گويد: سبب توبهٔ حکیم سنائی آن بودکه او مدح سلاطین گفتی و ملازمت حکام کردی، نیوبتی در غزنین مدحي جهت سلطان ابواسحاق ابراهيم غزنوی گفته بود و سلطان عزیمت هند داشت به تسخير قلاع كفار هند و حكيم ميخواست به تعجیل قصیده را بگذراند قصد ملازمت سلطان کرد و در غزنین دیوانهای بود که او را لایخوار گفتندی و از معنی خالی نبود همواره در شرابخانهها درد شراب جمع کردی و در گلخنها تجرع نمودي چون حکيم سنائي به در گلخن رسید از گـلخن تـرنمي شـنود و قصد گلخن کرد شنودکه لای خوار با ساقی خود میگوید پر کن قدحی تا به کوری چشم ابراهیمک غزنوی بنوشم، ساقی گفت... (الخ نظير آنچه در حبيبالسير نقل شده است)..

حکیم چون این سخن بشنید از حال برفت و بر او این سخن کارگر آمد و دل او از خدمت مخلوق بگردید و از دنیا دلسرد شد و دیوان مدح ملوک را در آب انداخت و طریقت انقطاع و زهد و عبادت را شعار خود ساخت... (تذکرةالشعرای دولتشاه سعرقندی ص۵۵ و ۹۶).

لای رودبار. (اخ) ده...ی از ده...ان ساری شهریاری بخش چهاردانگه شهرستان ساری واقع در ۴.همزارگری شمال کیاسر و ۴۲ هزارگری جنوب بهشهر. کنار رودخانهٔ دارمسرود. کوهستانی، جنگلی، محدل و مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و زارمرود. محصول آنجا غلات و برنج و ارزن و لبنیات و عسل. شفل اهالی زراعت و گلدداری، صنایع دستی زنان شال و کرباس و گلیمیافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لأیوی (ی را) (ع ص مسرکب) (از: لا + یری) که بدیده درنیاید. نامشهود. پوشیده. نامرئی.

لایزال. [ی] (ع ص مرکب) (از: لا + یزال) جساوید. بسایدار. ادائم. ابدی. سرمدی. بیزوال:

بنده چون خداوند خود نباشد

نه چیز زوالی چو لایزالی. ناصرخسرو. ولیکن زخر بارش افتاد و ماند

گرانبار بر پشت تو لایزال. ناصرخرو. آنکه پس از این همیشه باشد. صاحب غیاث اللغات گوید: در صفت حق تعالی واقع شود. بجهت اظهار کمال بی زوال او یعنی الحال بی زوال است و در استقبال هم بی زوال خواهد ماند. (غیاث):

نیست پنهان آفتاب لایزال دُرُهُ آَي تو خویش را اقرار کن. عطار. قاگزیر جملگان حی قدیر لایزال و لم یزل فرد بصیر. مولوی.

همه تخت و ملکی پذیرد زوال در ای نر از پر دال

بجز ملک فرمانده لایزال. چون موسی بر لهیزل و لایزال حکمی کرد که او را استحقاق نبود داغ حرمان بر جبین خیال او نهادند. (مجالس سعدی).

لایزالی، [یّ] (ص نسبی) سرمدی. دائمی. ابدی:

درهای همه زعهد خالیست الا در تو که لایزالیست. نظامی. |انعتی خدای تعالی را: فرد ازلی به ذوالجلالی حتر ادامی به لادال

حق ابدی به لایزالی. راه خویش از خیال خالی کن

ره صویس از حیان عالی س عزم درگاه لایزالی کن. ذات تو به نور لایزالی

از شرک و شریک هر دو خالی. نظامی. بقدرت لایزالی هم در ساعت ابر از صحرای آن بادیه منقشع و منفرق گردد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲۷).

می ده که گرچه گشتم نامهسیاه عالم نومید کی توان بود از لطف لایزالی. حافظ. به هر منزل که رو آرد خدایا

نگهدارش بلطف لایزالی. حافظ. حضرت لایزالی ایشان را کرامت کرده است. (انیس الطالین ص۶۶).

لای زنگو. [زَ] (اِخ) نسام مسحلی بسه بازده فرسخی میانهٔ شمال و مشرق شهر داراب (فارسامهٔ ناصری).

لای زنگان. [ز] (اخ) ده بزرگی از دهان کوهان، بخش داراب شهرستان فیا. واقع در ۵۴ هزارگزی خاوری داراب. کوهان از سردسیر. دارای ۲۳۳۵ تن سکنه، آب آن از چشمه. محصول آنجا بادام و انجیر و گردو و گلسرخ. شغل اهالی، زراعت و باغبانی و قالی بافی. راه آن سالرو است. (فسرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). و رجوع به لای زنگو شد.

لایستان. [ي] (اِ مسرکب) رَزَغـة. (منتهی الارب). جای پر ازگل و لای.

لا يسقط. [ى ق] (ع جملة فعليه) (از: لا + يسقط) (قاعدة...) اصطلاحى رايج ميان فقها گويند: لايسقط العيسور بالمعسور؛ تكليف آسان به تكليف دشوار ساقط نگردد.

لای سیاه. (اخ) نام نهری در فارس، فاضل آب چشمههای بـلوک بـیضا جـمع شـد، و رودخانه گشته از میان بلوک بیضا و رامـجرد گذشته در صـحرای آهـو چـرزرقان حـومهٔ شـراز نایاب میشود. (فارسنامهٔ ناصری).

لايش. [ي] (أمص) اسم مسعدر اذ لائيدن. عمل لائيدن. رجوع به لائيدن شود.

لا يشعر، [ئ عُ] (ع ص مسرك) (از: لا + يشعر، نادان: من حيث لايشعر، لاغن شعور. ٢ مستول الأغن شعور. ٢ مستول الأغن شعور. ٢ مستول الأيضع في الأغن في الإلى الله على الأز: لا + و + يسفر + لايسنفع) بي سود و زيان. كه نه زيان و نه سود دارد. لا يسطاق الأز: لا + يطاق) كه تاب نتوان آوردن.

تکلیف مالایطاق: تکالیف تحمل نا کردنی.
 لایعد. (ئ عدد] (ع ص مسرکب) (از: لا + یعد) بیشمار. بیحد. فزون از شمار. رجوع به لاتعد و لا تحصی شود.

لايعرف البر ه**ن الهر.** [ىّ رِ قُلْ بِرُّ رَ مِ نَلْ هِرر] (ع جملة قعليه) ميان گربه و موش فرق ننيگذارد. رجوع به لايعرف هراً من بيرٍ

^{1 -} Eternei

^{2 -} Inconsciemment.

ئود.

لايعرف هرأ من بر. ايَ رِ ثُ مِرُ رَنْ م برر] (ع جـــملةً فـعلبه) او نــميشناك رنسجرسان را از راحترسان یا گربه را از موش یا نافرمانبردار را از فرمانبردار یا رنجش را از ا کرام یا گربه بچه را از روباه بچه. **لا يعقل.** [يَ ق] (ع ص مسركب) (از: لا + يعقل) نادان. بيخرد. بيعقل. صيغة مضارع منفی است و برای استمرار می آید و در صفت حيوان واقع ميشود بجهت اظهار كمال ناداني او یعنی الحال هم بیعقل است و در استقبال هم بيعقل خواهد ماند. (غياث): ناصرخمرو به راهي ميگذشت مست و لايعقل نه چون ميخوارگان دید قبرستان و مبرز روبرو بانگ برزدگفت کای نظارگان نعمت دنیا و نعمت خواره بین اينش نعمت اينش نعمت خوارگان.

ناصرخسرو. نگاری مست و لایعقل چو ماهی د آ داد د سعد گاه

درآمد از در مسجد پگاهی. هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل

به صورتی ندهد صورتیست لایعقل. سعدی. چو ترتیبکی داشتم در شراب

ز لايعقلي كردمي اجتناب.

نزاری قهستانی (دستورنامه ص۷۳).

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود. حافظ. گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می در هرکس که زدم بیخود و لایعقل بود.

مهری. **لایعلم.** [یَ لَ] (ع ص مرکب) (از: لا + یعلم) که نمیداند. نادان. صیغهٔ مضارع منفی است و میم در محاورهٔ فارسیان به وقیف خوانده میشود و این برای استمرار نیز می آید و صفت حیوان واقع میشود بجهت اظهار کمال نادانی او یعنی الحال هم نادان است و در استقبال هم بی علم و موصوف بخ نادانی خواهد ماند. (غیاث): گفت ای سفیه لایعلم شیر را ا با تو چه مناسبت است. (سعدی). گفت چگونه می بینی دیبای معلم را بر این حیوان لایعلم گفتم خطی زشت است که به آب زر نبشته است. (سعدی).

لایعنی. [ئ] (ع جسملهٔ فسملیه) مشغول نمیکند. مهم نمیآید.

-- مالایعنی؛ آنچه مشغول نمیکند. آنچه مهم نمی آید.

||(ص مرکب) ییممنی. بیهوده. پوچ: اِلمعاط، لایمنی گفتن. (منتهی الارب). ||((مرکب) فحش. (آنندراج).

لایغفو. [یُ فَ] (ع ص مسرکب) (از: لا + ینغر) نابخشودنی. نیامزیدنی. کـه آمرزیده

نتواند شد. – ذَنب لايغفر؛ گناه نـابخشودني. بـزه غـير

قابل بخشش.

لا يفوت. [ئ] (ع ص مسسركب) (از: لا + يفوت) بى فوت. (آنندراج). كه فوت نشود. لا يفهم. [ئ هَ] (ع ص مركب) (از: لا + يفهم) آنچه در فهم نسى آيد. (آنندراج). كه در فهم ناد،

لايق. [ي] (ع ص) درخور. سزا. سزاوار. شایان. شایستهٔ برازندهٔ زیبا. (زمخشری). ازدرِ زیبندهٔ زیبایِ برازایِ، برازا. جدیر. حقیق. قمین. خلیق. حری. قَرف. (منتهی الاربا. بابتِ. مستوجب:

نگونسار آویزم او را به چاه

که چاهست او را بلایق نه گاه. فردوسی. آنچه لابق است از و درباب خلق به ظهور آید و عدالت در قضیهٔ او پیداگردد. (تاریخ بهقمی ص۲۰۷).

روانت بی خبر ماند از حقایق ترا فردوس باقی نیست لایق. ناصر خسر و . و به حال خردمند آن لایقتر که همیشه طلب آخرت را بر دنیا مقدم دارد. (کلیله و دمنه). بصواب آن لایقتر که بر معالجت مواظبت کند. (کلیله و دمنه). امّا به صروت و حسریت آن لایقتر که مرا بدین آرزوها برسانی. (کلیله و

من عاشق زار تو چنانم که مپرس تو لایق عشق من چنانی که مگوی.

خاقاني.

حافی. هجر و وصل آن تست هرچه خواهیم آن ده لایق من آن باشد کاختیار بگذارم. عطار. دل و جانبر، چو لبت آن دارد

عور ، حارز بالرو . کین همه لایق آن می یابم. عطار. نسبت لایق عز نفس و مردغ

نیست لایق عز نفس و مرد غر نیست لایق مشک و عود و کون خر. مولوی. آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد

هر کسی را هرچه لایق بود داد. لایق قدر علما نباشد خود را مهم گردانیدن. (کلیات،گلستان چ مصفا ص ۹۱).

گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر میخواهم کداز ما خدمتی تاید چنان لایق که پیسندی.

میخواستمت پیشکشی لایق خدست جان نیز حقیر است ندانم چه فرستم. سعدی. نه هر فرقی سزای تاج شاهی است نه هر سر لایق صاحب کلاهی است.

امیرخسرو دهلوی.

چه خوش نکتهای گفتهاند اهل هند کزین خوبتر هیچ گفتار نیست هنرمند باید که باشد چو پیل کزین نوع هر جای بسیار نیست. به پیشه درون یا به درگاه شاه

كه او لايق اهل بازار نيت. ابن يمين. -امثال:

> به هر كس هر چه لايق بود دادند. چه آشى باشد كه لايق قدح باشد. لايق آب ريختن بدست او نيست. لايق جفت كردن كفش او نيست. لايق نهادن تره بر خوان او نيست. لاية. هر خر ناشد زعف ان (حامعا

لايق نهادن تره بر خوان او نيست. لايق هر خر نباشد زعفران. (جامعالتمثيل). لا يقاس. [ئ] (ع جــملة فـعليه) (از: لا + يقاس) قياس كرده نشود. اشاره است به مثل «لايقاس الملائكة بالحدادين». و اين مثل از أنجاست كه چون آية «عمليها تسمة عشر» (قرآن ۲۰/۷۴) (یعنی دربانان دوزخ نـوزده تناند) نازل شد یکی از کفار عرب به باران خود گفت که این نقلی نیست، من کار هیجده تن از ایشان را کفایت کنم شما هم کار یکتن را بسازید. ابوبکر چون این بشنید گفت لايقاس الملائكة بالحدادين؛ يمنى ملائكه را با دربان این دنیا قیاس نتوان نمود و حداد بهمعنی دربان است و از آنگاه باز ایس کیلمه مثل گردیده است. (لباب الالباب عنوفی ج۱ ص یه و یو). ابوالفتوح رازی در تفسیر آرد: و عبدالله عباس گفت و قتاده و ضحاک، چــون اين آيه آمد ابوجهل قريش راگفت نميشنويد که محمد (ص) چه میگوید؟ میگوید خازنان دوزخ نوزده باشند و شما لشکری از شجاعان به هر ده مرد یکی را دفع نتوانید کردن و أبوالاسدبن كندةبن أسدبن خلف الجحمي گفت من هفده را کفایت کنم شما دو را کفایت کنید، خدای تعالی این آیهٔ فرسناد «و ما جعلنا اصحاب النــار الا مــلئكة» (قــرآن ٣١/٧۴). (تفسير ابوالفتوج رازي ص۴۲۷ ج۵).

رمسیر بودسوی رازی من ۱۳۰۰ بست. **لایقر**ع، (ی رَدً) (ع ص مسرکب) (از: لا + یقره) که خوانده نشود. ^۲ خوانده ناشدنی. غیرقابل خواندن.

لاى كش. [ك /ك] (نف مركب) كنايه إز شرابخوار است. (آندراج):

بهار گشت و هوا مژدهٔ شراب رساند زمین میکده را لایکش به آب رساند.

دانش (از آنندراج).

لای گردو. [گ] (اخ) دیسهی سیزده فیرسنگ میان جنوب و مشرق نیریز. (فیارسنامهٔ نیاصری). دهسی از دهستان کوهستان بخش داراب، شهرستان فیا. واقع در ۸۴ هزارگزی خاور داراب. معتدل. دارای ۷۹۹ تسن سکنه شیعه. آب آن از چشمه، محصول آنجا بادام و انجیر و مویز و گردو و گل سرخ. شغل اهالی باغداری و قالی بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران

۱ – ن.ل: شتر را.

دهستان کوهستان بخش داراب، شهرستان فسا. واقع در ۸۴ هزارگزی داراب. مسعندل و مالاریائی. دارای ۱۵۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا بادام و انجیر و گردو و گلسرخ و مویز. شغل اهالی باغداری و قسالیبافی و راه آن مسالرو است. (فسرهنگ جغرافيائي ايران ج٧).

لایلای. (۱) کلمهای که در هنگام خواب کردنکودکان بر زبان آرند. رجوع به لالائی

لا ييم. [ي] (ع ص) لائم. رجوع به لائم شود. ملامتكننده. نكوهنده.

لايموت. [يَ] (ع ص مـــركب) (از: لا + یموت) که نمیرد. آنکه نمیرد. بیمرگ. بىموت.

- حيّ لايموت؛ زندهاي كه نميرد.

 ||نامى از نامهاى خداى تعالى؛ هــو الحــى الذي لا يموت:

ای بحق بخت تو حی لاینام

بادي اندرحفظ حي لايموت. انوري. در قاموس كتاب مقدس آمده است: لايموت صفتي از صفات ثبوتية حضرت اقدس الهمي است (رسالهٔ اول تیموتاوس ۱۶:۶) وجود این صفت در مخلوقات بسته بــه اراده و مشــیت خالق است لايموتي ارواح انساني از اميال غــيرمتناهي و اقـتدارات او كــه در تــر فيات غیرمتناهیه و لیاقات عقاب یا اجسری کــه در این دنیا منتهی نمیشود معلوم گشته است این تعلیم و عقیده در میان تمام طوایـف و امـم متداول بوده و دانشمندترین فلاسفهٔ قدیم این مطلب راکم و بیش تعلیم میدادند هر چندکه تمام دلایل و براهین خارجی نمبت بــه ایــن مطلب بدون ضميمة شهادات كتاب مقدس ناقص است. و كتاب مقدس نيز آن را به واضحى تمام تعليم نميدهد لكن جواب مسيح کهبه صدوقیان در این خصوص داده ایشان را مجاب فرمود در (انجیل منی ۲۲:۲۲) وارد است چه که ایشان منکر قیامتاند و معتقدند که مرگ انتهای جمیع آرزوهای ایشان است (كتاب اعمال رسولان ۸:۲۳) عليهذا مسيح از تورات معین و مکشوف فرمود که اجداد سلف که دنیا را بدرود گفتهاند همنوز بماقی و زنیده ميباشند (خروج ٤:٣). ايمان و عبقيدهٔ قـديم عبرانیان در بقای روح بعد از موت از کلمات بسیار کـه خـدای تـعالی فـرموده است و در کتاب مقدس وارد گئته مثل. «جمع شده بــا قوم خود» و غیره واضح و مبرهن میگردد و اینگونه کلمات ابداً دخلی به دفن جــد ندارد که در آیات ذیل وارد است (پیدایش ۸:۲۵ و

۹ و ۲۹:۲۵ و ۲۹:۴۹ و ۳۳ سفر اعداد ۲۴:۲۰

– ۲۶ و ۱۲:۲۷ و ۱۳ تشیه ۲۲:۰۵ و ۵:۲۴ و ۶) و مضامین آیات ذیل دلیل بر این است که نویسندگان کتاب مقدس را عقیده بر این بوده است که موت و فنای بدن انتهای عـمر روح نمیباشد (مزامیر ۱۵:۱۷ و ۲۴:۷۳ – ۲۶ دا ۲:۱۲). و توضيح اين موقوف به وجود مبارك كلمةالله بودكه قيامت اموات و قيام خود او از امسوات وجبود حيات بييفاد را واضح میگرداند (رسالهٔ دوم تیموتاوس ۱۰:۱) بقا و لایزالی روح در مثل مرد غنی و العازار به واضحى تمام بيان گشته (لوقا ١٩:١٤ - ٣١). و اخبار از عذاب و عـقاب ابـدی شـریران و بركت صالحين و عادلان در (انجيل مـتي ۴۶:۲۵ و یوحنا ۲۸:۵ و ۲۹) بخوبی مکشوف گردیده است. و حواریان نیز از روحالقـدس ملهم گشته بقا و لايموتي روح و قيام بـدن را در (اعمال رسولان ۵۵:۷ – ۶۰ و ۱۰ – ۴۲ و اول قىرنتيان ١٥: و دوم قىرنتيان ١:٥ - ٨ و فليمون ٢١:١ - ٢٣ و اول تسالونيكيان ١٣:۴ - ۱۸) بیان فرمودند. و بىركت لايموتي و

مقدار قوت که آدمی از گرسنگی نمیرد. **لاين.** [ي] (إخ) قصبة مركز دهستان لايس، بخش کلات. شهرستان دره گز. واقع در ۵۵ هزارگزی شمال باختری کبودگید. دره. معتدل. دارای ۲۰۷۴ تین سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات. شغل اهـالي زراعت و مسالداری و قـالیچهبافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). لَا يَكُنُّ أَى] (اخ) نام رودي سرحدي به مغرب

لایسزالی نسجات یافتگان یکی از عطایای

خداست بتوسط مسيح كه بواسطهٔ متحد گشتن

با او بتوسط ايمان تصاحب توانند كرد. (يوحنا

۲۷:۱۰ و ۲۸ و ۲۵:۱۱ رسالهٔ روسیان ۲۳:۶

اول يسوحنا ١١:٥ - ١٣). (قياموس كتاب

مقدس). قوت لايموت. بىخور و نىمير. اقىل

الران (جغرافیای غرب ایران ص۱۲۵). **لاى قاك.** (صمركب) پرلاى: حمنت البتر؛ لاىنا كشد چاه. (منهى الارب).

 لاىنا كشدن آب رود؛ گل آلود شدن آن. **لاينبغي.** [يَمْ بَ] (ع ص مركب) (از: لا + ينبغى) ناسزاوار. ناشايسته. نالايق.

لاينحوف. [يَ حَ رِ] (ع ص مركب) (از: لا + پےنحرف) کے منحرف نشود. غیرقابل انحراف نا گراینده به...

لا ينحل. [ي حَلل] (ع ص مركب) (از: لا + ينحل) حلناشدني. گشودهناشدني. كه نگشاید. چون مسئلتی غامض.

عقدة لاينحل؛ گره نا گشودني. ا

- معمای لاینحل: معمای حل ناشدنی و ناگشودني.

لايندگي. [ي د /د] (حامس) اسم از لايدن

لاینده. [یَ دُ / دِ] (نـف) هرزه گوینده. اناله کننده (بر هان):

از پی این جیفه دوان تا به کی چون ك لاينده فغان تا به كي.

؟ (فرهنگ سروری ج۳ ص۱۲۹۱).

- امثال:

سگ لاینده گیرنده نباشد.

لا ينصوف. [يَ صَ ر] (ع ص مركب) (از: لا + يستصرف) بازنگردنده. ||غسيرمنصرف (اصطلاح نـحوی). رجـوع بـه غـیرمنصرف

> ندانـــته از دفتر دين الف نخوانده بجز حرف لايتصرف.

سعدي (بوستان).

من همان احمد لاينصرفم که علی بر سر من جر ندهد. **لا ينعول.** [يَ عَ ز] (ع ص مركب) (از: لا + ینعزل) آ معزول تاشونده. که از عمل پیاده نشود. (وکیل...) وکیلی که همیچگاه او را از شغل وكالت به يكــو نتوان كردن.

لا ينفجر. [ى ف ج] (ع ص مركب) (از: لا + ينفجر) أكه منفجر نشُود.

لا ينفصل. [ى ف ص] (ع ص مركب) (از: لا + يستفصل) جدانشدني. انتفصال نا يذير. جدائى ناپذير. نابريدنى: عضو لاينفصل.

لا ينفع. [ي ف] (ع ص مسركب) (از: لا + ينفع) آنچه نقع نكند. بيسود. كه سود ندارد. لا ينفك. [يَ فَ كك] (ع ص مركب) (از: لا + ينفك) أجدانشدني. مستعالانفكاك. جدائي ناپذير. لازم. لازم غيرمفارق: و دانايان و حکما و مورخان حـضرت اعـلي را جـزو لاينفكاند. (رشيدي).

- عضو لاينفك؛ عضو جدانشدني. جزء لاينفك، جزء جدائيناپدير. عـضو لايــنفک چیزی بودن: لازم غیرمفارق ان بودن.

لا ينقسم. [ى ق س] (ع ص مركب) (از: لا + ينقسم) غيرقابل قسمت. بخششناپذير. غیرمتجزی:

ذره نبود جز ز چیزی منجسم

ذرّه نبود شارق لاينقسم. مولوي. **لاينقطع.** [ئ ق ط] (ع ص مـــركب، ق مرکب) (از: لا + پنقطع) مدام و پیوسته و متصل. دائم.

لايني. [ي] (إ) جامة كوتاهي را گويندك درویشان و فقیران پوشند. (بـرهان). ٥ جــامهٔ

به لاتي شود.

^{1 -} Noeud Gordien.

^{2 -} Irrévocable.

^{3 -} Inexplosible.

^{4 -} Inséparable. ۵-در آنندراج لائن بىدىن مىعنى است. رجىوع

کوتاه تهی دستان جامهٔ پشمی خواه درویشان پوشند خواه غیر ایشان. (برهان)، جامهٔ پشمین که در وقت کار پوشند، مدرّعه. جُمّازه.

لا یؤیی. [ی با] (ع ص مرکب) (از: لا + یؤیی) بحر لایؤیی، فلان بحری لایؤیی است؛ یعنی هرگز منقطع نشود و به آخر نرسد بلکه نفع او همیشگی باشد. و همچنین است کلا؛ لایؤیی.

لا یوصف. [صّ] (ع ص مرکب) (از: لا + یوصف) وصف نا کردنی. غیرقابل توصیف: یدرک و لایوصف، که دریابی و وصف کردن نتوانی.

لایه. [ی / ی] (() مسرادف لای است. (آندراج). رده دیوار و تای جامه و کاغذ و در عرف آن را ته گویند. (غیاث) (فرهنگتان ایسن لفت را بجای طبقه پذیرفته است) ایموهای خاک جنگل عبارتند از: پوشش مرده که از مواد آلی ساخته شده و لاشبرگ و خاک گیاهی و خاک معدنی و خاره. این لایسه ها با یکدیگر پیوستگی دارند. (جنگلشناسی ساعی ج ۱ ص۸۷).

لایه. [ی] (اخ) نام دهی جزء بلوک فاریاب دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در سه هزارگزی پل انبوه و هفتاد و دو هزارگزی خاوری پیل لوشان. دارای ۱۸۰۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایسران

لآیی (اِ) (در لباس) حشو جامه از پارچه. حشو میان ابره و آستر جامه از پنبه یا پشم یا موی یا جامه و غیره. لائی.

لاییدن. [د] (مسص) لانسیدن. نسالیدن. (برهان). عوعو کردن سگ: حقوق خدمت و آنج از نظایر اینست که شرح قاعدهٔ آن زبان بفرساید شروع می نکنم اندر آن که تا لطفت نگویدم که فلانی دراز می لاید.

كمال اسماعيل.

پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید. سعدی. |[هرزه گونی کردن. هرزه چانگی کردن: ملامتم مکنید ار دراز میلایم بود که کشف شود حال بنده پیش شما.

مولوي.

— احثال:

گ لاید و کاروان گذرد. گ لاینده گیرنده نباشد.

رجوع به لاثيدن شود.

لاییدنی، [دً] (صالیافت) درخور لاییدن. **لاییده،** [دُ/دِ] (زمف) نعت مفولی از لائیدن.

لايي لايي. (إ) لاىلاى. لالاني. رجوع به

لالائي شود.

لَثَاء. (لَهُ آء] (ع ص) مرواريدفروش. لسّال. لئلاء. (منتهى الارب).

لَعُلُو. [لهُ آ] (ع ص) مسرواريد فروش. (مسنتهى الارب). لؤلؤف روش. لؤلؤئس. (معاني). لآء لئلاء (منتهى الارب).

لثالة. [ل ل] (ع إمـص) مرواريدفروشي. (منهى الارب).

لثالي. [لُ أَ] (ع إِ) جِ لَوْلُوْ. رجـوع بـه لآلي شود.

لثام. [لِ] (ع ص، إ) جِ لئيم. (منتهى الارب). فرومايگان. ثاكسان:

عاشق مردمی و نیکخوئیست دشمن فعل زشت و خوی انام. محال باشد اگر مرکریم را به طمع تنای بیخردان و انام بایدکرد. ناصرخسرو.

> آزاده و کریم بیالاید از لئیم چون دامن قبات نپوشانی از لئام.

ناصرخسرو.

هواخواه او گشته از جان و دل صغار و کبار و کرام و لئام. مدحت از گفتار شاعر محمل صدق است و کذب صدق در حق کرام و کذب در حق لئام.

سوزنی.

قدر محیط کفت جهان چه شناسد کوبه سراب کف لنام بر آمد. خاقانی. گفت اگرچه یافتم عمری تمام هرگزم عشقی نبودهست ای لنام.

عطار (از مصيبتنامه).

ای خدا رسواکن این لاف لئام
تا بجنید سوی ما رحم کرام.
صوفتی باشد بنزد این لئام
الخیاطة واللواطة والسلام.

آن یکی میگیرو این می هل زدام
و آن دگر را صید میکن چون لئام.
و اهل کرم آز آهل لئام و متحامد از مذام واضل از مفام و

لثاهت، [ل م] (ع إمص) نبا كسبى. (منتهى الارب). دنبائت. ||بخيلى. (منتهى الارب). ليعي، زُفتى. ||بخل، شع. ضد كرم.

ل أقى خيك. [ل أ] (اخ) آنام مردى يونانى از خانوادة آلمآد آكه پس از دمارات پسر آريستون به پادشاهى اسپارت رسيد. (از ۴۹ تما ۴۶۹ ق. م. تسوضيع اينكه چون دمارات بجاى پدر خويش آريستون پادشاه اسپارت شد لئوتى خيد با وى از در خصومت درآمد چه او نامزد اين مرد را غذارانه ربوده و با وى ازدواج كرده بود. ديگران نيز از موقع استفاده كرده او را محرك شدند كه با دمارات دشسمنى ورزد و بگويد كه او چون پسر آريستون نيست پادشاهيش بر اسپارت

خلاف قانون است. چون نیزاع بر سر این میله بالاگرفت اسپارتیان سرانجام تصمیم کردندکه به غیبگوی معبد دِلف رجوع کند تا بدانند دمارات پسر آریستون هست یا نیست موافق کردند و بالتیجه دمارات از پادشاهی افتاد و لئوتی خید بجای او نشست. این مرد در لشکر کشیهای خشایارشا به یونان بر بحریهٔ یونان فرماندهی داشته است. (ایران باستان یونان فرماندهی داشته است. (ایران باستان یونان فرماندهی داشته است. (ایران باستان

لاجل. [لِ أَلِي] (ع حرف اضافة مركب) (از: حِرف «ل» + أَجَلُ براي از بهرٍ.

لأط. [ل اط مص) فرمودن چنزی یا کسی را به کاری و ستهدن در آن. [اگریزان و شتابان گذشتن و التفات نکردن. [اسخت و دشوار شدن بر کسی. [اوام بازخواستن و ستهدن در آن. [ادیر نگریستن به کسی چندانکه دور رود و از نظر غائب شود. [ابه چوبدستی زدن. (منهی الارب). را از از نزدیک خود. [اسخت تقاضا کردن و ستهدن در آن. (استهی الارب). کردن و ستهدن در آن. (منهی الارب). کردن و ستهدن در آن. (منهی الارب).

کردن و ستهیدن در آن. (منتهی الارب). **لأف.** [لُهُفُ] (ع مص) نیک خوردن طعام را. (منتهی الارب). * منتهی الارب.

ل اگارن. [لُ إِ رُ] (اِخ) الله ديارتمان. نام ايالتي از فرانسه مرکب از گارن و گاسکني، داراي سه آرنديسمان و سي پنج کانتن و ۲۲۷ کمون و ۲۴۷۵۰۰۰ سکنه.

لألاء. [لَ:] (ع ص، إ) شادماني تام. (مستهى الإرب).

لَّالْأَ. [لَهُ لَهُ] (ع ص) درخشان. تابنده. لالا. رجوع به لالاشود.

لالاق. [لَ عَلَى] (ع مص) نيكو گشادن زن چشم را و تيز نگريستن. ||دم جنبانيدن آهو برگان و منه: مالألأت الفور بذّنه. دنبال جنبانيدن. ||افروخته شدن آتش. روشنن شدن. ||گشنخواه گرديدن گوسيند. ||روان كردناشك را. (منهى الارب).

لام. [آنۀم] (ع آِ) کالبد. ||(ص) سهمٌ لآم: تیر پرهای راست و موافق بر یکدیگر چــبانیده. (منتهی الارب). پر تیر که از سوی پشت بود و آِن نیک بود. (مهذب الاسماء).

لام. [لَغُم] (ع مص) بنا كسى ببازخواندن كسسى را. (منتهى الارب). مبلامت كردن. (زوزني). || پر راست ساختن بر تير. (منتهى الارب). تير را پر نهادن. (منتخباللغات). ||اصلاح كردن. ||استوار كردن زخم را.

^{1 -} Couche.

^{2 -} Léotychide (ki).

^{3 -} Aléades.

^{4 -} Lot - et - Garonne.

(مسنتهی الارب). بسهم آوردن جسراحت. (متخباللمفات). کفشیر کردن کفتگی را. (منتهی الارب). واهم آوردن جراحت و جز آن. (زوزنی) (تاج المصادر).

لأم. [لَـَهُمُ] (ع [اُ ج لأمــة. (مــُتهى الارب). رجوع به لأمة شود.

لَتُم، [لِيءُم] (ع إسص) سازوارى. (منتهى الأرب). صلح. (منتخب اللغات). اتفاق ميان دو كس. (منتهى الارب). (منتخب اللغات). آشتى. (منتهى الارب). [[(أ) انگين. (منتهى الارب). [[السناء عسل. (المنزهر سيوطى ص175).

لأمان. (لُهُ / لُهُ) (ع ص) نـــا كـــــو زفت. (منهى الارب).

لأهة. [لَ: م] (ع إ) زره. ج، لأم، لؤم. (منتهى الارب). زره چستبافته. (مهذب الاسماء). چستبافته. (السامى في الاسامى).

لأعة. [لَ: مَ] (ع مسح) بُنا كس و فرومايه گرديدن و زفت گشتن. مىلامة. لؤم. (منتهى الإرب). نا كسشدن. (تاج العصادر).

لأواء. [لَء] (ع لِ) سختي. (منتهى الارب). و منه الحديث: من كان له ثلاث بنات فصبر على كأوانهن كنّ له حجاباً من النار.

لثو پاردی. [لِ ٤] (اِخ)¹ ژیـا کــــو.شــاعر بزرگ ایتالیائی. (۱۷۹۸–۱۸۳۷ م.).

لئوپل. [لِ ۽ُپُ] (اِخ) رجوع به لمبرگ شود. **لئوپلد.** [لِ ۽ پُ] (اِخ)^۲ سن. مرزبان اُتريش از ۱۰۹۵ تا ۱۱۳۶م.

لئوپلد اول. [لِ ۽ پُ دِ اَوْ وَ] (لِخ) امپراطور آلمان از ۱۶۵۸ تا ۱۷۰۵ مولد وين. (۱۶۴۰–۱۷۵۰م).

لئو پلد اول. [لِ ۽ پُ دِ اَوْ وَ] (اِخ) شاهزادهٔ ساکسکبورگ. مولد کبورگ به سال ۱۷۹۰ وی در ۱۸۳۱ از جسانب میردم بیلژیک به پادشاهی آن کشور انتخاب شد و لوئیز ماری دُرِكان دختر لوئی فیلیپ را بیزنی کیرد و به سال ۱۸۶۵ بمرد.

لئو پلد دوم. [لِ ءُ پُ دِ دُوْ رُ] (اِخ) پادشاه آلمان از ۱۷۹۰ تا ۱۷۹۲ م. مولد وین به سال ۱۷۴۷، وی برادر ماری آنتوانت است.

لثو پلد دوم. [لِ \$ پُ دِ دُوْ وُ] (اخ) پادشاه بلژیک فرزند لئوپلد اول. جلوس ۱۸۶۵ مولد بروکسل به سال ۱۸۳۵ و وفات به سال ۱۹۰۹.

لئوپلد سوم. [لِ ۽ پُ دِ سِوْ وُ] (لِغ) پادشاء بلويک از ۱۹۳۴ ضرزند آلبـرت اول. مولد بروکسل به سال ۱۹۰۱م.

لثو پلدویل. [لِ ۽ پَ] (لِخ) کرسی کنگوی بلزیک، کنار استانلی پل. دارای چهل هزار تن سکنه. آنجا مرکز تجارتی مهمی است. لئوستن. [لِ ۽ تِ] (لِخ) آنام سرداری آتی معاصر با لسکندر کبیر. پس از درگذشتن

شهير به خيال استقلال افـتادند و لــوــتن را مأمور كردندكم هشت هزار نفر سياهيان اجیری که در دماغهٔ تِناردر پلوپونس اقامت داشتند و آنها را ولاة اسكندر بــه حــال خــود گذارده بودند به خدمت اجمير كمند. لشوستن چنین کرد و رئیس سپاهیانی شند منجرّب و ورزیده که در آسیا جنگهای بسیار کرده بودند. این کار زمانی شد که هنوز در یونان از مرگ اسکندر مطلع نبودند ولی پس از آنک خبر مرگ اسکندر به تواتر و تحقیق پسیوست لئوستن به إتولي رفت و مردم را با خود همراه کردو هفت هزار نفر سپاهی از آنهاگرفت بعد لوکریان و فوسیدیان را به خمود خموانمد کمه همداستانی کنند تا از قید مقدونیها برهند. در خود آتن مردم نسبت به جنگ عقاید موافق و مخالف دائتند، سرانجام آتئیها کمکی که بجبارت از پنجهزار پیاده نظام مملی و پماتصد سوار و دو هزار سپاهي اجير بود براي لئوستن فرستادند و او حرکت کرد و داخل بئوسی شد و با آنان که طرفدار مقدونیها بودند جنگید و درهم شکستشان و سپس با سرعت خود را به تنگ ترموپیل رسانید و آن را اشــغال کــرد و منظر مقدونیها شد... در جدالی که بین طرفین روی داد یونانیها فتح کردند توضیح اینکه آن تی پاتر که اسکندر او را در مقدونیه بسرای کارهای اروپا گذارده بـود شکــت خـورد و چون راه فرار به مقدونیه نداشت به شهر لامیا پناه برد لئوستن خود را به لامیا رسانید و ان را محاصره کرد. يمورشهاي اتمنيها و دفياع مقدونيها بطول انجاميد و بالاخره سردار آتني چون دیدشهر محکم است درصدد برآمدکه با مجبور دارد با این مقصود خندق عریضی دور محبور دارد با این مقصود خندق عریضی دور شَهْرَ كُند و ارتباط محصورين را بــا خــارج مجريد بر اثر اين كار مقدونيها در وضع بسيار سختی افتادند و نزدیک بود شهر تسلیم گردد ولی در این وقت اتفاقی افتاد که مـقدونیها از یأس بیرون آمدند. در جنگی که آن تیپاتر با محاصرين ميكرد سنكي بسرش أمد وبيهوش افتاد. او را به اردو بردند امّا پس از ســه روز

الكندر أتنيها به تشويق دموستن خطيب

درگذشت. آتیها اقتخارات بسیار برای او قائل شدند. بعد «آنتی فیل» نامی را که در فن سوق الجیشی بسیار ماهر بود سر دار قشون کسردند. موافق روایت ژوستن در موقع محاصره تیری از درون شهر به لاسوستن اصابت کرد و از آن کشته شد، ۲۲۳ق. م. (ایسران باستان ج۳ ص ۱۹۷۶ و ۱۹۷۷ و ۱۹۷۸ را ۱۹۷۸ و ۱۹۷۸ م ککی).

پیکرسازان قدیم یونان است که چهار قـرن

پش از میلاد میزیسته و مجسمههای اسکندر

کبیر و پدرش فیلی پنوس و اینزکراتس و برخی دیگر از بزرگان یونان را در قدیم با طلا و عاج و مفرخ ساخته بنوده است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانز ص۲۰۵).

لئوکئو. [لِکِ] (اخ)^۵ نــام اصـــلی چــِنی جزیرهٔ فرمز، رجوع به فرمز شـود. (قــاموس الاعلام ترکی). رجوع به لیوکیو شود.

لئون. [لِ ثُنْ] (اخ) ع نيام نيخستين اسير اذ سپاهان يوناني كه به دست سپاهان بحربيماي ايران افتاد توضيح اينكه در جنگهای دریائی بین سپاهیان ایران و بسونان هنگام لشکرکشی خشایارشا ده کشتی از بحرية ايران از ترم حركت كرده بـ جـزيرة سی پاتوس رسید و سه کشتی یونانی که برای كشيك بدانجا رفته بمود همينكه كشنيهاي ایران را دید راه فرار پیش گرفت کشتی های ایران کشتیهای یونانی را تعقیب کردند و یکی از آنها راگرفتند. هرودوت گوید «زیباترین سپاهی آن را سر بریدند و این واقعه را بـفال نیک گرفتند که نخستین اسیر آنها زیباترین پاهي بود. وي لئون نام داشت که پـه مـعني شیر است و شاید این اسم باعث کشته شدن او شد. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۷۰).

لمُون. [لِهُ مُنْ] (اخ) نام قدیم منطقهٔ واقع در شمال غربی اسپانی که در قرن دهم میلادی متشکل و در سال ۱۲۳۰ م. با کاستیل یکی شد و شیامل ایالات کنونی لشون، زامرا، پانیا، والادلید و سالامانک است.

لثون - (لِ نُنْ) (لخ) نام شهری به اسپانی، مرکز ایالت قدیم لئون و کرسی ایسالت. دارای ۲۹ هزار تن سکنه.

لئون. إلي تُن إ (إخ) پيى دو. يا لئوند ناحية باستانى در برتانى (فينيستر). كرسى آن لاندرنو است.

لثون. [لِ تَنْ] (اخ) نام شهری از جمهوری نیکارا گوآبه امریکای مرکزی و کرسی قدیم جمهوری، دارای چهل هزار تن کنه،

لئون. [لِ نُنْ] (إخْ) ناَّم شَهرى از مكزيك (اتا دوگوآناژوآتو). ^آدارای یکصد و ده هزار تـن سکنه.

گئوناتوس. [لِ ٤] (اِخ) نام یکی از درباریان اسکندر و از دوستان نیزدیک و از سرداران فدا کاروی. این مرد از خانوادهٔ سلطنت بود و در تمام جنگهای اسکندر در ایسران و هند و غیره شرکت داشت و فدا کاری بسیار کسرد و پیوسته مورد عنایت اسکندر بود و از وی در

^{1. -} Leopardi. 2 - Léopold.

^{3 -} Léosthène. 4 - Léocharès.

^{5 -} Lieou-Kieou.

^{6 -} Léon.

^{7 -} Elat de Guanajuato.

ازاء خدمات تاج زرین گرفته بود و در عــداد هفت نفر صاحبمنصب كشبيك قرار داشت. پس از مرگ اسکندر که قرار شد پسر اسکندر از رکانه پادشاه شود یکی از کانی که به قيمومت اين پسر تعيين گرديد لئوناتوس بود و در تقیم ممالک الکندر فریگیهٔ کوچک یا هلس پونت به وی رسید. لئوناتوس در جنگی که با قشون یونانی به سرداری آنتی فیل که أنتي پاتررا در شهر لاميا محصور كرده بودند و سپس بــه مــقابلي وي بــرخــاستند كــرد از بسیاری زخمی که برداشت بمرد. رجوع به ایران باستان ج۲ ص۱۲۰۹، ۱۳۱۷، ۱۶۶۰، 7771. 1771. 7771. 1771. 1871. ዕንለለ. ዓንለለ. ሃንለለ. ልማለለ. ዕቅለለ. **ን**ትለለ. - ዕለለ. ዓዕለለ. **ነ**ዕለለ. ነ**የ**ለለ. ۱۸۶۳، ۱۸۶۹، ۱۸۸۴، و ۲۳ صنص ۱۹۵۹، ۱۹۶۱، ۱۹۶۳، ۱۹۶۷، ۱۹۷۰ و ۱۹۷۹ شود. **لئونار.** [ل 1] (اِخ) سن. مردی گوشهنشین در قرن یازدهم میلادی که برطبق اساطیر بوسیلهٔ «سَن رُمي» راه توبت گزید. ذ کران وي ششم

لئونارد ونسي. [لِ ءُ دُ رَ] (اِخ) نــــقاش معروف ایتالیائی. رجوع به ونسی شود. **لثون اول.** [لِ ۽ُ نِ أَوْ وَ] (اِخ) مـلقب بـهـ كبير. امپراطور روم شرقى (۴۵۷ - ۴۷۴م.). **لئون اول.** [لِ ءُنِ أَوْ وَ] (اِخ) (سن) ملقب په کبیر. پاپ مسیحی (۴۴۰ – ۴۶۱ م.). ذ کران وی دوم آوریل و در کلیسای یونانی هجدهم فوریه است.

لئون ينجم. [ل ؛ ن بَ جُ] (إخ) نام پادشاه ارمنستان (۸۱۳ – ۸۲۰ م.).

لئون پنجم. [لِ ۽ زِ پَ جُ] (اِخ) پــــاپ مسیحی به سال ۹۰۳ م.

لئون تپلیس. [لِ ئَنْ تُ پُ] (اِخ) ا نامی که الكندر در ابتدا به شهر الكندريه يعني شهري که در مصر بناکرد داد و وجه تسمیهٔ آن اینکه چون نطفهٔ اسکندر بسته شد تا زمانی کــه او بدنیا آمد معجز،های گـوناگـون و عــلاماتی دلالت ميكر د كه مردي فوقالعاده بدنيا خواهد آمد مثلاً فیلیپ پدر وی در خواب دید که بسر شکم المپیاس (مادر اسکندر) مهری خورده که نقش شیری را مینماید و بعدها اسکندر این شایعه را شنید و از اینجهت اسکندریه را لئون تپلیس یعنی شهر شیر نامید. (ایسران باستان ج۲ ص۱۲۱۶).

لئون تولستوي. [لِ نُـــــــنْ تُ] (اِخ) افسانه سرای روسی. رجوع به تولستوی شود. لئون تياد. [لِ نُنُ] (اِخ) نام رئيس دستماي از سپاهیان یونانی که در جنگ با ایران تسلیم خشایارشا شدند و او بقول هرودت نـخــــین كسىبودكه داغ شاهى زدندش. (ايران باستان ج۱ ص۷۸۵).

لئونتيوم. [ل نُــن يُ] (إخ) رجــوع بــه لتونسيوم شود. (قاموس الاعلام تركي). لئون چهارم. [ل ۽ ن چ رُ] (اِخ) (لوخرر)

امپراطور مشرق (۷۷۵ – ۷۸۰ م.). **لئون چهارم.** [لِ ءُ نِ چَ رُ] (اِخ) پــــاپ مسیحی از ۸۴۷ تا ۸۵۵م.

لئون ٥وم. [ل ۽ ن دُو وُ] (اِخ) امپراطور مشرق به سأل ۴۷۴م.

لئون دوم. [لِ ءُنِ دُوْ وُ] (اِخ) (سن) پاپ مـيحى (۶۸۲ – ۶۸۳ م.).

لثون دوازدهم. [لِءُنِ دَدَ**دُ**] (اِخ) پاپ سیحی (۱۸۲۳ – ۱۸۲۹ م.).

لئون دهم. [لِ ءُ نِ دَ هُ] (اِخ) رُآن دومدیسی) پـاپ مسـیحی (۱۵۱۳ – ۱۵۲۱

لئون دهم. [ل ۽ ن دَ دُ] (اِخ) پر تر ، دو. نام پسردهای از آنسار رافائل. (در قسر پیتی فلورانس).

لثونس. [لِ2] (إخ) أبطريق عيسوى معاصر يزدگرد دوم پادشاه ساساني.

لئونس. [لِ ءُ] (اِخ) نام مردی که به سال ۶۹۵ سلطنت روم شـرقی (قـــطنطنیه) را از ژوستینین دوم امپراطور روم گرفت و به سال ۵۰۵ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

لئون سوم. [لِ ۽ُ نِ سود رُ) (اِخ) امپراطور روم شرقی از مردم ایزوری (۷۱۷ – ۷۴۱ م.). **لئون سوم.** [لِ ۽ُ نِ سِوْ رُ] (اِخ) پــــاپ مسيحي (۷۹۵ – ۸۱۶ م.). وي به سال ۸۰۰ م. اعلان پادشاهی شارلمانی کرد.

لَتُونَ سِيرُدُهُم. [لِ عُ نِ دَ هُ] (اِخ) (رُآسِم پکسی) پاپ مسیحی (۱۸۷۸ – ۱۹۰۳ م.

مولد کارپینتو (ایتالیا) به سال ۱۸۱۰م. **لئونسيوم.** [لِ ۽ُ يُ] (اِخ) ^٢ شهري از صقلي**هُ** قدیم (سیکل) در شمال شرقی سرقطة (لانتيني أَمَرُوز). داراي ٢٩ هزار تين كنه

لئون ششم. [لِ ۽ُ نِ شِ شُ] (اِخ) ملقب بــه حکیم. امپراطور روم شرقی (۸۸۶ – ۹۱۲م.). **لئون ششم.** [لِ ءُ نِ شِ شُ] (اِخ) پــــاپ مسیحی از ۹۲۸ تا ۹۲۹ م.

لئون كاوالو. [لِ نُــــنْ والْ لُ] (إخ) أ روگژرو. تىرانىساز ايىتاليائى. سولد نىاپل (۱۸۵۸۱–۱۹۱۹۱م.).

لثون كاهون. [لِ ثُنْ] (اِخ)^٥ نـام يكـى از مسورخین و نـویسندگان اروپـائی. وی در تحسين و بيان مفاخر اقوام ترك و مـغول راه غلو رفته و به قوهٔ انشاء بليغي كه داشته است جمیع حقایق تاریخی را زیىر پای غىرض گذاشته و در کتابی بنام «مقدمهٔ تاریخ اسمیا. اقوام ترک و مـغول از ابـتدا تــا ســال ۱۴۰۵ میلادی» اقوام ترک و مغول را از همه جمهت مورد ستایش قرار داده و اگرچه در انشاء آن

هنر بسيار بكار برده است ولي از لحاظ علمني ً و تاریخ کتاب او مبتنی بر هیچ اساسی نیست. فقط انتشار أن جوانان متعصب تمرك را بــه هیجان آورده و به اغوای بیانات نویسندهٔ آن تعصب ترک پرستی را در میان ایشان رایج ساخته است. (تاریخ مغول ص۴۹۵). ادوارد براون در جلد سوم تاریخ ادبیات مینویسد: سومین کتابی که در این باب (در باب تباريخهاي معروف اروبياتي دربيارة دورة مغول) قابل ملاحظه است مخصوصاً از حیث نفوذ و تأثیر آن در ترکیه و پیدایش «ینی توران» یا جنبش پان تـورانـیزم اگـر چــه از لحاظ سیاسی نمیشود آن را تمجید و ستایش كردهمانا كتاب تباريخ مسيولثون كباهون میباشد موسوم به «مقدمه بسر تباریخ آسیا مشتمل بر تاریخ ترکان و مغولان از آغاز تــا سال ۱۴۰۵» این نویسنده از سر هنری هوارت مؤلف تاریخ مغول جلو افتاده و پیش از او مغولها و طوایف دیگـر تـرکنژاد راکـه پیکر حجیم پیروان آنها را تشکیل دادهانند قابل ستایش میدانید و همواره از صفات جنگجوئي و ترکپرستي و تعصب ملي ايشان تحمين ميكند. اتحاد سياسي أنها را عمليه دولت ساسانیان ایران و بعد از آن بر ضد نفوذ اسلام که مرکز آن ایران بود میستاید، جرأت و بــالت و انتظام و مهماننوازي و قلت تعصب مذهبي و تشكيلات محكم ايشان را توصيف

لئون لافريكن، إلى نُسنَ كَ) (إخ) (زان. جغرافیادان عرب. مولد غرناطه در حدود ۱۴۸۳ و وفات پس از ۱۵۳۰ م.

لئون نهم. [لِ ءُ نِ نُ هُ] (اِخ) (ــن) پـاپ مـــحی (۱۰۴۸ – ۱۰۵۴ م.).

لئونه. [لِ ءُ نِ] (إخ) رجوع به لئون (پس دو...) شود.

لئون هشتم. [لِ ؛ نِ مَتُ] (اخ) بـاب مسيحي (٩٤٣ – ٩٤٥ م.).

لئون هفتم. [لِ ءُ نِ دُتُ] (إِخ) پـــــابَ مسیحی (۹۳۶ – ۹۳۹ م.).

لئوني. [ل ءُ] (اِخ) لئسون مسجسمه سار و حروف,ریز و مدالساز ایتالیائی. مـولد آرزو در حدود ۱۵۰۹ و وفات ۱۵۹۰ م.

لئون يازدهم. [لِ ءُ نِ دَ مُ] (اِخ) پـــاپ:: مسيحى به سال ۱۶۰۵ م.

^{1 -} Leontopolis.

^{2 -} Léonce.

^{3 -} Leontium (siom').

^{4 -} Leoncavallo.

^{5 -} Léon Cahun.

۶ - ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون (از سعدی تا جامی)، ص۱۵.

^{7 -} Léon L'Africain.

لثونیداس. [لِ 2] (اخ) نام مردی مربی و للهٔ اسکندر و از اقربای المسیاس زن فیلپ (مسادر اسکنندر). (ایسران بساستان ج۲ ص ۱۲۷۷).

لئونيداس ا ترهو پيل. [لِ ۽ اُ تِ مُ] (اِخ) اُ نام تابلوی مشهوری از کارهای داوید در موزهٔ لوور پاریس (۱۸۱۴م.).

لثونيداس اول. [كِ عُسِ أَدْ وَ] (إِخ) ^آ نام سیسرداری از مسردم لاستدمون. پستر آنا کساندرید. ۲ وی نژاد خود را بــه هــرکول (پهلوان داستاني يونانيها که پس از مرگش او را نیم خدا خواندند) میرسانید. در اسپارت بطور غیرمترقب شاه شد چه دو برادر بزرگتر از خود داشت ولی چون امن (برادروی) مرد و اولاد د کورنداشت و دُری یه^۵ (برادر دیگـر) نیز در سیسیل فوت کرد پادشاهی بدو رسید. (در ۴۹۰ تـا ۴۸۰ ق.م.). در لشکـرکشی خشیارشا به یونان و جدال ترموپیل این مرد از بهترین رؤسای قشون بود و سمت سرداری داشت و با شجاعت و فدا کاری بسیار جنگید و سرانجام نیز با عـدهای از مـعروفین دیگــر اسپارتی بالتمام کشته شدند. گویند خشیارشا قبل از جنگ ترموپيل به يونانيها تكليف كرد المحة خود را زمين گذارنىد و متحد ايسران شوند و در ازای آن آزاد باشند که به خانههای خود برگردند و با خاطری آسوده زندگانی کنندو زمینهای بسیار نیز بدانها داده شود. لئونيداس جواب داد: اگر بايد متحدين شاه شویم بهتر است که مسلح باشیم و هر گاه باید جنگ کیم با اسلحه بهتر میتوان آزادی را حفظ کرد زمین هم خوب است در صورتی که آن را با شجاعت تحصیل کنیم. و نیز نوشتهاند که خشیارشا پس از کشته شدن لئونیداس و یونانیان در ترموبیل میان کشتگان بگیردش پرداخت همينكه بنعش لشونيداس رسيد و شنيدكه او پادشاه و سردار لاسدمونيها بود امر. کردسر او را بریده به چوبی نصب کنند. ایس رفستار خشیارشا میرساند که نسبت به لئوانیداس زمانی که او زنده بود بسیار خشمگين بود والامرتكب چنين عملي نکوهیده نمیشد. رجوع به ایسران باستان ج۱ صص۷۷۷ – ۷۸۲ و ۸۷۷ شود.

لئونيداس دوم. [لِ ۽ سِ دُوْ وُ] (اِخ) بادشاه اسپارت به اتفاق آژی سوم. (۲۵۲ –۲۲۶ ق.م.

لثوو یحیلید. [ل ٤] (اخ)⁶ از فرمانروایان ویزیگت برادر لیووه و جانشین اوست و از ۵۶۹ تا ۵۸۶ فرمانروائی کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

لئوى. [لُ ءِ] (اِخ) المحريس. ستارهشناس فسرانسوى. مولد وين (اُتريش) (۱۸۳۲ -۱۹۰۷م).

لأى. [لَـنَى] (ع إمص، إ) سختى و درنگ. يقال: فعل ذلك او عرفه بعد لأى؛ اى شدة و إيطاء. آهستگى. إسختى زندگانى. (منتهى الارب). ||(مسص) رنسجور شدن. (تساج المصادر). ||درنگى و آهستگى كردن. (منتهى الارب). درنگى كردن. (تاج المصادر). ||باز ايستادن. (منتهى الارب).

لأى. [لَــُـنى] (اِخ) نام پـــر غالببن فهر و منه لؤىبن غالببن فهر مصفّراً. (منهى الارب). لأى. [لَــنه] (إخ) مــوضعى الـــــ بـــه عـــقــق

مدينه. معنين اوس گويد؛

تغير َلأَى بعد نا فعتائدُه فذو سلم انشاجه فسواعده. (معجمالبلدان).

قدو سلم اشاجه فسواعده. (معجم البلدان). لأى [ل آ] (ع إ) سـخى. لأواء. |إكاو نـر. دشتى. گاو. گاو وحشى. ج، الاء. |إســـر. (منهى الارب).

لئیتا. [لِ] (اِخ)^۸ لایته نام رودخانهای که امروز فاصل اتریش و هنگری است و به دانوب ریزد.

لئيم. [ل] (ع ص) ناكس. شرط. با لشامت. سفله. پست. مسعور. مساحل. فسرومايه. دنمالاصل. ثعل. جبز. (منتهى الارب). وجم. (المنحد):

قرب حق دیدی اول و کردی

قتل و قربان نفس دون لئيم. ناصرخسرو. هركه... بر لئيم بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او اين است. (كليله و دمنه).

عيار ليمان شناسي بلي

شناسد عیار آنکه وزّان بود. این بود خوی لیمان دنی

بدکند با تو چو نیکوئی کنی بالئیمی چون کنی قهر و جفا بندهای گردد تو را بس با وفا

که ایمان در جفا صافی شوند چون وفا بنند خود جافی شوند. مولوی. پختی

> ابر بارنده شنیدم که جواد است جواد ابر باد و کف آن خواجه لئیم است لئیم.

فرخى

خاقاني.

در خسیان به قعل بی جفتی تارهشناس که بتن زفتی و بدل زُفتی، علی قرط اندکانی (از لغتنامهٔ اسدی).

در لیمان به طبع ممتازی

لئیم را از دیدار کریم... ملال افزاید. (کلیله و دمنه).کیــت که... با لئیمان حاجت پردازد و خوار نشود. (کلیله و دمنه).

در يوسفي زن كه كنعان دل را

ز صاع لیمان عطائی نیابی. خاقانی. دزدی گدائی را گفت شرم نیداری دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز کردن. (گلستان).

> لئیم زاده چو منعم شود ازو بگریز که مستراح چو پرگشت گندهتر گردد.

ابنيمين.

رضاعة: لئيم و بخيل شدن. مسفف: مرد كمعطاولئيم. أحرد: بخيل لئيم. ||مانند. همتا. لِيام. ج، ألآم، لِنام. (منهى الارب).

لَثَيْمِ الْطَبِعُ. [لُ مُطَّطُ] (عَ ص مسركب) پست فطرت. دني الاصل:

. وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند نیمالطبع پندارد که خوانیست.

سعدی (کلیات ج مصفا ص ۱۱۹).

لئيمى. [ل] (حامس) صفت كم:

لیمی و کژی زبیچارگست

به بیدادگر بر بباید گریست. **لئیوا.** [لِ] (لخ)^۹ آنتونیو دو. ژنرال اسپانیولی و یکی از بهترین کاپیتنهای شارل کن. مولد ناوار (۱۴۸۰–۱۵۳۶م).

لب. [ل] (ل) اشفه. (دهار). لحمى كه در مدخل دهان واقع است. قسمت خارجى دهان كه دندانها را پوشاند. پرده پيش دهان كه دندانها را پوشاند. نام هر يك از دو قسمت گوشتالو و سرخ كه جلوى دندانها قرار گيرد و دره دهان را تشكيل دهد:
لب بخت پيروز را خندهاى مرانيز مرواى فرخندهاى.

رودکی یا عنصری.

ای قبلهٔ خوبان من ای طرفهٔ ری لب را بسبید رک ۱۱ بکن پاک از می. رودکی. گوریکنیم و باده کشیم و بویم شاد به بیشت بوسه دهیم بر دو لبان پری نژاد. رودکی. بیشتر از مهر او ندارم بی خنده کام و لب

تا سرو سبز باشد و برناورد پده. بی قیمت است شکر از آن دو لبان او

کاسدشد از دو زلفش بازار شاه بوی. رودکی. هوش من آن لبان نوش تو بود

تا شد او دور من شدم مدهوش. ابوالمثل.

۱۱ - نال: بسر درک.

^{1 -} Léonidas aux Thermopyles.

^{2 -} Léonidas. 3 - Anaxandride.

^{4 -} Hercule. 5 - Doriée.

^{6 -} Leovigilde. 7 - Loewy [loévi].

^{8 -} Leitha [léî].

^{9 -} Leyva [lèī].

^{10 -} La lèvre.

تقعير؛ لب پيچيدن در سخن. أفسلمَ؛ كفته لب زيرين. جشٌ؛ لب مانندي که در آن سطبري و بلندى باشد. تُرفة؛ تندى ميانة لب برين. تلمُّظ؛ لب ليسيدن. تـلّمج؛ لب ليسيدن. ذبّ، ذَبَّ، ذَبوب؛ خشک شدن لب کسی از تشنگی یا جز آن يا عام است. ذلغ؛ برگرديدن لب كسي. عَكب؛ سطيري لب و زنخ. عالم؛ شكافنده لب. شفةً كاثعةً باثعة؛ لب سرخ يا سطير بر أز خون. علماء؛ زن كفيده لب. مشافهة؛ حمديگر لب را قريب كردن. مِقمّه الب ستور شكافته شم مانند گاوو گوسفند و امثال آن. هِر ثمة؛ مابين لب و چفسیده. عنجرة؛ دراز كىردن هىز دو لب را و درپیچیدن و این خاص است به لب و چنانکه زنجره بزدن انگشت. (منتهي الأرب ذيـل عجر). شفتان عجفاوان؛ دو لب باريک. نکعة؛ لب نيک سرخ. (منتهى الارب).

صاحب قىاموس كتاب مقدس گويد: لب معروف است و چون باکسلمهٔ دیگسر مسرکب گردد آن را معانی مختلفه میباشد مثلا ناپاک لب یمنی کسی که در کلام خودگناه ورزد مثل اینکه دروغ گوید و یا فحش دهد و تمرهٔ لبها كه قصد از حمد و شكر ميباشد (عب ١٥:١٣) و لبهای افروخته بعضی برآنند کـه قـصد از لبهای افروخته آن لبـهایی است کـه الفـاظ و عبارات خبیثه بر آنهاگذرد (۲ ع ۱:۹) و برخی دیگر بر این که قصد از لبهائی میباشد که کلام و الفاظ ظاهری غیر حقیقی بـرآنـها گـذرد - انتهى. صاحب كشاف اصطلاحات الفـنون آرد: نزد صوفیه کلام معشوق راگسویند و لب لعل بطون کلام معشوق و لب شکرین کلام منزل راگویند که بر انبیاء علیهمالسلام بواسطهٔ فرشته حاصل است. و اولياء را به تصفيهٔ باطن و لب شيرين كلام بيواسطه را گويند. صاحب آنندراج گوید: پرخنده، خندان، خندهخیز، شکفته، بىوسە فىرىب، بىوسەرىز، بىوسەربا. خــوش,وــه، خـوش سـخن، خـوشگفتار، خـــوش حــرف، خــاموش، بـــىــؤال، حرف آفرین، رنگینسخن، سنجیده گفتار، سمخنسنج، حاضرجواب، فسانه طراز، شيرين فسانه، معجزبيان، سحرافرين. قسون پرداز، سحرآموز، شیرینکار، شیرینتکلم، شكربار، شكرشكن، شكرگفتار، شكرين، شكرفشان، شكرخا، شكرريز، نمكين، مىيرنگ، مىيالود، مىيچكان، مىيخوارە، مىاشام، مىيرىت، مىنوش، مىخوش، شراب آلود، باده پرور، باده پرست، باده نوش، بادهآشام، نورس، جرعهنوش، نـوخط، تـازه خط، تراب الوده. لعل، عقيق رنگ، ياقوت فام، ياقوت فروغ، گلرنگ، گلناري. پان خيورده. خــون چکـان، خـونځوار، گــوهرنثار، گـــوهرفشان، گــوهرفروش، گــوهربار،

با چار لب دو شاهد از می

سه یک بخور و روان برافروز. خاقانی.
کشتیم درست و بر لب خویش
خون دل من درست کردی. خاقانی.
ای باغ جان کز آن لب به نوبری ندارم
یاد لبت خورم می سر دیگری ندارم.

خاقانی. از لب و دندان من بدرود باد

خوان آن سلوت که باری داشتم. خاقانی. ای دو لبت نیست هست مراکرده نیست هر چه زبان هست بیش با لبت از نیست کم. خاقانی.

از دست آنکه دست به وصلت نمیرسد. جانم زلب گذشت و به بالای سر رسید. خاقانی.

هرگز نبدم لب تو يارب روزي یا بندهٔ تو نیست مگر لب روزی. يېغو. نظامي. ز نوشين لب خويش بگشاد بند. به چو گوئي برآ گنيده به مشک نظامي. پسته با خندهٔ تر از لب خشک. گلاندام و شکرلب و مشکبوي. نظامي. نظامي. ز نوشين لب آن جام را نوش كرد. نخست ارچه لب بود و آنگاه دندان بین تا چه طرفهست این حال یارب همه در درون صف کشیده چو دندان بمانده به در بر من خسته چون لب.

کمال اسماعیل. ور شکر خندهای است شیرین لب آ

آ<u>تنش بگیر</u> و شمع بکش. سعدی. گویندلب تراچه افتاد

این عذر نهم که تب کشیدم. سعدی. در آب دو دیده از تو غرقم

و امید لب و کنار دارم. سعدی. میرفت و خوار دیده با او

همچون <u>شکرش</u> لبی و پوزی. سعدی (در هزل).

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی فرصتی دان که زلب تا به دهان اینهمه نیست. ۱۰۰۱

بوی شیر از لب همچون شکر ش می آید. حافظ.

> -امثال: لب بودکه دندان آمد. لبش بوی شیر میدهد. مثل لب شتر، مثل لبِ کا کاها. شونده آنجه از لم را آندن شت فره مشته

مثل بب شتر، مثل ب كا كاها. سُعنه: أنجه از لب پائين شتر فروهشته باشد. العظ! اسب كه در لب زيرين وى سپيدى باشد. ارثم: اسب سيد لب بالائين. شغة قالِصقه! لب برهم جسته. شغة قلّاء؛ لب برگشته. أجدع؛ لب بريده يا گوش يا بينى يا دست. أعلم؛ كفيده لب. تِفره؛ سفا كجة لب بالائين. تقعر؛ لب پچيدن در سخن. لَهم؛ لب پيچيدن در سخن. بده داد من زان لبانت وگرنه سوی خواجه خواهم شد از تو به گرزش. خسروانی.

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن تا بر دو لبت بوسه زنم چونش بخوانی. عمارهٔ مروزی.

به رخساره چون روز و گیسو چو شب همی دُر بباریدگفتی زلب. فردوسی.

همی در به رید نشی ر نب. هر آنگه که برگاه خندان شود

گشاده لب و سیم دندان شود... بر اندیشهٔ شهریار زمین

بخفتم شیی لب پر از آفرین. فردوسی. به گودرز گفت این سخن درخور است لب پیر با پند نیکوتر است. فردوسی.

همی از لبت شیر بوید هنوز

که زد بر کمان تو از جنگ توز. فردوسی. سوی قیصرش برد سر پر زگرد

دو رخ زرد و لبها شده لاجورد. فردوسی. چنین تا به نزدیک کوه سیند

ل از چارهٔ خویش درخند خند. فردوسی.

کهبشنیده بود از لب بخردان ز اخترشناسان و از موبدان. فردوسی.

ر سرستان و ر موبدان. کاشکی سیدی من آن تبمی

تا چو تبخاله گرد آن لیمی. خفاف. چون غراب است این جهان بر من از آن زلف غراب

چون عراب است بن جهان بر من آر آن رف عراب ارغوان بار است چشمم زان لب چون ارغوان.

مظفري.

از لب تو مر مرا هزار نوید است وز سر زلفت هزارگونه زلیفن. آن صنم را زگاز وز نشکنج تن بنفشه شد و دو لب نارنج. عنصری. نشـــــم بر آن بیـــراکسماعی

فرو هشته دولب چولفج زبانی. منوچهری. چون قدح گیریم از چرخ دو بیتی شنویم به سمن برگ چو میخورده شود لب ستریم.

منوچهری.

به خط و آن لب و دندانش بنگر که همواره مرا دارند درتاب یکی همچون پرن بر اوج (؟) خورشید یکی چون شایورد از گرد مهتاب.

بيروز مشرقى.

نگار من به دو رخ آفتاب تابان است لبی چو بـد و دندانکی چو مروارید. اسدی. حقاکه بجز دست تو بر لب نهادم جز بر حجرالاسود و بر خاک پیمبر.

ناصرخسرو.

نیرزدٔ آنکه [تو] با او لب زیرین کنی بالا که او را نیست کاری در جهان جز زیر و بالائی. مجیر بیلقانی.

لب تر مکن به آب که طلق است در قدح دست از کباب دار که زهر است تواُمان. خاقانی.

جانپرور، جانبخش، جانافزای، روحپرور، روحافزای، تشنه پرور، تشنهٔ دریا کش، تبخاله جوش، تر، خشک، لطیف، بــاریک، آتشــین، آتشين رنگ، آتش بيان، آتش فشان، فریادخیز، سیراب، آبـدار، زمـزمه جـوش، زمىلىزمەتاك، زمىزمەپرداز، ئكستەسىج، روشنگهر، شيون طراز، ناله زيب، بـندهنواز، دلنواز، دلکش، دشنام ده، عبذرخواه، دلدار، دلستان، پرقند، نوشین، نوش بهر، نوشخند، سیز رنگ، قسونخوان، قسون سیاز، سخنگوی، مسرتافزای، خالدار از صفات اوست. و: قند، شكر، شهد، انگبين، جــذاب، جاندار، نوشدارو، گـل قـند، مـفرح يـاقوت، شربت، بنفشه، آبنوسی، شفتالو، رطب، عناب، خرما، ناردانه. دانه نار، حيقه، لال. ميرجيان، ياقوت، ياقوت شكربار، عقيق، گوهر شاداب، رگ ابر، برق، مشرق، خانهٔ دربسته، قـفل، نگین، انگشتری، خاتم جم، بىرگگل. غىنچة معجوب، غنچهٔ مستور، غنچه، جان پرور، طوطی، مصرع، نقطه، کموچه، بستر تیغ، از تشبیهات اوست، و اشعار ذیل را شاهد آورده

> طاوس جان بجلوه درآيد ز خرّمي گرطوطي لبت به حديثي زبان دهد.

ظهير فاريابي.

لب از ناردانه دلاویزتر نظامي. زبان از تبرزد شکرریز تر. دانم که لبت بندهنواز است ولیکن آن به که مگس بر سرجلاب نیاید.

ميرخسرو. لب خود بر لبش پیوستم از بس تشنهٔ وصلم

که شفتالو چو پیوندی بود آبی دگر دارد. میریحیی شیرازی.

از بوسه آب گردد بوسنده در دهانش از بس كه شكرين است سبوسة لبانش. محسن تأثير.

عید آمده عید برگ عیدم بفرست

خرمای لبت که بوی شیر آید ازو.

تاجالدين حلوائي. بگشا پرسشم لب لعل و رسان بکام جان را از آن مفرح باقوت دلگشا.

ــلمان ساوجي.

ظهوری.

تا به شُر ' نقطهٔ لعلش رسیدن و هم را دورها سرگشته چون پرگار میباید شدن. سلمان ساوجي (ديوان چ رشيد ياسمي ص۳۹۴).

ز بهر تربیت آن عقیق لب تا روز سرشک گرم رو امشب مرا سهیلی بود. خواجه آصف هروي.

> بر كوچهٔ لب خنده دگر راه نينداخت تا خانهٔ چشم ز غمت گریدنشین شد.

حیران شدهٔ ترابصدنیش حسين ثنائي. از بستر لب فغان نجنبد. رگ ابری است آن لبهای نوخط بوسه بارانش كه عمر جاودان بخشد به عاشق مدّ احسانش.

لبهای می آلود بلای دل و جان است زان تیغ حذر کن که به خون تر شده باشد.

> لعل لبش ز سبزهٔ خط دلنواز شد زین قفل زنگ بسته در عیش باز شد.

صائب.

قدر باقوت لب او راکه میداند که چیست جوهری قیمت نداندگوهر نادیده را. صائب. افزود شوق بوسه مرا از لبان تو

صفرای من زیاده شد از ناردان تو. صائب. کنون-بزواری شد از پهلوی خط لبت بوده زين پيش اگر قندهاري.

ميرزا عبدالفني قبول. ای خسرو شوخطیع موزون و فصیح روشن ز دو مصرعه لبت شعر مليح افکنده زبهر بندگی حلقهٔ زر

لعل تو ز آفتاب در گوش مسیح.

ملامفید بلخی (از آنندراج). جز تیرگی ز خاتم حسنش طمع مدار نقش تو با نگین لبش بد نشسته است.

ملامفيد بلخى.

دانش آباد ز فیض مرهٔ گریانم كِسْتِ ما را خطر از برق لب خندان است.

دانش. پیوسته لعل نوخط او بر لب من است

آن شربت بنفشه علاج تب من است. ميرمحمد افضل ثابت.

توضيح: كلمة لب مزيد مؤخر برخى كــلمات -<u>آید. چ</u>ون: انگیناب، باریکاب، بیجادماب، ت باب:

بدو گفت نابالغی کای عجب چو مردی چه سیراب و چه تشنهلب.

سعدی (بوستان).

خرگوشاك؛ خشكاك؛ خنداناك؛ سەك، ئكرلب:

> شکرلب جوانی نی اموختی كەدلھا بر آتش چو نى سوختى.

سعدی (کلیات چ مصفا ص ۲۳۰).

شيرينلب: لب شیرینلبان را خصلتی هست سعدی. كەغارت مىكند لَبُّ لېيان. عــنابلب؛ قـندلب؛ گـرفتهلب؛ گــُـاد،لب؛ لعللب؛ لبالب؛ ناردانلب: نارونبالا بتي بر نارون خورشيد و ماه

ناردان لبتي در ناردان شهد و لبن.

نازكلب؛ نوشلب:

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد یک ثیشه می و نوشلبی و لب کشتی. حافظ.

نوشين لب؛ ياقوت لب.

و هم مضافاليه كلماتي قرار گيرد چون زيمر

خجل زیر لب عذرخواهان به سوز ز شبهای در غفلت آورده روز. سعدى. و هم در این معنی با کلماتی ترکیب شود و افادهٔ معانی خاص کند چون؛

- لبآلوده؛ آلوده به تهمت: شيخ گفت اول قدم که رفتم به عرش رفتم عرش را دیدم چون گرگلبآلوده و تهیشکم گفتم ای عرش به تو نشاني ميدهند كه الرّحمن على العرش بيا تما چه داري. (تذكرةالاولياء). و نيز بـ كـلماتي اضافه شود چون: لب آتشفشان، کنایه از لب معشوق و کنایه از لب شخصی که از دهان او آه سوزناک و نفرین برآید و طعنهزننده را نیز گويند.(برهان).

لببته؛ خاموش.

-- لب ترش؛ کمی ترش.

-لبتنه: عطشان: لبنشنه آمدم به لب بحر شور ليک

سيراب بحر عذب صدفدار ميروم.

خاقاني.

-لبچرا و لبچره؛ نقلي كه ياران چون با هم صحبت میدارند در مجلس ارنید که آن را میخورند و صحبت میدارند. رجوع به همر دو کلمه در ردیف خود شود.

-لبچش؛ چاشنی که برای دریافت مزه چیزی خورند.

- لبخند؛ تېـــم. رجوع به اين مدخل شود. لبسنگ؛ خاموش. (آنندراج).

-لبشتري؛ داراي لبي سطبر چون لفج اشتر. لب شکری؛ شکافته لب، سه لب.

لبشور؛ کمی شور.

- لبقيطاني؛ لبنازك. - لبكلفت؛ لبسطير.

- لبگز؛ گس. رجوع به این کلمه در ردیف

- لبگزه و لبگزک؛ گزیدن لب به علامت پشیمانی یا امر به سکوت. رجموع بــه هــردو كلمەئىود.

 لب لعل و لب لعلي؛ لبي سرخ: لطیفه ای است نهانی که عشق از آن خبزد که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست.

لباط و خط مشکین چو آنش هست و اینش نیست بنازم دلبر خود راکه حسنش آن و این دارد. حافظ.

۱ - ن ل: تا به سیر ...

ـوزني.

رديف خود شود. -لب برلب دادن؛ پيوستن لب به لب: در خط شوم ز سیزهٔ خط تو هر زمان تالب چرابر آن لب شكرفشان دهد. ظهير فاريابي. لب برهم؛ خاموش. ساكت. صامت: کمربندد قلم کردار سر در پیش لب برهم به هر حرفی که پیش آید به تارک چون قلم گردد. – لب بر هم خفتن يا خــوابــانيدن؛ خــموشي گزيدن کهای زنده چون هست امکان گفت لب از ذکرچون مرده بر هم مخفت. عدي. – لب بستن؛ سخن نگفتن. خاموش ماندن. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود. -لب به حرف سپردن؛ چیزی گفتن: همان بديدن اول سيرده شد طاقت به حرف پرسش بیطاقتان لبی بسپار. ظهوري (از آنندراج). -لب به دندان خستن و خابیدن؛ لب به دندان گزیدن و گرفتن در حالت غضب و تـعجب و ندامت. (از انندراج): فروبست از سخن لبهای خندان بخاييد از غضب لب را به دندان. ميرخسرو. چو در گوش آمدش واجار (؟) شيرين بدندان خست لب در کار شیرین. میرخسرو. لب به دندان زدن؛ لب به دندان گزیدن: از پشیمانی سخن در عهد پیری میزنم لب به دندان ميزنم اكنونكه دندانم نماند. - لب به لب جستن؛ كنايه از بسيار جستن و از هر كس سراغ مطلوب پرسيدن. (أنندراج): میجستم از زمین خبر صدق لب به لب از غیب اشارهام به دم صبحگاه شد. صائب. لب به مهر بودن و لب به مهر داشتن؛ دهان بستن از ما كول و مشروب. صائم بودن: تو می خور بهانه ز در دور دار مراكب به مهر است معذور دار. لب به یکدیگر زدن؛ کنایه از لب بستن و خاموش شدن: شوخ چشم من چو از مژگان فسونسازی کند لب به یکدیگر زند خواهد چو گلبازی کند (؟) محسن تأثير (از أنندراج). -لب پرآب كردن؛ رغبت انگيختن: زان فسانه که لب پر آب کند نظامي. مست را ارزوی خواب کند. -لب تبسم جنبيدن؛ تبسم كردن: هجرانزده را لب تبسم جز در رخ دوستان نجنبد. حــين ثنائي (از آنندراج). - لب تركاندن؛ آغاز سخن كردن... رجوع به

این کلمه در ردیف خود شود.

تو خفته در کجاوه به خواب خوش اندري. سعدي. هزار بيدل مشتاق را به حسرت أن كەلب بەلب برىد جان بەلب رسانىدى. سعدی. بدر که جان عزیزش به لب رسید چه گفت یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز. سعدی. من نه آنم که سست بازآیم سىدى. ور ز سختی به لب رسد جانم. شب نیست که چشم آرزومند تو نیست وین جان به لب رسیده در بند تو نیست. - جسان کسی را به لب آوردن؛ به ستوه اوردن. زله کردن. - زير لب خنديدن؛ با تبسم تمسخر كردن: تو ز شادی چند خندی نیستی آگهاز آنک او همی بر تو پخنده روز و شب در زیر لب. زير لب گفتن؛ آهسته گفتن: چون نشنوي که دهر چه گويد همي ترا از رازهای ربّ نهانک بزیر لب. ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۴۳). گلرویش بتازگی بشکفت میخرامید و زیر لب میگفت. سعدي. چو نزدیک شدروز عمرش به شب شنیدم که میگفت در زیر لب. سعدی. پسر از بخت خود برآشفتی زهرخندان به زير لب گفتي. سعدى. - لاجورد شدن لب؛ كبود و تيره شدن آن: بزرگان ایران پراندوه و درد فردوسي. رخان زرد و لبها شده لاجورد. -لب آراستن؛ لب را به کار داشتن: ربان کزیم گویا و دل کردگرم بياراسين لپ را به گفتار نرم. فردوسي. به پوزش بیاراست لب میزبان به بهرام گفت ای گو مهربان. فردوسي. -لب آشنا کردن؛ مختصری گفتن: . زنهار لب به حرف طمع آثنا مكن گرچون صدف دهان ترا پرگهر کنند. صائب. لب از لب برندائنن؛ هیچ سخن نگفتن. -لب از لبش باز نشدن؛ از بسیاری غم میل به سخن گفتن نکردن. -لب با هم نيامدن؛ پيوسته خندبدن: تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی اید روا داري كه من بلبل چو بوتيمار بنشينم. سعدی. هزارم درد میباشد که میگویم نهان دارم لبم با هم نمي آيد چو غنچه وقت بشكفتن. لب برچیدن؛ به گریه درآمدن کودک. آغاز

گریهکردن کودک. رجـوع بـه ایـن کـلمه در

پیمانه مهر بوسهٔ لبهای لعلی است صدبار بيش شيشهٔ مي كاسه بند كرد. (؟) طاهر وحيد (از أنندراج). تلقين لب لعلى جان پرور ساقيست گرذ کر دوام است و گر شرب مدام است. حزين (از آنندراج). -لبناچران و لبناچريده؛ ناهار. ناشتا: بدینسان همی رفت روز و شبان پر از غم دل و ناچريده لبان. فردوسي. به کوهی در است این زمان با سران فردوسي. دو دیده پر از آب و لب ناچران. لبنازک؛ لبقیطانی. و هم در ترکیب با مصادر یـا کـلمات دیگـر، مصادری با معانی خاصی پدید آرد چون: -ازلب كسى شنيده بودن؛ از دهان او استماع کر دہبو دن: چو بشنید افراسیاب این سخن بیاد آمدش گفته های کهن كەبئىنىدە بوداز لب بخردان ز اخترشناسان و از موبدان. فردوسي. —از لب واکسردن و از لب گشادن؛ بسرون اوردن ـخن از كــي: نوای عندلیان تکهت گل شد در این گلشن مگر مينا به قلقل واكند حرف از لب جوئي. ميرزا بيدل. از غنچهٔ لب بگشا با مردهدلان حرفي يكره به دم احياكن اعجاز مسيحا را. حضرت شيخ (از آنندراج). بالبگفتن؛ آهسته گفتن: همی گفِت با لب که چندین کمال كجايافت اين كودك خردسال فردوسي. تو لب رفتن و تو لب شدن؛ خجل و منفعل شدن. خیط شدن (در اصطلاح عـوام). بـور شدن. عظيم بشكستن. (اسرارالتوحيد). - جان بر لب نهادن؛ مهیای مردن شدن: گرتجان بخواهد به لب بر نهي ورت تيغ بر سر نهد سر نهي. - جان به لب آمدن؛ نزدیک شدن مرگ: ميگفت چنانكه ميتوانست شنيد بس جان به لب آمد که بدین لب نرسید. سعدي. عزم دیدار تو دارد جان بر لب امده بازگردد یا براید چیست فرمان شما. حافظ. — ||بستوه أمدن. بجان أمدن. زله شدن. كارد به استخوان رسیدن.

- جان به لب رسيدن يا رسانيدن كسمي را؛

کنایه از حالت نزع است و هم کنایه از بستوه

وزني.

آمدن و بستوه آوردن:

ز فرقت لب مرجان شكراً گينت

به جان رسیدم کار و به لب رسیدم جان.

گر تشنگان بادیه را جان به لب رسید

- لب ته دندان كشيدن؛ مرادف لب بسين.

نوكث، بركب او نهاده است. (حدودالعالم). أخسيكت قصبة فرغانه است و مستقر امير است و عمال، و شهری بزرگ است بر لب رود خشرت نهاده و بر دامن كوه. (حـدودالعـالم). دُرمهدی، شهری است خبرم و آبادان میان عبراق و خبوزستان به لب رود نهاده. (حدودالعالم). شميشاط، شهركي است به شام برلب رود نهاده. (حدودالعالم). بدان ماند بنفشه بر لب جوي منجيک. که بر آتش نهی گوگرد بفخم. موکشان بر لب چه آرد زود نيز نه بان کند نه ويل و نه واي. خسروی. چو آورد لشکر به سوی فرات شمار به بیش بود از نبات بگردلب آب لشکر کشید ر جوشن کے آب دریا ندید. فردوسي. چنین تالب رود جیحون ز جنگ نیاسود [گیو] باگرزهٔ گاورنگ. فردوسي. سوم منزل آن شاه آزادمرد لب دجله و شهر بغداد كرد. فرذوسي. چو آمد به دشت هری نامدار سرايرده زد بر لب رودبار. فر دوسي. بيامد دمان تالبَ هيرمند سرش خيره گشته زبيم گزند. فردوسي. همه تالب رود جيحون ز چين برو خواندندی به داد آفرین. فردوسي. کنون تا لب رود جیحون تراست بلندی و پستی و هامون تراست. فردوسي. بگشتندگردلب جويبار گرازان و تازان ز بهر شکار. فردوسي. بفرمود تا توشه برداشتند ز یکاله تا آب بگذاشند جهاندار نيكاختر راهجوي برفت از لب آب پرآب روی. فردوسي. بدو گفت رستم که ای نامدار برو تازیان تا لب رودبار. فردوسي. ز دوشیزگان هر شبی ده هزار نگهبان بود بر لب جويبار. فردوسی. میان گلستان یکی آبگیر به لب برنشته یکی مرد پیر. فردوسي. چو آگەشداز رفتن اردشير وز آن ماندن بر لب آبگیر. فردوسي. چو آگاهی آمد به شاه اردشیر پراندیشه شد بر لب آبگیر. فردوسي. كەار قادسى تالب جويبار زمین را ببخشیم با شهریار. فردوسي. فرود آمداز بارگی چون سزید ز بیشه لب چشمه ای برگزید. فردوسي. دمان تا لب رود جيحون رسيد زگردان فرستادهای برگزید. یالاپان، شهرکی ابست از وی تا لب رود پرک فردوسي. فرسنگی است. (حدودالعالم). و ایشان را چنين تالب رود جيحون رسيد

به مژگان همی از دلش خون کشید. فردوسی.

این باده را مگر بلب گل توان چشید. ملاطغرا (از آنندراج). گرفتم کاسهام پر گشته از می چه سازم چون لب مي خوردني نيست. مسیح کاشی (از آنندراج). -لب كسمى پسر از خنده شدن؛ سخت خنديدن: لب شاه ایران پر از خنده شد همان گوهران خنده را بنده شد. فردوسي. - لب کسی گرفتن؛ از سخن بازداشتن کسی را. (آندراج): سخن گوید ار پیش دست تو دریا ميرخسرو. روان آب لیهای دریا بگیرد. - لب گزیدن و لب به دندان گزیدن؛ پشیمانی نمودن. رجوع به این دو کلمه در ردیف خود -لب نگشادن؛ لب بستن. هيچ نگفتن: بهشهر اندر آمداز نخجيرگاه از آن کار نگشاد لب بر سیاه. فردوسي. سخنهاش بشنيد شاه عرب فردوسي. به پاسخ بر او هیچ نگشاد لب. به نزدیک زال آوریدش به شب به آمد شدن هیچ نگشاد لب. قردوسي. لب مگشاگرچه درو نوشهاست نظامي. كزيس ديواربسي كوشهاست. —لب و لوچه آويختن يا لب و لوشه آويختن؛ عدم رضايت با چهرهٔ عبوس نمودن. - مهر بر لب كسى نهادن؛ لب او از سخن گفتن فروبستن: گفتابدهم داروي با حجت و برهان لیکن بنهم مهری محکم به لبت بر. ناصرخنرو. ااساحل. كنار. كناره. اطراف هر چيز. (برهان). حاشیه. مرز. جانب کران. کرانه: مهاجيوسر براوريد زادشت گشت رنگارگون همه لب كشت هریکی کاردی ز خان برداشت تا برند از سمو طعامک چاشت. رودكى. گشت پرمنگله همه لب کشت ابوشكور. داد در این جهان نشان بهشت. فرعون بسر لب رود نبیل یکسی منظره بکسرد خوش. (ترجمهٔ طبری بلعمی). موج کریمی (؟) برآمد از لب دریا ریگ همه لاله گشت از سر تا بون. دقیقی. سوسالاقصی، شهری بر لب دریای اقیانوس مغربیست. (حدودالعالم). و میان اسبیجاب و لب رودگیاخوار همه از اسبیجاب است و بعضي از چاچ. (حدودالعالم). ستکند، جــايي بانعمت است بر لب رود نهاده. (حدودالعالم).

(ایلاقبان را) رودی است ایلاق خوانند و این.

(آندراج): لب ته دندان کش از حرف کنار این حکایت در میان عیب است عیب. ظهوري - لب جنبانيدن؛ سخن گفتن. گفتن به راز يما از آن پس بدوگفت [باخترشناس] در گوش من یکی لب بجنبان که تا هوش من به بستر براید ز تیره تنم وگر خسته از خنجر دشمنم. فردوسي. در بیان این سه کم جنبان لبت مولوي. از ذهاب و از ذهب وز مذهبت. -لب خندان داشتن و خندان بودن لب: بدونیک هر دو زیزدان بود لب مرد بايد كه خندان بود. فردوسي. -لب خوش کردن به چیزی: تلخند بسکه آدمیان در مذاق هم لب خوش نميكنند به شهد وفاق هم. عباسقليخان (از آنندراج). – لب داشتن و لب و دندان داشتن؛ ليباقت و شايستگى داشتن. (غياث). -لب دربستن؛ ساكتشدن: چون رسید اینجا سخن، لب در بست چون رسید اینجا قلم درهم شکست. مولوی. لب دزدی؛ گرد کردن لبان مانند غنچه: به لبدزدی دهان را غنچه گونکرد دهان غنچه را يكبار خون كرد. ميرزا محمدا كبر دولت آبادي (از آنندراج). - لب را به دندان گرفتن؛ با گزیدن لب، خشم يا اسف نمودن: همه انجمن ماند ازو درشگفت سپهدار لب را بدندان گرفت. فردوسی. مینمود این مرغ را هرگون شگفت مولوي. وز تعجب لب به دندان میگرفت. -لب را چشمهٔ خضر ساختن؛ کنایه از شراب خوردن همیشه است بیفاصلهٔ شبی یا روزی (؟). (برهان). شراب بر دوام خوردن: چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام گوهری كز ظلمات بحر جست آينة سكندري. خاقاني. -لب شئن از شير؛ بازگرفته شدن كودك از چو کودک لب از شیر مادر بشست به گهواره محمود گوید نخست. فردوسي. -لب غنچه کردن؛ لبها را بـه هـم کشیدن و صورت گلی َناشکفته بدان دادن.

> لب فلان چیزی نیست یا دندان فلان چیزی نیست؛ یعنی استعداد و لیاقت و شایستگی و

> > حوصلهٔ أن را ندارد. (از أنندراج):

ما رالب چشیدن صهبای وصل نیست

بجز تالبگور شاهي نكرد. بر لب رود در باغ امیر از گل نو ناصرخسرو. آيد به سرچه و لب جو. حکمت آبیست کجا مرده بدو زنده شود سعدی (بوستان). گستریدهست تو پنداری وشی معلم. فرخی. حکما بر لب این آب مبارک شجرند. شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی مجلس به لب جوی بر ای شمسهٔ خوبان كزگل چو بنا گوش تو گشته ست لب جوي. چشم برهم بزدی سرو سهیبالاشد. سعدی. ئاصرخـــرو. اندر بن درياست همه گوهر و لؤلؤ خط سبز و لب لعلت به چه ماند گوئي فرخي. سکندر آنگه کز چین همی فرود آمد من بگويم به لب چشمهٔ حيوان ماند. صعدي. غواص طلب کن چو روی بر لب دریا. و در بیت ذیل در کلمهٔ لب ایهامی است: بماند بر لب جيحون له ماه تابستان. فرخي. ناصرخسرو. در آب دو دیده از نو غرقم مردم اگرز آب مرده زنده بماندی از لب جیحون تا دجله ز بسیار سپاه و اميد لب و كنار دارم. خلق نمردي هگرز بر لب جيحون. چون ره مورچگان است همه راهگذر. سعدى. ناصرخسرو. نبندارم که در بستان فردوس بروید چون تو سروی بر لب جوی. ور نی سپس دیو همی گیر و همی باش از لب جوی عدوی تو برآمد ز نخست سعدی. چند مانی چو من بر این لب چاه بندهٔ می و طنبور و ندیم لب ساغر. زین سبب کاسته و زرد و نوان باشد نال. متعطَّش به آب حیوانش. ناصرخسرو. سعدي. فرخي، بلاد هند از لب جیحون بود تا شبط فبرات و سپه کشید از اینروی تالب دریا روز صحرا و سماع است و لب جوى و تماشا در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی. پارس دارالملک اصلی بود. (فارسنامهٔ ابن به جایگاهی کز آدمی نبود اثر. فرخى. البلخي ص ٩٨). به باغ انـدر بـر لب حـوض من و باغي خوش و يا کيز دلب جوئي دوستان آمدند تالب گور دل من بگرفت از خانه و از برزن. نشسته بود. (نوروزنامه). فرخي. قدمي چند و باز پس گرديد. زگور تألب دوزخ بتافتم رسني با توانائی و قوت بهراسید همی ــعدی. همچنان در فکر آن بیتم که گفت سنائى. ز بهر بستن بار گناه بسیارم. پیل از آن شیر که کشتی به لب رود سیاه. غم جان خور که آن نان خورده است سعدى. پیلبانی بر لب دریای نیل. فرخي. سنائى. گوهریکز صدف کون و مکان بیرون بود تا لب گور گرده برگرده است. بر لب جام نگاریده غلامی را طلب از گمشدگان لب دریا میکرد. ماهیخواری بر لب آبی وطن داشت. (کلیله و داد در دستش آهخته حسامی را. ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲۰۴). من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی. مثل جام و پارسایان هست گرگبر اطراف این حظیره روان است خاقاني. گرگبود بر لب حظيره علي حال. لب دريا و مرغ بوتيمار. پی پی عشق گیر و کم کم عقل میشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی سوچهري. بر سرم ساية آن سر و سهى بالا بود. خاقاني. سروبنان جامة نو دوختند لب لب جام خواه و دم دم صبح. زين سو و زانسو به لب جويبار. خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین بر دجله گری نونو وز دیده زکاتش ده منوچهري. افسوس که آن گنج روان رهگذری بود. گرچه لب دریا هست از دجله زکاه استان. هزمان پکند بانگ نمازی به لب جوی خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۲۵۸). تا سرخ کندگردن و تا سبز کند روی. مردی به لب بحر محیط از حد مغرب مفروش به باغ ارم و نخوت شداد منوچهري. یک شیشهٔ می، نوشلبی و لب کشتی. سر شانه همي كرد و يكي موي بيفكند. سرو سماطین کشید بر دو لب جویبار خاقاني. چون دو رده چتر سبز بر سر مرد سوار. بر لب نهر نشيد نخورد آب از آن وین گاؤۇچېز لب جوئي بزرگ جامه شستي. سوچهری. که اگر آب خورم کم شود آب از انهار. (سند بلقرنامه ص ۱۱۵). بازگرداکنون و آهسته کشان بر لب جوی آب روان بود فرودآمديم ابکی خرد بزن خاکلب جوی بشوی. نظامی. - اثال: تشنهزبان برلب رود آمديم. منوچهري (ديوان چ دبيرسياقي ص١٩٢). مهمان مني به آب آنهم لب جوي. جنيت بركب شهرود بستند. سه جای کمین سوی بنه و ساقه ساخته است نظامي. شب سعور گذشت و لب تنور گذشت. به بانگ رود رامشگر نشستند. که از لب رود آیند و از پس پشت مشغولی (از شاهد صادق). تا نشو د بسته لب جو يبار دهند. (تـاریخ بـیهنی ص ۳۵۱). بـا آن قـوم نظامي. كِبل؛ لِب دلو، كبِل الدُّلو؛ لِب دلو درنـورديدة پنجهٔ دعوی نگشاید چنار. نقبان تاخند سوي إصمد و ساقه سوي دوخته. شفرالوادي؛ لب رود، كرانة رودبــار از چو طاووسی عقابی باز بــــه مقدمان که برلب رود مرتب بـودند. (تــاريخ جانب بالا يا عام است. (منتهى الارب). شفير؛ نظامی. تذروی بر لب کو ثر نشسته. بیهقی ص ۳۵۲). جیحون را آرمیده یافت گذر کردبـــــلامت و بر آن لب آب بایــــــاد. (تاریخ کرانهٔ وادی، لمب رود. شـاطئ الوادی؛ کــرانــهٔ چون نیم من اهل دریا ای عجب رودبار. لب رودبار. ضفه؛ لب جوي. (دهار). بر لب دریا بمیرم خشکالب. بیهقی ص ۲۳۲). درختي بكند از لب آبگير ضرر، لب غاد. (منتهى الارب). كــلمة لب در عطار (منطقالطير). این معنی نیز به کلماتی اضافه شبود و افادهٔ بر لب دریاست دایم جای من برافروخت آتش ز پیکان تیر. اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۶۱). نشنود هرگز کسی آوای من. معاني خاص کند چون: بطار (منطق الطير). دریا نه آب بل به مثل آب است - آفتاب لب بام؛ آفتاب سريا بالاي بام.

من چو لبگويم لب دريا بود

من چو لاگويم مراد الا بود.

چو فرعون ترک تباهی نکرد

چون بر لبش نه تین و نه زیتون است.

اشتر چو هلاکگشت خواهد

تاصرخــرو.

-||پیری نزدیک به مرگ.

١ - نل: فِيَل.

مولوي.

تالبگور؛ تا دم مرگ:

تالب گور گرده برگرده است.

غم جان خور که آن نان خوردمست سنايي.

تشایدکر دبر آزار خود زور نظامي. که بس بیمار واگشت از لبگور. تو انگری نه به مال است پیش اهل کمال كهمال تالب كور است و بعد از آن اعمال.

چو فرعون ترک تباهی نکرد سعدي. بجز تالبگور شاهي نكرد. -لب أفتاب؛ شعاع أفتاب راكويند كه متصل به سایه باشد. (برهان).

-لب بام؛ بالاي بام. سر بام. -لب تنور؛ نزديک دهانهٔ تنور.

-لب چاه؛ کنارهٔ چاه. نزدیک دهانهٔ چاه. -لب چشم؛ طرف چشم:

کسیکه جز به تواضع بدو نگاه کند

برآید از لب چشمش بجای مژه سنان.

عنصري.

- لب خضرا؛ كرانه آسمان راگويند كه كمنايه از افق باشد. (برهان):

زهرهٔ میغ از دل دریاگشاد

نظامي. چشمهٔ خضر از لب خضراگشاد. اب خورشید (؟):

سايه گزيده لب خورشيد را

نظامي. شانه زده باد سر بید را.

الب دريا؛ ساحل.

لب دیوار؛ سریا بالای دیوار:

گاهیکه آهی از ستم چرخ میکشم آنهم ز ضعف تالب ديوار ميرسد.

سيدحسن خالص (از آنندراج).

-لب ساغر؛ كنار آن. دهانهٔ آن. لب شمشیر؛ دم شمشیر. حد سیف. تیزنای حسام. طرف تیزی کارد و شمشیر و مانند آن. دم. دمه. تیزه. تیزنا. حد. حرف (در شمشیر و جز آن). لبه. رجوع به لبه شود.

-لب كاسه؛ دهانه آن.

- لب كشتى گاه؛ كنايه از معبر يا ساحل است. (آنندراج).

-لب گریبان؛ جایی از گریبان که سجاف و زه بر آن دوزند و آن طرف بالا بود. (آنندراج): خیال بوسه بر آن گردن بلند مبند لبي كه ميرسد أنجا لب كريبان است.

ميرزا صائب.

 لب نان؛ کنارهٔ نان و کنایه از پارهای نان باشد. (از انندراج). لبي نان. نان پاره. كسرة: لبي نان خشک و دمي آب سرد

همين بس بود قوت آزادمرد. فردوسي. آن کودک طباخ بر آن جندان نان ما را به لبي همي ندارد مهمان.

انباری (از حدائقالسحر ص۴۱). لبي ز نان - ۱ ، به گورکن ندهد

وگر بباید با مرده خفت پایاپای. سوزنی. رهی چهرهٔ قرصی تو و لب گرده ۱۰

سوزني. به صدر بار تو بردارم از جهان حاجت اگربه یک لب نان باشد و به یک دم آب.

سوزني.

مكسب كوران بود لابه و دعا مولوي. جز لب نائی نیابند از عطا، لب نان در دهن ما لب افسوس بود

گربود درخور تقصیر پشیمانی ما.

محسن تأثير (از أنندراج).

 لب گور؛ نزدیک دهانهٔ گور. کنار گور. و نـــيز لب بــا كــلماتي چــون شكــــته (لبشكـــته)، چـين (لبچين)، بـرگردان (لببرگردان) و پريده (لبپريده) تركيب شود و افادهٔ معانی خاص کند. رجوع به این کلمات در ردیف خود شود.

و هم در ترکیب با مصادر، مصادری پدید آرد به معانی خاص چون:

- لبش را تو گذاشتن؛ كنايه از مانع شدن ك تمام سری آشکارا شود. سرش را هم آوردن. رفع و رجوع کردن. مخفی کردن چیزی. — ||در اصطلاح خیاطی، کنارهٔ پارچه را برگرداندن و دوختن یا هنگام دوختن کــنارۀ پارچه را درنوردیدن.

 لب به لب دوختن؛ دو کنارۀ پارچه را هرچه کم پهنا بهم دوختن و متصل کردن.

 لب به لب شدن؛ پر شدن. مالامال شدن. رجوع به لب به لب شود.

- لب دادن ظرفي يا لب ندادن پار.اي ظرفها چون مایعی را از او سرازیر کـنند در ظـرفی ديگر. رجوع به لپ دادن شود.

|کاج و سیلی بود. (اوبهی). چک. لت. سیلی َوَنَچِشَ گِردنی. سیلی و گردنی. (برهان).

لين. [لُبب] (ع ص) مسقيم. لازمگــيرنده کاری را. لازمگیرنده جائی را (منتهی الارب) زمينگير.

لَبِ. [لُبِب] (ع مص) اقامت كردن. جاى گرفتن. ||بستن پیشبند پالان شتر را. (منتهی الارب). ||لب قميصه حريراً؛ دوخت برگردن پیراهنش زهی از ابریشم. (دزی). ||بر سینهٔ كسى زدن. (منتهى الارب) (تاج المصادر). زدن شمشیر بر موضعی از گردن که مقتل است. ∥محاذی و روباروی شدن. (منتهی الارب). برابر شدن.

لَبِ، [لُبِب] (ع إ) زهر. سم. ||خالص. (منتهی الارب). ||چــده و بـرگزیدهٔ از هــر چیزی. لحم. ||میانه و دل هر چیزی. (منتهی الأرب). مغز يا مـزغ هـــته. خـــته. اسـته.

> - لب الاترج؛ مغز ترنج. گوشت ترنج. ⁷ - لب البلاذر ؟؛ مغز بلادر.

[[مغز بادام و چارمفز و مانند آن. ج. لبـوب. (مسنتهی الارب). مسغز گسردو. منغز گسوز. (زمخشري). || پيه خرمابن. (منتهي الارب). تسنة درخت. (مستخب اللسفات) (كشياف اصطلاحات الفنون). ||دل. قلب. خرد. (منتهى الارب). عقل. حجى. حجر. نهيه. نقيبة. ج، الباب، ألب، الب. (منتهى الارب). العقل او الخالص من الشوائب او ما زكى من العقل فكل لب عقل و لا عكس و معناها قبلب. سمى بذلك لانه مغشى بالشحم. (اقرب الموارد):

لب شيرينلبان را خصلتي هست سعدى، كەغارت مىكندلې لىيان. او خوداز لب و خرد معزول بود

شد ز حس معزول و محروم از وجود.

صاحب كشاف اصطلاحات الفنون آرد: لب بضم لام و تشدید باء یکنقطه در زیر، مغز و خالص هر چیزی و میانه و دل هر چیز و عقل و تنهٔ درخت. و در اصطلاح صوفیه عقلی که منور بودبه نور قدس و صافی از فتور اوهام و تسجليات ظلمانية نفسانيه، كفا في كشفاللغات. و لب لباب نزد ايس طايفه عبارت است از مادهٔ نـور قـدسي كــه تأيــيد میبابد به او عقل انسانی و صاف میشود از فستور مذکور و ادراک میکند صاحب آن علومی را که متعالی است از ادراک قبلب و روح متعلق یه کون و مصون است از فهم کــه محجوب است به علم رسمي و اين تأييد الهي از حسن سابقة ازلى است كمه مقتضى است خير خاتمت و حسن عاقبت را.كذا فيي لطائف اللغات – انتهى. هـ و العـقل المـنور بنورالقدس الصافي عن قشبور الاوهام و التخيلات. (تعريفات). ماصين من العلوم عــن القلوب المتعلقة بالكون. (تعريفات). مادة النور الالهي. (تعريفات). اصطلاحات صوفيه.

لَبِ، [لُبِب] (ع مسص) خسردمند شدن (زوزني). عاقل شدن. لبابة. (منتهى الارب). **لب.**[] (اِ) نسام یکسی از تیقسیمات روز در اصطلاح هندي. رجوع به ماللهند بيروني، ص ۱۷۰ و ۱۷۱ و ۱۸۳ شود.

لب. [] (إخ) از توابع بادغيس. (نزهة القلوب ص۱۵۲).

لب. [] (اِخ) نام شهری است به اندلس از ناحية بحر المحيط. (معجم البلدان).

لب. [لَ بُنُ] (ع إ) لغتى است در لبوة بممعنى شير ماده. (منتهى الارب).

لب. [لُبب] (إخ) ابـنــليمانين محمدين هود. والي شهر وشقة از بلاد اسپانيا در قسرن

۱ - از گرده مراد قرص نان است.

^{2 -} La pulpe de citron.

^{3 -} La pulpe d'anacarde.

بالياء و انما كتباء هذا بالالف عملي اللفظ. (معجم البلدان). لماءة (17 2) (عال مساد، الكرارة المئة

لياءة. [لَ ءَ] (ع إ) شير ماده. لبّ. لبوة. لبـؤة. _ _ _ كِناة. كِنة. (منتهى الارب).

لبائن. [لَ ءِ] (ع ص، لِ) جِ لَــبون. (مــنتهى الارب).

لباب. [ل] (إخ) كوهى است مر بنى حذيمة را. (منتهى الارب). قال الاصمعى و هو يذكر جبال هذيل ثم اودية واسعة و جبل يقال له لباب و هو لبنى خالد. (معجم البلدان).

لباب. [لُ] (ع إِ) كياه اندك. (منهى الارب). **لباب.** [لُ بٍ] (ع إفعل) لبابٍ لَبابٍ بها كـى

نيست ترا. (سنهي الارب).

لباب، [ل] (ع ص، إ) خالص از هر چيزى. حسب لباب؛ حسب خالص بى آميغ. (منتهى الارب). گزيدهٔ هر چيز. ويژهٔ هر چيز. بهتر چيزى. چيزى بى آميغ. نفيس. (دستوراللغة). ||مسغز: لباب فستق؛ مسغز پسته. (مهذبالاسماء). لب لباب؛ مغز بى آميغ. ميانهٔ

> بجان عاقلهٔ کائنات یعنی تو کمکاژار، قشمر است، محض

کهکاثنات قشور است و حضرت تو لباب. خاقاتي.

باز باش ای باب بر جویای باب تا رسند از تو قشور اندر لباب. مولوی. بر لیب آید لباب آن کاس او

وز غبی کم گردد استیناس او. مولوی. لیکن هم ار بدیدهٔ معنی نظر کنی

در پردهٔ قشور توان یافتن لباب. قاآنی. القانی. القانی.

کونظرگاه شعاع آفتاب کونظرگاه خداوند لباب. مولوی. ||آردِ نرم.

لباب البوسط كرا (ع إمركب) نشاسته المرابع الموسية مخزن الادويه). ا

لباب الحفطة. [لُ بُـلُ حِ طُ] (ع إ مركب) نشاسته است. (فهرست مخزن الادویه) (بحر الجواهر). آبگون. (فرهنگ).

لباب القرطم. [لُ بُلُ قُ طُ] (ع إ مركب)
مخزدات كمافشه است. (فهرست مخزن
الادویه). مغز خسكدانه. گرم و خشك بود و
مسهل بلغم بود و قولنج بگشاید و استسقاه
زقی و لحمی را نافع بود و شربتی از وی سه
مثال بود با سعتر. (اخیارات بدیعی): قان كره
اللبن صیر مكانه لباب القرطم. آ (ابن البطار).
لباب القمح. [لُ بُلُ قَ] (ع إمركب) نشاسه
السب لباب المخطة. (اختیارات بدیعی).

است. بب المحتصد (المسين المديني). لباب القوام. [لُ بُسلُ مَّ] (ع إ مسركب) نشاسته است. (فهرست مخزن الادويه). لبابة. [لُ بُ] (ع مسص) خسر دمند شدن.

. (زوزنی) (منتهی الارب). عاقل گشتن. لبابة. [لُ بَ] (ع إِ) درخت أمسطي. (مستهي پنجم هجری. (الحملل السندسیة ج ۲ ص – ۲۵۷ – ۲۵۸).

الب. [لُبب] (إخ) ابسن عبدالجسباربن عبدالرحمن معروف به ابن ورهزن و مكنى به ابوعسي. «سمع من ابيه و من القاضى ابى بكربن العربى، لقيه بكولة من الشغور الشرقيه حين غزاها مع الامير ابى بكربن على بن يوسف بن تاشفين في جمادى الاخرة سنة ٢٢٨. سمع ايضاً من ابي مروان بن غردى ولى الاحكام بشاطبة، ثم ولى قضاء بلدة شتمرية بآخرة من عمره مضافة الى البونت من اعمال بلنية و توفى سنة ٢٨٥ و قد نيف على السين» ترجمة ابن الابار في التكملة.

لب. [لُبب] (اخ) ابن عبدالملكبن احمد بن محد بن نذير الفهرى (ابوعيسى) من اهسل شتمرية الشرق. سكن بلنية روى عن ابيه ابي مروان، و تولى قضاء بلده وراثة ثم سعى به اللى السطان فغربه عن وطنه و اسكنه حيضرة بلنية الى ان توفى بها بعد سنة ۵۴۰، حدث عنه ابنه ابوالمطاء وهب بن لب و ابوعبدالله محمد بن معود بن خلف بن عثمان العبدرى من متمرية الشرق، سكن مرية و رحيل حاجاً و سمع من ابى على الصدنى. (الحيل السندسية ج ٢ ص ١٠٤).

أب. [لُبب] (إخ) ابن عبدالله (ابو محمد) من الهل سرقطة. قال ابن عميرة: محدث، كان فاضلاً زاهداً، كتب عن اهمل الاندلس و لميرحل و كانت وفاته في صدر ايام الامير عبدالله بن محمد قباله ابو سعيد. (الحلل الندسة ج ٢ ص ١٥٨).

ألب. [لُبب] (إخ) ابنهودبن لبين سلمان الجذامي (ابوعيسي)، رحمل من وشقة الى المشرق و دخل بغداد و سمع بها مع القاضي ابى على الضدفي على الشيوخ و صحبه هنا ك. قاله ابن بشكوال. (الحلل السندسية ج ٢ ص ١٨٢).

لب آب. [ل] (اِخ) نام دیهی شش فرسنگ غربی دراهان. (فارسنامهٔ ناصری).

لب آن . [ل] (اخ) لواب. نسام نهری و رودخانه ای به کوه کیلویهٔ فارس، آبش شیرین و گوارا. آب چشمهٔ دلی گردد (؟) و چشمهٔ مادات در مارگان و چشمهٔ زنگبار و چشمهٔ سادات در قیهٔ لبآب ناحیهٔ بویراحمد کوه کیلویه بهم کلات ناحیهٔ دشمن زیاری کوه کیلویه رفت به کلات ناحیهٔ دشمن زیاری کوه کیلویه رفت به آب چشمه کمردوغ و چشمهٔ جن و چشمهٔ رئیسی آمیخته رودخانهٔ کلات شود. (فارسنامهٔ ناصری).

لبآت. [لَ] (ع ِا) جِ لِبأة. (منتهى الارب). **لبا**. [لِ] (لِخ) نام موضعى ميان بلد و عـقر از زمين موصل. ياقوت گويد: صوابه ان يكـتب

الارب). شجرالأمطی. (اقرب الموارد). لبایة. [لُ بَ] (اخ) جایگاهی است به شغر سرقطمه به اندلس. (معجم البلدان). و نسبت بدان را لبابی گویند و آنجا مسقطالرأس گروهی از مشاهیر مسلمین است. (قاموس الاعلام ترکی).

لبابة. إلَّ بُ] (إخ) نام دختر موسىبن جـعفر (ع). (حبيب السير ج ١ ص ٢٢٥).

لْبَابَة. [لُ بَ] (اِخ) نام مادر يونس پدر ثوابة است. رجوع به بنو ثوابة شود.

لبابة. [لُ بَ] (اخ) دختر علىبن ابيطالب (ع) و مادر وى كنيزك است.

لبابة [ل ب] (اخ) صاحب مجمل التواريخ و القصص گويد: مادر ابوعبدالملک مروان بن محمد بن مروان بن الحکم بـود. ام ولد (کـنیز) کردیه نام و لبایة گویند. (مجمل التواریخ ص ۲۲۱)

لبابة. [لُ بَ] (اخ) دختر عبدالله بن جسفربن ابیطالب. وی نخست زوجهٔ عبدالعلک بود بعد مطلقه شد و علی بن عبدالله بن عباس وی را تزویج کرد. (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۶۲).

لَمِابِهُ. [لَ بَ] (إخ) دختر عبدالله بن عباس، یکی از پردگیان ولیدبن عبدالملک. صاحب عقدالفريد آرد: و عن العتبي قمال: كمان عمند الوليدبن عبدالملك اربع عقائل: لبابة بنت عبداللهبن عباس و فاطمة بئت يزيدبن معاوية و زينب بنت سعيدين العاس و امجحش بنت عبدالرحمنين الحرث. فكن يبجمعن عملي مائدته و يىفترقن فىيفخرن. فـاجتمعن يــوما فقالت لبــابة: امــا والله انک لتـــــويني و انک تعرف فضلي عليهن و قالت بنت سميد: ما کنت اری ان للفخر عملی مجازاً و انما ابنة ذىالعمامة اذ لاعمامة غميرها. و قمالت بسنت عبدالرحمنين الحرث: ما احبّ بابي بدلا و لو شئت لقلت فصدقت و صدّقت. و كانت بـنت يزيدبن معاوية جارية حديثة السن فلم تتكلم؛ فتكلم عنها الوليد فقال: نطق من احتاج الي تنفيه و سكت من اكتفى بنفيره؛ امنا والله لوشاءت لقالت انا ابنة قادتكم في الجاهلية و خلفائكم في الاسلام. فيظهر الحيديث حتمي تُحدُّثُ به في مجلس ابن عباس، فقال: الله اعلم حيث يجعل رسالته! (عقدالفريد ج ٧ صـص 111-011).

لبابة. [لُبُ] (اِخ) دختر رشید خلیفه. مـادر وی شجی نـام داشت. (عـقدالفرید ج ۵ ص ۲۹۶).

لبابة. [لُ بَ] (إخ) دخستر عسبدالرحسنبن

۱ - در نخهٔ چاپی به غلط لبلاب چاپ شده است.

^{2 -} On peut remplace le lait par la pulpe de carthame.

جعفر، زوجهٔ علىبن ابيطالب. اين زن را على عليه السلام طلاق داد و عمليبن عبداللهبن عباس به زنی کرد. (عقدالفرید ج ۵ ص ۳۸۲). **لبابة الصغرى.** [لُ بَ تُسسَ صُ دا] (اخ) مادر خالدبن وليد دختر حارث الهلاليه و خواهر لبابة الكبري زن عباسبن عبدالمطلب و هم خواهر ميمونه زوجة پيغمبر اكرم. (البيان والنيين ج ٢ ص ١٢١).

لبابة الكبرى. [لُ بَ ثُلُ كُ را] (اخ) سادر عبدالثبن عبدالمطلب عم رسول الله دختر حارث الهلالية. كنيت وي امفضل باشد و او را لبابة الكبري گويند. و او پس از خديجه نخستین زنی است که به اسلام گروید. خواهر وی لبایهٔ الصفری مادر خالدبن ولید است. (از امتاع الاسماع ص ٥٢٤). زركلي در الاعلام گويد^ا : ... من نبيلات النساء و منتجباتهن. ولدت من العباس سبعة قال فيهم الراجز: ما ولدت نجيبة من فحل

كبعةِ من بطن ام الفضل.

احدهم عبدالله بن عباس. و هي التي ضربت ابا لهب بعمود فشجته حين رأته يضرب ابا رافع مولی رسول اللہ فی حجرۃ زمزم بمکۃ علی اثر وقعة بدر. و كان مـوث ابـيلهب بـعد ضـربة أمالفضل له بسبع ليال. (وفيات در حــدود ۲۰

لبابيدي. [لَ] (إخ) احمد البيروتي. صاحب «ذيل قانون اصول المحاكمات الحقوقية الموقئة» مترجم از تركي بــه عــربي. (مـعجم المطبوعات ج ۲).

لبابيدي. [ل] (إخ) (الشيخ... الدمشقى) احمدبن مصطفى. صاحب لطائف اللفة، و هي يشتمل على غريب اللغات اللطيفة المعاني الدقيقة المباني على كثير من الامثال و الحكم. جمعه مؤلفه من كتب اللغة الموثوق بها كالقاموس و فقه اللمغة و مـزهر الـــيوطى و الاشباه و النظائر. (معجم المطبوعات ج ۲). **لبات.** [ل] (ع ص) فرس لباث؛ اسب بسطىء اهستدرو. (منهى الارب).

لبات. [ل] (ع مص) درنگ کردن. لبث. لباثة. لبيئة. (منتهى الارب).

لباثة. [لَ ثَ] (ع مص) لَبث. درنگ كردن.

لباچه. [لَ چَ / چ] (اِ) حلقهای از ریسمان که بر لب اسب و خر بدفعل نهند و پیچند. لباشه. لبيشه. لويشه. لبيشن. لواشه. لباشن. رجوع به هر یک از این مدخلها شود:

لبش از هجو در لباچه کشم

سوزني. تا بخندند از او اولواالالباب. **لباچه.** [لَ يَجُ / يِ] (ا) بـالاپوش و فـرجـي باشد. (بسرهان). ظُاهِراً نـوعي است از قـبا. (غياث). صاحب آنندراج گويد: فرجي يـعني

جامهای که پیش آن دریده باشد و به معنی جبه و خرقه نيز استعمال ميشود چينانكه مولوي گفته:

> صوفیی بدرید جبه از حَرُج وز دریدن پیشش آمد صد فرّج كردنام آن دريده فرُجي اين لقب شد فاش زان مرد نجي. و اثیر اومانی گفته بهمعنی دریده: چو غنچهها شكمش راكند لباچه قضا.

(آنندراج).

و بهمعنی جبه و خرقه نیز استعمال میشود. جامهٔ پیشیباز: مختار در وقت بانگ کرد که دواچه و لباچه بیارید که سرما مییابم و یمکن که تبم امد و سر بنهاد و خــود را بــپـوشانيد و چنان نمود که رنجورم. (ترجمهٔ طبری

زید از تو لباچهای نمی یابد ناصرخــرو. تا پیرهنی ز عمرو نستانی.

چون شيخ از نشابور به ميهنه آمد لباچهٔ صوف سبز از آن خمویش به شیخ بونصر داد. (اسرارالتوحيد ص ١٠٩).

یکی از اتش جور سپهر بازم خر کهاز تجاسر آن همچو دیگ میجوشم عجب مدار که امروز مر مرا دیدهست در آن لباچه که تشریف دادهای دوشم ز بھر خــرو ــيارگان همي خواهد که عشو ای بخرم وان لباچه بفروشم.

انوری.

کردآفتاب و صبح کلاه و لباچهام این زرکش مغرق و آن زرنگار کرد.

وگر رسولان و پیکان بیگانه بر خوان حاضر بودی قبا و موزه و رانین پیوشید و اگر نـه مَا الله علمه (تاريخ طبرستان).

> مرضيح است رومي كله سبز بر سرش شب مدوی لباچهٔ گلریز در برش.

بدر جاجرمی.

لباح. [ل] (اخ) جایگاهی است در شعر نابغه. (معجم البلدان).

لباخ. [ل] (ع مص) باهم طبانجه زدن. ||باهم كشتى كردن. (منتهى الارب).

لباخيه. [لَ خـــى يَ] (ع ص نــــبي) زن گوشتناک و تماماندام. (منتهی الارب).

لباد. [لُبُ بـا] (ع ص) نـمدساز. (مـنتهى الارب). نسعدگر. نسعدمال. استاد نسدمال. (برهان). ||نعدفروش. (مهذب الاسعاء).

لباد. [لُ] (إ) جامة بــارانــي را گــويند يــعنى چیزی که در روزهای باران پوشند. (برهان). جامهٔ بارانی از نمد. (غیاث). لباده. نمد:

دیدش و بشناختش چیزی نداد

روز دیگر او بپوشید از لباد. مولوی. دهندگنج روان و برند رنج روان

دهند جامهٔ اطلس برون برند لباد. **لباد.** [لُ] (ا) چوبی که بر گردن گــاو ارابــه و گاوگر دون و گاو زراعت گذارند. (برهان). يوغ. به هندي جوه خوانند. (غياث). لُباده: كشاورزبر گاو بندد لُباد زگاو آهن و گاو جويد مراد.

نظامی (از آنندراج). آ

لبادات. [ل] (ع إ) ج لبادة.

لبادة. [لُبُ با دُ] (عُ إِ) باراني نمدين. (منهي الارب). جامهٔ نمدین. نمد قبا. قباء نمد. جامهٔ بارانی. لباس نمدین. بالاپوش که در باران يوشند. ج، لبادات: ﴿

> بر سر عصابهٔ زر رومی کند همی در بر لبادهای ۳ ز زبرجد کند همی.

و أن روز شير لباده نام كــردند او را [ليـث.بـن على را] كه لبادهٔ سرخ پوشيده بــود. (تــاريخ سيستان ص ۲۸۴).

|إنمد. (نصاب الصبيان). نمط.

لباده. [لَبْ با دَ /دِ] * (إ) قسمى جامة مردانة دراز که روی دیگر جامعها پوشند. لَـبّاد کـه جامة باراني باشد. (برهان): لبادة برك. لبادة

لباده. [لُبْ بادَ / دِ / لُ دَ / دَ] ٥ (إ) چوبي كه بر گردن گاو قلبه و گاو گردون گذارند. لُباد. (برهان). چوبی که بر گردن گاو نهند تا ارابه و گردونه را بکشد. (آنندراج):

آتش خشم تو چون زبانه برارد

شير فلک برتهد به گاو لباده. كمال اسماعيل. لاده بر خر نهادن؛ رخت بـر خـر نـهادن. رفتن. گريختن.

- لباده برگاو بستن؛ كنايه از رحلت كردن. راهی شدن. رفتن:

لبادت را چنان بر گاو بندد

که چشمی گرید و چشمیت خندد. نظامی. ۶ **لبادی.** [لُبُ با دا] (ع إ) لبدی مرغی است _ _ و گویند چون لفظ لبادی البـدی را نـزدیکشنجج گویندو مکنرر کشند بسر زمسین فنروداید و مسىدوسد پس مسيگيرند أن را. ||گسروه فراهم آمده از مردم. (منتهى الارب).

۱ – ج ۳ ص ۸۱۹

۲ - معتى يـوغ كـه بكـلمة لبـاد و لبـاده دادهانــد ظاهراً استنباط غلطی است از این شعر نظامی و شعر كمال اسماعيل ذيل كلمة لباده.

٣-در شعر فارسي گاه مخفف استعمال شود. ۴ - استعمال این کلمه با اول مفتوح شاید تداول فارسى زبانان باشد.

٥ - أنسندراج و انسجمن آرا بسنخفيف ضبط

۶ - معنى يوغ كه به اين كلمه دادهانـد ظـاهراً از استناط غلط بيت كمال اسماعيل ذيل كلمة لباده و شعر نظامی در ذیل کلمهٔ لباد است.

لبادی. [لُ دا] (ع ص) ابلُ لُبادی؛ ناقهٔ گلو و سینه گرفته از بسیار خوردن صلیان. ناقة لبدَهٔ کذلک.(منتهی الارب).

لبادی. (لَبْ با دی) (ص نسبی) منسوب است به سکة اللبادین که محلتی است به سعرقند و کوی نمدگرانش خوانند. (سعمانی). لبادین. (لُبْ با) (لِخ) جایگاهی است به دمشق به باب جرون. (معجم البلدان).

لبادین، (لَبْ با) (اخ) جایگاهی است به سم قند و کوی نمدگرانش خوانند. (معجم البسلدان). منسوب بدان را لبادی گویند. (انساب سمعانی).

لبار. [] (ا) شير. اسد (به لفت مردم گيلان): ابوالحسن كوشيارين لبان و يروى لبار و لبار بلغة الجيل الاسد. (تتمهٔ صوان الحكمة ص

لباس. [ل] (ع !) هرچه درپوشند. پوشیدنی. پوشا ک. پوشش. بالاپوش. جمامه. کِسوت. (منتهی الارب). گَسوّة، برّه، زیّ، قِشر. قبول. مِلبَس. لبس. لبوس. مَلبِس. ملبوس. گندگال. جفاجف. شور. شورة. شوار. شمار. شمارة. مشرة. طحرة. جامة سمتبر و درشت. (منتهی الارب). ج، البسه: قـومی دیگرند از خرخیز سخن ایشان به خلّغ نزدیکتر است و لباسان چون لباس کیما ک است. (حدود العالم).

کوهسار خشینه را به بهار که فرستد لباس حورالعین؟ کسائی.

کهفرستد لباس حورالعین؟ به مادر بفرمود تا همچنان

برون کرد از تن لباس زنان. فردوسی. بخور و لباس عدوی ترا

زمانه چه خواند حنوط و کفن. قرخی. گلستان بهر مان دارد همانا شیرخوارستی لباس کودکان شیرخواره بهرمانستی. فرخی. و لباس شرم می پوشید که لباس ابرار است. (تاریخ ببهقی ص ۲۳۹). منتظریم جواب این نامه را... تا بتازه گشتن اخبار سلامتی خان و رفتن کارها بر قبضیت مراد لباس شادی

پوشیم. (تاریخ بیهقی). لباس جاه تو دارد همیشه ز دولت پود و از اقبال تاره.

؟ (از لنتنامهٔ اسدی).

پوشدلباس خاکی ما را ردای نور خاکی لباس کو ته و نوری رداش تام.

خاقاني.

ازلباس نفی عریان مانده چون ایمان و صبح هم بصبح از کعبهٔ جان روی ایمان دیدهاند. خاقانی.

یکدم از دود آه خاقانی نیلگون کن لباس ماتم را. چون شب آخر ماهم باهی لباس کی قبائی ز سیدی قعر درگیرم. خاقانی.

دیده می باید که باشد شمشناس تا شناسد شاه را در هر لباس. لباس طریقت بتقوی بود نه در جبهٔ داق خضرا بود. سعدی.

مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش.

سعدی.

ترهنع؛ لباس پوشیدن. تمشیر؛ لباس پوشیدن کسی را. (منتهی الارب). صاحب آنندراج گویدن... و با لفظ بافتن و ساختن و دادن و بر دوش آمدن و داشتن و گرفتن و چسبیدن مستعمل و با لفظ نهادن و از تمن افکندن و

بى تن خاكى چو نام ئيكمردان زندمام سالها شداين لباس عاريت راكندمام.

ضائب.

دست جنون چو کند لباس از تئم کلیم چون غنچه غیر زخم به زیر قبا نداشت.

کلیم.

آن دل لباس خودی از خویش نیفکند زین دجلهٔ خون دامن خا کیگذراند. طالب آملی.

چنان خو کرده با ناز آفرین نخلش خرامیدن که یی خواهش لباس جلوهاش بر دوش می آید. بیان آفرین لاهوری.

برای شعلهٔ عریان آه ما افلاک لباس برق ز تار شهاب میبافد.

محمدقلی سلیم.

نئی عزیز تر از کعبه ای لباس پرست خراب گشته دلی را برو عمارت کن. صائب. مباش کاتبی اندوهگین ز کسوت فقر كه اهل فقر نشد هركه اين لباس نهاد. كاتبي. صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: بــدانکــه لباس متقدمتهجينج قسم بود يعني پسيراهسن و عبا و كمريني و كفش و عمامه. اما پيراهس متقدمین لباسی بود که بدن را از شانه تا زانوها میپوشانید و آن را آستینی نبود پس از آن به اقتضای زمان بندریج آن را بلندتر کرده آستین را نیز بر آن افـزودند و کــمربندی نــیز برای آن قرار دادند (سفر داوران ۱۴: ۱۳) لهذا چون شهص جز پيراهن چيز ديگري نمیداشت وی را عریان میگفتند (اشمو ۹ ۱۴:۱۹ يوحنا ٧:٢١) و پيراهن مـ ذكور را از كـتان يــا پشم بموافق ميل اشخاص به اختلاف انـواع مساختند. اما كمربند كمه زنار نيز گويند (خروج ۵:۲۹) فائدهاش نگاه داشتن پیراهــن بود و چون بر کمر میبستند مقصود از بیداری و خدمت کردن و هر گاه از کسر مسیگشادند قصد از استراحت و آسودگی بود چنانکه فعلاً هم این مطلب معمول است (دوم پادشاهان ۲۹:۴ اول تــواريـخ ۲۸:۳ اشـعيا ۵: ۲۷

ارمیا۱:۱۷ لو ۲۵:۱۲ یــوحنا ۱۸:۲۱ اعــمال

رسولان ۸:۱۲ اول پطرس ۱۳:۱) و کمربند را از ریسمان یا پارچه یا پوست به پنهنی شش قیراط درست کرده بر کمر میبسند و گاهی از اوقات محض زینت سنگهای گـرانـبها و سجافها برای آن قرار میدادند و سلاح جنگ از قبیل شمشیر و خنجر و کارد را بـر آن میبسند و همچنین یول طلا یا نفرهٔ خبود را در آن میگذاردند و باید دانست همچنانکه كمربندبه كمر مي چــبيد به اين طور قوم خدا به وی متوکل خواهند شــد (ارمـیا ۱۱:۱۳) و حضرت اشعیای نبی هم عدالت و امانت مسيح را به كمربند تشبيه فرموده است (اشعيا ۵:۱۱). اما عبا (متی ۲۱:۸و ۴۰:۵) عبارت از لباس مربع مستطیلی بود که از قماش ساخته طولش از ۶ تا ۹ قدم و عرضش ۶ قدم بوده بدور خود میپیچیدند و گاهی در زیبر بنفل میگرفتند چنانکه فعلاً نیز معمول است (خـروج ۲۴:۱۲ دوم پـادشاهان ۲۹:۴ لوقــا ۳۸:۶) و در شب نیز آن را برای روپوش خود استعمال میکردند (خروج ۲۶:۲۲ و ۲۷ تشیه ۱۳:۲۴ ايوب ۶:۲۲ و ۷:۲۴) و گمان ميبرند که دامن (اعداد ۲۸:۱۵ متی ۵:۲۳) بر اطراف همین لباس بود. در فصل زمستان پوستینی از پوست گوسفند یا بز بر دوش میگرفتند و دور نیست آنچه در «دوم پادشاهان ۸:۱ و زکریا ۴:۱۳» مذکور است اشاره به پوستین باشد و قصد از لباس میش (متی ۱۵:۷) ادعای حلیمی و پاکیزگی میباشد. اما لباس زنان بما مردان چندان تفاوتي نداشت مگر اينكه لباس خارجی راکه مردان عبا و زنان چادر گـويند قدری فراخ میگرفتند (سرقس ۵۱:۱۴) و در اواخر این روبند یا دهانبند را بر آن افـزودند (پیدایش ۶۵:۲۴) اما دستمالها را (اعمال رسولان ۱۲:۱۹) یا در دست میگرفتند و یا بر صورت خود میگذاردند اما کفشها (متی ۱۱:۱۲) یا نعلین (تثنیه ۲۵:۹ و مسرقس ۹:۶) عبارت از قطعههای چوب یا پوست بود که بهيئت قمدم ساخته بمواسطة ريسمانهاي پوستی یا غیره محض سهولت درآوردن بس پای خود میبستند (پیدایش ۲۳:۱۴) و کندن کفش دلالت بر آن مینمود که موضعی که بر آن نشستهاند امن و محل راحت است چنانکه این مطلب تا امروز نیز معمول میباشد. و چـون کفشها پای شخص را از گرد و غبار و سایر كثافات محافظت نسيكرد. لذا لازم بودك میزبان همواره آب از بـرای شــــتن پـاهای ميهمان فبراهم كنند (پيدايش ٢٢:٢۴ لوقيا

۴۴:۷) و گشادن بنُد کفش یا نعلین و شبستن

يماها مختص نوكران و خدمتكاران بود

(مرقس ۷:۱ يوحنا ۱:۱۳–۱۶۶). امــا عــمامه

(خروج ۲۸:۲۸ و ۲۸:۲۹) مختص کاهنان بود

و بعضي از زنان عبراني نيز استعمال ميكردند

(اشعیا ۲: ۲۰). و باید دانست که سلاطین زمان سلف را عادت این بود که لباس عوضی برای مسيهمان مسيفرستادند (دوم پادشاهان ٥:٥ و ۲۲). و چون ترکیب لیاسها متفاوت نبود بزودی، در کمال مهولت لباس یکی با لباس دیگری عوض میشد (پیدایش ۱۵:۲۷ و اشمو ۴:۱۸ تثنیه ۵:۲۲ لوقا ۲۲:۱۵). پوشیده نماند کهلباسها را با جواهر نفیسه و طلا و نـقره و سبجاف زيست مسيكردند وتسعام مردم گوشوارهها در گوش و حلقهها در بینی و بازوبند در بازو و خلخال در یا میداشتند (۲ شموا: ۱۰ اشعبا ۱۶:۳ و ۱۹ و ۲۰) و آینه هائی که از برنج صیقلی ترتیب میدادنید به دست گرفته (خبروج ۸:۲۸ اشعیا ۲۳:۳) و یا در گردن و کمر خود می آویخنند و زنان یونانی و رومانی را عادت این بود که مویهای خبود را رها میکر دند دراز میشد و بعد آنها را به انواع زینتها مزین میساختند. (تیموتاوس ۹:۲ و ۱۰ و اول پطرس ۳:۳) رجوع به طیلسان شود. (قاموس كتاب مقدس). كلمه لباس گاهی به کلماتی دیگر اضافه شود و افادهٔ معاني خاص کند چون:

- لباس التقوى؛ حياً. ستر عورت يا ايمان يا شرم. (منهى الارب).

- لباس الجوع؛ گرسنگی: اذاقها الله لباس الجوع و الخوف؛ یعنی گرسنگی و ترس آنها بنهایت رسید. ضرب له اللباس مثلا لاشتماله. (منهی الارب).

- لباس الرجل؛ زن مرد. (منتهى الارب): هن لباس لكم و انتم لباس لهن. (قرآن ۱۸۷/۲). - لباس المرأة؛ شوي زن. (منتهى الارب). - لباس راهب؛ كنايه از لباس سياء است، چه لباس رهبانان بيشتر سياء مباشد. (برهان): لباس راهبان پوشيده روزم

چو راهب زان برآرم هر شب آوا. خاقانی.

- اباس رسمی: اباس خاص که در نظام یا
گاه تشرف خدمت پادشاهان و غیره پوشند ا

- اباس روغنی؛ صاحب آنندراج گوید: دو
صورت دارد یکی آنکه برای محافظت از آب
در موسم باران جامه را در روغن کتان چرب
کرده خشک سازند و بپوشند، دوم آنکه زنان
و مردان رعنا جامههای خود را بروغنهای
خوشبو یا عطریات چرب سازند و این از
مخترعات اهل هند است و می تواند که مراد از
آن مطلق جامهٔ چرب باشد چنانکه جامهٔ

توانگر آثنای عشق جون شد دشمن خویش است حذر ز آتش به آن راکو لباس روغنی دارد.

 لباس شمعی؛ نوعی است از رنگ سبز که آن را در عسرف هسند تسیلاموگیا گسویند. (آنندراج).

محمدقلَّى سليم.

- لباس عباسی: کنایه از لباس سیاه است که خلفای عباسی شعار خود ساخته بودند: روز شبه ز دیر شماسی

خيمه زد در لباس عباسی. — لباس عزا؛ جامهٔ نیلی. لباس ماتم. جامهٔ

- لباس عنبرسا؛ بهمعنی لباس رهبانان است کهکنایه از لباس سیاه باشد. (آندراج).

– لباس قىلمى؛ رخت قىلمكار. رجوع بــه جامهٔ شـــتى شود. (آندراج).

- لباس ماتم پوشیدن؛ سیاه پوشیدن. جامه در نیل گرفتن. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۱۰شود.

– لباس مرصعی: جامهای کـه زه گـریبان و دور دامن او را دُرها آویخته باشند: ای آنکه ساختی تو لباس مرصعی ازبهر عبرت است پی اعتبار نیست.

میرزاطاهر وحید (از آنندراج). و نیز مزید مؤخر کلماتی واقع شود و افادهٔ معانی خاص کند چون: بدلباس، جالباس، جالباسی، خوشلباس، هملباس، ازرق لباس، بهمعنی کبودجامهٔ صوفی:

> غلام هست دردیکشان یکرنگم نه آن گروه که ازرق لباس و دلسیهند.

حافظ

رجوع به هر یک از این مدخلها شود. |اایمان. ||شرم. ||آمیختگی. ||فراهـمآمدگی. (متهی الارب).

لباس. [لُبْ بــا] (ع ص) سرد نــك نهاندارنده مكر و عيب را. || آميزنده، ||مرد بـيارلباس. (منهى الارب).

لباسات. [ل] (ع إ) ج لباس. ||کنايه از تعلق و چاپلوسي است. (غياث):

بیخت آموز که تا پند نگیری ز سخن پید را باز ندانی زلباسات و فریب.

. 1.

| مکر و تزویر و خدعه و دوروئی: شاها ز تو غوری بلباسات بجست مانندهٔ جوژه از کف خات بجست از اسب پیاده گشت و رخ پنهان کرد پیلان بتو شاه داد و از مات بجست. فسردوس مسطربه (از تساریخ جهانگشای جوینی).

لباسشو. [لِ] (نف مركب) رخشو. آن كه جامه شويد.

لباس شویی، ال ا (حامص مرکب) شنن جنامه. ||(ا مسرکب) کنارگاه جنامه شویی. جامه شوی خانه، رختشوی خانه.

لباس گردانیدن. (لِگَ دَ) (مص مرکب) تغیر دادن جامه تعویض جامه.

لباشک. [لُ شَ] (اِ) لواشک. رجـــوع بـــه لواشک شود.

لباشن. [ل ش] (ا) حلقة ريسماتي باشد كه بر چوبي نصب كند و لب بالاي اسبان و خران بدفعل را در آن ريسمان نهاده تاب دهند تا عاجز شوند و حركات ناپسند نكنند. (برهان). لويشه. لباشه. لباچه. لباشه. ال شَ / شِ) (ا) لباچه. لبيش. لبيشه. لواشه كه بر لب اسبان و لواشه. لباشن. لبيشه.

خران بدفعل گذارند و پیچند. (برهان).

لباشیر - [ل] (ا) گیاهی است کائوچودار و به
درختها پیچد و آن در اطراف بهبهان و بوشهر
و بندرلنگه و مکران و بخشهای بسیار گرم
خرماخیز فارس یافت شود آ. این پیچ در
اطراف بندرعباس (به نام لباشیر) و لار و
خوزستان و در کویر لوت (به نام شتر) و نیز در
لباقة و سفیدآیه در هزاروسیصد گز ارتفاع
دیده شده است و از درختان کائوچوئی ایران

لباف. [لَ ب با] (از ع. ص) (در تداول عامهٔ فسارسیزبانان) لواف. گستردنی زلیهساز. رجوع به لواف شود.

است. (گااوبا).

لباقة. [لَقَ] (ع مص) زيرک و ترزفان شدن. (تاج المصادر). حذاقت. زيرک و ماهر و چربزبان گرديدن. (منتهى الارب): حال ذلاقت و لباقة و ظرافت و لطافت او بر رأى ملطان عرض كردند. (ترجمهٔ تاريخ يميني ص ۴۳۵، [[لوص) زيبايي در شمايل. لباكة. [لُكَ] (ع لِي اگوسپندان آميخته با

گوسپندان دیگر. (منتهی الارب). **لبالب.** [ل لِ] (ع لِ) لبالبُالغنم؛ غوغا و آواز گوسپندان.(منتهی الارب).

لبالب. [لُ لُ] (ص مركب) لببلب. لسالم. مالامال. پر از مايعى تاليد. پر تالب چنانكه جامى. لبريز. معلو. معتلى. كه تالب پر باشد چون پيمانه از شراب و حوض از آب و جز آن: بموسم گندم درو از آسمان باران آمد بازده شبانه روز كه حوضها لبالب شد. (تاريخ طرستان).

, دریح جر اس. مجره بسان لبالب خلیجی روان گشته از شیر در بحر اخضر.

ناصر خسرو.

اگرنه سرنگونسارستی این طشت
لبالب بودی از خون دل من.
لبالب جام بر دونان کشیدی
پیاپی جرعه ها بر من فشاندی.
هر بار بجرعه مست گشتم
این بار قدح لبالب آمد.
لبالب کرده ساقی جام چون نوش
پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش.
نظامی.

1 - Habit de cérémonie.

Daemia cordata. Daemiaineana. Pergularia tomentosa.

ملک بر یاد شیرین تلخ باده نظامي. لبالب كرده و بر لب نهاده. لبالب كن از بادة خوشگوار نظامي. بنه پیش کیخسرو روزگار. بگردان اقيا جام لبالب بكردار فلك دور دمادم. سعدی. کر دیم ہے جام لبالب خالی تا بو كه نهيم لب بر أن لب حالي. سعدي. فيض؛ لبالب رفتن رود. اِطفاح و تطفيح؛ لبالب کردن خنور. طفوح و طُـفح؛ لبـالب گـرديدن خنور. (منتهى الارب). نزق؛ لبالب شدن أوند و آبگير. صاحب آنندراج گويد: لبالب يعني از

این لب تا آن لب که عبارت از مجموع و تمام

باشد بهمعنی مملو و پر و بهمعنی پیالهٔ مملو از

خسرو بيدل توام مست شبانهٔ لبت يک دو لباليم بده تا بخمار درکشم.

شراب مجاز است:

ميرخسرو.

هنوز عقل ز تزویر سیدهد خبرم لبالبم دوسه پیش آر و بیخیر گردان

ميرخسرو.

| الب بر لب نهادن. (برهان). لبان [ل] (ع ص، ل) ج لبون. (منتهى الارب). لبان [ل] (ع مص) شير دادن. يقال: هو اخوه بلبان امه و لايقال بلبن أمه و انما اللبن الذي يُمــــرب. (مـــنتهى الارب). | (المـص) شيرخوارگى:

همچو میل کودکان با مادران سرّ میل خود نداند در لبان. مولوی. **جان. [**لّ] (ع ل) سینه. میانهٔ سینه. مابین دو

لبان. [ل] (ع إ) سبنه. ميانهٔ سبنه. مابين دو پستان. سينهٔ سستور شكمافته سم بخصوص. (منهى الارب). فروتر از سينه و جايگاه بربند اسب. (مهذب الاسعاء). فروتر سينه. (بحر الجواهر). ||شير زن.

لبان. [لَ] (عِ إِ) جِ لِبانة. (منتهى الارب). **لبان.** [لَ] (إ) از يُوناني ليبانوس ' و لاتيني اُلیبانوس^۲. کندر کـه صـمغی است. (مـنــهی الارب). كندر. (اختيارات بديعي). كندر و أن نوعي از علک است. علک. (دهار). معرب از لیبانوس یونانی و آن کندر است. (فهرست مخزن الادويه). كندر دريايي. (برهان قاطع در كلمة خردة كندر). صمغي است كه أن راكندر مـــگويند و درخت أن مانند درخت پـــته میاشد و گل و میوه و بار و تخم ندارد. (برهان). ابن بطوطه درخت لبان را در مُل جاوه دیده است و گوید درخت لیان خرد است به اندازهٔ بالای آدمی و گاهی کـوتاهتر، شاخهای آن چون شاخ حرشف (انگـنار) بـا برگهای کوچک و تنک و لبان صمغی باشد بر شاخهای این درخت. ابوریحان در صیدنه گوید:کندر است، بعضی از خواص او اینجا بیان کنیم: پوست او آنچه سطبر بـود خـوب

باشد و خوشبوی بـود و کـهنه نـباشد و او را پوست درخت مارد نیامیخته بیاشند نیکوتر بود و علامت آنکه خالص بـود آن است کــه چون سوخته شود بوی او خوش باشد. دخان او را ساداگویند و گفتهاند درخت او به درخت پسته مشابه بود و او را تخم و میوه نباشد و طريق تحصيل لبان أن است كــه پــوست از درخت باز کنند و بر چوب او زخمها از تیر و كاردكنند تا لبان از او مترشح شود بامداد آنچه جمع شده باشد بردارند. طایفهای که در زمین شحر باشندگویند که درخت او به درخت خار مشابهت دارد و بـرگهای او را طول زیاده از عرض بود و از ساحل دور است و بر کوهها باشد چون فصل تابستان هوای آن موضع رطب شـود از زیـر آن درخـتان آبـی بیرون آید و بر آن کوهها حوضها باشد از آن آب پر شود و آن آب سرد نباشد تا هوای آن موضع از تری به خشکی مبدل شود پس اهل آن مسوضع آن آب را بسخورند کنندر از آن درختان حاصل کنند و هر گاه کندر بسندد و خشک سازند اوریباسیوس گوید لبان: او را به يوناني ليانوس گويند و به تــركي كــوچي. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). صمغ شاهصینی است و برگ صینی تنبول است. (دمشقی): و لبان از آنجا [از شهر شحر، به عربستان] برند به همهٔ جهان. (حدود العالم). لبــان جـــاوي. (دمشقي). بستك، بستج. حصى لبان الجاوي. حــن لبه. (مخزن الادويه). ||صنوبر. (منتهى

لبان. [] (اِخ) نام قومی از خلخیان است که در کرمین کث نشینند. (حدود العالم). صاحب مجمل التواریخ گوید: پادشاه لبان را قتکین لبان گویند. (مجمل التواریخ ص ۴۲۱).

لبان. (آنه النهائي) شهرى است در خاك مهره از زمين نبعة در اقصاى يمن. (معجم البلدان). لبان. (آن) (آخ) دهى از دهستان كاغه، بخش دورود، شهرستان بسروجرد، واقع در ١٥ هزارگزى شمال دورود، كنار راه مالرو تندرو بسه دوخواهران. داراى ۴۱۸ تن سكنه. محصول آنجا غلات و ترياك، شغل اهالى زراعت و گلددارى و راه آن مالرو است و از دو محل بنام بالا و پايين تشكيل شده است. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۶).

لبان. [لُبُ بـ ا] (إخ) (الشيخ...) محمد بن محمد اللبان الاسكندرى الشافعي، صاحب باقة الريحان فيما يتعلق بليلة النصف من الشعبان، كه «فضائل ليلة النصف من شعبان لابسى الحسسن البكرى» را بعه دنبال آن آورده است. (معجم العطبوعات ج ۲).

لبان. [لَبْ بـــا] (ع ص) شـــيرفروش. ||خشتزن. (مهذب الاسعاء). لبان. "[لبْ با] (إخ) ابن باشهرى الجيلى پدر

ابوالحسن كوشيار. (تتمة صوان الحكيمه ص ۸۲).

لبانات. [لُ] (ع إِ) ج لبانة.

لبانة. [لُ ن] (ع إ) حاجت و نياز در اسور و معضل و معالى. ج، لبان (منتهى الارب)، لبانات. (مهذب الاسماء). الحاجة او من غير فاقة بل من همة. يقال «قضيت لبانتى»؛ اى حاجتى. (اقرب العوارد).

لبانة. [لُ نَ] (اخ) دختر ربطقبن على. وى از زنان زيباروى بود و محمدبن هارون الرشيد او را به زنى كرد و هم به دست او كشته شد. (عقدالفريد ج ۳ ص ۲۲۵).

لبانة. [؟ نَ] (إ) اسم مغربى فرفيون است. (فهرست مخزن الادويه).

لباوت. [] (اخ) شهری است در یهودا (یوشع ۲۲:۱۵) که احتمال کلی میرود هسمان بسیت لباوت باشد یا بیت برئی که همان البیره جدید است. (قاموس کتاب مقدس).

لَعِلَ. [لِ بَءَ] (ع إِ) فله و آن اوّل شير حيوان نوزایده باشد و به هندی پیوسی است. (منتهی الارب). آغوز. (برهان)، كال. ما ك. فَلُه. فَلُّه. گورماست. شير غليظ است كلمانز وقت زادن حیوان تا سه روز میباشد، بـه هـندي كـهيل گویندو پیوسی نیز نامند. (غیاث). اول شمیر حیوان بعد زادن. شیری کمه پس از انفصال مولود دوشند. شیری که گاه ولادت دوشند حیوان نوزاییده را. لبنَ رطب. ابسوریحان در صیدنه گوید: ابن یمانی از ابوزید روایت کند لبا به عربی شیری باشد که چون حیوان حمل بنهد اول چیزی که از پستان او بیرون آید ان باشد و غایت دو تا سه دوشیدن بیش نباشد و شیری که بعد از او آید عرب او را فصیح گوید لیث گوید. بهمزهٔ مقصوره است و اول شیری است که چون حیوان حمل بنهد از او متولد شود و آن از شیر غلیظتر باشد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). حکیم مؤمن در تحفه گوید: بــه فارسی فرشه و به ترکی آغوز نامند و آن شیر غلیظی است که بعد از ولادت سه چهار روزه دوشیده شود و یک وقیهٔ او ده رطل شیر را غلیظ میکند و در تسمین بدن و تحریک بـاه محرورين مؤثر وبفايت مسدد و مورث فواق و مبولد حبصارة و ديبرهضم و مصلحش شيرينيهاست. صاحب اختيارات بديمي گويد: به شیرازی زهک و فله خوانند طبیعت آن سرد و تر بود و مصلح مزاج گرم بود و بدن را فربه گرداند و وی بطیء الهضم بود و خــلطی عظیم از وی متولد شود و دیر از معده بگذرد و از اسعاء و نفخ در معده و درد پیداکند و جشاؤی دخانی بـود و مـهـج فـواق و مـولد

^{1 -} Libanos. 2 - Olibanus.

٣- يروي لبار و لبار بلغةالجيل، الاسد.

حصاة بود و چون با عسل بود غذا بسيار دهد و مصلح وی بود.

لبء. [لُبْءً] (إخ) نسام قسيلهای است. (منتهى الارب).

لبع. [لُبُهُ] (ع مص) فله (آغوز) دوشيدن. (منتهى الارب) (تاج المصادر). |خورانيدن قوم را فله. (منتهي الارب). كسي را فله دادن . (تماج المصادر). ||جموشائيدن فسله را. النخستين آب دادن كشت را. (منهى الارب). **لباشكن.** [لَ إِكَ] (اِخ) دهى از دهـــــان فداغ بخش مرکزی شمهرستان لار، واقم در ۱۱۴هزارگزی باختری لاِر، کنار راه فـرعی لار به بیرم. دامنه گرمسیر و مالاریایی. دارای ۵۶۶ سکنه. شیعهمذهب و فارسی زبان. آب أن از چاه. محصول آن غلات و لبنيات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنعت دستی اهالی قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ايران ج ٧).

لباة. [لُ بَ ءَ] (ع إ) شهر ماده. لَباة. لَبُوَّة. لَبُوَة. (منتهى الارب).

ليب. [لُ بُ] (ع إ) سر سينه. (منتهى الارب). لبة. بر. (مهذب الاسماء)، منحر. ∥حمايل جاي از سينه. (منتهي الارب). موضع كه بند بــر أن نهند. (منتخب اللغات). [[موضع القـلادة مـن الصدر. ج، لماب و الماب، (بحرالجواهر). يسيش بند يالان. (منتهى الارب). فروبند. (حبيش). بربند. (مهذب الاسماء). دوال زيسر شکم اسب که یکسرش به سینه بسته بماشد و يكسرش به تنك. (منتخب اللغات). سينهبند. پیش بند. ||رسن جوی اکه بر گردن گاو نهند. (مهذب الاسماء) ||ریگ تنک ج، الباب. (منتهی الارب). ||بسیاری از ریگ. (منتخب اللغات). [حال. (منتخب اللغات). منه قبولهم فلان في لبب رَخي؛ اي حالة واسعة. (منتهي

لبب. [لَ بَ] (اِخ) نام جايگاهي است. (معجم

لب برچيدن. [لُ بَ دَ] (مص مركب) به گریه در آمدن کودک. آغاز گریه کردن کودک. در آغاز گریه تشنجی در لبها پیدا آمدن. حالتی که در شروع گریه خاصه برای اطمفال در لب دست دهد. حالتی از انقباض که پیش از گریستن بر لب افتد. پیدا امدن حالتی در لب پیش از گریستن و در اطفال مشهودتر باشد. فراهم آوردن لبها را برای گریه یا خنده. آمادهٔ گریستن شدن کودک. لها فراهم و تبرنجیده داشتن أغازيدن گريه را. آثار گــريـــتن پــيدا آمدن در لبها بـه آغـاز. گـردکـردن دو لب آغازیدن گریستن را:

چنان هر خندهام راگریدای از پی روان باشد كه در وقت يتيمي طفل لب برچيده را مانم. سعيد اشرف (آنندراج).

لیی برچیده ساقی تا دگر بر توبدام خندد چه در کام و زبان بیهوده استففار میچینم. ظهوري (آنندراج). **لب بوزدن.** (لُ بُ زَ دُ) (مسص مسركب) غرور و نخوت نمودن. (مجموعهٔ مـترادفـات ص ۲۵۶).

لب برگودان. [لُ بَ گَ] (نصف سرکب) جامه که گریبان آن به طرف وحشي تا شود. **لب برلب نهادن. [**لُ بَ لُ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) چسبانیدن لب بسر لب دیگری

> ترنج و سيب لب بر لب نهاده چو در زرین صراحی سرخ باده. من جان خویش بر تو فشائم به خرمی

گربر لبم نهی لب شکرفشان خویش. ظهير فاريابي.

تظامي.

سعدي.

كرديم بسى جام لبالب خالى تا بو که نهیم لب بر آن لب حالی. سعدي. یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد ما همچنان لب بر لبي نا برگرفته كام را.

> وقت است اگر درآئی و لب بر لبم نهی چندم به جستجوی تو دم بر دم اوفتد.

سعدی. **لب بستن.** [لُ بَ تَ] (مــص مركب) لب نگشادن. سخن نگفتن. خاموش ساندن. خموشي گزيدن. سكوت اختيار كردن: دل من چو نور اندر آن تیره شب فردوسي. نخفته گشاده دل و بسته لب. بدو گفت برگوی و لب را مبند

كه گفتار باشد مرا سودمند. فردوسی. دبیر بزرگ آن زمان لب بست

به انبوه انديشه اندرنشست. فردوسي.

سعدی. پیزیان بسته بایدگشاده دو دست.

نگویم لب بیند و دیده بردوز وليكن هر مقامي را مقالي. سعدی.

لب بسته. [لَ بَ تَ /تِ] (نمسف مرکب)

ساكت خاموش: تا توي لبېسته گشادی نفس نظامي. یک سخن نغز نگفتی به کس. در عشق شکسته بسته دانی چونم؟

لببسته و دلشكسته داني چونم؟ تو مجلس مينشانده دانم چوني

من غرقهٔ خون نشته دانی چونم؟ خاقانی. **لب به دندان گزیدن. (لُ بِ دُ کُ دُ}** (مص مرکب) با گزیدن لب، خشم یا اسف یا شگفتی یا پشیمانی نمودن. رجوع بـه لب گزیدن شود:

وگر سیدش لب به دندان گرد دماغ خداوندگاري پزد. سعدی. چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی

حديثي كز آن لب به دندان گزي. **لب به لب**. [لَ بِ لَ] (ص مسركب) (در تداول عوام) لبالب. پر تا لب. مالامال. پـر. رجوع به لبالب شود:

پی دشمنان پخت آشی عجب ز ماهیچه دکان شده لب به لب.

میرزا طاهر وحید (در توصیف شمشیرگر، از آنندراج).

 لب به لب شدن؛ پر شدن. مالامال شدن. **لب يو زدن.** [لَ پَ زَ دَ] (مص مركب) لير زدن. با حرکت دادن ظرفی مقداری از مایع که در آن است بیرون ریختن. فروریختن کمی از آب یا مایعی دیگر از لب ظرفی، گاه جنیدن یا حرکت دادن آن. از لب کاسه و جز آن ریختن آب برای حرکتی که به ظرف داده باشند.

لب پريد کي. [لَ بَ دَ / دِ] (مــــامس مركب) (در بشقاب وكساسه و جز آن) شکستگی مختصر از لب آن.

لب پريده. [لُ پَ دَ/دِ] (نمف مرکب) (در کاسه و بشقاب و کوزه و جز آن)کمی از دهانهٔ آن شكسته.

لبت. [ل] (ع مص) پیچبدن دست کسی را. البه چنوبدستي زدن پير سينه و شکيم و تهیگاه کسی. (منتهی الارب).

لب تخت. [لَ تَ] (ص مركب، إ مركب) بشقاب. ||قسمى بشقاب، بشقاب كه گودى كم

لب توش. (لَّ تُ] (ص مركب) كمى ترش: کهکمی ترش است. مایل به ترشی، میخوش. کهکمی به ترشی زند، ملس؛ شرابی لبترش، که کمی ترش است.

لب توشي. [لَ تُ] (حامص مركب) حالت و صفت لب ترش.

لب تركاندن. [لُ تَ / تَ رَ دَ] (مـــص مرکب) در تداوم عوام. سخن گفتن. مطلبی را اظهار كردن: تا لب تركاندم ...

لب توكودن. [لَ تُ كَ دَ] (مص سركب) 🛬 آلودن لب به آب. اندکی آب به دهان گرفتن و توسعاً أشاميدن أب:

> لب تر مکن به آب که طلق است در قدح دست از طعام دار که زهر است توآمان.

چنان اسمان بر زمین شد بخیل کهلب تر نکردند زرع و نخیل. سعدی. صاحب آنندراج گوید: کنایه از شراب پنهان خوردن و سخن گفتن مرادف زبان زدن است: بهاری یافتم زو بر نخوردم نظامي. فراتي ديدم و لب تر نكردم.

ز چندین نکته ها کم گشت لب تر نديدم هيچ نقشي زين نكوتر. ميرخسرو.

۱ - ط: و چوبی.

لب تشنه ال تَ / تِ نَ / نِ] (ص مركب) عطشان:

خاک لبتشنهٔ خون است و ز سرچشمهٔ دل آب آتشزده چون چاه سفر بگشایید.

مانم بخا ككمبها لبتشنة أب وفا كزجرعة هيچ آشا ألودهدامان نيستم.

لب تشنه ترم ز سگ گزیده ' خاقاني. از دست كس آب چون ستانم. زین بحر بضیرت بین بیشربت ازو مگذر كرشط چنين بحرى لبتشنه شدن نتوان.

خاقاني.

نوح كه لبتئنه بحيوان رسيد نظامي. چشمه غلط کر د به طوفان رسید. - شاه لب تشنه؛ حسين بن على عليه السلام: زير خنجر گفت شاه لب تشنه مهلتی ای شمر تشنه ام تشنه.

لبث. [لَ] (غ مص، إمص) مكث. پاييدن. پاي داشتن. مقابل سرعت و شتاب. درنگ. درنگی. انتظار. دیىر كىردن. درنگ كىردن. (منهى الارب) (ترجمان القرآن جرجماني). مكث كردن. ليات. (منهى الارب). لياثة. لبيئة. (منتهى الارب): ابوعلى كس فرستاد و گفت لبت ٔ [و] انتظار از حدگذشت و کسار بفايت رسيد و دشمن ظفر ينافت و خيانه از دست شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۱۹). و لشكر مغول تا به در اصفهان امدند و از انجا بتعجیل تمام بیهیچ لبث و مکث در مدت سه شبانروز به ري راندند. (جهانگشاي جويني). **لبث.** [لُ بِ] (ع ص) درنگکننده؛ منه قوله تمالى: لابثين فيها احقابا. (قرآنَ ٢٢/٧٨). لابث. (مِنتهى الارب).

البثة. [لُ تَ] (ع إمص) درنگ تأخير. لبثة. [لُ ثَ] (ع إسس) درنگسي. (ستهي

لبج. [لُ بَ] (ع إلا ج لُبحة (منهى الارب). لِبِجَ. [لُ بُ] (ع إ) جَ لَبِجة. (منتهى الأرب). **لبج.** [ل] (ع مص) بر زمین زدن کسی را. (منتهی الارب). لبج به (مجهولاً)، بسر زمین افکنده شد و افتاد. ||به چوبدستی زدن کسی را. (منتهى الارب).

لبجة. [لُ جَ] (ع إ) دام أهنين شاخدار سركج که بدان گرگ را شکار کنند. ج، لَبَح، لَبَح. (منتهى الارب).

لبِ جستن. [لَ جَ تَ] (مــص مـركب) علامت تفال و شگون چون جهیدن چشسم و جز آن. (از مجموعة مترادفات ص ٢٢٩). **لبچرا.** [لَ جُ] (إمركب) نعود و كشمش و اقسام میودهای حشک را گویند که مردم بوقت صحبت داشتن در شبهای زمستان در میان ریزند و کمکم خورند و صحبت دارنـد.

(از برهان). شبچره. لبچره. (آنندراج). ||مطلق خوردني ||علف چاروا. (برهان). **لبچره. [لَ جَ**رَ / رِ] (اِ مركب) لبچرا. شبچره. نقلي كه چون ياران با هم صحبت دارند در مجلس آرنـد کـه آن را مــخورند و سخن ميدارند.

> به عیش یکدمه احمد مسار با شربت ز نقل لبچره بردار توشهٔ جاوید.

لبچش. [لَ جَ /ج] (إمركب) چاشني كه برای دریافت مزهٔ چیزی کند. (غیاث). نىكچشە:

> تا مست بوسه روز جزا افتمت بپا خواهم به لبچشي بنوازي شراب را.

ظهوري.

بلاست چشمک ساقی و لبچش ساغر حدر که آفت رندان پارسا اینجاست.

 لبچش کردن؛ از چیزی اندکی خوردن از برای استملام کیفیت و مزهٔ آن. (آنندراج): بولهٔ شیریندهانان را مکرر همچو قند گردهام لبچش بشیرینی چو دشنام تو نیست.

صائب. **لبچور.** [لُ] (ص مركب) سطبرلب. شفاهي. (صراح). كلاناب. لبكلفت.

لبچین. [لَ] (إ مرکب) نوعي کفش و چکمهٔ درشت و خشن سربازي.

لبح. [ل] (ع مص) پیر بزرگسال گردیدن. (منتهى الارب).

لبح. [ك] (ع ص) پير سالخورده. ||(إمص) دلیری و شجاعت. ||(اِخ) نام مردی کــه او را ذ كرى است در حديث. (منتهى الارب).

لبخ. [ِلَ] (ع مص) زدن. [اگرفتن. ||كشتن. ||فريفتن به جهت گرفتن چيزي ||دشــنام دادن. (اقتهى الارب).

لبخ. [لُ بَ] (إ) در جنوب ايران اين نام را به ابریشم هندی دهند و گمان میکنم از زبانهای اروپایی گرفتهاند بسعنی از لبک . رجنوع بسه ابریشم هندی شود. حکیم مؤمن در تحفه گوید^۲: اسم عربی درخت عظیمی است و در صعید مصر کثیرالوجبود و شبیه بـه درخت چنار و ثمرش کوچک و سبز و بعد از رسیدن شیرین میشود با کراهت طعم و برگش مایل به درازی و معروف به سمیت و اهل مصر سمیت در او نیافتهاند و ابنجزله مؤلف منهاج قسمی از آزاددرخت دانسته و نیزد سؤلف حیاوی الادوية سدّاب است. در دوم سرد و خشک و شرب و درور او قاطع نیزفالدم و رافع درد دندان و طلای او مقوی موی و با شراب محلل اورام و با لادن و مورد جمهت جبر کسر و ضربه و حرکت استخوان از منفصل و دود او جهت گریزانیدن هوام مؤثر و خوردن ثمر او

مقوی معده و حابس اسهال و مصدع و مورث تــقل سـامعه است. (تـحفة حكــم مـؤمن).

لب خاييدن. [لُ دُ] (مص مركب) خاييدن و گزیدن لب به علامت حسیرت و نیدامت و تعجب و نیز شرمسار کردن کسی را:

لب چه خانی برای کشتن من

خود فلک پشت دست میخاید. میرخسرو. **لبخرگوش. ا**لأخُ ا (ص ـــ خرگوشاب، سەلب. لبشكرى. شكافتەلب. لب خشك. [لُ خُ] (ص مركب) داراي لبي يومردهٔ از تشنگي:

چو هاروت و ماروت لبخشک از آن است ابر شط و دجله سر آن بدنشان را. لبخند. [لُ خُ] (إمركب) لِخند، تِسم: برقع از رخ به یک طرف افکند عالمي زنده كرد از لبخند.

ميرزا طاهر وحيد.

لبخند نهاد بر لب من

بر غنچهٔ گل شکفتن آموخت. ايرج ميرزا. ليخند زدن. [لَ خَ زَ دَ] (سص سركب) تبسم. ابتسام. بكماردن.

لبخنده. [لَ خَ دَ / دِ] (إ مركب) لمند.

دیدن روی تو زیبنده بود آینه را بتماشاي تو لبخنده بود آينه را.

محمد سعيد اشر ف.

-لبخند وزنان؛ خندان. تبسمكنان: لبخندهزنان ز هر سر تیع کنم نوش خاقائي. زهری که بصد مهرهٔ ارقم نفروشم. سرمست درامد از درم دوست

لبخندهزنان چو غنچه در پوست. **لَبِحُهُ.** [لَ بُ خُ] (ا) درختی است بزرگ شبیه درخت چنار، بـارش کـوچک و سـبز شـبيه خرما شیرین اما ناخوشیوی و مـزهٔ بـرگش مایل به درازی، چوبش را اگرکسی بشکند و بوی کند خون از بسینی او جساری گسردد. دو تخمهٔ أن را چون با هم منضم كنند هر دو التيام پذيرد و يک گردد. و عن اباقل الحضرمي: قال بلغنى ان نبياً شكَّى الى الله تــعالى الحــفر فــي اسنانه فاوحى اليه ان كل اللبخ. قيل كان مما بفارس فنقل الى مصر فزالت سميته. (مستهى الارب).

لبد. [ك] (ع إ) نعد. (منتهى الارب). نعط: مور اسود ہر سر لبد سیاہ

۱ - این کلمه در نسخهٔ چاپی نیست، از نسخهٔ خطى نقل شد.

2 - Lebbek. ٣- در تحفة چاپى، بـا جـيم دليج؛ ضبط شـده است.

4 - Persea.

مولوی. مور پنهان دانه پيدا پيش راه. انمد زين. (مهذب الاسماء). خويگير زين. (منتهی الارب). ||هر پشــم و مــوی نشـــــته برچفسيده. ج. الباد و لسود. (منتهي الارب). موی انبوه میان دو دوش. مویهای یال شیر. لبدة. رجوع به لبدة شود. |إكار. (منتهي

لید. [لِ بَ] (اِخ) (ذو...) جایگاهی است بـه بلاد هذيل. (معجم البلدان).

لبد. [لَ بَ] (ع إ) يشم گوسيند. گويند مــا له سبد و لا لبد و هما الشعر و الصوف؛ ای مــا له شيء. (منتهي الارب). پشم گوسيند و اشتر: وین عمارت کردن گور و لحد

ني ز سنگ است و نه چوب و ني لېد.

مولوي.

لبل. [لَ بَ] (ع مص) مقيم شدن بـجايى و الازم گرفتن آن را. ||چفسيدن به زمين. ||حلق و سیته گرفتن شتر از بسیار خوردن صلبان. (منتهى الارب).

لبد. [لُ ب] (ع ص) آنکه پیوسته در خیانه باشد و به سفر نرود و جای را نگذارد. (منتهی

ليد. [لُ بَ] (ع ص، إ) مسرد خسانه نشين و جایگیر که به تالاش روزی نیرود و سفر نكريند. (منتهى الارب). ||مالُ لبد؛ مال بسيار. منه قوله تعالى: مالاً لبدا. (منتهى الارب). مال برهمنهاده. بسیار از مال و جنز آن. (منتخب اللغات). بسيار برهمنهاده. (ترجمان القرآن جرجاني). ||مردم انبوه و بسيار . (منتخب اللفات). گروهانی انبوهی کننده. (تسرجسمان القرآن علامة جرجاني). يقال: الناس لبـد؛ اي مجتمعون. ج، لبدة. ||ابولبد؛ شير بيشه. (منتهى الارب). ||(إخ) كركس بسين لقمان الذي بعثته عاد الى الحرم يستقى لها فلما اهلكوا خبير لقمان بين بقاء سبع بعرات اسمر من اظب عفر في جبل وعر لايمسها القطر و بين بقاء سبعة انسر كلما هلك نسر خلف بعده نسر فاختار النسور وكان آخرها لبدأ. و اين لقمان عباد است غير لقمان حكيم عليه السلام يكهزار و سه صد سال زندگانی کرد و این عمر هفت كركس است. (منتهى الارب).

لبد، [لِ بَ] (ع اِ) ابولبد؛ شير بيشد. (منتهى

ليد. [لُبُ بَ] (ع ص) مالٌ لبد: مال بسيار. (منتهى الارب).

لب دادن. [لَ دَ] (مص مركب) لب دادن ظرفی، پــارهای ظــرفها جــون مــایعی از او سرازیر کنند در ظرف دیگر پراکنده نشــود و آن را لب دادن گویند بر خلاف ظرفی کــه لب ندهد آب یا مایع مستقیم در ظرف زیرین فرو نریخته و به زمین ریزد. ||صاحب انندراج گوید:لب دادن، کنایه از بوسه دادن باشد. و

رخصت دادن و بدين معنى مرادف زبان دادن است. (انندراج):

> لب بخسرو ده و آنگاه به لاغ با مگس گو زشکر دور مشو.

اميرخسرو. لب بحرف نگار نتوان داد

ظهوري. رخ بخون جگر نکرده نگار. **لَىدَانُهُ.** [لَ نَ / ن] (إمـــركب) بــه لغت تنکاہنی چکسی لک^{ا '} ترکی است. (فہرست مخزن الادويه).

لبدس، [لِ ب دُ] (اِخ) شــهری در آسیای صغير در ساحل بحر الجزائر و شمال غربي شهر قديم «كولوفون»نزديك قصبة صيغاجق كه بخطهٔ قديم يونيه ملحق بود. ليسيماخوس آن را ویران کرد و اهالی ان را به افس یعنی به آيا ثلوغ نقل كردند. (قاموس الاعلام تركي). **لب دوختن.** [لُ تَ] (مــــــصمركب)

مدتى ميبايدش لب دوخش

از سخنگویان سخن آموختن. مولوي. تا نگردد خون دل و جان جهان

لب بدوز و ديده بربند اين زمان.

خموشي گزيدن:

مولوي. **لبد و سبد.** [لَ بَ رَ سَ بَ] (تــــرکيب عطفي، إ مركب) الشعر و الصوف. موى و پشم. او را لبد و شبدی نبودن؛ او را هیچ نبودن. (از منتهى الارب).

لبدة. [لِ دُ] (ع إِ) هر بشه كه در يكديگر درآمده و بهم چفسیده. [[تمد. و هو اخص من اللبد. ||جامه پارهای که بر سینهٔ پیراهن دوزند یا رشتهٔ فتیلهمانندی که در گریبان پسراهس درآرند. ||موی انبوه شانه گاهشیر و منه المثل: هو امنع من لِبُدَة الاسد. (منتهى الارب). موى قفای شیر. (مهذبالاستماء). منوی های بنال

شیر. بال شیر. بخشته کلیت شیر بیشه است. (مسهی

| البدة نال؛ كياه صليان. | اباطن ران. (منتهى الارب). داخل الفخذ. | ملخ. (منتهى الارب). **لبدة.** [لِ دُ] (اِخ) شهرى است ميان بىرقة و افــــريقيه. (مـــنتهي الارب). يـــاقوت در معجمالبلدان گويد: لبدة، مدينة بين بـرقة و افريقية و قيل بين طرابلس و جبل نفوسة و هو حصن من بنيان الاول بالحجر و الاجر و حوله آثار عجيبة يسكن هذا الحصن قوم من العرب نحو الف فارس يحاربون كل من حــاربهم و لايعطون طاعة لاحديقاومون مائة الف ما بين فارس و راجل كانت به وقعة بين ابي العباس احمدبن طولون و اهل افريقية فقال ابوالعباس يذكر ذلك:

> ان کنت سائلة عني و عن خبري فها انا الليث و الصمصامة الذكر من ألطولون اصلى ان سألت فما فوقى لمفتخر بالجود مفتخر

لوكنت شاهدة بلبدة اذ بالسيف اضرب و الهامات تبتدر اذاً لعاينت منى ماتناذره عنى الاحاديث و الانباء و الخبر.

(معجم البلدان). و آن شهری است عجیب از شهرهای افریقیه كه مورخين دربارهٔ ان اوصاف بليغه كردهاند. (تاج العروس).

لبدة. [ل د] (إخ) ابن عامربن خشم. ذكر سيف في الفتوح ان اباعبيدة وجهه فائد اعلى خيل بعد وقعة اليسرموك ممن ممرج الصــفر و اورده ابن عـا كر فقال ادرك النبي (ص) قلت و قد تقدم غیرمرة انهم ما کانوااذ ذا ک یؤمرون الاالصحابة. (الاصابة ج 6 ص٣).

لبدة. [ل دُ] (إخ) ابن قيسبن التعمادين حسانين عبيدالخزرجي. شهد بدراً قباله ابس الكلبي و استدركه ابن الاثمير. (الاصابة ج ۶

لبدة. [لِ دَ] (إخ) ابن كعب ابوتريس (بمثناة من فوق ثم راء و آخره مهملة بـوزن عـظيم) عداده في اهل مصر ذكره ابن مندة و اخرج من طريق يحيىبن ايوب عن عمروبن الحرث عن مجمع بن كعب عن ابي تريس لبدة بن كعب قال حججت في الجاهلية ثم حججت الثانية و قد بعث النبي (ص) و ما رأيت احلى من الدم اكلته في الجاهلية (؟) و صليت خلف عـمر فـقرأ سورة الحج فسجد سجدتين . قلت و ما رأيته في تاريخ يونس و ذكر سيف في الفتوح انــه كان مع عبيدة بن الجراح في وقعة فحل بعد وقعة اليرموك. (الاصابة ج ۶ ص ١١).

لبدة. [لُـدُ] (ع إ) نعد. ||هر پشم و صوف در هم شده و بر هم چفسیده. |اگروه مردم. یقال : صار الناس لبدة واحدة؛ اي اجتمعوا. (منتهي الارب). آن گروه که یکجا مقام کنند. (مهذب

لبدة. [لُ بِ دَ] (ع ص) ناقةً لَبدة؛ ناقة كلو و عَيْنَ سينه گرفته از بسيار خوردن صليان. (منتهي ﷺ

> لبدى. (لُبُ بَ دا) (ع إ) مسرعى است. (منتهى الارب). لبادي.

> لبديسان. [ل] (إمركب) من يا تيرة نعناعيان. گیاهان این تیره همه علفی و بحالت خودرو در مزارع و کومها و صحاری میرویند. یکی از علائم شناسائي آنها كركهاي مخصوصي است کهبر روی برگهای آن دیده میشود و بر روی این کرکها کیم کوچکی است که پردهٔ نازکی

١ - در تناجالعبروس أمناه: هكذا في تسختنا بالعين و يوجد في بعض نخ الصحاح بقرات

٢ - ظ. مراد چيلک بعني تمشک باشد.

3 - Labieés.

آن را پوشانده و در آن کیمه اسانسهای معطر قرار گرفته که اگر دست به برگها بسرسد پسرده پاره شده اسانس پراکنده میشود بسیاری از گیاهان این تیره را برای استفاده بمقدار زیاد میکارند. برگهای آنها همه ساده و متقابل و پوشیده از کرکهای اسانسی است. ساقهٔ آنها چهارگوشه و در مقطع آن یک استوانهٔ مرکزی و یک حلقه پوستی است که در چهار گوشهٔ آن کلانشیم بیار تشکیل یافته است. گلهای آن نامنظم و اندكي شبيه به ميمونيان است. کاسهٔ آنها دارای پنج کاسبرگ بسهم چسبیده است که دو عدد آنها که در پایین قرار گرفته اندكى بلندترند. جام آنها به شكل لولهاي است که پنج دندانه دار د سه دندانهٔ پائین بلندتر و دو دندانهٔ بالاکوتاهتر و تشکیل دو لب ناماوی ميدهند به اين جهت است كه آنها را لبديس نامید،اند. پرچمهای آنها به داخیل گیلبرگها چسبیده و شمارهٔ آنها چهار است. مادگی آنها دارای دو خانه است که هر یک دو تخمه دارند و پس از رسیدن در تخمدان آنها چهاردانیه جدا گانه ساخته میشود. این تیره از حیث گلها مانند میمونیان و از حبیث تخمدان شبیه گاوزبانیان میباشند. جنسهای مهم این تیره از اینقرارند: ۱- پودنه ^۲ ۲- آویشن شیرازی ^۲ ۳- آویشن کنوهی^۴ ۴- فنرنجمشک^۵ ۵-مریم گلی ^۶۶- مریم نخودی^۷ ۷- اکلیل الجبل ^ ٨- مرزنگوش ٩ ٩- بادرنجبويه ١٠ ۱۰-زوفا ۱۱ ۱۱-مرزه ۱۲ ۱۲ -گزنه سفید ۱۳ ۱۳ – اسطوخودوس ۱۴ ^{۱۴} سریحان سبز ^{۱۵}. مورد استعمال نسعنائيان: اگمر چمه بسعض از نمنائیان در نقاط مرطوب میرویند ولی اغلب آنها در نقاط خشک دارای اسانسهای تندتر و بسیشتر مسورد اسستفاده قىرار مىگیرند. اسانسهای آنها محرک، مقوی قلب و گاهی جوشاندهٔ آنها بعنوان محرق و سـائيدهٔ آنـها بسرای تـقویت جـهاز هـضم بکـار مـیرود. اسانسهای آنها بنام تیمول و مانتل و لاوانـد در داروسسازی مسصرف بسیار دارد. (گیاهشناسی گل گلاب صص ۲۴۶ – ۲۴۹). **لبرالة.** [لِ لَ] (إخ) ۱۶ (حصن ...) حصني در

لبروث. [] (ا) بعد لفت مغربی قسمی از اسلنج (فوعی از لحیةالتیس) و مستعمل صباغان است.

لب رود. [ل] (اغ) دهسی از بسخش اید: شهرستان اهواز، واقع در بیستهزارگزی شمال خاوری اید. دارای ۱۳۰ تن سکنه شیعهٔ لری و بختیاری. محصول آن غیلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لبروزی. [لً] (ص مسرکب) کـمروزی. گنجشکروزی.کردی خوردی. آش بـقازنه

هرگز نیدم لب تو یارب روزی یابندهٔ تو نیست مگر لب روزی. یغو. **لبرون،** [لُ رُ] (اِنخ^{۱۷} سیاستندار فرانسوی، مولد «مِرسی- لوهو» (مـرُت اِ مُـزل) بسال ۱۸۷۱ م. وی در ۱۹۳۱ بسه ریساست سنا انتخاب شد و در ۱۹۳۲ به ریاست جمهوری

(به ترکی):

لبرون. [لُ رُ] (اِخ) شارل. نقاش فرانسوی مولد پاریس (۱۶۱۹ - ۱۶۹۰م).

گبرون. [لُ رُ] (اِخ) شارل فرانسوا. دوک پلزانس. سیاستمدار فرانسوی و سومین کنسول پس از هجدهم برومر. مولد سَن– سُوُر (مانش). (۱۷۳۹ – ۱۸۲۴ م.).

لبرون. [لُ رُ] (اخ) پُنس - دنی اکوشار. شاعر فرانسوی، مولد پاریس (۱۷۲۹ -۱۸۰۷ م). وی خویش را به لبرون پیندار ملقب ساخته بود.

لبرون - (لُ رُ) (اخ) البــزابت ويــژه، دام. مشهور به مادام ويژه لبـرون. نقاش، مـولد پاريس (۱۷۵۵ – ۱۸۴۲م).

لبويو. [ل] (نف مركب) بر. لبالب. مالامال. چنانكه از سر بخواهيد شيدن. طفحان: اناء طفحان: خنور لب ريز، سرريز. نسفان: إناء نسفان: آوند پر و لبريز. قدح دمعان؛ كاسهٔ لبريز. (منتهى الارب): چون گرگ و روساه دندان طمع تيز و انبان حيله لبريز. (مجالس

> دیگ شکم از طعام لبریز مکن گرکاه نباشد ز تو کهدان از تست.

میرالهی همدانی.

ز اشک روان دیدهٔ مظلومان این نیست بر دمی که کشی ساغر آهسته تر بخوش که لبریز است گلگون قدیم خون دل مضطر.

حاج سید نصرالله تقوی. افراط؛ لبریز گردانیدن توشهدان [از توشه] و حوض از آب. (منتهی الارب).

لبریز شدن. (لَ شُ دَ) (مص مرکب) ۱۸ فیضان. ریختن مظروف و بیشتر مایع از ظرف چون بیش از اندازه باشد.

جام صبر لبريز شدن: ناشكيا گشتن. بيش
 تاب نداشتن. صبر به آخر رسيدن.

کاسة صبر کسبی لبریز شدن؛ برسیدن شکیب او.

- پمانهٔ عمر کسی لبریز شدن؛ برسیدن اجل او: چون پمانهٔ عمر او لب ریز شد... (تاریخ شاهی احمد یادگار ص (۲۷۱). لبریز کودن، [ل ک د] (سس مرکب)

البالب كردن. پر كردن تنالبه: تنطقيح؛ لبريز روزى. كردن و لبريز گردانيدن. (منتهى الارب). بقازنه البز - [ل] (ع مص) نيك خوردن و فرويردن.

||بینی,بند بربستن. ||بر پشت زدن به دست. ||سخت زدن. ||رانسدن. ||لقب دادن. ||الگسد زدن شتر. ||سخت زدن ناقه سم را بر زمین. (منتهی الارب).

لبز. [لِ] (ع مــص) ضــماد بــــتن ريش و خــتگى را.

لب زدن. [لُ زَ دَ} (مص مرکب) لب زدن به غذایی؛ چشیدن آن.

لب نزدن؛ نچشیدن. حتی اندکی نخوردن.
 هیچ نخوردن: به آنهمه خوردنیها لب نزد؛ از شهیکدام حتی اندکی نخورد.

ادشنام دادن. عربده كردن:

آن یکی می خورد و لب زند و جنگ کند وقت رفتن شکند جام و صراحی در هم.

نزاری.

|خاموش شدن و نیز به معنی گفتن و این قسم از اضداد است. (غیاث):

شهد ریزی چون دهانت لب به شیرینی زند فتنهانگیزی چو زلفت سر به رعنایی کشد.

سعدي.

لب چو در حرف آستان تو زد بر زبان حرف آسمان تاوان. لبکی مبکی مزنه بشن تا خان حا کمامیه بشن

(کلامموزونی به لهجهٔ مردم خراسان). **لبس.** [لِ] (ع [) جسامه. پسوشش. (منتهی الارب). پوشاک.لباس:

نه لیسی نکو و نه مال و نه جاه

پس این غنجه کردن ز بهر چراست. خفاف. به دست شرع لبس طبع میدر گر خردمندی به آب عقل حیض نفس میشوی ار مسلمانی. خاقانی.

چو طاوست چه باید لبس اگرباز هواگیری چو خرگوشت چه باید حیض اگر ثیر نیستانی. خاقانی

گفتابیش گر زشعر ششتر است اعتباق بیحجابش خوشتر است. ۔ مولوی، ` چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش

1 - Labiées.

2 - Mentha pulegium.

3 - Thymus vulgaris.

4 - Origanum. 5 - Melissa.

6 - Salvia. 7 - Teucrium.

8 - Rosmarinus.

9 - Marjorana.

10 - Dracocephalum citronella.

11 - Hyssopus.

12 - Satureia. 13 - Lamium.

14 - Lavandula.

15 - Ocymum basilicum.

16 - Lebrilla. 17 - Lebrun.

18 - Déborder.

چو درویش مخلص برآور خروش. سعدی. اگربر کناری برفتن بکوش

سعدي. وگر در میان لبس دشمن بپوش. لبس العظم؛ ضريع. رجوع به ضريع شود.

لبس الكعبه؛ پوشش خانه.

 لبس الهودج؛ پـوشش آن. كـجاوەپوش. (منتهى الارب).

| پوست تنكسر. سمحاق. | انوعى از جامه. (منتهى الارب).

لبس. [لَ] (ع مص) پوشانیدن کبار را بس كسي. (منتهي الارب). پـوشيدن. (زوزنـي). التياس. مشتبه ساختن. (منتهى الارب). ||شوریده کردن بر کسی. (زوزنی) (تاج المصادر). ||پـوشانيدن چـيزي بــه أمـيختن چیزی دیگر به وی. (ترجمان القرآن جرجانی). آمیختن تاریکی به روشنایی. منه قوله تعالى: و للبـــنا عليهم مايلبـــون. و فــى رأيه لبس؛ اي خلط، (منتهي الارب). ||(ا) مكر، حيله.

ليس، [لُ] (ع مص) پوشيدن جامه. (منتهى الارب). پوشيدن. (تاج المصادر). مقابل خلع. کندن. بیرون کردن. ||برخورداری گـرفتن از زن زمانی، لیس قوماً کذلک؛ ای تـملی بـهم دهراً. لِـــت فلانةً عمره؛ تمام جواني أن مرد با وی بود. (منتهی الارب). صـاحب کشــاف اصطلاحات الفنون گـويد: لبـس بـضم لام و حکون باء یک نقطه در زیسر، در لغت جمامه پوشیدن و در اصطلاح سالکان: لبس صورت عنصريه. لباس حقائق روحانيه و لبس بـفتح لام و سکون باء پوشیدن و آشفته کردن کار بر کسی و قسریب است بسه ایسن آنچه در لطمائفاللمفات أورده كمه لبس بالضم در اصطلاح صوفیه: عبارت است از صورت عنصرية كه متلبس ميشود بـدان صـورت حقايق روحانية و از ايس قبيل است ليس حقيقة الحقايق بـصور انـــانية ــانــتهي. ||(إ)

لبساء. [لَ] (ع ص) داهيةُ لِساء؛ سختي و بلای نیک بد. (منهی الارب).

لبسان. [ل] (إ) خردل برّى است^١. (فهرست مخزن الادویه). رستنی راگویند که به تـرکی قچی خوانند و با ماست خورند و بعضی گویند لبان خردل صحرائي است. (برهان). شبرق. حشيشة البزار خفج". صاحب اختيارات بدیمی گوید: خردل بری خوانند و آن در صفت مانند خردل است به بطبیعت و آن حرارت که خردل داشته باشد ندارد در بطینه اجنه ۲ خوانند. مؤلف گوید به ترکی قجی خوانـند. و ان ترهٔ بری بود از حماض غذا بیشتر دهـ د و نسیکوتر از وی بنود بنمعده، چنون بنپزند و بخورند. و شریف گوید چون پیزند و طبیخ آن

طفلانی که از ضعف اعصاب و بسرودت بسراه

نتوانند رفت چون در ان نشانند نـافع بــود و تخم وی چون سحق کنند و با شیر بسرشند و بر روی مالند کلف و نسمش و بسرص بسبرد و حــن زیادت کند و لون را نیکو گرداند و اگر بدان ادمان کنند کلف و نمش و برص زایل کند و اگراز تخم وی لعوقی سازند و به ناشتا لعق کنند سرفهٔ کهن را نافع بود و چون با شـراب صرف بیاشامند یا با میپختج سنگ بریزاند.

لب سپيد كردن. [لَ سَ / س كَ دَ} (مص مرکب) دندان سپید کردن. کنایه از تبسم كردنباشد يعنى نيمخند شدن. (برهان):

> زان تا لبي سپيد کند هر سيهزبان در داکه چون زبان قلم گشت دفترم.

سيد حسن غزنوي.

لب سنگ، [لَ سَ] (ص مركب) خاموش. ساكت.(آنندراج).

لبسة. [لِ سَ] (ع اِ) يک نوع پوشيدن. (منهي الارب). حالت لباس پيوشيدن. ||نيوعي از جامه. (منتهى الارب).

لبسة. [لُ سَ] (ع إ) شك. يقال في الامر لُبـةً: اي شبهة. (منتهى الارب). شبهه. سوسه. **لْبِسةُ •** [لَ بَ سَ] (ع إ) تر •اى است. (منتهى

الارب). **لبشتوي.** [لُ شُ تُ] (ص مركب) آنك لبی چون لفج شتر دارد. که لبی چون لفج اشتر دارد سطبر و آویخته.

لبشكو. [لُ شَ / ش كَ] (ص مــركب) لبچاک.(آنندراج).

لبشكوى. [لَ شَ / ش كَ] (ص مركب) خرگوشاب. شكافتهاب. چمهاراب. ممهابه. لفه. سلنج، سەلنج. كفيدەلب. اعلم. عبلماء. افيلح. صاحب أنندراج گويد: لبشكر و <u>شک</u>رلب؛ کفته لب زیرین یا زبرین. کمی که لِبچاک متولد شده باشد و بعضی گـویند در ٔ اضل شترلب بوده که از جهت کراهت تشمیه چنین خواندماند:

ای لجوج دهندریدهٔ زشت كهخرد در نفاق تو غالي است لبشكر بوالعجوبداي كه ترا پایهٔ زشتی سخن عالی است لوحشالله حكمت ازلى که ز بس هر زه گفتنت حالی است (؟) لبشكر گشتهای كه تا دانند جای دندان شکستنت خالی است.

میرمعصوم تجلی (از آنندراج). رجوع به شکرلب شود.

لبشكسته. [لَ شِ کَ تَ / تِ] (نــــف مركب) (كاسهو جز ان)كهكمي از لب و دهانهٔ ان پريده و افتاده:

آن دیگ لبشکستهٔ صابون پزی ز من ان چمچهٔ هریسه و حلوا از ان تو. وحشی. **لبشمون.** [لُ شُ] (اِخ) نـام ديـهى است بـه

اندلس. (معجم البلدان). **لبشور.** [لَ] (ص مركب) كمي شور. **لبشونه.** [لُ نَ] (إخ) نام شهرى بــه پـرتقال. اثبونه. ليمين ٢. رجوع به هر دو كلمه شود. لب شيرين كردن. [لَ كَ دَ] (ســص مرکب) بسم. تبسم، ابتسام. کشر، دندان برهنه کردن.افترار. خنده کردن. (آنندراج): غنچهاش هر گه لبي از خنده شيرين ميكند پرتوش روشن چراغ حسن پروین میکند. ملامفيد بلخي (از آنندراج).

خدای را که به اغیار لب مکن شیرین که تلخ بر تو همان نوشخند خواهم کرد. شاني تكلو (از آنندراج).

لبط. [لُ] (ع مص) بر زمین زدن کسی را. (سنتهى الارب). بــيفكندن. فـرود أوردن. (زوزنی). لبط به (مجهولاً)، از پای درافـتاد و افكنده شد. (منتهى الارب). | السط لسطاً (مجهولاً)؛ زكامزده گرديد. ||دست و پاي زدن شتر در رفتار و دویدگی. (منتهی الارب).

لبطس. [ل طِ] (إخ)^۵ شــهرى بــه لوبــِه. (ابنالبيطار در كـلمهٔ حـرجــول). كــوجنشين فینیقیه در شمال افریقا. لبدای امروزین. **لبطة.** [لُ طَ] (ع إِ) زُكام. (منتهى الارب). سرماخوردگی. چایمان.

لبطة. [لَ بَ طُ] (ع إمص) دست و پازدگی شتر در رفتن. ||دویدگی لنگ. رفتار به لنگی. (منهى الارب).

لبطة. [لَ بَ طَ] (إخ) نام بسر فرزدق. برادر كلطة و حبطة. (منتهى الارب).

لبطيط. [ل] (إخ) از اعمال جزيرة الخضراء به اندلس، (معجم البلدان). شهری است به جزیرهٔ خضرای اندلیة. (منهی الارب).

لبع. [لً] (ع ص) رايگان. گويند: ذهب ضعاً لِعاً؛ اي باطلاً. (منهى الارب).

لَبِ غَنْچِهُ كُرِدُنِ. [لُّ غُ جُ / ج كَ دُ] (مص مرکب) لبها را بهم کشیدن و صورت گلی ناشکفته بدان دادن.

لبق. [لُ ب] (ع ص) مرد زيرک. مرد مـاهر در كار. (منتهى الارب). حاذق. ||مرد چربسخن. (منتهي الارب). مرد هشيار چربزبان چابک. (دهار) (مهذب الاسماء). چربزبان و زیرک (حاشیهٔ مثنوی): از خدا امید دارم من لبق(؟)

كەرساند حق را با مستحق.

مولوي.

زخم کرد این گرگ و از عذر لبق

^{1 -} Une espèce du genre sinapis.

^{2 -} Lampsana.

۳-نل: سطيعت احسينه؛ نسخه ديگر: در بطــه آخر.

^{5 -} Leptis. 4 - Lisbonne.

(منتهى الارب).

(منتهى الارب).

لبچور. شفاهي.

حالت و صفت لبكلفت.

جغرافيائي ايران ج ٩).

الارب). لبك.

(منتهى الارب).

داشته باشد.

لبكلفتى. [لُ كُ لُ] (حسامص مركب)

لب كو يو. [لَ كَ] (إخ) نـــام يكـــى از

دهستانهای بخش بجستان، شهرستان گناباد،

واقع در شمال باختری بجستان و حاشیهٔ خاوری کویر نمک. جملگه، گرممیر و آب

قراء ان شور و تلخ و ساکنین محل از اب

باران برای شرب استفاده میکنند. این دهستان

از ۱۷ آبادی تشکیل شده و مجموع نفوس آن

در حـــــدود ۱۸۹۳ تـــن اــــت. (فـــرهنگ

لبكة. [لُ كَ] (ع إ) چـيز آميخته. (منتهى

لبكة. [لَ بَ كَ] (ع إ) لقسمه ينا پنارهاي از

اشكنه. يقال ما ذَقت عنده عبكة و لا لبكة.

(منتهى الارب). پارهٔ ثريد. (مهذب الاسماء).

||طعامي است كه خبرما و روغين و پيينو را

بشورانند و گاهی بسجای پسینو پشت ریسزند.

لب گردان. [لُگ] (نمف مرکب) حوض و کاسه و مانند آن که لبهای مبایل بــه شــیب

- لبگردان کردن حوض؛ پر کردن حوض از

اب چنانکه از سرش بگذرد. (آنندراج):

فرش در ایوان جنت بلکه در راه افکنید

آمده كانا ذهبًا ن استبق. حوض كوثر را لبالب بلكه لبگردان كنيد. مولوي. سعيد اشرف (از آنندراج). | جامة بر اندام چفنده. (منتهى الارب). **لب گزک،** [لُکُزَ] (إمص مرکب) لبگزه. - لبق و شبق؛ زنبي كنه در شندت حبركت شهوت و غنج و دلال باشد. لبقة. لبگزک رفتن؛ گزیدن لب به دندان بعلامت پشیمانی یا اشاره به کسی برای امر بسکوت **لىق.** [لَ] (ع مص) نرم و نــازک گــردانــيدن چیزی را. ||لباقة. زیرک و ماهر و چربزبان **لَبِ گَوٰہ،** [لُ گُ زَ / ز] (إمــــص مـركب) گردیدن. ∥برچفسیدن جمامه بسر تسن کسسی. لبگزک. گـزیدن لب بـه دنـدان بـه عـلامت پشیمانی یا اشاره به کسی برای سکوت او. **لبقة.** [لَ قَ) (ع إمسص) ريسركى. (مسهى **لب گزیدن.** [لُگَدَ] (مسص مسرکب) تأسف نمودن به گزیدن لب. پشیمانی یا خشم **لبقة.** [لُ ب قَ] (ع ص) تأنسيث لَبِق. ||زن نمودن با گزیدن لب. تنبه دادن و منع کردن و نيكوكرشمه. (منتهى الارب). لبيقة. خجل كردن با گزيدن لب: لبقی. [لُ بَ قیی] (ص نسبی) منسوب به از آن شاه ایران فراوان ژکید لق. على بن سلمة اللبقي كه از سبابة بن سواد فر دو سی. براشفت و بر روزبه لب گزید. و مالكبن المغيره روايت كند اين نسبت دارد. چو دیدند آن شگرفان روی شیرین (سمعانی ورق ۴۹۴). نظامي. گزیدنداز حمدلبهای زیرین. **لب قیطانی.** [لُ قَ / ق] (ص سرکب) کـه بوسیدن لب بار اول ز دست مگذار لبي باريک چون قيطان دارد. لمك. [لُ] (ع إ) چيز آميخته. لبكة. (منتهى کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن. حافظ. الارب). | (مص) آميختن كار. (منهى الارب) سوی من لب چه میگزی که مگو (تاج المصادر). ||گرد أوردن اشكنه را جهت خوردن. [[اميختن پِئت با انگبين و جز آن. لب لعلی گزیده ام که مپرس. پشیمانی نقهمیدهست ظالم از دل آزاری لبك. [لَ ب] (ع ص) امر لبك؛ كار أميخته و ا گرگاهی گزدلب میکند مشق گزیدنها. مشتبه. (منهى الارب). **لبكلفت.** [لَكُ لُ] (ص مركب) سطبرلب.

حافظ. مخلص کائی.

به لحد چگونه زين پس دلم آرميده باشد كەلبى چنان بە مرگم چو توئى گزيده باشد.

قلم بچشم سخن لب گزید یعنی بس كەدلنشىن نبودگفتگوى طولانى.

واله هروي. صاحب آنندراج گوید: لب گـزیدن در چـهار حالت روی دهد: یکی از ندامت و پشیمانی. دوم از خباع و غضب، سوم از شرم و خجالت، چهارم درخهام و همچنن در حال تعجب نیز

– لب به دندان گزیدن؛ بعلامت تأثر لبها را خايدن. گزيدن لب به دندان خشم يا اسف نمودن را:

چو بازارگان روی بهرام دید فردوسي. شهنشاه لب را به دندان گزید. چو موبد ز شاه این سخنها شنید

بپژمرد و لب را به دندان گزید. فر دوسي. کهاز دست لب و دندان ایشان به دندان دست و لب باید گزیدن.

(منموب به ناصرخمرو).

ــعدی.

ز شرم کشتن ما در دمندان عطار. گزدتینش ز جوهر لب به دندان. و گر سیدش لب به دندان گزد دماغ خداوندگاري پزد. سعدی.

چه خوش گفت دیوانه مرغزی حدیثی کز آن لب به دندان گزی.

کمیکاین کرم دید یا خود شنید تعجبكتان لب به دندان گزيد. فتد هرگه بلعلش چشم خوبان گزنداز شرم لبها را بدندان.

حسن بيگ رفيع. ساقي ما چو لب ساغر عشرت گيرد زاهد از درد به دندان لب حسرت گیرد. خواجه أصفي.

| ابوسيدن و مكيدن لب يار: وقت است به دندان لب مقصود گزیدن کان شد که بحرت سرانگشت گزیدیم.

> در خواب گزیده لب شیرین گل اندام از خواب بنا شدا مگر انگشت گزیده.

لب گشادن. [لَ گُ دَ] (مص مرکب) مقابل لب بستن. سخن گفتن. سخن أغازيدن. بگفت آمدن. لب گشودن:

نباید گشادن در این کار لب بر شاه باید شدن نیم شب. فردوسي. چنین گفت پس با دبیر بزرگ که بگشای لب را تو ای پیر گرگ. فردوسی. نیشکر با همه شیرینی اگرلب بگشایی پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید.

لب تشودن. [لَ كَ دَ] (مـص مـركب) رجوع به لب گشادن شود.

لبلاب. [ل] (ص، إ) عــــزيمتخوان. عــزائـمخوان. افـــونگر. (بـرهان). سـاحر. افسونساز:

> چنان نمایدم از آب دیده صورت او كەچھرۇ پرى از زىر مهرۇلبلاب.

گهیچو مرد پریسای گونه گونهصور همي نمايد زير نگينه لبلاب.

لېيىي (از صحاح الفرس). . **لَيْلَابِ.** [لُ / لِ] (إ) عشقه. أن بقلة الباردة. كياه پیچک. (منتهی الارب). حملیاب. قمسوس. عصبه. پیچه. (دهار). حبل المساکین. مهربانک. (زمخشری). داردوست. گیاهی است که بر درختان مسیپیچد و آن را عشسق پیچان گویند. عشقه و آن گیاهی باشد که بسر درخت پیچید و گاه باشد که درخت را خشک كندو عربان آن را حبلالمسا كين و بقلهٔ بارده خوانند. (برهان). ۲ میویزه. بعضی فارسیان او را مویزه و بوک نیز خوانند. (نــزهــة القــلوب).

۱ - مخفف به نشرد.

2 - Lièrre. Liseron. L'helxina (ترجمة ابن اليطارج اص ١٢٤). ٣-در برهان و آنندراج ایس لغت بکسر اول ضبط شده است. ۱۹۶۰۸ لبلاب. لبلاب

صاحب بحرالجواهر گوید: عشقه، یسیل منه لبن اذا قطع، حار یابس فی الاولی. یا لب اورام المفاصل و الاحشاء مع فیلوس الخیار شنیر و عصیره مع دهن الورد یا کن وجع الاذن تقطیراً. (بحر الجواهر). رجوع به داردوست و لبلاب کبیر و لبلاب صغیر شود: زیر قطره شکوفه چنان نماید راست کداز بلور نمایند صورت لبلاب.

سمو دسما.

بس جهان دیده این درخت قدیم کهتو پیچان برو چو لبلابی. — امثال:

اثقل من قدح اللبلاب عـلى قـلب المـريض. (مجمع الامثال ميداني).

عُـليق و عُـليقي، نـوعي از لبـلاب. (مـنـهي الارب). صاحب اختيارات بديعي گويد: قریوله ۱ خوانند و آن نوعی از قسوس است و معروف بود به عشقه و جلبوب نيز گويند و به شیرازی هرشه خوانند و نبات وی بر هر نبات کسته نسزدیک وی بسود پسیچیده شسود وحبلالمسا كينگويند و طبيعت آن معتدل بود در حرارت و يبوست و گويند گرم و خشک بود در اول و گویند سرد و تر بسود و سلیّن و محلُّل بود و اگر عصير وي با روغن گل به پنبه در گوش چکانند که درد کند سودمند بسود. و درد سر کهنشده را نافع بود و سینه و شش را سود دارد و ربو و سدهٔ جگر را مفید بود و ورق آن با سرکه سپرز را سود دارد و آب وی میل سودا و صفرای سوخته بمود. صاحب منهاج گوید شربتی از وی سی درم بود با نبات بی آنکه بجوشانند. غافتی گوید شربتی از وی نيم رطل كتاب (؟) بود چنانچه چهلوپنج درم بود با بیست درم نبات اگربجوشانند قوت وی ضعیف شود و جهت سرفه که از حبس طبیعت بود و قولنج که سبب آن خیلطی گیرم بیود و محلل ورمي بودكه در مفاصل و احشا باشد چون با فلوس خيار چنبر مستعمل كنند قرحة امعاً را نافع بود و چون با روغن بادام بیزند. و گویندمضر بود به سپرز و مصلح وی نبات بود و لبن لبلاب بزرگ موی بسترد و شپش بکشد و صنف بد وی مسهل خون بود و بدل آن اب ورق خطمي و خبازي ـ انتهي. حكيم سؤمن در تحفه آرد: اسم جنس نباتاتی است که شاخهای او ممتد شده به مجاور آویزد و هـر چه بزرگ باشد کبیر گویند و کوچک را صغیر و لبلاب کبیر سفید و سیاه میباشد سفید را گلشسفید و شبیه به شاخ حجامت و تخمش سپد و برگش مانند برگ لوبیا و در تنکابن ککو آنامند و سیاه راگلش بنفش و دانــهاش سیاه و لبلاب صغیر اقسام است سفید و زرد و سرخ و کبود میباشد و برگ همه ریمزه و گلل کوچک و تخم در غلاف سیاهی مایل به

سرخی و قسمی از ان بی ثمر و ساق جسیع افسام کبیر و صغیر شیردار است و سرکب القسوى و نسزد جسالينوس در دوم سمرد و خشکاند و نزد یوحنابن ساسویه گیرمانید و مفتح و مــدد و ملين طبع و مـحلل و آب آن مسهل مرةالصفراء و چون بجوشانند تفتيح او غالب و اسهال آن كمتر و آب افشرده أن بعکس است و برگ کبیر سفید او که مسمی به حبلالمما كيناست جهت جراحات عظيمه و سوختگی آتش و دردسر و امراض سینه و آب او جمهت سمرفه و قسولنج حماد و بما خيارچنبر جهت ورم مفاصل و احشا و قرحهٔ امعاء و ربو بیعدیل و سنه درهم از گیل او جهت قرحهٔ امعا و ضماد برگ تازهٔ او جمهت درد سیرز و مطبوخ او در روغیها جهت تحليل اورام و دردها و سعوط عصارة او با ایرسا و نطرون و عسل جهت دردسر کهنه و با رُوغن زیتون جهت دردگوش و چرک آن و با موم روغن جهت سوختگي آتش مفيد است و قم سیاه را عصارهاش سیاه کمنندهٔ مموی و برگش جهت قروح خبیثه و گل قسم اخیر که بي ثمر است آشاميدن و فرزجهٔ أن مدرّ حيض و بخور او بعداز طهر مانع حمل و آب او شدید الحرارت و حدّت. سترندهٔ موی و کشندهٔ قمل و بیخ او با شراب جهت گزیدن رتیلا و بـرگ تازهٔ مطبوخ او جهت التيام جراحات خبيثه و سوختگی آتش مفید و از صنف کبیر آنیچه برگش با خشونت و دراز و مایل بسیاهی مممي به شحيمة است سرد و خشک و جهت سرفه و قولنج و درد سینه و تبهای میزمنه و ربع و سپرز و رُبع رطل از آب او با دو درهم مغرة قاطع نزفالدم جميع اعبضا و خشك او رافع قروح خبيثه و تازهٔ او التيامدهنده والمجترامحات است و اقسام لبلاب مضر عصب و مخمثانه و مصلحش شکر و مانع حمل و قساطع حیض است و قدر شربت از آبش از یک وقیه تاسي درم و لبلاب صغير بـا قـوه محلله و قابضه و مسهل مرةالصفرا و اسلم از ساير اقسام و رافع سرفه که با يبوست طبع بساشد و قولنج حاد و محلل ورم مفاصل و با خيارشنبر جهت اورام احشا و تفتيح سدد و اكثر تبها نافع و قدر شربت از آب او تا نیم رطل بیا بیست درهم نبات -انتهي. ابوريحان بيروني در صیدنه گوید: به رومی او را اربطوس گویند و به پارسی لوغ و اهل سیستان کموک گمویند. شمر گوید عصبه به عربی نباتی را گویند که بر درختي كه در جوار اوست پيچد و او را لېلاب نیز گـویند و بـــب آنکـه او دراز بـبالد او را حبلالما كين نيز ڳويند. اورباسيوس گويد حبل المساكين نوعي است از او. نبات او بزرگ شود و بر درختان پیچیده شود به رومی او را قوسوس گویند. دوس گوید آن بر سه نوع

بود رنگ یکنوع او سفید ببود و میوهٔ او هم سفید است و نوع دوم سیاه است و میوهٔ او نیز سیاه بود و بعضی میوهٔ این زرد هم بود و نوع سیوم را میوه نبود و شاخهای او باریک بود و برگ او خرد باشد و سفید که به سرخی زند. ابوالخير گويد او سه نوع است سياه و سفيد چنانکه ذکر رفت و نوع دیگیر او را اکیوس گویندبرگ او مضاعف بود و او را میوهای نبود. لس گوید بدر وقستوس ضمادی است که از خردل سازند و در وی قلیسی به کار برند و قلیس را به لملاب تنفسیر کرده است و در كتاب مجمطى أورده كه ستارة ذنب الاسدكه او را هلبه گویند به برگ نوعی از لبلاب تفسیر کرده است که او را بقسیس گویند مشابه است و این مؤید قول بولس است «ص اونی» گوید گرم و خشک است ممهل صفرا و بلغم بود و آماسها را بنشاند و سدهٔ جگر بگشاید و او را پاکسازد و تنقیهٔ معده بکند آب او با روغن گل سوختگی آتش را سود دارد و چمون با روغن گـل قـطرهای در گـوش چکـانند درد ساکنکند و چون با سرکه بپزند و بر ورم سپرز طلاکنند نـافع بـود و اگـر اب وی در بــنـی چکانند بوی بد را زایل کند و صداع کهنه را نیکو بود شیر وی شپش بکشد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان)۲ ضریر انطا کسیدر تــذکره گــويد:عـلم عـلی کـل ذی خـیوط تـتعلق بسمايقاربها وورق كمورق اللموبيا ويسمى قسسوس و قسينالس و عساشق الشسجر و حبلالمساكين و بمصر يسمى العبليق و همو بحسب الزهر لونا و الشمر و عدمها و حجم الاوراق انواع. الاسود منه فيرفيري الزهير و غيره كزهره في اللون و يكون غالبه ابيض و منه احمر و ازرق و اصفر والبـری لا ثــمر له. والمستنبت له بمار صغار بين اوراقه و ازهاره مبهجة و يسمى حسن ساعة و يطول جداوان قطع خرج منه ابيض وكله يتفرع و لاقوة له بل__ تسقط في قليل من الزمان يابس في الاولي 🗮 حارٌ فيها او في الثانية او هو بـارد يـنفع مـن قرحة المعاء عن تجربة و يدمل الجراح و يفجر الدماميل خصوصأ باللبن و ينفع حــرق النـــار بالشّمع وكذا ورقة ضماد او زيته اوجاع الاذن قطورا وعمصارته الصداع المنزمن سعوطأ بالايرسا و العسل والنطرون و يسود خضابا و ان طبخ في أي دهن كان حلل الاوجاع مروخا والاعباء و المفاصل و امنا الشنجيمة سنه و هوالخشن المستطيل الورق فينفع من السمال و

۱ – در مخزن الادويه : فربوله. ۲ – در مخزن الادويه: لكو.

[.] در محون او دوید. محو. ۳-نسخهٔ خطی صیدنهٔ ما نهایت مغلوط است. و چون نسخهٔ منحصر است تصحیح آن برای ما میسر نیست.

القولنج و مع المفرة من نزف الدم شربا و اوجاع الرئة و السدد و الحميات و الطحال مطلقاً ولو بلا خل و يعتل القسل طلاء و الاسود يشوش الذهن و كله يسمنع الحبيض و المحمل و يضرالمثانة و يصلحه الصمغ و السكر و شربته ثلاثة لاماتحمله ثلاث اصابع (؟) لعدم انضاطه و شرب مائه من اثناعشر الى ثلاثين. (تذكرة ضرير انطاكي).

لبلاب صغير. [لَ لابِ صَ] (تـــرکب وصفى، إمرکب) شجرة بارده. لبلاب احرش. الاطيني ⁷ شجيعة. شجيعه. سراويسل الطول. رجوع به لبلاب شود.

لبلاب کبیو. [لُ لابِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آقسوس، حبل العسا کین، لبلاب بزرگ، رجوع به لبلاب شود: عصاره لبلاب بزرگ اندر بینی چکانند دماغ را پاککند و مادتها که بگوش فرود می آید بازدارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

لبلب. [ل ل] (ع ص) مرد نیکوییکننده با اهل و همایهٔ خود. ||کبش لبلب؛ تکهٔ بابانگ. (منهی الارب).

لبلبة. [لُ لُ بَ] (ع مص) نیکدلی. (منتهی الارب). امهربانی کردن. (دهار). سهربانی کردن بر فرزند. امهربانی کردن و لیسیدن گوسیند به این از زایدن. الپراکندهشدن. البانگ کردن تکه وقت برجستن بر ماده. (منتهی الارب).

لبلبو. [لَ لَ] (ا) ابو. چغندر پخته راگویند که باکشک و سیر (؟) بخورند. (برهان). چفندری که بپزند و در بازارها فروشند و گاهی به کشک و سیر (؟) خورند:

چه برد طفل از لبش که بود مست لبلبو.

مولوي.

- امثال: مگر يشت شمس العماره لبلبو گفتهام؟

لبلبو. [اُلُ لُ] (إ) هرزه هرزگی: من کلاهی داشتم از لبلبو گم شد ز من در میان دفتر سلطان سلیمان یافتم.

جقیقت معنی بیت فوق از جواهر الاسرار شیخ آذری معلوم شود. (آندراج). کلاه «لقد خلقنا الانسان من احس تقویم» بر سرم بود چون متابعت لهو و لغو کردم بتأدیب «شمّ بدنان رومی لهو و لغو را گویند، در میان دفتر سلطان سلبمان یافتم یعنی حضرت نایب مناب که پیر مرشد است باز آن کلاه بر سرم بوه دیغنی مرا بتوبه و سلوک بمقام اصلی و جوهر حقیقی خود رسانید که او کون جامع است هر جا که دفتری گم شود در خزانهٔ جامعیت معرفت او باز توان یافت. (از شرح جامعت المعات جامی صص ۲۴۱–۳۲۱).

لَبِلَةً. [لَ لَ] (اِخ) نام قصِهای به ناحیتی از

اندلس، واقع در غربی قرطبه و شرقی اکشونیة و میان آن تا قرطبة از راه اشبیلیة چهل و چهار فرسخ است و آن ناحیتی بری و بحری است دارای ثمر و زرع و شجر بسیار و زمین آن را بر دیگر زمینها مزیتی است و آن را شهرها باشد. و لبلة را لبلة الحمراء خوانند و از آربا جنطیانا که از عقاقیر دارونیان و عطاران است آرند. (معجم البلدان). ۴

لبع، [لَ بَ] (ع مسص) مسختلج شدشانه. (مستهى الارب). اخستلاج كستف. (اقرب العوارد).

لبن. [لَب] (ع إ) شير و آن اسم جنس است. ج، البان. (منهى الارب). و هو مركبة من مائية وجيئية و دسومة:

چگونه جدری جدری کجا ز پستانش هنوز هیچ لبی بوی نا گرفته لبن. منجیک. جهان دختر خواجگی را همی

بدو داد چون باز کرد از لبن. وان گل سوسن مانندهٔ جامی ز لبن

ریخته معصفر سوده میان لبنا. منوچهری. کوثر است الفاظ عذب او و معنی سلسیل ذوق او انهار خمر و وزنش انهار لبن.

منوچهري.

شعر حجت را بخوان ای هوشیار و یادگیر شعر او در دل ترا شهد است و اندر لب لین. ناصرخسرو.

> نارون بالا بتی بر نارون خورشید و ماه ناردان لب لعیتی در ناردان شهد و لبن.

ي پ سپاي در دردن سپادر بن. سوزني.

کام را پی کن بدین طوطی لب شکر فشان تا خود او از رشک بگدازد چو شکر در لبن. اثیر اخسیکتی.

تا نگرید ابر کی خندد چمن تا نگرید خال کی نوشد لین. مولوي. - لن المرس شير خفته. (منتهى الارب). شير بسته حكيم مؤمن در تنحفه گويد: بنه فارسى شير و به تركي سود نامند مركبالقوي مشتمل است بر دهنية و مائية و جبنية. دهينة او در اول گرم و خشک و مائیة در دوم سرد و تر و جپنیة در اول سرد و خشک است پس شیر هر حیوانی در گرمی و سردی و یبوست و رطوبت بحسب غلبة يكمى از اجراى ثلثة متفاوت میباشد و شیر اکثر حیوانات به انفراده مذكور ميشود و امور كليه و مشتركه در اينجا مرقوم میگردد هر چه در تغذیه انسب است از حیوانی است که اقرب به ولادت انسان باشد لهذا شیر گاو بهتر از سبایر است و بسعد از ان شیر بز وگوسفند و آهو و شتر از الاغ و اسب و خرگور و خوک و غیره در تداوی اقویاند از گاو و گوسفند و بز در تنغذیه و همچنین به حسب تعليف و سن و فصل مختلف ميباشند

چه هرگاه به مسکرات و مخدرات تغذیهٔ

حیوان کنند مثل قنب و خشخاش و مانند آن شیر او مخدر و مسکر میشود و از تعلیف به مسهلات و قوابض و مبردات و مرطبات و مسخنات و مغلظات و مـلطفات و امـثال آن آثار او متبدل میگردد و شیر تازه دوشیده با حرارت لطیفه است و آن بمعد از سرد شمدن زایل میشود پس باید در حین استعمال گرم کردتا موجب سرعت نفوذ او گردد و از مطلق شیر بدون قیدی مراد شیر گاو است و در تغذیه بعد از گوشت و تخم نیمبرشت موافقترین اغذیه و هر چه جبنیة در او غالب باشد مسدد است و الا مفتح و طلاي اقسام آن موافق ورم مقعد و قرحه و درد آن و قرحهٔ مثانه و اورام عانه و رحم است و استعمال شیر بعد از ترشیها و با آن و با میوههای تازه و مــاهـی و یباز و امثال آن جایز نیست چه مادامی که از معده نگذشته باشد چیزی خوردن و خوابیدن مفد أن و با وجود اخلاط فاسده در بدن استعمال او را مهلک دانستهانید و قبل از انقضای چهل روز از ولادت و در زمستان بسبب غلظت او و قريب الولادة را بسبب غلبة مائية استعمال جايز نيست و آخر فصل بهار تا اواسط تابستان استعمال او اولی است و اکثار او مورث تبها و تولد قمل و به جهت دسومت سريع الاستحاله بدخانية و در اما كن حارة و معدة ضعيف باعث مضرت است و موافق سوداويين و يابس المزاج و معتادين افيون و قلیل او در تغذیه و کئیرش در تلین طبع قوى تر است و مجموع شيرها ملطف و جالى و رافع اخلاط سوخته و موافق اعضاي تناللاند _انتهى. صاحب اختيارات بديعي گوید:به پارسی شیر خوانند و آنچه حـلیب بود. ابنماسویه گوید گرم و تر بود و گرمی وی کمتر بود و دلیل حرارت وی حملاوت است وي گويد که قوت وي در حرارت وسط درجهٔ اول بنود و در رطوبت در اول درجهٔ دوم و رازی گوید از قول جالینوس که حرارت وی زیاده نبود بر برودت، برودت نیز زیاده نبود بر حرارت، در حرارت میان بلغم بود و خمون و بلکه به خون نزدیکتر بود و از بلغم دورتر. و ماسرجویه گویدگرم و تر بود خاصه که غلیظ بود و صاحب منهاج گوید لبن سرد و تر بود و حلیب وی را سردی کمتر از غیر وی بود و هم او گوید باید معتدل بود و مقوی بدن و حسین گویدباید که نظر کنند و ببینند که اعضائی که

و اسسم آن نزد رومیان ایسلیوله بوده است و بنابراین تلفظ عرب بنام آن نزدیکتر است.

^{1 -} Petit liseron.

^{2 -} Elatine.

^{3 -} Grand liseron, Lierre.

^{4 -} Nibla.

هضم وی میکند چـه طبیعت دارد چـون **ثدین ٔ هضم میکند پس هر دو سرد باشد از** بهر آنکه طبیعت آن سرد است (؟) و صاحب منهاج گوید نیکوترین آن آن بود کــه بــغایت سفيد باشد و معتدل القبوام و بسر روى نباخن بایسند و صالحترین شیرها آدمی را شیر زنان بودبنداز آن شیر حیوانی که نزدیک به طبيعت أدمي بود و روايح گوشت حيوانــات دلالت بر جودت البان و ردائت آن كند اگراز حیوانی مثل سگ و گرگ و شیر و یوز و ضباع و امثال آن بودكه گوشت ايشان كريهالرائحة است بد بود. اما گوشت حیوانی کـه گـوشت ایشان خوش بو بود مثل گوسفند و بز کوهی و بز و گاو و خوک و اسب و خىرگور و آهــو و امثال آن نیکو بود و موافق بود. و شیر حیوانی که لون او سفید بود قوت وی ضعیف و آنچه سیاه بود اقوی بود و نیکوتر بگذرد. و آنچه سفید بود زودتر بگذرد و در بهار رطوبت وی زیاده بود و در تابستان ... و جفاف زیاده بود ازبهر أنكه زرعي كه خورد ادسم و اغلظ بود و آنچه در بیشهها چرا کرده باشند شیر ایشان ارطب بود و شکم براند. و آنچه در کوه چرا كرده باشند اخف و اسخن بمود. و نميكوترين شیرها شیر جوانسن بود. و کوچکسن شیر وی تر بود و بزرگسن شیر وی خشک بود. و شیر مرکب از سه جوهر بود جبنیة و سائیة و زبدیة، و چون از یکدیگر جدا شوند هـر یک فعلى خاص داشته باشند، و چـون بـا عـــل بیاشامند ریشهای اندرون از اخلاط یا ککند و نضج بدهد و غذا نيكو دهد و دماغ بيفزايــد خصوصاً شیر زنان و وی زود همضم شبود و چون از وی خونی متولد شده باشد در غایت انهضام بمود و اولی آن بمودکه چمون شیر بیاشامند نخسفند و هیچ غذایسی بسر سسر وی نخورند. و وی مفید بود بسنایت میزاج گیرم و خشک را چون در معدهٔ وی صفرا نبود با عمل و نبات بر هضم ياري دهد و نيكوترين اوقات خوردن وي ميانهٔ بهار بودكه أن زمان معتدل بود در غلظت و لطافت و جبنية در وي بیشتر بود از مائیة و در زمستان نشاید که خورند و نشاید که بعد از چهل روز که زائیده بود شیر وی خورند بسبب آنکه لبأ که . بشیرازی زهک گویند داشته بیاشد. و شیر چون با نبات بیاشامند لون را نیکو کند خاصه زنان را و فربهی آورد تا بحدی کے صاحب مزاج گرم و خشک چون در آب پنیر نشیند فربه شود. و جرب و حکه را نافع بــود و بــاه برانگیزد و شیر پخته که بسنگ در آتش تافته باشند یا به آهن داغ کرده باشند شکم ببندد و شیر سحج را نافع بـود و کــــی را کــه ادویـهٔ کشنده خورده باشد خاصه ذراریح و ارنب بحری و خانق الذئب و شوکران. و وی تریاق

زهرها بود حتی افعی و وی در معدهٔ صفراوی مستحیل شود و مفتح بود و سده در جگر پیدا کند. و مضر بود به اصحاب سیلان دم. و هیچ چیز مضرتر بر بدن انسان نبود از شیری که فالد شده باشد. و شیر منضر بنود بنه اورام بلغمي وباطني واعصاب وجون بسيار خورند برص آورد و شیش در بدن پیداکند الا شیر شتر که برص کمتر آورد. و شیر عبلاج نسیان و غم و وسواس بود و مضر بود به اثه و دندان و تاریکی چشم آورد و شبکوری و خفقان که از رطوبت بود که سبب آن از خون یا بلغم بود مضر بود. سنگ و سدهٔ جگر آورد. و اولی آن بود که بعد از وی مضمضه کنند بشسراب و عسل و يسا پيش از خوردن بماءالعسل مضمضه كنند وبعداز آن كه خورده باشند شراب صرف بیاشامند و بعد از آن کشمش بخورند و نفخ وی زایل کند. و اگر ذر شكم بسته شود بسبب پنير مايه عرق سرد آورد و غشي و حمي ناقص و آنچه بــه پــنير مایه بسته شود زود بخناق کشد و باید کـه از مملوحات اجتناب كند كمه تنجبن زيبادت گرداند و باید که سرکه به آب محزوج کرده بدهند یا پودنج پنجدرم که در ساعت تـحلیل کندیا از پنیر مایه یک مئقال بیاشامند که رقیق گرداند و بـه قـی و اسـهال بـیرون آرد انتهی. ضریر انطاکی در تـذکره گـوید: هـو الكائن من ثاني المزاج المنوى لانه من خالص الغذاء يستحيل في غدد اسفنجية رخوة دسمة قد حقنت حرارة غريزية لذلك و يختلف باختلاف اصوله و ماتناول من المراعي و امــا هو في نفسه فلا شك انه مشتمل على سمنية حارة يابسة و جبنية باردة يابسة في الاولى و مائية باردة رطبة في الثانية فتلخص من ذلك بالتبغي نفسه بارد رطب في الثانية على التحليل عيرالصيحيج و اما ماقيل من ان لبن الخفاش حار يابس ويمليه الخيل فاللقاح فالضأن فهذا بالنبة الى اصناف النوع او انواع حنس الحيوان و لاشك ان اللبن حال نزوله من الضرع اذا كسان كسثير الدهسنية و مرعاه نحوالقيصوم والثيح حار بالنسبة الي ما خالف ذلک و اوفقه لبن النـــاء لانه اصح انــواعــه و الطفها و اشبهها بالمزاج، يتعدل الدم و يترّد رطوبة الاعضاء الاصلية ويحفظ القوة عملي النفس. قالوا و لو ان شخصاً تعاهد شربه كــل البوع لمتمقط قوته والذه لبن البقر واحملاه لبن الاتن و افتحه للمدد لبن اللقاح و اكثره نفعا في الحمل و الانتاج لبن الخميل و اكشره جبنية ما اغتذى بالفليظ و لاتـوجد فـي لبـن ذيحافر و لاخف وكذا السمن و اللبن العديم السمن قد تمحضت برودته و يتصور مفارقة المائية مع بقاءالسمن و الجبن و رقع السمن مع بقائهما ولايمكن رفع الجبنية مع بقاء السمن و

الماء و يعدل بما ذكر وفق الامزجة و هو ثالث رتبة توافق المزاج لان الاول اللحم و الشاني البيض و الثالث هو و قيل انه قبل البيض و الصحيح الاؤل. و اللبن يمكن تناسبه لسائر الامزجة والفصول لقبوله التعديل والطف سا استعمل حال حلبه لما فيه من الحرارة اللطيفة التى تفارقه اذا برد فاذا طال مكثه فلايستعمل حتى يسخن و هو يلين الطبع و يفتح السدد و يخرج الاخلاط المحترقة واللهيب والعطش و يحل الاورام الحارة ويدر الفضلات ومع التمر و الجوز يخصب البدن و ينميه و يسمن الكلي و يبيض الالوان اذا تمودي عليه و يصلح العين من غالب امراضها حتى انه ليوضع فيها بعد اليأس من التداوي و الخوف من الافدام فيوضح الامر و يكشف اللبس. و اذا حلب من حامل فوق قملة فماتت او فيي ماء فرسب فالحمل انثى عن تجربة. و اجوده ما اخذ من صحيحة المزاج معتدلة السحنة نقية اللون جيدة الغذاء سليمة من التشويش وكثرة الجماع و تناول نحوالــمک و البصل، كما ان اجوده من باقى الحيوانات ما حسن مرعاه و طاب مائه و هوائه و سلم من تناول الجيف، و من ثم قبل اردءُ الالبان لين الاسود و ما لم يسل عن الظفر جيد لقلة مائه و اعلاه ماغلب سمنه لجبنه و قد يعالج كثير الساء بـالغلى و طـفى الحديد فيه و لبن البقر اشبه بالغذاء و غيره منه بالدواء سيما لبن الخيل و الاتن. و الالبان كلها ملطفة جلاءة تبذهب بالاخلاط المحترقة و الحرارة الفياحدة و السيدد و نبحو الجبرب و امراض الكلى و المثانة و القروح و الاورام حميث كمانت تمغرغرا واحمتقانأ وبالكندر لامراض العين قطور او للنقرس بالشمع والزيت و عصارة الخشخاش الاسود مع كون المادة حارة طلاء و مع الزعفران و الفربيون ان كانت باردة و بالتمر او العسل يميد شهوة النكاح و يالافتيمون و المكنحيين ينزيل الجنون و الوسواس والخفقان والامراض سوداوية اذا افرطت في اليبس بـالــكر و بــــ 📆 یسمن تسمیناً عظیما اذا تمودی علی شربه و قد طبخ فيه النار جيل الجيد قبل اشتداده و يطبخ برفق و يستعمل فانه بزعمهم يطول العمر و يصلح الدم و يزيد في الشحم و لمن الخيل يسرع بالحمل اذا شرب و احتمل بعد الطهر حتى انه مع العاج يحيل العواقر و لبن الاتمن يمكن الاورام حيث كانت خصوصاً مع الزعفران ويقطم الدمعة والسلاق وان شسرب قبل خروج الجدري منعه او قبلله. و لين الخنازير ينفع من الدق و السل و لكنه يسورث البرص و يشترك معه لبن الماعز، خلافاً لاهل الهند فاتهم يجعلون لبن الضأن ارداً. و لا شبهة

في ان كل ما تعادل حمله مع حمل النساء فلبنه اجود و مازاد او نقص فارداً. و قد سر أن لبـن اللقاح يشفى من الاستماء مع بمولها ماعدا الريحي و هو يعدل الكبد و يشفي من القروح. و لبن النعاج يهيج الباء و يدهن اللموز والصمغ يزيل السعال مجرب، و هو ينضر الحميات و الطحال و البرص و الكبد و من فيي معدته احتراق او به صرع و يمولد القمل و يمصلحه المكر اوالعمل او المكنجبين وعدم المشمي بعده و اخذ انواع النعنع و الفوتنج و الزنجبيل عليه لثلايجين. و شربته من اوقيتين الي رطل. وتنوب انبواعيه ببعضهاعن ببعض خبصوصاً الضأن عن الخنزير و البقر عن الكل الا الابــل في الاستسقاء والاتن في العين و قرحة الرئة و الفم. و اما الماست و هو الحامض فقد خرج من الرطوبة الى ضدها و زاد في البرودة فيشبه ان يكون في الثالثة يطفئ غليان الدم والعطش و ما احدثته الصفراء. و ان طفىء فيه الحديد منع الذوسنطاريا والاسهال، و ان سحقت حـبـوب الحرف و مزجت به و جففت اغني شرب قليله عن الماء اياماً كثيرة... والدوغ هوالمخيض و قد حمض بعد ذهاب دهنيته و ضرره اكثر من نفعه و قد تقدم البحث في السمن و الجبين أ و اما المائية فتنفع على حدتها سالم يمخالطها الملح و لم تمكث اكثر من يوم سن الحكة و الجرب الحارين و سدد الطحال و الكبد و تدر البول و تولد ريحاكثيرا و سوء هضم ويصلحها الانيسون واللبأ هو الماء خوذ عقب الولادة الي ثلاث و يطبخ بعشرة امثاله من اللبن الحليب و هو شهي يسمن و لکنه رديء جمدا و يسمي بمصر سرسوبا واللبن يطلق الان على عصارة الخشخاش عرفاً -انتهي. ابوريحان بيروني در صیدنه آرد: لیث گوید حلیب بنازی شیر تازه راگویند عمرو از پدر خود روایت کند که شیر را در آن ساعت که دوشیده باشند عرب او را لبن و وضح و نابض و صريح گويد و بسرياني حلبا وبسرومي غالاگويند واين قول اورباسیوس بود. «ص اونی» گوید شیر تازه سرد است در اول تر است در دوم و او از سه جموهر مرکب است آب و دهن و جمین و خواص هر یک بیان شود اما جموهر آبمی او بطعم تیز است و بطبع گسرم اخسلاط غملیظ را رقیق کند و اجزای او را متلاشی سازد و اطلاق أورد و فضلات را دفع كند و اين فوايد از او بحقنه و خوردن هر دو بفعل آید و اعضاء باطن را نسوزد بلکه اگر در عضوی سوختن و خاریدن بود دفع کند و مدهٔ قروح یا کسازد و کلفزایل کند خوردن و طلاکردن و جـوهر دهنی وی گرم است بمحد اعتدال سرفه را منفعت کند، و خونی که در معده متجمد باشد بیرون کند، و اگربر قروح طلا کنند نافع بود و جود حشر او کثیف بود سدد مجاری پدید

آرد و سنگ مثانه تولد کند و شکم قبض کند شیر پخته که او را بنگ تاب کرده باشند یا آهنتاب یا آنقدر پخته باشند که مائیت او بر طرف شود در وی همین منافع بود و هر شیری که صافی و پاکیزه باشد و در طعم او اندک شیرینی بود و خوشبوی باشد نافع بود نزله را که مادهٔ آن تیز و گرم باشد و اعضا را از کیموسات ردیثة پا ککند و منافع وی چون از پستان بیرون آید پیشتر از آنکه هموا در او تأثیر کند اقوی بود. نیکوترین شیرها و اوفق بمزاج انسان شيرزنان بودكمه منزاج ايشمان صحیح باشد و از سن شباب در نگذشته باشند و مداومت بر غذاهای صالح نموده بـاشند، و صواب آن بود که شیر از پستان ایشان بمزند خاصیت وی آن است که حرارت تسکین دهد و دق و سل و سعال را نافع بود بعد از آن شیر هر حیوانی که خوردن گوشت او معتاد بود نیک باشد شیر شتر بغایت رقیق و تنک بود و ماثیت بر او غالب بود و دسومت در او کم باشد، اطلاق أورد. استسقار اسود دارد، ز صلابت سپرز را نرم کند و سدهٔ رحم بگشاید شیر خر هم تنک بود و دسومت در او کم بود. دق و سل را مفید است و قرحهٔ او را نافع. شیر یز معتدل است زیراکه این سه جوهر در وی به حد اعتدال است سرفه و نزله را منفعت كمند. شیر میش غلیظ باشد جوهر دهنی و جبنی در وی غالب بود معده را بر اخراج خونی کــه از دماغ و غیر او نازل شده باشد یاری دهد و سینه را بواسطهٔ جوهر دهنی نرم کند و سرفه و نزله را سود دارد. و شیر گاو غلیظتر از انواع شیرهاست و دسومت بر وی غالب است تازهٔ او تن را فربه کند. شیر اسب رقیق بود و جوهر مائی بر او غالب و بشیر شتر در رقت نزدیک باشد خون چیض براند دوغ کـه از شــبر گــاو سازند اسهال صفراوی را دفع کند و اگربه شیر گاوحقنه گنند قرحهٔ رحم را نیک کند و اگر روغن گاو و سفیدی بیضهٔ مرغ در چشم ضماد کننددرد چشم که مادهٔ آن تیز بود سا کنکند و درد پلک زایل کند جمله انواع شیر قروح مثانه را مفید بود چون بچکانند یا بخورند درد کام و بن دندان که از حرارت بود نیک کند و غرغرة او كام و زبان راكه ورم كرده باشد نافع بود و با قطرة زهرهای کشنده مقاومت کند. (ترجمهٔ صدنهٔ ابوریحان).

- لبن الاتان یا لبن الحمار؛ به پارسی شیر خر گوینددسومت آن کمتر بود و رقیق بود چون بدان مضمضه کنند لئه و دندان را محکم کند بخلاف شیرهای دیگر و سرفه و سل و نفث دم و عسرالبول و مجموع مرضهای سینه و شش و ریش مثانه و مجاری بول را بغایت مفید بود. و چون از حلیب وی بیاشامند مقدار سی درم بامداد کمتر یا بیشتر و ادویهٔ کشنده را و تز حر

و قرحهٔ امعاء را نافع بود و موافق بود به اصحاب الصداع و طنين و دوار و بدل آن شير بز بود و گویند شیر میش. (اختیارات بدیعی). شير الاغ. مائية او غالب و بغايت قليل الجبنية و الدهنية و سردترين شيرها و بسيار مرطب و مبرد است و مفرح و جالي و صفتح و بـطيء الاستحاله بخلط غالب معده، و جهت سل و دق و هزال و پیسی و سرفهٔ حاره و نزلات تند و عسرالنفس حار و نفثالدم و التهاب خون و صفرا و جراحات رحم و مثانه و آلات بـول و حرقة البول و قرحهٔ امعاء و زحير و حقنهٔ او جهت جراحت امعا و رحم و اسمهال دموي خصوصاً بـا قـابضات و مـضمضة او جمهت تقویت لثه و دنـدان و ضـماد او جـهت اورام حارة ظاهري و باطني خصوصاً با زعـفران و جهت دمعه و سلاق مفيد و مضر ميرطوبين و دردسر بارد و مصلحش گیل انگین و قیدر شربتش از دو وقیه تا نیم رطل است با شکر و کتیرا و روغن تخم کدو و ربّ سوس و امثال آن و تعلیف او به اشیای مناسب همر عملتی شرط است و بدلش شير بيز. (تبحفة حكيم مۋمن).

 لبنالبقر؛ روفس گوید شیر حیوانی که مدت حمل وي بيشتر يا كمتر از مدت حـمل انسان بوده آدمی را بد بـود و آنـچه مـسـاوی بوده ملایم بود از بھر آن است که شیرگاو نیکوتر و ملایمتر و مناسبتر از شیرهای دیگر حیوان است و دسومت و غیلظت وی زیباده بود و غذا بیشتر از همهٔ شیرها بدهد و فربهی آورد و دیرتر بگذرد و ربو و سل و نـقرس و تبهای کهن را نافع بود. (اختیارات بدیعی). حکیم مؤمن گوید: لبنالبقر شیر گاو است و گاومیش از جنس اوست و اغلظ از آن و هر دو را دهنية غالب و مائية و جبنية كمتر و مايل به اعتدال و غلیظتر از سایر و تازه دوشیدهٔ آن كهسردنشده بنوشند مبهى ومسمن ومنضج و سريع الهضم وكثيرالغذاء و ليكوكنندة رخسار و مولد منی و مدر فیضلات و میقوی جیوهر دماغ و ترياق سموم است به قمي و حافظ رطوبات اصلي و ملين طبع و مرطب دماغ و جهت سجح و نسیان و غم و وسواس و تقویت بدن و قرحهٔ ریه و سل که بی تب خلطی باشد و امراض پیسی و جرب و قوبا و حکه و جذام و مطبوخ او با برنج جنهت طنول عنمر و بنا گردکان و خرما جهت فربهی گرده و بدن و داغ کردهٔ او با آهن و سنگ تفته جمهت اسمهال و قطور و طلای او جهت اکثر امراض چشم نافع حتى مأيوس العلاج از مداومت أن صحت ميابد و باكندر جهت طرفه و بـا انـزروت جهت ناخنه و سل و شیرناق و طیلای او پیا

۱-بكلمة سمن و جبن رجوع شود

سفیداب قبلعی جهت نقرس و اورام حباره مجرب و با افیون و موم و روغن زیتون رافع درد نقرس حاد قدر شربتش از نیم رطل است تا یک رطل و سضر صاحبان سپرز و ورم احشاء و جگر و ضعف عبصب و دردسر و صدر و صرع و مضر دندان و زنان آبستن و صاحبان خفقان رطوبي و مبخر و اكشار او مورث سنگ مثانه و گرده و تولد قمل و برص و ســريع الاسـتحالة بـخلط غـالب مـعده و مصلحش شکر و عمل و شرب او با شمهد و شکر مانع انجماد اوست و چون منجمد گردد باعث لرز و قشعريره و عرق سرد و غشمي و اختلاط عقل و خناق میشود و رافع آن قی و حرف با سکنجبین عسلی و سرکهٔ ممزوج به آب فودنج و بدستور تخم کرفس و عسل بــا آب گرم است و شرب پنیرمایه را تا بقدر یک مثقال از مجربات شمردهاند. (تىحغة حكيم

لبنالخفاش و لبنالاسد؛ شير شب پره و شمير شميرِ (اسد) در نهايت گرمى و در غايت جلا و ادرار و نفوذاند. (تحفة حكيم مؤمن).

 لبن الخنازیر؛ شیر خوک است، نزد بعضی بغایت معدوح و موافق سل و دق و صورث بهق و وضح است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

- لین الخیل؛ لبن الرما ک خوانند. به پارسی شیر اسب گویند جبنیة در وی کستر بود و زبدیة زود بگذرد، خون حیض که منقطع شده باشد براند، و چون زن بشیر آن حقنه کند جرم رحم را پاک کند از قرحه، و چون بیاشامند مستی کند و ترکان آن را قسمس ا خوانند. (اختیارت بدیعی).

- لبن الرما ك؛ قميز. شير ماديان: قال الرازي، يشبه ان يكون لبـن الرمـاك اسـخن البـان المواشي و قد شاهدت قوماً من الترك زعموا انهم کانوا پشربون منه و پسکرون و لیس یظن به انه يبلغ مثل الشراب في افعاله بل يحبط (؟) الطعام و يلين البيطن عملي كمل حمال. (بمحر الجواهر). شير ماديان است جبنيهٔ او كــمتر و گرمتر از سایر شیرها و مفرح و محرک بــاه و اشتها و مدر حیض و بول و موافق قرحهٔ مثانه و مجاری بول و حقنهٔ او منقی قرحهٔ رحــم و حمول او با قشاره عاج بعد از طهر معين حمل عاقر است و از خواص اوست که در هر سالي قلیلی از او به اطفال دهند در آن سال آبله برنیارند و اگربرآید زیاده بر چند عدد نباشد و از مجربات مكـرره است و تـرشكردهٔ شـير مادیان را قِمزٌ نامند و در اکثر افعال قـویتر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

 بن الضان؛ شیر گوسفند است و دهنیة و جنیة او غالب و غلیظتر از شیر گاو و بهترین او از میش سیاه و در تقویت باه و تدارک مضرت جماع و ادویهٔ سعیه و تقویت جوهر

دماغ و نخاع و قرحهٔ ريه و امعاء و نـفث الدم مؤثر و با روغن بادام و صمغ عربي جهت سرفه مجرب و در سایر افعال و مضرات مانند ساير شيرهاست. (تحفة حكيم مؤمن). لبن الغزال و لبن حمارالوحش؛ شير آهو و خرگور گره تمر از شمیر مادیان است و لطیفتر و در تحريك باه اقوى است. (تحفة حكيم مؤمن). لبن اللقاح؛ لبن الابل است. به پارسی شیر شتر گویند و وی دسومت و جبنیت کستر داشته باشد و بغایت رقیق و مائی بـود. ـــده احداث نکند چنانکه شیرهای دیگر بلکه سده بگشاید و جگر را تازه کند و ضیقالنـفس و ربو را و ماءالاصفر را نافع بود و قوت چشم بدهد و مرضهای سپرز را نیکو بود و با بیول چون بیاشامند استمقاء را نافع بود و اگر پنج درم سكر العشر " بياشامند استسقاء گرم را مفید بود و چنین گوید: استمقاء طبلی و زقی را نافع بود و سود دهد و غلیظی که در جگـر بود بگدازد و ورمهای صلب را میفید بـود و بواسير و دبيله را نافع بود. و شهوت جماع و غذا برانگیزاند. و اگر با نبات بیاشامند زنان را لون صافی کند و حرارت جگر و خستگی آن را بغایت نافع بود و مقدار یک رطل یــا دو رطل مستعمل بود و وی زود از معده بگذرد و غذا كمتر از البان ديگر بدهد و بدل آن شير بز بود که درساعت دوشیده باشند. (اختیارات بديمي). صاحب تحفة گويد.

- لبن اللقاح؛ شیر شتر است و دهنیة او جهت شدت امتزاج از او جدا نمیشود و لهذا گرم و و زردآب که ماءاصفر نامند و با شکر مقوی و زردآب که ماءاصفر نامند و با شکر مقوی بدن و صافی کنندهٔ بشره و محرک باه و اشتها و جهت سدّه و یبوست جگر و اورام صلهٔ مطلخی و ضیق النفی و ربو و استسقای زقی و مطلخی و علل سپرز و بواسیر نافع و چون با بول شتر بیامیزند مسهل زردآب و باید بتدریج از شتر بیامیزند مسهل زردآب و باید بتدریج از صلبه با روغنهای محلله بنوشند مانند روغن ناردین و بادام تلخ و پسته و امثال آن و باید شتر را تا ده روز قبل از استعمال شیر او تعلیف به رازیانه و کنگر و کاسنی و درمنه و امثال او مداله به رازیانه و کنگر و کاسنی و درمنه و امثال او

لبن اللقاح الاعرابي؛ شير شتر عرب بدوى.
 (بحرالجواهر).

- لبن المعز؛ شیر بز معتدل بود میان شیرگاو و شیر میش نزله و ریش حلق و عرق السا که از خشکی بود و غم و وسواس و سرفه و سل و نفت دم را نافع بود غرغره بدان کردن خناق و و ریش مشانه را. دیسقوریدوس گوید شیر بز ضرر وی کمتر از شیرهای دیگر بود از بهر آنکه چرا کردن وی بیشتر بچیزهای قابض بود مشل درخت

مصطکی و درخت بلوط و درخت زیتون و درخت زیتون و درخت حبةالخضرا و امثال آن و از بهر ایس است که معده را نیکو بود. و روفس گوید شیر بر اسهال وی ضعیفتر بود از شیر گاو و باقی در کهن را و استطلاق بطن را نافع بود از بهر آنکه بیار رود و اندک آشامد و بر چیزهای تبلخ چراکند و گویند مضر بود به احشاء و بدل وی شیر گاو بود. (اختیارات بدیعی).

- لبن المعز؛ شير بز است و ماية او غالب و برودت و رطوبت او زياده و مدر فضلات و جالى و مرطب و در جراحت ريه و حلق و مثانه و تبهاى مزمنه و دق و غرغرة او در ورم مثال آن تا چهلوبنج مثال با دو مثقال كثيرا و نيم مثقال ربّ سوس و صمغ بادام جهت نفث الدم و سرفه و علل سينه مفيد است و در ساير افعال مانند شير گاو و از آن لطيفتر و بدلش شير گاو است. (تحفة حكيم مؤمن).

 لبن النساء؛ شیر زنان بول براند و تریاق ارنب بحری بود و درد چشم را نافع بـود و چون در چشم دوشند خشونت چشم را زایل کند خاصه که با سفیدهٔ تخممرغ بود و سل را نافع بود و چون بیاشامند همان ساعت که از پستان بیرون آید یا بمکند از پستان لیکس از زني كه صحيح البدن معتدل المزاج بود نيكو بود و ورم گوش گرم و قرحهٔ آن را نافع بـود. (اختيارات بديعي). شير زنيان موافق ترين شیرهاست و از مرضعهٔ دختر سبردتر است و مدّر بول و مرطب دماغ و حنجره و مفتح سدة خيشوم و رافع سل و يبوست سينه و سىرفة يبسى و سقوط آن جمهت خشكمي دماغ و بیخوابی و سرسام و اختلاط عقل و ضماد و قطور او جهت درد چشم و خشونت پـلک و ترطیب دماغ و دردگوش و ورم و قرحهٔ آن مفید و قدر شربتش از دو وقیه تا نیم رطـل و بدلش شير الاغ است. و چون شير حامله را بري روی قمل بدوشند و قمل بمیرد یا در زیسر اُریج بماند آن زن به دختر حامله خـواهـد بــود و بعکس آن به پسر و از مجربات است. و بهترين شير زنان و ساير البان أن است كــه چون بر روی ناخن بریزند جمع شـود و بــا چــبندگی باشد با اعتدال قوام. (تحفهٔ حکـیم

- لبن النعاج؛ لبن الضأن گویند، بعه پدارسی شیر میش خوانند دسم و غلیظ بود و جبیة و زبدیة بسیار داشته باشد و نفث دم و قرحهٔ شش را نافع بود و تدارک ضرر آرمیدن بکند و قوهٔ باه بدهد و ادویهٔ کشنده را نافع بود و تزحر قرحهٔ امعاء و ربو و سرفه را مفید بود و

١ - ظ: قميز ٢ - نل: سكر العسل.

لون صافی کند و دماغ بیغزایید و نیخاع و همچنان شیر بز محمود نبود وی گرم بیود و ملایم بدن نبود و قراقر و مرار و بیلغم آورد و قولنج. (اختیارات بدیعی).

– لبن حامض؛ نيكوترين آن بودكه مسكــهٔ وی بسیار بود. و چون مسکه از وی بگیرند ترش شود آن را مخیض و بـه پــارسی دوغ گویند.و چون ممکه از وی نگرفته باشند ماست خوانند طبیعت آن سرد و خشک بود و گویند تر بود گرمزاج را موافق بود و شیخ الرئيس گويد ماست در مزاجهاي گـرم مـهيج باه بود از بهر آنک مرطب و منفخ بــود و وی دندان را زیان دارد و دوغ معدهٔ گرم را نافع بود و جشاء وي دخاني بود از بهر آنک مسکه از وی گرفتهاند. اسهال دموی و صفراوی ببندد و تشنگی ساکن کند و باید که به ساءالعسل مضمضه کنند تبالشه را مبضر نبود و اگر مستحيل شود به عفونت يا حسموضت دوار و غشي و مغصي در فم معده تولد كند و باشد كه بهیضه کشد باید که قی کند و معده از وی پا ک کندبه ماءالعسل بعد از آن شراب صرف بیاشامند یا مثلث یا فلافلی و روغن ناردین بر معده تكميد كنند. (اختيارات بديعي).

بنات اللبن؛ روده ها كه شير در آن بماشد.
 (؟) (منتهى الارب).

| آب هر درخت شيردار. (منتهي الارب). آب. افشره. عصاره. شهره؛ لبن سقمونيا؛ ٢ لبن اللغاح، ٣ شيرة مردم كياه. لبن النين؛ مادة شیر رنگی که در انجیر نارس و بـن بـرگهای انجير هـــت. لبن لاغيه، (صفت أن در لاغيه گفته شد) و جمالينوس گـويد در قـوة ممانند فراسیون بود و بدل آن کندر است. (اختیارات بدیعی). و گاه از آن (از لبن) شیر بستوعات و خشخاش اراده كند: الافيون، لبن الخشخاش الاسود. (ابن البيطار). لبن اليسوع كـ آن را ترياق بوشنجه گويند. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي). صاحب اختيارات بديعي گويد: لبن اليتوعات، شير يتوعات مانند مازريون و انجير و حلتيت و عرطنیثا حار محرق بود و مفسد دم بود و اگر بر اعضایی چکد در حال بسوزاند و ریش کند و مداوای آن در آب بغایت سرد نشستن بود و مجرب است. مؤلف گوید شیر یتوعات خاصه شبرم و لاغيه چون بر قوبا مالند زايل كند البته - انتهي. حکيم مؤمن در تحفه گـويد: شـير نبات شیر دار است مثل مازریون و مجموع ان از سموم میهل بعنفانید و هنر یک مذکور است و آنچه اسم مخصوص ندارد در يتوعات مرقوم میگردد.

— لبن الحديد ^٢.

- لین السوداء: صعفی است که از طرف مغرب آورند و طبیعت آن بغایت گرم بود و بوئیدن آن عطه و رعاف آورد و سم قاتل

بود و چون بر ورمهای صلب مالند نافع بـود. (اختیارات بدیمی). نزد اکثر اسم فرفیون است و بغدادی و بعضی گویند چیزی است

شبیه به صعغ و مایل به سیاهی و زردی و بغایت گرم و از نواحی مغرب خیزد و بویدن او باعث رعاف و عطمهٔ مهلک و از سموم قتاله و ضعاد او محلل اورام صلبه است در چند ساعت. (تحفهٔ حکیم مؤمن). لبن السوداء، هو الفریون، لاانه صعغ مجهول. کماتوهم. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لين - [لُّ بَ} (ا) سيماب. جيو - (در اصطلاح كيميا گران). (برهان ذيل كلمة آبك). و رجوع به سيماب شود.

لبن. [لُبَ] (ع إِ) دردگردن از بالش. (منتهى الارب). آنکسه گردنش درد کنند از بسالش. (مهذب الاسعاء).

لبن. [لَ بَ] (ع مص) درد كردن گردن از بالش. (منهى الارب). درد گردن خاستن از بالش. (تاج العصادر). [[غيرنا كشدن ميش. (مسنتهى الارب). بسيار شير شدن. (تاج العصادر).

لبن - [ل ب] (إخ) كوهى است از كوههاى هذيل به تهامة. ياقوت گويد: ... كذا نقكاه عن بعض اهل العلم و الصحيح ماذ كره الحفصى: لبن من ارض المحامة و لم يكن ذوالرمة يعرف جبال هذيل و هو واد فيه نخل لبنى عبيدبن ثعلبة. قال ذوالرمة:

حتى اذا وجفت بهمي لوي لبن.

يصف حميراً اجتزاءت من اول الجزء حتى اذا وجفت البهمى - و وجيفها- اقبالها و ادبارها معالريح. (معجم البلدان).

لبن. [ل] (ع مص) شير خورانيدن. (سنتهى الارب). شير دادن. (زوزنى). | إبر سينه زدن به عصا. (منتهى الارب). با چوب يا به سنگ به زدن كنتي الداروزنى). به عصا يا به سنگ زدن. (تأيي البصادر). | انداختن. (زوزنى) (منتخب اللغات).

لين. [لَ بِ] (ع إ) خشت. خشت خام. واحد أن لبنة است. (مهذب الاسعاء). لين. لين. لين القميص؛ خشتك پيراهن. (منتهى الارب). |(ص) شيرنوشنده. ||دوست دارندهٔ شير. (منهى الارب).

لبن. [كِ] (ع إ) خشت خام. كَنِن. لِن. (منتهى الارب).

لبن. [لِ] (إخ) جايى است از حدود حرم (؟) به راه يعن. (منهى الارب).

لبن. [لِ بِ] (ع لِ) خشت خسام. لِبن. لَبِن (منهى الارب).

لین. [لِ] (ع ص، اِ) ج لبون. (منتهی الارب). لین. [لً] (ع ص، اِ) ج لبون. (منتهی الارب). لین. [لً] (اِخ) نام کوهی است. (منتهی الارب). نام کوهی است، در شعر مسلمین

جلاد، مثل جندل لبن فيها خبور مثل ماخشف الحساء.

ابيوردى گويد پشته سرخى است در بىلاد بنى عمروبن كىلاب بىالاى حىلقوم و حربة. اصمعى گويد: لبن اعلى و لبن اسفل در بىلاد هذيل واقع و آندو را لبنان گويند و ذكر آن بيايد. (معجم البلدان).

لبن. [لُ] (اخ) يوم لبن: نام يكى از جنگهاى عرب است. (معجم البلدان).

لبناساغوت. [] (اِخ) نام مرتمی: چـون بـه آلاتاغ رسید آن علفخوار را پــندیده داشت و آن را لبناساغوت نام کرد. (رشیدی).

گیفان. [ل] (اخ) تشیهٔ لبن، دو کوهند نزدیک مکه و بدان دو لبنالاسفل و لبنالاعلی گویند و بالای آن دو کوهی است مبرک نام. (معجم البلدان).

لبنان. [لُ] (إخ) (جبل... ياكوه...)^٥ نام کوهستان سوریه که به داشتن درختان سیدر عالی مشهور است و بموازات دریا بطول ۱۳۰ هزار گز کشیده شده و سرتفعترین قبلهٔ آن سهعزار گز بـلندی دارد. یـاقوت گـوید: نـام کوهیکه از عرج که میان مکه و مدینه است تا به شام کشیده است و مشرف بر حمص است و آن قسمت که به اردن است جبلالجلیل و آن قسمت که به دمشق است سنیر و به حالب و حماة و حمص، لبنان نام دارد و از آنجا بــه انطا کیدو مصیصه متصل شود و آنجا لکام نام گيردو سيس به ملطيه و سميساط و قاليقلا تا بحر خزر کشیده شود و آنجا قبق خوانده شود و گویند در این کوه هفتاد زبان متکلم باشند و هر صاحبزبانی زبان دیگری درنیابد مگر ترجمان. و در این کوه ناحیتی است به حمص جلیل و در آن انواع میوهها و زروع باشد بی آنکه کشت کنند و از صلحای ابدال بدانجا مقيم باشند. (معجم البلدان). حمدالله مستوفي در ذكركوه البرزگويد: كوه عظيم است متصل. باب الابواب ... طرف غربش كه به جبال گرجستان پیوسته است کوه لگزی خوانند و در صورالاقالیم آمده که در کسوه لگسزی امسم فراوان مياشد چنانكه بهفتاد و چند زبان سخن میگویند و در آن کوه عبجایب بسیار مياشد و چون بشمشاط و ملطيه رسد قاليقلا خوانند و چون به انطا كيه و مصيصة رسد لكام

۱ - سید احمد عاصم مؤلف شیرح قیاموس به ترکی گوید: بسنات لبین، حیوانسه اولان شیول بغرسقراره دینور که سود آنلرده حادث اولور.

۴ - در یادداشتها این کلمه بود و شرحی ننوشته بودم؟

^{2 -} Suc scammoneé.

^{3 -} Suc de mandragore.

گویندو آنجا فارق است میان شــام و روم و چون به میان حمص و دمشق رسـد لــنان خوانند و چون بوسط مکه و مدینه رسد عرج گــويند. (نــزهة القــلوب چ اروپا صـص ۱۹۱-۱۹۲). و هم او در ذکر عجایب آرد: و دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در حمص شام کوهی است که آن را لبنان خوانند از همه نوعی در آنجا میوه هست خودروی و بى أنكه أن راكسى تيمار كند ثمرة نيكو دارد اما طعم و بویش آنجا نیکو نـبود و چـون از آنجا بیرون برند و بر نهر الثلج بگذرانند بوی و طعم خوش گیرد. (نزهةالقلوب چ اروپ ا ص ۲۸۹). در عقدالفرید ذیل عنوان « ومن وحی الله تعالى الى انبيائه» آمده: مما اوحى الله تعالى الى موسى في التوراة: يا موسىبن عسران يا صاحب جبل لبنان. انت عبدي و انـا الهک الديان لاتـــنذل الفقير و لاتغبط الغني [بشيء یسیر) و کن عند ذکری خاشعاً و عند تلاوهٔ و حيبي طبائعا اسمعني لذاذة التبوراة بنصوت حزین. (عقدالفرید ج ۳ ص ۹۱). جنانکه گفته شد چوب سدر از جبل لبنان آرند و در کتیبه داریوش بزرگ آنجا که گوید: پر کردن محل از ریگ و ساختن آجر کار مردم اکدبود چوب سدر که استعمال شده آن را از محلی آوردهاند کهکوه نامیده میشود، مراد از کوه همین جبل لبنان است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۰۵ و ۱۵۶۰). صاحب برهان گوید: نام کوهی نزدیک حمص که مسکن فیقرا و اولیاءاللہ و اقطاب است. (برهان):

سنگریزهٔ کوه رحمت بردهاند از بهر کحل دیدمبانانی که عرش از کوه لبنان دیدهاند.

خاقاني.

یکی از صلحای جبل لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و به کرامـات مشـهور بجامع دمشق درآمد. (گلــتان).

عابدی در کوه لنان بد مقیم

در بن غاري چو اصحاب الرقيم. يهائي. جبل لبنان؛ جبل عامل. در قاموس كـتاب مقدس آمده است که، لبنان (سفید) شسامل دو سلسله است که یکی لبشان و دیگری کنوه شرقی است که در یوشع (۵:۱۳) لبنان شرقی نامیده شده است که رومانیان و یونانیان آن را انتينس نامند. اما بقعة لبنان همان بقاع است (یوشع ۱۷:۱۱) که یونانیان و رومانیان آن را سيلي سوريه (؟) (سوريهٔ وسطي) نامند. اما لبنان از طرف شمال نهر كبير ابتدا كرده نـود میل جغرافی از شمال بـه جـنوب و مسـافت یک میل به طرف مغرب به محاذی ساحل دریا امتداد یافته به نهر قاسمیه منتهی میشود و ارتفاع كوه مكمل ٢٠٢٠ قدم و ارتفاع صين ۸۵۰۰ و جبل الکنیسیه ۴۷۰۰ و کوه باروک ۶۵۰۰ قدم و مكمل باقي ميماند و سراشيب

غربی سرازیریش کمتر از شرقی میباشد و بیشتر حاصلخیز و بارآور است دارای دشتها و درههای عمیقه و زراعات و سکانش بسیار بر خلاف سراشیب شرقی و سا کنانشکم و در لبنان انواع حبوب و اقسبام درختها وگلها كاشته ميشود. (سرود ۱۱:۴). اماكوه شيرقي در برابر لبنان است و از مدخل حماة كه موضعش دشت جنوب شرقي ميباشد از حمص تا به جبل شیخ امتداد دارد. ملاحظه در حرمون سراشيبي غربي ايس كوه بسيار سرازیر است به خلاف شرقی که ستدرجاً بــه دشت دمشق امتداد يابد اين كوه ســـا كــنانش قلیل و چندان بارآور نیست و از هر یک این دو سلسله نهرهای کبیر و رودهای عظیم تشكيل يبابد همجو رود كبير وعماصي و ليطاني و يردي و اعوج و نهر بارود و ابوعلي و نهر اولی در این دو سیلسله چشمهسارهای بسيار ديده شود خنصوصاً در لبنان و بنقاع خلاصه در قديم الايام حبويان و جبنيان در لنان سکونت میداشتند (داود ۲:۲ پوشع ۵:۱۳ و ۶) و کوهنشینان جلیل را بنا کردند و خدایتمالی لبنان را نیز در جزو سایر املاک قسمت بنى اسرائيل كرده بود اما ايشان أن را بستصرف نسیاوردند (یـوشع ۲:۱۳ – ۶ داود ۲:۲–۱۲۳) و در تحت تسلط و اقتدار فینیقیان بود (اول پادشاهان ۲:۵–۶ و عـزرا ۷:۳) در ایام داود و سلیمان اسرائیلیان در حق این کوه معرفت پیدا کرده مناظر نیکو و حیاصلهای پرفاید. علیالخصوص سرو آزادش در انظار ایشان نهایت اهمیت را پیدا کرده (سرود ۱۵:۵) و علاوه بر آن شرابی که در آنجا بعمل می اید (هو ۷:۱۴) و اب گوارای سرد و بسرف نیکو (۱۴:۱۸) در ایشان تأثیر بسیار کرد و نويسندگان ملهمه كتاب مقدس بسيار اوقات بخان اشباره کردهانید (میزامیر ۵:۲۹ و ۶ و مَنْظُونِهُمْ و ۱۶:۱۰۴–۱۷ اش ۱۲:۶۰ ۱۲:۶۰ زک ۱:۱۱ و ۲) قوم اسرائیل بعد از مدتهای دراز حسرمون و کسوه شسرقی را بنتصرف

كتاب مقدس).

لبنان. [لُ] (إخ) (كشور...) آرام. (در تورية).
سوريه أ. متصرفية في ببلاد سوريا استقلت
بادارتها الداخلية سنة ٢٧٧ (هجرية. يعين
متصرفها ببانتخاب الباب العالى و تصديق
شرقاً و جنوباً ولاية الشام مساحتها ٢٢٠٠
ميل مربع و عدد سكانها ٢٥٠ الف نسمه و
ارضها جبلية خصة جداسن اخصب جبال
سوريا و هواؤها في غاية الجودة و بها عدة
مدارس و اهلها مسيحيون و متاوله و دروز.
منجم العمران، ذيل معجم البلدان). رجوع به
سوريه شود.

درآوردهاند (اول تواریخ ایام ۲۳:۵) (قاموس

لبتان. [لُ) (اِخ) (غـــار...) صــاحب حبيبالسير أرد: در روضة الاحباب مـذكور است که در این سال (سال ۱۹ هـ .ق.)فوجی از امل مدایت در بلدهٔ رسله آبه غیار لبنان درآمدند در آنجا تختي مذهب ديبدند مبردي مرده بر زبر آن خفته در یکجانب آن میت لوحی مجمم از طلا یافتند که سطری چند به لغت رومی بر آن نگاشته بودند مضمون سطور آنکه من سبا ولد نواسم که بشرف ملازمهٔ عيصين اسحاق النبيي (ع) مشرف گشتم و ﴿ مدتی به دولت و اقبال گذرانیدم و در دار دنیا عجايب بلاانتها مشاهده كردم درجلة تسموز بکرات باریدن برف و تگرگ دیدم باید که اگر : ٔ امثال این امورِ بنظر کسی درآید تعجب نکند و غریب تر از هر امری آنکه بنی آدم از مرگ بغایت غافل انست و حال آنکیه قیبور آبیا و ع اجداد و احباب و اولاد خود را مني پند و از اعظم وقايع آنکه حساب روز قيامت در پيش ا است نغى انديشد بتحقيق ميدانم من قمومي را که با وجود اقرار به وحدانیت پروردگار مرا از این غار بیرون برند و این تخت را ملک خویش شمرند و چون این امور بـظهور آیـد مزاج زمان از نهج اعتدال انحراف يابدون امانت در میان مردم نماند و عاقبت مخمود صلحا و متقيان را بائد والسلام. (حبيب السير ج ۱ ص ۱۶۷). و این شرح البته مجعول و افسانه است.

لبنانة - [لُ نَ] (اخ) به پارسی قدیم حمان لبنان است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۰۷). است: (ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۰۷).

لبنانی. [لُ نیی] (ص نــبی) مـنــوبِ پـهِ لــنان. اــنان.قـ دائر دی در مرد در در در شرک

لبنانیة ال نی کا (ع ص نسی) (حاجهٔ...) : (منسوباً)، حاجت بزرگ و سترگ (منتهی الارب).

لبنتان. [لُنَ] (اخ) شية لنة؛ موضعى است در شعر اخطل:

عول النجاء كانها متوجس

باللبنين مولع موشوم. (معجم البلدان). المنتين. [لِ نَ تَ] (ع لِ) تينة لنة دو لبنة. المنام دو شطبة عضاده است. رجوع به عضاده و الصطرلاب شود.

لبندان. [] (اخ) نام دیهی به حدود قراباغ قفقاز. (نزهة القلوب چ اروپا ص ۱۸۱).

لب نزدن. [لَ نَ زَ دَ] (سص مرکب) (... بچیزی) حتی اندکی از آن نخوردن. هیچ نچئیدن از آن.

لبنگ، [ل ب] (إ) كرمي باشد كه آن را ديوك

^{1 -} Syrie.

۲ - رمله شهری است بشام. (منهی الارب). ۳ - لبّه در برهان قباطع بسضم اول و در غیاث بکسر اول آمله است.

خوانند و به عربی ارضه گویند. (برهان). کرم چوبخوار که به عربی ارضه گویند. (آنندراج). موریانه: شیاطین گفتند این کار ارضه است یعنی لبنگ. (تفسیر ابیالفتوح ۴ ص ۱۶۲). آابید. پت: سراد آن است که در سیوه کرم آفریند و در جامه لبنگ ۱. (تفسیر ابیالفتوح ج ۳ ص ۲۵۸).

لب نور. (لَ) (اِخ) نام دریاچدای به ترکستان شرقی. (تاریخ مغول ص ۸).

لبنوقا. [] (اَعَ) نــــام يكـــى از مـــلازمان اميرنوروز. (حبيبالسير، حيالات سـلاطين مغول ص ۵۰).

لبنة. [لِ نَ] (ع إ) لِنه القميص؛ خشتك يراهن. لَنُ القميص. لَبِنَة القميص. (منتهى الارب).

لبنة. [لِنَ] (ع إ) خشت خـــام. (مــتهى الارب).

لبنة. [لَ بِنَ] (ع إِ) خشت خسام. (منتهى الارب). لِن. إلى (ص) ناقة لبنة: ناقة با شير يا ناقة بسيارشير. إلى إلى لبنة القميص؛ خشتك ييراهن. لبنُ القميص. لبينة القميص. (منتهى الارد.)

گینة. (لُ نَ) (ع إ) نواله یا نواله بزرگ. (منهی الارب). | نام آلتی از اصطرلاب. (برهان). رجوع به اصطرلاب و شطبة شدود. اندکی برآمدگی مربع که بسه هر دو طرف عضادهٔ اصطرلاب بباشد و سوراخی در آن میانه. (غنات) ۲.

لَبِنَةَ. [لُ نَ] (إخ) ديسهى است بـه افـريقية. (منتهى الارب). از قراى مهديه است با فريقية (تونس). (معجم البلدان).

لبنه. {لَ نَ /نِ } (إ) شهشه و آن كرمي باشد كه غله را ضایع و تباه کند. ||اسم پرندهای است که از جنس ملخ است قبل از ظهور پرهای او. (قاموس كتاب مقدس). رجوع به لبنگ شود. لبني. [ل نا] (ع إ) درختي باشير چون عسل كه صمع أن را حمص لبني و معد سائلة خموانمند. (منتهي الارب). درخسي است شير ددار همچون عسل. (مهذب الأسماء). ميعة سائله. (فهرست مخزن الادويه) (بـذكرة ضرير انسطا كسى). مسيعه است. (ذخيرة خوارزمشاهی در قرابادین). شبئی كالصمغ حارٌ في الاولى، يابس في الشائية اذا شرب لتقطير البول نفعه جـدًأ. الشـربة مـنه مـثقال. ابوریحان در صیدنه گوید: لیث گوید لبنی چیزی است که از درخت بیرون آید مانند عمل و ميعة يابسه در اصطلاح اطبا اين است و به سریانی عسل او را اصطرکا گویند. «بشر» گویدبه پارسی او راکنار و خشک گـویند و بعضی کنار گفتهاند و بعضی هوشه گویند «ج» گوید غالیون را به پارسی لبنی گویند و گفته است او را لبنی بدانجهت گـویند کـه شــر را

ببندد و «حان» گوید آنچه شیر را ببندد گمان من آن است که داروی دیگر است غیر لبنی که طعم او تميز است «نيفه» گويد: لبني شير درختی است بشبه دوه دم و دوه دم از روی لفظ و شهرت از او اخمنی است دوه دم لغمتی است بر وزن هذبد بضم ها و فتح دال و کسر با و معنی وی آن است که آن چیزی است شبیه خون که از درخت سمره بیرون آید چــنانکه گذشتکه عرب گوید حاضت السمره و ایمن استعمال بطریق تشبیه است و او را میعه به آن معنی گویند که در وقت بیرون آمدن سیلان دارد چون دیگر مایعات و خــواص مــیعه در ميم گفته شود. (ترجمه صيدنهٔ ابموريحان). صاحب اختیارات بدیمی گوید: میعه است أنچه سایله بود آن را عسل لبنی خیوانند و میعه سایله خوانند. و آن مانند عسل بودکه در وی حلاوت نبود و آن صمغ درخت رومی است و نیکوترین آن بود که سایل بود بخشس خود و خوشیوی و زردرنگ بود و سیاه نبود و طبیعت او گرم است در اول و خشک است در دوم وگویند تر است و وی منضج و ملین بود. جرب تر و خشک را نافع بود و سرفهٔ میزمن بلغمی را نافع بود و آواز صافی گرداند و طبع نسرم دارد و چیون زنیان بیخود بیرگیرند ییا بیاشامند حیض و بول براند و مسهل بلغم بود بیزحمت چون مثقالی از وی مستعمل کنند و وی مسبّت بود و نزله را نیز ببندد و مُصلح آن بوزن آن صمغ بادام بودکه اضافهٔ وی کنند و بدل وی جند بیدستر است و روغن یاسمین. و

لبني، آلُ نا] (اخ) نام كوهى است. ابومحمد الاسود گويد: لبنى در بلاد جذام باشد و ابوزياد گويد عمروبن كلاب راست. (معجم البلدان)

گويندېدل آن جاوشير بود.

لبنی، [لناً إلام] رودباری است بسیار نخل و بلاد بنتی لاب را جز بدان جا نخلستانی نباشد و پیرامون آن پشته های بسیار است و گرد آن نقاطی است موسوم به اعراف و از آنبعمله است اعراف لبنی.

لَبَشَى. [لُ نَا] (اخ) نام دهی است به فلسطین و بدانجا لفتکین المسعرؑ ی را فسروگرفتند و نسزد عزیز بردند.

لبغی. [لُ نـا] (اِخ) نـام زنـی است. (مـنتهی الارب). کثیر گوید:

> اری الازار علی لبنی فاحسده ان الازار علی ماضم محسود.

ان الازار علی ماضم محسود. (عقدالفرید ج ۷ ص ۲۵). ہفتے، [لُ تا] (اِخ) نام دختری ادیبه از سردم

لبني. [ل نا] (اخ) نام دخترى اديبه از سردم اندلس، مشهور به زيبائى و عالم بعلم صرف و حساب و شعر و ديگر فنون ادب و حسن خط و از كتاب حكمين عبدالرحسن الشالث ". (قاموس الاعلام تركي). زركلى در الاعلام

بسنقل از بغية الوعاة (ص ٣٨٣) آرد: لبنى (وفات ٣٩٤ ه. ق.): كاتبة الخليفة المنتصر بالله الاموى، اندلسية، كانت شاعرة عالمة بالعربيه والادب، حاسبة، منشئة اصلها من الجوارى و لم يكن في قصر الخلافة يموشذ انسل منها. (الاعلام زركلي ج ٣).

لبنی، [ل] (اخ) دهسی از بخش سنجابی شسهرستان کسرمانشاهان، واقسع در بستهزارگزی کوزران و دوهزارگزی راه فرعی کوزران به جوانرود. دشت، سردسیر، دارای صد تن سکنه. کردی و فارسیزبان. آب آن از چاه، مسحصول آنجا غلات و حبوبات دیم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلمداری و راه آن مالرو است تابستان گیمبل توان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران

لَبِّني. [لُ نا] (إخ) نام معشوقة قيس بن ذريح. صاحب تزين الاسواق، شرح پيوستگي آندو را چنین آرد: هو قیسبن ذریحبن سنة و هــو رضيع الحسينبن عمليبن ابيطالب و سبب علاقته بلبنى بنت الحباب الكعبية انــه ذهب لبعض حاجاته فمر ببني كعب وقد احتدم الحرفاستسقى الماء من خيمة منهم فبرزت البه امرأة مديدة القامة بهية الطلعة عدية الكلام سهلة المنطق فناولته اداوة ماء فلما صدر قالت له الا تبرد عندنا و قد تمكنت من فؤاده فقال نعم فمهدت له وطاء و استحضرت مايحتاج اليه و ان اباها جاء فلما وجده رحب به و نحر له جزورا و اقام عندهم بياض اليوم ثم انصرف و هو اشغف الناس بها فجعل يكتم ذلك الي ان غلب عليه فنطق فيها بالاشعار و شباع ذلك عنه و انه مرّ بها ثانياً فنزل عندهم و شكا اليها حين تخاليا ما نزل به من حبها فوجد عـندها اضعاف ذلک فانصرف و قد علم کل واحد ما عند الاخر فمضى الى ابيه فشكا اليه ذلك فقال له دع هذه و تزُوّج باحدي بنات عمک فغم منه و جاء الى امه فكان منها، كان من ابيه فتركهما و جاء الى الحسين بن على و اخبره بالقصة فرثى له و التزم له ان يكفيه هذاالشان فمضى مسعه الى أبىلنى فسأله فسى ذلك فساجابه بالطاعة و قال يا ابن رسول الله لوارسلت لكفيت بيدان هـذا من ابيه اليـق كـما هـو عندالعرب فشكره و مضى الى ابى قيس. و نقل السيوطي في شرح الشواهد عن ابنعسا كران الحميزبن على لما بلغه انقباض ابىقيس عن ذلك جاءاليه حافيا على حر الرمل فقام و مرغ

- در این مثال کلمه لبنگ معنی بید یعنی کرمی که در جامه افتد میدهد نه موریانه. ۲- در غیاث این لغت بکسر اول آمده است. ۲- مسلقب بسه المستنصر. (طبقات سلاطین اسلام: ص ۱۶).

وجهه على اقدامه و كان ذريح مليافمضي مع الحمين حتى زوج قيما بلبني... (تىزيىن الاسواق ص ٥٣). صاحب عقدالفريد تحت عنوان طلاق آرد: و من طلق امراءته و تبعتها نفسه، قيسين الذريح، وكان ابوه امره بطلاقه فطلقها و ندم. فقال في ذلك:

فواكبدي على تسريح لبني فكان فراقُ لبني كالخداع تكتفني الوشاة فاز عجوني فياللناس للواشى المطاع فاصبحت الفداة الؤم نفسي علی امر و لیس بمستطاع كمغبون يعض على يديه تبين غبته بعد البياع.

(عقد الفريد ج ٧ ص ١٣٨).

لَبِنْي. [لُ نا] (إخ) خزاعية. نام مادر ابـولهب عــموی پــيغمبر (ص)، (عــقد الفريد ج۲

لبني. [لُ نـا] (إخ) (ال...) جـعفربن ابـيبكر الحنفي المكي. صاحب: «دفع الشدة بجواز تأخير الافاقي الاحرام الي جدة». (معجم المطبوعات ج ٢).

لبنی. [لُ بَ نیی] (ع ص نسبی) منسوب به

لبني. [لَ بنيى] (ع ص نسبي) منسوب به لَبِن يعني خشت خام.

- شكل لبني؛ از مجسمات، جسم مربعي است که دو بُعد از ابعاد آن متساوی و سومی کوچکتر است: اگر از این عددها (بـعنی ســه عدد که در هم ضرب شود) دو راست باشند و سوم کهتر آنچه گرد آیداو را لبنی خوانند زیرا كه خشت را ماند. (التفهيم).

لبنیات، [لُ بَ نـی یـا] (ع اِ) آج لبـنیة. محصولات شیری و خود شیر. شیر و چیزها کهاز شیر کنند چون ماست و پئیر و کره و لور و کفی و کشک (پینو) و دوغ و کبره و خیامه (خـامه تــو) و روغـن و ســرشير (قـيماق) و قرەقروت (رخبين) و اغوز (ماك)(فله). مجموع شیر و انچه از شیر حاصل شبود، در طب لبنیات گویند و شامل کره و روغن نشود. **لبنيات فروش.** [لَ بَ نـى يــا ثَ] (نـف مرکب) فروشندهٔ مواد حاصل از شیر. آببند. **لبنيات فروشي.** [لَ بَ ني يا فَ} (حامص مركب) عـمل لبـنيات فروش. آببندي. ||(إ مرکب) جایگاه فروش مواد حاصل از شمیر. دکهای که در ان محصولات شیری فروشند. لبنية. [لَ بَ نَى يَ] (ع ص نَسَبَى) تَـانِيثُ لبنی، منسوب به لبن. شیری، ج، لبنیات. ~بثور لبنيه: "نوعي از بثره بر ظاهر تن آدمي.

لَبُو. [لُ بُوو] (اِخ) نام پسر عبدالقيس. (لبؤ نيز گويند). (منتهي الارب).

لبو. [لُ بُ] (اِخ) ۖ (جــزيرهٔ...) نــام جـزيرهٔ

بزرگی در دانوب پائین شهر وین و شهرت آن بسبب عبور دسته های فرانسوی از آنجا است در سال ۱۸۰۹م.

لبو. الُبُ إ (إخ) ٥ زرز موتن، كنت دو. زنرال فرانسوي. مولد فالسبورگ. وي در اُسترليتز، اسپانی، و مخصوصاً در اسلینگ معروفیت یافت و لوئی فیلیپ وی را مارشالی فرانسه داد. (۱۷۷۰ –۱۸۲۸ م.).

لبو. [لُ] (اِ) چغندر پخته لبلبو. در زبان آشور و بابل چغندر را لپتو ٌ مبخواندهاند و در آرامی لپتا^۷ و لیپتا^۸ مینامیدهاند و بعید نیست كهاصل لبوي فارسى همين باشد. (مجلة يغما شمارة اول سال سوم، مقالة پورداود).

لبوات. [لُ بُ] (ع إ) ج لبأة. (منهى الارب). **لبوان.** [لُبُ] (اِخ) نام کوهی است. (منهی الارب). نام كوهي است در شعر ابس مقبل. (معجم البلدان).

لَبُوانِي. [لَ نيي] (ص نــبي) مـُــوب بـه لبوان، بطنی از معافر و أن لبوانبن مــالکـبن الحرث است. (انساب سمعاني ورق ۴۹۴). **لَبِقُ.** [لُبَءً] (ع إِ) جِ لَبَاءٌ. (منتهى الارب). **لبؤ.** [لُبُء] (ع إ) جَ لِبأة. (منتهى الارب). **لبؤ.** [لُبُدُ] (ع إ) جَ لِبأَة. (منتهى الارب). **لبوثی،** [لَ] (ص نَـبی) منــوب بـه لِــو. ليويي. ليوفروش.

لبوب. [لُ] (ع إ) ج لب. (مسنتهى الارب): حبوب و لبوب ننضج و نما نيافت و انواع ارتفاعات در مراتع و مزارع بخس و نقصان پذیرفت. (سندبادنامه ص۱۲۲).

لبوخ. [لُ] (ع إمص) بسياري گوشت اندام. (منتهى الارب).

> **لبود.** [لَ] (ع إ) ج لِيد. (منهى الارب). **لبود.** [لَ] (ع إِ) كنَّه. (منهى الارب).

لِيُود. [لُ] (ع مص) لبد. مقيم شدن بجائي و ا پیزازم گرفتن ان را. (منتهی الارب). زمینگیر شدن. ||چفسيدن به زمين. (منهي الارب). به زمين وادوسيدن. ||بر سينه خفتن. (تاج المصادر). بر سينه فروخفتن مرغ. (زوزني). **لبودی.** [لَ دیی] (اِخ) شــمــــــالديــنبن اللبودي. رجوع به شمسالدين و ابن اللبودي

لبودى. [لُ دىي] (إخ) صاحب نجمالدين اللبودي. رجوع به صاحب و رجوع بـه نـجم

لب ورچيدن. [لَ وَ دُ] (مص مركب) لب برچيدن. رجوع به لب برچيدن شود.

لبوس، [ل] (ع!) لباس. ثوب. لبس. ملبس. پوشیدنی. پوشاک جامه. هر چه درپیوشند. پوشش. ||زره. درع. منه قوله تعالى: و علمناه صنعة لبوس؛ أي الدّرع. (منتهي الارب). **لبوش.** [لَ] (ص) كـج. (آنـندراج). ظـاهرأ

تصحیف لوش و لوچ باشد.

ليوفروش، [لَ ثُ] (نـف مـركب) ليـويي. فروشندة لبو. چغندر پخته فروش. لب و لنج. [لُ بُ لُ] (تـركيب عــطني، إ

– لب و لنج آويختن يا لب و لنج آويزان يــا آویخته داشتن؛ ناخرسندی نمودن با مالامح

لب و لوچه. ال بُ لَ / لُـــو جَ / ج] ال مركب، از اتباع) لب و لوشه.

-لب و لوچماش آويىزان بىودن يا شدن؛ ناراضيي و نـاخشنود بـودن يـا نـاخشنودي نمودن که از ملامح وی مشهود شود.

لب و لوشه. [لُ بُ لُ /لُــو شَ /ش] (اِ مركب. از اتباع) لب و لوچه.

–لب و لوشه أويختن؛ عدم رضايت با چهرهٔ عبوس نمودن. نمودن عدم رضایت با ملامح

لبون. [لُ] (ع ص) شيردار. ||ميش و اشتر مادهٔ شیردار. ||آنکه شیر در پسستانش فسرود آمده باشد. لبونة. (منتهى الارب). ج، لِبان، لبن، لَبُن، لباثن.

- ابن اللبون؛ شتر كرة دوساله يا به سال سوم درآمده. ابسنة لبسون؛ تأنسيث آن. بسنت لبسون

| إبنات ليون؛ نهالان عرفط. (منتهى الارب). **لبون.** [لَ] (اِخ) نسام شهری است. (معجم البلدان).

لبونة. [لَ نَ] (ع ص) لبون. شيردار. ||آنك شیر در پستانش فرود آمده بباشد. (منتهی الارب).

لبؤة. [لُ بُ ءَ] (ع إ) شير ماده. لبوة. (منتهى الارب).

لبوة. [لِبُ وَ] (ع إ) لبؤة. شير ماده.

لبوة. [لَبُ وَ] (ع إ) شِير ماده. لبؤة. (مـنتهى الآرب). لَبَاءَة. لُبَأَة. لَبَأَة. لَبَاة. لب. لبة. امضيغم. امشبل. امقشعم. امكلثوم. امالهيشم. (المرصع). لَبِهُ - [لَ بَ] (ع إ) شير ماده. لَبُوَة. لِبُوَّة. لِبِادَيَ (منتهى الارب).

لَبِهُ [لَبُ بَ] (ع إ) سر سينه. ||(ص) زن پاکیزه. ||زن پاکیزهخوی. ||زن شویدوست. (منتهی الارب). زنی که شوهر خود را دوست دارد يا فرزند. (مهذب الاسماء).

لَبِهِ. [لَ بَ /ب] (إ) تيزنا. تيزه. دُم. حـدّ. لب. دّمه. حرف. طرف برندهٔ کارد و امثال ان. لبه از ظرفی یا جامهای یا دیواری و غیره؛

^{1 -} Laileux, Lactescent.

^{2 -} Laitage.

^{3 -} Les pustules laiteux.

^{4 -} Lobau. 5 - Lobau.

^{6 -} Laplu. 7 - Laptá.

^{8 -} Liptâ.

لبهدار. لبيبي. ١٩٤١٧

کنار.حاشیه. طرف و جانب آن.

له شمشیر: تیزنای آن.

اآفتابگردان (در کلاه): ا

دوخته بر طرف کلاهش لبه
وان لبه بر شکل آمه یکشبه.

لیرج میرزا.

لبه دادن (ظرف) و لبه ندادن آن. رجوع به

لب دادن شود.

لبه دار. [لَ بَ / بِ] (نف مرکب) دارای لِه. بالِه.

> –کلاه لبه دار؛ دارای آفتابگر دان. ^۳ م**ه د د د** کرد اگر ترکرد از در اوس

لبه دوزى. [لَ بُ /بٍ] (حَامِص مركب) قسمى دوختن.

لبه لیسه. [لَ بَ /بِ سَ /سِ] (إمسرکب) (در اصطلاح مردم قزوین) لوهلیسه. دلگی. کمیخوردن از تهماندههایی.

لبي. [لَبُئ] (ع مص) بسيار خوردن طعام را. (منتهى الارب).

لبي. [لُ] (ا) به يـوناني آذانالفـار بــــتاني اسـت. (فهرسـت مخزن الادويه).

لبي. [لَ /لُ /لِبْ با] (إخ) موضعى است. (منهى الارب).

لبی. [لَ] (اِ) (در تداول مردم گیلان) دانههای سرخ برنج که آن را دخل هم گویند.

لبی، [لُبُ بی] (اخ) آنام یکی از حواریـون عیــی، او را تدّی نیز نامند. یکی از اسـمهای یهودای رسـول است (۲:۱۰) کـه او را تـدی گویند.(قاموس کتاب مقدس).

لبى، [لُ بَىٰى](اِخ) ابن لبى صحابى است. (منهى الارب). ليين لبي، الأول بموحدة مصغر و ابوه بموحدة خفيفة وزن عبصا قبال البخاري له صحبة روى عنه ابوبلج الصفير و قال ابوحاتم الرازي كان يكون بواسط و قــال هو و ابوحاتمبن حبان يقال ان له صحبة و قال ابن السكن لم نجد له سماعاً مـن رـــول الله (ص) و اخرج البخاري و ابـن ابــيخيــُمـة و اليغوي و ابن المكن من طريق محمدبن يزيد الواسطى عن ابىبلج عن لبىبن لبا، رجل من اصــحاب النبی (ص) رأیته عـلیه مـطرف خزاحمر سبق فترس له فتحلله ببرد عبدنى اختصره البخاري و قال ابن فـتحون ضـبطناه عن الفقيه ابيعلي لبا بوزن عصا و ضبطناه عن الاستيعاب بضم اللام و تشديد الموحدة رأيته بخط ابن مفرج مثله و كذلك في لبي - انتهي. و تبع ابن الدباغ اباعلى وكذا ابن الصلاح فسي علوم الحديث و خالف الجميع ابن قانع فجعله مع ابي ابن كعب و قد اشـرت الي وهـمه فـي ذلک في حرف الالف. (الاصابة ص ۴ و ٣ ج

لبى . [لُ بـا] (لخ) نام پدر لبى . (منتهى الارب).

لبیا. [لِ] (اِخ) لیبی. لیبا. رجنوع بنه هنر دو کلمهشود. در قاموس کتاب مقدس آمده: لیبا،

مملکتی است در شمال افریقا که در ساحل دریای متوسط واقع و از مصر تاکارتاژ ممتد است و قدري هم به طرف خشكي امتداد يافته قسمتی از این مملکت که به مصر اتصال داشت بمعضى اوقمات لبيا ممارماريكا و أن قسمتی که بایرینی اتصال داشت سایرینیکا گفته میشد و این بمناسبت پنج شهر عمدهٔ آن مـملکت بـود يـعني: سـايريني، اپـولونية و برنیاسی و ارسنوی و تلمایس. عدد بسیار و گروهیاز یهود در ایام مسیح در این شهر سكونت داشتند و با جديدالايمانان لبياني برای عبادت به اورشلیم می آمدند. (۲۱ ٢٠٠٢). مبدأ اشتقاق لبيا از لهايم يا لوبيم است. (پید ۱۳:۱۰) و اینان طایفهٔ جنگجو بودند که شیشق شهریار مصر و زارح حبشی را در جنگ با پهوديه معاونت كېردند. (۲ تيو ۲:۱۲ و ۲:۱۴ و ۱:۸۶ و دانیال ۲:۲۲۱) و با اهل تبت قدیم (؟) نیز معاون بودند (بح ۹:۳ ار ۹:۴۶ حزج ۵:۳۰). رجوع به فوت شود. آخراً لبیا در تحت تصرف کارتاژ و پس از آن در تحت تصرف يونانيان و رومانيان و سرسنيها (؟) و عثمانيان درآمد. (قاموس كتاب مقدس). **لبياب. [لِبُ] (إ) رودخانه و نهر عظيم را** گــويند.(بــرهان). رودخــانه راگــويند. (جهانگیری)^۵.

(جهانگیری)". **لبیب**. [لَ] (ع ص) خـــردمند. ج، اَلِــبّاء. (منتهی الارب). عاقل. بخرد. دانا:

ستمگران را چون جایگه چنین باشد ستمگری نکند مردم لیب و فهیم. صوزنم

ستمگری نکند مردم لبیب و فهیم. سوزنی. لب شیرین لبان را خصلتی هست

كه غارت ميكند لب ليبان. سعدى.

گر نخواهی نکس پیش این طیب

مولوی.

- اديب لبيب؛ اديب بخرد و دانا.

|الازمگیرنده کاری را. (منتهی الارب). ||مرد محرم. قاله ابن درید و انشد: فقلت لها غنی الیک فاننی

> حرام و انی بعد ذا کلیب. ای مُلبٌ. (منتهی الارب).

لبیب. [ل] (اخ) (الشبیخ) عبدالله الصلقب باللبیبین العلامة عبدالحکیمین شمس الدین السالکوتی الهندی.^۶ او را حاشیتی است بر تلویح سعدالدین تفتازانی. (معجمالعطبوعات

ج ٢ ص ١٥٨٧). ليبة. [لَ بَ] (ع ص) تأنيث ليب. زن عاقله. ||(ا) شاما كچه. (منهى الارب). نام جامهاى است.

لبيبة. (لَ بَ) (إخ) الانصارى. ذكر الطبرانى وغيره وقال ابوعمر هو ابوليبة وقال ابن

حبان في ترجيمة حيفيده محمدبن عبدالرحمن لبية عبدالرحمن لبية و تارة لبيبة و تارة لبيبة و تارة لبيبة و اخرج البيقي من طريق اسدبن موسى من حاتمبن اسماعيل عن يحييبن عبدالرحمن لبية عن جده قال دعاسعدبن اليقاص يارب ان لي بنين صفاراً فأخرعني الموت حتى يبلغوا فعاش بعدها عشرين سة و اخرج ابن قانع من طريق محمدبن شرحبيل عن ابن جريح عن محمدبن عبدالرحمن بن اليليبة عن ابيه عن جده ان النبي (ص) قال اذا صام الفلام ثلاثة ايام متابعات فقد وجب عليه صوم شهر رمضان.

لبیبی، [ل] (لغ) از شعرای معروف اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری است و مسعودسعد وی را اوستاد و سیدالشعرا خوانده در قصیدتی بمطلع: بنظم و نثرگر امروز افتخار سزاست

بنظم و نثر گر امروز افتخار سزاست مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست آنجا که گوید و مصراعی از لیبی تضمین کند: بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم به اوستاد لیبی که سیدالشعر است بدان طریق بنا کردم این قصیده که گفت

«سخن که نظم کند آن درست باید و راست».
عوفی در لباب الالباب گوید: لبیبی ادیسی
لبیب و شاعری عجیب بود، نظمش رایق و در
فیسنظل از اقسران فسایق. مسداح
امیرابوالمنظفریوسف بن ناصرالدین رحمهافه
بود و در مدح آن شاه نیکخواه نامجوی ثناخر
مداح پرور این قصیده گفته و داد سخن بداده

چو بر کندم دل از دیدار دلبر نهادم مهر خرسندی بدل بر... الخ.

هدایت در مجمع الفصحاء ⁹ گوید: لیبی از قدمای شعرا و حکما بوده است. از حالات و مقالاتش استحضاری چندان حاصل نیامد. الا اینکه صاحب فرهنگ بعض ابیات او را بر سبیل استشهاد تصحیح لغات ثبت کرده و صاحب تاریخ آل غزنویه تاریخ بیهقی در اختلال حال محمدین محمود بر وجه مناسبتی در ضمن حکایتی این قطعهٔ او را برشتهٔ تحریر آورده:

1 - Visière.

۲ – نل: مانند.

Visière. 4 - Lebbé.
 ۵ - در یک نسخهٔ خطی مرجود، لبیات
 بفتحین و تاء قرشت آخر آمده است.
 ۶ - بروایتی وی شاگرد عبدالحکیم سیالکوتی

۷-شاماً کچه، سینه بند زنان باشد. (برهان). ۸-ج ۲ ص ۴۱-۴۴.

ب ۹ – ج ۱ ص ۴۹۴. ۱۹۶۱۸ لېيبي.

کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد... الخ و سپس ابیاتی پراکندهاز وی نقل کرده است کــه در ذیــل بیاید. با پیدا شدن کتاب ترجمان البلاغه تأليف محمدبن عمر راذوياني عصر زندگی و در سلک شعرای آلبکتکین بودن لبیبی تا حدی معلوم و مسلم گشته است چه در این کتاب دو بیت از لبیبی در تأسف از مرگ فرخی سیستانی نقل شده است و از آن دو بیت بخوبی برمی آید که لبیبی لااقل تا سال ۴۲۹ که سال فوت فرخسی است زنده بموده است و لبیبی وی را بدین دو بیت مرثبه گفته و هم از این دو بیت برمی آید که وی را با فرخی دوستی و با عنصری چون غضائری معاداتی بوده است و میانهٔ خوشی نداشتهانید و آن دو يت اين است:

> گرفرخی بعرد چرا عنصری نعرد پیری بماند دیر و جوانی برقت زود فرزانهای برفت و ز رفتنش هر زیان دیوانهای بساند وز ماندنش هیچ سود.

مرحوم ملكالشعراء بمهار در مقدمة قبصيدة رائیه وی مینویسد ۱ عوفی ذکر وی ضمن شعرای آلسکتکین آورده و قصیدهٔ وی را در مدح يوسفبن ناصرالدين دانسته و صاحبان تذکره بیش از این چیزی در شناخت وی ندارند حتى معلوم نكردهاندكه اين شاعر اهل کجاستگرچه در خراسانی بودن لیبی تقریباً شکی نمیتوان داشت اما از کدام شهر خراسان است معلوم نیست و اما قصیدهٔ رائیه وی به اقرب احتمالات در مدح ابوالمنظفر چنانی است بدو دلیل ذیل و اگر چــه ایــن دلایــل هيچيک اقناعي نيست لکن سررشته تحقيق توانید بیود: یکی آنکه شعرای محمودی يوسفين ناصرالديين را هميشه به كنيت ابویعقوب مدح کردماند و اگر ذکر لقب او شده است عضدالدوله آوردهاند و یا او را به القاب «ملک» و «سپهبد» و «شاه» و «خسرو» و «میر» ستودهاند و خطاب «پادشاه» نکردهاند چه ملک و میر و خسرو مطابق رسم آن روز دون پادشاه است ذكر شواهد ايس منظور منطلب را بنه درازا خنواهند کشید و بنا مسامحهای که در این باره به کار بریم کنیهٔ ابوالمظفر و عنوان صريح پادشاه بــدون ذكــر لقب او عمضدالدوله بنعيد است كنه دريبارهٔ يوسفبن ناصرالديس گفته شده بـاشد. دوم تعریفی است که در قصیده میبییم و آن چنین است که شاعری از حد غربی خراسان با دلبر وداع کند و وارد ریگزاری بزرگ شود و پس از آن که از ریگزار بیرون شد به رود جیحون رسد و از جیحون بگذرد و به درگاه ممدوح پیوندد، از این سفر ظاهراً چنین بنظر میرسد که شاعر از مرو یا سرخس یا هرات عزیمت

کرده و از دشت خاوران و ریگىزار اتک يا آخال عبور کرده به جیحون رسیده و از آن نیز گذشته و به ممدوح پیوسته است، و ممدوحی که ابوالمظفر خطاب شود و برای رسیدن بدو از جیحون بایستی عبور کرد به ظاهر همان ابوالمظفر چغانی است ممدوح دقیقی و ممدوح قدیم فرخي که خانهاش در چغانيان و جبالی است که رود جیحون از آنجا سرچشمه گیردو وصول بدان محل مستلزم گذشتن از جیحون است. اما سبک ریزه کباریهای این قصیده به ریزه کاریها و روانی و سهولت قسصيدة نسونية فسرخسي كمه هم در مدح اميرابوالمظفر گفته است بي شباهت نيست، کسانیکه این قصیده را به منوچهری و فرخی نسبت دادماند بایهٔ نسبت آنهان بسر حمدس و قياس بوده است چه از لحاظ وداع با دلبـر و سوار شدن مرکوب و طی صحاری و براری و وصف شب و منازل قمر و ستارگان بـقصايد لامیه و نونیهٔ منوچهری شبیهٔ است و از حیث سبک عبارات و روانی و صافی اشمار و انسجام و مخصوصاً مدح ابوالمظفر كه ممدوح فرخی بوده و او نیز سفری از سیستان به حدود جیحون و چفانیان کرده به فرخی شبیه است و از این دو قیاس حدس مذکور بیرون آمده. ولى ظاهراً شكى نباشد كــه قـصيده از لبیبی است و عوفی نیز بدان تصریح دارد. اما مأخذ اين قصيده: قديمترين مأخذ اين قصيده چنانکه اشاره شد لباب الالباب محمد عوفي از شعرای آخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم است و پس از وی مرحوم لسان الملک سپهر از مأخذ دیگری که معلوم نیست چه بوده. این قصيده رابه خط خود بر پشت صفحهٔ نخستين نسخهای از دیوان خطی منوچهری نوشته لِین و بالای آن نگاشته: «این قصیده را برخی از فرخی و برخی از منوچهری دانند». دُلْیُل آینکه سپهر از مأخذ دیگری غیر از لباب الالباب قصيده را به دست أورده اين است كه اولاً عبارت فوق را در نسبت قصیده بفرخی و منوچهری روی آن نوشته است و هبرگاه بمه نسخهٔ لباب الالباب دسترسى داشت ذكر اين عنوان نمیکرد و یا لااقل نامی نیز از لسیبی میبرد و دیگر آنکه روایت سیهر بــا روایت عوفي که در نسخهٔ چاپ ادوارد براون مندرج است تفاوتهای فاحش دارد و ابسیات روایت سپهر از روايت لباب الالبياب بيشتر است و اختلاف عبارت وكلمه يعنى نمخه بدل نيز دارد، گرچه میتوان پنداشت که شاید سبهر نسخهٔ دیگری از لباب الالباب به دست داشته كەدر آن نسخە صورت اشعار با نسخة ادوارد براون تفاوت میکرده است اما نسبت دادن قصیده به دو شاعر و فروگذاردن نــام شــاعر

حقیقی این احتمال را به کملی دور میسازد.

نسخهٔ سپهر داراي پنجاه و شش بيت است و نسخهٔ عوفی سی و سه بیت دارد با اینحال در نسخهٔ عوفی سه بیت هست که در نسخهٔ سپهر ئیست، در لباب الالباب (ج براون) اشعار پس و پیش و مصراعها هر کدام دور از یکدیگر و نابجا قرار گرفته است و شیرازهٔ انتظام قصیده برحم خورده ولي در نسخة سيهر انتظام اشمار برقرار و مصراعها هر یک بجای خود استوار است. مرحوم هدایت بدون تردید این قبصیده را از روی نمخهٔ لمانالملک سپهر برداشته است و یکبار ضمن دیوان منوچهری و هم به نام او چاپ کرده است و بار دیگر در جلد اول مجمع الفصحاء سر و دست شكسته آن را بــه اسم فرخی ضبط کرده است و معلوم میشود كەللەباشى ھم بەلباب الالباب عوفى يا بەاين قسمت از آن کتاب دسسترسی نداشسته است ورنه لااقل اشارتی میکرد و از روایت عوفی استفادتی میبرد. مرحوم بهار به تصریح خمود قصیده را از روی نسخهٔ سپهر نقل کرده است و اما ضبط عوفی را جز در یک جا اصل قرار داده مگر در اشعاری که عوفی آنها را ضبط نکرده است که ناچار عین روایت سپهر را نقل كرده و اختلاف بين بمعض اشمار از روايت سپهر و روايت عوفي و ديگر امتيازات طرفين را در حواشی اشمار مذکور داشته است که با تغیراتی نفل خواهد گشت. بدیهی است به تشتت و پس و پیشهایی که در نسخهٔ عبوفی است اینجا اشارتی خواهد رفت. از لبیبی بجز قصیدهٔ مورد بحث و قطعهٔ منقول در تــاریخ بیهقی ابیات پرا کندهای نیز در تذکرمها و اشعاری به شاهد لغات در فرهنگها آمده است. از روی این شواهد میتوان حدس زدکه لبيبي را مثنوياتي در بحر متقارب و بحر خفیف و هزج مسدّس و غیره بنوده است. اینک قصیده:

> چو برکندم دل از دیدار ^۲ دلبر نهادم مهر خرسندی به دل بر تو گویی داغ سوزان برنهادم به دل کز دل به دیده درزد آذر ^۳ شرر دیدم که بر رویم همی جست ز مژگان همچو سوزان ^۳ سونش زر مرا دید آن نگارین چشم گریان جگر بریان پر از خون عارض و بر ^۵ بچشم اندر شرار آتش عشق به چنگ اندر عنان خنگ رهبر مراگفت آن دلارام [ای] بی آرام

۱ - صجلهٔ آینده، شعارهٔ سوم، سال سوّم. ۲ - در نسخهٔ سپهر: دلدار. ۳ - عوفی این شعر را ندارد. ۴ - در عوفی: سوزن. ۵ - عوفی این شعر و شعر بعد را ندارد.

همیشه تازیان بیخواب و بیخور ۱ ز جابلا به جابلقا رسدی همان از باختر رفتی به خاور سكندر نيستي ليكن دوباره بگشتی در جهان همچون سکندر ندانم تا ترا چند آزمایم چه مایه بینم از کار تو کیفر مرا در آتش سوزان چه سوزی چه داری عیش می بر من مکدر ^۲ فروداً زود زین زین و بیارام فرو نه یک ره و برگیر ساغر فغان زین بادپای کوه دیدار ^۵ فغان زین رەنورد ھجرگستر همانا از فراق است آفریده که دارد دور ما را یک ز دیگر ^۶ خرد زینسو کشید و عشق رانسو فروماندم من اندر کار مضطر^۷ به دلبر گفتم ای از جان شیرین مرا بایسته تر وز عمر خوشتر سفر بسیار کردم راست گفتی سفرهایی همه بیسود و بی ضر بدانم سرزنش کردی روا بود گذشته ست از گذشته یاد ماور مخور غم ميروم درويش از اينجا ولیکن زود بازآیم توانگر ^{۱۰} رفت از پیشم و پیش من آورد بابانبر روانجامی مشمر ۱۱ رهی دور ^{۱۲} و شبی تاریک و تیره موا فیروزه و هامون مقبر^۳ خم شوله ۱۴ چو خم رلف جانان مغرّق گشته اندر لؤلؤ تر مکلل گوهر اندر تاج اکلیل^{۱۵} بتارک بر نهاده غُفر ۱۶۶ مغفر مجرّه چون به دریا راه ۱۷ موسی كهاندر قعر او بگذشت لشكر بنات النعش چون طبطاب سيمين هاده دسته زیر و پهنه از بر ^{۱۸} حمی گفتی که طبطاب فلک را چه گویی گوی شاید بودن ایدر ^{۱۹} هوا اندوده رخساره بدوده ۲۰ سپهر آراسته چهره به گوهر زمانی بود مه بر زد سر از کوه^{۲۱} به رنگ روی مهجوران مزعفر چو زراندود کرده گوی سیمین شده ز انوار ^{۲۲} او گیتی منور مرا چشم اندر ایشان خیره مانده روان مدهوش و مغز و دل مفکر ^{۳۳} به ریگ اندر همی شد باره زانسان که در غرقاب مرد آشناور ^{۲۴} برون رفتم ز ریگ و شکر کردم بسجد، پیش بزدان گروگر ^{۱۵}

دمنده اژدهایی پیشم آمد

خروشان و بي آرام و زمين در شکممالان به هامون بر همی رفت شده هامون بزیر او مقعّر ^{۲۶} گرفته دامن خاور بدنبال عرب نهاده بر کران باختر سر ۲۷ به باران بهاری بوده فربی زگرمای حزیران گشته لاغر ازو زادمست هرچه اندر جهان است ز هرچه اندر جهان است او جوانتر شکوه آمد مرا و جای آن بود که خانی او ز خانی بود منگر ^{۲۸} مديح شاه برخواندم به جيحون ^{۲۹} برآمد بانگ ازو اللها کبر تواضع کرد بسیار و مراگفت ز من مشکوه و بی آزار بگذر که من شاگر دکف راد آنم ^{۳۰} که تو ^{۳۱} مدحش همی برخوانی از پر بفر شاه از جیحون گذشتم^{۲۲} یکی موی از تن من ناشده تر وز آنجا تا بدین درگاه گفتی گشادستندمر فردوس را در ۲۳ همه بالا پر از دیبای رومی همه پستی پر از کالای ششتر كجاسبزه است بر فرقش مقعد كجاشاخست برشاخش مشجر یکی چون صورت مانی منقش یکی چون نامهٔ آذر مصور تو گفتی هیکل زرتشت گشتهست زيس لاله همه صحرا سراسر گمانبردی که هر ساعت برآید فراوان آتش از دریای اخضر بدين حضرت بدانگونه رسيدم كەزى فرزند، يعقوب پيمبر همان کاین منظر عالی بدیدم ۲۵ رها کردهٔ سوی جانان کبوتر کبوتر فحوی جانان کرد پرواز ^{۳۶} بشارت نامه زیر پرّش اندر به نامه در نبشته کای دلارام رسیدم دل به کام و کان به گوهر به درگاهی رسیدم کز بر او نیارد درگذشتن خط محور ^{۲۷} سرایی بد سعادت پیشکارش زمانه چاکرو دولت کدیور ۳۸ بضدر اندر نشسته بادشاهي ظفرياري به كنيت بوالمظفر بتاجش بر ٢٩ نبشته عهد آدم به تیفش ۲۰ درسرشته هول محشر

۱ - نسخهٔ سپهر و عوفی: مراگفت آن دلارام بی آرام که داری مر مرا...الخ، اصلاح مصراع اول بین قلاب از روی حدس، برای ارتباط معنی

19819 ۲ - این بیت و سه شعر قبل از آن در عوفی ۳- در عبوفی ایس مصراع با مصراع اسپهر آراب چهره به گوهر، تشکیل بیتی میدهد. ۴ - این بیت در عوفی همر مصراعی در یکجا ضبط است و مصراع اول آن چئین است: فرود آ زود و زین را زین بیارام... و در سپهر چنین است: کله داری از این بارهٔ بی آرام فرونه بکره و برگیر ساغر. ۵ - سپهر: فغان زين باديما كو ديدار. ۶ - عوفی ندارد. ۷ - سپهر ندارد. ۸-سپهر: مرا بايسته تر بسيار خوشتر. ۹ - عوفي ندارد. ۱۰ - بیت در سپهر چنین است: از این رفتن نگر تا غم نداری، که زی تو زود بازآیم توانگر. ۱۱ - در عونی نیست. ۱۲ - سپهر. رهي صعب. ۱۳-در سپهر و عوفي: هوا فيروز و هامون چون مقیر. منن تصحیح قیاسی مؤلف است و مرحوم بهار تصحیح کرده: هوا چنون قبیر و هنامون زو ۱۴ – عوفی: شوکه شوله از منازل قسمر و آن دو سستارهٔ روشسس است در دم عسفوب کسه عرب حمة العقرب كويند (قاموس). ۱۵ - اکلیل از منازل قمر و آن چهار ستاره است. ۱۶ - غفر به ضم اول از منازل قمر و أن سه ستارة کو چک باشد. ۱۷ – عوفی: به دریا بار. ۱۹-عوفی ندارد، ۱۸ - عرفی ندارد. ۲۰ - در عوفي اين مصراع با مصراع دفرونه يک ره و برگیر ساغره، تشکیل بیتی میدهد. ۲۱ - سپهر بود سر برزد مه از کوه. ۲۲ – عوفی: شد از انوار او. سپهر: شد از دیدار او. منن تصحیح قیاسی مؤلف است. ۲۳ – عونی ندارد. ۲۴ – سپهر: به ريگ... تبازان (ببازان) – چيو در غرقاب... الخ. ۲۵ – عونی ندارد. ۲۶ – سپهر اين بيت را در وصف اسب آورده و شکی نیست که روایت عرفی درست و وصف جيحون است. ۲۷ – عوفی: فریه. ۲۸ - کذا، تنها در سپهر دیده شد و مصراع ثانی بي معنى است و شايد اصل چنين بوده است: كه حال او بحالي بود منكر: ۲۹ - سپهر: ... بر جيحون بخواندم. ۳۰-سهر: اويم. ٣١ - در اصل: نر. منن تصحيح قياسي است. ۳۲ – عوفی: بفر شاه ازو بیرون گذشتم. ۲۲-این شعر و شش شعر بعد را عوفی ندارد. ۲۴-این شعر معلوم نشد اصلش چه بر ده است. ۳۵ – عوفی: بدین درگاه عالی چون رسیدم. ۲ ۲۶-سیهو: کبوتر سوی جانان بال بگشاد.

۳۷ - عوفی: بدرگاهی سپردم کز بر او

۲۸ - عوفی ندارد. ۲۹ - عوفی: بنامش.

نيارد تند رفتن چرخ محور.

۴۰ - عوفي: به كينش.

زن ار از هیبت او بار گیرد چه خواهد زاد تمساح و غضنفر ا جهان را خور کند روشن ولیکن ز رای اوست دایم روشنی خور ز بار منت او گشت گویی بدین کردار پشت چرخ، چنبر آ. قطعهٔ لیبی که در تاریخ بیهقی^۳ آمده ایس

کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد گلهٔ دزدان از دور بدیدند جو آن هر یکی ز ایشان گفتی که یکی قسوره شد آنچه دزدان را رای آمد بردند و شدند بدکسی نیز که با دزد همی یکسره شد رهروی بود در آن راه درم یافت بسی چون توانگر شدگفتی سخنش نادره شد هر چه پر سیدند او را همه این بود جواب کاروانی زده شد کار گروهی سره شد. در مجمع الفصحا^۴ ابیاتی از این شاعر مذکور است بدينگونه: فدای آن قد و زلفش که گویی فروهشته است از شمشاد شمشار. آن طرهٔ مشکبیز دلدار کردهست مرا بغم گرفتار. خوشا حال لحاف و بستر آهنگ کهمیگیرند هر شب در برت تنگ^۵. در فرهنگها نیز بشاهد لغات اشعاری از ایمن شاعر آمده است و ما آنچه در لفتنامهٔ اسدی و فرهنگ سروري و جمهانگيري و رشيدي مذكور است ذيلاً نقل ميكنيم: ایا زبیم زبانم نژندگشته و هاژ کجاشد آنهمه دعوی کجا شد آنهمه ژاژ. زان پیش ^عکه پیش آبدت آن روز پر از هول بنشین و تن اندرده و انگاره به پیش آر،

گرسیر شدی بتا ز من درخور هست

زیرا که ندارم ای صنم جوزهٔ ۷ لست.

آن جخش^ز گردنش پیاویخته گویی

خیکی است پر از باد بیاویخته از بار.

گفتریمن مرد خام لک درای

پیش آن فرتوت پیر ژاژخای.

همي نمايد زير نگينه لبلاب.

ای غوک چنگلوک چو پژمرده برگ کوک

خواهي که چون چکوک بېري سوي هوا.

گهی چو مرد پریای گونه گونه صور

رویت زدر خنده و سبلت زدر تیز

گردنزدر سیلی و پهلو زدر لت.

ای از ستیهش تو همه مردمان بهمست

کرهای را که کسی نرم نکر دهست متاز

نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست

لنج پر باد مكن بيش و كتف بر مفراز.

به جوانی و بزور و هنر خویش مناز

دعویت صعب و منکر و معنیت خام و سست.

اي بلفرخج ساده هميدون همه فرخج نامت فرخج و كنيت ملعونت بلفرخج. چو بینی آن خر بدبخت را ملامت نیست که برسکیزد چون من فروسپوزم بیش چنان بدانم من جاي غلغليجگهش كجابمالش اوّل براوفتد بسريش". (لغتنامهٔ اسدی، ذیل غلفلیج). آن تویی کور و تویی لوچ و تویی کوچ و بلوچ وان تویی گول و تویی دول و تویی بابت لنگ. اي بچهٔ حمدونه غلیواژ غلیواژ ترسم بربايدت بطاق اندر برجه گرکونت از نخست چنان بادریسه بود آن بادریسه خوش خوش چون دیگ ریسه شد و آن بادریسه هفتهٔ دیگر غضاره شد و اکنون غضاره همچو یکی غنج پیسه شد. تو چنین فربه و آکنده چرایی پدرت هندویی بود یکی لاغر و خشکانج و نحیف. همچو انگور آبدار بدي نون شدي چون سکج ز پيري خشک. اندرین شهر بسی نا کسبرخاسهاند همه خرطبع و همه احمق و بيدانش و دند. همه یاوه همه خام و همه سست معانی با حکایت تا پـاوند ۱۰. دگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل که رفت یکسره بازار و قیمت سرواد. تراگردن در بسته به بیوغ^{۱۱} و گرنه نروی راست با سیار چنان باد درآرد بخویشتن كەگويى خوردە است سوسمار. از پدر چون از پداندر دشمنی بیند همی مادر از کینه بر او مانند مادندر شود. پیش من یک ره شعر تو یکی دوست بخواند زان زمان باز هنوز این دل من پرهسر است. برون شدند سحرگه ز خانه مهمانانش رَهَا رَهَا شده پر گوه و خایدها شده غر. محوري تو جهان را بدل ماتم سوري زيراكه جهان رابدل ماتم سوري. لفت بخوردم بگرم ۱۳ دردگرفتم شکم سر بكشيدم دودم مست شدم نا گهان. اگر خواهی سپاهش را شماره برون بايد شد از حد اماره.

یکی مؤاجر و بیشرم و ناخوشی که ترا

هزار بار خرنبار بیش کرده عسی.

نیابی در جهان بیداغ پایم

نه فرسنگی و نه فرسنگساری.

پای او افرائتند اینجا چنانک تو براز کون ^{۱۴} ژاژها افراشتی.

دهقان بیده است و شتربان بیشتر

پالان بي خر است و كليدان بي تزه.

گرچه زردست همچو زر پشيز

يا سييد است همچو سيم ارزيز.

ایا نیاز به من ساز و مر مرا مگذار

که ناز کردن معشوق دلگداز بود. وان چاپلوس بسته گر خندان كت هر زمان بلوس بيرايد. دوستا جای بین و مرد شناس شد نخواهم به آسیای تو آس. ایا کرده در بینت حرص و رس از ایزد نیایدت یک ذره ترس. گردگرداب مگرد ارت نیاموخت شنا كەشوى غرقە چو نا گاھىناغوش خورى. چون در حکایت آید بانگ شتر کند و آروغها زند چو خورد ترب و گندنا. بجز عمودگران نیست روز و شب خورشش شگفت نیست ازو گر شکمش کاوا کاست. ای همچو پک پلید و چنو دیدهها بروی^{۱۵} مانند آن کسی که مر او راکنی خبک تاکی همی درآیی و گردم همی دوی ^{۱۶} حقاکه کمتري و فژآگن تري زيک. چون ماهی شیم کی خورد غوطه چغوک^{۱۷} كى دارد جغد خير اسر لحن چكوك. از زبان باشد بر مردم دانی (؟) گاه آب دهي و گاه مي آري کوک؟ زن برون کرد کولک از انگشت کردبر دوک و دوک ۱۸ ریسی پشت. غليه (؟) فروش خواجه كه ما راگرفت باد (؟)

> ۱ – عوفی این شعر را ندارد. ۲ – این شعر در سپهر نیست. ۳-ج نیاص ص ۷۴

۴-ج ۱ ص ۴۹۴.

۵ - شش بیت دیگر بنام لبیبی در مجمعالفصحا أمده است كه چون از لحاظ مضمون مناسب اين کتاب نمینمود درج نگردید.

۶-در اسدی: زان روز.

۷-ظ: خرزه (؟)، در فرهنگ رشیدی: چیزي. 8 - Goitre.

٩ - ظ:... بمالش اول فند بخنده خريش. ۱۰ - در نسخه: معانی از چکاده تـا پــــاوند، و ظاهراً بصواب اقرب باشد.

۱۱-در اصل: در بسته بیوغ. تصحیح متن قیاسی 🛒

۱۲ –اصل: سور تو جهان را بدل ای ماتم

سوری. مئن تصحیح قیاسی است. ۱۲ - ظ: لفت بسخورد (یسعنی بسخوردم) و کسرم (كرم يعنى كلم).

> ۱۴ - شاید: تو بزرغون تاژها افراشتی. ۱۵ -شاید: برون.

۱۶ - شاید: گوشم هسمی دری؟ ایس بسیت را بسه دقسيقي وخسرواني وسيمجور هم نسبت

۱۷ - در اصل: چون ماهي شيم که خورد غوطه چو غوک تا دارد...! مصحح لغت نامهٔ اسدی تصحیح کردہ: چون ماهی شیم کی خورد غوطه غوك. منن تصحيح قياسي مؤلف است. ۱۸ -اصل: کرد بر دوک دوک...؛ تنصحیح متن قیاسی است.

بنگر که داروش زچه فرمود اوستاد گفتاکه پنجپایک و غوک و مکل بکوب در خایه هل تو چنگ خشنسار بامداد. ندانم بخت را با من چه کین است به که نالم به که زین بخت وارون. چه کنم که سفیه را بنکوی ^ا نتوان نرم کردن از داشن. مىبارد از دهانت خدو ايدون گوییکه سر گشادند فوگان را. آن روی و ریش پُرگه و پر بلغم و خدو همچون خبزدویی که شود زیر پای پخچ. گرنیست سور چه باشد خری بمزدگیر و همی رو ۲ مرکشت را خود افکن نیرو ۳ رز را^۴ بدست خو کن فرخو شنگینه بر مد^۵از چاکر تا راست باشد^ع او چو ترازو. زرد و درازتر شده از غاوشوی خام^۷ نه سبز چون خيار و نه شيرين چو خربزه. فرو آيدز پشتش پور ملعون شده کالفته چون خرسی خشینه. دو چیزش برکن و دو بشکن منديش زغلغل وغرنبه دندانش بگاز و دیده بانگشت پهلو پديوس و سر په چنبه. چو غرواشه ریشی بسرخی و چندان كه ده ماله از ده يكش بست شايد. ای بزفتی علم به گرد جهان برنگردم ز تو مگر بمری گرچه سختي چو نخکله مغزت جمله بیرون کنم به چاره گري. گولانج و گوشت و گرده و گوزآب و گادنی گرمابه و گل و گل و گنجینه و گلیم. قیاس کونش چگونه کنم بیا و بگوی ایاگذشته بشعر از بیانی و بوالحر اگرندانی بندیش تا چگونه بود كەسبزە خوردە بفاژد بھارگە اشتر. آن سبلت و ریشش بکون خوش دو پای خوش او بکون صهر ^. از شمار توكس طرفه بمهر است هنوز وز شمار دگران چون در تیم دودر است. ز خشم دندان بگذارد بر... خواهر همي کشيد چو درويش دامن فرغيش. ای فرومایه و در کون هل و بیشرم و خبیث آفریده شده از فریه و سردی و سنه. كفش صندوق محنت (؟) و... زنش هر دو گردند و هر دو ناهموار هیچکس راگناه نیست در این کوبرد جمله راهمی از کار این یکی را به خنجه و خفتن وان دگر را به لنجه و رفتار. باید بسیجیدن این کار را

بذيره شدن رزم و پيكار را. گر بیارند و بسوزند و دهندت برباد تو بننگ تکژی نان ندهی باب ترا. فرمان کن و آهک کن و زرنیخ براندای برروی و برون آر همه رویت از اورت. بدهم بهر یک نگاه رخش گر پذیرد دل مرا بفرخچ. اندرين شهر بسي نا كسيرخاستهاند همه خر طبع و همه احمق و بیدانش و دند. گویندنخستین سخن از نامهٔ پازند آن است که با مردم بد اصل مپیوند. بر روی پزشگ زن میندیش چون بود درست پیشیارت. از اطاعت با پدر زردشت پیر خود بنسک آفرنگان گفته است. سند و داد جز به پیشادست داوری باشد و زیان و شکست. چو بشنیده شاه آن پیام نهفت زكينه لب خود شخائيد و گفت. ز بس رفعتش شاهباز خرد نیارد برافراز او بر پرد. بخنجر همه تنش انجيدهاند بر آن خا کخونش پشنجیدهاند. ز تیرش رخ مه سکنجیده شد ز تیفش دل چرخ انجیده شد. ز جورم جهانی پرآوازه شد روان نیا گان به من تازه شد. چو باسک کند ماه من از خمار قرار از مه نو نماید فرار. از أن لشكر گشن توفيد دهر بكام عدو نوش شد همچو زهر. بگرمی چو برق و بنرمی چو ابر به پویه چو رنگ و به کینه چو بیر. خزاین تهی شداز آن زاج سور درونها فحراتند زعيش و سرور چو درهروز شهرير آمد به شهر ز شادی همه شهر را داد بهر. به روز نبرد آن هزبر دلیر شتابد چو گرگ و گرازد چو شیر. چو غرشیده گئتی زکین و سیز گرفتی از و دیو راه گریز نــو بود از آنگونه دیوار او

کهمانند آی<u>ن</u>ه بنمود رو.

ز خشم این کهن گرگ ژکاره

ندارم جز درت اندخسواره.

کمندی عدوهنج از بهر کین

من بر تو فكنده ظن نيكو

و ابليس ترازره فكنده

بارانی پوشد از کونده.

مانند کسی که روز باران

فروهشته چون اژدهایی ز زین.

زرد و درازتر شده از غاوشوی خانم

نه سبز چون خيار و نه شيرين چو خربزه آنگاه که من هجات گویم تو ریش کنی و زنت رنید. بود بر دل ز مژگان خلنده گهی تیر و گهی ناوک زننده. اگراین چیستان تو بگشائی گوي دانش ز موبدان بيري. الاتا درایند طوطی و شارک الا تا سرایند قمری و ساری. بافکاری بود در شهر هری داشت زیباروی و رعنا دختری. به دستش ز خام گوزنان کمند بر درفکنده یکی شاکمند. **لىيث.** [لَ] (ع ص) ناپا ك.خبيث. - ليث كيث؛ از اتباع است. (منتهى الارب).

لبيئة. [لَ ثَ] (ع إ) كَسرو، مردم از قبائل پراکنده و از هر جنس آمیخته. (منتهی **لبیج.** [لُ] (ع إ) برک لپیج، شـتران شـبانگاه

بخوابگاه فروآيندهٔ خوابندهٔ پيرامون سرايمها. یا شتران قوم مقیم و فیروخوابشده پسیرامیون خانها. (منهى الارب).

لبیخ. [ل] (ع ص) مرد بسیارگوشت. (منتهی

لبيخه. [لَ خَ] (ع إ) نافة مشك. (سنتهى الارب). نافجه.

لبيد. [لَ] (ع إ) جــوال خـرد. ||تــوبره. عسلف دان. ||مرغی است و آن را لَبَید نیز خوانند. (منتهى الارب).

لبيد. [لَ] (إ) ـــخن و گــفتگوي. ||لاف و گسزاف. ||اشاره به شاعر و قصهخوان و سخنگزار هم هست، چه لبیدی بهمعنی شاعری و قصهخوانی و سمخنگزاری باشد.

لبيد. [ل] (اخ) نام يكسى از يسران ده گانه ازارةبن عدس. (الانساب سمعانی ورق ۱۰). **لبيد.** [لَ] (إخ) ابـــن ازنــم غـطفاني. از شعراست. (منتهى الارب).

لبيد. [لً] (إخ) ابسن الاعتصم. مقريزي در كتاب امتاع الاسماع آرد: و في محرّم سنة سبع سبحر كبيد أكبن الاعتصم دسبول الله

۱ - شاید: چکنم گر سفیه راگردن (؟).

۲-اصل: همی دو.

٣ - عدن الارض، نيرو داد زمين را بسرگين. (منتهى الارب). اصل: مركشت را خو افكن بيرو؛ نسخهٔ ن: مركشت را خذوكن بيرو. ۴-اصل: زر را. ۵-ظ: برمدار تو. ٧ – حام (؟).

۸ – شاید: خُسر، صورتی از خُسُر.

۹ - رجوع به طرفهٔ بغداد در امثال و حکم شود. ۱۰ - قال ابن هشام (ج ۱ ص ۳۲۵): «لبيدبنِ

صلى الله عليه و آله و سلم ... (امتاع الاسماع ج ١ ص ٢٠٩). در منهى الارب آمده: لبيدبن عاصم يهودى ساحرى است. له ذكرفى كتاب السحر. (منهى الارب).

لبید. [ل] (اخ) ابن الحاجب. یکی از عمال صدقات از جانب رسول اکرم بر قبیلهٔ دارم. (حیب السیر ج ۱ ص ۱۵۱).

لبيد. [ل] (اخ) ان الحسنين عمر، ابي بكرند غراد رجوع به غراد شود.

لبید. [ل] (اخ) ابس عسطاردین حساجب، شاعری است. (منهی الارب).

لييك. [لَ] (إخ) الخزرجى. رجوع بــه لبـيدبن خدّاش شود.

لبيك. [لَ] (اخ) ابن بمكك القرشي، مكنى به ابياسنابل. صحابي است.

لبيد. [لَ] (اِخ) ابسن خسدًاش. در تساريخ سيستان آمده است: واقدى گويدكه هاشم جدّ پیغمبر (ص) را ایزد تعالی برگزید و پا ککرد، و ملائکه را آگاه کر د که من این بنده را از همه چیزی پا ککردم. و آن نور اندر او تأثیر کرد. تا چون هلالي بـدري يـا كـوكبي دُرّي انـدر جبین او درفشان بود، تا چنان شد که همیچ آدمی و جنی او را ندید الا ساجدگشت، و خبر او برسید سوی قسطنطین قسیصر بسروم، پس رسول فرستاد سوی وی که مرا دختری است که امروز تا شرق و غراب او را دیگر نیست ا به زنی ترا دهم، و او ابا کرد. و سبب آن نور بزرگوار بود، زن نکرد تـا ایـزدتعالی او را بــه خواب اندر بنمود که سلمی را دختر زیادبن عمروبن لبيدبن خدّاش ٌ بن عدّىبن النجار را به زنی کن، به زنی کرد و او از حرّتان عـرب بود، چنانکه خدیجة بنت خویلد اندر زمان رسول بود، و بکر پـود و بـا خـرد و کــمال و جمال، عبدالمطلب زو بيامد. (تاريخ سيستان ص ۵۱ و ۵۲)

نبيك. [ل] (إخ) ابن ربيعة بن عامر بن مالك بن جعفر بن كلاب بن ربيعة بن عامر بن صعصعة. يكي از شعراء مخضر مين، از قبيلة قيس و از اشراف شاعران. او صاحب چهار مين معلقه از معلقات سبع است كه بدين بيت آغاز ميشود: عفت الديار محلها و مقامها

بمنى تأبد غولها و فرجامها.

حمدالله متوفی در تاریخ گزیده آرد: الیدبن ربیعةبن عامرین مالک از بسنی کلاب. صدو پنجاه وهفت سال عمر یافت و پیش از اسلام شاعر بود چون مطمان شد دیگر شعر نگفت. وفاتش در سنهٔ احدی و اربعین یاود. لبد شعرهای نیکو دارد، جزالت الفاظ و فخامت عبارات و رقت معانی و استمال بر حکم شعر وی را معتاز کرده است. ابین ندیم گویددیوان وی را ابوعمرو شیبانی و ابوسعید سکری و اصعمی و طوسی و ابن السکیت هر

یک جداجدا گرد آوردهاند. گویند لبید ۱۴۵ سال بزیسته است و درک صحبت پیفمبرا کرم کرده و بنابر آنچه نوشتهاند به سال ۴۱ ه.ق. وفات کرده است. از لبید در اشعار گویندگان فارسیزبان بسیار یاد شده است: صلصل خواند همی شعر لبید و زهیر نارو راند همی مدح جریر و خشم.

منوچهري.

آنگاه که شعر تازی آغازی همتای لبید و اوس بن حجری. منوچهری. نتوانند هم ارزنده شوند

اندر ایام تو حسان و لبید... زاهدم اما برهمن دین نه. یحییسیر تم شاعرم اما لیدآئین نه، حسان مخبرم.

خاقاني.

بدین قصیده که یکسر غرائب و غرر است سزد که خوانی صد چون لبید و بشارم.

خاقاني.

گرچه بداست پیش ازین در عرب و عجم روان شعر شهید و رودکی نظم لمید و بحتری.

خاقاني.

رجوع به فهرست الموشح و مجمل التواريخ ص ۱۵۵ و محاسن اصفهان ص ۱۰۷ و عیون الانباء ج ۲ ص۲۴۹ و ج۱ ص۱۴۶ و ۱۸۵ و ۲۱۸ و فهرست الجماهر و فهرست عقدالفريد و فهرست عيون الاخبار و فهرست البيان و التبين و الاعلام زركلي شود. صاحب الاصابة أرد: لبيدبن ربيعةبن عامربن مالكبن جعفربن كلاببن ربيعةبن عماربن صمععة الكلابي الجعفري ابوعقيل الشاعر المشهور. قال المرزباني في معجمه كان فارساً شجاعاً شاعراً سخياً قال الشعر في الجاهلية دهرا تسم اسلم و لما كتب عمر الى عامله بالكوفة: سمل لبيدا والأغلب العجلي ما احدثا من الشعر في الآقتلام: فقال لبيد ابدلني الله بــالشعر ســورة التقرة و العمران فزاد عمر في عطائه قبال و يقال انه ما قال في الاسلام الابيتاً واحداً:

ما عاتب المرءالليب كنفــه والمرء يصلحه الجليس الصالح. و يقال بل قوله:

الحمد لله اذلم يأتنى اجلى

حتى لبت من الاسلام سربالا.
و لما اسلم رجع الى بلاد قومه ثم نزل الكوقة
حتى مات فى سنة احدى و اربعين، لما دخل
معاوية الكوفة اذ صالح الحسن بن على و
نحوه. قال المسكرى و دخل بنوه البادية قال و
كان عمره مأثة و خمسا و اربعين سنة منها
خمس و خمسون فى الاسلام و تسعون فى
الجاهلية. قلت المدة التى ذكرها فى الاسلام
وهم، والصواب ثلاثون و زيادة سنة او سنين
الا ان يكون ذلك منياً على ان سنة وفاته
كانت سنة نيف و ستين و هو احد الاقوال ...

(الاصابة ج 6 ص 6 و 0). از اشعار اوست: ذهب الذين يعاش في اكنافهم و بقيت في خلق كجلد الاجرب. الى الحول ثم اسم السلام عليكما و من يبك حولا كاملا فقد اعتذر.

و من يبك حولاكاملا فقد اعتذر.
(معجم الادباء ج اروپا ج ۱ ص ۱۱۷ و ۳۰۹)
لييك. [ل] (إخ) ابن زياد. استدركه ابن الامين
على الاستيعاب و عزاه لمسند الجوهرى و انه
روى عن النبى (ص) حديثا في رفع العلم و
تبعه ابن بشكوال و الذهبى و هو مقلوب و انما
هو زيادبن لبد المقدم ذكره في حرف الزاى و
الحديث حسديثه و قسد وقع مقلوبا في
رواية النسائي ايضاً في حديث عوف بن مالك.
(الاصابة ج ٤ص ١٢).

لبيد. [لُ] (اِخ) ابن سنبسبن معاوية، من طى جد جاهلى، من نسله رافعين عمره. (الاعلام ج ۲ ص ۸۱۹)

لبيد. [ل] (إخ) ابسن سهلبن العسرتبن عروةبن رزاحبن ظفر الانصارى. تقدم ذكره فى حديث قنادة ابن النعمان فى ترجمة رفاعةبن زيد و قال ابن عبدالبرّ لاادرى هو من انفهم او حليف لهم انتهى. و قد نسبه ابن الكلبى الى القبيلة كماترى لكن قال العدوى انه و هم من ابن الكلبى و انما هو ابولبيدبن سهل رجل من بنى الحرثبن مازنبن سعدالعشيرة رجل من بنى الحرثبن مازنبن سعدالعشيرة من خلفاء الانصار. (الاصابة ج ٤ ص ٤).

من خلفاء الانصار. (الاصابه ج ٢ ص ١٠ ليول. [ل] (إخ) ابن عظاردين حساجب التميمي. تقدم ذكر ابيه قال ابن عبدالبر كان عليه و آله و سلم من بني تميم و احد وجوههم اسلم سنة تسع و لا اعلم له خبراً غير ذلك. قلت اخرج ابراهيم الحزني في غريب الحديث من طريق ابن اسحاق، حدثني محمدين خالد عن حقصبن عيدالله بن السي حدثنا انس ان الم لك فقال بلي و الله معمة مخولة. و ذكر الم لا المدي في كتاب الشعراء ان ليدبن عطاردين حاجب ادرك الجاهلية و انشدله في ذلك شعراً و قال ابن عا كركان من وجوه الهل الكوفة و لم يذكر ان له صحبة. (الاسابة ج ٤ كسر ع).

لبید. [لّ] (اخ) ابن عقبة التجیبی. ذهبی گوید: به مصر فرود آمد و شاهد فتح آنجا بــود. وی در عداد صحابه است اما روایتی ندارد. (حُـــن

→ الاعصم، و هو الذي اخذ رسول الله (ص) عن نساته. و الاخذة: نوع من السحر يتخذونه لمنع الرجال عن النساء.

۱ - بعنی: در شرق و غرب او را ماننده نیست. ۲ - طبری: زیدبن عسروین لبیدبن حرامیس خداش. بروایشی: بست عسروین زیدبن لبید الخزرجی.

۲- بج اروپا ص۲۲۸.

المحاضرة ص ١٠٤).

لييد. [ل] (إخ) ابن عقبةبن رافعين امرئ القيسين زيدين عبدالاشهل الانصارى الاشهلي و منهم من القط عقبة من نسبه. هو والد محمودين لبيد. قال ابوعمر به صحبة. (الاصابة ج ع ص ع).

لبيك. [ل] (إخ) جد يحيىبن عبدالرحمن. روى عن ابيه عن جده رفعه، اذا صام الفلام ثلاثة ايام فقوى عليها امر بصوم رمضان. اخرجه ابوموسى و قال كذا ذكره عبدان و هو وهم. و انما هو لبيبة الذي تبقدم في القسم الاول. (الاصابة ج ع ص ١٢).

لييدوبه. [لَ رَبْ بَ] (اِخ) ابن بعكك، يقال هو اسم ابى السنابل، رجوع به ابى السنابل و ليدبن بعكك شود.

لبيدن. [لُ دَ] (مص جعلى) سخنان لاف و گزاف گفتن. هرزه گويى كردن. (برهان). لبيدون. [ل] (معرب، إ) لبيرون. شيطرج است. (فهرست مخزن الادويم). رجوع بمه لبيذيون شود.

لبيدة العجلي. (لَ دَ تُسلُ عَ لَى) (اِنعَ) صاحب عيون الانباء آرد: دخل لبيدة العجلي الملى عمر رضى الله عنه، فقال له عمر: اقتلت زيد؟ فقال: يا امير المؤمنين قد قتلت رجلا يسمى زيداً فان يكن اخاك فهوالذى اكرمه الله يدى و لم يهنى به، ثم لم ترمن عمر بعد ذلك مكروها. (عيون الانباء ج ٣ ص ٢٢)

لبیدی. [ل] (حسامس) شساعری و قصدخوانی و سخنگزاری. (برهان). رجوع به لید شود.

لبيد يون. [لَ دى يسو] (اخ) بسطنى از هليامالك. (صبح الاعشى ج ١ ص ٢٣٢). لبيده. [لَ ذَ] (إخ) نام قريتى بزرگ به تونس. لبيد يون. [لَ] (معرب، إ) به لغت يونانى دوائى است كه آن را به فارسى شيتره گويند و معرب آن شيطر ج است و به تعريب اشتهار دارد و به عربى عصاب خوانند و درد دندان را بغايت نافع است. (برهان). لبيرون. لبيدون. رجوع به اسن البيطار در شرح كلمه ذنب الخروف شود.

لبيرون. [لَ] (معرب، إ) شيطرج. لبيدون. (فهرست مخزن الادويه).

لبيرة. [ل ر] (إخ) شهرى است به اندلس و آن را البيرة (به كسر) نيز گويند و از آن شهر است محمدبن صفوان لبيرى محدث و يقال البيرى ايضا. (منتهى الارب).

لبيرى • [ل را] (إخ) البيرة. از نواحى اندلى. رجوع به لبيرة و البيرة شود. (معجم البلدان). لبيس • [ل] (ع ص، إ) جامة بسيار پوسيدة كهنه شده. (منهى الارب). جامة داشته. (مهذب الاسماء). ||هستا. مانند. (منهى الارب).

لبیش، [ل] (() لواشه، حسلقهای باشد از ریسمان که بر لب اسبان و خران بدنمل گذارند و پیچند و نمل کنند. (برهان) (آنندراج). دهانگیر اسب بود. لیشه، لویشه، لیشن: تو نینی که اسب توسن را

بگه نمل برنهند لیش. لییشن، [ل ش] (ل) لیشه، لویشه، لبیش. لواشه، رجوع به لیش و لیشه شود.

لبیشه. [ل ش / ش] (ا) لویشه. لبیش. لبیش. لواشه. محنک. چناک زیبار. زوار. امالهٔ لباشه و آن حلقهٔ ریسمان بباشد که بسر چوبی نصب کنند و لب بالای اسب بدنعل را در آن نهاده تاب دهند تا عاجز شود و حرکت ناپندیده نکند. (غیاث):

> لت از هجو در لیشه کشم کهبدیسان بود بسم خر

تیر وزن از خارش چرم خام لیشه درافکند شب را به کام. حنک الفرس، لیشه کرد اسب را.

سوزنی.

- امثال:

لبیشه بر سر اسپان بدلگام کنند. لبیق. [ل] (ع ص) چابک. (دهار). زیرک. (منتهی الارب). هشیار. (منتخب اللغات). ||ماهر در کار. ||چربسخن. ||جامه بر اندام چفان. (منتهی الارب).

لبيقة. [لُ قَ] (ع ص) زن نيكو غنج و دلال. (منهى الارب).

لبیک. [لَبُ بَ] (ع صوت) اجابت باد ترا.
ایستادم به فرمانبرداری. ایستادهام فرمان ترا.
مطیع ترا. ای آنا مقیم علی طاعتک و خدمتک؛
اینک من در طاعت و خدمت ایستادهام. نک
من. اینک من. ||آری. بلی. صاحب آنندراج
گوید:...گاه بعد لبیک لفظ سعدیک نیز می آید
و معنیش معنین باشد یاری میدهم یاری دادنی
و این کیلمه ایسجاب است هرگاه مخدومی
خادمی را به طلب ندا کند خادم در جواب
گویدلیک و حاجیان نیز این لفظ را در مقام
گویدلیک و حاجیان نیز این لفظ را در مقام
عرفات بار بار میگویند. (آنندراج): پس گفتم
ای قاسم: گفت لیک. گفتم تندرستی و هستی.
گفته هستم. (تاریخ بههتی ص ۱۷۲).

موکب طاهری آواز برآورد بلند هر سویی از ظفر و نصرت لیک بخاست.

مسعودسعد.

حج مندار گفت لیکی جامه مفکن به آتش از کیکی. انجم ماهوش آمادهٔ حج آمدهاند تا خواص از همه لیک منا بیند (؟).

خاقاتي.

تیغ از تو ولیک نهانی از من زخم از تو و تـلیم جوانی از من. خاقانی. پس از میقات حج و طوف کعبه جمار و سعی ولیک و مصلی. خاقانی.

به لیک حجاج بیتالحرام

به مدفون پثرب علیه السلام.

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا

یاربی زد شصت لیک از خدا.

مولوی.

- دعوت حق را لیک اجابت گفتن؛ مردن.

- لیک و سعدیک؛ اسعاداً بعد اسعاد.

لیک زدن. (لُب بَ زَ دَ) (مص مرکب)

لیک شود:

لیک شود:

بیت سود. آمده سوی مکه از عرفات زده لیک عمره از تعظیم. ناصرخسرو. گفتنی، گفتمش زدی لیک از سر علم و از سر تعظیم. ناصرخسرو. می در دن ای شگفتی لیکها زند چون وقت می گرفتن گویند نام می.

مسعودسمد

خسرو سیارگان لبیک زد چون قدر تو حل**قهٔ**گردونگرفت و بانگ درزدکای غلام. کمال/سماعیل.

لبيك زنان. [لَبُ بَ زَ] (نف مركب، ف مركب) در حال لبيك گفتن. لبيك گويان: در بحر گر آواز دهي جانورانش لبيك زنان پيش تو آيند بسر بر.

بیکاردان پیس دو ایند بسر بر. سایی. آمد بدیار یار پویان ۱ ک ۱۰۰۰ - گاه از انتقال

لیکزنان و بیتگویان. نظامی. احرام گرفته ام به کویت

لیک زنان به جستجویت. نظامی. الیک گفتن و آل ب ب گ تَ] (مسص مرکب) لیک زدن. جواب دادن: هیچکس از آن حضرت لیک اجابتی نگفت و اندیشه اعانتی نکرد. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان). تلبیه، لیک گفن در حج. (منهی الارب).

لبیک گویان، [آب ب] (نف سرکب، ق مرکب) لیکزنان. در حال گفتن لیک: کعبه استقبالشان فرموده هم در بادیه پس همه ره با همه لیکگویان آمده. خاتآنی.

منقل مربع کعبهسان آشفته در وی رومیان لمیکگویان در میان تن محرم آسا داشته.

لبيكة. [لَ كَ] (ع ص، إ) بز بـا هـم آمـيخته. |اگوپندان آميخته باگوپندان ديگر. ||گروه مردم و جز آن. ||پنير با پئست آميخته. ||خرما با روغن آميخته. (منهمي الارب). ||آن طـمام

۱ - لم نعش على هذاالاسم و قد راجعنا ترجعة زيدين الحظاب في كتاب الطبقات الكبير لابن سعد و في تهذيب التهذيب لابن حجر و فيهما أن زيداً كان يحمل راية المسلمين يوم اليمامة و جعل يشتد بالراية و يتقدم بها في تحرالعدو شم ضارب بسيفه حتى قتل. و قبل أن قاتله الرحالبن عنفوة، كما قبل أنه أبومريم الحنفي.

2 - Lebidion.

که از مسکه و روغن و دوشاپ سازند. (مهذب

لبین. [لَ] (ع ص) اسپ پیرورده بنه شیر، (منتهى الارب).

لبینا. [لَ] (اِ) نام نوایی است. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). نام نوایی است از موسیقی. (برهان). نام توايي از نواها كه مطربان زنند: بامدادان بر چکک زن چائتگاهان بر شخج نیمروزان بر لینا شامگاهان بر دنه ۱.

منوجهري.

تا مطربان زنند لبينا و هفتخوان در پردهٔ عراق سرزیر(؟) و سلمکی. میزانی. رجوع به نوش لینا شود.

لبينان. [لَ] (ا) رجوع به لبينا و شعر منوچهري ذيل لغت لبينا شود.

لبينو. [لُ نُ] (إخ) كي آلكــيس، دُم. عـالم بندیکتن سَن - مُر. مولد رِنس. مؤلف تماریخ ېرتاني. (۱۶۶۴–۱۷۲۷ م.).

لبينة. [لُ نَ] (ع ص) شــيردار. ||(اِ) لبــينةَ القميص؛ خشتك پيراهن. (منتهى الارب). **لبينة.** [لُ بَ نَ] (ع إمصغر) تصغير لبـنة يـا مرخم لبني. (معجم البلدان).

لبینی. [لُ بَ نا] (اخ) نام زنس است. ||نام دختر ابليس. ∥نام پسر ابليس و از اينجاست که شیطان را ابولبینی نامند. ||نــام اسب زفـر خنيس بن حدًاء كلبي. (منتهى الارب).

لبيين. [لُ بَىٰى يَ] (اِخ) (تشنيهٔ لبي و لَبَيّ جحدُر اللصّ گويد:

> تعلمنَ يا ذوداللبين سيرة بنالم تكن اذواد كن تميرها.

و زهير گويد: لملمى بشرقى القنان منازل و رسم بصحراء اللبيين حائل.

(معجم البلدان). **لب.** [لُ / لُپ ي] (إ) كب (در تداول خانگى).

هر یک از دو پاره گوشت دو سوی دهان ک قک اعلی را به اسفل متصل کند. دو سوی دهان از برونسوی. دو طرف دهان از سـوی بیرون که چون باد در دهان انباری از دو سوی برآمدگی پیداکند. آن قسمت از دهان که چون پرکنی برآمده شود. در تداول عبوام کپ و آن عضله ای باشد که بر دو سوی دهان است میان فکّ اعلی و اسفل و آن را از بیرون و از درون هر دو لپ گویند. هر یک از دو عضلهٔ جانب راست و جانب چپ دهان. جوف دهان میان دندانهای طرف راست یـا چپ و گـونه. غـپ. غُنب (در لهجهٔ قزوین): خضم، دو لپی خوردن یعنی با دو سوی درونی دهان خوردن:

رودکی، تا زني بر لپم تو زابگري. آلو در لپ آغوندن، یا کنج لپ آغوندن؛

من کنم پیش تو دهان پرباد

خیس کردن یکسوی درونی دهان. - زابگر بر لپ كىي زدن؛ لپق زدن. لي. [ل] (إ) لقمة كلان. تكة بزرك. (برهان). ||در لفتنامهٔ احدی این صورت را آورده و بدان معنی کاج و سیلی داده است با شاهد

رویش نیند ایچ و قضا را چو بیندش بامش بر آستین و لپش بر قفا زند. خطیری. ولیکن بی شک ایس کیلمه لت است نبه لپ. صاحب برهان این معنی را به لب با بای موحده ميذهد.

لپاچه. [لَ جَ / چ] (اِ) لِساچه. فسرجسی و بالاپوش. (برهان).

لپاچه. [لُ جَ / ج] (اِ) دريـدن و شكـافتن و پاره کردن. (؟) (برهان).

لپار. [] (اِخ) رودخانهای استکه به بحر خزر ریزد و محل صید ماهی باشد.

لپاسِر. [لُ سَ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان. شهرستان تنکابن، واقع در ۶ هزارگزی شمال باختری تنکابن کنار راه شموسهٔ تنکابن بــه رامسر. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریایی. دارای ۱۷۰ تــن سکــنه شــیعه، گـیلکی و فارسىزبان. آب آن از رودخانهٔ تـــرم. محصول أنجا برنج و مركبات و شغل اهـالي زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

لیاسو. [لَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان حــومهٔ بخش رامسر شهرستان تنکابن، واقع در یکهزارگزی باختر رامسر، کنار راه شیوسهٔ رامسر به رودسسر. دامنه، جمنگل، معتدل و مرطوب و مالاریایی. دارای ۲۱۰ تن سکنه شیعه. گیلکی و فیارسیزبان. آب آن از رودخانهٔ صفارود. محصول آنجا برنج و بهزيكبلتِ و چای و مختصری ابریشم و شخل لِیمِالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لیان. [لِ] (ص) مضیء. فروزان چون اینه و تیغ و غیره. (لغتانـامهٔ اســدی). درخشــنده و تابنده و به این معنی بجای حرف ثانی با «ی» حطى هم آمده است يعني ليــان. (بــرهـان). و شعر ذیل فرخی را بعض لغتنامهها برای لیان بشاهد أوردماند:

گردون زبرق تيغ چو آتش لپان لپان كوماز غريوكوس چوكشتي توان نوان.

فرخي. **لپانت.** [لِ] (اِخ)؟ شهری در ساحل جـنوبی يونان (ايالت: أكارناني إ إتــوال) كــنار تــنگـهٔ لپانت که خلیج پاتراس و خلیج کرنت را بهم پیوندد. دارای ۳۴۰۰ تن سکنه. این شهر را در قرون وسطى اهميت بسيار بوده و محارباتي بدانجا میان عثمانیان و ملل مسیحی درگرفته که از آنجمله است جنگ دریایی دون ژان

دُتریش با ترکان به سال ۱۵۷۱م. **لپاوک،** [لُ وَ] (اِخ) دیسهی به کلارستاق مازندران. (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۸ بخش انگلیسی).

ليتوسانتر يك. [لِ تُ] (فرانسوى، ص)[†] در ساقهٔ نباتات هرگاه دستههای چوبی دسیسته های آبکشیمی را احساطه نسمایند لپتوسانتریک نامیده میشوند مانند دسته های چوبی و آبکشمی اغلب نباتات یکاپیهای. رجوع به گیاهشناسی تمایتی ص ۲۰۹ شـود. ||هرگاه لپتوم ثانویه بوسیلهٔ هـادروم ثـانویه مــحاصره گـردد. دسـتهٔ چـوبي و آبکشــي لپتوسانتریک غیرعادی بوجود آورد. (همان کتاب ص ۳۸۳).

لپتوم. [لِ تُ] (فرانسوی، اِ)^۵ در فواصل دستههای هادروم که در آوندهای چوبی تشکیل یافتهاند دستههای دیگری در ریشه دیده میشوند که از سلولهای زندهٔ نسبهٔ کوچک و منظم و مشابهی تشکیل پافته و دارای غشاء سلولزی میاشند این یاختهها به علت جدار سلولزی آنها در زیر میکرسکب روشن و شفاف بنظر ميرسند و لپتوم يا فلوئم ً و یا دسته های غربالی نامیده سی شوند. دستههاي غربالي هميشه بموازات أوندهاي چوبی در طول ریشه قرار گرفتهانید و تبعداد دستههای آنها همیشه با تعداد دستههای چوبی مماوی میباشد. رجوع به گیاهشناسی ثابتي صص ۲۸۶ – ۲۸۷ شود. ||لپتوم ثانويه؛ طبقهٔ مولد داخلی یا کامپیوم ۲ پس از اتسام ساختمان اولية ساقه شروع به تقسيم مينمايد و بدینطریق از خارج لپتوم ثانویه و از داخل هادروم ثانویه میسازد که مجموع آنها ساختمان ثانویهٔ استوانهٔ مرکزی یا «باخیت» نامیده میشود. (همان کتاب ص ۳۶۴).

لپتیس. [ل] (اخ)^ نام کلنی فینقیه به شمال افریقا، و امروز لبده ۹ نامیده میشود. رجوع به

لب تين. [ل] (إخ) نام يكى از دو قاتل اکتاو، قیصر روم. قاتل دیگر اینزوکرات نــام داشت. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۲۷).

لپو. [لُ پ] (اِخ) ۱۰ شارل. معمار فرانسوی، مولد پاریس، (۱۷۶۱ – ۱۸۴۴ م.). **لپر زدن.** [لَپْ پَ زَ دَ] (مص مرکب) لب پَر

۱ - در حاشیهٔ فرهنگ اسدی این بیت چنین آمده است: بامدادان بر چکک زن چائتگاهان

ئيمروزان بر ليينان شامگاهان بردنه.

2 - Lobineau. 3 - Lépante.

4 - Leptocentriques.

5 - Leptome. 6 - Phioème.

7 - Cambium. 8 - Léptis.

9 - Lebda. 10 - Lepère.

زدن. با موج خرد در آوندی یا حوضی آب به دفعات بیرون ریختن. رجوع بـه لبـپـر زدن شود.

لپرك. [] (() لج. لگدى باشد كه به پشت پاى زنند. اسدى ذيل لفت لج در لفتنامه گويد: لج لگدى باشد كه به پشت پاى زنند و لپرك نيز گويند.

ئپرنس. [لُ رَ] (اِخ) اَ ژان باتیت. نقاش و حجار فرانسوی. مولد متز (۱۷۳۴ – ۱۷۸۱ م)

لپریات. [لِ رِ] (اخ) آنام منحلی به یونان. از مردم این ناحیه دویست تن سپاهی در جنگ پلاته (۴۷۹ ق.م.) شرکت داشتهاند. (ایران باستان ج ۱ ص۸۴۴).

لپز و آلُ پِ] (اِخُ) آلونسزو، شساعر و ناقد اسپانیولی ملقب به پنسیانو کَ مبولد والادکید در نیمهٔ دوم سدهٔ شانزدهم میلادی.

لپز - [لَ بِ] (اخ) دُرِف. نقاشی اسپانیولی مولد اشبیلیه در حدود ۱۶۵۰م. وی شاگر دموریلو بود. [[کریستف لپز، مولد اشبیلیه و متوفی بسال ۱۷۳۰م. پسر صاحب ترجمه است.

لپز. [لُ پِ] (اُخ) فرانسیکو. نقاش و حجار اسپانیولی. وی در حدود سال ۱۴۰۰ م. در مادرید میزیست و شاگردبارتولوموکاردوک سه بود.

لپسیوس. [ل] (اخ) شارل ریشار. مصرشناس معروف آلمانی و استاد دارالعلوم بران. مولد نورمبورگ. (۱۸۱۰ – ۱۸۸۴م.). لبطا. [ل پ] (اخ) نام دهی در ساحل شمالی جزیرهٔ قبرس، واقع در محل قریهٔ باستانی لاپاتوس. (قاموس الاعلام ترکی).

لپ لپک، [لَ لَ بَ] در (خوار) عَ

لپله. [لِ لِ] (اِخ) کو دریک، عالم اقتصادی فرانسه. مولد «لاریمویر» نیزدیک هس فلور. (۱۸۰۶ – ۱۸۸۲ م).

لپوئی. [ل] (اخ) قسریهای است بسه پسنج فرسنگی شسمال شیراز. (فارس نامهٔ ناصری). دهی از دهستان حومهٔ بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ششهزارگزی باختر زرقان و ششهزارگزی راه شوسهٔ اصفهان به شیراز. جلگه، معتدل، مالاریایی. دارای ۱۲۲۰ تن سکنه. شیمهٔ فارسی زبان، آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و باغبانی و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

لپوئی. [لَ) (لِخ) دهی از دهستان رستمآباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع در

هزارگزی جنوب رامهرمز، دارای ۱۸۰ تن سکنه. از طایفهٔ جلالی. محصول آن غلات و برنج و کنجد و بزرک. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لپوت. [ل] (ص) کج. (آنندراج). ظاهراً از مجعولات شعوری است.

لپوت. [لُ} (أ) اندرون رخسار. (آنندراج). لب.

لپوت. [ل] (اخ) لفوت. نام کوهی و موضعی میان راه فیروزه کوه به بارفروش. دُرن معتقد است که لپوت یا لفوت همان لابس یا لبوتس جغرافیانویسان قدیم است و محلی است که امیر محمدین سلطانشاه لاودی و سلطان حسن لاودی از آنجا برخاستهاند. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۸۸).

لپووندان. [ل و] (اخ) دهی جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در هفده هزارگزی جنوب خاوری فومن. دارای ۵۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لپه. [آپ ټ / پ / لَ ټ / پ] (ا)^همريک از دو قسمت بعض حبوب چون نخود و لوبيا و غيره بطور عموم و نخود سياه بـالخصوص. فلقة. پوست کنده و دونيمشدۀ نخودسياه.

- لپه باقلا؛ باقلای پـوست کـنده و دو نـیمه شده.

- لهٔ نخود؛ هر یک از دو قسمت پوست کنده و جدا شدهٔ نخود.

اهر یک از دو نیمهٔ تنهٔ درخت که از درازا برند. اابرگهای اولیهٔ نبات پس از ایجاد ساقهٔ اولیه نبات جدید در جنین نباتی، وجود تعداد این لهها مایهٔ امتیاز نباتات دولپهای از یک لهای انتهار گیاهشناسی تمایتی ص ۵۰۸، اصلحی آندراج گوید: موج و با لفظ زدن

مستعمل. میرزا طاهر وحید ر نخودپز: ز سوز دل خود نیایم بخود

چو دریا زند لپه این یک نخود*. و احتمالاً در این معنی دگرگون شدهٔ لَپَر باشد.

و اختفاد در این معنی دنردون ت رجوع به لپر زدن شود.

لپه دوگا. [لُ بٍ دِ وِ] (اِخ) ۱۰ فليكس. شاعر اسپانيولى، مولد مادريد. مؤلف بيش از دو هزار قطعه تآتر فكاهى و غمانگيز كه نماينده قوهٔ تخيل و تصور فوق العادهٔ اوست. و بهمين سبب او را عنقاى اسپانى و اعجوبهٔ دنيا لقب كردهاند. (۱۵۶۲ – ۱۶۳۵م.).

لپه رودبار. [ل $\tilde{\psi}$] (إخ) موضعی در ایران و و دِمرگان از وی نام برده است. (مازندران و استراباد راینو ص ۱۵۳ بخش انگلیسی). لپه زنگ. [ل $\tilde{\psi}$ [[(خ) نام ده کوچکی از بخش ری، شهرستان تهران. دارای ۴۷ تن

سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). **لپه سو.** [لَ پَ سَ] (اخ) نام دهی به تنکابن. (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۵ بمخش انگلیسی).

لپید. [لّی] (اِخ) ۱۱ نسام یکی از زمامداران سه گانهٔروم معاصر «آنتیوس» و «اکتاویوس اوگوست». (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۲۸).

لیی در پور ال د ر] (فرانسوی، ال ۱۲ نام نوعی ماهی بزرگ ذوریتین ۱۳ که در اعساق لاینا کرود آسازن زیست کند و هم در مجاری آبهای دیگر برزیل.

لپیو • [ل] (اخ) دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب دهدز. دارای ۵۵ تن سکنه شیعه اری و بخیاری زبان. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لت. (ل) (ا) سیلی، چک، لطمة، تپانچه، کاج، پشت گردنی، پسگردنی، ضرب، زخم، طمعت، کوس، زدن، (اوبههی)، زدن به کف دست بر کسی، کوفتن، (غیاث)، زدن و کوفتن کنک و شلاق، (برهان)، کتک زدن، پهلو زدن، صدمه زدن، (آندراج)، صاحب غیاث اللغات گوید: رشیدی که بمهمنی لگد زدن نوشته مندی است مخفف لات. ||گرز که به عربی عمود گویند. (برهان)، لخت، دبوس، کوپال، عمود، (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی)، لت دیگر گرز بود، لت دیگر لخت بود، آلت کارزار و عمود، لت لخت باشد، (نسخهای از لفتنامهٔ

بلتام آمد زنیل و لتی خورد بلنگ لتره شدلشکر زنیل و هباگشت کنام.

محمدبن وصیف (از تاریخ سیستان ص ۲۱۰). رویت زدر خنده و سیلت زدر تیز گردن زدر سیلی و پهلو زدر لت ^{۱۲}. لیبی.

۸-ایسن کلمه با Lobos یونانی از یک اصل است.

۹-لپه به ایـن مـعنی ظـاهراً صــورتي از لبـپـر باشد.

10 - Lope de Vega [lopédé véga.]

۱۴ - به گمان من لت، زدنی است بهنای دست،

^{1 -} Le Prince. 2 - Lépréate.

^{3 -} Lopez (Alonzo).

^{4 -} Le Pinciano.

^{5 -} Lepsius [iouss].

۶ - ایسن صورت بساکسلمهٔ Haplophyllum در یادداشتهای من بود و فعلانه فارسی و نه لاطینی آن را در کتب دسترس نیافتم.

^{7 -} Le play[plé].

^{11 -} Lépide.

^{12 -} Lépidosirène, Lepidosirn.

^{13 -} Dipneumonés.

رویش نبیند ایچ و قضا را چو بیندش بامش بر آستین (؟) و لتش بر قفا زند.

خطیری. اگر نیذیرفتند بوسهل اسماعیل را به شهر باید فرستاد تا به لت از مردمان بستاند. (تـــاريخ بیهقی ص ۴۶۹). این حصیری... از بهر پادشاه

را اندر مجلس شراب چند بار عربده کرده بود و دوبار لت خورده. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۶). همیشه چشم نهاده بودی تبا پیادشاهی... بسر چا کری خشم گرفتی و آن چا کر رالت زدی و فروگرفتی. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۶).

هر يكي را ز سيلي و لت تاز

سبلت و ریش و خایگان کنده. سوزني. بجای بوے زدن بر لیش، زند بر لت چنانکه لت هم از وي خورد هم از ديوار.

سوزني. قواد و سرهنگان پراکنده به باغ بـه گـوشهها میرفتند یکی را چشم بر او افتاد و بــه لت و سیلی ازو پرسید که راست بگو تو کیستی و سبب ایس دلسری از چسست. (تاریخ طبرستان). دولت آن استکه از پس خود لت

ندارد. (كتابالمعارف). گفتبد موقوف این لت لوت¹ من مولوي. اب حیوان بود در حانوت من. پس ستون این جهان خود غفلت است چیست دولت کاین روارو با لت است اولش دو دو به آخر لت بخور

جز در این ویرانه نبود مرگ خر. مولوي. جانب کعبه نرفتی پای پیل

مولوي. با همه لت نه كثيرو نه قليل. در شهوت نفس کافر بند

سعدی. وگر عاشقي لت خور و سر بيند. وزان کمند بخود درکشید کمخا را کشان فکند و برو نیز زدلت بیمر.

نظام قاري (ديوان البسه ص ١٩).

یافیت عز این دو حرف عزلت تو نيست بي اين دو حرف جز لت تو. جامی. آنیم که چرخ برنتابدلت ما بر چرخ زنند نوبت شوکت ما گر در صف ما مورچهای گیرد جای ان مورچه شیر گردد از دولت ما. پهلوان محمود خوارزمی معروف به پوریای

ولمي (از انندراج). ||پاره. (لفتنامهٔ احدی). یکی لخت بود یعنی پاره [کذا] . (نسخهای از اسدی)؛ لئالت، پارهپاره بود. (نسخهای از لفتنامهٔ اسـدی). لخت لخت:

> جغد که با باز و باکلنگان پرّد بشکندش پرٌ و مرز گردد لتلت ً.

عسجدي⁷.

(لری را شنیدم که به پسری میگفت « گـوشت را لتای کنم<u>» پنتن گ</u>نوش ترا قطعه قطعه

ميكنم). لت و پار کردن؛ (از اتباع) لخت لخت و پارهپاره کردن. رجوع به لت و پار در ردیف

آنکه آن بدعت را بازنهد بر فرمود نبشت و بر در مقصوره باز زدنـد هـمانجا كـه لت كـوزة توپ درست از اجناس (یعنی از قماش) مثل زربفت و مخمل و امثال انها. (انندراج). توپ درست بود از مخمل و زریفت و ایافت و دستار و غیره که آن را پاره نکرده باشند. (جــهانگيري)؛ يک لت مخمل؛ يک تـوپ مخمل. دو لت زربفت؛ دو توپ زربفت. ســه لت دستار، سه توپ دستار؛ صباحب بسرهان تا، كـتان رنگـين نـيكو سـيصد لت. (تـاريخ طبرستان).

از برای لت کتان سپری زر باید بهر آن لت کم ازین جانسپری نتوان کرد. نظام قاري (ديوان البـــه).

قاری لت کتان که کنون میکنی نگه روزی چو لته لت زده در زیر پا رود.

مرا اگرچه به بستر لت كتان انداخت

نظام قاري (ديوان البــه ص ۴۲). ∥در اصطلاح صحافان یک ورق از کتاب، یعنی دو صفحه (یعنی دوتای از چهار صفحه). کاغذیک لتی، که ورق نباشد، نیم ورقی. یکی از دو پارهٔ جلد کتاب، دفة. ||كگه. لخت (در دَرُهُونِ مه در. مصراع. یک مصراع از دو مصراع در: طبق؛ در یکانی، که یک مصراع دارد. صفق؛ در یک لخت. (منهی الارب). انیم بیت شعر. یک مصراع از دو مصراع

لت. [لَتت] (ع إ) ظرفي است از آبگينه بقدر یک بالشت درازگردن که بدان اب خورند. ج، لتوت. (منتهى الارب)⁴.

لت. [لَتت] (ع مـص) كـوفتن. ||بـــتن. (منتهى الارب). بيستن چيزي محكم. (تياج المصادر). ||تركردن پئت و جز ان. (دهار). تر كردن پشت. (منتهى الارب). دراشبوردن. يهم زدن.

الارب). غير ملتوت: لت السويق، عجنه؛ يعني خمير كرد پست را.

||تخته (به لهجهٔ طبری). لوح: و برات لعـنت گازر ٔ زده بود. (تاریخ طبرستان). ||تـوپ. گوید:کتان را هم گـویند و آن قـماشي بـاشد معروف –انتهي. ولي ظاهراً واحدكتان باشد: جامهٔ سبز ابریشمین از بساط و بالش سیصد

نظام قاري (ديوان السنة ص ۶۶).

ز روی صوف نظر بر نمیتوان انداخت.

شعر. ||شكم بطن.

 لتانبار و لتانبان؛ یعنی پرخوار که شکم از پری انبان و انبار کرده.

ســويق حــافٌ؛ پــُـت لتنــا كـرده. (مــــهي

- لت كردن سويق؛ آشوردن پست.

||اسمتوار كسردن. ||شكستن. ||سائيدن. | ريز اريزه كردن. | چفانيدن. قد كَت فلان بفلان؛ ای التزمه و قرن معه. ∥نزدیک کردن. (منتهى الارب).

لت. [لُ] (إ) سخني باشد كه از حد گوينده متجاوز باشد و آن را لاف وگزاف نیز خوانند. (جهانگیری).

لت. [لُ] (إُ) ^ع نوعي ماهي مأكول مخصوص آب شيرين. از خانوادهٔ گاديده ٧.

لت. [لُ] (اِ) برگ خرما. خوص (لغت بــلوچ نیکشهر).

لت. [لِتت] (إخ)^ مردم لتونى. رجـوع بـه لتوني شود.

لتاب. [لَ] (اِخ) دهي از دهــــتان چــرداول. بخش شيروان چرداول شهرستان ايلام. واقع در سههزارگزی جنوب خاور چرداول، کنار راه مالرو شیروان. کوهستانی گرمسیر، داری پنجاه تن كنه، شيعهٔ كرديزبان. آب آن از رودخانهٔ چرداول. محصول آنجا غـلات و لسنيات و صيفي. شغل اهمالي زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

لتات. [ل] (ع ص، إ) ريزههاي شكسته از پوست درخت. ||سائيده. ||شكسته. كوفته. | أميخته. (منتهى الارب).

لتاح. [لُ] (ع ص) لاتح. لتح. مرد خردمند رسا در امور زيرك. (منتهي الارب). **لَمَا كَيه.** [لُـــى](اِخ)لاتا كيه.رجوع به لاتا كيه

لتالت. إلَّ لَ] (ص مركب) لَــَــات. رجوع به لَتلت شود.

لتام. [] (إ) جنگ (؟) مبارزه (؟): به لتام آمد، زنبیل و لتیخور [د] بلنگ لتره شد لشكر زنيل و هبا گشت كنام. محمدبن وصيف سكزى (از تاريخ سيستان ص٢١٠). ادُمُ (؟) بدنامي (؟)**:**

مدحت از گفتار شاعر محمل صدق است و كذب صدق در حق كرام و كذب در حق اأم شاعر آن درزیست دانا کوبه اندام کریم راست آرد كسوت مدحت بمقراض كلام

🛨 ولي در حائية فرهنگ اسدي بهمعني عمود بعني لخت و گرز است. ۱ –لوت، خوردنیست. ۲-در فرهنگ اوبهی چنین آمده:

آن جغدکه با باز و باکلنگ پژد بشكسته شود بالش وگردد لت لت.

۳-در یک نسخه: رودکی.

۴ -کوزهٔ گازر قسمی خراج بوده است. ۵ - این معنی را برای لت جز در متهی الارب،

در كنب دسترس فعلانيافتيم. 6 - Lotte. 7 - Gadidés.

8 - Lettes.

گرائیمی پوشد آن کسوت بچشم اهل عقل هست بر پوشنده بیاندام و بر درزی لتام.

و ناصرخسرو بیتی دارد در قافیهٔ آن لطام بــا «طاء» آمده و شاید اصل با تاء منقوطه بوده نه از لطمهٔ عربي:

> با آبروی تشنه بمانی از آب جوی به چون ز بهر آب زنی با خران لطام.

لتء. [لُتُ:] (ع مص) دور کردن چیزی را. راندن. ||گذشتن. ||انداختن تير. ||آرميدن ب زن. [[كم كردن. ||تيزدادن. ||پليدي انداختن. | تيز نگريستن. | زادن. (منتهي الارب).

لت!نباز. [لَ أَمُ] (ص مـــركب) لتــنباد. لتانبان. شكم پرست. لتنبر. رجوع به لتنبار

لت انبان. [لُ أَمُ] (ص مـــركب) لتــنبر. لتانبار. پرخوار. لتنبان. بسيارخوار. شكمپرست. صاحب غياث اللىغات گويد: مرکب از لت که بهمعنی شکم است و انبان، و لتانبان کسی که شکم او مثل انبان باشد و انبان ظرف چرمین مثل مشک است و میتوان گفت که مرکب از لت بالضم باشد که مخفف لوت است و لوت بهمعنی طعام لذیذ است در این صورت لتانبان و لَــَانبار به ضم اول بود. (غیاث). صاحب برهان گوید: بهمعنی حریص و پرخور و بسیارخوار و شکمپرست باشد و عربان جوعی خوانند و گاه ایس لفظ را بــه طريق قندح و دشنام هم استعمال كنند. (برهان):

مسیح زندگی بخشی و ناموسی است تا محشر بخاک پایت این گردنده سیاح لت انبان را. اخىيكتى.

بر در قدرت ملک میگفت صد را بار هست كاين مرقّع پوش سياح لتانبان دررسيد.

اخــيکتی. در چرخ درآوردم نه گنبد نیلی را

استيزه چه ميافي اي شيخ لتانباني. مولوی.

نه هر بار خرما توان خورد و برد لتانبان بدعاقبت خورد و مرد.

سعدی. چه داند لتانبانی از خواب مست

که بیچارهای دیده بر هم نبست.

سعدی.

كهباشد او بجهان بارد لتانباني که دستمال زن و مرد هر دو شد یکسر. نظام قاری (دیوان الب، ص۱۷).

> شنیدهام که تو سوگندها بسی خوردی ز گفتهٔ دو سه محرابکوب لتانبان.

· ||بىحفاظ: همة لشكرگاه سه خرپشته ديدم... و دیگران سایهبانها داشتند از کسرباس و سا

خود لتانبان بوديم. (تاريخ بيهقي چ فياض ص ۶۲۶).

لت انبانه. [لَ أَمْ نَ /نِ] (ص مـــركب) لتانبان. شكمخوار. شكمپرست. لتانبار.

لتب. [لَ] (ع مص) لتوب. استوار و پابرجای بودن. (منتهى الارب). ايستادن. (تاج المصادر). [[لازم گرفتن. [إنيزه زدن. (منتهى الارب). كارد بر سينة شتر زدن. (تاج المصادر). ||بستن. ||جامه پوشيدن. (منتهى الارب). پوشيدن. (تاج المصادر). | جل بر اسب بستن. (منتهى الارب).

لتب. [لُ] (إخ) بنولتب، حتى من العرب. (امتاع الاسماع ص ۴۴۳). از آن حيى است، ابـــومحمد عـــبـداللهبــن لتـــبــهٔ ازدى صــحابي. (منتهى الارب).

لتح. [لَ تِ /لَ] (ع ص) رجـل لتـع؛ مرد خردمند رسا در امور زیرک. لْـتَحَة. (مـنتهی

لتح. [ل] (ع مص) كلوخ انداختن بر اندام يا به روی کسمی پس داغدار ساختن یا کور کردن چشم وی را. ||نگاه کردن بـه کـــی. ||آرمیدن با زن. ||چیزی باقی نگذاشتن نزد كسمى، ||بسه دست زدن كسمى را. (منتهى الارب).

لتح. [لُ تَ] (ع مص) گرسه گردیدن. (منتهى الارب) . گرسنه شدن. (تاج المصادر بهمی) گرسگی جوع.

لتحاء. [لَ] (ع ص) تأنيث لتحان. گرسه

لتحان. [لَ] (ع ص) مرد گرسنه. لتخان. (منتهى الارب). جائع.

لتحور إلَيْتِ حُ] (إخ) دهي از دهستان بخش مــــزکزی شــهرستان کـــاشان، واقــع در دوهزارگزی باختر کاشان. دامنه و منعتدل. دارای ۱۹۴۰ تن سکنه. شیعه. فارسیزبان. آب آن از چشمهٔ سلیمان فین و رودخانهٔ قمصر. محصول آنجا غلات و ثنبا کو و پنبه و ميوه و صيفي. شغل اهالي زراعت وگلهداري. صنايع دستي زنان قاليبافي است و دبستاني نيز دارد. قلعه خرابة قديمي جلالي بين كاشان و لتحر واقع است. (از فـرهنگ جـغرافـيايي ايران ج ٣).

لتحة. [لُ تَ مَ] (ع ص) لَــتح. لَــتِح. مرد خردمند رسا در امور زیرک. (منتهی الارب). لتحى. [ل حا] (ع ص) تأنيث لتحان. گرسنه. (منتهی الارب).

لتخ. [ل] (ع مـص) بـالودن جـبزى را. اشكافتن. بتازيانه پوست كسى را باز كردن و كفته كردن. (منتهى الارب).

لتخان. [لَ] (ع ص) مرد گرن. لتحان. (منتهى الارب).

لتخوار. [لَ خوا / خا] (نف مركب) توسريخور. زبون.

لتخوارگير. [لَ خوا / خا] (نف مركب) زبونگير(؟):

نیک عیبی دارم و آن است عیبم کز خرد نیستم لتخوارگیر و قمرباز و باده گیر.

خائى.

لَّت خوردن. [لُ خَـوَرُ / خُـرُ دُ] (مص مرکب) سیلی و چک خوردن. کوفته شدن به لگد (آنندراج). ||ضعيف و لاغر شدن. هـزال مفرط پیدا کردن.

-لت خوردن بحة شيرخواريا مريض: بواسطة نرسيدن شير يا غذا ضعيف شدن. بــه علت کمشیری مادر یا دایه ضعیف شدن طفل: از ديىر و زود شيردادن بىچە لت ميخورد، ضعیف میشود. چون به بچه شیر بموقع ندهند ياكم دهند بچه لت ميخورد، ضعيف و لاغـر میشود: دو وعده که شیر بچه پس افتاد بیچه لت ميخورد، ضعيف و لاغر ميشود.

– لت خوردن بـاغ يـا درخـتان بـاغ؛ بـراى نرسیدن آب در موقع خود، پژمردن آن. لت خوردن کار؛ برهم شدن کار: دلگر از سینه رود کار غم از وی مطلب لت خورد کار چو کاسب ز دکان برخیزد. ملاطفه ا.

 لت خوردن مهره؛ مضروب شدن آن. زده شدن مهره.

لت خورد ز خال سپهش مهرهٔ گردون نقش مه و خورشید در این پرده چه باشد. ملاطفرا.

لتخة. [لَ تِ خَ] (ع ص) مرد زيرك و رسا. (منتهى الارب).

لتد. [ل] (ع مص) زدن به مثت كـــى را. (منتهى الارب).

لت دادن. [لُ دُ] (مص مركب) (... آب) قسمتی از اب را در مجرای غیر صاحب ان افکندن. ربودن آب. باز کردن مقداری از آب نه برای صاحب آن. باز کردن آب به مزرعه یا خانهٔ خود انگاه که خوره و نوبت او نیست. تمام یا بعض ابرا به سوی غیر مقصد راندن. **لتو.** [لَ تُ] (إ) مقداري است و ان به وزن نيم من تبريز باشد كه سيصد مثقال است. ||ظرفي راگسویند که در آن شراب و غیره کنند. (برهان). رطل معرب آن است. (جهانگیری). **لَتُو.** [لَ] (اِخ) نام دهي جزء دهستان رودبسار بخش معلمكلاية شهرستان قــزوين، واقــع در مه هزارگزی شمال معلم کلایه. دارای ۱۵۲ تن سکنه. شیعه تاتی فارسیزبان. آب از چشمه. محصول آنجا غلات و لوبيا و گردو و عسل و لسنيات. شخل اهالي زراعت و گلهداری و گلیمبافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

لتو. [لُ تِ] (اِخ) ۱ دوک ساکس، امپراطور آلمـــــان (۱۱۲۵ – ۱۱۳۷ م.). مـــولد سوپلینبورگ در حدود سال ۱۰۶۰م. **لتو.** [لُ تِ] (اِخ) ۲ پـــر لوئسی دوتسرم^۳ و

لتوه (ل ب) (اخ) بسر لونسی دوترمر و و روزررر و روزررر و روزر پادشاه فرانسه (۹۵۴ – ۹۸۶ م). مولد به سال ۹۴۱ م.

لتر اول. [لُ تِ رِ أَوْ وَ] (لِخ) آ امپراطور روم غربی. پسر لوئی «لودبور» و ارمنگارد. وی مغلوب برادران خودگشت. (۸۵۵–۷۹۵ م.). لتر تعمه. [لُ تِ مَ /م] (ص) (ظاهراً ترکی است). لترمه. نانی آب بسیار در آن مانده. نانی که آب بیار دارد. نانی که برشته نشده باشد. نانی که خوب نیخته باشد. نانی که خمیرش ور نیامده باشد. نانی سخت سطبر و ناپخته. الحریره یا آشی آب آن بشده.

لتر دوم. [لُ تِ رِ دُوُّ وُ] (اِخ)^۵ فرزند لتـر اول. پادشاه لرن. مولد حدود ۸۲۶م. و وفات ۸۶۹م.

لتوگار ال ت] (اخ) دهسمی از دهستان شهریاری، ببخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۴۷ هزارگزی شمال خاوری کیاسر. کوهستان، معتدل، مرطوب دارای ۳۰ تسن سکنه. آب آن از چشمه وزارمرود، محصول آنجا مختصر غلات. شغل اهالی زراغت و گلهداری و راه آن سالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لترهه. [لَ تِ مُ /مِ] (ص) لترتمه. رجوع بـه لترتمه شود.

لتون. (لِ رُ) (اِخ) ^۶ ژان آنتوان. جغرافیادان و باستانشناس و علامهٔ فرانسوی، مولد پاریس. (۱۷۸۷–۱۸۴۸ م.).

لترود. [ل] (اُخ) لت نام رودخانهای باشد از ملک دیلمان که به لترود اشتهار دارد. (جهانگیری) (برهان).

لتره. [لَ رَ / رِ] (ص) پــــار، پار، و دريـــده. (برهان) (صحاح الفرس):

> بلتام آمد زنیـل و لتیخور [د] بلنگ لتره شدلشکر زنبیل و هباگشت کنام.

محمدبن وصیف (از تاریخ سستان ص ۲۱۰). خواجه غلامی خرید دیگر تازه

سوب مارسی عربی به به مارد. سستهل و هرزه گرد^۷ و لترهملازه. منجیک. پیری و درازی و خشک شنجی

گویی به گه آلوده لتره غنجی. بزیر پَرْش وشی گستریده وز بر خز که دید مر نمد لتره را ز حله سقط (؟).

مجيک

ايران ج۵).

نائبی نیستم چنانکه مرا سازی و آلتی بود درخور مردکی چند هست بس لتره اسبکی چند هست بس لاغر. مسعودسعد. درزی لتره ^۸گشته چراگشتهای تو هاژ

چون ما کیان بگیر خر اندر همی گراژ.

|اکسهن و خبلق. (صحاح الفرس). کهنه. (برهان). ||مردم فربه و مرطوبی و پرگوشت. (برهان):

> خلعت ایمان تازه بر عمید خسته پوش تا بدان خلعت فضیلت لتره و لمتر شود.

خواجه عمید لوبکی (از جهانگیری). ||مردم بیکار و کاهل و کمینه یمعنی اراذل را گویند.(برهان).

لتره. [لُ رَ / رِ] (ا) زبان قرارداده ای باشد میان دو کس که با هم تکلم کنند و دیگران نقهمند. (برهان). لوترا. لوتره. (زبان زرگری و زبان مرغی از آنجمله است). ||(ص) شخصی کهبند زبان نداشته باشد یعنی هر چه بشنود همه جا نقل کند. (برهان). ||رانده و دور کرده. (برهان) ۹. رجوع به لت و لوترا شود.

لتزم [لً] (ع مصّ) بر سینه لگند زدن پنا عنام اسیت. ||به مشت زدن. ||دور کردن. (منتهی

لتز. [لُ) (اِخ) ۱۰ رودلف هرمان. فیلسوف و عسالم وظایفالاعتضای آلمانی، یکی از بنیانگذاران پسیکوفیزیولوژی. مبولد بموتزن (۱۸۱۷–۱۸۸۱م).

لَّتَ زَدُنِ. [لَّ زَدُ] (مـص مرکب) سيلى زدن. چک زدن.

لتستان. [ل ت] (اخ) دهـــی از دهـــتان درهصیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع در سیهزارگیزی خاوری اشترینان دارای ۱۸۸۳ تـــن سکــنهٔ شــیعه، لری و فارسیزبان. محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

لتغ. [لَ] (ع مص) گزیدن. ||به مشت زدن. (<u>پنتهی</u> الارب).

لَتُقَارِهَا. [لُتُ] (اخ) ۱۱ مردمی بودند از لیبا بَعْمُووَزَگار هرودُت که در ساحل دریا زندگی میکردهاند. (ایران باستان ج ۱ ص۵۷۳). لتک. [لُتَ] (ا) نام نوعی بازی. (برهان).

تعاد (ن ت) رو دام توعی باری، برهای، لتکا. [ل] (روسی، [) (در تداول بعضی نقاط سواحل دریای خزر) قایق، کرجی، بلم. فقه.

طراده. زورق. قارب. لتکه. غراب. ل**تکا.** [] (!) (به لهجهٔ طبری) باغجه.

لتگا. [] (۱) (به لهجهٔ طبری) باغچه.

لتگاء . [لَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان، واقع در ۲۲ هزارگزی شمال هسدان و پسنجهزارگزی بساختری شوسهٔ هسدان به تهران. دشت، سردسیر. دارای ۱۳۵۶ تن سکنه. شیعه ترکی و فارسی زبان. آب آن از قنات، معصول آنجا غلات و لبنیات و میوه جات، شغل اهالی زراعت و گهداری. صنایع دستی زنان زراعت و گهداری. صنایع دستی زنان فالی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

لتکاچی. [لُ] (ص مـــرکب، إ مــرکب) کرجیبان. قایقران. لتکهچی.

لت کودن. (از تحفهٔ اهل بخارا). زدن: هرگاه که زدن. (از تحفهٔ اهل بخارا). زدن: هرگاه که گشنه یا تشنه می شدهاند به مقابر اهلاللهٔ میرفتهاند و آن گرز را لاینقطع بر آن قبور میزدهاند که مرانان و آب ده... یک نوبت... آن بزرگ [صاحب قبر] بخواب یکی از آن بزرگ [صاحب قبر] بخواب یکی از می میآید که ما را لت کند. (مزارات کرمان ص میآید که ما را لت کند. (مزارات کرمان ص میآید که ما را لت کند. (مزارات کرمان ص ات کردند چنانکه بیفتاد گفتی جان در قبالب لت کردند چنانکه بیفتاد گفتی جان در قبالب نداشت. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۱۲۹). امروب کردن یعنی زدن مهره در نرد و شطرنج.

- لت كردن سويق؛ آشوردن آن: سويق حاف؛ پشتِ لت نا كرده.

-لت کُردن ورق (در اصطلاح چاپخانه)؛ یک صفحه کردن ورق.

لت کوهه. [ل م] (لخ) دهی از دهیتان ساری، شهریاری بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۴۱ هزارگزی جنوب خاوری بهشهر و شمال رودخانهٔ نکا، کوهیتانی و معتدل و مازندرانی و فارسی زبان، آب از چشمه و رودخانهٔ نکا، محصول آنجا غلات و ارزن و برنج و لبنیات و عسل، شغل اهالی زراعت و مختصر گلهداری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لتكه. [لُ كَ /كِ] (روسى، لِا) لتكا. زورق. كرجي. رجوع به لتكا شود.

لتكه چى. [لُكَ /كِ] (ص مسركب، إ مركب) كرجىبان، قابق ران، لتكاچى. لتلالغ. [] (إخ) نام دهى است به خلخ.

(حدودالعالم). **لت لت. [**لَ لَ] (ص مـــركب) لختالخت. پارەپارە:

جغد که با باز و باکلنگان ^{۱۲} پرد

1 - Lothaire. 2 - Lothaire

3 - Louis d'Outremer.

4 - Lothaire. 5 - Lothaire.

6 - Letronne.

۷-نل: حجره گرد. مینا یک

۸-نال:کنیزه

۹-این معنی اگر محقق باشد از شعر محمدبن
 وصیف «لسره شد لشکر زنبیل... » نیز تأیید
 میگردد.

10 - Lotze.

11 - Lothophages.

۱۲ - نل: ... و باکلنگ بکوشد.

بشکندش پر و مرز گردد لټلت.

عــجدی ^۱.

... دارد چو... خواجهش لئالت ریشی دارد چو ماله آلوده به بت.

عماره (از لفتنامهٔ اسدی).

لتلتة. [لُ لُ تَ] (ع إ) سوگند دروغ كه بـدان مال كــى را تلف كنند. ||سوگند كه صـاحب خود را به گناه فروبر د. (منتهى الارب).

لَتِم، [لً] (ع مص) بر سوراخ بینی زدن. ||زدن. ||تیر انداختن. (منهی الارب).

لتم. [لَ تَ] (ع إ) زخم و جــراحت. (مــنتهى الارب).

لتمان، [لِ] (اِخ) أنسو، صاحب كساب «قسصص فسى اللسفة المسرية الدارجسة». (معجم المطبوعات ج ٢ ص ١٥٨٧).

لتن. [لَ تِ] (ع صَ) شــــيرين. (مــنتهى الارب).

لتنبار. [ل تَمْ] (ص مركب) لتنبر. لتانبار. لتانبان. مسردم حسريص و پسرخسور و شكم پرست. (برهان). ||مردم ابله و كاهل و نادان. (برهان).

لتنبان. [لَ تَمْ] (ص مركب) لتانبان. لتبار. لتبر. رجوع به لتانبان ولتنبار شود:

كمشتيدم چو تو لتنباني

ترفروشي و خشک جنباني.

تنفيو . [ل تم ب] (ص مرکب) لتبار. لتانبار.
لتنبو . لتانبان. مردم شکم پرست و پرخور.
(بسرهان). بسيارخوار. (صحاح الفرس).
بسيارخواره. (لفتنامهٔ اسدي). | هيچکاره و نادان و کينه. (برهان). کاهل. (لفتنامهٔ اسدي):

بر دل مکن مسلط گفتار هر لتنبر هرگز کجا پسندد افلا کجز ترا سر.

شا کربخاری. لتنگشة. [لَ تَ کَ شَ] (اخ) شهری است به اندلس از اعمال کورهٔ جیان. (معجم البلدان). لتنگان - [لَ تَ] (اخ) نام دیمهی به کجور مسازندران. (مسازندران و استر آباد رابینو ص ۱۰ بخش انگلیسی). دهمی از دهستان خیررود کنار بخش مرکزی شهرستان نوشهر و وقت در ۴هسزارگزی خاوری نوشهر به دوهزارگزی جنوب راه شوسهٔ نوشهر به بابلسر. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریایی. آب بابلسر دشت معتدل، مرطوب و مالاریایی. آن از رودخانهٔ ماشلک و خیررود، محصول آن از رودخانهٔ ماشلک و خیررود، محصول آنجا برنج و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

متى لمنقض التبانة اخذتنا اللبنة و التبانة الحاجة. (منتهى الارب) **لتو.** [ل تُ] (إنِّ) أنسام مادر آپولن و زن

گتو. [لُ تُ] (فرانسوی، أ) آ نوعی قماربازی است، بدینگونه که بر سسی صفحهٔ مقوائی (کارت)سه ردیف و هر ردیف نه خانه نقش شده و اعدادی از یک تا نود در آن خانه ها (در هر خانه یک عدد) نگاشته شده است و نود مهرهٔ چوبین که بر هر یک عددی از اعداد نودگانه (یک تا نود) متقوش است در کیسه ای قرار دارد، بازی کنندگان یک یا چند صفحه (کارت) در اختیار گیرند و یکی آغازد و از کیسه مهره برآورد و شمارهٔ منقوش بر آن مهره بخواند هر صفحه که اعداد خانه های یک ردیف از سه ردیف آن زودتر از کیسه برآید و ردیف از سه ردیف آن زودتر از کیسه برآید و خوانده شود برنده باشد.

لتوب. [ل] (ع مص) لتب. استوار و پابرجای بسودن. (مسنتهی الارب). ایسسنادن. (تباج المصادر). ||برچفسیدن. ||لازم گرفتن. ||نیزه زدن. (منتهی الارب).

لت و پار - [لَ تُ] (ص مسركب، از اتباع) تطعه قطعه. ياره پاره.

لت و پار شدن. [لَ تُ شُ دَ} (سسم مرکب) متفرق و پراکنده شدن. جـز - جز ، و پاره پاره شدن. پاره پاره و لخت لخت شدن. پریشان شدن.

-لت و پار شدن گروهی؛ هر یک در گوشهای از خانه بی بستری و بی نظمی خفتن از طول بیداری یا ماندگی بسیار. پرا کندهخفتن. ∥جدا و دور از یکدیگر نشسته بودن.

و بار کردن. [ل تُ کَ دَ] (سسس مرکب) پاره پاره کردن. بقطعات خرد و بزرگ جداکرده پراکندن. پراکنده و متفرق کردن. بی نظم و ترتیبی پراکنده و متفرق کردن.

لتوت. [ل] (ع إ) ج لت. (منهى الارب). لتورنو. [لُ نُ] (اغ) 0 پير. اديب فرانسوى، مسترجتم 1 آن از شكسپير. مسولد والني (۱۷۸۸ - ۱۷۴۶ م).

لتورنو. [لُ نُ] (إخ) عمل لوئيسى فسرانسيوا. سياستعداد فرانسوى. مولد گرانويل. عضو ديركتواد. (١٨١٧-١٧٥١م).

لتوم. [لُ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان پسره سرطالش دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش، واقع در دوازده هزارگزی شمال خاوری رضوانده، دارای ۲۴۶ تین سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

است. او ترسی به برای این از دهستان به این دهستان بالا گریوهٔ بخش ملاوی شهرستان خرم آباد، واقع در ۳۲ هزارگزی خاوری ملاوی، دارای ۱۳۰۰ تن سکنه، شیعهٔ فارسی زبان از طایفهٔ لتوند. محصول آنجا غلات و تریاک و لبنات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۶. لتونی، [لِتُ] (اِخ) انام جمهوری کوچکی در شمال شرقی اروپا کنار دریای بالیک، به در شمال شرقی اروپا کنار دریای بالیک، به

مساحت ۶۵۷۹۱ هزار گر مربع و دارای دو ملیون سکنه. کرسی آن ریگا است و مردم آن رالت یا لتونی گویند. لتونی در ۱۵۶۱م. تحت تسلط لهستان و از سال ۱۶۲۱ تحت تسلط سوئد و سپس در سال ۱۹۲۰ زیر سلطهٔ روسیه درآمد و در ۱۹۱۷ م. استقلال یافت، ولی پس از جنگ جهانی اخیر باز روسیه آنجا را تصرف کرد. ^

لته. [لَ تَ / بِ / لَتْ تَ / بِ] (ا) كسهنه ⁴. خرقه. پينه. قطعهای از جامهٔ كهن يا نو. ژنده. پارهٔ جامه. (برهان). فرام. فرامه. رُ كو.ركـوه. روكا. لجام (در معنی لته). مِعركه:

دوزیم قبا بهر قدت از گل سوری

تا خلعت زیبای تو از لنه نباشد. امیرخسرو. لنهٔ گیوه شده جامهٔ منعم قاری

دلق درویش بدان سیرت و سان است که بود. نظام قاری (دیوان البسه ص ۶۰).

> پیراهن شسته ام دو صدره ای دل پوسیده و اته شده و بیحاصل.

نظام قاری (دیوان الب سه س ۱۳۳). قاری لت کتان که کنون میکنی نگه مدام می اور استان در در استان

روزی چو لته لــــزده در زیر پا رود. نظام قاری (دیوان البـــه ص ۶۶).

بزدکوه را ژندهدلقی عصا کهای سرزده لتهچین گدا.

نظام قاري (ديوان البــه ص ١٧٤). موسی را در لتهای پیچیده و در تنور انداخت. (قصصالانبياء ص ٩٠). طلاسه: لته پاک کر دن لوح. کقل؛ لته پارهٔ گردن گاو که زیر یوغ باشد. ممحاة؛ لته پارهای که بدان پلیدیها پاک کنند. (منتهی الارب). مطردة؛ لته پارهای ترکه بدان تىنور را پاككىند. طىحرَبّة؛ لتىمپارە. طخربة؛ لتهپاره. هرشفه؛ لتهپارهای کمه بدان آب باران بردارند از زمین و در دلو فشارند به خشك سال. (منتهى الارب). ما عليه قـزّاعُ؛ ای قطعة خرقة؛ نيست نزد او لته پارهای. قشاع؛ يقال ما عليه قشاع؛ اي قزاع نيست نز د او لته پارهای. (منتهی الارب). قسم؛ لته پارهٔ دراز مانند كلاه دراز كه كبودكان يبوشند. (منتهى الارب). كماد؛ لتة چركين كه كرم كرده بر عضو دردناک نهند و آن مفید ریـــــ اســت. (منتهى الارب). جمجم؛ گيو، و أن پاافـزاري است که زیر آن از لته و بالای آن ریسمان

۱ - به رودکی نیز منسوب است.

2 - Lilmann, Enno.

3 - Léto. 4 - Loto.

5 - Letourneur.

6 - Lelourneur.

Lettonie -v و بــــزبان كــــونى: لاتــويا Latvija. [via]

۸-ولی در سالهای اخیر باز هم استقلال یافت. محافظه ۵۰۰۰

9 - Chiffon.

باشد، معرّب چمچم. (منتهی الارب). اشهٔ حیض: رکوی حیض، کهنهٔ بی نمازی، کهنهٔ پیش زنان، خرقهٔ حائض، شمله، محیضه، حیضة، معبأة. (منتهی الارب). فرصة؛ لنه یا پندپاره و جز آن که زن حائض اندام خود را بدان پاکسازد. (منهی الارب).

- لته به دهن نیامدن؛ دستمال پیش دهن گرفتن در حالت افراط خنده چنانکه گویند اختیارش از خنده رفت و لته به دهن نیامد. (آندراج).

مثل آنهٔ حیض؛ سخت بـی آبرو شـده از دشنامهای شنوده و استخفافها.

- مشل لته حیض کردن کسی راه او را دشنامهای بسیار دادن. تمام عیوب وی را برشمردن.

||پالیز خربزه و خیار. (آنندراج). ||تختههای مستطیلی است که در بعض نقاط گیلان بجای سفال استعمال میشود.

لته بند. [لُ تَ بَ] (اخ) نام یکی از دیههای لاریجان. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۵).

لته حان. [لُ تِ] (اخ) دهی جزء دهستان کیوان، بخش خداآفرین شهرستان تبریز، واقع در پازده هزاروپانصدگری جنوب خداآفرین و شانزده هزاروپانصدگری راه شوسهٔ اهر به کلیر، کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی، دارای ۱۹۰ تسن سکنه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

لته چين. [لَ تَ /تِ /لَتْ تَ /تِ] (نَـفَ الْمُهَاوَّةُ. (بَـَّهُ مركب) أنكه ژنده از ميان كوچهها و راهها مُعَالَارِب). برچيند. ژندهچين.

> لته دره. [ل ت د ر] (اخ) نسام ده کوچکی است جزء دهستان مشک آباد بخش فرمهین شهرستان اراک، واقع در ۸۲هزارگزی جنوب خاوری فرمهین و ۱۸هزارگزی راه عمومی. دارای پشجاه تین سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

> لته ۵۵. [لِ تَ دِ] (اخ) دهی جزء دهستان حسن آباد بخش کلیر شهرستان اهر، واقع در ۲ هزارگزی باختر کلیر و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیر، کوهستانی معتدل دارای ۴۶ تن سکنهٔ شیعه. آب از دو رشته چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی فرش و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لته كومه. [ل ت م) (اخ) نسام دهسى بسه هزارجريب مازندران. (مازندران و استرآباد

راينو ص ١٢٥ بخش انگليسي). **لته لته**. [لَ تَ / تِ لَ تَ / تِ] (ص مركب) لتات. پارەپارە. لختالخت. رجوع بـه لت و لتات شود.

لتى. [ل] (اخ) أولين ويود، پير. صاحب منصب بحريه و داستان نويس فرانسوى. مولد «رُشفر – سور – مر» (١٨٥٠ - ١٩٢٣ م.). لتي، [ل] (إخ) طايفه اي از طوايف ناخية

لتی، [لّ] (لخ) طایفهای از طوایف ناحیهٔ مکران (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۱). لتی، [لّ] (لخ) دهی از دهستان شاخن بخش در درسیان شهرستان بسیرجند واقسع در ۲۶هسزارگزی شمال باختری درمیان و ۷۸هزارگزی شمال راه شوسهٔ عمومی قاین به زاهدان، کوهستانی و معتدل. دارای ۵۲ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسیزبان. آب آن از قنات،

شغل اهمالی زراعت و راه سالرو و محصول غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ج ۹). لتمه عد ۱۱) (ع ص) و د لازهگر زدهٔ حرای

لتی ع. [لّ) (ع ص) مرد لازمگیرندهٔ جسای خود (مشهی الارب). زمینگیر.

لَتِيهِم. [لَ تَ /لَ] (إخ) از نامهای عربان است. (منهی الارب).

لتين. [لُ تَ] (ا) در تداول عوام مسوخ كلمهُ رُطيل و رُطيلاء عرب است.

لث. [لَثثت] (ع إ) ترِى. نم. ||ترى روز. (؟) (منهى الارب).

لث. [لُثث] (ع مص) ستهيدن. ||مقيم بودن بجايى. ||پيوسته باريدن باران. ||نم رسيدن درخت را. (منتهى الارب).

لثِ. [لَ ثِنْ] (ع ص) ثوبٌ لَثٍ؛ جَامَهُ نعنا ک. (منتهی الارب).

لثات. [ل] (ع إ) ج انة. (منهى الارب). لثات. [ل] (ع إ) كام. دهن. (منهى الإرب). * لَهَاتَ. (بحر الجواهر). ||درجني است. (منهى

لثام. [ل] (ع إ) دهانيند. (منهى الارب): بدنها همه در دوتويي زره

زنخها همه در دوتایی لثام. مسعودسعد. |ارویبند. نقاب.

لثء. [لُث:] (ع مص) آب خوردن سگ از خنور و جز آن (منهی الارب)

لثتين. [لَ ثَ تَ] (ع لِا تنبه لنة لنه عليا و لنه مُعلى

لثجة. [ل ج] (اخ) اسم موضعي است. (معجم البلدان).

لثف. [ل] (ع مص) فراهم آوردن. بر یکدیگر کردن ثرید را. ||برابر گردانیدن ||بر هم نهادن مناع را. (منهی الارب).

الشدة. [ل د] (ع ا) گروه مقیم بنجایی که از آنجای نروند و کوچ نکنند. (منتهی الارب). آن گروه که جایی مقام کنند. (مهذب الاسماء). انگط. [ل] (ع مص) نرم و سبک انداختن.

اسبک و آهسته زدن. آهسته آهسته طپانچه زدن بر پشت از بر لب دشنام دادن. از مرامزم انداختن بهانمجوی. (منتهی الارب).

لثعة. [لَع] (ع إ) لب به بن دندان چــــــده. (منهى الارب).

لُثغ. [ل] (ع مص) الثغ گردانيدن كسى دا. (منتهى الارب).

لُثُغ الَّ ثَ] (ع مص) اَلَّثَغ گردیدن. (مستهی الارب).

لثغاء. [ل] (ع ص) تأنيثِ الشغ. زن كه در زيانش لشغة و شكستگى باشد. (منتهى الارب).

لثغة. [ل ت غ] (ع) دهان (منهى الارب). لثغة. [ل غ] (ع إمسص) گرفتن زيسان يا شكستگى زبان كه حرف سين را ثاء گفتن يا راء را غين يا لام و سين را ثاء و گاف را جيم يا حرفى را بجاى حرفى ديگر گويند يا نيكو برداشته ناشدن زبان جهت گرانى. (منتهى الارب). صاحب ذخيرة خوارزمشاهى گويد: نفة، چنان باشد كه حرفهاء چون سين و راء و غير آن درست نتوان گفت.

لثق. [لَ ثِ] (ع ص) طائرٌ لشق؛ سرع تر و نعناك. (منهى الارب).

ثقق. [لُ ثَ] (ع مص) ترى. ||تر شدن. |اسخت نمنا كگرديدن هوا و ايستادن باد. يقال: لتق يومنا: اى ركدت ريحه و كثر نداه. (منهى الارب).

لثقة. [لَ تِ قَ] (ع إ) نوعى از تب. (غيات). حمى اللغمية اللازمة. (بحر الجواهر). حماي بلغمية لازمه.

لثلاث. [ل] (ع ص) درنگ کار که هرگاه گمان بری که به انجاح حاجت پردازد آهستگی و سستی ورزد و سپس بماند. لثلاثة. (منهی الارب).

ﻟﺜﻼ ﺛﺔ. [لُ تُ] (ع ص) لشيلات. رجوع بـه اثلاث شود.

لثلث. [لُ لُ] (اخ) ابوزیاد گوید: از کوههای دماخ، ائنلث از آن بیعمروین کىلاب است. (معجم البلدان).

لثلثة. [لُ لُ ثَ] (ع مص) الشاث. ستهيدن. الجاى گرفتن و مقيم بودن. الهوسته باريدن باران. السبت شدن. (منتهى الارب). المشكر كردن. البازداشتن. (منتهى الارب). الآشكار نا كردن سخن را. الدودله و متردد شدن در كار. الدر خاك غلطانيدن و مانده كردن شتر را. (منتهى الارب). الاندك راحت سائيدن. (منتهى الارب).

لثلة. [لَ لَ] (إخ) جابگاهي است. (ستهي الارب).

لُثُم، [لُ] (ع ص، اِ) جِ لاثم. (منتهى الارب).

لثم. [لّ] (ع مص) كـوفتن و شكــــتن شــتر ــنگ را به ــپل. ||شکــتن و خونالود کردن سنگ سیل شتر را. ||به مشت زدن بسر بسینی. السئام. (منتهى الارب). ||بوسه دادن: روز مصاف را شب زفاف پندارند و زخم رماح را ائم ملاح شناسند. (جهانگشای جوینی). لثم. [لُ ثَ] (ع مص) بوله دادن دهان كسى را. (منتهى الارب).

لثمة. [ل م] (ع إ) حسيئت دهان بند بستكي. گويندهي حـــنة اللثمة. (منتهي الارب). **لثوم. [لُ]** (ع مص) بنوسيدن و بنوسه دادن

لثوى. [لِ ثُ وىى] (ع ص نسبى) منسوب به لئة: ظاء از حروف لثوى است.

چیزی را. (غباث) (آنندراج).

لثوية. [ل ثَ وي يَ] (ع نسبي) تأنيثِ لثوى؛ «ث» «ذ» و «ظ» حروف لثوية باشند.

لثة. [ل ثُ] (ع إ) نبوعي از درخت. (منتهي الارب). ۲ | زیه. گوشت بن دندان. گردا گرد دندان. عنمودالاستان، فسارسيه اراك. (بحرالجواهـر). بـن دنـدان. ج، لشـات، لِـشيّ. (منتهى الارب).

- ائسة نتنة؛ بن دندان بدبوي و گنده و

 افق سابقة؛ بن دندان زشت. (منتهى الارب). لثي. [لَ ثا] (ع إ) شلم تنك كه از درخت بچكد. شلم يعني كتيراي درخت طلح. اإنمي است سپید که بر درختها افتد و ببسته گردد. ||سطبر و لزج از چربش و شمیر و مسانند آن. ¶چرک و ريم جامه. (منتهي الارب).

لثى. [لُ ثىي] (ع ص) حريص بر خوردن صمغ. (منتهى الارب).

لثى. [لَثَى] (ع مس) اندك اندك آب خوردن. ||سخت لیسیدن دیگ را. ||ریسم و چرك آلودن جامه را. (منتهى الارب).

لَتَي، إلِ تُنْ إ (ع إ) ج إشة. (منتهى الارب). **لَتِيَّ.** [لُ ثَـنَ] (ع مُـص) نـمنا کگردیدن درخت. ||شلم روان شدن از درخت. يـعني صمع جاری شدن از درخت. ||پا سپردن ذىاخفاف أب يا خــون را. (مـنتهى الارب). ∥نمنا كشدن جامه و جز أن. (منتهى الارب). تر شدن جامه و جزآن. (زوزنی).

لثياء. [لّ] (ع ص) (امراة ...)زن كـه انـدام و اندام نهانی او خوی آرد. امرأة نشية. (مسنتهی

لثيمية. [لُ ثُمى يَ] (ع إمصغر) جامداي است شريف و ثمين. (منتهي الارب). لثية. [ل ي] (ع ص) (امرأة ...)، زن كه اندام نهانی و اندامش خوی آرد. امرأة لثیاء. (منتهی

لثية. [لُ يُ] (ع إ) درخت بــا شـــلم روان. (منتهى الارب).

لج. [لُجِج] (ع إ) گروه بسيار. ||ميانه و معظم

آب. (منتهى الارب). أب بسيار. ژرفترين موضع دريا. (منتخب اللغات). ||شمشير. |إجمل أدهم لُجّ؛ شتر نيك سياه. ||كرانة رودبار. | جای درشت از کوه. (منتهی الارب). ||لُجّه.

لج. [لُجِج] (اِخ) نام تميغ عسروبن العباص. (منتهى الارب).

لج. [لَجِج] (ع إمسص) ستيزه. ستهندگي. ستيزه كردن. (منتخباللغات). لجاجت. (أنندراج). لجاجت و شق نقيض. (برهان).

 لج افتادن باکسی؛ با وی بستیزه برخاستن. به لج افتادن.

- امثال:

اللج شوم:

چه رهاکن رو بایوان وکروم

مولوی. كمستيز اينجا بدان كاللج شوم. | (مص) أواز كردن. | كشتى در ميان لجه در آمدن. (متخب اللغات).

لج. [لُ] (أِ) لكد كه در مقابل شت است. (برهان). لگد باشد به پشت پسای. (لفت نسامهٔ اسدی). لگدکوب ٔ باشد به زبان پارسی. (لفتنامهٔ اسدی). لگدی باشد که به پشت پای زنند و لپرک نیز گویند. (نسخهای از لغت نامهٔ اسدی). لگد باشد. تی یا. اردنگ:

یکروز به گرمابه همی آب فروریخت مردی بزدش لج به غلط بر در دهلیز.

نجيک^۲.

معاذ الله كه من نالم ز چشمش (ظ: خشمش) و گر شمشیر یازد (ظ: بارد) ز اسمانش به یک پف خف توان کردن مر او را به یک لج پخج هم کردن توانش.

يوسف عروضي.

||(ص) برهنه. عريان:

چون که زن را دید لج، کرد اشتلم همچو آهنگشت و نداد ایج خم. رودکی. در نسخهاسدی لخ است به خاء معجمه ولی لخ را بهمعنی برهنه نیاورده در صورتی ک میشود لخ به ضم لام صورتی از لخت و لوت باشد بهمعنی برهنه. من گمان میکنم این بیت

از سندبادنامهٔ رودکی است و دنبالهٔ حکایت شاهزادهٔ کلانشکم است که در حمام شکایت خود به دلا کبرد و دلاکزن خود را بـرای امتحان به وي عاريت داد. لغ نيز آمده است. **لج.** [لَ] (إخ) نام يكي از ييلاقات اشكور بــه تنکابن. (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۵). دهسی از دهسستان اشکور تسکابن شهرستان شهسوار، واقع در ۱۲۲هـزارگـزی جنوب بساختری شهسوار. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۲۰ تن سکنه، شیعهٔ گیلکی و فارسيزبان. أب آن از چشمه. محصول أن گندم و جمو و ارزن و لبمنیات. شمغل اهمالی

صعبالعبور است و در زمستان عدهای از مردان برای امرار معاش بـه حــدود گــیلان و مازندران میروند. (از فیرهنگ جیفرافیایی ايران ح ٣).

لجاب. [لِ] (ع ص، اِ) ج لجــبة. (مــنتهى الارب).

لحاج. [لُ] (ع إمص) لجّ. لجاجت. (منتهى الارب). ستهيدن. (منتهى الارب) (ترجمان القسران جسرجانی). عناد. یک دندگی، یک پهلویي. حکیر. ستیز، ستیزه. (دهار). ستيزه كردن. (تاج المصادر). ستهندگي. بستهیدن. (زوزنی). خیرەسری. خبیرەرایسی. خيرگي. ستيزه كــاري. مــلأجة: مـيان وي و قاضي شيراز لجاج رفت. (تاريخ سيهقي چ ادیب ص ۴۰۸). جفتواری به دویست درم مگفتند و وی لجاج میکرد و آخر بخرید و بها بدادند. (تاریخ بیهقی ص ۶۲۱)، دست در دو دختر دوشیزه زد تا رسواکند پدر و برادرانش نگذاشتند و جای آن بود و لجاج رفت با این فقاعی و یارانش و زوبینی رسید فیقاعی را. (تاریخ بیهقی ص ۴۷۱). لجاج مکن و تن در ده و برو که نباید که چیزی رود که همگان غمنا كشويم. (تاريخ بيهقي ص ۶۶۳). لجاج و مشغله ماغاز تا سخن گوييم كهماً ز مشغلهٔ تو ز خانه آواريم.

ناصرخسرو.

جز که مری و لجاج نیست ترا علم جز نه بری ر . . . شرم نداری از این مری و مراثی. ناصرخسرو.

خط فریشتگان را همی نخواهی خواند چنین به بیادبی کردن لجاج و مری.

ناصرخسرو. که چون ابرویز بروم برود هرمز بــه لجــاج او بهرام را بیاورد. (فیارسنامهٔ ابینالبیلخی ص ۱۰۰). مزدور در لجاج آمد. (کلیله و دمنه). و چهار هزار مرد از ان خود داشت و روزی در میان او و میان قومی لجاجی میرفت. (قصص الانبياء ص١٨٧). او بـه لجـاج بـازايـــتاد و یکدرم سیم بخویشتن فرانگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۹). از سر حدت مزاج و خشونت طبع بر لجاج اصرار ميمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۰). لجساج و گربزی در قول و فعل، نوع سوم از مهلکات قوهٔ غضبی یا سبعي است. (مرآة الخيال ص ٣٢٩). ||پيكار کردن.(منتهی الارب). ||شوریدگی و طپیدگی از گرسنگی. (آنندراج).

۱ - فارسى زبانان لئه را بفتح اول تلفظ كنند. 2 - Gencive.

٣-ظ:كون. ۴ - در فرهنگ اوبهی این شعر بنام خسروانی

لجاجت. [لَ جَ] (ع مص) لجاج. (منهى الارب). رجوع به لجاج شود. ستهيدن. عناد. یکدندگی. یک پهلویي. ستیزه کردن. (تاج

-لجاجت كردن؛ لج كردن. لجاج كردن. || پیکار کردن. (منتهی الارب). ||مبالغه کردن. (غیاث) (آنندراج). ||شوریدگی و طپیدگی از گرسنگي. يقال في فؤاده لجاجة؛ اي خفقان من الجوع. (منتهي الارب). ريسه رفـتن دل. (در تداول عوام).

لجاج كردن، إلى ك دا (مص مركب) لج. لجاج. ستيزه كردن. ستهيدن. لجاجت كسردن. رجوع به لج و لجاج شود.

لجاذ. [ل] (ع إ) سريشم. ||(مص) پاپي کردنکاری را. ||ستهیدن. (منتهی الارب). **لٰحِارُكِي.** [لَجْ جا رَ /رِ] (حامص) صفت

لجاره. [لُج جــا رَ /رِ] (ص) (ظاهراً مصحف رجاله و ياكلمة فارسى است) بلندآواز بیشرم (خاصه زن). در تداول زنان، زن بد و بسحیا. زنسی لجماره: زن بسیحیا و بى سروپا. زن سىلىطة بىدزبان. ||(إ) غوغا. بوش: لشکر چندان بودکه در آن تنگیها مجال جولان نبود صد هزار سوار و پیاده بل پانصد هزار با لجاره بود و زیـاده ۱. (تــاریخ بــهقی چادیب ص۴۶۶). اسکندرخان خود را به کریمخان رسانیده عرض کرد که جمعیت ما مهزار لجاره است که بعضی سلاح ندارند. (از تاریخ گلستانه).

لجاره بازی. [لُخ جاز/دِ] (حامص مركب) عمل لجاره.

 لجـــارمبازی درآوردن؛ اعـــمالی چـــون لجار منا کر دن.

لحاف. [ل] (ع إ) آستانة در. (منهى الارب). عبه پایماچان. ||آنچه بلند برامده باشد بر غار و سمج کوه از سنگ و جميز ان. (مستهي الارب).

لحام. [لُ] (ع إ) آنچه بدان فال بـد گـيرند. (منتهى الارب):

رایت اویست همای ملوک

ناصرخسرو. زير همايش هم جغد لجام. [[هوأ. (منتهى الارب).

لجام. [ك] (معرب، إ) لكّام. فارسى است معرب. ج، لُجُم، اللَّجِمَة. (منتهى الارب). الگام أ. لغام. دهنه. دهانه. جبلو اسب. دست جلوی اسب. جوالیقی در المعرب (ص ۲۰۰) گوید:اللجام، معروف و د کر قوم انه عـربي و قال اخرون: بل هو معرب و يقال انه بالفارسية

هم اندر زمان پیش بنهاد جام بزد بر سر تازی اسپان لجام. غردوسي. بطبع رفت بزيرم همي جهان جهان

چو خوشلجام يكي اسب تيزرو بمثل. ناصرخسرو.

وگر نصیحت را روی نیست خاموشی ز نیک و بد به دهان بر لجام باید کرد.

ناصرخــرو.

لجام در سر شیران کند صلابت عشق چنان کشد که شتر را مهار در بینی. سعدی. دام محکم ده که تاگردد تمام

و افکنم در کام ایشان چون لجام. مولوی. زیر فلک هر چه هست گشته مسخر ترا

کرده شکوهت لجام در سر این چاروا.

والهٔ هروی (از آنندراج).

اِضزاز؛ لجام گزیدن اسب. ادغام، لجام در دهن اسب درآوردن. (منتهى الارب). تقريط؛ لجام دادن اسب را. اكماح الجام چاروا بازكشيدن تا سر بردارد. اصحاء؛ لجام را استوار گرفتن اسب به دهان و گزیدن بروی. (منتهی الارب). ||تبرمانندی از ادات کشتی جمنگی: و کمانوا يتجعلون فسي مقادم المراكب اداة كالفاس يسمونها اللسجام وهسى حمديدة طمويلة محددةالرأس جدأ و اسفلها مبجوف كسنان الرمح تدخل من اسفلها في خشبة كالقناة بارزة في مقدم المركب يقال لها الاسطام فيصير اللجام كانه سنان رمح بارز من مقدم المركب فيحتالون في طعن المراكب به. فــاذا اصاب جانب المركب بقوة خرقه حتى يخشى غرقه بما ينصب فيه من الماء فيطلب اصحابه الامان. (تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج

است مر شتران را. لحام. [ل] (إخ) نام اسب بسطامبن قيس كه إز بنيفهم گرفت. (منتهي الارب).

۱ ص ۱۶۲). ||آنچه زنان به وقت حیض

بندند. (منتهى الارب). رُ كوه. روكا. پاره. لته:

تلجم، لجام بستن زن. (منتهى الارب). ||داغى

لَجُنَاهُمُ. [لَ ج جا] (اِخ) ابــوالحــــن عــلىبن مخصین اللجام حرانی. وی از شیاطین انس است و در ایام نوحین نصرین احمد به بـخارا امد و تا اخر ایام سدید منصورین نوحین نصر گاهی به ترقی و گاهی در تنزل بـود و گـاهی مدیحهسرای میبود و گاهی بـه هـجا مـبتلی بلکه اکثر در ذم و هجا سخن گفتی چـنانکه وزراء و صدور از زبان او در آزار بــودند و او بـــــار خــوشمحاوره و مــناظره مــبود نادره گوی غریب بود خبیث اللان، کثیرالذم، قليل المدح قلَ ما سلم الاشراف من فسلقات لسانه. (يتيمة الدهر ثعالبي، از حاشية ترجمة تاریخ یمینی ص ۵۰).

لحام. [لُج جا] (ع ص) لگامگر. (دهار). منسوب است به لجام و عمل آن. (سمعاني). **لجام خای.** [لِ] (نـف مرکب) خایند، و جونده و به دندان گیرندهٔ لگام. که لجام گزد: شیران مرگ دندان خایند چون بحرب

گردندمرکبان سپاهت لجامخای. سوزنی. لجام كردن. [لك د] (مص مركب) دهانه بر سر اسب در اوردن. لگام کردن. رجنوع بنه لجام شود.

لجام گير. [لِ] (إخ) نام دهي جزء دهــــان خرقان غربی بخش اوج شهرستان قزوین در ۵۴ هـزارگـزي شـمال باختري آوج. داراي ۱۷۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ايران ج ١).

لجان. [لِ] (ع ص) شتر سركش. لجان في النوق كالحرون في الخيل. (منتهى الارب). **لحان.** [ل] (ع مص) لجون. سركش گرديدن. | گران رفتن. (منهى الارب).

لجان. [لَجْ جا /لَجْ جا] (اِخ) نام رودباری است. (معجم البلدان).

لحانه. [] (اخ) از دههای الجیل به قم (تاریخ قم ص ۱۳۶).

لحاير. [لُ ي] (اخ) دهــي جــزء دهــتان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۳۵ هزارگزی باختر تازه کندانگوت و ۲۶ هزارگزی شوسهٔ بیلمسوار به اصلاندوز. کوهستانی، گرمسیر، دارای ۱۰ تین سکنهٔ شيعه. أب أن از چشمه. محصول أنجا غلات و حبوبات. شغل اهالي زراعت و گـلهداري و راه آن مالرو است. (از فسرهنگ جنفرافیایی ايران ج ۴).

لَجّاً. [لُ جَءَ] (ع إ) پناهجاي. ||غوك. (منهي الارب).

لحا. [لَ جَء] (ع مص) پناه گرفتن (منهی الارب).

لجأ. [لَ جَء] (إخ) نام جد عمروبن اشعب. (منتهى الارب).

لجا. [لُ جَء] (إخ) موضعي است. (منهي الارب). نام موضعی مرتفع بـه سـوریه در سنجاق حوران واقع در شیمال غیربی جیل حوران. به مشرق ان وادی لوده و بـه مـغرب وادی اطرم و به جنوب وادیالقنوات باشد. و

۱ - مسرحسوم ادیب در حساشیهٔ تساریخ بسیه تمی افسرودهاند: الجسار مسردماني راكسويندك بسيستكاني خوار نسباشند و بسحميت وطسني بمدافعت خصمان برأيند وبالثكر ملوك همداستان گردند -انتهي. اين تحقيق مرحوم ادیب درست و بحاست ولی عبارت منن که شاهد ماست در نسخهٔ بیهقی ج فیاض –غنی (ص ۴۵۸) نیست و بجای آن عبارت ذیل آمده: ه...که لشکر را مجال نبود از آن تنگیها، صدهزار مسوار و پیاده آنجا همان بود و پانصدهزار همان...، و این بصواب اقرب مینماید، چـه بـر طبق نسخهٔ مرحوم ادیب تردید میان صد هزار و پانصد هزار از منطق بیهقی بعید مینماید.

2 - Trein.

۳-ظ: وگرنصیحت را روی نی بخاموشی.

آن را اراضی بلند و غریب شکیل بیاشد و از مواد آتشفشانی که در عهود سالغه از کوه آتشفشان حوران خارج گشته تشکیل گردیده و ضخامت این مواد به دویست گز میرسد که پر تگاههای مخوف و درههای ژرف کرده است و هم بر اثر انفجار گازهای زیر رزمینی بکلی زیر و زبر گشته و بشکل تختمسنگهای جسیم غیرمنظم درآمده و از قدیم عاصیان و طاغیان این محل مساعد را میلاذ و میلجاء خود ساختهاند و بدین مناسبت لجأ نام گرفته و عربرانسیان قسدیم اوصوب و یونانیان خوترانیش نامیدهاند. (قاموس الاعلام خرکی).

لج افتادن. [لُ أَدَ] (مسص مركب) (...با كسى)، با وى بستيزه برخاستن. آغاز مستيزه كردن باكسى.

لحاة. [لُ جَ ءَ] (ع إ) تأنيث لجاً. غوك ماده. (منهى الارب).

 حشيشة اللجأة ¹؛ طحلب. جامة غوك. جل وزغ. بزغسمه.

لَحِأَة. [لَ جَ ءَ] (اِخ) اصمعی گوید کوهی است از جانب راست راه، نزدیک ضریة و آب آن، ضری، چاهی است که عاد کنده است. (معجم البلدان).

لحاة. [ل جَ ٤] (اخ) نام حرة سياهي است به زمين صلخد از نواحي شيام و در آن دهها و كشتزارها و عمارات فراخ است و ابين نيام بدانها اطلاق شود. (معجم البلدان).

لَحِب. [لَ ج] (ع ص) جيش لجب؛ لشكر با فغان و شور و غوغا. جيش ذولجب. (منتهى الارب). لشكر با بانگ. (مهذب الاسماء). — سحاب لجب؛ ابر با بانگ. (منتهى الارب).

- سعاب لجب؛ ابر با بانگ. (متهی الارب). لجب، (لَ جَ) (ع اِ)بانگ و فریاد. (منهی الارب). لجب العسکر؛ بانگ لشکر. (مهذب الاسماء). | (مسر) بانگ و فریاد کردن. (منهی الارب). بانگ کردن به انبوهی. (تاج العصادر) (زوزنی). | پریشان و مضطرب شدن موج دریا. گویند: بحر دولجب؛ اذا سمع اضطراب امواجه. (منتهی الارب). تلجیب. (اقرب العوارد).

لحبات. [ل جَ] (ع ص، إ) ج لجبة. و اين نادر است زيرا لجبات به سكون جيم بايد گفته شود. (منهي الارب).

لج باز. [ل] (نف مرکب) لجوج. ستهنده. ستهنده در رای خدود. سستبد به رأی. یک دنده. یک پهلو. عنود. ستزه کار. خیره. لج بازی. [ل] (حامص مرکب) عمل لجباز. لجوجی. ستهندگی، لجاجت. لجاج. لج. ستزه کاری. خیرگی.

ليج بازى كردن. [لَ كَ دَ] (مص مركب) ستهدن. لجاج كردن. ستيزه كردن.

لحبة. [لُ / لُ / لِ بَ] (ع ص) گوسپند و بنز كمشير و بسيارشير (از اضداد است). (منهی الارب). گوسپند اندکشير. (مهذب الاسماء). |اگوسپندی که چهار ماه بر نتاجش گذشته و پستان خشک کر ده باشد یا خاص است مر بز را. لَچِبَة. لِجَبَة. ج، لجاب، لجبات. (منتهی

لحبة. [لَ بَ] (ع ص) ميش كمشير شده و لايقال للمعز. (منتهى الارب).

لحبة. إلى جَ بَ إ (ع ص) گوسپندى كه چهار ماه بر تناجش گذشته و پستان خشك كرده باشد يا خاص است مر بز را. لَجَبَة. لجبة (مثلثة) (منهى الارب).

لحبة. [ل جَ بَ] (ع ص) لِجَبَة. گوسپندی که چهار ماه بر تناجش گذشته و پستان خشک. کرده باشد یا خاص است مر بنز را. (منتهی الارب).

لحج. [لُ جَ] (ع إ) ج لجة. (اقرب الموارد). لحجه. [لُ جَ جَ] (عُ ص) مرد ستهنده. مرد تا دير پيكاركننده. (منهى الارب).

لجع [ل] (ع إ) تک و پــتى چــاه و وادى. (متهى الارب). ||پاياب كه سرش تنگ بود و بن فراخ. ج، لجوح. (مهذب الاسماء).

لَجَع. [لَ جَ] (ع إ) يسلك بالاين چشم. الرامس) كوشت كرفن بام چشم. الروان شدن خم چشم. (منتهى الارب). الچشم ير خمم كردن.(زوزني).

لجذ. [ل] (ع سس) خوردن. ||نختین چریدن. ||به کرانهٔ زبان و به لب گیاه خوردن ستور. ||اندک گرفتن و بار خواستن چیزی را بعد از آنکه یکبار داده باشند یقال و لجذنی فلان بعد ما اعطیته مرة. ||لسیدن سگ خنور را. ||برانگیختن. (منهی الارب).

لحوان. () (ال ال المسام دهمی جزء دهستان قشلاق از بغیش گرمسار شهرستان دماوند، واقع در ۲هزارگزی جنوب باختری گرمسار دارای ۴۴۶ تسن سکنه شسیعه. آب آن از حبله رود. محصول آنجا غلات، پنه و بنشن و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه و گلیم و پلاس بافی و راه آن مالرو است. سکنه از طایفهٔ اصانلو و الیکائی هستند و تابستان به ییلاق صیروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

لَجِزِ. [لَ جِ] (معرب، ص) (معرب از فارسی) لغــزان و چــــپان. (مقلوب لزج) (منتهی الارب).

لجف. [ل] (ع مص) سخت زدن. | كندن در بن خوابگاه آهو. (منتهى الارب).

لَحِف. [لَ جَ] (ع إِ) كندگى كرانهٔ خوابگاه آهو. ||مغاكىبركرانهٔ چاه. جاى آب خورد از حوالى تك چـاه. ||مــيانهٔ رودبـار. (مـنــهى الارب). ميانهٔ رود. (مهذب الاســـماء). مــيانه

وادی. (منتخب اللغات). ||ایستادنگاه توجیه (یعنی سیلاب). ج، الجماف. ||چماه سرننگ فراخشکم. (منتهی الارب).

لج کو دن. [لُ کَ دَ] (مص مرکب) ستيزه کردن لجاج کردن لجاجت کردن ستهيدن. رجوع به لج و لجاج شود:

او [مؤذن بدآواز] ستیزه کرد و لج بی احتراز گفت در کافرستان بانگ نماز. مولوی. هر چه میگفت لَله لج میکرد

دهنش را به لله كج ميكرد. ايرج ميرزا. لجلاج. [ل] (ص) زبان گرفته كه به عربى الكن خوانند. (برهان). آنكه زبانش در سخن بچسبد. (مهذب الاسماء). كسى كمه سخن نادرست و غير فصيح گويد. (جمهانگيرى). ||مرد مترددخاطر. (برهان).

لجلاج. [ل] (() به اصطلاح كيميا گران سيماب و زيق پا كو صاف باشد و به اين معنى هم لجاج خوانندش نه لجلاج والله اعلم. (برهان). به اصطلاح اكسيريان زيبق صاف و پا كرا گويند. (جهانگيرى) (شايد صورتى از رجراج باشد). رجوع به سيماب و نيز رجوع به برهان قاطع ذيل كلمة آبك شود.

لجلاج. [ل] (إخ) سقامري مثلي. نام قماربازی است که به لیلاج اشتهار دارد. (جهانگیری). صاحب برهان ذیل لفت لجلاج گوید.لجلاج بر وزن و معنی لیلاج است ک مرشد و پیر قماربازان باشد و بعضی گویند نام شخصي است كه واضع شطرنج است و بعضي ديگر گويند لجلاج نام واضع شطرنج است و مصحح برهان چاپ کلکته ذیل لغت شترنگ در حاشیه بنقل از نفایسالفنون افیزود. ک لجلاج از فرزندان صحةبن داهر يكي از حکمای هند بوده است و صصة مخترع شطرنج است. أ صاحب أنـندراج گـويد: نـام شطرنجباز معروف كه عوام آن راليلاج گويند و او ندیم بکسی از خیلفای بشیعباس بـوده چنانکه در تاریخ ابنخلکان آمده و در عربی به صولی مشهور است. و به زعم بعضی لجلاج نام شخصی واضع شطرنج است و گویند اول كسىكه مات شداو بود (؟) صاحب غياث گویدنام شاطر شطرنج است نــه واضـع او و بعضى نام شاطر شطرنج و مىرشد قىماربازان گفتهاند.رجوع به لجلاج. ابوالفرج شود:

هنر بحضرت او تحفه کی توان بردن که علم بیدق و فرزین برد بر لجلاج؟ اخسیکتی،

هفت بیدق عاجز شاه قدر از چهشان لجلاجسان دانستهاند. خاقانی.

۲ - بسرای اطسلاع بستفصیل اخستراع شسطرنج، رجوع به کلمهٔ شترنگ و رجوع به طلحند شود.

^{1 -} Herle à la grenouille

لجلاج سخن در این کهن نطع خاقانی را شناس بالقطع. خاقانی. همچو لجلاج ز بازیچهٔ برگ

عاقبت جان بسلامت نبری. سیف اسفرنگ. همچو فرزین کجرو است و رخ سیه بر نطع شاه آنکه تلقین میکند شطرنج مر لجلاج را.

مولوی.

من سخن رابت نوشتم تو اگر راست نخوانی جرم لجلاج نباشد چو تو شطرنج ندانی. سعدی.

کاتبی آن دو رخ شاه بتان در عرصه مات سازندت اگر ثانی لجلاج شوی. کاتبی. مات شد در صدر هرکش دید رخ مانند مات شاه من زینگونه رخ بازی حد لجلاج نیست.

کاتہ ..

لجلاج. [ل] (إخ) (ال...) ابسن الحصين الفياني احمد بن ثعلبة. قال الآمدى كان احدالفرسان في الجاهلية و ادرك الاسلام. (الاصابة ج ع ص ١١).

لجلاج. [ل] (إخ) (ال...) ابن حكيم السلمى اخوالجعاف. ذكره ابن مندة و قال له صحبة. (الاصابه ج ع ص 6).

لجلاج. [ل] (إخ) اسوالنسرج مسحمدبن عبيدالله. مقام و شطرنجي معروف كه به تصحيف او را ليلاج نيز گويند. و او به شيراز نزد عضدالدولة بود و ابن نديم گويد او را بديدم و او به شيراز در سال سيصدوشصت و الدي درگذشت. و از كتب او كتاب منصوبات داليطرنج است و لجلاج در پا كبازي و قيمار مثل است. (از الفهرست النديم ص ٢٢٢).

لحلاج. [ل] (إخ) الحارثي. الذي قفأعين عامرين الطفيل يوم فيف الربح. (عقدالفريد ج ٢ ص ٣٤٥).

لَجَلاَج. [لُ] (إخ) (الا...)العامري والد خالد. قال البخاري له صحبة. و اورد في التاريخ والسياق له و في الادب المفرد و ابوداود والنمائي في الكبري من طريق محمدبن عبدالله الشعيثي عن سلمةبن عبدالله الجهني عن خالدبن اللجلاج عن ابيه. قال: كِنا عَلماناً نعمل في السوق فاتي النبي (ص) برجل فرجم فجاء رجل فسألنا ان ندله على مكانه فاتينا به النبي (ص) فقانا أن هذا يسالنا عن ذلك الخبيث الذي رجم اليوم فقال لاتقولوا خبيث فوالله لهو اطـيب عـندالله مـن العـــک طـوله بعضهم و اختصره بعضهم و اخرجه ابـوداود و النمائي من وجه آخير مطولا عـن خـالدبن اللجلاج قال ابن سميع هو مولى بنيزهرة مات بدمشق و عن ابن معين لجـــلاج والد خـــالد و اللجلاج والد العلاء واحد و على ذلك مشسى المزي في الاطراف فقال لجلاج والد العلاء ثم

ساق حدیث خالدین اللجلاج عن اییه و قال فی التهذیب روی ایضاً عن معاذ و روی عنه ایضاً ابوالوردین ثمامة. قلت یقوی قبول این سمیع قول العامری انه کان غلاماً فی عهدالنبی (ص) و قول والد العلاء انه کان این خمسین او الکتر فافترقا. و قال ابن حبان فی ثقات التابعین اللجلاج صاحب معاذبن جبل و لمینسبه و قال قبل ذلک فی الصحابة اللجلاج العامری مولی ابنی زهرة له صحبة. سکن الشام و حدیثه عند ابنی العلاء و خالد و مات و هدو ابن مائة و عشرین سنة فعشی علی انه واحد و هذا السن عشرین سنة فعشی علی انه واحد و هذا السن کماتقدم فی الحدیث الذی عاش هذالقدر کماتقدم فی الحدیث الذی اخرجهه السراج، کاماته و الحدیث الذی اخرجهه السراج، (الاصابة ج عصص ۷–۶)

لجلاج. [ل] (إخ) (ال ...) الفيطفاني. اخرج ابوالعباس سراج في تباريخه و الخيطيب في المتفق من مشيخة شيخه يعقوبين سفيان في ترجمة شيخه محمدين ابي اسامة الحلبي عن عن ابيه عن جده قبال مباملات بطني منذ اسلمت مع رسوال الله (ص) قال و كان عباش مأنة و عشرين سنة، خمين في الجاهلية و سبعين في الاسلام و ذكر العسكري عكس ذلك انه وفد و هو ابن سبعين و عاش بعد ذلك خمين و قال ابوالحين سبعين و عاش بعد ذلك العلاء غطفاني. (الاصابة ج ع ص ع).

لجلال. [ل] (ا) به لفت مهوسین (؟) زیبق پاک و صاف است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به لجلاج و رجراج شود.

لحلج. [لَ لَ] (ع ص) درهــــــم آميخته. أُمــــه. إمردود. ناروا. يقال الحق ابـلج و الباطل لجلج. (منتهى الارب).

لحلجة. [ل ل ج] (ع مسص) در دهان يكروإنيدن سخن را. (منتهى الارب). شوريده يسخن گفتن. (منتخب اللغات). پريشان بودن كلام چنانكه مطلب مفهوم نشود. سخن در دهان گردانيدن چنانكه ظاهر نشود. (منتخب اللغات). منهي الارب). لقمه در دهان گردانيدن. (منتخب (منتخب اللغات).

لجيم، [لُ] (ع اِ) غوك. لَجَم. ||هوا. (منتهى الارب).

لَحِم. [لَ جَ] (ع إ) غــوك. لُــجم. (مــتهى الأرب).

لجم. [ل ج] (اخ) نام قلعتى به افريقيه زديك مهديه. (معجم البلدان).

لجم. [لُج] (ع إ) جانورى است يا آن آفتاب پرست است يا غوک. (منهى الارب). لجم. [لُجُ] (ع إ) ج لجام. (منهى الارب). لجم. [لُجُ] (إخ) موضعى است معروف به زمين جزران از نواحى تفليس. (معجم اللدان).

لجيم. [لَ] (ع مص) دوختن جامه را. (منتهى الارب).

لحم. [ل ج / ل] (إ) كل تيره و لاى سياهى را گويند كه در ته حوضها و كولابها و جوبهاى آب ميباشد. لجن. (برهان). رجوع به لجن شود:

پیش دست تو مگر لاف سخا زد ورنه بحر را بهر چه در حلق نهادند لجم. رفیعالدین لبانی.

> چون ازو نومیدگرددگاو نر آید آنجا که نهاده بدگهر لجم بیند فوق دُرُ شاهوار پس ز طین بگریزد او ابلیسوار.

مولوي.

تاجری بر دُر نهد لجم سیاه تا شود تاریک مرج و سبزه گاه.

مولوی. ||به لفت بعضی عربان غوره باشد که انگور نارسیده است. (برهان).

لجمه. [لُ مَ] (ا) ظاهراً بهممنی وصل و باتلاق است و یا بعممنی لجم که گل و لای ته جوی و کولابها باشد: شکار در آن جایگه رفت و اسب ملکزاده را در آن جایگاه برد و لجمه و وحل بود قضاء خدا چنان بود که هلاکشد. (مجمل النواریخ گلستانه).

لجمة. [لُ جَ مَ] (ع إِ) لجام ستنگاه از روى ستور. (منهى الارب).

لجمیراورک. [] (اخ) جزء طایفهٔ دیناری از ایل بختیاری. یکی از طوائف هفتانگ بختیاری که در مال امیر سوسن سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

لحن ال ج] (ا) ازن (الفتنامة اسدى). گـل سباه كه در تک حوض و جوى و آبهاى خفته پدید آید. گل سیاه یا مطلق گل. گل سیاه و تیر ا ته حوض و جوى آب و غیره. لوش. حیا این حمر ده. خلیش. حرمد. خرّه. خرّ. (سرورى)

> پیش دست تو مگر لاف سخا زد ورنه بحر را بهر چه در حلق نهادند لجن ^ا.

رفيعالدين لنبائي (از آنندراج).

آن آبهای صافی را همچون لجن و درد مکدر کردهاست. (بهاءالدین ولد).

ولیک عذر توان گفت پای سعدی را در این لجن که فروشد نه اولین پایست.

سعدی. ||(ص) برخی هر چیز راکه گـلآغشته شـده باشد لجن میگویند. (برهان). آغشته بـود بـه

۱ - این شعر بشاهد لجم نیز آمده است و ظاهراً درست تر مینماید.

گل.(فرهنگ اسدی) ^۱.

-لجن بهشت؛ احمق و گول. (آنندراج). **لجن.** [لُجَ] (ع إ) بسرگ كسوفته و بها آرد آميخته. (منتهى الارب).

لجن. [لُ جَ] (ع مص) درآويختن به چيزي. (منهي الارب).

لجن. [ل] (ع مص) ليدن به زبان. ||برگ كوفته به آرد يا به جو آميختن جهت علف متور. (متهى الارب).

لجن. [لَ جِ] (ع إ) ريسم و چرك. (منهى الارب).

لجن. [ل ج] (اخ) دهی جزء دهستان اوزوم دل بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۱۳۵۰ گزی باختر ورزقان و ۴ هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. جلگه. معتدل. دارای ۴۰۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غیلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی جاجیمبانی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

لجنزار. [لَ جَ] (إ سركب) بــاتلاق. گــل و لاى فرورونده كه باطلاق گويند.

لجنگ. آل نَ ا (اخ) دهی از دهستان طبس مینا بخش درمیان شهرستان بیرحند، واقع در ۵۹ هزارگزی جنوب خاوری درمیان و ۵ هستانی و گرمسیر دارای ۱۳۳ تین سکنهٔ فارسی زبان. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران و ۹).

لجنمال کردن. [لُ جَ کَ دَ] (مـــص مرکب) تهتها بر کسی نهادن. با تـهمت او را بدنام کردن.

لجن هالی کو دن. [لُ جَ کَ دَ] (مــص مرکب) (... کــی را)، عبوب او گفتن یا تهمتها بر وی نهادن. نـبتهای بد راست یا دروغ به کــی دادن در حضور جماعت.

لجنونک. [ل ن] (اخ) دهی از دهیان نگنان، بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال بشرویه و پنج هزارگزی خاوری راه شوسهٔ عمومی بشرویه به نیگنان. جلگه. گرمیر، دارای ۲۴ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی زبان. آب آن از قنات، مسحصول آنجا غلات و پنبه و ارزن و میوه جات و تریاک. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لَحنياته. [لُ جُ تَ] ((خ) نسام نساحتى از نواحى استجة نزديك قرطبة در اندلس. (معجم البلدان).

لجوبة. [لُ بَ] (ع مص) اندك ثير شدن

گوسفند.(زوزنی).

لحوج. [لُ] (ع ص) ستهنده. لجوجة (الهاء للمبالغة). (منتهى الارب). رُكاره. (لغتنامة اسدى). ستيزه كيش. (مهذب الاسماء). عنيد. ستهنده. (دهار) (زمخشری). لجکننده بسیار. لجباز. خِلف. (منتهى الارب). سنتيزه كننده. بترگ. (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). سيدچشم. ستيزنده. (حاشية لغت نامة اسدى نىخجوانىي). يكىدندە. يكپىهلو. حكىر. ستيزه كار. عنود. كلة شق. خبره چشم. سرسخت، سختسر: مردمان آمـل ضـعيفـُـد ولیکن گوینده و لجوج و ایشان را جای سخن بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۰). امیر ماضي [محمود] چنانکه لجوجي و ضجرت وي بود يكروز گفت. (تاريخ ببهقي ص ١٧٩). با انکه چنین حـ دود نگـاهداشـتي لجـوجي بودی از انـدازه گـذشته. (تـاریخ بـهقی ص ۲۹۶). ابوالقاسم كثير را ببايدگفت تا خويشتن را بدو دهد و لجـوجي و سـختـسري نکـند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۱).

این لجوجیت سخت پیکاریست

وان ركيكيت ست پيمانيست. ممعودسعد. تاگرفتاري تو در عقل لجوج

از تو این سودا همه سودا بود. عطار. هر که در عقل لجوج خویش ماند زین سخن خواند مرا دیوانهای. عطار.

چندگوئی ای لجوج بیصفا این فسون دیو پیش مصطفا. **لجوجة.** [لَ جَ] (ع ص) لجــوج. ســـهنده

مبوب النجار على المبوع المبوع المبوع المبوع المبوع المبود (هاء براى مبالغة است). (منتهى الارب). لح و لجبازى و أل جُ لَ] (تركيب عطفى، إ مركب) از اتباع است. رجوع به لج و رجوع به

لجبازی شود. **لجوم ا**ل<u>ُهُ {</u>(ع إ) ج لجام. (دهار).

لَّحِونَ ۚ إِلَّ ۚ أَمَّ مَصَ) سركش گرديدن ناقه. كَجَانَ. ﴿ اَلْخَرَّانُ رَفَّنَ نَاقه. (مستهى الارب). گرانرو شدن شتر. (تاج العصادر).

لجون. [ل] (ع ص) شبستر سسرکش گرانروفتار. (مذکر و مؤنث در وی یکسان است). (منتهی الارب). استر گرانرو. (مهذب الاسساء).

لجون. [لَجْ جو] (إخ) نام شهری به اردن، میان آن و طریه بیست میل و به رملهٔ شهر فلسطین چهل میل است. بدانجا صخرهٔ گردی است در وسط شهر و بر آن قبتی است که برخی گمان برند مسجد ابراهیم باشد و زیر قبه چشمه ای است بسیار آب... (معجم البلدان). از بسلاد شام و مسجد حضرت ابراهیم بدانجاست. (سمعانی).

لجون. (لُخ جو) (لِخ) نام چمنی به درازای شش میل. باطلاقی در زمستان و تابستان. (معجم البلدان).

لجون. [لَجْ جو] (اِخ) نام موضعی به راه مکه از جانب شام نزدیک تیماء. راعی در گفته خویش آن را لجان خوانده است: فقلت والحرّة الرّجلاء دونهم و بطن لجّان امّا اعتادنی ذکری صلی علی عزّة الرحمن و ابنتها لیلی و صلی علی جاراتها الاخر.

(معجم البلدان). |إنام موضعی نزدیک برکه میان راه شنام بنه حجاز. (ابن بطوطة).

لجونی. [لُ نیی] (ص نسبی) منسوب به لجون، از بلاد شام. (سعانی ورق ۴۹۴). **لجة.** [لُج جَ] (ع إِ) آواز و بسانگ و فرياد.

لحة. [لَجْ جَ] (ع إِ) آواز و بنائك و ضرياد. گويند: سمعت لجهم؛ اي اصواتهم. (منهي الارب). غوغا.

لحة. [لُجْ جَ] (ع إ) ميانة آب دريا و معظم آن. (مستهى الارب). ميان دريا. (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن جرجاني). دورترين موضع دريا. آنجاى درياكه آب بيشترى دارد. جايى كه آب بسيار باشد. عميق ترين موضع درياى ژرف. (آنندراج). ج، لُجج:

آری به آب نایژه خو کردهاند از آنک مستقیان لجهٔ بحر عدن نیند. خاقانی.

مــــفيان لجه بحر عدن نيند. خاقاني. در لجهٔ عشق جاودانت

شد غرقهٔ درد آشنایی. عطار. کشتر کرد از اینانشاند

کشتی هر که در این لجهٔ خونخوار افتاد نشیدیم که دیگر به کران می آید. سعدی. عوبطه: لجهٔ دریا. شرم؛ لجهٔ دریا. واطه؛ لجهٔ دریا. واطه؛ لجهٔ دریا. (منتهی الارب). ||دریا. (نصاب). ||آیینه. ||سیم. (منتهی الارب). ||جساعت بسیار. ||شش خنج کجین. بکسة، و هی خرقهٔ یدورها الصبی کانها کرة یتقامر بها. (منتهی الارب).

لحة. [لِج] (ع مص) ولوج. درآمدن. (منهى الارب).

لجه گوراب. [ل ج] (اخ) نام دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت، واقع در شش هزارگزی خاوری رشت کنار راه شوسهٔ رشت به لاحیجان. دارای ۸۴۹ کنار راه شوسهٔ رشت به لاحیجان. دارای ۱۱ این سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). لحیی ال ع ص نسبی) منسوب به لبقة. بحر لبقی؛ دریای بسیارآب. (منتهی الارب). دریای ژرف. (دهار). دریای فراخ و دور فرود. دریایی که به تک آن دریای فراخ و دور فرود. دریایی که به تک آن نتوان رسید. دریای مغ. (ترجمان الفرآن جرجانی).

۱ - در نسخهٔ خطی اوبهی که در دسترس بود بدین معنی لچن ضبط شده است. ۲ - در سمعانی بنخفیف جیم آمده است.

لجيف. [ل] (ع ص) تير پهن پيكان (صواب نجيف به «نون» است). (منتهى الارب). **لحِيفة.** [لُ فَ] (ع إِ) لجيفة الباب؛ يهلوي در. (منتهى الارب).

لحيم. [لُ جَ] (إخ) ابن صعب. بدر حنيفة عجل و شوى حَذام كه مثل «القول ما قالت حذام» عرب در بارهٔ اوست. شاعر گوید: اذا قالت حذام فصدقوها فان القول ما قالت حذام.

(عقدالفريد ج٣ ص ٢٠).

لجين. [لُ] (ع إِ) كفك دهان شتر. ||برگ افتاده. برگ از شاخ افتاده. (منتهی الارب). ||برگ درخت كوفته (؟). (مهذب الاسماء). **لحين.** [لَ جَ] (ع إِ) نقره. (منتهى الارب). سييم. (دهـار). فـضة. رجـوع بـه فـضه در بحرالجواهر شود.

لجيئي. [لُ جَ] (ص نسبي) (منسوب بـه لجین بهمعنی سیم) سیمین. [اشیومای از خط: و این آلت [یعنی قلم] که یاد کرده بود سه گونه نهادهاند: یکی محرّف تمام و آن خـط کـز آن قلم أيد أن را لجيني خوانند يعني خط سيمين. (نوروزنامه ص ۴۶).

لجيون. [ل] (ا) ازيون. عددي مخصوص در عما کر رومی است که در اوقیات مختلفه متفاوت بود یعنی از سه هزار تــا بــالمضاعف میرسید. در ایام مسیح لجیون شامل هزار نفر پیاده علاوه بر سواره بود و هر لجیون شامل ده فوج بوده که اینها را به ســه دســته مـنقـــم کرده بودند و دستههای مسطوره نیز پـه دو قسمت که هر قسمتی شامل یکصد نفر بـوده منقسم كـرده بـودند. لفـظ لجـيون در كـتاب مقدس قصد از عدد بسیار نامعین میباشد و آن ديوانه كه مسيح وي را شفا داد خود را لجيون نامید مثل ایس که دارای کمرورهادیو بموده است. (مرقس ٩:٥) و قصد از فوج ملائكه كه در «مستی ۲۶:۵۳» وارد است نسموندای از کثرتافواج اسمانی و غیرت ایشان در توجه مسيح ميباشد. (قاموس كتاب مقدس). رجوع يه لژيون شود.

🕰 [لَ] (اِ) رخساره. روى. عارض. (برهان). رُخ. رخماره باشد و ان را سبج نیز گویند. (جهانگیری). ||لگدكون باشد به زبان فارسي. (حاشية لغتانامة اسدى نخجوانسي). لگدى باشد که به پشت پای زنند و لپرک نیز گویند به زبان اذربایجان. (لغتنامهٔ اسدی نسخهٔ نخجواني). لج. و رجوع به لج شود: یکزوز به گرمابه همی اب فروریخت

مردی بزدش لچ به غلط بر در دهلیز.

[زاگرنگرزان بود. (حاشیهٔ لغتنامهٔ اسدی نـخهٔ نخجواني). برهان قـاطع ايـن كـلمه را لخچ ضبط کرده و فرهنگ اسدی نخجوانی نیز

لخچ ضبط کرده و شاهد هم دارد. **لچ.** [لً] (ص) مخفف لوچ. برهنه و ان را لوج نــير گــويند. (جــهانگيري). لوت. عـريان. (برهان). ||نام قومي كه بزرگان ايشان سينهٔ . عریان میداشتند. (غیاث) (آنندراج). [[(ا) در فارسى قديم بدمعتي لب و اين از اهـل زبـان بتحقيق بيوسته. (أنندراج).

لچ افتادن. [لِ أَ دَ] (مص مركب) بـــبار ريم بيرون دادن ريش. سخت ريمنا کاشــدن قرحه. ريم و قيح پيدا أمدن در ظاهر قرحه يا جراحتي. تباه شدن و ريم بـر ظـاهر و روي آوردن جراحت یا قرحه. سوختهای یا ریشی آب پس دادن. چرک و ریم بسیار پیدا کردن قسرحسه يها جسرح و ريسم روان روي ان را فراگرفتن.ریم بسیار در آن پیدا آمدن ستیم و اب بر ظاهر پیدا کردن. تُقرّح، به بـدی رفـتن قرحه یا بسیار بر ظاهر ریش روان یا خستگی پيدا آمدن.

لچو، [لُ جَ] (ص) لثيم. خسيس. سخت ممسک و پست (در تداول عامه). پست. دني. اسخت چىركىن. چىركىن. ||كـــه از لوث و چرک نیندیشد.

لچرى، [لَ جَ] (حسامص) شسخ. كسامت. خـــت. ||ئوخگني.

لچک. [لَ جَ / لَجْ جَ] (ا) أَ چارقد خرد سه گوشکه زنان و اطمقال بسر سر پسوشند. چارقد خرد. چارقد کوچک. مقنع کــوچک. پارچهای چهارگوشه که دو تا کرده سه گوشه بر سراندازند و دو سرش زیر گلو بسته شمود. پارچهای باشد مربع که زنان هر دو گوشهٔ آن را پر بالای هم اندازند بعنوانی که مثلث شود و آن تکلفات بسیار کنند از کشید.دوزی و گلابتوندوزی و جواهر نیز در آن بدوزند و بر <u>. پالای</u> سر اغوج بگذارند و بسر سر بندند چانکه دو گوشهٔ آن در زیـر حــنک و چــانهٔ ایشان بسته شود و مضبوط گردد. (بسرهان). صاحب غياث اللغات گويد:... لفظ تركى است بممنى معجر و روپا كامربع كنه در ان تكلفات بكار برند. (غياث). كلوته:

آنکه مردانگی بود کارش (؟) لچک قحبه به ز دستارش.

میریحیی شیرازی (أنندراج).

وفا از زن طلب کردن ز نامردی بود یحیی نمی بینی که چرخ از ماه ۲ بر سر لچک دارد. میریحیی شیرازی.

لچڪ به سر. [لَ چَ بِ سَ] (ص مرکب، إ مركب) زن. ||زنِ ضعيف. زني ضعيفه يا فقيره در مقام جلب شفقت و رقت گویند: مــن یک لچک بسری بیش نیستم. من یک لچک بسرم با ــه يتــم.

لچک پوش. [لُ چَ] (نف مرکب، اِ مرکب) لچکسر.زن:

هلا کچادرم و کشتهٔ لچک پوشم.

الوغ بيک (از شعوري در کلمهٔ چادر). **لچکی.** [لَ جَ] (ص نسبی) منسوب به لچک. سه گوش.مثلثشکل. جامه یا نقشی به صورت مثلث متاوي الاضلاع.

لچمن. [] (اخ) نام برادر رام یا رامچند و این رام پسر و ولیعهد محبوب راجنهٔ جسرت و یکی از اوتاد یعنی مظاهر پروردگار یا خـود پروردگار که بصورت شیر برای تنبیه دیسوان مردمخوار به زمین آمد. (سبکشناسی ج ۳ ص ۲۶۴).

لچن، [لَ جَ] (ص) زن قـــحه. (غـياث) (آنندراج). ||صاحب غياثاللغات گــويد: در برهان بهمعني برهنه وعريان و مجازاً بهمعني لولي. (غياث) أ (أنندراج).

لچه. [لُخ جَ] مفرس لچهه كه لفظ هـندى است. (آنندراج) (؟).

لچه. [لِچ ج] (اخ)^۵ نام شهری به ایتالیا واقع در مشرق اترانت، دارای ۵۴ هزار سکنه.

لجهمنا. [لَ مَ] (اِ) يبروح الصنم. مهركيا.

لچی. [] (اِ) اسم هندی قیاقله است. (تبحفهٔ حكيم مؤمن). هيل (هل).

لح. [لُح] (ع ص) برچفیده. قریب بر چفسيده. (منتهى الارب). ||مقابل كالاله، لاصقالنسب. منه قولهم: فلان ابن عمى لحاً؛ اى لاصقالنسب. (منتهى الارب). ابن عم لح؛ پسر عمی نزدیک.

لح. [لُحح] (ع مص) برچ**نس**يدن. ||نزديک و ملصق گردیدن خویشی و قرابت. (منتهی الارب).

لحا. [ل] (إخ) لُحاء. رجوع به لُحاء (إخ)

چون گندنا ز روی زمین دشمنان دین سر برزدند از حد چین تا حدلحا. سوزنی. **لحاء.** [لَ] (ع إ) ^ع بـوست درخت. (منتهى الارب). پوست بیخ نباتات و ریشههای باریک آن است. (فهرست مخزن الادویه) ۷. ﷺ لحاء. [ك] (ع مس) ملاحات. با هم خصومت و نزاع کردن و دشنام دادن. (منتهی الارب).

لحاء. [لُ] (ع إ) ج لحية. (معجم البلدان ذيل

۱ - بتشدید ج نیز استعمال شود (در تداول

2 - Béguin.

۳-کذا، شاید: ماه نو.

۴ -در برهان لِج بدون نون آخر بهمعنی برهنه و عربان است، نه لجن.

5 - Lecce(lethe).

6 - Ecorce.

٧-در فيهرست مخزن الادوييه به كيبر اول صبط شده است.

لحاء) (غـاث).

لحاء. [لُ] (لغ) لعا. نـام رودبــاری است از یمامة بسیارکشت و نخل از آن سردم عـنزة. (معجم البلدان).

لحاء الغول. [لُ نُـسلْ] (ع إ مـسركب) شعرالغول. پرسياوشان. ((ضرير انطاكى ص ۲۸۸) (تحلة حكيم مؤمن).

لحادة. [لَ دَ} (ع اِ) خـــطا در اعـــراب. ||پارهای از گوشت. (منهی الارب).

لحاس. [لَحُ حــاً] (ع ص) كـالعليس. (مهذب الاسعاء).

لحاسم. [لُ س] (ع [) ج لحسم. ره گذرهای آب وادی که تنگ باشد. (منتهی الارب). **لحاسة.** [لِ س] (ع [) شــیر مـاده. (مـنتهی

لحاص. [\vec{b}]⁷(9) بلا و سختی. علم است مر داهیه را. ||امری بزرگ و مشبه که مضطر گرداندصاحب خود را به کار. (منتهی الارب). ||(مص) اندرآویختن به چیزی. (منتخب الدام).

لحاظ. [ن] (ع إ) دنبال چشم منصل به صدغ. (منتهی الارب). مؤخر عین. یعنی گیوشهٔ چشم که سبوی گوش بود. و فی الخلاص، لحاظ بالکر: دنبال چشم. گوشهٔ چشم از سوی گوش. (دهار).

لحاظ. [ك] (ع [) أداغى است زير چشم. (منهى الارب). داغ كه بر گوشه چشم اشتر نهند. (مهذب الاسماء). || پر سترده از بال مرغ. (منهى الارب). || پر اعلاى تير. || نظر. جهت. جنه. اعتبار. حيثت.

> - از این لحاظ؛ از این نظر. از این حیث. - از لحاظِ: از نظر. از جهتِ.

خوشا حال لحاف و بستر آهنگ

که میگیرند هر شب در برت تنگ. لبیبی. نالنده اسقفی ز بر بستر پلاس

رومی لحاف زرد به پهنا برافکند. خاقانی. باچنین آهندل آتشسجاف

حق نشايد گفت جز زير لحاف.

مولوی.

اندر لحاف و بالش خوش خفته بود پنبه

حلاج خواند بر وی یا ایهاالمزمل. نظام قاری (دیوان البــه ص ۳۱).

> تا نهالی و لحافت نبود چندین دست در وثاقت شب سرما منشان مهمان را.

نظام قاري (ديوان البــه ص ٣٧).

یک تن بیلحاف و زیرافکن ت

وقت أسايش أرميدن نيست.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۷). -- لحاف چشم؛ پلک، مُقله، پــلکِ بــالايــن. لحم.

- لحاف كرسى؛ توعى از لحاف پهنتر از لحاف معمولي كه په زمستان بر كرسى اندازند. - امثال:

دعوی سر لحاف ملانصرالدین بود: هیاهوی نزاعی از کوچه شنیده میشد چون هیوا سرد بود ملا لحاف در خود پیچید و کشف جیر را بیرون شد طراری چند لحاف را از دوش میلا ربوده بگریختند چیون بخانه بیاز گشت زن پرسید نزاع سر چه بود گفت سیر لحاف ما، اینک ببردند و نزاع بنشست. آوازی مهیب شنیده شد زن ملانصرالدین پیرسید چه آواز بود ملا گفت آواز لحاف بود که از بیام بیزیر افتاد زن گفت لحاف بدینگونه آواز نکند. گفت من هم در جوفش بودم.

سر گندهاش زیر لحاف است. شوخی را زیر لحاف میکنند.

هم لحاف است و هم توشك.

شوحي را زير لحاف ميكنند. فرشش زمين است لحافش آسمان. لحافي را بهر شپشي بيرون نيفكنند.

||پوشش. ||هر جامه که بالای جامه هاپوشند همچو چادر و مانند آن. ج، لُحُف. (منتهی الارب). ||کژآ کند. قزآ کند. (لفتنامهٔ مقامات حریری). قزآ کند یعنی جامه که از قز، آگنده باشند. (منتخب اللفات). ||برگستوان. (غیاث) جهت مخطفظت گرد و غبار و اذیت گرما و سرما و مردم آن را به غلط آبایی به الف سروینند و به معنی برگستوان نیز درست نسویسند و به معنی برگستوان نیز درست

لحافي برافكند بر پشت بور

ميثود. (أنندراج):

درآمد به زین آن تن پیلزور. و نسیز رجموع بـه لحـیف شــود. ||زنِ مـرد. (منتهیالارب).

لحافچه. [لَ جَ /ج] (ا مصغر) لعاف کوچک لعاف خرد، دُواجک.

لحاف دوز. [ل] (نف مركب) دوزند: لعاف آنكه لعاف دوزد.

لحاف دوزی. [ل] (حامص مرکب) عمل لعاف دوز. || (امرکب) دکهٔ لعاف دوز. لحاف کش. [لکک/ک] (نف مرکب) آنکه لعاف از جایی به جایی کشد. || دسنامی است. جاکش. قرطبان. رجموع به قرطبان

شود. قلتبان. كشخان. قرنان. | كنايه است از دلال ميان مرد و زن:

اى خوشا عشرت لحاف كشان. بهائي. **لحاف كشي.** [ل ك /كِ] (حامص مركب) عمل لحاف كش.

لحاف كهنه. [لَكُ نَ /نِ] (إمركب) لحاف مندرس و مستعمل. سمج: شپش لحاف كهنه. لحافو. [لَ] (ا) لحاف در لهجة كرمانيان.

لحافي، [لِ فَى] (ص نبى) منوب به لحاف، و بدين نبت مشهور است ابوعبدالله المطهرين محمدين ابراهيم الشيرازى الصوفى المعروف باللحافى... (سمعانى ورق ۴۹۴). لحاق، [لِ] (ع لِ) غِللافِ كسمان. (منتهى الارب).

لحاق. [ل] (ع مص) لحق. (منهى الارب). الحاق. ادراك. دررسيدن. (زوزني) (تاج المصادر) (تسرجمان القرآن جرجاني). دريافتن. (منتخب اللغات).

لحاق. [ل] (اخ) دهی از دهستان مشکین شهر، خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکینشهر، واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاوری خیاو و یکهزارگزی شوسهٔ خیاو به اردبیل، جلگه، معتدل. دارای ۴۳۲ تن سکنهٔ شیعه. آب آن از چشمه و انارچای. محصول آنجا غلات و حبوبات و پنبه و میوهجات، شغل اهنالی زراعت و گلهداری و راه آن سالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لحاک. [لِ] (ع مص) لحک. سخت کر دن پیوستگی چیزی را. (آنندزاج).

لحام. [لَح حا] (ع ص) كـوشتفروش. (منتهى الارب). قصاب.

لحام. [لِ] (ع اِ) جِ لحسم. (منتهى الارب). رجوع به لحم شود.

لحام. [ل] (ع مسص) گسوشت آور شدن. (زوزنی). لَخم. (منهی الارب). * ما منازد در در آت

لحام. [ل] (ع إ) آنچه بدان سيم و زر را پيوند دهند. (منتهى الارب). لزاق الذهب. كفشير. (دستوراللغة). كوشير. (مهذب الاسماء).

- لحام پىذىرفتن؛ جىوش خىوردن. پىيوند يافتن:

خستهٔ دنیا و شکستهٔ جهان جز که به طاعت نپذیرد لحام.

ناصرخــرو (ديوان ۾ تقوي ص ٣٠٧).

1 - Capillaire.

۲ - در فهرست مخزنالادویه لحامالغول ضبط شده است.

٣- در مهذب الاسماء به سين مهمله «لحاس»
 ضبط شده است.

4 - Egard.

۵-این کلمه در فارسی بفتح اول متداولست. ۶- بستراهنگ در سروری به معنی چادر شب است.

-لحام كردن؛ جوش دادن.

[قال جالينوس: اتصال احد العظمين بالآخر. ان كان اتصالا لايتم به الحركة، يسمى باللحام. (بحرالجوهر):

> اگردلت بشکسته ست سنگ معصیتی دل شكت به طاعت لحام بايد كرد.

ناصرخسرو.

سنگی زدهست پیری بر طاس عمر تو کان را به هیچ روی نیار د کسی لحام.

ناصرخسرو. و این طبقه را [در نایژهٔ قاناطیر] بدان جایگاه به لحام استوار كنند. (ذخيرة خوارزمشاهي). این بندگشادها [برای آن است]که بندها بدین عضلهها استوار باشد و از لحمام كمردن بمر یکدیگر مستفنی گردد و تا چون بندها بر هم لحام کرده نباشد، مردم سر و گردن همي تواند گردانید.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

پریشان ازو کم گراید به جمع

شكسته ازوكم پذير دلحام. مسعو دسعد. **لحام.** [لَحْ حا] (إخ) نام مردى. سلامي از وی و وی از ابسابشیر سیرافسی روایت کند. رجوع به الجماهر بيروني ص ٤٣ شود.

لحام. [لَحْ حَسَا } (إِخَ) (ابسوال ...) تسعلبي. شاعري است. (منتهي الارب).

لحام الذهب. [لِ مُذْذُهُ] (ع إ مركب) تنكار. (بحر الجواهر). لحام الذهب، صناعي او تنکار است و معدنی او در بورق مذکور شـد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صاحب اختیارات بدیعی گــويد: لزاق الذهب گــويند و نــيکوترين آن معدنی ارمنی بود آنچه معمول بـود از بـول کودکان بود و سرکه که در هاون مسین در أفتاب چندان ميسايند كـه مـنعقد مـيشود و طبیعت آن گرم و خشک و حمادٌ و قمابض و مسخن و معفنٌ بود و لذاع بود نه سخت گوشت بگدازاند و در جراحتهای دشخوار بغایت نافع بود و پاکگردانـد و لحــام الذهب را تــنکار الصاغة خوانند و نـه شـنجار است و صـفت شنجار در شین گفته شد.

لحام الصاغة. [لِ مُصْ صاغً] (ع إمركب) التنكار. (تذكرهٔ ضرير انطا كي).از اقسام تنكار است. (فهرست مخزن الادويه) (تحفهٔ حكيم مؤمن). رجوع به خروسقلاً ^ا شود.

لحان. [لَحْ حا] (ع ص) آنكه خطا كند در إعراب و قرائت. انكه بسيار لحن آرد در كلام. خطا كننده در قرائت. لحانة. (منتهى الارب). **لحانة.** [لَخ حا نَ] (ع ص) (و هـاء مـبالنه راست). لحان. انکه خطا کند در اعراب و قرائت. (منتهى الارب).

لحانة. [لِ نَ] (ع مص) لحن. خطا كردن در خواندن. لحانية. لحون. (منتهي الارب). **لحانية.** [لُ ئ] (ع مص) لعن. لحانة. لحون. خطا كردن در خواندن. (منتهى الارب).

لحاه الله. [لُ مُسلُ لاه] (ع جسملة ضعلية نفرینی) لعنهالله. زشتروی کند و دور گرداند او را از نیکی خدای تعالی و لعنت کند. (منهی

لحب. [ل] (ع ص، إ) راه روشين و فراخ. (منتهى الارب). راه روشن. (مهذب الاسماء). **لحب.** [لّ] (ع مص) پاسپر کردن راه فراخ را و گذشتن در آن. و منه فی رسالة امسلمة الی عثمان: لاتقف سبيلاكان رسمولالله صــلىالله عليه و آله و سلم لحبها اي سلكها. ||تيغ زدن کسی را. | انشان گذاشتن در چیزی. | به درازا بریدن گوشت را. ∥تابان گردیدن پشت اسب با اندک پستی. نسو شدن پشت اسب با اندک فرورفتگي. ||باز كردن گوشت را از استخوان. (منتهى الارب). گوشت از استخوان باز كردن. (زوزنی). ||برکندن پوست از چوب. (سنتهی الارب). پوست از درخت باز كردن. (تاج المصادر). ||آرمیدن با زن. ||روشن و فـراخ گردیدن راه. ||به زمین زدن کسی را. (منتهی الارب). ||به راه راست رفتن. (تاج المصادر). |إبشتاب رفتن. (زوزني) (منتهي الارب).

لحب. [لَ] (ع مص) لاغر گردانيدن پيرى كسىرا. (منتهى الارب). نزار شىدن مردم از پیری. (زوزنی) (تاج المصادر).

لحت. [لُ] (ع مص) بـه چـوبدستی زدن کسی را. ||خراشیدن و برکندن پوست عـصا را. (منتهى الارب).

لحت. [لَ] (ع ص) بردُ بحثُ لحت؛ سردى خالص و كامل. (منتهى الارب).

لحج. [لَ] (ع اِ) گوشهٔ خانه. ||خانهٔ چشـم. | معنى به فتح اول المعنى به فتح اول نيز آيد). (منهي الارب). كياسة چشم. غيار چشم. چشمخانه. |مغاکي در زمين و وادي. ج، الحاج. (منهي الأرب).

لَحَجَّ الَ ح] (ع ص) مكان لعج؛ جاى تنگ. 🕰 (منتهی الارب). هر چه تنگ باشد. (مستخب

لحج، [لُ] (ع مـــص) زدن كـــــى را. ||چشمزخم رسانيدن كسي را. ||پناه بردن به چیزی. (منتهی الارب). در چیزی بسته شدن. (تاج المصادر) (منخب اللغات). ||جــــدن، (مسنتخب اللمغات). مبيل. (تماج الصروس). انحراف. ||استوار كردن شمشير در نيام. (منتهى الارب). استوار شدن شمشير در نيام. کاردو جز ان در غلاف کردن.

لحج. [لّ] (اِخ) شهری است به عـدن ابـين. سمى بلحجين وائلين قطن. (منتهى الارب). مخلافي است به يُعنَّن (معجم الطدان).

لحجي. [لَ جيۍ] (ص نسبي) مسوب به لحج از قراء يمن. (سمعاني ورق ۴۹۴). **لحح.** [لُ حَ] (ع مص) برچفیدن چشم

كسي به خم چشم او. (منتهي الارب).

لحح. [لُح] (ع ص) مكانُ لحح؛ جاى تنگ. (منتهى الارب).

لحد. [لَ/لُح/لَحَ] (ع إِ) شكاف در يهن گور(سُمّي لحداً لانّه في احد جانبي القبر). ج، الحاد و لحود. (منتهي الارب). شكاف كرانــة گور.شکاف به درازا در یک کرانهٔ قبر که میت را در آن جای دهند. (منتخب اللغات). نوعی از قبر. (غياث). هاچين (به لهجهٔ طبري): اطلبوا العلم من المهد الى اللحد. (حديث). پیش کان تنگ شکر در لحد تنگ نهید بوسهٔ تلخ وداعی بشکر بازدهید. خاقانی. حبس او جز مطمورهٔ لحد ندانستي. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۹). تيعزنان چون سپر انداختند

من دانم و من حال خود اندر لحد تنگ جز من كه بداند كه چه آمد به سر من. عطار.

در لحد آن خشت سير ساختند.

نظامي.

بخت در اول فطرت چو نباشد مسعود مقبل آن است که در خا کالحد شد مردود.

خفتهٔ خاک لحد راکه تو ناگه به سر آیی عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش. سمدی. ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست از لحد رقصكنان تا به قيامت بروم. سعدي. بقيامت چو سر از خا کالحد بردارم گردسودای تو بر دامن جانم باشد. سعدی. چو در خا کدان لحد خفت مرد قیامت بیفشاند از روی گرد. سعدي. دگر دیده چون برفروزد چراغ چو کرم لحد خورد پیه دماغ. سعدی.

ترابه كنج لحد سالها ببايد خفت تن تو طعمهٔ هر مور و مار خواهد بود.

چشمم أن دم كه ز شوق تو نهم ً سر به لحد تا دم صبح قيامت نگران خواهد بود. حافظ. الحاد؛ لحد ساختن در گور. (منتهي الارب)ــِ-ــ لحد كردن. (تاج المصادر). لحد ساختن. قبر 📆 ساختن بسالای زمین از خشت و گلل. (اندراج).

لحد. [لَ] (ع مص) شكافتن بك كرانهٔ گور را. (منتهى الارب). شكافتن يكي كرانة گـور. گور را لحد كردن. (تاج المصادر). ||در لحــد کردن مرده را. |خمیدن و میل کردن به سوی کـــی. ||نظر کردن به گوشهٔ چشم. ||برگشتن از دین خدا. ||چـــيدن از حق. انحراف از راه راست. (تاج المصادر). الحاد.

1 - Chrysocolle.

٢ - ضبط أخر، ثداول فارسى زبانان است. ٣- در نسخهٔ مصحح علامه قروینی: نهد. تصحیح منن قیاسی است.

لحو ز . [] (اخ) نام ناحیتی به هندوستان که به نام ملک ایشان بازخوانند و آن ناحیتی است با عدل و داد و گویند که با وی [با ملک] صد هزار مرد بىرنشيند و از ايىن نىاحيت عبود و

لحز. [كِ] (ع ص) بخيل. ||تـندخوي. لُـجِز. (منتهى الارب).

لحز. [لَ حَ] (ع مص) زفت و دشـوارخـوی گردیدن.(منتهی الارب). بخیل شدن. (تماج المصادر).

اسرع من لحس الكلب انفه. (منتهى الارب). خملیج فسارس و در مشرق شبه جنزیرهٔ عقیر و قطیف و هفوف آبادیهای عمدهٔ آن بود و مرکز آن در قرون اولای اسملام هُـجَر نـام داشت. در شمال این ناحیه و جمنوب بـصره

لحسم. [لَ سَ] (ع إ) رهكذر آب وادى ك تنگ باشد. ج، لحاسم. (منتهي الارب).

لحسة. [لُ سُ / لُ سُ] (ع مص) ليسيدن بـه زبان، لحس، ملحس. (منتهى الارب).

بام چشم. (منتهى الارب).

∬به پایان رسانیدن خبر و اندک اندک آشکار كردن. (منتهى الارب).

لحصا. [لَ] (إخ) لحسا. رجوع بــه الحـــــا و لحسا شود. (تاریخ گزیده ص ۳۴۱ و ۵۰۷). **لحصان.** [لَ حَ] (ع مص) دويدن و شنافتن. (منتهى الارب).

لحظ. [ل] (ع مص) بدنبال چشم نگريستن بسوي چيزي؛ و هو اشد التفاتاً من الشيزر. (منتهى الارب). به گـوشهٔ چــُــم نگـريـــتن. (تاج المصادر). لحظان. (منتهى الارب).

لحظ. [ل] (ع إ) چشم. ج، الحاظ.

چشم نگریستن بسوی چیزی. (منتهی

صندل خيز د. (حدو دالعالم). **لحز.** [ل] (ع مص) ستهيدن. (منتهى الارب).

لحز. [لَ ح] (ع ص) لِخْز. بخيل و تندخوى. (منتهى الارب).

لحس. [لُ] (ع مـص) (مـعرب ليــيدن) خوردن كرم پشم را. ||خوردن ملخ سبزي را. (منهى الارب). ||ليسيدن. (منتهى الارب) (تاج المصادر). لَحْمَة، لُحْمَة، لهس، ملحس،

لحسا. [لُ] (اِخ) أحــا. نـاحيهای در مـغرب اراضي كويت واقع است.

لحص. (لَ حَ) (ع إمص) سخت أَرُنگنا كـي

لحص. [لَ] (ع مص) درآويختن در كـاري.

لحط. [ل] (ع مص) رشّ. آب پاشیدن. (منتهی الارب). آب و خارو کردن. آب زدن بر در سرای. (تاج المصادر). ||سپوختن. ||راندن. (منتهى الارب).

لحظان. [لَ حَ] (ع مص) لَحظ. به دنبال

لحظات. [لَحَ] (ع إ) جِ لحظة.

لحظة. [لَ ظَ] (ع إِ) لحظه. يكبار نگاه كردن بــه گــوشهٔ چشـم. ||یک چشـم بـهم زدن. چشمزد. طرفه. دُم. آن:

گریزان در این بیشه جستم پناه رسيدستم اين لحظه ايدر زراه. فردوسي. كەبە باقى عمر يك لحظه

رو نتابم ز خدمتت پس از این. مسعودسعد. نبود باید میخواره راکم از لاله

كه هيچ لحظه نگر دد همي ز مي هشيار. مودسمد.

جانم ز تن جدا باد ارمن بهیچ وقت یک لحظه جان ز مهر تو ای جان جداکنم.

صد فتح کنی بیشک و صد سال از این پس در هند به هر لحظه بسنند اثر فتح.

ــعودسعد.

گر قصد کنی چو وهم یک لحظه از جابلقا رسد به جابلسا. سعودسعد. ترا هر ساعتی از عز ملکی است ترا هر لحظه ای از بخت جاه است.

مسعو دسعد.

بیمار که اشارت طبیب را سبک دارد... هر لحظه ناتوانی بر وی مستولی گردد. (کلیله و دمنه). و آدمی از آن روز که در رحم نطفه گرددتا آخر عمر یک لحظه از آفت نرهد. (كليله و دمنه).

ولی پادشه راکه یک لحظه از سر خاقاني. کلهگم شود جز گدایی نیابی. هر لحظه زیر پای کی پاسبان تو صد جان بهم فشانم و بر تو به نيم جو.

خاقاني.

یک لحظه چون گوزنان هویی برآرم از جان گجانم ارنه چندین هجران چگونه باشد. خاقاتي.

ح ايزد نخواست انچه دلم خواست لاجرم هر لحظه آهمی از دل سوزان برآورم. خاقانی. گفتی نکنی خدمت سلطان نکنم نی یک لحظه فراغت به دو عالم نفروشم.

خاقاني.

یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد ما هم چنان لب بر لبي نابرگرفته كام را.

هر دم هوسی پـزد و هـر لحـظه رایـی زنـد. (گلستان سعدی).

هر لحظه سر به جایی برمیکند خیالم تا خود چه بر من آيد زين منقطع لگامي. سعدي.

ما یکدل و تو شرم نداری که برایی هر لحظه به دستانی و هر روز به خویی. ــعدی.

همي گفت و هر لحظه سيلاب در د سعدی. فرومیدویدش به رخسار زرد.

بوسه دادن به روی یار چه سود هم در آن لحظه کردنش بدرود. سعدی. زنهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده تا سيرترت بينم يك لحظه مدارائي. سعدي. به دروازهٔ مرگ چون درشوند به یک لحظه با هم برابر شوند. سعدی. پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است مصطفی فرمود دنیا ساعتی است. مولوی. لاغر و فربهند خلق جهان کار عالم از این دو گونه بود لاغر است آنکه او غمي دارد فربه آنکس که غم در او بود من كه هر لحظهام غمي باشد فربهم باز این چگونه بود یادم آمد که این چنین باشد اميرخسرو. کار هندو چو باژگونه بود.

و لحظه لحظه محبت اهل آن در درون دل و جان بنياد مينهاد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ٩٤). انفاص؛ لحظه به لحظه بول ريختن گوسپند.

 لحظة يا در لحظه؛ فوراً. فى الفور. على الفور. - امثال:

لطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است. یک لحظه غافل گشتم و صد سال راهم دور شد. (ملک قمی).

|اشارت چشم. غمزه: بادام دو چشم تو به عیاری و شوخی صدبار به هر لحظه در کندا شکسته.

سوزنی.

||چشمزخم.

لحظة. [لَ ظَ] (إخ) جايي است شيرنا ك بـه تهامه و منه يـقال: اسـد لحـظة كـما يـقال اسدالشري. (منهي الارب).

لحف. [ل] (ع إ) شكاف ميان سرين. و منه قولهم: فلان أفلس من ضارب لحف استه: بدانجهت که چون مفلسي چيزي نيابد که بدان سرین را بپوشد، دستش بر سرین افتد. ||بُــن كوه. (منتهى الارب). دامنه (در كوه).

لحف. [لِ] (اِخ) ناحیتی است در پایین کوه همدان و نهاوند. (منتهی الارب). مکانی است معروف از نواحی بغداد و بدانجهت ایـن نــام یافته که در بن کوههای همدان و نهاوند واقع است... و بندنیجین و غیره از آن ناحیه و در آن چند قلعهٔ محکم باشد. (معجم البلدان). بندنیجین^۲، در دفاتر دیوانی لحف مینویسند و در تلفظ بندیان ۳ میخوانند شهرکی کوچک

۱ -کسند، محلی به ماوراءالشهر که بادام آن معروف بوده است.

۲ – نال: بند بخين؛ بند يجن. ٣-ن ل: مندنيان؛ وندينان؛ وندسان؛ بندنيان.

است و به آب و هوا و محصولات مقابل بیات (قصبه ای است) حقوق دیوانش هفت تومان و ششهزار دینار است. (نزهة القلوب ص ۳۹). لحف، [لُ حُ] (ع لِ) جِ لحساف، (مستهی الارب).

لحف. [لّ] (اخ) رودباری است به حجاز و بالای آن دو قریه است، جبله و ستارة. (معجم البلدان).

لحف، [ل] (ع مص) قرآ كند و مانند آن پوشانيدن كسى را. (منتهى الارب). لحاف بر كسى افكندن يا به جامه بپوشيدن. (تاج المصادر). ||لييدن به زبان. ||لحف فى ماله لحقة (مجهولا)؛ كم گرديداز آن اندكى. (منتهى الارب).

لحفتان. [لُ فَ] (ع إِ) عسروسك. لعبت. (السامي).

لحفة. [لِ فَ] (ع إ) حالت لحاف بوشى. (منهى الارب).

لحق. [ل حَ] (ع إ) جايى از رودبار كه چون خشك شود تخم در آن كارند. ج، العاق. الآنچه به اول خبود ملحق گردد. (منتهى الارب). آنچه به سابق خود ملحق شود. آنچه به دنباللهٔ چيزى پيوسته باشد. (منتخب اللغات). الانجير و خرما كه سپس نخيين رسد. (منتهى الارب). آنجير و خرما كه بعد انجير و خرماى اللغات). انجير و خرماى الكهات). انجير و خرماى الربك. انجير و الكهات. الاربك. الحق. الراك.

لحقم الجنى. [لَقَ مُل جِنْ نَى] (لِخ) يكى از پريان نصيبن، از جنيان نصيبن.

از پریان نصیین، از جنیان نصیین. **لحقة.** [لَحَ قَ] (ع ص، اِ) ج لاحق.

لحك. [لَّ ع] (عَ ص) آنكُ ه انـزال او ديـر شود. (منتهى الارب).

لحک، [ل] (ع مص) سخت کردن التیام چیزی را. ||درآوردن چیزی را در چیزی. ||دارو در دهان ریختن. ||چفیدن بهم. ||لییدن (متهی الارب).

لحكاء. [لُحَ] (ع إ) لحكة. كرمكى است. (منهى الارب).

لحكة. [لُ حَ كَ] (ع إ) لحكاء. كرمكى است كود درازدُم شبيه كربسه. (منتهى الارب). در شرايع از محرمات حيوان آمده است: وكذا يحرم السربوع و القنفذ و الوبس و الفنك و السمور و السنجاب و العضاة و اللحكة و هى دويبة يقوص فى الرمىل تشبه بها اصابع العذارى. (شرايع كتاب الاطعمة والاشربة).

لحلاح. [لَ] (ا) حسلحال (گسیاهی است). سورنجان (؟).

لحلح. [لُ لُ] (ع ص) مكان لحلح؛ جاى تك. (منهى الارب).

لح لح زدن. [لَ لَ زَ دَ] (مص مرکب) (... از تشنگی یا گرما)، زبان بیرون کردن سنگ و

بتندی و به آواز دم زدن از تشنگی یا گرما و خود کلمهٔ «لح لح» ظاهراً اسم صوت باشد. در عربی لعلمه است و تلعلع بهمعنی زبان بیرون کسردن سگ از تشسنگی باشد. (از مستهی الارب).

لحلحة. [لَ لَ حَ] (ع ص) خبرة لحلحة؛ نان خشك. (منهى الارب).

لحلحة. [لَ لَ حَ] (ع مص) پيوسته بودن بجايي. |إنگذاشتن جاي را. يقال لحلع القوم؛ اي لميبرحوا مكانهم. (منهي الارب).

لحم. [ل / ل َ حَ] (ع إ) گوشت. ج، لحام و الحم و لحوم و لحمان. (منهی الارب): بیندازی عظام و لحم و شحمم رگ و پی همچنان و جلد مقشور.

منوچهري.

ننس باداست و جسمت خاک و لعمت آب وخون آتش چو رعد آواز و خنده برق و پشتت کوه و خوی بازان. ناصر خسرو.

بر مسلمانان نمی آری تو رحم مؤمنان خویشند و یکنن شحم و لحم. مولوی.

لحمک لحمی نییش گفت اندر صدق آن قل تعالوا ندع از حق منزل اندر شان اوست. سلعان ساوجی.

ماستبایی که پر از لحم مهرا باشد روغن سبز به رویش شده چون خط نگار. بسحاق اطعمه.

لحم اسلم: گوشت كــه پــخته نگــردد. (تــاج المصادر). لحم خم و خام؛ گوشت گنده. (منتهى الارب). لحم مسلوق؛ گوشت يىخنى. صاحب اختيارات بديعي گويد: لحم مجموع گوشتها.گرم و تر بود و کثیر الغذا و مولد دم اما بعضي از بعضي فاضل تر بود و نميكو ترين أن <u>: پیپیدی</u>که متوسط بود در فربهی و لاغری و وسط دایر عضله معندلتر بود و خصی کرده فاضلتر بود از خصی نا کرده و وی غذای مقوی بدن بود و زود مستحیل به خون شود. ضریر انطا کی در تذکره گوید: ذکرت مفرداته مفرقة فی ابوابها و المطلوب هنا ذكر قوانينه فنقول اللحوم اجود المتناولات على الاطلاق لمتناسبتها المنزاج لان المتناول اما نبات او حمیوان والاوّل اما اصول او ثمار او غيرهما من الاجزاء التسعة و كلها غيرالحب و الشمر دواء و لاشك فيي احتياجها الى تحليل و استحالة و تفريق و عقد و تغذية و تشبية و ادخال فهذه سبعة اعمال تستوالي عملي الطبيعة وذلك ستعب و اسا الحيوان فالمتناول منه اما البان او بسيوض او لحوم و لاشک في احتياج اللبن الي همضم و تمييز وعقد وتشبيه وأدخال فقد سقط فسيه اثنان و اما البيض فيسقط فيه مع ما سقط فسي اللبن التمييز فهو اقرب و اما اللحم فليس فيه من السبعة الاالتمية والادخال فتلخص من

ذلک انه اجود غذاء و افضله و اجلبه للقوي و الارواح لتهيته لذلك. والحيوان امــا طــيور و انسبها لعاجز القوى الصغار وحدُ ها الدجــاج فمادون و لذوی الکد مافوق ذلک. او مواش و افضلها الضأن ثم الجداء ثم مالم يجاوز السنة من العجاجيل و اماالحيوان من حيث الاطلاق فلاهلى الراعى بنفسه للنبات الطيب الرائحة كالشيح و القيصوم الذكر افضل من غيره مما نقص شرطاً من هذه و فتى الفاضل، خير مـن صغيره وكبيره فان ماجاوز السنة من الضأن و لم يدخل الرابعة خير من غيره و صغير كل ردي خير من باقيه و قيل صغير العجاجيل خير مما جاوز الرابعة من الضأن و منا استخرج من البطن ردي جدالعدم استكماله و اللحم فيي نفسه حار رطب و انما النفاوت بين انواعه في الدرج فقولنا أن البقر بارد يابس بالنسبة الى الضأن لاالي العدس مثلا و هكذا. ثـم احـر اللحوم الاسد فالكلب فالابل فالضأن فبالمعز فالبقر و منه الجاموس كما مرّ و أحرّا الطـيور القبج فالشفنين فاليمام فالحمام فيراعمي فمي اكلها المناسبة فيعطى احرها لننحو منفلوج و ارطبها لمن احترقت عنده اخلاط او به سل و افضل ما اكل المرطوب والصحيح مشـوية و الناقه منذابة في المرق و ذوالكد في نحوالهريسة وان يحاد طبخ غمليظها وتنقطع سهو کته بنحو البورق و البـزور و ان تـذبح و يصفى دمها فأن الميت و ما اصيب قبل دبحه بسجارح كسالمصادر دىء مسوخم مورث للامراض العسرة كالنقرس و الفالج لفساد مزاجه و موت الدم في بـدنه و كــذا المـصاب ينحو جنون و مقدم الحيوان افتضل و يستاره باردالمزاج و يمين محروره لاالميامن مطلقا. والاسود في الالوان افضل و الاحمر اعــدل و الابيض ارداً وكذا الكثير الدهن لان الشحوم و الادهان ترخى واللحم الاحمر يقوي و يحدالبصر ويتعين اجتناب اللحوم للمحموم فى البلاد الحارة سطلقا والبــاردة اذا اكــانيـــ الحمي حارة و قديرجع فيي ذلك الي العاديج فأنّ نحوالهند وكيلان يتضررون باللحوم مـع الصحة و نحو مصر يتضررون بتركها والقانون في طبخها مختلف على انحاء لاتحصى ولكن الضبط في الشيء والطبخ فالاصحاء و المبرودون و المرطوبون و زمن الشتاء يكون الشيء بهم اليق بشرط حسن الحطب و النار والاستواء و غير من ذكـر بـالمطبوخ اولى و يهرى للناقهين و من اراد به السمن والقوة و خصب البدن فليلزم معه الكمك و اللموز و ليقلل ملحه ما امكن و يتجنب الحوامض معه و

۱ - در مــتهى الارب بكـــر اول ضــِط شــده

ذلک و قد يقتصر لــاقط القوة على مائه بــان يقلي على مشبك ليذوب فيؤخذ ما ينزل منه و يستعمل و لايبزر لمحرور و لا من يريدالسمن و لا يفوه بقرنفل و لاغيره والمبرود بالعكس و قد تتخذ اللحوم دواء كالقبح في الفالج والحمام البري في الخدر و الكزاز و من اللحوم مايكون سمأ كالجزور والاوز والحبارى اذا باتت مطبوخة في البلاد الحارة الرطبة كمصر و اعلم ان المشوى و ان كان الذ لايستمر الا اذا اكسل على جوع وكانت الطبيعة لينة و لميشـرب عليه الماء و متى مسن اللحم بعد طبخه ماء باردا او شرب عليه قبل الهضم استحال سماً و دوداً و قد يقضي الى الاستسقاء و اكل اللحم مرتين في اليوم يعجز القوى و يورث الترهل و اكله في الليل يتخم وكلما دق حتى ينعم ثمم طبخ کـان امـرأ و اجـود و مـلازمته تـورث القصاوة و الفظاظة و تركه طويلا يسقط القوى و يضعف الارواح و الخبز معه يبطىء بهضمه و كذااللبن و الجمع بينه و بين البيض تمرض للهلكة فاذاكان ولابد فليسبق بمالبيض ومما يخص كل نوع من النفع والضرر في بابه. (تذكرة ضرير انطاكي).رجوع به لحوم شود. لحم ابن العرس؛ گوشت راسو، اگر ضماد کند مفاصل را نافع بود و اگر خشک کنند و با شراب بیاشامند زهر مار را نمافع بمود و اگر بسوزانند در دیگ مسین و خاکستر آن را بما سرکه بر نقرس طبلا کنند سبودمند ببود. (از اختيارات بديمي).

- لحم الارنب؛ صاحب اختیارات گوید:
گوشت خرگوش بعد از گوشت آهو بهترین
گوشت صید بود و نیکوترین آن بود که سگ
صید کرده باشد و طبیعت آن گرم و خشک بود
و در مرق گوشت وی صاحب نقرس و مفاصل
را نشستن نزدیک به منفعت مرق تعلب بود و
گوشت بریان کردهٔ وی قرحهٔ امعا را نافع بود و
شکم ببندد و بول براند و فربهی را نافع بود و
مصلح وی ابازیر ملطف بود. (اختیارات

—لحم الایل: گوشت گاو کوهی اصلاً بد بـود اما زود بگذرد و بول براند و وی غلیظ بـود و تـب ربع آورد. (اختیارات بدیعی).

لحم البعیر؛ به پارسی گوشت شتر گویند
 غذای بد دهد و تولد سوداکند.

سلحم البقر؛ گوشت گاو بهترین آن ببود که جوان بود و نیکوترین اوقات خوردن آن بهار بود و وی خشک تر از گوشت بیز ببود و در گرمی کمتر از وی بود و گویند گرم و خشک بود در چهارم و وی کثیرالفذا بود و چیون به سکباج پزند منع سیلان ماده از معده بکند و وی از اغذیهٔ اصحاب کد بود و دشخوار هضم شود و غذا غلظ دهد و آنچه سیاه ببود مرضهای سودایی تولد کند و بهتی و جرب و

سرطان و قوبا و جندام و داءالفیل و دوالی و وسواس و تب ربع و سپرز پیدا کند و آنجه ضرر آن کم کند و مصلح آن بود دارچینی و فلفل و زنجیل است و در پختن اگر پسوست خربزه در دیگ اندازند زود گوشت را پخته و مهراگرداند. (اختیارات بدیعی).

-لعم الجاموس؛ گوشت گاومیش غلیظ ترین گوشتها بود و کیموس بددهد و دیر هضم شود و در معده ثقیل بود و در جنب گوشتها وی در طبع مانند گوشت نعام بود و نسور.

الحم الجداء؛ به پارسی گوشت برغاله گویند، صاحب اختیارات گوید؛ چپش قبضول آن کمتر از گوشت بره بود و برغالهٔ شیرخواره که شیری نیکو خورده باشد نیکو بود و اگر شیر بد خورده باشد بد باشد و نیکوترین آن سیاه رنگ بود و سبکتر و لذیذتر بود و گویند گوشت آنچه سرخ بود و چشم ازرق بود حرارت آن کمتر از گوشت میش بود ممتدل بود در رطوبت و یبوست و زود هضم شود و نافع بود کسی را که دملها و دانهها بر اعضای وی بود و خون معتدل نیکو میان لطافت و بود مضر بود به قولنج و مصلح وی حلوای قند بود مصر بود به قولنج و مصلح وی حلوای قند و علی علوای قند

- لحم الجزور؛ گوشت شربچه بغایت گرم بود. و مصلح اصحاب کد سخت و ریاضت بود. گویند و مصلح اصحاب عرق النسا بود و در آخر تب ربم نیکو بود و وی غذای غلیظ بود غلیظتر از مجموع گوشتهای وحوش و تولد سودا زیاده کند و مصلح آن زنجیل پرورده ا بود. (اختیارات بدیمی).

- لحم الخصى من الحيوان؛ گوشت اخته يا خصى كرده بهتر از خصى نا كرده ببود چون حيوان ميزاج وى به خشكى مايل ببود و نيكوترين آن حيولى و ضأن و ميش ببود و فاضلترين آن كه ميان فربهى و لاغرى ببود بلكه وى فاضلتر بود از همه گوشتها و گرمى وى كمتر از خايهدار بود و زود هضم شود و خون معتدل از وى متولد شود و فربه آن مرطب بدن بود و ملين طبع و لاغر آن لاغرى آورد و مجفف طبع بود و مرخى معده بود مصلع آن آب فوا كه قابض ببود. (اختيارات بديمى).

- لحم الحمار الاهلی؛ گوشت خر، ضرر آن کمتر بود به اصحاب کند سخت و ابدان متخلخل و وی بدتر از گوشت شتر بود و غلیظتر و تولید سودا در وی بیشتر بود و وی بدترین گوشتها بود. (اختیارات بدیعی).

- لحم الحملان؛ فاضل ترین گوشتها گـوشت بر ، بود و نیکوترین آن گوشت حـولی بـود و طبیعت وی گرم بود در اول و نیکو بود جهت بدنهای معدل و معدهٔ مـعتدل و مـولد غـذای

بسیار گرم و تر بود و چون بسوزانند و بر بهق و قوبا طلاکنند سود دهد و خاکستر وی سپیدی گوشت و سپیدی چشم را نافع بود و گریندگی مار و عقرب جراره را سود دهد و با شراب گریندگی سگ دیوانه را نافع بود و خوردن آن مولد بلغم بود و مصلح وی مثلث با حلوای شکر بود و مضر بود به کسی که غیان داشته باشد و مصلح وی آن بود که بأسته های قابض پزند. (اختیارت بدیعی).

- لحم الخنزیر: آترسایان گویند گوشت خوک بهترین گوشتها بود و گوشت وی بهتر از گوشت وحوش بود و آنچه صحیح است بهترین گوشت وحوش گوشت آهو بود و گوشت خنزیر برّی و اهلی زود هضم شود و بگذرد و غذا اندک دهد اما بقوت بود. جالینوس گوید: موافق انسان معتدل مزاج بود و گویند قومی که گوشت آدمی خورند اگر گوشت خوک خورند فرق نتوانند کرد در لون و طعم و بوی و این دلیل مشابهت است و وی غلیظ و لزج بود و قطع لزوجت او به شراب یا به حلوای قندی کنند. (اختیارات بدیعی).

- لحم الخبل؛ گوشت اسب، مصلح اصحاب تعب سخت و رياضت قبوي بنود و مسام متخلخل و وي مانند گوشت شتر بود در غلظ و رداءة و توليد سودا. (اختيارات بديعي).

ر الحم الدب؛ گوشت خرس لزج و مخاطی و عسرالهضم بود و غذای وی بغایت مذموم بود. (اختیارات بدیعی).

- لحم السباع ذوات المخالب؛ گموشت دد و دام بواسیر و چشم را سودمند بود و قوت آن بدهد. (اختیارات بدیمی).

- لحم السقنقور. رجىوع بــه ســقنقور شــود. (اختيارات بديمي).

 لحم السنور؛ گوشت گربه گرم و تر بسود و گویندسردبود و درد بواسیر را بغایت نافع بود و مسسخن گرده و درد پشت را نسافع بسود. (اختیارات بدیعی).

- لحم العجل؛ گوشت گوساله نیکوتر از گوشتگاو و کبش بود نیکوتر آن بود که نزدیک زایدن باشد و طبعت آن گرم و تر بود و غذای صالح بدهد و خون معتدل از وی متولد شود و مصلح اصحاب ریاضت بود و مطحول را مضر بود و مصلح وی ریاضت و استحمام بود. (اختیارات بدیعی).

– لحم الفددی؛ و اندر بن زبان گوشتی است چون غددی آن را بتازی اللحم الفددی گویند و طبیبان المؤلف اللماب گویند از بـهر آنکـه لماب و آب دهان از این منفذها بیرون آیـد و



۱ – ن ل: مُرَبِّى! مُرَبَّا. ۲ – ن ل: لحمالخنازير.

تري زبان بدان باشد. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي). -لحم الفزال؛ صالحترين گوشتهاي صيد گوشت آهوبر، بود با وجـود آنکـه مـجموع گوشتهای صید بد بود و خون غلیظ سودایی از وی متولد شوند آهوبره بدی کمتر داشته باشد و نیکوترین آن خشف بود و طبیعت آن گرم و خشک بود و قولنج را سود دارد و فالج را. و مصلح بدن بودكه فضول بسيار داشته باشد و وی مجفف و مسخن بود و مصلح وی ادهان و حموضات بود. (اختيارات بديعي).

—لحم القنافذ. رجوع به قنقذ شود. (اختيارات

- لحم الكباش؛ الجبليه و الحمار الوحشية، گوشتگوسفند كوهي و خرگور. طبيعت آن گرم و خشک است در سیم غذای بـد دهـد و عسر الهضم بود و لحم كباش سودمند بود بــه کسی که ذراریح خورده باشد. (اختیارات

- لحم المعز الاناث والتيوس؛ گوشت بز ماده و تکه بد بود و دشوار هضم شود و غذای بــد دهد و مولد خون بود که میل به سیاهی داشته باشد. (اختيارات بديعي).

- لحم النعاج؛ گوشت میشینه، حرارت آن کمتر از گوشت بیره بیود و خیون پید از وی حاصل شود. (اختيارت بديعي).

| الب. | خلاصة هر چيزي. (منتهى الارب). **لحم.** [ل] (ع مسص) گوشت خورانيدن. (منتهى الارب). گوشت دادن. (تاج المصادر) (زوزنسی). [[استوار كىردن. [[گوشت را از استخوان باز کردن و خـوردن. ||پـیوند دادن تقره را و اصلاح كـردن ان. (مـنتهي الارب). پیوند ابگینه و چینی و جز ان کردن. ||کشتن. (منتخب اللغات). لحم الرجل (مجهولا)؛ كئته شد. (منتهی الارب). ||گسوشتنا کگردیدن. ||آزمند گشتن به خـوردن گـوشت. (مـنتهي الارب). آرزومند گوشت گشتن. (زوزنی).

لحم. [لُ حَ] (ع مص) درآمدن در جايي و درآويختن بدان. (منتهي الارب).

لحم. [لَ ح] (ع إ) شير بيشه. ||(ص) مرد گوشتناک.(منتهی الارب). آنکه گوشت دارد. (مهذب الاسماء). ||مرد گـوشتخوار. ||مرد خواهان و آرزومند گوشت. (منتهی الارب). آنکه آرزوی گوشت کند. (مهذب الاسماء). باز لحم؛ باز گوشتخوار یا آزمند گوشت.

(منتهى الارب). ||خانهای که در آن اکثر عیب مردم کرده شود.

و به فَمر قبوله أن الله يبغض البيت اللحم. (منتهى الارب).

| ابیت لحم؛ خاندای که در آن گوشت بسیار خورند. (مهذبالاسماء).

> **لحم.** [لُحُ](ع[)ج لحمة. **لحم.** [لَحَ](عَإِ)جُ لَحَدَّ.

لحم. [ل] (إ) نوعي ماهي.

لحمان. [لُ] (ع إ) ج لحم. (منهى الارب): قال الشيخ نجيب الدين الحبوب اسهل استمراءً و هضماً من اللحمان. (از بحر الجواهر).

لحمان. [لُ] (إخ) (بعمعني خوردنيها) نـام شهری از یهودا (پیوشع ۴:۱۵) و همان لحم است که بمسافت دو میل و نیم به جنوب بیت جبرين واقع است. (قاموس كتاب مقدس).

لحماني. [لَ نــــى] (ع ص نـــبي) از گوشت:گرده جمعي لحماني است. (حمدالله

لحم توتی. [] (إمركب) ابرآمدگی غدد طیعی با قبض و بسط.

لحمو. [لُ م م] (اِخ) ده کوچکی از دهستان جراحي، بخشُ شادگان، شهرستانُ خرمشهر، واقع در ۷۷ هزارگزی شمال خاوری شادگان. دارای ۵۰ تن سکنه. راه اتومبیلرو خلفآباد به بهبهان از کنار آن میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۶.

لحمك لحمى بودن. [لَ مُ كَ لَ دَ] (مص مرکب) (... باکسی) اقتباس از حدیث شريف خطاب بـ اميرالمؤمنين عـلى (ع) «لحمک لحمی و دمک دمی...؛ گلوشت تمو گوشتمن و لخون تو خون من است». به معنی سخت یگانه و دوست بـودن. دوست جــانی بودن.

لحمك لحمى نبيش گفت و اندر صدق آن قل تعالوا ندعُ از حق منزل اندر شأن اوست. سلمان ساوجي.

لحموک. [لَ] (ا) در تداول مردم خراسان به خربوزه و هر ميوهاي اطلاق شودكه فاسد و آبکی شده باشد. (خراسان گناباد). تلیده (در لهجهٔ قزوین). لهیده. آب انداخته.

لجمة. [لَ مَ] (ع إِ) بار اي از گوشت. (منتهي الارب). بضعة. مضغة. || پود كرباس. لـحمّة. آُرُمنتَهَی الارب). ||گوشتپارهای از صید بــاز كه او را خورانند. (منتهى الارب). مسته.

لحمة. [ل م] (ع إ) يسود كرباس. (منتهى الارب). مقابل سدى، تار. اشتى. نير. هـدب. ||گوشتپارهای از صید باز که او را خورانند. (منتهى الارب). لُحمَة. چشته، مُستُه. ج، لُحَم. |الحمة جلدة الرأس؛ پوست سركه بگوشت نزدیک باشد. ∥خبویشی و قبرابت. (منتهی الارب). خویشاوندی: اسباب مواشبت و ممازجت میان جانین مستحکم گشته و اواصر لحمت و دقايق قربت مستمر و مشتبك شده. (ترجمهٔ تــاریخ بــمینی ص ۲۰۶). و او بسبب قرابت نسبت و اتشاج لحمت و مذلتي كهبر طايع [خـليفه] و خـلع او رفت او را در كنف عاطفت و رحمت خويش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۸).

تحمي. [لَ ميي] (ع ص نسبي) نـوعي از یاقوت و آن دون ارجوانی است در جودت. و گسلناری و فسوق بسنفسجی: و لون الساقوت الاحمر يترتب فيما بين طرفين احدهما اقصى الغاية المطلوبة منه و الاخر اقصى الرذالة التي تمقط عندها الرغبة فيه فاجوده الرماني ثمم البهرماني هم الارجواني ثم اللحمي ثم الجلناري ثم الوردي. (الجماهر ص ٣٣).

لحمي. [لَ ميي] (ع ص نــبي) متــوب به لحم. گوشتین. از گوشت.

 استــقای لحمی؛ آمـاسی بـاشد رخـو در پلکها و اطراف و انثیان و روی و تن سفید و املس گردد.

- فتق لحمي. رجوع به فتق شود.

لحمى. [ل] (إخ) محمدين ابراهيمين الرامي التونسي. صاحب الاعلام باحكام البنيان. (معجم المطبوعات ج ٢).

لحن. [ل] (ع إ) آواز. (منتهى الارب). آواز خوش و مـوزون. ج، الحـان و لحـون و فـی الحديث اقرؤاالقرآن بلحون العرب؛ أي بصوت العسرب لابصوت العجم. (منتهى الارب). آهنگ، آشکن. شکن در سرود. کشیدن آواز در سرود. (زمخشری). راه. راه که بـرگویند. (السامي في الاسامي). ثبوا. صباحب نبقائس الفنون گوید: معنی صوسیقی در لغت بسونانی لحن است و لحن عبارت است از اجتماع نغم مختلفه که آن را ترتیبی محدود باشد. و در رسائل اخوان الصفا آمده است: والفــــّاء هـــو الحان مؤلفة. و اللحن هو نفمات مـتواتـره و النغمات اصوات متزّنة. صاحب تعريفات گوید:لحن في القرآن و الأذان هوالتطويل فيما يقصر و القصر فيمايطال:

با نعرة اسبان چه كنم لحن مغنى با نوفهٔ گردان چه کنم مجلس و گلشن. ابسوابىراهيم استماعيلين ننوحين منصور سامانی، مکنی به امیر منتصر. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

چون ماهي شيم کي خورد غوطه چغوک كي دارد جغد خيره سر لحن چكوك. ليبي. به لحن پارسي و چيني و خما خسرو به لحن مویهٔ زال و قصیدهٔ لغزی. منوچهری. صلصل به لحن زلزل وقت سيده دم اشعار بونواس همي خواند و جرير.

منوچهري.

بر لحن چنگ و سازی کش زیر و زار باشد زیرش درشت باشد بم استوار باشد.

موچهري.

مؤذن ما را مزن و بد مگوي لحن خوش آموز و تو كن مؤذني. ناصر خسرو.

1 - Tumeur erectile. ۲ – .Ton. کازیمیرسکی (در موسیقی). است – انتهی. [امعنی دور و غریب.

لحن. [لُ] (ع مص) گفتن کسی را سخنی که

او فهمد و بر دیگران پـوشیده ماند. (منتهی

الارب). رسساندن بـه کســي يـعني گـفتن و

فهماندن بدو بیآنکه دیگری فهم کند. سخن

سربسته گفتن که جز مخاطب فهم نکند. (تاج

المصادر). ∥ميل كردن به كسي. (منتهى

الارب). چــپيدن به كــي (يعني ميل كـردن)

(تاج المصادر). ||خطاكردن در خواندن و در

اعراب. (منتهى الارب). خطا كردن. (تاج

المصادر). لحون. لُحَن. لحانة. لحانية. (منتهى

الارب): گويند لحن في كىلامه؛ اي اختطأ.

(منتهى الارب). ييوكندن اعبراب. (زوزنسي).

[[أواز گردانيدن: يقال لحن في قرائته اذا طرب

بها و غرّد. (منتهی الارب). سراویدن (شاید؛

سرائیدن یا صورتی از آن) در خواندن. (تــاج

المصادر). ∥تعريض كردن در سنخن و منه:

خير الحديث ما كانلحناً؛ اي مايتكلم بشيء و

يراد غيره. (منتهي الارب). گفتن چيزي و غير

آن اراده كردن. (متخب اللغات).

گوشم نشنود لحن بلبل چون گشت سرم به رنگ عقعق.

ناصرخسرو.

از لعن و ز آوای خوش بعاند در تنگ قفس هزاردستان. ناصرخسرو. گرچه نوا و لحن نبد باغ را هگرز آن بینوا و لحن کنون بانوا شدهست.

ناصرخسرو.

زبان و کام سخن را دو آلتند نه اصل چنانکه آلت دستان و لحن زیر و بم است. ناصرخسرو.

به سایه ابر بگسترد فرش بوقلمون ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار.

مسعودسعد.

همی نواختی آن لعبت بدیع که هست زبانش بیست ولیکن به لحن موسیقار ^۱.

مسعودسعد.

به پیروزی و بهروزی نشین میخور به کام دل به لحن چنگ و طنبور و رباب و بربط و عنقا.

مسعودسعد.

هستم از بیم تو چون قعری با طوق و ز مدح همچو قعری نفس من همه لحن است و نواست. مسعودسعد.

> گهگوش تو به لحن نگار غزلسرای گهچشم تو به روی بت میگسار باد.

مسعودسعد.

لعن خوش دار چون بكوه آئى
كوه را لعن بد چه فرمائى.

چه بود زين شنيع تر ييداد
لدن داود و كر مادر زاد.

سائى،
سراينده همه مرغان به صد لعن
كه در هر لحن صد سرّ سرور است. عطار.
به بهار و شكوفه خوش سازد
نعل و موسيجه لعن موسيقار. خاقانى.

نحل و بلبل بنی اندر لعن و دستان آمده. معل

خاقاني.

لحن زهره بر دف سیمین ماه بر در شاه اخستان برخاسته. بانگ پشه مگذران بر گوش جم گرفرستی لحن عنقائی فرست. خاقانی. ز بیلحنی بدان سی لحن چون نوش گهی دل دادی و گه بستدی هوش. نظامی.

که آن خنده و گریه آرد بهم. نظامی. مغنی برآرای لعنی درست

که این نیست ما را خطائی نخست بدان لحن بردن توان بامداد

همه لحنهای جهان را زیاد. ز صد دستان که او را بود در ساز

گزیده کرد سی لحن خوش آواز. نظامی. شنیدم که در لحن خنیا گری

به رقص اندرآمد پریپیکری. سعدی.
پس حکیمان گفتهاند این لحنها
از دوار چرخ بگرفتیم ما. مولوی.
بدل بانگ قمری و بلبل
نفمهٔ چنگ و لحن طنبور است.
از ساقی چو ماه سعا جام باده خواه
بر لحن و نغمهٔ صنمی چون مه سما.

سمی لحن باربد. رجوع به دستان شود.

الفت و منه حدیث عمر (رض) تعلموا السنة

والفرائض و اللحن كما تـتعلمون القـرآن؛ اي اللغة العربية و النحو لان في معرفة اللغة معرفة الارب). ||سخن. (ترجمان القرآن جرجاني). |الحن القول؛ معنى و مضمون أن: تقول عرفت ذلك في لحن كلامه. (منتهى الارب). مقصود از سخن. فعوي. معنى. معنى سخن. (مـهذب الاسماء). |خطای در اعراب. عدول از صواب. خطای در کلام. سخن خطا. لحن در قرائت، خطا در خواندن. صاحب كشاف اصطلاحات الفنون گويد: لحن بــه فــتح لام و سكون حاء مهمله نزد قىراء عبارت است از خللی که طاری شود بر لفظ و باعث اخــلال معنی گردد. و آن دو نـوع بـائـد؛ آشکـار و پنهان. لحن آشکار آن است که بـه طـريق واضح و روشن در لفظ اخلال واقسع شسود و علماء تجويد و حنى كساني كه در علم قرائت

هم تخصصی ندارند به مجرد شنیدن بدان پی

برند و آن عبارت باشد از خطا در اعبراب. و

لحن پنهان أن است كه فقط علماء علم قرائت

و پیشوایان از قراء که از استادان بزرگ عــلم

تجوید فراگرفتهاند متوجه آن شوند. کذا فسی

الاتقان. در دقايق المحكمة گفته كه احتراز از

لحن واجب است و آن صدور خطا از قاری و

انسمزًا التار طريق صواب است و لحس

أشكار خطاء بغير لفظ و مخل بـهمعني و

اعراب است. مانند مجرور را منصوب يا

مرفوع خواندن و لحن پنهان عارض لفظ شود

بدون آنکه اخــلالی بــهمعنی رســـاند. يــا در

اعراب لفظ تصرف ناروایی کند سانند: تـرک

اخفاء و اقلاب و غنه النهي. بعضي گفتهانــد

لحن جلی در حروف و لفظ و اعبراب بــود و

لحن خفي در غنهها باشد و آن بر دو نوع است

احتمالي و غيراحتمالي. احتمالي أنكــه آخــر

كلمه نون باشد؛ چنانكه: تكـذبان؛ تكـذبون؛

تكذبين. چون اصل غنه از نونات است. اگر به

محاورات ان غنّه ايد احتمالي است. اگرنيايد

اولی است. و غیر احتمالی چنانکه کنّا. و بنی.

و بنو. يعني: نا. نو. ني. و چون: ظالمي. ظالمو.

کما.یعنی: می. مو. ما. که آخر آن نون نباشد و

غَنّه خوانند لحن خفي باشد پـــــ در اين غَــنّه

احتراز اولى است. پس در غَنُه احتمالي لحن ضروري است اما در غُنَهُ اختياري لحن صالح

لحن. [ل ح] (ع مص) فهيدن سخن را. (منهى الارب). ||دريافتن. (تباج المصادر). دريافتن و آگاه و خبردار گرديدن به حجت خود. (منهى الارب). ||زيرک شدن. ||خطا کردن در خواندن و در اعراب. رجوع به لَحن شود. (منهى الارب).

لحن. [لَ حِ] (ع ص) فطن. (اقرب الموارد). رجلُ لحن؛ مردى دانا به عاقبت كار. (مهذب الاسماء).

لحن ساز. [لَ] (نف مرکب) آنکه آهنگ از خود اختراع کند.

لحن سازى. [لَ] (حامص مركب) عـمل لحنساز.

لحنة. [لَ نَ / لَ حَ نَ / لُ نَ] (ع ص) بيار خطا كننده در إعراب و قرائت. (منتهى الارب).

لحنة. [لَ حَ نَ] (ع ص) بـــيار بــه خطا نـــتكنده مردم را. (منهى الارب).

لحوه [لَحُو] (ع مص) دشنام دادن. (مسهى الارب). ||زشت گردانيدن. (مسخب اللغات). ||پوست باز کردن از درخت. (منهى الارب). پوست از چوب باز کردن. (تاج المصادر) ازوزنی). پوست باز کردن. ||دور کردن چیزی از چیزی. (آنندراج).

لحوب. [ل] (ع مسس) روشسن و فسراخ گردیدنراه. (منهی الارب).

لحوبة. [لُ بَ] (ع مص) اندکگوشت شدن. (زوزنی).

لحوجة. [لُحْ وَجَ] (ع مص) درهم كردن خرد و أميختن. الأشكار كردن خلاف آنچه

۱ - نال: زيانش شست و ليكن بلحن باز چهار.



در دل باشد. (منتهى الارب).

لحود. [لُ] (ع إ) نانى باشد شبه قطائف مر اهل يمن راكه با شير خورند. (منتهى الارب). لحود. [لُ] (ع ص) ركيّةً لحود؛ چاه مغا ك دورتك. ||مخالف توسط و اعتدال. (منتهى الارب).

ﻟﺤﻮﺩ. [لُ] (ع إ) جِ لَــحد و لَـحَد. (مــُــهى الارب). رجوع به لحَد شود.

لحوس. [لُ] (ع ص) شیرینیجوی هـمچو مگس. (منهی الارب).

لحوس. [لُحْ وَ] (ع ص) آزمــند. (مـنتهى الارب).

لحوظ، [نّ] (اخ) كوهى است مر هذيل را. (مستهى الارب). از كوههاى هذيل است. (معجم البلدان).

لحوق. [ل] (ع مص) باریک میان گردیدن. (سنهی الارب). باریک میان شدن. (تاج المصادر). | إبهم شدن دو چیز. بهم شدن دو چیز یا بیشتر. (منتخب اللغات). پیوستن چیزی به چیزی. به دنبال چیزی پیوستن. پسوستن. دررسیدن. (زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی)، لزوم.

لحوم. [لُ] (ع إ) ج لحـم. گـوشتـما: أهـل تميز از لحوم و شحّوم بـازار تـنفر و تـحرز نمودند. (ترجمهٔ تاریخ بمینی ص ۴۹۷). ابوریحان در صیدنه گوید: لیث گوید عبرب گوشت را لحم گوید به تخفیف و تشدید میم و به رومی درا کرباس (؟) و به هندی ابره گویند «ص او نی» گوید طبع گوشت گاو به سردی و خشکی مایل بـود و خـون سـوداوی از وی متولد شود و همچنین گـوشت بـز و آهـو و گورخر و اسب خون سوداوی از ایشان پدید آید گوشت میش، گیرم و تیر است مناسب سوداویان باشد منی بیفزایند و شبهوت باه برانگیزد و هر حیوانی که خموشبوی باشد چون میش و آهو پر شهوت یاری کندگوشت ماكيان وكبك وتيهو وفاخته وكبوتر صحرائی و سمانی و سنگخوار و از جانوران آبي بط و خشنسار گـوشت آنـجمله بـطبع و مزاج آدمی نزدیک بود خوردنی که از گوشت گاوِ سازند انصباب مواد غلیظ حاد را از امعا منع کند و قروح امعا را که بسبب ریختن صغرا باشد سود دارد و اسهال صفرایی را دفع کند گوشت خرگوش چون بریان کرده باشند نافع بود ریش روده را. اگر سر خرگوش را با آتش بسوزند و با سركه بياميزند داءالثعلب را نافع بود. مغز خرگوش چون بر بن دنــدان کــودک مالند زود دندان بیرون آید. گوشت شتر باه را تقویت کند و پیه او نعوظ آورد چون بر او طلا کنند.گوشت کفتار چون در آب یا روغن بپزند و بر نقرس و مفاصل بمالند ننافع بسود و اگسر گوشت روباه و راسو پسوزند و با سسرکه بسر

مفاصل طلاکنند سود دارد و اگرگوشت قدید ایشان بکوبند و با سکنگین بهم بیامیزند و بخورند درد گرده و جذام و استسقاء لحمي را **سود دارد. گوشت بز چون بر آتش بسوزند و** بر بهق طلا کنند منفعت کند و اگر بسر بسیاض چشم ذرور کنند نافع بود و اگرگوشت بسرهٔ خشککرده با غبار آسیا و مر و کندر بهم بسایند و بر جراحات تازه بپاشند منفعت کند و اگرگوشت برهٔ تازه بکوبند و بر اندام مالند استسقاء را نافع بود. گوشت سرطان نهری سل را مفید است مضرت زهر مار و کژدم و جراره را دفع کند خا کستر گوشت او گیزندگی سگ دیوانه را مفید است چون به شــراب بــخورند گوشت ضفدع مضرت زهر گزیدگان را صفید است چون بیزند و به آب آن غرغره کنند درد دندان را سود دهد خا کستر او داءالشعلب را نافع بود. گوشت افعی تحلیل مواد ردیئه بکند و مزاج راگرم سازد و بی توقف اخلاط ردیمه را از باطن به ظاهر آورد امراض سوداوی را مثل جذام و برص سود دهد. گوشت خروس پیر و مرق آن قولنج بگشاید. اسفیدباج گوشت قمری نیز قولنج را نافع بود. گـوشت کبوتر دمشقی و فـاخته و گـنجشک، گـرم و خشک است و قابض بوند. گوشت سنگخوار سرد و خشک است مولد سود است. گـوشت تذرو را مزاج چون مزاج مرغ خــانگی است. گوشت بط گرم و تر است و بطیء الهضم از او فضلات بد تولد كند پيه او لطيف و محلل است ورمهای سرد را و گوشت جموجه تمر است و بطیءالهضم چون با او یار شود کیموس نیکو از او متولد شود و تقویت اعضا بکند و مزاج را موافق بود. گوشت شترمرغ سخت باشد و غلیظ و بطیءالهضم معده را مضر است و از او فَصَّلَهُ بِسِار تولد كند گوشت كلنك و طاوس مُنْفِع غليظ باشد و صلب، دير هضم شود و از او خون غليظ متولد شود شكنبة جمله حيوانات بسیار فضله است و دشوار هضم شود و از او خلط غلیظ تولد کند. خونی که از جگر متولد شود نیک بود. جگر ما کیان از جگر جملهٔ حیوانات لذیذتر و بهتر بود. از ســپرز خــونی غلیظ سوداوی متولد شود. شش در معده زودتر هضم شود و ردیء الکیموس بـود و قلیل الغذا باشد جوهر دل از جـمله اعـضای رئیسه اصلب بود و بطیءالهضم باشد و چون منهضم شود كثيرالفذا بودو حسن الكيموس باشد گوشت گرده غلیظ است و عسرالانهضام و ردی الغذا بود هر خلط که از اعضای عصبانی حاصل شود چون شکنیه و روده و امثال آن بسردي و خشكي مايل باشد و چون هضم کامل بیابد خونی نیکو از او تولد کند و تن را تقویت کند و از مغز سر خلطی که متولد شود سرد باشد. گوشت سر دیر هضم شود. و

باید دانست که هر حیوانی که طبع او به خشکی مایل بود چون گاو و بز و گـوسفند و آهو گوشت او در حالت جوانسي گوارنـدهتر باشد و نیکوتر هضم شود و غذای او معتدل بود بسبب آنکه رطوبت فضلی در وی کستر بود. و هر گوشتی که طبع او به رطوبت مایل بود. چون گوشت میش و بزغاله چون سال او تمام شد گوشت او گوارندمتر باشد و غذای او صالحه زيراكه چون سال بسر او تمام شود رطوبت طبیعی در او کستر شدود و خشکسی عارضی زیاده شود رطوبت طبیعی او را به حد اعتدال رساند و این خاصیت تا آن وقت باشد که به حد پیری نرسیده بود. و هر حیوانی كه پير شود اگر چه طبع او من حيث الخلقة پیر(؟) نباشد دیر هضم شود بسبب خشکی عارضی و غذای او نیک نباشد. همر چمه در نهایت صغر سن بود غذا اندک دهد و از او فضله بسيار متولد شود، بواسطة رطوبت زود از معده بگذرد و گفتهاند هر گوشت که رطوبت بر او غالب بود قلیلالفذا باشدگوشت خصی زودتر هضم شود از گوشت گئین و گوشت فربه زودتس هيضم شبود از گيوشت لاغس و گوشت هر حیوان خواه چرنده و خواه پرنده مادام که در حد نمو باشد بهتر بود از حد ذبول. و بدان که گوشت دراج و کبک و تیهو و جوجهٔ ما کیان زودتر هضم شود و از پس این جمله گوشتگنجشک بود و قمری نیکوتر است از گـوشت مـاوراي او. (تـرجـمهٔ صـيدنهٔ ابىرىحان). حكيم مؤمن در تحفه گويد: اقسام گوشت مذکور است و در اینجا قوانین کیلیه تحریر میشود و در حدیث واقع شده که سید الطمام اللحم چه اغذية انسان كه از دوائيه ابعد باشد منحصر در نهات و حیوان است و در استحاله که مشابه مغتذي شوند ناچار است که طبیعت در نبات هفت قسم فعل کند تحلیل و استحاله و تفريق و عـقد و تـغذيه و تشبيه و ادخال و در حیوانی محتاج بـه هـمهٔ افـعال نیست چه در شیر پنج فیعل کیافی است که تفریق و تغذیه که آن هضم و تسمیز است و از عقد و تثبيه و ادخال و در تخم طيور محتاج به تحلیل و استحاله و تمیز نیست و در لحوم محتاج به دو فعل است که تشبیه و ادخال باشد پس لحومات بهتر از سایر اغذیه است و بهترین طیور متوسط اوست که قریب به مرغ خانگی باشد مثل کبک و تذرو و امــثال آن و بهترین مواشی گوسفند و بز است که زیاده بر یکال و کمتر از ششماه برو نگذشته باشد و بعد از آن گوساله و شتر جوان بهتر از شتر بچه است و از وحوش بهترین آن آهوبره و بچهٔ بز کوهیاست و در مزاج صاحبان تعب و صنایع و قوى الحرارة گوشتهاي غليظ مناسب است و هر چه از شکم حیوان بیرون آورده باشند و

آنچه به حد کمال نرسیده باشد و اقسام میته و سقیمه و پرسال و بسیار لاغر مورث امراض بیشمارند و روزی دوبار خوردن گوشت ممنوع است چه هضم آن بر طبیعت دشوار است و مسداومت خسوردن لحوم موجب قساوت قبل و تیرگی باصره و بلادت و عروض صفات بهیمی است و بسیار دیر خوردن آن بیاعث ضعف ارواح (؟) بعدی و سقوط قوتهای اوست و شرب آب بعد از آن بنایت مضر و تناول کردن در شبها بیاعث تخمه و جمع کردن او باشیر و تخمرغ جایز نیست و هر چند مبالغه در کوبیدن و پختن او کنند بهتر و گوشت آب غیر ماهاللحم سریع کنند بهتر و گوشت آب غیر ماهاللحم سریع النفوذ و موافق ناقهین و ضعف القوه است.

لحون. [لُ] (ع إِ) جِ لحن آوازها.

— علم لحون؛ علم موسیقی. **لحون.** [لُ] (ع مص) خطا کردن در خواندن و در اعراب. لَحن. لَحَن. لحانة. لحانية. (منتهى ۱۱۲-)

لحه. [] (اخ) شهرکی است به ناحیت پارس اندر میان کوه نهاده، سردسیر، جایی آبادان و با کشت و برز و نعمت بسیار و مردم بسیار. (حدود العالم).

لحى. [لِ حا / لُ حا] (ع إ) ج لحية. (منهى الارب). رجوع به لحية شود.

لحي. [لُحْئُ] (ع إ) جاى ريش از مردم و جز آن. هما لحيان، ألح على أفْعُل جمع، الا الهم كسروا العاء لتسلم الياء و جمع الكثير لعى على فعول مثل ظبى و دلى. (منتهى الارب). جساى ريش در فك اسفل. دو رويد. لَحْيان تثينة آن. دندانخانه. رجوع به دندانخانه شود: شكستگى سنة و دندانخانه كمه به تسازى اللحى گويند. (ذخيرة خوارزمهاهى). استخوان زنخ. زَخْر.

لحى. [لُ حىى] (ع اِ) جِ لَخَى (جمع كثير). (منهى الارب).

لحى - [لَحَى] (ع مص) پوست از درخت باز کردن. (منهی الارب). پوست از چوب باز کردن. (تاج المصادر). ||نکوهش و ملامت کردن. (تاج المصادر) (زوزنی). نکوهیدن. (منهی الارب). لحی الله فلاناً: زشتروی کند و دور گرداند او را از نیکی و لعنت کند. (منهی الارب).

لحی ال حا] (اخ) (بعد نیز آید، یعنی لحاء) رودباری است به مدینه. (منهی الارب). لحی [] (اخ) (الواره) (؟) موضعی است در نصیب یهودا در میان حدود فلسطیان و صخره عیطم واقع است. (داود ۸:۱۵ - ۲) و دور نیست که همان بیت کلیا یا عیون قاره باشد. (قاموس کتاب مقدس).

لحي. [لُ حَيْ ي] (اِخ) ربيعة بن حارثة بن

عمروبن عامر. زركلى در الاعلام كويد: لعىبن حارثةبن عمرو مزيقياء من الازد، جدى جاهلى است. وگويند نام او ربيعة و لحى لقب اوست و او پدر عمرو باشد كه خزاعه از اوست. (الاعلام ج ۳).

لحیا جمل النځ ج م النه النه است بر میان مکه و مدینه و آن عقبة جحفه است بر هفت میلی سقیا. لَحی جَمَل و لِحی جَمَل نیز گویند. رجوع به لحی جمل شود. (معجم المادان)

لحیان. [لِح] (ع لِ) آب اندک. |اگو که سیل کنده باشد. (منهی الارب). ||نام شکیلی از شانزده شکل رمل به این صورت:

(آنندراج). ||(ص) لحياني. ريشو. بلمه. صاحب ريش دراز.

لحیان. [لِخ] (لخ) مغا کی آبدار. یاگوی از آن بنی ابو بکربن کلاب. (معجم البلدان).

لحیان. الِخ] (اِخ) پدر بطنی است و هو لحیان بن هدیل بن مدرکت بن الیاس بن مضر. (منعی الارب). و اسامة بن عسرو الفقیه از نسل اوست. (الاعلام زرکلی ج ۲).لحیان از بنی هذیل اند. (تاریخ گزیده ص ۱۲۶).

لحیان. (لَح) (إخ) نام كوشك نعمان در حیرة. (منتهی الارب). اییض نعمان. قصری كه نعمان به حیره داشت. حاتم طائی گوید: و مازلت اسعی بین خص و دارة

و درسه بنصي بين عصل و دارد و لحيان حتى خفتُ ان اتنصرا.

معجم البلدان). **حما** ترمن (أسُّرًا (أسُّر) نام دور مديار است.

لحيان في إلَيْم] (اخ) نام دو رودبار است. (منهى الارب).

لحیان. [لُخ] (إخ) ذولحيان لقب اسدبن عوف است. (منهى الارب).

لحیانی. [لیخ نیی] (ع ص نسبی) منسوب بسه لحمیة. ریشو. بسلمه. (سروری). مرد بررگریش یا درازریش. بامه (؟) (سروری از نسخهٔ میرزا). گردریش. کلانریش. (دهار). لحیان. رجل لحیانی؛ مردی ریش آور. (مهذب الاسماء). پرریش. مقابل کوسج. ریش تپه. تپهریش: کوسجی را با لحیانی خصوصت شده درهم آویختند. لحیانی دست بر ریش کوسج گفت ای غرزن نیک یادم آوردی. (از امثال و حکم).

آنچه لحیانی به چانهٔ خود ندید

هست بر کوسه یکایک آن پدید. |اقسمی از ذوذوابه است کمه آن را بصورت آدمی با ریشی بلند توهم کنند.

لحیانی . [لِخ] (ع ص نسبی، ا) منسوب به لحی، به معنی دندانخانه: قصیرة، و آن قسمی مار است با سروی (شاخ) کوتاه و کوتاه تر است و ارد مقرنه) لکن دندانخانه بزرگ است و دندانخانه را به تازی اللحی گویند و او را بدین سبب لحیانی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). لحیانی ایخ الزخ) این نام پدر قبیله ای است. (منتهی الارب).

لحیانی، [] (ا) دیناقوس است. رجوع به این کلمه شود. (اختیارات بدیمی). دیناقوس است و گویند حرشف است. (فهرست مخزن الادویه) ^۱.

لحیائی، [لِخ] (اخ) علی بن حازم یا علی بن المبارک، مکنی به ابی الحسن. غلام کسائی. از مردم ختل ماوراء النهر یکی از ائمة لفت عرب. وی علما و قصحاء بسیار در عرب دیده و ابوعید قاسم بن سلام از او کسب علم کرده و شاگرداوست. او راست: کتاب النوادر. (ابس ندیم).

لحیب. [ل] (ع ص) ناقهٔ کمگوشت پشت وی. (منتهی الارب). اشتر بیگوشت. (مهذب الاسماء).

لحيجاء. [لُ حَ] (ع ص) ينمنُ لحيجاء؛ سوگند بي رجوع. يع لحيجاء؛ ييعٍ بيرجموع. (منهى الارب).

لحى جعل. [ل ك ع م م] (اخ) نام چند موضع: موضعى است ميان مدينه و فيد. موضعى است ميان حرمين و به مدينه نزديكتر است. موضعى است ميان نجران و تثليث. (معجم البلدان در كلمه جمل). رجوع به لعيا جمل شود.

لحيزاء. [لُح] (ع إِ) كـــنجينه. (مـنهى الارب). ذخيرة. (اقرب الموارد). |إيخنى. (منهى الارب).

لحيص. [ل] (ع ص) تنك. (منهى الارب). ضيق. (اقرب الموارد).

لحيط. [ل] (ع إ) مانند. همتا. (منتهى الارب).

لحيط. [ل] (لخ) آبى است يا مناكى مشهور پاكيزه و خوش آب. (متهى الارب). آبى است كعببن عبدبن ابى بكربن كلاب را. (معجم البلدان).

لحيف. [لِ] (ع [) ممالة لحاف. رجوع بـه لحاف شود:

لحیفی برافکند بر پشت بور درآمد بزین آن تن پیلزور. نظامی. پذیره شده شورش جنگ را

لحیقی برافکند شبرنگ را. نظامی. لحیف. [لُ حَ / لَ] (اِخ) اسبی بود مر پیفمبر

۱ - در فهرست مخزن الادویـه لحیاهی ضبط شده است.

را (ص) كانه كان يحلف الارض بذنبه، اهداه ربيعةبن ابى البرّاء. (منهى الارب).

لحيم. [لً] (ع ص) گـوئت ك. خداونـد گوشت. گوشتدار. مرد با گوشت. (منتهی الارب). فربي. فربه. بسيارگوشت. پرگوشت. آنكه فربه بود. (مهذب الاسماء). گوشتآلو. ^ا گوشت آلود: لیکن هر تنی این علاج بسرنتابد جز مردم جوان گوشت آلود را که بتازی لحیم گويندنه شحيم. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي). يوخذ من التمراللحيم رطلين. (قانون بـوعلى سينا ص ٢٢٧). | كشته. (منتهى الارب). كشته شده. (منتخب اللغات). قسيل. (مهذب الاسماء). | برابر. (منتهى الارب). | همشكل. (منتهي الارب). صاحب آنندراج گـويد: بـايدُ دانیت که در عربی مادهٔ لحم مخصوص بهمعنی اصل و پیوند است چنانچه در قاموس لحم بهمعني محكم كبردن و مبضبوط كبردن چمیزی و در صمراح ملاحمة بمعنی بس چمفانیدن دو چیز و لحم بمعنی مرد پسر گوشت و فربه و بر این تقدیر لحمیم بـــهمعنی پیوندکننده باشد و این سجاز است. کـفشیر؛ بكفشير كردن ملتثم كردن. (اصل كلمة لحيم لحام است چون حسيب و حساب). ||(إ) كبد. ∦جوش^۲. چیزی است که بدان ظروف مسی و برنجی را پیوندکنند و آن را در هـندوستان لهم گويند:

> بینداز کز ضعف تن این مقیم شود رخنهٔ رنگ خود را لحیم.

ميرزا طاهر وحيد (آنندراج).

— امثال:

آفتابه خرج لحيم است.

لحیم کاری. [ل] (حامص مرکب) عمل پیوند ظروف مسی و برنجی و غیره.

لحیم کردن. [ل ک ک د] (مسص مسرکب) کفشیر کردن. ملتم کردن. یوند کردن ظرف مسی و برنجی و ظرف فلزین شکسته را. جوش دادن ⁷. یبوستن فلزی به فلز دیگر بوسیلهٔ لحیم مثلاً باتنکار الصاغة و غیره.

لحيمة. [لَ مَ] (ع ص) تأنيث لحيم. زن پرگوشت. زن بيارگوشت.

لحية. [لوخ ي] (ع ل) ريش. مسحاسن شعر الخدين و الذقس. ج، ليحي، لمحي. (مستهى الارب). لحسسوى مستسوب بسدان است. (آنندراج). و هما لحيتان: اللحية لية ما لم تطل من الطلية:

لحية طاهربن ابراهيم

لحیه ای هست از در تعظیم.

؟ (از تاریخ بیهقی ص ۱۲۷). - اظهار لحیه؛ نمودن که او نیز میداند. عرض لحیه.

– تخلیل لحیه؛ تنک کردن ریش و آب بزیر آن رسانیدن در وضوء.

همه دزدان گنج دین تواند این سلفخوارگان لحیه طراز. سنائی. لحیة. [لِحْ تَیَ] (لِحْ) ابن خلف الطائی از شاعران عرب است. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص۲۴۷ شود.

لحیة. [لوخ ی] (لوخ) نام قسیه و بندرگاه و مرکز قضائی است در ۲۰ ۱هزارگزی شمال حدیدة در سنجاق یمن. دارای حدود ۲۵۰۰ تن سکنه. آن را قلعتی است و سه جامع دارد و آب آن از دوفرسنگی به وسیلهٔ شتران از چاهها آورده میشود در خشکسالیها آب این چاهها تلخ است. از اینرو باید از نقاط دور تر آب آورند. در مقابل سواحل این محل جزایر کوچک بسیاری است در آنجاها صدف و مروارید بسیار صید میشود. (قاموس الاعلام

لحية. [لَحْ يَ] (ع إ) زجر است ضأن را. **لحيةالتيس. (لخ يَ تُتْ تَ] (ع إ** مرکب) ۴ شنگ. ریش بز. ریش بـز خـالدار. الاله شنگ و آن گیاهی است. (منتهی الارب). قمتوس. سكوس. سقواص. اذناب الخيل. اسفلنج. نباتی است که در او قبضی است و گل او قویتر از بـرگ بـاشد. (مـفاتیح). صـاحب بحرالجواهم گويد.... ريش بيز و هيو مين الحشائش المعروفة بارد في الاولى يابس في الثانيه يشد الاعضاء وينفع القروح الخبيثة العتيقة خصوصاً قروح الرئة و عصارته يسنفع من نفث الدم و نزفه يقوى المعده و هو من انفع الادوية لقروح الامعاء ويحبس البطن ؤيلصق الجراحات العظمية اذا وضع عليها و ان كان قد انقطع معها عصب. صاحب اختيارات بـديعي اَ حَکَ وَید: نسباتی است کسه سه رومی آن را التقاهو قسطیداس خوانند به پیارسی اسپلیج خوانند و به عربي اذناب الخيل خوانـند و بــه اصفهانی شنگ گویند قابض و یــابـس بــود و خون رفتن بینی بازدارد و از آن رحم و مجموع اعتضا. و نیکوترین آن تبازه بنود و طبیعت آن سرد بود در اول و خشک بـود تــا سوم و گویند در دویم و گویند گرم بود در اول اعضا را سخت کند از بهر این است که در تریاق مستعمل است و در وی قبضی بود مانند تخمگل و ورق خشک آن ریشهای کهن را نافع بود و اصل وي چرک گوش را نافع بود و پاکگرداند و ریش شش را مفید و عصارهٔ وی نفث دم و نزف آن را سود دهـ د و مـقوی معده بود و سودمندترین چیزها بـود جـهت قرحهٔ امعا. و شکم ببندد و جراحتهای عظیم را سودمند بود و به اصلاح أورد چون بر أن تهند اگرچه عصب منقطع شده باشد و بدل آن تخم گلنار است بـه وزن آن انـتهي. ابـوريحان

گوید: ذکر او در ذال در ذنب الخیل گذشت. «بی» گوید سرد است در اول خشک است در نهایت درجهٔ دوم. برگ او جراحات را فراهم آورد. شکوفهٔ او از برگ بقوت زیادت است. اگربا شراب خورند قروح امعا را نافع بـود و معده را تقویت کند و ردع سودا بکند. خوردن و ضماد کردن عصارهٔ او جراحات بد و اطلاق شکم را مفید بود و خونی که از دماغ نازل شود سد كند. (ترجمة صيدنة ابوريحان). حكيم مؤمن در تحقه گوید: دواء مختلف فیه است نزد انطا کی و جمعی دیگر. نباتی است برگش مثل برگ گندنا و قلیل العـدد و مـفروش بـر زمین و در اصفهان شنگ (بـه سکـون نـون) نامند و مانند سبزيها ميخورند و حمينين اسمحاق و جمعي ديگر گويند كمه دیسقوریدوس قسیوس ۵ دانسته و قبول او معتبر است و آن نباتی است شبیه به درخت کوچکی و شاخهای او صلب و برگش مستدیر و با زغب و صلابت و گلش شبیه به گـلنار و قسمی از آن سفید و نزدیک بیخ او نـوعی از طراثیث میروید مایل بـه سـرخـی روشــن و بعضى سفيد و بعضى اشقر ميباشد و به رومي آن طر ثوث را هوفسطیداس نامند و به یونانی ابوقیطس. او از جمیع اجزای نبات قسیوس ٔ قوى تر است و مراد از عيصارة لحية التيس عصارة طر ثوث مذكور است. در آخر اول سرد و در سیم خشک و قابض و از اجىزاي ترياق فاروق و قاطع نفثالدم و حيض و اسهال مراري و دموي و رافع قرحـهٔ امـعاء و ریه و ضماد او مقوی اعتضای ضعیفه و فسم معده و جگر و در سایر افعال قویتر از اقاقیا و قدر شربت از عصارهٔ او تا ســه درهــم و از برگ و گل او تا چهار درهم و ذرور برگ و گل آن جهت التيام جراحات و رفع تعفن أن وگل او با موم و روغن جمهت سموختگی آتش و اورام حارٌه و خوردن آن جهت قرحهٔ امعاء و ِ ج تقویت معده و منع ریختن مواد بـه او نافع ﷺ مضر گرده و مصلحش عناب و بدلش حضض و اقاقبا است. و ابيخالد افريقي و امينالدوله و جمعی دیگر پیان کردهاند که شاخهایی است بیبرگ و مایل به سـرخــی و درخشـندگی و سرخي او مايل به سياهي و بقدر شبري و اكثر آن در تحت زمین و چهار انگشت او از زمین پیداست و در شور وزارها میروید و این قبول اصح منماید چه بیخ گیاه میدکور نبوعی از طراثيث است و محمدبن زكريا خوردن لحبة التيس را رافع سموم دانسته است. ضرير انطاكي در تذكره گويد: هو الهـوفـطيداس و

^{1 -} Charnue. 2 - Soudure.

^{3 -} Snoder. 4 - Hypociste.

۵-ظ: قستوس. ۶-ظ: قستوس.

اذناب الخيل نبت كورق الكراث لكن لايرتفع. عفص حاد الرائحة بارد يابس في الشانية او الثالثة او حار في الاول يقطع الاسهال و النزف و قروح الرئة و الصدر و ارتخاء المعدة شـربأ والجراح و التأكل ذروراً و يجبر الكسر لصوقا وهو يضر الكلي و يتصلحه العناب و شبربته مثقال و بدله عبصارة الافسنتين و هبو من مفردات الترياق.

لحية الحمار. [ل ي تُسلّ م] (ع إسركب) پرسياوشان. (اختيارات بديعي) (تحفهٔ حكيم مؤمن). رجوع به پسرسیاوشان شبود. کنزبرة البئر. (تذكرة ضرير انطاكي).

لحية العنز. [لِ يَ تُلُ عَ] (ع إ مركب) كوزن گيا.(مفاتيح).

لحبيس. [لُ] (معرب، اِ) انبت بري و جبلي يرتفع نحو ذراع له حب اسود، مىرالطىعم فىي حجم العدس حار يابس في الثانية ينفع من السموم خبصوصأ العقرب ويبحلل الريباح الغليظة ويفتح السدد ويزيل الفواق والبرقان و شربته مثقال. (تذكرهٔ ضرير انطاكي).

لخ. [لَ خِنْ] (ع ص) (بعيرُ...)، شـــَر كــه يك زانُوی آن از دیگری بـزرگتر بـاشد. (مـنتهی

لخ. [لُخخ] (ع مص) سخن سربسته و مشتبه گفتن. ||رسیدن به کوه و برامدن بر ان. ||میل کردن در حفر و کج و مائل کندن. ||خوشبویی آلودن. ||بسيارائک شدن چشم. ||طپانچه زدن. ∥پرسیدن خبر را و طلب تمام خبر کردن و کوشش کردن در آن. (منتهی الارب). لخ. [لُ] (إ) كخ است و أن علفي باشدك در آب روید و تیزی دارد بر سر آن مانند پشم چیزی جمع شده و آن را داخل آهک رسیده کنندو در حوضها بکار بىرند و از آن عملف حصیر بافند و در خراسان با آن خربزه اونگ کنند و در هندوستان به خـورد فــِـل دهــند. (برهان). بردی. پیزر. پاپیروس. گیاهی است که بدان بوریا بافند و آن برکنارهٔ آبها رویــد. (غياث). دُخ. دُوخ. لويسي. كُمرَ ك(در لهـجهُ قزوین). جگن. گیاهی است در آب رویــد و سرش چون پشم خوشه دارد و گستردنی

گفتيكه بترسد ز همه خلق سنائي پاسخ شنو ار چند ندای درخور پاسخ آن مست ز مستی بترسد نه ز مردی سنائي. ورنه بخرد نیزهٔ خطی شمردلخ. جوالح؛ آنچه از سرهای سی و لخ هـواگـبرد چون ذره و مانند آن. (منتهی الارب). عنقر [عَ قَ / قُ].... لخ مادامی که سپید باشد یا عام است یا بیخ لخ و بیخ هر چیري. (منهي

لخ. [لُ] (اِخ) جـــایگاهی است در شــعر ام والقيس:

و قد عمرَ الروضات حول مخطط الى اللخ مرأى من سعاد و مسمعا.

(معجم البلدان). **لخ.** [لُ] (اِ) کے زنفون سورخ (از لشکریان کورش) قسمتی را که دارای ۲۴ نفر یا کستر بود. لُخ يا لُخارُ مينامد. ايس دو لفـظ يــوناني است. (ایران باستان ج ۱ ص ۳۵۱).

لخا. [ل] (إ) كمغش. باي افزار. سرموزه. (برهان). لكا^٣.

لخاء. [لُ] (ع إ) لخـــئ. (مــنهى الارب). دارودان که بدان دارو در بینی ریزند. یا نوعی از پوست ستور دریایی که بدان دارو در بینی ریزند. ||(ص) شرم آبناک فراخ زن. (منتهی الارب).

لخاء. [لِ] (ع اِ، اِمص) نان تر نهاد، (يـعني خيس كرده) يا ترنهادگي نان. (منتهي الارب). **لخاء.** [ل] (ع مص) با هم دوستي كردن. ملاخاة. |إخلاف ورزيدن. |إبا هم نرمي كردن. [[آسان فراگرفتنكار. [[برافزوليدن بر يكديگر. ||دروغ گفتن. ||بــه دروغ اراسـتن سخن را. ||نمامي كردن. (منتهي الارب) (از لغات اضداد است).

لخاژ. [لُ] (اِ) لفــظی بــونانی و اصـطلاحی لشكري است به معني لَخ، يمعني قسمتي از لشكريان كه داراي ۲۴ تن يا كمتر بوده است. (ایسسران بسیاستان چ ۱ ج ۱ ص ۲۵۱). | صاحب منصب و فرماندهٔ لَخ را نيز گفته انـد. (ایران باستان ج ۱ ج ۲ ص ۱۰۶۵).

لخاص. [لِ] (ع إ) ج لَخصة. (منتهى الارب). **لخاف.** [لِ] (ع اِ) جَ لخفة. ـنگهاى تـنك. (منتهی الارب). سنگهای سفید. (منتخب

لخاقيق. [ل] (ع إ) ج لَــخقوق. (سنتهى الاربار يجوع به لخقوق شود. **لخالخ.** [[رال](ع|) ج لخلخة.

لحام. [ل] (ع إ) استخوانها. (منهى الارب). لحب. [لَ خَ] (ع إ) درخت مقل. (منتهى

لخب. [ل] (ع مسص) آرميدن سا زن.

| طيانچه زدن. (منتهي الارب). **لخبة.** [لَ بَ] (إِخ) نام ديهي است به ظـاهر عدن أبين. (منتهى الارب).

لخت. [لُ] (ع ص) بزرگاندام. ||زن مفضاة که پیش و پس وی یکی شده باشد. ||حررً سخت لخت؛ گرمای شدید و سخت. (منتهی الارب).

لخت. [لَ] (إ) جزو. بعض. برخ. بهر. بخش. قــم. پرگاله. قــدر. مـقدار. حـصه. (بـرهان). قطعه. باره. لت:

> یک لخت خون بچهٔ تاکم فرست از آنک هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق.

بیامد ز ترکان چو یک لخت کوه شدند از نهیش دلیران ستوه. فردوسي. یکی گرز دارد چو یک لخت کوه همي تابد اندر ميان گروه. فردوسي. همان تخت پيروزه ده لخت بود جهان روشن از فرٌ آن تخت بود. فر دوسي. يكي تخت بودش بهفتاد لخت يستى گشايندهٔ نيكبخت. فردوسي. یکی زرد ماهی بد آن لخت کوه هم آنگه چو تنگ اندرآمدگروه فروبرد کشتی هم اندر شتاب همان کوه شد ناپدید اندر آب. فردوسی. بزد ہر زمینش چو یک لخت کو ہ به حان و دلش اندر آمد ستوه. فردوسي. زدش بر زمین همچو یک لخت کوه پر از بیم شد جان توران گروه. فردوسي.

سواران جنگي همه هم گروه كشيدندماز چنگ آن لخت كوه. فردوسي. سپهبد سواري چو يک لخت کوه زمین گشت از سم اسیش ستوه. فردوسي.

عمودی بمانند یک لخت کو ه كزوكوه البرز گشتى سنوه. فردوسي.

ز دیبای زربفت رومی سه تخت ز یاقوت و پیروزه تابان سه لخت. فردوسی. چون سینه بجنباند و یک لخت بپوید

از هر سر پر ش بجهد صد دُر شهوار. منوچهري.

خصف؛ كغش با ياره و لختدار. (منتهي الارب). خصفه لخت و پاره کنه از آن کنفش دوزند. فرد؛ كفش يكالخت. تاعه؛ يك لخت سطبر از فله. فته؛ یک لخت از خرما. (منتهی

> -لختِ جگر؛ پار، جگر: نیست بر ناخن ما نقش دل آزاری مور هر چه داریم به لخت جگر خود داریم.

– يکلخت؛ يکپارچه. يک تخته. نيز رجـوع به یکالخت شود: و این هفت آسـمان چـون بیافرید یکلخت بود چون فرمان داد به هفت پاره شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پسرسیدند [جهودان] که گـور سـلیمانبن داود پـیغمبر كجاست؟ پيغمبر ما (ص) گفت كه گور برادر من سلیمانبن داود در میان دریا اندر است از دریاهای بزرگ به کوشکی از سنگ خباره بكنده يكالخت... (ترجمة طبري بلعمي). ز بهر نشان بسته بر نیزه موی

۱ - در تحقه و اختیارات لخنیس ضبط شده است. صحیح ضبط تحفه و اختیارات است. 2 - Loche.

اــدى.

۳ - لُخّه، در تداول اهالی خراسان.

به پولاد يکاخت پوشيده روي.

و آنگاه به استخوان پراکنده ستونی ساخت [ستون فقرات] و همه بر آن بناکردکه اگر یکلخت بود پشت به دو درنتوانستی آورد. (کیمیای سعادت).

از آن سجده بر آدمی سخت نیست که در صلب او مهره یکالخت نیست.

سعدي.

- | الجوج. یک دنده:
یک لختی از آن نیم در این سیر
کآمدچو در دولختی این دیر.
از ک. رُ کگو: گفت زندگانی خواجه دراز
باد مسن تسرکیام یک لخت و راستگویم
یی محابا. این لشکر را چنانکه من دیدم کار
نخواهند کرد. (تاریخ بیهقی). رجوع به
یک لخت شود.

-امثال:

لختی بخور، لختی بده، لختی بنه. ||سرپاس، گـرز، عـمود، لت. (اوبـهی)، گـرز آهنی، مقمعه، کوپال:

> چو ایمن شداز دشمن و تاج و تخت به کژی به یک لخت برگشت بخت.

فردوسي.

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت سبت است عدو تا تو کمان داری سخت حمله سبک آری و گران داری لخت پیری تو بدانش و جوان داری بخت. معزی. بهرام چاہکی کرد و بر پشت آن شیر نشست و به هر دو پهلوهاش بقترد و لخت بر سیرش

به هر دو بهلوهاش بفشرد و لخت بر سرش میزد تا کشته شد. (فارسنامهٔ ابنالبلخی ص ۷۷). درآمد برآورده لختی به دوش کهاز دیدنش مغز را رفت هوش. نظامی. هم این لخت خود را به کین برگشاد هم آن نیز بر دوش لختی نهاد

دولختی دری شد بهم لختشان در آن درشد آویزش سختشان. نظامی. لخت بر هر سری که سخت کند چون در طارمش دولخت کند. نظامی.

خبر دادم از رستم و لخت او هم از جام کیخسرو و تخت او. نظامی. برنجد سر از دردسرهای سخت

نه زانسان که از زخم شعشیر و لخت.

نظامی.
بغرمود تا تیغ و لخت آورند
دو خونریز را پیش تخت آورند.
برآورد لختی و زد بر سرش
سرش را فروریخت بر پیکرش.
نظامی.
آن یکی گوشش همی پیچید سخت
و آن دگر در زیر کامش جست لخت. مولوی.
به لخت درشکند آرزو به کاسهٔ سر

كمال اسماعيل.

(برهان). ||کلاهخود آهنین. ||کارد استادان قصاب. ||کفش و پایافزار، موزه و سرموزه. ||خرمگس که مگس بزرگ باشد. (برهان). |الت. (فرهنگ اسدی نخجوانی). مصراع. انگه. طبق. یک لخت از دو لختِ در، مصراعی و نگهای از آن. لخت در، انگهٔ آن. مصراع

-دو لخت؛ دولت. دولنگه. دارای دو مصراع: لخت بر هر سری که سخت کند

رجوع به سرپاس شود. [[یال و کوپال.

چون در طارمش دولخت کند. التصریع: در دولخت کردن. (زوزنی). شعر به

دو مصراع کردن. - دو لختی؛ دو مصراعی. دولتی. دو لنگمای: لختی نگشاد کس بدین در

کان لخت دگر نخور ده بر سر. نظامی. شه آسایش و خواب راکار بست دولختی در چاردیوار بست. نظامی.

جهان را به آمدشدن هر که هست دو لختې دری دید لختی شکست. نظامی.

دولختی دری شد بهم لختشان در آن درشد آویزش سختشان. نظامی. یکلختی از آن نیم در این سیر

یک اختی از ان نیم در این سیر کامد چو در دولختی این دیر. در دولختی چشمان شوخ دلبندت

در درمامی چندن چه کردهام که به رویم نمیگشایی باز.

سعدی.

همیشه بازنباشد در دولختی چشم ضرورت است که روزی به گل براندایی.

سعدي ,

—لخت در؛ تختهٔ دروازه. (غیاث). ||(ص) بسته، منعقد ^۱. دَلمه:

المنت خون ؟ علقه. دلمه خون. المنت شدن خون؛ بستن آن ؟. دلكه شدن آن. ارخو. سست: بيحركت. بي حس (عضوى يا تمام بدن). مسترخي. در تداول عامه سنگين و سست. شيل و شيلاته. ||(ا) كيتك و شيلاق. | || زدن. سيزه كردن. || باره كردن. (برهان). | ادر بيت ذيل معنى آن معلوم نشد:

رادر بیت دین سعی ای سعوم سعد به یک زخم آن گرز پولاد لخت

سند جان از آن آبنوسی درخت. نظامی. **لخت.** [ل] (ص) (از: کسلمهٔ رُت) لهسجهٔ عامیانهٔ لوت. رُت. روت. برهند. عور. روده. روخ. عریان. مجرد. عری. تهک. غوشت. – عرق لخت: بدون نقل و مزه.

—عرق لخت؛ بدون نقل و مزه. —لخت شدن؛ از جامه برآمدن.

– لخت کردن؛ برهنه کردن. رجوع به این دو کلمه در ردیف خود شود.

||اطلس ساده. اُجرد.

لختان. [ل] (ا) ج لخت بمعنى اجراء و

يارهها. (برهان).

لخت دوز و پاره دوز باشد یعنی شخصی که بر پنه دوز و پاره دوز باشد یعنی شخصی که بر کفش پاره شده پنه بدوزد. (آنندراج). لخت شدن. [ل شُ دَ] (مص مرکب) جامه از تن برون کردن. کندن لباس بنمامی. کندن همهٔ جامه چنانکه گاه ورود به حمام. لختک. [ل تَ] ((مصغر، ق) مصغر لخت. اندک تا درجاً برآیند [کواکب] اندک اندک تا بغایتی رسند و ازو آغازند فرود آمدن لختک لغرت تا فروشوند. (التغهیم).

لخت كردن. [لُ كُ دُ] (مص سركب) از جامه برآوردن. برهنه كردن.

لخت کردن کاروان؛ سندن دزد همهٔ اموال
آنان را به سنم. گرفتن قاطع طریق همه چیز
کاروانی را تا جامههای تن او را. ربودن دزد
جامه و کالای کاروان را.

لختكى . [لَ تَ] (ق مسركب) (از: لخت + «ك» + «ى» نكره) الدكى. كمكى. مقدارى. قدرى: الدر أن لختكى خم است. (التفهم). و لكن لختكى ازو گرايسته تر. (التفهم).

همی لختکی سیب هر بامداد پریروی دخمه بدان کرم داد. فردوسی.

مرا ده ساقیا جام نخستین کهمن مخمورم و میلم به جام است

ت من محمورم و میتم به جام است ولیکن لختکی باریکتر ده تر درگذر داد دیگیادات در در در

نید یکمنی دادن کدام است. بجنگ اندر خردمند نکورای بماند آشتی را اختکی جای.

(ویس و رامین). بر جون جرخ مداری گذرن کر به تو

لختکی چون چرخ بیداری گزین کز بهر تو منبری کرد از شرف چون شمس گردون اختیار. سنائی.

لخت گه. [لُ گُهُ] (إ مركب) (در مازندران) نـقطه اى از جنگل كه درختان آن بريده باشند .

لخت لخت. [لَ لَ] (ص مركب پاره پاره و منظمة قطعه قطعه. چاك چاك التالت. بخش بخش: الله عند الله و از زخم سخت

فرامرز را نیزه شد لخت الخت. زره شان در آمد همه لخت الخت اگرام ایسان در آمد همه الخت الخت

نگر تاکراروز برگشت و بخت. فردوسی. به زخم اندرون تیغ شد لختاخت

بودند لرزان چو برگ درخت. بیابان بی آب و گرمای سخت

كرومرغ گشتى به تن لختاخت. فردوسى. زبانشان شد از تشنكى لختالخت

بتنگی فراز آمد آن کار سخت. فردوسی.

فردوسي.

^{1 -} Concrélé. 2 - Caillot sanguin.

^{3 -} Coagulation.

^{4 -} Clairière.

لخت و برهنه. پارهای. بخشی. بعضی. جزئی. قطعهای. کمانکرد دونیم و زه لختلخت أندكي. ملغي: همیدون بینداخت در پیش تخت. الدی (گرشالبنامه ص ۱۶۹). با خردمند بىوفا بود اين بخت خویشنن خویش را بکوش تو یک لخت همي زد چنان گرز كز زخم سخت درو قفل و زنجير شد لختاخت. میخور و می ده کجا نبود پشیمان هرکه بخورد و بداد از آنچه بیلفخت. اسدی (گرشاسینامه ص ۳۰۹). رودكي. زین غبن چتر روز چرا نیست ریزریز و مردمان وی همه چون زنگیانند لکن لختی زين غم عمود صبح چرا نيست لختاخت. به مردمي نزديكترند. (حدود العالم). خاقائي. خورشها فرستاد و لختي نبيد بسی کوفتیمش به پولاد سخت نظامي. همان بویها نرگس و شنبلید. نشد ياره پولاد شد لختاخت. فردوسي. ز دينار لختي فرستادمت به فرزانه شه گفت کاین بانگ سخت نظامي. فردوسي. به نامه درون پندها دادمت. كزو ميشود مغزها لختالخت. بياسود لختي چو ديد آنچه ديد زمين را چنان درهم افشرد سخت شب تیره خفتان ز بر درکشید. نظامي. كزافشردگي كوه شد لختالخت. فردوسي. همانا نهان داشت لختی نبید از بسکه دست میگزم و آه میکشم پـر را بدان خانه اندرکشید. آتش زدم چو گل به تن لختلخت خويش. فردوسي. اگرنیست چیز لختی بورز حافظ. که بی چیز کس را ندارند ارز. | (ق مركب) كمكم. اندك اندك: فردوسي. مير همي بركشدش لختالخت نشانهای مادر بیابم همی به دل نیز لختی بتابم همی. و آخر کارش بدهد تاج و تخت. 🛮 منوچهری. فردوسى. زگردون و از تینها شد غمی تا برآید لخت لخت از کوه میغ ماغگون فردوسي. آسمان آسگون از رنگ او گردد خلنگ. بزور اندراورد لختي كمي. از آن خواب بدشد دل من غمی منوچهري. به مغز اندرآورد لختي كمي. فردوسي. سپهدار ایران ز پشت سپاه نظامي. بشددور باكهتري نيكخواه

چو لختی بیامد پیاده ببود

جهان آفرین را فراوان ستود.

خروشان زن آمد به بهرام گفت

کهکاهست لختی مرا در نهفت.

به بیژن چنین گفت گستهم زود

گراید<u>ون که</u> باشدت لختی درنگ

به گوش آیدت نوش و آوای چنگ.

به بیشه درون گرد برگشت شاه

همي كرد هر جاي لختي نگاه.

سیاوش به اسب دگر برنشست

ز دینار لختی به هیشوی داد

باوردش از پیش افراسیاب.

عنان را چپ و راست لختي بسود

سلیح و سواری به بایک نمود.

از ان شیر با شاه لختی بخورد

چنین گفت پس با زن پایمرد.

بسرخي چو بيجاده در افتاب.

به رامش بپیمای لختی زمین

برو شارسان سياوش بين.

کنون ہست لختی چو روشن گلاب

از ان هدیه شد مردگیرنده شاد.

ىپهبد بدو گفت لختى شتاب (بشتاب)

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسي.

فردوسی.

فردوسي.

بنداخت آن گوي لختي ز دست.

كەلختى عنانت بيايد بسود.

همه چیزی ار بنگری لختالخت بسختی برون آید از جای سخت. **لخت و برهنه.** [لُ تُ رُ نَ / نِ] (تركيب عطفي، ص مركب) از اتباع است. بالتمام برهنه. رجوع به لخت و عبور و لخت و پستي

لُخت و پتي. [لُ تُ پَ] (تركيب عطفي، ص مرکب) از اتباع. بکلی عور. بالتمام برهنه. مادرزا.

لخت و بخت. [لُتُ بُ] (ص مركب، از اتباعٌ) لخت و عور.

لخت و عور. [لُتُ] (ص مركب، از اتباع) لوت و لندر. مادرزا. بالتمام برهنه.

لَحْتُ وَ لَنْدُرْ. [لُ تُ لُ دُ] (ص مركب، از اتباع) لخت و عور. لخت و پتي. بکلي برهنه.

لْحَتِه. [لُ تَ / تِ] (ص، اِ) پـــاره. (بـرهان) (اوبهي). لخت. (انندراج) (برهان): یا زنده شبی از غم او انکه درست است از تنگدلی جامه کند لخته و پاره.

خمسروانسي (از حماشية فرهنگ اسدي نخجواني).

∥بسته. دُلمه.

 لخته شدن خون و غیره؛ بستن آن¹. دُلمــه شدن آن. لخت شدن آن.

لخته کردن؛ ^۱ کلچیدن.

لختى. [ل] (ق) (از: لخت + «ي» نكـره) یک لخت. مقداری. اندازمای. قدری. کسی.

خِرد يافت لختي و شدكاردان هشیوار و با نگ و بیاردان. فردوسي. سیاوش از او خواست آمد پدید بایست لختی چمید و چرید. فردوسي. یکی مجمر آورد و آتش فروخت وزان پر سيمرغ لختي بسوخت. فردوسي. چو از لئکرش گشت لختی تباه از آسودگان خواند چندی سیاه. فردوسي. چو لختی برآمد بر این روزگار فروزنده شد دولت شهريار. فردوسي. که لختی ز زورش ستاند همی كەرفتن برە برتواند همي. فردوسي. نخواهم جز از نامهٔ هفتخوان بر این میگساران تو لختی بخوان. فردوسي. بیامد همانگه یکی مرد مه ورا ميوه آورد لختي ز ده. فردوسي. وزان آب لختی بسر بر نهاد فردوسي. ز يزدان نيكي دهش كرد ياد. همی بزم و بازی کنم تا دو سال چو لختي شكست اندرآيد به يال. فردوسي. بكشتند ولشكر بياراستند ز هر چيز لختي بيراستند. فردوسي. تو گفتي كه لختى فرومايهاند ز گردنکشان کمترین پایهاند. فردوسي، چنین داد پاسخ به افراسیاب که لختی بباید شد از شرم آب. فردوسي. نهان شاه در خانهٔ آسیا نسست از بر خشک لختی گیا. فردوسي. بر آوردگه رفت نیز. بگاشت فردوسي. چو لختی بگردید و باره بداشت. فردوسي. از آنکه نرگس لختی بچشم تو ماند فردوسى. دلم به نرگس بر شیفته شدهست و تباه. فردوسي. شمار لختی از آن [اشک] برتر از شمار حصی عداد بعضی از ان برتر از عداد مطر. فرخی. ابر از فزع باد چو از کوه بخیزد فردوسی. با باد درامیزد و لختی بستیزد. منوچهري، هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند. فردوسى. گوییاندر روح تو منضم همی گردد بدن. قردوسي. منوچهري. بنة شاسپرم تا نكني لختي كم

ندهد رونق و بالیده و بویا نشود. منوچهری. لختي گهر سرخ در آن حقه نهاده لختی سلب زرد بر آن روی فتاده.

موچهري. خوب دارید و فراوان بستایدش هر زمان خدمت لختی بفزاییدش.

منوچهري. لاله چون مريخ اندر شده لختي به كسوف

^{1 -} Coagulation.

^{2 -} Coaguler,

گلدو روي چو بر ماه سهيل يمنا.

منوچهري.

گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفس روز آن آمدکه تائب رأی زی صهبا کند.

شود کاغذ تازه و تر خشک چو خورشید لختی بتابد بر آن. منوچهري. چو بشنید این سخن موبد ز مادر دلش خوش گشت لختی بر برادر.

(ویس و رامین). ہوزرجمھر گفت کے بیرای خبود گوارشی ساختهام از شش چمیز همر روز از آن لخمتی ميخورم تا بدين بماندهام. (تــاريخ بــهقي چ ادیب ص ۲۴۱). از ایسن باب لختی تأمل كردند. (تاريخ بيهقي). امير گفت سخت نيك آمد و لختي آرام گرفت. (تاريخ بيهقي). مـن حكايتي خواندهام در اخبار خلفا... و لختي بدين ماند، بياورم. (تاريخ بيهقي). من لخـتي ا کنتر گشتم و گفتم. (تاریخ بیهقی). و وی برنشست بتاخت به امير رسيد و لختي براند و فصلي چند سخن گفتند. (تاريخ بيهقي ص۱۵۹). بسوسهل دروقت برنشست و به درگاه رفت و آن ملطفها را سلطان بخوانـد و لختي ساكنتر شد. (تاريخ بمهقي ص ٤٣٣). گفتشنودم که گنجهای خراسان را از زیس زمين بيرون ميكنند من نيز بيامدم تـــا لخــشي برم. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۸). این نامه بـدو رسید.و خود لختی هم شیطان در او دمیده بود. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۰). خود لختی بدگمان شده بود از خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۰). لختی فرورفتند نا گاه میخ اهنین پیدا امد. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۸). لكن ايشان را به حرس فرستاده است تا لختي بیدار شوند. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۷). یک چیز مانده است که اگر آن کرده آیند این کار را ۲۲۹). امیر محمد نیز لختی خبرسند گشت. (تاریخ ببهقی ص ۶۴). در این اواخر که لختی مزاج او بگشت... ما را به ری ماند. (تــاريخ بيهقي ص ٧٣).

خوش آمدش و برشد بدان جایگاه اسدی. برآسود لختی در آن سایه گاه. در آن شب سپهبد چو لختي غنود ز بهر شبیخون برآراست زود. اسدى. هر شب ز خونت چون بخورد لختي چیزی نمانی ار همه جیحونی. ناصرخسرو. لختي عنان بكش زيي اين جهان متاز زيراكه تاختن زيي اين جهان عناست.

ناصرخسرو. گربترسی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو چشمت از عیب کان لختی بباید خوابید.

ناصر خسر و.

و سر استخوان ران لختی برآمده است. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي). و اين سركه به قـدم پیوسته است لختی میل بسوی زندرون دارد. (ذخيرة خوارزمشاهي). لكن اگر اندر اول بیماری استفراغی اندک کرده شود به مسهلی كه خلط غليظ رالختي كمتر كند صواب باشد. (ذخيرة خوارزمشاهي). و خداوند علت اندر خاندای نشیند که بس روشن نباشد و لختی به تاریکی گراید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و صواب أن باشد كه ممافران أب شهر خويش لخمتي بما خمويشتن بسردارنمد. (ذخيرة خوارزمشاهي). و زمين اين ولايت [خوارزم] لختی شوره دارد و بدین سبب پوسیدگی کمتر پذیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اندر وی [در انار شيرين] لختي بادنا كسي است... و لخمتي تشنگی آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). از فراز و نشيب آن لختي پــوييدم. (كــليله و دمــنه). لختي الحاح و لجاح كرد و وعيد و تمهديد در میان آورد. (سندبادنامه ص ۱۰۹).

چو خسرو دیدکان خواری بر او رفت نظامي. به كار خويشتن لختى فرورفت.

ندانم کرد خدمتهای شاهی نظامي. مگر لختی سجود صبحگاهی. تو بر لختی کلوخ آب خورده نظامي.

نظامي.

نظامي.

نظامي.

نظامي.

نظامي.

چرایی تکیهٔ جاوید کرده. كەشرح حال من لختى دراز است به حاضر گشتن خسرو نیاز است. مگر کآسودهتر گردم در این درد

تئور أتشم لختى شود سرد. چو لختی دید از آن دیدن خطر دید كهبيش اشفته شد تا بيشتر ديد.

از این اندیشه لختی باز میگفت نظامي. حکایتهای دل پر داز میگفت. ِچ<u>مِيانِو</u> زين سخن لختي فروگفت

نظامي. بت بی صر شد با صابری حفت. . درفش کاویانی بر سر شاه نظامي. چو لختی ابر کافتد بر سر ماه.

چو لختی قصدهای خوش فروگفت گرفته زلف دلبر خوش فروخفت. حدیث بنده را با چارهسازی

نظامي. بساطى هست بالختى درازي. بر آن صورت چو صنعت کرد لختی تظامي.

بدوسانید بر ساق درختی. زو طلب کن مراکه مغز من اوست نظامي. من کیم بازمانده لختی پوست. باينتر برسيدند خود را

نظامي. فروگفتند لختی نیک و بد را. دست بسر برزد و لختی گریست نظامي. حاصل بیداد بجز گریه چیست.

این سخن گفت و لختی اندوه خورد وز درون برکشید بادی سرد. چو لختی سخن گفت از آن در که بود

نظامي. به خلوتگه خویش رغبت نمود. لختی از رنج ره براسایم نظامي. چون رسد حکم شاه باز آیم. اندكي چون نان و آن شلغم بخورد عطار. بر زمين افكند و لختى غم بخورد. گفت از سخنان سعدی چه داری؟ گفتم... لختى به انديشه فرورفت. (گلستان سعدي). دی بر سر کوی دوست لختی

خاكقدمش به ديده رُفتم. سعدی. عقلم بدزد لختى چند اختيار دانش

هوشم ببر زمانی تاکی غم زماند. سعدي. خطیب اندر این لختی بیندیشید و گفت. (گلستان) جمعوره؛ لختي از قروت که سرش بلند باشد (یعنی تودهای از کشک). (منتهی الارب). جُــعزه؛ لخـتي از قـروت. (مـنتهي الارب).

لختی. [لُ] (حامص) چگونگی لخت. عـوري. بـرهنگي. عـرياني. ||لوتـي. ||(ص نسبي) لخت. برهنه و بي چيز: خيابان لختي. **لختي يختي.** [لُ بُ] (ص مـــركب، از اتباع) از اتباع است: چند نفر لختی پختی؛ چند تن برهنه و ناچيز.

لختيعة. [لُ عَ] (إخ) لخيمة دوالشناتر. يكى از ملوک یمن یا از مقاول. رجوع بـه مـجمل التواريخ و القصص ص ۴۲۳ شود.

لُختينه. [لُ نَ] (إ) جايي بر ستونهاي چوبين که از زمین بقدر همفت یا هشت گر بهاند و مرفوع باشد و مردم بالای آن بـخــبند تــا از زحمت تمنا كي زمين محفوظ باشند. (آنندراج). كتام، كتام (در لهجه گيلان).

لحج. [لَ خَ] (ع إ) بدترين خم چشم كه از چشم رود. (منتهى الارب).

لخج. [لُ] (ا) زاگسیه که رنگرزان دارنـد.

بینی آن زلفینکان چون چنبری بالابخم ^ا كش بلخج اندر زني ايدون شود چون آبنوس.

لخجم. [ل ج] (ع ص) شتر فراخ شكم. | راه روشن و فراخ. ||زنِ سرد فراخ شرم. (سنتهى الارب).

لحجة. [لَ خ جَ] (ع ص) عينٌ لخجة؛ جشم خمنا ك(او الصواب بالمهملتين). (منتهي الارب).

لَحْجٍ. [لَ خَ /لَ] (إ) لخج. زا كسيا، رنگ رزان بود. (اوبهي). زاج سياه و اشخار باشد كه ان را قبلیا گویند. (برهان). زاکزرد است چون با مازو جفت شود رنگ سیاه دهـد. رجوع به لخج شود.

١ - گـمان ميكنم چون طيان است زلفينكان پېري راکه موي سيه کرده هجو ميگويد و شعر اینطور برده: بینی... چون چنبر بالای خم...

لخچه. [لَ جَ /ج] (إ) شعله و اخكر آتش را گويند. (برهان). لخُشه:

مه بکمند آورد سنبل تو هر نفس لخچه پدید آورد آتش تو دمیدم.

بدر جاجرمي (از آنندراج).

آن یستهٔ خندان نگر و آن چشمهٔ حیوان نگر وان لخچها پنهان نگر در آتش جان پرورش. بدر جاجرمی (از آندراج).

صاحب آنندراج گوید: این دو بیت را رشیدی شاهد لخچه آورده و چنان فهمیده که لخجه بهمعنی شنعله است و آتش جنانپرور روی معشوق و خطاكرده اين در وصف لب و دهن معشوق است و آنچه او لخچه خوانده يخچه بوده و یخچه بهمعنی تگیرگ است و در ایس مقام یخچها کنایه از دندانهاست که در آتش جانپرور او که لبهای سرخش باشد پنهان شدهاند. و رجوع به لخشه شود.

لخز. [ل] (ع ص) كارد تبز. (منتهى الارب). **لخشان.** [لَ] (نـف) لفزان. نــو. نــود. أملس. لخشنده. در حال لخشيدن. هموار. چیز املس که بر آن پای بلغزد و این مشتق از لخشيدن بهمعني لغزيدن است از اينجاست يخ لخشك بهمعني لغزيدن بريخ و اينقدر هست كەبر جاي لغزيدن اطلاق لخشان مجاز اـــت. (آنندراج). چیزی املس که بر آن دست یا پا بلغزد. (غياث): كرتوم؛ سنگ لخشسان تسابان. زمینی یا سنگی لخشان، که پای بر آن بلغزد از

لخشاندن. [لَ دَ] (مص) لغزاندن. لغـزانـي: ان تمید بکم، ای لئلا تمید بکم (قرآن ۱۶ و ۱۵ و ۱۰/۳۱)؛ تما شما را نلخشاند. (تغمير ابوالفتوح ج ٣ ص ٢٤٠).

لخشاني. [لَ] (حامص) حالت و چگونگی

لخشانيدن. [ل د] (مص) لفرانيدن: استزلال؛ لخشانيدن ولغزانيدن. (مجمل اللغة). **لخشش.** [لُ ش] (إمــص) لفـــزش. عـــل لخشمیدن: از خسردان لخشش از بسزرگان

لخشك. [لَ شَ] (إخ) نام محلى كـنار راه زاهدان و کهورک میان زاهدان و تل سیاه، در ۲۶۱۱۰ گزیزاهدان.

لَحَشَكَ. [لُشَ](ا) نوعي از أَش آرد باشد. (بسرهان). نوعی از آش است که از خسیر میسازند ولی آن را رشته نسمیکنند بیلکه از تکههای درشت خمیر چنانکه در برابس اش رشته گویند آش لخشک. آش لخشک را عموم خورند ولي آش رشته مخصوص اعيان است. (لفت محلي گناباد خراسان). لاكش. لاخشه. لخشه. لا كچه. تو تماج. تتماج. لطيفه. ||تُرتُرک و آن سنگی باشد لغزنده در بعضی از

کوههاکه مردم بر بالای آن نشسته خود را سر دهند و همه جا لغزيده بيايين آيند. (بـرهان). چپچله. چچله. زحلوفه. ||يخي را نيز گـويند که در روی زمین مسطح بسته باشد و طفلان و جوانان بنوعی پای بر آن زنند کـه هـمه جـا لغزيده روند. (برهان).

لخشند كي. [ل ش د / د] (حسامص) لغزندگي.

لْحُشْنْدَة. [لَ شَ دَ /دِ] (نف) لغزنده. **لْحُشُه.** [لَ شَ / ش] (اِ) شَرَر. (مجمل اللغة). شعلهٔ آتش. اخگر. (برهان) (غیاث). لخیهه. رجوع به لخچه شود:

> آتش عشق رازبس سوز است آه شعله است، غم بود لخشه.

اورمزدي (از جهانگيري). الرشك أتش (مجمل اللغة). سرشك أتش و آن قطر،هایی است که از یک سر چوب تر بر آتش ریزد. (برهان). ||نوعی از آش آرد. لخشك. (برهان). لاخشه. لاكنچه. لاكشنه. جون عمه. لطيفه. رجوع بـه لخشک شود. |الغزيده و پای از پيش به در رفته. (بـرهان). ||(إمص) لرزه. جنبش. در تداول عامه، لرزهٔ در تن از غیرت. لرزهٔ سخت که اعضا را چون دست و سر و تن جدا جدا بلرزاند: لخشمه بمه تنم افتاد؛ سخت لرزيدم.

- لخشه به سي و سه بند كسي افتادن؛ سخت لرزيدن از ترس.

لخشيد كي. [ل د /د] (حامص) لغزيدكي. لخشيدن. [لَ دَ] (مصص) لغصريدن. شخشیدن. لیزیدن. لیز خوردن. سر خوردن. پای از پیش بدر رفتن و افتادن. (برهان): چون عذار رومی روز بدرخشید و قدم زنگی شب بلخشید پیر با صبح نخسین همعنان ئد... (طّالمات حميدي).

از توزبر شودن است و بخشيدن سنائى. از من افتادن است و لخشيدن ١. جهان را هر دو چون روشن درخشید نظامي. ز یکدیگر مبرید و ملخشید. بپوستین تن لرزان ما به دی دریاب

ز ما بود همه لخشيدن از تو بخشيدن.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۰۳).

از خردان لخشیدن از بزرگان بخشیدن. ||درخشيدن. اشتعال: گفتند مارج لهب صافي باشد، درفش و لخشيدن اتش كه به ان دودي نبائد. (تفسير ابيالفتوح ج ٥ص ٣٩٧). لانها تتلظی ای تشتعل؛ برای آنکه لخشد. (تـفـــر ابوالفتوح ج ۵ ص ۳۹۷).

لخشيدني. [لُ دُ] (ص لياقت) درخور لخشبيدن. درخشيدني. | كه لخشيدن أن ضروری است.

لخشيده. [لُ دَ / دِ] (نِمف) مشتعل شده:

ایشان را از آنجا در آتش لخشید، فکند. (تفسير ابي الفتوح ج ۵ص ۲۱۴). ||لغزيده. لخص. [لُخ] (ع ص) ضرعٌ لخص؛ بستان بیار گوشت که شیرش به دشواری برآید. (منتهى الارب).

لخص. [ل] (ع مص) نگریستن چشم شتر را كه يبه دار است با نه. (منتهى الارب).

لخص. [لَ خَ] (ع مص) گوشت گرفتن بام چشم. (منتهى الارب). كوشت كرفتن چشم. (منتخب اللغات). گوشت گرفتن پلک بالايين چشم. ج، الخاص. (بحر الجواهر). || آماسيدن گرداگردچشم. (منتهی الارب).

لخص. [لَ خَ] (ع إ) گوشت كورة چشم. (مهذب الاسماء). رجوع به لخصه شود.

لخصاء. [لُ] (ع ص) تأنيث الخص. زن گوشتگرفته بام چشم. ||زن آماسیده اطراف چشم. (منتهى الارب).

- عينُ لخصاء؛ چشمي كه كورة وي گوشتين بود و ستبر. (مهذب الاسماء).

لخصة. [لَ خَ صَ] (ع إِ) كوشت باره اندرون په چشم. ج، لخاص. (منتهي الارب). لخص. (مهذب الاسماء). لحمة باطن العين من اعلى و اسفل. ج، لخاص. (بحرالجواهر).

لخع، [لَ خَ] (ع إمص) فروهشتكي اندام. (منتهى الارب).

لخف. [لَ] (ع مص) فراخ كردن داغ و نشان أن را. ||زدن سخت. (منتهى الارب). ضرب شدید. (زوزنی).

لخف، [ل] (ع إ) مِسكة تُسنك. (مستهى الارب).

لخفة. [لُ فَ] (ع إِ) شرين. | حسلقة دُبر. اداغي است. (منتهي الارب). قسمي داغ. السنگ سپيد تُنک. ج، لِخاف. (منتهى الارب)، سنگ تنک، (مهذب الاسماء). سنگ سپید و تنک که بر آن نوشتندی. (ابن الندیم ص ٣١): و العرب تكتب في اكتاف الابل واللخاف و هي الحجاره الرقاق البيض. (ابــن النديم). قسمتي از قرآن بر اين سنگها يمني لخاف نبشته بود. قال زيدبن ثابت فوالله لنقل جبل من الجبال ما كان اثقل عملي من الذي امرني [عمربن الخطاب] به من جمع القرآن اجمع من الرقاع و اللخاف و العسف و صدور الرجال. (ابن النديم).

لخفلد. [لِ فِ] (إخ) نسام دشت وسميع و پهناوری است که در باویر از کشبور آلمیان بوسیلهٔ شکافتن نهر لخ بوجود آمده است و جولانگاه مبارزان دلیر در چند جنگ عـظیم واقع گشته. (قاموس الاعلام تركي).

لخقوق. [لُ] (ع إِ) شكاني در زمين هـمچو

۱ - شخشیدن نسیز آمنده و درست است. (سروری).



١٩٤٥٢ لخلخ.

سوراخ كبلا كيموش و كنقتار و جنز آن. ج، لخاقيق. (منتهى الارب).

لخلخ. [لَ لَ] (ص) بى گوشت. ضعيف. لاغر. (جهانگيري):

مفخر تبریزیان شاه جهان شمس دین فربه و زفتت کند گرچه که تو لخلخی.

مولوي.

لخلخان. [لُ لُ] (اِخ) قبيلهای است يا جايی است. (منهی الارب).

لخلخاني. [لَ لَ نَى َى] (ع ص) منوباً، مرد غيرفصيح. (منتهى الارب). بسته زبان يعنى آنكه فصيح نبود. (مهذب الاسعاء). من لاينصح.

لخلخآنیه. [لَ لَ نَینَ] (ع اِمص) منسوباً. گنگلاجکی و پیچیدگی و درهمآمیختگی در گفتار.(منهی الارب).

لخلخة. [لَ لَ خَ] (ع إ) خـوشبويي است. (منتهى الارب). معجوني باشد خوشبوي. (مهذب الاسماء). بوی خوشی معروف. طیب معروف. (تاج العروس). عطري است. بويهاي امیخته. معجون بوی. (زمخشری). عطری آمیخته از چیند عیطر بیه دستوری خیاص. خوشبویی چند که یکجا کنند و ببویند. گـوی عنبری که از عود قسماری و لادن و مشک و كافور سازند. (برهان). ج، لخالخ. هي اشياء مركبة يشم بها. و قيل هي ظرف يصب فيه من مياه الخلاف و الورد و الكربزة و امثال ذلك. (بحر الجواهر). خلط من المسك و العنبر و الكافور و اشباه ذلك. ١ (الجماهر ص ٢٣٥): و همهٔ خانه به ریاحین آراسته و لخــلخهها و میودهای مشموم. (تاریخ بیهقی). و از عطرها لخلخهٔ معتدل و غالیه بکار باید داشت. لخلخه بوییدن، در گرمابه. اندر فصل بهار... از عطرها كملاب باأب شاهميرم أميخته ومثلث كافوري و لخلخهٔ معتدل به كار بايد داشت. و لخلخهٔ سرد میبویانند. اولیتر است که نخست ماده از دماغ بازدار د به لخلخه ها چون سرکه و گلاب و روغن گل، خرقهها بدان تـر میکنند و بر سر او سینهند و مندت دو روز مىبويانند. (ذخيرة خوارزمشاهي).

به گوه کودک یکماهه ریده جلق زدی بگوی لخلخه برداشتی گروههٔ هار. سوزنی. صیدگه شاه جهان را خوش چراگاهست از آنک لخلخهٔ روحانیان بینی در او بعرالظبا.

خاقاني.

بشنو و بو کن اگرگوشی و مغزیت هست زمزمهٔ لو کشف لغلخهٔ من عرف. خاقانی. قمری درویش حال بود زغم خشک مغز نسرین کان دید کرد لخلخهٔ رایگان. خاقانی. بر زمین سبزهای برنگ حریر لخلخه کرده از گلاب و عبیر. نظامی. و بخور لخلخهٔ طرب رفیق شفیق و جلس

انیس بود. (سعدی دیباچهٔ کلیات). - لخلخههای عنبری: گویی است از عنبر و

مشک و غیره ترتیب داده. (أنندراج). — ||کسنایه از سساعات شب هسم هست.

- الحساية از مساعات شب همم همس. (آنندراج) (برهان).

| تركيبي باشدكه أن را به جهت تـقويت دهاغ ترتيب دهند:

غالیه سای آسمان سود بر آتشین صدف از پی مغز خاکیان لخلخه های عنبری.

خاقاني.

لخلخه سای. [لَ لَ خَ /خ] (نف مرکب) عطرسای: ابر لخلخه سای شدن.

لخلخهٔ سلیمانی. (لَ لَ خَ /خِ ي سُ لَ / لِ نَى كَ / فِي سُ لَ / لِ نَى كَ] (تركيب وصفی، إمركيب) ثفل روغن و زعفران است و آن را قرقومهما خوانند. (اختيارات بديمي).

لخم. [ل] (ص) گـوشت بـیاسـتخوان از گوسفند و جز آن. که استخوان و لـه نـدارد. گوشت بی پی و کـرکرانک و جـز آن. لیک. وَذَره. گوشت بیاستخوان و فـضول و رگ و

لخم. [لُ] (ع إ) ماهي است دريايي وكوسج خوانند. (منتهي الارب). كوسج. كوسه. (فارسي آن پيشواذ است). جمل البحر. فيشوا. بپشواذ. ضرب من السمك خبيث له ذنب طويل يضرب به و يسمى جمل البحر. (الجماهر بيروني ص١٤٣): و في هذا البحر ايحر هركند] سمك يدعى اللخم و هو سبع يتلع الناس. (اخبار الصين و الهنند ص ٤). رجوع به كوسج شود.

لخم. [ن] (ع مص) بريدن. | طپانچه زدن. |الخم وجه فلان: بسيار شد گوشت روى او و درشت و سطبر گرديد. ابن دريد گويد: هو فعل منابع: (منهى الارب).

الخیم. [ل] (اخ) (ملوک...) رجوع به معد و نیز رجوع به لخمین عدی و لخمی شود. حیی است از یعن از اولاد لخم و اسم لخم مالک بن عدی بن الحسار شبن اددبین زیبدبن کهلان، یا زیدبن یشحب بن یعرب بن قحطان. سمی لخمالانه لطم. از آن حیاند پادشاهان حمیر و آسیه بنت مزاحم زن فرعون. (منتهی الارب). ملوک آل لخم ۲۳ تن باشند که قریب ۳۶ سال امارت کردند و چون یکی از آنها مسندر بسود ایشان را مناذره نیز گویند. امارت شین ایشان حیره بود و امرای مشهور لخمی بقرار ذیلند:

۱ - نعمانین امری القیس ۴۳۱ - ۱۹۷۳ رجوع به نعمانین امری القیس شود. ۲ - امری القیسین نعمان رجوع به امری القیسین نعمان شود. ۳ - منذرین ماءالسماء. رجوع به منذرین ماءالسماء شود. ۴ - نعمانین منذر رجوع به نعمانین منذر شود.

قلقشندی آرد: الحی التاسع من بـنـیکهلان. و هم بنولخمين عدىين الحارثين مرةين اددين زيدبن يشحببن عريببن زيندبن كمهلان. و لخم أخو جدام المقدم ذكره وكل منهما عم لِكِندة المقدم ذكره ايضاً وعد صاحب حساه: لخمأ من بنيعمروبن سباء كما عـدجذاماً اذا كانا اخوين كما تقدم. و قد كان للمفاوز من اللخميين ملك بالحيرة من بـلاد العراق، ثـم كان لبنى عباد من بقاياهم بالاندلس ملك باشبيلية و ذكر القضاعي انهم حضر و افتح مصر، واختلطوا بهاهم و من خالطهم من جذام. قال الحمداني: و بصعيدالديار المصريه منهم قوم يسكنون بالبرالشرقي، ذكر منهم الحمداني بع ابطن. الاولى: سماك و هم المعروفون بالسما كين و بنومر، و بنو مليح، و بنونيهان، و بنوعبس و بنو کریم. و بنو بکیر، و دیارهم من طارف با (كذا؟) بالهنا الى منهدر دير الجميرة في البرالشرقي. الثانية: بنوحدان و هم يتومحمد و ينوعلى و بتوسالم و بنومدلج و بثو رعيش و ديارهم من ديمرالجميرة الي تبرعة صول. الثالثة: بنوراشد و هم بنومعمر بنوواصل و بنومرا، و بنوحبان و بنومعاد، و بنوالبيض و بنوحجرة، و بنوشنوة، و ديارً هم من مسجد موسى الى اسكر، و نصف بلاد اطفيح و لبسني البيض؛ الحي الصغير، و لبني شنوءة من ترعة شريف الي معصرة بوش. الرابعة: بنوجعد و هم يستومسعود، و يستوجدير و هسم المعروف بالحديرين، و بنوزير، و بنوثمال، و بنوتصار و مسكنهم ساحل اطفيح، الخامسة: بنوعدي و هم بنوموسي، و بنومحرب و مما كنهم بالقرب منهم. السادسة: بنو بنجر، و هنم ينوسهل، و بتومعطار، و بنوفهم، و هم المعروف بالقهميين، و بنوعمير، و بنومسند، و بنو سباع و مسكنهم الحي الكبير. السابعة: قبس، و هم بنوغنيم، و بنوعمرو، و بنو حبجرة و لبني غنيم. منهم العدوية، و ديرالطين الي حبسر منصر و لسني ـ عمرو، الرستق و لهم نـصف حـلوان و لِـني 📆 حجرة. النصف الثاني و نصف طرا. و من بطون لخم؛ بـنوالدار، رهـط تـميم الدارى صـاحب رسول الله صلى الله عليه و آله و سملم، و هم بنوالداربن هائيبن حبيبين نمار ،بن لخم. قال الحمداني و بلدالخليل عليه السلام معمور من بنی تمیم الداری رضی الله عنه و بید بسنی تمیم هممولاء الرقمعة التمي كمتبها النمبي صملىالله عمليه وآله وسلم لتسميم و اخبوته باقطاعهم بيت جبرون التي همي بـلد الخـليل عليه السلام و بعض بلادها، و يقال أنها مكتوبة في قطعة من ادم من خف امير المومنين على بن ابيطالب عليه السلام و بخطه. (صبح الاعشى ج ۱ ص ۲۳۴)

لخم. [ل] (اخ) ابن عدى بن العارشبن مرة از كهلان. جدّى جاهلى است. مؤسس قبيلة آللخم يا لغميون. پسران وى را امارت خره و بازماندگان ايشان راكه «آلعباد» يا «بنوعباد» ناميده ميشوند حكمرانى اشبيليه بوده است. و هم گروهى از ايشان به صعيد مصر در برّ شرقى و آلارسلان از لخميون بسوريه بودهاند. (الاعلام زركلى ج ٣ و العلل السندسية ج ٢ ص ٢٩٧).

لخمة. [لَ مَ] (ع إمـص) ـــتى. (مــهى الارب).

لخمة. [ل خ م] (ع ص) مسرد گسران روح کندخاطرافرده دل نا کس. (منهی الارب). لخمة. [ل خ م] (ع ص، ل) جای دشوارگذار از زمین درشت. (منهی الارب).

لخمة. [لَ خَ مَ] (اِخ) رودباري است بـــه حجاز. (منتهي الارب).

لخمه. [لُخَ مَ] (ع ص) لَخَمَة. مردگران روح کندخاطر افسر دودل نا کس. (منهی الارب). لخمی، [لَ می] (ص نسبی) منسوب به لخم که قبیله ای است از یمن.

- ملوکِ لَخمی؛ رجوع به ملوک لخم شدود. همان مناذره یعنی ملوک حیرهاند. نعمان سوم پادشاه حیره نیز از ایشان است که خسرو پرویز وی را به زندان انداخت و امارت را از دودمان لخمی گرفت و به ایاس طائی داد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۳۸).

لخمى، [ل] (اغ) او راست تفسير.

لخمى. [لّ] (إخ) الثـــاطبى. رجــوع بــه الشاطبى ابراهيم شـود. (معجم المطبوعات ج٢).

لخمى [آ] (اخ) ابوالحسن على بن الانجب. از شاهير فقهاى مالكى و از برزرگان ادبيا و شعراست. اصلاً از مردم بستالمقدس و پرورشيافتهٔ اسكندريه است و در مصر به تسدريس اشتغال ميورزيده و بسال ۶۱۱ هجرى درگذشته است. (قياموس الاعلام تك.).

لخمي. [ل] (إخ) ابوالحكم عبدالسلام بن عبدالرحمن. از مشاهير دانشمندان اندلس و از مردم اشبيليه وى را تفسيرى است ناتمام و اثرى شرح اسماء الحسنى نام. وفيات ۵۳۶ ه.ق. (قاموس الاعلام تركى).

لخميون. [لُ مى يو] (اخ) رجوع به معد و معدبن عدنان شود.

لخن. [ل] (ع إ) سيدى كه در غلاف سر نرة كودك خته نا كرده باشد. ||سيدى نرة خسر. (متهى الارب).

لخن. [لُ](ع ص، اِ) جِ اَلخن و لخناء. (منتهى َ الارب).

لخن. [لُ خَ] (ع مص) گنده و بدبوی گشتن شک و جز آن. (منهی الارب). گنده شـدن

مشک. (تاج المصادر). ||تباه گردیدن لوز. (منتهی الارب). پوسیده شدن مغز. (تاج المصادر). ||(امص) گندگی شرم. ||گندگی بن ران. ||درشتی سخن. (منتهی الارب).

لخناء. [ل] (ع ص) تأنيث الغن. امرأة لغناء: زن گندمشرم. أمة لغناء: داه گندمشرم. (منهى الارب).

لخنة. [لِ نَ] (ع اِ)گـــوشت پاره باین شانه جای. (منهی الارب).

لخنیس. [ل] (مسعرب، یا انسفاله جل. اناریکن، رجوع به انف العجل شود ا حکیم مؤمن در تحفه گوید: لفت یونانی و نبوعی از خیری بری است نبات او قریب به ذرعیی و گلش بنفش و بری و جبلی میباشد و دانمهٔ او سیاه و تلخ به قدر عدسی و نزد بعضی سراج القطرب است. در سیم گرم و دو درهم از تخم او مسهل قوی و رافع سم عقرب شیاله و مفتح سدد و رافع یرقان و قدر شربت از نبات او یک مثقال است و چون گل او را بر روی عقرب اندازند کشندهٔ اوست.

لخنیس الاکلیلة. (لُ شـــلُ إلى لُ) (عِ إ مرکب) نوعى از خيرى جبلى است و آن خزامى است. (اختيارات بديعى). رجوع به خزامى شود.

> **لخنيطس. (**لُ طِ) (سرب. اِ)^٢... اخم (اَ زنا (م

لخو. [لَخُو] (ع مص) دارو در بينى كسى ريختن. (منهى الارب). دارو به بينى كسى واكردن.(تاج المصادر).

لخواء . [لَّخُ] (ع ص) تأنيث الخي. زن بيهوده گوى و ژاژخاى. | شتر كه يك زانوى آن از ديگرى بزرگتر باشد. (منتهى الارب). | آن زن كه تهيگاه وى از ديگرى بزرگتر باشد. (مهذب الاسماء). | كج هر چه باشد. | ازن فراخشم | اعقاب كه منقار بالایش از زيرين درازتر باشد. (منهى الارب).

لَحُوحُ مُ اللَّهُ أَوْمَ ص) اصل. لُخوخ، اصل عيبنا ك. (متهى الارب).

لخوس. [ل] (معرب، !) (در زبان ينوناني) بمعنى زاهمو و نفساء. (ابن البيطار). و ارسطولوخيا، مركب از اريسطن و اين لخوس

لخوة. [لَخْوَ] (إخ) نام يسر جشم بن مالك. (منتهى الارب).

لخه. [لُ خَ / خِ / لُخْ خَ / خِ] (ص) (کفش...)،کنش کهند.

لخه و و آن خ /خ] (نف مرک) در تداول مردم خراسان، وصله کننده کیفش کهنه را گویند که به عبربی منقل است. صاحب منهی الارب گوید: مُنقل؛ درپی کننده نعل و موزه را. پارهدوز. پخهدوز.

گخی. [ل خا] (ع [) (به مد نیز آید یعنی لخاء) دارودان که بدان دارو در بینی ریزند. یا نوعی از پوست ستور دریایی که بدان دارو در بینی ریزند. ||(ص) شرم آبنا ک فراخ. (منتهی الارب).

لخی. [لَخْنُ] (ع مص) مال کـــی را دادن. ||دارو در بنی یا در گـلوی کـــی ریـختن. (منعی الارب).

لخي. [ل خا] (ع مص) بيهوده بار گفتن و هرزه درايدن. (منهي الارب).

لخيعة. [ل ع] (اخ) لخنيعة. يكى از ملوك يمن يا از مقاول ملقب بذوالشناتر. ذوالشناتر لخيعة به زيادت تاء است و الاول اكثر او الصواب). (متهى الارب). از اذواء يمن مباشد. صاحب مجمل التواريخ و القصص آرد: و در تاريخ جرير نام وى [ذوشئاتر] لخيعة العالم گويد و خداى تعالى داناتر است. در اين خلاف نيست خداى تعالى داناتر است. در اين خلاف نيست كه مردى ستمگر و بدفعل بود و با فرزندان ملوك يمن فساد كردى تا پادشاهى را نشايند و اين عادت ايشان بود كه هر كه با وى كارى رشت كنند پادشاهى را نشايد. رجموع به مجمل التواريخ و القصص ص ۱۶۸ و ۴۲۳ مود صاخب قاموس گويد: ذوالشئاتر من موك اليمن اسمه لخيعة.

لخيف، [لُّ خَ / لَ] (إخ) اسپى است مر نبى (ص) را (او هـو بـالمهمله، لحـيف). (منتهى الارب).

لخیفة. [لَ فَ] (ع لِا آواز آب و باد و عقاب وقت پریدن. || آواز گلوی خبه کرده. (منتهی الارب). خرخِر.

لله. [لُدد] (ع إ) جوال. (منهى الارب).
لله. [لُدد] (ع مص) لدود. دارو در كرانة دهن كسى ريختن. (منهى الارب). دارو به يك سوى دهن فروگذاشتن. (تاج المصادر). الخصومت كردن با كسى. (منتهى الارب). جدال و خصومت كردن (منتخب اللغات). البسر خصم غلبه كردن در جدال. (تاج المصادر). [ابازداشتن كسى را. [ابند كردن كسى را. (ابند كردن كسى را. (منتهى الارب).

لد. [لُدد] (ع ص، اِ) ج اَلدَّ. مـــــــردم سختخصومت که به حقّ میل نکنند. (منهی الارب):

علم چون در نور حق فرغرده شد پس ز علمت نور یابد قوم لُد. جملگی آوازها بگرفته شد رحم آمد بر سر آن قوم لُد. مولوی.

1 - Lychnis.

2 - Lychnitès.

این کلمه با لاطینی آن در یادداشتهای من بود لیکن اکنون مأخذ و معنی آن را نیافتم.

تو که کلی خاضع امر ویی

من که جزوم، ظالم و لدَّ و غوی. گفتادب این بود که خود دیده شد

مولوی.

مولوي.

مولوی.

مولوی.

آن دگر را خود همی دانی تو لد. هر که شاگردیش کرد استاد شد

> توسپس تر رفته ای ای گول لد. گویدش گیرم که آن خفاش لُد

د. علتی دارد ترا باری چه شد. از در اگر در از میرد.

لاد. [لُدد] (إخ) دهی است به فلطین، گویند که عیسی علیه السلام دجبال را بر در آن ده خواهد کشت، (منتهی الارب)، شهری به فلسطین بنا کردهٔ سلیمانین عبدالملک، ا (نخبةالدهر دمشقی ص ۲۰۱).

لد. [ل] (اخ) ناحیتی به بلژیک در «فلاندر – اُر» دارای شش هزار و هفتصد تن سکنه.

لدا. [لِ] (اِخ) نام پردهای از کرژ (در برلین). انام پردهای از تینتر (در فلورانس).

لدا. [ل] (اخ) زن تیندار و معشوقهٔ ژوییتر که خوش آمد وی را بشکل قوئی درآمد. او مادر کاستژو پُلوکس و هِلن و کلیتمنستر است.

لدا. [لِ] (اِ)[†] نــوعی از نـواعــم. قـــمی از نرمتان.

لداء. [لَ د د] (ع ص) تأنيث الَد. ج، لُدٌ. **لدات.** [لِ] (ع إ) جِ لِدة، حسزاد و حسس. (منتهى الارب).

لداد. [ل] {ع ص، إ) ج ألدٌ. (منهى الارب). لدادت. [لِ دَ] (ع مص) در لجاج خصم را غلبه كردن. (تفسير ابوالفتوح رازي).

لداو. [ل] (لخ) دهسی از بسخش بسندیی شهرستان بابل، واقع در ۱۷هزارگزی جنوب بابل. دشت معتدل مرطوب و مالاریایی. دارای ۱۷۰۰ تن سکنهٔ شیعه مازندرانی و فارسیزبان. آب آن از سیجادرود و چشمهٔ بولک محصول آن برنج و غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و نصف اهالی در تبان به یلاق دمی نرز میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لداغ. [لُدُ دا] (ع إِ) خسار. |إنوك خبار. (منهى الارب).

لداغة. [لُدْ داغً] (ع ص) مرد آزارنـده و ناخوشكن مردم. (متهى الارب).

لدام. [لِ] (ع اِ) پارههای درپی کردن جامه و موزه و نحو آن. (منتهی الارب). پینه. رُقعه. وُصله. درپی. هملخت. (السامی). هسملخت. موزه. (دهار). ج، لدُوم. (مهذب الاسماء).

لدام. [لِ] (ع مَص) پاره زدن جامه و موزه را. (متخب اللفات).

لدام. [لُدُ دا] (ع ص) هملخت دوز. (دهار) (مهذب الاسماء).

لدان. [لِ] (ع ص، اِ) ج لَدن. ||تشية لِدَة. (منهى الارب). ||از اسعاء شعثير. (العزهر سيوطى ص ٢٩٢).

لدانت. [لَ نَ] (ع مـص) لدونت. ليـنت. نرمی. نرم گرديدن. (منتهی الارب).

لدح. [ل] (ع مص) به كف دست زدن نرم نرم برپشت كسى. (متهى الارب).

لدد. [لُ دَ] (ع مــــص) سـختخصومت گردیدن. (منهی الارب). سخت بـاخصومت م. .

لدر. [لَ دَ] (اِخ) نام ناحیتی به بارفروش (بابل) مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۹).

لدرو. [لِ] (اِخ) فیلیپ. فیزیکدان قبابل و مثعبد قرانسوی، مثهور به کموس. مولد پاریس (۱۷۳۱–۱۸۰۷م).

لدرو رلین. [لِ رُ) (اِخ) آلکـــــاندر اُگوست.سیاستمدار و وکیل فرانسوی، عضو حکسومت مسوقتی در ۱۸۴۸ م. و یکی از محرکین اِعطای حق انتخاب به عمامه. مولد پاریس (۱۸۰۷–۱۸۷۴م).

لدروه. [لَ رُوَ] (إخ) نسام قبلعتى است به هندوستان. (برهان):

بدان ره اندر چندان حصار و شهر بزرگ خراب کرد و بکند اصل هریک از بن و بر نخست لدروه کز روی برج و بارهٔ آن

چو كوه كوه فروريخت آهن و مرمر. فرخى. **لدس،** [ل] (ع مص) انداختن. ||ليميدن به زبان. ||زدن به دست. (متهى الارب).

لدس. [لي] (ع ص) ـــت و نرم از مردم و از هر چيزي. (منهي الارب).

للنغ. [ل] (ع مص) السع. تىلداغ. گىزىدن (چنانكه مار و كزدم). (منهى الارب). گزش. گىزىدن و زدن با دهان چنانكه در مار. (حريرى). گىزىدن كىژدم. (تىاج المصادر). گزيدن مار و كزدم و منج. (زوزنى):

حيبيه و ديدان و استسقاء و سل

گیرو ذات الصدر و لدغ و درد دل. مولوی، مرتین. گسرد: لایلدغ المؤمن مین جسر مرتین. صاحب آندراج گوید: گزیدن کثردم و مار و ابن حاج نوشته آنکه به مؤخر خود نیش زند مثل زنبور و کژدم، گسزیدن آن را لدغ و لسم گویندو آنکه به دندان گزد مثل سگ و سباع و مار گزیدن آن را نهش نامند. | طعن کردن کسی را به سخن. (منتهی الارب). طعنه زدن:

لدغاء . [لُدَ] (ع ص، إ) غيت كنندگان مردم را. (منهى الارب).

لدغة. [ل غ] (ع مص) لمعة. نهشة. نيش زدن مار و كردم. (غياث). گزيدن: و بدانكه هرجاگل است خار است... و آنجا كه در شاهوار است و لذت عيش دنيا را لدغية اجل در پس است. (گلتان).

موضع لدغة؛ جای گـزیدگی: و اذا شـرب

ماؤه او صب على موضع اللدغة... (ابـن البيطار).

لدك. [لَ دَ /لَ] (ع مسص) درچـفـيدن. (منتهى الارب).

لدم. [ل د] (ع إ) حسر متهاى خسويشان بدانجهت كه حرمت مصلح و اصل خويشان است همچو درپى جامه ولو يقال اللدم اللدم يعنى حرمت ما حرمت شماست و خانة ما خانة شما فرقى ميان ما و شما نيست وقتى گويند كه ارادة تأكيد محالفت دارند. (منتهى الارب).

لدم. [ل] (ع !) آواز سنگ و جز آن كه بسر زمين افتد. منه الحديث و الله لااكون مشل الضبع تسمع اللدم حتى تخرج فتصاد. رجوع به «كفتار خانه نيست» در امثال و حكم شود. فدم ثدم لدم، از اتباع است. (منهى الارب).

لدم. [ل] (ع مص) طبانچه زدن. (منهی الارب). بر روی زدن زن. (زوزنی). | زدن به چیز گران تما آوازش شنیده شود. | روی برزدن. | دربی کردن جامه. (منهی الارب). پاره در جامه دادن. (تاج المصادر). | کوماج را به کف دست بر زدن تا پهن گردد. (منهی الارب).

لدمان. [لُ] (لِخ) نــام آبـی است. (مـنتهی الارب).

لدهة. [لَ مَ] (ع إ) لدمة من خبر؛ پاره و اندكى از خبر. (منتهى الارب).

لدن. [ل] (ع ص) نرم از هر چیزی. ج، لِدان، لُسدُن. (منتهی الارب). مقابل صلب است چنانکه لین مقابل خشین است. رجوع به صلب شود ...

-- رمح لدن؛ نيزة نرم و لغزان. (منتهى الارب). -- لدنالخليقة؛ لينالعريكة.

لدن. [لُ] (ع ص. إِ) ج لَذُن. (منتهى الارب) بَهِ اللهِ لدن. [لَ دُ] (ع ص) طَعَام لدن؛ كندم كه نان طيخ آن نيكو نگردد. (منتهى الارب).

للن. [لَ دُ / لَ دَ / لَ دِ ⁶ / لُ نُ / لَ نِ] (ع حرف اضافه، إ) نزد. و آن ظرف زمان و مكان است. نزديك. (ترجعان القرآن جرجانى). صاحب منهى الارب گويد: و هو ظرف زمانى و مكانى غير منمكن بمنزلة عند و دخل عليه من وحدها قوله تعالى من لدنا و جاءّت مضافة بخفض ما بعدها و فيه لغات: لدن ككتف و لدن بضم اللام و النون و لدن بكسر النون كجير و لد

1 - Lydda. 2 - Léda.

3 - Piquer. 4 - Mou.

٥-و ربعة تكسرها. (منهى الارب).

ككم و حكى الكسائى لد باسقاط النون و فتح الدال و لد كمذ و لدا كمقفا و لدن بسخمتين و سكون النون و كسرها عند اسد و لد بسالفتح و ضم الدال و لدى بالفتح مقصوراً قال الراجز: من لد لحييه الى منخوره.

و قال ذوالرمة:

لدن غدوة حتى اذ امتدت الضحى وحث القطين الشحشحان المكلف. فتصب غدوة لانه توهم ان هذه النون زائدة تقوم مقام التوين فتضب كما تقول ضارب زيد او لم يعملوا لدن الافى غدوة خاصه و سمع لدى بهمعنى هلل. (منتهى الارب). ||(ص) لدنى:

تاکه در هر گوش ناید این سخن

خاصه آن خمری که باشد من لدن. مولوی پس دهان دل ببند و مهر کن

پرکنش از باد کبر من لدن. مولوی.

کسب کن سعیی نما و جهد کن تا بدانی سر علم من لدن. مولوی.

ه بیامی سر عمم س مدن. باز آمدکای محمد عقوکن

– بیرً لدن: در کامم ریخت جامی از بیرً لدن

سرخوش گشتم زبان گشادم به سخن.

جامی. **لدن.** [لَ دِ] (ص) ا چفند، چون دبق و جز آ.

ن. **لدن.** [لُـدَ] (اِخ) ^۲ اُلِسویه. حسلاًق و رازدار لویی یازدهم. مولد تیلت ^۲ نیزدیک بسروژس. مصلوب به سال ۱۴۸۴م.

لدنة. [لَ نَ] (ع ص) تأنيث لَدْن. نرم. (منتهى الارب).

لدنة. [لُ دَنْ نَ / لَ دَنْ نَ] (ع إِ) حساجت و نياز. (منهى الارب).

لدنی، (لَ دُنْ نیی) (ع ص نبی) منوب به لدن. فطری. جبلی. آنچه کسی را بدون سعی او و کوشش غیر، محض بفضل خویش از نزد خود حق تعالی عطا فرموده باشد یا بدون تعلیم غیر از نزد طبیعت ذهن او باشد و این منسوب است به لدن که به معنی نزد است. (غیاث) (آنندراج).

علم لدنی؛ علم که بنده را افتد بیواسطهای
 و تنها به الهام خدای تعالی باشد:

دل گفت مرا علم لدنی هوس است

تعلیم کن اگر ترا دسترس است. خیام. و خضر که موسی را عملم لدنی خواست. آموخت امام بود. (جهانگشای جوینی). وقوف عددی اول مرتبهٔ عملم لدنی است. (انیس الطالین ص ۴۲).

لدو. [لُ دِوْ] (اِخ) آکسسرسی بسخش در «هرلت»، واقع در ۴۷ هزارگزی شمال غربی منهله به فرانسه، دارای ۲۰۲۰ تمن سکنه و راه آهن.

لدود. [ل] (ع إ) دارو كه در يكى از دو كرانهٔ دهان ريزند به دارودان. ج، الِدَة. و في المثل: جرى منه مجرى اللدود. لديد. (منهى الارب). دارو كه به يك سوى دهان فروكنند. (مهذب الاسماء). ||دردى است كه در دهان و گلو حادث شود. ||(ص) خصومتكننده. (منتهى الارب). جدلكننده: خصم لدود؛ دشمن عنود. لدود. [ل] (ع مص) دارو در كرانه دهان كسى ريختن. (منتهى الارب). لدّ. رجوع به لدّ

لدودات. [لُ] (ع إ) ج لدود. وي مثل ديرو (۵۰ مارو د

لدوّشا. [لُ] (اخ)⁶ (اکّب لغـــوی و نــقاد فرانــوی، مولد مِتز (۱۶۵۸–۱۷۳۵ م.).

لدون. [لِ] (ع اِ) ج لِدة. (مهذب الاسسماء) (منتهى الأرب ذيل ولَدًا).

لدونة. [لُ نَ] (ع مص) لدانة. عَمْر گردیدن. (منتهی الارب)، نرم شدن. نرمی. لینت. نرمی در انعطاف با دیرگسلی چنانکه رِباطاتِ تسن. هی ان یکون لیناً فی الانعطاف و صلباً فی الانفصال. (بحر الجواهر).

لدوی آلمان. [لُ دُ] (ا) مسسهلی است قوی و آن را با شربت نرپرون آشامند.

لدة. [لِ د] (ع إ) هسمزاد. (منتهى الارب). همسن. (و الها، عوض من الواو لانه من الولادة و هما لدان). ج، لدات، لدون. (ولدات و لدون مصغر آن است نه لديّسات و لديّون بشدّاليا، چنانكه بعضى به غلط مسكّويند) (منتهى الارب، ذيل ولَد). ترب. لِنكّه،

لدة. [لِ دَ] (ع إِ) هنگام زهآوري. ||(مـص) زادن (منهي الارب).

لده. [الرحد الم عمان لد حاليه است. شهر معروف تحديد در دشت شارون به سافت سغر سه ساعت به جنوب شرقی يافا بر راه اور شعيم واقع بود كه رومانيان مكرراً بوزانيدند و باز آباد گرديده و سپاسيانس آن را دبوسپولس يعنی شهر عطارد ناميد لكن اسم قديمش تا به حال باقی است و جاورجيوس مقدس نيز در آنجا مولود گرديد. بوستيانس كليسايی در آنجا مولود گرديد. شسرقيان آن را سوزانيدند. از آن پس باز معمور گرديد و بعد خراب شد و لد م بواسطه اينكه بطروس اينياس را در آنجا شفا داد معروف است. (۱ع ۱۳۵۹) (قاموس كتاب مقدس).

لمدى. [ل دا] (ع حرف اضافه) نزد. (لفة فى لَدُن) قوله تعالى: و الغيا سيدها لدى الساب (قسرآن ٢٥/١٢). (منتهى الارب). نزديك. (ترجمان القرآن جرجاني). عِند. گاه.

-لدى الاحتياج؛ گاه احتياج، وقت نياز. -لدى الاختلاف؛ گاه بروز اختلاف. -لدى الاقتضاء؛ گاه اقتضاء. -لدى الامكان؛ در صورت امكان. -لدى الباب؛ تا نزديك در. -لدى الحاجة؛ گاه حاجت. هنگام نياز. وقت احتياج.

ربي —لدىالحصول؛ همينكه حاصل آمد. —لدىالحضور؛ همينكه حاضر آمد.

— لدىالرۇية؛ ^٧گـاه رۇيت. بـمحض رۇيت. بمحض ديدن.

-لدیالضرورة؛ به گـاه حـاجت.گـاه نـیاز. بوقت نیازمندی.

-لدىالفرصة؛ هنگام فرصت.

- لدی الورود؛ گاه ورود. بسمحض ورود. همینکه رسید. همینکه آمد. برسیدن. تا رسید. بورود. تا آمد. به آمدن.

—لدىالوصول؛ بمحض دريافت.

لدی. [لُدُدیی] (ص نسبی) منسوب به لد کهموضعی است به شام. (سمعانی).

لد يد. [ل] (ع إ) دارو كه در كرانة دهان ريزند (منهي الارب). لدود.

لديد. [ل] (إخ) آبي است مر بني اسد را. (منهي الارب).

لديدان. [ل] (ع ل) تنية لديد. دو كرانة گردن پس گوش. | دو كرانة وادى. (سنتهى الارب). | دو پهلوى رود. (مهذب الاسماء). | دو جانب از هر چيزى. (منتهى الارب). ج. الدَّتَ

لديدة. [لُ دَ] (ع إ) مـــرغزار پـــا كــــزة باشكوفه. (متهى الارب).

لديس. [ل] (ع ص) فربه: ناقة لديس: ناقة آكنده گوشت.ج، الداس. (منهى الارب). لديغ. [ل] (ع ص) مسارگزيده. ج، لدغي. (منهى الارب). ملدوغ. سليم (از قبيل نام زنگى كافور). ||گزنده. مارگزنده. (دهار):

صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ

میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ. **لدیم.** [لّ] (ع ص) جامهٔ کهنه. جامهٔ درپی کرده. (منتهی الارب). جامهٔ پیوندبست. (مهذب الاسماء).

لدى محمدامين خان. [؟ مُ حَمْ مَ أَ] (إخ) معلى در شمال شرقى قلعه سبز. لدينا ترخان. [لَ دَتَ] (إخ) نام يكى از سرداران ميرزا شاهرخ بهادر. رجوع به حبيبالسير م ٢ ص ١٨٤ شود.

^{1 -} Gluant.

^{? -} Le Dain, Le Daim [in].

s - Tielt. 4 - Lodève.

^{7 -} Le Duchat. 6 - Moflesse.

Payable à vue.

لدینیان. [لِ] (اِخ) نسام کسرسی بسخش در ولایت آلس در ایالت گار، میان ویدرول و گار،به فرانسه، دارای ۷۸۰ تن سکنه.

لذ. [لُذذ] (ع إ) خواب. ||(ص) ماءً لذً؛ آب خوشمزه. (متهى الارب).

لَخَ. {لُذَذَ} (ع ص، إ) ج لَايَدُ. (اقرب العوارد). لُخَاً. [لِ] (ع ق مركب) (از «ل» بعمعنی برای + «ذا» بعمعنی این) بسرای ایس. ازیسن روی. ازیئرو. بدینجهت. بدین سبب.

لذائذ. [لَ ءِ] (ع ص. إ) لذايسذ. ج لذيسذ. صاحب غياث و هم صاحب آنندراج به نقل از شروح شافيه جمع لذّات گفته اند.

لذات. [آزد فا] (ع إ) ج الله: (مستهی الارب): اگر مواضع حقوق به امسا کنامرعی دارد (شخص) به منزلت درویشی باشد از الدات دنیا محروم. (کلیله و دمنه) آنگاه نفس خویش را میان چهارگاه... مخیر گردانیدم: وفور مال و ذکر سایر و الدات حال و ثواب باقی. (کلیله و دمنه). عاقل... بدانید که ثمری ندارد. (کلیله و دمنه). و چون از الدات دنیا... آرام نمیاشد هر آینه تلخی اندک که شیرینی بسیار ثمرت دهد به از شیرینی اندک که شیرینی بسیار ثامید. (کلیله و دمنه).

لذاذ. [ل] (ع ص، !) ج لذيذ. (متهى الارب). لذاذ. [ل] (ع مص) لذاذة. خوشمزه يافتن چيزى را. ||مزه يافتن: لذ هُوَ؛ مزهدار و بامزه گرديد. (منتهى الارب). ||خوش خوردن. (تاج العصادر).

لذاقة. [ل دَ] (ع مص) لذاذ. خوشمزه يافتن چيزى را. (منتهى الارب). مزه يافتن. (منتهى الارب) (زوزنسى): لذ هُو؛ مىزەدار و بىامزه گرديد.(منتهى الارب).

لذاع. [لَذْ داً] (ع ص) سندًاع لذّاع؛ سرد بيار خلاف كنده وعده را. (منتهى الارب). السوزاننده. (غياث) (آنندراج). ||المى سوزاننده است و بتازى لذّاع گويند. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي). رجوع به لاذع و رجوع به وجع شود. ||گزنده أ. سخت گزنده. سخت سوزنده. ||بيار گزنده زبان گزنده أ.

لذاعة. [لَذْذاع] (ع ص) تأنيث لَذَاع. **لذا يذ.** [لَ ي] (ع ص، لِ) ج لذيــذ. لذائـذ. صاحب آندراج و غياث بنقل أز شروح شافيه آن را جمع لذّت آوردماند.

لذت. [لَذْ ذَ] (ع إ) طلى. (منتهى الارب). خوشى. مقابل الم. ادرا كملائم من حيث هو ملائم. (بحر الجواهر). ادرا ك لذت: ادرا ك ملائم است يعنى حالى كه تن مردم را موافق باشد. (ذخيرهٔ خوارزشاهى). رجوع به الم شود. جرجانى در تعريفات آرد: ادرا ك الملائم من حيث انه ملائم كطعم الحلاوة عند

حاسة الذوق والسور عندالبصر وحبضور المرجو عند القوة الوهسية والاسورالساضية عندالقوة الحافظة تلتذ بتذكرها وقيد الحميثية الملائم من حيث أنَّه ملائم، للاحتراز عن ادراك الملائم لامن حيث ملائمة فانه ليس بلذة كالدواء النافع المر. فانه ملائم من حميث انه نافع فلايكون لذة من حيث انه مسر. اللَّـذه وصول ملائم الشيء و ادراكه لوصول ذلك. (حکمة الاشراق سهروردي ج كُربن ص ٢٢٤). صاحب كشاف اصطلاحات الفنون گوید:بالفتح والتشدید مقابلة للالم و هما بديهيان و من الكيفيات النفسانية فلا يسعرفان بل انما يذكر خواصهما دفعاً للالتباس اللفظي. قيل اللذة ادراك و نيل لما هو عبند المدرك کمال و خیر من حیث هو کذلک و الالم ادراک و نيل لما هو عندالمدرك آفة و شر من حيث هو كذلك. والعراد بالادراك العلم و بالنيل تحقق الكمال لمن يلتذ فان التكيف بالشيء لايوجب الالم و اللذة من غير ادراك فلا الم و لالذَّة للجماد بمايناله سن الكمال والافــة و ادرا کالشيء من غير النيل لايؤلم و لايوجب لذُّه كتصوّر الحلاوة والمرارة فباللذَّة والالم لايتحققان بدون الادراك والنيل. و لما لم يكن لفظ دال على مجموعهما بالمطابقة ذكرهما واخرالنيل لكونه خاصاً من الادراك و انما قال عندالمدرك لأن الشيء قديكون كمالا و خيراً بالقياس الي شخص و هنولا ينعتقد كماليته فلايلتذ به بخلاف مااذا اعتقد كماليته و خيريته و ان لم يكن كذلك بالنبة اليه في نفس الامر و الكمال والخير ههنا اعنى المقيسين الىالغير هو حصول شيء لما من شأنه ان يكون ذَلكَ الشيء له اي حصول شيء يناسب شيئاً و يصلح له او يليق به بالنبة الى ذلك الشمى، والفرق بينهما ان ذلك الحصول يقتضي برائــة أتأمن القوة لذلك الشيء فهو بذالك الاعتبار تخفقط اي باعتبار خروجه من الفيوة الي الفيعل کمال و باعتبار کونه مؤثراً خبیر و ذکرهما لتعلق معنى اللذة بهما و اخر ذكرالخمير لانمه يفيد تخصيصاً مالذلك المعنى و انما قال مــن حيث هو كذلك لانّ الشيء قد يكون كمالا و خيراً من وجه دون وجه كالمسك من جمهت الرائحة والطعم فادرا كهمن حيث الرائحة لذة و من حيث الطعم آلمٌ و هذان التعريفان اقرب الي التحصيل من قولهم اللذة ادراك الملائم من حيث هو ملائم والالم ادرا كالمنافر من حيث هو مناخر و الملائم كمال الشيء الخياص به كالتكيف بالحلاوة والدسومة للذاتقة. والمنافر ماليس بملائم. قال الامام الرازى: كون اللـذَّة عين ادراك المخصوص لميثبت بالبرهان فانا ندرك بالوجدان عندالا كلو الشرب والجماع حالة مخصوصة هي لذة و نعلم ايضاً انّ ثــمة ادرا کا للملائم الذي هو تلک الاشیاء و اما ان

اللذة هل هي نفس ذلك الادراك او غيره و انما ذلك الادراك بب لها و انه هل يمكن حصول اللذة بسبب آخر لذلك الادراكام لاو أنه هل يمكن حصول ذلك الادراك بدون اللذَّة ام لا، فلم يتحقق شيء من هنذه الاصور فوجب التوقف في الكل وكذا الحال في الالم. (فائدة): قال ابن زكريا الرّازي: ليست اللذَّة امراً متحققاً موجوداً في الخارج بل هي امر عدميّ هو زوال إلم كالاكل فسانه دفع الم الجموع و الجماع فانه دفع الم دغدغةالمني لاوعيته و لانمنع نحن جوازان يكون ذلك احد اسباب اللَّذَة انما تنازعه في انبه دفيع الآلم فأن من المعلوم أنَّ اللَّذَة أمر وراء زوال الآلم و في أنــه لايمكن ان تحصل اللذَّة بطريق آخر فأنَّ النظر الى وجه مىليح و العيثور عملى سال بنعتة و الاطلاع على مسئلة علمية فجاة تحدث اللذة مع انه لم يكن له الم قبل ذلك حتى يدفعها تلك الامور. (التقسيم) اللذَّة و الالم اماحسيان او عقليان فاللذة الحسية مايكون فيه المدرك (بالكر) من الحواس والمدرك (بالفتح) مايتعلق بالحواس والعقلية ما يكون المدرك فيه العقل، والمدرك من العقليات و قس على هذا الالم الحسمي والعقلي. (فائدة): العوام ينكرون اللذة العقلية مع انه اقوى من الحسية بوجوه منها إن اللذَّة الغلبة المتوهمة و لوكانت في امر خسيس ربما تؤثر على لذات يظن انها اقوى اللذات الحسية فان المتمكن على الغلبة في الشطرنج و النرد قد يبعرض له مطعوم و منكوح فيرفضه و منها ان لذَّة نيل الحشمة والجاه تؤثر ايضاً عـليهما فـانه قـديمرض له مطعوم و منكوح في محبة حشمه فينفض البد بهما مراعاة للحشمة و منها ان الكريم يؤثر لذة ايثار الفير على نفسه فيما يحتاج اليه على لذَّة التمتع به و ليس ذلك في العاقل فقط بل فيي العجم من الحيوانات ايضاً قان من كالاب الصيد من يقبض على الجوع ثم يمكه على صاحبه و ربيما حيمله اليبه والواضعة من-الحيوانات تؤثر ما ولدته على نفسها فادا كانت ﴿ اللذَّات الباطنة اعظم من الظاهرة و أن لم تكـن عقلية فما قولك في العقلية هكذا يستفاد من شرح المواقف و شرح الاشارات والمنطول و حواشيه والاطول في بحث التشبيد. (فائدة): قال الحكماء الالم ببه الذّاتي تفرق اتصال فقط بالتجربة و انكره الامام الرازي فسان سن جرح يده بسكين شديدة الحدّة لميحس بالالم الابعد زمان ولوكان ذلك سببأ لامتنع التخلف عنه و زاد ابـنسينا سبباً آخـر هــو سوءالمزاج المختلف والتفصيل يطلب من شرح المسواقيف – انستهي. ||مُسزه. ج، لذَّات.

1 - Âcre. 2 - Âcre.

3 - Plaisir.

(مسنتهی الارب). خسوشمزگی. بسامزگی. خوشخواري. صاحب آنندراج گويد: بــــمعني مزه و طعم و بــا لفــظ دانــــتن و شـــــاختن و بخشیدن و دادن و دیدن و چشیدن و گرفتن و بردن و برداشتن و تراویدن مستعمل است: دعوی کنی که شاعر دهرم و لیک نیست در شعر تو نه حکمت و نه لذَّت و نه چم.

شهيد.

لذت انهار خمر اوست ما را بیحساب راحت ارواح لطف اوست ما را بي سخن.

منوچهري.

که آرد از شجر بیرون که بخشد لذّت و بویش کهاندر شاخ چوب او را نگوئی بارور دارد. ناصرخسرو.

> ورت آرزوی لذت حسی بشتابد پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا.

ناصرخسرو.

لذت علمي چو از دانا به جان تو رسد زان سپس نايد بچشمت لذت جسمي لذيذ. ناصرخسرو.

هوی را با هوس الفت تو دادی ناصرخسرو. برای لذت شهوت چشیدن. مدح او گفتم بنظم و شکر او کردم به نثر مغز و کامم بوی مشک و لذت شکر گرفت.

مسعودسعد.

اما می ترسیدم. که از سر شهوت برخاستن و لذت نقد را پشت پای زدن کاری دشوار است. (كليله و دمنه). أن (شهد) لذتي حقير چنين غفلتی عظیم بدو [مرد] راه داد. (کلیله و دمنه). درخت خرما از موم ساختن سهل است و لیک از ان نتوان یافت لذت خرما.

خاقاني.

تو ندانی که چیست لذت عشق خاقاني. تا بتو ناگهان فروناید. غدر چون لذت دزدی است نخست خاقاني. كآخرش دست بريدن الم است. بالذَّت طعنة تو دل را

خاقانى. فرموش شد آرزوی مرهم. صبح خیزان به یمن کز پی من خوان فکنند شمهٔ لذت آن خوان به خراسان يابم.

خاقاني.

چون دم اهل جنان کان به جنان شاید یافت لذَّت اهل خراسان به خراسان يابم. خاقاني. شرح غم تو لذت شادي به جان دهد ذ کرلب تو طعم شکر در دهان دهد.

ظهرالدين فاريابي.

چو سعدی عشق پنهان دار و لذّت جوی و آسایش بتنها عیش میراند که منظوری نهان دارد.

سعدی.

اگرلذت ترک لذت بدانی دگر لذت نفس لذت نخواني. سعدى. لذت وقتهای خوش قدر نداشت پیش من

گرپس از این دمی چنان یابم قدر دانمش. سعدی.

لذَّت انگور زن بيوه داند نه خداوند ميوه. (گلستان سعدي) خوان بزرگان اگر چه لذيله است خوردهٔ انبان خود بـالذَّت تر. (گـلـــتان سعدی).

از دست غیب تو شکایت نمیکنم حافظ. تا نيست غيبتي نبود لذت حضور. جامي. لذت بافتن از يافته به كس لذت اين باده چه داند كه نخور دمست.

یک ذره در د عشق به عالم نمیدهند چون لذت شراب محبت چشيدهاند.

اسيري لاهيجي (از أنندراج). برند از سینه اعضا لذت در دش نهان از هم که گیرند اهل خدمت رشوت پنهان ز یکدیگر.

واله هروی (از آنندراج). لذت بوسه رکاب از کف پای تو گرفت کهنیاید به میان. پای شمار و عددی.

ابوطالب كليم (از أنندراج). بيقراران بيشتر از وصل لذّت ميبرند

شعله تا بر خویش می پیچد شرر در منزل است. صائب.

میزداید زنگ از دل جلوه گاهیار هم صائب. لذت دیدار از آئینه می بینیم ما آنم که لیم چاشنی راز ندانست

مرغ نگهم لذت پرواز ندانست. طالب آملي. زور؛ لذَّت طــعام. (مــنتهى الارب). ||مــي. (منتهى الارب). شراب. شيراب خيوشخوار. (مهذب الاسماء). سيكي خبوشگوار. ||لذت (در فن خطابت). رجوع به اساس الاقتباس چ مندرس رخسوی از ص ۵۵۵ پنه بنعد شبود. [[(مص) مزه يافتن. (تاج المصادر) (زوزني). **لَذَتِ بِحِشْيِدَنِ.** [لَذْ ذَ بَ دَ] (ــــص مركبٌ ٱلذُّتُّ دادن. مـزه دادن. خـوشي دادن. رجو غُرِّه كلمهٔ لذت و شواهد آن شود.

لَذَتَ بِودِنِ. [لَذَ ذَبُدَ] (مـص مركب) درک خوشی کردن. مزه یافتن. رجوع به کلمهٔ لذت و شواهد آن شود.

لَذَتَ دَادُن. [لَذْ ذُ دُ] (مص مركب) لذت

لذت داشتن. [لَذْ ذُ تَ] (مص مركب) دارای مزهٔ خوش بودن. خوش بودن: روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را.

سعدي. لذت كستو. [لَذْذَكُ تَ] (نسف مسركب)

لذتبخش: مغز خود از مرتبة خوش برتر است برتر است از خوش که لذتگستر است.

مولوی. لذتي، [لَذْ ذَ] (اِخ) حينيك. از شعراي

ایران از مردم همدان. وی در زمان اکبرشاه به هندوستان رفت. این بیت او راست: مرا ز بستر هجران سر جدایی نیست بجز خيال تو با غير آشنايي نيست.

(قاموس الاعلام تركي). لَّذُتَ يَافَتُنِ. [لَذْ ذَتَ] (منص مركب) خوشي يافتن:

جان تو هرگز نیابد لذّت از دین نبی تا دلت پر سهو و مغزت پرخمار است از نبید.

ناصرخسرو.

لَذَج، [لُ] (ع مـص) فـروخوردن آب را.

||اندک انــدک فــروبردن اب را. ||ســـتيهــدن پیش کسی در خـواسـتن و سـؤال. (مـنتهی الارب).

لذريق. [ل] (إخ) سلطان نصراني اندلس و آخرین ملوک مسیحی اسپانیا و بازپسین ملک سلسلهٔ قوط ۲ و کشته شدن او و انقراض دولت نصاري در اسپانيا به روز يكشنبه پنجم شوال سال ٩٢ هـ . ق. بود. (نقخ الطيب ج ١ ص ١٤٠) (الحلل السندسية ج ١ و ج ٢).

كاتدرائية (كدبه سال ١٥٢٢م. أغاز و به سال ۱۵۷۷ پایان پذیرفت) در شقوبیهٔ اسپانیا در قرن شانزدهم ميلادي. (الحلل السندسية ج ١ ص ۱۶۲).

لَذُرِيقِ. [لُ] (اِخ) ابنقارله. از پادشاهان فرانسه. معاصر حکمین هشام از خلفای اسپانیا در اواخر قرن دوم هجری. وی به سال ۱۹۲ بــه حــصار طـرگونه حـمله بـرد ولي عمیدالرحمنین حکم وی را هنزیمت داد. صاحب الحلل السندسية گويد؛ لعبل صباحب نفخ الطب يعني بلذريق بن قـــارله، لويس.بــن شارلمان. (الحلل السندسية ج ٢ ص ٢٠٨). **لذريق دوبيفار.** [لُ دُ] (اِخ) ۖ شــواليــة مشبهور اسپانیولی. مبولد ۱۰۲۶ وفیات ١٠٩١ م.صاحب الحلل المندسية دربارة وي أرد لذريق دوبيفارالمسمى بالقميدور الشهير في التباريخ الذي ينجعله الاسبانيول بطلهم القومي نظرأ لشجاعته و اقدامه برغم انه كان ظالماً غداراً ناقص الدّمام عديم الوفاء مما ثبت في التــاريخ ثـبوتاً لاريب فــيه و لكــن الشعب الاسباني تعامى عن ذلك و خلق لهذا الرجل محاسن لمتكن فيه حتى يسكنه تسمام الاعجاب به. (الحلل السندسية ج ١ ص ٣٢٥ و ۲۳۶). .

لَذَع. [لُ] (ع مص) سوختن أتش. (مـنتهى الارب). سوزانيدن. (تاج المصادر) (زوزنس). إحراق. بسوختن. (زمخشری). سوختن اتش

^{1 -} Rodrigue, Roderic.

^{2 -} Wisigoths.

^{3 -} Rodrigue de Bivar (le).

كسي را. صاحب كشاف اصطلاحات الفنون گوید:با ذال معجمه نزد پزشکان کیفیتی است بسيار نافذ و لطيف و آن، گاه اتـصال تــفرقي كثيرالعدد متقارب الوضع و صغير المقدار ايجادكند و ازينرو تفرقها بالانفراد محسوس نباشد اما من حيث المجموع مبانند الم و درد واحدی نماید پس لذع همان کار کند که از فرط حرارت مقتضى نفوذ و لطف انجام گيرد. پس لذع تابع حرارت باشد. و شیئی را که این كيفيت دراو احداث ميشود لذاع والاذع نامند مانند خردل که در مورد ضماد استعمال گردد. كذافي شرح الاشارات و بحر الجواهر. ||برگردانیدن آتش گـونهٔ چـیزی را. (مـنتهی الارب). پىرھودن. ﴿رَنْجَانَيْدِنْ دُوسْتَى دِلْ كسيرا. (منتهى الارب). | اسوزش دادن كسى به زبان. گویند نعوذ بالله من لواذعه. (سنتهی الارب). حمد و. كريدن ١٠ إنساسرا كمفتن. |إنيمداغ كردن شتر را؛ يقال لذع بعيره لذعة او لذعتين اذا وسمه بطرف الميسم ركزة او ركزتين. (منتهى الارب).

لَذَعْةً. [لَعُ] (ع مُـص) يكبار سوختن. (منهى الارب).

لذكه. [لُك] (اخ) حسنبن عبدالله ابوعلى الاصبهائي معروف به لذكه و گويند لغده. نحوى و لغوى معاصر ابوحنيفة دينوري. رجوع به حسنبن عبدالله شود. (روضات الجنات ص ۲۱۶).

۱۰۰ رب، نب، رسرب معوارد). **لذلذة. [**لُ لُ ذَ] (ع مسص) تبز و چست و سبک گردیدن در کار. (منهی الارب).

لذلك. [لِ ذَا لِ] (عَ قَ مُسَرِكُبُ) (از: «ل» بمعنى ابن) براى ابن. لهذا. از ابنرو ... لهذا. الهذا. الهذا الهذا. الهذا.

لذم. [لَ ذَ] (ع سس) به شكفت آوردن. ||بوسه دادن. ||لازم گرفتن جاي را. (منتهى الارب). جايى مقام كردن. (تاج العصادر). لام. [لَ فِ] (ع ص) حريص. (المرصع ص

لذهة. [لُ ذَمَ] (ع ص) مرد خانهنشين كه به سفر نرود. (منتهى الارب).

لذوب. [ل] (ع مص) مقيم گرديدن و جساى گرفتن. (منتهى الارب). ||دوسنده شدن. (زوزني).

لَّذَى. [لَّ ذَا] (ع مص) لازم گرفتن کسی را و چــبیدن به وی. (منتهی الارب).

لَّذُ يَكُّدُ [لَّ] (ع ص) بامزه، (منتهی الارب). خسوشخوار، خسوشخواره، خسوشمزه، مزهنا ک،(دهار)، مزهدار، خسوشخوراک، خوش، خوشطعم^۳:

آن خوشه بین قتاده بر او برگهای سبز

هم دیدنش خجسته و هم خوردنش لذیذ. بشار مرغزی

لذت علمی چو از دانا به جان تو رسد زان سپس ناید بچشست لذت جسمی لذیذ. ناصرخسرو.

هرچه زان تلختر اندر حق من خواهدگفت گو بگو زان لب شیرین که لطیف است و لذیذ.

سعدی.

خوان بزرگان اگر چه لذیذ است خوردهٔ انبان خود بالذت تر. (گلستان). ||(ا) مسى. ج، لذهٔ و لذاذ. (منتهى الارب).

لذيذة. [لَ ذَ] (ع ص) تأنيث لذيذ. ج، لذائذًا.

لر • [ل] (ا) جوی باشد اعم از آنکه سیلاب کندهباشد یا آدمی. (برهان) (جهانگیری): لری کندند ناهموار در پیش

کهباد از وی سر آید در تک خویش.

امرخسرو (از جهانگیری).

اتختمسنگ. صخره (در لهجه بختیاری):
میرهم توربی آردم بُن لر (به لهجه بختیاری):
بگذار شوهر من شغال باشد لکن اگر آرد او
زیر صخره است مرا بسنده است. ازیر بغل.
بغل بغل. بغل. (برهان). کش. آغوش. اا(ص)
ضعیف و لاغیر. (برهان). اا(پسوند) لر در
کلمات: آبحاجیار، چکش لر، حاجیار،
سفلر، شلر که اسم مکانهائی هستند نیز آمده،
در حاجیار شاید کلمه ترکی باشد علامت
جمع، ولی در دیگر کلمات معلوم نیست.

لُو. [َلُ] (اً) كام. ||توان. ||مراد و مطلب. ||بره و بچه گوسفند. (برهان).

لُوء [لُ] (اِخ) (ایل...) نام قبیلهای از ایرانیان. م طایفدای از ایرانیان چادرنشین^۵. طایفدای از صحرانشینان و مردم قهستان. (بسرهان). نمام طِسایفه ای است از مسردم صبحرانشین. (َجُهَانگُیری). لر و یا لور نام عشیرتی است بُرُوِّگ از عشایر کرد. رجوع به لرستان شود. (قاموس الاعلام تركي). گروهي از اكبراد در کوههای میان اصفهان و خبوزستان و ایسن نواحی بدیشان شناخته آید و بلاد لر خوانند و هم لرستان و لور گویند. رجوع به این دو کلمه شود. (معجم البلدان). حمدالله مستوفي گـويد در زبدة التواريخ آمده كه وقوع اسم لر بــدان قوم بوجهی گویند از آنکه در ولایت مارود دیهی است آن راکرد میخوانند و در آن حدود دربندی آن را به زبان لری کوک اکر خوانند و در آن دربند موضعی است که لر خوانند چون اصل ایشان از آن موضع خواستههایشان رالر خوانند. وجه دوم آن است که به زبان لري کوه پر درخت را لِر گویند و بسبب ثقالت راء کسرة لام با ضمه کردند و لرگفتند و وجه سوم اینکه این طایفه از نمل شخصی اند که او لر نام داشته و قول اول درستتر مینماید. و هر چیز که در

آن ولایت نبوده به زبان لری نام ندارد بمجاز از نقل زبانی دیگر نام بر آن اطلاق کردهاند و سبب ظهور قوم لران بمضى كفتهاند أنكه سليمان پيغمبر عبليه السبلام معتمدي را بنه ترکستان فرستاد تا جهت او چند کنیزک بکر خوبروی بیاورد و حرزی درآموخت تا در راه از شرٌ شياطين ايمن باشند آن مرد به وقت مراجعت در مرحلهٔ کول مانرود حرز فراموش كردو كنيزكان را شياطين بكارت زائل كردند بر صورت آن مرد چون سلیمان کنیزکان را تیب یافت از آن مرد تفحص کردکه هرگز حرز را فراموش کردی گفت بیلی در فیلان موضع سليمان دانست كه اين فيعل شياطين است آن کنیزکان با همان محل فـرستاد و از ایشان فرزندان آمدند لرانانید. و ایس روایت ضعیف است در حق گیلکیان همین گفتهانـد. وجهی دیگر آنکه جمعی از اعراب بر سلیمان عاصي شدند و بدان وقت بدان ولايت رفتند و با آن كنيزكان بتغلب دخول كردند سليمان آن کنیزکان را هم بدان ولایت فرستاد و از ایشان فرزندان آمدند حق تعالى وبــائـى بــر اهــل آن ولايت مسلط كردكه بىغير از آن فىرزندان نماندند. و این قول پیش لران هیچ است زیرا که در زبان لری الفاظ عربی بسیار است اما این ده حرف در زبان لری نمی آید: ح خ ش ص ط ظ ع غ ف ق. (تاريخ گزيده ص ٥٣٥ و ۵۳۶ و ۵۳۷). رجسوع بسه لر بسزرگ و لر کوچکشود:

هر چندکه هست عالم از خوبان پر شیرازی وکازرونی وکوهی و لر.

سعدی (رباعیات).

فلک کز لشکر آفتسگالش چو موی لر پریشان دید حالش ترشرو گشت چون افغان جنگی ولی همچون کلاتهٔ لر به تنگی.

امیرخسرو (از جهانگیری). آه از این قوم بی حمیت بیدین کردری و ترک خصه و لر قزوین.

قائم مقام.

- امثال:

اگر لر به بازار نرود بازار می کندد. لر به شهر نیاید که میگویند یاغی است. صاحب آنندراج پس از نقل اینکه لر از ذریات شیاطیناند و نقل حکایت آوردن

MOTUCATION.

Par conséquent.

3 - Savoureux, Délicat, Délicieux.

D'un gout agréable.

۴ - صاحب غياث و آنندراج ، به نقل از شروح شافية لذائذ را جمع لذت شمردهاند.

5 - Les Lours.

^{1 -} Piquer, Irriter, Irritation.

کنیزکان از ترکستان چنانچه مستوفی ذکر آن کرده گوید: حالا در مردم بموارد کلام بهمعنی احمق و روستائی واقع میشود:

توبه دارم از ظرافت همچو سالک ورنه من صد ظرافت پیشه را از یک سخن لر میکنم. سالک یزدی (از آنندراج).

لو. [لُ] (اِخ) تیرهای از شعبه جبارهٔ ایل عرب (از ایلات خسهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷، رجوع به طایفهٔ جباره شود. لو. [لُ] (اِخ) تیرهای از ایمل نفر (از ایملات خسهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷). رجوع به ایل نفر شود.

لو. [لُ] (اِنَّ) نام یکی از خاندانهای سا کن مزنگ (نوکنده) به طبرستان. (سفرنامهٔ رابینو ص ۴۶ بخش انگلیسی).

لو - [لً] (اخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه، واقع در هفتهزارگزی باختر کوزران و یکهزارگزی بنداردشت، سردسیر، دارای ۱۵۰ تن سکنه، مسلمان، کردی و فارسیزبان. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات دیمی و لبنات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است و تابستان اتومیل توان برد. زمستان اکرسکنه به حدود ذهاب به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

لو. [لُ] (اِخ) دهی از دهستان حسومهٔ بخش مسرکزی شهرستان شساهآباد، واقسع در چهارهزارگزی جنوب شاهآباد و دوهزارگزی برف آباد. دشت، سردسیر، دارای ۴۲۰ تن رودخسانهٔ راوند. محصول آنجا غلات و چسفندرقند و حسبوبات و صیفیکاری و میوهجات. شغل اهالی زراعت و مختصر گسلهداری است و دبستانی دارد و از بدره میتوان اتومیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ح۵).

لو. [لِ] (اِخ) انام رودی در فرانسه که بحوضهٔ آرکاشن ریزد و در ازای آن هشتاد هـزارگـز ماشد.

بسد. **لو بزرگف.** [لُ رِ بُ زُ] (اِخ) حمدالله مستوفی
گوید: ولایت لرستان دو قسم است. لر بزرگ و
لر کوچک به اعتبار دو برادر که در قرب سنه
ثلاثمانهٔ (۲۰۱۰ ه. ق.). حاکم آنجا بوده اند.
(تاریخ گزیده ص ۵۷۷). و هم او گوید در ذ کر
عراق عجم: تومان لر بزرگ ولایتی معتبر
است و در او چند شهرها شولستان فارس و
کسردارکان قهپایه المستان ۱ از حساب
آنجاست. حقوق دیوانی که به اتابک میرود
میگویند بیش از یکصد تومان میباشد اما
آنسچه اتابک بسه دیسوان مغول میدهد
نه تومان ویکه دار دینار است و مفصل آنکه
او را از هر ولایت حاصل چند است معلوم

نيست. (نزهة القلوب ص٧٠). لرستان يعنى اراضی لرنشین مقارن استیلای مغول به دو قسمت تقسیم میشد؛ لر بزرگ و لر کوچک و بین ما کن لر بزرگ و شیراز ناحیهٔ لرنشین ثالثي نيز وجود داشت كه شولستان ميگفتند. بجای شواستان امروز مممنی و بجای لر بزرگ کوه گیلویه و بختیاری قبرار دارد و لر كوچك همان است كه حاليه هم آن را لرستان میگوئیم ۲ و هر یک از دو قسمت لر بزرگ و لر کوچکِ قبل از استیلای مغول تا مدتی بعد از برافتادن ايلخانان از خود امراى نيمهمستقلي داشته اند که بعضی از ایشان هم به مناسباتی مشهور شدماند و از آن جماعت عدمای یا بــه علت دخالت در ادبیات فارسی و یا در زد و خورد با سلسلههای دیگر در تاریخ صاحب نام و نشانی شدهاند ولی ذکر طوایف لر بزرگ و امرای ایشان بیشتر در تاریخ بمیان می اید تا لر کوچک چه این طوایف بین فارس و عراق عجم و عراق عرب و شولستان سا کنبوده و با اتابكان فارس و خلفاي بغداد ارتباط داشتهاند. و از همه مهمتر مساکن ایشان بر سر راه عراق عرب و درههای کارون و کرخه بــه فارس و سواحل دريا قــرار داشــته و غــالب لشكركثيها ورفتوأمدهاي مردم ايران جنوب غربي با مغرب و عراق عرب بايستي از طریق مساکن آن طوایف صورت بگیرد. و همین اهمیت موقع جغرافیائی بلاد لر بیزرگ خواهی نخواهی ایشان را در جریان زندگانی هــمایگان ایشان وارد میکرده است در ضورتی که اراضی لر کوچک بالنبه دور افتاده بوده و آبادي و بلاد سر جادههاي معتبر کم داشته است. فهرستی از اتابکان و امرای لر بزرگ و مدت امارتشان ذیلاً نگاشته میشود و منذکر میگردد که اتابکان و لر بزرگ تا نیمهٔ اول قرن تُهمَ باقي بودند و آخرين ايشمان ك غياث النَّيْجُن كاوس نام داشت به دست سلطان ابراهیمبن شاهرخ تیموری برافتاد و سلله

۱- ابوطاهر در حسدود ۱۵۵۰ ۲- اتابک هزاراسبین ابی طاهر تا ۹۲۶ تا ۳۶۰ ۴- عمادالدین پهلوان بن هزاراسب از ۹۲۶ تیا ۴۶۰ ۴- شرم آلادین کلجه پسر هزاراسب از ۴۶۶ تیا ۶۴۰ تا ۶۴۰ تیا ۶۴۰ تیا ۶۴۰ تیا ۴۶۰ تیا ۱۶۰ ۶۰ میل الذین الب ارغو پسر هزار اسب از ۶۵۶ تا ۶۷۰ ۷ - پوسف شاه بن الب ارغو و از ۶۷۶ تیا ۶۸۸ الماهر السیاب بن ارغدو از ۶۷۶ تیا ۶۸۸ الماهر السیاب بن احمدین پوسف شاه از ۶۸۸ تا ۶۹۵ تیا ۷۳۰ تا ۱۳۰۸ تا ۱۰ افراسیاب دوم بین نصر آلادین احمد از ۷۳۰ تا ۱۳۸۰ دار اسلیان شاه بن احمد از ۷۴۰ ۲ افراسیاب دوم بین نصر آلادین احمد از ۷۳۰ تا احمد تا ۷۳۰ ۲۱- اتابک پشنگین اتابک احمد تا ۷۷۰ ۳۱- اتابک پشنگین

ايشان انقراض يافت:

سلفرشاهبن اتبابک احسد از ۷۵۷ تبا ۹۲۲.

۱۴ - پیر احمدبن اتبابک پشینگ از ۷۹۲ تبا
۸۲- ۱۵ - ابوسعیدبن پییر احسد تبا ۸۲۰ م ۱۶ - شاه حسین بن ابی سعید از ۸۲۰ تا ۸۲۷ کا ۸۲۷ د ۱۷ - غیاث الدین کاوس بن هوشنگ. (تباریخ مغول ص ۴۴۲ و ۴۴۳).

لُوتُ. الَّهُ رِ اللَّمُ الْمَامُ كمونى از لوار، ولايت سنت اتين به فرانسه، داراى راه آهن و ۴۱۷۳ تدرسكنه.

لوت. [لُ] (اِخ) جایی است یا قبیلهای است به اندلس. (منتهی الارب).

لوت. [كِ] (ا) لِرُد. لاى. دُردى. رجوع به هر سه كلمه شود. عكر. عكرالخمر. ⁰

لوت. [لُ رُ] (اِ) ⁵ نسامی کسه در رودسر و لاهیجان و دیلمان به ملچ، نموعی از نمارون دهند. (جنگلشناسی ساعی ج ۱ ص ۲۱۰). لوت افکندن. [لِ اَکَ دَ] (مص مرکب) لِرد افکندن. تهنشین شدن دردی شراب. لای شراب در ته ظرف نشستن.

لوت انداختن. [لِ اُ تَ] (مص مركب) لرت افكندن. لرد افكندن.

لرجودكى. [لُ دَ] (اِخ) موضعى به شمال لـ ستان

لرخندى ال خ] (اخ) يسوسف او راست: متخبات عربية و اسبانية عن بلاد اندلس فى عسهدالمسلمين -بخصوص تاريخها و جغرافيتها و آدابها ج غرناطة ١٨٨١م (معجم العطبوعات ج ٢).

لود. [لِ] (ا) دُردی. لای. خرّه. لِرت. عکر. —لرد سرکه یا لرد آب لیمو؛ دُردی آنها.

لود. [ل] (اخ) دهی جزء دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد، واقع در ۲۲۵۰ گسسزی خسساوری هشسجین و ۳۰ هسزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه. کوهستانی معتدل، دارای ۱۲۷۶ تن سکنه شیعه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

^{1 -} Leyre (ler) (la).

۲ – نل: العشسان؛ العسلتان؛ مسهتابه للسستان، كورداركان؛ كه واركان.

۳- در مجمل التواریخ گلستانه (ص ۲۰۴) از لر بزرگ ایلات لرستان و از لر کوچک ایلات بختیاری اراده شده است و این خلاف اطلاقی است که نویسندگان قبل از وی کرده اند.

^{4 -} Lorette. 5 - Lie de vin.

^{6 -} Lorot, Ulmus montana.

گلگون زخون خصم دغل شد فضای لرد. **لود.** [لُ] (انگسلسی، اِ) عسنوانسی که در انگلستان به اعضای مجلس اعیان و بعض مردم دیگر دهند.

نُ**رِث افکندن.** [لِ اَکُ دَ] (میص مرکب) رسوب کردن شراب و سرکه و آب لیمو و جز آن. تهنشین شدن دردی شراب و غیره، لِـرت افکندن.

لود اهيو. [ل و أ] (اخ) نام ميدانس است در هرمز. (برهان).

لرد انداختن. [لِ اَتَ] (مص مرکب) (... سرکه و آب غوره و غیره)، لرت افکندن. لرد افکندن ^آ. رجوع به لِرت افکندن و لرد و لرت افکندن شود.

لو دبسان. [لَ بَسْ] (اِخ) دهی، واقع در دوازده فرسنگی مشرق بستک به فسارس. (فارسنامهٔ ناصری).

گرد قاضی. [لَ دِ] (اِخ) میدانی است در ثیراز. (آنندراج).

لردّک. [](اخ) (گریوهٔ...)گریوهای در طریق میان ماهان و هزو^۲ و آن طریق شش فرسنگ مسافت دارد و بسه سساحل دریا گذرد. (نزهمٔالقلوب ص۱۸۶).

لرد کاولی. [ل] (اخ) نسسمایندهٔ دولت انگلیس در امضای معاهدهٔ پاریس مورخهٔ مارس ۱۸۵۷ م. با دولت ایران به نمایندگی فرخخان، رجوع به کاولی شود. (ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۴ ص ۱۲۶).

لودگان. [لُ دِ] (اخ) (در عراق عجم) شهری کسوچک است و هسوای بسد دارد و آبش نسا گسوارنسده، حساصلش انگور بسسار. (نزهةالقلوب ج اروپا ص ۷۰).

لودهو. [لُ مِ] (اِخ) اَ شهردار شارستان لندن که هر سال بتوسط مجامع کارگری انتخاب شه د.

لوده. [ل و] (اخ) دهی از دهستان گیسکان بخش خورموج شهرستان بیوشهر، واقع در ۱۸ هنزارگزی خیاوری خیورموج و دامنهٔ باختری کوه گیسکان. معتدل. دارای ۱۰۳ تن سکتهٔ فارسیزبان. آب آن از چشمه و چیاه. محصول آنجا غلات و بادام و انگور، شغل اهالی زراعت و باغداری و صنعت دستی قالیبافی و راه آن میالرو است. (از فیرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

لوده. [ل و] (اخ) دهی جزو دهستان سمام بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۲۴هزارگزی جنوب امام نزدیک شاهیجان. کوهستانی. سردسیر، دارای ۱۵۰ تن سکنه. شیعه گیلکی و فارسیزبان. آب آن از چشمهسار، محصول آنجا غلات و بنشن و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۱). لوده. [ل و] (اخ) ده کسوچکی از دهستان اشکسور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۴۹هزارگزی جنوب رودسسر و ۱۳هزارگزی جنوب خاوری سی پل. دارای ۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۲۰.

لرده شور. [ل د] (اخ) دهی جزو دهستان اوریاد بخش ماهنشان شهرستان زنجان، واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری ماهنشان. کنار راه مسالرو عسومی. دامنه، سردسیر. دارای ۱۸۸۸ تن سکنه شیعه. آب آن از رود مسعلی. محصول آنجا غلات. شغل اهسالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۲۲).

لُوزُ - [َلُ] (اِمْص) لرزیدن، رَحَشه. لخشه. رِعَدَه، ارتعاد، ارتعاش، ارتعاج، لزره، لرزش. رَجِعْه، اهتزاز، یازه، (برهان)، تزلزل، تضعضع، فسره، قشعریره، فراخة⁰:

خود پیشت آفتاب چو من هست سایلی کشرلرز شرم وقت تقاضا برافکند. خاقانی. گربزه ماندی کمان بهرام را لرز تیر از استخوان برخاستی. خاقانی.

برر بیر از استخوان برخاسی، کافائی، لرز تو چو سودا بسر خصم درافتاد

رُمحت به دلش راست چو اندیشه درآمد. سلمان (از آندراج).

فــقفقة؛ لرز از ســـرما. ارتــجاج؛ لرزيــدن و جنبيدن از تب و غيره.

تب لرز؛ نافض. نوبه. مالاريا.

- زمين ُرز؛ زمين لرزه. زازله.

-- امثال:

هسر که خربزه میخورد پنای لرزش هم میایستد.

لرزان. [ل] (نف، ق) نعت فاعلى از لرزيدن. لرزند، در حال لرزيدن على مرتجف، منزلزل. موتعد: مرتعش، مترجرج، رجراج، رجراجة. (منهى الارب):

رسهیی ۱۰ رسیده بالا چون سرو نورسیده بهاری کوهی لرزان میان ساق و میان بر صبر نماندم چو این بدیدم گفتم خه ۷که جز از مسکه خود ندادت ^۸ مادر. منجیک.

به بند اندرآمد سر وگردنش به خاکاندرافکند لرزان تنش.

به خاک اندرافکند لرزان تنش. فردوسی. یکی مشت زد بر سر وگردنش بخاک اندرافتاد لرزان تنش. فردوسی. چو برداشت پرده ز در هیربد

سیاوش همی بود لرزان ز بد. فردوسی. چو خشم آورد کوه ریزان شود

پو سم و د عود ریون سود. سپهر از بر خاک لرزان شود. بشد موبد و پیش او دخت شاه

بشد موبد و پیش او دخت شاه همی رفت لرزان و دل پرگناه. فردوسی.

خروشید [کاوه] و برجست لرزان زجای بدرید و بسپرد محضر بیای. فردوسی. یکی بانگ برزد بخواب اندرون کملرزان شد آن خانهٔ صدستون. فردوسی. دو پاکیزه از خانهٔ جمشید برون آوریدند لرزان چو بید. فردوسی.

تن پهلوان گشت لرزان چو بید شد از جان کیخسرو او ناامید. فردوسی. تنش گشت لرزان و رخساره زرد همی رفت گریان و دل پر ز درد. فردوسی. شد آن پادشازاده لرزان زبیم

هم اندر زمان شد دلش بر دو نیم. فردوسی. بغرمود تا بسته را پیش اوی

بیردند لرزان و پر آب روی. چو زو این شنیدند لرزان شدند

ز اندیشه بر خویش پیچان شدند. فردوسی. بسی چاره جست و ندید اندر آن همی بود بیجان و لر زان بجان. فردوسی.

همی بود پیچان و لرزان بجان. تنش گشت لرزان و رخ لاجورد پر از خون جگر لب پر از باد سرد.

فردوسي.

سر نره دیوان چو دیو سپید کزوکوه لرزان بود همچو بید. فردوسی. گاهچون برگ رزان اندر خزان لرزان شود

کاهچون برک رزان اندر خزان لرزان شود گاهچون باغ بهاری پر گل و پر بر شود. فرخی.

و یا همچنان کشتی مارسار کهلرزان بود مانده اندر سنار. بشکنی بر خویشتن تا نرخ عنبر بشکنی خویشتن لرزان کنی تا نرخ مشک ارزان کنی.

من که آلتونتاشم اینک بفرمان عمالی ممبروم سخت غمناک و لرزانم بدین دولت بـزرگ. (تاریخ بیهقی ص ۸۱).

چون من به بیان بر زبان گشایم لرزان شود آفاق و لؤلؤ ارزان. ناصرخسرو. لرزان به تن چو دیوگرفته پیچان به جان چو مار گزیده.

مسعو دسعد.

طائفهای از جهت متابعت پادشاهان و بیم جان پای بر رکنی لرزان نهاده. (کلیله و دمنه). آهنگ دست بوس تو دارم ولی ز شرم

۱ - در جهانگیری: دغا.

2 - Se deposer.

۳-نل: مرد! مرون.

4 - Lord-maire.

5 - Frémissement. Frisson. Secou,se.Tremblement.

6 - Tremblant.

۷- در لغتنامهٔ اسدی چاپی: زه. ۸- شساید: مسکمه خسور نسدادت. در نسخهٔ نخجوانی: ... از مسکگک نزادت. فردوسي.

فردوسی.

فردوسي.

خاقاني.

نظامي.

نظامي.

رودكي.

فردوسي.

Ébranler.

4 - Torpille.

3 - Commotion.

تنش لرز لرزان و رخساره زرد. شد دلمه شود و چون بجنبانی بــلرزد و وجــه لرزان تنم چو رايت خورشيدوار تست. تسيمة آن همين است. كمان را به زه كرد پس اشكيوس خاقاني. تنی لرزلرزان و رخ سندروس. بر اهل كرم لرز خاقانيا همی لرزلرزان شده دشت و کوه لرزانک خودش را نگاه نمیتوانید داشت مرا خاقاني. کهبر کیمیا مرد لرزان بود. چگونه نگاه میدارد. (کریمخان زند). سلطان فلک لرزان از بیم اذاالشمس است زمين شدز نعل ستوران ستوه. **لوزماهی.** [لُ] (إمركب) نوعي از ماهي **لرزان گوشت.** [لُ] (ص مرکب) مثخبج. خاقاني. آرام دهاد آن روز انوار تو عالم را. بهن كه در قاعدة سرش آلتي مولد الكتريسته رجوع به لرزانیدن شود: زن لرزانگوشت. بدیدم زرد رویش گرم و لرزان باشد و بدان سبب در بسودن آن دست و بازو لوزاننده. [لُ نَنْ دَ / دِ] (نف) آنكه لرزاند. چو خورشیدی که زی مغرب سفر کرد. لرزان گردد چندانکه آن ماهی زنده باشد و به که لرزاند. که بلرز آرد. خاقاني. عربی آن را رَعاد گویند. وی دیگر ماهیان را **لوزانيي.** [لُ] (حامص) عمل لرزان. حالت و ظلم ازو لرزان چو رایت روز باد بكشد. (از ناظم الاطباء) 4. چگونگی لرزان. در حالت لرز و لرزیدن. خاقاني. رایتش چون کوه پابرجای باد. لرزناك. [ل] (ص مركب) بسيار لرزنده. لرزندگي: دلی بوده از غم چو سیماب لرزان بــار لرزان. بزرگامید خردامید گشته خاقاني. چو سیماب از آن جابجا میگریزم. **لوزنداگی.** (لَزَدَ/دِ) (حامص) صفت به لرزانی چو برگ بیدگشته. نظامی. تاکه لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست **لوزانيدن.** [لُ دَ] (مـص) الرعـاد. (تـاج می بلرزد ساق عرش از اه صوراوای من. **لُورُنده.** [لَ زَ دَ / دِ] (نف) لرزان. سرتعش. المصادر). ترعيش. (زوزني). ارعاش. (منتهي خاقاني. مرتعد: الارب)، ارجاد. (تاج المصادر). نغض. چو ده عاق فرزند لرزان که هر یک فشاندن. افشاندن. تبلتلة. (منتهى الارب). بلرزید (پیران) برسان لرزنده بید خاقاني. ز آزار پیری پشیمان نماید. هم از جان شبرين بشد نااميد. قرقفة، (منهى الارب)، شيبانيدن. (برهان)، ده انگشت چنگي چو فصاد بددل کهرگ جوید از ترس و لرزان نماید. سوزنده و تن مردهتر از شمع به مجلس شيوانيدن. لرزاندن: خاقاني. لرزنده و نالندهتر از تیر به پرتاب. دست کو لرزان بود از ارتعاش سهی سرو لرزنده چون بیدگشت وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش. تن قلعها پيش پولاد تغش مولوی. بدان حدكزو خلق نوميدگشت. زان پشیمانی که لرزانیدیش خاقاني. چو قلعي حل كرده لرزان نمايد. مولوی. سهي سروش فتاده بر سر خاک تن كوه لرزنده بر خويشتن. چون پشیمان نیست مرد مرتعش. نظامي. اقضام؛ لرزانيدن و جنبانيدن شتر زنخ خود را. لرزنده بودن بر جان كسى؛ بيم داشتن بـر شده لرزان چنان کز باد خاشا ک. بوی کزان عنبر لرزان [یعنی گیسو] دهی جان وي. بيمنا كبودن بسر جمان او. شفقت (منتهى الارب). نظامي. داشتن و غم او خوردن. (از انندراج): **لرزبان.** [لَ زَ] (اِخ) تير اى از ايل اقاجرى گريدو عالم دهي ارزان دهي. کوهگیلویه (از ایلات فیارس). (جیغرافیای دایم بر جان او بلرزم ازیراک دست کان لرزان بود از ارتعاش مادر آزادگان کم آرد فرزند. سیاسی کیهان ص ۸۸). وانکه دستي را تو لرزاني ز جاش ترا بود باید نگهبان اوی **لوزش.** [لُ ز] (إمص) اسم مصدر از لرزيدن هر دو جنبش آفريده حقشناس (ايسن قسليل الاستعمال است). لزر. لرزه. پدروار لرزنده برجان اوي. لیک نتوان کرد این با آن قیاس. مولوي. - لرزندهدل؛ ترسان. لرزيدن. رعدة. إرتعاد. رجفة آ. احتزاز. ای بساکس فریفته است این سیم **لُوزُنُهُ.** [لَّ زُ نَ] (اِخ) نام موضعی به سوادکوه سعدی. که تو لرزان برو چو سیمایي. مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ز باریدن برف و باران و سیل دل صنوبريم همچو بيد لرزان است ص ۱۱۶). دهی از دهستان بخش سوادکوه به لرزش درافتاده همچون سهيل. ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست. سعدي. نفاض الرزش تب. (منهى الارب). شهرستان ساری. واقع در چهارصد هزارگزی حافظ. شمال الاشت. در زمستان سکنه نیدارد و در **لُورُ كُوكُن.** [لُ كَ دَ] (مص مركب) لرزيدن مَرمَر؛ لرزان از هر چيز. خليج؛ لرزانبدن. تابستان از دهستان لفور در حدود دویست نفر از سرما. مرتعش شدن بدن از سسرما یــا تـب. (مسنتهى الارب). هِـــركُولَة و هِـــركُولَة، زن برای تعلیف احشام خود و استفاده از هوا به نوبه کردن. لرزانسرين. (منتهي الارب). مثخيج؛ لرزان این ده می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران **لوزلوزان.** [لَـٰ لَ] (نف مرکب، ق مرکب) در ترسان و لرزان؛ از اتباع، با ترس و لرز. حال لرزش. مرتعش: **لُورُوكُ.** [لَ] (إ) ظـــاهراً نـــيجي است: گرفتار و دل زو شده ناامید **لُوزَائدُن.** [لَ دُ] (مص) مرتعش کردن. بـه قماشهای قلب را چون لرزوک دل میلرزید. رعشه درآوردن. به لرزه درآوردن. به تـزلزل روان لرزلرزان به کردار بید. فردوسی. آوردن ۱. به لرزش درآوردن. لرزانیدن: (نظام قاری ص ۱۴۳). تنش لرزلرزان به کردار بید **لوزه.** (لُ زَ / زِ) (إمص) اسـم از لرزيـدن^ه. دل از جان شيرين شده نااميد. بانگ او کوه بلرزاند چون شیههٔ شیر فردوسي. سم او سنگ بدراند چون نیش گراز. لرزش. لرز. رُجفه. رعشه. قرقفه. نحواء. وَزُغ. به پاسخ سخن لرزلرزان شنید إرتعاد. رعدة [رِ دَ / رَ دَ] ارتبعاش. فسيره. زروان گنهکاری امد پدید. فردوسي. موچهري **لرزانك.** [لَ نَ] (إمركب) غذائس سرد از تسضعضع، تسزلزل، المنتزاز، يسازه، إرتبعاج، پوشید پس جوشن و برنشست میان یلی لرزلرزان بست. نشاسته و شکر یا از آرد برنج و شکر. نـوعی فردوسی. غذاکه از نشاسته و شکر کنند. قسمی از رخش زردگشته هم از بیم شاه 2 - Ébranler. دندانمز، که با نشاسته و شکر و شمیر پىزند. تنش لرزلرزان و دل پرگناه. فردوسی. طعامی که از نشاسته و قند کنند که چون سرد 5 - Tremblement. سیاوش به پرده درامد به درد

یلان را باشد همه روی زرد

همی لرزه افتد به مردان مرد.

پراندیشه از گردش آسمان.

جهاندار از آن لرزه شد بدگمان

کو ۱۰ گرگوید من راه خلافش سپرم

لرزهٔ باد در او درفتد و کاهش کاه.

او دژمروی گشت و لرزه گرفت

عادت او چنين بود به خزان.

لرزه از استخوان برانگیزد.

بینی آن زخم گران بر سر کوس

لرزه و دلسبكي بر علم است.

لرزهٔ برق در سحاب دل است

نالهٔ رعد ز امتحان بشنو.

جنبش ده ترک لرز دار ز شادی

هندوی نهچشم را به بانگ برآورد.

ماهي وگاو زمين لرزه کنان زير بار.

مگر این تب بشما طائفه خواهند برید

کز سر لرزه چو نی بر سر پایند همه.

لرزه برافتاد به من بر چو بید

زمین از تب لرزه آمد ستوه

اندام اوفتاده. (سعدی).

سهم توگر بر فلک آرد شتاب

لرزه کند چرخ چو دریای آب.

خامه هنگام ثبت هیبت او لرزه در نقش مسطر اندازد.

چو آرد زمین لرزه ناگەنبرد

برآرد به آسانی از کوه گرد.

ترنجيدگي از سرما. (منتهي الارب). حمام:

لرزهٔ شتر، تب جميع ستوران. ||تب سرد.

زینت از نام بلندش نبردگر زر و سیم

سکه چون موج زند لرزه به روی دینار.

روی خجل ^۱گشته و دل ناامید.

فروكوفت بر دامنش ميخ كوه.

تب پنهائي غم تو مرا

نِفْضيٰ. كصيص. أفكل. (منتهى الارب):

إرتجاج، أصبص. ارزيز. نَفضي نغيضي. (ذخيرة خوارزمشاهي). رجوع به تب سرد شود. نافض. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي). نفضاء، نُفضة، نُفضة؛ لرزة تب. (منتهى الارب). تب فردوسي. **لوزه ۱۵ و ا**لَّ زَ / زِ] (نف مرکب) صاحب فردوسی. **ﻟﻮﺯﻩ ﮔﻨﺎﻥ.** [ﻝُ ﺯَ /ﺯ ﮒ](ﻧـﻒ ﻣﺮﮐﺐ، ﻕ مرکب) در حال لرزیدن. فرخی، **لوزيداگي.** [لَ دَ / دِ] (حــامص) حــالت لرريده فرخی، **لوزيدن.** [لُ دَ] (مسص) ارتسعاد. (تساج خاقاني. المصادر). وعدة. ارتعاش. اهراع. ارتبعاص. ارتعاس. تقرقف. مرتعد شدن. تـخلج. مـصد. خاقاني. تمجمج. شفشفة. رجرجة. (منتهى الارب). رجف. رجيف. (تاج المصادر). رجفان. ارتجاج. رعس. رعش. ترعد. ارتعاج. رجـد. خاقاني. ترجيد. (منتهي الارب)، تزلزل. رعشه، تنهزع. ارتكاك اهتزاع (تاج المصادر) اهتزاز. خاقاني. درفشیدن. نویدن. تخییدن، تهیدن. (بسرهان). کرکس و شیر فلک طعمهخوران در مصاف قشمويره: دِک. دِک دِک. دِک زدن. (از لغت محلى شوشتر نسخهٔ خطي): خاقاني. بنجشک چگونه لرزد از باران ابوالعباس. چون يادكنم ترا چنان لرزم. خاقاني. کنون تا بیامد از ایران به چین بلرزد همی زیر اسپش زمین. فردوسي. نظامي. زمین از تهمتن بلرزد همی که توران به جنگش نیرزد همی. فردوسي. بلرزيد وز خواب خيره بجست خروشي برآورد چون پيل مست. حعدي (بوستان). فردوسي. فرامرز از آن کار ترسید سخت گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد. (سعدی). شبانگه بـرسيدند بــه مـقامي كــه از بلرزيد بر خود چو شاخ درخت. فردوسى. دزدان پر خطر بودکاروانیان را دیـد لرزه بـر دو دستی بزدگرز را بر سرش فردوسي. كەلرزىد ان كوه تن پيكرش. چو بشنید دستان بلرزید سخت فردوسى. ز بیکار آن دزد برگشته بخت. بحجو بشنيد رستم بلرزيد سخت اميرخسرو (از آنندراج). فردوسی. به دل گفت مانا که برگشت بخت. بلرزید گیتی ز بار گران ز بس كوه آهن كران تاكران. محمدطاهر نصر آبادی (از آنندراج). فردوسي. ز يم سپهبدگو پيلتن فردوسي. بلرزد همی شیر در انجمن. خروشی برامد ز افراسیاب محمد عرفی (از انندراج). فردوسي. بلرزید بر جای آرام و خواب. زمین لرزه. رجوع به زمین لرزه شود: زمین لرزد از زیر این هر دو مرد نظامي. فردوسی. چو رانند بار ،بهروز نبرد. در اندیشهٔ تیغ او در جهان لرزه به اندام کــی افتادن؛ لرزیدن از ترس. بلرزند یکسر کهان و مهان. تهدج؛ بريده گرديدن اواز بالرزه. مصعوف؛ فردوسی. گرشبینم آنگاه آیدت یاد لرزه گرفته. صعف؛ لرزه گرفتن. اکویداد؛ لرزه فردوسي. کهدریای جوشان بلرزد ز باد. زده شدن. قل؛ لرزه از خشم يا طمع. استقلال؛ چو یک بهره بگذشت از تیره شب لرزه گرفتن کسسی را. کنزاز و کنزاز؛ لرزه و

چنان چون کسی کو بلرزد ز تب.

چو بشنید پیران غمی گشت سخت

فردوسی.

فردوسي. بلرزید برسان برگ درخت. بلرزيد بر خويشتن شهريار ز دست و زبان یل نامدار. فردوسي.

عنان را بيچيد و برخاست گر د ز بانگش بلرزید دشت نبرد. فردوسي.

نوان گشت بوم و جهان شد سیاه بلرزید مهر و بترسید ماه. فردوسي.

بلرزند از تهیب او نهنگان بلرزد کوه سنگین از زلازل. منوچهري.

> بلرزید بازار و کوی از کنور آ توگفتی که برق آتشی بد بزور.

؟ (از حاشية لغتنامة اسدى نخجواني). چنان بلرزم كاندر هوا نلرزد مرغ چنان بیچم کاندر زمین پیچد مار.

سعودسعد.

از این شیر طالع بلرزم چو خوشه خاقاني. که از شیر ترسد دل هر شجاعی. گفتمشای جان صعبتر خشم خدا مولوی. کهاز آن دوزخ همی لرزد چو ما. سعدی. چو ريشي بينم بلرزد تنم. از حادثه لرزند بخود كاخنشنان ما خانه بدوشان غم سيلاب نداريم.

صائب. اِکوهداد؛لرزیدن چوزه پیش مادر تا خورش دهد. تمرمر؛ لرزيدن از شادي. قفقفة؛ لرزيدن از سرما و جز آن. عُقر؛ لرزیدن پــای کـــــی. خسنشله؛ لرزيدن از كلانسالي و پيري. سعسعه؛ لرزيدن بدن از پيري. تهذكر؛ لرزيدن گوشتو استخوان در رفتار. اهراع؛ لرزیدن از خشم یا از ضعف با از ترس و تب. تیز؛ لرزیدن تیر که در نشانه زده باشند. عتر و عتران؛ لرزيدن و جنبيدن نيزه. (منتهى الارب). اسخت ترسيدن:

> کسيکش خرد رهنمون است هرگز به گیتی ره و رسم صحبت نورزد که صحبت نفاقی است یا اتفاقی دل مرد دانا از این هر دو لرزد.

بدور خط از آن چاه زنخدان بیش میلرزم ز آسیب چه خس پوش بر جان بیش میلرزم. صائب (از آنندراج).

ز انقلاب چرخ میلرزم به آب روی خویش جام لبريزم به دست رعشه دار افتادهام.

صائب (از آندراج).

- لرزیدن دل؛ ترسیدن: دلت نلرزد، نترسی، بیم نداری.

اشفقت كسردن و غسم چيزي خوردن. (اندراج).

لرزيدن أن دَ] (صلاقت) كه لرزيدن أن ضروری است. ||ازدر لرزیدن.

> ۲-کنور، رعد ۱ – زل: سیه.

لُوزِيده. [لَ دَ / دِ] (نعف) نعت مفعولي از

لوژ. [لُ] (إخ) دوك دو. مارشال فرانسه. رجوع به دوراس ٔ شود.

لُوسِ. [لِ ر] (اِخ)^۳ ژراردو. نـــــــقاش و گراورساز و نویسندهٔ هملندی. مولد لِیژ (۱۶۴۱–۱۷۱۱م.).

لوس. [لِ رُ] (إخ) أنام جزير اى در مديترانه ابه عهد داریوش بزرگ). (ایران بــاستان ج ۱ ص ۶۲۵).

لُوسِ، [لُ] (ا) سِلى. طِيانچە. لرش. (اين لفت با معنى أن ظاهراً از مجعولات شعوري

لوسِي. [لُ] (إمص) ترجم كردن. (ايـن لفت و معنای آن ظاهراً از مجعولات شعوری است). **لوستان.** [لُ ر] (إخ) يعنى اراضي لرنشين و آن ناحیتی است وسیع به مغرب ایران که از شمال محدود است به كرمانشاه و از مشرق به کوههای بروجرد و ملایر و از مغرب به عراق و از جنوب به خوزستان. لرستان را بــه دو قسمت تقسيم ميكنند: پيشكوه و پشتكوه و رود سيمره اين دو قسمت را از هم جدا ميكند. از نظر جغرافیائی پشتکوه و پیشکوه کاملاً به یکدیگر شباهت دارنید ولی از نظر سکنه و طوایفی که در این محل سکونت دارنـد بـا یکدیگر اختلافاتی دارند. لرستان دارای رشتههای جبال مرتفعی است که همه کاملاً موازی یکدیگراند و درمهای عمیقی آنها را از هم جدا میکند و هر قدر به جنوب غربی پیش رويم ارتفاع اين درهها كمتر ميشود.

۱ - پیشکوه - در کوههای لرستان بطور عموم معادن مهم قیر مـوجود است کــه اگــر استخراج شود علاوه بر رفع حوائج تمام داخله از حیث استعمال در جادهها و سقفها و خیابانها و غیره میتوان قسمتی را به خارج حمل كرد. مواد ثفتي غالباً در وسط طبقات آهکی جاری شده و از شکاف طبقات داخل درههای رودخانهها میشود و آثار نفت را در اغلب آبها میتوان یافت، در رسوبات در هما اغلب سنگهای آهنی موجود و در کوهها طبقات آهن فراوان است. آب و هوای لرستان مانند تمام نواحي كوهستان بسيار مختلف و متغیر و کوههای آن که متوجه فلات است به ارتفاع پنجهزار گز در صورتی که درهٔ سیمره فقط هفتصدگز ارتفاع دارد و ارتفاع شيروان تا پل سنگ فقط سیصدگر است. از نظر آب و هوا ميتوان ايس نباحيه را بمه چمهار قسمت منقسم کرد: اول قبلل مبرتفع، دوم درمضای وسيع ممطح، سوم نماحية جمنگلها، چمهارم مراتع زمستاني.

الف – قلل مرتفع از دو هزار تا پنجهزار گز که در موقع زمستان پوشیده از برف بسیار است

و در تابستان آب فراوان دارد. ب – در مها در تابستان بسیار گرم و خشک و در زمستان بینهایت سرد و در بهار و پائیز بارندگی فراوان دارد. ارتفاع این درهها از هزار و دویست تا دو هزار گز است و اشترانکوه آنها را از بادهای شمالی محافظت میکند و اگرچه برف بسیار میبارد ولی بادهای سرد ندارد و تبدیل فصول یکمرتبه و ناگهانی است و پس از ذوب برفها بسرعت درهها از علف و گل پوشیده میشود. در تابستان چون بادهای سرد شمالی نمی وزد هوا بسیار گرم و خشک است و اولین باران پائیز هوا را معتدل میکند. درمهای منهمی کنه دارای این وضع آب و هواست دشت خياوه و الشيتر و خيرم آبياد میباشد ولی درههای دیگر که عموماً تمنگند بواسطهٔ نباتات و درختهای زیاد هوای معتدلتر دارند. ج - ناحیهٔ جنگلها بین درهٔ سيمره وكوههاي خرمآباد واقع شده و اگرچه در تابستان بارندگی ندارد ولی بواسطهٔ درخت فراوان هیچوقت چشمهها خشک نسیشود و هوا پیوسته معتدل است و در وسط جـنگلها بعضی جلگه های کوچک دیده میشود که دارای آب و هوای معتدل، جنگل و درختهای آنها فاصلهدار و زمين پوشيده از علف است و در تابستان علفها زود خشک میشود. د -ناحیهٔ قشلاقی در موقع تابستان بکلی خشک و سوزان و گرمای آن قابل تحمل نیست ولی در زمستان پسوشیده از عملفهای سبز و هیچوقت در آنجا برف نسمیبارد و در موقع بارندگی برف در کوهستان در این نقاط بارانهای شدید زمین را مرطوب میسازد و علفها بسيار ميرويد وكلدهاي طوائف مختلفه کهاز کوهها فرودمیآیند در آنها چرا میکنند و همينکه هوا مجدداً شروع بـه گـرمي كـرد گلهدارها حیوانات خود را به قسمتهای مرتفع رانده و علفهای خشکشده را آتش میزند که حیوانات موذی آن معدوم شود. حرارت تابستانی این در مها بحدی زیاد است که گاهی در تابستان ميزان الحراره در سيايه بـ ٥٥ درجه میرسد و کاروانها فقط در هنگام شب حرکت میکنند و اگر روز راه بیفنند حیوانات أنها غالباً تلف ميشوند. نباتات لرستان بسيار متنوع و مختلف است، در قسمتهای مرتفع غلات و نباتات کوهستانی و قدری پائین تر از آنها سرو و کاج مخصوصاً در قلیانکوه و پس از آن مراتع تابستانی که تا وسط جنگلها پیش میرود وجود دارد و در ایس مراتع بقدری گلهای رنگارنگ از قبیل زنبق و لاله فسراوان است که در موقع بهار بهترین مناظر زیبا را تشكيل ميدهد و نباتات صمغي و طبي متعدد در تمام این نواحی یافت شده و تما حمدی از أنها استفاده ميشود. درختان اين ناحيه انواع

بلوط و چنار و افراه و عقاقیا و غیره است و چون این نواحی جمعیتی ندارد قسمت مهمی از این جنگلها دست نخورده و بسیار انبوه میاشد و در درههای آبدیز نقاطی یافت میشودکه درختان مو و انجیر و انار مخلوط با درختان دیگر است و رازک و پیچک به شاخههای آنها پیچیده و رودها تشکیل آبشارهائی میدهد که اغلب از نباتات بسیار مستور است. سکنهٔ این نواحی لرها و کردها هــتندكه از حيث قيافه كاملاً بهم شبيهند ولي از حیث زبان با یکدیگر اختلاف دارند. سکنة، واقع در شمال غربي آبديز يكيي موسوم به کردلکی و قسمت دیگر دارای زبان لری است، زبان لری فعلی از ترکیبات زبان ایرانی قديم و از حيث تركيب كلمات با زبان فارسى شباهت تام دارد و عناصر خبارجی در آن كمتر نفوذ يافته و بواسطة ممحدود بمودن در کوههااین نظر بیشتر تأیید میشود در صورتی کهکردستان چون در سر راه واقع بوده عناصر خارجی بیشتر در آن نفوذ یافتهاند. قامت آنها منوسط و قـوىبنيه و پـرطاقت. رنگ أنـها گندمی با موی سیاه و چینخورده و ابر وهای پهن و بینی بزرگ و عقابی و فک اسفل آنـها قوی و مربع و گونهها برجسته، نظر آنها تند و گردنشان باریک و پیشانی عقب رفته و استخوان شقيقة أنها صاف است و بهمين واسطه از ساير اقبوام مجاور خبود متمايز میباشند. باید دانست که سکنهٔ لرستان در تقاطی که مجاور اقوام دیگـری بـودهانـد تــا حدی با آنها مخلوط شده و آثـار و عـلائم نژادی آنها تغیر کرده است مثلاً در شمال با کردهاو در جنوب شرقی با بختیاریها و در مغرب با سكنة عراق و در جنوب بـا اهـالي خوزستان اختلاط بافتهانـد. لرهـای قـبلی ا كن ناحيه اي واقع بين كوه چهل نابالغان و درهٔ گاماسب و درهٔ سیمره و آبدیز میباشند و طوایف مهم آنها کا کاوند، و کولیوند، و در دشت خاوه حسنوند، بسرانـوند. و ألونـد. و سگسوند، و در دشت الشستر و در اطسراف خرم آباد و در قسمت جنوبي پاپي، و چگيني، و جودکی، و دیرکوند که بین یافته کوه و درهٔ سيمره سكني دارند. كردهاي لكي: خوشهیکل و تنومند و رنگ آنها گندمی و مويشان سياه يا خرمائي تيره است، قشــلاق بعضی از این طوایف در جلگههای گرمسیر خوزستان میباشد ولی بعضی از آنها که همیشه در لرستان بیلاق و قشلاق کرده و خارج نمیشوند از حیث اخلاق و روحیات يست تر از طوايف ديگرند تنها شهر لرستان

^{1 -} Lorge. 2 - Duras.

^{4 -} Léros. 3 - Lairesse.

خرمآباد ا و آن قصیهای است کمه در حمدود پنجهزار نفر جمعیت دارد و در درهٔ تنگی واقع شده که کشکانرود از آن میگذرد. خرمآباد در اطراف تپهای بناشده که در بالای آن آثار خرابههای قدیمی دینده میشود و ظاهراً در دورههای قندیم مترکز تنوقف قشنون بنرای محافظت اطراف بوده است. راه شوسهٔ تـهران به محمره (خرمشهر) و کنارون از اینن شبهر میگذرد. هر چند خرمآباد فعلاً چندان اهمیت ندارد ولى بواسطة اينكه مركز خريد و فروش لر است تجارت آن بی اهمیت نیست، در اطراف شهر باغهای میوهٔ فیراوان و میزارع مستعدد وجسود دارد و ظساهراً ایس درّه از دورههای بسیار قدیم مسکون بسوده زیسرا در باغها و مزارع در ضمن شخم زدن كعماي متعلق به دورههای بسیار قدیم یافت میشود. در جنوب خرمآباد جلگههای مصفائی است که دهات معتبری از قبیل گلدان و شاهین آباد و تیدهای مصنوعی کیه قیدمت آن را تأیید ميمايد در آن واقع است، خبرمآباد از نـظر نظامي كليد خوزستان و لرستان محسوب مسيشود. در دورهٔ السلام بنواسطهٔ اهميت تجارتی راهمی از آن به شمال و راهمی به خسوزستان سساختند يملهائي نميز بمرروي رودخانهها بوده که فعلاً خراب و بقایای کمی از آن باقی است، در مرکز لرستان در سیر راه خرمآباد به سيمره قلعهٔ موسوم به نماصرآباد قرار گرفته که میرکز رؤسیای ایبل ببوده، در کوههای جنوب خرم آباد در نقطهای موسوم به قهر در مرتع طوائف دیرکوند خرابههای شهر کوچکی از زمان ساسانیان موجود و آثاری در کوههای آن دیده میشود که متعلق به چند هزار سال قبل است. بین رود کشکان و شمهر خرم آباد در بالای تپهٔ مرتفعی قلعهٔ خرابهای بوده که جدیداً آن را تعمیر و تبدیل به سربازخانه كردهاند. سابقاً اسم قبلعهٔ مـزبور فلكالافلا كبوده است.

محصولات نقاط دارای دو هنزار گیز ارتفاع عبارت است از: کمی غلات و میوه. ولی هر قدر پائین تر برویم کمکم محصولات بیشتر شده و مزارع برنج جانشین مزارع گندم و جو میشود، در درهٔ خرم آباد نقاطی که خوب میتوان آنها را مشروب کرد دارای برنج و نقاط کم آب تر دارای گندم و جو و غنی ترین نقاط آنها محلهایی است که لرها سا کن شده و به زراعت پرداختهاند و بیشتر آن نقاط در کمتها رود این دره است به خوبی استفاده کردهاند و بوسیلهٔ سدهائی که در دامنه کوهها بسته و نهرهائی از آن جدا کردهاند قسمت مهمی از اراضی مشروب میشود و اغلب سعهای موقتی در مقابل آب بسته بعضی سدهای موقتی در مقابل آب بسته بعضی سدهای موقتی در مقابل آب بسته بعضی

مزارع را آبیاری میکنند، بواسطهٔ آب فراوان و حرارت كافي كه از ابتداي بهار در درة خرم آباد است اراضي آن بسيار حاصلخيز ولی هوا ناسالم است و سکنه در موقع گرما به قسمتهای مرتفعتر میروند و چادرهای خود را برپا میکنند. جنوب خرمآباد بکلی گرمسیر و خشک است و محصولات گرمسیری زیاد دارد و به سهولت ميتوان بوسيلهٔ حفر قنات آب کافی به دست آورد. در زمان ساسانیان این ناحیه یکی از غنی ترین نقاط ایران و بسیار پرجمعیت بموده ولی از قمناتهایی کمه شاید در مدت چند هزار سال حفر شده هیچ باقی نیست. صنایع لرستان عبارت است از بافتن پارچههای ضخیم پشمی و نمد. تجارت محلي چندان مهم نيست و معاملات باخارج مهمتر است.

۲ - پئتکوه - کوههای این قسمت مانند قسمت پیشکوه از شمال غربی محدود به کلهر و از شمال شرقي و جنوب شرقي به سيمره و کرخه و از جنوب غربی و جنوب به عراق و از ۳۱ درجه و ۳۰ دقیقه تا ۴۶ درجه و ۱۵ دقیقه طول شرقی واقع شده. آب و هوای پشتکوه ممانند پیشکوه ولی دارای تغیرات شدید برحسب ارتفاع است مئلاً درهصاي مرتفع همیشه دارای برف دایمی ولی ناحیهٔ جنگلها که در گرمسیر واقع شده هیچوقت برف ندارد و اب و هوای مراتع درّهٔ سیمره معتدلتر از هوای تپههای غربی و در موقع گرما تنها ناحية قابل كني اراضي واقع بين انجيركوه و کبیرکوه میباشد و قسمتهای مرتفع در موقع شب به قدری سرد است که میزان الحرارة در شبهای تابستان چند درجه زیر صفر میرود ولى به فاصلهٔ قليلي ميتوان نقاطي يافت كــه آبیده هوای آنها بکلی گرم باشد، بارانهای بهاری پشتکوه بسیار شدید و بمحض بازندگی جویبارها تبدیل به رودهای بـزرگی میشود و مقداری درختهای عظیم را کنده بــه جلگه میآورد. بارانهای تابستانی نیز چندان کم نیست و اثر رطوبت در دامنه های تیه ها بواسطة نباتات مختلف اقلاً تا پانزده روز باقي مسيماند و مانند داخىلة ايىران زود خشک نمیشود. با این وضع واضح است که رطوبت بیار وگرمای کافی و زمین حاصلخبز نباتات فراوانی بعمل می آورد و زمین پوشیده از جنگلهای انبوه میشود. در درّههای ۵۰۰ تا ۱۵۰۰ گزی جنگلهای بسیار انبوه و دارای درختهای مختلف از قبیل بلوط، عقاقیا و انار و انجیر و مو جـنگلی است و گــردو و افــراه قسمت مهم جنگل را تشکیل میدهد. در نقاط مرتفعتر درختها كـوتاه وگـلهاي رنگـارنگ مراتع و علفها با أنها مخلوط ميشود. پائينتر از ۵۰۰گز درختان خرما و مرکبات و انار به

مقدار زیاد روئیده و مراتع وسیع زمستانی تمام سطح جملگه را میپوشاند و از اواسط زمستان علفها سبز شده و گملهها بستدریج در آنها میچرند. در موقع گرماک گوسفند ب یلاق میرود علفها زرد و خشک شده و چنانکه اشاره شد آنها را آتش میزنند و زمین بکلی سیاه میشود، هوای این نقاط بطوری که مصور میشود در فصل تابستان صاف نیست زیراکه دود علفها و گرد و خیاک آن را تیره میکند و صاف ترین مواقع هوا پس از بارندگی میاشد. در این کوهها و جلگهها حیوانات وحشى و سبع و شكار فراوان يافت ميشود. سکنهٔ پشتکوه مخلوطی از طوایف لر فیلی و کردلکی هستند که بیا هم بکیلی مخلوط میاشند ولی در شمال اکثریت سکنه باکردها و در جنوب بالرها است. طوایف مهم پشتکوه عبارتند از: ملکشاهی، پیوسفوند، در دامنهٔ جنوبی گراوند، در انجیرکوه کردهای دیناروند و غیاثوند. و در کوههای مشر ف به خوزستان آثار خرابههای متعدد در قسمت غربی پشتکوه و همچنین اسبابها و آلات از سنگ جخماق که آثار انسان اولیه است بسیار دیده میشود، خرابههای دورهٔ ساسانی نیز بسیار میاشد، در نزدیکی شیروان در دوهزارگزی خیرابیه های شهر «هار دایانو» از زمان ساسانیان باقیمانده و آجرهای بسیار دارد و قسمتی از آنها با سنگهای تراشیده و گیج ساخته شده و اغلب بناهای آنها هنوز باقی و كوچەها منظم و خانەها بــه حــالت اصــلى برجاست. بیشتر خانهها دارای طبقهٔ فوقانی و تحتاني ميباشد. علت عمدة اهميت ابن نقاط مجاورت با طیمفون پیایتخت سیاسانیان و اشکانیان بوده است. بین کرمانشاه و پشتکوه دو جاده موجود است یکی از ایوانده میگذرد و به آفناب ختم میشود، و دیگری از شیروان تا ایوان گردنهٔ ملاقوام به ارتفاع ۲۲۸۰ گـز میگذرد و دنبالهٔ کبیرکوه را گرفته تا پل تنک امتداد میبابد. جادهٔ دیگری از سر پل شمروع شده و از کلهر گذشته به پشتکوه میرسد. از شرحیی که راجع به لرستان و قسمتهای پیشکوه و پشتکوه داده شد معلوم میشود این ناحیه برای زراعت و آبادی استعداد کافی دارد زیرا دارای آب فراوان و اراضی بکسر و جنگلهای وسیع و هواهای مختلف گرمسیری و سردسیری است و بنابراین موجبات عمران آن کاملاً موجود است و چـــــانچه تـــوجهات بيشتري معطوف شود بزودي اين ناحية وسيع معمور میشود و امکان زندگی چندین میلیون

۱ - خرم آباد شهری نیک بوده اکنون خراب است و خرما بسیار است. (نزهةالقلوب ص

نفوس در آنجا میرود. (جغرافیای سیاسی کیهان صص ۴۵۹ - ۴۶۵). در کتاب فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ صص ۲۸۸ - ۲۹۰ و نیز در کتاب جغرافیای مفصل تاریخی غرب ایران مطالبی راجع به لرستان آمده است. بدان دو کتاب رجوع شود.

لوش الاً] (ا) لرس. رجوع به لرس شود. (این لفت ظاهراً از مجعولات شعوری است). لو طاهر تاقی الله رد] (اخ) نیام قبیلهای است:

> یک قبیله همه کرد و لر طاهرتاتی چه بگویم طبق تلمهٔ حیواناتی.

میرنجات (از آنندراج). **لر فیلی.** [لُ رِ فَ] (اِخ) طلایفهای از لران لرستان. یعنی لران ا کن اطراف خرم آباد که ناحیهٔ فیلی باشد.

لوقه. [لُق] (اخ) نام شهری به اسپانیا در هشتادهزارگزی مرسیه. رجوع به لورقه شود. حصنی به خاور اندلس در مغرب مرسیة و مشرق مریة و میان آن دو سه روز راه است. خلف بن هاشهاللرقی ابوالقاسم که از محمدبن احمد العبی روایت کند منسوب بدانجاست. (معجم البلدان).

لرك. [ل] (ا) شير ترش غليظ شده بواسطة جوشيدن. (ناظم الاطباء).

لوك. [لُ] (إ) درخستي است از تسيرة رُوگ الانداسه ۲ از جنس پتروکاریا ۳ و یک نسمونهٔ آن پستروکاریافراکنزینی فیلیا ً در جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران موجود است و از جلگه تا ارتفاع هزار گز از سطح دریا میروید. این درخت در خاک ژرف و خنک بهتر میروید از اینرو در کنار رودخسانهها فسراوانتر است. درخت لرک روشنایی پسند است. از سرمای بهاره در آغاز جوانی آسیب میبیند، پس خوب است که در جوانی در پناه درختان دیگر باشد ولی باید پس از آنکے بہ خوبی جابگزین گردید روشنایی فراوان بدو برسد. لرک به ارتفاع ۱۵ گزو قطر هشت عشر گز میرسد. چوب آن نرم و سبک است و برای کبریتسازی و تبهیهٔ صندوق مصرف میشود زغال و هیزم آن بید نیست. درخت لرک میتوانید دانیهزاد و پیا شاخهزاد باشد. دانهزاد آنهم در جنگلهای آمیخته شایسته میباشد، برای آرایش باغ نیز کاشته میشود. نام این درخت در نور و کجور وگرگان و مازندران لرک است و لارک هم میگویند. نامهای دیگر آن موتال (در آستارا). متول (در گـرگانرود)؛ مـولول (در شـفارود). کوچ و کوچی (در اطراف رشت و رودبار و فومن و درفک)، کهل (در دیلمان و لاهیجان و شهسوار) سیاه کهل (در رامسسر) و تبرکان قرهقوز و يىالانقوز گـويند و در مـينودشت

فزقره خوانده میشود. این درخت در نواحی مرطوب بحر خزر تا حدود هزار گز ارتفاع و در جنگلهای نو و در سواحل آستارا تما میدود. و بیرای کاغذسازی مفید است. رجوع به موتال و کهل شود. (گاابا) (جنگلشناسی ساعی ج ۱ ص ۱۸۶). لرکش، [ل ک] (نف مرکب، اِمرکب) قسمی کشمش با هستههای درشت و پوست سطبر. قسمی کشمش زبون.

لُوكن. [لُ كَ] (اِخ)^ع نام كـرسى بـخش در «مُزل» از ولايت ساربورگ به فرانسه، دارای رادآهن و ۱۳۳۳ تن سكنه.

لر كوچك. [لُ رِ جَ] (إخ) لرستان. حمدالله مستوفي گويد: تومان لر كوچک ولايتي معتبر است حقوق ديواني آنجاكه [به ديوان] اتابك ميرفته صد تومان بوده است اما آنچه به ديوان مغول میدهند نه تومان و یکهزار دینار به دفتر درآمده است. (نزهةالقلوب ج اروپا ص ٧٠). و نیز هم او در ذکر شعبهٔ لرکوچک گوید: در ذ کر مقام لران و سبب وقوع اسم لری برایشان یاد کرده شدند که در کولمان رود بودند چون در آن کول مردم بسیار شدند همر گمروهی بسموضعي رفتند وايشان رابدان موضع بازخواندند چنانکه در آن، چنگردی اوتری و هر قبیله از لران که در آن کولی مقام نداشتند ار اصلی نباشند... چنانکه کوشکی، کنیلی، روزبهانی، ساکی، سادلرینی، داودی، عباسی، محمد کماری و گروهی (و) جنک رومی که امسرای لر و خسلاصهٔ ایشسانند از شسعبهٔ سلغوری اند و از شعب دیگران این اقوام اند: كارندى، جنكردى، فضلى، سنوندى، الانسى، کاه کاهی و رجوارکی، دری، ویراوند، و مسابكي، داري، آبادكي، ابسوالعباسي، علوممائي كچائي، سلكي، خودكي، بندوئي و جزایهٔان منشعب شدند اما قـوم سـاهی ارسان ارکی بیهی اگرچه ربان لری دارند لر اصلی نیستند و دیگر دیهاء مارود، لر نیستند روستاییاند و این طـوایـف تــا شــهور ســنـهٔ خمسین و خمسمائه هرگز سروری علیحده نداشتهاند و مطيع دارالخلافه بموده در فمرمان حکام عراق عجم بودهانند در این تباریخ حامالدین سوهلی از ترکان اقسری از توابع سلجوقیان، حاکم آن دیار و بعضی خوزستان بود از قوم جنکردی محمد و کرامی پسران خورشيد به خدمت سوهله رفتند و مرتبة بلند یافتند و ایشان را فرزندان معتبر خماستند... (تاریخ گزیده صبص ۵۴۷–۵۴۸). لرستان یعنی اراضی لرنشین مقارن استیلای مغول به دو قسمت تقسیم میشد لر بزرگ و لر کوچک امروز به جای لر بزرگ کوه گیلویه و بختیاری قرار دارد و لر کوچک همان است کـه حـالیه هم آن را لرستان میگوئیم و غرض از ایس

قسمت اخیر که در آن ایام لر کوچک خواند مبشده بيشتر ناحية فيلى يعنى اطراف خىرمآبىاد و اراضى پشت كىوە بىودە است. (تاریخ مغول ص ۴۴۲). در مجمل التواریخ گلستانه (ص ۲۰۴) مراد از لر بزرگ، ایـلات لرحتان حالیه و مراد از لر کوچک، ایلات بختیاری دانسته شده است بسعنی بسه خسلاف تقییم فوق. رجوع به لرستان و لر شود. طوایف لر کوچک قبایلی بـودند مـخلوط از کر دان آسیای صغیر و لران ایرانی که در حدود میان عراق عرب و عراق عجم یلاق و قشلاق میکردماند و کمتر وقتی حیاکیمی بسر خبود داشتهانید امرائی که در لر کوچک حکم راندهاند اتابکان لر کوچک نامیده میشوند اگر چه چند نفر امیر معتبر از میان ایشان برخاسته و امارتشان نیز زیاد طول کشیده است ولی حیچگاه اسم و رسم امرای لر بیزرگ را پیدا نکردهاند در سال ۸۵۰ ه.ق.یکی از رؤسای لرکوچک که شجاعالدین خورشید نام داشت طوایف لرکوچک را تحت امر خود آورد و بر قبلعة مستحكم مانرود از قبلاع مستحكم لرستان استیلا یافت. و پس از وی سلسلهٔ امرای لر کوچک تا اواسط قرن دهم هنجری يعنى تا ايام سلطنت شاه طهماسب اول صفوى باقی بودند و آخرین ایشان کیه ذکری از او باقی است شاہ رستمین جهانگیر ملقب به رستمخان است كه سمت للكي يكي از دختران شاه طهماسب را با حکومت لرستان داشته است. اینک فهرست امرای لر کوچک، (لرستان) و مدت امارتشان:

- Lorca.
 2 Juglandacées.
- 3 Pterocarya.
- 4 Pterocarya fraxinifolia.
- 5 Pterocarya, caucasica. Pterocarya fraxinifolia. Noyer de caucase. Pterocarya à feuille frêne. Juglans pterocarya.
- 6 Lorquin.

١١ – عزالدين محمدبن عزالدين حسين 690 - ۷۰۶ هـ. ق. ۱۲ - دولت خاتون زن عزالدين محمد و بىرادرش عىزالديىن حسين ٧٠٤ -٧٢٠هـ.ق. ١٣ – ئـــجاعالديـــن مـحمودبن عزالدين حين از ٧٢٠ تا ٧٥٠. ١۴ - ملک عزالدينبن شجاعالدين محمود ٧٥٠ – ٨٠٤ ه. ق. ۱۵ – سيدي احمدين عزالديس ۴ - ۸ – ۸۱۵ ه.ق. ۱۶ – شاه حسین عباسی ۸۱۵ – ۸۷۳ ه.ق.۱۷-شاه رستم عباسي از ۸۷۳ ه.ق. ۱۸ - اغـــوربن شــاه رســتم. ۱۹ -جـــهانگيربن اغـــور تـــا ۹۴۹ هـ.ق. ۲۰– رسمتمخانبن جهانگير ۹۴۹ - ۹۷۸ ه.ق. حیات داشته است.

لوکیماس، [] (ا) نسام زعسفران است به پارسی و آن را به سریانی کرکم و جاوی و به هندی کیـــر ^۱ نامند و آن تارهای گــلی اسـت معطر معروف و زرد تیرهرنگ مایل به سرخی و اول گل آن از زمین روید و بعد از اتمام آن ساق و برگ آن و طول ساق آن یک و نیم شبرو برگ آن شبیه برگ یاسیمین و بیخ آن شبیه بزراوند مدحرج و مانند پیاز نرگس و در گل آن تارها و در هـر گـلي ســه چـهار تــار زعفران میاشد و آن تارهای بـزرگ رنگـین خوشبو است و آنچه باریک کـمرنگ کـمبو است زعمفران نسست و منبت آن اما كن بسیاری است و در مازندران در ده موسوم به پیاده کوه که عوام با کو نامند و در اصطهبانات و گیلان و شام و مصر و مغرب و کشمیر و غیرها و بهترین همه کشمیری است پس اصطهبانانی پس مازندرانی و با کویی پس از جاهای دیگر و بالجمله بهترین آنها بسیار زرد و مایل بسرخی و خوشبوی و تازه آن است از هر جاكه باشد. (مخزن الادويه ذيل زعفران) (آنندراج).

لوگئ. [لُ] (إ) در تداول مردم فردوس به کالـهٔ گلی بطور مطلق گـویند ولی در گــناباد خراسان لرگ به کائه گلی کثیفی که نزد سگ یا مرغ میگذارند اطلاق میشود.

لُوَّكَ. [لُ] (اِخ) أنام كرسي بخش در «وار» از ولايتِ درا گينيان نزديک آرژن به فرانسه. دارای ۲۷۰۷ تن کنه.

لرگان. (لُ) (اِح) مــوضعی بــه کــجور مازندران. (سغرنامهٔ رابینو ص ۱۰۹ بخش

لرگان. [لُ] (اِخ) دهی از دهستان زانوس رَستاق، بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۴۱هزارگزی جنوب نوشهر و ۶هزارگــزی پول. دارای ۱۸۰ تـن سکنهٔ شیعه کـردی و گیلکیو فارسیزبان. (کردهااز ایل خواجوند هــتند). محصول آنجا غلات و ارزن. شــغل اهمالی زراعت و در زمستان گروهی به زغالسوزي و چوبېري در قشلاق كىجور

میبردازند، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لرگان. [ل] (إخ) دهــــــــــــــــــــان بيرون بشم، بخش كالردشت. شهرستان نسوشهر واقسع در دهدزارگزی خاوری حسن کیف و دوهزارگزی شمال راه شوسهٔ مرزن آباد به کالاردشت. دارای ۶۰ سکنهٔ شیعه گیلکی و کردی و فارسیزبان. و قسمتی از ایل خواجوند. محصول آن غلات و لینات و مختصری گـردو. شـغل اهـالي زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لُوگاه. [لَ] (اِخ) دهی از بخش مینودشت· شهرستان گرگان، واقع در ۱۲ هزارگزی جمنوب مينودشت كموهستاني و سردسير دارای ۷۵ تن سکنه شیعهٔ فارسی و ترکمنی زبان. محصول آن غلات و ابريشم و حبوبات. شفل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لُوَّكَ سُوى. [لُ سَ] (اِخ) مـــوضعى بـــه ناتلرستاق از نور مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۱).

لُوَّكُم، [لَ كُ) (اِخ) موضعی بـه كـلارــتاق مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۸).

لوگه سوی. [لَ گُ سَ] (إخ) مــوضعی بــه آمـل مـازندران. (سـفرنامهٔ رابـينو ص ۱۱۴ بخش انگلیسی).

لُوگیج. [لَ) (اُ⁷گیامی که در گیچسر (موضعی به شمال کرج نزدیک کندوان) روید. شواصرا. ممك الجن.

لولو. [لَ لَ] (اِخ) یکی از نامهای خدایتعالی است جل جلاله. (برهان):

. بغرزانگی سایهٔ افسرش

بر**چمی خواست از حضرت لرلرش آ. عنصری**. (ظاهراً ابن صورت مصحف گرگر باشد).

لوم. [لِ] (اِخ)^۵ دوک دو. وزیر فیلیپ ســوم پادشاه اسپانی. وی مقام کاردینالی نیز یافت. (1001-7791).

لوم. [لُ] (اِخ) ^۶کرسی بخش در «نیور» از ولایت کلامسی به فرانسه. دارای ۱۹۸۶ تمن

لرمنتف. [لِ مُ تُ] (اِنح) السيخائيل يوريويچ. شاعر غنائي روس. مولد مُسكمو (۱۸۱۴–۱۸۴۱م.).

لوهيت. [ل] (إخ)^ ژان مسارت آدريس. امیرالبحر دلیـر فـرانـــوی. مـولد کـوتانــی. (۱۷۶۶–۱۸۲۶م.).

لوهيت. [ك] (إخ) ⁴ فرانسوا، مشهور به تسریستان. شاعر افسانهسرا و درامنویس فرانسه. (۱۶۰۱–۱۶۵۵ م.).

لرهيت. [كِ] (إخ) ^{۱۰} كون. نقاش فرانسوى.

از منظرهسازان و سازندگان پردههای نقاشی حيوانات يا مجالس يا انواع ميوه. مولد «مـن سن پر» (۱۸۴۴–۱۹۲۵ م.).

لون. [لِ] (اِخ) الرجوع به هيدر ١٢ شود. لرن، إلَّ رَ] (اخ) ١٣ كـ لود - ژله لو. نـ فاش منظره و دورنماساز فرانسوي مبولد شاماي (وُسِرُ) (۱۶۰۰–۱۶۸۲ م.).

لون. [لُ رِ] (اِخ) ۱۲ نام یکی از مهمترین ایالات فرانسه، واقع در مشرق آن کشور. این ايالت سالها مورد نزاع وكشمكش ميان آلمان و فرانسه بوده است چنانکه در سال ۱۸۷۱ م. قسمتی از آن که شامل بخشی از ولایت مرت و مزل بود به آلمان ملحق گردید و سپس بموجب عهدنامهٔ ورسای در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۹ م. يعنى در پايان جنگ بينالملل اول، بــه فرانسه بازگشت.

لو ناكه. [لُكَ] (إخ) لارنكه. رجوع به طوزله شود. (قاموس الاعلام تركي).

لرنتز. [لُ رِ] (اخ) 10 مساندريك آنستوان. فـــيزيک دان هـــاندي. مــولد آرنــم. (۱۸۵۲ – ۱۹۲۸ م.).

لوفس. [لُ رَ] (إخ) ^{۱۶} ژان پل. نقاش و مصور تاریخ فرانسه. مولد «فـورک وُ» (هُت گـارُن) (۲۸۲۸–۲۲۱ م.)

لونس، [لُ ر] (إخ) ۱۷ تـــماس. نـــقاش صورتساز انگلیسی. مولد بریسول (۱۲۹۱–۲۸۲۰م.).

لرفس. [ل رَ] (اِح) ۱۸ نام گروهی از جرایس مديترانه (آلپ ماري تيم). دو جـزيرهٔ اصــلي آن: «سنت مارگریت» و «سن اثر» است.

لر نوری جان ہی ہی. [لُ رِ] (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقائی ایران مرکب از شصت خانوار ا كن همراه عمله.

لونی. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان روضه چای بخش حومهٔ شهرستان ازومیه، واقع در ۱۷۵۰۰ گزی شمال باختری ارومیه. در مسیر ر راه ارابهرو ارومیه به موانا. دره، سردسیر سالم 🚔 دارای ۱۵۷ تن سکنه سنی، کسردی زبان. آب آن از روضهچای و چشمه. محصول آن

۱ - آنندراج: کسد

2 - Lorquin.

3 - Chenopodium bolrys:

۴ – زل: بپوزش همي خواست از لرلوش.

5 - Lerme. 6 - Lormes.

7 - Lermonlov.

9 - Lhermitte. 10 - Lhermitte.

11 - Lerne. 12 - Hydre.

14 - Lorraine. 13 - Lorrain.

16 - Laurens [anss].

17 - Lawrence [Lôrèn's].

16 - Lérins [rinss].

غلات و توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راه ارابهرو است. و تابستان از راه موانا اتومیل توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لرو. [لِ] (لِخ) الپر. روزنامدنویس و نباشر سن سیعونی، مولد برسی (۱۸۷۱–۱۷۹۷ م.). **لرو.** [لِ] (لِخ) کزاویه. ترانمساز فرانسوی مولد وِلِتری (ایتالیا) (۱۸۶۳–۱۹۱۹ م.). **لروا.** [لً] (اِخ) کشیش و شاعر هجا گوی و یکی از مؤلفین «لاساتیرمنی په».

لرواد تیول. [لِ دِیؒ] (لِخُ^{) *} جـــــراح فرانسوی. مولد پـاریس (۱۷۹۸–۱۸۶۰ م.). وی از مخترعین اصول تـفتیت سـنگ مثانه است.

لروبنا. [لِ] (إخ)^٥ (... إدسى) موسى خسورن مورخ ارمنستان اسم این نویسده را گوپنآ^ع ذکرکرده و گفته که از اهــل ســوريه بود و پسر آپ شاتار معاصر آبگار (اکبر) اوخساما ۷ پسادشاه إدس (إدس يسا اورفسه پای تخت دولتی بود که خسروُن نام داشت و يادشاهان خسرون دستنشانده اشكانيان بودند) لروبنا تاریخ آبگـار و پــــرش راکـه سندروگ مینامیدند نوشت. این نویسنده در قرن اول میلادی میزیسته و بعضی او را از شاگر دان باز دسن میدانند. عقیدهٔ اکثر علماء بر این است که نوشتههای او گم شده ولی تقریباً در شمست سال قبل در کتابخانهٔ پاریس نوشتههایی پیدا شد که موافق مندرجمات آن نسبتش را به لروبنا دادند. زيرا اطلاعاتي راكه موسى خورن ميدهد با نوشتهٔ او موافق است. این نوشته شرح مکاتبهای است که آبگار با مسيح عليه السلام كرده. نقادان ارامنه اين نوشته را از سر تا پا غیر معتبر میدانند و گویند از لروبنا نیست ولی این نظر هنوز بجهاتی معقق نگردیده. به هر حال جاهایی از نوشته های لروبنا به اشکانیان و بخصوص به اشكائيان ارمنستان مربوط ميباشد و بنابراين جا دارد که از مفاد آن آگاهباشیم. (ایسران باستان ج۲ ص ۲۱۸۱ و ۲۱۸۲).

لروبو ترو. [لُ بُ تِ] (اِخ)^ (لو) کسرسی بخش در «لوآرسفلی». از ولایت نانت به فرانسه. دادای ۳۰۵۲ تن سکنه.

لروزنی، (لُ زِ] (اِخ) تسیرهای از طایفهٔ بختیاروند هفتانگ. (جغرافیای سیاسی کهان ص ۷۵). رجوع به بختیاروند شود. کهان ص ۷۵). رجوع به بختیاروند شود. بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۲۵۰۰ گری شوسهٔ گری جنوب هوراند. و ۱۳۵۰۰ گری شوسهٔ اهر به کلیر. کوهستان. معتدل. دارای ۲۷۸ تن سکتهٔ شیعه. آب آن از دو رشته چشمه، محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و

گلهداری و راه آن مالرو است. محضر رسمی طلاق و ازدواج دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

لوون. [] ۹ (اخ) از بنی اسرائیلیان. مدت ولایت وی و عکرون هشت سال بوده است. رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۱۴۲ فصل «اندر سالهای بنی اسرائیلیان و ذکر ملوک و علماء ایشان بر اجمال» شود.

لرویر. [] (اِخ) نام موضّعی به فارس به عهد اردشــیر بــابکان. (از ج ۱ ســبکشناسی ص۱۳۵).

لُوه. [لُّ رِ] (اِخ) ۱۰ ژان. روزنـــــامهنویس فرانــوی. مولد کـارنتان در قـرن هـفدهم میلادی.

لوه. [لِ رِ] (اخ) ۱۱ کرسی بخش در «شِر». از ولایت بورژ. کنار کانال لو آر به فرانسه. دارای ۱۰۷۶ تن سکنه.

لره. [لَ رَ] (اخ) کوهی به ارتفاع ۹۲۰۰ پا. میان استرآباد و تاش. (مازندران و اســـترآبــاد راینو بخش انگلیـــی ص ۷۹).

لرها. [ل] (اخ) دهی از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در بخش طرارتری شمال زرقان کنار راه فرعی مرودشت به ابرج. دامنه، معتدل، مالاریایی. دارای ۲۴۰ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسیزبان. آب آن از قنات، محصول آن غلات و چغندر و حیوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

لره دول. [آرر] (اخ) دهی از دهستان را و دهستان را و و رود بخش حومهٔ شهرستان سنندج و یک در ۲۲ هسزارگری جنوب سنندج و یک هزارگری باختر شوسهٔ سنندج به کرمانشاه. کوهستانی، سردسیر، دارای ۶۵ تین سکنهٔ سنی، کزیهیونیان، آب آن از چشمه، محصول: آنجا فِهُلات و لِبنات. شغل اهالی زراعت و گلمداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جر).

لوه سو. [لَ رَ سَ] (اخ) موضعی به تنکابن مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۵.

لره کوه. [لُ رَ] (اِخ) کوهی و پیلاقی به شاهکوه و ساور مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۶). **لوه کوه.** [لُ رِ] (اِخ) نام کوهی است در

لره گوه. [ل ر] (اخ) نام کوهی است در جنوب بخش کنگاور که خطالرأس آن حد طبیعی بین بخش کنگاور و دهستان خزل شهرستان نهاوند میباشد. ارتفاع بلندترین نقطهٔ آن از سطح دریا ۱۹۳۲ گیز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

لری. [لُرُ ریی] (ص نسبی) منسوب به لرّة، نامی از نامهای اجدادی. (سمعانی). **لری.** [لُرُ ری] (ا) جذام و داءالاسد. (ناظم

الاطباء). مأخذ این کلمه به دست نیامد. گوی. [لُ] (ص نسبی) منسوب به کُر. ||زبان لران. ||(حامص) سادگی. ساده دلی. —ازگری برآمدن: از روستائیت برآمدن: زاهد از کوه بصد دلبری آمد بیرون داخل شهر شد و از لری آمد بیرون. اشرف.

داخل شهر شد و از لری آمد بیرون. اشرف. **لویان.** [لُ] (اِخ) کرسی ولایت «مربیهان» به فرانسه. بندری نظامی در مسحل ریمزش رود سکرف در بلاوه. دارای راه آهن و ۴۲۸۵۳ تن سکنه.

لریجان. [ل] (اخ) نام دهی جزء دهستان نیمور بخش حومهٔ شهرستان معلات، واقع در هشت هزارگزی جنوب خاوری معلات و دومزارگزی راه شوسهٔ دلیجان به معلات کنار رودخانه، معدل دارای ۵۰۰سکنهٔ شیعهٔ فارسیزبان. آب آن از رودخانهٔ لعل بارقم، محصول آن غیلات، پنیه، صیفی، باغلت میوهجات. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی، راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

لویداآ، [ل] (لخ) ۱۲ نام شهری به اسپانیا در «کاتالنی». کنار رود سگر. دارای ۲۲۰۰۰ تن سکنه، نام شهری بر ساحل راست نهر سگر در ناحیهٔ کاتالنی اسپانیا، واقع در ۱۳۲ هزارگزی شمال غربی بارسلون. دارای ۲۰۳۰ تن نرمان اعراب ابنیهای بدانجا هست و در اطراف زمان اعراب ابنیهای بدانجا هست و در اطراف کارخانهها و بساغها و بساغها و دبساغها و دبساغها و کارخانههای نساجی وجود دارد و دو خط آهنی که از ساحل آیند آنجا بهم می پیوندد و بطرف ساراغوسه استداد می یابد. شهری قدیمی است و نام قدیم آن ایلرده است و نزد اهالی بنام لیدا معروف است. (قاموس الاعلام

گریو. [لُ يِ] (اخ)^{۱۲} اُزِب ژا کب. عالم و فقیه فرانسوی. مولد پاریس. (۱۶۵۹–۱۷۲۸ م.). **لریو.** [لُ يِ] (اِخ) نام کرسی بخش در «هُتَ وین» از ولایت لیکژ به فرانسه، دارای ۱۲۹ تنسکنه

لویسی. [لُ](اِخ)^{۱۲}کرسی بخش در «لوآره» از ولایت منتارژی به فرانسه. دارای راه آهن

^{1 -} Leroux. 2 - Xavier.

^{3 -} Leroy.

^{4 -} Leroy D'Étiolles.

^{5 -} Leroubna d'Edesse.

^{6 -} Ghéroupna.

^{7 -} Abgar Ouchama.

^{8 -} Loroux- Bottereau (le).

۹ – نال: لترون.

^{10 -} Loret. 11 - Léré.

^{12 -} Lérida. 13 - Laurière.

^{14 -} Loris [riss].

و ۱۹۰۷ تن سکنه.

لویکو و [لُّکِ] (اِ) نوعی ماهی از خیانوادهٔ سیلوریده آ. و آن در آب رودخسانههای آمریکا زندگی کند.

لُو يَكُهُ. [لُ كِي] (اِخ) الوپر ژان نيكلا. از آباء يسوعين و مورخ فرانسوى. مولد اپرنى. (۱۸۴۵–۱۷۶۷م.).

لريل سوردرم. (لُ ئُ رُ] ((خ) اُ کــرــی بخش در «درُم» از ولایت والنس نزدیک درم به فرانسه، دارای راه آهن و ۳۰۵۷ تن سکنه. **لريم.** [لُ يُ] (اِخ) ^٥ لاوريوم. نام منطقة يونان مرکزی (آتیک و بئوسی)، دارای معدن نفره. **لوینےی.** [لَ] (اِخ) دھــی از دھـــتان حــومهٔ بخش مرکزی شهرستان شاه آباد. واقع در نسه هزارگسزی شسمال خیاوری شیاه آباد و چهارهزارگـزی بـاختر شــوسهٔ شــاهآباد بــه کرمانشاه کوهستانی سردسیر دارای ۴۸۵ تن سکنه. شیعه کردي و فارسي زبان. آب آن از چاه و چشمه. محصول آن غلات ديم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلمداری و اکثر در زمستان به ناحیهٔ گرمسیر سسرپل ذهاب میروند. این ده را لرینی دستکی نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

لریوز. [ل] (اخ) لریوس. یکی از جزایر مقابل ساحل غربی اناطولی ملحق به سنجای سقر. دارای سه هزار سکنه. ستور از درختان و صاحب منظرة بس دلنشین و بلندترین نقطه آن ۲۲۳ گز است. قصبهٔ آن که هم لریوز نام دارد بالای تبهای واقع شده و از چند سوی مشرف به دریاست. (قاموس الاعلام ترکی). لریوم. [ل] (اخ) لاوریوم، رجوع به لریم شدد.

لویه. [] (اخ) نام موضعی ظاهراً بـه اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۵۶ شود. **لَوْ.** [لِزز] (ع ص) لز شر؛ چــند، و ملازم و پاینده در بدی. (منهی الارب).

لُوْ. [لَزز](ع] حلقهٔ در. ||(ص)كز لز از اتباع است يعنى سخت بخيل. (منهى الارب).

احت یسی حسب باشین است به جزیرهٔ قیس. **لز** [(آزز] (اخ) موضعی است به جزیرهٔ قیس. (منتهی الارب).

لز. [لزز] (ع مس) لزز. استوار بستن چیزی را. استخت کردن. اچسبانیدن. (مستهی الارب). بسرچسبانیدن. (مستخب اللخات). النیزه زدن. الازم بودن چیزی را. الازم چیزی گردانیدن چیزی را. (مستهی الارب). لزائز. [ل] (ع ص، ال چ لزب. (مسسستهی الارب). ال ال عص، ال چ لزب. (مسسستهی الارب).

لزّاردریو. [لِ ئُ] (اِخ) ⁵کـرسی بـخش در «کت دو نُرم» از ولایت لانیون بـه فـرانـــه، دارای ۱۹۶۶ تن سکنه.

لزارديو. [ل ي] (اخ) (سادموازل سارى

دو) نویسنده و مورخ فرانسوی. مولد لاوری (پراتو) (۱۷۵۴–۱۸۳۵م).

لزار الي الع إلى پشتوان در. (ستهى الارب). چوپ كه پس در افكنند. ج، لزز. (مهذب الاسماء). ||سريش. گويند فلان ليزار خصم؛ يعنى سريش خصم است. ||(إخ) نام مردى. (متهى الارب).

لزاز. [ل] (لخ) نام اسب حضرت رسول (ص⁶) که مقوقس والی مصر با ماریهٔ قبطیه هدیه فرستاد. (منتهی الارب). نیام اسب حیضرت رسول. (مهذب الاسماء).

لزاز. [لِ] (ع مص) با هم دشمنی کردن. با هم دشمنانگی کردن. با هم خسصومت ورزیدن. دشمنی. دشمنانگی. خصومت. ملازه.

لزاق. [لِ] (ع لِ) آنچه بدان چیزی چسبانند ^۸. ||(امص) آرامش با زن. (منتهی الارب).

لزاق الحجود [ل قُسلُ حَجَ] (ع إ مركب) صعف البلاط است. (تذكرة ضرير انطاكي). صعف البلوط است. (فهرست مخزن الادويم). لزاق الرخام. داروئي است از سنگي خاص. (منهي الارب).

لزاق الذهب. [لِ قُـذُذُ مَا (ع إ مسركب) أشق است كه صمغ طر ثوث باشد. رجوع بــه اشق شود. لحام". شامل لحامالذهب و اشـق است. (فهرست مخزن الادويه)... لزاق الذهب، لحمام الذهب است و گفته شـد. (اخهتیارات بدیعی). ابوریحان در صیدنه گوید: بعضی از او معدنی است و بعضی معمولی است که از بول کودکانسازند و طریق ساختن او چنان است که بول کودک را در هاون مسین کنند و بسیار صلایه کننند تا ثخین شود «لس» گوید او را از بول کودکی سازند که بالغ نشده باشد و وقت ساختن ان صمیم تابستان بود. «دوس» گوید -آریخانیمینیه نوعی میاورند که رنگ او کراثسی - ایست و این نوع بهترین انواع اوست پس از ان قبرسی، و قبرسی را «اشج» گوید و ذکر او در حرف الف (يعني اشق) گذشت. (ترجمهٔ صيدنهٔ ابوریحان). صمغ و نیز داروئی دیگر که پیشاب کودک را در هاون مس سایند پس از مس و زنگارش چیزی منحل گردد و در آفتاب خشک کنند و آن نافع است جمهت زخم خبيث. (منتهى الارب)، لزاقالذهب، يطلق على التنكار والاشـق. (تـذكرهٔ ضـرير انطا کی).

لزاق الوخام. [لِ قُرُ رُ] (ع لِ مَشْكركب) لزاق الحسجر. صمغ البلاط. (تذكرهٔ ضرير انطاكي). صمغ البلوط. (فهرست مخزن الادويه).

لزاقت. [لِ نَ] (ع لِمِص) چــبندگی ۱۰. لزاقة. [لَذَ زا قَ] (ع ص) چــبنده ۱۱: فانها صعنة لزاقة (صعنع الانزروت). (ابن البيطار). لزام. [لِ] (ع إ) مرگ. [إملازم چيزي. (منهي

الارب). قل ما يعبؤا بكم ربى لولا دعاؤكم فقد كذبتم فسوف يكون لزاما. (قرآن ٢٥/٧٧). و لولا كلمة سبقت من ربك لكان لزاما و اجل مسمى. (قرآن ٢٠/ ٢٩١). | حا كم نيك انصافكنده. | شمار. (منهى الارب).

لزاه. [ل] (ع مص) لزم. لزوم. لزامة. لزمة. لزمان. پيوسته ماندن با كسى. لازم گرديدن وي را. (منهى الارب). ملازمت. (زوزني). با كسى يا چيزى پيوسته بودن. (زوزني). با كسى يا جائى پيوسته بودن. (دستور اللغة). با كسى يا بجايى پيوسته بودن. (ترجمان القرآن جرجاني). ملازم بودن به چيزى. (منتخب اللغات). | الازم ودن به چيزى. (منتخب اللغات). | الازم گرديدن و واجب شدن حق بر كسى. (منهى الارب).

لزام. [ل] (ع ص) سسبة لزام: نسنگ و عسار پيوسته و لازم. (منهي الارب).

لزاعة. (لَ مَ) (ع مص) لَزام. رجوع به ازام شود.

نزان. [لِ] (اِخ)^{۱۲} شــارل. ســاستمدار و ریاضیدان فرانسوی. مولد «بـاس – اَنــدر». (۱۹۲۰–۱۸۴۱ م.).

لَوْء [لَزْه] (ع مص) بخشيدن كسى را. ||پر كردن ||نيكو چرانيدن شتران. ||زائيدن مادر بچه را. (منتهى الارب).

لزب. [لي] (ع ا) راء تنگ. (منتهى الارب). **لزب**، [ل زِ] (ع ص) اندک. ج، لِزاب. (منتهى الارب).

ﻟﺰﺏ. [لَ زِ](ع إ) ج لزبة. (ﻣﺘﻬﻰ الارب). **ﻟﺰﺏ.** [لَ زِ] (ع ص) لنــــــزند. و لزج. (از حاشي**ة م**شوى):

> سجده آمدکندن خشت لزب موجب قربی که واسجد واقترب.

مولوي.

اچــبنده چيزي. (غياث).

لزب. [لَ زَ] (ع ص) عزَب لزب، از اتباع است. (منتهى الارب).

لؤب [ل] (ع مص) گزیدن کودم کسی را. آ |الزوب. درچفیدن. برآمدن بعض آن در بعض. (منهی الارب). دوسیده شدن. (تاج العصادر). ||چسبیدن گل و سخت شدن. (منهی الارب).

لزبات. [لَ] (ع لِ) ج لزبة. (منتهى الارب). **لزبة.** [لَ بَ] (ع لِ) سبختى. (منتهى الارب)

- 1 Loricaire. 2 Siluridés.
- 3 Loriquet.
- 4 Lorial-sur-Drôme.
- 5 Laurium [iom].
- 6 Lézardrieux.
- 7 Lézardière. 8 Colle.
- 9 Chrysocolle.
- 10 Adhérence.
- 11 Visqueux. 12 Laisant.

(مهذب الاسماء). | خشكسالي أ. (منتهى الارب). ج، لزب و لزبات. (منتهى الارب). **لُوْجٍ.** [لُ رِ] (معرب، ص) (معرّب از لِيز فارسى) ليز ٢. لفزان. ||چسبنده. چسبان. (منتهی الارب). چـــبـنا ک.دوسگن. هز چيزي كه قبول امتداد كند. عملك. (منتهى الارب). دوسنده. (دهار). آنچه کشیده شودگاه برگشتن چون عــل. چيزي چـــبنده چــون سريشم و جـز آن. (مـنتخب اللـغات). داراي از وجت. کشدار. صحکوک. صحکیک. (منتهى الارب). خازه. ٣ (مهذب الاسماء) و نعنى باللزج كل دواء من شأنه بالفعل او بالقوة التي فعلها عند تأثير الحار الفريزي فيه ان يقبل الاستداد سعلقا فسلاينقطع كنما يسمد و هوالَّذي اذا لزم طرفاه جسمين يتحركا امعه من غير ان ينفصل مابينهما مثل العسل. (كتاب دوم قسانون ابسوعلی ص ۱۴۸ س ۲۴٪ تسبها و بیماری که از خلطهای لزج و فاسد تولد کند... (نوروزنامه). [ناخوشی بوی دهان]که سبب تباهى مزاج سطح دهان باشد رطوبتهاء دهان او زود لزج شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). از غذاها هر چه خشک باشد يـا صـلب يـا دوسگن. غلیظ باشد و دوسگن را بــه تــازی لزج گویند. سَعت؛ هر چیز لزج که روان و دراز شود از شراب و جز آن. (منتهي الارب).

لزج. [لَ زَ] (ع مص) أزِج گرديدن. دوسيدن. (منتهى الارب). دوسيده شدن. (تاج المصادر) (زوزنی). چسبیدن. چسبان شدن. (منتهی الارب). | الغزان شدن. | آزمند چیزی گشتن. (منتهى الارب).

لزجة. [لَ جَ] (ع ص) رجسل لزجسةُ؛ مرد لازمگیرنده که از جای نرود. لِـزِجَة. (مــنتهی

لزجة. [لَ زِجَ] (ع ص) أَ تأنيث لزج: اخلاط لرَّجة ٥٠. رطوبات لزجـة، ارضٌ لزجـة؛ زمـين خازه. ٢ (مهذب الاسماء). ||أزجَة. رجـوع بـه

لزجي. [لَ زِ](حامص)لزوجت. چـــبــا کي. رجوع به لزوجت شود.

لُوْرٍ. [لُ ز] (اِخ) ^۷ دپارتمان دولا. دپارتمانی متشکل از قسمت بزرگی از ژوودان^، دارای دو آرندیسمان و ۲۴ کــانتن و ۱۹۸کــمون و ۱۰۱۸۴۹ تن سکنه.

لَوْرٍ. [لُ زِ] (اِخ) * نام سلسلهٔ جبال سون. در ایالتی به همین نام به فرانسه، بلندترین نـقطهٔ ان دارای ۱۷۰۲ متر است.

لُوْرِ. [لَ زُ] (اِخ) نام کوهی از کوههای دوهزار مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۵۳).

لزربن. (لُ زَبُ] (اِخ) نسام مسوضعی بسه سختسر (رامسر) مازندران. (مازندران و الترآباد رابينو بخش انگليسي ص ١٠٤).

دهي از دهستان گليجان شهرستان شهسوار. واقمع در ۱۲همزارگزی جمنوب باختری شهموار به راممر. جلگه، معتدل، مالاريائي. دارای ۶۲۵ تـن سكـنهٔ شـيعه گـيلكي و فارسیزبان. آب آن از رودخانهٔ گـرگرود و چالرود و محصول آنجا بىرنج و مىركبات و چای و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لزرجان. [لَ زَ] (اِخ) نام نهری نزدیک نوده به حوالي رودسر مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۸ بخش انگلیسی).

لزرجان. [لُزَ] (إخ) دهي جزء دهستان سمياهكلرود، بمخش رودسىر شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری رودسر و یکهزارگزی جنوب شـوسهٔ رودسر به شهسوار، جلگه، معتدل، مرطوب و مالاريائي. داراي ۴۰۰ تن سکنهٔ شيعه. گيلکي و فارسیزبان. آب آن از پــلرود. سـحصول آنجا برنج و چای. شغل اهـالی زراعت و راه انجا مالرو است و در تابستان عدهای از اهالی برای تغییر آب و هوا به جواهردشت میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لزز. [لُ زُ] (عِ!) پشتيوان در. (منتهى الارب).

لَوْوْ. [لَ زُ] (ع مص) لز. بستن. سخت كردن. (مسنتهى الارب). استوار بسستن. (تساج المصادر). ||چسبانيدن. (منتهى الارب). لَوْجُ. [كِ] ﴿ جَـوجة پـرندة پـربرنياورده. (گنابادخراسان).

لزق. [لِ] (ع ص) (چــنانكه لصــق و لزج معرب ليز است) ملاصق و قريب به پهلو. يقال فلان لزقی و يـلزقي؛ اي بـجنبي. و داره لزق دارى؛ اى ملاصق. (منتهى الارب).

لُوْق. [لِيَنَهُ] إِجَاا) أَنْجِه ازْ باران شب، بامدادان در پائینیسنگ پیداگردد از گیاه. (منتهی الارب). لرَّيقاء.

لزك. [ل] (ع مص) برابر گرديدن باليدكي گوشت جراحت و هنوز بـه نشـدن. (مـنتهي الارب).

لزُّكِي. [لَ] (اِخ) نــام طــائفهای در قــفقاز و شاید لکز که یاقوت نام سیبرد چنانکه در مجمل التواريخ گلستانه (ص ۱۶۲ و ۱۶۳) نيز لكزيه أمده است: قومي از ساكنين قفقاز كــه اصل ایشان از مردم داغستان است و چون اقوام دیگری به داغستان هجوم کرده و سکنی گمزیدند قسمتی از مردم آنجا ناچار از مهاجرت به شیروان و گرجستان و اراضی ديگر قفقاز شدند. مجموع نفوس ان كه بالغ به پانصد هزار تن است به بیش از پنجاه قــوم و قبله تقسیم شده و جدا شدهاند به حمدی کمه زبان یکدیگر را نمیدانند و با زبان تسرکی یا فارسی و عربی مقاصد خمود را بمه یکمدیگر

میفهمانند و چون قسمتی از آنان مسوسوم بسه آوار هسستند بعقيدة نرادشناسان آريائي میباشند. لزگیها مردمی رشید و ازادمنش و عاشق حریتانید و مدتی طویل در تحت ریاست شیخ شامل برای تحصیل آزادی جنگهای مشهور داشتهاند؛ قمهٔ لزگی، رقص الزگی معروف است.

لزم. [لَ زَ] (ع إِ) فسصل چسيزي. (مستهى الارب).

لُوْم. [لَ] (ع مص) لزوم. لزام. لزامة. لزمة. لزمان. پیوسته ماندن باکسسی. لازم گردیدن کسی را. ||واجب شدن حق بر کسی. (منتهی الارب).

لزم. [لُ زِ] (ع ص) حاكم فيصل. (منتهى الارب). فيصل.

لزهان. [ل] (ع مص) لزم. رجوع به لزم

لزهة. [لُ مَ] (ع مص) لَزم. رجوع به لزم شود. **لزهة.** [لُ زَمَ] (ع ص) نيک ملازم چيزی که مفارقت نكند از وي. (منتهى الارب).

لُوْنِ. [لُ زَ /لُ] (ع مص) انبوهي نعودن و گرد آمدن قوم بر آب و در هرکاری که باشد. (منتهی الارب). گرد آمدن قوم بر سر چاه بــه جمهت آب و انبوهي كبردن در هبر كباري. (منتخب اللغات).

لزن. [لَ] (ع ص) مشرب لَزن، آبخور که بر أن مردم بسيار گرد آيند به جهت آب و انبوهي كنند.لَزِن. (منتهى الارب).

لُوْنِ. [لُ] (ع إ) ج لزنة. (منتهى الارب).

لُونِ، [لَ ز] (ع صَ) أَزْن رجوع به أَزْن شود. **لزنة.** [لَ نَ] (ع ِا) سختى زندگانى. ||تـنگى. ||(ص) سال سخت، ||نيک تنگ. ج، لزن: الله لزنه [لُ نَ / لِ نَ]، شب تنگ يا شب سرد. (منتهى الارب).

لزو. [كِ] (اِخ) ۱۰ نام كرسي بخش در «پوي دُ دُم» از ولایت تیر. نزدیک آلیه به فرانسه. دارای راهآهن و ۲۸۹۰ تن سکنه.

لزوتور. إلي 1] (اخ) ١١ زان فرانسوا. سازندة ترانههای مذهبی و دراسی. مولد پله سیل نزدیک آبویل (۱۷۶۳–۱۸۳۷ م.).

- 1 Disette.
- 2 Gluant, Visqueux,

٣- رجوع به پاورقی لغت لزجة تأنیث لزج

- 4 Visqueuse.
- 5 Humeurs visqueux.

۶-در یک نسخهٔ خطی: خانه! نسخهٔ دیگر: خواره و در نسخهٔ سوم: خاره. متن صورت احتمالي است. رجوع به خازه شود.

- 7 Lozère.
- 8 Gévoudan. 9 - Lozère. 10 - Lezoux.
- 11 Lesueur.

لزوب، [ل] (ع مص) لزب. برآمدن بعض چیزی در بعض. |درچفیدن. چسیدن. (منهی الارب). دوسیده شدن. (دهار) (تاج المصادر). دوسیدن. یعنی چفیده شدن. لصوق. برچسیده شدن. (ترجمان القرآن جرجانی). ||چسیدن گل و خشک شدن آن. || ثابت و بر پای بودن. ||خشک گردیدن سال. (منهی الارب).

لزوجات. [ل] (ع إ) ج لزوجة: لزوجات ردية معده.

لزوجت. إلى جَ] (ع إسسس) لزوجسة. دوسگني. اچسينا كسي. چسسيندگي. ليسزي آ. کشداری نوچی لزجی چسیانی (منتهی الارب). صاحب كشاف اصطلاحات الفنون أرد: لزوجة بالزاي المعجمة هي كيفية ملموسة تقتضى سهولة التشكل وعسرالتفرق و الشيء بهايمتد متصلا. و يقابلها الهشاشة و الملائة. كذاقال الشيخ في الشفاء. فباللزج هوالذي یسهل تشکله بای شکل ارید. و یعسر تنفریقه بل يمتد متصلا فهو مركب من رطب و يمابس شمديدي الامستزاج فاذعانه من الرطب و استمسا كهمن اليابس فانا لو اخذنا ترابأ و ماء و جهدنا فی جمعهما و استزاجـهما بـالدق و التخمير حتى يشتد امتزاجهماحدث جسم لزج. فاذن اللزوجة كيفية سزاجية لابسيطة والهش يقابل اللزج. فهو الذي يصعب تشكيله و يسمهل تسفريقه. و ذلك لغملبة المابس و قلة الرطب مع ضعف الامتزاج. كذا في شرح المواقف و شرح حكمةالعين. و قمال الاطباء دواء لاينقطع عندالامتداد عند فعل الصرارة الغريزية فيه كالعل، فعدم الانقطاع عندهم معتبر وقت تأثير الحرارة الفريزية. كــذا فــى الاقسرائي -انتهي.

لزور. [لُ] (اِخ) نـام مـوضعی بـه رانـوس^T رستاق در کجور مازندران. (سـفرنامهٔ رابـیـنو بخشانگلیــی ص۱۰۹).

لزور. [ل] (اح) مسوضعی در حوالی آمل مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۴۰ بخش انگلیسی). راینو لارین را لزور گمان برده است. (بخش انگلیسی ص ۱۳۰).

لزور. [ل] (اخ) نام قصبه ای جزء دهستان قرقانچای بخش فیروزکوه شهرستان دماوند واقع در ۲۹ هسزارگزی شمال باختری فیروزکوه و ۲۶ هزارگزی شمال راه شوسهٔ فیروزکوه به تهران دارای ۱۵۰۰ تین سکنه شغل اهالی زراعت و نجاری و مکاری و راه مالرو است. مزرعهٔ کهریز جزء این ده است و امامزاده ای دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران و ۱).

لزورک. [ل] (اخ)[†] ژاکب.مولد دونه. متهم به کشتن پیک لیون در راه ملون. وی محکوم و مقتول شد ولی کمی بعد بیگناهیش مبرهن

گشت.(۱۸۶۳–۱۷۹۶ م.).

لزورک. [لُ رَ] (اخ) مسوضعی بسه بسالا لاریجان مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۱۴ بخش انگلیسی).

لزوره. [لي ر] (اخ) ده كسوچكى از بسخش مسيودشت شسهرستان گسرگان، واقسع در سههزارگزى خاورى مينودشت داراى ۴۰ تن سكنه. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۳). لزوز. از آرا اسباع است يعنى گنده پير. (منتهى الارب).

لزوق. [\tilde{U}](ع \tilde{I}) مرهمى است كه تا به شدن جسراحت چسسبان باشد. لازوق. (منتهى الارب). وقد يهيأ منه [من جلنار] لزوق للفتق الذي يصير فيه الامعاء الى الانشين. (ابىن البيطار).

لزوق. [ل] (ع مص) برچنسیدن. (منتهی الارب). به جسیدن. چسسیدگی. لصوق. چسسیدن. دوسیده شدن. (زوزنی) (تاج العصادر). دوسیدن.

گزوم. [َلُ] (ا) کباد، راگویند و آن کمان نرمی باشد که کمانداران بدان مشق کسمان کشیدن کنند. (برهان) (آنندراج). لیزم. (آنندراج): ای به بازوی قوّت ^۴ تو شده مر فلک راکمان کمان لزوم.

سوزنی (از آنندراج).

الزوم. [ل] [ع مص) ازم. ازام. ازمة. ازمان. پیوسته ماندن با کسی. لازم گردیدن وی را. (منتهی الارب). ملازم بودن به چیزی. لازم بودن به چیزی. لازم بودن به پیری. لازم بودن به پیری. لازم بودن به پیری. ازمنجب اللغات). ||چفسیدن. (دستور اللغة). لازم شدن. (زوزنی) (تاج بایستن. واجب شدن حق بر کسی، (منتهی الارب). ||(اصطلاح عروض) در اصطلاح عروضان تعدی. ||در اصطلاح عروضان مصراعی آوردن یک یا چند چیز را لازم گرد. اعنات. صاحب آندراج آرد: و به اصطلاح انزم آن است کبه منشی یا شاعر در هد اور آن است کبه منشی یا شاعر در هر مصرعی یا فقرهای آوردن یک و یا چند چیز مصرعی یا فقرهای آوردن یک و یا چند چیز مصرعی یا فقرهای آوردن یک و یا چند چیز

که بر این صنعت گفته:
ای که بر هر سر مویم ز تو صد بند بلاست
موی مویم به گرفتاری عشق تو گواست.
و قصیدهٔ کاتبی که به التزام شستر صجره گفته
مشهور است. یحیی کاشی نیز ملتزم آن شده و
این مطلع ازوست:

شت در حجده از گر ماست بنهان

لازم گیرد چنانکه اکثر شعرا قصیدهٔ لازم «مو»

گفته اندو این مطلع از قصیدهٔ شانی تکلو است

شتر در حجره از گرماست پنهان شترحجره است حرف ساربانان.

چشم تو که چشمش مرساد از چشمم

عماد اکبر در این رباعی لفظ چشم ســـه بـــار لازم گرفته:

چشمی است که چشمها گشاد از چشمم. تا چشم تو شد چشم مرا چشم و چراغ جز چشم تو چشمهها فتاد از چشمم. علینقی ایراد نام دو جانور در این رباعی النزام گرفته:

ای در مردی چو باز و در کین چو عقاب عنقا بهوائی و چو طوطی بخطاب از باده بطی فرست این قمری را چون خون خروس در شب همچو غراب. مولانا لطف الله نیشابوری در رباعی ذیل چهار گل و چهار سلاح و چهار عنصر آورده: گل داد پریرو درعه فیروزه به باد(؟) دی چوشن لعل لاله بر خاک فتاد داد آب سمن خنجر مینا امروز یاقوت سنان آتش نیلوفر داد.

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: لزوم بضم لام و تخفیف زای نزد علماء فن بدیع بنابر آنچه در مجمع الصنایع گفته آن است که شاعر در هر مصراع یا هر بیتی چیزی لازم گیرد. چنانکه سیفی لفظ سیم و سنگ را در هر مصراع لازم گرفته و گفته:

ای نگار سنگدل وی لعبت سیمین عذار مهر تو اندر دلم چون سیم در سنگ استوار سنگدل یاری و سیمینبرنگاری آنکه هست همچو نقش سیم و سنگ اندر دل من پایدار. و هكذا في جامع الصنايع و عند اهل المناظرة. و يسمى بالملازمة والتلازم و الاستلزام ايضاً. كون الحكم مقتضياً لحكم آخر بان يكون اذا وجد المقتضى وجد المقتضي وقت وجموده ككون الشمس طالعة وكون النهار موجوداً. فان الحكم بالاول مقتض للـحكم بآلاخـر و لايصدق معنى الاقتضاء على المتفقين في الوجود ككون الانسان ناطقاً وكمون الحمار ناهقاً فلاحاجة الى تقـيد الاقتضاء بالضروري. ثم انه خص اللزوم بالاحكام و ان كـانت قـد تتحقق بين المفردات ايضاً. اما لان اللنزوم مختص في الاصطلاح بالقضايا. و مَايِقِع بِـينَيْجَ المفردات فليس بمعتبر عبندهم لان المنع ويثيثة غيره جار في الاستلزام بين الاحكام. فتأمل. و اما لانه لاينفك التلازم بين الصفردات عن التلازم بين الاحكام فكانهم انما تعرضوا لما هو محط الفـائدة مــن اطــراف المــلازمات و احالوا مايعلم منه بالمقايسة عملي الصقايسة والحكم الاول يعنى المقتضى على صيغة اسم الفاعل يسمى ملزوماً. والحكم الثاني يعني المقتضى على صيغة اسم المفعول يسمى

1 - Viscosilé. 2 - Glutinosité.

۳-در فرهنگ جغرافیایی ج ۳ فزانوس، با زاء یک فقطه ضبط شده است.

4 - Lesurque. 5 - Collutoire.

۶-نل: همت.

لازماً. و قديكون الاستلزام من الجانبين فسان يتصور مقتضيأ يسمى مبلزومأ وان يستصور مقتضى يسمى لازماً. هكذا يستفاد من الرشيدية و شرح آداب المسعودي و حواشيه – انتهي. لزوم الخارجي، كونه بحيث يــلزم مــن تحقق المسمى في الخارج تحققه فيه و لايلزم من ذلك انتقال الذهن كموجود النمار لطملوع الشمس. (تعريفات). | وعند المنطقيين عبارة عن امتناع الانفكاك عن الشيء يسمى لازمأو ذلك الشيء ملزوماً والتلازم عبارة عن عــدم الانفكاك من الجانبين و الاستلزام عن عدمه من جانب واحد و عدم الاستلزام من الجانبين عبارة عن الانفكاك بينهما كمذا قبال السيد السند في حياشية شرح الميطالع. وستعرف توضيح المقام عن قريب و قديستعمل اللـزوم مجازاً بهمعني الاستعقاب كما مر فيي لفظ القباس. ||و عند الاصوليين عبارة عــن كــون التصرف بحيث لايمكن رفعه كذا في التوضيح في بابالحكم و قد سبق في فصل الميم من بابالحاء المهملة -ائتهى. لزوم الوقف، عبارة عن ان لايصح للواقف رجوعه ولالقاض آخر ابطاله. (التحريفات). ||لزوم بيع، در بيع مشروط. به آخر رسیدن مدت بیع و غیرقابل فخ شدن آن. و نيز رجوع به اساس الاقتباس ص ۷۹ در عنوان لزوم و عناد شود.

لزوهأ. [لُ مَنْ] (ع ق) ضرورتاً. بـالضرورة.

لزوم داشتن. [لُ تَ] (ـــص مـركب) ضرورت داشتن. انفكا ك نيذيرفتن.

لزوم مالا يلزم. [لُ م يَ زَ] (ع تـــركيب اضافی، اِ مرکب) بهمعنی ضروری گرفتن آنچه ضروری نیست. اعنات. رجوع بــه اعــنات و رجوع به لزوم در اصطلاح عروض شود.

لزوهي. [لُ] (ص نسبي) مسوب به لروم. لزومية. [لَ مي يَ] (ع ص نسبي) تأنيث الزومي. ||قضية شرطية متصلة لزومية. رجوع به قضیة شود. جرجـانی در تـعریفات گـوید: ماحكم فيها بصدق قضية على تمقدير اخمري لعـــلاقة بــنهما مـوجبة لذلك. (تـعريفات). اللزومية الذهبية. كونه بحيث بلزم من تـصور المسمى في الذهن تصوره فيه فيحقق الانتقال منه البه كالزوجية للاثنين. (تعريفات).

لُوْهَا. [لَ] (إخ) قومي عيسوي ساكن قفقاز به عهد خسرو انوشيروان. (ترجمهٔ ايران در زمان ساسانیان ص ۲۶۲ و ۲۶۵). شاید مراد قوم ازگی و لکزی باشد.

لزی. آلِ زَا (اِخ) کسرسی بسخش در «دوسور» از ولايت نيور ۲ به فرانسه.

لزيجة. [لَجَ] (ع ص) سرد ملازم كه از جاي نرود. (منهي الارب).

لزيو. [ل] (ص) هــوشمند. عــاقل. دانــا. ||بزرگ. ||پرهيزكار. (برهان).

لَوْ يُو. [لً] (اِخ) نــام مــوضعي بــه كـجور مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۰۹ بنخش انگلیسی). دهی از دهستان میانبند بخش نور شهرستان آمل، واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری سولده و ششهزارگزی باختر جاده گلندرودبه المده. كوهستاني، معتدل داراي ۷۰ تن کنهٔ مازندرانی و فارسی زبان. محصول آن غلات و شغل اهالي زراعت و گلهداری. راه آنجا مالرو است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لُوْ يُوْ. [لَ] (ع إ) التخوان سينه كه فراهم أمدن جاى گوشت است. ج، لزائز. (منتهى الارب). مجتمع اللحم فوق الزّور. (اقرب الموارد). | (ص) لزيز شرّ؛ ملازم بدي. (منتهي الارب). **لزيق.** [لَ] (ع ص) متصل. ملازق. هو لزيقى؛ اي بجنبي. (منتهي الارب).

لزيقاء. [لُ زَ] (ع!) آنهه از باران شب، بامدادان در پایین سنگ بیدا گردد از گیاه. لزَق. رجوع به لزق شود.

لزيقي. [لُ زُ قيي] (ع!) في كلامه لزيقي: اى رطوبة. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). **لُوْ يِغُهُ.** [لِ نَ] (إخ) نام جـزير اى در درياى آدریاتیک. دارای ۲۸۸ هـزار گـز مربع مساحت و ۱۳۰۰۰ تـن سكـنه. (قــاموس الاعلام تركي).

لزينيان كوبيو. إلى كي الغاTنام كرسى بخش در «ادُ» از ولایت ناربن. نزدیک اُربیو به فرانسه. دارای راه آهن و ۷۲۲۷ تن سکنه. لُوْ. [لُ] (فرانسوي، إ) أَكلِمهُ كوچك. كللهُ هـيزمشكـنان مـقيم جـنگل. آلونك. خـانهٔ کوچک صحرائی. ||در اصطلاح جایی خاص باشد در تماشاخانهها که در آن نشسته بازی تماشا گران^۵ (کذا) را معاینه کنند. (آنندراج از مافرتنامهٔ شاه ایران).

ار سِنَتا یا آآتر؛ جایگاههای خاص مجزی از یکدیگر فرای تماشا گران دارای یک یا چند

ادر فراماسونری هر شعبه بنام از خوانده شود و در کشورهای بزرگ که شمارهٔ اعضا بسیار است بیش از یک از وجود دارد.

لُوْ. [لُ] (اِخ)^ع (لِ ...)دئة ٥٢ تصوير منقوش بر دیوار از رافائل نـقاش مـعروف و بـهترین شاگردان وی در تالارهای (اژها) مشرف بــه صحن سن داماس در واتبكان نمودار وقبايع مهمهٔ تاریخ مقدس از خلقت عالم تا آخرین شام مسیح (سن)۲

لژاندر. [لِ] (اِخ)^ (آدرین ماری) مهندس فرانسوي، مولد تولوز. (۱۸۲۴–۱۷۵۲ م.). **لژاندر.** [ل] (اخ) (الوئي) از اعضاي مجلس كسنوانسيون فسرانسه مسولد ورساي (۲۵۷۱–۹۲۷۱ م.).

لرُّج. [لُ] (ص) كور يكچشم. (آنندراج). و

ظاهراً مصحف لوچ باشد.

لردان. [ل] (إ) كل سياه و تيره. (أنندراج). این لغت در کتب دسترس ما دیده نشد و ظاهراً مصحف لژن باشد.

لژم. [لُ ژُ] (اِ) گل و لای تیره و سیاه را گویند که در ته حوضها و بن تالابها میباشد و آن را لجن هم ميگويند. (برهان). لجم. خبرٌ. خبرٌه. حَمَاً. لجن. لوش. لژن. رجوع به دو کلمهٔ اخیر

لَوْنِ. [لُوزُ] (إ) ارْم. لجن كه كيل سياه ته حوضها و لای بن تالابها باشد. (برهان). گــل تیره راگویند که در بن حـوضها و کـولابها و سيه آبها بهم رسد و أن را لجن نيز خوانند. گل سیاه که در تک حوض و جوی و آبهای خفتهٔ سنگين يديد آيد. لجن أغشيته بـود بــه گــل؟ (لغتنامة اسدى):

کردم تهی دو دیده بر او من چنانک رسم (کذا) تا شد ز اشکم آن زمی خشک چون اژن.

آب ناخورده ازين بركة نيلوفرگون همچو نيلوفر تا فرق چرا در اژنم.

اثير اخسيكتي. **لۋە.** [لِ رُ] (اِخ) ۱۰ نام كرسى بخش در «لوار

سفلی» از ولایت نانت به فرانسه. دارای ۳۶۹۲ تن کنه. لڑى. (لِي) (١١ الرين. رجوع به الرين شود.

لَوْ يَكُ. أَلُ] (اخ) أَ (منطق) أَرَكَانُون. عنوان مجموعهای از رسائل ارسطو.

لڑین. [لِیُ] (فرانسوی، اِ^{۱۲} یک فوج از سربازان رومي. تقسيمي در لشكريان روم. دستهای از سربازان رومی قریب به ششهزار تن به عهد سزار و در دوران امپراطوری روم. لجيون. لڙيون.

لرين دنور [ل ي دُن) (فسرانسوي، إ مرکب) ۱۴ (نشان...)، نشانی که در ۱۹ مه سال ۱۸۰۲م. ناپلئون بايارت براي تشويق خدمتگزاران کشوری و لشکری باب کرد و تا آ این عهد نیز متداول است. نوارهای آن سرخ

لۋينو. [ل ئ ن] (فرانسوى، إ)^{۱۵} هريک از افراد لژيون رومي. لژيني. لژيوني. رجوع ب

۵-قاعدتاً: بازیگران

^{1 -} Lezay. 2 - Niort.

Lézignan- Corbières.

^{4 -} Loge.

^{6 -} Loges (les).

^{7 -} Cène. Dernier repas.

^{9 -} Legendre. 8 - Legendre.

^{10 -} Legé. 11 - Légio.

^{13 -} Légion. 12 - Logique.

^{14 -} Légion d'honneur. 15 - Légionnaire romain.

الارب). قال الله تعالى «الا بلسان قومه» (قرآن

نام خسرو.

خاقاني.

خاقاني.

هیچ شبان بیعصا و کاسه نباشد كاسةمن دفتر و عصاست لسانم.

این منم یارب که در بزم چنین اسکندری

چشمهٔ حیوانم از لطف لسان افشاندهاند.

امام و سرور هر دو جهان که مفتی عقل

دهان زهدم ارچه خشک خانیست

ای بمانند قلم تو ذولانن جهان

رجوع به ذواللمانين و لسانين شود.

چون قلم گوهرنگاري چون قلم دين گستري.

لسان رطبم آب زندگانیست.

- ذولسانين؛ دو زبان:

-رطباللان؛ تر زبان.

ز لوح محفوظ املا كندلانش را. خاقاني.

اژين شود.

لُوْيِنِي. [لِيُ] (ص نسبي، إلى لُوينر. رجوع به

لس. [لُسس] (ع مص) خوردن. (منتهى الارب) (تاج المصادر) (زوزني). ||ليسيدن. ||به پتقوز بركردن ستور گياه را. (منتهي الارب). نتفته بمقدم فمها في عبارة اخرى اخذتهُ باطراف لسانها. (افرب الموارد). گرفتن دابه گیاه به دندان. (زوزنی). خــوردن ســتور علف را. (منتخب اللغات).

لس. [ل] (ص) منظوج. بنه فالج شده. فالجزده. مبتلى به فالج. | أمسترخى.

لس. [لُ] (إ) لت. لـــىخورده، لتخــورده؟: همچنانکه اهل دلی کـه او را گـوهری بـاشد شخصی را بزند و سر و بینی و دهان بشکند همه گویند که این مظلوم است اما بتحقیق مظلوم أن زننده است. ظالم أن باشد كم مصلحت نکند. آن لُسخورده و سرشکسته ظالم است و این زننده یقین مظلوم است. چون این صاحب گوهر است و مستهلک حق است كردة او كردة حق باشد، خيدا را ظالم نگویند. (فیهمافیه ص ۵۲) ۱. و رجوع به کلمهٔ لوس با شاهد از مناقب افلا کی شود (و محتمل است كه لام كاف باشد مخفف كوس).

لس. [ل] (اِخ)^۲ نام رودخانهای به بلژیک که به رود موز[⊤] ریزد و ۸۴ هزار گز درازا دارد. **لسائیه.** (ل ئیی) (اِخ) شهری است در کریت که فعلاً خبراب است. (۱ع ۸:۲۷) (قباموس كتاب مقدس).

لساژ. [لُ] (اِخ)^۴ آلن، رُنــــه رمـــاننویس قرائسوی. مولد سارزو (مربهان)، مؤلف افسانهٔ «ژیل بلاس» و «لودیــابل» و جــز آن (۱۶۶۸–۱۷۴۷ م.).

لساس. [لُ] (ع إ)گياه نورسته كه ستور خوردن تواند. (منتهي الارب). علف نورسته. (منتخب اللمغات). ||گياهي است سخت و درشت شبیه گاوزبان (یا آن لُساس است كزنار و ليست به دواء من اوجاع السنةالناس و الابل و ينفع من الخفقان و حرارة الصعدة و القلاع و ادواءالفم). (سنتهى الارب). نـباتى است. (مهذب الاسماء).

لساع. [ل ش سا] (ع ص) گـزنده. بــيار

لساعة. [لُسُ ساعَ] (ع إ) زنبور بزرگ. (بحر الجواهر). کور^۵ بزرگ.

لساك. [كِ] (اخ) ^عنسام كبرسي بنخش در «آوی رُن» از ولایت رُدز به فیرانسه، دارای راه آهن و ۱۲۳۱ تن سکنه.

لسام. [ك] (ع ص، إ) اندك مر چه باشد. (منتهى الارب).

لسان، [ل] (ع إ) زبان. ٧ زفان، مفصل. مِدْرَب. (منتهى الارب). گوشت پارهٔ متحركي كه درون

دهان واقع است: به لـــانش نگر که چون بلـــان

خاقاني. روغن ديرياب سيچكدش.

من قلب و لسانم به هواداري و صحبت ـعدی. اينها همه قلبند كه پيش تو لسانند. لسان، زبان حيوانات است سريع الانحدار و مرطب بدن و با ادویهٔ حارّه مولد منی و سریع

الاستحالة بخلط متعفن و مصلحش سىركه و گشنیز و زیره است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در ذيل تذكرهٔ ضرير انطاكي آمده است: المراد به هنا العضوالمعروف من الانسان والقول فيي امراضه من ورم و ثقل وغيرهما. اما شقله ان كانجبليا فلاعلاج له اوطارنا واسبابه انحلال البلغم في اعصابه واحد الاخلاط اللرجة و قديكون لطول مرض منهك وتنازل الحوامض في الكلية عملي الخبوي فيضعف العبصب و علامته تلونه بلون الخلط و تقدم السبب (العلاج) أن كان عن البلغم فالاكتار من الايارج او عن السوداء فمن مطبوخ الافتيمون باللازورد و قد يـفصد مـاتحته مـن العـروق لتحلل ماجمد ثم يدلك بالمحللات ثم العسل ثم الفستق خسصوصأقشره الاعملي والفلمفل والخردل خصوصأ دهنه والقسط و الشلبيثا تركيب مجرب في امراض اللسان كلها و كمذا ترياق الذهب واما اورامه فسببها اندفاع احدالاخلاط و علاماتها معلومة و ربما انفتح اللان بفرط الرطوبة و يسمى الدلع (العلاج) يفصد في الحار و يكثر من امسا كماء الخس و عنب الثعلب و لبن النساء و مــاء الكــزبرة و ينقى البارد بالقوقيا و الايارج و يمسك ماء الحلبة والعمل و يدلك بالزنجار و البمورق و

البصل و حماض الاترج و في الكرنب خواص

عجيبة مطلقا و القلاع بثور في الفم و اللسان

يهييها مادة اكالة و رطوبة بورقية و فساد اي خُلُط كان تنشر كالساعية و اسلمها الابيض و

"الاحمر و اردأها الازرق والاخضر و لاسلامة

معهما قطعا وااما الاسود فمع التلهب والحرقة

قتال و يكثر القلاع فيالاطفال لفرط الرطوبة و

علاماته علامة الاخلاط. (العلاج) اخراج الدم

فيه ولو بالنشريط ان تعذر الفصد و التنقية ثسم

الوضعيات و اجودها للحار عصارة حي العالم

والكمزبرة و ماء الحصرم بالعمل والطين

الارمني او المختوم والكثيرا يماء الورد و فسي

البارد بالاصفر و العاقر قىرحا و الزنجار

والخردل والعفص بطبيخ الخل و من المجرب

ورق الزيستون مسضغاً و رساد الرازيــانج و

اصل الكبر كبوساولنا ^ طباشير طين ارمني

هندی کافور (؟) يسحق و يىذر فىيالبارد و

يعجن ببياض البيض في الحار و ايضاً طبيخ

الخل بالشبت والعذبة في الابيض. (ذيل تذكرة

انطاکی ص ۱۵ و ۱۴). ||زبان. زفان. لفت.

كسلمه. ج، السن و السنة و لسن. (منتهي

 لــانالطيور؛ زبان مرغان: لسان الطيور از دمش يابي ار چه خاقاني. جهان را سليمان لوائي نيابي. لسان الطيورش فرو بست ازيرا چهان را سلیمان جنابی نیند.

خاقاني. - لــانالعبرب؛ لغبتهم وكلامهم. (اقبرب الموارد).

صاحب كشاف اصطلاحات الفنون أرذ: بــه كسر لام. در لغت زبان را گونيد. و لسان الامر در اصطلاح اهل رمل نتیجه راگویند. چنانکه بیان ان در جای خود بیاید انشاءالله تعالی. و شکل شانزدهم را نیز لسانالامر گویند. و لسان الحق در اصطلاح صوفیه انسان کـامل است كه متحقق بود به مظهر اسم متكلم. شعر: هركه باشد لمان حق جانا بكلام خدا بودگويا.

كذا في كشف اللغات - انتهى. السخن. منه

۱ -مصحح در تعلیقات کتاب فیه مافیه (ص ۲۷۵) اَوردُه: ﴿لَـن خورده، در نــخهٔ (ح) بطور واضح بالای لام ضمه گذارده و مؤید آن عبارت افلا کیست «حضوری که اگر جبر ٹیل بیاید لوس خورد، و معنى أن مرادف است با دلت خورده، یعنی ضربت دیده و کنک خورده، ولی وجه ترکیب آن تاکنون معلوم نگردید و این تعبیر را در فرهنگها نیاوردهاند.

2 - Lesse. 3 - Meuse.

4 - Lesage.

۵-در یک سخهٔ خطی مهذبالاسماء: کوز... و در نسخهٔ دیگر کوژ... آمده و محتمل است که کلمه در هر یک از سه صورت بـ معنی زنبور درشت باشد.

6 - Laissac. 7 - Langue.

6 - Laissac.

قوله تعالى و جعلنا لهم لسان صدق علياً (قرآن (0٠/١٩). واجسعل لى لسان صدق (قرآن (٨٣/٢٤). اى شناء حسناً (يذكر و يمؤنث). نيكو و راست. (منتخب اللغات). ثناء ينكو. ج، السن، كسن، السنة. إانامه. إا تيلماجي. سخنگزار. مترجم. گزارنده. منكلم. گوينده: لسان قوم؛ منكلم آنان. إزبانة ترازو. رجوع به لسان العيزان شود. إزبانة آتش. (منتهى الارب). رجوع به لسانالنار شود. إا يسئوك الارب). رجوع به لسانالنار شود. إا يسئوك الميشون شود. إا يسئوك الميشون شود. إا يسئوك الميشون شود. إا يسئوك

لسان، [لِ] (اخ) نام شاعری است منقری. (منهی الارب).

نعلين. (مهذب الاسماء).

لسان. [ل] (لخ) سوادى بود بر پشت كوفه در قديم. (منهى الارب). ظهرالكوفة. (معجم البلنان). بيرون كوفه.

لسان. [لُسُ سا] (ع إ) كياهي است. (منهي الارب).

لسان. [ك] (ع إ) درخستي بسيار خيار است بقدر قامتی بیش بالا نرود و برگش بــه رنگ مسورد بسود صمغش گلویند کندور است. (نسزهةالقسلوب). گياهي است بــا لزوجـت وأذانالثور نيز نامند. (منتهى الارب). حكميم مؤمن گوید: نباتی است با لزوجت و مسمی به آذانالثور برگش عریض و مفروش بر زمین و مستدیر در خشسونت میثل بسرگ گساوزبان و ساقی که از میان برگها میروید بقدر ذرعی و بر سر آن گلی کحلی و بوی او مانند خیار و خام و پختهٔ او مأ كول|ست. در دوم سيرد و تير و جهت علل زبان حيوانات بغايت مؤثر و رافع خفقان و حرارت معده و امراض دهان و قلاع حاره است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ضریر انطا كىگويد: اذا لىميقيد كان واقعاً عــلى نــبـــة تفرش اوراقا خشنة يقوم في وسطها قبضيب نحو ذراع فيه زهرة كبحلاء و رائبحة النبات كالقثاء.لزج مستدير الورق بــارد رطب فـــي الثانية ينقى اوجماع السنة الحيوان مطلقاً. (تذكرة ضرير انطاكي).

لساناً. [لِ نَنْ] (ع ق) زبانی. به زبان. شفاهاً. السان الابل. [لِ نُلُ إِ بِ] (ع إ مركب) حكيم مؤمن گويد: غير رعبي الابل است. نباتش مايين گياه و درخت و پرشاخ و پراكنده و و از آن دراز تر و عبرضش كمتر و با زغب نرمی سفيد و ثقيل الرائحة مايل بخوبی و ثمرش زرد مايل به پهنی و منبت او زميهای درشت. در دوم سرد و خشک و نيزد بعضی درشت. در دوم سرد و خشک و نيزد بعضی شرباً و ضعاداً. و رافع سم شفين بحری و شرخ برگ و شاخ او مدر حيض و بول و مخرج جنين و رافع لكت زبان و بها حنا مخرج جنين و رافع لكنت زبان و بها حنا مخرج جنين و رافع لكنت زبان و بها حنا سياه كننده موی و فرور او جهت التيام

جراحات و تنقیهٔ خبیشهٔ آن و استنجا به آب مطبوخ او مسکن حکهٔ فرج و مقعد و ذکر و آب پختهٔ او با عناب و مویز مفتح سدد و رافع التهاب و مضر گرده و مصلحش صمغ و قدر شربت از آب او دو وقیه و از جرم او تا سه درهم است و چون هفتاد مثقال او را با هفتاد رطل آب انگور شراب تربیب دهند جهت قرحهٔ گرده و مشانه و نفث الدم و سرفه و ستی عضل و احتباس حیض نافع و قدر شربش تبا یک رطل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به الالسفاقی شود.

لسان البحر. [لِ نُسلُ بَ] (ع إسركب) سياست. (تحفة حكيم مؤمن). رجوع به سيبا و رجوع به آذاريقون و ارنب البحر شود. قناطة. استخوان سيبيا. خزفة سيبا للمخوان سرطان بحرى. سيباست. (فهرست مخزن الادويه). زبدالبحر. كفي دريا.

لسان البحو. [لِ نُسلُ بَ] (ع إسركب) پيش رفتگی آب در خاک. خليج: بحر قبلزم لجمهای است از دريای هند و آن را بحر احمر گفته اند. طرف شرقيش ديار يمن و عرب است و طول اين بحر بر وريب طول و عرض ربع مسكون است و از قلزم تا يمن چهار صد و شصت فرسنگ باشد و عرضش بر صفت رودی يا بحيره است چنانكه از قصبه قلزم تا چند فرسنگ از اين رو بدان رو ديدار دهد. و آن را لسان البحر خوانند... (زهة القلوب چ اروپا ص ۲۳۴).

لسان البو. [لِ نُسلُ بَرر] (ع إ مسركب) پيشرفتكى خاكدر آب. دماغه. شبه جزيره: واللسان لسان البر الذى ادلعه فى الريف عليه الكوفة اليوم و الحيرة قبل اليوم. (معجم البلدان ذيل كلمة لسان).

لسان الثعليو [ل نُتُ ثُدُعُ] (ع إ مسركب) نبات كني الغروع مربع طويل الاوراق فيه خشونة. (أقرب العوارد) ⁷.

لسان الثور. [ل نُتْ ثَ] (ع إسسركب) گاوزبان و آن گیاهی دوائی باشد. نباتی است مفرّح، گرم و تر. بوغلس آ. گل گاوزبان. حمحًم ٥. كحيلاء. كحلاء. (منتهى الارب). كحيلاء يا شنجار كه نباتي است. (از المنجد). حكيم مؤمن گويد: لـــان الثــور، بــه فــارسي گاوزبان نامند. برگ نبات او بـا خشـونت و سطبر و مایل به سیاهی و مفروش بر زمین و بىر روى ان نىقطەھاي سىفىد شىبيە بىخار و زغبدار و ساقش قریب به ذرعی و مزغب و شاخهای او با زغب و باریک و سفید و گلش لاجوردی به شکل گل انار و تخمش مستدیر و لعابي و در جبال دارالمرز كثيرالوجود است و قسمی که در اصفهان و بعضی بلاد گاوزبان میدانند مرماحور است و گل او لاجموردی و کوچک و مدور میباشد. در اول گـرم و تـر و

قوتش تا هفت سال باقي است گل او الطف و جمیع اجزای او مفرح و مقوی اعضای رئیسه و حواس و مسهل مرّةالسودا و صفرا و جهت امراض سوداوی و سرسام و برسام و جنون و ماليخوليا و خفقان و خشونت سينه و سرفه و ضیقالنفس و نیکویی رخسار و سنگ مثانه و یرقان و تقویت حرارت غریزی مؤثر و مضر سپرز و مصلحش صندل و قدر شربت از آبش تا چهار وقیه و از جرم او ده درهم و بدلش به وزن او ابسریشم مسحرق و چمهار دانگ آن پوست ترنج است. و چمون از آب او و آب سب و آب مویز شراب ترتیب دهند ده مثقال آن تفریح به حدیک رطل شراب میکند بدون ازالهٔ عقل. و دو درهم گل او با یکدرهم طین ارمنی و دو درهم شکر رافع خفقان است و عرق گاوزبان جهت امراض سوداوی صفید و در سایر افعال ضعیف تر و قدر شربتش سمی مثقال است و بسرگ سموخته او جمهت قملاع اطفال و سمتي بن دندان و حرارت دهان مفيد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صاحب اختیارات بدیعی گوید: حشیشی است کمه بمه پارسی گاوزبان گویند و گویند نوعی از مىرو است و بهترین ان شامی بود یا خــراســانی ورق وی غلیظ بود و بر وی نقطهها بــود و طــبیعت آن گرم و تر بود و گویند نزدیک به اعتدال بود و در وی سردی اندک بود و تیر بیود در آخیر درجهٔ اول و آنچه خشک بود رطوبت آن کمتر بود و گویند سرد و تر بود در سوم سوختهٔ آن قلاع كودكان زايل كند و التهاب دهن ساكسن کندو وی مفرح دل بود و مقوی آن و خفقان و علت سوداوی را نافع بود چون با نبات بپزند وگویند مضر بود بسپرز و مصلح آن صندل سرخ بود و بدل آن به وزن آن ابريشم سوخته و چهار دانگ وزن آن پوست اترج و گـويند بدل آن بادرنجبویه و هندبا و گویند مصلح آن هسلیلهٔ پسرورده است و بندل آن دو وزن آن پوست اترج است. ابوریحان بیرونی گوید: لسانالثور بسرياني لساناثورا گويند و بــه يوناني بوذااغلاس و فسيورا و به پارسي زبانگاو گویند. نبات او را برگهای پهن باشد و درشت. «به» گوید آن گیاهی است که برگهای او پهن باشد بشبه برگ مرو و درشت باشد و بر اطراف برگ همچنان دندانها باشد که بر پای ملخ بود و رنگ او میان سبز و زرد است



۱ - در یک نسخهٔ خطی از مهانبالاسماء بیشوک... و در نسخهٔ دیگر بیت... آمده و هیجکدام معلوم نشد.

^{2 -} Os de seiche.

۳ - قریب بشرحی است که در منتهی الارب ذیل لسان آمده است.

^{4 -} Buglosse. 5 - Bourrache.

«دوس» گوید برگ او گسترده بمود و درشت بود و رنگ او سیاه بود و هیأت او خرد باشد و به زبان گاو مشابه بود و از خواص او آن است که چون در شراب بخورند نشاط زیاده کند «ص اونی» گویدگرم و تر است اندوه بسرد و نشاط انگیزد و اگربا شراب بخورند خفقان را سود دارد و جملهٔ علتهای سوداوی را زایـل کند قلاع را و سرفه و درشتی سینه و گلو و خشكي قصبه شش را چون با عسل بهم بیامیزند و بخورند مفید است و برگ او درشت بود و بهن. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). ضریر انطا كى در تذكرة گويد: باليونانية بـوغلص و الفارسية گاوزبان. نبت ربسيعي غمليظ الورق خشن حرش الي السواد يفرش على الارض و ساقه مزغب بين خضرة و صفرة كرجل الجراد و اصول فروعه دقاق بيض و في وجمه الورق نقط بيض ايضاً كبقاياشوك او زغب يرتفع من وسطه سباق نبحو ذراع فيه زهمر لازوردي يخلف بزرا مستديرا لعابيا يبلغ بحزيران و يدخر آخر الجوزاء و تبقى قوته سبع سـنين و موضعه جبال فارس و ذروات جزيرة الموصل و يقال ان الذي يستعمل بدله في غير هذه البلاد هوالمرماخور و کانه کذلک و هو حـــار رطب في الاولى او بارد شديد التفريح والتقوية للرئيسة والحواس جميعاً ويسبهل المرتين فينفع بذلك من الجنون و الوسواس والبرسام و الماليخوليا و اوجاع الحلق و الصدر و الرئة و السعال واللهيب و رماده من القلاع و امراض اللثة ذروراً و يكون من عصيره و عصير التفاح والزبيب شراب. نقل في الخواص ان اوقسية و نصفا منه تعدل رطلا من الخمر الخالص فسي شدة التفريح مع حيضورالذهمن و بالطين الارمني يمنع الخفقان و ينعش القوى الغريزية و يزيل اليرقان و الحصى و يصفى اللون و هو يضرالطحال و يصلحه الصندل و شربة مائه اربع اواق و جرمه عشرة دراهم و بندله منثله ریباس و نصفه سنبل و ربعه اسارون.

لسان الحال. (ل نُل) (ع إ سركب) زبان حال. ما دل على حالة الشيء او كيفيته من ظواهر امره فكانه قام مقام كلام يعبر به عن حاله فلم يفتقر معه الى كلام يقولون نطقت لان الحال بكذا. (اقرب الموارد). قال الله تعالى: ما كان للمشركين ان يعمروا مباجدالله شاهدين على انفهم بالكفر. (قرآن ١٧/٩)، ضرورة انهم لم يشهدوا على انفهم بالسنتهم و انما شهدوا بالسنة احوالهم.

لسان الحق. [لِ نُلْ حَقَى] (ع إمركب) هو الانسان الكامل المتحقق بمظهرية الاسم المتحقق بمظهرية الاسم المتكلم. (تعريفات). لان حق. انسان كامل. لسان الحق. [لِ نُسلُ حَق] (إخ) عسمر. رجوع به عمربن سهلان الساوى شود. (تستمة صوان الحكمة ص ١٢٧ م).

لسان الحق. [لِ نُسلُ حَقق] (إخ) عسر. رجوع به عمر خيام و رجوع به خيام شود. لسان الحمرة. إلونك ل عُمْ مَرَا الغار رقاءبن اشعر مکنی به ابوکلاب. و او از علمای انساب است. (ابن النديم). هو ورقاءبن الاشعر البكري كان من افتصح النياس و انسبهم و اعـظمهم بـصرأ(؟) بـالخطاب وكـان حـاضر البديهة سريع الجواب حسن الحديث. خسرج المغيرةبن شعبة و هو امير على الكوفة في غب مطريسير بظهر الكوفة فلقي لسان الحمرة فقال له: من اين اقبلت يا اعرابي؟ قال من السماوة. قال كيف تركت الارض خلفك؟ قال عريضة اريضة قال: وكيف كان المطر؛ قال: عفي الاثر و ملأ الحفر. قال ممن انت؟ قيال من بكربن وائل. قال كيف علمك بهم؟ قيال ان جيهلتهم لماعسرف غيرهم. قبال فيماذا تبقول في بنيشيبان؟ قال سادتنا وسادة غيرنا. قال فماذا تقول في بشيذهل؟ قبال سبادة نبوكي. قبال فقيسبن ثعلبة؟ قال ان جاورتهم سـرقوک و ان ائتمنتهم خانوك. قال فبنوتيم اللهبن ثعلبة؟ قال رعاء البقر و عراقيب (؟) الكـلاب. قــال فماتقول في بني يشكر؟ قبال صريح تحسبه مولى- لان في الوانهم حمرة - قال فعجل؟ قال: احلاس الخيل. قال فحنيفة؟ قال يطعمون الطعام و يضربون الهام. قال فعنزة؟ قال لاتلتقى بهم الشفتان لؤما. قال فيضبيعة اضجم؟ قبال جدعاء و عقراء. قال: فاخبرني عين النساء؟ قال النساء اربع: ربيع مربع و جميع يسجمع و شيطان سمعمع وغل لايخلع. قال فسر؟ قال اما الربيع المربع: قالتي اذا نظرت اليها سرتك و اذا اقسمت عليها برتک و اما التي هي جميع يجمع فالمراة تنزوجها ولها نشب فنجمع نشبك الى نشبها و اما لشيطان السمعمع خطاكالحة في وجهك اذا دخلت و المولولة في عياترك إذا خرجت و اما الغل الذي لايخلع فبنت عمك السوداء القصيرة الورهاء الدميمة التسي قد نثرت لک بطنها ان طلقتها ضاع ولدک و ان امكتها فعلى جدع انفك. ثم قال: ماتقول في اميرك المفيرةبن شعية؟ قال اعور زناء. فاخذه المغيرة الى منزله و عنده يمومئذ اربع نسوة ومايزيد علىالــبعين جارية و قال له: ويحك هل يزني الحر و عنده مثل هولاء ثم امرله بمال فاخذه وانصرف. (البيان و التبيين ج ٣ حاشية ص ۶- ۱).

لسان الحمل . [لِ نَسل حَ مَ] (ع إ مركب) زبان بره . آذان الجدى . (بحرالجواهر) . نباتى است دوائى ، اى سرى قوم أ . (مهذب الاسماء) . نباتى است قابض و مسجفف . بارتنگ . بارهنگ . آگياهى است برگش مشابه به زبان بره . تخمش را به فارسى بارتنگ گويند . براى دفع اسهال نبافع است . (غياث) . بردوسلام . خرقوله . (بحر الجواهر) . ذنب الفارة :

ريزش سوهان اوست داروي اطلاق از آنک هست لسان الحمل صورت سوهان او.

خاقاني. صاحب اختیارات بدیعی گـوید: نـباتي است مانند زبان بره به شیرازی ان را ورق بارتنگ خوانند و آن دو نوع بود بــزرگ و کــوچک و ورق نوع کبیر بزرگتر بود و جوهر وی مرکب بود از مائية و ارضية. بمائية مبرد ببود و بــا رضیه قابض و سودمندتر آن بزرگ تر بود که تازه بود طبیعت آن سرد و خشک است در دوم ورق وی قابض و رادع بود، منم سیلان خون بکند و خشکی وی نه لذاع بود اصل وی چون از گردن صاحب خنازیر بیاویزند نافع بود و وی ورمهای گرم و شــری و خــنـازیر و آتش فبارسي و داءالفيل و صبرع و نبعلة و سوختگی آتش را نافع بمود و آب ورق وی فلاع را مفید بود و شیافات چشم را چون بوی بگدازند سودمند بود گویند که تب غب را نافع بود و آب ورق وی چون بیاشامند از اصل وی سه عدد در چهل و پنج درم شراب ممزوج کرده و گویند در تب ربع چهار عدد. اصل وی بر گزیدگی سگ دیوانه نهادن نافع بود و گویند مضر بود به سپرز و مصلح ان مصطکی و سليخه بود و بدل أن ورق حساض بستاني بود. حکیم مؤمن در تحفه گوید: بـ فارسی بارتنگ و به ترکی «باغ یرپاغی» نــامند و از جنس مرماخور است و صغير و كبير ميباشد صغیر او را برگ کوچک و باریک و ملاست بیشتر و ساقش برا کنده و مایل به طرف زمین و گلش در طرف ساق و زرد و تخمش سیاه و کوچک و ساق قسم کبیر او بـه دستور (؟) پراکنده و مایل بسرخی و قمریب بــه ذرعــی میشود و تخمش ریزهتر از تخم صغیر و گلش مانند او و بیخ هر دو سست و بیا زغیت و نهایت سطبری آن تا بقدر انگشستی و منافع کبیر زیاده بر صغیر و از مطلق آن مراد صغیر است. در دوم سرد و خشک و برگ و تخم او پی الطف و جالی و رادع و قابض و مقوی جگر و 🚟 مفتح و حابس نزفالدم جميع اعضاء و پختة برگ و بیخ او با نمک و سرکه و عمدس رافع اسهال دموي و عصارهٔ او مسكن تشميكي و جهت فساد هضم و دق و سسل و نسفث الدم و حدة سپرز و جگر و ضعف آن و سدر و صرع و تبهای حاره و ربو و جوشش دهان و لنه و قرحهٔ ريه و قشي الدم و سدَّهٔ گرده و حرقةالبول و سیلان حیض و خون بـواسـیر و ضـماد و ذرور او جــهت التـــيام زخـمها و ورم آن و سوخنگی آتش و داءالفیل و قسروح خسبیته و

۱ - در یک نسخهٔ خسطی: هاری شوم؛ نسخهٔ دیگر: هری قوم(؟).

ساعیه و آکله و نار فارسی و قطور آب او جهت دردگوش حار و امراض چشم و حمول او جهت درد رحم و اختناق آن و نواصـــر و ضماد بسرگ او منقی چرک زخمها و التيامدهندهٔ تازهٔ آن و رادع اورام حارّه و شري و با نمک رافع سمیت زخم سگ دیوانه گزیده و با سفیداب جهت باد سرخ و مضمضهٔ طبیخ او و طبیخ بیخ آن جهت امراض دهان نافع و گویندمضر ریمه است و مصلحش عسل و عصارهٔ او مضر سپرز و مصلحش مصطکی و فدر شربت از آب او ده مثقال تا نیم رطــل و بدلش حماض بستاني است و گويند بالخاصية سه عدد بیخ چون او را با چهار وقیه شیراب ممزوج به آب بنوشند رافع تب غب و چـهار عدد آن رافع ربع است و تخم او در افعال مانند عصارهٔ آن و بودادهٔ او قبابض و سغری (؟) و مقوی امعاً و رافع زحیر و قدر شربتش تا ســه درهم است و عرق بارتنگ در تقویت قنوّت مالکه بیعدیل و در سایر افعال خفیفتر از عصارهٔ اوست - انتهی. ابوریحان بسیرونی در صيدنه ارد: لسان الحمل «اورباسيوس» گويد بــه لغت رومـی ارنـغلوسن و اوروطـوس و بلاطنین هم گویند و بسریانی لسانا امرا و بسه پارسی هرگوش و خبرگوش خبوانیند و در منقول أورده كه به يوناني ارتوغلوس گويند و گویندکه ارنو به لغت ایشان بسره را گسویند و غلوس زبان را و به زبان لطینی اورا بسلنطینی گویندو آن نوعی است از انواع نبات اسبغول جز آنکه برگ او از برگ اسبغول درازتر بـود. «دوس» گوید آن دو نوع است آنچه مقدار او بزرگتر است نفع او بیشتر. طبری اذرالحمل ذکر کرده است و ظاهر است که مراد نبات اذنالحمل يا نبات اسبغول است. «ص اوني» گویدسرد و خشک است در دوم و اورام حاد را بنشاند و سوختگی آتش را نــافع بــود درد گوشگرم را سود دارد و قروح امعا را مفید بود و این منافع در تخم او زیاده بود اسهال صفراوی را دفع کند و نزفالدم را مفید بــود و نواصیر و قروح خبیثه را نافع بود و اگربیخ او را در آب بپزند و به آن مضمضه کنند درد دندان را تسکین دهد و بیخی که پخته باشد در معالجهٔ گرده و جگر سودمند بمود. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان) ۱. ضریر انطا کی در تــذکرة گويد:نبت معروف و كانه في الحقيقة ضـرب مسن المسرماخور كسبير و صغير كالاهما اصغرالزهر حبه كالحماض غض عريض الورق لطيف الزغب بارد يابس في الثانية ينفع من الدق والسل والربو و نفثالدم و قروح الفم و الرئة واللثة و الطحال و الكلى وحرقه البول والنزف شربا والاورام طلاء و القروح ضمادأ و ذرورأ ويلحم ويجلو ويمنع الصرع وحسرق النار و داءالفيل و سعىالنملة و انتشار الاواكل

والنار الفارسية و الحميات و مطلق السدد و ضعف الكبد مطلقاً و اوجاع الاذن قطوراً والعين مع ادويتها و النواصير و الارحام فرزجة و هو يضرالرئة و يصلحه العسل قيل و الطحال و يصلحه المصطكى و شربته من اوقية و نصف الى نصف رطل و من بزره مثقال. و من خواصه ان تعليقه ينفع الخنازير و شرب ثلاثة اضلاع (؟) منه لحمى الغب و اربع و للربع انتهى. لسان الحمل الصغير، آذان الشاة. (ابن البيطار). لسان الحمل الكبير. بارتنگ. بارهنگ. آذان الجدى.

لسان الحیة. [لِ نُلُ حَیْ یَ] (ع إِ سرکب) مارزبانک ۲. مارزبان. از انواع سرخسها و در تمام تقاط مرطوب و معتدل فراوان است و هر پایه آن دارای دو برگ است که یکی گسترده و دیگری بصورت ساقهای است که ها گدانها مانند سبلهای بر روی آن قرار گرفتهاند. برای بند آوردن خون و الیام جراحات و به عنوان قابض به کار میرود. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۱۶۹).

لسان الدین ال نسسه دی (اخ) لقب محمد بن عبدالله بن خطیب قرطبی است. السان الدین ال نه دی ال (اخ) محمد بدر مولانا عبدالله ... از حکما و منجمین معاصر تیمور است. (حبیب السیر ج ۲ ص ۱۷۷). السان الذئب الا المرکب) از نیرهٔ گاوزبانیان مانند لسان الکلب و دارای حمان خواص است. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۴۳).

لسان السبع. [ل نَسْ سَ بُ] (ع إ مركب) نباتی است دوائی، برگش دراز و اطراف او مانند اره و صلب و سبز مایل به سفیدی و زردی و شاخها پراكنده و بقدر دو ذرع و بر سر آن قبهای مستدیر و گلش بنفش و بیخ او مربع و سباه و رسوم گرم و خشک و طبخ او جهت حصاة گرده و مثانه و برزجه بیخش جهت گشودن حیض و اخراج حدید الاطراف کاسنان المنشار جعد خشن فیه مرارة وحدة حار یابس فی الشانیة یفتت الحصی قبل عن تجربة و یدرو یسقط الاجنة نفلاً و لانعرفه. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لسان الصدق. [لِ نُص صِ] (ع إ مركب) ثناء نيكو. ثناء باقي. ثناى نيك و راست. ذكرالعن. (اقرب الموارد). رجوع به لسان شود.

لسان العصافير. إلى نُـلْ عَ] (ع إ مركب) أ زبان گنجشك. رجوع به زبان گنجشك شود. گنجشك زوان. (اختيارات بديعي). ون. (نزهة القسلوب). شعر شجر دردار باشد. (تاج العروس). بار درختي است كه به فارسي آن را اهسر گويند و آن بار را تخم اهر و زبان

گنجشکگويند. (منتخب اللغات). رجوع بــه اهر شود. داركيسه. ماقر. طالسفر. و گويند برگ زیتون هند است. مران. بـار بـنفش^٥. حکیم مؤمن در تحفه گوید: به فارسی زبان گنجشک نامند. درخت او قسمی از درخت دردار و عظیم است برگش شبیه به برگ بادام و ثمرش عبريض و طبولاني و منفرق و در جوف هر یک دانهای از تخم خبربزه درازتبر شبیه به زبان گنجشک و سرخ و مغز او سفید مایل به زردی و با تندی و تلخی و قوتش تا ده سال باقی است. در آخر دوم گرم و خشک و مسکن ریاح غلیظه و درد پهلو و کمر و رحم و تهیگاه و مفص و مدر بول و مغتت حصاة و با رطوبت فضلیه و بغایت محرک باه و جهت خفقان و ضيق النفس و سرفة مزمن و تقويت اعضای تنال و فرزجهٔ او با زعفران و عسل بعد از طهر جهت اعانهٔ حسل از مجربات و متصدع متحرورين و مصلحش كشنيز و شربتش تا سه درهم و بدلش جوزبوا بوزن او و نصف آن بهمن سرخ است و نزد بعضي گردگان و تودری سرخ بـه وزن او و بـرگش منقى زخمها و التيامدهندة آن و ضماد پوست او با سرکه جهت کوفتگی عضلات مفید است - أنتهي. صاحب اختيارات بديمي گويد: ثمرة درختی است که آن را به پارسی اهر خوانند و به شیرازی تخم آن ثمر را تخم اهر گویند و به پارسی گنجشک زوان و زبان گنجشک نیز گویند.طبیعت آن گرم بود در دوم و تر بود در اول و ورق درخت وی را قبضی بود. ماسویه گوید:لــــانالعصافیر درد خاصره را نافع بود و سنگ بریزاند و باه را زیاده کند و قوت مجامعت بدهد. بديغورس (؟) گويد خفقان را نافع بود و بدل آن در تحریک باه بــه وزن آن جوز مقشر [بوا] بود و بوزن آن تودري سرخ وگویند بدل ان نیم وزن ان بهمن سرخ بود -انتهی. ابوریحان بیرونی گوید: «بشیر» گوید به پارسی او را مرغ زبانک گویند و زبان گنجشک نیز گویند و به لغت سندی اندرجو و بسرياني لسنا اصفرا (عصفرا) گويند اسومعاذ گویدبه سجری او را نامی کردهاند و معنی او به پارسی سرو بود یعنی شاخ حیوان و به زابلی شنگ گوید. «او» گوید گـرم است در دوم تـر است در اول. باه را تقویت کند و خفقان را سود دهد. برگ او سرد است در اول و خشک

۱ - چنانکه مکرّر در این لفت نامه گفته ایس نسخه ای از ترجمهٔ صیدنه در دسترس من است با اغلاط بسیار و نسخهٔ دیگری هم نیافتم.

^{2 -} Ophioglossum (كل گلاب).

^{3 -} Anchusa cynoglosse.

^{4 -} Macer. Le frêne.

٥-در بحرالجواهر: باربنقش(؟).

لساني.

است قابض بود. ریشهای تر را پا ککند و اگر پوست او را به سرکه بسرشند و بر برص طلا کنند منفعت کند. بدل او در تقویت باه بوزن او جوز مقشر است و به وزن او تودری سرخ و نيم وزن او بنهمن سنرخ. (تنرجنمهٔ صيدنهٔ ابوريحان).

لسان العصفور. [لِ نُلْعُ] (ع إمركب) برگ زيتون هندي. طاليمفر. (از بحر الجواهر). رجوع به گنجشک زوان و زبان گنجشک شود. ضریر انطا کی در تذکره آرد: ثمرالدردار عراجين كالحبة الخضراء الافي الاستطالة كان غلفه ورق الزيتون الملفوف داخلها الثمرة الي صفرة و سواد و حدة يقع في التراكيب الكبار و يجنى في الخريف قرب الميزان و تبقى قبوته عشر سنين و هو حارٌ يابس في الثالثة يسكن الريباح الغبليظة والممغص وأوجباع الجنب والظهر والرحم ويدرو فرزجة منه مع الزعفران و الملل و بعد الطهر تعين على الحمل مجرب و هو يهيج الباه و ينصدع المنحرور و تصلحه الكزبرة و شربته ثـلاثة و بـدله مـئله نصف كبابة.

لسان الغيب. [لِ نُلُ غَ] (ع إمركب) زبان نهان. [[آنكه اسرار نهاني و پنهان گويد. [[(إخ) لقب خواجه شمسالدين محمد حافظ شیرازی. رجوع به حافظ شود. ||نامی است كهبه ديوان شمس الدين محمد حافظ شيرازي دادماند بعلت تفألها كه با آن كنند و گویند با واقع مطابقت كند.

لسان القوم. [ل نُـــلُ قَ] (ع إمـركب) سخن گزار قوم. متكلم قوم. (اقرب الصوارد). رجوع به لسان شود.

لسانَ الكلب. [لِ نُسِلُ كَ] (ع إ مسركب) حماض. نباتی است دوائی. و حماض را بدین اسم باز خوانند. (اختیارات بدیعی). از گیاهان دولیهای پیوسته گلبرگ و از تیرهٔ گاوزبانیان است، خشونت برگهای باریک آن بسیار و بواسطة سميت كمتر مورد استعمال دارد'. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۴۲). نزد بعضی لسانالحمل و نزد جمعي حماض صغير است و مذکور شد و نزد بعضی نباتی است بسرگش شبیه به برگ بــارتنگ و درازتــر و بــاتقعیر و بسیار نرم و اطرافش تند و ساقش زیاده بر دو ذرع و شعبهٔ او بسیار و گرهدار و باریک و گلش بنفش و تخمش باریک و اول تابستان میروید و منبتش حوالی آبهاست و بسیخش سفید و پرشعبه و شعبها مثل ریسمان باریک و مشبک. در اول گرم و در دوم خشک و طبیخ او بقدر یک رطل رافع (؟) سپرز و ضمادش جهت التیام زخمهای تمازه و گموشت آوردن زخمهای کهنه مؤثر است. (تحفهٔ حکیم

لسان الكلب. [لِ نُلُ كَ] (إخ) نام شهشير

تبع. | إنام چند تيغ ديگر. (منتهى الارب). اسم سيوف. (اقرب الموارد).

لسان الله. [لِ نَلْ لا م) (ع إ مركب) حجت و كلام خداى. يقال فيلان ينطق بيلسان الله. (منتهي الارب). رجوع به لسان شود.

لسان المزمار. [لِ نُسِلُ م] (عَ لِ مسركب) اطراف نای گلو. (منهی الارب). قسمتی از حلق جرم حلق لاجل التصويت بــه داخــل القصبة يتضايق عند طرف القبصبة ثبم يستسع عندالحنجرة فيبتدأ من سعة الى ضيق ثم الى فضاء واسع كما في المزمار. (بحر الجواهر). لسان الملك. [ل نُـل مُ] (إخ) محمدتقى سپهر مؤلف ناسخ التواريخ. رجوع بــه سـپهر کاشانی شود.

لسان الميزان. [لِ نُلْ] (ع إمركب) زبانة ترازو. زبان ترازو. (مهذب الاسماء). رجوع به لىان ئىود.

لسان الناد. [لِ نُعنْ نيا] (ع إصركب) زبيانة آتش. شعلتها (اي شعلة النار) و قيل ما يتشكل منها على شكـل اللـــان. (اقـرب المـوارد). رجوع به لسان شود.

لسان بايره. [لي ي ر] (اخ) از ديهها و از كرودقم. (تاريخ قم ص ١٣٧).

لسان حق. [لِ نِ حَقق] (تركيب اضافي، إ مركب) زبان حق. لمانالحق: هركه باشد لسان حق جانا

به کلام خدا بودگویا. (از آنندراج).

لساني. [لِ نيى] (ع ص نــبى) منــوب به لسان. زباني.

لسافي. [ل] (اخ) او را ديواني است فارسي. **لساني.** [لِ] (اِخ) يحيى. از شعراى قرن نهم عثماني. اين بيت او راست:

تغافل ابلمك يكدر لاني طعن نا اهله و الله عنه الما الما الله و المعالم مناهندر. (قاموس الاعلام تركي).

لساني. [ل] (اِخ) شيرازي. وي آخرين كس از پسیست و دو شساعر شبیعه است که در مجالسالمؤمنين مذكور شده و بمواسطة تعصبی که نسبت به مذهب خود داشته بیشتر قابل ذكر است تا بسبب رتبهٔ شاعري، زيراكه هر چند میگویند متجاوز از صـد هـزار شـعر سروده گفتار او بسیار کم معروف است آ. و اگر چه در آتشکده و هفتاقلیم نیام او مسطور است ولی رضاقلخان نام وی را از قلم انداخته است. بیشتر ایام عسمر را در بسغداد و تبریز بسر برد و کسمی قبل از غبلبهٔ سیلطان سلیمان بر تبریز وفیات بیافته است. مؤلف مجالس المؤمنين گويد: بواسطة اخلاصي كــه به حضرات ائمه عليهمالسلام داشت تاج دوازده ترک شاهی را از سر نمینهاد تا آنکه وقتي كه سلطان سليمان رومي متوجه تسخير

تبریز بود چون خبر قرب وصول او به مولانا رسید اتمفاقاً در آن وقت سولانا در مسجد جامع تبريز بتعقيب نماز مشغول بود استماع آن خبر کرد دست بسرداشت و دعیا کسرد که خدایا این متقلب به تبریز می آید و من تاج از سر نمیتوانم نهاد و مشاهدهٔ استیلای او بخود قرار نتوانم داد مرا بمیران و به درگاه رحمت خود واصل گردان. این مضمون گفت و سسر بسجده برد و در آن سجده جان به جان آفرین سير د. چنانکه گويد:

گربند لسانی گسلد از بندش در خاکشود وجود حاجتمندش بالله که ز مشرق دلش سر نزند جز مهرعلي و يازده فرزندش.

در جمع اشعار خود توجهی نداشت. آثار او را پس از مرگ، شریف تبریزی که از شا گردان وي بود جمع آورد. اما مجموعة مزبوره بقدری بد بودکه بنابر قول آتشکده بسهواللسان شهرت يافت. وفناتش به سال ٩٤٠ هـ.ق.بوده است. (ترجمهٔ تاريخ ادبيات ایران تألیف براون ج ۴ ص ۱۵۷). صادقی كتابدار در مجمع الخواص آرد: مولانا لساني از اهمل شیراز است و شاعری معروف و مشهور. و مستحق محروم مانند وي كم پىيدا میشود ولی عقیدهٔ پاکسی داشت و مستجاب الدعسوة بسود. گويند روزي محبوبش بـه صوابدید رقیبان از او وجه هنگفتی میخواهد تا شاید بعلت نــداشــتن آن شــرمنـده گــردد و بکویش کمتر رفت و آمد کند. مشارالیه با اینکه بیچیز بود خواهش وی را میپذیرد و بنظرش میرسد که گشایش این گره فیقط ب دست میرنجم که وزیر اعظم و امیرا کرم وقت بود میتواند باشد. بنابراین بالبدیهه قصیدهای در ممدح میر میگوید و بدیدنش میرود. میگویند در حمام است. هنگامی که میر در جامه كن حمام بود ميخواهد وارد حمام شود ولی دربانان نمیگذارند. وی سراسیمه شبشهٔ سقف حمام را میشکند و نگاه میکند، در همان حال از خاطر میر خطور میکند که چرا لانی در ملازمت ما نیامد. از بالا جواب میدهد که آمده است ولی دربانان نمیگذارند. مير چون از قضيه آگاهميشود بدو اجازهٔ ورود میدهد و چون قصیدهاش را بسیار می پسندد وجهيي راكه خواجهزاده خواسته بود عينأ بدو عمطا میکند. شاعر وجمه در دست پیش محبوب خود میرود ولی محبوب از کار خود شرمنده شده پوزشها ميخواهد. خلاصه وقوع اینگونه حوادث از شاعر مذکور دور نــِـــت

1 - Cynoglossa.

۲ – نسخهای از دیوان وی در موزهٔ بریتانیاست بعلامت 307. لسانی. ۱۹۶۷۷

زیرا مردی خوشعقیده بىود. مىولانا لىسانى مستغنى الالقباب است و چنون ايسن رسنالة مختصر چندان گنجایش ندارد که منتخباتی از اشمار وی در آن نوشته شود از اینرو بیتی چند درج میگردد. ابیات ذیل از آن جمله است: چه بد کردم که دیگر مهر بر تنگ شکر داری نقاب ناز بر گل زهر در بادام تر داری نه زان کا کل تراشیدی که سرگردان کنی دلها نهال نازكي وز جوش مرغان دردسر داري. منم زان خوی نازک آستین بر چشم تر مانده ز مژگان تا جگر صد پرده خون بر یکدگر مانده من از غم دست بر سر او به هر جا دیده بیدردی بر غم من تواضع كرده و دستي بسر مانده به خنجر قصد قتلم كرده و از صورت حالم چو صورت مانده حیران دست و خنجر بر کمر مانده رقیب از حسن طالع صد صبوحی کرده با جانان لماني همچنان از جام اول بيخبر مانده.

نه لاف دوستی با دلربایی میتوانم زد نه در راه وفایش دست و پایی میتوانم زد تو کز سوز محبت بینصیبی چارهٔ خود کن کممن پروانهام خود را بجایی میتوانم زد در اثبات وفاگر من خموشم یار میداند کهعاشق پیشدام لاف وفایی میتوانم زد.

چه فریاد است یارب کز من دیوانه میخیزد که از فریاد من صدیارب از هر خانه میخیزد به درد چشم مستش کرده ام کیفیتی حاصل که در هشیاری از من نعرهٔ مستانه میخیزد لسانی تازه کرد افسانهٔ من شرح مجنون را چنین باشد ولی افسانه از افسانه میخیزد.

بفل غیر ز مکتوب تو چون غنچه پر است من دلتنگ بیک حرف زبانی مشتاق.

به دستی عاشق از سنگ ملامت خانه میسازد به دیگر دست تا بر سر زند ویرانه میسازد میان زهد و رندی عالمی دارم نمیدانم که چرخ از خاک من تسبح یا پیمانه میسازد.

گربه گل پیوستم از بحت بد من خار شد ور مسیحاً را بجان همدم شدم بیمار شد گرملک در خانه بردم سوختم از معصیت ور پری در پرده پروردم سگ بازار شد.

زهی عشقت به باد بی نیازی داده خرمنها خم فتراکزلفت سرکشان را طوق گردنها به خاک آستانت خواب مرگم برده بود امشب سگان آن سرکو نالههاکردند و شیونها.

نگددار از هوای گرم گلبرگ تر خود را مریز ای گل عرض ۱ بشناس قدر گوهر خود را

بطفلی کشتی دریای خوبی صد خطر دارد نگهدار ای پسر تا میتوانی لنگر خود را.

همچوگل جامه مکن چاککه از لطف بدن میتوان یافت که در دل چه خیال است ترا. ...

از کجا می آبی ای گلبرگ خندان از کجا از کجا چشم و چراغ دردمندان از کجا طور من بد آرزو بیحد بتان مشکل پسند من کجا سودای این مشکل پسندان از کجا.

> غم و اندوه و بلاگرد اسانی جمعند عاشق امروز بجمعیت او کم باشد.

سودا همان و عشق همان و جنون همان یعنی همان لسانی دیوانهٔ توام. ...

میرم به داغ هجر تو تا تشنگان وصل بینند حال من نکنند آرزوی تو در چشمهسار آبله ترسم گلی کند خاری که مانده در قدم از جست و جوی تو.

توگرم هلاکخواهی دگران مزید عمرم بعقوبتی بمیرمکه از آن بتر نباشد.

گر توان بوسید لبهای شکرخند ترا جان سپردن سهل باشد آرزومند ترا آن پسر دی با پدر میرفت و میگفتند خلق خون ما چون شیر مادر باد فرزند ترا.

امروز پریشانتر از آنم که توان گفت وز درد جدائی نه چنانم که توان گفت بیدادگری پنجه فروبرده بخونم نگرفته حریفی رگ جانم که توان گفت جایی مین دیوانه بشکلی نگرانم اما نه بشگلی که توان گفت.

بگذار تا سیاهی داغش برم به خاک کاین داغ را فتیله ز پیراهن کسی است. ..

مردیم و سرگرانی او همچنان که هست ناز عتاب و تندی خو همچنان که هست از بیم غم لسانی آزرده شد خموش طعن زبان بیهده گو همچنان که هست.

تو نخل حنی و جز ناز و فته بار تو نیست کدام فته که در نخل فته بار تو نیست هزار میوه ز بستان آرزو چیدم یکی بلذت پیکان آبدار تو نیست گرم به جور و جفا میکشی نمیرنجم که مست حسنی و اینها به اختیار تو نیست زگفتهٔ تو لسانی کتاب شوق پر است

به صفحهای نرسیدم که یادگار تو نیست. **

مصلحت بیند که گرددیار و نگذارد رقیب مصلحت خوب است اما مصلحت بینش بداست. پیر

هر خسته که دور از بت سیمین تن خویش است تا زنده بود در هوس مردن خویش است ای همنفسان آتشم از من بگریزید هر کس که به من دوست بود دشمن خویش است. ...

خوبر ویان همه بدخواه دعاگویخودند نیست گوشی که در او پند بدآموزی نیست چشمم از روز بد تست لسانی بینور چشم بد دور که مانند تو بدروزی نیست.

اگربا بنده یاری مهربانی بیش ازین باید وگر نامهربانی سرگرانی بیش ازین باید.

نی همین سررشتهٔ بیداد میباید گرفت مهربانی و وفا هم یاد میباید گرفت.

نخل حیات من دل پرخون برآورد نخلی که خون خورد به ازین چون برآورد لیلی سری که شام اجل برد زیر خاک صبح قیامت از دل مجنون برآورد.

گفته ای عاقبت کار لسانی مرگ است مردم و عاقبت کار نه پیداست مرا.

گرېميرم اين سخن بر گور من نتوان نوشت غير، همدم، بلکه همزانو، لـاني بينصيب.

یس از صد بیتراری جان سپردم قصه کو ته شد همین آرام دیدم بعد چندین اضطراب امشب حساب داغ دل میکردم امشب سوختم جانا به من گردید روشن گرمی روز حساب امشب.

فلک روزی که میزد خرگه حسن تو دانستم کهجای پاسبانان وفا بیرون درگاه است. ...

مردن به خاکهای تو با جان برابر است خاک درت به چشمهٔ حیوان برابر است بیداریی که زلف تو نبود برابرم با صد هزار خواب پریشان برابر است هرگز غبار خاطر موری نبوده ایم این سلطنت به ملک سلیمان برابر است.

نه با تو دست هوس در کمر توان کردن نه آرزوی تو از دل به در توان کردن نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب

۱ - نل: عرق.

نه بی تو رو به دیار دگر توان کردن بیا که گریهٔ من آنقدر زمین نگذاشت کهاز فراق تو خا کی به سر توان کردن. ...

參

خدا به دست من آن طرهٔ دو تا نگذاشت غریب سلسلهای داشتم خدا نگذاشت به روز مرگ نویسم خطی که دامن عمر گرفته بودم و ایام بیوفا نگذاشت رقیب حاصل گلزار وصل غارت کرد گلی برای لسانی بینوا نگذاشت.

40

ترا خوشست به مزگان خراش خاطر من ولی تراوش مژگان آبدار بد است گلهرات ز بستان خیر خوبی نیست هوای کار لسانی در این دیار بد است. چه

هم زمام ناقه کوتاه است و هم لیلی مطیع آرزوی دل بلند و دست مجنون کوته است. ایسن گدونه ابیات بسیار دارد. در تبریز در گذشت و قبرش در جوار قبر باباحسن است. (ترجمهٔ مجمع الخواص ص ۱۳۳ تبا ۱۳۵). امیر علیشیر نوائی در مجالس النفائس آرد: از شیراز است و خوش محاوره و خوش صحبت و اکثر خطوط را نیک می نویسد. این دو بیت از اوست:

نه با تو دست هوس در کمر توان کردن نه آرزوی تو از دل به در توان کردن فغان که گریهٔ من آنقدر زمین نگذاشت کهدر فراق تو خا کی به سر توان کردن.

(مجالس النفائس صص ۱-۴۰). صاحب قاموس الاعلام گوید: مولانا لسانی از شعرای مشهور ایران و از مردم شیراز است و در تبریز و بغداد میزیسته و بسال ۹۴۱ ه.ق. در تبریز درگذشته است. به گفتهٔ دولتشاه در تذکره، اشعار وی از قبیل شتر و گربه است. این بیت ازوست:

> هرگز غبار خاطر موری نبودهایم این سلطنت به ملک سلیمان برابر است.

(قاموس الاعلام تركي).

لسائين. [لِ نَ] (ع لِ) تستنيهٔ لسان. الزبان فارسى و عربى.

- ذواللسانین؛ دوزبان. آنکه به دو زبان سخن ټواندگفت. آنکه به تازی و پارسی سخن تواند کرد.رجوع به ذواللسانین شود.

لسانية. [ل نسى ئ] (ع ص نسبى) لسانى. منسوب به لسان.

- حبروف لسانیة؛ «ر» «ز»، «س»، «ش»، «ص»، «ض»، (اقرب الموارد).

لسب. [ل] (ع مص) گزیدن مار و کرده. (زوزنی). گزیدن مار و جز آن. ||به تازیانه زدن کسی را. (منهی الارب). زدن. (منتخب اللفات). ||جسبدن به چیزی. ||لیسیدن

عسل. (منتهى الارب). ليسيدن انگبين و روغن. (تاج المصادر). ||فراهم أوردن. (منتخب اللغات).

لسبوم. [ل ب ر ر] (اخ) ده کسسوچکی از دهستان نیرم آب بخش دودانگ شهرستان سساری، واقسع در یازده هزارگزی شمال سعد آباد. دارای ۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لس بس. (ل ب) (اب) اسام جزیره ای در دریای اژه یا بحرالجزائر. داریوش بزرگ آن را تسخیر کرده است. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۵۵ و ۶۹۲). صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید:نام اصلی جزیرهٔ مدللی است. رجوع به مدللی شود.

اسبوه. [ل] (اخ) نام دهی جزء دهستان اشکسور باین بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب رودسر. کنار راه عمومی مالرو اشکور به قزوین. کوهستانی. سردسیر. دارای ۱۷۵ تن سکنه. شیعه. گیلکی و فارسیزبان. آب آن از چشمهار و رودخانهٔ لبو. محصولات آنجا غلات و بنشن و گردو و لینات و عسل. شغل و بقعهای بنام امامزاده قاسم و ابراهیم دارد که بنای آن قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی باران ج ۲).

لسبو محله. [لَ مَ حَلْ لَ] (اخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ششهزارگزی خاوری رودسر و ۱۵۰۰گزی رودسر به شهروار. جلگه معندل و مرطوب و مالاریائی دارای ۲۰۶ تن سکنهٔ شیعه. گیلکی و فارسیزبان. آب آن از پلرود. محصول آنجا برنج. شغل پیهرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لسبة. [ل ب] (ع إمض) اسم از لسب، و منه: المرأة عقرب حلوة اللسبة. (منتهى الارب): يعنى زن گزدمى است شيرين گزش.

لسپارمدگ. [لِ مِ دُ] (اَخُ) آنام کسرسی بخش در «ژیرند»، واقع در شصت هزارگزی شمال غربی بردو به فرانسه، دارای راه آهس و ۲۴۲۲ تن سکنه.

لسپس. [لِ سِ] (اخ) آفسسردینان دو. سیاستعدار فسرانسدی، مسولد ورسای (۱۸۹۴–۱۸۰۵م). او کانال سونز راحفر کرد و به حفر کانال پاناما نیز قیام کرد.

لسپنجاه. [ل پ] (اخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان واقع در پنجهزارگزی شمال باختری آستانه و سمهزارگزی راه شوسه. جلگه. معتدل. مرطوب و مالاریائی. دارای ۹۶ تن سکنه. شیمه. گیلکی و فارسیزبان. آب از استخر

محلی. محصول برنج و ابریشم. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لست. [ل] (ص) خـوب و نيكو. (برهان) (جهانگيري):

نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع نفسی لست و ابالی نفسی نفس خریم. مولوی (از جهانگیری).

اما «لت» در این شاهد عربی صیغهٔ متکلم وحده از «لیس» است یعنی با کسی ندارم. مرادف لاابالی. (فرهنگ نظام از حاشیهٔ لفات متفرقه برهان قاطع). | چیزی قوی و البان؟ (لفتنامهٔ اسدی). هر چیز قوی. (برهان) (جهانگیری). محکم:

گرسیر شدن بتا زمن درخور هست زیراکه ندارم ای صنم جوزهٔ آلست. لبیبی. **لست.** [لُ تَ] (ع فعل) نیستی تو. و در بسیت ذیل ظاهراً مخفف لست اهلا للعطاء و للصلة و امثالهماست:

هست فتوای فتوت را قلم در دست او پاسخ فتوا نعم راند بجای لا و لست. سوزنی. **لست**. [ل] (ا) اعتصاب کسارگران (در لهسجهٔ کرمان)؟

درمان): **لسترانج.** [لِ] (اِخ)^۵ از مستشرقین بـزرگ انگلیسی، رجوع به گی لسترانج شود.

لستره. [] (اخ) شهر لیکاونیه است که به مسافت ۲۴ میل به طرف جنوب ایقونیه واقع شده و الحال او را دوالدرا مینامند. پولس دو مرتبه بدانجا رفت اولا با برنابا (۲۱ ۲۴) در وقتی که اهالی آنجا پولس را هرمس خواندند و سپس وی را سنگار کردند. ثانیاً باسیلاس بدانجا رفت (۲۱ ۶۲) و احتمال قوی میرود کمه تیموتاوس در آنجا مولود گشت (۲۱ که تیموتاوس در آنجا مولود گشت (۲۱ مقابل ۲ تیمو ۱۰:۲۸) (قاموس کتاب مقدس).

لستویة و [ل ری ی] (ا) ظـفره عمر تـسـتریة. رجوع به ظفرة شود.

گستگ. [لِ تُ] (لخ) ۷ ژان هسرمان کسنت. ﷺ جرّاح فرانسوی. (۱۶۹۲–۱۷۶۷ م.).

لستن. [لِ تَ] (مص) ليسيدن: لستند آستانت بزرگان و مهتران

چون يوز پير گشته ^۸ به لب کاسهٔ پنير. ... ت

سوزنی (از آنندراج).

- 1 Lesbos.
- 2 Lesparre Médoc.
- 3 Lesseps.
- ۴-نال: چیزي، و شاید: خرزه.
- 5 Le Strange.
- 6 Hieracium (شک ازلکلرگاست) pilosella?
- 7 Lestocq.
- ۸-در جهانگیری: لـــه.

19849 لسلى.

> **لسد.** [لَ سَ / لَ] (ع مص) مكيدن بچه همهٔ شير مادر را. (منتهي الارب). شير مكيدن بچه. (منتخب اللـفات). شـير خـوردن آهــوبره از مادر. |السيدن انگين. (تاج المصادر). ليسيدن عسل. (منتخب اللغات) (منتهى الارب)، إبه زبان ليسيدن أوند. (منتهى

لسد يگيو. [لِ ير] (إخ) ا فرانسوا دوک دو. مارشال فرانسه و امير الامراء به عهد همانري چهارم و لوئي سيزدهم و يكي از مشهورترين کاپیتنهای زمان خود. مولد سن بنه دو شامپسر (هُت- آلپ) (۱۵۴۳–۱۶۲۶ م.). **لسوآ باد.** [] (إخ) مهرآباد و يقال لــرآبـاد. از

دیههای قاسان. (تاریخ قم ص ۱۳۸). **لسس.** [لُ سُ] (ع ص، اِ) شتربانان زیرک و

ماهر. (منتهى الارب). **لس شدن.** [لَ شُ دَ] (مص مركب) به فالج مبتلی گشتن، فالج شدن، بی حس شدن، لمس شدن. و نيز رجوع به لس شود.

لسع. [لَ] (ع مص) گرش. گزیدن. گزیدن مار و كژدم و منج. (تاج المصادر). گزيدن مـــار و گژدم (بحرالجواهر). زدن و گزیدن از دنبال چنانکه در زنبور و عقرب.گزیدن مار و کژدم. يا لمع نيش زدن صاحب نيش است و لدغ گزیدن به دهان. (منتهی الارب). قرص. |اذیت دادن کسی را به زبان و رنجانیدن. (مسنتهی الارب). کسبی را بد گفتن. (تاج المصادر). ∥رفتن و سفر كردن. (منتهى الارب).

لسعاء، [ل] (إخ) جايگاهي است. لسعي. (منتهى الارب).

لسعة. [لُ سَ عَ] (ع ص) ـــخت رنـجاننده مردم را به زبان و عيبكننده: يقال هو لسعة؛ اي قرّاصة للناس بلانه. (منتهى الارب).

لسعة. [لُ عَ] (ع إِ) گزيدگي. گــزش^٢. لدغــة.

لسعى، [لُ عا] (إخ) لسعاء. موضعي است. (منتهى الارب).

لسفيحان. [ل] (إخ) نام دهي از دهستان ناتل رستاق بخش نور شهرستان آمل، واقع در ۱۷هزارگـزی جـنوب خــاوری ســولده و ۱۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کناره. دشت، معتدل. مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۰۰ تن کنه در تابستان و ۵۰ کنه در زمستان. شیعیمذهب و فارسی و مازندرانی زبان. آب آن از وازرود. محصول برنج و مختصر غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایـران

لَسَق. [كِ] (ع ص) متصل. ملاصق. لسيق. (منتهى الارب).

لسق. [لَ سَ] (ع مص) برچــبيدن شش بـر

بهلو و تهیگاه از تشنگی. (منتهی الارب). شش شتر به پهلو وادوسیدن از غایت تشنگی. (تاج المصادر). لصق. (منتهى الارب). **لسق.** [] (اِ) قسمي گاوزبان (کازع)^۲.

لسقواج. [ل] (إخ) نام قصبة مركز قضا در سينجاق نيش از صربستان، واقع در ۳۵هزارگزی جنوب نیش کنار نهر سورادی. دارای ۹۷۹۰ تن سکنه. و از جمله قطعاتی است که طبق عهدنامهٔ بسرلن بسه صربستان واگذار شده و اکثر اهالی همجوار آن از نیژاد آرناؤد و مسلمانند که قبل از واگذاری به ممالک عثمانی مهاجرت کرده و بدانجا اقامت گزيد الد. (قاموس الاعلام تركي).

لسقوفچه. [لِ جَ] (اِخ) نام قصبه ای در سنجاق طرنوی در بلغارستان. واقع در ۲۰هزارگزی شمال شرقی طرنوی کنار نهر اسلاتار شعبهٔ رود یانتره که به دانوب میریزد. دارای ۶۴۲۵ تن سکنه. این قصبه را بسر تیهٔ فوقائي مناسري است. (قياموس الاعبلام

لسقو يك. [ل] (إخ) نام قصبه مركز قضا در ولایت و سنجاق یانیه، واقع در ۶۵ هزارگزی شمال یانیه کنار نهر چارشووه کمه بمه نهر ویوسه میریزد، در محل مرتفعی واقع گشته و دارای ۲۷۰۰ تن کنه و چندین جامع و تکیه و یک چارسوق و یک منار ساعت دارد. در اوائل مركز يك ناحيه بود بعدأ مدتي سمت مركزيت يك سنجاق تازه و جديدالاحداث را پیدا کرد. و سپس بار دیگر مبدل به مرکز قضا گشت.اهالی مسلمان و در امور تسجارتی و صرافی مهارت و زبردستی تامه دارند. (قاموس الاعلام تركي).

لسقويك. [ل] (إخ) نام قضائي است در ولايت يهيينجاق يانيه و از طرف جنوب شرقی ی جانب جنوب به دو قضای قونیچه و نقس یانیهٔ و از سوی مغرب و شمال غربی به سنجاق ارکسری و از سمعت شمال و شمال شرقي به سنجاق كوريجه محدود ميباشد. ۴۹ قریه دارد و عدهٔ نفوسش به ۱۸۰۵۲ نفر بالغ میگردد و اکثر مسلمانند. اراضی آن چندان حاصلخیز نیمت و غالب نقاط سنگلاخ میباشد مراتعی نسبتاً خوب و گوسفند و بسز و حیوانات اهلی دیگر دارد و محصولاتش از حــبوبات مـتنوعه و پــاردای ســبزيجات و ميوهجات است. (قاموس الاعلام تركي).

لسك. [ل] (ص) لخت. عربان. (در تداول

مردم گناباد خراسان).

لسک. [لَ] (اِخ) دهی از دهـــتان کـوهپایه بخش بردسکن شهرستان کاشمر (ترشیز) واقسع در ۲۶ هسزارگزی شمال خاوری بردسکن. کوهستانی، معتدل. دارای ۶ تین كنه. آب أن از چشمه. محصول أنجا غلات.

شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لسكار. [ك] (إخ) أنام كرسي بخش در «پيرنه سفلی» از ولایت یو به فرانه، دارای راه آهن و ۱۸۷۱ تن سکنه است.

لسكن. [لِكَ] (إخ)^٥ توماس دوفوانسيور دو. مارشال فرانسه، برادر لترک. مولد بآرن. وی پس از جراحتی که در جنگ پاوی (۱۵۲۵ م.) برداشت، درگذشت.

لسكو. [ل كُ] (إخ) عمر معمار فرانسوي. مولد پاریس. وی برآورندهٔ نمای لوور قدیم و چشمهٔ اینوسانها است (۱۵۱۵-۱۵۷۸ م.). لسكو. [ل] (إخ) دهي جزء دهــــان مركزي بخش أستانهٔ شهرستان لاهیجان، واقع در نه هزارگزی شمال آستانه و هفت هزارگزی شمال باخترى پل سفيدرود. جملگه. معتدل. مرطوب و مالاربائي. داراي ۲۴۳ تن سکته شیعه. گیلکی و فیارسیزبان. آب آن از سفيدرود. محصول أنجا بىرنج و ابىريشم و صیفی. شفل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لسكور. [ل] (إخ) ^٧لوئي ماري دو. ژنرال وانده. مولد پاریس. وی در نزدیکی فوژر جراحتی سهلک برداشت. (۱۷۱۶-۱۷۹۳

لسكو كلايه. [لَ كَ ي] (اخ) دهــي جـز، دهستان دهشبال ببخش أسبتانة شهرستان لاهمیجان، واقع در ۱۸ هنزارگنزی شمال خاوری آستانه و ۶۰ هزارگزی حسـنکیاده. جلگه. معتدل، مـرطوب و مـالارياثي. داراي ۲۱۱۸ تن سکنه شیعه. گیلکی و فارسی زبان. آب آن از نبهر لسکو کیلایه، از سیفیدرود و استخر. محصول أنجا برنج و كنف و ابريشم و مختصر توتون. شغل اهمالی زراعت و راه آن مالرو است. این ده از دو قسمت بالا و پایین تشکیل شده و یک بقعه و ۱۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

لسلاس. [ل] (ع ص) كوهان بريده. لــلـــة. (منتهى الارب).

لسلسة. [ل ل س] (ع ص) كــوهان بريده. لسلاس. (منتهى الارب).

لسلسي. [لَ لَ سا] (إخ) نام موضعی است. (منتهى الارب) (معجم البلدان).

لسلى. [كِ] (إخ) ژُن. ريــــــاضىدان و

Lesdiguières.

^{2 -} Morsure.

Boragol verrucosa.

^{5 -} Lescun.

^{6 -} Lescot.

^{7 -} Lescure.

فیزیکدان انگلیسی، مخترع میزانالصرارهٔ دیفرانسیل. ا

لسلى. [لِ](اِخ) آشارل رُبرت. مصوّر تاريخ انگليسي. مولد لندن. (۱۷۹۴–۱۸۵۹ م.).

لسیم. [لُ سَ] (ع مص) چشیدن. اخاموش بودن از درماندگی در سخن و عجز نه از خردمندی. الپیوسته بودن به راهی. الازم گرفتن.(متهی الارب).

لسن. [لُ سِ] (ع ص) زبان آور. (منتهى الارب) (مهذب الاسماء). فيصبح. السن. (منهي الارب):

هست از جملهٔ عجائب دهر لسن گنگ و اعمش کحال.

(از مقامات حمیدی).

||آنچه سرش را باریک شبیه به زبان ساخته باشند. (منهی الارب).

لسن. [لي] (ع]) زبان. | اسخن. | الفت. يقال: لكل قوم لسن يتكلمون بها و منه قراءة بعضهم الا بلسن قومه. (مشهى الارب). | روزمرة قسومى (؟). (مستخب اللسفات). در كستب دسترس ديگر اين معنى يافت نشد.

لسن. [لُ] (ع اِ) جِ لِسان. (منتهى الارب). **لسن.** [لُ] (ع ص، اِ) ج السسس. (مستهى

لسن. [لُ سَ] (ع إمص) زبان آورى. (منهى الارب). فصيع شدن. زبان آور شدن. (تاج المصادر). زبان آورى كردن. مايقع به الافصاح الألهى لآذان العارفين عند خطابه تعالى لهم.

لسن، [ل] (ع مص) به زبان گرفتن چیزی را.
(منهی الارب). کسی را با زبان گرفتن. (تاج
العصادر). بسه زبسان گسرفتن کسسی را.
(منتخباللفات). به زبان افراط (۱) کردن.
(زوزنی). ||چیره گردیدن بر کسی در ملاسنة.
|ادشنام دادن. ||خراشیدن سینهٔ نعل و باریک
ساختن اعلای آنرا. ||مکیدن آب زبان دختر
را. ||گزیدن کژدم کسی را. (منتهی الارب).
سنز. [ل س] (ایخ) نام موضعی به لاریجان.
(مازندران و استرآباد راینو ص ۱۱۴ بخش

لسن. [] (إ) به لغت هندى ثوم است. (تـخفهٔ حكيم مؤمن).

لسنون. [لِ نِ وَ] (اِخ) ^آ نام کرسی بخش در «فینیستر» از ولایت برست به فرانسه، دارای ۴۱۱۱ تن سکنه.

لسنونة. [لَ نَ] (اِخ) نسام جایگاهی است. (معجم البلدان).

لسو، [لُسُوً] (ع مــص) بـــــيار خـوردن. (منتهى الارب).

لسوب. [لُس سر/لً] (ع ص) چيزی اندک. (منهی الارب).

لسورة. []^۵ (ا) به هندی سیستان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لسور يطس، ⁵[] (معرب، إ) لبلاب است. (تعفهٔ حكيم مؤمن).

لسوع - [لُ] (ع ص) زن دشمن دارنده شوی را. (منهی الارب).

لسوع - [لُ] (ع إِ) شكافها، (منهى الارب). لسوغور يون ٧ - [] (ا) به لفت عبرانى قرفه است. (تحفة حكيم مؤمن).

لسوق. [ل] (ع مص) جسيدن به چيزى. (منتهى الارب). برچسيدن. (منتخب اللغات). دوسيده شدن. (تاج المصادر) (زوزني).

لس و لوس [لَ سُ] (ص مركب، از اتباع) رجوع به لس شود.

لسه. [ل س / س] (() گسوشت بعد. بعضی قسمتهای ناچیز و هیچکارهٔ گوشت گوسفند و جز آن. فضول گوشت، یعنی سوای گسوشت و پیه درسیده. پوست درونی گوشت گوسفند و گاو و امثال آن که به چربو و پیه پیوسته باشد. لسه. [ل س] ((خ) ^ کرسی بخش در «مانش»، از و لایت کو تانس، کنار رود آی ۹ به فرانسه،

از ولایت کوتانس، کنار رود آی^۹ به فرانسه، دارای راهآهن و ۱۰۵۰ تن سکنه. **لسه.** [لُسِ] (اِخ^{۱۰} نام شهری به آسیای صغیر در عهد اردشیر دوم هخامنشی. (ایران باستان

ج ۲ ص ۱۱۳۹). **لسه بال.** [لُ سَ / سِ] (إ) (به لهجهٔ طبری) یلوه، یلبه (طبائر معروف). بـه لغت دیـلمی سلوی است. (تحفهٔ حکیم مـؤمن) (فـهرست

مخزن الادویه).

السه پسه. [ل س / س پ س / س] (ا اسه پسه. إل س / س و ب س / س] (ا اسه پسه. از اتباع) (در صفت گوشت بد.).

الم به به به به به به به الله شود.

الفلانه ۱۱.

اسمه میرد. [لُس] (ا^{۱۲} مرضی در کیرم قز (ابریشم) که بزرگ شود و نتند و سیاه شود و میرد. قسمی بیماری کرم ابریشم که کرم فالج زده و بیحس شود. قسمی بیماری کرم پیله کددر اول مفلوج شود و سپس میرد.

لسي. [لَ] (حامص) فالج بودن. لمسى. |إرخون. امترخاء.

لسیتین، [ل] (فرانسوی، لا ۱۳ نام دسته ای از لیدهای مختلط که دارای فسفر و آزت هستند. (گیاوشناسی گل گلاب ص ۸). لسمان، (آندرامی) لیسد: (آنندرام).

لسیدن. [لِ دَ] (مص) لیـــدن. (انندراج). **لسیس.** [] (اخ) نام قلعهای از قلعههای زبید به یمن. (معجم البلدان).

لسيع. [لَ] (ع ص) گزيدة مار و كژدم. (منهى الارب).

لسیعة. [لَ عَ] (ع إِ) گساهی است. (منهی الارب). به لفت مغربی اوقیمونداس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مغزن الادویه). لسینگگ. [لِ] (اِخ) ۱۳ گتلد افرائیم. نویسندهٔ آلمانی. مولد کامتس (سا کس) (۱۷۲۹ - ۱۷۲۹ م.).

لش. [ل] (ا) لاشه. لاش. جیفه. مردار. جسد بیروح. جسم حیوان روح بشده. ||کشته و پوست کنده گاو و گوسفند و امثال آن. گاو و گوسفند کشته و لاش شود. ||(ص) کنایه است از سخت بیکاره و کاهل. سخت تبل. که تن به کار ندهد. که در پی تحصیل روزی زن و فرزند و کان نباشد. ||در تداول عامه، کنایه است از بی غیرت. کامرد. نهایت بی غیرت. بی عار. بی غیرت. نامرد. نهایت بی غیرت. لش. [ل] (ا) (به لهجهٔ طبری) زمین آبدار. لش. [لسش. [لَسَس] (ع اِا تشم. (منتهی الارب). سماق. رجوع به سماق شود. ||ماش. (منتهی

لش. [لَشش] (ع مسص) رائدن. (منتهى الارب).

لش. [لُ] (إ) مخفف لوش كه لجن باشد و آن گل و لاى تيره و سياه است كه در ته تالابها و بن حوضها بهم ميرسد. (برهان). گل تيره باشد كه در بن حوض و سيه آبها بهم رسد و آن را لوش نيز خوانند:

> صاف باشد زلال دولت تو تیره شد آب دشمنانت زلش.

الارب).

پوربهای جامی (از جهانگیری). همان اژن که مرقوم شد آن را لوش نیز گویند. (آنندراج).

ئش. [لُّ] (اِخ) ۱۵ نام کرسی بخش در «آندر - اِ - لوآر»، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب شرقی تور نزدیک اندر به فرانسه، دارای راه آهن و ۴۷۶۰ تن سکنه. و آنجا مولد آلفرد دووینی است.

لش. [ل] (اخ) نسام قصبهٔ مرکز قضا به این آرنائودستان، در سنجاق اشقورده، واقع در این آن آرنائوده، دارای ۲۳۰۰ تن سکنه و چهارسوقی مشتمل بر هشت باب دکان و بازار یکشنهٔ دائم و چهار

0-در فهرست مخزن الادويه: لسورا. 6-در فهرست مخزن الادويه: لسوريطن.

٧- در فهرست مخزن الادويه: لسوعوريون.

8 - Lessay [Lessé].

9 - Ay [Ai] . 10 - Leucé.

Flanchet.
 Flacherie.

13 - Lécilhine. 14 - Lessing.

15 - Loches.

^{1 -} Thermomètre différentiel.

^{2 -} Leslie. 3 - Alicante

^{4 -} Lesneven [lèssnevin].

جامع. هوای قصبه به علت مردابهائی که براثر طفیان نهر در این بوجود آمده بسیار سنگین و غیرقابل تحمل است لذا اکثر اهالی در دامنهٔ تل مورکینه مسکن گزیده و خانههای مرتفع و قشنگ با باغ و باغچه و گـل و گــاه بــوجود أوردهاند و تلَّي به شكل هرم ميان اين قسمت و قصبه دیده میشود. بدانجا قبلعهٔ قبدیمی و تالابی از دوران وندیکها هست. در زمان وندیکها این قصبه ابنیه و عمارات عالی و استحكاماتي موافق زمان داشت و از ينج کلیاکه از آن زمان به یادگار مانده یکی را به جامع تبدیل کردند و فعلاً ویران است و اگراز روی تــحقیق اسکــندربیک مشهور را در حظيرة جامع فوق دفن كرده باشند فعلاً محل آن معلوم نیست و دو کیلیسای دیگیر را نییز اليوم به جامع مبدل ساختهاند. اين قصبه بسيار قديم و قسمت اعظم سكنهٔ آن مسلمانند و در سابق ليسوس نام دائته است.

لش. [لَ] (اِخ) نـــام قــضائي در ولايت و سنجاق اشقورده از آرنائودستان محدود از شمال به اشقورده و از مشرق به قبضای میردیته و از جنوب به قضای آقچه حصار و از مغرب به دریای آدریاتیک و آن به انضمام دو ناحیهٔ زادریمه و مالیسیا، سسی هنزار تمن كنه و ٣٩ قريه دارد. و قسمت اعظم اهالي مملم و اندكي لاتن هستند. قسمت شرقي قضا کوهستانی و قسمت غربی تا ساحل دریا صحرا و دشت است. خا کی حاصلخیز دارد ولی بر اثىر طغیان نهر دریىن غالباً كشت نمیشود مگر اینکه سندهائی در بستر نهر مذكور ساخته شود. محصولات عمده أنجا: ذرت، بسرنج، گسندم و جمو و غیره است و اشقورده در زمستان گوسفندان خود را بـرای تعلیف بدانجا میبرند. کوههای لش پوشیده از جنگل است و درختان خوب دارد و بهرهٔ بسیار در سال میدهد نهر درین [جا] قابل سیر سفائن نیست و فقط زورقهای کوچک میتوانند در آن آمدوشد داشته باشند. (قاموس الاعلام تركي).

لشاب. [ل] (ا مركب) جايى كه آب ايستاده و در آن علف و نى رويد. آب باطلاقى. باطلاق. لجـــنزار ¹. ||آب كــيف و آلوده چــون آب پارگين و كشتارگاه و جز آن.

نشارون. [] (اخ) (بهمعنی دست) مقاطعه ای است که یوشع شهریار آن را مفتوح ساخت (یوشع ۱۸:۱۸) و همان شارونهٔ حالیه است که در نزدیکی تابور واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

لش بازی. [ل] (حامص مرکب) بیعاری. عمل بیعاران کارهای مردم لش. لشبونه. [ل ن] (اخ) کسین پایتخت کشور

پرتقال، رجوع به ليسين شود. ياقوت در معجم البلدان گويد: لشبونة... و يقال أشبونه بالالف، هي مدينة بالاندلس يتصل عملها باعمال شترين و هي مدينة قديمة قريبة من البحر غربي قرطة و في جبالها البزاة الخلص و لعسلها فضل على كل عسل الذي بالاندلس خرقة فلايلونها و هي منية على نهر تناجه والبحر قريب منها و بهامعدن التبر الخالص و يوجد بساحلها العنبر الفائق و قد ملكها الافرنج في سنة ٤٩٧ و هي فيما احسب في المديهم الى الآن - انتهى. صاحب قاموس الاعلام تركي آرد: نامي است كه اعراب ليسين بايتخت پرتقال را داده اند و اشبونه نيز ليسين بايتخت پرتقال را داده اند و اشبونه نيز

لشت. [ل] (ا) پنجهٔ عروس و آن نوعی از خرماست. (در جیرفت)،

لشت، [لُ] (ص) ق<u>ـــوی</u> و اس<u>ــتوار. (از</u> مجعولات شعوری) و ظـاهراً مـصحف لــت باشد.

گشتانی. [لی] (اغ) دهی از دهستان حمداوی بخش لنگهٔ شهرستان لار، واقع در ۱۳۵ هزارگزی شسال باختری لنگه، در مدخل جنوبی تنگ خیال. دامنه، گرمسیر، مرطوب و مالاریائی دارای ۷۹ تن سکنهٔ سنی، زبان آنها عربی و فارسی محلی، آب آن از قنات و چاه اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ب ۷).

لشتن. [لَ تَ] (مص) تماشا و تفرج كـردن. (از برهان) (از آندراج).

لشتن. [لِ تَ] (مـص) لِشـتن. ليسيدن. (برهان) (جهانگيري). زبان بر چيزي ماليدن. لـتن:

لستن: لشند آستانت بزرگان و مهتران

چون يُوَوَّ پَيْر لَشْته به لب كاسهٔ پنير. سوزني (از جهانگيري).

و امروز لیشنتن منداول است: میثل انگشت لیشته، سخت فقیر.

لشت نشا. [ل تِ نِ] (اخ) نام ناحیتی از نوزده ناحیهٔ گیلان. محدود از مشرق به لاهیجان و از جنوب و مغرب به موازی رشت و از شمال به بحر خزر و دهانههای متعدد دلتای سفیدرود که از آن گذشته رسوبات بسیاری با خود آورده و تشکیل اراضی زراعتی حاصلخیزی میدهد. در ساحل آن جنگل اناری است که آن را انارکاله مینامند. محصول آن ابریشم و برنج و کنان و سبزی و محصول آن حورشار است که دارای بازار و مهمترین آن حورشار است که دارای بازار و مهمترین آن حورشار است که دارای بازار و لیجا و صحود و لیجا و سبوی و بیوچا و نوده است. این ناحیه بواسطهٔ

ترعدهایی که از سفیدرود جدا شده آبیاری میشود و مهمتر از همهٔ آنها نورود است. اهالی علاوه بر زراعت به صید ماهی و ساختن تور ماهیگیری اشتغال دارند و قسمتی از تجارت آنها بتوسط على آباد با روسيه است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۷۰). نام یکی از بخشهای شهرستان رشت. این بخش در قسمت شمال خاوري شهرستان واقع و محدود است از شمال به دریای خزر. از خاور به رودخانهٔ سفیدرود. از باختر بـه دهــــتان خشگ بیجار بخش خمام و از جنوب به بخش کوچصفهان. آب و هوای بخش سانند دیگر نقاط گیلان معتدل و مرطوب است. آب قراء بخش برای زراعت از نهرهای نــورود و تسوشاجوب مستشعب از سسفیدرود است. محصول عمدة بخش برنج و ابريشم و كنف و چای و صیفی است. این بخش از ۴۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع نفوس آن در حدود ۳۵ هزار نفر است. مرکز بخش قصبهٔ حورشهر است که در روزهای شنبه و مهشنبه بازار عمومي دارد. قراء مهم اين بمخش عمارتند از: توچا. گفشه. لهجا. جورياب. اژدها بلوچ. نوده. بندر عملي آباد و چـونچنان. در ــال ۱۳۱۸ طـرح جـادة اشتنشا به كوچصفهان بوسيلة مالك محل كشيده شده و بواسطة پيش آمد وقايع شهريور ۱۳۲۰ تا سال ۱۳۲۷ ه. ش.را کدمانده بود و در ایسن سال مجدداً شروع بـه مرمت و شنریزی و تکمیل جاده گردید و در تاریخ ۲ تیر ماه ۱۳۲۸ خاتمه یافت و همان روز افتتاح شد و همه روزه بنین مرکز بخش و رئت و لاهبجان اتوميل رفت و آمد ميكند. مرکز بخش با رشت ارتباط تلفنی دارد و در نظر الت که از مرکز بخش بندر علی آباد راه فرعی اتومبیلرو احداث شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

الشتني. [لِ تَ] (ص لياقت) درخور لشنن. ليدني.

لشتو. [ل] (اخ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان تنکابن، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری تنکابن و سه هزارگزی جنوب راه شوسهٔ تنکابن به رامسر، جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۵۴ تن سکنه شیعه، گیلکی و فارسی زبان آب آن از رودخانهٔ چالکرود. محصول آنجا برنج و مسرکبات و شنغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لشتهٔ ترکان. [ل تَ ي تُ] (لخ) فشتهٔ ترکان که نام موضعی است. رجوع به تباریخ سیستان حاشیهٔ صص ۴۰۲٫۲۰۱ شود.

لشخره. [لُ خَ رِ] (اِخ) دهـــی از دهـــتان ترا كمه بخش كنگان، شهرستان بوشهر، واقع در ۱۱۳ هزارگزی جنوب خاوری کـنگان و ۲۵۰۰ گزی راه فرعی لار به گلهدار. جـلگه، گرمسیر و مالاریائی. دارای ۱۳۶ تن سکنه. شیعه. فارسی و ترکی زبان. آب آن از چاه. محصول أن غلات و تـنبا كــو،شــغل اهــالي زراعت و راه مـــالرو است. (از فـــرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

لشخوار. [لُ خوا /خا] (نـف مرکب) جـــيفهخوار. مــردارخــوار. ||(إ مــركب) لاشخوار. لشخور. كركس. نوعي مرغ بزرگجته. رجوع به دال و کرکس شود.

لشخور. [لُ خَوَرُ /خُرُ] (نف مركب) أنكه جــيفه خــورد. ||(إ مــركب) دال. لشخــوار. لاشخوار، مرغ مردارخوار، كركس. رجوع به دال و کرکس شود.

لشرود. [ل] (اخ) نام محلي كنار راه رشت و انزلی میان سرداب چاه و گرفن در ۳۴۷ هزارگزی تهران.

لشفریت، [لِ ش] (فرانسوی، اِ) ا ظرفی از ظروف آشپزخانه که زیر بابزن گذارده شـود برای گرفتن چربی گوشت.

لشک. [لَ] (اِ) نامي كه در لاهيجان و ديلمان به داردوست دهند. عشقه، عشق پیچان. مهربانک. لیلاب. رجوع به داردوست شود. **لشك.** [لُ] (إ) پاره. (برهان) (جهانگيري). لشكــه. لشك لشك؛ پـــار،پاره. (بـرهان). صاحب انجمن آراگوید مأخلذ لشکر از ایسنجاست. و بسر اساسی نیست. ||شبنم. (جهانگیری). شبنم و آن رطوبتی باشد در هوا که بر روی زمین و سبزه نشیند و مانند بسرف زمين را سفيد كند. لِشك. (برهان).

لشك. [كِ] (ا) شبنم. لَشك. رجوع به لَشْك

لشک. [] (اِخ) نام موضعی در حدود شرقی

لشكاجان. [لَ] (اِخ) نام دهى جزء دهستان مركزي بخش رودسىر شهرستان لاهيجان، واقع در پنج هزارگزی جنوب رودسر. جلگه، معتدل، مرطوب، مالاریائی. دارای ۹۲۶ تـن سکنه شیعه. گیلکی و فارسی زبان. آب آن از نهر پلرود. محصول ان برنج و چــای. شــغل اهالی زراعت و راه ان مالرو است. ایس ده از دو محلهٔ بالا و پائین تشکیل شــده اسـت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لشكام. [لَ] (اِخ) دهى جزء دهـــــان دهــــال بخش أستانه شمرستان لاهميجان، واقع در پانزده هزارگزی شیمال خیاوری آستانه و سەھزارگزی شمال دهشال. جلگه معندل. مرطوب و مالاریائی. دارای ۷۶۶ تن سکنه شیعه. گیلکی و فارسی زبان. آب آن از نهر

لـکو کـلایه از سفیدرود و استخر محلي. محصول برنج و کنف و ابریشم و ماهي. شغل اهالی زراعت و صید. راه آن سالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

لشكان. [لَ] (إخ) دهــى جــزء دهـــتان اشكوربالا، بخش رودسر شهرستان لاهيجان، واقع در ۵۹ هزارگـزی جـنوب بـخش و ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری سیپل. کوهستانی. سردسیر. دارای ۳۵۰ تن سکنهٔ شیعه. گیلکی و فسارسی زبسان. آب آن از چشسمهسار. محصول أنجا غلات و بنشن و لبنيات و فندق. شغل اهالی زراعت و گلمداری و راه آن مالرو و صعبالعبور است. سه چهارم اهمالی بنرای کسب در زمسستان به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لشکو . [لُ کَ] (اِ) سپاه سپه جیش. جند. عكر. (منتهى الارب). قسال ابن قتية والعمكر، فارسى معرب. قال ابن دريد و انسا هو لشكر بالفارسية و همو مجتمع الجيش. (المعرب جواليـقى ص ٢٣٠)، خـيل. حشـم. بهمة. (منتهي الارب). حثحوث. قشون. سرية. (دهار). رجل. جميع. كتيبة. خميس. زفر. زافره. صنتيت. ازور. فيلق. عجوز. غار. طـحون. عــرض [عُ /ع /عُ رَ] .(مـــــهى الارب):

خواسته تاراج كرده، سودهايت بر زيان لشكرت همواره يافه چون رمهي رفته شبان. رودکی (در مقام نفرین).

سپاه اندک و رای و دانش فزون به از لشكر كشن بيرهنمون. ابوشكور. شد آن لشكر و تخت شاهي به باد چو پیچیده شد شاه را سر ز داد. فردوسي.

نیاطوس جنگی برادرش بود بدان جنگ سالار لشكرش بود. فردوسی.

زَبْهَرَ طلایه یکیکینه توز

محقوستاد بالشكري رزميوز. فر دوسی. نه از لشکر ماکسی کم شدمست نه این کشور از خون لمالم شدهست.

فردوسي.

چنان لشکر گشن و چندین سوار سراسیمه گشتند از کارزار. فردوسي. خروشی برآمد ز لشکر به زار کشیدندصف بر در شهریار. فردوسي. كجاشيرمردان جنگاورند إنساريان] فروزندهٔ لشكر وكشورند. فردوسي.

بزد نای رویین و بربست کوس

بياراست لشكر چو چشم خروس. فردوسي. همیشه خلیده دل و راهجوی

فردوسي. ز لشكر سوى دژ نهادند روي. به اندازهٔ لشکر او نبودی

گراز خاک و ازگل زدندی شیانی. فرخي. خوارزم گرد لشکرش ار بنگری هنوز

بینی علم علم تو به هر دشت و کردری. عنصری.

بجوشيد لشكر چو مور و ملخ كشيدنداز كوه تاكوه نخ. عنصري. لشکر چو سگان رمه و دشمن چون گرگ وین کار سگ و گرگ و رمه با رمهبان است. منوچهري.

برگل تر عندلیب گنج فریدون زدمست لشکر چین در بهار خیمه به هامون زدهست.

گفت-الار قوی باید به پروان اندرون زانکه در کشور بودلشکر تن و سردار سر.

میزبانی بخاری. عبدالله بيرون أمد والشكر خود رابيافت پراکنده و برگشته. (تاریخ بیهقی). حجاجبن يوسف... برآمد بـا لشكـر بـــبار و ايشـان را مرتب كرد. (تاريخ بيهقي). عبدالملك مروان بالشكر بسيار از شام قصد مصعب كرد. (تاريخ بيهقي). دلم بر احمد عبدالصمد قرار میگیرد که لشکر بدان بزرگی و خوارزمشاه مرده را به اموی رسانیدن تواند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۴). هر دو لشکر بدان بلا صبر کردند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۲). بگتکین چوگانی و پیرآخورسالار را بگفت تا بر میمنه بایستادند با لشکیری سخت قبوی. (تباریخ بیهقی). کوکبهٔ بزرگ و لشکر و اعیان و رسول پیش آمد. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۵). نامهها تسخت کردند سوی امیرک بیهقی که پیش از لشكر بيايد. (تـــاريخ بــهقى ص ٢۶٠). امـــر گفت:مبارک باد خلعت بر ما و بر خواجه و بر لشكر و بر رعيت. (تاريخ بيهقي ص ٢٨١). از در باغ شادیاخ تا در سرای رسول تعامی لشكر و اعيان برنشستند. (تماريخ بيهقي ص ۲۷۶). معظم لشکر امیر سیکتکین را نیک بىمالىدند. (تىارىخ بىيهقى). پىدرش سىواران برافکند و لشکر خواستن گرفت. (تاریخ بیهقی). پس از عید دوازده روز، نامه رسید از حاجب على قريب و اعيان لشكر. (ابوالفصل ﷺ بیهقی). و یوسف را بدان بهانه فـرستادند کـه گفتندباد سیالاری در سیر وی شده است و لشكر چشم را سوى او كشيده. (تاريخ بيهقي). از جانب لشکر فور بانگی به نیرو آمد و فور را دل مشغول شد. (تاريخ بيهقي). لشكر را سلاح دادند و بامداد برنشست. کوسها فـروکوفتند. (تاریخ بیهقی). در باب لشکر پایمردیها کردی تا جمله روی بدو دادند. (تاریخ بیهقی). خود نباید زان سپس لشکر ترا بر خلق دهر ور ببايدت از نجوم أسمان لشكر كني.

ناصرخسرو. ترسم همی که گر تو نباشی ز لشکرش

بی تو نه قلب و میمنه ماند نه میسره. ناصرخسرو.

> به لشکر بنازد ملوک و همیشه ز شاهان عصرند بر درش لشکر.

ناصرخسرو.

کسسه لشکر دید زیر چادری وین حدیثی بس شگفت و نادر است. ناصرخسرو..

چو من پادشاه تن خویش گشتم اگرچند لشکر ندارم امیرم. ناصرخسرو. در لشکر زمانه بسی گشتم پرگرد ازین شدهست ریاحینم. ناصرخسرو. بالشکر زمانه و با تیغ تیز دهر دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا.

ناصرخسرو. نشکر و مردی و دین و داد باید شاه را هر چهارش هست و تأیید الهی بر سری. امیرمعزی.

لشكر از جاه و مال شد بددل رعبت از بى زريست بيحاصل. و بمشايعت او جملة لشكر و بزرگان بسرفتند. (كليله و دمنه). و چون بلاد عراق و پارس به دست لشكر اسلام فتح شد. (كليله و دمنه). خضرالهامى كه چون سكندر

لشکر کشد و جهان گشاید. ور ز ابنوس روز و شیم لشکری بر آید جز بهر نطع مدح چو تو مهتری ندارم.

خاقاني.

شطرنجی ثنای توام قائم زمانه کزنطع مدحت تو برون لشکری ندارم. _ خاقانی.

محمودوار بتشکن هند خوان از آنک تاراج هند آز کند لشکر سخاش. خاقانی. میندیش اگر صبر من لشکری شد دلت سنگ شد سنگ بر لشکر افکن.

خاقاني.

دانم که مه جینی ای آسمان شکن اما ندانم آنکه چه لشکر شکتهای. خاقانی. جائی که عرض داد سپه رای روشنت تا حشر از آن طرف نبر دلشکر آفتاب. خاقانی.

> دگر چه چاره کنم باز عشق لشکر کرد به تیغ قهر دل خسته را مسخر کرد.

مجد همگر. و لشکر مغول چون مور و ملخ از جموانب و حوالی درآمدند و پیرامون باروی بغداد نرگه زدند. (جامع التواریخ رشیدی). من با لشکری چون مور و مملخ محوجه بغدادم. (جمامع التواریخ رشیدی).

> لشکر انعام نادیده به بانگی تفرقهست دفتر شیرازه نا کردهبه بادی ابتر است.

جان رفت و صبر و دین و دل ای عقل جمله رفت لشکر گریختند چه جای شجاعت است. کاتمہ.

> لشکر باداگرجهانگیرد شمع خورشید زان کجا میرد.

افتراض؛ مرسوم گرفتن لشكر. فرض؛ لشكـر مسرسومگیر. اورم؛ مسعظم لشکسر و لشکسر ذوعظمت ...: اجتهار؛ بسيار شمردن لشكر را. عرمرم؛ لشكر بسيار. استجمار، تنجمر؛ مقيم كردن لشكر به دار الحرب. انهزام؛ شكت خسوردن لشكر. هنزيمت؛ شكست لشكر. هطلع؛ لشكر گران. هيضل؛ لشكر بسيار. تجمير؛ مقيم گردانيدن لشكر به دارالحسرب و باز نگردانیدن آنها را. (منتهی الارب). تجمیر؛ لشكر در ثعز فروگذاشتن. (تاج المصادر). رداح؛ لشكر گرانبار. منسر [م سَ / مَ س]؛ پار ای از لشکر که مقدمهٔ لشکر بزرگ باشند. منصال؛ جماعتي از لشكر كم از سي يا چهل. دافه؛ لشكر كه به سـوى دشـمن مـرور كـند. دوثــة؛ شكــــتن لشكــر را. دهب؛ لشكـر شكستخورده. صنديد؛ جماعت لشكر. خال؛ علم لشكر. صرد؛ لشكر گران. قادمة الجيش؛ بزرگ لشكر. قيروان؛ معظم لشكر. سرّیه؛ پارهای از لشکر از پنج نفر تا سیصد یا چهار صد. خضراء: لشكر گران كـه در آهـن گرفته باشد خود را از سلاح. جعفل؛ لشكـر عظیم. بریم؛ لشکری که از قبائل شتی گرد آمده باشد. لهام؛ لشكر بسيار. عرام؛ بسياري و تيزي و سختي لشكر. معرة؛ كارزار لشكر بي حكم امير. جخيف؛ لشكر بـزرگ. جـحفلة؛ گردآوردن لشكر را. استجاشة؛ طلب كردن لشكر. مجنبة؛ هر اول لشكر. بعث؛ لشكر و گروهيكه بجايي فيرستند. (منتهي الارب). تجنيد؛ لِشِكِر گردكردن. (دهار). كتيبة ملمومة و ململمَّةً؛ لَشَّكُر فراهم آمده و در هم پيوسته. لكيك أَ تُشكرُ درهم پيوسته. جيش مطاب؛ لشكر بزرگ و گران. (منهى الارب). تكتيب؛ لشكر گروه گروه كردن. (تاج المصادر). طهلس و طلهس، طبحول، مبلحاء، لهنموم؛ لشكر گران. (منتهى الارب). تعبية؛ لشكر به ترتيب بداشتن براي جنگ. (تــاج المصادر). جيش لجب و جيش ذولجب؛ لشكر با فغان و شور و غوغا. الف مقلمة؛ لشكر باساز و سلاح. قمام، الشكركشان روم. (منتهى الارب). صاحب آنندراج گوید: دریائکوه، جنگجوی، جرار. شکسته، گسسته، برگشته از صفات و عروس و چشم خروس از تشبیهات اوست و

با لفظ شکستن کنایه از مغلوب و ناتوان شدن

و با لفـظ کـردن و کشــیدن و آوردن و فـراز

آوردن و انگیختن بهمعنی فراهم آوردن و بــا

لفظ بهم ريختن مستعمل است. كلمة لشكر با

این کلمات ترکیب شود و افادهٔ معانی خاص

کند: آنچه به کلمهٔ لشکر پیوندد:

لشکرآرا؛ لشکرآرائی، لشکرافروز،
لشکریانگیز، لشکرانگیزی، لشکرپژوه،
لشکریناه، لشکرجای، لشکرخیز، لشکردار،
لشکرسرداری، لشکرستان؛ لشکرشکوف،
لشکرشکن، لشکرشکوف،
لشکررشکن، لشکرشکوف،
لشکررشاس، لشکروزوز،لشکرکش،
لشکررکشی، لشکررگاه، لشکررگذار،

لشكرگشای، لشكرگه، لشكرگير. و مصادری پدید آورد چون: لشكر انگیختن و لشكر بردن و لشكر ساختن و لشكر شكستن. و لشكر كردن و هم اسامی مصدری كه امشاله آن در فوق گذشت. رجوع به هر یك از ایس مدخلها شود. و آنچه كملمهٔ لشكر بدان پیوندد: پسری لشكر (فردوسی)، پسلشكر (فردوسی)، سرلشكر و سر لشكری:

رعیت نوازی و سرلشکری نه کاریست بازیجه و سرب

نه کاریست بازیچه و سرسری. معدی. و غده:

- امثال:

مثل لشكر بىسردار؛ مثل لشكر شكست خورده.

لشکو. [لُ کَ] (اِخ) ظاهراً نام موضعی بوده است به سیستان. یا آن تصحیف بسکر است. (تاریخ سیستان ص ۱۵۹).

لشكو [لَكَ] (اخ) نام موضعی بـه جـنوب تــتر، بناكردهٔ لشكربن طهمورث. نام جديدثر آن عــكر مكرم است. (نزهةالقلوب چ ليـدن ص ۱۱۲ و ۲۱۵).

لشكو. [لَ كَ] (إخ) ابن طهمورث ديوبند. بانى شهر «عسكر مكرم» كه در أغاز نام «لشكر» داشته و در خوزستان واقع است. (نزهةالقلوب چليدن ص ۱۱۲).

لشكو آباد. [ل ك] (اخ) نام دهسى جزء دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش كرج شهرستان تهران، واقع در ۲۴ هزارگزى باختر كرج و هفتهزارگزى جنوب راه شوسه كرج به قزوین. جلگه، معتدل، داراى ۲۹۵ تن سكنه شیعه. فارسى زبان. آب آن از قنات و رود كردان. محصول غلات و صیفى و بنشن و چغندر قند و لبنیات و انگور. شغل اهالى زراعت و راه آن مالرو است و از طریق پل كردان ماشين بدانجا توان برد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۱).

لشگوآباد. [ل ک] (اخ) یکی از مخله های شهر آهواز، واقع در باختر رود کارون. در این محل سابقاً دهی بنام امانیهٔ بزرگ بوده است. لشکرآباد در سال ۱۳۱۵ ه.ش.به اهتمام لشکریان مقیم اهواز بنا شد و دارای شهزار سکنه و دبستان و کلانتری و تلفن و صندوق پست است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

لشکر آرای شه شرق و خداوند رقاب.

لشكرأراي چنين بافتهاي

تو بیاسای و ز شادی ماسای.

لشكرآراي شه شرق ولينعمت من

جزاو نيست در لشكرش تيغزن

زهى لشكر آراى لشكر شكن.

ز دیگر طرف لشکرارای روم

براراست لشکر چو نخلی ز موم.

لشکران. [لُ کَ] (اِخ) دهــی از د**دـــ**ــان

ملکاری بخش سردشت شهرستان مهاباد،

واقع در ۵۵۰۰گزی شمال باختری سردشت

در مسیر راه ارابه رو بیوران به سردشت.

کوهستانی و جنگلی. معتدل و سالم دارای

۱۹۵ تن سکنهٔ شبعهٔ کردیزبان. آب آن از

عضد دولت يوسف پسر ناصر دين.

لشكو آ زا. [لَ كَ] (نف مركب) لشكر آراى. چشمه. محصول آنجا غلات، توتون و مازوج و کتیرا. شغل اهالی زراعت و گلهداری و آرايندهٔ لشكر. منظمكنندهٔ لشكر. آنك ه تعبيهٔ صنایع دستی جاجیمبافی و راه آن مالرو باه کند. سر دار لشکر. فرمانده ساه: است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴). همه نیز دداران شمشیرزن همه لشكر آراي و لشكرشكن. لشكوان. [ل ك] (إخ) دهي از دهيتان دقيقي. كرەسنى بخش سلماس شهرستان خوى واقع به قلب اندرون ساخته جای خویش شده هر یکی لشکر آرای خویش. در ۱۵ هزارگزی شمال باختری سیلماس و فردوسي. ۹۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ سلماس بـه خـوی ابر ميسره لشكر آراي هند کوهستانی، معتدل و مالاریائی. دارای ۱۰۷ زرهدار و در چنگ رومی پرند. فردوسي. تن سكنهٔ سني. آب آن از چشمه و قنات. نگه کرد در قلبگه جای خویش محصول آنجا غلات. شـغل اهـالي زراعِت و سپهبُد بد و لشكر آراي خويش. فردوسي. چنین گفت با لشکر آرای خویش گلهداري. صنايع دستي جاجيمبافي و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ج كه ديوار ما آهنين است پيش. فردوسي. بیاراست بر میمنه جای خویش **لشكرافروز.** [لَ كَ أَ] (نـــف مـــركب) فردوسي. سهید بد و لشکر آرای خویش. لشكرفروز. آنكه لشكر به اشتعال نايرة قـتال سوی فور هندی سپهدار هند انگیزد. آنکه تحریض لشکر به جنگ کند در بلنداختر و لشكر آراي هند. فردوسي. جنگجای: ترا با دلیران من پای نیست از آن بهرهای را به نستور داد به هند اندرون لشکر آرای نیست. فردوسي. دقیقی. يل لشكرافروز فرخزاد. ترا نیز با رزم او پای نیست که داند که در جنگ پیروز کیست فردوسي. ز ترکان چنین لشکرآرای نیست. بدو گفت نوذر که این رای نیست از آن و از این لشکرافروز کیست. فردوسي. کجانام او شاه فیروز بود فردوسي. سپه را چو تو لشکر آراي نيست. فردوسي. سهبددل و لشكرافروز بود. بدو گفت رو لشکر آرای باش پیادہ شد از اسب گودرز پیر بر آن کو**دهٔ** ریگ بر پای باش. فردوسی. همه لشكرافروز دانش پذير. فردوسي. به دست چپ خویش بر جای کرد تو بملك اندر مانند معز الديني دلافروز راككرآراي كرد. فردوسي. لشكرافروز و مخالفشكن و پندپذير. به دست منوچهرشان جای کرد سر تخمه را لشكر آراي كرد. معزی (از آنندراج). فردوسي. **لشكر انگيختن.** [لُ كَ اُتَ] (مص مركب) ز منشور خود بر زمین جأی نیست گردآوردن لشكر و به حركت درآوردن آن: چوگرداو یکی لشکر آرای نیست. فردوسی. که با او به جنگ اندرون پای نیست لشكر انگيخت بيش از اندازه کینه ور تیز گشت و کین تازه. چنو در جهان لشکرارای نیست. فردوسی. ميريوسف پس ناصردين نَعْمُ كُرِدن سِياه و سوق أن مأمور است: لشكر آراي شه شيرشكار. فرخی. میریوسف عضدالدوله یاری ده دین

فرخى.

فرخي.

فرخی،

نظامي.

نظامي.

نظامي. لِشِيِّوانگيز. [لُ کَ أَ] (نف مرکب) آنڪ به معمی لشکرانگیز از ایران کنی بروبه همي جنگ شيران کني. اسدی (گرشاسنامه ص ۵۸).

لشكرانگيزي. [لَكَأَ] (حامص مركب) عمل لشكرانگيز. **لشكر پژوه،** [لَ كَ ب / پَ] (نف مركب)

جاسوس و خبرگیر. (آندراج). **لشكو يناه.** [لَ كَ پَ] (ص مسركب) مـلجأ

شماساس كينتوز لشكريناه که قارن بکشتش به آوردگاه. فردوسي. گزینکیانی و پشت سپاه

نگهدار ایران و لشکرپناه. فردوسي. پدر جستی ای گرد لشکر پناه بجای پدر گورت امد براه. فردوسي.

بک شیردل گردلشکریناه نگونسار کرد آن درفش سیاه. فردوسي.

چو نزدیک شهر جهاندار شاه فراز آمد آن گرد لشكر پناه. فردوسي. سر پهلوانان لشکرپناه بنزدیک شاهان ترا دستگاه. فردوسي. گریزان برفتند یکسر سپاه ز گيو سرافراز لشكريناه. فر دوسي. بفرمود تا شدز پشت سپاه فردوسى. برگيوگودرز لشكرپناه. تو باکاویانی درفش و سپاه بيشت سيه باش لشكريناه. بجنید با رستم از قلبگاه خروشان و جوشان و لشكريناه. فردوسي. وزان سو یکی گرد لشکر پناه بیامد که بد سرفراز سپاه. فردوسي. فرستاده آمد به توران سیاه

چو پيروز شدگردلشكرپناه. فردوسي. میان دو بیشه به یک روز راه فرود آمد آن گردلشكريناه. فردوسي. بشد زان دژم، گرد لشکریناه

فردوسي.

گزين پور تو گيو لشكر پناه.

خروش آمد از بوق ایران سپاه

همانجا به شب خیمه زد با سپاه. (گرشاسبنامه ص ۱۳۱).

بدان آمدن شادمان گشت شاه

نظامي. از أن پهلوانان لشكريناه. **لشكرجاي.** [لُ كَ] (إمركب) جاي سپاه. اردوگاه. لشكرگاه. سربازخانه. معسكر. جاي سپاهي در درون يا بيرون شهر در حال سلم: بوصالح منصوربن الحاق... چون به سيستان آمد مردمان را بسیار نیکویی گفت. وعدهها نیکو کرد و آن را وفا نکرد و به لشکرجهای قرار نکرد... محمدبن هرمز... مردی جلد بود اندر مظالم شد و گفت به سیستان رسم نیست کمه مال زیادت خواهند و لشکری به لشکرجای باشد که مردمان را زنان و دختران باشد. مردم بیگانه به منزل و سرای آزادمردان واجب نکند. (تاریخ سیستان). و سپاه مردودچ به در شهر بودند و لشکـرجـای آنـجا بـزده:ﷺ (تاریخ سیستان).

لشكرخيز. [لَ كَ] (نف سركب) كـه بــــار مرد سپاهی از آنجای بـرون آیـد یـا تـوان خواست.

لشكودار. [لُكَ] (نسف مسركب) دارند**:** لشکر. سرلشکر: کارهای مملکت به مردان کسار و لشکسر و تشکسردار راست آیسد. (مرزباننامه).

لشكرداري. [لَكَ] (حامص مركب) عمل لشكردار. نگاه داشتن لشكر. نگهدارى لشكر: و قساعدمای نسهاد در آیسین پسادشاهی و لشكرداري و عدل ميان جهانيان. (فارسنامهٔ ابن البلخي ص ٨٨).

لشكرستان. [لَ كَ سِ] (إ مسركب) اردوى

گریزند و لشکر را بددل کرده گریزانند.

بگفت این و جانش برآمد ز تن (اسکندر)

ناصر خسرو. ہمین علی با بار علی. فردوسی. شد أن نامور شاه لشكرشكن. ساه: ز بانگ تبیره به بربرستان ملک شیر دلی خسر و شمشیر زنی سه روز اندر آن بود با رایزن شاه لشكرشكني پادشه كشورگير. توگفتی زمین گشت لشکرستان. فردوسی. فردوسي. چه با پهلوانان لشکرشکن. این چه دعوی شگرف است بگو ای خر پیر چو آن خواسته برگرفت از ختن **لشكوستان.** [لَ كَ سِ] (اِخ) نام سردارى به كهمنم شاعر لشكرشكن كشورگير. سوزني. ساهي برآورد لشكرشكن. فردوسي. عهد کیخسرو: در جهان تا مجلس و لشكر پديدار أمدهست توئي شاه پيروز لشكرشكن سپاهي بداز روم و بربرستان مجلس آرايي نيامد هم چو لشكرشكن. ترا روي چون لاله اندر سمن. فردوسي. یکی پیشرو نام لشکرستان. فردوسي. **لشكو ستان.** [لَ كَ س] (إخ) ابن ابـيجعفر فرستاده آمد به نزدیک من سوزني. گرتو لشکرشکنی داری و کشورگیری گزين پور او گيو لشكرشكن. الديلمي از سرداران ابوعلي سيمجور. وي در فردوسی. پادشا از چه دهدگنج به لشکر از خیر. جنگ ابوعلی با امیر سبکنکین که به نشابور فزونتر از او قارن رزمزن به هر کار پیروز و لشکرشکن. به روز یکشنبهٔ بیست و یکم جمادی الاخرهٔ فردوسي. سوزني. توگر خواهي وگرنه ميدان عشقت چوگودرز و چون رستم پیلتن سال ٣٨٥ ه.ق.اتفاق افتاد اسير محمود خاقاني. چو طوس و چو گرگین لشکرشکن. ز رندان لشكرشكن درنماند. عزنوی و امیر سبکتکین گشت. (ترجمهٔ تاریخ فر دوسی. لشكرشكني به تيغ و شمشير یمینی ص ۱۵۱) (تاریخ ببهقی چ فیاض ص در مهر غزال و در غضب شير. ۲۰۶ و ۲۰۷). نظامي. سيهدار گودرز لشكرشكن جهان از دليران لشكرشكن فردوسي. سپاهش زگودرزیان انجمن. لشكرستان ديلم. [لَ كَ سِ دَ لَ] (إخ) نظامي. كشيده چو انجم بسي انجمن. رجوع بــه لشكــرستانبن ابــيجعفرالديــلمي چو برزین و چون قارن رزمزن چو دانست سالار آن انجمن چو خراد و كشواد لشكرشكن. فردوسي. نظامي. ره و رسم أن شاه لشكرشكن. به قلب اندرون قارن رزمزن لشكوشكار. [لُ كَ ش] (نسف مركب) ييرسيد چون حلقه گشت انجمن ابا گردكشواد لشكرشكن. لشكرشكر. شكاركننده و شكننده سپاه. فردوسي. از آن سرفرازان لشكرشكن. تظامي. چوگيو جهانگير لشكرشكن **لشكوشكو.** [لُ كَ شِ كَ] (نــف مــركب) جز اونيست در لشكرش تيغ زن كه باشد به هر جا سر انجمن. لشكرشكن. لشكرشكار: فردوسی. شاه فرخنده پي و ميري آزادخويي نظامي. زهی لشکر آرای لشکرشکن. پشوتن دگر گرد شمشیرزن بت لشکرشکن بر پشت شبدیز ئه نامبردار لشكرشكن. گرداشکرشکن و شیری اشکرشکری. فردوسي. نظامي. لشكر برفت و آن بت لشكر شكن برفت سواری تند بود و مرکبی تیز. نظامي. همه کشور آشوب و لشکرشکن. هرگز مباد کس که دهد دل به لشکری. **لشكر شكستن.** [لُ كَ شِ كَ تَ] (مــص ئکرئکنی بهر چه خواهی مركب) هزم. (مستهى الارب). بـهزيمت دادن فرخى. نظامي. ىپاە خصم. لشكرشكن از شكر چه خواهي. مير ابواحمد محمد خسرو لشكرشكن لشكوشكن. [لَ كَ شِ كَ] (نـف مركب) ای کودک لشکری که لشکر شکنی مير ابواحمد محمد خسرو كشورستان. تاكى دل ما جو قلب لشكر شكني. شكنندة لشكر. لشكرشكر. كنايه است از فرخی. گرم صد لشكر خوبان به قصد دل كمين سازند سال و مه لشكركش و لشكرشكن سخت دلير و فيروز. شجاع در جـنگها. مـرد بحمدالله والمنة بتى لشكرشكن دارم. حافظ. روز و شب کشورده و کشورستان. شجاع. (أنندراج). لشكرشكاف. (أنندراج): فرخی، صاحب سيد وزير خسرو لشكرشكن همه نیزه داران و شمشیرزن مركب) عمل لشكرشكن. شكستن لشكر. آنکه سهمش بر عدو هر ساعتی لشکر شود. همه لشکراًرای و لشکرشکن. دقیقی، سر خوک را بگسلانم ز تن یرا کندن ان: فرخى. ای به لشکرشکنی بیشتر از صد رستم خسرو تحيردل بيلتن دريادست منم بيژن گيو لشكرشكن. فردوسي. ای به هشیاردلی بیشتر از صد هوشنگ. فرخی، شاه گردافکن لشکرشکن دشمن مال. شه نوذران طوس لشكرشكن فرمان او و امر او طوقهاست چو خراد و چون بیژن رزمزن. فردوسي. چون ترا ندهد از آن تا تو به لشکرشکنی به پیش اندرون قارن رزمزن فرخي. برگردن ميران لشكرشكن. سهدار بيدار لشكرشكن. سر به شمشیر دهی تن به تبر دیده به تبر. شاه فرخنده پي و ميري ازادهخويي فردوسي. گرداشکرشکن و شیری لشکرشکری. ز پولاد پوشان لشكرشكن کارلشکرشکنی دارد و کشورگیری فرخي. تن كوه لرزنده بر خويشتن. فردوسي. در چنین کار پسندیده چرا این تأخیر. ملك بايدكه اندر رزمكه لشكرشكن باشد چو برداشت افراسیاب از ختن ملک باید که اندر بزمگه گوهرفشان باشد. ىپاھى براورد لشكرشكن. فردوسى. کجانام او قارن رزمزن صد رستمش ارچه در رکاب است فرخي. لشكرشكنيش از اين حماب است. نظامي. بهالار لشكرشان يكى لشكرشكن كارى فردوسى. سهدار بيدار لشكرشكن. **لشكوشكوف.** [لُكَ شِ] (نف مركب) مرد شكسته شدازو لشكر وليكن لشكر ايشان. ز توران فريبرز با انجمن چوگودرز و چونگيو لشكرشكن. لشكرشكاف. شجاع و دلاور. (اندراج): عنصري. فردوسي. شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن كدلشكرشكوفان مغفرشكاف بخنديد خسرو زگفتار زن نهان صلح جويند و پيدا مصاف. سایهٔ یزدان شه کشورده کشورستان. بدوگفت کای شوخ لشکرشکن. فردوسی. -لشکرشکوفان؛ جماعتی که در وقت جنگ عنصری.

سه لشكرشكن بود با ذوالفقار

لشكوشناس. [لُ كَ ش] (نــف مـركب)

عارض یا نقیب که شمار فوج مردم میکند

بتخمین و قیاس و گوید که این فوج چـندین

نظامي.

نظامي.

نظامي.

فردوسي.

فردوسي.

فردوسی.

فردوسي.

فردوسي.

فردوسي.

فردوسي.

مجد همگر.

هزار سوار است. (آندراج):

به اندازهٔ آن رساند قیاس.

سیاهی نه چندان که لشکرشناس

که آن را شمر دن توان در قیاس

كسانىكە ھستندلشكرشناس.

که در رومی از زنگی آمد هراس.

لشكوفروز. [لَ كَ تُ] (نــــف مــركب)

لشكرافروز. رجوع به لشكرافروز شود:

بدانست سالار لشكرشناس

سبهدار پیروز و لشکرفروز

هم او را بود کشور نیمروز.

چهارم سياوخش لشكرفروز.

چو بندوی خراد لشکرفروز

چو نــتو، لشكركش نيوسوز.

پدرت آن جهانگيرلشكرفروز

نه تابوت را شد سوی نیمروز.

همي رفت كاوس لشكرفروز

بزدگاه بر پیش کوه اسپروز.

گهارگهاني گو گردسوز.

كهسالار او بود بر نيمروز

گرانمایه و گرد و لشکرفروز.

برآيد بدين مرد لشكر فروز.

و زان دورتر آرش رزمتوز

در سی هزارگزی تهران.

یکی چارہ سازم بر او من که روز

چوگوران شه آن گردلشكرفروز. فردوسي.

لشکوک. [لُ کَ رَ] (اِخ) نام محلی کنار را**،**

شمشک به طهران میان گردنهٔ تلو و زردهبند

لشكوك. [ل ك ر] (اخ) دهي از دهستان

خسرمآبساد شهرستان تمنکابن، واقع در ۸ هـزارگــزی جــنوب خــاوری تـنکابن و

چـهل هزارگـزي خـرم آبـاد. دشت. مـعتدل.

مرطوب، مالاریائی. دارای ۴۰۰ تین سکند.

شیعه. گیلکی و فارسیزبان. آب آن از

رودخانهٔ چشمه كـيله. مـحصول أن بـرنج و

جالیزکاری. شغل احالی زراعت و راه آن

مالرو است و ماشین برنجکوبی کوچکی دارد.

لشكر كردن. [لَكَ كَدَ] (مص مركب)

لشكوكش. (لَ کَ کَ /کِ] (نــف مـرکب)

كشندة لشكر قائد لشكر سيمالار

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دگر چه چاره کنم باز عشق لشکر کرد

به تيغ قهر دل خسته را مسخر كرد.

تجنيد سپاه گرد اوردن:

(آندراج). سردار لشكر:

چغاني چو فرطوس لشكرفروز

دو جنگ گران کرده شد در سه روز

(فر هنگ خطی).

نترسداز انبوه لشكركشان گراز ابر باشد برو سرفشان. فر دوسي. چو بندوي خراد لشكرفروز چونىتوەلئكركش نيوسوز، فردوسي. آنکه چون روی به خوارزم نهاد از فزعش روی لشکرکش خوارزم درآورد آژنگ. فرخي. لشكركشان زبهر تقرب به روز جشن شاید اگر که دیده کنندی نثار او. فرخی، سال و مه لشكركش و لشكرشكن روز شب کشورده و کشورستان. فرخى شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن سایهٔ یزدان شه کشورده کشورستان. عنصري. سزدشاه ایران اگرسرکش است فردوسي.

كهاو راچو توگرد لشكركش است. الدى (گرشاسبنامه ص ۲۵۸). در مسعرض مسوازات بسزرگان دولت و لشكركشان ملك و اصحاب مناصب آمد. (ترجمهٔ تاریخ بمینی ص ۴۳۶). چنان بود پرخاش رستم درست نظامي. کەلئىكركشان را فكندى نخست. ز شاهان و لشكركشان عذر خواست نظامي. كه بر جز منى شغل داريد راست. چو لئکرکشي باشدش رهشناس نظامي. ز دشواری ره ندارد هراس. نوباوة باغ اولين صلب نظامي. لشكركش عهد آخرين تلب. ديباجهٔ مروت و ديوان معرفت لشكركش فتوت و سردار انقيا. ــعدی. وگر ترک خدمت کند لشکری سعدی. شود شاه لشکرکش از وی بری. کجارای پیران لشکرکشش حافظ. کجاشده آن ترک خنجرکشش. بَ وَبُنَّانِي آن اميراعدل اعظم سيهدار ايران

لشكوكشي. [لَ كَ كَ /كِ] (حــــــامص مركب) عمل لشكركش. سوق جيش (با فعل كردن صرف شود). قشونكشي، تحشيد. سپهالاري: لشكركشي خراسان به ابوالحن سيمجور مقرر كشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵۲). بدستوری و رخصت راستان

ﷺ شکرکش توران... (ترجمهٔ محاسن اصفهان

نظامي. به لشکرکشی گشت همداستان. نظامي. دليريست هنجار لشكركشي. جهانستاني ولشكركشي چه مانندست به کامرانی درویش در سیکباری. **لشكر كشيدن.** [لُكَ كَ /كِ دَ] (سص مركب) سوق جيش. تحشيد. قشون كشيدن. لشكركشي كردن:

چو نامه بنزدیک ایشان رسید

كهرستم بدان دشت لشكر كشيد. فردوسي. بر بوستان لشكر كشد مطرد بخون اندرکشد. ناصرخسرو. باد هر کشور بدو آباد از آنک عدل او لشكر به هر كشور كشيد.

همان لشكر كشيدن با نياطوس نظامي. جناح أراستن چون پرٌ طاوس. چپ و راست لشکر کشیدن گرفت دل پردلان زو رمیدن گرفت. ـعدی. **لشكوگان.** [لَكَ] (اِخ) نام يكى از نه نهر كه از هرىرود بردارند. (نزهةالقلوب چ ليدن ص

لشكوگاه، [لُكَ] (إمركب) مسكر. (منهى الارب). لشكرگه. جاى لشكر. لشكرجاي. اردو. رجوع به در اندره شود: چون خوشنواز [پادشاه هیاطله] این سخن بشنید به سرحـدٌ بلخ آمد و طخارستان و سپاه گرد کرد و لشکرگاه بزد و دانست که با فیروز بسرنیاید و سپاه او با سپاه عجم طاقت ندارد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و خالد سپاه به حرب فراز کرد [دریمامه] و خود به تبخت بنشست، اندر لشكرگاه. (ترجمهٔ طبري بلعمي). و لشكرگاه روسیان آنجا بود آنگاه که بیامدند و بـردع بسندند. (حدود العالم). جبغوكت، شهركي خرم است و لشكرگاه چاج بودي اندر قديم. (حدودالعالم). يس آنجا فرمود كه فرود آمدند و لشكرگاه بزدند. (اسكندرنامه نسخهٔ نفيسي). سخا بزرگامیریست لشکرش بسیار دل تو لشكر او را فراخ لشكرگاه. ای مه و سال نگه کردن تو سوی سلیح ای شب و روز تماشا گه تو لشکرگاه. فرخی. چون سواران سپه را بهم آورده بود بيست فرسنگ زمين بيش بود لشكرگاه.

ای خداوندی که نصرت گرد لشکرگاه تست چترت ایوان است و پیلت منظر و فحلت (؟) رواق.

منوچهري. ـ

چون عبدوس بــه لشكــرگاه رســيد. (تــاريخ بیهقی). فرمود تا بوق و دهل بــزدند و آواز از لشكرگاه برخاست. (تاريخ بيهقي چ اديب ص ۴۶۵). دهل و بوق بزدند و مبشران را خلعت و صلت دادند و در لشكرگاه بگردانیدند. (تاریخ بسیهقی ص ۴۴۱). بنا تنعیهٔ تنمام بنزانند و لشكرگاهي كردند برابر خصم. (تاريخ بيهقي ص ۳۵۰). رسول طجوقیان را بـه لشکـرگاه آوردند و منزل نیکو دادند. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۳). طلیعهٔ لشکر دمادم کنید تبا لشکیرگاه مسخالفان. (تــــاريخ بـيهقى ص ٣٥٤). پـــر کوتوال را گفت بر اثر ما به لشکـرگاه آی بــا جملهٔ سرهنگان. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۰). امیر از پیل بر اسب شد و براندند و یوسف در

دست چپش و حدیث میکردند تا به لشکرگاه رسیدند. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۲). به نشـابور در جنگ خویشتن را به شبه رسولی به لشكرگاه دارا برد. (تاريخ بيهقي ص ٩٠). و از آن جانب بهرام چوبین فرودآمد و لشکرگاه زد و چند روز میان ایشان رسول میآمد و ميرفت. (فــارسنامهٔ ابــن البـلخي ص ١٠٠). اتفاق را باد مخالف برخاست و آن کشتیها را به کنار لشکرگاه شهربراز افکیند. (فارسنامهٔ ابنالبلخی ص ۱۰۴). تا او از آنجا بگریخت و بالشكرگاه خود رفت. (فارسنامهٔ اینالسلخی ص ۷۰). و از جای خویش نجنبند الاآنک تسركان راكمه از لشكىرگاه بميرون ممي آيند بهزیمت ایشان را میکشند. (فارسامهٔ ابناللخي ص ٨٠) لشكرگاه با خزاين جهان و رغائب بسیار و رقایق بیشمار و ممالیک و مواشمي ماسوي انبواع غيلات و حبوبات بازگذاشتند. (ترجمهٔ تاریخ بسینی ص ۷۱). چـون بــه لشكـرگاه بــيرون آمـدند خــدا آن يبغمران را اعلام كرد. (قصص الانبياء ص ۱۴۷). پس عقد امير ديگر بر اسامه بست و بفرمود کــه لشکـرگاه بــيرون زنــد. (قـصص الانباء ص ۱۳۴). و طلحه به زمین شامیان بقوت شد و سپاه گرد وی رو در بیابان نبهاده در بادیهای که سمیر خوانند آنجا لشکـرگاه بـزد. (قـصص الانبياء ص٢٣٤). طالوت برخاست و با لشکر به زیر آن کـوه امـدند و لشكرگاه بزدند. (قصص الانبياء ص ١٤٩). دعوتم کر دی به لشکرگاه خاقان کبیر خاقاني. حبذا لشكرگه خاقان اكبر حبذا. وز طناب خيمهها برگرد لشكرگاه حاج صد هزار اشکال اقلیدس به بر هان دیدهاند. خاقاني. گشته داو د نبی زرّاد لشکرگاه او باز صاحب جيش أن لشكر سليمان أمده. خاقاني. شاه ریاحین باخت لشکرگاه از چمن نیان کان دید کرد لشکری از ضیعران. خاقاني. به لشکرگاه دارم روی و بر سلطان فشانم جان گران دریاست وین خورشید من نیلوفرم باري. خاقاني. گریک دو نفس بدزدم اندرماهی تا داد دلی بخواهم از دلخواهی بيني فلك انگيخته لشكرگاهي خاقاني. از غم رصدي نشانده بر هر راهي. بيده دم زلتكرگاه خرو نظامي. سوی باغ سپید امد روارو. چو آمد سوی لشکرگاه نومید

دلش میسوخت از گرمی چو خورشید.

از شیر و گوزن و گرگ و روباه

نظامي.

به آموی لشکرگهی ساختن

شب و روز ناسودن از تاختن.

فردوسي.

نظامي. لشکرگاهی کشید بر راه. یزک داری ز لشکرگاه خورشید نظامي. عنان افکند بر برجیس و ناهید. نزد شاهنشه چه کار اوباش لشکرگاه را. مولوي. ای سلیمان بهر لشکرگاه را در سفر میدار این آگاهرا. مولوی. **لشكوگاه.** [لُ كَ] (اِخ) نسام دهسي جزء دهستان قاقازان بخش ضياءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۶۸ هزارگزی شمال ضیاءآباد و دوازده هزارگری راه عمومی، کموهستان. سسردسیر. دارای ۱۵۰ تسن سکنه. شیعه، کردیزبان. آب آن از چشمهسار. محصول آنجا غلات و لبنيات. شــغل اهــالي زراعت و گلهداری و گلیم و جاجیم و جوال بافی. راه آن مالرو است و از طریق اُرس آباد ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). لشكر كاه. [ل ك] (إخ) دمسى از دهستان مرغا، بخش ایدهٔ شهرستان اهواز. واقع در ۵۴ هزارگزی باختری ایده. کوهستانی و معتدل. دارای ۱۵۰ تــن سکــنه. شـیعه، فــارسی و بختاری زبان. آب آن از چشمه. محصول أنجا غــلات و شــغل اهــالي زراعت و راه أن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ج لشكو كذار. [ل ك ك] (نف مركب) سائق لشكر كذار باشد دشمن شكار باشد دیناربخش باشد دیناربار باشد. منوچهری. **لشكر گشا.** [لَ كَ گُ] (نــــف مــــركب) لشكرگشاي. فاتح در مقابل لشكر خصم. **لشكر گشای.** [لُ کَ گَ] (نـــف مـرکب) لنكركشا: به تنها عِيجِنِدِ و لشكركشاي. نظامي. امیر عدویند لشکرگشای جوابش بداد از سرعقل و رای. شعدی. **لشكر گشايي.** [لَ كَ كَ] (حامص مركب) عمل لشكرگشاي. لشكوكه. [ل ك ك أه] (امركب) لشكرگاه. جاي لشكر. معكر. معركه. (؟) (نصاب): به لشكرگه دشمن اندرفتاد دقيقي. چو اندر گیا آتش تیز و باد. چو آمد به لشکرگه خویش باز فردوسي. شبيخون سگاليد گردنفراز. ز اسبان گله هر چه بودش به کوه به لشکرگه آورد یکـــر گروه. فردوسي. بياراست لشكرگهي شاهوار به قلب اندرون تیغزن صد هزار. فردوسي. بخارا پر از گرز و کوپال بود كەلئكرگە شاه هيتال بود. فردوسي.

به لشكرگه آمد از اين رزمگاه كەبخشش كند خواستە بر سياه. فردوسي. به لشكرگهش كس فرستاد زود يفرمود تا خواسته هر چه بود. فردوسي. به لشكرگهش برد خواهم كنون مگر کاید از سنگ خارا برون. فردوسي. به لشکرگه آورد لشکر ز شهر ز گیتی بر این گونه جوینده بهر. فردوسي. پیاده به پیش اندر افکنده خوار به لشكرگه آوردش از كارزار. فردوسي. ز لشکرگه پهلوان تا دو میل کشیده دو رویه رده ژنده پیل. فردوسي. كەلئكرگە نامور شاه بود سکندر که با تخت همراه بود. فردوسي. به لشكرگه خويش گشند باز ب یکسر از خواسته بینیاز. فر دوسي. ز اسپان گله هر چه شایسته بود ز هر سو به لشكرگه آورد زود. فردوسي. بيامد به لشكرگه خويش باز بدید آن نشان نشیب و فراز. فردوسي. همانگه ز لشکرگه اندرکشید بیامد سپه را همه بنگرید. فردوسي. به لشكرگه آمد سيهدار طوس پر از خون دل و رخ شده آبنوس. فردوسي. به لشکرگه آوردش از پیش صف كشان و زخون برلب آورده كف. فردوسي. بيامد به لشكرگه خويش باز دلی پر ز اندیشههای دراز. فردوسي. به لشكرگه خويش بنهاد روي بخشم و پر از غم دل از کار اوی. فردوسي. به لشكرگه خويش تازيد زود که اندیشهٔ دل بدانگونه بود. فردوسي. ب را به لشکرگه اندرکشید فردوسي. بزد دست و گرز گران برکشید. سیاوش بدو گفت چون بود دوش ز لشکرگه گشن و چندین خروش. فردوسی. به لشکرگه اندر یکی کوه بود بلند و به یک سو ز انبوه بود. فردوسي. بجایی که بودند اسبان یله به لشكرگه آورد چويان گله. فردوسي. باغ پنداری لشکرگه میر است که نیست ناخنی خالی از مطرد و منجوق و علم. فرخی. دى ز لشكرگه آمد آن دلېز صدرهٔ سبز باز کرد از بر. تو گویی این دل من جایگاه عشق شدهست نه جایگاه که لشکرگهی پر از لشکر فرخی. چون به لشكرگه او آينهٔ پيل زنند شاه افریقیه را جامه فرو نیل زنند. منوچهري. جهان پهلوان مست باکام و ناز به لشكرگه خويشتن رفت باز.

الدي (گرشالبنامه ص ۵۴).

مگر لشکرگه غلمان خلدند سرادقشان زده دیبای اخضر. ناصرخسرو. لشکرگه سفاهت من عرض داد دیو من ایستاده همره عارض به عرضگاه.

سوزني.

عید ملایک است ز لشکرگه ملک دیوی غلام بوده به دریا ^۱ معسکرش. خاقانی.

محتاج به لشکر نبی ایراکه ز دولت دارندهٔ لشکرگداین هفت بنایی. خاقانی. لشکرگهت با حاشیت گوگرد سرخ از خاصیت بر تو زگنج عاقبت عیش مهنا ریخته.

خاقاني.

باد خضرای فلک لشکرگهش کاعلام او ساحت این هفت غبرا برنتابد بیش از این.

خاقاني.

ای سپاه حق بعون رای تو کردهبر لشکرگه باطل کمین. خاقانی. لشکرگه تو سپهر خضرا گیسوی تو چتر و غمزه طغرا. نظامی.

حیسوی تو چتر و عمزه طعرا. یکی زین صد که میگویی رهی را تگر دادان کرگ

نگوید مطربی لشکرگهی را. نظامی. گرانباری مال چندان مجوی

دید لشکرگهی و جست از جای. نظامی. شبیخون غم آمد بر ره دل

شکست افتاد بر اشکرگه دل. نظامی. چون که به اشکرگه و رایت رسید

بوی نوازش به ولایت رسید. نظامی. حذر کار مردان کارآگداست

خدر دار مردان دارا دهاست. یزک سد رویین لشکرگه است. سعدی.

به لشکرگهش برد و بر خیمه دست چو دزدان خونی به گردن بیست. سعدی. **لشکرگیو** • [لک] (نف مرکب) آنک ه لشکسر.

خصم راگیرد و مغلوب سازد. **لشکونشین**. [ل ک نِ] (اِ مرکب) معسکر و

اردو. (آنندراج). **لشکر نویس** - [ل ک نِ] (نسبف مسرکب) صساحب مصبی در اعتمال حسابی دولت. دارندهٔ منصبی از مناصب محاسباتی مالیهٔ قدیم. منصبی از مناصب به زمیان قیاجاریه

مختص محاسبات سپاه.

لشكر نويس باشى. [لَكَ نِ] (ص مركب، إسركب) رئيس لشكسرنويسان، مسيرزا محمدخان لشكرنويس باشى. (المآثر و الآثار ص ١٩٢).

لشكر نويسى. [لُ كَ نِ] (حامص مركب) عمل لشكر نويس. **لشكر هفد.** [لُ كَ رِ دٍ] (تىركيب اضافى، إ

سُكُّر هُفُد. [ل کُ رِ هِ] (تـركيب اضافی، إ مركب) کنایه از شب تاریک است. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۲).

لشکوی. [لَکَ) (صنبی، ا) منسوب به لشکر. | باهی. مرد سپاهی. (غیاث). مقابل کشوری. مقابل شهری. جندی. یک تن از افراد افراد سپاه. عسکر. مرد جنگ. یکی از افراد اشکر. ج، لشکریان: و مردمان وی [دیلمان خساصه] هسمه لشکسریانند یسا بسرزیگر. (حدودالعالم). مردمان این ناحیت جز لشکری و برزیگر نباشند. (حدود العالم).

گزین کرد هشتاد تن نوذری همه گرزدار و همه لشکری. کدار شارید و حدید از ۱۸ کام

که از شاه و دستور و از لشکری بر آن گونه نشنید کس داوری. فردوسی.

فردوسي.

رو ت و تشکن تیزمغزی و آتش سری نه زینسان بود مهتر و لشکری. فردوسی،

پس پشت بد شارسان هری به پیش اندرون تیغزن لشکری. فردوسی.

چنین داد پاسخ که گر مهتری بیابی، مکن جنگ با اشکری. فردوسی.

بدانست شهری و هم لشکری کژان کار شور آید و داوری. فردوسی. پرا کندهشهری و هم لشکری

همی جست هر کس ره مهتری. فردوسی. یاری گزیدم از همه گیتی پری نژاد

زان شد به پیش چشم من آمروز چون پری ^۲ لشکر برفت و آن بت اشکرشکن برفت

هرگز مبادكس كه دهد دل به لشكري.

فرخی.
آلتونتاش... گفت بنده را خوشتر آن بود که چسون پسیر شسده است از لشکری دست بکشیدی. (تاریخ بههتی). وی پیر شده است و از وی کاری نمی آید مراد وی آن است که از بشکری تبویه کند و به تبربت امیرماضی بنشیند. (تاریخ بههتی). پس از فرمانهای ما ترات تو رحیت را ترایخ بههتی ج ادیب ص ۲۹۸). کار از درجهٔ تسخیر کشید و رحیت و لشکری میل سوی عیسی کردند. (تاریخ بههتی ص ۲۴۸).

چو چاره نبد شهری و لشکری گرفتندزنهار و خواهشگری.

اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۱۰).

ز شاهانی ار پیشهور گوهری پدر ورزگر داری ار لشکری.

ورزدر داری از تشخری. اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۹).

تراخط قید علوم است و خاطر چو زنجیر مرکب لشکری را. ناصر خسرو. آنکه تنها سپاهی است آن مردم حشری هزیمت کرد و لشکری چون هزیمت دید نیز براندن گرفت. (تاریخ سیستان).

غریق منت و احسان بیشمار تواند زلشکری و رعیت ز عامی و علوی.

در عراق و کهستان قبطسالی عظیم بود لشکری به رنجی تمام به بغداد رسید. (راحةالصدور راوندی)، چنین گوید برزویهٔ طیب مقدم اطبای پارس که پدر من از لشکریان بود. (کلیله و دمنه)، و لشکری و رعیت بر طاعت و عبودیت بیارامید. (کلیله و

يار چون لشكري شود من نيز

خاقاني. برپیش لشکری توانم شد. لشکریان را از برای دفع شر و اطفاء آن نایره برنشاند. (سندبادنامه ص ۲۰۲). در تقوی تا بحدی بود که در ابتدا مادرش سرغی بسریان كرده بمودگفت بمخور كمه در خمانهٔ خمود پروردهام و در هیچ شبهت نیست. احمدگفت روزی به بام همسایه برشد و از آن بام دانهای چند بخورد و آن همسایه لشکري بود، حملق مرا نشايد. (تذكرة الاولياء عطار). نقل است كه ابراهیم روزی به صحرا رفته بـود، لشکـریی پیش آمدگفت تو چه کسی: گفت بندهای. گفت آبادانی از کدام طرف است انسارت به گورستان کرد. آن مرد گفت بر من استخفاف میکنی و تازیانهای چند بر سر او زد. (تـذکرة الاولياء عطار). مسكين در ايسن سخن ك پادشه پسري به صيد از لشكريان دور افتاده... (گلستان).

وگر ترک خدمت کند لشکری شود شاه لشکرکش از وی بری. سعدی. ای کودک لشکری که لشکرشکنی تاکی دل ما چو قلب لشکر شکنی. سعدی. عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا هر که سفر نمیکند دل ندهد به لشکری.

.....

چون دست رس نماند مرا لشکری شدم دنیا به دست نامد و دین رفت برسری.

سعدي.

جان بدهم و یندهم خاک درت ز دست هر چند باددست بود مرد لشکری. مکی طولانی

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت

آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم. حافظ.
عسکرة؛ لشکری گردیدن. (منتهی الارب).
الشکری. [ل ک] (اخ) ابسوالحسسن علی
لشکری. رجوع به علی... شود.
الشکری، (آل ک) (اخ) نام یکی از سد داران

لشکوی. [ل ک] (اخ) نام یکی از سرداران دیلم که با سپاهیان خود به اصفهان حمله برد و همانجا به دست کیفلغ کشته شد. در ترجمهٔ محاسن اصفهان آمده: لشکری رئیس دیلمان

۱ – نال: تریا.

ـوزتي.

۲ – در دیوّان فرخی: زان شد نهان ز چشــم مـن آن حور چون پری. و نــخه بدل آن: تا شد نهان ز چشـم من امروز چون پری.

در سال ۳۱۹ هـ.ق.با غلبهٔ لشکریان روی به قصد اصفهان نهاد و ایشان را بقسمت اموال و ضیاعات و اباحت اطفال و عورات امیدهای بار و وعدهٔ بشمار مبداد اصفهانان بر تمسک به عروة الوثقاء دعــا أغــاز كــردند و زبان بزاری و خشوع برگشودند. چون بجانب قلعهٔ ماربین رسید احمدبن کیفلغ بیرون آمد و او را به قتل آورده سرش را به شهر روانه کرد: جاء اللعين اللشكري بعصبة مخذولة مثل الدبا متبدّدا فرموا بسهم كيغلغي صائب مازال ينفذ في الطغاة مسدداً فتواكلوا وتخاذلوا وتقطروا جرحي و قتلي في الفيا في همدا ع لولا الامير وحفظه لبلادنا كناعناة او وحوشاً أبّدا لما رأيت باصفهان و قطرها زرعأ والاضرعأ والاستوقدا فرّ الكماة و ذبّ عنا وحده والليث يحمى خبسه متفردا.

(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۸۴). الشكوى. [ل ك] (اخ) ابسسن عسيسى بن سليمان بن محمد درم كوب. چهارمين سلطان از سلاطين هرموز. رجوع بد تباريخ عصر حافظ ج١ ص ٢٢٥ شود.

لشكريان. آل ك] (إخ) دهى جزء دهستان سياهكل بخش سياهكل ديلمان شهرستان لاهيجان، واقع در سه هزارگزى شمال سياهكل. جلگه. معتدل. مالاريائى داراى ۲۷۰ تن سكنه، شيعه، گيلكى و فارسىزبان. آب آن از رودخانهٔ شمرود. محصول آنجا برنج و چاى و ابريشم و بنشن. شغل اهالى زراعت و راه آن مالرو است. (از فسرهنگر جغرافيايى ايران ج ۲).

لشكرى پيشه. [ل ك ش / ش] (ص مركب، إمركب) مردسادى: به روزگار سالف در حدود كالف مردى بود لشكرى پيشه. (سندبادنامه ص ۲۰۲).

لشکری کردن. [لُکُکَ دَ] (مص مرکب) سپاهیگری کردن. در عداد سپاهیان درآمدن: تا آنگه که از آنجای بروند به لشکری کردن یا بمیرند یا پیر شوند. (حدود العالم).

لشکستان. [ل ک] (اخ) نام مرتعی بیلاقی است که فقط در تابستان محل سکونت هفتاد خانواده از گلهداران اطراف لاهیجان است. لش کشی. [ل ک / ک] (ا مرکب) ارابه و جز آن که با آن لش گوسفند به دکانهای قبصابی برند. ||(نف مرکب) کشندهٔ لش گوسفند به دوش و در لش کش نهنده یا از آن برگیرنده و به دکان برنده.

لش کشی. [لُکَ /کِ] (حـامص مرکب) عمل لش کش. ||مرده کشی.

لشك لشك. [لُ لَ] (ص مركب) پارهپاره. (آنسندراج) (جسهانگیری). لختلخت. (آندراج). لشكه لشكه:

پر شدچو آژیری کنارم دیده تا بارید اشک آژیر در ماهیتی ۱ یا خود جگر شد اشک اشک. اسدی (از جهانگیری).

لشکنار. [ل کِ] (لخ) دهسی از دهستان میان بند بخش نور شهرستان آمل، واقع در ۱۳هسزارگزی جنوب باختری سولده و ششهزارگزی باختر جادهٔ گلندرود به المده. کوهستانی، معتدل، مرطوب و دارای ۱۰۰ تن کند. شیعه، مازندرانی و فارسی زبانند. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات دیسی، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. مزرعهٔ مقالسنگ و چالهسیاه در آمار جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لشکنار. [ل ک] (اخ) موضعی به فیروزکلای کجور مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگسلیسی ص ۱۰۹). دهسی از دهستان بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقسع در ۲۴هسزارگسزی جنوب نوشهر، کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۲۰ تن سکنه شیعه، گیلکی و فارسی زبانند. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و تهیهٔ چوب و زغال و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لشكه. [لَ كَ /كِ] (إ) لشك. پاره. - لشكه لشكه: پاره پاره. (برهان).

- شبنم. (برهان). (ولى ظاهراً به ايس معنى بشك باشد).

لشکه لشکه. [ل ک / ک ل ک / ک] (ص مرکب) لشکلشک. پارهپاره. (جهانگیری). لشگون. [ل] (اخ) دهی از دهستان تراکسه بخش شخصی آن شهرستان بوشهر، واقع در ۱۹ ۱ هُرِآرُگری جنوب خاوری کنگان، کنار راه فرعی لار به گلهدار. جلگه، گرمسیر و مالاریائی و دارای ۱۸۵ تن سکنه. شیعه، فارسی زبان. آب آن از چاه، محصول آنجا فلات و تبا کوو شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

لشلاش. [ل] (ع ص) مضطرب جگر و جز آن. يـــــقال: هـــو جـبان لــــلاش؛ ای مضطرب الاحشاء. (منتهی الارب).

شششة، [ل ل ش) (ع مص) بسيار تردد و آمد و شد كردن در وقت ترس و بيم. الحركت و اضطراب احشاء جايى بعد جايى. (منهى الارب).

لشُلُواُو. [لَّ شُلُّ] (اخ) نـــام مـــوضعی بـــه لاریجان مازندران. (سـفرنامهٔ رابـینو بـخش انگلیسی ص۱۱۴).

لشم. [] (اخ) اسم قديم دان كه سبطى است.

(یوشع ۴۷:۱۹). رجوع به دان شود. (قاموس کتاب مقدس).

لش هُوده. [لَ مُ دَ / دِ] (ا مركب) رجوع به لش، لاش و لاش مرده شود.

لش هورهخ. [ل م ز م] (اخ) دهسی جسزه دهستان گسگرات بسخش صومعهسرا شهرستان فومن، واقع در ۱۳هزارگزی شمال صومعهسرا و دو هزارگزی شوسهٔ صومعهسرا به ضیابر. جملگه، معتدل مرطوب و دارای ۲۲۵ تن سکنه. شیعه، گیلکی و فارسی زبانند. آب آن از رود ماسال. محصول آنجا برنج، توتون سیگار و ابریشم. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

لشن . [لُ شَ] (ص) چیزی نرم و لفزنده و بیخشونت را گویند. (برهان). املس. نسو: الانملاق؛ نسو شدن یعنی لشن و لفزنده شدن. المحص؛ نسو شدن رسن یعنی لشن و لفزان شدن. التدملک؛ گرد و نسو شدن یعنی لشن و لغزان شدن. (مجمل اللغة). [ابی نقش و ساده. [هموار. لَشن. لَشِن. (برهان).

لشُن. [لَ شِ /لُ] (صُ) هموار. لَثِن. رجوع به لَثَن شود.

لشنی. [لَ شَ / لَ شِ / لَ] (حــــــــامص) لغزندگی. ملاست. نـــوئی: التزلج؛ بــلخشیدن پای از لشنی. الزلج؛ خزیدن پــای از نــــوئی یعنی از لشنی. (مجمل اللغة).

گشنی. [ل ش] (اخ) طایفه ای از طوایف قشقائی. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۱). برخمی از آنها در دهات خضرک و مرودشت دهنشین گشته اند و محل بیلاق و قشلاق آنها بلوک آباده و طشک است و معیشت این جماعت از زراعت و راهزنی است.

لشنی آباده ای. [ل ش د] (اخ) طایفه ای از ۴۰۰ خانوار از ۴۰۰ خانوار کسه در هسمراه عسله سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۵) آ.

لشو [لَشُووً] (ع مص) ذليل و خوار گرديدن بعد شوكت و رفعت. (منهى الارب).

لش و لوش. [لَ شُ} (ص مركب، از اتباع) رجوع به لش شود.

لشه. [] (اِخ) محلی در مـغرب چــورکازار از نواحي شمالی ترکــتان روس.

لشه. [ل شِ] (اخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان، واقع در ششهزارگزی جنوب لنگرود و ۴۵۰۰ گزی

۱-در یک نسخهٔ خطی جهانگیری: ماهیتی و نسخهٔ دیگر: ماسی. ۲-در کتاب مذکور در این صفحه به خلط لشتی (با تاء) چاپ شده است.

شوسهٔ انگرود به لاهیجان. کوهستانی، معتدل و دارای ۲۱۰ تسن سکنه. شیعه، گیلکی و فارسی زبانند. آب آن از چشبه سار، محصول آنجا چای، لبنات و مختصر برنج. شغل اهالی زراعت و گسله داری و صنایع دستی آنان شال بافی و راه آن مالرو است و در تابستان نصف اهالی به ییلاق سمام میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لشه لزور. [لَ شَ لَ] (اِخَ) نـام مـوضعی بـه کـجور مـازندران. (سـفرنامهٔ رابـینو بـخش انگلیــی ص ۱۲۱).

لشي. [لَ شىى] (ع ص) بــــاِر دوشنده. (منهى الارب).

لشی. [آ] (حسامس) عسمل مسردم لش. بی عاری. بی غیرتی، و رجوع به لش شود. لشینلو، [آ] (اخ) دهی از دهستان بر کشلو از بخش حسومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در بنجهزارگزی جنوب خاوری ارومیه، وارومیه. جلگه، معتدل و مالاربائی. دارای ۱۲۲ تن سکنه. آب آن از شهرچای و چاه. مسحصول آنسجا غیلات، انگور، توتون و جبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جورابباغی و راه آن ارابهرو است و تابستان از راه امامزاده اتومییل توان برد. (از فرهنگ

لص. [لُصص / لِصص / لُصص] (ع ص، إ) دزد (اصععی گوید: به ضم اوّل اصب است). ج، لصوص، لصاص. (منهی الارب). سارق، ||قاتل. مردمکش. ا (دزی).

لص. [لُصص] (ع مص) در پرده کردن چیزی را. ||بستن در را. بر هم داشتن در را. (منتهی الارب). پیش کردن در را.

لصاء. [لُص صا] (ع ص) پیشانی تنگ. |اگوسفند که یک سرونش پیش درآمده باشد و دیگری پس رفته. (متهی الارب). گوسفند که یک سرون وی در پیش آمده بود و یکی بازپس شده. (میهذب الاسماء). ||زن نیک چفیددران. (منهی الارب).

لصائص. [لَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ لصة. (منتهى الارب).

لصاب. [لَ] (ع إِ) جِ لِطَب. (منهى الارب). **لصات.** [لِوص صساً] (ع ص، إ) جِ لصسة. (منهى الارب).

لصاف. [لُ فِ] (اخ) ابوعید سکونی گوید: آبی است نزدیک شرج و ناظرة و آن از آبهای

ایاد قدیم است. (از معجم البلدان). لصاف. [ل فِ] (اخ) نام دو آب است به ناحیت شواجس در دیار ضبة. (از معجم البلدان).

لصاق. [لِ] (أ) نام گاهی است. (از کازیمرسکی).

لصاق. [لِ] (ع إمص) چندگی.

لصاق. [لَصْ صا] (ع ص) نسك چسنده. (دُزى).

لصاقة. (لَ صُ صا قَ] (ع ص) تأنيث لصاق. (دزى).

لصب. [ل] (ع إ) شكاف خُر ددر كوه، تنگ تر از لهب و گشاده تر از شعب. (منتهى الارب). شكاف در كوه. (مهذب الاسماء). || تنگجاى از كوه. || تنگجاى از رودبار. ج، لصاب، لصوب. (منتهى الارب).

لصب. (لَ صِ) (ع ص) بخیل دشوارخوی. یقال: فلان لحز لصب: ای لایکاد یعطی شیئاً. (منتهی الارب). بخیل. (مهذب الاسماء). آنکه چیزی به کس ندهد. ||(!) نوعی از جو. (منتهی الارب).

لصب. [ل ص] (ع مص) چسبان گردیدن انگشتری در انگشت و نجنیدن آن. (منتهی الارب). استوار شدن شعشیر در نیام، چنانکه نتوان برکشیدن. (منتهی الارب). شعشیر در نیام و انگشتری در انگشت گرفتن. (تاج المصادر). سخت شدن شعشیر در نیام. (زوزنی). ||برچفسیدن گوشت بر استخوان از لاغری. (منتهی الارب). پوست در تن گرفتن از نزاری. (تاج المصادر).

لصبین. [لِ بَ] (اخ) موضعی است. تمیمین مقبل گوید:

أتاهنَ لِبّان بيض نعامة

حواها بذي اللصين فوق جنان.

(از معجم البلدان).

(امنهى على المعلى و التاء منه مبدلة من صاد كما يقولون للطس، طست). (منهى الارب).

لصة. [لَ صُ صَ] (ع ص، إ) تأنيث لصّ. دزد. ج، لصات، لصائص. (منتهى الارب).

لصص ال ص ا (ع مس) لصاص لهوص. لهوص الموصة لهوصة درديدن ابا هم نزديك شدن هر دو دوش (منتهى الارب) شانهها به هم نزديك شدن (منتخباللغات). اتريب و منطل گرديدن دندان با هم (منتهى الارب) دندانها به هم نزديك شدن (منتخباللغات). امنهم گشتن دو آرنج اسب در بر سوى سينه يا بر سينه (منتهى الارب).

لصغ. [ل] (ع مص) خشك گرديدن پوست برگوشت. لصوخ. (منهى الارب).

لصف. [لُ] (ع مص) سنگ بر هم نهادن در

بنا. | پى بر تير پيچيدن. (منتهى الارب). | درخشيدن. (زوزنى). درخشيدن چيزى. (منتهى الارب).

لصف ال ص) (ع إ) كبر. كور آ. كبر است و به لغت مغربی اسم حرشف است. (تحفة حكيم مؤمن). رستنی باشد كه آن را كبر میگویند و آچار آن به غایت خوب میشود. (برهان). اصف. و بعضی گویند لصف بیخ كبر است و در خسرابه ها بیشتر میشود. (نزهةالقلوب). خسرالبه ها بیشتر میشود. (نزهةالقلوب). است كه در بن گاه كبر روید یا گیاهی است كه از نز نامندش. برگش شیه به برگ بارتنگ و نهایت تنک و نیكو و گلش كبود مایل به سیدی بیخش پرشعبه ها و چون از برخیار مالند، سرخرنگ و مایل بیغ برآورده و بر رخسار مالند، سرخرنگ و نیكو گرداند. ||نوعی از خرما. (متهی الارب). لصف ال ص) (ع مسص) خشک شدن پوست و برچفیدگی آن. (متهی الارب).

لصف. [ل ص) (((خ) حـوضی است میان مغیثة و عقبة. (منتهی الارب). یاقوت گوید: نام برکهای است واقع در غربی طریق مکه میان مغیثة و عقبة به سعمیلی صبیب، غربی واقصة. (از معجمالبلدان).

لصُف، [لُّ صِ] (ا) سَقُولُوسَ، و آن قسمی از کنگر بری است ً.

لصفیة . [لَ صَ فی یَ] (ع ِا) کبربا. آشِ کبر. **لصق.** [لَ صَ] (ع مص) برچفــدن شش بر تهیگاه و پهلو از تشنگی. (مننهی الارب).

لصق. [ل] (ع مص) چسباندن. پیوند دادن. لحام کردن ^ه اصق بالغراه با سریشم پیوند داد. |اترصیع ع. (دزی). و رجوع به کلمهٔ لصق و مشتقات آن در دزی شود.

لصق. إلي] (ع ص) فلان لصقى و بلصقى: يعنى او ملاصق و در جنب من است. و فلان لصيقى: كذلك. (منتهى الارب). لزق. لصقة. إلى /ليق] (ع!) لزقة. (دزي).

لصلص، [لُ لُ] (ع مص) دزدیدن. (دزی). لصلصة، [لُ لُ صَ] (ع مسص) جنبانیدن (متهی الارب).

لصو. [لُصُوْ] (ع مص) درپیوستن با کسی بسه جهت تهمت و شک. (منتهی الارب). الانضمام لریة. (تاج المصادر). لضی. ||به زنا خواندن و تهمت کردن زن را. (منتهی الارب). لصوب. [لُ] (ع إ) ج لصب. (منتهی الارب). لصوب. [لُ] (ع مسص) دوسنده شدن.

^{1 -} Sicaire. Assassin.

^{2 -} Caidbeia adhoerens, forskalea.

^{3 -} Caprier (capparis).

^{4 -} Scoloumos, Scolymus,

^{5 -} Mastiquer. 6 - Incrustation.

^{7 -} Emplåtre.

(زوزنــی). لصب، چـفــیده شندن. چـــبان گردیدن.

لصوب. [ل] (اخ) شــهری است نــزدیک بردعه از سرزمین ازان. (از معجمالبلدان). **لصوت.** [لً] (ع ص، لِّ) ج لصت. (مـــنهی الارب). رجوع به لصت شود.

لصورْ . [لُ] (ع ص، اِ) دزدان. ل**نـــــ**ۃ فـــی اللصوص. (منتهی الارب).

لصوص، [لُ] (ع ص، اِ) جِ لص. (مسنتهى الارب).

– اشعاراللصوص؛ اشعار دزدان شاعر عرب چون شنفری و غیرہ.

- قصراللصوص؛ بقایای قصری به کنگاور. رجوع به مدخل قصراللصوص شود.

لصوص. [لُ] (ع مص) لصوصة. لصوصة. لصص. لصاص. دزدیدن. (منتهی الارب). **لصوصة**. [لُ صُ] (ع مسس) لصسوصية.

لسوط- (0 ص) /ع مستض) المستوطي-. لصاص. لصص. لصـوص. دزديـدن. (مــتهى الارب).

لصوصية. [لُ مى يَ] (ع مص) لصوصة. لماص. لمص. لصوص، دزديدن. (منتهى الارب). دزدي.

لصوغم. [لُ] (ع مـــس) خشک گــرديدن پوست بر استخوان از لاغري. (منتهي الارب). امغ

لصوّق. [لُ] (ع مص) برچسفسیدن. (مستهی الارب). لزوب. دوسیده شدن. (تاج العصادر) (زوزنی). چسبیدن. چسبندگی. لزوق.

لصيب. [ل] (اخ) ابن جشمين حرملة. قالبن يونس: شهد فتح مصر و لانعرف له رواية و نقل ابن مندة هذا عن ابن يونس و زاد له ذكر فسى الصحابة و هذه الزيادة مارأيتها في كتاب ابس يونس. (الاصابة ج٤ ص٤).

لصيف. [ل] (ع آمص) درخشندگی. (منهی الارب).

لصيق. [ل] (ع ص) فسلان لصيقى، يعنى اوملاصق و در جنب من است. فلان لصقى و بلصقى، كذلك. (منتهى الارب). چسبيده، متصل؛ و كانت دارالطيفورى فى دارالروم من الجانب الشرقى بعدينة السلام، لصيقة دار يسوحنابن مساسويه. (عسيون الانسباء ج ١ ص٧٧). ||اللصيق بنفه؛ الخفيف عليها. (دزى).

گصیقی . [ل] (۱) اذانالارنب. آذانالشاه. آذانالغزال. احکیم سؤمن در تحفه گوید: آذاناللاب نیز گویند. برگش شبیه به برگ بارتنگ و کوچکتر و درشت و ساقش به طیری انگشتی و زیاده بر ذرعی و تخمش به قدر فندق و نخود و خاردار و بر جامه می چبد و لصیقی از این جهت گویند و در تنکابن معروف به کاش است در آخر اول گرم و خشک و معلل و جالی و طیخ او با عل

جهت سرفه بارد و خشونت سینه و ضمادش با روغن گل سرخ جهت ضربان (؟) و ورم مقعد به غایت مفید و مغزش مبهی و غول او سرخ کنندهٔ رخسار است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نبانی است معروف به آذانالارنب و آذانالغزال و آن نوع کوچک لسان الصمل است و گفته شد. (اختیارات بدیعی). ||باباآدم. اراقیطون ۲.

لَص. [لَضض] (ع ص) رجسل لض؛ مرد نیک دورکننده و دور کردن فرماینده. (متهی الارب).

لضلاض. [لُ] (ع ص) رهبر زیرک و ماهر. (منهی الارب). راهبر.

لضلضة. {لَ لَ صَ] (ع مسسص) بسسيار نگريستن رهبر به چپ و راست و التفات آن. (متهى الارب).

لضم. [ل] (ع مص) سختى و درشتى كردن. استيهيدن. (منتهى الارب). الظم أ. السخت يبوند دادن. الضمالخيط؛ داخل كرد رشته را (در سوزن). (دزي).

لضو. [لُضُوْ] (ع مص) زيرک گرديدن به رهنمايي. (منتهي الارب). **لض**ر، (الُ ضري) (ع ص) حضرٌ بضرٌ لضرٌ.

لَضَي. [لَ ضىى] (ع ص) حضمٌ بضمٌ لضمٌ. از اتباع است. (منتهى الارب).

لخشی. [لُخُنیُ] (ع مص) منضم گردیدن و در پیوستن بکسسی بسجهت تهمت و شک. (مشهی الارب). لصو.

لط. [ل طط] (ع إ) حميل. (منتهى الارب). گردنبنداز دانههاى حنظل رنگ كرده. يقال: رأيت فى عنقها لطا حسناً. ج، لطاط. (منتهى الارب). ||زهبسنداى مسرواريد أ. (مهذب الارماء)

لط. [لطط] (ع مص) جبيدن به چيزى. لازم گيرفتي آن را. (منتهى الارب). ملازم شدن آن آياج المصادر). | پنهان كردن. | إسوت في داشتن خبر. (منتهى الارب). پوشيدن چيزى. (تاج المصادر). | إبند كردن در را. | إچپانيدن چيزى را. (منتهى الارب). بادوسانيدن. (تاج المصادر). | إانكار كردن حق كسى را. (منتهى الارب). حق كسى را انكار كردن. (تاج المصادر). | آوردن ناقه دم را ميان ران وقت دويدن. (منتهى الارب). دم اللغات). | فروهشتن پرده. (منتهى الارب). دم پرده فروهشتن را صده زد. خويشتن را صده بد خويشتن را صده در. خويشتن را بيد دست خويش آسيب رسانيد. (دزي).

دست خویس اسیب رت بید (دری). لطائف. [لَ ءِ] (ع ص، [) ج لطیغة. لطایف: این لطائف کز لب لعل تو من گفتم که گفت وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید. حافظ.

- لطائف سنة؛ صاحب آنندراج گويد: مـقرر

است که سالک به مراتب علیا و معرفت واصل نمیگردد تا این شش لطیفه او را روشن نگردد اول لطیفه نفس است، محل آن ناف باشد، دوم لطیفهٔ قلب است و محل آن دل است که محل آن بسار است، سوم لطیفهٔ روح است که محل آن در سینه جانب یمین است، چهارم لطیفهٔ سر است، محل آن فم معده که مابین یمین و یسار در پیشانی باشد، ششم لطیفهٔ اخفی است که محل آن در قحف است و اینها را اطوار سته محل آن در قحف است و اینها را اطوار سته نیز گویند.

لطائف الحیل. [ل و فُل ی] (ع إ مرکب) طایف الحیل. حیاه های نیک.

لطائم. [لَ ءِ [(ع إ) جِ لطسة.

لطاخ، [ل] (ع إ) و مُو رغوة تصاعد من الدبس. رجوع به معالمالقربة في احكام الحبة ص ١١٥ شود.

لطاخه. (لُ خَ] (ع إ) ارى. آنچه از دست يــا دهان افتد از طعام گاه خوردن. (منهى الارب ذيل ارى).

لطاط. [لَ] (ع لِ) خشك سال سخت كـه در آن دهش و عطا يكجا فراموش كنند. (مستهى الارب). ||آن دايره كه در پيشاني اسب بـود. (مهذب الاسـماء).

لطاط. [لً] (ع إ) كرانـهٔ سـر كـوه بـرآمـده. (مـــتهى الإرب). ||نــــزهٔ كـــوتاه. (مـهذب الاسماء).

لطاط. [لِ] (ع إ) ج لَطَ. (منتهى الارب). لطاط. [لِ] (الِح) راَهى است در عرض جبل. عمرانى گويد: لطاط كنارة نهرى است يا رودى است. (از معجم البلدان).

لطاع. [لَطُ طا] (ع ص) آنک، بـمکد انگشتان را و بـلــد وقت خوردن. (منتهی الارب).

لطاف. [ل] (ع ص، لا ج لطیف: جرعه ای بر روی خوبان لطاف تا چگونه باشد آن را واق صاف. مولوی. لطافت. لطافت. (منتهی الارب). خردی. ریزگی. دقت. صغر. بساریک گشتن. (منتهی الارب). باریکی. نخجوانی. نخجوانی). ضد کثافت. نرمی. (آنندراج). لطیف شدن. (زوزنی). تری. لطف. صاحب لطیف شدن. (زوزنی). تری. لطف. صاحب

1 - در اخیارات بدیعی (نسخهٔ خطی) لصیفی (با فاء) آمده و در نسخهٔ خطی تحفه لُحَیفیٰ ضبط شده است. ضبط متن از مخزن الادویهٔ است.

- 2 Cynoglosse, aparine.
- 3 Bardane. 4 Composer.
- 5 Enfiler.

۶- چــنین است در سـه نسـخهٔ خـطی مـهذب الاسماء.

كشاف اصطلاحات الفنون أرد: لطافت به فتح لام بر چهار معنی اطـلاق شــود: اول رقت و رواني قوام، يعني كه پذيرفتن اشكال غريبه يا ترک آن برای شیء به آسانی میسر باشد. بعبارة اخرى لطافت، عبارت است از كيفيتي برای اجامی که مهولت قبول اشکال غریبه را مقتضي باشد. بنابرايين تنفير، ميتوان لطافت را نفس رطوبتي كه از مقولة ملموسات است تعبير كبرد. دوم، پـذيرفتن جـــم است تجزیه شدن را به اجزاء کوچک جدا. سوم، سرعت تأثر جــم از ملاقي. چهارم، شفافيت و بنابراین تفسیر لطافت را از مقولهٔ ملموسات نتوان دانـــت. هكذا في شرح حكمةالعــين و شرح المواقف. و مقابل لطافت، كثافت بـاشد در مورد هر چهار معنی. پس لطیف بسر ایس معاني اطلاق ميگردد: اوّل، رقيقالقوام. دوّم، قابل انقسام بىر اجىزاء كىوچك و از ايىن رو پزشکان گفتهاند: داروی لطیف آن باشد که از خواصّ آن، آن است که در موقع فعل حرارت طبیعیهٔ اجزائش کوچک شود. مانند دارچینی و مقابل أن كشيف است، مانند كندو كنه از داروهای کثیف محسوب میشود. کما فی الموجز و غيره. سوم، سريعالتأثـر از مـلاقي. چهارم، شفاف. و پزشکان گویند: غذاءِ لطیف، غذائي باشد كه از آن خون رقيق تولد كـند. و غذاءِ غليظ، مخالف أن است و بيان اين معنى ضمن معنى غذا بكذشت. و يفهم من الصحاح انه يطلق ايضاً على الذي يرفق فــي العــمل و على العاصم كما في العلمي -انتهي. صاحب آنندراج گوید: نهان و نهانی و سرشار از صفات اوست و با لفـظ تـراويـدن و ديـدن و کردن مستعمل است:

> اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت تدوین زمین را و تداویر زمان را.

ناصرخسرو.

کتافت همه سر به سر در زمی است. لطافت همه سر به سر در سماست.

ناصرخسرو.

کی چون زبان او به فصاحت زبان ندید کی چون بیان او به لطافت بیان نداشت.

مسعودسعد.

لطافت حرکات فلک به گاه سماع طراوت نفمات ملک به گاه ندا. خاقانی. چون دلش از توبه لطافت گرفت. نظامی. ملک زمین را به خلافت گرفت. نظامی. هوا از لطافت در او مشکریز.

هوا از لطافت در او مشکریز. زمین از نداوت در او چشمهخیز. نظامی. -

چنان در لطف بودش آبدستی کهبر آب از لطافت نقش بستی. نظامی. باری ملاطفتش کردم و به لطافتش گفتم. (گلستان).

به لطافت چو برنیاید کار

سر به بیحرمتی کشد ناچار.

سعدی (گلستان). تو جفاکنی و صولت، دگران دعای دولت نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری.

این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی وین حلاوت که تو داری همه غمها بزداید.

سعدی.

سعدي.

غلام قامت آن لبتم که بر قد او بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش. سعدی. چه توان گفت در لطافت دوست هرچه گویم از آن لطیف تر است. سعدی. لطافت کن آنجا که بینی سیز

نبرد قز نرم را تیغ تیز. باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شور دزار خس.

سعدی.

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت گویاز همه خوبان بربودی به لطافت.

سعدی.

و رجوع به لطف شود. **لطام.** [لِ] (ع مص) مـلاطمة. طـپانچه زدن یکدیگر را. (منتهی الارب). با کــــی طـپنچه زدن. (زوزنی):

> با آبروی تشنه بمانی از آب جوی به چون ز بهر آب زنی با خران لطام.

ناصرخسرو.
لطاق. [ل] (ع إ) زمين. ||جساى. ||پيشانى. ||ميانة پيشانى. ||دردان كه نزديك باشند از تو. (منتهى الارب). اللصوص يكونون بالقرب منك. (اقرب الموارد). ||گرانى. يقال: القى بسلطاته؛ اى بسختله. (مسنتهى الارب). ||دارة اللطاة؛ گردش موى كه بر پيشانى الب يعيهني آن باشد. (منتهى الارب).

َ **لِطاً بِف.** [لَ ي] (ع ص، إ) ج لطيفة. لطائف. لطَّيْفه ها. رجوع بـ الطيفه شـوُّد: ابــوالمـظفر رئيس غزنين نايب پدرش خواجمه عملي بمه پروان پیش آمد با بسیار خوردنیهای غریب و لطايف. (تاريخ بيهقي ص٢٤٧). رسول أنجا رسید و پیغامها بر وجه نیک بگذارد و لطایف به حدی به کار آورد تا آن قوم را به خوابی فروکرد. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۱). و آن اطناب و مبالغت مقرون به لطایف و ارادات از داستان شير و گاو اتفاق افتاده است. (كليله و دمنه). ابوالفضل در لطایف ادب بارعتر بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). سلطان بر لطایف صنع باری و عوايد كرم او شكر ميگفت. (تىرجىمة تماريخ يميني ص ۴۱۹). أن صحايف لطايفنگار و منشآت غرابت آثار. (حبيب السير ص١٢٣). و رجوع به لطائف شود.

لطايف الحيل. [لَ ي فُلْ يَ] (ع إمركب) لطائف الحيل. لطايف حيل. حيله هاى باريك و

لطیف. (غیاث): چنان رفق نمود (آلتونناش) و لطایف حیل به کار آورد تا کار ما از قاعده برنگشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۲). آن لشکر و خزائن و غلامان سرایی را برداشت و لطایف الحیل به کار آورد تا به سلامت به خوارزم بازبرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۵). تدبیر زودتسر بازگردم. (تاریخ بیهقی ص ۵۷). زودتسر بازگردم. (تاریخ بیهقی ص ۵۷). می اندیشم که به لطایف حیل گرد این غیرض درآیم. (کلیله و دمنه).

لطء. [لُطْ:] (ع مص) لطوء. دوسيدن به زمين و چسيدن. (منهى الارب). به زمين وادوسيدن. (تاج المصادر). البه چوبدستى زدن يا خاص است بر پشت زدن به عسا. (منهى الارب).

لطب، [لَ طَ] (ع مـــص) چــــــــدن و برچفـــدن پوست بر استخوان از لاغری (لغة فی لصب). (منهی الارب).

لطث. [ل] (ع مص) به پهنای دست زدن کسی را. به چوب پهنا زدن. اسخت زدن. الوفتن. افراهم آوردن. السنگ انداختن به سوی کسی. ادشوار شدن کار بر کسی. الگران شدن بار بر کسی. الارامص) تباهی. (منهی الارب).

لطح. [ل] (ع مص) به شكم كف دست زدن كسى را. به كف دست بر پشت كسى زدن نرمزم. و فى الحديث: فجعل يبلطح افخاذنا بيديه: اى يبضرب الضرب اللين. (منتهى الارب). دست نرم بر چيزى زدن. (زوزنى) دست نرم بر چيزى زدن كسى را. (از تاج المصادر). ||بر زمين زدن كسى را. (از منتخب اللغات). ||بطخ. چون چيزى خشك شده خراشيده شود و اثرش باقى نماند. (منتهى الارب). اذا جف و حُكّ و لم يبق له اثر. (اقرب العوارد).

لطخ. [ل] (ع إ) اندك. يقال: في السماء لطخ من السحاب؛ اى قليل منه. (متهى الارب). المختلف الارب). المنتهى الارب). برآلودن. (تاج المصادر) (زوزني). آلودن. (متخب اللغات). آغشتن ألم الزراندود كردن. ألم المفض كردن. أغشتن ألم البه بدى متهم كردن. (متخب اللغات): لطخ بشر (مجهولاً)؛ در بدى و تباهى افكنده شد. البه شكم كف دست زدن يا به كف دست بر بشت كسى زدن نرم نرم. لطح. بعض العرب يشت كسى زدن نرم نرم. لطح. بعض العرب الارب). الطخ العصاح بالنار؛ نزديك كرد جراغ را به آتش براى افروختن آن. (دزى). حطخ. [ل ط] (عص) بدغذا. (متهى الطرب).

^{1 -} Imbiber. 2 - Dorer.

^{3 -} Argenter.

19894 لطف. تو جهانی دگر شوی از لطف هم تو سلطان بر آن جهان که توئي. خاقاني. مرغ را هم به لطف صيد كنند خاقاني. پس ببرند سر به نا کامش. گرچه نکوست بخشش و لطف هوا و ابر خاقاني. شكر زبان لالة احمر نكوتر است. خلق تو از راه لطف جان بربايد ز خلق چون حرکات هزار در نفمات حزين. خاقاني. گردر دل تو یافت توانم نشان خویش طبعم شود ز لطف چو از جوهر آینه. خاقاني. سوی زنی نامه فرستد به لطف خاقاني. پادشه دام و دد و انس و جان. مگر لطفی که از تو چشم دارم خاقاني. در آن عالم کنی کاینجا نکردی. بیلطف تو کآب زندگانی است خاقاني. از آتش غم امان مبينام. از نکوروئیت میبینم نصیب عطار. لطف نبود از نکورویان غریب. عاشقم بر لطف و بر قهرش بدجد ای عجب من عاشق این هر دو ضد. مولوی. ما نبوديم و تقاضامان نبود لطف تو ناگفتهٔ ما میشنود. مولوی. نی صفا میماندش و نی لطف و فر نی به سوی آسمان راه سفر. مولوي. لطف شه جان را جنايتجو كند

مولوي. زآنکه شه هر زشت را نیکو کند. گربه لطفم به نزد خود خواند سعدى ور به قهرم براند او داند. مباد آن روز کز درگاه لطفت به دست ناامیدی سر بخاریم. سعدي. هر روز به شیوهای به لطف دگری چندانکه نظر میکنمت خوبتری. سعدى، ماها! همه شيريني والطف وانمكي نه ماه زمین که آفتاب ملکی. سعدى. گرشبه قهر برانی به لطف بازآید که زر همان بود ار چند بار بگدازی. سعدی. امیدوارم اگرصد رهم بیندازی کهبار دیگرم از روی لطف بنوازی. يارب دوام عمر دهش تا به قهر و لطف بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را. سعدی. بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است ورنه لطف شیخ و زاهدگاه هست وگاه نیست. هر جا که لطف اوست کند سوسن از تبر

و آنجا که عنف اوست کند خنجر از گیا.

كردار. (منتهى الارب). رفق. (تاج المصادر). مدارات. خوشرفتاري. مودت. برً. نيكوئي. نيكوكاري. ج، الطاف:

لذت انهار خمر اوست ما را بيحساب راحت ارواح لطف اوست ما را بي سخن.

منوچهري گسیل کرد رسولی سوی برادر خویش و پیام داد به لطف. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۰). میان او و خواجه بونصر لطف حالی افــتاد در ایسن وقت از حمد گذشته. (تماریخ بسهقی ص۵۲۸). نُزل بسيار با تكلف از خوردنيها... و هر روز لطفی دیگر. (تاریخ بیهقی ص۳۷۵). فرمود تا آنها را پنهان كردند تا لطف حال بــر جای بىود آشكار نكىردند. (تـاريخ بـيهقي ص ۶۸۳).

> تو آنی که ارواح ناطق کنی چو مادر پسر را به لطف و لطف.

مسعودسعد.

ای قوت جان من ز لطف تو بي شفقت خويش مرده انگارم.

مسعودسعد.

دین بیلطف، شاخ بیبار است ملک بیقهر، گنج بیمار است. سنائي. و دوستی و برادری با او به غایت لطف و نهایت یگانگی رسانید. (کلیله و دمنه). مرد... به لطفی هرچه تمامتر حلالی خواست. (کلیله

خاکچهل صباح سرشتی به دست صنع خود بر زبان لطف براندی تنای خاک.

خاقاني.

تو مرا میکشی به خنجر لطف خاقاني. من در آن خون به ناز ميغلطم. به لطف و علم و حلم و عزم مستفني است پنداري ز آب و خاکت و نار و باد عزالدین بوعمران. خاقاني. · · ·

گردانهٔ لطف خواهی اِلّا خاقاني. مرغ قزل ارسلان چه باشي. منم خاک توگر دهی آب لطفم دهم صدگل شكر در يك زمانت. خاقاني. هم لطف و هم قبول و هم اكرام يافتم ز احرار ری افاضل ری اولیای ری. خاقانی. من شهربند لطف توام نه اسير شروان کاینجابرون ز لطف تو خشک و تری ندارم. خاقاني.

> امید آبروی ندارم به لطف شاه كامسالكمتر است قبولي كه پار كرد.

خاقاني.

لطف از مزاج دهر بشدگوئی اي مرد لطف چه که وفا هم شد. خاقاني. گراو از لطف عام خود مرا مقبول خود دارد نیندیشم که چون خاصان قبول رای او دارم.

لطخات. [لُ طَ] (ع ص، إ) ج لطخة. (منهى

لطخة. [لُ طَ خَ] (ع ص) گول. ج، لطخات. (منتهى الارب).

لطو. [] (اً) نسوعی پسوست درخت شبیه دارچینی. (دُزی).

لطوه. [لَ طَ رِ] (إخ) دهسى جنز، دهستان يلرودبار بخش رودسر شهرستان لاهيجان. واقع در چهاردههزارگـزی جـنوب خـاوری رودسر و دوهنزارگنزی شنوسهٔ رودستر بنه شهدوار. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاريائي و دارای ۱۶۰ تن کنه. آب آن از پــلرود. محصول آنجا برنج. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

لطس، [لُ] (ع مسص) كسوفتن. ||سيردن سخت. (منتهی الارب). سخت به پای سپردن. (منتخب اللغات). ||چيزي را به چيزي پهن زدن. ||سنگ و جز آن انداختن. ||سنگ را به سنگ زدن. ||طپانچه زدن. (منتهي الارب). **لطش.** [] (ع مص) تداول عباريانه لطث، بها

کف دست زدن کسی را. (دزی).

لطشة. [لَ شَ] (ع إِ) ضربة. (دزى).

لطط. [لَ طَ] (ع مص) افتادن دندان كـــى. ∥خرد شدن دندان و ماندن بيخهاي آن. ||منكر شدن حق كسى را. يقال: ما لك تعينه على لططه. (منتهى الارب).

لطع. [لَ] (ع إَ) كام دهان. ||زير زنخ مردم. ج، الطباع. (مستهى الارب). ||(مسص) سـرما خوردن. [[از انتظار كــل شدن. [[وقت تـلف کردن.(دزی).

لطع. [لَ] (ع مص) به چوبدستی زدن كسي را. ||مردن. ||ليسيدن. (منتهي الارب). ||پای بنشتگاه کسی وازدن. (تاج العصادر). پیشهای بر سپس کسی زدن. اردنگ زدن. تى پا زدن. امحو كردن نام كــى را. | اثابت کردن نام کسی را (از لغات اضداد است). ||بسر چشم طپانچه زدن. (منتهی الارب). ||بر هدف رسانيدن تير. ||هممة أب چاه خشک شدن. (منتهی الارب).

لطع. [لَ ط] (ع إمص) سپيدي درون لبها و ان بیشتر در سیاهان باشد از مردم. ||باریکی لب. | كمي گوشت شرم زن. (منتهي الارب). **لطع.** [لَ ط] (ع مص) ريختن دندان مردم چنانکه بیخها ماند. (منتهی الارب).

لطعاء. [ل] (ع ص) تأنيت الطع. زنى ك دندانش فروریخته و بیخش باقی مانده باشد. ∬زن که نهفت وی کمگوشت یا خشک و پــا خرد باشد. (منتهى الارب).

لطعة. [لُ عَ] (ع إمص) انتظار. ||(إ) زمان در انظار به سر بردن. (دری).

لطف. [لً] (ع إمسص، إ) نسرمي در كسار و

1 - Autour.

سراجالدين قمري.

|دقيقه يا خصوصيتي از جمال و زيبايي. نازكي. لطافت. ترى. كشي: در زیرزمین لطف تو یابد راهی صد يوسف سر برآرد از هر چاهي. ؟ (از کلیله و دمنه).

کسیکه به گوش آورد سازشان نظامي. شود بیهش از لطف آوازشان. انصاف ميدهم كه لطيفان و دلبران بسيار ديدهام نه بدين لطف و دلبري.

سعدي.

تو با این لطف طبع و دلربایی چنین سنگین دل و سرکش چرایی؟ سعدی. بهشتروی من آن لعبت پریرخسار که در بهشت نباشد به لطف او حوري. سعدي.

من آدمی به لطف تو هرگز ندیدهام این صورت و صفت که تو داری فرشتهای. سعدي.

این لطف بین که با گل آدم سرشتهاند وین روح بین که در تن آدم دمید،اند.

سعدی.

كسي گيرد خطا بر نظم حافظ حافظ. که هیچش لطف در گوهر نباشد. شاهدی از لطف و پا کی رشک آب زندگی دلبري در حمن و خوبي غيرت ماه تمام. حافظ.

حافظ ارسيم و زرت نيست چه شد شاكر باش چه به از دولت لطف سخن و طبع سليم.

||ظاهراً به معنی تیمار چیزی است: فاخذ من ذلک الرّمان شیئاً لطف به و غرسه حتی عَلِق و تمٌ و اثمر (محمدبن حارث). ||لطف للامر اوفي الامر؛ وسايل دقيق به كــار بــرد در آن. (دزي). ||توفيق خداي. لطف از خداي. توفيق و عصمت و رحمت و رفق که بر بندگان مـــــبذول دارد. (مــــنتهى الارب): لطــف خداي تعالى؛ توفيق و مهرباني او جل شانه. ج،

رفت در شهر آب خاقانی خاقاني. كاربا لطف كردگار افتاد. لطف ملكالعرش به من سايه برافكند خاقاني. تا بر دل گم بوده مراکرد خداوند. لطف از لیت پاسیان باد خاقاني. شمشير تو پاسبان دولت. از خدا جوئيم توفيق ادب بيادب محروم ماند از لطف رب. مولوی.

ای سلیمان در میان زاغ و باز

مولوي. لطف حق شو يا همه مرغان باز. پر تو لطف پر وردگار. سعدی.

كرم بين و لطف خداوندگار گنهبند کردهست و او شرمسار. ـعدی.

سیاسدار خدای لطیف و دانا را

که لطف کر د و به هم برگماشت اعدا را. سعدي.

دام سخت است مگر بار شود لطف خدا ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم. نااميدم مكن از سابقة لطف ازل

تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت. حافظ.

> لطف و عذاب هر دو ز بزدان رسد ولي لاشک حدیث لطف به از قصهٔ عذاب.

قاآني. صاحب كشاف اصطلاحات الفنون آرد: لطف بالضم و سكون الطاء المهملة هو الفعل الذي يقرّب العبد الى الطاعة و يبعده عن الصعصية بحيث لايؤدي الى الالجاء اي الاضطرار كبعثة الانبياء فانا نعلم بالضرورة انّ النياس معها اقرب الى الطاعة و ابعد عن المعصية ثم الشيعة و المعتزلة يوحبون اللطف على الله تعالى. و معنى الوجوب عندهم استحقاق تاركه الذمّ. و اهلاالنة لايقولون به، اي بـالوجوب. و ردوا عليهم بانا نعلم انه لوكان في كل عصر نبي و في كل بلد معصوم يأمر بالمعروف و ينهي عن المنكر لكان لطفا و انتم لاتوجبون ذلك على الله تعالى. كذا في شرح المواقف فمي المقصد السادس من مرصد الافعال في السمعيات. و في تهذيب الكلام. و اما اللطف و التوفيق و العصمة فعندنا خلق قدرة الطباعة والخبذلان خلق قدرة المعصية و قيل العصمة ان لايخلق الذنب وقيل خاصية تمنع صدور الذنب و عند الممتزلة اللطف ما يختار المكلف عنده الطاعة او يقرب منها مع تمكنه و يسميان المحصل و المقرّب و التوفيق اللطف لتحصيل الواجب و الخذلان منع اللطف و العصمة اللطف المحصل لترك القبيح –انتهي. و لابدٌ من تــوضيح هــذا الكلام. فاقول مستعيناً بالله العلام. قوله: فعندنا ﴿ إِنَّ اللَّهُ عَنْدُ الْاشَاعِرَةُ وَقُولُهُ: وَ عَنْدُ الْمُعَرِّلَةُ اللَّطَفُ ما يختار المكلف عنده، اي فعل يختار المكلف عند ذلك الفعل الطاعة او يقرب ذلك المكلِّف منها، اى من الطاعة مع تعكنه، اى يكون ذلك الاختيار او القرب مقروناً بالتمكن و القدرة. لانه لو بلغ الالجاء و الاضطرار لكان منافيا للمتكليف. فمالقدرة و الالة و نحو هماليست لطفأ في الفعل بل شرطا في امكان الفعل فأن مايتوقف عليه ايقاع الطاعة و ارتفاع المعصية تبارة يكبون للتوقف عبليه لازمأ و بدونه لايـقع الفـعل كـالقدرة و ألالة. و تــارة لايكون كذلك لكن بكون المكلف باعتبار المتوقف عليه اذعن و اقرب الى فعل الطاعة و ارتفاع المعصية. و هذا هو اللطف و لذا وقع في بعض كتب الشيعة اللطف الذي يجب على الله تعالى، هو مايقرٌ ب العبد الى الطاعة و يبعده عن المعصية. و لا حظ له فيي السمكين و لايبلغ الالجاء. فقوله و لاحظً له في التمكين، اشارة

الى القسم الاوّل الذي ليس بسلطف عسلي مسا صرّح بـ ذلک شــارحـه. و قــوله: و يســميان المسحصل و المقرب اي يسميّ الاوّل، هو مايختار المكلف عنده الطباعة لطبفأ محصلا بكسر الصاد المهملة المشدّدة. و يسمى الثاني، اى ما يقرُب المكلف من الطاعة لطفاً مقرباً بكسر الراء المهملة المشددة فعلى هذا تعريف اللطف بما يقرب العبد الى آخره انما هو تعريف اللطف المقرب. و قبوله: و التبوفيق اللطف لتحصيل الواجب، اي اللطف مطلقا محصلا كان|و مقرباً و قوله: و الخذلان مـنع اللـطف مطلقا محصلا كان او مقرباً و قوله، و العصمة اللطف المحصل الى آخره تموضيحه منا فمي بعض كتب الشيعة و شرحه المذكورين سبابقاً من أنَّ العصمة لطف يفعل الله تعالى بـالمكلف بــحيث لايكـون له داع الى تــرك الطـاعة و ارتكاب المعصية مع قدرته على ذلك. فالمعصوم يشارك غيره في الالطاف المقربة و يحصل له زائد على ذلك لاجل ملكة نفسانية لطفاً يفعل الله تعالى به بحيث لايختار معه ترك طاعة و لا فعل معصية مع قدرته على ذلك و قبل انّ المعصوم لايمكنه الاتيان بالمعاصى و هو باطل - انتهى. [[(اصطلاح تصوف) لطف در اصطلاح صوفیه بمعنی تربیت معشوق است مر عاشق را بر رفق و مواسمات او تما قوت و تاب آن جمال او را به کمال حاصل آيد، كما في بعض الرسائل - انتهى. ||قاعدة لطف، شامل دو قسمت است: لطف عام، امامت و لطف خاص، نبوت. (از خاندان نوبختي ص ۵۵). رجوع به قاعدهٔ لطف شود. لطف. [ل] (ع مص) نرمی نمودن. (منتهی الارب). چربی کردن. (تاج المصادر). مهربانی كردن. (منتخب اللغات). النزديك شدن. | رسانیدن خدای مطلوب و مرام کسی را به لطف. (منتهى الارب). إياري كردن. انگهاني و حمايت كردن. (منخب اللغات). **لطف.** [لَ طَ] (ع إمص) اسم است الطاف را 🚉 توفيق خداي. ||نرمي احسان. لُطف برَ نيكوئي. نيكوكاري. (مهذب الاسماء): از جام انگین نترابد جز انگین از نفس او نيايد الالطفكني. منوچهري. ای بارخدای همه احرار زمانه منوچهري. کز دل بزداید لطفت بار زمانه. آن خواجه که با هزار بر و لطف است

حلمش به شتاب نه وجودش به درنگ.

منوچهري.

بیش از این نیز بجای تو لطف خواهد کرد از لطف هرچه کند با تو سزای تو کند.

منوچهري.

جفا و ستم را غنیمت شمارد ناصرخسرو. وفا و لطف را به پیکار دارد. این دیوسران را مدار مردم

گرهیچ بدانی لطف ز دشنام. بس شب که به یکجای نشستیم و همه شب زولطف و لطف بود و زمن ناله و نینا ^۱.

سعودسعد.

خلف حیدر کژار و محمدکه بود همچو حیدر به شجاعت چو محمد به لطف. سوزنی

به جوانمردی گوی از همه اقران ببری چو به چوگان لطف گوی مروت بازی.

سوزني.

صد لطف از کردگار وز لب تو یک سخن صد ستم از روزگار وز دل تو یک جفا.

خاقاني.

آبگرفتم لطف افزون کند خار و خسک را به سمن چون کند. ٪ نظامی.

خار و خسک را به سمن چون کند. -- نظامی و آنگه به لطف جواب دادش

بگشای در امیدواری. خبر نیز از لطفرسانی او

مهربان شد ز مهربانی او. |(() آنچه بکسی فرستند. (مهذب الاسماء). هدّیة. ||جائزه. ||انـدک از طـعام و جـز آن. (منتهی الارب).

لطف. [ل] (إخ) تخلص پنج تن از شعرای مستأخر ایسران: لطفعلی پیک افشار، لطفعلی خان داغستانی، لطفالله بخارایی، لطفالله حکیم، و هم تخلص شاعر دیگری که شرح حال وی به دست نیامد و این شعر او داست:

مجنون به دشت بود و وصالش نصیب شد من در حریم وصلم و محروم ماندهام.

رجوع به هر یک از اسامی فنوق در ردینف خود شود. (قاموس الاعلام ترکی).

لطف آباد. (لُ) (اخ) دهــــى از دهـــــان ســنگان بــخش رشـخوار شــهرستان تربتحيدريه، واقع در ۱۵هزارگـزی شمال بختری تربتحيدريه، سر راه شوسهٔ عمومی تربتحيدريه به رشخوار. جلگه، گـرمــير و دارای ۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غــلات و پــنهه. شغل اهـالی زراعت و گـــله داری و راه آن اتــوميلرو است. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

لطف آباد. (ل) (اخ) دهسی از دهستان فروغن بخش شتمد شهرستان سبزوار، واقع در ۴۴ سبزادگری باختری ششتمد و الاختری ششتمد و الاختری ششتمد و الاختری خوب کال شور. جلگه، گرمسیر و دارای ۱۳۳ تسن سکنه. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لطف آباد. (لُ) (اخ) قصبهٔ مرکز بخش و

دهستان لطف آباد شهرستان دره گز، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری دره گز، جلگه، معتدل و دارای ۲۹۵۹ تین سکند. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، پنبه و انگور. شغل اهالی زراعت و راه آنجا اتومبیلرو است. ادارات دولتی: بخشداری، شهربانی، دارانسی، ژانسدارمسری، پست و تملگراف، فرهنگ، گمرک، مرزبانی، پادگان نظامی و دبستانی نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لطف آباد. [لُ] (إخ) نام يكي از بخشهاي پنجگانهٔ شهرستان دره گزکه محدود است از شمال به خا ک شوروی، از خاور بــه بـخش کلات، از جنوب و جنوب باختری به بخش چاپشلو و از باختر به بخش حبومهٔ دره گـز. لطف آباد تها اوایل سال ۱۳۲۹ یکی از دهستانهای تابع بخش دره گزبود و موقعی که دره گزبه شهرستان تبدیل شده لطف آباد نیز به بخش تبدیل گشته است. این بخش از ۱۲ آبادی تشکیل یافته و مجموع نیفوس آن در حدود ۵۷۷۲ نفر است. اهمیت لطف آباد بــه واسطهٔ موقعیت آن است که در مرز واقع شده. لیکن نسبت به جمعیت و محصول چندان قابلملاحظه نیست. راه شوسهٔ مرکز استان به لطف آباد منتهي ميشود. محصول عمده أنجا غلات. پنیه و انگور. شغل مردان آن زراعت و مالداری و صنایع دستی زنان قالیجهبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لطف آباد. [لُ] (اخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ششهزارگزی باختر نیشابور، جلگه، معتدل و دارای ۶۱۳ تسن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنه. شغل اهالی زراعت و راه آن بیالوجیلست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج آگیه سید.

لطف آباد. (ل) (ابغ) دهسی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۴۵هزارگزی جنوب مراغه و ۸۵۰۰گزی خاور شوسهٔ مراغه به میاندوآب. جلگه، معتدل و مالاریائی و دارای ۱۰۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ لیلان. محصول آنجا غلات، چندر و تخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیمبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لطفاً. [لُ فَنْ] (ع ق) از روی لطف. به لطف. **لطفان.** [لّ] (ع ص) نیکوییکننده. (مستهی الارب).

لطف الدين. [ل فَد دى] (اخ) (خواجه...) خواجه عزیز. واعظی با علم و تسیز بود و سالها در مقصورة جامع هرات به نصیحت بعض خلایق مشغولی مینمود. وفاتش در سنه ۸۲۳ ه.ق.به وقوع پیوست و در خیابان

هرات در جنوار منزار عنلامهٔ رازی مندفون گشت.(حسبیب السنیر جنزو سوم از ج ۳ ص۲۰).

لطف الدین . [ل فُد دی] (اخ) میرزا لطف الدین شکرافه تبریزی (۱۰۹۵ - ۱۰۶۹).

تخلص وی مخمور. از شعرای قرن دوازدهم هجری است و این دو بیت او راست: تعجب نیست بدطینت اگر حاجت رواگردد که زخم کهنه را خا کستر عقرب دواگردد زدرنان کی به خود درماندگان راکار بگشاید گر مامکان ندارد باز با انگشت پاگردد.

گر مامکان ندارد باز با انگشت پاگردد.

(از دانشمندان آذربایجان صص ۳۳۹ - ۳۴۰).

لطف الله . [ل فُل لُ لاه] (این) (شیخ س) از خلفای حاجی بیرام ولی. (قاموس الاعلام

لطف الله . [لُ فَــلُ لاه] (إخ) (خواجه...) نهمین امیر از سلسلهٔ سسربداران (۷۶۱–۷۶۲ ه.ق.). فرزند امير وجيه الدين مسعود، دومين امیر این سلسله و مشهورترین آنسان. پس از قتل کلو ^ااسفندیار که از چا کران امیر مسعود بود، مردم خواستند لطفالله را بـــه امـــارت اختيار كنند، ولى خواجه شمسالديــن عــلـى رئیس مریدان شیخ حسن جوری به مناسبت آنکه او طفل بود این کار را مصلحت ندانست و خواجه فيضلالله برادر امير مسعود را ریاست ایشان داد و او را نایب لطفالله کرد. خواجه فضلالله پس از هفت ماه از سلطنت کنارهگرفت و پس از وی خواجه شمس الدین علی جشمی مدت چهار سال و نه ماه (۷۵۲-۷۴۹) و سپس خواجه یعیی کرابی مدت شش سال (٧٥٣-٧٥٩ هـ .ق.) و آنگاه ظمهرالديس كرابسي مدت يك سال (۷۵۹–۷۶۰) و بعد حیدر قصاب مدت یک سال و یک ماه (۷۶۰–۷۶۱) حکومت کردند و سرانجام دو تن از اتابكان صاحب ترجمه، يعنى پهلوان حسن دامغاني سهسالار حميدر قصاب و پهلوان نصرالله پس از قتل حيدر قصاب به نام لطفالله نقاره زدنىد و خبواجمه لطفالله امير سربداران شد. جلوس خـواجــه لطفالله اسباب مسرت طرقداران سيربداريه گردید، چه او فرزند امیر وجیهالدین مسمود مشهورترین امرای ایشان ببود و به همین مناسبت در جلوس او شادیها کردند و نثارها دادند، ليكن پهلوان حسن دامغاني نفوذ كيلي داشت و بر خواجهٔ خود تحکم میکرد، چنانکه پس از گذشتن یک سال و سه ماه چون بسین خواجمه لطفالله و پمهلوان حسن بسر سسر

۱ - ظاهراً مواد نباله و انبیتا پیوده است و شباعر بسرای مسحافظت وزن، کسلمه را بسدینصورت درآورده است.

۲ –کلو، یعنی مهتر و کلانتر.

کشتی گیران سبزوار و تعصبی که هر یک نببت به یک دسته اظهار میکردند اختلاف شد. پهلوان حسن خواجه لطف الله را معبوس کسرد و در آخر رجب ۷۶۲ د.ق. به قتل رسانید. خواجه لطف الله را چون پسر امیر مسعود بود مردم سبزوار میرزا، یعنی امیرزاده میخواندند و این گویا اول باری است که در زان فارسی کلمهٔ میرزا معمول شده است. رتاریخ مغول تألیف اقبال صص ۴۷۳ –۴۷۷). امیر امیر امیر عادل آقا، از امرای سلطان احمد در نیمهٔ دوم قسرن هشتم هجری، رجوع به ذیل جامعالتواریخ رشیدی صص ۲۳۲ – ۲۳۲

لطف الله. [لُ فُلْ لاه] (اِنغ) متخلص به لطف از مردم بخارا. طبیعتش به لطیفه گویی مایل بود و شغل قضا و مدرسی داشت. این بیت او داست:

عید است چراکشتهٔ جانان نشودکس حیف است که عید آید و قربان نشودکس. (از قاموس الاعلام ترکی).

لطف الله . [لُ فُسلُ لاه] (اخ) ابسنَ الباس رومی، صاحب حاشیه بر حاشیهٔ خیالی بر شرح عقاید السفی، مقتول به سال ۹۰۰ ه . ق. و صاحب حاشیه بر شرح هدایدهٔ قساضی میر، وفات وی به سال ۹۲۹ ه . ق. بود.

لطف الله. [لُ فَلُ لاه] (إخ) ابن صدرالدين عراقي از نزديكان امير مبارزالدين محمد مؤسس سلسلة مظفريّه در قرن هشتم هجري. (حاشية تاريخ ادبسيات ايسران تأليف ادوارد بسراون تسرجمهٔ علیاصغر حکمت ج۳ ص ۱۸۱). وي راكنيت كمالالدين بوده است. ارساریخ گسزیده ص۶۷۸). از بسدمنشی و تندخويي امير مبارزالدين و قساوت قلب وي این روایت از مولانا لطفالله کنه در سفر و حضر ملازم امير مبارزالدين بوده مروى است که گفته است بسیار دیدهام که امیر مبارزالدین مشغول تلاوت قرآن بود. در آن بین مقصری را نزد او میآوردند. قرآن را گذاشته به دست خود مقصر راکشته و دوباره به تلاوت قـرآن مشخول میشد. (تاریخ عصر حافظ ج۱ ص ۱۸۷).

لطفائله. [لُ فُلُ لاه] (اخ) ابن عبدالرشيد. نام پدر حافظ ابرو است.

لطف الله - [ل فل لاه] (اخ) (الشيخ...) ابن عبدالعالى عبدالعالى الميسى ثم الاصفهاني. معاصر شيخ بهائي و شاء عباس كبير و مسجد معروف در ميدان شاه اصفهان به نام اوست. دربارة وى صاحب روضات الجنات آرد: ... كان عالما فاضلاً صالحاً فقها عبدماً محققاً عظيم الشأن جلل القدر اديباً عمراً معاصراً لشيخنا

اليهائى وكان اليهائى يعترف له بالفضل و العلم و الفقه و يأمر بالرجوع اليه كذا في امل الآمل و قال المحدث النيسابورى بعد الترجمة له بسما نقل. ذكره صاحب امل الآمل و مسجده معروف بميدان الشاه باصبهان صح - انتهى. و قد تقدمت الاشارة اليه في ذيل ترجمة جديد المسمين و مواضع اخر من تضاعيف هذا الكتاب فليراجع. و نقل عن كتاب محافل المؤمنين و هو غير مجالس القاضى نورالدين انه قبل في تاريخ وفاة الشيخ لطفالة المذكور بالفارسيه:

چون دو لام از نام او ساقط کنی سال تاریخ وفاتش زآن شمار.

و ظاهران مراده بنامه هو تسام لفظه الشيخ لطف الله من غير تحليته بالالف و اللام لأنها غير معتبرة في اصطلاح العجم عند تسميتهم الاشياء فيكون تاريخ وفاته على ذلك سنة خمس و ثلثين و الله بعد وفاة شيخنا البهائي المعاصر له بخمس سنين و ذلك لانا تأخذ من لفظة الجلالة طرفيها و نسقط لاميها فيصير الامر كما ذكر و تعدد لاميها مسلم عند الحل التاريخ كما انشده بعضهم بالفارسية:

الله بودیک الف و هاء و دو لام عاجز شده از کنه کمالش اوهام.

فليتفطن (از روضاتالجينات صـصـ٥١٩ – ٥٢٠).

لطفافله. [ل قُلُ لاه] (اخ) (السيد...) ابن عطاءالله بن احمد الحسينى الشجرى السشا بورى. وى فاضلى بود متبحر و ديوانش به ده هزار بيت بالغ و از شيخ ابى على بن الشيخ ابسيى جعفر الطسوسى روايت كسردى. (روضات الجنات ص ٥٢٠).

لطف الله . [لُ فُل لاه] (اخ) ابن عطاءالله الله الله . الله الاسلام بنابه الله كفته صاحب امل الآمل در جزء ثانى كتاب خود به نام تذكرة المتبحرين: وى مردى عالم و فاضل و متبحر و معاصر صاحب امل الآمل بوده است. (روضات الجنات ص ۵۲۰).

بود. من المحمد الفيات المحمد الفيات الفقير و متوفى به الفقير و متوب بدانجاست. او را تصانفي ظفير و منسوب بدانجاست. او را تصانفي است، چون: المناهل الصافية على الشافية، الايجاز في المعانى و البيان، حاشيه على شرح التلخيص في البلاغة و أرجوزة في الفرائيض. وفيات وي به سال ١٠٣٥ ه. ق. بود. (از الاعلام زركلي ج٣ص ١٠٢٥).

لطف الله . [لُ قُلُ لا] (اخ) ابن محمد بن عبدالمهدى البحراني. مالک و هم مصحح نسختى از شرح نهج البلاغة ابن ابى الحديد به سال ۱۱۶۴ ه.ق. (مضبوط در کتابخانه مدرسهٔ عالى سپهالار) بود. (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالى سپهالار) بود. (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالى سپهالار) بود. (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالى سپهالار ج ۲ ص ۴۸).

لطف الله . [ل قُل لا] (اخ) ابن يوسف. صاحب شرح فرائض الحلمى الرومى. لطف الله . [ل قُل لا] (اخ) ابن يوسف حليمي (قاضي). رجوع به حليمي شود. لطف الله . [ل قُل لا] (اخ) بيان تيمور. از ملازمان شاهرخ بود و از جانب وى پس از ورود شاهرخ به اصفهان مأمور ضبط اموال فارس گشت. (حبيب السير جزء سيم از ج ٣ ص ١٩٠).

لطف الله . [ل قُل لا] (اخ) محمد از ادبای هندوستان و از معاصرین اورنگ زیب. وی تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی را تحت عنوان «آسمان سخن» به فارسی منظوم ساخته و آن را طبق بروج فلکی به دوازده باب مبؤب کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

لطَفُ الله [لُ قُلُ لاه] (اخ) مصری. طبیب بود و او راست: تصریح فی شرح التلویح و کتاب تلویح از فخرالدین خجندی است.

لطف الله توقاتي. [لُ فُــلُ لا مِ] (اخ) متخلص به لطفي. رجوع به لطفي مولانا لطف الله ... شود.

لطفالله حكيم. [لُ فُسلُ لا دِحَ] (اخَ) متخلص به لطف. در فن طبابت ماهر بود و اين بيت او راست:

آنقدر مُحُو تماشای جمالش گردیم کهخود از خاطر خود نیز فراموش شویم. (قاموس الاعلام ترکی).

لطف الله نیشا بوری. [لُ فُسلُ لا دِنِ] (اخ) مولانا لطف الله نیشا بوری. سالکی آگاه و صساحب جاه. مسعاصر اسیر تسیمور و شاهر خمیرزا و از مخلصان شاه نعمت الله ولی کرمانی است. و هم معاصر امیر شیخ آذری و با وی ملاقات کرده است و شیخ آذری یکی از

رباعیات مصنوعهٔ وی را در جواهر الاسرار نگاشته. غالب اشعار وی در مدح ائمهٔ اطهار است و در کتابخانهٔ ملی تهران نسخهٔ نادر و نفیسی از دیوان او موجود است که ظاهراً به خط مولانا سیمی کتابت شده است. وی در قدمگاه نزدیک مشهد زاویهای داشت و به سال ۸۱۶ ه.ق. اوفات یافت. این قصیده در مذت دنیا و مدح حضرت امیرالمؤمنین از اوست:

حجاب ره آمد جهان و مدارش

الاتانيفتي زره برمدارش به باد دی و تاب تیرش نیرزد نعیم خزان و نسیم بهارش نه با راحت وصل او رنج هجرش نه با نوش خرمای او نیش خارش رخ دل ز معشوق دنیا بگردان مکن منتظر دیده در انتظارش که هست و بود روز و شب کشته کشته به هر گوشه همچون تو عاشق هزارش چه بینی یکی گنده پیری جوان طبع اگر درکشی چادرش از عذارش که دل بر دن و بیوفائی است خویش جگر خوردن و جانگدازی است کارش نماند ز دستان این زال ایمن تني گر بود زور اسفنديارش کناراز میان تو آن روز گیرد که خواهی بگیری میان در کنارش کسی راکه او معتبر کرد روزی به روز دگر کرد بی اعتبارش چو میجویدت رنج، راحت مجویش چو میداردت خوار، عزّت مدارش به دنیای دون مرد بیدین کند فخر دل مر د دین را ز دنیاست عارش به کار خداوند مشکل تواند توجه نمودن خداوندگارش صداقداح نوشين نوشش نيرزد به یک جرعهٔ زهر ناخوشگوارش خنک آنکه شادان و غمگین ندارد دل از بود و نابود ناپایدارش بیرهبزداو از مناعی که نبود قبول خردمند پرهيزگارش قبول خردگر بدی رد نکردی شه اوليا صاحب ذوالفقارش. (مجمعالفصحا ص٢٩ ج٢) (رياضالعــارفين ص١٢٩) (قاموس الاعلام تمركي) (حماشية

تباريخ ادبييات ايبران تأليف ادوارد ببراون

لطف اندوزند: [لُ أَ] (نف مركب) اندوزند:

ترجمهٔ علی اصغر حکمت ج۳ ص۵۴۹).

لطف و مهربانی و خوشرفتاری:

برامیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی

فغان از قهر لطفاندوز و زهر شکرآمیزت.

سعدی.

لطف داشتن. [لُ تَ) (سص مسرکب) مهربانی داشتن. خوش رفتاری داشتن. | دقیقه یا خصوصیتی از جمال داشتن. لطافت داشتن:

همه کــې را تن و اندام و جمال است و جوانی این همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی.

ـعدي.

فصِل نوروز که بوی گل و سنبل دارد لطف این باد ندارد که تو می پیمایی.

سعدي.

لازم است آنکه دارد اینهمه لطف کنندش اینهمه ناز. سعدی. معمی آلُ ع آ (اخ) (حاج میرزا...) این میرزا احمد مجتهد تریزی. صاحب شرحی بر کتاب ریاض المسائل استاد خود سیدعلی طباطبائی به نام اوثیق الوسائل فی شرح ریاض المسائل و آن در فقه و تا مبحث تیمم است. (ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۱۷).

لطفعلي. [لُعَ] (إخ) شاعر. در طهران به كسب صرافي مشغول بود و اين مطلع از او ملاحظه شد، بد نگفته است:

آه کز دیدن او گریه برآورد مرا آخر این گریه بلائی به سر آورد مرا.

(آتكدهٔ آذر س۲۱۷). لطفعلى آباد. (لُ عَ النِخ) دهسى از دهستان لاله آباد بخش مركزی شهرستان بابل. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۳۰ تسن سكنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا برنج، مختصر غلات، پنبه، صلی و کنف. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

لطَّفعلى بيك. [لُعَ بِ] (لِنَ) افشسار، متخلص بِعَلَقَتْ داماد قاسمخان بود. ايس بيت او زَاتِّتَ -

> کمرش را میان نمی باید بی نشان را نشان نمی باید.

(قاموس الاعلام ترکی). لطفعلی بیک. [لُ عُ بِ] (اِخ) (حاج...) آذر بیگدلی شاملو. برادرزادهٔ ولی محمدخان، مستخلص به سرور مستوفی و نویسندهٔ عادلشاه افشار، معاصر زندیه است و تذکرهای به نام کریمخان زند موسوم به آتشکده نوشته صاحبدیوان است. تولد وی به سال ۱۹۲۸ و وفات به سال ۱۹۵۸ ه.ق. است. فصل آخر کتاب فوق یعنی آتشکده در ذکر احوال و اقوال خود مؤلف است بدین شرح آ: مخفی نماناد که فقیر در یک و کسری صبح شنبهٔ اقوال که فقیر در یک و کسری صبح شنبهٔ یستم شهر ربیمالثانی سنهٔ ۱۹۲۴ ه.ق. آ در ادالسلطنهٔ اصفهان به طالع جودت متولد و مقارن این حال فتهٔ محمود غلیجائی افغان

روی داده ناچار تمام خانواده به دارالمؤمنین قم هجرت كرده و چمهارده سال عمر را در انجا گفرانیده در اول جلوس نادری که مرحوم والد ماجدم به حکـومت خـطهٔ لار و سواحل فارس سربلند بوده به دارالعلم شيراز حرکت و بعد از دو سال طایر روح پرفتوحش به ریاض جنان آشیان ساخت. حاجی محمدبیک عم خود را احرام طواف بیتالله الحرام به ميان جان بسته از راه عراق عرب و شام رواته و الحمدلله بعد از ادرا ك شرف درگاه حضرت ختمي يناه و حضرات اثمة بقيم عليهم الصلوة والسلام به طواف بيتالله مشرف و بعد از ادای مناسک حج در مراجعت شرفاندوز زيارت آسان ملائك باسان مشهد مقدس مطهر جمناب عمليين ابيطالب و جمناب حمينبن على عليه الصلوة و السلام و مرقد مطهر كاظمين وعمكري عمليهماالسلام گردیده عزیمت عراق عجم و فارس کرده بعد از یک سال شوق زیارت ثامن الاثمه و ضامن الامة كرده با برادران و جمعي از دوستان به این فوز فسایز شده و در آن وقت اردوی نادری بـعد از تـــخیر هـندوستان و تركستان وارد آن ارض اقدس شده، عازم تسخير جبال لكزيه بود بــه أتــفاق اردو از راه مازندران بهشت نشان حرکت و به آذربایجان رفته از آنجا عزیست عراق کرده بنای سکنی را در اصفهان که وطن آبا و اجداد او بود گذاشت و بعد از قتل نادرشاه چندی در سلک مسلازمان ركباب عبليشاه و ابراهيمشاه و اسماعیلشاه و شاه سلیمان بوده و از انقلاب زمانه دید آنچه دید و کشید آنچه کشید و بــه مصداق البلية اذا عمت طابت خود را بــه شركت مسلمين راضمي ساخت اعاذنالله و جميع اهلالايسان من نوائبالزمان و در سنه(؟) به کسوت فقر متلبس گشته و در ایس عرض مدت به خدمت جمعی از افاضل علما و عرفا و اعاظم شعرا و ظرفا رسیده و به قدر استعداد از فیض صحبت هـر یک بـهر.مند و سبب ذوق فطری و شوق جبلی مایل به گفتن شعر نیز بوده و بیشتر قواعد نیظم را از یگانهٔ آفاق میر سیدعلی مشتاق استفاده کرده و بعد از هفتهزار بيت خيالات فاتر را تدوين كرده بود که در نهب و تاراج اصفهان مفقود گشته و

۱ - این تاریخ از قاموس الاعلام ترکی نقل شد،
 رلی هدایت در مجمع الفصحاء وفات وی را به سال ۹۷۸ ه. ق. دانت است و منذکر معاصر بودن وی با شاهرخ نیز نگردیده است.
 ۲ - در ریاض العارفین:

الا تا نيندازدت برمدارش.

۲-با تصحیح اغلاط عبارتی و چاپی.
 ۲-در متن نسخهٔ جاپی: ۱۹۲۳ و آن به تحقیق نادرست است.

مدتی نیز از این رهگذر طوطی ناطقه لال و بلل طیع شکسته ال بود تبا باز به تکلیف احسباب گساهی بسه آرایش گلشن خیال می می پرداخت و در این وقت که خیالات متین فصحای متقدمین و متأخرین را جمع آوری و در این کتاب رقم زد خامه عشرین شمامه ساخت به منطوقه همین شعر که نظم: می پذیرند بدان را به طفیل نیکان

رشته واپس ندهد آنکه گهر میگردد(؟)
به خاطر رسید که قدری از افکار خود نیز به
عرض مستعمان رساند. مستدعی است که
چشم از عیوب آن پوشند و به قدر وسع در
صورت ممات جامع را به دعای خیر یاد
فرمایند. العذر عند کرامالناس مقبول و در
منتخب شنوی که به عرض میرسد هرگاه
سلسلهٔ کلام آشفتگی داشته باشد معذور است
کمچون غرض کلی این بود که شعری مجمل
امتیازی داشته باشد نوشته شود، لهذا حمل بر
کسیمربطی فسقیر نسفرمایند... – انستهی.
دانطفعلی بیک) در دنبال این مقال منتخب
مثنوی یوسف و زلیخا و سپس منتخبی از

لطفعلیخان. [لُ عَ] (اِنه) فـــرزند باباعلی بیگ کوسهٔ احمدلوی افشار. که به امر علیقلیخان برادرزادهٔ نادرشاه کشته شد. (مجمل التواریخ گلتانه صص ۲۹۲–۲۹۳). لطفعلیخان. [لُ عَ] (اِنه) داغــــانی، متخلص به لطف. عم علیقلیخان و صاحب ثروت و سامان. این بیت او راست: خانهٔ جانم ز غم کردی خراب خوب کردی خابه باد.

(قاموس الاعلام تركى). **لطفعليخان.** [لُعَ] (إغ) كــــرجــــى. توپچىباشى كريمخان زند. (مجمل التواريخ گلستانه ص ٣٣٩).

لطفعليخان. [لُعَ] (اِخ) زنـــد، پـــر جعفرخازبن صادقخان يعنى نبوادة ببرادري كريمخان زند و هشتمين [و آخرين پادشاه] از سلاطین زندیه که از ۱۲۰۳ تا ۱۲۰۹ ملک رانده است. وی در آغاز کار غالباً در رکاب پدر با وجود جوانی شمشیر میزد و در مـدت کمیکه پادشاهی کرد با وجود کمی سن بــه فتوحاتی مهم نایل آمد و از خود رشــادتها و شجاعتها بسيار بروز داد و تا زنده بــود آغــا محمدخان قاجار از او بىر جان و دولت خویش پیمنا ک بود. اما دولت زندیه به علت جوانی و غرور لطفعلیخان و بسیتجربگی و خالی بودن وی از سیاست و مردمداری و غیره به زودی از پای درآمند و دولت زنندیه قاجاریه را مسلم گشت. در سال ۱۲۰۳ که حعفر خان به توطئة بمعضى از اميران زنديه

مسموم و مقتول گشت، لطفعلیخان مأمسور بنادر و سواحل خلیج فارس بود و چـون از قتل پدر أگاهييافت بـهسرعت خـود را بــه شیراز رسانید و پایتخت را از صید مرادخان که جانشین جمعفرخان شده بمودگرفت و توطئه کنندگان قتل پندر را کشت و خبود در سال ۲۰۳ به تخت یادشاهی جلوس کرد. در همين سال آغا محمدخان قاجار برادر خبود جعفرخان و سردار خود مصطفیخان دولو را به شیراز فرستاد و خود نیز در عقب ایشان به فارس آمد و شیراز در محاصره افتاد و چون مقاومت لطفعلىخان سنخت شد أغا محمدخان به طهران برگشت. در اوایل سال ۱۲۰۴ لطفعلیخان که سیاهیان خود را بـرای مقاومت كافي نمي ديد براي جمع أوري استعداد لشکری به طرف دشتی و دشتستان روانه گردید و اعیان شیراز آغا محمدخان را به ضبط آن شهر دعوت كردند. لطفعلىخان پس از مراجعت از دشتستان بار دیگر شیراز را مملم خود کرد و این بار به قصد جنگ ب خان قاجار روانهٔ اصفهان شد و شبیراز را بــه حاجي ابراهيم كلانتر سپرد و براي آنكه از او در غیاب خود حرکت خلافی سر نزند پسر او را نیز برسم گروگان با خود برد اما همین ک اختيار شيراز به دست حاجي ابراهيم كلانتر افتاد، چون میدانست که لطفعیخان بر نیات باطنی او آگاهی یافته از یک طرف در شیراز به دستگیری بزرگان خاندان زند پرداخت و از طرف دیگر عبدالرحیمخان برادر خود راکه در اردوی لطنفعلی خان بنود بنه شنورانندن لشكريان او واداشت. به اين تىرتيب، بيشتر همراهان لطفعلیخان که کسانشان در شیراز مورد تهدید و تعرض کلانتر بـودند شـبانه از محل اردو پراکنده شدند و لطفعلیخان 🚟 به همین علت از جلوی آغا محمدخان منهزم گردیدو به شیراز برگشت. اما کلانتر و پاران او جوان رشید زند را به شهر راه ندادنید و او چارهای ندید جـز ایـنکه بـه جـانب بـوشهر رهمپار گردد. مصطفیخان دولو به شیراز آمد و از جانب آغا محمدخان حکومت انجا را به کلانتر سپرد. لطفعلیخان در تمام مدت سال ۱۲۰۵ با قوای مختصری که جمع آورده بود در حدود کازرون و شیراز با اتباع مصطفىخان قاجار وحاجي ابراهيم كلانتر زد و خورد میکرد. ولی به علت کمی استعداد لشكري به غلبه بر ايشان توفيق نمي يافت. در بهار سال ۱۲۰۶ آغا محمدخان تصميم كردكه خود شخصاً به دفع لطفعلىخان عازم فبارس شود به همین نیت بالشکری مستعد به اصفهان آمد و پس از سپردن ایس شهر به حسينقليخان يسسر ديكس حسنقليخان جهانسوز با نهایت احتیاط راه زرقیان راکمه

لطفعلیخان در آنجا بود در پیش گرفت. لطفعلىخان كه از حركت آغا محمدخان از اصفهان اطلاع يافته بود پيشدستي كرده بــه بانزد مفرسخی شمال شیراز بسر اردوی آغا محمدخان دلیرانه حمله برد و پس از متفرق ساختن ايشان تا سرايردة أغا محمدخان پیش تاخت و چیزی نمانده بود که کار او را بازد، اما یکی از حاضران به لطفعلی خان چنین فهماند که آغا محمدخان گریخته و فتح ميسر شده است. و بهتر آن است که براي تصرف سراپردهٔ آغا محمدخان تا صبح صبر کندو به این وسیله از افتادن نفایس آن به دست لشكريان احتراز كند. چون صبح شد و لطیفعلیخان دانست که آغیامحمدخان در سراپردهٔ خویش است و نظم سیاهیان متعدد او نیز برقرار شده، دریافت که با همراهان معدود تاب مقاومت ندارد، ناچار بــه ســمت خراسان گريخت آغامحمدخان بهراحت وارد شیراز شد و پس از کنور کنردن عندهای از بسزرگان زندیه و تسصرف اموال ایشان حمينقليخان را از اصفهان به آنجا خواست و او را با نیابت کـلانتر بــه حکــومت فــارس برگزید و قلعهٔ شیراز را خراب کرد. پس از فرار از ابرج لطفعلیخان به یباری عبدهای سوار که حکمران طبس باو داده بود باز مدتی در حدود یزد و ابرقو و نیریز با طرفداران قاجاریه زد و خورد میکرد تا در سال ۱۲۰۸ به دعوت مردم کرمان به آنجا رفت و آن شهر را مرکز اقامت و پایتخت خود قرار داد. رسیدن خبر استیلای لطفعلیخان بر کسرمان أغا محمدخان راكه عازم تسخير خراسان بود بر آن داشت که از این قصد منصرف شــود و رهسپار کرمان گردد. پس از وصول آغا محمدخان به نزديكي كرمان لطفعليخان بعد از یک زد و خورد و شکست در شهر متحصن ج گردیدو خان قاجار آنجا را در محاصر آنیج گرفت و تا چهار ماه سىرگرم ايىن كار بىود. عاقبت چون نتوانست به شهر راه یابد و سرما نيز لشكريان او را بيطاقت كرده بـود، مـصمم شد که از این کار دست بردارد. اما در همین اوان محافظین یکی از دروازههای شمهر بسر لطفعلیخان خیانت کردند و راه را برای ورود قاجاریه به کرمان بـاز کـردند. لطـفعلیخان مهاجمین را شکست داد و راه باز شده را بست و اما بار دیگر گـرفتار خـیانتی از ایـن قبیل شد و ایس مرتبه دوازده هزار تن از ساهیان آغیا محمدخان بیه شبهر ریختند لطفعلیخان تا قدرت داشت با ایشان جنگید. لیکن همین که دید دیگر همراهی برای او نمانده است اسب خود را از یکی از خندقهای شهر از میان محاصره کنندگانگذراند و به شهر

بــم پــناه بـرد. پــن از تـــخير كــرمان أغــا محمدخان حکم به ویرانی و قتل عام و تـنبیه مردم آنجا داد و امر کردکه از اهالی آنجا بیستهزار جفت چشم بکنند و به او تحویل دهند و به قدری از او و از سپاهیان او به شهر صدمه رسید که از حد وصف خبارج است و کرمان را شهر کوران نامیدند. حا کم بم چـون برادر خود را که از پاران لطفعلی بود همراه او نديد به تصور اينكه اسير أغا محمدخان شده است. مصمم گردید که لطفعلیخان را دستگیر کندو با سپردن او به آغا محمدخان برادر خود را رها سازد. لطفعلی خان از این معنی آگاه شد و خواست بگریزد. لیکن در حین فرار از دست یاران حاکم بم زخم برداشت و اسیر شد و به أغا محمدخان تسليمش كردند. أغما محمدخان ابتدا به دست خود دو چشم جوان زیبای رشید زند را از حدقه بیرون آورد و بعد از تصرف دو قطعه الماس دریای نور و تــاج ماه که به بازوی لطفعلیخان بسته بود او را در ربیمالاول ۱۲۰۹ به این وضع زار بـه طـهران فرستاد و خود به شیراز رفت و سپس از شيراز بـه حـا كـم طـهران دسـتور داد كـه لطفعلىخان را به قتل رساند و ظاهراً اين كار به اغوای حاج ابراهیم کلانتر صورت گرفت. این رباعی منسوب به لطفعلیخان و یا وصف حال اوست که در شکست خویش و غلبهٔ آغا محمدخان گفته:

یارب سندی ملک ز دست چو منی دادی به مخشی نه مردی نه زنی از گردش روزگار معلومم شد پیش تو چه دف زنی چه شمشیر زنی. لطف کردن. [ل ک د] (مسص مسرکب) تلطف. نرمی کردن. مهربانی کسردن. نکوئی کردن اگر عبدالجبار وی را لطف کرده بودی آرامی پیدا شدی. (تاریخ بیهقی ص ۷۰۷). ابومطع... به درگاه آمده بود. سپاهداران او را طف کردند. (تاریخ بیهقی).

بنگر که چو دست یافت یوسف

چه لطف کند برادران را. ز اندیشهٔ تو قرار من رفتهست

خاقاني.

خاقاني.

مولوي.

سعدي.

ر الدیسه تو قرار من رفعانت گرلطف کنی قرار باز آید.

الله الله ابن جفا با ما مكن

لطف کن امروز را فردا مکن. گرترا قندی دهد آن زهر دان

گر ترا قندی دهد آن زهر دان گربه تو لطفی کند آن قهر دان.

گربه تو لطفی کند ان قهر دان. مولوی. بدی بایدت لطف کن کآن مهان

ندیدندی از خود بتر در جهان. سعدی. گرلطف کنی بجای اینم

ور جور کنی سزای آنم.

چو کردت لطف و احسان و نکویی حرامت باد اگر شکرش نگویی. دوست دارم اگرم لطف کنی یا نکنی

به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیت. سعدی.

کسیکه با تو کند لطف خا ک پایش باش. سعدی.

دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو بیبن کاینهمه لطف میکند دوست برغم دشمنم. سعدی

لطف کن لطف که بیگانه شود حلقهبه گوش. سعدی

آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم. سعدی.

اگرچه مست و خرابم نو نیز لطفی کن نظر بر این دل سرگشتهٔ خراب انداز. حافظ. من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم.

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی لطف کردی سایهای بر آفتاب انداختی.

لطفكم هزید. [لُ فُ كُ مَ] (ع جملهٔ اسمیهٔ دعایی) مهر و محبت شما زیاد. لطف شما زیاد. و آن در مقام سپاسداری گفته شود. لطف گنی. [لُ طُ گِ] (حسامص مرکب) تلطف و مهربانی:

از جام انگبین نترابد جز انگبین از نفس او نیاید الالطفگنی. اسموچهری. لطفة. [ل ط ف آ] (ع إ) هدیة. یقال: جاء انسا لطفة من فلان. (منتهی الارب). ارمغان. پشکشی.

لطفه. [لُ فِ] (اِنع) دهی از دهستان بیونیج بسخش کرند شهرستان شاهآباد. واقع در ۴ هزارگزی شمال کرند و ۳ هزارگزی ده جامی. دیشت بسردسیر و دارای ۴۰ تن سکنه. آب آن آنیچشیه و زهآب رودخانهٔ محلی. محصول آنجا غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

لطفی. [لُ] (اخ) شاعری است و این شعر او راست:

ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیز د بلی در خانه آتش چون فتد فریاد برخیز د به آن زاف و رخ و بالا به هر جا بگذری آنجا همه سبل دمد، گل بشکفد شمشاد برخیز د. (قاموس الاعلام ترکی).

لطفی - [لُ] (اِخ) شاعری اصفهانی است و این بیت او راست:

بکش خنجر که جان بهر تو ای نازک میان دارم تو خنجر در میان داری و من جان در میان دارم. (قاموس الاعلام ترکی). لطفی [ل] (اخ) (مولانا...) از تاشکند بود، حسن تمام داشت و بر جوانی دیگر عاشق بود

و موی سر برگذاشت، این مطلع را در آن محل گفته:

ساخت بی لیلیوشی ژولیدهمو گردون مرا یک سر مو فرق نتوان کرد از مجنون مرا. (مجالس النفائس ص۱۶۴).

لطفی ال [لخ) نام شاعری از مردم تبریز. پدر وی عرفی به کمانگری مشهور بوده است. وی بسه سسیاحت هسندوستان رفت و از جهانگیری شاه نواخت یافت و موزون الملک عنوان گرفت. این بیت او راست:

> ز روزگار بود تلخکامی همه کس ز تلخکامی من روزگار تلخ شدهست.

(قاموس الاعلام ترکی). **لطفی،** [لُ] (اخ) نام شاعری سبزواری. این بیت او راست:

> عبشق باید به کمال ارنه زلیخا ز چه رو پنجه در پنجه کند جذبهٔ یعقوبی را.

(قاموس الاعلام ترکی). **لطفیی ا**لهٔ الزخ) شاعر طهرانی. پدر و جد وی به صرافی شهرت داشتهاند. این بیت او

> راست: آه کز دیدن او گریه برآور د مرا آخر این گریه بلانی به سر آورد مرا.

(قاموس الاعلام ترکی). لطفی ال [ل] (اخ) نام شاعری از مردم کشمیر و برهمنی مذهب. این بیت او راست: یقینم شد که از درددل زارم خبر دارد که هر دم بهر من تدبیر آزاری دگر دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

لطفی - [ل] (اخ) شاعری از مردم نیشابور و همین یک شعر از او یادگار است: چه لازم است تو بدنام قتل ما باشی ستارهای و سپهری و روزگاری هست. (آتشکدهٔ آذر ص ۱۳۱) (قاموس الاعلام تک)

لطُفی - (لُ) (اِخ) از شسعرا و ظرفای نیک مشهد و به داشتن معانی لطیف و ظریف مشهور باشد. این بیت او راست:

شد چو مهمان من آن شمع شبافروز امشب کاش تا صبح قیامت نشود روز امشب. (مجالس النفائس ص ۷۱) (قیاموس الاعملام ترکی).

لطفی. [ل] (اخ) (مولانا...) رونی. از مردم ماوراءالنهر و معاصر و مصاحب جامی شاعر معروف و وی ملکالکلام زمان خود بوده. در ترکی بی نظیر و دیـوان تـرکی او مشـهور و دلپذیر است و بـــار مطلعهای متعذرالجواب دارد. از آن جمله این است:

۱ -در دیوان منوچهری: گطفکنی ٔ بــهمعنی تلطّف کردن آمده است و در این صورت، شاهد نخراهد بود.

نازک لوک ایچره بیلی خایوق تارگیسونی او ز حدینی بیلیب بیلی دینالتوروم قوثی. و این مطلع نیز از اوست:

صید آیتی دلبریم منی اشقته ساج دین صالدی کمند بوینومه ایکی قولاج دین. و مولانا ده هزار بیت خوب در مشنوی گفته ولیکن چون به بیاض نبرده شهرت نگرفته و به فارسی نیز قصیده ها دارد و در این زبان نیز آستاد است و نودونه سال عمر او بوده و در قضیدهای آفتاب ردیف گفته هیچکس از افران او تبع آن نتوانسته و آن مطلع این است:

ای زَ زلف شب مثالت سایه پرور آفتاب شام زلفت را بجای ماه در بر آفتاب.

و در وقت مسرگ وصیت کرد که مولانا عبدالرحمن جامی این مطلع او را در دیوان خود ثبت کند و آن را غزل سازد: گرکار دل عاشق با کافر چین افتد به زآنکه به بدخوبی بیرحم چنین افتد.

و مولانا جامی به وصیت او عمل کرده و این را غزل ساخته و در دیبوان ثبت فرموده و مولانا لطفی در ایام جبوانی تحصیل علوم ظاهریه تمام کرده و بعد از تکمیل به خدمت علوم باطنی و تصوف مشغول گشت و ایسن طریق را تکمیل فرمود و باطن بوده و میر علیشیر گوید که جهت من فاتحهای خواند که عبب تمام فتوحات و فیوضات آخرت نیز کردد و مولانا در شهر هرات مدفون است گردد و مولانا در شهر هرات مدفون است نزدیک مسکن خود در ده کنار. (مجالی ناداش ج حکمت ص ۴۹ و ۲۲۲) (قاموس ۱۲۹۱).

لطفی - (ل) (اخ) شیرازی، از مجردان زمان و از سیاحان اوان خود بوده و سیاحت معالک ایران و هندوستان وفات یافته. این رباعی از اوست: شدعارف و عامل همه را عار از سن

شد عارف و عامی همه را عار از من بدنامی بت پرست و دیندار از من بیقدری سبحه ننگ زنار از من هفتادودو ملتند بیزار از من.

(رياض العارفين ص٢٣١).

لطفى - (ل) (إخ) محمد. رجوع به محمد لطفى جمعه شود. (معجمالمطبوعات ج ۲). لطفى - (ل) إإخ) مولانا لطف اللهبن حسن توقاتى، مقتول به سال ۹۰۰ ه.ق. او راست: حاشيه بر شرح مفتاح سيد، رسالة في الذبح، تعليقه بر اوائل شرح مواقف سيد, المطالب الالهية و منن آن در باب علوم متنوعه، تلخيص التلخيص، تعليقه بر اوائل صحيح بخارى، السبع الشداد. وي الفرج بعدالشدة ابوعلى تنوخى را به تركى ترجمه كرده است و

هم او را بحثي است با مولي عذاري در السبع الشداد و نيز رسالهاي في تحقيق الايسمان و حساشیهای بسر شمرح مطالع دارد. صاحب قاموس الاعلام گوید: از مردم توقات و از اعاظم عبلما و شعراست. در محضر درس سنانیاشا تحصیل علم کرد و پس از آمدن على قوشچي از ديار عجم سروم، بــه اشــارة سنانپاشا از وی در علوم ریاضی و هیأت استفاضت کرد و سپس به سنان پاشا افساضت فرمود. و به دلالت این وزیر به خدمت ابوالفتح سلطان محمدخان رسيد و منصب كتابدار یافت و از این راه به مطالعهٔ کتب نادری دسترسی پیدا کرد و آنگاه هنگام مخضوبیت سنان باشا و نفي او به سفري حصار، صاحب ترجمه نیز به مکانی رفت و بعد در روزگار سلطان بایزیدخان به مدرسی برخی از مدارس منصوب گشت و در ضمن به انتقاد حاشیهای که خطیبزادهٔ لاابالی مشرب به حاثية سيدشريف بسر تجويد ننوشته بنود پرداخت، بالتیجه جمعی صاحب غرض به تحریک خطیبزاده به بددینی وی گواهمی دادند و او را به دروغ به سوء عقیدت منسوب ساختند و به الحادش محكوم گـردانـيدند و خونش را مباح شمردند و به سال ۹۰۰ هـ.ق. مقتول گشت و جملهٔ «لقدمت شهیداً» تماریخ قتل اوست. وی را حواشی و رسیائل عیلمی بسار است و در تقسم علوم و فنون كتب مسعتبری دارد و هسم او را اشسعاری است. (قاموس الاعلام تركي).

لطفی. [ل] (اِخ) نوائی. او را دیوانی است به ترکی.

لطفى الحسيني. [لُ يُسلُ حُ سَ] (إخ) محمد سعدالدين افندى حاكمالشربعة المطهرة المطهرة المطهنة حمص و هو ابن السيد محيالدين تي اللطفى الحينى نسباً الدمشقى وطناً الحينى مدخباً البكرى طريقة. او راست: الرياض المسكية للسمكاتب الرشدية. (مسعجم المطبوعات ج٢).

لطفى الواهب (لُ فِرْ راهِ) (لغ) لطفالله افسندى الموظف بنظارة المالية. او راست: فلسفة الاخلاق و العلوم. (معجم المطبوعات - ٢٠).

لطفی پاشا. [ل] (اخ) وزیر اعظم عثمانی. متوفی به سال ۹۵۰ ه.ق، او راست: قانونامهٔ عثمانی به ترکی، صاحب قاموس الاعلام گوید: یکیی از وزرائی است که در زمان سلطان سلیمان قانونی به مقام نخست وزیری رسیده و از نژاد آرناؤد میباشد. در حرم همایون مانند خواجه سرایان پرورش یافته، به الویهٔ چند منصوب گشته و در مفر پویهٔ واقع در جنوب ایتالیا و جزیرهٔ کوه، فه در معیت خیرالدین باربروس به سمت صرمانده لشکر

مشغول خدمت بوده، در حمين عمودت از آن سفر هرچه بود مـدت کـمي دچـار نکـبت و بیطالعی شد پس وزیر ثالث و سپس وزیس ثانی گردید و در خلال همین احوال با خواهر سلطان سلیمانخان ازدواج کرد و به شان و شوکت خویش افزود. در تباریخ ۹۴۴ ه.ق. بعد از ایاس باشا به سند صدارت عظمی نایل شد، و زمام امور کشور را سه سیال در دست داشت و به عللي از زوجهاش جدا و معزول و به دیمتوکه تبعید و در تباریخ ۹۵۰ ه.ق.در همانجا گذشته شد او به ادبیات عرب و فقه و حدیث و دیگر علوم رسمی حتی علم طب نیز وقوف تامه داشت و كتاب بسيار بــه ربــان عربي و تركي به وجود أوردكه مهمترين أنها: ۱- تساریخ عشمانی (تبا زمیان خبود). ۲-آصفنامه راجع به آداب وزرا. ٣- یک کتاب دائر به طب. ۴- تحفة الطالبين. ٥-كتاب الاسئلة و الاجوبة. ۶- تنبيه الغافلين و تأكيد الكاسلين. ٧- كتاب الكنوز في لطائف الرموز در حديث. ٨- زبدة المسائل في الاعتقادات و العبادات و غیره است. روی همرفته وزیسری باتدبير و شخصي عالم و عاقل اما مغرور و خودپسند ببود و در مندت صدارت خود پارهای از مراسم قدیمه را برانداخت و پارهای اصول جدید احداث کرد و بعض از خیرات و مبرات نيز داشته است. (قاموس الاعلام

لطلط. [لِ لِ] (ع ص) سطير و بـزرگدندان. |اناقهٔ کلانسال. |اگنده پير بي دندان. (مستهى الارب). زن پير. (مهذب الاسماء).

لطلة. [ل طَل ل] (ع إ) نوعى شهش. أ (دزى). لطم. [ل] (ع مص) طبانچه زدن بر رخسار و بر اندام. منه المثل: لو ذات سوار لطمتنى قالته إمرأة لطمتها إمرأة غير كفوها. (منهى الارب). سيلى زدن. بنجه بر روى زدن. (زوزنى). ضسرب. (تاج المسادر). ||برچسبانيدن. السيدروى شدن اسب. (يستعمل مجهولاً) و المقال: لطم الفرس. (منتهى الارب). ||آسيب يافتن كشتى از موج. آ ||آسيب يافتن كشتى از موج. آ ||آسيب يافتن كشتى از موج. آ ||آسيب يافتن كشتى لر علم. (دزى).

الارب). لطم. [] (() قسمی ماهی در دریای هند.

> (دمشقی). **لطمات.** [لُ طُ] (ع إِ) ج لطمة.

لطعة. (ل مَ) (ع إ) طبانَ بد تبانچه. سيلى. چك. ج، الطمات: تو مرا يك الطمه بزن، گفت: حاشا كه من هرگز اين كنم و هيچ آزاد زاد پدر را اطمه نزند. (مجمل التواريخ). لطمة موج

۱ -در ص ۴۹: مولانا نورا.

خشم او از بحر خضم حکایت میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۹). چون دریا باشند که اگرچه منبع آب جهان است و متضمن انواع جواهر و منافع گاه موج به یک لطمه جهانی خراب کند و عالمی فروبرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۲۴).

لطمه خوردن. [لَ مَ /مِ خَوَرُ /خُـرُ دَ] (مـص مـرکب) سـلی خُـوردن طپانچه خوردن:

> یا چو نهد بر سر دریا خسی لطمه خورد از کف دریا بسی.

اميرخسرو (از آنندراج).

— به امری یا به کسی لطمه خبوردن؛ آسیب رسیدن، صدمه خوردن، لت خوردن،

ﻟﻄﻤﻪ ﺯﺩﻥ. [ﻝً ﻡ / ﻡٍ ﺯُ ﺩَ] (ﻣـڝ ﻣﺮﮐﺐ) -ﻳﻠﻰ ﺯﺩﻥ. ﻃﭙﺎﻧﭽﻪ ﺯﺩﻥ. ﻟﺖ ﺯﺩﻥ.

– لطمه زدن به کسی یـا بـه کـاری؛ آسـبب رساندن. صدمه زدن.

لطمین. [لَ] (اِخ) کور ای است به حمص و حصی دارد. (از معجمالبلدان).

لطو. [لَطُوْ] (ع مص) پناه بردن به سنگ و غار. (منهی الارب).

لطوع. [ل] (ع مص) لطء. دوسيدن به زمين. (منهى الارب). به زمين وادوسيدن. (زوزني). المسيدن. || إبه چوبدستى زدن. || إزدن بر يشت به عصا. (منهى الارب). رجوع به لطء شه د.

لطوخ. [لُ] (ع مص) لطخ، رجوع بــه لطــخ شود.

لطوخ. [ل] (ع إ) آنچه بدان چيزى آلوده گردد. (منهى الارب). ج، لطوخات. هر چيز كه عضو را بدان بيالايند. (بحرالجواهر). چيزى را گريند كه عضو را بدان بيالايند، واحد اللطوخات. دارو كه به چيزى مالند. (منتخباللغات). مرارةالعمار تنفع من داء التعلب و الدوالى لطوخاً. (ابن البطار).

لطوخاً. [لَ خَنْ] (ع ق) أبه صورت لطوخ. لطوخات. [لَ] (ع إ) آج لطوخ.

لطوشیم. [] (اخ) آبسه مُسعنی کوبیده یا دندانددار یاگندیده) قبیلهای از اعراباند که از ددازین یقشان متسلسل گشتند (پیدایش ۳:۲۵. (قاموس کتاب مقدس).

لطة. [لُط طُ] (ع إ) ماهيجه. لطيطة.

لطی. [لُطُیْ] (ع مص) بر زمین چسبیدن. (منهی الارب) لطء

لطی - (ل طا) (ع مص) گران گردانیدن کسی را. ||گمان کردن که نزدیک وی چنان است. (از منهی الارب).

لطيخ. [لِطُّ طــى] (ع ص)گول. (مــَــهى الارب).

لطيطة. [لَ ط] (ع إ) مساهيجه. (مسهذب الاسماء). لطة.

لطيف. (ل) (ع ص) باريك. ريزه. نازك ... مقذد. (منتهى الارب). به غايت نيازك. (منتخب اللغات). ||بهغايت نيكو. نغز. (حاشية فرهنگ اسدى نخجوانى): چون لطيف آمد به گاه نوبهار بانگ رود و بانگ كبك و بانگ تز.

رودكيي.

بت اگرچه لطیف دارد نقش به بر دو رخانت هست خراش. رودکی. مباش غمگین یک لفظ یادگیر لطیف شگفتگونه ولکن قوی و بابنیاد. کسائی. سوسن لطیف و شیرین چون خوشههای سیمن شاخ و ستا ک نسرین چون برج ثور و جوزا. کسائی.

> از لطیفی که تویی ای بت و از شیرینی ملک مشرق بیم است که رای تو کند.

منوچهري.

جام نبیدگیری عیش لطیف خواهی مال حلال جویی شاخ کمال کاری.

موچهری

دهر با صابران ندارد پای مثلی زد لطیف آن سرهنگ. هست لعبت لطیف گرچه لطیف

به بر عقل بی خطر باشد. و جوابی نرم و لطیف بازراند. (کلیله و دمنه). بخوان شاه مزعفر لطیف تر حلوا. خاقانی. بیدار چه سبز و نغز و لطیف است در بهار کی در چمن به جلوه کند بید عرعری.

مجد همگر.
عابد از طعمههای لطیف خوردن گرفت و
کسوتهای نظیف پوشیدن. (گلستان).سخنهای
لطیف میگوید و نکتههای غریب از او میشنود.
(گلستان). و عاقلان دانند که قوت طاعت در
لقمهٔ لطیفهایتی و صحت عبادت در کسوت نظیف. (پگلستان).

> انصاف میدهم که لطیفان و دلبران بسیار دیدهام نه بدین لطف و دلبری.

سعدي.

در سخن به دو مصرع چنان لطیف ببندم کهشاید اهلمعانی که ورد خودکند این را. سعدی.

تو اگرچنین لطیف از در بوستان درآیی گلسرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم. سعدی.

سر مست بتی لطیف و ساده در دست گرفته جام باده. سپاس دار خدای لطیف دانا را

که لطف کر د و به هم برگماشت اعدا را. سعدی.

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش. ۱۰۰۱

| صاحب آنندراج گوید: ... نرم. پا کیزه، چون: دماغ لطیف، سینهٔ لطیف، خاطر لطیف و بر قیاس: لطیف،بازو و لطیف،مزاج: ز ذکرو فکر دماغ لطیف را خلل است بنوش جام و بمان فکرهای فاسد را. کمال خجندی.

تمال خجندی. ||رجل لطیف؛ مردی بــاریکدان. ج. لطــاف. (مهذب الاسماء):

پیرمردی لطیف در بغداد

دختر خود به كفشدوزى داد. |اسخنى غامض كه معنيش خفى و پسوشيده باشد. (منتهى الارب). ||مقابل كشيف. بساز. روشن:

> به سماعی که بدیع است کنون گوش بنه به نبیدی که لطیف است کنون دست بیاز.

نوچهري.

ای خرد و محیط بر دو عالم وی نور لطیف این مجسم. ترکیب تو سغلی و کثیف است ولیکن صورتگر علوی و لطیف است بدو در. ناصرخسرو.

> تو که لطیفی به جسم دون چه شوی همت گردون دون اگردون شد.

ناصرخسرو.

نور بودی مگر چو نور لطیف قصد خورشید آسمان کردی. مسعودسعد. ای چون هوالطیف زرنج هوای تو شبها دو دست خویش همی بر هواکنم. مسعودسعد.

چون این کثیف جرم زمین هست برقرار چون کاین لطیف جرم فلک را قرار نیست. مسعودسعد.

> زمین زیر به، کو کثیف است و ساکن فلک بر زبر، کو لطیف است و دروا.

خاقاني.

جان پاکان نثار آن خاکی کآن لطیف جهان مجاور اوست. خاقانی. هرچه لطیف تر است پنهان تر است، اما قوت و نفوذش بیشتر است. (فیمافیه). ملک را بر حال ضعیف و طبع لطیف او رقت زیاده گشت. (سعدی). سحر؛ هر چیز که مأخذ آن رقیق و لطیف باشد. (منتهی الارب).

- لطیف الاعتدال: دارای أندامهای متناسب: ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش (پیش عابد) فرستاد، همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال. (سعدی). - لطیف العلمس؛ هموار لغزان.

^{1 -} Liniment. Friction(?). (لكلرك).

^{2 -} Topiquement.

^{3 -} Les liniments.

^{4 -} Délié, Déliée. Subtil. Ténu.

- لطيفاندام؛ نازكاندام. نازكبدن: رجل صدء؛ مرد لطيف اندام: از اين كش خراسي لطيفاندامي ماهرويي. (سندبادنامه ص٢٥٩). صدع؛ مرد نبازك بدن لطيف اندام. (منتهى

> -لطيفبازو؛ نرمبازو. داراي بازويي نغز: کمان سخت که داد آن لطیفبازو را كه تير غمزه تمام است صيد آهو را.

سعدي.

لطيفبدن؛ نازكاندام.

– لطيفتن؛ صدى. مرد لطيفتن. (منتهى الارب). لطيفبدن.

-لطیفپیوند؛ با پیوند نیکو و نفز:

چندين غزل لطيف پيوند

نظامي. گفت از جهت جمال دلبند.

-لطيف جان؛ روشنروان:

لطیفجوهر و جانی، غریب قامت و شکلی نظیف جامه و جسمی، بدیع صورت و خویی.

- لطيفجوهر؛گوهر لطيف و بي آميغ: لطیفجوهر و جاني، غریب قامت و شکلي نظیف جامه و جسمی، بدیم صورت و خویی.

ـعدی.

سعدی.

نظامي.

-لطيفخلق؛ نرمخوي. خوشخوي: بسيارفضل واندكسال ولطيفخلق

كان خرد محمدين آصف الامام. سوزني. -لطيفخوي؛ نرمخوي. لطيفخلق:

سرهنگ لطیفخوی دلدار

بهتر ز فقیه مردمآزار.

-لطيفخويي؛ نرمخوبي:

بردی ز هوا لطیفخویی وز باد صبا عبیر بویی.

- لطیفدست؛ دارای دستی نیازک و نیرم و

||ماهر در کار:

اگرچه چنگ نوازان لطیف دست بوند

فدای دست قلم باد دست چنگ نواز.

رودكى.

نظامي.

-لطیفرای؛ که رای نیکو دارد: ای طیبتی لطیف رایان

خلق تو عبير عطرسايان. -لطيفسرشت: نازكطبع:

كهز كدبانوان قصر بهشت

بودزاهدزنی لطیفسرشت.

نظامي. - لطميف شكل؛ نسغز ديسدار، و بسه غايت صاحبمنظر و لطيفشكل. (ترجمهٔ محاسن

اصفهان ص۱۱۱).

- لطيف طبع؛ داراي طبعي نغز: همان ندامت بسيند كـــه أن بــازرگان لطــيفطبع ديـد. (ســـندبادنامه ص۲۰۵). و ابـــوعبداللهبـــن محمدبن عملي جمعفري، جموانسي عماقل و لطیفطبع و قناعتکار بوده است. (تاریخ قم

ص ۲۲۹). – لطيف طبيعت؛ نيك سرشت: آنگاه دايـهٔ مستقيميت مستدل هيأت لطيف طيعت كريم جبلت بياور دند. (سندبادنامه ص٤٣). -لطيفمنظر؛ نيكوديدار:

> آمدمت که بنگرم باز نظر به خود کنم سير نميشود نظربس كه لطيف منظرى.

[[دواءاللطيف، هو الذي من شأنه اذا انفعل من القوة الطبيعية التي فينا أن ينقسم في أبداننا الى اجــزاء صــغيرة جــدًا، مــثل: الزعـفران و الدارصيني. (قانون ابوعلى سينا)؛ دواء لطيف يا ادوية لطيفه آن داروها باشندكه با جـزائـي سخت خرد در ابدان ما بخشیده شوند، مانند: زعسفران و دارچینی. |انیکوکار. (مهذب الاسماء). به غایت نیکوکار و یاری کننده. (منتخب اللغات). آنکه رفق و مداراکند. آنکه نرمی کند در کار و داناست به دقائق مصالح. رفيق كنده. | دوربين. (ترجمان القرآن جـــرجــاني). ||(إخ) نــامي از نــامهاي خدای تعالی. از اسماء خدای تعالی است. (تاج المصادر). یکی از نامهای باریتعالی، یعنی مهربان. رسانندهٔ نیکیها و منافع بر بندگان خود به رفق و لطف یا دانای خفایای امور و دقایق كمار. (منتهى الارب). بخشايندة مهربان. (مهذب الاسماء):

لطيف كرم كستر كارساز که دارای خلق است و دانای راز.

سعدی (بوستان).

گربرانی به گناهان قبیح از در خویشم هم به درگاه تو آیم که لطیفی و خبیری.

ــعدی.

لطیفی که آوردت از نیست هست ع بنتي نگير دُثُ دست.

سعدی (بوستان). لطيف، [ل] (إخ) دهــــى از دهــــتان جلگەافشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در هفتهزارگزی جنوب باختری قصبهٔ المدآباد و پنجهزارگزی باختر شوسهٔ المدآباد به کنگاور. جملگه، سـردسير، مـالاريائي و دارای ۸۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول انجا غلات، لبنیات، حبوبات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است و در فصل خشكى اتومبيل بدانجا تــوان بــرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

لطیف. [لً] (اِخ) تخلص شـاعری است از مردم قزوین. این بیت او راست:

ای دیده خون ببار مبادا که پای یار ممنون دستگیری رنگ حنا شود.

(قاموس الاعلام تركي). **لطیف.** [لَ] (اخ) از شعرای قرن نهم عثمانی

و از مردم بروسه و مشهور به طوطی لطیف. روزگاری کار قضا کرد و از ثروت پدر و دسترنج خویش در استانبول مدرسهای ساخت و در آن بقیهٔ عمر به تدریس علوم به سر برد. این بیت او راست:

گرکمز تو سن چرخي مه نودن فراغم وار بوعالم كشت زارنده نه چفتم نه او را غم وار.

(قاموس الاعلام تركي). **لطیف.** [لّ] (اِخ) از شعرای اصفهان است در عهد محمدشاه. به هندوستان رفت و در دهلي متوطن شد. این بیت او راست:

به عزم گریه نشستم به رهگذار کسی که بر رحش تشیند دگر غیار کسی.

(قاموس الاعلام تركي). **لطيف.** [لَ] (اِخ) (مولانا...) شخصي لطيف و ظریف است و شعر خوب دارد و از جملهٔ شعر او این است:

دهان به خندهٔ شیرین چو یار بگشاید گرەز جان من دلافگار بگشايد ميان عارض گلگون. دهان خندانش چو غنچهای است که در لالهزار بگشاید.

(مجالس النفائس ص۲۹۴). لطيف. [ل] (إخ) (سيد...) ابن ركن الدين محمدبن تاجالديـن ابــوميرةبن كــمالالديــن ابىالفضل احمدبن محمدبن ضياءالديس ابسوالرضا فبضلالله الراوندىبن عملىبن عبيدالله بن محمد بن عبيدالله بن الحسن. پدر زن شاه شجاع از امرای آلمظفر فارس، ممدوح حــافظ شـيرازی. (عـمدةالطـالب چ بـمبـُی صــص١٤٢-١٤٣ از تــاريخ عـصر حــافظ ص۱۹۵).

لطيف. [لَ] (إخ) لطــيفالديـن سـنجري، متخلص به لطيف. از مردم مراغه است و ايــن رباعی او راست:

> گوئیکه بگو چگونه اشکت خون شد چون نیست دلی با تو چه گویم چون شد در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود اشکم چو گذر کرد بر آن گلگون شد.

(قاموس الاعلام تركي). رجوع به لطیفالدین زکی مراغهای شود. لطيف. [ل] (إخ) يعقوب شكيب. أو راست: الدّرر النسظيم فسي فسن التسنويم. (معجم المطبوعات ج٢).

لطيف اصفهاني. [لُ فِ إِنَ] (إخ) ميرزا عبداللطیف. او از فضلا و ادبای معاصرین بوده و در سلک دبیران حیضرت نیایبالسلطنه عباسميرزاي قاجار انسلاك و انعقاد داشته به لطایف سخن و هزل و رؤیای محصوله (؟) معروف: آنكه گفته لطيف ملعون را

بهر ایذاش اهتمام کنم

به خداگفته ناسزا و سزاست

کهزنش را بدو حرام کنم بالله از فتنه بگذر و بگذار تا من این تیغ در نیام کنم قافیه از چهل فزون دارم همه بر نامت اختنام کنم.

(مجمع القصحاء ج٢ ص ٤٣٠). لطيف الدين. [لَ فُدُ دي] (إخ) زكسي مراغدای. لطیف جهان و افضل گیهان و اصل او از مراغه بود، اما مولد و منشأ او در كاشغر اتفاق افتاد، از آن سبب تىركان تىنگچشم معانی که از خدر فکر او برون آمدند به جمال دلبری و کمال جانفزایسی بمودند و اگرچمه لطایف اشعار او از حد و عد منجاوز است و همه مقبول فاما در برهان فضل و دلیل هنر و حجت لطف طبع او اين قصيده تمام است: تاگردماه عارضش از خط نشان نشست گوییکه گرد غالیه بر ارغوان نشست يا بركران چشمهٔ خور سايه اوفتاد یا در میان شعلهٔ آتش دخان نشست يا حلقه حلقه زنگش بر طرف آينه زآن طرّه ذرّهذرٌ موش عنبر فشان نشست یا ہر یقین صادق عقل مصیبرای از وهم تیره. غایلههای گمان نشست با خط سبز لعل لبش بين كه گوئيا بر نیم برگ مورد یکی ناردان نشست بر گرد نقلدان دهانش نگاه کن تا مغز پسته در شکرش بر چه سان نشست گوئیچو طوطی آن خط زیبای فستقیش از بهر شکر آمد و بر نقل دان نشست طوطی است آن خط و دهنش ترجمان بلی طوطی برای نطق بر ترجمان نشست نا گەدمىد خط عذارش الف مثال نون خط لبش چو به لب بر عیان نشست یعنی که این ز غایت خوبی کنایت است بر درج حسن او الف و نون از آن نشست شد بيقرين در آن مگرش بر مثال حسن توقيع فرخ شه صاحب قران نشست خسرو معزّ دنیی و دین آنک ملک و دین زو در پناه امن و ضمان امان نشست آن شاه كينژاد ملك سنجر آنكه او بر حق به چار بالش ملک کیان نشست در مسند جلالت هر کش بدیدگفت بر تخت پادشاهی بخت جوان نشست آید برون ز پرده عروس جهان تمام ا کنون که نام شاهی او بر جهان نشست بس زود هفت کشور یک ملک گشته دان در ملک چون چنین شه کشورستان نشست شد بر کران درشت پسندی روزگار کاندر میان کار شه خردهدان نشست گمگشت نام فتنه و گم شد نشان ظلم کاین شاه نیکنام مبارک نشان نشست در یک قبا سکندر و جمشید را ببین

در صف بارگه چو کمر بر میان نشست ای خسروی که هیچ زمانی فلک ندید مثل تو خسروي كه به أخرزمان نشست در هر نشست و خاست که دیدت زمانه گفت شد زنده باز حاتم و نوشیروان نشست در مدح بحر طبع تو هر کس که لب گشاد مانندهٔ صدف دررش در دهان نشست روزی که گرد فتنه ز روی زمین بخاست وز خون ستونه در شکم آسمان نشست خنجر چو آب سوی نشیب جگر ثتافت زوبین چو مغز در گذر استخوان نشست انگشت چشم روشن جان گشت در کنار هر تیر کز برای کمین در کمان نشست مار کمند حلقه زده چون زکف بجست در گردن سران چو قضا نا گهان نشست مرغ مسمن آمد در بابزن زده شخص گذاره گشته چو اندر سنان نشست هر کس که بر بساط دغا رفت داد جان تا تیغ تو به ضربهٔ کین در میان نشست برخاست الامان زچپ و راست چون كفت در قبضهٔ یکلارُ کفتنهنشان نشست شد خرد حقه مهرهٔ گردنش کعبتین وز نقد عمر كيسه تهي بركران نشست شاها به یمن مدح تو آوازهٔ زکی بر ابلق زمانه گشادهعنان نشست غواص عقل هرگه کز بهر در نظم در بحر طبع او ز پي امتحان نشست در مدح شاه لؤلؤ شهوار نام کرد هر دُر کز او برآمد و در ریسمان نشست آن بلیل است بنده که تا بال بازکر د از أشيان خويش بر اين آستان نشست چندین چو حلقه بر در نسیان چه کار ماند ا کنون که گل به شاهی در بوستان نشست جاوید مان گاهم به گواهی عدل تو بر لوح عنزر تو رقم جاودان نشست. این قصیده نیز از نتایج طبع اوست: گردکافور نگارم خطی از عنبر خاست گرچه بس نادره افتاد و عجب دلبر خاست روی او بود ز بس خوبی دریای جمال نیست چندان عجب از ساحلش ار عنبر خاست نی که خورشید بد آن عارض و آثار خطش ذرههایی است که در پیش ضیاء خور خاست زلف برداشت خطش گشت پدید از بیناب(؟) ذره بنماید در نور چو سایه برخاست نور رویش مگر از زلف به خم عکسی یافت یا از آن عکس در آن حس اثری دیگر خاست نا گهانگردلب لعل و رخ شبرینش آن خط سبز خوش قوس قزح پیکر خاست یا مگر سوی دهان بر سر زلفش آن خط هست دودي كه از آن مشك وز آن مجمر خاست عقل حیران شده در وصف وی و چه توان گفت

اندر آن سبزه که پیرامن آن کو ثر خاست

نیک زیبا و خوش و خرم و موزون آمد زآنک در عهد خداوند ملک سنجر خاست خسرو شرق معز الدين و الدنيا آن کزکف و خنجر دنیاده و دینپرور خاست كاناحمان وعلوشاه حمينبن على که ستوده چو حسین و چو علی صفدر خاست ملکی کز گھر عالی جمشید آمد سنجرى كزنسب طاهر اسكندر خاست گشت در عقد زمان واسطهٔ هر دو گهر گرچه از کان جهان زآن دو گهر بهتر خاست فخر هر دو سلف خویش شد امروز به دهر كزصدف لؤلؤ شهوار و زني شكر خاست نکند فخر و نکردهست به ملک و به نسب گرچه در اصل ملکزادهٔ بحر و بر خاست هـت چون گوهر عقلش شرف ذاتي از آن که هم از اول چون عقل نکو گو هر خاست مخبر و منظر او شاهد فخر و فر اوست کهاز آن مخبر و منظر همه فخر و فر خاست عین لطف آمد آن مخبر ربانی از آن كههمه رأفت ربّاني از آن مخبر خاست اندر آن وقت که در عرصهٔ بزم از پی عیش دار و گیر طبق نقل و می و ساغر خاست وز پی نوش می و خوشی طبع از هر سوی نعرة بادكش و نفمة خنيا گرخاست نوحهها از گلوی نای و ز روی دف زاد نالهها از وتر چنگ و رگ مزمر خاست مي لعل آمد در حلق بلورين گفتي در صميم شكم قبة آب آذر خاست لحن خوش روح چنان داد که در وقت [سماع] قۇت سامعە گوئى كە ز سىسنېر خاست خاوری گشت در آن لحظه دم خرمشاه كأفتاب طرب از مطلع أن خاور خاست اخضری گشت در آن حال کف فیاضش که سحاب کرم از جنبش آن اخضر خاست طبع او در نفسی همدم دامنها کرد هرچه در عمر دراز از دل کانها زر خاست ای خداوندی کاندر که انصاف و مصاف از تو عدل عمر و پردلی حیدر خاست زنده شد مردمی حاتم و مردی رستم چون به بزم اندر بنشست و به رزم اندر خاست وآن بزرگان جهان را زیی کسب شرف شعف خدمت آن بارگه انور خاست پای اندر ره این حضرت عالی آورد هر سری کز پی آراستن افسر خاست تا نه بس دیر جهان بر در توگرد آرد هرچه از گردش صرنای فلک سرسر خاست (5) راست چون دولت عالمي تو روزافزون شد هرچه در دولت تو شاه بلنداختر خاست گشتخاصیت خاکدر میمون تو آنک هر سری کآمد یکبار بر او سر خاست دارد این دعوی برهانها زآن جمله یکی باری این است که نظم خوش من چاکر خاست

عمكري گشت مراطبع شكرزاي چنانك طوطي ناطقه رازآن طمع شكر خاست خنجری گشت لسان کشتن من زآنسان است(؟) کآبروی هنر از گوهر آن خنجر خاست منت ایزد راگر نظم خوشم شد مشهور شهرت شعر من از بندگی این درخاست بر سرم نام بزرگ تو نبشته زاینست وز زبانم سخن [صیت تو]خاست ار برخاست تو شدی سنجر وقت و زکی از بهر ترا چون معزی سخن آرای و ثنا گستر خاست تاکه ابیات معزی و حدیث سنجر خواهد از دفتر اشعار همه كشور خاست در جهانگیری چون سنجر سردفتر باش که [مرا] همچو معزی ز تو سردفتر خاست عرض و جوهر طبعت الم سال مباد(؟) تاکهگویند حکیمان عرض از جوهر خاست و همو راست اين رباعي: در طاعت اگر مقصرم ای قادر نومید نیم ز رحمتت من قاصر زيراكه گناهم ارچه بس بسيار است از رحمت تو بیش نباشد آخر.

و نیز این بیت او راست که به ابوالفرج رونسی فر ستاده: صاحب قران عالم كافي تويي كه هست

گلزار دار خلد نمودار شعر تو... و ابوالفرج در جواب وی قطعهای انشاد کرد و

بفرستاد بدين مطلع: سلطان نظم و نثر زکی آنک در جهان

داد سخن بداد به معیار شعر خویش. (از لبــاب الالبــاب عـوفي ج٢ ص٢٣٨ و

صص ۲۷۱-۲۷۷ با تصحیحاتی). **لطیف بیگ. [لُ** بَ] (اِخ) از امراء امیرزاده الوندبيگ از امبرزادگان صفوی. (حبيبالسي

جزو چهارم از ج ۳ ص۳۲۵ و ۲۴۱). **لطيف رومي. (**لَ فِ] (اِخ) نــام يكـى از ُثَـَّ

حكماست. (نيزهة الارواح شهرزوري ج٢

لطيفة. [لَ فَ] (ع ص، إ) لطيفه. تأنيث لطيف. هر چيز نکو. (آندراج). چيزي نيک. (غياث). |اگفتاری نرم.کلامی مختصر در غایت حسن و خوبي. فارسيان بـه مـعني سـخن نـيكو استعمال کنند. (آنندراج). سنخن باریک و خوش. چربک. خرده. نکته. دقیقه: بذله ۱. ج. لطائف. كل اشارة دقيقة المعنى تــلوح للــفهم لاتسعها العبارة كمعلوم الاذواق. (تمريفات). صاحب كشاف اصطلاحات الفنون آرد: لطيفه عبارت است از نکتهای که مر آن را در نفوس تأثیری باشد به نحوی کـه مـوجب انشـراح صدر و انبساط قبلب گردد. ||(اصطلاح عرفان) در كشف اللغات گويد: لطيفه، نيزد سالکان اشارتی که دقیق بود اما روشن شمود از آن اشارت معنیی در فهم که در عبارت

نگنجد. [[(اصطلاح تصوف) در لطائف اللغات آمده است: لطیفه در اصطلاح صوفیه عبارت است از اشارت دقیقی که مرتسم نبود در فهم از وی معنی و عبارت گنجایش آن نـداشـته باشد. و لطيفهٔ انسانيه، حكماي نفس ناطقه را گویند. و درویشان دل را نامند و در حقیقت روح است. كذا في كشف اللغات:

لطیفهای است در آن لب که هیچ نتوان گفت اگردلم دهدي خلق رانمايم أن. فرخي. این چند لطیفه از نظم و نثر او ثبت مسیافتد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

ای رهید. جان تو از یاد من

مولوي. ای لطیفهی روح اندر مرد و زن. گفت:این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی. (سعدی). درویشی به مقامی درآمد که صاحب آن بقعه كريمالنفس بود طايفة اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یک بـ ذله و لطیفه ای همی گفتند. (سعدی). مملک را ایس لطيفه يسند آمد و گفت: اكنون سياه را به تمو بخشیدم کنیزک را چه کنم. (سعدی). شبهای دراز نخفتی و لطیفهها گفتی. (سمعدی). و همر یک بذله و لطیفهای چنانکه رسم ظریفان باشد میگفتند (سعدی). این لطیفه بر تاج کیخسرو نبشته بود. (سعدی).

ای سرو حدیقهٔ معانی جاني و اطيفة جهاني. سعدی.

لطیفه ای است نهانی که عشق از آن خیزد که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری است.

به سمع خواجه رسان اي نديم وقتشناس! به خلوتی که در او اجنبی صبا باشد لطیفهای به میان آر و خوش بخندانش به نکتهای که دلش را بدان رضا باشد.

کـــه مــخورد و لطــفه مــيندارد. (از جامعالتمثيل). لطيفة الانسانيه، همي النفس الناطقة المسماة عنذهم بالقب و هي الحقيقة تنزل الروح الى رتبة قريبة من النفس مناسبة لها بوجه و مناسبة للروح بوجه و يسمى الوجه الاول الصدر و الشائي الفؤاد. (تعريفات). النكويي. (غياث). النكي. النرمي.

لطيفه. [لَ فَ] (ع إ) لاخشه. لا كشه. لا كچه. لخشك. جونعمه. تتماج.

لطيفه سوا. [لُ فَ / فِ سَ] (نف مركب) لطيفه گو.

لطيفه سرايي. [لَ فَ /فِ سَ] (حامص مركب) عمل لطيفه سرا.

لطيفه گفتن. [لُ فَ / فِ گُ تَ] (سـص مرکب) کـلامي مختصر در غـايت حـــن و خوبي ادا كردن:

به یکی لطیفه گفتن بیری هزار دل را نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری. سعدی.

لطيفه گو. [لُ فَ / فِ] (نـــف مــرکب) لطیفهسرا. لطیفه گوی. رجموع بــه لطیفه و لطيفه گوي شود:

گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا

شادي همه لطيفه گويان صلوات. حافظ. **لطيفه گوي.** [لُ فَ / فِ] (نــف سركب) لطيفه گو. آنكه لطيفه گويد. آنكه سخن مختصر

گويددر كمال حسن و خوبي. لطيفه كويي. [لُفَ/فِ](حامص مركب)

لطيفه گفتن. عمل لطيفه گوي.

لطيفه ياب. [لَ نَ / فِ] (نف سركب) ك لطیفه دریابد و زود فهم کند.

لطیفی. [لَ] (حامص) حالت و چگونگی لطيف. لطافت:

> از لطیفی که تویی ای بت و از شیرینی ملک مشرق بیم است که رای تو کند.

موجهري

هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد چون بر شکوفه بارد باران نوبهاري.

سعدی.

زنبور اگرمیانش باشد بدین اطیفی

حقاکه در دهانش این انگین نباشد.

لطيفي. [لُ] (اِخ) دهي از دهستان حومة بسخش مسرکزی شسهرستان لار. واقع در ۳هزارگزی خاوری لار،کنار راه شوسهٔ لار به بندرعباس. جملگه، گرمسیر مالاریائی و دارای ۷۰۲ تن سکنه. آب آن از چاه و باران. محصول أنجا غلات و خرما و شبغل اهمالى زراعت است و دبستانی بیدانیجا بیاشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

لطيفي. [ل] (إخ) شمس الدين محمد لطيفي پسر قاضی شیخ کبیر کے مشہور است بے قاضىزادة اردبيلى. وى معاصر شاءاسماعيل صفوی است. رجوع به شمسالدین محمد اطیفی شود.

لطيفي. [لَ] (اِخ) (مولانا...) مولَّدَش مَعَلَوَ ۗ نشد، اما بسیار طبع شوخ داشته و در صغر سنَّ وفات کرده و از او اندک سخنی مانده است. این بیت ترکی از اوست:

گه آقار که تمار لبینک شکری بيز كاتيكماس موهيچ أقارتماري (؟). ا گرچه ترکانه است، اما شوخطبعی قائل معلوم ميشود. (مجالس النفائس ص ٥١ و ٢٢٥).

لطیفی. [ل] (اخ) از مشاهبر شعرای هندوستان و از مردم جونپور و وی را دیوانی است حاوی اشعار لطیف و هم به تقلید حدیقهٔ سنائی مثنویی دارد به نام منازل. این مقطع او

عشق آتش به دل زار لطیفی زد و سوخت

طرز جان سوختن و شعلهٔ آهش نگرید. (قاموس الاعلام تركي).

لطیفی. [لُ] (اِخ) از شعرای قسرن نبهم و از مردم قسطموني. مقيم استانبول. متوفي بسال ۹۹۰ ه.ق. وی از مـــــعمرین است و تذكرةالشعرائي به تركى دارد كه اخيراً طبع و نشر شده. این بیت او راست:

كوزم ياشيني بحر ايتدك فراقكله جدالقدن سنكاله قاني اي ظالم صوسزمزدي آرالقدن. (قاموس الاعلام تركي).

لطيم. [لَ] (ع ص، إ) اسب ســپيدرخــار. (منتهى الارب). الب سفيدروي. (منتخب اللغات). اسب يكرويسيد. (منتهي الارب). یک سوی روی سپید. آنکه یک طرف روی او سفيد باشد. (منتخباللغات). ج، لُطم. (منتهى الارب). آن اسب که یک سوی روی او سفید بسود سفیدی به چشم نبارسیده. (مهذب الاسماء). من شيات الخيل ان اصابت الغرة من (الفرس) خدّاً دون خدّ، قبيل: لطبيم ايسمن. او لطيم أيسر. و رجوع به غرة شود. (صبح الاعشى ج٢ ص١٩). [الب نهم رهان. (منتهی الارب). اسب نهم از ده اسب که به گرو تازند. (منتخب اللفات). اسبى كه در مسابقه نهم آید. اسب نهم از اسبهای سبق. شخصی که در سبق مرکوب او در مرتبهٔ نبهم است. اسب نهم در مـــابقت. (مهذب الاسماء). ||مثلث. و هر خوش بوی که بر مابین چشم و گوش مالند. ||بیپدر. آنکه پدر و مادر او مرده باشند. (منتهی الارب). آنکه نه مادر دارد و نه پــدر. (مهذب الاسماء). يثيم از پدر و مادر. پـدر و مادر مرده. بی آبوین. که پدر و مادر او هر دو مردهاند: يتيم بي پدر است و لطيم بسي ابوين. (نصاب). ||شتربچهٔ سهیلدیده. گـویند چـون سهيل برآيد. شبان گـوش شـتربچه راگـرفته روی او را بهسوی سهیل کند و گوید: اتـری سهيلا و الله لاتذوق بعد قطرة لبن، و سپس آن طپانچه بر رخ او میزند و میگذارد، بعد از آن پستان ناقه بندد تا شیر نمکد. ||نام گشنی از شتر. [الطیملطیم، کلمهای است که بدان بـزان را بسه دوشيدن خوانند. (منتهي الارب). [اسلىخوردە. (غياث).

لطيم. [لَ] (إخ) نام الب فضالة بن هند عامري. نام اسب ربيعةبن مكدم. (منتهي

لطيمة. [لَ مَ] (ع إ) لطيمه. مشك. ||طبلة مشك. (منتهى الارب). وعاء مسك:

زلف مگو یک لطیمه عنبر سارا. ||بازار عطاران. ||ستوركه بار و رخت عطار و بزًاز برداشته باشد. (منتهى الارب). كاروان كه در او عطر بود. (مهذب الاسماء). شترى كه دواهای خوشبوی بار کنند. کاروان بوی خوشبار: و منه «ياقوم اللطيمة»؛ اي

ادركوها. (اقرب الموارد). ج، لطائم. **لطینی.** [لَ] (ص نبی) مسوب به لطین. لاطینی. رجوع به لاطمین و لاطمن و لاتمین شود. [[از مردم لاطين: و هو «بـلوطي» اسم لطيني. (ابناليطار).

لطينيون. [لَ] (ص نسبي، إ) ج لطيني. مردم لاطين.

لطينيه. [ل ني ي / ي] (ص نسبي، إ) تأنيث لطيني. از مردم لاطين. لاطينيه. ||زبان لاطيني (لاتيني).

لطُّ. [لَظظ] (ع ص) مسرد دشـوارخـوی. درشتخوی. ||مرد درشت سختگیر. (منتهی الارب).

لط. [لُظظ] (ع مص) لازم بودن چيزي را. | استهدن لظيظ اراندن (منهى الارب). لطُّأ. [لُ ظُءً] (ع إ) حيري اندك. يعال: ماتركت عند و إلا لظاء اى قبليلا. (منتهى

لظلاظ. [لَ] (ع ص) مسرد دشسوارخوی سختیکننده. ||یوم لظلاظ؛ روز گرم. (مـنتهی الارب).

لظلظة. [لَ لَ ظَ] (ع مص) جنيدن. ||سر جنبائيدن مار از شدت خشم. (منتهى الارب). لطه. [لُظُهُ] (ع مص) طيانچه زدن. (منتهى

لظي. [لُ ظا] (ع مص) زبانه زدن آتش. (منتهى الارب) (دهار). | شكايت كردن از. (دزی) ا

لظي. [لُ ظـا] (ع إ) آتش. (مـنتهى الارب). زبانهٔ آتش. (ترجمان القرآن جرجانی) (منتهی الارب). زبانه و لهب آتش. لهب خالص آتش زبانهزننده. آتش که زبانه زند. (مهذب الاسماء).

لظي. المُحِظِيا] (إخ) (الس) جسهنم. دوزخ. (منهي إلارب). نامي است دوزخ را. (مهذب الاستماء). طبقه ای از طبقات دوزخ. نام درکسهای در دوزخ. (تسرجسمان القسرآن جرجانی). طبقهٔ پنجم از دوزخ و نمام هفت طبقة أن بدين شرح است: جعيم، جهنم، سقر، سعير، لظي، هاويه، حيطمه. (قيمص الانبياء ص(٧):

> از آن دروغ که گفتم کز آلسامانم از آلسامان كس نيست در لظى يارم.

سوزني. الذولظي، موضعي است در شعر هـذيل. (از معجم البلدان).

لظيظ، [لُ] (ع مص) ستيهيدن، لظ. (سنتهى الارب).

لُع. [لَ] (ع إفعل) لعاً، و هي كلمة يقال للعاثر اذا دُعى له بالانتعاش. (منتهى الارب). كلمهاي که به مردم شکوخیده گویند تا از لغزش دروا شوند. درستخيز. بريايباش.

لع. [لُعع] (ع ص) مزد حريص تيزشهوت. (منتهى الارب).

لعاء. [ك] (ع ص، إ) ج لعو. (منتهى الارب). رجوع به لعو شود.

لع، (علامت اختصاری) رمنز است از «لعنه

لعاب. [ل] (ع إ) أب دهن كه روان باشد. يقال: تكلم حتى سال لعابه. بفج. برغ. (منتهي الارب). خيو. خدو. ريق. بزاق. بصاق. غـليز. آب دهــان را لعـاب گـويند. (ذخـيرة خوارزمشاهي). ليزآب. و ان عـلق (الجـزع) على طفل كثر سيلان لعابه. (ابن اليطار).

از شرف مدح تو در کام من گردعير است ولعابم گلاب. ناصرخسرو. چو ژهر گردد در کامها لعاب دهن چو مار پیچد در یالها دوال عنان.

گر آنچه هست بر این تن زنند بر دریا برنج دُرٌ دهان صدف لعاب كنند.

منعودسعد.

راست بر ره چگونه تیز رود وز لعابش چرا خبر باشد.

مسعودسعد (در وصف قلم).

به شرط آنکه اگرسگ شوی مرا نگزی لعاب درنچكاني به كاسة خوردي. سوزني. چه عجب زآنکه گوزنان ز لعابی برمند که هزبرانش در آب شمر آمیخته اند.

خاقاني.

چون از لعاب شیر نر دندان گاو است آب خور تیفش بر اعدا از سقر زندان نو پرداخته.

خاقاني.

یا لعاب اژدهای حمیری خاقائي. بر درفش كاويان خواهم فشاند. شمهای از خاطرش گر بدمد صبحوار خاقاني. مهرة نوشين كند در دم افعي لعاب. قومی از فضلههای آب دهانش خافانی در لب من لعاب دیدهستند. مار زرینش نوش مهره دهد خاقاني. چون عبير از لعاب ميچكدش.

صاحب أنندراج گويد: با لفظ زدن و افشاندن و ريختن و نهادن مستعمل است: در کام طفل خصم تو چون دایه شیر کر د

گردونالعاب عقربیش در لبان نهاد. للمان. همچو کرم پیله از دیبا و اطلس فارغم بر تن عريان لعابي از دهان افشاند،ام.

ــين ثنائي. عنکبوتی دانمش کز غایت بی دانشی روز و شب بر دوک نادانی لعابی میزند.

حــين ثنائي.

^{1 -} Se plaindre de.

^{2 -} Salive. La bave.

روآم؛ لعاب دهن. لعم؛ لصاب دهن. العباب؛ لماب رفتن از دهان. لعابنا ک شدن دهان. (منتهى الارب). ||أنچه از لزوجت بـرآيــد از چیزهایی که پس از تر نهادن. (خیساندن) لزج گردند. هر چیزی که غلظلت و چسبندگی دارد. (غیاث). لزوجت روان پارهای ریشهها یا دانهها و جز آن که با جوشانیدن یا تر نهادن گیرند. مادهٔ لزج که در بعضی چیزها باشد. چون: اسپغول و دانهٔ آبی و تخم کتان و تـخم بارتنگ و تخم تو دري و مرو و آنچه بـدين ماند. (از ذخيرهٔ خوارزمشاهي). ليزآبه ١. پَت، لعاب سیستان، لعاب بارهنگ، لعاب قــدومه لعاب اسفرزه ۲ ، لعاب وهنگ، لعباب ريشــهٔ خطمي، لعاب صمغ، لعاب بزرقطونا. صاحب اختیارات بدیعی گوید: مختلف بود بــه ــــب انواع و به حسب مزاج شخص و قبوت وی منضج و محلل بود و کملف و نحش را زایمل گرداندو محلل خون مرده بود. ||لعاب که به سفالينه دهند. سو ثا. سيتي:

گلودرد آفاق را از غبار

لعابی زجاجی دهد روزگار. نظامی. |کنایه از برف:

ابر آمد و چون گوزن نالید

بر کوه لعاب از آن برافکند. خاقانی.

به مینها که سیدتر ز تخم پرپهن است. چو تخم پرپهن آرد برون سیید لعاب.

خاقاني.

و رجوع به لعاب گوزن شود. ||لاو. (مهذب الاسعاء).

- بدلعاب؛ بدقلق.

- بدلعابى؛ بدقلقى.

لعاب. [لَخ عا] (ع ص) بازیگر. (زمخشری) (دهار). بازیکن. (مهذب الاسماء) (السامی): به ریش تیس و به بینی پیل و غبغب گاو

به خرس رقصکن و بوزنینهٔ لعاب. خاقانی. دیگر از ختای لعابان آمده بـودند و لعـــتهای ختائی که هــرگز کـــ مشــاهده نکــرده بــود. (جهانگـــای جوینی).

جای گریهست بر مصبت پیر

چو تو کودک هنوز لعابی. سعدی. لعاب الغ عا ا (اخ) اسبی است. (منتهی الارب). لعاب و عفزر، نام دو اسب از آن قیس بن عامرین غریب و برادرش سالم. (عقدالفرید ج ۶ ص ۹۵ و ۹۷).

لعاب المنية. [] (إخ) نام شمشير ابى حة النميري. (البان والتين ج ٢ ص ١٨١). . م

لعاب النحل - إلَّ بُسنَ نَ] (ع إمركب) از اسماء عسل. (المزهر سيوطى ص٢٩٢). رجوع بدلعاب نحل شود.

لعاب تنيدن. [لُ تَ دَ] (مص مركب) از دهان فروريختن:

شیر تنیدهست در این ره لعاب

سر چو گوزنان چه نهی سوی آب. نظامی. لعاب حیه. [ل بِ حَیْ یَ / یِ] (تــرکیب اضافی، إمرکب) زهر مار.

لعابدار. [ل] (نف مرکب) دارای لعاب. مواد و دانه هایی دارای چسبندگی پس از تر نهادن، چون: اسفرزه و قدومة و بارهنگ و سیستان و به دانه و صعفها و جز آن.

لعاّبِ دَانُهُ. [لُ نَّ / نِ] (اِ مُركب) بَزوری که چون تر نهند (خیس کنند) لعابی در روی پدید آرند، چون:اسفرزه و قدومة.

لعاب روان. [لُ بِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شراب است. (مجموعهٔ مرادفات ص۲۲۴).

لعاب زهودنقاب، [لُ بِ زُ مُزْ رُ نِ] (ترکیب وصفی، إمرکب) کنایه از شراب است. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۲۴).

لعاب سحاب. [لُ بِ سَ] (تركيب اضافى، [مركب) باران:

چه عجب زآنکه تری لب وگل

از لعاب سحاب دیدستند.

لعاب شمس. [لُ بِ شَ) (ترکیب اضافی، اِ
مرکب) ریق الشیاطین، چیزی که چون تمار
عنکبوت در صحراها گرمگاهان در هوا دیده
شود. آنچه گرمگاه بینند از خورشید چون تار
عنکبوت. (منهی الارب). خیط باطل. مخاط
شمس. مخاط شیطان. آنچه گرمگاه بینند از او
چون فرت و تار عنکبوت. سهام. ||کنایه از
سراب و آن زمین خشکی باشد که از دور مثل
آب نماید. (آندراج).

لعاب شیطان. [لُ بِ ش] (ترکیب اضافی، إ مسرکب) سَسهام، لمساب شسمس، تسار عنکبوتمانندی در هبوای گرم: و در میان بیابانی که آب جز لعاب شیطان نبود و سبزی پیچیور صفحه شمشیر نمی نمود. (ترجمهٔ پیچاریخ یمینی).

يَّةُ كَانَ الْهُ اللهِ عَلَيْهِ اللهِ عَلَى اللهِ اللهِ عَلَيْهِ اللهِ عَلَى اللهِ اللهِ اللهِ اللهِ اللهِ اللهُ اللهُ

لعاب عنكبوتان مگسگير

همایی را نگر چون کرد نخجیر. نظامی. اکنایه از طراحی و نقشکاری. (آنندراج). **لعاب کوه.** [لُ بِ] (تــرکیب اضافی، اِ مرکب) آفتاب. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۳). **لعاب گاو.** [لُ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لیزابهٔ دهان گاو. [لُ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لیزابهٔ دهان گاو. [لُ کنایه از کاغذ سفید. [اکنایه ا

از روشنی و سفیدهٔ صبح. (برهان): بر لعاب گاو کوهی دیدهای آهوی دشت

بر لعاب داو دوهی دیدهای اهوی دشت از لعاب زردمار کم ^۴ زیان افشاندهاند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۱۰). |اکنایه است از برف. |اکنایه است از شخصی که روی زمین را سفید کند. (برهان). لعاب گوزن. [لُبگ وَ] (ترکیب اضافی،

اِ مرکب) آب دهان گوزن: موی تو چون لعاب گوزنان شده سپید دیوانت همچو خشم غزالان شده سیاه.

خاقانی. |العاب گاو. کنایه از روشنی و سفیدی صبح باشد. (برهان):

برکوه چون لعاب گوزن اوفند به صبح هویی گوزن وار به صحرا بر آورم. خاقانی. اکنایه از برف و شبنم. |اکنایه از روشنی آفناب و برق. (برهان). |العاب شمس: گوز تف تیغ تو زهرهٔ شیران نگر آنکه لعاب گوزن در طیران دیده نیست.

خاقانی. انوعی از تریا ک^۵(؟) سفیدفام که بر کوه و کاه

||نوعى|از ترياك"(!) سفيدفام كه بركوه و كاه و مانند آن نشيند (برهان). |ماد مالمدال الكراك كران ان ا

لعاب لعل، [لُ بِ لَ] (تـركيب اضـافى، لِ مركب) كنايه از شراب سرخ. (آنندراج): آن لعل لعاب از دهن گاو فروريز

بن من عدب بر عمل دو طرور پر تا مرخ صراحی کندت نفز نوایی. خاقانی. - لعاب لعلسان؛ کنایه از شراب انگوری باشد. (برهان).

|اکنایه از آفتاب باشد. صاحب آندراج گوید: و ظاهر آن است که بدین معنی لعاب کوه باشد چراکه آفتاب از پس کوه برمی آید.

له و متحس. [لُ بِ مَكَ] (تركب اضافي، إ مركب) عـل. لعاب نحل. |إكنايه از شراب انگوري نيز هـت. (برهان).

لعاب نحل [ل ب ن] (تركيب اضافى، إ مركب) عسل، علماناتحل. انگين. (مهذب الاسماء). لعاب مكس:

فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که نحل سازد از آن برگ تلخ مایهٔ شیرین لعاب.

خاقاني.

لعابة. (لُ بُ) (ع إِ) چيزى كـه بـدان بـازى كنند.(آنندراج).

لعابی، [ل] (ص نسبی) مسوب به لعاب.
آنسچه از خسسانیدن او در آب اجزای آن آخ مخلوط به رطوبت شده چیزی لزج به هم آ رسد و چون برشته کنند الزاق او رفع شود. هر چیز که چون رطوبت بیند و لزوجتی در او پیدا شود، چون: خطمی و بهدانه. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد؛ لعابی به ضم لام نزد پزشکان دارویی است که از خواص آن، آن است که چون تصفیه و از فضولات

1 - Mucilage.

2 - Mucilage de psyllium.

3 - Mucilagineux.

۴ - نل: آن لعاب از زردمارکم... ۵ – کذا در اصل، ولی به نظر می آید که تراب (با اول مفتوح) باشد.

6 - Miel.

لعابيات. لعب. ١٩٧٠٧

پاک شود اجزاء آن دارو از یکىدیگر جــــدا و منحیثالمجموع به لعابی لزج تبدیل گـــردد، مانند خطمی.کذا فی الموجز – انتهی.

–کاسه یا بشقایی لعابی؛ که بر روی فلز آن از پشت و روی لعاب داده باشند.

لعابیات. [لُ بی یا] (ع اِ) جِ لعابی. رجوع به لعاب و لعابی شود.

لعازر. [] (اخ) صورت اصلى كلمة عازر است كمه لام آن را عرب در تداول خود انداخته، چنانكه الماس و الكسندر و لبرنتى. (القود العربية ص ۵۶).

لعاس. [لُغ عا] (ع ص) كاسدليس ⁽. (مهذب الاسماء).

لعاع، [ل] (ع إ) گياهى نازك در اول رستن. (منتهى الارب). اول نبات كه پديد آيد. (مهذب الاسماء).

لعاعة. [لُ عَ] (ع إ) كانى. ||ارزانى سال. ||اين جهان بدان جهت كه زودتر رود و زايل شود. ||يك آشام شراب. ||گياه سبك سنور چريده باشد يا نه. و في الحديث: او جدتم يا معشرالانصار على لماعة من الدنيا اعطيتها المؤلفة قلوبهم. (؟) (منتهى الارب) ألا الحان آرد با نادرستى و به غير صواب و قيل من غير صوت. (منتهى الارب).

لعلق. [ل] (ع [) آنچه در دهان بماند پس از لیدن چیزی. (منهی الارب). لعلق. [لغ عدا] (ع ص) بسیار لیسند. دند)

لعام. [لِ] (ص) چرکین. ||تاریک. (این لفت با هر دو معنی ظاهراً از منجعولات شعوری ا . . /

لعامظة. [لَ مِ ظُ] (ع ص. اِ) جِ لعنظ. (منتهى الارب). رجوع به لعنظ شود.

لعامیظ. [ل] (ع ص، اِ) ج لعـــــظ. (مــنهی الارب). رجوع به لعنظ شود.

لعان. [ل] (ع إ) ج لعنة. (منتهى الارب). لعان. [ل] (ع إمسَ م) راندگي. اسم است. لعانية. ||(مص) حكم كردن. يـقال: لاعـن الحاكم بنهما لعاناً؛ اذا حكم. (منتهى الارب). ایکدیگر را لعنت کردن و نفرین نمودن. (منتخباللىغات). مىلاعنة. (زوزنى). لعـنت خواندن شوی و زن بىر يكىديگر. (منتهى الارب). ||(اصطلاح فقه) در اصطلاح فقه، آن است که چون مردی زن خود را به زنا نسبت کند،امام هر دو را به لمن یکدیگر وادارد بدانسان که در فقه مضبوط است و سپس آن زن بر مرد همیشه حرام شود و اگربارور شود بچه نسب از مرد نبرد. آن است که شوهر زن را متهم به زنا کند و گواه در میان نباشد و زن مرافعه پیش قاضی برد و قاضی حکم کند که شوهر چهار بار شهادت دهد که در این قبول

صادق است و لعنت خدا بر او اگركاذب باشد و زن نیز چهار بار شهادت دهـدکـه شــوهر کاذباست. مباهلهٔ بین زوج و زوجه که بــه ترتیب خاص به عمل آید، بىرای آنکــه لعــان صورت خارجي يابد تحقق يكيي از ايـن دو سبب لازم است: ١- اتهام زوج زوجة عنفيفة خود را به ارتكاب زنا با ادّعاء مشاهده آن و عدم وجود شاهد. ۲-انکار پدر ولدی راکه بر طبق مقررات مذکور در ذیل کلمهٔ فراش، اگر این انکار نمیبود بدو ملحق میشد. یا عمدم اعتراف به انتساب ولد به خـود قـبلاً. پـس از تحقق یکی از دو سبب مزبور زوج و زوجــه رسوم چندی را در محضر حاکم معمول میدارند و از انجام آن نتایج ذیل حاصل ميشود: ابطال علاقة زوجيت، تحريم مؤبد زوجه به زوج، عدم انتساب ولد بــه پــدر (در صورتي كه سبب لعان نفي ولد باشد)، سقوط حمد از همر دو. رجموع به تمدن اسلامي جرجیزیدان ج۴ ص۱۸ و نیز رجوع به قذف شود. هي شهادات مؤكدة بالايمان مقرونة باللعن قائمة مقام حد القذف في حقه و سقام حدُ الزنا في حقها. (تعريفات). صاحب كشاف اصطلاحات الفنون آرد: لعان شرعاً شــهادات مؤكدة بـالايمان مـن الجـانبين. اي الزوج و الزوجة موثقة باللعن فسي جمانيه. اي جمانب الزوج و بالفضب في جانبها. اي جانب الزوجة و انما سمى به مع انه ليس اللعن الا في آخسر كلامه تغليباً او لان الغضب قائم مقام اللعن و هو في جانبه يقوم مقام حد القذف و في جانبها

مقام حد الزنا. كذا فى جامع الرموز. **لعان.** [لغ عا] (ع ص) بسيار نفرين و لعنت كننده. (منتخب اللغات). نفرين كننده. (مهذب الاسماء): لايكون المؤمن طعاناً و لا لعانا. (از

دزی) بیسید. **لعانهٔ آ**لِکُ غُ عانَ] (ع ص) تأنیث لمّان. **لعانیه.** [کَ یَ] (ع إصبص) دانسدگی. لسان. (منهی الادب).

لعاة. [ل] (ع إ) سگ ماده. (منتهی الارب). لعاین. [لَ يِ] (ع إ) ج لمن: از یک موضع لعاین. ال یک موضع شخصی را مثل این مذکور در وجود آرد و نمانهٔ لعاین بندگان کند. (جهانگشای جوینی). لعاً لکک. [ل عَنْ لَ] (ع إفعل مرکب) جستی و تیزی باد ترا و این دعایی است که گاه لغزیدن بای کسی گویند. همی کلمة. یقال: للعائر اذا دعا له بالانتعاش. (سنتهی الارب). لع، رجوع به لع شود.

لعب اله [ل] (ع مص) بازی کردن. لُسب لَعِب. تسلماب. (منتهی الارب). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لعب به کسر لام، مصدر لعب به فتح عین است، یعنی کرداری از او سر زد که از آن کردار مقصود و منظور درست و صحیحی حاصل نکرد. کما ذکر

الراغب و در کشف گفته: عملی که اصلاً فائدهای را در بر نداشته باشد لعب گویند. کذا فی جامع الرموز فی کتاب الشهادة.

لعب. [ل] (ع إ) لعبة. (سنهى الارب). كيب. رجوع به ليب شود.

لعب، [لُعَ] (ع إ) جِ لعبة. (زمنخشری). رجوع به لعبة شود.

لعب. [لَعَ] (ع مص) رفتن آب از دهان کودک. (منهی الارب). رفتن لعاب کودک. آب رفنن از دهان کودک.

لعب، [لَ عِ] (ع مص) بازى كردن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر). لَـعب. تـلعاب. لِـعب. (منهى الارب).

لعب. [لُعِ] (ع إ) لِنْب. لعبة. بازى. (مسنتهى الارب).

- لهو و لعب: دریغا که فصل جوانی برفت به لهو و لعب زندگانی برفت.

سعدی (بوستان). عقل و ادب پیش گیر و لهبو و لعب بگذار. (گلستان). و دیگر خدستگاران به لهبو و لعب مشغول. (گلستان سعدی چ یبوسفی ص۸۷). ||(ص) بازیگر. (منتهی الارب).

لُعَبِ. [لً] (ع مص) لِعب. لَعِب. تلعاب. بازی کردن.(منتهی الارب) (زوزنی). عبث. لهـو. (منتهی الارب):

بازیچه خانهای است پر از کودک لهو است و لعب پایهٔ دیوارش. ناصرخسرو. لعم بر ۱۱، ۱۵ (۱۵ ال. از مراد عمر الاس)

لعب. [ل] (ع إ) بازى. (منهى الارب) (مهذب الاسماء): شاه شط نع كفات را مك بدة. اه

شاه شطرنج کفایت را یک بیدق او لعب کمتر ز دو اسب و رخ و فرزین نکند.

قضا به بوالعجبی تاکیت نماید لعب به هفت مهرهٔ زرین و حقهٔ مینا. دست خزان درفشاند چاه زنخدان سیب لعب چمن برگشادگوی گریبان نار.

لعب دهر است چو تضعیف حساب شطرنج گرچه پایان طلبندش نه همانا بینند.

خاقاني.

گرندعشق تو بود لعب فلک هر رخی را فرسی داشتهی. خاقانی. بر آن دل شد که لعبی چند سازد بگیرد شاه نو را بند سازد. نظامی. نامه بگشادن چو دشوار است و صعب کار مردان است نی طفلان لعب. مولوی.

۱ - در یک نسسخهٔ خسطی مسهذب الاسسماء، کاسه لیس و در نسخهٔ دیگر کاسه آس آمله است. ۲ - ایسسن حسسدیث در مستن قساموس و در تاجالعروس یافت نشد. نظامي.

نظامي.

نظامي.

ئظامي.

نظامي.

نظامي.

نظامي.

گرنه بر او اینهمه لعبت که بست؟ در اندیشه که لعبتباز گردون چه بازی آردش زآن پرده بیرون. دگر ره چرخ لعبتباز دستی بنن و به بازی برد با لعبت پرستی. بازی آموز لعبتان طراز از پس پرده گشت لعبتباز.

از پس پرده گشت لعبتباز. لعبتان آمدند عشرتساز آسمان بازگشت لعبتباز.

چو لعبتباز شب پنهان کند راز من اندر پرده چون لعبت شوم باز. ششهزار اوستاد دستانساز

مطرب و پایکوب و لعبتباز. هر شب ز عشق روی تو

> این چشم لعبتباز من در خون نشیند تاکند

چون روز روشن راز من. اوحدی. همچو لعبت به تار لعبتباز

خلق در پیچ و تاب رشتهٔ اوست. حکیم حاذق گیلانی (از آندراج).

مشو حیران لعبتهای صورتخانهٔ گردون به لعبتباز بنگر کز پس چادر کند بازی. بیدل (از آنندراج).

ثعبت بازی. [لُ بَ] (حامص مرکب) عمل لحبت باز. خیمه شب بازی. عروسک بازی. بازیگری:

. در بازی شدند آن لعبتانباز زمانه کرد لعبتبازی آغاز. نظامی.

رمانه ترد نصب بری اعرب جهان نا گدشیخون سازیی کرد

پس آن پرده لعبت بازیی کرد. نظامی. لعبت بوبوی. [لُ بَ تِ بَ بَ] (تسرکیب وصفی، إمرکب) نام دوایی است که آن را به زبان اندلس سورنجان و به لغت مصر عکنه پیسیزهان. مستعجله است. (فهرست بیسیزهان). مستعجله است. (فهرست مستخزن الادویسه). چسیزی است همچون

میخزن الادویسه). چیزی است همچون سورنجان از نواحی افریقیه آرند. (ذخیرهٔ خوارزشاهی). رجوع به لعبت بربریه شود. فعبت بربریه. [لُبَتِ بَبُری ی / یِ] (ترکیب وصفی، إمرکب) آسورنجان. عکنة. و قسمی از آن سورنجان دقیق است او آن سم

سورنجان نیست چه در برگ و گل و ساق هیچ شباهتی میان آن دو نیست. صاحب اختیارات بدیعی گوید: بعضی گویند چیزی است مانند سورنجان و نفی سورنجان کنند و آنچه محقق

قماتل است. بمصورت سورنجان ماند و

است سورنجان است و در مصر عکنه خوانند. این مؤلف گویدلعبت بربری چیزی است مانند سورنجان، اما گردتر منفعت آن در سین گفته

مورد. شد و بعضی گلویند نـوعی از پــبروح است و خلاف اســت و بدل وی در تحریک باه به وزن

خلاف است و بدل وی در تحریک باه به وزن آن جوز مقشر بود و به وزن آن تودری زرد.

گويندبدل آن نيم وزن آن بهمن سـرخ اسـت. ضرير انطا كى در تذكره آرد: نبات بالمغرب له زهر اصفر واصله عقد كانه حــلم النــدى مــر الطعم حادٌ يشبه السورنجان حارٌ يبابس في الثالثة يهيج الشهوة جداً و ينفع من اوجاع المفاصل و الرياح و يدر الدم المحتبس و سا عقدمن اللبن و يقطع البلغم و يضرّ الصداع و يصلحه الكزبرة و شربته درهم و يمعرف الان بمصر بالترياق. (تذكرة ضرير انطاكي). حكيم مؤمن در تحفه گوید: بیخی است شبیه به سورنجان و باریکتر و مانند سرپستان و تلخ و شند و در مصر معروف به تریاق است و سمورنجان را بعضي به ايس اسم مسمي دانستهاند. در دوم گرم و خشک و بمه غمایت مبهی است و مدرٌ خون حیض و بـواسـیر و قاطع بلغم و محلل رياح و جمهت سفاصل و امثال آن نافع است. رازی جهت رفع سموم بیعدیل دانسته و مداومت او بساعث سسرخسی رخسار و اکثار او سورث امراض حادة و مصدع و منصلحش گشنیز و قندر شربتش یکدرهم و بدلش به وزن او تودری و مثل آن

مغز گردکان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). لعبت پرست. [لُ بَ پَ رَ] (نـف مـرکب) آنکه لعبت پرستد:

دگر ره چرخ لعبتباز دستی به بازی برد با لعبت پرستی. **لعبت پرستی.** [لُ بَ پَ رَ] (حـــــامص

لعبتخانه. [لُ بَ نَ / نِ] (اِ مسسركب) صورتخانه (آنندراج). شايد بتخانه:

به روی خویش کوی و برزن من چو لعبتخانهٔ نوشاد دارد. امیرمعزی. **لعبت ساذ.** ال ت] (نف مرکب) لعبتگ.

لعبتساز. [لُبَ](نف مركب)لعبتگر. لعبتك. [لُبَتَ](إمصغر) مصغر لعبت. لعبت خرد:

رزبان گفت که این لعبتکان بیگنهند هیچ شک نیست که آبِست زخورشید و مهند.

لعبت گو. [لُ بَ گَ] (ض مرکب) لبت ساز. لعبة عوق [لُ بَ تِ مُرُ رَ] (ع إمـــرکب) المستعبلة. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لعبت مطلقه. [لُ بَ تِ مُ لُ قَ / قِ] (تركيب وصفى، إمركب) كنايه از مردمگياه است و آن گياهى باشد شبه به انسان و به عربى يبروحالصنم گويند. (برهان). اصل يبروح است و در ياء گفته شد. (اختيارات بديعر).

لعبت معلقه. [لُ بَ تِ مُعَلَّ لَ نَ / قِ]

۱ –ظ: احدی.

2 - Colchique.

3 - Menu calchique.

همچو بازیهای شطرنج ای پسر فایدهٔ هر لعب در بازی نگر. مولوی. زین لعب خواندهست دنیا را خدا

رین هب خواندست دپ ره خد: کاین جزا لعبی است پیش آن جزا. مولوی. صاحب آندراج گوید... و بیا لفظ بیاختن و خوردن و کردن مستعمل و کنایه از فریب خوردن بود:

وین لعب که میکنند با ما با او عهدی ا نکر د اینجا.

درویش واله هروی (از آنندراج). **لعبا.** [لُ] (اخ) مـــوضعی است در دیــار عبدالقیـــرین عـمان و بـحرفین. (از مـعجم البلدان).

لعباء. [ل] (اخ) نام شور دزاری است معروف به ناحیهٔ بحرین برابر قبطیف، کنار دریای عمان و در آن سنگ نرم باشد... و سبب تسمیهٔ آن به این نام آن است که هر رودبار در آن به بازی پرداخته، یعنی جریان یافته و منسوب بدان لعبانی است، چون: صنعاء و صنعانی. (از معجمالبلدان).

لعباء. [ل] (اخ) موضعی است سنگنا ک در حرم بنیعوال. (منهی الارب).

لعباء. [ل] (اخ) زمین درشتی است بالای حمی از آن بنیزنباع از عبدین ابیبکرین کلاب (از معجمالبلدان).

لعباء. [لً] (اِخ) زمینی است به یعن. (ستهی الارب).

لعبت. [لُ بُ] (ع ِإ) صــورت فــارسى لعــبة عربى. رجوع به لعبة در تمام معانى و شواهد شدد.

لعبت باختن. [لُ بُ تَ] (سص سركب) عروسكبازى كردن:

در خیال اینهمه لعبت به هوس میبازم

بوکه صاحب نظری نام تماشا ببرد. حافظ. **لعبت باز.** [لُ بَ] (نف مرکب) عروسک باز.
بازیگر، عسامل خیمه شب بازی. صاحب
آنندراج گوید: مرادف شب باز عموماً و بعضی
گویند به گیتی های (؟) که امردان را به شکل
زنان برآورده رقصانند خصوصاً و الاول هو
الاصه:

ما لعبتكانيم و فلك لعبتباز

از روی حقیقتی، نه از روی مجاز. مجمره گردانشمال، مروحدزن شاخ بید لمبتباز آسمان، زوینافکن شهاب.

خاقاني.

بازگشتند لعبتان از ناز خیره گشته ز چرخ لعبتباز. نظامی. رخ چون لعبتش در دانوازی به لعبتباز خود میکرد بازی. نظامی. دو لعبتباز را بی پرده کردند

همي نواختي آن لعبت بديع كه هـــت زبانش مست وليكن به لحن موسيقار.

تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا از هجر نیم یک شب و یک روز شکیبا.

مسعو دسعد.

هر لفظی از آن چو صورتی دلکش هربيتي از آن چولعيتي زيبا. مسعو دسعد. هنگام را محابا نبود مثل زنند تا آن مثل زدند شداز عاشقان قرار هنگام گل رسید ز گلروی لعبتی بر بوسه رام گشته محابا مکن کنار خوش بر کنار گیر و نشان بر کنار خویش مگذار کز کنار تو گیرد دمی کنار. سوزنی. تیر مژگان تو ای لعبت نخجیریچشم دل ما خست چنانچون تن نخجير به تير. سوزني.

بس نادرهنگاری و بس بوالمجببتی خاقاتي. ما را بگو که لعبت خندان کیستی. بر بندگان پاشی گهر هر بندهای را بر کمر رآن لعبتان كر صلب حور ارحام خارا داشته.

خاقاني.

وعدة تأخير به سر نامده نظامي. لعبتی از پرده بدرنامده. غلام قامت آن لعبتم که بر قد او بريدهاند لطافت چو جامه بر بدنش. همشيرة جادوان بابل همساية لعبتان كشمير. سعدی. باكاروان مصري چندين شكر نباشد در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد. به یاد آید آن لعبت چینیم

کندخاک در چشم خودبینیم. سعدي. حور عین میگذرد در نظر سوختگان سعدی. يا مه چارده يا لعبت چين ميگذرد.

شب خلوت آن لعبت حورزاد مگر تن در آغوش مأمون نداد. سعدى: لعبت شيرين اگرتُرش نشيند

سعدي. مدعيانش طمع برند به حلوا. لعبت آزری؛ منسوب به آزر بت تراش عمّ ابراهیم یا پدر او:

شاخ بادام از بنفشه لعبتی شد آزری جامهای می گرفته برگها هر سو به چنگ.

منوچهري.

-لعبت چشم؛ مردمک چشم. (دهار): لعبت چشم به خونینبچگان حامله شد راه آن حامله را وقت سحر بگشایید. خاقانی. جان مده در عشق زور و زرکه ندهد هیچ طفل لعبت چشم از برای لعبتی از استخوان. خاقاني.

لعبت چشم از برای لعبتی از استخوان. خاقاني.

رجم کن این لعبت شنگرف را نظامي. در قلم نسخ کش این حرف را. رخ چون لعیش در دلنوازی نظامي. به لعبتباز خود میکرد بازی.

لعبت شاخ ارغوان طفل زبانگشاده بین ناوک چرخ گلــتان غنچهٔ بيدهن نگر.

عطار.

∥صنم. بت: بتان دید (بیژن) چون لعبت قندهار

بياراسته همچو خرم بهار. فردوسي. دور کردی مرا ز خدمت خویش

چون شمن را ز لعبت نوشاد. فرخی. با اینهمه درددل و اندوه چه بودي گردور نبودی ز من ان لعبت فرخار.

فرخي. آن بدین گوید باری من ازین سیم کنم خانهٔ خویشتن از لعبت نیکو چو بهار.

فرخي. شاخ بادام از شکوفه لعبتی شد آزری جامهای می گرفته برگهای او به چنگ.

منوچهری. بر برگ گل نسرین آن قطرهٔ دیگر چون قطرهٔ خوی بر زنخ لعبت فرخار.

منوچهري.

بر خوردن تو باشد از دولت و از نعمت از مجلس شاهانه، از لعبت فرخاري.

منوچهري.

بزم او را حسن و زیب نظم و نثرم هر زمان حــن و زیب لعبتان مانی و آزر گرفت.

ودسعد.

∥خوبروي. خوب. معشوق. زيباروي: قلم او چو^۲ ایستی است بدیع زير انگشت أو گرفته وطن. فرخي. نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر بالعبتان باغ و عروسان مرغزار. منوچهري. ای لعبت حصاری شغلی دگر نداری مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری.

منوچهري.

گفتهامت مدحتي خوبتر از لعبتي سخت نکو حکمتي چون حکم بومعاذ.

منوچهري.

گفتم ای ماهروی مشکینزلف بت دلجوي و لعبت دلدار. مسعودسعد. لعبتانی که ذهن من زادهست لهو را از جمال كاشاني است. مسعو دسعد. ای قندهار گشته ز تو جایگاه قند

والله که لعبتی چو تو در قندهار نیست.

متعودتعد

لعبتي راكه صد هنر باشد شاید ار بر میان کمر باشد. مسعودسعد.

(تسركيب وصفى، إ مركب) لعبت مطلقه. مردمگيا. يبروحالصنم. (برهان). **لعبگو.** [لُگ] (ص مرکب) بازیگر ^۱: باغ ديبارخ پرندسلب لعبگر گشت و لعبهاش عجب. فرخى

فاخته راست به کردار یکی لعبگر است درفكنده به گلو حلقهٔ مشكين رسنا.

موجهري

لعب معكوس. [لَ بِ مَ] (تركيب وصفى، إ مرکب) در حاشیهٔ مثنوی چ علاءالدوله بمعنی بازیچهٔ وارونه آورده. و شاید از اصطلاحات شطرنج باشد و شايدكه مراد همان معنى لغوي دو کلمه باشد به صورت اضافه:

لعب معکوس است و فرزین بند سخت حیله کم کن کار اقبال است و بخت.

مولوي. **لعبة.** [لَ بَ] (ع إ) دارويسي است شبيه بـه سورنجان فربه كنربدن. (منتهى الارب). يبروحالصنم است. (تـحفة حكــيم مــؤمن). و رجوع به لعبت بربری شود. ابوریحان در صيدنه گويد: اُبوحريج گفته است ميان جرم او به میان سورنجان سفید ماند او را از زمین مغرب از بلاد افریقیه به اطراف برند و گـویند سورنجان را بـه عـوض او بـفروشند. «ص اونی» گوید باه زیاده کند خواه بخورند و خواه حـقنه كـنند. (تـرجـمهٔ صـيدنهٔ ابـوريحان). اصلاليبروح. (تذكرهٔ ضرير انطا كي). **لعبة.** [لِ بَ] (ع إ) نوعي از بازي.

لعبة. (لَ عَ بَ) (ع إِ) لَعِب. رجـوع بـه لَـعِب شود. بازيي است. ج، لُعَب. (مهذب الاسماء). **لعبة.** [لَ بَ] (ع إ) لعبت. پيكر نگاشته. پيكر عموماً. (منتهي الارب). ||أعجوبه:

تو خود چه لعبتي اي شهسوار شيرينكار! کهدر برابر چشمی و غایب از نظری.

حافظ.

|اگول بيخرد كه بدان فمسوس كمنند و بمازي بازند. (منتهي الارب). امـروز گـويند: فـلاني لعبتي است؛ يعني سخت نادان و احمق است. | بازي. | بازيچه. ج، لَـمّب. (زمخشري). بازیچه همچو شطرنج و جیز آن. (منتهی الارب). ملعية. عروسك. دُمية. لحفتان. أن است که دخترگان و دوشیزگان از جامه و لته به صورت آدمی سازند. (برهان):

سوی خرد جز که خرد نیست مرد او سخن و كالبدش لعبت است.

ناصرخـــرو.

بازيچهٔ لعبت خيال است زين چشم خيالباز گشتم.

يدحسن غزنوي.

بر سر تخت نرد چون طفلان لعبت از استخوان کنند همه. خاقاني. جان مده در عشق زور و زرکه ندهد هیچ طفل

1 - Acrobale.

اً ۲-دراصل: چه.

لعبتان چشمها حیران که ما بر تخت نرد چشمها از لعبتان استخوان انگیخته.

خاقاني.

- لعبت ديده؛ لعبة العين. لعبتان ديسده؛ مردم ديده:

> چرخ بر کار و بار ما به صبوح میکند لعبتان دیده نثار.

خاقاني.

هردم هزار بچهٔ خونین کنم به خاک تا لعبتان دیده به زادن درآورم.

خاقاني.

لعبتان دیده راکایشان دو طفل هندواند هم مشاطه هم حلی هم دایگان آوردهام. خاقانی.

گویی جنابتش بود از لعبتان دیده کورا به حوض مأهی دادند غسل دیگر. خاقانی.

از آن شد پردهٔ چشمم به خون بکری آلوده کهغم بالعبتان دیده جفتی کرد پنهانی.

خاقانی. - لعبت زرنیخ؛ کنایه از آفتاب عالمتاب.

> (انندراج) (برهان): لعبت زرنیخ شد این گوی زرد چون زن حایض پی لعبت ^۱ مگرد.

نظامي.

لعث. [لَ عَ] (ع مص) آهسته و گران شگ گردیدن العث گشتن. (منتهی الارب). لعثمة. [لَ ثَ مَ] (ع مص) درنگ کردن و تسوقف نسمودن. ||بازداشتن. بازداشت. ||سیایگی رفتن. پس پس رفتن. ||نیک نگریستن. ||تأمل کردن. (منتهی الارب). لعج. [لَ] (ع مص) خلیدن و گذشتن در سینه کسی. (منتهی الارب). خلیدن چیزی در دل. (مستخب اللفات). ||سوختن پسوست. ||سسوختن حب کسی را. (منتهی الارب). ||سسوزانسیدن. (دهار) (تاج المصادر). |سوزانیدن دل. (زوزنی). ||دردنا کردن اندام را. (منتهی الارب).

لعج. [لُ عَ] (عِ إمِص) عشق سوزان. (دزی). **لعذمة.** [لُ ذَمَ] (ع مسض) درنگ کردن و توقف ورزیدن. ||سپسایگی رفشن. ||تأمـل کردن.(مشهی الارب).

لعدهي. [لَ ذَ مسىى] (ع ص) حسريص. آزمند. (متهى الارب).

لعز. [لَ] (ع مص) آرمیدن با زن. ||لیسیدن ناقه بچهٔ خود را. (منتهی الارب).

لعس، [لُ] (ع مص) گزیدن به دندان. (منتهی الارب).

لعس. [لّ] (إخ) مــوضعى است. (از مـعجم البلدان).

لعس. [لَ عَ] (ع لِ) سرخى لب كه به سياهى زند. (متهى الارب). سياهلبان كه لب ايشان از

غایت سرخی به سیاهی زند. (منتخب اللغات). ||سیاهی لب که نیکو نماید. (منتهی الارب).

لعس، [لَ عَ] (ع مص) سياهىآميز شدن. (منتهى الارب).

لعس، [لُ] (ع ص، اِ) جِ العس و لعـــــاء. (منهى الارب).

لعساء. [ل] (ع ص) تأنیث العس. ج، لعس. الجاریة لعساء؛ دختر نهایت سرخرنگ که اندک به سیاهی زند. الشفة لعساء؛ لب مایل به سیاهی. لبی سیاهام. (مهذب الاسماء). (متهی الارب).

لعسان. [لِ] (اِخ) جابى است. (منتهى الارب).

لعسم. [] (ع مص) تلعثم. تلعلم. Y (دزی). لعص. [لَ عَ] (ع إمـص) دشـواری. ||نـیک آزمندی و حرص در خورد و نوش. (منتهی الارب).

لعض. [لّ] (ع مص) به زبان گرفتن چیزی را. (منتهی الارب).

لعط. [لَ] (ع لِ) خطى كه حبشيان بـر روى كشندج، العاط. (منهى الارب).

لعط. [ل] (ع مس) بر پهنای گردن کسی را داغ کردن. ||تمام خوامتن و نگاه داشتن حق کسی را. ||تیر انداختن بر کسی. ||چشم زخم رسانیدن. ||شتافتن. ||چربدن ستور. (منهی الا ب)

لعط. [لَ] (ع لِ) پهلوی دیوار و کسوه کسه بسه مقابلش روند و گذر کنند. (منتهی الارب).

معابلتی روند و قدر تسد. استهی ۱۱ رب). **لعطاء.** [ل] (ع ص) گسوسپند سسیاه گردن.

(منتهی الارب). آن گوسفند که گردن وی به

بهنا سیاه بود. (مهذب الاسعاء).

استان در ارد (مهذب الاسعاء).

لعطة. [لُ ط] (ع إمـــص) تــرانــدازي. تعليم شرخمرساني. (منهي الارب).

لعطاق [ل ط] (ع إ) سياهي گردن گوسپند. |اگردنبند. ||سياهي كه بدان زنـان بـه روي خط كشند. ||خطي است سياه كه زنان بر رو كشند. ||سياهي سرخي آميز روي چـرغ. ||سياهي گردن. (منهي الارب).

لعف. [] (ع مص) رجوع به كلمة لعف در دزي شود:

فلو كنتُ بالارض الفضاء لعفتها ولكن اتت ابوابه من ورائيا.

لعق. [ل] (ع مص) لعقة. (منتهى الارب). ليسيدن. (منتهى الارب) (تياج المسحادر). ||مردن: لعنى فيلان اصبعه؛ بسمرد. (منتهى الارب). ||به كفجليز برآوردن. (زوزني).

لعق. [لَع] (ع ص) رجل وَعـق لعـق؛ مرد نيك آزمند. (منهى الارب).

لعقط. [لِ قِ] (ع ص) زن بدزبان. (مستهى الارب). لعقة. [لَ قَ] (ع إ) يكبار ليسيدن. (مستهى

الارب). لعق. ||اندک هرچه باشد. يـقال: فـى الارض لعقة من ربيع: اى قـليل مـن الرطب. (متهى الارب).

لعقة. [لُ ق] (ع إ) آنچه در كپچه و سلمقه برداشته شود. (منتهى الارب). مقدارى كه در يك ملعقه جاى گيرد. ||از معجونات وزنى معادل چهار مثقال. (مفاتيح).

لعقة الدم. [ل ع ق تُذذا الغائد الله عبدالدار و لقب مخزوم و عدى و سهم و حمج، بدان جهت كه با هم سوكند خوردند سپس شترى كشته خونش را لسيدند يا دست خود را به خونش بردند. (منهى الارب).

لعل، [لَ عَلْ لَ / لَ عَلَى] (ع ق، لا) مگر. (منهی الارب). شاید. تواند بود. باشد که. یحتمل. یمکن. بودکه. بوکه. امید. (منتخب اللغات). ارجو. امید چیزی که وصول آن ممکن باشد. (آنندراج): لاتدری لعل الله یحدث بعد ذلک أُمراً. (قرآن ۱/۶۵). ارجو که جزع شوخ تو از ناز بغنود

تا بهره يابد از خوشي لعل تو لعل.

سوزنی. و امروز و فردا میگفت و به لعل و عسی تزجیهٔ وقت میکرد. (جهانگشای جوینی). رکن الدین چون دید که در دست بجز خسران نخواهد داشت و در این مدت که به سوف و لعل تزجیهٔ وقت میکرد... (جهانگشای جوینی). لَفَنَّک، لَفَلَّک باشد به لفت بنی تعیم. (منتهی الارب). —با هزار لیت و لعل؛ با اگرمگر بسیار.

|کاش. و آن کلمهای است جهت امید و ترس وشک. (منتهی الارب).

لعل. [لَ] (ا)^۳پشهٔ سخت بزرگ در مازندران و جنگلهای آن. جـای گـزیدگی وی سـخت بیاماـــد و گاه باشد که قرحه پیدا آرد.

لعل، [ل] (معرب، إ) أ (كلمة فارسى است محيط المحيط). لال. بدخشانى. (زمخشى). ملخش. بدخشى. يكى از احجار كريمه و و صورت ديگر آن لال است چون نغل و نال يكى از احجار كريمه و آن غير بيجاده است شكى ظريف با سرخى لامع و از ياقوت ستتر. (دزى). حمدالله متوفى گويد: الوان و بستر سبز و بنغش مباشد و بسهترينش سسرخ بدخشانى است. (زخة القلوب). و هم او گويد: در ايام سابق لعل نبوده است و بدين سبب در كتب ذكرش كمتر نبوده است و بدين سبب در كتب ذكرش كمتر أيد [و] در اين چند سال در كوه بدخشان پيدا شد. معدن خوب دارد در سر راه آذربا يجان نيز معدن است اما لعل آن نارسيده است و

۱ - آیالعت به معنی لنه و کهنهٔ حیض است؟

^{2 -} Altéré. 3 - Tipule.

^{4 -} Spinelle.

^{5 -} Espèce d'hyacinthe.

تیر درنگ و با کبودی زند، لاجرم قیمتی ندارد. (نزهةالقلوب چ ليندن ص٢٠٤). در قياموس کتاب مقدس آمده: معروف است و در میان سنگهای گرانسهای مشرق زمین به منزلهٔ الماس است، و في الحقيقة اكر اين جنس لعل بزرگتر از اندازه باشد گرانبهاتر و نفیس تر از الماسي است كه به همان وزن باشد، لعل مشرقی نوعی از پاقوت سرخ است رنگش ميانهٔ دودة القرمز و قرمز قاني است. لفظ لعل دفعات در کتاب مقدس وارد شده (ایوب ۲۸: ۱۸ ارمیا ۲: ۱۵ و ۸: ۱۱) اما به گمان بعضی مفاد لفظ عبراني مرجان يا لؤلؤ ميباشد و حال آنکه لعل حقیقی و اصلی شباهت به یشم بارباق (؟) دارد. (اشعيا ٥٤: ١٢ حز ٢٧: ١٤). صاحب أنندراج گويد؛ معرّب لال، هـر چـيز سرخ عموماً و به معنى جوهر سسرخ قبيمتي خصوصاً... و به هندی و فارسی مشترک باشد یـا تـصرف فـارسیان عـربی دانـــت... و آن جوهری است سرخرنگ و این در اصل بــه الف بوده که فارسیان متعرب به عین مینویسند و اینکه میگویند معدن لعل در بدخشان است از مستحدثات است، زیراکه معدن آن مخفی بود تا در زمان خلافت اوایل عباسیان در ارض ختلان زلزلهای عظیم یدید آمده و کوه سكنان (؟) شكافته شده. كان لعل يبدأ كشت ولعل از شهر بدخشان نمیخیزد، بلکه از معادن دیگر در بدخشان آورده میفروشند و بدان شهرت گرفته و لعل انواع میباشد: رمانی و پیازی و تمری و لحمی و عنابی و بیقمی و ادريسي و دوشابي و لعل پيكاني و لعل عقربي و لعل قطبی و آن نگینهوار پهن باشد و بهترین آن عقربی است و بعد از آن پیازی و سیس تمری و رمانی و پیکانی، لعملی کمه آن را بسر شکل پیکان تراشند و زنان آن را گوشواره سازند و ناب از صفات لعل است. (آنندراج). حکیم مؤمن گوید: معرب از لال است و از ادویهٔ مستأنفه است و در کتاب احجار قـدیم ذكراو نشده و مؤلف منافع الاحجار و لباب الصناعة تصريح نمودهاندكه از سيصد سال متجاوز است که به سبب زلزلهٔ عنظیم کموه بدخشان منهدم گشته لعمل ظاهر شده و از جنس یاقوت و به استحکام رمانی او نیست و به جهت اختلاف مکان تکون بعید نیست چه قدما ياقوت را به اقسام مختلفه ذكر نسموده و قسمی را در رنگ مانند او نصریح کرده و در منافع به حسب تجربه مثل او ياقوت احمر و در تفریح و تـقویت دل و بـاصره قـویتر از ياقوت أست، و معهذا شرب او حابس خون. بواسیر و رافع سعوم و در جمیع علل سوداوی و اعصاب قویالتأثیر است و قدر شربتش از یک قیراط تا یک دانگ و بعضی تا نیم درهم تجويز كردهاند. (تحفة حكيم مؤمن). صاحب

مخزن الادويه گويد: لعل، معرب از لال هندي است. ماهیت آن از احجار جمدیده است کمه تازه اطلاع بدان بهم رسیده و در کتب احجار قديمه ذكر أن نيست، مؤلف منافع الاحجار و لباب الصناعة تصريح كردهاند كه از سيصد سال متجاوز است که سیالی بنه سیب زلزلهٔ عظيمي كوه بدخشان منهدم گرديد و لعل ظاهر گشت و از جنس یاقوت است و رنگ آن از رنگ یاقوت در سرخی کمتر و اندک مایل به بنفشى و ارغواني و از ياقوت نرمتر و معدن آن بدخشان از مملکت توران و دکهن هم بهم میرسد. بدخشانی بهتر و سرخی آن غالب و صلب و دکهنی نرمتر و اندک تیرمتر و وافرتر از بدخشانی و کمبهاتر و بالجمله قسمی از اقسام یاقوت است که به اختلاف مکان بدین نحو متکون میگردد... طبیعت آن در گرمی و سردی معتدل مایل به حبرارت و در دوم خشک.

افعال و خواص آن: در تفریح دل و اعصاب و قوت باصره قمویتر از یماقوت و حمابس نزفالدم و بواسير و در جميع علل سوداوي قویالتا ثیر مقدار شربت آن از یک قیراط تما یک دانگ و بعضی تا نیم دانگ گفتهاند. (مخزن الادويه). ابوريحان در الجماهر ذيـل كلمة لعل بدخشي گويد: الجواهر الفاخرة في الاصل ثلاثة و هي الياقوت و الزمرد و اللؤلؤ. و من حق الترتيب فيها ان يتلو بعضها بعضاً في الوصف الا انه لما جرى في باب الياقوت ذكر لاشباهه وجب الحاق العل لها ً فيانه منها و ابهاها ۲ فاقول انه جوهر احمر مشف. صاف يضاهي فائق الياقوت في اللون و ربما فيضل عليه حـــــــأ و رونقأ ثم يخلف عنه في الصلابة حتى اسرع التأثير الى زوايــاه و حــروفه مــن مماسة الاشياء و مصا كتها و يجاوز ؟ ذلك الي سطوحة المستوية حتى ذهب بمائه الى ان يعاد عليه الجَّلاء بالعار قشيثا^٥ الذهباني^ع الذي يسميه اهلالمعادن ترنجه ^۷ تشبيها ^۸ صــفرته بالشبه لان المار قشيثا و ان تنوع انواعاً بالوانه و نسب اصفره الى الذهب و ابيضه الى الفضة و احمره الى النحاس و ادكنه الى الحمديد فمان الذي يــــتعمله الجـــلاؤِون ٩ هــو الذهــباني لماتحقق فيه الى الآن أذلك لخناصية فيه: معدومة في سائر انواعه ام هو من جهة كثرتة و قلة ساثره. و هذا للعل هو الذي سماه الكندي و نصر بيجاذيا ذهبي اللون و لست اعرف لهذه التمية علة سوى احتياجه فيي الجلاء الي ذهبي المار قشيثا و استبعدها مع ذلك انّه ليس للنذهب بسلونه اتصالا ينحتمل التشبيه و الاختلاط كما ترى في غيره ١٠ من قبطع اللازورد - و نسب نصر معدنه الى بدخشان و قال انه يشتري الى ايام آلبويه بقيمة الساقوت ثم عرفوه فتخلف عن نـفاقه بــــلک القـــِمــة و

ليس بدخشان منه بشئي و لكنه ينسب اليه لان مسعر حنامله عبليه و فيه ينجلي و ينسوى فبدخشان له باب ينتشر منه في السلاد كما ينسب الهليلج و العود و البرنك الي كابل لان كابلكان فيما مضى اقرب ثنغور الهند الي ارض الاسلام و بها مقر المتلقين بالشاهية من الاتراك و البراهنه ١٢ بعدهم فكان كابل ايائذ كالفرضة المقصودة لجلب تلك السلع منها و الافذلك العود الخالص محمول اليها ١٣ مين سمواحمل الهند الجنوبية والهليلج من جالهندر ۱۴ و بینهما مسیرة اکثر من شهرین بسير الرفق. و البرنك محمول اليه من نواحي قبرات المصاقبة لحدود كشمير و القندهار و معلوم انه لايقوم على النار من انواع اليواقيت غيير احمره و أن لوني ١٥ أحفره و أكهبه ينسلخان عنها في الحمى لكن احد من يزاول صنعة الحك و الجلاء يتلك النواحي اخبران ۱۶ هذا الجوهر اللـعل يـقاوم النــار ان احمى بالتدريج و تركت البوطقة في الكور ١٧ الى أن تبرد بالتدريج أيضا فيأن النيار تزيده حسناً و صفاء و لماشاهد ذلک و لماتمکن من امتحانه – و معادن اللعل في بـقاع بـها قـرية تسمى ورزقنج ١٨ على مسيرة ثلاثة ايام مسن بدخشان بخروخان ^{۱۹} فی مملکة شاهنشاه و مقره شكاسم قريب من تلك المعادن و الطريق البها يتياسر من ٢٠ شكاسم و يمر فيها بينه و بین شکنان ۲۱ و لهذا استأثر صاحب و خبان بغلاوة الجبوهر ويبجوزه سبراتا ولايبطلق لمستبطيه حمل شيء عظيم الحجم الي موضع الابمقدار من الوزن فرضه لهم و رخيص في حمله و مازاد عليه فهو له و محظور عبليهم حمله الي غيره و ذكروا فيي اول ظهور هذا الجوهران الجبل هناك انشق. و تقطع بــزلزلة ارجمفت الارض حتى تساقطت الصخور العظام و انقلب الموضع عاليها سافلاً و ظهر اللعل منه و رأته النساء و ظنته صابفا للثباب و سحقته فلم تلون ٢٣ منه شيئاً و ارينه رجالهن و انتشر الحديث به و شعربه اصحاب المعادن

> ۲–ابهانها. ۲ – بها. ٥-المرقشيثا. ۴ - تجاوز. ٧-مرتجه. رنجه.

۶-الذهبية. ٩ - الجلاؤون مها. ۸-بالثيه.

۲۰ - عيونه. ۱۱ – قطاع. ١٢ - البراهمنة. ۱۳ –اليه.

١ - احتمالاً سمنگان.

۱۴ – جالحنر. ۱۵ -لون.

١٧ -الكورة. ۱۶ – بان.

> ۱۸ - در رفح: ورزفنح؛ وروفح. ۱۹ –بروخان، ظ: نحو و خان.

۲۱ - شکبان؛ سکنان. ۲۰ - ظ: عن.

۲۲ - شرا و يحوره شرا. ۲۲ - تکر؛ یکون ١٩٧١٢ لعل.

يام و فاستنبطوه بالحفر و نسبت المعادن و ما اخسرج مسن كيل واحيد منها نسب اليه ا کالبلعباسی^۲ و السیلیعانی ۲ و الرحیمانی^۴ و ربها الى ماقاربها من القرى و البقاع کالیارکی^۵ فانها نبت الی انف جبل هناک يسمى پيازک لا اتصال له بشنى من ذكر النصل 2. و طبلب اللبعل ينقسم الى قسمين احدهما بحفر المعدن فيي الجبل و الاخبر بتفتيشه بين الحمصي و التمراب المنهالة ممن تقطع^۷ تلک الجبال بالرجفات و اسالة السيول الى السفوح^ و يسمى هذا الطلب هناك تاتری⁹ و استنباط المعادن ۱۰ کالخصال فی ۱۱ القمار وكاعتساف المهامه خزاف والقفار و النهور في ركبوب البحر لادليـل لفـا عـليها معيناً ۱۲ على بسلوغ السرام غيرالتسفرس ۱۳ و كذلك هؤلاء يبتدؤن في عمله و اكل الجبل كاكل السوس و الارضة على عمياء ليس فيها الا لعل و عـــى فان طال بهم الامر على ذلك عادوا بالخسران و الخيبة و ان وصلوا الي حجر ابيض يشابه الرخام في لونه لين منفرك قد احتف به من جانبیه اما حجرالزنمود و اما حجر آخر يسمونه غدود۱۴ على وجه تشبيه بغدر اللحم وهوابيض ينضرب قبليلا الى الكهوبة ۱۵ استمروا فيه على العمل وكان أول امارات النجاح في العمل و الامل و عند ذلك یفضی بهم الی مبایسمونه شیرسته ^{۱۶} و هیو. جوهر متفرک اذا اخرج انتشر ^{۱۷} و لمینتفع به لكنه عندهم من طلائع المقصود ثم يفضى بهم الحفر الى شيئي غير متفرك ١٨ بل متماسك يعمل منه خرز مؤاتية للثقب و نسبته الي المطلوب كنسبة الكركند الى الياقوت اعنى بالكمودة و الصمم و نزارة ١٩ الشفاف غير التام فاذا جاوزوه بلعوا موضع الجوهر ومما يجرى على المنتهم في التشبيه ان هذا جزاء الجوهر كملك مشتهر في الممالك بالسخاء ٢٠ مقصود منها بتأميل العطاء و الحباء ٢١ يحتاج الى قطع مسافة مديدة في فلاة عديمة الماء و المسرعي يميا في قطعها الخريت و هني مثال الجبل المحفور فاذا اقتحمهما ٢٦ انتهى الى تخوم المسملكة فاستبشر بالانتهاء الى العمارة كالاستبشار بالحجر الابيض المبشر بالنجاح و اذا اخترق^{۲۳} العمران من قرية الى اخرى شابه اشرستة ۲۲ الاولى و البلد كمالثانية و قــد بــلغ قصر الملک المقصود فيه – و هـذا اللـعل⁶⁰ يوجد في وعاء كانه من ذلك الحجر الابيض كالبلور و اسم الوعاء بما فيه مـفل و يـختلف بالصغر و العظم فيأخذ من ٢٤ كالبندقة الى قدر البطيخة ولميذكروا منه مايفضل على الشلاثة ارطال و اذا كشطت عنه تملك القشرة بدا الجوهر اما قطعة واحدة و ذلك عزيز الوجود و اما قطاعاً مهندمة كهندام حب الرمان في قشره متفاوتة ٢٧ في الحجم الى ان يبلغ في المغل من

القطعة الواحدة الى الكثيرة المتشابهة في الصغر الارزن۲۸ و ربما وجد الجوهر غير متغلف ايضاً و يختلف لونه في حفائر معادنه فيميل بعضها الى البياض و في بعض الى السواد و تخلص الحمرة في بعض كالذي فيي المعدن المعروف بابى العباس فانه على غاية الحمرة المثبعة و الذي يعرف بـالرحـماني^{٢٩} فـانه اردأهما و اجمود الجمميع هوا المعروف بالنيازكي "٢ بهرمان عصفري في غاية الصفاء و في ايامنا قيمة مايكون منه وزن درهم عشرة دنانير هروية فان بلغت القطعة ٣١ مـن وزن عشرين درهما الى مائة درهم كانت قيمة كل وزن درهم منه عشرين ديناراً ^{۳۲} الى ثلاثين. و ذكر جوهريو ٢٣ الامير يمين الدولة انهم شاهدوائه منه مايفضل على وزن المائة درهم فطابق قولهم مايحكي عن بعضهم انه عثر على مغل اتزن منا و نصفا٣٥ و انكشفت جلدتها عن قطعة واحدة من فائق النيازكي ٣۶ فخاف ان يقبض عليها وتؤخذ منه فكسرها قطعا وحمل احديها ۲۷ الى يمين الدولة و كان ۲۸ وزنها نيف و تسعين درهما و لهذا يقال في ثمن المغل فريما كان فيه غناء من يجده مدةالعمر وكنت اسمع في مامضي ان اللعل يوجد احيانا فني وعانَّه مائعا سائلا٣٩ و اذا ضربته كيفية الهواء استحجر و صلب. هكذا سمعناً ٢٠ ايـضاً مـن احد من مكث في تلك ٢١ النواحــي و انكـره سائر المخبرين و ليس انكارهم يفيد ٢٦ يـقينا على امتناع ذلك فربما كان ذلك في الندرة و لميتفق لهم و لاوصل ٢٣ خبره بهم اذتقرر فسي باب البلور تحجره بعد الميمان الذي في غاية الرقة و يوجد من جوهر هذا اللعل بنفسجي و اکهب و اخضر و اصفر و قد شاهدت من هذه الالوان شيئاً لم يشبع خضرة اخضر شبع المينا الإ خضر بل كان بالزجاج اكثر شبها و ذكـر أَلُّحُكًّا كِ الذي حكيت عنه ان بعض الكبار تتبتلك النواحي احمى الاخضر بمشهده مرات متوالية فما استهال عن لونه و لم تقدح النارفيه قدحه في الزمرد و اكثرما يوجد هذا الاخضر من التراب و الحصى في التفتيش امــا اصــفر. فانه لايصبر على النار ولكنه يتغير و هذا مضاه لما ذكر ، الكندى في اكهب الياقوت اذا شابته صفرة ثم انه ليس في رونق الياقوت الاصفر حتى يكون من اشباهه و لا في ماء اصفر المينا و هذا ارخی انواعه و اقبله ^{۴۴} للتفتت و التناثر و يوجد هذا الاصفر في جميع حفائر المعادن و یکثر وجوده بالقرب من قریة ورزفنج ^{۴۵} فسی سفح الجبل قرب الماء و هنا كمعدن يـعرف بناو نولون جوهره مشمشي و اما البنفسجي الضارب الي الكهوبة فيوجد حول المعدن البلعباسي و فوق هذا المعدن سعدن ينعرف بالشريفي يغلب السواد في جوهره على

الحمرة حتى يخفي شفافه و حمرته الااذا اقيم

بازاء الشمس بينهما وبين البصر وعلى ظهر الجبل الذي فيه هذه المعادن يوجد البلور على هيئة نبات السكر النباتي و لقد حمل الي ممنه نوع اكهب فكان كالياقوت الكحلي الناصع و امآ وجود قطعة واحدة بعضها احمر و بـعضها اصفر فهو مما يكثر التحدت به و ذكر بعض الجوهريين انه يكون منه قطعة واحدة تجمع الاحسمر والاصفر والاختضر مختلطة لا بالتماس بين المتميزات ولكن باتحاد المادة و اتصال الملونات بتلك الالوان و هي في ذاتها واحدة. وكان نصربن الحسنبن فيروزان مولعا بجمع الفرائب و خاصة من الحصى و الاحجار و ذكران عنده ياقوت احمر في عرض الكف و طلبه منه خوارزمشاه ليراه فاهداه اليه وكبان غلظه مقار بالغلظ ^{۴۶} الاصبع في عرض يستر الكف اذا اطبق عليه و وجه مجب كالاترج و العنب المندمج ويطنه مسطح والونبه احسر يضرب قليلا الى الخمرية غيرتام الصفاء و اخبر انه وجد بارض الهند ملتحمأ على حجر و انه امر بحكه بالسنبادج ختى تميز منه و لما

١ - واحد منهما اليهم.

٢ - كَاللغاسي و في هامش آخر في نسيخة دس: مركب من بني العباس مثل بـلعنبر و بـلحارث و مامحـــ

> ۳۰ سقط من نسخة "ب". ۳-سقط من نسخة "ب".

۴ – والرحمداني. ۵ – ظ: يبازكي. ۶ – ظ: البَصْل. ۷ – تقطيع.

۸-الفسوح. ۹-ناتری؛ تاثری.

۱۰ - الجبال. ۱۱ - كالحصبا في. ۱۲ - يقينا، ۱۲ - النفوس.

۱۲ – يفينا. ۱۲ – النفوس. ۱۴ – عدود. ۱۵ – اللهونه.

۱۲ - عدود. ۱۶ - ششقه، سيتما ششتم

۱۶ - شرشقه؛ سرسته؛ شرشته. ۱۷ - اذا خرج انتشر؛ انتشر.

۱۸ - الی سمی غیرک؛ الی سمی له غیر. ۱۸ – الی سمی غیرک؛ الی سمی له غیر.

۱۸ -الی بسمی غیرت؛ الی بسمی له غیر. ۱۹ -و مراه.

٢٠ - في السخا؛ بالسخايا.

٢١ - والحيا. ٢٢ - افتحهما.

۲۲ - اختبرت؛ احترق. ۲۴ - السرشبيه؛ اسرسته؛ السرسته.

۲۵ - المغل. ۲۶ - منه.

٢٧ - متقاربة. ٢٨ - الازرق؛ الاررن.

ر. ۲۹ -بالرحمداني.

٣٠-بالباركى؛ بالبازكى. ظ: بيازكى.

۲۱-منه. ۲۲-مثقالا.

۲۲-جوهريون. ۲۴-يشاهدوا.

۳۵ - منها و بضفا؛ منا و نصف. ۳۶ - بالباركى؛ بالبازكى. ظ: پيازكى.

۲۷-احدهما، ۲۸-قطعة كان.

۲۹-سیالاً. ۴۰-سمعته.

۴۱ - بتلک، ۲۲ - مفید. ۴۲ - انصل، ۴۴ - اقلب،

۴۵ - وردنیح؛ و زدنیج.

47 - مقاربا بالغلط في مثل غلظ! مقارباً بخلط!
 غلظه مثل غلظ (فصوبه في الهامش).

دستش به کان چه ماند کز لعل تاج شاهان

هم نعت حضرت نبوي كآن نكوتر است

کاین لعل هم به طوق و به گردن در آورم.

به کوه برق مثانه ز سنگ پارهٔ لعل

به بحر ماه مشیمه ز نوربچهٔ ناب.

لعل تاج خــروان بربودمي

بر سفال خمستان افشاندمي.

تو دهي و تو آري از دل ڪگ

جزع زخورشید جگر سوزتر

حله گرخا کو حلیبند آب.

آتش لعل و لعل آتشرنگ.

لعل ز مهتاب شبافروزتر.

لعل طراز كمر أفتاب

آن شاخ سیم بر سر بالین مصطفی

از بس نثار لعل و زرت گلستان شده.

تاجوران را ز لعل طرف نهي بر كمر

شيردلان را ز جزع داغ نهي بر سرين.

خاقائي.

خاقاني.

خاقاني.

خاقاني.

خاقاني.

خاقاني.

نظامي.

نظامي.

نظامي.

بر خا ک درگه او صد کان تازه بینی.

چون بر سر تاج شاه شدلعل

بی منت پاسبان بینم.

لعار قيمت پيرس لعل بدخشان را ورنه جگرفروش چه میداند قاآني. قدر و بهای لعل درخشان را. لعل به بدخشان بردن؛ زيره به كرمان بردن. ||(ص) به رنگ لعل. مجازاً سرخ. احمر: پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ. رودكى. لعل مي را ز سرخ خم بركش رودكي. در کدونیمه کن به نزد من آر. چند از او سرخ چون عقیق یمانی چند از او لعل چون نگین بدخشان. رودکی. ياسمن لعل پوش سوسن گوهر فروش بر زنخ پیلغوش نقطه زد و بشکلید. كسائي. همي تاخت رستم پس او چو گرد زمين لعل گشت و هوا لاجورد. فردوسي. زمين جنبجنان شداز ميخ نعل هوا از درفش سواران چو لعل. فردوسي. پوشید روی زمین را به نعل فردوسي. هوا یکر از پرنیان گشت امل. همان بركشم كاوياني درفش كنملعل رخمار دشمن ينفش. فردوسي. **۔۔ جام می خسروانی بداد** چو شدگرگسار از می لعل شاد. فردوسي. می لعل پیش اور ای روزبه چو شد سال گوينده بر شصتوسه. همی پوست کند این از آن، آن از این ز خونشان شده لعل روي زمين. دو پیکان بجای سرون بر سرش فردوسي. به خون اندرون لعل گشته برش. چنان گشت سرتاسر آوردگاه که از جوش خون لعل شد روی ماه. فر دوسي. زمین آهنین کرده اسبان به نعل بر و دست گردان به خون گشته لعل. بدیدند رخ لعل و کافور موی از آهن سياه آن بهشتيش روي. فردوسي. ز پروازش آورد نا گەفرود ز خونش *شده لعلرنگ* آب رود. سپردند اسبان همه خون به نعل همی پای پیلان ز خون گشته لعل. فردوسي. بيامد بر أن خانه او را بديد فردوسي.

لعل پروردن نباشد عادت هر خار.ای. اثير اوماني. الها بايدكه تا از آفتاب لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب. مولوی. گر ئگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی. سعدى. نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ سعدی. گللعل در شاخ فیروز،رنگ. لبت بدی<u>دم و</u> لعلم بیوفتاد از چشم سخن بَكُفتى و قيمت شكست لؤلؤ را. ـعدی. ز تاج ملکزادهای در مناخ شبی لعلی افتاد در سنگلاخ. سعدي. همه سنگها پاس دار ای پسر سعدى كەلىل از ميانشان نباشد بدر. سر خجالتم از پیش برنمی اید کهدُر چگونه به دریا برند و لعل به کان. ــعدی. هرچه بیابی به از ان میطلب گوهر و لعل از دل کان میطلب. جامی. بردهام صدرنج شد وصلت نصيب ديگران کوهرا فرهاد کند و لعل را پرویز یافت. لعل و زر و گل چه سود و ده روزه بقا خوش سرو تهيدست و خوشا عمر دراز. ۱ – بقضا. ٣-مطولة؛ مطاولة. ۴-سعيد. زآن جوهری که خون جگر خوردمست

شده لعل رخسار او شنبلید. ۲ –کحب. ۵-شأني.

لميقم للمبرد قلنا انه بعض الاشباء و اتفقت لي اعجوبة في غار مشرف على بطحا، متاخمة بقصياً على قرب فرسخين من قرية سالياهة نحو کشمیر و فی جباله و ذلک انبی لمحت على ارض ذلك المغار نصف كرة حمراء في قدر الرمانة الكبيرة و ظنتها من مشابه ماوجد نصربن الحسن و قربت منها و زاولتها فاذا انها نصف كرة من طين قد نبت عليها حبات كحبات الرمان على حمرة تامة رمانيه تلمع في وسط كل حبة نواة دقيقة مستطيلة و قــــدر كل حبة منها كجتين او ثلاث من حب الرمان الـــمـين متطاولة ٣ الخلقة و قدبر زمن اصل كُل واحدة الى الطّين مثل ما يبرز من حبّةالرمان. حبةالرمان كالخبط وينغرس فمي شحمه فاخرجت نواها و زرعتها فلم تنجب و تعجبت من حصول حب على طين مـن غـير تــوسط شجرة او نبات بينهما - فاما قياس مابين اللعل و الياقوت الاكهب المتساوي المساحة فهو سبعون و ثلث و ثمن عمند الصائة و لايسزال اللفويون و الشعراء يشتقون الاسامي للتفاؤل و التيمن و التشاؤم – فقد كتب الحاكم ابوسعد أ بن دوست النيسابوري الى صديق له عقيب ففي الخاتم لاشك على الودين ختمان فلولا الفال ماكان

قبول المال من شان.^٥ (الجماهر بيروني صص ٨١ - ٨٨).

کهبود آنکه کمتر به گفتار او شد عقیق یمانی ز لعل بدخشان. ناصرخسرو. از خرد خواجه شوکه سنگ سپید سنائي. لعل شد زیر دامن خورشید. ز دور گردون خورشید تیغزن سنگی شنیده ای که کند لعل در هزاران سال به ساعتی سر تیفش به کهستان مکیج رمال لعل بدخشي كند ز خون رجال.

ـوزني. حجرة أهنين نكر حقة أبكينه بين لعل در این و زر در آن کیم گشای زندگی. خاقاتى.

جام چون گل عطر جان امیخته خاقاني. لعل با زر در دهان امیخته. با من به سلام خشک ای دوست زبان ترکن تا از مژه هر ساعت لعل ترت افشائم. خاقاني.

گرموم که پاسیان درج است خاقانى. نگذاشت که لعل و کان بینم. چشمهٔ خور بوسه داد خا کدرش سایهوار زادهٔ خور دیدلعل باکمرش کرد ضم. خاقانی،

خاقاني.

غنچه دارد زرِ تر اندر لعل لعل دارد میان زر تر او.

خون چه خاقانيي ريختهٔ لعل توست قصه مخوان خون او بازده از لعل هم. خاقاني. بالعل نيم ذرة خندان افتاب خاقاني. سايەنئىن دىدۇ گريان كىستى؟ لعل تو طرف زر است بر کمر آفتاب وصل تو مهرهی تب است در دهن اژدها ً.

عاشقان راكه نوش نوش كنند خاقاني. لعلش از پسته شکر اندازد. مریم آبستنی است لعل تو از بوسه، باش خاقاني. تا به خدایی شود عیسی تو متهم. لعل مسیحادمش در بن دیرم نشاند خاقاني. زلف چلیاخمش بر سر دارم برد. لعلت از خنده کان همی ریزد خاقاني. دل بر آن لعل جان همي ريزد. هر كجا لعل تو نوش افشاند چشم ما به شكر در شکرریز جمالت گوهرافشان تازه کرد. خاقاني.

لعل او بازار جان خواهد شکست خاقاني. خندهٔ او مهر كان خواهد شكست. درهم شکستهای دل خاقانی از جفا تاوان بده ز لعل که گوهر شکستهای.

خاقاني. مرا دلی است پر ز خون به بند زلف تو درون خاقائي. پناه ميبرم كنون به لعل جانفزاي تو. چو رنجورم به حال من نظر کن نظامي. مرا درمان از آن لعل شكر كن. بر خا ک فکن قطر مای از آب دو لعل سعدي. تا بوم و بر زمانه جان ارد بار. جوهری عقل در بازار حسن سعدی. قیمت لعلش به صد جان میکند. میان انجمن از لعل او چو ارم یاد مرا سرشک چو ياقوت در کنار آيد.

ماه است رویت یا ملک قند است لعلت یا نمک بنمای پیکر تا فلک مهر از دوپیکر برکند. سعدی.

زینهار از دهان خندانش و أتش لعل و أب دندانش. سعدی. نیشکر با همه شیرینی اگرلب بگشایی پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید.

سعدي. ای رخت چون خلد و لعلت سلسيل حافظ. سلمبيلت كرده جان و دل سبيل. به یاد لعل تو و چشم مست میگونت

> ۱ – ڼل: آمد. ۲-نل:

لعل تو طرف زر است بر كمر أسمان وصل تو مهر تب است در دهن اؤدها. (دیوان چ سجادی ص۲۷).

می خورم لعل تر از چشم خروس اديب صابر. در شب تیر و تر از پر غراب. لعل کردہ رخ مزعفر خویش سوزني. به مي همچو اب خازهٔ من. بیمار گشت و زار نگارین من ز درد چون زعفرانش گشت رخ لعل لاله گون. سوزني.

از مژه در نعل اسبش دوختن خاقاني. نعل اسبش لعل مسمار آمدهست. سنگ در اجزای کان زرد شد آنگاه لعل نطفه در ارحام خلق مُضغه شد آنگه جنين. خاقاني.

دیدهٔ روز را چو روی شفق خاقاني. لعل گردان به جرعههای صبوح. هست لب لعل تو گوهر آتشنمای هست كف شهريار گوهر دريا يمين. خاقاني.

لب لعل تو تا در خنده آید ۱ خاقاني. اجل را سنگ در دندان می آید. هم په گلاب لعل بر در د سرم که از فلک با همهٔ درد دل مرا درد سری است بر سری. خاقاني.

چو در جام ریزد می سالخورد نظامي. شبیخون بردلعل بر لاجورد. تو دهی و تو اری از دل سنگ نظامي. آتش لعل و لعل آتشرنگ. سم بادپایان پولادنعل نظامي. به خون دليران زمين كرده لعل. برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار سعدي. آب گلستان ببرد شاهد گلروی من. مي لعل نوشين بيا و بيار. 🔻 سعدي (بوستان). نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ گللعل در شاخ فیروز،رنگ. سعدی.

كِنوِنبه أب مي لعل خرقه ميشويم تصبهٔ ازل از خود نميوان انداخت. حافظ.

ُوَرَجُوعَ با مثلة كلمة لعل شود. – انگور لعل؛ شاید انگور صــاحبی امــروز باشد: وز شرابهای مسکر شراب انگوری ک از انگور لعل کرده باشند و مشمس بود... و اگر انگور لعل نیابند نیمه سپید کنند و نیمه سیاه. (هداية المتعلمين ربيعبن احسد الاخبويني

- دیبای لعل؛ دیبای سرخ. دیبای لعل رنگ: به میدان ششم لباس بنفش

فردوسي. بسی الت از گاودم و درفش. به میدان هفتنش دیبای لعل

زمين بوده چون كوه اهن ز نعل. فردوسي. امیر محمد از مهد به زیر آمد و بند داشت با کفش و کلاه ساده و قبای دیبای لعل پوشیده. (تاریخ بیهقی).

> - قبای لعل؛ قبای سرخ. قبای لعلرنگ. ||(إ)كنايه از لب. لب معشوق:

نه پیدا بد از خون تن رزمکوش فردوسي. كه پولاد پوش است يا لعل پوش. هم اندر زمان لعل گشتن رخان. فردوسي. نمد سر برآورد و کرد استخوان. ز خون لعل شد ریش و موی سپید فردوسی. برادرُش گشت از جهان ناامید. میان سیه دید سهراب را زمين لعل كرده به خوناب را. فردوسي.

ز خون جگر لعل کرد آب را بیاورد آن تاج سهراب را. فردوسي. ز خون مژه خا کراکر د لعل همي روي ماليد بر سمٌ و نعل. فردوسي.

می لعل خور خون دلها مریز تو خاكىچو آتش مئو تند و تيز.

فردوسي.

خان به خواری و به زاری بازگشت فرخي. از طپانچه لعل کرده روی و ران. بادهٔ لعل به دست اندر چون لعل عقیق ساقي طرفه به پيش اندر چون طرفه صنم. فرخي.

ز آن می لعل قدح پر کن و نزدیک من آر برتن و جان نتوان كرد از اين بيش ستم.

فرخى. دلشاد همی باش و می لعل همی خواه از دست بتی ماهرخ و لعل چوگلنار.

فرخي.

کامران باش و می لعل خور و دشمن را گو همی خور شب و روز آتش سوزان چو ظلیم. فرخى.

مي اكنون لعل تر گرددكه گلرخمار بنمايد توگویی گل همی هر روز در می رنگ بفزاید.

فرخى. هنوز لشكر ما راز خون مردانشان سم ستوران لعل است و تيفها احمر.

عنصری.

به زرینه جام اندرون لعل مل عنصري. فروزنده چون لاله بر سرخ گل. نوروز درامد ای منوچهری با لالهٔ لعل و باگل حمري. منوچهري. شمشاد چو گلنار و مي لعل چو زنگ.

منوچهري. بر سیب لعل و رخ برگ زرد اــدى. تن شاخ گوژ و دم باد سرد. جهان دید کوبان سمندش به نعل

بر و بازو و تيغ و خفتانش لعل. اسدی (گرشاسپنامه).

همه کوه درع و همه دشت نعل دل خور كبود و رخ ماه لعل.

اسدی (گرشاسبنامه).

سرخ و سپید و لعل و کبود و بنفش و زرد نوروز کرد برگل صدبرگ زرگری. ايلاقي (از ترجمان البلاغة).

ز جام غم می لعلی که میخورم خون است. حافظ.

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی در میان من و لعل تو حکایتها بود. حافظ. غلام نرگس مست تو تاجدارانند خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند.

حافظ.

میکند حافظ دعائی بشنو و آمین بگوی روزی ما باد لعل شکرافشان شما. حافظ. | افر فیر ۱. و آن رنگی است که پیشینیان از نوعی صدف به دست میکردهانند. | کنایه است از شراب:

تا جرعه ادیم گون کند خاک
آن لعل سهیل تاب درده.

آن لعل بهیل تاب درده.

آب لعل: شراب یا شراب سرخ:
هاتف خمخانه داد آواز کای جمع الصبوح
پاسخش را آب لعل و کشتی زر ساختند.
خاقانی.

- لعل تر؛ می. شراب: پِستان ز ساقی جام زر هم بر رخ ساقی بخور وقت دو صبح آن لعل تر درده سه گردان صبح را. خاقانی.

صبح چوکام قنینه خنده برآورد کام قنینه چو صبح لعل تر آورد. خاقانی. – لعل با طبرزد جفت کردن؛ کنایه از سخن گفتنشیرین و رنگین است.

لعل آباد. [ل] (اخ) دهسسی از دهستان کولی و ند بخش سلطهٔ شهرستان خرم آباد، واقع در ۳۴۰۰۰ گزی جنوب باختری الشتر و کرمانشاه. دامنه، سردسیر، مالاریائی و دارای ۲۰۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه ها. محصول آنجا غلات، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی راعت و گسله داری و راه آن مالرو است ساکنین از طایفهٔ کولیوند قلاتی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لعل آباد. [ل] (اخ) دهی از دهان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۳۵ مرازگذری باختری کسرمانشاهان و دهدزارگزی صفی آباد. دشت، سردسیر و دارای ۲۳۲ تین سکنه. آب آن از رودخانهٔ دیمی و صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و در فصل خشکی اتومیل بدانجا توان برد. لعل آباد مشتمل بر دو محل به فاصلهٔ دوهزار گز از یکدیگر و به علیا و سفلی مشهور و سکنهٔ علیا ۱۳۲ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

لعل آباد. [ل] (اخ) دهستان ماهیدشت پایین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در پنجهزارگزی باختری ماهیدشت. دامنه، سردسیر و دارای هفتصد تن

سكنه. آب آن از چشمهسار. محصول آنجا غلات، حبوبات، لبنات و عسل. شغل اهالي زراعت و گــلهداری و تــابــتان از شــوــه اتومبيل به سختي توان برد. لعل آباد مشتمل بر چهار محل به فاصلهٔ یکهزار گز از یکدیگر و به اسامی زیر مشهور است: لعل آباد سیدجعفر دارای ۲۶۰ تن سکنه و لعـلآباد سـیدصادق دارای ۱۵۰ تن سکنه، لعل آباد کلکل ۱ دارای ۸۰ تن سکنه و لعل آباد کلکل ۲ دارای ۲۱۰ تن سکنه (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵). **لعلآباد حسينقليخاني. الَّ دِّعُ س** قُ] (اِخ) دهي از دهــــتان بــاوند پــوربخش مسرکزی شمهرستان شماهآباد، واقسع در سسی هزارگزی شمال خاوری شاه آباد و ۱۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ شاه آباد به کرمانشاه. دامنه، سردسیر و دارای ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غــلات، چــفندر، صميفي و لبسنيات. شمغل اهمالي زراعت و گلهداری است و عدهای از گلهداران زمستان برای گرمسیر به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

لعل آبدار. [ل لِ] (تركيب وصفى، إ مركب) لعل كه حاجب ماوراء نيست. لعل مذاذ .*

پرگش زمرد است و گلش لعل آبدار گناز تخت شد که بر آب بقا شود. خاقانی. آلخایه از لب معشوق. (برهان) (آنندراج). لعلاع. [ل] (ع ص) بددل. (منهی الارب). لعلاع. [ل] (ع ص) بددل. (منهی الارب). مرکب) کنایه است از به دست آوردن چیزی با لعل از سنگ وادن. (برهان). لعل از سنگ وادن. [ل اً سَ دَ] (سص لعل از سنگ وادن. (برهان). مرکب) کنایه از به دست آوردن چیزی است در نهایت صعوبت و سختی. (برهان). حاصل در نهایت صعوبت و سختی. (برهان). حاصل کردت چیزی به مشقت بیار. (آنندراج). لعل از سنگ دادن. (برهان).

لعل بدخشان. [لَ لِ بَ دَ] (تــــركيب اضافی، إمركب) لعلى كه از بدخشان آرند. رجوع به لعل بدخشى شود:

که سهل است لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگربار بست.

شکسته نشاید دگربار بست. لعل بدخشی، [لَ لِ بَ دَ] (تـــرکب وصفی، إمرکب) لعلی که از بدخشان آرند. رجوع به لعل شود.

> نسترن لؤلوی بیضا دارد اندر مرسله ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار.

فرحی. **لعل بست.** [لٌ بّ] (زمف مرکب) لعل بسته. لعل دار:

به دریاً رسد در فشاند ز دست کندگردهٔ کوه را لعل بست. **لعل بوگرشک**. [لُ لِ گِ رَ] (ترکیب اضافی، إ

مرکب) قسمی از لهل که به صورت گرده باشد. چه بوگرک به لفت ترکی به معنی گرده است: لهل بوگرک شمر نیک اخترش را جگرگوشهٔ آفتاب نامند یا گوشوارهٔ لهل شاداب. (جلالای طباطا در صفت باغ کشمیر از آنندراج). تعلی پاره. [لَ رَ / رِ] (اِ مرکب) قطعه لهل. قطعهای از لهل:

ئگی به چند سال شود لعل پار دای زنهار تا به یک نفسش نشکنی به سنگ.

سعدى.

لعل پوش. [ل] (نف مرکب) پوششی برنگ لعل پوشیده. پوشش فرفیری به تن کرده: یاسمن لعل پوش سوسن گوهر فروش بر زنخ پیلغوش نقطه زد و بشکلید. کسائی. شد از خون تن ماهیان لعل پوش دل میغ زد ز آب شنجرف جوش.

اسدی (گرشاسبنامه). لعل بیازگی. [ل ل ز] (ترکیب وصفی، إ

نعل پیار دی. [ل ل ز] (ترکیب وصفی، ا مرکب) از انواع لعل. لعل پیازی. لعل که رنگ آن به پوست پیاز قرمزپوست ماند: لعل پیازکی رخ من بود و زردگشت اشکم ز درد اوست چو لعل پیازکی. لؤلوئی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به لعل بدخشی شود.

لعل پیازی. [لُ لِ] (تسرکیب وصنی. اِ مرکب) نوعی از لعل کسرنگ. (غیاث). از انواع لعل. رجوع به لعل پیازکی شود: اشکم از شوق تو چون لعل پیازی وآنگهی تو به طیبت مر مراهر لعظه میگویی چوسیر.

رضی الدین نیشابوری. لعل پیکانی ۱ [ل ل پ / پ] (نسسرکیب وصفی، إمرکب) نوعی از لعل باشد که بر شکل و هیأت پیکان است. لعلی که آن را به شکیل پیکان تراشیده باشند و زنان از آن گوشواره سازند. (غیاث). لعلی را گویند که به اندام پیکان باشد و از آن گوشواره کند. (برهان): به خون ساده ماند اشک و خاک سوده دارد رخ مگر رخ نعل پیکان است و اشکم لعل پیکان است و خاتی سوده کار خاتانی.

خدنگ غنچه با پیکان شده جفت

به پیکان لعل پیکانی همی سفت. نظامی.
درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد
ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی. حافظ.
جراحتهای چشم از اشک خونین کی شود بهتر
خراش دیده افزون میشود از لعل پیکانی.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

وحدت (؟) طبعم چو آید بر سر مُشاطگی غنچهٔ پژمرده دل را لعل پیکانی کند. صائب (از آنندراج).

لعل پیوند. [لَ پَ /پ وَ] (نــف مــرکب)

پیونددهندهٔ لمل. ∥کنایه از تاریخنگار: لملپیوند این علاقهٔ در

کزگهر کردگوش گیتی پر. نظامی. لعل خفتان. [ل خِ } (ص مرکب) کنایه از مریخ. (آنندراج):

به ترک لعلخفتان تاخت مرکب.

سنجر کاشی (در معراج).

|(اغ) لقب یکی از امرای دست چپ آمیر حمزه که قصهٔ مصنوعهٔ آن مشهور است. (آندراج):

ز دست چپ ساقی آید به مجلس ملک قاسم لعلخفتان مینا.

ميرنجات (از آنندراج).

لعل خوشاب. [لَ لِ خــوَ /خُ] (تركيب وصغى، إمركب) لعل سيراب. ||كـنايه از لب معشوق. (آندراج) (برهان).

لعل دارد ال] (نف مرکب) دارند: لعل. ||دارند: لمان لعل رنگ:

نشسته لعلداران قصب يوش

قصب بر ماه بسته لعل برگوش. نظامی. لعل درفشان. [لَ لِ دُ فَ / فِ] (تسرکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه است از لب معشوق و سخن گفتن وی:

بی تو با چشم خون فشان هر شب در غم لعل درفشان توام. لعل درلعل. [لَ دَ لَ] (ص مسرکب) پسر از لعل. انباشته به لعل. لعل مضروب در لعل: شنیدم لعل درلعل است کانش

اگردادار من شد کو نشانش. رُ نظامی. کله لعل و قبا لعل و کمر لعل

ته هن و چه هن و خور هن رخش هم لعل بنی لعل درلعل. لعل رگ دار. [ل ل ر] (ترکیب وصنی، اِ مرکب) کنایه از لعل معیب و داغدار:

ر پید شود چون خواهش پیمانهنوشی چشم مستش را کندرگذار موج باده لعل می پرستش را.

میرزا معز فطرت (از آنندراج). **لعل رهانی.** [لً لِ رُمْ ما] (ترکیب وصفی، اِ

مرکب) از انواع لعل به رنگ ناردانه: زمرد دیدهٔ افعی چگونه می،پیالاید

عقیق و لعل رمانی چرا اصل از حجر دارد. ناصرخسرو.

> محتــب نمی داند این قدر که صوفی را جــٰـس خانگی باشد همچو لعل رمانی.

حافظ

ز چشمم لمل رمانی چو میبینند میخندند ز رویم راز پنهائی چو میبینند میخوانند. حافظ.

لعل رنگ. [لَ رَ] (ص مرکب) دارای رنگی چون لعل. سرخ:

اسدی (گرشاسبنامه).

دو یاقوت دادش دگر لعل رنگ صدوبیست مثقال هر یک به سنگ.

حریفان خراب از می لعل رنگ سر چنگی از خواب در بر چو چنگ.

لعل روان. [لُ لِ ز] (تركيب وصبغى، اِ مركب) كنايه از شراب لعلى انگورى باشد. (برهان). كننايه از شراب سرخ است. (آندراج):

لعل روآن ز جام زر نوش و غم فلک مخور زین فلک زمردین بهر چه مار میخوری. خواجه سلمان (از آنندراج).

اکنایه است از اشک خونین:

گرچو چنگم در بر آیی زلف در دامنکشان از مژه یک دامنت لعل روان خواهم فشاند. خاقانی.

ﻟﻐﻞ ﺭﻳﺰﻩ. {ﻟَ ﺯَ / ﺯِ } (ٳ ﻣــﺮﮐﺐ) ﻗﯩــڟڡﺎﺕ ﮐﻮﭼﻜﺎﻟﯩﻞ. ﭘﺎﺭﻩھﺎﻯ ﺧﺮﺩﻟ**ﯩﻞ:**

مانده زآن لعل ریزه لختی گرد هریکی زآن قراضه چیزی کرد. **لعل و در ا**ل ارز کر اصافی ا مرکب)

لعل زو. [لَ لِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایداز روشنی صبح. (آنندراج).

لعلزن کیاکلا. [لُ زَکَ] (اِنْعَ) نام موضعی به بارفروش (بـابل) مـازندران. (مـازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۸).

لعل سان. [ل] (ص مسركب) مانند لعل. لعلى:

آهوی شیرافکن ماگاو زرین زیردست از لبگاوش لعاب لعلسان انگیخته.

خاقاني،

لعل سای. [ل] (نف مرکب) سایندهٔ لعل: کی شدی این سنگ مفرحگرای

گرنشدی درشکن و لعلسای. نظامی. **لعلستانِ.** [لَ لِي] (اِمرکب) معدن لعل.

لعل سفته. [لَ لِ سُ تَ /تِ] (تــركيب وصفي، إمركب) كنايه از شراب لعلى انگورى بَأَعُدُ (يرجان):

گُهُی لَمُلَ سفته به پیمانه خورد گری کار در اسال دارند کرد. ایران

گهیگوش بر لعل ناسفته کرد. **لعل شدن.** [ل شُ د] (مص مرکب) سرخ گشتن برنگ لعل درآمدن:

> برادر جهانبین من سیوهشت کداز خونشان لعل شدخا ک دشت.

فردوسي.

ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل تا ز نعل تو شود این کوه لعل. مولوی. لعل شکربار. [ل لِ شِکْ کَ / شِ کَ] (ترکیب وصفی، إ مرکب) لعل شیرین. ||کنایه از لب معشوق باشد. (برهان) (آنندراج). لعل شناس. [ل شِ] (نف مرکب) گوهری:

لمل و دُر بیش از آنکه قدر و قیاس داندش دُرفروش و لعلشناس. نظامی. **لعل طراز-** [لَ طِ / طَ] (نـــف مــرکب) نگارند: لعل. (برهان):

لعل طراز كمر أفتاب حله گرخا كو حلى بند آب. ||آفرينندة لعل. (بـرهان). ايـجادكنندة لعـل. (آنان اــ)

لعلع، [لَ لَ] (ع إ) سراب. (منتهى الارب). كوراب. (مهذب الاسماء). | گرگ. (منتهى الارب). ذئب. ||درختي است حجازي. ||به سكون حرف آخر به معنى لعبا است: تبلعلم: لعلم گفتن. ||(إخ) نام مردي. (منتهي الارب). **لعلع.** [لُ لُ] (إخ) كـــوهى است. (مــنتهى الارب). كوهي است و بدان جا جنگي بـوده است. (معجمالبلدان). ||مـوضعي و آبـي در بادیه. (منتهی الارب). آبی است در بادیه و گویندمنزلی است میان بصره و کوفه: عُرنی؛ تا عین جمل سی میلِ و تا صید سی میل و تا اخادید سی میل و تا آقر سی میل و تا سلمان بيست ميل و تا لعلع بيست ميل است و تا بارق بیست میل و تا مسجد سعد چمهل میل و تما مغیثة سي ميل و تا عذيب بيستوچهار ميل و تا قادسیة شش میل و تا كوفه چهلوپنج میل است. (از مسعجم البسلدان). و رجسوع بسه عـــقدالفــريد ج۱ ص۲۷۴ و ج۶ ص۶۴ و المعرب جواليقي ص١٣٢ شود.

لعل عقوبي، [لَ لِهِ عَرَ] (تركيب وصغى، إ مركب) نوعى از لعل. (غياث) (آنندراج). 1-1-1 (1: أن كريار)

لعلعة. [لُ لُ عَ] (ع مص) شكستن استخوان و مانند آن. (منتهى الارب) (تباج المسحادر). ادرخشدن سدن از گرسنگى. الطيدن و بى آرامى كردن از هر چيزى. (منتهى الارب).

لُعَلَ فَام. [لُ] (ص مسرکب) بـه دنگ لعـل. لعلی. سرخ:

نعلى. سرح. بدين چاره تا آن لب لعل فام كنيم آشنا با لب پور سام.

چو رخ لعل شد از می لعلفام به گشتاسب هیشوی گفت ای همام.

. فردوسى،

فردوسي.

ببودند با خوبی و ناز و کام چوگشتند شاد از می لعل فام. فردوسی، چو بشنید زآن بندگان این پیام رخش گشت زین گفته ها لعل فام. فردوسی، ز شادی چنان تازه شد زال سام کمرنگش سراپای شد لعل فام. فردوسی. نادیده هیچ مشک همه سال مشکوی نا کرده هیچ لعل همه ساله لعل فام. کسائی. چو خور تیخ رخشان ز تاری نیام کشد،گردد از خون شب لعل فام.

اسدی (گرشاسبنامه). رخ از نبید مسائل به زیر گلبن علم

۱ - در نسخهٔ خطی مهذبالاسماه «کرد» آمده و ظاهراً تصحیف گرگ باشد.

بقال و قيل همي لعلفام بايد كرد.

صوفی بیاکه آینه صافی است جام را

عشقبازي و جواني و شراب لعلفام

تا بنگري صفاي مي لعلفام را.

کنون لعل و گوهر فروشی کند

(ترجمهٔ تاریخ بمینی).

لعل. گوهري.

جوهرفروشي:

مرکب) قسمی از لعل که نگینهوار پهن باشد. معشوق. (آنندراج). (غياث) (آنندراج). لعلهاهي. [ل] (إمركب) نوعي از ماهي لعل كو دار. [لكي] (ص مركب) مانند لعل. است که استخوانش سرخ باشد. (آندراج). لعل مذاب. [لَ لِ مُ] (تسركيب وصفي، إ مرکب) صاحب برهان گوید: بـه سعنی لعـل چون بنگري آن دو لعل خونخوار گداخته و کنایه از شراب لعلی انگوری باشد و نظامي. خوني و ميي است لعلكر دار. نیز کنایه از خون هم هست که بعربی دم گویند. **لعل کش،** [لَ کَ /کِ] (نف مرکب) کشنده و صاحب آنندراج گوید: کنایه از شراب سرخ حملكنندة لعل: انگوری است. شراب: خندهزنان از كمرش لعلناب نظامي. بر كمر لعلكش أفتاب. از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب لعل كلوخي. [لُ لِ كُ] (تركيب وصفى، إ خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب. **لعل هصوى.** [لَ لِ م] (تىركيب وصىفى، إ مركب) نوعي از لعل: مسركب) قيقهن است و قيقهر نيز گويند. برد دل از من اثر، معشوق نتراشیدهای ترسم این لعل کلوخی شیشهام را بشکند. (فهرست مخزن الادويد). لعلمي - [لُ لُ] (إخ) دهي است از دهـــتان شفيع اثر (از آنندراج). چارکی بخش لنگهٔ شهرستان لار، واقع در **لعل كهربا.** [لَ لِ كَ رُ] (تىركىب اضافى، إ ۹۹هزارگزی شمال باختری لنگه و دامنهٔ مركب) كنايه از لب معشوق است. (برهان) (آئندراج). شمالی کسوه حمر. گرمسیر، مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۱۷ تن سکنه. آب آن از لعل كياده. [ل كي د] (إخ) نام موضعي بـه چاه و باران. محصول آنجا غلات و خــرما و آميل ميازندران. (سغرنامهٔ رابينو بخش شمه فل احمالي زراعت است. (از فسرهنگ انگلیسی ص۱۱۲). لعل كو. [لُ كَ] (ص مــركب) كـنايه از جغرافیایی ایران ج ۷). ايجادكنندة لعل. (آنندراج). سازندة لعل: **لعل ناسفته.** [لُ لِ سُ تَ / تِ] (تــركيب وصفي، إمركب) لعل سوراخنا كرده. [إكنايه از سنبل او سنبلهٔ روزتاب نظامي. سرود و خوانندگی تازه و تصنیفات بکر باشد گوهراو لعلگر آفتاب. و سـخنان دلکش و تـازه را نــيز گــويند. لعلفشان ساقى زرينكمر گشته چو خورشید فلک لعلگر. (آنندراج) (برهان): ميرخسرو (از أنندراج). گهیلعل سفته به پیمانه خورد لعل گشتن، [لُ گَ تَ] (مــص مـرکب) نظامي. گهيگوش بر لعل ناسفته كرد. **لعل نماي.** [لَ نُ / نِ / نَ] (نف مركب) ك سرخرنگ شدن. رنگ سرخ گرفتن: چون لعل نماید و به نظر آید: مپردند اسبان همه خون لعل ان خزفگوهران لعلنماي همی پای پیلان به خون گشته لعل. همه رفتند و کس نماند بجاي. فردوسي. نظامي. **لعلكونن<u>د ال</u>ً**] (ص مركب) مانند لعـل. بــه **لعل و عسى.** [لُ عَلَ لُ وَعَ سا] (تركيب عطفی، اِ مرکب) بودکه. امید است و بمود ک.. رنگ لیل لعل نگ لعل فام: باشدکه و امیدکه: و در صباح و مسا به لعلّ و آن بنا گوش لعلگون گویی عـــی روزگاری میبرد. (ــندبادنامه ص۵۱). شهيد. برنهادهست آلغونه به سيم. بدان گونه رفتم ز گلزریون و رجوع به لعلَّ شود. كەشدلىلگون آب جيحون ز خون. **لعلى.** [ل] (ص نسبى) منسوب به لعل. ||به رنگ لعل. به سرخی لعل. سرخ. فردوسی. همیشه باد دو دست نو تا جهان باشد مي لعلگون را به جام بلور یکی به مشکین زلف و یکی به لعلی شیر. فردوسی. بخوردند تا در سر افتاد شور. مسعودسعد. تاج درخت باغ همه لعلگون گهر به مرز بیرز تو مرغکی درون بپرید فرخي. فرش زمين راغ همه سبز پرنيان. سرش به لعلی همچون عروس در پرده. از ان اهن لعلگون تیغ چار اسدی. سوزنی. هم از روهنی و پرالک چهار. از آن لبي كه به خوشي چنو نباشد شهد شراب لعلگون افکنده در جام در آن رخي كه به لعلي چنو شقايق نيست. تظامي. پیاپی کردهای از صبح تا شام. سوزني. بر خاكيان عيش فشان جرعة لبش تلقين لب لعلى جان پرور ساقي است تا خا کلعلگون شود و مشکبار هم.

حافظ.

لعل لب. [ل ل] (ص مركب) كنايه از

گر ذکر دوام است وگر شرب مدام است.

ناصرخسرو. روی زمین از خون کشتگان لعلفام شد. حافظ. مجلس أنس و حريف همدم و شربٍ مدام. **لعل فروش.** [لَ ثُ] (نف مركب) فروشندهٔ **لعل فروشي.** [لَ] (حامص) گوهرفروشي. نظامي.

خرد کی در این ره خموشی کند. **لعل فشان.** [لَ تَ / فِ] (نـــف مــرکب) فشأننده و پاشندهٔ لعل: پای سهیل از سر نطع ادیم نظامي. لعلفشان بر سر در يتيم. ||از صفات ساقي است. (آنندراج). ساقي لعلفشان ساقي زرينكمر گئته چو خورئيد فلک لعلگر. ميرخسرو (از أنندراج). ||شيرينزبان. لعل فلك. [لَ ل فَ لَ] (تركيب اضافي، إ مسركب) كسنايه از آفيتاب عبالعتاب است. (برهان). لعل قبا. [لُ قَ] (ص مركب) داراي قباي لعلرنگ. دارای قبای سرخ: ترا میان سران کی رسد کله داری ز خون حلق تو خا كىنگشته لعلقبا. خاقاني. چشم خونین همه شب قامت شب پیمایم خاقاني. تا ز خون جگرش لعلقبا أرايم. بس کز اتش سری و بادکلاهی فلک بر سر خاكز خون لعلقبائيد همه. خاقاني. سرخ سواری به ادب پیش او نظامي. لعلقبایی ظفراندیش او. صاحب برهان و هم أنندراج أرند: لعلاقبا معروف است که به او جامهٔ قىرمزى بىاشد و کنایه از خون هم هست که به عربی دم گویند و کنایه از جگر باشد و شراب انگوری لعـلی را نیز گویند، چنانکه از بنگ، سبزقیا. لعل قبايي. [لُ قَ] (حسامص مركب) سرخپوشی. سرخقایی، قبایی لعلرنگ احرام که گیری چو قدح گیر که دارد خاقانى. عریانی بیرون و درون لعلقبایی. |كنايه از مستى و سكر باشد. (برهان). **لعل قطبي.** [لَ لِ قُ] (تــركيب وصــفى، إ

- بادة لعلى؛ شراب سرخ:

صائب در این دو هفته که گل جوش میزند چون داغ لاله بادهٔ لعلی مده ز چنگ.

صائب (از آنندراج). ||قممي انگور. ||رنگي كه مصوران و نقاشان بكار برند. (آنندراج).

لعلي. [لَ] (اخ) از شعراي قرن نهم عثماني از مردم الكوب. ابن بيت او راست:

زاهدک گو گلنده جنت، عاشقک دیدار یار لاجرم در كيشينك باشنده بر سوداسي وار. (قاموس الاعلام تركي).

لعلی. [لَ] (اِخ) از شعرا و علمای عثمانی در قرن نهم و از مردم استانبول. ایس بست او

ای کو کل اولمغه سر دفتر ارباب نظر دقت ايت هر ورق او ستنه قدك دال اولسون. (قاموس الاعلام تركي).

لعلی پی. [لَ پَ] (اِخ) از بساران و سران لشكر توقتمشخان به عهد امير تيمور. رجوع به حبيبالسير ج٢ ص١٣٩ شود.

لعلین، [لُ] (ص نسبی) منسوب به لعل، گوهر معروف. (انندراج) (غیاث). لعلی. **لعم،** [لَ عَ] (ع إ) لعاب دهن. (منتهى الارب). **لعماظ.** [لِ] (ع مسص) گوشت بـه دنـدان

بركندن از استخوان. لعمظة. (منتهى الارب). **لعماظ.** [لِ] (ع ص) مسرد لافي. (منتهي

لعمرالله. [لَعَ رُلُ لِاه] (ع جملة اسميه) قسم به بقای خدای تعالی.

لعمرك. [لُ عَ رُ] (ع جملة اسميه) به جان تو. به زندگی و حیات تو. سوگند به عمر تو. به جان و زندگی تو. (ترجمان القرآن جرجانی). اشارت است بدين آية: لعمرك إنهم لفي سكسرتهم ينعمهون (قرآن ٧٢/١٥)؛ ينعني سوگند به حیات تو ای محمد! به درستی کمه کفار قوم تـو هـمچو قـوم لوط در گـمراهـی خویش حبران و سرگردانند. (غیاث):

از لعمرک کلاه تشریفش

سنائی. قم فاندر قبای تکلیفش. با فترضى دل تباه كراست سنائی. با لعمرک دل گناه کراست.

برنهادهٔ خدای در معراج برسزد سرش از لعمرک تاج.

سنائي. به سر او خدای را سوگند سنائی مقصود همین لعمرک است.

لعمري. [لُ عُ] (ع جملهٔ اسمیه) سوگند بــه عمر من. سوگند به جان من. قسم بــه جــان خودم: و لعمري اين بزرگ بود وليكن ايزد... مدّت ملوک طوایف را بــه پــایان آورده بــود. (تاریخ بیهقی).

لعمظ. [لُ مَ] (ع ص) آزمــند و آرزومــند گوشت.لعموظ. لعموظة. (منتهى الارب). ج،

لمامظة، لعاميظ. **لعمظة.** [لَ مَ ظَ] (ع مص) گوشت به دنـــدان بركندن از استخوان. لعماظ. (منتهى الارب). **لعموظ.** [لُ] (ع ص) آزمــند و آرزومــند گوشت. لعمظ. لعموظة. (منتهي الارب). حريص. ج، لعامظة. (مهذب الاسماء). |اناخوانده در مهماني آينده. (منتهي الارب). **لعموظة.** إلُ ظَ] (ع ص) آزمند و آرزومند گوشت.لعمظ. لعموظ. (منتهي الارب).

لعن. [لُ] (ع مص) النفرين. سنه. بَسوه. سبّ. خِزى. لعنت. نفرين كردن. (ترجمان القرآن جرجانی). طرد. ایعاد. راندن و دور کـردن از نیکی و رحمت. (منهی الارب). دور کردن از خير. ضد بىركت. (قىاموس كىتاب مىقدس). جرجانی در تعریفات گوید: لعن من الله، هــو ابعاد بسخطه و من الانسان الدعماء بسمخطه. (تعریفات). ||از صورت بگردانیدن. (ترجمان القرآن جرجاني).

- أبيتاللعن؛ اين جمله راگاهي در دعاگويند وگاهی در مدح آرنـد. بـعنی انکـار کـردی آوردن چیزی راکه بر آن لعنت کنند تــرا. (از منتهى الارب).

- لعن چهارضرب؛ نوعي از لعن كـ عـوام متعصب شیعه کردندی.

لعن، [لُعُ] (ع ص، اِ) ج لَــعـُنة. (سنتهى

لعنات. [لَ عَ] (ع إ) ج لعنت. (منتهى الارب). **لعنت.** [لَ نَ] (ع إمض) لعنة. اسم است لعن را. قال الله تعالى: أن لعنة الله عملي الظالمين. (قسرآن ۴۴/۷)، ج، لعان، لعنات، راندگی. (منتهى الارب). فربه. (صحاح الفرس). نفرين. بهل. بهلة. رجس. بُعد. رجم. سبّ. (منتهى الارب). ضد بركت. (قاموس كتاب مقدس). <u>خ</u>صلِحِب كشاف اصطلاحات الفنون أرد: بــه بن فتح لام و سكون عين، اسم است از لعن و لعن در اصل لغت به معنی راندن است و شرعاً دور ساختن خداست بنده را از در رحمت خود در این جهان به قطع توفیق از بـنده و در جـهان دیگر به مبتلی ساختن بنده را به عقوبت کسا وقع في المفردات. و اين تعريف در حق كفار بود، اما دربارهٔ مؤمنان لعنت عبارت است از فروداوردن بنده از پایهٔ نیکان و مقام صلحا هكذا وقع في جامع الرموز في كتاب الايمان: چو او آفریدم بکردمش رد

فردوسي. همي لعنتش جاودان ميسزد. مزد یابد هرکه او بر دشمنش لعنت کند دشمنش لعنت فزون يابد ز ابليس لعين.

فرخي.

چون معمای مسعدی برسید دیگر روز با من خالی داشت. این خیلوت دیسری بکشید و بسیار نومیدی کرد و بگریست و گفت: لعثت بر این بداموزان باد. (تاریخ بیهقی ص۳۲۷).

ميترسم كه نا گاه... چون لعنت كه بسر ابسليس فرودآمد به سر من فرودآیند. (تاریخ بیهقی). چون نیندیشی که می بر خویشتن لعنت کنی از خرد بر خویشتن لعنت چرا داری روا. ناصرخسرو.

چو لعنت کند بر بدان بدکتش ناصرخسرو. همي لعنت او بر تن خود کند. وآنگه توگرد بوحنیفه نگردی ناصرخسرو. بر فلک مه برند لمنت و فریاد.

نه بدان لعنت است بر ابلیس کونداند همی یمین ز بسار بل بدان لعنت است كاندر دين

سنائي. علم داند به علم نکند کار. سنگباران ابر لعنت باد

خاقاني. برزن نیک تا به بدچه رسد. یزدانش ز لعنت آفریده خاقاني. وز تربیش جهان پشیمان. 😁

ميخواست او نشانة لعنت كند مرا

كرد أنچه خواست. آدم خاكى بهانه بود. خاقاني.

صدلعنت بادبر وجودش خاقاني. بر امت او هزار چندان. به لعنت باد تا باشد زمانه تبارش تیر لعنت را نشانه. نظامي.

نیکوان رفتند و سنتها بماند وز لئيمان ظلم و لعنتها بماند. مولوی.

مگر کآن سیهنامهٔ بیصفا

سعدی. به دوزخ رود لعنت اندر قفا. نماند ستمكار بدروزگار

بماند بر او لعنت پایدار.

سعدی (بوستان چ یوسفی ص ۶۹). التعان، تلاعن؛ لعنت خـوانـدن بـر يكـديگر. ملاعنة، لعان؛ لعنت خواندن شــوى و زن بــر يكديگر. (منتهي الارب). ابتهال؛ لعنت كردن یکدیگر را.

 به لعنت خدا نیرزیدن؛ به هیچ نیرزیدن. - امثال:

خودم کردم که لعنت بر خودم باد. سنگ از جایش پا میشود بد میگوید (یا) تف و لعنت ميكند.

لعنت به دکانداری که مشتری خود را نشناسد. لعنت به کار دست پاچه. لعنت به همکار بد.

| (مص) نفرين كردن. | از صورت بگردانيدن. (ترجمان القرآن جرجاني). ||(إ) عذاب.

- لعنة الله؛ نفرين خداي: صبغةالله نام آن رنگ لطيف لعنةالله بوي أن رنگ كثيف.

مولوي. **لعنت كردن.** [لَ نَ كَ دَ] (مص مركب)

نفرين كردن. أ بسوليدن. بسوريدن. تهبيل. (تاج المصادر). ليط. (منتهى الارب): همکاران وی را بیار ملامت کردند بدین حديث و لعنت كردند. (تاريخ بيهقي ج اديب ص۱۸۵). عامهٔ مردم وی را لعنت کر دند بدین حرکت ناشیرین که کرد. (تاریخ بیهقی

> گر تراجز بت پرستی کار نیست چون همی لعنت کنی بر بت پرست.

ناصرخسرو.

طاعت به گمانی بنمایدت ولیکن لعنت کندت گر نشود راست گمانیش.

ناصرخسرو.

بر حب آل احمد شایدگر لعنت همي كنند ملاعيتم. ناصرخسرو. لعنت چه کني به خيره بر ديوان كزفعل تونيز همچو ايشاني. ناصرخــرو. بر يزيد و شمر ملعون چون همي لعنت کني

چون حسین خویش را شمر و بزید دیگري. سنائي.

یکی مال مردم به تلبیس خورد چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد. سعدی. لعين؛ لعنتكر دەشده. (منتهى الارب). لعان؛ لعنتكننده. قتل الانسان ما اكفره؛ لعنتكرده شد. لحي الله فلاناً؛ لعنت كنند خيداي وي را. سفار؛ أنكه غيرمستحق لعنت را بسيار لعنت كند. (منتهى الارب).

لعنت گفتن. [لَ نَ كُ تَ] (مص مركب) (... كسىرا)، لعنت كردن:

نباید برسم بد آیین نهاد

كه گويند لعنت بر آن كاين نهاد. ـعدي. چو دینارش ندادم لعنتم گفت

که شرم از روی مردانت چو زن باد. سعدی. **لعنت فاهه.** [لَ نَ مَ / مِ] (إ مسركب) نسامة منضمن لعن.

لعنة. [لُ عَ نَ] (ع ص) بــــيار لمـنتكنده مردم را. ج، لعن. (منتهى الارب).

لعنة. [لُ نَ] (ع ص) آنكه بسيار لعنت كنند بر وى. (منتهى الارب). آنكه مردمان بر او لعنت كند. (مهذب الاحماء).

لعنة الله عليه. [لَ نَ تُلُ لا مِعَ لَيْ:] (ع جملهٔ اسمیهٔ نفرینی) نفرین خدای بر وی باد. **لعنة الله عليها.** [لَ نَ تُــلُ لا مِعَ لَ] (ع جملهٔ اسمیهٔ نفرینی) نفرین خدای بسر آن زن

لعنتي. [ل ن] (ص نسبي) درخور نفرين. مسزاوار لعسنت. در تداول فارسىزبانان، ملعون: گفت: بگوی مر خدای آسمان را تما سپاه خویش را بیاورد که من سپاه خـویش اوردم خاکبه دهان ان لعنتی (یعنی نمرود). (ترجمة طبري بلعمي). شمر لعنتي؛ ملعون. لعن كو دن. [ل ك د] (مص مركب) نفرين

کردن از اول نفس خود راكن مسلمان پس آنگه لعن کن بر کفر شیطان.

پورياي ولي.

لعن و طعن. [لَ نُ طُ] (تبركيب عنطفي، إ مرکب) از اتباع. رجوع به لعن و نیز طعن شود. لعنه الله. [لَ عَ نَ هُلُ لاه] (ع جملة ضعلية نفريني) لحاه الله. خداي تعالى او را لعنت كند. این جمله را معمولاً در فارسی بعد از نام کفار آرند: و انوشیروان حکایت مزدک لعنهالله و بدمذهبي او شنيده بود. (فارسنامهٔ ابنالبلخي

لعنهم الله. [لَعَ نَ هُمُلُ لاه] (ع جملة فعلية تفريني) خداى تعالى آنان را لعنت كناد. **لعو. [لُغُوْ]** (ع ص) بــدخوى. ||فــروماية بیمروت. ||نیک آزمند و حریص. ||مرد تيزشهوت. ج، لعاء. (منتهى الارب). ||(إمص) حرص. ||تيزي شهوت.

لعوب. (لَ] (ع ص) زن بـــازيگر. ||زن نيكوكرشمة نيكوناز. (منتهى الارب).

لعوب. [لُ] (ع مص) ناربستان شدن زن. (زوزني).

لعوس، [لَ] (ع ص) چيزي اندک. يـقال: ماذُقت لعوساً؛ اي شيئاً. (منتهي الارب).

لعوس. [لَغُ وَ] (ع إِ) گــرگ. ||(ص) مرد سبکخوار. مرد کمخوار. ||مىرد حىريص، (منهى الارب).

لعوض. (لُوعُ وَ) (ع إِ) شغال. (منهى الارب). ابن آوي. (اقرب الموارد).

لعوط. [لَعْ وَ] (إخ) نام مردى است. (منتهى

لعوق. [لَخُ وَ] (ع ص) كــمخرد. (مــنتهى

لعوق. إِلَيَ (ع ص، إ) ليسيدني. ||داروي لِيدنيَّ. (مُنْتهي الارب). أنجه بليند از داروها. قَارُو كه بليند. (مهذب الاسماء). هر چيز آبدار باقوام مثل فالوذجها، يعنى حلواهای رقیق که به انگشت یا ملعقه کسمکم بليسند. ج، لعوقات. كل ما يلعق من دواء او عمل او غيرهما. (از سرّ الأداب تعالبي). بــه معنی انگشت پیچ است که از معجون رقیق تر باشد. داروی رقیق که لیسیده شود. (غیاث). جوشانده و منضجي از داروهاي مـلطف كـه كمكم و بــه تــدريج و جــرعهجرعه أشــامند. انطاكي در تذكره گويد: هـو طـريقة مـبتدعة مستخرجة من المعاجين و الاشربة فمن الاول وضع العقاقير بجرمها و من الثاني الصيوعة و لمارها في القراباذين اليـوناني و لكـن قـال جبريلبن بختيشوع انها صناعة جالينوس، و الله اعلم. (تذكرة ضرير انطاكي).

لعوقات. (لَ) (ع إ) ج لعسوق. قسرابادين. طعامهای تر چون حلواهای رقیق که کمکم به

ملعقة و امثال أن ليند. ٣ لعوق الاسقيل. [لُ قُلْ إ] (ع إمركب) ينفع من الانتصاب و الربو و ضيق النفس و (صنعته) عصارة العنصل تعقد بالعسل. (تمذكرة ضرير انطا کی).

لعوق الزوفا. [لُ قُزُ زو] (ع إمركب) يسنع من امراض الصدر كالنفث و الربو و الســعال و امتلاء القصبة و البهر و البلغم اللزج (و صنعته) زوفا يابس انيسون رازيانج برشاوشان اصل سوس من كل عشرة صمغ بطم لبـاب قـرطم حلبة زبيب منزوع راتينج من كل سبعة تمين ستة تربد بزر كتان من كل خمسة يطبخ الكل خلا الراتينج حتى ينضج بستة امثاله ماء الى ان يبقى ثلثه فيصفى و يعقد و ينضرب فيه الراتيم و يرفع (تذكرة ضرير انطاكي).

لعوقالصنوبر. إِلَّ قُـصُ صَ نَ بَ] (ع إ مركب) ينفع من شدة النفث و السعال و القي و الاورام و الخوانيق و البلغم اللـزج و يـقوى المعدة (و صنعته) صمغ عربي كثيرالوز صنوبر بزر کتان مقلو أجزاء سواء تــمر کــربعها. رب سوس كمدسها يعجن بدهن اللوز و العمل ان كان بردا والا السكر و يستعمل الى ملعقه فان كان السمال عن حرارة و يبس اضيف الي ذلك بزر خیار مقشور بـزر خـطمی بـزر خـبازی طباشير جوز من كل خمسة، نشاحب سفرجل من كل اثنان و يعجن بماء شعير قد طبخ فيه سبستان و يشرب عليه حارا ايضاً و ان كان في الصوت بحوحة و زاد الدم في النفث اضيف الي ذلك زبيب اوقية لوز مر نصف اوقية بندق مقلو صمغ البطم دقيق حلبة و باقلا و حمص فلفل ابيض راوند نانخواه ميعة سائلة سموس من كل اربعة دراهم، مرزعفران من كل اثنان يغمر الكل بماء الكرنب و لبن الاتان و يطبخ و يعقد بالعسل. (تذكرهٔ ضرير انطاكي).

لعوق الكرنب. [لَ قُـــلُ كَ رَنْبُ] (ع إ مركب) من مشاهير التراكيب لاندري مخترعه ينفع من السعال الرطب و خشىونة الصـدر و الرئة و فساد الصوت و غبلظ الببلغم و يستقى الدماغ من الاخلاط اللزجية و شيربته ثبلاثة مثاقیل و قوته تبقی نحو اربع سنین (و صنعته) ان يعتصر من ماء الكرنب النبطى ما تبسر و يرفع على نار لئة حتى يذهب نصفه فيلقى عليه مثلاه من المكر الجيد فاذا قارب الانعقاد وضع لكل رطل من المكر خمسة دراهم ممن كل من المصطكى و الكندر و الصمغ و الكثير او الراتبنج مسحوقة و يضرب و يرفع. (تذكرهٔ

^{1 -} Imprécation, Maudire,

Looche - ۲ و این کلمهٔ فرانسوی چنانکه در لاروس أمده از كلمة لعوق عرب گرفته شده

ضرير انطاكى).

لعوق حب القطن. [لَ قُ حَبْ بِلْ قُ) [ع إمركب) من صناعة جالينوس جليل القدر عظيم النفع يعيد شهوة الباء بعد اليأس و يصفى الصوت و يفتح السدد و يذهب ضعف الكلى و المثانة و حرقة البول و العصى و عسر النفس و الربو و شربته مثقالان و قوته تبقى ثلاث سين و صنعته) لب حب القطن عشرون، دارصينى قرنقل حب صنوبر انجره من كل خمسة عشر، شقاقل زنجيل من كل عشرة، دارشيشمان سبعة قسط بزركتان محمص (؟) مصطكى من كل اربعة يسحق الكل و يؤخذ عسل منزع ثلاثة امثال الجميع و يرفع على النار الخفيفة ضرب حتى يستزج و يرفع . تذكرة ضرير انطاكى).

لعوق خيارشنبو. [لَ قِ شَمْ بَ] (تركيب اضافى، إمركب) منز فيلوس در آب خيس كرده و صافى آن را با روغن بيادام و شكر طبرزد به آتش به قوام آورده.

لعوقة. [لُ قَ] (ع إمص) شتابى و سبكى در كار.(منهى الارب).

لعوق. [لُعْ وَ] (ع ص) تأنيث لَعو. (منتهى الارب): كلبة لَغْوَة و ذئبة لعوة؛ اى حريصة؛ مكى حريص و گرگى حريص. | الگ ماده. (منتهى الارب). الإرب)، سياهى گردا گردس بستان، (منتهى الارب)، سياهى. (مهذب الاسسماء). | العوةالجوع؛ تيزى و شدت گرسنگى. (منتهى الارب). لعت نفسى؛ غشت من الجوع. (از دزى). | (الغ) ذولعوة، پادشاهى است از پادشاهان حمير. (منتهى الارب). رجوع به ذولعوة شود.

لعة. [لُغُعُ] (ع مص) زن پارساى مليحه. (منتهى الارب).

لعى ال عَسن] (ع ص) نيك آزمند. إتيزشهوت. إإ (إصوت) لعالك، كلمه اى كه به مردم شكوخيده گويند تا از لغزش دروا شود. يقال: للماثر لعالك؛ اذا دعا له بالانتماش. (متهى الارب).

لعیب. [لَ] (ع ص) همبازی. (دهار) (مهذب الاسماء). [[بازیگر:

> بر من آمد و آورد برفروخته شمع چو طبع مرد نشاطی و جان مردلعیب.

ــجدی.

لعيب. [ل] (ع إ) شقايق النعمان. (فهرست مخزن الادويه).

لعيعة. [لَ عَ] (ع إ) نان گاورس. حشر أ. (مستهى الارب). نان گاورسين. (مهذب الاسماء) (السامى فى الاسامى). سوزنى در قافية منيه و عطيه و قضيه، لهيه آورده است أن حديث حسب حال خويش گويم صواب آيدندانم يا خطيه

نه گندم دارم از بهر کلیچه نه ارزن دارم از بهر لعیه از آن سیم و زر و غله چه گویی نصیب سوزنی هل من بقیه. سوزنی. **لعین**. [ل] (ع ص) رجسیم. رانده. (صنهی

لعين، [ل] (ع ص) رجسيم، رانده، (منتهى الارب)، به نفرين كرده، (مهذب الاسماء)، بنفرين، نفرين كرده، مطرود، مردود، (منتهى الارب)، رانده از رحمت، رانده و دوركرده از رحمت و نيكي، لمنتكرده شده، (مذكر و مؤنث در وي يكسان است، يقال: رجل لعين و امرأة لعين، اما هرگاه موصوف مذكور نباشد در مؤنث لعينة به تاء تأنيث آيد)، آنكه هركس او را لعنت كند. (منتهى الارب)، ملعون: شمر لعين، ابليس لعين:

او نصیحت بشنید اما بدگوی لعین در میان شور همی کرد سبب جستن شر. فرخی.

آن کس که بد خواهد ترا یاقوت رمانی مثل در دست او اخگر شود پس وای بدخواه لعین. فرخی.

به غمزه نرگس تو با دل من آن کر دهست که تیر شاه جهان با مخالفان لعین. فرخی. مزد یابد هرکه او بر دشمنش لعنت کند دشمنش لعنت فزون یابد ز ابلیس لعین.

فرخی. گربه پیری دانش بدگوهران افزون شدی روسیهتر نیستی هر روز ابلیس لعین.

منوچهري.

بدین محمد تراکشتن من

کجائد حلال ای لعین محمد. ناصرخسرو. کهشود سخت زود دیو لعین

زیر نعلین بوتراب تراب. گریزان شب و تیغ خورشید یازان چو عمر و لعین از خداوند قنبر.

ناصرخسرو. قُرْچُون از کار مزدک لعین و اتباع او خارخ گشت در ممالک و لشکر خویش نظر کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۱). بدخواه لعین را بود از هیبت نامت قهری که ز لاحول بود دیو لعین را.

امیرمعزی. چون رنجه شد به پرسش من رنج شد ز من گفتیکه جم درآمد و دیو لعین گریخت.

خاقانی. هر کجا جبریل سازد مائده زشت باشد مهمان دیو لمین. خاقانی. کیرسد آلودهای بر در پا کان حق بست در آسمان بر رخ دیو لمین. خاقانی. ساحران در عهد فرعون لمین

روی کردند با موسی زکین. مولوی. قاضی بی دین از ابلیس لعین پسرفتنه تر است. (مجالس سعدی).

سنان صولت او دشمنان دولت و دین را چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را.

ـعدی.

اخليع. آلوسى در بلوغ الارب آورده: ... قال ابوعبيد البكرى فى شرح امالى القالى: كان الرّجل فى الجاهلية اذا غدر و اخفر الذّمة جعل له مثال من طين... و قيل آلا انّ فلاناً قد غدر فالعنوه. كما قال الشاعر:

فلنقتلنَّ بخالد سرواتكم (؟) و لنجعلن لظالم تمثالاً.

فارّجل اللعين هو هذا التمثال و بعضهم يقول: الرّجل اللعين هو نفس الخليع. و قد اختلف اهلاللغة في العراد يقول الشماخين ضرار في مدح عرابةين اوس من قصيدة: و ماء قد وردت لوصل اروى

> عليه الطير كالورق اللجين ⁷ ذعرت به القطا و نقيت عنه مقام الذّنب كال^محل اللعين.

مقام الذَّئب كالرّجل اللعين. فقالوا: يريد بقوله ذعرت به القطا الخ انه جـــاءَ الى الماء متنكرا، و ذعرت خوفت و نــفرت و نفيت طردت و خصّ الذَّئب و القطا لان القيطا أهدى الطير و الذئب اهدى السباع، و هما السابقان الى الماء. قبال شيّارح الدّيبوان: اي ذعرت القطا بذلك الماء و نفيت عن ذلك الماء مقام الذُّئب، اي وردت الماء فــوجدت الذُّئب عليه فنحيته عنه اراد مقام الذُّئب، كالرجل اللعين المنفى المقصى – انتهى. فاللعين على هذا بمعنى الطريد، و هو وصف للرجل. و هو ما ذهب اليه ابن قتية في ابيات الصعاني قال: اللعين المطرود و هو الذي خلعه اهمله لكثرة جناياته. و قال بعض شراح ابيات المغصل: اللعين المطرود الذي يلعنه كل احد و لايؤويه. اي هذا الذُّتب خليع لامأوي له كالرَّجل اللعين. و قال صاحب الصحاح: الرّجل اللعين شيء ينصب في وسط الزُرع يستطرد به الوحوش و انشد هذا البيت. و قد سبق قول ابيعبيد البكرى في شرح امالي القالي في ذلك، و قيد اغرب فانه لم يظهر للبيت معنى على قبوله. و على كل حال فهذا المذهب للعرب يدل عملي انهم قد بلغوا في الجاهلية الي غاية الغايات في ميلهم لمحاسن الاخبلاق وجميل الصفات

 ۱ - در تاجالعروس و متهى الارب، معنى حشر فلغسيه، آمسده است، ولى خسود لغيه در لغت نامه هاى دسترس ما نيست و صحيح آن همين لعيعة است.

 ۲ - شاید سوزنی به غلط آورده باشد یا در تداول فارسی چنین بوده است.

لداول فارسى جين بوده است. ٣ - اللجين: الخبط الملجون. قال الليث: هو ورق الشجر يخبط بدقيق او شعير فيعلف الايل، و كمل ورق او نحوه فهو ملجون او لجين و فىالصحاح: اللجين الخبط، و هو ما سقط من الورق عند الخبط.

حتى انهم تجاوزوا الحدُّ في ذلك، فبلفوا الي درجة العقوق وعدم المبالات بسايجب للاقارب و البنين من الحقوق، حثاً على اجتناب كل مايشين من الاخلاق الذَّميمة. و زجرأ عن تعاطى سفاسف الاممور و الجمرائم العظيمة والخلعاء كانوا قد خلعوا عنهم لباس المروءة و الانصاف. و تردوا باردية الجــور و الظلم و الاعتماف، فلذلك عموملوا بهائيك المعاملة والمتراع فيهم عبهود المبوافقه و المسالمة، و لما ان كل امر تجاوز الحدُ، انقلب بما يستنج من المفاسد الى الضدّ، نهى الشرع عن كل ما يستوجب المفاسد و امر و الحمد لله تعالى بما يستحق المحامد من المقاصد. (بلوغ الأرب ج٣ صص٢٨ - ٢٩). رجوع به خليم شود. |ديو سركش. (منتهى الارب). نام شـــيطان. ||مــموخ. مــخكردهشده. (مسنتخب اللسفات). مسمخكرده. ||مشئوم. ||دشنامدادهشده. ||در بلا افتاده. ||خوارشده. ||(ا)گرگ. ||مترس و خوسه که به پالیزها به شکل مردم بر پا سازند به جهت گریختن سباع و وحش. (مستهى الارب). آنچه در ميان کشتزار به پای کنند تا مرغان بهراسند. (مهذب

لعین، [ن] (اخ) منقری ابوا کیدر منازلبن زمعة. شاعری است. (منتهی الارب). رجوع به ابوا کیدرشود. این دو بیت او راست دربارهٔ آلاًهنه:

> وكيف تسامون الكرام و انتم دوارج حبريون فدع القوائم بنو ملصق من وُلد حذلم لم يكن ظلوماً و لامستنكراً للمظالم.

(البيان و التبيين ج٣ ص١٩٤).

لعيئة. [لَ نَ} (ع ص) لبنه. تأنيث لعين: زمانه كنده پيرى سالخوردهست

بپرهیز ای برادر زین لعینه. ناصرخسرو. لعیه. [ل عی ی] (ع إ) سوزنی در قافیه ایسن صورت را بجای لعیعه آورده است. رجوع به لعیعة شود. و در بحرالجواهر لعیقه آمده است و آن ظاهراً سهو کاتب و صحیح لعیعة است. لغ. [ل غ خ / ل] (ص) لق. نامحکم. نااستوار چیزی جنبان در جای خود که بایستی استوار باشد. نااستوار که در جای خویش جنبد. جنبان بر جای خویش.

> - پیچ و مهرهٔ لغ؛ نااستوار و نامحکم. - دندانهای لغ؛ اسنان مترهلة ^۱.

> > دندانی لغ؛ دندانی جنبان.

| تخم لغ یا تخم مرغ لغ؛ فاسد شده و گندیده. لق. (آنندراج). که برای فساد یما نیزدیکی به فساد چون جنبانند، سپیده و زرده جنبد و آه از کند.

- تخم لغ در دهان کسی شکتن؛ بر نکتهای که نه بر مصلحت دیگران است وی را آگاه

ساختن. بدو وعدهای کردن که وفای آن دیـر کشـدو او پیوسته مطالبه کند.

- دهنانغ؛ آنکه راز نگاه داشتن نتواند. ||صحرای خشک بی علف. دغ. بیابان خشک بیگیاه. ||صاف. بسیموی. (برهان). ||شساید صورتی از دغ و لخ، لخت و لوت و روت بسه معنی عور و برهنه و عریان باشد⁷: چونکه زن را دیدلغ کرد اشتلم

همچو آهن گشت و نداد ایچ خم. رودکی. (این شعر گمان میکنم از سندبادنامه حکایت شاهزادهٔ فربی و کملان و زن دلاک باشد). رجوع به لیج و لخ و دغ شود.

لغاً. [لَ غَنْ] (ع مص) لاغية. لغو. بيهوده گفتن و خسطا كردن در سخن. (مستهى الارب). نافرجام گفتن. (زوزنى).

لغاً. [لَ غَنْ] (ع مص) شیفتگی کردن به چیزی و آرمند آن شدن. ||بسیار خوردن آب را و سیر نشدن. ||آواز کردن کسی را. (مستهی الارب).

لغاب. [ل) (ع إ) تسير حسيجكارة تباه نيكوناتراشيده. (منهى الارب). || پر تير كه از سيوى شكم بود و آن بنداست. (مهذب الاسماء). || پرهاى زرد ريزة مرغ. (منهى الارب).

لغابر. [] (اخ) مـــوضعی است. (از مــعجم البلدان).

لغابة. [لُ بَ] (ع إســــــــــــ) گــولى و ســــــــــــ. لغوبة. (منتهى الارب).

لغات. [لُ] (ع إ) ج لفت. (مسنتهى الارب): فهلوية؛ لغات أتش پرستان. (دهار).

ﻟﻐﺎﺛﻴﻦ. [لّ] (ع إ) جِ لنثون. (منتهى الارب). رجوع به لنثون شود.

لغاد يد. [ل] (ع إ) ج لندود. (منهى الارب). رجو ع المنافقة ودشود.

لغاز فَيْكُ أَ (أ) (اصطلاح بنايان) گوشوار ديوار. لغاز. [لُ] (أ) خرده. عيب. (ظاهراً خود كلمهُ فارسى است يا شكستهٔ لغز عرب).

لغاز. [لُغُ غا] (ع ص) رجل لغاز؛ مرد نيك عيبكنده مردم را. (متهى الارب).

لغاز پران. [لُ پَ] (نف مرکب) لغازخوان. لغاز پرانی. [لُ پَ] (حامص مرکب) عمل لغاز پران.

لغازخوان. [لُ خوا /خا] (نف مركب) آنكه لغاز خواند. آنكه عيب و خرده گيرد بر عمل ياگفتار يا وضع كان.

لغاز خواندن. [لُ خوا /خا دُ] (مص مرکب) در تداول عوام، عیب گرفتن برکسی چیزی را عیب گرفتن بر عمل یاگفتار یا وضع کسی متلک گفتن.

لغازخوانی. [لُ خــوا / خــا} (حـامص مرکب) عمل لغازخوان. خـرده گـیری.عـیب گرفتن چیزی یا عملی را بر کــی.

لغاز گفتن. [لُ گُ تَ] (مـص مـرکب) (در تداول عامه) پشت سر کـی لغاز گفتن. در غیت او بر او عیب گرفتن.

لغاط. [ل] (اخ) موضعی است. (و به عین مهملة، لعاط، نیز شنیده شده است). لیث گوید: نام کوهی است از منازل بنی تمیم. و ابومحمد الاسود گوید: رودباری است بنی ضبة را و نیز ابسن حبیب گروید: آبی است بنی مازن بن عروبن تسمیم را، و محمدبن ادریس بن ابی حفصة یمامی گروید: لفاط، بنی مبذول و بسنی العیبر راست از زمین بسمامة. (از محمدباللدان).

لفاط. [لَ] (ع مسص) شغب كردن. (تباج العصادر).

لغام. [لً] (ع إ) كفك دهان شتر. (منهى الارب). كف اشتر. ج، لغم. (مهذب الاسماء). علام. [ل] (إ) لكام. لجام. دهنه اسب. (برهان). جواليقى ذيل لنت لجام آرد: اللجام معروف و ذكر قوم أنه عربى و قال آخرون: بل هو معرب و يقال انه بالفارسية لغام. (المعرب ص٢٠٠). رجوع به لجام و لكام شود. كلمه لفام در مجمل التواريخ در عبارت ذيل آمده: و همان ساعت آواز لغام و جرس اشتران برآمد. (مجمل التواريخ و القصص ص٣٥٥٥).

لغان. [لَغْ غَا] (نف) لغنده. لقان. و رجوع به لقان شو د.

لغانين. [ل] (ع إ) ج لغنون. (منتهى الارب). رجوع به لغنون شود.

لغايت. [لِي يَ تِ] (ع حرف اضافهٔ مركب) (از: حرف «ل» + غايت) تا. تا آخرِ. تا انتهاي. تا پايان.

لغب. [ل] (ع ص، إ) گــوشت پارهٔ مــان دندانهای پـشین. | پر تباه زرد ریزهٔ مرغ، آن پر که از سوی شکم بود و آن بد بـود. لغــیب. (مهذب الاسماء). لغاب. | اسخن تباه. | امرد سست و گول. | آیر هــپخارهٔ نیکوناتراشیده. لغاب. | (اخ) ریشَ بِلَغْبٍ (مجهولاً)؛ لقب برادر تأبط شرّا. (منتهی الارب).

لغب. [لُخُ] (ع إ) موی گردن. يـقال: اخـذ بلفب رقبته: يعنی دريافت آنـرا (؟). (مـنتهی الارب):

لغب. [لَ] (ع مص) لفوب. سخت مانده گردیدن. ||خبر دروغ پیدا کردن نزد قوم. ||تباهی انداختن میان قوم. (منهی الارب). به

^{1 -} Dents branlantes.

۲ - در این معنی ظاهراً به ضم اول و حرف دوم غیرمشدد باید باشد.

ر ٣-در كامل ابن اثير عبارت چنين است: اذ سعع وقع الجم البريد. (ج۶ص ١٤٤).

١٩٧٢٢ لغب. لغت.

فساد آوردن. (منتخب اللغات). |إبه زبان آب خوردن سگ از خنور. (منتهی الارب). **لغب.** [لَ غِ] (ع ص) ضــــعيف. (مــهذب الاسماء).

لغت. [لُ غَ] (ع إ) (از يوناني لكس) النة. آوازها که مردمان بىراى نىمودن اغىراض از مخرجهای دهان و حلق برآرند. اصواتی که هر قوم بدان از اغراض خویش تعبیر کند. (ابن جني). هر لفظي كه براي معنائي نهاده است. (ابن حاجب). كلام. نطق. كل لفظ وُضع لمعنى. يا عبارة عن الالفاظ الموضوعة للمعاني. هي ما يعبر بها كل قوم عن اغراضهم. (تعریفات). خواجه نصیرالدین در مبحث شعر از علم منطق گوید: لغت، الفاظی راگویند کــه تعلق به قومی خاص دارد و مشهور مطلق نبود، مانند: معربات در تازی و لغات قبایل. (اساس الاقتباس ص٥٩٥). أوازها كه بــدان هر قوم مقصد و غرض خود بیان کنند (اصلها لَفُو و لَغَى و الهاء عوض عن الواو او الياء). ج، لفات، لغون، لغي. (منتهى الارب). زبان هـر قومي. (زمخشري). زبان. لِسن. لسان. لحسن. منتهى الارب). صاحب كشاف اصطلاحات الفنون آرد: به ضم لام از مادة لغبي بــه كـــر عينالفعل. و اصل أن لُغي يا لغو بــوده تــاء را بجای حرف محذوف نهادهانید و آن عیبارت است از لفظی که وضع شده باشد برای معنائی و جمع أن لفات است و لفات اضداد لغاتي باشند که دارای دو معنی متضاد بوند، مانند بیع که هم به معنی خریدن و هم به معنی فروختن است و لغات اضداد را لغات مشترکه نیز گویند. و برخی گمان بردهاند که لغات اضداد و لغات مشترکه هر یک نـوعی عـلیحد.انـد و صحيح نيست و از انواع لغات اصليه مولدة معرّبة معجمة مختلفه و معروفة باشند. و شرح هر یک در جای خود بیان شده و میشود. و گاه لغة بر جميع اقسام علوم عربيه اطلاق شود. و علم متن لفت معرفت اوضاع مفردات است. هكذا في الدقائق المحكمة و المطول و الاطول. چلبي گفته است گاه باشد كه لغت را در مورد علم صرف نيز اطلاق كنند. صاحب آنندراج گوید: زبان قوم را گویند هر زبانی که باشد و به اصطلاح الفاظي كه معاني آن شهرت ندارد. در اصل لغو بود واو متحرک ماقبل آن مفتوح، آن واو را بــه الف بــدل كــردند، بـعده التقای ساکنین شد میان الف و تنوین. الف را حذف کردند و «تاء» در جایش آوردند لفت شد. (أنندراج). أنجه صاحب أنندراج و خواجهٔ طوسی و دیگران در اصل لفت گفتهاند غلط است، اصل كملمه همان لَكُس يموناني است. در قاموس مقدس آمده: لغت، معروف است. شکی نیست که خدای تعالی آدم را توانا ىر سخن گفتن خلق فرمود (پيدايش ٣. ٢٠) و

همان لفت که آدم بدان سخن راند تما زمان بنای برج بابل باقی بود (پیدایش ۱۱، ۱) یعنی یکصد سال بعد از طوفان از آن پس فقرهٔ به هم خوردن و داخل گشتن زبان در دشت شنعار پیش آمد و هیچ راهی از برای یافتن و تعیین قسمت بوده است: سامی، هندی جرمانی و تورانید. (قاموس کتاب مقدس)؛ الانتجبون من هذه الاعاجم احتجنا الیهم فی کمل شمی، حستی فی تعلم لغاتنا منهم. (سلمانبن عبدالملک). زوزنی یگانهٔ روزگار بود در ادب و لفت و شسعر. (تاریخ بسیهقی چ ادیب ص ۱۲۱).

بربط چو سخنچینی کز هشت زبان گوید لیک از لفت مشکل اسرار همی پوشد.

خاقاني.

المسئلة لابد و أن تكون قبضية، و أعملم أن

مقصد علماللغة مبنى على اسلوبين لان منهم

من يذهب من جانب اللفظ الى المعنى بان

يسمع فظا و يطلب معناه و منهم من يذهب من

جانب المعنى الى اللفظ فلكل من الطريقين قد

وضعوا كتبا ليصل كل الى مبتغاه اذ لاينفعه ما

وضع في الباب الاخر فمن وضع بـالاعتبار

الاول فطريقه تبرتيب حيروف التهجي اما

باعتبار اواخرها ابوايا وباعتبار اوائلها فصولأ

تسهيلاً للظفر بالمقصود كما اختاره الجوهري

في الصحاح و مجدالدين في القاموس و اما

بالمكس، اي باعتبار اوائلها ابوابا و ساعتبار

اواخرها فصولاً كما اختاره ابنفارس في

المجمل و المطرزي في المغرب و من وضع

بالاعتبار الشاني فالطريق اليه ان يجمع

الاجناس بحسب المعاني و يجعل لكل جنس

بابا كما اختاره الزمخشري في قسم الاسماء

من مقدمة الادب ثم أن أخمتلاف الهمم قد

اوجب احداث طرق شتى فمن واحد ادى رأيه

الى ان يفرد لغات القرآن و من آخر الى ان يفرد

غريب الحديث و آخر الى ان يفرد لغات الفقه

كالمطرزي في المغرب و ان يغرد اللغات

الواقسعة فني اشتعار المرب و قنصائدهم و

مايجري مجراها كنظام الغريب و المقصود هو

الارشاد عند مساس انواع الحاجات. (كشف

الظـــــنون ج۲ ص ۲۵۸–۲۵۹). مـــحمدبن

محمود أملي در نفائــــــالفنون أرد: علم لفت و

آن معرفت مدلولات كلمات است منطلقاً در

کیفیت اوضاع آن و اختلاف در لغات و تنوع

در المن هرچند تمامحصور است. امما آنجه

غرض به بیان و مقصود اهلزمان است. لفت

عرب است چه قرآن و حدیث که احکام اسلام

بر آن هر دو مبتنی است عربیالدلالةاند و نیز

لغت عرب در فصاحت و بالاغت به درجة

قصوی و در عذوبت و لطافت به ذروهٔ اعملی

رسیده و در غرابت به حدی که اکثر امتیازات

مبان مفهومات متغايره به زيادت يـا نـقصان

حرکتی یا حرفی حاصل شود، چنانکه در

بيستوهشت است و چهارده از اين حمروف

عندالادغام مختفي شوند و چمهارده نشوند،

همعچو مستازل قممر کمه چهارده از آن

فوقالارض باشند و چهارده تمحتالارض و

غایت آنچه کلمهٔ ایشان به واسطهٔ زیادت بدان

منتهی شود همچو عدد سیارات هفت است و

چون شرح لغات در ایس کتاب کماینینی

در لفت عشق سخن جان ماست ما سخنیم این طلل ایوان ماست. نظامی. آن لفت دل که بیان دل است ترجعتش هم به زبان دل است. نظامی. آخر لفت اینقدر ندانی کالراحة اندرون پنجه. سعدی.

ترجمه، لغتى كه بيان لغت ديگر باشد. عبرى، عبراني، لغت جهودان. لغة عابرة؛ لغت جايز و روان. (منتهى الارب). راسن هو الجناح بلغة اهلالاندلس^۲. (ابن البطار).

- علم لغت؛ علم بيان معاني الفياظ مفرده و طريق استعمال آنهاست. حاجيخليفه در كشف الظنون آرد: و هـ و عـلم بـاحث عـن مدلولات جواهر المفردات وهيئاتها الجرزية التي وضعت تلك الجواهر معها لتلك المدلولات بالوضع الشخصي و عما حصل من تركيب كل جوهر و هيأتها من حيث الوضع و الينا المعاني الجزئية وغايته الاحتراز عزتج الخطاء في فهم المعاني الوضعية و الوقوف على مايفهم من كلمات العرب و منفعته الاحاطة بهذه المعلومات و طـلاقة العـبارة و جزالتها و التمكن من التفنن في الكلام و ايضاح المعانى بالبيانات الفصيحة و الاقموال البليغة. فان قيل علماللغة عبارة عن تعريفات لفظية و التعريف من المطالب التصديقية فلاتكون اللغة علما. اجيب بـان التـعريف اللفظي لايقصد به تحصيل صورة غير حاصلة كما في سائر التعاريف من الحدود و الرسوم الحقيقية او الاسمية بل المقصود من التعريف اللفظى تعيين صورة من بين الصور الحاصلة ليلتفت اليه و يعلم انه موضوع له اللفظ فآله الي التصديق بان هذا اللفظ مسوضوع بسازاء ذلك المعنى فهو من المطالب التصديقية، لكن يبقى انه حيننذ يكون علماللغة عـبارة عـن قـضايا شخصية حكم فيها على الالفاظ المعينة المشخصة بانها وضعت بازاء المعنى الفلاني و

غیبت و خطاب و تـذکیر و تأنیث و تــــــّــــه و جمع و غیر آن مشاهد است و عجبتر از همه آنکه عدد حروف این لغت همچو منازل قـــــر

^{1 -} Logos

C'est djenah dans le dialecte espagnol. (لكلرك).

لغت. ١٩٧٢٣

صورت نبندد و فایده ای چند در آن باب زیاده کرده شود:

فایدهٔ اول در بیان واضع لغات، و علما را در اين مسئله چهار قـول است: قـول اول انکــه واضع جمیع لفـات آفـریدگار است تـعالی و تقدَّس و این مذهب شیخ ابوالحسن اشعری و اتباع اوست و این مذهب را مذهب تموقیع (توقیف) خوانند بنابر آنکه ایشان میگویند حق تعالى الفاظ را بيافريد و بــه ازاى مــعانى وضع کرد و بندگان را به وحی بـر آن واقـف گردانیدو یا خود اصوات و حروف را در جمعى از اجمام بيافريد تا آدميان از او بشنيدند كه واضع اين الفاظ را بــه ازاي ايــن معانی وضع کرد یا علم ضروری در یکی از آدمیان یا بیشتر بیافرید تا ایشان بدانسند که واضع هر لفظی را از برای کدام معنی وضع کرد و تممک ایشان به چند وجه است: اول قوله تعالى: و علَّم آدم الأسماء كلُّها (قرآن ٣١/٢). چه مراد به اسماء لغات است. دوم قوله تعالى: و مسن آيساته خبلق السموات و الأرض و اختلاف السنتكم و الوانكم... (قرآن ٢٢/٣٠). وجه تممک آن است که مراد بالسن ایس جارحهٔ مخصوصه نیست چه در او اختلافی كه موجب استفراب باشد واقع نبيست، پس مراد لغات بود استعمالاً للبب في المبب. سوم دور و تسلسل چه بر این تقدیر تنبیه بسر مدلولات آن مر دیگری را بهین لغات باشد یا به لغتی دیگر سابق بود بر تقدیر اول دور و بر تقدیر ثانی تسلسل لازم آید و جواب از دلیل اول آن است که مراد بـه اسـماء مـوضوعات لغوی است که آن سمات و علاماتاند. یعنی حق تعالى تعليم داد آدم راكمه اسب از بـراي رکوب است و گاو از برای زرع و شتر از برای بار و على هذا، چه اگر مراد نفس اسماء بودي عرضها بودي و عرضهم گفت جمهت تمغليب اولوالعقل. يا خودگوييم مراد بتعليمهم. الهام است، یعنی الهام کرد آدم را به احتیاج او بــه الفاظی که وضع کند تا بدان تـعبیر از مـجانی نواند کرد و جواب از دلیل دوم آنک گـوییم لانسلم كه مراد از اختلاف السن توقيف است بر وضع لفات چرا نشاید که مراد اقدار بود بر وضع آن و معنی چنین بـاشدکـه از آیــات حقتعالی یکی آن است که شما را بىر وضع لغات مختلفه قادر گردانید و جمواب از سموم آنکه دیگران از قراین ^۱ و احوال معلوم کسند. همچو اطفال که از کثرت استعمال الفاظ پیش ایشان بی وضع و اصطلاحی دیگر تا به کمال نطق رسیدن اسامی اکثراشیاء را معلوم کنند. قول دوم آنكه واضع جميع لغات انسان است و این مذهب اپیهاشم جبائی و اتباع اوست و دلیل ایشان آن است که اگر وضع لغات به اصطلاح نباشد بايدكه توقيفي بود و أن جايز

نيست، زيراكه توقيف يا به وحي تواند بوديا به خلق علم ضروري و اين هر دو محال بود. اما اول بنابر آنکه اگربه وحی بودی بایستی که بعثت رسل مقدم بودي برالفت ليكسن متأخر است لقوله تعالى: و ما أرسلنا من رسبول إلّا بلـــان قومه (قرآن ۴/۱۴) و اما دوم بنابر آنکه خلق علم ضروری در غیر عاقل بعید است و ا گر در عاقل باشد لازم آید که آن عاقل مکلف نباشد. و جواب آن است که چرا نشاید که سه وحی بود و این آیـه مخصوص بـاشد بـه يغمبراني كه بعد از آدم بودند، چه اگر عام باشد لازم آید که آدم نیز بر قومی مرسل شده باشد سلمنا لیکن چرا نشاید که علم ضروری در عاقلی بیافریند که واضع این الفاظ را بــه ازای این معانی وضع کرد بی تعیین آن واضع سلمنا ليكن غايت مافي الباب أن باشد كه أن عاقل مکلف به معرفت نباشد و از عدم تکلیف به معرفت سقوط تكليف مطلقاً لازم نسايد. قول سوم آنکه بعضی از لفات که بـدان تـنبیه توان کردن بر اصطلاح به وضع حق تعالی است و باقى شايدكه به وضع حنى باشد و شايد که به وضع خلق بـود و ايـن مـدُهـب اسـتاد ابواسحاق اسفراینی و جمعی دیگر است و این ضعیف در شرح تهذیب الوصول الی علم الاصول اين مذهب را اختيار كرد. و قول چهارم توقف است بنابر احتمال جميع و ايس مذهب شريف عملمالهمدي واقماضي ابموبكر

فایدهٔ دوم اندر آنکه حکمت در وضع لغات چه بود؟ بدان که چون ایزد عز شأنه آدمیان را چنان آفرید که ایشان را در اسباب معاش به نفس خود استقلال نبود و در اکثر احوال به معاون محتاج بودند به ضرورت بــه جــهـت اعلام مِافِي الضمير مر ديگري را محتاج شدند به وضُغِّيَّ أَزُّ أَمَثله يا اشارت يا كلمات و چون وضع کَلِثَمَاتَ مفیدتر بود و آسانتر از امثله و اشارات لاجرم وضع كلمات اختيار كردند، اما أنكه وضع كلمات مفيدتر بود بنابر أنكه کلمات احتمال داشت که بـه ازای مـوجود و معدوم و شاهد و غایب و معقول و محسوس کنند، به خلاف امثله و اشارات زیبراک همر چیزی را امثال نبود اشارت به معدوم و غایب و معقول ممكن نه و اما آنك وضع كــلمات أسانتر بود بنابر أنكبه حبروف كبيفياتيانيد عارض اصواتی که از کیفیت نفس ضروری كهاز قبل طبيعت معتد گردد حادث شوند. فایدهٔ سوم اندر آنکه دلالت الفاظ بر معانی به موجب وضع است یـا بـه حسب ذات و طبيعت آن الفاظ و مراد از وضع تـعـين لفـظ است به ازای معنی، مذهب جمعی همچو عبادبن سليمان السمري وغيير آن است كمه

میان هر لفظ و مدلول او مناسبتی طبیعی ثابت

است که مقتضی اختصاص آن لفظ است به معنى او وگرنه تخصيص بلامخصص لازم آيد و آن محال است و آنچه ائمهٔ اشتقاق گویند در نفس حروف خاصيتي چند هست همچو جهر و همس و شدت و رخاوت و غیر آن که استدعای آن خواص آن است که هرکه عالم بود بدان باید که مناسبت میان آن حروف و معانی او که او را برای آن وضع میکنند نگاه دارد بدین قول نزدیک است و مذهب جمهور محققان آن است که دلالت الفاظ بر معانی به حسب وضع است. چه اگر آن بالذات بودي بايستي كمه لفظي واحد بسر ضدين دلالت نكردي همچو لفظ [كذا] چـون دال است بـر سواد و بیاض و لفظ قرء بر حبیض و طهر و ناهل بر عطشان و ریان و عسمس بر اقبل و ادبر و امثال آن و نیز بایستی که بـه حسب اختلاف ادوار و امم مختلف نشدی. جواب از دليل عباد آن است كه تخصيص حاصل است، زیراکه چون خواستند تا به ازای معنی خاص لفظی وضع کنند و آن لفظ که در آن حالت در خاطر آید جهت آن وضع کردند، چـــٰانکه در اعلام اكنون نيز واقع است و سبق أن لفظ دون ساير الفاظ و خطور آن ببال حالالاحتياج مخصصی هرچه قوی تر است.

فايدهٔ چهارم در تقسيم لغات يا اسماء است یا صفات و یا احداث هر دو قسم اول را اسامی خوانند و دوم را مصادر و افعال. اسماء، همچو رأس و عين و انـف و رجـل و فرس و شجر و دار و نار و غیر آن و مثال صفات، همچو حافظ و ناصر و ضارب و قاتل وکریم و لطیف و حسن و مطلوب و مردود و غير آن. مثال مصادر. همچو ضرب و قـتل و خبر و تخمين و دخول و خروج و غير آن. و مثال افعال مشتقات اينها از ماضي و مستقبل و امر و نهی و بر همهٔ تقادیر چون الفاظ را بــا معانی نسبت کنند یا به ازای هر لفظی معنی و موضوع باشديا الفاظ متعدد باشد و معنى متحد یا بعکس و اول را الفاظ متباینه خوانند خواه معانی متفاصل باشند. همچو انسمان و فرس و سواد و بياض و خواه متواصل، چنانکه بعضی از برای ذات باشد و بـعضی از برای صفات همچو سیف و صارم یا بعضی از برای صفت باشد و بعضی از برای صفت، همچو قصیح و ناطق و در وقنوع ایس قسم خلاف نيست و قسم دوم را الفاظ مترادف خوانند، همچو لیث و اسد و در جواز این قسم خلاف است. بعضی گفتند جایز نیست زیرا که عبث لازم مي آيد و حـق آن است كــه جــايز است، چه اگر جایز نبودی واقع نشدی و عبث وقتی لازم آید که از فایدهای خالی بود. اما

چون در او فواید بسیار است همچو تکثر طرق به مطالب تا متكلم به هر لفظ كه خواهد تعبير از مطلوب كند و همچو توسع در محال نظم و نثر و قافیه و تجنیس و غیر آن و ترادف شاید که به نسبت با یک لغت باشد همچو انسان و بشر و این معنی در قرآن واقع است و شاید که به نسبت با لغات باشد. همچو انسان و آدمی و کشی و این در قرآن واقع نیست. و قـــم سيم كه لفظ يكي باشد و معنى متعدد اگر وضع آن لفظ به ازای معانی بر وضع اول بوده باشد آن لفظ را به نسبت با آن معنى مشترك خوانند. همچو لفظ عین و اگر در وضع اول به ازای یکی بوده باشد و بعد از آن با دیگری نقل كرده خالى نباشد از آنكه موضوع له اصلى مهجور شده باشد آن یا نه اگر مـهجور شـده باشد آن لفظ را به نسبت معنی ثبانی مستقول خوانند و حینه اگرناقل عرف عام بود منقول عرفی خواند. همچو دابه و قباروره و اگر عرف خاص بود منقول اصطلاحي خوانند. همچو اصطلاحات نظار و نحاة و غير أن و اگر اهلشرع باشند منقول شرعي، همچو صلوة و زکوة و اگر موضوع له مهجور نشده باشد بــه نسبت با اول حقیقت خوانند و نسبت با ثانی مجاز، همچو لفظ اسد كه به نسبت با حيوان مفترس حقیقت است و بمه نسبت بما رجمل شجاع مجاز، و در وقوع مشترک خلاف کردند.بعضی گفتند وقوع او واجب است چه الفاظ متناهى است و معانى نامتناهى است و حينئذ واجب شودكه لفظ واحدبه ازاي معاني متعدده وضع كنند تا بدان وفاكند و اين ضعيف است چه عدم تناهي معاني و تناهي به الفاظ هر دو ممنوعاند و بر تقدیر تسلیم چرا نشساید که معانی مقصوده به وضع متناهی بـاشند. و جمعي ديگر گفتند وقوع مشترک محال است. چه غرض از وضع الفاظ از برای معانی فهم است و بر تقدير وضع لفظ واحد از براي معاني متعدده فهم ممكن نباشد و حبئذ نقض غرض لازم آيد و ابن قول نيز ضعيف است چه فيهم اجمالي ممكن است و شايد كه مقصود همان باشد و حق أن است كه وضع مشترك جمايز است و واقع، و جواز ان به اعتبار تعدد واضع خود ظاهر است. چه باشد که شخص لفظی را به ازای معنی وضع کند و دیگری کـه او را از آن خبر نباشد همان لفظ را به ازای معنی دیگر وضع کند، و به اعتبار وحدت واضع هم جايز است. چه باشد که مقصود او ابلهام باشد نه تصریح بنابر آنکه شاید در تصریح خللی باشد، پس لفظی را از برای دو معنی یا زیاده وضع کنند تا به وقت اطلاق آن ابسهامی در او باشد. همچنین خلاف کردند در آنکه وقبوع مشترک در قرآن جایز است یا نــه و حــق آن است كه جايز است و واقع همچو: و الليل اذا

عسم (قرآن ۱۷/۸۱) و شائة قروء كه عسم به اتفاق ائمة لفت از براى اقبل و ادبر و قروء از براى طهر و حيض. همچنين در جواز وقوع مجاز در قرآن خلاف كردهاند. بعضى گفتند نشايد چه اگر تباين باشد لازم آيد كه حق تعالى متجوز بود و نيز التباس لازم آيد نودى واقع نبودى، ليكن واقع است كقوله فأقامه (قرآن ۱۷/۸۸)، و سئل القرية (قرآن ۸۲/۱۲)، تجرى بأعيننا (قرآن ۴/۵۲) و طلاق است كه اطلاق اسماء بر باريتعالى موقوف است بر اذن شارع، و النباس وقتى لازم آمدى كه قرينه موجود نبودى، اما با وجود قرينه التباس نباشد.

فايدة ينحم در بيان كلمات معربه، و بعضي این را جداگانه علمی نهادهاند و معرفت ایس جهت استکمال معانی و استکشاف مبانی از لوازم است، چه قرآن و حدیث که بنای اسلام و اساس احکام بسر آن هسر دو است مشتمل است بر کلمات معربه و معرب یا علم بود یا غیر علم و علم را تغییر کمتر میکنند. همچو: ابراهيم و اسماعيل و اسحاق و نموح و لوط و غیر آن، و غیر علم را اگر فارسی نباشد هم تغيير كمتر كنند، همچو قسطاس كه لفظ رومي است و قسطاط که حبشي است و مشکوة که هندی است و اگرفارسی بود بیتغیری نباشد و آن تغییر یا در حرکت همچو خوان که خاء را مکمور کردند و همچو میزاب که کسرهٔ میم را اشباع کردند و حرکت همزه را بمه ماقبل دادند. یا در حروف همچو جنبد و لجام که کافرا به جیم بدل کسردند یــا در حسروف و حركات، همچو سجيل و جوز كه در اسم اول بین مفتوح بود مکسور کردند و در اسم دوم َ كُلُّكُ مُضَّمُوم بود مفتوح كردند وكاف را در هر . دو به حیم بدل کردند و این معنی غالب باشد. و گاه باشد که کاف را به قاف بدل کنند در اول کلمه، همچو قهرمان يا در آخـر، همچو منجنیق که در اصل منچنیک بود و گاه بود که بدل نکنند، همچو کستفزود که در اصل کاست افزوده بود و کستفزود (دیوانی را که ارباب در او خراج گویند آبها را نگاه دارند) و پی را بــه فاء بدل کنند، همچو فرند مر پرند را. و گاه بود که چیزی بر او زیاده کنند، همچو در استبرق که در اصل استبر بود و گاه بودکـه از او یک کلمه حذف کنند، همچو در بریده که در اصل بریده دنب بود. و گاه بود که تبدیل و زیادت هر دو واقع باشد، همچو صاروج مر جارو را که جیم را به صاد بدل کردند و در آخر جمیم افزودند، همچو صولجان مر چوگان که جیم و کاف را به صاد و جیم بدل کردند و لام

درافزودند و گفتهاند که هر کلمه که در او صاد

و جیم بود معرُب باشد، همچو صمح مر قنادیل را و صنح و صنحه مسر سنج را و در بـط این معنی اگر زیاده مبالغه رود به تطویل انجامد و خلاف کردهاند در آن کـه در قـرآن الفاظ معربه واقعند يا نه بـعضى گـفتند واقـع نيستند، بقوله تعالى: هذا لِسمان عمربي ممبين (قرآن ۱۰۲/۱۶) و لقوله تــعالى قــرآناً عــربياً (قرآن ۲/۱۲) و جواب آن است که قـرآن بــه واسطة اشتمال او بركلمات چند معدودكه در اصل عربی نبوده باشد لاتسلم که از عربیت بیرون رود، همچنانکه اگریکی قصیدهای بــه فارسی انشا کند که در آنجا کیلمات عربی باشد نگویند که آن قصیده فارسی نیست، همچو: اسب سیاه که در او موهای سفید باشد متفرق أن اسب را به واسطه أن نكويند سياه نیست و مذهب بعضی دیگر آن است که آن الفاظ را چنانکه عجم وضع کردند برای معنی. مخصوص عرب نيز وضع كردند هم بـــه ازاي آن معنی و این هر دو وضع (معنی) و موافــق یکدیگر افتادند و حمینئذ از عمربیت خمارج نیفتد و این معنی ممتنع نیست. بـلکه واقـع است. همچو: صابون و تنور کـه ایـن هـردو باتفاق از جملهٔ توافق لغتین است و حسق آن است که گوییم الفاظ معربه در قرآن واقعند چه توافق لغتين بعيد است و تنقريب استبرق و سجيل ظاهر است و نيز اهمل عمربيت اتماق کردندبدان که ابراهیم لاینصرف است به واسطهٔ دو سبب یکی علمیت دیگر عجمه پس معرب واقع باشد، چه اجماع ایشان در ایس صورت حجت است. و العلم عندالله.

فايدة ششم در بيان معرفت معانى الفاظ، بدان که لفظی از فارسی و یا ترکی و یا غیر آن که چون از معنی آن بـپرسند لفـظی کــه در جواب گفته شود معنی آن لفظ نیست. بـلکه لفظ دیگر است مرادف او که به نسبت اشهر و اعرف است، مثلاً ماء و آب و سو و پانی الفاظ مترادفه اند که به نسبت با عبرب ماء اعبرف است و به نسبت با اهل فرس آب و نسبت با ترک سو و به نسبت با هند پانی... و معنی او جسمی است رطب سیال که به اجسام مختلفةالصور منقسم نشود. و تعبير از مفهومات اشیاء صعوبتی دارد و اکثر از آن بیخبرند تا به حدی که اگر از ایشان پرسند که معنى الله چيــت، گويند خدا و ندانند كه الله و خدا مرادف یکدیگرند و معنی او ذاتی است که استحقاق عبادت داشته بناشد. والسلام. (نفایس الفنون ج تهران صص ۱۳ – ۱۵). اتختههای در و یا قاب که در آلتها استوار

لغت آرا. [لُ عَ] (نسف مسرکب) آرایش و زینت دهنده و آرایندهٔ لغت: بی زبان لغت آرات به تازی و دری

گوش پر زیبق و چشم آمده در، باد پدر. خاقانی.

لغتساز. [لُغ] (نف مركب) سازنده لفت. وضع كننده لفت:

> لغتساز قاموس خوانندگی است. شفادان علم نوازندگی است.

ملاطفرا (در تعریف قوال، از آنندراج). لغت شناس. [لُغَ شِ] (نــف مـرکب) لغتدان. زباندان: این مرد را طوطیی بود سخنسرای و صادق و لغتشناس و ناطق. (سندبادنامه ص۸۶).

لغت فاهه. [لُ غَ مَ / م] (إ مركب) فرهنگ. ديكسيونر أ. كستاب لغت. قياموس اللغة: اردشيربن ديلمسپار النجمي الشاعر از من كه ابومنصور على بن احمد الاسدى الطوسي هستم لغت نامهاي خواست، چنانكه بر هر لغتي گواهي بود از قول شاعري از شعراي پارسي. (اسدي طوسي در مقدمة لغت نامه). لغتيط [لً] (إ) صاحب عرض كتب در روم. (مغايم).

لغثون. [ل] (ع إ) اندرون بنى. |إبن بينى. ع. با لفاثين. (منهى الارب). و من المصحف اللفتون و اللغنون و اللغنود و هـو الخيشوم. (نشوء اللغة العربية ص٢٢).

لغثون. [لُ] (اِخ) ناحیهای است. (منهی الارب).

لغثیط، [لُغُ] (اخ) مهردار دربار روم. (دزی ج ۲ ص۷۳۵) .

لغد. [لً] (ع إ) گوشت كرانه گردن. (منتهى الارب). لغدود. لغديد. لغن. لغنون. || پوستى كماز زير حلق گاو آويخته باشد. (دزي). الكوشتپارهاى در گلو. (منتهى الارب). گوشتكى نزديك لهاة. گوشت كه بر گردا گرد ملازه بود. (مهذب الاسماء). || گوشتپاره اندرون گوش و گويا آن زايد است. || گوشت در پايان دهن بسوى حلق. ج. الغاد. || منتهاى نرمه گوش به طرف پايين. (منتهى الارب). طفد. || را إ ع مص) برگردانيدن شيتر را بس جاده. || دراز كشيدن گوش را تا راست شود. || دراز كشيدن گوش را تا راست شود. || دراز كشيدن گوش را تا راست شود. || دراز كشيدن گوش را تا راست شود.

لغدود. (أ) إ (ع إ) كوشت كرانة كردن. لغديد. لغد. لغن. لغنون. ج، لغاديد. (منتهى الارب). |الخيشوم. و من المصحف اللغثون و اللغنون و اللغدود و هو الخيشوم. (نشوء اللغة العربية ص. ٢٢).

لغدة. [لُدَ] (إخ) الحسن بن عبدالله المعروف بلفدة و لكذة ^٣ أيضاً الاصبهاني ابوعلي. قدم بسغداد و كسان جيدالمعرفة بمفنون الادب حسن القيام بالقياس موفقاً في كملامه و كمان اماماً في النحو و اللغة و كمان في طبقة ابي حنيفة الدينوري... وكان بينهما مناقضات.

قال حمزةبن حسن الاصبهاني في كتاب اصبهان و أقدم على بن رستم الديميري أ من سامرا إبراهيمين غيث البغدادي وكان اصبهانياً فخرج في صغره الى العراق فبرع في علم النحو و اللغة و هو جد عبداللهبن يسعقوب الفقیه و روی عن ابیعبیدة و ابیزید... و عن ابياسحاق ابراهيمبن غيث و ابي عمر الخرقي و هو اول من قدم اصبهان من اهمل الادب و اللغة وعن الباهلي صاحب الاصمعي وعسن الكرماني صاحب الاخفش اخذ ابوعلي لفدة على اللغة وكان ابوعلي يحضر مجلس ابياسحاق و يكتب عنه ثم خالفه و قعد عنه و جعل ينقض عليه ما يمليه. قال حمزة و أنبانا من تقدم⁰ من اهلاللغة من⁸ اصبهان و صــار فيها رئياً يؤخذ عنه جماعة منهم ابوعلي لغدة وكان رأساً في اللغة و العملم و الشعر و النحو حفظ في صغره كتب ابي زيد و ابي عبيدة و الاصمعي ثم تتبع مافيها فامتحن بها الاعراب الوافدين اصبهان وكانوا يغدون على محمدبن يحيىبن ابان فيضربون خيمهم بفناء داره في باغ سلمبن عود و ينقصدهم ابنوعلي كل يوم فيلقى عليهم مسائل شكوكة من كتباللغة و ثبت تلك الاوصاف عن الفاظهم في الكتاب الذي سماء كتاب النوارد ثم لم يكن له في آخر ايامه نظير له بالعراق. قال و كمتاب النوادر هذا كتاب كبير يقوم بازاء كل ما خرج الى الناس من كتب ابى زيد في النوادر و له من الكتب الصغار كتاب الصفات كتاب خلق الانسان، كتاب خلق الفرس. وكتب اخر كثيرة من صغارالكتب و له ردود على علماء اللغة و على رواة الشعر و الشعراء قد جمعناها نحن في كتاب و انفذناه الى ابسياسحاق الزجاج رحمهالله. قال محمدبن اسحاق النديم و له من التصافيف يكتاب الردعلي الشعراء نقضه عمليه ابوحبيفة الدينوري. كتاب الطق كتاب الرد على أبي عبد في غريب الحديث. كتاب علل النحو. كتاب مختصر في النحو. كتاب الهشاشة و الشاشة. كتاب التسمية. كتاب شرح معاني الباهلي. كتاب نقض علل النحو. كتاب الرد على ابنقتية في غريب الحديث و افرد حمزة الاصبهائي فيي كتاب اصبهان اشعاراً للغدة منها: ذهب الرجال المقتدى بفعالهم

دهب الرجال المصدى بعدايهم و المنكر ون لكل امر منكر و بقيت في خلف يزين بعضهم بعضاً ليستر معور من معور ما اقرب الاشياء حين يسوقها الجد انهض بالفتى من كسره فانهض لجد في الحوادث او ذر و اذا تسعرت الامور فارجها و عليك بالامر الذي لم يعسر

و من شعره ايضاً: خير اخوانك المشارك في الم ر و اين الشريك في المر اينا الذي ان شهدت سرک في القو م و ان غبت كان اذناً و عينا مثل تبر العقيان ان مسه النا رجلاء الجلاد فازداد زينا و اخوالسوء ابن يغب عنك بسبد ک و ان بحضر ^۸ یکن ذلک شینا جيبه غيرناصح و مناه ان يعيب الخليل افكا و ميناً فاصرمنه ولاتلهف عليه ان صر ماً له کنقدک دیناً و من شعره أيضاً: بذلت لک الصفاء بکل جهدی و کنت کما هویت فصرت فزا^۹ جرحت بمدية فخرزت انفى و حبل مودتی بیدیک حزاً و لم تترك الى صلح مجازاً و لافيه لمطلبه مهزا ستمكث نادماً في العيش منى و تعلم ان رأیک کان عجزاً و تذکرنی اذا جربت غیری و تعلم انني لک کنت کنزاً.

(معجم الادباء ج۳ صص ۸۲ – ۸۴). رجوع به ابوعلی لذکه و ابوعلی حسن بن عبدالله شود.

لغديد. [لي] (ع إ) لغدود. گوشت كرانة گردن. (منتهى الارب).

لغذمي. [ل ذَ مسى] (ع ص نسبى) بيارخوار. (منهى الارب). أكول.

لغر. [لُ] (اِخ) از نواحس يسامه. (از معجم اللهان).

لغز. [لَ] (ع مص) برگردانیدن چیزی را از وجه آن. (منتهی الارب).

لغز ال [] إ كسنر كنز استهى الارب). چيستان ديسان الفت محلى شوشتر ذيل ديسان ك ج الفاز | إسوراخ كلا كموش و سوسمار و موش لَفْز لُفَز ارمتهى الارب). لغز ال] (ع إ) سوراخ كلا كموش و سوسمار

ُ و موش. لَفَرْ لَفز. (منتهى الارب). **لغز** - [لُ عُ] (ع]) جـــــتان كُـفَرُ ج، اَلغـاز.

۲-کذا بالاصل. ۵-شاید: و قد تقدم. ۶-شاید: فی. ۷-شاید: اورد. ۸-شاید: یحضرن.

۹ - نل: خزا.

^{1 -} Dictionnaire.

^{2 -} Chancelier à la cour de Byzance.
7 - نل: بلغذه لكنة في ايضاً (و الحرف في مشطوب)، وفي البغية بلكذة بضم اللام و سكون الذال المعجمة (يريد و سكون الكاف و فتح الذال) و يقال لغذة بالغين.

(منتهى الارب). لغز. [لُغ] (ع إ) سيوراخ كيلا كيموش و سوسمار و موش. لَغز. ||چیستان ۱. لُفُر. لُـغز. ج، الغاز. (منتهى الارب). ما كذا. ديسان. (لغت محلی شوشتر، ذیل دیسان). چیست آن. سخني باشد پوشيده. (اوبهي). پُرد. (السامي). بُرد. (سروري). أحجيه. بَرد. (برهان). أغلوطه. (سروری ذیل لغت برد). بند. چریک مستان؟ (دهار). بردنك؟ آجاجه؟ (مهذب الاسماء). شمس قیس رازی گوید: در اصل لغت برگردانیدن چیزی است از سست راست و الغاز راههای کژمژ است و لغیزا. سوراخ موش دشتی است که بر وریب خانهٔ اصل ببرد و چند راه مختلف بميرون بمرد تما از مبضيق طلب صیادان به سویی بیرون جمهد و ایس جمنس سخن را از بهر آن لغز خواندند که صرف معنی است از سمت فهم راست، و بعضی مردم آن را لغز خوانند به ضم لام و غين و در ديوان الادب آن را در باب فُعل أورده است، به ضم فساء و فتح عين. و لغز آن است كه معنيي از معاني در كسوت عبارتي مشكل متشابه به طريق سؤال بپرسند و از این جهت در خراسان آن را چیست آن خوانند و این صنعت چون عذب و مطبوع افتد و اوصــاف آن از روی مـعنی بــا مقصود مناسبتی دارد و به حشــو الفــاظ دراز نگردد و از تشبیهات کاذب و استعارات بـعید دور بود پندیده باشد و تشحید خاطر را بشاید، چنانکه معزی در صفت قبلم تشبیب قصیدهای ساخته است اگرچه سخت ظباهر

چه پیکر است ز تیر سپهر یافته تیر به شکل تیر و بدو ملک راست گشته چو تیر کجابگرید در کالبد بخندد جان کجابنالد در آسمان بنازد تیر ز نادرات جواهرنشان دهد به سرشک ز مشكلات ضماير خبر دهد به صرير هر آنچ طبع برانديشد او كند تأليف هر آنچ وهم فرازآرد او کند تفسیر. و خاقانی در کبوتران پرنده گفته است (ا گرچه سخت دراز است):

مصور چیست آن حصنی نکو بندیش و به بنگر نه در پیدا ز بام او، نه پیدا بام او از در شده در ذات او فکرت چو رای ابلهان عاجز چنان کاندر صفات او دل دانا شود مضطر تو گویی رزمگاهستی ز هر سویی رسد فوجی یکی لرزان ز بیم جان، یکی دلشاد و بازیگر یکی پنداری از خفت مگر چرخی است گردنده یکی گویی ز استادی برون خواهد شد از چنبر یکی را طیلمان بینی به سان فرش بوقلمون یکی از بهرمان دارد ردا و کسوت و افسر

یکی همچون زن زانی ز شرم شوی در خجلت روان گشته به هر جایی به پای اندر کشان جادر رقیب اندر پی ایشان به هشیاری چو بُدمستان یکی رمحی به دست اندر کز او نسبت کند شکر ^۲ بلند از پست برتازند بی ترتیب از آن گونه خیال اختر ار بینی به روز اندر هوا بیمر فرودآیند و برگردندگرد عرضگاه خود همی جویند بی تأخیر کام دل ز یکدیگر یکی نالنده بی علت یکی در جنگ بی آلت یکی دربند بی زلت یکی بی رود خنیا گر یکی همچون زحل ثاری دوم چون مشتری روشن سوم مریخگون رنگش چهارم زهرهٔ ازهر هوا از صورت هر يک چو دعوتخانهٔ ماني زمین از سایهٔ هر یک چو صنعتخانهٔ آزر با پیر و جوان بنی از ایشان خرم و شادان بسا سیمین بران بینی از ایشان گشته سیمین بر کشیده یک به یک پیکر زیهر نزهت و شادی به پیش خسرو عادل صف اندر صف پر اندر پر. و دیگری گفته است در کپان:

چیست نه شلوار و نه پیراهنش هرچه خواهی مینهی در دامنش راست گويد هرچه گويد بيزبان اژدهائی عقربی در گردنش. و دیگری گفته است در مقراض:

چیست کاندر دهان بیدندانش هرچه افتاد ريزريز كند چون زدی در دو چشم او انگشت در زمان هر دو گوش تيز كند. و دیگری گفته است در کوزهٔ آب:

لعبتي چيست نفز و خاکمزاج <u>کیمید آیی</u> است از جهان خرسند ر دیست بر سر نهاده بنداری به سر خویش میخورد سوگند.

(المسعجم شمس قسيس رازی ۾ تسهران صص٣١٣ - ٣١٤). جرجاني گويد: [اللغز] مثل المعمى الا انه يجيءُ على طريقة السؤال كقول الحريري في الخمر: و ما شیء اذا فسدا.

(تعريفات). تحول غيه رشدا. صاحب كشاف اصطلاحات الفنون آرد: لغز با غین معجمه نزد بلغا، کلامی استِ موزون که دلالت کند بر ذات شیئی از اشیاء بـه ذکر خواص و لوازم آن شيء مشروط بر آنکه آن صفات به طور مجموع مخصوص بـدان ذات باشد و در غیر آن در یک جما یبافت نشمود. هرچند هر یک از آنها در غیر آن هم مـوجود باشد به طریقی که ذهن مستقیم و طبع سلیم انتقال کند از آن کلام بر آن ذات و عجم آن را جيستان نامند:

چیست آن کس ز عقل دشمن و دوست (؟) هم بخواهند دوست و هم دشمن از صفت حافظ است و مهلک نیز وز نمط هم مخوف و هم مأمن. از این قطعه مراد تیغ است و از قسم بدائع لغز است آنچه از زبان مقصود به رمز گفته شــود. مانند این رباعی که جهت کمان است: من خود کج و راستان ز من راست روند داس ظفرم چو کشت دولت دروند پشت از یی خدمت چو کنم خم که و مه از هر طرفی زمزمهٔ زه شنوند كذافي مجمع الصنايع – انتهى.

وطواط در حدائــقالــــحر گــويد: لغــز، ايــن صنعت همان معمى است، الاكمه ايس را بــه طریق سؤال گویند و عنجم ایسن را چسستان خوانند، مثالش حريري راست در ميل: و ما نا كحاختين جهراً و خفية وليس عليه في النكاح سيل متى يغش هذى يغش في الحال هذه و ان مال بعل لميجده يميل يزيدهما عندالمشيب تعهدأ و برأ و هذا في البعول قليل. هم او راست در شراب: و ما شيء اذا فسدا تحول غيّة رشدا و ان هو راق او صافاً اثار الشرّ حيث بدا زكيّ العرق والده ولكن بئس ما ولدا امیرمعزی گوید در قلم و نیکوست:

> كجابگريد در كالبد بخندد جان کجابنالد بر آسمان بنازد تیر ز نادرات خواطر دهد نشان به سرشک ز مشکلات ضمائر دهد خبر به صرير هر آنچ طبع برانديشد او كند تأليف هر آنچ وهم فرازآرد او کند تفسیر. دیگر مراست^۳ در انگشتری: چیست آن شکل آسمانکر دار آفتاب اندر او گرفته قرار نعمت و محنت است از آثارش آسمان راچنین بود آثار کهخورد زینهار بر اعدا

> > گاه احباب را دهد زنهار

ناظم كارهاست بي تدبير

كاشف رازهاست بى گفتار

زو یکی را بشارت است به تخت

چه پیکر است ز تیر سپهر یافته تیر بشکل تیر و بدو ملک راست گشته چو تیر

1 - Logogriphe. Enigme.

۲-شکر، سیخول. ژوژک. خارپشت تیرانداز. ۲- یعنی رشید وطواط را.

زویکی را اشارت است به دار عاشق زارنی و پیکر او زرد و چفته به سان عاشق زار زرد شد ناچشیده شربت عشق چفته شد نا کشیده فرقت یار هست لاغرتر از میان صنم هست کوچکتر از دهان نگار نیست مار و چو مار حلقه شدهست وندر او مهرهای چو مهرهٔ مار.

(حدائق السحر في دقائق الشعر). صاحب برهان گوید: در عربی به معنی پسیچیدگی باشد و از این جهت است که چیستان را لغز گـویند کــه پــیچبدگـی دارد. و صاحب آنندراج آرد: به اصطلاح کلامی است موزون که دلالت کند بر ذات شیئی از اشیاء به ذ کر خواص و لوازم آن شيء مشروط به اينکه مجموع الصفات مخصوص بدان ذات باشد و در غیر او یافته نشود هرچند هر یک از آنها در غير او موجود باشد به طريقي كه ذهن مستقيم و طبع سلیم انتقال کند از آن کلام بدان ذات و عجم این قسم را چیستان خوانند: چیست آن درج زُمرُ درنگ ناپیدادهان چون صدف یکتا دُری ناسفته دارد در میان حیرتی دارم که چون آن درج بشکافد کسی افکند آن گوهر ناسفته از کف رایگان مبدع صورت چو ترکیب وجودش نقش بست پوستش بر مو پدید اورد و مو بر استخوان. كدانيه باشد.

> چیزی چه بود مرده بیک کنج نهاده زنده نشود تا نکنی ز آتش بریان. کهشمع باشد.

آن چیست که خود ریسد و خود بافد جامه خود جامه همی بافد او باشد عریان. که عنکبوت باشد. (آنندراج): چشم شه دو گز همی دید از لغز

چشم آن پایان نگر پنجاه گز. مولوی. ادر منوی لفز در شعر ذیل آمده است، ولی معنی آن روشن نیست. در حاشیهٔ مشنوی ج علاءالدوله به معنی خزیدن ثبت شده است. رجوع به مدخل ذیل شود:

شیر نرگنبد همی کرد از لغز

در هوا چون موج دریا بیست گز گنبدی کرد از بلندی شیر هول

خود نبودش قوت امکان و حول. مولوی. – علماللنز. رجوع بـه الغـاز شـود. (کشـف

لغز آل] (امس) صاحب آنندراج گوید: خزیدن باشد از جای خود، یعنی لغزیدن. و در فرهنگ اوبهی آمده: فروخزیدن بود از جای خود، گویند: پایش لغزید. اما لغز اسمی است که از آن مصدر لفزیدن و صیغههای دیگر ساخته اند و ترکیبهایی با کلمات دیگر نیز

دارد. نظیر: پالفز و پایلفز به معنی عـــثـرت و زلت و جای خزیدن:

نظامي.

نظامي.

نظامي.

نظامي.

نظامي.

چگونه توان داد پالغزشان که آن کبر کم دارد از مغزشان. چو افتاد دشمن در آن پای/نز

به سم سمندش بسبید مغز. میی کز خودم پایلغزی دهد

چو صبحم دماغ دو مغزی دهد. کرا دل دهد کز چنین جای نغز

نهد پای خود را در آن پای لغز. شد از بند آن پیر پالودممغز هراسان شد از کار آن پای لغز.

مباداکه شه را رسد پای لغز کهگردد سر ملک شوریدهمغز. نظامی. جهاندار در کار آن پای لغز

از آن داستان ماند شوریدهمغز. نظامی. چو هندوملک دیدکآن پاکمغز

ندارد بدین کار در پایلغز. رجوع به پایلغز، پالغز و لغزیدن شود. **لغزا،** [ل] (نف) لغزنده.

آبکندی دور و بس تاریکجای اندانداد چیز در استاد رای

لغزلغزان چون در او بنهند پای. رودکی. سرش همچو سر ماهی است لغزان.

سوزنی. زُل؛ جای لغزان. زُلق؛ جای لغزان. مکان دحض؛ جای لغزان. مکان دحوض؛ جای لغزان. مدحضة؛ جای لغزان. فأو؛ جای تابان و لغزان. افتاء؛ در زمین تابان و لغزان درآمدن. تمرید؛ هموار و لغزان و رخشان ساختن بنا را. زُرج؛ لغزان شدن. (منهی الارب).

لْغُوَّا لَئِيْنِيْ ﴿ إِنَّ الْمُصَالِحَثَانَةُ لَدُ الْمُؤَالِدُنَّ الْخُشَانَةُ لَدُ الْمُؤَالِدُنَ. لْغُوَّا لَيْنِيْنِهِ ﴿ إِلَّا نَنْ لَا رُ إِنْفَ الْخَشَانَةُ . **لْغُوْلُغِي ۚ [**لَّ] (حامص) لخشاني. ملاست.

لغزانيدن. [ل د] (مص) لغشانيدن. ازلال. (مسجمل اللسفة). ازلاق. (مستهى الارب). استزلال. (زوزنى). و رجوع به فرولغزانيدن شود: آفريدگار تبارک و تعالى رطوبتى لزج آفريده است اندرون رودهها و بر سطح روده اندوده تا درشتى ثقل و تيزى اخلاط را که بر وى ميگذرد از وى بازدارد و آن را زود دفع کند و بلغزاند. (ذخيره خوارزمشاهى): دلق؛ بيرون کردن شمشير از نيام و لغزانيدن باى. (متهى الارب).

لغزخوان. [ل غ خوا /خا] (نف سرکب) لغازخوان. عیبکننده از روی عناد و حد و پرادعائی.

لغز خواندن. [لٌ غُ خوا / خـا دُ] (مـص مرکب) لُغاز خواندن. عِـب کردن از روی عناد

و حسد و پرادعائی. در تبداول عبوام، عیب گفتن چیزی یاکسی را.

لغزخوانی. [لُ غَ خـوا / خـا] (حـامص مرکب) لفازخوانی. عمل لغزخوان. عببگیری برکسی چیزی را.

لغرش، [ل ز] (إمص) اسم مصدر از لفزيدن. عمل لفزيدن، تغيير محل جسمى بر روى جسم ديگر به نحوى كه نفلطد و نبچرخد. مزلت. زلل. زلت. عُثرت. هغوة. خطا. زلق. زليلي. سقطة. توفه. شكوخه: زلة و زُلة؛ لفزش پاى در گل و لفزش در سخن. سِقاط؛ لغنزش در قول و در فعل. (منهى الارب).

گغزشگاه. [لَ زِ] (إسركب) جاى لغزيدن. لغزشگه. مَزلة. (منهى الارب). **لغزشگه.** [لَ زِگَهُ] (إمركب) جاى لغزيدن. لغزشگاه.

آه از این لطف به انواع عناب آلوده. حافظ. **لغزگو.** [لُ عَ] (نف مرکب) لغزخوان. **لغزگوی.** [لُ عَ] (نف مرکب) لغزخوان. **لغز ناکت.** [لَ] (ص مرکب) لفرنده. نسو. صاف. لغزان: الصفوان؛ ... سنگ سادهٔ لغزناک. الصلد؛ سنگ درفشان و سنگ لغزناک

بیخاک.(دستوراللغة). **لغزندگی.** [لَزَدَ/دِ](حسامص) حمالت لغزنده.لیزی.لخشندگی.

لغزفده. [ل زَ دَ / دِ] (نسف) زلق. زَلجب. (مسنتهی الارب). سُرخورنده. فروخزنده. لیزخورنده: رَجلً دَلص؛ مرد بسیار لفزنده. رَجلً ادلص؛ مرد بسیار لفزنده. دلصاء؛ زن لفزنده. (منتهی الارب).

- طاس لغزنده؛ لانهٔ حشرهای مورچهخوار.

سوراخ مورچهخوار که به صورت قیف و
طَرجَهالهای در صحرا سازد و این سوراخ
قیفمانند را با خاکی به نرمی غبار برآورد و
خود در زیر خاک پنهان باشد و آنگاه که
مورچه در طاس (قیف) افتد بر اثر لفزیدن
مورچه خوار از زیر غبار سر بیرون آمدن، و
مورچه دا فروکشد و بخورد:

جو در طاس لغزنده آفتاد مور

1 - Glissant.

نظامي.

 ۲ - در شرفنامه چ وحید دستگردی رخشنده آمده است که در این صورت شاهد تواند بود.

رهاننده را چاره باید نه زور.

لغزي. [لُ غَ] () قصيدهٔ لغزي: به لفظ پارسی و چینی و خُماخسرو به لحن موية زال و قصيدة لفزي.

منوچهري (ديوان چ دبيرسياقي ص ۶۵). **لغزيد گي.** [لَ دَ/دِ] (حــامص) حـالت و چگونگي لفزيده. رجوع به لفزيده شود.

لغز بدن. [لُ دُ] (مـص) پــای از پـــِث بـــدررفتن و افــتادن. (بــرهـان). فــروخزيدن (بى اراده)، عشرت. عشار. زلت. زلل. مزلت. بخیزیدن. آن بود که کسمی را پای بخیزد و بیفتد. لیزیدن. سریدن و لیز خوردن است نــه افتادن، يعني ممكن است أدمي بلغزد و نيوفتد. لخشيدن. شخشيدن. استزلال. زُل. (دهار). زليل. زلول. زُلوء. تزلج. زلق. زليلاء. زليلي. دُحس. (منتهي الارب):

ترُ است زمین ز دیدگان من

آغاجي. چون پي پنهم همي فرولفزم. تر گشت زمین ز آب چشمم چون پاي نهم همي بلغزم.

قول فلان و فلان ترا نکند سود

ناصرخــرو. گرتبلغزد قدم ز پایهٔ ایمان. شرح ان راگفتمی من از سری

ليک ترسم تا نلغزد خاطري. مولوي. ترا ملامت رندان و عاشقان سعدي

دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی. سعدی. بگفت آنجا پريرويان نغزند

سعدی. چوگل بسيار شد پيلان بلغزند. یکی از صلحای لبنان... به جامع دمشق بسر کنار برکهای طهارت همی ساخت پایش بلغزید و به حوض درافتاد. (گلـــتان).

یکی راکه علم است و تدبیر و رای

سعدى. گرش پای عصمت بلغزد ز جای. گرم پای ایمان نلغزد ز جای

به سر برنهم تاج عفو خدای. سعدي. عجب نبود گرانبار ار فرولفزد به آب و گل که بختی لوک گردد چون گذر باشد به پلوانش. اميرخسرو.

دلا سلوک چنان کن که گر بلغزد پای فرشتهات به دو دست دعا نگه دارد. حافظ. مگر گویا از [آن] آئینهٔ رخسار شد صائب کهمیلغزد زبان در حالت گفتار طوطی را. صائب (از آنندراج).

إنسحاط؛ از دست لغزيدن. اندلاص؛ لغزيدن از دست کسی و افتادن. دحض؛ لغزیدن پای كـــى.(منتهى الارب). ||به لغت ماوراءالنهر به معنی دوشیدن و آشامیدن باشد. (برهان). **لغزيداني.** [لَ دَ] (ص لباقت) درخور

لغزيدن. لخشيدني. **لغز يده.** [لَ دَ / دِ] (نمف) نعت مـفعولي از

لغزيدن. لخشيده: رَميَّةً شاطفة: رميه كــه از كشتنگاه لفزيده و جنبيده بياشد. (منتهي الارب).

لغسو. [لَ سَ] (ص مركب) شخصي را گويند که سر او موی نداشته باشد، چه لغ بــه مـعنی بیموی و صافی آمده است. (برهان). آنکه بر سرش موی نیاشد.

لغ شدن. [لَ شُ دَ] (مص مركب) بر جاي خود جنيدن.

-لغ شدن تخممرغ و ميخ كوفته و هندوانه و جز آن؛ جنبیدن و گاه جنبانیدن آواز دادن آن. – لغ شدن دندان؛ جنبان شدن آن. سست شدن ریشهٔ آن و جنبیدن با محرکی.

لغط. [لَ غُ / لَ] (ع مــص) بـانگ و فـرياد کردن.(منتهی الارب). بانگ و خروش کردن. شغب كردن. (تاج المصادر). لغطوا بالشكاية. (دزی). ||بانگ کردن کبوتر و سنگخوار. لغيط. (منتهى الارب).

لغط. [لَ غَ / لَ] (ع إِ) بــــانگ و خـــروش. (منتهى الارب): سلطان از كثرت لغط و سورت شطط ايشان تىغافل نىمود. (تىرجىمة تاریخ یمینی ص۲۲۲). || آوازهای مبهم که فهميده نشود. ج، ألفاط. (منتهى الارب).

لغط. [لُ] (ع اِ) صحن پیش در خانه. (منتهی

لغف. [لَ] (ع مص) فروبردن نانخورش را. ||لقمه ساختن نانخورش را. (منتهى الارب). **لغفاء.** [لُ خُ] (ع ص، اِ) ج لغــيف. (مـنتهى

لَعُفَةٍ. [لُ فَ] (ع إِ) لقمه. (منتهى الارب). **لغلاغو.** [لَ] (إ) ديگ كوچك دسته دار شيه ماهی تابه برای سرخ کردن خوراک (گــــــــــاباد). لاغسلاغو (در تـداول اهـالي مشـهد). تـابه. ماهىتابە. روغنداغكىن. لِـغلِوى (در تـداول اهالي سيزوار).

لغلاغودم. [لُ دُ] (اِخ) دهي است به گناباد ِ خواسان.

لغ لغ. [ل ل] (إصوت) آواز از سوئي بــه سوئي شدن مايعي، چنانكه هندوانهٔ تباه چون او را بجنبانند. آواز آب در شکم. آواز آب در مشک چون بجنبانند.

لغلغ.ُ [لُ لُ] (ع إ) مرغى است غير لكـلك. (منتهى الارب). اللغلغ، و هــو دون الاوزُّ فــى المقدار، لونه كُلُون الاوز الحبشي الى السواد. أبيضالجفن، اصفرالعين و ينعرف فيي منصر بالعراقي. و يأتي في مباديء طلوع زرعها زمن اتيان الكراكي اليها. من شأنها أن يتقدمها واحد منها كالدليل لها ثم قد تكون صفأ واحدأ ممتدأ كالحبل و دليلها في وسطها متقدم عليها بعض التقدم. و قد يصف خلفه صفين ممتدّين يلقيانه في زاوية حادة حتى يصير كانه حرف جميم بـ للاعراقـة، مـتـــاوية الطـرفين و مــن خاصتها انها اذا كبرت حدث في بياض بطونها و صدورها نقط سود. و الفرخ مـنها لايـعتريه ذلک. (صبح الاعشى ج٢ ص٤٢).

لغلغة. [لَ لَ غَ] (ع مص) نبك تركردن اشكنه را. ||(إمص) شكــتگى زبان. يقال: في كلامه لفلغة؛ اي عجمة و لجلجة. (منهي الارب). لغم. [لُ غُ] (ع إِ) بوي خوش اندك. ||ناي زبان و رگهای آن. (منتهی الارب). لَعْهِم. [لَ غَ] (إ) لكَّام. (شعوري). رجوع به لغام

لغيم. [لُخُ] (ع إمسص) سسخت تسفتكى و بي ارامي. (منتهي الارب).

لغم. [لُ] (ع مص) كـفك انـداخـتن شـتر از دهان. | خبر دادن از چیزی که یقین آن ندارد: کریم سانخ آن است بی شک و شبهت کریم سونخ او بی دغا و لغم و زنخ.

سوزنی، **لغماء،** [لً] (ع ص) گــوسپند ســپيدروی. (منتهى الارب).

لغمان. [ل] (إخ) دهي جزو دهستان ديكلة بـخش هـورانـد شـهرستان اهـر، واقـم در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب کـلـبـر و ۱۴۵۰۰ گــزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل مایل به گسرمی و دارای ۲۲۰ تسن سکنه. آب آن از چشمه . محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

لغن. [لَ] (ع إمس) خرسندي. ||نشاط و جواني. (منتهى الارب).

لغن ول] (ع إ) كسركرانك نزديك كوش. ||گوشت كرانهٔ گوش و گردن. لفد. لفدود. لغنون. [[دروغ. يقال: جئت بلغن غــيرك؛ اذا انكرت ما تكلم به من اللغة. (منتهى الارب). **لغن.** [ل] (إ) به معنى نان باشد. (از نسخهاى از لغت نامهٔ اسدی).

لْغَنْكُ. [لُ غُنْ نَ كَ] (ع ق) به معنى لعلك در لغت بني تميم. (منتهي الارب)، بوكه ترا. لغنون. [ل] (ع إ) گوشت پارهٔ كرانهٔ گردن. ج، لغانين. (منتهي الارب). لغن. لغد. لغدود. ||اندرون بینی و بن آن. (منتهی الارب). و من المصحَف اللغثون و اللغنون و اللغدود، و هــو الخيشوم. (نشوء اللغة العربية ص٢٢).

لَغُوم [لُغُوم] (ع ص، إ) سخن بيهوده. (منهى الارب). لغيّ لغوي. سخن نافرجام (دهار) (ترجمان القرآن جرجاني). باطل. (مهذب الاسماء). افكنده. به شمار نيامده. سقط. بيمعني. بيهوده. جرجاني گويد: ضم الكلام ما هو ساقط العبرة منه و هو الذي لا معني له في حق ثبوت الحكم. (تعريفات). صاحب كشاف اصطلاحات الفنون أرد: لغو بـه فـتم لام و سکون غین معجمه در لغت بسهوده و سنخن باطل. کما فی مدار الافاضل و در تفسیر قشیری گفته که لغو آن چیزی است که آدمی را از یاد و ذکر خدا غافل سازد و پارهای گفتهاند:لغو چیزی باشد که موجب وسیله نزد

خدا نشود. دیگری گفته لغو سخنی باشد که شندن آن موجب غفلت از ذکر و یاد حق گردد. [(اصطلاح نحویان قسمی از ظرف است که آن را ملغی نامند و ضمن معنی ظرف بیان آن گذشت. [(اصطلاح شرع) و لغو در اصطلاح شرع قسمی از سوگند باشد که بیان آن ضمن تفسیر لفظ یمین خواهد آمد ان شاءالله تعالی – انتهی: هر دو منز هیم از لغو و تأثیم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی صص ۴۴۸ اسر معدی).

گراز بنده لغوی شنیدی مرنج

سعدي. جهانديده بسيار گويد دروغ. ||هیچکاره از هر چیزی. ||خطا. لغتی. لغوی. ||آنچه در حماب و شمار نیاید از شتربچه و گوسیندریزه که در دیت داده شود بنه سبب حقارت و خردی وی. لغیّ. (منتهی الارب). الكناه. منه: قوله تعالى: لايؤاخذكم الله باللغو فسی ایمانکم (قرآن ۲۲۵/۲ و ۸۹/۵)؛ ای بالاثم في الخلف اذا كفرتم و بما لايعقد عليه القلب و هو كقولك بــلى والله لاوالله. (مــنتهى الارب). [[استثناء، يعنى در سوگند كلمة إنشاءالله گفتن. سوگندی که به قصد دل نباشد. (منتخب اللفات). جرجاني گويد: هو ان يحلف علی شیء و هو بری انه کـذلک و لیس کـما يرى في الواقع هذا عند ابى حنيفة و قال الشافعي هي ما لايعقد الرجل قلبه عليه كقوله لا والله و بلي والله (تــعريفات): عــقد؛ ســوگنـد بدون لغو و استثناء. (منتهى الارب).

گفو. [لَغُوْد] (ع مص) سخن گفتن. [إنااميد گرديدن. [إتر كردن اشكنه را از چربش. [إبانگ كردن سگ. [الغني. لاغية. ملفاة. بهوده گفتن. (منهى الارب). نافرجام گفتن. (زوزني) (تاج المصادر). [إخطا كردن در سخن. (منهى الارب). [إلفا الشيء؛ بطل. (دنه).

لغو. [لُغْزً] (ع اِ) نوعی زبان و سخن قومی. (غیاث) (آندراج).

لغوب. (ل / ل] (ع مس) سخت مانده گردیدن. لغب. (منهی الارب). مانده شدن. (ترجمان القرآن جرجانی) (تیاج المصادر) (زوزنسی). ماندگی. مانده و رنجه شدن. رنجوری. (غیاث). إغیاء. تعب:

این چنین فکر دقیق و رای خوب تو چنین عریان پیاده در لغوب.

مولوی. **لغوب.** [ل] (ع ص) مــرد ســت و گــول. (منهی الارب).

لغوبة. [لُ بَ] (ع إمص) سستى و گولى. لغابة. (منتهى الارب).

لغ و پغ. [لَغْغُ بُ] (ص مركب، از اتباع) از اتباع است. رجوع به لغ شود.

لغوخای. [لُخُوْ] (نف مرکب) هرز درای: زبس گشته در گفتگو لغوخای

دو دندان بود در دهانش چو نای. ملاطغرا (در هجو، از آنندراج).

لغود. [ل] (ع إ) ج لغد (دزی). لغوس. [لغ و] (ع إ) گرگ. ||(ص، إ) مرد سبک چست در خوردن. (منتهی الارب). آنکـه حریص بود بر خوردن. (مهذب الاسماء). ||مرد آزمند. ||دزد بسیار فریبندهٔ پلیدطبع. ||گیاهی است که ستور چرد آنرا. ||گیاه سبک و تنک. ||نهال که بجنبد از تری و تازگی. (منتهی الارب).

لغوس. [ل] (معرب، إ) ضرير انطا كـى در كلمة ارنب گويد: به زبان يونانى و فارسى (؟) ارنب راگويند. رجوع به لاغوس شود.

رب روید. (ربوع به اعوان سود. **لغوسة.** [لَخْ وَ سَ] (ع إِ) خبر كه حققت م معلوم نشود. يقال: هو لفوسة من خبر؛ اذا لم يتحقق شيء منه. (منهي الارب).

لغو شدن. [لَغُرْشُ دَ] (مص مركب) باطل شدن، چنانكه امتيازي يا قراردادي.

لغو کردن. [لُخُؤکَ دَ] (مص مرکب) ابطال کردن،چنانکه پیمانی یا قانونی ^۱.

لغو گفتن. [لُغُوْد گُ تَ] (مــُص مــركب) حرف مفت زدن. يهوده گفتن. سخن نــنجيده گفتن. جفنگ گفتن.

لغوگوى. [لَغُوْ] (نف مركب) بيهوده گوى. نافرجامگوي.

لغ و لوغ. [لَغُغُ] (ص مركب، از اتباع) كماستوار نيت.

دندانهائی لغ و لوغ؛ نااستوار و جنبان.
 لغون. [ل] (ع إ) ج لغة. (منتهى الارب).
 رجوع به لغة شود.

لغونه. [ل ن / ن] (ا) آرایش و گسسلگونه. (غیاب) نفخهبو زینت و آرایش. (برهان). لغوی بیل ع وی] (ع ص نسبی) مسوب به لغت. [[دانشمند علم لغت آ. مردی که دانش لغت دارد. دانای به علم لغت. عالم به لغت. ج،

> لغویون، لغویین: چو ابنرومی شاعر چو ابنمقله دبیر چو ابنمعتز نحوی چو اصمعی لغوی^۳.

منوچهری. لغوی ال وا] (ع ص، لا سخن بیهوده. لغو. ال وا] (ع ص، لا سخن بیهوده. لغو. الحیکاره از هر چیزی. لغو. الخطا. لغو. البانگ مرغ سنگخوار. لغط. (متهی الارب). لغوی ال وا] (اخ) موضعی است در شعر عسروف الاسدی، مشهور به ابلدان).

لغويات. [لُ وى بَسا] (ع ص، إِ) ج لنسوية. سخنان بههوده و هيچكاره. (آنندراج). لغويون. (لُ عَ وى يو] (ع ص، إِ) جِ لُنُويَ. لُغُويِين. دانشمندان علم لغت.

لغوية. [لَ وى يَ] (عُ ص نـــبى، إ) ـــخن

بيهوده. ج، لغويات.

لغی . [لُ غا] (ع إل ج لغت. (متهی الارب). لغی . [لُ غَنْ] (ع ص، إل لغو. سخن بيهوده. هيچكاره از هر چيزی. لغو. | إخطا. لغو. || آنچه در حساب و شمار نيايد از شتربچه و گوسپندريزه كه در دبت داده شود به سبب حقارت و خردی وی. (منهی الارب). لغو. لغی . [لُ غَنْ] (ع مص) بيهوده گفتن. (منهی الارب) (دهار). لغو. لاغية. ملغاة.

لغيب. [ل] (ع ص) يسرتباشده. (مسنتهى الارب).

لغية. [لَغْ ىَ](ع ص. اِ)لغت فرومايه: الأكر. بالضم لغية: اى لفة مسترذلة (فىالكرة). (تاج العروس).

لغيث. [ل] (ع ص، !) أنجه زهر آميخته جهت شكار كركس گسترند. ||گندم و جو آميخته. (منهمي الارب). طعام يغش بالشعير. (بحر الجواهر).

لغیدن. [لَخُ غنی دَ] (مص) المجندن در جنای خود پس از استواری. لِغلِغ کردن. الآوای لفظه دادن، چنانکه در تخمرخ و دندان و جز آن. و رجوع به لغ شود.

لغيزاء. [لُ عُ] (ع إِ) جيستان. لفر. لغيزى. (منهى الارب).

لغیط. [لَ] (ع مص) لفط. بانگ کردن کبوتر و سنگخوار. (منتهی الارب).

لغیف. [ل] (ع ص، !) آنکه هـمطعام دزدان باشد و جامهٔ ایشان را نگه دارد و دزدی نکند بها ایشهان ^۵: الفهاف؛ لغیف دزدان گردیدن. |إخاصهٔ مرد. ||نیست و نهانی مرد. ج، لغقاء. (منهی الارب).

لغيفة. [لَ فَ] (ع إ) بتابه كه حلوائس است. (منهى الارب).

لغيون. [ك] (معرب، أ) لريسون عن برسيد و گفت: نامت چيست؟ گفت: ما لغيونانيم، زيرا بسيارانيم. (ترجمة دياتسارون ص١٨٣).

لف. [ل] (ص، إ) گوشت كه محكم و زفت نباشد و در آن هوا بار بود و مانند كفك باشد. «لف و لوف»، از اتباع است. «لف و كف»نيز گويند.

لف. [لُفف] (ع مص) درنوردیدن چیزی را و پیچیدن. خلاف نشر. (منهی الارب). مقابل

 ^{1 -} Abroger. 2 - Lexicographe.
 ٣ - فارسی زبانان به تخفیف باء تلفظ کنند.

^{4 -} Branler.

^{5 -} Receleur des voleurs.

^{6 -} Légion.

نشر. لوله كردن. درپيچيدن. (تاج المصادر). |[أمميختن دو لشكمر بسه هم در جمنگ. ||بازداشتن كسمي را از حـق وي. ||فـراهـم أوردن حيزي را. ||اقسام طعام أميخته خوردن یــا زشت گـردانـیدن. ||ضـم کـردن چیزی را به چیزی. ||در هم پیچیده گردیدن شاخ درخت. (منتهى الارب).

لف. [لُفف] (ع إ) نورد. طي: در لف چيزي؛ در طی آن، در نورد آن، لای آن. در لف پا کت؛

لف. [لِفف] (ع إ) نوع و صنف از سردم. ||گروهی از مردم. ||قومگردآمده از هر جای. يـقال: جـاوًا بِـلفهم (بــه فـتح نـيز آيـد)؛ اى اخلاطهم. و كُنَّا لفاً؛ اي مجتمعين في مـوضع. ج، لفوف. آنجه از جایجای فراهم آرند، مانند گواهان دروغ که کسی جمع کند و یقال: جاؤوا من لِفٌ لِفهم (به فتح نيز آيد و بــه ســـه حركت اول نيز)؛ يمعني آمدند بـاكـــي كــه شمرده شد در آنها. ||مرغزار درهم پیچیده كياه يقال: حديقة إف (بفتح نيز آيد)؛ اي ملتفة. | بستان انبو درخت. ج، الفاف. (منهى الارب).

لْفَاَّ. [لَ فَ فَــنْ] (ع ق) در لف. در طبيّ. در جوف. جوفاً: رسيد وجه را لفا فرستادم.

لفاء. [ل] (ع مص) لَفُء. رجوع به لَفَء شود. **لفاء.** [ل] (ع إ) خاك. ||چيز اندك. چـيزي اندک و خسیس. هر چیزی اندک. [[هیچکارهٔ خوار و حقير داشته. يقال: رضي مـن الوفــاء باللفاء؛ اى من حقه الوافى بالقليل. (منتهى الارب). مسقابل وفساء. (مهذب الاسساء). | رخت و مستاع بسر زمين افستاده. (منتهى

لفاء. [لَفُ فـا] (ع ص) زن بـزرگران كلانسرين أكنده كوشت. (منتهى الارب). أن زن که رانها و ساقهای دست وی بزرگ بسود. (مهذب الاسماء). ||رأن سطير. منه: فخذان لفاوان. (منتهي الارب). فخذَ لفاء؛ راني گوشتين. (مهذب الاسماء). ∥دختر فربه. ج، لف. | درختتان پیچیدهشاخ. (منتهی الارب). بستانی بسیاردرخت. (مهذب الاسماء).

لَفَانُف. [لَ ءِ] (ع ص، إ) ج لنيف. ||ج لِفافة. (منتهى الارب).

لفائفي. [لُ ءِ] (ع إ) هو المعاء الدقيق و هــو كثير التلافيف جداً و هو من الامعاء الدقــاق. (بحر الجواهر). جنين را سه غشاء است: يكي مشيمه است، دوم غشائي است که آن را بـه تازی لفائفی گویند و سوم غشای رقیق است و مماس اوست. (ذخيرة خوارزمشاهي).

لفات. [لُ] (اخ) موضعی از دیار مراد است. (از معجم البلدان).

لفات. [لُ] (ع ص) گـول بـدخوي. (مــــّـهي

الارب).

لْفَاتَ. [لَفْ فَا] (ع إ) ج لفَة. (دمار). **لفاح.** [لُفُ فـا] (ع إ) گياهي است كـه بـه بادنجان ماند و آن نـوعي از بـوئيدني اـــت زردرنگ ۱. (مستهی الارب). مغد. (منتهی الارب) (المعرب). أ الدستنبو. و رجوع بــه دستبویه شود. ابن البیطار گوید: در شام شمام (دستنبو) را لفاح خوانند با آنکـه لفـاح چــيز ديگر است. ||بار درخت يبروح. (منتهي الارب). مسردمگياه. مسهرگياه آ. سسايزج. سابيزك. يبروح. يبروحالصنم است. ريشة أن يبروح است. (قانون ابوعلي چ طهران ص۶). صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی آن را از جملهٔ اسفرغمها شمرده است. حمدالله مستوفى گوید:سابیزک صحراثی آن مانند آدمی نـر و ماده میباشد. خبوردنش بیهوشی آرد و به بوئيدن نيز اين همان عمل كند. (نزهة القلوب). ابوريحان در صيدنه گويد: لفاح. ليُث گـويد: زرد او را مغدگویند و هیأة او به بادنجان ماند. بوی او خوش بود. دوس گوید: آن دو شوع است یکی را لفاح ماده گویند و لون میوهٔ او سیاه است و برگ او خرد و تمنک و از بسرگ کوک خردتر و ناخوش بوی و نبات او به روی زمین گسترده بود و لون او بهتر بسود و لون او سبز بود و در میان او دانهها باشد شبیه به دانهٔ امرود. بیخ او بزرگ بود و هر یک را از نبات او دو بیخ بود یا سه بیخ و ظاهر بیخ او سیاه بود و میانهٔ او سفید. و به بیخ او پوست بسیار بود و نوع دیگر لفاح نر باشد و لون نسات او سفید بود برگ او پهن و بزرگ و سفید و تسرم بود به شبهبرگ چفندر و میوهٔ ایـن نـوع در بزرگی دو مقابل اول بـود و رنگ او بــه رنگ زعفران مشبابه ببود و بنوی بناقوت بنود و تنظیخوش. هرگاه که گوسفند و شتر او را بخورند پیخواب بر ایشان مستولی شود از بیخ و بنرگ وي آبي بيرون آيند، چنون در آفتاب نهند منجمد شود در اوقات حاجت به کــار بـرند. بعضي گفتهاند اقسام آن سه است، دو نوع آنکه گذشت و نوع دیگر موضع نبات در جــایگاه پوشیده بود یا در زیر سایهٔ درختی و برگ او به برگ لفاح سفید ماند و نبات او خمرد بمود و نهایت درازی وی مقدار بدستی بود و رنگ او سفید بود و بیخ او از انگشت دست سطبرتر بود و چون از آن بخورند عقل زایل کند و لفاح را به پارسی سابیرک (سابیزک) گویند، یسنی سیب مورد و چنین آوردهانند کنه در زمین زنگبار از انواع نبات زهری است که هیأت او مشابه بادنجان بود و عادت ایشان چنان است که آن زهر را در آب بجوشند تا قوت به آب دهد آنگاه پیکان را به آن آب دهند آن تیر به هر حیوانی که رسد هلا ککند و ایشان فیل را

به آن تیر صید کنند و نزد ایشان ایس زهسر را

تریاقی هست و آن گیاهی است آن را بکوبند. هرگاه به شکار روند با خود بـردارنــد و هــر حیوانی که به آن تیر بزنند فیالحال تیر از او بکشند و آن گیاه را در موضع جراحت بیاشند زهر از آنجا تجاوز نکند. «حان» گوید: عادت آن است که میان لفاح تهی کنند و از شکـوفهٔ مورد پر سازند و بگذارند تا در آنجا خشک شود آنگاه از او ذریره سازند بوی او در غایت خوشی باشد. «او» گوید: لفاح سرد است، در دوم تر است، در اول خواب آورد و خناق پیدا کندو تدارک مضرهٔ او به عسل و روغن گاو یا عمل قصب و روغن شيره و آب گرم عملاج کنند و پوست بیخ او در غایت سردی است مخدر بود و در شکوفهٔ او اندک تری هست که به واسطهٔ آن خواب آورد و چشم تیره کند و ميانة او ضعيف است گلو و حلق را مضر است. (ترجمة صيدنة ابوريحان). صاحب اختيارات بدیعی گوید: شمر یمبروح است. بمه پمارسی شاهترج است و مغد خوانند و مغد اسم بادنجان است نیکوترین آن بودکه بـزرگ و تیزبو و زرد بود. طبیعت آن سرد و تر بود تــا سوم، لبن وي غشي وكلف را قلع كند بيلدغ و تخم وی چون با عسمل و زیت بسر گزیدگی جانوران نهند نافع باود و ورق کوچک وي پادزهر عتبالثعلب كشنده بود و بوئيدن وي صداع را سود دهد و وی منوم بسود و بسیار بوئیدن وی سکته آورد خاصه ورق سفید و بایدکه به دم بویند و چون طفلی به غلط از وی بخورد قيء و اسهال پيدا کند تا به حـدي کـه کشنده بود و کشندهٔ وی اوّل خناق پیدا کند و سرخي چشم و انتفاخ مانند مستان و مداواي وی به قی و روغن گاو و عسل کنند و بعد از آن انیسون. و بعضی گویند در آب سرد نشینند و بدل آن نیموزن آن جوز ماثل است و نیم وزن آن بزرالبنج و دودانگ آن خشـخاش. و گویندبدل آن به وزن آن بزرالبنج است و بسه وزن آن جوزالقي. (اختيارات بديعي). حك يم 📆 مؤمن گوید: اسم عبربی است و بنه فبارسی سابیزک نامند و آن ثمر پمبروح است و بمیخ لفاح عبارت است از یبروح سریانی و مذکور خواهد شد و قسم مادهٔ او را برگش عریض و مفروش بر زمین و شبیه بسرگ کساهو و از ان کوچکتر و مایل به سیاهی و ثـقیلالرایـحه و گلشسفید و ثمرش از زیتون بزرگتر و زرد و بسيار عفص و بعد از رسيدن با عطر و مايل به شیرینی و او را تفالحالجن نامند و تخم او شبیه

١ - شايد وانيل يا نوعي از وانيل باشد (؟). ۲ - در نسخهٔ خطی مهذب الاسماء معنی لفاح باختلاف: سينزه و سنير و سينيزه أمده و ظـاهرأ مبيزه (سابيزج) باشد.

به تخم سیب و بیخ او دو سمه عبدد میباشد متصل به هم ظاهرش سیاه و بـاطن سـفید و پوست بیخ او سطبر و شکمل بسیخ او اندکی شباهت به صورت انسان دارد و لیفهای شبیه به موی که بـا بــبروحالصــنم مــیباشد در او ئیست و قسم نر او را برگ املس و مانند برگ چفندر و ثمرش به قدر خیار و زرد و بیخش در سطبری متوسط است و صنفی از آن را منبت مقابر و مواضع سایهدار و برگش کمعرض و در طول به قدر شبری و مایل بــه سفیدی و بیساق و بیگل و ثمرش دراز و به سطبری ابهام و سفید آن قوی ترین اقسام است و قوتش تا چهار سال باقی و فویترین اجــزاء پسوست بیخ لفاح است. و مستعمل از ان عصاره و اب سایل او و پوست بیخ او است در آخر سیم سرد و خشک و ثمرش سرد و تر و جوف بیخ او عدیمالقوه و او مخدر و مجفف و ممکن ضربان مواد حاره و غلیان خون و مقىء بلغم و مرةالسودا و جهت حرقةالبول و خفقان حار و اسهال دموي و رقع بيخوابسي و طلای او مولد قمل است در جمیع زمان و جهت درد سر و اورام حاره و با ارد جو جهت درد مفاصل حار و با عسل و روغـن زيـتون جهت گزیدن هوام و با سرکه جهت باد سمرخ که حمره نامندي و طلاي شير او جهت کلف و نعش و مضمضمة طبيخ او جهت درد دنــدان مفید و دو درهم او کشنده است بــه اخــتلاط عقل و سبات و غثیان و مصلحش سداب و خردل بری و عسل و انیسون و قدر شربتش از سه قیراط تا نیم درهم و بـدلش بـزرالبـنج و شرب نیم درهم از تخم او به حدی سرخکنندهٔ رخسار است که از حمام بسیار گرم روی دهد و سه عدد ان با اندک رازیانه و شکر مسکر با تفریح و بیغایله است. و حمول او با گوگرد. قاطع حیض و ضماد برگ او با آرد جو جهت اورام حاره و برص نافع است. و از خواص اوست که چون بیخ لفاح را با عماج بــه قــدر شش ساعت بجوشانند نىرم و منطيع گىردد و اهل تجربه آب او را عاقد هارب و مقطر او را با پوست انار و مورد جهت تکمیل صناعت از مجريات شمر دهاند. (تحفهٔ حكيم مؤمن).

لفاح برى. [لُفْ فـاح بَرُ رى] (تـركـب وصفى، إمركب) شجرة سُليمان. يبروحالصنم. (از فهرست مخزن الادويه).

لفاظ. [لُ ف ف] (ع ص) زبان باز. **لفاظ.** [لِ] (ع لِ) تره. (منتهى الارب). **لفاظ.** [لِ] (اِخ) آبى است مر بنى ايساد را. (از معجم البلدان).

لفاظة. [لُ ظُ] (ع إِ) آنچه از دهان بيرون اندازند. |إسخن از دهان بيرون افستاده. لفظ. |إپسمانده از همر چيزي. (مستهى الارب). تفاله. تفل. كنجاره.

لفاظی. [لَفْ فا] (حامص) زبانبازی. عمل نفّاظ.

لفاع. [لي] (ع لِ) چادر. | اگليم. | اگستردنى از اديم. | ارداء. جامه که زنان بر سر کشند. | البستان بيشين ستور. | الفرغ نام شترى. (منهى الارب).

لفاعة. [لِع] (ع إِ) تأنيث لفاع. ||جامه پارهای که بر قمیص زباده کنند. (منهی الارب). لفیعة.

لفاف. [لي] (ع إ) اجامة بروني كه بر سرده پيچند. (آنندراج) (ستخب اللغات). لفافه. ساروق. ||پارچه كه گرد چيزي پيچند، چنانكه بسته پستي را.

-لفاف كردن؛ پيچيدن.

لفافة. [لِ فَ] (ع إ) جامة بيرونى كه بر پا و مرده و جز آن پيچند. ج، لفائف. (منهى الارب). ||پساى پيچ. پاى تاوه. (مهذب الاسماء). ||غلاف جامه و پوشش چيزى. ||غلاف خوشه. (مهذب الاسماء). ||لفاف:

> همه زیر کرباسها کرده بند لفافه بر او باز پیچیده چند.

لفافه بر او باز پیچیده چند. نظامی. پیکری دید در لفافهٔ خام

چون در ابر سیاه ماه تمام. نظامی. - لفافهٔ کتاب؛ پوشش آن.

لفاق. [لِ] (ع اِ) لفاق و تلفاق، دو جامه است که هر دو را بر هم دوزند. (منتهی الارب).

الفام. [ل] (ع) روي بدد. إنقاب كه بر بينى الذازند. (منتهى الارب). بينى بند. (منجمل النازند. (منتهى الارب). بينى بند. (منجمل اللفة): تلفم؛ لفام بربستن. (تاج المصادر). ان بعض الاعراب كانوا ينطقون بالتاء المثنة فاء و بالعكس. و منهم كان يجعل الثاء المثلثة فاء و بالعكس، فيقولون:... اللثام، اللفام (نشوء اللغة العربية ص١٢٣).

لفان. [الَّذِيْ فِ ا] (ع ص) ترش و شيرين (دزي) لِلْبُرْش.

لفايف أَ أَنْ يَ] (ع إ) نام معاء سوم از اسعاء سنة و نام ديگر آن معاء دقاق است.

لفيء. [لَقُ:] (ع مص) لفاء. بازكردن پوست آن را و برهنه نمودن و بازگشادن. | إبازكردن بساد ابسر را از هوا. | إبازكردن گوشت از استخوان. (منتهى الارب). گوشت از استخوان و پوست از چوب بازكردن. (تاج المصادر). | إبه عصا زدن. | إزدن. | إبركردانيدن و مايل كردن از رأى كسى را. | غيبت كردن. | ادادن حق كسى را. | إغيم ماند. حق كسى را. | إباقى ماند. (منتهى الارب). لفىء الشىء و لفاً بقى. (اقرب الموارد).

لف الكوم. [لِف فُ لُ لُ كَ] (ع إ سرك) على علوج رز. و قبل: هو شيء ملفوف على الكرم من نفسه. عالج الكرم خوانند (و در كرم گفته شد) و آن را به شيرازي استخوانك خوانند. (اختيارات بديمي). خيوطي است كه

از تاکمیروید. (فهرست مغزن الادویه). لفبور - [لُ فِ] (اخ) * تسئوفیل. جسهانگرد فرانسوی، مولد نانت (۱۸۱۱–۱۸۵۹ م.). وی سه بار در حشه مسافرت کرده است. لفبور - [لُ فِ] (اخ) ^۵ ژول. نقاش فرانسوی، مصور تباریخ و منظرهساز، مولد تبورنان ۱۹۸۳–۱۹۱۴ م.).

لفت. [ل] (ع إ) شلغم عم شلم. شلجم. الخيارات بديعي). سلجم. (تذكرة ضرير الخيارات بديعي). سلجم. وآرامي لاپتا و لاپتي:

لفت پخورد و کرم^۷ درد گرفتم شکم سر بکشیدم دو دم مست شدم نا گهان.

بیبی.
ابوریحان آرد در صیدنه: لفت، «ری» گوید: که شاخم را به تازی لفت گویند و معلوم نیست که آن عربی است یا نه به سریانی او را لفتا و بسه یونانی غلفولیدن و به هندی ک خکلو گویند و خواص او در حرف شین گفته شد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان).

لفت. [ل] (ع إ) نيمة چيزى. (منهى الارب). يقال: لفت الشيء؛ اى شله. (مهذب الاسماء). الجانب كرانة چيزى. ||بار. يقال: لفته معه؛ اى شقه و لفتاه؛ اى شقاه. و يقال: لاتلتفت لفت فلان؛ اى لاينتظر اليه. ||گاو. ||زن گول. ||شرم شير ماده. (منتهى الارب).

لفت. [لِ / ل] (اخ) پشته ای است میان مکه و مدینه بسا مکانی است بین آن دو. (از معجم البلدان).

لفت، [ل] (ع مص) درنوشن و پیچیدن چیزی را منه حدیث حدیقة ان من اقرأ الناس للقرآن منافقاً لایدع منه واواً و لا الفاً الایلفته بلسانه کمایلفت القرة الحلی بلسانها. (منهی الارب). پیچائیدن چیزی. (تاج المصادر) یروزنی). ||بازکردن پوست از درخت. ||پر بر تر چیبائیدن به هر طور که اتفاق افتاد. ||زدن و پروا نداشتن که به که رسد. ||روی گردائیدن. یقال: لفته عنه. (منتهی الارب). بگردائیدن. یقال: لفته عنه. (منتهی الارب). بگردائیدن. (تاج المصادر) (زوزنی). بگردائیدن (ترجمان القرآن جرجانی). گفتاء. [ف] (ع ص) زن کیج چشم. ||بر ماده لفتاء. [ف] (ع ص) زن کیج چشم. ||بر ماده

كج هر دو شاخ. (منتهى الآرب).

۲ - در فارسی به فتح اول و عوام گاه به تشدید
 فاء استعمال کنند.

- 3 Aigre-doux.
- 4 Lefebure. 5 Lefebure.

6 - Rave.

۷-در اصـل: بسخوردم بگـرم. تـصحیح مّنن قباسی است. کزم، کلم.

لفت بری. [ل تِ بَ رُ ری] (تــرکب
وصفی، اِ مرکب) خَرْزَل. شلغم صحرانی ا.
لفت دادن. [لِ دَ] (مص مرکب) بهم زدن.
زیر و رو کردن. جنبانیدن از جای خود:
انگورها را لفتش مده غُجمه مِرَه؛ یعنی زیر و
رو مکن و مجنبان انگورها راکه حبهجه
خواهد شد و حبهها از خوشهها جدا میشود
(به لهجهٔ خراسانی). | الفت دادن کاری یا
سخنی یا چیزی را؛ بیفایدتی و علتی به درازا
کشیدن آن. بیش از حید لزوم از آن گفتن.

لفتوه. [لَ تَ رَ / رِ] (ص) مسردم سسفله و فرومایه و کمینه و اراذل را گویند. (برهان): جام زر بر دست نرگس مینهی

اغراق در امری درآوردن. بیش از آنچه هست

نمودن. رجوع به لفت و لعاب دادن و لفتش

لفتره را مير مجلس ميكنى. عطار. لفتش دادن. [ليت د] (مص مركب) لفت دادن. به درازا كشانيكن كار يا چيزى يا سخنى را بسى فايده. لفت و لعاب دادن. به طول و تفصيل و به طوء گفتن و كردن. القابش دادن. ||بهم زدن. جنبانيدن.

لفت طلع. [لِ طَ] (اِخ) موضعی است. (از معجم البلدان).

لفتوان. [لُ تَ] (اِخ) دهی است از دیدهای اصفهان. (از معجمالبلدان).

لفتوانی. [لُ تَ] (ص نسبی) منسوب بـه لفتوان. (سمعانی).

لفتوس. [لُ] آباغ) از علمای آشار قدیمهٔ انگلستان و از کسانی است که قبل از دیولافوا به اتفاق چرچیل در خرابههای شوش به سال ۱۸۵۰ م. تحقیقاتی کرده است. و هم در کشف محل دو شهر قدیم سومر: «اور» و «ارخ» شرکت جسته. رجوع به ایران بیاستان ج ۱ ص ۱۶۱۶ و ج ۳ ص ۱۶۱۶ و ج ۳ ص ۲۷۷۶ و ج ۳

لفت و لعاب. [لِ تُ لَ] (اِ مركب، از اتباع) رجوع به لفت و لعاب دادن شود.

لفّت و لعاب دادن. [لِ تُ لَ دَ] (سص مركب) (... گفتارى را)، سخن را با الفاظ و عباراتى دراز و متعلقائه گفتن. لفت دادن. لفت و ليس. [لِ تُ] ([مركب، از اتباع) رجوع به لفت وليس كردن شود.

لفت و ليس كردن. [لِ تُ كَ دَ] (مص مركب) كاسه ليسى كردن. به بازماند، هر چيز راضى شدن و خوردن. ||سركيسه كردن و از چيزها كه در اختيار اوست برداشتن نه آشكارا.

لفت و ليسي. [لِ تُ] (حسامص سركب) كاسه ليسي و أشعالي. (آنندراج). لفتة. [لُ فَ تَ] (ع ص) آنكه بزند ستور دا و

پروا نكندكه كجا رسد. (منتهي الارب).

لفتی. [لِ] (ص نسبی) منسوب به لفت. شلغمی. ||() لفتیه. شلغمبا. آش شلغم: کاچیش و زیر و رشته نایب لفتی حاجب هریسه دربان.

فخرالدين منوچهر.

||قنبیط بری^۲ (دزی).

لفتیان - [ل] (اخ) دهی از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۴۶۰۰۰ گری جنوب الیگودرز، کنار راه مالروسکانه به گشان. کوهستانی و سردسیر و دارای ۷۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه. محصول آنجا غلات، لبنیات، چغندر و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

لفتية. [لِ تَى ىَ] (عُ لِ) آَسَ شَـغَلَم. تـركان ســرَموق شــورباسى گـويند. (زمخشرى). شلغمها. لفتى.

لفع. [ل] (ع إمص) خواری. (منهی الارب). لفع. [ل] (أ) لفج. لب. لنج. لوشه. لوچه. فرنج. جعفلة. لب سطير و گنده، مانند لب شتر. (از برهان). لب حيوانات. بتفوز. پنفوز. نول. مشفر. شقشقة:

چشم چون جامهٔ غوک آب گرفته همه سال افع چون موزهٔ خواجه حسن عیسی کژ.

نجيک.

گردنز در هزار سیلی لفجت [ز در] هزار زبگر. چنان منکر لفجی که برون آید از رنگ^۳ بیاوردش جانم بر زانو ز شتالنگ.

چكا كمرغزي.

نشتم بر آن بیسراک سماعی فروهشته دو لب چو لفج زبانی. منوچهری. فاخته طوقی شتر لفجی غضنفرگردنی

به و به خوامونی، اعوری، عیارهای. به به به سورنی،

براسودهای دید از اندیشه دور

ز سرهای سنجاب و لفج سمور.

هدل: آونگان کردن شتر لفج خود را. هادل:

لفج آونگان. نعو: کفتگی لفج بالاثین شتر.

آهدل: شتر آونگان لفج، السهدل. (منتهی

الارب)، فروهشته شدن لفج اشتر. (تاج

المصادر بهتهی). هِدل: شترآونگان. لفج

خریع: لفج شتر که آویزان باشد. مِشفر: لفج

شتر. قلقال. (منتهی الارب). ||پارچهٔ گوشت

بیاستخوان. ||(ص) زن بدکاره و فاحشه.

(برهان).

لفُجَان. [ل] (س) شخصی را گویند که به سبب خشم و قهر لبهای خود را فروهشته باشد. (برهان).

لفج فروبردن. [لَ ثُ بُ دَ] (مص مركب) لب و لوچه آويزان بودن. به خشم آمدن. (اس):

گسته لگام و نگونسارزین فروبر ده لفج و بر آورده کین. فردوسی. لفج فروهشتن. [لَ فُ دِثَ] (مص مرکب) به خشم اندرشدن. (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). کسی را که به خشم شود گویند: لفج فروهشته است یا لفج انداخته:

نهج فروهشته است یا نهج انداخته.
خروشان ز زابل همی رفت زال
فروهشته نفج و برآورده بال.
فروهشت نفج و برآورد کفج
به کردار قیر و شبه کفج و نفج.
فردوسی.
فردوسی، فردوسی.
درشت نفج کلان نفج:

خداوندم زبانی روی کردمست سیاه و لفجن و تاریک و رنجور.

منوچهري.

سر لفجنان را درآرد به بند خورد چون سر و لفجهٔ گوسفند. نظامی. ^۴ ||لفج. (برهان):

دهان و لفجنش از شاخ شاخی به گوری تنگ میماند از فراخی. **لفجه**. [ل جَ / جِ] (ا) لفچه. رجوع بـه لفـچه شود.

لفتچ. [ل] (ا) لب سطير. لب درشت آويخته. لغتى است در لفج. به معنى لب حيوانات مخصوصاً شتر وگاو و خر استعمال ميشود: فروهشته لفج و بر آورده كفج

به کردار قبر و شبه کفج و لفج. فردوسی. لفچهائی چو زنگیان سیاه

همه قطران قبا و قير كلاه. فروهشته لفج و بر آورده كفج همه لفج كفج و همه كفج لفج.

ئيوای طوسی.

سر زنگیان را چو آرد به بند خورد همچو لفج سرگوسفند. امیرخسرو^۵. قلقال؛ لفج شتر.

لفچوك. [ل] (ص) در تسنداول گسناباد خراسان، به كسى گويند كه داراى لبهاى ستير و كمافت است. ||گاهى هم مردم اخمو و ترشروى رالفجوك گويند.

ڵڡ۫ڿه. [لَ جَ / جِ] (اِ) لفج. (جهانگیری). لب گنده

دو لفچه چو دو آستن مرد حجازی

۳- رنگ، شتر قوی که برای نتاج نگاهدارند. ۴- با شاهد امیر خسرو ذیل لفج مقایسه شود. ۵- با بیت نظامی شاهد ولفجن، مقایسه شود.

^{1 -} Rave sauvage.

^{2 -} Chou-fleur sauvage.

دو منخرهٔ دو تیره چه سیصد بازی. (منسوب به منوچهری).

> دندان چو صدف كرده دهان معدن لؤلؤ وز لفچه بیفشانده بسی لؤلؤ شهوار.

(منسوب به منوچهری).

نظامي.

|اگوشت بیاستخوان. (برهان): بیاورد خوان زیرک هوشمند بر آن لفچههای سر گوسفند.

سر زنگیان را درآرد به بند

خورد چون سر و لفچهٔ گوسفند. نظامی. |اکلهٔ بریانکرده. (برهان).

لفح. [ل] (ع مص) به شعشیر زدن کسی را. (منتهی الارب). ضربتی سبک زدن. (تاج العصادر). | اسوختن. (زوزنسی) (ترجسمان القرآن جرجانی). سوختن آتش و گرما و سعوم. لفحان. قال الاصمعی: ما کان من الریح لفح فهو جرّ و ما کان نفح فهو برد. (منتهی الارب).

لفحان، [لَ فَ] (ع مص) لفح. سوختن آتش و گرّما و سموم. (منتهى الارب).

لفخ. [ل] (ع مص) به چوبدستی زدن بر سر کسی. طپانچه زدن کسی را. (منتهی الارب). لفر، [لُ ثُ] (اخ) (فرانسوا، ژنرال و امیرالبحر در خدمت روسیه. مولد ژنو، ندیم پسطر کسیر (۱۶۵۶–۱۶۹۹ م).

لقریبش. [] (ا) بسه مسعنی حسناست. (از فهرست مخزن الادویه). در تحفهٔ حکیم مؤمن لفریقش ضبط شده است.

لفریقش. [] (ا) به معنی حناست. (از تسخهٔ حکیم مؤمن)، رجوع به مدخل قبل شود. کفش. [] (ا) درختی است بزرگ و منبت او نواحی شام و در تری و سبزی مشتعل میشود و در خشکسی بسیار دیر آتش در او تأثیر میکند. ابن ابیخالد گوید: مراد از قول سبحانه و تسالی: من الشجر الأخسر نباراً (قرآن و تسالی: من الشجر الأخسر نباراً (قرآن او رافع بسرص و بهتی و عسارهٔ او رافع قوباست. انطا کی گوید: آن چدوب صنوبر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لفطه [] (اخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه به نسوسود مسیان سسیوه نسان و بسیروان در ۳۹هزارگزی کرمانشاه.

لفظ - [ل] (ع إ) سخن - ج، الفاظ . (منهى الارب). زبان . لغت . جرجاني گويد: ما يتلفظ به الانسان او في حكمه ، مهملاً كان او مستمعلاً . (تعريفات). مقابل معني ، صاحب كشاف اصطلاحات الفنون آرد: بالفتح و سكون الفاء في اللغة ، الرّمي يقال: اكلت التمرة و لفظت النواة؛ أي رميتها . ثم نقل في عرف النحاة ابتداء او بعد جعله بمعني الملفوظ بكانخلق بمعني الملفوظ به كان او حكماً مهملاً كان او

موضوعاً مفرداً كان او مركباً. فاللفظ الحقيقي كزيدو ضرب و الحكمي كالمنوي فمي زيمد ضرب، اذ ليس من مقولة الحرف و الصوت الذي هو اعم منه، و لم يـوضع له لفـظ و انـما عبروا عنه باستعارة لفظ المنفصل من نحو هو و انت و اجروا احكام اللفظ عليه فكان لفـظأ حكمأ لاحقيقة والمحذوف لفظ حقيقة لانه قد يتلفظ به الانسان في بعض الاحيان و تحقيقه انه لا شک ان ضرب في زيد ضرب يدّل على الفاعل و لذا يفيد التقوى بسبب تكرار الاسناد بخلاف ضرب زيد فلايقال ان فاعله هو المقدم كما ذهب اليه البعض. و منعوا وجوب تأخير الفاعل فاما أن يقال الدال على الفاعل الفعل بنفسه من غير اعتبار امر آخر معه و هو ظاهر اليطلان والالكان الفعل فقط مفيداً لمعنى الجملة فلايرتبط بالفاعل في نحو ضرب زيمد فلابدًان يقال اعتبر مع الفعل حين عبدم ذكبر الظاهر امراً آخر عبارة عما تنقدم كالجزء و التمة له و اكتفى بذكر الفعل عن ذكر مكما في الترخيم بجعل مابقى دليلاً على ما القي. نـصّ عليه الرّضي. فيكون كالملفوظ و لذا قال بعض النحاة أنَّ المقدّر في نحو ضرب ينبغي أن يكون اقل من الف ضربا نصفه او ثلثه. ليكون ضمير المفرد اقبل من ضمير التئنية والمما لميتعلق غرض الواضع في افادة ما قصده من اعتباره بتعيينه لميعتبره بخصوصية كونه حرفأ او حركة او هيئة من هيئات الكلمة بل اعتبره من حيث انه عبارة عما تـقدّم. وكالجزء له، فلميكن داخـلاً فـي شـيء مـن المـقولات و لايكون من قبيل المحذوف اللازم حذفه، لانه معتبر بخصوصه. و بماذ کر ظهر دخـوله فــی تعريف الضمير المتصل لكبونه لفيظأ حكميأ موضوعاً لغائب تقدم ذكره وكالجزء مما قبله بحيث المنتضح التلفظ الحكمي الأبما قبله قال صاحب الإيضاح فيي الفرق بين المنوي و المحذوف انه لماكان باب المفعول باعتبار مفعولية حكمه الحذف من غير تقدير قيل عند عدم التلفظ به محذوف في كل موضع. و لما كانالفاعل باعتبار فاعليته حكمه الوجود عند عدم التلفظ به، حكم بانه موجود و الا فالضمير في قولك زيند ضرب في الاحتياج الينه كالضمير في قوله تعالى: و فيها ما تشتهيه الأنفس. (قرآن ٧١/٤٣). و ان كيان احبدهما فاعلاً و الآخر مفعولا - انتهى. فقيل مـراده انّ الفسرق بينهما مجرّد اصطلاح و الا فيهما متساويان في كونهما محذوفين من اللـفظ معتبرين في المعنى و ليس كذلك بل مراده ان عند عدم التلفظ بالفاعل يحكم بـوجوده و يجعل في حكم الملفوظ لدلالة الفعل عليه عند تقدم المرجع فهو معتبر في الكلام دال عليه الفعل، فيكون منوياً بخلاف المحذوف فيانه حذف من الكلام النفناة بالقرينة من غيرجعله

في حكم الملفوظ و اعتبار اتصاله بماقبله فیکون محدوفاً غیر منوی و ان کانا مشترکین في احتياج صحة الكلام الي اعتبار هما هذا. ثم اعلم أن قيد الإنسان في التعريف للمتقريب الى الفهم و الا فالمراد مطلق التلفظ بمعنى (گفتن)فدخل في التعريف كلمات الله تعالى و كذاكلمات الملائكة و الجن و اندفع ما قيل ان اخذ التلفظ في الحد يوجب الدور و الباء فسي قولنا به للتعدية لا للسببية و الاستعانة فلايرد ان الحد صادق عملي اللممان. ثم الحروف الهجائية نوع من انواع اللفظ و لذا عرفه البعض كما يتلفظ به الانسان من حير في فيصاعداً و لايصدق التعريف على الحروف الاعرابية كالوا و في ابوك لانها في حكم الحركات نائبة منابها وقيل اللفظ صوت يعتمد على المخارج من حرف فصاعداً و المراد بالصوت الكيفية الحاصلة من المصدر و المراد ببالاعتماد ان يكون حصول الصوت باستعانة المخارج. اى جئس المخارج اذا اللام تبطل الجمعية فلايردان الصوت فعل الصائت لانه منصدر و اللفظ هو الكيفية الحاصلة من المصدر و ان الاعتماد من خواص الاعيان و الصوت ليس منها و ان اقل الجمع ثلاثة فوجب ان لايكون اللفظ إلاَّ من ثلاثه احرف كل منها من مخرج. بقى أن أخذ الحرف في الحد يوجب الدُّور لانه نوع من انواع اللفظ، و اجيب بان المراد من الحرف المأخوذ في الحد حرف الهجاء، و هو و ان كان نوعا من انواع اللفظ، لكـن لايـعرف بتعريف يؤخذ فيه اللفظ لكون افرادها معلومة محصورة حتى يعرفه الصبيان مع عدم عرفانهم اللفظ. فلايتوقف معرفته عبلي مبعرفة الليفظ فلادور كذا في غاية التحقيق. و اقول الظاهر أن قوله من حرف فصاعداً ليس من الحد بل همو بيان لادني ما يطلق عليه اللفظ فلددور. و لذا ترك الفاضل الجليي هذا القيد في حاشية المطول و ذكر في بيان انّ البلاغة صفة راجعةً الى اللفظ او الى المعنى انَ اللفظ صوت يعتمد على مخارج الحروف ثم قال و المختار انــه كيفية عارضة للصوت الذي هو كيفية تحدث في الهواء من تموجه و لايلزم قيام العرض بالعرض الممنوع عند المتكلمين لانهم يمنعون كون الحروف اموراً موجودة – انتهى. (فائدة) المشمهور أن الالفاظ موضوعة للاعيان الخارجية وقيل انها موضوعة للصور الذهنية و تحقیقه انبه لا شک ان تبرک الکیلمات و تحققها على وفق ترنيب المعاني فمي الذهمن فلابد من تصورها و حضورها في الذهن. ثــم انَ تصور تلك المعاني عملي نحوين تمصور متعلق بتلک المعانی علی ما هی علیه فی حدّ ذاتها مع قطع النظر عن تعبيرها بالالفاظ و هو

19746 لفظي. لفظ

> الذي لايختلف باختلاف العبارات و تبصور متعلق بها من حيث التعبير عينها ببالالفاظ و تدل عليها دلالة اوليه و هو يختلف بـاختلاف العبارات. و التصور الاول مقدم على المصور الثاني مبدأ له كسما انّ القصور الثباني مبدأ للمتكلم هذاكله خلاصة ما في شروح الكافية (التقسيم) اللفظ اما مهمل و هو الذي لميوضع لمعنى سواء كان محرفأ كديز مقلوب زيد اولا كجسق واما موضوع لمعنى كزيد والموضوع اما مفرد او مركب. اعلم انّ بعض اهلالمعاني يطلق الالفاظ على المعاني الاول ايضاً، و قــد سبق تحقيقه في لفظ المعنى - انتهى: به لفظ هندو كالنجر آن بود معنيش كه آهن است و بدو هر دم از فساد خبر [كذا].

عنصري. سخن راست توان دانست از لفظ دروغ باد نوروزی پیدا بود از باد خزان. فرخي. تو آفرین خسرو گوئی دروغ باشد ويحک دلير مردي کاين لفظ گفت باري.

منوچهري. و این لفظی است کوتاه با معانی بسیار. (تاریخ يهقي).

لفظ بىمعنى چە باشد شخص بىحال از قياس اهلبیتت شخص دین را پاک جانند ای رسول.

ناصرخمرو.

چون وصل نکورویان مطبوع و دلانگیز چون لفظ نگوگویان مشروح و مفسر.

ناصرخسرو.

من انم که در پای خوکان نریزم مر این قیمتی لفظ درّ دری را.

ناصرخــرو.

آنکه چون مداح او نامش براند بر زبان ز ازدحام لفظ و معنی جانش پر غوغا شود. ناصرخسرو.

معنیش روی خوب کنم و آنگهی ناصرخسرو. اندر نقاب لفظش پنهان کنم. من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر من كوه نيستم كه بود لفظ من صدا.

به گوش اندرم جز کس و بس نشد به لفظ اندرم جز او و وَه نبود. مسعودسعد. لؤلؤ و درّ چو خط و چو لفظش والله که در قطیف و عدن نیست.

مسعودسعد.

خاقاني.

اما زینهار تا این لفظ را بــه کــــی نــیاموزی. (كليله و دمنه).

از لفظ من که پانصد هجرت چو من نزاد خاقائي. ماند هزار سال دگر مخبر سخاش. لفظی ز تو وز عقول یک خیل خاقاني. رمزي ز تو وز فحول يک رم. دل در این سود است یک لفظ ترا

چون مفرّح دفع سودا ديدهام.

مگر گوش خاقانی امشب به عادت خاقاني. زلفظ تو دزدیده صد عقدگوهر. نه لفظ من به تقاضای سرد معروف است نه صدر تو به مواعيد كيج سزاوار است.

خاقاني. لفظ او را بر محک امتحان عیاری نیافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۰).

در ملک این لفظ چنان درگرفت کآهبرآورد و فغان درگرفت.

گرتاز شهد و شکر لفظی هست چیست بیچاشنی معنی هیچ

> لفظ اول به معنی اول لفظ ثانی به معنی ثانی.

این حمیرا لفظ تأنیث است و جان نام تأنيئش نهند اين تازيان. مولوي. او ز روی لفظ نحوی فاعل است

ورنه مقتول است و موتش قاتل است. مولوي.

در ارکان دولت نگه کرد شاه كزاين لفظ و معنى نكوتر مخواه.

سعدی (بوستان).

درر است لفظ سعدی ز فراز بحر معنی چه کند بدامن دُر که بدوست بر نریزد.

ــعدی.

نظامي.

ايونصر فراهي.

وز لفظ من این حدیث شیرین گرمينرسد به گوش خسرو. سعدی. بدانديش را لفظ شيرين مبين کهممکن بود زهر در انگین. سعدی. ز لطف لفظ شکربار گفتهٔ سعدی سعدي. شدم غلام همه شاعران شيرازي.

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست

خداوند خانه خداوند ماست. سعدی. اگر سالی بر سر جمع سخن گفتی تکرار کلام مستخردی و اگر حمان لفظ اتفاق افتادی به إَذِ عبارت ديگر بگفتي. (گلستان). كنية؛ لفظي كه

بدان شخص را خوانند. (منهى الارب). ||زبان: هرچه میگوید همچنان الت که از لفظ ما رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۹). اما چون خداوند به لفظ عالي خويش امیدهای خوب کرد و شرطهای ملکانه رفت. (تاريخ بيهقي ص١٥٨). و پيغامها داده چنانکه از لفظ ما شنیده است باید که بر آن اعتماد کند. (تاریخ بیهقی). دلگرمی و نواخت از مجلس عالى و لفظ ممارك يمافتي. (تماريخ بسيهقي ص ۳۷۱). روز چهارشنبه بنه خندمت رفت. ص٣٤٤). مخاطبة اين بوسهل به لفظ عالي خویش گفته است. (تاریخ بیهقی ص۲۹۷). بر

لفظ عالی رفت که این عمامه که دستبستهٔ

ماست باید به این بستگی به دست ناصر دین

آید. (تاریخ بیهقی ص۳۷۷). دوات اوردند به

خط عالى و توقيع بياراست و بمه لفظ عالى

مباركباد رفت. (تاريخ بيهقي ص٢٧٧). چون از لفظ صاحب دیوان رسالت چنین سخنان به مخالفان رسانند و وی خردمندتر ارکان است بسيار خلل افـتد. (تــاريخ بـيهقي ص٥٠٥). چون خداوند به لفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد... بنده فرمان عالی را ناچار پیش رفت. (تاریخ بیهقی). در این معانی گشاده تر نبشته و پیغامها داده، چنانکه از لفظ ما شنیده است. (تاریخ بیهقی ص۳۲۵). حال تو نز دیک ما این است که از لفظ ما شنودی. (تماریخ بیهقی ص۱۲۸).

بر لفظ زمانه هر شبانروزی بسيار شنيده مركلامش را. ناصرخسرو. بر سر منبر چو نامش گفت لفظ هر خطیب دولت و اقبال هر سو پایهٔ منبر گرفت.

مسعودسعد.

نابرده به لفظ نام شيرين در کوه بُماند،ام چو فرهاد. مسعودسعد. |مجازاً گفتاري بيمعني: ناممکن است این سخن بُر خاص ۱

فرخي. لفظی است این در میانهٔ عام. **لفظ.** [لُ] (ع مص) انداختن چــبزی را. ||از دهن بیرون افکندن. (منتهی الارب). از دهان بيوگندن. (ژوزني). از دهن بيفكندن. (ترجمان القرآن جـرجـاني). ||سـخن گـفتن. (مـنتهي الارب). گفتن. (ترجمان الفرآن جـرجـاني). | إبمردن. | احخت رنجيده و سختي ديده از تشنگی و ماندگی آمدن. (منتهی الارب). **لَفُطَّأَ.** [لَ ظُنْ] (ع ق) از حيث لفظ. مقابل

لفظ پرداز. [لُ پَ] (نف مرکب) لفّاظ. **لفظ پر دازی.** [لَ پَ] (حسامص سرکب) عمل لفظ پرداز. لفاظي.

لفظ قلم. [لَ ظِ قَ لَ] (تسركيب اضافي، إ مركب) گفتار با كلمات تمام چنانكه نويسند، نه با كلمات شكته، چنانكه عامّه تلفظ كند. لفظة. [لَ ظُ] (ع إ) يك لفظ رجوع به لفنظﷺ

لفظی، [لُ] (ع ص نسبی) منسوب به لفظ. مقابل معنوی. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لفظی، عبارت است از آنچه به لفظ یعنی به تلفظ وابستگی داشته باشد. چــنانچه گويند:مؤنث لفظي، عامل لفظي، تعريف لفظي و تأكيدلفظي و غير آن. و نزاع لفـظـي بــر دو معنی اطلاق شود و بیان هر دو معنی ضمن بیان معنی لفظ جسم در ذکر اصطلاح متكلمان در سابق گذشت - انتهى:

اشتباهی هست لفظی در میان لیک خودکو آسمان کو ریسمان. ۔ مولوی. ∥زباني.

۱ - نل: با ممكن است اين سخن برابر.

– زیرلفظی: آنچه به عـروس هـنگام قـبول زوجیت برای گفتن لفظ «بله» از سوی دامــاد هدیه شود.

لفع. [ل] (ع مص) همهٔ سر سپید گردیدن. (منهی الارب).

لفف. [ل ق] (ع إسص) پيچيدگى رگ در بازوى كاركنده، چنانكه از كار معطل سازد. الرّرانى زبان چيندانكه در سخن بازماند. (متهى الارب). آلف، نعت است از آن. [اسن العيوب الخلقية فى الفرس و هو استدارة فيه (فى العنق) مع قصر. (صبح الاعشى ج ٢ بسم٢). [اختلاط انواع مردم: وكان بنومزنى لغفاً من لفائف العرب. (دزى).

لفق. [لِو](ع لِ) يَكَ كرانهٔ درز چادر و جز آن. (منهي الارب).

لفق. [ل] (ع مس) دو درز چیزی را بر هم نهادن و دوختن. (منتهی الارب). به هم وادوختن. به هم دوختن، (زوزنی) (تاج المصادر). الجستن چیزی را و نیافتن. الگذاشته شدن چرخ و شکار نکردن او. الردن گرفتن. الرسیدن چیزی را و گرفتن. (متهی الارب).

لفقوشه. [لُ شَ] (انغ) نسام قسبهٔ مرکزی جزیرهٔ قبرس است و در وسط آن جزیره در میان دشت میسوریه، کنار نهر پدیاس واقع است و ۱۹۵۰ تن سکنه دارد که دو ثلث مسلم و یک ثلث یونانی است. استحکامات مربوط به زمان وندیکها و یک جامع مبدل از کلیسا موسوم به آیا صوفیه و یک چارسوق دارد. در ایام گذشته شهر بزرگی بوده، ولی اکنون از رونق افتاده است. در تابستان هوای آن سنگین است. (قاموس الاعلام ترکی).

لفکه. [] (اخ) نام قصبهٔ مرکز ناحبتی به هسمین نام در سنجاق ارطغرل از ولایت خداوندگار در فضای مرکزی سنجاق مذکور، واقع در ۳۶هزارگزی شمال بیلهجک است. در ساحل چپ نهر سقریه، کنار خط آهنی که از حیدرپاشا به آنقره میرود و ۶۲۶۵ تن سکنه دارد. اراضی بسیار حاصلخیز در جوار آن واقع و تجارت آن رایج و بارونق است. لفکه یکی از قصبات قدیمی و نام باستانیش لوکه بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

لفكه لمى مصطفى پاشاً. [لُكَ كُ مُ طَ فا] (اخ) رجوع به مصطفى پاشا شود. (قاموس الاعلام تركى).

لفگر. [لَ گَ] (ا) دودهٔ اجاق که از دود پـدید آید. میر نظمی راست:

كەكانون دماغش شعلەخيز است

که لفگر بسته بینی دوده نیز است. (این لفت با شاهد آن از منجعولات شنعوری .

لفلاف. [ل] (ع ص) رجل لفلاف؛ مرد

سست. لفلف. (منتهى الارب).

لفلف. [لَ لَ] (عَ صَ) مُرد سست. لفلاف. (منهى الارب).

لفلف. [لُ لُ) (اِخ) كوهى است بين تيماء و دو كوه طيىء و آن در شعر هذلى آمده است. (از معجم البلدان).

لف لف خوردن. [لَ لَ خَوْرُ / خُرْ دَ] (مص مرکب) با تمام دهان خوردن. لافلاف خوردن:

> شتر در خواب بیند پنبهدانه گهی لفلف خوردگه دانهدانه.

لفلفة. [ل ل ف] (ع مسص) نيك خوردن. ||مضطرب شدن بازوى شتر از پيچيدگى رگ. (منهىالارب). ||تلفف. تغتيل أ. (دزى).

لفم. [ل] (ع مص) روى بند بستن. (منتهى الارب). بنى بند بستن زن. (از تاج المصادر بهقى). ||استوار بستن چيزى را. (منتهى الارب).

لغمجان. [ل م] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع در قسم باختری لاهیجان و شمال سیاهکل و از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۱هزار نفر و قرای مهم آن: لفعجان، چهارده، پاشا کی، سرشکه، گلرودبار، شاده و گوگه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۲۶).

لفمحان. [ل مَ] (اخ) قصبهٔ مرکز دهستان لاهیجان، لفحجان از بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، واقع در ۲ اهزارگزی باختر لاهیجان، جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۹۷۲ تسن سکنه. آب آن از کیاجو منشعب از سفیدرود. محصول آن برنج، ابریشم، مختصر چای و صیفی. شغل اهالی زراعت است و زیارتگاهیچیجنام سیدحسن و در حدود ۳۰ باب دکان دارد و روزهای شنبه و سهشنبه انجا بازار عمومی باشد. راه آن مالرو است و در فصل خشکی از طریق بازکیا گوراب و کلشتاجان اتومبیل توان برد. (از فرهنگ

لفوثل. [لِ ءِ] (آب) هکتور مارتن. معمار فرانسوی، مولد ورسای (۱۸۱۰–۱۸۸۱ م.). وی موزهٔ لوور جدید را به پایان رسانیده است.

لفوت. [ل] (إخ) درن ميگويد كه لپوت يا لفوت نام قدمتى از البرز است در موضعى كه جادهاى كوهستانى از بارفروش به تنگ واشى يا سوواشى بدان ميگذرد. و معتقد است كه آن همان لبوس يا لبوتس قدماست كه امير محمدبن سلطان شاه لاودى نام خود را از آن گرفته است. (مازندران و استرآباد رابينو بخش انگليسى ص١٥٨).

لفوت. [لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی

بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان، واقع در ده هزارگزی شمال آستانه و هشت هزارگزی شمال آستانه و هشت هزارگزی شمال پل سفیدرود. جلگه، معتدل، مرطوب و ملاریائی و دارای ۸۱۷ تن سکنه. آب آن از محصول آنجا برنج، مختصر ابریشم و کنف. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. یک بقعه به نام آقا سیدا کبر دارد و این ده از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است. (از دو محرف جغرافیایی ایران ج ۲).

لفوت. [ل] (ع ص) آن زن که فرزند دارد از شوهر پیشین. (مهذب الاسماء). زنی که از شوی دیگر بچه دارد. ||مرد گول بدخوی. ||ناقه که وقت دوشیدن بانگ و بی آرامی نماید. ||زن که نگاهش به یکجای نماند و بر آن باشد که هرگاه تو غافل شوی دیگری را اشاره کند. (منتهی الارب).

لفوت، [لُ] (ع اِ) ج لِنت. (دزی).

لفور - [ل] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش سوادکوه شهرستان شاهی است: این دهستان در قسمت جنوب باختری شیرگاه و علیای در قسمت جنوب باختری شیرگاه و علیای کوهستانی، جنگلی و دارای هوای مرطوب و مسعدل. آب آن از سه رودخانهٔ پسیرود، این دهستان برنج و البیات، شغل ساکنین تابستان گلمداران حدود پیلاقات و لوپسی میروند. این دهستان از ۱۲ آبادی تشکیل میروند. این دهستان از ۲۱ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱ هزار نفر و قرای مسهم آن به شرح ذیل است: نفت چال، بورخانی، گالشکلا، کسلیان، دهکلان و بورخانی، گالشکلا، کسلیان، دهکلان و عالمکلا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

لفورک. [ل ر] (اخ) دهــــی از دهــــان افوربخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۴ دهــرگاه. ۶ در ارگــزی جـنوب بـاختری شیرگاه. کــوهــتانی، جـنگلی، معتدل، مرطوب و مارلایائی و دارای ۴۰۰ تن سکند. آب آن از رودخانهٔ ازر. محصول آنجا برنج و لبـنیات. شفل اهالی زراعت و گلهداری صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه آن مالرو است. در تابــتان گلهداران به یبلاق سربن و لرزنه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). میروند. (ار فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رجوع به لف شود.

لف و لوف. [ل ف] (ص مرکب، از اتباع)
(در صفت گوشت) گوشتی و پهی که در درون
هوای بسیار دارد. گوشت کموزن و میان تهی.
لف و نشر. [لف ف ن] (ترکیب عطفی، إ
مرکب) (از: لف، پهچیدن + نشر، پراکنده

کردن)(اصطلاح بدیم) در اصطلاح بدیم، ذکر چند چیز است در محل واحد و این لف است و بعد آوردن چند چیز دیگر که منطبق آن است بلاتعین و این را نشر گویند. این صنعت چند چیز را ذکر کنند و بعد از آن معائی متعلقه به هر یک را مذکور سازند بدون تعین از روی اعتماد به فهم سامع، و آن بسر دو قسم است: مرتب و غیرمرتب که مشوش نیز نامند. مرتب آن است که نشر بر ترتیب لف باشد، چنانکه ابونصر فراهی گوید:

لف و نشر مرتب آن را دان کهدو لفظ آورند و دو معنی لفظ اول به معنی اول لفظ ثانی به معنی ثانی. مثال:

فعل المدام و لونها و مذافها فی مقلتیه و وجنتیه و ریقه.

فی مقلتیه و وجنتیه و ریقه. ابن حیوس. فروشد به ماهی و برشد به ماه بن نیزه و قبهٔ بارگاه. فردوسی.

> به روز نبرد آن یل ارجمند به شمشیر و خنجر به گرز و کمند برید و درید و شکست و ببست

برد را سینه و پا و دست. فردوسی. مصراع دوم لف است و چهارم نشسر است و مصراع سوم نشر دوم است و لف چهارم. بسوزد بدوزد دل و دست دانا

. به بیخیر خارش به بینور نارش.

ناصرخسرو.

(مصراح اول لف و نشر مـرتب و مـصراع دوم لف و نشر مشوش یا نامرتب است). گفتم چو رشوه بود و ریا مال و زهدشان ای کردگار باز به چه مبـتلی شدم.

ناصرخسرو.

جان و دل ولی و عدوی تو روز و شب از وعده و وعید تو پر نور و نار باد.

مسعودسعد.

دست با رحم و تیغ بیرحمش گهزرافشان و گه سرافشان باد.

مسعودسعة

از عفو و خشم تو دو نمونهست روز و شب وز مهر و کین تو دو نمونهست شهد و سم.

مسعودسعد.

آن روشن و تیره عارض و زلفش چون روی پری است و رای اهریمن.

مسعودسعد

نور و ظلمت بود به عفو و به خشم آب و آتش بود به مهر و به کین.

مسعو دسعد.

آری به قوت و مدد و تربیت شود باران و برگ و گل، گهر و اطلس و عـــل. انوری.

دوم آن است که نشر بسر تسرتیب لف نسباشد، چنانکه ابونصر فراهی گوید: لف و نشر مشوش آن را دان که دو لفظ آورند و دو معنی لفظ ثانی به معنی اول لفظ اول به معنی ثانی.

و آن بر دو قسم است: یا بـعکس تـرتیب لف است چون:

خاک پنداری به ماء و مشتری آبستن است. مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسبح وآن دگر بیشوی چون مربم چرا برداشت بار.

منوچهري

چون زگهر سخن رود وز شرف و جلال وکین چون اسد و اثیر و خور نوری و ناری و نری. خاقانی.

و یا آنکه مختلط و درهم است چنانکه در این بیت:

در باغ شد از قد و رخ و زلف تو بی آب گلبرگ تری، سرو سهی سنبل سیراب. و گاهی لفظ لقب مجمل شود، چنانکه در آیهٔ شریفه: و قالوا کونوا هوداً أو نصاری. (قرآن نصاری؛ ای قال الیهود للیهود کونوا هوداً و فال النصاری للنصاری کونوا نصاری. و چنانکه در شعر حکیم سنائی: زاده از یکدگر به علم و به دم آدم از احمد احمد از آدم.

(هنجار گفتار تقوی صص ۲۴۷-۲۴۸). جرجانی در تعریفات گوید: هو آن تلف شیئن ثم تاتی بتفیر هما جملة ثقة بان السامع برد آلی کل واحد منهما ماله کقوله تعالی: و من رحمته جعل لکم اللیل و النهار لسکنوا فیه و مستخوا من فضله. (قرآن ۷۳/۲۸). و من النظم

رُست انت الذي من ورد لعمته و ورد حشمته اجنى و اغترف و قد يسمى الترتيب ايضاً. (تعريفات). صاحب كشاف اصطلاحات الفنون آرد:

عند الهلالبديع هو من المحسنات المعنوية. و
هو ان يذكر شيئان او اشياء اما تفصيلاً بالنص
على كل واحد او اجمالاً بان يوتى بلفظ
يشتمل على متعدد ثم يذكر اشياء على عدد
ذلك كل واحد يرجع الى واحد من المتقدم و
لاينص، على ذلك الرجوع. بل يفوض الى
عقل السامع ردّكل واحد الى مايليق به، و ذكر
الاشياء الاولى تفصيلاً أو اجمالاً يسمى، باللف
بالفتح، و ذكر الاشياء الشائية الراجمة الى
النشر اما على ترتيب اللف بان يكون الاول من
النشر اما على ترتيب اللف و الناني للثاني. وهكذا
على الترتيب كقوله تعالى: و من رحمته جعل

لكم الليل و النهار لتسكنوا فيه و لتبتغو. مـن فضله. (قرآن ٧٣/٢٨). ذ كرالليل و النهار على التفصيل. ثم ذكرمالليل و هو السكون فيه و ما للنهار و هو الابتغاء من فضلالله تمعالي عملي الترتيب، و اما على غير ترتيب اللف و هو ضربان لانه اما ان يكون الاول من النشر للاخر من اللف، و الثاني لماقبله. و هكذا على الترتيب وليسم معكوس الترتيب. كقوله تعالى: حتى يقول الرّسول و الذين أمنوا سعه. ستى نصرالله ألا إنّ نصرالله قريب. (قرآن ٢١٤/٢). قالوا متى نصرالله قــول الذيــن أمــنوا و الا ان نصرالله فريب قول الرّسول، او لايكون كذلك و ليسم مختلط الترتيب كفولك هو الشمس و اسد و بحر جوداً و بهاءٌ و شجاعةً و الاجمالي كقوله تعالى: و قالوا لن يدخل إلّا من كان هوداً او نصاري (قرآن ۱۱۲۲)؛ اي وقالت اليـهود لنيدخل الجـنة الأمـن كـان هـوداً و قـالت النصاري لن يدخل الجّنة الامن من كان نصاري. فلفٌ بين القولين لثبوت العناد بين اليهود و النصاري فالايمكن ان ياقول احد الفريقين بدخول الفريق الاخــر الجــنة فــوثق بالعقل في انه يردكل قبول الى فبريقه لامن اللبس و قائل ذلك يهود المدينة و نصارى نجران و اندفع بهذا ما قيل لما كان اللف بطريق الجمع كان المناسب ان يكون النشر كذلك لان ردّ السامع مقول كل فريق الى صاحبه فيما اذا كان الامران مقولين فلكمة اولا ينفيد مقولية احد الامرين و وجهالدُّفع أنَّ مقول السجموع لميكن دخول الفريقين بل دخول احدهما كما عرفت و هذا الضرب لايتصور فيه التـرتيب و عدمه. قيل قد يكون الاجمال في النشر لافي اللف بان يؤتي بمتعدد ثم بلفظ يشتمل عملي متعدّد يصلح لهما كقوله تعالى: حتى يتبين لكم الخيط الأبيض من الأسود سن الفجر (قرآن ١٨٧/٢) على قول أبيعبيدة أنَّ الخيط الاسود اريد بم الفجر الكاذب لا الليل و قال الرّمخشري قوله تعالى: و من آيــاته مــــامكــ بالليل و النهار و ابتغاؤكم مـن فـضله (قـرآنَ ۖ ۲۳/۳۰) من باب اللف و تقديره و من آياته منامكم و ابتفاؤكم من فضله بالليل و النهار الا انه فصل بين منامكم و ابتغاؤكم بالليل و النهار لانهما زمانان و الزّمان و الواقع فيه كشيء واحد مع اقامة اللف على الاتحاد. وههنا نوع آخر من اللف لطيف المسلك بالنسبة الي النوع الاوّل. و هو ان يذكر متعدّد على التفصيل ثــم يذكر مالكل و يؤتي بعده بـذكر ذلك المـتعدد على الاجمال ملفوظاً او مقدراً فيقع النشر بين لفين احدهما مفصل و الآخــر مــجمل و هــذا

معنى لطف مسلكه. و ذلك كما تقول ضربت

زيداً و اعطيت عمرواً و خرجت من بلد كذا و

للتأديب و الاكرام و مخافة الشر فمعلت ذلك

هكذا يستفاد من الاتقان و المطول و حواشيه.

لفة. [لِفْ فَ] (ع ص) حديقة لفة: باغچة درهم پيچيده و انبوه درخت. لفّة. ||امرأة لفة: زن سبک و مليح. (منتهى الارب).

لَفَة. [لَثْ فَ] (ع إِ) أَنْجِه قد كرباس بر أَنْ يَجِند. (مهذب الاسماء). أَنْكَه فرت بر او يَجِند. (جولاهكي). ج، لفّات. السنوسه. (دهار). ال(ص) باغچة درهم پيچيده درخت. لِفْتَه. (منتهي الارب).

لَفَي. [لَ] (ع مـص) مـخالطت. مـعاشرت ^ا (دزی).

لفيئة. [لَ ء] (ع ص، إ) گـــوشت پـــارة بى استخوان. (منهى الارب).

لفيتة. [لُ تَ] (ع ص، إ) بنابة سطير. (منهى الارب). عسيدة السفاطة. (اقرب السوارد). عصيدة زفت. (مهذب الاسعاء). [اشوربائي است مانند حيس كه طعامي باشد. (منهي الارب).

لفيظ. [لَ] (ع ص) انداخته. (منتهى الارب). **لفيعة.** [لَ عَ] (ع إ) پارة جامه كه بر پيراهــن زياده كنند. (منتهى الارب). لفاعة.

لفيف. [لَ] (ع ص، إ) گروه مردم يرا كنده از هر جای. قوله تعالی: و جننا بکم لفیفاً (قرآن ١٠۴/١٧)؛ اي مجتمعين مختلطين مين كيل فيلة. (منهى الارب). أنجه از قبائل مختلف به هم جمع أيند. أميخته بيكديگر. (ترجـمان القرآن جرجاني). انجوه و همه. يـقال: جـاؤا بلفيفهم و لفهم آمدند همه. (مهذب الاسماء). |[طعام لفيف؛ خوردني آميخته به دو جنس يا زايد از آن. (مـــُتهي الارب). ||دوست. يــقال: هو لطيف فلان؛ اي صديقه (او هو لغيف بالغين المعجمه). (مئتهي الارب). ||درپيچيده. ج، لفائف. پـيچيده. (دهار). ∥(اصطلاح عـلم صرف) کلمهای که از سه حرف اصلی آن دو حرف علت باشد. خواه مقرون چون طوی و خواه مفروق چون وعي. (مـنتهي الارب). در حرف عرب آنکه فا و لام آن یا عین و لام آن حرف علة باشد. اولي را لفيف مفروق و دومي را لفیف میقرون گویند. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لفيف نــزد عــلماء صرف، عبارت است از لفظی که فیاءالفیعل و لامالفعل آن یکی از حروف عله باشد و آن را لفيف مفروق نامند و اگرفاءالفعل و عينالفعل و یا عینالفعل و لامالفعل یکی از حروف عله باشد ان را لفيف مقرون خوانند - انتهي: صحيح است و مثال است و مضاعف

لفيفة. (لُ في فَ] (ع إِ) كُوشت بِشت شتر زير يسي. (منتهي الارب). كوشت مبازة بشت.

لفيف مفروق. آنكه فاء و لام آن حــرف عــله

باشد. لفيف مقرون. آنكه عمين و لامش عمله

باشد. ما اعتل عينهُ و لامه كقوى. (تـعريفات

لفيف و ناقص و مهموز و اجوف.

(مهذب الاسماء). تفیفه [ل فی ف /ف] (ا) نوعی پوشیدنی: و قسم به لفیفه و شمط سر سیباره میخورد که همیچ از ایسها پسوشیده ندارم. (نظام قاری ص(۱۴۱).

لفیک. [ل] (ع ص) گول. (ستهی الارب).

لق. [ل] (ص) لغ. صاف. بسیموی و صاف. (برهان). ||نااستوار: میخی لق؛ جنان بر جای خود. دندانی لق؛ متحرک، دندان که بر جای استوار نباشد و جنبان بود: دندانهای لق. اسنان متحرکة. ||تباه فاسد (تخممرغ و جز آن). ضایع و گندیده که چون بجنبانی آواز دهد و آن نشانهٔ تباهی باشد.

آروارهٔ لق داشتن؛ عادت به دشمنام گفتن
 داشتن.

- تخم لق در دهن کسی شکستن؛ تعییری مثلی به معنی او را به یاد آرزوئی که خود ملتفت آن نبود آوردن. او را به دعویی باطل داشتن، امیدی برنیامدنی به وی دادن. وعدهٔ وفائشدنی به وی کردن.

– تق و لَقَ؛کاسد. ناروا. بیرونق. – دهناتی؛ که نتواند سِرّی را نگه دارد.

- دهن لقی؛ به نگهداری سِرّ قادر نبودن.

قق [لُ / لُ] (ا) فریب و بازی دادن. (برهان).

گق [لُ قق] (ع لِ شکساف زمین. ||(ص) رجلٌ لَقٌ بَقٌ؛ مرد بسیارگوی. ||(مص) بر چشم زدن به دست یا به پنجه. (منهی الارب). ||لمس کردن. دست نهادن بر.... ا

لقا. [لِ] (ع اِمص، اِ) لِقاء. دیدار. در فسارسی توسعاً روی و چهره:

پاكيزهلقايش كه ز بس حكمت و جودش الحكمة و الجود سرى مفتخراً به.

منوچهری. تو آسیایی و هنر تو عطارد است

و آن بی قرین لقای تو چون ماه آسمان. منوچهری. مهزودی انجا رسد و حشم کهتران سه لقبای

بهزودی اینجا رسد و چشم کهتران به لقای وی روشسن شود. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص۱۳۷۵). این تلک پسر حجامی بود ولیکن لقائی و مشاهدتی و زبانی فیصیح داشت. (تاریخ بیهتی).

چون دوزخی گر ابر سیاه و پر آتش است زو بوستان چراکه بهشتیاقا شدهست.

ناصرخسرو.

واینکه همی ابر به مشک و گلاب هر شب و هر روز بشوید لقاش.

ناصرخسرو.

ز شوق طلعت و حرص لقای تو هستم به روز حربا و به شب چو نیلوفر.

مسعودسعد

شرری کز فروغ نور لقاش

بیشتر هست و بیشتر باشد. مسعودسعد. یارب بود که بازبینم لقای یار شکرانه در دو دیده کشم خاک پای یار. سیدحسن غزنوی.

با شبانگه لقات چون دانم تو چنین تازه صبح صادق، وار. خاقانی. که مرا بی لقای خدمت او زندگانی کشف و نازیباست. خاقانی. عقر ب نهند طالع ری من ندانم آن دانم که عقرب تن من شد لقای ری.

خاقاني.

باد دل جهانیان واله نور طلعتش چون نظر بهشتیان مست لقای ایزدی.

خاقاني.

سرمهٔ دیده ز خاک در احمد سازند تا لقای ملک العرش تعالی بینند. خاقانی.

به لقا و به لقب عالم را عزّ اسلام و ضیاء بصرند. نکهت حور است یا هوای صفاهان

نخهت حور است یا هوای صفاهان جبهت جوز است یا لقای صفاهان. خاقائی. که مرا بی لقای مجلس تو

ندگانی روا نمیبینم. خافانی. زندگانی روا نمیبینم.

کردبه دیوان دل چرخ و زمین را لقب پیر مجسم نهاد زشت شبانگه لقا. خاقانی. هر بیخبر نشاید این راز را که این را

مربی جبر حسید بین ورو حدیق و جانی شگرف باید ذوق لقا چشیده. عطار. جانا به لقا چو آفتابی تو

یک ذره از آن لقا همی جویم. عطار. بلاکش تا لقای او شود نقد

که سرد بی بلا مرد لقانیست. عطار. روز دیگر وقت دیوان لقا

شه سلیمان گفت عزرائیل را. مولوی. هر نفس نو میشود دنیا و ما بیخبر در نو شدن و اندر لقا. مولوی. ملکالموتم از لقای توبه

عقر بم گو بزن تو دست منه.
عجب است آنکه ترا دید و حدیث تو شنید
که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود. سعدی.
غوغای عارفان و تمنای عاشقان
ح ص بهشت نست که شدق لقای توست.

حرص بهشت نیست که شوق لقای توست. سعدی.

کردارنیک و بد به قیامت قرین توست آن اختیار کن که توان دیدنش لقا. سعدی، دستش گرفت تا به منزل آن شخص درآورد یکسی را دیسد لبفسروهشته و تندنشسته. برگشت... گفت عطایش را به لقایش بخشیدم.

^{1 -} Hanter, Fréquenter.

٢ - در نسخ خطى مهذبالاسماء متعلق به
 کتابخانهٔ مؤلف لفیفة ضبط شده است.

^{3 -} Dent branlante.

^{4 -} Toucher, Mettre la main à.

١٩٧٣٨ لقاء.

(گلستان). شبی از غایت اشتیاق لقای مبارک ایشان را من و اهه ایست من سسر بسر زمین نهادیم. (انیس الطالبین ص ۱۰۴). روزی به دریافت لقای حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه شتافتم. (انیس الطالبین بخاری). بیامرز از عطای خویش ما را

کرامت کن لقای خویش ما را. - امثال:

لقای خلیل شفای علیل است. (جامع التمثیل). - ترکیبها:

آفتابالقا. بدلقا. خجته لقا. خورشيدلقا. خموش لقا. زشت لقما. ممهك لقا. فرخ لقا. فمرخنده لقا. فرشته لقا. ماه لقا. مبارك لقا. نبكه لقا.

| صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: به فتح و مد و برخی هم به کسر روا داشته اند. نزد صوفیه به معنی ظهور معشوق است، چنانکه عاشق را یقین شود که اوست به صورت آدم ظهور کرده:

اگرنتش رخت ظاهر نبودی در همه اشیا مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را. ؟ کمافی بعض الرسائل.

لقاء. [ل] (ع مس) دیدار کردن. (منتهی الارب). لقاءة کقایة. لقی. لقیان یا کقان. لقی. لقیان یا کقان. لقی. لقاة. (منتهی ثقیة. لقاة. (منتهی الارب). دیدن. الاراک رسیدن. (زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی). ||کارزار کردن. (زوزنی). کارزار. (مهذب الاسماء). ||آرمیدن بازن. (غیاث). و رجوع به لقا شود.

لقاء. [لِ] (عِ لِ) جِ لَقوة. (منهى الارب). **لقاءالله.** [لِ تُسلُّ لاه] (ع إ مركب) ديــدار خداه ند.

يوم لقاءالله؛ روز قيامت.

لقاءة. [لِ ءَ] (ع مص) لقاء. ديدار كردن. (منتهى الارب).

لقائی. [لِ] (اِخ) (ملا...) از محفوظهٔ سعرقند است. طبع نازک دارد. این مطلع از اوست: رخ نعودی و مرا بی سر و سامان کردی آفرین باد عجب کار نعایان کردی.

(مجالس|انفائس ص۱۴۶).

لقائي. [ل] (اخ) (ملا...) أز خراسان است اما اكثر اوقات در ماوراءالنهر گذرانيد، و هميشه در نظر سلاطين معزز و مكرم بوده. در شعر و معما خوب است. اين مطلع از اوست: زهر طرف كفنم (؟) زرد و زعفران كرده بهار ععر من است اين چنين خزان كرده.

مجالس النفائس ص١٥٥). لقائي، [ل] (اخ) (مولانا...) از خوارزم است. رجوع به بقائي شود. (مجالس النفائس

لقاح. [لِ] (ع ص، إ) ج لقدحة. | إج لقوح. (منهى الارب).

ص۱۱۷ ح).

لقاح. [ل] (ع] آب نر. | اناقه با شير يا ناقه به بهم آورده تا دو ماه يا سه ماه. (منهى الارب). شتر ماده شيردار. (تحفه حكيم مؤمن): لقاح الابل؛ الحلابة. (تذكرة ضرير انطاكى). لقاح. [ل] (ع مص) لقح. أبستن شدن شتر. (زوزنسى) (منتهى الارب) (تاج المصادر) (ترجمان القرآن جرجانى). القاح. | القاح مريم، ذكرانى در بيستوچهارم آذرماه جلالى و هشتم دسامبر فرانسوى. نفخة.

لقاح. [ل] (ع]) آنچه بدان خرمابن راگشنی دهند. آنچه نخل را بدان گشنی دهند. نبیغ. الخورهٔ خرمابن نبر. (منتهی الارب). نبروی خرما. (مهذب الاسماء). گشن خرما. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): لقاح نخل؛ گشین نخل. اگروهی از مردم سرکش که فرمانبر پادشاه نباشند. یا آنان که در جاهلیت گاهی نوبت سبا ترسید آنها را. (منتهی الارب). ۲

لقاربيك. [] (إخ) مسحمدبن سليمان الكاشعزي. صاحب حبيب السير أرد: در اوايل حال در بلاد ترکستان به امر تجارت اشتغال داشت. در خلال آن احوال نزد یکی از خانان راه یافت و علم وزارت برافراشت و در اندک زمانی به تکفل آن مهم پرداخته و به سبب عدم قابلیت معزول شد و از تسرکستان به مروشاهجان رفته، در سلک ملازمان درگاه سنجرى انتظام يافت و به سبب دانستن لفت تركى و صرف استعة دنيوي پرتو التفات سلطاني بر وجنات احوالش تافت و بمد از چندگاه که در مرو اقامت کرد از سلطان اجازت طلبیده به حج رفت و چون از آن سفر بازآمد به ضبط اموال ولايات بـلخ مـنصوب شد و در آن اوقیات نسبت به امیر قیماج خدمات پسندیده بجای اورد و مقارن آن ومحتخال شرفالدين ابوطاهر وفات يافت و امـير 🏝 قفاج هزارهزار ديثار نيشابوري بـه سلطان تقبل کرد تا منصب وزارت بـ محمدین سلیمان مفوض ساخت و لقاربیک خیلعت وزارت پیوشیده و امیرمعزی ایس قبطعه در تهنیت او در سلک نظم کشیده است:

مدر نیک آخر محمدین سلیمان آنکه هست چون محمد دین برست و چون سلیمان ملک دار انتظام امر او شد شغل گیتی را پناه

وز نگار کلک او شدکار عالم چون نگار باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار.

و در جوامعالتواریخ جلالی مسطور است که محمدین سلیمان در وقت شروع در منصب وزارت تقلید خواجه نظامالملک کرده در نگین خود نقش کرد الحمدالله علی نعمه و بعد از آن روزی می پرسید که محمد والحمد بعصب عربیت یک معنی دارد و در هر دو نام حضرت رسول (ص) است. جواب دادند: بلی،

گفت: پس من توقیع خود را تغیر داده محمدلله على نعمه ميسازم. حضار مجلس به مسخرت زبان گشادند و معینالدین اصم که از کبار فضلاء و منشى ديوان سلطان بود أغاز هزل کرده خندان شد و محمدبن سلیمان با وجود عدم استحقاق و قلّت قابليت به سبب مساعدت طالع چند روزی در کمال استقلال به سرانجام امور ملک و مال قیام کرد و چون أفتاب دولت او به نقطهٔ زوال رسید. فخرالدین لغاربیک که از نزد سلطان محمود به رسم رسالت به مرو آمده بود در خلوتي حقيقت حال محمدبن سليمان را به عرض رسانيد و حكم عالى به اخذ و قيد او عز صدور يافته، ملازمان سلطان هرچه در تحت تصرف لقاربیک بود از وی بستدند و بعد از آن ضبط بعضی از بلاد ترکستان به وی مفوض گشت و چون محمد ضعفی داشت. کجاوه بر شتر بسته در آن نشسته متوجه آن دیار شد و در اشناء راه دست قضا مرکب حیات او را پسی کسرد و محمد رخت بقا به باد فنا داده روی بــه عــالم عقبی آورد. (حبیبالسیر جزء چهارم از ج ۲ ص۱۸۵).

لقار و لَى قا) (ع إ) رئيلاء سياه بيابان ... (دزي).

لقاس. [ك] (ع إمص) اسم است مُلاقبة را. (منهى الازب). يكديگر را لقب نهادن. القام الازب).

لقاط. [ل] (ع إ) خوشه كه در درودن بماند و داس آن را خطا كند. (متهى الارب).

لقاط. [لِ] (ع إمص) باقىماندگى خوشه در درودن. (منتهى الارب).

لقاط. [ل] (ع]) پیشاپیش و مقابل. یقال: داره بلقاط داری: ای بحذانها. (منهی الارب). لقاط. [ل] (ع]) خوشهٔ برچیده. (منهی الارب). خوشهٔ چیده. خوشهای که برچیند. لقاط. [ل] قا] (ع ص) خوشهچین. (مهذب

لقاطات. [ل] (ع [) ج لقاطة: محمولاتی كنت با ایشان بود به كلی برگرفت و باقی لفاطات قوم و بقایای سیف بگریخند. (ترجمهٔ تاریخ یعینی). تا روز چهارم كه تمامت لشكریان و حشریان برآمدند و بقایای لفاطات آن را

1 - Fécondation de chamelle.

 ۲ - (الذين لايدينون للملوک) و لم يملكوا (او لم يصبهم في الجاهلية سباء) انشد ابن الاعرابي: لعمر ابيك و الانباء تنمي
 لنعم الحئ في الجلي رياح

> ابوا دین الملوک فهم لقاح اذا هیجوا الی حرب اشاحوا

و قال ثعلب: الحى اللقاح مشتق من لقاح الشافة لان النساقة اذا لقحت لم تطاوع الفحل و ليس بقوى (تاجالعروس).

3 - Tarentule noire du désert.

غارت كردند. (جهانگشاى جوينى). فقاطة. [لُ طَ] (ع إِ) شكسته و ريسزة هر چيزى رايگان و بي بها و از زمين برگرفته. الخوشة برچيده. (منهى الارب). ج. لقاطات. لقاطة. [لُ طَ] (إخ) موضعى است نزديك جاجر از منازل بنى فزاره. (از معجماللدان). لقاع. [لُ إِ عِ إِ) گليم سطير. (منهى الارب). لقاع. [لُ إِ إِ كِي مسوضعى است. (او هسو تقحيف و الصواب بالفاء). (منتهى الارب). موضعى است به يمامة و آن باغ و نخلى است در شعر ابن ابى حازم. (از معجم البلدان). در شعر ابن ابى حازم. (از معجم البلدان). لقاعات. [لُ قُ قا] (ع ص، إ) ج أقاعة. [لُ قُ قا عَ] (ع ص، إ) ج أقاعة.

لقاعة. [لُق قاع] (ع ص) گول. القبنهند، مردم را. فسوس کننده. اسرد نیک زیرک، سخنساز حاضرجواب. (منتهی الارب). مرد بیبارگوی و حاضرجواب. (منتخب اللغات). ج. لقاعات. گویند فی کلامه لقاعات؛ کنایه از این است که از اقصای حلق سخن میگوید. (منتهی الارب).

لقالق. [لُ لِ] (ع إ) جِ لقلق. (منتهى الارب). رجوع به لقلق شود.

لقان. [لُ] (اخ) شــهری است. (مـنتهی الارب). شهری است به روم آن سوی خرشنه به دو روز مسافت. سیفالدوله حـمدانی را بدانجا جنگی است و متنبی در تذکر آن گوید: یُذری اللقان غیاراً فی مناخرها و فی حناجرها من آلسِ جرع.

(از معجمالبلدان).

لْقَانِ. [لَأَقُ قَا] (نف) لقنده. در حال لقيدن. ننان.

لقاندن. [لَق قا دَ] (مص) لقان ساختن. جنبان ساختن. جنبان ساختن. جنبان ساختن. لقانطه. [لُ طَ / طِ] (إ) ايسن كملمه ظاهراً يوناني است و در مملكت عثماني به معناى رستوران است. و عثمانيها قاف نويسند و كاف تلفظ كند (لكانته) و در ايران به غلط آن رابا قاف نوشته و هم قاف تلفظ كند.

لقَانَة. [لَ نَ] (ع إَسلَّم) تيزى. دريافت و زودفهمي. لتنة لفن. (منهي الارب).

لقاني. [ل] (اخ) از شعرای ایران و از سردم استرآباد است و این بیت او راست: بر زبانم حرف تیغ دلستان من گذشت

برد. ۲۰۰۰ خیر باشد تیز حرفی بر زبان من گذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

لقانى، [ل] (إخ) رجوع به عبدالسلام بن ابراهيم شود. (الاعلام زركلى ج ٢).

لقاني. [ل] (اخ) ابراهيم (الامام) ابوالامداد برهان الدين بن ابراهيم بن حسن بن على بن عبدالقدوس بن ولى الشهير محمد بن هرون اللقاني المالكي. و اللقاني نسبة الى لقانة قرية من قراى مصر، احد الاعلام المشار اليهم بسعة

الاطلاع في علم الحديث و الدراية و التبحرُ في الكلام... له: جوهرة التوحيد منظومة اولها: الحمدته على صلاته

(وفات ۲۰۴۱ ه.ق.).(از معجمالمطبوعات ج۲).

لقانیدن. [لَقَ قا دَ] (مص) لقاندن. لقان ساختن. نااستوار گردانیدن. بر جای جنبان گردانیدن.

لقانیة. [ل ک] (ع إمص) تیزی. دریافت و زودفهمی. لقائد لقن. (منتهی الارب).

لقاق. [لَ] (ع مص) لقاء. ديدار كردن. (منتهى الارب).

لقای، [لِ] (ازع، إ) لقا، لقاء، ديدار، چهر. روى:

کجاشد آن صنم ماهروی سیمین تن کجاشد آن بت عاشق پرست مهراتهای. فرخی،

ر . و رجوع به لقاء شود.

لقب. [لُ قَ] (ع إ) أنام كه دلالت بر مدح يا ذم کند. اسمی معنی مدحی یا ذمی را. ان نام که پس از نام نخستین دهند کسی را و حاوی مدحی یا ذمی باشد. نامی که در آن معنی مدح یا ذم منظور باشد به خلاف علم که در آن هیچ معنی منظور نباشد. (غیاث). جرجانی گـوید: ما يسمى به الانسان بعد اسمه العلم من لفظ يدل على المدح او الذَّم لمعنى فيه. (تعريفات). صاحب كشاف اصطلاحات الفنون آرد: در لفت کلمهای را گویند که آن تمبیر از چیزی کندو در اصطلاح علمای عربیت علمی باشد که مشعر بر مدح یا ذمی باشد به اعتبار معنی اصلى أن و صرّح بذلك المولوي عصام الدين في حاشية فواند الضيائيه في المبنيات – انته<u>ی پاچ</u>امه. پاژنامه. علاقیة. (منتهی الارب) بنيز. ورنامه و نام بد. (مهذب الاسماء). بارنامه. (دهار) (مجمل اللغة). بارنام. (مجمل اللغة). برنامه, نُقُر. نَقِر. قِزي. ج، القاب. (منتهي الارب). صاحب آنندراج گويد: ... اين كلمه بالفظ يافتن، گرفتن، كردن، نهادن و دادن مستعمل است:

آن کت کلوخروی لقب کرد نفز ۲ کرد
ایرا لقب گران نبود بر دل فغا ک. منجیک.
به شهری کجا نرمپایان بدند
سواران پولادخایان بدند
کسی را که بینی تو پای از دوال
لقبشان چنین بود بار سال. فردوسی.
به عید رفت به یک نام و بازگشت ز عید

نهاده خلق مر او را هزار گونه لقب. ٪ فرخی. ما را سخن فروش نهادی لقب، چه بود

تریاق بزرگ است و شفای همه غمها

خواجه ز ما به زر تخریدی همی سخن. فرخ

نزدیک خردمندان می را لقب این است.

موچهری. آنچه غرض بود بیاوردم از این سه لقب: ذوالیمین، ذوالریاستین و ذوالقلمین. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص۱۳۳). وی را (محمود را] لقب سیفالدوله کسردند. (تساریخ بیهتی ص۱۹۷)، و یا خانان ترکستان مکاتبت کند و ایشان را هیچ لقبی ارزانی ندارند. (تساریخ بیهتی ص۹۴)، در منشور، این پادشاهزاده را خوارزمشاه نبشتند و لقب نهادند. (تساریخ بیهتی ص۹۴۳).

نشگفت کز او من زمن شدستم زیراکه مر او را لقب زمان است.

ناصرخسرو. بر لذت بهیمی چون فته گشتهای بس کردهای بدانکه حکیمت بود لقب. ناصر خسر و.

وگر کریم شود آرزوت نام و لقب
کریم وارث فعل کرام باید کرد. ناصرخسرو.
چه چیز است، چیزی است این کز شرف
رسولش لقب داد سحر حلال. ناصرخسرو.
کی شود زندان تاری مر ترابستان خوش
گرچه زندان را به دستانها کنی بستان لقب.
ناصرخسرو.

از دم خصمانت چون اشک حسام افسرده گشت اشک را گوهر لقب دادند بر روی حسام. امیر معزی.

> جود ترالقب ننهم آفتاب و بحر کزبحر ننگ دارد و از آفتاب عار.

امير معزي.

لقب تو چه سود صدر اجل چون اجل هست سوی تو نگران.

ادیب صابر .

و چون هیچ دستاربند را لقب نبود، ابوالقاسم عباد را که عالم شیعی بود صاحب کافی نوشندی و در آن هنگام که ابوبکر باقلانی را لقب نبود محمد نمام حارثی را شیخ مفید گفتندی. (القض ص۴۵).

رزق جستن به حیله شیطانی است شیطنت را لقب حیل منهد. خاقانی. نام و القاب ملک با لقب و نام ملوک لمل با سنگ و صفا با کدر آمیخته اند. خاقانی. روز جوهرنام و شب عبرلقب پیش صفهش خادم آسا دیده ام. خاقانی. مه حلقه به گوش تو نمی زید

مه حلقه به گوش تو نمی زید
دُر حلقه به گوش تو لقب دارد. خاقانی.
دوشم لقبی دادی کمتر سگ کوی خود
من کیستم از عالم تا این خطرم بخشی.
خاقانی.

1 - Le titre. Le surnom.

۲-نل: خوب.

تا نام آن زمین شد هم سد آب حیوان القاب سیف دین شد هم خضر و هم سکندر. خاقانی.

اما از روی معنی جهت آنکه نصیر و عنضد و

معزّ و ما اشبهها وزراء را مناسب تر است از

ديگر القاب و اما از جهت لفظ به ذوق مي توان

دانست که حروف این القیاب و تبرکیب آن

خوشتر است از حروف نجم و کرز و تــاج و

این معنی را جرز به ذوق ادراک نتوان کرد

چنانکه در علم معانی [و] بیان گویند. بـناء

علی هذه القاعدة. خلفا چون خواستندی کــه کـــی را بزرگ گردانند و مراتب عالی بخــُـنـد

هميج دقميقه از دقمايق اجملال و تعظيم

فرونمیگذاشتند تا حدّی که بر در سرای جای

ایستادن اسب آن کس هم معین میگردانیدند

و اگر لقب او مناسب منصب و بزرگی نمی بود

از برای تعظیم لقبی معین میکردند نیکوتر از

اوّل و گویی این نوع تصرفی است که اگرکسی

بندهٔ خرد نام او را تغییر کند و می شاید که این

نوع را مطلقا به ارادت مغیر نسبت کنند

بی ترجیحی از روی معنی یا از روی لفظ، پس

تسغیر القساب را دو سبب بیاشد و همر دو

نـــيكوست. (تــجارب السلف صـص

۲۴۹-۲۵۰). صاحب سیاستنامه آرد: دیگر

القاب بسیار شده است و هرچه بسیار شود

قدرش نبود و خطرش نماند همهٔ پادشاهان و

خلفا در لقب تنگ مخاطبه بـودهانـد كــه از

ناموسهای مملکت، یعنی نگاه داشتن القاب و

مراتب و اندازهٔ هر کس است چون لقب مرد

بازاری و دهقانی همان باشد که لقب عمیدی

هیچ فرقی نبود میان وضیع و شریف و محل

معروف و مجهول يكي باشد و چون لفب عالم

و جاهل یکمی باشد تمیز نماند و این در

مملكت روا نباشد و همچنين لقب امرا و

تركان حام الدولة و كف الدولة و امين الدولة

و مانند این بـوده اسـت و لقب خــواجگــان و

يحجيدان و متصرفان عميدالدولة و ظهيرالملك

📆 و قبوامالصلک و سانند ایس و اکنون تسیز

برخاست و ترکان لقب خواجگان بر خویشتن

مینهند و خواجگان لقب ترکان و بـه عــب

نمى دارنىد و هميشه لقب عنزيز بموده است،

حکایت: چون سلطان محمود بـه سلطانی

بخشت از اميرالمؤمنين القادربالله لقب

خواست. او را يمين الدولة لقب داد و چون

معمود ولايت نيمروز گرفت و خراسان و

هندوستان تا ســومنات و جــملهٔ عــراق [را]

گرفت خلیفه را رسول فرستاد با هدیه و

خدمت بسیار و از او زیادت القاب خواست

اجابت نکرد و گویند ده بار رسول فـرستاد و سود نداشت... و خاقان سـمرقند را ســه لقب

داده بود: ظهيرالدولة و معين خليفةالله و ملك

الشرق و الصين، و محمود را از آن غيرت

همی آمد. دیگر بار رسول فرستاد که من همه

ولایت کفر بگشادم و به نام تو شمشیر میزنم و

خاقان را که نشاندهٔ من است سه لقب دادهای

ادریس قضابینش و عیسی روانبخش داده لقیش در دو هنر واضع القاب. خاقانی. در خطبهٔ کرم لقبش صدر عالم است بر مهر ملک صدر مظفر نکوتر است.

خاقاني.

و اسباب دولت و قدرت و جاه و حسمت او زیادت میشد تا او را امرالامراء السؤید من السماء لقب دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). این گروه ارچه آدمی نسبند همه دیوان آدمی لقبند. نظامی.

حد دیون ۱ دسی بید. گرچه بر روی رقعهٔ شطرنج لقب چوب پارهای شاه است.

سیف اسفرنگ. مرا میرس که چونی به هر اقب که تو خوانی. سعدی.

منیر سوخته دل را لقب سمندر کن که بوالهوس نسزد این خطاب رنگین را. ملا ابوالبرکات منیر.

یافت چو او را لقب مهر سپهر سخن هر غزلش را قدر عقد ثریا نوشت. ملاطغرا. دو آتش ز نرگس گرفته لقب

به ریحان تر لیفهاش هم نـب. ملاطغرا. لقاعة و تلقاعة؛ لقب نبهنده مردم را. (منتهى الارب). ذبحالله؛ لقب اسماعيل. صديق؛ لقب ابوبكر. ذومرة؛ لقب جبرئيل (ع). اعجب جاهلا؛ لقب مردي. (منتهي الارب). مَأْبِطُ شراً؛ لقب شماعري از عمرب. (تماج المروس). هندوشاه در تجاربالملف آرد: ... عمرب را القاب رسم نبوده است و وقتی که خواستندی تعظیم کسی کنند و مخاطبة نـام او بــر زبــان برانند کنیهٔ او بگفتندی اما القیاب. آیسین سلاطين عسجم است، مسئل بسني بويه و بنىسلجوق، چە هرگاه مثل امثلة ايشان بــه حضرت خــلافت مــيآوردند القــاب بـــــيار نوشته خلفا آن را مستحسن سيدانستند و ایشان نیز بر همان قاعده بنوشتند، اما عـدول از لقبی به لقبی به جهت آن کردند که نامها متفاوت است، نام هست که از نامی بهتر است. قال (ص) خیرالاسماء ما عبد و حسد و شک نیست که محمود و نصیر و سعید نیکوتر از كليب و نمير و ذويب است و كنيهها نيز متفاوت است... و همچنین القاب نیز متفاوت الفاظ یا به حسب فخامت، یعنی بزرگی یا ب حسب کثرت و قلت استعمال و شکِ نیست كه نصيرالدين و مؤيدالديس و عبون الديس و عسضدالديس و معزالديس بسزرگتر است از نجمالديين و شمسالديين و كرزالديين و . تاجالدین، هم از روی معنی و هم از روی لفظ.

و مرا یک لقب با چندین خدمت. جواب آمید که لقب تشریفی باشد مرد را که بدان شرف او بیفزاید و معروف شود و تمو خمود شمریفی و معروف، ترا خود لقبي تمام است، اما خاقان کمدانش است و ترک و نادان، التماس او از برای این وفاکر دیم... تو از هر دانشی آگاهی و به ما نزدیکی و نیت ما نیکوتر از آن است در حق تو که میپنداری... محمود چیون ایس سخن بشنید برنجید. در خیانهٔ وی زنبی بیود ترکزاده و نویسنده و زباندان و اغلب وقت در سرای محمود آمدی و با محمود سخن و طیبت گفتی و خواندی. روزی پیش محمود نشسته بود و طیبتی همی کرد. محمود گفت: هرچند که جهد میکنم تا خیلفه لقب من بفزاید فایده نمی دارد و خاقان که رعیت من است چندین لقب دارد... (الی آخر الحکایة) با این همه هواخواهی و خدمتهای پسندیده و كوششمحمود، او را امينالملة زيادت كردند و تــا مــحمود زيــت او را يــمينالدولة و امینالملة لقب بود و امروز کمتر کسی را اگر ده لقب کمتر نویسند خشم گیرد و بیازارد و سامانیان که جندین سال پادشاه بـودند هـر یکسی را یک لقب بسود. نموح را شاهنشاه خواندند و پدرش را امیر سندید و جندُش را امير حميد و اسماعيل بن احمد را امير عادل... و لقب قضاة و ائمه و علماء چنين بوده است: مبجدالدين، شرفالاسلام، سيفالسنة، زینالشریعة. فخرالعلماء و مانند این از بسرای آنکه کنیت اسلام و سنت و علم و شریعت به علماء تعلق دارد و هركه او نه عالم باشد و اين لقبها بر خویشتن نهد، پادشاه باید کــه او را مالش دهند و رخبصت ندهد... و همچنین سیهسالاران و امسرا و میقطعان را بیه دولة بازخواندهاند، چون: سيفالدولة و حسامالدولة و ظهيرالدولة و سانند ايس، و عمیدان و متصرفان را بـه مـلک لقب دهـند. _. چیون: شرفالملک و عمیدالملک و 📆 نظامالملک و کمالالملک. و عادت نرفته بود که امیر ترک لقب خواجگان بر خود نهد یا خواجگان لقب اکابر سپاه و ترکان بسر خود نهند و بعداز روزگار... آلبارسلان... قاعدهها بگشت و تميز برخاست و لقبها درآميخته شد و کمتر کسی بزرگتر لقبی میخواست بــه او میدادند تا لقب خوار شد و از بویهیان کــه در عسراق از ایشان بزرگتر نبود لقب ایشان عضدالدولة و ركن|لدولة و وزيرانشان را لقب استاد جلیل و استاد خیطیر و از همه وزراء فاضلتر و بزرگتر صاحب عباد لقبش صاحب كافي الكفاة بود و لقب وزير سلطان سحمود غزنوی شمس الکفاة و پیش از ایس در لقب ملوك دنسيا و ديسن نبود اميرالمؤمنين المقتدى بامرالله در القاب سلطان ملكشاه

رحمهالله معز الدنيا و الدين درآورده بود. بعد از وفات او سنت گشت برکیارق را رکن الدنیا و الدين و محمود را نــاصر الدنــيـا و الديــن و اسماعيل را محيي الدنيا و الديس و سلطان محمد را غیاث الدنیا و الدین و زنان ملوک را هم اين لقب الدنيا و الدّين نويسند و اين زينت و ترتیب در القاب ابنای میلوک درفیزود و ایشان را این لقب سراست از جهت آنکه مصلحت دين و دنيا در مصلحت ايشان بازبسته است و جمال ملک و دولت در بقای پادشاه متصل است. این عجب است که کمتر شاگردیا عبامل تبرک یبا غیلامی کمه از او بدمذهب تر نیست و دین و ملک را از او هزار فساد و خلل است خویشتن را معینالدیس و تاجالدین و مانند این لقب کردهاند... پیش از این گفته آمد که لقب دین و اسلام و دولت در چهار گروه رواست: یکی پادشاه و یکی وزیر و یکی عالم و چهارم امیری که پیوسته به غزا مشغول باشد و نصرت اسلام كند و بسيرون از این هرکه لقب دین و اسلام در لقب خویش آرد، او را مالش دهند تا دیگران عبرت گیرند. غرض از لقب آن است که تا مرد را بدان لقب بشناسند به مثل در مجلسی یا در مجمعی که صدكس نشسته باشند در آن جمله ده تين را محمد نام باشد. يكي آواز دهدكه يا محمد. هر ده محمد را آواز باید داد و لیک بایدگفت که هر کسی چنان پندارد که نام او میبرند. چون یکی را مختص لقب کنند و یکی را موافـق و یکی را کامل و یکی را سدید و یکی را رشید و مانند این چون به لقبش بخوانند در وقت بداند کهاو را میخوانند و گذشته از وزیر و طغرائی و مستوفی و عارض سلطان و عمید بـغداد و عمید خراسان نباید کمه همیچ کس را در لقب «الملك» گويند الالقب بي «الملك»، چون: خواجه رشيد و مختص و سديد و نجيب و استاد امین و استاد خطیر و تکین و مانند این تا درجه و مرتبت مهتر و کهتر و خرد و بزرگ و خاص از عام پیدا شود و رونق دیــوان بــر جای باشد. چون مملکت را استقامتی بیود بزودی پدیدار آید پادشاهان عادل و بیداردل بی تفحص کارها نکنند و رسم و آئین سلف پرىند و كتب خوانند و كارها به ترتيب نيكو فرمايند ولقبها به قساعدة خسويش بسازبرند و سنت محدث برگیرند بر رای قنوی و فنرمان روا و شمشير تيز.

لقب تاش. [ل ق) (ص مركب، إ مركب) ممانب. لقب:

ای آنکه لقب تاش ثاقب تو

هر شب ز فلک اهرمن رماند. انوری. سخن لقب تاش عیسی است، بعنی کلمهای است که قالب قلب را روح می بخشد. (باب الالیاب عوفی).

لقّب تاشى. [لُ ق) (حسامص مركب) هماتي:

به نور رخ جهان آرای از آن شد مهر برگردون که با سلطان شرق او راست از انجم لقب تاشی. (از دیباچهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی تسرجسمهٔ ابوبکربن علی بن عثمان الکاشانی). می دار از این سخن نهان هر کلمه کارزدبه بها هزار جان هر کلمه

شاید که زعشق این سخن فخر کند عیسی به لقب تاشی آن هر کلمه.

(مقدمة لباب الالباب ج ١ صص ١٠-١١). لقب دادن. [لَ قَ دَ] (مص مركب) تلقيب. (تاج المصادر). لبز. (منتهى الارب). لقب نهادن. لقب كردن. نبز:

> هر لقب كاو داده آن مبدل نشد آنكه حستش خواند او كاهل ن

آنکه چستش خواند او کاهل نشد. مولوی. **لقب کردن.** [لَ قَ کَ دَ] (مص مرکب) لقب دادن. لقب نهادن:

کیشود زندان تاری مر ترا بستان خوش گرچه زندان را به دستانها کنی بستان لقب. ناصرخسرو.

جامه پشمین از برای کدکند

بوسيلم را لقب احمد كند. **لقب ناهه.** [لَ قَ مَ / مِ] ((مسركب) ضرمان لقب. [[دارنده فرمان لقب:

بدان کیمیا ماریه میر گشت

لقبنامة علم اكسيرگشت. نظامى. كقب نهادن. [ل ق ن / ن د] (مص مركب) لقس. (تاج العصادر). لقب دادن. نُبْز. تنبيز. (منهى الارب). لقب كردن. لبز:

> بنده را نام خویشتن نبود هرچه ما را لقب نهند آنیم.

سعدی (خواتیم).

لقس؛ مرفع التب نهده. (منتهى الارب). لقث. [لَيَ] (ع مص) آميختن. | إبه شتاب گسرفتن. | فرازگرفتن چيزى را. (منتهى الارب).

لقح. [ل] (ع مص) گشن دادن خرماین را. (منهی الارب).

لقح. [ل ق / ل] (ع مص) لقاح. آبستن شدن شتر. (منهى الارب) (تاج العصادر) (زوزنى). لقح. [لي ق] (ع ل) ج لقحة. (افرب العوارد). لقح. [ل ق] (ع ل) كوه. (منهى الارب). [آب شتر نر كه گيرند و به ماده دركنند. آب كه از گشن گيرند تا به ناقهٔ ديگر دركنند، اسم است آنرا. و آنچه فحل را به وى گشن دهند. (منهى الارب). كذا و در اقرب العوارد: اسم ما أخِذ من الفحل ليدس فى الآخر.

الق**ح.** [لُقُ قَ] (ع ص، إ) ج لقسوح. (مستهى الارب).

لقحة. [لِحَ] (ع لِا نفس، لقوح. ج، لقاح. ||عقاب. ||زاخ. ||(ص) زن شيرده. (منتهى

الارب). ج، لِقَع، لقاح. (اقرب العوارد). |إشتر شيردار. اشتر دوشا. ج، لقــاح. جــج، لقــايح. (مهذب الاســماء).

لقحة. [ل حَ] (ع إ) يك بار لقع. | الناقة الحلوب الغزيرة اللبن و لايوصف به ولكن يقال: هذه لقحة فلان. ج، لقع، لقاح. (اقرب الموارد).

لقدمونه. [لَ دِ نَ] (لِخ) الاکـــــدمونی. لاســدمونی. و رجــوع بــه لاکــدمونی و لاسـدمونی شود.

لقرشان. [لُ قُ] (اخ) حسنى از اعسمال لاردة به اندلس. (از معجمالبلدان).

لقرّ. [لَ} (ع مص) مشت بر سینه زدن یا هـر جاکه باشد. ||لگد زدن. ||به مشت بر سینه و برگردن زدن در هر لگد زدن. (منتهی الارب). بر قفا بزدن. (زوزنی).

لْقَسِ، [لَ] (ع إِ) كُر. (منتهى الادب). جـرب. (اذ اقرب العوارد).

لقس. [ل قي] (ع ص) مسردم را لقب نهنده. |إفسوسي. فسوسكننده. ||آنكه بر يك روش نسپايد. ||دانا و دريابنده چيزي. (منتهى الارب). ||لقسالنفس؛ كه خاطر وي به هيچ نگشايد. محزون ل. (دزي).

لقس. [ل] (ع مص) عيب كردن كسى را. (منتهى الارب) (تاج المصادر) (زوزنى). اكثيدن دل به سوى چيزى و مايل شدن بدو. (منتهى الارب). اشوريدن دل و تباه شدن. لقس. شوريده شدن منش. (تاج المصادر) (زوزنى). القب نهادن. (تاج المصادر). لقب كردن، الفسوس داشتن. (زوزنى).

لقس. [1] ((خ) ابن سبلمان سولی کسمبین عجزة. ادرک البی روی من مولاه ذکره ابس مندة. قلت و حدیثه عنه فی معجمالطبرانسی. (الاصابة ج۴ ص ۱۲).

لقش، [لُ قِ] (ع ص) شن لَسَقِشُ؛ خيك خشك كهند (منتهى الارب).

لقش. [لِ] (ع لِ) خشب الصنوبر. (تــذكرة ضرير انطاكي).

لَقَشَ. [1] (ع مص) النطق بمعاريض الكلام. |العيب. (اقرب العوارد). | إبه قطعات تـقــيم كردن چوب. قطعه قطعه كردن. (دزي).

رودن پروب مصد موسی مرکب) جنبان شدن چیزی که استواری آن ضرورت دارد. - لق شدن کمر: خون از زن بیش از عادت دفع شدن و غیره.

لی شدن یا بودن تخممرغ؛ به علت کهنگی و دیر ماندن آن حالتی در آن پیدا آمدن که گاه جنبانیدن محتوی آن با آوازی از سوئی به سوئی شود. رجوع به لق و به لغ شود.

^{1 -} Lacédémone.

^{2 -} Triste.

- لق شدن یا بودن دندان یا میخ در جای

خود؛ جنبان و متحرک بودن.

لقشي صامكون شي. [نُ] (مـــعرب، إ مركب) ^١ و قاضىالفضاة [فى الصين] يقال له لقشى صامكون شي. (اخبار الصين و الهند ص۱۷ س۹).

لقص. [لَ قِ] (ع ص) تنگ. (منتهى الارب). خيق. (اقرب الموارد). ||مرد بسيارسخن زودبسدى انگسيز. (منتهى الارب). ||مردم حريص. (مهذب الاسماء).

لقص. [لَ] (ع مص) سوختن پوست چمیزی را. (منتهى الارب).

لقص. [لَ قَ] (ع مسص) تسنگ گسرديدن. اشموريده دل و تباه شدن. لقس. (منتهى

لقط. [لَ ق] (ع إ) آنچه برداشته و برچيده شود از خوشه و جز آن. يقال: لقطنا اليوم لقطأ كثيراً: يمنى بسيار خوشه چيديم امروز. (منتهى الارب). لقاط. (السامي). خبوشه كمه برچينند. (مهذب الاسماء). ||آنچه بىركنند از برگ درخت. ج، القاط. ||برداشته و برچــيده. (منتخب اللغات). [پارههای زر که در دکان یافته گردد. (منتهی الارب). پارههای زر که از معدن يابند. (مهذب الاسماء). و الجيد المختار (من الذهب) يسمى لقطاً لانه يلقط من المعدن قطاعاً و يسمّى ركازاً و اركز المعدن اذا وجــد فيه القطم. (الجماهر ص٢٢٣). [إنوعي از ترة پاکیزهکه ستور حسریص آن باشد. (منتهی

لقط. [لَ] (ع مص) از زمین برگرفتن چیزی را. (منتهى الارب). چيز افتاده را برداشتن. (غياث). ||برچيدن. (تاج المصادر) (زوزني). چـيدن. دانــه چـيدن. ااســخن چـيدن. (متخباللغات). ||درپـی نـهادن جــامه را. بریدن سبل را به تازی لقط گویند.

لقط. [لُ قَ] (إخ) نام أبى اـــت ميان دو كو. طيّ. (از معجم البلدان).

لقط. [] (اِخ) ابنالنديم گويد: نام ديگر خرّمية اولى يا مزدكيان است.

لقطاء. [لُ قَ] (ع ص، اِ) ج لقيط. رجوع بــه

لقطات. [لُ قَ] (ع إ) جِ لقطة. رجوع به لقطه

لقط السنبل. [لَ قَ طَن سُــــمُ بُ] (ع إ مركب) خوشة چيده. رجوع به لقط شود. **لقط المعدن.** [لُ قَ طُلُ مَ دِ] (ع إمركب) ریز مهای زر که یافته شود. رجوع بـ اقـط

لقطة. [لُ طُ /لُ قَ طُ] (ع إِ) أنجه برداشته و برچیده شود از خوث و جز آن. (منتهی الارب). چيز پيدائنده. ||(اصطلاح فقه) و في

الحديث سئل رجل النبيي (ص) عن اللقطة فان جاء صاحبها والا فشانك بها. (منتهى الارب). چيز افتاده كه بر داشته شود از زمين و برچیده شده باشد. (غیاث). جرجانی گوید: لقطة. هو مال يوجد على الارض و لايعرف له مالک و هي علي وزن الضحکة مبالغة فـي الفاعل و هو لكونها مالاً مرغوباً فـــه جــعلت آخذاً مجازاً لكونها سبباً لاخـذ مـن رآهـا. (تسعريفات). صاحب كشاف اصطلاحات الفنون آرد: لقطة، به ضم لام و فتح قاف سماعاً مبالغه دربارهٔ فاعل و به سکون قباف قبیاساً مبالغه دربارهٔ مفعول، چــنانکه در طـلبه هــم همین حکم جاری است. ازهمری گوید: بــه سکون قاف نشنیدهام جز برای لفظ «لث»، چنانکه در المغرب گفته. و اینکه مختار فستح قاف است برای آن است که معنی «الداعی الی التقاط» از آن مفهوم شود. برخی گفتهانــد کــه این لفظ اسم ملتقط باشد و اگر به سکون قاف خوانند، اسم ملقوط است و فتح اصح بود. كما في الاختيار و در قاموس گفته: انها بـالضم و الفتح و السكون او بفتحتين اسم مىغعول مــن الالتقاط وكان الباء للنقل. يس لقبطة در لفت گیرنده یا گرفتهشده و شرعاً مالی است بدون حافظ و مجهولالمالک، خواه از سنگ خواه از كالا و خواه از حيوان باشد. كذا في جــامع الرموز. ∥بچه به راه افکنده که برگیرند آنرا. **لقطيه.** [] (إ) صمغ صنوبر است. (فهرست مخزن الادويه).

لقع. [ل] (ع مص) انداختن چیزی را. یقال: لقعه بحصاة؛ اي رماه بها. (منتهي الارب). انداختن. (زوزنی). ||انداختن شتر بــه لوک و جز أن. (تاج المصادر). ||به چشم كردن كــى الرب). به چشم زدن. (زوزني). به چشم زدن. (زوزني). به ||رفو كردن. (مستهى الارب). ||بريدن، و ﴿ إِنَّ چشم كردن. (تاج المسحادر). ||گزيدن مار. ||به سر بینی گرفتن مگس چیزی را. (منتهی

لقعان. [لَ قَ] (ع مسص) شتابان گذشتن. (منتهى الارب).

لقعس. [] (ا) بيني چشمه مرغى است (؟). (مهذب الاسماء). ٢

لقعة. [لُ قَ عَ] (ع ص) انكه دشتام دهد كــى را و به سخن ترساند او را و بس. (منتهی

لقف. [لَ] (ع مص) لقفان. شــــتاب و ســـبک گـرفتن چيزي را. (منتهي الارب). سبک فراگرفتن. فراگرفتن و زود فروواریدن. (تاج المصادر). زود فروواريدن و زود فرا گـرفتن. (زوزنی). زود فروخوردن. (ترجمان القـرآن)

لَقْف، [لُ قَ] (ع مص) افتادن ديوار. (منتهى الارب). بيوفيدن ديوار. (تاج المصادر).

بیفتادن دیوار. (زوزنی). ||از زیر فـرودریدن حوض بـه سـبب نـااسـتواري بـنا. (مـنتهي الارب). فسمروريزيدن حسوض. (ممنتخب اللغات). ريميده شدن بـن حـوض. (تـاج المتصادر) (متجمل اللغة). ||فراخ شدن كرانههاي حوض. (منتهي الارب).

لقف. [لَ قَ] (ع إ) جانب و كرانه هاى حوض و چاه. ج. القاف. (منتهى الارب).

لقف. [لُ قِ] (ع ص) حـوض فـرودريده از زير. چاه استوارنا كردهبناء از كلوخ براورده. | چاه پرآب که در کندن روان گردد. (منتهی الارب). |الَّقف. و رجوع به لقف (ثقف لقف)

لقف. [لَ / لَ قِ] (ع ص) رجلٌ ثقفُ لقفٌ: مرد چست و سبک زیرک. (منتهی الارب). **لقف.** [لُ] (اِخ) آب چند چاه است اعملای فوران نهايت شيرين. (منتهى الارب). ياقوت گوید:ماء آبار کثیرة عذب لیس علیها مزارع و لانخل فيها لفلظ موضعها و خشونته و هو با على فوران واد من ناحية السوارقيه عملي فرسخ و في لقف و لفت وقع الخلاف فيي حديث الهجرة وكلاهما صحيح. هذا موضع و

ذا ک آخر . (از معجمالبلدان). لقفان. [لَ قَ] (ع مص) لقف. شتاب و سبك گــرفتن چـــيزى را. (مــنتهى الارب). زود فروواریدن و زود فرا گرفتن.(زوزنی).

لَقَقَةً. [لَ قَ قَ] (ع ص، إ) آنانكه بر چشم مردم زنند به پنجه. اچاههای سرتنگ. (منتهى الارب).

لق كودن. [لَ كَ دَ] (مص مركب) جنبان کردنچیزی استوار، چون: میخ و دندان و جز آن در جای خویش. رجوع به لغ و به لق شود. لقلاق. [ل] (معرب، إ) معرب از فارسي. لكلك. لقلق. لكلك. (منهى الارب). **لقلاق بقباق.** [لُ قُنْ بَ] (ع ص مركب، از

اتباع) رجلُ لَـفْلاقُ بَـفْباقُ؛ مرد بــيارگوى. (منتهى الارب ذيل مادهٔ «ب ق ق»). لقلان. [لِ] (إخ) نام دهي جزء دهستان يافت الله بسخش هسورانید شهرستان اهمر واقع در ۱۳هزارگزی خاوری هوراند و ۳۴۵۰۰گزی شوسهٔ اهر بـه کـلـبر. کـوهــتانی، گـرمــیر مالاریائی و دارای ۶۹ تـن سکـنه. اب ان از چشمه و رودخانهٔ قىرەسو. محصول أنجا غلات، برنج، پنبه، حبوبات و سردرختي. شفل اهالی زراعت وگلهداری و صنایع دستی فرش و گلیم بافی و راه آن مالرو است و محل سکنای ایل حسینگلو است. (از فرهنگ

^{1 -} Lou-che-ls'an-ki un-che.

۲ - كذا در يک نـخهٔ خطي مـهذب الاـــماء و در دو نسخهٔ دیگر: سیچشمه... و در کتب لفت دسترس ما دیده نشد.

/6) !

جغرافیایی ایران ج۴). لقلق - [ل ل] (سعرب، إ) معرّب از فارسی لکلک. (ج، لقالق، لقلاق (و هـو افـصح). (منتهی الارب). طائری است مار و ماهی را شکسار کند. (غـیاث). حـاجیحاجی، حاجیلکلک:

چون صفیری بزندکیک دری در هزمان بزند لقلق برکنگره بر ناقوسی. منوچهری. لقلق ناموخته گر مارگیرد می چه سود باز علم آموخته از قدر و عز جوید شکار. سنائی.

به حکم، مار دمان را برآری از سوراخ ز بهر طعمهٔ راسو و لقمهٔ لقلق. انوري. حکیم مؤمن گوید: به فارسی لکلک نامند و از طیور معروفه است و در سالی کـه وبـا در بلاد مأوای او شود ترک توطن آنجا میکند. در آخر سوم گرم و خشک و گوشت او جبهت جذام و لقوه و ضعف باه و خذر و رياح غليظة و برودت مستحكم نافع و مضر محرورين و مصلحش روغن كنجد. و بيضة او در جميع افعال قوی تر و سرگین او جالی بهتی و ا ثار و با تخم او سیاه کنندهٔ موی و رافع صرع است. و زهرهٔ او رافع شبکوری، و خون او از سموم و جهت وضح و بهق نافع است. (تحفة حكيم مؤمن). در قاموس کتاب مقدس آمده: یکی از پرندگان سفرکننده است. از کلنگ بزرگتر و بر وزغها و حلزون و حشرات به سر برد [كذا]. و در شریعت موسوی در ضمن مرغهای نایا ک محسوب است و چون برپا ایسند ارتفاع آن چهار قدم میباشد و لقلق بر دو نوع است: اول سفیدرنگ که اطراف بالهایش سیاه میباشد و او را ساقهای بلندی است که به یاری انها در بـاتلاقها و چــالابـها تــوانــد رفت. نــوكش دندانههائی دارد که رو به طرف انسی تىرتىب یافته تاگرفتن شکار بر وی دشوار نباشد. و بر درختان و خرابهها آشیان کند (مز ۴ - ۱۷:۱) و به واسطهٔ محبتی که نسبت بـه جـوجهها و نسبت به مادهٔ خود دارد مشمهور است و از آفریقا طی مسافت کرده به اروپا آید. و بالطبع هنگام مافرت را نیکو شناسد (ارمیا ۷:۸) و چون در پىرىدن بسيار قىوى و تىوانىاست، ضربالمثل شده است (زکریا ۹:۵) و چقدر نیکو و خوشنماست هنگامی که منقار سرخش در جلو و ساقهای بلند و قرمزش از عقب نمودار میشود. لقلق را صـــدای طــبیعی حقیقی نمیباشد جز اینکه با نوک خود طقطق کند و غالباً بیاذیت است و بدا به حال کسانی که او را بدون جهت میکشند. دوم لقلق سیاه است که در نیزارها و چالابهای فیلسطین یافت شود. از آن سفید کوچکتر و از انسسان هراسي ندارد. و رجوع به لکلا ک شود.

لَقَ لَقَ. [لَ لَ] (إخ) دهى از دهستان تبادكان

بخش حومهٔ ارداکشهرستان مشهد، واقع در ۲۱هزارگزی شمال مشهد. جملگه، معتدل و دارای ۲۹۳ تسن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و مسالداری و راه آن اشومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

لقلقة. [لُ لُ قَ] (ع إِ) آواز لكلك. (منتهى الارب). [هر بانگ كه به اضطراب و حركت بساشد. (منتهى الارب). آواز در اضطراب. آواز. (منتهى الارب). آواز سخت. [القلقة آواز. (منتهى الارب). آواز سخت. [الساه) آواز كردن لقلق كه او لسان؛ فصاحتى بى بلاغت. [[امص) آواز كردن لقلق كه او را به فارسى لكلك گويند. (منتخب اللغات). [اپوسته جنبانيدن مار زنخ خود را. [إربان برآوردن مار و جنبانيدن آن. [إجنبانيدن جيزى را. (منتهى الارب).

لق لق كودن. [ل ل ك د] (مص مركب) جبانى چيزى استوار چون ميخ و دندان و غيره در جاى خود با آواز. || آواز تخمرغ ضايع و تباه گاو جنبانيدن.

لَقِم - (لُ قَ) (عِ إِ) جِ لِقَمة. | لِقَمَ . ميانة راه و معظم آن. (منهى الأرب). . معظم آن. (منهى الأرب).

لقم. [لَ قَ] (ع إِ) لُقَم. ميانه راه و معظم آن. (منهى الارب).

لقم. [ل] (ع مص) بستن دهانهٔ راه و جز آن را و بند کردن. (منهی الارب). سد فمالطریق و بند کردن. (منهی الارب). سد فمالطریق و غیره. (تاج المصادر). دهانهٔ راه بستن. (مسنتهی الارب). ||اشسمه فروبردن. (تاج المصادر). لقمالخبز؛ نان را لقمه کردن. (دزی). محمد، و آن سی وچهار آیت است، پس از صورهٔ روش و تیش از سجده.

لقمان ﷺ آل (اخ) از سسعرای ایسران و از خوش نوایان است. این رباعی او راست: ای زلف ترا قاعدهٔ مشک فروشی خورشید رخت را روش غالیه پوشی ای خضر ز سرچشمهٔ حیوان نکنی یاد یک شربت اگرزآن لب چون نوش بنوشی.

(صبح گلشن) (قاموس الاعلام ترکی). القمان - [ل] (اخ) والی حسمس از قسبل غازانخان، پس از فتح آنجا و فرار ملک ناصر سلطان مصر در حدود سال ۶۶۹ ه.ق. وی سابقاً از ملک ناصر گریخته و النجا به دولت غازانی کرده بود. رجوع به حبیب السیر جزو اول از ج ۳ ص۵۳ شود.

تقمان. [لُ] (اِخ) از امرای معتبر اولجایتو سلطان مغول و منظور نظر وی. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص۴۴ شود.

لقمان. [لً] (اخ) نام مردی حکیم که بـنابه روایات اسلامی اصـلش حـبشی بـوده و در

روزگار داود میزیت است و در قرآن کریم ذکروی آمده است: کجاست آصف بن برخیا و کو لقمان کجاست خواجه ابوزرجمهر نیک اختر. ناص خده

ناصرخسرو. آید به دلم کز خدا امین است بر حکمت لقمان و ملکت جم. ناصرخسرو. از قول و فعل زین و لگامش نهم افسار او ز حکمت لقمان کنم. ناصرخسرو. خرد را به ایمان و حکمت بیرور که فرزند خود را چنین گفت لقمان.

ناصرخـــرو. ــ

سوی او آی اگرندیدستی ملک داود و حکمت لقمان. ناصرخسرو. ملک امامت سوی کیست که او راست ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان. ناصرخسرو.

ای بارخدای همه ذریت آدم با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان.

ناصرخسرو.

چه معنی دارد این حالت که گفتی زنده شد یونس چه حکست باشد این معنی که گفتی بنده شد لفمان. فاصرخسرو.

آباد به عقل گشت گردون و آزاد به عقل گشت لقمان. ناصرخسرو. ای حجت علم و حکمت لقمان بگزار به لفظ خوب حسانی. ناصرخسرو. اگر از خانه و از اهل جدا ماندم جفت گشتم با حکمت لقمانی.

ناصرخسرو.

ترا در نظم لعبهای آزر ترا در نثر حکمتهای لقمان. رشید وطواط. نکنم باور کاحکام خراسان این است گرچه صد هرمس و لقمان به خراسان بینم. خاقانی.

وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان اما چو مرگ آمد جه سودش داشت ادریسی و اتمانی. خاقانی.

بهر لقمه گشت لقمانی گرو وقت لقمان است ای لقمه برو. مولوی. وز قطام لقمه لقمانی شود طالب ان کار درمانی شدد میدادی.

طالب إشكار پنهانی شود. لقمان را گفتند: حكمت از كه آموختی؟ گفت: از نابینایان كه تا جانی را نیبند (نپرواسند) قدم نهند. (سعدی). لقمان را گفتند: ادب از كه آموختی؟ گفت: از بیادبان كه هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز كردم. (گلستان). لقمان حكیم اندر آن قافله بود. یكی از كاروانیان گفت: مگر اینان را نصیحتی كنی...گفت: دریغ باشد كلمهٔ حكمت با ایشان

گفتن. (گلستان). چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن به معجز موم گردد نیرسیدش چه میسازی، چو دانست کهبی پرسیدنش معلوم گردد. گنج صبر اختیار لقمان است هرکه را صبر نیست حکمت نیست.

شنیدم که لقمان سیدفام بود نه تن پرور و نازکاندام بود. — امثال:

سعدي.

لقمان را حکمت آموختن غلط است. و رجوع به لقمان حکیم، لقمانین باعورا و لقمانین عاد شود.

لقمان. (لُ) (إخ) ابسن بساعورا. حكيم و پسرخواهر ايوّب عليهالسلام يا پسرخـواهـر مادر وی بود. و گویند تلمیذ داود علیهالسلام و گویند قاضی بنیاسرائیل است و گویند بندهای بود نوبی آزاد از سیاهان مصر و در نبوت او اختلاف است. و او غیر لقمانبن عاد است. (از منتهي الارب). صاحب أنندراج أرد: ... لقمانبن باعور باشندهٔ ملک نوبه واقع در افریقیه میباشد و در شهر رمله علاقهٔ فلمطين واقع در ملک شام از ايـن جـهان سستېنيان به سراي جاودان رحملت کمرده. اگرچه صورت ظاهری او مانند میردم میلک حبش سياه كريدالمنظر، لبان سطير و أويخته، بینی بدوضع و پا دراز، مگر سیرت باطنی او چنان زیبا که لکها خوبصورتیها بر آن نثار وكرورها وجاهتها در مواجههٔ آن شرمسار بودند. حکیم مذکور به باعث سوادلون مدتی چندبار به غلامی رسیده، هیزم کشیده، چوپانی گوسفندان کرده و زمانی هم آقا هــم مانده(؟). (آنندراج). و رجوع به لقمان، لقمان حکیم و لقمانین عاد شود.

لقمان. [ل) الخ) ابن شيبة بن معيط. صحابى است. (منتهى الارب). صاحب الاصابة آرد: لقمان بن شيبة بن معيط ابوالحصين العبسى احد الوفد من عبس... و كانوا تسعة سماء ابوجعفر الطبرى. تقدمت اسماؤهم في ترجمة الحرث ابن الربيع بن زياد و ذكر لقمان هنا ك بكنية. (الاصابة ج 6 ص ٧).

لقمان. [ل] (اخ) ابن عاد. خداوند کرکسان که او را صاحب لمبد خوانند. به روزگار ملک الحرث الرایش پس از دو هزار و چهار صد و پنجاه و اند سال عمر درگذشت و لمبید شاعر در این باره گوید: لمارای لمدالسور تطایرت

لمارای لبدالنسور تطایرت رفع القوائم کالقیر الاعزل.

و همچنین در این معنی نابغة گفته است: احنی علیه الذی احنی علی الید. (مجمل التواریخ و القصص ص۱۵۵. گویند بنای عرم لقمانبن

عاد كرد است. (مجمل التمواريخ ص١٥٤). صاحب حبیبالبیر آرد؛ هود پیغمبر مدت پنجاه سال قوم عاد را به سلوک طریق رشد و رشاد و ترک شرک و فسق و فساد دلالت فرمود. از آن جماعت غیر از مرثدبن سعد و لقمانين عاد و اندكي از ضعفا كسبي بدان جناب نگروید. چون هود از هـدایت ایشـان مأيوس گشت. بر ايشان دعاكرد و مدت هفت یا سه سال قحط و غلا باکمل وجهی در میان عادیان شبایع شند. و قنوم پس از مشبورت چنانچه معهود آن زمان بــود قــيلبن قــين و لقمانبن عاد و لقيمبن نزال و مرتدبن سمعد و یک دو کس دیگر را جهت دعای استقا به مکهٔ مبارکه فرستادند، چون آن گروه به حرم رسیدند در خانهٔ معاویةبن بکر که داخیل عمالقة بسود وبا ايشان خويشي داشت فرود آمدند و مدت یک ماه به عیش و تنعم گذرانیدند و از غایت شعف به بسط بسیاط از ابتلای یاران و طلب باران فراموش کمردند و بالاخره به تبيه معاوية از مجلس عشرت برخاسته لقمان و مرثد به اظهار ايسمان خبود مبادرت جسند و قبل با همکیشان چند شتر و گوسفند قربان كردند و به لوازم استسقا پرداختند و مقارن دعای ایشان سه قطعه ابسر در هوا پيداگشت سرخ و سفيد و سياه، و هاتفی آواز داد که ای قبل! یکی از این قطعات سحاب را اختیار کن، قیل ابر سیاه را انتخاب کردصدائی به گوش او رسید که عجب خا کــتري مهلک به قوم خود فــرــتادي کــه یکی از ایشان را زنده نخواهد گذاشت. آنگاه آن غمام سياه متوجه قوم عماد شد... روايت است که قبل و اصحاب او در اثنای راه خبر هلاکت قوم ثنیده هم از آنجا متوجه قعر منخقته گشتند و در تاریخ طبری مسطور است كهمر ثدين سعد و لقمان بنعاد كه مؤمن بودند چون از این حال واقف شدند از غیب آوازی شنیدند که هر یک از شما حاجتی که دارید طلب كنيد تابه اسعاف مقرون شود مرثد گفت...لقمان گفت: خدایا مرا عمر هفت کرکس کرامت فرمای و هر دو مسئلت به شمرف اجمابت اقمتران يسافته... لقمعان کرکس,بچگان متعاقب گرفته میپرورید و هر یک هشتاد سال زنده بوده به عالم دیگر پرواز میکردند و چون کرکس هفتم که موسوم به لبد بود جان تسليم كرد، مرغ روح لقمان نيز از آشيانهٔ بدن طيران فرمود... حمدالله مستوفى لقمان مذكور راكه صاحب نسور است لقمان حکیم پنداشته و در تاریخ گزیده بدین معنی تصريح كرده است و حال أنكه لقمان به اتفاق مورخان از قبوم عباد است. و لقيمان حكيم معاصر داود بوده و در مبادی احوال در سلک ممالیک یکی از بنی اسرائیل انتظام داشته...

(حبيب السير ج ١ صص ١٣-١٠).

لقمان، [ل] (إخ) ابن عاد الاصغر. رجوع به لقمان عاد و لقمان عاد الاكبر شود.

لقمان، [ل] (إخ) ابن عاد الاكبر. جاحظ در البيان و البيين گويد: و كانت العرب تعظم شأن لقمان بن عاد الاكبر و الاصغر و لقيم بن لقمان في الباهة و القدر و في العلم و الحكم و في اللمان و في الحلم و هذان غير لقمان الحكيم العذكور في العرآن على ما يقول العفسرون... و قال ابوالطمحان القيني في ذكر لقمان:

لقمان: انَ الزمان و لاتفنى عجائبه فيه تقطع الأف و اقران امست بنوالقين افراقأ موزعة كانهمٌ من بقايا حتى لقمان. و قال المسيبين علس في ذكر لقمان: و اليك اعملت العطية من سهل العراق و انت بالقفر انت الرئيس اذا هم نزلوا و توجهوا كالاسد و النمر لوکنت من شيء سوي بشر كنت المنور ليلة القدر و لانت اجود بالعطاء من الر يان لماجاد بالقطر و لانت اشجع من اسامة اذ نقع الصراخ ولجٌ في الذَّعر وَلانت أبينَ حين تنطق من لقمان لما عيّ بالامر. و قان لبيدن ربيعة الجعفري: و اخلف قسا ليتني و لوانني و اعبى على لقمان حكمالندبر فان تسألينا كيف نحن فاننا عصافير من هذا الانام المسحر. و قال الفرزدق: لئن حومتي صانت معدٌ حياضها

وقال آخر:
اذا مامات میت من تمیم
فسرک ان یعیش فجئ بزاد
بخبز او بلحم او بتمر
او الشیء الملفف فی البجاد
تراه یطوف الافاق حرصا
نیا کل رأس لقمان بن عاد.
وقال افنون التغلبی:
لو اتنی کنت من عاد و من ارم
ریب قیل و لقمان و ذی جدن.

لقدكان لقمانين عاديها بها

رجسوع به البيان و النبيين ج ١ ص ٢٣ و صسص ١٤١ - ١٤٣ و ٢٨٣ و ج٣ ص ١٩٣ و لقمانين عاد شود.

لقمان. [ل) (اخ) ابن عامر حمصي. محدث است. (منهي الارب). فرجبن فضالة از وى و وى از ابىوالدرداء ايىن حديث روايت كند:

معاتبةالاخ خير من فقده. و من لک بــاخيک کله.».(عيون الاخبار ج ۳ ص۲۸).

لقمان. [لُ] (اخ) ابن عیسی توبنی. از مردم توبن ویدای به نسف، محدث است.

لقمان. [لُ] (اِخ) ابن لقيم. رجوع به مجمل التواريخ و القصص ص١٨٨ شود. لقمان. [لُ] (اِخ) ابن نوبه. ذوالرّجل شاعرى

است از عرب رجوع به ذوالرجل شود.

لقمان. [ل] (إخ) ابن نوح السمنائي. مولانا اختيارالدين... ولده (أي ولد مولانا لسانالدين نوح بن محمد الطوسي اصلاً، السمناني مولداً). العالم الكامل النبيه الفاصل السالك، لازمة البيان و الفتيا التارك لتكلفات اهل الدنيا تفقه على والده و اخذ من العلوم النقلية و المقلية بنصيب وافر و سافر البلدان ثم رجع و كان يدرس في المدرسة افزارية بقرأ عليه يدرس في المدرسة افزارية بقرأ عليه

اكثرالكتب الادبية و العلوم المتداولة و صارت

اليه فتاوي السلدكلها. و له رسالات فسائقة و

قصائد رائقة و لطـائف يـعجز البـيان عـنها و رقائق بقطر ماء العـلاحة مـنها. وكـان عــلى

السفهاء و الجهال اشد من سيف قاطع يبكتهم

فى المباحث و يسكتهم فى الجمامع و له ديوان يزيد على الوف كانها على آذان ابكار المعانبى شنوف و من جملة منظوماته: إنى إذا أفتخرَ الجهولُ بجاهِه و بما حوى من ماله و مناله فتفا خرى بين الخلائق كلهم

بولاء خير الانبياء و أله.

صلى الله عبليه و سبلم. و تبو فسى سنة... و سبعماً ثة و دفن فى الحظيرة عند ابيه رحمةالله عليهم. (شدالازار ص٣٩٤).

لقمان. [لُ] (اخ) (شیخ...) أتك.... پ.در درویش عبدالله شاعر، از ترخانیان. (مجالس النقائس ص۱۱۲).

لقمان. [ل] (اخ) از ملازمان و یاران ملک فخرالدین از ملوک کرک که از ۷۰۵ تا ۷۰۶ هدی. در هسرات حکم روانسی داشت و پادشاهی فاضل و سخنسنج و شعردوست بود. (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص۲۵ و

لقمان. [لُ] (اِخ) برلاس (امیر شیخ). از امسرای خاقان سعید شاهرخ. رجوع به حبیبالسیر جزو سوم از ج ۲ ص۱۹۶ و ۲۰۰۰ شود.

لقمان. [ل] (اخ) پادشاه ابن طفاتیمورخان ابن... جوجی قسار، برادر چنگیزخان (۷۶۱ تما ۷۶۰). این مرد را امیرولی که پس از طفاتیمور سربداران را از جرجان رانده بود در سال ۷۶۱ عنوان سلطنت جرجان داد، ولی کمی بعد چون او را لایق ندید از این مقام عزل کرد. سپس امیرتیمور که در سال ۷۸۶ جرجان را از امیر ولی گرفت لقمان را به

حکومت جرجان گمارد و او تا سال ۷۹۰ در این مقام باقی بود و چون بمرد پسرش پیرک به تصویب امیرتیمور، پادشاه جرجان شد. (تاریخ مغول صص۴۷۷–۴۷۸).

لقمان. [لُ] (اخ) لقمان حکیم، مکنی به اسوسعد. (منتهی الارب). صاحب مجمل التواریخ و القصص آرد: چون دوازده سال از حکمت داد و سی سال با داود بود، روزی در یش او رفت، داود زره همی کرد به دست خویش و آهن داود را چیون موم نرم بود. حکمت واجب ندید سخن پرسیدن و خاموش بود تا تمام کرد و در لقمان پوشید تا ببیند. لقمان آن وقت گفت که «الصمت حکم و قلیل لقمان آن وقت گفت که «الصمت حکم و قلیل فاعله»؛ یعنی خاموشی حکمتی است و کمتر ماولوی در مثنوی همین حکایت به نظم آورده مولوی در مثنوی همین حکایت به نظم آورده و گفته:

رفت لقمان سوی داود از صفا ديدكو ميكردز آهن حلقهها جمله رابا همدگر درمیفکند ز آهن و يولاد أن شاه بلند صنعت زرًاد او کم دیده بود در عجب میماند و وسواسش فزود کاین چه شاید بود واپرسم از او که چه میسازی ز حلقه تو به تو باز با خودگفت صبر اولیتر است صبر با مقصود زوتر رهبر است چون نپرسی زودتر کشفت شود مرغ صبر از جمله پرّان تر شود ور بپرسی دیرتر حاصل شود سهل از _{نگ}صریت مشکل شود چون که لقمان تن برد اندر زمان شد تمام از صنعت داود آن پس زره سازید و درپوشید او پيش لقمان حكيم صبرخو گفتاين نيكو لباس است اي فتي! بر مصاف و جنگ دفع زخم را گفتاقمان صبر هم نیکودمی است كو پناه و دافع هر جا همي است صبر را با حق قرین کرد ای فلان! آخر وَالْعَصْرِ رَا آگەبخوان صدهزاران كيميا حق آفريد كيميائي همچو صبر ادم نديد.

و نیز برای همین حکایت رجوع به عقدالقرید ج۲ ص۲۹۲ شود. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیدهگوید: لقمان علیهالسلام به قول بعضی مورخان عمزادهٔ ابراهیم خلیل است پسر ثاعور (ظ: باعورا) و به قولی غلام سیاه و بعضی او را پیفمبر شمارند نام او صریحاً در

قرآن آمده است، اما به حکمت منسوب است، قوله تمالي: و لقد أتينا لقمان الحكمة... (قرأن ۱۲/۳۱) به وقتي كه جهت قوم هود به بــاران خواستن رفته بمود بمه طلول عمر حباجت خواست. خدای تعالی او را عمر هفت کرکس داد و کرکس را به بعض اقوال یانصد سال عمر باشد و برخي كمتر گويند. بهمه اقبوال لقيمان زیادت از هزار سال عمر یافت، از سخنان اوست: چهارصد هزار کلمه در حکمت جمع کردمو چهار از آن برگزیدم، دو بباید دانست و یادداشت و دو فراموش باید کرد: بندی که مردم با تو کنند و نیکی که تو با مردم کنی فراموش باید کرد و خدا را یاد باید داشت و مسرگ را يباد ببايد داشت. احمق اگرچمه صاحب جمال باشد با او صحبت نباید داشت كه شمشير اكرجه خوب رخسار است زشت کردار است. صحبت عالم مرده جاهل را زنده گرداند، چنانکه باران زمین پژمرده را. همه باری کشیدم، گرانتر از قرض و دین ندیدم و همه لذتی چشیدم، خوشتر از عافیت ندیدم. و زبانکارتر عیبی عیب خودنادیدن است. دانا چون چراغ است هرکه بر او بگذرد از او نور برگیرد. هرکه راگفتار و کردار موافق نباشد عقل وي او را نكوهش كند. هركه سؤالی کند که سزاوار آن نباشد یا بی هنگام بودیا از لئیمی چیزی خواهد به مراد نرسد. خوشخوی خویش بیگانگان باشد و بدخوی بیگانهٔ خویشان. از او پرسیدند: چیست که فاثدة أن همه را رسد؟ گفت: نيستى بدان. (تاریخ گـزیده صـص۶۸ –۶۹). ابـیدقلـس حکیم یونانی گویند از لقمان حکیم بــه شــام اخذ حكمت كرده است. (تاريخ الحكماء قفطي ص١٥). در معجمالمطبوعات المربية آمده: و لقمان الحكيم، «و لقد آتينا لقمان الحكمة ان اشكر لله و من يشكر فانما يشكر ً لنفسه و من كفر فان الله غنى حسيد.» [؟] «و اذ قال لقمان لابنه و هو يعظه: يابني لاتشرك بالله إن الشرك لَنظلم عنظيم». ٦ قيل أن أول من وصف بالحكمة كان لقمان وكان فيي زمان داود النبي و منه اخلذ امبيذ قبليس (ابنالعبری) و قال بعضهم انه کان نــوبياً و ان اسم ايوب الفيلسوف اليوناني اتبيوپاس⁰، اي الحبشي عمنتحل من لقمان الحبشي و جاء في المثنوى لجلالالدين البلخي بعض الحكايات عن لقمان تري مثالها في سيرة ايسوب و فسي مروجالذهب للمسعودي: هو لقمانين عثقاءين مريدبن هارون وكان نموبياً ممولي للمقينين حسر ولد على عشىر سنين من ملك داود



۱ – انبذفلس. ۲ – قرآن ۱۲/۳۱. ۲ – قرآن ۱۳/۲۱. ۴ – انبذفلس. 5 - Alieupas. 6 - Ethiopien.

عليهالسلام وكمان عبدأ صالحأ فمن الله عزوجل عليه بـالحكمة. و لميـزل بـاقياً فـي الارض مظهراً للحكمة و الزهد في هذا الصالم الى ايسام يونس بن منى، حين ارسل الى اهلنينوي من بلاد الموصل، و في ابنخلدون (جزء ٢ ص ٥٠) قيل ان لقمان الاكبربن عاد بنى السدكما قباله المسعودي وقبال جمله فرسخاً في فرسخ و جعل له ثلاثين شعباً. اليه يعزى كتاب الامثال المعروفة باسمه وقدنقلها عنه المحدثون و اثبتوها في الكتب في اواسط القـــرن العــاشر للــمــيح... (صــاحب معجمالمطبوعات یس از شرح فوق از تعداد چاپ کتاب امثال لقمان حکیم و تراجم آنها به زبانهای لاتینی و فرانسه و غیره سخن داشته است). (معجم المطبوعات ج٢ ستون ١٥٩٣). لقمان حکیم مر دی بود ساهچهره و از اهالی حبشه. در زمان طفولیت به دام رقیت مبتلا شده و به قید اسارت گرفتار گردیده. مولای او شخصي بود از طايفة بنياسرائيل و معروف به سوء اخلاق و حركات ناهنجار. غالب اوقات با او سختی کردی و به کارهای صعب امر فرمودی. لقمان تحمل بار گیران کیر دی و به اخلاق زشت و حركات ناشايست او تىن دردادی تا روزی مولای لقیمان بیا یکیی از قماربازان قمار باخت بدان شرط که بازنده آب نهری را که در برابر خانهٔ او جاری بود بیاشامد و یا فدیه دهد. برحسب اتفاق حریف به مولای لقمان غالب آمد و انجام دادن شرط را خواستار گردید و گفت: اگر آب را نیاشامیدی و راضی به فدیه شدی یا باید چشم جهانبینت را از بن برکنم و یا تمام اموالت را متصرف شوم. مرد اسرائیلی درماند و مهلت طلبيد. شام كه لقمان با پشته هيزم از كوه بازگشت مولای خود را مهموم و اندوهنا ک بدید سبب پرسید. مرد اسرائیلی واقع بیان داشت و لقمان گفت: جواب او سبهل است و رفع شرطش آسان. گفت: چگونه آسان است؟ گفت:در جواب او بگو من آب وسط این نهر را می آشامم، پس از اینکه تمو طرفین آن را آشامیده باشی اگرگفت طرفین آن را تو بیاشام بگو جلوی او را سد نما تا من طرفین آن را بیاشامم، چون ممدود کردن آن بر او سخت است قهراً دست از نو خواهد کشید و از شــر وی آسوده خواهی گردید. اسرائیلی خشمنود شده، پس از جواب دادن حریف در ازای این مطلب لقمان را آزاد کرد و از مال دنیا بسینیاز فرمود و خود نیز توبه و ترک قیمار کیرد. در همان ایام که لقمان در قید رقیت بسود روزی مولای او گوسفندی قربان کرد و به لقمان امر فرمود که اشرف اعضای وی را نیز د مین آر. لقمان دل و زبان گوسفند را نزد مولای خود برد باز وقتی دیگر که گوسفند ذبح کرده بود.

مذکور است و در کتب اخبار و سیر مسطور از آن جمله فرمود: ای پسرک من! ملازم صبر باش در سختی و یقین دار به خدای تعالی و مجاهده کن با هوای نفس و بدان که شرافت و شفقت و زهد در صبر است، چون صبر کردی از محرمات الهي و پرهيز كبردي از زخبارف دنیوی و بیاعتا شدی به مصبها جیزی محبوب تر و بهتر از مرگ نزد تو یافت نشود و همهٔ اوقات انتظار وقوع آن بکشی. فرمود: ای پسرک من! بر تو باد اقبال به اعمال خمير و اجتناب از اعتمال شرچه عمل خير خاموش کنندهٔ شر است آنکس که گوید شر باعث خاموشی شر است دروغ گفته، زیرا اگر آتشی بهلوی آتش دیگر بیفروزند بر اشتمال آن افزوده شود، پس آنچه شر را خاموش کند اعمال خير است همان گونه که خاموش کنده آتش آب است. فرمود: ای پسرک من! امر به معروف و نهی از منکر کن و بـر مـصيبات و ناملایمات دنیا صبر پیشه کنن و از محاسبهٔ نفس غفلت مورز قبل از آنکه حساب تمو را بکشند و راه خیطا از صبواب بشیناس تیا از لغزش مصون ماني. هميشه گناهان پيش چشم دار و اعمال خویش را در پشت سر قرار ده و از گناهان به خدای تعالی بیناه بسر و اعمال خویش حقیر شمار. فرمود: ای پسرک من! اطاعت كن خداي تعالى را، زيرا كسى كه اطاعت خدا كرد خداوند او را از شر مخلوقات حفظ فرمايد. فرمود: به دنيا اعتماد مکن و قلب خود را بدان مشغول مساز که مخلوقی پستتر از این چنین کس نیست از آنکه قرار نداده است خدا نعست دنیا را جزای اطاعت کنندگان و مصائب آن را مکافات گناهکاران. بر بـلايا صـبور بـاش و كـتمان مصائب کن، زیراکتمان مصائب و بلایا گنجی است از گنجهای نیکی و ذخیر های است برای روز معاد. به کم قناعت کن و به آنـچه مـقدر توست شاکر باش و به روزی دیگران نظر مكن كه مورث هالاكت است. اندرون را از طعام خالی دار و تا بتوانی از حکمت بیبار. با حکما مجالـت کن و از سخنان آنان پندگیر تا دانش تو بیفزاید و برحذر باش که کــلمات حکمت در نزد غیر اهل آن بیان نکنی و از اهل آن دریغ نکنی. فرمود: در حاجات خود میانه روی را از دست مده و در چیزی که مفید به حال تو نیست سخن مگو و بدوّن تعجب از چیزی مخند، زیراکه خندهٔ بدون تعجب دلیل حمق است. مزاح مکن و جدال مورز. هرگاه ساکت باشی خالی از ذکر مباش و اگر سخن گویی به غیر از حکمت مگوی و به اندک چیزی خوشحال مشوکه دلیل سستعنصری است. فرمود تا ميتواني سكوت اختيار كن. زيرا كوت باعث بشيماني نيست ولكن

گفت: پست ترین اعضای گوسفند را برای من حاضر کن. لقمان همان دو عضو را نزد مولای خود بر د. روایت کر دهاند شیبی از شیها که لقمان با قاضی الحاجات در مناجات بود، ندا ربید که ای لقمان! آیا خشنود میشوی که تو را خلیفهٔ خود در روی زمین قرار دهم. عرض کرد:اگرمجبورم فرمائی مطیعم و اگرمختارم كني من عافيت را طالبم و طاقت بار نبوت ندارم. پس از آن خدای تعالی ملکی را فرستاد تا او را حکمت آموزد و از ایس روی لقمان حکیمترین مردم بود در روی زمین. از لقمان سؤال كردند چرا خلافت قبول نكردي؟ گفت: اگر در میان مردم حکم به حق میکردم سزاوار بود که نجات یابم ولکن من مطمئن بــه ایــن مطلب نبودم، ترسيدم كمه بمه خيطا روم و راه بهشت راگم کنم، اگر من در دنیا ذلیل باشم بهتر است از آنکه قوی و عزیز باشم. فـرمود هرکه واگذارد آخرت را برای دنیا زیان کرده است هر دو را. لقمان مكرر خدمت حيضرت داود عليه السلام ميرسيد وكسب فيض از مشکوة نبوت مینمود روزی بر داود وارد گر دیداو را مشغول ساختن چیزی دید... الخ الحكماية - يك روز جمعي از اصحاب حضرت داود نزد او بودند و از کلمات و اقوال حضرتش استفاده ميبردند سخن از هر چيزي در میان بود و همگان سخن گفتند جز لقمان که سکوت اختیار کرده بسود داود گفت: ای لقمان! چرا چیزی نگوئی و با دیگران در سخن گفتن انباز نشوي. لقمان گفت: خميري نیست در کلام مگر به نام خدا و خیری نیست در سکوت مگیر تنفکر در امیر معاد و مرد بادیانت چون تأمل کند سکینه و وقیار بسر او مستولی شود و چون شکر خدای تعالی بنجا آ<u>ویدیپر</u> او رحمت و برکت نازل شود و چون قِبَاعتُ ورزد از مردم بــینیاز گــردد و چــون رآضّی شود به رضای حق، اهتمامش به امور دنیا سست گردد و هرکه از خود محبت دنیا خلع کرد از آفات و شرور نجات یافت و چون ترک شهوت کرد در عِداد مردمان آزاد درآمد و چون تهائي اخيار كرد از حرن و اندوه محفوظ ماند و چـون حـــد از خـود دور ساخت محبت مردم دربارهٔ خود بیفزود و چون بصير به عاقبت شد از پشيماني ايمن شود... داود فرمود تصدیق سخن تو کنم ای لقمان! روزی داود به لقمان گفت: اکنونکه پیر شدی از عقل تو چه مقدار باقی است؟ گفت: آنقدر که نگاه نمیکنم در چیزی که کافی نیست به حال من و تکلف نمیورزم در تحصیل آن چیزی که محتاج بـه آن نیستم. لقمان صاحب مواعيظ حسينه و انبدرزهاي حکیمانه است و در غالب موارد مخاطب وی پسر اوست. از آن نصایح در قرآن مجید

لقمان. لقمان. ١٩٧٤٧

خدایتمالی و عمل خوب بجا آوردن و عـفو کردن از گناهکاران و فروتنی با مردمان حکیم. اگر سخن گوید از روی علم است و اگر حکوت کند از راه حلم. اگر قدرت بابد عفو کند و اگر سؤال کند اصرار نورزد و اگر از او خواهشی کنند بخل نکند. اگر متکلم باشد از روی فهم سخن گوید و اگر مخاطب شود فهم کند. اگر تعلیم کند به مدارا سخن گوید و اگر طلب علم نماید سؤال نیکو کند و اگر عطاکند بی منت دهند و اگر عبطا کیرده شبود حیق احسان کننده را منظور دارد. اگربا عالمتر از خود نشیند از علم پرسش کند و اگر با نادان قرین گردد تعلیمش دهد. در بینیازی افسراط نکند و در حال فقر جزع ننماید. هرکه با او نشیند از عمل وی نفع بسرد و از مسوعظهٔ وی بهر مندگردد. با برتر از خویش منازعه نکند و بر فروتر از خویش به خیواری ننگرد. اگیر چیزی نداند اظهار دانش نکند و اگر داند کتمان تنماید. مال مردم به حیف منتصرف نشود و خلق از زحمت او آسوده باشند و او در اعمال خیر چالا کو در کار شر بلید و کند. هنگام ادای واجب قوی است و گاه معصیت ضعیف و ناتوان. نسبت به شهوات نیفسانی جاهل است و اما براي تقرب حق تعالى عالم دنیا برای او غربت و موطن اصلی او آخسرت است. امرکنندهٔ به معروف و نهی از منکر. باطن موافق با ظاهر و قول او مطابق با ضعل. این بود مختصری از علائم انسان سعادتمند و مردمان شقاوتشعار، بفهم و بدان و کار بند تا رستگار شوی و از رنج دنیا و عداب عقبی آسوده گردی. فرمود ای پسرک من! طلب کن حکمت را و متوجه ساز نفس خود را به سوی آن و هر زمان که جامع حکمت شوی چشم بصیرت تو روشنی گیرد اخلاق تو نیکو شود. و بدان که حکمت بدون تدبر و تفکر به منزلهٔ متاعی است که در دست خازن او نباشد و یا گوسفندی که در مربض خود داخل نگر دد و در این حال هر ساعت در محل آفت است و در معرض هلاكت. و بدان كه اظهاركنندهٔ حکمت، زبان توست تا مبتوانی آن را حفظ کن، زیرا هرگاه فاسد گردد زبان تو تباه شود حکمت تو همچنانکه اگر خراب شود درب خانه، متاع خانه از دستبرد دزدان و راهـزنان مصون نماند و پس هرکه مالک زبان خویش گشت موقع سخن گفتن دانند و در حفور نااهل تکلم نکند و اگر سفیهی از او طلب حکمت کند سکوت اختیار کند. پس زبان کلیدخیر و شر است و سخن مگو مگر در خیر هم چنانکه مهر بر گنجینهٔ طلا و نـقرهٔ خـود میزنی خوشا به حال آنکه به دنیا مغرور نگردید و فریب آن نخورد تا در روز حساب گرفتار ندامت زخارف گردد. فرمود: ضایع

معاشرین را از او استفادتی و نه مصاحبین را افادتی تواند بود. اگرسخن گوید از راه صواب دور است و اگر مخاطب گیردد از دریافت قاصر. و باز از علائم او یکی آنکه در توانگری میانه روی نکند و در سختی بر بلا صبر ننماید. در موقع پرسش عفت نورزد و اعمال خیر از او ناشی نگردد و سپاسگزار هیچ کس نباشد و از كينه و تقلب احتراز نكند و نصيحت ناصحان نیذیرد هرچند سخنان آنها موافق با سخنان حکیمان باشد و به دانش خود مغرور باشد. خویشتن را نیکوکار داند اگرچه گناه کار باشد. عجز را در کارها پندارد که از روی عقل است و شرارت راگمان بردکه خبیر است و تفریط را در کار از روی حسزم جسلوه دهمد و جهالت را به مثابهٔ علم نماید. اگر حق موافق میل او باشد تمجید کند و اگر مخالف میل او باشد تکذیب کند. اگرمحتاج شود سؤال کند و اما اگراز او بیرسند منع کند و بخل ورزد و از اهلحق همیشه دوری کند و به باطل گراید. اگردر مجلس علما حاضر شود خاضع نگردد وگوش به سخنان آنان ندهد. اگربا پست تر از خود نشیند افتخار کند و اگر سخن حقی گوید در عمل مخالفت کند. مردم را به کارهای خیر امر دهد و حال آنکه خود به راه شمر رود. بــا مردم چنان معامله كند كه اگر با او همانگونه رفتار كنند تن درندهد. دلالتكننده به احسان است ولكن خود اجتنابكننده است. امركننده به حزم است و حال آنکه خبود ضایعکنندهٔ اوست. قسول او مخالف است با فعل او و ظاهرش غیرموافق با باطن. اگر عمل خیری را مرتکب گردید برای ستایش است نه منظور داشتن حق. اگر عالم باشي نادان شقي تكبر ورزد و اگر جاهل باشی سخرهات کند و اگر قوی باشی با تو مداراکند و اگر ضعیف باشی حملة أرد و أكر مالدار باشي سركشي كند و اگر فَقَيْرٌ بِاشِي ضعيف و بست شمرد. دانش را شرط انسانیت نداند و عملم را جمزء صفات نکو نشمارد. اگر اعمالی خیر از تو صادر گرددریا کار جلوهات دهد و اگر نشود ضایعکندهٔ خیر و کیمخرد خیوانیدت. اگیر احسان کنی مبذرت شمارد و اگرامسا ک کنی بخیلت داند. اگر با مردم مهربانی کنی و غم ابنای نوع خوری گوید که عقل تو تیره است و اگرکناره گیریگوید خودپسند و متکبر است. حاصل أنكه مَثَل انسان جاهل شقاوتمند مَثَل جامهٔ کهنه است که اگریک سمت آن را در پی کنی طرف دیگر بشکافد و یا چون شیشهٔ شکسته است که نه منصل گیر دد و نبه قبول وصله کند. و بدان ای پسرک من! از جملهٔ اخلاق حكيم و انسان سعادتمند وقار و سكينه و نيكي و عبدالت و حبلم و رزانت و احسان و دانش است و حزم و ورع و ترس از

سخن گفتن بــه خـطا مــوجب نــدامت است. خروس پس از انقضای شب بالهای خود را بر هم زند و به ذکر پروردگار پردازد، بس کاری مکن که از خروس کمتر باشی و او از تو عاقلتر باشد از غفلت حذر كن و از خدای تعالی بترس و از روی هوای نفس طلب علم مکن و غرور مورز و به سخنان جهال فریفته مشو. فرمود: منتفع شو از آن علمی که خدایتعالی به تو ارزانی داشته، زیراکه عالم مثال جاهل نبست و بهترين علوم آن است كه از او انتفاع بری و به واسطهٔ او متابعت خدای تعالی کنی، زیرا داناترین مردم به مقام الوهیت و عظمت و بیزرگی حیضرت حیق ترسنا کترین مردم است. سیعادتمند مردم کسانی هستند که مجالس با علما بناشند تما تعلیم دهند آیندگان را چه سخنان عالم چون چشمهٔ خوشگواری است که همه مردم بیدان محتاجند و منتفع شوند و عالم شايستهتر است که متواضع و فروتن باشد و سخن گفتن او با جهال همچون كلام طبيان باشد با مريضان. دل هرکه نورانی گردید با ایمان کـــلام وی بــه حق اثرکننده است و انتفاع برندهاند مىردم از علم و اما به قلب کسی که نور حق نتابیده و جانش به انوار الهی روشن نگردیده، بسا شود که سبب گمراهی مردم گردد و باعث خرابی دين و ايمان شود و به يک کلمه اعمالش فاسد و بازارش کالد گردد. همچنان که به یک جرقة أتش ممكن است أتش عظيمي افروخته گردد و اموال کثیری سیوخته شیود. فرمود: انسان شقاوتشعار اگر سخن گوید به وقاحت كشد و اگر كوت كند به فيضاحت منتهی گردد و اگربی نیاز شود طغیان کند و اگر فقیر شود از رحمت حق ناامید گــردد و اگــر خوشحال شود شرارت پیشه کند و اگر قیادر گرددفحاش و وقیح شود و اگر مغلوب گردد به زودی قبول خواری کند و اگرگریه آغازد عربده کند و اگرچیزی بخواهندش بخل ورزد و اگرنام او برند غضب کند و اگـراز چــیزی منعش کنند تندی کند و اگر عبطا کند مسنت گذاردو اگرچیزیش دهند سپاس نگزارد و اگر سرّی بدو گویند خیانت کند و اگر اسرار خود را در نژد توگوید متهمت سازد و اگر پست تر از توست بهتان بندد و اگربالاتر است مقهور سازد و اگر مصاحب با تو شود به رنج مبتلا کند و اگرکناره کنی آسودهات نگذارد. باز از علائم انسان شقاوتشعار آنکه نه دانش وی بدو منفعت دهد و نه علم دیگران در حتی او نافع شود، نه از منع كردن راحت گيرد و نــه منع کننده را آسوده گذارد. اگر بیزرگ قبیله است زیردستان را برنجاند و اگر پست تبرین قوم است از برتران خود در رنج است. به راه راست نرود هرچند او را راهنمائی کنند و نمه

۱۹۷۴۸ لقمان.

مكن مال خويش را و اصلاح كن مال غير را. مالی که از آن توست آن است کمه از پسش فرستی و مال غیر آن کـه بــر وراث گــذاری. فریب دنیا ثابت است برای دو نوع از سردم: یکی آنکہ برحیب جہالت میر تکب عملی قبیح گشته ولکن متنبه گردیده و بر تدارک آن حریص است، دیگری آن که طلب کند مال دنیا را برای نیل به درجات عقبی فرمود: عاقل ترین مردم دنیا دو گروه باشند: اول، آنانکه خدای تعالی شرافت و نام نیک و ذکر جميل را بدانان عطا كرده ولكن أنها طلب شرافت آخرت کنند. دوم، گروهی که ایسواب روزی بر ایشان بسته گردیده و طرق معیشت آنان سخت شده، اما صبر بیشه کردهاند و لب به شکایت نگشوده. فرمود: ای پسترک من! رحم کن تا رحم کرده شوی و سکوت ورز تا سالم ماني و كار نيكو كن تا غنيمت بري. از آه مظلومان بترس که به سوی حق برشود و مورد استجابت واقع گردد و مورث خسران دنیا و آخرت تو شود. از پند بزرگان سر مییچ هرچند بر تو سخت و نا گوار باشد. بدا به حال آنكه سخن نيكو بشنود ولكن منتفع نشبود بداند و اما کار تبندد و حق را بر او اظهار کنند و او به راه هدایت نرود. اما خوشا به حال آنکه از علم خود نفع برد و از شنیدن سنخن حسق متنبه گردد. با مردم با بشاشت و خبوشروئی معاشرت كن و به اخلاق صالحين تشبه نما و کارنیکوکاران پیشهٔ خود قرار ده و شکر خدایتعالی بجا آر و با زیردستان تواضع کن و از عجب و تکبر کے صفت جباران است دوری جو و به اعمال [نیک] خود مغرور مشو هرچند بسیار کرده باشی زیرا هر چیز را آفتی است و آفت اعمال نیکو عجب است. باز فرمود ای پسرک من! بر مردم بلندی مجوی و حق آنان غصب مكن و صفت ظلم را دشمن دار و از دعاوی مظلوم بترس و به دنبال مسال دنیا مرو، بلکه اهتمام کن به آنچه که تو را بــه خدای تمالی نزدیک کند. اگر کسی را دوست داشتی یا دشمن برای خدا دار نه از روی هوا و هوس شیطانی. با اهل معصیت مدارا کن و به سخنان لیّن آنان را متنبه ساز و در این اعمال. خدا را همیشه پیش چشم دار تا تو را توفیق عنايت فرمايد و سخنت را مؤثر قرار دهــد و بدان که چیزی افضل از عقل نیست و تمامیت عقل مرد به داشتن ده خصلت است: ۱ - از کبر مأمون بودن. ۲-امید هدایت از او داشتن. ۳-به قسمت و روزی خود قائم بودن. ۴- زائد مال خود به مستحقان بخشيدن. ٥- فروتني را از تكبر بهتر دانستن. ۶- ذلت را بىر عىزت ترجيح دادن. ٧- در طلب علم اظهار مـلالت نكسردن. ٨- از برآوردن حاجات اظهار خــتگي نکردن. ٩-کمترين خوبي از غير را

کثیر شمردن و اما خوبی خویش در حق دیگران را قلیل دانستن. ۱۰ - همهٔ مردم را از خود بهتر و خود را از همه پست تر دانستن. فرمود: مردم نسبت به تو دو گونه باشند پیا فاضلتر وزاهدترند ويابرحسب ظاهر یست تر، تکلیف تو آن است که نسبت به همر دو تواضع و فروتنی پیشه کنی، به فاضل تر از آن رو که سزا و شایستهٔ اوست و به پست تسر بدان جهت که يمكن در باطن از تو بهتر باشد و برحسب صورت خود را چنین وانموده است. تحمل مصائب دليل حسن ظن به خداست. برای هر کاری کمالی است و کمال عبادت به ورع و يقين بــه خــدا و غــايت آن شــرافت و بزرگی و حسن عقل و بدان که عقل متاعی است که پوشانندهٔ عیوب است و اصلاحکنندهٔ امور و خشنودکنندهٔ مولا. فرمود از شر زنان یناه به خدایر و بر نیکانشان نیز اطمینان مدار چه مزاج نسوان به اعمال شر مایلتر است تا به افعال نيكو و اعمال خير. تعليم ده نادان را از آنچه آموختهای و بیفزا بر دانش خود از آنچه از عالم می آموزی. و با سفیه مصاحبت مکن مبادا از جنس او شمرده شوی و به خانهای که امروز در او زندهای و فردا مرده دل مبند و از مجالست علماء و دانشمندان كوتاهي مكن و قلب خود را به انوار حکمت روشن کن، زیرا حکمت قلوب مردم را زنده کند، همچنانکه باران اراضی خشک و لمیزرع را زنده کند. از مجالس نیکان دوری مجو چه اگر عالمی علم تو بیغزاید و اگر نادانی از علم خود ترا بیاموزاند و اگر رحمت الهی بر آنان نازل شود شامل حال تو نيز بشود. اما از مجلس اشرار احتراز کن، زیرا اگر از اهل علم باشی آن علم وبال توگردد و اگرجاهل باشی بر جـهل تــو افیزوده شود و اگر سخط الهی بر آنــان نـــازل گُرُدُدُ تُوُ را نیز شامل شود. حیاکن از خطا به مُقْدَّار نَزدیک بودن او به تو و بترس از خدا به اندازهٔ توانایی او بر تو. و از بسیار شدن مال دنیا حذر کن تا حساب فردای تو طولائی نشود. پرسش نصف علم است و مدارای با مردم نصف عقل و میانه روی در امور معیشت نصف مؤنه. فرمود: همان طوری که دشمن به احسان دوست توگردد دوست نیز بسبب جفای بدو دشمن شود. سخن کاشف عـقل گوینده است. پس تأمل کن که چه میگویی مبادا به سفاهت مشهور گردی. اعتماد بر خدا راحتكنندهٔ قلب است و قلت احتياج به مردم دلیل عقل و مکافات دروغگو تصدیق نکردن و به سخن او وقع نگذاشتن است. سخن مگو نزد کسی که گمان بری تو را تک ذیب کند و طلب حاجت مكن نزد آنكه حاجتت برنياورد و وعده مکن بـه چـيزي کـه انـجام دادن آن نتوانی و ضمانت مکن چیزی راکه قدرت

ادای آن نداری و مقدم مشو بر کاری که از اتمامش عاجزي. در مجالس از مقام خود تجاوز مکن چه اگر فرانر برندت بهتر از آنکه فروتر آرند و خوار دارندت. همانگونه که خدای تعالی بر تری دارد بر همهٔ مخلوقات نام او هم برتر است از تمام چیزها، پس هیچگاه زبان از ذکر حق تعالی خالی مدار و تمازی که برتو واجب فرمود بجا آر، زيرا مَثَل نماز مَثَل مسافرت دریاست اگرکشتی بهسلامت به ساحل رسید. اهلش نیز سالم مانند و اگرغرق گردیدسکان کشتی نیز به آب غوطهور شوند و هلاکگر دند. حسن نیت از بیقین است و حسن استماع از حلم و حسن جواب از علم و سوء خلق ناشي از لثامت و حسن خبلق از کرامت. عمل خیر بجا آر و مباشر کار شر مباش، زیراکه بهتر از خیرکنندهٔ اوست و بدتر از شر بجاآورندهٔ او با سفیه منازعه مکن و با احمق مجادله منما. زيرا كندن سنگهاي گران آسان تر است از آنکه تعلیم دهی کسی راکه قوهٔ فهم و شهور در او نیست. آنچه راکه از گفتن او حیا داری بهتر که بخاطر نیز خطور ندهی. اگر خواهی کسی را به مصاحبت برگزینی نخست او را به غضب آراا گر در حال غضب سخن حقیقت را تصدیق کرد بدان ک منصف است و قابل معاشرت و مصاحبت. از اشرار کناره کن تا سالم ماند قلب تو و استراحت نماید بدن تو و یا کیز ،گرید نفس تو. شکر کن کسی را که به تو نعمت داده و پاداش ده کسی را که شکرگزار توست چه نیست بقایی نعمتی راکه صاحبش کفران کرده و نیست زوالی نعمتی را که شکر آن گزارده آمده است. پستترين اخلاق رذيله، خيانت به دوستان است و اشاعهٔ اسرار آنان و اعتماد کردن به کسی بدون امتحان و تجربت و سخن بسيار گفتن در مطالب بيهوده و عطا خواستن از مردم لئيم. دو چيز است که راه حيله در او مدود است و عقل از اصلاحش عاجز و درمانده: اول، برگردانیدن امری که روی آورده و دوم، به دست آوردن چیزی که پشت کرده اظهار چیزی که هنوز مستحکم و بسرقرار نگسردیده نشان سستعنصری و کمخردی است. مرد شرافتمند چیون زهید ورزد متواضع شود و مرد پستطبیعت زشتسیرت اگر زاهد گردد متکبر شود. مراه کلیدلجاج است و لجاج کلید باب گناه. عقل بدون ادب چون درخت بسيبار است و عمقل مقرون به ادب همچون درخت میوهدار. کلید محبت دیدار بابشاشت است و سبقت گرفتن به تحیت و ترک معصیت و سمهل گرفتن در معامله.

وفات وقبر لقمان: ابراهیم ادهم گوید: قسر لقمان میان مسجد رمله و بازار امروز است.



علاوه بر قبر لقمان، قبور هفتاد نــفر از انــبيـاء عظام که بعد از لقمان وفات کردهاند آنجاست. جهتش آن که بنیاسرائیل انبیاء را از نزد خود اخراج و در رمله محصور كبردند و در أنجا بودند تا همگی از گرسنگی هلا ک شدند. آوردهاند که روزی لقمان با پسر خبویش در عریش نشسته بود همین که آثار مرگ بس او ظاهر شد به گریه آغازید. پسر گفت: ای پدر! گریهٔ تو از خوف مرگ است یا حرص دنیا؟ گفت: هیچکدام، گریهٔ من برای آن است که یش خود بیابان هوانا ک و عقبات طولانی و بار گران میبینم با نداشتن زاد و راحله، و ندانم که این بار گران از دوشم بر دارند یا با آن به سوی جهنم رهسپار گردم. (از کنزالحکمة تسترجستمة نسزهةالارواح شبهرزورى صص۲۰۵–۲۱۱). و باز مزید فایده را از مواعظه لقمان نموندای چند با ذکر مأخذ نقل كنيم: أن لقمان قال لابنه: أيا كو الكهل، أيا ك و الضجر. (الوزراء و الكتاب ص ١٩١). و قال لقمان لابنه: يا بني! ايا ک و الکـــل و الضجر. فانک اذا کملت لم تود حقاً و اذا ضجرت لم تسصير عملي حق. (البيان و التبيين ج٢ ص٥٧). قال لقمان لابنه: يا بني ان قد ندمت على الكلام و لماندم على الــكوت. (البيان و التبيين ج ١ ص ٢٢١). وكان يقال: اربع لاينبغي لاحدان يأنف منهن وان كان شريفأ او اميراً: قيامه من مجلسه لابيه و خدمته لضيفه و قيامه على فرسه و خندمته للسعالم. (البيان و التبيين ج٢ صـص٥٧–٥٨). و قـال لقـمان: ئلاثة لايعرفون الا في ثلاثة مواطن: لايعرف الحليم الاعند الغضب و لا الشجاع الا في الحرب و لاتعرف اخا كالا عند حاجتك اليه. (البيان و التبيين ج٢ ص٥٨). و قــال لقــمان لابنه و هـو يعظه: يـا بـني! ازحـم العـلماء بركبتيك والاتجادلهم فيمقتوك وحنذمين الدنيا بلاغك وانفق فضول كسبك لأخرتك و لاترفض الدنيا كل الرفض فــتكون عــيالاً و على اعناق الرجال كـلا و صـم يــوماً يكــــر شهوک و لاتصم يوماً يـضرّ بـصلواتک فـان الصلاة افضل من الصوم وكن كالاب لليتيم و كالزوج للارملة و لاتحاب القريب و لاتجالس السفيه و لاتخالط ذاالو جهتين البتة. (البيان و التبين ج٢ ص١٢٢). قال لقمان الحكيم: ثلاث من كنّ فيه فقد التكمل الايمان: من اذا رضي لميخرجه رضاه الي الباطل. و اذا غضب لميخرجه غضبه من الحق، و اذا قدر لميتناول ما ليس له. و قال لابنه: ان اردت ان تـؤاخـي رجلاً فاغضبه، فان انصفک فيي غضبه و الافدعه. (عيون الاخبارج ١ ص ٢٩٠). قبال لابنه: يا بني! أغدُ عالماً او متعلماً او مستعماً او محباً و لاتكن الخاص فتهلك. (عيون الاخبار

ج٢ ص١١٩). قال لقمان لابنه: يا بني! كيل

اطيب الطعام و نم على اوطأ الفراش. (عيون الاخبار ج٣ ص ٢٢٢). و رجوع به عيون الاخبار ج ۱ ص ۱۳۵ و ج۲ ص۱۲۲، ۱۶۸ و ۱۷۶ و ج۲ ص۲۲۸ و ۲۷۵ و ج۴ ص۵۹ شمود. قمال لقمان لابنه: استعذبالله من شرارالناس و كن من خيارهم على حذر. (عقدالفريد ج٣ ص١٤٥). روى عـن لقـمان الحكيم انه قال لابنه: يا بني! اوصيك باتنتين ماتزال بخير ماتمكت بهما: درهمك لمعاشک و دینک لمعادک. (عـقدالفـرید ج۷ ص ۲۲۰). و رجوع به عقدالفرید ج۱ ص۱۹۷ و ۲۰۰ و ج۲ ص۱۲۲، ۱۹۲ و ۲۹۲ و ج۳ ص۹۷، ۹۸، ۹۲، ۱۵۴، ۱۵۶ و ۱۶۷ و ج۵ ص۲۵ و ج۸ ص۱۱۵ شود. و من كيلامه: يـا بـني! عليك بمجالس العلماء فان الله تعالى يحيى القلب الميت بالعلم. و من كلامه: ارسل حكيماً و لاتعرضه و ان لميكن لك رسول حكيم فكن رسول نفسک.

لقمان. [لُ] (إخ) (شيخ...) سرخسي قدس سرّه العزيز. وي در ابتداء مجاهده بسيار داشت و معامله بـه احـتياط نـا گـاه كشـفي افتادش که عقلش برفت، گفتند: لقمان آن چه بود و این چیست؟ گفت: هرچند بندگی بیش كردم بيش ميايست، درماندم، گفتم: الهي ا پادشاهان را چون بنده پیر شود آزادش میکنند تو یادشاه عزیزی در بندگی تو پیر گشتم، آزادم كن. گفت: ندائى شنيدم كه گفتند ای لقمان! آزادت کردیم. نشان آزادی آن بود که عقل از تو برگیریم، پس وی از عقلاء مجانین بوده است و شیخ ابوسعید ابوالخیر بسيار گفته است كه لقمان آزادكرده خداى است سبحانه از امر و نهي. و هم شيخ ابوسعيد ابوالخير گفته كه شبي جماعتي خفته بودند، در خانقاه بسته بود و ما با پیر ابوالفضل بسر سسر صفه المستعم بوديم و سخبي ميرفت در معارفنان را دیدیم که معارفنان را دیدیم که از بام خانقاه در پرید و در پیش ما بنشت و آن مسئله را بگفت، چنانکه اشکال برخاست بازپرید و به بام بیرون شد. پیر ابوالفضل گفت: ای ابوسعید! مرتبهٔ این مسرد مسیبیی؟ گفتم: مى بينم. گفت: اقتدا را نشايد. گفتم: چرا؟ گفت: از آنکه علم ندارد. شیخ ما را پـرسیدند در سرخس که ای شیخ ظریف کیست؟ گفت: در شهر شما لقمان. گفتند سبحانالله در شهر ما خود هیچکس از او بشولیدهتر نیست. شیخ ما گفت: شما را غلط افتاده است ظریف با کیزه باشد و پاکیزه آن باشدکه با هیچ چیز نپیوندد و هیچکس از او بیپیوندتر و بسیعلاقت تر و پاکیزهتر نیست در همه عالم که با هیچ چیز پیوند ندارد نه به دنیا و نه به آخرت و نــه بــه نفس. (اسرار التوحيد ص١٤٣) و رجموع بــه اسرار التوحيد ص١٤، ١٨، ٣٢، ١٨٥، ١٨٤ و

۲۱۹ شود. و هم شيخ ابوسعيد گفته است كه ما در سسرخس بوديم پيش پير ابوالفضل سرخسي، يكي درآمد و گفت: لقمان مجنون را بیماری پدید آمده است و فرومانده و گفت: ما را به فیلان رباط برند سیه روز است تیا آنجاست و به همچکس همیج سخن نگفته است. امروز گفت پیر ابوالفضل را بگوئید که لقمان ميرود پير ابوالفضل بر بالين او بئشت، وی در پیر مینگریست و نفسی گرم میزد هیچ لب نمي جنبانيد. يكي از جمع گفت لا اله إلا الله، تبسمي كرد و گفت: اي جوانمرد ما خراج دادهایم و برات سنده و باقی بر توحید داریم. آن درویش گفت: آخـر خـویشتن را بـا یـاد مى بايد داد. لقمان گفت: ما را عربده ميفرمائي بر درگاه حق. پیر ابوالفضل را خموش آمـد و گفت: همچنین است. ساعتی بود، نفس منقطع شد و همچنان در پیر مینگریست و هیچ تغییر در نظرش پدید نیامد. بعضی گفتند تمام شد و بعضى گفتند تمام نشده است همنوز نظرش راست و درست است. پیر ابوالفیضل گفت: تمام شده است ولیکن تا ما نشسته ایم وی چشم فرازنكند. چون ابوالفضل برخاست لقمان چشم بر هم نهاد. (نفحات الانس جامي

لقمان پونده. [لٌ نِ پَ رَ دَ / دِ] (اِخ) (شیخ...) عتقالرحمان از مشایخ بزرگان و مزار وی به شهر هرات است. رجوع به رجال حبیب السیر ص۱۵۲ و ۱۷۵ شود.

لقمان خان. [ل] (إخ) برادرزادهٔ احمدشاه دراني. وي هنگامي كه احمدشاه براي تسخير هندوستان رفت از جانب عم خویش به نیابت سلطنت گمارده شد و در قندهار دخیل امورات گشت. پس از چندی به اغوای اوباش بعض ایلات، خودسری آغاز کرد. چون خبر به شاه درًاني رسيد به استعجال لشكري متوجه قندهار كبرد. مفسدان و اوبياش بــه شنيدن خبر وصول لشكر متفرق شدند و لقمان خان که اطراف خویش از باران خالی یافت و از کمک سرکردگانی کـه وی را اغـوا کرده بودند مأيوس گشت. شفيعاني به درگاه شاه افغان فرستاد. و احمدشاه وي را از نيابت خلع و به حبس نظر نگاه داشت و در ظاهر از وی بازخواستی نکرد. اما بعد از دو ســه روز در خفیه او را به یکی از دلاوران ایرانی سپرد و در شب به قصاص رسانید. (مجملالتواریخ گلــــانه صص۸۸–۸۹).

لقعائی، [ل] (إخ) دهسی از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ ارداک شهرستان مشهد، واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختری مشهد و شمال کشف رود. جملگه، معتدل و دارای ۹۶ تسن سکنه. آب آن از رودخانه، محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و

جغرافیایی ایران ج ۹).

صرف شود). ج، لَغَم:

به موبد چنین گفت کای پا کمفز

دهن باز کن تا خوری زین خورش

وز آن پس چنین بایدت پرورش.

خویشی کجات بینم کآنجا برادران

از بهر لقمهای همه خصم برادرند.

همه بار تو از بهر تراشند

يي لقمه هوادار تو باشند.

لقمه با بيم جان خورد آهو

زآن ندارد نه دنیه نه پهلو.

لاف پلنگي زنم وگرنه چو گربه

لقمهٔ دونان ربودمي چه غمستي.

آنکه سرش زرکش سلطان کشید

بازپسین لقمه ز آهن چشید.

هست با هر لقمدای خون دلی.

راستی را از تو باید خواست آب

كمال الماعيل.

كمال اسماعيل.

مولوی.

مولوي.

مولوی.

مولوی..

مولوی.

مولوی.

مولوي.

هرکه او را لقمه ای در برکشد.

شربتی آب از تو باید خواست.

ور به صد حیلت گشاید طعمهای.

هرکه رالقمه در گلو گیرد

مرد زندانی نیابد لقمهای

بر سر هر لقمه بنوشته عیان

كز فلانبن فلانبن فلان.

لقمة زندانيان خوردي گزاف

بر دل خلق از طمع چون کوه قاف.

لقمه اندازه خور ای مرد حریص

گرچه باشد لقمه حلوا و خبيص.

چاره اکنون آب روغن کر دنیست.

ليک لقمهٔ باز آن صعوه نيست

لقمه و نكتهست كامل را حلال

تو ندای کاهل مخور میباش لال.

قرعه بر هر كو زدند آن طعمهست

بىسخن ئىير ژيان رالقمەست.

منت بکن و فریضهٔ حق بگذار

و آن لقمه که داری ز کسان بازمدار.

تراکردم این لقمهٔ خوب و نفز

علم و حكمت زايد از لقمهي حلال مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ عشق و رقت زايد از لقمه ي حلال. مولوی. چون ز لقمه تو حسد بینی و دام **لقمة.** [لُ مَ /لَ مَ] (ع إ) لقمه. نواله. (منتهى مولوي. جهل و غفلت زاید آن را دان حرام. الارب). تكه. اكله. توشه. گراس. تك. پيچي لقمهای کآن نور افزود و کمال (در تداول مردم قـزوين). آنـچه از خـوردني آن بود آورده از كسب حلال. زفت که به یکبار در دهان کنند. مقدار طعامی مولوی. بهر لقمه گشت لقمانی گرو که یکبار در دهن نهند، و به فارسی فربه از مولوي. وقت لقمان است اي لقمه برو. صفات اوست و با لفظ خوردن و نــوشـيـدن و مرغ پرنارسته چون پران شود چشیدن و زدن مستعمل. (آنندراج). پیته. (در دركة نزديك اوين تهران). لواسة. لغة، قطاعة. مولوی. لقمهٔ هر گربهٔ دران شود. هرگز اندیشه نکر دم که تو با من باشی زقفه. (منتهي الارب). سياهه. و رجوع بم چون به دست آمدی ای افعهٔ از حوصله بیش. سیاهچه شود. (این کلمه باکردن وگرفتن نیز با بداندیش هم نکویی کن دهن سگ به لقمه دوخته به. سعدى. توانگر خود آن لقمه چون میخورد ــمدی. چو بیند که درویش خون میخورد. چو بینم که درویش مسکین نخورد فردوسي. سعدی. به کام اندرم لقمه زهر است و درد. آن راکه سیرت خوش و سری است با خدا بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است. ناصرخسرو. قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت ناصرخــرو. عبادت در کسوت نظیف. (گلمتان). نه اینکه خسرقهٔ ابىرار پىوشند و لقىمهٔ ادرار نىوشند. خيام (گلستان). جامهای پهنتر از کارگه امکانی سنائي. لقمه ای بیشتر از حوصلهٔ ادراکی. سعدی. لقمه مستان ز دست لقمه شمار خاقاني. اوحدی. كز چنين لقمه داشت لقمان عار. و کیفیت احوال و معاملهٔ ایشان به قدر آن که نظامي. درویشان را بر آن اطلاع میدادند چنین میبود عطار.

که در باب لقمه احتياط و محافظت و مبالفت تمام مىنمودند. (انيس الطالين بخارى تَصُرُ٩٥). در رعمایت حملال و احتماب از لقمه. (انيس الطالبين بخاري). طريقة خواجــة ما این بود که در لقمه و خرفه احتیاط بسیار ميكردند. (انيس الطالبين ص٢١٠). لقمة مردان نمىشايد به طفلى بازداد سرٌ سلطان را نشايد گفت هرگز با عسس. مغربي.

جزو بدن نمیشود ارباب فقر را گرلقمهای به عاریه همچو تفک خورد. میر بحیی شیرازی (از انندراج).

بخوان قصه زبس لقمههای چرب زنم همیشه هیضهٔ غم دارم و رحیرعنا.

ظهوري (از آنندراج).

تا ابد کامت از آن بینمک است.

هزار لقمه کسی بینمک چگونه خورد. - يك لقمة نان؛ معاش معتدل. - امثال:

لقمة جرب است.

أشبهات مبالغت مينمودند خصوصاً در بــاب

لقمهٔ کام چشیدی هیهات!

طالب آملی (از آندراج). اگربه لب نفرستی زغم نصیب کمال

كمال خجندي (از آنندراج).

لقمهای چهلوشش شاهی است. لقمه برگلویش فرونمیرود. لقمهٔ بزرگتر از دهن برداشته است. لقمة بزرگش گوشش بود. لقمهٔ بزرگ گلو را پاره کند.

لقمه بغمه است. لقمه به اندازهٔ دهانت بردار.

لقمه را از پشت سر در دهان گذاشتن. لقمه را دور سر گردانیدن.

لقمه را هم بايد جاويد.

لقعهٔ سرسیری است. لقمه شكم را سير نكند، اما محبت را زياده

> لقمهٔ گلوگیری است. لقمة (يا طعمة) هر مرغكي انجير نيت. هر دندانی این لقمه را نتواند خائید. و رجوع به امثال و حکم شود.

تلقيم؛ لقمه دادن كسى را. تلقّم؛ لقمه بـ درنگ فروبردن (تاج المصادر). بـ مهلت فروخوردن لقمه. دُبِله؛ لقمهٔ بزرگ. دُبنه؛ لقمهٔ بزرگ. نُبله؛ اللقمة الصغيرة. نُبر؛ لقمههاي كلان. دهوره؛ بزرگ كردن لقمه را. هملقمة؛ فروخوردن لقمه را. (منتهى الارب). كشــتى؛ لقمة نان. (رجوع به كلمة كشتى شبود). قُمة؛ لقمة دهن شير. لغف؛ لقمه ساختن نمانخورش را. (منتهي الارب). لقم؛ لقمه فروبردن. (تــاج المصادر). إلقام؛ لقمه فروخورانيدن كــــــى را. لبلة؛ لقمه يا پارهاى از اشكنه. تهقم؛ كلان لقمه خوردن طعام را. لجلجة؛ لقمه خائيدن. (منتهي الارب).

لقمه آلای. [لُ مَ / م] (نسف مسرکب) آلوده كنندةلقمه. رجوع به آلاي شوديُّ لبش گاهي بخواهش لقمه آلاي ولي در زير لب لخت جگرخاي.

طالب آملي. **لقمة آهن كشيدن.** [لُ مَ /مي هَك / کِدً] (مص مرکب) کنایه از زنجیر بـر پـای داشتن. (برهان). کنایه از زنجیر بر پــا بــودن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص۲۴۱). لقمه از آهن چشيدن. [لُ مُ /م أَ مَ جَ دً] (مص مركب) لقمة آهن چشيدن. كنايه از زخم خوردن است. (آنندراج):

آنکه سرش زرکش سلطان کشید نظامي. بازپسین لقمه ز آهن چشید. **لقمة الصباح.** [لُ مَ تُصْ صَ] (ع إ سركب) ناشتاشكن. ناهارشكن. زيرقلياني. ناشتائي. صبحانه. نهارقلیان. دهانگیره. نهاری.

دهنگيره. چاشني بامداد. لهنه. (زمخشري). **لقمه اي.** [لُ مَ / مِ] (ص نــبي) منــوب به لقمه. ||خرد. به اندازهٔ يک لقمه.

-گرز لقسمه ای: گرز به قسرص کوچک که ناشکسته میتوان به یکبار در دهان برد. **لقمه بخشی.** (لُمَ /مِ بَ) (حامص مرکب) اعطای لقمه. توسعاً روزی دادن:

اعطای لقمه. توسعاً روزی دادن: لقمهبخشی آید از هر کس به کس

حلق بخشی کاریز دان است و بس. مولوی. لقمه پوهیزی. (لُمُ / مِ پَ) (حسامص مرکب) احتیاط در لقمه کردن از حلال و حسرام. اجتباب از مال حرام. اجتباب از محامات:

مراکه نیست ره و رسم لقمه پرهیزی چرا ملامت رند شرابخواره کنم! حافظ. لقمه جود [لُ مَ / مِ] (نیسف میسرکب) لقمه جوینده، جستجوی توشه کننده:

سگدلان همچو گربه رویشو. مولوی. لقمه خای. [لُ مَ /مِ] (نـــف مـــرکب) لقمه خاینده:

صوفيان طبلخوار لقمهجو

چون روان باشی روان و پای نی مولوی. میخوری صد لوت و لقمه خای نی. مولوی. لقمهٔ خلیفهٔ و آل م λ م λ

کآن لقمهٔ خلیفه که از دست او خوری لوزینه ای است خردهٔ الماس در میان.

خاقانى.

موز بالقمة خليفه براز

رطبش راسه يوسه برده به گاز. نظامي. لقمه ربا. [لُ مَ / مِ رُ] (نسف مسرکب) لقمه رباينده. شكمخواره:

> با خویشتن آورده بهر مائدهای بر کاسهشکنان،زله کشان،لقمهربایان.

ـوزني.

با همه خستگی دلم بوسه رباید از لبت گربهٔشیردل نگر لقمهربای چون توئی.

خاقائی. لقمه زدن. [لُ مَ / مِ زَ دَ] (مص مرکب) لقمه های درشت برداشتن و بلعیدن. اقمهٔ سدست می المُ دَ / می می سید.

لقمه های درشت برداشتن و بلمیدن.

لقمه سوسیری. [لُ مَ / مِ يِ سَ رِ]

(ترکیب اضافی، إمرکی) به ظاهر غیر مطلوب.

|خواستن به دل و ناخواستن به زبان.

لقمه شمار. [لُ مَ / مِ شُ] (نف مرکب) کسی

که به ضافت اغضا به طلب در د دا قدمه

لعمه سمار. (ان م /م ش) (نف مردب) کی که به ضیافت اغلباً بی طلب رود و لقمه شمارد. (آندراج). ||بخیل که لقمه مهمان شمارد:

لقمه مستان ز دست لقمه شمار

كزچنين لقمه داشت لقمان عار. اوحدى. **لقمهٔ قاضى،** [لُ مَ /مِي] (تركيب اضافى، إ مركب) بزماورد. زماورد. نواله. نرگسخوان. نسرجسالمائده. مُسيسر. مسهناً. نسواله. نرگ خوان. لقمهٔ خليفه. و رجوع به لقمهٔ خليفه و بزماورد شود.

لقمه كودن. [لُ مَ / مِ كَ دَ] (مص مركب) تلقّم. (زوزني). تزمّم. (متهى الارب): عالمي را لقمه كرد و دركشيد

معدداش نعروزنان هل من مزید. مولوی. **لقمه گرفتن.** [لُ مَ / مِ گِ رِ تَ] (مـــص مرکب) لقمه کردن طعام کـــی. را. $\|$ کـــی را کاری خواستن بی وقوف او که نه بر هوای دل وی باشد. تکه گرفتن (در تداول مردم فزوین). **لقمه گیر.** [لُ مَ / مِ] (نف مرکب) گیرنده لقمه. که لقمه کند:

از عظام خون غذایش شیر شد
وز عظام شیر اقعه گیرشد.
وز عظام شیر اقعه گیرشد.

اقعه اقعه. [لُ مَ / مِ لُ مَ / مِ ا (ق مسرکب)
اندکاندک: گدائی بود که همه عمر اقمهاقمه
اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته. (گلتان).
معایته بدیدم که پارهپاره به هم میدوخت و
اقعه می اندوخت. (گلتان). اا(ص

لقسمه القيمة من الدوخت. (گلستان). (اص مرکب) پاره پاره: لباسش لقسمه است: از پارگي جاي سالم ندارد. لقن. [ل قِ] (ع ص) تسيزفهم. زوديساب.

نعن ان و الرح ص المسيرفهم. روديب. زوديادگيرنده. (مستهى الارب). زودرسنده. دريابنده.

لقن. [كِ] (عِ) كراته. ||سون. ||(ص) غـلام لقن؛ كودك تيزفهم. (منتهى الارب). •••

لقن. [ل ق] (ع مص) ياد گرفتن و فهميدن سخن را. (منهى الارب). اخذاً العلم و فهمه. (تاج المصادر). دريافتن. فهميدن. (منتجب اللغات) خهم كردن. [تيزفهم گرديدن. (منهى الارب).

لقن، [َلُ] (ع إمسص) تسيزي دريسانت و زودفهمي، لقنة، لقانة، لقانية، (منتهي الارب). لقن، [لُ قَ] (مسعرب، إ) لكسن، (مسهذب الاسماء)، طشت، (دهار)، شمعدان.

لقنت. [لُ نَ] (اغ) نسام دو قبلعه از اعسال لاردة به اندلس. یکی را القشت الصغری و دیگری را لقشت الکبری گویند و هر یک در منظر دیگری است. (از معجم البلدان).

لقنت الصّعْوى. [لُ نَ تُكُنُّ صُ را] (إخ) رجوع به لقنت شود.

لقنت الكبرى ألان تُسل كُ دا) (اخ) رجوع به لقنت شود.

لقنداگی. (آن ق دَ / دِ] (حامص) جـنبانی چیزی نااستوار در جای خود چـون میخ و دندان و جز آن.

لقنده. [لَقْ قَ دَ / دِ] (نف) چیزی نااستوار چون دندان و میخ در جای خود جنبنده.

لقنة. [لُ نَ] (ع إسص) تسيزى دريافت و زودفهمى. لقانة. لقن. لقائية. (منهى الارب). لقو. [لُقُوْ] (ع مسص) لقسوهزده گرديدن. القوهزده گردائيدن. (منهى الارب). معلول به علت لقوه گردائيدن.

لقوح. [ل] (ع ص، إ) باردار. ج، لُقَح. ||شتر. ج، لُقَح. ||شتر. ج، لقاح. ||شتر مادة شيردار. لقاح. (منهى الارب). اشتردوشا. (مهذب الاسماء). ||ناقة بجه آورده تا دو ماه ياسه ماه. (منهى الارب). شتر ماده كه از زادن او دو ماه تاسه ماه گذشته باشد. (منتخب اللغات). لقاح. (منتهى الارب). لق و حق. [لَقُ قُ دُق ق /دً] (ص مركب، از اتباع) زمين هموار و سخت كه گياه و درخت نداشته باشد و اين در اصل لغ و دغ به غين معجمه بوده. (غياث).

لقوس. [لَ] (إِخَ) الله بطلميوس اول. (از مفاتيح). رجوع به لاگستود. • تمام مشمسة

لقوع . (لُ) (() أَشيرة بزور. لق و لوق. (لَق قُ) (ص مركب، از اتباع) لغ و لوغ. لغ و پغ: فقط چند تا دندان لق و لوق

م و ربح مي و پيه سي پيد ادان و و و . براى من مانده است. و رجوع به لق شود. **لقوما جس.** [ل ج] (إخ) ايــــن لفـــظ را خان آرزو در شرح اسكندرنامه نَقوما چِس تحقيق كرده... نام حكيم كه پدر ارسطو بود. (غياث). رجوع به لقوماش شود.

لقوماش. [ل] إلغ) در برهان قاطع نام پدر ارسطو ضبط شده و آن غبلط و تصحیف نخوماخس یا نکوماخس ^۴ یا نقوماخس است.

لقومه. [لُ مَ] (لخ) لقسوماش. نسام پسدر ارسطاطالیس. (برهان). رجسوع به لقوماش شود.

لقوة. [آق و] (ع إ) بیماری کجی دهان و روی از علت. (منتهی الارب). علتی که اندر عضله های روی افتد و چشم و ایرو و پوست پیشانی و لیها کوژ گردد و از نهاد طبیعی بیشانی و لیها کوژ گردد و از نهاد طبیعی بیمی از روی به سوئی گردد و هیأت طبیعی آن تباه شود و دولب به خوبی بهم نیاید و پلک یکی از دو شق تن به یکدیگر نیک منطبق نگردد. بیماریی که در نیمی از روی سستی پیدا شود و دهان خوب جفت نشود و سستی پیدا شود و دهان خوب جفت نشود و یک چشم بر هم نیاید. کچ شدن روی که بیمار یک که در ایمی از دو چشم را فروبندد. کژدهانی. تواند یکی از دو چشم را فروبندد. کژدهانی. کژروئی، بیماری که دهن را کژ کند. (دهار). علتی که از آن دست و پای آدمی از کار بماند

۱ - در آنندراج:

همان به است که میخانه را اجاره کنم. 2 - Lagus. 3 - Émulsion.

4 - Nicomaque.

5 - Le tic facial. Le tic nerveux.



و روی کج شود. گویند حکماء آثینهای ساختهاند که صاحبالقوه چمون در آن بسيند صحت يابد. (برهان). علة يـنجذب لهـا شـق الوجه الى جهة غيرطيعية فيخرج النفحة و البزقة من جانب واحد و لايحسن التقاء الشفتين و لاينطبق احمدي العينين. (بحر الجواهر). صاحب كشاف اصطلاحات الفنون آرد: لقوة، به فتح لام و به كسر آن نيز آمده و سکون قاف مرضی باشد که یک شق از روی آدمی را به طرفی کشاند که از آفرینش طبیعی بیرون سازد و براثر این بیماری دم برآوردن و خیو افکندن تنها از شقی که از ایس بیماری ایمن مانده انجام گیرد و لب بالا بر لب زیرین قرار نیابد. و نیز یکی از دیدگان از بر هم زدن مژگان بازایستد. كذا في الموجز: يك ساعت لقوه و فالج و سكته افتاد وي را. (تاريخ بيهقي ص ۶۱۰). و خداوند مزاج تر را علاج لقوة باید كرد.(ذخيرة خوارزمشاهي).

رنجها دادهست كآن را چاره هست

آن به مثل لقوه و دردسر است. مولوی. ملقو؛ لقوة زده. (صنهی الارب). ||(ص) زن زودبارگیرنده که در اول دفعه بارگیرد (به کسر اول نیز آید) ||مستر زودبارگیرنده. ||عقاب ماده. عقاب سیاه گون.ذولقوه. (منتهی الارب). عقاب. (بحر الجواهر). ||زن شتابکار و چست و سبک. ج، لقاء، القاء. (منتهی الارب).

لقوة. [لِقَ وَ] (ع ص) لَقوَة. زن زودبـارگير كددر اوّل دفعه بار گيرد. ||نـاقهٔ زودبـارگير. (مـتهى الارب).

لقوة. [لَقُ وَ] (إخ) يسوسفبن الحجاجبن يوسفبن الصيقل. و رجوع به يسوسف كاتب ملقب به لقوة شاعر شود.

لَقُوقَ. [لَقَ وَ] (اِخ) الكيميائي. رجـوع بـه يوسف لقوة الكيميائي شود. (عيون الانباء ج ١ ص١٥٧).

لقى، [لُ قسا] (ع ص) انداخسته. ج، اَلقاء. (منهى الارب).

لقى . [ل قى] (ع ص) با هم ديداركننده. |متصل شونده. ||رجل لقى فى الخير و الشر، مرد بسيار خير و شر ديده. ||شقى لقى، از اتباع است. (منتهى الارب).

لقى، [لِقَى] (ع مص) لقاء. لقاء. لقاءة. لقاية. لِقان. لِقيانة. لُقيّ. لُقيّ. لَقيّان. لِقيان. لقية. لقيانة. لُقيّ. لُقيّ. لقية. ديدار كردن كسي را. (منتهى الارب). ديدن. [إرسيدن. [إكارزار كردن. (زوزني). الصاحب كشاف اصطلاحات الفنون آرد: نزد محدثان اخذ راوى است حديث را از مشايخ، چنانكه از شرح نخبه در بيان روايت اقران و مذيح (كذا) مستفاد ميشود.

لقی، [لُقُیْ) [(ع مص) دیدار کردن. (منتهی الارب). رجوع به لِقی شود. **لقی،** [لُدی ی] (ع مص) دیدار کردن. (منتهی

الارب). رجوع به لِقي شود.

لقي، [لُ قَنْ] (ع مص) ديدار كردن. (سنتهى الارب). لِقْي. رجوع به لِقْيْ شود. لقيي، [لُقْ قي] (حامص) حالت و چگونگي

لھي. [لڻ قي] (حامص) حالت و چکونکي لڻ بودن.

- لتي دندانها؛ تزعزع آن. تحرک آن. تمزلزل استان.

لقیان. [لُق] (ع مص) لِغْنُ رجوع بـه لقـی شود. دیدار کـردن. (مـنتهی الارب). دیـدن. |رسیدن. ||کارزار کردن. (زوزنی).

لقيانة. [لُقُ نَ] (ع مسم) ديسدار كردن. (منتهى الارب). لِفَى رجوع به لقى شود. لقيب. [لَ] (ع ص) حملقب. لقبتاش. لقيح. [لَ] (ع ص) قسسبيح. شسنيع أ. (كازيميرسكي).

لقید گی. [لُق قسی دُ / دِ] (مسامس) تباه شدگی تخم مرخ جنبانی چیزی نااستوار چون میخ و دندان بر جای خود.

لقیدن. آلی قی د ا (مص) لقیدن. جنیدن چنانکه تخممرغی تباه را چون بجنانی. جنیان بودن چیزی بجای خویش که جنیانی در آن طبیعی یا مطبوع و خوش آیند نباشد. جنیدن چیزی که باید استوار و محکم باشد. جنیدن به علت نااستواری یا تباهی و فداد، چنانکه دندان در دهان یا میخ در چوب و غیره: این میخ می لقد. این دیرک می لقد.

لقيدني، [لَق قى دَ] (ص لياقت) درخور لقيدن. إلك لقيدن أو ضرورى است.

لقيده. [لَقْ قَى دَ / دِ] (نَمْف) نعت معولى از لقيدن.

لقیط. [لَ] (ع ص، اِ) از زمـــین بــرگرفته. ∬نوزادهٔ بـرزمينافكـنده و جـز آن. (مـنتهي الارب). بچهٔ افکنده و جز آن که بردارند او را. زِ (خِتِیجِب اللغات). بچهای که در راه افتاده یافته َ بِإِشْنِدِ و آن را از زمين برداشته باشند. (غياث). فرزند افكنده. و رجوع به حميل شود. بكوىافكنده. كوىيافت. ج، لقطاء. (مهذب الاسماء). یافتهشدهٔ در سر راه. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لقيط، فعيل به مـعنى مفعول و مشتق از لقط بر وزن نصر است و آن به معنی برداشتن چیزی است از زمین، خواه آن چیز دیده شده یا دیده نشده باشد و گاه باشد که این عمل از روی قصد و اراده واقع شود كمافي المقياس (كذا]. پس لفيط، شيء برداشتهشده از زمین باشد و شمرعاً کمودکی است مجهولالنسب كه او را بر زمين افكنده باشند از بینوانی یا خوف از هنک ناموس کذا جامع الرموز - انتهي. جـرجـاني گـويد: هـو بمعنى الملقوط، اي المأخوذ من الارض و في الشرع اسم لمايطرح على الارض من صغار بني آدم خوفاً من العبلة او فيراراً من تبهمة الزناء (تعريفات). حرامزاده (مهذب

الاسماء).

لقیط کر دی فرزند خویش و میدانی کهشعر باشد فرزند شاعران حق و داد لقیط بود که فرزند خویش کرد لقیط کهداند این زکه ماند و که داند او زکه زاد.

اراصطلاح فقه) در اصطلاح فقه، انسان گرشده ای که متکفلی ندارد و خودنیز نمیتواند مستقلاً زیست کند. مملقط موظف است حفاظت و تربیت لقیط را عهده دار شود. القیط دارالحرب: آنچه در جبههٔ جنگ یابند از بنده و کالا و جز آن. | اچاه کهنهٔ عادی که ناگاه برافتد و واقع شود. (منهی الارب).

لقيط. [ل] (إغ) ابن ارطاة المكواني. قال ابن ابن مندة عداده في اهماالشام و قال ابن نصربن علمة من روى حديثه مسلمة بن على عن نصربن علقمة عن اخيه محفوظ عن ابن عائد عن لقبطبن ارطاة قال: قتلت تسعة و تسعين من المشركين مع رسولالله (ص). قلت اخرجه الباوردي و الطبراني و غيرهما من طريق هشام بن عمار عنه و مسلمة ضعيف و روى الطبراني و غيره من طريق نصربن خزيمة عن ابيه عن نصربن علقمة بهذا الاسناد الى لقبط قال اتبت النبي (ص) و رجالاي معوجتان لاتمشان الارض قد عالى النبي (ص) فمشيت على الأرض. (الاصابة ج ع ص٧).

لقيط. [لُ] (اِخ) ابن بكير أ المحاربي كـوفي، مکنی به ابوهلال. از روات عـلم و مـصنفين کتب و از شعراست و تا سال ۱۹۰ ه.ق. ميزيسته و از كتب او كتاب السمر، كتاب الحراب و اللصوص و كتاب اخبارالجن است. (ابن النديم). زركلي گويد: لقيطين بكيربن النضربن سعيدمن بنىمحارب من قيس عيلان، راوية. من العلماء بالادب و الاخبار، من اهل الكوفه، له كتب منهما «النساء» «و السمر» و «اللصوص» و له شعر جيد. (الاعلام ج٣). ياقوت گويد: «قال ابن حبيب في كتاب ج جمهرة النسب التي رواها عن ابن الكلبي و غيره و منهم يعنى بمني محارب بن خصفة بن قيس بن عيلان: عائدبن سعيدبن جندببن جابربن زيدبن عبدبن الحبرثبن بنغيضبن شكمين عميدبن عوفبن زيدبن بكربن عميرةبن علىبن حرببن محارب وفد عملي رسولالله (ص). من ولد لقيط الراويــــة (وكـــان صدوقاً) ابن بكير (وكان ايضاً عالماً صدوقاً) ابن النضربن سعيدبن عائدبن سعيد و قد لقسي هشامين الكلبي لقيطاً. حدث المرزباني فيما اسنده الى الخليل النوشجاني قال: قال لي الجهمي كان لقيط المحاربي من رواة الكوفة و

1 - Difforme.

٢ - در الفهر مت ديكر، أمده است.

لقيط. ١٩٧٥٣

كانسيى الخلق. قال الصولى و يكنى اباهلال و مات فى سنة ١٩٠ فى خلاقة الرشيد. و قال عبدالله بن جعفر اخبرنى ابن مهدى و السكرى قالا للقيط كتاب مصنف فى الاخبار مبوب فى كل فن من الفنون كتاب مفرد. فمنها و من عنهما عن العمرى عنه. و هو عندى رواية كتاب الخراب و اللصوص. كتاب الخراب و اللصوص. كتاب اخبار الجن ابن الاعرابي. و حدث المرزبانى فيما رفعه الى ابن الاعرابي. و حدث المرزبانى فيما رفعه الى سنة ١٤٠ بصوم ثملائة ايمام لبطء المطر ليبتقى فلما كان فى اليوم الثائم من الليل طرق الناس للتهم كلها ثلج ملاً الارض فقال طرق الناس للتهم كلها ثلج ملاً الارض فقال

يا امامالهدى سقينا بك الغي ث و زالت عنا بك اللأواء و هي ابيات طويلة...

و حدث فيما اسنده الى اسحاق الموصلى قال كان لقيطبن بكير فى جراية السهدى وكان الذى وصله به ابوعبدالله وزير المهدى وكان ابوعبدالله مائلاً اليه لعلمه بالشعر و الاخبار فلما مات المهدى لزم الكوفة: قال اسحاق فرأيته فى سنة ١٩٠ و هو ينشد قوماً شعراً له فى الزهد و هو قوله:

عزفت عن الغواية و الملاهى و اخلصت المتاب الى الهى و خرتنى ليال كنت فيها مطيعاً للثباب به اباهى اجارى الغى فى ميدان لهوى و قلبى عن طريق الرشد لاهى و الجمنى المشيب لجام تقوى و ركن الشيب بادى العيب واهى و من لم يكفه العذال عزم فليس له على عذل تناهى.

و قال و كان ذلك من آخر شعره و فى آخر زمانه ثم توفى فى هذه النة و حدث مما رفعه الى ابن المدور قال، سألت ابن الاعرابى عن لقيل بن بكير و موته نقال مات فى آخر ايام الرشيد و هو ازهدالناس و كان من دعائه: اللهم اغفر لى فان حساتى لو كانت مثل حسنات جميع خلقك لعلمت انى لااستحق الجنة الا بفضلك و لو كانت على سيئاتهم جميعاً بفضلك و لو كانت على سيئاتهم جميعاً مايئست من عفوك. (معجم الادباء ج۶ صص ۲۱۸ساء).

لقيط. [ل] (إخ) ابن تاشر. له ادراك ذكر، ابنيونس و قال قديم له ذكر في الاخبار و شهد فتح مصر. (الاصابة ج ع ص ١٢).

لقيط. [ل] (لغ) ابن ربيع. صحابى است. (منهى الارب). لقيطين الربيع العشمى. يقال: هو اسم ابى العاص صهر النبى(ص) على زينب مشهور بكنية و سيأتى فى الكنبى. (الاصابة

ج ۶ ص٧). رجوع به ابوالعاص لقيط... شود. **لقيط.** [لُ] (إخ) ابن زرارةبن عدس الدارمي تميمي، مكني به ابونهشل. فيارس و شياعر جاهلي. از اشراف قوم خود بوده است. اخبار بسیار دارد. و در جنگ «شعب جبله» نه سال پیش از تبولد نبی اکترم کشته شده است. (الاعلام زركلي ج٣). «هو لقيطبن زرارةبن عدس الحنظلي. من فرسان العرب في الجاهلية و اجوادهم و ساداتهم و شعرائهم، قتله شريحين الاحوص يوم شعب جبله من ايامهم. (البيان و التبيين ج٢ حاشية ص١٣٧). ابن قتيه آرد: خطب لقيط بن زرارة الى قيس بن خالد ذى الجدين الشيباني. فقال له قيس: و من انت؟ قال: لقيطين زُرارة. قال: و ما حملك ان تخطب الى علانية؟ فقال: لانسى عــرفت انکی ان عــالنک لمافــضحک و ان ساررتک لماخدعک فقال کف کریم، لاتبیت والله عندی غربا و لا غـریباً. فـزوجه ابـنته و ساق عنه. (عيون الاخبار ج۴ ص١٧). صاحب عقدالفريد نيز همين داستان رابا عبارت ديگر ذكركرده است (ج۷ ص٩١). جوالیقی گوید: لقیط را دختری بود و او را بــه نام دختر کسری دختنوس، معرّب دُختنوش نام گذارده بود. (المعرّب ص١٤٢). صاحب عقدالفريد در ذكريوم شعب جبله آرد: يموم شعب جبله اعظم ايام العرب... كان قبل الاسلام باربعين سنة و هو عام وُلد النبي (ص) و کانت بنوعبس یومئذ فی بـنیعامر حــلغاء لهم، فاستعدى لقيط بنيذبيان لعدواتهم لبنىعيس من اجيل حيرب داحس فياجابته غطفان کلها غیر بنیبدر و تجممت لهم تسمیم كلهاغير بنيسعد وخرجت معه بنواسد لحلف كانبينهم وبين غطفان حتى اتى لقيط الجون الكلبي <u>و هو م</u>لك هجر ... قال ابوعبيدة: و اقبل لقيط و المُلوك و من معهم، فوجدوا بنيعامر قد دخَلُوا شعب جبلة فنزلوا على فم الشعب فقال لهم رجل من بنياسد خذوا عليهم فم الشعب حتى يعطئوا و يخرجوا، فوالله لتساقطن عليكم تساقط البعر من إست البعير. قالوا حتى دخلوا الشعب عليهم وقمد عمقلوا الابــل و عـطثوها ثـلاثة اخـماس، و ذلك اثنتاعشرة ليلة ولمتطعم شيئأ فبلما دخبلوا حلوا عقلها فاقبلت تهوى فسمع القوم دويسها في الشعب فظنوا انّ الشعب قد هدم عليهم، الرجالة في اثرها آخذين باذنابها فدقت كلِّ ما لقيت و فيها بعير اعور يتلوه غلام اعسر آخــدُ بذنبه و هو يرتجز و يقول:

انا الفلام الاعسر الخير فئ و الشر و الشرّ منى أكثر

فانهزموا لایلوون علی احــد و قــتل لقـیطبن زرارة و اُسر حاجببن زرارة اسره ذوالرقــیـة

و أسر سنان بن ابى حارثة المرى اسره عروة الرحال فجز ناصيته و اطلقه فلم تشته و أسر عمروبن عدس، اسره قيس بن المنتفق فجز ناصيته و خلاه طعماً فى المكافأة فلم يفعل و قتل معاوية بن الجون و منقذ بن طريف الاسدى و مالك بن ربعى بن جندل بن نهشل... (عقد الفريد ج 6 صص ٨ – ١٢).

لقيط. [لَ] (إخ) ابن صبرة. صحابي است. (منتهى الارب). صاحب الاصابة آرد: لقيطبن صبرةبن عبداللهبن المنتفقبن عامربن عقيلبن كعببن ربيعة بن عامر بن صعصعة العامري. روی عن النبی (ص) روی عنه ابنه عاصم قرأت على فاطمة بنت المنجا عن سليمانبن ضمرة و انبأنا ابوهريرةبن الذهبي اجازة انبأنا ابونصربن الشيرازي كلاهما عنن محمدبن عبدالواحد المديني انبأنا استعاعيل بن عطي الحماني انبأنا ابومسلم الاديب انبأنا ابوبكربن المقرى حدثنا مأموزبن هارون حدثنا حينبن عيسى البطامي حدثنا الفضلبن دكين حدثنا سفيان عنن ابسيهاشم و اسمه اسماعيلبن كثير عن عاصمبن لقيطبن صبرة عن ابيه قال اتيت النبي (ص) فقال اسبغ الوضوء و خلل الاصابع و بالغ في الاستنشاق الاان تكون صمائماً هذا حديث صحيح اخرجه احمد عن شيخ عن سفيان فوافقناه في شيخ شيخه بعلو و اخرجه الترمدي عن قتيبة و النمائي عن ابن اسحاقبن ابراهيم كلاهما عن وكيع و النمائي ايضاً عن محمدبن رافع عمن يحيى بن أدم و عن محمد بن المثنى عن عبدالرحمانين مهدي ثبلاتهم عن سفيان الثورى فوقع لنا عالياً بدرجتين و اخرجه ابوداود و الترمذي و النسائي و ابنءاجه مـن رواية يحبىبن سليم عن اسماعيلبن كشير. طوله بعضهم و فيه كنت وافد بنىالمنتفق و فيه قصة طويلة جرت له مع النبي (ص) و مع عائشة و اخرجه بطوله ابنحبان في صحيحه. (الاصابة ج٤ صص٧ - ٨).

لقیط. [ل] (اخ) ابن عامر. ابورزین السقیلی. صحابی است. رجوع به ابیرزین و الاصابة ح۶ص۸شود.

لقيط. [ل] ((خ) ابن عامر بن المنتفق. صحابی است. رجوع به عقدالفريد ج ۱ صـص ۲۷۸ – ۲۹۱ شود.

لقيط. [ل] (إخ) ابن عباد. صحابی است. (منتهی الارب). ابن عباد السامی. قال ابنما كولاله وفادة. (الاصابة ج ع ص ۹).

لقيط. [ل] (اخ) ابسن عبدالقيس الفزارى حليف بنى ظفر من الانصار. ذكره سيف بن عمر في الفتوح، وقال انه كان اميراً على بعض الكسراديس يوم السيرموك. (الاصابة ج؟

لقيط. [ل] (اخ) ابن عدى. صحابى است.

(منتهی الارب). ابن عدی اللخمی جد سویدبن حبان. قال ابن یونس شهد فتح مصر و کان صاحب کمین عمروبن الماص ذکر ذلک سعیدبن عفیر، و ذکر ان مندة عن ابن یونس انه قال: له ذکر فی الصحابة و لایمرف له مستد و عداده فی اهل مصر. (الاصابة ج ۶ ص ۹).

لقیط - [لّ] (اخ) ابسن عسصر البسلوی هو النعمانین عصر. رجوع به نعمان... شود. (الاصابة ج۶ ص۹).

لقیط. [لَ] (لخ) ابن مالک، ملقب به ذوالتاج. رجوع به تاریخ اسلام تألیف فیاض ص۱۲۱ و ذوالتاج شود.

لقيط. [لَ] (إخ) ابن معبد الايسادي. صــاحب اغانی وی را لقیطبن معمر ذکرکرده. وی شاعری است جاهلی و به قصیدتی که در آن قوم خود را از غرور ایرانیان بیم داده است شناخته شود رجوع به البيان و التبيين ج١ ص٥٠ و حاشيهٔ ٥١ و ٤٠ شود. صاحب عقد الفريد گويد: كتب لقيط الايادي الى بني شيبان في يوم ذيقار شعراً يقول في بعضه: قوموا قيامأ على امشاط أرجلكم ثم افزعوا قد ينال الامن من فزعا و قلدوا امركم لله درّ كم رحب الذراع بامر الحرب مضطلعا لامترفأ إن رخاءالعيش ساعده ولا اذا عضٌ مكروه به خشعا مازال يحلب هذا الدّهر اشطره يكون متبعأ طورأ و متبعا حتى استمر على شزر مريرته

زركيلى در الاعسلام وى را لقيطين يعمر الايادى ذكركرده گويد: شاعر جاهلى من اهلاديرة كان يحسن الفارسة و اتصل بكسرى سابور ذى الاكتاف فكان من كتابه و المطلعين عبلى اسرار دولته و من مقدمى تراجعه، و هنو صاحب القصيدة المستهلة

(عقدالفريد ج ۶ ص ۱۱۷).

مستحكم الرّاي لا قحماً و لاضرعا.

یا دار عمرة من محتلها الجرعا. و هی من عیون الشعر، بعث بها الی قنومه ینذرهم بان کسری بعث جیشاً لغزوهم فسقطت فی ید اوصلتها الی کسری فسخط علیه و قطع لسانه شم قتله. له دیوان شعر. (الاعلام زرکلی ج۳).

لقيط. [ل] (إخ) ابوالعاص. لقيطبن الربيع بن عبد العزى بن عبد شعس بن عبد مناف القرشى المبشعى. صحابى است. رجوع به قاموس الاعلام تركى شود.

لقیط. [لّ] (اِخ) مکنی به ابوالمشا. تــابعی و محدث است.

لقيط. [ل] (إخ) ابومغيره. تابعي است. لقيط. [ل] (إخ) الدوسي والدايساد. ذكره

بعضهم و هو وهم. قال اسلم فی تاریخ واسط حدثنا جابربن الکردی و احتمدبن سهل بن علی قالا حدثنا ابوسفیان الحمیری عن الضحا کبن حمیدة عن غیلان بن جامع عن ایسادبن لقیط عسن ابیه قال کان شعر رسول الله (ص) یالغ کتفیه او منکیه قال بومحمدبن سفیان الحافظ الراوی عن اسلم کذاوقع و انبا هو ایادبن لقیط عن ابی رشته. قلت و سیأتی بیان ذلک فی الکنی. (الاصابة ج ۶ ص ۱۲).

لَّقَيْطُ. [لَ] (اخ) الفزارى. گفته اوست: «الغزو ادر للقاح و احد للسلاح». رجموع بـه عميون الاخبار ج ۱ ص۲۴۴ شود.

لقيط . [ل] (اخ) البسلوى. صحابى است. (منهى الارب). رجوع به لقيطبن عصر... شد

لقيطة. [ل ط] (ع ص) خسوار. (مستهى الارب). مسرد خسوار. (مهذب الاسماء). الارب). مسرد خسوار. (مهذب الاسماء). النان فرومايه خواه زن و خواه مرد. [إبر لقيطة: چاه كهنة عادى كه نا گاه برافتد. لقسط. البنواللقيطة: گروهى است از عرب. (مستهى الارب).

لقیطة. [لَ طَ] (ا) چاهی است به اجأ در کنار آن و به بویره معروف است. (از معجم البلدان). لقیطة. [لَ طَ] (اخ) آبی است غنی را و میان آن و مذعا کمتر از دو روز راه باشد. (از معجم البلدان).

لقیطی. [لّ] (ص نسبی) منسوب به لقیط، که نام جدی است. (سمعانی).

لقيطى. [لُق ق طا] (ع ص) جوينده خبر را تا سخن چنى نمايد. يقال: انه لَقُبُطى خُلَيْطى؛ ای ملتقط الاخبار لينم بها. (منتهى الارب). لقيف. [لَ] (ع ص) چست. | (زيرك. يقال: رحل ثقيف لتيف. | حوض فروريخته از زير أَخَمَرَانه. (منتهى الارب). | حوض پرآب. أَخْمَدَنَ الاسماء). | چاه استوارنا كرده بناء از كلوخ برآورده. | چاه يرآب كه به كندن آب جارى گردد. (منتهى الارب).

لقيم. [لَ] (ع ص) نوالة فروخورده. (منتهى الارب).

لَقَيْمٍ، [لُّ قَ] (إخ) ابسن سرح التنوخى. له إدراك. ذكر ابن يونس و قال شهد فتح مصر. (الاصابة ج۶ ص١٢).

لقيم. (لُ ق) (اخ) ابن لقسان بن عاد «من القدماء معن كان يذكر بالقدر و الرياسة و البيان و الخسطاية و الحكسة و الدهاء و النكراء: لقمان بن عاد و لقيم بن لقمان ... » و كانت العرب تعظم شأن لقمان بن عاد الاكبر و الاصغر و لقيم بن لقمان في الباهة و القدر و في العلم و المحكم و في اللهان و في الحملم و لارتفاع قدره و عظم شأنه قال النعر بن تولب:

فکان ابن اخت له و ابنما لیالی حمق فاستحصنت علیه فعز بها مظلما فعز بها رجل محکم فجاءت به رجلا محکما.

و ذلک ان اخت لقمان قالت لامرأة لقمان: انی امرأة محمقة و لقمان رجل منجب محکم و انا فی لیلتک؟ ففعلت فباتت فی بیت امرأة لقمان فوقع علیها فاحبلها بلقیم. فلذلک قال النمربن تولب ما قال. (البیان و التیین ج ۱ ص۱۶۲ و ۲۸۳).

لقيم. [ل ق] (اخ) ابن نزال. از اخبار عاديان. رجوع به حبيب السير ج ١ ص ١ شود. لقيم. [] (اخ) الدجاج. ذكر، الجاحظ في كتاب الحيوان و قال انه مدح السيى (ص) في غزاة خير بشعر، منه:

رمیت مطاه من الرسول یفترن شهباء ذات مذاکرو حفار.

قال فوهب النبى (ص) دجاج خيبر عن آخرهما فعن حيث قبل له الدجاج ذكر ذلك ابوعمرو الشيانى و العدائنى عن صالحبن كيسان، قبلت قنصته مذكورة في السيرة لابن اسحاق لكنه قبال ابن لقيم فيحتمل ان يكون وافق اسمه اسم ابيه. (الاصابة ج؟ ص٩).

لقيم. [لُ قَ] (اخ) النسميلي. ابسن اخت الاحنفبن قيس. رجوع به عقدالفريد ج٣ ص٢٩٥ شود.

لقیمیة، [لُ قَ می یَ] (ص نسبی) حنطة لقیمیة، [لُ قَ می یَ] (ص نسبی) حنطة لقیمیة؛ گندم بزرگ سریه. [اگندم منسوب به لقیم که دهی است در طایف. (منتهی الارب). خارج شود. (دزی). ژفک. پیخ. پیخال. لقیمة. [لُق یَ] (ع مص) لِقی. لقاء. دیدار کردن. (منتهی الارب). دیدار، یکبار دیدن. ملاقات:

جزیکی لُقیه که اوّل از قضا بر وی افتاد و شد او را داربا. مولوی. جوحی آمد قاضیش نشناخت زود

کوبه وقت لقیه در صندوق بود. مولوی. |کارزار کردن. (دهار).

لک، [لُ] (إ) لکه. نوعی از رفتن اشتر. قسمی از رفتن اسب و جز آن: لک رفتن، لکه رفتن. رجوع به لک رفتن و لکه رفتن در ردیف خود شود. |مخفف لوک که نوعی از شتر است: شافی ز بهر... تو ترتیب دادهام

خرطوم فیل و گردن بسرا ک و دست لک.

پوربها. ||(ص) اشــــل. اقــطع. بــــىدست: كـــان

۱ - در یک نسخهٔ خطی: مردار خوار (؟).

2 - Chassie.

جمال الملک من اهل بجستان اعجمی الاصل (او اللک بضم اللام معناه الاقطع) کانت یده قطعت فی بعض حروبه. (ابن بطوطه). رجوع گویند و آن معروف است. (جهانگیری). هر چیز گنده و ناتر اشیده باشد. (برهان). در افغانستان به معنی کلفت و لکی است. صاحب آندراج گوید: در لفت ترکی نوشته که (لک بالضم) بمعنی سطیر و گنده ترکی است. ماعضاء به هم رسد. (برهان). گره بر آمدگی بر اعضاء به هم رسد. (برهان). گره بر آمدگی بر (برهان). شریعات که در برهان). شریعات گویند و بر امدانی که به عربی کعب گویند و ایرهان). به عربی کعب گویند و ایرهان). برول. قریا (در تداول مردم قروین). برهان). پژول. قریا (در تداول مردم قروین).

محیط بر لک پایم نمی رسد به مراتب غدیر دنیا و آنگه من و غریق علایق.

نزاری. الپوستی نرم که عرب آن را دارش اگویند. (صحاح الفرس). اریشی که در شکم پیدا شود، چنانکه شکم را سوراخ گرداند و آن را به عربی دبیله خوانند. (برهان). قرحه در جگر و بان.

لگت. [لُ / لُ / لُ كى] (لا) معغ حشيشة يلزق به السكين، حارً يابس في الاولى. (بحر الجواهر). صعغ گياهي است كه به مرو شباهتي دارد و سرخ ميباشد. (برهان). آن دارو باشد كه كارد بدان در دسته استوار كنند. (اوبهي). لكا (توسعاً). دوز. دوژ. دوزه. دوژه. بن لا ك. چيزي است كه بن كارد بدو در دسته محكم كنند. (حاشية لغتنامة اسدي). بن لا ك باشد و لكا باشد كه باز پس مانده بود و در دسته هاي كارد به كار برند. (حاشية لغتنامة اسده).

ہے ہیچ نایم ہمی ز خانہ برون

آغاجي. گوييمدرنشاختند به لک. رنگی مشهور که در هندوستان سیازند و ساختن آن چنان است که آن شبنمي که در بر درخت کنار و غیر آن نشیند و منجمد گردد آن راگرفته و بکوبند و بیزند و از آن سرخسی حاصل شود و با ثفل و نخالهٔ آن کارد و خنجر و شمشیر را در دسته محکم کنند و به کارهای دیگر هم میآید. (برهان). دارویی باشد و آن شبنمی است که به سبب برودت هوا بر شاخ درخت کے ار و چےند درخت دیگے کے مخصوص ملک هندوستان است منجمد گردد و آن راکوفته و بپزند و از آن رنگ سرخسی حاصل شود که جامهای ابریشمی و پشمی و ریسمانی را بدان رنگ کنند و آن رنگ قراری باشد و به شستن زایل نگردد و مصوران و نقاشان در تصویر و نقاشی به کار بـرند و بــه

نخاله و ثفل آن خمنجر و شمشير وكارد و امثال آن را در دسته محکم کنند و جز این نیز در بسیار جا به کار آید... و آن را لاک و لُکا نیز خوانند. (جمهانگیری). رنگ لاک.(بحر الجواهر)٣. بعضي گويند هوائسي است (يمعني سنگ هوائی است). و بىرخىي گويند صمغ درختي است. (نزهة القلوب). حكيم مؤمن گوید:به فارسی رنگ لاک نامند. صمغ نباتی است شبیه به مر. ساق گیاه او پر شاخ و گلش زرد و تخمش قریب به قرطم و گویند شینمی است که بر آن نبات مینشیند و در آخر میزان جمع میکنند و بهترین او سرخ و قوتش تا ده سسال بناقی است و در دوم گیرم و در سنوم خشک و مستعمل در طب منفسول اوست و طریق شستن آن در دستور اول مذکور است و او مقوی جگر و احشاء و منقع سدهٔ ســپرز و جگر و جالی آثار و محلل اورام و منقح اخلاط بارده و بالخاصية لاغىركنندة بــدن و جهت استمقاي لحمي وزقى و فالج و يرقان و خفقان و سرفه و ربو و ضعف گـرده و ســاير اعضاء نافع و مضر سپرز و مصلحش مصطكى و قدر شربتش تا یک مثقال و بدلش در تفتیح دو ثلث اوریوند و نیم وزن او اسارون و ربع او طباشير است و از خواص اوست که چون هر روز یک دانگ او را سرکه تا سی چمهل بموم بنوشند به غایت لاغرکننده و چیزی در ایس امر به او نمیرسد و اگرسه چهار مثقال او را در سه چهار روز با سرکه بنوشند به دستور همین اثر دارد و رنگ او مخصوص ابریشم و پشم است به خلاف پنبه و غیر آن که رنگ نمیکند و باید ابریشم و پشم را در آب مطبوخ او باطر طیر که صاف کرده باشند یک شب به أتشى نرم بجوشانند و طرطير بايد پنج جزو و از لا كيم و جزو باشد و الابدون طرطير تأثير ندارد و چون اشنان سبز را یک شبانه روز در آب بخیسانند، پس لک را اضافه نموده به آتش نرم بجوشانند تــا درد و صــاف او جــدا شده. آب اشنان سرخ و درخشنده گردد. پس لطیف صاف او را با صمغ عربی جمع نمایند و در نوشتن امثال آن بهتر از شــنجرف اِسـت و ثفل او را زرگران در استحکام چیزها استعمال مینمایند و معروف به رموز زرگری است در غایت قبض و شرب او در قطع حیض از مجريات است. (تحفة حكيم مؤمن). بميروني در صيدنه گويد:ليث گويدنوعي است از صمغ کهرنگ او سرخ باشد و در سجستان پوست بز را بدان رنگ کنند و آن لفظ معرب است در حاوی از «لس» نقل میکند که آن صمغ نباتی است که به مر مشابهت دارد و خوشبوی بود او را در بخورات استعمال کنند. زه گوید: او را به فارسی فریکانزد گویند و آن صمغ درختی است که در بلاد آراتیا بود و خوشبوی بود. او

را در بخورات [یه کار آید] و به مر مشابهت دارد. نیفه گوید: صمغ درختی است که چوب درخت خود را تمام فروگیرد و هیچ موضع از چوب خالی نبود و مانند پیوست چیوب را فروگرفته بود طریق تحصیل او چنان است که صمغ را از او جداکنند و بیزند و رنگ از او بیرون کنند و تا چنین نکنند او رالک نگویند و به رومي او را لاخاس گويند. ص اوني گويد: گرم است در اول، خشک است در دوم و سدهٔ جگر بگشاید و برقان و استمقا و بیماریهای جگر و خفقان را مفید است. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوريحان). صاحب اختيارات گويد: صمغي است که از طرف دریا آورند و سؤلف کستاب گویدآن را به شیرازی رنگ لاک خوانند و رنگ لکا خوانند و از وی کناو ۲ سازند جهت سرخي زنان و بعضي گـويند ثـقل آن است و خملاف ثبغل، آن را به شیرازی و روش⁰ خوانند و لک باید که مغلول کنند که غيرمفسول نشايدكه استعمال كنند و صفت غمل وی چنان است که بگیرند لک منقی از چوب و سنگ پا ککرده بکوبند و آبی که بـه ریوند چینی و بیخ اذخیر در آن جوشانیده باشند اندکاندک بر آن ریزند و به دستهٔ هاون تحریک میدهند. بعد از آن به حبریری تینک صافی کنند و آنچه در منخل مانده باشد دوم بار همچنان کنند مانند اول و صیافی کنند و درهم کنند و رها نکنند تا در بن آب نشینند آهسته آب از وی میریزند تما لک بماند و خشک گردانند. بعد از آن دیگر بار سحق کنند و استعمال کنند و طبیعت أن گرم و خشک بود در اول و استحاقبن عنمران گنوید: گنرم و خشک بود در دوم. خفقان و برقان و استمقا را نافع بود و درد جگر را عظیم سودمند بود و قوت آن بدهد و سدهٔ آن بگشـاید و مـعده را سودمند بود و مقدار مأخـوذ از وی یک درم بود تا یک مثقال و چون با سرکه بیاشامند هر روز یک درم پیاپی تا یک مثقال به ناشتا بدن را لاغرگرداند و وی مضر بود به بدنهای لاغر بقوة وگويند مضر است به سمر و منصلح وي مصطکی بود بدل وی. رازی گوید: در تفتیح سده و ضعف جگر چهار دانگ وزن آن ریوند و نیم وزن آن اسارون و چهار دانگ وزن آن طباشير سفيد بود. (اختيارات بديعي). ضرير

۱ - دارش، پوست سیاه، کأنه فارسی الاصل. (متهی الارب).

2 - Laque.

۳-در بحرالجواهر به این معنی به فتح اول آمده و در عربی نیز به فتح اول و کاف مشدد است. دُزی در ذیسل قسوامسیس العسرب آن را مثلثالفاء ضبط کرده است و گوید هندوان آن را لا کشا و ایرانیان و عربان لک گویند.
۳-نل: کوناو.
۵-ن ل: روی.

لک. [ل] (إ) نامي كه در شفارود بـ كراث دهند. رجوع به كراث شود.

ابنسيده: اللكة و اللك بضمهما: عصارته التي

يصبغ بها. (المعرب جواليـقي مـتن و حــاشية

ص ۳۰۰).

لکن. [ل] (ا) نقطه ای از میوه که فاسد شده باشد. افطرهٔ رنگین بر جامه یا کاغذی یا دیواری و جز آن. انقطه ای به رنگ دیگر بس چیزی. رنگ جزئی بر چیزی مخالف رنگ همهٔ آن چیز خال که از چیزی بر جامه و غیره به رنگ دیگر غیر رنگ جامه افتاد: لک زدن انگور؛ روی به سرخی نهادن آن. آغاز رسیدن کردن آن. آغاز رسیدن کردن آن. خال افتادن یا زدن آن (در تداول مردم قزوین). و رجوع به لک شود.

- دل برای چیزی لک زدن؛ سخت شایق و

خواستار آن بودن.

القطهای از سرخی یا سیدی یا سیاهی که در چشم افتد. سپیدی یا سرخی که بر ظاهر چشم پدید آید. هولک، لک که امروز میگویم «چشمش لک آورده است» ظاهراً مخفف هولک باشد: تم؛ لک که بر چشم افتد. بیاضالعین؛ لک چشم، غفاءة آ. و رجوع به لک آوردن... شود. | خال. | نکته. | قطره. چکه. لکه: یک لک باران. یک لک خون. چکه. لکه: یک لک باران. یک لک خون. خون حیض. خون

- لک دیدن: خون دیدن، بی نماز شدن. حائض شدن. و رجوع به لک دیدن شود. |انشان. داغ. || تاش، کلفی که بر روی و اندام مردم افتد: لک و پس. ||(ص) مردم رعنا. (لغتنامهٔ اسدی):

کار این دهر بین و دور فلک
و آن دگر بازهل به مردم لک.

| ((ا) رعنائی و لاف جستن و بی هنری. | انک
و بوی. (اوبهی) آ. | ((ص) مردم خسس. مردم
خس. فرومایه. لاک.لکات:
با مردم لک تا بتوانی بسیامیز
زیرا که جز از عار نیاید زلک و لاک.

عيوقي. ||ابله. احمق. نادان. (از برهان):

ای شوربخت مدبر مفلوک قلتبان وی ترشروی ناخوش مکروه لوک و لک⁰. یوربها (از فرهنگ جهانگیری).

پوریه , رم ط ت بهدیری. (برهان). هذیان و بهوده. اسدی در لفتنامه در کلمهٔ یافه گوید: یافه و خله و ژاژ و لک همه بهوده بود:

سه بهرون بوده گفتریمن مرد خام لک درای پیچه آن فرتوت پیر ژاژخای. زردست آسمانم مخلصی بخش گهبس بی رحمت است این جابر لک. محمد هندوشاه.

با نظم و نثر خاطر خاقانی طبع کشاجم از در لک باشد با سنبلی که آهوی چین خاید

عطر پلنگ مشک چه سک باشد. خاقانی. | (ا) جامه و لته کهنهٔ پارهپاره شده. (برهان). | ارختی و لباسی که مردم روستا پوشند خواه نو باشد خواه کهنه. (برهان): جامههای کهنه را اگر آتش بزنی بسوی لک برنیاید. (دیسوان البه نظام قاری ص ۱۴۵).

برآمد بوی لک با خرقه گفتم ترا دامن همی سوزد مرا جان.

نظام قاری (دیوان البــه ص ۱۲۰).

رودکي.

||(ص) ژندهپوش: ای لک ار ناز خواهی و نعمت گرددرگاه او کنی لک و پک.

|ابی موی و صاف. (برهان). لغ. ||(۱) بعض آلات خانه از كاسه و كوزه و غیره. (اوبهی). ||صدهزار واگویند، یعنی عدد هر چیز که به صدهزار وسید آن والک خوانند. (برهان). و الکرور، مأته لک و اللک مأته الف دینار. (ابن بطوطه). صاحب غیاث گوید: ... به این معنی هندی است، زیرا که هندیان برای شمار مرتبهها مقرر کردهاند، چنانکه در کتب حساب مرقوم است و نزد فارسیان و تازیان مرتبهای مقرر نیست غیر از یک و ده و صد و هزار. (غیاث). ج، لکوک، الکاک. (دُزی): در آن نه سایر ماند و نه طایر از بر خاک هان. در لاک در ولک در این داند و نه طایر از بر خاک

عنصري.

از چرخ بما کبوتر و از مرخ تا شتر از گرگ تا به برّه و از موش تا پشک روزیخوران خوان پر از نعمت تواند هر گوشهای که مینگرم صدهزار لک.

كمال غياث.

جود تو بیلکی نبود ور بودگهی در حق خصم بیلک و بر دوست لک بود. امر خی و

چنین گفت با ساقیان قدک به تنها مرا هست صد بار لک.

نظام قاری (دیوان السه ص ۱۷۰). گک. [ل] (اخ) طایفه ای از طوایف قشقائی. (از جغرافیای سیاسی کهان ص ۸۳). یکی از طوائف ایل قشقائی ایران، مرکب از ۸۰ خانوار که در همراه عمله ساکن هستند.

صور به در معربه صحب می سیست. لکف. [ل] (ایخ) نام طایفه ای از ایسلات کرد ایسران که در کسلیائی کسرمانشاه و هسعدان و اصفهان و کردستان و اسفندآباد و چهارکاوه و علی وردی مسکن دارند.

لک ال (اخ) دهی از دهان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۷هزارگزی شمال باختری ارومیه و سههزارگزی باختر شوسهٔ ارومیه به سلماس. جلگه، معتدل و مالاریائی و دارای ۳۹۵ تن سکنه. آب از نازلوچای و چشمه، محصول آنجا غلات، توتون، چهندر و حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراببافی و راه آن ارابهرو است. دبستانی ۴ کلاسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

^{1 -} Tache. 2 - Albugo.

^{3 -} Ménorragie.

۴ - در لغت نامهٔ اسدی «لک و پک» به معنی تک و پوی است و شعری از رودکی به شاهد آن آمده و اصبح می نماید. و رجوع به لک و پک شود.

۵ - چنین است در جهانگیری، ولی ظاهراً در بست لوک و لنگ است. رجوع به لوک و لنگ شد د.

لک. [ل] (لخ) نام یکی از دهستانهای بخش قروهٔ شهرستان سنندج است. این دهستان بین دهستانهای اسفندآباد و بیلاق واقع شده و جزء آن دو دهستان منظور میشود. از ۱۵ آبسادی تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

لک. [ل] (اخ) دهی از دهستان خدابنده او از بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۲ هزارگزی جنوب خاوری گل تپه، سر راه شوسهٔ همدان به بیجار. کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۰۰ تین سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات، مختصر انگرور و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلدداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

لَكُ. [لُ] (إخ) الجــان لاك. فـيلـوف انگلیسی (۱۶۳۲–۱۷۰۴ م.). وی در آغاز پزشک بود. پس از آن به استادی دانشگاه آ کسفردنائل شد و در زمان سلطنت جیمز دوم به علل سیاسی از انگلستان به هملند رفت و چندی بعد با ویلیام درانژ به وطن بازگشت. با آنکه در تحقیقات فلسفی پیرو دکارت است. در عقاید مخالف اوست و کتاب «بحث دربارهٔ قوهٔ ادرا کبشری» او مؤید این مخالفت است. دکارت یک اصل معنوی یعنی افکار جبلی و غریزی و قبوهٔ عباقلهٔ بشبر را اسباس تبمام معلومات میدان است، ولی لک بىر خىلاف معتقد بود که اساس معلومات بشر بر اصبول مادی و ظاهری یعنی حواس مختلف اوست. معروفترین اثار لک کتابی است که در باب حکومت کشـوری (سـال ۱۶۹۰ م.) نگـاشته

لک. [لِ] (ل) جانوری است پرنده که گوشت لذید دارد و آن را لیک و لیکک نیز گویند. (جهانگیری). جانوری است پرنده که گوشت لذیدندی دارد و آن را خسرچسال میگویند. (برهان). مرخ کاروانک که لیک و لیکک نیز گویندو گوشتی نیکو دارد.

لك. [ل كك] (ع مــص) زدن كـــى را. |كوفتن. ||مشت بر پشت گردن كسى زدن. |إزدن و راندن و دور كردن. ||باز و جدا كردن گوشت را از استخوان. (منتهى الارب). ||مهر شكــتن؟ (زوزني).

لك. [لَ كك] (ع إ) كـوشت. ||آمـيزش. (منهى الإرب).

لك، [لُ كك] (ع إِ) دُردِ لَك. | كنجارهُ لك. | پارههاى پوست رنگكرده به لك كه نيام دسته كارد سازند. (منهى الارب). رجوع به لك كد نيام لك در سنها الارب). رجوع به لك در سناندام. يرگوشت. (منهى الارب).

لک، [لُ کک] (اخ) شهرکی نزدیک برقه و از اعــمال آن. (ابسنخلکان). شـهری است از

نواحی برقه بین اسکندریه و طرابلس. (از معجمالبلدان).

لک. [لُ کک] (اِخ) آشهری است به اندلس. (منهی الارب). قریهای به اسپانیا.

لک. [ل] (إخ) رجوع به لكديب شود. لک آوردن. [ل و د] (مص مركب) لک آوردن چشم: نقطهای از سیدی و یا سیاهی و یا سرخی در آن ظاهر شدن.

لگا. [ل] (ا) لخا. کفش. لالکا. پایافزار. لخد: کبک جون طالب علم است و در این نیست شکی ساخته پایکها را ز لکا موزگکی. منوچهری. حب علی ز رضوان بر سر نهدت تاج از پایها برون کندت مالکی لکا.

ناصرخسرو. اچرمی راگویند که آن را دباغت نکرده باشند و مسافران بر کف پای بندند و روند و آن را چاروق گویند. ||پوستی راگویند که به غایت نرم و پیراسته باشد. دارش. ||تیماج. سختیان. ||گل سرخ. (برهان):

در کنارش نه آن زمان کا کا

تا شود سرخ چهر داش چو لكا. سنايى.

لكا. [ن] آ (ا) رنگ لاك و آن رنگسى باشد سرخ كه در هندوستان سازند و با ثفل آن كارد و شعشير را در دسته محكم كنند. (برهان). لاك.(حاشية لفتنامهٔ اسدى نخجوانى). لك: نار چون در حقة زرين نگينهاى عقيق سيب چون بر مهرة سيمين نشانهاى لكا.

قطران.

صاحب انجمن آراگويد: در مخزن الادويه گفته كه أن صمغ نباتي است. که در هند و بنگاله از سـرشاخهای کـنار و بعض اشجار برمی آید و منعقد میگردد و سرخ رنگ شبیه به توت سرخ است و حبهای آن به قدر نارنج و ليمو ميشود. اين را لا ك خام میگویند و انچه از درخت سدر که به پارسی کنارگویند به عمل آید از امثال دیگر بهتر است و از طبخ لک خام در آب و اخذ آب آن انواع رنگهای سرخ به عمل میآید و هر یک را به نامی و آنـچه آب آن را در پـنبه گـرفته اقراص نازک ساخته خشک نمایند به فارسی کتار به هندی التا و مهاور نیز گویند. ثفل لاک مطبوخ ابگرفته را ورقهای نــازک ســازند و آن را به هندی چپرا و به شیرازی دوس مينامند و بهترين أن سرخ صافي شفاف است كەلولە كىردە سىر كاغذها بىدان چىسبانند. (انجمن|را). ||زمين و ولايت و الكا. بــه لغت ژند و پاژند نیز به معنی بوم و زمین و ولایت باشد. ||دريچه. (برهان).

لكاء. [لَ كُكا] (ع إ) پوستهاى رنگكرده به لك. (منتهى الارب).

لكائى. [ل] (ص نبى) منسوب به لكا. |اسرخى. رنگ سرخ. چه گل سرخ والكا

گويند.(برهان):

ور تو حکیمی بیار صحبت معقول زرد مکن پیش من رخان لکایی.

ناصرخسرو. **لکاپن.** [لِ پِ] (اِخ)[†] یکی از امپراطوران روم در قرن دهم میلادی. (ایران بـاستان ج۲ ص۲۶۲۳).

لکات. [ل] (() یکی از چهار صورت اوراق آس که بر آن صورت زنی است. شکل زن در اوراق بازی آس. ورقبی از قسار که بس آن صورت زنی متقوش است. ||(ص) هر چیز ضایع و زبون. (برهان).

لگاته [لُ تَ / لُ کُ کسیا تَ / تِ] (ص) دشنامی است زنان را. زن بی حیا. فاحشه. زن بسد . زن بدکاره . زن بدکاره . زن بدکاره و بی حیاء و آن را در عرف هند تهاری خوانند. (آنندراج). $\|(i + i)\|_{2}$

لكاث. [لُ] (ع [) سنگی است درخشان لغزان برای گیجكاری. | إسساری شتر كه آبله ریزهانندی بر دهان وی برآید. (منتهی الارب).

لكاث. [لُ كُ كا] (ع ص) كُنج كُر. (سنهى الارب).

لكاتى، [لُ ثىى] (ع ص نىيى) منسوب به لكات. سخت سيد. (منهى الارب).

لكاد. [لَ كُكا] (إخ) نام مردى است. (منتهى الارب).

لكاز. [لي] (ع [) چوب و جز آن كه در سوراخ بكره داخل كنند تا تنگ گردد. (منهى الارب). لكاش. [لي] (() به معنى راه. راهى كه در زمستان پرگل و لاى باشد. (از مجعولات شدرى)

لكاع. [ل] (ع ص) تأنيث لكع. (منتهى الارب). زن فرومايد. (دهار). | (انعت از لكم) بندة نفس. لئيم. خوار.

لكاع. [لُ] (اِخ) اسب زيدبن عباس. (منتهى الارب).

لكاعة. [ل عَ] (ع مص) لكع. نا كس كرديدن. (منتهى الارب).

لكاف. [لِ] (ع لِ) خوىگير، يعنى گليم سطبر كه زير پــالان بـر پــــت خــر نــهند. (مــــــهى الارب). عرقگير.

لكاف. [ل ك كسا] (ع ص) لكسافساز. لكاف فروش، بدين نسبت منسوب است به وجيه بن الحسن بن يوسف اللكاف المصرى كه ابوزكريا الحافظ المصرى از وى در زيادات تاريخ مصر ياد كند و هم ابوالحسين احمد بن

1 - Locke. 2 - Luque.
 ٣ - در آنندراج به فتح اول و در برهان به ضم اول آمده است.

جمیع الفانی در معجم شیوخ خویش ذکر وی آرد. (از الانساب سمعانی).

لكاك. [كِ] (ع لِ) انبوهي. | ا(ص) شتر مادهُ سختگوشت. ج، لك، لِكاك (على لفظ الواحد). (منهي الارب).

لكاك. [لِ] (ع ص، إ) ج لكا ك (على لفظ الواحد). (إج ليك. (منهى الارب).

لكاك. [ل] (اخ) مسوضعی است به دیبار بنی عامر مر بنی نمر را و بدانجا باغی باشد. (از معجم البلدان).

لكالك. [لُ لِ] (ع ص) شتر سختگوشت سطبر فربه. (منهى الارب). اشتر زفت. اشتر يزرگ. (مهذب الاسعاء).

لگام. [ل] (ص) بی ادب و بی شرم و بی حیا. (برهان). امرد قوی جثهٔ بی حیا. (آنندراج): هرچند که گنگیم و کلوکیم و لکامیم تن داده و دل بستهٔ آن دول غلامیم.

سوزني. **لكام.** [لُ] (إخ) (جبل الس) انام كوهي است که در محاذی حمات شیزر آ و افامیة و شمال آن کشیده شده است تا به صمهیون و مستهی شود به انطا کیه و بعضی گویند کوهی است در ملک شام. (از برهان). نام کوهی است به شام که ثغر ملطیه بدین سـوی ان است. (حـدود العالم). كوهي است به شام در برابر حماة شیزر و افامیة گذر آن به جانب شمال به سوی صهیون و شفر و بکاس تا انطاکیه. (منتهی الارب) (تاج العروس). كيوهى مشيرف بير انطا کیه.و بلاد ابنلیون و مصیصه و طرسوس و این ثغور و ذکر ان در لبسنان آمسده است و غالباً عباد و ابدال در ان مقام میگرفتهاند. (از معجم البلدان). و رجوع به لبنان شود. حمدالله مــتوفی در ذکرجبال البرز آرد: ... و چون به شمشاط و ملطيه رسد قاليقلا خوانند و چون به انطا کیه و مصیصه رسد لکام گویند و آنجا فارق است میان شام و روم و چون به میان حسمص و دمشق رسد لبنان خوانند... (نزهةالقلوب چ اروپا مقالهٔ ثالثه ص۱۹۲). اما کوههاکه از آن دلیل قبله گرفتهاند کوه لکام است به شام و کوه راهون به سراندیب. (مجمل التواريخ ص۴۶۶).

> به حق جودی و لبنان و بوقیس و لکام به قدر خانهٔ معمور و مسجد اقصی.

روزبهان. **لکام.** [لَ کُکا] (ع ص) خفُّ لَکُام: سَهَل شتر سخت که سنگ شکند. (منتهی الارب). |[آکندهبه گوشت.(مهذب الاسماء).

لکاهه. [لُ مَ /مِ] (ا) رودهٔ گوسفند راگویند که آن را با گوشت و تخود و مصالع پسر کسرده و پخته باشند و آن را به عربی عُصیب خوانند. (برهان). چرغند. لکانه ۳. (جهانگیری). ||شرم مردم. (از برهان).

لکان. [لُ] (نف، ق) در حال لکیدن. لکان. [لُ] (اخ) جایی است در شعر زهیر. لکان. [لُ] (اخ) ظاهراً نام دشتی باشد در حوالی بُست در این شعر فرخی: منظر عالی شه بنمود از بالای دژ کاخسلطانی پدیدار آید از دشت لکان.

فرخی. لگان. [ل] (اخ) نام محلی به شیراز. و آن تصحیف بکان و بابکان نیز تواند بود. رجوع به نزهة القلوب چ اروپا مقالهٔ شالته ص۱۸۸ شه د.

لكان. [ل] (اخ) دهسی از دهستان چاپلی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۳۶۰۰۰ گزی شمال الیگودرز، کنار راه فرقس بدره. جلگه و معتدل و دارای ۱۰۵۳ تین سکته. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، لبنیات، چفندر و پنیه. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن اتسومیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

لگان، [ل] (اخ) دهی جزو دهستان گرمادوز بسخش کسلیر شهرستان اهسر، واقع در ۴۱۵۰۰ گزی شمال کسلیر و ۴۱۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کسلیر، کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی و دارای ۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گوی آغاج، محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی فرش و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

لكانك. [ل ز] (إ) محرف نكانك است. رجوع به نكانك و لكانه شود.

لکافه، [لَنَ /نِ] (اامعرب آن لقانق، و ظاهراً مصحف نکانه است که نقانق معرب آن است. رجوع به جهودانه در فرهنگ رشیدی شود. ایجامه، رودهٔ گوسفند به گوشت آگنده و پخته. رودهٔ گوسفند که به گوشت و جگر پر کرده پرند. (جهانگیری). سختوبا. (زمخشری): چو خربی خبر ز آنی اکنون که آنگه به مزد دبستان خریدی لکانه. ناصرخسرو. از پس دیوی دوان چو کودک لیکن

رود و می است و زلیها و لکانه.

تاصر خسر و .

| و به علاقهٔ مشابهت قیضیت را بدان اراده کردهاند. آلت تناسل. (برهان):
من شاعری سلیمم با کودکان رحیمم .
زیراکه جعل ایشان دوغی است بالکانه.

طيان

طیان. گرزآنکه لکانه آرزوی است اینک به میان ران لکانه. طیان. لکا. [ل ک:] (ع مص) مقیم شدن و لازم گردیدن.(متهی الارب).

لكء. [لُكُهُ] (ع مسص) زدن كسبى را.

||حق كسى را به وى دادن. ||بر زمين افكندن كسىرا. (منهى الارب).

لک افتادن. [ل آد] (مس مرکب) لک افتادن. به انگور؛ آغاز رسیدن و رنگ گردانیدنانگور و جز آن. تقطهٔ کوچک از میوه نرم و شیرین شدن. و رجوع به لک زدن شود. الک افتادن در چشم؛ لک آوردن آن. رجوع به لک آوردن آن. رجوع به لک آوردن شود. به لک آوردن شود.

لك البسو. [ل كُلُ ب] (ع إمركب) نوعى صعف. (درى). هو طل يقع على هشيم سعد لوقوعه عليه، يقطع ذلك الهشيم على قدر نواة نصفه الظاهر و تبلس عليه، شم يشقل ذلك النصف الظاهر و تبلس عليه، شم يشقل ذلك يقلب و يرسب في الماء و يظهر النصف الاخر من الهشيم على وجه الماء و يقع اللك عليه و يلتبس فيصير القطعة من الهشيم مع مايتلس عليه من اللك في جهاتها كالبرة في الشكل و المقدار، و خاصيته تنقيع سدد الكبد و تقويتها. (بحر الجواهر).

لك الويل. إلَّ كُلُّ وَ] (ع جملة اسميه، صوت مركب) (از: لَ + كَ + ال + ويل) واى بر ت. •

> بکشم منت لک الویل بدان زاری که مسیحت بکند زنده بدشواری.

منوچهری. لک انداختن. [لَ اَ تَ] (مص مرکب) لک انداختن انگور؛ لک زدن آن. رجموع به لک زدن شود.

لکبد. [لُ بَ] (اِ) ســــــلی و طـــپانچه. (از مجعولات شعوری).

لک برداشتن. [لُ بَ تَ] (مص مرکب) لک برداشتن میوه؛ قسمتی از آن به آسیب و زخمی رنگی دیگر گرفتن. ^۴

لک بزرگ. [] (اخ) دهی جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در شش هزارگزی شمال باختری آوج و استرارگزی راه عمومی. جلگه، معتدل و استرارگزی راه عمومی. جلگه، معتدل و استرار خرد و دخانهٔ خررود. محصول آنجا غلات و بشن. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی و جاجیم باخی و راه آن مالرو است و از آب گرم ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

لك بسر. [لُ بُ] (ع إ مركب) نوعى صعغ.

^{1 -} Mont Locâm. L'Amanus de la Syrie.

۲ - در اصل: شیراز.

٣-مصحف نكانه است.

^{4 -} S'affecter d'une tache, d'une meurtrissure d'une contusion.

(ذیل قنوامیس العرب دُزی در کیلمهٔ لکِ). رجوع به لکالیسر شود.

لكثة. [لَ كِ ثَ] (ع ص) ناقة لكثة؛ شتر مادة فربه. (منتهى الارب).

لکح، [ل] (ع مص) به مشت زدن کسی را. زدن کسسی را شسبیه به زُدِ مشت. (منتهی الارب). زدن شسبیه به زَدِ وَ کُز. (از اقرب العوارد).

لكد. [لَ كِ] (ع ص) مرد بىخىل تىنگخوى. (منتهى الارب).

لکد. [ل ک] (ع مص) چبیدن چرک و ریم بر چیزی و لازم گردیدن. (منتهی الارب). شوخ گرفتن در جای. (تاج المصادر). چرک چبیدن بجایی. (منتخب اللغات).

لكد. [ل] (ع مص) به دست زدن كسى را. |دور كردن كسى را. ||راندن (منتهى الارب). |اخود را به روى كسى يا چيزى افكندن ا. (دزي).

لكد. [ل ك] (إ) اردة كسنجد. (دهار) ارده. آرده. آرد كنجد سفيد. آس كردة كنجد سفيد. لكدوارد. آرد كنجد سفيد. الكدوار. [ل] (نف مركب) آنسچه لك دارد. داراى لك. |إكه نقطه اى از آن (از پر تقال يا خربزه يا سيب يا هندوانه و جز آن) براثر ضربت يا آسيبي از حال طبيعي بگردد و تباه و فاسد شود يا آغازد به تباهي. كه به مقدار ناخني يا كوچكتر و يا بزرگتر از آن فاسد شده باشد.

لکندرائی. [لُ دَ] (حـــــامص مــــرکب) لکدرایی. ژاژخایی. هرزددرایی. یاودسرایی. هرزدلایی. خامدرایی. بهوده گویی.

لک درای. [لُ دَ] (نف مرکب) لک دراینده. بیهوده گوی. هرزهدرای. ژاژخای. یاومسرای. همرزه لای. خسام درای. هسرزهسرای. هذیانگوی:

گفتریمن مرد خام لکدرای

پیش آن فرتوت پیر ژاژخای. **لک درایی.** [لَ دَ] (حامص مرکب) رجوع به لکدرائی شود.

لک درق. [ل د ر] (اخ) دهی جزو دهان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۸هزارگزی شمال گرمی و هزارگزی شوسهٔ گرمی به بیلهسوار. جلگه، گرمسیر و دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و کلدداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لكدة. [لُ دُ] (ع إِ) حمله ٢. (دزي).

لکدیب [ل کِ] (اخ) لک. نسسام مجمع الجزائری در بحر عمان واقع در سیصدهزارگزی ساحل جنوب غربی از هندوستان. میان ده دقیقه و ۱۴ ثانیه عرض شمالی و ۲۰ دقیقه و ۶۹ ثانیه یا ۴۰ دقیقه و

۷۱ ثانیه طول شرقی و از ده جزیرهٔ برزرگ و بسیاری جزایر کوچک تشکیل یافته و به دو بخش شمالی و جنوبی تقیم میشود. اسامی جزایر بزرگ و مقدار نفوس آنها:

بخش شمالي

۱) آمبلی (امین دیب)
۲۱۸۹ کته.
۲) چنلت
۲) چنلت
۲) کدمت
۲) کدمت
۲) کلامت
۲) کلاتان
۲) کیتر،

بخش جنوبي

۱) آغاتی (اکتی)
 ۲) آغاتی (اکتی)
 ۲) کوارتی
 ۲) انروت
 ۲) انروت
 ۲) کلبی (قالینی)
 ۲) کلبی (قالینی)
 ۲) کلبی (قالینی)

بحربیمایان عرب از زمانهای قدیم به این جزائر آمد و رفت داشته اند. سیاح معروف ابن بطوطه مدتی در آنجاها اقامت گزیده و به نام جزائر لک در سیاحت نامهٔ خود یاد کرده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود. لکک یه گلگی. [ل دی دُ / دِ] (حسامص مرکب) حالت و چگونگی لک دیده. احیض. لکک دیده. احیض مرکب) حالت و چگونگی لک دیده. احیض مسرکب) حالت و نائض شدن. خون دیدن زن. بی نماز شدن زن. ارنگ بگردانیدن نقطه ای از میوه از ضربت یا آسیمی.

لک د يده. [ل دى د / د] (نصف مركب) نمت مفعولى از لك ديدن. حائض. بسي نماز. |موه كه نقطه اى از آن براثر ضربه و آسيب رنگ بگردانيده باشد.

لكذة. [لُ ذَ] (اخ) حسنبن عبدالله اصفهاني، مكنى به ابوعلي. رجوع به لفذة شود.

لکوان. [اُن ک] (اخ) دهی جزو دهستان مشکین تخاوری بخش سرکزی شهرستان مشکین فهر، واقع در پانزده هزارگزی شهال خاوری خیاو و پنج هزارگزی شوسهٔ خیاو به اردبیل. جلگه، معتدل و دارای ۴۳۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و خیاوچای. محصول آنجا غلات، حبوبات، میوهجات، صیفی و پسبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لکوس. [لُ رِ] (اخ) یکی از بلاد ابتالیای قدیم بود که در جنگ روم و کارتاژ به یاری آنبال برخاست و بدین سبب رومیان در ۲۰۵ ق.م. آن را ویران ساختند. (ترجمهٔ تعدن قدیم فوستل دکولانژ ص۲۰۵).

لک رفتن. [لُ رَ تَ] (مص مرکب) لکه رفتن. نوعی از رفتار اسب. قسمی حرکت اسب و شتر و جز آن.

لکروا. [لُ] (اِخ)^۲ نویسندهٔ درامی و فکاهی فسرانسسه، مولد تـورن (۱۸۰۳–۱۸۹۱ م.).

||ادوارد پسر صاحب ترجمه، رجل سیاسی و او چند بار وزارت کرده است. مولد پاریسی ۱۸۴۰–۱۹۱۳ م).

لگوی. [ل] (اخ) از کـــوههای دوهــزار مازندران. (سفرنامهٔ رابـینو بـخش انگـلیسی ص۱۵۳).

لكريد. [لُ] (اخ) نام قسمتى از يونان قديم كه به وسيلهٔ فوسيد به دو قسمت تقسيم گرديد: لكرى شرقى در ساحل دريساى اژه و لكرى غربى كنار خليج كرنت.

لكز. [ل] (ع مص) لكد زدن بر سينه. بر سينه زدن. (تاج زدن. (زوزني). مشت در سينه زدن. (تاج المصادر). مشت و لكد بر سينه زدن. لكم. (شايد اين كلمه از لكد فارسي باشد): و في صدر ذلك المجلس رجل عظيم محرّم قد لكزه الشيب في عوارضه. (از دزي). ∥مشت بر گردن زدن. إابه دست يا به كارد زدن بر سينه و گلو. (منهي الارب).

لگز، [لُک] (ع]) ج لکزة، (دزی). لگز، [لُ] (اخ) شهری است به پشت دربند. (متهی الارب). نام شهری بدان سوی دربند. (قاموس). شهرکی بدان سوی دربند به دنبال خدیان که ده نام باز آن نام ده شده است.

(منتهی الارب). نام شهری بدان سوی دربند به دنبال خزران که به نام بانی آن نامیده شده است و گریندلکز و خزر و صقلب و بلنجر پسران یافشین نوح بودند و هر یک از آنان ناحیتی آبادان کرد و به نام خود موسوم ساخت. اهل آن مسلمان و موحد میاشند. به زبانی واحد تکلم کنند و قوت و شوکتی دارند و در میانشان نصاری نیز باشد. (از معجمالبلدان). میانشان نصاری نیز باشد. (از معجمالبلدان). الذین فی جبل القیق و فی سفحه و هم اللکز و الشروان و الزرزق... (ابن الندیم). و رجوع به الشروان و الزرزق... (ابن الندیم). و رجوع به لرگی شود.

لكز. [لُكِ] (ع ص) بخيل. (منتهى الارب). آزمند.

لك زد كي. [ل ر د ر د احساس سركب) حالت و چگونگي لك زده. صفت لك زده. فقط يا لك زدن. [ل ر د] (مص مركب) نقطه يا نقطه نقطه رنگ رسيدگي در انگور و خرما و جر آن پديد آمدن، و عرب لك زدن خرما را توكيت گويد. رسيدن و پخته شدن نقطهاى از ميوه. جزئي از آن شيرين شدن. پيدا آمدن رسيدگي و شيريني در جزئي از ميوه و پيدا آمدن نقطهاى از حب انگور و خال افتادن در شدن نقطهاى از حب انگور و خال افتادن در آن. لك افتادن در آن. انگور در هفدهم لك ميزند (گويا هفدهم سرطان). [الك زده بودن در يا جگر براى چيزى يا پول؛ سخت

^{1 -} Se jeter sur...

^{2 -} Attaque. 3 - Locres.

^{4 -} Lockroy.

دوستدار و مشتای آن بودن. بسیار خواهان آن بودن. نهایت آرزومند آن بودن. | پیدا آمدن نقطهای بگردیده و گندیده در میوه چون خربزه و هندوانه و جز آن. لک برداشتن. لکوزده و آن د / دِ] (نمف مرکب) نعت مفعولی از لک زدن.لکدار. رجوع به لک

لكزة. [لُزَ](ع إ) مشت. ج، لُكَزَ. (دزى). لكزى. [لَ](ص نسى) منسوب به لكزكه شسهركى است بسدان سوى دربند خنرر. (سعانى). رجزع به لكز و لزگى شود. لكس. [لَكِ](ع ص) شَكِسٌ لَكِسٌ؛ مسرد

لكستان. [لَ كِ] (إخ) از بىلوكات ولايـات خسوی و سسلماس، دارای ۱۲ قسریه و ۱۸ فـــرسنگ مــــاحت أن است. مــركز أن قر،قشلاق واقع در مشرق دریاچهٔ ارومیه و جنوب قصبهٔ دیلمقان. نام یکی از دهستانهای خاوری بخش سلماس شهرستان خوی و در قسست خاوری بخش واقع شده است. موقعیت ان جلگه و باطلاقی و کنار دریاچهٔ ارومیه است. دهستان لکستان از شمال و باختر ممحدود است به دهستان حومهٔ سلماس، از جنوب به حومهٔ انزل، از خاور به دریاچهٔ ارومیه. آب و هوای آن معتدل و آب مزروعي آن از رودخانهٔ زولا و چشمه تأمین میگردد و پس از مشروب کردن قرای فاضل آب بـه دريـاچهٔ ارومـيه مـيريزد. دهــــــان لکستان از پیانزده آبیادی کیوچک و بیزرگ تشکیل شده و جمعیت آن ۷۰۶۰ تن و قرای مهم آن صدقیان (مرکز دهستان)، آفـتاخانه. حبشي، حمزكندي، سلطان احمد، ياقوز أقاج، یموشانلو، قسر هقشلاق و کنگرلو است. راه نیمهشوسهٔ سلماس به طسوج از این دهستان عبور میکند و در تابستان اتومبیل میتوان برد. اکثر راههای ایـن مـنطقه ارابـهرو است و در موقع لزوم اتومبيل نيز ميتوان برد. شغل عمدة اهالی زراعت و گلهداری و در چند قریه به وسیلهٔ چهارپایان از قدیم بارکشی کنند. محصول عمده انجا غلات، حبوبات و روغن است که صادر نیز میکنند. دارای سه دبستان است و معروفیت این دهستان به نام لکستان از روی نژاد ساکنین آن منطقه است، چه اهالی این منطقه از لکستان قفقاز کوچانید. شد. و بمدان نمام شهرت گرفتهاند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

لکش. [لَ] (ع مــص) زدن: ^۲ لکشـه بـیده. لکش الفرس بالرکاب؛ طعنه. (دزی).

لکش. [لُ شُ) [ا) نام رتبهٔ ششــم از مـراتب هجده گــانهٔ اعــداد فــوق الوف نــزد هــندوان. رجوع به ماللهند بيروني ص١١٨،٨٣٠ و ١٤٢

شود.

لک شدن. [لُ شُ دَ] (مس مرکب) لک شدن جامه؛ رنگ نقطهای از آن بگردیدن. بر اثر آلودگی به چیزی یا براشر ریزش شیئی مایع نقطهٔ مخالف رنگ اصلی بر آن پیدا شدن. قطرهٔ مایع رنگین یا روغین بر آن افتادن و رنگ محل افتاده را تغیر دادن.

لكشمن. [لَ مَ نَ] (إخ) و فــــى الرابــع و العشرين قتل رام راون و قيل لكشمن اخورام كهنبكرن اخباراون و قهرا جميع راكشس. (ماللهند بيروني ص٢٠٤).

الكشمى. [ل] (إخ)[†] و فى بشن دهرم قبول ماركنديو عند ذكره الروحانيين ان كل واحيد من براهم و كارتكيوبن مهاديو و لكشمى... و سببه ان لكشمى زوجة باسد يبوتخلى عن بلبن بيروجن الملك المحبوس في الارض السابعة كل سنة فى هذا اليوم و تخرجه الى الدنيا فيسمى بل راج، اى امارة بل. (ماللهند بيرونى ص٢٨٩).

لکشمیبو. [لَ بُ] (اخ)^۵ نام ناحیتی به هند: و بعده ملک داخل، لیس له بحر، یقال له ملک لکشمیبر و هم قوم بیض مخرموا الاذان و لهم جمال و هم اصحاب بد و جیال. (اخبار الصین و الهند ص۱۴).

لكض. [ل] (ع مص) به مشت زدن. (منتهى الارب).

لكع. [لي] (ع ص) كوتاهبالا. (منتهى الارب). لكع. [ل ك] (ع ص، لا نسبا كس. بسندة نفسخوار. ||بنده. ||گول. ||اسب. || آنكه متوجه گفتگو و جز آن نشود. ||السب كره. ||خركره. ||كودك خرد. ||ريم و چرك. (منتهى الارب).

لگع - [ل] (ع مسص) گزیدن مار و کرده. اخوردن. ||نوشیدن. ||سر زدن بره پستان ماذر را در وقت شیر مکیدن. (منهی الارب). استی کردن. تأخر ؟

لکع، [لَ کَ /لَ] (ع مص) چـبیدن چرک بر چیزی و لازم شدن. (منتهی الارب). شوخ گرفتن بر چیزی. (تاج المصادر). چرک چفسیدن بر اندام. لکد. ||لکاعة. ناکس گردیدن.(منتهی الارب).

لكعاء. [ل] (ع ص) تأنيث الكع. نــا كس و فرومايد. (منهى الارب).

لكفريس. [لُكُ] (لِخ) النام موضعى در آسياى صغير. رجموع بـه ايـران بـاستان ج٢ ص١١٠٢ شود.

لكفو. [لَ] (اِخ) نــوعى زنگـــان. (مــــــهى الارب).

لكك. [لُكُ] (ع ص، إ) ج لكاك. (منتهى الارب). رجوع به لكا كشود. الارب). رجوع به لكا كشود. **لكك**ن الكرك (() آلري ترييش (مريس

لکک. [لِکَ] (اِ) آلوی تـــرش. (مــنتهی الارب) (برهان).

لک کردن. [ل ک د] (مص مرکب) لک کردنجامه را؛ رنگی یا نقطهٔ مخالف رنگ وی بر آن پدید آوردن و چرکین و بیرونق کردن آن.

لكل. [لِ كَ] (إ) ميوهاى استُ كه آن را امرود گويندو به عربى كمثرى خوانند. (برهان). گلابى.

لکلو. [ل َلَ] (اخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۱۳۳ مستان مراغه، واقع در ۱۳۳ مستجری مراغه به پینج هزارگری باختر شوسهٔ مراغه به میاندوآب. جلگه، معدل مالاریایی و دارای داری ۲۲۶۷ تن سکنه. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی گلیمبافی و آب آن از رودخانهٔ مردی، قنات و چاه. محصول آنجا غلات، پنبه، چندر، کشمش و بادام و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۴).

لک لو ال آل آل الخ) دهی جزء دهستان آتش بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز، واقسع در سسی هزارگزی جینوب باختری سراسکند و پنج هزارگزی خط آهن میانه به مراغه. کوهستانی، معتدل و دارای ۲۰۳ تن سکند. آب آن از چشمه و رود. محصول آنجا غسلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لكلرك. [لُ لِ] (اخ) مستمرق فرانسوى. او راست: ترجمهٔ مفردات ابنالبطار و ترجمهٔ عسبون الانسباء في طبقات الاطباء ابن ابى اصبعه با اضافاتي به نام تاريخ طب عرب. لكلك. (لَ لَ) (() لا لكلك. لقلق. ابوحديج.



لکلک

^{1 -} Poing. 2 - Frapper.

⁽سانسکریت) akshmana (سانسکریت).

⁽سانسكريت) 4 · Lakshmi (سانسكريت).

^{6 -} Lambiner, Temporiser.

^{7 -} Leucophrys.

^{8 -} L. Leclerc. 9 - Cigogne.

قعقع. (منتهی الارب). لقىلاق. مرغی است حرامگوشت و از جملهٔ طیور وحشی است. طائر آبی است. (غیاث). زاغور. فالرغس: فسالرغوس. بیلارج. (برهان). مرغی است مشهور که گردن و پای دراز دارد و مار شکار کندو چندان از هوا بر روی خار و سنگلاخ رهاکند که مجروح و هلاک شود پس به آشیانه برد و بخورد:

> لکلک گوید که لک الحمد و لک الشکر تو طعمهٔ من کردهای آن مار ژیان را.

سنائی (از انجمن آرا). لگلگ باکاف فارسی نیز آمده است. رجوع به لگلگ و لقلق و لقلق شود.

لكلك. [لُ لُ] (إ) سخنان هرزه و ياوه و مانند فرياد لكلك. (برهان) (أنندراج). لكلكه ¹:

بس کن ای لکلک بهوده ر گفتار تهی تا سخنها همه از جان مطهر گویند. مولوی. لگلک. [ل ل] (ا) چوبکی باشد که بسر دول آسیا به عنوانی نصب کنند که چون آسیا به گردش آید سر آن چوب حرکت کند و به دول خورد و دول را بجنباند و دانه به تسندی در گلوی آسیا ریزد خردخرد. لکلکه:

چون لکلک است کلکت بر آسیای معنی طاحون ز آب گردد نز لکلک معین زآن لکلک ای برادر گندم ز دول بجهد در آسیا درافتد معنی زهی مسن

در آسیا درافتد معنی زهی مبین. مولوی. لک لک. (لُ لُ) (ع ص، اِ) شتر کوتاه سطیر درشت اندام. (منهی الارب).

لک لک. [ل َل] (اخ) دهسی از دهستان جلگهافشار دوم بخش اسد آباد شهرستان همدان، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختر قصبهٔ اسد آباد به کنگاور. جلگه، سردسیر و اسد آباد به کنگاور. جلگه، سردسیر و چشمه و اسخر طبیعی. محصول آنجا غلات، جبوبات، لبنات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی و یوسف آباد و حسام آباد آتومیل توان برد. مراحهٔ سراب لک لک جزء آبادی است. در دشت اطراف این ده میش مرغ بسیار است. در دشت اطراف این ده میش مرغ بسیار است. در دشت اطراف این ده میش مرغ بسیار است. در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

لک لک. [لَ لَ] (اخ) دهی سرکز دهستان بهمنی گرمیر بخش که کیلویهٔ شهرستان بههان، واقع در ۴۲۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ جسایزان به آغاجاری. دشت، گرمیر و مالاریائی و دارای ۱۰۰ تن سکند. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، پشم و لبنیات. صنایع دستی قالی، قالیچه، حاجیم و جوال بافی و راه آن مالرو است. و دبستانی دارد.

ساکنین از طایفهٔ بهمئی هستند. این آبادی را لیرکک هم مینامند. (از فرهنگ جمغرافیایی ایران ج۶).

لک لک. [لُ لَ] (اِخ) نام ده کسوچکی از بخش حومهٔ شهرستان ساوه و دارای ۲۰ تین سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

لک لک آشیان. [ل ل] (اخ) دهسی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۴هزارگزی خاوری نیشابور. جلگه، معتدل و دارای ۱۴۴ تن سخنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شخل اهالی زراعت و داد و ستد در شهر نسیشابور و راه آن مسالرو است. مسقرهٔ البارسلان در جنوب آن واقع است. (از فره گر جغرافیایی ایران ج ۹).

لکلکانه. [لُ لُ نَ / نِ] (ا) بسرسری. زاید. پرداختی پس از پرداختی گزاف. اخذی دیگر پس از اخذی نامشروع. زیانی بر سر زیانی. خرجی زاید پس از خرجهای غیرضروری دیگری. مالی قلیل به ستم گرفته پس از مالی کثیر به سنم گرفته. زیانی خرد پس از زیانی بزرگ. مطالبت مالی دیگر پس از اخذ مالی به ستم. کمی پس از بسیاری که به ستم گرفتهاند.

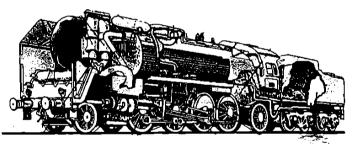
بهوده باشد. (برهان). لکلک. (جمهانگیری) (دزی).

لکلکه. [لِ لِ کَ /کِ] (ا) اکدلک. چوبکی باشد که یک سر آن را بر دول آسیا بندند و سر دیگر آن در گلوی آسیا باشد و به وقت گردش آسیا صدائی از آن ظاهر گردد و دول به سبب آن چوب حرکت کند و گندم در گلوی آسیا ریزد. (برهان).

لک لکی . [لِ لِ] (اِ) چرخی که نخ را بدان کلافه کنند (گناباد خراسان). ابزاری که بدان نخها را حلقه یا کلاو و کنند.

لکم. [ل کُ] (ع حرف جر + ضمیر) (از: أ + کُم) مر شما را: لکم دینکم ولی دیس (قرآن / ۹ - ۱۶/۹): شما را دین شما و مرا دین من. مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان زوی خوب، لکم دینکم ولی دینی.

سعدی. الکمتیو. [لُ کُ مُ وُ] (فسرانسوی، ال^آ الکوموتیو. لوکوموتیو. ماشین بخار که بر روی چرخها استوار باشد و بىرای حمرکت دادن



لكمتيو

رنجی کم که به دنبال رنجی بسیار دهند: اینهم نکلکانهاش بود یا است؛ یعنی اصل مالی که پرداخته شد بر غیرحق بود، حالا این زیادتی که بر آن گرفته میشود دیگر ناحق تر است. فکلک بچه. [ل ل بَ جَ / جِ] ([مرکب) بچهٔ لکلک:

هست بر لکلک ز جیلان و بقم منقار و پای پس چراگشت آبنوسین هر دو بر لکلک،چه.

سوربي. **لک لک شدن.** [لَ لَ شُ دَ] (مص مرکب) لکهای متعدد پیدا کردن.

لك لك كردن. [لِلْ كَ دَ] (مص مركب) در انجام دادن امرى به عسد اين دست آن دست كردن. | الك و لك كردن. كاهلى كردن. و رجوع به لك و لك كردن شود.

لكلكه. [لُ لُ كَ /كِ] (إ) سيخنان هرزه و

واگونهای قطار راه آهن به کار رود. آتشخانه. **لگ هگ**. [لَ مَ] (اِ) خالهای سسرخ و سیاه بسیار بی برآمدگی بر پوست تن آدمی. لک و پک.

لکمه. [لُ مَ /مِ] (ع إِ) ضربهٔ باهشت. (دزی).
لکن. [لاکِ] (ع حرف ربط) (مخفف لکنَ و عرب به تخفیف هم استعمال کرده است). امّا. ولی. لیک. ولیک. ولیکن. بیک. ولکن. پَن: چو مشک بویا لکنش نافه بوده ز غُرْب حد شهر محافی در دان باشنگ.

چو شیر صافی پستانش بوده از پاشنگ.

عسجدی. هیچیک از مهمانان نیامدلکن حسین آمد. من چیزی نمیگویم، لکن شما هم شرم کنید.

⁽دزی). 1 - Trotler

^{2 -} Locomolive.

شمس قیس رازی آرد: لکن به اتفاق لفظ تازی است و در اصل نون لکن مشدد است و تخفیف را سا کن در لفظ می آرند و ضرورت شعر را، و نیز نون را اسفاط میکنند و لاک میگویند چنانکه:

و لاكاسقنى إن كان ماؤك ذافضل به معنى ولكن اسقنى... پس در لفظ لكن كم تازى محض است به هيچ سيل نشايد كه ياء نويند. (المعجم فى معاير اشعار المجم صص ٢٣٢-٢٣٤).

لكن. [لاكِنْ نَ] (ع حرف ربط) حرفي است که برای تدارک چیزی آرند. لکن. اما. لیکن. بیک. ولی. صاحب منتهی الارب آرد: حرف تسنصب الاسسم وتسرفع الخبر وسعناها الاستدراك و هو ان تثبت لما بـعدها حكـمأ مخالفاً لحكم ما قبلها و لذلك لابد ان يتقدمها كلام مناقض لما بعدها نحو: ما هذا سباكين لكنه متحرك، او ضدله نحو: ما هو ابيض لكنه اسود، و قبل تبرد تبارة للاستدراك و تبارة للتوكيد. قاله جماعة و فسروا الاستدرا كبرفع ما توهم دونه نحو ما زيد شجاعاً لكنه كبريم لان الشجاعة و الكرم لايكادان يفترقان نحو لو جاءني اكرمته لكنه لم يجيء، اكدت ما افادته لو من الامتناع و قيل للتوكيد دائماً مــثل ان و يصحب التوكيد معنى الاستدراك و هو قبول ابن عصفور و هي بسيطة و قال الفرّاء مركبة من لكن و ان فطرحت الهمزة للتخفيف و قيل من لا و ان و الكاف الزائـدة و قـيل اصــله و انّ و الكساف و اللام زائدتان و قىد تىحذف نىونه للضرورة و هو قبيح كقوله و لاك استقنى ان كان ماؤك ذافضل و قوله تعالى: لكنا هــو الله ربی. (قرآن ۲۸/۱۸). يـقال: اصله لکـن انـا فحذفت الالف فالتقت النونان فجاء التشمديد لذلک و قد يحدث اسمهما كـقوله فـلو كـنـت ضيأ عرفت قرابتي ولكنّ زنجي عظيم المشافر، ای ولکنک و لکن سا کنةالنون ضربان مخففة من الثقيلة و هي حرف ابتداء لاتعمل لانها تنقع عبلي الاستماء و الافتعال خلافاً للاخفش و يونس فان وليها كلام فمهي حرف ابتداء لمجرد افادة الاستدراك و ليست عاطفة بالواو استعملت نحو ولكن كمانوا همم الظالمين أو بدونها كقول زهير:

انً ابنورقاء لاتخشى بواردة لكن وقائعه في الحرب منتظر.

وقيل بالواو عاطفة وان وليها مفرد فهى عاطفة بشرطين احدهما ان يتقدمها نفى او نهى نـحو ماقام زيد لكن عمرو و لايقم زيد لكن عمرو و الثانى ان لايقترن بالواو وقال قوم لايكون مع المفرد الأبالواو.

لكن . [لُ كَ] (معرب، إ) لكن كه تشت باشد. (منتهى الارب). رجوع به لكن شود. لكن . [لُ كَ] (ع مص) لكنة. لكنونة. لكونة.

درماندن به سخن. (منتهی الارب). درماندگی به سخن. درماندگی به سخن و درمانده شدن در آن.

لكن. [] (اخ) شهرى است أز خزران با بــاره محكم و نعمت. (حدودالعالم).

لكناء. [لُ] (ع ص) تأنيث الكن. كندزبان. **لكناو.** [لُ] (إخ) لكناهو. لكنهو. نام شهرى به هند. رجوع به لكنهو شود.

لكناهو. [ل] (اخ) لكناو. لكنهو. رجـوع بـه مدخل قبل و لكنهو شود.

لگنت. [لُ نَ] (ع إسم) لكنه. گرفتگی زبان در هنگام سخن گفتن كه به هندی هكلانا گویند. (غیاث). درماندن به سخن. (منتهی الارب). لكن. لكنونة. لكونة. كندی زبان. كلستدزبانی. از كارماندگی. كسلته. زبان كرفت زبان. گرفت زبان. در سخن. شكتگی زبان. تهتهة. درماندگی در سخن. شكتگی زبان. تهتهة. لكنت كردن. تخته به لكنت كردن با خود تا لكنت زبان. تلا كن؛ لكنت كردن با خود تا مردم خندند. (منتهی الارب).

- زبانش به لکنت افتادن؛ به تِت و پِت افتادن.

لگنت. [لُكَ] (ص) كلته. فرسوده، عاجز، از كار مانده. لكنته. لكنتى: اسبى لكنت يا شمشيرى لكنت و غيره.

لکنته . [ل ک ت / ت] (ص) لکنت. لکنتی. چهارپای و یا د د پسیر و موی ریخته و ضیفشده. کلته. فرسوده. شکسته. در تداول عوام، پیر و لاغر و مردنی. | صفت آلتی یا چیزی فرسوده و از کارافتاده، چون: ساعت و شمشیر و آفتابه و کارد و چاقو و کالکه و درشکه و جز آن.

الگذیر. آلُنَ آ (اخ) ملاحیدر. از شعرای کنتی الکنتی الکنتی تخطص الفتار روانی تخلص شعیکرد، ولی به سبب لکتنی که در زبان داشت این تخلص برگزید. این بیت او راست: تی حشم او ذ سبتی هر حد ما من راز گفت تی که حشم او ذرات گفت

ترک چشم او ز مستی هرچه با من راز گفت غمزهٔ غماز با آن شوخ یک یک بازگفت. (قاموس الاعلام ترکی).

لكنو. [] (اخ) (كوه...) در كنار خليج فرارس مشرف به دريا واقع و در دامنهٔ آن بندرعباس واقع است.

لگنو. [لُ نُ] (اخ) اشهری به هندوستان کرسی ایالت اوده ۲ و دارای ۳۸۷۰۰۰ تن سکنه.

لكنوتي. [] (اغ) از نسواحي هندوستان قريب به سرحد تبت. (حبيباالسير حالات سلاطين غورج تهران ص٢٢٨، ٢٢٩، ٢٣٠و ٢٣١).

لكنونة. [لُ نَ] (ع مص) لكونة. لكن. لكنة. درماندن به سخن. (منتهى الارب). لكنوى. [لَ نَ] (إخ) شيخ محمد عبدالباتى

الانصارى اللكتوى. نزيل مدينه. او راست: المسنح المسدنية فسى مختارات الصوفيه. (معجم المطبوعات ج٢).

لكنوى. [ل ن] (آخ) الشيخ مسحد عبدالحسليم بن محمدامين الله اللكنوى الانصارى (١٢٣٩-١٢٨٥ ه.ق.). او رات: الاقوال الاربعة في رد الشبهات الموردة. حاشية على شرح نفيس ابن عوض قمرالاقمار على نورالانوار شرح المنار. معين القائصين في رد المغاطين. (معجم المطبوعات ج).

لكنة. [لُ نَ] (ع إمص) لكنه. لكنت. و رجوع به لكنت شود:

مگر لکنهای بودش اندر زبان

که تحقیق مُفحَم نکردی بیان. (بوستان). **لکنهو،** [لُ نَ] (اِخ) نام شهری به هندوستان. لکنهور. لکناهو. لکناو.

لکنهور آلَ نَ] (اخ) لکنهو. لکناو. لکناهو. نام شهری به هندوستان. رجوع به مدخل قبل شود.

لكو. [لُ] (ص) در تداول كرمانيان، كنه كلفت. لكو. [لُ] (ل) لا كو در تداول مردم لامسيجان. دختر، رجوع به لا كوشود.

لکوان. [ل ک) (اخ) دهسی جزء دهستان گنجگاه بخش سنجید شهرستان هر وآباد، واقع در ۱۴هزارگزی جنوب سنجید در مسر شوسهٔ هر وآباد به میانه. کوهستانی، گرمسر و دارای ۱۱۸ تسن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات و پسنه. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۲۴).

لکوان. آل ک] (اخ) دهسی جزء دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۲۷ هسزارگسزی تسازه کسندانگسوت و سی هزارگزی شوسهٔ بیلهسوار به آسلاندوز. کوهستانی، گرمسیر و دارای ۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلمداری و راه شخص امارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

لک و پک. [ل ک پ] (ا مرکب، از انباع) از اتباع است و با فعل کردن و شدن صرف شود. تفسیر عبارتی که در عبربی بیضاعت مزجات گویند. (برهان). دار و ندار. ||اسباب و ضروریات خانه از فرش و گستردنی و پوشیدنی و غیره که فیالجمله کهنه و مندرس شده باشد. (برهان):

آورد لک و پک زبرای من مکین با آنکه لکش داده ام از بهر بضاعت.

امیرخسرو (از جهانگیری). کهمن مداحمی و تمشیت لک و پک چمند

1 - Lucknow. 2 - Aoudh.

لک و یک.

میکنم و صاحب لکمی نشدم. (نظام قباری ص۱۴۴). لک و پک بسر هسم زده، بسعنی ً اثاثالبیت را فروخته و نقد کرده. (آنندراج). | تكاپوي. امد و شد باتعجیل. (برهان). تک و پوی بود و فریفتن مردم و آرایش خود از هر نوع به رعنائي. (فرهنگ اسدي نخجواني): ای لک ار ناز خواهی و نعمت

رودکی. گرددرگاه او کنی لک و پک. عسجدي نام او تو نيز مبر

چه کنی خیره گرد او لک و پک. عسجدی. **لک و یک.** [لُ کُ پُ] (ص مـــرکب، از اتباع) هر چيز گنده و ناتراشيده. (برهان): ای شوربخت مدبر معلول شوم پی وی ترشروی ناخوش مکروه لک و پک.

[إبى هنر، مقابل هترمند. (برهان). **لک و پیس.** [لُ کُ] (اِ مــرکب، از اتـباع) بهق. (و أن غير پيس يعني غير برص است). **لک و پیسی.** [لُ کُ] (ص نـــبی مـرکب) دارای لک و پیس. میهوق. کنه لک و پیس

پوربهای جامی.

لكوع. [لَ] (ع ص) ناكس فرومايد. (منهي

لكوك. [لُ] (إ) ج لك كه معرب و مـفرس لکهه است و آن (یعنی لک) به هندی نام عدد صدحزار است. (غياث).

لك و لك. [لِكْ كُ لِ] (إصوت) حكايت آواز و صوت کفش آنکه آهسته و پیوسته

 لک و لک افتادن؛ به این در و آن در یا لک و لک راه افتادن. یا لک و لک توی عالم و دنیا راه افتادن. بیسبب و غرض و فایدتی با دست تهی روی بـه قـصدی آوردن: لک و لک راه افتادهای که چه؟

لك و لك كردن. (لك كُ لِ كَ دَا (مص مرکب) با رنج و بیپولی و بسیاسبابی گذرانیدن. با مایهٔ کم یا اسبایی نبارسا کباری ورزیدن یا عمر گذاشتن. با مبلغی ناچیز امرار معاش کردن: با همین مواجب کم لک و لکی ميکنم تا بينم چه ميشود.

لك و لنج. [لُكُ لُ] (إمركب، از اتباع) ظاهراً به معنى لب است. (آنندراج): من به گرد سر و لک و لنجش

که زشهد و قَیده منخب است.

ملا فوقي يزدي. **لك و لنج آويختن.** [لَ كُ لُ تَ] (مص مرکب) لب و لوشه اویختن. لب و لوچه اويختن. نمودن عدم رضايت با چهرهٔ عبوس. لک و لوچه اویختن.

لك و لوجه. [لَ كُ لَ /لُــو جَ /ج] ﴿ مركب، از اتباع) لب و لنج. لك و لوشه. لب و لوچه. لب و لوشه.

لك و لوچه آويختن. الَّ كُ لَّ / لَو چَ / چ تَ] (مص مركب) لب و لوچه آويـختن. لک و لنج أويختن.

لك و لوشه. [لَ كُ لَ /لُـو شَ /ش] ال مرکب، از اتباع) لب و لج. لب و لوچه. لک و لوچه. لب و لوشه: باز لک و لوشهاش آویخته است؛ ناراضي مينمايد.

لكوموتيو. [لُكُ مُ وَ] (فيرانسوي، إ) آتشخانه. لكمتيو. و رجوع به لكمتيو شود. لكونة. [لُ نَ) (ع مص) درماندن بـه سـخن. لكن. لكنة. لكنونة. (منتهى الارب).

لكة. [لُ كُـٰكُ] (ع إِ) لك. لاك. و رجوع بــه لک شـــود: اللکــــة و اللک عـــصارته (عسصارة اللك) التي ينصبغ بنها. (المعرب جواليقي ص٣٠٠ ح).

لكه. [لُ كُن /كِ] (إ) نوعي از رفتار اسب و اشتر . قسمي رفتن اسب و جز آن. لک. **لكه.** [لُ كَ /كِ] (إ) نان قندى.

لكه. [لَ كُنَ /كِ] (إ) قبطره. چكه. پنده. قطرة خرد. سرشک اشک. یک لکه باران. یک لکه خون. ||خال. لک. نـقطهٔ بــه رنگــي دیگر. خال که بر جامه و جز آن افتد به رنگی غیر رنگ آن. ||خالی بـه رنگـی غـیر رنگ بشره. و رجوع به لک شود. ||نکته. ||جا.گله. نقطه: یک لکه جا؛ یک گله جا. یک نقطه. یک

لكه. [لُكُكَ] (ع إ) داغ. ||پارچد. (غياث) (آندراج).

لكهذار شدن. (لَ كَـٰكَ /كِ شُـدَ) (مص مرکب) لکه دار شدن عرض و نام و ناموس و جز آن از کسی؛ به تهمتی یا ارتکابی زشت مشهور شدن.

لكەداركردن. (لَكُ كَ / كِ كَ دَ) (مص مُرَكِّبُ لكه دار كردن نام و ناموس و عرض پیجر ان از کسی؛ تهمتی بر او نهادن. زشت گردانیدن.

لکه دنیک. [] (اِخ) سید اسر قندی بود و در اطوار ذمیمه نظیر سیدقراضه مینمود. از خراسان به عراق رفت و انواع شر و فساد در آنجا از او به ظهور آمد، به مرتبهای که تنمام حکام حکم کشتن او کردند و به هنزار حیله مجال فرار و هزيمت يافت و باز به ـــمرقند آمد و حالي در سمرقند ثاني سيدقراضه است و مجلس آرائی سمرقندیان به این دو ناکس است و فضل سمرقندیان همین قدر بس است و این معما به اسم فرید از اوست:

خالقم واحد بود الله اكبر (؟)

زأن مريد احول امد كور وكر.

(مجالس النفائس ص٢٣٧). **لكه رفتن.** [لُكُكَ /كِرَتَ] (ســس مرکب) لک رفتن. نوعی از حرکت کردن اسب و شتر میان برتمه و قدم. قسمی از رفتار اسب

و اشتر. **لكه گير.** [لُ كُ كُ /كِ] (نف مركب) أنك لكه گيرد (از لباس و جز آن). ||آنكه اصلاح قسمتهای ریختهٔ گیج و مانند آن از دیواری یا سقفی کند.

لكه گيري. [لُ كُـٰک /كِ](حامص مركب) عمل لکه گیر.عمل ستر و اصلاح لکهها از گچ یا نقش دیواری و غیره. اصلاح کردن قسمتهای ریختهٔ گچ و مانند آن از دیواری و سقفی و غیره. ریختههای گبج یا نگار دیواری ياً سقفي را بـه صـلاح أوردن. ||زدودن لک لباس و یا ککردن آن.

ﻟﻜﻪﮔﻴﺮﻯ ﮔﺮﺩﻥ. [ﻝ ﯕﺎﻝ / ﮐِ ﮐَ ﻣَ] (مص مرکب) رجوع به لکه گیری شود.

لكه موزى. [لُ كَ} (إخ) نام موضعي ميان محمودآباد و تمليكسر مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیمی ص۲۲).

لکھن. [لَ هُ] (اِ) صومی که بت پسرستان از برای احترام بت دارند و به اعتقاد ایشان که این روزه داشتن ایشان را فربه و قبویجثه كند.سنائي مؤيد اين اعتقاد گويد:

گرهمي لکهنت کند فربه

سير خوردن ترا ز لکهن به. صاحب برهان گوید: روزه و گرسنگی و فاقه باشد که بت پرستان در دین و آیین و کیش و مذهب خود دارنـد. (بـرهان). روزهٔ هـندوان است. (انجمن آرا):

خوان او دایم پر زایر و پر مهمان ور جز این باشد حقاکه کند لکهن. فرخی. الاتا مؤمنان دارند روزه

الاتا هندوان گيرند لکهن. منوچهري. گرفته همه لکهن و بسته روی

که و مه زنخ ساده کرده ز موی. اسدی (گرشاسبنامه).

نیابد فضل و مزد روز داران

برهمن، گرچه چون روز مست لکهن.

ناصرخسرو.

∬جوع. چیزی بسیار خوردن و سیر نشدن. (برهان) (صاحب برهان لفظ لکهن را در هر دو معنی به گفتهٔ بعضی هندی دانسته است).

لكهنو. [لَ] (اِخ) تلفظ هندى لكنهو. رجـوع به لکنهو شود.

لکهنوتی. (لَ هَ) (اِخ) در زمانهٔ سابق شهری بوده است در اقصای شرقیه مملک بنگاله و بعضی نوشتهاند کے نیام مملک گرورکھہ کے ولايتي است از بنگاله. (غياث).

لکی. [لُکٰکی] (ص نسبی) منسوب است به لک از بلاد برقة بين اسكندريه و طرابــلـــى غرب. (سمعاني).

لکی. [ل] (اخ) (کسردهای...) در لرسستان

۱ - در نسخهٔ ترکی مجالسالنفانس: سیدقطب.

فردوسي.

فردوسي.

فردوسي.

فردوسي.

فردوسي.

فردوسي.

فردوسي.

فردوسي.

ساکن و خوشهیکل و تنومندند. رنگ آنها گندمی و مویشان سیاه یا خرمایی تیره است. الهجه لكي؛ لهجهاي از زبان كردي كه مردم هرسين و توابع بدان سخن گويند.

لکی. [] (اِخ) نام جنگلی است بررگ که گویند پانصد فرسخ طول آن است. ابتدای آن از جبال کاشغر است، یعنی طرف شـمالی آن جنگل متصل است به کوهستان کاشغر، پس ميرسد بنه كنوهستان كشنمير و ببلاد هند و یوروپ و بنگاله را قطع کرده منتهی بــه دریــا شود و عرض آن از ده روز الی یک ماه راه مسافت است و در آن جنگل پیل و کرگدن و درندگان قنوی جثه بسیار است تنا اکنون هیچیک از سلاطین اسلام را تسخیر آن کشور ممكن نگشته و نام آن كشور نيپال به فتح نون و سکون یای تحتانی و بای پارسی به الف زده و لام موقوف در حوالی چین و نـزدیک بــه بحر هنداست. (آنيندراج). رجوع بــه نــيال

لكى. [لُكا] (ع مص) أزمند و حريص چیزی گردیدن و لازم شدن او را. (منتهی

لكيدن. [لُ دَ] (مص) لُك رفتن شتر و اسب و غیره. لکه رفتن. و رجوع به لُک و لُکّه شود. لكيطه. [لَ طِ] (إخ) دهــــى از دهـــتان میان آب بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۶۳۰۰۰گزیشمال اهواز، کنار راهاهین آهمودشت. دشت، گرممیر و مالاریائی و دارای ۲۰۰ تـن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سلماس. محصول آنجا غلات و برنج و شغل اهسالی زراعت است. ساکنین از سادات قومانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

لكيع. [ل] (ع ص) نا كس. (منتهى الارب). **لكيعة،** [لَ عَ] (ع ص) تأنيث لكيم. كـنــزك فــرومايه. ||(إخ) بـنولكيعة؛ گـروهي است. (منتهى الارب).

لكيك. [ل] (ع ص، إ) لشكر درهم پيوسته. الكـــوشت. (مـــنهي الارب). كــوشت بياستخوان. (بحرالجواهر) (مهذب الاسماء). لخم. ||درشتاندام پرگوشت. ج، لک ک. ∥درخستی است سست. (مسنتهی الارب). درختى ضعيف. (مهذب الاسماء).

لکیک. [ل] (اخ) مــوضعی است در حـزن بنييربوع. (منتهى الارب).

لكيكة. [لُكَ] (ع ص) تأنيث لكيك. ناقة سختگوشت. (منتهى الارب).

لكين. [لُ] (() نسعد بـاشد و أن را از پشــم گوسفندمالند. (برهان):

> همي تا بود نزد اهلخرد سقرلاط افزونبها از لكين بمان جاودان شادمان دوستكام

خدایت حفیظ و نصیر و معین. **لَكُ.** [لُ] (إ) رنج. محنت. الم. كنك و شلاق و بند و زندان. (برهان):

با نظم و نثر خاطر خاقانی طبع کشاجم از در لگ باشد

لگا. [ل] (اخ) دهی کوچک است از دهستان گـــليجان شــهرستان تــنكابن. واقــع در پنجاههزارگزی باختری تنکابن. کوهستانی، سسردسیر و دارای ۴۰ تمن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

لگارہ. [لَ رِ] (اِخ) دہ کـــــوچکی اـــت از دهستان خنج بخش مىركزى شهرستان لار، واقع در ۱۰۸هزارگزی باختر لار و دارای ۱۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

لگاریتم. [لُ] (فیرانسوی، اِ) ا (از: پیونانی لگس۲، لغت + آریستمس۲، عسدد) و در اصطلاح، لگاریتم مجموعة اعدادي است که دارای خاصیتهای مخصوص هستند و در محاسبات مختلف به کار میروند.

تعریف: هرگاه a یک عدد ثبابت و رابطهٔ x=av برقرار باشد و را لگاریتم در دستگاه به مبنای a مینامند و مینویسند:

در حالت خاصی که a مساوی بـا عـدد ۱۰ باشد لگاریتم را لگاریتم معمولی یا اعشاری مينامند و در اينحالت بخصوص مينويسند: و در حال*ت خــاصی کــه y=log*x و در حــالت خــاصی کــه a مــاوی بـا عـدد 9 بـاشد (.....۲/۷۱۸ =e) لگاریتم را لگاریم **نیری** آ . مَنْآمَنُد و مينويسند xا=y. رجنوع بــه جــبر استألیف صفاری و قربانی شود.

لگام. [لَ / لِ] (إ) لجام (به كسر اول مـعرب لگسام است). دهشه. دهسانه ^۵ لغسام. عسنان ^۶. جواليقي گويد: اللجام. معروف و ذكر قوم انه عربي و قال آخرون بل هو معرّب و يقال انــه بالفارسية لغام. (المعرّب ص٢٠٠). صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: معروف و صورت آنها در ابنیهٔ قدیمهٔ منصر منقوش است و بنا لگامهای حالیه چندان تفاوت ندارد. (قاموس

كتاب مقدس): ولیکن تراگر چنین است کام زكام تو هرگز نپيچم لگام.

بر ان تیز شمشیر بنهاد دست.

فردوسي. غوديده بشنيد دستان سام بفرمود بر چرمه کردن لگام. فردوسى.

برآشفت و برداشت زین و لگام بشد بر پی رخش ناشادکام. فردوسی. لگامش به سر برزد و برنشست

فردوسي.

بیاورد زرین لگام و سپر پوربهای جامی (از جهانگیری). لگام و سپر را همی زد به سر. چنین گفت کو را گراز است نام

با سبلی که آهوی چین خاید عطر بلنگ مشک چه سگ باشد. خاقاني.

از آخور به زرین و سیمین لگام ز اسب گرانمایه بردند نام. لگامش به سر کرد و زین برنهاد

حمی از پدر کرد با درد یاد. به بهزاد بنمای زین و لگام

که در جنگ شیران ندارد لگام.

یکی پارسی بود هشیارنام که بر چرخ کردی به دانش لگام.

جهاندار بسند ز چوپان لگام

تو بردار زین و لگام سیاه

برو سوی آن مرغزاران یگاه.

به زین برنهادن همی گشت رام.

فر دوسي. چو او رام گردد تو بردار گام. خروشان سرش را به بر درگرفت لگام و فسارش ز سر برگرفت. فردوسي.

همان تازی اسبان به زرین لگام همان تیغ هندی به زرین نیام. صداسب گرانمایه زرینستام

صد استر سیهموی و زرینلگام. فردوسي. یکی موبدی بود رادوینام

به جان از خرد برنهاده لگام. فر دوسي. بشوی نرم هم بزرٌ و درم

چون به زین و لگام تند ستاغ. خفاف. چنانکه ماه همی آرزو کند که بود مر اسب او را آرایش لگام و یلب. فرخي. چه گفت گفت خبر یافتم که نزد شما

ز بهر راه بر اسبان همی کنند لگام. فرخىء هل تا بکشد به مکر زی دوزخ ديو از پس خويشتن لگامش را.

ناصرخسرو.

چو دائش نداری تو در پارسایی ناصرخسرو. به سان لگامی بوی بیدهانه. گر تو لگامش نکشی سوی دین 🕝 او ز تو خود زود ستاند لگام.

روز محضر بر سرش ز آتش لگام.

أنكه باطل كويداز ما برفكن

هوش به دست آورد به دست سفیهان

ناصرخسرو.

شهوت فرونشان و به کنجي فرونشين منشین بر اسب غدر و طمع را مده لگام. ناصرخـــرو. ز خوی نبک و خرد در ره مروت و فضل

1 - Logarithme.

2 - Logos. Arithmos.

4 - Logarithme népérien.

5 - Frein.

6 - Bride.

مر اسب تن را زین و لگام باید کرد. گاهیبراق چار ملک رالگام گیر گاهی به دیو هفت سری برکند لگام. خاقانی. لگامم بر دهان افکند ایام خاقاني. که چون ایام بودم تند و توسن. مفخر ألطفان يزككه زحكمش بر سر دهر هرون لگام برآمد. خاقاني. بيرق سلطان عقل صورت طغراي توست خاقاني. ابلق میدان چرخ زیر لگام تو باد. فلک جنیبه کشاوست بلکه از سر قدر خاقاني. جنیه وار فلک در لگام او زید. لگام فلکگیر تا زیر رانت کبوداستری داغ بر ران نماید. خاقاني. مهمار او به پهلوي سرطان کندگذار خاقاني. گر همتش لگام به جوزا برافکند. سه بوسه خواستم از تو ز من دواسبه برفتي چو وقت خون من آمد لگام بازگرفتي. خاقاني. اسب نالد که در بلای لگام خاقاني. غم مهماز و تازیانه خورم. گرم دست رفتی، لگام ادب خاقاني. بر این ابلق روز و شب کردمی. جــمله بــا زيـن و لگـام و جـلٌ و سـتام... (سندبادنامه ص ۲۰۹).

> چو افتی میان دو بدخواه خام پراکنده شان کن لگام از لگام. نظامی. لگام پهلوانی بر سرش کن به زیر خود ریاضت پرورش کن. نظامی. چون همی گیر دگواه سر لگام. خاصه وقت جوش خشم و انتقام. مولوی. کامشان پرزهر از قرع لگام سمشان مجروح از تحویل گام. مولوی. نازکاندام سرخوشی میکرد. بدلگامی و سرکشی میکرد.

بدیجامی و سرنسی میخرد. ای دل نگفتمت که عنان نظر متاب اکنونتافکند که ز دستت لگام شد.

سعدي.

زکف رفته بیچارهای رالگام نگویندکآهسته رو ای غلام. سعدی. -لگام بر باد نهادن؛ کنایه است از بسر امسری دشوار فائق آمدن. کسارهٔ مسانگی که اردهٔ مساله

کجارفت ننگ و کجا رفت نام کهبرباد صرصر نهاده لگام.

ادیب پیشاوری. کمنع باللجام؛ لگام بازکشید ستور را تما سر راست دارد یا بازایسند. کمح؛ لگام بازکشیدن ستور را تا بازکشیدن ستور را تا بازایستد از رفتن. کمح؛ لگام بازکشیدن ستور را تا بازایستد از رفتن. کمح؛ لگام بازکشیدن ستور را تا بازایستد از رفتن. دفتن. قیاد؛ لگام و جز آن که بدان کشند. سحال؛ لگام و چوبی که در دهن بزغاله کنند تا

شير نمكد. نِكل؛ آهن لگام. نـوعي از لگام. لگام ستور نامهبر. مسحل؛ دو حلقهٔ دو طرف لگام. خال: لگام اسب. خلی؛ لگام در دهن اب انداختن. خول؛ بن كام لكام. صلصلة اللجام؛ بانك لكام. صلة؛ بانك لكام. اکماح؛لگام کشیده داشتن سنتور را تــا سـر راست دارد. شـجع؛ لگــام چــوبين كـه در جاهلیت ساختدی. لجمه؛ لگام بستنگاه از روي ستور. تضو؛ آهن لگام. افراع؛ خون آلود كردن لگام دهن اسب را. فرع، فروع؛ به لگام زدن اسب را و عنان کشیدن تما بازایستد. اِلجـــام؛ لگــام پــوشانيدن ســتور را. ادغــام؛ درآوردن لگام را در دهن اسب. تقریط؛ لگام دادن اسب را. (منتهى الارب). اِلجام؛ لگام بركردن. (تاج المصادر). ||ايس كلمه مزيد مؤخر برخي كلمات واقع گردد و افادة سعني خاص کند، چون: بدلگام، بیلگام، زرینلگام، سختانگام، سستاگام، گسته لگام، منقطع لگام، نرم لگام:

که سیلی خورد مرکب بدلگام. نظامی. بنالید کای طالع بدلگام به گرما بپختم در این زیر خام. سعدی.

به مود په سم در ین رو م ۱۰ مدی. مراکمند میفکن که خود گرفتارم لویشه بر سر اسان بدلگام کنند. سعدی.

> هر لحظه سر بجائی برمیکند لگامم تا خود چه بر من آید زین منقطعلگامی.

لگام از سوگرفته. (لُ / لِ اَ سَ گِ رِ تَ / تِ] (ق مف مرکب) کنایه از توسن خودسر و بیلگام است:

س مرا در خانهای خیش سواری لگام از سرگرفته استری هست زند بر تیفیچههردار خود را

به این بیتنی که جو در جوهری هست. ملا عشرتی (از آنندراج).

لگام انداختن. [لُ / لِ أَ تَ] (مـــــــص مرکب) بازداشتن مرکب را از سرکشی و نافرمانی کردن:

> آه ما رو به فلک کرد که مانع گردد توسن سرکش ما را که لگام اندازد.

ابونصر نصیرای بدخشانی (از آنندراج). لگام پیچیدن. [لُ / لِ دَ] (مص مرکب) روی بسرگاشتن. روی برگردانیدن. سر از اطاعت پیچیدن:

ولیکن تراگر چنبن است کام زکام تو هرگز نپیچم لگام.

فردوسی. **لگام خائیدن.** [لُ / لِ دَ] (مص مرکب) اَلک. (تاج المصادر). جویدن لغام. ||کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن باشد. (برهان). مقابل لگام لیدن. (آنندراج): هر کجا با تیغ چونان شد چنین کلکی معین

چرخ در فرمانبری حاشا اگرخاید لگام. انوری

لاجرم در زیر ران رای تو ابلقش اکنون همی خاید لگام. فراختر مطلب عرصهٔ سخن در خشم سناده توسن طبعم لگام میخاید.

میرزا محمدتقی صاحب دیوان (در تهدید از هجو).

و رجوع به مجموعة مترادفات ص٢١٣ شود. لگام دادن. [لُ / لِ دَ] (مسص مسركب) فروگذاشتن لگام: اسفاف؛ لگام دادن اسب را. (منهى الارب). ||حمله كردن و متوجه شدن. (م هان):

> همه ملک ایران مراشد تمام به هندوستان داد خواهم لگام.

نظامی (از آنندراج).

نظامی (از آنندراج).

جلوریز که کنایه از شتاب کردن و به سرعت تمام رفتن باشد. (برهان). کنایه از شتاب رفتن سواران بساشد. (انسجمن آرا): مسارزان نوشجان لگامریز بر مسلمانان تاختند جنگ درپیوست، حربی عظیم میان ایشان شد. (ترجمه تاریخ فتوح البلدان اعشم کوفی ص ۱۰).

میریخت از لجام براقش چو برق نور زینسان لگامریز شه آمد به شهر در.

امیرخسرو (از آنندراج). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۱۰ شود. الگام کردن. [لُ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) الجام. دهانه کردن اسب را: یکی پارسی بود هشیارنام کمبر چرخ کردی به دانش لگام. فردوسی. زخوی نیک خرد در ره مروت و فضل مر اسب تن را زین و لگام باید کرد.

ناصرخسرو.

الگام کشیدن. [ل / لِ ک / کِ دَ) (مسص مرکب) ایستادن و متوقف ساختن اسب را بیا کشیدن دهاند. از پس خود کشیدن لگام، به دنبال خود بردن و کشاندن: مِل تا بکشد به مکر زی دوزخ دیو از پس خویشتن لگامش را.

ناصرخسرو. |اکنایه از احتیاط و مکث کسردن در کساری. (آنندراج):

به آن غرور و تکبر که کشتهٔ آنم رسید چون به سر تربتم لگام کشید.

سنجر كاشى (از آنندراج). و رجوع به مجموعة مترادفات ص١٢٢ شود. **لكام كو. (**لُ / لِ كَ] (ص مسركب) لَسجّام. (دهار). آنكه لكّام سازد. دهانهساز. **لكام كسمختك**ي. (لُ / ل كُ تَ / ت]

لگام گسیختگی. [لُ / لِ گُ تَ / تِ] (حـامص مـرکب) عـمل لگـامگـبخته.

بی بندوباری. افسارگسیختگی. لاابالی گری. لگام گسیخته. [ل / لِ گ ت / تِ] (ن مف مسرکب) مسطلق العسنان. افسسار سرخود. بی بندوبار. لاابالی.

لگام گیر. [لُ / لِ] (نف مرکب) گیرندهٔ لگام. بازدارندهٔ از حرکت و مطبع کننده: گاهی براق چار ملک را لگام گیر گاهی به دیو هفت سری برکند لگام.

خاقاني.

گیرند:الگام اسب به قیصد ضروآوردن را کب تعظیم وی را: هرکه آمدلگامگیر شدند

به خودش مهمان پذیر شدند.

[(امرکب) آنجا که نگام مسافران گیرند تا ایشان را مجبور به فرودآمدن کنند به قصد ایذاء یا سرقت: خنیفقان، دیهی بزرگ است و بنافگان خوانند و از آنجا تا فیروزآباد سخت بنافگان خوانند و از آنجا تا فیروزآباد سخت راه دشوار است همه تنگها و کوهان درشت ص ۱۳۴۸، چون از خطر خبیص بیرون شد خود را به ملک کرمان تهنیت کرد و گفت: رستیم کرمان را بردیم. (تاریخ سلاجقهٔ رستیم کرمان را بردیم. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان).

لَكُام كَيرى. [لُ / لِ] (حامص مركب) عمل لكَام كَير. كرفنن لكام اسب به قصد پياد، كردن راكب آن تعظيم را:

را کب آن تعظیم را: چون زمین میهمانپذیری کرد

و آسمان رالگامگیری کرد. نظامی. حیرتش چون خطرپذیری کرد

رو می کرد. رحمت آمد لگامگیری کرد. نظامی. دل در اندرز و جان پذیری کن

یک زمانش لگامگیری کن. نظامی.

لكام ليسيدن. [ل / ل د] (مس مركب) لشتن لغام لحس لجام | إكنايه از مطيع و منقاد بودن است. (آنندراج). مقابل لكام خانيدن: صاعد و هابط گردونش ببوسند ركاب

اشهب و ادهم گیتیش بلیسند لگام. انوری. **لگان.** [لّ] (ا) لگن. (آنندراج). رجوع به لگن

لگاهی، [ل] (اخ) دهسی جسزه دهستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان و واقع در سیهزارگزی شمال باختری زنجان و سه هزارگزی راه عمومی زنجان به ارمغانخانه. دامنه، سردسیر و دارای ۲۶۵ تنسکنه. آب آن از چشسه. مسحصول آنسجا غلات و میوه جات. شغل اهالی زراعت و صابع دستی آنسان گسلیم بافی و راه آن ماار و است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

در ۲۴هزارگنزی باختر شوسهٔ مهاباد به سردشت. کوهستانی، معتدل و دارای ۲۹۱ تن کست که کردزبانند. آب آن از رودخانهٔ آواجیر. محصول آنجا غلات، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیمبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

لگله. [ل گ] (() الج. زخسم با کف پای ارخاب با یای از ستور یا آدمی. اسکیز، اسکی

تا صعوه به منقار نگرد دل سیمرغ تا پشه نکوبد به لگد خرد، سر پیل. منجیک. زیر لگد به جمله همی خستشان بزور چونانکه پوست بر تن ایشان همی درید. بشار مرغزی.

هم به زیر لگدت همچو هبا کردم بیگنه بودی این جرم چرا کردم. منوچهری. به لگد کرد دوصد پاره میانهاشان رگهاشان بیرید و ستخوانهاشان. منوچهری. اندام شما بر به لگد خرد بسایم زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار.

منوچهری. رزبان آمد و حلقوم همه بازبرید به لگدناف و زهار همه از هم بدرید.

. منوچهري.

> خوار است نشستن ز بر کژهٔ نوزین مرد آنکه نگه دارد، زو گاه لگد را.

حميدالدين سمرقندى.

ر المحد عددات المحد عدد المرابع المحدد المرابع العلاء المحدد الم

خاقانی. چرخ را ز آه من زیان چه بود پیل را از پشه لگد چه رسد. شمع که در عنان شب زردهوش و سیاه بود از لگد براق جم مرد بقای صبحدم. خاقانی. به چوب و لگد راه را کوفتند

به نیرنگها برف را روفتند. صحون؛ لگدزننده. (منتهی الارب).

- بخت خود را به لگد زدن یا دولت خود را... یا لگد به بخت یا دولت خود زدن؛ بیخردانه از سر چیزی یا امری نیک و سودمند درگذشتن: طریق مذهب عیسی به بادهٔ خوش و ناب نگاه دار و مزن بخت خویش را به لگد.

منوچهري.

آتش در خرمن خود میزنی دولت خود را به لگذ میزنی. نظامی. —امثال:

لگد به گور حاتم زده است (به طنز و استهزا)؛ بینهایت بخیل و مصک است.

لگدروزگار خورده است.

لگد مادیان به نریان درد نکند. **لگد افکندن.** [لَ گَ اَکَ دَ] (مص مرکب) لگد انداختن.

لگد انداختن. [لَكَ اَتَ] (مص مركب) لگد افكندن. لگد زدن. جفتک انداختن چسنانكه اسب و خسر و جنر آن. ||استاع ورزيدن. تن درندادن به عملي يا معاملهاي و اشال آن. نيذيرفنن امري را.

لگدانداز. [ل گ ا] (نف مرکب) نعت فاعلی از لگد اندازد. آنکه امتناع ورزد پذیرفتن امری یا چیزی را. لگداندازی. [ل گ ا] (حسامص مرکب) عمل لگدانداز.

لگد بر ابر زدن، [لَ کُ بَ اَ زَ دَ] (سص مرکب) کنایه از داعیهٔ رفعت کردن و مردم را به چشم کم دیدن. (آندراج).

لگد بر گور حاتم زدن. [ل گ بَ رِ تَ زَ دَ) ال گ بَ رِ تَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از سخاوت به کمال رسانیدن و اطلاق آن بر شخصی کنند که با وجود مایهٔ کم، جود بسیار کرده باشد. (آنندراج). رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۱۳ شود. | (ابه طنز و استهزاء) سخت آزمندی نمودن و بخل ورزیدن.

لگد پراندن. [لُ گ پ دَ] (مص مرکب) لگد انداختن. لگد پرانیدن. رَ کل. (منتهی الارب). ||تن درندادن و امتناع ورزیدن. رام نشدن.

لگدپرانی. [لُ گُ پَ] (حسامص مرکب) عمل لگد پراندن.

لگد پرانیدن. [لُ گ پَ دَ] (مص مرکب) لگد پراندن. رجوع به لگد پراندن شود. لگدخوار. [لُ گ خوا /خا] (نف مرکب) که تحما لگد خوردن دارد که لگد خورد:

تحمل لگد خوردن دارد. که لگد خورد: درخت تو از آن آمد لگدخوار

کددارد بچهٔ خود را نگونسار. نظامی یک **لگدخواره.** [لُ گُ خوا / خارَ / رِ] (نف مرکب) پایمال. به زیر لگد افتاده. که لگد خورد:

گرچه بساط از خز و اطلس بود

نيز لگدخوارهٔ هر خس بود. اميرخسرو. لگد خوردن. [ل ک خوّز / خُر د] (مص مرکب) لگدکوب خوردن. (آندراج). پاسپر شدن:

هرچه را دید زیر گام کشید

شب لگد خورد و مه لگام کشید. زمین لگد خورد از گاو و خر به علت آن که ا کن است نه مانند آسمان دوار.

سعدي.

پس از عزم آهو گرفتن به پی

1 - Coup de pied.

لگد خورده از گوسفندان حي. سعدي. **لگد در کار زدن.** [لُگُ دَزَ دُ] (سـص مرکب) کنایه از بر هم کردن کار است. (انندراج).

لگُّد زدن. [لُگُزَدُ](مص مرکب) جفتک انداختن. آليز انداختن. اكيزه كردن. اسكيز كردن. آليز زدن. اسكيزيدن. رعص. ضراح. ضرح. ليز. (منتهى الارب):

که بر درند سگان هرکه را نگر دد سگ لگد زنند خران هرکه را نباشد خر.

ـعودسعد.

نظامي.

به داد ثور بسی شیر اول و آخر به یک لگد که بر او زد بریخت نا گاهان.

مسعودسعد. اشتری جسته و مهار گسسته بر من گذشت و لگدی محکم بسر پشت مین زد. (سندبادنامه

> لگدكوب غمت زآن گشت روحم كەبخت بدلگد زد بر فتوحم.

آتش در خرمن خود میزنی نظامي. دولت خود را به لگد میزنی.

جحف؛ لگد زدن كسى را چنانكه بيفتد. (منتهى الارب). نفح؛ لكد زدن ستور. (تاج المصادر). لهز؛ لگد زدن بر سینه. لکنز؛ لگد زدن بر سینه. ||لگد زدن تفنگ؛ صدمه زدن آن از عقب بر سینه بعد سر دادن. (آنندراج). ضربت زدن قنداق تفنگ بر سینه و کتف، گاه خالي شدن تير:

> مشو ایمن که این وامانده لنگ است كه با يك يا لگدزن چون تفنگ است.

میر یحیی شیرازی (از آنندراج). -لگد به بخت خود زدن؛ از سىر چىزى يىا امری سودمند درگذشتن و نپذیرفتن: طریق و مذهب عیسی به بادهٔ خوش ناب نگاه دار و مزن بخت خویش را به لگد.

منوچهري.

رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۱ شود. **لنگذون.** [لُ گُ زَ] (نسف مسرکب) رَ کُال. جفتهانداز (و آن عیبی است در اسب و استر و

ترف عدو ترش نشود زآنکه بخت او گاوى است نيكشير وليكن لگدزن است.

انوري. چه نیکو زدهست این مثل پر ده ستور لگدزن گرانبار به. سعدی. مثت بر اعمى زند يک جلف مست کوبپندارد لگدزن استر است زآنکه آن دم بانگ استر میشنید مولوی. کور را آینه گوش آمد نه دید. آنگربهٔ مصاحب بابا از آن تو این استر چموش لگدرن از آن من.

لگدسپو. [لُگ سِ پَ] (نــف مـرکب) پىسىركنندە. لگدكوبكنندە: پای قدرت سپرده اوج فلک تا جهان را فلک لگدسپر است. انوری. ||(نمف مرکب) لگدکوب و پیسپرشده: اب در جوی توست و چرخ چو پیل

انوري. دشعنت را لگدسپر دارد. **لگد کودن.** [لَ گُ کَ دَ] (مــص مــرکب)

پىسپر كردن. پايكوب كردن.

لگدكوب. [لُ گَ] (إنــــف مـــركب) لگدكوبنده. پيسير. ||(نمف مركب) پيخسته. پايخست. پايكوب. پايمال. (أنندراج):

لگدكوب غمت زآن گشت روحم كه بخت بدلگد زد بر فتوحم.

نظامي. بدیشان گفت چون خر شد لگدکوب چراست این استخوانش بر سر چوب. عطار.

بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط ز بس که عارف و عامی به رقص برجسند.

سعدی۔ خیالش چنان بر سر آشوب کرد

كهبام دماغش لگدكوب كرد. سعدی. مكن سرگشته أن دل راكه دست آموز غم كردي به زیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی.

سعدی.

مرا فتاده چو بینی غمین مشو طالب که من ز روز ازل سبزهٔ لگدکویم. طالب آملی (از آنندراج).

| (حامص مركب، إمركب) مطلق ضرب خواه از لگد باشد خواه از غیر لگد و کوفته و پامال مجاز است. (آنندراج). لگله. (بىرھان). زخىم لگد. ضرب لگد:

حوضي ز خون ايشان [دختران رز] پر شد ميان رز از بس که شان ز تن به لگدکوب خون دوید. بشار مرغزی.

بار لگدگوشان كند معدون

پوست کنند از تن یکایک بیرون. منوچهری. دیدهٔ حاسد به تو چون غژب انگور است سرخ در لگدكوب عنا بادش جدا آب از تكس.

سوزني. دشمن که افتاد در لگدکوب قهر باید گرفت تا برنخيزد. (مرزباننامه).

خاص و عام خلایق از دست زمانه در چه لگدکوب. (جهانگشای جوینی). و طبقهٔ طلبهٔ آن در دست لگدکوب حوادث پایمال زمانهٔ غدار و روزگار مکار شدند. (جمهانگشای

جان همه روز از لگدكوب خيال وز زیان و سود و از خوف و زوال. مولوي.

مرد در راه عشق مرد نشد أوحدي. تا لگدكوب گرم و سرد نشد.

لگدگوب خوردن. [لُ گُ خَوَرُ / خُرُ دُ] (مص مركب) لگدخوردن:

از دست روزگار لگدکوب میخورد بیعشق هرکه میبرد ایام خود به سر. وحشى (از آنندراج). **لگدكوب شدن.** [لُ گُ شُ دَ] (مـــص مركب) پايمال شدن. پيسپر شدن:

مرد در راه عشق مرد نشد تالگدکوب گرم و سرد نشد. اوحدی. **لگدکوب کردن.** [لَ گُ کَ دُ] (مـــص مرکب) پایمال کردن. پیخستن. پیسپر کردن. لگدمال کر دن:

مروت نباشد از آزادگان

لگدكوپ كردن بر افتادگان. اميرخسرو، لَكُل كُوبِه. [لَ كَ بَ / ب] (إمركب) مرادف لگدكوب. (آنندراج). ضرب مطلق: الكدكوبة كرزة هفتجوش

نظامي. برآورده از گاو گردون خروش. **لگدگوبي.** [لُ گُ] (حامص مرکب) عمل

لكدلك. [لُكُ لُ] (إ) لكسد (؟). (فرحنگ

لكدهال. [لَ كَ] (نف مركب) لكدمالنده.

| (نمف مركب) لگدكوب. پيسپر، پيخسته. **لگدمال شدن.** [لَ گُ شُ دَ] (مــــص مرکب) پیسپر شدن.

لگدمال کردن. (لُ گُ کَ دُ) (ســـس مرکب) در زیر پای سپردن. پییسپر کبردن. پایخست کردن. پیخسته کردن. دُوس. پيخستن.

لگدهالي. [لُ گَ] (حامص مرکب) عـمل لگدمال.

لگدمالي گردن. (لُ گُ کَ دَ) (ســص مرکب) پیسپر کسردن. پیخستن. لگدکوب کردن.در زیر پای سپردن.

لگزستان. [لَ زِ] (اِخ) نام ولایتی در حوالی دربند شروان واقع در فیفقاز اسروزی منحلً توقف طایفهٔ لزگی یا لگزیها: بعد از فراغت از کار آذربایجان و اران بـه دربـند شـروان رفتند (مغول) و بلاد ان راگرفته و جز قلعهای که پناهگاه امیر ان حدود بمود محلی سالم نماند، سپس به شهرهای لان و لگزستان شتافتند... (تاریخ مغول ص۲۰۱).

لگزی. [لَ] (اِخ) نام برادر امـیر نــوروز و از ارکان دولت باید و بعهد غازان خان. ویسرا در هفتم جمادیالآخر در میدان مایدشت به قتل آوردند. رجوع به تاریخ غـازانـخان ص٧٣. ۱۱۱، ۱۱۱، و ۱۴۱ شود.

لگزی: [لَ] (اِخ) دهی از دهستان کیل پهٔ فيضالله بكي بخش مركزي شهرستان سقز. واقسم در سسی هزارگسزی خساور سنقز و شش هسزارگسزی قبلعهٔ کهنه. کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۵۰ تـن کـنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات، توتون و

لبنیات. شفل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

الآزی. [ل] [إخ) نام قومی در قفقاز. لزگی. النام کوهی مسکن قوم لگزی. طرف غیربش که به جبال گرجستان پیوسته است (غیرب جبال البرز) کوه لگزی خوانند. (نزهةالقلوب بر غرب الانکوه و کوه لگزی و اژان و بسر جنوب جیلان و مازندران. (نزهةالقلوب بود از همهٔ بحار سخت تر و جزر و مد ندارد. فلجهٔ اسکندر به بحر فرنگ به طرف کوهلگزی با این دریا چنان نزدیکی دارد که مسافت در میان این دو دریا همان کوه است به مقدار دو میان این دو دریا همان کوه است به مقدار دو میان گرد.

لکلگ، [ل ل) (() مسرغی است مشهور، دارای گردن و منقار و پای دراز و مار شکار کندو چندان از هوا بر روی خار و سنگلاخ بیفکند که مجروح و هلاک شود پس به آشیانه برد و بخورد. (آنندراج). معرّب آن لقلق است. (برهان). لکلک. و رجوع به لکلک شود: آن لگلگ گوید که لک الحمد و لک الشکر است طعمه من کردهای آن مار ژبان را.

سنائی. لگلگی ماری در دهن گرفته در فضای هوا بر بالای اِنا بر سمت شیر بگذشت. (سندبادنامه ص۲۷۶).

— امثال:

لگلگ پای خود در آب نهاد؛ کنایه از آن است کهزمستان رفت و تابستان آمد. (آنندراج). **لگله.** [ل گ ل / لِو] (ا) لگدکوب بساشد و آن کنک و لتی است که با پای بزنند نه با دست. (برهان). ضرب لگد. زخم لگد. پایکوب.

الگهوج. [ل] الخ) دهی جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در نسه درارگزی جنوب باختری رودسر و سهزارگزی شمال خاوری املش، کنار شوسهٔ املش به رودسر، جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از شلمانرود. محصول آنجا برنج و چای و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج).

لگن. [لَ گَ] (اِ) ظـــرف شب. شـاشدان. اصيص. تقاره.



لگن (ظرف شب)

||شمعدان آ. (افتنامهٔ اسدی)، لقن. طشت شمع. زاغوته. (برهان). زنبق. و رجوع به زنبق شود. جای سرشک شمع. صحن زیر شمع که اشک شمع در وی ریزد. شمعدان بود مانند طبقی دیوارش بلند، از سیم و زر و روی و آمن و مس سازند تا شمع گداخته از وی نریدد. (اوبهی):



لگن (شمعدان)

کوکبی آری ولیکن آسمان توست موم عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن. منوجهری.

دین ز فعل بد نماند پا کجز در پا کتن شمع پا کیزهکجا ماند در آلوده لگن.

ناصرخسرو

میغ و زیرش تیره قرص آفتاب چون نشسته گردبر زرین لگن.

ناصرخسرو.

مونسم جان دهد دو تن گریان من ز هجر بت آن ز مهر لگن. مسعودسعد. کلبه شمع و روشنان پروانه و گیتی لگن بر لگن پروانه را بین مست جولان آمده. خاقانی.

رخت را به پیوند چشمم چه حاجت کهشمع بهشت از لگن درنماند. خاقانی. چروسان خاطر دهندی وضا

کَهُچُون شعمشان در لگن کشتمی. خاقانی. آنَنَ مویین دل که گر پیشش بکشتندی چراغ طبع مویینش چو موم اندر لگن بگریستی. خاقانی.

همچو پروانهٔ مسکین که مقیم لگن است تا نسوزد پر و بالش ز لگن می زود. مولوی. میل در سرممدان چنان شده تنگ

کهین شمع در سر لگنی. شمع خود سوخت ثب دوتن به زاری امروز

سمع حود شوخت میب دوس به زوری گر لگن را طلبد شاه زمین میسوزم. سلمان.

نبرد تا زر خورشید را فلک بگداز برای شمع ضمیرش خرد نساخت لگن. ظهوری (از آندراج).

هر شمع که سرکش تر از آن نیست در این بزم روشن کند آخر ز وفا چشم لگن را. کلیم (دیوان ص ۹۲). ||طشتِ آفتابه ^۳ باشد کمه دست در میان آن

بشویند. (جهانگیری). به تىركى چىلابچى

گویند. (غیاث). سلیچه. (آنندراج). چون تشتی بود سیمین یا رویین و آنچه بدین ماند. (فرهنگ اسدی). مانند تفاری بود از روی یا از مس و هرچه بدان ماند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). تشتی خرد بیشتر از برنج که دست در آن شویند. تشت که دست و رخت شویند در آن. آبدستدان. آبدستان، طشت بیی آفتابه باشد و آن طبق دیوارهداری است که از مس یا برنج سازند و هم دست در آن شویند و هم خیر نان در آن کنند و به کارهای دیگر نیز آید. (برهان):



لگن (طشت)

ماهی به کش درکش چو سیمین ستون جامی به کف بر نه چو زرین لگن. فرخی. گهدست شستنش نشگفت اگر شود چشمهٔ زندگانی لگن.

عنصري.

گر آب چشمهٔ کوثر ز جنت است نشان بهگاه شستن دستش چو کوثر است لگن.

امیرمعزی. شاخ طوبی را غذاگردد به فردوس اندرون نا

شاح طویی را عدا تردد به فردوس اندرون چون برون ریزد مذاب دستشویت در لگن. ازرقی.

هلال نیست که بر طرف نیلگون چمن است که آفتابهٔ زرین مهر را لگن است.

اشرف (از آنندراج).

مخضب. مرکن. (منتهی الارب).
- آفتابه و لگن؛ ابریق و طشت. مجموع آفتابه و لگن برای شستن دست.

- امثال:

آفتابه (و) لگن بیست دست، شام و نهارت هیچی.

||عودسوز، مجمرة، بخورسوز، سپندسوز، منقل آتش. (برهان)، آتشدان آهنی، (اوبهی): چهارپای به زنجیر حادثات کشان همیشه سینه پرآتش بود به سان لگن.

مینه پراتش بود به سان لکن. سلمان ساوجی.

| جامهٔ فانوس. (برهان). کرتهٔ فانوس. (جهانگیری):

مست شدباد و ربود آن زلف را از روی یار چون چراغ روشنی کز وی تو برگیری لگن. مولوی (کلیات شمس ج۴ ص۲۰۶).

۱ - از همین بیت برمی آید که گوینده «لکلک» را با دو کاف تازی آورده.

2 - Bobèche. 3 - Cuvette. ۴-در آنندراج: چلام چی. گن. للڪلو. ١٩٧٤٩

آورد برون گردون از زیر لگن شمعی کزخجلت نور او پر چرخ نماند اختر.

مولوی (کلیات شمسی ج ۲ ص۲۷۴). ||حوض. لگن خاصره. ١ اطراف سافله مثل اطراف عاليه مركباند از چهار جـزء: لگـن. فخذ، ساق، قدم. لگن که به تازی آن را حوض خوانند، تجویف عظیم غیر منتظمی است که از اعلى و اسفل مفتوح و در وي دو عنظم فنخذ واقع و در قدام از خاصرتین و در خلف از عجز و عصعص حاصل شده و آن را دو سطح و دو دایره یا مضیق است: ۱ - سطح ظاهر، در قدام آن در خط وسط مفصل زهار در طرفین سطحهایی که محل اتصال عضلات مقربهاند و تقبهٔ بزرگ تحت زهاری میباشد و در خلف آن در خط وسط زوائد شوکیهٔ عجز و منتهای قنات عجزي و مفصل عبجز و عبصعص. در طرفین خط ثـقبهای خـلفی عـجز و مـوضع اتصال رباطهای عجزی حرقفی و شکافی که میان عنجز و حنرقفه است و شنوک خیلفی حرقفه. ٢- سطح باطن، به واسطهٔ خط برآمدهٔ تیزی که هم موضع آن را تنگهٔ فوقانی نامند به دو قسمت شده آن قدری راکه در فوق خط واقع است حوض بزرگ نامند. قبطر بسمین و یساریش از اقطار قدام و خلفی بزرگتر است. قسمتی که در تحت خط میذکور واقع است موسوم به حوض کـوچک است مـجرایـی را ماند که دو طرف آن تنگ باشد طرف قدامی آن از محل اتصال دو عظم عانه و طرف خلفي آن از سطح مقعر عظم عــجز و طــرفين آن از شکافتگیهای نسائی و قسمتی از مفصل عجز حرقفه حاصل شده. (از تشبريح مبيرزا على). رجوع به مدخل لگن خاصره شود.



لگن خاصر.

الگن، [ل گ] (اخ) دهسی از دهستان مهاباد، آختاچیبوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد، واقع در ۲۱هزارگزی شمال باختری بوکان و ۴هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. جلگه، معتدل و مالاریائی و دارای ۳۳۱ تین سکنه. آب آن از رودخانهٔ تیاتائو. محصول آنجا غلات، توتون و حبوبات. شبغل اهالی زراعت و گسلهداری و صنایع دستی جاجیمبافی و راه آن ارابهرو است. دبستانی جاجیمبافی و راه آن ارابهرو است. دبستانی

نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴). گلن به سو. [ل گ ب س] (ص مسرکب، اِ مرکب) دیگ به سر. قزقان به سر. موجودی با لگنی بر سر که در تصور کودکان آرند، بیم دادن ایشان را چون یک سر و دوگوش. لولو خرخره و جز آنها. ||در تداول عامه، فرنگی به مناسبت کلاه شابو که بر سر نهد.

لگنچه. [لَ گَ جُ / ج] (ا مُصنر) لگنِ خُـرد. لگن کوچک. لگن کوچک ســی که در آن حنا و رنگ خیس کنند. لگن کوچک از برنج کـه یای سماور نهند.

لگن خاصوه. [ل گ نِ صِ رَ /رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تجویف عظیم غیرمنتظمی است که از اعلی و اسفل مفتوح و در روی دو عظم فخذ واقع و در قدام از خاصرتین و در خلف از عجز و عصعص حاصل شده است. رجوع به لگن در این معنی شود.

لگن دشت. [ل گ د] (اخ) دهسی جسز، دهستان گنجگاه بخش سنجید شهرستان گرو آباد، واقع در ۱۵هزارگزی باختری سنجد کیوی) و پنجهزارگزی شوسهٔ هر وآباد اردبیل. کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۰۶ تن سکند. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلدداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایان ح۲).

لگن زمودی. [لُکَ نِ زُ مُرْ رُ] (تسرکیب وصیفی، إ مرکب) کنایه از آسسان است. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۰).

لگن شور. [لَكُ] (نف مركب) شوينده لكن. ||(به تحقير و طعن) پرستار بيمار.

لگنه. [لِ نَ / نِ] (!) از انگشتان یا تا بُن ران و این قلب انگه است. (غیاث). مرادف لنگ، از بیخ ران تا سر انگشتان یا و این در اصل لنگه بوده که به شده. [انام فنی از کششی. (از اهل زبان به تحقیق پیوسته).

(آنند اس) ۲

لگور. [ل] (اخ) جمعی از صحرانشناند که در حوالی هرات و سیستان میباشند. (برهان) (انسجمن آرا). طایفه ای از طوایف ناحیهٔ مکران. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۰۰.

لگوری و [ل] (ص نسبی) منسوب به لگور. |(زن بدکارهٔ حقیر و بی اعتبار.

للج. [لِ لِ] (اِخ) لِلِک. رجوع به للک شود. للدوین. [لَ دِ وی] (اِخ) دهی از دهستان سدن رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان، دشت، واقع در ۱۹ هزارگزی باختری گرگان. دشت، معندل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا برنج و غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایم دستی زنان بافتن پارچههای نخی و صنایم دستی زنان بافتن پارچههای نخی و

کرباسی و راه آن صالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

لکرد. [ل ل) الغ) دهسی از دهستان پسی رجه سور تیچی بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۴۸هزارگزی شمال کیاسر و ۲۴هزارگزی بهشهر، کوهستانی، معندل مرطوب و دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، ارزن، لبنات و عسل. شغل اهالی زراعت و مختصر گلدداری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بسافی و راه آن مسالرو است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ۳۲).

للری. (لَ لَ) (اِخ) ده کسوچکی است از دهستان کشسور بخش پایی شهرستان خرمآباد، واقع در ۴۴۰۰۰ گزی جنوب باختری سیددشت و ۵۰۰۰ گزی جنوب باختری ایستگاه کشور. دارای ۳۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶۶.

للک. [لُ لُ] (اِ) کرات. آن را در لاهیجان و آستارا و درفک، لالکی و لیلکی و در نور کرات نیامند^۳. (جنگلشناسی ساعی ج۲ ص۲۰۰).

للک [لِ لِ] (اِخ) للج. نام قومی از اقوام اسکی پلاسج در آسیای صغیر. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۵شود.

للكا. [لَ لَ] (أ) قسمى كنش. لالكا: چاچله. نام للكاى ديىلمان است. (حاشية فرهنگ اسدى نخجوانى).

للكام. [ل] (اخ) نام دهيي جزء دهستان حومهٔ بغش مركزي شهرستان فومن، واقع در ششه رارگزي جنوب خاوري فومن و سدهزارگزي جنوب راه فرعي فومن به شفت. جلگه، معتدل مرطوب و داراي ۴۵۳ تين سكنه. آب آن از پيش رودبار و گشت رودخان و استخر محلي. محصول آنجا برنج، ابريشم و توتون سيگار. شغل اهالي زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج).

للک لو. [لُ لُ] (اخ) دهسی از دهستان مرحمت آباد بخش میاندو آب شهرستان مراغه، واقع در ۱۹۵۰۰ گزی شمال باختری میاندو آب و ۱۹۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ میاندو آب بسه مهاباد. جبلگه، معتدل و مالاریائی و دارای ۵۶۴ تن سکنه. آب آن از سیمین رود. محصول آنجا غلات، چغندر و حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی

l - Bassin

۲ - ظاهراً در این مورد نیز مقلوب باشد و بسدون هساء جسنانکه امسروز نسیز در تسداول کشتی گیران هست و گویند: «لنگش کن».

^{3 -} Gleditschia Caspica (Fevier).

گلیمبافی و راه آن مالرو است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

للکی. (لَ لَ) (() کُرات. للک. درختی است که چوب آن برای چپر و پرچین مصرف شود و از آن در جنگلهای ایران بدست آید.

للكى. [لَ لَ / لِ] (حامص) شعل لَـلَه. عمل لله.

لللو. [ل ل] (اخ) دهسی جسزه دهستان اهر، واقع اوزوم دل بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در سمهزارگنزی خاور ورزقان در مسیر شوسهٔ تبریز به اهر، جلگه و معتدل و دارای آنجا غلات، حبوبات و مختصر سردرختی. شغل اهالی زراعت و گلدداری و صایم دستی جاجیم و گلیمهافی و راه آن مالرو است. (از جاگی جغرافیایی ایران ج۴).

للم. [ل ل] (لخ) نام دهی جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهسیجان، واقسع در سه هزارگزی خاور سیاهکل. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۵۳ تین سکنه. آب آن از رودخانه شعردو. محصول آنجا برنج و صیفی. شغل اهسالی زراعت و راه آن سالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

للوك، [ل] (اخ) مسوضعی به الابداد مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی مرکزی شهرستان بابل، واقع در ۱۹هزارگزی باختری لالهآباد و ۱هزارگزی جنوب راه شوسهٔ بابل به آمل. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۹۰ تین سکنه. آب آن از ردخانهٔ کاری. محصول آنجا برنج، مختصر خلات، پنبه، صیفی و کنف. شغل اهالی زراعت و راه آن مسالرو است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

لله . [لل لاه] (ع ق مركب) (از: ل + الله) برای خدا. بی غرض شخصی. خدا را. گاه گویند لله را با مزید كردن را و همان معنی خواهند، یعنی قدما با بودن لام در اوّل، راء نیز به آن ملحق میكرده اند؛ از بهر لله تعالی فریاد رس. (اسكندرنامه نخه آقای سعید نفیسی).

گفت له و فیالله ای سره مرد -

آن کن از مردمی که شاید کرد. - شه ایسوک (در تسعجب و در صدح)؛ بسرای خداست خوبی پدر تو که چون تو پسر شریف و فاضل زاد. (منتهی الارب).

شه الحمد؛ سپاس مر خدای را.

شه المنة؛ سپاس خدای را.

- قه انت؛ خدا نگهدار تو باد. خدایت ترا نگهدار باد.

- لله تلاده؛ به معنى لله درّه است.

- بنه ثبوباه؛ به معنى لله درّه است. (مستهى

الارب). - لِلّٰهِ دَرُّ قَائِلِهِ: لِلّٰهِ دَرُه. خير و خوشي بـاد گوينده را. لله دَرُّ قائل:

هر نکته ای که گفتم در وصف آن شمائل هر کس شنید گفتا لله دُرُّ قائل. - لله دُرُّ ک؛ خیر تو باد. خوش باد تو را. خیرت باد: بوبکر را بونصر گفت لله درّ کماکه شما دو تنید. (تاریخ بهقی ص۵۲۲).

لله. [لُ لَ / لِ] (أ) ني. ناى. قُصب (در ديلمان وگيلان).

لله. [ل ل ً / لِ] (ا) (مأخوذ از كلمة لالا) مربي مرد طفلى از اطفال اعبان. مقابل دده كه زن است. لالا. پرستار كودك. حاضن: مگر شاه با للماش بازى ميكند؟ مگر بازى شاه با للم است؟

لله آقا. [لَ لَ / لِ] (إ مركب) لله را به احترام لله آقا گويند.

لله باشی. [لَ لَ / لِ] (إمسركب) بـزرگ و سرور لالايان. لالايى كه گروهى لله و پرستار اطفال زير نظر وى باشند.

لله باشي. [لَ لَ] (إخ) رضا قليخان هدايت صاحب مجمع الفصحاء. رجوع به رضا قلىخان... و هدايت شود.

لله باغ. [ل ل] (إخ) موضعی به فندرسک (استر آباد) که آن را آقامحمدآباد گویند. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۸۲۸).

لله بلاغی. [ل ل ب] (اخ) دهسی جسزه دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب گرمی و ۲ هزارگزی شوسهٔ گرمی به بیلهسوار. کوهستانی و گرمیر و دارای ۲۶ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حیویات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مآلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

به بند. [ل ل ب] (اخ) دهــی از دهــتان ولوپی بخش سوادکوه شهرستان ساری، واقع در ۱۱هزارگزی راه شوسه و راه آهن شاهی به تسهران، کسوهستانی، مسعندل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۷۵ تین سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ چرات. محصول آنجا برنج و غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن ماارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

لله پوچین. [ل ل ب] (اخ) زیارتگامی به آمل (مازندران). (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۳۴).

لله جار. [لِ لِ] (اخ) دهی جزء دهستان سمام بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در چهارهزارگزی جنوب امام. کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمهسار. محصول آنجا غلات. شغل اهالی

زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

لله دو ین. [ل ل] (اخ) نسام مسوضعی به سدن رستاق مازندران. (مازندران و استرآباد راینو بخش انگلیسی ص ۸۰ و ۱۲۵).

لله رود. [ل ل] (اخ) ده کسوچکی است از دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان، واقع در ساحل دریای خزر. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

لله فن . [ل ل ف] (اخ) نسام مسوضعی به سدن رستاق مازندران. (مازندران و استر آباد راینو بخش انگلیسی ص۱۲۵ و ۱۲۶). لله کا . [] (اخ) نام رودخانهای است کد به بحر خزر ریزد و محل صید ماهی باشد.

لله گاه، [لَ لِ) (اخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش خمام شهرستان رشت، واقع در شش هـزارگـزی جنوب باختری خمام و ۲۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ خمام به رشت. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای سفیدرود. محصول آنجا برنج، کنف، ابریشم، صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و صید مرغابی و راه آن مالرو است. عباب دکان نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

لله لو - آل ل لو] (اخ) دهی جزء دهیان کیاغذکنان بیخش کیاغذکنان شهرستان هروآباد، واقع در عمزارگزی شمال آق کند و ۱۵۵۰ گیزی شیوسهٔ میانه به زنجان. کوهستانی و معتدل و دارای ۵۸۰ تن سکند. آب آن از چهار رشته چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گلمداری و صنایع دستی جاجیم و گلم باخی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

لله لو. [ل ل لو] (اخ) دهی جزء بخش نمین شهرستان اردبیل، واقع در ۲۸هزارگزی شمال اردبیل و دوهزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. کوهستانی و معتدل و دارای ۳۴۷ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران چ۴).

لله لو. [لُ لُ لو] (اخ) دهـ ی جزء دهـ تان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۴۱۵۰۰ گزی شـمال کـلیبر و ۴۱۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل مایل به گرمی، مالاریائی و دارای ۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گـوی آغاج و چشـمه. محصول

آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران م ۴).

لله لوی آت لوخان. [لٌ لُ لو] (اخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۲۵هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۷هزارگزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. جلگه، معدل و مالاریائی و دارای آن از نازلوچای. محصول آنجا غلات، چندر، توتون، حبویات و کشمش. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراببافی و راه آن ارابه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

الله لوی تراب. [لٌ لُ لوتُ] (اخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۲۳هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ده فزارگزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. جلگه، معتدل و سالم و دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از نازلوچای. محصول آنجا غلات، حبوبات، توتون و کشمش. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب افی و راه آن ارابه رو است و تابستان اتومیل توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

لله لی. [ل ل ل ل ل ا (خ) دهسی از دهستان برگشلو حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۸هسزارگزی شمال خساوری ارومیه و ۲۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ گلمانخانه ارومیه جلگه، معتدل و مالاریائی و دارای ۴۴۰ تن مکنه. آب آن از شهرچای. محصول آنجا غلات، حبوبات، توتون، انگور و چغندر. شبغل اهسالی زراعت و صنایع دستی جوراببافی و راه آن ارابهرو است و تابستان اتومییل توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

لله مورز . [ل ل م] (اخ) دهسی از دهستان رود پی بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۱۴ دهزارگزی شهرستان ساری، واقع باختری راه شوسهٔ ساری به فرح آباد. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب از رودخانهٔ تجن. محصول آنجا غلات، برنج، پنبه، صیفی و کنف. شغل اهالی زراعت و راه آن مسالر و است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

لله مرزچل. [لُ لَ مَ جُ] (لغ) موضعی میان انسار مرزچسل و سبه پشته چل مسازندران. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۶۱).

لله و جه سوا. [ل ل و ج س] (اخ) نام دهی جزء دهستان حسن کیاده بخش آستانه شهرستان لاهیجان، واقع در بیست هزارگزی شمال آستارا، کنار درییا و شش هزارگزی خاور حسن کیاده. جلگه، معتدل، مرطوب و

مالاریائی و دارای ۲۳۲ تن سکنه. آب آن از نهر مسکوکلایه و استخر. محصول آنجا برنج، ابریشم و کنف. شغل اهالی زراعت و صید مرغابی و راه آن مالرو است و از کنار ساحل اتومبیل توان بسرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۲۰).

لله و 300. [ل ل / ل و د د د / د] (تسرکیب عطفی، اِمرکیب) رجوع به لکه و به دده شود. لله و نام کیب (ل ک و ک) (اخ) مسوضعی در ایم میان خرما در مازندران. (سازندران و استرآباد راینو بخش انگلیسی ص ۶۱). لله و ین و ال ل) (ص مرکب) (در تداول مردم لله و ین و ال ل) (ص مرکب) (در تداول مردم

قزوین) اندکنگرش، کمپین، اندکبین، سخت نظر تنگ، کو تمپین، خردکنگرش، کمو تاهنظر. خردهنگرش، مقابل بلندنظر، دنسی، خسیس، ائیم،

لليانوس. [ل] (اخ) الن شاهان روم شرقی پس از قسطنطین: و چون او (قسطنطین) گذشته شد يکي از يونانيان بيرون آمد للسيانوسنام و ديسن ترسايي باطل کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۰). بايد دانست که وي يکي از سي تن جبابره است که پس از گاليونوس آکب شهرت کردند. (مائهٔ سوم). لليوس. [ل] ((خ) آنام مسردي رومي و دوست سيون آفريقائي. تولد حدود ۲۲۵ و وفات حدود ۲۶۵ ق.م.

لليوس. [ل] إإخ) يكسى از سسرداران اگوستوس امپراطور روم كه در حدود سال ۲۳ ق .م. مأمور جنگ با اشكانيان شد و چون او را به همدستى با دشمن متهم كردند خود را بكشت. (ترجمهٔ تمدن قديم فوستل دو كولانژ ص۵۰۲).

لم. [ل] (() ازمسلک. پسیچکی خاردار در جنگهای شمالی ایران. نامی که در بهشهر (اشرفت آید و شد. نامی که در بهشهر تمشک شدد. و رجوع به تمشک شود. اشوک. شوکه. خار. تیغ. تلو. تلی. بور. لام. لم. [ل] (پسوند) مزید مؤخر امکه: استالم. بالالم. سیادلم. تام. دیولی لم. زلم. اعلم (الم). افتحا که چیزی بدانجا فراوان است: یلملم؛ یعنی آنجا که یلم بسیار روید. چمازلم؛ آنجا که چماز بسیار بود. لمالم. و رجوع به لمالم شود.

لهم. [ل] (() اسم از لم دادن و لم دادن یا لمیدن، حالتی است میان نشتن و دراز کشیدن برای آسودن. استراحت کسردن و آسودن در اصطلاح عامهٔ مردم: آسایش. (برهان). لمیده به معنی آسوده و بر این قباس و المیدن، یعنی آسودن و خفتن. و با لفظ داشتن و دادن و زدن به معنی وا کشیدن و خواب کردن به فراغت است. (آندراج):

نگه مست اداریزی و لب غربال جانبیزی

به چشم غیزه جا دارد به تخت عشوه لم دارد.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).
کام دل مرا چه شودگر برآورد
شیرین لبت که لم زده بر متکای ماچ.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).
| رحمت و بخشایش. (بسرهان). رجوع به
لیدن و لم دادن شود.
لیم. [ل] (ع حرف) حرف نفی. نه. بسی. نا.

(منتهی الارب): یکدم بکش قندیل را بیرون کن اسرافیل را پر برفتر جبریل را

نه لاگذار أنجا نه لم.

گیم، [لُمم] (ع مص) فراهم آوردن چیزی را.
(منتهی الارب). گرد کردن. (تاج المصادر).
جمع آوردن با هم. (ترجمان الترآن). [انیکو
ما تفرّق و قارب بین شبت اموره. (منتهی
الارب). به اصلاح آوردن. (تاج المصادر).
|فسرودآمدن. (منتهی الارب). |خوردن
بخش خود و یاران خود و منه قبوله تعالی:
تأکلون التراث اکلالیکا (قرآن ۱۹/۸۹)؛ ای
نصیکم و نصیب صاحبکم. ابوعیدة یقال:
لمعته اجمع حتی اتیت علی آخره. (منتهی
الارب).

لهم إلى م] (ع ق مسركب) (از: ل + م، مخفف (ماسى استفهامیه) حرف یستفهم بنه و اصله «ما» وصلت بلام فحذفت الالف. بهر چه برای چه. چرا. از چه. ز چه. لیمه. (منتهی الارب). صاحب غیاث اللغات گوید: فارسیان در محاورهٔ خود به این معنی نیز میم را ساكن خوانند و به معنی سبب پسرسی و اعتراض مستعمل كنند و در محاورهٔ عربی در صورت الحاق یاء نسبت میم را مشدد خوانند. (غیاث):

و قائلة لِم عَرتَكَ الهموم و امرك مُعمَّل في الامم فقلتُ دَعيني على غُصتي فَإِن الهموم بقدر الهمم.

صاحبین عباد (از سندبادنامه ص۵۳). ذات او سوی عارف عالم

دات او سوی عارف عالم برتر از این و کیف و از هل و لم. سنائی. فقیهان طریق جدل ساختند

لِمَ لانسلم درانداختد.

- مطلب لم: هدو السؤال عن السبب الذي لاجله وجد الشيء و لولاء لما وجد ذلك الشيء كقوك لم العقل موجود.

لهم [لي] (ع حرف) مرادف أما. الا. أليسَ. ألم. إم. (دزي).

1 - Laelianus. 2 - Gallien.

3 - Laelius.

لیم. [لیمم] (ا) (شاید مأخوذ از لیم عربی به معنی چرا) در اصطلاح فدارسی زبانان، سر پیشه ای. راز صنعتی، سرّ امری: لمّ ایس کدار پیش فلان است؛ سرّ آن نزد اوست.

برهان لم؛ مقابل برهان إنَ.

- لمّ كارى؛ فوت و فن آن. بند و گشاى آن. سرّ خفى آن. حيله و چارهٔ خفى آن. حيله و چارهٔ نهانى آن. راه آن. طريق آن: هر كار لمى دارد؛ طريقى و راهى دارد.

- لم كارى دانستن يا ندانستن؛ شيوهٔ آنرا، كوك آنرا، طريق اعمال آنرا، حيلهٔ عملى شدن آن را دانستن يا ندانستن.

ئیم. [لَ] (اِخ) الله چارلز. مؤلف گفتارهای ادبی. انگلیسی. مولد لندن. (۱۷۷۵–۱۸۳۴ م.).

له. [ل] (اخ) آنام بخشی از شمال ولایت لیل به فرانسه، دارای راه آهن و ۲۰۶۸ تن کند. له آلات از ازخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در هفتهزار گزی باختر علیشاه عوض و دوهزارگزی جنوب راه ماشین رو فرعی علیشاه عوض به شهر آباد. جلگه و معتدل و دارای ۲۲۲ تن سکنه. آب سیفی، بنشن و چفندر، شغل اهالی زراعت و راه آن ماشین رو است. در زمستان از ایس میش مست به حدود این ده می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

لها. [ل] (() دوائی است که آن را عنبالتعلب گویند. خوردن آن قطع احتلام کند. (برهان). سگانگور. تاجریزی.

لما.[] (اخ) دهیی به پنجفرسنگی شیمال درّاهان.

لعا. (أمُ ما) (ع ق) هرگاه. (غياث). مگر. چون. (آنندراج). هنوز. (ترجمان القرآن جرجانی). |إيكى از حروف جازمة نافية استغراقيه. (غياث).

لماء. [ل] (ص) رنگ گندمگون. (آنندراج). ظاهراً کلمهٔ رنگ در جملهٔ منقول از آنندراج مصحف کلمهٔ لب باشد. گذشته از آنکه خود لغت نیز لمیاء است، یعنی لب گندمگون. و رجوع به لیاء شود.

لمائية. [لِ ئى ىَ] (ع مص جعلى، إمص) جرائى.

لماج. [ل][†] (ع إ) كمتر چيزى كه بخورند، يقال: ماذقت سماجاً و لا لماجا؛ اى شيئاً. (منهى الارب). چيزى اندك كه خورده شود. (مناجب اللغات). لماظ. لماق. لماك.

لماح. [لُمُّ ما] (ع ص) درخشنده. (منتهى الارب).

لهاخ. [لِ] (ع مس) ملامخة. همديگر را طيانچه زدن. (منتهى الارب).

لهاذًا. [لِ] (ع ق مركب) (از: اِ + «ما» + «ذا») چرا. چراست اين.

لَمَارُه [لُ] (إ)⁰ عــنبالشعلب. (از فهرست مخزن الادويه).

لعاز. [لي] (ع ص) عسيبكنند، يا آنك روبروى تو عيب كند. (منتهى الارب). بدگوى. لعاز. [لمُ ما] (ع ص) هناز. نتام. عيبكننده. (منتخب اللفات). بدگوى. (مهذب الاسماء). ||به چشم اشارتكننده. (منتخب اللفات).

لمازیدن. [ل د] (مص) در لفت نامهٔ اسدی دیل «ملماز» این بیت آمده است: دلیرا زوکی مجال حاسد غماز تو

رنگ من با تو نگیرد بیش از این ملماز تو.

رودکی. رجوع به کلمهٔ ملماز در لفت نامهٔ اسدی و ملماس در این لفت نامه شود.

لماس. [لُ] (ع اِ) دردجای. یقال: کواه لَماسِ؛ ای موضع دانه. (منتهی الارب). ||حاجت. (منتخب اللغات).

لماسة. [لُ سَ] (ع إ) حاجت و نياز. (منتهى الدي)

لماضّة. [لَ ظَ] (ع إِ) آنچه ماند از طعام در گوشههای دهان. (منتهی الارب). آنچه در دهن بماند از طعام. (مهذب الاسعاء).

رس به بعد از سام بههاب و المسام. المعام - إلي [(ع إ) ج لمعة (منتهى الارب). لما ء كؤس، ج، لمعة كؤساء.

لماع. [َلَمُ مسا] (ع ص) بسيار درخشان. ||شعشير درخشان. (ناظم الاطباء).

[مَتَّاعَهُ. [لَمْ ساع] (ع إ) عسقاب. ||دشت نخوخشان سراب. ||جاندانه يعنى پيش سر كودك مادام كه بجند. (منهى الارب). يافوج. لماقع. [ل] (ع إ) چيزى، ماذاق لماقاً: نچشيد چيزى (هذا يصلع في الاكل و الشرب). (منتهى الارب). چيزى اندك. (منتخب اللغات). لماج. لماظ. لما ك.

 هیچ لماقی نچشیده بودن؛ هیچ چیزی نچشیده بودن.

لماك. [لُ] (ع إ) چيزى. رجوع به لماظ شود.

لماك. [لُ /لِ] (ع إ) سُرمه. (منهى الارب). لَمال. (منتهى الارب).

لعال. [لُ / لُ] (ع إِ) شــرمه. كُـــحل. (بـحر البعواهر). لما ك.(منتهى الارب).

لعالیم. (لُ لُ) (ص مرکب) لبالب. مالامال. (برهان)، پُر. مَملوَ. نِیک پُر. پُر تا لِبه چنانکه از سر بخواهد شدن. رجوع به لبالب شود:

نه از لشکر ماکسی ⁶کم شدهست نه این کشور از خون لمالم شدهست.

فردوسی. (رشیدی این لغت را به ضسم هر دو لام و در شعر فردوسی کلمهٔ کم را در مـصراع اول گـم (بــه کـاف فـارسی) آورده است و صـاحب آنندراج بر هر دو ایرادکرده).

لمام. [ل] (ع]) جلمة. (منتهى الارب). لمام. [ل] (عق) مو يزورنا لماماً؛ اى غباً؛ يعنى او روز در ميان مى آيد ما را. (مستهى الارب) (از اقرب الموارد).

لعان. [ل] (إخ) (الآ...) نام قومي. و هم الذين كانواقصدوا سواحل الشام في الدولة الايوبية. و مواطنهم في شمال البحر الرومي غرباً بشمال. قال في العبر و هم من ولد طويال بن يافشبن نوح. (صبح الاعشى ج ١ ص ٣٧٠).

لمان، [لَ] (نف، ق) در حال لميدن. **لمان،** [لِ] (إخ) ^٧ درياچهاي به ژنو.

لمان. [لِ] (اخ) مورخی است. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۵۵۴ شود.

لمانی. [] (ص نسبی) قسسمی میروارید: و مروارید اصفهید حرج قطری و لازک و وردی و مفرس و لعانی که هرکس مثل آن ندیده بود. (تاریخ بیهق).

لما یه. [لَ یَ] (اِخ) شهری از اعمال مریة به اندلس. (از معجمالبلدان).

لهء. [لُمَدً] (ع مص) دست بسر کسبی زدن آشکارا و نهان. ||تسمامی چیزی را گرفتن. ||نگریستن. (منتهی الارب).

لمباردی. [لُ] (اخ) ^۸ نسام نساحیهٔ شسالی ایتالیا، واقع در دامسنهٔ کسوههای آلپ و دارای ۲۸۸۱۰۰۰ گز مربع مساحت و ۲۸۸۱۰۰۰ تن سکنه و کرسی آن میلان است. لنکبرده.

(ابن النديم). لعباندن. إلُ دَ] (مص) لُباندن. چيزى نرم مانند پلو و نان را با لقمهٔ بـزرگ نـيمجويد. فـداد:

لمبر الُّ بَ] (ا) کُنْبَر. در تداول عوام، قسمت زیر سرین از پشت. گوشت سرین، گوشت پشت ران آدمی خاصه فربه آن.

لمبور [لَ /لُ بُ] (إ) لَبُر. در اصطلاح بنايان، فشارى كه از حمل زايد بر قوت حامل پىديد آيد.

1 - Lamb. 2 - Lomme.

۳-در فهرست مخزنالادویه لمار آمده است و در تحفهٔ حکیم مؤمن لماء.

۴ - در منخب اللغات به ضم لام ضبط شده

۵-در تحفهٔ حکیم مؤمن لماء ضبط شده است و در برهان لما.

۶ – ط: بسی.

8 - Lombardie.

7 - Léman.

لمبر. لمحان. ۱۹۷۷۳

- لمسبر پیداکردن دیواری؛ در قسمتی شکست برداشتن بدانسان که قسمت فوق آن لرزد و بیم افتادن بود.

لهبو. [ل ب] (اخ) دهی جزء دهستان گیوی بخش سنجید شهرستان هر و آباد، واقع در پسانزده هزارگسزی خساوری سسنجید و پانزده هزارگزی شوسهٔ هر و آباد به اردبیل. کوهستانی، سر دسیر و دارای ۵۱۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

لمجیوه [ل ب] (اخ) دهسی جسزه دهستان مشکین خاور بخش سرکزی شهرستان مشکینشهر، واقع در ۲۴هزارگزی شهرستان خیاو و پانصدگزی شوسهٔ خیاو به اردبیل. جلگه، معتدل و دارای ۴۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و سبلان و نهر انار. محصول آنجا غلات، حبوبات و سیوهجات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لهبوان. [لُ بَ] (اخ) لنسيران. دهى جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در بيستهزارگزى باختر ورزقان و ششه زارگسزى شسوسهٔ تبريز به اهر. كوهستانى، سردسير و داراى ۸۶۹ تن سكنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ اهر. محصول غلات و سردرختى. شغل اهالى زراعت و گلمدارى و صابع دستى فرش و گليم بافى و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافيايى ايران ج ۴).

لمبرزّو. [لُ رُ زُ] (اِخ) المسسسرشک و کریمینالیست اجرمشناس) ایتالیائی، مولد ونیز (۱۸۳۵-۱۹۰۹م).

لمبرگ. [لِ بِ] (اِخ) کشوپل. نـام آلسانی شهر لودف از گـالیــی شـرقی بـین بـوگ و دنیــتر. دارای ۲۸۳۷۰۰ تن سکـنه و امـروز ملحق به اوکراین است.

لعبورتک، [ل] (اخ) (دوشه دو...) ایالت قدیمی از هلند که امروزه میان بلژیک و هلند تقیم شده است. قسمت متعلق به بالژیک دارای ۲۶۰هزار و قسمت متعلق به هملند دارای ۴۵۵هزار تن سکنه است.

لمهه . [لُ بَ /بِ] (ص) مرغ بيدم. كــل (در تداول مردم قزوين).

لهبه. [لَ بَ /بِ] (ا) (در تداول مردم قزوین) قرنیس گردا گردستف اطاق. ||تخممرغ که گاهی مرغ گذارد با پوست نرم. تخممرغ که پوست نرم دارد نه سخت و این علت گونهای است که گاه در مرغان پیدا شود. انبه.

لىمبەنسو. [لَ بَ سَ] (اخ) (قلعهٔ...) لىبهسر. نام قلعتى در رودبار قىزوين كىنار شـاھرود.

بسقایا و آشار آن هنوز برپاست و آن به چهارفرسنگی مغرب قلعهٔ العوت و از قبلاع خورشاه اسماعیلی است که به امر هملاکسو خراب شد.

لمیه دان. [لُ بِ] (اخ) دهی از دهستان دیر بخش خورموج شهرستان بوشهر، واقع در ۹۶ هزارگزی جنوب خاوری خورموج و جنوب کوهنمک، دامنه، گرمسیر و مالاریائی و دارای ۲۴۸ تسن سکنه. آب آن از چاه، محصول آنجا غلات و خرما و شفل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

لَهْتُو. [لَ تُ] (ص) مردم کاهل و بی رگ. |افربه و پرگوشت و قبوی هیکل و گنده و ناهموار. (برهان). فربه و قبوی و گنده. (غیاث). ذکل:

فربه شد عشق و زفت و لمتر بنهاد خزد به لاغری روی. عقل جز راستگوی لمتر نیست حیله سازنده و گلوبر نیست. سنائی. آنچه دی آن پسر سر گر ک چرخور کرد

من ندیدم که در آفاق یکی لمتر کرد.

سنائی.

گرضریری لعتر است و تیزخشم گوشت پارهش دان که او را نیست چشم. مولوی.

تاکه زفت و فربه و لعتر شود آن تنش از پیه و قوت پر شود. هست حیوانی که نامش اُسنگر است

کوبه زخم چوب زفت و لعتر است. مولوی. کریمالدین تو آن پهلونزادی

کهگردون را بنو باشد تفاخر. فرستادم به خدمت رقعهای دی

به دست بهلوي هنگفت و لمتر. ابن يمين. خلعت آيمان تازه بر عميد خسته پوش

تا بدأن خُلعت فضیلت لتره و لمتر شود. عمید لوبکی.

لعتو ال ت] (اخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رامس شهرستان شهسوار، واقع در بخش رامسر شهرستان شهسوار، واقع در شوسه. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۲۴۰ تن سکنهٔ گیلکی و فارسی زبان. آب آن از رودخانهٔ صفارود. محصول آنجا برنج، مرکبات، چای و ابریشم و شغل اهالی آن زراعت است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ۲۶).

لمتر. [لُ م] (اِخ⁰ فسر دریک. نسام آکتور (هسترپیشُه) فسرانسسوی، مسولا هساور (۱۸۰۰–۱۸۷۶م).

لمتو. [لُ مِ] (اِخ) عَنقاد و ادیب و درامنویس فـــرانســـوی، مــولد ونـــی (لوآره) (۱۸۵۳–۱۹۱۴ م.).

لمتو. [لُ مٍ] (اِخ) (وكسيل و نسويسند: ژانسنيست فسرانسيوی، مبولا پاريس (۱۶۰۸-۱۶۵۸ م).

لمترى. (لَتُ اُ(حامص) فربهى. تنومندى: انساطى كرد آن از خود برى

جرأتى بنمود او از لمترى. مولوى. لمتوفة. إل نَ الإخ) نسام قسومى: و مسن صنهاجة، لمستونة. و من لمتونة ملوك العرابطين، الذين كان منهم اميرالمسلمين يوسف بن تاشفين بانى مدينة مراكش من المغرب الاقصى، و هم الذين انقرض ملكهم بدولة المسوحدين. (صبح الاعشى ج١

لمعج. [ل] (ع مص) به کنجهای دهان خوردن. (منتهی الارب). الا کل باطراف النم. | ابدگل پر کردن یا پوشانیدن. (دزی). ^۸ | آرامیدن با زن. (منتهی الارب). | (ص) زشت. سَنج لَنج، از اتباع است: سَمِج لَمِج کَذلک. (منتهی الارب). کمجا. [ل) (اخ) ^۹ لَنزا. نام شهری از لهستان، کنار رود نارو و دارای ۲۲هزار تن سکنه. کنار رود نارغ و (علی الستاشکن. (مستهی الارب).

لمچان. [ل] (اخ) نام طایفهای قتال و خونریز. در سرزمین ایشان از بیاری شکر جملهٔ طعامها شکرین باشد. (شعوری).

لمع [ل] (ع ص، إ) امر بارز و آشكار. يقال: لارينك لمحاً باصراً: اى امراً واضحاً. (منهى الارب). [[(إمص) چشمزد.

-لمحٌ باصر؛ نگاه تيز.

— لنع بصر؛ چشم زدن. چشم بـر هــم زدن. لمحالين:

مکن هرگز بدو فعلی اضافت گر خرد داری بجز ابداع یک مبدع کلمحالعین او دانی. ناصرخسرو.

لمع. [ل] (ع مس) نگسریسن. (دهار) (زوزنی) (تاج الصادر). نگریسن و دیدن به نگاه خفی و پنهان. (منتهی الارب). دیدن به نظر سبک. (منتجب اللغات). لمذ. (منتهی الارب). الارشیدن برق. درخشیدن برق. (زوزنی). درخشیدن برق و ستاره. (منتهی الارب). درخشیدن. (تسرجسمان القسرآن جرجانی). لمحان. تلماح. (منتهی الارب).

لمحان. [لَ مَ] (ع مصً) نگریستن. (تـاج المصادر). لمح. (متهی الارب). و رجـوع بـه

- 1 Lombroso. 2 Criminaliste.
- 3 Lemberg. 4 Limbourg.
- 5 Lemaitre. 6 Lemaitre.
- 7 Lemaistre.
- 8 Remplir ou couvrir de boue.
- 9 Lomja, Lomza.

لمح شود.

لعجة. [ل ح] (ع] اسم است از لمح. به لمحات، ملامع. سفكة. (منتهى الارب). زمانة اندك كه به مقدار قبلل باشد. (غياث). چشمزد: ديگر خصلت از خصال حميده و خصائص ا پسنديدة اوست كه يك لمحة البصر از عمر او... ضايع نماند. (ترجمة تاريخ به مطالعة كتب و مجالست فضلا و مؤانست به مطالعة كتب و مجالست فضلا و مؤانست حكما... استيناس جويد. (ترجمة تاريخ يميني). | اوزديدگي نگاه و پنهانديدگي. يميني). | اورديدگي نگاه و پنهانديدگي. را. | اورخش. (منتهى الارب). درخشيدن برق. | اشه و مانند. يقال: فيه لمحة من ابيه. الخوبي. الخصوبي. الخسني روي كه آشكار گردد. (منتهى الارب).

لمحة لمحة. [لَ حَ لَ حَ] (ق مــــركب) دَمِيهُ دَمِيهُ مَـــدُهُ. (آنندراج).

لعد. [لَ] (ع مص) فروتني كردن به خواري. ||زدن يا طيانچه زدن. (منتهي الارب).

لم دادن. [لَ دَ] (مص مرکب) یکبری بر بالش یا مخدهای تکیه کردن برای تعدد اعصاب. لمیدن. بعراحت به یک سوی بدن نیمه دراز کشیدن.

- در ماشینهای شخصی لم دادن یا لمیدن؛ یکبری تکیه کردن.

لم داده. [لَ دَ / دِ] (نصف مرکب) نعت مفعولی از لم دادن. لمیده. به راحت به یک سوی بدن نیمه دراز کشیده. یک بری برای تمدد اعصاب بر چیزی تکیه کرده.

لمدان. [لُ] (ع ص) خوار فروتن. (متهى الارب).

لَهَلْ. [لَ] (ع مص) نگریستن. دزدیده دیدن. لمح. (منهی الارب).

لعو - [ل م] (اخ) دهی از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۵۴ سزارگسزی شسمال خساوری کیاسر. کسوهستانی، جنگلی، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه سار. محصول آنجا غلات، ارزن، لبنات و عسل. شغل اهالی زراعت و مختصر گلهداری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بسافی و راه آن مسالرو است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

لَمُو. [لُ مٍ] (اِخ) ۗ نــــكلا اِلوا. فــيلــوف فرانــوى (۱۷۶۷–۱۸۲۲ م.).

لمو - آلَ مِ] (اخ) فــــيليپ ژزف هــــاتری. مــجـــمهساز و حـــجار فـرانــــوی، مـولد والانـــين (۱۷۹۸–۱۸۸۰م).

لعو. [لُ مِ] (اخ)⁷ مادام مادلين. نسقاش غرانسوي، مولد آرک (وار) (۱۸۴۵–۱۹۲۸ م).

لمراسك. [ل] (اخ) دهى از دهستان گـلباد بخش بهشهر (اشرف) شهرستان ساري، واقع در ۱۸۵۰۰ گزیخاور بهشهر و هنزارگنزی جنوب راه شوسهٔ بهشهر به گرگان. دامنه، معتدل. مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۳۱۵ تن سكنه. آب آن از چشمهسار و قنات. محصول أنجا برنج. توتون. سيگار. مركبّات. صیفی، پنبه و مختصر ابریشم. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. ایستگاه راه آهن به نام تبرتاس در اراضی این آبادی و باغ نـمونهٔ کشاورزی در آن واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲). اشهرکی است (از دیلمان به ناحیت طبرستان) بر دامن کوه و به یک فرینگی وی نمکستان است که نمک گرگان و طبرستان از آنجاست. (حدودالعالم). **لمود.** [لِ مَ] (اِخ) نام موضعی به چهاردانگهٔ مازندران. (مازندران و استرآباد رابیتو بسخش انگلیسی ص۱۳۲).

لموسيه. [لُ مِ يِ] (لِخ) [†] رَا ک. آرشينکت فرانسوی، مولد پُنْ تو آز (۱۵۸۵–۱۶۵۴م). لموسيه. [لُ مِ ي] (لِخ) ^۵ نيوموسن. شاعر درامی و ليريک فرانسه (۱۷۷۱–۱۸۴۰م). لموری. [لِ مِ] (لِخ) ^۴ نيکلا. طيب وشيست فرانسوی، مولد روئن (۱۶۴۵–۱۷۷۵م). لموز. [لَ] (ع مص) آشکار شدن يي ي در

لهز. آل] (ع مص) آشكار شدن پيرى در كسى. ||اشاره كردن به چشم و مانند آن. اشاره با چشم يا سر و مانند آن. همز. نبز. ||عيب كردن. منه قوله تعالى: منهم من يلمزك في الصدقات. (قرآن ٥٨/٩)، عيب نهادن بر. نَبْر. ||زدن. ||دور كردن. ||سپوختن. (منهى الارب). ||فرمان دادن. الرزي).

المزا. [ل] (اخ) نام شهری از لهستان. رجوع تعملیجا شود.

َ **لِمزاتِ،** [لَ مَ] (ع إ) ج لمزة.

آمواً ن. [لِ م] (اخ) نام یکی از دهستانهای شدگانهٔ بخش بستک شهرستان لار، واقع در جنوب خاوری بخش و دامنهٔ جنوبی کوه بیان. جلگه است و رود شور مهران از وسط آن جاری است. هوای آن گرم و خشک و آب مثروب از باران و آبیاری زراعت دهستان از خرما، تبا کوو لبیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. این دهستان از شش آبادی تشکیل شده و تفوس آن در حدود دوهزار و مرکز دهستان قریهٔ لعزان و آبادیهای مهم آن انجیره و یدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

لعزان. [لِ مَ] (اخ) نام دهی مرکز دهستان لعزان بخش بستک شهرستان لار، واقع در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری بستک، کنار راه شوسهٔ بستک به بندرانگه. جلگه، گرمسر و

مالاریائی و دارای ۶۳۱ تن سکند. آب آن از چشمه. محصولات آنجا غلات و تنبا کو.شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

لمؤان. [ل م] (ایخ) (رودخانه...) نامی که به قسمی از رودخانه اسیر دهند، بدین ترتیب که رودخانه اسیر دهند، بدین ترتیب که صحرای گلهدار رسد آن را رود شور گلهدار نامند... و چون به قریهٔ کمشک رسد رودخانهٔ کمشک نامیده می شود و چون به قریهٔ هرنگ جهانگیریه رسد آن را رودخانهٔ شور هرنگ گویند و باز چون ده فرسخ بیشتر روی به مشرق رود و به قریهٔ لمزان جهانگیریه رسند آن را رودخانهٔ لمسزان گویند، و آنگاه ده فرسنگ دیگر به سوی جنوب رود و در فرسنگ دیگر به سوی جنوب رود و در فرسنگی شرقی بندر کنگ از توابع بندر کنگ از توابع بندر کنگ داخل خلیج فارس گردد. (از فارسنامهٔ ناص ع).

لِم زُدْنِ. [لُـزُّ دَ] (مص مرکب) واکشیدن و خوابیدن به فراغت. (برهان). خفتن به آسایش.

لم زدن. [لُ زَ دَ] (مص مرکب) بیار بوذن و در آنجا جنیدن مانند کرم و خا کشی در آب گندیده. وول زدن (در تداول مردم تهران). لمزة. [لُ مَ زَ] (ع ص) عیبکننده یا آنکه در پس مردم عیب کند. (منهی الارب)، بدگوی.

لمزة. [لُ مَزَ] (ع ص) عيبكننده يا آنكه در پس مردم عيب كند. (منهى الارب). بدگوى. بدگوى در روى. (از دهار). عيبنهنده. بدگوى در قفا. مغتاب در پشت سر. (قاموس).

لمس، [لُ] (ع مص)^ بيساوش، بسودن بــه دست چیزی را. (منتهی الارب). سودن چیزی را به دست یا عنضوی. (غیاث). بىرمجیدن. بسائيدن، سودن. سائيدن. بيسودن. بسودن دست. (تاج المصادر). بساويدن. پرواسيدن. مس، جَسٌ. اِجتاس، بماوش، دست سودن. پرواس. پرماس. منجش. مىلامنىة. مُىمائنه. لاممه، المدرك به الكيفيات الاربع، الخشونة و النعومة و الخفة و الليونة و نظائرها. (تذكرهُ بَجُ ضرير انطاكي). و لمس يعرف به الحر و الصر و الرطب و اليابس و الصلب و اللدن و الخشن و اللين. و رجوع به الجماهر بسروني ص٣ و ٥ شود. هي قوّة مثبتة في جميع البدن تدرك بها الحرارة و البرودة و الرطوبة و اليبوسة و نـحو ذلك عند التماس و الاتصال به. (تـعريفات). صاحب كشاف اصطلاحات الفنون آرد: لُمس

۱ - در نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف: خلال

- 2 Lemaire. 3 Lemaire.
- 4 Lemercier. 5 Lemercier.
- 6 Lémery.
- 7 Donner des ordres.
- 8 Toucher, Attouchement,

بالفتح و سكون الميم في اللغة المس باليد و في عرف الحكماء و المتكلمين نبوع من العواس الظاهرة و هو قوّة منبئة فسي العسصب المخالط لاكثر البدن سيما الجبلد اذ العصب يخالط كله ليدرك انَ به الهواء المجاور للبدن محرق او مجمد. فيحترز عنه لثلايفسد المزاج الذي به الحيوة و من الاعتضاء منا فيه قبوة لامـــة كالكلية و الكــبد و الطـحال و الريــة و الاعظام و قبل انَّ للعظم حـــاً الا انَّ في حـــه كلالاً و لذا كان احساسه بالالم اذا احسَ شديداً. و اعلم انَّه قال كثير من المحققين مـن الحكماء و منهم الشيخ: أنَّ القوَّة اللامـــة أربع قوى متفايرة بالذات حاكمة بمين الحرارة و البرودة و الرّطب و اليابس و بسين الصلب و اللين وبين الاملس و الخشن و منهم من اثبت خامسة تحكم بين الثقيل و الخفيف و الحقّ انّها قوة واحدة و مدركات هذه القوة تسمى مملموسات و اوائـل المحسوسات و وجـه التسمية بها سبق في لفظ الحسّ و هي الحرارة و البرودة و الرّطوبة و اليبوسة المسماة باوائل الملموسات و اللطافة و الكثافة و اللـزوجة و الهشاشة و الجفاف و البلة و الشقل و الخنفة و الملاسة و الخشونة و اللين و الصلابة هكذا في شرح المواقف و شرح حكمةالعين و غيرهما – انتهی

- انتهی. ز ذوق و لعس تن را هست بهره چو از نرمی بیابد دست بهره. ناصرخسرو. گفتمکه نفس حسیه را پنج حاسه چیست گفتاکه لعس و ذوق و شم و سمع با بصر.

ع. . ر ناصرخـــرو.

و حس ظاهر پئج است: حس دیدن... و حس بسودن و آن را به تازی لمس گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

هر یکی را به لمس هر عضوی اطلاع اوفتاده بر جزوی. سر بریدن چیست کشتن نفس را

در جهاد و ترکگفتن لمس را. مولوی. قصهٔ دور تبسمهای شمس

وآن عروسان چمن رالمس و طمس.

مولوى. ||آرمــيدن بــا زن. (مـــتهى الارب) (تـاج المصادر):

به لمسی پیرزن ماند حضور نا کسان ای دل وضو باطل کند و آخر ندارد نار پستانی. خاقانی.

|(اِ) حاجت. (غياث).

المس. [ل] (ص) هر چیزی که نرم و ست بساند. (برهان). رخو. سست. نرم، قابل پیچیدن، مانند ترکه تر و مار. قابل ارتجاع. خمپذیر. قابل انعطاف. قابل خم و راست شدن. [فالج. فالجگونه. لس. مفلوج. بی حسّ. المس شدن عضوی یا تمام آن: قالج پدید

آمدن در عضو یا همهٔ اعضاء.

لمس. [لُ مُ] (ع ص، إ) جِ لَـــوس. (مـــّـهى الارب).

لهس. [لَ مِ] (اِخ) دهی از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در بخش الیگودرز، کنار راه مالرو چقاطرم به مکی آباد. جلگه، معتدل و دارای ۴۶۶ تسن سکنه. آب آن از قنات و چاه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیجهافی و راه اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران چ۶).

لمساقوس، [لَ] (إخ) لابساك⁷. رجوع به لابساك شود.

لهسود [لَمْ مَ سَ] (اخ) ظاهراً همان لبه سر باشد که قلعتی است به رودبار قزوین از قلاع اسماعیلیه: و پادشاه در لمسر که مشتاة آن حدود بوده مقام فرمود. (جهانگشای جوینی). رجوع به لعبه سر شود.

لعس شدن. [لَ شُ دَ] (مسص مرکب) گا قالجگونه شدن. بی حس و بی حرکت ارادی گشتن اندامی. لَس شدن. بی حس و حرکت شدن عضوی: دستم لمس شده است؛ حرکت د. کن

لمسك. [لِ مِ] (اِ) لمشك. (برهان). رجوع به لمشك شود.

لهسک. [ل مِ] (اخ) دهسی از دهستان گرگان، سدنرستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان، و اقتص در ۱۸هزارگیزی باختری گرگان و ۱۸هزارگیزی راه شوسه گرگان به بندر شاه. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۵۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخیانهٔ شصتکلانه و قنات، محصول آنجا برنج و غلات. شفل اهالی بارچنه تقای ابریشمی و کرباس و دارای راه فرعی به شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی بارین بخش انگلیسی ص ۱۸، ۱۲۵ و ۱۲۶ رابنو بخش انگلیسی ص ۱۸، ۱۲۵ و ۱۲۶ شود.

لمسكردن. إل ك د] (مسص مركب) أ بسودن. بسودن. برمجيدن. مسلامسه. مَسَ. پرواسيدن. بيرواسيدن. (لفت نبامة اسيدي). بساويدن. پساويدن. (برهان). و رجوع به كمس شود.

لمسكلاً. [لَ مٍ كَ] (اِخ) نــام مــوضعی بـه بارفروش (بابل) مازندران. (سـفرنامهٔ رابـيـو بخش انگليــی ص۱۹۹).

لمسوكلاً. [لَ كَ] (إخ) نــام مــوضعی بــه هزارجریب مازندران. (سفرنامهٔ راینو بـخش انگلیــی ص۱۲۴).

لمسوكلابزرك. [لَكَبُزُ] (إخ) دهى از

بسخش بسندیی شهرستان بابل، واقع در ۲۳هزارگزی جنوب باختری بابل، متصل به مُقری کلا. دامنه، معندل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۳۴۰ تن سکنه. آب آن از کلارود. معصول آنجا برنج و غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

لمسوکلا کوچک. [لَ کَ چَ / چ] (اخ)
دهی کوچک از بخش بندیی شهرستان بابل،
واقع در ۲۸هزارگزی جنوب بابل و دارای ۵۰
تن کنه است. (از فرهنگ جفرافیایی ایسران

لهسی، [ل] (حامص) قابلیت ارتجاع. حالت و چگونگی آنچه خم و راست تواند شد بی شکستن. | فالج.

.ي مصني " عن المعنى المسيق". [لُ سَى يَ] (ع ص نــبى) أَ مــــوب بدلسى. مختص يد حس لاســـد.

لَعْشِ. [ل] (ع مُص) كار بيفايده كردن. |إسازيدن. (منتهى الارب). عبث. (اقرب العوارد).

لمشک. [لِ مِ] (ا) جغرات و ماستی راگویند کهشیر و نمک در آن ریزند و خورند. لمسک. (برهان).

لم شير . [لَ] (إ) شرم مرد(؟).

لمص [ن] (ع إ) فسالوده. إفسالوده اند بى شيرينى كه كودكان با دوساب خورند. (منتهى الارب). شيء مثل الفالوذج لا حلاوة له يؤكل مع الدبسر. (بحر الجواهر). ظاهراً آرد سرخكردة با روغن باشد كه شيرينى آن را شيره كنند گاه خوردن: و لعلك امرت خادمك ان يشترى لك من العلوانى شياً من خادمك ان يشترى لك من العلوانى شياً من الفالوذج، لكن هل فكرت ان يشترى شياً من العلوص و المزعزع او المزعفر او اللمص او اللواص او المرطراط و السرطراط الى اخواتها و كلها تعنى الفارسية الاولى. (نشوء اللغة العربية ص ٩١).

لمص. [ل] (ع مص) فالوده خوردن. ||بر انگشت گـــرفتن و ليــــيدن انگــين را. ||شكنجيدن چيزى را به دو انگشت. (مــتهى الارب).

لمصلحة. [لِ مَلَ حَ بِنْ] (ع ق مركب) (از: لِ + مصلحة) از پي مصلحتي.

لعصو. [ل مَصْ صو] (لخ) نام ارواح حامیهٔ آسور. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۸۰). لمط. [ل] (ل) نامی که در صحاری آفریقا به حیوانی از جنس بز کوهی دهند و از پوست آن سپر سازند و «درقة لعط» نامید، شود.

Flexible.
 Lampsaque.

^{3 -} Se paralyser.

^{4 -} Toucher, Tâter, Palper.

^{5 -} Tactile.

لمط. [ل] (ع مسص) اضطراب كردن. || پريشان شدن. ||طپيدن. ||نيزه زدن. ||(إخ) گروهیاز مردم که سپر نیکو و محکم سازند.

لمطة. [لُ طُ] (إخ) شهري از بربر. شـهركي است نزدیک سوس اقصی و میان آن و سوس بیست روزه راه باشد. این را اسنحوقل گفته است در کتاب المسالک و الممالک و همی معدنالدرق اللمطيه. لايوجد في الدنيا مشِلها عملي ممايقال والله اعملم. (ابسنخلكان ج٢ ص ۵۴۱). زمینی است از آن قبیلتی از بربر به اقصای مغرب و این نام بر قبیله و زمین هر دو اطلاق شود و سپر لمطیّ منسوب بدانجاست. ابن مروان گمان برده است که مردم این قبیله وحوش را صید کنند و پوست آنان را در شبر تازه دوشیده بخیسانند و از آن سپر سازند که شمشیر بسرنده بسر وی کارگر نباشد. (از معجمالبلدان). زمینی است مر گروهی را به بربر، سپر را به وی نسبت کنند، پوست را یک سال در شیر تر نهند، بعد از آن سپر سیازند و سپر آن چندان محکم و استوار گردد که تیغ بر آن کارگر نشود.

لمطور [لَ طُ] (ص) به سعنی لَسْتُر. فریه. (شعوري).

لمطی. [لَ طیی] (ص نسبی) منسوب بـه

لمطية. [لّ طي يّ] (ص نــبي) منــوب بـه لَمطة: دروق لمطية؛ سپر لمطي. و رجـوع بــه

اسب. (منتهى الارب).

لمط. [لُمُ] (ع إ) ج لمظة. (مهذب الاسماء). **لهظ. [**لَ] (ع مص) زبان گرد دهن براوردن. (زوزنی). زبان راگرد دهان بـراوردن بـعد از خوردن طعام جهت فراگـرفتن لُــماظة. ||لب ليسيدن. ١ ||فرا گرفتن مزة طعام را. ||چشيدن. | حق كسى را دادن. (منتهى الارب).

لمظة. [لَ ظَ] (ع إ) سيدى لب زيرين اسب. لَمَظ. ||سپیدی هر دو لب. ||سپیدی یکی از دو لب. ||نکتهای سیاه در دل. ||نکتهای از سپیدی دل. (از لغات ضدً). و فی حدیث علی عليهالسلام: و الايمان يبدو لمظةً فيي القبلب كلما ازداد الايمان ازدادت اللمظة. ||اندك از روغن که به انگشت برداشته شـود. ||انـدکی سپیدی در دست اسب یا در پای آن بر

لمظة. [لُ مَ ظ] (ع إ) بارة طعام. ج، لُـمظ. (مهذب الاسماء).

لَمَعِ. [لُ مَ] (ع إ) ج لُنعة .(اقرب الموارد): توقع از ایام ایشان دآشتن به لمع سراب مغرور شدن است. (ترجمهٔ تاریخ بمینی). چون مرا ماهي برآمد با لمع

(منتهى الارب).

لمظ. [لَ مَ] (ع إ) لَمظة. سپيدى لب زيـرين

مویهای گردا گردسم. (منتهی الارب).

مولوي. پس چرا بائم غباری را تبع. آبگینه هم بداند از غروب مولوي.

كآنلمع بوداز مه تابان خوب. وان طبیب و ان منجم در لمع دید تعبیرش بپوشید از طمع.

موسیا کشف لمع بر که فراشت آن مخیل تاب تحقیقت نداشت.

زآنکه آن تقلید صوفی از طمع عقل او بربست از نور لمع.

مولوي. **لمع.** [لُ] (ع إمــص) صـاحب كـُــاف اصطلاحات الفنون آرد: لمع نزد شعرا آن است که در بیت بعض الفاظ عربی به ترکیب مفید آرد. و اگر آن ترکیب، ترکیبی باشد که به چیزی مصطلح شده باشد، یا به مثل یا به لطیفه و یا به حکمتی و یا غیر آنها زیبا آید. مثاله:

> کسیکه دید در عالی تو از حیرت بكفت اشهد أن لا أله ألا ألله.

كجاما وكجاشهر مدائن

غلط كرديم المقدور كائن.

كذافي جامعالصنايع. و رجوع به ملمع شود. **لَمْعٍ. [لُ] (ع مــص) لُـمعان. درخشـيدن و** روشن شدن. (منتهى الارب). درخشيدن. (زوزنی) (تاج المصادر) (دهار):

از عکس و لمع انجم رخشنده هر شبی تا آسمان بهگونهٔ پیروزه طارم است.

مولوی.

مولوي.

| إبه دست اشاره كردن. | إبريدن مرغ. ||آشكارا شدن از در و برآمدن كـــي. (منتهى الارب). ||سپیدگردیدن. لکه کردن. (دزی) ً. لمعات. [لُ مَ] (ع إِ) ج لَسَدَّ .

– اشعةاللمعات؛ نــام كــتابي از جــامي و أن شرح لمعات فخرالدين عراقي است.

لمعان. [لُ مَ] (ع مص) أَ لَـمُع. درخشـيدن. . (تياج المصادر). بُسروق. تسلألؤ. تسابش. آدِرخشيدن. درفشيدن. تافيدن. تابيدن. لموع: وُّ روز کور را از لعمان آفساب تبایستان چه تمتع تواند بود. (تاریخ بیهق ص۴). و لممان انسوار سروری در جبین او مبین گشته. (گلستان). ||اشارت کردن لمع.

لمعانى عباسى. [لُ مَ عَبْ با] (إخ) لمغانى عباسی. شاید شاعری باستانی است و شعر او در بعض نسخ لفتانامهٔ اسدی به شاهد اسده است. از آنجمله:

ای میر شاعرانت همه ژاژند من ژاژ ني وليکن فرغستم.

لمعظة. [لَعَ ظ] (ع ص) رجلٌ لَنعَظَةٌ؛ مرد آزمند سخت ليسنده (مقلوب لعمظة). (منتهى الارب).

لمعة. [لُ عَ] (ع إِ) ارهُ گِياه خشک ميان گياه تر.ج، لِماع. (منتهی الارب). پارهای از گیاه که خشک شـــده و ســـپد شــده بــاشد. (منتخباللغات). ||گروه مردم. (منتهى

الارب). گــروه أدميان. (منتخباللغات).. ∬پارهای از عضو که خشک ماند در وضو ر غسل. (منتهي الارب). أنجاكه آب بوي نرسد در غسل و طهارت. (مهذب الاسماء). ||اندكى از زندگانی. ||جای درخشان رنگ از اندام. (منتهی الارب). و سیدی که بر سر باشد. (منتخب اللفات). ج، لُمع.

لمعة. [لَعَ] (ع إ) لمـــعه. يك درخش. روشنی، پرتو: لمعهای از فیض نور بحر است اساس و ایالت خیطهٔ وجیود او بیازداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۷). رسالهای در ذکر صحابه رضوانالله عليهم كه لمسعداي است از بوارق بیان و حدائق بنان او. (ترجمه تماریخ يميني ص٢٧٤). از وقت لمعة فيلق تما وقت مسقط شفق با طلایع مرگ به بازی درآمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی س۳۹۴). نصربن الحسن بدين لمعة برق منجدع كشت. (ترجمة تاریخ یمینی). همه شب سمیر کوا کبو مسیر مراكب بودم تا لمعه كهولت صبح در مفارق شباب شب بدمید. (ترجمهٔ تاریخ یسمینی ص ۳۱). و اگراین اندیشه بس خاطر گذرد حاصلی جز آن نباشد که قاموس را ناموس برود و از شعلهٔ زیان بیلکه از لمعهٔ سیان گیلانیان خود را در معرض خطر آورده باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۶۵).

> تو در میان خلایق به چشم اهلنظر چنانکه در شب تاریک لمعهٔ نوری.

سعدي.

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی.

حافظ.

حافظ چه مینهی دل. تو در خیال خوبان حافظ. كى تشنه سير گردد از لمعة سرابي. لمعهاراهنه. [لُ عَ ام نَ] (اِخ) دهــی جـزء دهستان منجوان بخش خداأفرين شهرستان تسبریز، واقسع در ۲۲۵۰۰گسزی باختری خداآفرین و ۲۸هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی،گرمسیر و مالاریائی و دارای ۷۹ ﷺ تن سكنه. أب أن از چشمه. محصول أنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

لمعهاسلام. [لُ عَ إ] (إخ) د**ـــى** جــزء دهستان منجوان بخش خداآفرين شمرستان

١ - در متخب اللغات أب لسيدن أمده است. اڤرب الموارد نويسد: لَمَظَ الماء؛ ذاقه بـطرف

2 - Tacher. Tacheter.

٣-حرف تاء در لمعة وحدت راست و لمعة از منصدر لمنع، درخشیدن بناشد به معنی یک درخش، یک تابش، روشنی.

4 - Rayonnement.

لمعهدشت. لمنالملک. ۱۹۷۷۷

تسبریز، واقسع در ۳۵هسزارگنزی باختزی خداآفرین و ۳۵۵۰۰گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل و دارای ۸۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

لمعه دشت. [ل ع د] (اخ) دهسی جسزه دهستان خاناندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد، واقع در ۹۵۰۰ گزیباختر هروآباد به میانه. پینج هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه. کوهستانی، معتدل و دارای ۷۶۲ تن سکنه. آب آن از دو رشته چشمه. محصول غلات، حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گلمداری و صنایع دستی جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالر و است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لمعی. [] (اخ) نام دو تن از شعرای قرن نهم عثمانی: یکی درویش فرزند لامعی و ملازم خیرالدین افیضل، از خواجگان سلطان سلیمانخان و این مطلم او راست:

فكر زلفكدر شب فرقنده جان اكلنجلهسى كيجه ايله مرغك اولور آشيان اكلنجهسى. ديگرى عبدالله، از سردم بسروسه اسلامبول ملازم چيوىزاده در اسلامبول. (از قاموس الاعلام تركى).

لمعیة. [لَ عی یَ] (اِخ) از مخلافهای یـمن. (از معجم البلدان).

لمغان. [آ] (اخ) لامغان. لمغانات. (رجوع بسه هـر دو کلمه شود). لنبگ. (ماللهند ص۶۰۷). شهری است از دیار سند از اعمال غزنین. شهری است (به حدود هندوستان). برمیانه، بر کنار رود نهاده و بارگه هندوستان است و جای بازرگانان است و انسدر او بستخانه هاست و در ایسن شهر بازرگانان ملمانانند مقیم و آبادان است و بانعمت. (حدودالعالم). نام شهری بوده میان غور و غزنین. علاءالدین حسین میری غوری، مقاسمه داشته و غزنین را گرفته و آتش زده مخاصمه داشته و غزنین را گرفته و آتش زده گفته است:

جهان داندکه من شاه جهانم چراغ دودهٔ ساسانیم علاءالدین حسیزین حسینم •

اجل بازیگر نوک سنانم بر آن بودم که از لمغان به غزنین

به تیغ تیز جوی خون برانم ولیکن گندهپیرانند و طفلان

شفاعت ميكند بخت جوانم.

و این شهر از بلاد کابل و بانی آن شهر لام نام داشته و چون به منزلهٔ خانهٔ او بوده به لامخان موسوم شده و لمغان مخفف و مبدل آن است چه در پارسی خاء با غیین تبدیل مسیبابد.

(آنندراج): تا نواحی لمغان که معمورترین آن نواحی بود مستخلص گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمنی ص۲۹).

> پس از چند روزی که در راه راند جنیبت به اقطاع لمغان رساند.

شهابی (از جهانگیری). لعفان. [ل] (اخ) (رود...) نام رودی که از حدود لمفان و دینور (ظ: دپنور) از کوه بگشاید و بر حد بنهار (بنیها) بگذرد از سوی جنوب و بر حدود مولیان بگذرد... در دریای عظیم افتد. (حدودالعالم ص۲۷).

لمفانات. [ل] (إخ) ناحية لمغان. رجوع بــــــ تاريخ شاهي صص ٣٣١-٣٣٢ شود.

لمغانّی، [ل] (ص نسبی) منسوب به لمغان. مسوضع و نساحیتی است در جسبال غرنه. (سعنانی ورق ۴۹۶).

لمفاوی. [لَ] (ص نسبی) ۱. لنفاوی. رجوع به لنفاوی شود.

لعق. [ل] (ع مص) نوشتن. (منتهى الارب). نبشتن. (زوزني). ||محو و پا ككردن. (منتهى الارب). ستردن (هو من الإضداد). (زوزني). ||به كف بر چشم زدن. (منتهى الارب). ||چشم ماليدن. (منتهى الارب) (منتخب اللغات). ||ديدن. نگريستن. يقال: لمقته بيصرى مثل رمقته. (منتهى الارب).

لَمَقّ. [لَ مَ] (ع إ) لمسق الطسريق؛ ميانه راه. (منهى الارب).

لمق. [لُ مُ] (ع ص، اِ) جِ لامــــق. (مــنتهى الارب).

لمک، [لُ مُ] [الخ) نام پندر نوح پیامبر، لامک، و رجنوع به لامک شود، لمکان: (ماد) *

(برهان): باد امرش چو امر روح ملک

. باد عمرش چیو عمر نوح و لمک. سنائی ادرین و جم مهندس، موسی و خضر بنا روح ملک مزوق نوح لمک دروگر.

خاقانی. در قاموس مقدس آمده که لمک به معنی قوی در قاموس مقدس آمده که لمک به معنی قوی است و دو نفر بدین اسم نامیده می شوند: لمک کرد؟ . ||لمک بن متوشائیل که از نسل قائین و طبقهٔ پنجمین متسلسله از آدم بود. (قاموس کتاب مقدس). صاحب تاریخ سیستان گوید: باقوّت بسود، قسینوش بسنت برکائیل بن بساقوّت بسود، قسینوش بسنت برکائیل بن نور (نور محمد ص) پیدا، لمک آن عهد به نوح بوسته کرد و او قبول کرد. (تاریخ سیستان ورق صرت نبوی شمره است. (سمعانی ورق حضرت نبوی شمره است. (سمعانی ورق

لمك. [ل] (ع إ) سرمه يا نوعي از آن. لَما ك.

||(مص) نرم کردن خمیر. (منتهی الارب). لمکان. [لّ] (اِخ) نام پدر حضرت نوح. (جهانگیری) (برهان). رجوع به لمک و لامک شود.

لملم. [لُ لُ] (ع ص) گرد و فراهم آمدهٔ بسیار. یقال: حی لعلم و جیشٌ لعلم؛ ای کثیر. [،] (متهی الارب).

لیم لیم. [] (!) به لفت مغربی قطف بحری است. (فهرست مخزن الادویه).

لملعة. [لَ لَ مَ] (ع مص) گرد گردانیدن. آ یقال: لعلم الحجر اذا اداره. (منتهی الارب). لعلمه. [لُ لُ مَ / مِ] (ا) انبوهی و ازدحام عدهٔ کثیراز هر چیزی در حال جنیش: لعلمهٔ بچه. لعلمهٔ شیش. لعلمهٔ مگس. لعلمهٔ کرم.

- لعلمهٔ شپش شدن سر و جز آن؛ بس تهایت شدن شپش آن و این از مادهٔ لعلم عرب آمده است: سرش لعلمهٔ شپش شده است. رجوع به لعلم شود.

لم لو. الر] (اخ) دهی جزء دهستان دیکلیه بسخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۴ ۲هزارگزی جنوب هوراند و ۶هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیر. کوهستانی، معتدل و دارای ۲۸۰ تسن سکنه. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات، حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گلدداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

است، «رقوطات جعراهایی ایران ج ۱۰. لملوم. [ل] (ع]) جولِستة. (منتهی الارب). لمم، [لِمَ] (ع]) جولِستة. (منتهی الارب). رجوع به لِنَة شود.

لعجم. [ل م] (ع) وعى از ديوانگى. (منتهى الارب). نوعى از جنون. (منتخباللغات). الارب). كناه خرد. الثام صغيره. (منتهى الارب). گناه خرد. (ترجمان القرآن جرجانى). ||نزديكى به گناه. منه قوله تعالى: الذين يجتبون كبائر الإثم و النواحش إلا اللم. (قرآن ٢٢/٥٣) (منتهى الارب). ||زلت. (منتخباللغات). ||بسيار و سخت. (مهذب الاسماء)

لمن الملك. [لِ مَ نِلْ مُ] (ع جملهٔ اسمهٔ استفهامی) پادشاهی کِسراست؟ کراست پادشاهی؟ اقباس از آیهٔ شریفهٔ: لمنالسلک الیوم شه الواحد القهار. (قرآن ۱۶/۴۰):

1 - Lymphatique.

۲ - در برهان به سکون حرف دوم ضبط است. Lameche.

۳-صباحب مجمل التواريخ از تناريخ پسر جرير گويد: فيدر نوح لمک را نهصد و چهل و · هشت مسال عسمر بسوده. (مسجمل التواريخ ص۱۸۶).

4 - Ramasser. (دزی).

۵- چسنین است در یک نسسخهٔ خسطی مسهذب الاسعاء و در دو نسخهٔ دیگر، لمّ آمده است و در مشهی الارب دیده نشد.

لمنالملک بخواندی تو أميراً به يقين يا قليلالفئة كد زادوران لشكر كام. ا

محمدین وصیف سکزی. –کوس لمنالملک زدن یا لمنالمسلک زدن؛ دعوی پادشاهی جهان داشتن. دعوی مالکیت ک دن:

وقت است اگرزنم لمنالملک چون شبی تا روز درکنار من آخر مقام کرد.

مختاري.

آن دلبر عیار من اریار منتی کوس لمن الملک زدن کار منتی. سنائی. کیست در این دستگه ۲ دیرپای کولمن الملک زند جز خدای.

نظامی (مخزن الاسرار ص ۳).

نکندگوش به پیرایهٔ معزولی خط حـن غافل لعنالملکزنان است هنوز.

صائب.

خوش درآ می خور در قصر ملک خرم و شاد ز تکبر لمن الملک چه خوانی بر شاه. ؟ لمنتی، [لِ مُ] (اِخ)^۳ پیر ادوار. سیاستمدار فرانسوی، مولد لیون (۱۷۶۲–۱۸۲۶ م.). لمند، [لُ مُ] (اِخ)^۴ شارل فرانسوا، آبه. نسسوی فسرانسوی، مسولد شانس (۱۷۲۲–۱۷۹۴ م.).

لهنداگی. [لَ مَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لمنده.

لمنده. [لَ مَ دَ / دِ] (نف) نعت ضاعلی از لیدن. که لعد. که یکبری راحت را دراز کشد.

لعنس. [لِ نُ] (لِخ)⁰ نام جسزیر ای (به دریای اژه) از مجمع الجزایر یبونان، دارای ۲۰۰۰ تن سکنه. و آن در زمان داریوش کبیر فتح و از یونانیان گرفته شد. (ایران باستان ج ۲ ص ۶۲۶ و ۶۲۷): و شخص الی جزیرة لمنوس (جالینوس) لیری عمل الطین المختوم. (عیون الانباء ج ۱ ص ۸۲) (القفطی ص ۲۵).

لمنسية. [لِ نُ سى ى] (ص نسبى) منسوب به جزيرة لمنس: خواتيم لمنسيه. مغرة لمنسيه. مغرة لمنسيه، مغرة لمنسيه، مغرة لمنسيه، وس، مولد كلمگورى (۱۷۱۱–۱۷۶۵م). لمنسيء [لِ مُ] (اِ مُ) ليسمنوس. يكسى از شمالى ترين جزاير بحر سفيد، ملحق به أناطولى ميان ساحل آناطولى و آينوروز به يك فاصلة مساوى و در عين حال دماغة بلاوه كه انتهاى شمالى آن مياشد كمى قبل از بلاه كما زخط عرض شمالى جاى گرفته و از ميان ۲۲ از خط طولى شرقى ميگذرد و دو ميان ۲۲ از خط طولى شرقى ميگذرد و دو جنوب به يكديگر نزديك گشته برزخى به جنوب به يكديگر نزديك گشته برزخى به شكل خورجين تركى به وجود مى آورد. طول آن از طرف مشرق به سوى مغرب به ۴۳

عرض آن از شمال به جنوب به ۳۰هـزار گـز بالغ گردد و ۴۷هزار گز مربع مساحت دارد و دارای ۲۲۰۰۰ تن سکنه است. مرکز آن نیز به لمني موسوم و آن هم در ساحل غربي واقع شده است، ولي بوميان نام قاسترو (يعني قلعه) به وی دادهاند. نام قدیم آن میرینه است و در ساحل شرقی آن در میان دو خلیج قوکیتو و مودروس باز به نام مودروس و آغـریونیسی مه قصبهٔ کوچک هست. مدتهای مدید به صورت یک قبضا اداره میشده، ولی بعدها جزیرهٔ امروزی را با جزایس بـوزجــه آطـه و بوزبابا آیوستراتی متصل ساخته و سـنجاقی، ملحق به جزاير تشكيل دادهاند. جزيرة لمنى اصلاً یک قضا محسوب میشود. و از ۱۷ قریه ناحیهای موسوم به موندروس تشکیل یافته و جزیرهٔ بوزبابا از جزایر سه گانهٔ دیگر به شکل یک ناحیه ملحق بـه مـرکز لوا درآمـده و دو جزیرهٔ امروز و بوزجه آطه در شکل یک قضا اداره میشوند. کملیهٔ سنجاق را ۲ قـضا و ۲ ناحیه و ۴۱ قریه است. این جزیره از اراضمی برکانی تشکیل شده تلهای مرتفع سیصد و چهارصد متری و موادّ کثیرهٔ برکانی حکایت دارند که وقتی آتشفشانی در این جزیره بوده است. نهری در این سرزمین دینده نسیشود، ولی چشمهها و آبهای گرم فراوان دارد. لمنی خاک حاصلخیزی دارد و جـو و حـبوبات دیگر و انگور و انجیر آنجا به دست مــیآید. جنگل ندارد. ولی دارای چراگاههای خبوبی است. در زمان سلطان محمدخان ثنانی ایس جزيره از ونـديكها گـرفته شـد. (از قــاموس الاعلام تركي).

لمو. [لِ مُ] (لِخ) عُ فردریک. حجار فرانسوی، مسولد لیسون (۱۷۷۳–۱۸۲۷ م.). سسازندهٔ محصیه هانری چهارم که در «پُن نوف» (پسل جدید) بر روی رود سن در پاریس نصب شده آست.

لموان. [لُ] (اخ)^۷لوپر. نام شاعری متوسط از فسرانسسه، مسولد کسلرمون آن بناسینی (۱۶۰۲–۱۶۷۲م).

لموان. [ل] (لغ) منقاش و مصور تباریخ فرانسوی، مولد پاریس (۱۷۳۷–۱۶۸۸). لموان دیبرویل. [لُ بِرْ] (لغ) ۹ مـلاح مشـــهور فــرانســوی، مــولد مــنترآل

(۱۴۶۱–۱۷۰۶ م). وی مسحدث لوشیزیان است و در کانادا کسب شهرت کرده.

لموانيه. [لُ ي] (اِخ) ۱۰ پير. ستار مثناس فيرانسيوي، مولد سنسور نزديک وير (۱۶۷۶–۱۷۵۷ م.).

لموانيه. [ل ي] (اخ) كساميل. رساننويس بلژيكي، از جملهٔ طبيعيون، ميولد ايكســل – پروكـــل (۱۸۴۴–۱۹۱۳م).

پروکسل (۱۸۲۱–۱۹۱۱م). **لموئه**. [لُ ءِ] (اِخ)^{۱۱} پیر. معمار فرانسـوی.

مولد دیژن (حدود ۱۵۹۱–۱۶۶۹ م). سازندهٔ گنبدها و جلوخانهای «وال–دو–گراس» به پاریس.

لموئيل. [] (اخ) (به معنى مقدس خدا) اسم پادشاهى كه مادرش وى را پند و اندرز همى داد (امثال سليمان ١٠٤٦-٩) و يهود راگمان چنان است كه لموئيل همان سليمان است و ديگران او را شخص غيرمعروف ديگرى دانند. (قاموس كتاب مقدس).

لموح. [لً] (ع ص) درخشــنده. (مــنتهی الارب).

لموس. [ن] (ع ص. !) شستر ماده ای که در فربهی وی شک باشد. ج، لُسس. (منتهی الارب). آن اشتر که کوهانش بمجند تا فربه است یا نه. (مهذب الاسماء). ||بسرخوانده. ||آنکه در گوهر و حسب وی عیبی باشد. (منتهی الارب).

لموسة. [لَ سَ] (ع إ) راه، بدان جهت كه گم شده به دست بسايد آن را تا نشان سفر دريابد پس بشناسد. (منهى الارب).

لموص. [لُ] (ع ص) نسبک دروغگسوی. ||بسسيار فسريندة مکسار. ||بسه چشسم اشارتکننده. (منهی الارب).

لموع. [لُ] (ع مسص) درخشیدن. ||(إ) ج لُمعة، روشنیها و تابشها. (غیاث).

لموک. [ل] (اخ) دهی از دهستان نوکندکا از بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در پنج هزارگری شهال شاهی به ساری و بساختر راه شوسهٔ شاهی بسه ساری و یوزباشی. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۴۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سیاهرود. محصول آنجا برنج، پنبه، کنف، غلات، کنجد و صیفی و شغل اهالی زراعت ماضعی به نوکندکای ساری. (سفرنامهٔ رابنو موضعی به نوکندکای ساری. (سفرنامهٔ رابنو بخش انگلیسی ص ۱۲۱).

۱-شاید: با قلبل الفته کت داد بر آن لشکر کام.
 که اشاره است به آیه کم من فئه قلبله غلبت فئه
 کثیرة. (قرآن ۲۴۹/۲). (تاریخ سیستان حاشیه
 ص ۲۱۱).

اسمیه) برای چه، و استوار نمیداریم. و ان در

مباحثه هنگام انكار قول طرف گفته شود:

۲-نل: دایرة.

3 - Lemonty. 4 - Lhomond.

5 - île de Lemnos.

6 - Lemot. 7 - Lomoyne.

8 - Lemoyne.

9 - Lemoyne D'Iberville.

10 - Lemoinnier.

11 - Lemuet.

فقيهان طريق جدل ساختند سعدی. لم و لانملم درانداختند. لعۇلفە. [لِمُءَلُ لِ فِ] (ع جملهٔ اسميه) يعنى مؤلف اين كتاب راست.

لمومة. [لُ مَ] (ع ص) كسردآورنده. يـقال: دارنا لمومة؛ ای تجمعالناس و تربهم. (منتهی

لموويس. [ل مُ] (إخ) المردم مستقر كلوا به عهد رومي در ليموزين كنوني.

لَمَةً. [لَمْ مَ] (ع إ) ديوانگي. يقال: اصابته من الجن لمة. هو المس او القليل منه. ||چميزي اندک. ||سختی روزگار. (منتهی الارب). سختى زمانه. (منتخباللغات). يقال: اعيذه من حادثات اللمة. فيقال هي الدهر و الشدة و انشد

عَلَّ صروف الدهر او دولاتها ـ

(منتهى الارب). يدلنا اللمة من لماتها. لَمَةً. [لُ مَ] (ع إ) ياران. ||كروه از سه تبا ده. (منتهی الارب). گروهی از زنان. (مهذب الاستماء). | همزاد مرد. (منتهى الارب). همزاد. (دهار) (مهذب الاسماء). ||هم شكل و مانند. (منتهي الارب). مانند. (دهار). ||پيشوا. · (منتهى الارب).

لَمُهُ. [لِمْمُ] (ع إ) موى پيچه. (منتهى الارب). موي تا زير نرمهٔ گوش فروآويخته. ج، لمم، لمام. الشعر الذي يجاوز الاذن فاذا بلغت المنكبين فهي جمة. (بحر الجواهـر) (منتهي الارب). موی تا دوش. موی تا به دوش رسیده. (مهذب الاسماء). موی که از بنا گوش گذشته باشد. (غیاث): لمة مشیطة: [مـوی] شانه كرده. ||آنچه پراكنده شود از سـر مـيخ فروكوفته به سنگ. (منتهى الارب).

لَمَةً. [لِمْ مَ] (إخ) (ذوال ...) نام اسب عكاشةبن محصن. (منتهى الارب).

لعه. [لَ مَ / م] (تركي، پسوند) كلمه تركي است و چون مزید مؤخری در بعض کــلمات تــرکی مـــتعمل در فــارسی درایــد. مـزید مؤخری است در کلمات مأخوذه از تىركى و مجموع مرکب صورت اسم مصدری است که به معنى اسم است: تولمه (آتشسىرخكن يما اتشگردان)، سوزلمه (چلو صافي)، چالمه (بىخدان چىرمين)، چاتلمه (دُمدُم)، بىقلمه (گوسفند درست بریان)، دلمه (غذائی از گوشت و لپه پخته در برگ مو يا کلم پيچيده) قابلمه (باطیهٔ دردار)، تابلمه (رشتهای چند بەھىمتافتە). وگاہ اسىم مصدر، چون:كفلمە (از: کف عربی + لمه) و دیشلمه (از: دیش، دندان

لُمهُ، [لَّمُ مُ] (ع ص، إ) يبار سفر، ||مبونس، غمخوار (واحد و جمع در وی یکسان است). (منتهى الارب).

لمهج. [لُ هُ] (ع ص) لِنُّ سمهج لمهج؛ شير

چربنا کشیرین. (منتهی الارب). لمه هوني. [لُ م] (اِخ) دهي جزء دهـــتان

كيوان بخش خداآفرين شهرستان تبريز، واقع در ۱۷هزارگزی جنوب خاوری خداآفرین و ۲۶هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، گرممبر،مالاریائی و دارای ۴۵ تن سکند. آب أن از چشمه. محصول أنجا غلات. شغل اهسسالی زراعت و راه آن مسالرو است. (از فرهنگ جفرافیایی ایران ج۴).

لمي. [لَ /لَ /لِ ما] (ع إمص) گندمگوني لب یا اندکی سیاهی آن که به حسن و ملاحت انجامد. (منتهى الارب).

لَمْنِي. [لِمْ مَي] (ص نسبي) منسوب به لمّ.[؟] مقابل اني آ: برهان لمي؛ دليل لمي. الانتقال من المؤثر الى الاثر. تعليل. استدلال از علت بــه معلول و مقابل ان که استدلال از معلول بـ ه علت است. و رجوع به برهان و لم شود.

لنميي. [لُ ما] (ع مص) اَلميٰ گرديدن مرد؛ یعنی گندمگون یا سیاه شمدن لب او. (منتهی الارب). سیاهی لب و گندمگونی آن و آن نزد عرب حسن است.

لمياء. [لَمْ] (ع ص) تأنيث المي. زن سياه يا گندمگونلب:شفة لمياء؛ لبي سيامفام. (مهذب

لَمِياء. [لَمْ] (إخ) بنت محمد القزاز. محدثة سمعت على الجمال عبدالله الهيشمي الجرء الاول من فوائد الصلقي. و اجاز لها جماعة من المتأخرين و توفيت في القرن التاسع للهجرة. (اعلام النساء ج٣ ص١٣٤٢).

لميج. [لُ] (ع ص) بــــارخوار. ||بـــار آرمندهٔ با زنان. السميج لميج، از اتباع است. (منتهى الارب).

لهيداگي. [لَ دَ / دِ] (حـــامص) حــالت و چگونگ<u>ي ليد</u>ه.

لمیدن. (لُ دُ) (مص) یکبری بر بالش یا مخده تکید کر دن برای تمدد اعصاب. لم دادن. والميدن. واكثيدن أرميدن به يك جانب بدن بهراحت دراز کشیدن. نیمهدراز بر جای نرمي تکيه کردن. و رجوع به لم دادن شود. **لميدني.** [لُ دُ] (ص لياقت) درخور لميدن. کهلمیدن او ضروری است.

لميده. [لَ دَ /دِ] (نمف /نف)به يک جانب بدن بهراحت دراز کشیده. لم داده.

لميو. [ل] (إخ) نام دهي جزء دهستان سالم بخش مرکزی شهرستان طوالش، واقع در ۱۴هزارگزی جنوب هشتیر و طرفین شنوسهٔ انزلی به آستارا. جملگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۵۲۰ تن سکنه. آب آن از رود كلاسيرا. محصول آنجا بـرنج، غــلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان شال و جوراب بافی است و در تابستان مردم به يبلاق بشم ميروند.

دبستاني دارد و از سه محلة بالا و يائين والهده تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی

لم يزرع، [لَ ئُ رَ] [†] (ع ص سركب) باير. ويران. مقابل مزروع و داير: زمين لميـزرع؛ باير. اراضي لميزرع؛ ويران كه كشت نشود. لم يؤل، [لُ يَ زُ] (ع ص مبركب) أنك همیشه بوده است. پایدار. جاودان همیشه و پاینده و بیزوال و عبارت از ذات حق تعالی او لميزل در اصل يزال بود، و چون لم جازم بر یزال درآوردند آخرش را جزم کـردند الف بــه التقاي ساكنين افتاد). (غياث): موجود لميزل؛

ای به گزین حضرت سلطان خسروان وي جد تو گزيدة سلطان لميزل. سوزني. به توکل زید و روزی را

خاقائي. وجه جز لطف لميزل منهيد. نا گزیر جملگان حی قدیر

مولۈي. لايزال و لميزل فرد بصير. چون موسی بر لمیزل و لایزال حکمی کردکه او را استحقاق نبود داغ فرمان بر جبین خیال او نسهادند. (كىليات سىعدى مىجلس سىوم ص۱۱). تا وقتی که سلطان لیمیزل و پادشاه ذوالمنن موقف سلطانی را بـه فـضل رآفت و مرحمت بياراست. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۴).

لم يزلي. [لَ يَ زَ] (ص نسبي) منسوب به لميزل. جاوداني. هميشگي. سرمدي: بقا و عمر ورا در صحیفهٔ ازلی

به خط لميزلي «دام عاليا» ديدن. سوزني. **لمیس.** [لَ] (ع ص) زن نرم و نازک پوست. (منتهى الارب).

لميس. [ل] (إخ) ابسوسلمي من اعراب البصرة. روى حديثه عـمروبن جـبلة. ذكـره ابن مندة مختصراً. (الاصابة ج ٤ ص ٩).

لميس. [ل] (إخ) جارة عبدالله بن طاهر. مفنية من مغنيات العصر العباسي المجيدات صنع اسحاق الموصلي لحنة: اما وي أن المال غاد و رائح

و يبقى من المال الاحاديث و الذكر و قد علم الاقوام لو ان حاتماً يريد ثراء المأل كان له وفر.

وكان اسحاق كثيرالملازمة لعبداللهبن طاهر ثم تخلف عنه مدة و ذلك في ايام المأمون فيقال

به فتح یاء است.

^{1 -} Lemovices.

^{2 -} Démontrer à priori. Démonstration

Démonstration à postériori. ۴-لميزرع به ضم ياء و فتح راء صحيح است به صبغة مجهول، ولي در تداول عامة فارسي زبانان

عبدالله للميس جاريته: خذى لحن اسحاق في: اما وي ان المال غادٍ و رائح، فاخلعيه على و هبت شمال آخر الليل قرة و لا ثوب الابردها و ردائيا

و القيه على كل جارية تـعلمينها و اشـهريه و القيه على من يجيده من جواري زبيدة و قولي اخذته من بعض عجائز المدينة. ففعلت و شاع امره حتى غنى به بسين يسدى المأمسون فسقال المأمون للجارية: ممن اخذت هذا؟ فقالت: من دار عبداللهبن طاهر من لميس جماريته و اخبرتني انها اخذته من بعض عجائز المدينة. فقال المأمون لاسحاق: ويملك قـد صـرت تسرق الفناء و تدعيه اسمع هذا الصوت. فسمعه فقال: هذا و حياتك لحمن و قمد وقمع عليٌ فيه نقب من لص حاذق و انا اغوص عليه حتى اعرفه ثم بكر الى عبداللهن طاهر فقال: أ هذا حقى و حرمتي تأخذ لميس لحن في اسا وى ان المال غادٍ و رائح. فتغنيه فـي و هـبت شمال و لیس بی ذلک ولکن بی انها فضحتنی عند الخليفة و ادعت انبها اخبذته من بمعض عجائز المدينة. فضحك عبدالله و قال: لو كنت تكثر عندنا كماكنت تنفعل لمتقدم عبليك لميس و لا غيرها. فاعتذر فقبل عذره و قال له: ای شیء ترید؟ قال: ارید ان تکذب نفسها عند من القته عليها حتى يعلم الخليفة بذلك. قال: افعل و مضى استحاق الى المأمنون و اخبره القصة فاستكشفها من لميس حتى وقف عليها و جعل يعبث بـاسحاق بـذلک مـدة. (اعـلام الساء ج۲ ص۱۳۶۳).

لمیس. [ل] (اخ) از اعــــلام زنــان اــت. (منتهى الارب). رجـوع بــه عـقدالفـريد ج۵ ص۱۱۶ شود.

لميس. [لُ] (إخ) بنت علىبن حــارث، زن عمربن عبدالعزيز خليفة اموى و مادر عبدالله و بكر و امعمار. (سيرة عمربن عبدالعزيز ص۲۷۵).

لميك، [ل] (ع ص) مرد سرمه كرده چشم. (منتهى الارب).

لم يكن. (لَ يَ كُ) (إخ) نــــــام ـــــــورة نودوهشتم قرآن که دارای هشت آیه و مدنی است. نام دیگر ان «بَیّنه» است.

لمينون. [] (إ) قــنطوريون صـغير است. (فهرست مخزن الادويه).

لن. [ل] (ع حرف) حرف نفي أبد يعني هرگز. هرگز نه. نه. لن معناهٔ هرگز نه و هي حرف نفي و نصب و استقبال... (منتهى الارب).

لن. [](اِ) به هندی ملح است. (تحفهٔ حکیم

لن. [ل] (إخ) (سن...) پاپ مسيحي ظاهرآ از سال ۶۴ تا ۷۶م.

لنا. [لَ] (ع حرف جر + ضمير) (از: لَـ+نا) ما را. برای ما. از برای ما.

لغا. [ل] (اِخ) آنام شطی به سیبری که از یا کوتیک گذرد و به اقیانوس منجمد شمالی ریزد و ۴۵۹۹ هزار گز درازا دارد.

کناپ. [ل] (اِخ) از اقوام و طوایف اصلی آمریکای شمالی. آنان در بدو ورود اروپائیان در مغرب سلسلهٔ جبال آلکائی ساکن و بــه قبائل و شعبات بسيار مُنشعب بودهاند.

لنا تو. [لُ تُ} (اِخ) ؓ نام شهری به ایتالیا (برسیا) و دارای ۶۵۰۰ تن سکنه.

لنان. [] (اِخ) نام موضعی به جنوب ایسران و ظاهراً به خوزستان. رجوع به الكامل ابناثير ج۷ ص۱۰۳ شود.

لنب. [لُـنتُ] (ص) بررگ و سنگین. (آنندراج):

بتر از بتر چیست بدمستِ لُنب کنارت پرافعی است بر خود مجنب.

نزاری فهستانی. **لنباکک. [لُمْ]** (اِخ) نام طایغدای که ذکر آن در باجپران و سنگهت آمده است. رجموع به ماللهند بيروني ص١٥٢ شود.

لنبان. [لَـمُ] (ص، إ) زنى را گويند كـه از قحبگی و فاحشگی گذشته بـه قـیادت و قىوادگىي مشغول باشد. ^۴ يىعنى كىنيزها و دخترخانها به هم رساند و به قحبگی اندازد. (برهان). صاحب أنندراج گوید: لبان ترکیبی است از لُن به معنی آلت تناسل رجال و دیگر بان که افادهٔ معنی محافظ و نگهبان و مـراقب

ملامتشان مرا مبداشت گفتي چو مهمانی به بنگاه عروسان به خودگفتم عجب نبود که نفرت كنداز صحبت لنبان ليبان. **لنبان.** [لُمْ] (اِخ) نام محلمای به اصفهان. نام <u>محلتی</u> در مرکز اساهان. رفیعالدین شاعر از آنجاست. یاقوت گوید: ده بـزرگی است بـه آصفهان و آن را دروازهای باشد که بدان شهرت يبافته (و هنوز برجاست). كمال اسماعیل در مدح رئیس لنبان گفته:

> تا زبانم به کام جنبان است در تنای رئیس لنبان است.

(از جهانگیری).

لنباند گی. [لُمْ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لنبانده. رجوع به لنبانده شود.

لنباندن. [لَمْ دَ] (مص) (در تداول عوام) چیز نرم بزرگی را فروبردن. بلعیدن لقمهٔ نرم و بزرگ. با لقمههای بزرگ فروبردن. خوردن و فرودادن با ولع. با شره و حــرض نــیمخائیده فروبردن. لقمهٔ بزرگ را در یک سوی دهان تر كردەفروبردن. لتبانيدن.

لنباندني. [لُـمْ دُ] (ص لياقت) درخور لباندن. **لنبانده.** (لُـمُ دَ/دِ] (نصف) لنبانيده. با

لقمههای بزرگ نیمخائیده فروبرده. لنبانند گي. [لَمْ نَنْ دَ/دِ] (حامص) حالت و صفت لنباننده.

لنباننده. [لَمْ نَنْ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلى از لنباندن. فروبرندهٔ لقمه های بزرگ نیمجویده. **لنباني.** [لَمُ] (ص نـبي) منـوب به لنبان. محلتي از اصفهان. منسوب به باب لبان که محلهٔ بزرگی است در اصفهان. (سمعانی). لنباني. [لَمْ] (إخ) رئيس ابوالفضل اصفهاني. رجوع به رئیس ابوالفضل و تاریخ گزیده ج۱ ص۵۲۰شود.

لنبانی. [لُمْ] (اِخ) رفیعالدین. از شعرای مشهور اواخر قرن ششم و اوایل قسرن هفتم هجری ایران و اهل قریهٔ لنبان نزدیک اصفهان است. او را دیوانی است مرتب. این دو بیت از قصیدهای که در مدح فخرالدین زیدبن حسن الحميني سرود، نقل ميشود:

جانا حديث عشق نداني كجا رد هرگز بود که دولت وصلت مرا رسد من خود کیم که دولت وصلت طمع کنم اینم نه پس که دوري هجرت به ما رسد. (قاموس الاعلام تركي).

رجوع به رفيعالدين شود.

لنبانيدن. [لَمْ دُ] (مص) لنباندن. رجوع به لنباندن شود.

لنبانيده. [لُمْ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولي از لنبانيدن. لنبانده.

لنبو - [لَمْ بَ] ^۵ (إ) (اصبطلاح عباميانه) ران اذ طرف خلف. سُرين. (جهانگيري). كفل. (برهان). لُمبر. سرين فربه. و رجوع بــه لمــبر

لنبو. [لَمُّ بَ] (ص) مردم قویهیکل و فربه و گنده و ناهموار. (برهان). فِربه. چاق. صاحب انجمن آرا نویسد: مشتق از لنب است و بر وزن عنبر خطاست که در فرهنگها و برهان آمده و به ضم اصح است و برخی از فسرهنگها آن را تصحیف لُبه دانسته اند.

-لبر دادن؛ شكم دادن قسمتى از طاق بنائى. **لنبوان.** [] (اخ) نسام جسایی است در شعر خاقاني:

> بر سر دریای تیلین تیغ کان روسیان بر جزیرهٔ رویناس و لنبران انگیخته.

خاقاني. لَنْبِوْ. [لُمْ بِ] (إُخِ) مَنام كرسى بخش در وُرس

2 - Léna(la).

3 - Lonato.

1 - Lin.

۴ - جهانگیری آرد: زنکی را نامند که از فاحشكي و شادخواري گذشته به عبادت رسيده و مشغول بندگی باشد.

۵-صاحب برهان به فتح اول و ثالث آورده و گفته که به ضم اول و ثالث نیز آید.

6 - Lombez [lonbéz].

از ولایت اُش کنار رود ساو ب فرانسه. دارای ۱۱۸۸ تن سکنه.

لنیسو. [لَمْ بَ سَ) (اخ) لبه سر. لنبه سر. نام قلعتی به رودبار قزوین که آنسجا مرکزی از مراکزو قلعتی از قلاع اسماعیلیه بوده است. رجوع به لنبه سر و به لعبه سر شود.

لنبک. (لُمْبَ) (ص) مردم فربه و پرگوشت و ناهموار. (برهان). سمین. چاق.

لنبک. (لُم بَ) (اِخ) انام سقا و آبکشی بیار کریم به عهد بهرام گور پادشاه ساسانی. داستان لنبک و میهمان شدن بهرام بر خوان وی و بخشیدن مال براهام یهود به لنبک را فردوسی در شاهنامه به نظم آورده است. رجوع به لنبک آبکش شود. خاقانی در اشارت بدین داستان گوید:

بهرام ننگرد به براهام چون نظر بر نان و خوان لنبک سقا برافکند. خاقانی. هرچند که لنبک دهد آسایش بهرام بهرام به شاهی به و لنبک به سقانی.

خاقاني.

رجوع به مدخل بعد شود.

لنبک آیکش. (لُمْ بَ کِ کَ /کِ) (اِخ) نام
سقائی جوانمرد و با خوان و گفتار خوش بسه
روزگار بهرام گور پادشاه ساسانی و هسمان
است که بهرام خواستهٔ براهام جهود را بسه وی
بخشید. فردوسی شرح داستان را چنین منظوم

چنان بدکه روزی به نخجیر شیر همی رفت با چندگرد دلیر بشد پیرمردی عصایی به دست بدو گفت کای شاه یزدان پرست! دو مردند شاها! بدين شهر ما یکی بانوا، دیگری بینوا براهام مردی است پر سیم و زر جهودي فريبندهاي بدگهر به آزادگی لنبک آبکش به آرایش خوان و گفتار خوش بیرسید از این مهتران کی کهاند^۳ ز گفتار این پیر سر بر چهاند چنین گفت با او یکی پارسا که ای نامور با گهر یادشا سقایی است این لنبک آبکش جوانمرد و با خوان و گفتار خوش به یک نیمروز آب دارد نگاه دگر نیمه مهمان بجوید به راه نماند به فردا از امروز چیز نخواهد که در خانه ماندش نیز براهام بیبر جهودی است زفت كجازفتي او نشايد نهفت درم دارد و گنج و دینار نیز همان فرش دیبا و هر گونه چیز منادیگری را بفرمود شاه

که رو بانگ زن پیش بازارگاه که هر کس کز این لنبک آبکش خَرَد آب، خوردن نباشَدْش خوش همی بود تا زردگشت آفتاب نشست از بر بارهٔ زودیاب سوي خانهٔ لنبک آمد چو باد بزد حلقه بر چوب و آواز داد منم سرکشی گفت از ایران سیاه چو شب تیره شد بازماندم ز راه بدین خانه امشب درنگم دهی همه مردمي باشد و فرهي بند شاد لنبک ز آواز او وز آن خوبگفتار دمساز او بدو گفت زود اندرآ ای سوار! كهخشنود باداز تو شهريار اگرېا تو ده تن بدې په بُدې همه بر سرم یکبه یک مه بدی فرودآمد از اسب بهرامشاه همی داشت آن باره لبک نگاه بمالید شادان به چیزی تنش یکی رشته بنهاد برگردنش چو پنشست بهرام، لنبک دوید یکی خوب شترنج پیش آورید یکی چارهای ساخت در خوردنی بیاورد هر گونه آوردنی به بهرام گفت ای گرانمایه مرد! بنه مهره ياري كن از بهر خورد جو نان خورده شد میزبان در زمان بیاورد یک جام می شادمان عجب ماند شاه از چنان جشن او از آن چربگفتار و آن تازدرو بخفت آن شب و بامداد پگاه از آواز او چشم بگشاد شاه چنين گف<u>ټ ان ک</u> به بهرام گور كدشب بينوا بدهمانا ستور یک امروز مهمان من باش و بس اگریار خواهی بخوانیم کس

بیاریم چیزی که خواهی بجای

یک امروز با من به شادی گرای

چنین گفت با آبکش شهریار

كەامروز چندان نداريم كار

خریدار آبش نیامد پدید

بشدلنک و مشک چندی کشید

غمی گشت و پراهنش برکشید یکی آبکش را به بر درکشید

یکی بود دستار در زیر مشک به بازار شدگوشت آورد و کشک

وز آن رنج مهمان همي كرد ياد

بپخت و بخوردند و می خواستند

ببود آن شب تیره با می به دست

به اندام کالوشدای برنهاد

یکی مجلس دیگر آراسند

همان لنبک آبکش میپرست چو شب روز شدنیز لنبک برفت بیامد به نزدیک بهرام تفت بدو گفت روز و شبان شاد باش ز رنج و غم و کوشش آزاد باش بزن دست با من یک امروز نیز چنان دان که بخشندهٔ جان و چیز بدو گفت بهرام كاين خود مباد كەروز سديگر نباشيم شاد بر او آبکش آفرین کرد و گفت که بیداردل باش و بابخت جفت به بازار شد مشک و آلت ببرد گروگان به پرمایه مردی سیرد خرید آنچه بایست و آمد دمان به نزدیک بهرام شد شادمان بدو گفت یاری ده اندر خورش كدمرداز خورشهاكند يرورش از او بسند آن گوشت بهرام زود بريد و بر آتش خورشها فزود چو نان خورده شد مي گرفتند و جام نخست از شهنشاه بردند نام چو می خورده شد خواب را جای کرد به بالين او شمع برياي كرد به روز چهارم چو بفروخت هور شداز خواب بیدار بهرام گور بشد میزبان گفت کای نامدار! ببودی در این خانهٔ تنگ و تار در این خانه بیشک تن آسان نئی گراز شاه ایران هراسان نئی دو هفته در این خانهٔ بینوا بباشي گر آيد دلت را هوا براو آفرین کرد بهرامشاه که شادان و خرم بزی سال و ماه سه روز اندرین خانه بودیم شاد ز شاهان گیتی گرفتیم یاد بجائی بگویم سخنهای تو کهروشن شود زآن دل و رای تو کهاین میزبانی ترا بر دهد چو افزون کنی تخت و افسر دهد بيامد چوگردالب را زين نهاد به نخجیرگه رفت از آن خانه شاد همي كرد نخجير تا شب زكوه برآمد سبک بازگشت از گروه پس از لشکر خویش بهرام تفت سبک سوی خان براهام رفت

۱ - در برهان این کلمه به فتح اول ضبط شده است. صاحب آنسندراج بسه استناد مقولات فرهنگ سروری آن را به ضم اول اصخ دانسته، چه وی سقائی قربه بوده و گرید رشیدی و جهانگیری به کسر اول آوردهاند. ۲ - نل: بپرسید بهرام کاینها کیند.

بزد در بدو گفت کز شهریار بماندم چو بازامد او از شکار شب آمد ندانم همی راه را نابم همي لشكر شاه را گر امشب بدین خانه یابم سنج نباشد کسی را ز من هیچ رنج به پیش براهام شد پیشکار بگفت آنچه بشنید از آن نامدار براهام گفتا کز این در مرنج بگویش که ایدر نیابی سینج بیامد فرستاده با او بگفت كەايدر ترانىت جاي نهفت بدو گفت بهرام با او بگوی ز ایدر گذشتن مرانیست روی همی از تو خواهم یک امشب سپنج نیازم به چیزیت ازیدر مرنج چو بشنید یویان بشد پیشکار به نزد براهام شدکاین سوار همي ز ايدر امشب نخواهد گذشت سخن گفتن و رای بسیار گشت براهام گفتش که رو بی درنگ بگویش که این جایگاه است تنگ جهودی است درویش و شب گرسته بخسبد همی بر زمین برهنه بگفتند و بهرام گفت ار سپنج نيابم بدين خانه كآيدت رنج بدین در بخبم نخواهم سرای ندارم به چیزی دگر **دی**چ رای براهام گفت ای نبر دمسوار! همي رنجه داري مرا خوارخوار بخسبي و چيزيت دزدد كسي از این در مرا رنجه داری بسی به خانه در آی ار جهان تنگ شد همه کار بیبرگ و بیرنگ شد به پیمان که چیزی نخواهی ز من ندارم به مرگ آبچین و کفن گراین اسب سرگین و آب افکند وگر خشت این خانه را باشکند به شبگیر سرگینش بیرون بری بروبي و خاكشبه هامون بري همان خشت پخته تو تاوان دهي چو بیدار گردی ز خواب آن دهی بدو گفت بهرام پیمان کنم بدین رنجها سر گروگان کنم فرودآمد و اسب را با لگام ببست و برآهخت تيغ از نيام نمدزین بگسترد و بالینش زین بخفت و دو پایش کشان بر زمین جهود آن در خانه از پس بیست بیاورد خوان و به خوردن نشست وز ان پس به بهرام گفت ای سوار!

چو این داستان بشنوی یاد دار

زگیتی هر آن کس که دارد خورد چو خوردش نباشد همی بنگرد بدو گفت بهرام کاین داستان شنيدستم از گفتهٔ باستان شنیده به دیدار دیدم کنون که برخواندی از گفتهٔ رهنمون مي آورد چون خورده شد نان، جهود وز آن می ورا شادمانی فزود خروشید کای رنج دیده سوار! بدین داستان کهن گوش دار هر آن کس که دارد دلش روشن است درم پیش او چون یکی جوشن است كسيكو ندارد شود خشكالب چنانچون تو ای گرسنه نیمشب بدو گفت بهرام کاین بس شگفت بديدم همي ياد بايد گرفت گراز جام یابی سرانجام نیک خنک میگسار و می و جام نیک چو از کوه خنجر برآورد هور گریزان شد از خواب بهرام گور بر آن چرمهٔ ناچران زین نهاد چه زين از برش خشک بالين نهاد بیامد براهام و گفت ای سوار به گفتار خود برنهای پایدار بگفتی که سرگین این بارگی به جاروب رویم به یکبارگی کنون آنچه گفتی بروب و ببر برنجم ز مهمان بیدادگر بدو گفت بهرام شو پایکار بیاور که سرگین کشد بر کنار دهم زرکه تا این به بیرون برد و زین خانهٔ تو به هامون برد بدو گفت من کس ندارم که ځا ک تبييرويد برد ريزد اندر مغاک تو پیمان که کردی به کژی مبر نباید که خوانشت بیدادگر چو بشنید بهرام از او این سخن یکی تازه اندیشه افکند بن یکی خوب دستار بودش حریر به موزه درون پر ز مشک و عبیر برون کرد و سرگین بدو کرد پاک بنداخت باخا كاندر مغاك براهام رفت و سبک برگرفت از آن مانده بهرام شد در شگفت براهام راگفت کای پارسا گر آزادیت بشنود یادشا ترا زین جهان بینیازی دهد بر این مهتران سرفرازی دهد برفت و بیامد به ایوان خویش همه شب همي ساخت درمان خويش **براندیشه آن شب به ایوان نخفت** بخندید و آن راز باکس نگفت

به شبگیر چون تاج بر سر نهاد ىيە را سراسر ھىمە بار داد بفرمود تالبك أبكش بشد پیش او دست کرده به کش بردند يويان براهام را جهود بداندیش بدنام را چو در بارگه رفت بنشاندند یکی یا کدل مرد را خواندند بدو گفت رو بارگیها ببر نگر تا نیاشی بجز دادگر به خان براهام شو بیکیار نگر تا چه يابي نهاده بيار بشد پا کدل تا به خان جهو د همه خانه دیبا و دینار بود ز پوشیدنی هم ز افکندنی زگستردنی هم ز آگندنی یکی کاروان خانه اندر سرای نبد کاله را بر زمین نیز جای ز در و زیاقوت و هر گوهری گهی بدر ۱۰ی بر سرش افسری ۱ ندانست موبد مر آن را شمار شتر خواست از دشت جهرم هزار . همی بار کردند و چیزی نماند سبك نيكدل كاروانها براند چو بانگ درا آمد از بارگاه بشد مرد بینا بگفت این به شاه کهگوهر فزون زين په گنج تو نيست همان مانده خروار باشد دويست بماند اندر آن شاه ایران شگفت ز آز دل اندیشهها برگرفت كه چندين بورزيد مرد جهود چو روزي نبودش ز ورزش چه سود از آن صد شتروار زر و درم زگستردنیها و از بیش و کم جهاندار آن آبکش را سیرد بشدانبک از راه و گنجی برد... (شــاهنامه چ بـروخيم ج٧ صـص ٢١٢٢ -

لنبك. [لَـمْ بَ] (اخ) لَـمْفان يـا مردم آن. رجوع به ماللهند بيرونى ص٢٠۶ شود. لنبكا. رجوع به لمغان شود.

لنبگا. [لَمْ بَ] (اِخ) لنبگ. (ماللهند بسرونی ص۱۳۰). لَمغان. رجوع به لمغان شود. لنبو. [لِمْ بَ] (اِخ) نام موضعی به سیستان. (تاریخ سیستان ص۴۰۵).

لنبوس. [لَمْ] (ا) اندرون دهان راگویند یعنی گردبه گرد رخـــاره از جانب درون. (برهان). درون دهان گردا گرد.

لغبه. [لُمْ بَ / بِ] (ص) مردم بـزرگـتن و فربد. (صحاح الفرس). فربد با گـوشـت نـرم و

۱ - نل: به هر بدرهای بر بلد افسری.

لطیف. مردم فربهتن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). فربه تنبزرگ. (فرهنگ اسـدی). شخصی فربه و بزرگتن بود. (اوبهی). قـربه. مقابل لاغر. (بسرهان). فسربه و سسرينبزرگ. (انندراج) بزرگسرین:

چراکه خواجه بخیل و زنش جوانمرد است زنی چگونه زنی سیمساعد و لنبه. عماره. | بزرگ. مقابل كوچك. | ابه هندى دراز باشد که در برابر کوتاه است. (برهان). ||مرغ لبه، در تداول مردم قزوین ما کیانی است کـه دم نداشته باشد.

لنبه. [لَـمُ بَ/ب] (ص) گـرد و مـدوُر. (جهانگیری). هر چیزگرد و مدوّر، مانند سیب و انار و نارنج و امثال آن. (برهان). ||تخمى كه گاهگاه مرغ کند که پیوست آن نیرم باشد و سخت نشده باشد. تخممرغ چون ناتمام افكند يعنى پوست آن نرم باشد. غىرقات الدجساجة بيضها، باختها و ليس لها قشر يابس. لمبه. و رجوع به لبه شود.

لنبه سوء (لُـمُ بَ سَ) (إخ) لمبه سر. لمبسر. لامسر. لنبسر. نام قلعتی مقرّ استماعیلیان در رودبار قــزوين. حــمدالله مــــتوفي در ذكــر رودبار گوید: رودبار ولایت است که شاهرود بر میانش گذرد و بندان بناز میخوانند و در شمال قزوین بشش فرسنگی افتاده است و در أنجا قريب به پنجاه قلعه حصين مستحكم است و بهترين آن قلاع الموت و ميمون دز و لنِسر ' بوده... (نزهةالقلوب چ اروپ مقالهٔ سوم ص٤١). اين قلعه را حسن صباح به سال ۴۹۵ ه.ق.ب دستیاری کیا بزرگ امید رودبــــاری مــــــتخلص ســــاخته بــود و در لشكركشي هلاكوبراي قبلع اسماعيليان و منقاد ساختن رکنالدین خورشاه پس از یک سال مقاومت و به علت بروز وبا تسليم شد و بقایای ویران آن هنوز برجاست. اینکه صاحبان فسرهنگها لنسبهسر راكوهي از مازندران دانسته وكفتهاندكمه بمع منزلة سرگردکوه سمنان است یا نـزدیک آن. بـر اساسی نیست، چنانکه صاحب آنندراج آورده است در عبارت ذیل: لنبه سر، نام کوهی است از مازندران که به منزلهٔ سرگردکوه است و مذکور شدکه گرد [کـوه] کـوهی.بـود از ولايت دامغان كه ملاحده در انجا اجــــماع داشتند و در طرف اعلای آن کوه بـرآمـدگی بوده که به منزلهٔ سر آن کوه تنصور میشود و چون لنبه به معنی فربه و گرد و مدور آمده آن کلهٔکوه را لنبهسر میخواندند. لهـذا پــوربهای جامی در هجو کسی که عمارت بزرگ داشته. گفته است:

ای ملحدی که بر سر چون گردکو ، تو دستار شوخگين تو شد شكل لنبهسر. (از آندراج).

بکن گردکوه و در لپهسر سرش زیر گردان تنش را زبر.

(از فرهنگ رشیدی). **لن پول.** [لُمْ] (اِخ) استانلي. از مشاهر مستشرقین فاضل انگلیسی است و بسیش از پنجاه جلد کتاب و رساله در بــاب تــاريخ و مسكوكات سلاطين اسلام تأليف كرده كـــه از آن جــمله است: كـتاب «طبقات سـلاطين اسلام». (از مقدمهٔ ترجمهٔ طبقات اسلام چ

لنت. [لِ] (روسی یا انگلیسی، اِ) نواری چـــبان که بر دو سر سیم برق که برهمنهاده و پیوسته باشند پیچند پوشش را یا فیبری که در اتومبيل ميان صفحات مختلفهٔ فـلزي يــا گرداگردصفحات فلزی قرار دهند جلوگیری از اتصال را. یا نواری از پارچـهٔ زفت کـه در اتوميلها در محل اتصال دو فيلز كبوبند جلوگیری صوت را. چـون دورادور درهـا و

لنتبو. [لَ تَ بَ] (ص) بـــارخواره و كاهل. (صحاح الفرس) (فرهنگ اسدی تخجوانی): بر دل مكن مسلط گفتار هر لنتبر هرگز کجا پسندد افلا کجز ترا سر.

شاکر بخاری. (این ضبط یعنی تقدیم نون بر تاء و تقدیم تاء بر بساء از فسرهنگ اسمدی نسخجوانسی و صحاحالفرس است، فرهنگهای دیگر لتنبر (به

تقديم تاء بر نؤن آورد،اند). لنتو. [لَ تَ] (إ) أنوعي چراغ از شيشه به بزرگی کاــهٔ بزرگ که در آن روغن یا پیه کنند با فتیلهای روشنائی را و آن بــا دو زنــجیر از سقف آویخته شود. شاید این کلمه از لاتینی لانترنا ً مأخوذ بـاشد. ظـرفي چـون كـاسة کشیده و سایل به درازی که در آن روغن کردندی و آن را و آن را و آن را و آن را بياويختندي. چراغي آويختني چون قنديل.



لنتو. [لُ تَ] (إ) چراغ در لكمتيو ^٢. **لنتر.** [لُ نُ] (إخ)⁰ آندره. طراحي مشهور بساغها و پسارکها را، مسولد پساریس (۱۶۱۳ - ۱۷۰۰ م.).

لنتو. [لُ نُ] (إخ) مورخ فرانسوى، عضو آکادمی فرانسه، مولد نزدیک متز

(۱۸۵۷–۱۹۲۵ م.).

لُغَتُوهِ [لُ تُ] (ص) لعستر. (نياظم الاطباء). رجوع به لعتر شود.

لَنْ تُوانِي. [لَ تُ] (ع جـملة فـعليه) هـرگز نبینی مرا. مأخوذ از آیهُ: و لمِا جیاء مـوسیٰ لميقاتنا وكلمه ربه قِال رب أرنى أنظر إليك، قال لن تراني و لكن أنظر إلى الجبل... (قرآن ۱۴۳/۷). هرگز نخواهی دید مرا و مجازاً به معنى خودستائي باشد. (غياث): اگربخل خواهد که روی تو بیند فرخى به گوش آید او را ز تو لن ترانی. ارنی گر ہے خطاب کنی عطار بانگ آید به لن ترانی باز.. موسی طور عشقم در وادی تجلی مجروح لنتراني چون خود هزار دارم.

داغ فرمان بر جبین خیال او [موسی] نهادند و از لن تراني ميخي ساخته بر احداق اشواق او زدند. (کلیات سعدی مجلس سوم). چو رسی به طور سینا ارنی مگوی و بگذر ۲

كەنيرزد اين تمنا بە جواب لن تراني. تو بدين جمال زيبات اگربه حشر آيي ارنی بگوید آن کس که بگفت لن ترانی. | (إمركب) در تداول عوام، دشنام و بد و بيراه. سخن درشت. رجوع به لن تراني گفتن شود.

لن تراني گفتن. [لُ تَ گُ تَ] (مـــص مرکب) در تداول عامهٔ فارسیزبانان، ناسزا و درشت گفتن. بد و بیراه گفتن. درشت و خشن گفتن.سخنان درشت گفتن. سخنانی درشت و دشنامگونه گفتن. و رجوع به لن ترانی شود که مأخوذ از أية شريفة «قال لنتراني ولكن أنظر إلى الجبل^» باشد و البته معنى فوق راكلمه در آیهٔ شریفه نمی دهد، فارسی زبانان این معنی به کلمه دادهاند و شاید اشاره بدان نباشد بلکه از کلمهٔ لوتره و شکستهٔ از لوتره باشد. رجوع به لوتره شود.

لنتس. [لُ] (اِخ) ۹ شهری از اتریش، کنار. دانوب و مرکز اتریش علیا و دارای نودهزار تن كنه.

لنتكوب، [ل] (نـف مركب) آنكه لنت

لنت كوبي. [لِ] (حامص مركب) عمل لنتكوب.

لنتيني. [ل] (إخ) ١٠ شــهرى از ايستاليا

۱-نل: لنسير.

2 - Lanterne. 3 - Lanterna.

4 - Fanal. 5 - Le Nôtre.

6 - Lenolre.

۷- یا: ... ارنی نگفته بگذر. ۸ – قرآن ۱۴۲/۸

10 - Lentini.

9 - Linz.

(سیسیل) و دارای ۲۴هزار تن سکنه.

لنج. [لُ] (ا) مدخل کندوی زنبور عـــل (در تداول مردم بروجرد).

لنج. [ل) (إ) بيرون رُخ. (فر هنگ اسدی نخجوانی), لفج. چوز. فرنج. بتفوز. نول. لوچه. مشفر (در شتر). بيرون روی و رخ و بيرون لب را نيز گويند. (اوبهي). لب ستير، لوشه. لب شفه. جحفله:

خروشان زكابل همي رفت زال

فروهشته انج و برآورده یال. فردوسی. گفت من نیزگیرم اندرکون

سبلت و ریش و موی لنج ترا. عماره. میدراند کام و لنجش را إلنج اشتر را] دریغ کآن چنان ورد مربی گشت تیغ. مولوی.

آن لب که بود لنج خری بوسه گه آن کیباشد درخورد شکر بوس مسیحا.

مولوي.

مولوی.

که بترسدگر جوابی وادهد

گوهری از لنج او بیرون فند. -لب و لنج آویختن و یا فروافکندن؛ کنایه از در خشم شدن است. (حاشیهٔ مثنوی). عبوس شدن:

گفتشاباش و ترش أويخت لنج

شد ترنجیده ترش همچون ترنج. مولوی. چشم پردرد و نشته او به کنج

> روترش کرده فروافکنده لنج. رجوع به لب و لنج شود.

الدون رخــاره باشد که گــردبرگرد دهـان است از جانب درون و بعضی گــویند بـــرون روی است یعنی بر دور بینی و پارهای از روی و تمام چانه و زنخ. (برهان). ∥درون دهن بود که آن راکب و آکبو یچ و پوچ خوانند و در

خراسان لُنبوس خوانند. سان ادک دیری آ

—لنج پر بادکردن؛ کبر آوردن: کر ایراکه کسی نرم نکردهست متاز به جوانی و به زور و هنر خویش مناز نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست

لنج پر باد مکن بیش و کتف برمفراز.

ليبي.

من لنج پر از باد ازین کوی به آن کوی.

سنائی.

لنج. [ل] (() خرام. ناز. (غیاث). خرام و آن رفتاری یاشد از روی ناز و کبر. (برهان). الرس) لنگ. شل. اعرج: قطعالله اشره؛ ببرد خدا نشان قدم او را، یعنی برجای مانده و لنج گرداند.(منتهی الارب).

لنج. [ل] (إمص) بيرون كشيدن. ||بيرون بردن چيزى از جائى به جائى. ||بركشيدن. ||آويختن. (برهان). \ ||(فدعل امن) امر از لنجيدن به معنى بيرون كشيدن، يعنى بسيرون كش وبيرون بر وبيرون بيار. (برهان): كسىكو را بگيرد درد قولنج

تو بشکافش شکم^۲ سرگین برون انج. طیان (از آنندراج).^۳

لنج. [ل] (إ) ظاهراً نــجى است چون والا: به نوبت زدن بهر والا و لنج

زده ميخ حمل از دو جانب صرنج.

نظام قاری (دیوان البــه ص۱۹۲). **لنج.** [لّ] (ا) سدر. (بـحر الجــواهــر). النـج. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لنج آباد. [ل] (اخ) ده کسبوچکی است از دهستان حسنآباد شهرستان سنندج واقع در ۴۶هزارگزی جنوب سنندج و پنجهزار گری خاور شوسهٔ سنندج به کرمانشاه. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

لنج آباد. [ل) (اخ) دهی از دهان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در محدرارگری جنوب خاور دژ شاهپور و سهدزارگری جنوب راه اتومیلرو سنندج به مریوان. دامنه، سردسیر مالاریائی و دارای ۴۴۰ تن سکند. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات، لبنات و توتون. شغل اهالی زراعت و گلدداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

لنج آباد. [ل] (ارخ) دهی از دهستان مشگین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشگینشهر (خیاو)، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خیاو و ۱۷ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به خیاو. جلگه، معتدل و دارای ۴۱۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود انار. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

لنج آباد. [ل] (اخ) ده کسوچکی است از دهستان بر وجرد، دهستان بر وجرد، و آفق در ۱۹ هزارگزی جنوب دورود، کنار راه کسالرو و اندیکان به آببید. دارای ۲۹ تین سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ح.۶).

لنجا. [لُ] (ص) شل و كك و بى دستوپا. (ناظم الاطباء).

لنجا. [ل] (؟) از مصدر لنج به معنی بیرون کشیدن. (شعوری). (در جای دیگر دیده نشد). لنجاب. [ل] (إخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۷هستازگرن و شمال خاوری دیزگران و ششهزارگزی خانقاه. کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۰۰ تسن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات دیم و لبیات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است و تابستان از طریق سنقر و گلسفید اتومیل توان برد. تهای در جنوب آبادی

وجود دارد که آثار ابنبهٔ قدیم. از قبیل آجر و سفال و غیره آنجا دیده سیشود. (از ُفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

لنجان. [ل] (اخ) از توابع اسپاهان و دارای معدن نقره است. از بلوکات اسپاهان حد شمالی بزررود و ماربین، شرقی شهرضا و سیرم سفلی و کراج، جنوبی چهارمحال و غربی کرون و فریدن میباشد. مرکز آن فلاورجان، عدهٔ قراء آن ۱۸۶۸، مساحت آن ۱۸۲ فرسخ، سکنهٔ آن ۱۸۲۷ من و ناحیتی حاصلخیز است؛ آنجا برنج خوب به عمل می آید و گویند پشه بسیار دارد. (برهان). حمدالله مستوفی گوید: بیست پارچه دیه است گوناگون و قهدریجان و گلیشاد معظم قرای گوناگون و قهدریجان و گلیشاد معظم قرای.

– امثال:

مثل بوجارلنجان است. از هر طرف باد بیابد بادش میدهد: یعنی عقیدهٔ ثابتی ندارد و پیرو هر قوی و زورمندی است.

لنجافه. [لَ نَ] (إخ) لنكانه بايره، از ديدهاى الجبل بقم. (تاريخ قم ص١٣٤).

لنجبالوس. [آن ج] (إخ) أو بعد هذا [سعد جزيرة رامنى و جزيرة نيان] جزائر تدعى لنجبالوس و فيها خلق كثير عراة، الرجال منهم و النساء غير ان على عورة السرأة ورقاً من ورق الشجر... و مايحتاجون من كسوة لانه لا حرّ عندهم و لا برد. (اخبار الصين و الهند ص۵). ثم تخطف المرا كب اى تقلع الى بحر هركند فاذا جاوزه صاروا الى موضع يقال له لنجبالوس. لايفهمون لفة العرب و لا ما يعرفه التجار من اللفات، و هم قوم لايلسون الثياب، يض كواسج. (اخبار الصين و الهند ص٨).

لنجروق. [ل ج] (اخ) دهی جزء دهستان قنوات بخش حومهٔ شهرستان قم، واقع در ۲۲هزارگزی جنوب قم، سر راه شوسهٔ قم به کاشان. جلگه، معتدل و دارای ۱۰۰ تن سکنه. می آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، انبار، بی انجیر و هندوانه. شغل اهالی زراعت و راه آن ماشین رو است. مزرعه و اشیجیان و مومن جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

لنجرود. [ل ج] (اخ) دهی جزء دهستان کزاز پائین بخش سربند شهرستان اراک واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری آستانه و

۱ - در این معنی به کسر اول نیز آمده است. (برهان).

. ۲ ــ زل: بكافش لنج و زو...

۳-در این معنی جهانگیری فقط به کسر اول آورده است.

4 - Langabalous.

ششهزارگزی راه عمومی. دامنه، سردسیر و دارای ۲۰۸ تسن سکنه. آب آن از قنات و رودخانهٔ میان رود. محصول آنجا غلات، بنشن، چنندرقند و میوهجات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچهبافی و راه آن مالرو است و از طریق فر اتومیل توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

لنجرود. (لَ جَ) (اِخ) لنگرود. رجوع به لنگرود شود.

لنجرود. [لُ جَ] [إخ) از دیدهای خوی بقم. (تاریخ قم ص ۱۴۱). $\|$ از دیهای وَرَه به قسم. (تاریخ قسم ص ۱۳۸). $\|$ از طسوج جوزه و جرکان. (تاریخ قم ص ۱۹۸). $\|$ از دیدهای و ازکرود. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

لنجنداگی. [لَجَ دَ/دِ] (حامص) حالت و چگونگی لنجنده. صفت لنجنده.

لنجنده. [لَ جَ دَ / دِ] (نف) بيرونكشنده. رجوع به لنجيدن شود.

لنجوان. [ل ج] (اخ) دهی جزء دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۱۴هسزارگسزی جسنوب دوزدوزان و ۱۴هسزارگسزی شوسهٔ سراب به تبریز. کوهستانی، معتدل و دارای ۳۳۲ تس سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلدداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

لنجون. [ل] (معرب، !) و من وراءالسلک (ملک الصین) رجلٌ قائم یدعی لنجون اذا زلَ الملک فی شیء مسا یأمر بسه و اخطأ ردّه. (اخبار الصین و الهند ص۱۷).

لنجویه. [ل ی] (اخ) جزیرهٔ بزرگی به زمین زنگ که از جمیع نواحی مرا کب بدانجا روی کند و در عهد یا قوت مردم آن به جزیرهٔ دیگری به نام تنباتو نقل کرده بودند و میلمانان بودند و بدانجا تا کی است که هر سال سه بار انگور آرد. (از معجم البلدان).

[صف من الرنج. (الیان و التین ج ۳ ص ۳۶)

لنجه. [لَ جَ /ج] ((امص) اسم از لنجیدن. لنج
کمرفتاری باشد از روی ناز و عشوه و خرامی
از راه تبختر و تکبر و رعنایی. رفتار به ناز.
رفتاری بود به ناز، لیکن جاهلانه. (فرهنگ
اسدی). خرامیدن زشت بود. (اوبهی). لنجه در
هجو گویند و خرامیدن در مدح. (فرهنگ

کفش صندوق و مخبث آ... زنش هر دو گردند آو هر دو ناهموار هیچ کس راگناه نیست در این کوبرد جمله را همی از کار این یکی را به خنجه و خفتن وآن یکی را به لنجه و رفتار.

در بیت ذیل در نسخهها غنجه هست. ولی گمان میکنم اصل آن لنجه بوده است: برداشته تا حجاب شرم از رخ

گهشادی و گه نشاط و گه غنچه.

منوچهري.

از شعر ذیل خاقانی چنین صفهوم است که برخلاف گفتهٔ صاحب فرهنگ اسدی این کلمه به معنی مطلق خرامیدن باشد اعم از ممدوح و مذموم:

> سیمرغ به دمسنجه پنجه نکند رنجه او کبک گه لنجه، من باز گه جولان.

خاقاني.

به خنده گفتن شیرینش دیدید به لنجه رفتن رعناش بینید. شکرخای است چون طوطی خوش آواز است چون بلبل به جلوه همچو طاووسان به لنجه کبک کهـــارا.

ابن یعین. |النجه کردن، دیـه کردن (در تـداول مـردم خراسان).

لنجه. [لُ جَ / ج] ([) در تــداول گـناباد خراسان، بر لولهٔ قوری و ابریق و مانند آن اطلاق شود. [[لب. [[گردبرگرد دهان. (برهان). لنجه. [لَ جَ / ج] ([مص) اسم از لنجیدن به معنی بیرون بردن و بیرون کشیدن چـیزی از جائی به جائی. (از برهان).

لنحید گی. [لُدَ /د] (حامص) حالت و چگونگی لنجیده، رجوع به لنجیده شود.

لنجيدن. [ل د] (سص) بيرون كشيدن. (برهان). از جاتي بيرون كشيدن از جاتي بيرون كشيدن. كشيدن از جاتي. آهختن. (فرهنگ اسدي نخجواني). آختن. كشيدن:

کسی راکش تو بینی درد قولنج بکافش پشت و زو سرگین برون لنج. مختصر

طیان. و گفت گرنه شرف، تواضع استی حکم فقیر آنستی که بزود آمیلنجیدی. (تنذکرةالاولیاء عطار). (ارفتن به ناز و کبر چنانکه عکه رود با جنانیدن دم دراز خود:

از بھر چہ دادند ترا عقل چہ گوئی؟

تا خوش بخوری چون خر و چون غلبه بلنجی؟ ناص خــــ و

لنجیدنی. [لُ دُ] (ص لیافت) درخسور لنجیدن، برونکشیدنی. آختی، آهختی. که لنجیدن و آختن آن ضروری است.

لنجيده. [ل د / د] (نمف) نعت مفعولى از لنجيدن. بيرونكشيده. آخته. آهخته.

لنجير سفلي. [لُ رِ سُ لا] (اخ) مسوضعى پنج فرسخ ميانه [شمال] و مغرب چم لطفعلى بيك است. و چم لطفعلى بيك همان قصبهٔ ناحیهٔ زيدون است به فارس. (فارسنامهٔ ناص ع)

النجير عليا. [لُ رِعُ] (اخ) موضعي جهاد

فرسخ میانهٔ شمال و مغرب چم لطفعلی یک. (فارسنامهٔ ناصری).

لنجيطس. [] (معرب، إ) حكيم مؤمن گويد: لغت یونانی است و شریف گلوید کمه او را در شام منسم نامند بستانی و صحرائی^۵ میباشد نبات بستانی را برگش عریضتر از برگ گندنا و به رنگ خون و منحنی به طرف اسفل و اکثر اوراق او از بیخ میروید و ساقش بــه قــدر دو شبر و بر سر آن گلی سیاه شبیه به کلاه و در او صورتی شبیه به زنگی دهان بـاز کـرده و در اسفل دهان دانهٔ مثلث و سیاه شبیه به زبان و بیخش به زردک مشابه و منبتش زمین نمناک خشن است. در دوم گرم و در سموم خشک و بيخش مبدر ببول مأيبوسالعلاج وگلويند ساحران را از او افعال غریبه سر میزند و قدر شربت از جرم او یک مثقال و از طبیخ او دو وقیه است و قسم صحراتی^۶ را بسرگش میثل اسقولوفندريون و با خشونت و آشاميدن او با شراب یا سرکه جهت سپرز و ضماد تازهٔ او جهت منع زيادتي جراحيات و التيام أن و خشک او جهت تنقیهٔ زخمها مفید و قدر شربتش تـا دو درهـم است. (تحفة حكـيم مؤمن). ضرير انطاكي آرد: لنجيطس يــوناني قال الشريف يسمى بالشام منسم و هو بستاني عريضالاوراق شديدالحمرة كراثمي اصله كالجر باوراق تميل الى الارض و سماق دون قراع عليه نحو القلنسوة و له حب مثلث قالوا كوجه زنجي مفتوح الفم في السفله كاللسان اسسود مسئلثالزوایسا و یسری کسانه الاسقولوفندريون لكنه خشن وكملهحار فمي الثالثة يابس في الشانية. على مايظهر من كلامهم ينفع بستانيه من البول بعد اليأس منه فيكون قوى التفتيح مقطعاً مـلطفاً و يـقال ان لاهلالسحر فيه اعمالاً غريبة و البرى يـدمل الجراج و يحبس الدم و يبزيل الطحال شبربا بالخلُّ و شربته الى مثقال و الشانى درهـمين. (تذكرة ضرير انطاكي).

لنچیقه. [لِ ق] (اخ) لنچیچه. نام قصبتی در ایالت قالیچ لهستان. تابه روسیه واقع در ۸۲مزارگزی شمال شرقی قالیچ و دارای ۱۵۵۴۵ تن سکنه است. (قاموس الاعلام ترکر).

لنَحْيَتِيسِ، [لُ] (مـــعرب، اِ) لاخـــرم. سراجالقطرب.

لند. [ل] (ا) بسركه مقابل دختر است. ||آلت

1 - Lang-Ichong.

۲-مهبل (؟). ۳-گوژند (؟). ۴-شاید: برون. رجوع به لنجه شود.

۵-اصل: صخری. ۶-اصل: صخری.

ي. صحري.

تناسل راگویند و بـه زبـان هـندی نـیز آلت تناسل باشد. (برهان). شرم مرد: یا ایها اللوند مرا پای خاست لند.

(از فهرست دیوان سوزنی).

توئی که لندی و سیکی به هندوی و به ترکی توئی که... و ایری به فارسی و به تازی.

لند. [ل] (إمص) اسم از لندیدن به معنی زیر لب سخن گفتن. ژکیدن و آهسته در زیر لب سخن گفتن از روی قبهر و غضب و غصه. (برهان). دندیدن، سخن کردن باشد از خشم و غضب در زیر لب و آن را دندیدن و ژکیدن گویند. (جهانگیری). صاحب آنندراج گوید: مولوی در قصه خضر و موسی و خراب کردن دیوار و دوباره ساختن و آب و خاک آوردن موسی گفته:

برد فرمانش ولی لندش فزود کاین که ماکردیم کاری هرزه بود. و رجوع به لندش شود. اا م کا ۳۰

||شكايت: حدخيا بياد،

چه خیل پیاده چه خیل سوار ز بدخواه چندان بیفکند خوار کهمر مرگراگشت چنگال کند شد از دست او پیش یزدان به لند.

اسدی (گرشاسبنامهٔ اسدی). امر باشد به لندیدن و ژکیدن.

||(فعل امر) امر بساشد بنه لننديدن و ژکيدن. ||سخنان گزاف گيفتن و لاف زدن. (بسرهان). لاف و گزاف. (آنندراج):

گرچه صرصر بس درختان میکند برگیاه سبز احسان میکند بر ضعیفی گیاه آن باد تند

رحم کردای دل تو از قوت ملند. مولوی. لفد. [ل] (إخ) دهی از دهستان شهریاری بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در همهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در کوهستانی، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۲۰۰ تسن سکند. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات و ارزن. شغل اهالی زراعت و مختصر گلدداری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه آن مالرو است. گلدداران زمستان به قشلاق قرمطقان میروند. (از قرهنگ جغرافیایی ایران ج۲). رجوع به لندر و مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۰ شود.

لند. [لُ] (اِخ) انام شهری از سوئد جنوبی. دارای ۲۳۰۰۰ تــن سکــنه و دانشگــاهی مشهور.

لندان. [ل] (نف، ق) در حال لندیدن. رجوع به لندیدن شود.

لنداوا. [لّ] (اخ) دهی از دهستان کـلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقـع در ۴هـزارگـزی شـمال خـاوری سـردشت و

پنجهزارگزی خاور شوسهٔ سردشت به مهاباد. کوهستانی، معتدل و دارای ۵۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گلدداری و صنایع دستی جاجیمبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لندایسپو. [ل] (لخ) نام موضعی است به بالارستاق از هزارجریب مازندران. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۳).

لند بور [آل دِ بِ] (اخ) أكنت كارلو لندبر و سوئدى، وى خويش را در يكى از مصنفاتش الشيخ عمر السويدى لقب داده. او راست: امثال اهل برالشام. طرف عربية. قصة باسم الحداد و هارون الرشيد. قصص عربية جديدة. فهرست المسخطوطات العسريية، المنفرب المطرب. (معجم المطبوعات ح ٢).

لندو. [] (ا) ليأنو. (فهرست مخزن الادويم ذيل كلمة ليانو).

لندر. [لَ دَ] (اخ) دهی از دهستان اندیکا از بخش قلعهٔ زراس شهرستان اهسواز، واقع در بخش قلعهٔ زراس. جملگه، مستدل و دارای ۷۵ تسن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

لندو. [لُ دَ] (اِخ) مـوضعی بـه مـازندران. رجوع به لند شود. (از مازندران و اسـترآبـاد راینو بخش انگلیسی ص ۱۳۰).

ربيوبى التهلى عن المهم. لندر. [لُ] (اخ) النفظ فرانسوى كلمة لندن (پايتخت انگلستان)، رجوع به لندن شود. لندران. [لُ دِ] (اخ) دهـــــــــان دهــــــــــان

همانی بخش ششتمد شهرستان سبزوار، واقع همانی بخش ششتمد شهرستان سبزوار، واقع آثر آلاهزارگیزی جنوب باختری ششتمد شکوهستانی و سردسیر و دارای ۳۰۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و پنه. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لندرودبار. [ل] ((خ) مسوضعی بسه بالارستاق هزارجریب مازندران. (مازندران و اسر آباد راینو بخش انگلیسی ص۱۲۳). لندره. [ل دَرّ / ر] (() نوعی از سقرلات کمبها. (آنندراج): و سمور و لندره نیز به تحویل صاحب جمع خزانهٔ عامره مقرر است. (تذکر الملوک چ تهران صص ۲۰-۳۱).

لندره دوزد. لندره دوزد.

لندره دوری. [ل د ر / ر] (حسامس مرکب) عیمل اندره دوز. متحدطاهر نصر آبادی در احوال محمدها شیرازی نوشته که او در فن لندره دوزی وحید عصر بوده. (آندراج).

لندش. [لُ دِ] (إمص) سخن كردن در زير لب از غايت غضب. (آنندراج). رجوع به لند و به لنديدن شود.

لندکک. [لَ دَ] (اِخ) موضعی به مازندران. رجوع به سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۳۲، ۱۴۲۷ و ۱۴۳شود.

لندلند. [لُ لُ] (إ مركب) غُرغر. رجوع بــه لند و لنديدن شود.

ﻟﻨﺪﻟﻨﺪ ﮔﺮڎﻦ. [ﻟُ ﻟُ ﮐَ ﺩَ] (ﻣﺼ ﻣﺮﮐﺐ) غرغر كردن.(كيدن. دنديدن.

لندلندگنان. [لُ لُ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال لُندلند کردن. ژکان. غرغرکنان.

لندن. [ل د] (اخ) بایتخت انگلستان کنار رود تایمز، بزرگترین شهر و مرکز تسجاری اروپا و دارای ۴میلیون و ۴۰۰هزار تن سکنه. لندندری. [ل د و] (اخ) نام شهر و بندری از ایرلند شمالی (اولستر) کنار فیل و دارای ۴۵هزار تن سکنه.

لندنده. [لُ دَدَ] (نف) غُرغُركننده. زيـر لب از خشم سخنگوينده. ژكنده.

لندو. [لَ دَ] (اخ) الارتصاب الماني، مولد ما گذبورگ(١٨٣٩-١٩١٩م).

لندوک. [ل] (ص، إ) جوجهٔ مرغان که هنوز پر برنکرده باشد. جوجهٔ پرندگان پیش از پر برآوردن، جوجهای که هنوز موهای اولیهٔ او نریخته و پر برنیاورده است: گنجشک لندوک. در بلبلیش که بلبل است یا لندوک است پردرنیاورده یا پیر است پرریزانده. (عبارتی در تداول مردم قزوین).

لند و لند. [لُ دُكُ] (امسرك) غُر و غر. رجوع به لندلند و لنديدن شود.

لنده. [لُ دَ / دِ] (اِسم) اسم مصدر از لندیدن لندش.

– لُنده دادن (در تداول مردم شیراز)؛ غرغر ﷺ زدن، غرغر کردن، لندیدن.

| (إ) سنده (در تداول مردم گناباد).

لنده. [ل و] (اخ) ژېـــر، عــضو مــجلــ کنوانـــيون، مولد بزنی و وزير دارائی فرانــه هنگام ديرکتوار (قبل از استقرار ناپلئون) بود (۱۷۴۶–۱۸۲۵ م.).

لنده. [لُ دِ] (اِخ) ده کوچکی از بخش دهدز

- 1 Lund.
- 2 Comte C. de Landeberge.
- 3 Londres.
- . (انگلیسی) 4 London 4 L
- 5 Londonderry.
- 6 Foyle.
- 7 Lindau[lin'daou].

شــهرستان اهـواز، واقـع در ۱۲۰۰۰گـزی باختری دهدز، کنار راه مالرو درشـورهیه بـه نی,باک.دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

لنده. [لَ دِ] (اِخ) قصبة مركز دهستان طيبي

گرسیری بخش که گیلویهٔ شهرستان بهبهان به واقع در ۲۲۰۰گری شمال شوسهٔ بهبهان به آغاجاری. کوهستانی، گرمسیر مالاریائی و دارای ۱۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه، محصول آنجا غیلات، انگور، اندار و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشمداری و صنایع دستی قالی و قالیچه و گلیم بافی و راه آن مالرو است و ساکنین از طایفهٔ طببی آن مالرو است و ساکنین از طایفهٔ طببی اندان دار فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). گلده دادن. از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). تداول مردم شیراز، ژکیدن. لنده زدن. دندیدن. غر و غرکردن. و رجوع به لندیدن شود. لنده زدن. غرغر کردن. رجوع به لندیدن شود.

لنده کوه. [لُ دُ] (إخ) موضعی به شاه کوه و

سماور مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش

انگلیسی ص۱۲۶)۔

لَنْكَهُورُ. [لُ دِ] (اِخ) به معنى يسر آفـتاب، چه لند به معنی پـــر و هور آفتاب راگویند و نام پادشاهی بوده عظیمالشأن در هندوستان و اعتقاد برهمنان آن است که چون نیر اعظم به مادر او نظر کرداو حامله شد و فارسیان به این سبب او را لندهور خوانند. (برهان). در هندوستان پادشاهی بسیپدر بـزاد و او را بــه هندي راجه كرندنام كردند، چه عقيدهٔ هنود آن بودکه آفتاب به مادرش که کنتی نام داشت نظر عنایت کرده و او حامله شده است. (أنسندراج). نسام پسادشاهی ذوشسوکت از پادشاهان هند و عقیده بر آن است که نیر اعظم به والدهاش كه كنتي نام داشت نظر عنايت كرد و او حامله شد، لهذا عجمان او را لندهور نام کردندو معنی این اسم پسر آفتاب بـود، لنـد پسر راگویند و هور اسم نیر اعظم است. (جهانگیری):

از آن با حکیمان نیارم نشستن کدایشان چو هورند و من لندهورم.

سائی. انام پهلوانی فرزند سعدان در افسانه های قدیم. اارص) عامه در تداول خود مردی با اندام ضخم و بسیار بلندبالا را لندهور (به فتح دال) گویند، چون عوج بن عنق.

لندی بلوطکه [ل بَ طَ] (اخ) دهه از دهستان ایدهٔ بخش ایدهٔ شهرستان اهواز، واقع در ۲۰۰۰ گری باختری ایده. کوهستانی، گرمسیر و دارای ۶۰ تین سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غیلات. شیغل اهالی زراعت و راه آن مسالرو است. (از فسرهنگ

جغرافیابی ایران ج ۶). **لندیداگی،** [لُدَ/دِ](حامص) حالت و چگونگی لندیده.

لند یدن. [لُ دی د] (مص) لندلند کردن. غر و غر کردن. غرغر کردن. لنده دادن. لنده زدن. نامفهوم کلماتی حاکی از ناخشنودی گفتن. ژکیدن. دندیدن. غرولند کردن. غرولند زدن. خودبهخود سخن گفتن از روی قهر و غضب و غصه. (برهان).

لنديدن. [لُدى دَ/دِ] (ص لياقت) ازدر لنديدن. درخور لنديدن.

لَنْكَ يَكُوهُ. [لُ دَى دَ / دِ] (زمف) نعت مفعولى از لنديدن. ژكيده. غرولند كرده.

لغل ینیو. [لُ پِر] (اِخ) انام کرسی بخش سِن سُفلی از ولایت دیپ به فرانسه. دارای ۱۱۱۷ تن سکنه.

لنژاند. [ن] (اغ) استف ما کون و خطیب مشهور، مولد مولنس (۱۵۹۵–۱۶۶۵ م.). لنژ پیور ا آل ژِ ي آ (اغ) آهیلر برناردو. شاعر درامنسویس فسرانسه، مسولد دیسژن (۱۶۵۹–۱۷۲۱ م.).

لنژن. [لُ ژَ] (اِخ) ^آ سخنور یونانی، مولد امز. وی وزیر زنوبی مـلکهٔ پـالمیر بــود (حــدود ۲۱۳–۲۷۳ م.).

لنژو. [لُژُ] (اِخ)^۵ نام کرسی بخش در (مارن عُلیا) از ولایت لانگرس نزدیک دینژان بـه فرانــه و دارای ۲۰۱ تن سکنه.

لنرُه. [لُ رُ] (اخ) عنيزيك دان فرانسوى، مولد «سن رُرمن آن لي» (١٨١١ – ١٨٧١م.). لن سست. [لَ سِ] (اخ) اسكندر. رجوع به اسكندر لن سست شود. (ايران باستان ج٢ ص ١٧٧٤).

لنسنس. [ل ِ نِ نِ] (اخ) ۷ نسام دساغهای در جنوب تروّژ در مدخل تنگهٔ اِسکاژراک. لنطی ٔ : [ل] (اخ) نام پسر یونان است که شهر یونان منسوب به اوست. (برهان).

لنف. [ل] (فرانسوی، ای^۸ بلنم. خلطی مایل به زردی یسا بسیرنگ کسه از سیر و حرکت گلوبولهای سفید به دست آید و در رگهای لنفی جریان دارد. | شیرهٔ آبمانندی که در نباتات جریان دارد.

لنفاوی. [لَ] (ص نــبی) ۹ لنفی. دارای لنف. لمفاوی.

لفقطه. [] (اخ) نام قصبهٔ کوچکی مرکز قضا در ولایت وسنجاق سلانیک، واقسع در بیستهزارگزی شمال شرقی سلانیک. دارای ۱۷۰۰ تن سکنه و یک جامع شریف و یک مسجد و یک کلیا. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

لنقه. [لَ قِ] (لخ) ۱۰ سيمون - نيكون -هانرى. وكيل و يكى از اربـاب مطبوعات فرانــوى، مـولد رمــ و مـقول در پـاريــ

(۱۷۲۶–۱۷۹۴).

لنك. [ل] (إخ) ظاهراً نام قبلعتي است. قبةالارض بمه زعم هندوان. ابوريحان در تعريف قبةالارض گويد ١١؛ و اما هندوان همي گویندکه آنجا جایی است بلند نام او لنک ^{۱۲} و آرامگاه دیو و پری است و بر آن خط که از لنک تا به کوه مرو ۱۳ کشد شهر اوژن ۱۴ است اندر مملكت مالاوا ۱۵ و هم أو گويد ۱۶: قالعة لنك و هوالآن جبال منقطعة بينها البحر. و هم نويسد ١٧. و على الخط الذي عليه الحسابات النجوميه فيمابين لنك وبين مروعلي السمت المستقيم مدينة اوجين في حدود مالوا...» هندوان لنک را وسط معموره یا قبةالارض بر خط استوا بدون عرض جغرافيائي نود درجمه از جزایر خالدات میدانستند و بسرای اواسط كواكب دايرة نصف النهار أنجا را سبدأ قبرار میدادند و چون خطی که از لنک به کوه مِـرو میکشید به شهر اوژن میگذشت به نام اُجین یا ازيسن و اژيسن خسوانسده شد. (التفهيم صص۱۹۲-۱۹۴ متن و حاشیه). رجموع بـه مساللهند بسيروني ص۶، ١٠٢، ١٣٣، ١٣۴، ۴۵۸ ۵۷۸ ۸۶۸ ۹۵۸ ۰۶۸ ۱۶۸ ۲۶۱ و ۱۸۶ شود.

لنكا. [] (اخ) ناحیتی است خُرد به دیلمان از دیلم خاصه. (حدودالعالم).

لنكاك. [ل] (إ) سخن زشت و ناخوش را گـویند. (برهان)، سخن درشت ناخوش. (اوبهی). درشت:

من با تو سخن به لابه گويم

ازچه دهیم جواب لنکاک. طیان مرغزی. لنکاوس. [لِ] الِخ) ۱۸ (جسزیره...) نسام جسزیرهای از اقسیانوس مستجمد جنوبی. (نخبةالدهمر دمشقی ص ۱۰۰). لنگیالوس. لنجبالوس، و رجوع به لنجبالوس و لنگبالوس شود.

لنکبرده. [لُ بَ دِ] (اِخ^{۱۹} المسسباردی. (ابنالندیم ص۲۴). رجوع به لمباردی شود. لنکچ. [لُ کَ] (اِخ) نسام موضعی به آمـل مازندران. (از سفرنامهٔ راینو بخش انگـلیــی

^{1 -} Londinières.

^{2 -} Lingendes. 3 - Longépierre.

^{4 -} Longin. 5 - Longeau.

^{6 -} Longet. 7 - Lindesnaes.

^{8 -} Lymphe. 9 - Lymphatique.

^{10 -} Linguet.

۱۱ –التفهيم ص۱۹۳.

^{12 -} Lanka. 13 - Meru.

^{14 -} Ujain. 15 - Målava.

۱۶ – تحقيق ماللهند ص١٠٢.

۱۷ – تحقیق ماللهند ص ۱۹۵. 18 - Lendjawous.

^{19 -} Lombardie.

ص۱۱۴). لنكوان. [ل ك) (ارخ) نام شهرى در ساحل خزر به مشرق طالش نزديك ساليان كه سابقاً جزو خاك ايران بود و اسروز داخـل خـاك جمهورى آذربايجان مى،اشد.

لنکرانچای. [لَ کَ] (اِخ) رودی به مشرق طالش.

لنکن. [لُکَ] (اِ) لنگن. رجوع به لنگن شود. **لنکن.** [لُکِ] (اِ) نام میوهای به هندوستان به بزرگی فندق و طعم انار. (از دزی).

لنكورخان. [ل] (اخ) لنكورخن. موضعى به مازندران. (سفرنامهٔ راینو بخش انگلیسی ص۱۳۰۰.

لنگ . [ل] (ا) فوطه ازار ایزار بستی جامهٔ حمام میزر . جامهای که در رفتن به گرمابه بر کمر بندند . پارچهٔ مستطیل شکل که در گرمابه بر کمر بندند پوشیدن سفلای بدن را . با فعل بستن صرف میشود.

- امثال:

لنگ حمام است هر کس بست بست. لنگ ملانصرالدین است.

لنگ . [ل] (ا) پا از بن بیغولهٔ ران تا نوک ابهام قدم. یا باشد از انگشتان تا بیخ ران. (جهانگیری). پا. ||وظیف (در ستور). دست و پای ستور. ساق و ذراع چهارپا: مکر مادمان تن مگذشت خنگ

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ برش چون بر شیر و کوتاه لنگ.

برش چون بر شیر و کوتاه انگ. فردوسی. ز دریا برآمدیکی اسب خنگ

سرین گرد و چون گور و کوتاه لنگ.

فردوسي.

همان شب یکی کژهای زاد خنگ برش چون بر شیر و کوتاه لنگ. فردوسی. – تا لنگ ظهر خوابیدن؛ تبا پس از زدن آخاب خفتن.

- یک لنگ یا ایستادن.

- یک لنگه مرغ؛ یک پای آن.

– امثال:

قسم مخور که باوره، لنگ خروس برابره.

اکب پا را نیز لنگ گفته اند. (برهان). برهان چنین نوشته و در سامی فی الاسامی در لغات راجعه به آهو و از قبیل آن می نویسد: موقف و مخدم، سپدلنگ و از تبعی کمه ممکن شد و خلخال است از دست و پای. ||ایس کلمه معانی خاص کند، چون: نیمانگ. (فردوسی). معانی خاص کند، چون: نیمانگ. (فردوسی). شختاری). چهارلنگ. (فردوسی). بختاری). پشلنگ. (اسم محل). هفتانگ. بایلی از بختاری). پشانگ. بشانگ. استانگ. بشانگ. ایمانگ. استانگ. ایمانگ. در گیلان سه پایهٔ مطبخ راسه که گویند. ||انگه. نیمبار. نصفبار. و رحوع به نگه شود. ||فرد. طاق. تک. مقابل رحوع به نگه شود. ||فرد. طاق. تک. مقابل

زوج: دو جفت و لنگی. یعنی دو زوج و یک فرد. و رجوع به لنگه شود.

لنَّكُ. [لَ] (ا) به هندى قـرنفل است. (تـحفهٔ حكيم مؤمن).

لنگ. [ل] (إ) لاي؟ لِه؟ دُردي؟:

از لنگ و رنگ کون و دهان را به گرد خنب کون لنگ خای کرد و دهان رنگ دوش کرد.

سوزني.

لنگ، [ل] (ص) اَعرج، عَرجاء اً، آنکه پای او لنگد، آنکه لنگد، که یک پای کوتاه و یا شکته دارد. شَل. آنکه یک پای کوتاه تر دارد، اکسح، ظالع، اَقزل، آنکه یک پای شکسته یا بسریده یا خشک دارد، معیوبالرِجل، کع، کسیح، کسعان، (منهی الارب):

چرخ چئین است و بر این ره رود انگ ز هر نیک و ز هر بد نوند. به یک پای انگ و به یک پای شل به یک چشم کور و به یک چشم کاژ.

معروفي.

یا شدن با آمدن با رفتن و برگشتنش ابر کزّ و بادکند و برق سست و چرخ لنگ. منوچهری.

باز شدلوک و لنگ دیو رجیم. ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص۳۸۸). ای هنرمند مکن عرضه هنرهای به وی پیش تازی فرسان خیره خر لنگ متاز.

قطران. به ناآزموده مده دل نخست

که لنگ ایستاده نماید درست. اسدی. ^آ برفتن همچو بندی لنگ از آنی

که بند ایز دی بسته ست رانت. ناصر خسرو. نروم اندر این بزرگ رمه

َ عَلَمْهَ وَ دَرَ نِهَازَ شَدَ بَرُ لَنگَ. نَاصَرَ خَسَرُو. اَ عَنَامُهُ عَنِيْ دَنِيْهَا بِايدُ وَكَاهُ بِاي

به یک دست و یک پای لنگ است و شل. ناصرخسرو.

تو لنگی را به رهواری برون بردن همی خواهی بیا این را جوابی گو که ناصر این ز بر دارد. ناصرخسر و.

> خاموش بهتری تو مگر باری كگی برون شَوَدْتْ به رهواری.

ناصر خسرو.

تات نپرسند همی باش گنگ تات نخواهند همی باش لنگ. مسعودسعد. روندگان سپهرند و لنگشان خواهم ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند. مسعودسعد.

ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند. مسعودسعد. پیش رهواران به رهواری نداند رفت لنگ. امیرمعزی.

یکبارگی از عاشق دوری نتوان جستن لنگی نتوان بردن ای دوست به رهواری. امیرمعزی.

تاکی ای مست لاف هشیاری سنائی. خر لنگی بری به رهواری. سنائی. چه که گرد بر گرد خرگاه طواف کردن و با سرپوشیدگان درگاه در کله مصاف پیوستن کار لنگان و لوکان و بی فرهنگان است و کار تردامنان و نادانان. (از مقامات حمیدی). اگرچه دم نعی آرم زدن لکن چنان کآید به شوخی می برم پیش تو لنگی را به رهواری. انوری.

پای داری چون کنی خود را تو لنگ دست داری چون کنی پنهان تو چنگ.

مولوی،

نگ و لوک و خفته شکل و بیادب

سوی او می غیژ و او را می طلب.

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ

خود بدیدم هر دوان بودند لنگ.

ای بسا اسب تیزرو که بمرد

خرک لنگ جان به منزل برد.

مگر کآن فرومایهٔ نشت کیش

به کارش نباید خر لنگ خویش.

سعدی.

خر از دست عاجز شد از پای لنگ.

سعدی.

چو ریز د شیر را دندان و ناخن خورد از روبهان لنگ سیلی. آن کس که نداند و بداند که نداند آخ خ ک لنگ به من ار د ساند.

آخر خرک لنگ به منزل برساند. —امثال:

برای خری لنگ کاروان بار نیفکند. هر جا سنگ است به پای لنگ است. لنگ بخر کور بخر پیر مخر.

هرجع؛ سخت لگ. خرعل الضبع؛ لگ گردید کفتار. خنب، اخناب؛ لگ شدن. خال؛ لنگ گردیدن ستور. خررجت الشاة؛ لنگ گسردیدگوسفند. هجرع؛ دراز قامت لنگ. تخضجت الشاة؛ لنگ گردید گوسفند. (متهی الارب). | صفت است پائی را که لنگد: پای ما لنگ است و منزل بس دراز

پی ما لک است و صرن پس دار ر دست ما کوتاه و خرما بر نخیل. حافظ. بخ - عذر لنگ؛ عذری نامقبول. عذری ناموجه. عذر دروغین، نارسا. عذر غیرجمیل. عـذری نه بوجه:

> در این مجال سخن نیست چرخ را هرچند کهعذر لنگ برون میبرد به رهواری.

ظهري.

برد در عذر بس لنگی به رهواری و من هر دم گناهی نو بر او بندم برای عذر بس لنگش. اخسیکتی.

> باز دستم به زیر سنگ آورد باز پای دلم به چنگ آورد

1 - Boiteux.

۲ - این شعر عیناً بی هیچ تنغیری در بوستان سعدی نیز آمده است.

برد لنگی به راهواری پیل پیشم از بس که عذر لنگ آورد. انوری. مگر یک عذر هست آن نیز هم لنگ که تو لعلی و باشد لعل در سنگ. نظامی. زناتوانی پایم به دست عذری هست تو عذر لنگ به نوعی که میتوان برسان. سلمان ساوجی.

> میار عذر که ره دور و مرکبم لنگ است که عذر لنگ نیاید ز رهروان ملنگ.

کاتبی. کلمهٔ لنگ با بودن، شدن، کردن، ماندن، آمدن و غیره صرف شود.

∦درنگ. توقف. ماندن قــافله یک روز و دو روز·در راهها. (برهان).

-لنگ شدن کار؛ متوقف شدن آن.

- انگ کردن؛ در منزلی توقف کـردن بـرای یک یا چند روز. هنگام مسافرت یک یا چند روز در جائی از طول راه اقامت گزیدن.

- لنگ ماندن كار؛ اسباب پيشرفت آن فراهم نشد.

| (افغ) لقب تیمور گورکان. (القب عشمانین عفان. ((ا) آلت تناسل. (برهان). آلت مردی. (جهانگیری). شرم مرد. صاحب غیاث گوید: ولنگ (به کسر اول) در هندی بـه مـعنی آلت تناسل باشد:

آن تویی کور و تویی لوج و تویی کوچ و بلوچ وآن تویی گول و تویی دول و تویی بابت لنگ. .

لبيبى

زبانش در برش چون کشتی نوح به رویش درکشیده خام خنگی بریشمها بر او همچون که رگها ا به دستش زخمه ای مانند لنگی. سوزنی. لنگ اندرافکتم به در کون شاعران تا مویهای کون بکند از نهیب لنگ.

سوزنی.

لنگ . [ل] (اخ) دهی جزء دهستان ماسال بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش، واقع در یکهزارگزی جنوب باختری بازار ماسال. دامنه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۷۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ماسال. محصول آنجا برنج، ابریشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلدداری و راه آن مالرو است. بیشتر سکنه تسابستان به بیلاق سرچشمههای رودخانهٔ ماسال میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۲۲).

لنگ آب. [ل] (اخ) دهی از دهستان شفان بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۲۸هزارگزی شمال باختری اسفراین. جلگه و سردسیر. دارای ۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لنگا. [لِ] (ل) سُر كج. كجى در پارچه. لنگا. [لَ] (ل) كفش. || چرم بز سرخ (؟). || چرم نرم. || كل سرخ. (آندراج).

لنگا. [ل] (اخ) نام یکی از دهستانهای شهرستان تنکاین، محدود از شمال به دریای خزر، از خاور به دهستان قشلاق از بخش چالوس شهرستان نوشهر، از باختر به دهستان نشتا و از جنوب به اولین رشته کوه جـنگلي بین کلاردشت و لنگا. هوای دهستان مانند ساير نقاط گيلان و مازندران مرطوب و معتدل و قسمت عسمدهٔ اراضی دشت آن بایر و جنگلی و قرای آن محصور به جنگل انبوه مسیباشد. آب قرای دهستان از رودخانهٔ کاظمرود، پلنگ آبرود و چشمهسار تأمین ميشود. محصول عمدة دهستان برنج، مختصر مرکبات و چای است. از ۴۲ آبادی بـزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۴۷۰۰ نفر میباشد. راه شوسهٔ کناره از شمعال دهستان وكمنار دريما ميگذرد وكمارخمانة چهای سازی در کهلار آباد دایس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

لنگا. [ل] (اخ) دههی از دههان لنگها از شهرستان لنگها از شهرستان تنکابن، واقع در ۲۶۵۰۰ گزی جنوب جاوری تنکابن و ۵۵۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ تنکابن به چالوس. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۰۵ تن سکنهٔ گیلکی و فارسی زبانند. آب آن از کاظهرود. محصول آنجا برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

تگارد. [ل] (اخ) جان. مورخ انگلیسی مؤلف تاریخی دربارهٔ انگلستان، مولد اژونگا (۱۷۷۱–۱۸۵۱م.).

لَنْكَا كُنْ اللهِ إِنَّ إِلَّا سِخِن نِسَاخُوش درشت. (آنندرا<u>م):</u>

> من با تو سخن به لابه گویم از چه دهیم جواب لنگاک.

طیان (از آنندراج).

[در برهان قاطع لنكا كضبط است]. لنكالنك. [ل ل] ([مركب) ظاهراً مرادف هايهاى و هاىهوى:

من به اندک زمان بسی دیدم

این چنین هایهای و لنگالنگ. ناصرخسرو. لنگان. [ل] (نف، ق) لنگنده. | در حال لنگیدن. شلان. لنگان رفتن آ. عرجان. تعارج. قزلان. لنگلنگان رفتن: ختع؛ لنگان رفتن کفتار. (منهی الارب).

لنگان لنگان. [لَ لَ] (ق مركب) در حال لنگيدن. شلان شلان. لنگانكان.

لگان لنگان رفتن؛ چون اعرجی رفتن.
 رفتن با لنگی، شلانشلان رفتن.
 لنگانه لنگافه. [ل نَ / ن لُ نَ / ن) (ق

مركب) رجوع به لنكان لنكان شود.

لنكاني. [ل] (حامص) حالت و صفت لنكان.
لنكانيدن. [ل د] (مص) متعدى لنكيدن.
رجوع به لنكيدن شود: خود را لنكانيدن.
الارهاص: لنكانيدن ستور. (مجمل اللغة) (تاج
العصادر).

لنگاوس. [لَ ؟] (اِخ) نام جزیرهای به سرحد هند نزدیک کوه سراندیب. (شعوری). رجـوع به لنگیالوس شود.

لنگ انداختن. [لُ اَتَ] (مص مرکب) عملی که مرشد در گود زورخانه کند جدا کردن دو کشتیگیر را از یکدیگر و این کلمه از گود زورخانه کند جدا گود زورخانه باب و متداول شده است، و آن چنان است که مرشد از جایگاه خویش لنگی کوشش اند داند از د جدا کردن آن دو را به خوشی. || توسعاً به آشتی خواندن دو خصم، عیانجی شدن. واسطهٔ ترک خصومت گردیدن. میانجی آشتی شدن. || در اصطلاح امروز، میانجی آشتی شدن. || در اصطلاح امروز، میاندختن، اظهار اقیاد کردن. تسلیم شدن. دریای هند رجوع به تعقیق ماللهند بیرونی دریای هند رجوع به تعقیق ماللهند بیرونی

لنگ بوه و آلِ بَرْ رَ / رِ] ((مرکب) قسمی از آش است که از آردگندم میسازند و بر ران نهاده مثل رسس می تابند و بریان کرده در گوشت می پزند. (غیاث) (آنندراج).

لنگ بره بر لنگ زدن. [لِ بَرُ رَ / رِ بَ لِنِ دَ دَ] (مص مرکب) گریختن. (غیاث).

لنگ بستن. [لُ بَ تَ] (مص مرکب) فوطه بر میان بستن گاو شستشو، چنانکه در حمام. گرهبستن لنگ بر کمر. پوشیدن قبل و دبر و قسمتی از دو ران را.

لتَك بند. [لُ بُ] (نف مركب) آنكه لنگ دد:

سرو از جوش لاله و سنبل لنگبندی است زلف کا کلدار.

محمدسعید اشرف (از آنندراج).

لنگج. [ل گ] (اخ) دهی جیزه دهستان
مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان
مشکینشهر، واقع در ۱۴هزارگزی خاور
خیاو و دوهزارگزی شوسهٔ خیاو به اردبیل.
جلگه و معتدل. دارای ۷۶تن سکند. آب آن از
چشمه و رودخانهٔ قر مسو. محصول آن غلات،
حبوبات، پنبه و میوه. شغل اهالی زراعت و
جغرافیاتی ایران ج ۱۴.

لنگ خاکی. [لِ] (اِ مرکب) حریف را به خاک انداخته پا بر پشتش زدن. (غیاث):

۱ – در آنندراج: مانند رگها.

^{2 -} À cloche pied. Boiter.

همچو نقش قدمش خوش بنوازی چالاک لنگ خاکیکه دگر غیر نخیزد از خاک. میرنجات (از آنندراج).

لنگ دراز. [لِ دِ] (ص مرکب) دارای پای دراز و بیشتر به طنز مردم طویل القامه را گدند

لنگ درازی. [ل د] (حسامص مرکب) حالت و چگونگی لنگ دراز.

لنگو، (لَ کَ) (ا) آلتی آهنین پیوسته به طنابی یا زنجیری طویل که آنگاه که توقف کشتی را خواهند آن را در آب افکنند. آهنی پیوسته به کشتی طنابی که گاه ایستادانیدن کشتی به کشتی را بدان نگاه دارند و چون برکشند روان شود. (جهانگیری) (آنندراج). آهنی باشد بسیار منگین که کشتی را بدان از رفتار نگاه دارند و (برهان). اسبابی معروف برای نگاه داشتن کشتیها هر جا که بخواهند به کار برند و کشیها هر جا که بخواهند به کار برند و قاموس کتاب مقدس). مرساة. (منتهی الارب) قاموس کتاب مقدس). مرساة. (منتهی الارب) کلمهٔ انگر اصل کلمهٔ انجر عرب است و با کلمهٔ انگر اصل کلمهٔ انجر عرب است و با آنکرای لاتین ا از یک اصل باشد:



لنگر کشتی [.]

سخن لنگر و بادبانش خرد
به دریا خردمند چون بگذرد.
ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای
به قول دیو فروهشته بر خطر لنگر. فرخی.
گران حلم او در سبک عزم اوست
به هر کشتنی در بود لنگری. منوچهری،
بر موج بحر فته و طوفان جور و جهل
چون باد خوش وزنده و کشتی و لنگرند.
ناصرخسرو.

عالم چو یکی رونده دریا سیاره سفینه طبع لنگر. این یکی کشتی است کو را بادبان آتش است و خاک تبره لنگر است.

ناصرخسرو.

آباد بر آن شهر که وی باشد دربانش

آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر. ناصرخسرو.

این جهان بحر است و ماکشتی و عدلتن لنگر است چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگر دهد. امیر معزی.

> بدان صفت که شود غرق کشتی زرین به طرف دریا چون بگسلد از او لنگر.

انوری.

انگی است صلاح پای انگر تاکشتی سرگران نجنید. خاقانی.

حرمت برفت حلقهٔ هر درگهی نکوبم کشتی شکست منت هر لنگری ندارم.

خاقائي.

ر هواری سفینه چه بینی که گاه غرق بهر صلاح لنگی لنگر نکوتر است. خاقانی. از سر زانو کشتی و ز دامان لنگر مادمانشان زگر سان مه خراسان ماس. خاقانی.

بادبانشان زگریبان به خراسان یابم. خاقانی. هم در این غرقاب عزلت خوشترم کز عقل و روح هم سبک چون بادبانم هم گران چون لنگرم. خاقانی.

کشنی می داشت ساقی، ما به جان انگر زدیم گفتی از دریای هستی مرگ معبر ساختیم. خاقانی.

عطار! مرد عشقی فانی شو از دو عالم کزلنگر نهادت دربند تختهبندی. عطار. دست و پائی بزن در این دریا از خود این لنگر گران بگشای.

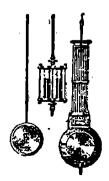
لمال احماعيان

اگر نه عقل به مستی فروکشد انگر چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد. حافظ. ز حیرت انگر افزاید خود آن به کهبا انگر در این دریا نباشیم.

نظام قاری (دیوان البسه ص۹۲).

استخبر حباری من پوچ میشود لنگر ایرز خاکساری من صدر آستان گردد. صائب. صاحب آنندراج گوید: لنگر با لفظ انداختن و افکسندن و گشسادن و گسستن و نهادن و فروکشیدن مستعمل است. و رجوع به لنگر انداختن و لنگر افکندن شود.

- لنگر ساعت؛ پاندول. رقاصک. بالانسیه ۲.



لنگر ساعت

|کنایه از تمکین و وقار بود. (جهانگیری). به معنی تمکین و وقار مجاز است و بدین معنی با لفظ باختن و از کف دادن و نگاه داشتن مستعمل است. (آنندراج):

به خاموشی شوم مهر دهان بیهده گویان تمیبازم چو کوه از هر صدائی لنگر خود را. صائب

> ||سنگینی. −لنگر شمشیر؛ سنگینی شمشیر: تا از آن ابروی خونریز بدل کار کند ترسم از انگر شمشیر سیهتاب کسی.

دارابیک جویا (از آندراج). |چوبی که بندباز میانش بگیرد و روی ریسسمان بسازی کسند. چسوبی در دست ریسسمانبازان گاه بسر ریسسمان رفتن. (از آندراج).

- لنگر بندباز؛ چوبی بلند یا عصایی از آهن کهبندباز به دست گیرد تا با حرکات آن تعادل خود را بر بند حفظ کند.

||محجری را نیز گویند از سنگ یا چیوب یا خشت و گل که بر دور مزار بزرگان کشند و به عربی ضریح خوانند. (برهان). ||شخصی را گویند که در مکر و حیله و خیرگی به مرتبه اعلی باشد و آن را گربز خوانند و به هر جا که بدرفتار باشد بر خلاف بادبان که مردم سبکروح و دلچب را گویند. (برهان) رجهانگیری). ||طعام که به فقراء دهند. (جهانگیری). ||طعام که به فقراء دهند (غیاث). و صاحب آنندراج گوید: از بیت ذیل فرخی که گوید:

تو مردم کریمی من لنگر گرانم ترسم ملول گردی با آن کرم زکنگر. به معنی گذا و دریسوزه گر مسستفاد مسیشود.

امزید مؤخر امکنه نیز آید: گاولنگر.

لنگو و آلگ و آل جائی را گویند که در آنجا
همه روزه طعام به مردم دهند. (جهانگیری).
جائی که آنجا طعام به فقراء دهند. (غیاث) شخف خانقاه. محل اجتماع یا خوردنگاه صوفیان.
جائی که هر روز از آنجا به مردم طعام برسد،
از این است که خانقاه را نیز لنگر گویند،
چنانکه لنگر شیخ جام و لنگر شاه قاسم انوار
در خراسان شهرت دارد. (آندراج):

در خراسان شهرت دارد. (آنندراج): مو آن رندم که نامم بی قلندر نه خون دیرم نه مون دیرم نه لنگر چو روز آید بگردم گردگیتی چو شو آید به خشتان وانهم سر. باباطاهر. کاربیداران نباشد خوابگاه آراستن بستر درویش خواب آلود جای لنگر است. امیرخسرو.

^{1 -} Ancora (l'ancre).

^{2 -} Balancier.

در لنگر نهاده باز فراخ
کرده ریش دراز را به دو شاخ.
اوحدی.
لنگر و خانقاء او (نعمتالله کوهستانی) حالا
مقصد اکابر و فقراست. (تذکرهٔ دولتشاه در
سرجمهٔ نعمتالله کوهستانی). و سلطان
حسین بن سلطان اویس جلایر در خطهٔ تبریز
جهت شیخ (کمال خجندی) میزلی ساخت
بفایت نزه و بر لنگر شیخ وقفها کرد. (تمذکرهٔ
بعله لنگر غیائیه، لنگر بیاباخا کی، لنگر
مسیخزاده بسایزید نییز مشهور است.
(حبیبالسیر). چون واقف میشود از پیی
میدود و به ایشان نمی رسد تا به لنگر پیر
غیب که حال در اندوهجرد است. (میزارات

کرمان ص۱۳۰).

النگو. [ل ک] (اخ) دهی از دهستان پشتکو،
سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان
ساری، واقع در ۸هزارگزی جنوب خاوری
کیاسر کوهستانی و سردسیر. دارای پنجهزار
تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا
غلات و عسل شغل اهالی زراعت و نجاری و
ره آن مالرو است و دبستانی ملی دارد. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لفگو. [ل گ] (اخ) دهی آز دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع در هفتهزارگزی شمال باختری بجنورد، کنار راه مالرو عمومی بجنورد به مانه. کوهستانی و معدل. دارای ۱۹۶۷ تسن سکنه. آب آن از چشمه. معصول آنجا غلات و بنشن. شغل اهسالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۹).

لنگو. [لَ گَ] (اخ) دهی از دهستان کاریزنو از بخش تربتجام شهرستان مشهد واقمع در ۶۴هزارگزی شمال باختری تربتجام، کنار راه شوسهٔ عمومی مشهد به تربتجام. جلگه. گرمسیر، دارای ۶۷۴ تن سکنهٔ ترکمن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شفل اهالي زراعت است. (از فرهنگ جفرافسائی ایسران ج ٩). این محل سابقاً به خرجردجام مـعروف بوده و امروز لنگر نامیده میشود و گویند شاه قاسم انوار پس از آنکه احمد لر شاهرخ را در هرات زخم کارد زد. از هرات رنجید.خاطر بیرون شد و در خرجردجام لنگـر انـداخت و آنجا به «لنگـر» نـامیده شـد. مـزار وی نـیز آنجاست. و هاتفی خواهرزادهٔ جامی در لنگر چهار باغی داشته و شاهاسماعیل در ۹۲۱ ه.ق.به دیدن او رفته است. (سبک شناسی ج ۳ ص۲۲۵). و رجوع به مجمل التواريخ گــا -انه ص ۶۴، ۶۶، ۶۸، ۷۱، ۲۹۳، ۲۹۳

لنگو - [لَ گَ] (اخ) دهی از دهستان سسلقان بسخش مسانهٔ شهرستان بسجنورد واقع در

۳۰هـزارگـزی جـنوب بـاختری مـانه و دوهزارگری شمال راه شوسهٔ عمومی بجنورد به نردین. جلگه و گـرمـیر. دارای ۲۸۶ تـن کنه. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آنجا غلات، بنشن، پنبه، برنج و مـیوه. شـغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

لنگو. [ل گ] (اخ) دهی از دهستان شاندیز بسخش طرقبهٔ شهرستان مشهد واقع در ۱۵هزارگزی شمال خاوری طرقبه. جلگه و گرمسیر.دارای ۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و راه آن اتومیلرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لنكر از كف دآدن. [لَ كَ أَكَ دَ] (مص مركب) كنايه از مضطرب و سراسيمه شدن است و رفستن اختيار از دست. (مجموعة مترادفات ص ٣٣٧).

لنكو افكندن. [لَكَ أَكَ دَ] (مص مركب) لنگر انداختن:

به دریائی که همچون نوح من افکندهام لنگر سفینه بر سر موجش بود تابوت ساحلها. محمدقلی یک سلیم (از آنندراج).

لنگر انداختن. [لُكُ أَتَ] (مص مركب) (... كفتى) توقف كردن او در دريا با افكندن لنگر در آب. افكندن لنگر كشتى بـه دريـا. | قرار گرفتن. مقام گرفتن. (غياث).

برور عرص المساح مرس المساق المرافق المساق ا

– امثال_{ىنى}

کنگرخورده لنگر انداخته. لنگرانداخته. [ل ک آت /ت] (نسف مرکب) نعت مفعولی از لنگر انداختن. ||کنایه از مرد متحمل و باوقار که به سخن هر کس از جا درنیاید. (آنندراج).

لنگرباز. [لَک] (نَف مرکب) بندباز. حقه باز. لنگر به خود گرفتن. [لَکُ بِ خُدُکِ رِ تَ) تَ] (مص مرکب) کنایه از جای خود نرفتن. (آنندراج).

—لنگر به خود نگرفتن؛ از جای بشدن: بحر پرشور جنون لنگر نمیگیرد به خود کی ز سنگ کودکان، دیوانه شورش کم شود.

لنگوبهشت. [لَ کَ بِ دِ] (اِخ) نام شهری در شعر نظامی:

> حلقان درامد در ان شهر مینوسرشت نع در کهترکانش خوانند لنگربهشت

بهاری در او دید چون نوبهار پرستشگهی نام او قندهار. **لنگرخافه.** [لَ گَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جائی که از آنجا به مردم طعام برسد. (آنندراج). رجوع به لنگری و لنگر شود.

لنگر دادن. [لُگُ دَ] (مص مرکب) آغاز از دست دادن تعادل جنیزی چون علم برپای داشته و لنگهبار حیوانات و غیره.

برپی است و صحبه رحیوان و حیره. لنگر دار. [ل ک] (نف مرکب) دارای انگر. صاحب آندراج گوید: به مناسبت معنی انگر چیز بسیار گران را گویند و در صفات تمیخ دررویه چون تیخ انگردار و مژگان انگردار و دریای انگردار یعنی دریائی که آبش ایستاده باشد، مقابل دریای بی انگر:

میگشاید چاک زخمم هر نفس آغوش را میکشد خمیازه بر مژگان لنگردار تو. علیرضا تجلی.

. عشق می آرد دل افسردهٔ ما را به شور مطرب از طوفان بود دریای لنگردار را.

لرب از طوفان بود دریای لنگردار را. صائب.

> زخم میباشد گران شمشیر لنگردار را زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن.

صائب.

کار نگشاید زخلوت چلهات گر اندکی است تیر لنگردار کی باب کمان کوچکی است. ملاطفرا.

و همچنین تیغ انگردار به معنی خمدار و سنگین، زیراکه تیغ خمدار خوب می نشیند و زخم کاری میکند و از جاکم می جند: از تفافل کشت مژگان گران خوابش مرا تیغ لنگردار چندین پاس دم می داشته ست.

لنگر فروبردن. [لَ کُ نُ بُ دَ} (مـــص مرکب) لنگر انداختن. [إعميق شدن: نيامد پلنگر ^اکه پژمرده بود

به انديشه لنگر فروبرده بود. **لنگر فروهشتن.** [لَ کَ فُ هِ تَ] (مــص مرکب) لنگر انداختن:

سبكى كرد [رمضان] و به هنگام سفر كرد و برفت تا نگويند فروهشته بر ما لنگر. فرخى. فرخى. فرخى الن**گر فو ته.** [ل گ تَ / تِ] (امركب) معنى كلمه كه در بيت ذيل آمده است دانسته نشد: صحن كاشى كاريش را گاه لنگرفوته بين هركه را باشد تمنا سير صحن آشدار.

اشرف. لنگرک، [ل گ ر] (اخ) دهـــی از دهـــتان پائینولایت بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۹۸هزارگزی شمال خاوری فریمان، کنار راه اتومبیلرو مشهد به مزدوران، جلگه و معتدل، دارای ۲۹۶ تین سکنه. آب آن از

۱ - پادشاه زنگبار.

قنات. محصول آنجا غلات و چفندر و شـفل اهالی زراعت و مـالداری اسـت. (از فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لنگر كردن. [لُكَ كَ دَ] (مسص مركب) كسنايه از جسا گرفتن و تسكن ورزيدن. (آنندراج):

لنگر نکردهایم چوگوهر در این محیط از بوستان دهر چو شبنم گذشتهایم. صائب. گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن.

صائب. لنگرگاه. [لُکّ] ((مرکب) اجائی که کشتی در دریا بایستد و پیشتر نتواند رود. دهانه و یا جائی از دریا که کشتی آنجا بایستد. خور. بندر. کلآه. (منتهی الارب): مرسی، مراسی؛ لنگرگاهها.

لنگرگه. اَلَ کَ کَ: اِ (اسسرکب) سخفف لنگرگاه:

یکی را به لنگرگه خویش ماند

دگر را به قدر رسن پیش راند.

لنگر گیره [ل گ] (نف مرکب) کشتی که به
سب گرانی به جای خود تواند ایستاد.

(آنندراج):

بود معذّور گر در وجد آید سالک واصل که کشتی نیست لنگرگیر چون گردید دریائی. محمدسعید اشرف.

لنگو نگاه داشتن. [لَ گُ ذِ تَ] (مـــَّص مرکب) لنگر از کف ندادن.

- ننگر نگاه نداشتن؛ از اعتدال بدررفتن. سیراسیمه شدن. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۲۷).

لنگر نهادن. [ل ک ن / ن د] (مص مرکب) لنگر افکندن. لنگر انداختن: عاقل چون بیند کهخلاف در میان آمد به جهد و چون صلح دید لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کران است و اینجا حلاوت در میان. (گلستان).

لنگرود. [لُ گَ] (اِخ) مـــــوضعی در ۱۶۰۷۱ گزی قم میان قم و شوراب (در طول راهآهن قم به کاشان) و بدانجا ایسـتگاه تـرن باشد. رجوع به لنگهرود شود.

لنگرود. [لَ کَ] (اِخ) نــام رودخــانمای در جوار شهر لنگرود که به بحر خزر ریزد و محل صید ماهی اــت.

لنگروه. [لَکَ] (اخ) نام شهری کنار راه راسر به لاهیجان میان کیا کلاو دیوشل، واقع در ۵۳۹۹۰ گری تهران، دارای پستخانه و تسلگرافیخانه. شهر کوچک لنگرود در واقع شده است و مختصات جغرافیائی آن به شرح زیر است: طول ۵۰ درجه و ۱۰ دقیقه و ۳۰ ثانیه و عرض ۳۷ درجه و ۱۱ دقیقه. جادهٔ شوسهٔ رشت به شهسوار از وسط شهر عبور کند و مغازه و به بناهای معتبر در طرفین آن

احداث شده است و نماینده کیلیهٔ ادارات دولتی به استثنای پادگان نظامی در این شمهر وجود دارد. آب آشامیدنی سکنه از چـاه و آنهائي كه بضاعت دارند از چشمهٔ ليله كوهكه در سههزارگزی جنوب شهر واقع است تأمین میگردد و مدتی است که اقداماتی برای لوله کشی آب لیله کوه شده و ممکن است به زودی عملی گردد. جمعیت لنگرود حدود ۱۶هزار است و در حدود ۱۲۰۰ باب خانهٔ محکونی و ۵۰۰باب مغازه و دکان و ۷مسجد دارد. روزههای شهه و چهارشه بازار عممومي لنگرود است. در ايسن شهر، يک دبسیرستان و چمهار دبستان پسمرانمه و دو دخترانه هست و کارخانهٔ برق شهر در شرف تأسیس است. تعداد تلفنهای شهری در حدود پنجاه است و کارخانهٔ برنجها ککنی و پیله خفه کنی دولتی دارد. از آثار قدیمی لنگرود یک بقعه به نام سیدحسین کیا و مسجدجامع است. پل آجري بين دو محلهٔ اين شهر روی رودخانه نیز از ابنیهٔ قیدیمی است. قسرای موبندان، بازارده، پلتکله، گلباغ چالکیاسر نزدیک و متصل به شهر میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لَنْكُرود. [لَ كُ] (إخ) (بخش ...) نام يكي از بخشهاي پنجگانهٔ شهرستان لاهيجان و حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال و باختر به بخش مرکزی لاهیجان، از خاور به دریای خزر و بخش رودسر و از جنوب به دهستان املش از بخش رودسر. قسمت جنوبی بخش کوهستانی جمنگلی و قسمتهای مرکزی و شمالی آن جملگه است. آب قرای بخش از استخر و چشمهسار و قسمتی از رودهای شلمانرود و لنگرود تأمین میگردد. محصول المستخملة أن برنج، ابريشم، چاي، كنف، بنشن و <u>--</u> صيفي است. راه شوسهٔ لاهيجان به شـهــوار از وسط این بخش عبور میکند، به عــلاوه از لنگرود به بـندر چـمخاله و قـصبهٔ کــومله و لیله کوه راه فرعی شوسه دارد. بخش لنگرود از ۸۵ آبادی بزرگ و کوچک نشکیل شده و

ملاط، سیگارود و کیا کملایه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲). **لنگری**. [لُک] (حسامص) عسمل مسقیم

ساختن به جائي يا متوقف كردن:

جمعیت آن به اضافهٔ سکنهٔ شهر در حدود

چهلدزار نفر است و قرای مهم ایس بخش

عسبارتند از: شسلمان، ديسوشل، نىالكياشر،

بجارپس، فتیده. گلسفید. دریاسر، دریا کنار.

اسمان در کشتی عمرم ندارد جز دو کار گاهشادی، بادبانی گاه محنت. لنگری. انوری. ||(ص نسبی) منسوب به لنگر. صوفیه و اخیه و ارباب فتوت. اهل لنگر.

لنگوى. (ل گ) (ا) بشيقابمانند بسيار

بزرگ که در آن پلاو کنند و آن نسبت به لنگر صوفیان و فتیان است که این ظرف در آنجا به کار برده میشد. نوعی از طشت بزرگ. (غیاث). بشقابی سخت بزرگ . لگنمانندی بزرگ برای غذاخوری. صحن. بشقابگونهای بار بزرگ با له یهن که در لنگرها در آن طعام کشیدندی خبوردن صبوفیان را. ظبرف بسزرگ برای کشیدن پلو، شاید معمول لنگرهای درویشان بوده است. قسمی دوری بزرگ. دوری بسیار بزرگ لبتخت. ظرف غذاکه از قاب بزرگتر باشد. دوری های بسیار بزرگ با لبدهای پهن: دوهزار چینی دیگر از لنگری و کاسههای کلان و خمرههای چینی کلان و خرد. (تاریخ بیهقی ص۴۲۵). منشين به بحر سفرة شاهان كه اندر او گردابشاه کاسه و طوفان لنگري. محسن تأثير (از أنندراج).

— امثال:

وقتی که نیست کو اشتها وقتی کـه هست دو لنگری.

لنگریز ال آل (اخ) دهی از دهستان ژاوه رود بخش رزاب شهرستان سنندج، واقع در ۱۲هزارگزی خاور رزاب، کنار رودخانه کماسی. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۲۰ تن سکند. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و زغال فروشی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

لنگ زهن. [ل ز د] (مص مرکب) لنگدن در عمل یا کار یا سخن(؟): او نیز عریان و مجذوب بود. غایتش آنکه گاهی معقول میگفت و با مردم حرف میزد، اما گاهی لنگی میزد و لاابالی میگردید. (مزارات کرمان ص(۱۹۲).

لنگ سرکش ال س ک /ک] (اسرکب) فنی از فنون کشتی و آن پای خود را بعر عضوی از اعضای حریف بند کردن و به زور کشت کشیدن است. (غیاث):

پا بکش ای صنم از بزم رنود و اوباش لنگسرکش ز حریفان مخور و غالب باش. میرنجات (از آنندراج).

لنگشان. [لُ] (اِخ)^۲ دیر پدریان واقع در نزدیک پاریس در جنگل بولنی که بـه سـال ۱۷۹۰م. نابود گشت. دشت لنگشان امروزه میدانی است اسب دوانی را.

لنگ شدن. (ل ش د) (سس مرکب) از یک پای عاجز شدن. شل شدن. در پای کوناهی یا شکستگی یافتن. اقعاد. (منتهی الارب). | النگ شدن کاری؛ تعطیل شدن آن. به علنی معوق و معطل ماندن آن. متوقف

ماندن آن.

- لنگ شدن كاروان يا قافله؛ اقامت كردن آن در منزلي.

لنگفو. [لُ فُ] (إخ)\شهرى در كشـور آزاد ایىراند (لنستر). داراي ۳۷۰۰ تىن سكنه و کرسی حوزه و ناحیتی به همین نام و آن ناحیت را چهل هزار سکنه باشد.

لنگفلو، [لُ فِ] (اِخ) أَ حـــــري وادْرُوُرث. شاعر امریکائی (۱۸۰۷-۱۸۸۲ م.). **لنگک.** [لَ گَ] (إ مصغر) لنگ كوچك. ابن لنگ، رجوع به لنگ (در معنی شل) شود. **لنگک،** [لُکّ] (إمسطغر) لنگ كسوچك. فوطة خرد:

لنگکی زیر و لنگکی بالا ني غم درد وني غم كالا.

لنگك. [] (اخ) لقب بدر ابواسحاق ابراهم شاعر، و خود او نیز شاعر بوده است.

لنگ كودن. [لكنة] (مص مركب) اعرج کردن.اعراج. (تـاج المـصادر بـیهقی). پـای کسی را شکستن یا بریدن یا خشک کردن. به صدمتی یا به ضربتی پای او را از کار انداختن:

پای داری چون کنی خود را تو لنگ

دست داري چون کني پنهان تو چنگ. مولوي.

∥برجای ماندن یک یا چند روز در جایی گاه سفر. اقامت کردن در منزلی از منازل سیفر. بيش از عادت توقف و مقام كردن. در جائي از سفر متوقف شدن. تـوقف كـردن يک شب و بیشتر چاروادار و مسافر در عمرض راه. در اثنای سفر در جایی مقام کردن. گویند در فلان کاروانسرا قافله چند روز لنگ کمرده است. (آنندراج).

– لنگ کردن کاری؛ وقفهٔ غیرعادی در میان كار أوردن. تعطيل كردن.

لنگ کودن. [لِ کَ دَ] (مـص مـرکب) (اصطلاح زورخانه) بندي از بندهاي کشتیگیران. حریف را در کشتی با لنگ که بندی است از فنون و بندهای کشتی به زمین

لَنَّكُ كُمُو. [لِ كَ مَ] (إِ مركب) نــام فـنى از فنون کشتی که پای خود را در پای حریف بند کردن و زور برکمرش آوردن است تا بر زمین افتد و با لفظ خوردن به معنی رســیدن زور و صدمه برکمر و با لفظ زدن به معنی رسانیدن مستعمل است. (آنندراج):

همه افتادهٔ اطوار توایم ای سرور میزند طور تو بر کوه و کمر لنگکمر.

ىرنجات.

شیطان نشد از تو گرچه مدبر لنگکمری و سازد آخر.

درويش واله هروي.

افتاد ز صلب یا کاطفال زآن لنگ کمر بسی در اضلال.

درویش واله هروی.

گرشوکت بی ستون و گر الوند است لنگکمري زکوه تمکين تو خورد.

محسن تأثير.

لنگ گودانیدن. [لُگُ دَ] (مص مرکب) إعراج. (منتهى الارب).

لنگل. [لَ گُ] (اِخ) ده کوچکی جزء دهستان دیلمان بخش سیاهکل و دیلمان شهرستان لاهیجان، واقع در دههزارگزی جنوب دیلمان و یکهزارگزی آسیابر. دارای ۴۰ تین سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لنگ لنگان. [لَ لَ] (ق مــــرکب) لنگانلنگان. شلانشلان:

لنگلنگان قدمی برمیداشت

هر قدم دانهٔ شکری میکاشت. جامی. **لنگ لنگان رفتن.** [لُ لُ رَ فَ] (مـــص مركب) لنگانلنگان رفتن. شلانشلان رفتن. **لَنْكُنِ،** [لُكُ] (إ) لنكن. (بيرهان). مصحف انگهن. (حاشیهٔ بسرهان). گسرسنگی و فساقه و روزه باشد که هندوان موافق آئین و کمیش و ملت خود بجاي أورند. (أنندراج). لكهن: گر ترالنگنت کند فربه

سیر خوردن ترا ز لنگن به^۳.

سنائی (از آنندراج). **لنگند گی.** [لُ گَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لنگنده.

لنگنده. [لَ كَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلى از لنگیدن. آنکه لنگان رود. که لنگانگان قیدم

لنگنس. [لَ گُ] (اِخ) * نام مردم اصلی گـلُ در سرزمین لانگر.

لنگوار رفتن. (لَنْ كُرَتَ) (مص مركب) چون لِتُكَانَ كَام برداشتن. خمع. خموع. خمعان خرعلة.

لنگ و پاچه. [لِ گُ چَ /چِ](تـــرکيب عطفي، إ مركب) از اتباع. قسمت پايستنه مردم خاصه رانها و ساقها از سموی إنسمي. و رجوع به لنگ و پاچه شود.

لنگوته. [لُ تَ /تِ] (إ) لنكى باشد كوچك کهدرویشان و فقیران و مردم بیسر و پا بندند. (جهانگیری). و به هندی نیز همین معنی دارد. (برهان). لنگی کوچک که فقرا و درویشان در میان بندند و بدان ستر عمورت کمنند. ممؤلف گوید:اصل این لغت لنگکوته بوده، یک کاف را بے جہت سہولت کیلام چنانکہ رسم پارسیان است حذف کردهانند. (از فرهنگ انجمن آراي ناصري). و صاحب بهار عجم گوید: تحقیق آن است که لنگوته لغت هندی است مرکب از لنگ بالکسر بـه معنی نـره و اوت به واو مجهول به معنی پـنـاه و پــرده و

فارسیان هاء بدان ملحق کرده و استعمال كنند. (آنندراج). اين كلمه را مردم سيام از ما گرفته اند و به معنی قسمی ازار به کار برند⁰.



و اینکه در بعض نسخ برهان قاطع لنگونه (با نون) أورده غلط است:

دل به فراغت ده و لنگوته بند

شاەداعى. از جهت زر نه به جان پوته بند. برمیکنم به روی میانبند جانماز لنگوته را معارض شلوار میکنم.

نظام قاري (ديوان البــه ص ٢٥). برو ای دامک شلوار که بر دیدهٔ تو راز لنگوته نهان است و نهان خواهد بود.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۶۱). گەبەلنگوتەاش كنند بدل گهبود زیر جامه در قصار.

نظام قاري (ديوان البعه ص ٣٤). و حضرت خيرالبريّه عليهالسلام لنگوتهٔ خود را عنایت کرد که شعار وی (شعار جمد زینب زوجهٔ رسول (ص)] ساختند. (حبيبالسير ج ۱ جزو سیم ص۱۴۸). و اکثر مردم کالیکوت برهنهاندام باشند. لنگوتها از ناف تا بالای زانو بنه. (حبب السرج ۲ ص۲۹۷). احتیاک؛ شلوار و لنگوته بر میان سخت بستن. **لنگوته بستن.** [لُ تَ /تِ بَ تَ] (سـض

مركب) انتزار. تأزر: بستن لنگوته در ایام گرما راحت است گرترا شلوار يا تنبان نباشد كو مباش.

نظام قاری (دیوان البــه ص۸۶). |اکنایه از ترک دنیا گفتن و عزلت گرفتن. (آنندراج). و رجوع به مجموعهٔ مـــــرادفــات ص۸۹ شود.

لنگور. [لَ] (إخ) دهـی از دهـــتان بــانصر،

- 1 Longford.
- 2 Longfellow (longféloou), Henry Wadsworth.
- ۳- این بیت به شاهد لکنهن نیز آمده است با تغيير كلمة لنگن به لكهن.
- 5 Langourie. 4 - Lingons.

بسخش بالمسر شهرستان بابل واقع در همزارگزی خاوری بابل، کنار رودخانهٔ تالار. دشت، معتدل، سرطوب و مالاریائی. دارای ۳۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ تالار. معصول آنجا برنج، صیفی، پنبه، مختصر غلات، کنجد و کنف. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ۳۲). ||موضعی به نیج کوه نور مازندران. (سفرنامهٔ راینو بخش انگلیسی ص۱۰۹ و

لنگور. [ل] (اخ) ده کسوچکی از دهستان طبی سرحدی بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۱۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری قلعه رئیسی. مرکز دهستان و دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایسران سخه.

لنگوران. [ل] (اخ) (وزیر...) از هفت بازی و نمایش که با مقدمهٔ جعفر قراچه داغی در تهران چاپ سنگی شد و میرزا فتحعلی در دربندی بدواً به ترکی آذربایجانی نوشته و در از آن نمایشها را با حواشی و ترجمهٔ و نُتهای بیار در اروپا به طبع رسانیدند. وزیر لنگوران یکی از آنهاست. (ترجمهٔ تاریخ دیات ادوارد براون ترجمهٔ رشیدیاسمی ج۴ صص ۲۰–۲۱۱).

لنتگ و لوگ. [لُگ] (ص مسسرکب، از اتباع) لنگ آن است که پای او معیوب باشد و لوک آنکه بهر دو کف دست و زانـو راه رود. (حاشیهٔ مننوی):

در چنین بند لنگ مانده و لوک در چنین سمج کور گشته و کر.

ــعودــعد.

با سر پوشیدگان درگاه، درکله مصاف پیوستن کسار لنگان و لوکان و بسیفرهنگان است. (مقامات حمیدی).

خمخانهٔ خر سرای خر پیر نه راه بری نه بار برگیر زین لاشه و لنگ و لوک پیری از دم تاگوش مکر و تزویر. سوزنی. لنگ و لوک و چفتهشکل و بیادب

سوی او میغیژ و او را می طلب. مولوی. **لنگویل.** [لُ کِ] (لِخ) اَ رَنویو دوشس دو. خواهر کندهٔ بزرگ، مولد شاتو دوونسن. رقیب مازارن. وی در شهر جنگی آفرند نقش مهمی داشت (۱۶۱۹–۱۶۷۹م).

لنگه ال گ /گ] (ا) تاچه عدل تابار تای . تا انگهبار . یکی از دو قسمت بار عدل و آن یک جزء بار است ، یعنی آنچه که بر یک سوی راست یا چپ ستوری حمل کنند نیمی از بار و آن بیشتر در هندوانه و خربزه و چخندر و برنج و گندم و امثال آن به کار است ، مقابل

عدل که در قماش مستعمل است و مقابل تنگ که در شکر معمول است. نصف بار. نصف یک بار که بر یک سوی ستور بر دارند. عِدل. عِب، ثانی اثنین. تنگ. (زمخشری). لنگه یا عدل یا صندوق که در اصطلاح مردم اصفهان، دوازده من تبریز است: یک لنگهٔ زغال، یک لنگهٔ طبق. لت. لخت. صفق. یکی از دو قسمت در دو لختی: دو لنگهٔ در را پیش کرد. ||مرادف دو لختی: دو لنگهٔ در را پیش کرد. ||مرادف تصرفات لوطیان است. (آنندراج). ||فرد. تا. تصرفات لوطیان است. (آنندراج). ||فرد. تا. تای. تاه، طاق. یکی. فردی از زوجی. مقابل جفت. هر تای از جفت یا زوجی. مقابل جفت. هر تای از جفت یا زوجی.

- ننگه کفش کهنهٔ کسی بودن؛ به مزاح سخت حامی و طرفدار و مدافع او بودن.
- یک لنگهٔ ابرو؛ یک ّتای ابسرو: یک لنگهٔ ابروی او به هزار دیگران میارزد.
- رود در رو یا رو کی در ایک تای از آنما
 - یک لنگه بار؛ یک تای بار.
 - احال:

لنگهٔ گيوه را با سرنيزه چه كار.

||عدیل. تای. شبیه. مثل. ثانی اثنین. هستا. چون. مانند (در تداول زنان و مجازاً در تداول عامه): لنگه او؛ مانند او. من لنگه شما نیستم که دوستان را فراموش کنم. لنگه ندارد؛ نظیر ندا، د

- نگهبدانگد؛ ناهمتا. تابهتا. غیرمشابه. که هر دو انگ به یک اندازه و یا رنگ و امثال آن نباشند. ناجور. که به یک شکل یا قد یا اندازه و رنگ و غیره هستند: کفشهای من در مهمانی لنگهبدانگه شده است؛ یک تای آن با یک تای کفش مهمان دیگری عوض شده است.
- لنگهبدانگه ابرو انداختن؛ یک ابرو را بالا - بردن در حالی که دیگری بسه جای خویش خاشد؛ به کرشمه و دلال به نوبت ابروی راست و ابروی چپ را جداجدا بالا بردن و بسه زیر آوردن: ابرو بنداز لنگهانگه.

اسنگ انگه؛ خرسنگها که زیر بنا به کار برند. لنگه. [لُ گِ] (اخ) دهی از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۱۹هزارگزی جنوب درمیان و ۴هزارگزی خاور راه شوسهٔ بیرجند به درج. جملگه و گرمیر.دارای ۴۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لنگه. [لِ گ] (إخ) از بلوکات ناحیهٔ عباسی است، طول ۸۶ و عرض ۳۶هزار گز واقع در جنوب لار. نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان لار و محدود است از شمال به بخش بستک، از جنوب به خلیج فارس، از

باختر به بخش گاوبندی لار و از خاور بــه شهرستان بندرعباس. این بخش در جنوب خاوری شهرستان واقع، هوای آن در سواحل خلیج فارس گرم و مرطوب و در نقاطی که پشت ارتفاعات هستند گرم و خشک است. تابستانهای بخش طولانی و بسیار گرم و زمستانهای آن ملایم است. آب مشروب به طور کلی از چاه و باران (در برکهها جمع و نگاهداری میشود) و زراعت در همه جا دیمی است. محصولات عبارتند از: غلات و جزئي خرما و جزئي صيفي. شغل اهالي زراعت، کسب، صید ماهی و مروارید و در سواحل، باربری دریائی. صنعت معموله در بنادر، ساختن و تعمير كرجيهاي بادي و در سياير نـقاط گـليمبافي است. اين بخش از شش دهستان به نام: حومه، مرزوقي، چاركي، عبیدلی، حمداوی و بـدوی تشکیل پـافته و مجموع قراء و قصبات آن ۹۱ و نفوس بخش در حدود ۴۱هزار تن و مرکز بخش قبصبه و بندر لنگه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایسران

لنگه. [لِ گِ] (إخ) نام دهـــتان حومهٔ بـخش انگهٔ شهرستان لار. این دهستان در جنوب خاوری بخش در جلگه، مشرف بـه خـليج فارس واقع و از شمال به ارتفاعات ديس. تنگکوه و پل غار متکی است. هوای آن گرم و مرطوب و مالاربائي. آب مشيروب آن از باران و چاه و زراعت به طور کیلی دیسمی. محصولات أنجا غلات، خرما و جزئي صیفیکاری. شغل اهالی زراعت، کسب، صید ماهی و دریانوردی، صنعت متداول ساختن و تعمير كرجيهاي بادباني است. اين دهستان از ۲۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و نفوس ان در حدود هفدههزار تن و قرای مهم آن عبارت است از بندر کنگ، بند معلم، برکهٔ عملی مهرگان و بندر شناس. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). از نـواحــی لارســـان - تـ میانهٔ مشرق و جنوب شهر لار. درازای آن از 🚎 امیران تاکوبستانه ۱۴ فرسخ و پسهنای آن از چمپه تا بندر لنگه شش فرسخ است.

لنگه. [لِ گِ] (اخ) بندر لنگه نزدیک مهرگان در آخر راه لار به ساحل خلیج فارس در ۶۸۸۰۰۰ گزی شیراز واقع است. قصبه و بندر مرکز بخش لنگه و دهستان حومهٔ شهرستان لار، و مختصات جغرافیائی آن عبارت است از: طول ۵۴ درجه و ۵۳ دقیقه از گرینویچ، عرض ۲۶ درجه و ۳۳ دقیقه و ارتفاع از سطح

^{1 -} Longueville, Ann Genevieve duchesse de.

^{2 -} Guerre civile.

^{3 -} Vantail Battant.

دريسا بسه طسور مستوسط پستج منتر. در ۲۰۶هــزارگــزی جـــوب خـــاوری لار و ۶۱۶هزارگزی جنوب خاوری بندر بـوشهر واقع شده و به وسیلهٔ راه شنوسه بنه دو شنهر مزبور و بندرعباس مبربوط میباشد. هنوای قصبه گرم، مرطوب و مالاریائی است و آب مشروب آن از چاه و باران تأمين ميشود. حکنهٔ آن ۹۴۰۴ تن و شغل اهـالي تــجارت. پیلهوری، دریانوردی، صید ماهی و ساختن کرجیهای بادی است. در حدود دویست باب دکان دارد و ادارات دولتی: بخشداری، شهربانی، مرزبانی، پست، تلگراف، دارائسی و آمار، ژاندارمری، بانک ملی، گارد گمرک، شهرداری، دادگاه و بهداری بدانجاست. و هم انگرگاه برای کشتیهای کوچک و متوسط در ۱۲۰۰ تا ۱۸۰۰ متری ساحل دارد و محلی نیز نیزدیک ساحل بیرای تعمیر کشتهای کوچک هست. (از فرهنگ جغرافیائی ایسران ج۷). لنگه دارای دههزار باب خانه و قریب سیهزار تن سکنه است. و آنجا معادن قبر، گوگرد،سنگ گچ و آهک هست. بندری است مرکز تجارت مروارید و اهالی بـه تـجارت مروارید میپردازند. مىركز بـندر لنگـه دارای ۲۲۰۰ خانوار و ۱۱ قریه است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۴۸۳). و رجوع به بندر لنگه

لنگه. [لُگِ] (اِخ) انسام کرسی بخش در (بِن-اِحار) از ولایت سعور به فرانسه. دارای راه آهن و ۳۶۵۷ تن سکته است.

لنگه بز. [لُکُ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان ارشن بخش مرکزی شهرستان مشگینشهر، واقع در ۴۸هسزارگسزی خساور خیاو و همزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. کوهستانی و معتدل. دارای ۱۵۰ تین سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حیوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالر و است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران بر ۴).

لنگه به لنگه. [لِ گُ / گِ بِ لِ گُ / گِ] (ص مرکب) تابه تا (کفش). ناجور: این کفشها لنگه به لنگه است؛ ناجور است. رجوع به لنگه شود.

لنگه رود. [لِ گَ] (لِخ) نام محلی کنار راه قم و کاشان در میان زنگنه آباد و شور آب در ۱۷۰۵۰ گزی تهران، رجوع به لنگرود شود. لنگه کشیدن. [لِ گَ / گِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) پای کشیدن. (آندراج).

لنگه کفش الوگ /گِکّ) (اِ مرکب) یکی از دو تاي کفش. یک تبای از جنفتی کنفش. رجوع به لنگه شود.

لنگه گوش. [لِگّ] ((مرکب) قسی بادام در جهرم (ده سانتیمتر درازی پوست آن است).

لنگه لنگه. [لِ گُ / گِ لِ گُ / گِ] (ص مرکب) تای تای تک تک. دانه دانه. رجوع بـه لنگه شود.

لنگی [ل] (حامص) صفت لنگ. حالت و چگونگی لَنگ. شلی. عرج. عشب. کساحة. (منهی الارب):

رهواری سفینه چه بینی که گاه غرق بهر صلاح لنگی لنگر نکوتر است. خاقانی. شخی، نکب؛ لنگی شتر. خزعه؛ لنگی در یکی از دو پا. زمال؛ لنگی شتر. کنف؛ لنگی ستور از درد کنف. خال؛ لنگی ستور. قزل؛ لنگی رزت. خزعال؛ لنگی ناقد. (منتهی الارب). انگی را به رهواری (به راهواری) پوشیدن؛ به جلدی و چابکی عمل، عیب و نقص خود یا کاری را پنهان داشتن. با چربدستی و چابکی عیبی را پنهان داشتن و عیب خویش چابکی عیبی را پنهان داشتن و عیب خویش

رو رو که به یکباره چونین نتوان بودن لنگی نتوان بردن ای دوست به رهواری. منوچهری.

به زرنگی پنهان کردن:

خاموش بهتری تو مگر بازی لنگی برون شَوَدْتْ به رهواری. ناصرخسرو. خفتهای خفته وگوئی که من آگاهم کیشود بیرون لنگیت به رهواری.

ناصرخسرو.

یکبارگی از عاشق دوری نتوان جستن «لنگی نتوان بردن ای دوست به رهواری» ⁷. امیرمعزی.

ننگی و رهواری اندر راه دین ناید نکو اسب دانش باید ارنی دور شو زین رهگذر. سنائی.

سایی. برد لنگی به راهواری پیش پیشم از بس که عذر لنگ آورد. انوری. مرا انداز شیمها عذر آن کجا باشد

ولیکن چون کنم انگی همی پوشم به رهواری. انوری. برد در عذر بس لنگی برهواری و من هر دم گناهی نو بر او بندم برای عذر بس لنگش. اخسیکتی.

ورنه آخر همه برون میبرد پیش از این لنگیی برهواری. چوبرنشستی و دادی عنان به مرکب خویش زمانه با تو برد لنگئی به رهواری.

کمال اسماعیل. و رجوع به کتاب امثال و حکم ذیل (لنگی به راهواری پوشیدن) شود.

- باعث لنگی کار یا کارها شدن؛ تعطیل آن راسبب گردیدن.

- لنگی کار؛ تعطیل آن برای نبودن افترار یا کارگر

لنگیدگی. [لَ دَ /دِ] (حــامص) حـالت و چگونگی لنگیده.

لنگیدن. [لَ دَ] (مص) چون اعرجی رفتن. عرج آ. اعرج بودن. رفتن در حالی که بهسوی وحشی خمد، نه به دیگر سوی. از یک پای صدمه دیدن و گاو رفتن به یک سوی بلند و کوتاه شدن. شلیدن. شل زدن. لنگان رفتن. ظلع. قبلز. (منتهی الارب): لنگیدن کسی؛ شلان رفتن او. شلانشلان رفتن وی:

بانگید در زیر من بارگی

از او بازگشتم به بیچارگی آ. کارنیکو کند خدای، منال

راه کو ته کند زمانه، ملنگ.

ره تو به شد رمانه، منت. ای پسر با جهان مداراکن

وز جفاهای او منال و ملنگ. ناصرخسرو. و یزید [بن ولید] مردی بود اسمر و نیکوروی و اندکی انگیدی. (مجمل التواریخ و القصص). منال کاتبی از سنگلاخ وادی فقر

ملنگوار به پایان بر این طریق و ملنگ.

كاتبي

فردوسي.

مسعو دسعد.

قاع الكلب قوعاناً؛ لنگيد و ضميد سگ. (منهى الارب). شكّ؛ لنگيدن شتر. رهص؛ لنگيدن ستور از رفتن بر سنگ. وقع؛ لنگيدن ستور. (تاج المصادر). شظى الفرس شظى؛ لنگيد اسب از غيزيدن استخوان شظى. جنب؛ لنگيدن شر از پهلو. هنبلة؛ لنگيدن مرد. هنبل الرجل؛ لنگيد و برفتار ددان رفت. (منهى الارب).

 لنگیدن کسی؛ شلان رفتن او. شلانشلان رفتن وی.
 الدگری مید (آند می)

|النگ كردن. (آنندراج).

- لنگیدن کاری؛ نقصی در آن بودن که مایهٔ تعویق و تعطیلِ آن است.

لنگیدنی. [لُ دَ] (ص لیساقت) درخسور لنگیدن. که لنگیدن سزای اوست.

لنگیده. [لَ دَ / دِ] (نمف) نعت مـفعولی از لنگیدن.

لنگیر. [ل] (إخ) دهسی از دهستان زیدون بسخش حومهٔ شهرستان بههان واقع در ۲۹۰۰ گری باختری بههان و مسافتری بههان و بسههان. دشت، گرمسیر مالاریائی. دارای ۶۵۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قیرآباد. محصول آنجا غلات، برنج، کنجد، صیفی، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و راه آن مالرو است. این آبادی سه محل نزدیک به هم و معروف به لنگر بالا و لنگر بالا و

1 - Longué.

۲ - ایسن مسصراع را امسیرمعزی از مسوچهری تضمین کرده است.

3 - Boiter, Clocher,

۴ - نل: به یکبارگی.

بیشتر از لنگر پائین و میان است. (از فرهنگ جفرافیائی ایران ج۶۶.

گن لسنیه. [لُ لُ سُ يِ] (اِخ) اسام کرسی دپارتمان ژوراکنار والیر به فرانسه و دارای ۱۴۱۰۱ تن سکنه.

لَنَنَ. [لِ نَ] (اِخ) نــام ســه بــرادر نـقاش فرانـــوی، مولد بهلان: آنتوان (۱۵۸۸–۱۶۴۸ م.)، لوئــــی (۱۵۹۳–۱۶۴۸ م.) و مــــاتیو (۱۶۰۷–۱۶۷۷ م.).

ئن فبوح. [لَ نَ رَ] (ع جملة فعليه) هميشه باشيم. (ترجمان القرآن جرجاني).

لنوار. [لُ] (اخ) آ الكساندر. باستان شناس فرانسوى، مولد پاريس (۱۷۶۲-۱۸۲۹ م.). لنوو. [لِي نِ وُ] (اخ) آ ژول –اژُن. مصور تاريخ فرانسه، مولد آنزرس (۱۸۱۹ –۱۸۹۸ م.). لنه. [لِي نِ] (اخ) آ ژوف -لوئسي-رُآشسيم – ويكنت. سياستعدار و خطيب مشهور فرانسه، مولد بردو (۱۷۶۸ –۱۸۳۵ م.).

لنين. [كِ] (إخ)⁰ ولاديمير ايىلىچ اليـانوف. مستولد در دهـم آوريـل ۱۸۷۰ م. در شـهر سیمبیرسک اولیانو وسک کنونی. کنار ولگا. پدر وی ایـلانیکالاثیویج اولیـانوف اصـلاً از مسردم طبقة دوم شهر أستراكبان و معلم <mark>دبیرستان بود. لنین کـودکی و جـوانـی را در</mark> ناحیهٔ ولگا و ایالات سیمبیرسک، کازان و ساماراگذراند و دانشکدهٔ حقوق کازان را به پایان رساند. در آغاز جوانی، برادر مهترش الکساندر، وی را به مسلکهای سیاسی تندرو آن زمان هدایت کرد و خود به جرم سیاسی در اول مارس ۱۸۸۷ م. گرفتار شد و خواهر او آنًا نيز همين سرنوشت را يافت. پس از اتسمام تمحصیل حمقوق در ۲۱ اوت ۱۸۹۳ م. به پترزبورگ پایتخت روسیه تزاری رفت. در ۸ دسامبر ۱۸۹۵ م. به جرم سیاسی زندانی شد و ۱۴ ماه در زندان ساند و در ۱۷ فوریهٔ ۱۸۹۷ م. او را به سیبری تبعید کردند و تا ۲۹ ژانویه ۱۹۰۰ م. در تبعید بـود. پس از آنکه آزاد شد در ۱۶ ژوئیهٔ ۱۹۰۰م. از روسیه هجرت و در سال ۱۹۰۵ م. مردم روسیه را به تأسيس حكومت كارگران و دهقانان دعموت کردو در پایان اکتبر ۱۹۰۵م. بـه روسیه بازگشت، اما بـار دیگـر در دسـامبر ۱۹۰۷ ناچار شد به خارجه هجرت کند و در این دو سغر در فرانسه، سویس، آلمان، انگلستان، سوئد و فنلاند اقامت داشت و چندی نیز در دانمارک و چکوسلوا کی بود و بیشتر در ژنو مــــیزیـــت و در ۱۹۱۴م. در جـــنگ اول بینالملل چندی در اتریش در زندان بود. سرائجام پس از انقلاب روسیه در ۲۷ مارس ۱۹۱۷ م. از شهر برن عازم روسیه شد و در سوم آوریل بنه دیبار خبود رسید و پس از

کوششهای بسیار و زدو خوردهای حزبی، در

۱۲۶ کستبر ۱۹۱۷ نخستین دولت شوروی سوسیالیستی را در روسیه تشکیل داد. وی در ۲۲ ژانویهٔ ۱۹۲۳ م. در شهر گورکی به سکتهٔ دماغی درگذشت و جسد مومیائی شدهٔ وی را در مسکو در میدان سرخ در مقبرهای که برای او ساخته بودند گذاشتند.

او ساخته بودند گذاشتند.

گنین. [لُ یُ] (اخ) اگسوست. عسلامهٔ
فرانسوی، مولد پاریس. وی را تألیفات و
کارهای قابل ملاحظه ای دربارهٔ تاریخ و
جغرافیای فرانسه است (۱۸۴۴ - ۱۹۱۱ م.).

گنینا کام. [لِ] (اخ) لنیاقام. نامی است که
روسها اخیراً به شهر گومری که سابقاً
آلکساندریل نام داشت دادماند و این شهر از
عثمانیان گرفته شده است.

لنین گوآه. [لِ گِ] (اَخ) نامی که در سال ۱۹۲۴ م. به شهر پطرگراد ۷ دادهاند و آن شهری است بزرگ به مغرب روسیه، کنار دریای بالیک.

لو. [لَ / لُو] (إ) حلوا. (جهانگيري). نـوعي از حلوا. (برهان):

لو و لوزینهاش در کار کردند

ز جام عشرتش بیدار کردند. مجیر بیلقانی. |پشته. بلندی. (از جهانگیری) (از برهان): مده د. شبان گفت امد، مده

بدو پر شبان گفت ایدر بدو ت

ره تازه پیش آیدت پر زلو^۸. فردوسی. ||زردآب. (جهانگیری). زردآب را نیز گویند که به عربی صفرا خوانند. (برهان)⁹: غلط مکن ز ترش گر برای دفع لو است زرشک حدن نه نگاری است دنگ و بوی ته شد.

عصد مین ر فرنس فر پربی دیم نو است ز رشک چون تو نگاری است رنگ و بوی ترش. مولوی [الس, (حهانگم ی)، نهمینی لب هم آمده که نا

| الب. (جهانگیری). به معنی لب هم آمده که به زبان عربی شفه گویند، چه در فارسی باء بـه واو و برعکس تبدیل می یابد. (برهان): متنظات خالدار مو لو شکر و کفاخشن حاجت وصف بنده نی هرکه خشن مجاخشن.

<u> چا</u>جټ وصف بنده نی هرکه خشن مجاخشن. پورفریدون.

> ||لاو. تركيبها:

له انداختن. لوانداز. لو دادن. رجوع به هر یک از این مدخلها در ردیـف خـود و لاو شـ د

|انامی که در شهسوار و رامسر به اوجا دهند. رجوع به اوجا شود. ||در لهجهٔ گیلکی، بیاره یعنی بتهٔ پارهای گیاهان، چسون: همندوانسه، خربزه، کدو، خیار و مانند آن.

لو. (پسوند) مزید مؤخر امکنه باشد: پسیچهلو. آبلو. مقصودلو. کندلو. دیسسمالو. زیادلو. فراسانلو. بالو. خرسگلو. قولو. فهلو (پهله = فهله). سیانلو.

لو. [لُ] (ع حرف) حرف شرط، اگر. إن. گر. لوفُرضِ، اگر فرض شود. ولو، ولو اینکه، اگر هم. صاحب منتهی الارب گوید: همو حرف

يقتضى في العاضى امتناع مايليه و استلزامه تاليه. سببويه... (منهى الارب):

شک نیاوردگان کرده یقین

اِن و لوشان به جای رای وزین. دهخدا. - شاه لولاک:نبی اکرم.

 لولاک؛ اشاره به حدیث: لولاک لما خلفت الافلاک.

لو.(اِ) ظرف هرچه باشد. (شعوری).

لو (اِخ) نـــام قـــصبهای از مـــازندران. (جهانگیری) (برهان).

لو.(اِخ) ^{۱۱} نام رودخانهای به فرانسه به درازای ۱۲۵هزار گز.

لو - آن ون آ (ع ص) کسیج از ریگ و تسیر.

[دردگینشکم. [پیچشزده. (منهی الارب).

لو آرگل - آل گ آ (آ) تسسرکیی است از
سالوارسان و نقره و آنتیموان، دارای ۱۸
درصد آرسیک و ۱۲ درصد نقره و ۲ درصد
آنستیموان، ایس جسسم دارای خواص
سیغلیس است و اگر قدری سود به آن اضافه
کنند در آب حیل شود. معمولاً ۱۵ تیا ۳۰
سانتیگرم آن را در وریسد تسزریق کنند.
(درمانشناسی ص۲۸۹).

لوا. [ك] (ع) ليواء. رايت. عَـلَم. درفش. رجوع به لواء شود:

حماناکه باشد مرا دستگیر

خداوند تاج و لوا و سرير [نبي]. فردوسي. معتمد... عهد و منشور و لوا فرستاد [يـعقوب لیث را] به ولایت بلخ و تخارستان و پارس و کرمان و سجستان و سند. (تاریخ سیستان). و سیاهپوشان با او و خود سیاه پوشیده و لوا به دست سواری دادند. (تاریخ بیهقی ص۴۲ چ ادیب). عمرو را وعدهها کردند که بازگردد و به نشابور بباشد تا منشور و عهد و لوا أنجا بدو رسد. (تاریخ بهقی ص ۲۹۶). اما رسول چون به نشابور آمـد بــا دو خــادم و دو خــلعت و کرامات و لوا و عهد آوردند همفتصدهزار درم در کار ایشان بشد. (تاریخ بیهقی ص۲۹۶). خداوند [ممعود] باد دارد که به نشابور رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت آورد. (تاریخ بههی ص۱۷۷). پس از رسیدن ما به نشابور رسول خلیفه دررسید با عهد و لوا و نعوت و

۸-در شاهنامه (چ دبیرسیاقی ص۱۸۸۳): بدو سرشبان گفت از ایدر برو دهی تازه پیش اندر آیدت نو.

دهی تازه پیش اندر آیدت نو. و در این صورت شاهد لو نخواهد بود.

9 - Fiel.

10 - Loue.

^{1 -} Lon-le-Saunier.

^{2 -} Lenoir.

^{3 -} Lenepveu (neveu).

^{4 -} Lainé. 5 - Lénine.

^{6 -} Longnon. 7 - Petrograd.

کرامات. (تاریخ بیهقی). نامدای که از سپاهان نمبشته بمودند خمبر گذشته شدن سلطان محمود... و خواستن لوا و عبهد [از خبليفه]. (تاریخ بیهقی). و آنچه خواسته آمده است از لوا و عهد و کرامات با رسول بـر اثـر است. (تاريخ بيهقي). اميرالمؤمنين القادربالله وي را خلعت وعهد ولوا ولقب فرستاد يمينالدولة و زين الملة به دست حسين سالار حاجبان. (تاریخ بهقی ص۶۸۲). امیر ببوسید و کلاه برداشت و بر سر نهاد و لوا بداشت بسر دست رائش. (تاریخ بیهقی ص۳۷۸). سه خلعت ساختند، چنانکه رسم والیان باشد: کملاه دو شاخ و لوا و جامهٔ دوخته برسم و اسب و استام و... (تــــاريخ بـيهقى ص٥٠١). لوا خــوانــت باوردند بـه دست خـویش بـبــت. (تــاریخ بيهقي ص٤٧٧).

> وز آن پس آمدش منشور و خلعت لوای پادشاهی از خلیفت.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین). گەرستخیز آب کو ثر وراست لوا و شفاعت سراسر وراست. عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش.

ناصرخسرو.

دانند که در عالم این شهره لوانی است پنهان شده در سایهٔ این شهره لوااند.

ناصرخسرو.

احمد لوای خویش علی را سپرده بود من زیر آن بزرگ و مبارک لوا شدم.

ناصرخسرو.

زیر لوای خدای راه بیابی گربنمائی مراکز اهل لوائی.

ناصرخـــرو.

لوا و عهد و خطاب خلیفهٔ بغداد خدای عز و جل بر ملک خجسته کناد.

خاقاني.

از وقت طلوع لوای صبح تا استوای آفتاب میان ایشان مناجزت رفت. (ترجمهٔ تباریخ یمینی ص۲۰۵). پناه عیزت منقوض و لواء مجدت مخفوض. (ترجمهٔ تباریخ یمینی نصرت لوای او جد بلیغ نمود. (ترجمهٔ تاریخ یسمنی). در خمدمت لوای او بسه ولایت یسمینی). در خمدمت لوای او بسه ولایت ایلکخان رفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). او نیز ایر سرصدق موالات و خلوص موافعات در خدمت لوای میمون او روان شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چون سه حرف میانهٔ نامت از قبولم لوا فرستادی. ای تحت لوایت همه آفاق و ندانم اللسال ۱۵ میشود.

ظل ملکالمرش و یا عرش لوائی. خاقانی. در بر بیدبن نگر لشکر مور صف زده

گردلوای سام بین موکب حام لشکری. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۳۰).

> قدر تولوا زدهست بر عرش در سایهٔ آن لوات جویم.

درید جوزا جیب و برید پروین عقد گذاشتمهر دواج و فکند صبح لوا.

خاقاني.

خاقاني.

شاه فریدونالوا خضر سکندرسپاه خسرو امتاپناه انسز مهدیشعار. خاقانی. داور مهدیسیاست مهدی امتاپناه

رستم حیدرکفایت حیدر احمدلوا. خاقانی. مصطفی زین گفت کآدم و انیا

خلف من باشند در زیر لوا. آن کس که لوای غیبت افراخته است

او از تن مردگان غذا ساخته است. ؟ صاحب آنندراج گوید: برهنه از صفات و خورشید از تشبیهات علم است و بنا لفظ افراختن و زدن و بستن مستعمل، و این اشعار را شاهد آورده:

ای لوای فتح و فیروزی به چار ارکان زده بندگان هندوت بر قلب ترکستان زده.

اميرخسرو

بهر جانب که خورشید لوایت سایه افکندی ملازم بودهام چون سایه نور عالمآرازا.

مولانا مظهر.

هر كس لوائ راستى افراخت شد بلند بالانشين جمله حروف است زين الف. نورالعين واقف.

شکر خداکه صبر به نصرت لوا نیست طرفی رفو ز چاکگریبان ما نیست.

ظهوري

لوا. [] (اخ) نـام مـحلی کـنار راه قـزوین و رشت. مـان پائین بـازار رودبـار و گـنجه در ۲۷۲هزارگ<u>زی</u> تهران.

لواء . إل آ (ع آ) (در استعمال فارسیزبان بدون همتره آید) رایت. علم. علم لشکر. (مهذب الاسعاء). بند. علم بزرگ. (دهار). امال مع. درفش. بیرق. علم و آن کوچکتر است از رایت. درفش لشکرکشان. علم خرد. (منتهی الارب). علم فوج و نشان لشکر. (غیاث). لوای. ج، آلویه. جج، آلویات. ||لبثوا بالسواء و اللواء؛ یعنی برانگیختند به استفاثه و فریاد کردن. ||لواء الحیة؛ پیچیدگی مار. (منتهی الارب).

لواء . [لَوْ وا] (ع إ) مسرغى است. (منتهى الارب).

لوائب. [لَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ لانب. (مــــَـهى الارب).

لواء بستن. [ل بَ تَ] (مص مركب) لواء ملك بستن؛ نصب لواء پادشاهي: و لواي ملك راى قنوج به بتخانهٔ كابل بندند. (از حدود العالم).

لوائح. [لَ ء] (ع ص، إ) ج لانحة. صاحب غياث گويد: به فتح روشنيها جمع لائحة و نام كستاب در تسعوف... و آنسچه در ابتداى مستفاد ميثود در هيچ كتاب لغت و صرف به ثبوت نميرسد - انهى. جرجانى گويد: هى يلوح من الاسرار الظاهرة من السعو من حال الى حال و عندنا ما يلوح للبصر اذا لم يتقيد بالجارحة من الانوار الفاتية لا من جهت بالجارحة من الانوار الفاتية لا من جهت القلب. (تعريفات اصطلاحات صوفيه).

لوائم. [لَّ ءِ] (ع ص، اِ) ج لائسمة. (اقرب الموارد).

لوائی، [ل] (اخ) مشهور به بابا سلطان قسلندر. اصلاً از مردم قسم است. در عهد شسامعباس ماضی در تکیهٔ حیدریخانهٔ چهارباغ اصفهان پوستنشین بوده، مشویی دارد که این دو بیت از اوست:

عربی در میان مکه و شام کسباسباب مینمود مدام بهر تحصیل مال و کسب هنر

از حضر رخت بست سوی سفر: (از قاموسالاعلام ترکی).

لوائی. [ل] (لخ) از مردم سبزوار. در عهد اکبرشاه به هندوستان رفت و صورد اکرام و احسسان او واقسع شد. وی در ۹۷۹ ه.ق. درگذشت. این بیت او راست:

> در پیش غیر از آن نکنم گفتگوی تو تا جای در دلش نکند آرزوی تو.

(از قاموس الاعلام تركى). **لؤاب.** [لُ آ] (ع مس) گردگشتن تشنه حوالى آب بى آنكه برسد آن را. لوب. لؤوب. (منهى الارب). ||تشنه شدن. (زوزنى) (تاج المصادر بههتى).

لؤاب. (لُ آ) (ع!) پر تیر که از سـوی پشت بود و آن نیکو بود. (مهذب الاسـعاء).

لواب. [لّ] (اح) لباب. رودخانهای به کوهکیلویه، رجوع به لبآب شود. (فارسنامهٔ ناصری).

لواب. [لُ] (ع لِي) آب دهان شتر. || آب دهان. || المص) تشنگي. (منهي الارب).

لواُبُ [لَوْ وا] (ع صُ) تشـــنه. (مــنهی الارب).

لوابن - [ل ب] (ع إ) ج لابنة. (منهى الارب). لواقة - [ل ت] (لغ) موضعى است به اندلس. (منهى الارب). ناحيه اى است از اندلس در فريش. |إقيله اى است در بربر. رجوع به بربر شود. (از معجم البلدان). وهى القبيلة الشائية من الطائفة الثانية من البربر وهم الذين منهم بالديار المصرية. قال الحمدانى: ويقال لواثا بالالف. وهم بنولواثا الاصغرين لوثا الاكبربن

لواره. [ر] (اخ) انام دیارتمانی متشکل از ارانانه و گاتینه و قسمت کوچکی از پرّی به فرانسه. دارای ۲ آرندیسمان و ۳۱ کمانتون و ۳۴۹ کمون و ۳۴۲۶۷۹ تن سکنه.

لواز. [لُ و و] (ع ص) بادامضروش. (مسنتهى الارب).

لوازل. [زِ] (اِخ^{)؟} آنتوان. فقیه ضرانســوی. مولد بووه (۱۵۳۶-۱۶۱۷م.).

فرانسوی، مولد اُرلئان (۱۸۱۶–۱۹۰۰م.). لوازم. الَ زِ ا (ع ص، اِ) ج لازم. (تـــــاج العروس). و ج لازمة. بـايـُــتهـها. وابــــتهـهاً. اسبابها. وسایل: از لوازم صحبت یکمی آن است که یا خانه بردازی یا با خانه خدای درسازی. (گلستان). اذن در شیبی، اذن در لوازم شيء است. ||(اصطلاح بديم) صاحب كشاف اصطلاحات الفنون گويد: لوازم، صفتي نز د بلغاء آن است که در ترکیب الفاظ مشترک که باشند در سیاق از هر لفظی یک معنی مفید غرض بود و از معنی دوم مراعات نظیر و ایراد لوازم حاصل آید و این معنی اصلاً مراد نباشد و در افادهٔ ترکیب بدان معنی گمان نیز نرود. و فرق میان این و تخییل آن است که در تخییل بیمعنی دوم گمان رود و در لوازم صفتی گمان نرود پس صنعت مراعبات نظير ايسراد لوازم صفتى باشد. شاله شعر:

> ز عزم جزم چو فرمود نصب رایت را رسید فتح و بر آن گشت ضم سعادتها

جزم و نصب و فتح و ضم هر یک دو معنی دارد. یکی اعلام حرکات و سکون؛ دوم معنی جزم قطع است و معنی نصب برآوردن و معنی فتح ظفر است و معنی ضم جمع شدن است و در سیاق ترکیب مراد این معنی است – انتهی. لوازم معنوی نز د بلغاء آن است که ایراد الفاظ لوازم برای صحت معنی نبود نه به مجرد قصد صنعت. مثاله:

فرقدان گر دست یابد سر نهد در زیر پات این سخن داند کسی کش فرقدان آورده است. سرو پاکه لوازمند ایشان برای صحت معنی نه مجرد قصد صنعت لوازم - انتهی.

لوازم لفظی: نزد بلغاء آن است که الفاظ خاص غیر مشترک را بمجرد قصد صنعت لوازم آرد. مثاله (مصراع):

مجنون چو رباب و چنگ بر سر.

مثال دیگر (مصراع): سر مگردان که خا ک پای توام

در مصراع دوّم، سر برای پای به تکلف آورده است، چه مقصود از سر مگردان آن است که اعراض مکنن و در اصطلاح روی مگردان گویند،اما از جهت لوازم چون بگوید که خاک پای تموام، سر مگردان گفت و اصطلاح بگردانید. و در مصراع اول چنگ را سبب

لوازم رباب آورده و مراد از چنگ اینجا دست است. اصطلاح را بگردانید، چه در اصطلاح دست بر سرگویند نه چنگ بر سر. این همه از جاممالصنایم است.

لوازم التحرير. [ل زِ مُتْ تَ] (ع إمركب) اسباب و آلات نوشتن از قلم، سر قلم، كاغذ، دوات، مركب وغيره، نوشتافزار.

لوازن. [زُ] (اخ) [؟] شارل. خطيب فرانسوی، مولد ارلثان (۱۸۲۷–۱۹۱۲ م.).

لواس، [ل] (ع إ) چشيدنی، يقال: ماذقت لواس، نهشيدم چشيدنی را. (منهی الارب). لواس، [ل و را] (ع ص) شيرينی و جيز آن جوينده جهت خوردن. (منهی الارب). آنکه بر خوان هر چيزی ميجويد و ميخورد. (مهذب الارب).

لواسان، [ل] (اخ) ناحیتی از توابع ایالت تهران و دارای معدن زغالسنگ، واقع در شمال رود جاجرود و از شعب ایس رود نیز آب و هوای آن معدل و آبادیها در در های کوه لواسان قرار گرفته است و به دو قسمت، لواسان کوچک و بزرگ منقسم می گردد. مرکز لواسان کوچک قصبهٔ افجه و مرکز لواسان بزرگ قصبهٔ قدیمی لواسان است، بدین ناحیه لواسانات نیز گویند. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

لواسان. [ل] (اخ) نام قسبهٔ قدیم، جزء دهستان حومهٔ بخش افجهٔ شهرستان تهران. واقع در ۱۵ هزارگزی خاور گلندونک و ۱۵ هزارگزی شمال راه شوسهٔ تهران به دماوند. کسوهستانی و سسردسیر. دارای ۱۸۵۲ تسن سکنه. آب آن از چشسمهسار و رودخانهٔ لواسان. محصول آنجا غلات، بنشن و میوه. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو و چندین مزرعه و پخشتهسار جزء این قصبه است. (از فرهنگنیجغرافیائی ایران ج ۱).

لواسان، [آ] (اخ) رواسسان، دهسی از دهستان سردرود بخش اسکو از شهرستان تریز واقع در شانزده هزارگزی شمال خاوری اسکو در مسیر شوسهٔ تبریز به مراغه مسیر راه آهن تبریز به مراغه، جلگه و معتدل. دارای ۲۵۳ تین سکنه. آب آن از چشمه و چاه، محصول آنجا غلات، کشمش، بادام و کنجد. شغل اهالی زراعت و گلمداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لواسانات. [ل] (اخ) ناحیهٔ لواسان واقع در شمال تهران. رجوع به لواسان شود.

لواسانی، [ل] (اخ) دهسی از دهستان قلعهشاهین بخش سریل ذهاب شهرستان قصرشیرین، واقع در دوازده هزارگزی جنوب خاوری سرپل ذهاب، کنار راه فرعی کلاوه. دشت و گرمسیر، دارای پنجاه تن سکنهٔ کردی و فارسی زبان، آب آن از سراب قلعهشاهین.

محصول آنجا غلات، بـرنج، تـوتون، پـننبه و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلمداری است. (از فرهنگ جفرافیائی ایران چ۵).

لواسر. [لِ واسَّ ش] (اِخ)⁶ آمسیل. عسالم اقتصادی و جغرافیادان فرانسوی، مولد پاریس (۱۹۲۸–۱۹۱۱م).

لواسة. [لُ سَ] (ع إل القمه يا طعام كمتر از القمه. (منتهى الارب). لقمه. (مهذب الاسماء). لواسي. [لَ] (إخ) شهر ويراني به فيوم و آن شهرى باشد بلاشك كه بدانجا مسجدى از موسى بن عمران (ع) است و هم آلتى كه بدان چشمه فيوم را يوسف صديق اندازه كرد. (از معجم البلدان).

لواش. [ل] (إ) نان تنك. (جهانگيري). رُقاق. نان تنك و نرم و نازك. رُقاقه. نان تنك نرم. (برهان). نان تنك و نرم از گندم. اين كلمه در تركي مستعمل است. (از غياث اللمغات). لباش. (آنندراج از جهانگيري):

گر عمرنامی تو اندر شهر کاش

کس بنفروشد به صد دانگت لواش. مولوی. پوز خود را لویشه کردستم

تاطمع بگسلد ز قرص لواش. و آنگهی بر صف لواش زند یا علی گوید و بر آش زند.

یحیی کاشی (در هجو اکولاز آنندراج). لواشان، [ل] (إخ) دهی از دهستان پائین شهرستان نهاوند، واقع در دههزارگزی جنوب راه شسوسهٔ نسهاوند به کرمانشاه. دشت و سردسیر. دارای ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب. محصول آنجا غلات، لبینات و تسوتون. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

لواش پور. [لَ بَ] (نف سرکب) آنکه نان لواش پزد. پزندهٔ نان لواش.

لواش پزی. [لُ بَ] (حامص مرکب) عنل. لواش یز. ||([مرکب) جای پختن لواش. دکان که در آن نان لواش پخته شود.

لواشک. [ل ش] (اصغر) لواشی که از رب سطبرشدهٔ آلوچه، آلو، قیسی و امثال آن کنند. لواشه. آن آلو یا گوجه است که پزند و پوست و هستهٔ آن را دور کنند و به قوام آرند و چون نان لواش نازک سازند خوردن را. چیزی چون نانهای لواش پهن و مدور که از شیرهٔ قوام آمدهٔ آلو کنند. ||لواش خُرد. مصغر لواش (نان).

لواش لو. [لُ] (اِخ) دهی از دهستان حــومهٔ بـخش ســلدوز شـهرستان ارومــیه واقــع در

^{1 -} Loiret. 2 - Loisel.

^{3 -} Loiseleur. 4 - Loyson.

^{5 -} Levasseur.

پنجهزارگزی شمال بـاختری نـقده در مــیر شوسة اشنويه به نقده. دامنه، معتدل مالاريائي. دارای ۱۴۲ تن سکنه. آب ان از رود گدار. محصول أنجا غـلات، حـبوبات، چـغندر و تـوتون. شـغل اهـالي زراعت و گـلهداري و صنایع دسـتی جـاجـِمبافی و راه آن شــوسـه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

لواشه. [لُ شَ /ش] (إ) آب مـــــــوه و مخصوصاً آلوچه و آلوكه آن را به قوام آورند و بـ مشكل نان لواش بگـــترند. لواشك. و رجوع به لواشک شود؛ لواشهٔ آلو. ||حملقهاي باشد از ریسمان که آن را بر سر چوبی نصب کنند و بر لب اسبان بر نعل گذاشته بستابند تما حركات ناپسنديده نكند. (برهان). لياشه. لويشن. لبشين. حناك محنك. لبيشه. رجوع به لباشه و لبيشه شود. صاحب أنندراج گويد: چیزی از ریسمان که چوبکی هم دارد و در هنگام نعل بستن اسب سرسخت را لب بالا به آن ریسمان میبندند ... و لواشیه مخصوص اسب نیست خر و قاطر را هم مسیبندند و در این بیت میرنجات:

شيخ را دلشده بوسهٔ چون قندش كن اول ای دوست لواشه کن و پابندش کن با لفظ بوسه خیلی نشست کرده کـه بــوسـه و لواشه هر دو با لب است و این از اهل زبان به تحقيق پيوسته. حكيم شفائي راست: ذوقى چەكىم بلاشە بىنى تو

صدکوه بود تراشهٔ بینی تو

بندم به تو نعل چون هجا میسازم از قوس قزح لواشهٔ بینی تو.

لواشه. [لِ شَ /شِ] (إ) نـام فـنى از فـنون كشتى. (غياث).

لواص. [لَ] (ع إ) بالوده. فالوده. (منتهى الارب). و لعلک امرت خادمک ان بشتري لك من الحلواني شيئاً من الفالوذ او الفالوذج. لكن هل فكرت ان يشتري لك شيئاً من الملوص و المزعزع و الميزعفر او الليمص او اللسواص او المسرطراط او السسرطراط الى اخواتها و كلها تعنى الفارسية الاولى. (نشــوــ اللغة العربية ص٩١). ||انگبين صافي. (منتهى

لواصب. [لَ صِ] (ع ص، اِ) چا**دی**ای مغا ک تنگ. (منتهى الارب).

لواصق، [لُ صِ] (ع ص، اِ) جِ لاصق. رجوع به لاصق شود.

لواط، [ك] (ع مـص) لواطة. أ از راه پس رفتن با مرد. و رجوع به لواطة شود.

لواط. [لُوْ وا] (ع ص) لاطي. غـلامباره. تازباز. شاهدباز. (محموعه مترادفات

لواطان. [] (ص) (سفر تثنيه ۱۷:۲۳) لفظى است که در کتاب مقدس استعمال شده است

برای اشخاصی که مرتکب گناه اهمل سدوم بودند. (سفر پیدایش ۴:۱۹ و ۵). و این مطلب در میان بت پرستان بسیار رواج داشت و در پرستش عشورت و غیره جزء رسوم مذهبی ایشان بود. عبری این لفظ «قادش» و مؤنشی «قادشه» است، یسعنی تسقدیس شده و در پیدایش ۲۸:۲۸ و ۲۲ و تثنیه ۱۷:۲۳ و هوشم ۱۴:۴ مذکور است. بعض از اسرائیلیان ایس تقديس هولنا كرا قبول كردند و حال ايسكه مخصوصاً در ضمن ساير اعمال بتپرستي مسمنوع بـود (اول پـادشاهان۲۲۱۴–۲۴). (قاموس كتاب مقدس).

لواطة. [لَ واطَ] (إخ) قسيلة من البربر. رجوع به بربر شود. (معجم البلدان).

لواطة. [لِ وا طَ] (ع مص) لوط. لِواط. كار قوم لوط كردن. (منتهى الارب). إغلام كردن. از راه پس رفتن زن يا مرد را. غـلامبارگي. تازبازى. بچەبازى:

> مي و قمار و لواطه به طريق سه امام مر ترا هر سه حلال است هلا سر بفراز.

ناصرخسرو.

صوفئي باشد به نزد اين لِئام الخياطة و اللواطة و السلام.

مولوي.

اِغتلام؛ لواطت کردن. ||بــه گــل درگــرفتن و گلاندودکردن حوض را. ||چــــيدن به دل و دوست گردیدن. ||تیر انداختن. ||چشمزخمم رسانیدن. ||پنهان کردن چیزی را. (منتهی الارب).

لواطف. [لَ طِ] (ع إ) استخوانهاى پــهلوى نزدیک سینه. (منتهی الارب): ایشان را از نکبات صبا و دبور خـوف و رجـا و هـبوب شمال و جنوب قبض و بسط لواطف عواطف تَأَثَّشَ وَ هِبِتَ نَجَاتَ دَهَـدَ. (كَـليات سـعدى

لواعب. [لَ ع] (ع ص، إ) ج لاعب و لاعبة. رجوع به لاعبُ و لاعبة شود. أ

لواعج. [ل ع] (ع ص، اِ) ج لاعــــــجة. ســوزشها. سُـوزنده. (غـياث). سـوزندگان. سوزندگان جلد و بـه درداورنـدگان بـدن: و لواعج این مصبت قوی عزایم را غلبه کسرد و پرده از صبر و شکیبائی بسرداشت. (تماریخ بیهقی ص۹۷). انواع حزن و اکتیاباز لواعج آن مصاب بر دلهای ایشان استیلا یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). به لطف مجالست و فرط موانست او اندكي استيناس يافتم و لواعج خوف و انزعاج به انحطاط رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

لواف. (لُو وا) (ع ص) گستردني زليدساز. (مسنتهى الارب). لباف (در تداول عامة فارسى زبانان). جوالباف. پاتاو دباف. بلاسباف. (مهذب الاسماء) (ملخصاللـفات

حـــن خـطيب). پـاىتابەفروش. (مـهذب الاسماء). صاحب آنندراج گوید: کسی که ریسمان و جدار (؟) و کره (؟) و غیره سازد و این عربی است و بـه فـارسی شـالنگی و در هندوستان شلنگي گويند: من عاشق خسته مستمند ز لواف افتادمام در کمند ز مویی که او ریسمان بافته رگم را به تار غمش تافته.

ميرزا طاهر وحيد (از أنندراج). **لوافح.** [لُ فِ] (ع ص، إ) ج لافحة و لافح. (اقسرب المسوارد). زنندگانَ به شمشير و سوزندگان: عقل داند که مسبب همه قادری است که ... و قاهري که مصابيح سما شعلهٔ از لوافسع نقمت او. (ترجمهٔ تاریخ یمینی

لوافي. [لَوْ وا] (حامص) عمل لواف كردن. **لواق.** [لَ] (ع إ) جيزي اندك. (منتخب اللغات). يقال: ماذقت لواقا؛ يعنى نجشيدم چيزي را. (منتهي الارب). لماظ. لماق. لما ك. و رجوع به سه كلمهٔ اخير شود.

لواقح. [لُ قِ] (ع ص، إِ) ج لاقـــح، نــاقة أبستنشده. أبستنان. (منتخبُ اللغات). و نيز بادها که درخت و ابر را باردار گرداند. | اجنگ. | ارياح لواقح؛ بادهايي كه درختان را أبستن كند. (ترجمان القرآن جرجاني). بادهای ابستن کننده. ابستن کنندگان. (منتخب اللغات): شجرة مشاجرت همر دو بمرادر بــه لواقح كوافح (؟) بارور شد. (ترجمهٔ تاريخ یمینی ۳۲۵). و روی زمین خلعت ملون بهار پوشید... و بادهای لواقح وزیدن گرفت. (جهانگشای جوینی).

لواقن. [لُ قِ] (ع إ) پائين شكم. (منهى الارب).

لواك. [لَ] (ع إِ) أنجه خايند أن را. يـقال: ماذاق لوا كأواى مصاغاً. (منهى الارب). **لوالب.** [لُ لِي] (ع إ) ج لولب. (آنسندراج). رجوع به لولب شود.

لوالج. [] (اخ) شهری از خراسان است. (بلاذري). و ظاهراً صحيح كلمه ولوالج باشد. **لوالجان.** [لَ لِ] (إِخ) مــوضعي است بـه فارس. (از معجم البلدان).

لوالو. [لُ لُ] (ص) شـخصي راگويند كه بك و بي تمكين باشد. (آنندراج) (برهان). **لوالوا.** [لَ لَ] (ص) مرد سبک بیوقار و بي تمكين و رذل و سفله. (آنندراج):

هرکه در کون هلد بغا باشد گرمزکی شهر ما باشد تیز بر ریش آن مزکی کو

كمال اسماعيل. كارسازش لوالوا باشد.

لوالوا پره. [لِ بِرْ رِ] (لِخ) انام كرسى بسخش در [سِن] از ولايت سندنيس به قرائد. دارای ۱۹۱۸ تن سكنه است. **لوالی.** [] (ا) قسمی از عود بخور است. **لؤام.** [] (آ] (ع اِ) نساز. حاجت. (منتهی الارب). || پرهای راستكردهٔ تیر. (منتهی اللات). پردههای راستكردهٔ تیر. (منتهی الارب).

لوام. [لُزوا] (ع ص) بسيار نكوهنده. بيار ملامتكننده. (منتهى الارب). بسيار نكوهشكننده.

لوام. [لُوْ وا] (ع ص، لِا) جِ لانسم. (منتهى الارب). رجوع به لائم شود.

لواهع. [لُ م] (ع ص، اِ) ج لاسعة و لاسع. اثرهای روشن و پرتوهای درخشان. (غیاث). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گنوید: در اصطلاح صوفيه عبارت است از انوار ساطعه که لامع میشود به اهل رایات از ارباب نفوس ظاهره پس منعکس میشود از خیال به حس مشترک و مشاهده کرده میشود بـه حـواس ظاهره. كذا في لطائفاللغات. جرجاني آرد: انسوار ساطعة تبلمع لاهبل البنداييات من ارباب النفوس الضعيفة الظاهره فتنعكس مس الخيال الى الحس المشترك فيصير مشاهدة بالحواس الظاهرة فترى أن لهم أنــوارا كــانوار الشهب و القمر و الشمس فيضي ماحولهم فهي اما عن غلبة انوار القهر و الوعيد على النــفــــ فيضرب الى الحمرة و اما عن غلبة انوار اللطف و الوعدد فيضرب الى الخضرة و النصوع. (تعریفات). ما ثبت من أنوار التجلي و قتین و قريباً من ذلك. (تعريفات).

لوامة. [لَوْ وَا مَ] (ع ص) لوامه. تأنيث لَوَام. سخت تكوهنده. بسيار ملامتكننده.

 نفس لوامه؛ نفسی که آدمی را پس از ارتکاب گناهی نکوهد:

چون ز حبس دام پای او شکست

نفس لوامه بر او یابید دست. **لوان.** [لّ] (اخ) جائی است در شعر ابی دواد: ببطن لوان او قرنِ الذُهاب.

(از معجم البلدان).

لوان. (اخ)^۲ لو. نام رودی کوچک به فرانسه کهمنتارژی را سیراب کند و به رود سن ریزد و ۶۰هزارگز درازا دارد.

لوانگ پرابانگ. ((خ) آکرسی قبلمروی به همین نام در لائس و کرسی لائس تا سال ۱۹۰۰ م. دارای چهل هزار تن سکنه است.

لواهب. [لُ دِ] (ع ص، اِ) جِ لاهب. آتشهای شعلهزن. (غیاث).

لواهس. [لَ مِ] (ع ص، إ) ج لاهس. (اقرب الموارد). شتابكاران چابك دستان. (منتهى الارب).

لواهي. [ل] (ع ص، إ) ج لاهية. شواغل.

لوایا. [لُ] (ع لِ) ج لویّسة. (منتهی الارب). رجوع به لویکه شود.

لوايان. [لُ وائي يا] (لخ) أَ فرانسوا. جهانگرد و طبيعيدان فرانسوى، مولد پاراماريو (گويان ملند) (۱۷۵۳–۱۸۴۲ م). لوايح. [لَ ي] (ع ص، إ) لَوائِع ج لايحة و لايع. رجوع به لايحه شود.

لوایه. [لِیَ) (ع[) چوبِ سرِ علم. (منتهی الارب).

لو انداختن. [لُ أَتَ] (مص مركب) در تداول زنان، هياهو كردن در حالى كه هنوز علت آن شايد وجود خارجى ندارد. چو انداختن (در تداول مردم قـزوين).

لُوانداز. [لُ أَ] (نف مرکب) آنکه لو اندازد. آنکه هیاهو کند (در تداول زنان). چوانداز (در تداول مردم قزوین).

لوءة. [ل ء] (ع إ) عبورت. ||رسبوائسي. |إسخت بدي. (متهي الارب).

لوقه. [و] (اِخ)^۵ نام کرسی بخش «سیارث» در ولایت شاتِل رُلت به فرانسه. دارای ۵-۵۰ تن سکنه.

لوقی (ا) پشم مانندی که بر سر جگن هست و آن را با آهک بیامیزند و صاروج سازند. پنهٔ سر نی باشد که در ساروج آمیزند استواری را. چیزی چون پنهٔ بر سر شاخه های نی که در ساروج آمیزند. جالِحه. کنخ. لُنخ. دُخ. دوخ. بَردی. پیرُر. کر ک. قطن بردی ؟ طوط. گل نی که به ساروج آمیزند. پنهٔ بَردی. پنهٔ دوخ. قصف. بیلم. بُرس. بَرس. پنهٔ گیاه بسردی. و رجوع به بَرس در منتهی الارب و بردی و نیز

لوئی (اخ) ولیمهد فرانسه، فرزند لوئی پانزده به وی دارد شرانده بادشاه فرانسه و لوئی خجدهم و شارل دهم. (۱۷۲۹–۱۷۶۵

ا آن **لوئی.** (اخ) لوئی اول، ملقب به کبیر. پادشاه هنگری (مجارستان) و لهستان از ۱۳۴۲ تما ۱۳۸۲ م.

لوئی. (اخ) لوئی اول. کنت دانژو. دومین پسر ژان دوم پادشاه فرانسه.

لوئی. (اخ) لوئی اول. پادشاه پسرتقال، مىولد لىسبن به سال ۱۸۳۸ و وفات ۱۸۸۹ م. وی به سال ۱۸۶۱ به سلطنت رسیده است.

گوئی، (اخ) لوئی اول. امپراطور مشرق از ۸۱۴ تـــا ۸۴۰م. هــمزمان لوئی لو دبـونر ^۷ یادشاه فرانــه.

لوثی. (اخ) لوئی اول. پادشاه آلمان، همزمان لوثی لو دبونر ^۸ پادشاه فرانسه.

لوئی. اول (اخ) پادشاه باویر از سال ۱۸۲۵ تا سال ۱۸۴۸ م.

شواغل. الوقى اول (اخ) لوئى اول. لو دبونر " پسر

شارلمانی و هیلاگارد، مولد شاسنوی (لو إ-گارن) در ۷۷۸م. امپراطور مشرق و پادشاه فرانسه از ۸۱۴ تا ۸۴۰م.

لوئی، (اخ) لوئی پانزدهم، مشهور به «لوبین اِمِه» سومین پسر لوئی دوک دوبورگونی و ماری آدلائید دُساووآ و کوچکترین نوهٔ لوئی چهاردهم، مولد ورسای به سال ۱۷۱۰ پادشاه فرانسه از سال ۱۷۱۵ تا ۱۷۷۴م.

پوستان رست او رسی په خجم، مشهور به «لو فتآن ۱ »، فرزند لوتر و إما، مولد ۹۶۶ م. پادشاه فرانسه از ۹۸۶ تما ۹۸۷ م. وی در شکارگاه هلاک شد و با مرگ او سلسلهٔ کارلنژها و افتاد.

لوئی د (اخ) لوئی چهاردهم، ملقب به لوگران (کبر)، فرزند لوئی سیزدهم و آن دُتریش. مولد «سنژرمن-آن لی» به سال ۱۹۳۸. پادشاه فرانسه از سال ۱۹۴۳ تا سال ۱۷۱۵. لوئی د (اخ) لوئی چهارم. دو تسریر. ۱۱ فرزند شارل سوم (لوسمپل)، مولد حدود سال ۱۹۲۸، پادشاه فرانسه از سال ۹۳۶ تا ۹۵۴م.

لوثی الخ) لوثی دوازدهم، ملقب به لو پر دو پوپل (پدر مردم) ۱۲ فرزند شارل، دوک دُركان و ماری دوکلو و کوچکترین نوادهٔ شارل پنجم. مولد بلوا بسال ۱۴۶۲ و وفات کمی پس از سال ۱۵۱۵م.

لوئی. (اِخ) لوئی دوم. پادشاه هنگری و بوهم از سال ۱۵۱۵ تا ۱۵۲۶م.

لوئی. (اخ) لوئی دوم. کنت دانشو. پادشاه ناپل. وی در سال ۱۳۸۹م. از دست پاپ تاج دست نواد

لوثی (اخ) لوثی دوم. لو ژرمانیک. سومین پسر لوثی اول، پادشاه آلمان از سال ۸۱۷ تما ۸۷۶م. مولد حدود سال ۸۰۵م.

لوئی. (ایخ) لوئی دوم. پادشاه بساویر از سسال ۱۸۶۴ تا ۱۸۸۶ م. فرزند ما کسزی میلین دوم. مولد نمفن بورگ به سال ۱۸۴۵ و منفروق در دریاچهٔ استرانبرگ به سال ۱۸۸۶م.

لوثی. (اخ) لوتی دوم. لو پگ^{۱۲} فرزند شارل لوشو و ارمان ترود، مولد کسپین در ۸۴۶م.

- 1 Levallois Perret.
- 2 Loign [Loin].
- 3 Louang Prabang.
- 4 Levaillant. 5 Loué
- 6 Coton de papyrus. Typha la tifalia. .(گارگلاپ)
- 7 Le Débonnaire.
- 8 Le Débonnaire.
- 9 Le Débonnaire.
- 10 Le Fainéand.
- 11 D' Outremer.
- 12 Le Père du peuple.
- 13 Le Bégue.

پادشاه فرانسه از ۸۷۷ تا ۸۷۹م.

لوثي ه (اخ) لوئى سوم. فرزند لوئى دوم و آنسگارد، مولد حدود ۸۶۳ م. پادشا، فرانسه از سال ۸۷۹ تا ۸۸۲م.

لوثی، (اخ) لوثی سوم. لاوُ گـل.امپراطور آلسـان از ۹۰۱ تــا ۹۰۵م. مــولا اوتــون (۸۸۰–۹۲۸م).

لوئی، (اخ) لوئی سوم. لو سا کسون. پــادشاه ژرمانی از ۸۷۶ تا ۸۸۲م.

لوئی. (اخ) لوئی سیزدهم. فرزند هانری چهارم و ماری دُمدیسی، مولد فونتن بلو در ماه سپتامبر ۱۶۰۱ م. پادشاه فرانسه از سال ۱۶۱۰ تا ۱۶۴۲ م.

لوثی، (اخ) لوئسی شانزدهم، فرزند لوئی ولیمهد و نوادهٔ لوئی پانزدهم و فرزند پرنس ماری ژزف دسا کس، مولد ورسای به سال ۱۷۵۴ م. پادشاه فرانسه از سال ۱۷۷۴ تا ۱۷۹۳ م. وی ماری آنتوانت فرزند ماری ترز اتریشی را به زنی کرد و در ۲۱ ژانویهٔ ۱۷۹۳ پس از مسحکوم گشتن از جانب مجلس کنوانسون با گیوتین مقطوع الرأس گردید.

لوثی، (اخ) لوئی ششم، ملقب به «لوگرو»، لوساتایور آفسرزند فیلیپ اول و بردد وردد ولائریس بسال ۱۸۰۱ م.

لوقی (اِنْ) لوئی نهم. سن لوئی. فرزند لوئی هشتم و بلانش د کاستیل، مولد پُواسی بسال ۱۲۲۵ تا ۱۲۲۶ تا ۱۲۲۶ میلاد م

لوئی (اخ) لوئی هجدهم. لوئی استانسلاس کزاویه. نوهٔ لوئی پانزدهم فرزند لوئی ولیعهد و ماری ژزف دُسا کس برادر لوئی شانزدهم. کنت پرونس و پادشاه فرانسه از ۱۸۱۴ تا ۱۸۲۴ م ولاد ورسای در ۱۷۵۵. وی به سال ۱۸۲۴ درگذشت بی آنکه فرزندی برجای

لوثی، (اخ) اوئی هشتم، ملقب به «لولیون» (شیرا)، فرزند فیلیپ اگوست و اینزابل دوهنوت، مولد پاریس به سال ۱۱۸۷م. پادشاه فرانسه از ۱۲۲۲ تا ۱۲۲۶م.

گوئی، (اخ) لوئی هندهم، مشهور بــه لوئـی شارل دُفرانس. دومین پسر لوئی شسانزدهم و ماری آنتوانت، مولد ورسای به سال ۱۷۸۵م. وی به سال ۱۷۹۵ در زندان بعرد.

لوئی. (اخ) لوئی یازدهم، فرزند شارل هفتم و ماری دانژو، مولا بورژ به سال ۱۴۲۳. پادشاه فرانسه از سال ۱۴۶۱ تا ۱۴۸۳م.

لوئی بنا پارت. [بُ] (اِخ) رجــــوع بــه بناپارت و ناپلئون شود.

لوثی فیلیپ-اول (اخ) فرزند فیلیپ اِگالیته و لوئیز دُبورُبن، مولد پاریس به سال ۱۷۷۳، پادشاه فرانسـه از سـال ۱۸۳۰ تـا ۱۸۴۸م.

وفات به سال ۱۸۵۰ در انگلستان. **گوئیز ویل.** (اخ) نسام شسهری از اتسازونی (کِمنتوکی) کسنار اُهمیو. دارای ۲۱۹۰۰ تمن

لوثیزیان. (اخ) کی از ممالک متحده آمسریکا، کسنار خسلیج مکسزیک. دارای آمسریکا، کسنار خسلیج مکسزیک. دارای لوئیزیان از سال ۱۶۹۹ م. به بعد کسنیشین فرانسویان گشت و آن را به افتخار لوئی چهاردهم به این نام خواندند و در ۱۸-۲ ناپلئون بناپارت آن را به آمریکا تسلیم کرد. لوئیس. (اخ) شهری به انگلستان، دارای یازد، هزار تن سکنه.

لوئیس. (اخ)^ا مساتو گسریگوری. داستانویس انگلیسی، مولد لندن (۱۷۷۵–۱۸۱۸م).

لوئین (اخ) ده کوچکی است از بخش نوبران شهرستان ساوه. دارای ۲۶ تن سکند. راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). **لوثینی** (اخ)^۵ برناردینو. نقاش پیرو مکتب میلان، شاگردلئوناردو داوینچی، مولد میان سالهای ۱۴۷۵ و ۱۴۸۰ م. وفات پس از سال ۱۵۳۳

لؤب. [لُ ثــو] (ع ص، اِ) جِ لائب. (منتهى ۔ الارب). رجوع به لائب شود.

لوب (ع) گوشت باره ای که در دیگ بگردد. امگس انگ بین. اا(ص) ابل لوب: شتران تشنهٔ دور از آب. نخل لوب: خرماین تشنهٔ دور از آب. (منهی الارب).

لوب. (ع!) ج لوبة. (مسنتهى الارب). سنگتان سيأه. سنگتان. زمين سنگتان بى آب. (غياث).

لوب [ل / لو] (ع مص) تشنگی. (منتهی التختی). تشنه شدن. (زوزنی) (تاج المصادر). التختی برسد الجرد گشتن تشنه حوالی آب بسی آنکه برسد آنرا. يقال: لاب الرجل لوباً و لوباناً و الوباناً؛ اذا عطش و استدار حول الماء و همو عمطشان لايصل اليه، لؤوب. لؤاب. (منتهی الارب).

لوب (إخ) رجوع به لوب نور شود. (قاموس الاعلام تركى).

لوبا. (اخ) نام موضعی به آمل مازندران. (سفرنامهٔ رابنو بخش انگلیسی ص۱۱۲). لوباء و (ع) لوبا که دانهای است کوچکتر از باقلی و غلافش شبیه غلاف باقلی، بعض آن سید و بعض آن سرخ باشد. (منتهی الارب). لوبا قا. (ز) نام رستهای از جانوران دریائی از نوع شاندداران. رجوع به جانورشناسی نوع شاندداران. رجوع به جانورشناسی سیستماتیک ج ۱ ص۱۳۹ شود.

لوبارون. (ٳ) شــيطرج. (از تــحفهٔ حکـيم مؤمن).

لوبان. (ع مص) لُوب. لَواب. تشـنه شـدن. (تاج المصادر). گرد گشتن تشنه حـوالی آب

بی انکه برسد آن را. (منهی الارب). لوبة. [ب] (ع إ) گروهی که با گروه دیگر باشند و در مشورت امری شریک نشوند. إسنگلاخ. (منهی الارب) (مهذب الاسماء). سنگستان سنگ سیاه. (منتخب اللغات). ج، لوب. اسسیاهان. الواحد لوبسی. (مهذب الاسماء). ابوعیدة گوید: لوبة و نبویة بالضم فیهما، الحررة و هی الارض التی الستها حجارة سود منه قبل للاسود و کذا نبویی ای

لوبة. [ب] (إخ) موضعى است به عراق از سواد كسكر بين واسط و بطائع. (از معجم اللدان).

منسوب اليها. (منتهى الارب).

لوبدو. (اخ) نام ناحیتی در کرکوک به عهد سارگن. رجوع به کتاب کرد و پیوستگی نیزادی و تاریخی او تألیف زشیدیاسمی ص۲۳ شود.

لوبره. (بَرَ / رِ] (ا) میش دشتی را گویند و در بعض از نسخ گاومیش دشتی نوشته اند. (برهان)، صاحب انجمن آرا و آنندراج بر این قول برهان که گوید به معنی گاومیش دشتی نیز آمده خرده گرفته و گفته اند: و معلوم شد که میش دشتی را گاومیش دشتی خوانده چه در فردنگها چنان چیزی نیست.

لوبک. [بُ] (اِخ) ^م جسان. لرد آوِبسوری. طبیعیدان و فیلسوف انگلیسی، مولد لندن (۱۸۳۴–۱۹۹۲م).

لوبک. [ب] (اغ) ۷ نام شهر باستانی آزاد آلمسان کسه در سال ۱۹۳۷ م. به پروس (شلسویک-هلشتاین) منضم گردید. بهندری است کنار رود تراو در ۱۵هزارگزی بسعر بالیک. دارای ۱۵۴۸۰۰ تن سکنه.

لوبكه. [كِ] (اِخ)^ ويلهلم. متخصص تاريخ صنايع از مسردم آلمان، مولد دُورتُموند (۱۸۲۶-۱۸۹۳م).

لوبلن، [لو لُ] (اخ) انسام شهری از پیلنی رسید (اهستان) واقع در جنوب شرقی ورشو. دارای میشید ۱۲۲۰۰۰ تن سکنه.

> **لوبلیا.** [لُ بِ] (() ۱۰ نوعی گل زینتی از تیر: مخصوص نزدیک به خیاریان. (گیاهشناسی گلگلاب ص۲۵۶).

> لوب نور. (اخ) لوب. دریاچهٔ بزرگی در میان مغولستان. قسمت شرقی آن را قر مقورچین و قسمت غربی آن را قر مبورام گویند و سطح آن را با سطم اقیانوس ۶۷۲ گز تفاوت است.

l - Le Gros, l'Eveillé ou le Batailleur.

^{2 -} Louisiane. 3 - Lewes [loûīs'].

^{4 -} Lewis [loûīs].

^{5 -} Luini. 6 - Lubbock.

^{7 -} Lubeck. 8 - Lubke.

^{9 -} Lublin. 10 - Lobelia.

رجيوع بـه قــاموس الاعــلام تــرکی شــود. ||ناخيّهای در مشرق ترکـــتان چين.

لوبوی. [بّ] (ص نـبی) منــوب به لوبیه. لیبوی ⁽.

لوبه . [ب] (اخ)^۲ اسیل. سیاستدار فرانسوی، مولد مارسان (دُرم). رئیس مجلس سنا در سال ۱۸۹۶ و رئیس جمهوری از ۱۸۹۹ تا سال ۱۹۰۶م.

لویی • [بیی] (ص نسبی) منسوب به لوبیه، از بلاد مصر، رجوع به لوبة شود. (سمعانی)، حبشی. (آنندراج).

لوبيا. (ا) لوبياء ". لوبياء. (منتهى الارب). از گیاهان دو لپهای و از تیرهٔ پــروانــهداران و از دستهٔ لوبیاها آ. این دسته اغلب ساقههای پیچنده و غلافهای دراز و دانههای بسیار دارند. (گیاهشناسی گلگلاب ص۲۲۱). دانهای است چیون نخود، لکن کشیده و کمحجمتر از نخود به رنگ سرخ و سفید و گاهی دورنگ و ســهرنگ مشــهور بــه لوبــیا چیتی یا قزوینی و هم لوبیائی که دو جانب آن سیاه باشد و بنقیه سفید، مشهور به لوبیا چشمبلبلی (در تداول تهران) و سیاهچشم (در تداول قزوین). دانهای است خرد نـزدیک بـه باقلاکه آن را سیاهچشمک گلویند. (منتخب اللغات). لوبیای دورنگ (سفید دارای رگدها و خطوط قرمز) یا سهرنگ که درشت تز از انواع دیگر است و به لوبیای قزوینی شهرت دارد و به آن که سیاه و سفید است لوبیای چشم بلبلی یا سیاه چشم گفته میشود. غله ای است معروف که در طعام کنند و بخورند. (آنندراج). نام غلهای است، سهلتر از ماش هضم شود و نمفخش از باقلا كمتر باشد و بمهرين أن سرخرنگ بود و آن رالوویا هم میگویند و لوبا هم به نظر آمده است. (برهان). از جملة بقولات است که در اکثر نقاط ایران به عمل مى أيد. اقسام أن عبارت است از: لوبياى قرمز، لوبیای سفید، لوبیای چشم،لبلی و در آن لغات است. دُجـر. (منتهى الارب) (بـحز الجواهر). ثامر. حُنُبل. أَجلُل، لوبياج. (صيدنه). قريناء. (منتهى الارب). لوباء. (المعرب ص ٣٠٠). لووياء. لوبيه. غند ماش. تَـلک. ژاژومک کـه بـه عـربي ليـاء گـويند. (برهان). صاحب بحر الجواهر گويد; حارة في الاولى معتدل الرطوبة و اليبوسة و قبيل بارد يابس مُنق من دمالنفاس و يُدِرُّ الطمث و البول مخصب للبدن مخرج للاجنة و المشية. (بـحر الجواهر). ابتوريحان در صيدنه آرد: ابن الاعرابي گويد:

عرب لوبیا را لیاء گوید و یکی را لیاة و مدّ و قسمر الف در لوبیا لفت است و لوبیاج هم میگویند و لوبا نیز گویند. «ری» گوید به خط شعر دیدم که عرب لوبیا را دُجر گویند به ضم



L.J

دال. و ثعلب از ابنالاعرابي به فتح دال روايت کند و اهل ترمد او را ژاژومک گویند و به رومی مسوقی و به هندی دوّش و چولا نیز گویند. «ص اونی» گوید: گرم و تر است در اول و بادانگیز است، باه را تـقویت کـند و بـول و حيض را براند. (از ترجمهٔ صيدنهٔ اسوريحان). صاحب اختيارات گويد: لوبيا و لوبا نيز گويند و ثامرُو آنَ سهلتر از ماش هضم شود و بیرون آید و نفخ وی کمتر از باقلا بود و نیکوترین آن سرخ بود که نخورده (؟) بود و طبیعت وی گرم بود در اول و معتدل بود در تری و خشکی و گویندسرد و خشک بود. و سرخ وی کمتر از غیر وی بود و آبی که وی را در آن پخته باشند حیض براند، خاصه سسرخ وی و دم نفاس را پا کگرداند و بول براند و بدن را فسربه کسند و سینه و شش را نافع بود و مشیمه برون آورد و بچهٔ مرده و وی مولد خلط غلیط بلغمی بود و مغثی و مولد اخلاط بد و نفخ بود و ضــرر آن کمبود، چون: بازیت و مری و سرکه و خردل و نمک و فلفل و دارچینی و ستز مستعمل کنندو شراب بر سمر آن بسیاشامند - انستهی. حکیم مؤمن در تحفه آرد: لوبیا، مؤلف تذکره گوید:لغت هندی است و به پیونانی سیاهن (سیلمی<u>ن) و ب</u>ه عربی (ظ .به عبری) **ف**ریقا نامند آبات او شبیه به لبلاب و منبسط بس زمین و بعضی به مجاور خود میپیچد و دانهٔ بعضى سفيد و از بعضى سرخ و از باقلى كوچكتر و شبيه به گردهٔ طيور و علافش مانند باقلی و از آن رقیقتر و قوتش تا دو سال باقی و بهتر از باقلی و زبونتر از نخود و سرخ او در آخر اول گرم، و سفید او سایل بــه اعــتدال و محرک باه و مولد منی و مىدر شـير و بـول و حيض و مسمن بدن. و شرب آب مطبوخ او با اندکی قند و جلوس در طبیخ او منقی نفاس و مخرج جنين زنده و مرده و مشيمه و جبهت دردکمر و گرده مفید و دیرهضم و نفاخ و مولد خلط غليظ و مصلحش خردل و أبكامه و رنجيل و بالخاصيه مورث غثيان و مصلح آن دارچینی و سکنجبین است. ضریر انطا کی در تذكره أرد: لوبيا، هنديُ باليونانيه سياهين و القبطيه ماميرا والعبرية فريقا نبت سبط عسريض الاوراق يسمند عملي الارض و فسي

قضانه كالخيوط يغرس بنيان و يدرك بحزيران ثمره حب كالكلى مطرف بالحمرة و بعضه بالسواد داخل غلف اطول و اغلظ من الحلية تبقى قوة هذا الحب نحو عشر سنين و هوا جود من الفول و دون الحمص حار رطب فى الثانية ينفع من اوجاع الظهر و الكلى يهيج الباه جدا خصوصاً بالزنجبيل و يخصب الابدان و الهند تأكله لذلك كثيراً و اجود ما اكلت رطبة بالجوز و الزيت و ملازمة اكلها تجلو الابدان ولكنها تولد رياحاً يصلحها الحمادم:

نیستی آگهچهگویم مر تراجز من همانک عامهگوید نیستی آگهز نرخ لوبیا.

ناصرخسرو.

پس به طریق تو خدای جهان بیشک در ماش و جو و لوبیاست.

ناص خید و

گەپپختم از برايت لوبيا.

مولوي (از آنندراج).

پا بجای زنگ زر بندم بپایش کوفته باز درّ لوبیا چنگل به جوهر گیرمش.

بسحاق اطعمه. دمادم: نوعی از لوبیای هندی است. (منتهی

الارب). خــرمه: گیاهی است مانند لوبیا. (منهی الارب).

-لوبیا چیتی؛ لوبیای دورنگ مشهور به لوبیا قزوینی،

- لوبیا سبز؛ لوبیای تازه. لوبیاً که در غیلاف بود نارسیده ^۵.

- لوبیا سفید؛ نوعی از لوبیا به رنگ سفید یکدست. لوبیا الابیض، اصوفورون، فاسیوان، فاسیلیون ?

- لوبیا قرمز؛ نوعی از لوبیا بـه رنگ قـرمز یکدست. رجوع به لوبیا شود.

> - لوبيا گلي. رجوع به لوبيا قرمز شود. ۱۱- ۱۱- ۷

– ||قسمى گل^٧.

- لوبیا هندی؛ قسم اخیر فشغ است و در عراق دمادم نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

- لوبیای تازه؛ لوبیای با پوست سبز. لوبیای نارسیده که در غلاف بود^.

امثال:

فرخ لوبیا را ندانی یا هنوز نرخ لوبیا نداند. **لوبیا**. (اِخ) الحسوت الذی عملیه الارض. (از معجم البلدان ج طهران ج۴ ص۲۸).

^{1 -} De Libye. 2 - Loube

^{3 -} Haricot. 4 - Phaséolées.

^{5 -} Haricot vert:

^{6 -} Isopyrum.

^{7 -} Haricot d' Espagne.

^{8 -} Haricot vert.

لوبيا. (اخ) بلاد لوبيا ١. (ابن البيطار در شرح كلمة سقنقور). ||موضع اعبجمي. (از معجم البلدان).

لهِ بِياباد. (اِخ) موضعی است به اصفهان. (از معجم البلدان). محلتي است. (سمعاني).

لوبيابادي. (ص نسبي) منسوب است به لوبياآباد كه محله يا دهي است به اصفهان و به گمان من محلتی باشد. (الانساب سمعانی ورق ۴۹۵).

لوبیا پلو. (پُ لُ) ((مرکب) پلونی که لوبیا در آن کنند اعم از لوبیای سبز (تازه) یا دانهٔ لوبياي رسيدة خشككرده.

لوبياج. (إ) لوبيا، لوبياء. لوبيه. (المعرب ص ۲۰۰). رجوع به لوبیا شود.

لوبياخورى. [خوَ /خُ] ([مركب) ۖ ظرفى خوردن لوبيا را.

لوبيل. (إخ) نام پسرزادة هابيل. (مجمل التواريخ و القصص ص٨٩).

لوبین.(اخ) نام قصهای در ۴۸هـزارگـزی جنوب شرقی موستار در سنجاق هرزگوین به بوسني. (قاموس الاعلام تركي).

لوبیور. (اخ) نام موضعی در کسیلیان سواد کوه به مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۶).

لوبيه. [يَ] (اِخ) البين ليبوي. گاه لوبيه گویندو از آن آفریقا اراده کنند مقابل آسیا و اورفی (اروپا). رجوع به اورفی در معجم البلدان شود. افريقيه. شهري است بين اسکندریه و برقه و نسبت بدان را لوبی گویند. ابوریحان گوید: یونانیان معمورهٔ زمین را سه بخش کنند در زمین مجتمع آن سه باشد. آنچه از ان و بحرالروم به جانب جنوب بــود لوبــیه نامیده شود و بحر محیط از جـانب مـغرب و مصر از جهت شمال و دریای حبشه (احمر) از جهت جنوب و خلیج قلزم و دریای سوف یا بردی از جهت مشرق آن را محدود سیازد و اینهمه را لوبیه گویند و بخش دیگر آن اورفی و دیگـری آسـیا بـاشد. (از مـعجم البـلدان). ابوریحان گوید: یـونانیان را قـــمتي است سه گانه آبه خلاف و آن چنان است که بر زمین مصر او را دو پــاره کــردند و آنــچه از ســوی مشرق بود به اطلاق ايسيا نام كردند و آنجه از سوی مغرب بود دریای شام او را به دو پاره کرده یکی سوی جنوب نامش لوبیه و اندر او سیاهان و گندمگونانند و دیگر ســوی شــمال نامش اوربی و اندر او سپیدان و سرخانانـد. (از التفهيم ص١٩٥). حمدالله مستوفى گــويد: اهل یونان گویند کـه حکـمای مـاتقدم ربـع مسکون را از مصر بر بدونیم توهم، کردهانـد شرقی آن را ایسیا خوانند و غربی آن را دریای شام بدونیم کرد. جنوبی آن را که ربع

اصل باشد لوبيه خوانند و آن مقام سياهان

است و شمالی آن راکه ربع دیگر بود اورفی ۵ گویندو آن مقام سفیدان و سر خچهرگان است. (نزهةالقلوب ج اروپ ا مقالة ســوم ص١٩). رومیان گفتند که همه آبادانی جهان سه قسم است: قسم دوم مشرق وي اول حدود ميصر است از خط استوا تا به دریای روم و جنوب او بیابانی است که میان بىلاد مىغرب است و میان بلاد سودان و مغرب وی دریای اقیانوس مغربی است و شمال او دریای روم است و این قــم را لوبيه خوانند. (حدود العالم) (قــاموس الاعلام ترکی). رجوع به لیبی و لییا شود. **لوبیه.** [ی] (اِ) لوبسیا. و آن غلمای است معروف. (برهان). لوبياج. لوبياء. رجـوع بــه لوبيا و عيونالانباء ج١ ص٢٨ شود.

لوب. (اِخ) یکی از شعب «بارژاتر». رجوع به ماللهند بیرونی ص۱۲۸ شود.

لویپ. (اِخ)^ع (لا...) نام کرسی بخش او - اِ -لوار از ولایت کارتر به فرانسه، دارای راه آهن و ۲۰۷۲ تن سکنه.

لوپ. (اِخ) ^۷ سن. کشیش تروا^۸، مولد تسول. وفات 479م.

لوپ دوگا. [لُ دُ وِ] (اِخ) اَ از شـــــــــرای بزرگ ایانی. مولد مادرید به سال ۱۵۶۲ و وفات به سال ۱۶۲۵م.

لو پر کال. [ب] (اخ) ۱۰ نام یکی از اعیاد مشهور به روم به مناسبت لوپرکوس یکمی از خدايان. رجوع به لوپركوس شود.

لوپرکوس. آپِ (اخ) ۱۱ نسام خدای ایتالیای باستان، محافظ گلهها از گزندگرگان. **لوپولین.** (فرانسوی، اِ)^{۱۲} عطری که از گل رازک گیرند و پس از خشک شدن گرد آن را در مـعطر ــاختن آبـجو بـه کـار بـرند. (گیاهشناسیگلگلاب ص۲۶۹).

خانقاه و تکیهٔ درویشان و صوفیان، چـنانکه <u>دَرَ شعرهای مولوی همیشه با صــوفی هــمراه</u> آمده و در عبارت مقامات حمیدی نیز که ذیلاً بیاید. اقسام طعامهای لذیمذ و طعام در نمان تنک پیچیده. (از جهانگیری): خواستم تـا از فائدة أن محروم نماند... صورت أن اجتماع از وی ننهفتیم و قصهٔ لوت و سماع با وی بگفتیم. (مقامات حمیدی).

چون طفل خرد کو شود از لوتها بزرگ جمم صغير من شد از اسرار من كبير. سوزني. تا چنو خر ز بهر پشما گند ببردگاو لوت و نقل و شراب. سوزني.

دی مرا حاجب امیر بخشم گفت رو کت امیر ندهد لوت. انوری.

گهز نان طفل میزن لوتهای معتبر

گەز سىم بيوه مىخر جامەھاي نامدار. كمال اسماعيل.

رو که برلوت شکرنی برزدم

مولوي. کوری آن وهم کو مفلس بدم. لوت خوردند و سماع آغاز كرد خانقه تا سقف شد پر دود و گرد دود مطبح گرد آن پاکوفتن مولوی. ز اشتباق و وجد و جان آشوفتن. پیش او هیچ است لوت شصت کس کرکند خود را اگرگوئیش بس. مولوي. گفتنان و زاد و لوت دوش من مولوی. ميكشم از بهر قوت اين بدن. لوتش آورد و حکایتهاش گفت مولوي. كزاميد اندر دلش صد گل شكفت. سایهٔ رهبر به است از د کرحق مولوي. یک قناعت به ز صد لوت و طبق. نیست لوت چرب تیغ و خنجر است

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید مولوي. پیش مهمان لوت میباید کشید. هم در آن دم آن خرک بفروختند لوت آوردند و شمع افروختند. مولوی.

مولوي.

جان بباید تافت چه جای سر است.

ذات ایمان نعمت و لوتی است هول مولوي. ای قناعت کرده از ایمان به قول. چون روان باشی روان و پای نه

میخوری صدلوت و لقمهخوار نه. مولوی. شيرخواره كي شناسد ذوق لوت. مولوی. و طعامهم [اي اهل بلاد هر بن:] السمك و التمر المجلوب اليهم من البطر ﴿ عَلَيْنَ و يـقولون بلسانهم «خرما و ماهي. لوت پادشاهي» معناه التمر و السمك طعام الملوك. (ابن بطوطه). احمد زرياضت تشدت كشف بزن لوت

از اهل دل از نيستي از اهل شكم باش. احمد اطهمه. | تکه و لقمهٔ بزرگ. (برهان).

لوت. (ص) (از: کلمهٔ رُت) برهنه را گویند و ان را به تازی عریان خوانند. (جهانگیری). رُت. لخت. بسميوشش، روخ، روت، روده. عور. عربان. تهك. غوشت. اطلس. مجرّد. | أأمرد. (اوبهي). ساده. پسر ساده. پسر امرد و ناهموار درشت. (برهان):

همه بفرستم و همه لوتم (؟) خرد برنتابد آن لوتم ۲۳.

طیان (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

1 - La Lybie. 2 - Légumier.

3 - Libye.

۴- یعنی آسیا و اروپا و لوبیه یا لیبی (آفریقا). ۵-نل: اوربي.

7 - Loup. 6 - Loupe (la).

8 - Troie. 9 - Lope de Vega.

10 - Lupercales.

11 - Lupercus. 12 - Lupuline. ۱۲ - اصل مصراع دوم شاید اینطور باشد: خرنر برنتابد أن لوتم.

و در این صورت لوت مصراع ثانی به معنی مردی است؟

از این دو کیلمه بیرمی آید که لوطی را که منسوب به قوم لوط و امثال آن میکنند اساساً با تای منقوطه است و معنی آن اُمردباز است بيهيچ تكليف ديگر و لواط و لواطة و لاطي و ملوط عرب نيز اصلش همين لوت فارسى

لوت. [لَ] (ع مص) خبر دادن از آنچه پرسند کسسی را. ||نهان داشتن خبر را. (منتهی الارب). ||بازداشتن. ||بگردانیدن. (زوزنی). **لوت.** (اِ) محل بي آب و علف را گويند.

لوت. (اِخ) (کویر...)نام کویری واقع در شمال کرمان و جنوب شرقی کمویر نمک و سیصد گز پست تر از آن و آن بیابانی است خشک و هیچ اثر آب در آن دیده نشود و در بدي وضع و هوانا كي شهره است، معذلك ایلات مختلف و ساربانها از آنجا بگذرند و راههای زمستانی قافله در کویر باشد و شب هنگام در آن حرکت کنند و روزها شتران بــه چرا بازدارند. طول این کویر ۱۱۰۰ هزار گــز است، ولي نبايد پنداشت كه تمام قسمتهاي آن یکسان و موسوم به کویر لوت میباشد، بملکه مرکب است از کویرهایی کوچک شبیه به هم ولی جدا از یکدیگر. ارتفاع متوسط آن ۴۰۰ گز و پستترین نقاطش در نزدیکی خبیص سیصد گز است. در ناحیهٔ کویر آب بسیار کم است. قنوات و چشمهها به غمایت کم آب و اغلب شور میاشد. یکی از مسافرین مشهور موسوم به خمانیکف راجع بـه کـویر چـنین مینویسد: بسیار مشعوفم که بهسلامت از سختترین کویرها گذشتم، زیىرا کىويرهاي گبی و قــزل/روم در مـقابل کــویر لوت دشت حاصلخیزی به شیمار مییآید... رجنوع بیه جغرافیای طبیعی کیهان ص۱۱۹ شود.

لوتباغچه. [چَ] (اِخ) نام محلی بـه روی خط سرحدی ایران و عبراق. (از جنغرافیای غرب ایران ص۱۳۴).

لوت پوت. (إمسركب، از اتساع) اقسام طعامهای لذیذ. (غیاث). رجوع به لوت و پوت

لوت خوار. [خوا / خا] (نف مرکب) نـعت فاعلی از لوت خوردن. که لوت خــورد. کــه لوت خوردن كار اوست:

هرکه روزی برّهای تنها نخورد در میان لوت خواران مرد نیست.

بسحاق اطعمه.

و رجوع به لوت شود. **لوتخواره.** [خـوا/خـاز/دِ](نف مركب) لوتخوار:

شیرخواره چون ز دایه بشکلد لوتخواره شدمر او رامي هلد.

مولوي (مثنوی نیکلسون دفتر ۳ ص۷۳). **لوتر.** [تِ] (اِخ) اسارتين. مجدد مذهب

مسبح و از مسردم آلمنان، منولد آینزلین ٔ (۱۴۸۳-۱۵۴۶ م.). وی بانی مذهب پرتستان است و عقاید و اعمال وی در شرح این فرقه

لوتو. [تَ] (اِ) لوترا. زبانی غیرمعمول که دو كسربا هم قرار داده باشند تا چون با هم سخن کنند دیگران نفهمند و آن را زبان زرگری هم گويند. [الغز. چيستان. (برهان).

لوتوا. [تَ] (إ) لوتر. (برهان). لوتىره. لهجه. شکستهٔ زبانی. رُطینی. زبانی بودکه دو کس با هم قرار داده بائند که چون با هم سخن کنند دیگری نفهمد و آن را زبان زرگری نیز گویند. (جهانگیری): مردم استراباد به دو زبان سخن گویند: یکسی بـه لوتـرا [ی] اسـترآبـادی و دیگری به پارسی کردانی. (حدود العالم). لیف گیاهی است و در لوترا ریش را لیف گویند. (نخهای از لفتنامهٔ اسدی).

> داني چه نام دارد کلکت به لوترا اندر زبان اهل سخن ناودان شكر.

كمال اسماعيل.

خرد سرّ غیبی کند فهم از او چوگوید سرکلک تو لوترا.

كمال اسماعيل.

هرچه با خویش و آشناگوئی

كمال اسماعيل. همه مرموز و لوتراگوتی التراطن؛ لوتراگفتن نه به لفت عرب. (زوزنی). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۹۲ شود. **لوتره.** [تَ رَ / رِ] (إ) لوترا. (جهانگيري). لوتر. (برهان):

همیشه تاکه بود زیف زشت و دخ نیکو بەلفظ لوترە گويانياو، گوىكرخ ز چرخ باد همه شغل دشمنان تو زیف ز بخت باد همه كار دوستان تو دخ.

سوزني. لوت زَنْگی احمد. [زُ أَمَ] (اخ) معلى در شمال بم و نرماشير كرمان.

لوقس. [تِ] (اِخ)^۳ نـــام بـــاستانی شـــهر

لوتک. [تّ] (اِخ) نسام مسحلی کسنار راه دوراهی حرمک به زابل میان شهر سـوخته و پل اسبی در ۹۵۵۰۰ گزیدوراهی حرمک. **لوت لندر.** [تِ لُ دُ] (ص مركب، از اتباع) برهنه. به تمامه برهنه و بیشتر دربارهٔ اطفال متداول است. رجوع به لوت و لندر شود. لوتن. (تُ] (اخ) أنام شهرى به انگلستان (بدفورد)، دارای ۵۷۰۰۰ تن سکنه. **لوت و پوت.** [تُ] (إمسركب، از انسباع) خورشها. اقسام مطعوم. غذا. این لغت از توابع

است به معنی اقسام خوردنیها و انواع طعامها و ما كولات و مشروبات. (برهان):

عشق باشد لوت و پوت جانها جوع از این روی است قوت جانها

شيرخواره كي شناسد ذوق لوت مر پری را بوی باشد لوت و پوت. مولوي. لوت و پوت خورده را هم یاد آر منگر اندر غابر و کم باش زار. مولوي. که بخور این است ما را لوت و پوت نيست او را جز لقاءالله قوت. مولوي. ز هر سو به دست آورد لوت و پوت به شادی برآرد ز انده دمار. ابنىمىن.

لوت و عور. (تُ) (ص مركب، از اتباع) لوت و لندر. به تمام برهنه.

لو توقون. (معرب، إ) هي قُرحة عتيقة فـي العبن؛ ضيقة ثقبها.

لوت و لندر. [تُ لُ دُ] (ص مسركب، از اتباع) بالتمام عور. بالتمام عريان. كاملاً برهنه. بسالتمام لوت و عمور. لوتِ لندر. بمجدهای کوچک تمامعور را، خاصه وقتی که فریه باشند گویند، و بیشتر به مزاح کودکان لخت را گویند. سخت برهند. تمام بسرهند. در تبداول عوام، برهنه و بیشتر در مورد اطفال خردسال به کار میرود. لخت و عور. به کودکی که تمام بدن را برهنه كرده است گويند. لخت و پتي. از سرتا پا برهنه. مادرزا. لخت مادرزا.

لوة. [لُوْ وَ] (ع إ) چوبى است كه بدان بخور كنند. (منتهى الارب).

لوة. [لَوْ وَ] (ع إمـص) زشـتروثي. (مـنتهي الارب).

لوتی. (ص نسبی) لوطی. منسوب بـه لوت. لوتخوار. شکمپرست. لوتدوست. و شاید از لوت به معنی عـریان، بـرهنگی، عـریانی، لختی و عوری باشد.

لوتی، (اِ) قسمی ماهی^۵.

لوتیا. (اخ) نام موضعی به استر آبادرستاق. (مفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۸).

لوت. [لَ] (ع إِ) نــيرو. قــوت. (از مـنتهى الأرب) (مهذب الأسماء)، ||بـدى. ||زخـم. | شبه دلالت. (منتهى الارب).

لوت. [لَ] (ع مص) دستار پیچیدن. (منتهی الارب). عمامه دربستن. (تاج المصادر). عمامه پیچیدن. عمامه در سر بستن. (زوزنی). ||گردگشتن. ||بند شدن. ||پناه گرفتن. (منهى الارب)، بناه باكسى دادن. (تاج المصادر). ||نیافتن چیزی از کان بعد جستن. ||در روغن گردانیدن لقمه را. ∥لازم ببودن در خانه. ∥خائيدن چيزي را. ∥تر نهادن خرما در اب و جز ان. ∥انگشت خـویش خـائیدن کـودک. (مسنتهي الارب). ||ألوده كسردن. (تساج المصادر). آلوده بكردن. (زوزني). آلودن. (دهار). آلودگی. (غیاث). پىلىدى. ئىجاست:

^{2 -} Eisleben. 1 - Luther.

^{3 -} Lutèce. 4 - Lulon.

^{5 -} Perche.

لوثی شنیع بدین سبب بر دیباچهٔ شرّف نسب و جمال حال او نشست. (ترجمهٔ تاریخ یسینی ص ۲۳۰). ||توانـا و قـوی شـدن. (مـنتخب

لوث. [لَ وَ] (ع إمـص) ســـني. (منتهي الارب).

لوثاء . [لَ] (ع ص) ديسمَةُ لَسوثاء: بساران پیوسته کـه گـیاه را بـر هـم افکـند. (مـنتهی الارب).

لوث شدن. [لَ شُ دَ] (مص مركب) لوث شدن خون یا بزه و تقصیر یا امری؛ مجازاً بــه چند یا چندین تن نسبت داده شدن تخفیف کیفر را.

لوث كردن. [لُ كَ دَ] (مص مركب) لوث کردن خون یا بزه و تقصیر؛ مجازاً چـند یــا چندین تن را در آن دخیل کردن تخفیف کیفر

لو ثة. [لَ ثَ] (ع إِ) كُلُولَةُ لِتَهُ كَهُ بِـهُ آنَ بِـازَى کند. ||(امص) ستی. ||آهستگی و درنگی. ||فروهشتگی. ||گـولی. ||نـوعی از جـنون. (منتهی الارب). دیوانگی: از سر شطارت و لوثت طبع حركات نامتناسب ميكرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۰). [[افیزونی گیوشت و په. (منتهی الارب).

 ناقة ذات لوثة: ناقة بسيار گوشت و پيه. |برانگيختن. (منتهي الارب).

لو ثین. [ی] (اِخ) الوکیانوس. بـزرگترین سوفسطائی یونانی به شمار است و او را ولتر عسهد قسدیم گفتهاند، در سال ۱۲۵ م. در ساموسات واقع در ساحل فبرات در شمال شرقی انطا کیداز پدر و مادری فقیر به جهان امد و پس از اموختن زبان یونانی در انطا کیه نطاق محکمهٔ عدلیه گشت و سپس معلم فسن فصاحت و بلاغت شد و بـا ایـن سـمـت بـه مسافرتهای بسیار در آسیای صغیر و یونان و مقدونیه و ایتالیا و گالیا پرداخت و نطقهایی در موقع جشنهای عمومی کرد: وی را در فن فصاحت و بلاغت و تاريخ تأليـفات عـديده است و هم از تألیفات او کتابی است که پس از خاتمهٔ جنگ رومیان با اشکانیان بـــال ۱۶۵ م. نسوشته است و در آن بسر کسسانی کسه خواستهاند، چون هرودوت و لوسیدید وقایع این جنگ را بنگارند اما نتوانستهانید. تاخته است. (ایران باستان ج۳ ص ۲۱۸۱).

لوثيوس اورليوس كمودوس. 🛚 ا كُمْ مُ} (إخ) أميراطور روم يسر أورليوس. وی به سال ۱۸۰ م. بـه جـای پـدر نشــت. (ایران باستان ج۳ ص۲۵۰۳ و ۲۵۸۹).

لوثيوس وروس. [و] (إخ) " نــــــام پسرخواندهٔ انتونیئوس پیوس امپراطور روم. وی سردار سپاه روم و معاصر بیلاش سوم پادشاه اشکانی و مأمور جنگ با پارتیها بوده

است. (ایران باستان ج ۳ ص۲۴۹۵ و ۲۴۹۷). **لوج.** (اِخ) (چشـــههٔ...) از مـــزارع خــنامان كرمان است. (مرآة البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

لوج.(ص) لوت. بىرھنە، عىريان. (بىرھان). ||احول. لوچ:

گوشکر را حننشناس که دید

سنائي. ديدهٔ لوج راستبين كه شنيد. **لوج.** [ل] (ع مص) در دهان گردانیدن چیزی را. (منتهى الارب).

لوجاء . [لَ] (ع إ) شک و شبهه. يقال: ما في صدری لوجاء و لاحوجاء و ما فیه حوجاء و لالوجاء و لاحويجاء ولالويجاء؛ يعني نيست مرا حاجتي. (منهي الارب).

لوجلی. [لَ جَ] (اِخ) دھـــی از دھــــتان پیچرانلو از بخش باجگران شهرسان قوچان، واقع در ۲۹هزارگزی جنوب باختری باجگیران و ۲۱هزارگـزی بـاختر راه شــوـــهٔ عمومي قوچان بـه بـاجگيران. كـوهــتاني و سر دسیر. دارای ۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شـغل اهـالي زراعت و صنايع دستي آنان قاليچه وگليم بافي و راه أن مالرو است. (از فـرهنگ جـغرافـيائی ايـران

لوجنده. [جَ دِ] (اِخ) دهـــی از دهـــــتان هزارجىريب بىخش چىھاردانگىڭ شىھرىىتان ساری. واقع در ۵۰هزارگزی شمال خـاوری کیاسر.کوهستانی و جنگلی، معتدل مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۰۵ تن سکنهٔ مازندرانی و فارسی زبان. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات, لبنيات، عسل و ارزن. شغل اهالي زراعت و مختصر گلهداری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه ان مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳) (از سفرنامهٔ <u>ِراینو ی</u>خش انگلیسی ص۱۲۳).

ِ**لُوجة.** [جَ] (اِخ) نام شهری به اسپانیا. لوشه. و رجوع به لوشه شود.

لوجه الله. [لِ وَ هِلْ لاه] (ع ق مركب) براى رضای خدا. برای خاطر خدا.

لوجیا. (ص) به لغت پیونانی به معنی دراز باشد که به عربی طویل خوانند. (برهان). این کلمه که برهان قاطع آن را یونانی گفته به معنی دراز، اصل آن لاتینی است و گمان میکنم از اريستولش لنگ زراوند طويل مأخوذ است،

لوچ. (ص) چپ. احول. دوين. چشمگشته. كرچشم. كول. (حاشية لغت نامة اسدى نخجواني). لوج. كىلىك. (لغتانامة اسىدى نخجواني). كاج. كاژ. ناراستېين. كلك. كـــژ. بساجِوَل. احسولچشم و معیوب. (اوبـهی). دوبيننده. كلاژ. كلاژه. اين كلمه باكلمهٔ فرانسهٔ لوش^۲ از یک اصل است و با کلمهٔ لوسکوس^۵ لاتینی نیز از یک ریشه است. کلاذه. شاه کال.

گشته. کو بج. چشم کاج. (از جهانگیری): آن توثي کور و توثي لوچ و توثي کوچ و بلوچ آن نوئی دول و توثی گول و نوئی پایت لنگ²:

شاها ز انتظار زمانی که داریم چشمان راستبين دعا گوتگشت لوچ.

گوشکر را سخنشناس که دید سنائي. دیدهٔ لوچ راستبین که شنید. فارغ منشين كه وقت كوبج است نظامي. در خود منگر که چشم لوچ است.

خویشتن را بزرگ پنداری

سعدي. راست گویی یکی دو بیند لوچ. **لوچ.** (اخ) نام ولايتي از ايرانزمين. نام سرزمنی:

سراسر به شمشير بگذاشتند

فردوسي. ستم کردن لوچ برداشتند. و رجوع به فهرست ولف شود.

لوچ. (اخ) (چم...) چشته و منزرعدای است در شمال آران متعلق به خزل و جزو خالصه است، در این چشمه ماهی هست. آب چشمه داخل آب ماران شده در دو آب خزل داخــل رودخانهٔ گاماسب میشود. صحرای آران ماران علفزار و مرتع خبوبی است و در آن شلتوک به عمل مي آيد. از نهاوند به چم لوچ هفت فرسنگ مسافت و در طرف غربی ایـن شهر واقسع است. (از مسرآةالبسلدان ج٣ ص۲۶۲).

لوچا. (اخ) دهي كوچكي است از دهستان درديمهسورتيجي بخش چهاردانگة شهرستان ساری، واقع در ۴۵هزارگزی شمال بـاختری کیاسر. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لوچاندن. [دَ] (مص) لوچانيدن. لوچانندگی، [نَنْ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگي لوچاننده.

لوچاننده. [نَنْ دَ/دِ] (نف)که لوچاند. 🏢 **لوچانيدگي.** [دَ/دِ] (حامص) حالت و چگونگی لوچانیده.

لوچانيدن. [دُ] (مص) لوچاندن (چشم). کج و کوله کردن چشم. چپ و چـوله کـردن چشم. به صوری بد غیر صورت خود مصور کردن.رجوع به والوچانیدن شود.

لوچانيدني. [د] (ص لياقت) درخور لوچاندن. سزاوار لوچانیدن. که لوچمانیدن را

۶ - ظ: بابت لنگ.

۷-به خطیری و عنصری نیز منسوب است.

^{1 -} Lucien [Lukianus].

^{2 -} Lucius Aurlius Commodus.

^{3 -} Lucius Verus.

^{4 -} Louche. 5 - Luscus.

198.4 لوح. لوح سیمینش در کنار نهاد بر سر لوح او نوشته به زر جور استاد به ز مهر پدر. سعدى. و لوح درستنا کردهبر سر هم شکستندی. (گلستان). ز لوح روی کودک بر توان خواند که بد یا نیک باشد در بزرگی. سعدی. سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست علمي كه ره به حق ننمايد ضلالت است. كه در خرديم لوح و دفتر خريد ز بهرم یکی خاتم زر خرید. سعدی. دریاب که نقشی ماند از لوح وجود من چون ياد تو مي ارم خود هيچ نمي مائم. بر لوح معاصي خط عذري نكشيديم سعدی. پهلوي كبائر حسناتي ننوشتيم. هرکه از نام تو بر لوح جبین کرد نشان کار و بارش به درستی همه چون زر شده است. سلمان ساوجي. نيست در لوح دلم جز الف قامت يار حافظ. چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم. از اب دیده صدره طوفان نوح دیدم وز لوح سينه نقشت هرگز نگشت زائل. حافظ از چشمهٔ حکمت به کف آور جامی بوكه از لوح دلت نقش جهالت برود. حافظ. هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود. حافظ.

مگر زغمزهٔ شیرین به تیشه داد الماس کهلوح فته تراشید کوهکن تارک.

طالب أملى.

صافی دل کرد لوح مشق صد اندیشدام یاد ایامی که این آئینه بی پرداز بود.

بيدار. المجموعة مترادفات ص ٣١٣ شود. اين كلمه به كلمات ديگرى مى پيوندد و افادة معنى خاص مى كند، چون: سادهلوح و جز آن. الوح. مقابل قلم. رجوع به لوح محفوظ شود. هو الكتاب المبين و النفس الكلية فالالواح اربعة: لوح اقضاءالمابق على المحو و الاثبات و هــو لوح العسقل الاول و لوح القدر، اى لوح النفس الكلية التى ينفصل فيها لوح النفس الناطقة الكلية التى ينفصل فيها كليات اللوح الاول و يتعلق باسبابها و هـو كليات اللوح الاول و يتعلق باسبابها و هـو كليات اللوح الدول و يتعلق باسبابها و هـو

چون ستارهٔ صبح رخشان دیده ام. خاقانی. لوح چل صبح که سی سال ز بر کردم رفت بهر چل صبح دلستان بخراسان یابم. خاقانی. خوانده اند از لوح دل شرح مناسک بهر آنک در دل از خط یدالله صد دلستان دیده اند.

خاقانی.
نینی آزادم از این لوح دودانگ
عقل را طفل دبستان چه کنم. خاقانی.
تا لوح جفا درست کردی حاقانی.
درآن پس که چار صحف قناعت نخواندهای
خود را ز لوح بوالطمعی عشرخوان مخواه.
خاقانی.

سکه قدرش چو بنوشت آسمان ماه لوح غیبدان میخواندمش. خاقانی. جام می چون لوح طفلان سرخ و زرد نوبهاری با خزان آمیخته. خاقانی. لوح ازل و ابد فروخوان بنگر که تو ز این و آن چه باشی. خاقانی.

بنگر که تو زاین و آن چه باشی. خاقائی. چون قلم تختهٔ زیر تو حلی وار کنم لوح بالات به یاقوت و درر درگیرم. خاقانی. لوح عبرت که خرد راست به کف برخوانید مشکل غصه که جان راست زیر بگشائید. خاقانی.

در دبستان روزگار مرا روز و شب لوح آرزو به بر است. خاقانی. تیغ زبان شکل تو از بر خواند چو آب ابجد لوح ظفر از خط دست یقین. خاقانی. چه سود از لوح کو ماند ز نقطهٔ اولین حرفی کهاز روی گرانباری ز ابجد حرف پایانی. خاقانی.

از آن چون لوح طفلانم به سرخی اشک و زردی رخ که دل را<u>نششرهٔ</u> عید است زآن پیر دبستانی. خاقائی.

هم لوح و هم طویله و ارواح مرده را اجسام دیوچهره آدم نقابشان. خاقانی. اشک فشان تا به گلاب امید

بسترد این لوح سیاه و سفید. نظامی. خوانده به جان ریزهٔ اندیشنا ک ارد نممکتر از آن ارد خاک نظام

ابجد نه مکتب از این لوح خاک. حروف کائنات ار بازجوئی

همه در توست و تو در لوح اوئی. نظامی. چون گذری زین دو سه دهلیز خاک له م تدان ته شد بند باک. نظامی.

لوح ترا از تو بشویند پاک. نظامی. باغ چون لوح نقشبند شده

مرخ و ماهی نشاطمند شده. نظامی. کله گیلی کشان به دامانش

سرو را لوح در دبستانش. نظامی. مانند قلم زبان پریده

بر لوح فنا به سر دویدن. پادشاهی پسر به مکتب داد سزد. **لوچائیده.** [دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از لوچائیدن.

لوچنداگی. [چَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لوچنده.

لوچنده. [چَ دَ/دِ] (نف) نـعت فـاعلى از لوچيدن. که لوچد. آنکه لوچد.

لوچه. [لُ/لُوچَ /ج] (ا) لب سطبر یا سطبر شده به علت خشم یا آندوه. لنج. مَشفر (در شتر). لوشه. لفج.

-لب و لوچه: از اتباع. رجوع به مدخل لب و لوچه شود.

− لوچداش آویزان بودن؛ عـدم رضـایت بـا چهردای عبوس نمودن.

لوچه پيچك. [لَ /لُو چَ /چِ چَ] (ا مركب) دهنكجي.

لوچه پیچ کردن. [لَ /لُو چَ / جِ کَ دَ] (مص مرکب) لوچه پیچ کردن کسی را: از هر سوی لوچه های آویخته بدو نمودن بنشانهٔ حقیر یا مبغوض شمردن.

لوچی، (حامص) حالت و چگونگی لوچ. کژچشمی، دوبینی، احولی، خَوَل، چـپی. دوپنندگی، کلاژکی، کجبینی، لوشی.

لوچیدگی. [دَ/دِ] (حسامص) حسالت و چگونگی لوچیده.

لوچیدن. [د] (مص) به صورتی بـد غـیر صورت خود مصور شدن.

لوچیده. [دُ/دِ] (زمف) نعت مفعولی از لوچیدن. به صورتی بد غیر صورت خود مصورشده.

لوح. [ل] (ع إ) هواي ميان آسمان و زمين. (منتهی الارب). میان آسمان و زمین. (مهذب الاسماء). ||نام ألتي از ألات ساعات. (مفاتيح العلوم خوارزمي). ||پاتختهٔ چوبي که جولاهه به انگشتان پا محكم ميگيرد. (غياث). || تخته. (بحر الجواهر) (ترجمانالقرآن) (دهار). | تخته كشتى. (منتهى الارب). | تخته شانه، يعني تختهٔ كتف. تختهٔ شانهٔ مىردم. (مىهذب الاسماء). شبانهٔ أدمى و جبز أن. (منتخب اللفات). | كف | الستخوان يهن. (بحر الجواهر). هرچمه پمن بماشد از استخوان و چوب و تخته. (منتخب اللفات). هرچــه پــهن باشد از استخوان و کتف و تخته و جز آن و بر ان نويسند. ج. الواح. جج. الاويىح. (منتهى الارب). هر صفحهٔ عریض کـه از چـوب یـا اســـتخوان بـــاشد. تــختهٔ چــوب و جــز ان. (مهذب الاسماء). تختهٔ مشتق اطفال. يـلمه. (برهان). سلم. (برهان) 🖫

سایهٔ زلف سیه بر روی کرباس سفید چون منقش کرده روی لوح کافوری به قار. خاقانی.

لوح پیشانیش را از خط نور

المسمى باللوح المحفوظ و لوح النفس الجزئية السماوية التى ينتقش فيها كل ما فى هذا العالم بثكله و هيته و مقداره و هو المسمى بالسماء الدنيا و هو بمثابة خيال العالم كما ان الاول بمثابة ولمح و لوح الهيولى القابل للصور فى عالم الشهادة. (تعريفات): بدائكه كه لوح آفريد و قلم

بزد بر همه بودنیها رقم. کلیم آمده خود با نشان معجز حق عصا و لوح و کلام و کف و رخ انور.

ناصرخسرو.

بل تا بنماید ترا بر این لوح همو لوح و همو کرسی بزدان هم انسان دوم هم روح انسان. ناصرخسرو. آیات و علامات بیکرانه. ناصرخسرو. مناقب اب و جد تو خوانده روح از لوح چوکودکان دبستان ز درج خط ابجد.

سوزني.

نه زیر قلم جای لوح است و چونان کهبالای کرسی است عرش معلا. خاقانی. همتی دارد چنان کافلا کبا لوح و قلم کمترین جزوی است اندر دفتر تعظیم او.

ادفة: قال سمعت علياً يقول رحمة الله على المي بكر كان اول من جمع القرآن] بين اللوحين. (كتاب المصاحف ابوبكر عبدالله بن المي داود سجاني). | التدوين و السطير المؤجل الى حد معلوم. (تعريفات اصطلاحات صوفيه).

لوح [آ] (ع مص) أوح. أواح. لووح. لوحاد. تشنه شدن. (منتهى الارب) (تاج المصادر) (زوزني). الدرخشيدن برق. (منتهى الارب) (منتخب اللغات). تاويدن. (تاج المصادر). كيونة كيون (منتهى الارب). كونة كيرا سفر يا تشنكى. (منتهى الارب). كونة كردانيدن سفر مردم را. (منتخب اللغات). رنگ بگردانيدن. (ترجمان القرآن جرجاني) (زوزني) (تاج المصادر). الپديد آمدن ستاره. (تاج المصادر). بيدا شدن و برآمدن ستاره (منتخب اللغات). الاديد.

لوح، (ع مص) تشنه شدن. لَوح. رجوع به لَوح شود.

لوح. [لَ] (اِخ) نام ناحیتی به سرقسطة. آن را وادیاللوح گویند. (از معجم البلدان).

لوحان. [لَ وَ] (ع مص) تشنه شدن. (منتهى الارب). لوح. رجوع به لَوح شود.

لوح الشهادة. [لَ حُسُ شَ دَ] (إخ) لوح شهادت. نام يكى از دو لوخ كه خداى تعالى پس از شكستن الواح عشرة به موسى فرسناد. لوح با. [لَ /لُوح] (تركيب اضافى، إمركب) باافشار و آن دو تخته كوچك باشد كه

بافندگان و جولاهگان چون پهای راست بر یکی افشارند نیمی از رشتهها پهایین رود و چون پای چپ را بر دیگری افشارند نیم دیگر. (برهان):

> به لوح پای و به پاچال و قرقره و بکره به نایژه به مکوک و به تار و پود ثیاب.

خاقاني

لوح پاک. [لَ / لُوح] (ترکیب وصفی، آ مسرکب) کسنایه از تختهٔ ساده و بسینقش. (آنندراج). لوح ساده:

عالمی از راستگوئی دشمن ماگشتهاند ما چه میکردیم چون آئینه لوح پا کرا.

صائب

و رجوع به لوح شود. **لوح تربت.** [لَ /لُــوح تُ بَ] (تــركيب

لوح تربت، [ل / لسوح ت ب] [سركيب اضافي، إمركب) تختمسنگ كه آيات و ابيات و مانند آن بر آن كنده يا نوشته بر قبر نهند و كساهي هسمچنان سساده و بي نقش نهند. (آندراج):

> فنا شدیم ندیدیم خاطر جمعی ز ننگ تفرقه کردند لوح تربت ما.

ملا قاسم مشهدی.

و رجوع به لوح شود.

لوح تعليم. [لُ /لُوحِ تُ] (تركيب اضافي، إمركب) تخته تعليم. (آنندراج):

ز خط سبزه خاكش لوح تعليم

کشیده جوی آبش جدول از سیم. جامی.
تا نیابم در سخن میدان نمی آیم به حرف
همچو طوطی لوح تعلیم است همواری مرا.

و رجوع به لوح شود. **لوح خاموشی.** [ل /لُــوح] (تــرکیب اضافی. [مرکب) بـهمعنی خـاموشی است و نِلوخوا استعاره کردهاند. (برهان).

گوح خوان. [لُّ / لُـو خُـوا / خَـا] (نـف مرکب) خواندهٔ لوح که لوح خواند. – طفل لوح خوان؛ کودک نـوخوان و خـط

و آن کوس عیدی بین نوان بر درگه شاه جهان مانند طفل لوح خوان در درس و تکرار آمده. خاقانی.

> نصرت تو زاده تا با نیغ اوست چرخ طفل لوحخوان میخواندمش.

خاقانی. **لوح دورنگ.**[ل / لُسوح دُر] (ترکیب وصفی، إمرکب) کنایه از روز و شب. (انجمن آرا). کنایه از دنیا و روزگار است به اعتبار شب و روز. (برهان).

لوح دیوان. [لَ /لُسوحِ دی] (تسرکیب اضافی، إمرکب) لوحچه که بر سر دیوانها از طلایا از رنگ سازند. (آنندراج): بس که دارد طبع ارباب سخن افسردگی

میدهد هر لوح دیوان یاد از لوح مزار.

شفع اثر. **لوحروی.** [لَ / لُــو] (ص مرکب) دارای رخــاری چون لو**م:**

تیزچشم، آهنجگر، فولاددل، کیمختاب سیمدندان، چاهبینی، ناوه کام و لوحروی.

منوچهری. **لوح ساده.** [لَ /لُــو حِ دَ / دِ] (تــرکيب وصـفی، [مرکب) الوح ساذج. لوح پـاک. (آنندراج):

گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست نقش غلط بین که همان لوح سادهایم.

حافظ.

|کنایه از احسمق و بسیخرد. سسادهلوح. (آنندراج).

لوحش الله. [ل ح شل لاه / ل ف] (ع جمله فعليه دعايي، صوت مركب) در اصل لا أو حَشَهُ ألله بدء و معني آن، وحشت نداد او را الله تعالى. فارسيان در وقت تعظيم و استعجاب به معني خواهش و تحسين استعمال كنند، چنانكه گويند: به روى فلان صد لوحش الله صد آرزو و صد تحسين. (غياث از بهار عجم و فرهنگ رشيدي). صاحب آنندراج گويد: اگر گفته شود كه نفي ماضي به ما ميكنند نه به اگر گفته شود كه نفي ماضي به ما ميكنند نه به «لا» هم آمده، چنانكه شيخ الرئيس در اكش مواقع قانون آورده كمه «لاكان» و ضاحت مواقع قانون آورده كمه «لاكان» و ضاحت را اكش را فارسيان در محل تعظيم و استعجاب گويند. را واغارسيان در محل تعظيم و استعجاب گويند.

لوحشالله از قد و بالای آن سرو سهی زآنکه مانندش به زیر گنبد دوار نیست.

سعدي.

ز رکن آباد ما صد لوحش الله که عمر خضر می بخشد زلالش. حافظ. صفت آش بنا کردم و عقلم میگفت لوحش الله دگر از آش زرشک خوشخوار. بسحاق اطعمه.

لوح طلسم. [لَ / لَـوحِ طِ لِ] (تـركب اضافی، إمركب) صفحهٔ مس يا برنج و يا كاغذ و غيره كه در آن وجه گشادن طلسم و حقيقت آن كنده و يا نوشته و پنهان كرده باشند. (آنندراج). لوحى باشد كه طريق گشادن طلسم بر آن تحرير كرده در ميان طلسم تعيه كنند. (غياث):

> ز بس غبار کدورت ز آسمان دیدم به زیر خا کچو لوح طلسم پیچیدم.

شفیع اثر. **لوح قبر،** [لَح ق] (تسرکیب اضافی، إ مرکب) لوح تربت. لوح مزاد. لوح مرقد.

لوح محفوظ. [لَ ح مُ] (تركيب وصفى، إ مركب) قال الله تعالى: في لوح محفوظ، قيل هو لوح ما في السماء و مكتوب مافيه و قبيل انه من نور و قبل هو امالکتاب و قبل هو فسی حفظ الله كانه في لوح. (منتهى الارب). امالقرآن. امالكتاب. كتاب حفيظ. (ترجمان القرآن): تقدير آفريدگار جلجلاله كه در لوح محفوظ قلم چئان رانده است تنفير نيابد. (تاریخ بیهقی). کـه تـقدیر آفـریدگار در لوح محفوظ قلم چنان رانده است. (تاریخ بیهقی ص۹۴).

> بنگر اندر لوح محفوظ ای پسر خطهاش از کاینات و فاحدات.

ناصرخسرو.

به لوح محفوظ اندر نگر که پیش تو است در او همي نگرد جبرئيل و بويحيي.

ناصرخسرو.

وجودت لوح محفوظ و حمل در وي بود گوشَتْ دو دستت باز چون جوزًا چنانچون ثور گردن دان.

ناصرخسرو.

لوح حافظ لوح محفوظي شود عقل او از روح محظوظی شود.

مولوی (منوی ج نیکلسن دفتر ۱ ببت ۱۰۶۴). صاحب كشاف اصطلاحات الفنون آرد: لوح محفوظ بالفتح و سكون الواو، هو عند جمهور اهلالشرع جسم فوق السماء السابعة كتب فيها ما كان و ما سيكون الى يومالقيامة كما يكتب في الالواح المعهودة و لا استحالة فيه لان الكائنات عندنا متناهية فالايلزم عدم تسناهي اللوح المذكور في المقدار. عن ابن عباس رضی الله عنه. هو لوح من درة بيضاء طوله ما بين السماء الى الارض و عرضه ما بين المشرق و المغرب. و قال الامام الغزالي في الاحياء. هو اعلم ان لوحالله تعالى لايشبه لوحالخيلق كيما ان ذات الله تبعالي و صفاته لايشبه ذات الخلق و صفاته بل ثبوت المقادير في اللوح مضاهي ثبوت كملمات القرآن و حروفه فى دماغ حــافظ القـرآن و قــلبـه فــانـه منظور فیه حتی کأنه حبث يقرأ ينظر اليه و لو فشت عن دماغه جزء فبجزء لميشاهد هذا الحظ فيمن هذا الحظ. و عند الحكماء هو العقل الفعال المنتقش بصور الكائنات على مــا هــى عليه منه ينطبع العلوم في عقولالناس. و فسي شرح اشراقالحكيمة، أن العقل الفيعال هو المسمى بجبرئيل في لسان الشريعة. و فمي شرح المقاصد أن اللموح العبقل الاول و لعبل المراد الاول بالنسبة الينا و همو العمقل الضعال بعينه فانه لايجوز ان يثبت الصور الكثيرة في العقل الاول لأنه يبطل اذ ذا ك قولهم: الواحــد لايصدر عنه إلا الواحد. ثم هذا عند المشائين السافين للمنفس المسجردة في الافيلاك المقتصرين على اثبات النفوس المنطبعة فيها.

إذ الكليات لاترتم في تلك النفوس عندهم. و اللوح المحفوظ لابدان ترتسم فيها صور جميع الموجودات و الجيزئيات ترتسم في العقل عندهم. و ان كان على وجه كلي. و اسا عبند متأخرى الفلاسفة المثبتين للنفس المجردة في الافلاك فباللوح المحفوظ هو النفس الكبلي للفلك الاعتظم يترتسم فيها الكائنات ارتسام المعلوم في العالم. هـذا كـله خلاصة ما في التلويح و ما ذكر الجلبي فمي حاشيته و حاشية شرح المواقف. و قال ايـضاً في حاشية التلويح يىريد الحكماء بىاللوح و الكتاب المبين العالم العقلى - انتهى. و عند الصوفية عبارة عن نور الهي حقى متجل فسي مشهد خلقي انطبعت الموجودات فيه انطباعاً اصلياً فهي امالهـيولي لان الهـيولي لاتـقتضي صورة الا و هو منطبع في اللوح المحفوظ. فاذا اقتضت الهيولي صورة ما وجد في العالم على حسب ما اقتضته الهيولي من الفور و المهملة لان القلم الاعلى جرى في اللوح المحفوظ بايجادها حــب ما اقتضته الهيولي. و اعلم ان النور الالهي المنطبع فيه الموجودات هو المعبر عنه بالعقل الكل كما ان الانطباع في النور هو المعبر عنه بالقضاء وحو التفصيل الاصلي الذي هو مقتضى الوصف الالهي الممبر عن مجلاه بالكرسى ثم التقدير في اللوح هو الحكم بابراز الخملق عملي الصورة المعينة والحالة المخصوصة في الوقت المفروض و هــذا هــو المعبر عن مجلاء بـالقلم الاعــلى و هــو فــى اصطلاحنا معاشر الصوفية العقل الاول مشاله: قضى الحق بايجاد زيد على الهيئة الفلانية في الزمان الفلاني و الامر الذي اقتضى هذا التقدير في اللوح هو القلم الاعلى و هو المسمى بالعقل الاول و المنحل الذي وجند فيه بيان هذا الاقتضايهم اللوح المحفوظ المعبر عنه بالنفس الكلي ثم الامر الذي اقتضى ايجاد هذا الحكم في الوجود هو مقتضى الصفات الالهية المعبر عنه بالقضاء. و مجلاه هو الكرسي. فاعرف ما المراد بالقلم و اللوح و القيضاء و القدر، ثم اعلم ان علم اللوح المحفوظ نبذة من علمالله اجراه الله تعالى عملي قمانون الحكمة الالهبة على حب ما اقتضته حقائق الموجودات الخلقية و لله عــلم وراء ذلك هــو حسب ما اقتضته حقائق الحقية برز على نمط اختراع القدرة في الوجود لاتكون مـثبتة فــى اللوح المحفوظ بل قد تظهر فيه عند ظهورها في العالم العيني. و قد لاتظهر ايضاً فيه و جميع ما في اللوح المحقوظ هو علم مبدأ الوجـود الحسى الى يومالقيامة. و ما فيه من علم اهــل النار و الجنة شيء على التفصيل. لان ذلك من اختراع القدرة. و امر القدرة مبهم لا معين. نعم يوجد فيها علمها على الاجمال مطلقأ كالعلم بالنعيم مطلقاً لمن جرى له القلم بالمعادة

الابدية. ثم لو فصل ذلك النعيم لكان ذلك الجنس هو ايضاً جملة كما تقول بأنه منه اهل الجنة المأوي او اهل جنة النعيم. ثم اعملم ان المقضى به المقدر في اللوح على نوعين. مقدر لايمكن التغيير فيه من الامور التبي اقتضتها الصفات الالهية في المالم. فبلا سبيل الي وجودها. اما الامور التي يمكن فيها التنفير فهى الاشياء التي اقتضتها قوابل العالم عملي قانون الحكمة المعتادة، فقد يجريها الحق على ذلك الترتيب فيقم المقضى به. و لا شك ان ما اقتضته قوابل العالم هو نفس مقتضي الصفات الالهية. ولكن بينهما فرق اعنى بين ما اقتضته قوابل العالم و بين ما اقتضته الصفات مطلقاً و ذلك ان قوابل العالم و لو اقتضت شيئاً فانه من حكمها العجز لاستناد امرها الى غيرها. فلاجل هذا قديقع وقد لايقع بخلاف الاسور التي اقتضتها الصفات الالهية فانها واقعة ضرورة للاقتدار الالهي. و ايضاً قوابل العـالم ممكنة. و الممكن يقبل الشمي، و ضده فاذا اقتضت القابلية شيئأ و لمهيجر القدر الابوقوع نقيضه كان ذلك النقيض اينضاً من مقتضى القابلية التي في الممكن فيقول بايقاع ما اقتضته قوابل العالم لكن بخلاف قانون الحكمة و اذا وقع ما اقتضته القابلية بعينه قلنا بوقوعه على القانون الحكمي و هذا امر ذوقي لايدركه الاصاحب الكشف فالقضاء المحكم هو الذي لا تغيير فيه و لا تبديل و القيضاء السبرم هو الذي يمكن فيه التغيير و لهذا ما استعاذ النبيي صلى الله عليه و آله و سلم بالله الا من القضاء المبرم لأنه يعلم انه يمكن فيه ان يحصل التغير و التبديل. قال الله تعالى: يمحوا الله ما يشاء و يئبت و عنده امالكتاب أ. بخلاف القضاء المحكم. فانه المشاراليه بقوله: وكان أمرالله قدراً مقدوراً ٢ و اصعب ما على الكاشف لهــذا العلم معرفة المبرم من المحكم. فيبادر فيما يعلمه محكمأ ويشفع فيما ينطمه مبرمأ و اعلام الحق له بالقضاء المبرم هو الاذن له فسي الشفاعة قال الله تعالى: من ذا الذى يشفع عنده إلَّا بإذنه َّ. كذا في الانسان الكامل و السفهوم من مجمع السلوك ان القضاء المبرم هـ و الذي لايمكن التغير فيه حيث قال: و من موجبات ترك الاعتراض على اللهتعالي الرضاء بقدرالله المقدر و قضائه المبرم من الفقر و الغني؛ يعني بعض از موجبات ترک اعتراض بر خدای راضی شدن است به تقدیر خیدای کیه مقدر کرده شده است و حکم خدا که محکم کـرده شده از فقر و غنا - انتهى. و رجوع بـ الوح

لوح مرقد. [لُ /لُــوح مُقَ] (تـركيب

۱ - قرآن ۲۹/۱۳. ۲ – قر آن ۲۸/۲۳. ٣ - قر أن ٢٥٥/٢.

اضافی، إ مرکب) لوح تىربت. لوخ مىزار. لوح قبر:

> حرام باد بر آن کوهکن شهادت عشق کهلوح مرقدش از سنگ بیستون نکنند.

محن تأثیر. **لوح مشق.** [لَ / لُوح مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به تختهٔ مشق شود. (آنندراج). **لوح میثاق.** [لَ حِ] (اِخ) نام یکی از دو لوح که خدای پس از شکستن الواح عشرة به موسی فرستاد.

لوح ناخوانده. [ل / لوخوا / خاد که بادی (نمف مرکب) که لوح نخوانده باشد. که مبادی نخستین خسوانسدن ندانند. در فرهنگ سکندرنامه مراد از لوح ناخوانده، شعرای خام است. (آندراج). | کنایه از علم لدنی باشد و آن مسخصوص بیفسران و امسامان است. (بسرهان). در بعض شروح، مراد از کتب غیرمروج و در بعض شروح کنایه از لوح محفوظ است. (غیاث).

لوح و قلم. [لَ /لُوحُ قَ لَ] (تركيب عطفى، إمركب) رجوع به لوح (در معنى كتاب مبين) وقلم شود:

> لوح و قلم به قطع دماغ و زبان توست لوح و قلم بدان و زلوح و قلم مهرس.

عطار.

لوحة. [ل ح] (ع]) یکی لوح.

لوحهسوا. [ل ح س] (لخ) دهسسی جسز،
دهستان مساسال بخش ماسال شاندرمن
شهرستان طوالش، واقع در دوهزارگزی
جنوب بازار ماسال. جلگه، معتدل مرطوب.
دارای ۴۷۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ
ماسال. محصول آنجا برنج و صیفی است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لوحى ال حا] (ع ص) ابلُ لوحى؛ شتران تشده (منهى الارب).

لوحی ال [(س نسبی) منسوب به لوح. چون لوح: شکل لوحی: از مجسمات جسمی است مربع که ابعاد ثلاثه آن مختلف است بر هیئت لوح: اگر هر سه عدد یکدیگر را راست نباشد آن را لوحی خوانند زیراک چون تخته بود. (الشفهم). مؤلف دستورالعلماء گوید (حرف عین): هرگاه سهروردی در تبلویحات کلمهٔ «لوحی» (مقابل عرشی) استعمال کند، مراد وی چیزی است که از کتاب (دیگری) اتخاذ کرده است.

لوحی. [ل] (اخ) از شاعران مداح ایرانسی و از مردم اصفهان و وی را قصاید نیکو در حق انسهٔ دوازده گانه است. (تدکرهٔ نیصرآبادی ص ۴۳۰).

لوحی ال) (اخ) حسن افندی. از شساعران عثمانی و از مردم بروسه و مدرس مدرسهٔ حسن پاشای بروسه. وفات وی به سال ۱۱۶۵

ه. ق. اين مقطع او راست:
 لسان حالمه كيفيت عشقى بيان ايلر
 آنكچون كتمز الدن لوحياهر بار مجموعه.
 (قاموس الاعلام تركى).
 لوحي. [ل] (إخ) از شاعران قسرن نسهم

لوحی. [ل] (اخ) از شساعران قسرن نسهم عثمانی و از مردم پسرشتئه و سسالک طریق تصوف. وی مدتی در خدمت مرکز افندی بسه کار اشتفال ورزید. این بیت او راست: نیجه الدر صبا دن بر اثر یوق

آنکچون کوی دلبر دن خبر یوق صفا خمخانه سندن دختر رز و در آنی اما بر چکر یوق.

(قاموس الاعلام تركي).

لوحی، [ل] (اخ) (سید...) نقیبی. پسر دختر لوحی شاعر اصفهانی مذکور، فقیهی است معارض مجلسی. رجوع به نقیبی شود.

لوخ، (۱) بردی. پیزر. دُوخ. حفا. پاپیروس (لاتینی). پاپورس (یونانی). لغت محلی گناباد و به معنی دوخ است که به عربی اَسُل و لَمض و غَریف گویند. گیاهی است که بر کنارهٔ آبها روید و بوریا از آن بافند. (غیاث). گیاهی است که در آب روید و از آن حصیر بافند و در خسراسان بدان خربزه آونگ کنند و در هسندوستان بسه فیل دهند. (برهان). لخ. (جهانگیری). رُخ. (لغت محلی شوشتر ذیل کلمهٔ رُخ). رجوع به لُخ، دوخ، پیزر و بردی شه د.

ر - پالانش را لوخ زدن؛ پیزر لای پالان کسی گذاشتن.

دداشتن. |(ص)گوژکه مردم پشتخمیده باشد. خیده وگوژ:

۔ شود رخ زرد و پشتت لوخ گردد تنت باریک همچون دوخ گردد.

زراتشتبهرام. [اصاحب آنندراج گوید: رشیدی گفته که ظاهرأ كوخ باشدكه لوخ نوشته يمعنى خسانه خرپشته مرادف كاخ. (انجمن آرا) (آنندراج). **لُوخ.** [لُ] (ع مص) أميختن. (منهى الارب). **لُوخ.** [لُوْ وَ] (اِخ) نام قریمای به اهواز یا آن مصحف تؤج است که شهری است نیزدیک شيراز، ياقوت گويد: قرأت في كتاب أخبار زُفربن الحار تصنيف المدائني أبي الحسن بخط أبي سعيد الحسن بن الحسين المكرى ... قال أبوالحسن و قوم يزعمون أن زفربن الحارث وُلد بلوّخ و يقال إن لَوّخ قرية من قرى الاهواز و القيسية ينكرون ذلك و قول القيسِية اقسرب الى الحق لأن زفر قال لعبد الملك أو للوليد لو علمت أن يدى تحمل قائم الــيف ماقلت هذا فقال له عبدالملک حین صالحه سنة (۷۱ ه.ق.)قد كبرت فلوكان ولد بلوخ في الاسلام لميكن كبيراً. قال محمدبن حبيب انما هو تؤج

و لوخ غلط و الله اعملم... قملتُ و عملي ذلك

فليس توج من قرى الاهواز هى مدينة بينها و بين شيراز نيف و ثلاثون فرسخاً و هسى مسن أرض فارس. (از معجم البلدان).

لوخ چراغوكى. [ج] (اخ) دهسسى از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان ببرجند، واقع در ۱۸۸ هزارگزى جنوب خاورى ببرجند. دامنه و معتدل. داراى ۵ تىن سكنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهسالى زراعت و راه آن ماالرو است. (از فرهنگ جغرافيائى ايران ج ۹).

لو خلى و طبعه. [لَ خُلُ لَى رَ طَعَ اَ إِ عَ جملهٔ فعليه) اگراو را به حال خود گذارند. لو خلى و نف.ه.

لو خلى و نفسه. [لَ شُلُ لَى وَ نَ سَهُ] (ع جملة فعليه) اگر او را به خويش گذارند. لو خلى و طبعه: الانسان لو خلى و نفسه فانه صادق و قد تزول عنه فطرة الصدق بمانع اقوى فيلتجىء الى الكذب. ان الحجر المستحرك حول الارض لو خلى و نفسه فحكمه السقوط على الارض.

لوخن. [خَ] (اِ) ماه که به عربی قمر خوانند. (برهان). مانگ:

چندانکه خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدیدها میدان که دور لوخن است بهر چه مینالی ایا؟ مولوی

لوحی، (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فسسریمان شسهرستان مشهد، واقسع در ۱۳۳ هسسزادگسسزی جسنوب فسریمان و هشت هزارگزی خاوری راه مالرو عمومی فریمان به پاقلعه. کوهستانی و معتدل. دارای ۱۳۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، چفندر و بنشن. شغل اهالی زراعت، راه آن مالرو و در تابستان اتومبلرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لوخين. (معرب، ص، إ) كلمة يونانية بمعنى المرأة النفساء. (از ابن البيطار). زنِ زجع. (منهى الارب).

لود.(ا) بسمعنای پناه و بدمعنای طباغ از مجعولات شعوری است.

لود. [لّ] (ع مسص) ألود (يسنى سركش و نافرمانبردار) گرديدن. (منتهى الارب). 1. ه. (ايد)

لوه. (اخ) ليديد. رجوع به ليديد شود. (ايران باستان ج ۱ ص۴۴۴).

لود. (اخ) ابن سامین نوح (سفر پیدایش ۲۲:۱۰) که محتمل است جد لوبیان باشد (ارمیا ۹:۴۶). (قاموس کتاب مقدس).

لود. (اخ) (لو...) نام کرسی بخش سارت ولایت لافلش، کنار رود لوآر به فرانسه. داری راهآهن و ۳۳۲۵ تن سکنه.

لودآک. [دِ] (اِخ)\ نــام کــرــی بـخش

1 - Loudéac.

کُتدونُر از ولایت سن بریوک بـه فـرانسـه. دارای راهآهن و ۵۴۲۶ تن سکند.

لوداب. (اخ) نسام قسصهای از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهگیلویهٔ شهرستان بههان واقع در ۹۰۰۰ گزی شسمال باختری راه اتومبیل رو سیسخت به شیراز. کوهستانی، سردسیر و مالاریائی. دارای ۲۶۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غیلات، برنج، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و خشمداری و صنایع دستی قالی و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایغهٔ بسویراحسد پائین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لو دادن. [ل /لُسو د] (مسص مسرکب)
(عامیانه) لاو دادن. رجوع به لاو دادن شود.

به لو دادن؛ از دست دادن. از دست بدادن.

- لو دادن چیزی را یا مالی را؛ به مفت از
دست دادن. به رایگان از دست دادن. از دست
دادن به رایگان یا به ثمن بخس. به رایگان یا
به نرخی ارزان از دست دادن. از دست دادن

 لو دادن خود را؛ گناه خود را ابلهانه اظهار کردن.راز خود را آشکار کردن.

- لو دادن کسی را؛ سرّ او را بر وز دادن. راز او را فاش کردن. پنهانی را به دست دادن. راز بد او را فاش کردن. پنهانی را به دست دادن. راز بد راز کشی را آشکار کردن سر کسی را. فاش کردن. سر او را گفتن. راز پردهٔ او آشکار کسردن. لو دادن شسریک جسرم خسود را. تباهکاری وی را بروز دادن: زن از سرقت شوی باخبر بود چون او را نوید دادند شوهر را لو داد.

لو دادن ناموس خود را؛ تن دادن که با وې
تبهکاری کنند. به بی عصمتی تن دادن. راضی
شدن که با وی فساد کنند. عفاف خبود را از
دست دادن.

لودارایین. (اخ) ده کـــوچکی است گااش نشین از دهستان رحیم آباد بخش رودسسر شهرستان لاهسیجان، واقع در ۱۹۸ هزارگزی جنوب باختری رحیم آباد. دارای ۲۵ تسن سکنه. محصول آن برنج، ابسریشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلمداری و راه آن مالرو است و در تابستان اکثرسکنه به ییلاق سرچشمه رودخانهٔ ماسال میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

میروند. از طرصت بعرای بی ایران به ۱۱. **لو دبار** . (اخ) محلی است در مشرق اردن در
قسمت جاد که در نزدیکی محنایم به شمال
یبوق واقع است (۲ شموئیل ۴:۹ و ۲۷:۷۷) که
ما کیر عمونی که داود را در وقت فرار از
حضور آبشالوم اعانت کرد و مفیوشت پسر
فالع یوناتان و بعضی بر آنند که لودبار دبیر

است (یوشم ۲۶:۹۳). (قاموس کتاب مقدس). گودریق و این انام پادشاه اسپانی مقارن فتح آنجا به دست مسلمین. (نزهذالقلوب ص ۲۸۹). رجوع به لذریق شود.

لو ق کی . [ل / لُو د / د] (حامس) صفت لود ، کسار لود ، ظرافت ، مزاحی ، مزاحی ، مزاحی ، مخرگی آن است که مسخرگی . و فرق لودگی و مسخرگی آن است که مسخره کارش چون شغلی است و لوده تنها برای لذت خود و دیگران لودگی کند. چکگی . ||بددهنی ، فحاشی . (از لغت گناباد خراسان) .

لود لئو. [لُ] (إخ) آجمهورى خواه انگليى، مولد مِدِن برادلى. رئيس ضرقهٔ اينديندنت (مستقل). يكسى از دادرسان شارل اول (۱۶۱۷–۱۶۹۲م).

لودندرف. [ود) (اخ) (نن اریخ) ژنرال آلمانی و از سرداران جنگ بینالمللی اول آن کشور، مولد پسنن (۱۸۶۵ ۱۹۷۸ م.). معاون شف مارشال هیندنبورگ در ۱۹۱۶ م.

لودون. [دُ] (اِخ) ^{*} نام کرسی بخش وین از ولایت شاتِل رُلت. دارای راه آهن و ۵۰۵۹ تن . خ^ره

لوده. [لَ /لَـو دَ / دِ] (ص) مزاح. چکه. سخت چکه. خوشطبع. دَعُابه. آنکه سخنان خندهآور گوید برای لذت خویش و دیگیران. بخلاف مسخرہ کے بیرای دیگیران گوید تیا چیزی بدو دهند. سخت مزاح. شوخ و میرًاح که هیچگاه مزاح او زننده نیست و برای خوشي خود مزاح كند. كىلمهٔ لوده بىيشتر در صفت زنان و چکه در مردان مستعمل است. | بددهن. فحاش (از لغت گناباد خراسان). ||(۱) سبد دراز که بر پشت گیرند و بسر اسب و خر نیز بار کسند و آن راگــواره نــیزگــویند. (آنندراج)یمیبدی باشد دراز که میوه در آن کنند و بر پشت گرفته به جاها برند و دو تای آن را بر چاروا بار کنند. (برهان). گواره. سبد بزرگ که در آن میوه ریزند: العیاذ بالله گــوده مللاكه لودة خداست. (از نامة قائم مقام فراهانی از سبکشناسی ج۳ ص۲۵۴).

لوده. [د / د] (ا) تریدی از خرده نان خشک و سبوس که گاو را دهند. تریدی از نان و سبوس نوالهٔ گاو را. ||میوهداری است میوهٔ آن به رنگ و طعم گیلاس و از میوهٔ گیلاس خردتر است. آن را شربتی نیز گویند.

لودی. (اخ) (امرای...) نام سلسلهای که پس از هجوم امیر تیمور به هند در سال ۸۰۱ ه.ق. بعد از سلسلهٔ تغلقیه روی کار آمد و با هجوم بابر از میان رفت. اسامی امرای این سلسله چستین است: بسهلول لودی (۸۵۵ ه.ق.). سکندر ثانی ابن بهلول (۹۲۳ ه.ق.). ابراهیم ثانی بن سکندر (۹۲۳ ه.ق.). رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۶۹ شود.

لودی. (اخ) لیدیه. رجسوع بـه لیـدیه شـود. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۸۶).

لودیانه. [نَ] (اِخ) نام موضعی میان سهرند (سرهند) و شاهجهانآباد هندوستان.

لوف. [ل] (ع ل) كرانه كوه و جانب آن. ||آنچه بدان احاطه كنند. ||خم رودبار. (منتهى الارب). كرانه وادى. (منتخب اللغات). ع،

لود. [ن] (ع مص) بناه گرفتن به چیزی. (منهی الارب). بناه گرفتن به کسی یا به چیزی چیزی یا به جائی. (زوزنی) (ترجمانالقر آن جرجانی). بناه جست. بناه بردن. || پوشیده شدن به چیزی. لواذ یا لواذ یا لواد. لباذ. یقال: لاذ به لوذاً و لواذاً و لباذاً. || گردگرفتن چیزی را. (منهی الارب).

لُوفْ (ل) (لخ) نام قریدای است به جبل عامل. |کوهی است در یمن. (منتهی الارب). کوهی است به یمن میان نجران بنی الحارث و میان مطلع الشمس. و میان لوذ و مطلع الشمس در این ناحیه کوهی معروف نیست. (از معجم البلدان).

قليلاً كلا و لا بلوذان اما حلللت بالكراكر.

(از معجم البلدان).

لوذانيه. [لُ نى ى] (ع مص) خلاف كردن. لواذ. ملاوذة. (منتهى الارب).

لوذالحصى. [لَ ذَلُ حَ صا] (إخ) موضعى است. (منهى الارب) (از معجم البلدان). امخ آسيد اللَّذَ مَا إذا السيدة المنتسب

لو فرتين. [لَ ذَتَ] (ع إَ) تنها لوذة. رجوع به لوزه و لوزتين شود.

لوذريقه. [ق] (إخ) نام يكى از استفان طمليطله. رجوع بـه الحمل السندسية ج١ ص ۴۴۴ شود.

لوفع - [ل ذ] (ع ص) مرد جست تيزخاطر زيرك زودفهم چربزبان فصيح [كه] گوياً پرگالة آتش است. لوذعي. (منتهي الارب). لوفعي - [ل ذ عيى] (ع ص) تيزدل. (مهذب الاسسماء). تيزناط. ظريف. زودياب. (نصابالصبيان). تيزخاطر. ظريف. زودياب به غايت زيرك و زوديابندة معاني. (غياث). سريعالانتقال. مرد چست تيزخاطر زيرك زودفهم چربزبان فصيح [كه] گويا پرگالة آتش است. لوذع. (منتهي الارب). الخفيف الذكي الظريف الذهن الحديد الفؤاد و اللسن الفصيح كانه يلذع بالنار من ذكائه و توقد

^{1 -} Rodrique L Rodric.

^{2 -} Ludlow [Loedloou].

^{3 -} Ludendorff.

^{4 -} Loudun.

خاطره. يقال: رجل لوذع و لوذعيي. (اقرب الموارد).

لوذعیت. [لَ ذُعی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) تیزرائی.

ﻟﻮﺫﺓ. (ﻝَ ﺫَ) (ﻉ ﻟِ) ^١ ﺭﺟﻮﻉ ﺑﻪ ﻟﻮﺯﺓ ﺷﻮﺩ. **ﻟﻮﺫﻳﺔ.** [ﻯ] (ﻟﯜ) (الامة...) ﺭﺟﻮﻉ ﺑﻪ ﻟﻴـﺪﻳﻪ ﺷﻮﺩ. (اﻟﻨﻘﻮﺩ اﻟﯩﺮﺑﻴﺔ ﺹ ٨٧).

لوذيون. (إخ) مردم لوذيسه؛ ليسديد. (النسقود العربية ص٨٧ و ٨٨).

لور. (ا) قسمی از شیر که زفت شود چون پنیری ریزه آنگاه که شیر ببرد. حالوم. شیراز. (سروری). قسمت بسته شدهٔ شیر بریده. مادهٔ پنیری که از شیر بریده و کلچیده حاصل آید و محمدبن یوسف هروی در بحر الجواهر گوید: اجزاه دسمة تختلط بلطیف الجبنیه عند انفصال ماءالجین و ینفصل عنه بالفلیان؟ (بحر شود. شیر بسته. بریدهٔ شیر. تُفل. (زمخشری). شود. شیر بسته. بریدهٔ شیر. تُفل. (زمخشری). کریز، کریس. (السامی)؛ و از همهٔ شیرینها و کریز، کریس. (السامی)؛ و از همهٔ شیرینها و زوس و دوغ پرهیز کنند و طعام از لور و شیر و دوغ پرهیز کنند و طعام از ذخیرهٔ خوارزشاهی).

ره میره سورورسسی. نرم و نازک تری ز لور و پنیر چرب و شیرین تری ز شکر و شیر همچو سیماب کآوری در مشت از لطافت برون رود ز انگشت. نظامی ^۲. کدک و کشک نهادهست و تغار لور و دوغ قدحی کرده پر از کنگر و کنب خوشخوار.

بسحاق اطعمه. | روغن و مسكه. (آندراج). | انوعى از پنير باشد و آن را از آب پنير تازه مانند پنير سازند. | اماست چكيده. | ازمينى را گويند كه آن را سيلاب كنده باشد. (برهان). آن را لوركند نيز گويند. (جهانگيرى):

> هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور تا نوفتد ستور تو ناگهبه جَرٌ و لور.

ناصرخسرو.

صفی گر اژدهانی بدگزنده به لور مارپیچی شدخزنده یکی از عجز تن داده به تسلیم یکی در لور و کردر میشد از بیم.

امیرخسرو. گرسبکساری مترس از راه ناهموار از آنک بهترین میدان تک خرگوش را لور و لر است.

امیرخرو. اسیل. اکمان ندافی و آن را لورک نیز خوانند. (جهانگیری). کمان حلاجی. (برهان). کمان پنهزنی. لورک. انوعی از کشتی و سفینه. (غیاث). ا(ص) بیشرم و بیحیا. (برهان). آن را لون نیز خوانند. (جهانگیری).

لور. (یونانی، یا) چنگ. صنج. (مفاتیح العلوم). | ماردف سمسول. و رجوع به لوز و سمسول شود: تا به پنج رسید (شربت شراب در عهد کیقبادکه آزمایش را به چند تن دادند] نشاط در ایشان آمد و رقص و کچول آغازیدند و لور و سسسول ورزیدند. (راحة الصدور راوندی).

لوز. (اِخ) لَر. ناحيتي وسيع است ميان اصفهان و خوزستان و جـزء خـوزستان مـحــوب ميشود. رجوع به لُر شود. (معجم البـلدان): و در مصاحبت امیر ارغون مشاهیر و مسعتبران خسرامسان و عسراق و لور و آذربایجان و شمیروان. (جمهانگشای جموینی). و کموهی هست میان فارس و لور که آن را تنگ تکو گویند.(جهانگشای جوینی ص۱۱۳). از لور و شول و قارس صدهزار مرد پیاده جمع کنیم. (جـهانگشای جـوینی ص۱۱۷). بــه جــانب -آذربایجان فرستاد و از آن قــلاع مــلاحده و روم و گرج و ارمن و لور و کرد همچنین. (جامعالتواريخ رشيدي). ||نــام گــروهـي از مردم صحرانشين. لَر. رجوع به لر شود: جهان آسوده شد از دزد و طرًار ز کرد و لور و از ره گیرو عیار.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین). **لوو.** (اخ) دهی از دهستان روضههای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۷۱هزارگزی شمال باختری ارومیه. در مسیر راه ارابهرو ارومیه به موانا. دامنه، مسعدل و مالاریائی. دارای ۷۳۵ تن سکنه. آب آن از روضههای. محصول آنجا غیلات، توتون، حبوبات و انگور. شغل اهالی زراعت و راه آن ارابهرو است و در تابستان میتوان از موانا اتومیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

برد. را و هدی جعرایای ایران ج ۱۱.

گورد (اخ) دهی جزء دهستان دیلمان بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان، واقع در شدهزارگری جسنوب باختری دیلمان. کوهستانی و سردسیر. دارای ۵۱۴ تن سکنه. آب آن از چشمهسار. محصول آنجا غلات و لبیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران برا).

لور. [ل] (۱) درخستی است بسلند دارای کائوچوک و در کرانه های خلیج فارس از بندر لنگه تا چاهبهار همه جا یافت شود ۳. قسمی درخت کائوچوک دار که در چاهبهار و طبس، خودرو است. درختی بلند و قطور با ریشه های نابجا و شاخهای آن چند صد گرز روی زمسین را پوشد و آن از درختان کائوچوک دار است. ایمن درخت از درختان عظیم کائوچوکی است و در بنادر و جرائس جنوب ایران چون بندر عباس و تیس و قشم و

غيره هيت.

لور. [ل و] (ا) گسونه ای از اولس که در جنگلهای شمال از سیصد تا ۲۴۰۰ گزی ارتفاع پراکنده است. نام لور را در کلارستاق و نور و کجور و گرگان و علی آباد و میان دره و راسیان بدین درخت، یسعنی کارپنوس اریانتالیس آدهند. آلول. لول. بر. بُر. برر برگت.

لور. (اخ)^۵ نسام کسرسی آرنسدیسمان (هُت-سائون) واقع در سیهزارگزی مشرق وِزول به فرانسد. دارای راهآهن و ۶۰۶۲ تس سکند.

لورآور. [وَ] (!) لورانک. دبهٔ روغن و ظرف برنجی باشد که روغن و امثال آن در آن کنند. (برهان).

لورا. (ا) پنیر تر را گویند. و آن را دَلَـــه پــنیر خوانند. (برهان). رجوع به لور شود.

لورا. (اخ) نام محلی نزدیک شهرستانک به کوه البرز در شمال غربی تهران.

لورا. (یونانی، إ) نام آلتی در موسیقی. چنگ رومی. (التفهم) گرصنج. چنگ. و آن کلمه یونانی است. ||(اخ) نام صورت نهم از نوزده صورت شمالی فلکی قدماست و عرب آن را نسر واقع و نیز سلحفات گویند. (مفاتیح). یکی از صور شمالی و آن چنگ رومی باشد و گاهگاه او راکشف نام کنند. (التفهیم).

لوزا. (اخ) (آب...) نام آبی معدنی به دساوند. آبسهای آن قسلیائی است و دارای آهسن و آمونیا کنیز هست.

لورا. (اخ) نام رودی که قسمتی از آن در طرف جنوب دشت بیشین که دشتی وسع در زابلستان است میگذرد و این قسمت از رود مذکور نام همان دشت دارد و در بلوچستان به دریاچهٔ (باطلاق) آبایستاد میریزد. (یشتها ج ۱ ص ۲۰۰).

لورایی. (اخ) دهی از دهستان جوان رود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۲۸هرزارگری جنوب خاوری پاوه، و پ پنج هزارگری باختر راه اتومبیل رو کرمانشاه به پاوه. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۱۳ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

1 - Amygdale.

۲ – ایسن بسیت در انسجمنآرا و آنشدراج و جهانگیری به محمد عنصار نسبت داده شده است

- 3 Ficus bengalensis, urostigma benchalense.
- 4 Carpinus orientalis, urosigma benghalense, Figuier des Indes.

5 - Lure. 6 - Lyra.

لورازنی، [ز] (اخ) دهی از دهتان مرگور بخش سلوانا از شهرستان ارومیه، واقع در ۲۶۵۰ گزی جنوب خاوری سلوانا، دامنه و سردسیر. دارای ۱۳۳ تن سکنه. آب آن از نهر لورازنی و چشمه، محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیمهافی و راه آن ارابهرو است و تابستان از راه ژاراژی اتومبیل توان برد. (از فرهنگ جغرافیاتی ایران ج۴).

لورا شیرین. (اخ) دهی از دهستان شپران بخش سلماس شهرستان خوی، واقع در ۴خش سلماس شهرستان خوی، واقع در ۴خش درارگیزی جنوب بیاختری سلماس و و سردسیر. دارای ۲۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ زولا. محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیمبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

لوراک. (۱) شعوری این کلمه را مرادف لورانک و لورآور آورده است به معنی آوند روغن.

لوران. (اخ) موضعی به آمل مازندران. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۲۳).

لوران. (اخ) دهی جزء دهستان سیاه رود بخش افیجه شهرستان تهران واقع در سی هزارگیزی جنوب خاوری گلندوک و ۵۰۰ گزی راه شوسهٔ دماوند به تهران. دامنه و سردسیر. دارای ۱۲۷ تن سکنه. آب آن از بیاه رود. معصول آنجا غلات، لوبیا، باغات و میوه جات. شغل اهالی زراعت. این ده کنار راه مساشین رو واقع است. (از قسر هنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لورانک. [ن] (() دب ته روغین را گویند و بعضی گویند ظرفی باشد برنجی که روغین و غیره در آن کنند. جای روغن. آوند و ظرف روغسن. لوراور. (برهان). لولانک. لوراک. (شعوری).

لورچال. [لِ وَ] (اِخ) ده کـــوچکی از دهـــتان بسیرون بشم بخش کـلاردشت شهرستان نوشهر، واقع در ۱۴هزارگزی شمال خاوری حسن کیف و ۶هزارگزی راه شوسهٔ مرزن آباد به کلاردشت. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ۲۳).

گورد. (اخ) دهی جزء دهستان سمام بخش رودسسر شسهرستان لاهسیجان، واقسع در سههزارگزی جنوب امام، سسر راه عمومی دیلمان. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمهسار. محصول آنسجا غسلات و لبسیات. شغل اهالی زراعت و گلمداری و راه آن مالرو است. زبان سکنهٔ این قریه با دیگر قراء سمام فرق دارد و به لهسجهٔ

خاصی تکلم میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لورد. (اخ) انام کرسی بنخش پیرنهٔ علیا. ولایت بنازیر به فرانسه. دارای راهآهن و ۱۰۶۵۱ تن سکنه.

لورد حان. (إخ) لوردگان. لوردغان. از ناحیهٔ شهرستان اهواز. فضل بن اسماعیل بن محمد اللوردجانی ابوعبدالله البناء الدلیجانی از اهل اصفهان منسوب بیدانیجاست. وی از امل اصفهان منسوب بیدانیجاست. وی از بامطیع العنبری سماع دارد و سمعانی از وی. و در ذی الحجه سال ۵۵۲ ه.ق. درگذشته است. (از معجم البلدان). رجوع به لوردگان و لوردغان شود.

لوردغان. (اخ) نام ناحیتی به سرحد پارس در چههافرسنگی ارجهان. (سفرنامهٔ ناصرخسروچ برلین ص ۱۳۷). رجوع به لوردجان و لوردگان شود.

لوردگان. (اخ) ناحیتی به ار بزرگ در شمال شهرخا از نـواحـی اصفهان. رجـوع بـه نزهةالقـلوب مقالهٔ سـوم چ اروپـا ص۵۲ و لوردجان و لوردغان شود.

لورستان. [ر] (اخ) لرستان. رجسوع به لرستان شود.

گورسی لوی . [ل] (اخ) ^۲ نام کرسی بخش آلیه ولایت مُولَن، کنار رود آندوئیز به فرانسه. دارای راه آهن و ۲۹۰۹ تن سکنه. گورش . (اخ) نسام بسخشی از شسال ولایت والنسین به فرانسه. دارای راه آهن و ۵۶۲۰ تن

لو رفتن. [لَ /لُو رَتَ] (سص سرکب) از دست رفتن. لو داده شدن. رجوع به لو داده \cdot

لورقة. [رَقَ] (اخ) الرقه. شهرى به اندلس (اسپانیا) از اعسال تدمیر و آن را حسنى و معقلى محکم باشد. (از معجم البلدان). شهرى در جنوب شرقى مرسية. (نفح الطيب).

لوزقی، [رَ قیٰی] (ص نــبّی) منــوب بـه لورقد (سـمانی).

لورقی. [رُ قسیی] (اِخ) قاسمِن احـــد. رجوع به اعــلام زرکــلی ج۳ ص۸۲۱ و ج۲ ٔ ص۷۸۱شود.

لورک. [ز] (ا) کسمان حلاجی. (برهان). کمان ندّاف. لور. (جهانگیری). کمانی که بدان پنبه را پاک و پاکیزه کنند. ||نوعی از تیر پکاندار. (برهان).

لورك. [ل ر] (امصغر) مصغر لور، تلفظی از لر ال ک الورکی در مجلس وعظ حاضر شد. واعظ میگفت: صراط از موی باریکتر باشد و از شمشیر تیزتر... لوری برخاست و گفت: مولانا! آنجا دارایزینی یا چیزی باشد که دست در آنجا زنند و بگذرند، گفت: نی. گفت: پس نیک به ریش خویش میخندی که اگر مرخ

شوی از آنجا نتوانی پریدن. (منتخب لطائف عبید زاکانیچ برلین ص۱۵۸).

لوركان. (اخ) دهس از دهستان دست پسل بخش اشنویه شهرستان ارومیه، واقع در ۲۲۵۰ گزی باختری اشنویه و پنجه هزارگزی شمال ارابه رو آفیلاغ. دره و سردسیر. دارای ۸۷ تن سکنه. آب آن از رود لورکان و چشمه محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گسله داری و صسنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیاتی ایران ج۴).

لوركشك. [ك] (إمركب) قرمقروت. كُبح. رُخيين.

لوركند. [ک] (ا مركب) پشته و زمينی را گويند كه آن را سيلاب كنده باشد، چه لور به معنی سيلاب هم آمده است و در فرهنگ سروری اين لغت به معنی آب آمده است. (برهان). مغا ك كه از سيل بر زمين پيدا ميشود. (غياث). سيلابكند:

> ز ری تا دهستان و خوارزم و جند نوندی نینی بجز لورکند.

در هر یکی از این عدد شصت روشن است آنها که تعبیه است در این تیره لورکند.

عميد لوبكي.

نظامي.

لورمان. (اخ) معلی در مشرق گل عنبر. بعوالی سنندج.

لورمل. [مِ] (اخ) ^۴ فسردریک هانری دو. ژنرال فرانسوی، صولد پُنتی وی. مقتول در برابر قلعهٔ سباستیل (۱۸۱۱–۱۸۵۴م).

لورن. [لوژ ر] (اخ) رجوع به لَرن شود. **لورنس.** [لُ رِ] (اخ) ⁰ ابن ديمنقةبن عمران. رجوع به الحلل السندسية ج ١ ص ٣٩٣ شود. **لورنسانه.** [] (اخ) اسقف طليطلة. (الحلل السندسية ج ١ ص ۴۴۴).

لوروت. [ل] (ا) مَلَج. رجوع به ملج شود. در لاهیجان نامی است کمه به شیردار دهند. درختی است که چوب آن برای طبق و لاوک و قاشق استعمال شود و در جنگلهای ایران از آن به دست آید و از پوست آن پاشنهٔ چارق درست کنند.

لور و حاهه. [] (اغ) (غير مرحوم) اسم دختر هوشيع نبى است كه رمزاً اشاره به حال مملكت بنى اسرائيل است كه رحمت خدا را گم كرده بودند (هـوشيع ان ۶ و ۸). رجـوع بـه لوعمى شود. (قاموس كتاب مقدس).

ئوروس. (ایخ) یاله فیلمیهان. نام قصبهٔ مرکز قضا واقع در سیهزارگزی شسمال پیروزه در سنجاق پروزه از ولایت پسانیه. دارای ۲۰۰۰

^{1 -} Lourdes. 2 - Lurcy - Lévy.

^{3 -} Lorca. 4 - Lourmel.

^{5 -} Laurens.

مهبط نور الهي نشود حجرة ديو

بنگه لوری کی منزل سلطان گردد.

حکایت کنند که عربی را درمی چندگرد آمده

بود و شب از تشویش لوریان در خانه تنها

خوابش نمیبرد. (گلستان سعدی). و رجوع به

لولي شود. ||ظريف و لطيف و نازك. ||علتي و

مسرضی است کسه گلوشت اعتضای مردم

فرومیریزد و آن را خوره گویند و بـه عـربی جذام خوانند. (برهان). نام مرضى است كه به

عسربی جسذام گویند و سیاری است و در

كمال الماعيل.

كمال اسماعيل.

تن كنه است. || و هم نام قضائي-است مركب از شصت قریه و بیستهزار سکنه، محدود از شمال به سنجاق یانیه و از مشرق بنه حیدود يونان. (قاموس الاعلام تركي).

لوروسا. (اِخ) نام بلدتی به اسپانیا. رجوع به الحلل الــندسية ج ٢ ص ١٧٤ شود.

لور و سمسول. [رُ سَ] (امرکب، از اتباع) حرکات نابخردانه: چون به پنج رسید نشاط در ایشان آمد و رقص و کنچول آغمازیدند و لور و سيمسول ورزيندند. (راحية الصندور راوندی).

لور و کند. [رُک] (امسرکب، از انسباع) لوره کن**د**

گفته سخا را قدري ريشخند

نظامي. خوانده سخن را طرفی لور و کند^۱. رجوع به لور، لوره کندو کند شود.

لُورُ وَ لُو. [رُ لَ] (إمركب، از اتباع) زمين سلابکنده در گذر سیل:

گرسبکباری مترس از راه ناهموار از آنک بهترین میدان تک خرگوش را لور و لر است.

اميرخسرو.

. رجوع به لر و لور شود.

لورون. [لُ] (اِحْ) دهی از دهستان بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۲۱هزارگـزی اردبیل و دوازده هزارگزی شنوسهٔ گنرمی ب اردبیل. کوهستانی و معتدل. دارای ۳۱۹ تسن ــكنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فـرهنگ جـغرافـيائـي

لورة. [رُ] (اِخ) حصنى به اسپانيا ً . (الحـلل السندسية ج ١ ص١٣٤ و ١٣٥).

لوره. [رّ / رِ] (اِ) كنده بود گل در او مانده از آب سیل. (فرهنگ اسدی نخجوانی). و ب روایت دیگر کورهٔ سیلابکنده بـود. اعــنی سیلی که در دامن کوه باشد و زمین گوشده باشد و گل در او مانده. (صحاح الفرس). آنچه كه امروز متداول است كوره است بــاكــاف. بهمعني لوركند است كه زمين سيلابكنده یاشد و به این معنی با زاء هم به نظر آمده است. (برهان). رهگذر سیل. جائی که سیل کنده باشد. بهمعني لوركند است. (جهانگيري): ترا بزرگ سپاهی است وین دراز رهی است همه سراسر پر خار و مار و لوره و جر.

فرخي.

بر ان کنارهٔ او لوره و به زیر گلی که تا به پالان پیل اندر او شدی ستوار.

دلش نگیرد ازین دشت و کوه و بیشه و رود سرش نگردد^۴ ازین آبکند و لوره و جر. عنصري.

شداز آبکنور آن سو دو فرسنگ

در آن دشت فراخ و لورهٔ تنگ.

لُورِه. [لُ /لُو رُ / رِ] (اِ) يرفاقة. طيطر. ذفتي

لوره کند. [رَکَ] (اِ مرکب) لور و کند:

سركه نمايد أن سخن لوره كنداو. خاقاني. **لورى،**(ص نسسي، اِ) لولى، كسولى، زط، غربالبند. حَرامي. غربتي، غَرَ حِي، قرشمال. توشمال. سوزماني. قَرەچى. چينگانه. فىيج. نام طایفهای است که بازیگری و سرائیدن به

كموچه ها پسيشهٔ ايشمان باشد. (غياث). سرودگوی و گدای کوچهها. نام طایفهای است کهایشان راکاولی میگویند. (برهان). منسوب

أذربايجان بروز دارد. علاج أن نتوانـــــــاند الا به طایفهٔ لور. در هند ایشان را کاولی گویند و بيرون كردن ايشان.

لوری. (ص نسبی) منسوب است به لود. **لوری**. (اخ) ^۵ نسام کرسی بسخش کرس از ولايت باستيا. داراي ١٥٢٥ تن سكنه.

لوری (اخ) نام صحرائی به گرجستان. (جهانگشای جوینی ج۲ ص۱۶۳).

لوری.(اخ) شهری از بلاد مشرق دریاچهٔ ايروان كه به دست جلالالدين منكبرني فستح شد. (تاریخ مغول ص۱۲۸).

لوریان. (آخ) نیام بیندر نیظامی شهری در ايالت مربيهان به فرانسه. رجوع به لَريان شود. **لوریان.** (اِخ) ج لوری. قومی صحرانشین که اکثرایشان رامزن باشند و بازیگری به کوچهها و سرائیدن نیز پیشه دارند و به مهرههای بلور نیز بازی کنند و بلور لوریان كنايه از پياله بلور است. (غياث) (آنندراج): این زند بر چنگهای سفدیان پالیزبان وآن زند بر نایهای لوریان آزادوار.

منوچهري. كفدر أن ساغر معلق زن چو طفل غازيان کزبلور لوریانش^۶ طوق و چنبر ساختند.

رجوع به لوري و لولي شود. **لورىبچە.** (بچ چ / چ / بَ چ / چ] (ا مركب) لورىزاده. فرزند لولَى: آمد خبر تو که به کاشان و خسیکت لوریبچهای دوست گرفتی و شدی زار.

سوزني.

2 - Lora.

۱ – نال: لوركند.

۲-نل: نیجد.

۴ - آوردن لوریان از هند به بهرام گور منسوب است و اشعار شاهد فردوسي هم حكايت از همين معنى دارد.

۶-اینجا در همان معنی مهرههای لوریان

لوريي گفت مرا در عرفات

خاقاني.

با ترکتاز طرهٔ هندوی تو مرا امیرخسرو (از جهانگیری). همواره همچو بنگه لوري است خان و مان.

> و رجوع به لور شود. اسکندراني. رجوع به غار اسکندراني شود. حاسد که بیند این سخن همچو شیر و می

> در ایران الف را حذف کنند و کمولی گـویند و شعراً در اشعار لوری و لولی گفتهانید. گویند شاپور هنگام بسنن بند شوشتر چند هزار تمن

از ایسن طایفه از کابل احضار کرد و به خـوزستان آورد۲. روز مـردان ایشــان کــار

کردندی و شب زنان ایشان بــه کـــار آب بــه رقاصی و همبستری مردم به سر بردندی. و در

زمان کریمخان زند در خارج شهر شیراز از این طایفه بودهاند و به همان احوال رفتار

میکرده و معنی لولی، بسی شرم و بسی حیاست. (انجمن آرا). بيحيا. بيشرم. (از برهان):

از آن لوریان برگزین ده سوار نر و ماده بر زخم بربط سوار. فردوسي.

همانگاه شنگل گزین کرد زود

ز لوری کجا شاه فرموده بود. فردوسي. کنونلوری از پاکگفتار اوی

همي گردد اندر جهان چارهجوي. فردوسي. <u>یه هر</u> یک یکی دادگار و خری

ز لوری همی ساخت برزیگری. فردوسي. بشد لوری و گاو و گندم بخورد

بامد سر ساله رخساره زرد. فردوسی. صلصل باغي به باغ اندر همي گريد بهدرد

بلبل راغى به راغ اندر همى نالد بهزار این زند بر چنگهای سغدیان بالیزبان و آن زند بر نایهای لوریان آزادوار.

منو چهري.

پس از هسندوان [بسه امسر بسهرام گسور] دوازده هزار مطرب بیاوردند. زن و مرد و لوريان كه هنوز برجايند از نـژاد ايشانند. (مجمل التواريخ).

رومی آب روزگارت برد و تو در کار آب لوریی شب رخت عمرت برد و تو در پنج و چار. جمالالدين عبدالرزاق.

که می و بنگ نگیرم پس از این.

لوری سورآرنن. [نُ] (اِخ) اُ نام کرسی بخش شِر از ولایت بورژ به فرانسه. دارای ۶۹۴ تن سکنه.

لوریوم. (اخ) نسام منطقهٔ یـونان مـرکزی. رجوع به لریوم و لَـریم و ایـران بـاستان ج ۱ ص۷۵۹شود.

لوریه. [لَ وُ يِ] (اِخ) آ اوربُن-ژان ژوزف. مسنجم فسرانسوی، مسولد سسنتالو. (۱۸۱۱–۱۸۷۷ م).

لوریه. [لِ ي] (فرانسوی، !)^۳ نام نوعی گ دارای پاهای بلند مخصوص شکار خرگوش. **لوریه سویز.** [یِ ش] (فرانسوی، اِ مرکب)^۴ غار گیلاس یا ریوال. رجوع به غار و کتاب کارآموزی داروسازی ص ۱۹۱ شود.

مرکب) ^۵ غار. برگ بو. رجوع به غار و کتاب کارآموزی داروسازی صن ۲۰ شود. **لوز.** [ل/لُو] (ا) بادام. (دهار) (منتهی الارب). معرب از فارسی. (جمهرهٔ ایندرید از سیوطی

لوريه كومن. [ي كُ مَ] (فسرانسوي، إ

در المزهر): خرما و ترنج و بهی و لوز بسی هست این سبز درختان نه همه بید و چنار است. ناصرخسرو.

بنگر این هر سه زخامی رسته را جوز را و لوز را و پسته را. تین انجیر و عنب انگور و بادام است لوز جوز باشدگردکان، بسر و رطب خرمای تر.

بسحاق اطعمه. ابوریحان در صیدنه آرد: لوز، ابوعمرو گوید: بادام را قمروس گویند و به رومی میعهلش خوانند. بادام تلخ را به سریانی لوز اومسری را گسویند مسعروف و چمنین گسویند کسه اگس سرشاخهای بادام شیرین ببرند و روغن بمالند بادام او تبلخ شبود، بنه سبب انکنه روغین مـــامات او را ببندد و حرارتی که در او باشد محتقن شود و مزهٔ او را تلخ گرداند. «زه» گوید در موضعی از بوستانهای اردستان بادامی است که هر یک از او بشبه خریطهای باشد و در آن خریطه نه مغز باشد. سر او را بشکافند. چنانکه سر خریطه را و مغز او را بیرون کنند. «ص اونی» گوید: بادام تبلخ گیرم و خشک است در درجیهٔ دوم زدایسنده است، سدها بگشاید و درد تامه را مفید بود ریگ گرده و مثانه بسریزانـد و اگـر پــیش از شــراب از آن بخورند منع مستی کند بادام تبلخ در گشادن سدها و زدودن اعضا قويتر باشد و هر دو نوع را چون بر بدن طلاکنند، کلف را ببرد و در دفع اخلاط غليظ لزج كه در سينه باشد طبيعت را یاری دهد. بادام شیرین گرم و خشک است در اول. ||قىسىمى شىيرىنى. مىخفف لوزينه. [موش. (حاشية لفتنامة الدي نخجواني):

چون برون جست لوز از سوراخ

شد سعوره به نزد او گستاخ. عنصری. ||اَمرد. (حاشیهٔ لفت نامهٔ اسدی نخجوانی): لوزی که بود خرد، بود گوشت بگیرد

چون ريش درآورد فروكاهد پالان. طيان. |در اصطلاح بنايان، چسب: اين خاك لوز دارد؛ چسناك است.

لوز. [لَ] (ع إ) پــناهگاه. ج، الواز. (مهذب الاسعاء).

لوز. [ل] (ع مص) پناه گرفتن به چیزی. |خوردن چیزی را. ||رهائی یافتن. یقال: مایلوز منه: رهائی نخواهد یافت از وی. (منهی الارب).

لوز ال و ا (ع ص) إنّه لَعَوِزٌ لَوِزٌ يعنى او محتاج است. از اتباع است. (منهى الارب). لوز (اخ) عنام كرسى بخش پيرينه سفلى از ولايت آرژله گازست به فرانسه، كنار خليج پو. داراى ۱۲۹۲ تن سكنه.

لوز. [ل] (اخ) (بادام) یکی اسم اصلی و اولی ببت ایل است (سفر پیدایش ۱۹:۲۸ و ۶:۳۵ و ۲:۴۸ م ۲:۴۸ م ۲:۴۸ و ۲:۴۸ او ۲:۴۸ میشود که لوز در جوار ببت ایسل بوده است (پوشع ۱۳:۱۸ و اود ۲۲:۱۱). رجوع به ببت ایل شود. دوم اسم شهری است در اراضی حتیان که یکی از اهل لوز قدیم که با قوم خود حسلاک نشده بسود آن را بنا کرد (داود ۱۳۲۰–۲۳) و این همان لویزهٔ حالیه است که به مسافت ۴ میل به شمال غربی بانیاس واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

لوزارش (ایخ) ۷ نسام کسسرسی بسخش سِن - اِ - اُواز ولایت پُن تواز، به فرانسه. دارای راه آهن و ۱۶۸۴ تن سکنه.

لوزارش.(اِخ)^ رُبر دو. معمار فـرانـــوی، مولد لوزارش در اواخر سائهٔ ۱۲م. و وفـات وی به سا<u>له ۲۲۲</u>۸م.

لوزاس: (اُخَ) بنام منطقهای در مرکز آلمسان میان البُّ و ادر، در شمال بوهم و آن در سال ۱۸۱۵ م. میان پروس و قلمرو ساکس تقسیم شد.

لوزان. [لُ] (اخ) ۱۰ نام دختر نینوس پادشاه آشور. و نینوس شوی سیمرامیس بود. (یسنا پورداود ج ۱ ص۸۵).

لوزان. [لُ](اخ)۱۱شهریبه سوئیس، کرسی کانتنِوُد، واقع در جنوب دریاچهٔ لمان. دارای ۱۰۱۰۰۰ تن سکنه.

لوزا لارجان. [لَ زُلُ أَ] (ع إمركب) به لفت مسغربى لوزالبسربر است. (فسهرست مخزنالادويه). رجوع به ارجان شود.

لوزالبربو. [لَ زُلُ بَ بَ] (ع إمسركب) لوز جسسبلى است و آن جُسلوز است و در زیتالهرجان صفت آن گفته شد و در صفت زیتالسودان هم گفته شد. قسمی از لوزبری است شبیه به حبالصنوبر و بنزرگتر و زرد و

در جوانب او ثقبهایی که به مغزش نسرسیده است.گرم و خشک و بسیار قابض و روغن او را زیتالسودان نامند و مذکور شد. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لوزالحلو. [لَ زُلُ حُلُوْ] (ع إ مركب) بادام شيرين. حكيم مؤمن در تحفه آرد: به فارسي بادام شیرین گویند. در اول گرم و تر و مفتح و حافظ قوتها و جالي اعضاي باطني. و ملين آن و ملین طبع و حلق و موافق گرده و سینه و معین باه و مسکن حرقت منی و بول و مسمن بدن و با شکر کثیرالغذا و حافظ جوهر دماغ. و شیرهٔ او با شکر جهت سرفه مجرب و جمهت خشونت سینه و حنجره و تولید منی و رفع نفثالدم واربو وحرقت مثانه والمعا وازحير و رطوبت معده و با نصف او زفت و مثل او شکر در قطع سرفه از مجربات است. و بـودادهٔ او مقوی معده و قنابض و متکریج و فناسد او موجب كرب و سقوط اشتها و غشي. و مصلحش ربوب حامضه است بعد از قبي و تازهٔ نارس با پوست که چقاله نامند مقوی معده و بن دنـدان. و بـرگ تــازهٔ او مـــهل و مقط کرم شکم و خشک او قیابض و رافع اسهال و شکوفهٔ بادام محرک باه مردان و قاطع باه زنان و بادام مربی در تغذیه و فربه کـردن بدن و اصلاح گرده قوی تر است و روغن بادام معتدل در گرمی و سردی و به غایت مُرطّب و موافق تشنج بیسی و رافع ورمی که از وثی و ضربه به هم رسد. و حقنه و شرب و چکانیدن او جهت درد گرده و مثانه و عسر بول و قولنج و اعانه بر خروج حبصاة. و شبرب او جبهت گزیدن سگ دیوانه و درد معده و بــاکــتــرا و شكر جهت سرفة خشك مجرب و جهت تصفیهٔ اواز و قصبهٔ ریه و رفع ضرر ادویـهٔ مسهله و حبوب حاده مفید. و قدر شربتش تا ۹ مثقال و در رفع پیچش مجرب و دوام تدهین مهردهای پشت به او جمهت نقرس و رفع خمیدگی پیران مجرب دانستهاند. و جهت تصفية آواز و قصبة ريه و رفع ضــرر ادويــة مسهله و حبوب حاده مفيد و جهت سرسام و ذاتالجنب به دستور نافع. و غرغرهٔ او با آب گرم جهت خشونت حلق مؤثر و مضر احشاي ضعیفه و مصلحش مبصطکی است. صباحب اختیارات بدیعی گوید: به پارسی بادام شیرین گویند و نیکوترین آن بیزرگ و فیربه بیود.

^{1 -} Lurey-sur-Arnon.

^{2 -} Leverrier. 3 - Levrier.

^{4 -} Lourier cerise.

^{5 -} Lourier commun.

^{6 -} Luz. 7 - Luzarches.

^{8 -} Luzarches. 9 - Lusace.

^{10 -} Lausanne.

^{11 -} Lausanne.

طبیعت آن معتدل است در گرمی و سردی و تر بود در دویم. و گویند گرم بود و سرد در دوم و غذای متوسط دهـ د مـیان قـلت و کــثرت و مسخن بود و سویق وی سرفهٔ خشک و نفث دم را نافع بود و سینه را پا کگرداند و حرقت بول ساکنگرداند و بـا شکـر بـخورند مـنـی بيفزايد و شش و مثانه و امعا را نافع بمود و بسریانکرده معده را سودمند بود. ردی و دشخوار هضم بود و مصلح صغرا بود و مصلح وی شکر بود، بادی که از بادام متولد شود غثیان و کرب و غشی آورد و مداوای آن بقیء بود بمداز آن برب فوا که ترش، چون: غوره و سیب و ریواس و مجموع آنیه در مداوای عنصل گفته شد و بادام تسر چمون بسا پسوست بخورند وقتي كه هنوز صلب نشده بين اشه و دهان را نافع بود و حرارت ا کن گردانـد بــه برودتي و خشونتي و حموضتي كه در پوست بیرونی وی هست.

لوزالسودان. [لُ زُسْ سو] (ع إمركب) به لفت مسغربى لوزالسربر است. لوزالارجان. لوزالهرجان. (تحفة حكيم مؤمن).

لوزالمر. [لُ زُلُ مُرر] (ع إمسركب) حكيم مؤمن در تحفه آرد: بادام تملخ است و ریشــهٔ درخت او گرم و خشک و جمالي و محلل و ضماد او با روغن گلسرخ و سرکه جهت درد سر بارد و کلف و طبیخ او در اول سیم گرم و در آخر اول خشک و در ازالهٔ اخلاط غـليظ بیعدیل و جهت ربو و سنرقه و ورم سینه و ریه خصوصاً با نشاسته و نعناع و با می پخته جهت علل گرده و حصاة و بـا عـــل جـهت سپرز و امراض جگر و تفتیح سدد و یرقان و با ماءالعمل جهت قولنج و پیچش و سایر دردها مفيد و مضر امعا. و مصلحش شكر و فرزجــهٔ او مدر حیض و ضعاد او بیا سبرکه و شیراب جهت بثور ابریه و قــوبا و خــزاز بـــیعدیل و ارسطو گوید: چون پنج درهم بادام تبلخ را كوبيده ناشتا تناول نمايند از شراب مست نگردند و روغـن او در اول گــرم و مــايل بــه رطوبت و مجفف و مسهل اخـــلاط غــليظه و سوداویه معده و نواحی آن و با ادویهٔ مناسبه جهت درد گرده و عسر بول و ورم سپرز و ربو و اخراج حنصاة و جنين و جمهت قنولنج و اختناق و اورام رحم و انقلاب آن. و طلای او جهت رفع آثار رخسار و کلف و چین گونه و شقاق و جرب و حکه و قوبا. و با شراب جهت قروح رطبهٔ سر و خزاز و قطور او جهت درد گوش و دوی و طنین و کشتن کرم گوش نافع و حممول او مخرج جنين و مشيمه و قندر شربتش تا چهار مثقال است و صمعغ درخت بادام شیرین و تلخ نایب مناب صمغ عمربی

است. و صماحب اختيارات بمديعي گويد:

نیکوترین بادام تملخ آن بماشد که بمزرگ و

روغندار بود و طبیعت ان گرم و خشک بود در دویم. مسیح گوید: گرم بسود در نسیم و در وی جلا و تنقیه بود و از خواص وی آن است که شپش را بکشد و بر کلف روی طلا کسردن زایل کند و وی شری و قبوبا را نافع ببود با شراب و عمل طلاكردن نمله را سودمند بود. و روغن او دردگوش را نافع بود چون سر را بدان بشویند با شراب خمار را زایل کند و اگر پیش از شراب خوردن پنج بادام تلخ بخورند منع مستی بکند و گویند پنجاه عدد اگر روباه با طعام بخورد بميرد و وي قوت باصره بدهد و با نشاسته نفث دم را نافع بود و سدهٔ جگر و سپرز وگرده را بگشاید و جرب و حکه را نافع بود و یاری دهد بر نفثالدم اخلاط غلیظ در سنه و شش و بول براند و عسرالبول را نافع بود و سنگ بریزاند و منضر بنود بنه منعاء. و مصلح وی بادام شیرین و نبات و خشمخاش بود جملهٔ درخت وی در قوة مانند وی بود. **لوزالمعدة.** [لَ زُلَ م دَ] (ع إســــركب) ١

لوزالمعدة. [ل زُلُ مِ دَا (ع إ مـــركب) المؤوشكوشة. وزه بطني كه وظيفة آن ريختن مايعي بيرنگ و لزج در امعاء است.

لوزالهرجان. آل زُلْ هَا (ع إ مسركب) لوزالارجان. ارجان. و رجوع به ارجان شود. بلغت مغربي لوزالبربر است. (تحفة حكيم مؤمن). لوزالسودان.

لوز باب المعده. [لَ زُ بِـــلُ مِ دَ] (عِ اِ مركب) رجوع به لوزالمعدة شود.

لوزين. [ل ب] (ا سركب) درخت بادام. بادامهن.

لُوزَ تَانِ. [لَ زَ] (ع إِ) لوزتــين. تـــُنيهُ لوزة. ملازة. گوشت پارهای است در بن حلق ادمی آویخته. (برهان) (جهانگیری). دو پارهگوشت است عصبنا کو صلب که بن زبان از دو سوی _{تنظ}رداشته است چنون دو گنوش و راه طنعام و شراب که به مری فرورود اندر میان هر دوست. و از وجهی بدان ماند که هر دو اصل گوشهای مردم است و منفعت این لوزتین ان است که هوا راکه بحلق فسرو خسواهمد رفت لختى بازدارد تا به حركت انبساط دل و التهام دم زدن هوا بسیار به یک بار فرونرود تا منفذ هوا به یک بار گرفته نشود از بهر انکمه اگر همچنانکه طعام و شراب نه به تقدیر فروشود به حلق اندرماند و مـردم از آن رنـج بــیند و خطرنا کباشد از بسیاری هواکه به یک بمار فرورود همان زحمت و همان حـال بـيوفتد. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي). و رجوع بــه لوزتــين

لوزتین. [ل ز ت] (ع]) تنیهٔ لوزه. لوزتان. دو غده به شکل بادام که هر یک از آن دو به جسانبی از گلو نهاده است و ایس دو غده اسفجی باشد . دو برآمدگی از گلو. دو گوشت پارهٔ دو سوی گلو. نفتفین. هما

لحمتان عصبانیتان نابتان عن جنبی الحلقی عند اصل اللسبان الی فوق (؟) یسمنعان عمن الهواء عن ان یندفع جسلة عبند الاستشاق. (بحر الجمواهر)؛ ورم لوزتین؛ بسماریی که لوزتین بیاماسد.

لوز حلو. [لَ / لُو زِ عُلُوْ] (تركيب وصفى، إ مركب) بادام شيرين. رجوع به لوزالحلو شود. لوزدر. [لَ دَ] (الِخ) دهى از دهستان جاپلق بخش اليگودرز شهرستان بسروجرد واقع در ١٨٠٠٠ گزى شمال اليگودرز. كنار راه مالرو حسن بيگى به كاظم آباد. جلگه و معتدل. داراى ١٠٠ تسن سكنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، لبنيات، چغندر و پنبه. شغل اهالى زراعت و گلهدارى و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافيائى ايران ج ع).

لوزدر بالا. [ل د] (اخ) دهی جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک، واقع در بیستهزارگزی جنوب باختری آسنانه و ۱۸هزارگزی راه عمومی، دامنه و سردسیر، دارای ۸۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه سار، محصول آنجا غلات، بنشن و مختصر پنه، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است، (از فرهنگ جغرافیائی ایران

لوزدر پائین الد د] (اخ) دهسسی جزء دهستان سربند پاتین بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۲۳هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۲۳هزارگزی راه عمومی. دامنه و سردسیر. دارای ۲۸۳ تس سکنه. آب آن از رودخانهٔ تمرخان. محصول آنجا غلات، بنشن و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلمداری و صنایع دستی آنان قالیچهبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لوزش. ازِ] (اخ) ^۴ نام کرسی کانتون (لت) از ولایت کاهر. نزدیک لت بـه فـرانـــه .دارای راه آهن و ۱۸۸۲ تن سکنه.

لوزلوزی. [لَ /لُو لَ /لُو] (ص سرکب) ہے۔ لوزی لوزی. به قطعات لوزی شکل.

لوز هو ال / أو زِ مُرر] (تركيب وصنى، إ مركب) بادام تلخ. رجوع به لوزالمر شود. مرتب بيت الله المرابع ا

لوزة. [ل ز] (ع إ) يكسى لوز. يك بادام. (منتهى الارب). ∥هر يك از دو برآمدگى بادامشكل درون گلو. و رجوع به لوزتان و لوزتين شود.

لوزة. [لَّ زَ] (اِخ) برکهای است بین واقصة و قرعاء بر طریق بنیوهب و قباب امجعفر. در

4 - Luzesh. 5 - Losangée.

^{1 -} Pancréas.

۲ - در فهرست مخزن الادویه لوزالمرجان آمده است.

^{3 -} Les amygdales.

نسه میلی قرعاء و آنجا هم برکه ای است اسحاق بن ابراهیم رافعی را بر یازدهمیلی لوزة. (از معجم البلدان) یاقوت گوید: تردید دارم که لوزة با راء مهمله است یا با زاء یک نقطه.

لوزة. [ز] (إخ) بنت عبدالله. محدثة سمعت خطيب العزة و ابن الخيمى و ابن الانساطى و حدثت. و توفيت فى ذى القعدة سنة ٧٢٥ هجرى و قد جاوزت الخمسين. (اعلام النساء ج ٣ ص ١٣٤٤).

لوزه. [ز / ز] (ا) هر چیز که آن چرب و شیرین باشد، خواه لقمه و خواه سخنان خوب و دلکش و بهمعنی فروتنی و چاپلوسی و فریب هم هست. (برهان).

لوز هندی. [لَ/لَوزِدِ](ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادام هندی. رجوع بـه بـادام هـندی شود.

لوزی ال / أو] (ص نسبی، لا منسوب به لوز. بادامی. بهشكل لوز. به صورت بادام. و امروز و قتی لوزی گویند مراد ایس صورت باشد: یکسی از اشكال مربع و كلمه لزانش افرانسه و مشتقات آن بی شبهه از همین كلمه مأخوذ است. معین یا مربع مشین (شكیلی از اشكال مربع). اقسمی مروارید به شكل بادام. (الجماهر برونی).

لوزی، (لَ / لُو زیی) (ص نسبی) منسوب به لوزیّه که معلتی است به بغداد. (سمعانی). **لوزی،** (اِخ)^۲ نسام کرسی کانتون نیورِ از ولایت شاتوشینون به فرانسه، دارای راه آهن و ۲۷۲۴ تن سکنه.

لوزیات. [لَ /لُو زی یا] (اِ) حلوای بـادام. (غیاث).

لوزیتانی (اخ) آنام قدیم کشور پرتقال. لوزینج - آن نآ (معرب، آ) معرب لوزینه. فارسی معرب. (شعالی)، قسمی شیرینی. لوزینه. (دهار)، بادامی، حلوائی که از آرد بادام و شکر کنند.

- حشو لوزينج؛ حشو مليح. صاحببن عباد وقتى بيت عموف بن محلم راكه گويد: «ان الشمانين و بلغتها قد احبوجت سمعى الى الترجمان» شنيد، گفت: و بلغتنى حشو است، لكن حشو لوزينج. (از الجسماهر فى معرفةالجواهر).

لوزینه. [ل / أو ن / ن] (ا) لوزینج. جوزقند یا جوزآ گندامروزی و یا چیزی شبیه بدان بوده است. جوزینق. (دهار). قطائف. (منتهی الارب). شكر بادام. قسمی شیرینی. حلوا كه با كوفته مغز بادام و علی یا شكر كنند. هر چیز را گویند از خورشها كه در آن مغز بادام كرده باشند و از مغز بادام بخته و ساخته باشند چه لوز به عربی بادام را گویند. حلوائی است، چون قطائف كه روغن بادام یا كوییدهٔ بادام در

آن کنند. لوز. حلوائمی که در آن مغز بادام انداخته باشند. (غیاث). حلواکه از آرد بادام و شکر کنند و هو نحو القطائف الا انه اخف منه کثیرا. (بحر الجواهر):

گاوراگرچهگیا نیست چو لوزینهٔ تر بگوارد به همه حال ز لوزینه گیاش.

ناصرخسرو. هرچه از حس و خیال بیرون است ابسلهان را در آن نصیب نیست، چنانکه گاو را در لوزینه و مرغ بریان. (کیمیای سعادت غزالی). سر آن داری امروز که بر ما دو حکیم

ــوژني.

اندر این موسم انباز کرم لوزینهست از سخای تو شود ساخته این انبازی کارلوزینهٔ ما را به کرم ساخته کن کدنخستین پسخن از تنگ شکر آغازی.

كارلوزينه كني ساخته از بيسازي.

حوری در پیش خری کس چه نهد خود تن نازک لوزینه چرا عرضه دهد کس به بقر بر؟

سوزنی.

اینهمه سکبای خشم خوردم کآخر بینم لوزینهٔ رضای صفاهان. کآن خوشترین نواله که از دست او خوری لوزینهای است خردهٔ الماس در میان.

خاقاني.

ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر

به تنگ آمده تنگهای شکر.

نظامی.

به یوسف صورتی گرگی همی زاد

به لوزینه درون الماس میداد.

هرکه آرد حرمت آن حرمت برد

هرکه آرد قند لوزینه خورد.

کودکان را حرص لوزینه و شکر

مودان را حرص نورینه و سعر از نصیختهاکند دو گوش کر. لوزینه یکه سازوار جان است در معده چو پر خوری زیان است.

امیرخسرو. صحن گلزار خیال من که صد بستان در اوست لالهاش لوزینه و پالوده آمد خوش نظر. بسحاق اطعمه.

ز روی ماشبا دارد برنج زرد سرسیزی ز مغز پسته مییابد دل لوزینه فیروزی. احمد اطعمهٔ شیرازی.

- سیر در لوزینه خورانیدن؛ فریفتن. - سیر در لوزینه خوردن. رجوع به امشال و حکم ذیل سیر در لوزینه داشتن شود: اندر ایام تو در خوان غرور روزگار ناکسانکس شده خوردند در لوزینه سیر.

سوزنی.

ــوزني.

حکم ازل چو مایدهٔ دشمن ترا لوزینه ساختهست به سیر اندر آسمان.

ناصع دین گشته آن کافر وزیر
کرده او از مکر در لوزینه سیر. مولوی.

سیر در لوزینه داشتن:
هست مهر زمانه باکینه
سیر دارد میان لوزینه. سنائی.
از دست خود زمانه مراو را بمکر و فن
لوزینه داد لیک درون سوش سیر بود.
سنائی.

– امثال:

قدر لوزینه خر کجا داند. (جامعالتمثیل). گاو لوزینه چه داند، نظیر: خرچه داند قسیمت نقل و نبات.

لوزینه به گاو دادن؛ دفع شیء در غیرموضع آن.

لوزيسنه بــه گــاو دادن از كــونٍ خــرى است. (جامعالتمثيل).

لوزین یی. (اخ)^۵ سورباس. نیام کرسی کسانتون اُب از ولایت تروا^۶ کشار بیارس بغرانسه. دارای راهآهن و ۹۴۵ تن سکنه. **لوزینیان**. (اخ)^۷ نام کرسی کانتون ویس از ولایت پواتیه بیه فرانسیه. دارای راهآهین و ۲۰۴۸ تن سکنه.

لوزية ال زى ئ] (إخ) نام محله اى است در جانب شرقى بغداد. و نسبت بدان لوزى باشد. و اسبت بدان لوزى باشد. لؤس ال نسو] (ع ص) شيرينى و جز آن جوينده جهت خوردن. لؤاس. [إل]) يقال: ماذتُت لؤساً؛ يعنى نچشيدم چشيدنى. (منهى الارب).

لوس (إخ)^لوسى رجوع به لوسى شود. لوس [ل] (ع مص) شيرينى و جز آن جستن جهت خوردن. ||چشيدن. (مسهى الارب) (تاج المصادر). ||به زبان گردانيدن چيزى در دهان. (مشهى الارب).

ئوس.(ا) روباه: و لوس به زبان بیهقیان روباه بود. (تاریخ بیهق).

گوس. (!) غش کافور. غش که در کافور کنند. باری که به کافور زنند تا بسیارش کنند: کافور تو با لوس بود مشک تو با نا ک با لوس تو کافور کنی دائم مفشوش.

ادهان کج. کج دهان. ||لجن و خلابی که پای به دشواری از آن توان برآورد. (برهان). **گوس. (!)** لس: پیش ایشان فاتحةالکتاب آن حضور است حضوری که اگر جبرئیل بیاید لوس خورد. (مناقب افلا کی). رجوع به لُس شود و شاید این کلمه کوس باشد.

- 1 Losange. 2 Lusy.
- 3 Lusitanie.
- 4 Sorte de nougal.
- 5 Lusigny. 6 Troyes.
- 7 Lusignan. 8 Luce, Lucie.

لوس. (اِ) تملق. فروتني. چربزباني. مردم را ب زبـان خـوش فـريفتن و بــازی دادن. (از برهان). گفتار خوش.گفتار فریبنده. فسروتنی بیش از اندازه. فریفتن به فسروتنی و تسملق و چربزبانی بود. (جهانگیری). لابه است، یعنی فریفتن بـه گـفتار خـوش و بـیانـدازه فروتني كردن. (اوبهي). تملق. چاپلوسي. (غیاث). فریبندگی، فریب. فروتنی کردن باشد و به زبان مردم را فریفتن و مبالغت (؟) کردن. (صحاح الفرس):

> نشكيند زلوس و نشكيبند ز فحش نشکیند ز لاف و نشکیند ز منگ.

قريع الدهر.

وأن چاپلوس بــــه گر ځندان؟٠ کت هر زمان به لوس پیراید. ليبى، چون بیامد به وعده بر سامند آن کنیزک سبک زبام بلند یه رسن سوی او فرود آمد گوئیاز جنّتش درود آمد جان سامند را به بوس گرفت دست و پا و سرش به لوس گرفت.

عنصري.

مرد قانع نه مرد لوس بود ـنائى. کز طمع، گربه چاپلوس بود. گربودم سیم کار گردد چون زر ور نبود سيم لوس و لابه فزايم. سوزني. گهی بوس و گهی لوس و گهی رقص چه گویم عیب آن شب کوتهی بود. جمال الدين عبدالرزاق.

چو دستی نتانی بریدن ببوس که با غالبان چاره رفق ٔ است و لوس.

سعدي.

به تدبیر باید جهان خورد و لوس چو دستي نشايدگزيدن بيوس. ـعدی. آمد و با هزار لابه و لوس

داد بر دست و پای برنا بوس. اميرخسرو. ∥(ص) نُسنُر. لوس را بـا كـلمات و مـصادر ترکیبهایی است.

تركيبها.

لوس بــــار آوردن. لوسبــــازی. لوسبـــازی دراوردن. لوس کردن. لوسگری. لوسگری کردن لوس و نر لوس و ننر بارامده بـودن. بچهٔ لوس و جز اینها. رجوع به هر یک از این مدخلها در ردیف خود شود.

لوس.(اخ) دهـی از دهـــتان کـالج بـخش مــــرکزی شــهرستان نــوشهر، واقــع در ۲۶هزارگزی المده و ۶هزارگزی جنوب کالج. کوهستانی و سردسیر. دارای ۲۷۰ تن سکنه. اب ان از چشمه. محصول آنجا غلات و مختصر لنیات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. در زمستان اکثر مردم برای تأمین معاش به حــدود تــاچکوه و کــاسـه گــرمحله

میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). **لوس،**اول (اِخ)^۳ سن. پاپ مسیحی از سال ۲۵۲ تا سال ۲۵۴م.

لوس. (اِخ) ^۲ لوس دوم. پساپ مسيحي از سال ۱۱۴۴ تا سال ۱۱۴۵م.

لونس. (اخ)^۵لوس ســوم. پـاپ مسيحي از سال ۱۱۸۱ تا سال ۱۱۸۵م.

لوساژ. [لُ] (اِخ)^ع یکسی از زبردست ترین داستان سرایان فرانسه (۱۶۶۸–۱۷۴۷ م.) کتاب معروف وی ژبل بلاس^۷که نیکوترین معرف مظاهر گونا گون طبیعت انسانی است به فارسی ترجمه شده است.

لوساک. (اخ)^۸ نام کرسی بخش ژیررُند از ولایت لیبورن به فرانسیه. دارای شرابهای خوب و ۱۶۲۸ تن سکنه.

لوساك له شاتو. [لِتُ](اِخ) ٩ نام كرسي بخش وين از ولايت منت مُريلن به فرانسه. دارای راه آهن و ۱۷۲۰ تن سکنه.

لوسان.(اخ) ۱۱ نام کرسی بخش گارد از ولایت نیمس به فرانسه. دارای ۵۰۰ تن

لوسانه. [نَ / نِ] (اِ) چـــاپلوسي. (حـــاشيهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). چاپلوسی کردن و فسروتني و تملق نمودن باشد. (برهان). چاپلوس بودن. یعنی فریفتن به گفتار خوش و بىانداز. فروتنى كردن. (اوبىهى). چاپلوسى كردن باشد. (صحاحالفرس). بـ فريب. و در بیت کسائی و در بیت شاعر بینام مذکور در لغتنامهٔ اسدی که ذیلاً بیاید همین معنی را میدهد. به چاپلوسی. فـریفتن بــه فـروتنی و چربزباني. (فرهنگ اسدي نخجواني): اجل چون دام کرده گیر پوشیده به خاک اندر

كسائي. ___لوسانه كردن؛ فريب دادن. دروغ گفتن: فعل تو چو ميدانم لوسانه مكن بیهوده مگو و خلق دیوانه مکن.

صياد از دور نک دانه برهنه كرده لوسانه.

؟ (از لغتنامهٔ اسدی).

لوس بارآوردن. [وَ دُ] (مص مرکب) نتر کر دن کو دک را.

لوس بازي. (حامص مرکب) عمل مردم لوس، نُنُرى.

لوسبازي درآوردن. [دَ وَ دَ] (سص مرکب) ننر شدن. نُـنُری کـردن. کـار لوسـان کردن.لوس شدن.

لوستالو. [تا لُ] (اِخ) الزه. روزنامهنگار انقلابی، مولد سن ژان دانژلی (۱۷۶۲–۱۷۹۰

لوسو. [لَ سَ] (اِخ) نام موضعی به مازندران میان هزارجریب و بندر گز. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۰۳).

لوسر. [] (اِخ) موضعی به فارس. رجوع بـه

۲۰۶هزار تن كنه بأشد. **لوسرود.** (اخ) نام موضعی به چهار فرسنگی مروالرود. (نزهةالقلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص ۱۷۹).

لوسزن. [زَ] (نف مرکب) چاشنیگیر و چشنده. (آنندراج).

توسر شود. (نزهةالقلوب چ اروپا مقالهٔ سوم

لوسون، [س] (اغ ۱۲ در آلمانی لوتسرن^{۱۲}.

نام شهري به سويس كرسي كانتوني به همين

نام، كنار درياچه لوسرن (يـاكـاتر كـانتون).

دارای ۵۴هزار تین سکنه. خبود کانتون را

حاشية ص١٨٧).

لوس شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) نَثَر

لوس گردن، [کَ دَ] (مص مرکب) (... بچه را) ننر کردن. لوس بار آوردن.

- خود را لوس کر دن؛ لوس شدن، نثر شدن. **لوسكنده.** [لُ وَ كَ دَ] (اِخ) نام موضعي به اشرف (بهشهر) مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۵).

لوس گری. [گ] (حامص مرکب) ننری. رجوع به لوسگیری شود.

لوسگری کردن. [گ ک د] (ســـس مرکب) نری کردن. رجوع به لوسگیری کردن شود.

لوس گيري. (حــامص مـرکب) در تـداول عامه بجای لوسگری، مثل خلگیری بجای

خَلگری، ننری. **لوس گیری کردن.** [ک دَ](مص مرکب)

بجای لوسگری کردن، نثری کردن. **لوسن.** [ش] (اِخ) ۱۴ لوزون. نام شهری از

لوسن. [ش] (إخ) ١٥ لوئي. كاردينال فرانسه، مسولد مسولوریه. آرشیوک ریسمس.

(۲۴۸۱–۱۹۳۰م.). **لوسوئور.** [لُ ءُ] (اِخ) ۱۶ ژان فـــرانــــوا. _ ترانهساز موزیک مذهبی و درامی، مولد 🛬

پلیل، نزدیک آبویل. (۱۷۶۳-۱۸۳۷ م.). سيسرون. معمار فرانسوي، مىولد كىلرفونتن

به تدبیر شاید فروکوفت کوس که با غالبان چاره زرق است و لوس.

3 - Luce 1. 4 - Luce II.

5 - Шсе III. 6 - Lesage.

7 - Gil Blas. 6 - Lussac.

9 - Loussac-les-Châteaux.

10 - Lussan. 11 - Loustalot.

12 - Lucerne. 13 - Luzern.

15 - Luçon. 14 - Luçon.

16 - Le Sueur.

۱-نل:زرق.

(۱۸۸۲-۱۷۹۴ م.).

لوس و لابه. [سُ بَ /بٍ] (ترکیب عطنی. [مرکب) تبصیص:

گربودم سیم کار گردد چون زر گرنبود سیم لوس و لابه فزایم. سوزنی. نرم گشته به لوس و لابهٔ من گرم گشته به آفرازهٔ من. **لوس و لیموس.** [ش] (ص مسرکب، از اتباع) کژ. خوهل.

لوس و ننر. [سُ نُ نُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) رجوع به لوس و به ننر در ردیف خود شود.

لوسه. [ش / س] (ا) فروتنی و خوش سخنی بود. (لفتنامهٔ اسدی). و رجوع به لوس شود. لوسی، (حامص) نُنُری، صفت لوس. لوسی، (اخ) است. لوس عذراء، شهید به سال ۲۰۴م. ذکران وی ۱۲ دسامبر است. لوسیانوس، (اخ) ایکی از سوف طائیان و نویسندگان معروف یونان است که در حدود ۱۲۷ تا ۱۴۰م، در ساموزات (یکی از بلاد شام) تولد یافت و در جوانی مسافرتهای بسیار به آسیا، یونان، روم و گالیا کرد. از مردگان» و «طریقهٔ نگارش» باقی ماند، «مکالمهٔ مردگان» و «طریقهٔ نگارش» باقی مانده است. (از ترجمهٔ تحدن قدیم فوستل دکولانژ

لوسیدن. [د] (سس) فریب دادن. گول زدن. ||فروتنی کردن. ||چاپلوسی کردن. چاپلوسی. (برهان).

لوسیفر . [ف] (اِخ) کی از نامهای ابلیس. **لوسيليوس.** (إخ) أكتوس. شاعر مجا گوي رومی (۱۴۹–۱۰۳ ق.م.). دوست سیپیون. **لوسیماخیوس.** (مسعرب، اِ)^۵ بسونانی و بسمعنی شبیه الذهب است. و نسوعی از سراجالقطرب دانستهانيد. شاخهای نباتش قریب به ذرعی و باریک و گـر.دار و در هـر گرهی برگها رسته شبیه به برگ پید و طعم او با قبض و بی ساق و گلش سرخ مایل به زردی و منبتش آبهای ایستاده و نیزار. در آخبر دوم سرد و خشک. و انطا کی گوید: در دوم گرم و خشک. و مستعمل از او برگ و عصاره است. قاطع رعاف و نزفالدم جميع اعضا و فرزجهٔ برگ او جهت سیلان حیض و حقنهٔ او جمهت قرحة امعاء و ضمادش جهت التيام جراحات و تحلیل اورام و با حنا جهت دراز کردن موی و بخور او جهت گریزانیدن هــوام مــؤثر و در قتل موش مجرب دانسته اند. و منظر رید و مصلحش عناب و قدر شربت از آبش نیم مثقال و از برگش یک مثقال است.

لوسین. [ی] (اِخ)^ع رجوع به لوسیانوس شود.

عود. **لوسین،** [یّ] (اخ) ^۷ سَـن، کشیش، مولد

سامُزات در حدود سال ۲۳۵ م. و شهید به سال ۲۱۲م. در آنتیوش. دَ کران وی هفتم ژانویه است.

لوسيوس كورنليوس سى پيو. [نِ] (اخ) رجوع به سى پيو آزياتيكوس شود. (ترجمهٔ تعدن قديم فوستل دُ كولانژص٥٠٣). لوسيوس كى يه توس. [ي] (اخ)^ نام يكى از سرداران تراژان امپراطور روم. (ايسران باستان ج۲ص٥٢٨).

لوسیوس لوکولوس. (اخ) مسسردار رومی به عهد اردشیر دوم. گویند وی درخت گیلاس را از شهر سسرازونت ۱۰ که با کروزونت ۱۱ کنونی تطبیق مکنند، به ایتالیا برد و بدین جهت گیلاس را به زبان لاتین سرازوس یا سرازوم مینامند. (ایران باستان ج۲ ص۱۰۸۹).

لوسیوس وروس. [دِ] (اِخ) ۱۲ از امـــراطنوران رم (۱۶۱–۱۶۹ م). (یشــتهای پورداود ج ۱ ص ۴۱۰).

لوش ((آ لَجَن . حَماء . گل سیاه تیره که در زیر آب نشیند. لای سیاه تک جوی و حسوض و تالاب. لَجَم . لان . گل سیاه و تیره که در بین حوضها و تالابها و امثال آن به هم رسد. (برهان) . خرّه . لوشن . (آنندراج) : و لقد خلقنا الإنسان من صلصال من حماء مسنون ۱۲ . گفت: بیافریدیم آدم را از لوش سالها بر او برآمده . (ترجمهٔ تفسیر طبری) . ابلیس گفت: سجده نکنم کسی را که آفریده باشی از گل و صلصال و لوش . (ترجمهٔ تفسیر طبری) .

جون قلم بست او میان در هجو تو لیکن دهانش چون دوات از گفتههای خویشتن پر لوش باد ^{۱۴}. و زمین... از ممازجت آب و هوا تأثیر پذیرد تاگل گردد و لوش... (تاریخ بیهق ص۲۳).

چون همهسيد غرقه فرعون آن زمان كرد پر آز لوش جرياش دهان. عطار. الاحماء: لوش از الاحماء: لوش از چاه بر آوردن. الاحماء: لوش از راتج المصادر). الاخلاب؛ لوشنا كشدن آب. و رجوع به لوشنا ك شود. ||(س) دهان كر. لانتامة اسدى. كردهان. كسى را نيز گويند كددش كج باشد. (برهان):

زن چو این بشنید بس ۱۵ خاموش بود کفشگرکانا و مردی لوش بود. رودکی ۱۶. |کسی که به علت جذام گرفتار باشد. کسی که خوره دارد. صاحبجذام. ||پاره. دریده. (از برهان):

گربجنبد در زمان گیردش گوش^{۱۷}

بر زمين زن تاكه گرددلوش لوش. عيوقي. اليهوش. بيخرد. بي خبر و بيهوش. (برهان). الوچ. كلاژه. چپ. احول. دويين. و رجوع به لوچ شود. ||(پوند) لوش چون مزيد مؤخرى در برخى از كلمات آيد، چون: هلالوش.

خلالوش و جز آن. لوش. [ل /لو] (إ) خربزهٔ پوله و مضمحل شده و از كار رفته باشد. (برهان). خربزهٔ پوله باشد و پوله به زبان ماوراءالنهر خربزهای است كه مضمحل شده باشد و نتوان خورد.

لوش. (اخ) نام حکیمی است رومی که او را لوشا هم گویند. رجوع به لوشا شود.

لوش آب. (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در اعزارگزی جنوب باختری فریمان، سر راه معدل، دارای ۸۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا سیبزمینی، غلات و بنشن. شیفل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

لوش آب فریهان. [بِ فَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۸هزارگزی جنوب فریمان، کنار راه مالرو عمومی پاقلمه. جلگه و معدل، دارای ۱۳۴۴ تسن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، بنشن و چغندر. شغل اهسالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیانی ایران ج ۹).

لوشا، (اخ) نام حکیمی از حکمای روم که او را لوش نیز گویند. (آنندراج). نام حکیمی بوده رومی و او در صنعت تقاشی و مصوری عدیل و نظیر نداشته، همچنانکه مانی در چین سالار و بزرگ نقاشان و سرآمد ایشان بوده است و بزرگ و سرآمد نقاشان روم بوده است و چنانکه کتاب مانی را انگلیون میخوانند، کتاب او را تنگلوشا مینامند و تنگلوش هم میگویند. (برهان). این مفهوم از تمبیر غلط «تنگلوشا» پدید آمده است. و رجوع به برهان قاطع چ معین و تنگلوشا شود.

لوشاّب، (إ مركب) آب معزوج با لوش.

- 1 Le Lucie. 2 Lucien.
- 3 Lucifer. 4 Lucilius.
- 5 Lysimachie.
- 6 Lucien. 7 Lucien.
- 8 Lucius Quietus.
- 9 Lucius Lucullus.
- 10 Cérasonte.
- 11 Kéresunt
- 12 Lucius Verus.

۱۳ – قرآن ۲۶/۱۵.

۱۴ - این بیت در بعضی از نسخ سروری به مسوچهری نسبت داده شده است، لیکن در دیوان وی نیست.

۱۵ - نال: جو این بشنیده شد.

۱۶ - اسدی این بیت را به طیان نسبت داده، ولی از کلیلهٔ رودکی است.

ر ۱۷ –کفاً و ظ:گیرش زگوش، پیاگیرش ده گوش.

لوشابه. آب لايناك.

لوشاب. (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش میمهٔ شهرستان کاشان، واقع در ۴۰هزارگزی باختر میمه. کوهستانی و سردسیر. دارای ۲۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، انگور و لبیات. شغل اهالی زراعت و گلمداری است و از طریق رباط با اتومبیل بدانجا توان رفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لوشابه. [ب / ب] (ا مرکب) آب معزوج به لوش. لوشاب. آب لای ناک. || چرب و شیرین و دلکش باشد اعم از طعام و خوردنی و سخن و کلام شنیدنی. (برهان). چرب و شیرین را گوینداعم از آنکه طعامی باشد یا سخنی. (جهانگیری). لوسانه که چاپلوسی کردن و فروتنی و تعلق نعودن باشد. (برهان). به معنی اخیر ظاهراً تصحیف لوشانه و لوسانه است. لوشاره. [ز / ر] (ا) لور. (جسهانگیری). زمینی را گویند که آن را سیلاب کنده باشد. (برهان). لورکند. سیلاب کنده باشد.

گوشان، [ل / لو] الخ) نام محلی کنار راه قنروین و رشت میان پاچنار و بهادی وند یزرگ، واقع در ۲۳۶ هزارگزی تهران نزدیک خرزان. دارای پلی بزرگ به همین نام در جنوب ده بر روی شاهرود. دهی جزء بلوک فاراب دهستان عمالو از بخش رودبار شهرستان رشت واقع در سی هزارگزی جنوب خاوری رودبار و شش هزارگزی شمال پل لوشان. کوهستانی، معتدل، مرطوب و لوشان. کوهستانی، معتدل، مرطوب و برد محلی و چشمهسار. محصول آنجا غلات و برنج. شغل اهالی زراعت است و چند و برتج. شغل اهالی زراعت است و چند به رشت دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران به رشت دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

لوَشانه. [لَ / لُو نَ / نِ] (!) لوساند. لوشسابه. رجوع به لوسانه شود.

لوشانیدن. [دَ] (مص) بیخرد و بیهوش گردانیدن.(آندراج).

لوشانیده. [دَ /دِ] (نمف) نعت مفعولی از لوشانیدن بهمعنی بیخرد و بیهوش گردانیدن. (آنندراج).

لوش البربري. [] (اخ) انك علامانش یاقوت را بكشند به ایام الراضی بالله. رجوع به اخبار الراضی و المقتفی ص۸۵ شود. اهشم را الشکارات الهایگی (منهم الاس)

لوشب. [لَشَ] (ع إِ) گرگ. (منتهى الارب). **لوشو.** [شِ] (إخ) آ آشيل. مورخ فرانسوى، مولد پاريس (۱۸۴۶–۱۹۰۸م).

لوشگان. (اخ) دهی جمزه دهستان رامند بخش بوئین شهرستان قـزوین، واقـع در ۷۲هزارگزی باختر بوئین و ۱۵۰هزارگزی راه عمومی. جملگه و معتدل. دارای ۷۵۸ تـن

سکنه. آب آن از رودخانهٔ خررود. محصول آنجا غلات و باغات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی و راه آن ماشینرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لوشلوئی. (اخ) نام موضعی به لاریجان مازندران. (مغرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۹۴).

> **لوش لوش.** (ص مرکب) پار مپاره: گربجنید در زمان گیردش گوش[؟]

بر زمین زن تا که گردد لوش لوش. عیوقی. لوشما یور ((خ) نام قصبه ای در جزیرهٔ مایورقه به اسپانیا. دارای ۸هزار تن سکنه. (قاموس الاعلام ترکی).

لوشن. [ش] (ا) أَجَن. أَرْن. لوش خره. كيل تره بن آبها و تالابها. كيل سياه كنه در بن حوضها و ته جويها به هم رسد. (برهان):

حوضها و ته جویها به هم رسد. (ر نهالی به زیرش ز لوشن بدی -

زبر چادرش آب روشن بُدی. اسدی. لوشناک، (ص مرکب) آبی تیره و کدر. حمئه لجنوار. آب تیره و گل آلود. (برهان). لایناک:فی عین حمئه: یعنی در چشمهٔ خرّه لوشناک. (تفیر ابوالفتوح). اِخلاب: لوشناک شدن آب. (تاج المصادر).

لوشنگی، [ش] (ص) آب گلآلود و تیره. (آنندراج).

لوشنه. [] (اخ) نام قریهٔ مرکز قضا در سنجاق بسرات از ولایت یانیه، واقع در ۲۷ هزارگزی شمال غربی برات. (قاموس الاعلام ترکی).

لوشو (اغ) دهی از دهستان یخاب بخش طسبس شهرستان فسردوس، واقسع در ۱۹۶۰هزارگزی شمال طبس، جلگه و گرمسر. دلیای ۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و انقوزه. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایسران

لوشون. (اخ) نام موضعی به اسپانیا. (الحلل السندسية ج٢ص ١١٠).

لوشه. [ش] (إخ) آلوجسه. نام شهری از شهرهای اندلس. شهری از اعمال غرناطه به اسپانیا. غرب بیره و پیش از قرطبه و میان آن دو بیت فرسنگ فاصله باشد. و میان آن و غرناطه ده فرسنگ و آن شهری پاکیزه است بر ساحل نهر سنجل، نهر غرناطه. (از معجم البلدان). الاسپانیول یقولون لوجه و یسمونها به سان فرنسیکو موقعها جمیل فی سفح جبل علی الضفة الجنوبیة من نهر شنیل و جبل علی الضفة الجنوبیة من نهر شنیل و کانت اعمر مماهی الآن فی ایام العرب و کان یقال آن لوشه و الحمة هما مفتاحا غرناطة و قد استولی فردیناند و ایزابله علی لوشه به ساعدة بیش من الانگلیز و ذلک سنة ۱۳۸۸ و

لاتزال في لوشة بـقايا آثــار العـرب. (الحــلل الـــندسية ج١ ص١٢٩، ١٨٩ و ٢٠٥ و ج٢ ص٣٢٩).

لوشه. [لُ /لُـو شَ / شِ] (() لُـنج. جـعفلة. لويشه. ليشه. لب حيوان و به طور مزاح لب انسان، لُنج. لُفج. لب ستير، لُفج.

لوشیدن. [دّ] (مص) بیخرد و بیهوش شدن. (آنندراج).

لوص آل) (ع!) دردگوش. ||درد زیر سینه. || ||(مص) نگریستن از سوراخ در و جز آن. | ||میل کردن. ||برگشتن. (منتهی الارب). | |اگردانیدن چیزی به چیزی که میخواهد. (منتخب اللغات).

لوصة. [لَ صَ] (ع إِ) درد پشت. (مستهى الارب). تسقول: اعدذ بالله من الشدوصة و اللوصة. (اقرب العوادد).

لوط. [ل] (ع إ) چادر. ||رداء. ||ربا. ||(ص) مرد چست دستاندازندهٔ در کسارها. ||چسز درچسبنده. (منتهی الارب).

لوط. [ل] (ع مص) لواطة. (منتهى الارب). عمل قوم لوط كردن. كار قوم لوط كردن. الألفاندود كردن حوض را. به گل درگرفتن و اندودن حوض را. (منتجب اللفات). حوض به كل كردن. (تاج المصادر). ||چسيدن به دل و درست گرديدن. (منتهى الارب). وادوسيدن. (زوزني). وادوسيدن دوستى به دل. (تاج المصادر). ||تير انسداخستن بر كسي. ||چشمزخم رسانيدن. ||لاحتى گردانيدن المحسي، را به كسي. ||پنهان كردن چيزي را. كسي. كسي را به كسي. ||پنهان كردن چيزي را.

لوط. (إخ) بــــحيرة لوط. (ابــــنبطوطه). بحرالميت. و رجوع به بحيرة لوط شود.

لوط. (اخ) دهی از دهستان بهرستاق بخش لاریسجان شهرستان آمسل، واقسع در ۲۶هزارگزی شمال خاوری رینه. کوهستانی و سردسیر. دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. معصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. خارانگاهی نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳) (از سفرنامهٔ راینو بخش انگلیسی

لوط، (إخ)^۴ نام پغمبری است علیه السلام، بسه مسؤتفکات و او پسسر برادر ابراهیم علیه السلام، یعنی لوطبین هاران بین تارخ. (مستهی الارب)، طسبری گسوید^۵؛ لوطبین هاران بن تارخ و تارخ هو اخو ابراهیم. نام

^{1 -} Luchaire.

۲ - کسذا و ظ: گسیرش زگوش، یا گیرش دو گوش.

^{3 -} Loxa. Loja. 4 - Loth. 4-ج ليدن ج ١ ص ٢۶۶.

پیغمبری از بنی اسرائیل که شهرهای قنوم به نغرین او به زمین فروشد و قوم او با پسران مميي آرميدند. صاحب مجمل التواريخ و القصص گوید: لوطبن هامانین آزر برادرزادهٔ ابراهیم که با عم خویش از بابل مهاجرت کرد. قوله تعالى: فأمن له لوط و قال إنى مهاجر إلى ربي إنه هو العزيز الحكيم ١. و از بابل به حرّان رفتند و به شام و از آنجا بــه زمــین فــلــطین رفتند، جایی که مؤتفکات خوانند و آنجا پنج یاره دیه بود و قوم لوط آنجا بودند. پس لوط آنجا بماند و ابراهيم با ساره به جانب مصر رفت. خدای تعالی لوط را پیغامبری داد بر آن پنج دیه و نام آن [ها] صنعه و صعوه و عمره و دوما و سدوم. چون در فعلهای زشت بیفزودند و لواطت کردند که پیش از ایشان هیچ کس نکرده بود. خدای تعالی میکائیل را بفرستاد تا آن بقعه را برگر دانید. جنانکه گفت: فجعلنا عالبها سافلها ^۲. و (فرشتگان) پیش از آنک آنجا رفتند به صورتي ديگر پيش ابراهيم آمدند و ایشان را گوسالهٔ بریان پیش نهاد که مهمان دارد بر عادت، چون بىدانست كــه نــه آدمي اند عظيم بترسيد تا ايشان او را به اسحاق و يعقوب بشارت دادند، قوله تعالى: فبشرناها بإسحاق و من وراء اسحاق يعقوب". و بعد از هلا کقوم خویش، لوط پیش ابراهیم آمد و او را بسیار چیز داد. و گور او همان موضع تواند بود. رجوع به مجمل التواريخ و القصص ص۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲ و ۴۳۴ و الکیامل ایسن اثیر ص۵۱شود.

در قصص الانبياء آمده: پس فرشتگان قصد شهرستان لوط کردند و ابراهیم گفت: مـن بــا شما بيايم. گفتند: تو طاقت عذاب خدا نداري. گفت:از حضرت آن توفیق خواهم و آنگه بر شتر نشست و با ایشان روانه شد. چون مقدار ئیم فرسنگ راه رفتند، گفتند: یا ابراهیم! تو را بیش از این فرمان نیست، پس از شتر پائین آمد و به عبادت خدا مشغول شد و فرشتگان به شهرستان لوط رفتند و آن هفت شهر بودكه فساد میکردند و ابراهیم گفته بسود کسه هسرکه بدين عمل مشغول باشد حق تعالى ايشان را هلاککند، پس ایشان برفند و شش پاره شهر را هلاک کردند و شهری که آن را اسلام خوانند بماند از بهر آنکه بدان مشغول فعل بد نسمى شدند و بدان جماعت نمى ساخند، حق تعالى ايشان را نگاه داشت. از هر شهري صدهزار مرد جنگی بیرون آمدند [آمدندی؟] چون فرشتگان به شهر لوط رسیدند دختران حضرت لوط را گفتند: آیا کسی باشد که ما را مهمان کند؟ گفتند: در این شهر کسی نباشد مگر توقف كنيد تا پدر ما بيايد. يك لحظه توقف کردند. لوط بیامد جیوانیان را دید به غایت خوبی و حسن صورت با خود اندیشه

کر دکه اگراین جماعت بدانند که چنین پسران رسیده است و ایشان بنگرند مبادا از فعل بد با ایشان زحمتی بىرسد. از ایس اندیشه و غم نفسی برآورد و گفت: هذا یوم عصیب، یسمنی روز دشوار مرا پیش آمد. این بگفت و مهمانان را به خانه [برد] و زن لوط كافره بود بدید که روی ایشان چون ماه شب چمهارده میتافت از خانه بیرون آمد و قوم را خبر کرد که در خانه ما دوازده غلام است که در همه عالم مثل ايشان نيست. أن قوم رو به خيانهُ لوط نهادند. قوله تمالى: و جاء قومه يسهرعون إليه و من قبل كانوا يعملون السيئات أ. أن قوم به در خانه لوط آمدند و جمع شدند و گفتند: یا لوط! مهمانان را بيرون فرست. لوط از بيم أن در خانه را بیست و گفت: ای قوم دختران را به شما حلالي دادم اين مهمانان را خوار مداريد. از خدا بترسيد. قبول نكر دند: «أليس منكم رجلٌ رشید^{:۵}»؛ گفت: مگر در میان شما مرد عاقل ئينت؟ أن قوم قبوت ميكردند تبا در خانه را باز كنند «قالوا: لقد علمت ما لنا في بناتک من حق و إنک لتعلم مانريد^ع»؛ لوط را گفتند:ما دختر تو را نمیخواهیم و به کبار میا نیست و تو میدانی که ساکه را میخواهیم. مِهمانان را بیرون کن. «قال: لو أن لي بکم قوة أو آوي إلى ركن شديد^٧»؛ گفت: اي قوم اگر مرا قوت بودی با شما حرب کردمی، اما چمه کنم که مرا خویش و یاوری نمیباشد اما پناه به خدای تعالی میبرم که شرّ شما را از ممن و مهمانان من دور كند. جبرئيل دانست و با فرشتگان گفت که لوط عاجز شده بعد از آنکه لوط را بر در خانه زده بودند و سرش شکسته و سه مرتبه شکایت پیش مهمانان آورد و گفت: شر ایشان از شما دفع نمی توانم کرد. فرمان خدای جالی چنان بود کـه سـه مـرتبه شکایت کند، پیش فرشتگان آشنائی ندهند چون بدیدند که خون بر محاسن لوط روان شده است او را گفتند: ما رسولان پسروردگار توایم. ما را بیش تو فرستاد تا خویش و اهل بیت را از میان این قوم بیرون بری که امشب این قوم را عذاب میفرستیم. و اهل بست لوط دختران [او] بودند. أن قــوم در خــانهُ لوط را کندند و درآمدند و گفتند: «یــا لوط... ألـــــ الصبح بقریب^». نزدیک صبح شد و ما را رها نکردی در این خانه. چون آن قوم به نزدیک مهمانان رسیدند خواستند که ایشان را بگیرند. جبرئیل بادی بر روی ایشان دمید. طمس شدند و طمس آن باشد که چشسم و دهبان و بینی یکی شود و روی ناپدید شود: «فطمــنا أعينهم فذوقوا عذابي و نذر ^٩». يكباره أن قوم را نه چشم ماند و نه بینی و نبه دهمان، فسریاد برآوردنید کیه لوط جهادوان در خیانه آورده است، بسعد از آن گسفتند: ای لوطا بگو تما

چشمهای ما را بینا کنند تا بازگردیم و توبه كنيم. جبرئيل پر بر ايشان ماليد همه بينا شدند و دیگر باره قصد کردند نابینا شدند و هفت اندام ایشان خشک شد و فریاد بىرآوردنىد و امان خواستند پر دیگر بر ایشان مالید همه بینا شدند و بیرون آمدند. گفتند: فردا که ایس مهمانان از خانهٔ لوط بسرون آیسند ایشسان را بگیریم و مراد خود حاصل کنیم. پس جبرئیل لوط را فرمود که برخیز و رختهای خود را برگیر و دختران را فرا پیش گیر و از آنجا بیرون رو. گفت: دروازههای شهر را بستهانید چگونه بدرروم؟ جبرئیل او و دختران او را برداشته بیرون شهر بنهاد و گفت: پیش ابراهیم بروید. ایشان روان شدند. زن لوط خبر شد چون نزدیک ایشان رسید، گفت: کجا میروید؟ گفت:عذاب خدا میرسد. در حال زمین او را بگرفت تا به زانو. لوط پر سید: چرا نسم آئی؟ گفت: زمین مرا بگرفت. گفت: عمل بد تو تمرا بگرفت و بعضي گفتهاند كه هنوز در خانه بود که لوط زن راگفت که امشب عذاب خواهد آمد. گفت: من دروغهای تو را بسیار دیدهام. جبرئيل لوط و دختران را از شهر بيرون بىرد چون پیش ابراهیم شدند برخاست و ایشان را پیش خود خواند و با همدیگر بیشستند. در حال دیدندکه جبرئیل پر بزد تا آسمان و تمام شهرها و دهها و کوهها را از زمین برکند و در هوا بر د. چنانکه برگ درختان نجنید و کودک در گهواره بیدار نشد در آن شهرها هیچ کس خبر دار نشد. ابراهیم علیه السلام طاقت عذاب نداشت بیفتاد. لوط او را در کنار گرفت تا بــه هوش آمد مینگریست تا صبح ظاهر شد. ندا از جليل جِبار آمد قوله تعالى: «جعلنا عاليها سافلها و أمطرنا عمليها حمجارة من سمجيل منضود مسومة عندربك وماهى من الظالمين ببعید ۱۰». چون ندا آمد که نگونسار گردانید، فریادکنان مسیآمدند و آن شهرستان هسمه پارمیاره شد و بر گردن ایشسان بسدان طوق نوشته. دیگر باره ابراهیم بیهوش گشت، جبرئیل بیامد و پری بسر وی فسرودآورد. بــه هوش آمد. باز جبرئیل گفت: یا رسولاللها تو را نگفتم که طاقت آن نداری. گفت: با جبرئيل! حال ايشان چه باشد، گفت: همچنين روند تا به هفتم طبقهٔ زمین و همیج جما قرار نگیرند تا به دوزخ رسند و فردای قیامت فزع در دوزخ ظاهر شود و گویند این قوم لوطاند و آنگه در عرصات قیامت حیاضرشان کنند و

 $I = \bar{u}_1^{(i)} PY/8Y$. $Y = \bar{u}_1^{(i)} NY/Y$. $Y = \bar{u}_1^{(i)} Y/Y/Y$.

باز به دوزخ برند و ابراهیم بازگشت و لوط را با خود برد و در عبادت ایستادند – انتهی. در قاموس كتاب مقدس أمده: لوط (پوشش) پسسر حاران برادر ابرام است که در اور کلدانیان جائی که پیدرش درگذشت متولد گردید، پس لوط ابرام و قارح را پیروی کرده به اتفاق ایشان به بینالنهرین آمـد (پـیدایش ۳۱:۱۱ و ۳۲)، سپس از آنجا مسافرت اختیار کردو به زمین کنعان و احتمال قوی هم میرود کهبه مصر درآمد (پیدایش ۴:۱۲ و ۵) و چون از مصر مراجعت کبرد امیوال و میواشی و حواشی خود و لوط را بیرون از حوصلهٔ حساب دیده از لوط درخواست کر د که از وی مفارقت گزیند، چه حوصلهٔ آن جناب جنگ و نزاع شبانان خود را با شبانان لوط بىرنتابيد لوط را بر اختیار هر جاکه بنظرش نیکو آیید مخير فرمود بنابراين لوط مرغزار اردن راك بهترین و نیکوترین علفزارهای اردن بـود اختیار کرد. در خلال این احوال، در میان پادشاهان اطراف و حوالي اردن باكدر لاعمر جنگ درپیوسته از کدر لاعمر هزیمت بافته اغلبی اسیر شدند و لوط نیز با اسیران دیگر به اسیری برده شد. چون این معامله به سمع ابرام رسید، لشکری از خدمتکاران خاصهٔ خود ساز داده رفت و برادرزادهٔ خسود را آزاد ساخته و با خود بــازآورد. خــلاصه لوط بــه سدوم مراجعت كرد و همرچمند كمه زيست و زندگی با اهالی آن شهر در نـظر لوط بــــیار ناپسند بود با وجود ان دو دختر خـود را بــه اشخاصی که از اهل ان شبهر بـودند تــزويج فرمود و چنون پیالهٔ شنرارت و بنزه کناری سدومیان لبریز گشت. دو فرشته از جانب حضرت اقدس الهي به نزد لوط شده وي را از بلائي كه بر شبهر سندوم و عنموره و ادمنه و صبوئم و بالم كه همان صوغر است فرود خواهد آمد بیا گاهانیدند، لیکن از بسیاری درخواست لوط وی را امر فرمودند که به بالع که قصبهای است کوچک فرار کند و اسم آنجا به صوغر تبدیل یافت و در حینی کـه فـرار میکردند زوجهٔ لوط به عقب نگریست. چون این مطلب خلاف امر الهی بود به ستون نمک مبدل گردید. از آن پس لوط از صوغر انتقال نمود و در کوهستان موآب سکونت گزید که ان زمین به هر دو نســل وی کــه مــوآبیان و عمونیان باشند داده شد. (تشنیه ۹:۲ مزامیر ۸:۸۲. در هـــر صــورت لوط شـخص متلونالمزاجي بود، و حال اينكه كتاب مقدس وی را عبادل مینامد. (۲ پیطرس ۷:۲ و ۸). (قاموس كتاب مقدس). ||ديار قوم لوط، ارضِ مقلوبه. (مــالک اصـطخری ص۶۴).

جای قوم لوط ناحیتی است به شام ویسران و

كم مردم. (حدود العالم).

لوط. (إخ) ابن يحيىبن سليمانبن الحرثبن عوفبن تعلبةبن عامبن ذهلبن مازنبن ذبيانبن تعليةبن سعدبن مناةبن غامد. و اسم غامد عمربن عبداللهبن كعببن الحرثبن عبدالله بن مالك بن نصر بن الازد بود، مكنى به ابومخنفبن سليمان. از اصحاب علىبن ابىطالب عليه السلام است و از پىغمبر (ص) روایت دارد. و لوط بسه سسال ۱۵۷ ه.ق. درگذشت. و او راویسی اخباری و صاحب تصانیفی در فتوح و حروب اسلام باشد. رجوع به معجمالادباء يناقوت ج۶ ص ۲۲۰ و ۲۲۱ شود.

لوطوس. (معرب، إ) احتدقوقای بستانی است و بدین اسم خوانند و میسن را نیز بدین اسم خوانند و میسن نوعی از نیلوفر است که در مصر وی را حریرا خوانند و آن نیلوفر دِیگر اعرابی گویند و گویند لوطوس نوعی از سدر است و این قول بعید است. (از اختیارات بدیعی). ابوریحان گوید: لوطوس «دوس» گویدمنیت وی در مصر است و نبات او در میان آب بود و لون نبات او سفید است بسر رنگ نبات جود.گویند چون آفتاب طالع شود نبات او از هم گشاده و پریشان گردد و چون آفتاب فرورود باز به هم آید و جمع شود و در ذرت پنهان شود و ميوهٔ او بـه رمـان الـــعال مشابهت دارد او را خام و پخته بخورند آن طعم زردهٔ تخمرغ بود. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوريحان). ميسن. (از تحفهٔ حكيم مؤمن). حندقوقي. (تذكرة ضرير انطاكسي). صاحب برهان گوید: به معنی انده قوقو باشد بــه لغت یونانی و آن دوائی است که آن را حندقوقی خوانند و بهترین ان صحرائبی بـود و ان را لوطوس اغريوس خوانند بـه يـوناني، چــه إنجاغيريوس صحرا راگويند. كلف و بهق را نـافع است. (برهان).

لوطوس اغريا. [آ] (سرب، إ مركب) بـه یونانی حندقوقای بری و به عبرانی میسین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در فهرست مخزن الادويه لوعريا را به اين معنى آورده است. **لوطوس أغريوس. [أ] (مـــــر**ب، إ مرکب) ۲ حَباقي. ذُرق. حندوقي بـري. بـه يوناني حندقوقاي بستاني است. (تحفهُ حكيم

لوطی. (ص) مسبوب به قدوم لوط. لاطس. لواطه كار، غلامباره. كودكباز. (غياث). هرزه کار و قمارباز و شرابخواره. (غیاث از چراغ هدایت). بیبا ک و نامقیدی که همندیان بانکا گویند. (غیاث از مصطلحات). رند و حریف و شموخ و بسیباک و شملتاق کـه در هندوستان آن را بانکا گویند و رسم است ک هر لوطی ولایتی به یکی از سیلاطین و امرا منسوب مياشد، مثلاً گويند فلان لوطي بهمان

امير است يا لوطي فلان بادشاه است. مرديكه بز، میمون و خرس رقصاند با نواختن تنبک و خواندن شعرهای زشت. اصل این کلمه ممکن است منسوب به لوط نبي و مراد صاحب عمل غیرطبیمی قوم او بوده و سپس از آن معنی به معانی دیگر نقل شده باشد و این بعید است و ممكن است با تاء منقوطه بوده است كه معنى اولی آن شکمخواره و مانند آن است و سپس معانی دیگر گرفته. و رجوع به الواط و لوتسی

عمرو خلقان گر بشد شاید که منصور عمر ۴ لوطیان را تازید هم تاز و هم مکیاز بس. کائی (از فرهنگ اسدی ج اقبال ص۱۸۶). در بلخ ایمنند ز هر شری میخوار و دزد و لوطی و زنباره.

ناصرخسرو.

سوزنی.__

... به گرو کردن با لوطیان باید پرسید از اهل بصر تا ز خرد باشد یا از سفه تا بوداز آهو يا از هنر. سوزني. کندهای را لوطیی در خانه برد سرنگون افکند و در وی میفشرد ... گفت لوطي حمد لله را كه من مولوي. بد نیندیشیده ام با تو به فن. گفت شوهر را که ای مأبون رد

کیست آن لوطی که بر تو می فتد. مولوی. همچو لوطئ كاسه گردانا. (عبيد زا كاني). - لوطى اللهي؛ لوطبي خيدائسي. رجوع بيه مدخل لوطي اللهي در رديف خود شود. | سخي. بخشنده. جواد. جـوانـمرد ۲. مقابل

مردی راست گـو و درست و بـذال و آزاده و جوانمرد. صاحبمروت: نالوطي؛ ناجوانمرد. ج، لوطيون. (مهذب الاسماء). لوطيان:

خُر مركوب لوطيان قديم

بي جو و جفر و جوبه و شلماب. خرسواران لوطيش كردند

پای بیپنجه در دهان رکاب.

سوزني. **لوطيانه.** [نَ /نِ] (ص نسبی، ق مرکب) به راستی. با درستی. با صدق و صفا و راستی: لوطیانه بگو؛ با کمال صداقت بگوی. لوطیانه به ما بگو ببینم این کار را تو کردهای یا دیگری؟

لوطى اللهي. [ى أَلْ لا] (تركيب وصفى، إ مركب كيني بانكه أخدا. به جهت عظم شأن

1 - Lotus. 2 - Lotus sauvage. Chevalier, Farceur, Petit vaurien. - T ایسن دو کهمه را کهازیمیرسکی در دیسوان مئوچهری آورده است (ج پاریس ص ۲۰۹). ۴-به هندي يعني لوطي. رجوع به لوطي شود.

بانكا الله خدا منوب كردهاند. (غياث). لوطي خدائي. (آنندراج):

> ماه من در نظر سوختگان شاهی تو نوچة شير خدا لوطي اللهي تو.

ميرنجات (از آنندراج).

لوطي بازي. (حامص مركب) كار لوطي. عمل لوطي، عملي سيكسرانه.

 لوطیبازی درآوردن؛ کار لوطیان کـردن. چون لوطیان رفتار کردن.

لوطي خور شدن. [خـوَز / خُـرَ شُ دَ] (مص مرکب) به مفت از دست رفتن. به تاراج لوطيان رفتن.

لوطيخور كردن. [خوّر /خُـرْ كَ دَ] (مص مرکب) در معرض چپاول و غارت نهادن. بتاراج بردن.

لوطيك. [يّ] (إمصغر) مصغر لوطي: لوطيكان چون ردة مورچه

پیش یکی و دگری بر اثر. سوزني. **لوطي گري.** [گ] (حامص مرکب) صفت

لوطي. جوانمردي. بخشندگي. آزادگي. - لوطیگری سرکسی شدن؛ از آداب لوطیان

بونی و بهرهای داشتن. **لوظ،** [ل] (ع مص) راندن کسی را. (سنهی

لُوع. [لَ] (ع مص) لُوعَة. سوختن دوستي دل كسي را و بيمار ساختن. (منتهي الارب). اندوه و محبت عشق دل را بسوختن. (زوزنی) (تاج العصادر). ||سوزش عشـق. (مـنتخب اللغات). ||بددل گردیدن. ||حریص و بدخوی گشتن. ||برگردانبدن آفتاب گــونهٔ چــيزی را. (منتهى الارب).

لوعات. [ل] (ع!) سوزشهای دل در دوستی كــى.(غياث).

لوعانية. [لَ نى يَ] (إخ) فرقهاي از فرق ميان عبي و محمد عليهماالملام. (ابن النديم).

لوعت، [لُ عَ] (ع إسص) سوزش. حُرقه. (مسهذب الاسسماء). سيوزش دل از عشيق. (غياث). سوزش و سوختن دل از عشق. التياع. سوزش عشق دل را. (بحرالجواهر). سوزش دل. (دهار). سوزش درون و رنج و تعب از عشق و دوستی یا از اندوه و بیماری. | ایاهی سرپستان. (منتهی الارب).

لوعجيد يطوس. [] (معرب. إ) اظهر ان است که قسم بری لنجیطس باشد و ابن تلمیذ و محمدین احمد گویند که گیاهی است بىرگش شبیه به برگ اسقولوفندریون و تخمش مثلث و برّی و بستانی میباشد و برّی او را حسرارت غالب و شرب خشک او و ضماد پوست او با سركه جمهت جرب مجرّب است و جميع اجزای او جهت التیام جراحات مفید. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لوعویا. [] (ا) به یونانی حندقوقای بری و به عــبرانــی میسین است. (فـهرست مـخزن الادويه). حكيم مؤمن در تحفه لوطوس اغريا را به این معنی آورده است.

لوعمى. [] (إخ) (نه قوم من) اسمى است كه به امر الهي به پسر دومين هوشع نبي داده شد. مفادش آنکه خدا اسرائیل را رد کرده و مجدداً قبول فرموده است (هوشع ۹:۱ و ۱۰ و ۲۲:۲). (قاموس كتاب مقدس).

لوعة. [لُعَ] (ع مص) لوع. سوختن دوستي دل کسی را. بیمار ساختن. ||نـاشکیبائی و بی آرامی کردن و یا بیمار شدن. (منتهی

لوڅ. [لُ] (ع مص) در دهان گردانـيدن، پس انداختن چیزی را. ||درپیوستن بـه کــــی و لازم گرفتن او را. (منتهى الارب).

لوغم (إ) بامغلطان (فرهنگ نعمةالله).

لوغم. (اِمضَ) لوغيدن. دوشيدن بود به عبارت (به زبان) ماوراءالنهر. (فرهنگ اسدی چ پاول هورن). و در نمخهٔ خطی همین فرهنگ کمه نزد من است و متعلق به مىرحموم محمدباقر مسیمندی خسروی بنوده مینویسد؛ لوغ و لوغیدن دوشیدن و اشامیدن بسود به زبان ماوراءالنهر و در برهان قاطع برآشــامیدن «و ریختن» هم اضافه میکند و در فرهنگ شعوری و سیروری میتویسد: «و میلوغد یعنی میآشامد» و فرهنگ سروری میگوید در مؤید و فرهنگ و زفانگویا، بــه مـعنی آشامنده و دوشنده نیز آمده و معنی اخیر را برهان نیز دارد و در فرهنگ نـعمةالله اضـافه میکند: طام یواغی، یعنی شول طشدر کــه دُرّ طاملر او زرنده طپرغن دُز ایدرلر و شاهد در فرهنگها عموماً به تقلید فرهنگ اسدی شعر منجيك التجتثير

من ز هجای تو باز گشت [بود] نخواهم تات فلک جان و خواسته نکند لوغ. ولی من نمیدانم این کلمه در این شعر چگونه

معنى دوشيدن يا أشاميدن ميدهد!؟

لوغانيدن. [دّ] (مـــص) دوشـــانيدن. (آندراج). رجوع به لوغ شود.

لوغر. [] (اخ) نساحیتی است از خسزران، مردمان آن جنگی و با سلاح بسیار. (حمدود العالم).

لوغس. [غ] (معرب، إ) در يوناني به معني عقل. در فلمنهٔ افلاطون، خداکه منبع مثل است. در فلسفهٔ افلاطونیان جمدید، یکمی از مظاهر الوهيت. در فلنفهٔ منيحي، كلمهٔ خدا

و شخص دوم تثلیث. **لوغس،**[](ا) خيزران ^آ.

لوغندگي. [غُ دَ /دِ] (حامص) حالت و چگونگی لوغنده، دوشندگی.

لوغنده. [غَ دَ/دِ] (نـف) نـعت فـاعلى از

لوغیدن. دوشنده و آشامنده. **لوغو.** (اِخ) شهری به اندلس. مـدینة لوغـو و هی من زمنالرومانیین و لهاسور لایزال قائماً و علیه ابراج کثیرة و قد استولی عملی همذه

الندية ج٢ ص٥٩). **لوغيا.** (معرب، إ) أكلمة يوناني، علم منطق. (مفاتيح).

لوغيدگي. [دُ/دِ] (حامص) حالت و چگونگی لوغیده بهممنی دوشیده و آشامیده و

البلدة الصرب، فيما استولوا عبليه. (الحبلل

لوغیدن. [د] (مص) دوشیدن و اشامیدن و ريسختن. (بسرهان). دوشيدن بـه عـبارت ماوراءالنهر. (لغتنامهٔ اسدی). و لوغ کردن به معنى دوشيدن. و رجوع به لوغ شود.

لوغيدني. [دُ] (ص ليـــاقت) درخــور

لوغيده. [دُ/دِ] (نمف) نعت مغولي از لوغيدن.

لوف. [لَ] (ع ص، إ) نـامرغوب از طـعام و عــلف. (مـنتهي الارب). ||نـوعي از گــليم. (مهذب الاسماء).

لوف. [لَ] (ع مص) خوردن يا خائيدن طعام. |اگیاه خشک خوردن شتران. (منتهی الارب). **لوف.** (ع إ) پيلگوش. گياهي است و در مصر بسیار روید. چون لوف را با شراب آشامند محرک باه بود و اگربیخ وی در بدن مالند افعی نگزد و از خوردن لوف خلط غلیظ زاید. أذانالفيل. (بحر الجواهر). دوائي است كه أن را به فارسی پیلگوش و به عربی خبزالقرود گویندو آن دو نوع است: کبیر و صغیر. کبیر را به عربی شجرةالتنين خيوانند و ان رستني باشد که بیخ آن بهتی و کلف را نافع است و آن را اصلاللوف ميگويند. (برهان). خبزالقرود⁰. صراخة. فیلگوش که گیاهی است بیخش را كههمچو پياز دشتي باشد صراخة نامند، بدان جهت که در روز مهرجان آن را آوازی باشد. گویندهمرکه آوازش را بشمنود در آن سال بميرد. بوئيدن كل پـــژمردهٔ آن مسقط جــــين است و خوردن بيخ آن مدر و منعظ و مولد منی و محرک باه و طلای بیخ سائیدهٔ آن بــا روغن بهترين ادويــهٔ جــذام است و جــذام را بجاي خود موقوف دارد. (منتهي الارب). حکیم مؤمن در تحفه گوید: لغت عربی است و

به فارسی فیلگوش نامند و سه قسم میباشد. یکی بزرگ و لوفالحیه گویند، چــه ســاق او مانند مار ابلق است و برگش شبیه به لبــلاب

۱ - به هندی یعنی لوطی. رجوع به لوطی شود.

^{2 -} Logos. 3 - Osier.

^{4 -} Logia.

^{5 -} Arum Serpentaire.

کبیر و با رنگهای مختلف و شاخهای او مانند عصا و ساق او سطبر و مرقش و ثمرش مانند خوشه و در ابندا سفید میباشد و بعد از رسیدن زرد میشود، و بیخش مانند بلبوس و منبتش اما كن نمنا ك سايه دار. در آخر دوم گرم و خشک و مخرج اخلاط غلیظهٔ لزجه و ملطف آن و مفتح سدد و به غایت جالی و مدرّ بول و حصاة و بيخش جهت نفسالانتصاب و با عمل جهت عمر بول و بما شراب جمهت تحریک باه و ضماد او بهترین ادویهٔ سرطان و نواصير الانف و جهت تنقيهٔ جراحات متعفن و زخمهای تازه مفید خصوصاً برگ و ثمر او و عصارة لوف جهت رفع بياض چشم كه از قرحه به هم رسيده باشد قوىالاثر و شياف او جهت نواصير و حمول او جهت اخراج جنين و پختهٔ او جهت شقاق مزمن و رفع آثار و آب خوشهٔ تازهٔ او با روغین زینتون مسکن درد گوشاست. و بوئیدن گل او مسقط جنین و طلای آب ریشهٔ او با روغن زیتون مسکس درد گوش است و طلای آب ریشهٔ او بر بدن باعث منع نزدیکی هوام خصوصاً افعی. و مضر جگر و مصلحش صمغ و شىربنش يک درهم و بدلش افسنتین است. و شسرب سسی عدد دانهٔ او با سرکه در اسقاط جنین و مشیمه بيعديل. و محمدبن احمد گويد كه چون بيخ خشک لوف را با آردگندم و روغن کـنجد و نمک خمیر مایهٔ نان کرده هر روز هفت مثقال تناول نمایند. در رفع بواسیر ظاهری و باطنی مجرب است و قسم ثانی لوف را برگ کوچک و بیالوان مختلفه و ساقش به قــدر شــبری و بنقش میباشد و ثمرش مانند قسم اول و او را لوفالجعد و فیلگوش نامند. حرارت او کمتر از اول و از آن خشک تـــر است و بـــيخ او قوی ترین اجزا و با تفطیع قوی و جهت سینه و تنقیهٔ أن و ضماد او با سرگین گاو جهت نقرس. مفيد و در ساير افعال مانند لوفالكبير است. و چون بیخ تــازهٔ او را در روغــن مــغز زردآلو بجوشانند تا سوخته شود ضمادش مسقط دانة بواسير است. و قسم ثالث را لوفالصغير نامند و او بسیار کوچکتر از دو قسم کبیر اوست و برگ و گل او شبیه بان و بیخش به قدر زیتونی محرق و لذاع و قویتر از سایر اقسام و طلای او قاطع دانهٔ بواسیر و ثآلیل و بـرندهٔ گــوشـت فاسد و صحیح و طلای روغن زیتون که ثمر و بسیخ او را سائیده در ان جموشانیده باشد بهترین ادویهٔ جذام، و با روغن بنفشه در رفع شوكه مجرب دانستداند - انتهي.

ابوریحان در صیدنه آرد: رنگ نبات لوف سبز بود و منبت او بیشتر کوهها باشد و نبات او بر روی زمین گسترده باشد و جعد بود و او را در میانه خفجهای باشد به سان نی و بسر سسر آن

خفجه ميوه بود و مشابه عـنصل او را بـيخي باشد. ابوالخير گويد: بيخ لوف افرائسته بـود یعنی راست و هموار بود همچنانکه شلغم را بخورند او را نیز خورند و طبعم او در ببعض مواضع تیزتر باشد. رازی گوید: او را فیلگوش گــویند.کـندی گـوید: یکــی از امـرای روم حکایت کرد که در بلاد روم نانی سیاه به ما میدادند و طعم او خوش نبود و بدین دو سبب خوردن او بر خاطر گران می آمد و تدبیری میجستم که تغیری در طعم او بشود. نا گاهدر جزیر های چشم من برگیاهی افتاد که بیخ او به پیاز مشابهت داشت و برگ او به برگ چفندر. آن را بگرفتم و با آرد به هم بمسرشتم و نان پختم. رنگ سیاه به سفیدی مبدل شد و كراهت طعم از او برفت و خوشطعم شـد. و گفت: بعد از مدتی به شام رسیدم. آن گیاه را ديدم كه اهل شام او را به لوف تعريف ميكردند و معتاد اهل شام آن بود که او را تربیت کنند و در بعضی از مایعات پیرورند و قدری از آن در پیالها کرده بر سفره حاضر کنند. و در کتاب خسایش (؟) آورده است که برگ لوف به برگ لیه (؟) ماند به درازی و بر وی نقطه های سفید و سیاه بود و شاخهای نبات او مقدار دو گنز بالد و بر وی نیز نقطههای مختلف بود و سطبری شاخ او به قدر انگشت بود و بر ســر نبات او خوشهها باشد و رنگ میوهٔ او در ابتدا سفید بود و چون برسد زرد شود و چنون بنه دهن رسد زبان را بسوزد و بیخ او مستدیر بود و بر روی پوستها باشد و منبت او جایی باشد که آفتاب بر وی نتابد و در موضعی که هوای او سرد و تر باشد و در شورستانها هم بود. او گــويد:گــرم و خشک است در دوم، سـده بگشاید و اخلاط غلیظ لزج را پزد و در ایس متحققه حد اعتدال بود. طبع را بر دفع اخــلاط غلیظ منعوته کند مثانه و گرده را پاککند و قوت باه بیفزاید و بواسیر را نافع بود.کلف و بهق و انواع امراض جلد را سود دارد. (ترجمهٔ صيدنة ابوريحان).

صاحب اختيارات بديعي گويد: بعه پارسي پلگوش خوانند و آن سه نوع است، نوعي را بسه يوع است، نوعي را بسه يوع الحيد و معني آن لوف الحية بود و لوف السبط و آن لوف الكبير است و يک نوع را به يوناني ارن آخوانند و لوف الصغير و آن را لوف الجعدا گويند و نوع صوم به يوناني الريصادن خوانند و آن ضرمس است و اهمل مصر آن را دوييره خوانند و لوف السبط و لوف السبط لوف السبط و لوف السبط و لوف السبط ارضيه در وي بيشتر بود و بزرگتر از جعد بود و طبعت آن گرم و خشک بود در آخر درجه اول و جعد در درجه دوم و مفتع سده بود و مقطع اخلاط غليظ لزج، مقطعي معتدل و بيخ مقطع اخلاط غليظ لزج، مقطعي معتدل و بيخ

آن کلف و بهتی و نعش زایل کند چون با عسل طلاکنند، و با شراب شفاق را نافع بود و آنچه از سرما بود و ورق وی جراحت بند را نیکو بود و اگر از بیخ وی در بدن بمالد افعی وی را نگزد و ثمر وی بچه بیندازد، چیون مقداری حب از آن با سیرکه معزوج بیاشامند و از خوردن وی خلطی غلیظ متولد شود.

ضرير انطاكى در تذكره آرد: يسمى الفيلجوش و الكبر و الجعدة و هو ينبت و يستبت و يبلغ نحو شبر و ثمره مستطيل محشو كالليف و فيه ورق كاللباب حاريابس فى آخر الثانية يخرج الاخلاط الفليظة اللزجة و يفتح السدد شربأ و يجلو الآثار كالبرص طلاء يطرد الهوام حتى الدلك به و هو يضر الكبد و يصلحه الصحغ و شربته واحد و بدله الافسين.

لوفا، (() آخیری، علقم، خنظر، قناءالحسار، قنطوریون، داروئی است که آن را قنطوریون خوانند، خوردن آن زنان را بچهٔ مرده از شکم برآرد و بعضی گویند نوعی از حیالعالم است و نزد بعضی قنطوریون صغیر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن)، صاحب منهاج گوید: قنطوریون باریک است. صاحب جامع گوید: نوعی از حیالعالم است که آن را آذانالقیث گویند، اختیارات بدیعی)، حیالعالم، (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لوفاقینس. [] (معرب، إ) فالنجيقن. (از تحفهٔ حكيم مؤمن). در فهرست مخزن الادويه لوقاقينس آمده و معنى آن را قالنجيقن دانسته است.

لوفانين. (إ) حرف ابيض. رجوع به لوتابين شدد.

لوفاين. [] (معرب، إ) به يونانى شكوفة حماحم است. (فهرست مخزنالادويه) ⁰. **لوفالجعد.** [فُسِلُ جَ] (ع إ مسركب) لوفالصغير. (از تحفة حكيم مؤمن) ². **لوفالحية.** [فُسلُ حَىٰ يَ] (ع إ مركب) لوفالكبير. لوفالسبط. (تحفة حكيم مؤمن). شجرةالتين لا لوف ستطيل.

لوف السبط. [فُن سُ /سَ] (ع إ سركب) لوف الكبير. لوف الحية. صاحب اختيارات بديعي گويد: لوف الكبير است و يك نوع را به

۱ – نل: دارقیطس. ۲ – نل: لارن ابیدی.

۳ – نال: انزنی.

^{4 -} La giroffée. Elaterium, Coloquinte. 0 - در تحفهٔ حکیم مؤمن لوفاین آمده و گوید: شکوفهٔ حماماست.

^{6 -} Arum dracunculus. Arum Serpentaire.

^{7 -} Arum crepa.

یونانی لارن اپیدی و بربری انزفی و به زبان اهل اندلیس صاره و ان لوفالصنفیر است و ان را لوفالجعد خوانند و نوع سيم را بـه یونانی دریصارن خوانند و آن سرلیس است و اهل مصر آن را دویره خوانند و لوفالجمد اسخن بود. از سبط و لوفالسبط ارضیه در وی بیشتر بود و مقطع اخلاط غلیظ لزج بود. مقطعی معتدل بود و بسیخ وی کسلف و بسهق و نمش را زایل گرداند و چون با عمل طلاکنند و با شراب شفاق راکه از سرما بود سود دهد و ورق وی جراحتهای بد را سودمند بود و رُبْـؤ کهن را نافع بود و چون با شراب بسیاشامند محرک باه بود. و اگربیخ وی در بندن مالند افعی نگزد و ثمرهٔ وی چون مقدار سی حب با شیر بیاشامند بچه بیندازد و در خــوردن وی خلطی متولد شود.

لوف الصغير. [فُـصْ صَ] (ع إ مـركب) صارة أخبزالقرود. أذانالفيل. پيلقوش. بيلگوش. فيلگوش. رجلالعجل.

لوفالكبير. (فُــلُ كَ) (ع إ مـركب) لوفالحية. شجرةالتنين. لوفالسبط^٣.

لوفرديس. [فَ] (معرب، إ) به لغت يوناني حجر قبطی باشد و آن سنگی است مصری به غایت سست و در آب زود حل شود. گویند گازران مصر کتان را بـدان شــویند. دمـلها و ریشها را نافع است. (برهان). حبر قبطی است. (تحفهٔ حکیم سؤمن). حجر مصری يستعمل القصارون في تبييض الثياب. سنگي است که گازران در سپید کردن جامه به کار برند و از مصر آرند.

لو فرض. [لَ نُ رِ] (ع جملة فعليه) بگيريم. فرضاً گرفتیم. سَلمنا. اگربگیریم. اگرفرض شود.گيرم.

لوفة، (فَ) (ع إ) يكى لوف. رجوع بــــ لوف

لوفی. (فا) (ع إ) گباهی است شبیه به گیاه حىالعالم يا نوعي از أن. محرب است جهت اسهال كهنه. (منتهي الارب). و رجوع به لوف ا

لوفیون. (اِ) گیاه حضص و به فارسی فیل زهره نامند. (تحفة حكيم مؤمن). الحضض. (تذكرة ضرير انطاكي).

لوق. [لُ] (ع مص) نرم گردانیدن طعام بـه روغن. ||بر چشم كـــى زدن. ||نيكو ساختن سیاهی دوات را. ||قىرار نگىرفتن كىسى در جائي. (منتهى الارب).

لوق. [لَ وَ] (ع مص) گول گردیدن. (سنتهی

لوقا. (اخ)^۳ یکی از حواریین غیمی، (المدهش ابىالفرج ابنجوزى). مصنف يكى از اناجیل اربعه. صاحب انجیل لوقا. در قاموس مقدس امده: مصنف يكي از اناجيل و

بعید نیست که این همان لوقا باشد که پولس او را طبب محبوب مینامد و از اهـل خسنهاش امتیاز میدهد. (کولسیان ۱۱:۴ و ۱۴). مصنف انجیلی که به اسم او مسمی است و مصنف کتاب اعمال حواریون نیز اوست و در اغلب سفرهائی که در کتاب اعمال مذکور است با پولس همدست و همقدم ميبود لهذا لفظ رفتيم در اعمال رسولان ۱۱:۱۶، اول کلمهای است که دلالت میکند بدینکه او در سفر ترواس و مفر اول مكادونيه با يولس مصاحب بـوده. پس از اینکه به فیلیی رسیدند مفارقت موقتنی در میان ایشان اتفاق افتاد. ولی باز در هنگامی که پولس به عزم اورشلیم به کشتی مینشست، هر دو مجدداً در فیلیپی با هم مصاحبت داشتند و از آن وقت بـه بـعد در کارها و سفرهای دریا و مصائب دیگر تما انتهای محبوضی اول پولس در رومیه با او مصاحبت میکرد. (اعمال رسولان ۱۷: و ۵:۲۰ و ۶ و ۱۶:۱۳ و ۲۱:۱۱–۲۸ فلیمون ۲۴: دوم تیموتاوس:۱۱). تاریخ شخصی او پیش از مصاحبت با پولس و بعد از آن نامعلوم أست يا مبنى بر روايات مجهوله و غبرمعينه است. در تحريرات خود حتىالامكان از خود ذ کری نکرده و شکی نیست که او به واسطهٔ دانشمندی و حکم و امانت و پیشهٔ طبابتش برای کلیای سلف نهایت مفید و شافع بسود. علاوه بر این ترکهٔ ثمین و گرانبهائی که قصد از نوشتههای او باشد برای جهان باقی گذارده

انجيل لوقا: گويند كه اين شخص انجيل خود را به هدایت پـولس کـه مـصاحب اغـلب از سیفرهای او بیود نگاشت انتظار وسیعه و عمومیت روح و موضوع او همچو حبواری جليل القدري أتت كه به قبايل فرستاده شده. مسيح در انجيل او همچو دوست بسيار مهربان عاصیان و مخلص جهان مذکور است و چنانکه معلوم است برای تیوفلس که یکی از اشراف یونان و یا از اعیان رم بـوده است نگاشته. تاریخ آن به زعم عمومی تخمیناً ۶۳ م. است. (قاموس كتاب مقدس).

است. (قاموس كتاب مقدس).

لوقا. (اِخ) نام پدر قسطا باشد و ایشان دو حكيم بودهاند در يونان. (برهان). اينكه صاحب برهان گوید که برخمی گویند قسطا کتابی است که لوقیا تنصیف کرده است در احکام دین آتش پرستی و آن را قطای لوقا خوانند، بر اساسی نیست:

هر کسی چیزی همی گوید به تیره رای خویش تاگمان آيدكه او قسطاي بِن لوقاستي.

ناصرخسرو.

خاقاني.

به قسطاسی بسنجم راز موبد که جوسنگش بود قسطای لوقا.

لوقاب. (اِ) دیگ بزرگ. (آنندراج). **لوقابین.** (اِ) به لغت سریانی سیندان را گویند و آن خمردل فسارسي است و بسه عمربي حبالرشاد خوانند و اسفندان سفيد همان است. گویند سفوف آن برص را نافع است. (برهان). حرف ابيض است و اسپند اسپيد نيز گوبند. (اختيارات بديمي). لوفائين. لوفاين شود.

لوقاين. [] (معرب، إ) به يبوناني شكوفة حماما است. (تعفة حكيم مؤمن). رجوع بــه

لوقباس. (معرب، إ) به يوناني نوعي از سرو است. (فهرست مخزنالادويه) ٢.

لوقوديس. [قَ] (معرب، إ) رجوع به لوفردیس شود.

لوقس. [ق] (معرب، ص) بـه لغت يـوناني بهمعنی سپید است و ابیض که در مقابل سیاه باشد. (از برهان).

لوققطنن. [قُ طُ نُ) (مسعرب، اِ) ^۵ نـوعی خانقالدئب.

لوقن، [لُ قَ] (ع إ) پائين شكم. (آنندراج). **لوقوبا.** (۱) عقرب بحرى است. (تحفة حكيم مؤمن)ع.

لوقوقون. (مـعرب، إ) ظـاهرأ مـصحف لوتوقون بائىد.

لوقوها. (معرب، إ) نوعى از قروح چشم^٧. **لوقويون.** (معرب،اِ)خيري^.

لوقة، [نَ](ع!) پارهٔ سکه سکه. ||سکهٔ با خرمای تر امیخته. ||روغن با خرمای تــر آميخته. (منتهي الارب). ||روغن تازه.

لوقة، [لَ قَ] (ع إ) ساعت. (منتهى الارب). **لوقیا.** (اِخ) ۹ ناحیهٔ قدیم آسیای صغیر بین كاريە و پامقىليە.

لوقیاس. (معرب، إ) به یونانی نوعی از سرو است و بسه طسريق و حُنين حرف ابيض دانىتەاند. (تحفة حكيم مؤمن) ۱۰،

لوقیاهات. (اخ) شهر کوچکی است (در -ولایت ارمن) و در او باغستان و میوه بسیار باشد و هوائيي در غايت خوبي. حقوق دیسوانیش ۱۶۶۰۰ دینار است. (از نزههٔ القلوب ج اروپا مقالهٔ سوم ص١٠١).

۱۰ - در فهرست مخزن الادویه لوقباس با بای بكنقطه ضبط است.

^{1 -} Arum.

^{2 -} Lrand Arum, Arum dracunculus.

^{3 -} Saint Luc.

۴ - صاحب تحفه اين لغت را لوقياس باياء حطی ضبط کرده است.

^{5 -} Lycoclonon.

۶-دریک نسخهٔ خطی تحفهٔ حکیم مؤمن لوقريا (به ياي حطى) أمده است.

^{7 -} Lucoma. 8 - La giroflée.

^{9 -} La Lycie.

لوقیس. (اِخ) ^۱ نام حکیمی از مفسرین کتب حکمای قدیم.

ثوقیون (مسسیرب ای فسیاز هرج. (بحرالجواهر) (اختیارات بدیمی). این کلمه از لوسیون کم گرفته شده است. (گااوبا). و رجوع به دیوخار شود. حضض. به لغت سریانی بهمعنی فیلز هرج است که درخت حضض باشد و ثمر آن مانند فیلغل است و حضض عصارهٔ آن بود، درد سیرز و یرقان را نافع است. (برهان).

لوقيون تركمانى. [نِ ثُ کَ] (تــركيب وصنى، إمركب)*كام تيغ.

لوگ. (ص) لک. اَشل. اقطع: ز آسمان هنر درآمد جم

بازشد لوک و لنگ ديو رجيم. ابوحتيفة اسكافي.

در چنین بندلنگ مانده و لوک

در چین بعد کست محمده و نوت در چنین سمج کور گشته و کر. مسعودسعد. – لنگ و لوک. رجوع به لنگ و لوک و به لک شود:

> هر بلندی که لنگ و لوک شدهست از پس و پیش آن قبول و دبور.

مسعودسه داند اید دادگی ای

ما را بهشت نباید با جمعی لنگ و لوک و درویش. (اسرار التوحید چ بهمنیار ص۱۷۱). لنگ و لوک و جفتهشکل و بی ادب

سوی او می غیر و او را می طلب. مولوی. |کسی را گویند که با هم دو زانو و کفهای دست راه برود. (برهان). آنکه به زانو و دست راه رود به طور اطفال از شدت ضعف و بستی. (غیاث). |هم چیز حقیر و زبون. (بسرهان). عاجز و زبون. (غیاث): پیل کوه کن را یارای آن نه که در گذرگاه مور لوک به رعنایی تواند خرامید و شیر دهن بسته را در ده نه که در قفس آهوی لنگ خنده تواند کرد. (اعجاز خسروی امیرخسرو از جهانگیری).

در این خرابه من آن بیزبان بینانم کهبخش خویش بهر مست لنگ و لوک آرم گشوده ام به سخا این دو دست کوته پوچ که چرخ را خود از این رشک در خدوک آرم.

مسیح کاشی. ||(۱) نوعی از شتر کمموی بارکش. (بسرهان). قسمی از شتر باشد و آن معروف است. (جهانگیری):

> روی همچو لوکان سر اندر هوا کفاز لب فشانان بگو تاکجا.

كمال اسماعيل.

در الخی شاه اسب گروک دبو در قافله نیز اشتر لوک دبو آن اشتر لوک و اسب گروک منم این در به امید میزنم بوک دبو. بندار رازی.

عجب نبودگرانبار ار فرولفزد به آب وگل که بخنی لوکگردد چونگذر باشد به نِلوانش. امیرخسرو.

سبکباری گزین تا سهل دانی از جبل پری که بختی لوک گردد چون گذر باشد به پلوانش. امیرخشرو.

رهروان ره حق بارکش و مست چو لوک ما در این ره همه را قافلهسالار سلوک. مظفر کرمانی.

مثل شتر لوک یا لک؛ مانند شتری که لوک باشد. | در تداول مردم خراسان (گناباد) شتر نر. | ابه لفت اهل سیستان به معنی عشقه باشد و آن گیباهی است که بسر درخت پیچد. مهربانک. داردوست. پیچک، عشق پیچان. | دوغی راگویند که کردان بجوشانند تا قروت

شود. (برهان). لوك. [ل] (ع مص) خائيدن. (منتهى الارب) (زوزنى) (بحر الجواهر). نرمنرم خائيدن. |إخائيدن اسب لكام را. |إدر پسوستين مردم افتادن. يقال: هو يلوك اعراضهم؛ اى يقع فيهم. (منتهى الارب).

لوکت. (سانسکریت، ل)^۴ السجمع و المحفل یسمی لوک، ج، لوکسات. رجسوع بـه مساللهند بیرونی ص ۲۹، ۸۵، ۱۱۴، ۱۵۵، ۱۶۶ و ۳۳۱ شود.

لوک. (اخ) ^۵ لوقا. نام یکی از مؤلفین اناجیل اربعه مولد انطا کیه. وفات حدود سال ۷۰ م. ذکران وی ۱۱۸ کتبر. و رجوع به لوقا شود. لوکا. (اخ) ^۶ بُسل. سیاح و بساستان شناس فرانسوی، مولد روئین (۱۶۶۴ –۱۷۲۷ م.). عتیقه شناس دربار لوئی چهاردهم.

لوكات، (اِ) ج لوك. رجسوع بـه لوک شـود. ₋ (ماللهند بيروني).

لُوَ گادیا. [لُ] (لِخ) کیکی از جزائر هفتگانهٔ ایونیا و قسمتی از یونان قدیم. امروز آن را سَسنمُر نسامند. (تسرجسمهٔ تسمدن قدیم فوستلدکولانژ ص۵۰۳).

لوگاس. [لُ] (اخ)^نام غیبگونی به عهد خشایارشا پادشاه هخامنشی. رجوع به ایران باستان ج۱ ص۷۴۲شود.

لوكالوك. (سيانسكريت، إ) تسفيره لامجمع: و وراء بحر الماء العذاب لوكالوك و تفييره لامجمع، اى التي لا عمارة فيها و لا انيس. رجيوع به ماللهند بيروني ص١١٨٠ ١ ١٢٢، ١٢٥ و ١٤٣ شود.

لوکان. (نف) آنکه به زانو و دست راهرونده باشد. (غیاث).

لوكان و لابد. [لَ نَ وَ بُدد] (ع جــملة فعليه) اگربود و ناچار.

لوکانی. (اخ)^۹ نام قسمتی از ایتالیا به عهد بسساستان در جسنوب کسامیانی. شسهری سیباریس نام بر آنجا، به سال ۵۱۰ ق.م.

خرآب شد. (ایران باستان ج۳ ص۲۳۲۴). **لوکانی.** (ا) اُزجــوحَة ۱۰. غَـناوَه. نَـرُموره. (زمخشری).

لوکانیان. (اخ) مردم لوکانی، نـاحیتی بـه ایتالیای قدیم. و رجوع به لوکانی شود. (ایران باستان ج۲ ص ۱۹۱۷).

لوكپال. [ك] (سانسكريت، إ) حفظة العالم و اهله. رجوع بـه ماللهند بـيروني ص١٢٣ شه د.

لوكترا. [لُ] (اِخ) ۱۱ يكى از بلاد يونان قـديم در ناحية بئوسيا. (ترجمهٔ تمدن قديم فـوستل دُكولانزص۵۰۳).

لوکچه. [چَ / جِ] ([) ميوهٔ کُنار. ميوهٔ ســدر. نَبقه.

لوکو. [ل ک] (اخ) نسام شهری است از هندوستان. (برهان). شهری است در هند. (حاشیهٔ لفتنامه اسدی نخجوانی):

> میشنیدم که میر ماضی را مطربی بود والی لوکر.

سعودسعد.

چگونه کرد مر آن دلهرای بی دین را نشانش چون کند از نار پیش در لوکر (کذا). عنصر ی. ۱۲

نام شهری است به افغانستان و ابدوالحسن علی بن محمد غزالی لوکری کرد از اهل این شهر است. [اقریهٔ بزرگی است بر ساحل نهر مرو در نزدیکی پنجده مقابل ده دیگری به نام بکدز، لوکر شرقی و برکدز غربی نهر باشد. یاقوت گوید که از آن جز منارهای برپا نیست و ویرانههای بسیار دلالت کند که آنجا روزگاری شهری بوده است و آن را به سال و ویران گشته بود چه بر راه هرات و پنج ده از ویران گشته بود چه بر راه هرات و پنج ده از مرو واقع است. (از معجم البلدان).

لوکرد. [] (اخ) نام قبادین فیروز پدر انوشیروان پادشاه ساسانی. (تاریخ گزیده س۱۱۲).

لوکوس. [رِ] (اِخ)^{۱۳} شاعر لاتن، مـولد رَمَّ (تولد حدود ۵۳ و وفات حدود ۹۸ م.).

3 - Lycium reomanicum.

4 - Loka.

5 - Luc,

6 - Lucas.

7 - Leucade.

ð - Leucase.

se. 9 - Lucanie.

10 - Balançoire.

11 Leuctra.

۱۲ - در لغت نامهٔ اسدی چ اقبال لوگر ضبط است به همین معنی و با همین شاهد. و ظاهراً آنکه در هند قدیم و افغانستان واقع است لوگر و آنکه در کنار نهر مرو بوده است بوکر است.

13 - Lucrèce.

^{.(}فلوگل) .Lycus - 1.

^{2 -} Lycium.

لوكوس بورُيا. [ربُ] (اخ) ارجـوع بــه بر ژیا شو د.

لوکرسیوس، [دِ] (اِخ) یکــــــــــــ از پاتریسیوسهای روم بسود که در غیاب تارکینیوس دوم بر روم حکومت کرد و مردم را بسر ضد وی بسرانگیخت و سرانجام تسارکی نیوس را خسلع کسرد و سلطنت را برائداخت. (ترجمهٔ تعدن قدیم فوستل دكولانژ ص٥٢٣).

لوكرى. (لَك) (ص نسبي) منسوب است به لوکر که دهی است بین پنجدیه و برکدیز و فعلاً خراب است. (سمعاني).

لُوكُوي. [لُكَ] (اِخ) رجوع به ابـوالحــــن علىبن محمد الغزالي اللوكري شود.

لوكوي. [] (إخ) رجوع بـه لكـرس شـود. (ترجمهٔ تمدن قديم فوستل دكولائژ ص٥٠٣). **لوکریان،** [] (اِخ) مردم لکرید^۲، ناحیتی از يونان قديم. (ايران باستان ج٣ ص١٩٧۶).

لوكزا مبورك. (إخ) (مملكت...) منطقة قدیم کنفدراسیون ژرمانی (۱۸۱۵–۱۸۶۶ م.). گیوم سوم در سال ۱۸۹۰ بدون بسرجسای گــذاردن وارث ذ کــور درگــذشت و تـاج امپراطوری لوکزامبورگ به دست آدلف ناسو افتاد. در سال ۱۸۳۰م. قسمت غربی لوکزامبورگ با بـلژیک مـتحد شـد. امـروزه لوکزامبورگ، قلمرو بزرگی را تشکیل میدهد که ۲۵۸۵هزار گز مساحت و ۲۸۵هنزار تین سکنه دارد و در میان آلمان، بلژیک و فرانسه واقسع و کسرسی آن لوکسزامسبورگ است. لوکزامبورگ در ۱۸۴۷م. قائم شد و در ۱۹۱۹ تجزیه گشت و در ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۴م. تـحت اشفال كشور ألمان بود. زبان مردم أن لهجة ژرمانی، آلمانی و فرانسه است.

لوگزامبوراگ. (اخ) ^۱ نام شهری پیایتخت منطقهٔ لوکزامبورگ. دارای ۶۳۶۶۰ تن سکنه. لوكزاهبورك. (اخ) ٥ (پـساله دو...) نــام قصری در پاریس که برای خاری دومدیسی از سال ۱۶۱۵ تا سال ۱۶۲۰ م. ساخته شد.

لوكزامبورك. (إخ)ع فرانسوا - هانري دوک دو. مارشال فرانسوی، مىولد پياريس، فرزند بوت ویل (۱۶۲۸–۱۶۹۵ م.).

لوكزاهبورگ بلژ. [ب] (اخ) ^٧ ناحتي از بلژیک. دارای ۴۴۱۸هزار گز مربع مساحت و ۲۲۲۵۰۰ تن سکنه. کرسی آن آرلن است.

لوکس. (فسرانسوی، اِ)^ تىجمل و زيباثي بيار در لباس، اشاء مزل و غيره. ||(ص) عالى فاخر. زيبا.

لوکشور.(اِ) به اعتقاد شاکمونی و تناسخیه وجودی باشد که هرگز فمانی نشمود و ارواح كامله را از قيد صور ناقصهٔ حيواني خلاصي دهد و به مرتبهٔ انسانی رساند. (برهان).

لوككال. [ك] (سانسكريت، إ) تساريخ

جمهور. رجوع بـه مـاللهند بـيروني ص٢٠۶

لوكككال. [ك] (سانسكريت، إ) تاريخ الجماعة. رجوع به ماللهند بيروني ص٢٠٧ و ۲۲۹ شود.

لوكلايه. [ئ] (إخ) دهسى جـزء دهـستان مركزي بخش لنگرود شهرستان لاهيجان واقسع در سمههزارگـزی بـاختر لنگـرود و سمه هزارگسزی شمال شوسهٔ لنگرود به لاهمیجان. جملگه، ممعندل، ممرطوب و مالاریائی. دارای ۳۱۳ تن سکند. آب آن از استخر محلي. محصول أنجا بىرنج، ابىريشم، کنف و صیفی. شغل اهالی زراعت و حصیر و پارچـهٔ نـخيباني و راه آن مـالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لوكنو. [نِ] (اِخ) (نيكلاً) مارشال فرانسه. مولد شام (يالاتينا) (١٧٢٢-١٧٩٢ م.). **لوكنو.** [نُ] (اِخ) ۱۰ لاكـــنو. شــهرى از همندوستان کسرسی ایسالت اوذه ۱۱. دارای

٣٨٧هزار تن سكنه است. رجىوع بــه لكــنهر

لوك و لنك. [كُ لَ] (تركيب عطفي، ص مرکب) رجوع به لنگ و لوک، لوک، و لنگ

> ز آسمان هنر درآمد جم باز شدلوک و لنگ ديو رجيم.

ابوحنيفة الكافي.

لوكوموتيو. [لُ كُ مُ وْ] (فـــرانـــوى، اِ) رجوعٌ به لكمتيو شود.

لوگه. [ک /کِ] (اِ) مطلق آرد راگویند، خواه آردگندم باشد و خواه آرد غیرگندم. ||آردی را نیز گویند که گندم و نخود و آنچه از آن آرد کرده باشند بریان کرده باشند. (بسرهان). آرد. پست. (جهانگری):

من که مهر تو از خدا خواهم كاروانكرنج ولوكة قند تاکیم دفع عشوه خواهی داد چند از این انتظار آخر چند.

كمال اسماعيل.

∬پنبه که پنبه دانه از او جدا کرده باشند و هنوز حلاجي نشده باشد. ||آواز گربه. ||نــال**ة** سگ. (برهان). زوزه.

لوكه كشيدن. [كَ /كِ كَ /كِ دَ] (مص مرکب) ناله کردن سگ و گربه و مانند آن. **لوکیانوس.** (اخ) قسیصر روم. رجسوع ب لوئىيوس ارلينوس وروس كنعدوس شنود. (ایران باستان ج۳ ص۲۵۸۹).

لوكيدن. كونخيزه (مص) غيريدن. كونخيزه کردن.درشت و ناهموار رفتن. (جهانگیری). خزیدن. درشت و ناهموار به راه رفتن. با زانو و کف دست و نشسته به راه رفتن طفلان را نیز گويند.(برهان).

لوكيوس. (إخ) يكى از منسوبان بولس است. (رسالهٔ رومیان ۲۱:۱۶) و در تقلید وارد است که او اسقف کنخریا و دور نیست که همان خبود لوكيوس ٢ بيائند كيه شخصي قيرواني و يكي از معلمين انطا كيه بود (اعمال رسولان ۱:۱۳). (قاموس کتاب مقدس). **لوگو** - (فرانسوی، اِ)۱۲ کلمهٔ فرانسه به معنی سفینهٔ کوچکی خاص سیر در سواحل. **لوگو.** [لُگ] (اِخ) شهري به هند: چگونه کرد مر آن دلهرای بیدین را نشانش چون کند از باز پیش در لوگر.

|اناحيتي به افغانستان. رجوع به لوكر شود. **لُوگُو.** [لُ گُ] (اِخ) (رودخانهٔ ...) نــام رودی است که نزدیک قصبهٔ پروان از آبادی های نزدیک به غزنین سرچشمه دارد. (از تماریخ مغول تأليف اقبال ص ٤١).

لول (إمص) اسم از لوليدن. رجوع به لوليدن

لول.(ص) طافح. مست مست: مست لول؛ شوله مست. سیاهمست. مست طافح، سخت

لول.(ا) لوله (در تفنگ)^{۱۳}.

حو لول؛ دارای دو لوله ۱۴.

یک لول؛ دارای یک لوله.

∥در اصطلاح تریا کیها،لوله: یک لول یا دو لول تريا ك؛يك يا دو لوله ترياك. [الولة ابريز. (غياث).

لول.(ص) بیشرم و بیحیا را گویند و لولی كه قحبه و فاحشه باشد منسوب به أن است. (برهان). لور. (جهانگیری):

گر همی گویم لول و ور نمی گوئیم گول چون کلنده بر لب دولیم و تکتک میزنیم. مولوي.

|(اِ) بى شرمى. بيحيائي. (از غياث). **لول.**(اِ) رجوع به لور شود. (گااوبا). **لُولاً.** [لُ / لُ] (اِ) ^{۱۵} لولب آهني کـه وسـيلهٔ اتصال لنگرهای در به چهارچوب و گشاد و بند در است.

لولای توهمی؛ نوعی از لولا که جیفتها از

^{1 -} Lucrèce Borgia.

^{2 -} Locride.

^{3 -} Luxembourg [Ksanbour].

^{4 -} Luxembourg [Ksanbour].

^{5 -} Luxembourg [Ksanbour].

^{6 -} Luxembourg [Ksanbour].

^{7 -} Luxembourg Belge.

^{9 -} Luckner [nèr].

^{10 -} Lucknow.

^{11 -} Aoudh. 12 - Lougre. 13 - Canon.

^{14 -} Fusil à deux canons.

^{15 -} Charnière. Vis. Fiche à bouton.

یکدیگر جدا نگردند.

- لولای چاکدار؛ نوعی لولاکه دو قسمت متحرک آن از یکدیگر جداگردد. مقابل لولای درنیا و لولای توهمی.

لولای درنیا: نوعی از لولاکه دو قسمت
 متحرک آن از یکدیگر جدا نشود.

لولا. [لَ / لُو] (هندى، إ) به هندى سيستان است. (تحفة حكيم مؤمن).

لولا. [لَ /لُو](اِ)غليواج باشد و آن را خاد و زغن نيز گويند.(جهانگيري).

لولا. [ل] (ع ق مركب) (از: لو، اگر + لا، نه) اگرند. (ترجمان القرآن جرجانی): ولولا؛ اینكه. و اگرنه اینكه: لولا اجتبتها؛ چرا فرانهادی آن را از خویشتن. (ترجمان القرآن جرجانی).

لولاء . [لَ] (ع إ) سختى. |إكرند. (سنهى الارب).

لولائي. [لَ /لُو] (ص نسبی) منسوب به لولا. |الولافروش. آنکه لولا فروشد.

لولارد. [ل] (اخ) بانی مذهبی در قرن چهاردهم میلادی در انگلستان. گویند در فلمنک بزاده و در آلمان آغاز نشر مذهب خویش کرده است و بیستهزار کس بدو گرویدهاند.وی اکثر آئینها را رد و انکار کرده است، پس از محکومیت به اعدام از طرف محکمه انقلابی (انکیزیسیون) در ۱۳۲۲ م. در قولونیه (کلنی) به آئیس سوخته شد.

لولافروش. [لَ/لُوثُ](نف مركب) آن كه لولا فروشد. لولائي.

لو لافروشی. [ل/لُو ث] (حامص مرکب) عسمل لولافسروش. ||(إ مسرکب) مسحل لولافروشی. منازهٔ لولافروشی.

لولاک. [ل] (عجملهٔ اسمیه) (از: لو + لا + کضیر) اگرنبودی تو.

- خواجهٔ لولاک یا سید لولاک؛ رسول اکرم. صلوات الله علیه و اشاره است به حدیث قدسی که خدای تعالی خطاب به او علیه السلام فرموده است: «لولاک لما خلقت الافلاک»؛ اگر تو نبودی آسمانها نیافریدمی:

تنش محرم تخت افلا كبود

سرش صاحب تاج لولا کبود. ترا عز لولاک تمکین بس است

ثنای تو طه و یس بس است. سعدی. خواجهٔ لولاک و سلطان رُسل

نظامي.

مقتدا و رهنمای جزء و کل. **لو لاک**. [ل /لو] (ا) انجیر قرمز است که در پایان فصل میرسد (در تداول گنآباد خراسان). **لو لاک**. [ل] (اخ) دهی از دهستان کسلیان، بخش سوادکوه شهرستان شاهی، واقع در هشت هزارگزی خاوری زیر آب. کوهستانی، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۵۰ تین سکنه. آب آن از چشیمه و رود کسلیان.

محصول آنجا برنج و غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لولاک کسلیان. [ل ک س] (اخ) دهی از دهستان کسلیان بخش سوادکوه شهرستان شاهی. واقع در ده هزارگزی خاوری زیر آب. کوهستانی، معتدل، مرطوب و سالاریائی. دارای ۱۰۰ تسن سکند. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راه آن مسالرو است. (از فسرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لولاً حُور [لَ / لُوكَ) (ص مركب) لولائس. لولافروش. آن كه لولا فروشد. لولاساز. آنكه لولاسازد.

لولا گرى. [لَ / لُو گَ] (حـامص مـركب) عـمل لولا گر.

لولان. (نف، ق) در حال لوليدن. رجوع به لوليدن شود.

لولانج. [ل / لو] (ا) بىشك همان گولانج است كه به تصعیف خوانده اند و گولانج حلوائی است. رجوع به گولانج شود. لابىرلا. (آنندراج) (برهان)، لولانچ. (برهان).

لولانچ. [لُ / لُـو] (ا) لولانج. رجـوع بـه گولانجشود. لابرلا. (برهان).

لولاً نک. [نَ] (اً) لورانک. دبــهٔ روغـــن و ظرف برنجی بزرگ که روغن و امــثال آن در آن کنند. لولاور. (برهان).

لولاور. [وَ] (ا) لولانک. (بــــرهان) (جـهانگیری). دبهٔ روغن و ظرف برنجی بزرگ. (برهان). لورانک.

لُوَلَاى نُودَبَانُ. [لَ / لُو يِ نَ دِ] (تركيب اضافى، [مركب) نوعى اذ لولا.

ا **لولب.** [لَ / لُو لَ] (اِ) لولا ^ا. ||نر و سادمای. [آتِلت: آهنین پس در. (مهذب الاسماء) ^۲.

ِ **لُولُبِ.** [لُ لُ] (ع إِ) أَبِ بِـــيار كه جهت بسیاری و تنگی دهانهٔ کماریز وقت جمریان بگردد و گردابش مانند بلبل کوزه شـود. آب بسیار که جهت بسیاری و تنگی دهانهٔ کاریز یا ماشوره به وقت برآمدن گردان و بر صورت نایژه باشد. (منتهی الارب). ∥چرخشت. دستگاه عصاره کشیدن: ۳ یـوخذ مـن حبّ آلاس... فيدق و ينخرج عنصارته بىلولب و تؤخذ العصارة و تصير في اناء. (ابنالبيطار). **لولت.** [لو لَ] (إخ) مـوضعى بـه مـازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۲). دهميي كوچك از دهممتان بمندرج بخش دودانگــــــهٔ شــهرستان ســــاری واقـــع در بیست هزارگزی شمال کهنهده، کنار راه مالرو عمومی دودانگهٔ ساری. دارای ۸۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). **لولخان.** [لَ لَ] (اِخ) مــوضعی است. (از

معجم البلدان).

لول خوردن. [خسوّرُ / خُرُ دَ] (مص مرکب) لولیدن. لول زدن: میان دست و پیای مردم لول میخورد؛ میلولد. رجوع به لول زدن شود.

لولده. [لو لُ دِ] (اِخ) نام موضعی به تنکابن مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۰۶).

لول (او ل) (() از اسمای خدای عزّ و جل. (شعوری). (و ظاهراً کلمهٔ لرلر یاگرگر باشد). لول زدن از د) (مص مرکب) لولیدن. لول خوردن. جنیدن در جای خویش، چنانکه کرمهای خرد دراز سرخ در خشکی یا در آب. تَمَلَمُل.

لول شدن. [ش دَ] (مص مرکب) مستِ مست شدن. سخت مست شدن. سیاً مست شدن.

لولع. [لَ لَ] (ع إِ) سياحي سر يستان. (منهي الارب).

لولغ. [] (اخ) نام دهى است به خلّخ. (حدود العالم).

لولک. [ن] (اخ) دهی از دهستان گردیان بخش سلماس شهرستان خوی. واقع در سیهزارگزی جنوب باختری سلماس. دره و سسردسیر. دارای ۷۰ تین سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلمداری و صنایع دستی آنان جاجیمهافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

لولک آباد. [ل] (اخ) دهی جزو دهستان خسی یگلو از بخش ماهنشان شهرستان زنسجان، واقع در ۲۴هزارگزی خاوری ماهنشان، سر راه عمومی غنی یگلو به زنجان. کوهستانی و سردسیر. دارای ۵۳۶ تن سکنه. آب آن از چشمه سار. محصول آنجا غلات و میوه جات. شغل اهالی زراعت و قالیجه بافی و راه آن مالرو است و از ازمنه قدیم قبله خرابه ای دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران خوابه ایران کید.

لولکی، [ل] (اخ) ده کوچکی از دهستان اشکسور پائین بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۴۱هزارگزی جنوب رودسر و پنجهزارگزی جنوب خاوری پلرود. دارای ۵۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ح ۲).

لولمان. [لو ل] (اخ) دهمی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در ششهزارگزی شمال باختری فومن. جلگه،

در همین جا).

 ^{1 -} Charnière, Vis. Fiche à boulon.
 ٢ - در يک نيخۀ خطی مهذب الاسماء: لولو.
 3 - Pressoir.

معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۴۴۵ تن کند. آب آن از رود ماسوله. محصول آنجا برنج، توتون سیگار و ابریشم. شغل اهالی زراعت است و از فومن و صومعهسرا اتومیل میرود. چهل باب دکان دارد و روزهای شبه آنسجا بازار عسمومی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لولمان. [لو ل] (اخ) بسسازاری است در پنجه هزارگزی خاور کوچصفهان، سر راه شوسه به لاهیجان. این بازار در اراضی قراء رودبارکی و پیربست واقع شده، در حدود یک سد باب دکان دارد و روزهای یکشنه و چهارشنبه بازار عمومی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لولند گی. [لو لَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لولنده.

لولنده. [لو لُ دَ / دِ] (نف) که لولد. کـه لول خورد. که در جای خویش جنید، چون کـرم در خشکی یا آب.

لولنگ. [لو لِ] (اِ) لولهنگ. لولهین. ابریق و آفتابهٔ گلی. ابریقی که از گل سازند.

لولنگش آب مسیگیرد؛ صساحب، نام است و عنوانی دارد. رجوع به لولهنگ شود.

لُؤَلُوْ. [لُ: لُ:] (ع إ) مرواريد خُرد. مقابل دُرٌ و مروارید درشت. دُرّ.گوهر. جوهر ۱ گهر. دانهٔ مرواريد. مرواريد. (از ترجمانالقرآن جرجاتي) (منتهي الارب). مرواريد خوشاب. (مهذب الاسماء). مرجان (پیش تازیان، به قول اسدى در لغت نامه). ج، لآلي. و بمعضى گفتهاندکه این کیلمه اطبلاق شبود تنها به مروارید درشت و صغار آن راکه مرجان باشد لؤلؤ نخوانند و بمعضى خىلاف آن گىفتەانىد. مروارید و آن اعـم است از درّ و مـرجــان؛ و اللوءلوء جنس يشتمل على نـوعيه مـن الدر الكبار و المرجان الصغار كما قمال ابوعبيدة بـانالدر كـبـار الحب و المـرجــان صــغاره و اللوءلوء يجمعهما. (الجماهر للبيروني). فيه اربعة لفات: لؤلؤ بهمزتين، لولو بغير هـمزة، و بهمز اوله دون ثبانيه (لؤلو) و عكب (لولؤ). معتدل، في الحر و البرد يفرح و يقوى القلب و الباه جداً. الشربة منه دانقان و فيه خواص کثیرة.حکیم مؤمن گوید: به فارسی مروارید و به ترکی اینجی نامند و بزرگ مقدار او مسمی به درً است و آنچه در صدفی منحصر به یکی باشد با وجود بزرگی درّ یتیم نامند و گویند تا سه مثقال ممکن است و از خواص اوست که چون در صدف به نهایت نمو رسد باز به تدریج به تحلیل میرود، مانند تسمر نبات و بهترین او عمانی سفید مىدور بىزرگ است و زبونترین او قلزمی و آنچه سیاه و ریز و مایل

به سیاهی باشد و سیاه و زرد و غیر میدور و

سوراخدار او مستعمل اطبا نیست. روغـن و عرق بوهای کریهه مضر او و جوشانیدن او در آب ترنج و مالیدن به سنباده رافع چرک او و رفع زردی آن و از اسرار است. در آخیر دوم سرد و خشک و در تفریح قبوی تر از طبلا و غواص در اجزای بدن و ملطف و مقوی اعضا و رافع انواع خفقان و خوف و فزع سوداوی، و جهت اسهال مراري و دموي و ضعف جگر و گرده و امراض و بـدبوئي دهـان و حـصاة و حرقتالبول و سدد و يرقان و رفع سموم و وسواس و جنون و ربو و ذرورا، و جهت قطع سيلان اعضا و التيام زخمها، و اكتحال او جهت رمد و سلاق و ظلمت بصر و بياض و سبل وکمته و سنون او جهت پا ککردن دندان و تقویت لئه. طلای محلول او به قول ارسطو رافع برص است در تطلیه اول و غیرمحلول او جهت جذام و جميع آثار و فيرزجية او را در منع حمل مجرب دانستهاند و نگاه داشستن او مقوى دل و در دهان داشتن او جهت ازالهٔ غم و ضمعف دل مؤثر و گویند مبضر مثانه و مصلحش بسداست و قدر شربتش تا نيم مثقال و بدلش صدف سفيد است و طريق حل او در طریق پنجم از دستور اول مذکور است. (تحفة حكيم مؤمن).

صاحب اختیارات گوید: به پارسی مروارید خوانند. نیکوترین سبید و یا ک بود طبیعت آن سرد و خشک بود و لطیف و درد دل را نافع بود. خفقان و غم و نفث دم را نافع بمود و شربتی از وی دو دانگ بود و ریشهای چشم را نافع بود و مقوی آن بود و صحت چشــم را نگاه دارد و گویند مضر بود به مثانه و مصلح آن شیر بود و بدل آن یک وزن و نیم آن صدف صافی بود. ابنزهر گوید: در دهان نهند قوت بدل دهد. (اَتَحَيَّارَات بديعي) .ضرير انطا كي در تذكره أرذنهمدن معروف كبارهالدّر و الفريدة في صدفتها هي اليتيمة واصله دود يخرج في نيان فاتحأ فمه للمطر حتى اذا سقط فيه انطبق و غاص حتى يبلغ اواخر اكتوبر و قيل يضرب عروقأ كالشجر اذا بىلغ انىحلت فيهو حيوان في الاولى نبات في الثانية معدن فيي الشالتة و اجوده الكبير الابيض الشفاف المدحرج الرزين الكائن بيحر عمان و اردؤة الصغير الاسود القلزمي و هو بارد يسابس فسي الثالثة يعادل الذهب في التفريح بل هو اعظم و يمنع الخفقان و البخر و ضعف الكبد و الحصى و ضعف الكلي و حرقة البول و السدد و البرقان و امسراض القبلب و السيموم و الوسبواس و الجنون و التوحش و الربو شــربأ و الجــذام و البرص و البهق و الآثمار مطلقاً خصوصاً بالطلاء ويقطع الدم ويسدمل القسروح ذرورأ و الرمد و السلاق و ضعف البصر و البياض و السبل و الكمتة كحلا و يجلو الاسنان و يقع في

التراكيب الكبار وينذهب الذوسنطاريا و احتماله يمنع الحمل مجرب وحمله ينقوي القلب بالخاصية و اجود ما استعمل مملولا بان يغمر في قارورة بحماض الاترج و تدفن فيي الزبل اصالة او في خل و هو فيه و منه مصنوع من صغاره او صافي صدفه اذا قوم كالعجين بما ذكر و مزج بصاعد الزنبق عن الملح و الزاج بميزان الترزين و غمس بمحلول الطلق و دور من غير مس باليد و ثقب بفضة او شعر خنزير و جفف و شوى في السمك (و من خواص محلوله) تخليص الكبريت و عقد الزئبق بما ذكرفي الصابون و هو عمل مجرب و تسعيطه يحل الصداع و مما ينقى او ساخه ان ينقلي بماءالارز و يعرك بالمنبادج و تضرهالادهان و الاعراق و الروائح الكريهة و شربته الى نصف مثقال – انتهى.

فلقشندي گويد: اللؤلؤ و هو يتكوّن في باطن الصدف، و هو حيوان من حيوان البحر الملح. له جـلدٌ عـظمي كـالحلزون و يـغوص عـليه الغؤاصون فيستخرجونه من قنعر البحر و يصعدون به فيستخرجونه منه و له مغاصات كثيرة الا أنَّ مظانَّ النفيس منه بسرنديب من الهند و بكيش و عمان و البحرين من ارض فارس و افخره من جزيرة خارك بين كيش و البحرين. اما ما يوجد منه ببحر القلزم و سماير بلاد الحجاز فردي و لوكانت الدرة منه فسي نهاية الكبرلانه لايكون لها طائل ثمن. و جيد اللؤلؤ في الجملة هو الشفاف الشديد البياض، الكبير الجرم، الكثير الوزن، المستدير الشكل، الذي لا تضريس فيه ولا تفرطح و لا اعوجاج. و من عيوبه ان يكمون فيي الحية تـفرطح او اعوجاج، او يلصق بها قشر، او دودة او تكون مجوفة غيرمصمتة. او يكون ثقبها متسعاً. ثم من مصطلح الجوهريين انه اذا اجتمع في الدرة اوصاف الجودة، فمازاد على وزن درهمين. و لوحبة يسمى دراً، فان نقصت عن الدرهمين، ولوحبة سعيت حبةً لؤلؤ وان كانت زنتها اكثر من درهمين و فيها عيب من العيوب، فبانها تسمى حبة ايضا. و لا عبرة بـوزنها مـع عـدم اجتماع اوصاف الجودة فيها, و تسمى الحبة المستديرة الشكل عند الجموهريين الفأرة، و في عرف العامة: المدحرجة غــلطان – و مــن طبعالجوهر انه يتكؤن قشورأ رقاقأ طبقة على طبقة حتى لو لم يكن كدلك، فليس على اصل الخلقه بل مصنوع. و من خواصه انه اذ اسحاق و سقى مع سمن البقر نفع منالـــموم. و قــال ارسطوطاليس: من وقف على حل اللؤلؤ من كباره و صفاره حتى يصير ماءً رجـراجاً ثـم طلي به البرص اذهبه. و قيمةالدرة التي زنتها درهمان وحبة مثلاً او وحبتان مع اجتماع

^{. (}لكلرك در ترجمهٔ جوهر) . 1 - Perla

شرائط الجودة فيها سبعمائة دينار. فـان كـان اثنتان على هذه الصفة كانت قيمتها الفي دينار كل واحدة الف دينار لاتفاقهما فسي النـظم. و التي زنتها مثقال و هي بصفةالجودة قيمتها ثلاثمائة دينار فان كان اثنتان زنتهما مثقال و هما بهذه الصفة على شكل واحد لا تـفريق بنهما في الشكل و الصورة، كانت قيمتهما اکثرمن سبعمائة دينار و قد ذکرابنالطوير في تاريخ الدولة الفاطمية انهكان عند خبلفائهم درة تسمى اليتيمة، زنتها سبعة دراهم تبجعل على جبهة الخليفة بين عينيه عند ركسوبه فسي المواكب العظام. و يـضره جـميم الادهـان و الحموضات باسرها لاسيما الليمون و هج النار و العرق و ذفر الرائحة و الاحتكاك بالاشياء الخشنة، و يجلو ماء حماض الاترج الااذا اشج علیه به قشره و تقص وزنه. فــان کــانـت صفرته من اصل تكونه في البحر فلاسبيل الي جلاتها. (صبح الاعشى ج٢ ص٩٥): میان ما دو تن آمیخته دو گونه سرشک

چو لولوئي كه كني با عقيق سرخ همال.

اغاجي. لم از لؤلؤ و گوهر شاهوار

فردوسي. هم از دیبه چین سراسر نگار. دلآرام را رخ پر از شرم کی

سمن لاله شد لاله لؤلؤ ز خوى. فردوسي. مذحش اندر طبعهای شاعران لؤلؤ شده همچنان كاندر صدفها قطرهٔ باران شود.

عنصري.

عنصری.

ز خون دشمن او شد به بحر مغرب جوش فکند تیر یمانیش رخش بر عمان به بجر عمان زآن رخش صاف شد لؤلؤ به بحز مغرب زآن جوش سرخ شد مرجان.

آ کنده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار.

موچهری ز کارنامهٔ تو دارم این شگفتیها بلی ز دریا آرند لؤلوی شهوار.

ابوحنيفة اسكافي.

چون لؤلؤ شهوار نبائيد جو اگرچند جو را بگزیند خر بر لؤلوی شهوار.

ناصرخسرو.

نشد بیقدر و قیمت سوی مردم ز بىقدرى صدف لؤلوى شهوار.

ناصرخسرو.

شکم پر ز لؤلوي شهوار دارد مشو غره خيره بر وي چو قارش.

ناصرخسرو (ديوان چ مينوي ص٣٣٥). شور است چو دریا به مثل ظاهر تنزیل تأويل چو لؤلؤ است سوى مردم دانا.

ناصرخسرو.

به لؤلؤ از او فرق گردون مزین به قیرو از او روی عالم مقیر.

زآنکه سنگ گرد را هرچند چون لؤلؤ بود گرشنشناسی تو بشناسدش مرد لؤلوی. یکی دریاست دین عالم پر از لؤلوی گوینده

اگر پر لؤلوي گوياكسي ديدهست دريائي. ناصرخسرو.

همچو لؤلؤ كند اي پور! ترا علم و عمل ره باب تو همين است بر او بر ره باب. ناصر خسرو.

وأن ابر همچو كلبة ندّافان ا كنون چو گنج لؤلؤ مكنون است.

ناصرخسرو.

گیتی بهشت آیین کند ناصرخسرو. پر لؤلؤ و نسرين کند. گرچه به چشم عوام سنگچه چون لؤلؤ است لیک تف آفتاب فرق کند این و آن. خاقانی. به آب تیره توان کرد نسبت همه لؤلؤ ببین که لؤلؤ روشن به آب تیره چه ماند.

خاقاني.

چو کشتی شو عنان از پاردم ساز خاقاني. در این دریا که لولوئی ندارد. چو دریاگشت چشم من ز شوقت

عطار. چگونەلۇلۇ مكنونت جويم. كەدر بحر لۇلۇ صدف نيز ھىت

درخت بلند است در باغ و پست. سعدی. سبهرش به جائی رسانید کار كەشد نامور لۇلۇ شاھوار. سعدى.

||مجازاً اشك:

بودم آنگه رَ لفظ لؤلؤبار بارم اكنون ز ديدگان ل**ؤل**ۇ. سوزني. در آن اندوه میپیچید چون مار

نظامي. فشاند از جزعها لؤلوی شهوار. ز لؤلؤ عقدهها بر ماه مىبست. نظامي.

شتشتی بدو چشم تو که دارد

📜 چشمی و هزار دانه لؤلؤ. سعدی. امجازاً باران: دو نرگس شدش ابر لؤلؤ فکن

به باران همی شست برگ سمن. اسدی (گرشاسبنامه).

> به دیبا پیوشید نوروز رویش به لؤلؤ بشت ابر گرد عذارش.

ناصرخــرو.

|مجازاً دندان: لؤلؤافشان كند دو جزع مرا عشق أن لعل لؤلؤ أكنده.

سوزني. به لاله تختهٔ گل را تراشید نظامي. به لولؤ گوشهٔ مه را خراشید.

چونصبح خوش بخنديد از بيست وهشت لؤلؤ من هست نيست گشتم چون سايه در جمالش. خاقائي.

لبت بديدم و لعلم بيوفتاد از دست سخن بگفتي و قيمت شكست لؤلؤ را. سعدي.

نه مروارید از آب شور خیزد ورا در آب شيرين است لؤلؤ. سعدی. لؤلؤ چە قدر دارد اندر ميان بحر

گوهر چه قیمت آرد اندر حمیم کان. |اگاو دشتی. ج، لئالی. (منتهی الارب). ||نام نوعی از تیغ یمانی است که نشانهای جـوی [آن] ژرف باشد و گوهر او گرد نماید چـون مرواريد. (نوروزنامه). ||نام نوعى خرما. **لولو.** (اِ) ا قسمی سگ کوچکجئه درازپشم. ||فاروغ. یک سر دو گوش.کُخ. بُغ. صـورت مهیبی که برای ترسانیدن اطفال سازند. (آنسندراج) (برهان). وجبودي وهمي كه بچههای خرد را بدان ترسانند. بخ. مترس اطفال. ضاغث. ضاغب. لولوخرخره. لولوخرناس. صورتی مهیب که بدان کیودکان 🐣 را ترسانند. صورتی وهمی که بدان اطفال را ترسانند و گاه زنی با پوستینی وارون در بر و

- امثال:

لولو ممه را برده یا آن ممه را لولو برد. **لولو،** [لَ /لُولَ /لُو] (ص) لوالو. مردم سِک و بي تمكين. (أندراج) (برهان).

دیگی بجای کلاه بر سر به اطفال خود را نماید

و این بس زشت و مخالف اصول تربیت اطفال

لولو، [لَ / لُو لَ / لُو] (إ) لولب. نر مادهُ بند أهنين پس در. (مهذب الاسماء) . لولا. و رجوع به لولا شود.

لولو. (اِخ) نام طایفهای از ایلات کرد کـه در زنگار مکن دارند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۷ شود.

لولو. (اخ) نام کسی که با کسیایون دختر صور ملک کشمیر از کشمیر آمده بود و کسایون را بهمن پستر استفندیار بنه زنسی کنرده بنود و کسایون با این لولو سر داشت و بهمن به عشق کمایون و به گفتار او همه گنج و سپاه در دست لولو نهاد تا همهٔ بزرگان را به دیشار و ِ ـ بخشش بنده كرد و قصد گرفتن بهمن كردند تا 📆 دانسته شد و بهمن با بارین پرهیزگار که رستم فرستاده بودش بگریختند و به مصر افتادند و بعد سالها داماد ملک مصر گشت و سپاه آورد تا پادشاهی از دست لولو بیرون کرد، کسایون را بکشت و لولو را به شفاعت بزرگان بخشید و از پادشاهی بفرستاد (یعنی از کشور اخراج كرد)...(مجمل التواريخ و القصص ص٥٣). لولو. (اخ) دهي از دهستان سوسن بخش ايذة شهرستان اهواز واقع در ۴۳۰۰۰گزیشمال خاوری ایده. کوهستانی و معتدل. دارای ۲۶۵

1 - Loulou.

٢ - در دو نسخهٔ خطى مهذب الاسماء لولب بجای لولو آمده است و صحیح مینماید، چه دب، به دواو، قلب شود.

تن سكنه. آب أن از چشمه. محصول أنجا غلات. شـغل اهـالي زراعت و راه آن مـالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶). **لولو.** [لَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان چناران بسخش حسومة ارداك شمهرستان مشهد. کوهستانی و معتدل. دارای ۱۱۵ تین سکند. آب آن از رودخانه. محصول آنـجا غــلات، چفندر و سیبزمینی. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فـرهنگ جغرافيائي ايران ج ٩).

لؤلؤ آ كنده. [لُهُ لُهُ كَ دَ / دِ] (نـــف مركب) به لؤلؤ انباشته. ير از لؤلؤ:

لؤلؤافشان كند دو جزع مرا

عشق أن لعل لؤلؤ أكنده. سوزئى، **لؤلؤافشان،** [لَءْ لَءَأَ] (نـــف مــركب) فشانندة لؤلؤ:

لؤلؤافشان توئي به مدحت شاه

خاقاني. عقد پروین بهای لؤلؤ توست. [مجازاً گريان:

لؤلؤافشان كند دو جزع مرا

عشق أن لعل لؤلؤ أكنده. سوزنی. لَوْلُوْ اِفْسَانِي . [لُهُ لُهُ أَ] (حامص مـركب) عمل لؤلؤ افشان: .

ابر نایافته از کف جُوادش تعلیم

لؤلؤافشاني برباغ و بساتين نكند. سوزني. **لۇلۇئى.** [لُ ءْ لُ] (ص نــبى) مـنــوب بـە

> پیراهن لؤلؤئی برنگ کامه وأن كفش دريده و به سر بر لامه.

مرواریدی. |الؤلؤفروش. (سمعاني). ||مرواريـدک و آن قسمی آبله است. ||شیوهای از خط: و ایس آلت (یعنی قلم) که یاد کرده آمـد ســه گـونه نهادهاند: یکی محرف تمام و آن خط کز آن آید ان را لجینی خوانند، یـعنی خـط سـیمین و دیگری مستوی و آن خطکز آن قلم آید آن را عسجدی خوانند، یعنی خمط زریمن و سموم محرف تمام و مستوى و آن خط كز آن قبلم آید آن را لؤلؤئی خوانند، یعنی مسرواریـدین.

لُوْلُوْئِي. [لُ: لُ] (إخ) ظاهراً شاعرى است باستانی. شمس قیس رازی این دو بیت از وی نقل كند در صنعت سياقةالاعداد و گويد: هم سياقةالاعداد است و هم تبين و هم تفسير: سه چیز تو از سه چیز دایم به عذاب روی از خط و خط ز زلف و زلفت از تاب سه چیز من از سه چیز پیوسته عذاب جان از دل و دل ز دیده و دیده ز آب.

(المعجم ج تهران ص۲۸۶). دو بیت دیگر او در لغتنامهٔ اسدی به شاهد لغات آمده است، یکی به شاهد لغت صندل: فکند از بر نار صندل نگار

که تا بر تنش کم کند زخم خار. دیگری به شاهد لغت پیازکی: لعل پیازکی رخ تو بود و زردگشت اشكم ز درد اوست چو لعل پيازكي. **لؤلؤئي.** [لُ: لُ] (إخ) مـحمدين أحـمدين عمر. زاویه سنن ابیداود. (منتهی الارب).

لؤلؤئي، [لُ: لُ] (إخ) محمدصالح. رجوع به محمدصالح شود. (نـمونهٔ خـطوط خـوش كتابخانة شاهنشاهي ايران).

لَوْ لُوْتُي، [لُ: لُ] (إخ) حــنبن زياد لؤلؤثي. فقیه، مکنی به ابوعلی. از اصحاب ابوحنیفه و شا گردان او. او راست: كتاب ادبالقاضي، كتاب الخصال، كتاب معانى الايمان، كتابالخراج، كتابالوصايا. كتابالفرايض و هم كتاب امالي في الفروع و غيره. يحييبن آدم گفت: فقیه تر از حسن بن زیاد ندیدم، شغل قضا بگرفت و سپس از آن استعفا گفت. وی به سال ۱۸۴ه.ق. درگذشت. (طبقات الفقهاء ص۱۱۵). یکی از مشاهیر فقهای حنفی است در پارهای از مسائل با امام ابویوسف اختلاف داشت. دوازدههـــزار حـــديث از ابــنجريح روایت کند و چندین اثر در فقه و حمدیث از خود به یادگار گـــــــــــال ۱۸۴ هـ.ق. درگذشت. زرکلی گوید: حسنبن زیاد. مکنی به ابیعلی. از مردم کوفه و قاضی و فقیه و از اصحاب ابوحیفه بود و از وی سماع حدیث کردو به مذهب او در رأی عالم بود پـه سـال ۱۹۴ ه.ق.قسضاوت کیوفه ییافت و پس از چــندى استعفا كـرد. از كـتب اوست: ادبالقاضي، معانىالايمان، النفقاتالخراج، الفرائض، الوصايا الاماني. و نسبت او بفروش لؤلؤ است (وفــــات ۲۰۴ هـ.ق. / ۸۱۹م.). (الاعسلام زركيلي ج ١ ص٢٢٤). در تاريخ وفسات الجاخبتلاف است حماج خليفه ذيمل «ادبالقاضی» ۱۸۲ و بعضی ۱۸۴ و بـرخــی ۲۰۴ نوشتهاند و ظاهراً تاریخ وفیات هیمان ۲۰۴ است که سمعانی نیز تبصریح کبرده و تاریخ ۱۸۲ و ۱۸۴ که بعضی سال وفات او دانسته اند تصحیفی باید باشد از ۱۹۴ سال قضاوت وی در کوفه. و رجوع به فوائد الهیة ص ۶۰ و انساب سمعانی شود.

لؤلؤلى الزركشي. (لُهُ لُ نِي يُنزُ زَكَ) (اِخ) ابوعبدالله محمدبن ابراهيم زركشيي. او راست: تاريخ الدولتين الموحدية و الحفصية. (معجم المطبوعات ج٢).

لَوْلُوْبِارٍ. [لُ: لُ:] (نف مركب) آنك لؤلؤ بارد. مجازاً اشكبار:

بودم آنگه ز لفظ لؤلؤبار

بارم اكتون ز ديدگان لؤلؤ. سوزني. **لُوْلُوْبِنْد.** [لُ: لُ: بَ] (نمف مركب) به لؤلؤ باز بــــه. دارای لؤلؤ: لب چو مرجان و ليک لؤلؤېند

تلخ پاسخ وليک شيرين خند. نظامي. **لولویی.** (اخ) نام قدیم بلوکی در زاگرس که میان بغداد و کرمانشاهان کنونی واقع است. (از ترجمهٔ تاریخ ایران سرپرسی سایکس ص ۸۸) (از ایران باستان ج۱ ص۱۱۶). | نام ساكنين اين نواحي.

لولوبيوم. (إخ) نام قديم سرزميني واقع در مغرب ایسران و شدمال دیداله و آن بسر طبق مندرجات رساله جغرافيائي كه در عهد سارگن نوشته شده به تصرف سارگن درآمده بوده است. (تاریخ کرد ص۲۳).

لَوْلُوْ يَاشِ. [لُهُ لُهُ] (نــــف مـــرکب) لؤلؤ پائنده. فشاندهٔ مرواريد.

لؤلؤ تو. (لُ:لُ ءِ تَ) (تــركيب وصــغى، إ مرکب) مرواریند رخشیان و آبندار و منجازاً اشک و دندان:

بشويدش عارض به لؤلؤ تر

بالايدش رخ به مشكين عذار. ناصر خسرو. به گیسو در نهاده لؤلؤ زر

نظامي. زدە بر لۇلۇ زر لۇلۇ تر.-اگرده در صدف شدِلؤلؤ تر

نظامي. بنگ خویشتن در دادگوهر. **لولوخرخر.** [خُ خُ] (إمركب) لولوخرخره. رجوع به لولو شود.

لولوخرخره، [خُ خُ رَ / رِ] (إمركب) لولو. رجوع به لولو شود.

لؤلؤ خشاب. [لَ: لَ ءِ حُ] (تركيب وصفى، إمركب) رجوع به لؤلؤ خوشاب شود:

لب شيرينش چون تېسم كرد

عطار. شور در لؤلؤ خشاب انداخت. **لؤلؤ خوشاب.** [لُهُ لُ ءِ خوَ / خُ] (تركيب وصفى، إمركب) لؤلؤ آبدار. لؤلؤ تر. باجلا: بگو که لفظی از آن هست لؤلؤ خوشاب بگو که معنی این هست صورت فرخار. ابوحنيفة اسكافي.

> يارة خون بود اول كه بود نافة مشك قطرة آب بود ز اول لؤلؤ خوشاب.

ناصرخسرو.

به باد نمرود از سهم کرکس پران به ریش فرعون از نظم لؤلؤ خوشاب.

|مجازاً دندان آبدار و شفاف: ز لؤلؤ خوشاب بگشاد بند برآمیخت شنگرف وگوهر به قند. فردوسی.

برد زنجیر زلف تو دل من عطار. قفل بر لؤلؤ خوشاب مزن.

لؤلؤريز. [لَ: لَ:) (نف مركب) كنايه است از اشکفشان:

مراز رفتن معشوق ديده لؤلؤريز وراز آمدن شب سپهر لؤلؤساز. مسعودسعد. **لولو زدن،** [زَ دَ] (مص مرکب) پـرحـرفی کردن(در تداول مردم گناباد خراسان).

لؤلؤساز. [لَ: لَ:) (نف مركب) لؤلؤسازنده. كەلۇلۇ پدىد أورد:

مراز رفتن معشوق ديده لؤلؤريز وراز آمدن شب سپهر لؤلؤساز. - مسعودسعد. **لؤلۇساجلو.** [لُهُ لُهُ] (إخ) (خواجه...) از ياران ملک اشرف. رجوع بـه ذيـل جـامع التواريخ رشيدي صص ۱۸۵–۱۹۵ شود. لؤلؤسم. [لَ: لُ: سُ] (ص سركب) داراي سمى چون لؤلؤ (در صفت براق):

بريشمابى بلكه لؤلؤسمى

نظامي. رونده چو لؤلؤ پر ابريشمي. و رجوع به لولوشم شود.

لؤلؤسنج. [لَ: لُ: سَ] (نف مركب) آنك لؤلؤ ـنجد. آزماينده لؤلؤ:

ـــگدل چونکه دید لؤلؤ پنج

سنگ برداشت و گشت لؤلؤسنج. نظامي. لؤلؤ شدن. [لُ: لُ: شُ دَ] (مص مركب) به صورت لؤلؤ درآمدن:

> چون صدف امید میدارم که لؤلوثی شود قطرهای کز ابر لطفم در دهان افکندهای.

لُولُوشُم، [لَ /لُسُو لُ /لُسُو شَ] (اِ) بعض شارحان اسكندرنامه نوشتهاند نام گلي است.

لُوْلُوْعًا. [لُهُ لُهُمْ] (اِخ) (امسير) از ملازمان سَلطان ابوسعيد ايلخان مغول. (ذيـل جـامع التواريخ رشيدي ص۱۲۴).

لَوْلُوْ عَلاَم. [لَءْ لُ ءِغُ] (إِخ) كشــــند، بدرالكبير به اشارت وزير قاسمين عبيدالله بــه روزگار مكمتفىخليفه. (مىجمل التمواريـخ و القصص ص ۲۷۰).

لؤلؤفروش. [لُهُ لُهُ ثُ] (نــف مــركب) لؤلؤفروشنده. مرواريدفروش:

ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان

نظامي. . كەرحمت بر چنان لۇلۇفروشان. **لُوْلُوْفُكُنِ،** [لَءُ لَءُ فِ كَ] (نــف مـركب) لۇلۇرىز. مجازاً اشكرىز:

دو نرگس شدش ابر لؤلؤفکن به باران همی شست برگ سمن.

اسدی (گرشاسبنامه).

لؤلؤ لآلاً. [لُءُلُ ءِ] (تــركيب وصــغى، إ مرکب) ا مروارید رخشان. گوهر آبدار. رجوع به لالاشود:

بوي خلقش خا کرا چون عنبر اشهب کند رنگ رویش مشک را چون لؤلؤ لالاکند.

منوچهري.

دریای سخنها سخن خوب خدای است پرگوهر باقی است و پر لؤلؤ لالا.

هر آن شبه که کند رشته نوک خامهٔ او سنائي. زمانه باز نداند ز لؤلؤ لالاش. دریای سینه موج زند آب آتشین

خاقاني. تا پيش كعبه لؤلؤ لالا براورم. هر شب برای صف کمرهای خادمانش درياى چرخ لؤلؤ لالا برافكند. خاقاني. از آن قطره لؤلؤ لالاكند

وز این صورتی سروبالاکند. سعدي. طارم اخضر از عكس چمن خضرا كشت ليكن از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست.

ﻟﯘﻟﯘ ﻣﻨﺼﻮ٥. (لُ: لُ ءِمَ) (تركيب وصفى، إ مركب) لؤلؤ بر هم نهاده. ||مجازاً سخنان نغز و

راوی روشندل از عبارت سعدی ریخته در بزم شاه لؤلؤ منضود. ىغدى. لَوْلُوْقَ. [لُءُ لُءَ] (ع إ) أَ يكدانه مرواريد. يكي لؤلؤ. يكي مرواريد. (منتهى الارب).

لُوْلُوْقَ. [لُ: لُ ءَ] (إخ) آبي است بـه سـماوهُ کلی. ∥قلعتی نزدیک طرسوس که بــه دست

مأمون گشوده شد به جنگ (از معجم البلدان).

لَوْلُوْقَ. [لَءْ لَ ءَ] (إخ) بنت عبدالله. محدثة سمع عمليها حوالي القرن السابع للهجرة المسجلس الاربعون من امالي هبةاللهبن الحسن بن هبة الله الشافعي، (اعلام النساء ج٣

لُوْ لُوْهُ. [لُهُ لُهُ] (إخ) كنيز عبداللهبن عقيل. رجوع به عقدالفرید ج۴ ص۵۴ شود.

لُوْلُؤَةً. [لُءُ لُءَ] (إخ) مولاة الانصار راويـة من راويات الحديث روت عن ابىيحرفة الانصاري المازني. و روى عنها محمدبن يحيى بن حبان. (اعلام النساء ج٣ ص١٣۶٤). **لؤلؤة الكبيرة.** (لَ: لَءَ تُـــلُ كَ رَ) (اِخ) محلهٔ بزرگی به دمشق بیرون دروازهٔ جابیهٔ و بدانیجا گیروهی از رواة سکنی داشتند. (از : إنجتيجم البلدان).

لولوهو. [م] (إخ) دهى از دهستان آورزمان شهرستان ملایر واقع در ۳۵هزارگزی بـاختر شهر ملاير، كنار راه مالرو بيخوران به دهـلق. جلگه، معتدل و مــالاریائی. دارای ۴۹۲ تــن سكنه. أب أن از قنات. محصول أنجا غلات. شغل اهمالی زراعت و صنایع دستی زنمان قالیبافی و راه آن مالرو است. (از فسرهنگ جغرافيائي ايران ج٥).

لوله. [لو لَ / لِ] (إ) البوب. نايره. قصب. قصيه. انبويه. تايزه. تنبوشه. تنوره. مِبرُزُل. مِسبزَلُه. مساشوره. (بسرهان). نساوهٔ کموزه. (آنندراج). هر چيز ميانكاوا ك دراز ك گذرانیدن مایمی را به کار باشد. هـر مـجرای استوانیمای شکل. آنچه مدور و دراز و میانخالی باشد و گاه میان پر:

شه چو حوضي دان حشم چون لولهها آب او از لولهها در کولهها... ور در آن حوض أب شور است و پليد

هر يكي لوله همان آرد يديد زآنکه پیوستهست هر لوله به حوض خوض کن در معنی این حرف خوض. مولوی.

آب حیات در لب اینان به ظن من از لوله های چشمهٔ کو تر مکیدهاند. سعدى ابریق گر آب تا به گردن نکنی

بيرون شدن از لوله تقاضا نكند. سعدی. خواية؛ لولة سنان كمه سرنيزه در وي بماشد. (منتهى الارب).

 خوشیها را از لولهٔ دماغ او بـرآوردن؛ بــا عذاب و ایداء لذات بردهٔ او را به آلام بدل کردن.

— **لولة** آفتابه؛ نايژة آن^۴.

 لولهٔ اطمینان؛ لولهٔ خمیده که در تنجربیات نے شیمیائی برای جلوگیری از ترکیدن ظروف به كاراست.

> لولهٔ بخاری؛ دودکش آن. استوانه شکلی که تنهٔ بخاری را به دیوار پیوندد یا مجرائیی در دیوار گذشتن دود بخاری را.

> لولهٔ تفنگ؛ فسمت آهنین کاواک و دراز تفنگ که در قنداق جای دارد^۵.

> - لولة جراغ؛ لولة لاميا. أبكينة استوانه شكلي که فراز چراغ نهند محیط بر شعله.

-لولة دماغ؛ ناي بيني.

 لولهٔ سماور؛ دودكش آن. آتشدان آن. مثل لولة آفتابه خون از بینی کسی سرازیر شدن؛ بسيار و پيوسته أمدن أن.

||درنوردیده چون طوماری. مطوی. ملفوفه: لولهٔ کاغذ؛ طومار. لولهٔ دعـا. ||لوکــه کــه آرد نخود و گندم و امثال آن بود که بریان کـرده و بعضی گویند یک مشت آردگندم یا جو بریان کرده باشد که آن را خمیر کرده باشند. (برهان). و ظاهراً در این معنی مـصحف لوله

لولهای. [لو لَ / لِ] (ص نسبی) ⁴ به شکل الوله. استوانهاي. ||قسمي قفل. ||قسمي پيونپتِ درختان.

لوله پاک کن. [لولَ / لِکُ] (نف مرکب) آنکه دودهٔ دودکش بخاری و غیره پاککند. ||(ا مرکب) دستهای از موی اسب یا لتهای بر سر چوبی استوار کرده پا ککردن لولهٔ لامپا

لوله پيچ. [لول / ل] (نمسف مسركب، إ مرکب) هر قِماشي کـه ان را چـون مکـتوب

^{1 -} Perle brillant.

^{2 -} La perle.

^{3 -} Tuyau. Siphon. Tuyau d'arrosage. Tube.

^{5 -} Canon.

^{6 -} Tubuleux, Tubuleuse.

پیچند، چینانکه دارائی و اطلس و ستاطن. (غباث):

طغرا نگشت دستفروش دیار عشق تا لوله پیچ داغ نبرد از دکان ما. ملاطغرا. **لولەجرد.** [لو لُ ج] (إخ) (مالىآباد) دھى جــز، دهــــتان بشــاريات بـخش آبـيک شهرستان قزوین، واقع در چهاردههزارگــزی باختر آبیک و شبصت هزارگزی راه شوسه. جلگه و معتدل. دارای ۲۴۹ تن سکنه. آب آن از چاه و رودخانهٔ بهجتآباد. معصول آنجا غلات و هندوانه. شغل اهالي زراعث و راه آن مالرو است و از کاظمیکی ماشین میتوان برد. ساکنین از طایفه کرمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لوله ٥٥. [لِ دِمُ] (إخ) دهى از دهستان نشتا از شهرستان شهسوار، واقع در ۲۵هزارگـزی جنوب خاوری شهسوار و ۱۵۰۰ گزیجنوب راه شموسهٔ شهموار به چالوس. دشت و معتدل. مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از ازارود. محصول آنجا برنج. شغل اهالی زراعت و راه آن مــالرو اسـت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لوله ساز. [لو لُ / لِ] (نف مركب) سازندة لوله. آنکه لوله سازد.

لوله سازى. [لو لُ /كِ] (حامص مركب) عمل لولهاز. ساختن لوله.

لوله شدن، [لو لَ / ل شُ دَ] (مص مركب) به شکل لوله درآمدن. شکل استوانهای گرفتن چیزی، چون فرش یا کاغذ که درنوردند.

لولهشوي. [لو لَ /كِ] (نف مركب) شوينده لوله. كه لوله شويد. ||(إمركب) آلتي شـــتن

لوله كاغذ. [لولَ /لِغَ] (إمركب) طومار. مسركب) الدرنسوشتن. پسچيدن، نبورديدن. درنورديدن. طي. درپيچيدن، چنانکه کاغذ را. لفّ. مــقابل بـــاز كـردن و گــــتردن، چــون طوماري كردن. |حبّ كبردن: عبكة؛ پئت لوله كرده. حبكة؛ يئت لوله كرده. (منتهى

لوله کش. [لولَ / لِکَ /کِ] (نف مرکب) أنكه لوله كشد. أنكه شغلش لوله كشي است، يعني نصب لولهها در مواضع خودكند.

لوله کشی. [لولَ /لِکَ /کِ] (حـــامص مرکب) لوله کشی برای آب شهر یا قصبه یا بنای خانه؛ برای عبور آب صافی با کنده لولههای سفالین یا فلزین کردن در زمین و در دیوارهای بناء.

لوله کشیدن. [لولَ / لِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) لوله کشی کردن.

لوله کشي کردن. [لولَ /لکَ /کِکَدَ] (مص مرکب) نصب کردن لوله. لولههای

فلزين و غيره در كويها و خاندها قـراردادن، راندن و بجریان گذاردن اب را.

لولهمان. [لول] (إخ) (شايد از لولي بـا لوري و مان بهمعني جاي و خانه) لولمان. قـــریهای بــه گــیلان نــزدیک آســتانهٔ سيدجلال الديس اشرف، كنار راه رشت بــه لاهیجان و میان رشتآباد و کـوچصفهان در ۵۷۵مزارگزی تهران.

لولهنگ. [لو لَ هِ] (إ) لولنگ. آفتابهٔ گـلى. لولهين. ابريق.

- نولهنگ کسی آب گرفتن؛ کنایه است از متمول بودن: لولهنگش آب برمیدارد؛ متمول

لولهنگ دار. [لو لَ دِ] (نف مرکب) نگهبان لولهین. لولهیندار. ابریقدار (در مساجد و مدارس و بقاع متبركه).

لولهین. إلو لَ] (اِ) لولهنگ. لولنگ. ابریق. ظرفی سفالین با لولهای برای طهارت (شاید از لوله و ئين، يعني داراي لوله).

 لولهین کسی آب گرفتن یا بسیار آب گرفتن؛کنایه است از غنی بودن و معتبر بودن أو. بيار بودن مال او. دارا بودن. متمول

- امثال:

لولهین و آفتابه یک کار کنند اما در گرو گذاردن قدر هر یک معلوم شود.

لولهين خانه. [لو لَ نَ /ن] (إمركب) جاي نهادن لولهين (در مناجد و مدارس).

لولهین دار، [لو لُ] (نـــف مـــرکب) لولهنگ دار. آفتابه دار (در مساجد و مدارس). **لولهين داري.** [لو لُ] (حامص مركب) عمل لولهیندار. آفتابهداری. ابریقداری. **لولی.** (ص نسبی، اِ) آ منسوب به لول که بسه معنی بوشیمی و بیحیائی باشد. (از غیاث). لوری فیج. غروچی زط. چیگانه زنگاری. كولى. غَرَبالبند. غرچه. قىرشمال. سوزماني. توشمال. زنگانه. كاولي. كابلي. كاول. كاوول. بكاوول. بكاول. زرگر كرماني. گيلاني. حرامي. لوند. غربتي. يوت. الواط. سرودگوي کوچهها و گدای در خانهها و در هندوستان

> زن فاحشه و قحبه راگویند. (برهان): این دل سرگشته همچون لولیان

خاقاني. بار دیگر جای ممکن میکند. اگرشجاعالدين عقل غالب آيند نـفس لولي باش لوند شکل هر جانشین یاوهروی را اسیر كند. (كتاب المعارف).

با ترکتاز طرهٔ هندوی تو مرا

همواره همچو بنگه لولي است خان و مان. كمال اسماعيل.

مهبط نور الهي نشود خانة ديو بنگه لولی کی منزل سلطان گردد. كمال اسماعيل.

مشك لولى نه لايق طيب است روستائي که ميخورد عيب است. حبّ الولي گر از شكر باشد حبة القلب را بتر باشد. اوحدی. ز مهر آینه لولی زن سپیدهفروش ز فرق خود قصب زرد ماهتاب نهد.

بدر جاجرمی.

زهي ترک کمانابرو دو چشمت راست پيوسته سنانها گرد بر گرد دو لولی طفل بازیگر.

صبا زآن لولی شنگول سرمست چه داري آگهي چون است حالش. حافظ. فغان كاين لوليان شوخ شيرينكار شهرآشوب چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را.

لولئی با پسر خود ماجرا میکرد که تـو هـیج کاری نمیکنی و عمر در بطالت به سر مىبرى... (منتخب لطائف عبيد زاكاني چ برلين ص١٤١).

باده و چنگ و شاهد و لولی هدايت. عقلها را دهند معزولي. تيغ غزا مرد نكو را بود تیغ زبان لولی کو را بود.

و رجوع به لولیان شود.

||نازک و لطیف و ظریف. (برهان). **لولیان.**(اِ) ج لولی. رجوع به لولی شود: خبر

شكست او (يعني زكيخان) كه به وكيل الدوله رسيد، فرقهٔ لوليان و جماعت الواط به استقبال زکیخان فرستاد. (تاریخ زندیه گلستانی). در تسحقيق احسوال طوايف و اقوام بشري ســرگذشت لولیـــان. داســـتانی دلنشــین و شگفتانگیز دارد. این مشتی مردم جهانگرد خانەبدوش سرگشتهٔ آوار. كە زندگى آنها آثار ارزنــده بـه بـودلر ۲، پـوشکین^۵، هـوگو^۶ و بسیاری گویندگان و هنرمندان دیگر الهام کردهاست از دیرباز در همه جای دنیا پراکنده بسودهانید و سنرگذشتی مبهم و رازنا ک و شگفتانگیز داشتهاند. زنـدگی آنـها سـاده و خشن و دور از هیاهو و خالی از ماجراگذشته است. مثل دریا وحشی و مثل نسیم آزاد زیستهاند، همواره در میان طموقان حموادث بودهاند. اما هیچگاه دستخوش امواج طوفان نگشتهاند. پیوسته از کنار تمدنها و فرهنگهای بشری گذشتهاند، لیکن هرگز خود را به قیود آن گرفتار ندیدهاند. حتی مثل بسیاری از اقوام

^{1 -} Rouler.

^{2 -} Bohémien, Tzigane.

۳-کولیها گاهی برای فربهی و آبستنی و امشال آن به زنان حبها و داروها فروشند.

^{4 -} Baudelaire. 5 - Pouchkine.

^{6 -} V. Hugo.

کهن نیز گذشتهٔ خود، سرگذشت پدران خود را جز در سرودها و تضنیفهای دیرین خود به دست فراموشی سپردهاند. با اینهمه در تاریخ و ادبیات ما از آنها بسیار یاد میشود. نه همان شـادخواری و رامشجوئی و خـنــا گـری و سرگردانی و بی سر و سامانی آنها مورد توجه شاعران و نویسندگان ما واقع شده است. بلکه در تاریخ گذشتهٔ ما نیز داستانهائی در باب اصل و منشأ آنها ذكركر دماند. نوشتهاندك بهرام گور عدهای از آنها را برای رامشگری و خنیا گریاز هند به ایران آورد و در سراسر ایران پراکنده کرد. نیز گفته اند که شاپور هنگام بستن بند شوشتر چند هزار از این طایفه را از کابل احضار کرده به خوزستان و شوشتر آورد، روز مردان ایشان عملگی کردندی و شب زنان ایشان به کار آب و به رقاصی و هم بستری مردان به سر بردندی ۱. در ادبیات ما از چنگ و نای لوریان بسیار یاد کردهانـد. منوچهري گفته است:

این زند بر جنگهای سفدیان یالیزبان وآن زند بر نایهای لوریان آزادوار. نیز از دزدی و راهزنی و طراری آنها سخن گفتداند. جمال الديس عبدالرزاق اصفهاني

رومی روز آب کارت برد و تو در کار آب لوری شب رخت عمرت برد و تو در پنج و چار. باز از بیشرمی و شوخطبعی آنان یادکردهاند. حافظ راست:

صبا زآن لولی شنگول سرمست چه داري آگهي چون است حالش. و هسم از پىرىشانى زنىدگى و بىيسامانى و آشفتگی خانه و بنگاه آنها سـخن رانـدهانـد. كمال اسماعيل ميكويد: با ترکتاز طرهٔ هندوی تو مرا

همواره همچو بنگه لوري است خان و مان. در تساریخ ایسران نیام لوریسان نیخست در داستانهای مربوط به روزگار ساسانیان آمده است، نوشتهاند که بهرام گور از شنگل یا شنگلت یا شبرمه پادشاه هند درخواست تا گروهی از آنان را از حند به ایران گسیل دارد. روایتی که مؤلف غرر اخبار در این باره آورده است بسدین گسونه است: «... گسویند روزی شامگاهان، بهرام از شکار بازمگشت گروهی از مردم بازاری را دیـد کـه در زردی آفـتاب غروب بر سبزهٔ چمن نشستهاند و شراب همی خورند. آنان را از آن روی که خویشتن را از لذت سماع محروم دائته اند بنكوهيد. گفتند: ای ملک! امروز رامشگری به صد درهم طلب کردیم و نیافتیم. بهرام گفت: در کبار شما خواهم نگریست. پس بفرمود تا به شنگلت پادشاه هند نامه نویسند تا چمهارهزار تمن از خنیا گران آزموده و رامشگیران کیاردیده به

دربار وی گسیل دارد. شنگلت بفرستاد و بهرام آنان را در سراسر کشور خویش بیرا کند و فرمان داد تا مردم آنان را به کار گیرند و از آنان بهره برند و مزدی شایسته بدانها بپردازند و این لوریان سیاه که اکنون به نواختن عود و مزمار مشهورند از بازماندگان آنانند^۲. همین داستان در مجمل التواريخ و القبصص ببدين گونهاست که بهرام «... کس را هیچ رنج و ستوه نیافت جز آنکه مردمان بسیرامشگر شراب خوردندی. پس بیفرمود تیا بیه میلک هندوان نامه نوشتند و از وی کوسان خواست و کوسان به زبان پهلوی خنیا گربود. پس از هندوان دوازدههزار مطرب بيامدند زن و مرد لوریان که هنوز بجایند از نژاد ایشانند و ایشان را ساز و چهاریا داد تا رایگان پیش اندک مردم رامشی کنند". اسا فردوسی در نقل داستان تا اندازهای به تفصیل گرائیده است و · آن را با شاخ و برگهائی آراسته، میگوید: وز آن پس به هر موبدی نامه کرد

کسی را که درویش بد جامه کر د يپرسيدشان گفت بىرنج كيست به هر جای درویش و بیگنج کیست ز كار جهان يكسر أگەكنيد دلم را سوی روشنی ره کنید بیامدش پاسخ ز هر موبدی ز هر نامداری و هر بخردی که آباد بینیم روی زمین به هر جای پیوسته گشت آفرین مگر مرد درویش کز شهریار بنالد همی وز بدروزگار

که چون میگــارد توانگر همی

به سر بر زگل دارد افسر همی بر آواز رامشگران می خورد تنجوبيا مردمان رابه كس نشمرد تهیدست بی رود و گل می خورد توانگر همان جان و دل پرورد بخندید از آن نامه بـــار شاه هیونی برافکند پویان به راه به نزدیک شنگل فرستاد کس چنین گفت کی شاہ فریادرس از آن لوریان برگزین دمدزار نر و ماده بر زخم بربط سوار فرستی بر من مگر کام من

برآید از آن نامدار انجمن . چو نامه به نزدیک شنگل رسید سر از فخر بر چرخ کیوان کشید هم آنگاه شنگل گزین کرد زود ز لوری کجا شاه فرموده بود چو لوری بیامد به نز دیک شاه بفرمود تا برگشادند راه

به هر یک یکی گاو داد و خری ز لوری همی ساخت برزیگری

همان نیز خروار گندم هزار بديشان سيرد آنكه بد يايكار بدان تا بورزد به گاو و به خر زگندم کند تخم و آرد به بر کندپیش درویش رامشگری ورا رایگانی کند کهتری بشدلوري وگاو وگندم بخورد بيامد سر ساله رخساره زرد بدرگفت شاه این نه کار تو بود یرا کندن تخم و کشت و درود خرى ماندا كنون بنه برنهيد بازید رود و بریشم دهید کنون لوری از پا کگفتار اوی همي گردد اندر جهان چار وجوي سگ و گرگ همسایه و هامراه به دزدی شب و روز پویان به راه^۲.

حمزة اصفهاني نيز همين داستان را با اندك تفاوتی نقل کند و گوید که جماعت «زط» از نژاد این هندوان بازماندهاند ^۵. کسانی که ایس داستان را دربارهٔ نژاد و تبار لوریان آوردهاند بیشترشان پیش از این داستان از مسافرت بهرام گور به هند نیز سخن راندهاند. فسردوسی در این باره حکایت هائی زیبا بیا آب و رنگ حماسي نقل كرده است كه أوردن أن در اينجا ضرورت ندارد. مسعودی مینویسد: ... و او [یعنی بهرام] پیش از این ایعنی پیش از جنگ با خاقان] ناشناخته به هند رفت تا از اخبار آنان آگهی یابد و به شبرمه یکی از پادشاهان هند پیوست و در خدمت او به جنگ پرداخت و او را در برابر دشمنی یاری داد تا ملک هند او را یکی از اساورهٔ فارس شمرد و دختر خویش به زنی بدو دادع و ابنبلخی میگوید: ... و ِلنگرها جمع آمدند و روی به بـلاد هـند نهادند و ملک هند معروفان را در میان داشت و صلح کردند و دختر را به زنسی بسرام داد و دیبل و مکران به بهرام داد^۷. آیا داستان مافرت یا لشکرکشی بهرام گوز به هندی چنانکه در روایات ایرانی آمده است صحت م دارد؟ اسناد موثقی در این باره در دست نیست، اما قرائن و امارات نشان میدهد که در آن زمان بین ایران و هند روابطی سیاسی وجود داشته است و حتى شايد بعضي از بادشاهان هند در ازای جلوگیری از هیاطله (هیتالیان)که برای آن کشمور نمیز خطرناک

۱ - انجمن آرای ناصري. ۲ – ص ۵۶۶–۹۶۷

٣-ص99.

۴-شاهنامه ج بروحيم صص۲۲۵۸-۲۲۶۰. ۵-سني ملوک الارض و الانساء ص ۲۸. ۶-مروجالذهب ج۱ ص۱۶۲.

٧-فارسنامه ابنالبلخي ص۶۶

بود.اند ایالت سند و مکران را به بهرام وّا گذار كرده باشند. مسئلة مهاجرت لوليان نيز بايد یک مسئلهٔ سیاسی مربوط به روابط ایسران و هند و یا مربوط به سختی زندگی لولیان در هند باشد. آنچه دربارهٔ مکاتبهٔ بهرام با شنگل و درخسواست فسرستادن خنیا گیران همند نوشته اند افسانه ای بیش نیست. بدین گونه چنانکه از تاریخها و داستانها برمی آید لولیان ایران از سرزمین هند بدین جا آمدهاند. اتفاقاً دربارة لوليان ارويا نيز با همة اختلافي ك دربارهٔ نژاد و تبار آنها هست محققان این نکته را یذیر فتهاند که سر زمین اصلی آنها هند بوده است. تحقیقات و پژوهشهای نژادشناسی نیز که کویرنیکی ۱ در یکی از بیمارستانهای بخارست انجام داده است. نشان میدهد که جمجمة لوليان اروياي شرقي باجمجمة هندوان طبقات يست شباهت بسيار دارد. مطالعات زبانشناسی نیز این نکته را تأیید میکند. لهجههای مختلف این طوایف هم از جمهت لفات و هم از حیث ساختمان در سراسر ارويا بالهجههاي طبقات يست هندو شباهت دارد. گذشته از آن نام رم^۳کسه ایس طایفه در اروپا به خود میدهند به نظر نمی آید كهباكلمة روم أأميراطوري معروف مناسبت داشته باشد. از این رو عقیدهٔ میکلوزیش^۵که نام آن را با کلمهٔ دوما^ع و دمیا^۷که نام طایفهٔ بست از مردم هند عليا بناشند تبطيق كبرده است، چه بساکه مطابق واقع باشد. بعضی از نامهای دیگر نیز که در اروپا بسر ایس طایفه اطلاق میشود از ارتباط آنان با سرزمین هندوستان حكايت ميكند. دربارة كلمة Tzigane که در بیشتر نقاط اروپا بر این طایفه اطلاق میشود گفتگو بسیار کردهاند. اگرمفهوم آن چنانکه بعضی از لفت شناسان پنداشته اند بعمعنی بنسودنیها ۸ باشد به رغم سایر احتمالات و به حكم قرائن ديگر مبتوان آنان را با «نجس»های هند مربوط کرد کلمهٔ Sinti نیز که در پیهمون و لیتوانی بسر آنان اطلاق میشود نام سند راکه در قصص ایرانی با سرگذشت لولیان مربوط میشود به خاطر میآورد. و در هر حال، بسیاری از قىرائىن و امارات ارتباط و انتماب این طایفه راکمه در سراسر جهان قديم به نامهاي مختلف پراكنده بودهاند با سرزمين هند منخص و معلوم میکند. ظهور لولیان در اروپا از قرن چهاردهم میلادی فراتر نمیرود. مقارن قسرن پانزدهم میلادی بودکه آنها اروپای غیربی را عرصهٔ استیلای خویش کردند. بسیاری در آن زمان گسمان میبردند که آنها از اهل Bohême میباشند. از این رو آنها را بوهمی^۹ خواندند و این نام در زبان فرانسه هنوز بسر آنها سانده است. بعضی نیز آنها را مصری شعر دند و نیام

Gypsies که در زبان انگلیسی به آنها داده شده است از اینجاست. زندگی مرموز و آلوده و آمیخته با دزدی و نابکاری این طبایفه که آنان را به مثابهٔ بازماندگان نـــل جــادوگران قدیم معرفی میکند، در اروپا از دیرباز خشم و نفرت مردم را نسبت به آنان برانگیخته است. این مردمی که خشم و کینهٔ تمدن را مثل یک لعنت ابدی همه جا با خود همراه دارند، از دیرباز جادوگری و افسونکاری و فالگیری و مارفسائی و نیزهسازی و اسلحه گری را چون پیشهٔ اجدادی میورزیدهاند. با چنین وضعی عجیب نیست که هنوز مثل خویشان و شیاید نیا کان دیرین خود «نجس»های هند چیزی از سه نوشت «سامری جادوگر» و «یمهودی سرگردان» ۱۱ را با خویش داشته باشند. زندگی آنها در ایران هم که گویا وطن دوم آنها بـوده است از ارویا بهتر نیست. در ایران نیز همه جا با نفرت و بیم و تحقیر و انزجار مردم روبدرو هــند. آنان را در فارس كولى، در آذربايجان قراچی، در عراق غربتی یا غربت، در خراسان قرشمال و در تهران غربیلبند مینامند. کیلمهٔ کولی را فرهنگ نویسان تمحریفی از کمابلی دانستداند. قراچی نیز گویا همان لغت بسیار معروف غرچه است که در زبان فارسی بهمعنی ابله و پست و نابکار و بی شرم به کار رفته است. گفتهاند:

> بفریبد دلت به هر سخنی روستانی و غرچه را مانی ^{۱۱}. و ابوالطیب مصعبی گوید:

صد و اند ساله یکی مرد غرچه چرا شصتوسه زیست آن مرد تازی^{۱۲}. واژهٔ قسرشمال را نسیز تبحریف گموندای از غیرشمار، یعنی «بسیشمار» یا «در شمار بیگانه پیطفیته اند. نام (غربیل بند) یا (غربالبند) نیز از جهت حرفه و پیشهای است کمه غمالباً میورزند و چنانکه بعضی از آنان نیز که حرفهٔ زرگری دارند به زرگر کرمانی نامبر دار شدهاند در جاهای دیگر نامهائی، مانند چنگبانه، گيلاني، سوزماني، لولي، جيوكي، كابلي، حرامی و زنگاری نیز بر آنها اطلاق میکنند که غالباً از جایگاه یا پیشه و شیوهٔ زندگی آنها حکایت میکند. سایکس که تقریباً پنجاه سال پیش دربارهٔ آنها اطلاعاتی جمع آورده است. مسیگوید: «تسنها در آذربایجان پسنجهزار خـانواده از ایـن طـایفه زنـدگی مـیکنند و روی همرفته در ایران نزدیک بیستهزار خانواده یا به عبارت دیگر یکصدهزار تن لولی حکونت دارند». تحقیقات جدیدتر نشان میدهد که این ارقام تا اندازهٔ بسیار در این اواخر نقصان یافته است. نوع زندگی آنان که فالگیری، آهنگری، آواز مخوانسی، رقماصی،

غربالبندی است، در نقاط مختلف به اقتضای محيط و اقليم تفاوت ميكند، اما در هيچ جـا محبت و علاقه مردم را به آنها جلب نکرده است. حتى با آنكه در زندكي روستائيان به وسیلهٔ آهنگری و غربالبندی تأثیر مفیدی مخصوصاً در بعضي نقاط خراسان داشتهاند و نميز بسا آنکه در آذربايجان و کمردستان آوازهخواني و رقاصي و مسخرگشان ماية تفریح و سرگرمی بسیاری از مردم را فراهم میدارد، همواره مردم آنها را همه جا به منزلهٔ بگانه تلقی میکنند و نسبت بندانان چندان خوشیینی و مهربانی و همدردی از جانب مردم ابراز نسمی شود. زندگی آنها در غالب نقاط ایران یک نوع تمدن شبانی راکه به تمدن صنعتی نیز دیک است نشان میدهد و از بسیاری جهات نیز طرز معیشت و آداب و رسوم آنها با زندگی ایلات شباهت دارد. آنها در میان خود نظم و نسق خاصی بما پمارهای آداب و قوانین مخصوص دارند که غـالباً بــه وسیلهٔ کلانتر و «شاطرباشی» شان معمول و مجری میگردد. زبان آنان نیز با آنکه در هر ناحیه تحت تأثیر لغات خیاص محلی قرار گمرفته است از عمناصر مجهول و بیگانهٔ مشتركي مشحون است كمه بمه نيظر ميي آيد یادگارهائی از زبانها و لهجههای قدیم هندی میباشد. احتمال دادهاند که لهجه های ایشان در بسیاری از نقاط صورتهائی از یک زبان ساختگی و قراردادی باشد و این احتمال ب نظر نابعید است. در هر حال از ایـن نـظر کـه ایران اولین سرزمین است که لولیان پس از خروج از هند در آن مسکن گرفتهاند، مطالعه در لهجههای لولیان از لحاظ فقهاللغهٔ فارسی بيار سودمند خواهد بود. دربارة ريشة كلمة لولی تا کنون به درستی تحقیق نکردهاند. در فرهنگ جهانگیری آمده است که: «لول با اول مضموم و واو مجهول بيشرم و بيحيا را گویند و آن را لور نیز خوانند لوری و لولی منوب به آن است». مولوی فرماید: گرهمی خوانیم لول و گرهمی گوئیم گول

1 - Dr. Kopernicki.

2 - Bucharest. 3 - Rom.

چون کلنده بر لب دولیم و تک تک میکنیم.

در مجمعالفرس سروری گفته شده است کــه

«لوری به ضم لام و کر رای مهمله، خوره

باشدکه به تازی جذام گویند و نیز نام طایفهای

۱۱ – لغت نامهٔ اسدی. ۱۲ – تاریخ بیهقی.

^{4 -} Rome 5 - Miklosich.

^{8 -} Touch-me-nots.

^{9 -} Bohémiens.

^{10 -} Juif errant.

باشد که ایشان را کاولی نیز گویند... لولی در مىويد بىدمعنى سىرودگوى در كىوچە و نىيز بدمعني نبازك ولطيف وظبريف نبيز آمده است...» و اما در فرهنگ رشیدی پس از نقل معانی کیلمهٔ لور مینویسد: «... و تحقیق آن است که لول و لور بهمعنی بی حیا است و لوری و لولی منسوب است بند آن، زیبراکند بى حيائى لازمة لوليان است». اما از اين معانى وجه تسميه و نحوة اشتقاق لولي استنباط نسمیشود. لوره و لور در فنرهنگها بنهممنی گذرگاه سیل نیز آمده است... و این معنی اگربا نام طایفهٔ لر مناسب باشد بعید است که با نام لوریان ارتباط داشته باشد، اما کسانی که دربارة لوريان ايران تحقيق كسردهانمد وجمود بعضى طوايف و عناصر لر را در ميان أنها تأیسید کردهاند، درست است که لران مسفدپوست فسارسیزبان را بسا لوریان سیهچردهٔ مجهولزبان نمیتوان اشتباه کسرد. لیکن شباهتی که در طرز معیشت و زندگی بین آنها هست کار داوری را دربارهٔ آن دشوار میکند. طایفهٔ رط که حمزهٔ اصفهانی نام آنان را تقریباً بجای لوریان به کار میبرد. چنانکه از تــاریخها بــرمی.آید. در قــرون اول اســـلام و مقارن حکومت حجاج در اهواز و خوزستان حکونت داشتهاند. به دشواری میتوان این احتمال را پذیرفت که این زطها همان لرهای ساکنخوزستان و لرستان امروز بودهاند. اما نکتهای که در این مورد جالب توجه میتوانــد بسود ایسن است کمه یماقوت در خوزستان ناحیهای را به نام «رور» ذکر میکند که با نام لور بی تناسب به نظر نمی رسد. آیا زطها یا لورها که در خوزستان بودهانید از اینجا برخاستهاند؟ درست روشن نیست. شهری نیز در سند به همین نام (رور) یــا (الرور) وجــود داشته است که مسلمانان در سیال ۹۵ ه.ق. بوسیلهٔ محمدبن قاسم آن راگشودمانید. ایس شهر که در سیفرسنگی جنوب غربی مولتان و در بیستفرسنگی شمال المنصور جمای داشته است و روزگاری جـایگاه راجــهای سند به شمار ميرفته است اكنون ويران شده است. آیسا شیاهت نیام ایس شهر بیا رور خوزستان و ارتباط نام زطها با لوریـان کـه طبق سنن و تواریخ از سند به ایران آمـدهانــد نمیتواند ریشه و اصل کلمهٔ لوری را به دست دهسد؟ در واقع تـحريف و تـبديل روري و الروری به لوری و لولی با قواعد و سوازیسن لغوی و صرفی عربی و فارسی درست به نظر مسى ايد. بنابرايس ميتوان ايس احتمال را پذیرفت که اعقاب آن عده از رامشگران هندو که در روزگار بهرام گور به ایران آمدهاند، نام خود را از نام اولین شمر سندکه بــه ایــران نز دیکتر بوده است گرفته باشند. به هر حال

این گروه خانهبهدوش بیسامان قانونگریزی که همه جا نبت به حدود و قیود تمدن و فرهنگ سرکش و بیاعتنا بودهاند. اگر در نام و تاریخ و اصل و نژاد خویش نیز از دسترس فرهنگ و اطلاع بشری دور مانده باشند جای شگفتی نیست. (از مقالهٔ زرینکوب در مجلهٔ روابط فرهنگی هند و ایسران، سسال ۱۹۵۲ م. شمارهٔ یک صص۲۱–۲۱).

لولیان. [] (اِخ) (لودیان) نـام مـوضعی بـه مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی

لولىخانه، [نَ / نِ] (إمركب) قحيدخانه. (انتدراج). بيتاللطف. بيتالسطف. بتالطاف. رجوع بـه مـجموعة مـترادفـات ص۲۱۱شود.

لوليداكي. [دَ/دِ] (حسامص) حسالت و چگونگی لولیده. صفت لولیده.

لولیدن. [دَ] (مص) جنیدن چنانکه کرم در جای خویش. در تـداول عـامه، جـنبیدن چنانکه کرم خرد دراز سرخ در آب. جنبیدن چنانکه مار حلقهزده بـر خـود يــاکـرمهاي بــیاری در جائی از خشکی یا آب. جنبیدن بر جای بی پیش رفتن. مخیدن. پیچان رفتن. جنبیدن چنانکه کرم در اب یا کیک در جامه. جنبيدن با جمع و گرد كـردن خـود و سـپــــ یازیدن و بازشدن عدهٔ بسیاری. ||مجازاً رفستن و آمدن به آهستگی. جنبیدن به آهستگی. [ادر تداول خمانگی و زنمان، نمو کردن و بالیدن و بیشتر در کودکان، کمی بزرگ شدن کودک چنانکه خود تواند رفستن. باليدن و بار اول به راه افتادن كودك خر دسال. **لوليدني.** [دً] (ص لياقت) درخور لوليدن. كەلولىدن تواند.

ِ**لُولِيكِهِ. [**دَ / دِ] (زمف) نعت مفعولی از إوليدن.

لولي زاده. [دُ / دِ] (ص مركب، إ سركب) غريبزاده. (مجموعهٔ مترادفات ص٢١٣). **لولیگری.** [گ] (حامص مرکب) عمل کردن چون لولي. تباهکاري زن. امثال:

لولیگری تخم نیست که بکارند. هرکه نولیگری کرد لولی است.

لولى محله. [مَ حَلَّ لَ] (اخ) نام موضعي به تنكابن مازندران. (سفرنامهٔ رابينو بخش انگلیــی ص۱۰۷).

لولین. (ا) لولهین. لولهنگ. لولین. و رجوع به لولهین، لولهنگ و لولیین شود.

لولي وش. [وَ] (ص مسركب) چنون لولي. لوليسان. كه چون لولي بود: دلم ربودهٔ لولیوشی است شورانگیز

دروغوعده و قتالوضع و رنگامیز. حافظ. لولى هندوستاني. [ي هِ] (اخ) نام ري

محمد و از شوریدگان بسی سسر و سسامان آن مملکت بود و به شیوهٔ مجذوبان و دیوانگان سلوک مینمود. وارستگیش از تخلصش معلوم است. او راست: آنان كه طلبكار الهيد الهيد

کم هیچ نگر دید چه خواهید چه خواهید

موجود خدای است و جز او نیست همه اوست بیرون ز شما نیست هر آن چیز که خواهید.

(رياض العارفين ص١٣٠). **لوليين.** [لو لَ] (إ) ابريق. لولئين. لولهـنگ. لولين. لولهين. لولنگ. آفتابهٔ لولهدار که بيشتر مصرفش أبخانه است. اگرچه ظاهر أن است کهلولین به یک یاء بر وزن روئین باشد مرکب از لوله و «ين» كـ كـ كـلمه نسبت است و لوله چیزی است مخروطی شکل که با ظرف وصل کنند و آن را نایژه به نون نیز خوانند. (آندراج):

> ساقى قدح ماء معين تو كجاست آن آینهٔ خدایبین تو کجاست خواهم که طهارتی دهم باطن را آن لوله شكست لوليين تو كجاست.

داعی انجدانی (از آنندراج).

لؤم. [لُءَ] (ع إ) ج لأمة. (منتهى الارب). **لؤم.** [لَءْمُ] (ع مصُ) نا كسشدن. (زوزني). نا كسرو فرومايه گرديدن. لأمة. ملأمة. (منتهي الارب): میبینم که کارهای زمانه روی بـه ادبار دارد... اقوال پسندیده مدروس گشته و

١ - منابع مقاله: تاريخ سنى ملوك الارض حمزة اصفهاني چ برلين، كاوياني؛ مجمل التواريخ والقصص ج ملكالشعراء بهارج خـــاور؛ مـروج الذهب ج مـصر، مـــعودى فارسنامهٔ ابن بلخی ج سید جلال نهرانی ج تهران؛ غرر اخبار ملوكالفرس ثعالبي و سيرهم چ و تسرجمهٔ زوتشرک؛ شاهنامهٔ فردوسی چ بروخيم ج٧؛ معجم البلدان ياقوت ج اروپا؛ لغت فسرس اسمدی ج عباس اقبالِ ج تهران؛ __ مجمعالفرس سرورى نسخة خطى مجلس شمارهٔ ۲۸۰؛ فرهنگ جهانگیری نسخهٔ خطی میپیش مجلس نمرهٔ ۴۶۹؛ فرهنگ رشیدی نسخهٔ خطی مجلس نمرهٔ ۴۷۱؛ انجمن آرای ناصری ج تهران؛ تاریخ بیهقی چ تهران ادیب پیشاوری. M. Sykes: Ten Thousand Miles in

Persia, London, 1902; Ballailard: Derniers Travaux relatifs aux Bohémiens, Paris, 1872; Nouvelles recherches sur l'apparition et la despersion des bohémiens, Paris; Raspati: Etudes sur les tziganes, Constantinople, 1870. Encyclopaedia Britannica, vol. II.; Curanda: Encyclopédie Française, tome v.; Encyclopédie de l'islam vol. III.

بادداشتهای ادیبالممالک، مجله ارمغان، سال شانزده، شمارة نهم.

لؤم و دنائت مستولمي. (كليله و دمنه). از فرط قساوت و لوم طبیعت مبذول نداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶۷). ||بخیل شدن. زفت كشتن. (منتهى الارب). ملأمة، ملأمت. **لؤم،** [لُءُمُ] (ع إمس) نا كسي. ||زفتي. خلاف كرم. (منتهى الارب). دناثت. بخل. شُح. **لُوم.** [لَ] (ع مص) لومّة. ملام. ملامة. (منتهى الارب). إلامة. نكوهش. سرزنش. سركوفت. بيفار. بيفاره. سرا كوفت. تعيير. توبيخ. تعنيف. سرزنش كردن. (ترجمان القرآن جرجاني). نكوهيدن. (تاج المصادر) (دهار). ملامت كردن.(زوزني). عَدَل:

نصیحتگری لومش آغاز کرد که خود را بکشتی در این آب سرد.

حدی (بوستان).

در این سودا بترس از لوم لائم. ـعدی. | ترس بيم (از منهي الارب).

لوم. [لُ وَ] (ع إمــص) افـزوني نكـوهش. (منتهى الارب).

لوم. [لُوْ وَ] (ع ص، اِ) ج لائسم. (مسنتهى الارب).

لوم. (ع إ) از اسماء عسل. (المزهر سيوطى

لوما. [لَ] (ع ق مركب) (از: لو + ما) ا گرنه. و هي بمنزلة لولا، تقول لوما تأتينا بالملائكة. (انندراج).

لؤماء . [لُ ءَ] (ع ص، اِ) ج السيم. (منتهى

ارادوا بها جمعالحطام فادركوا

و ماتوا و دامت سنةاللؤماء. ابوالعلاء معرى. **لوهاء ،** [لَ] (ع إمس) تكوهش. لومس. (منتهى الارب).

لوهار. (اخ) دهی از دهستان شیروان بخش شیروان چرداول شهرستان ایملام. واقع در ۲۹ هسزارگنزی جنوب چرداول، کنار راه اتومبیلرو شیروان به زنگوان. کـوهـــتانی و گرمسیر. دارای ۲۰۰ تین سکنه. اب آن از رودخانهٔ کلان. محصول آنجا غــلات، ذرت. پنبه، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایسران

لؤمان. [لُ ءَ] (ع ص، اِ) ج لئسيم. (منتهى

لومان. (اِخ) دهی جزء د**م**ستان جسم آبرود بسخش حمومهٔ شبهرستان دماوند واقع در همزارگری جمنوب خماوری دماوند و د هزارگزی جنوب راه شوسهٔ طهران به مازندران. کوهستانی و سردسیر. دارای ۵۰۰ تن سکنه. أب أن از قنات و چشمهسار. محصول آنجا غلات و قیسی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و معدن گچ دارد. (از فرهنگ حفرافیائی ایران ج۱).

لومباردی. رجوع به لمباردي شود.

لوهبو. (اِخ) انام کرسی بنخش پیادوکاله از ولایت سنت - امر به فرانسه، دارای راه اهن و ۲۳۹۵ تن سکنه است.

لومبوک. [](اخ) از جزایر اندونزی. **لوهسدن.** [دِ] (اِخ) آساتيو. مستثرق انگلیسی که در تجهیز مطبعهٔ کلکته بذل همت بــيار کرد و کتب بـــيار آنجا به چاپ رسانيد و انتشار داد. از آن جمله است: بخشی از شماهنامهٔ فسردوسی و مقامات حمریری و مختصرالمعاني قمزويني و شمرح معلقات و قاموس المحيط و غيره. (معجم المطبوعات

لوم كردن. [لَ / لُو كَ دَ] (مـص مـركب) ملامت کردن.

لوهن دُون. (مُ) (اِخ) مـــوضعی بــــه مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی

لؤمة. [لُءَم] (ع ص) آنكه كار كردهُ ديگرى را حکایت کند. ||(۱) افزارهای آماج و ساختكى آن. (منتهى الارب). جمله آلات برزگر. (مهذب الاسماء). جماعة اداة الفـدان. (از اقرب الموارد). || أنجه از رخت خانه عاريت ندهند از نغزي آن. (منتهي الارب). **لوهة.** [لَ مَ] (ع إ) كار ملامتنا ك. يقال: جاء بلومة. إانگين. (منتهى الارب).

لومة. [لُ مَ] (ع مسص) لوم. سسرزنش. سركوفت. ملام. مالامة. نكوهيدن. (منتهي الارب). نكوهش: لومة لاثم.

لوهة. [مُ] (ع ص) رجلَ لومة؛ مرد نكوهيده. ||(إمص) «لي فيه لومة»؛ مرا در آن درنگي و نگرانی است. (منتهی الارب).

لوهة. [لُ وَمَ] (ع ص) رجل لُومة؛ مرد بــبار ملامتكنندة. (منتهى الارب). سرزنشكننده. **لوهي، ﴿ إِنَّ مَا } (غ إمس) لوساء. نكوهش،** (منتهى الارب).

لوهيرى. [] (إ) به هندى ثعلب است. (تحفة حكيم مؤمن).

لومینال، (فسرانسوی، اِ)^۳ دارونی است. قرصی که از ترکیب اجزاء مختلف بــه دست آید تسکین درد را و منوم باشد. اگر یکی از ریشههای اتیل را تنوسط یک ریشهٔ فنیل جانشین کنیم گاردینال یا لومینال به دست مي ايد. (روش تهيــهٔ مواد الي ص ۴۵۲). **لومينه.** [نِ] (اِخ) اواريست. نــــــقاش فرانسوی، مولد نانت (۱۸۲۱–۱۸۹۶ م.). **لون.** [لَ وِ] (اِخ) دہ کےوچکی از دھے۔ان کشور بخش پاپی شهرستان خرمآباد واقع در ۳۶۰۰۰ گزی جنوب باختری سپیددشت و

۷۰۰۰گزی باختر ایستگاه کشور. دارای ۴۸

تن كنه است. (از فرهنگ جغرافيائي ايران

ج ۶). **لون.** [لَ] (ع اِ)^٥ رنگ. گونه چـون زردی و سرخي و مانند أن. (منتهي الارب). مطلق رنگ. (بسرهان). رنگ. (تسرجسمانالقىرآن جرجانی). فام. رنج. (لغت محلی شوشتر ذیل كلمة رنج). بَوص. بُوص. ردع. نجار. نُـجار. (منتهی الارب). فام و گون در کلمات مرکبه، چون لعلفام و لعلگون. ج، الوان:

گفتمکه مشک ناب است آن جعد زلف تو گفتابه بوی و لون عزیز است مشک ناب.

عنصري. و ده تخت جامهٔ مرتفع از هر لونــي. (تـــاريخ

ز بهر دیدن جانت همی چشمی دگر باید كه بي لون است جشم سر نبيند جز همه الوان. ناصرخسرو.

لون انقاس داشت پشت زمین رنگ زنگار داشت روی هوا. رمسعودسعد. بسا شیاکه در او رشک بر دو رنگ آورد زگونهٔ می و از لون ساغر آتش و آب.

سمودسعد.

دارد بگاه آنکه کنی رنگش آزمون باشد به بوی چونکه کنی بویش امتحان لون عقیق و گونهٔ یاقوت و رنگ لعل بوی عبیر و نکهت مشک و نسیم بان.

جوهري زرگر. مکن به لون سیه دیگ را شکسته، بین

کهاز دهان کدام اژدها برون آمد. خاقاني. مهر به زوبین زرد دیلم درگاه توست خاقاني. ماه به لون سیاه هندوی بام تو باد. بقای شاه جهان باد تا دهد سایه زمین بشکل صنوبر فلک به لون سداب. خاقاني.

حالی به وداع از اشک هر دو خاقاني. لون شفق ارغوان بينم. او په نزد من همي ارزد دو کون

مولوي. من به جانش ناظرستم تو به لون. مـختلفاللــون؛ رنگـارنگ. التـقاع؛ رنگ بگرديدن. (تاج المصادر). رُبشه؛ اختلاف لون. لونٌ لۇلۇي، لونٌ لۇلۋان؛ مىسرواريىــد رنگ. (منتهى الارب). صاحب كشاف اصطلاحات الفنون آرد: بالفتح و سكون الواو. غــنـى عــن التعريف و ماقيل من انه كيفية تتوقف ابصارها على ابصار شيئي آخر هو الضوء بيان لحكم من احكامه قال بعض القدماء من الحكماء لا حقيقة لشيء من الالوان اصلا بل كلها متخيلة. و انما يتخيل البياض مـن مـخالطة الهـواء المضئى للاجسام الشفافة المتصفره جدأ

^{1 -} Lumbres. 2 - M. Lumsden.

^{3 -} Luminal. 4 - Luminais.

^{5 -} Couleur.

كمافي زُبد البحر و الثلج و الزجاج المدقوق ناعماً و السوا يتخيل بضد ذلك. و هــو عــدم غور الهواء و الضوء في عمق الجسم. و سنهم من قال: الماء يوجب السواد اي تنخيله لماء يخرج الهواء فان الهواء اذا ابتلت سالت الى السواد. و قيل السواد لون حقيقي لاتخيلي فانه لاينسلخ عن الجسم البتة بخلاف البياض فان الابيضُّ قابل للالوان كلها. و القابل لها يكــون خالياً عنها. و من اعترف بوجودهما قال هما اصلان و البواقي من الالوان يحصل بالتركيب فانهما اذا خلطا و حدهما حصلت الغبرة و اذا خلطاً مع ضوء كفي الغمام الذي اشرقت عليه الشمس و الدخان الذي خالطه النار حيصلت الحمرة. أن غلبت السواد على الضوء في الجملة و ان اشتدت غلبته حصلت القتمة و مع غلبة الضوء على السواد حصلت الصفرة و ان خالط الصفرة سواد مشرق فالخضرة و الخضرة اذا خلطت مع بياض حصلت الزنجارية و مــع سواد حصلت الكرائية الشديدة و الكراثمية ان خلط بها سواد مع قليل حمرة حصلت النيلية ثم النبلية ان خلطا حمرة حصلت الارجوانيه و على هذا فقس؛ و قبال قبوم من المعترفين بالالوان، الاصل فيها خمسة. السواد و البياض و الحمرة و الصفرة و الخضرة فهذه الوان بسيطة و يحصل البواقي بالتركيب و المحققون عملي انها كيفيات متحققة. و قد تكون متخيلة كـما في بعض الصور المذكورة و اما أن الالوان البسيطة خمسة (كذا)او اقل او اكثر فعما لميقم عليه دليل. (فائدة) قال ابنسينا و كثير من الحكماء انما يحدث اللون في الجمم بالفعل عند حصول الضوء فيه و انه غير موجود فمي الظلمة بل الجسم في الظلمة مستعدلان يحصل فيه اللون المعين عند الضوءَ و المشبهور بين الجمهوران الضوء شرط لرؤيته لالوجوده فمي نفسه فان رؤيته زائدة على ذاته المتيقن عمدم رؤيته في الظلمة و اما عدمه في نفسه فلا و هو مختارالامام. كـذا فـى شـرح المـواقـف فـى

در ذيل تذكرة ضرير انطاكي آمده است: لون، و
قد يترجم به عن فساد الالوان و هو تغيرها عن
المجرى الطبعى الى ما يشابه الخلط الغالب
كالصفرة و السواد في اليرقان و غلبة الرصاصية
في البلغم و شدة الحسرة في الدم و هذه ان
استدت الى مرض كالصفار مشلاً وقت نزف
الدم و ضعف الكبد فعلاجها علاج ذلك
المرض و الا فان كانت من غير موجب فلتغير
المرم بخلط آخر و قد يكون تغير اللون لو هم و
المعلومة و الا كثار من جيد الفذاء و تنفية الجلد
بعا مرفى الورم كالآس و العنص و غيره و
ترك ما يفسد الالوان كالكمون و مس فساد
ترك ما يفسد الالوان كالكمون و مس فساد

الالوان ايضاً ما يحدث من الرائحة الحادة بالاطفال في مصر فقد غفل عنه الاطباء كافة و هو مهم يموت بسببه كثير من الاطفال او تنشأ عنه امراض تكون كالجبلية و حاصل الامر في تعليل هذا ان هواء مصر كما عملمت شديد اللطافة و الرطوبة و التخلخل و ساشانه ذلک تنطبع فيه الروائح بسهولة خسصوصاً العبادة و الثقيلة و الاطفال شأنهم ذلك فستأثر لشدة التشابه والعلاقة الاترى الى الوردكيف يحدث الزكام لنفيحه و الفريبون لحدته فيي سائر الاماكن والياسمين الصداع للمحرور والايبعد ان يقع هذا التأثير في غير مصرهم لكن لم يشعر به لقلته و الذي اقول فــي تــحرير هــذا الامــر بالمشاهدة و التجربة انه اذاكان المشموم حاداً طيبالرائحة كالمسك اشتدت الحمرة في الوجه و دعک الانف و الحمي في الرأس و ان كانت خبيثة خصوصاً الكائنة عنه فتح الاخلية إصفر اللون و غارت العين وكمثر التهوع و الاسهال وارتبخي الجبلد واشبد المؤثرات بيوت الخلاثم الحلتيت ثم المسك ثم الخمر و متى قل الاسهال و القيء وكثر تحرك الرأس فالمشموم خمر ما لم يكثر سيلان الانف فان كثر فمسك. اذا عرفت هذه العلامات فاعلم أن العلاج من الرائحة الخبيثة مرخ الرأس بــدهن المفرجل و البخور بالصندل و الطلاء بـ و بالمرسين مع الخل و سقى شراب السنفسج و ماء التفاح و الورد و من الطيبة ان يوضع العود في التفاح و يشوي في العجين حستي يستهري فيستجلب بماءالورد و بشرابالصندل ويسقى فان كان هناك قيء بدل ماءالورد بماءالنمناع أو اسهال بدل التفاح بالسفرجل و مما يجب في العلاج من الزباد خاصة الدهن بـحبالبـــان و سقى شراب النفسج و من الحلتيت شم الخزاما ر و دهسن اللسوز و سبقي شسراب الصندل و الخشيخاش و من المك الطلاء بدهن البنيفج بالخل وسيقي ماءالسعناع بشرابالحصرم وجعل سحيق الورد و الصندل على الرأس و اما ما تبصنعه نسباء مبصر من اعطاء الاطفال ماكان الضرر منه فخطر جـداً لكنه أن سلم منه أنتج عدمالتنضرر بالمشموم مرة اخرى لمخالطته الطبع فهذا ما استحضرناه الآن في هذه العلة و هو كافٍ إن شاء الله تعالى. (ذیل تذکرهٔ ضریر انطا کی ص۱۵). ||رنگ روى را نسيز گسويند. (مسهذب الاسسماء). اخرمابن بسیاربار. نوعی از خـرما. لونـة و لينة يكي. ج، لين، لينة. جج، ليان. منه قبوله تعالى: ما قطعتم من لينة ١٠. و تـمرها يـــمي العجوة. نوعي از خرماي زيون. (منتهي الارب) (مسنتخب اللمغات). نموعي است از خرما. (مهذب الاسماء). | پيكر، | هيئت. ∬آنچه فصل نماید میان چمیزی و غیر آن.

| جنس. توع. (منتهى الارب). قسسم: از هـر

الوني؛ از هر قسمي: چون اين رسول بازگشت سلطان مسعود قویدل شد و کنارها از لونسی دیگر پیش گرفت. (تاریخ بیهقی). اگرکاغذها و نسختهای من همه به قبصد نباچیز نکرده بودند این تاریخ از لونی دیگر آمدی. (تاریخ بیهقی ص۲۸۹). سرما اینجا از لون دیگر بود و برف پیوسته گشت و در هیچ سفر لشکر را رنج آنقدر نرسید. (تاریخ بیهقی ۵۷۸). بسیار سخن رفت از هر لوني. (تاريخ بيهقي چ اديب ص ۴۳۲). سوی هرات برویم و از غزنین اسب و اشتر و سلاح دیگر خواهیم و کارها از لونی دیگر بازیم. (تاریخ بیهقی ص۵۹۴). پس از عید جنگ مصاف باید کرد و پس از آن شفل ایشان را از لون دیگر پیش باید گرفت و بداشت. (تاریخ بهقی ص۵۸۵). کارها رفت سخت بسیار در این مدت که این مهتر بزرگ بری بود بر دست وی از هر لونی پسندیده و ناپسندیده. (تاریخ بیهقی ص۴۰۲). حدیث مرگ وی از هر لونی گفتند: از حدیث فقاع و شراب و كباب... و حقيقت آن ايزد عز ذكره تواند دانست. (تاریخ بیهقی ص۵۰۰). تا خبر پسر یغمر بشنودهاند ... از لونی دیگر شدهاند. (تاريخ بيهقي ص۴۰۴). اگراحتياجي خواهد بود با خانان عدتي و معونتي خواستن نامه از لوني ديگر بايد. (تاريخ بيهقي ص۴۴۴). ايمن پادشاه از لونی دیگر آمده است. (تاریخ بیهقی ص۶۱۸). راندن تاریخ از لونی دیگر باید. نخست خطبهای خواهم نبشت. (تاریخ بیهقی). خصمان امروز مغافصة آمدند و فردا اگر آیند کوشش از لونی دیگر بینند. (تاریخ بيهقي ص٤٣٩). طرفه أن أمدكه أب هم نبود و در این راه کسی یاد نداشت. تنگی آب بر آن لون که به جویهای بزرگ میرسیدیم خشک بود. (تاریخ بهقی ص ۶۲۰).

فراز آیند از هر سو بسی مرغان گونا گون پدید آرند هر فوجی به لونی دیگر الحانها.

ناصرخسرو

و در سواد هری صدوبیست لون انگور بیافته شود، هر یک از دیگری لطیف تر. (چهارمقالهٔ عروضی ص ۳۱).

لون. [ل و] (هندی، ا) به هندی نمک است. (فهرست مخزن الادویه). [[لخ) نام یکی از درباهای شخلاح مردم هند. (رجوع به ماللهند بیرونی ص۱۱۷ شود). لون. [ل] لون. [ل] ویسن (هر دو کلمه). لقب محمدبن سلیمان حافظ است. (منتهی الارب).

لوفاس. (اِخ)^۲ نام کیرسی بیخش **م**یرلت از ولایت مُنْهُلِیه نزدیک اُرب به فرانیه. دارای

۱ -قرآن ۵/۵۹

راه آهن و ۱۱۸۵ تن سکنه. **لونالون.** [لَ /لُـو لَ /لُـو] (ص مركب) رنگارنگ:

هزاران میوه رنگارنگ و لونالون و گونا گون نگوینی تا نهان او راکه در شاخ شجر دارد.

ناصرخسرو.

لون اسطرخ. [[ط](إخ) دهى از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در سی هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. دامنه و معتدل. دارای ۵۰ تن سکنه. اب ان از قنات. محصول آنجا غملات. شغل اهمالي زراعت و راه آن مسالرو است. (از فسرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

لون السماء ، [َلَ نُسُ سَ] (ع ص مركب) ا آسمانگون. أسمانجون. آبي أسماني.

لونبورتک. [ن] (اخ)^۲ نام شهری از پروس (هانور)، کنار رود ایل مِنو. دارای ۲۷۶۰۰ تن

لون حبيق. [لَنُ حُبَ] (ع إمركب) نوعي از خرمای بلایه و ردی.

لوند. [لَ وَ]^٣ (ص، إ) غرشمال ⁴. روسبي. (اوبهي). فاحشه. زن بدكار. قىرى. تىوشمال. شوخ. جماش. شنگ. اطواري. لولي. هيرزه. هرجائي. زن فاحشه. (برهان). زن كه با مطربان دستیاری کردی:

مطرب بزم تو باد آنکه کند از فلک زهره نشاط زمين تا شود او را لوند

صدیک از آن کو کند بر زر و بر سیم خویش گرگ درنده نکرد با رمهٔ گوسفند.

(این کلمه در این شعر معنی بوفن^۵ و امثال آن

يا ايهااللوند مرا پاي خاست لند.

(از فهرست ديوان سوزني).

اگرشجاعالدين عقل غالب آيـد نـفــي لولي باش لوندشکل هر جانشین یاوهروی را اسیر كند. (كتاب المعارف).

ای مغفل رشتهای در پای بند

تا ز خود هم گم نگردی ای لوند! مولوی. این چه میگوئی دعا چبود مخند

تو سر و ریش من و خویش ای لوند.

مولوی،

در بازیهای ایرانی همیشه یک تمن بـا جـامهٔ خندهاور و حرکاتی ناشیانه هست که رقاص یا رقاصهٔ ماهر را به طور مضحک تقلید کند. یعنی به اصطلاح ندما بازخماند، شاید لونـ د چنین شغلی داشته است و از بیت فوق سوزنی چنین مقصودی منظور است و اینکه صاحب صحاح الفرس به بيت مرقوم معنى مردم كاهل و تنبل و هرجائي ميدهد مورد استشهاد نمی تواند باشد. و در نداول امروزی لوند دشنامی است مر زنان را که معنی بدکاره دهد وند به معنی دختر خوش زبان خوش حرکات

و تقريباً ترجمه كوكت عفرانسه است و ازبيت سوزنی هم برمی آید که لوند در کار مطربان مدد و دستیاری بوده است. ||مهمان طفیلی خراباتيان. (برهان):

می از جام کسان در کام کردن

اميرخسرو. لوندي را حريفي نام كردن. ∥به کلمهٔ لوند در بیت ذیل مولوی در حاشیهٔ مثنوی معنی زن بدکاره دادهاند و جای تأمل

بانگ آمد که همه عریان شوند

هرکه هستند از عجوز و از لوند. مولوی. ||مردم كاهل و هيچكاره. ||شخصي كـ ه زن خود را دوست دارد. ||عشرتكننده. ||پسر بدکاره. ||پیشکار که شاگردو مزدور و خدمتكار باشد. ||خبر خـوش. ||در عـرف، لوند سرهنگ بیبا کی را گویند که او را نه ترس خداوند و نه شرم خلق باشد و مال مردم را در حق جُود مباح پندارد. (بسرهان). چـون خزانهٔ محمد امین از نقود مفقود شــد آلات و ادوات سیمین و زرین را در سکمه آوردنید و درم و دینار زده امتعه و اقمشهٔ نفیسه را به نیمه بها فروخته به عياران و لوندان ميدادند تــا بــه دفع اهل طغيان اقدام نمايند. (حبيبالسير). **لوندانه.** [لُ وَ نَ / ن] (ص نــــــي، ق

مركب) ٧ چون لوندان. لوندسان. **لوندر.** [لُ وَ دَ] (اِخ) نــــام مــوضعی بـــه مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۴ و ۱۳۱).

لوندویل. [لَ وَ وی] (اخ) نام رودی در

لوندویل - سبلی. [لٌ وَ وَى سَ بَ] (اخ) نام دو ده نزدیک به هم جنز، دهستان مركزي بخش آستارا شهرستان اردبيل واقع در ۱۴ه<u>مزارگزی جنو</u>ب آستارا در مسیر شوسهٔ آستاراً به انزلی. جنگل، گرمیر، مرطوب و مالاريائي. داراي ۱۵۳۶ تن سكنه. آب آن از قنات و رود. محصول آنجا غلات، برنج و صیفی. شغل اهالی زراعت و گلهداری و تهیهٔ زغال است. راه شوسه و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

لوندي. [لُ وَ] (حامص) عمل لوند^: از هواداری ما و تو چو مستغنی است یار

اي رقيب اين چاپلوسي و لوندي تا به كي. كمال خجندي.

لون سادات. [لُونْ] (إخ) دهي از دهستان بيلوار بخش كامياران شهرستان سنندج. واقع در ۲۵هـزارگـزی شـمال بـاختر کـامیاران و سههزارگزی جنوب چوپتاشان. داسنه و سردسیر. دارای ۹۶۳ تین سکند. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، لبنيات و حبوبات. شفل اهالي زراعت و گلهداري و راه آن مالرو است و دبستانی دارد. (از فسرهنگ

جغرافیائی ایران ج۵). **لون سمدر.** [لُ وَ نَ سَ مَ دَ] (اِخ) لون. نـام مسموع از السنة هند كه بريكي از درياهاي ششگانه اطلاق شده. و رجوع به لُـوَن شــود. (ماللهند بيروني ص١١٧).

لونگ. [لَ وَكَ] (مـندي، إ) اــم مندي قرنفل است. (فهرست مخزن الادويه). قرنفل. انالقرنفل يسمى لونگ بسبب انه يجلب من ارض تسمى لنگ. (ماللهند بيروني ص١٥٩). **لونگا.** [] (اِ) نامی که در شهسوار و رامسر به ملج، ملج، مليج، شلدار، لروت دهند. رجوع به ملج شود. (جنگلشناسی ساعی ج۱ ص۲۱۰).

لونة. [لَ نَ] (ع إ) يكى خرمابن بسياربار. (منتهى الارب).

لُونه. [لُ / لُو نَ / نِ] ﴿إِ) گُلگُونه. (از اوبهي). غازه وگلگونه و سرخي زنان باشد که به روي

مالند. (برهان). سرخاب: چه مایه کرده بر ان روی لونه گونا گون

بر آنکه چشم تمتع کنم به رویش باز. 🏻 قریع. این کلمه را سروری و شعوری و بسرهان نسیز بدین صورت ضبط کردهاند و دیگر فسرهنگها مثل رشیدی و جهانگیری و انجمنآرای ناصري ندارند و هيچ جا هم شاهدي جز اين شمر قمریع (در حماشیهٔ فرهنگ اسدی نخجواني) نيست. با اينهمه گمان ميكنم ايس کلمهگونه بوده است به معنی غازه و گلگونه و كاتبمدرك فوق به تصحيف خوانده است و دیگران هم تقلید کردهاند.

لُونُه. [نَ] (اِخ) ده کنوچکی است از بنخش حومهٔ شهرستان دماوند. دارای سی تن سکنه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ايران ج ١).

دهستان بيلوار بخش كامياران شهرستان سنندج واقع در ۲۱هزارگزی شمال باختری کامیاران و سمهزارگنزی بمختزنگی. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۶۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایسران

لونمشت. [َلَ وَ نَ مُ] (إمركب) ٩ كف ملح.[.] رجوع به ماللهند بيروني ص٧٤ شود. **لونبي.**(اِخ) قىلعتى در نىواحــى مىولتان بــه هندوستان. (ماللهند بیرونی ص۲۰۵).

^{1 -} Azuré. 2 - Luneburg. ۳-در آنندراج به فتح اول و کسر ثانی است.

^{5 -} Bouffon. 4 - Coquette.

^{7 -} Coquettement. 6 - Coquette.

^{8 -} Coquetteri. 9 - Lavanamushti.

لوو. [لُّ وُ] (لِحُ) الوئى. معمار فىزانسوى. مولد پاريس (۱۶۱۲–۱۶۷۰م.).

لؤوب. [لُ نسو] (ع مسص) لوب. لؤاب. تشنگی. یا گردگشتن تشنه حوالی آب بیی آنکه برسد آنرا. (منهی الارب). تشنه شدن. (تاج المصادر).

لؤوّح. [لُ ثو] (ع مص) لوح. لواح. لوحـان. تشنه شدن. (منتهى الارب). رجـوع بـه لَـوح شدد.

لوور. [لووژ] (اخ) (موزه...) موزهٔ معروفی به پاریس و آن از حیث احتواء بر آثار ایران قدیم برتر از دیگر موزههاست.

لووهة، (لُ هَ) (ع إ) درخش سراب. (منتهى الارب). -

لوویا. (ا) لوبیا. لوبیاست و آن غـلهای بـاشد معروف که آن را در دواها به کار برند. و لُـوِیا هم میگویند و عربان دجر خوانند. (برهان). و رجوع به لوبیا شود.

لوو یر . [ی] (اخ)^۱ نام کسونی به بـلژیک (هنوت). دارای ۲۰۴۳۰۰ تن سکنه.

لوويه. [ي] (اخ)^۵ نام کرسی بخش اور به فرانسه واقع در بیستهزارگنزی شمال اور، کنار رود اور. دارای راهآهن و ۱۰۳۵۷ تین کند

موزة لوور

لوور تور. [و] (اخ)^۳ توسن. سیاستمدار و ژنرال هائی تی. مولد سن دمین گو و رئیس طاغیان سن دمینگو از ۱۷۹۶ تیا ۱۸۰۲ م. ژنرال برونه ویرا بگرفت و او در فرانسه بمرد. (۱۸۰۳–۱۷۴۳).

لوورس. [] (()؟ و ربما كان [الفتق] تحجر من ورم صلب و يسمى لوورس (؟). (كتاب ثالث از قانون بوعلى ص٣١٢، ٩ سطر به آخر مانده).

لووع. [لُ] (ع مص) لوع. بـددل گـرديدن و حريص و بـدخوى گشـتن. (مـنتهى الارب). رجوع به لوع شود.

لو و لیس زدن. [لَ /لَـو وُ زَ دَ} (مص مرکب) ظاهراً به معنی لبچش کردن و اندک خوردن است. (آندراج). رجوع به لب و لیسه شود:

کسی کز سفرهٔ همت او و لیسی زند دیگر چرا باید کشیدن از خسیسان منت نانش.

شعرش از تدسفرهٔ بذلم لو و لیسی زند هست از آن روگر به شیرینیش نسبت دادهاند. ملا فوقی یزدی.

ملا فوقي يزدي.

لوه. [ل و] (اخ) ده کسوچکی از بسخش مینودشت شهرستان گرگان، نزدیک قریهٔ چمانی پائین. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از تهغیهنِگ جغرافیائی ایران ج۲).

لُوه. إِلَ وَ] (() زغن. غليو آج. | ابه لغت هندى پرنده اى باشد شبيه به تيهو كه آن را شكار كنند. (برهان).

لوه. (لُ وَ) (ق) در تداول مردم كاشان، بـلى. آرى.

لوه دوکووری [لُ وِ رِ] (اِخ) وَ رَان باتیت. رمان نویس فرانسوی و کنوانسیونی از دسته ژیر ندنها، مولد پاریس (۱۷۶۰–۱۷۹۷ م). لوه [] (اِخ) احسسدبن علی قسانی، ابوالعباس. رجوع به احسدبن علی قسانی لغوی شود. (معجم الادباء ج ۱ ص ۲۳۰).

لوه. [ل] (ع إ) سراب. ||(سم) درخشيدن سراب. ||مضطرب گرديدن. || آفريدن. لاه الله الخلق: آفريد خداى خلق را. (منهى الارب). لوها. (هندى، إ) لوهى. به هندى آهن است. (فهرست مخزن الادويه).

لوهارنی. رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۶۲ شود.

لوهانه. [لَ /لُـــو وَ] (اِخ) صاحب مجمل التواريخ آن را موضعى از هندوستان داند. رجوع به مجمل التواريخ و القصص س١٢٠ شود.

لوهانیه. [] رجــوع بــه مـاللهند بـیرونی ص۱۶۲ شود.

لوهاور. [لَ /لُو وَ] (اِخ) لاهور. (برهان). نام شهری به هندوستان. صاحب انجمن آرا گوید: ان شهر در کنار رود موسوم به راوی واقع شده [و] ملوک بابری در آنجا عمارت غریبه ساختهاند. از جمله ارگ مخصوص سلطانی که گردا گردش شش هزار گام و مشتمل است بر دیوانخانهها که چهل ستون یکپارچه از سنگ سماق دارد هفتگزی و تبخت آن نمیز یکپارچه در سنگ سماق دو گز در یک گره و نیم و حمامی مرمر و ستونهای آن سـه گـز یکپارچه و حوضی از سنگ یشم هفتپارچه ساخته شده و اندرون آن خانه صد حـجره و برخی مثمن و ایوان و اصل صحن خانه مربع و مجموع صحن خانه احمجار مملون ممانند قالین و مسند و کناره نقاری کردهانید چینان جفتگیری شده که در نظر ناظر صحن خانه مفروش می آید و همه بیوتات آن از سنگ مرمر و سنگهای الوان از عقیق و سرجمان و فیروزه و غیره مرصع کردهاند که همرکه بسیند منقوش پندارد و مسجدجامع سي پله بلندي آن. مشتمل به دو مناره و سه گنبد و صبحن وسیع از سنگهای مرمر و سماق که پنجهزار کس تواند در ان مسجد نماز گذارد. و رجوع به لهاوور، لاهور، لاوهور، لوهر، لوهباوور و لوهور شود.

لوهاوور. [ل] (اخ) نسام شسهری بسه هندوستان. لاهور. لاوهبور. لهاوور. لوهر. لاهاور. لوهبور. رجوع به هر یک از این کلمات در ردیف خود شود: و تمامت ولایت مولتان و لوهاوور را غارت و کشش کرد. (جهانگشای جوینی).

لوهت. [د] (اُخ) نام یکی از انهار هند. ||نامُ^{هَ} موضعی به هند. ||نام کوهی به هند. ||نام حوضی در دامنهٔ کوه لوهت به هند. رجوع به مساللهند بسیرونی ص۱۲۴، ۱۲۹، ۱۵۳ و ۲۷ شدد

لوهت ند. [هِنَ] (اخ) رودی که از کوه لوهت و از حوض لوهت که در دامنهٔ آن است سرچشمه گیرد. (ماللهند بیرونی ص۲۷۳). لوهور [هٔ] (اخ) نام ولایتی است در هند. لوهاور است که شهر لاهور باشد. (برهان): چگونه گیرد پنجاه قلعهٔ معروف

- Le Vau. 2 - Louvre.

3 - Louverture. 4 - Louvière.

5 - Louviers. 6 - Levet.

یکی سفر که کند در نواحی لوهر. عنصری. و رجوع به لهاور و لوهاور شود. **لوهوانی.** [] (لخ) نام شهری به هسند میبان

تولیشر و بگه. (ماللهند بیرونی ص ۱۰۲). **لوهق بن عرفج.** [] (اخ) نام مردی به عهد قدیم. او راست: کتاب طبائعالجن و موالیدهم و مواخیذهم و الارواح الصارعة. و این کتاب بزرگتر از کتاب آریـوس روسی است. (ابنالندیم).

لوهک - آل هٔ آلخ) ده کوچکی از دهستان دیر بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع در ۴۸هزارگزی جنوب خاوری خورموج و جنوب کوه نمک. دارای ۴۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لوهندر. [هَدَ] (اخ) دهـــی از دهـــتان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گندقابوس. واقع در ۱۸۸هـزارگـزی شمال خاوری گـنبدقابوس و ۱۶هـزارگـزی پـلچشمه. کوهـتانی و سردسـر. دارای ۲۵۵ تن سکنه. آب آن از چشسمه. محصول آنجا غلات، حسبویات، ابریشم و لبنیات. شغل اهـالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچههای ابریشمی و راه آن مالرو است و در کوههای آن شکار بــیار باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لوهنین. [د] (آ) آلتی است که بدان پنبه از پنبه دان پنبه دان پنبه داند. (برهان).

لوهور. [ل] (اخ) نام شهری به هندوستان. لاهور. لاوهور. لهاوور. لهاور. لوهر. لوهوار و لووهور. (برهان). رجوع به هر یک از ایس کلمات در ردیف خود شود: و آن حدیث دراز کشید و حشم لوهور و غازیان احمد را خواستند و او بر مغایظة قباضی برفت با غازیان. (تاریخ بهتی چ ادیب س۸۰۶).

لوهوری. [لَ] (ص نَـبی) منـوب است به لوهور که از بلاد هند باشد. (سمعانی).

لوهی، (هندی، !) لوها ^۱. به هندی آهن است. (فهرست مخزن الادویه).

لۋى. [لُ ءَ] (إخ) ابن غالببن فهربن مالك. مكنى به ابوكمب. جدى جاهلى از قىريش و جدهفتم رسول صلوات الله عليه.

لؤى. [ل 2] (اخ) ابن غالب و هو الاصل الثالث من قريش و يتفرع منه على حاشة عمود للنب ثلاث قبائل. (صبح الاعشى ج ١ ص ٢٥٦).

لوی. [لِ وا] (اخ) يوم اللوى؛ زعموا انه يوم واردات لبنى شعلبة على بنىيربوح. قـال جرير:

لوی. [لِ وا] (اِخ) نام رودباری از وادیهای

كسونا ذباب السيف هامة عارض غداة اللوى و النجيل (؟) تدمى كلومها. (مجمع الاعثال ميداني).

بنىسليم و يوم اللوى وقعتى بدانجا بوده است. (از عجم البلدان).

لوی. [ل] (اخ)^۲ نام کرسی یخش کرس از ولایت سارتن به فرانسه. دارای ۲۲۴۷ تین

لوى. [لِ] (إخ) الميل. مصور تاريخ فرانسه، مولد پاريس (۱۸۲۶–۱۸۹۰ م.).

لوی. [لِ] (اِخ)^۴ مُسریس. ریساضیدان و مهندس فسرانسسوی، مسولد ری بسوویه (۱۹۲۸–۱۹۲۰م).

لوی. [لِ] (لِخ)⁰ نام سومین پسر یعقوب پیغمبر، رجوع به لاوی شود.

لوى. [ك] (ع إ) معالة لوا. درفش. عَـلُم. و رجوع به لواء و لوا شود:

> سخن سپارد بیهوش را به بند بلا سخن سپارد هشیار را به عهد و لوی.

ناصرخسرو.

رتبت او نهاده منبر و تخت

رفعت او سپرده عهد و لوی. ابوالفرج رونی. لوی. [لِ وا] (ع إ) پایان ریگ توده. (منهی الارب). ریگ برهم پیچیده. ج، الویه. (مهذب الاسماء). ||جای باریک و کجشده از آن. ج، الواء، الویه. (منهی الارب).

لوي. [لَ وا] (ع إمص) پيچش شكم و درد أن. (منتهى الارب). بيجائي ناف. (مهذب الاسماء). بيجيذج (طب). فيجيذق. پيچيدک. پیچیدج. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی باب هشتم از جزء چهارم از گفتار نخستین از کتاب ششم). علوز. علوص. بیماری که از بسیار خوردن و آشامیدن و تقلیل ریاضت پدید آیــد و تــن و عروق و عضله پر شود از بخارات و بـادها و ماندگی حس شود و رگها و ماهیچهها کشیده شوند و خمیازه بسیار شود، و روی چشمان سرخ پيُونِد. (بحر الجواهر). باشدكه مردم چند روز طعام و شراب زیادت خورد و ریاضت کمترکند و بدان سبب تن او مستلی گردد و عضلههای او جمع شود و اندر خویشتن ماندگی یابد و بـه سـب بـادها و بـخارها عضلهها و رگها کشیده شود و مردم خویشتن را همی پیچد و همی یازد و تمطی و تئاوب میکند و رنگ روی و چشم سرخ شود ایس حال را اللوی گویند به تازی و بیجیذج نیز گویند و این لفظ پارسی است معرب کرده. يعنى تازى گردانيده. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي). | (مس) كجي. لوى القدم و الرمد؛ كج گردید. ||لوی الكُلَّأ؛ خشک گردید. ||(ضمیر) آنان که. ج التي، بر غير لفظ. اللاي. (منتهي

ئوى. [لُ وا](ع إِ) ناچيزها. ||باطلها. (منتهى الارب).

لوی. [لَ ویی] (ع اِ) درختی است. ||(ص) گیاه خشک. (منتهی الارب). ترهٔ خشک.

(میهذب الاستماء)، گیاه پیژمرده. (منتهی الارب)،

لوياتان. (إ) تماح. رجوع به تماح شود. وصف این حیوان در کتاب ایوب فصل ۴۱ به تفصیل بیان شده است و از جملهٔ جماران حیوانات آبی است همچنانکه بهیموت از جباران حیوانات خشکی میباشد و از فرار شرحي كه در ايـوب وارد است بـا تـعريف و توصیف نهنگ مطابق میباشد. خیلاصه او از بزرگترین خزندگان و پشت و سسر و دم او با فلهای سخت پوشیده شده که وی را از نزول بلا و تیر و گلوله نگاه میدارد جز از شش خانه که بر او کارگر میاشد و نهنگ فعلاً در نهر ازرق که در جنوب عثلیت واقع است یافت میشود و در سابق الایام در مصر نیز یافت میشد و در مزمور (۱۴:۷۴) و اشعیا (۱:۲۷) به لفظ لویاتان به فرعون اشاره میکند و اما در مزمور (۲۶:۱۰۴) اشاره به یکی از حیوانات زورمند و شجاع آبی میباشد. همچو حوت و غيره. (قاموس كتاب مقدس).

لويارون. [] (ا) شيطرج. (از فهرست مخزن الادويد)^ع.

لوى الارطى. [لِ وَ لَ أَ] (اِخ) موضعى در شعر احوص بن محمد. (معجم البلدان).

لوى المنجنون. [لِ وَلْ مَ جَ] (لِخ) موضعى در شعر عبدالله بن قيس الرقيات آنجا كمگويد:

ماهاج من منزل بذي علم

بين لوى المنجنون فالطم. (از معجم البلدان). لوى النجيوة. [لي وَنْ نُ جَ رَ] (اخ) موضعى مذكور در شعر عنترة العبسى. (از معجم البلدان).

لوی ئیل. (ترکی، اِمرکب) سال نهنگ. سال پنجم از دور: دوازده سالهٔ ترکان.

لویثة. [لَثَ] (ع !) گروه. | اگروه سردم از قبائل پراکنده و از هر جنس. (منتهی الارب). لویحق. [لُ وَ ح] (ع !) مرغی است که کبک نر راشکار کند. (منتهی الارب).

لوید. [لُ وی] (ا) دیگ. (غیبات). دیگ سرگشاده. (جهانگیری). دیگ سنگین. مرجل، دیگ بزرگ مسین. دیگ و پاتیل بزرگ سرگشادهٔ مسین. لویز. (برهان) ^۸:

بیاورد ارزیز و رویین لوید برافروخت آتش به روز سید.

۱ – در مندی Loha، در سندی Loho؛

2 - Lévie. 3 - Lévi.

4 - Lévy. 5 - Lévi.

۶ - در تسحفهٔ حکسم مؤمن لوبارون (با باء یکنفطه) آمده است.

٧-به كسر اول نيز آمده است. (برهان).

8 - Chaudron.

فردوسي.

چنان شد که دارنده هر بامداد
برفتی دوان از بر هفتواد
لویدی کرنجش علف ساختی
بردی و کرم آن بیرداختی.
و گویند آنجا سی لوید طعام بر نهاده بودند در
میدادند. (تاریخ بیهیق). شاید بود که آن
بررمود تا آنچه برای پیری آورده بودند مهر
برگرفتند و در سر سگی سید فرومالید و هر
ساعت سر سگ بزرگتر میشد و ورم میگرفت
تا چندان گشت که لویدی و بر سنگ میزد تا

جان بداد. (تاریخ طبرستان). دهانی فراخ و سیه چون لوید

کز او چشم بینده گشتی سپید. نظامی. بر آتش نهاده لویدی فراخ

دهنی چون لوید رنگرزان. نظامی. چو یکـــان بود رنگها در لوید

چرا این سیه گشت و آن شد سپد. نظامی. لویزآن. [ل وی] (اخ) نام دهی جزء بخش شسمیران شهرستان تسهران واقع در شش هزارگزی جنوب خاوری تجریش و دوهزارگزی خاوری سلطنت آباد. دامنه و سردسیر. دارای ۵۰۸ تین سکنه. آب آن از قنات و رودخانهٔ دار آباد. محصول آنجا غلات، بنشن و صیفی. شغل اهالی زراعت است و یک عده از سکنه در مهمات سازی کار میکنند. ساختمانی از عهد قاجاریه دارد. مزرعه حسین آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لویزه - (لَ وی زَ) (اخ) نّام دختری که با هابیل از یک شکم بود چنانکه اقلیما با قابیل. (بر **ما**ن).

لویس. [لِ] (اِخ) (فرانسوا –گاستن، دوک دو. مارشال فرانسه، سولد شاتوداژاک (اود) ۱۷۲۰–۱۷۲۷م).

لویس. [لِ] (اِخ) گاستن. فرزند فرانسوا گساستن مسذکور در فوق، مولد پاریس (۱۷۶۴–۱۸۳۰ م). سیاستعدار و نویسنده فرانسهی.

لویس. [ل] (لخ) آسساتیو گسرگوری. رمسان نویس انگسلسی، مولد انسدن (۱۷۷۵–۱۸۱۸ م.). رجوع به لوئیس شود. لویس. [ل] (لخ) آجرج کرنول. سیاستمدار و مورخ انگلیسی، مولد لندن (۱۸-۶۸–۱۸۶۳ م.).

لویس. [لِ] (اخ) ابسین شیارلمان (میلک) کیطانیه). (الحیل الیندسیة ج۲ ص۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۵، ۲۲۶). **لویس.** [لِ] (اخ) دهی از دهینان سردشت

بخش سردشت شهرستان دزفول، واقع در ۲۴۰۰۰ گنری شمال باختری سردشت و ۱۳۰۰ گسزی جسنوب ایسستگاه راه آهن شهبازان. کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی. دارای ۱۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات، انجیر و انار. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ۲۶).

لويس شيخو، [شَ] (إخ) الاب السوعي. منشى مجلة «المشرق» در بيروت و يكسى از مؤلفان پرکار. در ماردین به ــال ۱۲۷۵ هـ.ق. /۱۸۵۹ م. به دنیا آمد و به شام انتقال کرد و در مدرسهٔ آباء بسوعیین غزیر (به لبنان) درس خواند و در سلک رهبانان پسوعی درآمد و در بلاد اروپا و شرق بگشت و بر کتابخانههای حاوی کتب عرب اطلاع یـافت و از آنــان بساری استساخ کرد و برخی را به بیروت برد. پس به تعلیم ادب عرب در دانشگاه قديس يوسف پرداخت و سپس مجلة المشرق را به سال ۱۸۵۸ م. تأسیس کرد و صدت ۲۵ سال بیشتر مقالات آن را خود نوشت. وی در بسيروت بسه سال ۱۳۴۶ ه.ق. / ۱۹۲۷ م. درگـذشت. او راست: المـخطوطات العـربية لكتبة النصرانية، معرض الخطوط. مجاني الادب. شعراءالنصرانية، مقامات علمالادب. الآداب العربية في القرن التاسع عشر، النصرانية و أدابها بين عرب الجاهلية. شيرح ديوان الخنساء. اطربالشعر و اطربالنثر. و هم كتب بسيار از عرب نشير كبرده است. (الاعبلام زرکلی ج۲ صص ۸۲۱–۸۲۲).

لویش. [ل وی] (۱) لویشد. لبیشه. لواشه. لبیاشه. لباچه. لویشن. حلقه ای بیاشد از ریسیان که بر سر چوبی نصب کنند و لب آسیان و خران بدنمل را در آن حیلقه نهند و تخابند تا حرکات نابسند نکنند. (برهان). لویشن. [ل وی ش] (۱) لویش. لبسیشه.

لویشن، [ل وی ش] (ا) لویش، لبسیشه، لویشه، لباشه، لواشه، لباچه، رجوع به هر یک از مدخلها در ردیف خود شود: لطف او شدنشست، صعبا

لطف او شد نشیمن صهبا قهر او شد لویشن دریا.

خاقانی (از جهانگیری)

لویشه. [ل وی ش / ش] (() لیشه لبیش. لیشن لویشن لویش لباشه لواشه لباچه. رجوع به هر یک از این مدخلها در ردیف خود شود زیبار. (مهذب الاسماء)، چوبی رستی در آن بسته که بر لب ستوران بندند تبا نگزند به دندان ^۵:

یکیت روی بیشم چنانکه خری را به گاه ناخنه برداشتن لویشه کنی. ؟ (از لفتنامهٔ اسدی).

لبت از هجو در لويشه كشم

کهبدینان بود تبام خر.

تبیر هزن از خارش چرم خام

لویشه درافکند شب را به کام.

یش آرد هی هی و هیهات را

وز لویشه پیچد او لبهات را.

مراکمند میفکن که خود گرفتارم

لویشه بر سر اسان بدلگام کنند.

سعدی.

پوز خود را لویشه کردستم

تا طمع بگسلد ز قرص و لواش. نزاری، حنک؛ لویشه در دهن اسب. (دهسار)، تـذییر؛ لویشه بر سر ستور کـردن، (تـاج السصادر)، احتناک؛ لویشه بر سر ستور نهادن، (ترجمان القرآن).

لویشه. [لُ وی شَ /شِ] (!) غلهٔ کوفته شده را گویند که هنوز از کاه جدا نکرده باشند. (برهان).

> **لویطة.** [لَ طُ] (ع إ) نــوعی از خــوردنی درهمآمیخته. (منتهی الارب).

لوینیان. [] (اخ) آز دیدهای وازکرود به قم. (تاریخ قم ص۱۳۷).

لوية. [لَ وى ى] (ع !) آنچه پنهان كنى و نگاهدارى. ||طعام نهاده بخش كسى. ج، لوايا: إلواء، لويه خوردن. (منتهى الارب).

وییا بوده وی سوردن رسهی در رب. گویه آل وک ک] (اخ) موضعی نزدیک بستان ابن عامر. (منهی الارب). موضعی به غور نزدیک مکه به پائین بستان ابن عامر در طریق حساجیان کسوفه و آن بسیابانی بسود و هارون الرشید پس از حج فضای آن را نیکو یافت و بدانجا قصری ساخت... (از معجم اللدان).

لویه و [ئ /ي] (() هر ته از جامه لای تاه. توه قو و بیشتر در لباس استعمال کنند. و هر ته از جامه را خوانند که آن را تاه نیز گویند: جامهٔ جنگ تو یک لویه همی گشت که خصم نطفه را در رحم از حملهٔ اینام گرفت.

لویه. [ي] (اخ) دهی جزء دهستان مرکزی بسخش رودبار شهرستان رشت، واقع در شش هزارگزی شمال رودبار و دوهزارگزی باختر شوسهٔ رشت. کوهستانی و سردسر. دارای ۶۲۹ تن سکنه. آب آن از شاهجوب و چشمه محصول آنجا زیتون، غلات و میوهجات، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان شالبافی و راه آن مالرو است و قبلعهٔ خرابهای در وسط رودخانهٔ سفیدرود واقع که متعلق به لویه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

له. [لَ أَ] (ع حرف جر + ضمير) (از: لَ + م)

^{1 -} Lévis. 2 - Lévis.

^{3 -} Lewis. 4 - Lewis.

^{5 -} Torche-nez.

برای او. او را. – مدّعیٰ له.

— مُعَظَّمُ له.

– ولَهُ؛ او راست.

| آلهِ. بهسودِ. بهنفع. مقابلِ عليهِ. - که او؛ بهسودِ آو. بهنفع او. برای او. بهر او. - له و علیه؛ بهسود و بهزیان: باید دلایل له و

> علیه طرفین دعوا را شنید. – له و علیه گفتن؛ به سود

 له و علیه گفتن؛ به سود و زیان گفتن: له و علیه چیزی نگفتم.

||(إ) (اصطلاح فلفه) مِلْک. جِدَه. ذو.

- مقولهٔ لَهُ: نام يكى از مقولات است. (اساس الاقتباس ص ٥١). رجوع به جِدَّه شود.

لُه. [لُهُ] (تسرکی، حسرف انسافه) در تسرکی ترجمهٔ «با» که برای مسینی مسمیت آیسد و در اِصِل «اِلَه» بوده به کسر همزه. (غیاث).

له. (لّهه) (ع مص) تنک و نیک ساختن موی را و نیکو گردانیدن. (از منتهی الارب). له الشعر؛ رققه و حسنه. (اقرب الموارد).

له . [نُهُ] (اِ) شسراب. بــادهٔ انگــوری. شــراب انگـوری. (برهان):

> هرچه بستاند از حرام و حرج از بهای نماز و روزه و حج یا به له یا به منگ صرف کند

برف را یار دوغ و ترف کند. با له و منگ عمر خویش هدر. دولت آنراست در این وقت که آبش از له صلت آنراست در این شهر که تانش از بنگ.

سنائي.

| ||بوی. (جهانگیری). مـطلق بـوی را گـویند، څواه بوی خوش و خواه بوی بد. (برهان):

هریکی را زسیلی و له تاز ا

سبلت و ریش و خایگان گنده. من چه گفتم کجا بماند دل

کددلم له نبرده رفت از کار. مولوی. ||درخت ناجو را گویند و به عربی صنوبر خوانند. (برهان). ناژو. ||جخع. جخش. خرک، جخش چیزیست که بگردن اهل فرغانه و ختلان برآید چون بادنجانی و درد نکند و بربان ما آن را له گویند. (لفتنامهٔ اسدی ذیل لفت جخش) آ. ||سیلاب. (به لهجهٔ طبری). ||لهٔ یا لهٔ. پسوند که مثل علامت تصغیر مینماید: زنگله. چراغله. چرخله. کندوله، لوله، جغله. کوتوله. خپله. ||مزید مؤخر امکنه واقع شود: مثتله، مثوله، ملاله. جدیله، بیله. ابله، بوله.

له. [لُهُ] (لِخ) نام شهری است از تیرکستان. (بسرهان). ... و آن اکنون در تبصرف دولت روس است. (آنندراج).

له. [لِهٔ] (ص) ازهــمهاشيده و مهراشده و مضمحلگرديده باشد. (برهان). مضمحل و ازهمپاشيده. (جهانگيري).

له. [له] (ا) نامی که در رودسر، دیلمان و لاهیجان به اوجا دهند. ملج. میلیج. شیلدار. لروت. لونگا، سعد. سعت. قره آقاج. و رجوع به اوجا شود. (جنگلشناسی سیاعی ج۲ ص ۲۷)

له. [له] (اخ) مردم پلتی. مردم لهستان. ||نام رودی در بساویر آلمان د. ||نام شهری از فسرنگستان که در حدود روم واقع است. (برهان) د.

له. [ل ق] (ا) نام پرنده ای است صاحب مخلب و در کوههای بلند آشیان کند و به عربی عقاب گویندش. (برهان). مرغی باشد ذی مخلب که بر کوههای بلند آشیانه کند به غایت قبوی و بررگ بود و آن را اله نیز گویند و به تازی عقاب خوانند. (جهانگیری). صاحب آنندراج گوید: و به معنی مرغ شکاری (به اول مضوم) آورده اند. گویند عقاب است و آن خطاست. لها. [ل] (ع حرف جر + ضمیر) (از: لَ + ها) برای او (زن).

لها. [ل] (ع إ) لهاة. (متهى الارب): فاناللها تفتح باللهى. (تاريخ بهقى ج اديب ص ٢٨١). لهاء . [ل] (ع إ) ج لهاة. (متهى الارب).

هام ، [ن] (ع إ) لهاء مأة؛ مقدار يكصد. (منهى الارب).

لهاب [لُ] (ع لِا تشنگی. ||زبانهٔ آتش. شعلهٔ آتش. ||(مـص) زبانه زدن آتش بیدود. (منهی الارب).

لهاب. [لُ / لَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب):

كانمواقع الانساع منها على الدفين اجرد من لهاب.

اوفى بن مطير العازنى (از معجم البلدان). **لهاب [**لِ] (ع ص، إ) ج لهبان. | ج ليهب يا لَهب إي<u>نتهي ا</u>لارب).

لَهَابِهَ. [َلِبُ بَ] (عَ إِ) جِ لَهِب. ||جِ لَهِب. (منهى الدِينَ

لهابة. [ل ب] (إخ) رودبارى است از ناحيه شواجن. (متهى الارب). خبر بالثواجن فى ديار ضبة فيه ركايا عذبة تخترقة طريق بطن فلح كانه جسم لهب كله عن الازهرى... وحولها القرعاء والرماة و وج ولصاف و طويلم كان فيه وقعة بين بنىضة و المشمين قال

منع اللهابة حمضها و نجيلها

و منابت الضمران ضربة اسفع...

(معجم البلدان). **لهابة.** {لِ بَ } (إخ) يوماللهابة. رجوع به لهابة و مجمع الامثال ميدانى شود.

لهابیم. [لِ ب] (اخ) (شعله ورشدگان) (سفر پیدایش ۱۳:۱۰ و ۱ تواریخ ایام ۱۱:۱۱). قبیله ای هستند که به اسم لوبیان (۲ تواریخ ایام ۲۲:۲۲ و ۸:۱۶ دانیال ۲۲:۱۱) یا لوبیم

(کتاب ناحوم ۹:۳) یا لیا معروفند. (اعمال رسولان ۱۰:۲). و در نوشته هائی که بر خرابه های مصر میاشد لیو گفته شده است. خلاصه ایشان از نسل حام بودند که در شمال آفریقا به طرف مغرب مصر سکونت داشتند و فنیقیان بر ایشان دست یافته اراضی ایشان را که در قرب جزایر مغربی میداشتد متصرف وقتی یونانیان بر اراضی که در سعت کیرینه واقع بود دست یافته تا کلیهٔ اراضی مسطوره واقع بود دست یافته تا کلیهٔ اراضی مسطوره جزء مملکت روم گردید و لهابیم در قدیم مصریان را ضدیت میکردند. (قاموس کتاب مقدس).

لهاث.[ل] (ع إمص) لهَث. تشنگی. (منتهی الارب).

لهاث [ل] (ع مص) زبان بیرون انداختن یک و جز آن از تشنگی و سختی و ماندگی. (منتهی الارب) (تاج المصادر). لهث (منتهی الارب). زبان بیرون اوکندن سگ از تشنگی. (زوزنی). ||تشنه شدن (تاج المصادر). ||(امص) گرمی تشنگی. ||سختی مرگ ||(الارب) خجکهای برگ خرمابن (منتهی الارب). خجکهای برگ خرمابن (اقرب الموارد). لهاث ال و ها] (ع ای ج لهث (اقرب الموارد). لهاث ال هسازان از

برگ خرما. (منتهی الارب). گها ثمی و آلُ ثمی ا (ع ص نسبی) منسوب بسه لهاث. مردی کسه بسر روی او خسالهای سسرخ بسیار باشد. (منتهی الارب).

بها **جوا**. [] (ا) به عبرانی ابن عرس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لهاد. [لُ] (ع إ) سكچهٔ وقت مرگ يـا عـام است. (منهى الارب). هقهق. سكــكه. لهادْم. [لُ ذِ] (ع ص، إ) ج لَــهذم. (مــنهى

لها فهة. [ل فرم] (ع إ) دزدان قطاع الطريق. (ناظم الاطباء). [إج لهذم. (المنجد). اللصوص. عسن ابسى عمرو. (أقرب الموارد). | دزدني. (مهذب الاسماء).

لهار. [لُ] (اِخ) نام شـهری و مـدینهای است نامعلوم. (برهان).

لهارق. [ل] الخ) دهی جزء دهستان دشتابی بسخش بوئین شهرستان قروین واقع در ۲۸ هستارگذری بدوئین و ۱۸ هزارگزی راه عمومی. جلگه و معندل. دارای ۴۰۰ سکنه. آب آن از قنات. محصول غلات، چنندر قبند و باغات. شغل اهالی زراعت و صایع دستی گلیم و جاجیم بافی و

۱ - کلمه در این شاهد ممکن است دلت؛ باشد. 2 - Goilre. 3 - Lech [leh].

۴ - ظـاهراً هــمان لهـــتان را مـنظور داشــه. رجوع به پرهان قاطع ج معین شود.

راه آن مالرو است. (از فـرهنگ جـغرافـیائی ایران ج ۱).

لهارم. (ل ر) (لغ) دهی از دهستان بیشه سر بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در احد زارگزی جنوب راه شوسهٔ شاهی به ساری. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۹۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ محلی و چشمه. محصول آن برنج، غلات، مختصر کنف، ابریشم و نیشکر. شغل اهالی و کرباس و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لهاز. [ل] (ع!) چوب پارهای که بدان سوراخ تبر و چرخ چاه را تنگ کنند. (منتهی الارب). |اداغ که بر زیر گوش اشتر نهند. (مهذب الاسماء).

لهازم. [لَ زِ] (عِ إِ) جِ لِهِزِمَة. (منتهىالارب). لهازم. [لَ زِ] (إخ) لقب بنى تيمالقبين شعلبة. (منتهى الارب). جرير گويد: كانك لم تشهد لقيطا و حاجباً و عمروين عمرو اذدعا بالدارم و يوم الصفا كنتم عيداً لعامر و بالحزن اصبحتم عيداًلهازم.

رجــوعُ بــه عــقدالفـريد ج⁶ ص١١، ۴۴ و صص۴۷-۵۰شود.

لهاس. [لُ] (ع اِ) طعام اندک. لهاسة. (منتهى الارب).

لهاسا. [ل] (اخ) شهرکی است و اندر وی بخانه هاست و یک مزکت مسلمانان است و اندر وی اندر وی مندود العالم). نام پایتخت تبت به آسیا، دارای سی هزار سکنه است. کثیری از پیروان لاما بلاانقطاع آنجا به زیارت روند.

لهاسم، [لَ سِ](ع اِ) جِ لهــــم. (مــــهی الارب).

لهاسة الرُسَ (ع إ) طلعام اندك. لهاس. (منهى الارب).

لهاش. [لَ] (اِخ) نام موضعی به شولاب آمل در مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۲ و ۱۱۵).

لهاش. (ل) (اخ) دهی از دهستان جلاو بخش مرکزی شهرستان آسل، واقع در چهل هزارگزی جنوب آمل. کوهستانی، معتدل و مرطوب. دارای ۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و عل. شغل اهسالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لهاشم. [لَشُ] (ص) هر چیز بد و زشت و نازیبا و دون راگویند. (جهانگیری). هر چیز زبون و زشت و نازیبا و دون و بـد راگـویند. (بر مان):

شعر ژاژیدن لهاشم توست
علک خاتیدن لهاشم خر.

تو نیستی از جمع کریمان نفایه
من نیز نه از قوم حکیمان لهاشم
تو صدر کریمانی و من صدر حکیمان
از حکمت من بر کرم توست تحکم.
سوزنی (درقافیهٔ تبسم و انجم و قلزم و قم).
بر ناتوان کرم کن و این قصه را بخوان
هرچند خط مزور و کاغذ لهاشم است.
خاقانی.

لهاف. [لِ] (ع ص. إ) جِ لهــــغى. (ســــهى الأرب). **لهافى.** [لَ فا] (ع ص. إ) جِ لهـغى. (مــــهى الأرب).

لهاق. [ل] (ع إ) گاو نر سيد. (منهى الارب). گاو سيد. (منتخب اللغات). گاو دشتى. (مهذب الاسماء). | | (ص) سيد. (منتخب اللغات). سيد از هر چيزى. يقال: ابيض لَهاق؛ سخت سيد. (منهى الارب).

لهاق. [لِ] (ع لِ) ج لَسهَق و لَسهِق. (مسنتهى الارب). [إج لهقة. (أقرب العوارد). **لعاك**ث. الْهُ حال (ل) على معادة حسنت.

لهاک. [لَّهْ ها] (اِ) علت و مادهٔ هر چیزی. (برهان).

لهاک، [اُهُ ها] (اِخ) نام یکی از برادران پیرانویسه است که پس از جنگ دوازده رخ با برادر دیگر خود فرشیدورد گریخت و گستهم ایشان را تعاقب کرد و به قسل آورد. (بیهان):

ور امید داری که خسرو به مهر گُشایدبدین گفته های تو چهر گروگان و آن خوالته هرچه هست چو لھا ک و روئین خسر وپرست گـــیکن بهزودی به نزدیک شاه سوی شهر ایران گشادهست راه. فردوسی. حکیم فردوسی داستان راه توران گرفتن لها ک و فرشیدورد را پس از مسرگ پسیران و زنسهار خواستن لشکر توران از ایران به سبب نداشتن سردار و رفتن گستهم از پسی آن دو و کشسته شدن آن دو به دست گستهم چنین آرد: بدانست لها کو فرشیدورد کشان نیست هنگام ننگ و نبرد همي راست گويند لشكر همه تبه گردد از بی شبانی رمه پدرود کردن گرفتند ساز بیابان گرفتند و راه دراز

درفشی گرفته به دست اندرون

پر از درد دل. دیدگان پر ز خون برفتند با نامور ده سوار دلیران و شایستهٔ کارزار به ره بر سواران ایران بدند نگهبان راه دلیران بدند برانگیختند اسب ترکان ز جای طلایه بیفشرد بر جای بای یکی ناسگالیده شان جنگ خاست كه از خون زمين گشت چون لاله راست ز ترکان جز آن دو سرافراز گرد ز دست طلایه کسی جان نبرد پس از دیده گهدیدهبان کرد غو که ای سر فرازان و گردان نو از این لشکر ترک دو نامدار برون رفت با نامور ده سوار... چو بشنیدگودرز، گفت این دو مرد نبد جزکه لها ک و فرشیدورد... گرایشان ز ایران به توران شوند براين لشكر آيد همانا گزند که جوید کنون نام نزدیک شاه

بپوشد سر خود به رومی کلاه

شود نزدلها کو فرشیدورد

برآرد زهر دو به شمشير گرد

کهبود اندرآورد شیر دژم...

ندادند پاسخ بجز گستهم

بوشيدگستهم درع نرد

زگردان کرا دید پدرود کرد

برون تاخت از لشكر خويش و رفت

به جنگ دو ترک سرافراز تفت...

خبر شد به بیژن که گستهم رفت

به آورد لها کو فرشید تفت

باید که لها ک و فرشیدورد

برآرند از او گرد روز نبرد... کمربست و برساخت مر جنگ را

به زین اندر آورد شبرنگ را...

همي تأخت بيژن پس گستهم

که ناید ز توران بر او بر ستم چو از رود لها ک و فرشیدورد

گذشتند پویان به کردار گرد

برفتند ایمن ز ایران سپاه

یکی بیشه دیدند و آب روان

بدو اندرون سایه گاهگوان

به یک ساعت از هفت فرسنگ راه

به بیشه درون مرغ و نخجیر و شیر

درخت از بر و سبزه و آب زیر

از آن تشنگی سوی رود آمدند

به نخجیر کردن فرودآمدند

بگشتند بر گرد آن مرغزار

گمانی چنان برد بیژن که اوی

چو تنگ اندرآید به دشت دغوی

...

فكندند بسيار مايدى شكار برافروختند آتش و زآن کباب بخوردند و کردند سر سوی آب فروهشت لها ک،و فرشيدورد به سر بر همی پاسیانیش کرد رسید اندر آن جایگه گستهم که بودند گردان توران به هم نوند اسب او بوی اسبان شنید خروشی برآورد و اندردمید سبک اسب لها کهم زین نشان خروشي برآورد چون بهشان دوان سوی لها کفرشیدورد شداو را ز خواب خوش آگاهکرد بدوگفت برخیز از آن خواب خوش به مردی سر بخت بد را بکش... هلازود بشتاب كآمد سياه از ایران و بر ماگرفتند راه نشستند بر اسب هر دو سوار کشیدند پویان از آن نرغزار پدید آمداز دور پس گستهم تدیدند با او سواری به هم گرفندبا يكدگر گفتگوي که یک تن سوی ما نهادمست روی جز از گستهم نیست کآمد به جنگ درفش دلیران گرفته به چنگ گریزان نباید شداز پیش اوی مگر کاندرآرد بر این دشت روی نیابد رهایی ز ماگستهم مگر بخت بدكرد خواهد ستم از آنجا به هامون نهادند روی پس اندر دمان گستهم کینهجوی بیامد چو نزدیک ایشان رسید چو شیر ژبان نعرهای برکشید بر ایشان ببارید تیر خدنگ چو فرشیدورد اندرآمد به جنگ یکی تیغ زد بر سرش گستهم که با خون برآمیخت مغزش به هم نگون شد هم اندر زمان جان بداد شد آن نامور گرد ویسهنژاد چو لها کروي برادر بديد بدانست کز کارزار ارمید... ز دردش روانش به سیری رسید کمان را به زه کرد و اندرکشید بنداخت تیری سوی گستهم همی از دو دیده ببارید نم درانداخت آن و بینداخت این نیفتاد تیر یکی بر زمین شدند آن زمان خسته هر دو سوار به شمشیر کردند پس کارزار یکایک بر او گستهم دست یافت عنان را بیچید و اندرشتافت به گردنش برزد یک تیغ تیز

برآورد ناگاهاز او رستخیز سرش زیر پای اندرآمد چو گوی سر آمد همه رزم و پیکار اوي. لهالا. [] (مندی، إ) به مندی بردی است. (تحفدُ حكيم مؤمن).

لهاله. [لَ لِهُ] (ع إ) جِ لُهله و لُهلهة. (سنتهى

لهام. [لُ] (ع ص، إ) لشكر بسيار. (منتهى الارب). لشكر كه هرچه بيند نيست كند. (مهذب الاسماء).

لهاهيم. [لُ] (ع ص، إ) ج لهموم. سادات. بزرگان: يمشون فيي حلّق الماذي سابقةً مشى الضراغمة الاسد اللهاميم. (اسماعيل بن ــار).

لهاندن. [ل د] (مص) لِه كردن. لهانيدن. و رجوع به له کردن شود.

لهانو ر. [لَ / لَ] (اِخ) یکی از نـامهای شـهر لاهور، (غِیاَت) (برهان). رجوع بـه لاهـور و لهارور شود.

لهانيدن. إل د] (مص) لهاندن. لِه كردن. و رجوع به له کردن شود.

لهاور. [لَ وَ / لَ وو] (إخ) لهـانور. نــام شــهر لاهسور. (بنزهان)، لاهبور، لوهباور، لوهبر. لاوهور. لوهور. و رجوع به این مدخلها در رديف خود شود:

نديمي خاص بودش نام شاپور

نظامي. جهان گشته ز مغرب تا لهاور. **لهاوري.** [لَ وَ /لَ وو] (ص نسبی) منسوب به لهاورو. از مردم لاهور. لاهوري.

ﻟﻬﺎﻭﻭﺭ. [ﻝُ ﻭﻭ] (ﺇﺥ) ﻻﻫﻮﺭ. ﻟﻬﺎﻭﺭ. ﻟﻬﺎﻧﻮﺭ. لوهور. لوهر. لاوهور. و رجوع به لاهور شود. **لهاووري.** [ل وو] (ص نسبي) منسوب به لهاوور. لاهوري:

چه خو<u>ش گفت</u>ا لهاووری به طوسی که مرگ خر بود سگ را عروسی. نظامی.

لهاة. [لُ] (أِخ) نثره. منزلي از منازل قمر. لهاق. [ل] (ع إ) كام كه كوشت پارهاى است آویخته در اقصای اعلای دهن. مابین منقطع اصلاللسان الى منقطع القلب. ج، لها، لهوات، لهيات، لُهيّ، لِهيّ، لهاء. (منتهي الارب). گوشتی است که زیر حنجره آویـخته است و آن را به گرگان ملازه گویند و از منفعتهای آن یکی آن است که او تصرف حنجره راکه در آواز کند بروجه خویش نگاه دارد تا آواز بــه اندازه و آراسته باشد و دوم آن است که هوای سرد را بازدارد تا سردی آن نـا گـاه.ب شش نرسد و دودها و گردها را همچنین از شش بازدارد و بدین سبب است که بریدن آن آواز را و شش را زیمیسان دارد. (ذخمسیرهٔ خـــوارزمشـــاهي). مــلازه. (ذخــيرة خــوارزمشـاهي ذيـل كـلمهٔ نـمك). زبـان

کوچک. زبان کـوچکه. گـوشتپاره کـه در

حلق معلق باشد. (غياث). كنده. (صحاح الفرس). (جوهری) لحمی معلق بیر بـالای حنک، يعني سقف حلق. پارهٔ گوشت أويختهٔ متحرک. صورت حبهٔ انگوری در مدخل گلو. كره. تك. (لفت نامهٔ اسدى). ناك. سغ. سقف حلق. ملاجه. لثاة. لحُم رخو يشكل الصوت و يعدل الهواء. (تذكرة ضرير انطاكي): اندر بيماريها ملازه كه آن را به تازى اللهاة گويند. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي).

- سقوط لهاة؛ افتادن سغ. افتادن كام. افتادن زبان کوچکه. رجوع به تک و کام شود.

| نام مرضى كه عبارت است از استداد اين گوشت پاره تا پائين و عدم رجوع او به موضع خود. (بحر الجواهر) ۲.

لهب. [لِ / لَ هِ] (ع إِ) كُشادگي ميان دو كوه یا شکاف کوه یا شعبهٔ خرد در آن یا روی کوه همچو دیوار برآمده که بر آن برآمدن نتوانند. ج، الهاب، لهوب، لهاب، لهابة. | (إخ) قبيلهاي است از ازد. (منتهی الارب).

لهب. [لُ] (ع إ) شعلة آتش بيدود. (منتهي الارب). زبانة أتش بي دود. (مهذب الاسماء). **لهب.** [لَ هُ] (ع إ)^٣ زبانهُ آتش يا شعلهُ آن. (مسنتهي الارب). مارج. شواظ. زبانه (در آتش)، افرازه، شعله، لهيب، لظمي، گرازه (در تداول مردم قزوين):

با رخ رخشان چون گرد مهی بر فلکی بر سماوات علا برشده زيشان لهبي.

خشک گردد ز تف صاعقه دریای محیط گرپدیدار شود ز آتش خشم تو لهب.

سنائر.

بر چرخ کمان کشیدم از دل خاقاني. كز آتش دل لهب كشيدم. لاجرم در ظرف باشد اعتداد مولوی. در لهبها نبود الااتحاد. شعله شعله مىرسد از لامكان

مولوي. ميرود دود و لهب تا أسمان. زآنکه چون مرده بود تن بیلهب

مولوي. پیش او نی روز بنماید نه شب. بل بجای خوان خود آتش آمدی

مولوي. اندر این منزل لهب بر ما زدی. آتش از استیزه افزودی لهب

مولوي. میرسد او را مدد از صنع رب. ||غبار بالارفنه. (منتخب اللغات). گرد بــالا و

۱ - .uette ا. فرانسه ها میگویند این کلمه یسعنی لوثت از (اووا) ی لاتینی بهمعنی انگور گرفته شده است و به گمان من از لهاهٔ عرب است، مگر اينكه لهاة عرب هم از اوواي لاتيني أمده باشد. و الله اعلم.

^{2 -} Procidence de la luette.

^{3 -} Flamboiement.

بلندبر آمده. (منتهى الارب).

ابولهب؛ كنيت عبدالعزى بن عبدالمطلب
 كنى لجماله و التهاب وجهه او لماله. (منتهى
 الارب). رجوع به ابولهب شود.

لهب. [لَ /لَ هَ] (ع مص) لهيب. لهبان. لهاب. زبانه زدن آتش بى دود. (منهى الارب). گرازه كشيدن آتش (در نداول مردم قزوين).

لهب. [لَ هَ] (ع مص) تشنه گردیدن. (منهی الارب). تشنه شدن. (دهار) (زوزنی) تاج المصادر). عطش مفرط ا

لهب. [ل هَ] (إخ) مفتية من مفتيات السصر العباسى فى خلافة المتوكل، كانت لخالدين يزيدين هبيرة. قال ابوشبل الشاعر: كان خالد يغشانا و جاريتة لهب فكنت اعبث بهما كثيراً او يشتمانى فقام مولاها يموماً الى الخابية يستقى نبيذاً فاذا قميصه قدانشق فقلت فيه: قالت له لهب يوماً وجادلها

بالشعر في باب فعلان و مفعول اماالقميص فقد اودىالزمان به فليت شعرى ماحال السراويل.

(اعلام الناء ج٣ ص١٣۶٤).

لهب. [] (ا) بادنجان. (از تحفة حكيم مؤمن). لهب. [ل مَا (ا) بادنجان. (از تحفة حكيم مؤمن). في الذيل ذكره عبدان العروزى و اخرج من طريق العوامين حوشب عن لهببين الخندق رجل منهم و كان جاهليا قال عوفيين مالك في الجاهلية الجهلاء لان اموت عطشاً احب الى من ان اموت مخلافا لوعد. قلت و قد اخرج ابن منذة هذا الاثر من هذا اوجه و لميقل في لهبين الخندق انه كان جاهليا في روايته عوفين النعمان كما تقدم في ترجمة عوفين النعمان و قد ذكر لهيبا في التابعين البخارى و غيره. (الاصابة ج٤ص١٢).

لهباء . [لَ] (اخُ) موضعی است مر هذیل را. (منهی الارب).

لهبان. [ل] (ع ص) سخت تشنه. (سهذب الاسعاء). تشنه. (منهى الارب). ج، لهاب. لهبان. [لَ هَ] (ع إِ) سسختى گرما. ||شعلة آتش. ||روز گرم. ||(إمص) تشنگى. (منتهى الارب).

لهبان. [لَ هَ] (ع مص) لهبب. لهاب. لَهب. لَهب. لَهب. لَهب. رَبانه رَدن آتش بي دود. (منهي الارب). لهب بن أحج] (إخ) قبيله أي است مشهور به قيافه. (منتهي الارب). قيلة من العرب تعرف بالقيافة كذا في النسخ و الصواب بالعيافة و هو لهب بن الحجن بن كعب بن عبدالله بن مالكبن نصر بن الارد. قال ابن دريد: كان لهباعيف العرب و كان اذا قدم مكة اتباه رجال قريش بغلمانهم ينظر اليهم. (تاج العروس مادة عدد)

لهبد. [لُ بُ] (إخ) دهى از دهستان زيدون

بخش حومهٔ شهرستان بهیهان واقع در ۴۷۰۰ گری جسنوب باختری بهیهان و ۱۹۰۰ گری خاور شوسهٔ آغاجاری به بهیهان. دشت، گرمسیر و مالاریائی. دارای ۶۶ نسخه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لهبرة. أَلَ بَ رَ] (ع ص) زن كسوتاهبالاى زشتروى يا آن مقلوب رهبلة است يا زن گرانرفتار. (ستهى الارب).

لهبله. [لَ بَ لَ] (ص) ابله. نـادان. (حـاشيهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). مُصحف کـهبله است. (بـه ضبط صـحاح الفـرس). احـمق. (برهان):

> گرنهای لهبله چراگشتی در در خانگ

به در خانهٔ رئیس خسیس. لههه آو لُ بَ] (ع إ) روز گرم. ||(امص) عطش. تشنگی. ||سپیدی خالص بی آمیغ. (سنتهی الارب).

لهبة. [لُ هُبَ] (إخ) قبيلهاى است. (منتهى الارب).

لهبى. [لَ با] (ع ص) تأنيث لهبان. تشنه. ج، لُهاب. (منهى الارب).

لهبى. [لِ] (ص نسبى) منسوب است به لهب كه بطنى است از ازد. (سعانى).

لهبي. [لَ هَ] (ص نسبى) منوب است به لهب (بولهب)، عموى پيغمبر اكرم. (سمعانى). لهبي. [لَ هَ] (إخ) شاعرى است و دو بيت

ذیل او راست در لجلاج: لیس خطیبالقوم باللجلاج و لا الذی یزحل کالهلیاج و ربّ بیداء و لیل داج هتکته بالنص و الادلاج.

له بید هلو سعد. (لَ هُسَ) (لِخ) دهی از دهستان دهدز بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۶۰۰۰۰ گزی شمال خاوری دهدز. کوهستانی و گرمیر. دارای ۳۰۰ تن سکند. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهستالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لهث. [ل] (ع مص) زبان بیرون انداختن سگ و جز آن از تشنگی و سختی و ماندگی. لهاث. (منهی الارب). زبان از دهان بیرون کردنسگ از تشنگی یا از ماندگی. (تاج المصادر). زبان از دهن بیرون اوکندن سگ از تشنگی. (زوزنی).

لهث. [ل] (إ) ورم ريتين. ورم ريوى ^٢. لهث. [لَ هَ] (ع إمــص) تشــنگى. لهـاث. (منهى الارب). تشنه شدن. (تاج المصادر). لهثان، [لَ هَ] (ع إمــص) تشـنگى. (مـنهى الارب).

لهثان. [ل] (ع ص) تشنه. (منهى الارب).
لهثة. [لُ ثَ] (ع إ) رنج. ||تشنكى. ||خجک
[نقطهٔ] سرخ در برگ خرما. (منهى الارب).
لهثى. [لُ ثا] (ع ص) تأنيت لهثان. زن تشنه.
لهج. [لَ هُ] (ع مس) شيفتكى كردن به چيزى. شيفتكى نمودن. ||آزمندى نمودن به چيزى همواره. (منهى الارب). حريص شدن. (زوزنى) (تاج الصادر) (منتخب الليفات).
||حسرص نمودن. ||برآغاليدن. (منتخب الليفات).

لهجات. [لُ دَ] (ع إل ج لهجة. رجوع به لهجة شود.

لهجین، (ل ج) (اخ) ده کسوچکی جسز، دهستان اوریاد بخش ماهنشان شهرستان زنجان واقع در ۳۶هزارگزی شمال باختری ماهنشان، دارای پنجاه تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج)).

لهجد. [] (اخ) ابرانیان هر حس را در کتب سر خود لهجد گویند. (عیونالانبیاء ج ۱ ص ۱۶).

لهجم. [ل ج] (ع ص، إ) كاسة بزرگ. ||راه گشادة كوفتة پاسرده. (منتهى الارب): طريق لهجم؛ اى مذلل. (مهذب الاسماء).

لهجة. [ل ج / ل م ج] (ع ا الهجه. زبان. يقال: فلان فصيح اللهجة. (منتهى الارب) (المتنامة مقامات حريرى) (غياث). لان جايگاه سخن از زبان. (بحر الجواهر). لغت. (غياث): با آنچه ملک عادل انوشيروان كسرى بن قباد را سعادت ذات... و صدق لهجت... حاصل است مى ينم كه كارهاى زمانه ميل به ادبار دارد. (كليله و دمنه).

سخن و لهجت يحيى و محمد نگرم عيسى و ابنة عمران به خراسان يابم.

خاقائي.

لهجهٔ من تیغ سلطانی است در فصل الخطاب تا نگوید آن زمان تیغ خطیبش یافتم.

خاقاني

لهجهٔ راوی مرا، منطق طیر در زبان بر در شاه جم نگین تحفه دعای تازه بین.

یکی را از متعلمان کمال بهجتی بـود و طـیب لهجتی. (گلـــــانچ فروغی باب ۵). لهجهٔ شیرین من پیش دهان تو چـیـــــ

^{1 -} La soif ardente.

^{2 -} Inflammation du poumon.

^{3 -} Dialecte.

در نظر آفتاب مشعله افروختن. سعدی. وضع تکلم مردم ناحیتی ا ، چنانکه گیلان یا کرمان و غیره. و گویند به لهجهٔ کرمانی یا گیلانی یا اسفهانی سخن گوید. اوضع تکلم هن فرد. چنانکه مثلا لهجهٔ مردم کرمان یا گیلان یا اصفهان و جز آن.

- بىدلەجە؛ آنكە اداي مىخارج از ھىروف فصيح و شيرين نتواند.

- خیوش لهجه؛ آنک به بـفصاحت و شـیرینی تکلم کند.

||محاورة. ||شعبدای از زبـان. لوِتـرا. ||آواز خوش. (غیاث).

لهجة. [لُ جَ] (ع إ) ناشناشكِن. (منتهى الارب). نهاري. ... لَهنة. (مهذب الاسماء). **لهد.** [لَ] (ع ص) مردگرانسنگ و نــاکس كندخاطر افسر دهدرون بددل. ||(إ) شكافتكي سينهٔ شتر از أسيب و مانند آن. ||آماس چنبر ستور. ||پیمارئی است در پای و ران مردم شبیه شکافتگی و کفتگی. ||گرانی بار. (متهی الارب). ||(مص) گران كردن بار كسى. (تاج المصادر). گرانبار کردن کسی را. (منتهی الارب)، گـــران شــدن بـار چـيزى. (منتخباللغات). گران شدن بار بر آبستن. (زوزنی). ||در سختی و تعب انداختن سـتور را. (مسنتهي الارب). لاغسر كبردن چيارپا. (منتخب اللفات). | إبه كار كشت داشتن سنور را. ||خوردن یا لیسیدن چیزی را. ||در بین پستان و بیخ شانهٔ کسی زدن. ||درخستن بــه دست. ||سپوختن به خواري. (منتهي الارب). ادفع كردن. (منتخب اللغات).

لهدارین. [ل ب] (اخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در سه هزارگزی شمال باختری رودسر و ۱۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ رودسر به لنگرود. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از پلرود. محصول آنجا برنج، ابریشم، غلات، کنف و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

له دراز. [ل د] (اغ) ده کسوچکی است از دهستان دزکر د بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در ۷۰هسزارگزی باختر اقبلد و ۲۳هزارگزی جنوب راه فرعی آباده به خسروشیرین. دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جسترافیائی ایران ج۷)، محلی هفتفرسنگی میانهٔ شمال و مغرب سمیرم است. (فارسنامهٔ ناصری).

لهذا. [له ها] (ع ق مركب) (از: إ + هذا) براى این، از این رو. از این روی. بدین جهت. از این جهت. بدین سبب. بدین علت. لذلک آ. ازایرا. لهذب. [ل ذَ] (ع ص) ثابت و لازم: اَلْـرَمَه

لهذباً واحداً؛ یعنی لازم گرفت و برچــبید وی را. (منتهی الارب).

لهذم. (لَ ذَ] (ع ص) سنان برنده و روان. ج، لهاذم. (منتهى الارب). سنان جانستان، تـيز. يقال: لـان لهذم و سيف لهذم. | دزد. (مهذب الاسماء). | شرم فـراخ. (مستهى الارب). ج، لهاذمة. (المنجد).

لهذم. [لَ ذَ] (إخ) الكاتب. شاعري است. قال في عبدالذين الاهتم و سالة فحرمه:

و ما بنوالاهتم الاكالرحم لا شىء الاانهم لحم و دم جاءت به جذام من ارض العجم اهتم سلاح على ظهرالقدم.

(عقدالفريد ج٧ ص١٤٤).

لهذمة. [لَ ذُمُ] (ع مص) بريدن. (منتهى الأرب).

گهر • [ل ه] (ا) ميخانه و شرابخانه را گويند. (برهان). شرابخانه باشد، زيرا له شراب باشد. ميكده. ا|قصبهخانه. (جهانگيری) (برهان). صحاحب انسجمن آرا گسويد: ... و به معنی قحبهخانه گفته اند و صعنی اول (شرابخانه) اصحست. (انجمن آرا). ||به زبان هندی موج آب باشد. (برهان). ||چاتی بیاندازه و گوشت پی وک و خالی و پر از باد را گویند (در تداول عامه خراسان). کف (در تداول مردم قزوین). عامه خراسان). کف (در تداول مردم قزوین). دلارستاق بخش لاربجان شهرستان آمل، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال ریسه، دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جر۲).

لهراسب. [لُ] (اِ) اعتدال حقیقی. (برهان). لهراسب. [لُ) (اِخ) نام دهی به یک فرسخ و نیمی جنوب کوشک به فارس. (فارسنامهٔ ناصری)<u>ست.</u>

لهراسب. [لُ] (اخ) پدر کیگشتاسب. از پادشاهآن کیانی. بنابه روایت فردوسی چون کیخسرواز کار جهان سنه شد و آهنگ جهان دیگر کرد. تخت شاهی را به لهـراسب کنه در درگاه کیخسرو مردی گسنام بنود بنخشید. بزرگان و پهلوانان خلاف آوردند و گفتند که او از تخم شاهان نیست. اما کمیخسرو، نیژاد او آشکار کرد و گفت که از پشت کی پشین و از تخمهٔ قباد و صاحب فر کیانی است. پس بزرگان به پادشاهی وی تن دردادنــد و او در روز مهر از ماه مهر تاج شاهی بر سر نهاد و در بلخ شارسانی بُرآورد و آتشکدهای بـه نـام برزین ساخت (اذربرزین). لهراسب دو پسسر داشت: یکی زریر و دیگر گشتاسب و بر درگاه خود دو تن از نبیرگان کاوس داشت که از ایشان به پسران نمی پرداخت و چمون ایس معنی بر گشتاسب گران می آمد از پدر آزرده شدو نخست عزيمت هندوستان كرد و سپس

به روم رفت و آنجا کتابون دختر قیصر را بــه زنی گرفت، و آخر کار به ایران نیزد پدر بازگشت و لهراسب سلطنت را بـه خـواهش وی بدو بخشید و خود به نوبهار بـلخ رفت و موی فروهشت و به ستایش داور پرداخت و چون زردشت دین آورد او نیز پذیرای آئین وی گشت و همسمچنان بسه عنبادت روز میگذاشت تا در یکی از حملات ارجاب تورانی به دست او کشته شد. پادشاهی لهراسب صدوبيست سال بود. شرح لهـراسب در داستان رستم و اسفندیار با تفصیل بیشتری بــدين صبورت آمـده است: لهـراسب پـــر اروندشاه پسر کیپشین پسر کیقباد. نام این پادشاه در اوستا تنها یک بار در فقرهٔ ۱۰۵ آبانيشت آنجاكه زردشت تقاضاي باري كىگشتاسپ را از اردوبسور انـاهيت مـيكند آمده بدین صورت: «کوی ویشتاسپ پسر السوروت اسي ؟»، يعنى ضمن بيان نسب کیگشتاسپ بالقب کوی، ائوروت اسپ یعنی صاحب اسب تندرو و این نام اگرچه از لحاظ ترکیب به اسامی قدیمی پیش از زردشت و یا زمان او شبیه است، اما وجود لهراسپ بر عكس بيشتر افراد خاندان كيان بــه وجــود تاریخی کمتر نزدیک است و از دلایل بزرگ بر این مدعی نخست مذکور نبودن نام او در یشتهای اساسی و مهم است و دوم گذشتن از اسم او در آبانیشت با نهایت سرعت و بدون توجه بسیار و سوم نیامدن نام وی در گاتاها با آنکه بنابر داستانهای متأخر معاصر زردشت بود و دین او را پـذیرفت و اگـر چـنین بـود میبایست از او نیز مانند بزرگان و نــامآوران دیگر عصر کیگشتاسپ نامی برده شود. بدین جهات میتوان گفت که نام و داستان لهراسپ الحماقي و بمعدى است و بمه قبول استاد كريستنسن براي أنكه ميان سلطنت كيخسرو وكسيكشتاسي ارتباط حياصل شودنام کی اهراسپ در داستانها به میان آمد آ. در چهرداد نسک از قطعات مفقود اوستای عهد ساسانی نام لهراسپ آمده و داستان او مذکور افتاده بود^۵. اثوروت اسپ در متون پهلوی و فارسى به لهراسپ مبدل شده و به عقیدهٔ بعض از محققان ^۲ این تبدیل به نحو **ذ**یـل صـوزت گرفته است: از ائوروتاسپ اوهروداسپ^۷. و از اوهروداسپ اوهرداسپ^۸ و از اوهرداسپ

- 1 Accent.
- 2 Partant. Par consequent.
- 3 Aurvat-aspa.

۴ –کیانیان ص۹۲.

۵-دینکرت کتاب ۸فصل ۱۳ فقرهٔ ۱۵. ۶-زند اوستای دارمستتر ۲۰ ص ۳۹۲

/ - Ohrvdasp. 8 - Ôhrdasp.

اوهسرلاسپ ۱، از اوهسرلاسپ، لهتراسپ. در بندهش (فصل ٣١ فـقرة ٢٨)، سـلسلة نسب لهراسپ چنین است: لهراسپ پسبر اُز آ پسبر منوش پسر کی پیسین برادر کی اوس. جسون لهراسب برای سلطنت در عهد میان کی خسرو و کیگشتاسپ انتخاب شد ایجاد داستانها و روایات تازه برای او اندکی دشوار مینمود و به همین جمهت در متون پنهلوی بنعض از روایات بنی اسرائیل برای او به عاریت گرفته شده است. مثلاً بنابر نقل مینوگ خرد (فیصل ۲۷ فقرهٔ ۶۷) لهراسب، اورشلیم را ویران کرد و یهودان را پرا کنده و بنابر نقل دینکرد (کتاب ۵ فصل ۱ فقرهٔ ۵) لهراسپ به همراهی بوختنرسيه (بختنصر = نبوكدنصر) أب اورشليم تاخت و شايد اين روايات بعد از عهد ساسانی پیدا شده باشد^۵. در مآخذ اسلامی از این پادشاه کیانی روایات تازهای ذکر نشده است. ابوریحان نسب او را چنین ذکرکرده است ع: کیلهراسپان کیوجیان کسیمنشان کیقباد و آنچه او ذکرکرده است با نقل طبری اختلاف دارد بىدىن نىحو: كىيلهراسب پىسر کیاوجی پسر کیمنوش پسر کیفاشین پسسر کیم پسر کیقباد ۷. و این نسبنامه با بندهش مطابق است چه در آن کتاب نسب لهراسب چنین آمده: کیاهراسپ پسر کیاز پسر کیمنوش پسر کی پسین پسر کی اپیوه پسسر كسيكواذ. و حمزةبن العسن ^ نسبنامة لهراسب را چنین آورده است: کی لهراسپ پسر کیاوجان پسر کیمنش پسر کیفشین پسر کیافوه روایت مسعودی ۹ و دینوری ۱۰ در این باب با یکدیگر و بـا مآخــذ ـــــابق فــرق بسيار تدارد و فىالمشل ديسنورى نسبنامة لهراسپ را کوتاهتر کرده و کیلهراسفین کیمیس(ظ:کیمنش =کیفشین) بن کیانیه (کی اپیوه)بن کیقباد آورده است. چنانکه دیده شده است در این روایات اسامی تحریفات مختصر یافته که بر اثر وضوح بسیار به ذکر آن نیازمند نيستيم، ولي از مقايسة همة ايس روايات با شاهنامه، اختلاف بزرگ میان این روایات و

روایت فردوسی خوب آشکار می شود.
حدیث ویران کردن اورشلیم و پرا کندن
یهودان به یاری بختنصر یا به دست او در
همهٔ این روایات دیده میشود ۱۱ تعالمی گفته
است: بهختنصر را بسه فسارسی بخترسه
می گفته اند و این تحریفی است از بختنرسیه
یا بخترسه پهلوی. بختنصر به روایت
ثعالمی یکی از سپهدان لهراسپ بود، اما
دینوری او را این عم لهراسپ دانسته است و
حعز تهن الحسن، گیوین گودرز و صاحب
مجمل التواریخ، رهام پسر گودرز آورده و
ویو (نرسه پسرگو) این گودرز گوید و دیگر

روایت ووبن گودرز (گیوپسر گودرز)». اما داستان فرستادن بختنصر یا بختنرسیه به شام در شاهنامه اصلاً نیامده است و بجای آن داستان لشکرکشی پادشاه روم به یباری گشتاسپ به ایرانزمین و تلاقی سیاه روم و ایران در شام مختصر شباهتی (تنها از حیث مسحل واقسعه) بسه داستان مذکور دارد. (حسماسهسرائسی در ایسران تألیف صفا صصمهسرائسی در ایسران تألیف صفا

صاحب مجمل التواريخ كويد: يادشاهي لهراسف صدوبیت سال بود. پادشاهی بسر سان وصیت کیخسرو کرد و پسرش گشتاسب از پدرش به خشم برفت با خاصگان. زریس برادر مهترش او رابه نیکوئی بازآورد و بختنصر را به زمين شام فرستاد بــه حــرب جهودان تا بیتالمقدس خراب کرد و هسمه را برده کرد و دیگران را بکشت و او رهام گودرز بود، ُدر کتاب الاصفهائی لوشهبن ویـو^{۱۲}بـن گودرزگوید و دیگر روایت ووبن ۱۳ گودرز. و الله اعلم. بازگشتاسب تنها سوی روم رفت... و کار قیصر بزرگتر گشت تا به فرمان گشتاسب رسول فرستاد به بازخــواســتن از لهــراسـب و [لهراسب] وزير را با سپاه به حرب فرستاد و دانسته شد کار گشتاسب، زریر او را باز آورد و تاج و تخت به وي داد و خود به نوبهار بـلخ رفت به آتشگاه به يزدانپرستي تا ارجاسب ترک نبیرهٔ افراسیاب سیاه آورد به بلخ و الهراسب در کارزار کشته شد^{۱۴} از عمارت ربض شهر که کیخسرو بنا نهاد تمام کرد [و] عمارت بيفزود اندر بلخ و بالانان انـدر بـدان وقت کی آنجا بود دربندی ساخت عظیم و هزار خانه بر بالای دیوار کی همر شب همزار مرد حرس دارند. و به جایگاه خمویش گفته <u>. شود این</u> شرحها که مختصر است اگر خمدای توفيق دهد. (مجمل التواريخ و القصص : حص ۵۰-۵۱). در متن تاریخ سیستان نسب الهراسب چنین آمده لهراسببن آهوجنگبن کیقبادبن کسیفشین... و مصحح در حاشیه افزوده: طبري (۱-۲ ص۴۱۷) کې لهراسفېن كىاوجىبن كيمنوشبن كيفاشينبن كيسه (کیابیه وکیاپیوه پهلوی) جدکیخسرو. و در مروجالذہب (ص۹۸ چ منصر) لھراسبين قنوح. (ظ: قيوج) بنكيمسين كيناسين كيئاسهبن كيقباد. (تاريخ سيستان ص ٢٠١). بلعمی در ترجمهٔ ناریخ طبری آرد: ... چـون کیخسروکین سیاوش از افراسیاب بستد و افراسیاب بکشت و باز ملک آمد و توبه کرد و خلق او راگفتند ما را ملکی نامزد کـن او بــه لهراسب اشارت كرد و كيخسرو أن شب ناپدید شد و لهراسب بـه مـلک عـجم انـدر بنشست. پس کیخسرو از میان خلق بسیرون رفت و از ملت دست بازداشت و لهراسب

بنشست و تاج بر سرنهاد و بر تبخت زريس بنشست و نشست خویش در شهر بلخ کرد و بلخ را ایجنی (؟) نام کرد و سپاه بگزید و همر كداماز ايشان مردانية روزيمهاشان ببداد و بختنصر را بفرستاد سوی زمین عراق و گفت زمین شام و عراق و یمن و همه حد مغرب تا حدروم همه ترا دادم و من خود به بلخ بنشيم تا در ترک نگاه دارم. پس بختنصر با سپاه بيار از بلخ همي شد تا به عراق تالب دجله و از دجله بگذشت و سوی مغرب شد و به شام شد به شهر دمشق و با مردمان دمشيق صبلح بکرد و شهر بگرفت و سیرهنگی را بیا سپاه بفرستاد به زمین بیتالمقدس و ملکی بود در بسيت المسقدس از فسرزندان داود پسيغمبر عليهالسلام با سرهنگ بختنصر صلح كبرد و شهر بیتالمقدس بگرفت و آن سرهنگ از او گروگانها بستد چون مهترزادگان بنیاسرائیل. و بازگشت و بختنصر با سپاه روی به مصر نهاد چون به مصر رسید ملک مصر پیرون آمد و با او حرب کرد، بختنصر ملک مصر را بشکست و بکشت و همه مصر غارت کرد و مردمان را بکشت و برده کرد... بختنصر به زمین بابل بازشد و ملک لهراسب که او را فرستاده بـود بمرد به زمين بلخ از پس آنكه لهراسب صدوسی سال انبدر نشسته ببود. و پستر او گشتاسب بنشست - انتهى.

جهشیاری در الوزراء و الکتاب (ص ۱) گوید:
و کان لهراسیببن کنافرخانبن کیموس اول
مسن دون الدواویسن و حسن الاعمال و
الحسبانات و انتخب الجنود و جد فی
عسمارةالارضین و جبایةالخسراج
لارزاقالجیش و بنیمدینة بلخ. ابنالبلخی در
فسار سنامه گیوید: لهراسیبن فنوخیبن
کیمنش. وی از سوم بطن است از فیرزندان
بیسرادر کیکاوس و نسب او ایسن است:
لهراسیبن فنوخیبن کیمنشین کیفاشینین

1 - Ohrlasp. 2 - Oz.

3 - Bôxt-Narsêh.

4 - Nabuchodonosor.

۵-كيانيان ص ٩٣. ۶-الآثار الباقية ص١٠٤.

۷- تاریخ طبری ج۲ ص ۵۹۸ ۶۱۷ و ۶۴۵ ۸- تاریخ سنی ملوک الارض ص ۳۶.

٩ - مروج الذهب ج٢ ص ١٢١.

١٠ - اخبار الطوال ص ٢٤.

۱۱ – تــاريخ حــمزه ص73، مجملالتواريخ ص ۵۰ اخبار الطوال ص7۶، مزوجالذهب ج۲ صص۲۱۲–۱۲۲، و غرر اخبار مـلوکالفرس ص۲۴۴.

> ۱۲ - ظ:نرسه، نرسی. ۱۳ - کذا، و ظ: وی بن. ۱۴ - ظ:او.

كيابنه بن كيقباد و مدت سلطنت او را صدوبیست سال ذکرکرده است. (فارسنامهٔ ابـنالبـلخي ص١٤). و هـم او گـويد: چـون لهراسب بنشست همگان به موجب وصیت كيخسرومتابعت او نمودند و طاعت داشتند و او سیرتی سپرد سخت پسندیده و قاعدههای نیکو نهاد و از آثار او آن است که اول کسی که سرای پرده ساخت او بود و دیوان لشکر نهاد که ما آن را دیوان عرض خوانیم و تخت زرین مرصع به جواهر ساخت و شهر بلخ را ديبوار كشيدو عمارتها كردو مقام او بيشتر أنجا بود و همهٔ جهان را عـمارت کـرد و اسـاوره را دستینه های زر در دست راست کرد بر سبیل اکرام و همتی بلند داشت و میلوک جیهان را چنان مسخر گردانید که از روم و صین و هند خراج بدو میفرستادند و بختنصربن گیوبن گودرز اصفهبد او بود از عراق تا روم واصل نام بختنصر بختنرسي است و مردي بموده است بارای و داهی و مردانه و او بود که قصد بیتالمقدس کر د و جهودان را مستأصل گردانید به سبب آنکه پیغمبری را بکشتند و این قصه در اول این کتاب یاد کرده آمده است و به تکرار حاجت نیاید و غنیمتهای بی اندازه آورد بسه نسزدیک لهراسب و چنون مندت صدوبیست سال از ملک لهراسب گذشته بود و ضعف پیری در وی راه یافته پادشاهی در حیات خویش به پسرش وشیناسف سیرد و خود مـنزوی گشت. و الله اعــلم. (فــارسـنامهٔ ابن البلخي صص ۴۷-۴۸).

پورداود در تفسیر اوستای خود (یشستها ج ۲ صص۲۶۴–۲۶۷) مینویسند: کنون تاج و اورنگ لهراستشاه

کنون تاج و اورنگ لهراسبشاه بیارایم و برنشانم به گاه

کیلهراسب پس از کیخسر و به تخت نشست و گفتهایم به قول شاهنامه لهراسب از خانوادهٔ کیانیان و از پشت پشین و کیقباد است. در تاریخ بلعمی مندرج است که کیخسرو پیش از غیبت همهٔ سپاه و رعیت را گردکرد و گفت این مملکت و حکومت هرکه را خواهید بدهید «گفتند پس ما را مردی نامزد کن تا این مملكت بدو دهيم لهراسب آنجا نشمته بوداز اهلالیت ملک بود و کیخمرو انگشت به سوی او فرازگیرد و خیاموش گشت» حیمزهٔ اصفهانی مینویسد: کیلهراسب پسر عموی كيخسروبوده، زيراكه لهراسببن كياوجانبن كيمنشبن كيفشينبن كيافو بوده است. ابوريحان مينويسد: كيلهراسببن كىوجىبن کیمنش بن کیقباد بسوده است. مسمودی نیز سلنلة نسب لهراسب را مثل حمزه نوشته است همچنین در مجمل التواریخ، جز اینکه در این کتاب اخیر کیاوجان یا کیوجی افتاده است. ابنالاثير مثل حمزة اصفهاني لهراسب

را پسر عموی کیخسرو نوشته است. محمدبن جریر طبری در آغاز تاریخ ساسانیان نسب ساسانیان را به پادشاهان کیانی رسانده در سلطهٔ نسب اردشیر بابکان مینویسد: «اردشیر پسر بابک پسر ساسان پسر بابک پسر مهرسی پسر ساسان پسر بهمن پسر اسفندیار پسر میمانوش آبوده است: «الهراسب پسر کیاوگی پسر فقرهٔ ۲۸ مندرج است: «الهراسب پسر اوزاو فقرهٔ ۲۸ مندرج است: «الهراسب پسر اوزاو زاو) پسر مانوش پسر کی پیشین پسر اوزاو کی پیشین پسر کی پیشین پسر

چنانکه ملاحظه میشود لهراسب از خاندان قباد است پسر یا نوه و نبیرهٔ کیخسرو نیست. در فسروردین بشت فسقرهٔ ۱۳۷ از آخبرور Axrura نامی اسم برده شده که از خاندان یا پسر خسرو است. با بودن چنین پسری وجه مناسبت به پادشاهی رسیدن لهراسب معلوم نیست جز اینکه تصور کنیم که این پسر پیش از غيبت كيخسرو مرده بموديا اينكه ايمن خسرو در فقرهٔ مذکور غیر از کیخسرو پادشاه است و این شق اخیر بیشتر احتمال دارد، از لهراسب به بعد اوضباع کسیانیان رنگ و روی دیگری به خودگرفته دیگر صحبت از پایتخت استخر نیست. بلکه پیایتخت ایسران است و در آثارالباقیه به همین مـناــبـت لقب لهراسب بلخی ضبط شده است. دیگر اینکه در عهد او دین یکتاپرستی در ایران رواج گرفت، جنگهایی که میان ایرانیان و تمورانیان واقع شده جنگهای دینی است بر خلاف جنگهای پیش که از برای خونخواهی بود مثل جنگ کینخواهی ایرج در عهد پیشدادیان و جنگ کیخسرو و افراسیاب از بىراي انتقام خون سیاوش پیرو و رسم یکتاپرستی که به واسطهٔ پیغمبر زرتشت اسپتمان در میان ایسرانیان رواج گرفته بود سبب ناخوشنودی تورانیان دیویسنا گشته جنگهای سخت برانگیخت. فردوسي ميگويد كه لهراسب در بلخ أتشكده برزین ساخت و در شاهنامه دو پسر منسوب به اوست: یکی گشتاسب و دیگری زریر. مدت پادشاهی او ۱۲۰ سال بود. بندهش در فصل ۲۱ فقرهٔ ۲۹ مینویسد: «از لهراسب گشتاسب و زریر و برادران دیگر به وجود آمدند» در فصل ۳۴ بندهش فقرهٔ ۷ مدت پادشاهی او نیز ۱۲۰ سال معبن شده و کـلیه مورخین هم همین مدت را د کرکردهانند. بنه قول دقیقی در شاهنامه لهراسب از تــاج و تخت چشم پوشیده در اتشکدهٔ نوبهار جای گزیدو در آنجا به ستایش و پرستش خمدای پرداخت^۳ و پسرش گشتاسب را جانشین خودگردانید. در فقرهٔ ۱۳۲ فروردین پشت که از کلیهٔ پادشاهان و شاهزادگان کیانی یاد

شده، از لهراسب اسمی نیست همچنین در فقرهٔ ۷۱ زامیادیشت در جنزو پادشاهان و شاهزادگان کیانی اسم او ذکرنشده پس از ذکر اسمه کیخسرو در فقرات ۷۴–۷۷ در زامیادیشت از زرتشت در فقرات ۷۹-۸۲ یاد شده و پس از آن از کی گشتاسب در فقرات ۸۷-۸۳ سخن رفته بندون اینکه در میان کیخسرو و کیگشتاسب ذکری از لهراسب شده باشد عجب در این است که در فهرست بسيار بلند فروردينيشت كه از كلية پادشاهان پیشدادی و کیانی و گروهی از ناموران و دلیران و بزرگان و پارسایان اسم برده شده از لهراسب سخنی نیست فقط در یک فقرهٔ اوستا اسم او موجود است. آن هم به واسطهٔ پسرش گشتاسب از او اسم برده شده و آن هم بـدون عـنوان كـي و آن فـقرهٔ ١٠٥ آبان یشت است از ایس قرار: «زرتشت در آریاویچ در کنار رود دایتیا با هوم و بـرسم و بایندار و گفتار و کردار و با آب زُوْر فـرشتهٔ آب ناهید را ستوده از او درخواست: این کامیابی را به من ده ای اردویسور ناهید که من کیگشتاسب دلیر پسر لهراسب را هماره بر آن دارم که به حـب دین بیندیشد، به حـب دین سخن گوید، به حسب دین رفتار کند، نــذر و ستایش زرتشت پذیرفته شده کامروا گردید» لهراسب در اوسنا آاُوْروتاسي ۗ آمده لفظاً يعني تيزاسب، تنداسب مكسرراً هممين كملمه صفت از برای خورشید استعمال گردیده

۱ - در متن تاریخ طبری مهرمس آمده، نولدکه Noldeke احتمال میدهد که تلفظ درست این اسم مهرسان باشد. به نظر نگارنده (گذشته از اینکه چنین اسمی در جای دیگر در جزو سلسلهٔ ساسانیان دیده نشده) این اسم تحریفشده گرئیم، به معنی بزرگ است، مثل مسمغان ذر لهجهٔ دری که مصطلح زرتشتیان ایران است، مامس یعنی پدربزرگ؛ بنابرایس مهرمس درست اسمی است مثل بزرگمهر و بزرجمهر معرب از وچورگ متر و بررگمهر و بزرجمهر معرب از وچورگ متر انشیروان بوده است.

۲-کیاوجان و کیوجی و اوگی هر سه یک اسم است که تحریف شده و با همدیگر فرقی پیدا کرده است، ترکیب اصلی و قدیم این اسم معلوم نیست، ولی احتمال برده میشود که همان اسم زاویا اورز تل Uzava باشد که به این هیشها درآمده است. رجوع شود به:

Tabari uberselzt, von Noldeke S.2. و Irani. Namenbuch, von Justi, S. 231. ٣- رجوع ب مقالة گنوتم در بشتهاج ٢ صص٣٢-٣٢ شود.

خورشید تیزاسب گفته شده است (و بسا هم این صفت از برای اپمنیات که یکی از ایزدان آب است آمده از کی لهراسب اطلاعات بسیاری در دست نداریم بیشتر وقایع عهد او مینوخرد فصل ۲۷ فیقرات ۶۴-۶۷ میندرج است و از کیلهراسب سوذ ایس بود: کـوش خداثی خوب کرد و اندر یزدان سیاسدار بود و دیسن پسذیرفتار. کسیگشتاسب از تسن او برهینهست (پیدا شد). (ادبیات مردیسا یشتها ج ۲ صص۲۶۴–۲۶۷). و نیز علاوه بر منابع فوق رجوع به تاریخ گـزیده و مـحاسن اصفهان مافروخي و نهذالقلوب و قاموسالاعلام تركى شود. فردوسي داستان پادشاهی دادن کیخسرو، لهراسب را پس از منشور دادن به سران سپاه، چون طوس و گيو و غيره چنين آرد:

ز کار بزرگان چو پردخت شد

شهنشاه از آن پس سوی تخت شد از آن مهتران نام لهراسب ماند كداز دفتر شاه كس برنخواند به بیژن بفر مود تا با کلاه بياورد لهراسب رانز دشاه چو دیدش جهاندار بریای جست بر او آفرین کرد و بگشاد دست فرودآمد از نامور تخت عاج ز سر برگرفت آن دلافروز تاج به لهراسب بسپرد و کرد آفرین همه بادشاهی ایرانزمین کهاین تاج تو بر تو فرخنده باد جهان سربهسر پیش تو بنده باد سپردم ترا تاج شاهي و گنج از آن پس که بردم بسی درد و رنج مگردان زبان زین سیس جز به داد کهاز داد باشی تو پیروز و شاد مکن دیو را آشنا با روان چو خواهي كه بختت بماند جوان خردمند باش و بی آزار باش حمیشه زبان را نگهدار باش به ایرانیان گفت کز بخت اوی باشید شادان دل از تخت اوی شگفت اندر او مانده ایرانیان برآشفت هر یک چو شیر زیان همی هر کسی در شگفتی بماند كەلهراسپ را شاه بايست خواند از ایرانیان زال بریای خاست بگفت آنچه بودش به دل رای راست چنن گفت: کای شهریار بلندا مزدگر کنی خاکرا ارجمند سر بخت آن کس پر از خا کباد دهان ورا زهر تريا كباد

كەلهراسىي را شاە خواند بە داد

ز بیداد هرگز نگیریم یاد به ایران چو آمد به نزد زرسپ فرومایهای دیدمش با یک اسپ به جنگ الاثان فرستاديش سپاه و درفش و کمر دادیش نژادش ندانم ندیدم هتر از این گونه نشنیدهام تاجور ز چندین بزرگان خسرونژاد نیامد کسی بر دل شاه یاد چو دستان سام این سخنها بگفت شدند انجمن با سخنگوی جفت خروشي برآمد از ايرانيان کز این پس نبدیم شاها میان نجوئيم كس رزم در كارزار چو لهراسب را برکشد شهریار چو بشنید خسرو ز دستان سخن بدو گفت مشتاب و تندی مکن که هر کس که بیداد گوید همی بجز دود از آتش نجوید همی که نیسند از ما بدی کردگار بپیچد بداز گردش روزگار كه يزدان كسى راكند نيكبخت سزاوار شاهی و زیبای تخت که دین دارد و شرم و فرٌ و نژاد بود راد و پیروز و از داد شاد جهان آفرین بر زبانم گواست كه كشت اين هنرها به لهراسب راست نبیرهی جهاندار هوشنگ هست همان راد و بینادل و یا کدست ز تخم پشین است و از کیقباد دلی پر ز دانش سری پر ز داد یی جادوان بگــلاند ز خاک پدید آورد راه یزدان یا ک وصلنصيجوان گردد از يند اوي بر این هم بود پاک فرزند اوی مراگفت یزدان بدو کن تو روی نکردم من این جز به فرمان اوی به شاهی بر او آفرین گسترید وزین پند با مهر من مگذرید هر آن کس کز اندرز من درگذشت همه رنج او پیش من بادگشت چنین هم زیزدان بود ناسپاس به دلش اندر آید ز هر سو هراس چو بشنید زال این سخنهای یا ک بیازید و انگشت بر زد به خاک بيالود لب را به خا كسياه به آواز لهراسب را خواند شاه به شاه جهان گفت خرم بدی همیشه ز تو دور دست بدی که دانست جز شاه پیروز و راد

کەلهراسب دارد ز شاھان نژاد

چو سوگند خوردم به خا کسیاه

لهراسب. لب آلوده شد مشمر آن از گناه بزرگانش گوهر برافشاندند به شاهی بر او آفرین خواندند... آگــاهي يــافتن لهـراسب از نـاپديد شـدن چو لهراسب آگه شد از کار شاه ز لشكر كه بودند با او به راه نئست از بر تخت با تاج زر

برفتند گردان زرین کمر نشستند هر کس که پرمایه بود وز آن نامداران گرانسایه بود نگه کرد لهراسب بر پای خاست به خوبی بیاراست گفتار راست به آواز گفت: ای سران سیاه! شنیده همه پند و اندرز شاه هر آن کس که از تخت من نیست شاد ندارد همي پند خسرو به ياد به ما هرچه فرمود و گفت آن کنم بکوشم به نیکی و فرمان کنم شما نیز از اندرز او دست باز مدارید و از من میوشید راز گنهکار باشد به یز دان کسی كهاندرز شاهان نخواند بسي بد و نیک از این هرچه دارید یاد سراسر به من بر بباید گشاد چنین داد پاسخ ورا پور سام كەخسرو تراشاه بردەست نام پذیرفتهام پند و اندرز اوی نیابدگذر یای از مرز اوی تو شاهي و ما يكسره كهتريم ز رای و ز فرمان تو نگذریم من و رستم و زابلي هركه هست ز مهر تو هرگز نشوئیم دست هر آن کس که او جز بر این ره بود ز نیکی ورا دست کوته بود چو لهراسب گفتار دستان شنید

بر او آفرین کرد و در بر کشید

چنین گفت کز داد وز راستی

که یزدان شما را بدان آفرید

كدرنج وبديها شود نايديد

جهاندار نيكاختر نيكروز

شما را سیرد آن زمان نیمروز

بگیرید چندانکه باید به دست

کنون پادشاهي جز آن هرچه هست

مبادا شما راکم و کاستی

۱ - رجنوع به خورشیدیشت فقرات ۱ و ۶ و مهریشت فقرات ۱۳ و ۹۰ و فروردین پشت فقرهٔ ۸۱ و یسنا ۱۶ فقرهٔ ۴ و وندیداد فرگرد ۲۱ فقرهٔ ۵

٢ - رجوع به زامياديشت فقرة ٥١ و يسنا ٢ فقرة ۵ و پستا ۶۵ فقرهٔ ۱۲ و غیره شود.

مرا با شما گنج بخشیده نیست تن و دوده و بادشاهی یکیست... به آزادگان پیر گودرز گفت که فرخ کسی کش بود خاک جفت بر آنم سراسر که دستان بگفت از او من ندارم سخن در نهفت توئی شاه و ما سربه سر کهتریم ز پیمان و فرمان تو نگذریم همه مهتران خواندند آفرين به فرمان تهادند سر بر زمین ز گفتار ایشان دلش تازه گشت باليد و بر ديگر اندازه گشت گزیدش یکی روز فرخنده تر كەتا برنھد تاج شاھى بەسر چنانچون فريدون فرخنژاد مه مهرگان تاج بر سر نهاد بدان مهر ماه گزین روز مهر که زی راستی رفت مهر سپهر بياراست ايوان كيخسروي برافروخت ایران بدو از نوی. سسپس فسردوسی داسستان لهمراسب را در شاهنامه چنین آورده است: چو لهراب بنشت بر تخت عاج به سر برنهاد آن دلافروز تاج جهان آفرین را ستایش گرفت نیایش ورا در فزایش گرفت چنین گفت کز داور داد یا ک پرامید باشید و با ترس و با ک نگارندهٔ چرخ گردنده اوست فزايندة فرة بنده اوست چو دريا و كوه و زمين آفريد بلند آسمان از برش برکشید یکی تیز گردان و دیگر بجای به جنبش ندادش نگارنده پای چو چوگان فلک ما چوگو در میان برنجیم از دست سود و زیان تو شاداندل و مرگ چنگال تیز نشسته چو شیر ژیان پرسنیز ز آز و فزونی به یک سو شویم به نادانی خویش خستو شویم از این تاج شاهی و تخت بلند نجویم جز از داد و آرام و پند مگر بهرهمان زین سرای سینج نیاید همی کین و نفرین و رنج من از پند کیخسرو افزون کنم ز دل کینه و آز بیرون کنم بازید وز داد باشید شاد تنآسان و از کین مگیرید یاد مهان جهان آفرين خواندند وراشهريار زمين خواندند

گرانمایه لهراسپ آرام یافت

خرد مایه و کام پدرام یافت

به گشتاسپ گفت: ای پسر گوش دار وز آن پس فرستاد کسها به روم که تندی نه خوب آید از نامدار به هند و به چین و به آباد بوم چو اندرز کیخسر و آرم به یاد ز هر مرز هر کس که دانا بدند تو بشنو مگر سر نیبچی ز داد به هر کار نیکو توانا بدند مراگفت آن دادگر شهریار ز مرکشوری برگرفتند راه کهگر خو بود پیش باغ بهار رسیدند یکسر به درگاه شاه اگر آب يابد به نيرو شود ببودند بیکار چندی به بلخ همه باغ از او پر ز آهو شود ز دانش چشیدند هر شور و تلخ جوانی هنوز این بلندی مجوی یکی شارسانی برآورد شاه سخن را بسنج و به اندازه گوی پر از برزن و کوی و بازارگاه چو گشتاسب بشنید دل پر ز درد بهر برزنی جای جشن سده همه گرد بر گرد آتشکده بیامد ز پیش پدر رویزرد همی گفت بیگانگان را نواز یکی آذری ساخت برزین به نام چنین باش و با زاده هرگز ماز که بد با بزرگی و با فر و کام ز لئكر ورابود سيصد سوار دو فرزند بودش بهسان دو ماه همه گرد و شایستهٔ کارزار سزاوار شاهي تخت وكلاه فرودآمد وكهتران رابخواند یکی نام گشتاسب دیگر زریر همه راز دل پیش ایشان براند که زیر آوریدی سر نر شیر كدامشب همه ساز رفتن كنيد گذشته به هر دانشی از پدر دل و دیده زین بارگه برکنید... ز لشکر به مردی برآورده سر چو شب تیره شد با سیه برنشست دو شاه سرافراز و دو نیکیی نبيروي جهاندار كاووسكي به شبگیر لهراسپ آگاه شد بديشان بدي جان لهراسب شاد وزیشان نکردی زگشتاسپ یاد غمی گشت و شادیش کوتاه شد زلشكر جهانديدگان را بخواند از آن کار گشتاسب ناشاد بود همه گفتنی پیش ایشان براند که لهراسب را سر پر از باد بود بینید گفت این که گشتاسب کرد چنین تا برآمد بر این روزگار دلم کرد پر درد و سر پر زگرد پر از دردگشتاسب از شهربار بروردمش تا برآورد بال چنان بدکه در پارس یک روز تخت شداندر جهان سربهسر بيهمال نهادند زير گلافشان درخت بدانگه که گفتم که آمد به بار بفرمود لهراسب تا مهتران ز باغ من آواره شد ميوهدار... برفتند چندی زلشکر سران بخوان بر یکی جام می خواستند دل شاه گیتی بیاراستند چوگشتاسب می خورد بر پای خاست لهراسب چنین آرد: چنین گفت: کای شاه با داد و راست! به شاهی نشست تو فرخنده باد بر این نیز بگذشت چندی سپهر بدل در همی داشت تنمود چهر همان جاودان نام تو زنده باد به گشتاسب قيصر جنين گفت باز ترا داد يزدان كلاه وكمر كداين نامور مهتر سرفراز دگر تاج کیخسرو دادگر کنون من یکی بندهام بر درت براندیش با این سخن در خرد که اندیشه از این سخن نگذرد يرستندهٔ افسر و اخترت. به ایران فرستم فرستاده ای ندارم کسی را ز مردان به مرد جهاندیدهای پاک آزادهای که پیش من آید به روز نبرد به لهراسپ گوید که نیمی جهان مگر رستم زال سام سوار تو داري په آرام و گنج مهان که با او نسازد کسی کارزار اگرباژ بفرستی از مرز خویش چو خمرو زگتي پرانديشه گشت ترا داد تاج و خود اندرگذشت بینی سر مایه و ارز خویش گرایدون که هستم ز آزادگان وگرنه سپاهي فرستم ز روم

همی رفت جوشان و گرزی به دست آنگساه پس از رفستن گشتاسپ بـ دوم و هنرنمائیهای وی آنجا و به زنی کردن ــــ دختر قیصر، در شرح باژ خواستن قبصر از

که از نعل پیدا نبینی تو بوم

زمانه به زیر کف یای توست

چنین گفت گشتاسپ کاین رای توست

مرا نام كن تاج و تخت كيان

چنین هم بوم پیش تو بندهوار

همي باشم و خوانَمَت شهريار



يكي نامور بود قالوس نام

خردمند و با دانش و رای و کام

بخواند آن خر دمند را نامدار

بگویش که گر باژ ایران دهی

به فرمان گرایی و گردن نهی

فرخزاد پیروزشان پیشرو

کنام پانگان و شیران کنم

فرستاده آمد به کردار باد

خرامان بیامد بر شهریار

بفرمود تا پرده برداشتند فرستاده را شاد بگذاشند

يبام گرانمايه قيصر بداد

ز بیگانه ایوان بپرداختند

فرستاده را پیش بنشاختند

بدی قیصر از دست شاهان زبون

کنون او به هر کشوري باژخواه

بگیرد ببندد همی با سپاه

بدين نام جستن كه بنمود راه فرستاده گفت: ای خر دمند شاه!

به مرز خزر من شدم باژخواه...

سواری به نزدیک او آمدمست

که از بیشه ها شیر گیرد به دست...

فرستاد و خواهد همي تخت و گاه...

به ایران بمانم به تو تاج و تخت

کزایدر برو تا در شهریار

جهاندار باشي و پیروزبخت وگرنه هما كنونسياهي گران هم از روم و از دشت نیز موران نگهکن که برخیزد از دشت غو همه بومتان پا ک ویران کنم سرش پر خرد بود و دل پر ز داد... چو آگاهي آمد به سالار بار که پیری جهاندیدهای بر در است همانا فرستادهٔ قیصر است... چو بشنید بنشست بر تخت عاج به سر برنهاد آن دل آرای تاج بزرگان ایران همه زیر تخت نشستند شاداندل و نیکبخت چو آمد به نزدیک تختش فراز بر او آفرین کرد و بردش نماز فرستاده خود با خرد بود و داد غمی شد زگفتار او شهریار برآشفت باگردش روزگار... بفرمود تارفت پیشش زریر سخن گفت هر گونه با شاه دير به شبگیر قالوس را پیش خواند ز قیصر فراوان سخنها براند بدو گفت لهراسب كي پرخرد مباداکه جان جز خرد پرورد بپرسم ترا راست پاسخ گزاد اگربخردي كام كژي مخار نبود این هنرها به روم اندرون

به قیصر ز لهراسپ پیغام داد کهگر دادگر سر بیچد ز داد نشستگه من به روم است و بس به ایران نمانیم بیار کس تو ز ایدر برو گو بیارای جنگ سخن چون شنیدی نباید درنگ چنین داد پاسخ که من جنگ را بیازم همی هر زمان چنگ را تو اکنون فرستادهای بازگرد بسازیم ما نیز جای نبرد ز قیصر چو بشنید فرخزریر غمي شد ز پاسخ نياسود دير چو برخاست قیصر به گشتاسپ گفت که پاسخ چرا ماندی اندر نهفت بدو گفت گشتاسپ من پیش از این که بودم بر شاه ایرانزمین همه لشكر و شاه آن انجمن همه آگهنداز هنرهای من همان به که من سوی ایشان شوم بكويم همه گفته ها بشنوم برآرم از ایشان همه کام تو درفشان کنم در جهان نام تو بدو گفت قیصر تو داناتری بر این آرزوها تواناتری چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی تشست از بر بارهٔ راهجوی بیامد به نزد برادر زریر به سر افسر و بادپایی به زیر چو لشکر بدیدندگشتاسپ را سرافرازتر پور اهراسپ را پیاده همه پیش او آمدند ير از درد و يرآبرو آمدند... همانگه بیامد به پیشش زریر پیاده ببود و شد از رزم سیر نشستند بر تخت با مهتران بزرگان ایران و کندآوران زرير خجسته به گشتاسب گفت که بادی همه سال با تخت جفت پدر پیرەسر شد تو برنادلی ز دیدار پیران چرا بگملی به پیری بر آن تخت بریان شدهست پرستندهٔ پاک بزدان شدهست فرستاد نزدیک تو تاج و گنج سزدگر نداری کنون تن به رنج چنین گفت کایران سراسر تراست سر تخت با تاج و لشكر تراست زگیتی یکی گنج ما را بس است که تخت مهی را جز از ماکس است برادر بیاورد پرمایه تاج همان ياره و طوق با تخت عاج

۱ - ظ: ایدر.

به رزم و به بزم و به روز شکار جهانبین ندیدهست چون او سوار... بدو گفت لهراسب: کای راستگوی ا کرا ماند آن مرد پرخاشجوی چنین داد پاسخ که باری نخست به چهر زریر است گویی درست... چو بشنید لهراسب بگشاد چهر بدان مر د رومی بگستر د مهر فراوان ورا برده و بدره داد ز درگاه برگشت پیروز و شاد بدوگفت اکنون به قیصر بگوی که من با سیاه آمدم جنگجوی پراندیشه بنشست لهراسب دیر بفرمود تا پیش او شد زریر بدو گفت کاین جز برادرت نیست بدین چاره بشتاب و ایدر مایست درنگ آوری کار گردد تباه میاسای و اسپ درنگی مخواه ببر تخت و بالای و زرینه کفش همان تاج باكاوياني درفش من این پادشاهی مر او را دهم نه زین بر سرش بر سیاسی نهم تو ز ایدر برو تا حلب چارهجوی سیه را جز از جنگ چیزی مگوی زرير ستوده به لهراسب گفت که این راز بیرون کنم از نهفت گراوی است فرمان بر او مهتر است ورا هركه مهتر بودكهتر است بگفت این سخن را و برساخت کار گزیده یکی لشکر نامدار... چو نزدیک درگاه قیصر رسید ز درگاه سالار بارش بدید به کاخ اندرون بود قیصر دژم <u>خودمن</u>د گشتاسب با او به هم ِ چو قیصر شنید این سخن بار داد أَزُّ أَن آمدن كُشت كُشتاسب شاد زرير اندرآمد چو سرو بلند نشست از بر تخت آن ارجمند ز قیصر بپرسید و پوزشگرفت بر آن رومیان بر فروزش گرفت بدو گفت قیصر فرخزاد را نپرسی نداری به دل داد را به قیصر چنین گفت فرخزریر که این بنده از بندگی گشت سیر گریزان بیامد ز درگاه شاه کنون یافتهست اندر ۱ این پایگاه چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد همانا بیامدش ایران به یاد چو قیصر شنید این سخن زآن جوان پراندیشه شد مرد روشنروان که شاید بدن کاین سخن کو بگفت بجز راستي نيست اندر نهفت

چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد نشت از برش تاج و بر سر نهاد... همی راند تا سوی ایران رسید به نزدیک شاه دلیران رسید چو لهراسپ بشنید کآمد زریر برادرش گشتاسپ آن نر مشبر بذيره شدش با همه مهتران بزرگان ایران و کند آوران فرودآمد از اسب گشتاسپ زود بر او آفرین کرد و شادی نمود چو دیدش پسر را به بر درگرفت ز جور فلک دست بر سرگرفت ز ره چون به ایوان شاهی شدند چو خورشید در برج ماهی شدند بدو گفت لهراسب از من مبين چنین بود رای جهان آفرین انبشته چنین بدمگر بر سرت که پر دخت ماند ز تو کشورت ببوسيد و تاجش به سر برنهاد همی آفرین کرد و زو گشت شاد بدو گفت گشتاسب: کای شهریار! میناد بی تو مرا روزگار تویی شهریار و منت کهترم سر بخت دشمن همی بسپرم همه نیک بادا سرانجام تو مبادا که باشیم بی نام تو که گیتی نماند همی بر کسی چو ماند به تن رنج یابد بسی چو گشتاسب را داد لهراسب تخت فرودآمد از تخت و بربست رخت به بلخ گزین شد بران نوبهار که یز دان پرستان بدان روزگار مر آن خانه را داشتندي چنان کهمر مکه را تازیان این زمان بدان خانه شد شاه يزدان يرست فرودامد انجا وهيكل بيست بست آن در بافرینخانه را نهشت اندر آن خانه بیگانه را بيوشيد جامدي پرستش پلاس خرد را بر این گونه باید سپاس بیفگند یاره، فروهشت موی سوی داور دادگر کرد روی همی بو د سی سال پیشش به پای بدینسان پرستید باید خدای نیایش همی کرد خورشید را چنانچون که بد راه جمشید را... ۱ **لهراسب،** [لَ] (اِخ) ابن حينبن اسكندر.

حاكم طالقان از ۷۹۵ تا ۸۰۵ هـ.ق.(سفرنامهٔ

لهراسیی. [لُ] (ص نسبی) منسوب به

لهراسبيه. [لُ سِ بـــى ي] (اِخ) دهــى از

رابینو بخش انگلیسی ص ۱۴۲).

لهراسب. متعلق به لهراسب.

دهستان حبومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۸۵۰۰گزی جنوب باختر فیروزآباد و پنج هزارگزی خاور راه مالرو عمومی حومه. جلگه، معتدل و مالاریائی. دارای ۲۰۱ تسن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیمبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ح/).

لهواسپ (ل) (اخ) لهسراس. رجسوع بـه لهراسب پادشاه کیانی شود.

لهواسف. [لُ] (اِخ) لهــراــب. رجــوع بـه لهراسب پادشاه کیانی شود.

لهراسف. [ل] (اخ) نام بسرادر مولانا ارجاسف امیدی شاعر، از جملهٔ بزرگزادگان ری. (مجالس النفائس ص۳۹۹).

لهران. [] (اخ) نام دهی جزء دهستان پائین بسخش طالقان شهرستان تهران واقع در ۱۹ هزارگزی باختر شهرک، سر راه عمومی مالروی قزوین. کوهستانی و سردسیر. دارای ۲۶۶ تسن سکسنه. آب آن از چشسمهسار. محصول آنجا غلات و گردو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس و گلبم و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. مزرعهٔ دیمیزار مشهور به رزگرهشسته جزء این ده دست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

لهرگین. [ل ه] (اخ) دهی جزء سلوک قرمیشلو از دهنان زنجان رود بخش مرکزی شهال شهرستان زنجان و ۲هزارگزی شمال باختری زنجان و ۲۳هزارگزی راه عمومی. دامنه و سردسیر. دارای ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از زهآب رودخانهٔ محلی. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لهز. [ل] (ع مص) درآمیختن با قوم. در میان قوم شدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). الگد زدن بر سینه. مشت بر سینه زدن. لكز. مشت بر سینه زدن در لكز. (منتهی الارب). مشت بر گردن زدن. (از روزنی). ||نیزه بر سینه زدن. (منتهی الارب). مشت و نیزه بر سینه زدن. (منتخب اللغات). البه سر زدن شتریچه و بره پستان مادر را وقت شسیر مكسیدن. (منتهی الارب). ایازداشتن. (زوزنی). ||دوموی شدن. (منتهی الارب). آمیختن سیدی موی با سیاهی. (منتهی الارب). آمیختن سیدی موی با سیاهی.

لهز متان. [لي زِم] (ع لِا تشية لهزمة. جاى فراهم آمدن گوشت ميان زفر و گوشت. ج، لهازم. نكفتان. (مهذب الاسماء). در صحاح گويد: لهزمتان دو استخوان است برآمده در لحين زير دو گوش. (بحر الجواهر). لهزة. و رجوع به لهزمة شود.

لهزمة. [لَ زَمَ] (ع مص) بريدن تندى زير بنا گسوش. ||دومسوى شسدن رخسسار. ||درآميختن سيدى با سياهى موى. (منتهى الارب).

لهزمة. [لِ زِ مَ] (ع إ) تندى زير بنا گوشكه استخوانى است برآمده. و هـما لهنرمتان. ج، لهازم. (منهى الارب). جايگاه به هـم آمـدن گوشت ميان دو استخوان و زنخ و گوش. تشية آن لهزمتان. ج، لهازم. (از تاج العروس).

لهزة. إلَّ هَزَّ إ (ع إِنَّ تندى زير بنا كوش. (منهى الارب). لهزمة.

لهزة. [لَ هِزَ] (ع ص) زن فربه برآمده كنج دهان. (منهى الارب).

لهس، [لَ] (ع مص) لیسیدن. لحس. ||پستان لیسیدن کودک بی مکیدن. ||انبوهی کردن بر طعام از حرص و آز. (منتهی الارب).

لهسة. [لُسَ] (ع إ) ما لك عندي لهسة؛ يعني براي تو نزد من چيزي نيست. (منتهي الارب). **لهستان.** [لِ يا لَ دِ] (اِخ) پُلُني[؟]. کشوري به اروپا، محدود از شمال به دریای بالتیک، از جانب مشرق به روسیه و از جانب جنوب به رومانی و از مفرب به آلمان. دارای ۲۸۸۳۲۸ گزمربع مساحت و بر حسب سرشماری ۱۴ فوريهٔ ۱۹۴۹م. دارای ۲۴ میلیون تن سکنه. پایتخت آن ورشو و شهرهای عمدهٔ وی لَدز. لۇۋ، لِمبرگ، كُسراكسوي و پُسزنان، است. ايسن کشور تا جنگ بینالملل اول در تصرف روسیه بود و پس از آن جنگ استقلال یافت و در جنگ بینالملل دوم نخست از طرف كثور المان اشغال شدو پس از شكست یافتن آلمان بار دیگر به تصرف روسیه درآمد و اکنون جمهوری مذکور جــزو کشــورهای کمونیست اروپای شرقی است.

لهسیم. [لُ سُ] (ع إ) آبراههٔ رودبار تنگ. ج، لهاسم. (منتهی الارب).

له شدن. [له ش د] (مص مركب) لهيدن. متلاشي شدن چنانكه آلوئي در زير پاي. لهط. [ل] (ع مص) طپانچه زدن كسي را. التي انداختن بر كسي. الدوختن جامه. البر زمين زدن كسي را. الزادن مادر فرزند را. الآب زدن زن شرم خود را. (منتهي الارب). الهط الشيء اي اكله بسرعة و شراهة.

لهطة. (لُ طَ } (ع لِ) چیزی که بشینوی و نـه راست شــماری آن را و نــه دروغ (مــهی الارب).

(دزي).

لهع. [ل م) (ع مص) به هر يك انس گرفتن. |اكستاخ شدن. ||به تكلف فصيح شدن. ||لب

2 - Pologne.

۱ – از شاهنامهٔ ج بروخیم ج ۵و،۶ صص ۱۴۳۱ - ۱۴۹۴.

پیچیدن در سخن. (مشهی الارب). **لهع.** [لُ هِ] (ع ص) مسرد بـه هـر یک انس

مهی الرواع من سود به مورد می الارب). گیرنده ((مردگستاخ، (منتهی الارب). لهف. ((دَ مَعَ مَعَ) انده حكّ كديد

لهف. [ل ه] (ع مص) اندوهگین گردیدن. |دریغ خوردن. (منهی الارب). حسرت خوردن. (تاج المصادر). ارمان خوردن. (زوزنی) (دهار).

لهف. [1] (ع]) دريغ و آن كلمه اى است كه بدان حسرت خورند بر گذشته و فوت شده. لهفة. (منتهى الارب). حيزن و تحير. (بحر الجواهر). حزن. اندوه. (از حاشية متنوى): او سگ فرخ رخ كهف من است

بلکه او همدرد و هملهف من است. مولوی. سیصدونه سال آن اصحاف کهف

پيشتان يک روز بي اندوه و لهف. مولوي. لهفان. [ل] (ع ص) به معنى ملهوف است. ستمديدة مضطر دادخواه. حسرت خورنده. (منتهى الارب). اندوهگن. (مهذب الاسماء). اندوهناک.(دهار).

لهفت. [لُ فَ / لِ هُ] (ازع، آ) بدمعنی لعبت و آن صورتی باشد که دخترگان از پارچه سازند و با آن بازی کنند. (از برهان). صورتی است که دخترگان از جامه و جز آن سازند و در هند او را کودیه خوانند. (جهانگیری). به معنی لعبت است که طفلان و دختران بدان بازی کنند و آن صورتی است سایه دار و فارسیان عین را به ها یبدل کنند (اهبت = الهفت)، عین را به ها یبدل کنند (اهبت = الهفت)، چینانکه عفیف سگ را هفهف گویند. (آنندراج) (انجمن آرا).

لهفتان. (لُ فَ) (ا) به معنى لعبتان است كه جمع لعبت باشد، يعنى صورت بازيچة دختركان كه از جامه سازند و لحبتان هم به نظر رسيده است. (از برهان).

لهفة. [لَ فَ] (ع إ) لهف. دريغ. و رجوع بـه لهف شود. (منتهى الارب).

لهفی. [لَ فسا] (ع ص) زن ستمدیدهٔ پریشان روزگار فریادخواه درین خورنده. ج، لهافی، لهاف. (منهی الارب).

لهق. [ل / ل ه] (ع مس) سخت سپد گرديدن و سپد شدن. (منهى الارب). سفيد شدن. (بحر الجواهر). سخت سپيد شدن. (تاج المصادر).

لهق. [لَ هِ] (ع ص) نعت اذ لهـق. (منتهى الارب). سپيد. (منتخب اللغات).

لهق . [ل مُ /ه] (ع ص، [) شتر خا كسترگون. ج، لهاق، لهقات. | [گاو نر سپد. (منهى الارب). گاو دشتى. (مهذب الاسماء). | [هر چيز سپد. و ايض لهق؛ سخت سپد. (منهى الارب). سخت سفيد. (مهذب الاسماء).

لهقات، [لَ هَ] (ع ص، لِ) جِ لَهِ قَ و لَهَ قَ. (منهى الارب).

لهقة، [لُ هَ قَ] (ع ص، إِ) تأنيث لَهَق. (منتهى الارب). ج، لهقات.

ﻟﻬﻜَ. [لُ دُ] (ع ص، إ) ناخوش بوي خوى و عَرَق.

لهگ . [] (اخ) نام ده کوچکی از بخش ری شهرستان تهران. دارای ۶۰ تن سکنه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیانی ایران ج۱).

له کودن. (لِهٔ کَ دَ) (مص مرکب) خُرد و نرم سائیدن چنانکه گوشت را در هاون.

حک و پوزش را له کردن؛ خرد و خاکشی
 ساختن.

اله و لورده کردن؛ خرد و خاکشی کردن. له کلک. (ل کِ] (اِخ) دهـــی از دهــــتان دشــمنزیاری بخش فهایان و مسنی شهرستان کازرون، واقع در ۶۷هزارگزی داه خوب خاوری فهایان و سه هزارگزی راه فرعی هرایجان به اردکان. کوهستانی، معدل و مالاریائی. دارای ۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیمبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

له لورده. [لِ هِلَ وَ دَ / دِ] (ص مرکب، از اتباع) له و لورده، سخت خرد و درهم شکسته و رجوع به له و نیز له و لورده شود.

له له. [لُهُ لُهُ] (اِ صوت) آواز نفس پیاپی سگ با بیرون کردن زبان گاه تشنگی. رجوع به له له زدن شود.

لهله. [لَ لَ] (ع ص) جسامهٔ سست بسانه. | اسخن و شعر ركيك بلايه. (منتهى الارب). | لهله. [لُ لُهُ] (ع إ) لهلهة. زمين فراخ كه در | وى سراب بسيار باشد. ج، كهاله. (منتهى الارب).

لهلهان. [لَ لَ] (إ) تخمى است دوائى كه آن را فرنجمشك خوانند. (برهان).

لهلهة. [لُ لُ هَ] (ع إِ) لُهله. رجوع به لهله شود. لهلهة. [لُ لُ هَ] (ع مص) تُنك بافتن جامه را. (متهى الارب).

له له زدن. [لَهُ لَهُ زَ دَ] (سص سرکب) از تشنگی زبان را پی در پی و سریع از دهان برآوردن، چنانکه سگان. لهاث. نفس پیاپی کشیدن با بیرون کردن زبان پیاپی، چنانکه سگ از گرمای هوا یا پیمودن راه دور. بیرون کردن و درون بردن زبان پیاپی با دم زدن، چنانکه سگ گاه تشنگی سخت. پیوسته و چنانکه سگ گاه تشنگی سخت. پیوسته و زبان را از دهان. بسیار تشنه بودن: از تشنگی ناله زدن؛ چون سگ تشنه یا بسیار دویده زبان پیاپی از دهان بیرون کردن و فروبردن و زوبردن و

نفهای پیاپی کشیدن.

لهيم. [لُ] (ع ص) مرد بسيارخير. (منتهى الارب).

لهم. [لَ / لَ هَ] (ع مسسس) بسه یک بسار فسروخوردن چسیزی را. (مسنتهی الارب). فروخوردن. (منتخب اللفات). ∥فروواریدن. (زوزنی) (تاج|لمصادر).

لهم [ل] (ع ص، إ) كساو نسر كسلانسال. |اسالخورده از هر چيزى. ج، لهوم. (منتهى الارب).

لُهم. [لَ هِ / لُ هَ] (ع ص) رجـــلٌ لهــم؛ مـرد بسيارخوار. (منتهى الارب).

لهم، ال هُمم الع ص) مسرد روشنزای جوانمرد نیک کارگذار بیارعظا. ج، لهمون. ادریای بزرگ. المرد سبقتگیرنده. السب نجیب نیکو درگذرنده از اسبان. (منتهی الارب).

لهم. [لي هَمم] (إخ) ابن جلجب از بنى جديس است. (منتهى الارب).

لهمال. [ل] (اخ) دهی از دهستان نوکندکا از بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۶۵۰۰ گزی شمال شاهی، کنار رودخانهٔ سیاهرود. دشت، مستدل، مسرطوب و مالاربائی. دارای ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سیاهرود. محصول آنجا برنج، غلات، پنه، کنف، کنجد و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن مسالرو است. (از فسرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لهميم. [لِّ مِ / لُ مُ] (ع ص) مسرد سخت پيشىگيرنده. ||اسب سابق نيكو و نجيب. (منهى الارب). لهيم.

لهموم. [ل] (ع ص، إ) ناقة بسيارشير. اشتر بسيارشير. الزخم فراخ و في بعض النسخ، و المخرج الواسع؛ يعنى خرجين فراخ. ||شرم زن. ||ابر بزرگ قطره. ||عدد بسيار. ||لشكس گران. ||مرد بسيار خير و نيكوئي. (منتهى الارب). ج، لهاميم.

لهمون. [لِ هَ مُمو] (ع ص، اِ) جِ لهمّ. (منتهى. الارب). رجوع به لِهمٌ شود.

لهمة. إلُّ مَّ (عَ لَا يَكَ مثت از يِسْت. (منهى الارب).

لهميم. [لِ] (ع ص) لهسم. مسرد سسخت پيشىگيرنده. ||اسب سابق نيكو و نجيب. (متهى الارب).

لهن. [لُ هَ] (ع إ) ج لهنة.

لهنج. [لَ مَ] (ا) صاحب برهان گوید: سنگ گازری باشد، یعنی سنگی که گازران جامه بر آن زنند و شویند و بهمعنی سنگ کارد هم گفتهاند که فسان باشد و بهمعنی ساز گازر و ساز گاری هم به نظر آمده است و جای دیگر ساز گازر و ساز گازری نوشته بسودند و ایس بهمعنی اول مناسبی دارد و ظاهراً که میان

این دو کس خلط شده باشد چهه یکی ساز

گاری و دیگر ساز گازری نوشته است. و الله

اعلم – انتهي. صاحب انجمن أرا گويد: سنگ

کاردکیه فیان گویند و در این لغت

تصحيف خواني كردهاند و اختلاف شد چنانكه

سنگ گازر و غیره. صاحب جهانگیری گوید: دو معنی دارد اول سنگ کارد باشد و آن را

فسان نیز گویند و دوم به معنی سازگاری آمده

لهنداگي. إلي هَ دَ / دِ] (حسامص) حالت و

لهنده. [ل مَدَ/دِ] (نف) نعت ضاعلى از

لهنگ. [لَ هِ نُـٰنَ] (ع ق) هرآینه و هی کلمةً

تستعمل تأكيدأ اصلها لانك فبابدلت الهمزة

الارب). نهاري. (زوزني). نيمچاشت. چاشتي

بامداد. (زمخشري). لقمة الصباح. زير قلياني.

دهانگیره. دهنگیره. ناشتائی. صبحانه.

ماحضر. صاحب آنندراج از شبرح مقامات

حربری نقل کند به معنی طعام قبلیل کمه بمه زودی پیش مهمان نهند تا بدان شغل کند قبل

از غذای ضیافت. ||هدیهای که مسافر آورد.

سوغات، رەآورد. راەآورد، ارمغان. ج، لهن.

لهنه. [لُ نَ / نِ] (ص) ابله. احسق. نادان. (از

برهان). گول. همان لهبله است. (انجمن آرا).

لهنه. [لُ نِ] (اِخ) نام دهي جزء دهـــــان طارم

بالابخش سيردان شهرستان زنجان واقع در

۳۲همزارگزی شمال باختری سیردان و

نههزارگزی راه عمومی طارم. کموهستانی و

سردسیر، دارای ۱۵۴ تن سکنه. آب آن از

فاضلابرود زرده. محصول آنجا غـلات،

فندق و گردو. شـغل اهـالي زراعت و راه ان

مسالرو و صمعبالعبور است. (از فـرهنگ

لهنة جانگزا. (لُ نَ /نِ يِ گُ)(تـــركيب وصفی، اِ مرکب) سنگی است در موجگاه

دریای اعظم و اب ان دریا همچو سیماب

است و افتاب هم به ان دریا غروب میکند. گویندهرکه آن سنگ را بیند چندان بخندد که

بمیرد و آن را لهنهٔ جانگزای هم گویند و بـه

عربی حجرالضحک خوانند. (بـرهان). در

عجایب المخلوقات آورده که سنگی است در

موجگاه دریای اعظم که هرکه آن را بیند

لهو. [لَ هُ وو] (ع ص) رجلٌ لهو؛ مرد بازنده.

مرد بسيار غفلتكننده و اعراض نماينده.

(منتهى الارب). مرد بسيار بازي و غفلت.

چندان خنده کند که بمیر د. (جهانگیری). لهوم [لً] (هندي، إ) اسم هندي خون است.

(تحفهٔ حکیم مؤمن).

||(إ) سنگ. (برهان). حجر.

جغرافیائی ایران ج ۲).

ها يكايا كو هياك...(منتهي الارب). لهنة. [لُ نَ] (ع إ) نـاشتائكن. (منتهى

است – انتهى.

چگونگي لهنده.

لهيدن، لەشوندە.

الارب) (تساج المسصادر) (زوزنس). [|انس گرفتن زن به سخن کسی و به شگفت آمـدن

لھو. [لَ**دُ**وُ] (ع اِ) زن که بدان بازی کسنند یسا فرزند. (منتهي الارب). بـازي. طـرب. لعب. ملهي. آنچه مشغول کند مردم را. چيزي که از عمل خير بازدارد. (منتخب اللغات). آنـچه مایهٔ اشتغال باشد. اشتغال به عیش و طرب و باشد. سرگرمکن. و در این قول خدای تـ عالمی: فرزند، ج، ملاهی (بغیر قیاس). هـو الشـیء (تعريفات): إ

دو صد منده سبو آبکش په روز ابوشكور. شبانگاه لهو كن به منده بر. تا بمیری به لهو باش و نشاط تا نگيرد ابر توگرم خبک. خسروی. بدو گفت کایدر نه جای لهوست^۲ فردوسي. همانا تراشير مرغ آرزوست.

فرخي. زين عيد عدو را غم و اندوه و تو را لهو

تو با رخ چون لاله و او يا رخ پرچين. فرخىء

کش و بند و بر و آر و کن و کار و خور و پوش

امیری شدم آن زمان زآن سبیل ز لهو و طربگرد من لشکری. منوچهري. بچه نداند از لهو ۲ مادر نداند از عدو آید ببردشان گلو با اهل بیت و حاشیه.

منوچهري. از این خداوند ما هیچ کاری نیاید جمز لهمو. (تـــاريخ بــپهقي چ اديب ص٢٣٨). چــون از خدمت فارغ شدی به لهـو و نشـاط خـویش مشغول بودي. (تاريخ بيهقي ص٢٤٧). قائد به خشم جواب داد که نعمت تو سخت بىر منن بسیار است تا به لهنو و شنراب منی پردازم. (تباریخ بیهقی ص۳۲۳). دیگران در لهبو و طرب بدو اقتدا میکند. (تاریخ بیهقی ص۲۹۴). کدخدای ری و آن نواحی به لهو و نشاط و آداب آن مشغول میباشد. (تماریخ بیهقی ص۳۹۳).

بيت و غزل بر طلب فحش و لهو

ناصرخسرو. ایا به دولت دنیا فریفته دل خویش

(مهذب الاسماء). لهوم [لُهُو] (ع مص) بازي كردن. (منتهي وي. ||جماع كردن. (منتهي الارب).

امثال آن. آنچه انسان را محظوظ کند و مشغول دارد. زنی که مایهٔ سمرور و خموشی «لو أردنا أن نتخذ لهواً ^۱» كنايه است از زن و الذي يتلذذ به الانسان فيلهيه ثم ينقص.

دل تو باد سوي لهو و چشم سوي نگار

دو گوش سوی سماع و دو دست سوی مدام.

کین و مهر و غم و لهو و بد و نیک و می و راز. منوچهری.

بى هنران را بدل آيت است.

به شادکامی تاز و به کام و لهو و خطر. ناصرخسرو. جان تو هرگز نیابد لذت از دین نبی تا دلت پرلهو و مغزت برخمار است از نبید. ناصرخسرو.

نباید که جز لهو فردا ز تو ناصرخسرو. نشانی بماند چو از باربد. پرهيزكن از لهو از آنكه هرگز سرمايه نكردمست هيچ لاهي. ناصرخسرو. زنده شد لهو و شادی از پی آنک نعرة رعد و نفخة صور است. مسعودسعد. ز لهو آمده رنج وز وصل ديده فراق به سان خویش کند پر ز خنده دیده پرآب.

شادمان گشت و اهتزاز نمود مسعودسعد. روی او سرخ شد ز لهو و بطر. و دیگر آنکه پند و حکمت و لهو و هزل به هم پوستند. (كليله و دمنه).

دل افسر ده ماندمست چون نفس و دل خاقاني. كدار أتش لهو تابي بيند. سر دولت، غرور است و میان لهو خاقاني. به پایانش زوال روزگار است. لهو یک جزو و غم هزار ورق

غصه مجموع و قصه مختصر است.

خاقاني. غم بیخ عمر میبرد و من به برگ انک دستی به شاخ لهو به صد فن درآورم.

نزنم باز در لهو و در کام که من سر به ديوار غم آرم چو بصر بازكنم.

نيست كسم غمگسار خوش به كه باشم هــت غمم بيكنار لهو چه جويم؟ خاقاني. تا به هم اسرار لهو شاه بگويند مرغ صراحی به گوش جام سر اورد.

لهو و لذت دو مار ضحا کند هر دو خونخوار و بیگناه آزار. خاقاني. بیستویک نوع قران است به میزان همه را من همه لهو ز ميزان به خراسان يابم. خاقاني.

مدت لهو را غم است انجام خاقاني. بادهٔ نیک را بداست خمار. همان لهو و نشاط انديشه كردند نظامی. همان بازار پیشین پیشه کردند. براسود روزی دو در لهو و ناز

۱ - ق آن ۱۷/۲۱.

۲ - در این شاهد «لهو» بسر وزن «عَـدو» آمـده

٣- در اين شاهد «لهو» بر وزن «عَـدو» آمـده

ز مشکوی دارا خبر جست باز. ⁻ نظامی. گربکشتم من عوانی را به سهو

نی برای نفس کشتم نی به لهو، مولوی. عقل و ادب پیش گیر و لهیو و لعب بگذار. (سعدی). و دیگر خدمتکاران به لهیو و لعب مشغولند. (سعدی).

اگرمرد لهو است و بازی و لاغ

قویتر شود دیوش اندر دماغ. تو در لهو و تماشائی کجا بر من ببخشائی نبخشاید مگر یاری که از باری جدا ماند.

سعدی،

تا دولت است و نعمت با بخت تو به هم از لهو و از نشاط مشو ساعتی جدا. ||سهو. (منتهی الارب).

لهواء . [ل] (لخ) سوضعی است. (منهی الارب). جایگاهی است. (از معجم البلدان). الارب). جایگاهی است. (از معجم البلدان). لهوات. [ل مَا (بخ) بور ارجاسب بور فیروز هسفدهین سلاطین ساسانیه. رجوع به حبیبالیر ج ۱ تهران ج ۱ ص ۳۴۰ شود. و کلمه ظاهراً مصحف «کوات» (کواط) اول جاماس بسر فیروز بیستودومین پادشاه ساسانی است.

لهوالحديث. [لَ وُلُ حَ] (ع إ مـــركب) افــانه ها. حكايات. سرود و غنا و مـانند آن. (منتخب اللغات).

لهواللسان. [لَ وُلُ لِهِ] (ع إ ــــــركب) السهواللــان.

لهوب. [لُ] (ع اِ) جِ لِسهب و لَهِب. (منتهى الارب).

لـه و پـه. [لِـهُـپِهُ] (ص مرکب، از اتباع) لِه و لورده. خرد و خاکشی، سخت لِه. سخت کوفته و سوده.

له و په شدن. [لِ دُنِ أَنُ مُنُ دَ] (مسلم مرکب) له و لورده شدن. خرد و خاکشی شدن. سخت لِه شدن، چنانکه گوشت کوفته در هاون.

له و په کردن. [لِ دُبِهُ کَ دَ] (سسص مرکب) له و لورده کردن. خبرد و خبا کشی کردن.سخت لِه کردن چنانکه گوشت کوفته در هاون.

لهو تن. [لَ**دُ**وْتَ] (ص مــرکب) کـه بـلهو پردازد:

گاهنظم وگاه نثر و گاه مدح وگاه هجو روز جد و روز هزل و روز کلک و روز دَن درّبار و مشکریز و نوشطع و زهرفعل جانفروز و دلگشا و غمزدا و لهوتن.

موچهری. **لهوجة.** [لُدُوَ جَ] (ع مص) نـاتمام و خـام گذاشتن کار را. ||نـمپخت مـاندن بـریان را. (منهی الارب).

لهو خانه. [لَـمْـوُنَ / نِ] (إمركب) جاى لهو.

خانهٔ لهو. آنجا که به لهو پر دازند: پس خراب است لهوخانهٔ دهر

بنگه عمر ز آسمان برگیر. خاقانی. لهور. [ل] (اخ) لاهسور. لاوهسور. لوهسر. لهساور. نسام شسهری است (به هندوستان) با ناحیت بسیار و سلطانش از دست امیر ملتان است و اندر او بازارها و بخانههاست و اندر او درخت چلفوزه و بادام و جوز هندی بسیار است و همه بت پرستند و اندر وی هیچ مسلمان نیست. (حدود العالم).

و رجوع به لاهور و لاوهور و لوهر شود. لهور ال] (اخ) دهی از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۴۸هزارگزی جنوب باختری شوسف و ۴۸هزارگزی جنوب میفان. کوهستانی و گرمسیر دارای ۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. در بهار مالداران به این ده

میآیند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹). **له و علیه.** [لَ هُعَ لَیْهٔ] (ترکیب عطفی، ق مرکب) ^۲ بسود و بزیان کسی. برای او و بر او. به او و بر او.

لهوف. [لُ] (ع إِ) جِ لهف. رجوع به لهف شود. لهوق. [لَهُ وَ] (ع ص) رجسل لَهُوَقَ؛ سرد ناآزموده كار. || آنكه بگوید و نكند. مرد لافی نازنده به چیزی كه ندارد. (منتهی الارب).

لهوقوعراقیس. [] (مسعرب، ایا شسجر مصری است که گازران استعمال میکند و در آب زود نرم میشود و سرد و خشک و مجفف بیلاغ و قابض و مانع سیلان مواد و جهت جراحات تازه و کهنه و نرف الدم و اسهال و درد شانه و نفث الدم نافع است. (تحفهٔ حکیم

نهوقی اله فرق آ (ع مص) ترک مبالغه کردن در کار و سخن. [[آراستن و نیکو کردن خود را به چیزی که ندارد. [[آنچه در وی مبالغه نکرده شود از سخن و کار. (منتهی الارب). لهه کو • [](اخ) موضعی به غزنین: سجاوند از

لهو کر ۱ [الخ) موضعی به غزنین: سجاوند از مسخافات لهوکر غزنین است. رجوع به حواشی لباب الالباب ج ۱ ص ۳۶۲ شود. لهو کردن [لَهُ وَکَ دَ] (مص مرکب) بازی

کردن. لعب کردن. (منتهی الارب). (هو. و رجوع به لهو شود.

لهو کننده. [لَهْ وَکُ نَنْ دَ / دِ](نف مرکب) نمت فاعلی از لهو کردن. آنکه لهو کند. سامد. (منتهی الارب).

لهو و لعب. [لَهْ وُ لُعِ / لُهْ وُ لُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) طرب و بیازی و عشرت و شادی و سرگرمی. رجوع به لهو و نیز لعب شود:

> حاصل لهو و لعب دنیا چیست نام زشت و خمار و جنگ و جدل.

دریغاکه فصل ٔ جوانی برفت به لهو و لعب زندگانی برفت.

سه. له و لورده. [لِ هُلَ وَ دَ /دٍ] (ص مركب، از اتباع) له و په. سخت كوبيده. سخت له. خرد و خا كشى. و رجوع به له و نيز لهلورده شود. له و لورده شدن. [لِ هُلَ وَ دَ /دِ شُ دَ] (مص مركب) سخت له شدن. خرد و خا كشى شدن. له و په شدن.

ﻟﻪ ﻭ ﻟﻮﺭﺩﻩ ﮐﺮﺩﻥ. [ﻟِ ﻫُﻝُ ﻭَ ﺩُ / ﺩِ ﮐَ ﺩً] (مص مرکب) ﺳﺨﺖ ﻟﻪ ﮐﺮﺩﻥ. ﺧﺮﺩ ﻭ ﺧﺎ ﮐﺸﻰ ﮐﺮﺩﻥ.ﻟﻪ ﻭ ﭘﻪ ﮐﺮﺩﻥ.

لهوم. [ل] (ع ص. إ) ج لهم. (منهى الارب). لهوم. [ل] (ع ص) مرد بارخوار. |اسخى. |إناقة شيرنا ك.اشتر بسيارشير. (منهى الارب) (مهذب الاسماء). ||الب نيكو. (مستهى الارب). الب نيكرو. (مهذب الاسماء).

لهون. [](هندی، اِ) به هندی جاورس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لهوق. [لُهُوَ / لُهُوَ] (ع لِا خورش دستاس يعنى يک مشت از دانه و جز آن که به آسيا دهند. ج، لهى. آنچه به دست در دهن آس افکنند تا آرد کند. (مهذبالأسماء). خورهٔ آسيا. [إعطية. (منهى الارب). عطاء. (مهذبالأسماء). [إبهترين از عطايا و سترگترين آن. [إيک يا دو مشت از مال. [هزار دينار و هزار درهم و غير آن. [إزن. [الاب).

لهه. [لِ هِ] (اخ) دهـــى از بـخش بـندپی شهرستان بابل واقع در چهل هزارگزی جنوب بابل. کوهستانی و سردسیر. دارای ۲۲۰ تن سکند. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبــنیات. شــفل اهـالی زراعت دیـمی و گلهداری و راه آن مالر و است و زمستان اهالی عسموماً در قشــلاقات بـندپی بـه زراعت مشغولند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). شهی و ارا فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). شهی ارا و ای چ لهاة. (منتهی الارب). شهی به او و د.

لهی - [لُ ها] (ع اِ) ج لهوة. (منتهی الارب). رجوع به لهوة شود: فأن اللها تفتح باللهی. (از تاریخ بیهتی چ ادیب ص ۲۸۱).

لهي. [لِ] (اِ) رخصت اجازه. (از برهان): گرزنش را به لفظ بخارائي عادتي

^{1 -} Lapsus languit.

^{2 -} Pour et contre.

۳- بیرونی در صیدنه لوفقراقس آورده است. (صیدنه ج زریاب خویی ص۵۶۳). و مخزن الادویسه لهولوقوغراقیس ضبط کرده است. (مخزن الادویه ج انتشارات انقلاب اسلامی ص۷۹۹). ۴-نل: مرا دستگاه.

گویم لهی کنی که بگایم لهی کند. سوزنی (از جهانگیری).

(شاید از لهیدن. مقلوب هلیدن باشد؟). لهی و الگر هسی و از عرص الهیان. دوست داشتن چیزی را و شگفتی از آن. افراسوش کردن چیزی را. (منتهی الارب). مشغول شدن از چیزی و دست بداشتن از آن. (زوزنی). السلی یافتن. الروی گردانیدن. الغفلت ورزیدن از چیزی. الگذاشتن و ترک دادن ذکر چیزی را. (منتهی الارب).

لهيا. [ل] (اخ) نام موضعي است به باب دمشق. (منهي الارب). جايگاهي به باب دمشق و بدان بيت لهيا گويند. (از معجم البلدان).

لهیات. [ل د] (ع إ) ج لهاة. (متهی الارب). لهیان. [ل د] (ع مس) لهی مشغول از چیزی شدن و دست بداشتن از آن. (زوزنی). روی گردانیدن. $\| = 1$ داشتن چیزی را و شگفتی از آن. (منتهی الارب). لهیب. [ل] (ع إ) گرمی آتش یا شعلهٔ آن خالص از دود. (منتهیالارب). زبانهٔ آتش. (مهذبالاساء). گرازهٔ آتش (در تداول مردم قروین). آتش شعله زن. (غیاث). زبانه زدن قروین). آتش شعله زن. (غیاث). زبانه زدن

آتش. افروختن آتش. لهب: خاطر از آب خضر و آتش موسی است زآنک هم ز آب الطاف و هم ز آتش لهیبش یافتم. خاقانی.

> بر امید آتش موسی بخت کزلهیش سبز و ترگردد درخت.

مولوي.

(از معجم البلدان).

و در هیچ بقعت روشنی و احراق و لهیب او [آتش] تغییر و تبدیل نپذیرد. (تاریخ بیهقی چ تهران ص۲۳]. ||سوز. سوزش. التهاب: وقمد یوضع [ضمادالبنصج] علی فمالمعدة اذا کان فیه لهیب. (ابنالبیطار).

لهیب. [ل] (اخ) جسایگاهی است در شعر افوه الاودی:

> و جرّد جمعها بيضٌ خفاف على جنبي بضارع فاللهيب.

لهيب. [لُ هَ] (إخ) ابن مالک اللهبي... قاله ابن مندة و حکى فيه ابوعمر لهب مکبرا و به جسزم الرشاطي قال ابن مندة له خبر رواه عبدالله بن محمد العدوى باسناد لايثبت و قال ابوعمر روى خبراً عجيباً في الکهانة و اعلام النبوة و اورد العقلى حديثه قال اخبرنا عبدالله بن احمد البلوى اخبرنى عمارة بن زيد حدثى عبدالله بن العلا عن ابى الشعشاع بن حدثى الشعشاع حدثى ابى الشعشاع بن الشعشاع حدثى ابى الشعشاع من الهيب بن الشعشاع حدثى المحالة المهبى قال حضرت عندرسول اللهبى قال حضرت عندرسول الله صلى الله و آله و سلم فذكرت عنده

الکهانة قال فقلت له بابي انت و امي نحن اول

من عرف حراسة السماء و خبر الشياطين و منهم من استراق السمع عند قذف النجوم و ذلك انا اجتمعنا الى كاهن لنا يقال له خطربن مالك وكان شيخاً كبيراً قداتت عليه ماتنا سنة و ثمانون سنة وكان من اعلم كهاننا فقلنا له يا خطر هل عندك علم من هذه النجوم السي يرمى بها فانا قد فزعنا و خفنا سوء عاقبتنا

عودوا الى السحر ايتونى بسحر اخبركم الخبر ام ضرر

ام لافق ام حدر قال فاتيناه في وجه السحر فاذا هو قائم شاخص نحو السماء فنادينا يا خطر يا خطر فاوما الينا ان امسكوا فانقض نجم عظيم من السماء فصرخ الكاهن رافعاً صوته:

اصابه اصابه خامره عقابه عاجله عذابه احرقه شهابه زایله جوابه

الابيات. و ذكر بقية رجزه و شعره و من جعلته:

> اقسمت بالكعبة و الاركان قد منع السمع عناةالجان بثاقب بكف ذىسلطان من اجل مبعوث عظيمالشأن

يبعث بالتنزيل والفرقان.

و فیه قال فقلنا له ویحک یا خطر انک لتــذکر امراً عظيماً فماذا ترى لقومك قال ارى لقومي مالااري لنفسي: أن يتبعوا خير نبي الانس شهابه مثل شعاعالشمس. فذكر القصة و فسي آخرها فما افاق خطر الابعد ثلاثة و هو يقول لا اله الا الله. فقال النبي لقد نطق عن مثل نبوة و انه ليبعث يومالقيامة امــة واحــدة و اخــرجــه ابوسعد في شرف المصطفى من هذا الوجه قال ابوعمر إبينياده ضعيف لوكان فيه حكم لاذكره لان رواته مجهولون و عمارةبن زيـد اتـهموه بوضع التحديث و لكنه فيعلم من اعلام النبوة و اصول لاتدفعه بل تشهد و تنصححه. قبلت يستفاد من هـذا انــه تــجوز روايـــة الحــديث الموضوع اذا كان بهذين الشرطين ان لايكون فيه حكم و ان يشهد له الاصول و هو خيلاف مانقلوه من الاتفاق على عــدم جــواز ذلك و يمكن أن يقال ذكر هذا الشرط من جملة البيان. (الاصابة ج٤ صص٩ – ١٠).

لهیجی. [لَ] (اِخ) عــبدالرزاق. رجـوع بــه لاهیجی شود.

لهید. [لً] (ع ص) ستور ماندهشده. (منتهی ا الارب).

لهيدة. [لَ دَ] (ع إ) بستابه نسرم و ست. (مستهى الارب). طسعامى است. (مسهذب الاسماء). طبيخى ميان عصيدة و سخينه. لهيداكي. [لِ دَ / دِ] (حسامص) حسالت و چگونگى لهيده. رجوع به لهيده شود.

لهیدن. [لِ دَ] (مص) له شدن. (یک مصدر بیشتر ندارد و گویا امر هم ندارد). خرد و خا کشی شدن. له و لورده شدن. له و لورده شدن. له و لورده شدن. لهیدنی. [لِ دَ] (ص لیاقت) درخور لهیدن. که لهیدن تواند.

لهيده. [لِ دَ / دِ] (نمف) نعت مغولى از لهيدن. لدشده.

لهیر. [لُ] (اِخ) نام موضعی به دیملارستاق لاریجان مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۵).

لهيع. [1] (اخ) ابسن مسجعربن نسعيمين سلامة اليحصبى من الافيوش مطربن يعصب، له ادراك قبال ابنيونس شهد فتح مصر. (الاصابة ج٤ ص١٢).

لهيعة. [لُع] (إخ) الحضرمي. ذكره ابوموسى في الذيل و قال يقال ان ابازرعة الرازى ذكر في السحابة و روى من طريق محمدبن عبدالله التميمي عنه و قال انه مات سنة مائة و تكلم فيه الازدى و وثقه ابن حبان. (الاصابة ج۶ ص١٦). صاحب منهي الارب عبدالله بلهيعة حضرمي را قاضي مصر و محدثي موثوق گفته است. و رجوع به عبدالله و حسن المحاضرة في اخبار مصر و القاهرة ج ١ حسرا شود.

لهیعة. [لَ عَ] (ع إمسس) بسیخبری و فروگذاشت. لهاعة. | كاهلی و سستی در خرید و فروخت چندانکه مغبون گردد. (منهی الارب).

لهيف ال] (ع ص) درازقسامت درشت. ابسيچارهٔ ستمرسيدهٔ پسريشانروزگار فريادخواه و دريغخورنده. (منتهى الارب). درمسانده. (دهسار) (مهذبالأسماء). الهيفالقبلب؛ سوختهدل. (منتهى الارب). |(ا) بادى كه ميان جنوب و دبور جهد.

لهيم. [لُ هَ] (ع إِ) سختى و بلا. ||مرگ. ||تب. أُمّ اللهيم مثله فى الكلّ. ||ديگ فراخ. (منتهى الارب).

لهيم. [لِ يَ / لُ يِ] (ع ص) مسرد سنخت پيشيگيرنده. ||اسب سابق نيكو و نجيب. لهميم. (منتهى الارب).

لهیم. (لُهُ) (اِخ) بطنی است از ارض به جزیرهای در مغرب تکریت. و آن آبسی است نمرین قاسط را. (از معجم البلدان).

لهيدهاء . [ل ه] (اخ) موضعى است به نعمان الاراك.ميان طائف و مكه گويند نام آن الهيماء است به مناسبت نام مردى موسوم به الهيماء كه بدانجا كشته شد. (از معجم البلدان). الهيماء كه بدانجا كشته شد واز معجم البلدان). تميم بن سعد بن هذيل و عمروبن عدى بن الدرش بن بكربن عبدمناة. رجوع به عقد الفريد

ج۴ صص۹۵-۹۷ شود.

لَهَيَّة. [لُ يَ] (ع إ) دهش و عطاى سـترگ و بهتر. (منتهى الارب).

لی، (پــوند) مزید مؤخر امکنه: اسملی. **لی،** (ع حرف جر + ضمیر) (از: ل + ی) مـرا. مـاه. م[.]

لی و (ا) درختی است که در جنگلهای ایران یافت میشود و در نجاری به کار رود. قسمی نارون. نامی که در رامسر و دیلمان و لاهیجان به اوجا دهند. ملج. شلدار. قره آقاج. لروت. سعد. سعت. له. و رجوع به اوجا و نارون شود. (جنگلشناسی ساعی ج ۱

لى ((() ا بيمانه اى است مردم چين را از زمين ماند جريب ما معادل ۵۷۶ گر تقريبى. ||مقباس طول، تقريباً معادل پانصدوپنجاه گز. (ايران باستان م۳ ص۲۲۶۳).

لَّى، [لُّى،] (ع ص، إ) ج الوَّى. (مــــنتهى الارب). رجوع به الوى شود.

لیی. [لُکیی] (ع مص) لُويّ. تافتن رسن را و دوتاه كردن. (منتهي الارب). تافتن رسن و جز ان. ريسمان تابيدن. (منتخب اللفات). تــافتن رسن. (تاج المصادر). ||مايل گردانيدن سـر. (منتهى الارب). پيچانيدن سر. (تاج المصادر). سر پیچانیدن. ||بگردانیدن زبان در دهان. (ترجمانالقرآن). گردانیدن زبان در دهان. (تساج المسصادر). ||اعراض كردن. ||به بیستسالگی رسیدن کودک. ||کاهلی کردن و سستی کردن. (منتهی الارب). ||رغبت کردن به چیزی. ||دنبال جنبانیدن شتر. (تـاج المصادر)، دم جـنبانيدن، (مـنتخب اللـغات). [مدافعت كردن. ليان. (تاج المصادر)، منطل. (مسنتهي الارب). مسدافعت كردن در وام. (منتخب اللغات). دير داشتن وام و نا گزاردن و داردار کردن. (منتهی الارب). روی واپس نگه کردن. ||گردانیدن. ||گردانیدن زبان در گواهی و غير ان. (منتخب اللـغات). چشـم داشـتن. ||برگزیدن کسی را و گرامی داشتن. منکر حق كـي گرديدن. (منتهي الارب). ||(ص) كلامي لی؛ گفتاری باطل و مخفی.

لی، (اخ)^۲ نام رودی به فرانسه و بلژیک. لی، (اخ)^۲ مساریوس سوفوز. ریساضی دان نروژی (۱۸۴۲–۱۸۹۹م).

لیا. [لِی با] (اِخ) آنام یکی از دو دختر شعیب، زن یعقوب، نام دختر مهتر لیان که یعقوب او را ترویج کرد و یعقوب را شش فرزند از بطن وی در وجود آمد: روبیل، شسمعون، لاوی، یهودا، زبالون (زابلون، قاموس الاعلام ترکی)، یشجر یا بشناجر (اساحر، قاموس الاعلام ترکی). (حیب السیر ج ۱ ص۲۲ و قاموس الاعلام ترکی): یکی بوداز آن هر دو ایا به نام

چو سرو روان و چو ماه تمام. شمسی (یوسف و زلیخا).

و رجوع به ليئة شود.

ليا. [ل] (ع إ) لياء. لياء. زمين دور از آب. (منهى الارب).

لهاء • [لي] (ع!) لوبيا. (فهرست مسخزن الادويه). دانهای است شبیه به نخود که بخورند آنرا. (منهی الارب). چیزی است مثال نخود بخورند آنرا. (مهذب الاسماء). نوعی از حبوبات ماند نخود نیک سپید و بدان زنان را صفت کنند به سپیدی. فیقال: کانهالیاة. و رجوع به لوییا شود. ||نوعی از ماهی که از پوست آن سپر نهایت محکم و نیکو باشد. ||زمین دور از آب. لیا (مقصوراً). لیاد. ایاد.)

لياء . [لُئ با] (ع إ) ليا. لياء. زمين دور از آب. (منهى الارب).

لیائو تونگ. [2] (اخ⁰ نام شهری به چین. لیائو یانگ. [2] (اخ)³ نام شهری به چین. لیاب. [ل] (ع]) طعام کم از پری دهان. به اندازهٔ لیسیدن از طعام خائیده. (مستهی الارب). اقل من ملء الغم من الطعام و قبل قدر لعقة منه تلاک.(اقرب العوارد).

لياح. [ل / ل] (ع أ) بامداد. | كاو نر دشتى. (منتهى الارب). كاو دشتى. (منتخب اللغات). كاو سيد دشتى. (منتخب اللغات). | (ص) سيد. (منتخب اللغات). هر چيز سيد. و اييض لياح؛ سيد خالص بى آميغ. (منتهى الارب). | (يك سخت. (مهذب الاسماء). | (إزاخ) نام تيغ حمزه رضى الله عنه. (منتهى الارب).

سیع محره رضی الله صدر سهی ۱۰ رب. لیاخف. [خ] (اخ) صاحب منصب قزاق که مجلس شورا را او بمباران کرد به امر محمد عملی شاه، و عده ای از آزادی خواهان را که -

لیاخو لخ) (اخ) نسسام گسنگادی آمجعمالبزایری) در افیانوس منجعد شعالی نزدیک سواحل سیری شرقی.

لياخة. [لِ خَ] (ع لِ) مسكة گداخته بـا شـير. لواخة. (منهى الارب).

لیاد. [ل] (ع !) چیزی اندک و حقر. یقال: ماترکت له لیاداً؛ ای شیئاً. (منهی الارب). لیاد. [ل] (ع مص) پناه گرفتن به چیزی و پوشیده شدن بوی. لواذ. لوذ. (منهی الارب). پناه گرفتن به کسی یا به چیزی یا به جائی. (ترجمان القرآن) (زوزنی). پناه گرفتن به کسی، (ترجمان القرآن) (دهار). پناه گرفتن.

لیارج ۵.۵. [رَ دَمِ] (اخ) دهیه جزه دهستان مرکزی بخش انگرود شهرستان لاهیجان، واقع در دههزارگزی جنوب انگرود. کسوهستانی، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۹۵ تن سکنه. آب آن از

چشمه. محصول آنجا لبنیات، چای و عسل. شغل اهالی گلهداری و زراعت و صنایع دستی آنان شال و جوراب بافی و راه آن مالرو است و نصف اهالی برای تهیهٔ علوفهٔ زمستان، در تابستان بسه بیلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لیارد. [ل] (اخ)^ از علمای انگلیسی علم آثار قدیمه. وی در تپهٔ نمرود، محل کالاه یا کالع توریة پایتخت قدیم آسور، به حفریات پرداخت. مقر آسوربانی پال پادشاه آسور و حجاریهای برجستهٔ بسیار کشف کرد (۱۹۸۵ قصر ما). و نسیز آثار قصر نینوا و آثار قصر «ساخریب» و «تیگلات پیلسر» پادشاهان آسور را یافت و آنجا کتابخانهٔ درباری آسوربانی پال که بسیار مهم است بافته شده این کتابخانه که بسیار مهم است بافته شده این کتابخانه که بسیار مهم است بافته شده بریتانیاست. (ایران باستان ج۱ ص ۵۲). از روی اکشافات وی در نینوا آسوری و بابلی بودن خط سوم کتیمهای هخامنشی شابت بودن خط سوم کتیمهای هخامنشی شابت گشته است. (ایران باستان ج۱ ص ۵۲).

ليارستان. [دِ] (اِخ) محلّی در راه رامــر بــه رشت. (ســـفرنامهٔ رابـــنو بـخش انگــلـــی ص۱۷). رجوع به ليالـــتان شود.

س ۱۹۱۰ رجعی به به است **لیارو.** (ا) به لغت دیلمی اسم اماریطن است. (فهرست مخزنالادویه).

لیاس. [لِ] (ع ص) زنجلب که پیوسته در خانه باشد. (منهی الارب).

لیاسر - [سّ] (اخ) دهی جزء دهستان اوشیان بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۸۲هسزارگزی جنوب خیاوری رودسر و یکهزارگزی شبوسهٔ لاهیجان به شهروار. جیگه، معتدل و مرطوب. دارای ۱۷۷ تین سکنه. آب آن از چشمه سار. محصول آنجا برنج، چای و به. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ح۲).

لیاسی، (اغ) دهی جزء دهستان اشکور بالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در شسسستهزارگسزی جسنوب رودسسر و ۲۴هسزارگسزی جسنوب خاوری سی پل. کسوهستانی، معتدل، مرطوب و مالاریائی دارای ۲۲۰ تسن سکنه. آب آن از چشسه، محصول آنجا غلات، پنشن، لبنیات و عسل، شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان شال بافی و راه آن مالرو و صعبالعبور

1 - Li. 2 - Lys.

3 - Lis. 4 - Lia.

5 - Liao-Toung.

6 - Liao-yang. 7 - Liakhov.

9 - Layard.

است. این ده یلاق مالکین عمدهٔ دهستان اشکور وسطی و سیاهکلرود می،باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لياط. [لي] (ع إ) ج ليطة. (مشهى الارب). **لياط.** [لي] (ع إ) آمك و كسيج. ||حـــــــث. ||سرگين. (مشهى الارب).

لياط. [ل] (ع إ) ربال. (مستهى الارب). ||سريش. (مهذبالاسماء) (بحرالجواهر). ||پوست. (بحر الجواهر). ||آب دهن. لياع، [ل] (ع ص) ريحً لياع؛ باد تند سخت.

لباع. [لِ] (ع ص) ربع ً لياع؛ باد تند سخت. (منهى الارب). **لياغة.** [لِ غ] (ع ص) گول. (منهى الارب).

لیافه . اراح ۱/۱۶ ص) دول استهی ۱۱ رب. الیاف . [ل] (ع ا) اشکر . (مهذب الاسماء) الیافو . (لخ) دهی جزء دهستان رحست آباد بسخش رودب ار شهرستان رشت، واقع در دوازده هزارگسزی بساختری رودب ار و سفیدرود . کوهستانی، معتدل و مالاریائی . دارای ۳۹۷ تن سکنه . آب آن از سفیدرود و چشمه . محصول آنجا برنج ، چای ، ابریشم، لبینات و زغال . شعل اهالی زراعت و گلداری و مکاری و راه آن مالرو است . قریهٔ کوچک دولایم جزء این ده منظور شده است . قریهٔ کوچک دولایم جزء این ده منظور شده است . قریهٔ کار فردنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

لياق. [ل] (ع إ) شعلة آتش. (سنتهى الارب). | ||آب دوات. (مهذب الاسماء).

لیاق. [لَ] (ع اِمص) پایداری و ثبات در امور و همیشگی بودن در آن. ||(() چرا گاهو منه: ما بالارض لیاق؛ یعنی چرا گاهی نیست در آن. (متهی الارب). مرتع. (مهذب الاسعاء).

لیاقت. [ق] (ع إسص) لیاقة. سزاواری. شایستگی. زیبائی. برازندگی آ. موافق و درخور آمدن. اندرخوری. قابلیت: برداشت کنم آن کسان را که در باب ایشان سیاست فرموده باشم اگر لیاقت دارند برداشتن را. (تاریخ یهقی). | فضل و دستگاه. (آنندراج). لیاقت علی خان. [ق ع] (اخ) سیاستمدار پاکستانی از مردم پنجاب و از خاندانی مدعی فرزندی اندوشیروان عادل. وزیر دارائی اولین کابینه هندوستان از یاران نزدیک محمدعلی جناح و رئیسالوزراء پاکستان پس از تجزیهٔ هند به دو کشور. متولد یا کستان پس از تجزیهٔ هند به دو کشور. متولد یا کستان پس از تجزیهٔ هند به دو کشور. متولد یا کستان پس از تجزیهٔ هند به دو کشور. متولد یا کستان پس از تجزیهٔ هند به دو کشور. متولد یا کستان پس از تجزیهٔ هند به دو کشور. متولد یا کستان پس از تجزیهٔ هند به دو کشور. متولد یا کستان پس از تجزیهٔ هند به دو کشور. متولد یا کستان پس از تجزیهٔ هند به دو کشور. متولد

ليال. [ل] (ع إ) مسخفف ليالى. ج ليل. و رجوع به ليالى شود:

> نینی نه هلالی تو که بر چرخ فضایل چون شمس و قمر زینت ایام و لیالی.

سوزنی. |إفارسیان جمع لولو هم لیال آوردهاند و این خلاف قیاس است. (آنندراج).

ليالستان. [ليا لِ] (اخ) قصبهٔ جزء دهـــتان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهيجان، واقع

در چهارهزارگزی خاور لاهیجان، کنار راه شوسهٔ لاهیجان به لنگرود. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۰۰۵ تن سکنه. آب آن از استخر و چشمه. محصول آنجا برنج، چای، ابریشم و صیفی. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان پارچهبافی است. کارخانهٔ چای خشک کنی و ده باب دکان مختلف کنار راه شوسه دارد و آب چشمهٔ آن دارای خواص طبی است. در تابستان مردم برای هواخوری از لاهیجان به این قصبه برای هواخوری از لاهیجان به این قصبه میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیالمان. [ل] (اخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، واقع در سسه هزارگزی جنوب باختری لاهیجان. کوهستانی، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمهسار، محصول آنجا برنج و زغال، شغل اهالی زراعت و زغال فروشی و راه آن مالرو است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لیاله کل. [لِ گ) (اخ) دهی جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان، واقع در هفتهزارگزی جنوب سیاهکل. جلگه، مستدل، مسرطوب و مالاریائی. دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از شفل اهالی گلمداری و زراعت و راه آن مالرو است. عموم اهالی برای تعلیف اغنام، احشام و یسلاق بسه دیسلمان میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ۲۲).

ليالي. [ل] (ع !) ج ليل. او هو جمع ليلاة و هي اصل الليل. (منهي الارب). شبها:
تا به چشم شه نمايد خوب روى روزگار
از ليالي بر رخ ايام زلف و خال باد. سوزني.
اج ليلتين الجليلي، نام زني. (منهي الارب).
ليام. (ج ص إلى ج ليم. فرومايگان. نا كسان.
بغيلان. (آنندراج). و رجوع به لئام شود.
لياهت، [م] (ع مص) ملامت كردن، از لوم.

(غیاث). و رجوع به لئامت شود. **لیان**.(ع]) ج لین. (منتهی الارب). **لیان**.[ل] (خ مص) کین. لینة. نیرم گردیدن.

[[لمص) فراخی و تازگی زندگانی. یقال: هـو فی لیان من العیش؛ ای فـی خـفض و دعـة. (متهی الارب).

ليان. [لي] (ع مص) ملاينة. نرمى كردن با هم. نرم شدن. (منهى الارب) (تاج العصادر). ليان. [ل] (ع مسص) لى. (زوزنــى) (تـــاج العصادر). مدافعت كردن. (تــاج العصادر). مداومت كردن وام. (زوزنـي).

لیان. [ل / لِ] (ص) درخسان و تهابان. (برهان). تابش دهنده و درخشان و به افروغ بود. (صحاح الفرس). مُضىء. روشنائى و فروغى كه از پى يكديگر بدرخشد. (برهان).

فروغ آینه بود و تیغ و چیزهای روشن. آتش دمنده و فروزان، چنانکه از پس یکدیگر همی درخشد با روشنائی. (نسخدای از لفتنامهٔ اسدی):

جمشید کبانی نه که خورشید لبانی کزنور عبانی همه رخ عین سنائی. خاقانی. – لبانلبان؛ مشمشع.

و رجوع به مدخلهای لیلی زدن و لیانلیان و لپانلیان شود.

ليان. (اخ) نام خال يعقوب ينفسر. رجوع به حبيب السيرج ۱ صص ۲۲-۲۳ شود.

ليانجل. [لَ ج] (إخ) اين كلمه بدون شرح در معجم البلدان ج مصر آمده و ظاهراً نام موضعي باشد.

لیانکورت. (اخ)^۳نام کرسی بخش دراواز از ولایت کلرمنت به فرانسه. دارای راهآهن و ۲۳۲۷ تن سکنه.

ليانگ چئو. [ج] (اخ) نام شهری در يكی از ايالات شمال شرقی چين. رجوع به قساموس الاعلام تدک. شدد.

الاعلام تركى شود. **ليان ليان**. [لُ لُ] (ص مركب) مشعشع: گردون زبرق تيغ چو آتش ليان ليان

کو از غریو کوس چو کشتی نوان نوان. این کلمه را فرهنگ سروری لپانلیان ضبط کرده است با «پ» فارسی بجای یاء. و رجوع به لیان و به لپانلیان شود.

ليانو. [] (إ) لندر. (از فهرست مخزن الادويه). رجوع به ليانو شود.

لیاول بالا. [لوئول] (اخ) دهی جزء دهستان عمارلو از بخش رودبار شهرستان رشت، واقسع در ۳۴هسزارگزی خاور رودبار و ۲۸سردسیر، دارای ۸۵۰ تین سکنه، آب آن از پشمه، محصول آنجا غلات، بنشن، لبیات و عسل. شغل اهالی زراعت و گلهداری و مکاری و صنایع دستی آنان جوراببانی و راه آن مالرو است و ده باب دکان دارد. اکثر اهالی در تابستان به ییلاق برین میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیاول پائین. [لِ وُ لِ] (اخ) دهسی جسز، بلوک خورگام دهستان عمارلو از بخش رودبار شهرستان رشت واقع در ۱۳هزارگزی خاور رودبار و ۲۱هزارگزی رستمآباد. کوهستانی و سردسیر. دارای ۵۱۰ تن سکنه. آب آن از نهر کباش و چشمهسار. محصول آنجا غلات، بنش، لبنیات و گردو. شغل اهالی

۱ - در یک نسخهٔ خطی مهذبالاسماء بجای لشکس، لنگس و در نسخهٔ دیگس بجای لیاف ولیاقه؟ آمده است.

^{2 -} Mérité. Capacité.

^{3 -} Liancourt.

رجوع به ليل شود.

زراعت و گلهداری و مکاری و صنایع دستی آنان شــالبافي و راه آن مــالرو است. اهــالي برای تهیهٔ علیق در تابستان به بیلاق برکسر میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲). **ليايل.** [لُ يِ] (ع إ) ج ليل. (منتهى الارب).

ليئة. [] (إخ) (بەمعنى خسته) دخت بىزرگ لابان که به طور خدعه به پمعقوب داده شد. (سفر پیدایش ۱۶:۲۹). و از برای یعقوب شش پسر و یک دختر آورد و پس از ورود به مصر جهان را وداع گفت و خود لیثة میدانست کــه یعقوب راحیل را بیش از وی دوست میدارد. (سفر پسیدایش ۲۱:۲۹–۲۵ و ۲۵:۳۰). و بسا وجود ان به يعقوب بسيار محبت ميكرد. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به لیا شود. ليب. [] (ع إ) هو فعل الصيان يعقب السعب

من غير فائدة. (تعريفات). **لیبا.** (اِخ) نام نهری در مرکز آفریقای جنوبی. (قاموس الاعلام تركي).

ليبائو. (إخ) رجوع به لياوه شود. **لیبازا.** (اِ) نام نوعی مرحم ا

ليبان. (اخ)^۲ رجوع به لبنان شود.

ليبانو. (اِ) كُندر " (از تحفة حكيم مؤمن). **ليبانوطس.** [طِ] (معرب، اِ) * شجره مريم. گیاهی است طبی. (مفردات ابـــــــالبـــطار ج۱ ص۵۱). گیاهی که ساق آن به ساق

رعى الابل شبيه است. **لیبانیوس.** (اخ) از علمای مشهور بونان قديم، مولد ۲۱۴م. به انطا كيه و وفات به سال ۳۹۰م. در همانجا. (قاموس الاعلام تركي). **لیباوه.**[وَ] (اِخ) نـــام قــصهای در ۱۶۵ هزارگزی غربی میتاوه، کنار خلیج

بالتيك به روسيه. ليبائو. (قياموس الاعبلام

ترکي). **لیبتر ۵. [**ب رّ] (اخ) ^۶ نام قصبهای به مقدونیه. مدفن اورفيوس شاعر معروف. (قاموس الاعلام تركي).

ليبو. [ب] (إخ) الإلى مسحى از ٣٥٢ تا سال ۳۶۶م. ،مولد رم.

ليبوا. (اِ) (... طلا) مسكوكي وزن آن معادل ۲۲۸ گرم یا قریب ۶۵ مثقال. (ایسران بساستان ج۳ ص۲۶۸۳).

ليبرال. [بِ] (فرانسوی، ص)^ آزاديخواه. **ليبرتينيون.** [ب] (إخ) (اعمال رسولان ۹:۶) یهودیانی بودندکه اسیر شده و از ان پس همچو غلام به روم برده شندند. سپس عندد بسیاری از ایشان آزاد گشتند، چنانکه گسان دارند چهارهزار از ایشان در سال ۱۹ م. از روم نغی بـلد شـده و ایشـان را در اورشـلیم مجمع مخصوصي بود. اينان از جملة كساني هستندكمه با استيفان شهيد اول مقاومت ميكردند. (قاموس كتاب مقدس).

ليبو و يل. [ر وى] (إخ)⁹ نام كـرسى كـلنى فرانسه از گابن به آفریقا. دارای ۴۳۲۵ تس سکنه و آن در سال ۱۸۴۹م. به وسیلهٔ غلامان آزاد شده بناد شد.

ليبوي. [ب] (إخ) ۱۰ پيترو. نقاش و رسيام ايتاليائي، مولد پادو (١٤٠٥-١٤٨٧).

ليبو يا. [ب] (اخ) ۱۱ (كشور...)نام جمهوري كنارگينه به آفريقا مؤسس به سال ۱۸۲۲ م. به مساحت - ۹۴۵۰هزار گز مربع و دارای حدود ۲میلیون تن سکنه. مرکز آن مُنرویا و محصول ان قهوه است.

ليبري پنس. [پ] (اِخ)^{۱۲} عنوان حا كـمى در قدیم که فروش املا ک به موجب قانون با آداب و مراسم خاص در حیضور وی انتجام ميگرفت. (ترجمهٔ تعدن قديم فوستل دوكولانژ ص٥٠٣).

ليبريوس ما كسىموس. [ب] (إخ)^{١٢} نام مردی رومی به روزگار اشکانیان. رجموع به ایران باستان ج۳ ص۲۴۶۶ شود.

ليبلون. [لَ بَ] (اِخ) رجــوع بــه ثــاؤن ازميري شود. (تاريخ الحكماء قفطي).

ليبنيز. [لُ] (إخ) رجوع به لاينتس شود. **لیبورن.** (اِخ)^{۱۲} نام کرسی بخش در ولایت ژیرند به فرانسه. دارای راهآهسن و ۱۹۱۳ تسن

ليبورنى. (اخ)^{۱۵} قسمت باستانى ايلرى، در طول آدرياتيك.

لیبوم. (اخ) نام حا کمانشان در قرن ۲۳ ق.م. (از کسرد و پیوستگی نیژادی و تباریخی او

لیبوی. آبَ ویی] (ص نسبی) منسوب به ليا و لويه ^{۱۶}

ليبويا. (إخ) ١٧ رجوع به ليبي شود. ت**لیبویه.** [ی] (اخ) لیبی لیبه ۱۸. رجوع به

₋لیبی شود. ليبي. (إخ)14 (كثور...)لوبيه. ليبيا. ليبويا. ليبويه. كلني سابق ايتاليا به أفريقاي شمالي، شـــامل تـــرىپولتين و ســـيرنائيک. داراى ۱۴۸۴۰۰۰هــزار گــز مــربع مــــاحت و ٨٠١هـزار تن كنه. مركز أن طرابلس (تریپولی) است و آن پس از جنگ دوم جهانی

ليبيا. (إخ) ليبي. رجوع به ليبي شـود. (ايـران باستان ج۳ ص۱۹۷۱ و ۲۰۴۳).

مستقل گردید. ||نام صحرائی وسیع به شمال

لىبيائى. (ص نسى) منسوب بەلىيا. **ليبيق.** (اِخ) ^{۲۰} ژوــــتوس دو. شــيـدان

آلماني، مولد دارمستادت (۱۸۰۳–۱۸۷۳ م.). **لیبیه.** [بی یَ] (اخ)^{۲۱} لوید. لیبی. و رجوع به لیبی شود.

لييا. (اخ) دهى جزء دهستان ماسال بخش ماسالشاندرمن شهرستان طوالش، واقع در

دوهزارگزی جنوب باختری بیازار ماسال. دامنه، معتدل، مسرطوب و مسالاریائی. دارای ۱۶۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ماسال. محصول انجا برنج، ابريشم و لبنيات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو و اتومبیلرو است و بیشتر سکنه در تابستان به ييلاق سرچشمهٔ رود ماسال ميروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

ليپا. (اِ) شيردان. (شعوري). لِــپان. ظـاهراً مصحف « کیبا».

لیپاری. (اخ) گنگباری (مجمعالجزایری) در شمال سیسیل (صقلیه) ازآن ایتالیا. دارای بیستهزار تن کنه. کنرسی آن لیپاری و دارای پنجهزار تن سکنه است. ||نام کرسی مجمع الجزاير ليارى.

ليپان. (اِ) ليها. كيها. شيردان. (شعوري). ظاهراً مصحف «كيبان».

ليپتسيگ، [لَ] (إخ) ٢٢ ليزيگ. رجوع به ليېزىگ شود.

لیپزیگ . [لُ] (اِخ) نام شهری به کشور آلمان (ساكس) نيزديك الستر. داراي ۷۰۷۲۰۰ تن سکنه. لیشیگ. لایزیگ.

لييمان.(إخ)^{۲۲} گابريل. فيزيكدان فرانسوى، مولد هلریش (لوکزامبورگ) (۱۸۴۵–۱۹۲۱ م.). وي را در الكتريسينه و عكماسي رنگيين تحقیقات مفیدی است.

لي پودروس. [دُ] (اِخ) يكـــي از يـاغيان یونانی به عـصر اسکـندر. رجـوع بــه ایـران باستان ج۳ ص۱۹۷۴ شود.

لی په. [پ] (اخ) ۲۲ نام کشوری آزاد و باستانی از آلمان، عضو رایش. دارای ۱۲۱۵هزار گز مساحت و ۱۶۵هزار تن سكنه. كرسى أن دِتمُلد.

لي په. [پ] (اِخ) ^{۲۵} (لا) نام نهري به آلسان نزدیک وزل. دارای ۲۲۰هزار گز درازاست و

🐃 Lipara. 2 - Liban.

۳ - در نسخهٔ خطی تحقه لیانوا ضبطست و در " فهرست مخزن الادويه أمده: ليانو، لندر است.

4 - Libanotis.

۵- در این طبع شابوطس چاپ شده است، و صحيح كلمه ضبط متن است.

6 - Libethra. 7 - Libere.

6 - Libéral. 9 - Libreville. 10 - Liberi. 11 - Liberia.

12 - Libripens.

13 - Liberius-Maximus

14 - Libourne. 15 - Liburnie.

16 - Libye. 17 - Libye.

18 - Libye. 19 - Libye.

20 Liebig [libigh].

21 - Libye. 22 - Leipzig.

24 - Lippé [pé]. 23 - Lippman

25 - Lippé (pé).

به رود رن ریزد.

لي پهه. [ټ دِ] (اِخ) دهــــي از دهــــتان شبانكارهٔ بخش برازجان شهرستان بـوشهر واقع در ۳۶هزارگزی شمال باختر برازجان و یک هزارگزی راه فرعی برازجان به گناوه. جلگه. گرمسیر و مالاریائی. دارای ۲۰۰ تمن حکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و شمسخل اهسالی زراعت است. (از فسرهنگ حغرافيائي ايران ج٧).

ليپي. (لي پي) (اخ) فرا فيلي يو. نقاش ايتاليائي. مولد فلورانس (١٤٠٤–١۴۶٩ م.). **لیت.**(ص) لِه، چنانکه دانهٔ انگوری بـر اثـر فشار یا بادنجان و کدو و بامیه بر اثــر پــختن

لیت. (ع اِ) یک سوی گر دن و یک سوی روی و هما ليتان. (منتهي الارب). صفحة عنق. أنجا کسه دو گسوش بسدان رسسد از گسردن. (مهذبالاسماء).

ليت. [لُ تُ] (ع ق) كاشكى. (منتهى الارب). کاچکی. (ترجمانالقرآن). کاش. ای کاش. کیلمدای است کیه بیه وقت آرزوی چیزی گویند. به فارسی ترجمهٔ آن کاشکی بـاشـد و بعضی نوشتهاند که لیت برای آرزوی چیزی است که حصول آن ناممکن باشد بخلاف لعل که برای آرزوی چیزی است که حسول آن ممكن باشد. (غياث).

- با هزار ليت و لعل؛ با اگرمگر بسيار. **لیت.** [لَ] (ع مسص) بازداشتن کسی را. برگردانیدن از آهنگ وی. (مشتهی الارب). بازداشتن. (زوزنسي) (تــاج المــصادر). ||كــم كـــردن. (زوزنــــى) (تــاج المــصادر) (ترجمانالقران).

لیة.[] (اِخ) (وادی...) در لفتنامههای عرب در مادهٔ «حصن» آمـده الـت: حـصان قـلعةً بوادي ليه. تاج العروس هم شرحي نميدهد و من گمان میکنم رود کوادالت ^۲ در اندلس باشد. والله اعلم. و رجوع به لبه شود.

لية. [لي يَ] (ع]) چوبي كه بدان بخور كـنند. (منتهى الارب).

لية. [لي يَ] (إخ) رودباري است مر ثقيف را. ∥کوهی به طائف که اعلای آن ثقیف و اسفل أن نصيربن معاويه راست. (منتهى الارب). کوهی به طائف و پیغمبر اکرم هنگام مراجعت از حنین بدانجا آمـد و امـر دادکـه حـصـار مالکبن عوف قائد غطفان را در حـضور وی ويرأن سازند. (از معجم البلدان).

لية. [لَىٰ يَ] (ع إ) زن. ||اتصال. خويشي. ج، لِوي. (منتهى الارب).

لیتا. (اِخ) ده کوچکی از بخش افجهٔ شهرستان تهران. دارای ۴۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

ليتان. (ع إ) تشية لبت. (منتهى الارب).

ليتو. [] (إ): و طعام همهٔ اين ناحيت [گيلان] ليتر است و برنج و ماهي. (حدود العالم چ تهران ص۸۸). و رجوع به حدود العالم ترجمهٔ مینورسکی ص۱۳۷ شود.

لیتر. (فرانسوی، اِ)^۳ واحد حجم و اندازه گرفتن مایعات و آن معادل هزار گرم آب خالص چهار درجه حرارت است و هم معادل است با سه گره مکعب و نصف.



ليتر

ليتره. [ر] (اخ)^۴ اِمــــل. زبــانشناس و قیلوف فیرانسوی، میولد پیاریس (۱۸۰۱–۱۸۸۱ م.). مؤلف لفتانامهٔ مشهور

ليت شدن. [شُ دَ] (مص مركب) له شدن. آب افتادن میوهای بر اثر فشار، چنانکه به حد اضمحلال برسد. به لزجی گرائیدن بر اثر فشار ياً پختن.

ليت شعري. [لَ تَ ش] (ع جملة اسيه) کاش میدانتم. کاشکی دانتمی. ای کاش دانستمى:

الاليت شعري وليت الطير تخبرني ماکان بین علی و ابن عفانا.

ليتك، إنه إلا قسمي ترشي. لينه. ترشي نرم حائده و مخلوط از انواع.

لیتک. [تّ] (ص) مفلس و بیسر و بسیها و بیخبر و پریشان. (برهان). شاید امالهٔ لات و لوت است كه باكاف تصغير جمع كرده باشند. (انجمن آرا). ||پــر ساده و غلام و کنيز مقبول و فربه و بداصل. (برهان). شاهد:

بىخرد ليتكى و بدخصلت

سنائي.

بیادب مردکی و بیسامان. آخر این لیتک کتابفروش برسانيد كار بنده به جان

بر همه مهتران فكنده ركاب

وز همه ليتكان كشيده سنان. سنائي. |(اِ) فضلهٔ هر چيز را نيز گويند. (برهان).

ليت كودن. [كَ دُ] (مص مركب) له كردن. با دست فشار دادن میوهای را تا له شود و آب افتد چون دانهٔ انگوری. بسیار پختن مـوادی چون بادنجان و کدو و بامیه چنانکه به لزجی گراید.

لیتکوه. (اخ) نام دو دهستان، مشهور به بالاخيابان و پائينځيابان از بخش مىركزى شهرستان امل. رجوع بـه بـالاخيابان و پایینخیابان در فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳

ليتمان. (إخ) پــــرفسور و دانشــــند خاورشناس ألماني، خيواننده كتيبة زبد (خرابهای بین قنسرین و نهر فرات) مورخ بسه

لیتن. (اِخ)^۵ ادوارد بولورلرد. رسان نویس و شاعر و سیاستمدار انگلیسی، مولد لندن (۲۰۸۱–۲۷۸۲).

لیتوانی. (اِخ)^۲ از معالک ساحل شرقی بالتیک به اروپا، محدود از شمال به لتونی و از جنوب و مشرق به لهستان و از مغرب به آلمان شرقی و بحر بالتیک. دارای ۵۳۲۴۲هزارگـز مربع مساحت و ۲۵۰۰۰۰۰ تن سکنه. کرسی آن ویلنیوس. لیتوانی امروزی کشوری است زير نظر اتحاد جماهير شوروي سوسياليستي. |البستوانسي و اسلاوي نيام يكسي از شبعب هشتگانهٔ مردمان آریائی بهمعنی اعمم همند و اروپائی، یعنی لیتوانسیها و نمیز اسملاوهای غربی و شرقی و جنوبی اروپا. (ایران باستان

ليت و لعل، [لُ تَ وُ لُ عَ لَ لُ] (تــركيب عطفی، اِ مرکب) اگر مگر. کاشکی و شاید: بــا هزار لیت و لعل فلان کار بکرد؛ با اگر مگـر

به لیت و لعل؛ به کاشکی و شاید.

 به لیت و لعل گذرانیدن؛ با اظهار شک و ترديد دفع الوقت كردن.

ليت و ليوه. [تُ لي وَ / وِ] (ص مركب، از اتباع) در تداول مردم قزوین، لوس. ننر.

لیتووا. (اِخ)^۷ نام کشور لیتوانی در تبلفظ مردم ليتواني. رجوع به ليتواني شود.

ليته. [تَ/تِ] (إ) پــخته و سـپــس كــوفته. ترشى بادنجان پخته و سپس كـوفته. تـرشي است کـه از بـادنجان پـختهٔ کـوفته و سـرکه ميسازند. لينه ترشي. لينه بادنجان. ترشيي كه از بادنجان پخته و له کرده و پارهای ابـزارهــا

ليته توشي. (تَ / تِ تُ) (إمركب) ترشي بادنجان که بادنجان آن را کموبیده و له کرده باشند. لیته. و رجوع به لیته شود.

ليتەرود. [تِ] (اِخ) دهـی جـزء دهـــتان اشكمور بسائين ببخش رودسىر شهرستان لاهیجان واقع در ۵۶هزارگزی جنوب رودسر

6 - Lituanie. 7 - Lituva.

^{1 -} Lippi. 2 - Quadalete.

^{4 -} Littré.

^{3 -} Litre.

^{5 -} Littno (Lit'n).

و بیست هزارگزی جنوب خاوری سی پل.
کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۹۱ تن سکنه.
آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، بنشن،
لبنیات و عسل. شغل اهالی زراعت و
گلهداری و صنایع دستی آنان کرباس و
جاجیم بافی و راه آن مالرو و صعبالمبور
است و اکثر سکنه در زستان جهت تأمین
معاش بسه گیلان میروند. (از فرهنگ

ليث. [ل] (ع إ) شير. (منتهى الارب). اسد. شير درنده. (غياث). ج. ليوث. ||نوعى عنکبوت که به جستن گیرد مگس را ۱. (منتهی الارب). مگسگسیر. ج، لیسوت. (مسهذب الاسماء). ||ليث عفرين؛ شير بيشه. ||بيشة شير. | جانوركي كه در بن ديوار ماند. اجانورکی شیه کربسه که بر سوار عبارض شود و به دُم زند منسوب به عفرین که شهری است. (مسستهي الارب). گسسوشخزک. (مهذبالاسماء). |اگياهي است. |اگياه انبوه. (منتهى الارب). ||(ص) مرد تماماندام. ||مرد ضابط و توانا و زیرک. ∥به غمایت رسمانندهٔ امور. ||زبانآور. بليغ. ||(إخ) پدر حي است. [أنام شهرى. (منتهى الارب). [إنام برجى از بروج دوازده گانهکه آن را شیر فلک خوانند و عرب آن را اسد نيز گويند. (مفاتيح).

ليث. (لَىٰ ي) (ع ص) نسبات ليث؛ كسياه درهم بيجيده و انبوه، (منتهى الارب). ليث. (ع ص، إ) ج اليث، (منتهى الارب).

ليث. [ل] (إخ) قبلة من بكربن عبد مناة بن كنانة و هم بنوليثبن بكربن عبد مناة منهم الصعبين جنامة اللثي الصحابي رضى الله عنه و قد ذكر الحمداني: ان منهم طائفة بساقية فسلته بالاخميمية من صعيد مصر. (صبح الاعشى ج ١ ص ٣٥٠). و رجوع به ليثبن بكر شود.

لیث [ل] (لخ) موضعی است میان سرین و مکه و آنها را وقعهای است. (از منتهی الارب). رودباری است پائین سراة که به دریا یا موضعی از حجاز ریزد. لیث گوید: موضعی است در دیار هذیل. (از معجم البلدان).

ليث (لُ) (إخ) هو احد ماقيل في اسم ابي هند الدارى. و تأتى ترجمته في الكني. (الاصابة ج 6 ص ١١).

ليث. [ل] (إخ) ابن ابى رقية. وزير وليدبن عبدالملك. (مجمل عبدالملك و سليمانين عبدالملك. (مجمل التواريخ و القصص صصح٣٠٥-٣٠٧). و كان يكتب لمان إلى رقية.. (الوزراء و الكتاب ص ٢٩). و كان يكتب لعمر [عمربن عبدالعزيز] الليثبن ابى رقية مولى امالحكم بسنت ابى سفيان. (الوزراء ص٣٣). ليثبن ابى رقية در عهد سليمانين عبدالملك به ابى رقية در عهد سليمانين عبدالملك به

سسرانجام مهام وزارت مشغولی میکرد. (دستورالوزراء ص ۲۰). و رجوع به عقدالفرید سه ۴ شد.

ليث. [ل] [لخ) ابن ابي سلم. در اول خلافت ابودوانق درگذشت. (تاريخ گزيده ص٢٥٢). ليث. [ل] (لخ) ابسن ابسي سليم. سعاص عبدالكريم بن ابي العوجاء. محدث است و از نافع روايت كند و هم از واصل بن حيان. وي را از ثقلاء شعردهاند. رجوع به عيون الاخبار ج ١ ص٢٧٩ و تاريخ ح١ س١٦٨ و تاريخ الخلفاء سيوطي ج٤ و المصاحف ص١٨٢٠

لیث. [ل] (اخ) ابن بکربن عبدمنافبن کنانة مولای بسام. و بسام از بزرگی درجات علم بدان جایگاه برسید که خویشتن را به صدهزار حط (یعنی وضع و تخفیف) نخواهی، گفت نه کهمن خویشتن را بیش از این ارزم و نیک نقد برکشید و بداد. (تاریخ سیستان ص۱۸ در فصل یاد کردن نام کسانی که پس از اسلام بزرگ گشتند و مردمان ایشان را بدانستند به فعل). زرکلی در اعلام گوید: لیشبین بکربن غیر مناة. از کنانة جدی جاهلی است و از نسل وی است صعببن جشامة الصحابی. (الاعلام زرکلی ج۳).

ليث. [ل] (إخ) آبسن ادريس محدث است. رجوع شود به فهرست كتابخانهٔ سهسالار ج٢ص٢٠٠.

لیت، [ل] (اخ) ابن نرسل، از کسان هارون خلیه مأمور مصر و نامزد حکومت سیستان:

... سیخن سسیستان رفت بسه حسضرت امیرالمؤمنین هارون الرشید که لیثبن ترسل روزی امیرالمؤمنین را که از شکار بازگشته بخوند و گفتا ترا به مصر همی فرستم اگر کار بر آن جمله کنی که ایزد تعالی و تقدس فرموده است، به سیستان ترا مسما کنم تا کارت بزرگ بررگوار شهری بود تا امروز که امیرالمؤمنین بزرگوار شهری بود تا امروز که امیرالمؤمنین بررگوار شهری بود عبد ایشبن فضل شود.

مدیث سیستان یاد کرد... (تاریخ سیستان صهری). و رجوع به لیشبن فضل شود.

لیش، [ل] (اخ) ابن جشامة الکنانی اللیشی

ص ۱۵۳. و رجوع به ليثبن فضل شود. ليث، و آل ا (اخ) ابن جثامة الكنانى الليث اخوالصعب بن جثامة. تقدم نبه في اخيه قال المرزباني في معجم الشعرا، مخضرم و قرأت بخط العلامة رضى الدين الشاطبي في هامش الترجمة انه قرأ في انساب مصر ليحيي بن ثوبان اليشكري مانصه: و ولد جثامة بن قيس صعبا و ليثا محلما و امهم فاخته بنت حرب اخت ابي سفيان شهدوا مع النبي صلى الله عليه و آله و سلم وقعة خيبر. (الاصابة ج۶ ص١).

ليث. [لَ] (إخ) ابن حَبرويَه. محدث است.

لیث. [لَ] (اِخ) ابن خالد. ابوالحارث یکی از روات قرائت کـــاثی. (ابنالندیم). و رجوع به ابوالحارث ...شود.

لیث. [لَ] (اِخ) ابن ضعام. شاعری است از عرب

لیث. [ل] (إخ) ابن عاصمبن کلیب القتبانی ابسوزرادة المصری. محدث است. وی از ابن جریح و ابن یونس بن عبد الاعلی از وی روایت کند. ابن یونس گوید: وی مردی صالح بسود و بسه سال ۲۱۱ ه.ق. درگذشت. (حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ج ۱ ص ۲۶۶).

لیث. [ل] (اخ) ابن عاصم الخولانی المصری. امام جامع مصر به عهد رشید. محدث است. وی از حسمتن بن ثبوبان و ابنوهب از وی در ایت کند و ابن حبان توثیق او کمرده است. (حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ج ۱ ص۲۶).

لیث. [ل] (اخ) ابن عبدالله شاشی، مکنی به ابونصر. محدث و تابعی است. رجوع به ابونصر شود.

ليث، [ل] (اخ) ابن عبدة البصرى. ابوالحارث. تابعي است.

ليث. [ل] (إخ) ابن فرقةبن سليمين ساهان. نياى پنجم امير خلف بن ابى جعفر احمدبن ابى الليث بن خلف بن الليث. فرمانرواى سيستان. (تاريخ سيستان ص٣٤٧).

ليث. [ل] (إخ) ابن فضل، مكنى به ابن ترسل. والي قهستان و حاكم سيستان از جانب مأمون عباسی به سال ۱۹۹ ه.ق.صاحب تاریخ سیستان گوید: مأمون لیثبن فضل راکه او را ابسن ترسل گفتندی سیستان داد و او والی قهستان بود برادر خویش احمدبن الفـضل را اينجا فرستاد و اندرامد [احمد] بــه ــــيــــــان یازده روز گذشته از ماه رمضان سنهٔ تسم و تسعين و مائة و محمدين الاشعث اندر ايس میانه برنهاد (ظ: به زنهار) حرببن غبیده آمده بود و با او یکی گشته از جملهٔ سرهنگان او احسمدبن العبقل ببراى محمدبن الاشعث فرودآمد و مال و ستوران او غارت کـرد... و شهر فروگرفت [چون] ایشان بیامدند ایشان را به شهر اندر نگذاشتند. باز لیثبن الفضل به نفس خویش به شهر امد اندر جمادیالاولی سنهٔ مأتي و به طلب حرببن عبيده و سپاه وی [بشد] با سپاه خویش و بعضی تغل [ظ: ثقل] و بنهٔ او بگرفت و بسازگشت کـه قـوت حرب نداشت که با لیث چهارصد سوار بود و

^{1 -} Araignée à mouches.

۲ - در متن مجمل التواريخ چاپي اينجا رقبة (با باء يک نقطه) أمده و در مورد دوم نيز ليشبن رقبة الثقفي قيد شده است.

ليث. ١٩٨٥٣

با حرببن عبده سی هزار سوار و مرد پیاده بود همه ساخته و کاري و قوي گشته، ليث به شهر اندر آمد و شیعت حرب (یعنی دوستان حرب) را همي گرفت و همي كشت، باز حمزة الخارجي از راه مكران بـه سيــــــان آمـد و ليثبن الفضل ييش او رسولان فرستاد و با او صلح کرد و گفت تو غزوهای بزرگ کردی و خواهیم که با تو مخالطت کنیم تا بــه مــزد آن رسیم و این مردی برخاسته نامش حسرببن عبیده و چنین میگوید که حـرب حـمزه را برخاستم و خویشتن را بدان بازاری نمهاده و تو حاضر نبودي. اكنون از تو همي استعانت خواهیم که شرّ او از مسلمانان دفع کنی که او را سلاح و شوکت قوی گشته است. حمز منامهٔ او جواب کرد... پس به تاختن حرببن عبیده رفت... و محمدين الاشعث به هزيمت به شهر آمد، لیثبن فضل او را بگرفت و دو دست و دو پیای او بیرون کیرد و سنوی در پیارس پارهای برآویخت و لیث هرچه در سیستان به دست کردی طعام ساختی و عیاران سیستان را مهمان کردی و خلعت دادی و به روزگار او خوارج اندر شهر آمدی... و صلح بود او را بر حمزة الخارجي و ياران او و با ايشان بسيار نیکوئی کردی. چهار سال اینجا بر این جمله بماند و بسيار بناها كرد و مستفلات و ضياع خبرید بسه هبر جای. (تباریخ سیستان صص۱۷۴-۷۶). و رجوع به لیثبین تیرسل

لیث. [لَ] (اِخ) ابــن سـعد، مکــنی بــه ابي العارث. از اصحاب مالكبن انس و از رواة او. او راست: كستاب التاريخ و كستاب مـــائل فــقه. وي از مــعاويةبن صـالح و عبدالعزيزبن ابيسلمة و اباالنضر روايت كند. و به روزگار هارونالرشید درگذشته است. ابنجوزی در سبرة عمربن عبدالمنزیز آرد: و عن الليث من بعد انه قال استشهد رجل من اهلالشام فكان يأتي الى ربه كل ليلة جمعة في المنام فيحدثه و يستأنس به قال ففاب عنه جمعة ثم جاؤه في الجمعة الاخرى فقال له يا بنىلقدا حزنني و شق على تخلفك فقال انما شغلني عـنک ان الشـهداء امـروا ان يـتلقوا عمربن عبدالعزيز و ذلك عمند وفعاة عمربن عبدالعزيز رضي الله عنه. رجوع شود به سيرة عمربن عبدالعزيز ص ٣٧، ١٠٢، ١٢١، ١٧۴، ۲۵۶ و الوزراء و الکـــــــــــــاب ص۳۳ و تاریخالخلفا ص ۱۹. ۲۰، ۱۵۴، ۱۷۳، ۱۹۰ و عيون الاخبار ج٢ ص٢٩٤ و قاموس الاعلام تركى شود. زركلي در الاعلام آرد: الليثبن ــعد (۹۴-۱۷۵ ه.ق.) ابن عبدالرحمن الفهمي، ابوالحارث. امام اهل مصرفي عصره حديثاً و فقهاً. اصله من خراسان و مولده فسي قلقشنده و وفاته في القاهرة وكان من الكرماء

الاجواد قال الامام الشافعی اللیث افقه من مالک الا آن اصحابه لم قوموا به اخباره کثیرة و له تسلم الا ان اصحابه لم قوموا به اخباره کثیرة ابن جوزی در صفة الصفوة آرد: لیثبن سعد، مکنی به ابی الحارث مولی لقیس. ولا سنة ثلاث و تسعین و استقل بالفتوی و الکرم مصد.

ابوصالح قال: كنا عملي بماب مالكبن انس فامتنع علينا فقلنا ليس يشببه صاحبنا قبال فسمع مالك كلامنا فادخلنا عليه فقال لنا من صاحبكم؟ فقلنا الليثبن سعد فقال تشبهوني برجل كتمنا اليه في قليل عصفر نصبغ به ثياب صبياننا و ثياب جيراننا فانفذ الينا ما صبغنابه ثیابنا و ثبیاب صبیاننا و ثبیاب جبراننا و بعناالفضلة بالف دينار. محمدبن موسى الصائغ قال سمعت منصورين عمار يقول تكلمت في جامع مصر يوما فاذا رجلان قد وفقا على الحلقة فقالا اجب اللبث فدخلت عبليه فيقال انت المتكلم في المسجد؟ قلت نعم، قال رد على الكلام الذي تكلمت به فاخذت في ذلك المجلس بعينه فرة و بكي حتى رحمته ثم قال ما اسمك؟ قلت منصور قال ابن سن؟ قبلت ابن عمار قال انت ابوالسرى قبلت نعم، قبال الحمدلله الذي لميمتني حتى رأيتك ثم قال يا جارية فجاءت فوقفت بين يديه فقال لهاجئي بكيس كذا وكذا فجاءت بكيس فيه الف دينار فقال یا اباالسری خذ همذا الیک و صمن همذا الكلام أن تقف بـ عـ لمي أبـواب الــــلاطين و لاتمدحن احدا من المخلوقين بعد مدحتك لرب العالمين و لک على في كـل سـنة مـثلها فقلت رحمك الله أن الله قد احسن الى و انعم قال لاترد على شيئاً اصلك بــه فـقبضتها و خرجت قال لاتبطئي على فلما كان في الجمعة الثانية اتينة قَفَّالَ لي اذ كرشيئاً فتكلمت فبكا و كثر بكاؤه فلما اردت ان اقوم قال انظر ما في تني هذه الوسادة و اذا خمسمائة دينار فيقلت عهدى بصلتك بالامس قال لاتردن على شيئاً اصلك به. متى رأيك، ؟ قلت الجمعة الداخلة قال كانك فتت عضوا من اعضائي فلما كنت الجمعة الداخلة اتيته مودعاً فيقال لي خيذفي شیئی اذ کرک به فتکلمت فبکی و کثر بکاؤه ثم قال لي يا منصور انظر ما في ثني الوسادة فاذا ثلثمائة دينار قد اعدها للحج ثم قبال ينا جارية هاتي ثياب احرام منصور فجاءت بازار فيه اربعون ثوبا قلت رحمكالله اكتفي بثوبين فـقال لي انت رجـل كـريم و يـصحبک قـوم فاعطهم و قال للجارية التي تحمل الثياب معه و هـذه الجـارية لك. سـليمبن مـنصور قـال سمعت ابى يقول دخلت على الليثبن سعد يوما فاذا على رأسه خادم ففمزه فمخرج ثمم ضرب الليث بيده الى مصلاه فـاستخرج مـن تحته كيسافيه الف دينار ثم رمي بها الى ثم قال

يا اباالسري لاتعلم ابني فتهون عليه. الحسنين عبدالعزيز قال الي الحارثبن مسكين اشترى قوم من الليثبن سعد ثمرة فاستقلوها فاستقالوه فأقالهم ثم دعا بخريطة فيها اكياس فامر لهم بخمين ديناراً فقال له الحارث ابنه في ذلك، فقال: اللهم غفرا انهم كانوا قداملوا في ذلك املا فاحببت ان اعوضهم عن اسلهم بهذا سعيدالآدم قال مررت باللبثبن سعد هذا القيذاق فا كتب لى فيه من يلزم المسجد ممن لابضاعة له و لاغلة قال فقلت جزا كالله خيراً يا ابالحارث و اخذت منه القيذاق ثمم صرت الى المنزل فلما صليت اوقدت السراج وكنبت بسم الله الرحمن الرحيم ثم قبلت فلازين فلان ثم قلت فلان فينا انا على ذلك اذ اتاني آت فقال والله يا سعيد تأتي الي قــوم عاملوا الله سرافتكشفهم لادمي مات الليث و مات شعيببن الليث اليس مرجعهم الي الله الذي عاملوه قال فقمت و لم اكتب شيئا فلما اصبحت اتيت اللبثبن سعد فلما رآني تبهلل وجهه فناولته فنشره فياصاب فيه بسم الله الرحمن الرحيم ثم ذهب بنشره فقلت له ما فيه غير ماكتبت فقال لي يا سعيد و ما الخبر؟ فاخبرته بصدق عما كان فصاح صيحة فاجتمع عليه الخلق فقالوا يا اباالحارث اليس خيراً؟ فقال ليس الاخير ثم اقبل على فقال يا سعيد بينها وحرمتها صدقت مات اللبث اليس مرجعهم الى الله قال علىبن محمد سمعت مقدامين داود يقول سعيد الادم هذا يقال انه من الابدال و قد كان رآه مقدام. عبدالملكبن يحيىبن بكير قال سمعت ابسي يمقول وصل الليثبن سعد ثلاثة انفس بثلاثة آلاف ديسار احترقت دار ابن/هیعة فبعث الیه بالف دینار و حج فاهدى اليه مالكبن انس رطبا على طبق فسرد اليبه عبلي الطبق الف دينيار و وصيل منصورين عمار بالف دينار و قال لايسمع بهذا ابنى فتهون عليه فبلغ ذلك شعيببن الليث فوصله بالف دينار الادينارا و قال انما نقصتك هذا الدينار لشلااساوي الشيخ في العطية. محمدبن رمح قال كان دخل الليثبن سعد في كلسنة ثمانين الف دينار و ما وجب لله تعالى عليه زكاة قط. سليمبن منصور قال سمعت ابي يقول كان اللبثبن سعد يستغل في كيل سنة خمسين الف دينار فيحول عليه الحول وعليه دين. اسند الليث عن كثير من التابعين كعطاء و نافع و ابیالزبیر و الزهری و قبل انه ادرک نیفا و خمسين تابعيا. و توفي يومالجمعة الاربــع عشرة ليلة بقيت من شعبان من سنة خمس و سبعين و مائة و دُفن بعد الجمعة. (صفة الصفوة ج ۴ صص ۲۸۱–۲۸۵). حافظ ابی نعیم در ذکر اخــــار اصـفهان آرد: ليثبن ـــعدبن عبدالرحمن ابوالحارث الفهمي سكن مصر.

اصبهاني الاصل احدالائمة توفي سنة خمس و قیل ست او سبع و سبعین و مائة روی عنه من الاصبهانين قُتيبةبن مهران الآزاداني. حدثنا عبداللهبن محمدبن جمعفر حدثني ابن صُبيح ثنا اسماعيل بن يريد قبال سمعت بعض اصحابنا يقول كان لبثبن سعد من اهل اصبهان من ماربين. حدثنا عبداللهبين محمد قال سمعت اباالحسين الطبحان قيال سيمعث ابنزُ غبة يقول سمعت الليثبن سعد يقول نحن من اهل اصبهان فاستو صوابهم خيرا. حـدثنا عبدالرحمنبن جعفر ثنا اسحاقبن اسماعيل الرملي سمعت محمدين رُمح يقول كان دخل الليثبن سعد في كل سنة ثمانين الف دينار ما اوجبالله عمليه زكاة درهم قط حدثنا ابوبكربن خلاد ثنا احمدبن ابراهيمبن ابراهيمبن ملحان ثنا يحيىبن بُكير حدثني الليثبن سعد عن يزيدبن ابىحبيب عن عمارةبن ابىفروة عن محمدبن مسلم الزهُرى حددُثه ان عُسروة حدثه ان عسمرة بنت عبدالرحمن حدثته ان عائشة حدثتها ان رسولالله (ص) قال اذا زنت الامة فاجلدوها ثم ان زنت فاجلدوها فان زنت فاجلدوها ثم بيموها ولو بقفير و القفير الحبل. (ذكر اخسبار اصفهان ج۲ ص۱۶۸). صاحب عقدالفريد آرد: الليث بن سعد قال: بلغني أن أبليس لقبي نُوحاً صلى الله عليه و سلم فقال له ابليس: اتق الحمد و الشح، فاني حمدت أدم فخرجت من الجنة و شعَ آدم على شجرة واحدةً منع مـنها حتى خرج من الجنة. ج٢ ص١٥٤). قال الليثبن سعد: كان عمر اول من جنّدالاجناد و دوّن الدواوين و جعل الخلافة شوري بين ستة من المسلمين و هم على و عثمان و طـلحة و الزبير و سعدبن ابىوقاص و عـبـدالرحــمنبن عسوف ليسختاروا مسئهم رجسلأ يسولونه امرالمسلمين و اوصى ان يـحضر عـبداللهبـن. عمر معهم و ليس له من امر الشبوري شبيشي. (ج٥ ص٢٨). و من حديث الليثبن سعد قال: مر عبدالله بن عمر بحذيفة فقال: لقد اختلف الناس بعد نبيّهم، فما منهم احد الا اعطى دينه ماعدا هذا الرجل. (ج٥ ص٤٤). و رجـوع بــه ج۵ ص۱۸ و ۲۶ و ج۷ ص ۲۱۲ و ۲۶۴ و المصاحف ص١٨٢ و تاريخ الخلفاء سيوطى ص۱۹، ۲۰، ۱۵۴، ۱۷۳ و ۱۹۰ شود.

لیث. [ل] (إخ) ابن سودبن اسلمبن الحافی. از قضاعة، از حمیر. جدی جاهلی است قبائل بسیار از فرزندان وی متفوع شده اند، از پسرش زید. رجوع به وفیات الاعیان و سانک الذهب ص۲۳ شود. (الاعلام زرکلی ج۲).

ليث. [لَ] (إخ) ابن على بن الليث الصفار. يكى از ملوك سلسلة صفاريه در سيستان. وى پس از پسرعم خويش طاهربن محمد

(۲۹۶ ه.ق.) به ولایت رسید و بلاد فارس را نیز ضیمهٔ ملک خویش گردانید و قصد ارجان کرد، اما مونس خادم مقتدر عباسی بر وی غلبه یافت و او را بندی ساخت و به بغداد ببرد و به روایت ارجح آنجا کشته شد. (زرکلی ج۳ ص۸۲۳) لیثبن علیبن لیث برادرزادهٔ یعقوب و عمرو است.

صاحب تاریخ سیستان آرد: نشستن لیث علی بامیری که او را شیر لباده گفتندی و روز آدینه او را خطبه کردند به سیستان و بسه فسراه و بسه کش و به بست، بوی التماس و نامه او گا. او را خطبه کردند و خطبه به بُست او را محمدبن زهير شهمرد كردكه آنجا عامل بوداز جمهت طاهر و فورجهین الحسن بیا میالی پیزرگ و جواهر بسیار از طاهر بازگشت و نامه نبشت و جمازه فرستاد به طاهر و به خدای تعالی بــه چند جای او را سوگند داد که نز دیک سبکری مرو [و] بر او اعتماد مكن كه او ترا وفا ندارد و کار خویش زی امیرالمؤمنین ساخته است و ضمان کرده که ترا بند کند و زی او فرستد و خود برفت و په رُخد شد و احمدبن سمن آ هم بازگشت و به زمین داور شد. پس طاهر و [يعقوب] را أن سخن حقيقت شد تـا تـديـر کردندک، با سبکری حرب کنند [و] سرهنگان گروهی با ایشان و طاهر برفت بــه حرب سبكري وليث على مالها جبايت كرد اینجا به سیستان و [عمال هر سو] فرستادن گرفت.سبکری نیز خبر یافت سپاهی بفرستاد روز شنبه یازده روز گذشته از ماه رمضان سنهٔ ست و تسعین و مائنی لشکرها فراهم رسیدند و سبکری مالی بزرگ فرستاده بود و نامهای نهان سوی سرهنگان و گفته بــودکــه ایشــان خداوندزادگان منند و هیچ کسی سزاتر نیست من اسا ایشان را بندگی کند که من، اما ایشان پادشاهی نخواهند کرد و همت آن نیدارنید و خزينه و مال جمعكردة يعقوب و عمرو همه به باد دادند، اکنون ایشان را و ما را جان ماند آ همی کند. یا نه ^۴ ایما ماند و نه ایشان و می پینید که سیستان خانهٔ خویش و اهمل و فرزندان بگذاشتند از پیش چا کسری از آن خویش و برفتند کنون از ایشان که شکوهای دارد؟ من صواب آن دانم که ایشان را هم با جای بنشانيم و شمشير به گردن برنهيم و نان خویش و آن ایشان به دست همی داریم تما وهن ان بیخردی که ایشان همی کنند بر سا بیش نباشد و نیز اگرکسی ایشان را بگیرد و خوار کند سستی بىر ما بىاشد چـه ⁰ سپاه سستکاری ایشان همی دیدند و دینار بیعتی بدیشان رسید خاموشی کردند تا ایشان را بند نهادند و سبکری هر دو را به بغداد فرستاد پس خبر به سیستان آمد مردمان همه خاص و عام

غمين گشتند و تأسف خموردند و ليث عملي

همچنان بسیار بگریست و گفت قضا را چیزی نتوان کرد ایزدتجالی داند که مین اندر این بی گناهم بر من اعتماد نکردند و خدویشتن عرضه کردم و نپذیرفتند، پس محمد وصیف سجزی این بینها یاد کرد:
مملکتی بود شده بی قیاس عمرو بر آن ملک شده بود راس از حد دند تا به حد چین و ترک از حد زنگ تا به حد روم و گاس أرن ذنب گشت و بسد مملکت رأس ذنب گشت و بسد مملکت دولت یعقوب دریغا برفت ماند عقوبت به عقب بر حواس ماند عقوبت به عقب بر حواس عمرو عمر رفت و زا و ماند بار ه

۱ - جملهٔ بین دو ستاره در اینجا زاید می نماید و ظاهراً مربوط به سطور بعد است.

۲-جای دیگر: سمی. ۲-کذامهٔ این محان

ای غَما ۱۰ کآمد و شادی گذشت

بود دلم دایم از این پرهراس

هرچه بکردیم بخواهیم دید سود ندارد ز قضا احتراس

ناس شدند نستاس آنگه همه

۳-کذا و شاید: «جان باید همی کند»? ۴- ظاهراً در ایس بین چیزی افتاده و به هر تقدیر عبارت یکی از این دو طریق است: «تا نه ایما ماند و نه ایشان » و یا «یا نه ایما ماند و نه ایشان» و «ایما» در زبان پهلوی به معنی «ما» است و به قاعدهٔ موازنهٔ عبارتی که در فارسی از قدیم مطلوب بوده در ردیف «ایشان» «ایما» بی لطف نیست.

۵- تا اینجا سخن سبکری تمام می شود و این «چه» به معنی «چون» است و مکرر چه به معنی چرن در تاریخ سیستان آمده است و مراد این است که «چون سپاه سستکاری طاهر و یعقرب دیدند و دینار بیعتی سبکری بدیشان رسید خاموش شدند... الخ».

۶-گاس پهلوی (گیاه) است بدمعنی شخت ویی سریر و مراد امصلکتالسریره است که دولت مستقلی بوده در قفقاز شسالی و مقابلة آن با زنگ و مترادف بودن با روم هم مناسب است.

۷-کدارظ: ایشد،

۸-کذا و ظ: دبازی

۹ - نواس همان نیسه و نیاسه و نواسه است که نواده گویند و خراسانیان نوسه.

۱۰ -ای غما با تشدید میم (غم) میشود خواند و نیز ممکن است تشدید را به یاء های و داد و نظیر شق اخیر شعری است که سنانی در دیباچهٔ دیوان خود از قول (استاد) نقل کرده و این است شع :

> ای دریغاکه خردمند را باشد فرزند و خردمند نی ورچ ادب دارد و دانش پدر حاصل میراث بفرزند نی. «ای» را «آی» نیز می توان خواند.

واز! همه ناس گشتد ناس دور فلک کردن چون آسیا لاجرم این اس همه کرد آس ملک اباهزل نکرد انساب نور ز ظلمت نکند اقتباس جهد و جدا یعقوب باید همی تاکه ز جده بدرآید ایاس ۳

باز چون خبر به زابلستان شد آنجا اضطراب افتاد که ایشان گفتند که ما بسر عبهد طباهریم مخالفان او را فرمان نداريم باز ليث عملي، معدل را برادر خویش را آنجا فرستاد به طلب غالب برادر سبکری تا حیلت کرد و غالب را بگرفت و بند کرد و زی لیث فرستاد به سيستان وز أنجا به غزنين أمد و منحجك (؟) را بکشت و مال او برگرفت و سیاه منحجک جمع شدند و معدل را به غزنین نیافتند تا خبر نسزدیک عسلی آمد عملیبن الحسن را و فورجهین الحسن را و احتمدین سیمن^۴ را بیا لشکری انبوه کاری آنجا فرستاد تا بـرفتند و آن کار به صلح راست کردند و معدل و علی بن الحسن الدرهمي به سيستان بسازآم دند انسدر شهر ربیمالاول سنة سبع و تسعین و مائتی و مالهاء از بُست و رُخد و کابل گشاده گشت بر لیث علی و لیث بیستگانی و عطا همی داد و سپاه بر او جمع شد و خلاف سبکري پيدا کرد و همی گفت و فرمان داد تا بر منبرها یاد همی کردند فعل بند و بنیوفائی سیکری کنه بنر خداوندزادگان خویش کرده بود و حجت خویش زی خاص و عام پیدا همی کرد حرب کردن را با او و پسر لیث اندر دست سبکری بود نیز میخواست که او را رها گردانـد سـپاه جمع کرد و قصد پارس کرد.

رفتن شیر لباده به حرب سبکری به فارس: برفت روز چهارشنبه نيمهٔ جمادىالآخر سنهٔ سبع و تسعین و مأتی بها همفت هزار سموار و محمدبن علی را برادر خویش را بر سیستان خىلىفت كىرد. چىون بىە بىم⁰ بىرسىد سىپاء عبداللهبن محمد القتال همه نزديك او آمدند و عبداللهن محمد خود سه نفس خويش زي بکری شد و او والی بم بود از دست سبکری. لیث علی یازده روز به بــم بــود وز آنــجا بــه حناب⁹ شد و سبکری لشکرگاه برنده ^۷ آورد و لیث از حناب برنده ^۸ شد و هر دو برابر افتادند روز شنبه هفت روز گذشته از شسعبان و روز دوشئیه حرب کردند و حبربی سبخت پیود و سبکری به هزیمت شد و لیث علی به اصطخر شد. روز یکشنبه سیزده روز گذشته از رمضان و پسر ليث أنجا بـ قـلعهٔ محمدبن واصـل بازداشته بود، كوتوال پسرش را نرديك ليث فرستاد و لیث از آنجا به شیراز شد پسنج روز مانده از ماه رمخان و لشكر آراسته كرد نزدبک آسیا [ی] محمدبن اللیث و دینوان

بنهاد و مالها و خراج جبایت کرد و معدل برادر خویش را بنوبندجان فرستاد ۹. وزیس مقتدر آنگاه علیبن محمد الفرات بود. لیث زی وزیر نامه كرد كه من به طلب ولايت نيامدم. اما به طلب سبکری آمدم. وزیر، نامه جواب کردکه سبكرى بندة شماست، اما ولايت سلطان خراب كردن نشايد تا تو به طلب بندة خويش آیی. لیث از شیراز برفت روز شنبه شش روز گذشته از شوال و محمد زهير را آنجا خليفت کردوز آنجا به سرجان ۱^۰ شد روز پسنجشنبه پنج روز باقي از شوال و مونس خادم آنجا بود با سپاهی بزرگ از آن مقندر و سبکری بــا او یکی گشته بود و بدرالصغیر به سپاهان بمود و نامهٔ مقتدر زی بدر رسیده بود که به شیراز رو. خبر زی علی رسید، احمدبن سمن را به ممدد محمدین زهیر فرستاد به شیراز و نامه پیوسته گشت به میان لیث و مونس. و بدر به اصطخر آمد و محمدبن زهير به حرب او بيرون شد و حرب كردند و محمدين زهير هزيمت كرد يك روز مانده از ذي القعده والسلام ١١ باز ميان ليث على و مونس، عبداللهبن ابراهيم المسمعي صلح کرد بر آن جسمله کمه لیث عملی سوی فارس ۱۲ بازگردد سُبکری را خوش نیامد، گفت:من این حرب به نفس خویش بکنم و از شما باری نخواهم [و] صلح بازافتاد. چـون لیث خبر محمدبن زهیر بشنید بر راهی تـنگ [و] درشت میان کوهها بازگشت و سپاه او را رنجها بسيار رسيد اندر أن راه و عبداللبن محمد القتال با سپاهي انـدک و بـوق و طـبل بسیار بر پی ایشان بیامد وز آن بانگ طبلها و بسوقهای بسسیار بساران لیث عسلی همی بگریختند. گفتند: مگر سیاه بسیار است؛ و مونس بر راه راست بیامد و سبکری بر مقدمهٔ او تا روزَ ﴿ كَتُنْتُبُه غَـرة مـحرم سـنة ثـمان و تسعین و مأتی برابس افتادند هم دو سیاه و حربی صعب بکردند و بسیار مردم از هس دو گروهکشته شد و يباران ليث عبلي هنزيمت کردندو او هزیمت نکرد و حرب کرد و بسی مبارزان کشت تا هیچ سلاح به دست او نماند [و] اسیر ماند^{۱۳} علیبن حمویه او را بگرفت و سرهنگی چند از سپاه او گرفت و مال و بنهٔ او غارت كردند و معدل برادر او با فوجي سپاه به نشابور افتادند و احمدبن سمن نزدیک سبکری شد و لیثبن علی را به بغداد برد[ند] و آنجا محبوس ماند و سیکری بــازآمــد بــه شیراز و بیشتری سپاه لیث علی با او و معدل باز از نیشابور به کرمان شد و مالی از کرمان برگرفت. پس چون خبر گرفتن لیث عملی به سیستان آمد، مردمان سیستان را محمدبن الليث بخواند و نيكويي گفت و گفت: قضا كار کرداکنون چون صواب بینید؟ و ابوعلی

محمدبن الليث، مردي بود كافي و سخي و

وانی چنانکه گفتندی که جود حاتم و وفیای سسموثل بن عساد و شهجاعت عسمروبن معدی کرب در او موجود است و از هر ادبی و فضلی که میباشد در او موجود بود. (تاریخ سستان صص ۲۸۵ - ۲۷ با حواشی).

ليث. [لَ] (إخ) ابن منظفربن نصربن سيار. صاحب خلیل و مؤلف کتابالعین و آنگاه که لغويين ليث مطلق گويند مراد همين كس است، چنانکه جوالیقی در المعرب و جز آن. ياقوت كويد: الليثين المظفر كذا قال الازهري في مقدمة كتابه اللـيثبن المـظفر و قال ابن المعتزفي كتاب الشعراء من تصنيفه الليثبن رافعين نصربن سيار قال الازهري: و من المتقدمين الليثين المظفر الذي نحل الخليلين احمد تأليف كتابالعين جملة لينفق کتابه باسمه و يرغب فيه من حوله و اثبت لنا عن اسحاقبن ابراهيم الحنظلي الفقيه انه قــال كان الليث رجيلاً صالحاً و سات الخيليل و لميفرغ من كتابالمين فاحب اللبث ان يسفق الكتاب كله فسمى لسانه الخليل فاذا رأيت في الكتاب «سألت الخليل» أو «اخبرني الخليل»

۱ - راز، باز.

۲ - در اصل دحد، و باید دجد، را با سکون دال خواند.

۳-ظـاهراً مراد ایـاس بن عبدالله مهتر عـرب باشد که یعقوب و عمرو را خدمت کرده بود و از طاهر کناره گرفت. (تاریخ سیـستان ص۲۷۹). ۴-جای دیگر: ســـی.

بات تيارا سي ^_داماني

۵-در اصل: بهم.

۶ - اصطخری ۶ختاب، ضبط کرده و گوید: بین خنّاب و سپرجان سه مرحله و بین خنّاب و بس چهار مرحله است و غالب این مراحل خفیف است. (ج لیدن صص ۱۶۶ –۱۶۸).

۷ - در اول بی نقطه و در نانی «رنده؟، زنده؟» ضبط کرده است. (؟).

۸ - در اول بی نقطه و در ثانی اونده؟، زنده؟! ضبط کرده است. (؟).

۹ - نوبندجان مرکز کورهٔ شاپور بوده و کازرون هم از آن کوره است. (ابنخردادبه ص۴۵).

۱۰ -کذا و ظ: دبرجان.

۱۱ - اینجا در اصل: (هزیمت کردن محمدبن زهیر) با مرکب سرخ نوشته شده است.

۱۲ -باید سوی کرمان باشد، زیرا این جنگها در فارس بوده است و یا عبارت چنین باید باشد: هاز فارس بازگردده.

۱۳ - کامل (ج ۸ صص ۱۸-۱۹) این واقعه را در ۲۷ ه. ق. دانسه و گوید: اسبکری و مونس در ۲۹۷ ه. ق. دانسته و گوید: اسبکری و مونس در ارجان (بسهبهان حاله) لشکر زدند و لیث خواست به حرب آنان رود، خبر آمد حسین بن حمدان از قم به قصد او وارد بیضای فارس شد و لیث به طلب وی از راهی صعب برفت و اکثر چارپایان او سقط شد و ناگاه به سپاه مونس برخورد و در آن حرب لیث اسیر ماند... الخ و تفاصیل این کتاب را ندارد.

فانه يعني الخليل نفسه قبال و اذاً قبال «قبال الخليل» فانه يعني لسان نفسه. قال و انّما وقع الاضطراب فيه (اي في الكتاب) من خليل الليث أقال و اخبرني المنذري انه سأل ثعلباً عن كتابالعين فقال ذا ككتاب ملىءَ غدد قال و هذا لفظ ابىالعباس و حلقه علند النحويين ملآن غدداً ولكن كبان ابوالعباس يخاطب العامة على قدر فهمم. قبلت ليس هنذا بعذر لابى المباس فانه لو قال ملآن غدداً لم يىخف معنى الكلام على صغار العامة فكيف و فسي مجلم الاثمة من اهل العلم ثم سائله الذي اجابه لیس بتلک الصورة و انما عذره انه کان لايتكلف الاعراب في المفاوضة و همي سنة جلة العلماء و اراد في جبراب العبين حبروفاً كمثيرة قد ازيلت عن صورها و معانها بالتصحيف والتغير فهي تبضر حبافظها كسما تضر الغدد آكلها. قال ابوالطيب اللغوى مصنف كتاب العين الليثبن المظفرين نصربن سيار روى ذلك عن ابىعمر الزاهد قال حدثني فتى قدم علینا من خراسان و کمان یمقرأ عملي كتابالعين قال اخبرني ابسي عن استحاقبن راهوية قال كان الليثين المظفرين تصربن سيار صاحب الخليل رجيلاً صالحاً وكمان الخليل قد عمل من كتاب العين باب العين فاحب الليث ان ينفق سوق الخيل ثم ذكركما ذكر الازهري. وحدث عبدالله بن المعتز في كتاب الشعراء عن الحسن بن على المهلبي قال كان الخليل منقطعاً الى الليثين رافعين نصربن سيار وكان الليث من اكتب الناس في زمانه بارعالادب بصيراً بـالــُـــــر و الغــريب و النحو وكان كاتبأ للبرامكة وكانوا معجبين به فارتحل اليه الخليل و عـاشره فـوجده بـحرأ فاغناه و احب الخليل ان يمهدى اليه هدية تشبهه فاجتهد الخليل في تصنيف كتابالمين فصنفه له و خصه به دون الناس و حبره و اهداه اليه فوقع منه موقعاً عظيماً و سر به و عـوضه عنه مائة الف درهم و اعتذر اليه و اقبل الليث ينظر فيه ليلاً و نهاراً لايمل النظر فيه حستي حفظ نصفه وكانت ابنة عمه تـحته فـاشترى الليث جارية نفيسة بمال جليل فبلغها ذلك فغارت غيرة شديدة فيقالت والله لاغيظنه و لاابقى غاية فقالت أن غظته في المال فذا ك ما لايبالي به ولكني اراه مكبأ ليله و نهاره عملي هذا الدفتر والله لافجمنه به فاخذت الكتاب و اضرمت نارأ و القته فسيها و اقسبل اللسيث البي منزله و دخل الى البيت الذى كان فيه الكتاب فصاح بخدمه و سألهم عـن الكـــّـاب فــقالوا اخذته الحرة فبادر اليها و قد علم من أين اتى فلما دخل عليها ضحك في وجهها و قال لها ردي الكتاب فقد وهبت لك الجارية و حرمتها على نفسي وكانت غيضبي فياخذت بيده و ادخَلته رماده فعقط في يد الليث فكتب نصفه

من حفظه و جمع على الباقى ادباء زمانه و قال لهم مثلوا عليه و اجتهدوا فعملوا هذا النصف الذى بأيدى الناس فهو ليس من تصنيف الخليل و لايشق غباره و كان الخليل قد مات. وجدت على ظهر جزء من كتاب التهذيب لابي منصور الازهرى:

و فیه عجب و شره ابن دريد بقره وضع كتابالجمهره و يدعى بجهله لاانه قد غيره و هو كتابالعين إل وحمقه حمق دُغه آ الازهري وزغه كتاب تهذيب اللغه و يدعى بجهله لاانه قد صبغه و هو كتابالعين إل في الخارزنجي بله و فيه حمق و وله وضع كتابالتكمله و يدعى بجهله لا أنه قد تقله. و هو كتابالعين إل قرأت بخط ابيمنصور الازهري في كتاب نظم الجمان تصنيف ابى الفضل المنذرى: نصربن سيار كان والى خراسان و الليثبن المظفربن نمصر صاحب العربية و صاحب الخليلين احمد هو ابنه حدث عنه قسيبةبن سعيد سمعت محمدين ابراهيم العبدى ينقول سمعت قتيبة يقول كنت عند ليثبين نبصربن سيار فقال ماتركت شيئاً من فـنون العـلم الا نظرت فيه الا هذا الفين و ساعجزت الى انسي رأيت العلماء يكرهونه يعنى النجوم. سمعت محمدبن سعيد القزاز قال: نصربن سسيار والى خراسان المحمول اليه رأس جهم وكان نبصر من تحت یدی هشامبن عبدالملک و کان بمرو و كان سلمبن احوز والى بلخ و الجوزجان من یده ^۲ و هو الذی قتل یحییبن زیدبن عــلیبن الحمين و جهمبن صفوان الذي يمسب اليمه مذهب جهم و وجمه بىرأسىهما الى مرو الى نصربن سيار فنصبا على باب قهندز مرو فكان تججلمين احوز ينقول قنلت خيرالنياس و إشرالناس. قال المنذري و سمعت محمدين ابراهيم العبدي قال: سمعت ابارجا قتيبة يقول دخل الليثبن مصربن سيار عملي عمليين عیسیبن ماهان و عنده رجل بیقال له حیماد الخزربك فجاءه رجبل فقص رؤيبا رآها لعلىبن عيسى فهم حماد ان يعبرها فقال لبث كف فلت هناك فقال عملي بها اباهشام و تعبرها. قال نعم و انا اعبر اهـل خـراسـان. فكانت الرؤيا كان علىبن عيسى مات و حمل على جنازة و اهل خراسان يتبعونه ثم انتقض غراب من السماء ليحمله فكسروا رجيل الغراب. فقال الليث اما الصوت فبقاء و اما الجنازة فهو سرير و ملک و اما ما حملوک فهو ما علوتهم وكنت على رقابهم و اما الغراب فهو رسول قالالله تعالى: «فبعث الله غراباً يسبحث في الأرضُّ " يقدم فلاينفذ امره. فمامكثوا الا

يومين أو ثلاثة حتى قـدم رسـول مـن عـند

الخليفة في حمل على بن عيسى فاجتمع قواد

خراسان فاثنوا عليه خيرأ و لميتركوه يحمل و قالوا يُخشى انتقاض البلاد فبقي. قال المنذري هو الليثين المظفرين نصرين سيار صاحب العربية وكان له ابن يقال له دافع. سمعت بعض صحابى قال سمعت محمدبن اسحاق السراج قال سمعت اسحاقبن راهويه قبال سألت رافعين الليثين المظفر عن قول النبي صلى الله عليه و سلم كل مسكر ٥ حرام أ ينقع عملي جميع المسكر، يعني جميع ما يسكر منه من قليله و كثيره أم على الشربة التي تمكرك. فقال بل على جميع ما يحكر منه من قبليله و كثيره اذا اكر كثيره فقليله بمنزلته و لوكان عني الشربة التي تمكرك لقال كمل ممكر حرام قال ابن المنذري و بلغني أن المنظفرين نصر مر به عناق و ابنه الليث قد حضره فقال له 🗽 واراران يخبره ما هذا فقال بُز بالفارسية. فقال لاسيرنک الي حيث لاتبعرف بيز فسيره الي البادية فمكث فيها قريباً من عشر سنين أو ا كثر ففيها تأدب ثم رجع فعجب أهله من كثرة ادبه. هذا آخر ما كتبته من خـط الازهــرى و كتاب المنذري. و حدث الحاكم ابوعبدالله بن البع في كتاب نشابور عن العباسين مصعب قال سئل النضربن شسميل عسن الكستاب الذى ينب الى الخليل بن احمد و يقال له كتاب العين فانكره فقيل له لعله الفه بعدك فقال أو خرجت من البصرة حتى دفنت الخطيل بن احمد. و حدث ابوالحسن عمليين مهدي الكسروي حدثني محمدين منصور المعروف بالراح المحدث قال قال الليثبن المظفربن نصربن سيار كنت اصير الى الخليلبن احمد فقال لي يوماً لو ان انساناً قصد و الف حرف ا ب ث ت على ما امثله لا مستوعب في ذلك جميع كلامالعرب و تهيأ له اصل لايخرج منه شيء البتة فقلت له و كيف يكـون ذلك. قـال يـؤلفه عـلى الشنائي و الشلائي و الرباعي و الخماسي قانه ليس يعرف في كلامالعرب اكثر منه. قال الليث فجعلت استفهمه و يصف لى وَجَيَّهُ لااقف على ما يصف فاختلفت اليـه فــى هــذا المعنى ايامأ ثمم اعتل و حججت فمازلت مشفقاً عليه و خشيت ان يموت في علته فيبطل ما كان يشرحه لي فرجعت من الحبج و حسرت اليه فاذا هو قد الف الحروف كلها على ما هي في الكتاب وكان يملي عليّ ما يحفظ و ما شک فیه یقول لی ل عنه فاذا صح فاثبته

١ - اى من الليث الذى وصف نف بالخليل و
 رواية القفطى فى انباءالرواة (جزء ٢ ص ٢٩)
 هكذا: فجاء فى الكتاب خلل من جهة خليله.
 ٢ - دُغَة؛ بنت مغنج ينضرب بها المثل فى الحمق.

۳-لعله سقط: «تحت». ۴-قرآن ۳۱/۵. ۵-الصواب: سکر.

الى ان عسملت الكستاب. (مسعجم الادباء مارگلیوث ج ۲ ج۶ صص ۲۲۲-۲۲۷). سیوطی در کتاب المزهر در فیصل «اول مین صنف في جمع اللغة» كويد: أول من صنف في جمع اللغة الخليلين أحمد الف في ذلك كتابالعين المشهور قال الامام فخرالدين في المحصول اصل الكتب الممصنفة في الليغة كتابالعين و قد اطبق الجمهور من اهلاللغة على القدح فيه و قال السيرافيي في طبقات النحاة فني ترجمة الخليل عمل اول كتابالعين المعروف المشهور الذى به يتهيأ ضبط اللغة و هذه العبارة من السيرافي صريحة في ان الخليل لميكمل كتابالمين و هو الظاهر لما سيأتي من نقل كلامالناس في الطعن فيه بــل اكثرالناس انكرواكونه من تصنيف الخليل قال بعضهم ليس كتابالعين للخليل و انما هـو لليثبن نصربن سيار الخراساني وقال الازهري كبان اللبث رجيلاً صبالحاً عبمل كتاب العين و نسبه الى الخمليل لينفق كمتابه باسمه و يرغب فيه و قال بعضهم عمل الخليل من كتابالمين قطعة من اوله الى حرف الغين و كمله الليث و لهذا لايشبه اوله و آخره و قمال ابن المعتز: كان الخليل منقطعاً الى اللبث فلما صنف کتابه العین خصه به فحظی عنده جــداً وقع منه موقعاً عـظيماً و وهب له مــائة الف و اقبل على حفظه و ملازمته فحفظ منه النصف و اتفق انه اشترى جارية نفيسة فغارت ابنة عمه و قالت والله لاغيظنه و/ان غيظته في المال لايبالي ولكني اراه مكباً ليله و نهاره على هذا الكتاب والله لافجعنه به فـاحرقته فـلما عـلم اشتد اسفه و لميكن عند غيره منه نسخة وكان الخليل قدمات فاملي النصف من حفظه و جمع علماء عصره و امرهم ان يكملوه عملي نمطه و قال لهم مثلوا و اجتهدوا فـعملوا هـذا التصنيف الذي بأيدي الناس. اورد ذلك ياقوت الحموى في معجمالادباء. و قال ابوالطيب عبدالواحدبن على اللغوى في كتاب مراتب النحويين ابدع الخليل بدائع لميبق اليها فمن ذلك تأليفه كلامالعرب على الحروف في كتابه المسمى كتابالعين فانه همو الذي رتب ابوابه و توفي من قبل ان يحشوه. اخبرنا محمدبن يحيى قال سمعت احمدبن يحبى تعلب يقول انما وقع الغلط في كتابالعين لان الخليل رسمه و لميحشه و لو كان هو حشاه مابقی فیه شیء لان الخلیل رجل لمیر مثله و قد حشا الكتاب ايضاً قوم علماء الاانه لميؤخذ منهم رواية و انما وجه بنقل الوراقين فاختل الكِتاب لهذه الجـهة و قــال مـحمدبن. عبدالواحد الزاهد قال حدثني فني قدم عملينا من خراسان و کان يقرأ علمي کتابالعين قــال اخبرني ابي عن اسحاقبن راهويه قيال كيان الليث صاحب الخليل بن احمد رجلاً صالحاً و

كان الخليل عمل من كتاب العين باب العين وحده و احب الليث ان ينفق سوق الخليل فضف باقى الكتاب و سمى نفسه الخليل من قال لى مرأة اخرى فسمى لسانه الخليل من حبه للخليل بن احمد فهو اذا قال فى الكتاب الخليل مطلقاً فهو يحكى عن نفسه فكل ما فى الكتاب من خلل فانه منه لا من الخليل انتجى. و قال النووى فى تحرير التنبيه كتاب العين المنسوب الى الخليل انما هو من جمع الليث عن الخليل... (المزهر سيوطى جمع الليث عن الخليل... (المزهر سيوطى جمع الليث عن الخليل... (المزهر سيوطى جمع صر صص ۴۷-۴۸).

ليث. [ل] (إخ) ابن معاذ. ذكره بعضهم و لايضح انعا هو تابعى ارسل حديثاً قال الفاكهى في كتاب مكة حدثنى عبدالله بن عسر، يعنى ابن ابن ابن حدثنا سعيد بن سالم عن عشمان بن ساج عن ابن كثير عن ليث بن معاذ قبال قبال رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم: ان هذا البيت خامس عشر بيتاً سبعة منها في السماء الى العرش و سبعة منها الى تخوم الارض السفلى و اعلاها الذي يلى العرش البيت لو العمور لكل بيت منها حرمة هذا البيت لو سقط منها بيت لي عضم على بعض لكل بيت منها من يعمره كما يعمر هذا البيت. بيت منها من يعمره كما يعمر هذا البيت. (الاصابة ج٤ ص١٢).

لیث. [ل] (اخ) ابن معدل بن حاتم بن ماهان بن کیخروبن اردشیر بن قباد بن خسر و ابرویز بن هرمزد بن خسر و انوشر وان بن قباد بن فیروز بن یز دجرد بن بهرام جور ... نام پدر یعقوب مسؤسس سلملهٔ صفاری است. (تاریخ سیستان ص ۲۰۰). نام پدر عمرو و یعقوب صفاری از مردم شهر قرنی است. (از حدود

ليث. [أنا آ (آخ) ابن نصر رجوع به ليدبن مظفر ... شود.

ليث. [ل] (إخ) محدث است و از مجاهد و حماد و نافع و سالم الافطس روایت كند. رجوع به المصاحف ص۱۳۲، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۸۳ ، ۱۷۸ ، ۱۷۸ ، ۱۷۸ ، ۱۷۸ ، ۱۸۸ و عیون الاخیار ج۱

ص٧٥ و ج٢ ص ١٠٩ و ج٣ ص ٩ شود. ليث. [ل] إلغ) محدث است و از هشام بن عروة و يزيدبن الهاد و اسى عثمان الوليدبن ابى الوليد روايت كند. و رجوع به المصاحف ص٣، ٩٧، ١٥٩ و ١٩٤ شود.

ليث الله. [لَ تُسلُ لاه] (اغ) هو حسزة بن عبدالمطلب. وقع ذلك في شعر ابسي سفيان بن حريث كما سيأتي في الكني و المشهور انه اسدالله. (الاصابة ج٤ص ١٠).

ليث الموادى. [لَ ثُلُ مُ] (لخ) رجوع بـه ابسويحيى ليث المسرادى شسود. (فهرست ابنالنديم).

ليثوغس. [ث غ] (مسعرب، الانسيان و فراموشي. (برهان). ليثرغس سرسام سرد را گويند و اين لفظ يوناني است و ترجمه او به تازي نسيان است و ترجمه او به است و الله يونان اين علت را اين نام از بهر آن كردند كه نسيان از لوازم اين علت است. (ذخيره خوارزمشاهي). كلمه يوناني بهمعني نسيان و قراموشي و آن ورمي است از بلغم گنده در مجاري زوج دماغي (؟) و گاه در حجب و يا جرم دماغ عارض شود و لازمه اين مرض نسيان است. (از بحرالجواهر). سرسام بلغمي. (غياث از حدودالامراض). تب سرد. (ذخيره خوارزمشاهي). سرسام بارد. (ابوعلي سينا).

ليث صفار. [لَ ثِ صَفْ فا } (اِخ) رجوع به ليثين معدل شود.

ليثص فروغيوس. [] (معرب، إ مركب) حجر افروغي.

ليث عفوين. إلَّ ثُ عِ فِيزُ دى] (ع إ مركب) رجوع به عِيْرُين شود.

ليثم 3 يلمى. [لَ ثَمَ مِ دَلَ] (اخ) بانى پلى بر فراز شعرود، موسوم به پل ليم. (مازندران و استرآباد راينو بغش انگليسى ص١١١). ليثمى السعرقندى. [لَ ثَمَى يُسْ سَ

نيدمي الشعو فعالى الناسمي بين س م ق] (إخ) رجوع به نصرين محمد شود. (الاعلام زركلي ج٣).

لیث واسطی. [لُ ثِ سِ] (اِخ) مکنی بـه ابوالمشرفی. تابعی است و از شـریک روایت کند.

ليثوقلا. [ق] (معرب، ل^{ا آ}صغالبلاط. ليثة. [لُ ثَ] (ع لِا شتر استوار درشتاندام. (منهى الارب). لمثة. الكند، مرة الدور) المثمَّدَ مُثَارًا

ليثة. [لَىٰ يَ يَ] (ع ص) لِحْيَةً لَيَنَةً؛ ريش سيهسيد. (منتهى الارب).

لیٹی. [لَائیی] (ص نسبی) منسوب به

^{1 -} Léthargie.

⁽از: پــونانی عــاطل léthé = فـرامـوشی + = (argos)

ليثبن كنانة. (سمعاني).

لیثی. [لَ] (اِخ) علی. رجوع به علی اللیثی در الاعلام زرکلی ج۳شود.

ليثى ال) (إخ) السوالقساسم. رجسوع به ابوالقاسم ليثى سمرقندى شود.

ليثى [ل] (اخ) ابن قىية. رجوع به ابن قىية شود. (تاريخ گزيده ص٢١٥).

لیثی. [لَ] (اِخ) شدادبن الهاد. (تاریخ گزیده ص۲۲۸).

لیشی. [لَ] (اِخ) عطاءبن یـزید. رجـوع بـه عطاءبن یزید و ابـویزید عـطا شـود. (تـاریخ گزیدهص ۲۵۰).

لیشی. [لُ] (اخ) غالببن عبدالله. رجوع به غالببن عبدالله و غالب لیشی شود. (تـاریخ گزیده ص ۴۹ و ۲۳۷).

لیج. (اخ) دهی از دهستان شهر دیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۱۶۵۰۰ گزی شمال خاوری مهاباد و پنجهزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به ارومیه. جلگه، معتدل و مالاریائی. دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، چغندر، حبوبات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیمهافی و راه آن مالرو است. دبستانی نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ليجًا. (اُخ) از قراى ناُحية لشتنشا در ولايت گلان

لیجارکی، [ر] (اخ) دهسی از دهستان چهارفریضهٔ بخش مرکزی شهرستان بندر انزلی، واقع در ده هزارگزی خاور غازیان، کنار شوسهٔ غازیان به رشت. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۴۹ تن سکنه. آب آن از حسنرود از سفیدرود. محصول آنجا برنج و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ۲۲).

ليجور. [ل] (ا) كسناره و لب رودخانه. ||صعود (آنندراج).

ليجوريا. (اخ) يكون فى جبالالبلاد التى يقال لها لنجوريا أو يسمونه اهل تلك البلاد البى ليفقا وقد يكون ايضاً بسوريا. (ابن البطار ج ٢ ص٣٧ ذيل كلمة سنبل) ٢.

ليچ. (ا) لچ. حالتی از ریمنا کسی و چسرکینی جراحت. و رجوع به لیچ افتادن و لیج افستادن شود.

لیچا. (اخ) دهی جزء دهان مرکزی بخش لشتنشیا شیهرستان رشت واقع در سدهزارگزی شمال خاوری اشتنشا. جلگه، معدل، مرطوب و مالاریائی، دارای ۱۹۵۰ تن سکنه. آب آن از توشاجوب سفیدرود و استخر. محصول آنجا برنج، ابریشم، کنف و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و بنای بقعهٔ سیدمحمود قدمتی دارد. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). لیچار. (ا) ریچار که مطلق مربا باشد عموماً و مربائی را که از دوشاب سازند خصوصاً و آنچه از شیر و دوغ و ماست بیزند به هر نحو که باشد. (برهان). لیچال:

یکی غرم بریان و نان از برش

نمکدان لیچار گرداندرش. ترش دیدم جهانی را من از ترس

ترش دیدم جهانی را من از ترسی از آن دوشاب چون لیچار گشتم. مولوی.

لیچار گفتن. [گ ت] (سس سرکب) در تداول عوام و زنان، گفتارهای بیهوده و بیمعنی و هم کمی بیسامان گفتن. بیمعنی گفتن.چرند و مهمل گفتن. بد و بیراه گفتن.

لیچار گو. (نف مرکب) لیچارگوی. که سختان بهبوده و یاوه و بی ممنی گوید. هرزه گو.

لیُچارگویی، (حسامص مسرکب) عسمل لیچارگویی، لیچارگو. یاوه گونی، هرزه گونی.

لیچال.(() ریچار. لیچار. مربای دوشابی و آنچه از شیر و دوغ و ماست پزند. (برهان). لیچ افتادن. [اد] (مص مرکب) لچ افتادن.

جراحت. و رجوع به لج افتادن شود. لیچم. (خ) (اخ) نام موضعی در حدود آمل.

(سفرنامهٔ راینو بخش انگلیسی ص ۱۳۰). **لیخاس** (اخ)^۳ نام سردار اسپارتی بـه عـهد داریـوش دوم هـخامنشی. رجـوع بـه ایـران

یاستان ج۲ ص۹۷۳، ۹۷۳ و ۹۷۵ شود. **لیخنس**. [نِ] (معرب، اِ) آ از دستهٔ میخکها و از تیرهٔ قرنفلیان. در میزارع گندم روید و داندهای آن مادهٔ سمی آ گرستمنین ^۵ دارد که اگربا داندهای گندم مخلوط شود نان آن را سمی و خطرناک کند. (گیاهشناسی گلگلاب

مَصْ۲۱۳).

لیدو: (د) (انگلیسی، ا) و قائد رهبر. سائس. پشوا. پشوای فرقه: لیدر حزب؛ رهبر حزب. لیدو. [ل د] (اخ) دهی از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در کوهستانی و معتدل و دارای ۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا پنبه و غلات. شغل هرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لیدن. [لَ دِ] (اِخ) کشهری به کشور هاند و به زبان فرانسه لید خوانده شود. دارای به زبان فرانسه لید خوانده شود. دارای دانشگاهی مشهور و کتابخانهٔ محتبر و کلکسیونهای علمی و باستانی بسیار و آن موطن ژرار دو^ و رامبران و ژان استین ۱۰ و دری ۱۱ است و بدانجا کتب فارسی بسیار توسط مستشرقین طبع و نشر شده است.

لیدو. [دً] (اِخ)^{۱۲} نام جزائری نزدیک ونیز

ایتالیا. **لیدوس.** [] (اخ) پسر اتیس. (ایران باستان ج۱ ص۷۲۵).

لیدی. (اِخ)^{۱۳} کشوری در آسیای صغیر. ایالتی از ایران قدیم. رجوع به لیدیا و لیدیه شه د.

لید یا. (اِخ)^{۱۴} رجوع به لیدی و لیدیه شود. **لید یاس.** (اِخ) نام رودی در یونان شــمالی. (ایران باستان ج ۱ ص۷۵۲).

لیدیان. (اِخ) ناحیتی به آسیای صغیر. (ایران باستان ج۲ ص ۱۴۷۲).

لید یافی . (ص نسبی) منسوب به لیدیان. از مردم لیدیان. (ایران باستان ج ۲ ص۱۹۶۵). لید یه . [ی] (اخ) (اعمال رسولان ۱۴:۱۶). زن جسیحیهٔ یهودیی بود از تیاتیرادر لیدیه که در ارغوان تجارت میکرد و زنسی صاحب دولت و مکنت بوده در فیلیبی موقت سکونت میداشت و در آنجا به فیض بشارت پولس را ضیافت کرد. (قاموس کتاب مقدس).

لیدیه. [دی ی] (معرب، اِ) لیدی. ناحتی به آسیای صفیر، ایالتی از ایران به عهد هخامنثیان. کورش کبیر، اول بـار آنـجا را گشود.و رجوع به ایران باستان شود.

لید یون. [] (مسعرب، إ) بسه لغت بیونانی رستنیی باشد دوانی که آن را شیتره گویند و شیطرج معرب آن است. (برهان). رجـوع بـه لیدیون شود.

لیو (اخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهههان، واقع در محنوب خیاوری لنده مرکز دهستان و ۵۴۰۰ گری شمال شوسهٔ بههان بسه آغساجاری، کسوهستانی، گسرمسیر و مالاریائی، دارای ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، برنج، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و صنایع دستی قالی و قالیچه بافی و راه آن مسلام الرو است و ساکنن از طایعهٔ طبی هستند

1 - Ligurie

۲ - در متن عربی لنجوریا و در ترجمهٔ فرانسهٔ
 آن لیجوریاست چنین:

On le rencontre dans le pays appelé Ligurie.

- 3 Lichas.
- 4 Lychnis. (گارگلاب).
- 5 Agrostemnine.
- 6 Leader.
- 7 Leyde [le'd'], Leiden [Laiden].
- 8 Gérard Dou.
- 9 Rembrandt.
- 10 Jean Steen.
- 11 Dozy. 12 Lido.
- 13 Lydie. 14 Lydia.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶). اس (۱)) بسم از مستان میده در د

گیو ((خ) دهی از دهستان دهدز بخش دهدز شهرستان اهسواز واقع در ۱۸۰۰۰ گزی خاوری دهدز. کوهستانی و گرمسیر. دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از کارون و چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

گیر (۱) آب غسلیظی بساشد کسه از دهمان و گوشههای لب فروریزد و بیرون آید. (برهان): کوری که بودکثافتش صد مسلخ

پیداست کمند (؟) لیرش از یک فرسخ. ملا طارمی.

ليو. (إ) مسكوكى در ايتالى. الفرنك الإيطالى و هو الليرة ايضاً. انما استعمل بعض كتاب العصر اللير لكى لاتلتبس بالليرة التى اغلبها يكون ذهباً و اللير فضة وكانت الليرة تساوى فى اول الامر عشرين ليراً و اللير عشرين قرشاً رائجاً. (النقود العربية ص٢٢٩).

لیو. (اخ) ۱ نام کمونی از نرد. آدندیسمان لیل به فرانسه. دارای ۴۶۲۷ تن سکنه است.

ليو. [ي] (اخ) آنسام کسمونی از بسازیک (آنورس). دارای ۲۵۴۰۰ تن سکنه.

لیراوی. (اخ) رجدوع بسه دیلم شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). ||شعهٔ دوم از ایل جاکی (از طوایف کوه گیلویهٔ فارس). (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۸ و ۸۹). طایفهٔ جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۸ و ۸۹). طایفهٔ کهگیلویه است و خود به دو شعبه تقییم شود: کهگیلویه است و خود به دو شعبه تقییم شردد. و لیراوی کوه و لیراوی دشت منقسم گردد. و لیراوی کوه دارای تقییمات کوچکی چون: لیراوی کوه دارای تقییمات کوچکی چون: طبیه، یوسفی، بهمنی، شیرعلی و جز آن باشد. (از جغرافیای تاریخی غیرب ایران ص۳۸). ||یکی از طوایف ایل قشقائی ایران، مرکب از چهل خانوار که در جره و فاسو سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی فاسو سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کههان ص۸۴).

لیوت. [ز/ز](ا)کلاه آهنی باشد که در روز جنگ سپاهیان بر سر نهند و آن را ترک و خود خوانند. (جهانگیری). خود آهنی را گویند که در روزهای جنگ بر سر گذارند و به ترکی دولفه گویندش و عربان مغفر خوانند. (برهان). مغفر. خود. ||در لسان شعرا، بهمعنی غراره مرقوم است و آن نوعی باشد از سلاح کسه در روز جنگ پوشند. (جهانگیری). جوشن. و رجوع به لیرد شود.

لیو توک [آر] (اخ) دهسی از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۴۷۰۰۰ گزی شمال خاوری بهبهان و ۲۵۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ آرو به بهبهان کوهستانی، معدل و مالاریائی. دارای

۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، پشم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و حشمداری و صنایع دستی قالیچه و جاجیم بافی و راه آن مسالرو است. (از فسرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

ليود. (ا) غراره باشد و آن نوعي از سلاح است كسه در روز جشگ پيوشند. (برهان). غراره. (المعجم). ليرت. و رجموع به ليرت شه د.

لیوزرد. (ز) (اخ) ده کوچکی است از بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۱۸۰۰۰ گری خاوری دهدز، کنار راه مالرو لیرسیاهبراک. دارای ۳۹ تسن سکسنه است. (از فسرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لیرستان. [ز] (آخ) نام دهی چهار فرسخ میانهٔ شمال و مغرب باشت. (فارسنامهٔ ناص ی).

لیوسو. (ش) (اخ) دهی از دهستان خرمآباد شهرستان شهسوار واقع در ۱۸هزارگزی جنوب شهسوار. کوهستانی، جنگلی، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سههزار. محصول آنجا لبنیات و محصولات دامی. شغل اهالی چوببری و تهیهٔ زغال و گلهداری و راه آن مالرو است. اهالی در تابستان به یسلاق سههزار و دوهسزار میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لیوسیای. (اخ) دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۲۴۰۰۰ گزی خاوری دهدز، کنار راه مالرو کهنه به لیر زرد. دارای ۴۰ تین سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایسران ح۶).

لیوک . [ز] (اخ) دهی از دهستان زلقی بخش الیگ و در نشخ تیم ساز به مالر و اقع در ۷۰۰۰ گزی جنوب الیگودرز، کنار راه مالر و دره گفت به ایلرد. کوهستانی و سرد سرد دارای ۲۰۱ تسن سکند. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لیرگگ. [ک] (اخ) دهسی از دهستان دشمن زیاری بخش که گیلویهٔ شهرستان بههان واقع در ۱۹۰۰ گزی باختری قبلعهٔ کلات مرکز دهستان و ۵۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ بهبهان به آرو. کوهستانی، سردسیر مالاریائی. دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، برنج، پشم و سایع دستی قبالی و قبالچه بافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ دشمن زیباری مالرو است. ساکنین از طایفهٔ دشمن زیباری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۶.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لیر گشتاست. [گ] (اخ) دهسی از بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۱۲۰۰۰ گنری شیمال بیاختری دهیدز، کنار راه مالرو خواجه زنگ به ده کهنه. کوهیتانی و معتدل. دارای ۱۳۵۵ تین سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گلدداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لیو هنگان. [م] (اخ) دهـــی از دهـــتان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۴۲هزارگزی خاور اردکان و ۶هزارگزی راه فرعی پلخان به خانی من. جلگه، معتدل و مالاریائی. دارای ۲۰۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شول. محصول آنجا غلات، برنج و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). دهی دو فرسخ میانهٔ جنوب و مغرب پالنگری. (فارسنامهٔ ناصری).

لیرو. (اخ) دهی از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شسهرستان گسرگان واقسع در ۴۳هزارگزی جینوب خیاوری مینودشت. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمهسار. محصول آنجا غلات و ابریشم. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و چادرشب است. زیار تگاهی به نیام بیاباطقه دارد و راه آن میسالرو است. (از فسرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

ليرود. (اخ)⁷ نام موضعی به فندرسک مازندران. (مفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۸).

ليرون. (ا) اســليخ. طـغشون [†]. رجـوع بــه بُليحاء شود.

ليره. [ز /ر] (إ) مسكوك زرين انگليسى. پولى از انگليس و ترك: ليرة ترك. ليرة استرلينگ. ليرة عثماني. رجوع به كتاب النقود العربية ص ٢٢٩ و فهرست آن شود. صاحب فرهنگ نظام گويد: اصل كلمه از ليبر يوناني است.

لیرهارون. (اخ) ده کوچکی از بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال باختری دهدز، کنار راه مالرو تک اولاد به موریه. دارای ۳۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لیریائی. [ر] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش پاپی شهرستان خرم آباد. این دهستان

 ^{1 -} Leers. 2 - Lierre.
 ٣ - در متن فارسی لیرود و در متن انگلیسی
 لیرو (بدون دال آخر) آمده است.

^{4 -} Réséda

در شمال بخش واقع و محدود است از شمال به دهستان سرکانه، از جنوب به دهستان کشور، از خاور به رودخانهٔ هزار و از باختر به دهستان کشور، از کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی. آب آن از رودخانهٔ سیمرود و چشمه سارهای مختلف. مرتفع ترین قلهٔ جبال دهستان کوه کلاست، از ۷ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۵۰۰ تین و قرای مهم آن نای انگیز، خانگاه و صیدتر است و ساکنین از طوایف پایی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶۶).

لیز . (ص) نسو . لغزان ا . املس . لغزنا ک . سخت هموار . مانند مرمری تراشیده و بر زمین نصب کرده که پای رونده بر آن لغزد . لغزاننده چنانکه زمین یخ بسته . لغزنده و نرم را گویند و هر چیز که با او لغزندگی و نرمی باشد . (برهان) . لغزنده : معده لیز و آب هندوانه .

-ليز شدن معده؛ كم شدن ماسكة آن.

| ازج. لزجه. چسبنده آ. بالعاب. | آمیخته. | (() دستافزار کشیدن بر چیزی. (برهان). | (پسوند) مزید مؤخر کملماتی است، چمون: پالیز. کفچلیز. دهلیز. جالیز. فالیز.

لیز. [لَ] (ع مص) پناه گرفتن به کسی. (منتهی الارب).

ليزآب. (إ مركب) ليزابه. رجوع بـه ليزابـه شود.

ليزآبه. [ب / ب] ((مركب) ليزاب. لعاب. آب لزج كه از دهان يا بينى آدمى و مرغان و گاووسگ و امثال آن برآيد. آب لعابى و لزج چون آب دهان طفل و بعض بيماران و آب دهان گاو. آبى لزج چنانكه آب هندوانهٔ زستان بر او گذشته.

لیزار. (اخ)^۳ نام دماغهای در انتهای جنوب غربی انگلستان.

لیزاندر. (اخ)^۴ امیرالبحر اسیارت، معاصر[،] کورشکیر پیادشاه همخامنشی. رجموع به فهرست ایران باستان شود.

لیزاندن. [د] (مص) لیز دادن. لیزانیدن. لغزاندن. سراندن. شخشانیدن.

ليزاندني. [دً] (ص ليـــاقت) درخـــور ليزاندن

ليزانده. [دّ / دِ] (زمف) نعت مفعولی از ليزاندن.

لیزانشاه. (اخ) لقب پادشاهان شروان (ب.ه اران) که آنان را خرسانشاه و شروانشاه نیز میخواندهاند. (از حدود العالم).

لیزانیدن. [دَ] (مص) لیزاندن. لیز دادن. بــه حرکت آوردن چیزی در سطحی لیز و لغزان. ـــراندن. شخشانیدن.

ليزانيدني. [د] (ص ليساقت) درخسور ليزاندن.

ليزانيده. [دَ / و] (زمف) نست منفولي از ليزاندن. سرانيده.

لیز خوردن. [خور /خُر د] (مص مرکب) سُر خوردن. تزلق. لیزیدن. لغزیدن پای در جائی نسو و لغزان. لغزیدن و لغزانیدن. سریدن. در سطحی لغزان سریدن پای و جز آن.

لیز دادن. [د] (مص سرکب) لیزانیدن. سرانیدن. به حرکت درآوردن چیزی لغزان در جائی لغزان. لغزاندن. چیزی در سطحی لغزان بحرکت آوردن بسوی کسی.

ليؤ رفتن. [رَتَ] (مص مركب) ليز خوردن. ليز شدن. [شُ دَ] (مص مركب) نسو شدن. حالت لنزاني يافتن. أالزج شدن. از حالت طبيعي بگشتن، چنانكه هندوانه مانده به زمستان يا باميهٔ بسيار پخته.

لیزم. [زُ] (اِ) کباده راگویند و آن کمانی باشد نرم و سست که بدان مشق کمان کشیدن کنند. (برهان).

لیزن، [ز] (اخ) دهی از بخش صالع آباد شهرستان ایلام واقع در ۱۵هزارگزی باختری صالع آباد صالع آباد و هشت هزارگزی باختری راه شوسهٔ ایلام به همدان. کوهستانی و گرمسیر. دارای ۸۵ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ شور. محصول آنجا غلات و لیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. اهالی زمستان برای تعلیف احشام خود به حدود کولک نزدیک مرز عراق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

ليزند گي. [زَدَر رد] (حامص) صفت ليزنده. حالت و چگونگي ليزنده.

المنطنية في المراد عنه المسترخ ورنده.

شرخورنده. که لغزد. لغزنده بر چیزی.

لیز و ویلیز از] (ص مسرکب، از انسباع)

بسیار لزج. سخت لزج، چنانکه هندوانهٔ

زمستان بر او گذشته. لزج کریهمنظر مانند

درون هندوانهٔ فاسد شده در آخر زمستان.

ليزه. [ز / ز] (ص) ليسيز. آميخته. ||(ا) دستافيزار كشيدن بر چيزى. (برهان). ||(بيوند) مزيد مؤخر برخى كلمات، چيون: كفيليزه.

ليزى. (حامص) صفت ليز. نسوئي. لغزاني. مسلاست. لغسزندگي. ||لزوجت. لزجسي. |چسبندگي. لعابداري.

لیزیاس. (اخ) کیکی از خطبای یونان که در ۴۵۹ ق .م. در آتن متولد شد و در ۳۰۸ ق .م. درگذشت. او را بیش از دویست خطابه بود، است و اکنون از آن جمله سیوسه خطابه به دست است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص۰۲۵).

لیزیاس. (اخ) ^۸ نسام نایب السلطنهٔ دوران کودکی آن تیوخوس پشجم اوپاتر پادشاه سلوکی. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۲ و ۲۲۵ و ۲۲۹).

ليزيد گي. [دَ/دِ] (حسامص) حسالت و چگونگي ليزيده. رجوع به ليزيده شود.

ليزيدن. [د] (مص) ليز خوردن. لغزيدن. سُر خوردن، سريدن. تزلق، شخشيدن. غيزيدن. فروخزيدن. ||آميختن. (برهان). درهم كردن.

ليزيدني. [د] (ص لياقت) درخور ليزيدن. كمليز خوردن تواند.

لیزیده. [دَ / دِ] (زمف / نف) نعت مفعولی از لیزیدن. لغزیده. سریده. شخشیده. خیزیده. سرخورده.

لیزیماخ. (اخ) لیزیماخوس. صاحب تراکیه. معاصر بطلمیوس از جانشینان اسکندر. (ایران باستان ج۲ص ۲۰۰۳).

لیزی هاخوس. (اخ) یکسی از سریدان کالانوس حکیم هندی از ملتزمین رکباب اسکسندر مقدونی. (ایران بباستان ج۳ ص ۱۸۷۷). | و رجوع به مدخل قبل شود.

لیزیماخیا. (اِخ⁾⁹ نسام شسهری بسنا کرده لیسزیما ک بسه یـونان. (ایـران بـاستان ج۳ ص۲۰۶۳).

ليزيهاك. (اخ) ۱۰ پسر آريستيد. سردار آتىها در جدال پىلاته. (ايسران بىاستان ج ۱ ص ۸۴۵).

لیزیها ک. (اخ) ۱۱ از سرداران اسکندر مقدونی. رجوع به فهرست ایران باستان ج ۲ و ۳۰.۰

لیزیو. [ئ] (اخ) ۱ نام کرسی ناحیتی در ایالت (کالوادس)، که نار توک به فرانسه. دارای راه آهن و ۱۵۳۶۲ تن سکنه است.

گیژ . (ی) الخ ۱۲ نام بندری از بلژیک کرسی ایالت لیز . دارای ۵۶۵هزار تن سکنه است. گیژ . [ی] الاخ) ۱۲ نام ایالتی از بلژیک . مرکز آن بندر لیز است و دارای ۹۷۳۷۰۰ تسن سکت پستاند. ساند.

گیس. [لَ سَ] (ع فعل) نیست. فعلی است غیرمنصرف نافی حال. خلیل میگوید: ایس کلمه مرکب از لا و «ایس» باشد. و رجوع به

۱ - با کلمهٔ Lisse فرانسه مقایسه شود.

^{2 -} Visqueuse, Gluant, Glissant.

^{3 -} Lizard. 4 - Lysandre.

^{5 -} Lisanias. 6 - Ituréa.

^{7 -} Lysias. 8 - Lysias.

^{9 -} Lysimaque.

^{10 1:--:--}

^{10 -} Lysimaque.

^{11 -} Lysimaque.12 - Lisieux.13 - Liège.

^{14 -} Liège.

ايس شود. مقابل ايس: ليس في جبتي سَوَى الله. ليس في الدار غيره ديار.

ليس. [لُ يَ] (ع إمص) دليري. | إبيخبري. ||فروگذاشت. (منتهى الارب).

لیس. (ع ص، اِ) ج الیس. (منتهی الارب). **لیسی.** (اِ) قسمی بازی و قمار بنا پنول. ||در اصطلاح و تداول مر دم قز وین، سنگی صاف و نازک قدر بدستی که اطفال در بازی جوز، جوزها را از درون خطی دایرهشکل با پرتاب کردن آن بیرون کنند و گاه بدون جوز بــا دو لیس بازی آغازند و این اخیر را «لیس پشت

> ليس. (إمص) اسم و ريشه از ليسيدن. ترکیبها:

-كاسەلىس كونلىس لفت ولىس، ||(ا) ليس پرده\. رجوع بـه ليس.پـرده شـود. | (پـوند) مزيد مؤخر امكنه، چون: تـفليس. بدلِس. الِس.

ليس. (إخ) (يومال...) و يوم فسّ الناطف على الفرس از جنگهای عصر اسلام. (مجمع الامثال ميداني).

ليس. (اخ) أويليام ناسو. مستشرق ايرلندي. کتبذیل به سعی وی نشر یافته است: تاریخ الخلفاء سيوطى. نوادر قليوبي. قرآن با تفسير. كشاف عن حقايق التنزيل زمخشري. فتوحالشام واقدى. فتوح الشام ازدى بصرى. كشاف اصطلاحات الفنون تهانوي. نخبةالفكر في مصطلح اهلالاثر از ابنحجر عسقلاني. (معجم المطبوعات ج٢).

لیسا. (اِخ)^۳ نام جزیر ای از یوگلاوی در دریای آدریاتیک، دارای ده هزار تن کنه

لیساز. (اِخ) دهمی جزء دهمتان لیمار و هر ددشت بخش مرکزی شهرستان طوالش واقع در ۱۸هزارگزی شیمال هشتیر، بین شوسهٔ انزلی به آستارا و دریا. جلگه، معتدل و مرطوب. دارای ۸۹۴ تن سکند. آب آن از رودخانهٔ هر ددشت و چشمه. محصول عمده آنجا غلات، برنج، لبنيات و سركبات. شــغل اهالی زراعت و گلهداری است. دبستان و شعبهٔ شیلات، پاسگاه ژاندارمری و یکسد باب دکان دارد و در تابستان اغلب سکنه آن به سردسیر میروند. (از فرهنگ جـفرافـیاثی

ليسار و هرهدشت. [رُ مَرِ دَ} (اِخ) نــام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان طوالش و هم نام دو آبادی بدانجا. ایس دهستان بین هشستپر و خیطبهسرا واقع و از خاور به دریای خزر و از باختر به ارتفاعات طالش محدود است و از ۷ آبــادی بــزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود چهارهزار و قراء مهم آن هر ددشتایشار،

قلعه و قلعهین است. (از فرهنگ جغرافیائی ايران ج٢).

ليساژو، (اِخ) أُ ژول آنـــتوان. فـــزيكدان فرانسوی، مولد ورسای (۱۸۲۲–۱۸۸۰ م.). ليسان، (نف، ق) در حال ليدن.

لیسانس. (فرانسوی، اِ)^۵ پسروانیه. ||درجیهٔ عالي كه معمولاً شامل سه سال تنحصيل يس از پــايان دورهٔ كـامل مـتوسطه است. ائهادتنامهٔ درجهٔ مزبور.

ليسانسيه. [ي] (فرانسوي، ص) ع آنک دورهٔ تحصیلات لیسانس را به پایان رسانیده است و حائز درجهٔ لیسانس میباشد.

ليسانيدن. [د] (مص) بليدن واداشتن. واداشتن كه بليد.

ليسانيوس. (إخ) رئيس ربع آبليه بود (لوقيا ۲:۲). (قاموس کتاب مقدس).

لیس باز، (نف مرکب) لیس بازی کننده. که با لیس بازی کند.

ليس بازي. (حامص مركب) قسمي بازي افکندن با سکه ۷. بازی که با مسکوکات کنند با فکندن آن به فاصله و سپس بـا مــکـوکي دیگر آن را هدف کردن. (در قزوین، با سنگ صاف نازک قدر بدستی بازی کنند و آن سنگ راليس گويند). اائير يا خط بازي.

ليسبن، [ب] (اخ) أ يايتخت كشور يرتقال. دارای ۴۸۹هزار تن سکنه. اشبونه. لشبونه.

ليس پر ٥٥. {ټَ دَ / دِ} (اِ مــــرکب) ٩ (در درشکه) لیس. پردهٔ چرمین درشکه و جز آن که بر روی پایها کشند حفظ از سرما یا برف و

ليست. (إخ) ١٠ فردريك. عالم اقتصادى آلماني (۱۷۸۹–۱۸۴۶ م.).

لیست. (بزیانهوی، اِ) ۱۱ جریده. سیاهه. دفتر. قائىد.

- ليت حقوق؛ صورتي متضمن نام گيرندگان حقوق.

ليستو. [تِ] (إخ)١٢ ژزف. جراح انگليسي، مولد اوپتون (۱۸۷۲–۱۹۱۲ م.).

لیسع. [] (اِخ) یسع پیغمبر است. (ترجمان القرآن جرجاني). رجوع به يسع و اليسع شود. **لیسفوان.** (اِخ)^{۱۲} (ژاک) جراح فرانسوی، مولد سـنـپلآنـژارت (لوآر) (۱۷۹۰–۱۸۴۷

ليسك، [سَ] (ا) ۱۲ حلزون. قسمي حلزون.



راب. شنج. خفالفراب. فرحوليا. (تذكرة ضرير انطا كي ذيل كلمة حلزون): لیسک رابین زیر لاله برگ یازان هم سو کشف آسا سم ا تنش ز بلور مُذاب و دو چشم هوري قليائي دو گوهرا شاخ دو افراشته بر سرش بر بر سر هر شاخ یکی اخترا همچو يكي واعظك گوژپشت دست دو برداشته بر منبرا ياكه به شب كرده رها ما كيان پیش چراغ اندر یا آذرا یا چو یکی لولی در راه کوچ درد زهش مانده بجای ایدرا كودككي بي مدد مام ناف زاده، کنون بسته به پشت اندرا تا مگر از کوچ بیابد نشان مینگرد در که و در کردرا

خواهدگفتن ظفر لشكرا. على اكبر دهخدا. ليسكي. (إخ) دهمي از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان ببرجند واقع در ۷۵همزارگیزی شیمال باختری شوسف و ۱۲هزارگزی جنوب جادهٔ شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان. کوهستانی و معتدل. دارای ٩٩ تن سكنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو

یا چو یکی دیده ابر دیده گاه

گریهٔ شادی شکنان در گلو

از سپه ايران در لوهرا

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹). **لیسند گی.** [سَ دَ / دِ] (حامص) حـالت و چگونگي لينده، عمل لينده.

ليستده. [سَ دَ/دِ] (نف) نعت فاعلى از ليسيدن. باطخ. لاعي. (منهي الارب).

لیسنه. [سَ نَ / ن] (اِ) مـاشوره را گـویند. (جهانگیری). لوله و ماشوره باشد. لیسینه:

لیسه. [سَ / س] (اِ) قسمی کرم انگل درخت سیب و گوجه. حشرهای است آفت درخت سبب و گوجه که درخت را با تنیدهٔ چون تار

- 1 Tablier de voiture.
- 2 Lees (William Nassau).
- 3 Lissa.
- 4 Lissajous. 6 - Licencié.
- 5 Licence.
- 7 Jeu de polet. 8 - Lisbonne.
- 9 Tablier de voiture.
- 12 Lister.
- 13 Lisfranc [lissfran].
- 14 Limace, Limaçon, Escargot, Colimaçon.

ليک

عنکبوت پوشد و پروانهٔ آن سفید و خالدار است. کرمی که بر روی برگها نشیند و از تار بسیار نازکی خود را پوشد و برگ را خورد. بعض موارد آن را غنج گویند. آفتی است و درخت سبب و گوجه را، در اول کرمی است و چون کامل شود پیلهٔ سفیدرنگ تند و در میان آن تبدیل به عروسک گردد و سپس به پروانهٔ خود مسخ شود. استی در آغل که بر سر آن نمک نهاد لیسیدن دواب را، جائی که ستور را نمک گذارند تما بلیسد بجای نمک گاو و گوستور را گروسان نمک گاو و گروسان، احمق به لهجهٔ گروسان، (محاسن اصفهان ص ۹۰).

لیسه. [س] (اخ) دهبی از بخش مینودشت شهرستان گرگان واقع در هزارگنزی جنوب مینودشت. کوهستانی و معتدل. دارای ۲۱۰ تن سکند. آب آن از چشمه سار. محصول آنجا غلات، ابریشم، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلمداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و کرباس و شال و چادرشب و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ۳۳).

لیسه رق. اس از (اخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش انگرود شهرستان لاهیجان واقع در لاهرارگزی جنوب لنگرود به پهارهزارگزی جنوب شوسهٔ لنگرود به لاهیجان. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمهسار. محصول آنجا لبستیات و عسل. شیغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است و نصف اهالی در تابستان به بیلاق سمام میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیسه گو. [سّ] (اِخ) موضعی به شاهکوه مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۶).

لیسی. (اخ) انام قدیم ناحیتی از آسیای تر صغیر بین کاری و پامفیلیه.

لیسیاس، (اخ) کلودیوس، رئیس فوجی از عسا کر رومانی بود که به حراست هیکل اشتغال داشت. وی پولس را از دست مردم ربود و با دستهای از سربازان به نزد فیلکس والی گیل فرمود. (اعسال رسولان ۲۲:۲۱ واکی، (قاموس کتاب مقدس).

لیسیپ. (اخ)^۲ نام مجسمه سازی به عهد اسکندر مقدونی. (ایران باستان ج۲ ص ۱۲۲۱ و ۱۲۵۷).

ليسيد كي. [د / د] (حسامس) حسالت و چگونكى ليسيده. رجوع به ليسيدن شود. ليسيدن. [د] (مس) خائيدن و در عرف چيزى را به انگشت يا زبان گرفتن و خوردن. (غسياث). لش. لطع. (منتهى الارب) (تاج المصادر). التطاع. لهس. تلمك. تمظع. طع. امنتهى الارب). لحس. به زبان خوردن. لعق.

(تاج المصادر). ستردن بقية طعام ماليدة بر ظرفي يا هر چيزى ديگرى با زبان. جرس. با زبان روفتن مايع يا مايعگونه را از ظرفي و جز آن. بطخ، لحف، لجن، لدس، لسد، لسب، لعقة، تلمى، (منهى الارب):

> چرخ ارچه گردن است ببوسد ترا رکاب دهر ارچه توسن است بلیسد لجام تو.

ابوالقرج روني.

لِسيدم^۳ آستان بزرگان و مهتران چون يوز پير لشته به لب كاسهٔ پنير. سوزنی. چون قطرهٔ انگبين بىديد بىدويد و بىه زبـان بليسيد. (سندبادنامه ص۲۰۲).

به کنجی کند بی علف جای خویش نلید مگر دست یا پای خویش. نظامی. خاک دیوار خویش لیسی به

که ز پالودهٔ کسان انگشت. نظامی.

انبری لیسیدن ناقه بچهٔ خود را. لمنظ؛ لیسیدن لب. لب. لب. لب. خنور را. لسب؛ لیسیدن انگیین و روغن. (تاج المصادر). لحک؛ لیسیدن انگیین را. تدلس؛ لیسیدن شتران اندک چیز را در چراگاه. (منتهی الارب). مسرس؛ لیسیدن کسودک. (تاج المصادر).

-- احثال:

بسا خوردن سیر نشدی از لیسیدن سیر نمیشوی.

هركه كاوش عسل كند انگشتى ليد. (جامع التمثيل).

||پیوندکردن (؟). لحیم کردن (؟): اطره؛ خاکستر مخلوط به خبون که بدان دیگ شکسته را لیسند. (منهی الارب).

ليسيد في [د] (ص لياقت) درخور ليدن. لعوق. (منهى الارب).

التسعده. [دُ / دِ] (نصف) نعت مفعولي از _ لِسيدن لشته.

لى سيكلس. [ل] (لخ)[†] يكسى از سرداران آتن معاصر فيلب مقدونى. (ايران باستان ج ٢ ص ١٢٠٢، ٢٠٠٢ و ١٢٠٥).

لی سی نیوس استولو. [ا تُ لُ] (اخ)⁶ دختر فابیوس آمیوسوس ازدواج کرد و چون مردم روم شوهرخواهر زنش را به واسطهٔ اینکه از طبقهٔ پاتریبیوس بود از او معترمتر میداشتند با پاتریبیوسها از در مخالفت درآمید و بر آن شد که امتیازات آنان را براندازد، پس چون در سال ۲۷۶ق. م.به مقام در قوانین مدنی تغییراتی پدید آورد و مقداری از اراضی روم را بین فقیران قسمت کرد و مدیونین را از دادن منافع به طلبکاران طبقهٔ بلبس باتریبیوس بازداشت و سرانجام افراد طبقهٔ پلبس باتریبیوس بازداشت و سرانجام افراد طبقهٔ پلبس را نیز به مقام کنولی نائل ساخت.

(ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص۵۰۳). گیسیوس. (اخ)^۶ آتنی. رئیس یک دسته از سواره نظام یونانی تحت سرداری کزنفون به عهد اردشیر دوم همخاسشی. (ایسران باستان ۲ ص۲ ص۴۰ ۹ و ۱۹۸۶).

لیش. (اِ) نــوعی مـاهی خـوراکـیکـه در استرآباد صید شود.

لیش. [لً] (ع ق مرکب) مخفف لای شیء، برای چه. چرا. (از دزی).

لیش، (اخ) دهی جزء دهستان سیاهکل دید لمان شهرستان لاهسیجان، واقسع در اعزارگزی جنوب سیاهکل، سر راه دیدلمان، جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی، دارای ۴۰۰ تن سکته گیلکی و فارسی زبان، آب آن از شمرود. محصول آن برنج، چای و ابریشم. شیفل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لیشاوندان. [و] (اخ) قسمتی است از ناحیهٔ فومن در گیلان.

گیشبونة. [نَ] (اِخ) نام شهری به اندلس. رجوع به لشبونه ولیسین شود.

لیشتو . آت] (اخ) شهرکی است (از جبال) بنا هوای درست و بسیارکشت و از وی بندق خیزد. (حدود العالم). | انام محلی کنار راه کازرون به بهبهان، میان کجسبلی و خیرآباد و در ۱۸۷۷۷۵ گزی کازرون و ۱۳فرسنگی مغرب باشت در مشرق کوه گیلویه.

لیشتو بالا. [ت] (اخ) دهسی از دهستان بسویراحسمد گرمسیری بغش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان، کنار شوسهٔ گیساران به بهبهان. جلگه، گرمسیر و مالاریائی. دارای ۴۴۱ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، برنج، کنجد، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشمداری و صنایع دستی زنان، قالیچه و جوال و جاجیم بافی و راه آن اتومییلرو است. ساکنین از طابفهٔ بویراحمد گرمسیری هستند، لیشتر پائین جزءاین آبادی منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیائی

لیشتگی. [تَ /تِ] (حامص) حالت و چگونگی لیفته، رجوع به لیفته شود. **لیشتن**، [ت] (مص) افت: اسیدن.

ليشتن، [تَ] (مص) لشتن ليسيدن. **ليشتني،** [تَ] (ص لياقت) درخور ليشتن. كهلسيدن توان.

گیشته. [تَ/تِ] (نصف) لیسیده: مثل انگشت لیشته، سخت بی چیز، کاملاً عور. کاملاً بی چیز که هیچ چیز او برجای نمانده

^{1 -} Lycie. 2 - Lycippe.

٣-نال: لشتند آستانت.

^{4 -} Lysiclès. 5 - Licinius Stolon.

^{6 -} Lycius d' Athènes.

ليشوح. [ش ر] (اخ) ابن يحيى بن محمد ابومحمد الرعيني. قال ابن يونس شهد فتح مصر و لايعرف له رواية و نقل ابن مندة عن ابن يونس انه قال له ذكر في الصحابة. (الاصابة ج ع ص ١١). صاحب حسن المحاضرة في اخسار مسصر و القاهره آرد: ابن يحيى ابومحمدالرعيني قال الذهبي مكتوب في الصحابة شهد فتح مصر. (ص ١٠٤).

لیشک. [ش] (اخ) دهی جیز، دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان طوالش، واقع در الاخزارگزی جنوب باختری سیاهکل. جسلگه، صعندل، سرطوب و مالاریائی. دارای ۷۸ تن سکنه. آب آن از نهر ولیسم. محصول آنجا لبنیات. شغل اهالی گلهداری و راه آن مالرو است. تابستان عموم اهالی برای نگاهداری گلههای خود به دیلمان میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لیشکا. (اخ) نام دهی جزء دهستان بخش آستانهٔ شهرستان لاهسیجان، واقسع در ۱۶هزارگزی شمال خاوری آستانه. دارای ۱۶۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لیشکان. (اخ) دهی واقع در دوفرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق گلهدار.

لیشمونة. [نَ] (اِخ) لیسن. نیام شهری به اندلس. و رجوع به لشبونه و لیسین شود. لیشه. [] (اِخ) (اشسیا ۱: ۲۰:۱۰) قسریه «دان» نیست، بلکه قریهٔ کوچکی است که در میان جنیم و عناتوث واقع و ولتر گمان دارد همان

بست، بعده دریه موجعی است نه در میان جنیم و عناتوث واقع و ولتر گمان دارد همان عیسویه است که به مسافت در میل به شمال اورشلیم واقع است. (قاموس کتاب مقدس). لیشی. (ا) درختی است که در جنگلهای ایران یافت میشود و برای حیوانات شیرده غذای مقوی است.

ليص، [لّ] (ع مص) خميدن، كج شدن. (منهى الارب).

ليط. (ع إ) ج ليطة. (منهى الارب). بوست. پسوست نى. بوست بيرون شكم مردم. (مهذبالاسماء). ليطة. ||گونهٔ هر چيزى. |الخوى و عادت. ليطة. (منهى الارب).

ليط. [لَ] (ع اِ) رنگ و گونهٔ چيزى. (مـنتهى الارب).

ليط. [ل] (ع مس) برچسبيدن به دل و دوست گرديدن. (منتهى الارب). وادوسيدن دوستى به دل. (تاج العصادر). | تير يا چشم زخم رساندن. | الفت كردن. | سزاوار شدن چيزى را. يقال: مايليط به النعم؛ اى مايليق به. | انهان داشتن چيزى را. | الاحق گردانيدن كسى را به ديگرى. (منتهى الارب).

لیط. (اخ) محلی است در پائین مکه... (از معجم البلدان).

ليطان. [ل] (ع ص) شيطانٌ ليطان؛ ديو لمنتكرده. از اتباع است. (منهى الارب).

لیطانی، (اخ) نام قسمت علیای نهری به شام که از جبل لبنان سرچشمه گیرد، قسمت مفلای آن قاسمیة نام دارد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ليطة. [ط] (ع) پوست نى و كمان و نيزه و پوست هر چيزى. ج، ليط، لياط، الياط، ||پوست شكم. ||گونه هر چيزى. ||خوى و عادت. ليط. (منتهى الارب).

ليطة. [] (أ) بخورى كه در هيا كـل قـديم مــتعمل بود. (فهرست مخزن|الادويه).

لیطی، (اخ) نام نیای هفتم اسکندر بنابه روایت ابن البلخی در فارسنامه. (فارسنامه ج اروپا ص۱۶).

ليطيط. [ل] (لخ) شهرى به اندلس. صاحب روض<u>ات آر</u>د: قال فى القاموس انه كزنيل بلد بالجزيزة الخضراء الاندليسة... (روضات الجنات ص٩٥).

ليع - (اخ) موضعى است. (منتهى الارب). **ليع -** [ل] (ع مسص) بددل شدن. (تساج المصادر). ترسيدن. (منتجب اللغات).

لیعان. [لُ یَ] (ع مص) نالیدن و تپیدن و تفته گردیدن از اندوه و تنگدل شدن. (منتهی الارب).

ليعة. [لُغ] (ع إ) ليعة الجوع: تيزى گرسنگى وسوزش آن. (منتهى الارب). لعغر الْ يَ) (ع اميم) كولي تيام. (مسنتهر

لَيْخِ، [لُ يَ) [غ إمص) گولى تام. (منتهى الأرب). الأرب). الخدر الأرد من المداد كرد المداد

ليغ، [ل] (ع مص) چيزى از كسى خواستن. (منتهى الارب). لاغه: راوده عنه. (اقرب العوارد). راوده لينتزعه. (اقرب العوارد از لسان).

ليغ والكيوكي نى (در رشت منداول است). ليغ و (ع ص) بددل (غياث).

لِيغُ . [َلَىٰ ي] (ع ص) طعامٌ سَبِّغُ لَيَّغُ؛ يَسوغ في الحلق. (اقرب العوارد).

لیغوریا. (اِخ) اناحیدای به شمال ایتالیا در ساحل خلیج جنوه.

ليغ **و لاغ.** [غ] (إمركب، از اتباع) رجوع به لاغ شود:

گەخيال آسيا و باغ و راغ

گدخیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ. مولوی. **لیف.** [لّ] (ع مص) خوردن چیزی را. (منتهی الارب).

لیف. (۱) کیهٔ صابون، کیسه ای از پدارچهٔ نازک که صابون در آن نهند و تن شویند با آن. کیسه ای از ململ یا چیلوار و امثال آن که صابون در آن نهاده و بدن را بدان شویند. هر کیسهٔ از چلوار و مانند آن راگویند که در حمام به صابون آلایند و بردن شوخ را بر تن ماند. اقسمی کدو که چیون خشک شود

گوشت آن فروریزد و الیاف آن چون کیدای برجای ماند و با آن در حمام چرک تن گیرند. قسمی کدو یا الیاف دیگر که بدان در حمام شوخ از تن سترند. قسمی کدو که چون خشک شود و گوشت آن به مالیدن فروریزد الیاف درهم پیوستهٔ آن چون کیدای شود که در حمام بجای کید به کار برند. قسمی کدو که چون بخشکد آن را به دست بمالند تا فضول آن بریزد و از زیر آن کیدمانندی از الیاف بهمتافته پیدا آید و آن را بجای کید پشمین در حمامها به کار برند. ج، الیاف. اطوری آ. ||در لوترا، ریش رالیف گویند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

کفشگر دید مرد داور تفت

لیف در کون او نهاد و برفت. قرالاوی. گفت: خود ریش این شخص لیف حمام بوده است (چه او در حمام دست و پای همه را میبوسیده] . (بهاءالدین ولد). اگر تواضعها با (بهاءالدین ولد). الچیزی نرم که از درخت خرما حاصل شود. (غیاث). الخلب. پسوست درخت خرما: هذب؛ پاککردن نخله را از پوست و لیف. سیف؛ آنچه در بین شاخهای درخت چفسیده باشد مانند لیف و آن ردی تر از لیف است. (منتهی الارب).

به لیف خرما پیچیده خواهست همه تن فشرده خایه به انبر بریده کیر به گاز.

منجيک.

لیف خرما و پوست گوسفندی بالین کرده. (كليات سعدي مجلس چهارم). ||چيزي باشد که از پوست خرما سازند به جمهت کنفش و موزهٔ ساغری و چیزهای دیگر پاککىردن و آن را از موی دم اسب نیز سیازند. (بسرهان). مُسَلَّد؛ لِيفَ سَخَتْتَافته. (مَنْتَهَى الأرب). |اگیاهی است. (اوبهی). دستهٔ گیاهی که جولاه پیشکار خود را بدان تر کند و آب زند. (آنندراج). ||ریشهای پی و رباط (طب). ج. الياف. ∐أنجه از اصول و لحاء نباتات رويد و باریکتر از لحا باشد. اسم خیوطی است شجري محيط بر نخل و نارجيل و مقل و امثال آن و از مطلق او مراد لیف خرماست و بهترین او از نارجیل و نخل حجازی و زبونترین از مقل است. در اول دوم گرم و خشک، فرش و لباس او جهت استقا و ترهل و اورام و از نارجيل كه سوزانيده باشند جمهت خنزاز و حکه و جریب و شرب او جهت اخراج حصاة. و ليف مقل جهت تحين بـواسير مـفيد و خاکستر انواع او منقی دندان و جهت امراض لثه و التيام جراحات و رفع بهق و بسرص و

^{1 -} Ligurie.

^{2 -} Luffa acutangula, Fibre, Filament,

و سپید و بیلیف بود و نر لیفنا ک باشد.

لیفوریا. (اِ) تبی که حرارت آن مخفی و

ليف و صابون. [ث] (تــركيب عـطني، إ

بياض چشم نافع است. (تحفهٔ حكيم مؤمن). اصله ورق غليظ يحيط بـالنخل و مــاشـا كــله كالمقل و النارجيل ينتسج بين جريده و كلما بد عنه الجرائد كمل و اجوده ليف النارجيل ثم النخل الحجازي واردؤه المقل و المستعمل منه الابيض المخلص الخيوط الدقسيق و هــو حار يابس من النارجيل في الشالثة و المقل النارجيل ينفع من القراع و الحكــة و الجــرب طلاء و محروقه يفتت الحصى شىربأ و ليـف المقل يكن البوائر و رمادكل انواعه شديد التسنقية للاسسنان و امسراض اللشة مدمل للجراحات جال للبهق و البرص. (تذكرة ضرير انطاكي).كبار، لف نارجيل.

جان تو درختی است خرد بار و سخن برگ. وين تيره جمد ليف درشت خس و خار است.

ناصرخسرو. به راه مرکب او بود پیر لاشهخری ز چوب کرده رکاب و ز لیف کرده عنان.

حنظل؛ نر و ماده باشد و ماده نسرم و سهيد و بىلىف بىود و نىرلىفنا كېاشد. (ذخيرة خوارزمشاهي). |إبيش. (مهذبالاسماء). ∥در مجمل التواريخ ليف، مصحف ريـف بــه معنی بیابان آمده است در عبارت ذیل: آنچه متصل لیف است از حیره تا حدود بـحرین و عسرب او را جبارين (خنابرزين -حمزة اصفهاني) خوانند. (از مجمل التواريخ و القصص ص ۱۷۹). و حسره در ایس مبورد گويد:متولياً على مايلي الريف من البادية. (ايضاً ح ١٠).

ليف البحر. [فُلُ بَ] (ع إمركب) رجوع به اً کرالبحر شود. بیخی است شبیه بـه سـعد و بزرگتر از آن و ظاهر و باطن او سیاه و برگش شبیه به برگ سریش و ریشهای او بماریک و بهمپیچیده و مدور و سیاه و کوچک و به قدر گردکان و بزرگ به قدر نارنج و با خشـونت گویا پشمی است که مدور کردهاند و از بحر مغرب خیزد و موج به ساحل مسیانـدازد. در دوم گرم و خشک و به عمایت جمالی آشار و سوختهٔ او بهترین ادویهٔ قروح خبیثه و سنون او مقوی اثه و جالی دندان و مفسول او جهت بياض و ناخنهٔ چشم مفيد است. (تحفهٔ حكيم مؤمن). ليفالبحر، اصل اسود اغلظ من السعد له ورق كالاشراس يوجد في البحر خـصوصاً المغربي حار يابس في الشانية يبجلو الآثار بقوه. (تذكرة ضرير انطاكي).

ليف الكرم. [فُلُ كَ] (ع إمركب) عساليجه الطرية. (تذكرة ضرير انطاكي).

ليف خز. [فِ خَ] (تركيب إضافي، إ مركب) پرز پوست خز:

> همان گردهٔ نرم چون لیف خز كزاو پخته شدگردهٔ گرده پر.

لیفدان. (اِ مــــرکب) دوات مـــرکب خوشنویسان راگویند و دوات شنجرف و صدف را نیز گفتهاند. (آنندراج). لینفهدان. و رجوع به ليقه. ليفهدان و ليقهدان شود.

ليفرحان. [نَ] (اِخ) دهي از دهستان بخش قیروکارزین شهرستان فمیروزآباد، واقع در ده هزارگزی خاور قیر و ساحل باختری رودخــانهٔ قــرهآغاج. جــلگه، گـرمــير و مالاریائی. دارای ۳۹۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قرره آغاج. محصول آن غلات و برنج. شغل اهالي زراعت و باغياني و راه آنجا مالرو است. این ده را نفرقون نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

ليف زدن. [زُ دُ] (مص مركب) بـا ليـف و صابون خود را شستن. لیف و صابون زدن. با لیف شوخ ستردن از تن در حمام و توسعاً با کیمهٔ از چلوار و صابون تمام تن را در حمام بنن. شنتن تن به حمام با لیف و صابون. سبک شستن خود در حمام.

ليفس. [لِ يَ] (ع ص) اتباع است حيفس را يعنى دلاور. (منتهى الارب).

ليف ساختن. [ت] (مص مركب) تليف. ليفساز. (نف مركب) آنكه ليف سازد.

ليفسازي. (حسامص مسركب) عسمل

ليفس تيقون. [] (معرب، إ) كـاشم است. (فهرست مخزن الادويه).

ليفشاگر د. [گِ] (اِخ) دهي جزء دهـــــان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در یازده هزارگزی شمال فومن، کنار راه فسرعی جمعهبازار به هندمخاله. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۴۶ - ۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قـلعهرودخان. مـحصول ا<u>نچایر</u>نج، توتون سیگار، چای و صیفی. شفل اهالی زراعت و مکاری و راه آن مالرو است و تابستان در آن اتومیل میرود. چهار دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لیفکوه. (اِخ) دهـی جـزء دهـــتان شـفت بسخش مىركزى شىهرستان فىومن واقىع در ۱۸هزارگزی فومن و نههزارگزی خاور بـازار شفت. جلگه، معندل، مرطوب و مالاریاثی. دارای ۵۶۷ تسن سکنه. آب آن از امامزاده ابراهيم. محصول آنجا برنج، ابريشم و لينيات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

ليف گير. (نف مرکب) که ليف گيرد چـون ماشین لیفگیری برای استخراج لیفهای موز و مانند آن ٰ.

لیف گیری. (حامص مرکب) عمل لیفگیر. ||استخراج ليف موز و جز ان. لیف قاک، (ص مرکب) دارای لیف رجوع

به لیف شود: حنظل؛ نر و ماده باشد و ماده نرم

مركب) مجازاً اختلاط نانواخت: ربط اغيار و ناصحان فرخ همچو تألیف لیف و صابون است. محسن تأثير (از آنندراج).

(ذخيرة خوارزمشاهي).

برودتش أشكار باشد.

لیفون. (اِخ) لئون. فـرزند هـیتوم و هـیتوم پادشاه ارمنستان صغیر معاصر آباقاخان و الملك الظاهر بيبرس بود و ليفون در جملة قشون بيبرس به ولايت پدرش اسير گرديد و برادر دیگر وی تورُس کشته شد. اما چون در سال ۶۶۹ هيتوم و بيبرس صلح كردند، لشون آزادگردید و با پدر روانهٔ بغداد شدکه از خان مغول به مناسبت مساعدتی کــه کــرده بــود سیاسگزاری کند و ضمناً از وی بخواهد که به علت پیری و فرسودگی هیتوم به مقام سلطنت ارمنستان برسد و خان مغول نیز چنین کرد و ليفون جانشين پدر گرديد. بعدها عساكر بيبرس بار ديگر به بلاد ارامنه تاختند، اما خبر حملهٔ اباقاخان را شنیدند و بیبرس در ۴۷۳ به شام آمد و به شهر سیس پایتخت لئون رفت و مقداری غنیمت گرفت و به دمشق بازگردید. رجوع به تاریخ مغول اقبال صص ۲۰۸–۲۱۳

ليفة. [ف] (ع إ) يكي ليف. پار اي از پوت درخت خرما و أن اخص است از ليف. (منتهي الارب). ||انطاكى گويد: كياهي است سرخ و خاردار و بهشکل خیار کوچکی و ناثب مناب قثاءالحمار در افعال و در نواحی مصر كثيرالوجود و زياده از يك درهم قتال است. **لیفه.** (ف یا فِ) (اِ) در تداول فارسی نیفه. حزة. حجزة. ∥پشم يا ابىريشم كـه در دوات بود. (مهذبالاسماء). ||آنچه بر چیزی پیچند. **ليفه دان.** [فَ/فِ] (إمركب) دوات مركب. خوشنویسان راگویند و دوات شنجرف و صدف شنجرف را نيز گفتهاند. (برهان). ليفدان. و ظاهراً كلمه مصحف ليقهدان است. **ليفي،** (ص نـبي) منسوب به ليف^٢. از ليف: كنف و كتان از گياهان ليفي است.

- نسج ليفي؛ غضاريف سطوح مفصليه هيچ نسج لیمی ندارند و هرگز استخوان نمیشوند. (تشریح میرزا علی ص۱۶۵).

ليفي. (اخ) منسوب به ابسي عبدالله محمدبن العباس المؤدب الليفي مولى بنيهاشم يعرف بلحية الليف من اهل بفداد سمع هودةبن خليفه و شمریحبن النسعمان و عشمانبن مسلم و ابراهیمین ابیاللیث روی عنه ابوبکر احمدین

1 - Défibreur. 2 - Fibreux.

سلمان النجار و ابوبكر محمدبن عبدالله الشافعي و عبدالباقي قانع و اسماعيل بن على الخطيبي و غير هم و كان ثقة صدوقاً صالحاً و قال ابن الرومي في حقه:

انت الحي معلم و طويل حسبنا بعض ذا و نعم الوكيل.

مات لحية الليف في شهر ربيع الاول سنة تسعين و مأتين. (انساب سمعاني ورق ۴۹۸). ليق. (ع إلى چيزى است سياه كه در سرمه آسيزند. (سنتهى الارب). || صوف دوات. (غياث). ليقه:

مگر که لیق دواتت شود در این سودا همی بیبچد بر خویش زلف حورالعین.

خلاق المعاني. **لیق.** [یّ] (ع إ) پارهای اسر تنک. (منتهی الارب). | ج ليقه. قلقشندي در صبح الاعشى آرد: ليق افتاًحات، چيزهائي است كه بــا آن سر لوحها، در آغـاز بـابها و فـصلها و هــر سرآغاز دیگر را رنگآمیزی کنند و در نامهنگاری از آن به کار نبرند مگر زر که برای نوشتن طغرا و نامهای محترم نیز به کار رود و اقسام دیگر را فقط کتاب نویسان به کار برند. و آن را اقسامی است: زر؛ و راه نوشتن بـدان چنین است که ورق نازک زر را در آبلیموی پاکیزه در ظرف چینی میسایند تا حل شمود. سپس آب پاکیزه بر آن ریزند و بگذارند تما تسهنشین شبود و تبهنشینشده را در دواتبی ته تنگ بـریزند و لیـقه در آن نـهند و انـدکی زعفران آنقدر که زنگ زر تغییر ندهد و اندکی صمغ أبشده در أن ريزند و بنويسند و چون خشک شود با مصقلهٔ از جـزع أن را صـيقل دهند و سپس اطراف حروف را بــا حــبر فــرا گیرند.لاژورد؛ و آن چند قسم است و بهترین ان معدنی و طبعی باشد و لاژوردهای صنعتی برای نوشتن به کار نبرند، بلکه فقط در تقاشی و رنگرزی به کار رود. راه نوشتن بــا لاژورد چنین است که آن را در آب حل کنند و اندکی صمغ عربی بیفزایند و در دواتی مانند دوات زر بنهندکه یاد شد و چون ته نشین گردد با قلم آن را درآمیزند و صمغ آن زیاد نکتند که سیاه و فاسد شود. زُنجُفر أ ، و بـ هـرين أن مــغربي باشد و راه نوشتن با ان. ان است کـه در آب بسایند تا نرم شود و اگر در آب انــار تــرش بسایند بهتر شود. سپس صمغ بدان افزایند و با لیسقهای چمون لیقهٔ حمبر در دوات نمهند و بنویسند. مغرهٔ عراقی، و به آن کتب نسفیس را بنویسند و گاهی نیامههای پیادشاهان بیدان

نویسند و راه نوشتن با آن همان راه زنجفر

باشد. (صبح الاعشى ج٢ صص ٢۶۶ - ٤٤٨).

ليق. [ل] (ع مص) ليقه. ليقه الداخس در

دوات. ||نسميكو كسردن سمياهي دوات و

برچفانیدن. (منتهی الارب). اصلاح دادن

سسياهي و جسز آن. (مستخب اللسغات). إبرچفسيدن سياهي دوات در ليقه و نيكو گرديدن. (متهي الارب). سياه كردن دوات و شدن آن. (تاج المصادر). ||يقال: ماعاقت المراة عند زوجها و لالاقت؛ اي مالصقت بقلبه. برچسيدن سياهي بر دوات. (منتخب اللغات). ||بناه گرفتن به چيزي. ||برچفيدن و درست آمدن جامه بر كسي. (منتهي الارب). درخور آمدن چيزي با چيزي. (تاج المصادر) دهار). هذا لايليق بك؛ اين امر درنميخورد (دهار). هذا لايليق بك؛ اين امر درنميخورد به تو و درنمي آويزد. ||لايليق درهماً من جوده؛ درهمي نگيرد از جود خود. (منتهي الارب).

لیقدان ((مرکب) دوات که مرکب و گاهی شنجرف در آن کرده نویسند:

صحف مینا را ده آینها گزارش کرده شب از شفق شینگرف و از مه لیقدان انگیخته.

۔۔۔ خاقانی.

ليقس. [] (إ) بسنجانگشت. رجسوع بـــــ پنجانگشت شود.

لیق علی. [ع] (اخ) از یاران امیر تیمور در جنگ با شاه منصور، رجوع به تـاریخ عـصر حافظ ج ۱ ص ۴۳۴ شود.

لیقناب. (اخ) دهی از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد، واقع در ۱۵۰۰ گزی شمال خاوری اشترینان، کنار راه دره گسرگ بسه دره میان. کوهستانی و سردسیر. دارای ۲۹۳ تمن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مسالرو است. (از فسرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لیقوان، (لیق) (اخ) دهی جزء دهستان سربز، سهندآباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز، واقستخیر ۴۳ هزارگسری بسستانآباد و ۲۲ هزارگیزی شوسهٔ تبریز بنه بستانآباد. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات. شفل اهالی زراعت و گلهداری. راه آن مالر و است و دارای خاک قرمز خاص کوزه گری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایسران ج۴)، کسره و پشیر آنجا به خوبی مشهور است.

ليقة. [ق] (ع!) آنچه در دوات نهند از لاس و موی و جز آن. (متهی الارب). ریقه. صوف و مانند آن که در دوات کنند. پشم یا ابریشم که در دوات بود. (السامی فی الاسامی). سفت. صوف دویت. (زمخشری). آنچه از نخ یا ابریشم و جز آن در دوات نهند و بر آن مرکب ریزند. کرسف. صوف دوات که در سیاهی تر کنند.(غیاث). پرز. (متهی الارب). پرزه.لیق. (آنندراج) (غیاث):

خاقاني.

چون لیقهٔ دوات کهن گشته پوسیده گشت در تن مردارش.

هرشفة؛ ليقه دوات كه خشك گردد. الاقة؛ ليقه انداختن در دوات. (منهى الارب). | صوف يا نخ كه در چراغهاى روغن گذارند. علامى فهامى در آئين اكبرى در بيان ضوابط شمع و چراغ خانه نويد: در هر فتبله يك سير روغن و نيم سير ليقه به كار رود. (از آنندراج). | گل چبنده كه بر ديوار اندازند و بهسيد. (منهى الارب). | جامه كهنه به آب مستعمل. (آنندراج). | چيزى سياه كه در كحل كنند. (منخب اللغات). ليق.

ليقة . [ل ق] (ع مص) ليق. ليقه انداختن در دوات و نيكو كردن سياهى آن را. (منتهى الارب). صوف و مانند آن در دوات كردن. (منتخب اللغات). رجوع به ليق شود. ليقهدان . [ق / ق] ((مسركب) دوات.

ليقدان.

لیک. (ازع، حرف ربط) صورتی از لکن عربی است که آن را لیکن، ولیک و ولی نیز گویند. مخفف لیکن است. لکن. اشا. بیک. ولیکن. پن. صاحب المعجم گوید: «در پارسی قدیم بیک استعمال کردهاند به امالت کسرهٔ باء و اکسون آن لفظ از زبانها افتاده است و مهجورالاستعمال شده و باء را به لام بدل کردهاند و لیک میگویند». بنابراین، لیک مخفف لکن عربی نیست و بی شبهه اصل آن بیک فارسی است و به همان معنی:

در دو یک گوهرند لک به طبع
این بیفسرد و آن دگر بگداخت. رودکی.
بهایم... با وی [صردم] یکسان است، لیک
مردم راکه ایزد... این دو نعمت عطا داده است
از بهایم جداست. (تاریخ بیهقی).
لیک اندر دل خسان آسان
چون به خس مار درخزد خناس.

ناصر خسرو.

دندانهٔ کلید در دعویند لیک

سنائی. همچون زبان قفل گه معنى الكنند. نظامي. كنم مركشي ليك با مركشان. مرا همچنین نام نیک است لیک نظامي. ز علت نگوید بداندیش نیک. گرچه دوزخ دور دارد زو نکال مولوي. ليک جنت به ورا في کل حال. پا کبود از شهوت و حرص و هوی مولوي. نیک کرداو، لیک نیک بدنما. دید رنج و کشف شد بر وی نهفت لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت. مولوي. تن ز جان و جان ز تن مستور نیست

مولوی. در کف او خار و سایداش نیز نیست

در فعا او حار و حایدان بیر بست لیکتان از حرص آن تمییز نیست. مولوی.

۱ - مقصود حمان شنگرف است.

لیک کس را دید جان دستور نیست.

ليک تا آب از قذر خالي شدن مولوی. تنقیه شرط است در جوی بدن. آن یکی میزد بتیمی را به قهر قند بود آن ليک بنمودي چو زهر. مولوی. این توانی که نیائی ز در سعدی باز لیک بیرون شدن از خاطر او نتوانی.

سعدي.

قامت زیبای سرو کاپنهمه وصفش کنند هست به صورت بلند، لیک به معنی قصیر. سعدی.

نمیکنم گلهای لیک ابر رحمت دوست به کشتزار جگرتشنگان نداد نمی. حافظ لیک با او شمع صحبت درنمی گیرد از آنک من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان. سبزواري.

لیک. (ترکی، پسوند) در زبان آذری اداتی است نسبت را، چون: قوملیک، غیدلیک، داشلیک، ترلیک و امثال آن و صورت دیگر آن لاخ است در سنگلاخ و دیولاخ و غیره و عین آن در پالیک فارسی بجای مانده است. از خر و پالیک آنجای رسیدم که همی موزهٔ چینی میخواهم و اسب تازی.

على قرط.

و رجوع به لاخ شود. **لیک**. (اِ) خرچال را گویند و آن پرندهای است که بـه چـرخ و شـاهين شکـار کـنند و خورند. لیکک. ||پیمانه را نیز گویند که بـدان

غله و خرما و غير آن پيمايند. (برهان). **لیک.** (ا) ابوریحان در تحقیق ماللهند آرد: و من تعسف في هذا الباب فانه زعم على ما ذكر براهمهر في تقدير صنعةالاصنام أن كل عشر هباءات و اسمها رين تسمي رج و كل ثمانية رج تكون بالاك و هو رأس الشعرة و شمانية منه ليك و هو الصُّوأبة في الشـعر... (مــاللهند

لیک. (اِخ) نام پسر پاندیون اتنی. نام لیکیها كه اصلاً از جزيرهٔ كريت بودهاند مأخوذ از نام این شخص است. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۷۴۱شود.

لیکائون. [نُنْ] (اِخ) ا پادشاهی آرکادی که با پسرانش به سبب پیشنهادی که او به ژوپیتر کر دبه صورت گرگ در آمدند.

ليكاثوني. [ءُ] (اِخ) أنام قديم ناحبتي از اسیای صغیر در فریژی. رجوع بـه فـهرست ایران باستان ج۲ و ۳ و لیکانونیه و لیکاونیه

ليكائونيه. [ئأيَ] (اِخ) رجوع به ليكانوني

لیکارت. [رِ] (اِخ)^۳ نام کسی که اُتانس او را به حکومت جنزيرة لِمنَس گمارد بــه عــهد داریوش بزرگ، پس از آنکه جزیره را به تصرف اورد. (ایران باستان یم ۱ ص۶۲۷).

لیکارناس. (اِخ) نام یکی از قلاع کاریه و آن به واسطهٔ ارگ محکمی که داشت مرکز کاریه و نامیترین قلاع آن محسوب میشد. (ایسران باستان ج۲ ص۱۲۸).

لیکاس. (اِخ)^۲ از شخصیتهای اساطیری که به دست هرکول به دریای اژه افکنده شد و آنجا به صورت تختهسنگی درآمد.

لیکانی، (اِخ) نام دشتی به مازندران. (مفرنامهٔ رابنو بخش انگلیسی ص۱۲۹).

ليكاونيه. [رُ يَ] (إخ) لبكــــاتونيه. مستعمرهای در آسیای کوچک که پیولس دو مرتبه بدانسجا رفت. (اعسمال رسولان ۱:۱۴ و ۱:۱۶-۶). و از طرف شمال بـه غلاطية، از مشرق به كپدوكيه، از جمنوب بــه قليقيه و از مغرب به پسيديه و فريجيه محدود بود و دارای دشتها و تلها و تپههائی بود که به هیچوچه حاصلخیز نبود، بلکه از برای چزایگاه حیوانات نیکو و بـدان واسـطه اکـشر اهالي ليكاونيه مال و حيوان خصوصاً گوسفند نگاه میداشتند و از جملهٔ شــهرهای مـعظم و عمدهٔ آن ایقونیه، دربه و لستره است. بعضی را گمان چنان است که لغت اهالی این مستعمره سریانی مفشوش بوده و خبود نیز از جملهٔ وحشيان بودهاند (اعـمال رسـولان ۱۱:۱۴). (قاموس كتاب مقدس).

ليكتاس. (گ) (اخ) نام متعار كسى كه مأموريت داشته از جانب مارك أنتوان قيصر روم نزد کانیشکا پادشاه قسمتی از هند برود. باب روابط دوستانه بـا وی بگشـاید. و پروپرس شاعر از وی نام برده است. (احوال و اشعار رودکی ج۱ ص۱۵۹).

لیکتر. [تُ] (اِ⁰ عنوان صاحبمنصبی که در پیشاپیش قضات و حکام یعنی رجال عمده رَوْنِهِ قِلِيم ميرفت و تبري كنه بندان ننوارها پیچیده شده بود با خود داشت.

لیکتیو. [کِ] (اِخ)^ع نام شهری به اندلس بـه ساحل دریا. دارای چهارهزار تین سکنه و لنگرگاهی بدیع است. (از الحلل السندسیة ج ١

لیکش. [کّ] (اِخ) نام موضعی به زندرستاق كجور مازندران. (سفرنامهٔ رابينو بخش انگلیسی ص۱۱۰).

ليكفرن. [كُ رُ] (اخ) الشاعر يبوناني قبرن سوم ق .م.مولد شالسي.

ليكك. (ك) (ا) ب معنى لبك است ك خرچال باشد و او پرندهای است کبودرنگ به سرخى مائل. (برهان).

لیکمد. [کُ م] (اِخ)^ نام پادشاه دُکپس^۹ در جزيرة سيرس ١٠٠ رجوع به ليكومد شود. **لیکمید.** [کُ] (اِخ)^{آآ}نام مردی از آتن که در جنگ دریائی آرتمیزیوم و جنگ خشایارشا با یونانیها، اول کسی بـود کـه یک کشـتی از

کشتیهای ایران گرفت. رجوع به ایران باستان **ج ۱ ص۸۲۶ شود.**

ليكن. [كِ] (ازع، حرف ربـط) ايـن كـلمه ظاهراً لكنّ عرب است (ممالهٔ لكنّ) و يما صورتی از بیک فارسی قدیم. در تداول سا بیشتر لیکن و گاهی نیز لکن به کار رود. وليكن، ولي، ليك نيز گويند. معهذا. پُن. بــا اینهمه. امّا. و رجوع به لیک و ولیکن شود. شواهد ذیل شامل «لکن» و «ولکن»

> با فراخی است ولیکن بستم تنگ زید آنچنان شدکه چنو هیچ ختنبر نبود.

أبوالعباس.

ولیکن من از بهر بدکامه را فردوسي. کهبرخواند این پهلوینامه را. ولیکن تو شاهی و فرمان تراست فردوسي. تراام من و بند و زندان تراست. از ایران فرخ به خلخ شدند وليكن به خلخ نه فرّخ شدند. فردوسي. ولیکن زکردار افراسیاب

شب تيره رفتن نيارم به خواب. فردوسي. سوی پارس لشکر برون راند زو كهن بودليكن جهان كردنو. فردوسي. ولیکن نگه کن به روشنروان

كەبھرام چوبينە شد پھلوان. فردوسي. اگرچه پیداست مویش به رنگ

ولیکن به مردی بدرٌد نهنگ. فردوسي.

ترا بودن ايدر مرا درخور است وليكن ترا أن ازين بهتر است. فردوسي.

ز پندت نبد هیچ مانند چیز وليكن مرا خود پرآمد قفيز. فردوسى

وليكن چو بهرام راند سپاه

نماید به مرد خردمند راه. ولیکن من اندر خور رای تو

فردوسي. به توران بجستم همی جای تو. وليكن شنيدم يكي داستان

فردُوسي. 📆 که باشد بدان رای همداستان. پرا کنده نامش به گیتی بدی است

ولیکن جز آن است، مرد ایزدی است.

فردوسي.

وليكن بترسم كه از مهر من بتابذت روزی ز راه اهرمن. فردوسي. ولیکن چنین است چرخ از نهاد زمانه نه بیداد داند نه داد. فردوسي. هراسان شه از اژدهای دژم

2 - Lycaonie.

3 - Lycarète. 4 - Lichas [Kass].

6 - Léquéitio. 5 - Licteur. 8 - Lycomède.

10 - Scyros. 9 - Dolopes.

11 - Lycomide.

7 - Lycophron.

1 - Lycaon.

وليكن نياورد خود را به دم.

به بازی شمردم همه روزگار

وليكن كنون شد مراكارزار.

دلم شاد کردی همی در نهان.

وليكن چو فردا بيايد برم

ولیکن ترا من یکی بندهام

ولیکن ز فرمان شاه جهان

نپیچم روان آشکار و نهان.

ولیکن همی از تو دیدم گناه.

وليكن بسي رنج بايد كشيد

بدان تا بدین کام شاید رسید.

وليكن مرا او فرستاده است

وليكن مراشاه ايران قباد

فردوسي. همي ديد كش فر و بُرز كيي است ولیکن ندانت از بن که کیت. فردوسی. فردوسي. ولیکن چو تو آمدی در جهان فردوسي. بگیرَنش و نزدیک شاه آورم. فردوسي. به فرمان و رایت سرافکندهام. فردوسي. فردوسي. که من چند از این جستم آرام شاه فردوسي. فردوسي. بسی اندر این پند و اندرز داد. ولیکن نیند کس آهوی خویش ترا روشن آید همی خوی خویش. فردوسی. ولیکن چه سود است مردی و زور که شد بخت سازنده را چشم کور. فردوسی.

فردوسي.

فردوسي. بگویم پیامی که او داده است. چو مشک بویا لیکنش نافه بوده ز غژم چو شیر صافی و پستانش بوده از پاشنگ. عــجدي.

اخگر هم آتش است وليكن نه چون چراغ سوزن هم آهن است وليكن نه چون تبر.

عــجدي. گفت مستوجب هر عقوبت هستم، ليكسن... خواجه مرا بحل كند. (تــاريخ بــهقي). ليكــن امیر را بر آن آورده بودندکه وی را [التونتاش را] فرو باید گرفت. (تاریخ بیهقی). ایشان را نباید زد. لیکن ایشان را بـه حـرس فـرستاده

> أمده است. (تاريخ بيهقي). مرد دانا گفت نفس تو مثال سوسن است بيبها امروز ليكن با بها فردا شود.

ناصرخسرو.

په خواب اندرون است میخواره لیکن ناصرخـــرو. سرانجام آگەكند روزگارش. لکن چوکرد قصد جفا پیشش

ناصرخسرو. خاقان خطر ندارد و نه قیصر. کردی تدبیر تو و لیک همه بد

گفتی لیکن سرود یافه و بیکار. ناصرخسرو. گرچه اندک بیگمان حکمت بود صنع حکیم لیکن آن بیندش کو را پیش دل دیوار نیست.

ناصرخسرو.

هم پادشاهی هم رهی ناصرخسرو. بحرى بلى ليكن نهي. تو را روی خوب است لیکن بسی است

ناصرخسرو. به دیوار گرمابهها بر. نگار. به خرمابنی ماند از دور لیکن به نسیه ست خرماش و نقد است خارش.

ناصرخسرو.

گفتاشیخا هر آنچه گویی هستم لیکن تو چنانکه مینمائی هستی؟ خیام. لیکن از وجمه قیاس آن نیکوتر کمه زیان دیگران را دیده باشد. (کلیله و دمنه). لیکن در آن نگر که اگر توفیق باشد... آمرزش بر اطلاق مستحکم شود. (کلیله و دمنه). و چون خمرهٔ شهد که چشیدن آن کامرا خوش کند. لیکن عاقبت بـه هـلاكتكشـد. (كـليله و دمـنه). طیطوی نر گفت شنیدم ولیکن مترس و جای نگه دار. (کلیله و دمنه). شنیدم آنیه بیان کر دی،لیکن به عقل خود رجوع کن. (کلیله و دمنه). لیکن تو به یک اشارت بسر کیلیات و جزويا<u>ت فِكر</u>ت واقف گشتي. (كليله و دمنه). لیکن تواز نزدیکان و پیوستگان و باران میاندیشی که اگر وقوف یابند. ترا در خشم ملک افکند. (کلیله و دمنه). لیکن همگان را بندهٔ دِینار و درم میبینم. (کلیله و دمنه). لیکن مینماید که مراد ایشان تقریر سمر و تمحریر حكايت بوده است. (كليله و دمنه).

کوزهمیبینی و لیکن ان شراب

مولوي. روی ننماید به چشم ناصواب. شير گفت آري وليکن هم بين مولوي. جهدهای انبیا و مرسلین.

گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش لیکن وصول نیست به گرد سمند او. سعدی. فراقت سخت ميآيد وليكن صبر ميبايد

كەگر بگريزم از سختى رفيق سست پيمانم.

همی دانم که فریادم به گوشش میرسد لیکن چه غم آنودمخاطر را ز حال ناشکیبایی.

سعدی. شرط عشق است كه از دوست شكايت نكسد لیکن از شوق حکایت به زبان می آید.

سعدي.

در گریز نبته ست لیکن از نظرش کجاروند اسیران که بند بر پایند؟ خدمتت را هرکه فرمایی کمر بندد به طوع لیکن آن بهتر که فرمایی به خدمتکار خویش. ــعدي.

سرو ازاد به بالای تو میماند راست ليكنش با تو ميسر نشود رفتاري. سعدي. پندارم اهوان تنارند مشكريز

سعدی. لیکن به زیر سایهٔ طوبی چریدهاند. بحر سخنم در همه آفاق برفتهست لیکن چه کند با ید بیضا که تو داري.

ــعدي. شاید پس کار خویشتن بنشستن ليكن نتوان زبان مردم بستن. ــعدی.

ز فرّ سایه گریزند بیدلان لیکن که در مصاف ز افراسیاب نگریزند.

ليكوپردن. [گ پ دُ] (فرانسوى، إ)\ نوعى از قارچ که در فیصول تیابستان و پیائیز در جنگلها و بیشهها میروید. دارای کـلاهکی گلابیشکل با حاشیهٔ سفید است و از گـروه گاسترومیستها میباشد. در تنداول عنامه، چُس گرگ نامیده میشود.



ليكويردن

ليكوپود. [گ پُد] (فرانسوى، اِ) أ نوعى گیاه نهانزاد از تیرهٔ لیکوپودیاسه ۳. گیاه پای گرگ.ينجه گرگ.



لیکور. [کُسرُ] (فسرانسسوی، اِ) آ مشروب شيرين کرده. عرق عنبري. نوعي عرق شيرينكزده.

ليكورخوري. [كُـرْ خَوَ / خُ] (حامص مركب) (گيلاس ...) ظرف خياص آشياميدن ليكور.

لیکورتک. (اخ)^۵ مقنن اسپارطه. قانونگذار اسارتي و رواج دهندهٔ مجدد بازیهاي المپ. خطیب آتنی و پس از دموستن مشهورترین انان (حدود ۲۹۶ – حدود ۲۲۴ ق .م.). و رجوع به ليكورگوس شود.

لیکورگوس. (اِخ) قانونگذار اسپارت. وی

- 1 Lycoperdon.
- 2 Lycopode.
- 3 Lycopodiacees.
- 4 Liqueur. 5 Lycurgue.

پس از مرگ برادر خود پلی دکت پادشاه اسپارتا فرمانروای شبهر گشت. زن بسرادر او هنگام مرگ شوی آبستن بود و به لیکورگوس پیغام داد کـه حـاضر است طـفل خـویش را هلاکسازد و سلطنت اسپارتا را بدو سپارد مشروط بدانکه لیکورگوس با وی مـزاوجت كند.ليكن ليكورگوس بدين اسر تـن نـداد و چـــون بــرادرزادهاش تــولد يــافت، او را شاریلائوس یعنی «سرور ملت» نام نـهاده و خـود را نـائب و قـیم وی شـمرد. پـس از آن سفری به کرتا و مصر و آسیا کرد و چمون در اسپارتا انقلابي روي داد مجدداً بــه وطـن بازآمد و در ۸۸۴ به دستیاری شاریلائوس و سی تن از دوستان خویش به تنغییر قبوانین الپارتا همت گماشت، لكن باز دچار مخالفت مردم گشت و روزی در میدان شهر جموانسی موسوم به «آلکاندر» یک چشم او راکور کرد. پس از وضع قوانین جدید باز از وطن دوری گرفت و سرانجام چنانکه مورخین قدیم نگاشتهاند در ممالک بیگانه از گرسنگی بمرد. (تسرجسمة تسعدن قنديم فنوستل دكنولائز صص۵۰۳–۵۰۴).

لیکورگوس. (اخ) ابادشاه اسپارت که از غیر خانوادهٔ سلطنتی بود و دو بار نیز از برای آنکه به تقسیم اراضی تن نمی داد و بار دیگر از جانب حکومت اشرافی از آنکه گمان بردند که به تقسیم اراضی مایل است. سرانجام بردند که به تقسیم اراضی مایل است. سرانجام حیات وی مجهول است و پس از وی جباری ما کانیداس نام بر اسپار تا حکومت کرده است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۲۷۲). لیکوس. (اخ) ارود...) نام دیگر رود زاب لیکوس. (اخ) ارود...) نام دیگر رود زاب علیا به ایران. لیکوس را با زاب بزرگ یا علیا تطبیق دادهاند. (ایران باستان ج۲ ص ۲۲۲۲). تطبیق میکند و بعضی آن را زهاب کوچک

ليكوهد. إكُ مِ [(إخ) آپ ادشاه جسزيرة سيرس. وى بنابر افسانههاى قديم آشيلس را در دربار خويش پذيرفت و تزس را به حيله بكشت. (ترجمة تمدن قديم فوستل دكولائژ ص١٥٠٤، رجوع به ليكمد شود.

لیکوهد. [گ م] (اخ)^۲ از مردم ردس که بعهد داریوش سوم از جانب ایرانیان پس از تسخیر شهر نامی میمیان واقع در جزیرهٔ لسبس به فرماندهی آنجا گمارده شد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۸۱).

لیکون. [کُنّ] (اخ)^۵ از مردم آتن که اجبر پسیسوتنس والی لیدیه گشت و بر ضد داریوش دوم کمک کرد. (ایران باستان ج۲ ص۹۵۹ و ۹۵۹).

ليكة. [لَ كَ] (إخ) نام ديه شعيب پيغمبر

(ص). (مهذب الاستعاء). نام دهنی است مر اصحاب حجر را. (منتهی الارب).

لیکی، (اخ) منسوب به لیک پسسر پساندیون آتنی. نام گروهی که اصلاً از جزیرهٔ کریت بودهاند و قبل از گرفتن این اسسم تسرمیل نسام داشتهاند. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۴۱).

لیکی. (اخ) شمس الدین الیاس لیکی. رجوع به الیاس... شود. (تاریخ گزیده ص۵۵۵).

به به می استود بردی موسط الیکه و آلین که اریخی آلیای صغیر ایکی آز نواحی تاریخی آسیای صغیر است که در برابر جزیرهٔ ردس فیمایین کارس و پمغلیه واقع است و دو شهر معظم داشته یکی را پاترا و دیگری را میرا میگفتند. (قاموس کتاب مقدس)، و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

لیگاریوس. (اخ)^۶ نام مردی رومی که با بیزار جنگد و بسبت بلاغت و فصاحت تیرون نجات بافت. (وفات حدود ۴۲

لیک داهیس، (اخ) نام پدر آرتمیز. آرتمیز که بر اهالی هالیکارناس و گس و نیسیرس و کالیدن حکومت داشت، هنگام لشکرکشی خشایارشا به جنگ یونان، خود با آنکه زن بود برای رفتن به جنگ یونان حاضر شد. (ایران باستان ج۱ ص۳ و ۷۴۳).

لیگوی. [گ] (اخ) اسن آلفونس دو. مرد مذهبی ناپلی، مولد صاریانلا (۱۶۹۶–۱۷۸۷ م.). ذکران او دوم اوت است.

لیگنیتس. (اخ) ^۸ نسام شسهری از پسروس (سیلزی) نزدیک کساتسهاخ. دارای ۷۰۰۰۰ تن سکنه. آنجا فردریک کبیر در ۱۷۶۰ بس اتریشیان پیروزی یافت.

لیگوری.(اخ)^۹ نسام نساحیدای در شسمال آنهچالیا، کنار خلیج ژن.

آییگووین وین این الخ ۱۰ جمهوری متشکل در ۱۷۹۷ م. از قلمرو ژن به ایتالیا. آنیجا از ۱۸۰۵ تا ۱۸۱۴ م. در تصرف فرانسه بود.

ایگوش (اخ) دهی از دهستان توابع کیجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در دردیر. دارای ۷۰ تین سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی. محصول آنیجا غلات و ارزن. شغل اهالی زراعت است و عدهای از سکنه زمستان به حدود قشلاق کیجور میروند و به حفر چاه اشتغال میورزند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی

لیل. [آ] (اخ) قسصهای جزء دهستان مرکزی شهرستان لاهسیجان، واقسع در ۲۴۰۰۰ گسزی جنوب خاوری لاهسیجان. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریاتی. دارای ۲۶۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول

آنجا لبنیات، عسل و برنج، شغل اهالی گهدداری و زراعت و صنایع دستی آنان شالبافی و راه آن مالرو است. اغلب سکنه تهابستان به بیلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لیل، [ل] (اخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مسرکزی شهرستان بسوشهر، واقسع در ششهزارگزی جنوب بوشهر و هزارگزی شوسهٔ شیراز به بسوشهر، جلگه، گرمسیر، مرطوب و مالاریائی، دارای ۵۷۴ تن سکنه. آب آن از چساه، مسحصول آنجا غلات و سبزیجات، شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

ليل. [ل] (ع إ) شب. ليلاة. هو واحد بمعنى جمع، واحدها ليلة. ج، ليالى، ليايل. (منهى الارب). عشية. شام. صاحب كشاف اصطلاحات الفنون آرد: ليل در لفت شب را كويندو بيان آن از حيث اصطلاح علم هيئت ضمن بيان و تفير لفظ يوم به طريق مستوفى بيايد - انتهى:

تا در بر هر پستی پیوسته بلندی است. تا در پس هر لیلی آینده نهاری است.

فخس

کی بود کردار ایشان همسر کردار او؟ کی تواند بود تاری لیل، چون روشن نهار؟ فرخی

کهاوستاد نیابی به از پدر ز فلک پدر چه کرد همان پیشه کن به لیل و نهار. ابوحنیفهٔ اسکافی.

او بر دوشنبه و تو بر آدینه ۱۱ تولیل قدر داری و او بلدا. ناصرخسرو. اگردهر منکر شود فضل او را شود دشمن دهرلیل و نهارش. ناصرخسرو. پیش از من و تولیل و نهاری بودهست

گردنده فلک ر بهر کاری بودهست. خیام. خاصه که مهر سپهر گوشهٔ خوشه گذاشت و آتش گردون گرفت پلهٔ لیل و نهار. خاقان

> اگرنه واسطهٔ روی و موی او بودی خدای خلق نگفتی قسم به لیل و نهار

ـعدی.

هر آن شب در فراق روی لیلی کهبر مجنون رود لیلی طویل است. سعدی. --لیل الیل: شب نیک تاریک. لیل لائل: شب

۱۱ - ظ: يكشنه از او وز تو أدينه.

^{1 -} Lycurgus. 2 - Lycus.

^{3 -} Lycomède. 4 - Lycomède.

^{5 -} Lycon. 6 - Ligarius [uss].

^{7 -} Ligurie [go].

^{8 -} Liegnitz [lighnits'].

^{9 -} Ligurie 10 - Ligurienne.

-لیلِّ اغضف؛ شبی دو چند شبی بــه درازی. شب تاریک. (منتهی الارب).

- لیل اقصی: شبی که روز نداند شد از درازی. شب دراز سخت. (منتهی الارب). - لیل دامج؛ شب تاریک. (منتهی الارب).

- ليل التمام؛ دراز ترين شبهاى سال. (مستهى الارب).

- لِلُ دامس؛ شبى سخت تماريك. (منتهى الارب).

-لیلالسرار؛ شب بیستونهم ماه. (السامی). - میان لیل و نهار بزرگ شدن؛ بسیار معاشرت و صحبتها کرده بودن.

البس ليلٌ ليلا؛ برچفسيد بعض أن بسر بـعض. (منتهى الارب).

جهاندیده پیری ز ما بر کنار

ز دور فلک لیل مویش نهار. **لیل.** [لُ] (اِخ) نام تمیغ عمرفجةبن سلامت کندی.(منتهی الارب).

ليل. [لَ] (إخ) سورة نودودومين از قرآن، مكية و آن بيستويك آيت است، پس از شمس و پيش از ضحي.

لیل. (اخ) انام شهری معروف به فرانسه، کرسی دیارتمان نرد، کنار رود دُل. دارای ۲۰۰۵۷ تن سکنه و راهآهن، واقع در ۲۵۰هزارگزی شمال پاریس.

لیل آقا. [ل] (اخ) دهی از دهستان گورک بسخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در هفتادهزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۳هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت. کوهستانی، معتدل و سالم. دارای ۱۶۶۶ تن سکنه. محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهسالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیمبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ليلاد (ل) (لخ) بسنت مسروق و هسسر أميرالمؤمنين على عليه السلام كمه ايدوبكر و عبدالله از بطن ويند. (مجمل التواريخ و القصص ص٢٥٥). رجوع به ليلي بنت مسعود شود.

لیلاً . [لَ لُنُ] (ع ق) شب هنگام. **لیلاً** ع - [لَ] (ع ص) تأنیث اَلَیْل (لیلهٔ لیلاء و لیلهٔ لیلی): شب دراز سخت یسا شب سخت تاریک از ساه یسا شب سسیام ساه. (مستهی

الارب). **لیلاب**. (اِخ) دهی جـزء دهــــتان دیـزمار

باختری بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۱۹ هسترارگیزی شیمال باختری ورزقان و ۲۰۵۰ گزیشوسهٔ تبریز به اهر کوهستانی و مستدل. دارای ۶۳۵ تسن سکند آب آن از چشمه محصول آنجا غیلات. شیغل اهالی زراعت و گسلهداری و صسنایع دسستی جاجیمانی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

مولوی. کاتبیبازی از آن رخ نگر و حاضر باش کهشود مات در این عرصه هزاران لیلاج.

کاتبی. گرتخته نزد سازد تابوت سرکشم را لیلاج هم نیارد زآن تخته بردکردن.

مـــح کاشی.

ردای شید قناعت به دوش دارم لیک زنم به نرد طمع تخته بر سر لیلاج.

ظهوري.

و رجوع به لجلاج شود.

لیلاس (اخ) دهی از دهستان سلگی
شهرستان نهاوند واقع در ۱۸هزارگزی باختر
شهر نهاوند، بین رودخانهٔ گاماسیاب و
رودخانهٔ سراب گیلان. دشت و سردسیر.
دارای ۴۴۰ تین سکنه. آب آن از چشمه.
محصول آنجا غلات، توتون و حبوبات. شغل
اهسالی زراعت و راه آن مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

لیلاس (اِخ)^۳ (لِسه...) کسونی از بِسن، آرندیبهاندرِسندنیس به فرانسه، دارای ۱۹۵۰۰ تن بکنه.

لیلاسو . [س] (اخ) نام موضعی به شاهکوه و ساور مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۶).

لیلام. (اخ) موضعی به لرستان محل سکنای شعب ایل دیر کوند. (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص۱۶۶).

لیلان. [ل] (اخ) دهی از دهستان سلگی شهرستان نهاوند واقع در ۱۶هزارگزی باختر شهر نهاوند، کنار رودخانهٔ سراب گیلان. جلگه و سردسیر. دارای ۶۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غیلات، توتون، حجوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلمداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

لیلان. [ل] (اخ) از کروههای دوهزار مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۵۳).

لیلان. [ل] (اخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۴ هزارگزی جنوب مراغه و پنجهزارگزی شوسهٔ مراغه به میاندوآب. جلگه، معتدل و مالاریائی. دارای ۱۸۹۴ تن سکند. آب آن از رودخانهٔ لیلان و چاه. محصول آنجا غلات، نسخود، چغندر، توتون، کشمش، بادام و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی گلیم و جاجیم بافی و راه آن ارابعرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لیلان، [ل] الخ) قسصهای جزء دهستان دالائی بخش خمین شهرستان محلات واقع در پانزده هزارگزی خمین و ۸همزارگزی جنوب راه خمین به اراک، جلگه و معتدل دارای ۱۶۷۴ تسن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، چفندر، پنبه و باغات بادام. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قبالیچه و ژاکت بافی است و از راه شموسهٔ خمین به اراک راه فرعی به آبادی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لیلافه. [ل نَ) (اخ) دهی از دهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۱۵۵۰ گری خاور شوسهٔ سردشت به مهاباد، متدل، کوهستانی و جنگلی. دارای ۲۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

شبانه روز. **لیلاوی.** [لَ] (اِنع) نام یکی از ایلات ایسران. رجوع به مجملالتواریخ گـلستانه ص۲۷۴. ۲۷۵ و ۲۸۱ شود.

ليلاق. [ل] (ع إ) شب. ليل. (منتهى الارب). رجوع به ليل شود.

ليل آلتمام. [لَ لَتْ تَ] (ع إمسركب) درازترين شبها در سال. اطول ليالى الشتاء. درازترين شب زمستان: و اجلت نظرى ليل التمام و العجور. (مقدمة ابن خلدون ج مطبعة دلگشا ص۷).

ليل السوارد [ل كش س] (ع إ مركب) شب آخر مـاه. شب بـيـــتونهم ماه. (ميدانـى در السامى). و منه قولهم استسر بـمعنى خـفى و استسر القعر بمعنى خفى. ليلة السرار: بر جان من چو نور امام زمان بتافت

^{1 -} Lille.

۲ - در کسامل ابسنائیر ج۳ ص۱۵۸: بست مسعودین خالد التهشلیة التمیمیة.

^{3 -} Lilas (les).

^{4 -} De jour et de nuit.

لیلالسرار بودم و شمسالضحی شدم. ناصرخسرو.

ليلتثذ. [لَ لَ تَ ءِ ذِنْ] (ع ق مركب) أَّن شُبّ. (مهذبالأسعاء).

لیلتین. (لَ لَ تَ) (اخ) دهـی از دهـان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر، واقع در اهرازگزی جنوب دیلم، کنار راه ساحلی دیلم به ریگ. جلگه، گرمیر، سرطوب و مالاریائی. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از زراعت است. بدانجا دبستان و گارد مسلح گمرک باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران حکرباشد است. (فارسنامهٔ ناصری).

لیلج. [لی ل] (۱) به معنی نیلج است که به فارسی نیله گویند و آن عصارهٔ نیل است که بدان چیزها رنگ کنند. (برهان). لیلنج. (آندراج). صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: از داروهای چشم است، سرد و خشک است به درجهٔ اول و در وی قبضی است و قویکننده است. آماس نرم را تحلیل کند و با همهٔ اسباب بد، بازکوشد و مضرتها بازدارد. (خیرهٔ خوارزشاهی).

ليلجى، [لى لَ] (صَ نسبى) منسوب بـه ليلج. نيلى. نيلىرنگ.

لیلو [لی لِ] (اِخ) انام کرسی بخش از پـا -دُکاله از ولایت بتون به فرانسه. دارای راه آهن و ۸۳۶۴ تن سکنه است.

لیلستان. [لی ل) (اخ) نام دهسی جسزه دهستان آرنگهٔ بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۴۹هزارگزی شمال خاوری کرج و کوهستان و سردسیر. دارای ۲۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمهسار. محصول آنجا غلات و لبنیات. شخل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان کرباس و جاجیم بافی است. چند درخت کهنال دارد و راه آن نیز مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران حرا).

ليكش. [] (إخ) دهى است در لعف از اعمال شرقى موصل. شيخ عدى بن مافر الشافعى شيخ اكراد و امام ايشان از آنجاست. (از معجم البلدان).

ليلك. (لى لَ) (ل) رجىسوع بىه كسرات و جنگل شناسى ساعى ج ٢ ص ٠ - ٢ شود. ||به تركى لكلك راگويند. (اندراج).

لیلگی، [لی آن] (ا) رجوع به کیرات، للک و جنگلشناسی ساعی ج۲ ص۱۱۵، ۱۱۸، ۱۹۱۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۲، ۱۲۴ و ۲۰۰ شود. (در این کلمه شلیمر اشتباه کرده است).

ليل ليلاء . [لَ لُنْ لَ] (ع إمركب) ليلة ليلى. ليل لايل. ليلُ اليل. رجوع بـه ليـلة ليـلاء و

رجوع به لیل شود. لیلم. [لِ لُ] (اِخ) دهی از بخش مینودشت شیهرستان گرگان، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری مینودشت. کوهستانی و میعمل. دارای ۱۱۰ تسن سکنه. آب آن از چشیمه. محصول آنجا غلات، ابریشم،

چسته. معصون اسب طهرت بهریسم، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچههای ابریشمی، کرباس، شال و چادرشب و راه آن مالرو است. (از فرهنگ

لیلم. [لی لُ] (اخ) ده کسوچکی از بسخش رامیان شهرستان گرگان. دارای ۶۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

جغرافیائی ایران ج۲).

لیلمافج، [ن] ((خ) دهی از دهستان فعله کسوی بسخش سنقر کسلیائی شهرستان کینمانشاهان، واقع در ۱هزارگزی جنوب خاتوری سنقر و دوهزارگزی جنوب راه فرعی سنقر به قره تپه. کوهستانی و سردسیر. دارای ۲۷ تن سکنه. آب آن از چشمه، قنات و رودخانه. محصول آنجا غلات، حبوبات، زیتون و انگور. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم و پلاس بافی است. قلمه بزرگ و قابل توجه و آسیای مهمی دارد. باغستان این آبادی معروف به قلعهجوق است و در اراضی این ده بوتههای گونا گون و جود دارد و از آنها هر دو سال یک بار کنیرا و گیرند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

لیلم دشت. [لی لَدَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلم دشت. الی لَدَ] (اِخ) دهی از دهستان بیشهٔ بخش مرکزی شهرستان بابل، واقع در خاوری بابل و ۲۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ بابل به گنجافروز. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۰ تن خشخصد آب آن از رود بابل و مسحصول آنجا برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳) (سفرنامهٔ رابنو بخش انگلیسی ص۱۱۸).

(سفرنامه رابینو بخش انکلیسی س۱۹۸۸. لیلنج. [لی ل] (ا) لیلج. نیلج. نیله. لیلنگ. به معنی لیج است که نیل باشد و به آن چیزها رنگ کنند. (برهان). ابوریحان در صیدنه آرد: «لس» گوید نیل را گویند و آن بستانی دشتی باشد. اورباسیوس او را اساطوس نمام کرده است. و خواص و افعال نیل در حرف نمون گفته شود. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). و رجوع به نیل و نیله و نیلج شود.

لیلنگ، [لی ل] (() لیانج، نیلج، لیلج، نیله، نیل، نیل نیل ماحب آندراج گوید: اصل در آن نیل رنگ بوده، لام و جیم بدیل یافتهاند، چنانچه لیلوپل. (آندراج). رجوع به لینج شود.

لیلو. (ا) تالاب و استخر و آبگیر راگـویند. (د هان).

لیلوپر. [پّ] (اِ) نـیلوفر. لیلوپل بـدل آن است. (آنندراج). گلی باشد کبود کـه از میان

آب روید و گاه سرخ و سفید نیز شود و اندرون او زرد بود و شکفتن او گاه سسر زدن آفستاب باشد. (از جهانگیری) (برهان): بتی دارم چو ماه نو به زیر میغ گرد اندر دلی دارم چو لیلوپر میان آب سرد اندر. قطران.

> و رجوع به نیلوفر شود. د م

ليلوپل. [پّ] (() نيلوفر. ليلوپر. و رجوع به ليلوپر و نيلوفر شود.

لیلوس. [ل لو] (اخ) دهسی از دهستان چهریق بخش سلماس شهرستان خوی، واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری سلماس و ۴۵۰۰ گزی جنوب راه ارابهرو علی بلاغی به سلماس. دامنه و سر دسیر. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلمداری و صنایع دستی جاجیمهافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ليلوفر - [ف] (ا) نيلوفر. ليبلوپر. ليبلوپل. و رجوع به ليلوپر و نيلوفر شود.

ليلول. (اخ) رجوع به ليلون شود.

ليكون. (اخ) ليلول. كوهى مشرف بر حلب ميان حلب و انطا كيه و بر فراز آن ديده بان بيت لاهاست و هم در آن دهها و مزارعى است. عيسى بن سعدان الحلبى ذكر آن كند و گويد: و يا قرى الشام من ليلون لابخلت على بلاد كم هطالة السحب مامر بر قك مجتازاً على بصرى

الاوذ كرنى الدارين من حلب. (معجم البلدان).

رسیم میسان. لیل و نهار ال / لِ لُ نَ] (ترکیب عطفی، لِ مرکب) از اتباع است. شب و روز: پیش از من و تولیل و نهاری بودهست گردنده فلک نیز به کاری بودهست. خیام. لیل و نهار دیده؛ مجرّب.

- میان لیل و نهار گشته بودن؛ آداب و رسوم رسید دانسته بودن: میان لیل و نبهار گشته است: رسمدان است:

ليلة الله الله المارع إلى المنب الشب

- ليلة الاثنين؛ شب دوشنبه.
- ليلة الرقائب؛ شب رقائب.
 - ليلة القدر؛ شب قدر.
- لیلةالهریر؛ شب بانگ سگ. اشارت است به شب وقعهٔ صفین و نیز به شب سوم جنگ قادسیه.

و رجوع به هر یک از مدخلها در ردیف خود شود.

لیلة. [لُ لُ] (اِخ) شهری است بـه انـدلـس. جایی با نعمت بــیار و آبادانـی و تـجارت و هوای معتدل. (حدود العالم).

1 - Lillers.

ليلة اسرى. (لَ لَ تُ أَرا] (اخ) لِلهُ آسرَى. شب معراج. (أنندراج) (غياث). لِلهُ اسرى: وعدة ديدار هركسي به قيامت

لیهٔ اسری شب وصال محمد. سعدی. لیلهٔ البدر [ل کُ تُل ب] (ع إ سرکب) شب چهاردهم که در آن قرص و نور ماه به کسال رسد. (غیاث).

لیلة البوات. [لَ لَ تُلْ بَ] (ع إمركب) شب برات. رجوع به برات و كتاب دُكرى ج ١ ص ٣٧ شود.

ليلة الرقائب. [لَ لَ تُسرُ رَءِ] (ع إ مركب) شب رقائب. رجوع به رقائب شود.

لیلة الزفاف. [لُ لُ تُزْرِ] (ع إ سرکب) شب زفاف. رجوع به زفاف شود.

ليلة السذق. [لَ لَ تُسَ سَ ذَ] (ع إ مركب) شب سده. شب دهم بهمنماه كه به روز آن جشن سده كنند. رجوع به سده شود.

ليلة السوح. [لَ لَ تُش سَ] (ع إ مسركب) رجوع به سرح و غزوة غابة در امتاع الاسعاع ص٢٥٨ شود.

ليلة السواء . [لَ لَ تُسَ سِ] (ع إ مسركب) شب سيزدهم يا چهاردهم از هر ماه قمرى. (از مستهى الارب). شب نسيمة مساه. (مهذب الاسعاء).

ليلةالفطو. [لَ لَ تُلْ فِ] (ع إصركب) شب عيد روزه گشادن. شب عيد فطر:

بخمسين و بدنح و ليلةالفطر

بعيدالهيكل و صومالعذارا. خاقاني. **ليلة القدر.** [لَ لَ تُلْ قَ] (ع إسركب) شب اندازه كسردن كسارها. (ترجمان القرآن جرجانی). شبی که در آن تقدیر چیزها کرده شود. شبی است در سال یکبار و در تعیین ان اختلاف روایات است مگر نزدیک اکثر،شب بيستوهفتم رمضان است و عبادت اين شب بهتر از عبادت هزار ماه است. (غیاث). در این شب تقدیر امور سال میشود و روح و ملائکه به زمین نازل میشوند و آن شب نـوزدهم یــا بیستویکم یا بیستوسوم رمضان یا یکی دیگر از شبهای سال است. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون أرد: ليلة قدر، شبي است با عزت و شرف که هرکه در آن طاعت کند عزیز و مشرف گردد. و در اصطلاح سالکان، شبی که سالک را به تجلی خاص مشرف گرداند تا بدان تجلی بشناسد قدر و رتبهٔ خود را به نبت با محبوب و آن وقت ابتداء وصول سالک باشد، یعنی جمع و مقام اهل کمال در

> در شب قدر قدر خود را دان روز در معرفت سخن میران. کذافی کشف اللغات –انتهی: شب عاشقت لیلةالقدر است چون تو بیرون کنی رخ از جلبب.

رودكي.

) لیلهٔ آسری. ا با رنگ و نگار جنتالعدنی الهٔ آسری. ا با نور و ضیاء لیلة القدری.

و اندر ماه رمضان لیلةالفدر است، آنک جلالت او اندر قرآن پیدا آمده است و گفتند که او را بدههٔ پسین جویند و نیز گفتند به طاقهای این دهه و چون مجهول بود بیشتر گمانی بسر شب پیستوهفتم افتاده است اندر بیاب او.

منوچهري.

(التفهيم بيروني ص٢٥٢).

ليلة القضاء . [نَ لَ تُلْ قَ] (ع إمركب) شب برات. شب حكم. و رجوع به برات شود. ليلة المباركة. [نَ لَ ثَلُ مُ رَكَ] (ع إمركب) شب نيمة شعبان. شب براة. ليلة مباركه.

ليلة المعراج. [لَ لَ تُكلَ مِ] (لِخ) شب معراج. ليلة الاسرى. و رجوع به معراج شود. ليلة المقبلة. [لَ لَ تُلُ مُ بِ لَ] (ع لِ مركب) فردا شب. (مهذب الاسماء).

ليلة النغوان. [لَ لَ ثُنْ نَ] (ع إمركب) شب كدوا كرونداز منا.

ليلة الوتدة. [لَ لَ تُلُ وَ تِ دَ] (إخ) شبى است مربوط به جنگى كه ميان بنى تميم و بنى عامربن صمصعة بدوده است. (از معجم البلدان). رجوع به وتدة و يوم الوتدة در مجمع الامثال ميدانى شود.

لیلة الهریو. [ل ل تُل هَ] (اخ) شب سوم از جنگ قادسیه که در آن شب اعراب به اشکر ایران حمله بردند و در تمام شب جنگ جریان داشت و آن را لیلة الهریر بدان سبب گفتند که در تمام شب از طرفین بانگ و آوازی شبیه بانگ سگ فضا را پر کرده بود. ||شب جنگ

ليلة بعضة. [لَ لَ تُنْ بَعِ ضَ] (ع إمركب) شب پشهناك.ليلة مبعوضة.

ليلة دامج. [لُ لُ تُنْ م] (ع إ مركب) شبى تاريكِتَهٔ مهذبالاسعاء). ليلُ دامج. (مستهى الارب).

لیلة دامس، [لُ لُ تُنْ مٍ] (عِ إِ مركب) شبی تاریک. (مهذبالاسماء). لَیلُ دامس. (منهی الارب).

ليلة قهواء ، [لَ لَ تُنْ نَ] (ع إمركب) ليلة مقمر، شب مهتابي، مهتاب شب، و رجموع بــه حكمت اشراق ص ۲۸۰ شود.

ليلة ليلاء و [لُ لُوَّ ثُنْ لُ] (ع إِ مركب) شبى تاريك. (مهذبالاسماء). شب دراز سخت يا شب سخت تاريك از ماه يا شب سىام ماه. ليلة ليلى. (منهى الارب).

لیله گوه. [ل] (اخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان، واقع در ۲۰۰۰ گزی جنوب لنگرود. جلگه، معدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و استخر. محصول آنجا برنج، چای، ابریشم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه آن مالرو است و

اتومیل نیز میرود. آب چشمهٔ آن به خوبی معروف است و آب آشامیدنی برخی از سکنهٔ لنگرود از آنجا تأمین میگردد. کارخانهٔ چای خشککنی به صورت شرکت سهامی تشکیل شده است. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران چ۲ و سفرنامهٔ راینو بخش انگلیسی ص۱۷ شود.

لی لی . [ل ل کر لِ لِ] (() تعتاب. نام بازیی است. و آن یکپا برداشته و با پای دیگر جهیدن. یک لنگه (در تداول مردم قزوین). و رجوع به لی لی کردن شود.

لی لی. (!) مسترادف الاد لفظی کسه در عروسیها و جشنها زنان در ابراز شادی و انساط خاطر ادا کنند و غالباً مکسرر آرند لیلیلیلی.

- لیلی به لالای کسی دادن یا گذاردن؛ با او هماهنگی کردن یا به خواهشهای بی اساس او اهمیت دادن.

لیلی ، [لَ / لِ] (ص نسبی) ا منسوب به لیل. شبی. شبانه. || پر دهٔ لیلی؛ نوانی از موسیقی: یکی نی بر سر کسری دوم نی بر سر شیشم سدیگر پر دهٔ سرکش چهارم پر دهٔ لیلی.

ئر پردهٔ سرکش چهارم پردهٔ لیلی. منوچهری.

لیلی. [ل لا] (اخ) کوهی و گویند پشتهای است و نیز گفتهاند قارّتی است. مکیث الکلبی گوید:

> الى هَزْمتى لِيلى فماسال فيهما و روضيهما و الروض روض الممالح. و بدربن حزان الفزارى گويد: مااضطرک الحرزُ من لِيلى الى بَرد تختاره معقلا من جُش اعبار.

(معجم البلدان). لیلی، [ل ۲] (اخ) الاخیلیة بنت عبدالله بن الرحال بن شداد الاخیلیة یا رحالة. از شاعرات مولدات عرب صدر اسلام است و او دلباختهٔ او بود و دربارهٔ وی شعر میگفت و او را از پدرش خواستگاری کرد. پدر امتناع ورزید و دختر را به یکی از بنی الادلم تزویج کرد. روزی توبة به دیدار لیلی شد و لیلی را بهخلاف گذشته بی حجاب و محزون یافت. دانست که خطری مستوجه اوست، پس بازگشت و سواره برون رفت. و چون بنی ادل خبر یافتند به دنبالش شنافتد. توبة در این باره گوید:

> ناتک بلیلی دارها لاتزورها و شطت نواها و استمر مریرها. این قصیده دراز است و در آن گوید: و کنت اذا ما جئت لیلی تبرقمت فقد رابنی منها الفداة سفورها.

۱۹۸۸۲ لیلی.

توبة به ديدن ليلي بسيار رفتي. برادر ليملي و خویشان دیگر با او پىرخىاش كىردند. اما سودمند نیفتاد از ایس روی، شکمایت او ب حاکمبر دند. حاکم دستور داد اگربار دیگر آید خونش هدر باشد. لیلی از این حکم خبر یافت و شوهر وي كه مردي غيور بود به ليلي گفت: اگر از آمدن توبة مرا خبر دار نكني يــا خــبر دستور قتلش را به او برسانی تمو را خمواهم كشت. چون ليلي خبر آمدن توبة شئيد بیحجاب در راه او بنشست و روی ترش كرد. پس چون توبة اين بديد دائست دامي بسرای او گسستردهاند، بگریخت. تبویة را بنیعوف در پیرامون سال ۸۰ ه.ق.بکشتند و لیلی در رثاء او این چکامه بسرود: نظرت و دوني من غمامة منكب و بطن الردي من اي نظرة ناظر و توبة احيى من فتاة حيية و أجرأ من ليث بخفان خادر و نعم فتى الدنيا و ان كان فاجراً و نعم الفتي ان كان ليس بفاجر. و در آن گوید: األيت ابكي بعد توبة هالكا و احفل من دارت عليه الدوائر لعمرك ما بالموت عار على الفتي اذا لم تصبه في الحياة المعاير فلا يبعدنك الله يا توب انما لقاء المنايا دارعاً مثل حاسر. و نیز در رثاء او گوید: اعيني الافابكي على ابن حمير بدمع كغيض الجدول المتفجر لتبك عليه من خفاجة نسوة بماء شؤون العبرة المتحدر سمعن بهيجا از حفت فذكرنه

سمعن بهيجا از حفت قدارنه
و قد يبعث الاحزان طول التذكر
كان فتى الفتيان توبة لم ينح
بنجد و لم يطلع من المتغور
و لم يرد العاء السدام اذابدا
سناالصبح فى اعقاب اخضر مدبر
و لم يقدع الخصم الألد و يملأ
الجفان سديفاً يوم نكباء صرصر
الارب مكروب اجبت و خائف
اجرت و معروف لديك و منكر
فياتوب للمولى و يا توب للندى
و يا توب للمستبح المتنور.
معاوية بن ابى سفيان نظر ليلى را د

معاویة بن ابی سفیان نظر لیلی را درباره تبویة خواست و گفت: وای بر تو لیلی، آیا تبویة همانگونه است که مردم میگویند؟ لیلی پاسخ داد: یا امیرالمؤمنین! سبط البنان حدیداللسان شسجاللاقران کریمالمختبر عفیف المستزر، جمیل المنظر، ای امیرالمؤمنین! او چنان است که من گفته ام معاویة گفت: چه گفته ای؟ لیلی گفت: گفته ام و از حق درنگذشته ام:

بعید الثری لایبلغ القوم قفره الدملد بفلب الحق باطله اذا حل رکب فی ذراه و ظله لیمتهم معا تخاف نوازله حماهم بنصل السیف من کل قادح یخافونه حتی تموت خصائله.

معاویة گفت: وای بر تو میگویند: او عاهر بود. لیلی گفت:

معاذ الهى كان واقه سيداً جواداً على العلات جماً نوافله اغر خفا جباً برى البخل سبة نحلت كفا الندى و أنامله عفياً معياة قليلاً غوائله و قد علم البوع الذى بات سارياً ويانك رحب الباع يا توب بالقرى يبت قرير العين من بات جاره يبت قرير العين من بات جاره ويضحى بخير ضيفه و منازله.

معاویة گفت: وای بر تو دربارهٔ تیوبهٔ از حیق گذشتی.لیلی گفت: ای امیرالمؤمنین! بخدا اگر او را میدیدی و می آزمودی درمییافتی کیه هنوز حق وی به واجبی نگذاردهام. معاویهٔ گفت: توبه را چگونه مردی یافتی؟ لیلی گفت: اتته المنایا حین تم تمامه

و اقصر عنه كل قرن يصاوله و كان كليثالغاب يحمى عرينه و ترض به اشباله و حلائله غضوب حليم حين يطلب حلمه وسم زعاق لاتصاب مقاتله.

معاویة بدو جایزهٔ بزرگ بخشید و گفت: بهتر شعری که برای وی سرودی برایم بخوان. لیلی گفتهٔ ای امیرا به صفتی نیک او را نستودمش ف<u>گر</u> آنکه او بسرتر از آن بـود و چــه خــوب

> جزىالله خبراً والجزاء بكفه فتى من عقيل ساد غير مكلف فتى كانت الدنيا تهون باسرها عليه و لاينفك جم التصرف ينال عليات الامور بهونة اذا هي اعيت كل خرق مشرف هو الذوب بل اسدى الخلا يا شبيهة بدرياقة من خمر بيان قرقف فياتوب ما في العيش خير و لاندي يعد و قد امسيت في ترب نفنف و مائلت منك النصف حتى ارتمت بك المنايا بسهم صائب الوقع اعجف فياألف الفكنت حياً مسلماً لالقاكمثل القسور المتطرف كماكنت اذكنت المنجى من الردى اذا الخيل جالت بالقنا المتقصف

وكم من لهيف عمر قد اجبته بابيض قطاع الضريبة مرهف فانفذته و الموت يحرق نابه عليه و لم يطمن و لم يتفف. ليلى در حق عثمان بن عقان چنين سيروده است:

ابعد عثمان ترجوالخیر أمته و کان آمن من یمشی علی ساق خلیفةالله أعظاهم و خولهم ما کان من ذهب جم و اوراق فلاتکذب بوعدالله و ارض به و لاتوکل علی شیشی باشفاق و لاتقولن لشبی، سوف افعله قد قدرالله ما کل امری لاق.

وقتی میان لیلی اخیلة و نابغهٔ جمعدی امهاجاتی رفت و سبب آن بود که مردی از بنی قشیر به نام «ابن الحیا» را اخوال او که از بنی جعده بود، هجا گفتند، پس نابغهٔ جمعنی قصیده ای به نام «الفاضحة» در جواب ایشان گفت و در آن بنی قشیر و بنی عقیل را سخت بنی عامر بجز دو بطن بنی قشیر و بنی عقیل سایش کرد، و در آن چنین گفت: جمعت علی ابن الحیا و ظلمتنی و جمعت قولاً جاء بناً مضللا

و نیز قصیدهٔ دیگر در این باره سرود که آغازش چنین است: اماتری ظلل الایام قد حسرت

عنى و شعرت ذيلاكان ذيالا و اين قصيده دراز است و در آن گويد: و يوم مكة اذا ماجدتم نغراً حاسوا على عقد الاحساب از والا عندالنجاشى اذا تعطون ايديكم مقرنين و لاترجون ارسالا اذ تستحقون عندالخذ ان لكم من آل جعدة اعماماً و اخوالا لو تستطيعون ان تلقوا جلودكم و تجعلوا جلد عبدالله اسربالا

و تجعلوا جلد عبدالله سربالا اذا تسر بلتم فيه لينجيكم ممايقول ابن ذى الجدين اذ قالا تلك المكارم لا قعبا من لبن شيبا بماء فعادا بعد ابوالا.

پس لیلی اخیلیه خود را به میان انداخت و گفت:

> و ما كنت لو فارقت جل عشيرتى لاذ كر قعبى خازر قد تشملا. چون اين به گوش نابغه رسيد، گفت: الا حييا ليلى و قولا لها هلا فقد ركبت امراً اغر محجلا

١ - يعني عبدالله بن جعدة بن كعب.

وقدا كلت بقلا وخيما نباته و شربت من آخر الصيف ابلا... الخ. و لیلی او را در جواب گفت: احقاً بما انبأت ان عشيرتي بشوران يزجون المطي المذللا يروح ويغدو وفدهم بصحيفة ليستجلدوا لي ساء ذانک معملا انابغ لم تنبغ و لم تك اولا وكنت صنيا بين صنيين مجهلا انابغ لمتنبغ بلومك لاتجد للومك الاوسط جعدة مجعلا تسابق سوار الى المجد و العلا و اقسم حقا ان فعلت ليفعلا بمجد اذا المجد اللئيم اراده هوی دونه فی مهبل ثم عصلا لناتامک دون السماء و اصله مقيم طوال الدهر لميتحلحلا و ما کان مجد فی اناس علمته من الناس الا مجدنا كان اولا و عيرتني داء باملک مثله و أيّ جواد لايقال له هلا.

پس لبلی بر نابقه پیروز گشت، و چون سخن او به بنی جعدة رسید عدهای از آنان گرد آمدند و گفتند از امیر مدینه و یا از امیرالمؤمئین خلیفه میخواهم تا داد ما از ایس حبیشه بازستاند، او به اعراض ما ناسزا گفته و بر ما افترا بسته است. وقتی حمیدبن ثور و عجیر سلولی و مزاحم عقلی و اوس بن غلفاء هجیمی شعری دربارهٔ قطاة (کبک) سرودند و بای تشخیص شعر نیکوتر لبلی را به داوری پذیرفتند. لبلی چنین گفت:

الاكل ما قاله الرواة و انشدوا بها غير ما قال السلولي بهرج.

ه کرد و بفع سلولی حکم داد. پس حمیدین ثور در

هجو ليلي گفت: كأنك ورهاء العنانين بغلة

ئانگ ورهاء العالين بطله رأت حصنا فعارصتهن تشحج.

وقتی عبدالملک بن مروان بر زوجهٔ خویش عاتکه دختر یزیدبن معاویه وارد شد، دید زنی بدوی نزد اوست، پرسید کیستی؟ گفت: انا الوالهة الحری لیلی الاخیلیة. عبدالملک گفت: نوشی که گفته ای:

> اریقت جفان ابنالخلیع فاصبحت حیاض الندی زلت بهن المراتب فلهی و عفی بطن قود و حوله

کماانقض عرض البئر و الورد غاصب.
لیلی گفت: آری. عبدالملک گفت: برای ما چه
بر جای نهاده ای؟ لیلی گفت: آنچه خدا به شما
داده است. عبدالملک گفت: آن چیست؟ لیلی
گفت: نسب قرشی، زندگی مرفه و زن مطبع.
عبدالملک گفت: تو کرم را به ابن خلیع مقصور
کردی لیلی گفت: من مقصور نساختم خداوند

ساخته است. عاتکه گفت: این زن بدین قصد اینجا آمده که من نزد تو شفاعت کنم تا چشمهٔ آبی بدو دهیی. من دخت یزید نباشم اگر حاجت او برآورم او عربی بی سر و پا را بس امیرالمؤمنین مقدم شعرده است. لیلی از جای برخاست و گفت:

ستحملنی و رحلی ذات رحل عليها بنت آباء كرام اذا جعلت سوادالشام جبنا و غلق دونها باباللئام فليس بعائد ابدأ اليهم ذووالحاجات في غلس الظلام أعاتك لو رأيت غداة بنا عزاء النفس عنكم و اعتزامي اذا لعلمت و استيقنت اني مشيعة ولمترعى ذمامي ا اجعل مِثْلِ تِوبِة في نداه ابا الذبان فوه الدهر دامي معاذالله ما عسفت برحلي تعد السير للبلد التهامي اقلت خليقة فسواه احجى بامرته و اولى باللثام اثام الملك حين تعد بكر ذووالاخطار و الخطى الحسام.

به او گفتند: کدام کعب را در نظر داشتی؟ جواب گفت: گمان ندارم كعبي چون كعب من باشد. وقتی لیلی در روزگار پیری بر عبدالملكبن مروان درآمد. عبدالملك گفت: وقتی توبة عاشق تو شد تو را چگونه میپنداشت؟ گفت: همانطور که مردم در روز بيعت تو را مي پنداشند. عبدالملک چنان خندید که یک دندان سیاه او کمه پنهانش میکرد هویدا گشت. وقتی عبدالملک از لیلی پرسید: باشدهل کان بینک و بسن تنوبه سنوء قط؟ لیلمی جوابِ گفت: و الذی ذهب بنفسه و هو قادر عملی ذهاب نفسی ماکان بینی و بینه سوء قط، الا انه قدم من سفر فصافحته فعمز يدى فظننت انه يخنع لبعضالامر. سپس گفت: لا و الذي ذهب بنفسه ما كلمني بسوء قط حتى فرقت بینی و بسینه الصوت. روزی لیسلی بسر حجاج درآمد و سلام گفت. حجاج جواب داد و مرحباگفت و پرسید: چه بر سـر تــو آمــده است؟ ليلي گفت: اخلافالنجوم و قلةالغيوم و كلبالبردو شدةالجهد وكنت لنا بعده الله الرفد. حجاج گفت: فجاج را برای ما توصیف نما. ليلى گفت: الفجاج مفيرة و الارض مقشعرة و المبرك معتل و ذوالعيال مختل، و الهالك للقل و الناس مسنتون رحمةالله يرجون و اصـابتنا سنون مجحفة مبطلة لمتدع لنا هبعأ و لاعافطة و لا نافطة. اذهبت الاموال و مزقت الرجال و اهلكت العيال. ابوعلى قالي ايـن جـملهها را شمرح كرده گويد: اخللافالنجوم، يعنى

ستارمها که خداوند باران هستند، از بارش خمودداری کردهاند. کلبالبرد، سختی سرماست. چه کلب بسماریی است سگان و گرگان را. رفد، معونت و یاری باشد. فجاج، جمع فج، هر شکاف و فاصله میان دو بلندی است. و العبرك معتل، شتران را خواسته، و ذوالعيال مختل، يعني نيازمند است. و الهالک للقل، يعني بسبب كميابي. مسنتون، يمني قحطیزدگان. هبع، آنچه تابستان بروید. ربع، آنچه در بهار رویـد. و ایـنکه گـفته است: لا عافطة و لا نافطة. يعني نه ميش براي ما بجا گذارده و نه بر. گویند روزی حجاج نشسته بود لیلی را خواستند. حجاج گفت: کدام لیلی؟ گفتند اخیلیه صاحبهٔ توبه، حجاج اجازه داد، زني بلندقامت سياهچشم خبوشخرام سلام داد و جواب شنید و نزدیک آمد. حسجاج سه غلام دستور داد بالشي نهادند. بنشست. حجاج پرسید: تو را چه به سوی ماکشانید؟ لیلی گفت: سلام به امیر و ادای وظیفه، حجاج گفت:قوم خود را چون ماندی؟ جواب داد در خصب و امن و دعت خصب در اموال و امنیت از خدا و دعت از آنجا که از ترس تو با خـود صلح میکنند، سپس اجازت خواست تا شعری بگوید. حجاج اجازت داد. لیلی گفت: أحجاج لايفلل سلاحك انما ال

منایا بکفالله حیث تراها ادا هبط الحجاج ارضاً مریضة تنبع اقصی دائها فشفاها شغاها مناه ادا هر آلفان بها اختام ادا هر آلفناه سقاها دماء المارقین و علها اذا جمحت یوماً و خیف أذاها ادا سعم الحجاج صوت کتیة اعد لها مصقولة قارسیة بایدی رجال یحنون غذاها محجاج لاتعط الصاة مناهم ولا الله یعطی للمصاة مناهم ولا الله یعطی للمصاة مناهم ولا الله یعطی للمصاة مناهم ولا کل حلاف تقلد بیعة

فاعظم عهدالله ثم شراها.

حجاج به یحیی بن منقد گفت: شه بلادها چه نیکو شاعری است. گفت: مرا از شعر او خبری نیست. پس حجاج عبیدة بن وهب دربان را بر بخواست، پس به لیلی دستور داد تا شعر را بر شاعرهٔ کریمه واجب است. حجاج گفت: از شفاعت تو بی نیاز میباشد. دستور داد پانصد درم و پنج دست جامه که یکی خز باشد به او برسانند و گفت او را به نزد دختر عش هند بست اسماء برند و بگویند به او جایزه دهد. لیلی گفت: اصلح الله الامیر مأمور صدقات به ال ست میکند، شهرهای ما ویران کرده و

پس چون که پاسخ من نمیدهد؟ نزدیک قبر

جغدی نشسته، چون هودج بدید بهراسید بسر

تارک شتر پرید، اشتر برمید و لیلی را به زمین افکند و لیلی همانجا بمرد و نزدیک توبة دفن

شد و این خبر مرگ او درست تر است، اما

صاحب اغاني از اصمعي آرد كه چون حجاج

به لیلی صله داد، او راگفت: حاجتی بطلب.

مملم باهلی امیر خراسان فرست. چون

بدانجا رفت و خواست به بادیه بازگردد بــه

شهر ری درآمد و آنجا بدرود زندگی گفت و

همانجا مدفون شد. رجوع به اغاني ابوالفرج

اصفهاني و امسالي قبالي و سروج الذهب

مسعودي و عقدالفريد ابـنءعبدربه و منجمع

لطمت تطيم البشاشة أوزقي

و اغبط من ليلي بما لااناله

الاكل ما قرت به العين صالح.

اليها صدى من جانب القبر صائح

دلهای ما شکسته است و بهترین اموال میا را مىبرد. حجاج دستور داد به حكمبن ايــوب بنوشتند که پنج شتر که یکی نجیب باشد برای وی بخرد و به حاکم یمامه نوشت که مأمـور صدقات ایشان را که از وی شکایتی رسیده بود عزل کنند. ابن گفت: ای امیر! آیا من هم بدو صلت دهم؟ حجاج گفت: آري. پس او نيز چهارصد درم و هند سیصد درم و محمدبن العجاج دو کنیزک بـه او بـخشیدند. و چـون لیلی شعر را به پایان رسانید حجاج به حضار گفت:میدانید این زن کیست؟ گفتند: نه به خدا ما زني بداين فصاحت و بلاغت و خوش بياني نديده ايم. گفت: اين ليلي صاحبة تموبة است. سپس روی به لیلی کرد و گفت: تو را به خـدا آیا از توبة به چیزی نیازردی؟ یا چیزی ناشایست از تو نخواست؟ لیلی گفت: نــه بــه خدائی که از او امرزش میطلبم هیچ چمیز از وی ندیدم. حجاج گفت: اگر چنان است پس خدا ما را و او را رحمت کناد. سپس حجاج به سوی لیلی آمد و گفت: ا کنون تو پیر شدهای و توبه نیز از یادها بشده است تو را به خدای سوگند آیا میان شما همپچگاه ریمتی واقع گشت؟ يا چيزي در اين باره با تو گفت؟ ليلي گفتنه والله ای امیر مگر در شبی کـه تـنها بودیم سخنی با من گفت که من گمان بردم نظری دارد، پس این بیت بر او خواندم:

و ذيحاجة قلنا له لاتبح بها فليس اليها ما حييت سيل لنا صاحب لاينبغي ان نخونه و انت لأخرى صاحبٌ و خليل.

و به خدا که پس از آن سخن ریبتآمیز از او نشنيدم تا مرگمان جداكرد. حجاج گفت: توبة چون شعر تو شنید چه کرد؟ لیلی گفت: تــوبة کسیبه طایفهٔ ما فرستاد و دستور داد: چون به سرزمین بنیعبادةبن عفیل درآید بسر بـلندی رود و این بیت به آواز بلند بخواند:

عفا الله عنها هل ابيتن ليلة

من الدهر لايسري الي خيالها. پس چون چنان کرد من غرض وی بدانستم و

> و عنه عفا ربي و احــن حاله فعزت علينا حاجة لاينالها. سپس این اشعار را برای حجاج بخواند:

لعمرك ما بالموت عار على الفتي اذا لم تصبه في الحياة المعاير و ما احد حتى و ان عاش سالماً باخلد ممن غيبته المقابر فلا الحي مما أحدث الدهر معتب و لا العيت ان لم يصبر الحي ناشر و کل جدید او شباب الی بلی و كل امرىء يوماً الى الموت صائر

قتيل بنيعوف فيا لهفتا له

و ما كنت اياهم عليه احاذر ولكنني اخشى عليه قبيلة لها بدروب الشام باد و حاضر.

پس حجاج به دربان گفت: او را بیر و زبانش ببر. حجام وي را ببرد تا زبانش ببرد. ليـلي گفت:وای بر تو، امیر دستور داد که با صلت و عطا زبان مرا قطع کنی بازگرد و بپرسا دربان نزد حجاج شد و بپرسید! حجاج در خشم شد و خواست زبان حاجب را ببرد. لیملي را نـزد خود بخواند. لیلی گفت: ای امیر! بخدا نزدیک بود زبان مرا ببرد، و این شعر بخواند:

حجاج انت الذي ما فوقه احد الاالخليفة والمستغفر الصمد حجاج انت سنان الحرب ان لقحت و انت للناس نور في الدجي يقد.

گویند هیچگاه حجاج خوشروی و بشباش دیده نشد مگر روزی که لیسلی اخیلیه بسر او وارد شد، پس حجاج به او گفت: شنیدهام روزی از قبر تـوبةبن الحـمیر مـیگذشتی راه بگردانیدی و از گور وی نگذشتی. بخدا ایس بیوفائی است که نسبت به او روا داشتی! اگر او بجای تو بـودي و تـو بـجاي او ايـن كـار نكردى. ليلى گفت: اصلح الله الامير من معذورم. گفت: چه عذری داری؟ گفت: وقتی

> ولوان ليلي الاخيلية سلمت على و فوقى جذل و صفائح لممت تمليم البشاشة اوزقا اليها صدى من جانب القبر صائح.

و چون به همراه من زنانی بودند که این شعر او را شنیده بودند، نخواستم عملاً توبة را تكذیب کرده باشم! حجاج بس خشنود شد و دستور <u>چاپ حا</u>جتش برآورند. در اینکه آیا لیلی اشعر إلىت يا خنساء اختلاف شده است. اصمعى گوید:لیلی اشعر از خسا بـودا. و ابـومــلم عبدالله بنی مسلم از پندر آرد کنه گفت: در مجلـــی بودم که اشراف قریش آنجا گرد بودند و سخن از خنساء و لیلی اخیلیه رفت همگان لیلی را فصیحتر دانستند ۲. ابوزید گفته است: ليلي اكثر تصرفاً و اغزر بحراً و اقوى لفظاً و الخناء اذهب عموداً في الثراء ً. و ليلي را بر نابغهٔ جعدی نیز برتری دادهاند ۲. ابن الخصیب کاتبگفته است: لیلی از سفری با شوی آمدی و چون به قبر توبة رسيد. گفت: از اينجاي نروم تا سلامی به قبر توبة نکنم، شوهر آنچه خواست مانع آید لیلی نپذیرفت، پس لیلی بر بلندی برآمد و به توبه سیلام فیرستاد سیسی روی به قوم خودکرد و گفت: نخستین دروغ است از توبة مگر او نگفته است:

ولوان ليلي الاخيلية سلمت

على و دوني تربة و صفائح

پس حجاج دستور داد دههزار درم دادنـدش. توبة راشنيد، بودم كه گفتى:

الامثال ميدانى و روضـةالمـحبين ابــن.قيـم و حماسة بحترى وكامل مبرد وعيونالتواريخ ابسنشا کسر (خطی) و حماسهٔ ابنوتمام و محاضرات راغب و بلاغات النساء ابنطيفور و اللسباب ابسنائمير (خـطي) و زهــرالآداب حسصري وتناريخ ابنعسا كنزو الموشح مرزبانى و فتوحالبلدان بلاذرى و المستطرف أبشهى و البيان و التبيين جماحظ و الفائق زمخشری و اعلام الناء عمر رضا کیحاله چ دمشق ج۳ صص۱۳۸۵–۱۳۹۷ شود. زرکلی در اعلام أورده: ليلي اخيلية شاعرة فـصيحة ذكية جميلة، اشتهرت باخبارها مع تـوبةبن الحمير، و وقدت على الحجاج مرات فكان يكرمها ويقربها وطبقتها فى الشعر تلى طبقة الخناء. (الاعلام زركلي ج٣). جاحظ أرد: كانتمن افصحالشواعر وابلغهن والهامم

الحجاج حديث طريف. و لها: حتى اذا رُفعَ اللواء رأيته تحت اللواء على الخميس زعيما. و لها:

نحن الاخايل لايزال غلامنا حتى يدب على العصا مذكورا. (البيان و التبيين ج ١ ص١٩٤ و ج٣ ص٤٢). ولها ايضاً:

و مقدر عنه القميص تخاله وسط البيوت من الحياء سقيما حتى اذا رفع اللواء رأيته تحت اللواء على الخميس زعيماً. (عيون الاخبار ج ١ ص٢٧٨).

۱ -الموشح. ۳-زهرالأداب. ۲ - تاریخ ابن عسا کر. ۴ – الموشح

صاحب ف وات الوفيات آرد: كانت من اشعرالساء لا يتقدم عليها الا الخساء توفيت في عشر الشعانين من الهجرة وكان تبوية بن الحمير يهواها وقد تقدم ذكره. خطبها فابي ابوها فكان يزورها. قال لها الحجاج ان شبابك قد مضى و اضمحل امرك فاقسم عليك الاصدفني هل كانت بينكما ريبة قط او خالبك في ذلك قالت لا والله ايها الامير الا انه قد قال لي ليلة وقد خلونا كلمة ظنت انه قد خضع فيها لبعض الامر

و ذى حاجة قلنا له لاتبح بها فليس اليها ما حييت سبيل لنا صاحب لاينبغى ان نخونه و انت لاخرى صاحب و خليل.

فلا والله ما صعت بعدها منه ريبة حتى فرق بيننا. فقال لها العجاج فما كان منه بعد ذلك قالت وجه صاحباً له الى حاضرنا وقال له آعل شرفا و اهتف بهذا البيت بين اهله: عفا الله عنها هل ابيتن ليلة

من الدهر لايسرى الى خيالها. فلما فعل ذلك عرفت المعنى فقلت: و عنه عفا ربى و احسن حفظه يعز علينا حاجة لاينالها.

و عن محمدبن الححاجبن يوسف قبال بينما الامبر جالس اذ استوذن لليلى فاذن لها فسدخلت امسرأة طويلة دعـجاءالعـين جنةالمثية حنةالثغر فسلمت عليه فرحب بها الحجاج و قال لها ماوراء لما صنع لها لينا فقالت السلام على الامير و القضاء لحقه و التعرض لمعروفه فقال كيف خلفت قومك ففى الاموال و الكلأ و اما الامن فقد امنهم الله عز و جل و اما الدعة فقد خامرهم من خوفك ما اصلع بينهم ثم قالت الا انشدك ايها الامير ما الاير قال اذا شئت فقال:

أحجاج لايقلل سلاحك انما الا منايا بكف الله حيث يراها اذا هبط الحجاج ارضاً مريضة تتبع اقصى دائها فشفاها من الداء العضان الذى بها غلام اذا هز القناة سقاها دماء المارقين و علها اعدلها مصقولة فارسية بايدى رجال يحلبون صراها أحجاج لاتعط العداة مناهم ابى الله يعطى للعداة مناها ولاكل خلاف تقلد بيعة باعظم عهدالله ثم شراها.

فامر وكيله ان يعطيها خمسمائة درهم و

یکسوها خمسة اثواب کساء خز و فی خبر آخر انها وفدت علیه فقال لها انشدینی بعض شعرک فی توبة (فانشدته): لعمرک ما بالموت عار علی الفتی

لمعرک ما بالموت عار علی الفتی اذا لم تصبه فی الحیاة المعایر و ما احد حی و ان عاش سالماً باخلد ممن غیبته المقابر و لا الحی مما احدث الدهر معتب و لا المیت ان لم یصبر الحی ناشر و کل جدید او شباب الی بلی و کل امریء یوماً الی الله صائر و ما کنت ایاهم علیه احاذر ولکننی اخشی علیه احاذر

لها بدروب الشام باد و حاضر. فقال الحجاج لحاجبه اذهب فاقطع عنى لسانها فدعى بالحجام ليقطع لسانها فقالت ويحك انما قال المسلم الما قال المسلم عيظاً و هم بقطع لسانه ثم امر بها فادخلت عليه فقالت كاد و عهدالله يقطع ايها الامير مقولى (و انشدته):

حجاج انت الذي ما فوقه احد الا الخليفة و المستعظم الصمد حجاج انت شهاب الحرب اذ نهجت و انت للناس نور في الدجي يقد.

(فواتالوفيات ج٢ ص ١۴١).

و رجوع به عقدالفرید ج۱ ص ۲۵۱ و ج۳ ص۲ و ۳ و ج۴ ص ۳۳ و ج۶ ص۶ و ج۷ ص۴ و ۲۱۹ و قاموس الاعلام ترکی شود. گیلی، [ل لا] (اخ) الانسصاریة. راویة سن راویات العدیث روت عن امعمارة بنت کعب. و روی عنها حبیبین زید الانصاری. (اعلام النساء بر سیس ۱۳۶۵).

ليلي (آل لا) (اخ) السدوسية. امرأة بشيربن الخصاصية يقال لها الجهدية و يقال هي غيرها. و قد تقدم بيان ذلك في الجهدية. (الاصابة ج٨ ص١٨٢).

لیلی. [لً لا] (اخ) العامریة. رجوع بــه بـنـت سعدبن ریـعة شود.

ليلي. [ل لا] (إخ) الفقارية. قال ابوعمر كانت تخرج مع النبي(ص) في مغازيه تداوى المجرحي و تقوم على المرضى حديثها ان التبي(ص) قال لعائشة هذا على اول الناس ايمانا روى عنها محمدبن القاسم الطائي. قلت اما الخبر الاول فتقدم النبيه عليه في القسم الاخير من حرف الالف في امامة بنت ابي الحكم و قد اخرجه العقيلي في ترجمة رواية على بن هاشم البريد حدثني ليلي رواية على بن هاشم البريد حدثني ليلي النفارية قالت كنت اغزو مع النبي صلى الله عليه و سلم فاداوى الجرحي و اقدوم على عليه و سلم فاداوى الجرحي و اقدوم على

المرضى فلما خرج على الى البصرة خرجت معه فلما رأيت عائشة اتيتها فقلت هل سمعت من رسولالله صلى الله عليه و سلم فضيلة في على؟ قالت نعم دخل على رســولالله(ص) و هو معی و علیه جرد قطیفة فجلس بیننا فقلت اما وجدت مكاناً هو اوسع لك من هذا فـقال النبي (ص) يا عائشة دعى لى اخبى فانه اول الناس اسلاماً و آخر الناس بسي عهداً و اول الناس لي لقياً يومالقيامة قال العقيلي لايسعرف الالموسىبن القاسم قال البخاري لايتابع عليه - انتهى. و في سنده عبدالسلامبن صالح ابوالصلت و قد كذبوه و اما الخبر الاخير فقال لى في التجريد هو باطل. قبلت و محمدبن القاسم هو الطایکانی لا الطائی و هو متروک و هو غير موسيبن القاسم و قد جاء نحوه لمعاذة ففى تفسير ابنءردويه و اخرجه ابوموسى من طريقه ثم من رواية يعلىبن عبيد عن حارثةبن ابىالرجال عن عمرة قالت قالت معاذة الغفارية كنت انيساً لرسولالله صلى الله عليه و آله و سلم بيت عائشة و على خارج من عندها فسمعته يـقول لعـائشة ان هـذا احب الرجال الي و اكرمهم على فاعرفي لي حقه و اكرمي مثواه الحديث و فيه النظر الى عـبادة. قلت و حارثة ضعيف و هذا هو الحديث الذي اشار اليه ابـوعمر. (الاصـابة ج مـصر ج٨ ص١٨٣). صاحب اعلامالنساء آرد: ليلى الغفارية. مجاهدة غـازية كـانت تـخرج مــع النبي(ص) في مفازيه فنداوي الجرحي و تقوم على المرضى. و لما خرج علىبن ابيطالب الي البصرة خرجت معه و اتت عائشة امالمؤمنين فقالت: هل سمعت من رسولالله(ص) فيضيلة في على؟ قالت نعم دخل على رسولالله(ص) و هو معي و عليه جرد قـطيفة فـجلس بـيـــــا فقلت اما وجدت مكاناً هو اوسع لك من هذا قال النبي (ص): يا عائشة! دعى لى اخى فانه اول الناس اللاماً و آخر الناس بي عهداً و اول النباس لي لقياً يتومالقيامة وحدثت عن النبي(ص) و روى عنها محمدبن قاسم الطائي. (اعلام النساء ج٣ صص١٣٩٨ – ١٣٩٩).

ليلي. [ل لا] (إخ) الناعطية. من ربات النك و الزهد و الفصاحة و البلاغة كانت تعنق الغالية (فرقة من الشيعة). (اعلامالنساء ج٣ ص ١٩٠١). من نساء الغالية. (البيان و التبين ج١ ص ٢٨٣). و لها رياسة في الغالبة (الفرقة الرابعة من مذاهب الشيعة) و الغالية هم الذين غلوا حق ائمتهم حتى اخرجوهم من حدود الخلقية و حكموا فيهم باحكام الالهية. (عيون الاخبار ج٢ ص ١٤٧).

ليلي. [ل لا] (آخ) اسرأة سالمبن قُحفان العنبرى. شاعرة من شواعر العرب. قالت ترد على زوجها سالمبن قحفان: حلفت يمياً يا ابن قحفان بالذي



تكفل بالارزاق فى السهل و الجبل ت تزال حبال محصدات اعدها لها ما مشى على خفه جمل فاعط و لاتبخل لمن جاء طالباً فعندى لها خُطم و قد زاحت العلل.

(اعلام النساء ج٣ ص ١٢٧١). ليلي. [لُ لا] (إخ) بنت ابي حثمة بن حذيفة بن غانمين عامرين عبداللهين عبداللهين عبيدين عويجبن كعببن لؤى القرشية العدوية اخت سليمان وكانت زوج عامربن ربيعة العنبري فولدت له عبيدالله. و قبال ابــنـــعد اســلمت قديماً و بايعت. كانت مـن المـهاجرات الاول هاجرت الهجرتين الى الحبشة ثم الى المدينة، يقال انها اول ظعينة دخلت المدينة في الهجرة و يقال امسلمة و ذكربن اسبحاق فسي روايمة يونسبن بكير و غيره عنه عن عبدالرحمنين الحارث عن عبدالعزيزبن عبداللهبين عبامربن ربيعة عن امه ليلي قالت كان عمربن الخطاب من اشد الناس علينا في اسلامنا فسلما تهيأنا للخروج الى ارض الحبشة جائني عـمر و انــا على بعيرى فقال اين امعبدالله فقلت آذيتمونا في ديننا فنذهب في ارضالله قال صبحكم الله ثم ذهب فجاءني زوجي عامربن ربيعة فـقال لما اخبرته خديجة ترجين ان يسلم فـ لكر القصة و روى اللبيثبن سمد عمن محمدبن عجلان ان رجلاً من موالی عبداللبن عــامر حدثه عن عبداللهبن عامر قال دعتني امي يوماً اعطیک شیئاً فقال لها رسولالله ماذا اردت ان تعطيه فقالت اعطيه تمرأ فيقال اما انك لو لم تعطيه شيئاً كتب عليك كذبة. رواه السراج عن قتيبة عنه و تابع الليث حيوةبن شــريح و يحيىبن ايوب المولى زيادا و هو عند ابن مندة من طريقه. (الاصابة ج ٨ صص ١٨٠ – ١٨١). **لیلی.** [لَ لا] (اِخ) بـــنت ابـــىسفيانبن

ليلمى. آلُ لا] (اخ) بنت ابسىمرةبن عروةبن مسعود من فواضل نساء عصرها. رآها الحارثبن خالد فقال فيها:

الحارثبن قيسبن زيندبن امية الانتصارية

الاسهلية. ذكرها ابن حبيب في المبايعات

قريباً. (الاصابة ج٨ ص١٨٢). و رجـوع بــه

اطافت بنا شمس النهار و من رأى من الناس شمساً بالعشاء تطوف ابو امها اوفى قريش بذمة و اعمامها اما سألت ثقيف. و فيها يقول:

ليلي بنت حطيم شود.

اً من طلل بالجزع من مكة السدر عفا بين اكناف المشقر فالحضر ظللت و ظل القوم من غير حاجة لدى غدوة حتى دنت حزّة العصر

حكون من ليلي عهوداً قديمة

و ماذا يبكى القوم من منزل قفر. (اعلامالنـــاء جـ٣ ص ١٤٠٠).

از زوجات سيدالشهداء. (حبيبالسير ج١ ص٢١٨).

ليلي. [ل لا] (إخ) بنت احمدين مسلمين شعب الولادى المدينى ام البهاء. روت عن ابها و عن الطبرانى. حدثت ليلى بنت احمدين مسلم قالت ثنا ابى ثنا على بن سعيدين عبدالله العسكرى حدثنى عبدالرحيمين سلامين العبارك الرزاز الواسطى. ثنا قرةبن عيسى العبدى عن سوارين مصعب عن غيائين عبدالحميد عن الشعبى عن النعمانين بشير عبدالحميد عن الشعبى عن النعمانين بشير سوداً تبعها غنم غفر فاولتها فى منامى انها العرب و من تبعها من الاعاجم و من دخل فى هذا الدين فهو عربى. (ذكر اخبار إصفهان ج٢ ص ٣٤٧).

لَيْلَتَي. [لُ لا] (إخ) بنت اسماعيل ياشا. شاعرة اديبة من شواعر و اديبات الآستانة اتفتت اللفتين الرومية و الفرنسية قراءة و تحريراً و اشتهرت بجودة شعرها و طول باعها في فنون الادب و الكستابة. (اعسلام النساء ج٣ ص١٣٥٥).

ليلي. [ل لا] (اخ) بنت الاطنابة بن منصور بن معيص بمهملتين الانصارية من بنى الحملي. ذكرها ابن حبيب في المبايعات. (الاصابة ج ٨ ص ١٨٠).

ليلى . ال لا] (إخ) بست بسلال او بسليل الانسطارية. اخت ابسى ليلى و هسى عسمة عبدالرحمن بن ابى ليلى . قال ابوعمر بيايعت النبى و روت عنه . (الاصابة ج ٨ ص ١٨٠). ليلى . [ل لا] (إخ) بنت ثبابت بن المنذر بن عمروبن حزام. اخت لسان ذكرها ابن حبب اليفار الاصابة ج ٨ ص ١٨٠).

ِ**لْمِلْتِي.** [لَ لا] (اِخ) بنت الجوديبن عــديبن تَحَمرو العماني. من فواضل نساء عصرها كان يهواها عبدالرحمزبن ابيبكر الصديق و ذلك انه قدم في تجارة فرآهـا فـي جـوار و نـــاء يتهادين فياذا عشرت احتداهين قيالت: ينا ابنةالجودي فباذا حبلفت احبداهس حبلفت بابنةالجودی فاعجبته و هام بها. فــلما غــزوا الشام كتب عمر الى صاحبالثغر الذي هي به اذا فستح الله عسليكم دمشسق فقد غنمت عبدالرحمنبن ابىبكر ليلي بنت الجودي فلما فتح الله عليهم غنموه اياها وكانت ابنة مملك دمشق وكانت عائشة امالمؤمنين تكلم اخاها عبدالرحمن فيما يصنع بمها فيقول يما اخميه دعميني فوالله لكاني ارشف من ثناياها حبالرمان ثم مـلها و هـانت عـليه فكـانت عائشة تكلمه فيما يسىء اليها كماكانت تكلمه في الاحسان السها فقالت عائشة: يا عبدالرحمن لقد احببت ليملي فافرطت و

ابنضت لیلی فافرطت فاما ان تنصفها و اما ان تجهزها الی اهلها. فجهزها الی اهلها و کان عبدالرحمن اذا خرج من عندها ثم رجع الیها رأی فی عینها اثر البکاء فیقول: ما یبکیک؟ اختاری خصالاً ایها شئت فیعلت بک اما ان اعتقک و انکحک فتقول: لااشتهیه و ان شئت رددتک علی قومک؟ قیالت و لاأرید و ان احبیت رددتک علی المسلمین قالت لاأرید قال: فاخبرینی ما یبکیک. قالت ابکی الملک من یوم البؤس. و من شعر عبدالرحمن فی لبلی:

و انى تعاطى قلبه حارثية تحل ببصرى او تحل الحوانيا وكيف يلاقيها بلى و لعلها اذ الناس حجوا قابلا ان تلاقيا. و قال فيها: يا ابنةالجودى قلبى كثيب مستهام عندها ما ينيب جاورت اخوالها حى عكل فلعكل من فؤادى نصيب.

تذكرت ليلي والسماوة دونها

و ما لابنةالجودي ليلي و ماليا

(اعلام الناء ج٣ ص١٣٤٥ -١٣٤٤). صاحب الاصابة أرد: ليلى بنت الجودىبن عدىبن عمروبن ابسيعمرو الفساني زوج عبدالرحمنين ابيبكر الصديق لها ادراك و كانرآها في الجاهلية فاحبها فلما افتحت دمشق صارت اليه فشغف بها في قصة طويلة ذكرها الزبيربن بكار في ترجمته فقال كان قدم دمشق في تجارة فرآها على طنفسة حمولها و لابد فلما غزوا الشام كتب عمر لهم اني غنمت عبدالرحمنبن ابىبكر ليلي بنتالجودي فلما سبوها اعطوها له فقدم بسها المدينة فقالت عائشة فشغف بها فكنت الومه فيقول يا اختيه دعيني فكانت ارشف من ثناياها حبالرمان ثم تمادي الزمان فكنت اكلمه فيها فكان احسانه اليها أن ردها الى أهلها فكنت أقول له عليها لقد احببتها فافرطت وابغضتها فافرطت وفيها يقول عبدالرحمن الابيات المشهورة:

تذکرت لیلی و السماوة بیننا فما لابنةالکودی لیلی و مالیا.

كذافى خبر الزبير و فى رواية عمربن شبة عن الصلتبن مسعود عن احمدبن سيبويه عن سليمانبن صالح عن ابن المبارك عن مصعببن ثابت عن عروةبن الزبير ان ابابكر هو الذى تقله اياها و روينا فى آخر التاسع من المالى المحاملى رواية اهل بغداد عنه بند له الى ابن ابى الزياد عن هشام بن عروة عن ابيه عن عبدالرحمن بن ابى بكر قدم دمشق فى عن عبدالرحمن بن ابى بكر قدم دمشق فى اولى الاسلام فى اواخر ايام ابيه فنظر الى لبلى بت الجودى فلم ير اجمل منها فقال فيها: تذكرت ليلى... الابيات. فكتب عمر الى عامله عامله

ليلي. ليلي. ١٩٨٨٧

ان فتح الله عليكم دمشق فاسلموا ابنة الجودى لمبدالرحمن فاسلموها له فقدم بها فائزلها على نسائه فذكر الخبر و فيه قوله: فكانى ارشف من تناياها حبالرمان. قالت فعمل لها شيء حتى سقطت اسنائها فهجرها ثم ردها الى اهلها وهذا آخر شيء في الخبر المذكور و هو آخر مسجلس املاء المسحاملي. (الاصابة ج٨ ص١٨٨).

أيلي. [ل لا] (إخ) بسنت حابس التميمية. اخت الاقرعبن حابس الصحابي المشهور هي امغالببن صعصعة بن معاوية والد الفرزدق الشاعر المشهور. له ادراك و قد ذكرها الفرزدق في مرثبة ابه حيث يقول: ابي الصبر اني لاارى البدر طالعا و لا الشمس الا ذكر تني بغالب شبهين كانا لابن ليلي و من يكن شبيه ابن ليلي يلج ضوء الكواكب.

(الاصابة ج٨ ص١٨٤).

لملي. [ل لا] (إخ) بنت الحارث بن عوف المرى. كان عمر بن ابى ربيعة يشبب بها فلقها و هو يسير على بغلة. فقال لها: قفى السمعك بعض ما قلت فيك فوقفت. فقال: الا يا ليل ان شفاء نفسى نوالك ان بخلت فنولينا.

فعضت و لمرترد عليه شيئاً. (اعلامالنساء ج٣ ص١٣۶٧).

ليلي، [ل لا] (إخ) بنت حارثبن تسيم بن سعد مادر غالب نياى دهم رسول اكرم. (مجمل التواريخ و القصص حاثية ص ٢٧٧ از طبرى و ابناثير). در متن مجمل التواريخ مادر غالب، سلمى بنت سعد مذكور است. ليلي، [ل لا] (إخ) بسنت حامد السورهلى. شاعرة من شواعر الترك المجيدات. قالت كثيراً من الشعر و قد جمع شعرها في ديوان و توفيت سنة ١٢۶۴ ه.ق. (اعلام الساء ج٣ ص ١٣٤٧).

ليلي. [ل لا] (إخ) بنت حسانبن ثابت. (الموشح ص ٢۶٢ و ٣٤٣) (قاموس الاعلام تركي).

لیلی، [ل ۲] (إخ) بنت حطیم، از زوجات پیغمبر(ص) اما پیش از ملاقات چون شنید که برص دارد وی را طلاق داد. (تاریخ گزیده ص ۱۶۲). صاحب الاصابة آرد: لیلی بنت الحطیم بن عدی بن عمروبن سوادبین ظفر الانصاریة الاوسیة ثم الظفریة. استدرکها ابوعلی العیانی علی الاستیعاب و قال ذکرها ابزابی حیثمة و قال اقبلت علی النبی (ص) فقالت: انا لیلی بنت العطیم جنتک اعرض نقسی علیک فتزوجنی قال قد فعلت و رجعت نقسی و هو صاحب نساء ارجعی فاستقیلیه غیری و هو صاحب نساء ارجعی فاستقیلیه فرجعت فقالت اقلنی فقال قد فعلت. فلت ذکر غیری

ذلك ابن سعد عن ابن عباس بند فيه الكلبي فذكروا اتم منه و اوله اقبلت ليلي بنت الحطيم الى النبي(ص) و همو مولى ظهره الشمس فضربت على منكبه فقال من هذا اكله الاسد كثيراً ما يقولها و في آخره فقال قد اقلتك قال و تزوجها مسعودبن اوسين سنوادبس ظفر فولدت له فبينا هي في حائط من حيطان المدينة تقتل اذ وثب عليها ذئب فاكل بمعضها فادركت فماتت ثم اسند عن الواقدي عن محمدبن صالحبن دينار عن عاصمبن عمربن قتادة قال كانت ليلي بنت الحطيم و هبت نفسها للنبي(ص) فقبلها وكانت تركت بعولتها ركوباً منكرأ وكانت سيئةالخلق فبذكر نبحو القبصة دون ما في آخرها و قال في رواية فقال انک نبى الله و قد احل الله لك النساء و انـــا إمــرأة طويلةاللسان لا صبر لي على الضرائر و استقالته يؤيين طريق اسناسيعون أن ليملي وهبت نقتتها للنبي(ص) و وهبن نساء انفسهن فلميسمع ان النبي(ص) قبل منهن احداً قال و امها مشرفةالدار (كذا)بن هيشةبن الحارث و اخرج ابنسعد عن الواقدي حسبته عن عاصمبن عمربن عبادة قال اول من بايع النبي امسعدبن معاذ و هي كبشة بنت رافعبن عبيد و من بني ظفر ليلي بنت الحطيم و من بنيعمروبن عوف ليلي و مريم و سهيمة بئات ابىسفيان الليشي يقال له ابوالبنات الحديث و ذكر اينسعد ايضاً ان مسعودبن اوس تزوجها في الجاهلية فولدت له عمرة و عميرة وكان يقال لها اكلة الاسد و كانت اول إمرأة بسايعت النبي ومعها ابتاها و ابنتان لابستها و وهبت نفــها له ثم استقاله بنوظفر فاقالها. (الاصــابة ج ۸ ص ۱۸۱). صاحب اعلامالنساء آرد¹: من فواضل نساء عصرها فمهى اول امرأة بايعها النبي (صَرَبِهُ الماقدم المدينة، ثم اقبلت الى النبي(ص) و هو مولى ظهره الشمس فضربت على منكبه. فقال: من هذا اكله الاسود وكان كثيراً ما يقولها. فقالت: انا ابنة مطعم الطبيب و مباري الريح انا ليملي بنت الخطيم جئتك لاعرض عليك نفسي تزوجني. قال: قد فعلت فرجعت الى قومها فـقالت: قـد تـزوجني النبي(ص) فقالوا: بئس ما صنعت انت امرأة غیری و النبی صاحب نساء تىغارين عىليه فيدعوا الله عليك فاستقيليه نفسك فرجمعت فقالت: يا رسولاله! اقلني. قال: قـد اقـلتك. فـتلاوجها مسعودين اوس.بـن ســواد. و مــر حسانبن ثابت بليلي بنت الخطيم و قيسين الخطيم اخوها بمكة حين خرجوا يطلبون الحلف في قريش فقال لها حسان: اظعني فالحقى بالحي فقد ظعنوا وليت شعري سأ خملفک و ما شأنک اقبل نباصرک ام راث

رافدك. فلمتكلمه و شتمه نساؤها فذكرها في

شعره في يوم الربيع الذي يقول فيه:

لقد هاج نفسك اشجانها وعاودها اليوم اديانها تذكرت ليلى و انى بها اذا قطعت منك اقرانها و جعل في الدار غربانها و غيرها معصرات الرياح و معاة من الدار سكانها و تبعها تم غزلانها و قفت عليها فسألتها و قد ظمن الحيى ما شانها فعيت و جاوبى دونها بما راع قلبى اعوانها.

و هى طويلة. فاجابه قيس, بن الخطيم بقصيدة اولها: اجد بعمرة غشانها. و فخر فيها بيوم الربيع وكان لهم فقال: و نحن الفوارس يوم الربي عقد علمواكف فرسانها

حسان الوجوه سواد السيو – ف يبتدر المجد شبانها.

ليلى. [ل لا] (إخ) بنت حكيم الانصارية الاوسية. قال ابوعمر ذكرها ابواحمدبن صالح المعرى في ازواج النبي و لم يذكرها غيره و جوز ابن الاثير ان تكون هي ليلي بنت الحطيم لان الحكيم يشبه بالحطيم. (از الاصابة ج ٨ ص ١٨١). صاحب اعلام النساء آرد: ليلي بنت حكيم الانصارية الاوسية من فواضل نساء عصرها وهبت نفها للنبي (ص) فذكرها احمدبن صالح المصرى في ازواج النبي (ص) و قال ابوعمر و لم يذكرها غيره فيما علمت. (اعلام النساء ج ٣ ص ١٣٤٨).

ليلى. [ل لا] (اخ) بنت حلوانبن عمران القضاعية. ام جاهلية ينسب اليها بطن من مضر مسن الحدنائية و هم بنوالياسبن مضر (اعلامالناء ج۶ ص١٣٤٨). صاحب مجمل مدركة نياى شانزدهم حضرت رسول است. مركة نياى شانزدهم حضرت رسول است. تاريخ سيان نام مادر مدركة را مخه گويد و طبرى ليلى بنت حلوان و هى خندف آورده است. (تاريخ سيان ص ۴۹ و حاشيهٔ آن). ماحب عقدالفريد گويد: خندف هى ليلى بنت حلوانبن قضاعة فجميع صاحب عقدالفريد گويد: خندف هى ليلى بنت لوانبن الحافبن قضاعة فجميع حلوانبن عمرانبن الحافبن قضاعة فجميع دلالياس [بن] مضربن نزار من خندف و لد الياس [بن] مضربن نزار من خندف و ليسها ولد الياس (بن) مضربن نزار من خندف و ليسها و ليلى بنت

۱ - در اعلام الناء همه جا خطیم با خاء آمده

۱۹۸۸۸ ليلي. ليلي.

> حلوانين عمران، ملقب به خندف. از قضاعة و امي جاهلي است. (الاعلام زركلي ج٣). **لیلی.** [لَ لا] (اِخ) بسنت رافسعبن عسمرو الانصارية. والدة ابيعبسبن حـرب. ذكـرها ابن معد في المبايعات و قال امها امالبراء بنت سلمةبن عرفطة. (الاصابة ج٨ص ١٨١).

> **لیلے ،** [لَ لا] (اخ) بسنت رہابین حشیف الانصارية. من بنيعوفبن الخيزرج. ذكرها ابن حبيب ايضاً و كانت زوج عتبانبن مالك. (الاصابة ج ٨ ص ١٨٢).

> **لیلی.** [لُ لا] (اِخ) بسنت ربعیبن عامربن خسالدة الانصارية من بني بياضة. ذكرها ابن حبيب في المبايعات. (الاصابة ج٨

> ليلي، [لَ لا] (إخ) بنت زهيربن يزيد النهدية. كان يهواها ابنعم لها يقال له مرةبن عبداللهبن هلیل اشتد بـه شـغفه بـها فـخطبها فــابوا ان يزوجوه وكان لايخطبها غبيره الاهبجاه ثمم تزوجها المنجابين عبداللهبن مسروقين سلمةبن سعد فخرج الى البعث براذان أ و هي اذ ذاك مسلحة لاهل الكوفة فخرج بها معه فماتت براذان و دفنت هنا ک فقدم رجلان من بجيلة من مكتبهما براذان من بني نهد فمرا على مجلمهم فسألوهما عمن براذان من بشينهد. فاخبراهم بسلامتهم فنعيا اليهم ليلي و مرة في القوم فانشأ يقول:

> > ايا ناعي ليلي اماكان واحد من الناس ينعاها الى سواكما و يا ناعي ليلي ألم تك جيرة ندامي ذريحق فالانها كما و یا ناعی لیلی بقد هجتما لنا تجاوب نوع في الديار كلا كما و یا ناعی لیلی لجلت مصیة بنا فقد ليلي لاامرت قواكما و لا عشتما الاحليفي بليه و لامت حتى يشتري كفنا كما فاشمت و الايام فيها بوائق بموتكما ابى احب ردا كما. و قال فيها:

كأنك لم تفجع بشيء تعده و لمتصطبر للنائبات من الدهر ولمتر بؤسأ بعد طول غضارة و لم ترمك الايام من حيث لاتدري سقى جانبي راذان و الساحة التي بها دفنوا ليلي ملث من القطر و لازال خصب حيث حلت عظامها براذان يسقى الغيث من حطل غمر و ان لم تكلمنا عظام دهامة هنا كو اصداء بقين مع الصخر. و قال فيها:

ایا قبر لیلی لایست و لاتزل بلادك تسقيها من الوا كف الديم

و يا قبر ليلي غيبت عنك امها و خالتها و الناصحون ذووالامم و يا قبر ليلي كم جمال تكنه وكم ضم فيك من عقاف او من كرم. (اعلام النساء ج٢ صص ١٣۶٩ – ١٣٧٠). **ليلي. (لُ لا) (إخ) بــنت سـعد. راويـة مـن** راويات الحديث رأت عنائشة امالمنؤمنين و روت عنها. (اعلامالنساء ج٣ ص ١٣٧١).

ليلي. [ل لا] (إخ) بنت سندبن ربيعة. معشوقهٔ قیسین ملوحین مزاحم، معروف ب

مجنون ليلي:

بلبل به غزل طیره کند اعشی را صلصل به نواسخره کند لیلی را.

منوچهري.

در میان شکستگیها حصارکی خراب به مسن نمودند. اعراب گفتند: این خانهٔ لیلی بوده است و قسمه ایشان عجیب است. (سفرنامه تأتخرخسرو ج دبيرسياقي ص١٤١). کجاست مجنون تا عرض داده دريابد انوری. نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را.

گفتبا ليلي خليفه كاين تويي کز تو شد مجنون پریشان و غوی از دگر خوبان تو افزون نیستی

گفتخامش چون تو مجنون نیستی.

ولوی.

ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند افسانهٔ مجنون به لیلی نرسیده. سعدی. قصهٔ لیلی مخوان و قصهٔ مجنون

سعدي. عشق تو منسوخ کرد رسم اوایل. به بوی صبح چو مجنون صبا ز جای بجست مگر گشاد دم صبح زلف لیلی را.

سلمان ساوجي.

داستان لیـلی و مجنون از هـمان روزگـار : نیجست در افواه سا کنان ایسران زمین زیانزد بشعرا و ادبا بوده است. در قرن سوم هنجري، ابنقتيبهٔ دينوري دركتاب الشعر و الشعراء فصلی راجع بـه قـیـس عــامری و حکــایات منسوب به او وارد ساخت و بـه اختصار از احوال و اشعار او نقل کرد. سپس در اوایس قرن چهارم هجري محقق معروف ابسوالفسرج علىبن العسينبن محمدبن احمد القرشي الاصفهاني (۲۸۴-۲۵۶ ه.ق.) أن اخبار را بهتفصیل تمام جمع آورد و در کـتاب نـفیس «اغانی» جای داد. مندرجات ایس کتاب به حمايت و تشويق صاحب كافي اسماعيلبن عباد وزیر دیالمه در بسراسیر خاک ایسران رواجی بهسزا حاصل کرد و بالنتیجه اخبار و اشعار قیس و لیلی عامری در تمامی کشبور ایران بپراکندو همگان را از آن آگاهی آمد تا آنجا که در اواخر همان قرن چهارم باباطاهر همدانی عارف معروف این داستان عشقی را داستان حب خالص و عشق متبادل قرار داد و

چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی که یک سر مهربانی دردسر بی اگرمجنون دل شوریدهای داشت دل لیلی از آن شوریده تر بی. به رابعهٔ بنت کعب فزداری از قدیمترین شعراء آل بکتکین قطعه ای منسوب است که در آن چشم اشکبار مجنون و رخسار گلگون لیلی مورد تشبيه قرار گرفته چنين: دگر لاله در باغ مأوي گرفت چمن رنگ ارتنگ مانی گرفت

فرمود:

كەگل رنگ رخسار لىلى گرفت. محمد عوفي به مسروربن محمد الطالقاني دو بیت نسبت داده است که در آن به داستان مجنون عامري و معشوقة وي اشبارت رفيته است بدین سان:

مگر چشم مجنون به ابر اندر است

چنانم که مجنون عامر بود ز تیمار لیلی به لیل و نهار وفادار مهر توام تا زيم تو خواهی وفا دار و خواهی مدار.

منوچهري در اشعار دلکش خويش از ليلي و مجنون یاد کرده است و نیز مسعودسعد یکجا در وصف بیشهٔ انبوه و پسردرخت به بـلایا و مصائب مجنون اشاره كرده به شرح ذيل: در بیشهای فتادم کاندر زمین او مالیده خون جانوران و برسته بر چون سرگذشت مجنون پر فتنه و بلا

چون داستان وامق پر آفت و خطر. و در قصیدهٔ دیگر سرگشتگی خود را به بیابانگردی مجنون و جمال معثوق را به حمن لیلی تشبیه میفرماید و میگوید: با دل پراتش و دو دیدهٔ پرخون

> رفتم از لاوهور خرم بیرون گرداناز عشقت ای به حسن چو لیلی

> گردبیابان و کوه و دشت چو مجنون.

سنائی در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم ﷺ هجري در كتاب حديقة الحقيقة يكي از داستانهای منسوب به قیس عامری را مطابق آنــچه ابــوالفــرج در اغــانی آورده اســت در قطعهاى لطيف منظوم فبرموده است ببدين مطلم:

آن شنیدی که در عرب مجنون بودبر ليلي أنچنان مفتون... الخ. به جهت رعایت اختصار از شعرائی، نظیر: امیرمعزی و ادیب صابر تیرمذی و غیره میگذریم که بدین داستان اشارت یا اشارتها دارند. و میرسیم به قرن ششم هجری که در آن شهرت این افسانه به حدی رسیده بوده است که از سلاطین ادب دوست و ادیب پرور زمان،

۱ - راذان، قریة من قری اصبهان.

لیلی. ۱۹۸۸۹

معرفي شده است. ليلي و مجنون حبرقي، در هفت اقلیم ذیل شهر ساوه بدین نام شاعری است و تربیت (در کتاب مذکور) این مثنوی را به حرفی نسبت داده است. لیلی و مجنون ملا مرادین میرزا جان (قرن یازدهم هجری) صاحب تاریخ قصص الخاقان که در ۱۰۷۷ ه.ق. تأليف شده از اين كتاب نام برده است. ليلي و مجنون سيدحسنبن فتحالله، نسخهٔ آن در ضمن خمسهٔ او در موزهٔ بریتانیاست و به سال ۱۰۳۸ ه .ق.گفته شده است. لیلی و مجنون ابوالبركات لاهموري، در تمذكرة روز روشن خمسهٔ او نام برده شده است. ليملي و مجنون داود، خمسهٔ او در موزهٔ لندن موجود است. چاه وصال شعلة اصفهاني، (در اواخر قرن یازدهم هجري) داستان لیلي و مجنون را به نام چاه وصال به نظم آورده و نسخهٔ آن در كتابخانة مجلس شورا موجود است. ليملي و مجنون هوس، (ميرزا محمدتقي) اين مـثنوي به زبان اردو است و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ أصفيهٔ دكن موجود است. ليلي و مجنون ناصر هندو. رجوع به آثبار تبربیت شبود. لیبلی و مجنون روحالامين اصفهاني (اوايـل قـرن یازدهم هجری) نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی ملک در تهران موجود است. لیلی و مجنون امیر علیشیر نوانسی (۸۴۴–۹۰۶) به تسرکی. خمسة او در كتابخانة مدرسه عالى سپهسالار موجوداست. لیلی و مجنون سودانی به ترکی، نسخهٔ آن در کتابخانهٔ کمبریج موجود است و در ۹۲۰ ه. ق. نظم آن به انجام رسیده. لیلی و مجنون خیالی، (عبدالوهاب) به تىركى ايىن شاعر معاصر سلطًان سليم اول (وفيات ٩٢٤ ه.ق.) بوده و در قاموس الاعلام تبركي نام کتاب برده شده است. لیلی و مجنون عیسی نجاتي به تركي، (وفات ۹۱۴ ه.ق.).رجوع به كشفالظنون شود. ليلي و مجنون احمدي به ترکی، مرحوم تربیت در نامهٔ دانشمندان آذربایجان از آن نام برده است. لیلی و مجنون صالحبن جلال به تركى، (وفات ٩٧٣ هـ.ق.). رجوع به كشف الظنون و قاموس الاعلام تركى شود. ليلي و مجنون خليفه بــه تــركي، تربیت از آن نام برده و شاید مراد خلیفةبن ابى الفرج بيضاوى باشدكه از ادباء شافعي بوده و به سال ۱۰۶۰ ه. ق. درگذشته است. ليلي و مجنون حمداللهن آقا شمس به تركي، (وفات ۹۰۹ ه. ق.). رجوع به کشف الظنون شود. لیلی و مجنون شاهدی ادرنوی که به ترکی به سال ۸۸۱ ه.ق.گفته شده است. رجوع به کشفالظنون شود. لیــلی و مــجنون خلیلی برسوی به ترکی، پسر لامعی است که به سال ۹۳۸ ه. ق.درگذشته. لیلی و مجنون فضولی به ترکی، این کتاب بـه سـال ۱۲۶۴ . ه. ق. در آستانه چاپ شده و دو نسخهٔ خطی

ضمیری، ناظم معاصر شاه طبهماسب ببوده است. لیلی و مجنون مقصودبیک شیرازی، چند بیت آن در تذکرهٔ سامی نقل شده و ناظم معاصر ساممیرزا بوده است. نل و دمن فیضی هندی (۱۰۰۴–۹۵۴ ه.ق.) در حدود ۴۲۰۰ بيت و نسخه آن در كستابخانه مدرسه سپهسالار موجود و مکرر چاپ شده است. لیلی و مجنون مکتبی شیرازی، به سال ۸۸۶ ه.ق.گفته شده و مكرر به چاپ رسيده است. لیلی و مجنون مهدی، شاعری مهدی تخلص که به سال ۹۲۴ مرده است، ذکروي در تحفهٔ سامي رفته و انتساب ليلي و مجنون به مهدي تخلص از مرحوم تربيت است. ليلي و مجنون چپنویس، سام میرزا در تحفهٔ سامی گوید: وی رسالهای در بحر لیلی و مجنون به نام من ساخت. مجنون و لیلی نامی اصفهانی (ناظم به سال ۷ معددرگذشته)، نسخهٔ ایس کتاب در كتابخانة مرحوم تربيت ديده شده است. ليلي و مجنون فوقی يزدي، ناظم معاصر شاهعباس دوم (۱۰۷۷–۱۰۵۲ ه.ق.)بنوده و مرحنوم آیتی در تاریخ یزداز آن نامبرده است. لیلی و مجنون صبای کاشانی (وفسات ۱۲۳۸ ه. ق.) نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی ملک موجود است. لیلی و مجنون عبدی یک شیرازی (اواخر قرن دهم). رجوع به تذكرهٔ هفت اقليم شمود. لیلی و مجنون کاتبی، رجوع به فهرست ریسو ص۶۳۷ شود. لیلی و مجنون ثنائی، خواجه حسین ثنائی مشهدی به سال ۹۹۶ ه.ق. درگذشته و صاحب كشفالظنون بىدين نام مثنوی به وی نسبت داده است. لیلی و مجنون هدایتالله رازی. اصطبلدار شاه طهماسب و شاهعاس. لیلی و مجنون اشرف مراغی، تربیت در تقویم بدان شباعر نسبت داشتن مئوين ﴿ الله است. ليلي و مجنون تجلي، علیرضا تجلی شیرازی اواخر قرن یازدهم هجري ميزيسته است. ليلي و مجنون حكيم شفائی، مرحوم تربیت ایس منتوی را به او نسبت داده است (ناظم به سبال ۱۰۳۷ ه. ق. درگذشته). لیملی و مجنون سمالم تىركمان، رجوع بـه کـتاب «دانــُـمندان آذربـایجان» تألیف تربیت شود. لیلی و مجنون اسیری تسربیتی، رجسوع بسه کتاب «دانشسندان آذربایجان» تألیف تربیت شود. لیلی و مجنون کاشف شیرازی، (معاصر شاه عباس اول) در تذكرهٔ نصرآبادي ليلي و مجنون و عباسنامه و هفت پیکر او مذکور است. لیـلی و مجنون نسصیبی کسرمانشاهی. رجسوع به کستاب «دانشمندان آذربایجان» تألیف تربیت شود. لیلی و مجنون موجی. رجوع به کتاب مذکور تألیف تربیت شود. لیلی و مجنون صاعدی. در قاموس الاعلام تركى صاعدي خبوشاني زینالدین نام از شعرای قرن نهم هنجری

یکی از شاعری شیرینبیان درخواست تا آن داستان را بتمامه در طی مثنوی مستقلی بــه نظم أورد. ابن بادشاه ابوالمنظفر اخستانين منوچهر شروانشاه و آن شاعر نظامي گنجوي بود و این مثنوی اولین کتابی است که در آن عشقنامة ليلي و مجنون به طور كامل و منظم تأليف كشبته است. در قبرن هفتم هبجري شهرت این عشقنامه و انتشار جنزئیات آن داستان به حدی رسید که هر جا پارسیزبانی شعر میگفت از آن چاشنی میگرفت. مـولانا جلالالدين محمد بلخي و فخرالدين عراقي و سعدی شیرازی در بوستان و گلستان نکات و حکایاتی دلکش و اشاراتی بـدان کـردند و بعدها اميرخسرو دهلوي داستان ليلي و مجنون را چون حکیم گنجه موضوع یکی از مئنويات ينجگانه خيويش قرارداد. از شاعرانی که از قرن هشتم هجری به بعد چون حافظ و دیگران به لیـلی و مـجنون اشــارت دارند میگذریم و فقط به ذکر کسیانی که داستان ليلي و مجنون را بـه رشته نظم کشیده اند بسنده میکنیم. در خاتمه نا گفته نگذاریم که ضمن کتب خطی موزهٔ بریتانیا. ندخة منظومي از ليلي و مجنون به لهجة کردیگورانی وجود دارد که بـه زعـم ریـو (جامع فهرست کتب خطی موزهٔ بسریتانیا) در اوایل قرن نوزدهم میلادی گفته شده است. اما گویندهٔ آن معلوم نیست. اینک فهرستی از مثنویات لیلی و مجنون: لیلی و مجنون نظامی گنجوی، در سال ۵۸۴ ه. ق.به نظم آمده و به تصریح خود شاعر ۴۴۵۰ بیت است. مجنون و لیلی امیرخسرو دهلوی، در حمدود ۲۶۶۰ بیت است و بسال ۴۹۸ به نظم آمده. لیــلی و مجنون عبدالرحمان جامی، در حدود ۳۸۶۰ بیت و در ۸۸۹ ه. ق.به نظم آمده است. لیلی و مجنون مثالي كاشاني، حدود سال ۸۹۷ هـ. ق. گفته شده است و نسخهٔ آن در كتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی است. لیلی و مجنون هلالی استرآبادی (ناظم به سال ۹۳۵ یا ۹۳۶ وفات یافته) است و نسخهٔ کمتاب در موزهٔ بریتانیاست. (فهرست ریو ص۸۷۵). لیــلی و مجنون هاتفی (وفـات شـاعر ۹۲۷ هـ.ق.) و نسخهٔ کتاب در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهالار است و در ۱۷۸۰ م. در هند چاپ شده است. لیلی و مجنون میر حاج. ناظم بــه سال ۹۰۶ ه. ق.وفات یافته و معاصر علیشیر نوائمي بـوده است. ليـلي و مجنون قـاسمي گنابادی، چند بیت آن در تذکرهٔ هفت اقبلیم نقل گردیده و شاعر معاصر شاه طهماسب (۹۸۴–۹۳۰ ه.ق.) بوده است. لیلی و مجنون سهیلی، ناظم امیر نظامالدین احتمد است که کاشفی انوار سهیلی را به نام او پرداخته و در ۹۱۸ هـ.ق.وفات يافته است. ليلي و مجنون

آن در کتابخانهٔ ملی ملک تهران موجود است و با یکدیگر اختلاف دارند. لیـلی و مـجنون بهشتی (سلیمان چلبی) به ترکی، صاحب قاموس الاعلام گوید هشت مثنوی ساخته و از سلطان بایزید فرار کرده و خدمت امیر علیشیر رسیده است. لیلی و مجنون سنان به تركى. مؤلف معاصر سلطان بايزيدخان است و صاحب كشف الظنون گويد نخستين كسيي است که خمسهٔ ترکی انشاء کرده است. اینک خلاصهای از داستان لیلی و مجنون به روایت نظامی: در کشور عربستان قبیلهٔ بسنیعامر را امیری بود به مردی طاق و به هنر شهرهٔ آفاق، او را فرزندی نبود. په درگاه خداوند بس راز و نیاز کر د تا پسر ی روشن گوهر دادار داور بدو عطا فرمود، نامش را قیس نهاد. چون ببالید و بالاگرفت به مکتب دادش، آنجا که گروهی از دختران و پسران خردسال همزانوی وی جور استاد میبردند به از مهر پدر، از جملهٔ دختران

دختری بود نه دختر بلکه: ماه عربی به رخ نمودن ترک عجمی به دل ربودن در هر دلی از هواش میلی گیسوش چو لیل و نام لیلی

قیس را با لیلی دلبستگی و مهر یمدید آمد و لیلی هوای قیس در سر میپرورد. چنون چندی بر این گذشت. عشمق پوشی سودمند نیامد و کار از پرده برون افتاد. سخنان مردم به درازا کشید و میان آن دو جمدائسی افکندند. مجنون چون از معشوقه دور ماند گرد کوی و برزن برآمد و سرود خواندن گرفت، صبر از دست بداد و بیتاب و بی اختیار پای و سر برهنه روی به دشت و صحرا نهاد. و گاهگاه نیز پنهان به کوی جانان میرفت، در و دیموار میبوسید و از کوی یار به بویی خورسند بود و به چیزی جز نام لیلی تسلی نمییافت. چون کار آشفتگی او از حدگذشت و داستانش بــه پدر رسید نصیحت آغازید، اما مفید نیفتاد. نا گزیربر آن شدکه لیلی را برای فرزند خواستگاری کند. پیران قبیله نیز بدین رضا دادند و باگروهی بسیار و شکوهی تـمام بــه قبيلة ليملي رفت. شيوخ قبيله بــه ادب پذیرفتندش و حاجتش بازپرسیدند. پدر لیلی

> من دُرخرم و تو درفروشی بفروش متاع اگربهوشی اما در ایا حدیدار مات

اما پدر لیلی هم بدان علت که قیس دیوانگی مینماید و دیوانه، دامادی را نشاید، از قبول تقاضا امتناع جست. عامریان ناچار نومید بازگشتند. و زبان اندرز به مجنون گشودند، اما اندرزشان خس و خاشا کی بود که بسر آتش فشانده شود، شور عشق مجنون را شعلهورتر ساخت و بر بریشانیش بیفزود، پیراهن بدرید

و به دامن صحراگریخت. لیلیجویان به هر مقامی لیلیگویان به هر دوگامی

چون کار شینتگی و دیوانگی مجنون بس بالا گرفت، بر آن شدند که وی را به مکه برند و طواف کعبه دهند تا مگر زیارت خانهٔ خدای گره از کار فروبستهٔ او بگشاید. پس به موسم حیج او را به مکه بردند، چون به خانه درآوردندش، پدر آواز دادش که ای فرزندا آخر دست در حلقهٔ این درزن و از خداوند خانه بخواه که زنجیر عشق از گردنت بگسلاند. مجنون برجست و گریان دست در حلقهٔ کعبه زد و بگفت:

یارب به خدانی خدائیت و آنگه به کمال پادشائیت کزعشق به غایتی رسانم یکهماند اگرچه من نمانم

تَهُدَّر چون این سخن بشنید دانست که درد وی را درمانی نیست. به خانه بازآمد و مجنون را به کار خویش بگذاشت. نشر داستان شیفتگی مجنون، مردم قبیله را بر آن داشت که از بیت و غزل خواندن مجنون در عشــق مـحبوب و پردهٔ آبرودری مردم قبیله، شکایت به سلطان برند. سلطان چون ماجرا بشنید، خون وی را مباح فرمود. از عامریان کس این سخن به پدر مجنون برد، پدر کسان به جستن گمشده بفرستاد. سرانجام، از قبیلهٔ بنیسعد مردی بسر وي گذشت، با أن خراب عشق سخن گفت. اما جوابی نشنید. ناچار خبر به پدر برد پندر با /اهل قبیله بنه طبلب وی رفت، او را دیند در غاری تنگ و تاریک سر بر سنگ نهاده و بیت میگوید و شعر سوزنا کمیسراید. پدر از حال پسر پرسید. گفت: حال اینکه بینی و حساب تمآلکه دانی، دیگر چه جای پرسش است:

> . چوڼ کار به اختيار ما نيست به کردن کار، کار ما نيست

چو آتش گرم پدر در هیزم تسر پسسر نگسرفت بگریست و به خانه بازآمد و مجنون را نیز به خانه برد. اما پس از چندی بگـریخت و بـاز گردبیابان برآمدن گرفت. از آن سوی، لیلی نيز روزېدروز ميباليد و بىر جىمال و كىمال می افزود، اما عشق قیس از دل نمی زدود، پنهان به بام میرفت و از بام تا شام به دشت و دمن مینگریست شاید گمشده بازیابد و یک لحظه روی دلدار بیند. و هبرگاه شعری از مجنون میشنید با فصاحت ذاتمی که داشت بینی میگفت و بر ورقی مینوشت و از بام، رهگذریان را میافکند تما مگـر بــه مــجنون برسانند و بدین طریق میان آن دو بیت و غزل روان گشت و پیامها آمد و شدگرفت. و سالی چنین بر هر دو بگذشت تا روزی در فصل گل، لیلی از حجره بدرآمد و به باغ خرامید تـا در

یناه درختان از فراق محبوب آهمی از جگر برآورد. رهگذری غنزلی چنون در مکنون خواندن گرفت و لیلی را از شنیدن آن غزل بقراری فزود، از همراهان یک تین حال او بدید و راز نهان وی بدانست، به خانه باز آمد و آن راز با مادر لیلی بگفت. مادر بر دختر بیمنا کشد. بر مراقبت بیفزود و لیملی چمون گنج حصاری گشت. قبضا را هم در آن روز مردی از قبیلهٔ بنیاسد، ابنسلامنام بر لیلی در باغ بگذشت، بدیدش و بیسندید. چون به خانه رفت کمان گماشت تا او را به خواهند. میانجی در میان آمد و بدر و مادر لیلی بـدان رضا دادند، اما بدان شرط که خواستار چندان درنگ آرد تا عارضهٔ نقاهت لیلی برطرف شود. کار به نامزدی لیملی و ایس سلام پایان گرفت و ابن سلام به سوی دیار خود بازگشت. از آن سوی مردی از نیکان دیار، نوفلنام، جنگاور و محتشم به شکار اندر، مجنون را بدید با تن دردمند و چشم گریان بـا دد و دام انس گرفته و جامه از تن دورکبرده. از حمال وی بیرسید. گفتندش جوانی است نزار عشق و سوختهٔ فراق. با وی سخن گفت و گرم پرسید، جویای لیلی شد، مجنون در پاسخ بالبديهه بيتي سوزان سرود و قصيدهاي عاشقانه انشاء كرد. نوفل از مجنون خواست تا دست از جنون بردارد و با وی به میان قبیله برود تا وی به زر یبا بیه زور دست لیبلی در دست وی نهد. گفتگوها رفت تما سرانجام مجنون رام شد، و عهد و پیمان در میان امد و میثاق مؤکد گشت. مجنون را به جایگاه نوفل بردند و سر و تن بشستند و خورش و پوشش دادند. اندکاندک زردی چهره رنگ به ارغوان داد و قد کمان، سهیبالا شد. ماهی دو سه بر این برآمد، نوفل کسان در میان داشت تا مگر مشایخ قبیلهٔ لیلی به زناشوئی عباشق و معشوق رضا دهند. اما کار از پیام به حسام ِ۔ کشید. جنگی سخت میانه درگرفت و تنایخ شبهنگام بکشید. اما چون نیروی دو سپاه برابر نبود یاران نوفل در میان آمدند و کار ب صلح كشيد و دو لشكر عنان كينه بر تافتند. اما مجنون دست از تعنت و عبتاب برنداشت و نوفل را به عهدشکنی متهم ساخت. ناچار بار دگر نوفل ساز جنگ کرد و در این پیکار ظفر نوفلیان را بود:

> بر خصم زدند و برشکستند کشتند و بریختند و خستند

پیران قبیلهٔ لیلی خاکبر سرکنان به درگاه نوفل رفتند و از او بخشایش خواستند. نوفل خواستار لیلی گشت پدر لیلی، دست در دامن نوفل زد و از ننگ رسوائی خویش در میان قبایل زاری کرد و او را بیم داد که اگر از ایس تقاضا نگذرد دختر را بکشد و نیزد سگان ليلي. ١٩٨٩١

افکند تا از ننگ وصلت دیوانهای برهد. توفل را دل بر وی بسوخت دست از جنگ بداشت و به دیار خود بازگشت... از داستان مجنون با آهوان و مکالمهٔ او با زاغ میگذریم تما سخن کوتاه شود. چون نوفل دست از جنگ بداشت و پدر لیلی خبر به لیلی بسرد که از دیموانه رهیدی. لیلی را این خبر آه از نهاد بسرآورد و نهانی اندوه خوردن گرفت:

میخورد ولی به صد مدارا پنهان جگر و می آشکارا

خواستاران از هر سبوی به طلب آمدند و ابن سلام گنج و گوهر و قاصدی جادوسخن بفرستاد و از کسان لیلی به عروسی رضا گرفت، روز دیگر به رسم عرب عقد آن گوهر زفاف مساختند. صبح زفاف محمل آماده شد و لیلی را در عماری به خانهٔ شوی بردند، اما لیلی از گریه تسکین نمی یافت بر شوی سوگند یاد کرد و گفت: کزمن غرض تو برنخیزد

ور تیغ تو خون من بریزد

ور یم و حون می بریرو این سلام ناچار از وی به سلامی بسنده کرد و به تماشائی خرسند گشت. از آن سوی مجنون را راهگذری از شوی کردن لیلی آگاهی داد از شنیدن این خبر دردناک آتش جگر به سر برآمدش و چون مسرغ سربریده به خاک درغلطید و چندان ناله و جزع کمرد که شتر سوار راهگذر را دل بر او بسوخت و از گفته پشیمان ساخت. ناچار از در چاره برآمد و مجنون را دلداری داد که سخن به مزاح گفته و راه لاغ پیموده است. مجنون بدین سخن را دلاخ تکین یافت، اما به زبان عتاب معشوق را میگفت:

> من مهر ترا به جان خریده تو مهر کس دگر گزیده چو عهدهٔ عهد بازجویند جز عهدشکن ترا چه گویند؟

از مرگ پدر مجنون و روز گذاردن وی بها وحوش صحرا نیز میگذریم. اکتفای بدین حکایت را که روزی بر دیار خود بگذشت بر ورقی بدید که نام لیلی و مجنون نوشته بودند، نام معشوقه به ناخن بخراشید و بسترد. گفتد: چرا چنین کردی؟ گفت: لیلی چنان در مین مستغرق است که از این دو تن یک تن بیش نمانده است:

من به که نقاب دوست باشم یا بر سر منز پوست باشم شبی مجنون را به درگاه قادر کارساز راز و نیازی بود و زبان حالش این: ای هفت فلک فکندهٔ تو ای هرکه بجز تو بندهٔ تو ای خاک من از تو آب گشته بنگر به من خرابگشته

بامدادان هم در آن حال که میان دام و دد نشته بود، ناگهان از کنار دشت گردی برخاست و سواری فرارسید مجنون راگفت: دیروز به فلان جایگاه ماهروئی گونه به زردی داده و اشک از دیده روان دیدم، لیلی نام و مجنون پرست و بدین مباهی که بسر معشوق فضیلت کتمان راز دارد و چون او سر عشق با بازار نزده است، من از دردمندی و غم مرگ بازار نزده است، من از دردمندی و غم مرگ بدر تو وی را حکایتها گفتم. چون بشنید بدرد بگریست و سوگند داد که بر تو بگذرم و مجنون سپرد، محنون نامه او ترا دهم. آنگاه نامه به مجنون سپرد، مجنون نامه معشوقه ببوئید و ببوسید و از هوش برخ،

این نامه که هست چون پرندی از غمزدهای به دردمندی

و در آنخطابهای عاشقانه کرده و معشوق را امید داده که اگرچه با جفت در یک و ثاق است ولی از او طاق و به دیدار معشوق مشتاق است و چشمی به او از دور میگشاید، چه اختیار پوستن ندارد. مجنون نیز معشوق را نامه کرد و پیغامهای گرم داد و او را به حفظ عهد بستود و به قاصد سپرد تا به لیلی رساند:

لیلی چو بنامه در نظر کرد اشکش بدوید و نامه تر کرد

حکایت حال مجنون و مادر او را نیز بیجای میی گذاریسم و به دیدار لیلی و میجنون میردازیم: لیلی که در فراق یار در تب و تاب بود روزی فرصت نگاه داشت و دزدیده از چشم مراقبان از خانه بدرآمد و دلتنگ در رمگذری بنشست. پیری را از دور بدید و از وی جویای حال مجنون گردید. گفت: بیچاره از غیم، روز از روز بستر است و آشفتگی افزون: آزشیک و بد بی خبر است و جز به راه بازکرد و پایمزد را به پیر داد تا رنجه شود و بایمزد را به پیر داد تا رنجه شود و معنوق دست دیدار عاشق و معنوق دست دهد. پیر چنین کرد، عاشق و معنوق دست دهد. پیر چنین کرد، عاشق به معنوق بیوست و معنوق به مسافت ده گام دور از وی بنشست بدین عذر که:

زین بیش قدم زدن هلاک است در مذهب عشق بیمناک است تا چون که به داوری نشینم از کرده خجالتی نینم

مجنون را چون دیده به لیلی افتاد بی هوش شد. پر آبی بر او زد تا به هوش آمد، آنگاه غزلی سوزنا ک بسرود و راه صحرا گرفت. لیلی نیز به خرگاه بازآمد... داستان سلام بغدادی را نیز رها میکنیم همان کسی که با شعر بسیار از نرد مجنون به بغداد بازآمد و راوی اشعار آن شاعر عشق پیشه گشت. چون

روزی چند از این ماجرا بگذشت، ابنسلام که لیلی را چون درّی شاهوار دور از چشم رقیب پاس میداشت بیمار شد و: او رفت و رّویم و کس نماند وامی که جهان دهدستاند.

لیلی به بهانهٔ مرگ شوهر به سوگواری بنشست و اشكى از يى دوست بريخت و بر قاعدة مصبیتزدگان روزی چند جامه سیاه کسرد. چون فصل خزان دررسید و برگها بر شاخ بــه زردی گرائید و آب در آبدان بفسرد، لیسلمی را نيز از غم و اندوه منزاج از طريق سلامت بگشت بر بستر بیماری افتاد و مادر را پیش خواند و وصیت کردکه چون مرگ فرارسد سرمهٔ چشم از غبار خاک یای دوست کنند و گیے واز گیلاب اشک تیر سیازند و چیون عروسان آراسته به حجلهٔ خاکبرند. آنگاه مجنون دلسوخته را آگاهی دهند و چمون بمه زیارت گور آید و بر خاک نشیند بگذارند تما بگرید و ببوید و از نکوئی در حق وی درینغ نکنند و عزیز لیلی را عزیز دارند و بگویندش که چون لیلی از این جهان بدرمیشد:

> در مهر تو تن به خا کمیداد بر یاد تو جان پا کمیداد.

چون این وصیتها بکرد جانان طلبید و جان بداد. این داستان به سوگواری کردن مجنون و پیوستن وی از کوه به تربت لیلی و از آنجا به کوه بازگشتن و مردن منتهی میشود و به قول نظامہ:

> زینسان ورقی سیاه میکرد عمری به هوی تباه میکرد آخر چو به کار خویش درماند او نیز رحیل نامه برخواند.

(از کتاب رومئو و ژولیت و مقایسه با لیلی و مجنون نظامی تألیف علمیاصغر حکمت صص۵۶-۱۰۱ با تصرف در عبارت).

صاحب اعلام الناء آرد: ليلى بنت سعدبن مهدى ربيعة، من فواضل ناء عصرها كان بمجنون ليلى و كان سبب عشقه اياها انه اقبل ذات يوم على ناقة له كريمة و عليه حلتان من حلل الملوك فعر بامرأة من قومه يقال لها كريمة و عندها جماعة نوة يتحدثن فيهن كريمة و عندها جماعة نوة يتحدثن فيهن النزول و الحديث فنزل و جعل يحدثهن و المربقة يومه فبينا هو كذلك اذ طلع عليهم فتى عبداً له كان معه فعقر لهن ناقته و ظل يحدثهن بقية يومه فبينا هو كذلك اذ طلع عليهم فتى عليه بردة من برود الاعراب يقال له منازل يسوق معزى له. فلما رأينه اقبلن عليه و تركن يسوق معزى له. فلما رأينه اقبلن عليه و تركن المعجنون و خرج من عندهن و انشأ يقول:

و صلى مفروش لوصل منازل اذا جاء قعقعن الحلى و لمهاكن

اذا جئت ارضى صوت تلك الخلاخل متى انتضلنا بالسهام نضلته و ان ترم رشقاً عندها فهو ناضلي. فلما اصبح لبس حلته و ركب ناقة له اخرى و مضى متعرضاً لهن فالفي ليلى قاعدة بفناء بيتها و قدعلق حبه بقلبها و هويته و عندها جــوار يتحدثن معها فوقف بهن و سلم. فـدعونه الي النزول و قلن له: هــل لک فــی مــحادثة مــن لايشفله عنك منازل و لا غيره؟ فقال: اي لعمري. فنزل و فعل مثل ما فعله بـالامس فارادت ان تعلم هل لها عنده مثل ما له عندها فجعلت تعرض عن حديثه ساعة بعد ساعة و تحدث غيره و قدكان علق بقلبه مثل حبها اياه و شغفته و استملحها فينا هي تحدثه اذ اقبل فتى من الحيي فدعته و سارته سراراً طويلاً ثم قالت له: انصرف و نظرت الى وجه قيس قيد تغير و انتقع لونه و شق عليه فـعلها فـانـــأت

> کلانامظهر للناس بغضاً وکل عندصاحبه مکین تبلغنا العیون بما اردنا

و في القلبين ثم هوي دفين.

فلما سمع البيتين شهق شهقة شديدة و اغمى عليه فمكث على ذلك ساعة و نضخوا الماء على وجهه و تمكن حب كل واحد منهما فيي قلب صاحبه حتى بلغ منه كل مبلغ ^١ و دخلت لیلی علی جارة لها من عقیل و فعی یدها مسواك تستاك به فتنفست ثم قالت: سقى الله من اهدى لى هذا السوا ك.فقالت لها جارتها: و من هو؟ قالت: قيس بن الملوح ثم نزعت ثيابها تغتسل فقالت: ويحه لقد علق مني مــا اهــلكه من غير ان استحق ذلك فنشدتك الله اصدق في صفتي ام كذب. فقالت لا والله بل صدق. و بلغ قيس قولها فبكي و قال شعراً. و وعـدت ليلي قيساً اذا وجدت فرصة لذلك فمكث مدة يراسلها في الوفا و هي تبعده و تسبوفه فياتي اهلها ذات يوم و الحيي خيلوف فيجلس الي نسوة من اهلها حجرة منها بحيث تسمع كلامه فحادثهن طويلاً ثم قـال: الا انشـدكن ابــاتاً احدثتها في هذه الايام؟ قلن: بلي. فانشدهن:

یا للرجال لهم بات یعرونی
مستطرف و قدیم کاد بهلنی
من عاذری من عزیم غیر ذی عسر
یابی فیمطانی دینی و یلوینی
لایعد النقد من حقی فینکره
و الایحدثنی ان سوف یقضینی
و ماکشکری شکر لو یوافقنی
و لا منای سواه لو یوافقنی
اطعته و عصیت الناس کلهم
فی امره و هواه و هو یعصینی.
فقلن له: ما انصفک هذا الغریم الذی ذکر ته و
جعلن یتضاحکن و هو یبکی. فاستحیت لیلی

منهن و رقت له حتى بكت و قامت فـدخلت بيتها و انتصرف المنجنون. و لمنا اشبهر امير المجنون وليلي وتناشد النياس شعره فيها اجتمع ابوقيس و امه و رجال عشيرته الي ابىلىلى فوعظوه و ناشدوه الله و الرحم و قالوا له ان هذا الرجل لهالک و قبل ذلک ففي اقبح من الهلاك بذهاب عقله و انك فاجع به اباه و اهله فنشدنا كالله و الرحم ان تفعل ذلك فوالله ما هي اشرف منه و لا لک مثل مال ابيه و قــد حكمك في المهر و ان شئت ان يـخلع نـفـــه الیک و ماله فعل. فابی ابوها و حیلف بیالله و بطلاق امها انه لايزوجه اياها ابدأ و قال: افضح نفسي و عشيرتي و أتي ما لميأته احمد من العرب اسم ابنتي بميسم فضيحة فاتصرفوا عنه و خالفهم لوقمته فمزوجها رجملاً ممن قمومها فتزوجته ليلي على كره منها. و بلغ الخبر قيساً فَيَنْعَشِّ وَ اشْرِفَ عَلَى الهلاكِ فَقَالَ الحَيُّ لابِيهُ: آحَجِج به الى مكة و ادع الله عز و جل و مره ان يتعلق باستار الكعبة فيسأل الله ان يعافيه مما به و يبغضها اليه فلعل الله ان يخلصه من هذا البلاء فحج به ابوه فلما صاروا بمني سمع صائحاً في الليل يصيح: يا ليلي فصرخ صرخة ظـنوا ان نف قد تلَّفت و سقط مغشياً عليه فلميزل كذلك حتى اصبح ثم افاق حائلاللون ذاهلاً فانشأ يقول:

عرضت على قلبى العزاء فقال لى
من لآن فايأس لا اعزك من صبر
اذا بان من تهوى و اصبح نائياً
فلا شيء اجدى من حلولك في القبر
و داع دعا اذ تحن بالخيف من منى
فهيج اطراب الفؤاد و مايدرى
دعا باسم ليلى غيرها فكأنما
اطار بليلى طائراً كان في صدرى
وليلى بارض عنه نازحة قفر.
وليلى بارض عنه نازحة قفر.

ثم قال له ابوه: تعلق باستار الكعبة و اسأل الله ان يعافيك من حب ليلى. فتعلق باستار الكعبة و قال: اللهم زدنى لليلى حباً و بها كلفاً و لاتننى ذكرها ابداً. و ظل قيس يغشى بيوت اهل ليلى بالرغم من منع ابى ليلى و عشيرتها له فتكوه الى السلطان فاهدر دمه لهم فاخبروه بذلك فلم يرعه و قال: الموت اروح لى فليتهم قتلونى. فلما علموا بذلك عرفوا انه لاينزال يطلب غرة منهم حتى اذا تفرقوا دخل دورهم فارتحلوا عنها و ابعدوا. و جاء قيس عشية فاشرف على دورهم فاذا هى منهم بلاقع فقصد منزل ليلى الذى كان بيتها فيه فالصق صدره به و جعل يمرغ خديه على ترابه و يبكى ثم انشأ يقول:

ایا حرجات الحی حیث تحملوا بذیسلم لاجادکن ربیع و خیماتک اللاتی بمنعرجاللوی

بلین بلی لم تبلهن ربوع
ندمت علی ما کان منی ندامة
کمایندم المغبون حین بیع
فقدتک من نفس شعاع فاننی
نهیتک عن هذا و انت جمیع
فقربت غیر القریب و اشرفت
الیک ثنایا ما لهن طلوع.

وكان لقيس ابنان يأتيانه فيحدثانه و يسليانه و يؤانسانه فوقف عليهما يومأ و هما جالسان فقالا له: يا اباالمهدى الا تجلس؟ قيال: لا بيل امضى الى منزل ليلى فارتسمه و ارى آثارها فيه فاشفى بعض ما فى صدرى بها فقالا له: فنحن ممك. فـقال: اذا فـعلتما اكـرمتما و احسنتما. فقاما معه حتى اتى دار ليلي فـوقف بها طویلاً یتبع آثارها و ببکی و بـقف فــی موضع موضع منها و يبكي ثم قال: يا صاحبي الما بي بمنزلة قدمر حين عليها ايما حين اني ارى رجعات الحب تقتلني وكان في بدئها ماكان يكفيني لاخير في الحب ليست فيه قارعة كأنصاحبها في نزع موتون ان قال عذاله مهلاً فلان لهم قال الهوى غير هذا القول يعنيني

و للرجاء بشاشات فتحينى. ثم انصرف اهل قيس يعزونه عنها و يقولون له نزوجك انفس جارية في عشيرتك فيأبي الا ليلى و يهذى بها و يذكرها ثم هاج عليه الحزن و الهم فهام بها هياماً عظيماً فاختلط عقله و هام على وجهه في القفار مع البهائم و توحش فكان لايلبس شوباً الاخرقه و لايمشى الا عارياً و يلعب بالراب و يجمع العظام حوله

القى من اليأس تارات فتقتلني

۱ – وفى رواية رباح العامرى: ان ليلى بنت مهدى كانت من اجمل الناء و اظرفهن و المحتفية جسماً و عقلاً و افضلهن ادباً و املحهن شكلاً و كان المجنون كلفاً بمحادثة النساء صباً بهن فبلغه خبرهما و نعت له فصبا اليها و عزم على زيارتها فتأهب لذلك و لبس افضل ثبابه و رجل جمته و مس طياً كان عنده و ارتحل ناقة له كريمة برحل حسن و تقلا سيفه و اتاها فسلم فردت عليه السلام و تحفت في المسألة و جلس اليها فحادثته و حادثها فاكثرا و كل واحد منهما مقبل على صاحبه معجب به فعلميزالا كذلك حتى امسى ثم انصرف الى اهله فيات باطول من ليته الأولى و اجتهد ان يغمض فعلم يقدر على ذلك فانشاً يقول:

نهارى نهار الناس حتى اذا بدا لى الليل هزتنى اليك المضاجع اقضى نهارى بالحديث و بالمنى و يجمعنى و الهم بالليل جامع لقد ثبتت فى القلب منك محبة كما ثبت فى الراحين الاصابع.

فاذا ذكرت ليلي انشأ يحدث عنها عاقلاً و لايخطىء حرفاً و ترك الصلاة فاذا قيل له: ما لک لاتصلي لايرد حرفاً و كمانوا يـحبونه و يقيدوه فكان يعض لسانه واشفته حتى خشي عليه فخلي سيله. و جلت نسوة الي قيس فقلن له: ما الذي دعا كالى ان احللت بنفك ما تري في هوي ليلي و إنما همي امرأة من الناء هل لک في ان تصرف هوا کعنها الي احدانا فنساعفك و نجزيك بهواك و يرجم اليك ما عزب من عقلك و جممك؟ فقال لهن: لو قدرت على صرفالهوى عنها البكسن لصرفته عنها وعن كل احد بعدها وعشت في الناس سوياً و مستريحاً، فقلن له ما اعجبك منها؟ فقال: كل شيء رأيته و شاهدته و سمعته منها اعجبني والله مارأيت منها قط الاكان في عینی حسناً و بقلبی علقاً و لقد جهدت ان یقیح منها ما عندي شيء او يسمج او يعاب لاسلو عنها فلماجده. فقلن له: فصفها لنا. فانشأ يقول: بيضاء خالصةالبياض كأنها

قمر توسط جنح ليل مبرد موسومة بالحسن ذات حواسد ان الجمال مظنة للحسد و ترى مدامعها ترقرق مقلة سوداء ترغب عن سواد الاثمد خود اذا كثر الكام تعوذت بحمى الحياء و ان تكلم تقصد.

و لما اختلط عقل قيس و ترك الطعام و الشراب مضت امه الى ليلى فقالت: ان قيساً قد ذهب حبك بعقله و ترك الطعام و الشراب فلو جنه وقتاً لرجوت ان يثوب اليه بعض عقله. فقالت ليلى: اما نهاراً فلا لاننى لا آمن قومى على نفسى ولكن ليلاً. فاتته ليلاً فقالت له: يا قيس ان امك تزعم انك جنت من اجلى و تركت العطعم و العشرب فاتق الله و ابق على نفسك فيكى و انشاً يقول:

قالت جننت على ايش فقلت لها الحب اعظم معا بالمجانين الحب ليس يفيق الدهر صاحبه و انما يصرع المجنون في الحين.

فبكت معه و تحدثا حتى كاد الصبح بسفر ثم ودعته و انصرفت فكان آخير عهده بها. و اختلف في تسميته المجنون و هل كانت به جنة حقيقية؟ فقال ابنعائشة: انما سمى المجنون بقوله:

ما بال قلبک یا مجنون قد خلعا فی حب من لاتری فی نیله طمعا الحب و الود نیطا بالفؤاد لها فاصبحا فی فؤادی ثابتین معا. و قال الاصمعی: لم یکن المجنون مجنوناً انما جننه العشق و انشد له: یسموننی المجنون حین یروننی نعم بی من لیلی الغداة جنون

لیالی یزهی بی شباب و شرة و اذبی من خفضالمعیشة لین.

و عن المدائني: انه ذكر عنده مجنون بني عامر فقال: لم يكن مجنوناً و انما قيل له المجنون بقوله:

> و انی لمجنون بلیلی موکل و لست عزوفاً عن هواها و لا جلدا اذا ذکرت لیلی بکیت صبابة لتذکارها حتی بیل البکا الخدا.

و قال عون بن عبدالله العامرى: ما كان والله المجنون الذى تعزونه النا مجنوناً و انما كانت به لوثة و سهو احدثهما به حب ليلى و انشد له: وبى من هوى ليلى الذى لو ابثه جماعة اعدائى بكت لى عيونها ارى النفس عن ليلى ابت ان تطيعنى فقد جن من وجدى بليلى جنونها.

و قال این پیلام: لو حلفت ان مجنون بن عامر لم یکن ختینوناً لصدقت و لکن توله لما زوجت لیلی و ایقن الباس منها أ لم تسمع الی قوله: ایا و یح من امسی تخلس عقله فاصبح مذهوباً به کل مذهب خلیماً من الخلان الا مجاملا یا عدنی من کان یهوی تجنبی اذا ذکرت لیلی عقلت و راجعت عوازب قلبی من هوی متشعب.

و خرج رجل من بني مرة الى ناحية الشام و الحجاز و ما يلي تيماء و السراة و ارض نجد في طلب بغية له فاذا هو بخيمة قد رفعت له و قد اصابه المطر فعدل اليها و تنحنح فاذا امرأة قد كلمته فقالت: انزل. فنزل. فقالت: سلوا هذا الرجل من ابن اقبل؟ فقال: من ناحية تهامة و نجد. فقالت: ادخل ايها الرجل. فدخل الى ناحية من الخيمته فارخت بينه و بينها ســترأ. ثم قالت: ليج بالمعبدالله اي بـلاد نـجد وطــــــ؟ فقال: كلها. قالت: فبمن نرلت هذا ك؟ قال: بنى عامر. فتنفست الصعداء. ثم قالت: فباى بنيعامر نسزلت؟ فعقال بسبني الحريش فاستعبرت، ثم قالت: فهل سمعت بـذكر فـتى ممنهم يسقال له قسيسبن الملوح و يلقب بالمجنون؟ فقال: بلمي والله و على ابيه نزلت و اتيته فنظرت اليه يهيم في تلك الفيافي و يكون مع الوحش لايعقل و لايغهم الا ان تـذكر له امرأة يقال لها ليلي فيبكي و ينشد اشعاراً قالها فيها. فرفعت الستر بينه و بينها فاذا فلقة قـ مر لمتر عينه مثلها فبكت حتى كاد قلبها يتصدع. فقال: اينها المرأة اتنقى الله فماقلت باساً. فمكثت طويلاً على تلك الحال من البكـاء و النحيب ثم قالت:

ألاليت شعرى والخطوب كثيرة متى رحل قيس مستقل فراجع بنفسى من لايستقل برحله و من هو ان لم يحفظ الله ضايع.

ثم بكت حتى سقطت مغشياً عبليها. فيقال الرجل لها: من انت يـا انت يــا امــة الله؟ و مــا قصتك؟ قالت: انا ليلي صاحبته المشؤومة والله عمليه غميرالمؤنسة له. فقال الرجل: فمارأیت مثل حزنها و وجیدها عیلیه قبط. و لميزل المجنون على ندبه و هيامه حتى وافته المنية في وادٍ كثيرالحجارة فـاحتمله أهـله فغسلوه و كفنوه و دفنوه. و لمرتبق فستاة مىن بنىجعدة و لا بنىالحريش الا خرجت حاسرة صارخة عليه تندبه و اجتمع فتبان الحمي يبكون عليه احر بكاء و ينشجون عليه اشد نشيج و حضرهم ليلي و ابوها معزين فكانا اشد القوم جزعاً و بكاء عمليه و جمعل يمقول ابوليلي: ماعلمنا أن الامر يبلغ كل هذا و لكني أمرة عربياً اخاف من العار و قبيح الاحدوثة ما يخافه مثلي فزوجتها و خرجت عن يدي و لو علمت ان امره بجرى على هذا ما اخبرجتها عن يده و لااحتملت ما كان على فيي ذلك و استرجع و علم انه قد شرك في هلاكه. و بينا هم يقلبون قيساً وجدوا خرقة فيها مكتوب: الاايها الشيخ الذي ما بنا يرضي

رد به سعيم سدي حبد يرضى شقيت و لاهنيت من عيشك الفضا شقيت م تركتنى اهيم من الهلال لااطعم الغمضا. و قالت ليلى في قيس: لميكن المجنون في حالة

الا و قد كنت كما كانا لكنه باح بسر الهوى و اننى قد ذبت كتمانا.

وقیل للیلی: هذا قیس مات لها به من عشقک قالت: و لقد خفت والله أن اموت بذلک فیه قیل لها: فما عندک حیلة تخفف ما به؟ قالت: صبری و صبره أو یمحکم الله بیننا و هو خسیرالحا کسمین. (اعلام النام ع ۴۶ صص ۲۰۸-۲۱۷).

ليلي. [ل لا] (إخ) بنت سعد القضاعية. كان يهواها صخر الهذلي (و يكني امالحكيم) فكانا يتواصلان برهة من دهرهما. ثم تزوجت و رحل بها زوجها الى قومه فقال فى ذلك ابوصخر:

ألمّ خيال طارق متأوب
لام حكيم بعدما نمت موصب
و قد دنت الجوزاء و هى كأنها
و مرزمها بالغور ثور و ربرب
فبات شرابى فى المنام مع المنى
غريض اللمى يشفى جوى الحزن اشنب
قضاعية ادنى ديار تحلها
عناة و انى من قناة المحصب
سراج الدجى تغتل بالمسك طفلة
فلا هى متفال و لا اللون اكهب
دميئة ما تحت الثياب عميمة

تعلقتها خوداً لذيذاً حديثها
ليالى لاتبحمى و لا هى تحجب
فكان لها ودى و محض علاقتى
وليدا الى ان رأسى اليوم اشيب
فلمار مثلى ايأست بعد علمها
بودّى و لا مثلى على اليأس يطلب
و لو تلتقى اصداؤنا بعد موتنا
و من دون رمينا من الارض ببب
لظل صدى رمسى و لو كنت رمة
لصوت صدى ليلى يهش و يطرب.
و قال فيها:

لليلى بذات الجيش دار عرفتها و اخرى بذات البين آياتها سطر وقفت برسميها فلما تنكرا صدفت و عينى دمعها سرب همر و في الدمع ان كذبت بالحب شاهده عبرت فلما غال نفسى و شفها عجاريف نأى دونها غلب الصبر اذا لم يكن بين الخليلين ردة سوى ذكر شيء قد مضى درس الذكر.

راعلام النساء ج۴ صص ۳۰۶–۳۰۷). ليلي. [ل لا] (إخ) بنت سلعة. شاعرة من شواعر العرب. قالت ترثى اخاها:

> أقول لنفسي في خفاء الومها لك الويل ما هذا التجلد و الصبر الا تفهمين الخبر أن لست لاقيا اخي اذ اتي من دون اكفانه القبر و کنت اری بیناً به بعض لیلة فكيف بين دون ميعاده الحشر و هون وجدی اننی سوف اغتدی على اثره يوماً و ان طال بي العمر فتي كان يعطى السيف في الروع حقه اذا ثوّب الداعي و تشقى به الجزر فتى كان يدنيه الغنى من صديقه اذا ما هو استغنى و يبعده الفقر فتي لايعد المال ربّاً و لاتري له جفوة ان نال مالاً و لاكبر فنعم مناخ الركب كان اذ انبرت شمال و امست لايعرجها ستر. و قالت ايضاً ترثيه: سقى الله قبراً لست زائر اهله ببيشة اذما ادركته المقادر تضمن خرقأ كالهلال و لميكن باول خرق ضمنته المقابر نعاه لنا الناعي فلمنلق عبرة

> > بلى حسرة تبيض منها الغدائر كأنىغداة استعلنوا بنعيه

على النعش يهفو بين جنبي طائر

لعمرى لما كان ابن سلمة عاجزاً

و لا فاحشأ يخشى اذاه المجاور

نأتنا به ما ان قلبنا شبابه

صروف الليالي و الجدود العواثر.

(اعلام النساء ج۴ صص ۳۱۷–۳۱۸). ليلي. [لُ لا] (إخ) بنت سما كبين ثابت بن سفيان بن عدى بن عمروبن امرىء القيس بن مالك الاغر. ذكر ابن سعد عن الواقدى انه قال اسلمت و بايعت قال و لم يذكرها غيره. قلت سيأتى في ترجمه ام ثابت بنت قيس بن شماس اخت قيس انها ولدت من ثابت بن سفيان ولاه سما كأ فعلى هذا تكون ليلى و ابوها سما ك و امه ام ثابت ثلاثة من الصحابة في النسوة. (الاصابة ج٨ ص١٨٢).

ليلي. [ل لا] (إخ) بنت سما كبن ثابتبن سنانبن جشم بن عمروبن امرى القيس الانصارية من بنى الحارث بن الخزرج. ذكرها ابن حبب ايضاً. (الاصابة ج ٨ ص١٨٢).

ليلي، [ل ٧] (اخ) بنت سمعان. راوية من رايية بن اخيها ابن اخيها ابن اخيها ابن اخيها ابن اخيها ابن اخيها ابن ريادبن سمعان. (اعلام النساء ج۴ ص ٢١٨).

ليلى. [ل لا] (إخ) بسنت طباة بن سعيص الانصارية. ذكرها ابن سعد كذا في التجريد و قال اخشى ان تكون ليلى بسنت الاطنابة الذكورة اول من اسمها ليلي. (الاصابة ج٨ ص١٨٢).

ليلي. [ل لا] (إخ) بسنت طريف التخلية. شاعرة من شواعر العرب في الدولة العباسية كان اخوها الوليدبن طريف الشيباني رأس الخوارج و اشدهم بأسأ و صولة و اشبجعهم فاشتدت شوكته و طالت ايـامه فـوجه اليـه الرشيد يزيدبن مزيد الشيباني فجعل يخاتله و يما كره. و كانت البرامكة منحرفة عن يزيدبن مزيد فاغروا به امبيرالمبؤمنين و قبالوا: انسما يتجافى عنه للرحم و الا فشوكة الوليد يسيرة. خفتيجه الرشيد كتابأ مفضبأ المي يزيدو اقسم بالله الن اخرت مناجزة الوليد ليموجهن اليك من يحمل رأسك الي اميرالمؤمنين. فسار يمزيد الى الوليدبن طريف فلحق به بعد مافة بعيدة. فخرج الوليد الى يزيد و هو يقول: انا الوليدبن طريف الشاري قسورة لايصطلي بناري جوركموا خرجني من داري. فاوقع يزيد السيف في اصحاب الوليد و اخــذ رأسه. فحملت على الناس اخـته ليـلي بـنـت طريف و عليها الدرع و الجوشن. فبلما رآهما يزيد قال: دعوها ثم خرج اليها فضرب بالرمح قطاة فرسها ثم قال: اغربي غرب الله عينيك فقد فضحت العشيرة فاستحيت و انبصرفت و هي تقول:

بتلٌ تباثا رسمٌ قبر كأنه

على جيل فوق الجبال منيف

تضمن جوداً حاتمياً و نائلاً

و سورة مقدام و رأى حصيف

الاقاتل الله الجثى كيف اضمرت فتي كان للمعروف غير عيوف فان لاتجبني دمنة هي دونه فقد طال تسليمي و طال وقوفي و قد علمت ان لا ضعيفاً تضمنت اذا عظم المرزي ولا ابنضعيف فتى لايلوم السيف عين يهزه على ما اختلى من معصم و صليف فتى لم يحب الزاد الامن التقي و لا المال الامن قناً و سيوف و لا الخيل الاكل جرداء شطبه و اجود عالىالمنسجين غروف فقدناه فقدان الربيع فليتنا فديناه من دهمائنا بالوف و مازال حق ازهق الموت نفسه شجأ لعدو أو لجأ لضعيف حلیف الندی ان عاش برضی به الندی و ان مات لايرضي الندي بحليف فان یک ارداه یزیدبن مزید فرب زحوف فضها بزحوف فيا شجرالخابور مالك مورقا كأنك لمتجزع على ابن طريف فلاتجزعا يا ابني طريف فانني اري الموت وقاعاً بكل شريف الا يا لقوم للنوائب و الرّدي و دهر مُلح بالكرام عنيف و للبدر من بين الكوا كباذ هوى و للشمس همت بعده بكسوف و لليث فوق العش اذ يحملونه الى حفرة ملحودة و سقوف بكت تغلبُ الغلبادُ يوم وفاته و أبرز منها كل ذات نصيف يقلن و قد ابرزن بعدك للورى معاتد حَلی من بُریٌ و شنوف كأنكالم تشهد مصاعأ والمتقم مقامأ على الاعداء غير خفيف ولمتشتمل يومالوغي بكتيبه

(اعلامالنساء ج۴ صص۱۳–۲۲۰). **لیلی،** [ل لا] (اخ) بست الظسرب، امدوس. (عقدالفرید ج۲ ص۱۰).

ولمتبد في خضراء ذات رفيف

و من ذَلَقِ يعجمنها بحروف

على يزني كالشهاب رعوف

و مائدة محمودة قد علوتها

باوصال بُختى أَحَذُ عليف.

و طعنة خلس قد طعنتُ مرشة

دِلاص ترى فيها كُدوحاً من القني

المساعدية . [ل لا] (إخ) بنت عبادة الانصارية الساعدية . أخت عبادة بن عبادة ... ذكرها الساعدية . الاصابة ج٨ ص ١٨٢).

ليلى. (لَ لا) (اخ) بنت عبدالله العدوية هـى

الشيفاء. تقدمت سماها المستغفري عن ابنحبان. (الاصابة ج٨ ص١٨٢).

ليلي. [ل لا] (إخ) بنت عروةبن زيد الخيل الطائي. راوية من راويات الشعر. روى شعر ابيها عروة في يوم محجن وكان فارساً شاعراً شهد القادمية و شهد صفين مع عملي بن ابي طالب. و هو قوله:

> بنى عامر هل تعرفون اذا غدا ابومكنف قد شد عقدالدوائر بجيش تضل البلق فى حجراته نرى الاكم فيه مسجداً للحوافر و جمع كمثل الليل مر تجزالوغى كثير حواشيه سريمالبوادر.

(اعلامالنساء ج ۴ صص ۳۳۳-۲۳۵). ليلي. [ل لا] (إخ) بنت عطار دبن حاجب التيمية. زوج عبدالله بن ابيربيعة الصحابي و والدة ولده عبدالرحمن. ذكرها الزير بن بكار. (الاصابة ج ٨ ص ١٨٢).

ليلي، [ل لا] (إخ) بسنت عسمرو. من بنى عدى بن النجار خالة عبدالمطلب بن هاشم. امسويد بن الصامت. (امتاع الاسماع ج ١ ص ١٣٢).

ليلى، [ل لا] (إخ) بنت عميس، من ربات العقل و البيان، بعث الى محمدبن ابىبكر و محمدبن جعفر فقالت: ان المصباح يأكل نف و يضىء للناس فلاتأثما في امر تسوقانه الى من لايأثم فيكما فان هذا الأمر الذي تحاولون اليوم لفيركم غداً. فاتقوا ان يكون عملكم اليوم حسرة عليكم. فلجا و خرجا مغضين يقولان: الا الزمكما الله. فلقيهما سعيدبن العاص و قد كان بين محمدبن ابىبكر و بينه شيء فانكره حين لقيه خارجاً من عند ليلى فتمثل له فى تلك الحال بيناً:

استبق وُدُ کاللصدیق و لاتکن فیثاً یعض بخاذل ملجاجا. فاجابه سعید متمثلاً: ترون اذاً ضرباً صعیماً من الذی له جانب ناءِ عن الجرم مُعور.

(اعلام النساء ج٣ ص ٣٣٥). **ليلي.** [لُ لا] (إخ) بسنت ضائق. راوية من راويسات الحسديث. روت حسديثاً واحداً. (اعلام النساء ج۴ ص ٣٣٤).

ليلي، [ل لا] (إخ) بنت قانف. ذكر انها قالت كنت معن شهد غل امكاثوم بنت النبي(ص) فاول ما اعطائي من كفنها المحقو ثم الدرع ثم الخمار ثم الملحقة ثم ادرجت في الآخر ادراجاً الحديث. قلت و داود المذكور هو ابن عساصمين عروة بن مسعود. (الاصابة ج٨ ص١٨٧).

ليلي. (ل لا) (اخ) بسنت لكسيز بسنت مرّة العفيفية. شاعرة من شواعر العرب في الجاهلية

قالت ترثی اخاها غرثان و تلوم بنی ربیعة علی اهمالهم له فی ساحة الحرب التی وقعت بسین بین ربیعة و بین ایاد و لخم:
لما ذکرت غُریثا زاد بی کمدی
حتی هممت من البلوی باعلان
تربع العزن فی قلبی فذبت کما
ذاب الرصاص اذا اصلی بنیران
فلو ترانی و الاشجان تقلقی
عجبت براق من صبری و کتمانی
لا در در گلیب یوم راح و لا
ایم لکیز و لا خیلی و فرسانی
عن ابن روحان راحت وائل کثبا
عن حامل کل آثقال و اوزان
و المعلین و اغتنموا

عن حامل کل اثقال و اوزان و اسلموا العال و الاهلین و اغتنموا ارواحهم فکبا زَند ابن روحان فتی ربیعة طواف اما کنها و فارس التخیل فی روع و میدان یا عین قابکی و جودی بالدموع و لا

تمل یا قلب ان تُبلی باشجان فذکر غرثان مولی الحی من اسد انسی حیاتی بلاشک و انسانی.

(اعلامالناء ج۴ صص۳۶-۳۲۷). زركلى آرد: ليلى العفيفة بنت لكيزبن سرةبن اسد، من ربيعة. شاعرة يمانية. من الشهيرات في العصر الجاهلي. اسرها احد امراءالعجم وحملها الى فارس و حاول الزواج بها فامتفت عليه و جاءها خطيها البراق بن روحان فانقذها و تزوج بها و هي صاحبة القصيدة المشهرة التي مطلعها:

لیت للبراق عیناً فتری ما اقاسی من بلاء و عنا.

قالتها في اسرها و شعرها عالى الطبقة. (الاعلام زركلي ج۲).

ليلي. [الآلا] (اخ) بنت محمودبن عبدالله السربي الواعظ. محدثة. حدثت عن ابراهيمبن مصور سط بحرويه. و سمع منها باصهان ابوطاهر السلفي. (اعلام الناء ج ٢ ص ٢٣٧). **لیلی.** [لَ لا] (اِخ) بنت مسعود نهشلی. زوجهٔ اميرالمؤمنين علىبن ابيطالب. (سفرنامة ناصرخسرو ص۱۳۱). لیلی بنت مسعودبن خالدبن ثابت الربيعي التميمي از زوجمات طاهرهٔ جناب مرتضوي. (حبيبالسير). وي مادر عبيدالله و ابوبكر است از أن حضرت. **لیلی.** [لَ لا] (اِخ) بنت موازر. کان یـهواهـا مزاحمبن مرة العقيلي و يتحدث اليمها ممدة و شاع امرها و تحدث جواري الحي بــه فــنهاه اهلها عنها وكانوا متجاورين و شكوه الى الاشياخ من قومه فنهوه و اشتدوا عليه فكان يتفلت اليها في اوقات الغفلات فسيتحدثان و يتشاكيان ثم انتجعت بنوقشير في ربيع لهم ناحية غير تلك قد نضرها غيث و اخسبها فبعد عليه خبرها و اشتاقها فكان يسأل عنها

كل وارد و يرسل اليها بالسلام مع كل صادر حتى ورد عليه يوماً راكب من قبومها فسأله عنها فاخبر انها خطبت و زوجت فوجم طويلاً ثم اجهش باكياً و قال: اتنى بظهر الغبب ان قد تزوجت فظلت بى الارض الفضاء تدور و قد زايلت لبى و قد كان حاصراً فقلت و قد ايقت ان ليس بيننا مقلت و قد ايقت ان ليس بيننا يا سرعة الاحباب حين تزوجت ايا سرعة الاحباب حين تزوجت فهل يأتينى بالطلاق بشير و لست بمحض حب ليلى لسائل و لسائل ان اقول كثير.

(اعلامالنساء ج۴ ص۱۳۳۸). **لیلی** و [لُ لا] (اخ) بنت مهلهل. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ليلي، [ل لا] (إخ) بنت نضربن الحبارثبن كلدة. از شاعرات عرب است. صاحب عقد الفريد آرد: من قدر الشعر و موقعه في النفع و الضر ان ليلى بنت النضربن الحرثبن كلدة لما عرضت للنبى صلى الله عليه و سلم و هو يطوف بالبت و استوقفته و جذبت رداءه حتى انكشفت منكبه و انشدته شعرها بعد مقتل ابيها قال رسول الله (ص) لو كنت سمعت شعرها هذا ما قتلته و الشعر:

یا را کبأن الاثیل مظنة من صبح خامسة و انت موفق ابلغ بها میتاً بان قصیدة ما ان تزال بها الرکائب تخفق فلیسمعن النضر ان نادیته ان کان یسمع میت لاینطق ظلت سیوف بنی ابیه متوشه قد ارحام هنا ک تشقق قراً یقاد الی المنیة متعباً رسف المقید و هو عان موثق امحمد ها انت ضن انجیبه می قومها و الفحل فحل معرق ما کان درک لو منت و ربما من الفتی و هو المفیظ المحنق.

به روایت ابوالفرج در وادی صفراء علی علیه السلام به فرمان پیفمبر اکرم گردن نیضربن الحارثبن کلدة یکی از بنی عبدالدار راکه پدر لیلی است: و کنزبن جدعان دلالة اُمةٍ

وكانت كبنت الخس او هي اكبر.

(البيان و التبيين ج ۱ ص ۲۵۰ و ج ۳ ص ۲۴۷). و رجوع به الاصابة ج ۸ ص ۱۸۲ شود.

ليلي. [لُ لا] (اخ) بنت نهيكبن أسافين عدى بن زيد بن جشم الانصارية. ذكرها ابن حبيب في المبايعات و هي اخت البراء و قال ابن سعد تزوجها سهل بن الربيع بن عمروبن تسع و ثلثماثة) قتل ليليبن النعمان الديلمي و

كان هذا ليلي احد قواد الاطروش العبلوي و

كاناليه ولاية جرجان قند استعمله عبليها

الحسن بن القاسم الداعي سنة ثمان و ثلثمائة و

كان اولاد الاطروش يكاتبونه المؤيد لدينالله

المنتصر لآلرسولالله(ص) ليلميبن النبعمان و

كانكريماً بذالاً للاموال. شجاعاً مقداماً على

الاهوال و سبار من جبرجيان الى الدامغان

فحاربه اهلها فقتل منهم مقتلة عيظيمة وعياد

الى جرجان فابتني اهلاالدامغان حصنأ

يحميهم و سار قراتكين اليه بجرجان فحاربه

على نحو عشرة فراسخ من جرجان، فانهزم

قراتكين و استأمن غلامه بــارس الني ليــلى و

معه الف فارس فا كرمه ليلي و زوجه اخته و

عدى و امها ام عبدالله السلم بن حريش بن مجدعة. (الاصابة ج٨ص١٨٢).

ليلي. [ل لا] (اخ) بسنت هانى بن الاسود الكندية. شاعرة من شواعر العرب. كانت زوجاً للمنعمان بن بشير. (اعلام الساء ج؟ ص ٢٣٩).

ليلي، [ل لا] (إخ) بنت يسار، احد ما قبل في اسم اخت معقل من يسار التي نزلت فيها «فلاتفظوهن أن ينكحن ازواجهن» أ. سماها السهيلي في مبهمات القرآن و تبعه المنذري و الراجح أن اسمها جميل كما تقدم في حرف الجيم. (الاصابة ج ٨ ص ١٨٢).

ليلي. [لَ لا] (إَخَ) بنت يعار. احد ما قبل فى التى اعتقب سالما مولى ابى حذيفة. (الاصابة ج ٨ ص ١٨٢).

لیلی، [لُ لا] (اِخ) روی عنها حبیببن زیـد خرج حدیثها ابولیلی من التـجرید. (الاصـابة ج۸ص۱۸۳).

لیلی. [ل لا] (اخ) زوجة بشيرين الخصاصة راوية من راويات الحديث. روت عن زوجها بشيرين الخصاصية و روى عنها ايادين لقيط. (اعلامالناء ج ۴ ص ٣٠٠).

لیلی. [لُ لا] (اِخ) عدویة. قبل از تولد جناب نسبوی اخسبار نسعود بسر تىولد نسبی(ص). (حبیبالسیر ج۱ ص۱۰۱).

ليلي. [ل لا] (اخ) عسمة عسبدالرحسون بن البى ليلى. في ليلى بنت بملال وقد تقدم فسى ترجمة ابيليلى انه اختلف في اسمه و اسم ابيه اختلافاً كثيراً و الاقرب ان اسم ابيه بملال او بليل. (الاصابة ج ۸ ص ١٨٣٠). محدثة بايعت النبي (ص) و روت عنه. (اعلام النساء ج ٢٠٠٠).

ليلى، [ل لا] (إخ) مولاة عائشة. قال ابوعمر حديثها ليس بالفائمالاسناد روى عنها ابوعبدالله المدنى و هو مجهول. قبلت اسنده المستغفرى من طريق عبدالكريم الحرار عن ابى عبدالله المدنى عن حاجبة عائشة و مولاتها قلت قلت: يا رسول الله! انك تخرج من الخلاء فادخل في اثرك فلاارى شيئاً الا انبى اجبد رائحة المسك فقال انا معاشر الانبياء تنبت اجادنا على ارواح اهل الجنة فعا خرج منا من نتن ابتلعته الارض. (الاصابة ج٨ص

ليلي. [ل لا] (إخ) من شهيرات نساء الآستانة في القرن الاخير اشتهرت بمجودة قريعتها و حدة ذكاتها. (اعلام النساء ج٣ ص ١٣٤٩). في اللي و الله لا إلخ) ملقبه به خندف. يكسى الجدات رسول (ص). رجوع به ليلمى بنت حلوان شود.

لیلیا. [لَیْ /لِیْ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند به معنی شب است که عربان لیل گویند. (برهان).

لی لی بازی . [لُ لُ / لِ لِ] (اِ مسرکب) آ نوعی بازی که یک پای از زمین برگیرند و با پای دیگر بجهند گرفتن هبازی را. و رجوع به لی لی کردن شود.

ليلي بن نعمان. [لَ لَبُ ن نُ] (إخ) نام يكي از سرداران ایران به عهد دعاه طبرستان (علویان). وی در خدمت حسنبن قاسم داعی صفیر بود و به سال ۲۰۸ ه.ق.پس از فتح نیشابور در طوس به دست سیهسالار سامانی به قتل رسید. لیلیبن نعمان یکی از سران سپاه اطروش علوی بود و ولایت گـرگـان داشـت و حسنبن قاسم داعی به سال ۳۰۸ ه. ق. او را به ولایت گرگان فرستاده بیود و فرزندان اطروش او را «المؤيد لدينالله» مـينوشتند و «المنتصر لآلرسولالله». و او مردی بود با داد و دهش بسیار و دلیر و بیباک و از گرگان به · داشقان رفت و جنگ کرد و گروهی بسیار از مردم آن دیار بکشت و به گرگان بــازگشت و مردمان دامغان یاری خواستند و قراتکین بــه گرگان رفت و در حدود دەفرسنگى گرگان با او بجنگید و قراتکین را شکست افتاد و غلام وی بارس از لیلی امان خواست و با او همزار مرد بود و لیلی او را نیکو داشت و خواهر خویش را به زنمی بندو داد. و ابنوالقناسمبن حقص خواهرزادهٔ احمدبن سهل نیز به زنهار نزد او شد و لیلی او را نیز نیکو داشت و سپاه وی بسیار شد و اموال بر لیلیبن نعمان تنگ شد. و به فرمان حسينبن قاسم داعيي به نزدیک نیشابور رفت و ابوالقاسمبن جعفر نیز وی را بدین کار تحریض کرد و قراتکین آنجا بود و در ذیحجهٔ سال ۲۰۹ه. ق.به آنجا رسید و خطبه به نام داعی کرد و امیر نصر از بسخارا حمویةبن على را بـه جـنگ او فـرسـناد و در كخوش با يكديگر روبهرو شدند و جنگ كردند و بیشتر از کسان حمویةبن عملی شکست خوردند و به آمد رفتند. و بار دیگر حمویةبن على و محمدين عبدالله بـلعمى و ابـوجعفر صعلوک و خوارزمشاه و سیمجور دواتی به جنگ او شدند و جنگ درگرفت و کسان لیلی شکست خوردند و لیلی شکسته به آمد رفت و از آنجا روی بیرون شدن نداشت. و بغرا در آنجا به وی رسید، لیلی که بارای پایداری نداشت در خانهای متواری شد و بىغرا وی را بگرفت و نزد حمویه فرستاد و آنجا سر او را بریدند و بر سر نیزه کردند. چون کسان لیلی چنین دیدند زنهار خواستند و او ایشان را امان داد و گفت: خداوند شما را از شیاطین گیل و دیلم رهائی داد و جاویدان از ایشان رستید و کشته شدن لیلی در ربیع الاول سال ۲۰۹ ه. ق. بود و سر او را به بغداد بردند. (احوال و اشمار رودکی ج ۱ صص۴۰۵-۴۰۶).

ابن اثير در الكامل آرد: في هذه السنة (سنة

استأمن اليبه ابوالقياسمين حيفصين اخت احمدبن سهل فا كرمه ليلى، ثم ان الاجناد كثرواعلي ليليبن النعمان فيضاقت الاموال عليه فسار نحو نيسابور بامر الحسنبن القاسم الداعي و تحريض ابيالقاسمين حفص وكان بها قراتكين فوردها في ذيالحجة سنة ثمان و ثلثمائة و اقام بها الخطبة للداعى و انفذ السعيد نصر من بخارا اليـه حـمويةبن عـلى فـالتقوا بطوس و اقتلوا فانهزم اكثر اصحاب حمويةبن على حتى بلغوا مرو و ثبت حمويه و محمدبن عبدالله البلعمي و ابوجعفر صعلوك و خوارزمشاه و سيمجور الدواتي فاقطوا فانهزم بعض اصحاب ليلي و مضي ليلي منهزماً فدخل ليلي سكة لميكن له فيها مخرج و لحقه بغرا فيها فلميقدر ليملى عملي الهمرب فنزل و تواری فی دار فقبض علیه بغرا و انفذ الى حمويه فاعلمه بذلك فانفذ من قطع رأس لیلی و نصبه علی رمح فلما رآه اصحابه طلبوا الامان فامنوا. ثم قال حمويه للجند قد مكنكم الله من شياطين الجيل و الديلم فــابيدواهـــم و استريحوا منهم ابدالدهر فلميفعلوا حامي كل قائد جماعة فخرج منهم من خرج بعد ذلك. وـِـ كان قتل ليلى في ربيع الاول سنة تسع وَ اللَّهُ عَلَيْكُ ثلثمائة و حمل رأسه الى بغداد و بقى بــارس غلام قراتكين بجرجان و قيل ان حمويه لما سار الى قتال ليلى قيل له ان ليلى يستبطئك في قصده فقال اني البس احد خفي للحرب العام و الآخر في العام المقبل فبلغ قوله ليــلى فقال لكني البس احد خفي للمحرب قماعداً و الثاني قائماً و راكباً فلما قتل قال حمويه هكذا من تمجل الي الحرب. (الكامل ابنالاثمير ج٨ ص۴۶). و رجــوع بــه حــبيب الـــير ج١ ص۲۲۴، ۲۲۵ و ۲۴۴شود.

لیلیبه. [بِ] (اخ)^۳نام شهری کسارتاژی از سیسیل قدیم و ماراسالای امروزی.

۱ – قر آن ۲۳۲/۲.

ليلىخانم. ليملو. ١٩٨٩٧

ليلى خانم. [ل لان] (اخ) ساعرة سن شواعر الترك ولات فى استانبول و تشففت اسقافة رفيعة و توفيت سنة ۱۲۶۴ ه.ق. (قاموس الاعلام تركى).

لیلی خانه. [ل لی ن] (اخ) دهـــی جــزء دهــتان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان امر، واقع در ۹۵۰۰ گـزی شـمال ورزقان و ۹۵۰۰ گـزی شـمال ورزقان و مـعتدل. دارای ۱۰۳ تــن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شفل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم و فرش بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لیلی ۱۵ غی. [ل لی] (اخ) دهی از دهان کاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۱۵هزارگزی جمنوب خاوری مراغه و ۸۵۰ گزی خاور شوسهٔ مراغه به میاندوآب. کوهستانی. دارای ۱۷۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی گلیمبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

لی لی زدن. [ل ل / لِ لِ ز دَ] (سس مرکب) درخشیدن چنانکه ستاره در هوای صافی. مشعشع بودن. درخشان بودن چنانکه ستاره به شب: ستارهها لی لی میزند (در تداول تهرانیان)؛ یعنی میدرخشد. شاید با تلؤلؤ عرب یکی باشد. و رجوع به لیانلیان شود. لی لی کودن. [ل ل / لِ لِ ک دَ] (مسس مرکب) با یکپای جه جهان رفتن. حجل. یکپای برداشته جستن مردم. تعتاب. عتبان. با یکپای جهان جهان رفتن. برجستن در رفتن بیک پای. دویدن بر یک پای. جستن و فرو بستن و فرو جستن در طی مسافتی.

لیلی کورچوم. (اِخ) نام محلی کنار راه رشت به پیلهبازار، میان بنوسار و فقاف در ۲۰۰۰ گزی رشت واقع است.

لیلی کوه. [لُ لا] (اِخ) نــــام مــوضعی در حــوالی لاهـــجان. (سـفرنامهٔ رابــنو بـخش انگلیـــی ص۱۷).

لیلی هند. [] (اخ) (کوه...) نام کوهی میانهٔ درگرد و سرحد چهاردانگه.

لیلی یادگار. [لَ دِ] (اِخ) دهی از دهان بائین شهرستان نهاوند، واقع در ۱۸هزارگزی باختری شهر نهاوند و دوهزارگزی جنوب راه شوسهٔ نهاوند به کرمانشاه. دشت و سردسیر. دارای ۶۸۰ تین سکنه. آب آن از رودخانهٔ خرمآباد. محصول آنجا غلات، توتون، انگور و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

لیم. (اً) گوندای از سیستان که در چاه بهار

غرس شده است و این نام آنجا بدین درخت دهند ^۱. (گالًا).

ليم. [لُئ يُ] (ع ص. اِ) جِ لائسم. (مستهى الارب). رجوع به لائم شود.

ليهم. (ع إ) صلح و آشتى. ||مانند. ||هـمتاى مرد در قامت و شكـل و سـرشت و خـلقت. (منهى الارب).

لیما. (اخ) دهی جزء دهستان اشکور بالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۴۰۰۰۰ گزی جنوب رودسر و ۴۰۰۰۰ گزی جسنوب خاوری سسی بل. کوهستانی و سر دسیر. دارای ۴۵۰ تین سکنه. آب آن از چشمه ار. محصول آنجا غلات، بنشن، لبنات، عسل و فندق. شغل اهالی زراعت و گله داری است. اکثر اهالی برای تهیهٔ علوفه و کسب در فصل زمستان به گیلان میروند. راه آن مالروز و صحبالعبور است. (از فرهنگ جغرافیاتی: ایران ج۲).

لیها. (اخ) پایتخت کشور پسرو از کشورهای امریکای جنوبی، کنار رود ریماک، دارای ۵۲۲هزار تن سکنه و آن در ۱۵۳۵ به وسیلهٔ پیزار بنیان نهاده شده است.

لیماچال. (اخ) دهی جزء دهستان اشکور بالا بغش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۴۱۰۰۰ گزی جنوب رودسر و ۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری سی پل. کوهستانی، معدل و سردسیر. دارای ۳۷۹ تین سکنه. آب آن از چشمسار. محصول آنجا غلات، بنشن، لبنیات و عسل. شیغل اهسالی زراعت، گلهداری، نجاری و آهنگری و صنایع دستی آنان شالبافی و راه آن مالرو و صعبالهبور است. اغلب اهالی در فصل زمستان برای کسبه گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جریامی

لیما یک. (اخ) دهسی از دهستان گلیجان شهرستآن شهسوار، واقع در ۱۷۰۰۰ گزی باختر شهسوار و ۲۰۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ شهسوار به رامسر. دامنه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۱۵ تن سکنه آب آن از رودخانهٔ لسیدرود. محصول آنجا برنج، چای و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. (از فسرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۰۵).

(سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۰۵ (۱. لیماکش، [ک] (ایخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار، واقع در ۵۰۰۰ گری جسنوب خساوری رامسسر، کسوهستانی جسنگل، مسعندل، مسرطوب و مالاریائی، دارای ۶۵ تین سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا لبنیات و چسای، شغل اهالی گلمداری و راه آن مالرو است. اهالی تابستان به یسیلاق جواهرده میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لیما گوابر. (گ بَ)(اخ) دهی جزء دهستان اشکسور بالا از بخش رودسر شهرستان لاهسیجان، واقع در ۲۹۰۰ گری جنوب رودسر و ۲۰۰۰ گری جنوب خاوری سی پل. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آن از چشمه. محصول آنجا غلات و فندی. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان شال بافی و راه آن مالرو و صعبالعبور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ليمان پاشا. (اُخ) نام تركى جزير: آلنيا واقع در درياى مرمره.

لیمان ۵۵. [د] (اخ) دهسی از دهستان ساری، شهریاری بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۴۰۰۰۰ گزی شمال خاوری کیاسر. کوهستانی، مسعدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۲۵ تسن سکند. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات، ارزن و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلدداری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لیمانی. [ن ئ] (اخ) آنام ناحیهٔ قدیمی اورنی آبه فرانسه. رود آلیه آن را مشروب مسادد.

لیمپوپور (پ پ) [(خ) آسام ناحتی به افریقای جنوب شرقی نزدیک اقیانوس هند به مساحت ۵۶۰هزار کیلومترمربع. (از قاموس الاعلام ترکنی).

ليموا. [م] ((خ) نام جبالی در جنوب گليجان تنكابن قرب گرد كوه به مازندران. (از سفر نامهٔ راينو بخش انگليسي ص - ۲).

لیمویک. [مِ] (اِخ)^۵ نام شهری از ناحیهٔ ایرلند آزاد (منستر) بندری کنار رود شانن. دارای چسهل هزار تسن سکنه و آن کرسی ناحیتی است به همین نام که ۱۴۰۰۰ تمن سکته دارد. [اناحیتی از ایرلند آزاد، کرسی آن نیز همین نام دارد.

گیمزن. [مُ زَ] (اخ) عنام یکی از خانوادههای فرانسه، مشهور ترین افراد آن: فرانسوا، ژان، ژزف، مارتن، لتونارد اول و لتونارد دوم است. گیمژ، [مُ] (اخ) کرسی دپارتمان هت-وین به فرانسه، دارای راهآهن و ۱۱۷۴۳۰ تس سکنه، واقع در ۴۰۰هزارگزی جنوب غربی پاریس.

لیمفیرد. [یُز] (اِخ)^ نام خلیج و بـغازی از ژتلید، واقع در دانعارک.

ليملو.(اخ) دهي جزء دهستان مغان بخش

^{1 -} Cordia Crenata.

^{2 -} Limagne. 3 - Auvergne.

^{4 -} Limpopo. 5 - Limerick.

^{6 -} Limosin. 7 - Limoges.

^{8 -} Limfjord (fi-ord).

گرمی شهرستان اردبیل، واقع در حشت هزار گزی خیاور گرمی و دوهنزارگزی شوسهٔ بیلمسوار به گرمی. کوهستانی گرمسیر. دارای ۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غسلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلمداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

لیمن جوب بالا. [م ب] (اخ) دهی جزء دهستان سیارستاق بخش رودسر شهرستان لاهسیجان، واقع در ۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری رودسر و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ رودسر به شهسوار. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۷۰ تن سکنه. آب آن از پلرود. معصول آنجا برنج، مرکبات و کنف. شفل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لیمن جوب پائین. [م بِ] (اخ) دهسی جزء دهستان پلرود بخش رودسر شهرستان لاهسیجان واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری رودسر به شهسوار. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۹۰ تن کنه. آب آن از پیلرود. محصول آنجا برنج. شغل اهالی زارعت و راه آن مسالرو است. (از فسرهنگ جغرافیائی ایران ج).

لیعشوس. (اخ) ۱ نام مردی مقدونی اهل خسالاسترا آ. وی توطئهای علیه اسکندر مقدونی ترتیب داد، اما قضیه به سبب نیکو ماخویس معشوقهٔ وی کشف شد. (ایران باستان ح۲ ص۲۹۵).

ليمنون. [] (إخ) نسام قسبيلماى است. (عيونالانباء ص٣٨ ج٢).

لیمنی، (مُنْی) (اِخ) آنام کرسی دیدارتمان هت-وین به فرانسه، واقع در ۴۰۰هزارگزی جستوب غسربی پداریس، دارای راه آهن و ۲۸۲۱ تن سکنه.

گیخو. (اخ)^۴ سام کرسیی از آرندیسمان اود کتار اود به فرانسه. دارای ۷۷۹۷ تن سکنه و دادآهن.

گیمو. (۱) قسمی از مرکبات و آن دو گونه بود: ترش و شیرین ۹. لیموی شیرین، خاص ایران است و آن به درشتی نارنج و پرتفال است با پوست زرد روشن و صاف و بی دندانه. لیموی ترش، قسمی از مرکبات و ترشابه هاست که در ولایت ساحلی باحر خزر و فارس و عمان روید و آنچه در فارس روید کوچکتر اما باعطر تر ازان گیلان و مازندران باشد و هر درختی پنج تا ششهزار دانه از آن بار آرد و آن به انواع باشد؛ لیموی آب که در نهایت لطافت و خوشبوئی و شادابی است با پوستی سخت و نازگ از شیراز آرند و لیموی عمانی و جز آن، آب لیموی ترش، دافع سموم و

مقوى قلب است. ليمو ترش سواحيل خيرر، اندکی درشت تر از لیموی ترش فیارس و بیا پوستی ستبر و نوکی کشیده است. صاحب انجمن آراگوید: چون اصل آن از عـربـــتان خاصه از مدینه به ایران آمده. آن را پارسیان مدنی گویند. (انجمن ارا). لیمون. و رجوع بــه ليمون شود. صاحب اختيارات بـديعي أرد: صاحب منهاج گوید: مانند اترج بمود و فعل وی در دماغ قوی بود. پوست وی و ورق وی گرم و خشک بود. در اول و حماض وی مانند حماض اترج است و در منفعت و قوت بلکه اقوی بود و نشاید که بیا پیوست آب از وی بگیرند، لیکن مقشر باید کرد، بعد از آن آب از وی بگیرند تا عصارهٔ قشر وی با وی نیامیزد که برودت وی را بشکند. حکیم مؤمن در تحفه آرد: در جميع خبواص مانند تبرنج و پوسیت زرد او در دوم گرم و خشک و مـقوی معده و دل و قابض و محرک کیفت اخـلاط ردیه و پادزهر سموم مشروبه و ملذوعه و در سایر افعال قایم مـقام پــوـــت تــرنج اـــت و آنچه ماین پلوست زرد و تلرشی است. در افعال مانند گوشت تسرنج و تسرشی او در دوم سرد و خشک و مقوی معده. حار و لطیف و بسیار جالی و قاطع اخلاط غلیظه و لزجــه و ملطف آن و جالي بهق سياه و كلف و قــوبا و مسكن غليان خون و صفرا و التهاب مـعده و جهت تیهای حارهٔ دموی و صفراری و عفونت خون و بثور و شرا و حصف و دمل و ورم حلق و لهاة و کرب و غم و قی صفراوی و غثیان و تقلب طعام و بدگذشتن اطعمهٔ چرب و جذب مواد حاره جگر و معده و جمهت درد ســر و دوار و سدد که از بخار اخلاط غلیظ بیاشد و خفقان سوداوی و غب خالص و غیرخالص و خِيار و سموم هوا و ادوية قتاله مفيد و در اكثر

امور قایم مقام سرکه و جهت مریض بمهتر از

آن است و مضر عصب و صباحب سبرفه و

باردالمزاج و اکثاراو در خلای معده و مضعف

امعاء و مورث پیچش. و مصلحش شکـر و

عــل است و چون جـواهـر را بــه آب ليــمو

بخيــانند حل شود و ضماد ودع (؟) محلول به

اب لیمو با نوشادر در اندک زمانی دافع بهق و آثار جلد است. و تـخم او در دوم گـرم و در

آخر اول خشک و در رفع سموم مانند دانـهٔ

ترنج و تفریح او به غایت عظیم و قدر شربتش

یک درهم تا دو درهم است با آب گـرم و بـا

شراب و باید مقشر از پوست باشد و خائیدن

دانهٔ او رافع بیحسی دندان است که از ترشی

او بهم رسیده باشد و لیموی به نمکپرورده

مقوی معده و باعث خوشبویی آروغ است و

لیموی شیرین در منافع بسیار ضعیفتر است.

اما مضر عصب نیست و به دستور انچه پیوند

ب، درخت نسارنج و تسرنج کسرده بیاشند

قریب الفعل اند به او. و همچنین است آنچه معروف است به مرکب و چون لیمو را بتمامه خشک کرده با وزن او شکر بایند جهت منع صعود بخارات و تفتیح سدد بیعدیل و برگ لیمو در تفریح ضعیف تر از برگ ترنج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن):

كزخاك دو تخم مي پديد آيد اين خوش خرما آن ترش ليمو.

ناصر خمر و.

و درختان میوهدار... چسون تعرنج و نسارنج و بـــــادرنگ و لیـــــمو... در بـــوستان آورد (نوروزنامه). لیمو، معروف و خــواص تعرنج دارد. (نزهةالقلوب).

> سمندی زلیمو شدش اختیار کهگردد به آن سنگریزه سوار.

بسحاق اطعمه. و رجوع به ليمون شود. ||مجازاً پستان معشوق.

لیموئی، (ص نسیی) منسوب به لیسو. | ابه رنگ پوست لیمو. زردی روشن ؟. رنگ زرد چون رنگ لیموئی و حسن لیموئی که اهلهند آن را چنیک برن گویند. ملا مفید بلخی راست:

چهرهام دور از بهار خطش

شد خزان همچو رنگ لیموئی. (آنندراج). قاری این والای لیموئی به غایت روبرست (؟) من ندانم از چه شد اینگونه نارنجیمزاج.

نظام قاری (دیوان السه ص۵۴).

| گرد و خرد. به حجم و شکل لیمو: پستانی لیموئی. پالیموفروش.

لیموتوش. [ت] ((سرکب) ۷ نوعی لیمو خرد و معطر و لطیف پوست که در جنوب ایران ر در شیراز بهم رسد. لیمو عمانی. و نوع درشت تر آن با پوست ضخیم در سواحل دریای خزر به عمل آیند. تفاح ماهی ۸ و رجوع به لیمو شود.

لیموجو. (اخ) موضی از گیلان قرب کیکلایه. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۸).

لیموچاه. (اخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش لشتنشا از شهرستان رشت، واقع در ۶۰۰۰ گزی باختر لشت نشا، کنار راه شوسهٔ

^{1 -} Limnus. 2 - Chalastra.

^{3 -} Limogne, 4 - Limoux.

^{5 -} Limon Citrus Iimonium. Citron. Citronnier.

^{6 -} Citrin, Jaune citron.

^{7 -} Citronnier. 8 - Citron.

^{9 -} Solanum su aveolens.

لشتنشا به كوچصفهان. جلگه، متعتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۶۵ تن کنه. آب آن از نورود از سفیدرود. محصول انسجا برنج، چای و ابریشم. شغل اهالی زراعت و مکاری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایبران

ليَمودار. (إمركب) درخت ليـمو. ||گـيامى است که در بهار از سنگ روید و بوی لیمو کند اما صحیح کلمه، لیمو داروست. و رجوع بــه ليمودارو شود.

ليمودارو. (إمركب) تين مكي. نباتي است کوهیکه در بهاران از میان سنگها بـروید و بوی لیمو کند و طبیعت آن گرم و خشک باشد و آن را به تازی وشیح خوانند. (جهانگیری). ليموده. [دِ] (اِخ) دهــي جــز، دهـــتان مرکزی بخش صومعهسرا از شهرستان فومن، کنار راه شوسهٔ صومعهسرا به رشت. جملگه، معتدل، مىرطوب و مىالاريائي. داراي ۲۸۰۰ تــن سكــنه. أب أن از رودخـانهٔ مـاسوله. محصول آنجا برنج و تـوتون سـيگار. شـغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی

ليموز. (اِخ)\ نام كرسى كسانتون سِسن - اِ -اوآز از آرندیسمان رامبویه به فرانس. دارای راه آهن و ۱۵۴۰ تن سکنه.

لیموسک. [سَ] (اِخ) نام قریدای است در یک فرسنگ و نیمی استرآباد. (از معجم البلدان).

ليموسكي. [سَ] (ص نــبی) منــوب بـه ليموسک از قراء استرآباد. (سمعاني).

ليموشيرين. (إمسركب) نوعي از ليسو. رجوع به ليمو شود.

ليمو عماني. [عُمُّ ما] (إ مركب) لسوني ترش كه از عمان آرند. ليموترش. تفاح ماهی ". رجوع بلیمو و بلیموترش شود. **ليموفشاره.** [فِرَ / دِ] (إمسركب) ۖ آلتي

جهت گرفتن عصارهٔ لیمو و نظایر آن. **ليمون.** (مسعرب، إ) مسعرب ليسو، شسرى معروف. ليمو. و فيه بادزهرية تقاوم بها السموم كلهاكثيرة المنافع. (منتهى الارب). ضرير انطا كي آرد: الاصلي منه هو المستدير الصغير المصفر عند استوائم الرقيق القشىر وغيره مركب. امنا عبلي الاتبرج و هنو الاستيوب المعروف بمصر بالحماض الشعيري او عملي النارنج و هو الموسوم بـالمراكبي و اجـوده الاصلى المستدير المشتمل على خطوط معايلي اصله تنتهي الي نقطة و هـو مـركب القوى فقشره حار يابس في الثالثة و بزره في الثانية او الاولى و حماضه بــارد فــى الثــانية بجملته يطفىء اللهيب و الصداع و العبطش و القيء و الغثيان و فساد الفذاء و ما يحدث من

الحارين و يقاوم السموم كلها خنصوصاً بنعد

التنقية ويفتح الشاهية ويعدل الخلط ويكسر سورةالتخم و فسادالاغذية اكلأو قشره اشمد مقاومة للسموم و بزره اعظم حتى قيل انه يبلغ رتبة الاترج و القول بانه يقطع النسل شياع عامي وكل ماخف قشره وكان نقياً من الاغشية حل المغص و الرياح حتى الايلاوس و ان جفف بجملته و سحق مع وزنه من السكر. و استعمل ازال البخار و الدوخة و فتح السدد و في بزره تفريح عظيم و حماضه يجلو الكلف و البهق و النمش و الحكمة خمصوصاً بمالقلي و الشيرج و ان جمع ورقه و زهره و قشره في معجون عادل الياقوت في تفريحه و هو خــير من الخل للمرضى و ماؤه يحل الجـواهــر اذا جعلت فيه و أن حل فيه الودع و أضيف اليه النوشادر جلاالبهق وحياو اذا اخذ مملو حاقوي المعدة و ازال ما فيها من الوخم و هــو يهيج السعال و يضعف العصب و القوى و يضر المبرودين. و ينصلحه العسل و او الشكـر و شربة بزره الى ثلاثة و قشره اربىعة و مائة و ثمانية عشر و من خواصه: ازالة الزكام شمأ و أن الصغير منه أذا دلكت به الانثيان في الحمام قبل البلوغ منعالشيب. (تذكرة ضرير انطاكس ص ۲۹۲).

 لیمون بوصفیر؛ نام نارنج است در تـداول عامة عرب كنوني. (المنجد).

لیمون. (اخ) دهسی از دهستان شهریاری بخش مرکزی شهرستان سیاری واقع در ۶۰۰۰ گزی شمال باختری ساری. دشت. معتدل. مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۰۰ تن سكنه. أب أن از چشمه. محصول أنجا برنج، پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو و بنای اصامزادهٔ آن بـاستانی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لیمویا<u>د</u>ید(یرانسوی، اِ) ^۴ (در زبان فرانسه بهمعنی شربت آبلیـمو است) و در فــارسی بهمعنی آب جوش، یعنی آب دّمدار (گازدار) است و آن شــربتی است گــازدار از جــوش شیرین و ترش که به فرانسه آن را آب گازز^۵

ليمونادساز، (نـف مـركب) آنكـه ليــوناد

ليمونادسازي. (حــامص مـركب) عــل ليمونادساز. ||(إمركب) محل ساختن ليموناد. ليمونادي. (ص نسبي) منسوب به ليموناد. ||آغشته به ليموناد. ||ليمونادفروش. ||قسمي شیشه. نوعی بطری.

لیمونحو. [] (اِخ) موضعی بـه سـبارستاق مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۶۰۱).

ِلیمونی، (ص نسبی) منسوب به لیمون. ||چیزی که لیمو در ان انداخته بـاشند چـون سکنجبین لیمونی که بجای سرکه در ان لیمو

مىاندازند. (آنندراج).

ليمونيون. (معرب، إ) به بوناني حماض بزرگ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نـوعی از حماض بزرگ است که در بستانها بیشتر روید و در حماض گفته شد. منفعت و صفت انواع آن. (اختیارات بدیعی). به لغت سریانی دواثی است که بیخ آن را به شیرازی حلیمو خوانند. ضماد کردن آن درد مفاصل و نقرس را شافع است. (برهان قاطع).

ليمونيه. [ني يَ] (اِخ) قراحصار لينونيه به حدود أقشهر ارزنجان، قطعتي است. (نزهةالقلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص٩٧).

ليموى آب. [ي] (تــركيب اضافي، إ مرکب) نوعی لیموترش و لیموی آب شیراز در عطر و پرآبی منحصر است. و رجـوع بــه ليمو شود.

ليموى توش. [ي تُ] (تركيب وصفى، إ مرکب) لیموترش. نوعی لیمو. و رجوع به لیمو

ليموى شيرين. [ي شي] (تركيب وصفي، إمركب) ليموشيرين. نوعي ليمو. و رجوع بــه ليمو شود.

ليموى عماني. [ي عُمْ مـــا] (تــركيب وصفی، إ مركب) ليموعماني. نـوعي ليـموي ترش خاص عمان و جنوب ایران. و رجوع به ليمو شود.

لیمة. [] (اِخ) حصنی است در کو های صبر به يسمن از اعسمال تسعر. (از مسعجم السلدان). ادهی است به ساحل دریای عمان. (منتهی

ليمه. [] (إ) چرك. (آندراج).

- ليمه گوش؛ چرک گوش. (آنندراج).

اکفش چرکنا کاز چرم دباغتنا کرده. (اندراج).

ليمه. [م] (إخ) عاز ياران اسكندر مقدوني. کنت کورث نام وی را تیمه ۲ نوشته است. (ایران باستان ج۲ ص۱۸۳۸).

ليميا. (إ) يكى از عـلوم خـفيه است: كـيميا، ليميا و سيميا.

ليمياساز. (نف مركب) آنكه ليميا سازد. 🐣 **ليمياسازي.** (حـــامص مــركب) عــــل لياساز:

آن رسنکش به لیمیاسازی

من بیچاره در رسنبازی. **لیمیرخان.** (اِخ) خـــره و نـــاحـتی در آستارای ایران و مرکز آن قبریهٔ کموته کمومه است.

1 - Limours. 2 - Citron.

3 - Presse - citrons.

5 - Eau gazeuse. 4 - Limonade.

6 - Limé. 7 - Timé.

لين. [ل] (ع ص) نرم. لَيِّن. (يـا ليَـن مـخففةً خاص است در مدح). ج، لينون، اَليناء. مقابل غليظ و درشت. لَدن.

هين لين (و يشدد)؛ چيزى اندک و نرم و سست و فروهشته. ج. أيناء. (منهى الارب).
 لين، [لَىٰ ي] (ع ص) لم نرم. لين. ج، لينون، أليناء. (منهى الارب). سهل. لينة. لدن. قُلا. مقابل خشن, چنانكه لدن مقابل صلب است. و رجوع به صلب شود.

- قول لين؛ گفتاري نرم.

-لين الجانب: سستكمان.

لين العريكة؛ نرمخوى. لدن الخليقة.

- هين لين؛ نرم و سست و فروهشته. (منتهى الارب).

||روان. ||مقابل قوی (در موسیقی)

لین. (ع اِمس) نرمی. لینت. ضد خشونت. مقابل صلابت: و امراء از صادرات افعال او چون لین و خور و ضعف و سدر مشاهد، میکردند. (جهانگشای جوینی).

من نكردم با وى الالطف و لين

او چرا با من کند بر عکس کین. بلی به یک حرکت از زمانه خرسندم کدروزگار به سر میرود به شدت و لین.

سعدی.

مصلحت بود اختیار رای روشنیین او زیردستان را سخن گفتن نشاید جز به لین. سعدی.

چو بینی که جاهل به کین اندر است سعدی. سلامت به تسلیم و لین اندر است. سعدی. ||روانی (در شکم). مقابل یبس. ||حروف لین، واو و یاء سا کنهٔ ماقبل مفتوح است. حرکتش از جنس آنها نباشد حروف لین نامند، مانند لفظ عین و حولین. و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۲۵۵ شود. کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۲۵۵ شود. استهی الارب). نرم شدن. (تاج المصادر) (زوزنی).

لين. (ع!) ج لونة. [إج لينة. (منهي الارب). لين. (إخ) نام دهى است به مرو. محمد بن نصر بن الحسن بن عثمان العزنى الليني، متوفى به سال ۲۲۲ ه.ق. منسوب بدائجاست. (از معجم البلدان).

لین. (اخ) نام بزرگترین قریهٔ واقع در کــورهٔ بیناانهرین میان موصل و نصیبین. (از معجم البلدان).

لين. (اخ) جانى است در بلاد مغرب. (منهى الارب). نام موضعى است در شعر عبيدبن الابرص:

تغيرت البلاد بذىالدفين

فاودیة اللوی فرمال لین. (از معجمالبلدان). **لین.** (اِخ^۳ نــــــام شـــهری بـــه اتـــازونی

(ماساچوست). دارای ۹۸-۰۰ تن سکنه. گین. (ا) نام آوازی به یونانی کـه در مـصر و فینیقیه و قبرس و غیره نیز خوانده میشده است. (ایران باستان ج۱ ص۱۵۸).

لینارس، [دِ] (اِخ) آنام شهری از اسپانی (ایالت ژان). دارای معدن سرب و چهلهزار تن سکنه.

ليناهاخوس. (معرب، إ) مرداستج. (تحفة حكيم مؤمن). و رجـوع بـه ليـناماروس و ليناروس شود.

ليناهاروس. (معرب، إ) مرداسنج. (فهرست مسخزن الادويم). در تحفهٔ حكيم مؤمن لينياروس آمده است. و رجوع به لينياروس و ليناماخوس شود.

لين الجانب. [لَى ي نُــلُ نِ] (ع ص مركب) ستكمان.

لين الحديث. [لَى ي نُسلُ حَ] (ع ص مَرِيكِ) در اصطلاح درايه، مثل ضعيف است. لين الشكير. [لَى ي نُشُ شَ] (ع إ مركب) هـ و ماطاف بجنب الناصية من الزغب: و يستحب مع ذلك (اعتدال شعر الناصية في الفرس) لين الشكير، و هو من علائم العتق في الفرس. (صح الاعتى ج ٢ ص ٢١).

لين العريكة . [لَى ي نُسلُ عَ كَ] (ع ص مركب) لدن الخليقة. سلس الخلق. (منتهى الارب). نرمخوى.

لين الفؤاد. [لَىٰ ي نُــــلُ فُ آ] (ع ص مركب) رقيق القلب. نازكدل.

لين بول. [ل] (لخ) استانلي. از مشاهير مستشرقين فاضل انگليسي، سؤلف كتاب «طبقات سلاطين اسلام». و رجوع به لن پسول شده

لینت. [ن] (ع إمص) نرم گردیدن. نرم شدن. ولینت. ادانت. ولیندیایان. نرمی، مقابل خشونت. لدانت. کونت. کدونت، سختی. مقابل صلابت، سختی. مقابل صلابت، سختی. مقابل عظام: لینت طبیعت. اروانی (در شکم). مقابل یبوست. خشکی: میوة پخته لینت بخشد.

لینت مزاج؛ روانی آن.

لينت بخشيدن. [نَ بَ دَ] (مص مركب) لينت دادن.

لینت دادن. [نَ دَ] (مسص مرکب) نرم کردن.تلین.لیت بخشیدن.

لینت دادن طبیعت؛ نرم کردن شکم.
 لینت داشتن. [نَ تَ] (مص مرکب) روانی
 داشتن. نرمی داشتن.

لینج. [نّ) (ا) نوعی از اقلیمیاست و آن را در جزیرهٔ قبرس در معدن مس یابند. نیلج است و نرزد بعضی نوعی از اقلیمیای مس است. (فهرست مخزن(لادویه).

لیند. (اخ) دهـی از دهـــتان ولوپـی بـخش ســوادکــوه شــهرستان شــاهی، واقـع در

۱۳هزارگنری باختری پل سفید، سر راه زیرآب به آلاشت. کوهستانی و سردسیر. دارای ۲۵۰ تین سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ چرات. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صابع دستی زنان کرباس و شال بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران حج۲) (سسفرنامهٔ رابینو بسخش ص۱۶۳ انگلیسی).

لیندرخورس. [] (معرب، [) مرداسنج است. (فهرست مخزنالادویه). لیندرخوس و لیناماخوس به یونانی مرداسنج است. (تـعفهٔ حکیم مؤمن).

لیندوسطس. [] (مرب، [) لبلاب کبر است، مسمی به حیل المساکین. (فهرست خ مخزنالادویه). رجوع به لبلاب و لینورسطس شود.

> لینس. [] (اخ) سیحیی بود در رومیه که با پسولس و تیموتیوس رضاقت میداشت (۲ تیموطاوس ۲۱:۴) و در تقلید معروف است کهبعد از پطرس، او اول اسقف روم است. (قاموس کتاب مقدس).

> لین سس تیان. [سِ] (اخ) و ظاهراً نام موضعی بوده است: سپاهیان لین سس تیانی به سرکردگی پردیکاس در صف آرائی اسکندر مقابل داریوش سوم در جنگ گوگمل شرکت داشند. (ایران باستان ج۲ ص۱۲۸۷).

> لينش. [] (إ) به لغت نبطى تخم كتان است. (فهرست مخزن الادويه).

> **لينش قرن.** [] (معرب، إ) به يــونانى قــلب اسـت. (فهرست مخزن الادويه).

> لین کستید. [] (اخ) نـــام یکــی از خانوادههای قدیم مقدونیه که بر آسین تاس نیرهٔ اسکندر اول در سال همفتم سلطنت او شوریدند. (ایران باستان ج ۲ ص۱۹۹۳).

لینکلن. (گ) (اخ) ۲ آبراهام از رؤسای بسمهوری اتسازونی، مبولا هارون بید. (۱۸۰۹–۱۸۶۵ م.).

لینگو. [گ] (اخ) دهی از دهستان سیان آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۱۹۰۰ گزی جنوب شوشتر و ۲۰۰۰ گری باختری راه تابستانی شوشتر به بندقیر، دشت، گرسیر و مالاریائی، دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از کارون، محصول آنجا غلات، برنج، صیفی و کنجد. شغل اهالی زراعت و راه آن

^{1 -} Emollient, Mou.

^{2 -} Mineure. 3 - Lynn.

^{4 -} Linares.

^{5 -} Lane-Pool, Stanley.

^{6 -} Liyncestien.

^{7 -} Lincoln.

در تـــابـــتان اتــومبيل.رو اسـت. (از فــرهنگ جغرافيائي ايران ج۶).

لینوا. (اخ) شارل آلکساندر لئون کنت دو. دریانورد متجسس فرانسیوی، مولد بسست (۱۷۶۱–۱۸۴۸ م). وی به سبب مخالفت با انگلیسیان شهرت یافته است.

لينورسطس. [] (معرب، ۱) به يونانى لبلاب كبير، مسمى به حبل المساكين است. (فهرست مخزن الادويه). رجوع به لبلاب و ليندرسطس شه د.

لينوزسطس. [زُ طِ] (معرب، اِ) [†] خـصی هرمس، عصی هرمس، حلبوب،

لينوزوزطيس، (معرب، إ)⁴ يبريه فـَقَـُـه. حــليوب، حُــريق امـلــن، عــــى هـرمس. لينوزسطس.

لینوس، (معرب، اِ) به یونانی نـرگـــ است. (فهرـــت مخزنالادویه).

لينوسوطس. [ط] (معرب، إ) أرجع به لينوزوزطيس شود.

لينوفر. [تَ] (إ) نيلوفر. نيلوپل. ليلوپل. رجوع به نيلوفر شود.

لينون. (سنهى الكن ي] (ع ص، إ) ج لين. (سنهى الارب). رجوع به لين شود.

لينة. [ن] (ع إ) درخت خرما جز عجوة و برنى. (ترجمان القرآن جرجانى). نخله. (بلاذرى). يكى خرمابن بسياربار. (منتهى الارب). خرمابن. نخيل. نخل. غدق. عقار. درخت خرما. ج. لين. (مهذب الاسعاء). | إنه درخت خرما. (غياث).

لينة. [لَ نَ] (ع إ) تكيهجاي چرمين نرم. (منتهي الارب).

> لينة. [لَىٰ ي نَ] (ع ص) تأنيث لين. - الف لينة. رجوع به لين شود.

نارٌ لینة: نارٌ رقیقة. آتش نرم. آتش ملایم ^۵.
 لینة. [ن] (ع مص) لیان. لین. نرم گردیدن.
 (منتهی الارب). نرم شدن. (تیاج العسادر).
 ||(احص) نرمی. (منتهی الارب).

ليغة. [ن] الإنج) آبكي است به راه مكه كندة حضرت سليمان. (منتهي الارب). موضعي الست در ديار نجد... مقابل هُر. سكوني گويد: منزل چهارم واسط به مكه. و نيز لينة آبي است بنيغاضرة راكه شياطين سليمان كندهاند. (از معجم البلدان). موضعي در طريق واسط به مكة ميان سوية و ثعلبية، واقع در سييلي سوية و ٢٥ميلي ثعلبية، (نزهة القلوب ج اروپا ص ١٧٠). اقامتگاه آل اجود، يطني از بطون غزيه بوده است. (صح الاعشي ج ا ص ٢٢٣). الهر و بها ركايا عادية نقرت من حجر رخو و الهر و بها ركايا عادية نقرت من حجر رخو و ماؤها عذب زلال و قال السكوني: لينة هو المنزل الرابع لقاصد مكه من واسط و هي كثيرة الركسيي و القسلب ماؤها طبيب و بسها الركسيي و القسلب ماؤها طبيب و بسها الركسيي و القسلب ماؤها طبيب و بسها الركسيي و القسلب ماؤها طبيب و بسها

حوض السلطان و منه الى الخسل و هسى لبسنى غاضرة، و يقال انها ثلاثماة عين... و قرأت فى ديوان شعر مضرس فى تفسير هذا الشعر: قال المضرس:

> لمن الديار غشيتها بالاثمد بصفاء لينة كالحمام الر كد...

قال: لينة ماء لبنى غاضرة يقال ان شياطين سليمان احتفروه. و ذلك انه خرج من ارض بيت المقدس يريد اليمن، فتعدى بلينة، و هي ارض حسناء فعطش الناس و عز عليهم الماء فضحك عليهم شيطان كان واقفاً على رأسه فقال له سليمان: ما الذى يضحكك فقال اضحك لعطش الناس و هم على لجة البحر فامرهم سليمان فضربوا بعصيهم فانبطواالماء وقال زهير:

كان ريقتها بعدالكرى اغتقبت من طيب الراح لعايغدان عتقا شج السقاقي على ناجودها شبعاً من ماء لينة لاطرفاً ولارنقاً.

(معجم البلدان ج٧ ص٣٤٨).

لينة. [نَ] (اِخ) حديثها في خبر ابن دهزيل الصغير. (الاصابة ج ٨ ص١٨٣).

لینی. (نُیُ) (اِخ^{)۶} شارل ژزف پرنس دو. ژنسرال پیلژیکی در خدمت انریش، مولد بروکسل (۱۷۳۵–۱۸۱۴م).

لينياروس. (معرب، ا) به يونانى مرداسنج است. (تحفهٔ حكيم مؤمن). در فهرست مخزنالادويه ليناماروس آمده است. رجوع به ليناماروس، ليناماخوس وليندرخوس شدد.

لینیت. (فرانسوی، إ^۷ از اقسام سنگهای زغالی نارس است. رنگ آن سیاه یا تیره و الیافش شبیه به زغال چوب میباشد. با شعلهٔ بلند و دودی غلیظ میسوزد. دارای ۵۵ تا ۷۵ درصد زغال است.

لینیمان، (فرراندوی، اِ) ملینمانها محصولاتی هستند ماژیسترال برای استعمال خارجی و اغلب مایع و باید با پارچهٔ فلانلی به روی پوست مالیده شود و حامل آنها ممکن است آب، شرراب، الکیل، روغنهای ینال گلیسیرین و غیره باشد. برای اینکه لینمانهای چسرب را بسه صسورت مسادهٔ همشکلی

(Homogène) درآورند آن را با سراگالین به میزان یک دهم وزن لینیمان مخلوط میکنند. (کتاب درمانشناسی ج ۱).

لين يه. [ي] (اخ) و نمام كرسى بخش در لوار-انفريور ولايت نانت به فرانسه. داراى راه آهن و ۲۱۵۳ تن سكنه.

لینیمی. (اخ) ۱۰ نام کمونی از بلژیک (ایالت نامور) دارای ۲۰۳۵ تن سکنه. ناپلئون اول آنجا در ۱۶ ژوئن ۱۸۱۵ م. با سپاه پسروسی بلوخر جنگید.

ليو. [ن] (اخ) دهى از دهستان وسه بخش مسریوان شهرستان سستندج، واقسع در ۱۸هزارگری باختر دژ شاهپور از طریق بردرشه و چهارهزارگری باختر نیگجه. کوهستانی و سردسیر. دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات، لبنیات و توتون، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. اردو محل به فاصلهٔ یکهزار گز مرکب و به لیوی علیا و لیوی سفلی معروف و سکنهٔ لیوی سفلی ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

لیو. آؤ] (!) یکی از نامهای خورشید است. (برهان). از نامهای نیر اعظم. (جهانگیری). آفتاب:

> ای ساقی مدروی درانداز و مرا ده زآن می که زرش مادر و لیوش پدر آمد.

> > سابق. (قاموس الاعلام تركي).

انوری (از جهانگیری). لیوادیا. [لی] (اخ)^{۱۱} شسهری از بسونان (بئوسی). دارای ۷۱۰۰ تین سکند. لبادهٔ^{۱۲}

لیوار. آلی] (اخ) دهی جزء دهان یامپی بسخش مرکزی شهرستان مرند، واقع در ۱۸۵ مرزگ می شهرستان مرند، واقع در ۱۸۵ مرزگ مرند به جلفا. جلگه و معتدل. دارای ۲۱۳۰ تن سکنه. آب آن از زنوزچای و قنات. محصول آنجا غلات، انگور و زردآلو. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

لیوار. [لی] (اخ) دهی از دهستان عـلمدار گرگربخش جلفا شهرستان مـرند، واقـع در ۴۲هـزارگـزی شـمال مـرند و دههـزارگـزی راهآهن جلفا به تبریز. جلگه و معتدل. دارای

^{1 -} Linois. 2 - Mercuriale.

^{3 -} Mercuriale. Ortie. MousseLinozozthis. Hermbotanion. Linzozthis.

^{4 -} Lynzosztis mercuriale.

^{5 -} Feu doux. 6 - Ligne.

^{7 -} Lignite. 8 - Liniment.

^{9 -} Ligné. 10 - Ligny.

^{11 -} Livadia. 12 - Lebadée.

۱۵۲۴ تن سکنه. آب آن از چشته: محصول آنجا غملات و پسبه. شـغل اهـالی زراعت و گلمداری و راه آن مـالرو است. (از فـرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

لیوار الی] (اخ) نام موضعی است. رجوع به سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۶۹شود. لیوارو الی رُ] (اخ) نام کرسی بخش در کالوادو ولایت لیزینو به فنرانسه. دارای راه آهن و ۲۱۹۳ تن سکنه.

لیوان. [لی] (۱) از کسلمهٔ «لوان گودوش»
یمنی گاودوش لوان (لوان اسم دهکدهای از
آذربایجان که در آنجا سفال نیک پزند) گرفته
شده است. گیلاس. آبوند. آبخوری. کوزهٔ
نازک. آبخوری که در لیوان آذربایجان سازند
و امروز تعمیم یافته و بر مطلق ظرف آبخوری
کماز سفال یا چینی یا بلور یا قبلز سازند
اطلاق میگردد. ||جای مشورت و خیمهٔ
شاهی. (آندراج). بهمعنی دیوان یعنی محل
حکومت پادشاهان و وکلای او و بر اطاق بلند
و اطاق سایباندار اطلاق شود. (شعوری).

مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی

ص ۶۶، ۶۷ و ۱۲۵).

لیوان. [لی] (اِخ) دهـی از دهـــتان انـزان بخش بندر گـز شـهرستان گـرگان، واقـع در ۹هزارگزی باختری بندر گـز و ۱۵۰۰ گـزی شمال راه شوسهٔ گرگان بسه مسازندران. دشت، معتدل، مـرطوب و مـالاریائی. دارای ۲۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمهبلبل و چشمههای دیگر و چاه. محصول آنجا برنج، غلات، پنبه، کنجدو صیفی. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان بافتن پارچههای نخی و کسرباس است. این ابادی از دو محل شرقی و غربی به فاصلهٔ هزار گز تشکیل شده است. راه فسرعی شوسه، بیست دکان و یک دبستان دارد. بین این آبادی و هشتیکه خندقی بطول ۸هزار گز از رشته ارتفاعات تا ساحل دریا دید، میشود و به جرکلباد مشهور است و میگویند آن حد سامان گرگان و مازندران است. (از فسرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لیوآن لو. [لی] (اخ) دهی جزء دهستان گرم بهخش تسرک شهرستان میانه، واقع در ۲۲هزارگزی خاوری تسرک و ۴۳هزارگزی شوسهٔ خلخال به میانه. کوهستانی و معتدل. دارای ۴۵۲ تسن سکنه. آب آن از چشسه. محصول آنجا غلات و حیوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن سالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

گیو قار • [ئ] (اخ) آزان استین. نستاش سویسی، مولد ژنو (۱۷۰۲ - ۱۷۹۰ م.). وی به علت کارهایی که از مشرق زمین تهیه کرده ملقب به نقاش ترک شده است.

ليوت پراند. [پــرا/بِ] (اِخ) پـادشا. لمبارد از ۲۷۲۲ کا ۷۴۴م.

ليوت پرافد. [پـرا / پِ] (اِخ) مورخ و اسفف ايتاليائی و يکی از علمای عصر خويش (۹۲۰-۹۷۲ م.).

لیوتی. (ی ت) (اخ) هواری هوارت گزالو. مارشال فرانسه، مولد نانسی (۱۸۵۴–۱۹۳۴ م). وی در هندوچین و مادا گاسکار و اُرنهٔ جسنوبی شسهرت کسرده و چسندگاهی (۱۹۱۶–۱۹۱۷م،) نیز وزیر جنگ بوده است.

ليوث. [لُ] (ع !) ج ليث. رجوع به ليث شود. ليوجان. (إخ) موضعى به آسل سازندران. (سفرنامهٔ راينو بخش انگليسي ص١١٢.

لیور پول. [لی وِ] (اخ) ^۶ نــام شــهری بـه انگلــتان. دارای ۸۵۵۷۰۰ تن سکنه.

لیورفن. [لی وِ نُ] (اخ) نام کرسی بخش در آیتیآز ولایت فیژآک، نیزدیک سله. دارای ۵۳۹ تن سکنه.

لیوزاد. [] (اخ) نام دختر آدم. بنت آدم. بـا هابیل در وجود آمد و او را با قـابیل تـزویج کردند.(ح<u>م</u>بالــیر ج ۱ ص۹).

ليوس. [()(ص) بىغىرت. (غياث). ليوفيجلد. [ج] (إخ) لا بــــادشاحى از وسنزىگتها بسيزيقوب. رجسوع بــه الحلل السنذسية ج1 ص٣٣٠شود.

لیوک. [لی و] (ا) پسر امرد ضخیم لک و پک راگویند. (برهان). پسر ساده. پسر امرد ضخیم که آن رالک و پک گویند. (آنندراج): مرزش اندرخورد کیر لیوکی.

معاشری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). لیوکند. [] (اخ) از وخش است. جایی است که از وی گوسیند وخشی خیزد. (حدود العالم).

لَيُو كَيِّي. [لى وَ / وِ] (حامص) عمل مردم لَيوه.

ليسولنگ، (وَلُ / لَ يسسول) (إ) بسرف. (جهانگيري). برف و آن چيزي باشد سفيد كه در زمستانها مانند پنبهٔ حلاجي كرده از آسمان فروبارد و به عربي ثلج خوانند. (برهان). صاحب برهان گويد: ظاهراً در معني لغت تصحيف خواني شده است و ترف را برف خواندهاند. | ترف. پنيرتن. هبولنك. هلبا كيا هليا كيا هلنا كيا هلتا ك. (لغتنامهٔ اسدي). قرمقوروت:

وآن زر از تو بازخواهد آنکه تا اکنون از او جوغری خوردی همی و طائفی و لیولنگ. غمنا ک(از لفتنامهٔ اسدی).

ليوليانس. [] (اخ) تصحيف يسولياس. ابن النديم بيشتر اين تصحيف را مرتكب شده ا

ليوليانس المرتد. [؟ سُــلْ مُ تَ] (إخ)

رجوع به ليوليانس و تاريخ الحكـماء قـفطي ص١٠٧ شود.

ليوپجان.

لیون. [یُنْ] (اِخ)^۸شهری بزرگ به فرانسه در ملتقای دو رودخانهٔ زُن و سن بـا حـدود ۵۵۰حزار تن سکنه.

ليون. [يُنْ] (اِخ)^٩ شهرى به اندلس. (الحـلل الــندسية ج٢ ص ٥١).

لیون. [بُسن] (اخ) ۱۰ سیاستعدار و سفیر فرانسه و وزیر کشور و وزیر خارجه. تدبیر صسلح پسیرنه او کسرد. مسولد گسرنوبل ۱۶۱۱–۱۶۷۱ م).

ليونوره. [](اخ) اخت مل*ک صقلية.* (الحلل السندسية ج٢ ص ٢٥١ ر ٢٥٢).

ليونوره آلقشتاليه. [] (اخ) دختر بادشا. بسرتقال. (الحلل السندسية ج٢ ص٢٤٩ و ٢٥١).

ليوفة. [ن] (ع إس) نرمى: لمس، لامسه: المدرك بـه الكيفيات الاربع: الخشونة و النعومة و الخفة و الليونة و نيظائرها. (تـذكرة ضرير انطاكي).

ليوقه. [ى نِ] (اِخ) الله قديم ولايتى بـ ه فرانسه. كرسى ليون.

ليوه. (لى وَ / وِ] (ص) فرينده و چالاك. (آندراج). فرينده و چاپلوس. لوس. ننر. مردم مزاح دوست. (برهان). خنك و بىمره. | صاحب آنندراج گويد: احمق و نادان و هرزه گوو هرزه گرد:

> بیدرد و ناتلنگ و تلنگی و لیوهاید آن دردکو که باخبر از درد ما شوید.

یحیی کاشی.

من چون ستور بیکس بی آبروی ریش در پهندشت دهر چرم خا کلیوهای ^{۱۲}.

مىيح كاشى.

ليو.آلين نيز خوانند:

غیر را نتوان بآب و آتش از تو دور کرد ای خنک ای لیوهآئین ای سریشماختلاط.

۔ باقر کاشی. <u>: آ</u> **لیوی.** [لی](اخ)^{۱۲} زنا گوستومادر تیر ^{۱۲ : *} و دروزوس¹⁰ (۶۵ ق.م. - ۲۹ م.).

ليويجان. [لي] (إخ) دهي از دهستان

1 - Livarot. 2 - Liotard.

3 - Liutprand. 4 - Liutprand.

5 - Lyautey, Louis-Hubert-Gonzalve.

6 - Liverpool. 7 - Leovijilde.

8 - Lyon. 9 - Leon.

- Lyon. 9 - Leon.

10 - Lionne. 11 - Lyonnais.

۱۲ - ظ:کنم خاک لیوه ای، و خاک لیوه (جنانکه هماکنون در تداول مردم فزوین است) بسعنی مراغه یعنی در خاک غلیدن ستور و مرغ باشد. و بیت در این صورت شاهد نیست.

13 - Livie. 14 - Tibère.

15 - Drusus.

بالاخیابان بخش مرکزی شهرستان آمل و در ۹۲هزارگزی جنوب باختری آمل و سه هزارگزی جنوب باختری آمل و سه هزارگزی خوشواش. کموهستانی و سردسیر. دارای ۸۵ تن سکنه. آب آن از هالی زراعت و گلمداری و صنایع دستی زنان شالبافی و راه آن منالر و است. در زمستان عدهای به قریهٔ آغوزبند میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لیه. [لَیْ:] (ع مص) در پرده رفتن. (منتخب اللغات). در پرده شدن. (زوزنی). پوشیده شدن. (ابلندگردیدن. (منتهی الارب).

لیه . [ی] (اخ) دهی جزء دهستان سیاهکل بخش سریند شهرستان لاهیجان، واقع در جنوب سیاهکل و ۵۰۰۰ گزی خاور دیلمان. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۰۰۰ تسن سکنه. آب آن از چشمه و نهر سلندررود. محصول آنجا غلات، بنشن و عسل. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

ليه چاك. [ي] (إخ) دهى جزء دهستان ديلمان بخش ساهكل شهرستان لاهيجان، واقسع در ١٢٠٠٠ گري جنوب ديلمان. كوهستاني و سردسير. داراي ۸۲ تن سكنه. آب آن از چشمهسار. محصول آنجا غلات و بنشن. شغل اهالي زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافيائي ايران ج ۲).

لیمی. (ا) نام برج پنجم از بروج دوآزده گانه به لغت غیرمعهود هندیان، و نام معهود آن سِنگ است. (ماللهند بیرونی ص۸ ۱۰۰۸).

لييدن. [لُ دَ] (مص) جاويدن. خانيدن. (برهان):

مىعودسعد چند ليى ژاژ

چه فایده ز ژاژ لییدن. **لییده.** [لَ دَ / دِ] (زمف) نمت مفولی از لیدن. خایده و جویده.



بسمالله تعالى

م، (حرف) حرف بیست و هشتم از الفیای فارسی و حرف بیست و چهارم از الفیای ابتشی (حروف هجای عربی که به ترتیب الف. ب. ت. ث آیسد، سقابل اببجدی) و حرف سیزدهم از الفیای اببعدی است و در حساب جمل آن را به چهل دارند و آنرا میم گویند و بدینسان نویسند: «م» «م» «م» «م» «م» مانند: آدم، ملکت و کم، این حرف مرفوع و از حروف یرملون است. و نیز یکی از هفت حرف آتشی است و آن هفت عبارتند از: الف و های هوز و طای حطی و میم و فای سعفص و شین قرشت و ذال.

ابدالها

👄 این حرف در عربی بدل بــه «ب» شــود مانند:

> يشم = يشب. لازم = لازب.

محت = بحت.

مطمئن = مطبئن.

. احزام = احزاب.

حرام – احراب

ذام = ذاب.

⇔ و بدل به «ث» شود مانند:

معر = ثعر.

⇔ و بدل به «ن» شود مثل:

بنام = بنان.

-0-- (-

ذام = ذان.

ذيم = ذين.

ابزيم = ابزين.

در فارسی بدل از «ن» آید مانند: چمبه

=چبه.

دمب = دنب. پشت بام = پشت بان.

نردبام = نردبان. خم = خنب.

دم = دنب.

شكبه =شكنبه.

👄 و بدل به «ب» شود مثل:

غژم = غژب.

[در اصطلاح علم تجوید علامت خاصة وقف لازم است که روی کلمات قرآن مجیدگذارند. وگاه رمز است. (وقف لازم). [[گاه رمز است از معروف. [[گاه رمز از مقدم است در مقابل

رخ» که رمیز از مؤخر است. ||نیزد اربیاب حدیث رمز است از مسلم و صحیح مسلم. ||گاه رمز است از مکرر. ||رمیز از میلادی

(سنه)، مقابل سنهٔ هجری است. ||گاه کلمه ای را مکرر کنند و حرف اول کلمهٔ دوم را به میم بدل کنند و از مجموع ترکیب اتباعی سازند و

معنی «َجَرُّ اَنَّ و امثال آن و غیره» مستفاد شود. ٔ داند: زنگ منگ، سر مسر، شمیر میر،

صادق مادق، ضرب مرب، آب مــاب، ســیب میب، شــت مــت، اسب مــب، بـچه مـچه،

میب، شست مسب، اسب مسب، پیچه میچه، جنگ منگ، خنده منده، در مر، راه ماه، بــار مار، یخ مخ، عرب مرب، غارت مارت. و اگر

کلمه مدو به میم باشد، در دومی میم راگاهی

بدل به «پ» کنند، مانند: مر د پر د. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بدان که گفت محمد حیا ز ایمان است

ندارد ایمان آن دول بیحیا و میا. مهتر تویی مسلم در روزگار خویش

وین دیگران همه حشرات و دغل مغل.

سوریی. ||(پسوند)گاه نشانهٔ عدد ترتیبی است و ماقبل آن مخموم است، مانند یکم، دوم، سوم و

افليم چهارم از تو پنجم

وز نام تو نام آسمان گم. واله هروی (از آنندراج).

گروهی چو صبح یکم رویشان همه آتش و دودشان مویشان.

باقر كاشي (از آنندراج).

نشین یکدم که ما ماندیم عمری گرفتاری که او عمر دوم شد.

بر دوم سد. میرخسرو (از آنندراج).

||(ضير) ضير مفعولي بمعنى مرا:

دانش به خانه اندر در بــته نه رخنه یابم و نه کلیدستم. ابوشکور.

بالا چون سرو نورسیده بهاری کوهی لرزان میان ساق و میان بر

صبر نماندم چو این بدیدمگفتم زه که بجز مسکه خود ندادت مادر ^۱.

ر منجیک (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۵۴). به وصال اندر ایمن بدم از گشت زمان

به وصان اندر ایک بدم از کست رسان تا فراق آمد بگرفتم چون برخفجا. آغاجی.

بی ره نروم تام نگویند براه آی بر ره نروم تام نگویند ز ره برد. آغاجی.

جز این داشتم اومید و جزین داشتم الجخت ندانستم از او دور گواژه زندم بخت.

کسائی(از لفت فرس چ اقبال ص۲۸). چو بیدار باشی تو خواب آیدم

چو آرام گیری شتاب آیدم. منم گوش داده به فرمان شاه

بدان سو روم کو نمایدم راه فردوسی.

فردوسي.

فردوسي.

سرمایهٔ من دروغ است و بس سوی راستی نیستم دسترس.

سوی رانسی بیستم دسترس به تاریخ شاهان نیاز آمدم

به پیش اختر دیرساز آمدم.

۱ - ظ: خه که جز از مسکه خور ندادت مادر.
 (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

منم آرزومند یک تا زغاره. بتنيده است تفته گرد دلم. هرچه بودم به خانه ځم و کنور شهید بلخی (از احوال و اشتعار رودکسی ج۳ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). طيان. نزنم هیچ دری تام نگویند که کیست ص ۱۲۳۰). چو بگذشت سال از برم شصت و پنج چون بگویند مرا بایدگفتن که منم. 🛚 خاقانی. ليبي. ||(پیشوند) علامت نفی در دعا و استغاثه. فزون كردم انديشة درد و رنج. فردوسي. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): نخوانم نبرده برادرم را نسوزم دل پير مادرم را. سرش سبز بادا دلش پر ز داد ناصر خسر و. فردوسي. جهان بي سر و افسر او مباد. مکن دوستی نیز با دشمنم فردوسي. فرستاده راگفت هرگز مباد که امروز در دست اهریمنم. ناصرخسرو. فردوسی. كەمن بينم از تخم مهرك نژاد. میبگذری و نپرسی از کارم فردوسي. چنین تا بایست گردان سپهر عطار. مانام به راه آسیا دیدی. كەبە غفلت برفت پنجاھم. ناصرخسرو. ازين تخمه هرگز مبراد مهر. سعدي. فردوسي. شاعر اندر مدیح گفته ترا گفتمکه بردکلف ز رویم او ريخت غبار غم به مويم. كه اميرا هزار سال ممير. ناصرخسرو. بد، چو برون بايدم همي شد ازين دار. ابوالفضل فياضي (از أنندراج). ||علامت نفي در نفرين. دعاي بد: تاصرخسرو. ∥ضمير متصل اضافي كه گاه بىدون واسىطه بر سر جور تو شد دین من و دنیی من کهمه شبپوش قبا بادت و مه زین و فرس. ملحق گردد و «م» تلفظ شود. مانند عصام (= خاقاني. عَصاًی من). و گاه «ی» بین آنها فاصله شود: سنایی (از آنندراج). در باب شاعری که مبادا وی و مه شعر عصايم. مويم. ||به كلمة مختوم به هاء مختفي خاقاني. بی سنگ شاعریست بکویم سرش به سنگ. نیز بیواسطه پیوندد و «ه» در نوشتن حــذف شود و «م» تلفظ گردد، چون بسم (=بــه مــن). نظامي. چر صرع آمیخت با عقلی مه سر باد و مه دستارش. گرچم. اگرچم (=ا گرچه مرا). و چون به كلمهٔ خاقانی (دیوان ج سجادی ص۲۱۱). مختوم به حرف صــامـت پــيوندد «ام» تــلفظ نظامي. و رجوع به «مه» شود. |اگاه حسرف ننهی بنا شود: کتابم. (فرهنگ فارسی معین). ||ضمیر نظامي. ادات نهی یا علامت نهی است هنگامی که در متصل فاعلی به معنی من. (یادداشت به خـط اول امر درآید مانند: میا. مبرَّهٔ متاب، مجوی، مرحوم دهخداً): رفتم، گفتم. خوردم. شـنيدم. نظامي. مخور، مده، مرو، مزن، مسوز، مشوى، مغير، مغشار، مکن، مگیر، ملای، سنال، صورز. شنیدم ز دانا دگرگونه زین (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). این حــرف چه دانيم راز جهان آفرين. فردوسي. نظامي. در اول افادهٔ نهی کند چون میا، مرو، منشین و رفتم و بر سرير خواندندم نظامي. مخیز و در این صورت هـرگز از افـعال جـدا هم به آئين خود نشاندندم. نظامي. نوشته نشود. (انندراج): گفتم اهندلی کنم چندی گفتخيز اكنون و ساز ره بسيچ عطار. سعدي. ندهم دل به هیچ دلندی. <u>. [[(فعل)</u> مخفف هسـتم و هـميــُــه مــاقبل آن رفت بایدت ای پسر ممغز تو هیچ. رودکی. میازار موری که دانه کش است مفتوح است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): که جان دارد و جان شیرین خوش است. مولوي. هر چند حقيرم سخنم عالي و شيرين گرم با صالحان بیدوست فردا در بهشت آرند فردوسى نگه کن مرا تا بینی بجنگ آری عسل شیرین ناید مگر از منج. منجيك. اگرزنده مانی مترس از نهنگ. ــدی. فردوسي. نخستين فطرت پسين شمار گرخدو رابر آسمان فکنم تویی خویشتن را بیازی مدار. بیگمانم که بر چکاد آید. طاهر فضل. فر دوسي. لشكرأراي چنين بافتهاي پیری مرا به زرگری افکنده ای شگفت سعدي (بوستان). فرخي. تو بیاسای و ز شادی ماسای. بیگاه و دود زردم و همواره شرف سرف. بر راه امام خود همی تازد كسايى. او را مشناس و مه امامش را. جهاندیدگان را منم خواستار ناصرخسرو (از آنندراج). جوان و پسندیده و بردبار. فردوسي. حق تو ده یاز دهست بیش مبر دار اگرمن سزایم به خون ریختن سوزني. تا نرسد رنجت ار کنند تعرف. فردوسي. ز دار بلند اندر اویختن. مزن بي تأمل به گفتار دم آتش هجرانت را هيزم منم نکو گوي اگر دير گويي چه غم. و آتش دیگرت را هیزم پده. سعدی (از آنندراج).

(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

رفیقان من با می و ناز و نعمت

| (ترکی، پسوند) پسوندی است که در ترکی بدنبال اسامی افزایند و دلالت بر تأنیث دارد.

و آنج از گونه گون قماش و خنور. لفت بخورد و کرم درد گرفتم شکم سربكشيدم دودَم مست شدم نا گهان. صد بندگی شاه بیایست کردنم از بهر یک امید که از وی روا شدم. ا گرعامه بدگویدم زان چه با ک رها کردهام پیش موشان پنیر. گرنکردستم گناهی پیش ازین چون فکندندم درین زندان و بند. و اکنون تدبیر چیست تام نیاید

> درد من بر طبیب عرضه مکن تو مسيح مني خودم درياب. نزنم هیچ دری تام نگویند که کیست چون بگویند مرا بایدگفتن که منم. باز خوبان به ناز بردندم به خداوند خود سپردندم. چارسالست کز ستمکاری داردم بیگنه بدین خواری. مغنی ره رامش جان باز نوازش کنم زان ره دلنواز. نبودم تحفة چيهال و فغفور که پیش ارم زمین را بوسم از دور.

> > ا گرشاه فرمایدم اندکی بگویم نه از ده که از صد یکی. بس به دژخیم خونیان دادم سوی زندان خود فرستادم. میبگذری و نپرسی از کارم مانام براه آسیا دیدی. گفتبازرگانم آنجا آورید

خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید.

همان بهتر که در دوزخ کنندم باگنهکاران.

اگرتاج بخشي سرافرازدم تو بردار تاكس نيندازدم.

دوران دهر عاقبتم سرسپيد كرد وز سر بدر نمیرودم همچنان فضول.

در خندق طرابلس با جهودانیم بــه کــار گــل بداشتند. (گلستان).

به عشوههای جگرسوز گرد شمع رخت خطی نوشتی و پروانه ساختی بازم.

> الكاه مضاف البه قرار گيرد: عشق او عنكبوت را ماند

(آندراج). رشیدی در لفظ تیرم به فیوقانی آورده که به فتح رای مهمله بانوی اعظم و خاتون بزرگ. چه تیر بمعنی برگزیده است و میم بر لقب زنان زیاده کنند چون بیگم و خانم پس تیرم بمعنی زن برگزیده و تحقیق آن است که میم در این کلمات علامت تأنیث است و مانند آن قافیه میکنند. (آنندراج).

هآب، [م] (ع مص) بازگشتن. (تاج المصادر بهقی). بازگشتن. اَوب. اِیاب. اِیَاب. اَوبَة. اَیبَة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آب من سفره اوبا و مآباً؛ از سفر خویش بازگشت. (ار اقرب الموارد). [[(امص) بـازگشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (یادداشت بـه خـط مسرحـوم دهـخدا): الذین آمنوا و عـملوا السالحات طوبی لهـم و حسن مآب. (قرآن ۲۹/۲۸). هـندنا لزلفی و استقین لحسن مآب. (قرآن ۲۵/۳۸). هـندا ذکر و ان للمتقین لحسن مآب. (قرآن ۲۵/۳۸).

همه دلایل و فرهنگ را به اوست مآب همه مسائل سربسته را ازوست بیان. فرخی.

سوی او تاب کزگناه بدوست خلق را پاکبازگشت و مآب. ناصرخسرو. کل است خنجر ملک و ذات فتح جزء لابد به کل خویش بود جزء را مآب.

مختاري غزنوي.

نفخ دروی باقی آمد تا مآب نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب. و از پیش، جویبار و از پس، شعشیر آبدار، چهار هزار مرد به دوزخ رفتند و هم چندین در مآب جان بدادند. (ترجیمهٔ اعشم کوفی ص ۲۲٪).

> - مآب کردن؛ مقام کردن. منزل کردن: بر کتف آفتاب باز ردای زر است کرده چو اعزاییان بر در کعبه مآب.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۴).

((ا) جای بازگشت. (دهار) (ترجمان القرآن)

(ناظم الاطباء). جای بازگشت. (آمندراج)

(غیاث). جای بازگشت. ج، مآوب. (منتهی

الارب). مرجع و مُنقَلَب. و منه: طوبی لهم و
حس مآب ((از اقرب الموارد). بازگشتنگاه.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز هریکی زان هشت سوی فضل او دارد

مآب. شهر علوم آنکه در او علی است

مرکن مسکین و مآب و مناب.

ناصرخسرو. به گوش دل ز سعادت همی شنیدم من کمحضرت شرف الملک هست حسن مآب ^آ.

آمیرمعزی. ز بهر روی تو فالی گرفتم از مصحف

برآمد آیت «طوبی لهم و حسن مآب»^۳. امیرمعزی.

> حضرت او تا بوداعیان ملت را مآل مجلس او تا بود ارکان دولت را مآب ملت پیغمبری هرگز نیابد انقطاع دولت شاهنشهی هرگز نیبند انقلاب.

امیرمعزی.

یر رک باد ارکان دین و دولت را سوی او مرجع و مصیر و مآب. سوزنی. تا مآب و مصیر و ملجاً خلق

نبود جز به خالق وهاب.

هر حلالی را حسابی و هر حرامی را عذابی
است و هریک را مرجعی و مآبی. (مقامات
حمیدی). چون سفیهٔ عمر به ساحل رسید...
مر او را جز توبه و انبایت وطلب قبول و
بیازگشت بیه حسین مآب روی نیست.
(مرزبان نامه ص ۲۷۹). شعرا را درگاه او مآب
شده و بیقی بدارباب فضل در حضرت او در
خواب گشته... (لباب الالباب ج نفیسی

|اگاه بطور ترکیب در القاب استعمال میکنند مانند جلالتمآب یعنی کسی که جــلالت بــه سوی اوست و عزتمآب یعنی آنکه مرجع عزت است و بلاغتمآب يعنى آنكه مىرجىع بلاغت و زبان آوری است. (ناظم الاطباء): خمير ماية طينت خلافتمأب ايشان خواهند بود. (حبيبالسير). خواجمه افضل جناب امسارتمآب را بسى اختيار ساخت. (حبيبالسير چ قـديم تـهران ج٢ ص٢٧٥). آتش تب اسباب حیات جناب وکالتمآب را در بوتة مرض بگداخت. (حبيبالسير چ قديم تـــهران ج۲ ص۳۵۲). فــرفگی مآب. ف ضيلت مآب. انگ ليسي مآب. حضرت رساليِّمآب. قدسيمآب. قىلندرمآب. شـــــــريعتمآب. درويشمآب. شـــترمآب. وزارت ماب (بادداشت به خط مرحوم

هآب، [م] (اخ) شهری است در بلقاء. (متهی الارب). شهری است در شام از نواحی بلقاء. (از مسعجم البلدان). شبهری بوده است در جنوب شام از نواحی بلقاء و اکنون خراب است و نشانی از آن باقی نیست. (از قاموس الاعلام ترکی): فبلغهم ان هرقل قد نزل مآب مسن البلقاء. (امستاع الاسماع جزء اول ص۳۴۷).

ه**آ بض.** [مَ بِ] (ع إ) ج مَاْبِــض. (مـــــنهى الارب) (ناظم الاطباء) (أقرب العوارد). رجوع به مأبض شود.

ه**آیی.** [م] (ص نسبی) مأخوذ از تازی، وبائی و طاعونی. (ناظم الاطباء). سال از آیرا این طاحه کارنزد، کار

- امراض مآبیه: امراض طاعونی. (از فرهنگ جانسون). امراض وبائی. (از ناظم الاطباء). ^۴

هآت. [م] (ع عسدد، إ) صسدها. (غسيات) (انندراج). ج مائة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صدّگان. (التفهيم، يـادداشت ايـضاً). مئات. سدگان. در حساب، ده دهگان (عشرا) یعنی ده واحد از مرتبهٔ دوم تشکیل یک سده یا یک واحد از مرتبهٔ سوم را میدهد و اعداد یکصد، دوصد، سه صد، چهارصد... تهصد را که مرتبهٔ سوم یا مرتبه سدگان (مآت) را میسازند مرتباً به نامهای صد، دویست، سيصد، چهارصد، پانصد، ششيصد، هفتصد، هشتصد، نهصد میخوانیم. برای نامیدن اعـداد واقع میان دو سدگان (مآت) پیاپی مانند سیصدوچهارصد اول نام سدگان کـوچکتر را گویندو در پی آن نام دهگان (عشرات) و یکان (آحاد) لازم آورند مثلاً سیصدویک و سیصدودو و سیصدوشصتوپنج. (فرهنگ قارسي معين). رجوع مادهٔ قبل شود. ها تهم. [مُ تِ] (ع إ) ج مَأتَم. (سنتهي الارب)

هَا ثُورِ. [مَ ثِ] (ع إ) جِ مَأْثَرَة و مَأْثُرَة. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). آثار و نشانهای نیک و کارهای پسندیده. (آنندراج) (غیاث). نشانهای نیک و کارهای پسندیده که از كسى باقى ماند. (ناظم الاطباء). مفاخر. مكارم. (يادداشت به خط مرحوم دهـخدا): و شرح مآثیر و مناقب او دراز است و بسر آن كتابي معروف هست. (فارسنامة ابن البـلخي ص۸۸). و مآثـر بــــار داشت و آبـهای خوزستان، او⁰ قسمت كىرد (فــارسنامهٔ ابــن السلخي ص ٤١). مآ ثــر خــداونــد عـالم خلدالهملکه بـر ایشـان روشـن و پـــداـــت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۲). و مآثر ملکانه، که در عنفوان جوانی و مطلع عـمر از جـهت کسب ممالک بجای آورده است امروز قدوهٔ ملوک دنیا و دستور شاهان گیتی شده است. (کیلیله و دمینه چ مینوی ص۹). و آن را از قلاید روزگار و مفاخر و مآثر شمرد. (کلیله ایسطاً ص۱۲۵). کشتن شنزبه و یادکردن مقامات مشهور و مآثر مشکور که در خدمت من داشت. (كليله ايضاً ص١٢٩). بجز سخا و كرم نيست در دلش سودا

۱ – رجوع به معنی قبل و تفسیر ابـوالفـتوح ج۶ ص۸۳شود.

ص ۱۸سود. ۲ - اشباره بسه آیسهٔ ۲۹ از سبورهٔ ۱۳ و آیسهٔ ۲۵ از سبورهٔ ۲۸.

-۳- آشاره به آیـهٔ ۲۹ از سورهٔ ۱۳ و آیـهٔ ۲۵ از سورهٔ ۲۸.

> ۴ – ذیل ۱۱ مراض مأبیه ۵. ۵ – اردشیر.

چنين بود به حقيقت مآثر سؤدد. معد

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و آسمان معالی را به محامد و مآثر برافراشتی و مناقب خویش را نجوم ثواقب سپهر ایسام گردانیدی.(تاریخ بیهق ص۸۲).

زهی به تقویت دین نهاده صد انگشت

ما ثر ید بیضات دست موسی را. اگر در محامد اخلاق و مآثر اعراق این پادشاه... خوض و غور شـود... (سـندبادنامه ص۱۷). و آن چندان مساعی حسید و مآثر مرضی که... (سندبادنامه ص۱۸). از مساعی حمید و مأثر مرضى و مشكور... (سندبادنامه ص۷). مزین به مناقب شاهی و محلی به مآثر پادشاهی (سندبادنامه ص۲۵۰). سلطان روز بروز آثار مآثر و انوار مفاخر او را در تــزايــد میدید. (ترجمهٔ تباریخ یسینی چ۱ تبهران ص۳۹۷). این مسند جز از بهر آرایش به مآثر و معالی او ننهادهاند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۵۷). از انـوار مآثـر و مـفاخر او بهر دای تمام یافته. (ترجمهٔ تاریخ یسینی ج۱ تهران ص۴۳۷). و اهل تميز را اندک از بسيار بود و رمزی در تقریر فضایل و مآثـر وافــی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص۲۷۵). میان اقران جنس خویش به انواع محامد و مآثر شبهرتی هبرچیه شبایع تر داشته است. (مرزباننامه ص۲۵۷). اشارتی راندند که برای تخلید ما ثر گزیده و تأبید مفاخر پسندیدهٔ پادشاه وقت... تاریخی میباید پرداخت. (جمهانگشای جوینی). صیت محاسن ایام و لطایف اکرام آل بىرمک را بــه خاکافکنده و جراید عواید و دفاتر مآثر آل فرات را به آب فرو داده. (المضاف الي بدايــع الازمان ص ١). او را أ آثار عظيم باقى است، در ذکر مآثر او مجلدات پرداختهاند. (تاریخ

اثر نماند ز من بیشمایلت آری

امر نماند ر من بی شمایف آری اری مآثر محیای من محیاک. حافظ. —خورشیدمآثر. رجوع به همین ماده شود.

- سنوده مآثر؛ که آشاری پسندیده دارد: شمه ای از مناقب و مفاخر این فرقهٔ سنوده مآثر زیب و زینت درافزود. (حبیب السر چ ۱ تهران جزو ۴ ص۲۲۲).

- صفوت مآثر؛ که آثار و نشانه های پهاک و خسالص و بسرگزیده دارد: و لوامع خساطر صفوت مآثر ایشان بسان آفتاب. (حبیب السیر ایضاً).

- عالى مآثر. رجوع به همين ماده شود. - عساكر نصرت مآثر؛ سپاهى كه فتح و فيروزى از پى آنها مى آيد. (ناظم الاطباء). - مآثر العرب؛ مفاخر آنها. (منتهى الارب). مفاخر و مكارم عرب كه از آن ياد كنند. (از اقرب العوارد). و رجوع به مأثرة شود.

امکرمتهای موروثی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مأثرة شود.

ها قهر [م شِ] (ع إ) گناهها. ج مَاثَمَ كه مصدر میمی است به معنی إثم (غیاث) (آندراج). ج ماثَم و مَاتَمَة. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا): اگر از راه مطالبات برخیزند هم ایشان به درجهٔ مثوبت عفو در رسند و هم ذمت من از قید مآثم آزادگردد. (مرزباننامه ص ۲۷۰). رجوع به مأثم شود.

هآجود [مَ جِ] (ع إ) جِ مَأْجَسر. مكانهاى اجارهاى . (فرهنگ فارسى صعين): و بعضى گفتهاندكه آن همچنان است كه ما را مباح كردهانداز منا كحو مآجر در حال غيت امام. (ترجمة النهاية طوسى ج ١ ص١٢٣).

ه **آجل.** [مَ ج] (ع إ) ج مَأْجَـــل. (مـــنهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مأجل شود.

فَلَ تَجَدُ. [مَ خِ] (عِ إِ) جِ مَأْخَذَ. (ناظم الاطباء) (اقرب المعوارد). و رجوع به مأخذ شود. |[دامها. (از اقرب العوارد).

- مأخذالطير؛ دامها و جز آن كه بدان مرغان را صيد كنند. (منتهى الارب) (آنندراج). جساهايى كسه مرغان را گيرند. (از اقرب العداد).

مآخير. [م] (ع إ) ج مُؤخَّر. (ناظم الاطباء).
- مآخيرالشيء؛ پسين و آخرين جزو از چيزي. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). هآدب. [م و] (ع إ) ج مأديّة و مأديّة. (منهي الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به مأدية شود.

هَا قَيْرٍ. [م] (ع ص. [) ج مَا دور. (مسنتهى الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مأدور شود. ها فن [م في أي م أن أن الأطباء) و مِنذَنَة. (ناظم الاطباء) [الندراج) (اقرب العوارد). رجوع به مئذنة

القسرآن (مستهی الآرب) (ناظم الاطباء) القسرآن (مستهی الآرب) (ناظم الاطباء) (أندراج) (اقرب الموارد). نیازها. حاجتها: قال هی عصای اتوکؤا علیها و اهش بها علی غسمی و لی قسیها مآرب اخسری. (قرآن مآرب خویش رسیده. (کلیله و دمنه). برادران بعد از استماع پیغام... به تازهرویی رسول را با انسجاز آمآرب و عسطا بازفرستادند. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۱۳). بعد از انجاح مآرب و مطالب اجازت انصراف فرمود. (جامع التواریخ رشیدی). و رجوع به مأربة

چالاکتر از عصای موسی هٔ ـــٔ قار ترگیر آرین

فرخ قلمت گه مارب. ه**آرین.** [مً](ع اِ) ج مِئران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

رجوع به مئران شود.

مآزب. [مَ زِ] (عِ لِلَ جِ مِئزاب. (منتهى الارب ذيل ازب). رجوع به مئزاب و مآزيب شود. مآزر. [مَ زِ] (عِ لِلَ جِ مِسْزَر. (مسنتهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب العوارد). رجوع به منزر شود.

هَآوَف. [مَ زِ] (ع إ) ج مأزفة. (اقرب الموارد) (محيط المحيط) (منهى الارب) (ناظم الاطباء ذيل مأزفة). رجوع به مأزفة شود.

مآزم. [مَ زِ] (ع إ) ج مَأْزِم. (مسنتهى الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مأزم شود.

هَآرِيْب. [م](ع])ج مِنزاب. (ناظم الاطباء) (اقرب العوارد ذيل ازب) ". ج ميزاب. (منهى الارب ذيل وزب). رجوع به منزاب و ميزاب

مآسد. [مَ سِ] (ع إ) جِ مَأْسَدَة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

مآسیق. [م] (ع اِ) ج مسیساق، مسیاسیق. (مسنتهی الارب) (نساطم الاطباء) (از اقسرب الیوارد)، رجوع به میساق شود.

ه**آشيو.** [مَ] (ع إ)جِ مِثشار. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقـرب السوارد). رجـوع بـه مشار شود.

هآصو. [مَ صِ] (ع لِ) ج مَاْصِــر و مَاْصَــر. (منهی الارب) (ناظم الآطباء). و عــامه آن را معاصر، به عــین خــوانـند. (مـننهی الارب). رجوع به مأصر شود.

مآقط. [مَ قِ] (ع إ) جِ مَأْقِـــط. (اقـرب الموارد): و چند روز در مقاحم آن ملاحم و مبارک آن معارک و ماقط آن مآقط از لطمهٔ حدود ظبات بر خدود کمات... خون چون صوب انواء و ذوب انداء چکید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص۳۶۵). و رجوع به مأقط شود.

هآقی. [م] (ع إ) ج مأقی. (ناظم الاطباء) (اقرب العوارد). گوشههای چشم از سوی بنی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اذا مند اکتحل به... وافقت خشونة العین و تأکیل شخ الماقی. (ابن البطار، یادداشت ایضاً).

ما كلّ . [م ك] (ع إ) ج ما كل. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ج ما كل كه مصدر ميمى است به معنى خوردن و اطلاق اين بر ما كول بطريق مجاز است از قبيل اطلاق مصدر بر مفعول چنانكه خلق به معنى مخلوق. (غياث). چيزهاى خوردنى و خوردنيها. (ناظم الاطباء): شايد كه شير از تشديد و تكليفى كد...بر خود نهاده است و از ما كل و مطاعم

> ۱ – عضدالدوله را. ۲ – اصل: ایجاز.

۱ - اصل، ریجار. ۲ - در منتهی الارب ذیبل مادهٔ «ازب»، جمع منزاب، مازب آمده است.

لطیف و دلخواه بر نبات و میوه خوردن اقتصار کرده عاجز آیند و ... (مرزبان نامه ص۲۲۴). چه او را در مآکل و ملابس و همهٔ حالات به عسلاءالدیسن مشتبه بسایستی زیست. (جهانگشای جوینی).

– ماً كل و مشارب؛ خوردنها و نـوشيدنها. (ناظم الاطباء): زاهد كسى باشد كــه او را بــه آنچه تعلق به دنيا دارد مانند ماً كل و مشارب رغبت نبود. (اوصاف الاشراف ص۲۲).

- ملابس و مآكل: پسوشاكها و خسوردنيها. (ناظم الاطباء).

ه آکم، [م کِ] (ع اِ) ج مَا کُم و ما کمة. (منهی الارب). ج مَا کُمة. (ناظم الاطباء) (اقرب العوارد). رجوع به ما کمة شود. |إدر شاهد زیر از ترجمهٔ تاریخ یمینی به معنی پشته ها و تلها به کار رفته است ا محد هدگنان را در اکناف مغارم و اعطاف ما کم آواره گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۳۲۳ و ج شمار ص۳۲۳،

مآل. [م] (ع مس) أول آ. بسازگشت. (از منهی الارب) (از ناظم الاطباء). آل الیه اولا و مآلاً به سوی او بازگشت. (از اقرب العوارد). الکم شدن. (منهی الارب) (ناظم الاطباء). الرا جای بازگشت. (دهار). مرجع. (اقرب العوارد). جای رجوع و جای بازگشت... این لفظ صینهٔ اسم ظرف است از «اول» که بر وزن اندراج). جای رجوع و جای بازگشت و رآندراج). جای رجوع و جای بازگشت و مستصد و مسرکز و مآب. (ناظم الاطباء). بازگشتگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

حضرت او تا بوداعیان ملت را مآل مجلس او تا بودارکان دولت را مآب ملت پیغمبری هرگز نیابد انقطاع دولت شاهشهی هرگز نیید انقلاب.

امیرمعزی. انستیجه و انسجام و عباقبت و سرانسجام و سرگذشت. (ناظم الاطباء). به معنی انجام کار مستعمل است. (غیباث) (آنندراج). نشیجه. (اقرب الموارد). عباقبت اسر. پایان کبار. فرجام. مقابل حال. (یادداشت به خط مرحوم

> چون سوی دانا به آمال مآل گرنباشد شاید از من خند خند.

ناصرخسرو.
به دقایق حیله گرد آن میگشتند که مجموعی
سازند مشتمل بر مناظم حال و مآل. (کلیله و
دمنه). اما تو اشارت مشفقان و قول ناصحان
سبک داری و آنچه به مصلحت مآل و حال تو
پیوندد بر آن ثبات نکنی. (کلیله و دمنه). و
فایدهٔ حذق و کیاست آن است که عبواقب
کارها دیده آید و در مصالم حال و مآل غفلت

بسرزیده نشود. (کیلیه و دمنه چ مینوی ص۳۷۸). ذکسر بسهاءالدوله و مآل کیار او. (ترجمهٔ تاریخ یعینی چ ۱ تهران ص۳۸۷). شاه دید آن اسب را با چشم حال

مآل خویش را از پیش بینی. حافظ.

- احوال خیر مآل: چگونگی و وقیایمی که
عاقبت و سرانجام آنها به خوبی و خوشی
باشد و کیفیات خوش بختاند. (ناظم الاطباء).

- افسعال شیقامآل: کارهایی که نکبت و
خواری آورند. (ناظم الاطباء).

– بالمآل؛ سرانجام. عاقبةالامر. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- بىمآل؛ بىنتىجە و بيھودە. (ناظم الاطباء). - خىيرالمآل؛ خىوبى سىرائىجام. خىوشى عاقىت:

. شكر يزَّفِلَيْ رَاكه روزى كرد از اين خدمت مرا لذت خيرالمآل و راحت حسن المآب.

امیرمعزی.

- ظفرمآل؛ که به پسیروزی پسایان یسابد. که
سرانجام آن بسا پسیروزی تموأم بساشد: رایت
ظفرمآل قسرین دولت و اقسال به صوب
ماوراءالنهر شتابد. (حبیبالسیر چ قدیم تهران
ج۲ ص ۱۷۹ه.)

س فرخند ممآل؛ که سرانجامی مبارک دارد. که دارای پایانی خوش و مبارک است: مجملی از حال فرخند ممآل حضرت ولایت پناه. (حبیب السیر چ قدیم تهران جنزو ۴ از چ۳ ص۲۲۳).

– مآل مقال؛ نتيجهٔ كلام. (ناظم الاطباء). – مستحدالمآل، رحيه ع به همين كلمه و

– مستحدالمآل. رجنوع بنه هنمين كنلمه و بخشنامه شود.

- نقش بيمال؛ نوشته هاى بيفايده و بسهوده. (تاظم الاطباء).

- ياران حقيقت مآل؛ دوستان بـا صـداقت و اخلاص. (ناظم الاطباء)

| اساس واصل و بناد. (ناظم الاطباء). ها لا . [م َ لَن] (ق) سرانجام. در آخر. بالمآل. عاقبة الامر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ها لندیش. [م اً] (نسبف مسرک). عاقبت اندیش و بابصرت. (ناظم الاطباء). آخرین. مال بین. عاقبت بین. دوراندیش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مآل اندیشی. [م] (حسامص مسرکب) عساقبت بینی و دورانسدیشی. (آنسندراج). عاقبت اندیشی و بصیرت و آگاهی. (ناظم الاطباء). رجوع به مآل اندیش شود.

ه**آل بین.** [م] (نسف مرکب) مآل اندیش. آخربین. عاقبت اندیش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ه**آل بيني.** [م] (حامص مركب) حالت و

چگــــونگی مآل.بــــين. مآل:ــــدیشی. عاقبتاندیشی. (یادداشت به خـط مرحـوم دهخدا).

مالک. [مَ لِ] (ع إ) ج مَالُک و مَالُکَدَ. (اقرب الموارد). رجوع به مَالُک و مَالُکَدَ شود. مالکّ. [مَ لَ] (ع مص) فربه و سطبر گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مآلى، [م] (ع إ) ج مِئلاة. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به مئلاة شود.

ه آلی، (م) (ص نسبی) منسوب به مآل. (ناظم الاطباء). مربوط به سرانجام و عاقبت امر. موکول به آینده. (کلیات شمس چ فروزانفر، فرهنگ نوادر لغات):

حالی بر او هر که درآید به سؤالی آسوده دلی یابد حالی و مآلی. سوزنی. بخت نقد است شمس تبریزی او بستم غیر او مآلی باد.

(کلیات شمس ج فروزانفر، فرهنگ نوادر لغات). و رجوع به مآل شود.

مسوب بدقان رفاطم الاطباء). - امور مآلیه: چیزهای متعلق بـه آیـنده از معاش. (ناظم الاطباء).

|| (مــص جـعلى) داراى مآل بـودن. (نــاظم الاطباء).

هآهو. [مَ مِ] (ع [) جِ مُؤتَمِر. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مؤتمر و مآمير شود. هآميو. [مَ] (ع إ) جِ مُؤتَمِر. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مؤتمر و مآمر شود. هآوب. [مَ وِ] (ع [) جِ مآب. (منتهى الارب) لاظم الاطباء). و منه بيهما ثلاث مآوب: يعنى ميان آن هر دو مسافيت سه منزل است. (منتهى الارب).

ه آود. [مَ وِ] (عِ اِ) بـــلاها. (مـنتهى الارب) (آندراج). بلاها و بدبختيها. (ناظم الاطــباء). رماه الله بالمآود؛ خداى او را در بلاها افكـند. (از ذيل اقرب الموارد).

ه**آ يد.** [مَّي] (عَ إِ) ج مُؤيد. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مؤيد شه د.

ها. (ضمیر)^۳ ضمیر متکلم معالفیر و بیان آن به

۱ - در فرهنگهای معتبر ما کم جعع مأکمة و به معنی گوشت پادهٔ سرسرین... است و به معنی پشته و تل دیده نشد. اکمة و جعع آن اکم و آکمو آکمات و اکم به معنی پشته و تل آمده است. ۲ - س و ذن قول.

۲- پهلوی، داماه (ما)، پارسی باستان، دامساخم، amâxam، اوسستا، دامساه، amâkem. اوران، دامساه، amâh

جمع و مفرد هر دو آمده است. (آنندراج).
کلمهٔ اشاره که بدان اشاره می کنند به اول
شخص جمع از هر نوع. (ناظم الاطباء). ضمیر
اول شخص جمع (متکلم معالفیر) و آن ضمیر
منفصل است، گاه در حالت فاعلی باشد و گاه
در حالت مفعولی و گاه در حالت اضافی. (از
حائیهٔ برهان چ معین). مین که با یک تین
[آید] یا با جمعی دیگر. مین و دیگری یا
دیگران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
ای بلبل خوش آوا آوا ده

ای ساقی آن قدّ را با ما ده. بت پرستی گرفته ایم همه این جهان چون بت است و ما شمنیم. رودکی.

نباشد زین زمانه بس شگفتی اگربر ما ببارد آذرخشا. نقل ما خوشهٔ انگور بود ساغر سفج بلبل و صلصل رامشگر و در دست عصیر. بوالمثل.

آمد نوروز و نو دمید بنفشه بر ما فرخنده یاد و بر تو مرخشه. منجیک. هرچه ورزیدند ما را سالیان

شد به دشت اندر به ساعت تند و خوند. آغاجي.

گرخوار شدم سوی بت خویش روا باد اندی که بر مهتر ما خوار نیم خوار. عماره (از صحاح الفرس).

گرشوم بودتی به غلامی به نزد خویش با ریش شومتر به بر ما هرآینه. عسجدی. زی تیر نگه کرد و پر خویش در آن دید گفتاز که نالیم که از ماست که بر ماست.

ناصرخـــرو.

آنچه بر ما می رسد آنهم ز ماست. مولوی. چو بنیاد ایجاد ما بر فناست

به مرگ کسی شادمانی خطاست. سعدی. ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم جامهٔ کس سیه و دلق خود از رق نکنیم.

حافظ.

– ما و من؛ کنایه از خودخواهسی و غـرور و تکبر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): نردبان خلق این ما و من است

ر ۲۰۰۰ عاقبت زین نردبان افتادن است. مولوی. ||بجای من به کار رود:

۱۳۶۱ کی سن په کار کرده بدو گفت رامشگری بر در است که از من به سال و هنر برتر است نباید که در پیش خسرو شود

که ماکهنه گردیم و او نو شود. فردوسی. ما آبروی خویش به گوهر نمی دهیم

بخل بجا به همت حاتم برابرست. صائب. یاد آن وقت که ما دل شده را یاری بود هرکسی را به سر کوی کسی کاری بود. حیاتی گیلانی (از آنندراج).

صف مژگان توگر سایه بدریا فکند خار قلاب شود در بدن ماهی ما.

شیخ العارفین (از آنندراج).

(اگاه در مفرد استعمال شود، برای افادهٔ تعظیم
و تفخیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
اهل جملهٔ آن ولایت گردن برافراشته تا نام ما
بر آن نشیند و به ضبط ما آراسته گردد. (تاریخ
بیهتی). دلهای رعیت و لشکری بر طاعت ما
بیارامید. (تاریخ بیهقی). و ما [سلطان
مسعود] در این هفته حرکت خواهیم کرد بر
جانب بلخ تا این زمستان آنجا باشیم. (تاریخ
بیهتی). باد تخت و ملک در سر برادر ما
[یعنی در سر محمد برادر مسعود] شده بود.
(تاریخ بیهتی).

ها. (ع إ) بمعنى چه و چيت. (ناظم الاطباء) (آنندراج). كلمهٔ استفهام است بمعنى چه چيز اسبيت. (غياث). چه. (ترجمان القرآن). ||هرچه خِتَأَنْچه و چیزی و آنکه. (ناظم الاطباء). اسم موصول است بمعنى آنچه. (غياث) (آنندراج). هرچه. آنچه. (آنندراج). توضيح: تركيبهائي از «ما» و «فعل» یا «ظرف» و یا «جـار و مجرور» مانند: مازاد. مسامضی. مساسوی الله. ماانىزل الله. مابقى. مابعد. مابين. ماتحت. مساترک. مساجری. مساحصل. مساحضر. ماخلقالله. مادام. مادون. مازال. مافات. مافوق. ماقال. ماقبل. ساكان.سانحن فيه. ماوراء. مایحتاج. مـایکون. مـایملک و جـز اینها از زبان عربی وارد زبـان فـارسی شـد. است. این ترکیبها در عربی جمله و یا رکنی از جمله است لیکن در فارسی بصورت اسم یا صفت یا قید بکار رفته و میرود که در ایـن لفتنامه هويت دستوري آنها براساس قبواعبد زبان فارسی تعیین شده است. ||(اصطلاح نتینجوی) کیلمه ای است که دلالت بسر معانی مختلف مینماید: بعضی اسمی و بعضی حرفی، اما «مای اسمی» بر سه قسم است: اول مای معرفه، خواه ناقصه باشد که آنـرا مـای موصوله نیز گویند و بمعنی «آنچه» میباشد. قوله تعالى: ماعندكم ينفد و مـا عـندالله بــاق (قرآن ۹۶/۱۶)؛ و خواه تامه باشد و آن بر دو نوع است: یکی عامه که بمعنی شیء میباشد و اسمى بر آن مقدم نشود، مانند: قوله تــمالى: ان تبدوا الصدقات فنعما هي؛ (قرآن ٢٧١/٢) ای فنعم الشیء هی. و دیگر خاصه که اسم بر آن مقدم شده باشد مانند؛ غسلته غسلا نعما و دققته دقاً نعما؛ اي نعم الفسل و نعم الدق. دوم مای نکره که مجرد از معنی حرف باشد و ان نیز یا ناقصه است و آنرا مای موصوفة نامند که به معنی شمیء است، مانند: مررت بما معجب لک؛ اي بشيء معجب لک. و يا تامه است و آن در سه باب استعمال می شود: یکی در باب تعجب، مانند ما احسن زیداً و دیگری

در باب نعم و بئس، مانند: غسلته غسلا نعما؛ ای نعم شیئاً. و سوم چون ارادهٔ مبالغه کنند در اخبار از کسی که کاری را بسیار میکند مثل کتابت، مانند: ان زیداً مما ان یکتب؛ یعنی زید آن کسی است که باید کتابت کند. سوم سای نکره که متضمن معنی حرف بود و آن بسر دو نوع است: یکی «ما» استفهامیه به معنی چیست، مانند، ما هی، یعنی چیست. آن و ما لونها، یعنی چیست رنگ آن. و دیگری مای شرطیه کمه بسر دو نوع است: «ما» شبرطیهٔ غيرزمانيه بمعنى هرچه، مانند: ساتفعلوا من خير يعلمه الله (قرآن ١٩٧/٢). و نيز مانند: ما ننسخ من آیة (قرآن ۱۰۶/۲). و «ما» شرطیهٔ زمانيه بمعنى هرچه، مانند: فما استقاموا لكم فاستقیموا لهم (قرآن ۷/۹). و در این صورت 🔗 هرگاه مجرور واقع شود غالباً الف آنرا حــذف میکنند و فتحه بجای آن قرار دهند، مانند: فيمُ و الامَ و بِمَ و عَلامَ و حَتَّامَ و عَمَّ. و اما ماي حرفی نیز بر چند قسم است: اول مای نافیه بمعنی لیس و لا و لم. در این صورت هرگاه بر جملة اسميه داخل شود بيشتر به أن عمل ليس می دهند، مانند: ما هذا بشراً (قرلن ۲۱/۱۲). و ماهن امهاتهم (قرآن ۲/۵۸). و اگربس جملهٔ قطیه داخل گردد عمل نمیکند، مانند: ما تنفقون الاابتغاء وجه الله (قرآن ۲۷۲/۲). دوم مای مصدریه غیر زمانیه، مانند: عزیز علیه ماعنتم (قـرآن ۱۲۸/۹). و مــانند: و ضــاقت عليهم الارض بمارحبت (قرآن ١١٨/٩). و يا زمانیه مانند: مسادمت حییا (قبرآن ۳۱/۱۹). سوم مای زائده که بر دو نوع است: کافه و غیر كافه اما ماي كافه يا كافه از عمل رفع است و متصل نمیشود مگر به فعل قل و کثر و طال. و یا کافهٔ از عمل رفع و نبصب است و ستصل ميشود به إنَّ و اخوات آن، و ياكافة از عمل جر است و متصل می شود به حروف جاره مانند با، و من و کاف و رُب و به ظروف مانند بعد و بین و حیث و اد. اما مای غیر کافه، یــاـ عوض است یا غیرعوض و مـای غیر کـافهٔ ^{نَیْجَد}ُ عوض در دو موقع استعمال می شود: یکی مثل: اما انت منطلقاً انطلقت كمه اصل آن انطلقت لان كنت منطلقاً است و حرف جار و کان را حذف کر ده اند و به عوض آن «سا» را آوردهاند. و دیگری مانند افعل هذا اما لاک اصل آن ان كنت لاتفعل غيره بموده است. و مای غیر کافه غیر عوض مانند شتان ما زید و

پازند، داماه Ama هندی باستان، داسمکه، Asmáka. اُستی، دخخهmax. در لهجهٔ یهودیان ایرانی، داماه Ama کردی، دمه Ama در فولی، شمهمیرزادی و گیلکی، دامه ama. در فولی، اومون omûn. در فولی، دهاماه hâmâ. (از حائبهٔ برهان ج معین).

عمرو. و مانند اینما زید قائم. و مانند: آیناما تدعوا (قرآن ۱۱۰/۱۷). و مانند: اینما تکونوا. و مانند: اینما تکونوا. و مانند: اینما تکونوا یدرککم المدوت (قرآن ۱۲۸/۲۸). و مانند: اینما تکونوا یدرککم المدوت (قرآن ۷۸/۴). و نیز از اقسام مای مانند: مادامت المدوات (قرآن ۱۳۷۱). و نیز از اقسام مای مانند: مادامت المدوات (قرآن ۱۳۷۱۱). و و دیگری مای تفضیم است، مانند: القارعة ما القارعة (قرآن ۱۳۷۱) و ۲)؛ یعنی قیامت و چه قیامت. (از ناظم الاطباء و منهی الارب و اقرب الموارد).

عا. (ع إ) لغتى است در ماء. (از ناظم الاطباء) (از منتهي الارب). و رجوع به ماء شود. هاء . (ع اِ) (از «موه») آب که می آشامند. ج. امواه و مياه. (ناظم الاطباء). آب. همزه در آن بدل از هاء است؛ ماءة و ماه مثل آن. اصل آن موه [مَ وَ /مُ وَ] و مُوَيهَة مصغر أن. يقال عندي مويه و مويهة. ماءة مؤنث آن. (منتهى الارب) (از أنندراج). آب. (ترجمان القرآن). ماءة. ماه. اب. ج، امواه و مياه. (مهذب الاسماء). جمم رقیق مایعی که حیات هر نموکننده بدان وابسته است. اصل کلمه مُـوَّه است و واو بــه سبب متحرك بودنش بعد از فتحه به الف قلب شده است و هاء به همزه بدل شده و اسقني ما به قصر هم شنیده شده است. مصغر آن مُوَیه و نسبت به آن مائی و ماوی و جمع آن میاه و امواه است و بساکه امواء نیز گویند. (از اقرب

پرتو آتش زده بر ماء و طین تا شده دانه پذیر نده زمین. – ماءالاجام: آب نیزار و برنجزار. و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود. – ماءالاسنان. رجوع به همین کلمه شود.

—ماءالا سان، رجوع به همین کلمه شود. —ماءالاصفر، رجوع به همین کلمه شود.

– ماءالاصول. رجوع به همين كلمه شود.

- ماءالبحر؛ آب دريا. و رجوع به تحفهٔ حكيم مؤمن شود.

- ماءالبهرامج؛ عرق بيدمشک. و رجـوع بـه تحقهٔ حکيم مؤمن و بهرامج در همين لفت نامه شود.

— ماءًالثّلج؛ برفاب: فليحذر ان يشرب عبليه [على العنب] ماءالشلج. (ابن البيطار، از يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مساء الجسين؛ پسيرآب. (ذخيرة خوارز شاهي). آب پير. و رجوع به تحفة حكيم مؤمن و جبن در همين لفتنامه شود. - ماء الجمة؛ به پارسي آبكامه گويند و صاحب جامع گويد كه از بازرگانان شنيدم كه به طرف هند مي بودند و از غير ايشان از اقليمهاي ديگر، آن آبي است خاكريرنگ

بهغایت ناخوشبوی که از بىلاد هند و چین مىآرند، غلیظ و سیاه و بىدبوی و گویند از نوعی ماهی حاصل میشود. (تحفه).

— ماءالحصرم؛ آب غوره. (یادداشت مؤلف). — ماءالحمات: آبهای گیرم زاجسی و شبی و نوشادری و کبریتی و بورقی. (تحفه).

– ماءالحيات؛ ماءالحيوة. رُجـوع بـه هـمين كلمدشود.

– ماءالخلاف؛ عرق بید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به خلاف شود.

— ماءالرماد. رجوع به همین مدخل شود. — ماءالزجاج. رجوع به همین مدخل شود. — ماءالزفتی؛ آبی است که از معدن زفت و قیر خیزد. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

- ماءالزهر. رجوع به همين مدخل شود. - ماءالسماء؛ آب باران. (ناظم الاطباء).

- ماءالشِعير. رجوع به همين مدخل شود. - ماءالظهر: مني. (ناظم الاطباء).

- ماءالعسل؛ سركنگبين. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به سركنگبين شود. - ماءالعنب؛ شراب. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

> صحبت ماءالعنب ماية نارالله است ترك چنين آب هست آب كرم داشتن.

چین ۱ب هست ۱ب قرم داسن. خاقانی.

ماءالعین؛ آب چشم. آب آوردگی چشم.
 (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– || آب چشمه. (ناظم الاطباء).

ماءالفضة. رجوع به همین مدخل شود.
 ماءالقداح. رجوع به همین مدخل شود.
 ماءالقراطن. رجوع به همین مدخل شود.
 ماءالقطر: آبی است که از کوزهٔ سفال ترشح

 ساءالکبریتی؛ آبی است که از زمین گوگرددار آید. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به همین کتاب شود.

 ماءاللحم. رجوع به همین مدخل شود.
 ماءالمستعمل؛ هر آبی که بدان حدث زایل شود یا بر وجه تقرب در بدن استعمال شود.
 (از تعریفات جرجانی).

ماه المطلق؛ آبی که بر اصل خلقت باقی
 بماند و با نجاست آمیخته نشود و مایع طاهر
 دیگری بر آن غلبه نکند. (تعریفات جرجانی).
 مقابل ماء مضاف.

- ماءالمعادن؛ آبی که از معدن مس خبرد یا مس تفته در او انداخته باشند. (تحفق حکیم مؤمن).

- ماءالنخالة؛ سبوس را در آب ریزند و سخت بشورانند، سپس صافی کنند و

بجوشانند تا ستبر شود. (یــادداشت بــه خــط مرحوم دهخدا).

→ ماءالنون؛ آب ماهی نـمکــود. (از تـحفهٔ حکیم مؤمن) (یـادداشت بـه خـط مـرحــوم دهخدا).

— ماءالورد. رجوع به همین مدخل شود. — ماء حمیم؛ آب گرم. (از منتهی الارب): شعر من ماء مَمین و شعر تو ماء حمیم کسخورد ماء حمیمی چون بود ماء معین.

منوچهری. – ماء زلال یا ماء قراح و یا ماء صــافی؛ آب

بى آميغ و خالص. (ناظم الأطباء). – مساء مسبارك؛ در تىداول اطباء عىراق، مساءالشمير. (از نيوروزنامه). ماءالشمير. (يادداشت مؤلف). آب جو. جوآب. رجوع به

ماءالشعير و آب جو شود. —ماء مَعين. رجوع به همين مدخل شود. — ماء مني. (ناظم الاطباء).

- ماء ذكر بمني. (ناظم الاطباء).

| آب ميوه جات. (ناظم الاطباء). | تمازگى. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماءالوجه و ماءالشباب و غيرهما، يعنى رونق و نشارت آنها. (از اقرب العوارد). رونق و صفاى روى. التابانى شمشير. | عرق مقطر. (ناظم الاطباء). هاء و (ع ص) رجل ماء؛ اى كثير ماءالقلب. (از منهى الارب). مرد رقيق القلب. (ناظم الاطباء). الاطباء).

هاء الاسنان. (نُدُلُ أَ (ع إ سركب) سيناى دندان: (يادداشت به خط سرحوم دهخدا): ذهاب ماءالاسنان. (قانون ابوعلى سينا، كتاب سيم ج تهران ص١٠٠٠).

هاء الصفود [تُلُ ا فَ] (ع إ مركب) صفرائى كه به طريق ادرار دفع شود. (بحر الجواهر). صفرا. زرد آب. (يادداشت بـ ه خـط مـرحـوم دهخدا).

ه**اءالاصول.** [ثَـلُ أَ] (ع إسركب) سايعي دارویی است که ظاهراً از بیخ نباتی چند گیرند.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دارویی که از بیخ و تخم و روغن گیاهان تهیه میشده و در معالجهٔ صداع بکار میرفته است. در هدایة المتعلمین فی الطب در بــاب صداع آمده است: و بـود کـه سـبب دردسـر بخارات گرم بود... علاج این بیماری چنان بودكه... و الا ماءالاصول بخورد... و صفت ماء الاصول: بگیرد كرفس و تخم رازیانه و... صاحب ذخيرة خوارزمشاهي طريقة ساختن این دارو را چنین آورده است: بگیرند پوست بیخ کرفس و پوست بیخ بادیان از هریکی ده درم، تخم بادیان و تخم کرفس از هریکی پنج درم و نانخواه و انیسون از هریکی چهار درم، سنبل و اذخر و گل سرخ از هریکی سنه درم، همه را در ده من آب بپزند تا به نیمه باز آید و

بالایند، شربت از سی درم تا چهل درم با سه درم روغن بادام تلخ و شيرين نيمانيم. (ذخيرة خوارزمشاهی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به هداية المتعلمين ۾ جلال متینی چ دانشگاه مشهد ص۲۲۸ شود.

ماء الحيات. (تُـلْ حَ) (ع إ مركب) ماءالحيوة. شرابي كه در آن انواع ادويهٔ حــار چون دارچینی و فلفل و جز آن بکار برند و آن نهایت مست کننده بود. (یادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا). قسمی شراب که در آن سیب و گلابي و ادويـهٔ حـاره چـون بـيخ جـوز و زنجبیل و دارچین کنند. (یادداشت بــه خـط مرحوم دهخدا). ||آب زندگانی. منکو. ||نــام دارويي. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماءالحيوة

ماءالحيوة. [نُلْ عَ بـا] (ع إ مركب) آب حيات. (غياث). آب زندگاني. (ناظم الاطباء). ه**اءالوهاد.** [ئُرُرُ] (ع[مركب) آب خاكستر است و اختلاف قوت آن بــه اخـتلاط اصــل اوست چه آب خا کستر پنتوعات و اشجار حاره قويتر ميباشد. (تحفة حكيم مؤمن).

ه*اءالزجاج.* [نُزْزُ] (ع إمركب) مسعقونيا. (فهرست مخزن الادويه) (يادداشت بــه خــط مرحوم دهخدا). زبدالقـواريــر. كـف أبگــينه. (یادداشت به خط مرحوم دهـخدا) کـفي کـه چون شیشه را دوب کنند در بالای آن پندید مى آيد. (ناظم الاطباء).

ه**اءالزهو.** [نُزْزُ] (ع[مركب) به لغت مصرى ماءالقداح است. (فهرست مخزنالادوية). رجوع به ماءالقداح شود.

هاء السماء . [نُسْ سَ] (اخ) مادر منذرين امرىء القيس الشالث بـن النـعمان الاسـود اللحمی، یکی از میلوک عبرب و او را بیرای صفای جمال و حسن طلعت این لقب دادهاند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اعلام زرکلی چ۲ ج۸ ص۲۲۵ شود.

هاءالسهاء . [نُسْ سَ] (اِخ) عامرين حارثة الغطريف الازدي از يـعرب، امـير غــــاني و بسبب جودش وي را ماءالسماء لقب دادهاند. از يمن مهاجرت كرد و در بادية الشام ـــاكن شد و فرزندانش را بنی ماءالسماء نامیدند. (از الاعلام زركلي).

هاء الشعير. [نُش شَ] (ع إ مركب). ماشعير. (از الابنيه). آب جو. كوشاب. (ناظم الاطباء). کشکاب. جو آب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آب مقشر مطبوخ جو بحدی که مهرا پـخته شـده بـائـد. (تـحفة حكـيم مـؤمن). [داروئي که از مطبوخ جو حاصل کنند و پــه بيماز دهند. (منتهي الارب). آب كه در آن جو پوستکندهٔ نیمخرد رینزند و جنوشانند و در طب بکار است. قسمی از آن را مُحَمَّص گویند و آن از جو پوستکنده به آب پخته بدست آید

و قسمی از آن را مُدَبَّر گویند و آن ماءالشعیری است که با طبخ عناب سبهستان و امشال آن آمیزند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اب که در آن جو ریـزند و جــوشانند و نشــاندن تشنگی را در بعضی بیماریها چون حمی محرقه بدان کنند. ماء مبارک. (نوروزنامه). و نیز در بیماری دموی و صفراوی به ماءالشعیر ایمنی بود و اطباء عمراق وی را ماء مبارک خوانند. (نوروزنامه). و رجوع به ترکیب مماء مبارک ذیل معنی اول ماء در همین لفت نامه

هاءالفضة. (نُسلُ فِضْ ضَ) (ع إسركب) جوهر شوره. (یادداشت بـه خـط مـرحـوم دهخدا). تيزاب. اسيد نيتريك. (لفتنامه ذيل جوهر شوره). رجوع به جوهر شوره و تیزاب

هاعالقداح. [نُلْ قَدْ دا] (ع إمركب) عرق شَکُوفهٔ نارنج است و عرق بهار گویند. (تحفهٔ حكيم مؤمن).

حاءالقواطن. [ئُلْ قَ طُ] (ع إمركب) مالى قراطن است و نزد بعضي اسم حنديقون است. (تحفة حكيم مؤمن). ||ئسرابسي است كــه بــه يوناني حنديقون گويند. (مفردات ابـــنبيطار). صاحب منهاج گویدکه از خمرهای مثلث بود و از عسل و داروهای گرم سیازند. صباحب جامع گوید ماءالعسل است. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مفردات ابنبيطار و حنديقون شود.

هاء اللحم. [ثُل لَ] (ع إمركب) به اصطلاح اطبا آبی باشد که بمعضی داروهما و گوشت حيوان در آن انداخته بـطريق عـرق كشـند. (آنندراج). عرقی است که از گوشتها گیرند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). آبی که با قرع و انبیق از گوشت حاصل کنند نه آبی که از جسوشانیدن <u> ی</u>گوشتدر آب حاصل شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بــه اصـطلاح لوطـيان آب مني بود. (از آنندراج).

ماءالورد. [نُلُ وَ] (ع إمركب) گلاب ك عرق گل باشد. (غياث) (آنندراج). گلاب. (از منهى الارب) (دهار). ماورد. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از الابنيه). بـه پـارسي گلابگویند، نیکوترین آن تیزبوی بود و بــه طعم تلخ. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماءورد و ماورد شود.

هائلة. [ءِءَ] (ع إ) كربه. مائية. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). مائيَّة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مائية شود.

هائت. [ءِ] (ع ص) سيرنده که به مردن نزدیک گشته. (منتهی الارب). میرنده. (غياث) (يادداشت به خط مرحــوم دهــخدا). |موت ماثت؛ مرگ سخت. كليل لاثل من لفظ ما يؤكد به. (منتهى الارب). مرگ شديد. (از

اقرب الموارد).

ه**ائج.** [ءِ] (ع ص) هرچيز که سوج از دريا بيرون اندازد. ||طـوفاني. (نـاظم الاطـباء): سلطان چون فحل هائج و بحر مائج دودسته شمشير ميزد. (ترجمهٔ تاريخ يميني چ١ تهران ص۲۸۶).

هاء **جان.**(اخ) نهری که از وسط مرو مىگذشته است. (از معجم البلدان).

هائح. [ءِ] (ع ص) (از «مىس») فروشوند، به تک چاه جهت آب. ج، ماحّة. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه در تک چاه شود تا دول را آب كند. ج، ماحة. (ناظم الاطباء).

هائدات. [ء] (ع إ) ج مائدة. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا) (ازُ اقرب الموارد). رجوع به مائدة شود.

هائدة. [ءِ دَ] (غ إ) (از «مىد») خوانى كه بر وی طعام باشد. ج، ماندات و مواند. (از اقرب المسوارد) (ناظم الاطباء). خوان آراسته. (ترجمان القرآن). خوان آراسته به طعام، فاذا لم يكن عليه طعام فهي خوان. (منتهي الارب). خوان پر از طعام و نعمت. (آنندراج) (غیاث): اذ قال الحواريون يا عيسى ابـن مـريم هـل يمستطيع ربك ان يمنزل عملينا مائدة أ من السماء...: (قرآن ١١٢/٥).

> این چنان زرین نمکدان بر بلورین مائده وان چنان چون بر غلاف زر سیمین گوشوار.

پس گفت: «... اللهم ربنا انزل علينا مائدة ⁷ من السماء تكون لنا عيداً لاوّلنا...»؛ ٣ بارخدايا ما را از آسمان خواني فرست. (قصص الانبياء ص۲۰۶).

نعمتی بهتر از آزادی نیست خاقاني. بر چئین مائدہ کفران چکئم. هركجا جبريل سازد مائده خاقاني. زشت باشد ميهمان ديو لعين.

مائده ٔ از آسمان شدعائده چونکهگفت انزل علینا مائده⁰.

مأثده 6 از آسمان درمی رسید مولوي. بیشرا و بیع و بیگفت و شنید.

مولوی 🚅

 مائدۂ خرگھی؛ نعیم بہشت. نعیم آسـمائی۔ (برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء):

آنچه درين مائدة خرگهي است

نظامي. كاسة آلوده و خوان تهي است. |خوردنی و طعام. (منتهی الارب) (از نــاظم الاطباء). طعام. (اقرب الموارد):

> ۱ -بمعني آخر نيز تواند بود. ۲-بمعنی آخر نیز تواند بود. ۳-قرآن ۱۱۴/۵.

۴-بمعنی آخر نیز تواند بود. ۵-بمعنی آخر نیز تواند بود. ۶-بمعنی آخر نیز تواند بود. مائي. 19910

پیش ما بینی کریمانی که گاه مانده ما کیان بر در کنند و گربه در زندانسرا. خاقانی.

بهر خواص ترا مائدهٔ خوشمذاق ساختم از جان پاکبنگر و درده صلا. خاقانی.

کمخور خاقانیا ماندهٔ دهر از آنک نیست ابا خوشگوار هست ترش میزبان. شعلهٔ رأی تو باد عاقلهٔ مهر و ماه فضلهٔ خوان تو باد ماندهٔ انس و جان.

خاقاني.

چو بر مائده دستها شد دراز
دهان بر خورش راه بگشاد باز. نظامی.
نبود آن دشنام او بی قایده
نبود آن مهمانیش بی مائده (. مولوی.
دست طمع ز مائده چرخ شستهایم
از جان سخت خود به شکم سنگ بستهایم.

| دائرهای از زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). الموارد). را الموارد). زمین دایر، ضد زمین بایر. (ناظم الاطباء). الطعامی که از آسمان نازل شود. (از منتهی الارب). نعیم. نعمت. (از ناظم الاطباء).

هائدة. [ءِ دَ] (لِخ) سورة پنجمين از قرآن كريم، مدنيه، و آن صد و بيست آيت است، پس از نساء و پيش از انعام. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هائده آراً. [ءِ دُ / دِ] (نــــف مـــرکب) آرایشدهندهٔ خوان. آنچه سفره را زینت بخشد:

خوان غم را پر طاوس مگسرران بچه کار بند آن مائده آرای بطر بگشائید. خاقانی. هائده افکن. [و دَ / وِ اَکَ] (نف مرکب) که سفره را بگستراند. که خوان را پهن کند. سفره نه:

فقر است پیر ماندهافکن که نفس را بر آستان پیر ممکن درآورم. خاقائی. رجوع به ماندهنه شود.

هائد هسالار. [و د / و] (ص مسركب، ا مركب) سفره چى را گويند و در هندوستان چاشنى گير خوانند. (برهان) (آنندراج). سفره چى و چاشنى گير. مائده نه. (ناظم الاطباء). خوانسالار:

تا هشت بهشت آمد یک مائدهٔ بزمت شد مائده سالارت سالار همه عالم. خاقانی. مائده سالار صبح نزل سحرگه فکند از پی جلاب خاص ریخت ز ژاله گلاب.

خاقاني.

هائده فه. [و دَ / دِ نِ هَ] (نسف مسرکب) مائده سالار است که سفره چی باشد. (برهان) (از آنندراج). مسائده افکسن. و رجوع به مائده سالار و مائده افکن شود.

هائو. [و] (ع ص) خسواربار آور. ج، میار، میارة. (از اقرب العوارد). ||سهم مائر؛ تیر سبک درگذرنده و درآینده در اجسام. (منهی الارب) (ناظم الاطباء).

مائرات. [ءِ] (ع ص، اِ) خـــونها. (مــنتهى الارب). ج مائرة. (ناظم الاطباء).

هائس. آءِ] (ع ص) مايس. رجوع به مايس شود.

ماثع. [و] (ع ص، إ) رجوع به مايع شود. ماء فوس. [و ق ر] (اخ) جايگاهى است. عقبة بن عامر به اينجا فرود آمده بود. تشنگى به قوم عقبة غليه كرد. عقبة بناى نماز و دعا كسفارد و اسب در پشت سسر وى مشغول جستجو بود. ناگاه در جايى آب برآمد و حيوان شروع به مكيدن آن كرد و چون مردم آكاه شدند كندن آغاز كردند و از هفتاد جاى آب برآميو همه سيراب شدند و اين نام از اين جهت به آن جايگاه دادند. (از معجم البلدان). هائق. [و] (ع ص) رجوع به مايق شود.

مائل. [ء] (ع ص) مایل. چفسان. زنی که خمان و چمان رود از ناز و گردنکشی، یا مائل است از طاعت خدای و آنچه او را لازم است از حفظ فروج، یا شانه میلاء می کند که کراهت دارد، یا مایل است بسوی بدی و فساد. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ج، مائلات. و رجوع به مائله و مایله و مایل شود. مائلات. [ء] (ع ص، اِ) ج مائلة. (از منتهی الارب). رجوع به مائلة شود.

هائلةً. [ءِ لَ] (ع ص) رجوع به مايلة و مائل شود.

هاء معین . [ء م] (ترکیب وصفی، أ سرکب) آب روان روشن آب روان (از منتهی الارب). آب روان روشن و پاک. (ناظم الاطباء، ذیل «سعین»). آب روان بونهایک (فرهنگ فارسی معین، ذیل «ماء»)

ز کافور و از مشک و ماء معین درخت بهشت و می و انگبین. فردوسی. خداوند جوی می و انگبین

همان چشمهٔ شیر و ماء معین. فردوسی. ایا سپهر ادب را دل تو چشمهٔ روز ایا بهشت سخا را کف تو ماء معین. فرخی.

یکی ماء معین آمد. دگر عینالیقین آمد سیم حبلالمتین آمد. چهارم عروةالوثقي.

منوچهري.

منوچهري.

شعر من ماه معین و شعر تو ماه حمیم کسخورد ماه حمیمی چون بود ماه معین. منوچهری.

پیش من آور نبید در قدح مشکبوی تازه چو آبگلاب صاف چو ماء معین.

یک مثل بشنو بفضل مستعین پاکچون ماء معین از بومعین. ناصرخسرو.

گر تو دروگرسنه و تشندای مرغ مسمن خور و ماه معین. ناصرخسر و. گر ره خدمت نجست بنده عجب نیست زانک گرگزیده نخواست چشمهٔ ماه معین. خاقانی.

لرزان ستارگان ز حسام حسام دین چون سگ گزیده ای که ز ماء معین گریخت. خاقانی.

گل برآرند اول از قعر زمین امولوی. اخر برکشی ماء معین. مولوی. فائدهٔ دیگر که هر خشتی کز این مولوی. گررسد جذبهٔ خدا ماء معین مولوی. چاه نا کنده بجوشد از زمین. مولوی. گراشتیاق نویسم به وصف راست نیاید کزاشتیاق چنانم که تشنه ماء معین را.

سعدی.

عاشق صادق به زخم دوست نميرد زهرمذابم بده كه ماء معين است. سعدى. هااهكن. [اك] (ع ق مركب) حتى المقدور. (يادداشت بسه خط مرحوم دهخدا): و لايتعرض [ضعيف الععده] للجود و الغضاريف ماامكن. (ابن بيطار يادداشت ايضاً).

هائن. [ء] (ع ص) دروغگوی وی. (منهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث). کاذب دروغزن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). امؤنت کشده و بار کشنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اسورتهای قرآن که هریک کمابیش صد آیت است چون یونس و هود و یوسف و بنیاسرائیل و کهف و مانند آن. و این مأخوذ است از قول رسول: اعطیت مکان الزبور المائن. (یادداشت به خط مرحوم دهند)

هائن اس. [] (ا) به هندی شرة الطرفاست. (فهرست مخزن الادویة). و رجوع به مائی شود.

ها انزل الله. [أزَ لَلْ لاه] (ع إ مركب) آنچه خدای تعالی فرستاده است از كتاب و احكام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاعورد. [و] (ع إ مركب) ماءالورد. گلاب. (تحفهٔ حكيم مؤمن) (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماورد. (الابنيه). رجوع به ماءالورد و گلابشود.

هاءة. [2] (ع ص) امرأة ماءة؛ زن سخن چين. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). هاءة. [2] (ع إ) آب. (از مسنتهى الارب). مؤنث ماء. (منتهى الارب، ذيل ماء). رجوع به

هائی، (ئیی) (ع ص نسبی) منسوب به ماء، یعنی آبی و آبکی و آبدار. (منتهی الارب).

۱ - بمعنى آخر نيز تواند بود.

بسمعنی آبی منسوب بنه آب (آنندراج). منسوب به ماء که یکی از عناصر چهارگانه به عقیدهٔ متقدمان بود:

> بیمار بداین ملکت زو دور طبیب او آشفته شده طبعش هم مائی و هم ناری.

منوچهري.

هستند جز تو اینجا استاد شاعران خود با لفظهای مائی با طبعهای ناری. منوچهری. - شکل مائی؛ از مجسمات، جسمی است که محیط است بر آن بیست مشلث متساویة الاضلاع والزوایا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)

||منسوب بـه «مـا» يـعنى كـدامـين. (نـاظم الاطـاء).

هائی، (ا) به هندی شرةالطرفاست. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به مائن اس شود. هائی، (حامص) کرر. عجب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خودپرستی، (منتهی الارب).

- مائی و منی؛ خودپرستی و تکبر. (منتهی الارب). عبجب و غرور و کبر. (آنندراج). تفاخر به خانواده و به خود کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): شوکت و صولت مائی و منی به حیثیتی میراند که در بوق ترکی نمیگذید. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

در بحر مائی و منی افتادهام بیار

می تا خلاص بخشدم از مائی و منی. حافظ. هائی. (ص نسبی) منسوب به مای که به احکسام نسجوم و جسادوگری مشهورند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گرچه به هوا برشد چون مرغ همیدون ور چه به زمین برشد ^۱ چون مردم ماثی. منوچهری (یادداشت ایضاً).

از طالع ميلاد تو ديدند رصدها

اخترشمران رومی و یونانی و مائی. خاقانی. و رجوع به دیوان خاقانی چ عبدالرسولی ذیل ص۴۴۷شود.

هائيت. [ئى ئ] (ع مص جعلى، إمص) ماهيت. (نباظم الاطباء). سؤال از حقيقت شىء. (يادداشت به خيط مرحوم دهنخدا). رجوع به ماهيت شود.

هائیت. (ئی ی) (ع مص جعلی، إمص) مائیة. روانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و ازش [از انگور پرنیان و کلنجری] بیار بتوان خورد بسبب مائیتی که در اوست. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی). [[در صفت احجار کریمه بعنی رونق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): حجر یراد به عندالاطلاق جوهر کل جسم جماد سواء کانت فیه مائیة کالیاقوت او لا. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). کالیاقوت او لا. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). مائیة. (نی ی) (ع مص جعلی، اِمص) مائیت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به

مائیت شود. | (ص نسبی) منسوب به ماء. - حروف مائیة؛ هفت حرفند و عبارتند از: ج، ز،ک،س، ر، خ،غ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|(() آبی که میان شرب و صفاق گرد شود چنانکه در استسقای زقی، یا بین خلل اعضا پیدا شود چنانکه در استسقای لحسمی. (از بحرالجواهر).

هاثية. (ئ / ئسى ئ] (ع إ) مسائنة. (مسنهى الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع بـه مسائنة شعد.

هائین. (اخ) شهری است از اعمال فارس از نواحی شیراز. (معجم البلدان).

هاباقی.(از ج. اِ مرکب) باقیمانده و بازمانده. (ناظم الاطباء). مابقی. رجوع به مابقی شود. **هابازاء** . [بِ اِ] (ع اِ مرکب) در مقابل. در برایریهجای.

هابوسام. [ب] (اخ) از قرای مرو است و میم سامش خوانند و در چهار فرسخی شهر نامبرده واقع شده است. (از معجم البلدان).

هایوساهی. [ب] (ص نسبی) مُسوب است به مابرسام از قراء مرو، در چهارفرسخی این شهر. (از الانساب سمعانی).

هابعد. [ب] (ع إ مركب) پس از آن، سپس آن. (ناظم الاطباء). مقابل ماقبل. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مابعدالطبیعة ^۲؛ چیزی که سوای طبیعت است یعنی علم الهی. (آنندراج) (غیاث). علم اعلی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نزد قدما یکی از شعب حکمت نظری که اصول آن علم الهی و فلسفهٔ اولی و فروع آن معرفت نبوت و امامت و معاد است. ارسطو این بخش از حکمت را پس از علم طبیعت (فیزیک) یخی بعد از فیزیک آز فرهنگ فارسی معین). ماوراءالطبیعه. راز فرهنگ فارسی معین). ماوراءالطبیعه رود و به ماوراءالطبیعه شود.

هابقا. [ب] (ع إمركب) مابقى. آنچه از چيزى باقى مانده باشد. | إسعنى پسخورده نيز مستعمل است. (غياث). رجوع به مابقى شود. هابقى. [ب] (ع إمركب) مانده. بقيه. برجاى مانده. تتمه. آنچه برجايست. باقيمانده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

رپاده سی به سی مرسول مصفحه... گروهی را از آن شیران جنگی بکشت و مابقی را داد زنهار. برخی.

> والا رضی دولت و زیبا کمال دین کز آدم اوست گوهر و سنگند مابقی.

مختاري.

دگر مابقی را زگنج و سپاه یله کرد و بگذشت از آن کوچگاه. نظامی. **مابنح جراباس.**[] (اخ) منزلی است (به تغرغز) و اندر وی آبی است بنزرگ و گیاه

بیار. (حدود العالم چ دانشگاه ص۷۸). هابه الابتهاج. [بِ هِلْ إِتِ] (ع إمرکب) آ چیزی که در آن سرور و شادمانی باشد. (آنندراج). آنچه که بهجت و شادمانی آورد. (ناظم الاطباء).

هابه الاحتياج. [بِ هِـل [] (ع إ مركب) هرچه بدان محتاج باشد. (ناظم الاطباء). هابه الاختلاف. [بِ هِــل [و] (ع إ مركب) آ آنچه كه مايهٔ دوگانگی و جدائی و عدم موافقت دو چيز گردد. مايهٔ كشمكش. علت مازعة.

هابه الامتیاز. [بِ هِلْ [] (ع ِ مرکب)^۵ فرق. آنچه که موجب تفاوت و تعایز چیزی از چیز دیگر گردد.

هابه التفاوت. [بِ هِتْ تَ وُ] (ع إمركب) ⁶ آنچه كه موجب فرق و دورى و جدائى دو چيز از يكديگر گردد.

هابهشتان. [] (ا) غار. در تذکرهٔ داود ضریر انطاکی آمده است: غار را به یـونانی دانیمو گویند و به فارسی مابهشتان نامند و نیز آنیرا رند خوانند. و آن درختی است که نزد یونانیان محترم بـوده. (یـادداشت بـه خـط مـرحـوم دهخدا).

هابیژ فاباق. []((خ) ظاهراً قریدای است به حسوالی خسواف و از آنسجاست العکسیم ناصرالهرمزدی المایژ نابادی. در تاریخ سیستان در ذکراحوال شاه محمود آمده است: خشم برفت و عزیمت مایژناباد ۷ کرد و آنجا رفت. (تساریخ سیستان بع بهار ص ۴۰۹). مایژنابادی پس از آنکه صورتهای مختلف مایژنابادی پس از آنکه صورتهای مختلف این کلمه را نشان می دهد آرد: برای مایژناباد که ظاهراً از محال خواف بود... (تسهٔ صوان العکمة حاشیهٔ ص ۱۵۸).

ها پروین. (پَر) (امسرکب) مسخفف ماه پروین است و آن بیخی باشد که دفع سعوم و زهر عقرب و مارکند و آنرا به عربی جدوار

۱ - در دیوان ج دبیرسیاقی ج ۲ ص ۹۷: درشد. (فرانسوی) Aflaphysique ((انگلیسی) Metaphysics

> ۳-و رجوع به معنی دوم اماه شود. ۴ –و رجوع به معنی دوم اماه شود. ۵ –و رجوع به معنی دوم اماه شود. ۶ –و رجوع به معنی دوم اماه شود.

۷ - مرحوم بهار در حاشیه همین صفحه آرند:
 کذا فی الاصل، و در احیاء السلوک ورق ب ۳۹ بیژن آباد. و ممکن است دمزناباده باشد، چه هم امروز در خواف بلوک معتبریست و بابن نام خوانده می شود - و از فحوای مطالب بعد معلوم می دارد که شاهزاده بسوی خواف رهسپار بوده است. - (انهی).

خوانند. (برهان). مخفف ماه پروین و آن بیخ گیاهی است که دفع سعوم کند بنفش آن معتبر باشد و آن را ژدوار نیز گویند و جدوار معرب آن است. (آنندراج). بیخ گیاهی است که دفع سعوم کند... و آنرا... ماه پر پین و ماه پروین نیز گویند و به تازی جدوار خوانند. (فرهنگ جهانگیری):

نیست جدوار غیر ماپروین کهملطف بود چو بوزیدان.

یوسفی طبیب (از فرهنگ جهانگیری). و رجوع به ماهپروین شود.

هات، (ص، ا) به اصطلاح شطرنجهازان، گرفتار و مقید شدن شاه شطرنج است. ظاهراً لفظ مات در اصل صیغهٔ ماضی بوده است به فتح تاء فوقانی از موت؛ حالا به کشرت استعمال تای آنرا موقوف خوانند. (غیاث) (آنندراج)، گرفتاری شاه شطرنج. (ناظم الاطباء)، باختن در بازی شطرنج که شاه از حرکت بازماند:

ما بیدقیم و مات عری گشته شاه ما میر اجل نظارهٔ احوال دان ماست. خاقانی. اگرچه شاه شوی مات هرگدایی شو کهشاه نطع یقین آن بود که شهمانست.

عطار.

– بسرد و مـات؛ بـرد و بـاخت. پـیروزی و شکست:

> ما چو شطرنجیم اندر برد و مات برد و مات ما ز تست ای خوش صفات.

مولوی. ||مولوی توسعاً در نیرد نییز استعمال کیرده است:

> شش جهت بگریز زیر این جهات ششدر است و ششدره مات است مات.

> > (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مولوی. ||حیران، سرگردان، سراسیمه، سرگشته، مشوش، مضطرب، مغلوب، منهزم، بیچاره، (ناظم الاطباء)، مدهوش، متحیر، مبهوت،

- مات بردن کسی را؛ حیران شدن. سرگردان شدن. خیره ماندن.

- مات به کسی نگاه کردن یا مات مات به کسی نگاه کردن؛ با نگاهی ثابت به تعجب در کسی دیدن. نگه کردن با چشمانی که همیج نشان ندهد. نگاه کردن بی آنکه شخص سخنی گوید.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مات جمال کسی شدن؛ صحو جسمال او گشتن.مهوت شدن در زیبائی کسی.

– مات زدن به روی کسی؛ مات مات به کسی نگاه کردن.

ه**ات.** (ص) رنگی که به حیچ رنگ مانند نبود و تمیز آن نتوان کرد. رنگی از رنگها که صریح نیست. ∥هر رنگی از رنگهای نهایت روشسن

غیر براق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هات. (ازع، اِمص) (مأخوذ از فـمل مـاضی عربی از مصدر موت) مردن. رجوع به مـوت شود.

- مات و فات. رجوع به این ترکیب در جای خود شود.

هاتح. [ت] (ع ص) آبكشنده. (سنتهى الارب) (آنندراج). آبكشنده از چاه. (ناظم الاطباء). آبكش. آنكه آب از چاه و جنر آن كشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاتحت. [ت] (ع إ مركب) مادون. آنچه در زیر باشد مقابل مافوق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [اكون. نشیمن. دبر. است. مقعد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ه**اتخانه.** [نَ / نِ] (اِ سرکب) هـ ر خـانه از شطرنج که در آن شاه مات شود. ماتگد: مگذار شِانِدل به در ماتخانه در

زین در که عست درد ز عزلت فرونشان.

خاقاني.

بیچاره آدمی که فرومانده است سخت در ماتخانهٔ قدر و ششدر قضا. ها توک. [ت ر] (ع امرکب) آبرجای مانده. آنچه مرده بجای ماند. تبرکه. مبرده ریگ. میراث. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مبرده ریگ و میراث و ماترک در ردیف خودشود.

هاتونگ. [تُ / تِ رِ / زَ] (ا) مسارمولک. چلپاسه. (فرهنگ جهانگیری). چلپاسه را گویند و بعضی گویند سام ابرص است که بشکافند و بر گزندگی عقرب نهند در ساعت درد ساکن شود. (برهان). گلباسو و جلباسه معرب آن است. (آنندراج). چلپاسه و قسمی از آن کنته تالوی سام ابرص گویند. (ناظم مارمولک شود.

ما تروالیسم. [ترا] (فرانسوی، ایا نظریه و مکتب فلفی است که دنیای خارج را واقعی و حقیقی و بیرون از شعور انسان می داند. ماتریالیسم معتقد است که ماده مبدأ و اساس است و حس و شعور و تفکر فرع و زائیده ماده است و درک خاصیت ماده تکامل یافته و عالی و انعکاس خارجی جهان مادی و قوانین آن در مغز می باشد. (از فرهنگ فارسی معین).

- ماتریالیسم تاریخی آ؛ ماتریالیسم تاریخی عبارت است از بسط و تسوسعهٔ اصول ماتریالیسم دیالکتیک به بسرسی زندگی اجتماعی، تطبیق اصول ماتریالیسم دیالکتیک بر پدیده های زندگی اجتماعی و بسرسی جاسه و تاریخ آن. (فرهنگ فارسی مین).
- ساتریالیسم دیالکتیک ^۵؛ ساتریالیسم

دیالکتیک برخلاف ماتریالیم مکانیست، روح و طبیعت را یک میجموع اصلی میشمارد و تفکر و درک را نتیجهٔ تکامل تدریجی و جهش کیفی ماده و محصول مادهٔ تکامل یافته یعنی مغز میداند. (فرهنگ فارسی معین).

سرسی برسی می سرست ؟ مکتبهای گونا گون فلسفهٔ ماتریالیسم مکانیست ؟ مکتبهای گونا گون را ماتریالیسم مکانیست می نامند زیرا آنها حسرکت پدیده ها را ساده و مکانیستی بنداشتند و تغییرات جهشی و کیفی پدیده ها و روابط و تأثیرات متقابل آنها را در نظر نمی گرفتند چون مارکس و انگلس ماتریالیسم را از شکل مکانیستی در آورده و آن را به قالب دیالکتیکی ریختند از اینرو ماتریالیسم مارکس و انگلس و پیروان آنها را ماتریالیسم مارکس و انگلس و پیروان آنها را ماتریالیسم دیالکتیک میخوانند. (از فرهنگ

هاتریت. [ت] (اخ) لفتی است در ماترید که محلهای است به سعرقند. (تاج العروس). نام محلهای به سعرقند و آنرا ماترید نیز خوانند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ماترید شود.

ها تویتی. [تُ] (ص نسبی) منسوب به ماتریت که محله ای است در حایط سمرقند. (الانساب سعنانی).

ما تریتیه. [تُ ری یَ] (اِخ) مــــاتریدیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع بـه ماتریدیه شود.

ها ترید. [ت] (ابخ) دهی است در بخارا و از آن ده است ابومنصور مفسر سرآمد عملمای حینفیه قبدس سیرهم. (منتهی الارب ذیبل «ترد»).

ها تو ید. [تُ] (اِخ) مـــحلهای است بــه

سعر قند. (منتهی الارب). و آنرا ماتریت نیز گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از الانساب سعانی). رجوع به ماتریت شود. ها تر یدی. [ث] (ایغ) ابومنصور محمدبن محمدبن محمود ماتریدی. وفات او در ۲۳۳ هجری قمری است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دانشمند بسیار معروف حنفی مؤلف «کتاب السوحید» و «کتاب المقامات» و «کتاب بیان اوهام المعتزله» و «تأویلات القرآن» و «رد الاصول الخسة لابی محمد الباهلی» و «رد الاصالمة

۱ – و رجوع به معنی دوم اماه شود. ۲ – و رجوع به معنی دوم اماه شود.

^{3 -} Matérialisme.

^{4 -} Le matérialisme historique.

^{5 -} Le malérialisme dialectique.

^{6 -} Le matérialisme mécaniste.

لبعض الروافض» و «الرد عملي القىرامىطة» و «ماخذ الشرايع» و «الحبل في اصول الفقه» و «شرح الفقه الاكبر امام ابي حنيفة النعمان» و میان وی و ابـوالقـاسم سـمرقندی دربـارهٔ اختلاف میان اهل سنت و معتزلیان و کرامیان در سمرقند مناظره بموده است. (از تعليقات تاریخ بیهقی چ سعید نفیسی ج۲ ص۹۶۴). رجوع به تاریخ بیهقی چ سعید نـفیـــی ج۲ و كتاب القند في تاريخ سمرقند نجمالديس ابسوحفص عسربن محمد نسيفي وكتاب ترکستان پیش از دورهٔ استیلای مغول تألیف بارتولد و لبابالالباب شود.

ماتريديه. [تُ دي يَ] (إخ) نام طايفداي نظیر اشعریه، منسوب به ابومنصور محمدبن محمدبن محمود ماتریدی. و ماتریتیه نیز گویند.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ه**ات زدن.** [زَ دَ] (مص مرکب) مات شدن و ساکن ماندن. (یادداشت به خـط مـرحـوم دهخدا). حيران شدن. سرگشته شدن. رجـوع به مات و مادهٔ بعد شود.

هات شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) حیران و سرگردان شدن. مشوش و مضطرب شدن. (از ناظم الاطباء). سخت متحير شدن. مبهوت شدن. سخت حيرت زده گشتن. (يادداشت به خط مرحوم دهـخدا). ||مـفلوب شـدن شـاه شطرنج. باختن در شطرنج. از هر نوع حرکت بازماندن در شطرنج (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||توسعاً مردن:

شداز رنج و از تشنگی شاه، مات

چنین یافت از چرخ گردان برات. فردوسی. رجوع به مات شود.

هاتع. [تِ] (ع ص) دراز از هر چيز. (ناظم الاطباء). دراز و نیکو از هر چیزی. (منتهی الارب) (انندراج). |ميزان چرب و غالب و يا فاضل و افزون. یقال: میزان ماتع، ای راجح. ||رسن نيكوتافته و محكم. ||نبيذ سخت سرخ (منتهى الارب) (نباظم الاطباء) (أنندراج). اجید و نیکو از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنسندراج). نیکوی از هر چیزی. (ناظم

ه**اتع.** [تِ] (اِخ) نام والدكعب معروف بــه كعب الاحبار. (منتهى الارب).

هاتقدم. [تَ قَدْ دُ] (ع ص مسسركب، إ مرکب) انچه گذشته است. روزگار پیشین. (یادداشت به خط مرحوم دهـخدا). گـذشته و ماضي. (آنندراج). هر چيز پيش گرفته و مقدم شده و زمان گذشته و زمان قدیم. (ناظم الاطباء): از دیوانهای شعرای ماتقدم جمع كرد.(ديباچة فرهنگ اسدي). أدم عهد ماتقدم را فراموش كرد. (قصص الانبياء ص١٩). گویندکه در روزگار ماتقدم پادشاهزادهای بود. (تحفةالملوك).

شيرين جهان تويي بتحقيق ــعدی. بگذار حدیث مانقدم. و اگرفضلاء ماتقدم اخبار و روایات و قصص و سیر و آثار ملوک جمع نکردندی... (تاریخ قم). و پیشتر ازو سایر وزراء و ملوک ماتقدم کتبخود چنانچه دیگر جواهــر و زواهــر و نقره و طلا در خزینه مسینهادند. (تــاریخ قــم

هات کو دن. [کَ دُ] (مص مرکب) سرگشته و حیران کردن و مشوش نعودن. (ناظم الاطباء). مبهوت كردن. (يـادداشت بــه خــط مرحوم دهخدا). ||مخلوب كردن و بيچاره تمودن شاه شطرنج. (ناظم الاطباء). بـردن از حریف در شطرنج. شاه شطرنج را از هر نسوع حركت بازداشتن. (يادداشت به خط مرحوم

هِلِيَكِهُ. [گُهُ] (إمركب) جاي مات شدن: آئی بس شه پیلافکن کافکند به شه پیلی شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان.

خاقاني.

عاتم. [ت] (إ) سك ماده. (ناظم الاطباء). **هاتيم.** [تَ] (از ع، إ) مأتـــم. انـــدوه. غـــم. مصيبت. عزا. (نباظم الاطباء). بسوك. عزا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مقابل سور. مقابل شادى:

به چاره ز چنگال من دور شد همي ماتم او را از ان سور شد. فردوسي. به دو گفت گشتاسب کاین غم چراست به یک تاختن درد و ماتم چراست.

فردوسي.

گراز داستان یک سخن کم بدی روان مرا جای ماتم بدی. فردوسي. نینم من آن بدکنش را ز دور

که منگام ماتم نه هنگام سور. فردوسي. <u>. خیز ب</u>ترویا تا ما به سرکار شویم

کهنه ایشان را سور آمد و ما را ماتم.

فرخی:

خاقاني.

اندر آن کشور کو تیغ برآرد ز نیام کس نپردازد یک روز به سور از ماتم.

فرخي، سوري تو جهان را، بدل ماتم، سوري! ليبي. زيراكه جهان رابدل ماتم سوري. همواره شهنشاه جهان خرم باد

در خانهٔ بدسگال او ماتم باد. منوچهري. پوشید لباس خز ادکن

بر ماتم لاله چرخ اعظم. ناصرخسرو. بیا تاکج نشینم راست گویم

انورى. کهکژی ماتم آرد راستی سور. گیتیسیاه خانه شد از ظلمت وجود

خاقاني. گردون كبود جامه شداز ماتم وفا. برتن ز سرشک جامهٔ عیدی

در ماتم دوستان دلسوزه.

نیمی بسوختم دل خاقانی از عنا نیمی دگر که ماند به ماتم بسوختم. خاقانی. از انم به ماتم که زندهست نفسم چو مرد از پسش هیچ ماتم ندارم.

خاقاتي (ديوان ۾ سجادي ص٢٨٤). بجهت اقامت رسم ماتم در جوار ماتمسراي خاص او مجمعي منعقد ساختند. (ترجمه تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۵۴).

روز عائورا نمیدانی که هست

مولوي. مانم جانی که از قرنی به است. پرس پرسان میشد اندر افتقاد

مولوي. چیست این غم بر که این ماتم فتاد. ماتم دوشد و غمم دو افتاد

فریاد که ماتمم دو افتاد. امیرخسرودهلوی. ازرق ماتم؛ رنگ کبود و سیاه مخصوص

> خاكدرين خنبرة غم چراست رنگ خمش ازرق ماتم چراست.

- به ماتم شدن؛ مسوکواری کسردن. عیزادار

همه شهر ایران به ماتم شدند پر از درد نزدیک رستم شدند. فردوسي. دليران ايران به ماتم شدند

پر از غم به درگاه رستم شدند. فردوسی. به ماتم نشستن؛ سوکواری کردن. عزاداری

ز سر برگرفتند گردان کلاه

به ماتم نشتند با سوک شاه. فر دوسی، وزیر به ماتم بنشست و همهٔ اعیان و بـزرگان نزدیک وی رفتند و از شهامت وی آن دیدم که آب از چشم وی بیرون نیامد. (تاریخ بیهقی). - رنگ ماتم گرفتن؛ سیاه شدن: تا چشم تو ريخت خون عشاق

خاقاني. زلف توگرفت رنگ ماتم. امحل گرد آمدن سوكيان و عزاداران و نوحه سرایــان. عــزاخــانه. مـحلــن خــتم مـجلــن _ ـــ ترحیم. پرسه. مصبت سرای. (یادداشت بنه 🛬 خط مرحوم دهخدا): و اگرېزرگي و محتشمي گذشتی وی به ماتم آمدی. (تاریخ بسیهقی). و ديدم او راكه به ماتم بوسهل ديواني آمده بود. (تارىخ بيهقى).

گربود در ماتمی صد نوحه گر عطار. آه صاحب در درا باشد اثر. هرگاه که در ماتم من نوحه گر آید عطار. ماتمزده بايدكه بود توجه گرمن. ماتم آوردن. [تَ وَ دَ] (سص مركب) سوک گرفتن. عزا داشتن. عـزا گـرفتن. غـم خوردن:

همي آگهي جــــــــــــاز آن نيوپور بسی ماتم آورد هنگام سور. فردوسي.

۱ - و رجوع به معنی دوم اماء شود.

هات هاندن. [د] (مص مرکب) مبهوت شدن. با چشمانی گشاده بی حرکت و حیرت زده شدن. سخت متعیر شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ها تیم پرسی. [تَ پُ] (حسامص مسرکب) تعزیت. (آنندراج). فاتحه خوانی و تعزیت گویی.(ناظم الاطباء).

ه**ا تم 13ر.** [تَ] (نف مركب) عـزادار. (نــاظم الاطباء). سوكدار.

ها تم داری. (تُ ا (حسامص مسرکب) عزاداری. (ناظم الاطباء). سوکداری: به ما تم داری آن.کوه گلرنگ

سیه جامه نشسته یک جهان سنگ. نظامی. ها تیم داشتن. [ت ت] (مسص مسرکب) سوکواری کردن. عزاداری کردن: امیر ماتم داشتن بسیجید. (تاریخ بیهقی). ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خردمند که این بشنید پسندید. (تاریخ بیهقی). ماتم روزگار داشتمام

که دگر چون تو روزگار نداشت.

مسعودسعد.

ترا به محنت مسعودسعد عمر گذشت بدار ماتم دولت که نیست جای مزاح.

مسعودسعد.

عادت عشاق چيــت مجلس غم داشتن حلقة شيون زدن ماتم هم داشتن.

عرفي (از آنندراج).

ها قم**د يده.** [تَ دى دُ / دِ] (نَمَفَ مـركب) ملول و غمگين. ||عـزادار. (نــاظم الاطـباء). ماتــى. (آنندراج):

از آن چون زلف ماتىدىدگان ژوليد، زنجيرم كەچون برگ خزانديدەست زور دىت تدبيرم. صائب (از آنندراج).

ها تیم رسیده. [ت ر / ر د / د] (نمسف مرکب) مصیت رسیده. مصیتزده. عزادار: شبی چون شب مارگزیدگان و حالتی چون ماتمرسیدگان. (سندبادنامه ص۱۸۳).

ها تم زا. [ت] (نف مركب) ماتم زاينده. آنجه ماتم زاينده. آنجه ماتم آرد. سوكبار. غمافزا. اندوه آور. اندومان

ها تم زد گانه. [تَ زَ دَ / دِنَ / نِ] (ق مرکب) جسون ما تعزدگان و عسزاداران. هسمانند سوکواران:

دادش خورش و لباس پوشید

ماتم زدگانه برخروشید. نظامی. ها تمون گهی. [ت ز د / د] (حامص مرکب) حالت و چگونگی ماتم زده. مصبت زدگی. عزاداری. (ناظم الاطباء).

هاتموره (تَرَدَ/دِ] (نمف مرکب) ملول. غمگین. اندوهگین. عزادار. مصیت زده. آنکه کس وی تازه مرده باشد. (ناظم الاطباء). ماتمی. عزادار. سوکوار. (یادداشت به خط

گربود در حلقه ای صد غمزده حلقه را باشد نگین ما تمزده. هرگاه که در ما تم من نوحه گر آید ما تمزده باید که بود نوحه گرمن. عطار. و مساتمزده مساتمزدگان تسوانسد دیسد.

مرحوم دهخدا):

(تذکرةالاولیاء). ماتمزده را به نوحه گرحاجت نیست. عطار. حافظ زغم ازگریه نیرداخت به خنده

ماتمزده را داعیهٔ سور نماندهست. هاتف اقبال در مقام تسیلی میاتمزدگان بسود. (حبیب السیر ج۳ ص۲۲۳).

ماتم ساختن. [ت ت] (مس مسرکب) عسزاداری کردن. سوکواری کردن: امیر منوچهر سه روز بر قاعد: جیل ماتم ساخت و پس از سه روز در منصب امارت نشست. (ترجمهٔ تاریخ پینی ج قدیم ص۲۲۳).

هاتم سواد [ت س] (ا مسرکب) عسراخانه. مجلس فاتحه خوانی و تعزیه داری. (ناظم الاطباء). مصبت سرا. ماتمکده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مت مرحوم دست. ماتمسرای گشت سیم ح

ماتمسرای گشت سپهر چهارمین روح الامین به تعزیت آفتاب شد. خاقانی. بجهت اقامت رسم ماتم در جوار ماتمسرای خاص او مجمعی منعقد ساختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۴۵۴).

جهان چیست ماتمسرائی در او نشسته دو سه ماتمی روبرو جگرپارهای چند بر خوان او جگرخوارهای چند مهمان او.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ها تمکده. [تَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) غمکده. (آنسندراج). ماتمسرا. (یبادداشت به خبط مرحوم: تنجدا):

> بجز آن زِلیخای اندهزده بدان غمزده جان ماتمکده.

شمسی (بوسف و زلیخا). ما تیم کنان. [تَ کُ] (ق مرکب) در حالت ماتمزدگی و زاریکنان. (ناظم الاطباء). ماتیم گوفتن، [تَ گِ رِ تَ] (مص مرکب)

احتفالی کردن عزاداری کسیی را. عزاداری کردن (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): این دیدهٔ ترگهی که ماتم گیرد

طوفان را پیش اشک خودکم گیرد.

ع و به الله عرب المربعة المربعة المراج المربعة المرب

مزن دست تأسف برهم از مرگ سیه کاران کهخون مرده را هرگز کسی ماتم نمیگیرد. صائب (از آنندراج).

| سخت غمگین نمودن. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). | از پیش غم خوردن برای دردی نیامده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ها تمگری. [ت گ] (حسامص مسرکب) سوکواری. عزاداری:
گرت رغبت آید که انده خوری
کنی سوکواری و ماتمگری.

ها تمگن. [ت گ] (ص مسرکب) مسخفف ماتمگین. غمدار. عزادار:
ور نباشد هر دو ، او ، پس جمله نیست
هم کشندهٔ خلق و هم ماتمگنیست. مولوی.
عزادار. و رجوع به ماتمگن شود.

ها تهی، [ت] (ص نبی) عزادار. سوکوار. مصیتزده، ماتمزده، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماتمدیده. (آنندراج): تا خوی ابر گلرخ تو کرده شبنمی شبنم شدهست سوخته چون اشک ماتمی.

> جهان چیست مانمسرایی درو نشسته دو سه مانمی روبرو.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آنکه در محفل عیزا حیاضر آمده است. (یسادداشت بسه خیط مسرحوم دهخدا). ||سیاهپوش. (ناظم الاطباء).

هاتن، [ت] (ع ص) نويسنده مسن. مقابل شارح و محشى. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اسم فاعل و در اصطلاح مؤلفين: واضعالاصل. يقال «الشارح خطأ الماتن». (اقرب الموارد).

ها تورنگ. [ز] (ا) بمعنی سوسمار است و آن جانوری باشد که شافعی مذهبان خورند و عربان ضب خوانند، به موش خرما شباهتی دارد لیکن ازو بزرگتر است. پیه او را زنان به جهت فربه شدن خورند. (برهان). ماترنگ. (آنندراج). سوسمار که بنازی ضب گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به سوسمار و ماترنگ و چلپاسه و سام ابرص شود.

ماتوشکا. (روسی، اِ) (زن به کار (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ها توشکاخانه. [ن / ن] (امسرکب) آ خانههای عمومی در روسیه. بیتاللطف در بلاد روس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هات و فات. [ت] (ترکیب عطفی، اِمرکب) (مأخوذ از دو فعل ماضی عربی) مرگ و نیستی.

مات و فات گفتن یا قائل به مات و فات
 بودن؛ یعنی منکر معاد بودن و منکر بعث و

۱ - این کلمه در آغاز جنگ جهانی اول در میان فارسی زبانان متداول شده بىود. (پیادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۲ - این کلمه در آغاز جنگ جهانی اول در میان فارسی زبانان متداول شده بود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

نشور و منکر بقای روح بودن. شاید مأخوذ از قول قس بن ساعدة است: من عاش مات و من مات فات و کل ما هو آت آت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مات شود.

مات و مبهوت. (ثُ مَ) (ترکیب عطفی، ص مرکب) مات و متعیر. (یادداشت به خلط مرحوم دهخدا)، حیران. سرگردان. سرگشته و سراسیمه. رجوع به مات و نیز رجوع به مبهوت شود.

هات و هتحيو. [تُ مُ تَ حَيْ يِ] (تركيب عطفي، ص مركب) مات و مبهوت. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مات و نيز رجوع به متحير شود.

هاتة. [مات ت] (ع إ) مؤنث مات [ت ت]. (از اقرب الموارد). حزمت و پيوند و وسيلت. ج، موات. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهى الارب).

ها ته راس. [] (ا) اطراط يقوس ابت. (فهرت مخزن الادويه).

ه**اتی،** [] (هندی، اِ) بـه هـندی طـین است. (فهرست مخزن الادویه).

هاتی، (حامص) جگونگی مات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حالت و کیفیت آنکه مات شده است.

ه**ا تی تی.** ([) ماتی تیش. مـاه تـی تیش. در زبان اطفال بمعنی مـاه. (یـادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا).

هاتی تیش. (۱) مانی تی. رجوع به ساتی تی شد.

ها تیک . (از فسرانسوی، اِ) (مسخفف از کستیک از فرانسوی) مادهٔ سرخ که زنان به لب مالند. (از فرهنگ فارسی معین). کلمهٔ کسیتک فرانسوی که از گسیتیکوس آ یونانی گرفته شده است. به داروهایی اطلاق می گردد که برای طراوت و زیبایی و محافظت پوست بدن و صورت و گیسوان به کار برده میشود. (از لاروس).

- جوز ماثل؛ تاتوره. (ناظم الاطباء). | اقائم و | ابه خدمت ایستاده. (ناظم الاطباء). | اقائم و به زمین چسبیده و آن از اضداد است. (از منهی الارب) (از مهذب الاسماء). | مثل ماثل؛ در مبالغه گویند، ای جهد جاهد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ها لكة. إثِ لُ] (ع إ) چسراغ پسايد. (مستهى الارب) (نسساظم الاطسباء) (زمسخشرى) (آتندراج). ج، مواثل. (مهذب الاسماء). ماج. [مساج.] (ع ص) آن كه پسوسته از

دهانش لهاب روان باشد از پیری و کلانسالی، و حبس آن نتواند. (سنتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه آب از دهنش می رود از پیری. (مهذب الاسماء).

-احمق ماج؛ مرد احمق وگولی که آب دهان وی روان باشد. (ناظم الاطباء).

|إناقة كلانسال. (منتهى الارب).

هاج. (ا) بعنی ماه باشد، چه در فارسی جیم و ها بهم تبدیل می یابد، و عربان قسر خوانند. (برهان). بعنی ماه است و در پارسی جیم با ها تبدیل می یابد چنانکه نا گاه را نا گاج گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). ماه. (غیاث). لفتی است در ماه. (حاثیهٔ برهان ج معین):

> چو تو شاه نشست بر تخت عاج نیزاده می

فروغ از توگیرد همه مهر و ماج. فردوسی. اسمعنی راوی و روایت کننده هم هست. (سیرهان). بمعنی راوی مطلق آمده است. (آبندراج) (انجمن آرا) ۲.

ه**اج.** (اخ) نام راوی رودکی شاعر بوده است. (برهان). نام راوی رودکی و آنرا مج نیزگویند. (انجمن آرا). و رجوع به مج شود.

هاجد. [ج] (ع ص) بسزرگوار و گرامی و بسیارمجد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). برزگوار. ج، ماجدون. (مهذب الاسماء). [ابخشنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). کریم. معطاء. ج، امجاد. (یادداشت به خط مسرحوم دهخدا). [انیکوخوی و جوانمرد. (ناظم الاطباء) (مسنتهی الارب) (آنندراج). نیکوخلق گشادهروی. (از اقرب الموارد). شمح. (اقرب الموارد) ریادداشت به خط مرحوم دهخدا). [اشیء ماجد؛ ای کیر. (از اقرب الموارد).

ِ ه**لِجِدِ.** [ج] (اخ) نسامی از نسامهای خدای پِیتِعَالِی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

المحد، (یادداست به عط مرحوم دهددا. ماحد، (ج) (اخ) ابسن سعیدبن سلطان بن سعیدبن سلطان بن سال ۱۲۷۳ ه.ق در اواخر ایام پدرش والی زنگبار شد و در آن وقت انگلستان با پدرش قراردادی مبنی بر آزادی تجارت و عبور و اقامت اتباع خود بسته بود. هنگامی که پدرش مرد میان وی و برادرش شوینی بن سعید صاحب مسقط خلاف افتاد و نزدیک بود که کار بجنگ بکشد اما با وساطت انگلستان میان آنها صلح افتاد و این دستاویزی بود برای تسلط انگلستان بر بلاد زنگبار. و وی بسال ۱۲۸۲ ه.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

هاجدة. [ج دًا (ع ص) زن بـــــزرگوار. (غياث) (آنندراج). مؤنث مـاجد. (از اقـرب الموارد). رجوع به ماجد شود. هاجدى. [ج] (إخ) دهى است از دهـــــان

جزیرهٔ صلبوخ بخش مرکزی شهرستان آبادان که ۴۳۱۰ تن سکنه دارد و سکنهٔ آن از طسوایه فراههانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هاجوا. [م] (ع آمرکب) آمرکب است از ما و جسری صیغهٔ ماضی؛ فیارسیان بمعنی سرگذشت و قصه و واقعه آرند. (آنندرام). و حادثه و عارضه و کیفیت و صورت حال و عرض حال. قصه. (ناظم الاطباء). آنچه گذشته باشد و سرگذشت و احوال زمانهٔ گذشته باشد و سرگذشت و احوال زمانهٔ خط مرحوم دهخدا): قصه و ماجرای حال ایشان دراز است. (فیارسنامه این البلغی ص ۱۰۰). و در این وقت که این ماجرا رفت میمرام بیست ساله بود. (فارسنامهٔ این البلغی ص ۸۷). دزدان به شنودن آن ماجرا و به ص ۸۷). دزدان به شنودن آن ماجرا و به آموختن افسون شاد شدند. (کلیله و دمنه).

پار من از جمع حاج بر لب دجله خواستم انصاف ماجرای صفاهان. خاقانی. قاصد بخت از زبان صبحدم این دم شنید صد زبان آمد چو خورشید از پی این ماجرا. خاقانی.

داده قرار هفت زمین را بباز گشت کرده خبر چهار امین را ز ماجرا. آه را در تنگنای لب بزندان کن از آنک ماجرای درد را محرم نخواهی یافتن. خاقانی.

ماجرا هرچه رفته بود بر طریق تفصیل و اجمال تقریر کرد. (سندبادنامه ص ۱۰۰). و خفایای آن حادثه محقق شد. (سندبادنامه ص ۸۶). ذکرامبر سیفالدوله مسحمود و مساجرای او با برادر وی امیراسماعیل. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۵۳).

بعد از آن سوگند داد آن جمله را مولوی قاتک غمازی نگوید ماجرا. مولوی. گربگویم متهم دارد مرا مولوی. کنی آگر دور وصالی بود صلح فراموش کند ماجرا. سعدی. اگر تو عمر درین ماجراکنی سعدی حدیث عشق بیابان رسد، نیندارم. سعدی. فرو ماندم از کشف این ماجرا کمحییی جمادی پرسند چرا. (بوستان).

ز حاتم بدین نکته راضی مشو

^{1 -} Cosmétique.

^{2 -} Kosmetikos.

۳-ایسن مسعنی را گسویا بسمناسیت نیام راوی رودکی ساختماند. رجوع به مادهٔ بعد شود. ۴-رجوع به معنی دوم دماه شود.

از این خوبتر ماجرائی شنو. (بوستان). زخون دل مژمام دوش ماجرایی راند بعینه همه امروز باز میرانیم.

جمال الدين سلمان (از آنندراج). في كه منع ما زخرايات ميكند

صوفی که منع ما ز خرابات میکند گودر حضور پیر من این ماجرا^۱ بگو.

حافظ،

ماجرای آمن و معشوق مرا پایان نیست هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام.

ما می به بانگ چنگ نه امروز میخوریم صد بار پیر میکده این ماجرا آشنید. حافظ. با عشق حسن را سر الفت نبود و نیست این ماجرا ازین ورق ساده خوانده ایم. واله هروی (از آنندراج).

||دعــوی. داوری. تــرافــع. نـزاع. جـدال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هنگامه. و گفتگو.(از آنندراج): گفت پسر و دختر را بهم دهید و گنج بدیشان دهید تــا مــیان شــما ماجرائی نباشد. (قصص الانبیاء ص۱۷۲). من از باده گویم تو از توبه گویی

مگو کز چنین ماجرا میگریزم. خاقانی. چون گل از خار است و خار از گل چرا هر دو در جنگند و اندر ماجرا. مولوی. اگرم تو خون بریزی بقیامت نگیرم کمیان دوستان این همه ماجرا نباشد.

سعدي.

چه شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن چو تو روی باز کردی در ماجرا بیستی.

ــعدی.

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هـــت بگو اگرگنهی رفت یا خطائی هـــت. سعدی. ما را به آب دیده شب و روز ماجراست زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود.

حافظ.

گفتگو آئین درویشی نبود ورنه با تو ماجراها داشتیم. ماجراکمکن و بازآکه مرا مردم چشم خرقه از سربدر آورد و به شکرانه بسوخت.

حافظ. - ماجرا درنوشتن؛ صرف نظر کردن از آنچه گذشته است. بخشیدن گذشتهٔ کسسی. عـفو کردن.بخشیدن:

وگر خشم گیرد زکردار زشت

چو بازآمدی ماجرا درنوشت. (بوستان). | (اصطلاح عرفانی) آن را گویند که اگر از درویشی خردهای در وجود آید بازخواست کنند تا آن غبار از دل آن برادر دینی دور شود...، اگر کسی را از دیگری غباری یا انکاری باشد باید که گوید و مخفی ندارد... و اگر از برادر دینی خود چیزی نبابایته بیند پوشانیدن آن اولی باشد مگر کسی باشد که... از کار خود بازنایستد... صلای ماجرا گویند تا

همهٔ اصحاب جمع شوند و در خانقاه را بربندند و ماجرا در جماعت خانه یا جائی که نماز کنند... خوبتر آید. در ماجرا سخن راست گویند و اندک گویند... (از اورادالاحباب و فسسطوص الآداب ج دانشگسساه صص۲۵۴–۲۵۵). و رجوع به همین کتاب شود.

هاجراجو. [ج] (نف مرکب) ماجراجوینده. دنگامه طلب. شرطلب. که پیوسته فته انگیزد و فته خواهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاجواجویی، (ج) (حسامص مسرکب) حادثه جویی، هنگامه طلبی، شرطبی،

ماجوا کردن. [ج ک د] (مص مرکب) از عالم درد دل کردن، بمعنی اظهار درد دل کردن و جنجال نمودن. (از آنندراج). قصه کردن. بیان حال کردن:

خوش آن زَمان که دگر سوی بینی و شنوی چو من بگریهٔ خون ماجرای خویش کنم. امیرخسرو (از آنندراج).

ااگفتگو کردن. مباحثه کردن. مکابره کردن: مجدالدین بازنش ماجرائی میکرد؛ زنش بغایت پیر و بد شکیل بود؛ گفت خواجه کدخدائی چنین نکنند که تو میکنی. (عبید زاکانی).

> ای آنکه با شکسته دلان ماجراکنی ما از توایم اگر بکشی ور رهاکنی.

مسيح كاشى (از آنندراج).

و رجوع به ماجرا شود. **ماجردان.** [ج] (اخ) نـام ولايـتى است از ملک آذربايگان، معروف و معمور، قريب بـه شيروان و قصبهٔ آن محمود آباد است. (انجمن آراى ناصرى).

ها حری آج را از و از مرکب ماجرا. رجوع به ماجرا و آج را از و مین لفت نامه شدد. شود.

ماجریات. [جَرَ] (ع إمرکب) سرگذشتهای زماند. (ناظم الاطباء). ج ماجری

ماجشنسف. [جُ نَ] (اخ) آتشکده و آتشی بوده است در برزهٔ آذربایجان که زرتشتیان دربارهٔ آن غلو بسیار می کردند. اندوشیروان آثرا به شیز منتقل کرد. به زعم مجوس بر این آتش فرشتهای موکل بوده است مأمور به مطالب نقل شده دربارهٔ این آتشکده بر می آید که ماجشنف و آذرجشنف هر دو همان آذر گشب است و بسعدها آنرا دو آتش پنداشتهاند. (از مزدیسنا ص۲۲۴): دیگر آتش ماجشنف که آن آتش کیخرو است. (تاریخ قم ص۸۸)، و اما آتش ماجشنف که آن آتش در حال آن نظر کرد

و فکر فرمود و آنرا به شیز که اولیس سوضع است از موضع آن ناحیت نقل کرد. (تایخ قم صص۸۸ – ۸۹). رجوع به مزدیسنا و تــاریخ قم شود.

هاجشون، [ئاظم الاطباء). معرب، إمسركب) ماجوشون. (ناظم الاطباء). معرب ماهگون. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا) (آنندراج) رنگ ماه. (از اقرب الموارد). ||نوعی از کشتی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کشتی. سفینه و شاید کشتی که به شکل هلال ساخته میشده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سفینه. (اقرب الموارد). ||جامه رنگ کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). جامه پشتگلی. (یادداشت به خط مرحوم جامه پشتگلی. (یادداشت به خط مرحوم جامه پشتگلی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماجشون. [م] (اخ) معرب ماهگون. لقب السوسلمة يسوسفبن يسعقوب. (الانساب عبدالله بن الهي يعقوب بن عبدالله بن الهي المسلمة دينار. مولى آل المنكدر و او از محمد بن المنكدر و سعيد مقبرى روايت كند و محمد بن صباح از او روايت كند و ابي سلمة ماجشون در سال ۱۰۸ ه.ق وفيات كرده است. (از تاج العروس). ابن النديم گويد لقب مساجشون را سكينه بسنت الحسين عليه ماالسلام بدو داده است. (يادد اشت به خط مرحوم دهخدا).

هاجعة. [جع] (عص) زن زنا كار. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). زائية. (اقرب الموارد). هاجل. [ج] (ع إ) آب زير كوه. [آب بن وادى. (مسنتهى الارب) (نساظم الاطسباء) (آندراج).

ها جلان. [ج] (اخ) دهسی از دهستان شاهرود است که در بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع است و ۹۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هاجن. [ج] (ع ص) مسرد شسوخ چشم و بیبا ک در قول و فسل، گدیا روی درشت و سخت دارد. ج، مُجّان. (منهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مرد بیبا ک در قول و فعل یا آنکه پروا ندارد از آنچه میکند و میگوید. (از اقرب العوارد). ناپا ک.ج، مُجّان. (مهذب الاسماء). بعضی فاسق است که پروا ندارد از آنچه میگوید و میگوید و فعل او بر نهج فعل

۱ - بمعنی آخر (اصطلاح عرفانی) هم نواند بود. ۲ - بمعنی آخر (اصطلاح عرفانی) هم تواند

بود. ۳ - بمعنی آخر (اصطلاح عرفانی) هم تواند . . .

فساق است. (از تعریفات جرجانی). هاجو. (إ) مازو. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به مازو شود.

هاجوشون. (معرب، إ مركب) ماجشون. (آنسندراج). مأخوذ از ساهگون فسارسی و قسمی از پارچهٔ رنگکرده. (نباظم الاطباء). رجوع به ماجشون شود.

ماجول. (اِخ) در سنفرنامهٔ ابسن بطوطه ترجمهٔ محمد علی سوحد ص ۱۸۰ ایس نام برابر معشور (بندر معشور) آمنده است. و رجوع به همین کتاب و ماچول شود.

ماج و موج. [جُ] (إ سركب، از اتباع) بـر وزن قاج و قوج، بمعنی بیوس و لوس بیاشد یعنی بوسیدن و لیسیدن چنانکه گربه کند بچهٔ خود را. (برهان). بوس و لوس مانند گربه کــه بچهٔ خود را هم میبوسد و هم میایسد. (ناظم الاطباء). رجوع به ماچ و موچ شود.

ه**اچ.** (اِ) بوسه. (جهانگیری). بـوـــه و قـبله. (ناظم الاطباء). بوسه است که به عبربی قَبله گویند.(برهان). بوسه و مصدر آن ماچیدن است. (از انسندراج)، بسوس، بنوسه، قبله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

⁻⁻ ماچ و بوسه؛ بوس. ماچ. بوسدای چند. **ماچخ.** [ج] (ا) سعی و جهد و کوشش و کار و عمل. (ناظم الاطباء).

هاچ دادن. [د] (مص مرکب) گذاشتن که کسی او را ببوسد. بوسه دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

عاج كردن. [ك دُ] (مص مركب) بوسيدن. بوسه زدن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). هاچگی. [چ / چ] (حامص) حالت ساچه. مادگی. حالت ماده بودن. مقابل نری. (نــاظم الاطباء). و رجوع به ماچه شود.

هاچهالی کردن. [کَ دَ] (مص سرکب<u>)</u> بسار بوسدن کسی را سر و روی کسی را خ ماچین، (ص نسی، !) در فارسی ماچین فراوان پیدر پی بوسیدن.

> **ماچوچه. ا** [چَ / چ] (اِ) ظرفي باشد لوله دار که با آن شربت و دارو در گلوی اطفال ریزند. (برهان). ظرفی که بدان دوا در گلوی اطفال ريـــزند. (آنـــندراج) (از جــهانگيري) (انجمنآرای ناصری). داروریـز بـود کـه در گلوی کودکان دارو بدان افکنند. (اویسی). «داروریز» بود که در گـلوی کـودکان دارو ریزند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۰۵): طفل را چون شکم بدرد آمد

همچو افعی ز رنج او برپیخت گشتساکنز درد، چون دارو

او به ماچوچه^۲ در دهانش ریخت.

پرویز خاتون (از لغت فرس ایضاً). آ **هاچول.** (اِخ) شهر کوچکی بـوده است در خوزستان. ابن بطوطه گوید: از عبادان بـدریا نشستم بقصد زمین لور (لر) و عبراق عبجم و

پس از چهار روز به ماچول رسیدم و آن شهر کوچکی باشد بر ساحل دریا زمین آن شوره نا ک بیگیاه و درخت. و بازاری بزرگ داشت از بزرگترین بازارها و یک روز آنجا بـبودم پس ستوری بـه کـری گـرفتم و سـه روز از صحرائی محل اکرادکه چادرهای موثینه داشتند بگذشتم و به شهر رامز (رامهرمز) رسیدم و از آنجا به تستر شدم. (یادداشت بسه خط مرحوم دهخدا). رجوع به ماجول شود. ھ**اج و موچ.** [چُ] (إمركب، از اتباع) ماج و موج. بوس و لوس مانند گربه که بچهٔ خود را هم مىبوسد و هم مىليسد. (نناظم الأطباء). بمعنی بوس و لوس باشد یسعنی بسوسیدن و ليسيدن چنانكه گربه كند بىچة خود را. (برهان). بوسههای پیایی با صدا: ماچت نبود موچت نبود دندانه گازکت چه بود؟ (یادداشت · به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ماج و موج

هاچه. [چَ / چ] (ص) ماده. مقابل نر. (ناظم الاطباء) (يادداشت به خط مرحموم دهمخدا). گويافقط در خر الاغ مستعمل است. گاهي هم در سگ گفته میشود: ماچه خر. ماچه سگ. (یاددائست به خط مرحوم دهخدا).

هاچه الاغ. [جَ /ج أ] (إمركب) خر ماده. ماچه خر. ماده خـر. طَـالة. بـترة. ام حـلـس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ھ**اچه سگک.** [چَ /چ سٌ] (اِ مرکب) سگ ماده. ماده سگ. (یادداشت به خبط میرحبوم دهخدا).

ماچيدن. [د] (مص) بوسه زدن. (ناظم الاطباء). بوسيدن:

> ِ فوقیا! میماچمت لبها که غیر از تو اگر در مزخرف نشأة صاف حقيقت دادماند.

فوقی (از آنندراج). یمعنی چیزی که انرا بوسه داده باشند، چه ماچ بوسه راگویند. (أنندراج):

دلم در زلفش از فکر دهانش برنمی آید ا گر در بند چین افتادهام در قید ماچینم .

محسن تأثير (از انندراج). هاچین. (اِخ) کشنشین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام ملکي يا شهري و چين و ماچین شهرت دارد. در تاریخ بناکتی چین و مهاچین است و مها لفظ هندی بمعنی بزرگ و عظیم. (انندراج). مهاچین در سنسکریت بمعنى مملكت چين مىباشد. (ناظم الاطباء). مملکي است در جمنوب چين و مشرقي هندوستان. (غیاث). در ادبیات فارسی ظاهرا از چین مراد ترکستان شرقی است و از ماچین چین اصلی با چین بزرگ:

چو آگاهی امد به ماچین و چین بگوينده بر خواندم آفرين. فردوسي.

شب تیره باید شدن سوی چین وگر سوی ماچین و مکران زمین. فردوسی. به ماچین و چین آمد این آگهی که بنشست رستم به شاهشهی. بگو آن تودهٔ گل را بگو آن شاخ نسرین را بگو آن فخر خوبانرا نگارچین و ماچین را.

از ادبا عالمی فرست به ماچین وز امرا شحنه ای فرست به ارمن. فرخى. مملكت خانيان همه بستاند

منوچهري. بر در ماچین خلیفتی بنشاند. و از سوی لب دریا به چین شد و از آنجا بــه ماچین به ترکستان اندر آمد (تاریخ سیستان). چین تو ظاہر و ماچین بمثل باطن

تو به چین بودی و ماندهست ترا ماچین.

افسانهها بمن بر چون بندي گوييکه من به چين و به ماچينم.

ناصر خسرو.

از جور بت پرستان در هندوچین و ماچین پر دردگشت جانت رخ زرد و روی پرچین. ناصرخسرو.

و حکما و منجمان و ارباب دانش و اصحاب تواریخ و اهل ادیان و ملل از اهالی خــتای و ماچین و هند و کشمیر و تبت... در بندگی حضرت آسمان شکوه گروه مجتمعاند. (جامع التواريخ). زنىدگاني پادشاه روي زمين و خسر وچین و ماچین در پناه رای متین و انوار عقل مبین ... دراز باد. (سندبادنامه ص۲۱۱). سرحد ماچين و اقصاي چين کمه مقر سمرير مملکتی واروغ الباط چنگیزخان است... (جهانگشای جوینی).

دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و حبش

رجوع به چین و چین و ماچین شود. هاح. (ع إ) زرد، يا سيدى تخم مرغ (منهجي الارب). زردهٔ تسخم مسرع یبا سپیدی آن. (آنندراج). سپيدهٔ بيضه. (دهار). سفيدهٔ تخم مرغ. (مهذب الاسماء) (بحر الجواهر). بياض البيض. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ھ**احش.** [ح] (ع ص) مسرد بسسيارخوار چنانکه شکمش بزرگ گردد و بلند بسرآیـد. | اسوزنده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء)

١ - مرحوم دهخدا اين كلمه را دماجوچه، [ج] ضبط کردهاند.

۲ – در یسادداشتی از مترجوم دهنخدا: زن به

٣-در حاشية فرهنگ اسدي نخجواني اين شعر به پروین خاتون منسوب است. ۲-به معنی ماچین (اخ) نیز ابهام دارد.

(آنندراج).

ه**احصل.** [مُ صَ] (ع إ سركب) المرجيز فراهم أمده و حاصل و محصول و حاصل درخت مسيوه و مانند آن. (ناظم الاطباء). حاصل. محصول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [[دخل. سود. فايده. (ناظم الاطباء): بغير آنكه يريشانيم بطول كشيد

شکایت از سر زلفت چه ماحصل دارد. ميرزا باقربيك (از آنندراج).

|انتيجه گفتگو و جز آن. (ناظم الاطباء). ه**احض،** [ح](ع ص) خداوند شير خالص. و رجل ماحضً، مرد آزمند شير خالص. (منتهي الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

ھ**احضو،** [حَ ضَ] (ع إ مركب) * أنجه ك حاضر شده. در فارسیان اسم طعام قبلیل بيتكلف كه موجود و حاضر بـاشد لهـذا بــه لحاظ اسمیت یای تنکیر در آخر آورده ماحضری میگویند و الا یای تنکیر در آخــر فعل ماضی چه معنی دارد^۳ بخلاف لفظ مادام كه از جهت ماء مصدریه اسمی شده برای تعیین وقت چیزی برای چیزی چون اسمیت غالب شده یای تنکیر در آن آوردن خطاست و ماحضر را ماحضری درویشانه نیز گـویند. (آنندراج) (بهار عجم). طعام ناچیز. حاضری از طمعام. طعام غيرمتكلف. نُـزل. غـذاي دسترس در خانه. (یادداشت به خط مرحموم دهخدا). هرچه به شتاب و تعجیل تهیه و آماده كنندخصوصاً از طعام. (ناظم الاطباء). عُجل. عُجلَة. عِجالَة. عُجالَة. (منتهى الارب): گرچه صدرت منشأ شعرست و جاي شاعران گفتمت من نیز شعری بی تکلف، ماحضر.

> از دیده و دل کرده شرابی و کبابی هرچند که در نزد تو این ماحضر آمد.

سوزنی.

ئائى.

افزون بود از بخشش گردون بتماثل آنج از کف او ماحضری باشد و حالی.

وزني.

مال من دزد ببرد و دل من عشق ربود وقت را زین دویکی ماحضرم بایستی. خاقانى.

حفت کوا کب زنه سپهر به ده نوع خاقاني. هشت جنان را نثار ماحضر آورد. هان کجائی چه میکنی؟ گفتم ميخورم خون خودكه ماحضر است.

خاقاني.

پادشاه در این کتاب مطالعه میکند تا بنده بخدمتی پردازد و ماحضر خموردنی سازد. (سندبادنامه ص ۲۶۱).

گرنباشد ماحضر چیزی نیندیشم از آن آتشي از جان برافروزيم و دل بريان كنيم.

ماحضری ترتیب کرده پیش ملک آورد. (گلستان).

نه که هر مهرهای گهر باشد اوحدی. كار درويش ماحضر باشد. و عذر خواستم که ماحضری جز این نیست. (انيس الطالبين ص۴۸).

> نیم جانی که هست پیش کنم چون بدست من اینقدر باشد نبود لابق نثار ولي

(از العراضه). كار درويش ماحضر باشد؟ آبرو هرجاکه باشد چیز دیگر گو مباش خجلت از مهمان ندارد سفرة بيماحضر. ميرزا اسد عريان (از آنندراج).

> نیست انعام خدا روزی انعامی چند نشود خاصهٔ حق ماحضر عامی چند.

میرزا مهدی (از آنندراج). ع**احضوی:** [حَ ضَ] (ص نسبی، اِ مرکب) به تصرف فارسیان، طعام قبلیل بسی تکلف که بوقت حاجت موجود و حاضر باشد. (غياث). طعام قبلیل بسیتکلف کیه سه وقت حیاجت مسوجود و حاضر باشد. (ناظم الاطباء).

هرچه در خانه داشت ماحضری نظامي. پیشش آورد و کرد لابه گری. و رجوع به ماحضر شود.

هاحط. [ح] (ع ص) عــام مــاحط، سـال كمباران. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ھ**احق.** [ح] (ع ص) يوم ماحق، روز سخت

گرم. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاستعاء) (آنسندراج). [[(]) شندت گرمای تابــــــان. يقال جاءنا في ماحق الصيف. (منتهى الارب) (نساظم الاطسباء). شسدت گرمای تابستان. (أنندراج).

هاحل، آخ آنع ص) سعايت كننده. (ناظم الاطباء) عتاعي. (منهي الارب) (اندراج). و فى الدعاء: لا تجعله ماحلا مصدقا. (ناظم الاطباء) (أندراج). ||شهر قىحطرسيده، بىلد ماحل و زمان ماحل كذلك. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). شهر قبحطرسيده و زمان فـحطرسيده. (أنكدراج). سال خشك. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||لاغـر و متغير اندام يقال رأيته ماحلا (از ناظم الاطـــاء) (از منتهى الارب). |مكار. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). [النيم. (يادداشت ايضاً).

ه**احوز.** (ع اِ) نــوعی از شــاهــپرم و انـرا مروماحوز نیز گـویند. (انـندراج). نـوعی از شاهمپرم و آنرا مروماحوزی و مروماحوز نسيز گويند. (از منتهي الارب). خرنباش. (یادداشت به خط مرحوم دهـخدا). ریـحانی است باگل اغبر مایل به سبزی و مروماحوزی و مرماحوز نيز گويند. (از اقرب الموارد).

هاحوز. (اِخ) قریدای است فرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب منامه. (فارسنامهٔ ناصری). هاحوز. (اخ) قسریهای از قسرای شسام. (از الانساب سمعاني). و رجوع به المعرب جواليقي ص٣٢٣ شود.

ه**احوزی،** (ص نسبی) منسوب است به ماحوز از قرای شام. (الانساب سمعانی). ها**حة.** [حَ] (ع إِ) گشادگي ميان سرايها. (منتهى الارب) (أنندراج). ساحت سراي. (ناظم الاطباء).

ه**احة.** [حَ] (ع ص، إ) ج مسائح. (مستهى الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مائح شود. ه**احي.** (ع ص) محو كننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (غياث). سترندهٔ كفر. (مهذب الاسماء) (دهار). نيست و نابود كننده. (آندراج) (غياث).

هاحي. (اخ) از القاب حضرت خاتم النبين صلى الله عليه و آله وسلم بدان جهت كه خداي تعالى محوكردكفر را بـوسيلة أن حـضرت. (منتهى الارب) (از أنندراج) (ناظم الاطباء). ه**احي.** (اِخ) نام مكه شرفها الله تعالى. (منتهى الارب) (از آندراج). نام مكة معظمه. (ناظم

هاخ. (ص) زر قلب و ناسره راگویند. (برهان) (ناظم الاطباء). زر ناسره بود. (جهانگیری) (از آنندراج) (انجمن آرا). نبهره بود از سیم و زر. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص۸۷): جوان شد خکیم باز ۲ جوانمرد و دلفراخ یکی پیرزن خرید بیک مشت سیم ماخ. عبدى (نبخهٔ لفت ابدى مدرسهٔ سهسالار). ای در بن کیسه سیم تو یکسر ماخ هان تا نزنی پیش کسان دم گستاخ.

(از صحاح الفرس). ||دونھمت راگويند. (جمهانگيري). مردم سفله و دونهمت و کمینه و خسیس و منافق را نيز گفتهاند. (برهان) (از ناظم الاطباء). مرد دون همت. (آنندراج) (انجمن آرا). پست و دون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): همه را همت ماخ و همه بر راه بساخ همه راکون فراخ و همه را روزی تنگ.

قريع الدهر (يادداشت ايضا).

زهی به جود بر دست تو محیط بخیل خهی به علم بر طبع تو عطار د ماخ.

منصور شیرازی (از آنندراج). ||بمعنى مردم پير و حقير هم امده است. (برهان). مردم پير و حقير. (ناظم الاطباء).

۱ -رجوع بمعنی دوم دماه شو د. ۲ – رجوع بمعنی دوم دماه شو د. ۳-رجوع بمعنی دوم (ما) شود.

۴ - در لفت فرس اسدي ج اقبال: جوان شد حکیم ما ...

هاخ. (اخ) مرزبان هرات. (از فهرست ولف). که فردوسی قصهٔ هرمزد و نوشیروان را از او شنیده و بنظم کشیده است. در شاهنامه در داستان جلوس هرمزد پسر نوشیروان گوید: که پیری بود میرزبان هری جهاندیده و سخندان و نام او ماخ بود. در مقدمهٔ شاهنامه ابسومنصوری دربارهٔ جسعآوری روایات شده است. ساح یا سیاح پسر خراسان هراتی و ماهوی خورشید پسر بهرام و شادان پسر برزین. بنا بحدس «نلدکه» ساح یا سیاح تحریف ماخ بحدس «نلدکه» ساح یا سیاح تحریف ماخ بحدس «نلدکه» ساح یا سیاح تحریف ماخ نست زیرا شاهنامه هم او را از هرات می داند و نستش را به خراسان می دهد. (از فرهنگ

یکی پیر بد مرزبان هری پسندیده و دیده از هر دری جهاندیده ای نام او بود ماخ سخن دان و با فر و با برز و شاخ بیرسیدمش تا چه دارد بیاد ز هرمز که بنشست بر تخت داد چنین گفت پیر خراسان که شاه

چو بنشست بر نامور پیشگاه... فردوسی. هاخ. (اخ) مسحلهای به بخارا، (از منتهی الارب). محلهای است به بخارا که منسوب است به ماخ و نیز مسجدی منسوب به وی در آنجا هست و او مردی بود منجوسی که به اسلام گروید و در خانهٔ خویش مسجدی بنا کرد.(از معجم البلدان).

هاخ. (اخ) نام جد احمدین خنب بخاری و او را ماخک نیز نامند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (منتهی الارب).

هاخ. (اخ) دهمی است از دهمینان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه که ۱۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران چ۴).

هاخاریون. دلبوث. ایا اسفانیون. دلبوث. سسسوسن احسم. دور حولة. سسنخار. سیفالغراب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوعی از سوسن صحرائی است که برگهای دراز دارد و بدین سبب آنرا عربان سیف الغراب (؟) خوانند و بیخ آنرا نافوخ گویندو در بغداد بسیار میباشد. علاج بواسیر کند. (برهان) (آنندراج).

ماخان. (اخ) قریه آی است از مضافات مرو شاهجان. (برهان). قریه ای است از مضافات مرو . (آنندراج) (انسجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری). قریه ای است از قرای مرو و آن غیر از ما جان است و این قریهٔ ابی مسلم خراسانی صاحب الدوله است. (از معجم البلدان): درویشی... بدریافت قدم مبارک خواجه آمد. با او هیچ النفات نکردند و

فرمودند خلق ماخان بواسطهٔ تـو زيـانزده شدهاند... تا مادام که او به ماخان نخواهد رفت و به نسبت خلق ان موضع تفریح نخواهد کرد تا آن خلق از زیان بیرون آیند او را به مــا راه نسيست. (انيس الطالبين ص١٠٩ و ١١٠). چون به ماخان رسیدم احوالی شگرف از بركت توجه به حضرت خواجه ظاهر شد پس از آن مبوضع بطرف سرخس روان شدم. (انيس الطالبين ص٢١٧). حضرت خواجه ما قدسالله روحه از سرخس به مباخان آمـدند. (انيس الطالبين ص٢٢٠). خواجهٔ ما قدسالله روحه مرا با حـضرت درویش اسـماعیل در ماخان بمه هميزم أوردن فىرستادند. (انىيس الطالبين، ص٢٢١). رجوع به ماخوان شود. هاخان. (اِخ) پهلواني بوده از پهلوانان چــين ۲. (بـرهان) (آنــندراج) (فــرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا). نام پهلوانی چینی. أتاظم الاطباء).

ماخان. (اخ) حاكم چين. (برهان). از القاب پادشاه چين. (ناظم الاطباء).

ماخاون. [و] (اخ) بقول ابن النديم او پدر نيقوماخس پدر ارسطو، حکيم معروف است. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به عيون الانباء ج ١ ص ٥٣ و تـاريخ العكماء قفطي ص٣٢ شود.

هاخچی، (۱) اسبی راگبویند که از یک جانب تازی باشد و از جانب دیگر ترکی و آنرا اکدش هم نامند. (از فرهنگ جهانگیری). اسپی که از یک جانب ترکی باشد و از جانب دیگر عربی که اکدش گویند و در سامی گویند اسپی که عربی نباشد به تازی برذون گویند و شیخ ابو جعفر، ماخچی را در ترجمهٔ برذون آورده و برذون [ب ذ] اسپی که پدر و مادرش آورده و برذون [ب ذ] اسپی که پدر و مادرش آخیجی باشند نه عربی و چون ماخ بمعنی زبون و دون است و ازین قسم اسپ نسل زبون بهم می رسد بدین نام موسوم است. (آنندراج) (انجمن آرا):

راندراج) رابجش ازا. یک روز صد فسیلهٔ تازی و ماخچی با ساز زر که داد بمردان کارزار.

مختاري (از آنندراج).

محاری (۱۱ استراج). || در بعضی از فرهنگها بمعنی اسب راهوار نوشته اند. (فرهنگ جهانگیری)، اسب راهوار ترکی. || اسب خوش جولان و بر ذون. || اسب عراقی. (ناظم الاطباء).

هاخذاه. [] (اخ) از دیدهای انار (از توابع قم). (تاریخ قم ص۱۳۷).

هاخو. [خ] (ع ص) کشتی که در رفتن بانگ کند یا کشتی که بشکند آب را بسینهٔ خود یسا کشتی که در یک باد پیش آید و پس رود. ج، مواخر؛ منه قوله تعالی «مَواخر فیه» أ؛ ای جواری فیه. (منهی الارب).

هاخ روز. (اخ) بازاری بوده است در بخارا.

نرشخی در تاریخ بخارا آورده که به بخارا بازاری بوده است که آن را بازار ماخروز خوانده اند. سالی دوبار هر باری یک روز بازار کردندی و ابوالحن نیشابوری در کتاب خنزایسن العلوم آورده است که در قدیم پادشاهی بوده به بخارا نام او ماخ این بازار وی فرمود ساختن. (تاریخ بخارا ص۲۵).

هاخُوه. [خ رَ] [ع ص] كشتى كه در رفتن بانگ كند. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). كشتى كه در رفتن كشتى كند. (ناظم الاطباء). الاطباء) (از منتهى الارب). كشتى كه در يك باد پيش آيد و پس رود. ج، مواخر. و رجوع به ماخر شود.

هاخض. [خ] (ع ص) درد زه گـــرفته و نزدیک به زادن رسیده. ج، مواخض و مُخَّض. الله ما شخص؛ گوسیند باردار. (منهی الارب) (ناظم الاطباء).

هاخط. [خ] (ع ص) آنكه آب و مشيمه از بچه نوزاده دور كند. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هاخک. [خ] ((خ) نام جد احمدبن خسنب بخاری. (منهی الارب ذیل ماخ). رجموع به ماخ شود.

ها خکی، [خ] (ص نبی) منسوب است به ماخک که نام اجدادی است. (الانساب سعانی).

هاخل. [خ] (ع ص) گريزنده. مالغ. (منتهى الارب) (از أقرب الموارد). هارب. (ناظم الاطباء) (از أقرب الموارد). گريزنده و هارب. (ناظم الاطباء).

ها خلا. [ئ] (ع حرف اضافهٔ مرکب) مگر. بغیر از. غیر از. (از ناظم الاطباء). – ماخلا الله: ماسوی الله. (یادداشت مؤلف): الاکل شیء ماخلا الله باطل

- اول ماخلق الله كسى معيوب بودن؛ در عقل او خلل بودن. ديوانه بسودن. مسخبط بسودن. مجنون بودن. و اين اشساره است به حمديث شريف اول ماخلق الله العقل. (از يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

^{1 -} Glaieul=Gladiolus communis. ٢-در فهرست ولف این نام نیامده است.

^{3 -} Machaon (فلوگل). محمده مقالت کرید دیده ۱۹۸۶ شند

۴-رجوع به قرآن كريم سورة ۱۶ آية ۱۴ شود.

ه**اخن.** [خَ] (ص) ناپاک و پسلید و پست و شریر و بد و ناراست و دروغ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هاخوان. [ئ] (إخ) قريداى بزرگ است از قراى مرو با مناره و جامع و از آن ابومسلم صاحب الدعوة بيرون آمد و احمدبن شبوية بن احمدبن ثابت بن عثمان ماخوانى به آنجا منسوب است. (از معجم البلدان). دهى است به مرو. (منهى الارب). قريداى است از قراى مرو كه از آن ابومسلم خراسانى صاحب الدعوة بيرون آمد به صحرا. (تاج العروس). هاخوان از قراى مرو. (الانساب سمعانى). به ماخوان از قراى مرو. (الانساب سمعانى). رجوع به ماخوان شود.

هاخور. (ا) خرابات راگویند که شراب خانه و بسوزه خانه و قسارخانه باشد. (برهان) (آنندراج). مسیخانه. مسیکده. خسرابات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

علم داری مرو به عادت و رسم کعبه با تست بگذر از ماخور.

امير حسيني سادات (يادداشت ايضاً). هاخور. (ع إ) مأخوذ از ميي خور فارسي بعني خرابات. (از ناظم الاطباء). معرب مي خوار يا آنكه عربي و مشتق از «مخرت السفينة» مي باشد بدان جهت كه مردم آمد و رفت مينمايند. ج، مواخر و مواخير. (از منهي الارب). خسرابات. ج، مواخير. (مهذب الاسسماء) (منتهي الارب) (از زمخشري). السسماء) (منتهي الارب) (از اقرب الموارد). جايي كه در آن شراب نوشند و قمار كنند. ||خرابات نشين. (منتهي الارب) (ناظم كالطباء). ||آنكه بسوى خرابات برد. (منتهي الاطباء). آنكه بسوى خرابات برد. (منتهي الارب)

ماخورسان. (اِخ) از طسوج رودبــار قــم. (تاريخ قم ص۱۹۶).

ه**اخوری.** (ا) لعنی از العـان مـوسیقی. و شاید ماهور (؟). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در رسائل اخوان الصفا آمده است: و من حـذق المـوسيقار ان يـــتعمل الالحــان المشا كلة للازمان في احوال المشا كلة بعضها لبعض و هو أن يبتديء في مجالس الدعوات و الولائم و الشرب بالالحان التي تقوم الاخلاق و الجود و الكرم و السخاء مثل ثـقيل الاول و ماشاكلها ثم يتبعها بالالحان المفرقة المبطربه مثل السهنرج و الرمل و عند الرقص و الدستيد، الماخوري و ماشا كله.(رسائل اخوان الصفا). اذا اراد أن يستنقل مسن خسفيف الرمسل الى الماخوري أن يقف عند النقرتين الاخيرتين من ثقيل الرمل ثم يتلوهما بنقرة ثسم يسقف وقمفة خفيفة ثم يبتديء بالماخوري. (رسائل اخوان الصفا). و من حذق الموسيقار ان يكسو

الاشعار المفرقة الالحان المشاكلة لها مثل الارمال والاهزاج و ماكان منها من المديح في معانى المسجد و الجود... ان يكسوها من الالحان المشاكلة لها... و ماكان في المديح... ان يكسوها من الالحان مثل الماخورى و الخفيف. (رسائل اخوان الصفاء از يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاخول (إ) سخفف ساخوليا و ساخوليا مخفف مالن خوليا بمعنى مرضى كه در دماغ بهم مى رسد و ترجعهٔ خلط سياه بود و چون اين مرض سوداوى است تسعيهٔ آن به اسم مادهٔ آن كردهاند و ماليخوليا غلط عوام است. مالنغ مخفف آن است. (از آندراج):

کی بود جز شاهد و می رند را دیگر خیال زاهد ماخول هر دم در خیال دیگر است.

اسیر لاهیجی (از آندراج). هاخوله بالا. [ل / ل] (اخ) دهی از دهستان چهار اویمآق است که در بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۲۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هاخولیا. (معرب، اِ) بمعنی مالیخولیاست که خلل و کوفت دماغی و سودا و خیال خام باشد. گویند یونانی است و بعضی گویند عبری است والله اعلم. (برهان). مأخــوذ از يــوناني بمعنى ماليخوليا و خــلل وكــوفت دمـاغي و سودا و خيال خام. (ناظم الاطباء). مخفف مالنخولیا لفت یونانی است بمعنی مرضی که در دماغ بهم مىرسد و ترجمهٔ اين خلط سياه بود چون مرض مذکور سوداوی است لهـذا باين نام خواندند از عالم تسميه الشيء باسم مادثه و مالیخولیا چنانکه مشهور شده غملط است. و در حدود الامراض نـوشته كــه لفـظ يوناني است و بعد لام اول نـون است (يـعني مالنخوليا) وَ قَيْلُ يَاي تحاني (يعني ماليخوليا) و آن نوعنی از جنون است که در فکر بهمرسد مگر صاحبش ايذا بكسي نمي رساند. (غياث). وسمواس سموداوي. مماخول. مالنخونيا. ملانخليا. ماليخوليا. (يادداشت به خط مرحوم دمخدا):

ماخولیای کفر تبه کرد مغز تو جـــتم علاج تو به سر تیغ هندوی. از تنور گرم سر ماخولیای مهتری حاسدان جاه او را خامسوز آید فطیر.

سوزني.

هــت دلش در مرض از سر سرسام جهل این همه ماخولیاست صورت بحران او.

خاقانی. گفتماین ماخولیا بود و محال

هیچ گردد مستحیلی وصف حال. مولوی. از مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم میشود ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را. سعدی.

به دود آتش ماخولیا دماغ بسوخت هنوز جهل مصور که کیمیائی هست. سعدی. انصاف از این ماخولیا چسندان فروگفت که بیش طاقت گفتش نماند. (گلستان چ یوسفی ص۱۱۷۷).

ماخولیاگر نیستم جویم چرا خونخوار مای کوقصد جان من کند من جان برای او دهم. ملا وحشی (از آنندراج).

هاخولیائی. (ص نسبی) مالیخولیایی. مالنخولیائی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که مبتلا به مالیخولیاست. رجوع به مالیخولیا و ماخولیا شود.

هاخونیک، (اخ) دهی از دهستان طبس مینا است که در بخش درمیان شهرستان برجند واقع است و ۳۳۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هاخی، (ص نبی) منوب است به ماخ که مجوسی بوده و در بخارا اسلام پذیرفته و خانهاش را به منجد تبدیل کرده است. (از الناب سمعانی). و رجوع به ماخ شود.

هاد. (ا) مخفف مادر است که عربان والده و ام گویند. (برهان). مخفف مادر است که «راء» حذف شده و گاه دال را حدف کنند و مار اگویندیعنی مادر. (انجمن آرا) (آنندراج). مادر. (از نباظم الاطباء). مادر. مادندر. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مادر شدد.

هاک (اخ) نام قومی است آریایی ایرانی نژاد که در ابتدای قرن هفتم یا آخر قرن هشتم قبل از میلاد مسیح دولت ماد را تأسیس کردند و نخستین پادشاه این قوم دیوکس (۸۰۸–۵۵۰ ق.م) و آخرین پادشاه آسیتا گس (۵۸۰–۵۵۰ ق.م) است. ایسن سلله به دست کورش هخامنشی منقرض شد. (از حاشیهٔ برهان جمعین). مادها مردمانی آریایی و ساکن سرزمینهای جنوبی آذربایجان و اطراف همدان بودند که بنا بعقیدهٔ مورخان پیش از هرارهٔ اول ق.م. از راه قفقاز به ایران آمدند و ق.م. یا اوایل قرن ۷ ق.م. دولت ماد را تشکیل دادند.

هاد. (اخ) دولت ماد. پادشاهی ماد. سلطهٔ پادشاهی ایرانی ۷۰۵ پادشاهی ایرانی که قوم ماد آنرا در سال ۷۰۵ ق.م. در ناحیهٔ ماد تشکیل داد. قبایل مختلف ماد در برابر تجاوزهای پسی در بی پادشاهان آشور و از آنجمله وادانیراری سوم، شلم نصر دوم، شمسی اداد، تیگلات پالسر چهارم، سارگن دوم و سناخریب متحد شدند و دولت سارگن دوم و سناخریب متحد شدند و دولت

۱ - به مازندرانی و گیلکی «مار» بسعنی مادر است. رجسوع بسه واژه نسامهٔ طبری ص ۱۹۱ و فرهنگ گیلکی ص ۲۳۰شود.

ماد را بوجود آوردند. نام ماد بسرای نسخستین بار در کتیهٔ شلم نصر دوم کمه در سمال ۸۴۴ ق.م. به ماد لشكر كشيد، ذ كرشده. شمسى اداد نیز نام مادها را برده تیگلات پالسر چهارم هم در ۷۴۴ ق.م. به ماد لشکر کشیدو از سرزمین ماد بخشهایی را به کشور آشور ضمیمه کبرد. او بیش از ۶۰ هزار اسیر گرفت و با گلدهای گاو،گوسفند، قاطر و شتر بــه كــالاه (كــالح) پایتخت آشور برد. سارگن دوم با مردم «منای» که با مادها خویشی داشتند و در جنوب دریاچهٔ ارومیه ساکن بودند جنگکر د و «دیاا کو» را به اسارت به حماة در شام برد. بعضي از مورخان اين شخص را بــا نـخـــتين پادشاه ماد که هرودوت آنرا «دیوکس» نامیده یکی میدانند. پس از هجوم کیمریها به «اورارتو» و شمال آشور این دولت در خطر افتاد. «آسور حیدون» پادشاه آشبور کــه در برابر اتحاد کیمریها با قبایل آریایی مسکون در آذربایجان قرار گرفته بود تاکموه دماوند پیش راند ولی « کشاتریت» مادی با گروهی از مادها، کیمریها، مانیها و سکاها وی را عِقبِ رانده، و در قلعهٔ «کیشاشو» بر او حمله برد. اما شکست یافت. از مطالب بالا روشسن می شود که در نیمهٔ اول قرن ۷ ق.م. در شمال غربي ايران دولتهايي وجود داشته كه ماد نيز یکی از آنها بوده است. همردوت ممینویسد: أشوريها در آسيا پانصد سال حكومت كردند. اول مردمي كه سر از اطاعت آنها پيچيدند مادها بودند. اینها برای آزادی جنگیدند، و رشادتها نمودند و از قید بندگی رستند. هردوت از طوایف ماد شش طایفه را نام مىبرد، بوس،ها، پارتا كىن،ها.سىتروخات،ها، أريسانتها، بوديها و مغها. اين طوايف هرکدام زندگی سیاسی و اجتماعی جداگانه داشتند که بنابر نوشتهٔ هردوت دیوکس آنها را متحد ساخت و دولت ماد را تشکیل داد. از نوشته های هرودوت چنین برمی آید که دولت ماد در ۷۰۱ یا ۷۰۸ ق.م. تأسیس شد و ۱۵۰ سال دوام یافت و در سال ۵۵۰ ق.م. به دست کورشبزرگ برچیده شد. پادشاهان ماد بنابر نوشتهٔ هرودوت عبارتند از: ۱-«دیـوکس» (حکــــومت ۷۰۸تـــا ۶۵۵ق.م.) ۲-«فــرورتيش» (حکـومت ۶۵۵ تــا ۶۳۳ ق.م.) ۲-«هـووخشتر» (حکـومت ۶۳۳ تــا ٥٨٥ ق.م.) ۴-آستيا گس(حكومت ٥٨٥ تــا ۵۵۰ ق.م.) دولت ماد را مى توان پيشاهنگ دولت آریسایی و دولت بسزرگ هخامنشی دانست چه «هووخشتر» دولتهای نیرومند آن زمان یعنی آشور و بابل را ضعیف ساخت و بر ارمنستان و آسیای صغیر تا رود هالیس دست بافت. عیلام، پارس، هیرکانی، طبرستان و با کتری از دولت ماد اطاعت میکردند. این

دولت اصول کشورداری قبایل متحد و فنون نوین جنگ را بوجود آورد. چنانکه کوروش بزرگ پس از فتح ماد همدان راکه پایتخت دولت ماد بود. مرکز پادشاهی خود قرار داد و پارسیان از آداب و رسوم و حتی طرز پوشاک مادها بهرومند شدند. از تمدن دولت ماد آثار زیادی باقی نمانده و هیچ کتیبدای کمه نشان دهندهٔ خط و زبان آنها باشد بدست نیامده. اما هم در کتیبه های آشور و هم در سنگ نوشتههای هخامنشی وجود تمدنی در ماد محرز میشود. بعلاوه چند نمونه از آثار ماد باقی است که پایهٔ تمدن آن را نشان میدهد. این آثار عبارتند از مجسمهٔ شیری از سنگ در نیزدیکی هیمدان، صبورت حیجاری شدهٔمردی با لباس مادی در دخمهای نزدیک سریل دهاب که اکنون آنرا «دکان داود» شیخامند، تصویر فروهر بسر سنگ در بالای دخمه در نز دیکی صحنه، دخمهای در دیران لرستان که اکنون آنرا «اتاق فرهاد» میخوانند. یکرهٔ حجاری شدهٔ مردی در حالت پرستش در دخمهٔ کوچکی در ده «نبواسیحاق ونید» نزدیک کرمانشاه و تصویر شاه و روحانی در دو طرف مشعل آتش در قیز قاپان. علاوه بر اینها شهر همدان با هفت قبلعهٔ رنگارنگ و کاخیکه در آن بوده نشان دهندهٔ تمدن درخشان ماد است. «پلولی بلیوس» دربارهٔ قصر همدان مینویسد: ستونهای این قبصر از چوب سدر و سرو ساخته شده، روی آنها را با لوحههای سیمین و زریمن پموشانیدهانمد و تختههای پوشش عمارت هم از نقرهٔ خالص است. از زبان و خط ماد چـنانکه گـفته شــد نشانهای نیست ولی مورخان معتقدند زبان آنها بازبان پارسها اختلاف زیادی نداشته. از مُذَّقِب ماد نيز اطلاع صحيحي در دست تنست ولي از تصوير برجسته سنگي که در قیزقاپان، از دورهٔ ماد پیدا شده و آن پادشاه و روحانی را در دو طرف آتش نشان میدهد. بر میاید که مادها نیز میترا پرست و آتش پرست بودهاند. و اگرگفتهٔ آن عده از تاریخ نـویـــان راست بساشد که زردشت از کنار دریاچهٔ «چیچــت» برخاسته باید گفت مادها نیز به

دو نیروی آهورامزدا و اهریمن عقیده داشتند.

بنا بر عقيدة همين محققان سنمها كــه طــايفة

روحانی مادها بودند مذهب را با سحر و جادو

آلوده ساختند و زردشت چون خواست دین

را پاکگرداند. مغها بسر او شموریدند و وی

بناچار به باختر رفت و در آنجا دین خِـود را

گسترد. تشکیل دولت ماد در تماریخ شرق قدیم از این لحاظ اهمیت دارد که برای

نخستین بار دولتی بزرگ از میان نیزاد آریا

برخاست. برتری نواد سامی را پایان داد و

سبب شدکه دولت آریایی و بزرگ هخامنشی

ایجاد شود، چنانکه پارهای از محققان دولت هـخامشی را دنـاله و مکـمل دولت ماد میداند. (از فرهنگ فارسی معین).

هاد. (إخ) مسكن قوم ماد. همين كلمه است كه در بهلوی و پارسی (و نیز در تعریب) «ساه» شده. بيروني در كتاب الجماهر ص٢٠٥ نوشته: «ماه» عبارت است از زمین جبل و «ماهین» عبارتند از ماه بصره که دینور باشد و ماه کوفه که نهاوند باشد و اغلب بآن دو «ماه بذان» را افزایند و جمله را «ماهات» نامند و بسا نهاوند را به «ماه دینار» یاد کنند. (حاشیهٔ برهان چ معین). جغرافی دانان عهد قدیم به دو ماد قائل شدهاند: ماد بزرگ که بر همدان و ری و اصفهان تطبیق میشود و ماد کموچک کمه همان آذربایجان بود با قسمتی از کردستان. بعضى به سه ماد قائل شدهاند ولي صحيحح تر باید همان دو ماد باشد زیرا «ری» جزو ماد بزرگ بود... ماد بزرگ در مشرق تا دربند دریسای خسزر (دروازهٔ بحرخزر) امتداد می یافت و ایس دربند آن را از بارت جدا می کرد... ماد در زمان ساسانیان مبدل به «مای» شد و در قرون اسلامی آنرا «ماه» گفتند چنانکه میگفتند «مـاه نـهاوند»، «مـاه بصره» و غیره و در جمع «ماهات». (از ایران باستان ج۱ ص۲۰۷).

هاد آباد. (اخ) دهی از دهستان قرلچیلو است که در بخش ماه نشان شهرستان زنجان واقع است و ۲۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

هاد آباد. (اخ) دهی از دهستان سهر رود است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۲۲۹ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

هاد آباد. (اخ) دهی از دهستان سرد رود است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۱۱۰ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هادا گاسکار (اخ) اجزیرهٔ بزرگی است در آگی است در آگی است در آگیانوس هند که بوسیلهٔ کانال موزامیک از قرهٔ آفریقا جدا شده و در صدود ۵۹۲۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز آن «تاناناریو» آ و شهرهای عمدهٔ آن ماژونگا آ و تاماتاو آ و آنسیرابه ۱۵ است. این جزیره در قدیم سرنه آنسایده می شد و عربان آنرا تصرف کرده بودند و در قرن پانزدهم میلادی بوسیلهٔ اروپائیان کشف گردید. در قرن شانزدهم میلادی فرانسویان

^{1 -} Madagascar.

^{2 -} Tananarive.

^{3 -} Majunga. 4 - Tamatave.

^{5 -} Antsirabé. 6 -

^{6 -} Serné.

کتابخ نه ښیاد دابر قرالمعارف امسلامی

> در آنجا دفتر تجارتي داير كـردند و ريشـليو برای بهر دیر داری از منابع آن دست به تأسیس یک کمپانی زد. کلبر ا در سال ۱۴۶۴ سازمان آن را تجدید و تکمیل کرد و این جزیر. به نام فرانس اوریانتال آ نامیده شند ولی در قبرن هیجدهم ادارهٔ امور آن مختل گردید و تـقریباً فرانسویان در سال ۱۸۳۰ آنرا رها نسودند. یس از سال ۱۸۴۰ انگلیسیها آنرا تصاحب كردندولي مجدداً در تحت حمايت كشور فرانمه قرار گرفت و سپس حکومت فرانسه آنرا ضعیمهٔ کشور خبود ساخت. و در سال ۱۹۴۲ جزیرهٔ ماداگاسکار بوسیلهٔ آرتش انگلستان اشفال گردید ولی اختیار تام فرانسهٔ آزاد را بر این سرزمین برسمیت شناخت. در سال ۱۹۴۶ یک حکومت فدراتمو در آنجا بوجود آمد و در سال ۱۹۶۰ بکیلی مستقل گردید.(از لاروس).

> هادام. (ع ق سركب) " تا وقتى. (غياث) (آندواج). تا. تازمانيكه. اين كلمه در عربى از افعال ناقصه است و «ما» در اين لفظ مصدريه است كه فعل مدخول خود را بسعنى مصدر گرداند. و مادام صورت فعل است و در معنى اسم و احكام اسم بر اين جارى است چنانكه «توقيت». پس اين لفظ «مادام» براى توقيت مضمون جمله مدخول خود مى آيد آ. (از غياث) (از آنندراج). و بدين معنى اغلب قبل از «كه» استعمال شود: دانه مادام كه در پرده خاك تهان است هيچكس در پروردن او سعى ناميد. (کليله و دمنه چ مينوى ص ۹۹).

مادام به شاه پشت بسته بشت و دل دشمنت شکسته. نظامی،

پشت و دل دشنت شکسته. عاقل نکند شکایت از درد

عاقل نکند شکایت از درد مادام که هست امید درمان.

...بطن و فرج توأمند و فرزند یک شکم، مادام که این یکی برجاست آن دگر برپاست.
(گلتان). [[بعنی مدام و همیشه نیز آمده. (غیاث) (آنندراج): و مادام مستمع را نگر. (منتخب قابوسنامه ص۱۶۸). و مادام رای خسویش روشن دار. (منتخب قابوسنامه ص۱۷۸). فله فروش مادام بدبود و بدنیت باشد. (منتخب قابوسنامه ص۱۷۸). و او زبید آزیده] بر عباسه حسد کردی از بهر آنکه خلفیه مادام با وی آرمیدی. (تاریخ برامکه).

تو مغز کند بادامی و مادام

به مغز آرد بها بادام کندی. خوشخنده و زهرپاش مادام

ضحا كدهان و اژدها كام.

تحفة العراقين (از آنندراج).

مانده همه سالکانش مادام در سعی وقوف و طوف و احرام.

تحقة العراقين (از آنندراج). شمس نزد اسد رود مادام

روح سوی جسد رود هموار. درون سنگ از آن میکند مادام کهاز سنگش برون میآمد آن کام.

نظامی (خسرو و شیرین ج وحید ص ۲۵۰). اگرچه با طرب می بود و با جام

دلش در بند شیرین بود مادام. نظامی. - مادام الحیوة به همیشه. مدام: و مادام الحیوة در مقام فرزندی و خدمتکاری باشیم. (حبیب السیر ۳ ص ۱۷۹).

- مادام العمر؛ مادام الحيوة. تا آنگاه كه زنده باشد. رجوع به تركيب قبل شود.

هادام. (فرآنسوی. !) کلمهٔ فرانسسوی است بمعنی بسی بی. خانم. بانو. بسیگم. خاتون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بانو. خانم. (فرهنگ فارسی معین):

> مادام تو گئیت بهر ما دام دل در بر دام تست مادام.

شیخ الرئیس افسر (از فرهنگ فارسی ایضاً). هادام دوسوینیه. [دُ سِ نسمِ] (اخ) ؟ (۱۶۲۶–۱۶۲۹م) از نویسندگان بزرگ دورهٔ لوئی چهاردهم است. نامههای وی نمایندهٔ اوضاع و احوال عصر اوست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مادت. [ساد د) (ع !) ساد. ساده. ساده. ساده. ساده. ساده. ساده. الساس. بنیاد. سدد پیاپی. فزونی پیوسته. هر روز یگان دوگان ماهی میگرفتمی و بدان روزگار کرانه میکرد و مرا بدان سد رمیقی حاصل می بود. (کلیله و دمنه ج مینوی ص۸۳). چنانکه آب دریا را بعد جویها مادت حاصل آید. (کلیله دمنه ج مینوی ص۸۳). چنانکه نور چاخ بعادت روغن و فروغ آتش بعدد هیزم. (لیله و دمنه ج مینوی فروغ آتش بعدد هیزم. (لیله و دمنه ج مینوی

ص۱۹:۵۰ در دولت عم بود مرات طبعم آری ز دماغ است اوت اعصاب.

خاقاني.

جهان به پرچم و و رماح او نازد کزاین دو مادت ٍظلام او زیبد.

خاقاران ج سجادی ص ۸۵۳۸.
تا معلوم و مق که خار فت مادت
تشویش مازات باشد. (سندبادنامه
ص ۲۰٫۰) , به ماده و مادة شود.

[(اصطلایا ماده. (فرهنگ فارسی
معین). احر مقابل صورت؛ و هر
پذیرایی ۲ اندر وی بود و جز صورت
بود آن وانند. (دانشنامه، از فرهنگ
فارسی نوع به ماده (معنی فلسفی)

مارس سایشگر و مدحکنده. (آنستایشکنده، مسدحکنده و سر (نساظم الاطباء). آفرینگر.

واصف وصاف مداح ستاینده آفرین سرا استاینده آفرین سرا استایش سرا اراداشت به خط مرحوم دهخدا) مدحکنده ستایشگر ، ج مادحان زبس برسخن زرش بجای مادحان هزمان زناره بگلد که د

فرخی (دیوان ص ۳۵۰). بدگفتن اندر آنکس، کو مادح تو باشد باشد ز زشت نامی باشد ز بدعواری.

منوچهری (دیوان ج دیرسیاقی ص ۱۰۰). مباش مادح خویش و مگوی خیره مرا کهمن ترنبج لطیف و خوشم تو بی مزه تود. ناصر خسر و.

> مرا بمدحی شاها ولایتی دادی کدام شاهی هرگز بمادحی این داد.

مسعودسعد.

مدح کم تایدت که مادح تو بنده مسعودسعد سلمان است. مسعودسعد. مادحیام چنانکه او داند گفته در مدح او بسی اشعار. مسعودسعد. بردست راست و چپ ملکان مادح ویند خاقانی از زبان ملک مدح خوان اوست. خاقانی خاقانی.

مادحی ام گاه سخن بی نظیر
در طلب نام نه در بند نان.
مادح شیخ امام عالم عامل که هست.
ناصر دین خدای ۷ مفتخر اولیا.
و مادح وی اجستاب از هوی و عصیان...
(ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۴۷).
مادح خورشید مذاح خود است
که دو چشمم روشن و نامر مد است.

مولوی.

مادحت گر هجو گوید برملا روزها سوزد دلت ز آن سوزها. مولوی. ه**ادخ.** [د] (ع ص) بسسزرگ. ارجسمند. (منتهیالارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ها و . [د] (ا) ترجمه «ام» که والده باشد. (آنندراج). زنی که یک یا چند بچه بدنیا آورده باشد. باشد. رانظم الاطباء). ام. والده. ماما. مام. ماد. مار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماد. مار، پهلوی، «ماتر» ^۸، «مات» ^۹ ظاهراً از «ماتر» ۱، اوستا، اوستا،

10 - mâtâ.

-11 - måtar.

^{1 -} Colbert.

^{2 -} France Orientale.

۳-رجوع به معنی دوم دما) شود. ۴-چنین است در نصو عربی، و رجوع به معنی دوم دما، شود.

^{5 -} Madame.

^{6 -} M^{me}, de Sévigné.

۷-- نل: ناصر دین نبی. ۵ - mâtar. 9 - mât.

«ماتر» ۱ ، ارمنی دخیل، «متک» ۲ (ماده). هندی باستان، «ماتر» ۲ ، ارمنی، «منیر» ۲ ، کردی، «ماتر» ۱ ، ارمنی، «مایر» ۲ ، مادک ۶ (مادر)، «مادک» ۲ ، هماده» ۱ ، «ماد» ۱ ، «ماد» ۱ ، «ماد» ۱ ، «ماس» ۱ ، «مانی» ۱ ، گیلکی شمار» ۲ ، زنی که یک یا چند بچه زائیده، والده، والده، (حاثیة برهان چ مین):

به رستم چنین گفت گودرز پیر که تاکرد مادر مرا سیر شیر. فردوسی. کهخاقان نژاد است و بدگوهر است

به بالا و دیدار چون مادر است. . . فردوسی. زمان تا زمان یک ز دیگر جدا

شدندی بر مادر پارسا. گفت! گرشیر زمادر نشود باب همی آن تمان که دورجان شده در در آورد.

این توانم که دهمتان شب و روز آب همی. منوچهری.

باشد از مادران ما بر ما هم حجامت نکو وهم خرما. عدل یتیم مانده ز پور قباد گفتا کزتیمٔ فتحزای تو به مادری ندارم.

خاقانی (ج سجادی ص ۲۸۱).

- مادر آب و آتش؛ کنایه از گریه کنندهٔ بسوز یعنی شخصی که از روی سسوز گریه کنند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین) (از انجعن آرا).

- مادر خون؛ آنکه کسی را زاده و خیون را غیر کرده بدو داده یا آنکه خیون او را ایجاد مسیکند. (از حساشیهٔ هفت پیکر چ وحید مسکلات

> هرجسد راکه زیر گردون است مادری خاکو مادری خون است مادر خون بیرورد در ناز مادر خاک^{۲۱} از و ستاند باز.

(هفت پیکر نظامی چ وحید ص۲۵۳). – مادر دهر؛ روزگار. دنیا. جهان:

مادر دهر نزاید پسری بهتر از این. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مادر شدن؛ زائیدن زن. بیهددار شدن. امومهٔ؛ مادر گشتن.

- مادر شیر؛ مادر رضاعی: وصهر آن باشد که حرام باشد بسبب، چنانکه مادر شیر و خواهر شیر. (تفسیر کمبریج ج ۱ ص۲۸۸). - مادر فرزند کش؛ کنایه از روزگار است: بگذر از این مادر فرزندکش

بخدر از این مادر فرزندنس آنچه پدر گفت بدان دار هش.

نظامي (گنجينهٔ گنجوي).

— مادر فولادزره؛ مادر دینوی منوسوم بنه فولادزره که در داستان امیرارسلان یاد شده. — ∬پر زن بدترکیب و بدریخت و بدجنس و

بدزبان و نفرت انگیز. در مقام تحقیر و توهین زنان سالخورده را چنین نامند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

– مادر مادر؛ مادر بزرگ. جده. زنسی پــــر و کهنـــال:

بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد. (سعدی). - مادر هفت تا؛ دختر و زن حراف و زبر و زرنگ... (فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده). - هممادر؛ دارندهٔ یک مادر ۲۲. (از فهرست ولف ص۸۵۹). از یک مادر بودن. هم مادر به دن:

.ر ک چنین گفت زن، کو ز من کهتر است جوان است و با من ز هممادر است^{۲۲}. فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج۸ص۲۲۷۲).

> جرِّ[بَودهم مادر و هم پدر کنون روزگار وی آمد بسر.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۹ ص ۲۸۳۸). دادال:

برای همه مادر است برای من زن بابا. (امثال و حکم دهخداج ۱ ص ۴۱۴). مادر آزادگان کم آرد فرزند. نظیر:

مادر آزادگان کم آرد فرزند. نظیر. بغاث الطیر آکثرها فراخاً

وام الصقر مقلات نزور. يا: ام الكرام قليلة الاولاد. و رجوع به امثال و حكم دهخدا ج۳ ص١٣١٨ شود.

مادر به اسم بچه میخورد قند کلوچه، نظیر به نام ما به کام تو. (امثال و حکم دهخدا ایضاً). مادر نها، ست نفس شماست. و رجوع به امثال

مادر بنها. بت نفس شماست. و رجوع به امثال و حکم دهخداج۳ ص۱۳۸۲ شود.

مادر بد بچهاش را به خواب نمی تواند بیند. و رجوع به امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۳۸۲

ماقر دزد. گاهی سینه میخورد، گاهی سینه میزند. (إمثال و حکم دهخدا ایشاً). مادر را دل سوزد دایه را دامن. نظیر: باغ بین را چه غم که شاخ شکست باغبان راست غصهای گرهست.

اوحدی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۷۲). مادر زنت دوستت داشت، بگاه آمدی، از ماحضر هنوز برای تو چیزی برجاست. (امثال و حکم دهخدا ایضاً).

مادر زنت دوستت نداشت. دیر رسیدی. آنچه بود خوردهاند. (امثال و حکم دهخدا ایضاً). مادر زن خرم کرده. توبره بر سرم کرده. (امثال و حکم دهخدا ایضاً).

مادر عاشق بیعار است، هر چند فرزند بیمهر باشد مادر را مهر نکاهد. (امثال و حکم دهخدا ایضاً).

مادر فرزند را بس حقهاست. (امثال و حکسم دهخدا).

دهند». مادر که نیست با زن پدر باید ساخت. (امثال و

حكم دهخدا ايضاً).

مادر مرده و ده درم وام. (امثال و حكم دهخدا ایضاً):

من که عبدالرحمن فیضولی ام، چنانکه زالان نشابور گویند مادر مرده و ده درم وام. (تاریخ بههی چ فیاض ص۷۶)،

مادر نسوخت، مادر اندر سسوخت. (امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۱۲۸۲).

||ماده از هر حیوانی که دارای بیچه بیاشد. (ناظم الاطباء).

- مادر هفت تماه مادر هفتا سگ. و بطور دشنام به زنی کثیرة الاولاد گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع بمه همین: ترکیب ذیل معنی قبل شود.

||کنایه از امهات سفلی، عناصر اربعه. مـقابل پدر، آباء علوی:

لافند مادران گهر در مزاج صلح کاین صلح ما ز میر سپهرآستان ماست.

خاقاني.

| خاک زمین: جان گرامی به پدر باز داد کال تر مید ادر در

بین عرصی به پیتر بازد. کالبد تیره به مادر سپرد. د م دکی الذ فرهنگ ف

رودکی (از فرهنگ فارسی ایضاً).

- مادر باغ؛ کنایه از زمین است که به عربی ارض گویند. (برهان). کنایه از زمین است. (آنندراج). زمین. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت

چه کند نامیه عنین و طبیعت عزب است.

انوری (از فرهنگ فارسی ایضاً). - ||باغ را هم گفتهاند بطریق اضافه، به اعتبار اشسجار و اثدمار یسعنی درخستها و مسیوهها.

1 - mâtar. 2 - matak.

3 - mâtàr. 4 - mair.

5 - måk. 6 - mådk.

7 - mådek. 8 - mor.

9 - Måde. 10 - madä.

11 - måd. 12 - mad.

13 - mât. 14 - mâth.

15 - mås. 16 - mådag.

17 - mådhagh. 18 - måd.

17 - madnagn. 18 - mad. 19 - mâyâ. 20 - maar.

۲۱ - و رجوع به ترکیب امادر خاک، ذیل معنی چهارم شود.

۲۲ - ولف این کلمه را habend معنی کرده و با توجه به شمارهای که habend معنی کرده و با توجه به شمارهای که بدان اشاره کرده است معنی خود را مستند به دو بسبت از شاهنامهٔ فردوسی دانسته که پس از انطباق شمارها، آن دو بسبت شاهنامه شاهد

همین معنی آمده است. ۲۳ - در شاهنامهٔ ج دبیرسیاقی ج ۵ ص ۲۰۵۳ بها من ز یک مادر است»، که در این صورت شاهد

هممادر نخواهد بود.

۰. دارای بجه باشد فتا سگ. و بطور نگریند (بادداشت

eri, j Igagi

(برهان). - مادر خا ک؛ کنایه از زمین است: هرجـــد راکه زير گردون است مادري خا ک و مادري خون است مادر خون ^۱ بپرورد در ناز مادر خا کازو سناند باز گرچه بهرام را دو مادر بود مادر خا کمهربانتر بود.

نظامي (هفت پيکر ۾ وحيد ص٣٥٣). هادر. [دِ] (اِ) قسمی شراب ۲. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مادرآورد. [دَرَ] (نمسف مسركب) مادرآورده. به ارث رسیده از مادر. موروثی. مادرزاد. آنچه که از مادر رسیده باشد. ذاتی: مرا هست این نکوئی مادر آور د

مرا دایه به مهر و ناز پرورد. (ویس و رامین). دشمن ز نحوس مادراورد

(تحفةالعراقين). آغاز مخالفت برآورد. بروزگار هوای تو کم شود. نینی

هوای تو عرضی نیست مادر آورد است. خاقاني.

وفا خصلت مادر أورد توست نظامي. مگرد از سرشتی که بود از نخست. ففان من از دست جور تو نیست

كداز طالع مادرآورد من. سعدی. **ﻣﺎﺩﺭﺁﻭﺭﺩﻩ.** [ﺩَ ﻭَ ﺩَ / ﺩٍ] (ﻧﯩــﻪ ﻣﺮﻛﺐ) مادرزاد. آنچه که از مادر به وی رسیده باشد. موروثي. ذاتي. فطري: اما چون نوبت به على و آل على (ع) رــد بغض مادر آوردهاش رها نكند. (كتاب النقض ص١١٧). ... اما از عداوت مادر آورده، چون نوبت به حـضرت علی رسد روا نباشد که به دعمای مصطفی (ص) آفتاب جماد بعد از غروب طلوع کند. (كتاب النقض ص٥٤٣).

هادران. [د] (اخ) رجوع به ماذران و مادراني شود.

ه**ادرانه.** [دُنَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) منسوب به مادر. آمیخته با مهر و محبت: من از شفقت سند مادرانه

نظامي. به دود صبحدم کردم روانه. ||مانند مادر. همچون مادر. مادروار.

هادرانی، [دَ] (ص نـــبی) یـا مـاذرانی. منسوب به مادران و آن بـه نــوشتهٔ مــراصــد الاطلاع با ذال نقطه دار، قلعه ای است نز دیکی همدان کنه بنه قبلعهٔ يسير منعروف است... (ريحانة الادب). و رجوع به مادران شود '. **هادراني.** [دُ] (اِخ) احمدين حسن. قاضي نورالله گوید: مردمان ری در اصل از اهل سنت و جماعت بـودند تــا أنكــه احــمدبن حــــن مادرانی در سال ۲۷۵ هجری قمری بیدانیجا مسلط شد و مذهب تشيع را اظهار كرده و در

مقام تربيت شيعه برآمده است. (از ريحانة

الادب ج ٣ صص ٢٢٩ - ٢٢٣). مادرایاء . [] (اخ) شهرکی است [به عراق] آبادان و خرم با کشت و برز بسیار. (حمدود العالم چ دانشگاه ص۱۵۲).

هادراندر. [دُاْدُ] (اِمرکب) به معنی زن پدر كه مادر غيرحقيقي باشد. مادندر مخفف أن. (آنندراج). زن يدر. (ناظم الاطباء). مادرندر. مایندر. زن پدر. نامادری. مادندر.

مادربختن. [دَ بِ خُ تَ] (ص مــــرکب) مادربهختن. مادربخطا. تـوضيح ايـنكه ايـن تركيب را به مقابلة مادر بخطا ساختداند چــه خطا علاوه بر معني خبود بسمعني سبرزميني خاص است که با ختن غالباً د کرگردد. (فرهنگ فارسی معین). ... حرفی است مهمل به مقابلهٔ أن (مادر بخطا) كـرىــىنشين شــده. (آنندراج):

طعنة مشك خطائي زده مادربختن بسکه پیدآشده مادربخطا در کشمیر. ملاطفرا (از آنندراج).

و رجوع به ختن و مادربخطا شود.

هادربه خطا. [دَ بِ خَ] (ص مركب) لفظى است مشهور و دشنامی معروف. (انتدراج). كلمة فحش. (ناظم الاطباء). نموعي دشمام است. تمام فحشهای مادر از ترکیب این کلمه با دشنامهای گونا گون ساخته می شود.

(فرهنگ لفات عاميانه جمالزاده): مشک گویند، بخالش سر دعوی دارد

این عجب نیست از آن هندوی مادربهخطا. ارسلانبیک (از آنندراج).

و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ه**ادربزرگ،** [دَبُ زُ] (اِ مرکب) مادر پدر. جدهٔ پندری. ||مادر مادر. جندهٔ مادری. (فرهنگ فارسي معين).

ھ**ادرجلیب.** [دَ جَ لَ] (ص مرکب) حرامزادہ و فرزَّبُدُّ زُنًّا. (ناظم الاطباء). در تـداول عـامه دئناش آس.

هادرچاه. [دً] (إ مركب) اولين چاه قمنات یعنی دورترین چـاه از آبنـما. چـاه اصـلی قنات. (یادداشت به خـط مـرحـوم دهـخدا). چاهی که از چاههای دیگر به منبع قنات نزدیک تر است. (از فرهنگ فارسی معین). **مادرحساب.** [دُح] (إ مسركب) صاحب جمع. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). مادرخرج. رجوع به مادر خرج شود.

ھادرخرج. [دُخُ] (ا مرک) کسی که **معهٔ** مخارج گروهی را که جمعاً بـه مـــافرت يــا گردشروند به عهده گیرد و در پایان کار بــا افراد آن گروه تصفیه حساب کند. (فرهنگ فارسی معین). گروهی که به گردش دستجمعی و مسافرت میروند و یک نفر را از میان خود مأمور میکنند که کلیهٔ مـخارج را بـپردازد و پس از پایان کار سهم هـریک را مـحاسبه و

وصول کند، چنین کسی را مادرخرج نامند. (فرهنگ لفات عاميانه جمالزاده).

مادرخواندگی، [دَخـوا /خـا دَ / دِ] (حامص مرکب) مادر خوانده بودن. و رجوع به مادرخوانده شود.

مادرخوانده. [دَخوا /خادَ / دِ] (نصف مرکب، إ مرکب) زني که کسي او را به مادري قبول كند. |زن پدر. (فرهنگ فارسي معين). [|دايـه. مرضعه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسى معين):

عجوزی بود مادرخوانده او را

نظامي. ز نــل مادران وامانده او را. گفتای پهلوان، مادرخواندهای دارم... سمک عیار (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع بــه مادهٔ قبل شود.

عادرخورده. [دَ خوَرُ /خُرُ دِ] (اِخ) دهـي از دهستان طبس مسینا است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است و ۱۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

هادردار. [د] (نف مرکب) آنکه دارای مادر است. آنکه در دامان مادر پرورش یافته.

 پـدرمادردار؛ انکه دارای اصل و نـب است. کسی که از خاندان مشهور و اصیلی

| آنکه از مادر خود نگاهداری کند. کسی که هزینهٔ زندگی مادر را بمهده دارد. رجوع به مادة بعد شود.

ع**ادرداری.** [دُ] (حامص مرکب) دارای مادر بودن. داشتن مادر. ||نگاهداری از مادر. رجوع به مادة قبل شود.

مادردخت. [دَ دُ] (اِ مسرکب) تـودری را گسویند و آن تخمی باشد رینزه و آنرا در صفاهان قدومه خوانند. خوردن أن قوت بــاه دهد. (برهان) (آنندراج). تودري. (ناظم الاطباء).

هادرزا. [د] (نمف مركب) مخفف مادرزاد. رجوع به مادر زاد شود.

مادرزاد. [د] (نمف مركب) مادرزاده. همشیره یا برادر از بطن یک مادر، یعنی همشکم. (آنندراج). برادر یا خواهـری کـه از شکم یک مادر زاییده شدهاند. همشکم.

۱ – رجوع به ترکیب مادر خون ذیل معنی اول

۲ -ایسن کلمه و هویت آن در مآخذ موجود

٣- اين كلمه در معجم البلدان و لباب الانساب و الانساب سمعاني به ترتيب ماذران، ماذراني، مادرائی، ماذرائی، مادرانی و ماذرانی ضبط شده و محل أنهم مورد اختلاف است. و رجوع بــه معجم البلدان ولباب الانساب وانساب سمعاني

||طبیعی و خلقی و جبلی. (تـاظم الإطباء). مادرآورد. مادرآورده:

خرد و مردمیش روزافزون

فضل و آزادگیش مادرزاد. ||آنچه که به هنگام تولد بـا شـخصی هـمراه است: کوری مادرزاد. خلق مادرزاد. (فرهنگ فارسی معین)^۱.

− اقبال مادرزاد؛ خوشبختی که در گهواره با شخصی همراه بوده. (ناظم الاطباء).

- دولت مادرزاد: اقبالی که از بندو تبولد با کسی همراه باشد. سعادتی که از ابتدای تولد به کسی روی آورد. (یادداشت به خط مرصوم دهخدا).

کر مادرزاد؛ که از مادر کر و ناشنوا به دنیا
 آمده باشد. بسیار کر.

- کور مادرزاد؛ که از مادر نابینا زاده شده باشد. نابینای مادرزاد. و رجوع به همین ترکیب ذیل کورشود.

– نابینای مادرزاد؛ کور مادرزاد. و رجوع بــه همین ترکیب شود.

||عاری از هر چیز. لخت و عور. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

زمادر آمده بیگنج و ملک و خیل و حشم همی روند چنان کامدند مادرزاد. سعدی.

عادرزاد. (آندراج). و رجوع به مادرزاد شود.
عادرزاد. (آندراج). و رجوع به مادرزاد شود.
مادرزاد. د از اس نسسبی مسرکب)
منسوب به مادرزاد. حالت و کیفیتی که در
منگام تولد وجود دارد. مقابل عارضی: اندر
طفلی تری مادرزادی فزون باشد و اندر پیری
تری مادرزادی سخت کم باشد. (ذخیرهٔ
خوارزمشاهی). و فربهی که مادرزادی باشد
سردی و تری بر مزاج غلبه دارد. (ذخیرهٔ
خوارزمشاهی). و رجوع به مادرزادی شدن
خوارزمشاهی).

مادرزادی شدن. [دَشُ دَ] (سسس مرکب) بر حالتی شدن که بر وقت ولادت بوده است. (آنندراج). بازگشتن به حالت و کیفتی که در حین تولد داشته اند. سالم و تندرست شدن:

> آن آب و هواکند علاجت مادرزادی شود مزاجت ۲.

هادرزن. [د رز] (ا مسرکب) مسادر زوجه شخص و خسر و خسر و وخش و خشو انظم الاطباء). منهى الارب): يكبى را زن صاحب جسال درگذشت و مادرزن فرتوت به علت كابن در خانه بماند. (گلستان). ناديدن زن بر من چنان خانه بماند. (گلستان). ناديدن زن بر من چنان

خاقاني (از آنندراج).

دشوار نیست که دیدن مادرزن. (گلستان). - مادر زن سلام؛ در تداول. زیارت داماد

مادرزن را دو روز پس از عروسی، رسمی که داماد به روز دوم یا سوم عروسی بدیدن مادرزن رود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، مرسوم است که صبح روز بعد از عروسی داماد با هدیهای بدیدار مادر عروس می رود، در این دیدار داماد دست مادر عروس را می بوسد و از او هدیهای دریافت می دارد این عمل را مادرزن سلام گویند. (فرهنگ فارسی معین).

ها درسوا. [د س] (اخ) دهسی از دهستان سیاهکل است کسه در بسخش سیاهکل شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). ها درسگه. [د س] (ص مرکب) دشنامی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مادرسوخته. [دُتَ /تِ] (ص مسرکب) دشنامی است. (یادداشت به خط مرحوم دمعَدًا).

ها درشاه. [د] (اخ) دهی از دهستان برخوار است که در بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع است و ۲۰۰ تن سکته دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هادرشوهر [دَشَ / شُـو هَ] ([مـركب) مارشو. مار ميره خشتامن. خوشدامن. خشامن. خش. خوشه. خوشامن. خوش. خاش. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادرشوی و خوشدامن شود.

هادرشوى. [د] (إ مركب) خسرو. (ناظم الاطباء). مادرشوهر. و رجوع بـه مبادة قبل شود.

ها در غور . [دَعَ] (ص مرکب) آنکه مادر ش تباهکار است. حرامزاده. فرزند زنا. (فرهنگ فارسی معین):

> تا پدین گرز گران کوبم سرش آشتنگی ادم اید د

آن َـُـر بَيَدانش مادرغرش. مولوی. کُفّتَ مَنهم بيخبر بودم از اين

آگهی مادرغران کردند هین. مولوی. کوکه باشد هندوی مادرغری

که طمع دارد به خواجه دختری. مولوی. و رجوع به مادربخطا و مادربختن و مادرغن شود.

هادرغن. [دُغَ] (ص مىركب) خىرامزاده و فرزند زنا. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادرغر م

مادرقجبه. [دَ قَ بَ / بِ] (ص مسرکب) دشنامی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هادرکش. [دَکُب] (نف مرکب) مادر کشنده. کسی که مادرش را به قبتل رسیانیده: نیرون، امسیراطور روم را میادرکش می خواندند. (فرهنگ فارسی معین).

مادرکشته. [دَکُ تَ / تِ] (نمف سرکب)

کسیکه مادرش کشته شده باشد. مادرمرده: همه شب چون مادرکشتگان بیدار و چون پدررفتگان بیخواب و قرار. (سندبادنامه ص۲۴۷).

ه**ادرکشی.** [دَکُ] (حامص مرکب) عـمل مـادرکش. قـتل مـادر. کشـتن مـادر. دست یازیدن به کشتن مادر.

مادرکلید. [دکی] (اسسرک) سعمولاً شرکتهای سازندهٔ قفل برای هر سلسه قفل که با کیلیدهای مختلف بیاز می شود کیلیدی می سازند که دندانههای بیشتر دارد و قادر است هسمه قفلها را بیاز کند گاهی برای اتومیلها هم چنین کلیدی تعبیه می شود. در سیاختمانهای بسررگ ادرات ایسن کیلید مخصوص نگهبان است که در مواقع ضروری بسرعت بیتوانند هسمه درها را بیاز کنند. فرهنگ فارسی معین)، شاه کلید. ظاهراً این کلمه معادل « پاس پارتوی "ی فرانسوی است که بیشتر قفلها را بدان داد کنند.

مادرگان. [د] (اخ) دهــــی از دهــــتان رودشت است که در بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان واقع است و ۱۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مادرگان. [د] (ا مرکب) آنچه به فرزند رسیده باشد از مادر، مقابل پدرگان. (از فرهنگ فارسی معین).

هادرگاو. [د] (اخ) دهی در آذربایجان و از مضافات تبریز است. (نزهة القلوب مقالهٔ سوم چ اروپا ص ۸۰).

ها در موده ، [دَ مُ دُ /دِ] (نمف مرکب) کسی که مادرش مرده باشد. کسبی کسه در سسوک مادرش غمگین و دل افسرده باشد: مرا بگذار تاگریم بدین روز

تو مادرمرده راشیون میاموز. نظامی. |کلمهای است اظهار شفقت را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ترکیبی است که در مقام دلسوزی و اظهار تأسف و همدردی یا تحقیر آمیخته به دلسوزی، شخص را بدان وصف میکنند. گاه نیز مادران در مقام دلسوزی برای فرزندان خویش که احیاناً گرفتار مخمصه و دوچار زحمت شدهاند آنان را «مادرمرده» یا «ننهمرده» خطاب کنند. (فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده).

هادرندر. [دُرُ دُ] ([مرکب) مادرانـدر. زن پدر. (از نـاظم الاطباء). نـامادری. مـادندر. مایندر: مـادر نسـوخت مـادرندر سـوخت.

۱ - ذیل مادر زاده

۲-در تعریف آب و هوای عراق، خطاب به آفتاب. (آندراج).

3 - Passe-partout.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادراندر و مادندر شود.

مادروار. [دَرْ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند مادر. همچون مادر. و رجوع به مادر شود. ه**ادره.** [دِ رِ] (اِخ) نسام ولايستي است ا در مغرب زمين. (برهان) (آنندراج).

هادر بودن. اموست. مقابل پدري. (فرهنگ فارسي معين): جهان را چو نادان نکوهش مکن

کدبر تو مر او راحق مادری است.

ناصرخسرو.

اندراً مادر به حق مادری مولوی. بین که این آذر ندارد آذری. ||(ص نسبى) منسوب به مادر. (ناظم الاطباء). منسوب به سادر. از جناتب سادر. مقابل پدري. (فرهنگ فارسي معين): آبستني كه اين همه فرزند زاد وكشت دیگر که چشم دارد از او مهر مادری.

سعدی. از طرف مادری هر دو از یک رشتهٔ اصبیل و والا هستند. ... (ترجمهٔ غیرور و تعصب، از فرهنگ قارسی صعین). و بنه هنر دو معنی رجوع به مادر و ترکیبهای ان شود.

ه**ادرید**،(اِخ)۲ پایتخت اسپانی است که بسر کنار رود «منزنر» ^۳ واقع است و ۲۵۲۰۲۰۰ تن سكنه دارد. اينن شبهر از سيال ۱۵۶۱م. تا کنون پایتخت اسپانیا و یکی از مراکز بزرگ اداری و صنعتی این کشور است. در این شهر کلیاهای قرن چهاردهم و شانزدهم میلادی وجود دارد و همچنین دیر «سن پلاسیدو» که به سال ۱۶۴۱ ساخته شده از جهت هنر نقاشي و مجمسه سازی بسیار غنی است. پلازا مایر (قرن ۱۷ م.) و قصر سلطنتی (قـرن ۱۸ م.) از آثار هنری و باستانی این شمر است. منوزهٔ پرادو^۵ در یک قبصر نئوکلاسیک، تأسیس یسافته است. در جـنگهای داخـلی سـالهای ۱۹۲۶–۱۹۳۹ ایسن شهر شاهد جنگهای خونین و خطرنا کیبود. (از لاروس). و رجوع به اسپانی و قاموس الاعلام تىركى و معجم البلدان ذيل مجريط شود.

ه**ادگان سفلی.** [دَ نِ سُ لا] (اخ) از رستاق ساوه و جــزستان است. (تــاريخ قــم ص۱۱۶).

مادكان عليا. [دَنِعُلُ] (إخ) از رستان ساوه و جزستان است. (تاریخ قم ص۱۱۶). ه**ادگاده.** [کّ دِ] (اِخ) دهی از دهـــتان لار است که در بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد واقع است و ۴۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ه**ادگان.** [دُ] (اِخ) دهی از بخش میانکنگی شهرستان زابـل است کـه در ۱۰ هـزارگـزی شمال باختری ده دوست محمد نزدیک میرز

افغانستان واقع است و ۳۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جفرافیایی ایران ج۸).

مادگانه. [دَ / دِ نَ / نِ] (ص نــــــبی، ق مرکب) همچون مادگان. زنانه. (فرهنگ فارسى معين):

تا ز درج کمر گشاید قند گویدش مادگانه لفظی چند.

نظامي (هفت پيکر ۾ وحيد ص١٤٧). فروميخواند از اين مشتى فسانه نظامي. در او تهدیدهای مادگانه.

و رجوع به ماده شود.

ع**اد كي.** [دَ/دِ] (حامص) حالت ماده بودن. و تأنيث طبيعي. (ناظم الاطباء). مــاده بــودن. انوثیت. مقابل نری. (فرهنگ فارسی معین): و بود که انبازی ایشان اندر جنس بود چنانکه نری و مادگی. (دانشنامه از فرهنگ فارسی ايضاً).

مادگی خوش آیدت چادر بگیر

رستمی خوش آیدت خنجر بگیر. مولوی. و رجوع به ماده شود. ||(ص نسبي) منسوب به ماده. ||(إ) عضو توليد مثلي جـنـس مـاده. | اندام مادهٔ گل. آلت تأنیث در گل. عضو تولید مثلی مادهٔ گیاهان ^۶ است که میواد تیخمک و گامت ماده می باشد. هر مادگی ممکن است از چند قسمت به وجود آمده باشد که هر قسمت را یک برچه^۷گویند و هر برچه برای خود یک قسمت تولید مثلی مستقلی است در قاعدهٔ هر برچه قسمتي برجسته و متورم بنام تىخمدان دیده میشود و در هریک از دو حاشیهٔ آن یک ردیف برجستگیهای کوچک بیضی شکل به نام تىخمك قىرار گىرفتە استكىه بىواسىطة برجستگی خفیفی بنام جفت به جدار تخمدان اتصال دارد. تخمدان معمولاً داراي استطاله باریکین نام خامه است و انتهای آن را که اغلب قطور و سيطح است كبلاله سي نامند. مادگی ممکن است از یک برچه به وجود آمده باشد در این صورت آنرا یک برچهای گـویند مانند مادگی «زبان در قفا». و ممکن است که از دو یا چند برچه به وجود آمده بـاشدکـه درین صورت دو یا چند بنرچنهای خنواننده میشود. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع بــه گیاهشناسی گل گلاب ص۱۹۹ و گیاهشناسی ثابتی ص۴۱۷ شود. ||سوراخی در جامه که دكمه در آن استوار كنند. انگل. انگله. انگيل. انگلیله. انگوله. انگول. تلمه. المک. رجوع به المك شود. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). حلقهای که در آن دکمه قرار میگیرد. (ناظم الاطباء). سوراخ جلو لباس که دگمه را در آن جا دهند. (فرهنگ فارسی معین). رجموع بــه انگله شود.

مادمازل. [ز] (از فرانسوی، اِ) تلفظ فارسی مادموازل. رجوع به مادموازل شود.

مادموازل، [ز] (نـــرانــــــوی، اِ)^ دخترخانم. دوشيزه. عنواني كه فرانسويان بــه دختران و زنان شوي نا كردهميدهند. **مادنحان.** [] (اِخ) یکی از عشایر کردکه در آ اطراف جبال مقيماند. و رجوع به تاريخ كـرد ص۱۱۱ و ۱۶۹ شود.

ع**ادندر.** [دَ دَ] (إ مركب) مخفف مادرانـدر است که زن پدر باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). مخفف مادراندر. (آنندراج): جز بمادندر نماند این جهان کینهجوی با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا. رودکی (از لفت فرس اسدی چ اقبال ص۱۴۵). جهانا چه بینی تو از بچگان که که مادری گاه مادندرا.

رودکی (احوال و اشعار ج۳ ص۹۶۷). مهر فرزندي بر خواجه فكندمست جهان کین جهان مادر او نیست که مادندر اوست. فرخي.

از پدر چون از پدندر دشمنی بیند همی مادر از کینه بر او مانند مادندر شود. لبیبی: چون دختر شیر، و خواهـر شـیر، دخـتندر و مادندر. (تفسيركمبريج ج١ ص٢٣٤). رجوع به مادراندر شود.

هادون. (ع ص سرکب) ساسوا و فروتر و پائین تر. (ناظم الاطباء). ماسوا و بمعنی فروتز^س نيز آمده. (غياث) (آندراج). زيردست، مقابل مافوق. (یادداشت به خط مرحوم دهـخدا). از آ ما (آنچه) + دون (فرودتر) آنچه فروتر است. آنچه فرود است:

جمله بر خود حرام کر ده بدی هرچه مادون كردگار عظيم. ناصرخـــزو. آنکه کشتستم پی مادون من

مىنداند كه نخسيد خون من. مولوي: | (اصطلاح اداری) به کارمندانی اطلاق میشود که در حوزهٔ کار و اداره نسبت به فرد یا افراد دیگر شغل و درجهٔ فرودتر و حــقبرترُرُّ داشته باشند. آن افراد را نسبت به اینان مافوق گویند.از این روی ممکن است کسی مافوق عدهای و مادون عدهای دیگر باشد.

م**ادون گودباغ.** (اِخ) دمی از دمستان قلعه عسکر است که در بخش مشیز شهرستان سيرجان واقع است و ۴۰۰ تن سكنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هادة. [مساد دُ] (ع إ) (از «مدد») افسروني

۱ - ظ. مصحف مارده ناحیهای وسیع از نواحی اندلس از اعمال قرطبه است... Merida. رجىرع به نخبة الدهر و فهرست الحلل السندسيه شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین). Manzanares.

2 - Madrid.

4 - Plaza Mayor.

5 - Prado.

6 - Mademoiselle. 7 - Carpelle.

پيوسته. (منهى الارب) (آنندراج) (از غياث) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). ج، مواد. (ناظم الاطباء). ماده. مادت. و رجوع به همين مواد شه د.

ماده. [د / د] (ص !) مقابل نر. (آنندراج). مؤنث و هر حیوانی که دارای آلات تأنیث باشد و بزاید. ج، مادگان. (ناظم الاطباء). در لهجهٔ مرکزی، به کسر دال [د]. پهلوی، «مادک» آ (مسؤنث). کسردی، «مادک» آ (مونش ماده). کردی دخیل، «ماده» آ (مؤنث).. مقابل نر. (از حاشیهٔ برهان ج معین). جانوری که فرزند آورد یا تخم کند. انشی، مقابل نر:

ماده گفتا هیچ شرمت نیست ویک

چون سبکـــآری نه بد دانی نه نیک. رودکی. همان ماده آهنگ بهرام کر د

بغرید و چنگش به اندام کرد. فردوسی.

صد اشتر همه ماده و سرخ موی صد استر همه بارکثی راهجوی. ۔ فردوس

صدالتر همه بارکش راهجوی. فردوسی. کدام آهو افکنده خواهی به تیر

که ماده جوان است و همتاش پیر. فردوسی. اکنونجهان چنان شود از عدل و داد او كاهوبره مثل مكداز ماده شير، شير. فرخي. بایتگین... با خویشتن صد و سی تن طاووس آورده بود نر و ماده. (تاریخ بیهقی). فرمود مرا تا از آن طاووسان چند نر و ماده با خویشتن آرم. (تاریخ بیهقی). پنج پیل می آوردند سه نر و دو ماده. نبرها بیا بیرگستوانیهای دیبا... و مادگان با مهدهای زر و کـمرها و سـاختهای مسرصع بنه جنواهنر. (تناريخ بنيهقي اديب ص۵۲۴). آوردهاند که شیری ماده با دو بچه در بیشهای وطن داشت. (کیلیله و دمنه چ مینوی ص۳۳۵). نر گفت تابستان است و در دشت علف فراخ، ایس دانیه نگاه داریم تما زمستان... ماده هم بر ایسن اتمفاق کسرد... نسر غایب بود چون باز رسید دانه انـدکتر دیـد... ماده هرچند گفت نخوردهام سودنداشت. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۲۷۸). ماده چون آن بدید اضطراب کرد. (کلیله و دمنه).

عمعق (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گرز مردی دم زنم ای شیرمردان بشنوید زانکه چون خرگوش گاهی ماده و گاهی نرم. خاقانی،

یکی دبه درافکندی بزیر پای اشترمان

یکی بر چهره مالیدی مهار مادهٔ ما را.

بانو کند شکار ملوک ارچه مرد نیست آری که باز ماده به آیدگه شکار. خاقانی. شاهان چه زن چه مرد در ایام مملکت شیران چه نر چه ماده بهنگام کارزار.

خاقاني.

عطار.

گه ماده و گه نری چه باشد گرمرد رهی نه چون زغن باش.

ترکیبها: — ماده آهو. ماده استر. ماده بز. ماده بوم. ماده پلنگ. ماده پیل. ماده خر. ماده خرگوش. ماده خوک. ماده سگ. ماده سوسمار. ماده شتر. ماده شیر. ماده گاو. ماده گاومیش. ماده گوزن.

رون ماده مرال. ماده میش... رجوع بـه جـزء دوم هریک از این کلمه ها شود.

||انـــانی که فرزند آورد. زن. مؤنث. مقابل نر. ج، مادگان:

> هرآن کریم که فرزند او بلاده بود شگفت باشد و آن از گناه ماده بود.

رودکی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۵۵). چو فرزند باشد به آئین و فر

گرامی بدل بر چه ماده چه نر.

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۱ ص۴۶). بد از من که هرگز مبادم نشان کهماده شد از تخم نزه کیان.

۔ فردوسی (شاهنامه ايضاً).

> یکیت گویدکاین خلق بیشمار همه ز روزگار بزاید ز مادهای و نری.

ِ ناصرخسرو (دیوان ص۴۸۵).

صبا برقع گشاده مادگان را صلا در داده کارافتادگان را.

نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص۱۲۶). مادگان در کده کدو نامند

خامشان پخته، پخته شان خاماند.

(نظامی هفت پیکر چ وحید ص۱۹۲) این کلمه گاه به اشیاء و جمادات و ستارگان در امالات مین

نیز اطلاق شود: مهر بهتر ز ماه لیک به لفظ ماده آمد یکی و دیگر نر. سنائی. دیدهٔ هفت نهانخانهٔ چرخ

که در آن خانه چه ماده چه نر است.

ِ حِیسِہِ خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۴۶). ِ نِی مادہاند چون پر ہ قفل ا از آن مقیم

شمی بند زاید از عمل ناصوابشان. خاقانی. ||پردهای است در موسیقی:

> پردهٔ راست زند نارو بر شاخ چنار پردهٔ ماده زند قمری بر نارونا.

منوچهری. پس علی الرسم به هر پرده، چون پردهٔ ماده و پسردهٔ عـراق و پسردهٔ عشـیرا^۵... بـجای آرم. (قابوسنامه).

هاده. [دؤ] (ع ص) (از «مده») ستایشگر. ج. مُدَّدُ. (مشهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مادح. (اقرب العوارد). و رجوع به مادح شود. هاده. [مادُدُ / مادُ دِ] (از ع. لِ) از مادة عربی. اصل هر چیز. مایه. ج، مواد. (غیاث) (ناظم الاطباء) (آندراج).

— مادهٔ الحاد؛ اصل و ریشهٔ کفر: مادهٔ فساد و الحاد و کفر و عناد در آن نواحسی منحسم و منقطع گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران

ص ۲۹۱).

- مادهٔ طعع؛ اساس و اصل چشم داشت: حالی کوچ کرد و به بلخ رفت تا مادهٔ طمع ایشان از آن نواحی منقطع گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۹۷).

- مادة عناد؛ اصل دشمني، و رجوع به شاهد اول تركيب مادة الحاد شود.

- مادهٔ فساد؛ اصل و علت فساد. ریشهٔ فساد. و رجوع به شاهد اول ترکیب مادهٔ الحاد شود. - مادهٔ کفر؛ اصل بی دینی. و رجوع به شاهد اول ترکیب مادهٔ الحاد شود.

- مادهٔ محنت؛ اصل و علت سختی و بدبختی و شداند؛ و قریب بیست سال مدد این فته و مادهٔ این محنت در تزاید بود. (ترجمهٔ تباریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۰). چه بیشتر را با اعضاء و اجزای آدمی میگداختند و در بازار می فروختند و جمعی را بدان علت بگرفتند... و همه را بهلاک آوردند و مادهٔ آن محنت، مقطع نمیشد. (ترجمهٔ تباریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۲۷).

- مادهٔ مدد؛ اصل و ریشه و منشأ آن: فایق را فرمود تا بر راه قوسس به جانب ری روانه شود و مادهٔ مدد اعوان و انصار مؤیدالدوله سنقطع گرداند. (تـرجـمهٔ تـاریخ یـمینی ج ۱ تـهران ص ۴۸۰).

| (اصطلاح فلمفي) جوهري است جمماني که تحقق و فعلیت آن به صورت و محل توارد صور متعاقبه میباشد. فرق ماده با مـوضوع أين است كه موضوع بدون عروض عسارض، متحقق الحصول است و ماده بندون صبورات متحصل نمیشود. به امری که قابل تبدیل بـه چیزی دیگر باشد ماده گویند مانند آب که مادهٔ هواست به اعتبار آنکه قمابل تبدیل بــه هواست. «العادة لاتتكون بعاهى مادة بل اذ كانت مادة متكونة فمن جهة ماهي مركبة من مادة و صورة» ع. بر اجزاء وجودی و ترکیب کننده و به وجود آورندهٔ هر چیزی ماده گویند. مانند چوب و آهن و غیره که مادهٔ سختاند. گاه ماده گویند و هیولای اولای اجسام را میخواهند که در تمام اجسام هست و محل توارد و تعاقب صور است و آن غیر از ماده بمعنی عناصر اربعه است. (فرهنگ علوم

چهگویی از چه عالم را پدید آورد از اول

^{1 -} målak. 2 - mådek.

^{3 -} mâdé.

۴ – نل: چو پرۀ قفل. رجوع به دیوان خاقانی چ سجادی ص۲۲۹شود.

۵-در قابوسنامه ج پوسفی پسردهٔ عشاق آمده است.

۶- تهافت النهافت ص ۱۰۱.

ته ماده بود و نه صورت نه بالا بود نه پهنا.

ناصرخسرو.

مادهٔ آخرت؛ مراد از مادهٔ آخرت که از مصطلحات کلامی است و صدرالدین نیز بکار برده است امری است که در آخرت محشور می شود که گاه اجزاء اصلیه و در لسان اخبار «عجب الذنب» گویند. صدرالدین گوید: مراد است که هیولای صور آخرت است و آنچه نفس انسانی درین عالم کسب می کند اثری در خیال خواهد گذاشت و خیال ملتبس به حوری می شود که بعد از رفع حجاب با صور می شود. (فرهنگ علوم عقلی).

- مادة المواد؛ به امرى گويند كه در تمام موجودات جهان يكان است و مورد صور متعاقبه است و بازوال صورت و حصول صورتى ديگر باقى است و آن را هيولاء عالم هم گويند. در كلمة برهان در بيان «برهان فصل و وصل» ثابت شدكه هيولاكه امر بالقوة اجسام است در تمام اجسام و كائنات هست و يكسان است و از لحاظ وجودى اضعف وجود است و از اين جمهت گويند: «هيولى وجود است و از اين جمهت گويند: «هيولى علوم عقلى ص ۵۱۰).

– مادّهٔ اَولَیْ؛ مایهٔ نخستین، نخستین مایه ^۱. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، مراد هیولای اولی است که بعضی از حکما آن را قدیم می دانند. (فرهنگ علوم عقلی).

- مادهٔ بسیط؛ مراد از مادهٔ بسیط هیولای اولی است. (فرهنگ علوم عقلی). و رجوع به ترکیب قبل شود.

- مادهٔ جسمانی: مراد مادهٔ خارجسی عینی است، هسریک از عسناصر اربیعه مسادهٔ جسمانی اند و مادهٔ جسمانی بطور مطلق اطلاق بر هیولای اولی هم می شود و گاه مقابل مادهٔ عقلی است. (فرهنگ علوم عقلی).

- مادهٔ خاص؛ مراد از مادهٔ خاص چیزی است که قابل تبدیل به صور خاص بهاشد بها حفظ صور نوعیه خود، مانند «منی» که قابل تبدیل بصورت انسانی است و در عین حفظ صورت نوعیه قابل تبدیل به جماد و نبات گویند و به عبارت دیگر «منی» از آنجهت که گویند و به عبارت دیگر «منی» از آنجهت که منی انسان است و او را صورت منوی است ملی به جماد و نبات نیست مگر بعد از قابل تبدیل به جماد و نبات نیست مگر بعد از جهت وجود هیولای اولای بسیط که در تمام اشیاء موجود است قابل تبدیل به چیزی دیگر شود. (فرهنگ علوم عقلی ص ۱۵). مقابل شود. (فرهنگ علوم عقلی ص ۱۵). مقابل مادهٔ عام. و رجوع به ترکیب بعد شود.

- مادة عام؛ اين ماده در مقابل مادة خاص

انسانی است و بنابراین نطقه نسبت به انسان کامل العیار و الاعضاء مادهٔ بعید است و نسبت به جنین مادهٔ قریب است و بالجمله مادهٔ قریب مادهای است که در قبابلیت صورت احتیاج به انضمام چیزی دیگر نداشته باشد.

(فرهنگ علوم عقلی ص۱۵).

مادهٔ مرکب؛ اجزاء ترکیب کنندهٔ هر امری را مادهٔ مرکبهٔ آن گویند چنانکه اجزاء ترکیب کنندهٔ داروشی هریک مادهٔ آن است. و هریک از آن مواد خود نیز مرکباند از عناصری و

را مادهٔ مرکبهٔ آن گویند چنانکه اجزاء ترکیب کنندهٔ داروشی هریک مادهٔ آن است. و هریک از آن مواد خود نیز مرکباند از عناصری و بالجمله مادهٔ مرکب مقابل ماده بسیط است. (فرهنگ علوم عقلی ص ۵۱۲). و رجوع بسه اسفار شود.

مادهٔ مرکبه؛ مادهٔ مرکب. رجوع به ترکیب
 قبل شود.

| (اصطلاح منطقی) در نزد منطقین ماده عبارت است از کیفیت نسبت بین محمول و موضوع. بنابراين تعريف اين كيفيت مـنحصر خواهد ببود به وجبوب و استناع و امکان خاص. زیرا اگر انفکا ک محمول از سوضوع محال باشد این نسبت را واجبه گویند و آن را مادة الوجوب خـوانـند. يــا ايـنكه انــفكا ك محمول از موضوع محال نیست در این صورت به دو قسم تقسیم میشود یکی اینکه یا ثبوت نسبت بسرای مسوضوع محال است بنابراین نسبت را ممتنعه خوانند و آن را مادة الامتناع گویند. یا اینکه ثبوت نسبت برای موضوع محال نبست در این صورت آن نببت را ممكنه و أن را مادة الامكان الخاص نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج۲ ص۱۳۲۷).

- مادة قضیه؛ نسبت نفس الامری سیان موضوع و محمول را ماده می نامند و دو طرف قضیه یعنی موضوع و محمول را مادة ترکیب کنندة قضیه گویند و بالاخره مراد از مادة قضیه در فن منطق همان نسبت نفس الامری است و صورت ذهنی که حاکی از نسبت نفس الامری است جهت معقولة قضیه و لفظی که بواسطة آن بیان مادة قضیه شود، جمهت مانوظه گویند. (فرهنگ علوم عقلی ص ۱۲۵)، و رجوع به اساس الاقتباس ص ۷۵

ا(اصطلاح طب قدیم) هر ریم و چرکی که در تن پدید آید و آماس کند با درد و بی درد، هر رطوبت و خلط که در جائی از تن گرد آید. ریم و خون که در ریشی گرد آید. در تداول عامه چرک و خون بهم آمیخته از قرحه. (از یادداشتهای به خط مرحوم دهخدا): اما بیاری نفث، نشان پختن ماده بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). و از آن

است و آن هیولای اولای عالم است که قابل تبديل بصور و اشكال مختلف است، تموضيح آنکه اگر در حرکات و تبدلات عالم خارج و جهان جسماني بنگريم، مشاهده خواهيم كرد كهگاه تحولات حاصله در نوع واحد از مواليد است چنانکه نهالی در اثر تبدلات خاص کیفی و کمی مراحلی را طی کرده و بمرحلة کمال ممکن خود که باروری باشد میرسد و در تمام مراحل تحولات خود وحدت نـوعيه آن محفوظ است نهایت بعد از رسیدن به کمال ممکن خود یا متوقف میشود که این فرض محال است و یا دگرگون شود و صورت نوعیهٔ خود را از دست بدهد، و مسلم است که ایس گونه تبدلات خللي بيصورت نبوعية اشياء متبدل وارد نمي سازد بلكه مراحل كمال ممکن خود را طبی مبیکند و گاه تبحولات حاصله موجب تبدیل نوعی به نبوعی دیگر است چتانکه آب تبدیل به هموا شمود و هموا تبديل به آب و خاك و آتش و بالاخره هريك تبدیل به عنصری دیگر و گاه تحولات طاریه با وسائل و یـد صـناعی انـجام مـیشود نـه برحب تبدلات طبیعی چنانکه نجار از چوب اشياء مختلف بــه اشكــال مـتفاوت میسازد و اگر خوب بنگریم در مییابیم کــه ماده در تمام اشیاء عالم جسمانی یکی است و آن را مادهٔ عام و مادهٔ المواد و هیولای اولی نامند و در هریک از انواع نیز با حفظ صورت نوعیه مادهای هست که مراتب کمال همان نوع را با حفظ صورت نوعیه طــی مــیکند و مادام که آن ماده در اثر تبدلات خاص نوعی خود به مرحلهای نرسیده است که خلع صورت نوعي كند و تبدلاتش در مراتب همان نوع باشد مادة خاص همان نوع خواهد بمود لكن این تاده غیر از ماده به معنای هیولای اولی اسیت زیرا این ماده مادهٔ محض نیست بلكه متلبس بصورت نوعية خاصي ميباشد و همینطور موجودی که خبود نبوعی از انبواع مواليند است و بنا دست صناعي متحول و متبدل به اشكال مختلف گردد و چمون قمابل تبدل و تحول به اشكال مختلف است مادهٔ عام است. (فرهنگ علوم عقلی ص۵۱۱–۵۱۲). مقابل مادهٔ خاص. و رجوع به ترکیب قبل

- مادهٔ عقلیه؛ مراد از مادهٔ عقلیه جنس است که مادهٔ عقلی است و فیصل صورت عقلی است. (فرهنگ علوم عقلی ص ۵۱۲).

– مادهٔ قریب؛ مادهٔ قریبه. و رُجوع به ترکیب بعد شود.

- مادهٔ قریبه؛ هر امری در جریان حرکت و تحولات جسمانی و طبیعی ناچار مراحلی را طی میکند و تلبس آن به بعضی از صور متعاقبه مقدم و نزدیک تر از تلبس آن بصورت

«خام» و هم «رسيده» باشد و خام آن باشد كه هنوز صلب بود و رسیده آنکه نرم و روان شده باشد و ماده را تا نرسیده است جراحان نشتر نىزنند. (ذخبيرة خىوارزمشاهي، يادداشت ایضاً). و اگر ماده خامتر باشد ضماد از کرنب پخته و برگ بادیان پخته و کموفته سازند و آنجا که خشکی غیلبه دارد ییا میادهٔ عیلیت سخت غليظ باشد... (ذخيرة خوارزمشاهي، بادداشت ايضاً).

 ماده کردن سردمل (جراحت)؛ به چـرک نشتن دمل (جراحت و غیره). چرک کردن. ||(اصطلاح فیزیکی) چمیزی دارای وزن ک فضائی را اشغال کند و بمه یکی از اشکال جامد، مایع، گاز یــا بـخار درآیــد. (فـرهنگ فارسی معین). در علم فیزیک جوهری بسیط که دارای وزن و قابلیت تقسیم و شکل پذیری بــه گــونههاي مـختلف اــت. (از لاروس). ||(اصطلاح حقوقي) هـريک از بـندهاي يک قانون، اساسنامه. آثیننامه. لایحه و غیره. (فرهنگ فارسی معین). فقره¹. بند (در کتاب يا قوانين يا عهود يا حساب). (يادداشت بــه خط مـرحـوم دهـخدا). ||در اصـطلاح ايـن لغتنامه به همريک از لغمات مستقل اطملاق ميگردد: رجوع به مادهٔ بعد... رجوع به مادهٔ

ه**ا ۱۵ مانان.** [دَ] (اِخ) روستانی از شیب کوه، تاحیهٔ جنوبی بلوک را مجرد و در چهار فرسخ و نیم جنوبی جشنیان واقع است. (فارسنامهٔ ناصری ص۲۱۵).

هاده تاريخ. [ماذ دَ/ماذد] (امركب) كلمه یا کلماتی که به حماب جمل مماوی تاریخ مطلوب برآید و آن کلمه یـا کــلمات بــامعنی باشد. (یادداشت به خـط مـرحـوم دهـخدا). عبارت از آن است که مجموع حروف بیت یا مصراع یا عبارتی به حساب ابجد بــا تــاریخ واقعهای تطبیق کند مثلاً:

> بهاءالحق والدين طاب مثواه امام سنت و شيخ جماعت... به طاعت قرب ایزد می توان یافت قدم در نه گرت هست استطاعت بدين دستور تاريخ وفاتش

برون آر از حروف «قرب طاعت» ً.

که معادل ۷۸۲ ه. ق. است. (فرهنگ فارسی

مادەزاي. [دُ/دِ](نف مركب)زني كه همه دختر زاید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماده زاینده. متناث.

ه**اده طبع.** [دَ / دِ طَ] (ص مـــــرکب) زنصفت. مانند زن سستعهد و پیمانشکن. كهطيع زنان دارد: نیک داند که فحل دورانه

خاقانى.

دلم از چرخ مادهطبع فگار.

عجب ترسانم از هر ماده طبعی خاقاني. اگرچه مبدع فحلم در این فن. ھ**ادەوان.** [دَ / دِ] (اِخ) دھــى بـە چـهار فرسخی مغرب شهر داراب. (از فارسنامهٔ ناصری ص۲۰۲).

ه**ادهور**. [دُوَ] (ص مرکب) درد و تهمت بر (؟) بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۶۲): از همه نیکی و خوبی دارد او مادهور برکار خویش ار دارد او (؟).

رودكي (از لغت فرس ايضاً). چنین است در لغت فرس و صورت درست کلمه و نیز معنی آن بدرستی معلوم نشد. هادی. (ص نسبی) منسوب به ماد. مربوط به قوم ماد: هنرهای مادی. ||از اهـل مـاد. از مردم ماد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ماد (اِخ) شود.

هادی. (اِ) در تـــداول اصـــفهانــان، جــوی زُرَگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجرای آب که از نهری برای زراعت عمومی قری و قبصبات جنداکنند. کنانال اصلی. اشکافگونهای که میانهٔ بعضی میوههاست چــون زردآلو و هـلو و شـلير و مـانند آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بن خربزه و هندوانه که به بنه متصل است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ه**ادی.** [مادُ دی] (ع ص نــبی) منــوب به ماده. چیزی که مربوط به ماده است. امور مادی: نفس... گوهری است چون گوهر مادی كهاو را صورتي نياشد... (مصنفات بابا افضل، از فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح فلسفی) کسیکه ماده را اصل و اساس جهان آفرینش داند. ج, ماديون و ماديين. و رجوع به ماده و مادیون و مادبین شود. ||آنچه که مربوط بــه - يُؤَلِّلُ وَ اقتصاد است. ||پول پرست. مقتصد. -<u>(ف</u>رهنگ فارسی معین).

هادی، (اخ) دههی از دهستان دربقاضی است که در بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، و ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری نیشابور واقع است و ۲۶۲ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هادیات. [ماد دی یا] (ع اِ) هرچیز که مادی بــــاشد... (نـــاظم الاطـــباء). جـــــميات. جسمانیات. مقابل مجردات. (یـادداشت بـه خط مرحوم دهخدا).

ماديان. (إ) لفظ مفرد است، جمع نيست، بمعنى يک اسپ ماده و حاجت به الحاق لفظ اسپ ندارد پس اسپ مادیان گفتن خطا باشد و مادهٔ دیگر حیوان را مادیان نـمیگویند. خاص ماده اسپ را گویند. ظاهر همین است که مادیان تمام یک لفظ است و می تواند ک مزید علیه ماد بود چون سالیان بمعنی سال. (غياث) (بهار عجم) (آنندراج). اسب ماده كــه

بتازی حجر گویند و نیز خر ماده. (ناظم الاطباء):

چو رستم بر آن مادیان بنگرید مر آن کرهٔ پیلتن را بدید. فردوسي. خروش دم مادیان یافت اسب بجوشيد برسان آذرگشسب. فردوسي. کهاین مادیان چون درآید به جنگ بدرد دل شیر و چرم پلنگ. فردوسي.

امر تو و ابلق شب و روز خاقاني. یک فحل و دو مادیان بیم. مادیانی کو شکیبا شد زفحل از ریاضت ناشکیبش کردمی.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۹۳۵). مادیانان گشن و فحل شموس شیر مردی جوان و هفت عروس.

نظامی (هفت پیکر چ وحید ص۵۷). زدشت رم کله، در هر قرانی به گشن آید تکاور مادیانی. نظامي (خسرو و شيرين چ وحيد ص٢١٥).

گرش صد گونه حلوا پیش بودی غذاش از مادیان ^۳ و میش بودی. نظامي (خسرو و شيرين ۾ وحيد ص٢١٥). و امرای مغول و مسلمان سادیان کلهها میآوردند و نوبت به نوبت قمیز میساختند. (جهانگشای جوینی). دیـه کـمیدان پـیش از بنای عمارت چراگاه مادیانها بموده است و

بدین سبب او را کمیدان میخوانند یعنی جای مادیان. (تاریخ قم ص۶۳).

- ماديان گور؛ گور ماده: اخرالامر ماديان گوري

نظامي. آمد افکند در جهان شوري. **مادیان دول.** (اِخ) دمــی از د**مــ**ــتان حسینآباد است که در بخش حومهٔ شهرستان منندج و در ۴۲ هزارگزی باختری سنندج واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هاه یوا. (اِخ) آ مـــــادرا، رودی است در 🍰 آمریکای جنوبی که در آمازون ریزد و ۲۲۴۰ **حزارگز طول دارد. (از لاروس).**

هاد يقون. (معرب، إ) به يوناني مقل است^٥. (تحفهٔ حکیم سؤمن) (از فرهنگ نـظام)۲. و رجوع به مقل شود.

هاد ين. (ص نبي، إ) مادينه. ماده هر حيوان

1 - Article.

۲-شعر از حافظ است.

٣ - در این بیت ظاهراً مادیان بمعنی مطلق ماده و چارپای ماده بکار رفته یعنی از شیر چارپای

4 - Madeira.

۵-در فهرست مخزنالادویه ماریقون باین معنی آمده است. ۶-در ذیل کلمهٔ مقل.

عموماً (آنندراج). نوع مؤنث از هر حیوانی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادینه شود. هاد یغه و از هر حیوانی. هاد یغه و آن / نِ] (ص نسبی، !) سادین. (آنندراج) (ناظم الاطباء). منسوب به ماده. مؤنث، مقابل نرینه، مذکر. (قرهنگ قارسی معین): پس آنگاه که نهاد آن مادینه را، گفت: می پروردگار من بدرستی که من نهادم آنرا مادینه و خدای داناتر است به آنچه نهاد و

نیست نرینه چون مادینه و من نهادم او را

مادینه... (تفسیر ابوالفتوح، از فرهنگ فارسی

ایضاً). و رجوع به مادین و ماده شود. هاد یون. [ماد دی یـو] (ع لِا) ج مادی. در حالت رفعی (در فارسی مراعات این قاعده نکنند). (فرهنگ فارسی معین). پـیروان عقیده ای که ماده را اصل و اساس جمهان آفرینش میداند ^۱. و رجوع به مادی شود.

هادید. [ئ] (اخ) دهی از دهستان گرورائیم است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل و در ۱۸ کیلومتری جنوب اردبیل واقع است و ۳۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

ه**اد بین.** [ساد دی بین] (ع اِ) جِ مادی در حالت نصبی و جری (در فارسی مراعات این قاعده نکنند). (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مادیون و مادی و ماده شود.

ماذ. (ع ص) نیکو و خدوش طبع زیرک. (مسنتهی الارب) (آنندراج). نیکوروی خوش طبع زیرک که صحبت وی خنده آورد. (ناظم الاطباء).

هاف. (ع ادات استفهام) این کلمه در عربی بر شش وجه می آید: اول آنکه ما استفهام است و دا اشاره مانند ماذا التوانی. دوم آنکه ما استفهام است و دا موصول مانند ماذا تفعل. مانند ماذا بطور مرکب استفهام را رساند ماند لماذا جشت. چهارم آنکه ماذا اسم جنس است بمعنی شیء یا موصول است بمعنی الذی مانند قل ماذا صنعت. پنجم آنکه ما زائد است بصر هذا. ششم آنکه ما استفهام است و ذا اسرع هذا. ششم آنکه ما استفهام است و ذا رائد مانند ماذا صنعت. (از اقرب الموارد).

هاذانکت. (کَ) (اِخ) از قرای اسپیجاب میدان است. (معجم البلدان).

هافر. [ذ] (أ) مسادر. (نساظم الاطسباء) (از فرهنگ جانسون). رجوع به مادر شود. هافران. [ذ] (إخ) قلعه ای است در نزدیکی همدان و به قلعهٔ نُسَیر معروف است و نسیر بن دیسم فاتح آن بوده است. (از معجم البلدان). و

رجوع به همین کتاب ج اسدی ج۴ ص ۲۸۰ و

مادرانی شود. **هاذران.** [ذَ] (اِخ) شهرکی است به نـاحیت پارس از دارا گرد،آبادان و با نعمت. (از حدود العالم ج دانشگاه ص۱۳۵).

هافران. [د] (اخ) بگفتهٔ یاقوت ناحیهای است در کوههای طبرستان میان سعنان و دامفان. در ناحیهای از کوههای طبرستان میان سمنان و دامفان گشادگی و شکافی است که در بعض از اوقات سال بادی از آنجای برمیخیزد و به اطراف پراکنده می شود و هرکس در معرض این باد قرار گیرد مانند استخوان پوسیده شود و همهٔ آن اطراف و حوالی را ماذران نامند. (از معجم البلدان).

ماذرا یا. [ذ] ((خ) گویند قریدای است بالای واسط از عمل فرالصلح مقابل نهرسابس و اکنون اکثر آن خراب است و منسوب به آنجاست حسینین احمدین رستم و گویند این احمدین علی ابواحمد و نیز ابوعلی معروف به ابنزینور الماذرائی کاتبی از کاتبان طولونیه. (از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان).

ماذروسَیان. [د] (اخ) جسابی است در طریق خراسان از بغداد بردو منزلی حلوان به طرف همدان و از اینجا تامرج القلعه یک منزل است. در ایس جا ایسوان عظیمی مشاهده می شود و آثار بوستان ویرانسی پیداست. (از معجم البلدان).

مادریون. [د] (ا) دارویسی است. بسرای است بسرای است قا و قی مجرب است. (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۰۳)، نام گیاهی داروئی. (ناظم الاطباء). درختی است شیردار بقدر درخت سماق و سه قسم. (حاشیهٔ الابنیه ج بهمتیار آن بود که برگش بزرگ و تنک بود و اما آنکه برگش خرد و سبر بود یا تنک و دراز یا جعد بود باشد و قوتش چون قوت شیرم است بل قویتر از او. (از الابنیه ج مرحوم بههنیار ص ۴۳۳)، و صحف مادریون فربیون است.

ور بدرُوَیَّکُشُیُ زکاتت داد باید یک درم طبع را از ناخوشی چون مار و ماذربون کنی. ناصرخسرو (دیوان ص۴۰۵).

> بطعم شکر بودم بطبع ماذریون چنان شدم که ندانم ترانگین از ماز.

مجلدی.

رجوع به الابنيه ج بهمنيار ص۲۲۴ و فربيون و مازريون شود.

هاذل. [ف] (ع ص) مرد ست و آنکه بترک چیزی راضی و خوش باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ماذبی، [ذّم] (ا) قسمی از اصجار کریمه. (نخبة الدهر دمشقی). نام یاقوت بنفش. نوعی از جوهر موسوم به بنفش و آن سرخی روشن است و بهترین انواع جوهر بنفش ماذنبی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هاذی، [ذیی] (ع اِ) عل سفید یا تازه یا

خالص یا نیکو و جید. (از اقرب السوارد). انگیبن سپید. (منتهی الارب) (آنندراج). انگین سپید و تازه و انگین بی آمغ و نیکو و جید. (ناظمالاطباء). عسل سپید. عسل تازه. عسل خوب. (بادداشت به خیط مرحوم دهخدا). ||سلاح آهنین هرچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). سلاح هرچه باشد. ||زره زم و آسان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الدوارد). ماذ بارکنارهٔ آبراهها روید یا بر پیرامون جویهای خرد روید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اتراها الاطباء) (از اتراها).

هان ینج. [ن] (ا) گوهری است که از کوهی در حدود سند بالای زمین دیبل به دست می آید. رجوع به الجماهر چ حیدر آباد ص ۹۱ شود.

هاف يقد [ذى ئ] (ع ص، إ) مسبى آسان فروشونده. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (اندراج) (از اقرب العوارد). آن مى كه آسان به گلو فرورود. (مهذب الاسماء). ||زره نرم يا زره سفيد. (منهى الارب) (آندراج) (از اقرب العوارد). زره نرم و زره سبيد درخشان. (ناظم الاطباء). زره نرم و فراخ. (مهذب الاسماء). |
| ازن. (ناظم الاطباء) (از قر هنگ حانسه ن).

| زن (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). هار. (اِ) معروف است که به زبان عربی حـیه گويند. (برهان). حيه. (ترجمان القرآن). حیوانی دراز و خزنده و بیدست و پای که به تازي حيه كويند. ج، ماران. (ناظم الاطباء). پهلوي «مار» ۲. سانسکريت، «ماره» ۲. ايس كلمة سانسكريت بمعنى ميرانبنده وكشبنده است، بنابراین با کیلمهٔ اوسیتائی «میریا» آ بمعنی زیانکار و تباه کننده یکی است. از مصدر «مر» ^۵اوستائی و پارسی باستان بمعنی مردن... کردی، «مار» ۲. جانوری از خزندگان دارای بدنی دراز و قابل انعطاف، بدون دست و پا بیشتر آنها مولد زهـرهای کشـندهانـد و تعداد دندههای آنها بسیار است ولی جساق ندارند. (از حاشية برهان چ معين). جـانوري است از راسستهٔ خسزندگان کسه دارای اندام خارجی (دست و پا) نیست بیدنی کشیده و طویل دارد. مار دارای اقسام مختلف است که بعضی از آنها سمی و برخی بدون سم هستند. و تا کنون در حدود ۲۰۰۰ نوع مار کشف شده که بیشتر سمی و در نواحی گرم بسر میبرند. (از لاروس)؛ عِسودٌ. عامر. عامرة. عَمَج. عُمُّج. عـومج. عَـوهُج. غـول. غِـطرَب. ابــنة الجبل. عِرْزِم. عِرْبِد. عثمان. عَثَاء. طُلّ. طوط.

^{1 -} Matérialistes (فرانسوی).

^{2 -} mâr. 3 - mâra.

^{4 -} mairya. 5 - mar.

^{6 -} mâr.

۱۹۹۳۶ مار.

رُقاش، هاب. لاهة. (منتهى الارب)، ايم. حنش. اخزم. اشبعع. (نصاب). راستهای از خــزندگان کــه فـاقد دست و پــا هــــتند و کمربندهای مربوط به این اندامها نیز از بسین رفته است و در نتیجهٔ از بین رفتن انــدامــها. تقسیم کار در نقاط مختلف تیرهٔ پشت نیز از میان رفته و مهر دها به استثنای مهر هٔ اطلس همگی شیه یکدیگرند. دندهها در تمام طول بدن بجز دم وجود دارند و در حرکت خیوان عمل مهمی انجام میدهند. در ماران عظم قص هرگز وجود ندارد. یکی از مشخصات ماران اتساع بسیاری است که دهان بسرای بسلمیدن طعمه پیدا میکند. این صفت در ماران سمی به منتهی درجه میرسد، به این ترتیب میتوانند طعمههای بزرگتر از خود را نیز ببلعند زیرا از طرفی همهٔ استخوانیهای فک دارای حبرکت میباشند و مفصلی میشوند و از طرف دیگر استخوان مربع که در حال استراحت بـطور مورب قرار دارد در هنگام باز شندن دهنان تقریباً عمودی میشود وانگهی دو نیمهٔ فک تحتانی باهم مفصل شده ممکنست از هم باز شوند و چون جناغ سينه نيز وجود ندارد طعمههای بزرگ به آسانی مسیتوانند وارده معده گردند. دنیدانیها در میاران بسر روی دو آرواره قرار دارند و گاهی تمام حفرهٔ دهانی و استخوان کامی و حمتی استخوان تمیغهای را میپوشانند. در بین دندانهای آروارهٔ بـالا در ماران سمی دندانهای سمی قرار دارند. زیان ماران دارای شکاف است و مری و معده مانند دهان نیز اتساع مییابند. ششها بدون قرینه میباشند و شش چپ بسیار کوچکتر است و گاهی اصلاً وجود ندارد. چنین بنظر میرسد که چشم ماران فاقد پلک است زیرا ماران دارای نگاه ثبایتی هستند ولی در واقع در ماران پلک وجود دارد اما بشکل پردهٔ شفاف نازکی است که وسط قرنیه روی چشمها بهم چسبیدهاند. ماران تقریباً همه از طعمههای زنده تغذیه میکنند. (از فرهنگ فارسی

مار (سر مار سعی)

مار را هرچند بهتر پروری بوشكور. چون یکی خشم اورد کیفر بری. سفلەروى مار دارد بىخلاف بوشكور. جهد کن تا روی سفله ننگری. چیـــت از گفتار خوش بهتر، که او

خفاف. مار را آرد برون از آشیان. از مار کینمورتر ناسازتر چه باشد گفتار چرېش آرد بيرون ز آشيانه. ليبي. گرشاهما نکشت ورانبود ازین قبل کزعار و ننگ هیچ امیری نکشته مار.

> مار تا پنهان باشد نتوان کشت او را نتوان کشت عد و تا آشکارا نشود.

موچهری

مار بود دشمن و بکندن دندانش زو شو ایمن اگرتباید دندان.

ابوحنيفة اسكافي.

مخالفان تو موران بدند و مار شدند برآر از سر موران مار گشته دمار.

مسعود رازی.

مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر کهاژدها شود از روزگار پاید مار. مسعود رازی.

نباشد مار را بچه بجز مار

نيارد شاخ بد جر تخم بدبار.

(ویس و رامین).

مرد را چون نبود جز که جفا پیشه مارش انگار نه مردم سوی ما مارش. ناصرخسرو (دیوان ص۱۲۸).

مار جهان را چو دید مرد بدل

دست کجا در دهان مار کند. ناصرخسرو. زین اشتر بیبا ک و مهارش به حذر باش زیراکه شتر مست و بر او مار مهار است. ناصرخــرو.

مار خفته است این جهان زو بگذر و با او مشور تا نیازارد ترا این مار چون بیدار نیست. ناصرخسرو.

سپس یار بد نماز مکن

که پخفته است مار در محراب. ناصر خسرو. ز رنج لرزان چون برگ یافته آسیب بَهُ ذَرُد پيچان چون مار كوفته دنبال.

سعو دسعد. گر بنگرد پلنگ بزین پلنگ او

هر سال پوست بفکند از تن بسان مار.

در این میان بهتر نگریست هر دو پای خود را بر سر چهار مار دید. (کلیله و دمنه). خلقي بيفكنند چو مار از نهيب پوست قومی برآورند چون مور از نشاط پر. عبدالواسع جبلى.

تا به پایش ستاره خار سپرد تا به دستش زمانه مار گرفت.

انوری (دیوان چ نفیسی ص۶۴).

خاقاني.

زبان مار من يعني سر كلك كزوشد مهرة حكمت معين. خاقاني. بر دو پایم فلک چو اهن را

حلقهها چون دهان مار کند.

نوچهري.

كافت ياران چو باشد آشنا بدتر بود. خاقاني.

آن نه يارانند مارانند پس بيگانه به

زان زلف اژدهاوش نیشی زده چو کژدم

هرگز که دید کژدم بر شکل مار کرده.

اگرخود مار ضحا کیزندنیش نظامي. چو در خیل فریدونی میدیش. مار بد زخم ار زند بر جان زند

یار بدبر جان وبر ایمان زند. مولوی، حق ذات يا كالله الصمد

کهبود به مار بداز یار بد. مولوي. سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنيين خالي نباشد كه اگراين غالب أمد مار بکشتی و اگر آن، از دشمن برستی. (گلستان).

> مار را نسبت گنه باشد به طاووس ارم خار را شبهت خطا باشد به گلزار جنان.

خاقاني.

ز مار خستهٔ گیسوی دلبران ترسد غنى. چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد. مار است حرص دنیا دنبال آن مرو دانی که چیست عاقبت حرص مارگیر چون روزگار کس ندهد پند آدمی خواهی که پندگیری از روزگار گیر.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

—از دهن مار بیرون آمده؛ کنایه از چیزیست که کمال راست باشد که هیچ کجی در او نباشد. (غياث). - | و در شرحی بمعنی چیزی که کمال لطیف

و نفيس باشد. باصفا و روشني. (غياث). چون مار بر خود پیچیدن؛ از درد یا عصبانیت بر خود پیچیدن: یقین دانست کــه دولت ایشان منقطع خواهد گشت و چـون در زمان وزارت او انقطاع مىيافت چون مار برخود می یچید. (جامعالتواریخ رشیدی). ز تنگ اینکه کمانت نمود پشت به خصم

خم کمند تو بر خود چو مار میپیچد. قاآنی. - سرکوفته مار؛ مار سرکوفته. مار که سرش کوفته باشند مار که ضربتی بسر او زده باشند تا بميرد:

از یاد تو غافل نئوان کرد بهیچم سركوفته مارم نتوانم كه نپيچم. سعدی. - ||مجروح. جراحت ديده. أسيب ديده. -گزیدهٔ مار؛ که مار او را گزیده باشد. مار

من آزمودهام این رنج و دیدهام سختی ز ریسمان متنفر شودگزیدهٔ مار. سعدی. مار آبی؛ گونهای مار بدون زهر است که در مجاورت رودخانهها واما كنمرطوب ميزيد و از طعمه های کوچک موجود در آب مانند ماهیان و قورباغهها تغذیه میکند. قـدش تــا

۱/۲ متر میرسد. گونهای ازین دسته مسارها در اطراف گردن دارای یک ردیت فسلسهای روشنتر هستند که بشکل گردنبند بنظر می آید و بنام مار طوقی معروفند. (فرهنگ فسارسی معین).

مار افعی؛ قسمی از مار که افعی نیز گویند.
 (ناظم الاطباء).

- مار بزرگ: ثعبان. (ترجمان القرآن).

- مار بوا؛ رجوع به «بوا» در همین لغتنامه شود.

— مار به دست دشمن کوفتن؛ دشمن را برای سلامت خود بخطر افکندن. خــطر را مـتوجه دشمن ساختن.

- مار به دست دیگری گرفتن؛ دیگری را کار دشوار فرمودن. (ناظم الاطباء). کار دشوار به کسی فرمودن که در آن خطر تمام بود بلکه شهرت کار خود هم در آن منظور داشتن. (آنندراج):

چون یاری من بار همی خوارگرفت زان خواست به دست من همی مار گرفت.

ابوالفرج روني.

ای دل به عزیزی که مرا خوار مگیر مزدور تو نیستم ز من کار مگیر ناکی به نیابتت چشم زهر طلب زنهار به دست دیگری مار مگیر.

نورالدین ظهوری (از آنندراج).

نمیداند چه خونها خوردهام در طره آرائی به دست دیگری افسونگر من مار میگیرد. سلطان علی رهی (ایضاً).

- مار به دست گرفتن؛ كنایه از كسار دشسوار كسردن بساشد. (بسرهان) (آنسندراج) (نساظم الاطاء).

- مار بیوراسب؛ مارضحا ک.مارزننده. مار مغزخوار:

> تیر چون مار بیوراسب شده زو سوار اوفتاده، اسب شده.

نظامی (هفت پیکر چ وحید ص۱۲۷).

– مار جعفری؛ قسمی مار (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گونهای مار سمی خطرناک. توضیح آنکه با مراجعه به مآخذی که در دست بود این گونه تشخیص داده نشد. (فرهنگ فارسی معین).

- مار جهنده: ماری است باریک و کوتاه و بر درخت شود و هرکرا بیند خویشتن بدو اندازد. و نوعی دیگر است میگویند هم سوی پیش بجهد و هم به پس بازجهد و سر و دنب و میان او هموار و یکسان است و خواجه ابوعلی سینا رحمهالله میگوید من این نوع نخستین، به نواحی دهستان دیده ام لون اومیل به سرخی دارد و بد ماری است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– مار حمیری؛ مــار مــنـــوب بــه حــمیر. و

رجوع به حمير شود. از ((

− ||كنايه از ضحا كاست زيراكه ضحا كاز قبيله حمير بود. (از غياث) (آنندراج).

— مار خوردن؛ رنج و سختی بىردن و غمم و اندوه خوردن:

لعل روان ز جام زر. نوش و غم جهان مخور زین فلک مزوری، بهرچه مار میخوری. سلمان ساوجی.

- مار خوردن و افعی شدن؛ سختی کشیدن و گرم و سرد روزگار چشیدن و سیلی زمانه خوردن و در نتیجه مجرب و آبدیده و زرنگ و بیدار شدن. و البته این ترکیب از نوعی توهین خالی نیست و کسی را که چنین توصیف کنند مرادشان نشان دادن بدجنسی و خبط طبت وی نیز هست. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

- مار خوش خط و خال؛ ماری که اندامش را نقشهای نخوش و رنگین فراگرفته باشد.
- اشخص با ظاهری آراسته و بباطنی خیث. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کنایه از کسانی است که ظاهری فرینده و باطنی رنج آور و خونی آزار دهنده دارند.
- ماردانی؛ جای تاریک و تنگ و مرطوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

-مار در آستین داشتن؛ خصم در خانه پروردن:

> چو در خانه ترا دشمن بود یار چنان باشد که داری بآستین مار.

(ویس و رامین).

- مار در پیراهن؛ کنایه از دشمن نزدیک باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مار در آستین داشتن شود.

- مآر در پیراهن داشتن؛ دشمن نزدیک داشتن<u>: الفناظم</u> الاطباء).

- مار دریائی زهری ای گونهای مار سمی خطرناگ آست که دمش جهت سهولت عمل شنا تا حدی مسطح شده و در نواحمی گرم اقسیانوس کسیر و اقیانوس همند میزید. (فرهنگ فارسی مین).

- مار دم کنده؛ مار دم گسسته و کنایه از دشعن کینه جو است: و عملی تکین دشعن است به حقیقت و مار دم کنده که برادرش را طفاخان از بلاساغون به حشعت امیر ماضی برانداخته است. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۹۱).

ص۱۹۱). —مار دمگــــته؛ مار دمکنده:

مار را چون دم گسستی سربیاید کوفتن کارمار دم گسسته نیست کار سرسری.

سلمان ساوجي.

-مار دوزبان: کنایه از مردم منافق و دو روی باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). - مسار زر (زرفسام)؛ کنایه از قبلم است.

(فرهنگ فارسی معین).

– مار زنگولەدار^۲؛ مار زنگـی^۳. رجـوع بــه ترکیب بعد شود.

- مار زنگی: گونه ای مار سمی خطرنا ک که در آمریکای شمالی و جنوبی میزید. تسمیهٔ این مار بدان جهت است که در ناحیهٔ دم دارای ۷ تا ۲۰ فلس شاخی است که در موقع حسرکت بیکدیگر خورده صدائی شبه جیرجیرک می دهد. (فرهنگ فارسی معین).

- مار شکم سوراخ؛ کنایه از نای هفت بند است که استادان نای نوازند. (برهان)

-مارشكن؛ مارشكنجى نوعى مار: گشتهروى باديه چون خانهٔ جوشنگران از نشان سوسمار و نقش ماران شكن.

نوچهری.

و رجوع به ترکیب بعد شود.

– مار شکنج؛ مارشکنجی. مار سرخ. (ناظم الاطباء) (از آنندراج): و انــدر کــوههای وی (اهواز) مارشکنج است. (حدود العالم).

زن نیک در خانه مار است و گنج

زن بد چو دیو است و مارشکنج. سنائی. زن بد چو دیو است و مارشکنج. زهی کهی و خهی چشمهای که اندر وی قرار گیرد مار شکنج و ماهی شیم. سوزنی. نیزهٔ خونین او پیچنده چون مار شکنج بارهٔ شبدیز او غرنده چون شیر ژیان.

عبدالواسع جبلى.

و رجوع به شکن و شکنج و شکنجی شود. - مار شکنجی؛ نوعی مار. مار سرخ: برآمد زکوه ابر مازندران چو مار شکنجی و ما ز اندر آن.

منوچهري.

رجوع به مــار و دو تــرکيب قــبل و شکــن و شکنج و شکنجي شود.

- مار شیبا؛ پهلوی «ماری شپاک» ٔ مار زود خزنده و چــالاک.افـعی (فـرهنگ فــارسی معین):

> سر دیوار او پر مار شیبا جهان از زخم آنها ناشکیبا.

(ويس و رامين).

کسیکش مار شیبا بر جگر زد وراکافور سازد بی طبرزد.

(ویس و رامین از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مار صلیب. رجوع به همین ترکیب ذیل «صلیب» شود.

> – مارصورت؛ بدهیئت مار: تو مارصورتی و همیشه شکر خوری

1 - Pélamide. 2 - Crotale.

3 - Serpent à sonnettes.

4 - mår(i)š(ė)påk.



خاقانی است طوطی و دایم جگر خورد. خاقاني.

- مار ضحا ک؛ هریک از مارانی که بر دوش ضحا کرسته بودند. (فرهنگ فارسی معین). - مار ضحا کی؛ زنجیر که بر پای مجرمان نهند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسي معين). – مار طوقی؛ یکی از گوندهای مار آبی که در اطراف گردن یک ردیف فلسهای روشنتری شبیه گردنبند دارد ۱، این مار بدون سم است. (فرهنگ فارسی معین).

- مار عینکی ^۲؛ گونهای مار سمی خطرنا ک كه در موقع خشم ناحيهٔ گردن خـود را پـهن میکند و در این حال تصویر عینکی بر روی فلمهای ناحیهٔ خلفی گردن حیوان مشاهده میشود. این گونه مار در همندوستان فسراوان است و سالیانه در حدود بیست هزارتن تلفات میدهد. کفچه مار هندی. (فـرهنگ فـارسی

- ماركر؛ نوعي مار:

از تو و خشم تو بینادل هراسد بهر آنک چون نبیند کی هراسد مور کور از مار کر.

سنايي.

همچو گنجشک از تن او برگرفتی مور کور گیرداز منقار مادر مار کر لکلک بید.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مار گرزه؛ مار سیاه کفچهدار. (غیاث) (آنندراج). افعي. (دستوراللغة): ز مار گرزه مار گرد ریگ پر

غدیرها و آبگیرهای او.

منوچهري. بدی مار گرزمست از او دور باش

که بد، بدتر از مار گرزه گزد. ناصرخسرو. تن او ز اندوه و تیمار بیجان

چو مار گرزه اندر آهنین غار. مسعو دسعد. هست چون مار گرزه سيرت دهر

سنائي. از برون نرم و از درون پرزهر.

تا به چئین لفظ نام سفله نرانی خاقاني. زآب خضر کام مار گرزه نشوئي.

رجوع به گرزه شود. مار مصری؛ کنایه از سنان مصری. نیزهٔ

- مار نەسر؛كنايە از نە فلك.

امثال:

مار پسوست بگذارد خوی نمیگذارد. (جامع التمثيل).

مار خانگی را نمیکشند، این مثل در جائی گویندکه کسی قرابتی و ربطی داشته و ایسن دیگری هرچند باو آزاری و آسیبی رساند او در پی مکافات او نباشد و طالب انتقام نشود. (اندراج):

با وجود بيم آفت چون شود دشمن دخيل همچو مار خانگی دیگر نباید کشتنش. شفيع اثر (از آنندراج).

مار گرفتار و روزگار دراز. (جامعالتمثیل). مثل دم مار، یعنی سخت تلخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مثل مار سرکوفته. یعنی در حرکت و پسیج و تاب از ناراحتی و اضطراب.

مثل مار گزیده، یعنی سخت ناراحت و مضطرب.

||كسنايه از مرد ظالم. (آنندراج). ||(ص) موذی. آزاررساننده: اگرکشتن میار بیر میا واجب است باتفاق مردمان كشتن كافران بمر ما واجب است به فرمان خدای تعالی پس كافر مارتر از مار است. (جمامعالحكمتين ص۱۷۶). ||(إخ) كنايه از شيطان. شيطان در کتاب مقدس به مار و مار قندیم وارد آمده است. (قاموس كتاب مـقدس). [[(إ) صـورت این حیوان کنایه از فن طب است، چـه در اساطير بنوناني اسكنولاب البصورت منار دُخِلَمده و در وبائی که به رومیه بـوده هـمراه مسافران بدانجای رفته است. (یـادداشت بـه خُط مرحوم دهخدا). و رجوع به اسقلیوس و اسكلپيوس در همين لغتنامه شود.

هار. (اِ) مخفف مادر که والده باشد. (آنندراج) (برهان). مخفف مادر. (انجمن آرا) (فـرهنگ جهانگیری). مادر در لهجهٔ طبری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مخفف مادر و در لهجهٔ شوشتر بجای مادر مار گویند. (یادداشت ایضاً). گیلکی، «مَر» آ (سادر). لری، اطراف بسروجرد. «مسار» ^۵. در سلطان آباد اراک، «مار» ۲. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

ماران کنند رودان کشند. نتیجهٔ اعمال مادران را فرزندان بینند. (امثال و حکسم دهـخدا ج۳

<u>ه**ار**م (ا)</u> دفتر و حـــاب و محاسـبه. (برهان)^۷. ، پیمینی جساب نیز آمده که آن را آواره و آماره و ماره نيز گويند. (آنندراج). حساب بود و آن را اماره و آمار و ماره نميز گويند. (فرهنگ جهانگیری). محاسبه و دفتر حساب. (نــاظم الاطباء). ||(ص) حساب كننده و محاسب^. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||بيمار و مريض و معلول راگویند چه بیمارستان را «مارستان» هم گفتهاند". (بسرهان). بسمعنی بسیمار است و بیمارستان را مارستان خیوانند. (آنندراج). بيمار و مريض بود و بيمارستان راكه دارالشفا باشد مارستان خوانند. (فرهنگ جهانگیری). رنجور و معلول و بيمار. (ناظم الاطباء).

ه**از.** ۱۰ (فعل نهی) مخفف میار است که نهی و منع از آوردن باشد. (از برهان) . كلمهٔ امر يعني «ميار». (ناظم الاطباء):

انچه نخواهي که من به پيش تو ارم پیش من از قول و فعل خویش چنان مار. ناصرخسرو (از انندراج).

مرد را چون نبود جز که جفا پیشه مارش انگار نه مردم. سوی ما مارش. ناصرخسرو.

> مکر تو ای روزگار پیدا شد نیز دگر مکر پیش مار مرا.

ناصرخسرو (دیوان ص۱۱). **هار.** (سریانی، ص. اِ) کملمهٔ سریانی است و منی آن سید است، گویند «مار فلان» بعنی «سید فلان» و بیشتر در مورد قدیسین بکار برند و گاهی هم در مورد اسقفها و بـطارکه استعمال کنند. مؤنث آن «مُرت» است و ماری عبارت از «مار»+«ی» متکلم وحده است يعني «سرور من». (از اقرب المبوارد). كلمة سریانی است که در اول اسامی قدیسان آورند مانند «مار پطرس» بجای «سن پسیر»۱۱. (از دزی ج۲ ص۵۶۴). کلمهٔ سریانی بمعنی سید و مولی مانند مار سرجیس، مار یوحنا و غیره . (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کیلمهای است مأخوذ از سرياني بمعنى ولي و مقدس. (ناظم الاطباء).

هار. (اِ) حکام و امرای غرجستان را گویند همچنانکه پادشاه آنجا را شار خوانند. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری): درین دیار بهنگام شار و چندین مار ۱۲

پلنگوار نمودند غرجگان عصیان. فرخی (از آنندراج). شور و مورند حسودانش اگرچه گه لاف شار و مارند و نفر با نفر آمیختهاند.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۱۲۰).

1 - Couleuvre à collier (فرانسوی).

2 - Serpent à lunette (فرائسوى).

3 - Esculape (رومی), .(يونانى) Asclépios

۷-محفف آمار و امار و اماره باین معنی از . بنیاد mar اوستایی (بیاد داشتن، ازبر خواندن، برشمردن) است. (حاشية برهان ج معين). ۸ – به این معنی ظاهراً مارگیر مخفف امارگیر و امارہ گیر است. (حاشیہ برھان چ معین).

۹ - رشسیدی در دمسارستان، گسوید: پسعنی بسیمارستان لیکن به فتح «را» است و معرب بیمارستان نه آنکه مار بمعنی بیمار است و کلمه مرکب است چون نگارستان. (حاشیهٔ بىرهان چ

۱۰ - در حاشیة بسرهان چ معین [مَ أَ ma-ār] ضبط داده شده است ولي ظاهراً ضبط برهان بر وزن دبار، صحیح مینماید، چه شواهد هم بدينگونهاند.

11 - Saint Pierre.

۱۲ - در نسخههای موجود دیوان فرخی: «به هنگام شار چندین باره آمده است و در این صورت شاهد این معنی نخواهد بود.

ه**ار.** [مارر] (ع ص) گذرنده و در گذرنده. (ناظم الاطباء). رونده. (آنندراج).

هار. (اخ) دهسی از دهستان «بسرزاوند» شهرستان اردستان است که ۱۶۸ تین سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

هاوا - (اخ) انقلابی فرانسه. یکی از رؤسای انقلاب فرانسه، مقتول بدست «شارلت کورده». (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فسیزیکدان و سسیاستمدار فسرانسه قده» آ و یکی از محرکین کشتارهای سپامبر در انقلاب کبیر فرانسه بود. او در کنوانسیون نمایندهٔ گروه «منانیارد» بود و به «دوموریه» و «ژیروندنها» حمله می کرد و خود را در محاکمه شاه (لوثی شانزدهم) بسیار یا حرارت و جدی نشان می داد. او بدست «شارلوت کورده» آبقتل رسید. (از لاروس).

هاوا. (ا) مادهٔ بختی. عمعاق (کذا آ[†]گوید: یکی دبه درافگندی به زیر پای اشتربان ^۵ یکی بر چهره مالیدی مهار مادهٔ مارا^۶.

(لفت فرس اسدی ج اقبال ص۱۹۰۰). ه**اراب** (ا) به معنی تیاز دبختی بیاشد بیعنی بخت و دولت ثازه و نو. (برهان). تیاز دبختی. (جهانگیری). تازه و نو و مساعدت بیخت. (آنندراج) (انجمن آرا).

و رجوع به حاشية همين صفحه شود.

هاراب. (اخ) دهی از دهستان «میان دربند» است کسه در بسخش مسرکزی شسهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هارا تون. (ا) رجوع به «ماراس» شود. هارا تون. [تُ] (اخ) ۷ روسسستانی در یونان ۸ و در چهل هزارگزی آتن است که به سبب پیروزی میلیاد ۹، فرمانده سپاه ییونان در ۴۹۰ ق. م. بر نیروی ایران شهرت بیافت. معروف است که قاصدی میخواست خبر این پیروزی را به مردم آتن بیرساند از شدت خستگی بمرد. (از لاروس).

هازاس.(ا) و مساراتسون. رازیبانج بىری و بستانی است. (فهرست مىخزن الادویــه). و رجوع به «مارثون» شود.

هاراغان. (اخ) دهی از دهستان بریاجی است که در بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع است و ۲۴۰ تن سکته دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هازالیا، (اخ) مسطران نس<u>صیین</u> بـود. کــــاب الازمنه از اوست. (عیون الانباء ج۱ ص۷۲). رجوع به عیون الانباء شود.

ه**اراها.** (اخ) دهی از دهستان آتابای است که در بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس واقع است و ۸۰۰ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ماران (ا) ج مار یعنی مسارها. || آهنگران. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هاران . (اخ) یا سراب ماران نام رودی است به خرهٔ خزل نهاوند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاران. (اخ) دهی از دهستان بنخش حبومهٔ شهرستان شهرضا است که ۳۱۱ تین سکشه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ه**ارآن دیو.** (اخ) دهی از دهستان کنار شهر است که در بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع است و ۲۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هاوان گاز. (اخ) دهی از دهستان فعله کری است که در بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۶۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هاراسیند آرا ب] ((سرکب) سهراسیند. مارسیند. مارسیند. مارسیند. در اوستا «مشره سینه» ۱، معین). این معین). این معین کلام مقدس. (حاشیهٔ برهان بج شعبی. نیک است در ایس روز... (برهان). ماراسفندان روز بیست و نهم است از ماههای شعبی که آزا از روزهای سعد می شعردهاند. (انسجعن آرا) (آنسندراج). مساراسیندان و ماراسفند و ماراسفندان نام روز بیست و نهم از هر ماه شعبی. (ناظم الاطباء):

دست بی جام لعل می سبند. مسعودسعد. و رجوع به ماراسفند و مهراسبند و ماراسفند و مهراسفند و ماراسفندان شود. ماراسبند، [ا ب] (اخ) نام پدر آذرباد است که یکی از موبدان آتش پرستان و دانشمندان ایشان بوده. (برهان). نام پدر آذرباد است که در زمان شخود توبد موبدان بوده. (انجمن آرا) انندراخ) آبام پدر آذرباد. (ناظم الاطباء). در

کتبدینی زرتشتی «اتورپات ماریسپندان» ۱۱

(یا آذرباد پسر ماراسیند) یاد شده ۱۲ (حاشیهٔ

برهان چ معين).

هاراسپند. [إ تِ] (إخ) نام ملکی که موکل آب است و امور مصالح این روز به او تىعلق دارد. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری).

ماراسپندان. [إپ] ([مسرکب) بسعنی ماراسپنداست که روز بست و نهم باشداز هر ماه شمسی. (برهان). مساراسپندان. (نساظم الاطباء). و رجوع به مادة قبل شود.

هاراسیندان. آلِ بَ] (اخ) نام ملکی که موکل آب است و امور و مصالح این روز به او تعلق دارد. (برهان). ماراسیندان. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماراسیند شود.

هازاسفند. [[ت] ((مرکب) بر وزن و معنی مـازاسپند است کـه نـام روز بــــت و نـهم

ماههای شمسی باشد. (برهان). و رجنوع بنه ماراسیند شود.

م**اراسفند.** [إفَ] (إخ) نام فرشتهٔ سوكل بس آب. (برهان):

تاکه بر نطع دهر، در بازیست رخ بهرام و اسب ماراسفند. انوری. و رجوع به ماراسپند شود.

ماراسفند. [اِ فَ] (اِخ) نام پدر آذرباد باشد. (برهان)، و رجوع به ماراسپند شود.

ه**اواسفندان.** [!ف] ((حرکب) بس وزن و معنی ماداسپندان است که گفته شد. (برهان). و رجوع به ماداسپند شود.

هاراسفندان. [إن] (اغ) رجـــوع بــه ماراسيند شود.

ها وافسا. [آ] (نسف مسرکب) مسارافسای. مارافسان. افسونگر مار راگویند. (فرهنگ جهانگیری). مارافسان و مارافسای. افسونگر

- 1 Marat, Jean-Paul.
- 2 l'Ami du peuple.
- 3 Charlotte Corday.

۴- ظ. عمعت و بیت شاهد هم در صفحه ۱۹۵ دیران عمعت مصحح سعید نفیسی به همین صورت که در لفت فرس نقل شده است آمده. ۵- بان غلط است و مان درست است، چه دبه برای رمیدن اشتر زیر پای اشتر افکنند نه اشتربان از دبه نمی هراسد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۶-مبرحوم دهخدا در ذيـل صفحة ۲۰ لغت فرس اسدی چ اقبال اُرند: شاهسونها قسمی شتر را دمایه، گویند: دمایه نی چات، چنین معنی انسب است برای کلمهٔ مادهٔ شعر چه اگر دماراه بمعنى شتر ماده است كلمهٔ «ماده» زايد است و يا دمسارا» بسمعنی «نسحن» عسرب است... و در یادداشتی دیگر پس از نقل کلمه ر معنی و شاهد آن از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی ارند: لکن با ذکر «ماده» در شعر چگونه «مارا» بمعنی مادهٔ بختی/باشد؟ در فرهنگ سروری و شعوری این کلمه نیست. در جهانگیری مینویسد: دساراب تازه بختی باشده. در برهان آمده است: دماراب بر وزن فاراب تازهبختی باشد بعنی بخت و دولت تازه، و هر دو نظر (جهانگیری و صاحب برهان) تصحیف خوانی «مارا» است و معنی آنهم (تازه بختی) تصحیف دمادهٔ بختی» است و «مارا» خود غلط است و اگر هم غبلط نباشد لااقبل شاهدی که برای او فرهنگ اسدی نخجواني أورده غلط است. - انتهي. و رجوع به ماراب شود.

7 - Marathon.

۸-برکنار تنگهای به همین نام.

9 - Miltiade.

10 - Manthra Spenta.

11 - Aturpát Marispandán.

۱۲ - رجسوع به مزدیسنا ص ۱۰۳ و آذرپاد و خرده اوستا ص ۳۰ و فصل سیوسوم بندهش بند ۳شود.

مار و مارگیر. (ناظم الاطباء). افسونگر مار و مار آموزنده است که مارگیر باشد. (برهان). کسی که مار را افسون کند و بگیرد. (آنندراج) (انجمن آرا). صارآموز. (اوبهی). افسونگر ماران. (غیاث):

گر حسودت بسی است عاجز نیست اژدها از جواب مارافسا. با بدان چندانکه نیکویی کنی

قتل ماراف انباشد جز به مار. سعدی. ابعضی گویند ماراف آنت که زهر مار را به افسون از بدن انان فرود آرد و علاج مار گزیده کند. (برهان). |مجازاً بمعنی مطلق افسونگر نیز می آید. (غیاث). ||(اخ) حوا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به حداء شدد.

هارافسار. [۱] (نف مرکب) بمنی مارافسا است که افسونگر مار و مارگیر و مطیع سازندهٔ مسار باشد. (از ناظم الاطباء). ||برآورندهٔ زهر باشد از بدن انسان و حیوان دیگر به زور افسون. (برهان). و رجوع به مارافسا و مارافسای شود.

ه**ازافسان.** [اً] (نسبف مسرکب) بسمعنی مارافسار ^۲ است که مارگیر... باشد. (برهان). رجوع به مارافسا و مارافسای شود.

هارافسای. [أ] (نسف مسرکب) بسعنی مارافسان است. (برهان)، مارافسا، (از ناظم الاطباء)، مُعَزَّم، (یادداشت به خط مرصوم

زمان کینهورش هم به زخم کینهٔ اوست به زخم مار بود هم زمان ۳ مارافسای.

عنصري.

دو مارافسای عینیش دو ماراستند زلفینش که هم ماراست و مارافسای و هم زهر است و تریافش. منوچهری،

آنکه بی حرز او نیاردگشت گردسوراخ مار مارافسای. ابوالفرج رونی. ناله دارد ز زخم مار، سلیم

مار از آنکس، که مارافسای است. خاقانی. فسونگر مار را نگرفته درمشت

گمان بردی که مارافسای راکشت. نظامی. مارافسای گفت درینا اگر این مار زنده یافتمی. (مرزبان نامه چ اروپا ص ۲۳۳). بداوفتند بدان لاجرم که در مثل است کهمار دست ندارد زقتل مارافسای.

سعدی.

رجوع به ماراف و ماراف ن و مارگیر شود. هارافسای [] (اخ) حوا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مارافسای میان او بد و جسامی به هر دو دست گرفته. (التفهیم). سیزدهم صدورت حوا، ای مارافسای (التفهیم). رجوع به حوا، (صورت فلکی)

هارافسایی. [أ] (حامص مرکب) عمل مارافسای. افسون کردن مار. مطیع کردن مار. مارگیری:

> به مارافسایی آن طره و دوش به چنبربازی آن حلقه و گوش. **ماد افعی .** 1 رأ از کب اضافه

ه**از افعی،** [رِ أ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قسمی از مبارکه افعی نیز گویند. (نباظم الاطباء):

> چو مار افعی بر خویشتن همی پیچید زنیم ضربت آن مارپیکر آتش و آب.

مسعودسعد.

نظامي.

جهان چون مار افعی پیچهیج است ترا آن به کزو در دست هیچ است. نظامی. هار بالشی، [لی] (ا مرکب) قسمی از مار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هاربانان. (اخ) از قرای اصفهان به نصف فرستنگی آن. (معجم البلدان، از حاشیهٔ برهان فرستنگی آن. (معظم قرای ناحیت جسی است^۲. و رجوع به نزهةالقلوب ج لیسترانیج مقالهٔ سوم ص ۵۰شود.

عاربچه. [ب غ ج /ب غ ج /ب ج ج /ب ج] ﴿ الْ مارب به خط مرکب) بچه مار. توله مار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زادهٔ مار و کنایه است از گزنده و موذی و خطرنا که این ماربچه به غنیمت داشته بود مردن پدرش [علی تکین] و دور ماندن امیر از خراسان. (تاریخ بهقی).

— امثال:

از مار نزاید جز ماربچه. نظیر: عاقبت گرگزاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود.

سعدی (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۱۴۶۸). ماربو. [ب] (اخ) دهی از دهستان «کرچمبو» است که در بخش «داران» شهرستان فریدن - قائق است و ۵۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ - یمغرافیایی ایران ج ۱۰).

هاربین. (اخ) نام ناحیهای از مضافات اصفهان. (ناظم الاطباء). ناحیه ای است مشتمل بر پنجاه وهشت پاره ده از مضافات اصفهان. گويند تمام أن ناحيه بمنزلة يک باغ است به سبب پیوستگی باغستان بهم. (برهان) (از آنسندراج) (از انسجمن آرا) (از فسرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). ناحیت ماربین پنجاه و هشت پاره دیه است خوزان و قرطان و رنان و اندوان معظم قىراى ان و بـــه حقیقت این ناحیت همچون باغی است از پیوستگی باغستان و دیمها باهم متصل... (نزهةالقلوب ج گای لیسترانج مقالهٔ سوم ص ۵۰). نام دهستان بخش سدهٔ شهرستان اصفهان است این دهستان در سازمان (کذا) جزو بخش نجف آباد است. ولي در سازمان فرمانداری جزء بخش سده منظور شده است. نظر به اینکه دهستان ماربین شامل تمام بخش

سده می باشد لذا دربارهٔ حدود و مشخصات آن به بخش سده مراجعه شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰): اصفهانا در آرزوی توام شوقمند دیار کوی توام ماربینت که نسخهٔ ارم است آفتاب اندر و درم درم است.

صدرالدین خجندی (از آنندراج). و رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان شود.

و رجعی به رجمه معامل مسهن عود. هاربین. (اخ) دهسی از دهستان بر زاوند شهرستان اردستان است که در جنوب باختری شوسهٔ اردستان به نائین واقع است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هاریینی، (ص مرکب) آخنس، (زمخشری). آنکه بینی آویخته دارد. (یادداشت به خبط مرحوم دهخدا)، رجوع به اختس شود.

هار پلاس. [رِ پَ / پِ] (ا) کربش. کربشه. (صحاح الفرس). چلپاسه. کرباسو. کرباسه. کربسه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چلپاسه و وزغه و حربا را گویند. (برهان). چلپاسه. مارمولک. و رجوع به کرباسو و چلپاسه و حربا و مارمولک شود.

هار پیچ. (ص مرکب، اِ مرکب) پیچیدگی در اطراف مرکزی. (ناظمالاطباء). پرچم و ... آنچه مصوران شکلی بوضعی کشند که گویا چند مار باهم پیچیدهاند. (غیاث) (آنندراج). به شکل مار حلقهزده. حلقههای پیوسته که از بزرگ آغازیده و بندریج کوچک شود چنان مار کمه حلقهزده باشد. حملزونی شکل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ظفر معاینه در رمح مارپیچ ملک بود چو معجز موسی در اژدها دیدن.

سوزنی. |ابعضی بمعنی پرچم علم لشکر نوشتهاند. (غیاث) (آنندراج).

هار پیسه. [س /س] (امرکب) اُرقَم. حید اُنگری برصاء. حید اُنگری برصاء. حید دوشاء. نوعی از مار سیاه و سپید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوعی از مار سیاه و سپید که گویند سخت خطرنا ک است. (گنجینهٔ گنجوی چ وحید ص ۲۴۱): باد سحری چو بردمم زدهن

مارپیسه کنم ز پیسه رسن. نظامی (گنجینهٔ گنجوی ص ۳۴۱).

۱ - ظ. مصحف مسارافسسای بیاشد. (حیاشیة برهان چ معین).

۲ - ظ. مـصحف مـارافــای بـاشد. (حـاشية برهان ج معين).

۳-نل: زیان. ۴-این روستا غیر از ماربین است که امروز شامل بخش سده میباشد. و رجوع به ماربین

مارپیکو. [ټ/پٽ] (ص مسرکباً) کُسه پیکری چون مار دارد. به شکل و هیئت مار: خامهٔ مارپیکرش باد رقیب گنج دین مهره و زهره در سرش درد دواي ايزدي.

خاقاني. **مارپيكر درفش.**[ټ / پ ک دَ رَ) (اِ مرکب) کنایه از شب یا آسمان. (غیاث) (آنندراج).

مارت. (ا) ماه قيصري، اول آن مطابق است تفریباً با اول آذرماه رومی و بیست و هشتم (۲۸) اسفند ماه جلالی و سیزدهم (۱۳) مارس فرانسوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مارتن، [ت] (ص مرکب) کسی که تنش مثل مار باشد. (آنندراج). آنکه تن و بدن وی مانند مار باشد. (ناظم الاطباء).

هارتن. [تِ] (إخ). تئودور هوتسما. رجوع به مارتین شود.

مار تول. (ا) چکش. پتک. چاکوچ. (ناظم الاطباء). چکش. (از فرهنگ جانسون).

هارتین، (ا) مارتنی، نام قسمی تفک، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام تجارتی نوعي تفنگ كه در زمان قىاجاريه در ايىران معمول بود. (فرهنگ فارسی معین).

ه**ارتین.** (اِخ) مارتین تئودور هوتسما^ا. مستشرق هلندي. وي زبان عربي و فارسي و ترکی را میدانست و در دانشگاه «اوترخت» تدریس میکرد و از اولین کسانی است که در سال ۱۹۰۶ م. به ایجاد دائرةالمعارف اسلامي همت گماشت. او راست: فهرست کمتابهای شرقی محفوظ در آکادمی لیدن جزء ششم و فهرست کتابهای عربی و ترکی موجود نیزد بريل صاحب كتابخانه ليدن در دو جزو. او به نشر کتابهای عربی اهتمام ورزید از آنجمله تاريخ يعقوبي و ديوان اخطل و الاضداد ابــن انباری و زبدةالنصرة و نخبةالعصرة بنداری را منتشر ساخت. (از الاعلام زركلي چ٢ ج٤

هارتینی، (ص نسبی) قسمی تفنگ. مارتین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منسوب به مارتين. (فرهنگ فارسي معين): ورود تفنگ... مارتینی به زمان ناصرالدین شاه. (المآثر و الاثار، از فرهنگ فارسی ایضاً).

مار تینیک. (اِخ) ۱ (جزیرهٔ...) یکی از جزایر آنیل کوچک که ۱۰۹۰کیلومتر مربع وسعت و ۳۳۲۰۰۰ تن سکنه دارد. مىرکز آن «فـور دوفرانس» است. این جزیره بر اثر آتشفشان بوجود آمده است. مهمترين محصول ايمن ناحیه نیشکر است و موز و آناناس هم بعمل ميآيد. اين جزيره در سال ٢-١٥٠ م. بــوسيلة كريستف كلمب كشف گرديد و در سال ١٤٣٥ جزء مستعمر معای فیرانسه شد و از سال ۱۹۴۶ به بعد در شمار یکی از ایالات ماورا،

دریای ٔ کشور فرانسه درآمد. (از لاروس). و رجموع بمه قاموس الاعلام تبركي ذيل «مارتینیقه» شود.

هار ثون. (معرب، إ) به لغت يوناني و بعضي گویندبه سریانی رازیانهٔ بستانی باشد و آنرا «بادیان» هم میگویند. (برهان) (آنندراج). معرب از لاتینی «ماری تیموم» ^۵ و قسمی رازیانهٔ آبی عماست و آن را کا کله نیز گویند. (فرهنگ فارسی معین).

مارج. [ر] (ع!) زبانهٔ آتش. (سهذب الاسماء). زبانهٔ آتش بيدود. (ترجمان القرآن، ص۸۵). آتش که دود نداشته باشد. (غیاث). شعلة بيدود. (ناظم الاطباء). شعلة بسيدود ساطعة سخت ملتهب. (از اقرب السوارد). أتش بيدود: مارج من نار. (منتهي الارب) (دهار). زبانه. لهب. شواظ. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): و خلق الجان من مارج من نار ۷؛ یعنی از آتش میدود. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

هارج. [ر] (اخ) نام پدر نوع جس، چسنانکه ادم نام پدر نوع انسان است. (آنندراج)

ه**ارجی.** [ر جیی] (ص نسبی) گمراه در دين. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). مارچوئيه. [ئي ي] (اخ) دمي از بخش حومهٔ شهرستان نائین است که ۱۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ع**ارچوبه.** [بَ / بِ] (اِ سرکب) ^ سارگیاه است و آنرا به عربی هلیون گویند. دفع سموم جانواران گزنده و مار و عقرب کند. (برهان) (از ناظم الاطباء). نام دوائي كه به عربي هليون گویندو در کشف نوشته که گیاهی است دفع زهر مار وکژدم کند و هم گره گرهبصورت مار بود. (از عَقَات) (از آنندراج) (از جهانگیری). نام دوائی: است که به عبربی هیلیون نیامند و رستنبی است به شکل مارکه آنرا پخته بخورند. (از انجمن أرا). كندى گويد أن بيخ نبات است که به هیأت ستبر بود و منبت او در کوداست از کوههای اصفهان و ظاهر او بــه زردی مایل بود و میان او سفید بود و طعم او به طعم خشخاش ماند و در آن اندک شیرینی بود. (ترجمهٔ صیدنه). اسم فارسی هلیون است. (فهرست مخزن الادويه). هليون كه بــه پـــارسی مـارچـوبه گــويند. (ذخــيرهٔ خوارزمشاهي). جُنجُل. اسفراج. اسفيراج. يرامع. مارگيا. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). گیاهی است از تیرهٔ سوسنیها و از بالارونده و پایا و زیبا است. ارتفاعش بین ۷۰ تا ۹۰ سانتیمتر و دارای شاخههای تقریباً چوبی و صاف است که به حالت وحشمی در غالب أب و هوا تكثير حاصل كرده است و به



مارچوبه

سبب زیبا بودن موردتوجه و پسرورش قبرار میگیرد. بر روی ساقههای نازک و استوانه شكل ابن گياه خطوط بسيار ظريف قابل تشمخیص است بسرگهای آن بسه صورت فلهايي است كه از بغل آنها شاخههاي باریک و دراز به صورت دستههای ۳ تــا ۸ تایی برنگ سبز دورهم گرد آمده از نظر شکل ظاهری به برگهای نازک و ظریف شباهت دارند. گلهای مارچوبه در فاصله ماههای خرداد و تیر ظاهر میشوند و وضع آویخته و رنگ سبز مایل به زرد دارند میوداش قرمز و زیبا و محتوی داندهای متعدد است. ساقههای مارچوبه از بریهای خورا کی لذیذ و مطلوب است. از ساقه زیرزمینی این گیاه استفادهٔ داروئی نیز بعمل می آید (دارای اثر مدر است) از این گیاه در حدود ۴۰ گونه شناخته شده که همه متعلق به نواحي گرم و معتدل كرهٔ زمـين است. در ترکیب انساج این گیاه مواد مختلف از قبیل رزین، قند، مانیت ۱۰، آسپاراژین ۱۱ و املاح پتاسیم و غیره صوجود است. هملیون. كشك كشك المساز السفرك اسفراج الفاراج. سپارک. تا کرون. خشب الحیه. يرموع. جنجل. ضغوس. اسفرج. اسيراغس. استفرغس. يتراميع. صوفالحيه. صمد. اسفراک مارگیاه (فرهنگ فارسی معین): گیرم که مارچوبه کند تن به شکل مار

- 1 Martin Théodor Hautsma.
- 2 Martinique. 3 - For-de-France.
- Outre-mere.
- 5 Maritimum.
- 6 Crithmum maritimum (لاتينى). ۷ - قرآن ۱۲/۵۵
- 8 Asperge commune (فرانسوی), (لاتيني) Asparagus officinalis
- . (فرانسری) Asparagées 9.
- (فرانسوی) Mannite 10.
- افرانسری) Asparagine (فرانسری).

کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست. خاقانی (دیوان ج سجادی ص۸۲۹).

و رجوع به گیاهشناسی گــلگلاب ص۳۰۸ و کارآموزی داروسازی ص۲۰۱۸ شود.

- مارچوبهٔ زینتی: دو نوع است «زبیره» یا «شبتی» و «نرمه». (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در کتاب «گیا» (راهنمای گیاهی) گلگلاب ص۲۵۶ ذیل مارچوبه آمده است: گونههای این گیاه به نام شدودی ا و گردی آ برای زینت کاشته میشود.

هارچوبه. [ب] (اخ) دهسی از دهستان برزاوند است که در شهرستان اردستان واقع است و ۲۷۸ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هارخ. [ر] (ا) زالزالک وحشمی. ولیک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در دیلمان و لاهیجان و رودسر «ولیک» راگویند. (از جنگلشناسی ساعی ج ۱ ص۲۲۶).

مارخ. [ر] (ع ص) روان. (مستهى الارب) (نساظم الاطسباء). جسارى و روان. (نساظم الاطسباء). ||روانكسنده. (مستهى الارب). جارىكننده و روانكننده. (ناظم الاطباء).

هارخوار. [خسوا / خبا] (نسف مرکب) مارخور. خورندهٔ مبار. (بدادداشت به خبط مرحوم دهخدا) (از فهرست ولف): یزدجرد گفت این چندین تن خلق که اندر جهانند بدیدم از ترک و دیلم و سقلاب و هند و سند و هرچند در جهان خلق است بدبخت تر از شما [عرب] نیست که شما همه موش خوارید و مارخوار. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

> همانا که آمد شما را خبر کهما راچه آمد ز اختر بسر

ازین مارخوار اهرمن چهرگان

فردوسي. ز دانائی و شرم بیبهرگان. رجوع به مارخور شود. ||(اِ مركب) گاوكوهي باشد و آنـراگـوزن خـوانـند. گـویند مــار را میگیرد و میخورد. بعضی گـویند نـوعی از گوسفندکوهیست چون سوراخ مار را بیند بینی و دهن خود بر آن نهد و دم دردمند منار بمجرد شنیدن بـوی نـفس او بـیتحاشی از سوراخ برآید و آن گوسفند او را بخورد. اگـر پوست ایس گوسفند را بسر در سیوراخ مسار بسوزانند همین که بسوی دود بسه مسار بسرسد. شوریده شده از سوراخ برآید. گویند کف دهن این گوسفند پازهر است. (برهان). گاو کوهی که مار می خورد. (فرهنگ رشیدی). گاو کوهی است زیراکه مار میخورد. (انندراج) (از جهانگیری) (انجمن آرا). ایّل (گاوکوهی). مارخور^۳ قسمی از بز کوهی است. در سامی نسیست، رجسوع بسه مبارخبور شبود. (از یادداشتهای به خط مرحوم دهخدا). و اسرائیل

را به هندوستان فرستاد و به قلعهٔ کالنجار کــه

اَیُّل مارخوار برآنجا نتواند رفت... مقید و محبوس فرمود. (از العراضه).

هارخور [خوَرُ / خُرُ] (نف مرکب) خورند: مار. مارخوار. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بود همچون گوشتی کزوی گرفتی مور خورد کشت از این سان چون کلان شد مار خور لکلک بچه. سوزنی.

رجوع به مارخوار (معنی اول) شود. ||(ا مرکب) نوعی ایُل (گاوکوهی). نوعی از آهو. حیوانی شبیه به آهو. نوعی از اوعال (جمع وعل بزکوهی). (یادداشت به خط مرحوم دهغدا). و رجوع به مادهٔ قبل ذیل معنی دوم شود.

هارخور. [خسور / خُسر] (اخ) دهسی از دهستان جلالوند است که در بغض مرکزی می از می است و ۱۳۰ تن سخترانساهان واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ح۵).

هآر خوردن. [خورُ /خُرُ دَ] (مص مرکب)
کنایه از رنج و سختی بسردن و غم و اندوه
خوردن باشد. (برهان). کنایه از غم و غصه
خوردن و رنج و سختی بسیار کشیدن.
(آنندراج). کنایه از رنج و سختی بردن باشد.
(انجمن آرا). اندوه بسردن. غم خوردن. غم
بسیارخوردن. (یادداشت به خط مسرحوم
دهخدا):

لعل روان ز جام زر نوش و غم فلک مخور زین فلک زمردین بهرچه مار میخوری. سلمان ساوجی.

> نانم همه لخت سبنهٔ بریان است آهم همه اشک دیدهٔ گریان است گوزهر کشد کسی که اینش آب است شنگوتتار خورد کسی که اینش نان است.

مسيح كاشى (از انندراج). **عارخة.** إرِخ] (اخ) زنى بود معروف به شرم وحيا، پس ديده شدكه نبش قبر مىكرد. كسى گفت «هذا حياء مارخة» سپس مثل شد. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء).

هارف. [ر] (ع ص) سركش و درگذرنده. ج، مَرَدَة. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). خبيث. مستمرد. سسركش، طاغى. يباغى. عاتى. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا): و حفظاً من كل شيطان مبارد. (قرآن ۷/۳۷). ||مرتفع. (ناظم الاطباء). بناء مرتفع و آن مجاز است (از قرب الموارد). ||بلند و برآمده از اطراف بينى كوه معروف به عبارض. (مستهى الارب) كوه معروف به عبارض. (مستهى الارب) اطراف بينى كوه. (ناظم الاطباء). ||ديو ستنبه اوس ت ب) . ج، موارد. (مهذب الاسماء) (السامى فى الاسامى). ديو ستنبه بعنى به

غایت بدی رسیده و معتاد گشته. (ترجسمان القرآن).

هارق. [ر] (اخ) دهی از دهستان بهمنشیر است کسه در بسخش مسرکزی شسهرستان «خرمشهر» واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هاره. [ر] (اخ) قسلعهای است بسه دوسة المجندل. (از منتهی الارب) (یادداشت به خسط مرحوم دهخدا) (از نساظمالاطباء) (از معجم البلدان). مارد و ابسلق دوحسنند. (از اقسرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ابلق الفرد شود.

هارد کان. [د] (اخ) دهـــی از دهـــان «ایسرانسدگان» است که در بخش خاش شهرستان زاهدان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هار دون. [ر] (اغ) قلعه ای است و در حال نصب و جر ماردین گویند. (سنتهی الارب). قلعه ای است در جزیرهٔ ابن عمرو، این کلمه معرب به حروف است رفعش با واو و نصب و جرش با یاء می باشد گویند: هذه ماردون و رایت ماردین و مررت بماردین. (از اقرب

1 - A.Springeri.

2 - Asparagus plumosus (لاتني).

۳ - مرحوم دهخدا در ذبل همین بادداشت یس از آنکه معادل فرانسوی کلمه Chèvre) (markhor را مسرقوم فنرمودهانند ددر تنابلوی «Cornes» را نیز اضافه کر دوانید که مرادشان بظاهر تابلوی تصویر شاخها در لاروس بنزرگ است. با مراجعه به لاروس بزرگ چاپ سال ۱۹۲۹ در ذیل لغت Chèvre (بز) عکس شش نوع از این حیران رسم شده که شمارهٔ سوم آن eMarkhors معرفی شده است و همچنین در ذيل كلمة Corne بمعنى شاخ تصوير انواع شاخها نشان داده شده که شهارهٔ پانزده آن De chèvre markhor معرفی شده اِست ولی در رِ-هسمین کتاب کیلمهٔ «Markhor» ییا «Markor» نیامده است منتهی در ذیل شور (Chèvre) در 📆 لاروس چاپ سال ۱۹۲۹ و چاپ جدید (که فاقد این عکسهاست) یکی از انواع بز را Chèvre tmarkhor یا دChèvre markor) دانت و تنام علمی آنرا Capra falconeri معرفی کرده و محيط زيست أنراكشمير و هيماليا و تبت دانسته است، و همچنن در دائرة المعارف بريتانيكا ذیل کیلمهٔ «Markhor» آرد: بنز وحشی بنزرگ هیمالیا که شاخهای ماربیچ و خم شده و پوشش موهای زبر زمستانی، او را مشخص می سازد. محیطی که این جانور در آن زندگی میکند از ملسلة كوههاي كشمير بطرف شرق تاافغانستان و مغرب سند امنداد دارد و پیچ شاخ حیوان برحسب موقعیت تغییر میکند. - انتهی. از این روی اشارهٔ تردیدآمیز مرحوم دهخدا در فیش دیگر که کلمهٔ (مارخور) فرنگی را فارسی دانستهاند می توان به صحت مقرون دانست.

الموارد). رجوع به ماردین شود. هاردة. [رد] (اخ) شهری بزرگ است از اعمال قرطبه میان آن و قرطبه شش منزل است. شهری زیبا و بناهای عالی و کماخهای رفیع ساخته از رخام دارد. (از معجم البلدان). بزرگترین شهری است اندر اندلس و آنرا حصاری و بارهای و خندقی است محکم. (حدود العالم چ دانشگاه ص۱۸۲).

هاردی. [ر] (ص) رنگ سرخ و گلگون را گویندمطلقاً. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا). سرخ راگویند. (جهانگیری) (از صحاح الغ س):

خروشان و کفکافکنان و سلیعش همه ماردی گشته و خنگش اشقر. خسروی. نماز شامگاهی گشت صافی ز روی آسمان ابر معکن چو بردارد ز پیش روی اوثان حجاب ماردی دست برهمن.

متوچهری (از آنندراج).

||هرچیز سوخ را هم گفتماند. (برهان). - شراب مباردی؛ سیلیل. (از منتهی الارب، ذیل سلیل). رجوع به سلیل شود.

هار دیده. [دی دَ /دِ] (نمف مرکب) که مار را دیده و از آن ترسیده است. که از مار ترسد: ترسم ز رسن که ماردیده ام

چه مار که اژدها گزیدهام. نظامی.

ماردیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد.

هاردین. [ر] ((خ) یساقوت در وصف آن
نویسد: قلعهٔ مشهوری است بر قلهٔ کوه جزیره
مشرف بردنیسر و دارا و نصیبین و پیش آن
مدرسهها و کاروانسرهاست و خانههایش
مانند پلکانهاست که هر خانه مشرف بر خانهٔ
زیرین است. (از معجم البلدان). نام شهری
است میان سجار و بغداد و قلعهٔ آن شهباد نام
دارد و جامههای مرغز ماردینی منسوب بدین
شهر است. (از سفرنامهٔ ابن بطوطه). این شهر
زرجه داغ واقع است. (یادداشت به خط
مرحوم دهخدا):

نه زهند و نه زروم و نه زچین در درا

نه زشام و نه عراق و ماردین. و رجسوع بسه حسبیبالسیر چ خیام ج ۲ صص ۴۹۱ – ۵۵۰ شود.

ماردینی، [ر] (ص نبی) منبوب است به ماردین از بلاد جزیره. (الانساب سمعانی). ماردینی، [ر] (اخ) عسلیبن مسحمدبن ایی بکربن شرف ماردینی، رجوع به علیبن محمدبن ایی بکر شود.

هارز. (اخ) یکی از دهستانهای نه گانتبخش کهنوج شهرستان جیرفت است. این دهستان

در جنوب خاوری کهنوج واقع است شمال آن دشت و شنزار و جنوب آن کوهستانی است. رودخانه آورتین از کوههای بشا گرد سرچشمه میگیرد و این دهستان را مشروب می سازد. این دهستان از ۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۱۰۰۰ تمن سکنه دارد و خرمای آنجا بخوبی معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هارزبان. [ز] (ص، إمركب) كه ربانی چون مار دارد. بمانند زبان ممار. || (ا مركب) سر دسته گیاهان نیرهٔ اختریان و جزو تكلهایها است و دارای بسسرگی پسهن و سساقههای زیسرزمینی است. گیلهایش رینز و قرمز و صورتی و نارنجی و زرد است. لسان الحیه. اختر مارزوان، رجوع به اختر و گیاهشناسی گلگلاب و فرهنگ فارسی معین ذیل اختر شود. بسته

هارزدگی [زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت مارزده. مارگزیدگی. رجوع به مارزده شود.

هار زدن. [زَ دَ] (منص منرکب) زدن منار کسی را. (یادداشت به خط مرحوم دهنخدا). گزیدن مار کسی را. نیش زدن مار.

هارُزُده. [زَ دَ / دِ] (ن. مسف. مسرکب) مارگزیده. سلیم. (یادداشت به خسط مرحوم دهخدا). کسی که مار وی راگزیده باشد: مهرهٔ مار بهر مارزدهست

به کسی کز گزند رست مده.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۰۰۰.

هار زیتون. [ز / ز] (امرکب) قسمی زیتون
که رنگ اصلی زیتونی دارد. (یادداشت به خط
مرحوم دهخدا). نوعی زیتون تیر مرنگ که
اهلیلجی و خوش خوراک است. (فرهنگ
فارسی متین بخوعی زیتون به رنگ سبز تیره
که به نسیت باریکتر از دیگر انواع زیتون
است و مردم گیلان خوردن این نوع را بر دیگر
انواع آن رجحان دهند.

هارس. (تسرکی، ا) بساخت در بازی نرد بسطوریکه حریف همهٔ مهرههای خود را برداشته باشد و شخص مقابل نتوانسته باشد هیچ مهره را بردارد. در این صورت دو دست باخت محسوب میشود. (از فرهنگ فارسی معین).

- مارس شدن؛ دوبار باختن حریف را، و آن وقتی است که پیش از آن که بازنده تسمام مهرههای خود را در خانهٔ خویش جمع کند حریف همهٔ مهرههای خود را برچیده باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

 مارس کردن؛ دوبار بردن حریف را در نرد.
 و آن وقتی است که پیش از آنکه حریف تمام مهرههای خود را در خانهٔ خود جسم کند او همهٔ مهرههای خود را برچیده باشد. (از

هاوس. (ا) نام ماه سوم فرانسوی، میان فوریه و آوریل، و اول آن مطابق است تقریباً با شانزدهم اسفندماه جلالی و بیست و یکم مارس تقریباً مطابق با اول فروردین ماه جلالی یعنی نوروز و سبی و یک روز است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): الی ان تواصلت الاخبار برؤیته لیلة الخسس [رؤیت ملال ذی حجة] الذی یوافق الخامس عشر من مارس. (ابن جبیر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و نزوانا عنه فی یوم السبت مرحوم دهخدا). و نزوانا عنه فی یوم السبت الناسم و العشرین من شهر ذی القعدة و بموافقة

السادس و العشرين من مارس. (ابن جمير،

یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاوس، (اخ) ابنابر افسانههای قدیم پسر ژوپیتر و ژونو آ و ربالنوع جنگ و خشم بسوده است. رومسیان او را پدر رمولوس میپنداشتند. (از اعلام تعدن قدیم فوستل دوکلانز). براساس افسانههای کهن مردم روم، خدای جنگ و کشاورزی بود. رومسیان او را پسر ژونون و پدر رمولوس میپنداشتند. پیشوایان دینی این آئین، نام «سالین» آ را بر خود مینهادند. مارس همانند «آرس» آ یونان قدیم است (از لاروس).

هارسا. (اخ) مسارسار. لقب ضحا ك است. (آنندراج) (انجمن آرا). رجموع بـه مـارسار شود.

هارسار. (ص مرکب) با سری چون سر میار. (یادداشت به خط مرخوم دهـخدا). آنکـه یـا آنچه سری چون مار دارد. که سرش شبیه مار است. مارسر:

> و یا^ع همچنان کشتی مارسار کهلرزان بود مانده اندر سار.

عنصری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). علی آنکه چون مور شد عمرو عشر

زبیم قوی نیزهٔ مارسارش. ناصرخسرو |[(ا مرکب) حیوانی افسانهای که گویند مانند آدمی است بشکیل میار. (از نیزهةالقیلوب، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مارسار. (اخ) سارفش. مارسا. از نامهای ده آکاست^۷که او را عربان ضحاکخوانند. (فرهنگ جهانگیری). لقب ضحاک است.

1 - Mars.

۲ - رجوع به ژونن Junon در همین لغت نامه شود.

3 - Saliens.
 4 - Arés.
 ۵ - در ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۶ و ۷۷۷ممارس
 در اربالنوع جنگ به عقیدهٔ یونانیان دانسته، ولی
 در ج ۳ ص ۲۳۸۰ آن را ربالنوع جنگ بعقیدهٔ
 رومیها دانسته است.

۶ – نال: دمان.

۷-رجوع به آژدهاک و ضحاک شود.

(آنندراج) (انجمن آرا). ضحاً ک ماران را گویند. (برهان). مارفش. لقب ضحاک. (فرهنگ رشیدی). ضحاک ظالم. (ناظم الاطباء):

کهگاو سار فریدون به مارسار چه کرد به تازیانه همی کردشاه در هیجا. چوگاو سار فریدون بدید کز سر او بخاکشد سر ده آکمارسار نهان.

سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

و رجوع به مارسا و مارفش شود. هارسان، [ر] ((مرکب) اسمعنی مارستان است که بیمارستان و دارالشفا باشد. (برهان) (آندراج)، رجوع به مارستان و بیمارستان

هارسان. (ص مرکب) به شکل مار. به اندام مار:

بند دم کژدم فلک را

هارسپند. (رِ پَ) (اِخ) ماراسپند. ماراسفند. مهر اسفند. رجوع به ماراسپند و سترادفات کلمه و مزدیستا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص۱۰۲ شود.

هارستان. [بر / ر] (اسرکب) مسعرب. بسیمارستان است. (دهار) (منتهی الارب). بیمارستان را گویند و آنرا به تبازی دارالشفا خوانند. (جهانگیری). بمعنی مارسان است که بیمارستان و دارالشفا باشد. (برهان). بمعنی بیمارستان لیکن به فتح «راء» است و معرب. بیمارستان است، نه آنکه مار بمعنی بیمار فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (از آنندراج). بسه عسربی دارالشفا گویند. (انجمن آرا) (از آنندراج). المسارستان. شفاخانه. ارالمسرضی. مسریضخانه. بسیمارستان. شفاخانه دارالمسرضی. مسریضخانه. بسیمارخانه.

بردش از قصر چون نگارستان همچو دیوانگان به مارستان.

جامي (از آنندراج).

و رجوع به المعرب جواليقى ص٣١٢ شود. **مارسلوس.** [سِ] (إخ) يكى از كـنــولان

روم قدیم بود که در ۲۲۲ ق. م. بدان مقام رسید و دوبار با آنیال جنگیده سپاهیان او را درهم شکست و بدین واسطه «تیخ روم» لقب یافت. در سال ۳۱۲ به «سیرا کوزا» لشکر کشید و در آنجا نیز به فتوحاتی نائل آمد سپس در سال ۲۱۰ با سپاهیان کارتاژ در محل کانوزیوم مصاف داد و بر آنان غالب شد ولی در سال ۲۰۸ آنیبال او را به زبردستی هلاکساخت. (از اعلام تمدن قدیم فوستل در کلانه)

هارسه. [س] (إ) اطريقون است. (فهرست مخزن الادويه).

هارسیوت. [سی رّ] (ص مرکب) که خوی و ا سیرت مار دارد. موذی:

این خیره کشی است مارسیرت

ین طور سسی حصور در و آن زیربریست موشدندان. چلین مارسیرتان بره آیند وقت مرگ

آید بلی بره چو سرآید زمان مار. ابن یعین. هارسیز، [سِی یِ] (اِخ) آسسرود مسلی فرانسه، تصنیف روژه دُ لِل آ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). این سرود در سال ۱۷۹۲ م. بوسیلهٔ یک افسر نظامی برای قشون «رن» ساخته شده بود و بعدها (۱۷۹۵ و ۱۸۷۹) پایهٔ اتحاد و اتفاق ملت فرانسه قرار گرفت.(از لاروس).

هارسيقا. (معرب، إ) بـه يـونانى اتـرج است. (فهرست مخزن الادويه). رجوع به أتـرُجُ در همين لفـتنامه شود.

مارش . (فرانسوی. !)^۵ (اصطلاح نظامی) راه رفتن سربازان با نظم و ترتیب. ااسرودی حسماسی کسه سربازان در موقع حرکت همآهنگ با قدمها خوانند. (فرهنگ فسارسی معر).

تغاریش. [ر] (اخ) نام یکی از بتخانههای برسر و قدیم است که در سه فرسنگی اصفهان بر سر کوهی ساخته بودند و آن از جملهٔ هفت بتخانه است که به بنام سبعهٔ سیاره کرده بودند و گشتاسب بتهای آن بتخانه را برطرف کرد و آتشکده ساخت و هریک را به اضافهٔ نوبهار میخوانند همچو نوبهار تیر و نوبهار ماه و نوبهار ناهید و غیره و «نوبهار» آتشکده را میگویند. (برهان). یکی از هفت آتشکده میهور ایران است که گشتاسب شاه در سر کوهی در سه فرسنگی اصفهان ساخته است. کوهی در سه فرسنگی اصفهان ساخته است.

هارشک. [ر] (اخ) قریدای است از قرای طوس و محمد بن فضل بن علی مارشکی مکنی به ابوالفتح از آن قرید است. (از معجم البلدان). دهی است از دهستان چولائی خانه در بخش حومهٔ واردا کشهرستان مشهد، کوهستانی و سردسیر است و ۳۶۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هارشکی. [رِ] (ص نسبی) منسوب است به قریهٔ مارشک. (الانساب سعانی).

هارشکی . [ر] (اخ) محمدبن فضل بن عملی مارشکی طوسی مکنی به ابوالفتح از مردم طابران. امامی فاضل و بسیار عبادت بدود. از ابوحامد غزالی فقه آموخت و از گزید، ترین شاگردان طوسی بشمار می آمد. او به سال ۸۴۹ ه.ق. درگذشت. (از معجم البلدان ج اسدی ج ۴ ص ۲۹۱).

ه**ارشوبه.** [بّ/بٍ] (معرب، إمركب) معرب مارچوبه. هليون. (يادداشت به خط مىرحـوم دهخدا). رجوع به مارچوبه شود.

هارض. [ر] (ع ص) بيمار. (منتهى الارب) (آنندراج). مرد بيمار. ج، مراض و مرضى. (ناظم الاطباء). لفتى قبليل الاستعمال است. گويند:«ليس بمهزول و لا بمارض». (از اقرب الموارد). رجوع به مارضة شود.

مار ضحاک. [رِ ضَحْ حا] (اخ) ماری که در شانهٔ پشت ضحاک پیدا شده بود و همیشه مغز سر آدمی میخورد. (غیاث) (آنندراج). الزار کب) زنجیر. (فرهنگ رشیدی). کنایه از سر زنجیر. (انجمن آ.)):

روی تو چه جای سحر بابل موی تو چه جای مار ضحا ک.

سعدی (دیوان ج مصفا ص 6۳۹).

هار ضحا کی. [رِ ضَ ح حسا] (تسرکیب
وصفی، إمرکب) کنایه از زنجیر است که بسر
پای مجرمان نهند. (برهان) (آندراج):
دست آهنگر مرا در مار ضحا کی کشید
گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من.
خاقانی.

رجوع به مار ضحا کشود. **هارضة.** [رِ ضَ] (ع ص) زن بسمار. (نساظم الاطباء). رجوع به مارض شود.

هارطیوس. [طِ) (ا) کانون اول. (از التغییم _ یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از ۱۰ اسفت تنا ۱۰ فروردین. سارس. آذار. (یادداشت ایضاً).

مارع. [ر] (ع ص) جساى گسياهنا ک فراخ علف. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). مارعة. [رِعَ] (إخ) پدر بسطنى است و آن پادشاهى بود. اولاد او را موارع گویند. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). پدر بطنى از تازیان و اولاد وى را موارع نامند. (ناظم الاطباء). مارغ. [ر] (ع ص) گسول. (منتهى الارب)

۱ - ظ. مخفف دمارستان، (جيمارستان).

^{2 -} Ophiurides (فرانسوی).

^{3 -} Marseillaise.

^{4 -} Rouget de Lisle.

^{.(}فرانسوی) . Morche - 5

(آنندراج) (ناظم الاطباء). احمق. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هارغن. [غ] (إ) مارزن. ماركش. عصائى كه بر سر سیخی دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مارفانان. (اخ) قسلعدای بسه اصفهان کسه آتشکدهٔ «شهر اردشیر» را در جانب آن ساخته بودند. و رجوع به مجمل السواريخ و القصص ص۵۴ و مزدیت ص۲۴۱ شود. هارفسا، [ف] (نف مركب) رجوع به مادة بعد

ه**ارفسای. [**نَ] (نــف مــرکب) مـارفــا. مارفساینده. مارافسا. مارافسای. مارفسان. كهمار را افسون كند: مارفای ارچه فونگر بود

رنجه شود روزی از مار خویش.

تب کرده کژدمی و چو مارش گزیده سخت سستی بدست مارفسای اندر آمده. خاقانی. رجوع به مارافسا شود.

ه**ارفسایی.** [ت] (حامص مرکب) عمل مارفسای. افسون کردن مار:

نای است یکی مار که ده ماهی خردش

خاقاني. پیرامن نه چشم کند مارفسائی. رجوع به مارافسایی شود.

ه**ارفش،** (فَ) (ص مسرکب) مسار مانند. ماروش. همچون مار به روی و خوی. ه**ارفش.** [فَ] (اِخ) کنایه از ضحا ک مــاران است. (بسرهان) (آنسندراج). مسارسار. (از فرهنگ رشیدی). لقب ضحا ک تــازی است. (ناظم الاطباء):

> بباید فریدون به شاهنشهی از آن مارفش اکردگیتی تهی.

گر شاسبنامه).

کس ار دیدمی من سزای شهی از این مارفش کردمی جان تهی.

(گرشاسبنامه).

دگر گفت ضحا کشاه جهان شنيدمست گفتارت اندر نهان مرا مارفش خواندی و بدسرشت مرا نام بردی به گفتار زشت.

اسدی (از فرهنگ نظام). ه**ارفعل،** [فِ] (ص مــرکب) مــارکردار. مارخو. مـوذی. گـزنده. کـه مـانند مـار آزار ر ساند:

از درون سو مارفعلم وز برون طاووسرنگ قصه کوته کن که دیو راهزن را رهبرم.

اعدای مارفعل تو از زخم کین تو

سوزنده تر ز سوزن دنبال کژدم است.

خاقاني. **مارق.** [رِ] (ع ص) آن تیر که از نشانه بگذرد

و بيفتد. (مهذب الاسماء). بسيرون گذرنده از نشانه. (یادداشت به خـط مـرحـوم دهـخدا). امرتد و خارج شده از دين. ج، مارقون، مُرَاق. (ناظمالاطباء) (از اقرب الموارد). بسيرونشده از ديسن و سنت. ج، سارقين. (یادداشت به خط مرحبوم دهبخدا). از دیس بيرون رونده و گـمراه. (غـياث) (آنـندراج). اایضاً بمعنی عالم نافذ در هر چیز که کژ نرود. (از اقرب الموارد).

هارقشیثا. [ق] (معرب، إ) مأخوذ از يوناني. مرقشيثًا. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماده بعد

ه**ارقشیشا.** [ق] (معرب، اِ)! بمعنی مرقشیشا است و آن جوهریست که در دواهای چشم بکار برند و آن اقسام میباشد: ذهبی و فضی و نحاسی و حدیدی و شبهی. بهترین آن ذهبی است. گیویند چـون آنـرا شکـنند درون آن زرافشان باشد. (برهان) (آنندراج). یکی از عقاقير اربياب صناعت كيمياست و أن بسر اقسامی میباشد. قسمی مربع و قسمی مدور و قسمي به قطاع كبيره غير محدودة الشكل و از حیث رنگ نیز چند صنف است یک صنف زردکه آنرا ذهبی خوانند و صنفی سفید و آنرا فضي گويند و قسمي سرخ و آنرا نحاسي نامند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از انسواع وی اصفهانی بسهتر است و آن داروی معدنی است بعضی از او به جوهر زر مشابهت دارد و بعضی به جوهر نـقره، در بـدخشان و اصفهان و غزنین باشد و از این سواضع بــه اطراف برند و آنچه مشابه زر بود او را رنجه گويند.(ترجمهٔ صيدنه).

ه**ارقة.** [ر قَ] (ع ص)گرو، خوارج. (منتهى الارب). مؤنث مارق. (از اقرب الموارد). گروه خوارَجَ. (نَاظُم الاطباء). حوارج راگويند بسبب تُخَرَّو جشان از دين. (از اقرب الموارد). رجوع به مارق شود.

مارقين. [رِ] (ع ص، اِ) ج ـــــارق. ∥(اخ) خوارج بر اميرالمؤمنين عُلىعليه السلام. مقابل ناكثين و قاسطين. (يادداشت بــه خـط مرحوم دهخدا): دست از حمایت قباسطین و نسا كشين و مسارقين بمدارد. (كستابالنفض ص۴۸۲). و رجـوع بـه مـارق و خـوارج و حبيبالسير چ خيام ج ١ ص ٥٢١، ٥٧٠ و

ھارک. (اِ)^۲ واحد پـول آلمـان کـه از صـد «فنیگ» ۲ تشکیل یافته است. (از لاروس). **مارک ارل.** [أ دٍ] (اخ)^۵ رجـــوع بــه «مارکوس اورلیوس» و تاریخ ایران بــاسـتان شود.

ه**ارکتف.** [کِ] (اِخ) کنایه از ضحا ک است. مارفش. ماردوش:

گراین مارکتف اهرمنچهر مرد

بداند برآرد ز من وز توگرد. (گرشاسینامه). رجوع به ضعا کشود.

مارک تواین. (اخ) مسارک توین. نویسندهٔ آمریکائی (۱۸۳۵–۱۹۱۰ م.) او در فلوریدای میسوری به دنیا آمد و اولین نمويسندهٔ بـزرگ غـرب و مـمالک مـتحدهٔ آمریکاست. او سردستهٔ داستان نویسانی است که میخواهند آمریکا را در خــلال فـرهنگ عامیانه و مناظر این سرزمین نشان دهـند. او راست: ماجراهای تام سایر ۷ و ماجراهای هکــلبریفین ^ و شــاهزاده و گــدا و... (از

ه**ازگوهه.** [کِ مَ /م] (اِ مسرکب) مسرحوم دهخدا این کلمه را معادل «اروه» ۹ فرانسوی گـرفته و آن خـزندهای است حـــــرهخوار و سريعالحركت است، اندامش بمانند كرم و مار میهاشد. و رجوع به لاروس شود.

هاركس. (اخ) الكارل. فيلسوف و اقتصاددان آلمانی و بنیانگذار مکتب مارکسیم، سوسیالیسم و کسمونیسم (۱۸۱۸–۱۸۸۲ م.) وی فرزند مردی یهودی بود و پس از پایان تحصیل در دانشگاه شهر بُن نخست به روزنامەنگارى پىرداخت سىپسى بىد مىطالعة فلسفه و اقتصاد سرگرم شد و افکار و عــقاید تازهٔ خود را انتشار داد. مارکس سه مینای كمونيم يعنى فلمفة ماتريالهم ديالكتيك، اقتصاد و جامعهشناسی را مدون ساخت و بر اثــر مــطالعه در تــاريخ تــحول جــامعهها، اجتماعات بشرى را ب پنج دوره: اجتماع اشترا كى اوليه. بردگى، فئوداليته، سرمايهدارى و سوسیالیسم تفسیم کرد. (از فرهنگ فارسی معين).

ه**ارکسیست.** (فرانسوی، ص) پیرو مسلک ماركىيىم. (فىرهنگ فارسى مىين). كىه مسلک اجتماعی و اقتصادی مارکس را

١ - بمعنى مادة قبل هم تواند بود.

۲ – فسرانسسویان مسرقشیشا دا از عربی گرفته Marcassite نامیدند و عرب از آرامیان این کلمه را اخذ کردهانـد. در آرامی «سرقشینا» بـا (کیفامقشیثا) بمعنی سنگی سخت است. عرب د کیفا، را حذف و راء بین میم و قاف را به عوض محذوف أوردند براي خفت تلفظ و ايرانيان أنوا بسود مسرقشيشا و مارقشيشا نقل كردهانيه. (حاشية برهان چ معين).

4 - Pfennig. 3 - Mark.

5 - Marc Aurèle.

6 - Twain Samuel Langhorne Clemens dit Mark.

7 - Les aventures de Tom Sawyer.

8 - Les aventures de Huckleberry

10 - Marx, Karl. 9 - Orvel.

پذیرفته و بدان اعتقاد داشته باشد. و رجوع به مارکس و مارکسیسم شود.

ه**ازگسیسم.** (فرانسوی، اِ)¹ میرام و مکتب مارکس و عقیدهٔ پیروانش راکنه عبارت از سوسالهم وكمونهم است ماركيه مینامند. از نقطه نظر فلسفی مارکسیسم بسر ماترياليم ديالكتيك متكي است وبرضد ایسده آلیسم و دو آلیسسم ۲ در مبارزه است. (فرهنگ فارسی معین).

ه**ارکش.** [گ] (نف مرکب) کشندهٔ مار: خدنگ مارکش با مار شد جفت قضا هم طعنه زد هم آفرين گفت.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا بدون د کرنام

ه**ارگني.** [کُ] (اِخ) رجوع به مارکوني شود. ه**ارکوارت.** [کُ] (اِخ) از شـــرقشناسان معروف است که در جغرافیای باستانی ایسران اطلاعات دقیقی داشت. او در سال ۱۹۳۰ م. در سن شصت وشش سالگی درگذشت. کتاب معروف او ایرانشهر است. و رجوع به ایران در زمان ساسانیان، تاریخ ایران باستان، فرهنگ ایران باستان، یشتها ص۲۹۰-۲۵۰ و یسنا بخش دوم ص ۱۴۱ شود.

م**ار کو يو لو.** (کُ پُ لُ] (اِخ) وي فـــرزند «نیکوپولو» و از مردم ونیز بود^۲. پندر و عمویش (مافیوپولو) از راه آسیای صغیر و ایران به چین سفر کردند در آن زمان چین شمالی، مغولستان و ترکستان شرقی و ایسران در دست جانشینان چنگیز بود. پولوها مدتی در پکسینک (خسان بسالیغ آن رمسان و پکسن امروزی) اقسامت کسردند و سسیس بسه اروپسا بازگشتند. پدر «مارکو» بار دیگر با پسر خود به چین رفت و بدربار «قبوبیلای قباآن» راه يافتند و ماركوپولو طرف محبث قبوبيلاي قاان قرار گرفت و مدت بیست سال از طرف این فرمانروای مغول مصدر مشاغل مهم حکومت ایسالات چین و ادارهٔ گمرک و سفارت و غیره شد و در نتیجهٔ آشنایی عمیق به احوال ممالک قوبیلای قاآن، هنگامی که به اروپا بازگشت در سال ۶۹۵ ه.ق. شرج سفر خود را برای یکی از دوستان خود نقل کرد و او آنها راکه حاوی اطلاعات نفیسی راجع به احوال كلية ممالك منغول در أن عنصر بنود منتشر ساخت. و رجـوع بــه تــاريخ اقــبال و قاموس الاعلام تركى و فرهنگ فارسي معين و شدالازار شود.

ماركوس اورليوس. [أ ر] (إخ) سارك اورل ٔ. در سال ۱۲۱ م. در روم متولد شــد و پسر خواندهٔ امپراتور روم «انتونینوس پیوس» بود و پس از درگذشت امپراتیور در سال ۱۶۱ م. به امپراتوری روم رسید و تا سال ۱۸۰ م. امپراتور روم بود او در جنگ بابربرها

و پارتها و ژرمنها و سارمانها سوفقیتهائی بدست آورد و پسرش را در قدرت بــا خــود سهیم ساخت و فرزند پذیری راکه بیصورت اصلی درآمده بوده رها ساخت. اندیشه هایش را به زبان یونانی به رشتهٔ تـحریر در آورد و چشمانداز مکتب رواقیون را در ایس نوشته جلوه گرساخت. (از لاروس). و رجوع به ایران باستان شود.

م**ارکوس کراسوس،** [کــرا/کِ] (اخ)^۵ یکی از سه سردار بزرگ روم است که با یولیوس سزار و پومپه متحد شده زمامداری روم را به عهده گرفته بودند. او مـعاصر اشک سیسیزدهم (۵۵ ق.م.) است. سستای روم زمامداری سوریه و سرداری سیاهی را که میبایست به مشرق عزیمت کند باو سیرد او مردی خییس و طماع بیود و در جنگ بیا يَارَتَيْهَا كَشَتُه شَد. و رجوع به تــاريخ ايــران . باستان ج۲ صص۲۲۹۴-۲۲۲۶ شود.

مارکوس ماریوس. (اِخ) امپراتور روم و معاصر مهرداد پنجم بود و مهرداد با وساطت سرتوریوس در شیمار طیرفداران میارکوس ماریوس درامد و به سنای روم اعلان جمنگ داد. و در نتیجه فتوحات سابق خود را از نو به دست اورد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج۲ ص ۲۱۴۰، ۲۱۴۱ شود.

ماركوني. [كُ] (إخ) عُكُوكُليلمو. فيزيكدان و مخترع ایتالیائی (۱۸۷۴–۱۹۳۷ م.) وی در دانشگاه «بولونیا» کسب دانش کرد و بر اثـر تحقیق در آثار «هنریخ هرتز» توانست امواج «هرتز» ^۷ را در ایجاد رابطه از دور بکار بـرد. وی دستگاهی ساخت که نخست علاماتی را بوسیلهٔ امواج از یکسو به سوی دیگر خانهٔ خِود فرستاد و سپس این آزمایش را بین خانه وَ بَّآغَ آنَجام داد و بـعدها در فـاصلهٔ دورتــر فتتنكاه بيسيم و راديو بااختراع ماركوني پايه گرفت. (فرهنگ فارسی معین).

ه**ارکین.** (اِخ) دهی از دهستان رودبار است كهدر بخش معلم كلاية شهرستان قزوين واقع است و ۲۰۱ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جفرافیایی ایران ج ۹).

ه**ازگیوا.** (اِ) اسم فارسی و «نارکیوا» نیز نامند. نبات او شبیه به درخت و در کنار آبها و زمین سخت میروید و شاخههای او بسیار و تا بقدر پنج ذرع و دیرشکن و برگشکوچکتر از برگ زیتون و نرم و گلش سرخ و شبیه بــه گل شب بوی و ثمرش در میان برگها و مانند فندق و مایل به سیاهی و در جموف آن دانـهٔ سیاه و بسیار نرم و قسمی از فلفل الماء است و چون کرسنه و بسیله و سایر حبوب را در آن جوشانیده خشک کنند طعم او را از فلفل تمیز نميتوانند كرد. (تحفه جكيم مؤمن).

هار گزيد گي. [گ دَ / دِ] (حامص مركب)

حالت و صفت مارگزیده. رجوع به مارگزیده

م**ارگزیده.** [گ دَ / دِ] (نسف مسرکب) مارزده. آنکه مار او را زده باشد. سلیم. مسلوم. ملدوغ. (يادداشت به خبط مرحوم دهخدا). سليم. (ترجمان القرآن) (دهار). لديغ. (منتهى الارب) (دهار). ملدوغ. (منتهى الارب):

سليم مارگزيده بود به لفظ عرب وى از گزيدن ماران دوزخ است سليم.

خوی تو دانم حدیث بوسه نگویم خاقاني. مارگزیده قوام مار ندارد. شبی چون شب مارگزیدگان و حالتی چـون حالت ماتمرسيدگان. (سندبادنامه ص١٨٣). شد نوحه کنان درون غاری

نظامي. چون مارگزیده سوسماری. تا تریاق از عراق آرند مارگزیده مرده باشد. (گلستان).

ز تار ختهٔ گیسوی دلبران ترسد

چنانکه مارگزیده ز ریسمان ترسد. ملاطاهر غنی (از انندراج).

 مثل مارگزیده به خود پیچیدن؛ کنایه از بي تابي كردن و مضطرب بودن. - امثال:

مسارگزیده از رسسن ترسیدن، مشلی است مشهور، کنایه از این که مظلوم هر بـزرگی را ظالم گمان کند. چنانکه گفتهام: ترسد ز سیه رنگ رسن، مارگزیده. (انجمن آرا). و رجبوع

مارگزیده از ریسمان ترسد، مثلی است مشهور یعنی کسی که از مبوذی آزار کشیده باشد هميشه از مثل و تشبيه او خاتف مىباشد. (آئندراج).

به مثل بعد شود.

مارگزیده از ریسمان دو رنگ یا از ریسمان سیاه و سفید یا از پیسه رسن می ترسد. (امثال و حکم ج۲ ص۱۲۸۷). و رجوع به همین کتاب و دو مثل قبل شود.

مار کليوث. (گ) (اخ)^ داود مسموئيل مارگلیوث (مرجلیوث). متولد ۱۱۷ کتوبرسال ۱۸۵۸ م. در لندن. مستیشرق و ادیب معروف انگسلیسی. وی از سال ۱۸۸۹ در دانشگاه آکسفوردبه تدریس زبان عربی پرداخت و به سال ۱۹۱۳م. مدرس زبانهای شرقی در

- 1 Manxisme. . 2 Dualisme. ٣-در قاموس الاعلام تركى تاريخ تولد او ۱۲۵۲ یا ۱۲۶۵ و تاریخ فوت او ۱۳۲۳ م. تسعیین شده است.
- 4 Marc Aurèle.
- 5 Marcus Crassus.
- 6 Marconi, Guglielmo.

7 - Hertz. 8 - Margoliouth.

دانشگساه لنسدن شبد. و در سبال ۱۹۴۰م. درگذشت. او را آثار متعددی است که غالب آنها به ادب عرب و تصحيح مئون عربي مربوط مىيشود از آن جىملە است: رىسائل إبىالعلاء، كتاب مجمد (ص) و نهضت اسلام، الدينانة المحمدية، الشعر لارسطو، كتاب التفاحة منسوب بــه ارسيطو، مـعجم الادبــاء یاقوت حموی و کتابهای دیگر. (از مقدمهٔ معجم الادباء ياقوت چ مصر ج ١).

ه**ارگوس.** (اِخ) نویسندگان قدیم. مرغاب را مارگوس ضبط کردهانید. (از تباریخ ایبران باستان ج۲ ص۲۱۸۹). و رجوع به مىرغاب

هار گیا. (اِ مرکب) بمعنی مارگیا، است که مارچوبه باشد و به عسربي همليون خموانمند. (برهان). مارچوبه. (از فرهنگ جمهانگیری). مارگیاه. مارچوبه و هلیون. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مارگیاه. (اِ مرکب) نباتی است فریب بــه دو ذرع و برگ آن شبیه به برگ بید و گل آن زرد و قبهٔ آن شبیه به سرمار، منبت آن آذربایجان اـــت. (آنــندراج) (انــجمن أرا). مــارچــوبه. (فرهنگ فارسی معین). اسم فارسی نباتی است قریب به دو ذرع. برگش شبیه به برگ بید و گلش زرد و قبدای شبیه به سرمار و منبتش حریم جبال آذربایجان و اکشراز مـتوطئین آنجا یکدرهم او را کـوبیده در شـوربا کـرده میخورند و دیگر از گزیدن مار و هوام متضرر نمیشوند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجموع بــه همین کتاب و مارگیا شود.

ه**ارگیر**، (نف مرکب) افسونگر مبار. (نباظم الاطباء). که مار گیرد. مار گیرنده. مارافسای. مارافسار. مارافسان. افسونگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حاو. حواء. (منتهي

> مار است این جهان و جهانجوی مارگیر از مارگیر مار برآرد همی دمار.

عمارهٔ مروزی (از امثال و حکم دهـخدا، ج۲ ص ۱۲۸۴).

گراز دشت قحطان یکی مارگیر

شود مغ بیابدش کشتن به تیر. فردوسي. مارگیری رفت سوی کو هسار

تا بگیرد او به افسونهاش مار ^۱. مولوی. مار است حرص دنیا دنبال آن مرو

دانی که چیت عاقبت حرص مارگیر.

؟ (امثال و حكم دهخدا ج ١ ص١٤٥). تکیه بر مال جهان هرگز کسی چون من نکرد

مال من چون مار گشت و من بسان مارگیر. (امثال و حكم ايضاً).

مارگیر را آخر مار کشد، نظیر: سبو به راه اب مسیشکند. (امسئال و حکسم دهمخدا، ج۳

ص ۱۲۸۷).

|کسي که مارهاي زنده را بگيرد و در جعبه ها کند و با معرکه گیری و نشان دادن آنها بمردم روزگار گذراند. (فرهنگ فارسی معین). ||كنايه از محيل و مكار. (آنندراج) (از نــاظم

> حرف زنار سر زلف تو ورد زاهد است از کجا این مارگیر آموخت افسون مرا.

ملامحمد صالح شوشتري (از أنندراج). آخر رقيب سالوس آن طرة رسا را ترسم بدست آرد از لب که مارگیر است.

الساعيل ايما (از آنندراج). ||(اِ مرکب) یکی از گونههای کبر ^۱. تـوضیح اینکه این گیاه را «خیارشنگ» نیز نامند. (فرهنگ فارسی معین).

مارگیران. (اخ) رجوع به «قراویـز» شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

ه**ارگیری.**(حامص مرکب) گرفتن مار. (ناظم الاطباء). مارافسایی. مارافسانی. افونگری در گرفتن مار. ||محیلی. مکاری.

هارم. [رُ] (اِخ) قریهای است میانهٔ شمال و مغرب فین. (فارسنامهٔ ناصری). دهمی از دهستان فین است که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۴۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایتران

هارهانه. [نَ / نِ] (ص مركب) به معنى مار. (از آنندراج). مارمانند و مانند مار. (ناظم

هارهاهی. (اِ مسرکب) مساهی است عظیم الجئه فربه که در دریای مصر بهم مممیرسد سمیاه رنگ و بسیفلس است و استخوَّانُّ كُمِّي دارد و شـارب أن مـانند مـار بـــازُینکنی دراز و ســر آن طــویل و دهــن آن مستطیل، مانند خرطوم و یمهودان آن را میخورند و در تحفه گفته به مازندران آن را کلیس گویند و به تنکابن اسپلی و بـه عـربی جری گویند و مار ماهیج معرب آن است. (از انجمن آرا) (از آنندراج). قسمی از ماهی به شكل مار. (ناظم الاطباء). جِــرَّى ٌ. جِــرِّيث. (دهار). صِلُور. (بحر الجواهر) (منتهي الارب). انكليس. انقليس⁰. (منهى الارب). انكليس و آن ماهیی است شبیه بـه مــار و هـمگی آن روغمن باشد چون بريان شود. (تذكرة ضریرانطا کی. یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سمک هازنی. قِرُیث. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

گـــونهٔ مــــاهی غــضروفی ع از راســـتهٔ سیکلوستومها^۷که ظاهری شبیه بـه مــار و دهانی گرد دارد و فاقد فیلس است. زبانش شبیه به استوانه میباشد که در دهان رفت و

مارماهي

آمد میکند. مارماهی غالباً انگل ماهیان دیگر میشود و به کمک دهانش به بدن آنها می چید و بوسیلهٔ زبان خود گوشت آنها را میمکد. گونههای مختلف این ماهی بین ۴۰ سانتیمتر تا یک متر طول دارد و اکثرگونههای آن در رودخانهها مــيزيند. حــيةالبــحر. (از فرهنگ فارسی معین): مرد باید که مار گرزه بود نه نگار آورد چو ماهي شيم

مارماهي نبايدش يودن که نه این و نه آن بود در خیم.

ابوحنيفة اسكافي. گوشت ماهیی که... به پارسی مارماهی گويند...(ذخيرهٔ خوارزمشاهي). به مارماهی ^ مانی نه ماهیی و نه مار سنائي. منافقی چه کنی مار باش یا ماهی. سیدی کن حقیقت یا سیاهی

نظامي.

∥در اصطلاح و کنایه. مردم منافق و دوروی و مزور راگویند. (انجمن آرا) (آنندراج).

کهنبود مارماهی مار و ماهی.

مارهاهیج. (معرب، إ مرکب) مارماهی است. (انجمن آرا) (آنندراج). معرب مارماهي است و ظاهراً آن غیر جسری و چسریث است چنانکه در حدیث آمده است: جمیع السمک حلال غير الجريث و المارماهيج. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مارماهی

۱ - در فرهنگ فارسی معین این بیت شاهد معنى بعد آمده است.

۲ - مسؤلف در ذیسل « کبر» باین کلمه یعنی «مارگیر» و نیز «خیارشنگ» اشباره نسموده ولی مـــــعادل فـــرنگی داده شـــده Capparis herbacea که ظاهراً نام علمی «Câprier» باید باشد در فرانسه معادل ، كبر، است. رجوع به كبر

۳ - مارماهی نوعی ماهی بی فلس است و آن غیر جری است. (شرایع علامه حلی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۴ - مارماهی نوعی ماهی بیفلس است و آن غیر جری است. (شرایع علامه حلی، یادداشت به خط مرحوم دعخدا).

۵-مرحوم دهخدا نيز در چند يادداشت همين کلمه را معادل مارماهی أوردهاند و در یادداشتی دیگر آرند: انقلیس مارماهی نیست.

6 - Petromyzon (لانيني), Lamproie .(فرانسوی)

.(فرانسوی) Cyclostomes - 7.

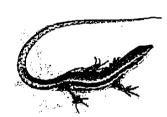
۸-رجوع به معنی بعد شود.

شود.

هار مصوی. [رِم] (ترکیب وصنی، اِمرکب) کنایه از نیزه و سنان مصری باشد. (برهان) (آنندراج).

ه**ارموزّک:** [ز] ((مسرکب) مسارمولک. سوسمار. ضّبّ، (یادداشت به خیط مرحوم دهخدا). و رجوع به مارمولک شود.

مار مولک. [ل] (ا مسرکب) مسارمورک. سوسمار. ضبّ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، جانوری است از ردهٔ خزندگان و از راستهٔ سوسماران و از گروه شکافی زبانان که در همهٔ مناطق معدل و سرد اروپا و آسبا و افریقا فراوان است. این جانور بسیار چابک است و در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده کما کثر در مناطق بسیابانی ولم ینزرع و یا کوهستانی میزیند و گونهای از آنها در منازل دیده می شود که به سوسمار خانگی یا کلیاسو (کلیاسه) مشهور است.



مارمولک

مارمولک از حشرات و کرمها تغذیه میکند و بهیچوجه اذیت و آزاری برای انسان نـدارد و از این جهت حیوان مفیدی است. مــارمولک زمستانها در شكاف ديموارهما و زيمرتخته سنگها میخوابد و با شروع گرما بیدار میشود و به فعالیت می پردازد. مارمولک اقسام مختلف دارد وگوندای از آن که به نام سوسمار کویر موسوم است، ممکن است طولش تــا ۲ متر هم برسد و آن در اصطلاح سا کنان نواحي كوير به بزغاله مار موسوم است. بزغاله مار در اما کن باتلاقی و رودخانهها نیز میزید و از تمام حیوانات کوچکتر از خود تغذیه میکند و در رودخانه بآسانی شنا میکند و از درخستها نیز بسهولت بالا مسیرود و تـخم پــرندگان و جوجههای آنها را میخورد. رویهم رفته حیوان موذی و خطرنا کی است. (فرهنگ فارسی معین).

- مسارمولک بساغی: یکسی از گدونههای مارمولک که جزو گروه گوشتی زبانان آاست و در نواحی گرم آفریقا و آمریکا و آسیا یافت می شود. این جسانور بسا انسان زود مأنسوس می گردد و چون از حشرات تخذیه می کند، حیوان مفیدی است. بوسیلهٔ کشتهایی که از شمال آفریقا به ارو بها می روند این جدازر به شمال آفریقا به ارو بها می روند این جدازر به

اروپا نیز راه یافته است. سام ابرص. (فرهنگ فارسی معین).

| به مجاز، محیل، مکار. گربز، سخت محیل و مکار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). - مثل مارمولک بودن؛ سخت محیل و گربز

— مثل مارمولک بودن؛ سخت محیل و تربز بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بسه مجاز، زن خبر دجثهٔ لاغیر و مکبار.

اایسه مجار، رن حردجته لاعر و محار. باریکاندام محیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مارمورک شود.

مارمون. (م) (اخ) دوک راگون و مارشال فرانسوی (۱۷۷۴-۱۸۵۲ م.) او حاکم ولایت هایلیرین» گبود و در پر تقال و لایپزیک جنگ کرد و در حوادت سال ۱۸۱۴ در شمار افراد مستاز محسوب گردید. پس از آنکه متحدان، پاریس را اشغال کردند بطور محرمانه با آنان در نحوهٔ کناره گبری باپلئون از سلطت و دیگر امور اجتناب ناپذیر موافقت کرد. او خاطرات خود را بصورت کتابی درآورد. (از

هار هونتل، [مُ تِ] (اِخ) ۷ ژان فسرانسوا. نسویسندهٔ فسرانسوی (۱۷۲۳–۱۷۹۹ م.) نویسندهٔ داستان حماسی «لزنکا، بلیزر» ^۸ و داستانهای «مورو» ۹ و نمایشنامدها و کستاب خاطرات است. او به عضویت آکادمی فرانسه نائل آمد. (از لاروس).

هارهو یزگ. [مَ دَی زَ] (اِ مرکب) نـوعی از مارکه خود را در خاک پنهان کند و سر خود راکه مانند مویز باشد نعایان دارد و چون بـه گمانمویز کسی دست بر آن گذارد بگزد و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (آنندراج).

هارهه. [م] (اخ) قریه ای است واقع در سه فرسنگی میانهٔ شمال و مشرق بید شهر. (فارسنامهٔ ناصری). دهی از دهستان بنارویه است که در بخش جویم شهرستان لار واقع اینت و ۲۲۷ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ح).

ه**ار**ههره. [مُ رُ / رِ] (اِ مرکب) مهر،ای است که با مار می باشد و آن را از قفای سسر او بسر میآورند و آن سبز رنگ است و خا کسـتری رنگ هم می شود. (برهان). مهرمای باشد که از سر مار بیرون آرند. (آنندراج). مهرمای که در کلهٔ مارهای بزرگ که گاه سیاه و گاه خـا کــتري رنگ است و داراي سـه خـط مىباشد. (ناظم الاطباء). استخوانى خرد كــه گوینداز سر مار بیرون کنند و غربالبندان با آن جادویی کنند. (یادداشت به خط مـرحـوم دهخدا). بيروني در الجماهر ذيل «خرز الحيات» آرد: به فارسي مارمهره نامند و از دو جهت آن را به مار نسبت کنند یکی از جمهت آنکه مار گزیده را مفید باشد و دیگر آنک از مار بدست آید... (از الجماهر ص۲۰۷). مار مهره را حجرالحیه خوانند در سر بعضی از

ماران بود ۱۰ شکلش مانند فندق بود به درازی مایل، لوتش رمادی باشد و بر آن خطوط بود. خاصیتش بر سر زخم مار گزیده نهند در او چسید و زهر از او بیرون آرد. (نزهةالقلوب): بس مبصر که مارمهره خرید

. ب . بنداشت، مار در سله دید. نظامی. – امثال:

مار مهره هر ماری ندارد. (امثال و حکم، ج۳ ص۱۳۸۷).

| پازهر را نیز گویند. (برهان). و نیز به معنی فادزهر. (آنندراج). و رجوع به پازهر و پادهر و بحرالحیة در همین لفتنامه شود. هارف. [ر] (ع]) نرمهٔ بینی. (دهار). بینی یا راز ناظم الاطباء). بینی و گویند کنارهٔ آن و گویند آن قسمت از بینی که نرم باشد و آن جزء استخوان بینی است. ج، موارن. (از اقربالموارد). به معنی سربینی آن قدر که نرم باشد. (غیاث). قسمت نرم از بینی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). | اص) نیزهٔ نرم (منهی) لارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از بالموارد).

هارن، (اخ) ۱۱ ایالتی است کددر مشرق منطقهٔ پاریس ۱۲ واقع است و بوسیلهٔ رود مارن مسسروب مسی شود. مسرکز آن «شسالون سورمارن» و شهرهای عمدهٔ آن «اپرنای»، «سنت منه هولد» و «ویتری لوفرانسوا» است. این ایالت ۵ ناحیه و ۲۳ بخش و ۴۴۸ دهستان و ۸۲۰۸ کیلومتر مربع وسعت و ۸۸۲۸ کیلومتر مربع شرقی این ایالت جنگلی است و بیشتر مردم آن به امور کشاورزی و تولید لبنیات اشتغال دارند. در قسمت غربی این سرزمین که دارند. در قسمت غربی این سرزمین که دارد میدمی رابع است و دی بنجم سکنهٔ آن «ریمس» و «اپرنای» و ... را تشکیل می دهد امور صنعتی رابع است و دو پنجم سکنهٔ آن سرگرم امور صنعتی هستند. صنایع این نقاط بیشتر در زمینهٔ مواد غذائی و پارچه باقی و

- 1 Lacerta (لاتيني), Lézard (فرانسوى). 2 - Lacerta muralis (لاتيني), Gecko
- 3 Crassilingues (فرانسوی).
- 4 Marmont, Auguste Viss De.
- 5 Duc de Raguse.
- 6 Illyriennes.

.(فرانسوی)

- 7 Marmontel, Jean-François.
- 8 Les incas, Belisaire.
- 9 Moraux.
- ۱۰ حـجرالحية بر دو نوع است، معدني و حـيوانـي. و رجوع به حجرالحية در هـمين لغتنامه شود.
- 11 Mame.
- 12 Bassin parisien.

تصفیهٔ فلزات و الکترونیک و امور مربوط به شرابسازی است. (از لاروس).

ه**ارن.** (اخ) رودی است در فیرانسه که از فــلات «لانگـــر» ا ــــرچــــــــه گــرفته و «شامون» 7 ، «ویتری لوفرانسوا» 7 و «شسالون سیورمارن» ۴. «اپیرنه» ۵. «شاتوتیری» ۶ و «مو» ۷ را مشروب میسازد و وارد رود سسن میگردد. (از لاروس).

ه**ارناک.** (ص مرکب) جایی که پر از ماران باشد. جای پر از مار. (ناظم الاطباء). ارض محیاة و محواة، زمینی مارنا ک.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هارنج. [ر] (اِخ) دهی از دهستان گـاورود است که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و ۶۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ه**ارندر.** [رُ دُ] (اِ مركب) مخفف مادرانـدر است که زن پدر باشد. (برهان) (آنندراج). مادراندر. (ناظم الاطباء). مار به منعنی منادر آمده. (حاشية برهان چ معين):

> که از شیر سیری نبندد سرم فروماندم از مهربان مادرم به مارندر بددر آویختم بجان آمدم كار و بگريختم.

و رجوع به مادرندر و ماریره شود.

مارن عليا. [نِ عُلْ] (إخ) مارن عليه است ك در جنوب شرقی فرانسه واقع است. صرکز ایالت شمومون؟ است و شمرهای عمدهٔ آن «لانگر» «سن دیزیه» میباشد. ایالت، ۳ ناحیه و ۲۸ بخش و ۵۴۶ دهستان و ۶۲۵۷کیلومتر مربع وسعت و ۲۱۴۳۳۶ تن سکنه دارد. در قسمتی از این ایالتِ اقتصاد کشاورزی از قبیل گاوداری و امور جنگل رایج است و یک چهارم سکنهٔ این ایالت در این زمینه فعالیت دارند و دو پنجم دیگر هم به امور صنعتی از قبیل دوب فلزات و ساختن کمارد و چماقو و امثال اینها و تولید مواد غذائی و چوب و غیر ه اشتغال دارند. (از لاروس).

هارنه. [رِ نَ / نِ] (إ) گياهي است که آن را به عربي لحية التيس خوانند. (برهان) (آنندراج). شنگ که به تازی لحیةالتیس گـویند. (نــاظم الاطباء). گونهای شنگ که آن را شنگ چمنی گویند.(فرهنگ فارسی معین). و رجموع بسه لحيةالتيس شود. ||اسپيره. (فرهنگ فــارسي معین). و رجوع به اسپیره شود.

هاز نه سو. [دِ نُهُ سَ] (تــرکيب وصـفی، إ مركب) كنايه از نه قلك است. (برهان). كنايه از فلک به لحاظ آنکه مجموع فلک نه طبق است. (غياث) (أنهندراج). يسعني فلك. (فرهنگ رشیدی):

خواجو.

برو ترک این دار ششدر بگوی بیا دست از این مار نهسر بشوی.

هار نیرنگ. [ر نَ / نِ رَ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) ماری که از افسون ساخته شده چون مار ساحران فرعون (حائية هفتپيكر نظامي چ وحيد ص٢١٢):

به عقیدت، جهودکینهسرشت مار نیرنگ و اژدهای کنشت ^{۱۰}.

نظامی (هفت پیکر ص۲۱۲).

هارو.(اِ)۱۱ به معنی مادر است که والده باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). | به زبان هندی نام مقامی است از موسیقی. (برهان) (آنندراج). نام نوابي از موسيقي. |إنام آلتي از موسيقي. ||طبل. (ناظم الاطباء).

عارو.(إ) الوف الوف الوف الوف، در مراتب شانزده گانه عدد ۱۲ نیزد فیشاغوریین. (رسائل اخوان الصفا، يادداشت به خط مرحوم

هاروانان (اخ) قسریدای است نیزدیک اصفهان و هنگامی که امیر مبارزالدین مظفری اصفهان را در محاصره داشت. فرستاده ابوبكر المعتضدبالله المستعصمي دراين قريه به امیر مبارزالدین رسید و از او بیعت گرفت. (از تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ص۱۷۳ و ۱۷۴). و رجوع به ماریانان شود.

هاروت. (ص) كلان و بزرگ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هاروت. (اِخ) خدای طاعون. (یادداشت بـه خط مرحوم دهخدا). خدای طاعون درنزد هند و اروپاییها. و رجوع به تاریخ کرد ص۴۵

هاروت. (اِخ) فرشتهای است نگونسار در چاه بابل. (ترجمان القرآن). لغت اعجمي است. (المعرب جسواليقي ص٢١٧). نام فرشتدای، لغت اعجمی است یا مشتق از مروتة إنقتهي الارب). نام فرشتهاي كه رفيق حسارويت بساشد. (نباظم الاطباء) (از اقرب الموارد): يعلمون الناس السحر و ما انزل على الملكين ببابل هاروت و ماروت و مايعلمان من احد حتى يقولا انما نحن فتنة. (قرأن 1/1 - 1).

> چو هاروت و ماروت لب خشک از آن ابر شط و دجله مران بدنشان را.

ناصرخسرو.

بخواندي قصة هاروت و ماروت خديث خاتم و ديو و سليمان. ناصر خسرو. همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک بستهاند اینجا به چاه سهمناک. مولوی. همچو هاروت و چو ماروت شهیر از بطر خوردند زهر آلوده تير. مولوي.

همچو هاروت چو ماروت از حزن آه می کردم که ای خلاق من. مولوي.

از خطر هاروت و ماروت آشکار چاه بابل را بکر دند اختیار. مولوی.

و رجـوع بـه هـاروت در هـمين لفتـنـامه و ترجمهٔ تفسیر طبری ج حبیب یعمایی ج ۱ صص۹۵-۹۸ شود.

هاروت. (اِخ) (تــلخي) مــوضعي است در دشت غربي يهودا. (قاموس كتاب مقدس). **هارورة.** [رَ] (ع ص، اِ) دختر نازنين و نرم و نازكاندام و جنبان از نشاط. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اللخهای است که در گندم باشد. (منتهی

ماروس. (اخ) دهی از دهستان عشق آباد است که در بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۲۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

هاروسپند. [پّ] (اخ) نام یکی از مشاوران و مصلحتاندیشان خسروپرویز. (از فهرست ولف):

> بباشد به آرام ماروسیند نباید که آرند بروی گزند.

(شاهنامه چ بروخيم ج ۹ ص۲۹۰۸). وزان شهر تا خان ماروسپند

كەبوداندر آن شهريار بلند. فردوسي. ه**اروسک.** (اِخ) یکی از دهستانهای بـخش سر ولايت شهرستان نيشابور است. از شمال به دهستان سر ولايت و از باختر به دهستان دربقاضی و از جنوب به دهستان معدن و از خاور به کوه بینالود محدود است و چـون در دامنهٔ شمال باختری کوه بینالود واقع است. هوایی سرد دارد. این دهستان از ۴۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و مجموعاً در حدود ۸۸۹۲ تن سکنه دارد. بــزرگترين آبادیهای دهستان عبارتند از بقیع که ۶۷۰ تن وبجنو که ۶۴۳ تن سکنه دارد. (از فـرهنگ جفرافیایی ایران ج ۹).

ماروسک. (اِخ) د**، م**ــرکز د**هــــ**تان سـر ولایت است کسه در بسخش سیر ولایت شهرستان نیشابور واقع است و ۲۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هاروش. [مازو] (ص مرکب) چون مار. کشنده و گزنده همچون مار:

1 - Langres. 2 - Chamont.

3 - Vitry-le-François.

4 - Chalon-sur-Marne.

5 - Epernay.

6 - Chateau-Thierry.

8 - Haute-Marne.

9 - Chaumont.

۱۰ – در غار کنشت و معبد یهودیان اژدها بسود. (حائمة مفت يكر ص ٢١٢).

۱۱ – ظ. از مار (مادر) + او، (پساوند تنصغیر و

1...x

تحیی). ۱۲ - ۲۱ =۲۰۰۰

برده به رمح ماروش نیروی گاو آسمان چون تفگرز گاوسر شوکت مار حمیري.

ماروشی بیش. [] (اِ) بــــه شـــــرازی «اِشخیص» را گویند. (از مخزن الادویم). و رجوع به اشخيص [اِ] شود.

ھاروغ. (اِ) بـــه مــعنى ســماروغ كــه آن را چترمار هم میگویند. (آنندراج). قسمی از سماروغ و غارچ که دنبلان نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به سماروغ شود.

م**ار و مور.** [رُ] (ترکیب عَـطنی، اِ سرکب) حشرات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). **هارون.** (معرب، إ) نام دوايي است كــه آن را مروخوش گویند. بـخار آن درد ســر را نــافع است. (برهان) (آنندراج). نام دارویی که مسرو خوشبو نيز گويند. (ناظم الاطباء). معرب از یونانی مارن¹. (حائیة برهان ج معین). یکی از گونههای مریم نخودی^۲. (فرهنگ فارسی معین). و رجـوع بـه ابـنبيطار ج۴ ص۲۱۶ شود. ||سنگی است که آن را با سرمه در چشم کشندسفیدی را برد. (برهان) (آنندراج). یک قىسىم سىنگى كى در سىركە خىل كىردە در داروهای چشم داخل کنند. (ناظم الاطباء). سنگی است که دفع بیاض العین را مفید است. (نزحةالقلوب).

هارون. (اِخ) از پیشوایان دین مسیح است که در قرن هفتم میلادی در سوریه میزیسته است و فرقهٔ مارونیه منسوب بندوست. (از قاموس الاعلام تركي). و رجوع بــه مـــارونيـه

مارونی. [رُ] (اخ) مطی که گینهٔ فرانسه را از سورینام ٔ جدا میکند و ۶۸۰ هزار گز طول دارد. (از لاروس).

مارونيه. [ني يَ /ني يِ] (اِخ)^۵ فرقهاي از فرق ميان عيسي و محمد عليهماالسلام. (از فهرست ابنالنديم. يادداشت به خط مرحوم دهخدا). از فرق مسیحی سوریه است کـه در نواحی جبل لبنان و بیروت و طرابلس سکونت دارند. این فرقه به مارون ۲ منسوب هستند که در قرن هفتم هجری بطریق سوریه بوده است. (از قاموس الاعلام تركي).

ه**اره.** [رَ / رِ] (اِ) دفتر حساب باشد و آن را اواره نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). دفتر حماب، مخفف آماره. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). به معنی حساب و محاسبهٔ دفتر باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). ماره=مار=امار=آمار، از ریشـهٔ «مـر» ۲ بـه معنی بخاطر آوردن و شمردن. (حاشیهٔ برهان چ معین):

ز دروای ما هرچه بایست نیز نوشته است بر ماره گنج و چيز. اسدی (از فرهنگ جهانگیری).

| آمار. (فرهنگ فارسي معين). | مهره را نيز گــوبند. (فــرهنگ جـهانگیری) (فـرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). ماره=مهره. (حاشية برهان چ معين):

بخش عدو از گنج و قسمت تو تاگنج بود، مار باد و ماره.

مختاري غزنوي (از فرهنگ جهانگيري). ||به معنی سکه و مهر انگشتر هم آمده است. (برهان). سکه و نگین انگشتری و مهر. (ناظم الاطباء). در جهانگیری و رشیدی بـه مـعنی «مهره» آمده و ظاهراً برهان «مهره» را «مهر» خوانـده است. (حــاشية بــرهـان چ مـعين). و رجوع به معنى قبل شود.

ه**اره.** [مارٌ رَ] (ع ص) مارة. تأنيث مارٌ. گذرنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). | رهگذر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چیچق الماره؛ حقی که رهگذر بر میوهٔ باغی و جَر آن دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (اصطلاح فقهی) حقی که بموجب آن رهگذر کے از جےوار درخت میوہ یا زراعت حسب الاتفاق مىگذرد، بىتوانىد بىدون اذن صاحب آن بخورد ولی نبرد. (تىرمينولوژی حقوق تأليف جعفري لنگرودي).

هاره. [] (اِخ) (تــلخی) مــوضعی است در دشت آشور و ایتام به مسافت سفر سه روز از محل عبور بنیاسرائیل از دریا. برخی راگمان چنان است که ماره در نیزد عین حیواره در وادي اماره واقع است و آب اين چشمه بسيار تلخ است ولى بعضى آن را غرقه دانستهاند. (قاموس كتاب مقدس).

هاره. [ر] (اخ)^ دوک باسانو ۹ و سیاستمدار فسرانسوی (۱۷۶۳–۱۸۲۹ م.) او در سال ۱۸۱۱ وزیر امور خارجهٔ کشور فرانسه و در ختوزان-«صدروزه» ۱۰ دبیر کل دولت بسود. (از . لإيروس).

ه**ارها.** (اِخ)۱۱ نام قومی که در حوالی کلخید سکنی داشتند و در جنگ خشایارشا با یونانیان جزو سپاهیان وی بودند. و رجوع به ایسران بساستان ج۱ ص۷۳۷ و ج۲ ص۱۴۷۴

م**ارهموار.** [هَ] (اِحَ) دهـــی از دهــــتان حماجیلوست که در بخش کبودراهنگ شهرستان همدان واقع است و ۳۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ه**اری.** (ص) هلاکشده و کشته گردیده را گویند.(برهان) (آنندراج). کشته بـود. (لفت فرس اسدی چ اقبال ص۵۲۶). کشته و هلاک شده و پایمال گشته. (ناظم الاطباء):

اگرماری و کژدمی بود طبعش به صحراش چون مار کر دند ماري.

عسجدی (از لغت فرس اسدی). |(۱) در ترکی به معنی حلا کت. (غیاث).

هاري. (حامص) مار بودن. زهرآ گين بـودن. گزنده بودن:

ماری است گزنده طمع که ماران زین مار برندای رفیق ماری. ناصر خسرو.

ماری، (ص نــبی، اِ) منــوب بـه مــار: کــله ماري. (يادداشت به خـط مـرحـوم دهـخدا). رجوع به کله ماري شود. ||نام گلي که گياه آن شکل مار دارد. قسمی گل از تیرهٔ کا کتوسهاکه شکل مار دارد با خار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماری. [ری / ریی] (ع اِ) گــوسالهٔ ـــپيد تـــابانبدن درست پشت. (منتهى الارب) (آنـــندراج). گــوسالهٔ ــــپـد تـــابانبدن. (ناظمالاطباء). گوسالهٔ نرم و تابان بدن سفید و مارية مؤنث آن. (از اقرب الموارد). ||كليم خبرد با خطهای دراز. (منهی الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | شكار كنندة سنگخوار. (منتهى الارب) (آنندراج). شكاركنندهٔ مرغ سنگخوار. (ناظم الاطباء) (از اقرب المتوارد). ||ازار نگارين پشمی مر آبکش را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). | جامة كهن تــا ســر سـرين. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**اري.** (اخ) دهي از دهستان زنجانرود است كهدر بخش مركزي شهرستان زنبجان واقمع است و ۳۱۴ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ماری. (اِنج) ۱۲ (سنت...) نیامی است که در فرنگ به مریم (مادر عیسی) دهند. و رجوع به مريم در همين لغتنامه شود.

ماری (اخ)۱۳ پیزشک فیرانسیوی (۱۸۵۲–۱۹۴۰م) نیسویسندهٔ مسعتبر عصب شناسي. (از لاروس).

عارى. (إخ) ۱۴ يا «چرميسها» ۱۵ نام قومي است در روسیه که بسر ساحل وسبطای رود

2 - Teucrim marum (لاتني).

3 - Maroni.

Surinam» - ۴ نام رسمی گینهٔ هلند که ۱۴۲۸۲۲ کیلومتر مربع وسعت و ۴۰۰۰۰۰ سک

5 - Maronites. 6 - Maron.

7 - mar. 8 - Maret, Hugues.

9 - Duc de Bassano.

۱۰ – از ۲۰ مارس ۱۸۱۵ (روز بازگشت ناپلئون به پاریس) تا ۲۲ ژوئـن هـمان سـال، روزی کـه منجر به کناره گیری مجدد او گردید.

(فرانسوی), Marie - 12),

(انگلےی). Sainte Mary

13 · Marie, Pierre.

14 - Maris.

15 - Tchérémisses.

ولگا سکونت دارند. (از لاروس). و رجوع به چرمیس در همین لفتنامه شود.

هاری، (اخ) ابسن ایدوب سلطان نصارای بیت المقدس و معاصر الظافر بالله علوی پادشاه مصر بود (ایادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به نامهٔ دانشوران ص۴۵۵ شود.

هاری آنتوانت. [ن] (اخ)^۲ (۱۷۹۳ م.) دختر فرانسوا امپراتسور ژرمین و ماری ترز، در وین متولد گردید و در سال ۱۷۷۰ با ولی عهد فرانسه «لوثی شانزدهم» ازدواج کرد. بی احتیاط و مسرف و دشمن اصلاحات بود و بسرعت در میان مردم وجهه خود را از دست داد و لوثی شانزدهم را در مقابل انقلاب به مقاومت وادار کرد. وی را به جاسوسی به سود کشورهای بیگانه متهم ساختند. در دهم اوت بدست انقلابیون فرانسه زندانی گردید و پس از اعدام پادشاه فرانسه در شانزدهم اکتر سال ۱۷۹۳ وی نیز بوسیلهٔ در شانزدهم اکتر سال ۱۷۹۳ وی نیز بوسیلهٔ گروید. (از لاروس).

هاریان. (اخ) دهی از دهستان درزآب است که در بخش حومهٔ وارداک شهرستان مشهد واقع است و ۴۹۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ماریان و اساریان ا (اخ) جسزایسر... ماریان است که در اقیانوس مجمع الجزایر آتشفشانی است که در اقیانوس آرام و در مشرق فیلیین واقع است و از سال ۱۹۴۸ م. تحت ادارهٔ ممالک متحدهٔ امریکای شمالی قرار گرفت و پیش از آن تحت نفوذ کشور ژاین بود. ۲۹۷۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن «سهیان» آست. (از لاروس).

هاریان. [مسازیانن] (اخ)^۵ (ژرفسای...) ژرفایی بسیار عمیق (در حدود ۱۱۰۰۰متر) در اقبانوس آرام در سواحل منجمعالجنزایس ماریان. (از لاروس). و رجوع بنه منادهٔ قبل شدد.

ه**از یافان.** (اخ) از قرای اصفهان است در نیم فرسنگی آن. (از معجم البلدان). و رجوع بـه ماروانان شود.

هار یاند ینیان. (اخ) ^۶ نام قومی که در جنگ خشایارشا بها یمونانیان جنرو سپاهیان وی بودند. و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۴ و ج ۲ ص ۲۴۷۲ شود.

ه**ار یانسکه لازنه.** [کِ نِ] (اِخ) ابه آنمانی «ماریباد» ^۸شهری در چکسلوا کی(بوهم) که ۲۰۰۰۰ تسن سکنه و چشمههای آبگرم معدنی دارد. (از لاروس).

ماریافه. [ن / نِ] (ا) یک تطعه از قند و نبات و حلوا. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ماری استوارت اول. [[تسواتِ اَز وَ] (اخ) ا (۱۵۴۷–۱۵۸۷م) ملکهٔ اسکاتلند و سس با ازدواج با فرانسوای دوم ملکهٔ فرانسه

گردید. دختر را ک پنجم پادشاه اسکاتلند بود و در سال ۱۵۶۰ بیوه گردید و به اسکاتلند بازگشت و در آنجا با اصلاحات الیزابت اول ملکه انگلستان به مخالفت برخاست و با وی مبارزه کرد. ازدواج او با «بو تول» ۱۰ قماتل شوهرش موجب طفیان مردم و کناره گیری این زن گردید و به انگلستان پناهنده شد ولی ملکه الیزابت او را زندانی و محکوم به مرگ کرد. (از لاروس).

مارى أستوارت دوم. [[تبواتِ دُرُ دُ] (إخ) ۱۱ (۱۶۶۲–۱۶۶۴)، ملكة انگلستان و اسكاتلند (از ۱۶۸۹ تا ۱۶۹۴) و دختر ژاک دوم و همسر «گيوم سوم نياسو» ۱۲ بسود. (از لاروس).

هاری آلاسقف. [ی بُلُ اُقُ] (اخ) رئیس و پیشوای فسرقهٔ مساریین. (از الفهرست اینالندیمه بیادداشت به خط مرحوم دهخدا). هاری ≅املی دو بوربون. [اً مِ دُ بُ بُ] (اِخ) ۱۳ (۱۲۸۲–۱۸۶۶م) او دخسسر فردیناند اول «دو سیل» ۲۴ بود و با هسری لوئسی فسیلی»، ملکهٔ فرانسه گردید. (از

ه**اری اول دو براگانس.** [ي اَوْ وَ دُ] (لخ)^{۱۵} (۱۷۳۴-۱۸۱۶م.) مسلکهٔ پسرتغال (۱۷۷۷-۱۸۱۶) دختر شاه ژوزف و هسسر پيرسوم.(از لاروس).

هاریبور. [ب] (اخ) ۱۶ شسسهری در یوگسلاوی که بر کنار رود «دراو» واقع است و ۹۱۰۰۰ تن سکنه و صنایع مباشینسازی دارد. (از لاروس).

هاریت، [ی] (اخ) ۱۷ اگوست. مصر شناس فرانسوی (۱۸۲۱ –۱۸۸۸م) است که معبد «معنیس» را کشف کرد و در بولاغ موزه ای بنا نهاه گنته مرکز موزه قیاهره گردید. (از لاروس ای سد.

هاری ترز. آتِ رِ] (اِخ) ۱۸ (۱۷۱۷ - ۱۷۹۰ ماری ترز. آتِ رِ] (اِخ) ۱۷۴۰ ماکهٔ هنگری و در سال ۱۷۴۳ ماکهٔ بدوهم گردید. دختر امپراتور شارل ششم بدود و با فرانسوا، دوک دولورن ازدواج کرد و ژوزف درم و لئوپلددوم و ماری انتوانت از او بدنیا آمدند. وی با دولت فرانسه و روس برعلیه پروس همدست شد و لهستان را به تصرف درآورد. (از لاروس).

هاری ترز دوتریش. [تِ رِ دُ] (اِخ)۱۹ (۱۶۳۸ – ۱۶۸۳م.) دخستر فیلیپ چهارم پادشاه اسپانی بود و در مادرید متولد شد و پس از ازدواج با لوئی چهاردهم در سال ۱۶۶۰ ملکه فرانسه گردید.(از لاروس)

هاریتن. (تَ) (اِخ) ۲۰ ژاک. فسیلوف فرانسوی که در سال ۱۸۸۲ در پاریس متولد شد. او مدافع «نئوتومیس» ^{۱۱} بود و بر

طرفداران برگسون غلبه یافت. (از لاروس).

اماری تودور اول. [دُ رِ اَوْ وَ] (اخ)

۱۵۲۲ - ۱۵۵۸م،) ملکهٔ انگلستان و ایرلند از

۱۵۵۸ تا ۱۵۵۸ میلادی. او دختر هنری

هشتم و کاترین دارگون بود و با اصلاحات به

سختی مخالفت میورزید و مسیحیان را آزار

مسی داد و بسه هسمین عملت او را «ماری
خونخوار» لقب دادند. او همسر فیلیپ دوم

اسپانی ۲۳گردید. (از لاروس).

هاری دانژو. (ژ) (اخ) ۱۴۴ (۱۴۰۴-۱۴۶۳ م.) مسلکهٔ فسرانسسه و دختر «لوثی دوم، دوک دانژو» و همسر شبارل هفتم بود. (از لاروس).

هاری دانگله تر. [لِ تِرر] (اِخ) ¹⁰ ماری دانش (۱۹۹۶ – ۱۵۳۳ م.) ملکهٔ فرانسه و دختر هانری هفتم و همسر لوئی دوازدهم بود که بیس همسر دوک دوسوفولک ¹⁷ گردید. (از لاروس).

ماری دو برابان. [د] (اخ) ۲۷ (۱۲۵۴ - ۱۲۵۴) ماری دو برابان. [د] (اخ) ۲۷ (۱۲۵۴ - ۱۳۲۱) ماری دو مسر فیلیپ سوم. (از لاروس).

ماری دو بورگونی. [دُ گُــنْی] (اِخ)^{۲۸} (۱۴۵۷ – ۱۴۸۲م) تــنها دختر «شارل لو

۱ - ظ. هماری.... هسمان هآموری، اول یا دوم است کسسه در سسالهای ۱۱۶۳–۱۱۷۴م. و ۱۹۷۸–۱۲۰۵، در اورشلیم سلطنت داشتهاند. و رجوع به Amauri در لاروس شود.

- 2 Marie-Antoinette.
- 3 Mariannes (îles).
- 4 Saipan.
- 5 Mariannes (fosse des).
- 6 Mariândynens.
- 7 Márianské Lázné.
- 8 Marienbad.
- 9 Marie Ire Stuart.
- 10 Bothwell.
- 11 Marie II Stuart.
- 12 Guillaume III de Nassau.
- 13 Marie-Amélie de Borbon.
- 14 Deux Siciles.
- 15 Marie I^{er} de Bragance.
- 16 Maribor.
- 17 Mariette, Auguste.
- 16 Marie-Thérèse.
- 19 Marie-Thérèse d' Autriche.
- 20 Maritain, Jacques.
- 21 Néo-thomisme.
- 22 Marie I^{re} Tudor.
- 23 Philippe II d'Espagne.
- 24 Marie d'Anjau.
- 25 Marie d'Angleterre.
- 26 Duc de Suffolk.
- 27 Marie de Brabant.
- 28 Marie de Bourgogne.



تهمهرر» ^۱ که ازدواج او با «ما کزی میلین دوتریش» ^۲ در سال ۱۴۷۷ موجب گردید که هلند و «فرانش کمته» ^۳ به مالکیت سلسلهٔ «هابسورگ» ^۴ درآید. (از لاروس). از محمده از میساد شده (از این ۵۰ ساد) و میساد به دراید

هاری دو فرانس. [دُ] (اِخ)⁶ شساعرهٔ فرانسوی که در نیمهٔ دوم قبرن دوازدهم میلادی. میزیت و داستانهای کوچک و تشیلی از او باقی مانده است. (از لاروس). هاری دو لورن. [دُلُ ر رِ] (اِخ)⁸ (۱۵۱۵ – ۱۵۶۰ م.) همسر ژاک پنجم و مادر ماری استوارت. (از لاروس).

هاری دو هدیسی. [دُمِ] (اخ) (ازد) (ازد) (ازد) (ازد) (۱۶۴۲م) ملکهٔ فرانسه و همسر هانری چهارم (۱۶۰۰م) بود. او پس از مرگ پادشاه سلطت رسید و «کنینی» (ام بورد اعتماد خود قرار داد و «آن دوتریش» دختر فیلیپ سوم پادشاه اسپانی را بعقد پسر خود «لوئی سیزدهم» درآورد و با کمال قدرت حکمرانی کردتا در سال ۱۶۱۷ مارشال آنکر مقتول گسردید و در مسبارزهای کسه در سسالهای سرانجام او مجبور گردید که کشیش دربار سریشاری (از لاروس).

هار یوه. [ز/رِ](ا) به معنی مادراندر است که زن پدر باشد. (برهان). مادندر راگویند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). مادندر یعنی نامادری. (انجمن آرا):

جو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره. مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

ادر بعضی از نسخ به معنی دایه مرقوم است. (فرهنگ جهانگیری). بعضی بـه مـعنی دایـه گفتهاند.(فرهنگ رشـیدی) (از انـجمن آرا). دایــه و مــرضعه. (نــاظم الاطـــاء). ||بـه معنی مــادرخــوانــده هــم بــنظر آمــده اسـت.

(برهان).

عار یعقوب. [ی] (اخ) رئیس صنف
یعقوبه از نصاری. (مفاتیح العلوم، یادداشت
به خط مرحوم دهخدا). نام شخصی است که
مجتهد و صاحب مذهب ترسایان بوده.
(برهان) (آنندراج). «مار» عنوان قدیسان و
یعقوب مؤسس فرقهٔ یعقوبه از ترسایان است.
(حاشیهٔ برهان ج معین). و رجوع به مادهٔ بعد

مار يعقوييه. [ي بي ي] (إخ) پيروان «مار

يعقوب» فرقهاى از ترسايان. و رجوع به حبيبالسير ج خيام ج ۱ ص ۱۵۰ و صار يعقوب و يعقوبه در اين لفتنامه و ترجمه المسلل و النسحل شمهرستانى ص۲۴۳ و بيانالاديان ص۴۲ شود.

ماری کارولین. [2] (اخ) ۱۱ (۱۷۵۲–۱۸۱۴م) دختر امپراتور فرانسوای اول بود و در وین متولد شد و پس از ازدواج با فسردیناند چهارم، ملکهٔ نبایل گردید. (از

هاری کریستین دو بوربون. [دُ بـو بُ] (اِخ) ۱۲ (۱۸۰۶-۱۸۷۸م) او در نـاپل متولد شد و پس از ازدواج با «فردیناند هفتم» ملکهٔ اسپانی گردید و از سال ۱۸۳۳ تا ۱۸۴۳ نایبالسلطنهٔ اسپانی بود. (از لاروس).

ماری لوثیز. (اخ). ۱۵ (۱۷۹۱ – ۱۸۴۷م.) دختر فرانسوای دوم امپراتسور ژرمین بود و پس از ازدواج با ناپلئون اول در سال ۱۸۱۰ امیر اتریسی فرانسه شد و پسیری از او متولد گردید که «پادشاه روم» ۱۶ نامیده شد. ماری لوئسسیز پس از مسرگ نساپلئون هسسر « کسنتنیرگ» و سپس هسسر « کسنت دیوومبل» گردید. (از لاروس).

هاری-مادلین. [د] (اخ) ۱۷ (سینت) توبه کار و تغیر دین داده بوسیلهٔ مسیح و اولین قدیسه در دین مسیح است. او خواهر «کلازار» و «مسارت» بود و روز ۲۲ ژوئیه ذکران اوست. (از لاروس).

هار تنملون. (اِ) جَــرَّه و آن وزنــی بـاشد. :(یعِرالجواهـر، یـادداشت بـه خـط مـرحـوم دهخدا). و رجوع به جره شود.

هارین، (ص نسبی) از «سار» (خسزندهٔ معروف) + «ین» (پاوندی که چون در آخر اسم درآید صفت نسبی سازد). ماردار. پر از مار. مارلاخ:

رهت مارین و کهارت پلنگین گیاو سنگش از خون تو رنگین.

(ويس و رامين).

موریس و رامین. هارین، (اخ) دهی از دهستان بیوبراحمد گرمسیری است که در بخش کهکیلویهٔ ۱۸ شهرستان بهبهان واقع است و ۵۰۸ تن سکنه دارد که از طایفهٔ بویراحمد گرمسیری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هارینو. [ن] (اخ) ۱۹ مارینی. شاعر ایتالیائی (۱۵۶۹-۱۶۲۵م) در فرانسه بنام «کاوالیه مارن» ۲۰ مشهور است. سبک باارزش او بنام «مارینسم» در قرن هفدهم نفوذ قابل توجهی

در ادبسیات فـرانـــه داشـته اسـت. او راست «ادونی» ^{۲۱}. (از لاروس).

مارينوس اسكندراني. [إكَ دَ] (اغ) طبيبى مقل است و زمان او معلوم نيست و او از مفسرين كتب جالينوس است. (از فهرست ابن النديم، يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تاريخ الحكماء قفطى ص٧١ و ٣٥٤ و تاريخ علوم عقلى ص٨ شود.

هارینیان. (اخ) ۲۲ شهری به ایتالیا که در جنوب شرقی میلان واقع است و ۱۳۲۰ تن سکته دارد. در این نقطه در سال ۱۵۱۵م. فرانسوای اول بر سویسیها غلبه کرد و همچنین در سال ۱۸۵۹ مارشال فرانسوی «براگهدیلیه» ۲۳ اتریشی ها را شکست داد. (از لاروس).

عاریوت. [ئ] (اخ) ۲۴ فیزیکدان فرانسوی (۱۶۲۰–۱۶۸۴م،) است که دربارهٔ قابلیت تراکمگازها مطالعات دقیقی کرده و قانون: «در دمای ثابت، ظرفیت یک تودهٔ گازی به نسبت معکوس فشارش تغیر میکند» را کشف کرد که به نام خود او مشهور است. (از لاروس).

هار یوس. (اخ)^{۲۵} سردار و سیاستمدار روم. (۱۵۷–۸۶ ق.م.) وی فرزند خانوادهای ساده و بی جاه و جلال بود. او با «متلوس» ^{۲۶}، یکی از سسران اعیان روم درآویخت و خبود را قهرمان مردم جلوه گرساخت و مردم او را به

- 1 Charles le téméraire.
- 2 Maximilien d'Autriche.
- 3 Franche-comté.
- 4 Habsbourg.
- 5 Marie de France.
- 6 Marie de Lorraine.
- 7 Marie II de Bragance.
- 8 -Ferdinand de Sax-Cobourg-Gotha.
- 9 Marie de Médicis.
- 10 Concini.
- 11 Marie-Caroline.
- 12 Marie-Christine de Bourbon.
- 13 Marie Leszczynska.
- 14 Stanislas Leszczynski.
- 15 Marie-Louise deHabsbourg-Lorraine.
- 16 Roi de Rome.
- 17 Marie Madeleine.
- ۱۸ طبق تقسیمات اخیر کشوری به شهرستان تبدیل شده است.
- 19 Marino (Marini), Giambattista.
- 20 Cavalier Marin.
- 21 Adonis. 22 Marignan.
- 23 Braguay d'Hilliers, Achille.
- 24 Mariotte, Abbé Edme.
- 25 Marius, Caius.
- 26 Metellus.

کنسولی و جانشینی «میتلوس» و سبرداری سیاه آفسریقا در جنگ با «جـوگورتا» ا برگزیدند. او در سال ۱۰۵ ق.م. بسر پادشاه «نومیدها» آ (جوگورتا) پیروز گردید. و سپس با درهم شکستن توتونها در سال ۱۰۲ ق. م. و «سیمبرها» ^۳ بر وجههٔ ملی خـود افـزود ولی دستهٔ اعیان به ریاست «سولا» کمه در شرق فاتح شده و موجب دور ساختن ماريوس از روم گردیده بود امتیازاتی بدست آوردند. چون «سولا» مجدداً از روم بسوی شرق رفت ماریوس به روم بازگشت و مخالفان خــود را بكشت و مجدداً به مقام كنسولي رسيد ولي هنوز مجلس نمایندگان را بـا خــود مــوافــق نساخته بـودكـه درگـذشت. (از لاروس). و رجوع به تاريخ روم تأليف آلبرماله تسرجسمة زیرکزاده صص ۵۰-۱۶۰۱ و اعلام تعدن قديم فوسئل دوكلانز ترجمة نبصرالله فملسفي

ماریوو. [و] (اخ) آنویسندهٔ فسرانسوی (۱۶۸۸ – ۱۷۶۳ م.) او ابتدا به نوشتن آشار جدی آمیخته با کنایات مضحک و نگارش وقایع روزمره توجه داشت و سپس به تأتر و کمدی روی آورد. او در تدوین آثارش بعلت بکار بردن زبانی ساده و ظریف موجد سبکی بسنام «مساریووداژ» ^۵گسردید. او راست: غافلگیری عشق. ناپایداری مضاعف. بازی عشق و اتفاق. همه... او دو کتاب داستان هم دارد که از کارهای عمدهٔ اوست و عبارتند از درندگی ماریان» و «روستائی تازه به دوران رسیده». او به عضویت فرهنگستان فرانسه نائل گردید. (از لاروس).

هارية. [ئ] (ص. أ) رن سيد درخشان رنگ تابان بدن. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). الوسالة مادة سيدرنگ. (منهى الارب). گوسالة مادة سيد تابان بدن. (ناظم الاطباء). الاو ماده با بچه تابان بدن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). بچه گاو سيد نرم بدن. (از قرب الموارد). و رجوع به مارى شود.

مارية. [رى ي] (ع]) مؤنث مارى. (اقرب الموارد). رجوع به مارى شود. | استگخوار. (منهى الارب). مرغ سنگخوار كه به تازى قطا نيز گويند. (ناظم الاطباء). مرغ سنگخوار نابان و نرم بدن. (از اقرب الموارد). | (ص) زن سفيدرنگ درخشان و تابان بدن. (از اقرب الموارد). الورد). الموارد). و رجوع به مارية [ي] شود.

هاریة. [ی] (اخ) نام دختر ارقمین شعلبه از ملوک آل جفنه و یا دختر ظالمین وهب که صاحب دو گوشوارهٔ گرانیها بود و آنیها را بیه خانهٔ کعبه هدیه کرده بوده و گویند در ایس گوشوارههادویست دینار بود و یا گوهری بود که چهل هزار دینار قیمت داشت و یا دو مروارید که هرکدام به اندازهٔ تخم کبوتری بود.

و منه المثل: خذه ولو بقرطی ماریة یعنی بگیر آن را به هر حال که باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مجمع الامثال میدانی و عقدالفرید ج ۱ س۲۹۹، ۲۹۳ و ج۳ ص۱۲، ۱۳ و دیوان منوچهری ج دبیرسیاقی چ ۱ منن و حاشیهٔ ص ۸۰ و تعلیقات همین کتاب ص ۲۰۲ شود.

هارية. [ئ].(إخ) در صنعت كيميا بحث كرده و گويند به عمل اكسير تمام دست يمافته است². (از الفهرست ابن النديم، يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاریة. [ى] (اخ) بنت شمعون قبطیه مادر ابراهیم پسر رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که مقوقس قبطی صاحب اسکندریه و مصر برای آن حضرت هدیه فرستاد. (منتهی الارب). دختر شمعون قبطیه، یکی از دو سریهٔ پسری آمد و او را ابراهیم نام کرد و ابراهیم دو سال بیش نزیست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و فات ماریه در زمان عمربن الخطاب به سال ۱۲ ه.ق، اتفاق افتاد و در گورستان بقیع مدفون شد. (از حبیبالسیر ج ۱ چ خیام سرویخ و ارجوع به حبیبالسیر و مجمل الواریخ والقصص ص۲۵۲ شود.

ه**اریین.** [ری بی] (اخ) رجـوع بـه مـاری الاــقف و یعنوبیه و مار یعنوب شود.

هاز. (ا) مسطلق چسین و شکنج را گویند. (برهان). چین و شکنج. (آنندراج). چسین و شکنج و تا و لا. (ناظم الاطباء). چین. نـورد. پسیج و خم. شکن. کـلج. شکنج. تـاب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

> ای من رهی آن روی چون قمر وان زلف شبه رنگ پر ز ماز.

َ تُهَيِّدُ [يادداشت به خط مرحوم دهخدا). بر آمد: <u>ز</u>یکوه ابر مازندران

برامد_{ای}بوه ابر مارندران چو مار شکنجی و ماز اندر آن.

منوچهري.

سرنگونسار ز شرم و روی تیره زگناه هریکی با شکم حامل و پر ماز لبی. منوچهری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نه به دستش در خم و نه به پایش در عطف نه به پشتش در پیچ و نه به پهلو در ماز. منوچهری (یادداشت ایضاً).

موچهری زیادداشت ایصا) هر آن مرغ^۷کز وی به پرواز شد ز زخمش سرکوه پر ماز شد.

اسدى (يادداشت ايضاً).

یکی خشت شاهی پر ماز و پیج به کف داشت وز رنج ناسود هیچ اسدی. – ماز بر ماز؛ شکن بر شکن. لابر لا: تنش بدهمه ناز بر ناز بر برو غیفش ماز بر ماز بر.

فردوسی (از نسخهای از فرهنگ اسدی،

یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- ماز ماز؛ شکن شکن. چین چین. پیچ پیچ:
آن خداوندی که حکمش گر به مازل بر نهی
پهلوی او یک بدیگر برنشیند مازماز.

منوچهری (از آنندراج).

|شکاف و تراکدیوار را نیز گفتهاند. (برهآن).
به معنی شکاف نیز آمده. (آنندراج). درز و
شکاف که در دیوار افتد. (صحاح الفرس).
کاف بود یعنی شکاف که اندر چیزی افتد از
چوب و در و دیوار و غیره. (لفت فرس اسدی
چ اقبال ص ۱۶۹). ماز شکافی بود در دیوار یا
در چیزی دیگر که به کاف ماند و گویند ماز
است اندر او. (حاشیهٔ لفت فرس ایضا):
به شعشیر شیران پر از ماز ترگ

زگرز دلیران به پرواز مرگ.

اسدی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ابعضی گویند شکاف و تراکی است که از چوب بر دیوار و غیر آن افتد. (برهان). ااناو: الصبور، نایژهٔ دستک مشک و ماز ^۸ که بدان آب در حسوض شسود. (مسهذب الاسساء، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اامازو بود. (لفت فرس چ اقبال ص۱۸۶). مخفف سازو دباغت کنند و یک جزو از اجرای سیاهی دباغت کنند و یک جزو از اجرای سیاهی رشیدی) (آنندراج). مازو. (ناظم الاطباء) = باشد مه مین): مازو. (ناظم الاطباء) = به طمم ^۹ شکر بودم به طبع مازریون ^{۱۱} به طمم ^۹ شکر بودم به طبع مازریون ^{۱۱} چنان شدم که ندانم ترانگین از ماز.

مخلدی (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). ور به درویشی زکاتت داد باید یک درم طبع را از ناخوشی چون مازومازریون کنی.

ناصرخسرو (از فرهنگ رشیدی). ||داروی مسهل. ||نام یکی از داروهایی که با آنها مرکب میسازند. (ناظم الاطباء).

ه**از**. [زِ](ع اِ فعل) قاتل به مقتول گوید: مــاز رأسک و گاهی گوید ماز، و سکوت مــیکند،

1 - Jugurtha. 2 - Numides.

3 - Cimbres.

4 - Marivaux, Pierre Carlet de Chamblain de.

5 - Marivaudage.

 ۹- مسرحوم دهخدا در همین یادداشت افزوده اند: آیا حمام ماریه منبوب بدوست؟
 ۷- مراد از مرخ افکندنی هاست که از عراده جنگی پر ثاب می کرده اند. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۹-در لغت فرس اسدی ج اقبال: به طبع. ۱۰ - در لغت فرس اسدی ج اقبال: مادریون.

یعنی گردن دراز کن. ازهری گوید: نسی دانسم
این کلمه چیست مگر اینکه بگویم مایز بوده
و یاء را مؤخر بر زاء کرده و گفته اند: مازی و
یاء را به جهت امر حذف کرده اند. ابن اعرابی
گوید اصل آن چنین است: مردی خواست
کسی راکه نامش مازن بود بکشد، وی راگفت
ماز رأسک و السیف ترخیم مازن. پس ایس
کلمه مستعمل شد و قصحا بدان تکلم کردند.
(از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کلمه امر
یعنی گردن دراز کن و این کلمه را قاتل به
مقتول میگوید هنگامی که میخواهد سر وی

هاز. (اِخ) نام کوهی است در تبرستان و سبب تسمیهٔ او به مازندران همین بوده ا یعنی اشخاصی که در درون آن ولایت که مازندران است ساکن باشند و آن را موز نیز گویند... و آن کو. از حدگیلان تا به لار و گفتهاند تا بــه جاجرم کشیده بود و گفتهاند ماز نام مردی بود از نژاد سوفر و او دیواری از جاجرم تاگیلان کشیده و در آن دروازه قرار داده که بیاذن او آمد و شد نشبود و از تبرکتازی تبرکمانان و اتراک دیگر محفوظ باشند و آن دیوار را ماز میخوانند و هرچـه در درون آن دیــوار بــود مازندران گفتند و مازیار نام حاکم مــازندران بوده و این نام دلالت میکند که ماز نام کموه میباشد و مازیار به معنی ملکالجبال بـاشد چنانکه شهریار حا کم شهر را گویند و بازیار ^۳ بازدار و قوشچی را نامند و مازندران با واو و الف هر دو صحیح است و تبرستان مرادف کوهستان ٔ است. چنانکه گذشته است و الله اعلم. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به مازندران شود.

هازآب. (امرکب) جوالیقی بنقل از اصعی در المعرب آرد: منزاب معرب مازآب فارسی است... (المعرب ص۳۲۶). و رجوع به منزاب و میزاب شود.

هازار. (فعل نهی) مخفف میازار است که منع از آزار دادن باشد یستی آزار مده. (برهان) (آنندراج). کلمهٔ فعل یعنی میازار و آزار مده. (ناظم الاطباء). دوم شخص مفرد نهی از «آزردن». میازار، نیازار، آزار مده. (فرهنگ فارسی معین). مخفف میازار است . (انجمن آل)

ما زار به عشق تو و دل غمز دهٔ تست _. زین بیش دل غمزدهٔ ما را مازار.

هدایت (از آنندراج).

||آزرده مشو. (آنندراج) (انجمن آرا): گربه فرمان سخنی گفتم مازار از من

زانکه جرم است در آن حضرت نافرمانی. فتوحی (در عفرخواهی از انوری، از آندراج). هازار (ا) عسطار و گسیاه فروش را گسویند. (برهان). عطار و دوافروش. (ناظم الاطباء). هازارستاق. [ر] (اخ) دهسی از دهستان زیسر کوه سسور تبجی است کسه در بخش چهاردانگه شهرستان ساری واقع است و بران عرب تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

هازارن. [ر] (اخ) گاردینال و از اعضای دولت فرانسه و اصلاً ایستایاتی است بود و را ۱۶۶۱–۱۶۶۱ م.). او سیاستعداری ملایم بسود و از تصادم میان فرانسه و اسپانی جلوگیری کرد. ریشیلو او را به جانشینی خود مین کرد. در زمان لوئی سیزدهم به نخست وزیری رسید و در سال ۱۶۳۹ در زمرهٔ مردم عادی درآمد، ولی در دوران پادشاهی لوئی چهاردهم مجدداً وارد خدمت شد و مورد حمایت ملکه «آن» واقع شد و توانست جنگ «سسی ساله» را پایان دهد (۱۶۴۸). از شدی انتقادهای فراوانی از او شده است. (۱۶۴۸). از آرمندی انتقادهای فراوانی از او شده است. (از لاروس).

مازاری، (ص نسی، اِ) منسوب به مازار. عطاری. دکان عطاری. (ناظم الاطباء).

هازاریک. (اخ)^۵ فیلوف و از ارکان دولت چکسلوا کی بود. او در «هودونن» ^۶ (مراوی) متولد شد (۱۸۵۰–۱۹۳۷م) و در سالهای ۱۹۲۰–۱۹۳۵ رئیس جمهوری کشور چکسلوا کی بود. (از لاروس).

هازاریک (اخ) ژان، فسرزند تسوماس... مازاریک است که در پراگ متولد شد (۱۸۸۶ - ۱۹۴۸ م،) و پس از آزادی چیکتلوا کسی از تسلط آلمانها (در جنگ چهانگیر دوم) به وزارت امور خارجهٔ کشور خود رسید. (از لاروس).

هازا في فعل ماضى، إمركب) اصل كلمه ما (حرف نغى) + زاخ مفرد غايب فعل ماضى است به آية كريمه مازاغ البصر و ماطنى (قرآن ۱۷/۵۳)؛ يعنى آن حضرت ملى الله عليه و آله در شب معراج در مقام قرب نگردانيد چشم را بسوى ديگر اشيا و نه بى فرمانى كرد از حكم خدا. ما نافيه و زاخ كيد ما ماني و ميل كيد دن است. (از آنندراج) (از غياث). ايس تركيب در ادبيات فارسى بصورت اسم مركب بكار رفته و به ممهر مازاغ داشتن يعنى نظر به چپ و راست نكردن، به چيزى ننگريستن:

بخش نظر تو مهر مازاغ. نظامی (لیلی و مجنون ج وحید ص۱۴).

که اشارت است به داستان شب معراج که رسول اکرم به هیچ جانب ننگریست و تنها متوجه حضرت حق بود:
چشم او را که مهر مازاغ است
روضه گاه برون این باغ است. نظامی.
زان گل و زان نرگس کان باغ داشت
نرگس او سرمهٔ مازاغ داشت. نظامی.
ز حوران گرچه صحن باغ پر بود
دو چشمش سرمهٔ مازاغ پر بود.

عطار (اسرارنامه چگوهرین ص۱۹). **هازباری.** (اِ) نــــوعی از حــلوا بــاشد. (آنندراج)^۸.

هازج. [ز] (ع ص) آمــيزنده. (آنــندراج). آميزنده و مخلوط كننده. (ناظم الاطباء).

مازح. [ز] (ع ص) لاغ كسنده. (نساظم الاطباء). مزاح كننده. بذله گو. (فرهنگ فارسی معین): اگر كسی بود كه شرابخواره نباشد و مازح... (سیاستنامه).

ه**ازحة.** [زِحَ] (ع ص) مؤنث مازح. (نـاظم الاطباء). زن مزاح کننده. زن بذله گو. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مادهٔ قبل شود. ه**ازدا.** (اِ) رجوع به مازرا شود.

ه**ازدیسن.** [ی] (ص، اِ مـرکب) مـزدیــن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مزدیــن شه د.

هازو. [ز] (ا) مسازریون. (فهرست مخزن الادویه). ذافنوبداس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ذافنی ویداس و ذافنیداس و مازریون در همین لفتنامه شود. هازو. [ز] (اخ) دهسی سیان اصبهان و خوزستان، از آن است عیاض بن محمد بن ابراهیم ابهری مازری (منتهی الارب).

هازر. [ز] (اخ) و نام شهری به اصقله (صقله). (نخبة الدهر دمشقی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شهر کوچکی است در جزیرهٔ صقلیه (سیسل) (از وفیات الاعیان). شهری است در صقلیه. بعضی از شارحان صحیح بدانجا مسوند. (از معجم البلدان).

-۱ - این وجه تسمیه سازی بر اساسی نیست. رجوع به مازندران شود.

۲ - اصل: مازیار.

۳-این معنی بر اساسی نیست. و رجوع به طبرستان شود.

4 - Mazarin.

5 - Masaryk, Thomás Garrique.

6 - Hodonin.

۷-رجوع به مادهٔ قبل شود. ۸- آنـندراج ایـن مـعنی را از دفـرهنگ فـرنگ، نقل کرده ولی در فـرهنگ جـانــون ایـن کـلمه نیامده ولیکن این معنی ذیل «مازیار» آمده است. و رجوع به مازیار و مازیاری شود.

9 - Mazzara.

شهری است به مغرب از آنجاست شنارح صحیح مسلم (منهی الارب).

مازراً. (۱) نسامی است کسه در رامیان به میشک دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به همیشک شود.

هازری، [ز] (اخ) مسحدبن عسلی بن عسلی بن عسلی بن عسلی بن عمرالمازری مکنی به ابوعبدالله (۴۵۳–۵۳۶ ه.ق.) محدث و از فقهای مالکی است. وی به مازر (در جزیرهٔ صقلیه) منسوب است. او راست «المعلم» و «ایضاح المحصول فی برهان الاصول» و کتابهای متعددی در ادب. وی در «المسهدی» درگذشت. (از الاعلام نرکلی ج۲ ص ۹۴۵). مازری از دشمنان سرسخت غزالی بود. (غزالی نامه تألیف سرسخت غزالی بود. (غزالی نامه تألیف صمائی، ۸۸۸). و رجوع به همین مأخذ صمر ۲۸۸ و ۲۷۹ بعد شود.

ه**ازریون.** [زُ] (اِ) دارویسی است بسرای استسقای زقی، مجرب است. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی تخجوانی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دوایس است مجرب از برای دفع استسقا و آن دو نوع میباشد: سفید و سیاه. سفید آن را اشخیص و سیاه آن را هفت بىرگ خوانند و آن از برگ زیتون کوچکتر است و از برگ مورد بزرگتر و به زردی مایل. و بـعضی گویندمازریون مورد زرد است و آن نوعی از مسورد بساشد و بنه عبربي زينتون الارض خوانندش گرم و خشک است در چهارم و یک قسم از آن زهـر قـاتل است و آن را بــه عربي حبالضراط گويند و بمعضي گفتهانمد چـــوب درخت بــلوط آ است چـــه رمادالمازريون خاكــتر چوب بـلوط اــت. (برهان). گیاهی است که بـه جـهت قـبض و استسقا نافع است. (آنندراج). نام گیاهی دوايي. (ناظم الاطباء). معرب أن معزرون. (حاشية برهان ج معين). از جمله نباتهاست که آنرا شیر باشد و هر نبانی که آن را شمیر است به تازی پتوع گویند و مازریون دو نوع است یکسی بسزرگبرگتر است و یکسی خردبرگتر. آنچه بزرگبرگتر است رقیقتر است و آنچه خرد برگ تر است غلیظ تر است و نوعی است که به سیاهی زند و آن زهر قاتل است و بهترین ان است که بسرگ او هـمچون برگ زیتون است و لطیف تر است و آنکه برگ او خرد است و جعد است بدبو بود. و درخت بزرگبرگ دیگر و درخت خردبرگ دیگــر و چنان نیست که گروهی گمان بردهاند که هر دو از یک درخت است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی یادداشت به خبط مرحبوم دهنخدا). دو درم نگ آن زهر است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، يادداشت ايضاً). هفت بلك. (بحر الجواهر، یادداشت ایضاً). گیاهی از یتوعات و آن بر دو

گونهاست مازریون صغیر و مازریون کبیر و

در طب به كار است. نوعي از آن خانق النمر است که سم باشد. اداد الوادی. (یادداشت به خط مرحـوم دهـخدا). گـیاهی است^۳ از ردهٔ دولیهای های پیوسته گلبرگ که سر دستهٔ تیرهٔ مازریون ۲ میهاشد. ایس گیاه به صورت درختچهای است که به عنوان زینت هم در باغچهها کشت میشود. ارتفاع آن بین ۰/۵ تا یک متر است و برگهایش پس از ظهور گلها مىرويند. بىرگھاي مازريون تىقريباً بىدون دمبرگ و بیضوی و نـوکـتیز است. گـلهایش قرمز وگاهی صورتی مایل به سفید و بسیار زیبا و دارای بویی قوی است. میوهاش آبدار و بیضوی و ابتدا سیزرنگ است ولی پس از رسیدن قرمز رنگ میشود. پوست این گیاه ایجاد سوزش و تحریک بر روی انساج بـدن میکند و به عنوان تاول آور پیوست مصرف میگردد. در اکثر نقاط شمالی ایران این گیاه مىيرۇيد. ھىفتېرگ. مشتارو. خىالاما. خـــاماليوس. كــانىرو. مــاذريون. خــامالا. خـــامالاً. خــامالاون. زيــتون الارض. خاماليون. تابمك. خضرا. خماليه. خامالايه. دانه های این گیاه به نام حبالضراط معروفند. (فرهنگ فارسی معین). این درختک خرد در جنگلهای طوالش (دیمنوچال) و کملار دشت

مرحوم دهخدا): به طعم شکر بودم به طبع مازریون چنان شدم که ندانم ترانگین از ماز.

دیده شده است. (گااوبا، یادداشت به خط

مخلدی (حاثیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ور به درویشی زکاتت داد باید یک درم طبع را از ناخوشی چون ماز و مازریون کنی

ناصرخسرو (از فرهنگ رشیدی ذیل ماز). - مازریون الیریض؛ نوعی از مازریون با بسرگهای پهن، و رجوع به ذافنوبداس و ذافنی دیداس و ذافنداس شود.

 سسازریون کسوهی^۵؛ یکی از گونههای مازریون است که آن را بقله و ذافنوبداس نیز گویند. (فرهنگ فارسی معین).

هازعفوان. [زَ فَ] (اِ مركب) مخفف ماء زعفران (=آب زعفران) عدر حدود العالم ج دائگاه ص ۱۴۵ و جلال الدین تهرانی ص ۸۵ در ذیل ساری آرد... از وی جامهٔ حریر و پرنیان و خاو خیزد و از وی «مازعفران» و «ماصندل» و «ماخلوق» خیزد که بهمهٔ جهان از آنجا برند.

هازغ. [ز] الخ) دهی از دهستان دهو است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۰۰ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

مازک. [ز] (ص) عَــنِص. (قــاموس. یادداشت به خط مرحوم دهخدا). الگزمازک،

حبالاثل فارسیة ای عفص الطرفاء. (قاموس، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به عفص و مازو شود.

هار گو. [گ] (اخ) دهی از دهستان میشه پاره است که در بخش کلیبر شهرستان اهر واقع است و ۲۰۴ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هازگه. [گِ] (اخ) دهمی از دهستان طیبی گرمسری است که در بخش کهکیلویهٔ ۲ شهرستان بهبهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

هازُل. [زِ/زُ] [اِخ) نام کسوهی است در هسندوستان. (افت فسرس اسدی ج اقبال ص۲۳۳) (از برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطیاء):

تاقلهٔ مازل نشود ساحت کشمیر تا ساحت کشمر شنود قله مازل. رافعی (از لفت فرس اسدی چ اقبال ص۳۳۳). آن خداوندی که حکمش گر به مازل برنهی پهلوی او یک بدیگر برنشیند مازماز.

> آن کرکی باکرکی گوید سخن ترکی طوطی سخن هندی گوید به که مازل.

منوچهری. هازل از آراخ) به گمان من از قرای نیشابور است. (از انساب سمعانی). قریهای است از نیشابور و ابوالحسن محمدین حسینین معاذ نیشابوری مازلی منسوب بدانجا است. (از معجم البلدان).

مازلنگاسو. [لِ شَ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار است و ۱۳۰ تمن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ج۲).

ه**کارلی.** [زُلیی] (ص نسبی) منسوب است به مازل. (از انسباب سسعانی). و رجوع بسه

۱ - چنین است در «درختان جنگلی ایران» تألی حبیبالله ثابتی ص ۲۱۳، ولی در کتاب جنگل شایعی ص ۲۷۳، ولی در کتاب خانساسی ساعی ص ۲۷۶ این کلمه به فارسی و فرنگی هر دو «مازدا» با دال آمده است. ۲ - به معنی اخیر ظاهراً: مازو. (تعلیقات برهان چ معین).

- Daphne mezereum (لانيني),
 Daphné mézéreon (فرانسوي).
- . (فرانسوی) Thymelacées 4.
- 5 Daphne alpina (لاتينى).

۶-نسظیر مساورد مسخفف ماءالورد به مسعنی گلاب. در قدیم از گلها و گیاهان دارویی مابعات به صورتهای آب (افشره) یا عرق و جز ایسنها تهیه و در بازرگانی به شهرهای دیگر صادر مک دنا

۷ - طبق تقسیمات اخیر کشوری تبدیل به شهرستان شده است.

مازندران. 19908 مازلي.

مازل و مادهٔ بعد شود.

هازلي. [زُ] (إخ) ابسوالحسين مسحمدين حمینین معاذ نیشابوری، او از حسینین فضل بلخي و از تمام استماع كرد و ابوسعيدبن ابیبکربن ابسیعثمان از وی روایت دارد. بــه سال ۳۲۵ درگذشت. (از معجم البلدان).

عازمهر آباد. [م] (اِخ) دهي از بخش حومهٔ شهرستان نایین است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

م**ازمهر آبادچه.** [م چ] (اِخ) دهـــــــــــ از بخش حومهٔ شهرستانٌ نأیین است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

هازن. [زَ] (إ) استخوان ميان پشت را گويند و آن را به تازی صلب خوانند. (برهان). صلب و استخوان ميان كمر. (ناظم الاطباء). استخوان تبيرهٔ يشت. ستون فيقرات. مبازو. مازه. (فرهنگ فارسی معین). مازه. استخوان میان پشت که به عربی صلب گویند و پشت مازه مشهور است. (آنندراج). ||بعضي گويند جویی و ناوی است که در میان پشت از فربهي بهم رسد. (برهان) (از ناظم الاطباء). **هازن.** [ز] (ع إ) بيضة مور. (منهى الارب). تــخم مـورچـه. (نـاظم الاطباء) (از اقـرب

الموارد). تخم مور. خاية مور. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مازن، [ز] (اخ) پدر قبیلهای است از تمیم. (منتهی الارب). نام پدر قبیلهای از تازیان. (ناظم الاطباء). يدر قبيلهاي. (از اقرب الموارد). ابن مالكبن عمرو، از تميم و از عدنان و جد جاهلي است و قطريبن الفجاءة از نسل اوست. (از اعلام زرکلی ج۲ ص۸۲۴).

هازن. [ز] (إخ) مازنبن الازدين الغـوثين نبت از کهلان و جد جاهلی است و اکثر قبایل ازد از او جدا شده است. (از اعلام زرکلی، ج۲ ص۸۲۴).

مازن. [زِ] (اِخ) ابن تعلبةبن سعدالذبياني از غطفان و جد جاهلی است. (از اعلام زرکملی ج۲ ص۸۲۴).

مازن. [زِ] (اِخ) ابن ربيعةبن زبيدبن منبه از سعدالعشيره و از كهلان وجد جاهلي است. (از اعلام زرکلی ج۲ ص۸۲۴).

مازن. [زِ] (اِخ) ابن فزارةبن ذبيان از غطفان و جد جاهلی است. (از اعلام زرکیلی ج۳ ص۸۲۴).

عازندران (ناظم عازندران (ناظم الاطباء). رجوع به مازندر و مازندران شود. هازندران است. [زَ دَ] (إخ) ولايت مازندران است. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص۱۶۲). مخفف مازندران است که ملک طبرستان است. (برهان). مازند. مازندران. نام مملکتي در

شمال ایران در کنار دریای خزر. (ناظم الاطباء). مخفف مازندران و منسوب بدانجا را مازندری گویند. (آنندراج):

> به شاهنامه چنین خواندهام که رستم زال گهیبشد زره هفتخوان به مازندر.

عنصری (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص۱۶۲).

و رجوع به مازندران شود. هازندران. [زَ دَ] (إخ) منطقة كروههاي مرتفع، كه قسمت عمدة أن از سلسلة جبال البرز واقع در امتداد ساحل جنوبي درياي خىزر تشكىيل مىيشود در خاور و شىمال قومس، نزد جغرافینویسان قدیم عرب بـنام طبرستان معروف بود. ظاهرا از قبرن هفتم، تقريباً مصادف با زمان فتنه مغول اسم طبرستان از استعمال افتاد و كلمة مازندران جای آن راگرفت و تا کنون هم «مازندران» بر این ایالت اطلاق میگردد. بسیاری اوقات التم مازندران عموميتي پيدا كرده بسر ايالت مجاور یعنی گـرگان نـیز اطـلاق شـده است. یاقوت، اولین مورخی کمه اسم مازندران را ذ کرکرده اگوید نمیداند اسم مازندران از چه وقت استعمال شده و با اینکه او در کتابهای قدیم اثری از این اسم نیافته ^۲ استعمال آن در آن زمان همهجا معمول بوده است. در حقیقت این دو اسم، یعنی طبرستان و مازندران مترادف و به یک معنی بودهاند اما در همان حال که اسم طبرستان بر تمام نواحي کوهستانی و اراضی پست ساحلی اطلاق میشد، کلمهٔ مازندران بر منطقهٔ اراضی پست ساحلی که از دلسای سفیدرود تیا جنوب خاوری بحر خزر امتداد دارد اطلاق گردید و امروز دیگر اسم طبرستان استعمال نمیشود. (از سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج ينص براي در قديم ناحية شمالي ايران ك کنارههای جنوبی دریای خبزر تما گیلان را شامل میشد مازندران میگفتند، نام آن بارها در افسانه های قدیمی و در شاهنامه آمده است. بعدها به سبب مسكن قوم تپور، تپورستان و طبرستان خواندند. سـلــلههای علویان، زیاریان و دیلمیان از آنجا برخاستند. (از فرهنگ فارسی معین). مازندران از شمال به بحر خزر و از جنوب به رشته های مرکزی البرز و از مشرق به استراباد و از مغرب بــه گیلان محدود است طول آن از مغرب به مشرق ۳۲۰ و عرض آن ۹۶ هـزارگـز است. جبال البرز در جنوب مازندران قوس عظيمي تشکیل میدهد که عرض آن ۵۰ هزارگز است و مانند سدی قسمت شمالی را از مرکز ایران جدا میکند و تمام رطوبت بحر خزر را در دامنة شمالي خود متوقف مسيكند و مموجب بارندگی زیاد و رطوبت فراوانی میشود. از حميث ارتفاع و محصولات، مازندران را

مي توان به چهار ناحيه تقسيم كرد از اين قرار: اول – قلل مرتفع کوهها که از چهار هزارمـتر بالاتر و پوشیده از برف است و در تابستان در روی سنگهای آنهاگلسنگهایی یافت میشود. دوم - از چهارهزار متر تا هزار متر مراتم وسیعی است که در موقع تابستان احشام طوائف چادرنشین در آنها میچرند. سوم -از حوالی هزار متر نـاحیهٔ جـنگلها و درههـای حاصلخیز شروع میشود و این قسمت دارای نواحي مختلف است. چمهارم - نماحيه پست ساحلی که اغلب بسیار مرطوب و در بعضی نقاط مزارع برنج بر روی تپههای شنی ساحلی آنها بعضی قری و قصبات ایجاد شده است. آب و هوای مازندران بطور کلی معتدل ولی اغلب متغیر و دارای اختلافات شدید است، هرچند هوای آن مرطوب میباشد ولی اختلافات حرارت شب و روز تابستان زیاد است و بیشتر بادهای آن از طرف مغرب و مشرق مىوزد. بادهاي شمال شيرقي غيالياً سرد و در تابستان موجب صافی هموا و در زمستان موجب بارش برف است که گاهی باعث خرابی درختهای مرکبات میشود. مقدار باران سالیانهٔ آن از ۶۰ الی ۷۰ سانتیمتر و حرارت متوسط تــابـــتاني ۲۴ الي ۲۰ و در زمستان ۱۰ الی ۱۲ وگاهی به چند درجه زیر صفر میرسد و درختهای مرکبات را خراب میکند. مازندران رودهای متعدد دارد و همه از البرز سرچشمه میگیرند و وارد بحر خرزر میشوند. جلگهٔ مازندران عموماً از رسوباتی که این رودخانه ها در ساحل بحر خزر ایجاد كرده تشكيل شده است، امروزه هم رودخانههای متعددی که به طرف بحر خـزر جاری است در موقع ذوب برف رسوبات را از کسوه کمنده ساحل را وسیعتر میکند. معروفترین این رودها عبارتند از: سه هـزار، چالوس، هراز، رودبابل، تالار، تـجن. نـيكا،

محصولات مهم مازندران از این قىرار است: برنج، گندم و جو که در نقاط خشکتر بعمل میآید. پنبه، کنف، کنان و انسواع سرکبات و

١ - رجوع به معجم البلدان ج٧ ص٣٤٣ شود. ۲ - در اوستا دمازنیناه (mâzainya) به معنی مازندرانی است. دارمستر در کلمهٔ مازندران (و مازندر) جزو دوم «در» (=تر) راعلامت تفضيل مىيىندارد، دمازن-تىر، (mâzana-lara) با شوش و شوشتر مقایسه شود. اما فرضیهٔ نولدکه بسيشتر صحتمل است كسه كسويد امازن حدر، (mâzan-dar) (یسسعنی در و دروازهٔ مسازن) موضع مخصوصی که از دیگر بخشهای ناحیه -که موسوم به «تپورستان» (طبرستان) بود -مشخص بو ده است. (حاشیهٔ بر هان مصحح دکتر

درخستان صمنعتی در نساحیهٔ جسنگلها و محصولات حيواني. زراعت مازندران بــا آبیاری انجام میگیرد و فقط زراعت دیمی آن در یسیلاقات کنجور و نمور و چمهار دانگه میباشد. یکی از منابع مهم ثروتی مازندران ماهی است که در اغلب رودها صید میشود. مهمترین عشایر مازندران از این قرار است: ایل عبدالملکی که اصلاً قشقایی و در ابتدای دورهٔ قاجاریه به مازندران هجرت کردهانــد و در زاغمر سکنی دارند، ایل عمرانلو در گلوگاه و طوایف گلباد بین اشرف (بهشهر) و بـندرگز سا کنند.در اطراف آمل چهار طایفهٔ مشاغی و لاریجانی و نـوایـی و نـوری مـتوقفند. ایـل خواجهوند کــه اصــلاً از گــروس آمــده و در حوالي كجور مكن گزيدهاند. طوايف گريلي و نکا که کرد هستند، در اطراف رود نیکا اقامت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۸۱-۲۸۴ و جغرافیای طبیعی کیهان ص۱۸ و ۶۱–۷۱). استان مازندران در حدود ۴۷۳۶۵ کیلومتر مربع مساحت دارد و بین ۲۵ درجه و ۴۷ دقیقه تـا ۳۸ درجـه و ۸ دقیقه عرض شمالي و ٥٠ درجه و ١۶ دقيقه تــا ٥۶ درجه و ۱۰ دقیقه طول شرقی از نصفالنهار گرینویچ قرار گرفته است. از جانب شمال به دریای مازندران و کشور اتحاد جماهیر شوروی ۱ و از مشرق به استان خراسیان و از جنوب به فرمانداری کیل سیمنان و استان مرکزی و از مغرب به استان گیلان محدود مسیباشد. استان مازندران در سرشماری آبانماه ۱۳۴۵ دارای ۱۸۴۵۲۷۰ تن جمعیت بودکه از این عده ۱۸۴۱۶۳۷ تن دارای محل سکونت ثابت و ۳۶۳۳ تن بقیه متحرک بودهاند يعني محل كونت ثابت نداشتهانـد. مطابق همین سرشماری تراکم جمعیت در این استان ۳۹ نفر در کیلومتر مربع بوده است. از کل جمعیت استان مازندران ۲۳/۹ درصد شهرنشین و ۷۶/۱ درصد روستا نشین بودهانند. شهر ساری مرکز استان است و شهرستانها و بخشهای تابع آنها بـقرار ذيـل الت: ۱ – سیاری – حمومه، دودانگه، چهاردانگ. ۲- بهشهر - حومه، گلوگاه. یانهسر. ۳- شاهی -حبوم، سبواد کبوه. ۴-شنهنوار – جنومه، رامنبر، ۵– ناوشهر – حومه، چالوس، كلار دشت. ۶- بابل - حومه، یابلسر، بندیی. ۷– آمل – حومه، لاریجان ۸-گرگان - حومه، عملی آباد، کردکوی، بندرشاه. پهلوی دژ، گومیشان، بندرگز. ۹-دشت گرگان (گنبدقابوس) – حمومه، مراوه تيه، گوكلان (كلاله)، مينودشت، راميان، داشبرون. ١٠-نور - حومه، جمستان، بلده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران و نشسریهٔ مسرکز آمار ایران خردادماه ۱۳۴۷ ج۱۵۶):

کهمازندران شهر ما یاد باد. فردوسی. همیشه بر و بومش آباد باد. فردوسی. سوی گرگـــاران و مازندران فردوسی. تاج و سریر خسرو مازندران ز رشک خورشید را گذار همانا برافکند. خاقانی. پون بشکند نهال ستم یا برافکند. خاقانی. په مازندران شدهست به مازندران ظفر بایدی

که دیوانش را تن بتن کشتمی. خاقانی. و رجوع به طبرستان و تبرستان و جغرافیای سیاسی کیهان صص ۲۸۱ - ۲۸۴ و جغرافیای طبیستی کسیهان ص ۱۸ و ۲۱ و ۲۱ و سیرزمینهای خیلافت شیرقی ص ۲۹۴ و مازندران و استرآباد تألیف رابینو و مازندران تألیف عباس شایان شود.

هازندران. [زَدَ] (اخ) (دریای...) بستر خزر آیتر آبکون. بحر جرجان. ارقانیا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به خزر در همین لفتنامه شود.

ه**ازندرانی**. [زَ دَ] (ص نسبی) منسوب به مازندران. و رجوع بـه مــازندران شــود. ||از مردم مازندران.

مازندراني. [زَدَ] (إخ) حساج شيخ عبداللهبن أقا شبخ نصيربن أقا شيخ محمدبن آقا شیخ محمود مجتهد آزاده و آزادیـخواه و مرجع تقلید شیعیان ایران و عمراق و همند در اوان مشروطيت بود. در قرية طالش محلة دیوشل متولد شد و تحصیلات مقدماتی را در محضر آقاشیخ جعفر دیوشلی (برادر بزرگش) فراگرفت. آنگاه به معیت دو برادرش آقا شیخ علی ٔ و آقیا شیخ محمود (شیمس)العلماء هندوستان) ۳ بسه رشت رفت و پس از مسدتی تحصیل از آنجا به مازندران عزیمت نمود و از شاگردآن مرز حاجی اشرفی بشمار آمد و در آنجا بَهُ دَرْجَهُ اجتهاد رسيد. سپس به نجف رفت و مدت دو سال در محضر درس شیخ مرتضی انصاری و بعد در محضر درس آق سید حسن کوه کمری (معروف به ترک) و در اواخر کار با آنکه خود درس خــارج داشت، در محضر درس آقا میرزا حبیب الله رشتی بعنوان تیمن و تبرک حاضر میشد. در سالهای ۱۲۲۴–۱۳۲۹ حاج شیخ مازندرانی و مرحوم ملا كاظم خراساني مشتركاً مسائل مسهم ايسران و هند و عبراق را حبلوفصل مینمودند و غالب فتاوی و تلگرافها را هر دو نفر امضاء میکردند. از ایس روی در تمام مبارزاتی که مردم بضد محمد علیشاه و دیگر مستبدان معمول مي داشتند مرحوم مازندراني و آخوند خراسانی از آزادی خواهان حمایت میکردند و مردم را به مقاومت در برابر آنــان تمحريض و تشويق مينمودند از أنجمله

تشویق مردم به پایداری در مقابل تشکیل نیروی جنوب بدست انگلیسها و تحریم کالای روس و فتوای جمهاد بسر ضد دولت روس است که به ایران اولتیماتوم داده و نیروی نظامیش در خاک ایران به پیشروی یرداخته بود. در ذیحجه ۱۳۲۹ مجاهدان به عزم جهاد از نجف بيرون ميي آيند. پيشواي مجاهدان به علت بیماری مرحوم مازندرانی، مرحوم ملا کاظم خراسانی بود ولی او در منجد سهله بنه سکته درمنیگذرد و چنون مرحوم مازندرانی گرفتار بیماری سل ریسوی بود حرکت مجاهدان به تأخیر می افتد. آخرالامر در یـازدهم دیـماه ۱۲۹۰ هـجری شمسی مجاهدان به پیشوایس حاج شیخ عبدالله مازندراني بطرف كاظمين حركت میکنند (مرحوم حاج شیخ را با تخت روان حرکت میدادند) و روسها چون چنین دیدند از ایران عقبنشینی کرده و قبضیه منتفی میگردد. حاج شیخ در سال ۱۳۳۰ هق. در نجف درگذشت و در این سال در حدود هشتاد سال از عسرش میگذشت و او را در مقبرهٔ شیخ جعفر شوشتری بخاک سپردند. او راست: رسالة عملية اهبة العباد في يوم المعاد، أداب الحج، شرح رهن شرايع، شرح تجارة. کتاب الطلاق. و رجوع به تاریخ مشمروطیت کسروی و انقلاب مشروطیت ایران ملکزاده و مجلة يـادگار سـال پـنجم شـمارهٔ ۸ و ۹ و تساريخ هميجدهسالة أذربايجان و ريمحانة الادب ع و الذريعه شود.

مازفدوانی. [ز د] (اخ) زیسن السابدین بن مسلم بارفروشی مازندرانی از علمای بزرگ شیعه در اوایل قبرن چهاردهم هجری و از شاگر دان صاحب جواهر و صاحب ضوابط و سعید العلمای مازندرانی است. مرجع تقلید جمعی کثیر از شیعیان هند و عراق و ایران بوده است. از آثار اوست: ۱-ذخیرة العماد به فارسی که جمعی بدان حواشی نوشته اند. ۲- فیز العباد به عربی و فارسی که در بسمبی چاپ شده. ۳- مناسک الحج و جز اینها. (از ریحانة الادب ۳- ساسک الحج و جز اینها. (از

هازفد وافي. [زَدَ] (اخ) مسحد صالح بن ملااحمد سروی معروف به ملاصالع از علمای معروف شیعه و شاگر دملامحمد تفی مجلسی و نیز از شاگردان شیخ بهایی و

۱ - شـــودوی ســـابق و کشــود جــمهوری ترکمنــتان فعلی.

۳ - مرحوم أقاشيخ عملي در تمدارک مجاهدان گيلان و مازندران سهم بسزاتي دارد.

۳-مرحوم شمس العلماء در حسایت از آزاد بخواهان کوشهای فراوانی مبذول داشت. ۴ - در ریحانة الادب نام پدر و جد مرحوم مازندرانی درست نقل نشده است.

ملاعبدالله شوشتری است. وی به سال ۱۰۸۰ یا ۱۰۸۱ و یا ۱۰۸۲ در اصفهان درگذشت و در مقبرهٔ مجلسی دفـن گـردید او راست: ۱– حاشية شرح لمعه. ٢-حاشية شرح مختصر الاصول عضدي. ٣- شرح اصول كافي كـه بهترین شمرح ایسن کمتاب است و در آن اعتراضاتی بر ملاصدرا دارد. ۴- شرح من لایحضره الفقیه و آثاری دیگــر. (از ریــحانة الادب ج ٣ ص ٢٢٤).

ه**ازندراني.** [زُ دَ] (اِخ) هــادي فـرزند ملاصالح ^۱ از علمای شیعه و ادیبی فقیه بـوده است. وی بسه سال ۱۱۲۰ درگذشت و در اصفهان در کنار قبر پدر مدفون گردید. او راست: ۱- ترجمهٔ فارسی قرآن با شأن نزول. ۲- حاشیهٔ تفسیر بیضاوی به فارسی، ۳-الحدود و الديبات به فبارسي. ۴- شبرح شافیهٔابن حاجب و آثاری دیگر. (از ریحانهٔ الادب ج٢ ص٢٢٥).

مازندری. [زَ دَ] (ص نــبی) مـنــوب بـه مازندر (مخفف مازندران). از مردم مازندران. مازندراني. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): تو مازندری را به کس نشمری که در کنه آسگ به ز مازندري.

فردوسي.

دوستي عترت و خانهٔ رسول کردمرا يمگي و مازندري.

ناصرخسرو (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ازین گشته ای گر بدانی تو بنده

شه شرقی و میر مازندری را. ناصرخسرو (يادداشت ايضاً).

و رجوع به مازندرانی شود.

ه**ازنی.** [زِ نیی] (ص نسبی) منسوب است به مازن که نام قبیلهایست از تمیم و مازن بــه معنى تخم مورچه است. (از انساب سمعاني). [مسوب است به مازن که نام چندین قبیله از قبایل عرب است. (از انساب سمعانی).

ه**ازني.** [زِ] (اِخ) اسم نحویی است منسوب به سوی مازن که قبیلهای است از تعیم. (غياث) (أنندراج). بكربن محمدبن حبيب از بنيمازنبن شيبان معاضر واثق خليفه وكتاب مايلحن فيه العبامة وكتاب الالف و اللام و كتاب التصريف وكمناب العروض وكمتاب القوافي وكتاب الديباج از تأليفات اوست. (از الفهرست ابن النديم، يادداشت به خط مرحوم دهخدا). از اعاظم علمای امامیه معدود و در سلک اجلای نحات منظوم است و از علمای مائه ثالثه و در زمرهٔ معاصرین الواثــق بــالله شمرده میشود. مازنی به سال ۲۴۹ و یا ۲۴۸ و بروایتی ۲۳۶ در بصره درگذشت. (از نامهٔ دانشوران ج۲ ص۶۳۴). و رجوع بــه هــمين

روضات الجنات ص١٣٣ شود.

مازني. [ز] (إخ) محمدبن عبدالرحيم

المازني القيسي مكنى به ابوعبدالله عالم جغرافی متوفی بـه سـال ۵۶۵ هـ.ق.وی در غرناطه ولادت یافت و به مشرق سفر کسرد و در هـــمانجا درگــــذشت. او راــت: ١-تــحفة الالبــاب و نــخبة الاعــجاب. ٢-نخبة الاذهان في عجائب البلدان. ٣- عجائب المخلوقات. (از اعلام زركلي، ج٣ ص٩١٧). ه**ازني.** [زِ](اخ) نضربن شميلبن خرشةبن یزیدبن کلثوم بصری مازنی از علمای فقه و حدیث و نحو بودکه در شعر و نوادر و ادبیات عرب نیز دست داشت و از اصحاب خلیلبن احمد عروضي بود. وي بجهت ضيق معاش به خراسان سفر و در مرو اقامت کرد وبارها در نیشابور به تدریس فقه و حدیث و علوم ادبی پــرداخت و در هــنگام اقــامت مأمــون در خُرِآبِآن از مصاحبان وی بشمار میرفت. وی به سال ۲۰۴ در مرو درگذشت. (از ریحانة الادب ج٣ ص٤٢٨). ابوعبيده در كستاب «مثالب اهيل البصره» آرد: نيضربن شيميل بصری را زندگی در بصره سخت گردید پس به قصد خراسان بیرون شد و سه هزارتن از مردم بصره وي را مشايعت كردند كه همه محدث و نحوی و اخباری و عبلمای لغت و عبروض بودند و چون به مربد^۳ شد گفت ای اهل بصره جدایی از شما بر من بسیار نا گوار است خدای را سوگند اگر میتوانستم روزی یک پسیمانه باقلا بدست آورم هرگز از شما جدا نمیشدم. هیچک از ایشان برآوردن این نیاز ناچیز را برعهده نگرفت پس به خىراســـان رفت و در آنجا ثروتي هنگفت فبراهم كبرد و در مبرو اقامت گزید. (از وفیات الاعیان ج۵ ص۴۳). ورجوع به همين مآخذ و معجمالادباء شود. ھ**ازنین.** (اِخ) نام مردی است که حصار سنگویه کسرده است در هسندوستان و ستونهایش هریک یک پاره است و هر ستون به هزار مرد بر نتوان و بــه دو کــس کــر دهانــد مردی و زنی. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۰۴). نام مردی است که عمارت سنگویه را در هندوستان به همراهمی زنمی مازینه نمام ساخت. (برهان). نام مردي بوده كـه حـصار سنگویه را او و زن او مسازینه در همندوستان ساختهانید و ستونهایش یک پیاره است. (آئدراج):

> به هندوستان نام آن هر دو تن بود آمازنین مرد و مازینه زن.

اسدی (بنقل لغت فرس چ اقبال ص۴۰۴). **هازو.**(ا) بار درختی است و بـدان پـوسـت را دباغت کنند و یک جزو از اجزای مرکب هم هست. (برهان)، ثمر درختی است که بدان پسوست را دبساغت کنند. (آنندراج). نمو

غیرطبیعی که در روی برگهای بعضی اشجار بر اثر گزیدگی حبوانی از جنس هوام پدید میآید و بیشتر در روی برگهای درخت بلوط دیده میشود و آن را در دباغت پوستها بکار میبرند و یک جزو از اجزای مرکب میباشد. (از ناظم الاطباء). اسم فيارسي عنفص است. (فهرست مخزن الادويه). عفص. (زمخشري، يادداشت به خط مرحوم دهخدا): برجـــــگیهای کروی شکل^۵ به قطر ۱۲ تا ۲۰ سانيمتر عك تحت اثر كزش حشرة مخصوصی به نام سینیس گالاتنکتوریا^۷ بر روی جوانههای درخت بلوط مازو ^ ایجاد میشود. حشرهٔ مذکور برای تخمگذاری پوست درخت بلوط مازو را سوراخ میکند و بر اثر این عمل مقدار زیادی از شیرهٔ گیاهی درخت مذکور متوجه نقطهٔ مزبور مسیشود و تدریجاً به صورت برجستگی در می آید که به نام مازو موسوم است. در ترکیب مازو ۶۰ تا ۷۰ درصد تانن ۹ (اسید گالوتانیک) ۱۰ -ک مادهٔ اصلی مازو است – وجود دارد. بـعلاوه مقدار کمی اسیدگالیک ۱۱ و اسید الاژیک ۱۳ و مقداری مواد گـلوسیدی و آمـیدون مـوجود است. در صنعت از مازو جهت تنهیهٔ منرکب سیاه و رنگ کسردن پارچهها و نیز در چرمسازی از آن استفاده میکنند. در پزشکی به عنوان قابضی قوی مـورد اسـتعمال دارد. مازوج. عنفص. گىلگاو. (فىرھنگ فىارسى معین). اجسامی کیلویپدی هستند کنه در کریچه های نباتات به مقدار زیاد دیده میشوند و چون املاح آهنی به آنها بـرــد. رنگشان سیاه میشود و رسوب میکند. (از گياه شناسي گل گلاب ص١٢٥):

سلاح و اسب به لشكر گه شه ارزان گشت به شهر دشمن، مازو و نیل گشت گران.

؟ (امثال و حکم ص۱۳۸۸).

پس جزوی حرمل و جزوی مازو و جــزوی بلوط... و همچند همه دراريخ بگيرد... ج (نوروزنامه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عَجَمَ همسنگ دوده زاج و همسنگ زاج مازو



۱ - رجوع به مادهٔ قبل شود. ۲- دل که گرگه.

۳ - جایی بوده است در نزدیک بصره. و رجوع

به معجم البلدان شود.

۴ - در آنندراج و فرهنگ رشیدی: بُدی.

^{5 -} Noix de galle, Galle (فرانسوی).

۶-ظ:ميلمتر.

^{7 -} Cynips gallae tinctoriae (لاتيني).

^{8 -} Quercus infectoria (فرانسوی).

^{9 -} Tanin (لانيني).

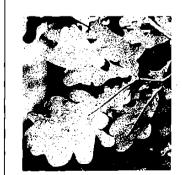
^{10 -} Acide gallotannique (فرانسوی).

⁽فرانسری) Acide gallique (فرانسری).

⁽فرانسوی) 12 - Acide élagique.

وز صمغ ضعف هر دو آنگاه زور بازو: ۱ ادماه عبد نیا

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مازو و نیل در جایی گران کردن، کنایه از کثرت سوگواری و عزاداری در جایی باشد. (امثال و حکم ص۱۳۸۷). ||گــونهاي درخت بلوط که به نام بلوط مازو نیز موسوم است و در جنگلهای شمالی ایران هم میروید. (فرهنگ فارسی منعین). گنوندای از بنلوط ^ا است که آن را موزی و سازی و میزی نیز گویندو آن در ایران محصوص جنگلهای شمال است و از هر زویل مجاور منجیل از ۸۵۰گزی ارتفاع تـا ۱۶۰۰گـزی دینوچال طوالش و ۲۰۰۰ گزی کوههای نـور کشـیده میشود. (یادداشت به خط مرحبوم دهخدا). پنج گونه از آن در ایران نام برده شده است. ۱- بلند مازو ۲ که در جنگلهای جلگهٔ کرانهٔ دریای مازندران فراوان آست. آن را در گیلان و مازندران و گرگان بـنامهای مـازو، مـازی، میزی میخوانند و در لاهیجان بلند مازو و در کجورسیاه مازو و در آستارا و طوالش پالوط و در اطراف رشت اشیر خوانده میشود. ۲-کرمازو^۳ در جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران و ارسباران یافت میشود. این گونه را در کجورو رامسر و کتول کرمازو و در ارسباران بالط نامند. ۳- این گونه ^۲ نیز در ارتفاعات جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران یافت میشود و نام مخصوصی نیدارد. ۴– اوری $^{f 0}$ این گونه در مرز فیوقانی جنگل در کیرانیهٔ دریای مازندران و ارسباران یافت می شود. آن را در درفک و رامسر، اوري و در شفارود، اور و در لاهیجان پاچه مازو و در ارسباران پالط خوانند. ۵-بیلوط^ع ایس گونه در جنگلهای خزر یافت نمیشود و اختصاص به جنگلهای کر دستان، لرستان، بختیاری و فارس دارد. آن را معمولاً بلوط و در لرستان و برخی نواحی دیگر مازو می خوانند. (از جنگلشناسی تألیف کریم ساعی ص۱۵۸ و ۱۶۳). و رجوع به همين مأخــذ شــود. ||بــار درخت مازو:



زین روی ترش بدان همی گردی وز حرص رطب، همی خوری مازو.

ناصرخسرو. طبع خرماگیر تا مردم به تو رغبت کنند کیخورد مردم ترا تا بیمزه چو مازوی.

ناصرخسرو.

گربر درخت مازو بلبل زلفظ تو انشاکند نوا و صفیری زند حزین نبود عجب که مازوی بیمغز و بیمزه یابد از آن نوا مزه و مغز همچو تین.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مثل مازو، سری کوچک با تــارکی بــاریک. (امثال و حکم ص۱۴۸۴).

ااستخوان میان پشت باشد که عربان صلب خوانند. (برهان). مازن و صلب و استخوان میان کیرر (ناظم الاطباء). مازه. ستون فقرات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مازن و مازه شود.

- پشت مازو؛ پشت مازه. گوشت که بسر دو طرف ستوان فقرات است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): دیگر بیامد و گفت دم روباه نرم روب نیک آید و به کارد دم از پشت مازو جدا کرد. (سندبادنامه ص۳۲۸). و رجوع به پشت مازو شود.

| الله برزیگران را نیز گفته اند و آن تخته ای باشد که بر روی زمین شیار کرده بکشند و زمین هموار شود. (برهان). چوبی که زمین کشت را هموار کنند و کلوخ را بدان بشکنند و مازو را مازه نیز گویند. (آنندراج). مالهٔ برزیگران و غلطک. (ناظم الاطباء). | اگویا آلت و ماشینی تیز از برای خرد کردن گندم بوده است. (قاموس کتاب مقدس).

هازو. النجابنام ایستگاه راه آهن و همچنین دهی از دهستان قیلاب است که در بخش اندیمشک شهرستان در قول واقع است و ۶۰۰ تن سکنه و پاسگاه ژاندار مری دارد. (از فرهنگ جفرافیایی ایران ج۶).

مازوین. [ئ] (اخ) دهی از دهستان اشکور پایین است که در بسخش رودسسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

مازوین بالا. [ب] (اخ) دهی از دهستان زوار است که در شهرستان شهسوار واقع است و ۲۳۰ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

مازوبن پایین آب (اخ) ده از دهان زوار است که در شهرستان شهدوار واقع است و ۲۶۰ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۳۳).

مازوپشت. [پُ] (ا مـــرکب) صـــلب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به

هازوت. (روسسی، یا ۷ یکسی از هیدروکربورهای نفتی که در تصفیهٔ خام پس از اتر و بنزین و نفت چراخ بدست می آید و چون سیاه رنگ است به نام نفت سیاه نیز مسوسوم است. این ماده ارزان ترین مادهٔ سوختی برای کورهٔ حمامها و تنور نانواییها و موتورهای دیزل می باشد. نفت سیاه. (فرهنگ فارسی معین).

مازو شود.

هازوج. (۱) مازو. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مازو شود.

هاز وجدار. (اخ) دهی از دهستان سرشیو است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۳۰۰ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

مازوجدار. (اخ) دهی از دهستان پیرده است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۱۰۰ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هازوخیسم. [ز] (فرانسوی، ای^۸ منسوب به ساشه مازوخ ۹ در اصطلاح پزشکی، تباهی و فساد اجرای عمل جنسی است به نحوی که با شکنجه و ضرب و شتم و آزارهای دیگر همراه باشد. این ناخوشی بیشتر در مردانی مشاهده شده است که مبتلا به انحراف عمل جنسی و هموسکسوآلیته ۱۰ هستند. این خوشته هایش توصیف و تشریح کرده است. مازوشیسم. شهوت خودآزاری. (فرهنگ فارسی معین).

هازودانه. [نَ / نِ] ([مرکب) گلوله مانندی که قسمی ثمرهٔ بلوط است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، و رجوع به مازو شود.

هازوروسکا. (ا مرکب) یکی از محصولات بلوط و کلمهٔ مازوروسکا در سردشت متداول است. (یادداشت به خط مرحموم دهمخدا). و رجوع به مازو و بلوط شود.

مازوشیسیم. [زُ] (فرانسوی، !) مازوخیسم. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مازوخیسم شود.

ه**ازو کله پشته.** [کَ لِ پُ ثَ] (اِخ) دهی از دهستان پیلرود است که در بسخش رودسس شهرستان لاهسیجان واقع است و ۲۵۰ تس

- 1 Quercus iberica.
- 2 Quercus castaneifolia.
- 3 Quercus atropalena.
- 4 Quercus iberica.
- 5 Quercus macranthera.
- 6 Quercus persica.
- 7 Mazout.
 8 Masochisme.
- 9 Sacher-Masoch, Leopold de.
- (فرانــوی) Homo-sexualité (فرانــوی).

سکته دارد. (از فرهنگ جغرافیّایی ایسران ج۲).

هازو گزه (گ) (امرکب) حشرهایست که به درخت مازر نیش زند و به جای نیش او مازوج تراود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مازول. (اخ) یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان نیشابور است. این دهستان در دامنهٔ جنوبی کوه بینالود و شمال شوسهٔ عمومی تهران مشهد واقع و دارای هوایی معدل است. قری و قصبات آن عموماً ییلاقی و تفرجگاه شهرنشینان میباشد. از ۲۲ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و مجموع سکنهٔ آن در صدود ۴۸۱۱ تمن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هازو هیزی. (اِمرکب) یکی از انواع درخت بلوط ^۱که به نامهای: بلند مازو، مازی، سیاه مسازو. پسالوط و اشپر نیز موسوم است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع بـه مـازو شدد.

هازون (ا) مازو راگویند. (آندراج). مازو. (فرهنگ رشیدی). مازو راگویند و آن چیزی باشد که پوست را بدان دباغت کنند و زنان هم گاهی به جهت تنگی موضع مخصوص بکار برند. (برهان). مازو و همر داروی قابضی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مازو شود. اإغسول قابضی که زنان جهت تنگی استعمال کنند. (ناظم الاطباء).

ه**ازونه.** [ن] (اخ) شمهری میان تنس و مستغانم در الجزایر به ساحل بحرالروم. (ابن بطوطه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هازه. [ز / ز] (ا) استخوان میان پشت را گویند که عربان صلب خوانند. (برهان). استخوان پشت را استخوان پشت و آن را پشت مازه نیز گویند و درد پشت را نیز پشت مازه درد خوانند. (آندراج). صلب و مازن و استخوان میان کمر. (ناظم الاطباء). فقرات ظهر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مازو، مازن. و رجوع به مازو و مازن شود.

- مسازهٔ پشت؛ صلب. (مهذب الاسماء، یادداشت به خط مرحوم دهخدا): النائط، رگی در میان مازهٔ پشت. (ملخص اللفات حسن خطیب، یادداشت ایضاً). و رجوع به پشت مازه شود.

| بعضی ناوی را که در میان پشت افتد گویند. (برهان). ناو میان پشت و عضله. (ناظم الاطاء).

هاؤه. [زّ / زِ] (اخ) سردار ایرانی که مأسور بود مانع عبور اسکندر از رودخانهٔ فرات گردد.(از ایران باستان ص ۱۳۷۱). و رجوع به همین مأخذ ص ۱۳۷۱ و ۱۴۴۷ شود. هاؤه در. [زّ / زِ دَ] (ا سسرکب) درد پشت

باشد. (فرهنگ جهانگیری). مازه درد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مازه درد شود.

هازه درد. [ز / ز د] ([مرکب) درد پشت را گویند، چه مازه استخوان پشت است و به این معنی در چند نسخه به حذف آخر نوشته شده بود که «مازه در» باشد، الله اعلم. (برهان). درد پشت را گویند. (آنندراج). مازه در. کمردرد کهبه تازی وجعالورک گویند. (ناظم الاطباء). درد ناحیهٔ پشت. درد ناحیهٔ ستون فقرات. و رجوع به مازه شود.

هازه عوب. [زِعَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان مرغاست که در بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ه**ازی.** (ا) در مینودشت و علیآباد گرگان به درخت مازو گـویند. (از بـادداشت بـه خـط مِرچیوم دهخدا). و رجوع به مازو شود.

هاژی، (ع ص) مسخالف و دور. (مستهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). يقال قعد عنی مازيا؛ ای مخالفاً بعیداً. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هازیار. (اخ) نام مردی است از حکام مازندران که در اصل از پارسیان ایران بوده و آیین زردشتی داشته و مازیار پسر قارن بوده که بعد از پدر به حمایت «بزیست ستاره شمر» فارسی پسر فیروز که خلیفه او را یحیی پسر منصور میخواند. از جانب خلیفه حکمومت مازندران یافت و مولای امیرالمؤمنین از مأمون لقب یافت و بعد از تسلط در تبرستان خلع اطاعت خلیفه کرده بعد از مأمون ابراهیم معتصم در فكر استيصال او افتاده و به عبدالثهبن طاهر والى خراسان حكمي نـوشته اخرالامر او راگرفته بند برنهادند و بــه بــغداد تجودند و معلوم شدكه مازيار با افشين كــه بــه يجيدر بن كاوس معروف بوده معاهده دارندكه خلیفه را خلع کنند و خلافت را به عجم باز گردانندلهذا خلیفه مازیار و افشین و بابک را در سال دویست و بیست و چهار هجری بكشت و بسوخت. (انجمن آرا) (آنندراج). مازيار محمد قارن بن بنداد هرمز اسپهبد طبرستان پس از آنکه مملکت طبرستان به دست عمویش افتاد نزد مأمون آمد و مأمون او را بسر دو شهر از شهرهای طبرستان حکومت داد و به عمویش نوشت تا آن دو را به وی تسلیم کند مازیار رهسپار شد و چون خبر به عنمویش رسید او را بنخشم اورد و نگرانش ساخت و چنانکه گویی بــه اسـتقبال وی میشتابد بیرون آمد تا مازیار را غافلگیر کندو بکشد اما مازیار به اشارت غلامی هوشمند که از آن پدرش بود حربه در سینه عمموی خود زد و او را بکشت و مملکت بدست وی افتاد و نامهای به خلیفه نبوشت و

خود را مولاي خليفه خواند و چـون كـارش بالاگرفت خود را برتر از آن دانست که مولای امیرالمؤمنین گوید و نــافرمانی آغــاز کر دیس معتصم، محمد بن ابراهیم را به جنگ وی فرستاد و به عبداللهبن طاهر نوشت که او را بالشكر كمك دهد، يس محمد بيا وي بيه جنگ ایستاد و درمها و پشتهها را بسر وی گرفتند و مازیار شبانه بیرون رفت تــا دست خود را در دست خویشاوندی از عبدالله نهاد و او را در سال ۲۲۶ به بغداد آوردند پس تازیانه ها بر او زده شد تا مرد و در پهلوی بابک به دار زده شد. (از تاریخ یعقوبی ترجمهٔ محمد ابراهیم آیتی ج۲ ص۵۰۲ و ۵۰۳). در سنه اربع و عشرین و مأتین (۲۲۴) مازیار بن قارن سوخرائي كه حاكم بعضي از جبال طبرستان بودبه اغواي افشين أغاز مخالفت نمود سبب اين قضيه آنكه افشين ميخواست كدامارت ولايت خراسان متعلق بداو شود و می دانست که تا عبدالله بن طاهر به فراغت در آن مملکت باشد این مدعا به حصول نپیوندد بنابراین ملک طبرستان را بفریفت تا با عبدالله اظهار مخالفت كرده سال سقرر راكمه در آن زمان تعلق بـ حكام خراسان مىداشت بازگرفت و عبدالله، عم خود حسن بن حسین را به پیکار مازیار نامزد گردانید و حسن بعد از کشش و کوشش بسیار بر مازیار ظفر یافت و او را اسیر کرده و په سامره فرستاد... و معتصم حاكم طبرستان رابه ضرب تازيانه كثت. (حسبيب السمير چ خيام ج٢ ص۲۶۶-۲۲۶۷). مازیاربن قارن یکی از اسپهبدان طبرستان است که تعلق خاصی بــه کیش زردشت و اداب ایرانی داشت و بر معتصم عصيان كرد و معتصم عبدالله بن طاهر را از خراسان به دفع او فرستاد. عبدالله مازيار را بگرفت و به بغداد روانه داشت خلیفه او را به ضرب تازیانه کشت و جددش را در مقابل جــد بابک أويخت. سپس معتصم افشـين رايج مهم نمود که با مازیار دست یکی داشته و در توطئه احیای دین مزدکی و خرمی با او شریک بوده است و به همین تهمت او را هم بال ۲۲۷ به حبس انداخت تا در زندان مرد. (تاریخ مفصل ایران تألیف اقبال ص۱۰۰). و رجوع بـه مــازبار تأليـف مـجنبي مـينوي و صادق هدایت و تاریخ اسلام تألیف فیاض ص۱۹۸ و ۱۹۹ و تاریخ علوم عقلی و تاریخ طبرستان و تاریخ گزیده ص ۳۲۰ شود. ه**ازیار.** (اخ) از آبادیهای گرگان است. ^۲ این کلمه به مناسبت نام تــاريخي مــازيار کــه از

۱ - Quercus castaneifolia (لاتینی). ۲ - در فرهنگ جنفرافیائی دهنی به نمام دمازیاران ۱ آمده است. رجرع به مادهٔ بعد شود.

ایرانیان معروف و در آن حدود میزیسته بــه جای «حاج علینقی» اختیار شده است. (واژههای نو فرهنگستان ایران).

هازیاران. (اِخ) دهی از دهستان فندرسک است که در بخش رامیان شهرستان گرگان واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ع**از یارج.** [ز] (معرب، اِ) معرب سازیاره. مازیاری نوعی از حاوا. (زمخشری، يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ﻣﺎﺯﯾﺎﺭﻩ. [ﺯً / ړ] (اِ) ﻧــوعی از ﺧــوردنی و طـعام بـاشد و معرب آن مـازيارج اــت. (برهان) (از آنندراج). مازیاری. مازیانه. طعام شيرين و مربا. (ناظم الاطباء). و رجـوع بــه مازیاری شود.

ه**ازیاری.** (اِ) نـوعی از حـلوی. مـازیارج. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مازياره. مازيانه. (ناظم الاطباء). مازياره. در فرهنگ رشیدی مسیگوید: مبازیاره قسمی طعام بنود: در فنزهنگ شنعوری منیتوینند: مازیاره و مازیاری و مازیانه قسمی حلواست. در فرهنگ اسدی به خط خسروی کرمانشاهی میگوید شطرنج بـود (محتمل است تصحیف شیرینی باشد) در المؤید بنقل سمروری مازیار، چیزی است خوردنی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مازیاره و مازیای شود.

هازیاری. [] (ص نسبی) منسوب است به مازیار که از فرقهٔ خرمیه میباشد. (از انساب ــمعانی). و رجوع به مازیار شود.

هازیاریه. [ری ی] (اِخ) اتباع سازیاربن قارن که پس از قتل مازیار سالها در طبرستان بالشكريان عرب در مبارزه بودند و مدتها بعد از قرن سوم دوام داشتند. (از تــاریخ ادبــیات ایران تألیف صفا ج ۱ ص۶۱). و رجـوع بـه ترجمة الفرق بين الفرق ص٢٧٧ شود.

ه**ازیانه.** [نَ / نِ] (اِ) مازیاره. مازیاری. (نــاظم الاطــباء). و رجـوع بــه مــازياره و مازیاری شود.

ھازیای. [] (اِ) شطرنج بـوده¹. (لغت فـرس اسدی چ اقبال ص۵۲۴).

هازينه. [نَ / نِ] (إخ) نام زني است كه به اتفاق مردى مازنين نام عمارت سنگوية همندوستان را ساخت. (بسرهان) (از نماظم الأطياء).

مازیوس. (اِخ)۲ سلسله جبالی است که امروزه ترکان آن را قراجمه داغ (کوههای سیاه) میخوانند و از نزدیکی فرات تــا کــنـار دجله ممتد بوده است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰).

هاژ. (اِ) عسیش و عشرت و فراغت باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). خوشي.

لذت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ۰ تن رنج نادیده را ماژ نیست كه با كاهلى مار انباز نيست.

اسدى (يادداشت ايضاً).

در این محنت سرای شادی و غم كەڭاھى ماڭ باشدگاه ماتم.

اسدى (يادداشت ايضاً).

نش از آفرین ماژ و نزغم نژند نه شرم از نکوهش نه بیم از گزند.

اسدى (يادداشت ايضاً).

ه**اژان.** (اِخ) دهی از دهستان قیس آباد است كه در بخش خوسف شهرستان بيرجند واقع است و ۶۲۲ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ه**اژیرست.** [پَرَ] (نف سرکب) عیاش و عيش پرست. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماژ

ه**اژدرنه**[د] (اِمرکب) مخفف مبار اژدر است که مار بزرگ باشد و عربان شعبان گویند. (برهان) (آنندراج). مار بزرگ کــه بــه تــازي ثعبان كويند. (ناظم الاطباء).

ه**اژد یستان.** (اِ) به لغت زند و پازند به معنی دوری از بدیها و پاکیزگی از گناه باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در بـرهان غيلط الت، مازدينان صحيح الت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منصحف «مازدیستان» = مز دیستان. بهلوی مز دستان ^۳ يسعني پيروان مزديسنا، مقايسه شود با مزدیسنی (مزدسنیه) ۲ که مراد دین زرتشستی است. (حاشية برهان چ معين). و رجـوع بــه

ماژلان. [دُ] (اِخ)^٥ فِــرنان دو. دريــانورد پرتقالی است (۱۴۷۰–۱۵۲۱م) که در سال ۵۲۰ (چینگهٔ ماژلان ^۶ راکشف کرد. وی نخستین کسی بود که سفر دور دنیا را پیش گرفت ولی در فیلیپن کشته شد. (از لاروس). ٔ ه**اژلان.** [ژ] (اِخ) تنگهای است در جمنوب امریکای جنوبی (شیلی) و شمال «تردوفو» ً که به نام کاشف آن «ماژلان» نامگذاری شده است. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

عاژندران. [ژُ دُ] (اِخ) سلک طبرستان از توابع ایران در اقلیم چهارم و در زمانهٔ قدیم آن مملک مسکسن دیسوان بسود. (غیاث) (آنندراج). مازندران. و رجوع به مازندران و طبرستان و تبرستان شود.

ه**اژور.** [ژ] (فرانسوی، اِ)^ (اصطلاح نظامی) یکی از درجات نظامی معادل یــاور ــــابق و سرگرد امروزی است. اما این کلمه دیگـر در ارتش ایران بکار نمیرود.

ماژور و اژ از (فرانسوی، ص) ۹ بسیار بسزرگ. كبير. بسيار قابل توجه. ||يكي از اصطلاحات موسیقی غرب است، که مُد و گام و تُن را بدان

مشخص سازند. (از لاروس).

ماژور. [ژُ] (اِخ) ۱۰ دریــــاچدای اــت در شمال ایتالیا مابین سویس و ایـتالیا کــه ۲۱۲ كميلومتر مسربع وسمعت دارد. جسزايسر «بوررومه» ۱۱ در این دریـاچه واقـع اـــت و مناظر زيبائي دارد. (از لاروس).

ماژورک. [ز] (اِخ) رجوع به میورقه در همين لفتنامه شود.

مارُ و مورُ. [رُ) (إ صوت) اين لغت از توابع است به معنی فریادی باشد که موش در وقتی که گربه را بیند یا ماری قصد گرفتن او کـرده باشد کند. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ فارسى معين) (از نباظم الاطباء). تنضرع. زاری. لابه. ابتهال. ضراعت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

> کیمار ترسگین شود و گربه مهربان گرموش ماژ و موژکندگاه در همی.

رودكي (يادداشت ايضاً).

ع**ارٌ ين.** (إخ) دهي از بخش دره شهر است كه در شهرستان ایلام واقع است و ۳۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هاس. (اِ) مخفف آماس است که ورم باشد. (برهان). مخفف آماس است. (آنندراج). أماس و ورم. (ناظم الاطباء). و رجوع به آماس شود. ||ماسيدن. (ناظم الاطباء). ||الماس را نيز گفتهانـد و آن جـوهري است معروف و بعضي گفتهاند به معنى الماس عربي است. (برهان). الماس. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). معرب الماس و معدن الماس غـالباً در هسندوستان است... صماحب مسخزن الادويه... نام پارسي الماس را ماس گفته. (أنندراج) (انجمن آرا). اسم فارسى الماس است از احجار نفيسه.... (مخزن الادويه). ||به

۱ -ایسن کسلمه در لغت فسرس پساول هرن و همچنین نسخهٔ ج دبیرسیاتی نیامده و در نسخهٔ چ اقبال هم با عبلامت سنؤال نسوده شنده و در حاشيه آمده: «فقط در نسخهٔ اساس که به هسين ختم میشود. و در نسخهٔ دیگری از فرهنگ اسدی به خط خسروی کرمانشاهی شطرنج بسرابس لغت «مازباری» آمده است و مرحوم دهخدا احتمال دادهانـد كبه شطرنج مصحف شیرینی باشد. رجوع به مازیاری شود.

3 - Mazdêsnân.

4 - Mazdêsnîh.

5 - Magellan, Fernand de.

۶-رجوع به مادهٔ بعد شود. ۲ Terre de feu (ســـرزمین آتش) یــا مجمع الجزاير ماژلان نام چند جزيره ايست ك در جنوب امریکای جنوبی واقع است و بوسیلهٔ تنگهٔ ماژلان از قارهٔ امریکای جنوبی جدا شده است. (از لاروس).

6 - Major. 9 - Majeur.

10 - Majeur.

11 - Borromées.

زبان هندی ماه راگفتهانید کسه عَمَربان قسم خوانند. (برهان). و رجوع به ماه شود.

هاس، (ع ص) (از «موس») رجسل مساس؛ مردی که عتاب و سرزنش در وی نگیرد، یسا مرد سبک و سبک سسر. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد) (از ناظم الاطباء).

هانس، [مساسس] (ع ص) (از «مسس») مس کننده. (از اقرب الموارد). و رجوع بنه مُسُ شود.

هاساج (اِ) به یـونانی اسـم مـغز سـر است. (تـحفهٔ حکـیم مـؤمن) (از فـهرست مـخزن الاده به).

هاسا چوست. [س] (اخ) ماسا چوستس ا. ایالتی است که در شمال شرقی ایالات متحدهٔ آمریکا واقع است و از ایالات اصلی ممالک متحدهٔ آمریکا بشمار می رود. از طرف شمال به ورمنت آ و نیوهمشایر آ و از مشرق به اقیانوس اطلس و «رود آیلند» آ و ایالت کونکتیکوت و از مسفرب بسه نیویورک متحدود است. مالچوست ایالت چهل و چهارم و دارای منابع میاحت است و ۲۵۱۹میل مربع مساحت است و ۲۵۹۸میل مربع مساحت است و ۲۵۹۸میل تن سکنه دارد و از حیث جمعیت نهمین ایالت کشورهای متحدهٔ آمریکاست. این ایالت به کشورهای متحدهٔ آمریکاست. این ایالت به است. (از اعلام جغرافیائی وبستر).

هاساچوست. [س] (اخ) ماساچوستس ۷. خلیجی است در اقیانوس اطلس که در مشرق ایسالت مساساچوست واقسع است و شهر بوستون ۸ در منتهیالیه جانب غربی آن قسرار دارد. (از اعلام جغرافیائی وبستر).

هاساریقا. (معرب، اِ) ۹ (اصطلاح پزشکی) رودهبند ۱۰ (از فرهنگ فارسی معین). بند طویل صفاقی است که رودهٔ باریک را به جدار خلفی شکم متصل میکند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جگر، کیلوس را از معده و از رودمها میکشد و آلت وی اندر کشبیدن کیلوس شاخهای مارسایقاست که از جانب مقعر رسته است و این مارسایقا را باب گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا). شعب باب است. (کتاب ثالث قسانون ابسوعلی سینا ج طهران ص۱۷۹. يـــادداشت ايـــضاً). مــارسايقا يــا رودهبـنـد «مزانتر» ۱۱ چــینی از صــفاق است کــه رودهٔ باریک را به جدار خلفی شکم متصل میکند. عرض آن در وسط ۱۵ سانتیمتر و در دو انتها صفر است. کنار قدامی آن بطول رودهٔ باریک یعنی ۶ متر است و بـ ه رودهٔ بـاریک مـتصل میباشد و دو ورقبهٔ آن در ابتدای پیوشش رودهها قرار میگیرند. کنار خلفی آن به طول ۱۵ سانتیمتر و در امتداد خیطی است که از طرف چپ دومين مهرهٔ كمر شيروع شيده از

طرف راست چهارمین قسمت اثنا عشر و جلو سومین قسمت اثنا عشر میگذرد. در اینجا شریان ماساریقی بنزرگ^{۱۲} وارد آن میشود. (از کالبدشناسی توصیفی تألیف دکتر مستقیمی ص۵۰۷). و رجوع به همین کتاب شود.

هاساریقایی. (ص نسبی) منسوب به ماساریقا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماساریقا شود.

ماساریقین. (مسعرب، !) مساساریقا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و این رگ راکه از جانب مقعر جگر رسته است باب گویندو از جانب بیرون جگر هم از این رگ، رگها را به زبان رگهای دیگر رسته است و آن رگها را به زبان خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). و رجوع به مارییاریقا شود.

هانساژ. (فرانسوی، ای^{۱۲} مشت و مال، مالش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماساژ یکی از وسایل آرام کردن درد است. بوسیلهٔ ماساژ برشحات مرضی که در نسبج سلولی زیر جملدی ۱^{۱۲} جمع شده به داخیل سیاه رگها (وریدها) و رگهای لنفاتیک رانده می شود. پس از اینکه عمل اورام سلولی ¹⁰ در تولید دردهایی نظیر سیاتیک و نورالژی های مختلف مسلم گردید بر اهمیت این روش درمان افزوده شد. (از درمان شناسی ج ۱ تایف دکتر محمد علی غربی). و رجوع به همین مأخذ شود.

ماساژ تها. [ژ] (اِخ) ۱۶ قبیلهای وحشیی و از بادیهنشینهای آریایی ساکن مشرق دریای آرال بودند که کورش بزرگ بـــال ۵۲۹ ق م. برای مطیع ساختن آنها به طرف شمال شمرق قِلحِزو،وسِع خود حرکت کرد و پس از آنکه .ا<u>ز رو</u>د جیحون گذشت با ماساژتها مواجه شد. در این جنگ ابتدا ایرانیان پسیروز شدند ولی ماساژتها پس از تجدید قوا بر ایرانیها غالب آمدند و در این نبرد کورش زخمی برداشت و ہــر اثــر أن درگـذشت. (از ايـرانشـهر ج١ ص۲۰۳). هرودت گوید: ماساژتها از حیث لباس و طرز زندگانی مانند سکماها هستند. سواره و پیاه جنگ میکنند. اسلحه آنها تیر و کمان و نیزه است. آفتاب را می پرستند و برای آن اسبها را قربانی میکنند. از شرحی که هرودت دربارة اين قوم نـوشته است مـعلوم میگردد که قومی بسیار وحشی بودهانـد. (از ایران باــــان ج۱ ص۴۷۳–۴۷۴). و رجوع به همين مأخذ شود.

هاساژد. [] (اخ) نام یکی از طوایفی است که در حوالی بحر خزر سکنی داشته اند و هسمان ما گوگ مزبور در توریة و مأجوج مسطور در قرآن است. (التدوین). و رجوع بسه مسارتها

هاساژ دادن. [د] (مسص مرکب) مالش دادن عضوی با دست یا با وسائل طبی، برای تولید آرامش و رفع کوفتگی و خستگی یا برای لاغر شدن عضو. مشت و مال دادن. و رجوع به ماساژ شود.

هاسال. (اِخ) ناحیهای است در گیلان و از جنوب به ماسوله و از مشرق بـه فــومن و از شمال به شاندرمن و از مغرب بـه خــلخال محدود است. طول آن از مفرب به مشرق ۳۸ و عرض آن از شمال به جنوب ۱۲ هـزارگـز میباشد. هوای آن سالمتر از نقاط دیگر گیلان است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۷۷). یکی از دهستانهای بخش «ماسال شاندرمن» است كه در شهرستان خمسة طوالش واقع است. این دهستان از طرف شمال بدهستان شاندرمن و از باختر به سلسله جبال طالش -کهبین خلخال و طالش واقع شده است - و از جنوب به بلوک تنیان فومن و از مشمرق بسه دهستان کسگر محدود است. قسمت خاوری دهــــتان جــلگه و قــــمت بـاختری آن کوهستانی مستور از جنگل انبوه است. ایس دهستان از ۲۱ آبادی بیزرگ و کیوچک و چندین مزرعه تشکیل شده جمع نفوس آن در حدود ۸۵۰۰ نفر است. مرکز دهستان «بازار ماسال» است که در اراضی قریهٔ چملمهسرا واقع است. روزهای شنبه بازار عمومی دارد. آب مزروعی اکثر قراء دهستان از رودخسانه مساسال و بسرخسي از قسراء استخر و چشمهسارهای محلی است. محصول عـمدهٔ دهستان برنج و مختصر ابريشم و لبنيات است. قراء مهم دهستان ماسال به شسرح زيس است: بازار ماسال، و شمهسرا، طاسکوه، چملي، دوله ملال. مرکيه، که داراي ساختمان معظمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ماسال شاندرمن. [دُمُ] (اِخ) یکسی از ^{...} بخشهای به گانهٔ شهرستان طوالش است. این ببخش در قسمت جنوبی شهرستان از دو

Massachusetts.

^{2 -} Vermont.

^{3 -} New Hampshire.

^{4 -} Rhode Island.

^{5 -} Connecticut.

^{6 -} Boston. 7 - Massachusetts.

^{8 -} Boston. 9 - Mesentéron.

^{. (}فرانــوى) Mésentère (فرانــوى).

^{11 -} Mésentère, Mesenterium.

^{12 -} Grande Mésentérique.

^{13 -} Massage.

^{14 -} Tissu cellulaire sous-cutané.

^{15 -} Cellulite. 16 - Massagetae.

مسال و شاندرمن تشکیل شده است ^ژ۴۷ آبادی بزرگ و کوچک دارد. جمعیت ن در حدود ۲۵۰۰۰ تن است و مرکز بخش زار ماسال است که در ۲۱ هزارگزی جنوب رضوانده و ۷ هزارگزی باختر طاهر گـوراب واقع است. (از فر هنگ جغرافیایی ایران ج۲). هاسان. (اخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش کامیاران شبهرستان سنندج واقع است و ۳۹۳ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ماساندن. [دُ] (مص) متعدی مـاسیدن. در تداول عامه، منعقد كبردن. |إشبير را مباست کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||در تبداول عامه، کاري را سر و صورت دادن و بانجام رسانیدن کاری که امید سرگرفتن آن نیست. فيصله دادن و يكسره كردن: اين معامله را من ماساندم. بالاخره این عقد و ازدواج را فلانی ماساند. (فرهنگ لغات عاميانه جمالزاده). | با تامحی مدال کردن. با حالتی نابامان قبولانیدن: حرف خود را ماساندن. (یادداشت یه خط مرحوم دهخدا). و رجوع پـه مــاسیدن

هاسانيدن. [د] (مص) ماساندن. رجوع بــه ماساندن شو د.

هاسای. (فعل نهی) مخفف میاسای باشد که منع از آسوده بودن باشد یعنی آسوده مباش. (برهان). مخفف میاسای یعنی آسوده مباش. (آنندراج). دوم شخص مفرد نهی از آســودن. آسایش مکن.

ماسایه. [ي] (اِخ) دهی از دهـــتان رحیم آباد است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع شده است و ۱۶۸ تـن سکـنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ﻣﺎﺳﺒﺪُﺍﻥ. [بَ /سَ بَ] (اِخ) شهری بـه جبال. (نخبة الدهر دمشقى، يادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام شهری به پیشکوه لرستان در ناحیه طرحان در ساحل راست شط صيمره. سيروان. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). بلاد جبل عبارت از هـ مدان است و ماسبذان كــه أن ســيروان اسـت. (تــاريخ قــم ص۲۶). ماسندان از بلاد جبال بوده و با پشت كوه و ظاهراً محل حمين آباد سابق مطابقت دارد و آن را سیروان هم میگفتهاند، (حاشیهٔ مجمل التواريخ والقصص ص٢٣٧). بـلاد پهلويان هفت است: همدان و ماسبدان و قم و ماه بصره و صيمره و ماه كوفه و قرميسين... (از معجم البلدان ج۶ ص۴۰۷). و رجوع بــه معجم البلدان ج٧ ص٣٤٢ و ايران باستان ج٣ ص۲۵۴۷ شود.

ها**سبق.** [سَ بَ] (ع إمركب) آنـچه گـذشته باشد. (أنندراج). كلمهٔ فعل مأخوذ از تــازي، هر آنچه گذشته باشد و پیشی گـرفته بـاشـد و

گفته شده و كرده شده. (ناظم الاطباء). آنىچه گذشته است: قانون عطف ماسبق نمیشود یا قانون بماسبق حکم نکند. (یادداشت به خیط مرحوم دهخداً).

- عطف بماسبق؛ در شمار گذشته آوردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عنطف بنه آنچه گذشته. امری را به امر سابق پیوند دادن. (فرهنگ فارسی معین).

هاسپیان. (اخ) بنقل مرودت یکی از شش طایفهٔ شهری و دهنشین قوم پسارس است. (از ایران باستان ج۱ ص۲۲۷).

هاست. (إ) معروف است كه جغرات بـاشد و بعضی جغرات چکیده را و بعضی دیگر مایهای که بر شیر زنند ماست گویند. (برهان). جغرات و گويند جغرات چکيده و گويند مایهای که بر شیر زنند و لهذا کسی که مایه را بر شیریزده ماست ببندد ماست بند گویند. (از آنندرانج). چغرات و شیری که بواسطهٔ ماستینه بــته شده باشد. (ناظم الاطباء). خورا كــي از انواع لبنيات كه از شير تهيه كنند. طريقه أن چنین است: شیر را گرم کنند و سپس با اندکی ماست مایه زنند و روی ان راگرم بپوشانند و در جایی نهند تا منعقد گـردد و سـفت شــود. (فرهنگ فارسی معین). سانسکریت، مستو^ا (سرشیر حامض) ارمنی، مچوم^۲ (شیر ترش)، مچنیم ۲ (چــانیدن، بستن، منجمد شــدن). بلوچی، مذغ^۴، مــته ۵ (بــتن، منجمد شدن)، مستغ ۶ (ماست). افغانی، ماسته ۷ (شیر دلمه شده). کردی، مازد ۸ (شیر دلمه) ایضاً کردی، ماست (شیر بسه) گیلکی، برنی و نطزی، ماست. فریزندی، ماس ۱۰. سمناتی، مست ۱۱. ىنگىرى، موست^{١٢}. سرخەيى، لاسگردى و شهمیرزادی، ماست. بعضی پنداشتدانند که ماسته خنوبی است و از «مأس» مأخوذ است. در قامِوس آمده: «مأست الناقة، يعنى سخت شد به شتر گردآمدن شیر در پستان او». ایس معنی ربطی به «ماست» فارسی ندارد و باید دانست که ماست در عربی از فارسی مأخوذ است و عربی آن. رائب است. (حاشیهٔ برهان ج معين). غميم. رَثو. رَثِئَة. (منهي الارب). رائب. جــغرات. چـغرات. صـغرات. صـقره. صفرات. صغراط. صغراط. يُغُرد يغرت. ياقورد. (يادداشت به خط مـرحــوم دهـخدا). انواع دارد: ماست قالبي. ماست كيسماي. ماست کوزدای. ماست کاسهای. ماست خیکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کرد۱۲ از بهر ماست تیریه خواست زانکه درویش بود و عاریه خواست.

شهید (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). الماست و الرائب و الشيراز كلها تبرد و تطفي و تنفخ. محمد زكرياي رازي. (يادداشت ايضاً). نزد او آن جوان چابک رفت

از غم ره گران و گوش سبک با دو نان، پر زماست ماست فروش تاشكى بردييش آن تاشك.

منطقى (يادداشت ايضاً).

از ایشان سبک اردشیر آب خواست یکایک ببردند با آب ماست. فردوسي. بیاورد زن خوان و بنهاد راست برو تره و سرکه و نان و ماست. فردوسي. وز خس و از خار به بیگاه و گاه روغن و پینو کنی و دوغ و ماست.

ناصرخسرو.

گفتبا ماست خوردهام بسيار صدره و بیشتر نه خود یکبار. کسی راکه در خانه نه قالی باشد نه حصیر، نه نان و نه خمير و نه گوشت و نـه فـطير و نــه ماست باشدش و نه پنیر. (بهاءالدین ولد). دوغبایی بیز که از چپ و راست دروی افتند چون مگس درماست. سعدی. غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ. (گلستان).

یک صباحی بوقت. شاگردماستبندی از در مدرسهٔ بابا میگذشته و ظرفی ماست داشته. (مزارات کرمان ص۴۱، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

> مایدام بنهاد مقداری که خواست شير بودم بعد از آنم كرد ماست.

بــحاق اطعمه.

- از سفیدی ماست تا سیاهی زغال؛ در تداول عامه، همه چیز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- رنگ کسی مثل ماست پریدن؛ در تداول عامه، از ترس شدید یا بیماری و یا شنیدن خبري موحش رنگ از صورت وي پىريدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

-گور ماست. رجوع به همین ماده شود. - ماست بستن؛ إرابة. ماست زدن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجـوع بــه مـاست زدن و ماستبندی شود.

- ماست به دهان مایه زدن (یاکردن). رجوع به ترکیب ماست تو(ی) دهن ... شود. — امثال

ماست به دهانش سایه زدهاند (یا) مایه کردهاند؛ نظیر: آرد بدهنش گـرفته. (امـثال و

^{1 -} mástu. 2 - macum.

^{4 -} madhagh. 3 - macanim.

^{5 -} mast'a. 6 - mastagh.

^{7 -} måsta. B - mazd.

^{9 -} måst. 10 - mas. 12 - m(u)ost. 11 - mast.

۱۲ - ۱۰ ترک

حکم ص ۱۳۸۸).

- ماست تو(ی) دهن کسی بودن؛ به موقع از گفتن حرفی خودداری کردن. در مقام گفتار ساکتو صامت نشستن و در نتیجه فرصت را از دست دادن و گرفتار زیان مادی یا معنوی شدن؛ وقتی فلانی داشت این میوهها را به تو قالب می کرد ماست تو دهنت بود که بگویی لکزدههایش را نگذارند (فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده).

- ماست را هم نمی برد؛ در تداول عامه، بسیار کند است (چاقو، کارد) (فرهنگ فارسی معین).

- ماستمالی. رجوع به همین ماده شود. - ماستمالی کردن. رجوع بـه هـمین مـاده شه د.

- مساست مسوسیر؛ مسوسیر را در آب میخوابانند و سپس در ماست داخیل کنند. (فرهنگ فارسی معین).

- ماست و چغندر؛ ماست و لبو. نوعی پیش غذا که هنوز هم متداول است و برای تهیه آن نخست چغندر را به تنور پزند و سپس پوست کنده تکه تکه نمایند آنگاه آنها را در بشقابی تخت قرار دهند و روی آنرا با ماست نیم گرددارچین و جز آن ریزند و بر سفره گذارند.

- ماست و شیره؛ نوعی غذاست مردم تنگدست را و آن افزودن مقداری شیره بر ماست است که آن را تا حد لازم شیره بر مطبوع سازد آنگاه آنرا با نان خورند.

- ماست و لبو؛ ماست و چغندر. رجـوع بـه همین ترکیب شود.

- ماستها را کیسه کردن؛ جا خوردن. ترسیدن از تهدید کسی. غلاف کردن و دم درکشیدن یا دست از کار خود برداشتن و جاخوردگی و ترس خود را بخوبی نشان دادن؛ تا صدای من بلند شد پسره ماستها را کیسه کرد و دست از شلوغ بازی برداشت و ملل آدم یک گوشه نشست. (فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده). مرعوب شدن. ترسیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

 مو از ماست کشیدن؛ سخت زیبرک و بافراست بودن. سخت دقیق بودن، در حساب و امثال آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
 امثال:

ماست چکیده به خایه میمالد، مثل است. (آنندراج).

ماست و دروازه هر دو می بندند، نظیر: بنز و شمشیر هر دو درکسرند. (امثال و جکم، ص۱۳۸۸). یعنی این دو چنیز را اختلاف بسیار است. و رجوع به امثال و حکم ج۱ ص۳۳۰ و ۳۲۶ شود.

ماست و سیاه تخمه؛ کار را مشکل کرده.

(امثال و حکم ص۱۳۸۸).

ماستی که ترش است از تىغارش پىيداست. (امثال و حکم ص۱۳۸۸).

راست بیا راست برو ماست بخور سرنا بـزن: نظیر: با آن زبان خوشت یا پول فراوانت یا راه نزدیکت. (امثال و حکم ص۸۵۸).

عجب ماستی خریدیم که همه دوغ پتی بـود؛ بـــعنی آنـــچه شـــد هــمه جــز آن بــود کــه میبیوسیدیم. (امثال و حکم ص ۱۰۹۰).

ماهى و ماست عزرائيل مىگويد باز هم تقصير ماست أ: نظير: لاتاً كل السمك و تشرب اللبن. (امثال و حكم ص١٣٩٤).

اعلک رومی را نیز ماست میگویند که مصطکی باشد و آن صعفی است که خایند. (برهان). مصطکی. (ناظم الاطباء). به این معنی تصرفی است در مصطکی. (حاشیهٔ برهاینج معین).

ماستایه. [ب / ب] (ا مرکب) ماستاوه. دوخ صاف شده ستر کرده خشک کرده. (ناظم الاطباء). دوخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [مساستا. آش مساست. (ناظم الاطباء). دوغا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مضره. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [آب که از ماست جدا شود در مدتی چون ماست زده را برگیرند. آب که از ماست دست خورده زهد. آبی که از ماست جدا شود جدا شود با چکیدن از کیسه و جز آن. جدا شرود با چکیدن از کیسه و جز آن.

هاست!. (ا مرکب) آش ماست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آشی که در آن ماست کنند.آش ماست. (فرهنگ فارسی معین): وصفِ برنج زرد و خط سبز ماستبا

بر ترگیی چو لالهٔ احمر نوشته اند. پنتیجه

هلییت بغد. [بّ] (نف مرکب) کسی که ماست می سازد و شیر را ماست می کند. (ناظم الاطباء). کسی که مایهٔ ماست را به شیر زند تا مساست کند از شیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): یک صباحی بوقت، شاگردماست بندی از در مدرسهٔ بابا می گذشته و ظرفی ماست داشته. (مزارات کرمان ص ۴۱، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

نبندد لب از جستجوی پنیر دهد ماستبندش اگرجوی شیر.

ملاطغرا (از آنندراج ذيل ماست).

ماست بغدی. [ب] (حسامص مسرکب) ماست تهیه کردن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||شغل و پیشهٔ تهیه و ساختن ماست. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). عمل و شغل ماست بند. ||(امرکب) دکان یا کارخانهٔ ماست بند. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا). مغازه و مؤسمهٔ ساختن مالگ (فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده).

هاست بغدی. [ب] (اخ) دهی از دهستان بالا است که در شهرستان اردستان واقع است و ۱۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فاست پالود. (ا مرکب) شیراز. (یادداشت بسه خسط مسرحدوم دهخدا). شیر پالوده. (زمخشری، یادداشت اینضاً). و رجدوع به شیراز شود.

هاستخوری. [خو /خ] (ص نسبی، اِ مرکب) نوعی کاسهٔ چنی یا سفالی یا بلوری است که حجم آن نه بزرگ است و نه کوچک و در آن ماست ریخته سر سفره میگذارند. کساسهٔ کسوچکتر از مساستخوری را جمالزاده). یا کاسهٔ ماستخوری، کاسهٔ کوچک. ظرفی برزگتر از ترشیخوری، کاسهٔ کوچک تر از آشخوری، نهادن ماست را بر خوان. قسمی کاسهٔ کوچکتر از باطیه و بزرگتر از ترشیخوری. از ترشیخوری. از ترشیخوری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاست ۱۵ن. (ا مرکب) ظرفی که در آن ماست سازند. (آندراج). آوند ماست و خیک مساست. (ناظم الاطباء). مِسروب. مِحقَن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاستو. [تُ] (اخ) دهی از دهستان بالا است که در بخش فرمهین شهرستان اراک واقع است و ۱۹۹۱ تس سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

هاست زدن. [ز د] (مص مرکب) ماست بستن. شیر را گرم کرده در تغار یا کاسه ریختن و مایه زدن تا ماست شود. اِرابَـة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماستبندی شود.

هاستکش. [ک / کِ] (نف مرک) کسی که شغلش حمل و نقل ماست و رسانیدن تفارهای آن به دکانهای بقالی و لبنیات و خواربارفروشی است. ماستکشی کاری نیاز داشت. ماستکش تفارهای متعدد بر سر میگذاشت و به صاحبانش می رسانید. افرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده). آنکه ماست از جایی به جایی حمل کند. آنکه ماست از ماستبندی به دکانهای بقال برد. ماست و منظم مرحوم دهخدا). ادشامی است. دشنامی است به مزاح. دیوث. به جای لحافکش بکار برند. (یادداشت به خط

۱ – عامه، خوردن ماهی و ماست را با هم، زیانبخش و باعث مرگ دانند. ۲ –عاستواحاست +با =ابا.

ﻣﺎﺳﺖﮔﺸﻰ. [ػ / کِ] (حامص ﻣﺮﮐﺐ) عمل و شغل ماستكش. و رجوع بـه ماستكش شود. ∥جا كشي.(يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماستکش شود. **ھاستکشی کردن.** اِکَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) حمل و نقل ماست را شغل خود قرار دادن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). و رجوع به ماستکش و ماستکشی شود. ه**است کوه. ۱**[] (اِخ) بر غربی نخچوان بر چهارده فرسنگی شهر است و کوهی سخت بلند است و از سیچهل فرسنگ دیدار دهد و قلماش هرگز از برف خالی نبود و اکثر اوقات در برف مخفی باشد، دورش سیفرسنگ بود. (نزهة القلوب ج گای لیسترانج ج ۳ ص ۲۰۰). هاست هالي. (حامص مركب) مداهنه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||سرسری گرفتن و پـوشاندن دقـایق امـری. اغـماض کردن. ندیده گرفتن مسائلی که موجب خشم یا اختلاف گردد. و رجوع به ماستمالی کردن

هاست مالی کردن. [ک دَ] (مص مرکب) امری را که معکن است موجب مرافعه و نزاع شود لاپوشانی کردن و آن را مورد تبوجیه و تأویل قرار دادن. رفع و رجوع کردن. سروته کاری را به هم آوردن و ظاهر قضایا را به نحوی درست کردن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). به نحوی خطایی را پوشانیدن. به زرنگی و چربدستی عیوب کسی را پوشانیدن. په پوشانیدن خطایی یا عیی و غیره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاست ها یه. [ی /ی] (امرکب) معروف که آن را مایه شیر نیز خوانند. (آنندراج). مایه ای که بدان شیر را ستبر نموده و چغرات سازند. (ناظم الاطباء). مایهٔ ماست. ماستی مانده و به نسبت ترش شده که بمقدار کمی در ظرفی شیرگرم شده ریزند تا آن شیر بسته و ماست

هاستوه ((مرکب) ماستونه. ماسینه. دوغ صاف کردهٔ ستبر کردهٔ خشک کرده. ||ماستوا. آش ماست. (از ناظم الاطباء) (از جانسون). و رجوع به ماستبا و ماستابه شود.

هاستوا. (ا مرکب) رجوع به ماستو و ماستبا شود.

هاستونه. [نَ /نِ] (إمـــركب) مــاستو. ماسينه. (ناظم الاطباء). رجوع بـه مـاستو و ماسينه شود.

هاستی، (ص نسبی) منسوب به ماست. آلوده به ماست: دست و دهانش ماستی شده است. | حرف برخورنده. متلک. حرف مفت. (فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده).

- ماستي به كسي گفتن؛ متلك گفتن و حرف

مفت زدن به کسی. کار بدکسی و نقطهٔ ضعف او را به رخش کشیدن و سخنان برخورنده و بدگفتن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). هاستی. (اخ) از دیههای مرو است. سمعانی آنرا ماستین آورده است. و نیز گویند که ماستی از قراء بخاراست. (از معجم البلدان). و رجوع به ماستین شود.

هاستین. (اخ) از قرای بخاراست. (از انساب سمعانی). و رجوع به ماستی شود.

هاستينه. [ن / ن] (امركب) شيراز. دوغى كه شبت در آن كند و در مشكى يا كيسهاى آويزند. (حاشية برهان چ معين). پينو. كشك. شيراز. اقبط. (يادداشت به خط مرحوم شيراز. اقبط اليادداشت به خط مرحوم شبانان باشد از ماسينه و ترف و گليمي چند و بارماي پشم رنگ كرده. (تفسير ابوالفتوح چ ۳ محرى گفت ماسينه بوده. (تفسير ابوالفتوح به از فرهنگ فارسي معين). به اين گاو، روغن خر و خرما و ماسينه... (تفسير ابوالفتوح چ ۲ و خرما و ماسينه... (تفسير ابوالفتوح چ ۲ ماست. (بادهام الاطباء). ماست. سيدبا. آش ماست. (بادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ماستینی. [] (ص نسبی) منسوب است به ماستین از قرای بخارا. (از انساب سمعانی). ماستيني. [] (إخ) محمدين عبداللهبن عبدالرحمن قسام مكنى به ابوعبدالله و مىعروف بىلە خىنب (٢١٨-٣٠١) ازروات حدیث است. (از لبابالانساب ج۲ ص۸۲). ه**اسح.** [س] (ع ص) ہــــــار دروغگـوی. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بسيار كشنده. (از اقرب الموارد). ||بسيار گاينده. (منتهي الارب) (آنندراجَ) ﴿ آزَ وَيُلِ اقرب الموارد). بسيار كايندمو كشيرالجماع. (ناظم الاطباء). |شانه كننده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||شتري كه پنجم سپل^۳ او بر آرنج وی درخورده و خونآلود نکرده باشد. (منتهی الارب) (أندراج) (ناظم الاطباء). هرگاه أرنج شتر به پنجم سپل وی برخورد و آن را خون آلود نکند، ماسح گویند. (از اقرب الموارد). بریدگی دو شوخ سینهٔ شتر از آسیب آرنج وی که خون از وی بر نیاید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به حازٌ شود. دهستان چناران است که در بخش حومهٔ واردا کشهرستان مشهد واقع است و ۱۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

هاسحة. [سِ حَ] (ع ص) سؤنث مساسع. (اقرب الموارد). رجوع به ماسع شود. ||شانه كنده و زن مشاطه. (ناظم الاطباء). ماشطة.

ج، مواسح. (اقرب العوارد).

هاسخ. [س] (ع ص) به معنى تفه یعنی بیمزه
که بهندی پهیکا گویند. (غیاث) (آنندراج).
مأخوذ از تازی آ، بیمزه و تفه. (ناظم الاطباء).
هاسخة. [س خ] (اخ) نام کمانسازی ازدی
یا بطنی از آن. (منهی الارب) (آنندراج). نام
کمانسازی معروف از طایفهٔ ازد. (ناظم
الاطباء). کسمانسازی ازدی. (از اقسرب
الاطباء).

هاسخی . [سِ خی ی] (ص نسبی) منسوباً ۵ کمان ساز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسمان ساز، کقوله «اطرحناها الماسخی بیثرب». (از اقرب الموارد).

هاسخیات. [سِ خسی یا] (ع اِ) کسانهای مستسوب به ماسخة. (ناظم الاطباء). ج ماسخة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به ماسخیة و ماسخة شود.

هاسخیة. [س خی ی] (ص نسبی، !) کمان منسوب به ماسخة. ج، ماسخیات. (از منهی الارب) (از آنسندراج). کسمانی منسوب به ماسخة و ماسخة نام کمانسازی از طایفة ازد است، زیرا وی نخستین کسی است که کسمان ساخت. ج، ماسخیات. (از اقرب السوارد). کمان ساخته نیشةبن حرث ازدی کسمانگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماسخة شود.

هاسرجس. [ش جِ] (اخ) رجـــوع بــــه ماسرجويه شود.

ماسرجسی، (سَ ج) (اخ) رجـــوع بــه ابوالحـن محمدبن علی مهل شود.

هاسوجویه، [س ج وی ه / س ی] (اخ) گریب بصری یهودی که ماسرجیس نیز نامیده میشد. وی علاوه بر ترجمهٔ کتاب اهرن القس صاحب تصانیفی دیگر است از آن جمله است: کتاب قوی الاطعمه و منافعها و مضارها. (از تاریخ الحکما قفطی ص ۳۲۴-۲۲۵). کتابهای اهرن القس را از سریانی به عربی نقل کرده و بر کتاب کتاب کتاب کتاب از الفهرن که سیمقاله بوده دو مقاله افسروده است. (از الفهرست اسن الندیم، یادداشت به خط مرحوم ده خدا). طبیبی یادداشت به خط مرحوم ده خدا). طبیبی یهودی و او کتاب اهرن القس را در طب برای عمربن عبدالعزیز ترجمه کرد و این البیطار از

۱ - نل: مالت كوه.

۲ - از ماست + ینه (پسوند نسبت).

۲-پنجم سپل ترجمهٔ کرکره [کِ کِ زَ] است و کرکره در متهی الارب چنین معنی شده: پنجم سپل شتر و آن گردی سخت میان سینهٔ اوست...
 ۲-رجوع به مسخ شود.

۵-منسوب به ماسخة. رجوع به همین کیلمه شود.

او بسیار نقل آرد از جمله در کلمهٔ جنطیانا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یهودی ایرانی مترجم معروف کتابهای اهرن یا هارون اسکندرانی. (از انتقال علوم یمونانی به عالم اسلامی ترجمهٔ احمد آرام ص۵۷و ۵۸).

هاسرجیس.[سّ] (اِخ) رجــــوع بــــه ماسرجویه شود.

هاسوم. [سَ رَ] (اخ) دهـــی از دهـــتان کوهمره سرخی است که در بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع است و ۲۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). و رجوع به ماصرم شود.

هاسط. [س] (ع ص، [) هر چیز شور که شکم راند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). []آب و گیاه شور شکمران. (منتهی الارب) (آنندراج). آب شور و گیاه شور که شکم راند. (ناظم الاطباء). آب شور که شکم راند. (ناظم الاطباء). آب شور که شکم تابینانی که شکم شتر رائد. (منتهی الارب) راندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هابعط. [س] (اخ) آبكسى است شور مر بنىطهيه را. (منهى الارب). نام آبكى شور. (ناظم الاطباء). نام آبى كوچك و شور است بسنىطهيه را در بسلاد بنى تميم. (از اقرب الموارد). و رجوع به معجم البلدان شود.

هاسفود. (۱) نبام دارویی هندی است. در روغنها داخل کند. شبیه یاسمین سفید است جز آنکه برگ آن لطیفتر است. (از مغردات ابسنالسیطار ج۴ ص۱۲۶). و رجسوع به ماسقودون شود.

هاسفودون شود. (ا) رجوع به ماسقودون شود. هاسقودون. (ا) دوای هندی است گیاه او شبیه به ریحان و برگش مانند بسرگ مبورد و مایل به تدویر و در رایحه مانند سنبل هندی و گل او شبیه به یاسمین گرم و خشک و لطیف تر از یاسمین و برگ او را جهت عطریه داخیل روغنها میکنند و در جمیع افعال قریب به سنبل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به ماسفود شود.

هاسك. [س] (ع ص) چنگرننده به چيزى وگيرنده. (ناظم الاطباء). نگاهدارنده. و رجوع به ماسكه و تمسك شود. ||قابض. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ب سار مولم المساب المست: بگیرند بلوط و سعد و کندر از هریکی یک درم تخم محلب و سعد و قرفه و خولنجان و راسن خشک و وج و کهربا از هریکی یک درم همه را بیزند شربتی سه درم با شراب کهن و این سفوف را ماسکالبول گویند. (ذخیرهٔ خوارزشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماسکه شود. ماسکه شود. و ایسکان و رجوع به ماسکه شود. را اسدان بسپوشانند. نقاب. ||(مخصوصاً)

صورتک عجیب و غریب که برای تغیر شکل یا مخفی کردن قیافهٔ حقیقی به چهره زنند و در جشها بدان صورت، خود را ظاهر سازند. (فرهنگ فارسی معین). صورت مستعار که بر خط مرحوم دهخدا). القابی فلزی و مشبک که شمشیربازان برای حفاظت به چهرهٔ خود زنند. القابی که غواصان بس صورت خود تصب کنند و آن به لولهٔ اکسیژن یا لولهٔ هوا اتصال دارد تا به وسیلهٔ آن تنفس کنند. (فرهنگ فارسی معین).

- مالک زدن؛ نقاب زدن. به مجاز، خیلاف آنچه که هست خود را نشان دادن.

- ماسک برداشتن؛ نقاب از چهره برداشتن. به مجاز، خود یا دیگری را چنانکه هست .

ماتقكة. [س ك] (ع ص، إ) قوتى است كه غذا را گير د مدت طبخ هاضمه. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به ماسكه شود. [پوست پارهاى كه بر روى كمودك و اسب كره باشد. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ایننا ماسكة رحم: در میان ما خویشى بهم در پیوسته است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). الموارد).

ماسکه. [س ک /ک] (ع ص، آ) مساسکة. مؤنث ماسک. نگاهدارنده. بازدارنده: سلطان چون از معرکه بازگشت ماسکهٔ سکون از دست شده و جاذبهٔ قرار با فرار بدل گشته. (جهانگشای جوینی). این سخن چنان بر دل خان اثر کرد که ماسکهٔ ثبات و سکون متحرک شد. (جهانگشای جوینی). از آن جماعت که ماسکهٔ عقلی عنانگیر ایشان بوده آست... (جهانگشای جوینی).

ه مایکه نداشتن؛ حالت خودداری نداشتن، و در کسی گویند که ضبط خود تتواند. (ناظم الاط ۱.)

||قوهای که غذا را در مدت طبخ و هضم هاضمه نگهداری میکند: جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه بباید تا تین به صلاح آید. (کتاب المعارف ص۱۳). اکنون از غذاهای دنیا امساک باید تا معدهٔ غذایی دینی را اشتها و جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه پدید آید. (کتاب المعارف ص۱۳). و رجوع به ترکیبات همین کلمه و قوه و ترکیهای آن شود.

- قوت ماسكه: قوهٔ ماسكه اندر ليفهاست كه به وريب نهاده است. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي، يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تركيب بعد شود.

- قوهٔ مـاسکه؛ قــوهای کـه در مــدت هــضم هــاضـمه غــذا را در مــعده نگــاهدارد. (نــاظم الاطباء). قوهای در حیوان که غذا را در معده

نگاه دارد و دفع فضول به اختیار صاحب قوه آرد. قوهای که مجذوب قوهٔ جاذبه تا گاه هضم نگاه دارد. قوهای در حیوان که آنچه را که در مثانه و در معده هست نگاه دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از چهار قوهٔ طبیعهٔ خادمه است؛ وهی قوهٔ تستولی علی الغذاء لئلا یساب فجأه. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ صاح ا، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماسكه رفته زكار گشته حرم آشكار. هاسلف. [س ل] (ع إ سركب) هرآنچه در پيش ذكرشده و يادكرده شده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مسعنى دوم «مسا» شسود. |اگذشته و ماسبق. (آنندراج). هرچيز گذشته. (ناظم الاطباء).

ماسنان. (اخ) دهی از دهستان شاخنات است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است و ۲۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هاسند گی. [سَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی ماسنده. (یادداشت به خط مرصوم دهخدا).

هاسنده. [ش دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از ماسیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماسیدن شود.

هاسو. (ا) گلیم، ظاهراً به شین معجمه است چنانکه بیاید. (فرهنگ رشیدی). در رشیدی به معنی گلیم نوشته. (آنندراج) (انجمن آرا). و رجوع به ماشو شود.

هاسو. (اخ) دهی از دهستان شهرویران است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۵۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هاسوا. [س] (ع إ مرکب) مأخوذ از تازي برون از و خارج از و بغير و جز آن و علاو بر آن و علاو بر آن و باضافه. (ناظم الاطباء). و رجوع به معنى دوم «ما» شود. [[آنچه سواى ذات بارى تعالى است و آن همهٔ موجودات و مخلوقات است. (غیاث) (آندراج): خالد ندانست که سیفالله مقتول شمشیر ماسوا و مقهور سنان و تیر اعدا نگردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۵۸). و رجوع به ماسوی شود. هاسوچه. [چ] ([) پرندهای است مانند

هاسوچه (چ /چ الا برندهای است مانند فساخته و قسمری و او بیشتر در کنارهای طاقچهها و میان کاسهها و طبق تخم نهد و بچه برآرد. (برهان) (از ناظم الاطباء). مرغی است مانند قمری که آن را موسیچه گویند.

۱ -در مخزن الادويه ماسفودون آمده است. 2 - Masque.

(آندراج) (فرهنگ رشیدی). در اشتینگاس برابر کلمهٔ ماسوچه، وودپیجن ۱ ذکر شده ک آن راکبوتر جنگلی ترجمه کردهاند. (فرهنگ فارسی معین):

باز چون دیدکه ماسوچه سخن خواهدکرد برزدش مدحت صاحب ز دهان اندر حین. مختاری غزنوی (از آنندراج).

هاسور. (ص) چیزی درهم آمیخته را گویند و به این معنی با سین نقطهدار هم آمیده است چه در فارسی سین و شین به هم تبدیل میابند. (برهان). در برهان بر وزن ناسور به معنی چیز درهم آمیخته آورده. (آنندرام) (انجمن آرا). هرچیز درهم آمیخته. (ناظم الاطباء). =ماشور =ماشوره. چیزی درهم آمیخته. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ماشور و ماشوره شود.

هاسور (اخ) دهی از دهستان کرگاه است که ... در بخش ویسیان شهرستان خرم آباد واقع است و ۲۰۰ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

هاسور آباد. (اخ) از دیههای جرجان است. (از صعجم البلدان). به گمان من از قرای جرجان است. (از انساب سمعانی). از دیههای حوزهٔ قدیم گرگان است. (ترجمهٔ مازندران و استر آباد رابینو س۲۱۸).

هاسورابادی. [] (ص نسبی) منسوب است به ماسوراباد که به گمان من از قرای جرجان است. (از انساب سمعانی). و رجوع به ماسوراباد شود.

هاسورابادی. [] (اخ) محمدبن عبدالله از روات حدیث است در یمن از عبدالرزاق استماع کرد و قاسمبن ابی حلیم قاضی جسرجانی از وی روایت کند. (از کتاب الانساب ۲ ص۸۲).

هاسورگگ. [زگ](اِمــصغر)^۲مـاسورهٔ کوچکـهٔ

سر او بسته به پنهان ز درون عمدا

سر ماسورگکی در سر او پیدا. متوچهری. و رجوع به ماسوره شود.

هاسوره. [ز / ر] (ا) مساشوره. (نساظم الاطباء). نی باریک که یک سر آن را در دهان و سر دیگرش را در آب یا شربت گذارند و بمکند. (فرهنگ فارسی معین). مطلق نی: چو ماسورهٔ هند باری به رنگ

نظامي.

چو ماسوره هند باری به رست میان آکنیده به تیر خدنگ. مک در سداد آن داننده حدد

یکی پرسید از آن داننده مجنون که عالم چیست گفتا کفک صابون به ماسوره بگیر آن کفک در دم برون آور از آن ماسوره عالم ببین آن شکل رنگارنگ زیبا

کز آن ماسوره میگردد هویدا. (اسرارنامه). و رجوع به ماشوره شود. |الوله کوتاه و

باریک. (فرهنگ فارسی معین): صنبور، ماسورهای از آهن و ارزیر و مانند آن که بر لب آبدستان و خنور نهند و از آن آب خورند. (منهی الارب).

 ماسورهٔ سیم؛ ماسورهای که از نقره کرده باشند

_ |کنایه از انگشتان معشوق: به پیلسته دیبای چین برشکست

به ماسورهٔ سیم بگرفت شست.

اسدی.

اآلتی است در چرخ خیاطی که قرقرة کوچک فلزی چرخ خیاطی را در جوف آن و در قسمت زیر سوزن چرخ خیاطی جای دهند و نخ قرقره را به وسیلهٔ سوزن بیرون آورند. (فرهنگ فارسی معین). آلتی در چرخ خیاطی. ما کو. (یادداشت به خط مرحوم آن پیچند (صحاح الفرس، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آلتی در جولاهی. ما کو. و در کارخانههای بزرگ آنرا دوک گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نی کوچکی کیارداشت به خط مرحوم دهخدا). نی کوچکی کارداشت به خط مرحوم دهخدا). نی کوچکی کارداشت به خط مرحوم دهخدا). نی کوچکی کارداشت به خط مرحوم دهخدا). نی کوچکی کارداشی، مین):

یافتن. (فرهنک فارسی معین): ز چرخ قز آوازهٔ سوره خاست ز دفین فغان بهر ماسوره خاست.

نظام قاری (دیوان ص۱۹۲).

والا به نورد ازو دلیلی میجست ماسوره از آن میانه برخاست که من.

نظام قاری (دیوان ص۱۲۴).

|(اصطلاح نظامی) دستگاهی است که برای تنظیم کار گلولههای نارنجک و خمپارهانداز و توپ برای انفجار تأخیری یا زمانی تعیه می شود. (فرهنگ فارسی معین). ||(ص) در معین). لاغر و باریک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آدم لاغر و باریک؛ فلانکی مثل ماسوره می ماند. یا فلانی از لاغری مثل ماسوره شده است. (فرهنگ لفات عامانه جمال زاده).

- مثل ماسوره؛ آدمی با جامهٔ باریک و دراز. تشبهی است مبتذل، سخت باریک و بـلند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاسوله. [لِ] (اِخ) نام قصبه و همچنین نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن است. این دهستان در قسمت جنوب باختری بخش مرکزی فیومن واقع است، منطقهای است کوهستانی و هوای آن سردسیر سالم است. مرکز دهستان قصبه ماسوله است. این دهستان از ۳۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و در حدود و کروچک تشکیل شده است و در حدود از: قصبهٔ ماسوله، و قراء مسجدبر، هفتخوانی،

سیاه ورود، توسه کله، زید، کیشه در. و بلوک آلیان که از چندین قریهٔ کوچک کوهستانی تشکیل می شود جزء دهستان ماسوله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲). طول آن ۲۰ هزارگز و مرکز آن ماسوله است که ۲۰۵۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. در جنوب ماسوله معدن آهن مهمی است که در قسمت مرتفعی واقع شده و طبقات آن در حسدود ۹ مستر است و از دورههای قدیم استخراج مسی شده است. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۲۷۴). و رجوع به همین ماخذ شود.

هاسوله الله [ل] (اخ) قسصهٔ مرکز دهستان ماسوله است که در بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است. کوهستانی و سردسیر است و در حدود ۶۰۰۰ تن سکنه دارد. آب معدنی گازدار و انواع کانها از قبیل آهن و مس در کوههای ماسوله وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۲۲).

هاسوی. [ش وآ] (ع إمرکب) ماسوا. جز. بغیر از: کلاله: ماسوای پندر و پستر است. (متهی الارب).

ماسوی الله؛ جنز خیدا، خیلق، مخلوق،
 مکنات، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماسوا شود.

هاسویه. [ئ / سَ وَیْ:] (اخ) از کانی بود که در داروشناسی و طب اطلاعاتی داشت و از تربیت یافتگان گندی شاپور ببود. وی از معاصران جبریل بن بختیشوع و پدر یبوحنا، طبیب معروف گندی شاپور است. (از تاریخ علوم عقلی در تعدن اسلامی ص ۴۱). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۲۸ شود. هاسة. [ماش سَ] (ع ص) حاجة ماسة؛ یعنی حیاجت سخت. (منتهی الارب). حاجت سخت و مهم. (از حیاجا الموارد). [اینهم رحم ماسة؛ یعنی میان اقرب الموارد). [اینهم رحم ماسة؛ یعنی میان ایشان خویشی نزدیکی است. (منتهی الارب) ران ناظم الاطباء) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هاسه. [ش / س] (ا) سنگ ریزهٔ خردتر از شن. شن بسیار ریز ناآمیخته با خاک. رمیل. فرش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، شن ریز و فرم و بدون خاککه آن را با سیمان مخلوط کنند و در ساختمان بکار برند. توضیح آنکه در زمینشناسی ماسه عبارت است از ذرات سنگ ریزهای که قطر هر یک از سنگ ریزهایش و از ذرات خیار برزه هایش از شن کوچکتر و از ذرات غیار برزه درشت آن را

^{1 -} Wood pigeon.

۲-از ماسوره +ک (تصغیر). ۲-رجوع به معنی دوم **دماه ش**ود. .(فرانسوی) A - Sablon .

شن اگویند. (از فرهنگ فارسی معن). ||قسمی ماهی بعر خزر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاسه زار. [ش / س] (ا مرکب) صحرایی که ماسهٔ نرم دارد. (فرهنگ فارسی معین). فرهنگشان ایران این کلمه را معادل کلمهٔ «سابلیر» کو فرانسوی انتخاب کرده است. و رجوع به واژههای نو فرهنگشان ایران ص ۹ و شود.

هاسه زی. [س / س] (نف مرکب) در ماسه زینده. (اصطلاح جانورشناسی) جانوری که در ماسه در ماسه در ماسه در ماسه در ماسه زندگی کند. (فرهنگ فارسی معین). «آرِنیکل» آ فرانسوی انتخاب کرده است. و رجوع به واژههای نبو فرهنگستان ایسران صرا ۱۳۸ شود.

ماسی، (ع ص) کسی که به اندوز احدی التفات نکند و نشنود آن را. (آنندراج). رجلً ماسی به ماسی به مدی که به پند و اندرز احدی التفات نکند و نشنود آن را. (منتهی الارب ذیل مسی) (ناظم الاطباء). مردی که به پند کسی توجه نکند. (از اقرب العوارد). و رجموع به ماس

ه**انسی. (**ازع، ص) بی پروا و بیبا ک راگویند. (برهان). مأخوذاز تازی^۵. بیبا ک و بی پروا و بی ترس. (ناظم الاطباء).

هاسمی ء . [سِ :] (ع ص) بسیبا ک. (سنتهی الارب) (یادداشت به خط مرحوم دهـخدا). آنکه درگفتار و کردار بی پروا باشد. (از اقرب الموارد).

هاسیاً تی. [سَ یَهٔ] (ع إسرکب) آنچه عنقریب خواهد آمد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاسیجیء . [سَ یَ] (ع اِ مرکب) آنچه عنقریب آید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماسیاتی.

هاسیدگی. [دَ/دِ] (حامص) چگـونگی و حالت ماسيده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماسیده و ماسیدن شود. هاسیدن. [د] (مص) به معنی شیر را ماست كردن. (برهان) (ناظم الاطباء) (أنندراج). ب ارمىنى مىچنىم^بىلوچى مستە⁹ و طبرى دماستن ۱۰ (چسبیدن) مقایسه شود ۱۱٫ (حاشية برهان ج معين). ||به معنى بســتن و منجمد شدن هنر چيز بناشد. (بنزهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا). ستبر شدن و منجمد گشتن چيزي. (ناظم الاطباء). بستن. منعقد شدن. سفت شدن. (روغن، چربی) (فرهنگ فارسی معین). بستن چنانکه روغن در تماس با آب سرد. بستن چنانکه روغن و پیه مذاب. بستن و منعقد شدن چنانکه چسربو در هموای سرد. (یادداشت به خط مرحبوم دهبخدا). بنه

سرعت منعقد شدن چربی بر اثر سرما و کمی حرارت؛ عیب این روغن این است که تموی دهسن مسیماسد. (فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده). ||در تداول عامه، صورت گرفتن. تحقق یافتن. (فرهنگ فارسی معین).

- ماسیدن چیزی برای کسی؛ فایده بسرای او داشتن. (فرهنگ فارسی معین).

ارو ثر افتادن سخنی با عملی: فرمایشهای شما نماسید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، چیزی به کسی رسیدن. در کاری توفیق یافتن، وقتی کودکان با یکدیگر قهر می کردند اگر کسی به هوای آشتی جلو می آمد، طرف هرگاه قصد ناز کردن داشت بدو می گفت آشتی نمی ماسد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). اعقلم نمی ماسد: علم مرحوم دهخدا).

پا، پای خر، دست، دست یاسه ۱۲ به این کدار عقلم نمی ماسه (نسمی ماسد). (امشال و حکم ۱۹۹۳). رجوع به امثال و حکم شود.

ادر شاهد زیر ظاهراً به معنی چسبیدن آمده است: و هرگاه او را^{۱۳} بسایند به رودهها اندر ماسد و بخرانسد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاسیده. [د / د] (نمف) بسته شده. منعقد شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اراماست شده (شیر). (فرهنگ فارسی معین). الصورت گرفته تحقق یافته. (فرهنگ فارسی معین).

هاسیکون. [سَ یَ] (ع اِ مرکب) ۱۴ آنچه عنقریب خواهد آمد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاسی لیا (اخ) همان بندر جنوبی فرانسه ایست که امروز آن را مارسی میخوانند. این بندر را جمعی از مهاجرین فوسه آ در حدود ۶۰ سال پیش از میلاد بنا نهادند و پس از چندی چنان ترقی کرد که رقیب کارتاژ گردید. (اعلام تمدن قدیم فوستل دو کولانژ، ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

هاسینه. [ن /ن] ((مرکب) ماسینه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ماسینه شود. هاسینیون. [نئ] ((خ) افران) که روی به درجهٔ فرانسوی (۱۸۸۳-۱۹۶۲م). وی به درجهٔ دکستری در ادبسیات رسید و استاد «کلژدوفرانس» و «مدرسهٔ تبعات عالیه» ۱۴ و رئیس «مؤسهٔ تبعات ایرانی» ۱۷ گردید و به عضویت فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی و فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر اسپانیا، هملند، بهلویک، افغانستان و ایران رعضو وابسته) انتخاب شد. ماسینیون در انجمنهای خاورشناسی بسیاری از کشورها

مانند «انجمن سلطنتی آسیایی» انگلستان،
«انجمن خاورشناسان» آلمان و «انجمن
شرقی امریکایی» نیز به عضویت پذیرفته
گردید. تألیفات مهم او دربارهٔ تاریخ و هنر و
ادبیات شرق عبارتند از: «حلاج»، «تصوف از
جنبهٔ فلسفهٔ مابعد طبیعی»، «چاپ دیوان
حلاج» «اصناف و طبقات مراکش»، «نیاش
ابراهیم در سدوم»، «شهر اموات در قاهره» و
«مباهلهٔ مدینه و تقدیس فاطمه ع». (فرهنگ
فارسی معین).

ه**اسیه.** [سی ی] (اِخ) نام فرقهای از مانویه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مانی و مانوی شود.

ماش. (ا) غلهٔ سبزرنگ و مدور طولانی و كوچك. (ناظم الاطباء). دانهای است خرد و مدور که آن را در باها و پلاو پخته خـورند. معرب أن مَجّ است. اقطِن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). دانهای است و آن معرب یا مولد است. (المعربجواليقي، ص٢١٧). مبج دانهای است مانند عدس جز اینکه گردتر از آن است... و آن را به فارسي ماش گويند. (المعربجواليقي ص٣٢٨). مُعجٌ. خُلُر. لَشّ. زنً. (منتهى الارب). در سانسكريت، ماش ^{۱۸} معرب آن هم «ماش». هندی باستان، ماشه ۱۹ (لوبیا). سریکلی، منع ^{۲۰} (نخود). کردی، ماش ^{۱۲} (باقلا). (حاشیهٔ برهان چ معین). گیاهی ۲۳ است از تیرهٔ پروانه واران که دارای بسرخسی گوندهای عملفی و برخی گونههای پایاست. انواع بسیار از ایس گیاه وجود دارد که در مناطق معتدل نسیمکره شمالي ميرويند. گونة معمولي آن كه كاشته میشود ارتفاعش تا یک متر میرسد و گلهایش قرمز رنگند و معمولاً دو نوع بهاره و زمتانی از آن کشت می گردد و غالباً همراه

1 - Sable, 2 - Sablière.

.(فرانسوی) Arénicole - 3.

۴-به حذف حرف عله.

۵-رجوع به مادهٔ بعد شود. ۶-رجوع به معنی دوم ۱ماه شود

۶ – رجوع به معتی دوم ۱ما» شود. ۷ – رجوع به معتی دوم ۲ما» شود.

8 - macanim. 9 - Mast`a.

10 - damástan.

۱۱ - رجوع به ماست شود. ۱۲ - مخفف باسمین.

۱۳ – حنظل را.

۰۰ - ---- ربی رو. ۱۴ - رجوع به معنی دوم دماه شود.

15 - Massignon, Louis.

16 - École de Hautes Études.

17 - Études franiennes.

17 - Etudes Iraniennes.

18 - måsh. 19 · måsha.

20 - max. 21 - mach.

22 - måsh.

. (فرانسوی) Vesce (لاتینی) دورانسوی).

یکی از غلات (گندم، جبو، یبولاف) کناشته می شود. برگها و ساقهاش علوفهٔ خوبی جهت دامها هستند و دانه هایش کوچک و مدور و اندکی کشیده با پوست سبز تیره و مغزش سفید است. (فرهنگ فارسی معین). در بعض کتب کرسنه را که نیام علمیش ارووم ایبا ویبیا ارویلیا یا ارس میباشد به ماش ترجیمه کرده اند و اشتباه است. (فرهنگ فارسی معین):

به خوشه در از بهر بیرون شدن چنان جمله شد ماش و منگ و نخود.

ناصرخسرو.

پس به طریق تو خدای جهان بیشک در ماش و جو و لوبیاست.

ناصرخسرو.

گرشماجز که علی را بگریدید بدو نه عجب زآنکه نداند خربد لاش از ماش.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۲۱).

پنبه کشتی طمع به ماش مدار جو بکاری عدس نیارد بار. به بارگاه برنج سفید، ماش و نخود

دو خادمند یکی عنبر و یکی کافور.

بـحاق اطعمه.

و رجوع به معنی اول مادة بعد شود.

- ماش عطار؛ غلهای است که آن را سنگ خوانند و آن سیاه رنگ و کوچکتر از ماش میباشد. (برهان). غله سیاه رنگ و کوچکتر از ماش که دانههایش سیاه رنگ د کوچکتر از ماش که دانههایش سیاه رنگند.
منگ. مونگ. (فرهنگ فارسی معین).

- ماش هندی؛ غلهای است عودی رنگ به اندام گندم کوچکی و آن را به عربی حبالقلت خسوانسند... (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). گونهای ماش که آن را حبالقلت نیز نامند، در حقیقت این گیاه نبوعی لوبیای تیره رنگ ریزدانه است. (فرهنگ فارسی معین): حبالقلت، ماش هندی. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بعض عرب آن را مج خوانند. ماش هندی را قلت خوانند. (نزهةالقلوب).

ماش را با در آمیختن: پربهایی را با کمبهایی
آمیختن: چون اتابک را دید که یخلط الماش
بالدر و تعشیت امور معاش نه بر وجه صواب
می فرمود اتابک را ارشاد می کرد. (تاریخ
ملاجقهٔ کرمان، از امثال و حکم ص ۱۲۸۸).
ماش هر آش است: نظیر: نخود هر آش است.
دریای خزر و آن را ارنج نیز نامند. (یادداشت
به خط مرحوم دهخدا). ||در تداول عامه،
مقدار کم: یک ماش...، حبی کوچک...
رادداشت به خط مرحوم دهخدا). علاوه بر

دانهٔ معروف به معنی مقدار کم است: هروقت دیدی زیاد سرفه سیکنی یک ساش تریا ک بینداز بالا فوری راحت سیشوی. (فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده).

هاش، (سعرب، !) داندای است معروف... (متهی الارب). غلهای است که در هند اسبان را میخورانند و آدمیان نیز خورند و برگ او فاقاب پرست گویند. (آنندراج). یک نوع غله که به فارسی نیز ماش گویند. (ناظم الاطباء). دانه ایست مانند کرسِته... که پیزند و خورند و بهترین آن هندی و سپس یمنی و بنترین آن شامی است. واحد آن ماشة. (از بنترین آن شامی است. واحد آن ماشة. (از ارخت خانه و متاع سقط و هیچکاره و در خانه اگررخت و متاع سقط و هیچکاره و در خانه اگررخت و متاع سقط و هیچکاره باشد مثل گویند: الماش خیر من لاش لا یعنی در بهتر از آین است که هیچ نباشد. (از منهی الارب) (از آین است که هیچ نباشد. (از اقرب الارب) (از آین است که هیچ نباشد. (از اقرب الموارد).

هاش. (اخ) یکی از بنی آرام است که ماشک نیز خوانده شده است و گعان چنان است که وی در کوه ماسیوس که همان قراجابغار و در نزدیکی شمال الجزیره واقع است سکونت می داشته. (قاموس کتاب مقدس).

هاشا. (ا) ماشو. پشمینه و شالکی درویشان. (فرهنگ لفات دیبوان البسه نظام قاری ص۲۰۴):

> طرفه بازار قماشی است که ماشاءالله قدر ماشا و سقرلاط بهم یکسانند.

نظام قاری (دیوان ص۶۸).

قاری به خواب دید سقر لاط یک شبی تعبیر رفت چکمه و ماشا حواله بود.

نظام قاری (دیوان ص۷۸).

قاری <u>جقیقتی</u> دان کردن به بر سقر لاط تفتیک را و ماشا، هر دو شعر مجازی. نظام قاری (دیوان ص۱۱۴).

و رجوع به ماشاد شود.

ماشاءالله. [عُلُ لاه] (ع إمركب) كلمة فعل مأخوذ از تازى يعنى هرچه خدا بخواهد. (ناظم الاطباء). ||(صوت مركب) مخفف «ماشاءالله كان مالم يشأ لم يكن» است. چون كسى يا چيزى در حسن و زيبايى و خوبى كسى را شگفت آيد ماشاءالله گويد و آن را چون تعويذى شمارند كه آن چيز را از چشم بد بيننده و شگفت آرنده مصون دارد. جمله را گاه ديدن چيزى سخت نيك گويند دفع چشم زخم را. بنام اين در. بناميزد. تبارك الله تعالى الله. چشم بد دور. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). خدا شما را از چشم بد نگاه دارد. (ناظم الاطباء). ||بارك الله و مرحبا و مروب شد. (ناظم الاطباء). چه خوب المني، چه بسيار نيكوست. ودود، به به. وخوف.

بخبخ. احسنت. آفرین. زهی. زه. زهازه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). | اگاهی عکس معنی قبل را اراده کنند یعنی چه بسیار بد است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). |خوش و با جرأت باش نیز استعمال گردد. (ناظم الاطباء).

هاشاء الله. [نَلُ لاه] (اخ) ابن اثری، و اسم او به زبان یهود میشی است به معنی یژو (می فزاید) و او یهودیی بود معاصر منصور تا مأمون، و او عالم به علم احکام نجوم و جز آن بوده است. او راست: کتاب المعانی، کتاب صنعة الاسطر لابات والعمل بها. کتاب ذات الحق وعدهٔ دیگر از کتب و بیشتر در احکام. (از الفهرست ابن الندیم، یادداشت به خط مرحوم ده خدا). و رجوع به تاریخ خط مرحوم ده خدا). و رجوع به تاریخ الحکاء قفطی ص ۲۲۷ و تاریخ علوم عقلی تألیف دکتر صفا ص ۲۴ شود.

هاشاالله آباد. [آلُ لام] (اخ) دهــــی از دهــتان لنگا است که در شهرستان شهــوار واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ها الله توکه (اخ) دهی از دهستان حومه است که در بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است و ۲۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ماشاد. (ا) جامهٔ پشمینه را گویند^. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). در جهانگیری نیز «ماشاد» و در رشیدی «ماشار» آمده. با ماشو مقایسه شود. (حاشیهٔ برهان ج معین). هاشار. (ا) جامهٔ پشمین. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به ماشاد و ماشا شود.

هاشاری. (اخ) قسریهای است در هفت فسرسنگ و نبعی میانهٔ جنوب و مشرق فارغان. (فارسنامه ناصری).

هاشاری. (اخ) دهی از دهستان سیاهو است که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

> هاشاک. (ا) نوعی پارچه: مقرلاط و بزمات و آن بنات

چو مائا کو تفتیک و عین ثبات.

نظام قاری (دیوان ص۱۸۶).



^{1 -} Ervum. 2 - Vicia ervilia.

^{3 -} Ers.

فرانسوی) Haricot mungo (فرانسوی).

^{. (}فرانسوی) Haricol de l'Inde . 5 .

۶-معرب است. و رجوع به مادة قبل شود. ۷-لاش مسخفف لاشسی، است. (از اقسرب العوارد).

۸-قریب بدین معنی، به صورتهای: ماشا، ماشاد، ماشار، ماشاک و ماشاه نیز آمده است. رجوع به هریک از این کلمات شود.

______ و رجوع به ماشاد و ماشا شود. [.]

هاشان. (اخ) شهرکی است [به خراسان] از عمل مرو و کشت و برز آن بر آب رود مرو است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص۹۴).

ه**اشاه.** (اِ) نوعی پارچه:

گرچه ماشاه و سقر لاط بهم مشتبهند هریکی را به حد خویش شناسد ابصار.

> و رجوع به ماشاد و ماشا شود. هاش با. (إمركب) آش ماش:

من بگویم شکر، چه خوردی ابا اگریم سکر، چه خوردی ابا

او بگوید شربتی یا ماشها. ه**اش پلو.** [پُ لُ] ((مرکب) پلوی که در آن ماش کنند.

نظام قاری (دیوان ص۱۳).

هاشجه. [] (ا) مقياسی است از نقدينهٔ طلا. بيرونی در کتاب الجماهر گويد: يک طينه طلا ساوی است با ۱۶ ماشجه و هر ماشجه عبارت است از چهار دانگ طلا. (از الجماهر ص۶۳).

ماش دارو. (إمركب) حشيشي است كه گل بنفش رنگ دارد و به آخر تخمگردد و آن را به يسوناني خبامانيطس گلويند يلعني صنوبر الارض، و به لفظ ديگر عــرصف خــوانــند و كمافيطوس همان است. خوردن أن با عسل عرق النسارا نافع است. (برهان) (از آنندراج). گیاهی دوایی است که صنوبر الارض گویند. (ناظم الاطباء). گیاهی آ است علفی و یکساله از تیرهٔ لبدیسان (نعناعیان) که ارتفاعش بسین ۲۰ نسا ۵۰ سانتیمتر است و در مسناطق بحرالرومي و ايران به حالت وحشي ميرويد. برای این گیاه اثرمدر در کتب دارویسی ذکسر شده است. صنوبر الارض. زرعــا. عــرصف. كسرفشا. جسوده. كمعقطوس. كمافيطوس. کماشیتوس. پىرسروسى. ككىرونده. صنوبر كاذب، خمافيطوس. يىرچمامى. قىمفطش. قمفطيس. عرسف. خمابيطوس. خامانيطس. تخم كرفس رومي. جانت قبطه. خامافيطس. كمابيطوس. (از فرهنگ فارسي معين).

هاشد و ندر. [شَذْذَوَنَ دَا (ع [مركب) * آنچه كمياب و نادر باشد. رجوع به الا ماشذ و ندر شود.

مار سور. ها اسریانی، ای به لفت سریانی ورم دموی را گویند یعنی ورممی که ماده آن از خون بیاشد. (برهان) (آنندراج). اکنون در پرارسی مستعمل است. (آنندراج) (انجمن آرا)، مأخوذ از سریانی ورم و آماس دموی و (ناظم الاطباء). به سریانی اسم ورم دموی و صفرا در صورت و پیشانی ظاهر شود و گاه سر را نیز فراگیرد و گاه اطلاق می نمایند بس فلنمونی (ورم خونی) حادث درسر و گاه بر فسلنمونی حادث درسر و گاه بر

شیخالرئیس بر ورم صفراوی حادث در کبد اطلاق نموده و در عرف طبی که اکثر متأخرين برآنـند بــر ورم حــادث از خــون و صفراوی مرکب در صورت اطلاق مینمایند. (حاشية برهان ج معين). أماسي كه مادة أن خون است. گوندای فلقمونیا کــه در صــورت حاصل شود. ورم دمـوي. (فـرهنگ فـارسي معین). نام ورمی است از خون و صفرا در هر جای تن که باشد. فلغمونی که در روی سرپیدا آید. فلغمونی در جوهر دماغ. ورم صــفرایــی صرف در کید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [ماشرا] آماسی است پست لکن سخت گرم و سوزان بود و مادهٔ او خونی گرم بود با صفراء بسیار... و بیشتر اندر بینی و روی و حوالی چشم و پیشانی افتد و مممکن است که در دیگر اندامها نیز افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهي، يادداشت ايضاً):

حوید و قوانج و مالیخولیا سکته و سل و جذام و ماشرا.

مولوي (يادداشت ايضاً).

از صداع و ماشرا و از خناق وز زکام و از جذام و از فواق.

(مثنوی ج خاور ص۲۰۷)۲.

- کوفت و ماشرا؛ نفرینی آست.

هاشور. [ش] (ا) انسبر راگسویند و آن دستافسزاری است زرگسران و آهنگران و مسگران را و به عربی کلبتان و کلبتین گویند. (برهان). انبر را گویند که دستافسزاری است زرگران و آهنگران را و به عربی کلبتین گویند فارسی ماشه مشهور است و آهنی که فتیلهٔ تفنگ در آن نهند و آتش دهند نیز ماشه گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). انبر و کلبتان. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف ماشه. (حاشیهٔ ریجویان ج معین). و رجوع به ماشه شود.

هاشوق. [شِ رَ] (ع ص) ارض ماشرة، زمين الشوق. [شِ رَ] (ع ص) ارض ماشرة، زمين الله منهى الارب). زمينى كه گياه آن پس از بارندگى جنبان گردد. (ناظم الاطباء). زمينى كه گياه آن از باران سيراب و جنبان و راست گردد. (از اقرب الموارد).

ماشط. [ش] (ع ص) شانه كننده. (ناظم الاطباء). رجوع به ماشطه شود.

ماشطة. [ش ط] (ع ص) زن شانه كننده. (منتهى الارب) (آنندراج). زن شانه كننده و آرايش كننده عروس. (ناظم الاطباء). زنى كه نبک شانه كند و شانه كردن حرفة او باشد. (از اقرب الموارد). زنى كه موى سر زنان را شانه مى كرده باشد و عروس را آرايش كند و آن را شانه مشاطه نيز گويند، مأخوذ از مشط كه به معنى شانه است. (غياث). عروس آراى. مُعينهُ. زن كه مشاطگى زنان كند. مشاطه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

علم کان نبود ز حق بی واسطه آن نیاید همچو رنگ ماشطه. به سعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود. سعدی.

گاهی زصنع ماشطه بر روی خوب روز گلگونهٔ شفق کند و سرمهٔ دجی. ||زن نـــیک کــارســاز. ج، صــواشــط. (نــاظم الاطبـاء).

ه**اشعیر .** [شّ] (ع اِ مرکب) مخفف ماءالشعیر . (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع بـه ماءالشعیر ذیل ترکیبهای ماه شود.

هاشق. [ش] (مــعرب، ا) مــعرب مــائه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مائه شود.

هاشقة . [شِ قَ] (ع ص) به معنى جاذبه و صحابت (كذا) است. (آنندراج). | إبه معنى زنندهٔ تازیانه نیز آمده است. (آنندراج). و رجوع به مشق و فرهنگ وصاف ضعیمهٔ تاریخ وصاف ج هند ص۶۹۳شود.

هاشک. [ش] (ا) قسمی از سنگنک وحشی است. (یادداشت به خط مرحموم دهخدا). و رجوع به سنگنک شود.

ماشک. [] (اخ) ماش. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به ماش (اخ) شود.

هاشک. [] (اخ) ماشکبن یافشبن نوح و گسمان می رود که نسل وی در نزدیکی چشمهها و دجله سکونت داشتند و نسل ماشک با تجار صور تجارت می داشتند. (قاموس کتاب مقدس).

هاشك. [ش] (اخ) دهى از دهستان حومه است كه در بخش كوچصفهان شهرستان رشت واقع است و ۱۵۰۰ تن سكنه دارد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۲).

ماشکافات. [] (اح) شهرکی است به ناحیت پارس به براکوه نهاده کم مردم و باکشت و برز و بسیار نعمت . (حدود العالم چ دانشگاه علی مسلمی).

هاشكین. (اخ) دهی از دهستان زهرا است که در بخش بویین شهرستان قروین واقع است و ۳۶۹ تن سکنه دارد. تپهای به نام ماشكین دارد که در نتیجهٔ کاوش آثار ابنیهٔ قسدیم مشاهده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هاشل. [شَ] (اِ) خـاله. دایـیزه (در دیـلمان گیلان).(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۱ - از: ماش + با = ابا = و۱ (آش). Bugle petit pin, (لاتــــــنى) Bugle petit pin, دامنسوى).

۲-رجوع به معنی دوم دماه شود. ۲-این بیت در مثنوی چ نیکلسون نیامده.

دهخدا):

به دفهٔ جد و ماشوره و کلابهٔ چرخ به آبگیر و به مشتوت و میخکوب و طناب. خاقانی.

پرمغز بود خدنگ دلخواه ماشوره بود همه تهیگاه. امیرخسرو. ماشوره بود همه تهیگاه. میانکاوا کباشد. (منهی الارب). و رجوع به ماسوره شود. (اینی که یک سر آن را در دهان و سر دیگر در آب نهند و بمکند. (برهان) بلند میان کاوا ککه از فلز یا شیشه و بلور کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): زن قدری زهر در ماشوره نهاد و یک جانب در اسافل برنا و دیگر سر در دهان گرفت. (کلیله، یادداشت ایضاً). و رجوع به ماسوره شود. حافره شود.

— ||کنایه از انگشت معشوق است: وز سر انگشت نگارینش گوئی که مگر غالیه دارد شوریده به ماشورة سیم.

معروفی.
و رجوع به ترکیب «ماسورهٔ سیم» ذیل
ماسوره شود.

– ماشورهٔ عاج؛ ماشورهای که از عاج کرده
باشند:

. ده انگشتش چو ده ماشورهٔ عاج به سر بر هر یکی را فندقی تاج.

ویس و رامین)

- | کنایه از گردن معشوق باشد. (برهان).
کنایه از گردن سفید معشوق. (فرهنگ فارسی
معین). گردن معشوق. (ناظم الاطباء).
| مطلق لوله را هم میگویند. (برهان) (از
آنندرام) (از انجعن آرا). له له و لسنه. (ناظم

||صطلق لوله را هم مى دويند. ابرهان (ار اندراج) (از انجمن آرا). لوله و لين. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماسوره شود. ||ریسمان خامی را نیز گویند که بر دوک پیچیده شود. (برهان) (از ناظم الاطباء). به معنی ریسمان خام که بر دوک پیچیده میشود و به هندی آن را پندیا گویند. (غیاث). و رجوع به ماسوره شود. ||نوعی از بازی هم هست. (برهان). نوعی از بازی. (ناظم الاطباء). ||فرهنگستان نوعی از بازی. (ناظم الاطباء). ||فرهنگستان اینخاب کرده و آرد: اقدهایی از رستیها که میان آنها تهی است مانند ساقه گندم و نی. میان آنها تهی است مانند ساقه گندم و نی. (واژههای نو فرهنگستان ایران، ص ۱۳۱).

ترشی پالا گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). طبق مانند بود مثل کفگیر که در آن سوراخ بسیار کنند و طباخان و حلوائیان بدان روغن و شیره و ترشی و امثال آن صاف سازند و آن جهانگیری). ||نوعی از بافته پشمین هم هست که فقیران و درویشان پوشند. (برهان). نوعی از بافته پشمین که درویشان پوشند. (برهان). رانجمن آرا) (از ناظم الاطباء). ||گلیم و پلاس را هم گفتهاند. (برهان). گلیم و پلاس، (ناظم الاطباء).

هاشوب. (۱) به معنی اول ماشو است که غربال و آردبیز باشد (برهان) (آنندراج). غربال و آردبیز و پرویزن. (ناظم الاطباء): دهر به پرویزن زمانه فرویخت مردم را چه خیاره و چه رذاله هرچه دراو منز بود و آرد فروشد بر سر ماتنوب آمده است نخاله. ناصرخسرو (یادداشت به خیط مرحوم

| ترشى پالا و ماشو و ماشوه و ماشيوه. (ناظم الاطباء). | (فعل نهى) مخفف مياشوب هم هست يعنى آزرده مشو و شور و غوغا مكن. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دوم شخص مفرد نهى از «آشوفتن» يا «آشوبيدن». مياشوب. درهم مشو:

همچو بحر از باد ماشوب ای غلام [.] همچو ایر از آب مخروش ای پسر.

اثيرالدين اخسيكتي.

و رجوع به اشویدن شود. **ماشور.** (ص) چــیزهای درهـم آمـیخته را گویند.(برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به ماشوره و ماسور شود.

م**اشور صب**رز /رِ] (اِ) نی کوچکی را گویند که جولاهگان ریسمان بران پیچند از برای بافتن. (برهان) (از ناظم الاطباء). نيي يــارة کوچک میان تنهی کنه جنولاهگان دارنند و ریسمانی بر آن پیچیده در ماکونهند و جامه ببافند. (آنندراج). نبي ميان تهي كـه جـولا ریسمان بر آن پیچد و در میان ماکونهد و به تازی منسج گویند. (فرهنگ رشیدی). ماسوره. کردی، مسیره ((نای، رشتهٔ اب). ترکی، ماسور، ماسوره. مناصوره، مناصره، مصره ارمنی، مسو ۲. در اراک (سلطان آباد)، ماسوره ۵. آلتي كه در آن قرقرهٔ نبخ را جـاي دهند و جولاهان در بـافتن أن بكــار بــرند و نیز آلتی است در چرخ خیاطی که قرقرهٔ کوچکفلزی چرخ خیاطی در جوف آن و در قسمت زیر سوزن چرخ خیاطی جای دهند و نخ قرقره را به وسیلهٔ سوزن بیرون می آورند. (حاشية برهان چ معين). قصبه. زغوته. زاغوته. وشيعه. (يادداشت به خط مرحوم

هاشل. [ش] (ع ص) لاغير. كم گوشت. (از فرهنگ جانسون)، رجل مباشل، مبرد لاغير كم گوشت. (ناظم الاطباء).

ماشلاً [ش] (اخ) نام زنی بود که بسر بالین عذرا آمد پنداشت مسرده است. (لفت فسرس اسدی چ اقبال ص ۱۹): زنی مرتن شاه را بد بلا زن بدکنش نام او ماشلا.

عنصري (لغت فرس ايضاً).

ماشل علم. [شَ عَ لَ] (اِخ) دهــــــ از دهـــان خشكبار است كه در بخش خـمام شهرستان رشت واقع است و ۳۹۰ تن سكـنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ماشكة . [شِ لَ] (ع ص) ران كــــمگوشت. (آنندراج). فخذ ماشلة؛ ران كمگوشت. (منتهى الارب<u>)</u> (از اقرب السوارد). ران كـمگوشت لاغر. (ناظم الاطباء).

هاش هاهی (اسرکب) گسونه ای مساهی استخوانی از تیرة سیپرینیده ها کمه بدنی کشیده و نموک تیز دارد. گونه هائی از این ماهی در دریای خیزر نیز فراوانند. (فرهنگ فارسی معین، ذیل ماهی).

هاش هاهی (اخ) نام جزیره ای است به دریا و کلمه فارسی است و عرب آن را تعریب کرده سماهیج گویند و آن جزیره ای میان عسمان و بسحرین باشد میان دریا. (از معجم البلدان، یادداشت به خط مرحوم ده خدا). اصمعی گوید: سماهیج جزیره ایست در دریا که به فارسی «ماش ماهی» گفته می شود و عرب آن را معرب کرده است. (از السعرب جوالیقی ص ۲۰۲). رجوع به السعرب جوالیقی ص ۲۰۲). رجوع به سماهیج شود.

هاشمیان. (اخ) دهی جزء بلوک خورگام از دهستان عمارلو است که در بخش رودبـار شهرستان رشت واقع است و ۱۸۵ تن سکـنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

هاشنگی. [] (اخ) دهی از دهستان رودخانه است کسه در بسخش مسیناب شدهرستان بندرعباس واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هاشو، (إ) نوعی از غربال باشد که چیز بدان بیزند. (برهان). غربال. (آمندراج) (ناظم الاطباء). ماشوه، ماشیوه، نوعی غربال که بدان چیزها بیزند. الک. (فرهنگ فارسی معین). منخل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز تیرجان شکارت باد دایم تن اعدای تو مانند ماشو. |اترشی پالا را نیز گویند و آن ظرفی باشد که روغن و شیر و امثال آن در آن صاف کسند. طسبقی مسانند کفگیر سسوراخ دار کسه آن را



^{.(}لاتيني و فرانسوي) Aspius - 1.

^{. (}فرانــرى) Cyprinidés 2 - C

^{3 -} masiré. 4 - masue.

^{5 -} māsurā.

^{.(}فرائسوي) Chaume - 6.

غیره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): باب صلح را بسته دیده به سرگوش فسیلهٔ ماشه عقده دل توپ راگشوده... ابوالحسن (گلستانه مجمل التواریخ، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- چکاندن ماشه؛ (اصطلاح نظامی) کشیدن ماشه. (فرهنگ فارسی معین).

∥یک حصه از دوازده حیصهٔ تبولچه را نبیز گویندو تولچه دو مثقال و نیم است. (برهان) (آنندراج). یک حصه از دوازده حصهٔ تـولچه در صورتیکه هر تولچه دو مثقال و نیم باشد یعنی پنج نخود و آن را ماهیچه و ماهه نیز گويند. (ناظم الاطباء). يک حصه از دوازده حصهٔ تولهٔ هندي (دو مئقال و نيم). در ايس معنی هندی است که در طب فیارسی داخیل شده. (حاشية برهان چ معين). واحد مـقياس <u>هید برابر</u> یک دوازدهم توله یا تولچهٔ هـندی (خشر تسوله معادل دو مثقال و نیم است). (فرهنگ فارسی معین): دینار سه و نیم ماشه طلاست. (منتهي الارب). و رجوع به ماهچه و ماهه شود. ||هرچيز راگويند كه به قدر ماش باشد. (برهان) (آندراج). و رجوع بــه مــاش شود. ||وزنة خرد وكوچك. (ناظم الاطباء). | إليف جولاهكان. | إبيل. (ناظم الاطباء).

هاشهران. [ش] (اخ) دهسی از دهستان رودخانه است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران م۸).

هاشی، (ص نسبی) منسوب به ماش. [اهرچیز به رنگ ماش. (ناظم الاطباء). به رنگ ماش. سبز تیره و متعایل به خاکی. (فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده). به رنگ دانهٔ ماش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عیکلیماشی؛ رنگ آجر. (یادداشت به خط بیچوم دهخدا).

||هر غذای ساخته شده از ماش. (ناظم الاطباء).

هاشي، (ع ص) رونده و در حدیث است: إن للحاج الماشي بكل خطو سبعمأة حسنة. (منتهى الارب). رونده. (آنندراج). به سرعت ره رونده. (ناظم الاطباء). اسم فاعل است و جمع آن مشاة و ماشون و مؤنث آن ماشية است. (از اقرب الموارد). رونده. ج، مشاة. (یادداشت به خط مسرحوم دهخدا). السخن چین نزدیک والی، یا عام است. ج، مشاة. (منتهی الارب) (آنندراج). سعایت کننده و سخن چین. ج، مشاة. (ناظم الاطباء).

هاشي - [] (اغ) ابوالقاسم الحسين بن محمد اسحاق المساشى المروزى از روات حديث است و به سال ٣٥٩ درگذشته است. (از لباب الانساب ٣٦ ص ٨٤٨).

ماشیا . (ا) حشیش ارغامونی است و آن

رستیبی باشد مانند خشخاش و بسه شیرازی مامیثای سرخ گویندش. (برهان) (آنندراج). گیاهی که مردم شیراز مامیثای سرخ گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به ارغامونی و مامیثا شود.

هاشین. (فرانسوی، إ)^۵ منجموعهٔ قنطعات و ابزارهائی که برای ایجاد نیرو یا تولید چنیزی تعبیه کنند. (از لاروس).

- مساشین بسرش: (اصسطلاح صسحافی) دستگاهی که بدان کنارههای کاغذ یا کتابها و دفترهای صحافی شده را مسیبرند و صاف میکنند.

– ماشین برنجکوبی؛ دستگاهی که بدان برنج را میکوبند تا از پوستهٔ آن جداکنند.

– ماشین تحریر؛ دستگاهی که با آن مطالب را روی کاغذ ماشین کنند و نویسند. رجسوع بـه ماشین کردن شود.

- ماشین جوجه کشی: دستگاهی که تخم مرغها را در آن نهند و حرارتی مناسب بدان دهند تا از تخمها جوجه بدر آید.

- ماشین چاپ؛ دستگاهی که بوسیلهٔ آن مطالب را چاپ کنند و آن بسر دو قسم است: ۱- ماشین چاپ حروفی و آن دستگاه چاپی است که دارای حروف الفبا (کمه آنها را از سرب ساخته اند) بوده، بوسيلهٔ أن مطالب را طبع کنند. و این خود سه گونه است: سطحی، استوانهای و روتاری. در ماشین سطحی، یک صفحه مسطح و متحرک کاغذ را بر روی صفحة چاپ كه در محل خود ثابت است فشار میدهد و شکل حروف سنربی آغشته بمرکب چاپ بر روی کاغذ می افتد. در ماشينهاي استوانهاي يک استوانهٔ فلزي، كاغذ را بر روی صفحهٔ چاپ که حروف سربی بر آن قرار دارند فشار میدهد و کاغذ چاپ شده بیرون میآید و جای خود را به کاغذ دیگری میدهد. در ماشینهای روتاری علاوه بر آنکه استوانة فلزي كاغذرابر صفحة جاپ ميفشارد صفحة چاپ هم به صورت لوحــة یکیارچه و نیمدایسره است که بسر استوانهٔ دیگری بسته شده است و این لوحه را بطریق «استرئوتایپ» تهیه میکنند و حاصل اینگونه ماشین بسیار زیباد است و سناعتی ۶۰۰۰۰ نسخه چاپ میکند. ۲- ماشین چاپ سنگی و آن دستگاه چاپی است که در آن بـه جـای حروف سربی از نوعی سنگ مرمر استفاده میشود. مطلبی را در روی کاغذ مخصوص و

. (فرانسوی) 1 - Chaume (فرانسوی).

میان تهی می باشند ((مانند ساقه آباتات تیرهٔ غلات و خیزران). در این ساقه ها جدار و صفحات عرضی به محاذات گرههای آن قرار گرفته و کم و بیش حفرهٔ داخلی آنها را به حبرات استوانهای تقسیم می نماید. ماسوره. سوفار. (فرهنگ فارسی معین). ||(ص) هر چیز بهم در آمیخته باشد. (برهان). هر چیز در هم آمیخته شده. (ناظم الاطباء). ماشور. ماسور و رجوع به ماشور و ماسور شود. هاشو له. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان پایین ولایت است که در بخش فریمان شهرستان مشهد واقع است و ۱۰۲ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هاشوه. (۱) بر وزن و معنی ماشوب ۲ است که
غربال و پرویزن و ترشی پالا باشد. (برهان).
همان ماشو است که مرقوم شد. ماشیوه.

(آنندراج) (انجمن آرا). با های ملفوظ، غربال
و پرویزن و ترشی پالا و ماشو و ماشوب و
ماشیوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماشور و
ماشیوه شود.

هاشوی، (۱) غربال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): الغربله؛ به ماشوی بکردن. (زوزنی، یادداشت ایضاً)؛ و رجوع به ماشو و ماشیوه شود.

هاشه. [شَ / ش] (اِ) به معنی انبر باشد و آن افزاری است زرگران و مسکران و آهنگران را و عربان كليتان خوانند. (برهان). ألتمي است آهنی آهنگران را که گرم کرده بدان میگیرند و گاهی چیز محکم را بدان به زور میکشند بــه هندی سنداسی گویند. (آنندراج). انبر و كلبتان. (ناظم الاطباء). ماشق. انبر. كلوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ترکی غربی ماشه = ماشا (آلت گرفتن و بسهمزدن آتش). گیلکی، ماشه (انبر برای گرفتن آتش). کردی، «مشک» ۲ (انبر). و نیز کردی، «موشه» (انبر)، قیاس شود بـا عـربی «مِـحَثَّة» (آلت برافروختن آتش) (حاشية بــرهـان چ مــعين). ماشه به معنی انبر در اصل «محشه» بـر وزن «مِخَدُّه» است و بـه مـعني ألت بـرافـروختن آتش میباشد. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۱۰ ص۳۷). | أهمني را نيز گویندکه فتیلهٔ تفنگ را در آن محکم کنند و آتش بسر تسفتگ زنند. (برهان) (از نباظم الاطباء). به معنى توته بندوق كه در أن فتيله يا تبوره نبهاده در بباروت پیهاله بندوق اتش مىرسانند. (آنندراج) (غياث). آلتي آهنين در تفنگ به شکل قوسی که چون آن را بکشند چخماق ازاد شود و به سوزن خورد و سوزن به ته چاشنی گلوله اصابت کند و مادهٔ داخــل پوکه منفجر گردد و در نتیجه بـاعث خــروج گلوله از داخل لوله شبود. (فیرهنگ فیارسی

معین). جای انگشت کشیدن پاشنهٔ تـفنگ و

۲ - در فرهنگ فارسی معین آین کلمه ماشوه
 [ش و /و] ضبط شده است.

^{3 -} måsha. 4 - machik.

^{5 -} Machine.

مرکب مخصوص مینویسند، سپس کساغذ را یک شبانهروز در داخل آب نگه میدارند تــا كاغذو مركب أن كاملاً أب بكشد. سيس يك قطعه سنگ مرمر را حرارت داده داغ میکنند و کاغذ را از آب بیرون آورده در روی مـرمر پهن سينمايند و سنگ مرمر را در داخيل منگنه قرار داده فشار میدهند. در این حالت شکیل نیوشتهٔ کیاغذ در روی سینگ میرمر منعکس میگردد. وقتی که شکیل نوشته پیر روی سنگ مرمر منعکس شبود یک بنار بنا نورد به روی آن مرکب میمالند و بعد تیزاب (اسید نیتریک) میدهند. تیزاب سحل خالی *ننگ را به اندازهٔ یک میلیمتر در خود ح*ل کرده و نوشته در روی سنگ برجسته میشود. سپس همان سنگ را در صفحهٔ ماشین قبرار داده و به چاپ مشغول میشوند. در حقیقت حنگ مرمر به جای حروف میباشد. اکنون

- ماشین چوببری؛ دستگاهی که بوسیله آن تنهٔ درختان را بریده به قطعات چوب و تخته تبدیل کنند.

چاپ سنگی از رواج افتاده است.

- ماشین خیاطی؛ دستگاهی که بـوسیله آن جامه دوزند. چـرخ خـیاطی، و آن اقسامی دارد: دستی، پایی، الکتریکی (برقی).

 ماشین رختشویی؛ دستگاهی که در آن لباسها را بطور خودکار شویند.

- ماشین ریش تراش (تراشی)؛ دستگاهی برقی که بوسیلهٔ آن موهای صورت را تراشند. ||اتومیل.

- مساشین مشدی مسعدلی (مشهدی محمدعلی)؛ اتومیل فراضه و زهوار در رفته و کهنه و خراب. این تعبیر مستفاد از یک ترانهٔ نسبهٔ قدیمی است که با این جمله آغاز می شد: مساشین مشدی محمدلی، نه بوق داره نه صندلی... الخ. (فسرهنگ لفسات عامیانهٔ حمال داده).

|| ترن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). – ماشین اسبی؛ مقابل ماشین دودی. واگسن اسبی. (یادداشت به خط مرحسوم دهسخدا). و رجوع به ترکیب بعد شود.

 ماشین دودی؛ قطار راهآهن (مخصوصاً به قطار راهآهن تهران – حضرت عبدالعظیم، که سابقاً وجود داشته اطلاق میشده).

- مثل ماشین کار کردن؛ مرتب و صحیح و منظم و دقیق کار کردن.

هاشین آلات. (ا سرکب) آلاتسی که در ماشین بکار رود. ||در تداول عامه. ج ماشین. انواع آلائی که از آهن ساخته شده. (فرهنگ فارسی معین).

هاشین پا. (نف مرکب) کسانی که در خیابان از انومیلها مراقبت میکنند تاکسی لوازم آنها را ندزدد و احباناً گاهی آنها را می شویند و

پاکمیکنند و در برابر این کار حقی مختصر دریافت میدارند. (فرهنگ لفـات عـامیانهٔ جمالزاده).

هاشین چی، (ص مرکب، إ مرکب) متصدی ماشین و مسؤول بکار انداختن و محصول گـرفتن از آن. (فـرهنگ لغـات عـامیانهٔ جمالزاده).

هاشین خافه. [ن / ن] (ا مرکب) جایی که ماشین و دستگاه مولد را در آن قرار دهند. اجایی که اجایی که که خانه تعطیل شب، واگنهارا در آنجا جای دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هاشین رو . [ز / رُو] (ص مسرکب) راه یا جادهای که در آن اتومبیل بتواند حرکت کند. مقابل مالرو.

ماشین ساز. (نف مرکب) آن که مائین بازد.

ماشین بیلزی. (حامص مرکب) شغل و عمل ماشین ساز: ((ا مرکب) کارخانهای که در آن ماشین سازند.

ماشین کو دن. [ک د] (مص مرکب) به وسیلهٔ ماشین تحریر مطلبی را نوشتن. ||بریدن زیادتیهای موی سر و ریش با ماشین سلمانی. کوتاه کردن موی با ماشین سلمانی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دوختن پارچهای با چرخ خیاطی. چرخ ک دن.

هاشين فويس. [ن] (نف مركب) نويسنده با ماشين تحرير. آنكه بوسيلهٔ ماشين تحرير، مطالب را نويسد.

ماشین نویسی. [ن] (حامص مرکب) عمل ماشین ماشین نویس. نوشتن مطالب به وسیله ماشین تحریر. و رجوع به ماشین نویس شدد. ||(ا مرکب) محلی که در آن اسناد و اوراق و نامه ها و ترمطلحا را بوسیله ماشین تحریر نویسند.

هاشینی، (ص نسبی) منسوب به ماشین. و رجوع به ماشین شود. [جنسهایی که با ماشین ساخته و تهیه می شود مشروط بر آنکه نوع دستی و غیرماشیئی آن نیز موجود باشد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

- برنج ماشینی؛ برنجی که به وسیلهٔ ماشین پوست آن گرفته و تمیز می شود. مقابل برنج دنگی.

- نان ماشینی: نانی که به وسیلهٔ ماشین تهیه و پخته میشود.

هاشینیست. (فرانسوی، ص، اِ) ۱ کسی که با ماشین کار کند. بکار اندازندهٔ ماشین.

ماشینیسم، (فرانسوی، ای^۲ براساس ماشین. بکار بردن ماشین در امور مختلف. ||عمل بلا اراده و خودکار. (فرهنگ فارسی معین). | |(اصطلاح فلفی) عقیدهٔ مبتنی بر اینکه حیوانات به منزلهٔ ماشین محضاند. (فرهنگ

فـارسی مـعین). ∥دور: پـیدایش و تکـامل کارخانههای بزرگ. و رجوع به مقدمهٔ حقوق تطبیقی دکتر افشار ص۹ و ۱۰شود.

هاشیوه. [وَ / وِ] (ا) به معنی ماشوه باشد که پرویزن و ترشی پالا بـاشد. (بـرهان). هـمان ماشو اسـت. مـاشوه. (از آنـندراج). غـربال و پرویزن و ترشی پالا. (ناظم الاطباء):

خلیل سبک دست ماشیوه کن.

اثیرالدین اخــیکتی (از آنندراج). و رجوع به ماشو و ماشوه شود.

هاشیة. [ئ] [غ ص، ا) ستور. (متهی الارب) انظم الاطباء). ستور. چهارپا. مال. چاروا. چارپا. چ، مواشی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ستور بسیارزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||شتر و گسفند ج، مسواشسی. (مستهی الارب) ماشیه گفتهاند. (ناظم الاطباء). شتر و گوسفند و بعضی گاو را هم ماشیه گفتهاند. (ناظم الاطباء). شتر و گوسفند و مصاح گوید: «ماشیة، مال از شتر و گوسفند را گویند... و بعضی گاو را ماشیة شمارند» و راغب اصفهائی گوید: «ماشیة یمنی گوسفندان و آن از ناقة ماشیة مأخوذ است برای تفاؤل به کثرت آن.» (از افرب الموارد). و رجموع به مواشی شود.

- صدقات ماشیة؛ زکات سوائم از شنر و گاو و گسوسفند غیر عبوامل و غیر معلوفه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

| مرأة ماشية، زن بيارفرزند. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

هاص (() به معنی ماه است که به عربی قمر می گویند لیکن معلوم نیست که به لفت کجاست. (برهان) (آنندراج). ماص به معنی قسم سنکریت است. (حاشیهٔ برهان چ کلکته). صحیح ماس است. (حاشیهٔ برهان چ معین). مأخوذ از سنکریت ماه و قمر. (ناظم الاطاء).

هاص. [ماصص] (ع ص) مكنده و آنكه مى مكد. (ناظم الاطباء). اسم فاعل است از مَصّ و مؤنث آن ماصة. (از اقرب الموارد). و رجوع به مص شود.

هاصان. [ماص صا] (ع ص) ليم وگويند ويلى على ماصانبن ماصان و ماصانة بن ماصانة؛ اى ليمبن لشيم و اصل «ماصان» مَصَان بوده و الف براى مبالغه افزوده شده است. (از اقرب الموارد). در شم مرد گويند: ويلى على ماصانبن ماصان و در شتم زن: ويلى على ماصانبن ماصانة؛ يعنى بىلا و عذاب من بر وى باد. (ناظم الاطباء). ويلى على ماصانبن ماصان؛ يعنى بلا و عذاب من

بر وی باد و کذا ویلی علی ماصانةبن ماصانة بالتاء. (منتهی الارب)

هاصدق. [صّ د] (ع إ مسركب) در اصل ماصدق عليه بود يعنى آنچه صادق شد بر آن. در محاوره به معنى مضعون و معنى مستعمل. (غياث) (آنندراج). كلمه فعل مأخوذ از تازى، هرچيزى كه بيان شود و ثابت و محقق گردد و در محاورات بيشتر به معنى مضعون و معنى استعمال مىشود. (ناظم الاطباء). و رجوع به «ما» معنى دوم شود.

هاصور [ص] (ع ص) ناقعاى كه شير او كمكم و به درنگ برآيد. ج، مصار. (سنتهى الارب) (آنندراج). ناقة و شأة ماصر، شتر و گوسپندى كه شير از پستان آن كمكم و به درنگ برآيد. ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). [[نعجة ماصر؛ ميش كسمشير. (مسنتهى الارب) رانظم الاطباء). [[(ا) يرده و حاجز ميان دو چيز. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب السوارد). [[آنبچه بر ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). [[آنبچه بر آنب المكنده شود بازداشتن كشتى را از روان شدن تا صاحب آن، حق سلطان را كه بر عهدة اوست بپردازد و چين است در دجله و فرات. (از اقرب السوارد).

هاصوم. [صَ رَ] (اخ) نساحیتی است بسه فارس واقع در هفت فرسنگی شیراز. (از فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۶۳ و ۱۵۲ و ۱۵۲ و ۱۵۲ و زهدانقلوب ج لیدن ص۲۲۵ و ۲۷۷ و ماسرم در همین لفتنامه شود.

هاصع. [ص] (ع ص) آب شور و اندک و به بن اضراس. (ناظم الا به بن اضراس. (ناظم الا به بن اضراس. (ناظم الا به بن ضنده از هر چیزی. (منهی الارب) دار اقدرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از اقدرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از مصل به بن د مصطالم حیط). ||شسیء مساصع؛ چیز ﷺ مضغة. اض غ] (ع صدرخشنده، (منهی الارب).

ماصعة. [صغ] (عض) ناقة برگشته شیر از پستان. (آنندراج). ناقة ماصعةالدر؛ ماده شتر شیر برگشته از پستان. (ناظم الاطباء). ناقة ماصعة؛ ماده شتری که شیر وی برگشته باشد و او را ماصعةالدر نامند. (از اقرب الموارد).

ه**اصف.** [] (اخ) بسرسوی سسعرقند رودی عظیم است که آن را رود ماصف ^۱ خوانند در آن رود آب بسیار جمع شود. (تماریخ بسخارا ص۵).

ماصل. [ص] (ع ص) اسم فاعل از مصل و مصول. (از اقرب العوارد). ||اندک از دهش. (منتهی الارب). اندک از عطا و دهش. (ناظم الاطباء). عطای اندک و گویند «اعطاء عبطاء ماصلا». (از اقرب العوارد). ||اندک از شیر. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هاصندل. [صَ دَ] (ع إمركب) مخنف ساء

صندل (=آب صندل). و رجوع به مازعفران شود.

هاصة. [ماص ص] (ع إ) بسيماريى است کودک را که از موبها که بر سر استخوان بهلو سوى پشت رويد حادث گردد و تا که آن نشود. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). بيماريى که در کودکان عارض شود. (ناظم الاطباء). دردى است کودکان را و آن از رويدن موبها باشد در ميان دو تندى پشت در برابر سنون فقار و تا آن را نکنند کودک آرام نيابد. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماضح. [ضِ] (ع ص) زشتكنندهٔ نـاموس كسى.(منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هاضو. [ض] (ع ص) اسم فاعل از مضر و سم فور. (از اقرب الموارد). ||شیر ترش سنزبانگز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شیری زبانگز پیش از سبر شدن. (از اقرب الموارد). شیری زبانگز و تیز پیش از کلچیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||شیر نیک سپید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هاضغ. [ضِ] (ع ص) خـــاينده. (دهـــار). جونده.

ماضغان. [ض] (ع ص، إ) تنيهٔ ماضغ. دو ماضغ. رجوع به ماضغ شود. | إبن هر دو زنخ متصل به بن اضراس با دو رگ است در دو زنخ. (متهی الارب) (آنندراج). به صغهٔ تشیه نام دو رگ در دو زنخ و بن هر دو زنخ متصل به بن اضراس. (ناظم الاطباء). در اصطلاح دو زنخ متصل به بن عصل به بن دندانها قرار دارند.

هاضغة. [ضِع] (ع ص) مسؤنث مساضغ. رجوع به ماضغ شود. | احمق. (متهى الارب) (آندراج). احمق و گول. (ناظم الاطباء).

هاضوی. [ض ویی] (ع ص نسسسی) منسوب به ماضی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماضی شود.

هاضي، (ع ص) گذرنده. (منتهى الارب). گذرنده و گذشته. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). اا الساطه هسرچه بساشد. (منتهى الارب) را آنندراج). برنده و قاطع خواه شمشير باشد و يا جز آن. (ناظم الاطباء): شمشير ماضى او به منام نيام راضى نشد. (ترجمه تباريخ يمينى ج ۱ تبهران ص۴۲۶). [امرد رسا در امور. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). مرد رسا در امور و رونده و پيشىگيرنده در كار. (آنندراج). [انافذ. روا. روان. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): و تا اين غايت هر كار كه از عزم ماضى او به امضا رسيده است...

رعایت رضای ایزد سبحانه و تعالی... در آن مضعون و مرعی بوده است. (سندبادنامه ص ۲۱۷). | مأخوذ از تازی، گذشته و زمان گذشته. (ناظم الاطباء). گذشته. بشده. رفته. سبریشده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

یش از همه شاهان است از ماخی و مستقبل بیش از همه میران است از شیری و از شاری. مندحه عد اللاداث تدارخ آ

منوچهري (يادداشت ايضاً).

سالها خوردی و کم نامد ز خور ترک مستقبل کن و ماضی نگر. مولوی. اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم.

به عذر ماضی در قدمش فتادند و بوسهٔ چندی به نفاق بر سر و چشمش دادند. (گـلـــــــان چ يوسفي ص١٢٣). حاكم اين سخن را عظيم پسندید و اسباب معاش یاران را فرمود تا بسر قساعدهٔ مساخی مسهیا دارند. (گلستان). ||(اصطلاح دستوری) فعلی است که بر زمان گذشته دلالت كند؛ رفتم. نوشتم. گفت. و آن شامل اقسام ذیل است: ۱ – ماضی مطلق، آن است که بر زمان گذشته دلالت کند، خواه بــه زمان حال نزدیک و پیوسته باشد و خواه دور: «پيرارسال به اروپا سفر كردم» «جمشيد الآن به کلاس آمد». برای ساختن مناضی منطلق، برآخر مصدر مرخـم (مـادهٔ مـاضی) ضـمایر متصل م، ی، یم، ید، ند ملحق کنند. ۲ – ماضی استمراری، در موارد ذیل استعمال شود: الف. وقوع آن در زمانی باشد که فعل ماضی دیگری در آن واقع شده باشد: من مینوشتم كهمعلم أمد (يعني هنوز مشغول نوشتن بودم). به همین جهت آن را «ماضی ناقص» گـویند. ب- وقوع ان به تـوالي عـادت و هـميشگي باشد: «هرسال شميران ميرفتم» «...قيضا را همایی بیامد و بانگ میداشت...» (نوروزنامع.. ص ۶۶) (یعنی مکرر بانگ مسیکرد). ج- کی موقع تسمتی و آرزو استعمال شبود. در ایس صورت آن را «ماضی متمنی» نیز گویند: «کاش جوانی باز میگشت».

«انکه دایم هوس سوختن ما می کرد کاش می آمد و از دور تماشا می کرد.» ماضی استعراری از ماضی مطلق ساخته می شود و بر سر آن «می» یا «همی» در آورند: می رفتید، می رفتی، می رفت، می رفتی، همی رفت... گاه در قدیم به جای «می یا «همی» یای استعراری در آخر فعل در می آوردند: رفتی، رفتی، رفتی، رفتی، رفتیمی، یا

١ - نل: باصفا.

«هسمی» را در اول مسی آوردند و هم «ی» استمراری را در آخر:

«گر آنها که میگفتمی، کردمی نکو سیرت و پارسا بودمی.» سعدی. ۳-ماضی نقلی. اگر در آن معنی ثبوت باشد دلالت برکاری کند که کاملاً نگذشته بساشد، مانند: «فریدون در حیاط ایستاده است». و اگردر آن معنی حدوث باشد. دلالت برکاری کندکه کاملاً گذشته سانند «سیامک رفته است». برای صرف ماضی نقلی دو طریقه است: الف- اسم مفعول فعل منظور راگیرند و به آخر آن: ام، ای (یی)، است، ایم، اید، اند افزایند: گفته ام. گفته ای، گفته است. گفته ایسم، گفته اید. گفته ان. گاهی در سوم شخص «است» را حذف كنند: «فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بیر ورد» (گلــــــان). ب-در افعال نوع فوق مابين فعل و ضمير «ست» افزايند: گفتستم، گفتستي، گفتست، گفتستیم، گفتستید، گفتستند. ۴-ماضی التزامی، آن است کمه شک و تمردید و خواهش و مانند آن را بسرساند: «بـاید رفـته باشد». «گمان میکنم نامه را نوشته باشد». برای ساختن این فعل، اسم مفعول فعل منظور راگیرند و صیغههای زمان حال فعل بودن (باشيدن) را بدان افسزايسند: گفته باشم، گفتهباشی، گفتهباشد، گفتهباشیم، گفتهباشید، گفته باشند. ۵- ماضي بعيد، آن است كه زمان وقوع فعل از زمان حال دور باشد: «جـمشيد به خانهٔ ما آمده بود». ماضی بعیدگاه در وقتی استعمال میشود که زمان آن بر ماضی دیگر مقدم باشد: «وقتی به خانه رسیدیم که بسرادرم رفته بود» (در این صورت آن را «ماضی مقدم» نامند). برای ساختن ماضی بسعید اسم مفعول فعل منظور را میگیرند و ماضی مطلق فعل بودن را پس از آن درآورند: آسدهبودم، آمدهبودي، أمدهبود، آمدهبوديم، آمدهبوديد، آمدهبودند. ۶- ماضي ابعد. آن است که زمان وقوع فعل از زمان حمال بسيار بسيار دور باشد و آن مرکب است از «اسم صفعول فعل منظور + ماضي نقلي فعل بودن: رفتهبودهام. رفتهبودهای، رفتهبوده است (رفته بـوده). رفتهبودهایم، رفتهبودهاید، رفستهبودهانـد. ۷– ماضی ابعد مستمر، استمرار را در ماضی ابعد رساند و آن همان ماضي ابنعد است کنه بسر سبیرش «میی» یا «هیمی» درآورنید: مسىرفتەبودەاست ... (از فسرهنگ فسارسى معين). ||درگذشته. مرده: پادشاهان اين

ادیب ص۱۰۲). این امیر ماضی در جملهٔ

خمال بی قرین بود و یگانهٔ روی زمین.

(ترجمه تاریخ یمینی چ۱ تهران ص۴۴۶). بر تربت دوستان ماضي

بگذشت به بوستان بسیباد. یکی را از ملوک ماضی مرضی هایل بود. (گلستان).

– امبیر مناضی؛ لقبی است کنه محمود سبکتکین را دادهاند پس از مرگ او. به زمان مسعود و محمد و مودود و غیرهم و چون امیر ماضی میگفتند مراد سلطان محمود بـود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): امیر ماضی وی را بخواند در رفتن کاهلی و سستی نمود. (تاریخ ہیھتی ج ادیب ص۲۲۲). پس از آن امیر ماضی در خلوتها با من حدیث وی بسیار گفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۴). گفت این آزاد مرد در هوای ما بسیار بلاها دیده است و رنجهای بزرگ کشیده از امیر ماضی. (تاريخ بيهقي ج اديب ص٢٨۶).

- |القبی است که امیر استماعیل سیامانی را دادند پس از مـرگ او: و بـعد از وفـات وي [امیراسماعیل] پسر او به جای او بنشست و او را لقب امير ماضي كـردند. (تــاريخ بــخارا ص ۱۱۰).

— سلطان ماضى يا السلطان المساضى؛ لقبى است که محمود سبکتکین را پس از مرگ وی دادهاند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

یکیک طلایگان شهنشاه بودهاند

سلطان ماضي و پدر او سبکتکين. فرخي. بوسهل گفت از آن ناخویشتنشناسی که وی با خداوند در هـرات كـرد در روزگـار سـلطان ماضی یاد کردم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۲). سلطان ماضي مردي بود که وي را در روزگار نظیر نبود. (تاریخ بسیهقی چ ادیب ص ۶۱). سلطان ماضی مردی بود مستبد بــه رأی خوبش، [تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۷). به روزگار سلطان ماضی چون... والی مکران گذشته شد میان دو پسرش... مخالفت افـتاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۱). ||(اِ) شمشیر. اشير بيشه. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ھاضي. [ضيی] (ع ص نسبي) منسوب بــه ماضي. (ناظم الاطباء). و رجموع بــه مــاضي

هاضیات. (ع ص، اِ) ج ماضیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماضیه شود. ه**اضی بن.** [بُ] (اِخ) دهی از دهستان ژاوه است که در بخش زراب شهرستان سنندج واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هاضین. (ع ص، اِ) ج ماضی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماضي شود. هاضیه. [ی] (ع ص) ب سنی گذشته. (غياث) (آنندراج). مأخوذ از تازي، گذشته.

(ناظم الاطباء). تأنيث ماضي. ج، ماضيات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): غرض از این مجموعه... بقای سیرت و سریرت او و اســـلاف مـــاضيه، ســلاطين آل ســلجوق... (راحةالصدور ص۶۴).... هرچند براثر ملوک ماضیه است. (سندبادنامه ص۲۴). و رجوع به ماضی شود.

 سنة ماضيه؛ سال گذشته. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ه**اطافوسيقا.** (مسرب، إ) أ سابعدالطبيعة. (شیخالرئیس در جواب اسئلهٔ بیرونی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به حکمت و «مابعدالطبیعه» و متافیزیک در همين لفتنامه شود.

ماطخ. [طِ] (ع ص) اسسم فساعل از مُسطخ. (اقرب الموارد). ||اسب نرمتک ستدو. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هاطو. [ط] (ع ص) اسم فاعل و يوم ماطر؛ روز با باران. (از اقرب الموارد). (منتهي الارب) (أنهندراج) (ناظم الاطباء). مطير. ممطور. بارانی، سحاب ماطر و مطیر و معطور؛ ابری بارانس. پیوم مناظر و منظیر و ممطور؛ روزی باراتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماطوشلبه. [طَ ش بّ] (معرب، إمعرب اذ لاتینی و اسپانیایی) ۲ دزی این کلمه را معادل «شورفوی» آفرانسوی دانسته و این گیاه در تهران به «پیچ امینالدوله» معروف است. و رجوع به دزی ج۲ ص۶۵ شود.

ماطرون. [طِ] (اِخ) دمی است به شام. (منتهی الارب). جایی است در شام در نزديكي دمشق. (از معجم البلدان).

ه**اطع.** [طِ](ع ص) به پیش دهان و به دندان پیشین خورنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | خالص. (از اقرب الموارد).

 بیاض ماطع ناطع؛ سفیدی خالص: (از اقرب الموارد).

- هو ماطع ناطع؛ اي خالص. (ناظم الاطباء). ماطل. [طِ] (اخ) نام گشنی از ابس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گششی است که شتر ماطليه منسوب به اوست. (از اقرب الموارد). **هاطلية.** [طِ لَى يَ] (ص نـــبي) مــُــوب است به ماطل که نام گشنی از ابـل است. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ابل ماطلية، نام كشنى از شتران. (ناظم الاطباء).

^{. (}فرانسری) Mélaphysique (فرانسری).

^{2 -} Mater sylvae (لاتنى), Madreselva (اسبانیولی)

^{3 -} Chèvrefeuille.

ماطوبيون. (معرب، إ) د**م**ن ماطوبيون. روغن قِنُّه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماطونیون شود.

هاطونيون. [نِ] (معرب، اِ) به لنت يـونانى نام درختی است که بارزد صمغ آن درخت است و آن صعغ را به عربی قنه گویند. (برهان) (آنندراج). درختی که بارزد از آن عمل مىآيد. (نـاظم الاطباء). نبات قـنه است. (فــهرست مـخزن الادويـه). درخت بـارزد. درخت قِنَّه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به بارزد شود.

ماعج. [ع] (ع ص) حسار مساعج؛ خسر شتابرو. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). هاعداً. [عُ] (ع حرف اضافه مركب) كـلمه استثنا به معنی مگر و جز و سوا. و قولهم ماعدا فـــلان ان صــنع كــفـا؛ اي مــاجـاوزه. (نــاظم الاطباء). به معنى ماسوا. (أنندراج): عجم ماعدای کلیله و دمنه کتابی دیگر مشحون به غسرايب حكست... مثل أن نساخته اند. (مرزباننامہ ج تھران ص۶).

 اثبات شيء نفي ماعدا نميكند؛ لازمة بودن چیزی نبودن دیگری نیست. (امثال و حکم

||(إمركب)گذشته. ماسبق. (فرهنگ فـــارسي

هاعز. [ع] (ع إ) يك بـز، واحـد معز الـت کصاحب و صُحب، مذکر و مؤنث در وی یکسان است. ماعزة، مؤنث وج، مواعز. (منتهى الارب) (أنندراج). واحــد مـعز يــعنى یک بز، مذکر و مؤنث در وی یکسسان است. ج، مواعز. (ناظم الاطباء). واحد معز است کصاحب و صَحب، مـذکر و مـؤنث در ان یکسان است و گفته شده است بىراي مىذكر ماعز، و برای مؤنث ماعزة گویند. ج، مَواعِــز. (از اقرب الموارد). ||پوست بز. ||(ص) مرد درشتیی استوارخلقت. ||مرد تیزخاطر چالا ک مانع ماورای خود را. (منتهی الارب) (أنسندراج) (از نساظم الاطسباء) (از اقسرب الموارد). ||كوششكننده در كبارخود. (از أقرب الموارد).

هاعزة. [ع زُ] (ع إِ) مؤنث ماعز. (منتهى الارب) (انتدراج) (اقرب الموارد). مؤنث ماعز. ج. مواعز. (ناظم الاطباء). و رجوع بــه

ماعص. [ع] (ع ص) کسی که کبار بر وی دشوار شده و خشمنا کگردیده باشد. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). خشمنا كو کسی کنه کنار بنز وی دشتوار شده بناشد. (آنندراج). خشمگین و کسی که کمار بسر وی دشوار گردد. (ناظم الاطباء). مُعِض. (اقرب الموارد). و رجوع به معض شود.

ها**عون.** (ع إ) نيكويي و احسان. (منتهي

الارب) (ناظم الاطباء). نيكويي. (از اقرب الموارد). ||باران. ||آب. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الصوارد). | هرچه بندان سودی و نفعی باشد و همدیگر را عاریت دهند مانند تمبر و تمیشه و دیگ و دلو و جمز آن و قماش خانه. (منتهى الارب). هرچه بدان سود جویند یا هرچه عاریت دهند مانند تبر و تیشه و دیگ و جز آنها از اسباب خانه. (از اقــرب الموارد). قماش خانه چون دیگ و تبر و مانند آن. (ترجمان القرآن، ص۸۵). اسم جامعی است مر اثاثالبیت را مانند دیگ و کــاسه و تبر و تیشه و دول و جز ان. ج، مَواعین. (ناظم الاطباء). اسباب خانه مثل دیگ و تابه و اتش و کسلند و مثل آن. (آنسندراج) (غیباث). در حدیث نبوی است که میراد از ماعون تبر و دیگ و دلو و اشباه آن است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رخت خانه. اثاثالبيت. لَيَالْدِداشت ايسضاً). ||بندگي و ضرمانبرداري. (منتهی الارب). طاعت و بندگی و انقیاد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زكوة، (منتهى الارب) (آنـندراج) (اقـرب المـوارد). ||آنچه بازدارند از طالب و آنچه بدهند ان را. از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). أنچه بـازدارنـد از طـالب و آنـچه بازندارند از وی و بدهند آن را. (ناظم الاطباء). ||و قوله تعالى و يمنعون الماعون ا ابوعبيده گفت: ماعون در جاهليت هر منفعت و عطیه و در اسلام طباعت و زکنوهٔ است. و گوینداصل ماعون، معونة است و الف عوض از تاء است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ضرب الناقة حتى اعطت ماعونها؛ اى بسفلت سيرها. (منتهى الارب) (اقرب

ِ **هاعون.** (اخ) سورهٔ صد و هفتمین از قسران کریم، مکیه و آن هفت آیت است، پس از قریش و پیش از کوئر. (یادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا).

ماعي، (ع ص) طعام نرم. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ه**اعية.** [يَ] (ع ص) زن زودخشم. (منتهي الارب) (انستدراج) (نساظم الاطسباء). زن خشمبرانگیخته یعنی زنی که اشیاء را قبطعه قطعه کند و تاء برای تأنیث موصوف و یا برای مبالغه است. (از اقرب الموارد).

هانچ. (اِ) مرغی باشد سیادفام و بیشتر در اب نشیند. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص۲۳۵). نوعی مرغابی است و آن سیاه میباشد و بنه عربي مايكون ً و به تركي قشقلداق ميگويند و از گوشت آن بوی لجن میآید. (از برهان). نوعی مرغ ابی سیدفام به قدر ما کیان که بیشتر در آب بساشد. (آنندراج). هندی باستان، مگدو ٔ (نوعی پرندهٔ آبی). (حاشیهٔ بـرهـان چ

معین). نوعی مرغابی سیاهرنگ⁰که به ترکی قشقلداق میگویند فواصل انگشتان پای این پرنده فاقد پرده است. (فرهنگ فارسی معین). مرخ سپید پیشانی. مرغی است از مرغان آب، سیاه و دراز دم. (یادداشت به خبط مرحوم دهخدا):

ماغ در آبگیر گشته روان راست چون کشتیی است قیراندود. رودکی (از لفت فرس اسدی ص۲۳۵). ای خسرو مبارک، یاراکجا بود جایی که باز باشد پرید ماغ را.

دقيقي (از لفت فرس ايضاً).

چو خسرو گشاده در باغ دید فردوسی. اید همه چشمهٔ باغ پر ماغ دید. به که بر دونده بــان کلاغ به دریا به کردار ماهی و ماغ. فردوسي. گدافکند نخجیر بردشت و راغ

> گهيزد به ناوک ابر ميغ ماغ. فردوسي. هر باز به زیر چنگ ماغی دارد

هر سرخ گل از بید جناغی دارد. منوچهري. بلبل به شاخ سرو برآرد همي صفير ماغان به ابر نعره برارند از ابگیر. منوچهری. چوک زشاخ درخت خویشنن اویخته

ماغ سیه با دو بال غالیه آمیخته. منوچهری. به هر سو یکی آبدان چون گلاب اسدیء.

شناور شده ماغ بر روی آب. دل تيهو از چنگ طغرل به داغ اسدى. رباينده باز از دل ميغ ماغ.

به پستی چو آب و به بالا چو ابر اــدى. شناور چو ماغ و دلاور چو بير. رنگ را اندر کمرها تنگ شد جای گریغ

ماغ را اندر شمرها سرد شد جای شناه. (از لفت فرس اسدی).

گردر آتش شدی ز حرص ثنات يافتي خلعت سمندر ماغ. مجدهمگر (از آنندراج).

۱ – قرآن ۱۰۷/۷.

۲ - منهى الارب: عوض از ها. ٣-در نسخة لغت فرس ج هرن (ص ٥٤): اماغ، مرغی باشد سیاه گون، بیشتر در آبگیرها باشد. دقیقی گفت: ای خسرو.... و ظ. همین جمله است که جهانگیری - یا مأخمذ او - آن را بدین صورت درآورده: «نوعی از مرغابی را گـويند و آن را بـه تـازي مـايكون و بـه تـركي قشقلداغ خوانند»، و بىرھان از او تبعیت كىرد، است و دمایکون، مصحف دسیاهگون، است و

4 - magdú.

5 - Gallinula (لاثيني), Gallinule .(فرانسوی)

۶-این بیت در نزهةالقلوب به فردوسی نسبت داده شده است.

عربي نيست. (حاشية برهان ج معين).

ابه معنی مغ و نزم هم گفتهاند و آن بخاری باشد بسیار تیره و ملاصق به روی زمین و آن را به عربی زباب خوانند. (برهان). مبغ و نزم. (ناظم الاطباء). مغ. (غیاث). تیرگی و بخاری که در زمستان در هوا پدید آید و از او نمی بارد. بعضی مبغ و ماغ را یکی دانسته اند رشیدی گفته در اشعار قدما عطف تفسیری بسیار واقع است بنابراین مبغ اماله ماغ تواند بود که ابر رقیق باشد. (آنندراج). بخار که در هندی کوهل گویند. (غیاث). زباب و بخاری تیره ملاصق زمین. (ناظم الاطباء). مبغ = بغ تیره راحانی به داری تیره که هوای نزدیک به زمین را اشغال کند. مه.

(فرهنگ فارسی معین): در آفتاب فضل گشا پروبال را کزپیش آفتاب برفتهست میغ و ماغ. مولوی (از آنندراج).

چونکه خورشید سوی مغرب شد شد جهان تیر،رو زمیغ و زماغ.

مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

کوببخشد هم به میغ و هم به ماغ

تور جان والله اعلم بالبلاغ.

إنوعی از کبوتر هم هست که هسر دو بال و
گردن و سینهٔ او سسرخ مسیباشد و سسبز هسم
میشود و سبز آن را سبز ماغ و سسرخ آن را
الاطباء). نوعی از کبوتر که هر دو بال و سینهٔ
او سبز و سرخ باشد یا سیاه باشد. اول را سبز
گویند. (آنندراج). نوعی از کبوتر. (غیاث).
گویند. (آنندراج). نوعی از کبوتر. (غیاث).

| ابه معنی ابلق نیز آمده. (غیاث).

هاغاريس. (إخ) نام يكى از سه شاگرد اسقليوس طبيب يونانى بوده است. (تاريخ الحكسماء قسفطى ص٩٣). و رجسوع بسه اسقليادس و اسقليوس شود.

ماغی پیکر. [ټ / پِ کَ} (ص مسرکب) کـه پیکری چون ماغ دارد:

برآمد زاغرنگ و ماغپیکر

یکی تیغ از ستیغ کوه قارن. منوچهری. و رجوع به ماغ شود.

هاغچی. (اِ) مساخچی. (نـاظم الاطـباء). و رجوع به ماخچی شود.

ه**اغ گون.** (ص مرکب) تیره گون. بـه رنگ ماغ. سیاه و تیره:

تا بر آید لخت لخت از کوه میغ ماغگون آسمان آسگون از رنگ او گردد خلنگ.

هاغنس. [] (اخ) طبیبی از اهل اسکندریه بود. وی بعد از یحیی نحوی و در اوایل عهد اسلام میزیسته و از او تصنیفی بنظر نرسیده است. (تاریخالحکما قفطی ص۲۲۲).

هاغو. (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان است که در شهرستان مشهد واقع است و ۱۷۰ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ه**اغیة.** [ی] (ع ص) زن مربیه و خوشگوی. (مسنتهی الارب). زن خسوشگوی. (نساظم الاطباء). مربیه ^۱. (اقرب العوارد).

هافات. (ع إ مسركب) آنجه فوت شده. (آندراج) (غياث). كلمه فعل ماخوذ از تازي. آنجه گذشته است. (ناظم الاطباء).

تدارک مافات. رجوع به ترکیب بعد شود.

- تلافی مافات؛ تدارک مافات. جبران آنچه فوت شده. دریافتن آنچه گذشته: و همت را بر طریقی موصل بعه تدارک و تلافی مافات مصروف داشتی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

- جبران مافات؛ تلافی مافات. و رجوع بعه ترکیبهای قبل شود.

مافارقیق آر] (اخ) نسام ولایسی است. (آندراج) (غیاث). میافارقین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کوس فیروزی چنان کوبد به صحرای حلب کاوفتد آواز او در آمد و مافارقین.

امیرمعزی.

سالار پیر کرده به مافارقین سفر سالار شام نیز ورا در ضمان شده.

خاقاني.

و رجوع به میافارقین شود. مافران. [ف] (اخ) دهسسی از دهسستان بسرادوست است کسه در بسخش صومای شهرستان ارومیه واقع است و ۱۹۴۴ تن سکته دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). مافرض الله. [ف رَ صَلْ لاه] (ع إ مرکب) ۴

هافروخی، [نزرو] (ص نسبی) مسوب است به آمافروخ که نام بعضی از موالی عجم سسیباشد و مسخفف «ساهفروخ» است. (از انساب سمعانی).

مافروخی، [فر رو] (اخ) مسفضاین سعدبن الحین العافروخی الاصفهانی، مؤلف کتاب محاسن اصفهان است. مافروخی نسبت است به مافروخ بن بختیار جد مؤلف. او کتاب محاسن اصفهان را بین سالهای ۴۶۵ و ۴۶۵ هد.ق. تألیف کرده و از معاصران الب ارسلان و ملکشاه سلجوقی بوده است. (از مقدمهٔ کتاب محاسن اصفهان بقلم سید جلال الدین تهرانی). و رجوع به همین مأخذ و مقدمهٔ ترجمهٔ محاسن اصفهان بقلم عباس اقبال شود.

مافنگی. [ف] (ص) آنکه زود مریض شود. آنکه بر او از سرمای کم، زکام افتد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [[بنایی مافنگی، بنایی که مصالح محکم ندارد. (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا). هافوق. [ف فو] (ازع، ص مركب، إمركب)[†] بيشتر و زيادتر و بالاتر. (ناظم الاطباء). مقابل مادون و ماتحت. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مافوق الحد؛ زیاده از حد. (ناظم الاطباء). ||دست بالا. حدا کش. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آنکه در منصب برتری دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (اصطلاح نظامی). ارشد (در درجه و خدمت). مقابل مادون. (فرهنگ فارسی معین).

هافه. [فَ / فِ] (ا) چوبی راگویند که در پس در خانه نهند تا در گشوده نگردد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هافی. (اخ) از ایلهای اطراف قزوین و مرکب از ۵۰۰خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۱۲). و رجوع به «مافی و نانکلی» شدد.

هافی آباد. (اخ) دهی از دهیتان بهنام پازکی است که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۲۰۲ تین سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هافی البال. [فِـــل] (ع إمــرکب) هافی الضیر. مافی الفؤاد. هرسه مرادفند. (آنندراج). مأخوذ از تازی، هرآنچه در دل کسی باشد و قصد و نیت و اراده. (منتهی الارب). [[تصور. گمان. [اندیشه و فکر. (ناظم الاطباء).

هافى الذهه. {فِذْ ذِمْ مَ] (ع إمركب) أَ آنچه بر عهدة كسى است. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هافی الضمیر . [فِضْ ضَ] (ع إ سرکب) انجه در دل است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مافی البال. مافی الفؤاد. (آنندراج) (ناظم الاطباء): صورت حال و مافی الضمیر خود با ایشان در میان نهاد. (روضات الجنات اسغزاری ج ۱ ص ۴۹۱). و رجوع به مافی البال شود.

۱ - در ایسن کیلمه اختلاف است، در تیاج العروس آرد: «العاغیة العربیة» من ذلک و فی بیم السیخ السیمیة العروس ج ۱۰ سرج السیمی (۱۹۶۰ آرد: ماغیة بر وزن کامله زن پرورنده و تربیت کننده است. در شرح ترکی قاموس آمده: ماغیة، شخصی که پیوسته سوه ظن داشته باشد و افترا زند، یفال رجل ماغیة، (شرح ترکی قاموس ۲ ص ۹۳۱).

۲ – رجوع به معنی دوم اماه شود. ۲ – رجوع به معنی دوم اماه شود. ۴ – رجوع به معنی دوم اماه شود. ۵ – رجوع به معنی دوم اماه شود. ۶ – رجوع به معنی دوم اماه شود. ۷ – رجوع به معنی دوم اماه شود.

م**افي الفؤاد.** [نِــلْ ثُ آ] (عِ إِ ــركب) ١ مافى البال. مافى الضمير. (أنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مافیالبال شود.

مافین آباد. (اِخ) دهی از دهستان غار است که در بخش ري شهرستان تهران واقع است و ۲۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

مافي تفس الأمر. [نَ سِلْ أ] (ع إمركب) ؟ کلمهٔ مأخوذ از تازي، يعني هر آنچه در خود چیزی باشد. ||حقیفت امر و اصل و ذات امر. (ناظم الاطباء).

برادر سیاح معروف ونیزی است که به دربار قوبیلای قاآن أمدند. (تاریخ مغول ص۱۶۳). و رجوع به مارکوپولو شود.

مافی و نانکلی، [وَکَ] (اِخ) از ایلهای کرد است که به فرمان شاه عباس از کوهستان راوندوز ـــاوجبلاغ مکـری کــوچانیده و در ری و شهریار و قزوین سکنی داده شدند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۷). و رجوع به «مافی» و «نانکلی» شود.

هافیها. (ع إ مركب) أ آنچه در أن است: دنيا و مافیها. دنیا و آنچه در آن است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاق. (ع إ) بيغولة چشم از سوى بيني. (دهار). کنج چشم متصل بینی یا پیش چشم یا دنبالهٔ آن و در آن لغات است: مأق بالفتح و مـؤقى کمعطی و ماقی کقاضی و ماق کمال و موقیء كمحسن و الهمزة بعد القاف و مأقى كـماوى مقصوراً و موق كسوق و أمق بستقديم الهمزة المضمومه و مقية. (منتهى الارب). كنج چشم متصل به بيني. (ناظم الاطباء). گوشهٔ چشم که به طرف بنی است. (آنندراج). گوشهٔ چشم که متصل بینی است و آن مجرای اشک است در چشم. (از اقرب الموارد). گوشه چشم. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- ماق اصغر؛ كنج چشم در كنار خارجى صورت. (ناظم الاطباء). گوشهٔ وحشي چشم که به صدغ پیوندد. (یادداشت به خط مرحوم

- ماق اكبر؛كنج چشم متصل به بيني. (ناظم الاطباء). گوشهٔ انسی چشم متصل به بینی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماق. (اخ) نـــام ـــتار ای در صورت مرأةالمسلسلة. (يادداشت بنه خنط مرحوم

ه**اقبل.** [ق] (ع ص مركب، إمركب) 8 گذشته و از پیش گذشته و مقدم. (نیاظم الاطباء). مقابل مابعد. (آنهدراج): در اواخر بعضي کلمات تازی و پارسی حرف «ها» عـلامت حركت ساقبل است. (المعجم چ دانشگاه ص۲۵). اما در پارسی چنانکه خنده و گریه و

جامه و نامه که حرف «ها» در مثل این کلمات ملفوظ نباشد و جز برای دلالت حرکت ماقبل خویش در قلم نیاید. (المعجم ج دانشگاه ص۲۵). و آنچه جاری مجرای او باشد به کوره و بلد ما در این سال و بقایای ماقبل آن. (تاریخ قم، ص ۱۵۱).

 ماقبل ثاریخ^ع؛ پیش از آغاز شدن تاریخ. قبل از شروع تاریخ. دورههای پیش از سه هزار سال قبل از میلاد مسیح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنچه کـه بـطور عـلمي کیفیت زندگی و مدنیت انسان را از آغساز تما ظهور اولین سند مکتوب مورد بررسی قـرار میدهد به ماقبل تاریخ منسوب مسیدارنــد و ایسن دوران تسقریباً بر تمام چهار عمصر معرفةالارضى تا عصر كشف فلزات گـــترش مییابد و به عبارت دیگر پایان ماقبل تاریخ در حدود ۲۰۰۰ سال پیش از تبولد مسیح مَنِيَ بَاشد. (از لاروس).

هاقت. [ق] (ع ص) دشمن گرنده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هاقدون. (إخ) مقدونيه. ماقدونيا: ارسطو... پس ازچندگاه به التماس فیلقوس به ماقدون رفته به تعليم اسكندر قيام نمود. (حبيبالسير چ خیام ج۱ ص۱۶۵). و رجوع به مادهٔ بعد و ماقدونیا و مقدونیه شود.

هاقدوني. (ص نــبي) منــوب به ماقدون. رجوع به ماقدون و مادهٔ بعد شود.

ماقدونی. (اخ) لقب الکستدر... ایس اسکندر رومی است و ماقدونی نیز گویند و او را ذوالقرنين الثاني خوانند. (مجمل التواريخ والقصص ص ۳۱). و رجوع به اسکندر شود. هاقدونیا. (اِخ) مقدونیا. (یادداشت به خط مرحموم دهخدا): و اجبود هنذا النبوع مين السوسن ماكان من البـلاد التــي... يــقال لهــا مَّأَقَدُونَيا. (ابنالبيطار ج ١ ص ٧١، يادداشت به تخط مرحوم ده خدا). و رجوع بـه مـقدونيه

ه**اقر.** [قِ] (مـــعرب، إ) ^٧ طــاليفــر است. (فهرست مخزن الادويه). دار كيسه. طالسفر. لمانالعصافير. وگويند برگ زيتون هنداست. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به طالینم و لکلرک ج۲ ص۳۹۵شود.

م**اقط.** [ق] (ع ص) فسال سنگک زننده. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فالبین غیبگوی سنگریز مزننده. (از اقرب الموارد). [[آزاده كرده آزادكرده، منه قبولهم: فلان ساقطبن ماقطبن لاقط، چه ساقط عبد ماقط است و ماقط عبد لاقط و او عبد مسعتق است. (از مستهى الارب) (نساظم الاطباء). آزادكردهٔ آزادكرده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شتر نزار و برجای مانده از ماندگی و لاغرى. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). | تنكترين جاي از جنگاه ^. (منتهی الارب) (آندراج). تنگترین جای از رزمگاه. (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). [[(إ) رسين دلو، ج، مُعَطُ. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رسن دول. (ناظم الاطباء). | رسن لكام اسب. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). هاقلاصان. [ق] (اخ) از دیههای جرجان است. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان). از دیسههای حوزهٔ قدیم گرگان است. (از مازندران و استرآباد ترجمهٔ وحید مازندرانسی ص۲۱۸).

هاقلاصاني. [ق] (ص نسبي) منسوب است به ماقلاصان از دیههای جرجان. (از انساب سمعانی).

هاقلاصاني. [ق] (اخ) ابوسليمان داود از روات است و از احمدین یونس روایت کند و عبدالرحمنين محمدين عملي قبرشي از وي روایت کند. (از لباب الانساب ج۲ ص۸۵). ه**اقل و دل.** [قَالُ لَ وَ ذَلَلَ] (ع إِ مركب) ٩ کنایه از کلام قلیل که دلالت کنند بسر مراد و مدعای بسیار. (غیاث) (آنندراج). موجز و

ه**اقنداب.** [قَ] (إخ) دهـــى از دهــــتان القورات است که در بخش حمومهٔ شهرستان پیرجند است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. مـزارع موله، دره، کلاته میرزا، گزیدری و چشمه آفساجان جسزء ایس ده است. (از فرهنگ جفرافیایی ایران ج ۹).

هاقوت. (ا) نام نوعي از حلوا بـائـد و آن را ماقوتی هم میگویند. (برهان) (آنندراج). ماقوتي. نوعي از حلوا. (ناظم الاطباء). نوعي از حلوا که آنرا با نشاسته و شکر تبهیه کنند. ماقوتي. (فرهنگ فارسي معين):

باز صابوني و مشكوفي و سنبوسة نغز حلقهچی باشد و ماقوت پر از مشک تئار. بسخاق اطعمه. على

مکمل چو پوشید رخت نبرد زماقوت سرخ و زلیبی زرد.

بــحاق اطعمه (از حاشية برهان چ معين). عاقوت. (اِخ) دهی از دهستان پیرتاج است که در شهرستان بیجار واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

> ۱ - رجوع به معنی دوم دماه شود. ۲ - رجوع به معنی دوم (ما) شود.

3 - Maffio Polo

۴ - رجوع به معنی دوم ۱۱ما شود. ۵-رجوع به معنی دوم اما) شود.

.(فرانسوی) Préhistoire - 6

7 - Macer.

۸-ظ: جنگگاه. ۹ - رجوع به معنی دوم دماه شود.

ج۵).

ه**اقو تي.** (ص نـــبى، اِ) مــاقوت. (نـاظم الاطباء). و رجوع به ماقوت شود.

ماقة. [ق] (ع إ) كنج درونى چشم. (ناظم الاطباء). كنج چشم. (منتهى الارب، ذيل مقى).

ماقى. (ع إ) كنج چشم متصل بنى يا پيش چشم يا دنباله آن. (از منتهى الارب)، كنج درونى چشم متصل به بينى. ج، مواقى و مآقى. (ناظم الاطباء). گوشهٔ چشم كه به طرف بينى است. (آنندراج) (غياث). و رجوع به ماة. شه د.

هاک (یا) ما کیان دجاج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چند بار خواستم که فرزندان تو فراهم آورم همچون ما کی که بچگان خود را زیر بال خود گرد کند آن را نخواستید. (دیاتسارون ص ۲۷۰، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاکت. (ا) به لغت مردم طهران، فیله و شیر حیوان تازه زاییده و آغوز و هرس و هـرش. (ناظم الاطباء). ماک یا شیر ماک. آغوز. فله. لبا. زِهَک. شیر نخستین نوزاییدگان از گـاو و میش و امثال آنها. (یادداشت به خط مرحــوم دهخدا). و رجوع به آغوز شود.

هاکف. (۱) دارو است در هندوستان. (لفت فرس اسدی ج اقبال ص۲۰۲):

گرو،ورا تیشه بر خاکبود

درختان لک و کشتشان ما کبود.

اسدی (از لفت فرس ایضاً). ||اتباع است چنانکه گویی خــاک و مــاک.

> (لغت فرس اسدی ج اقبال ص۲-۳): تا به خاکاندرت نگرداند

خاک و ماکاز تو برنداردکار.

اسدی (از لفت فرس ایضاً).

هاک آرتور. (اخ) دوگسلاس. ژنسرال
آمسریکائی (۱۸۸۰–۱۹۶۴م) که در سال
۱۹۴۲ در شکست فیلیین مشهور شد و در
سال ۱۹۴۵ ژاپن را در اقیانوس آرام مغلوب
ساخت و از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۱م. فرماندهٔ
نیروی سازمان ملل متحد در جنگ کره بود.
(از لاروس).

ما کائو. [2] (اخ) آبندری از منصرفات کشور پسرتقال، در ساحل جنوبی چین و در کوانگتونگ واقع است و ۲۸۰۰۰۰ تن سکنه دارد و بندر پررونقی است. این سرزمین از سال ۱۵۵۷م. به تصرف پرتقال درآمده است. (از لاروس).

هاکارفی. [ژ] (فرانسوی یا ایتالیایی، !)^۵ چیزی که از لعاب برنج کنند به شکل لولهها و هم به شکلهای دیگر و از آن پخته، طعام کنند و بیشتر غذای مردم ایتالیاست. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). رشتهٔ خمیر فرنگی

خشک است کسه انسواع مختلف درشت و باریک آن در بستههای مخصوص در بـازار فروخته میشود. برای طبخ. ما کمارنی را بــه بلندی انگشت خرد کرده در آب جوش با قدری نمک مانند برنج طبخ کنند. آن را گاهی باکفگیر باید بیرون آورد و دست زد تا ببینند پخته شده یا نه. ولی زیاده نباید پخته شود. همينكه لولة خمير سنفيد و درشت شند و بنه فشار دست نرم گردید، پخته است. آنگاه در چلو صافی ریزند تا آبش گرفته شود. سیس یک سیر روغن داغ داخل دیگ کنند و کمی هم آب گرم ریزند و ما کارنی را هم در آن ریخته سرش را میگذارند و تا چند دقیقه دم کنند.بعد پنیر فرنگی یا پنیر خیکی را خرد کردهکمی از آن را در ظرف مخصوصی میباشند و قدری ماکارنی را در آن ظرف کشیده و کمی پنیر دیگر روی آن بهاشند و اندکی سنن دهند و همچنین یک طبقه پنیر و كمىسس وطبقة ديگر ماكبارني رينزند تيا ما کارنی ها تمام شود. در آخر ژیگو یا کباب روی ما کارنی ریزند و سر سفره برند. ما کارنی انواع مختلف دارد مانند: ما كارني سرخ كرده. ماکارنیکوکو و غیره. (فرهنگ فارسی

هاکان، (ع إ مرکب) آنچه بوده. آنچه شده. مقابل مایکون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گذشته.

ما کان و مایکون؛ آنچه بود و آنچه خواهد
 بود: خدا عالم بما کان و مایکون است.
 (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ایکی از انوع علاقهٔ مجاز است که به اعتبار آن لفظ در معنی غیرما وضع له استعمال شود. ما کان نامیدن چیزی است بدانچه در گذشته بدان نام بوده و اکنون نیست مانند و آتوا الیتامی افواهم (قرآن ۲۰۴)؛ یسعنی آنان که سابقاً یشیم بودند ولی اکنون بالغ شدهاند. (فرهنگ فارسی معین)، و رجموع به مَجاز

هاکان. (اخ) نام یکی از حکام بوده که پدر او کاکی نام داشته است. (برهان) (از ناظم الاطباء). نام یکی از حکام مازندران بوده، پدرش کاکی نام داشته و کاکی به معنی کاکو است و کاکوخالو را گویند و وی به شجاعت معروف بوده، ژوبین را که حربهایست نیزه مانند و آن را در روز جنگ بر دشمن میاندازند، وی از همه بهتر میافگنده و در این هنر از امثال و اقران برتر و ماکان کاکی را میکردند، همچنین اسفاربن شرویه و مرداویجبن زیار و برادرش ابوطاهر و شمگیر که پدر قابوس بوده همه متابعت شرویم کردند تا از جانب ابونصر سامانی ماکان میکردند تا از جانب ابونصر سامانی

سپاهي به محاربت مـا كـان مأمـور شـدند و ابوحنيفة اسكافي كاتب الحضرت در اين باب چند کلمه را به ایجاز مرقوم و بـه حـضرت بخارا مرسول داشته که «اما ما کان فیصار کاسمه». (انجمن آرا) (آنندراج). در شهور سنة تسع و ثلاثين[^] و ثلاث مائه ما كــان.بــن کاکیکه از مشاهیر امراء دیالمه بود. از حکام آن دیار متوهم گشته با لشکری جرار متوجه خراسان گشت تا آن ولایت را به حیز تسخیر درآورد، و نصربن احمد یکی از سپهالاران خود را که علی^۹ نام داشت به حرب ما کان نامزد کرد و به وقت رخصت او را بـه سـخن نگاه داشته در باب مقابله و مقاتله وصیتها بر زبان میراند... نقل است که چون عملی ۱^۰ بمه خراسان رسید بر ما کانبن کا کی ظفر یافته او را در معرکه به قتل رسانید و به کاتب خود گفتکه حال ماکان را به لفظ اندک و معنی بسیار به حضرت امیر بنویس. کاتب در قبلم آوردکه: و اما ماکان فصار کاسعه. (از حبیبالسیر چ خیام ج۲ ص۲۵۹). ما کاربن کاکی از دیالمه بود و در عهد نصربن احمدبن اسماعیل (۲۰۱-۲۲۱) پادشاه سوم سامانی طغیان کرد و بسر جسرجهان مسلط شند و در محاربة باامير ابوعلي احمدبن محتاج چفاني به سال ۳۲۹کشته شد. (از تعلیقات چهارمقاله چ معین ص۴۴):

په زخم تیر چون آرش به زخم خشت چون ماکان به زخم گرز چون رستم به زخم تیغ چون نوڈر. -

قطران (از انجمن ارا).

ها کان، (ایخ) نام ولایتی هم هست که بیشتر
سلاح مردم آنجا زوین است که نیزهٔ کوتاه
باشد. (برهان). نام ولایتی است که سلاح مردم
آنجا زوبین است. (ناظم الاطباء). چنین
شهری در معجم البلدان، نخبةالدهر، حدود
العالم و در جغرافیای سیاسی کیهان نیامده و
ظاهراً از کلمه ما کانی چنین استباط کردهاند.
(حاشیهٔ برهان چ معین).

۱ -گمان میکنم مراد از دارو، ارزن و گداورس بساشد. در اطسراف قزوین و نیز بعض نقاط آذربایجان ارزن را دارو گویند. (پدادداشت به خط مرحوم دهخدا).

2 - Mac Arthur, Douglas.

3 - Macao. 4 - Kouang-Toung.

5 - Macaroni.

۶–رجوع به معنی دوم «ما» شود. ۷–نصربن احمد درست است.

۸ - چنین است در اصل، و صحیح: عشرین. (حاشیهٔ تعلیقات چهارمفاله ج معین ص ۴۴). ۹ - چنین است در اصل، و صحیح: ابوعلی. (حاشیهٔ تعلیقات ایضاً).

۱۰ - چنین است در اصل، و صحیح: ابوعلی. (حاشیهٔ تعلیقات ایضاً).

.

ما کانی (ص نسبی) منوب به ما کانین کاکی (فرهنگ رشیدی). مردمی را گویند که منسوب به ما کان باشند. (برهان). منسوب ولایت ما کان (ناظم الاطباء):

سلاحت بهر دین بهتر که زنبور از پی شهدی چوگیلی کوردین پوش است و ژوبین کرده ماکانی. خاقانی (از انجمن آرا).

مراشدگلشن عیسی و زین رشک آفتاب آنک سپر فرمود دیلموار و زوبین کرد ما کانی. خاتاه

[(ا) حربهای که منسوب به اهل ما کان است و آن ژوبسین بساشد کمه نیزهٔ کموچک است. (بسرهان). نسیزهٔ کموچک و زوبسین. (نساظم الاطباء).

هاکانی، (اخ) نام شهری، و ماکان نام پادشاهی که شهر مذکور منسوب به اوست. (آندراج) (غیاث). و رجوع به ماکانشود. هاکانیدانس، (اخ) یکی از جاران اسارتا بوده که پس از لیکورگوس نام، پادشاء آن شهر، حکومت کرده است. (از اعلام تمدن قسدیم فوستل دو کولانژ ترجمه نصرالله فلینی).

هاکت. [کِ] (فرانسوی، اِ) (اصطلاح معماری) نمونه ای از یک ساختمان، کارگاه، کارخانه و غیره که با چوب و مقوا سازند و تغیرات لازم را در آن دهند و سپس مطابق همان نمونه ساختمان را برآورند. [[(اصطلاح نقاشی) نمونهٔ کوچک از شمیء که نقاشان اطوار مختلف آن را مورد مطالعه قرار دهند. [[(اصطلاحی در نمایش و تآتر) نمونهٔ کوچک شمدهٔ پردههای صحنهٔ نمایش. (فرهنگ

ماکث. [کِ] (ع ص) درنگ و انتظارکننده و آنسندراج). مکث نماینده و درنگ کننده و انتظار کشده و انتظار کشنده جه ما کشون. (نباظم الاطباء). درنگ و اقامت کننده. (از اقرب الموارد). ماکثات. [کِ] (ع ص، اِ) جِ ماکشة. (نباظم الاداد).

ما کثون. [کِ] (ع ص، إ) ج ما کث. (ناظم الاطباء): و نادوا يا مالک لفضِ علينا ربک قال انکم ما کثون. (قرآن ۴۷/۴۳). و رجوع به ما کثود.

ها كثة. [كِ ثَ] (ع ص) مؤنث ما كث. (ناظم الاطباء). و رجوع به ما كث شود.

ها کد. [ک] (ع ص) اقامت کننده در جایی و مؤنث آن ما کدة. (از اقرب السوارد). ||آنک ه پوسته بر یک قرار بماند و گویند ماء ما کد. آبی که بر یک قرار ماند، و دَرَ ما کد، شیری که پیوسته بر یک قرار باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در ما کد، شیر که پیوسته بسر یک قرار ماند. (منتهی الارب).

ها كدون. [ك] (إخ) مستدونيا. (ناظم

الاطباء). مقدونیه و رجوع به مقدونیه شود. ماکدونالد. [د] (اخ) الکساندر. مارشال فسرانسوی که در «سدان» متولد شد (۱۷۶۵–۱۸۴۰م.) او پس از پسیروزی در «واگرام» به لقب «دوک دوترانت» نائل گردید. وی با دولتهایی که در امر کناره گیری ناپلتون متحد شده بودند وارد مذا کره و معامله شد. (از لاروس).

هاکدونالد. [د] (اخ)^۶ جیمز رمسه. سیاستمدار انگلستان که در «لوسیموث» ۲ متولد شد (۱۸۶۶–۱۹۳۷م) و رهبر حزب کارگر بود و در سالهای ۱۹۲۴، ۱۹۲۹ و ۱۹۳۱ به نخستوزیری انگلستان رسید. (از لاروس).

هاكدونيه. [نى ئ / ي] (اخ) رجـوع بـه مقدونيه شود.

ما كدة. [ك دَ] (ع ص) مؤنث ما كد (اقرب سلموارد) (ناظم الاطباء). ناقه بسيارشير و تقالمه الاطباء). ناقه بسيارشير و ناقه الارب). ناقه بسيارشير. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[ركية ما كدة؛ چاه كه آبش بر يك قرار باشد و كم نشود. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

هاگذا. [ک] (ع إمرکب) چيستان. لغز. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ها كو. [ك] (ع ص) فسرينده و بسدسگال. (منتهى الارب) (آنندراج). اسم فاعل است از مكر. خدعه كننده. ج، ما كرون، مُكَرَة. (از اقرب العوارد). فريبنده و مكركننده و بدسگال و خدعه كننده. ج، ما كرون. (ناظم الاطباء). صاحب مكر. حيله گر. چاره گر. ج، ما كرين، ما كرون. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): چون وزير ما كربداعتقاد

پرون وریر دین عیسی را بدل کرد از فساد. (متنوی). ترقین سبب بد کاهل محنت شا کرند

يه اهل تعمت طاغيند و ما كرند. (مشوى). |استور مويز بار كرده يا كاروان شتر كه غله كشانند. (منتهى الارب) (آنندراج) (از نساظم الاطباء). خبر صويز بيار كبرده. (از اقبرب

ها کو . [کِ] (ا) به معنی پسفردا باشد که برادر کوچک فردا است. (برهان) (آنندراج). پس فسردا و روز پس از فسردا. (ناظم الاطباء). هسزوارش، مگر ^۸، ما گر ^۹، پهلوی، پس فرتاک ۱ (پسفردا). (حاشیهٔ برهان چ معین). اروز پس از روز آینده. (ناظم الاطباء).

ها کران. [ک] (اخ) دهی از دهستان میان دورود است که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ها کربیوس. [رُ](اِخ) آآ از نویسندگان قرن پنجم ایتالیاست که از محل تولد و تباریخ

حیات وی اطلاع درستی در دست نیست. از ما کربیوس کتاب معروفی در هفت مجلد موسوم به ساتورنال در اخلاق و آداب رومیان قدیم و انتقاد آثار نویسندگان و شعرای روم باقی مانده است. (از تمدن قدیم فوستل درکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

ها كوفار. [رُ] (فرانسوى، ص. اِ) ۱۲ (اصطلاح پزشکی) بطور عام نام هریک از سلولهای بیگانهخواری است که در اندامهای مختلف ابدان موجودات زنده قرار دارند. این سلولها غالباً نسبت به ديگر سلولها عظيمالجثه ترند و تا ۱۰۰ میکرن^{۱۳} بزرگی آنها نیز ممکن است برسد. برخی از ما کروفاژها متحرکند مانند گلبولهای سفید چند هستهٔ خون و گلبولهای سفید یک هستهٔ بزرگ که اختصاصاً به نیام 🛫 ما کرفاژهانیز موسومند. بىرخىي دیگىر از ما كرفاژها در انساج مختلف بيحركت هستند مانند سلولهای نسج ملتحمه و سلولهای پوشش داخلی عروق که اختصاصاً به نام آندوتلیال ^{۱۴} موسومند و سلولهای نسج طحال و سلولهای مغز استخوانها و غیره. (فرهنگ فارسي معين). ||بالاخص نام گلبولهای سفید از نوع یک هسته ایهای بزرگ10 (فرهنگ فارسی معین).

هاگرن. [ز](اخ) ۱۶ امپراطور روم که به سال ۱۸ م. در «سزاره» ۱۸ نومیدی ۱۸ متولد شد و در سالهای ۲۱۷ – ۲۱۸ فرمانروائی داشت. (از ۷۲ م. س.)

ه**اكوين.** [كِ] (ع ص) جِ ماكر:و مكروا و مكرالله والله خيرالماكرين. (قرآن ۵۴/۳). و رجوع به ماكرشود.

ماکزانس. (اخ) ۱۹ (۲۸۰-۳۸۲ م.) از سال ۳۰۶ تا ۳۱۲ م. امپراتور روم بود و در سال ۲۳۸ م. مغلوب کنستانین گردید و در نزدیکی مبلویوس او را مرده یافتند. (از لاروس).
ماکزیم. (ازم) ۲۰ از سیال ۳۸۳ تیا ۳۸۸۸م.

1 - Maquette.

2 - Macdonald, Alexandre.

3 - Sedan. 4 - Wagram.

5 - Duc de Tarente.

6 - Macdonald, James Ramsay.

7 - Lossiemouth.

3 - måker. 9 - mag(a)r.

o - IIIakei.

10 - pasfraták.

11 - Macrobe (فرانسری). 12 - Macrophage

12 - Macrophage.

(فرانسوی) Micron (فرانسوی).

. (فرانسوی) Endotheliales (فرانسوی).

15 - Grands monocyles (فرانسوی).

16 - Macrin. 17 - Césarée.

18 - Numidie. 19 - Maxence.

20 - Maxime.

امپراتور روم بود و بر سرزمین گل و اسپانی حکسومت رانسد و در سسال ۳۸۸ مغلوب تئودوز اول گردید و بدست او کشته شد. (از لاروس).

ه**اکزیم پترون.** [پِ ژُ] (اِخ)¹ وی در سال ۴۵۵م، به امپراتوری روم غربی رسید و در همین سال بدست سربازانش کشته شد. (از لاروس).

ما کریموم. [م] (فرانسوی، ا) بالاترین حد ممکن. حدا کثر، بیشینه، مقابل مینیوم و حداقل و کسینه. (فرهنگ فارسی معین). الااصطلاح ریاضی) هرگاه در یک فاصلهٔ معینی تابع بطور پوسته صعود و سپس نزول کند، بزرگتر مقداری را که در ایس تغیرات میابد ما کزیموم آن تابع گویند. تابع مسکن است چند ما کزیموم داشته باشد و بزرگترین مقدار آن را در این تغیرات ما کزیموم مطلق مقدار آن را در این تغیرات ما کزیموم مطلق گویند. (فرهنگ فارسی معین).

ما کریمیلین - [لی] (اخ) آفسسر دینان ژوزف. آرشیدوک اتریش که در وین متولد شد (۱۸۳۲ – ۱۸۶۷ م.) و به وسیلهٔ ناپلئون سوم یه امپراتوری مکزیک منصوب گردید و چون وجهه و اعتبار خویش را از دست داد برکنار شد و در کرتارو آدستگیر و تیرباران شد. (از لاروس).

ها کر یمیلین آلی] (اخ) فی الاساکس دو بسیات مدار آلسانی بسیاد» شیاهزاده و سیات مدار آلسانی (۱۸۶۷ - ۱۸۶۹) وی وارث تاج سرزمین «باد» بود و بوسیلهٔ گیوم دوم در سوم اکتبر ۱۹۱۸ به مقام صدارت عظمی رسید ولی چون در همین سال «ابرت» مینوان اولین رئیس جمهوری آلمان برگزیده شد، از مقام خود کناره گیری کرد. (از لاروس).

ها کزیمیلین اول. [لی نِ اَوْ وَ] (اخ)^^ آرشـــیدوک آتــریش (۱۴۵۹–۱۵۵۹م) و امپراتور آلمان (۱۴۹۳–۱۵۵۹). وی با لویی یازدهم جنگ کرد و مغلوب گردید و بعوجب عهدنامهٔ آراس ۹ به سال ۱۴۸۲ پیکاردی و بورگونی به لویی وا گذار گردید. او با «ساری دوبــوگورنی» وارث شـــارل لوتــهمهرر ۱۰ ازدواج کرد. (از لاروس).

ها کزیهیلین اول. (لی نِ أَوْ وَ) (اخ) ۱۱ وی در مونیخ متولد شد. (۱۵۷۳–۱۶۵۱م.) نخست دوک بود و سپس صاحب رأی سرزمین باویر در انتخاب امپراتور آلمان گردید (۱۵۹۷) و تا پایان عمراین عنوان را حفظ کرد. او در جنگ سیساله متحد فردیناند اتریش بود. (از لاروس).

ماکزیمیلین اول. [لی نِ اَوْ وَ] (اِخ) ۱۸۰ ژوزف. (۱۸۰۶ –۱۸۲۵م.) او از سال ۱۸۰۶ تا ۱۸۲۵ پادشاه باویر بود و در سال ۱۸۱۳ نایلئون را وادار به تسلیم کرد. (از لاروس).

ه**اکزیمیلین دوم.** [لی نِ دُوْ وُ) (اِخ)^{۱۲} ژوزف. (۱۸۱۱–۱۸۶۴م.) وی در مسونیخ متولد شد و از سال ۱۸۴۸ تبا سال ۱۸۶۴ پادشاه باویر بود. (از لاروس).

ما کزیمیلین دوم. (لیّ نِ دُوْ دُ) (لخ) ۱۴ فرزند فردیناند اول است. وی در وین متولد شد (۱۵۲۷–۱۵۷۴م) و از سال ۱۵۶۴ تا سال ۱۵۶۴ المیراتور آلمان بود. (از لاروس). ما کزیمین. (میّ] (لخ) ۱۵ وی در پانونی ۱۶ متولد شد. (۲۵۰–۲۱۰م.) و از سال ۲۷۸ تا ۲۷۸ می و نیز از ۲۰۶ تا ۱۳۰ امیراتور روم بود و با دیوکلین ۱۷ مشترکاً فرمانروایی می کرد. (از لاروس).

هاكس. [ك] (ع ص) ده يككسيرنده. (از منتهى الارب) (آنندراج) (نباظم الاطباء). ماليات كيرنده. مكاس. (از اقرب العوارد).

ماکس مولو. [ل] (اخ) ۱۸ نفت سناس انگلیسی ۱۸۲۳ - ۱۸۰۰). در آلسان متولد شد و تبعیت انگلستان را پذیرفت. از آثدار اوست: تاریخ ادبیات سانسکریت قدیم. (از فرحنگ وبستر).

ها کسیمس. [م] (اخ) ۱۹ نام حکیمی از مفران کنب قدیم. (ابن الندیم، یا دداشت به خط مرحوم دهخدا). فیلوف و حکیم رومی است که بعضی از تألیفات ارسطو را شرح کرده است. (تاریخ الحکماء ص ۲۱۲). (متوفی به سال ۲۷۱) مطلع از دبستان فیشاغوری و افلاطونی و مشائی. وی شارح بعضی از کتب ارسطو و از آن جمله انالوطیقای او بود. (تاریخ علوم عقلی تألیف دکتر صفا ۱۰۰).

بساریست و به روزنامه معاری پرداخت. داستان دوم او «چلکاش» ۲۱ (۱۸۹۵ تما ۱۹۰۰ تما ۱۹۰۰ تما ۱۹۰۰ تما ۱۹۰۰ تما ۱۹۰۰ تما بدوش و سرگردان را در این داستانها مورد بدوش و سرگردان را در این داستانها مورد بحث قرار داد و با استقبال شدید خوانندگان مواجه گردید. در سال ۱۹۰۱ به عنوان انقلابی توقیف و تبعید شد. با کسونیتها همکاری داشت و در جنگ جهانی اول شرکت کرد و در گالیسیا ۲۲ مجروح شد. برای استراحت و معالجه به ایتالیا رفت و از ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۲ در در

همانجا اقامت کرد. وی داستانهای کوتاه و

بلند بسیار و چند بیوگرافی نبوشته است، از

جمله آنهاست: همسفر من. جاسوس. مبادر. اعتراف. (از فرهنگ ویستر). و رجـوع بـه گورکی در همین لفتنامه شود.

ماکلوان. [ل] (اخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی دهستان فومن است و ۸۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

هآک-هاهون. [هُ] (اخ) ۲۲ (پاتریس کنت دو) دوک ماژانتا و مارشال فرانسوی که در سولی ۲۶ متولد شد (۱۸۰۸–۱۸۹۳م) و در جنگهای کریمه با تصرف مالا کوف و در ایتالیا در فتح ماژانتا لیاقت خود را آشکارا ساخت. در سالهای ۱۸۶۴–۱۸۷۰ فیرمانروای کیل الجزایر بود. در سال ۱۸۷۳ ریاست جمهوری فرانسه را پذیرفت ولی در سال ۱۸۷۹ استعفا کرد. (از لاروس).

ها گنزن. (کِ زِ) (اِخ ۲۵ مارشال آلسانی (۱۸۴۹ -۱۹۴۵م) و فرمانده قوای نظامی آلمان در هلند و رومانی در جنگ بینالملل اول (از اعلام وبستر).

ها گنزی. [کِ] (اِنَ) ۲۴ روخاندای است در اراضی شمال غربی کانادا که بوسیلهٔ الکساندر ما کنزی کشف گردید. این رودخانه از پس از پیوستن چندین روخانهٔ دیگر به روخانهٔ آمریکای شمالی است و در خلیج ما کنزی به اقانوس منجمد شمالی می ریزد.

- 1 Maxime Pétrone.
- 2 Maximum.
- 3 Maximilien, Ferdinand-Joseph.
- 4 Querétaro. 5 Maximilien.
- 6 Max de Bade.
- 7 Ebert. 8 Maximilien I^{er}.
- 9 Arras.
- 10 Charles le Téméraire.
- 11 Maximilien i^{er}.
- 12 Maximilién I^{er}, Joseph.
- 13 Maximilien II, Joseph.
- 14 Maximilien II.
- 15 Maximien. 16 Pannonie. .neitélcoiD 17
- 18 Müller, Friedrich Max.
- 19 Maximus, Maxime d'É phèse (فرانــوى).
- 20 Gorki, Maksim.
- 21 Chelkash. 22 Gaalicia.
- 23 Mac Mahon, Patrice, comte de.
- 24 Sully.
- 25 Mackensen, August von.
- 26 Mackenzie.
- 27 Slave lake.

ماکنزی. [کِ] (اخ) اسسیاح و کساشف الكاتلندى در امسريكاي شسمالي (۱۷۶۴–۱۸۲۰م) وی رودخانهٔ ماکسزی را که بنام خود او موسوم گردید، به سال ۱۷۸۹ کشف کرد و در سال ۱۸۰۱ گزارش ا کتشافات خود را به رشتهٔ تحریر کشید. (از اعلام وبستر). و رجوع به مادة قبل شود.

ها کو. (اِ) دستافزار جولاهگان که بدان جامه بافند. (برهان). دستافزار جولاهان كه ماشوره را در آن کنند و بندان جنامه بنافند. (آئندراج). آلتي است آهني جولاهگان را بــه هندی آن را نال گویند. (غیاث). مکو. (ناظم الاطباء). مكوك. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

> در شتاب سیر بر چرخ قماش صورت ما كو هلال آسا خوش است.

نظام قاري (ديوان السم ص٢٦). وشيع، وشيعة؛ ما كنوى بافنده. (از منتهي الارب).

 ما کوزن؛ آنکه ما کوبکار برد. بافنده: ز أغاز جبريل أهنجه كار

به فرجام ادریس ما کوزنش.

اثير اخسيكتي (از آندراج). - ما کونورد؛ از دستافزارهای بافندگی قديم:

نیست بافنده کس به دستافزار

شيخ آذري. نه به ما کونوردو یا افشار. ه**اگو.** (اِخ) نام ولایتی است به آذربایجان که ا کراد محمودی به تصرف دارند و بر آن کوه حصنی است از سنگ که معبری ندارد و اگر خواهند کسی یا جیزی را بـالا کشـند بـاید ریسمان فرو گذارند و به آن بسته بالاکشند والا محال است. (انجمن آرا) (آنندراج). ما كو از شهرستانهای آذربایجان غــربی اســت و از طرف شمال به رودخانهٔ قرمسو و کشور ترکیه و از جنوب به شهرستان خوی و از مشرق به رودخانهٔ ارس و کشور جماهیر شوروی و از مغرب به کشـور تـرکيه مـحدود است. آب و هوای شهرستان نسبت به پستی و بلندی متغیر است بدین معنی کمه هموای پملدشت معتدل مایل به گرمی و قسمتهای غربی (دهستانهای آواجسیق و چــالدران) بـــردســر است. ایسن شمهرستان دارای چمهار رشمته رودخانهٔ معروف میباشد که عبارتند از: ۱– روخانهٔ ارس که در شمال غربی شهرستان در نقطهٔ «دمیرقاپو» وارد این شهرستان میشود و در جنوب شرقی قریهٔ «دره شام» از شهرستان ماکوخارج میگردد. ۲-رودخانهٔ زنگمار (ماکوچای)که از کـوههای مـرزی ابـران و ترکیه سرچشمه میگیرد و قسمت عمدهٔ آن از وسط شهر عبور میکند. ۳– رودخانه قرمسو که از چشمه و باتلاقهای بورالان سرچشمه

میگیرد و قسمتی از مرز ایسران و تسرکیه را تشکیل میدهد. ۴- رودخانهٔ ساریسو که از باتلاقهاي بايزيد كشور تبركيه سرچشمه مسیگیرد.و در ۵کیلومتری بازرگان وارد کشور ایران و شهرستان ما کمومیگردد. کوههای عمده این شهرستان عبارت است از: ۱-کوههای مرز ایران و ترکیه که بنام ساريچيچيک و ساريچين معروف است و ارتفاع این کوهها در حدود ۲۵۰۰ تــا ۳۲۰۰ متر است. ۲-کومسکار که در غرب دهستان بهبهجیک واقع و ارتفاع آن ۲۰۵۰متر است. ٣-کسوه چرکين که در غسرب دهستان قبلعهدرهسي واقبع والرتبقاع آن ٣٠٠٠ مبتر است. شهرستان ما كواز سه بخش بنام حومه، پلدشت، سیه چشمه تشکیل شده است و جمع قراء آن ۳۸۶ آبادی بـزرگ و کـوچک است. محصول عمدة شهرستان غلات و حبوبات و پیچه و توتون و کشمش و کرچک و بنزرک و کنجداست. راههای شوسهٔ آن عبارت از شوسهٔ ما کوبه پلدشت و ما کوبه بازرگان و ماکوبه خوی میباشد و بقیهٔ راهمها مالرو و صعبالعبور است. در ایس شهرستان چمهار چشمهٔ آب معدنی وجود دارد کمه در آبادی شوط و آبادی یاشکند و قبریهٔ زیموه بالا و آبادی استیسو (آب گرم) واقع شده است. ایلهای جلالی و میلان و حبدرانلو از عشمایر معروف این شهرستان بشمار می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲). شهرستان ماکودر حدود ۷۱۲۵کیلومتر مربع مساحت دارد و از نظر تقسیمات کشوری تابع استان آذربایجان غربی است. در سرشماری آبانماه ۱۳۴۵ دارای ۸۵۴ - ۱ تن سکنه بودکه محل سکونت ثابت داشتند. تراکم جمعیت در این شهرستان ۱۴۱۲ نفر در کیلومتر مـربع است. الزُّرَيْسُريه مركز أمار ايران ج٥۴ أبانماه .(\TFO=

ه**اکو.** (اِخ) شهر ما کو در گوشهٔ شمال غـربی آذربایجان در دامنهٔ کوه نوح کـوچک واقـع شده است و ارتفاعات و درههای حاصلخیز دارد و موقعیت جغرافیایی و نظامی آن مهم است. بنای شهر ما کو عجیب است بدین معنی که در دامنهٔ کوهی واقع شده که قسمتی از آن، شهر را مانند چتر احاطه كـرده است. ارتـفاع ما کواز سطح دریا ۱۲۹۴ متر است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۵۴–۱۵۷). شهر ماکو در ۹۰۹ هزارگنزی شیمال غیربی تهران و ۲۸۵ هزارگزی شمال غربی اروسیه (رضائیه) واقع است و مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۴۴ درجــه و ۳۰ ثانیه، عرض ۳۹ درجه و ۱۸ دقسیقه و ۱۲۹۴ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. اختلاف ساعت آن با تهران ۲۵ دقیقه و ۳۶ ثانیه است یسعنی

۱۲ ظهر ما کوساعت ۱۲ و ۲۵ دقیقه و ۳۶ ثانیهٔ تهران است. هوای آن در زمستان معتدل و در تابستان به علت وجود کوههای سنگی در اطراف شهر گرمتر میباشد. سکنهٔ این شهر به تجارت و دادوستد اشتغال دارند. شهر ما کو در درهای که رودخانهٔ زنگمار در آن جریان دارد واقع شده و قسمتي از روخانههاي شهر در زیر یک تخته سنگ عظیم کـه مـثل چـتر بالای خانهها را فراگرفته، بنا شده است. ما کو در قدیم قلعهای بیشتر نبوده است. این قلعه که قابان نامیده میشد پناهگاه عدمای از دزدان و راهزنان بوده است. در زمان شاه عباس کیر این راهزنان و اشرار قلع و قمع شدند و سپس اساس شهر ما کو پیریزی شند. بنای شنهر باستناد ابیاتی که بر تخته سنگی کنده شده است سال ۱۰۵۲ قمری است. ما کو چندین عمارت معروف دارد و از جملة آنها ساختمان باغچهچوق است که از عمارات معروف آذربایجان بشمار میرود. شهر ما کو دارای فرمانداری، شهرداری، بخشداری، مرزبانی، ژاندارمری، پادگان نظامی، بانک، فرهنگ، پــت و تلگراف و تلفن، آمار و ثبت اـــــاد، و ادارهٔ کشاورزی و بهداری و راه و دارایی و دخانیات میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴). شهر ما کوطبق سرشماری آبانماه ۱۳۴۵، هفت هزار تن سکنه داشته است. (از نشرية أمـــار ايــران أبـــانماه ١٣٤٥ جـ٥٤). و رجموع بع جمغرافسای سیاسی کیهان ص۱۵۴-۱۵۷ شود.

ه**اگو.** (اِخ)(حومة...)یکیازبخشهای سه گانهٔ شهرستان ما کوست.ایس بخش در حومهٔ شهرستان واقع است و مركز بخش شهر ماكو مى باشد ايىن بخش از سى دهستان قىلعه درمسی آواجیق، قرمقویون و ۱۱۰ آبادی بـزرگ و کـوچک تشکـيل شـده است و در حدود ۲۲۴۲۰ تن سکنه دارد. هوای آن بر دو نـوع است، دهـــتانهای قـر،قویون و قـلعه حِيّ دروسی معندل مایل به گرمی و دهستان ﷺ أواجيق سردسير است. محصول عمدة بخش غملات، حبوبات، پنبه، کرچک و کنجد ميباشد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۴). **ها کو ل.** (ص) گلوبند**.** و مردی قویانـدام و

کارکن باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۱۶). به معنی شکمخواره و پرخور هم أمده است. (برحان) (از ناظم الاطباء): قلیه کردم زود و آوردمش پیش

تا بخوردند آن دو ما کولنهنگ.

عملی قرط (از لفت فرس اسدی چ اقبال

∥هرچيز که بر گـلو بـندند هـمچون رسـن و

طناب. (برهان). هرچيز که بر گلو بندند-مانند ريسمان و طناب و جز آن. (نباظم الاطباء). اینکه در برهان مینویسد: «هرچیز که بر گلو بندند...» غلط است. گلوبنده ۱ را که به معنی شکمپرست است به معنی بستهٔ به گلو تصور کر ده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معنی « گلوبنده» آ را به « گلوبند» تحریف کرده به معنی رسن و طناب گرفتهاند و بعضی خود کیلمه را به صورت «مالول» آوردهانید. (فرهنگ فارسی معین). در نسخهٔ لفت فرس متعلق به آقای نـخجوانـی آمـده: «مـاکـول گلوبنده و پسیارخوار بـود». در نـــخهٔ لفت فرس بج هرن آمده: «ما كـولگـلوبنده بـاشد یعنی بسیارخنوار» و ظاهراً همین معنی صحیح است، چه شاهد مذکور ۳ از علی قرط آن را تأیید میکند. و بعدها «گلوبنده» را به «گلوبند» تصحیف کردهاند... مؤلف برهان هر دو معنی را آورده است. جهانگیری و رشیدی «مالول» به این معنی (و معنی غلامی که مرتبهٔ بزرگ یافته باشد و رئیس غلامان بود) آوردهاند و رشیدی پس از نقل اقوال مختلف گوید: «حاصل آنکه در ایس لفت اضطراب بار و اختلاف بیشمار کردهاند، والله اعلم». (از حاشية برهان چ معين). و رجوع به مالول شود. ||غلامي را نيز گويند كه به مرتبهٔ بزرگي رسیده باشد و به این معنی به جای کاف لام هم هست. (برهان). غلامی را گویند کـه بـه مسرتبهٔ بسزرگ رسیده باشد و در فرهنگ جهانگیری آمده که صاحبان فرهنگ تفصیل آن را کلوبنده نوشتهاند به کاف عربی چه کلو به معنی بزرگ است و هندوشاه و حافظ اوبهی گلوبندرا به کاف فارسی دانسته و بمه رسمن تفسير كردهاند ً و حال آنكه ايشــان را غــلط عظیم افتاده. اما شمس فخری ما کول به معنی رسن ۹ آورده... و در نسخهٔ وفائی پسه مسعنی پرخوار و اکول^عگفته است و در نسخهٔ میرزا «مالول» شکمبنده و بندهٔ بلند مرتبه معنی كرده حاصل آنكه در ايسن لغت اختلاف بيشمار كردهاند والله اعلم بالصواب. (انجمن آرا) (آنندراج). «گلوبنده» را در معنی اول لغت «کلوبنده» یعنی بزرگ بنده و بندهٔ بـلند مرتبه خوانده و چنین معنی کردهاند. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به معنی اول و کــلو

ه**اکویه.** [یَ /یِ] (اِخ) رجوع به «ما کو»در همین لفتنـامه و نـزهةالقـلوب ج۳ ص۸۹ شود.

هاکی (۱) به معنی ما کیان آمده. (آنندراج). مرغ. (ترجمهٔ دیاتارون ص ۲۷۰، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ما کیان شود. هاکی (ع ص) شخولنده به دهن و بانگکننده. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از

منهی الارب). و رجوع به «مکو» و «مکاء» شود.

ها کیان. (۱) مرخ خانگی بود. جفت خروس. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص۲۷۵). مرخ مادهٔ خانگی. (صحاح الفرس). مرخ خانگی را گویند که مادینهٔ خروس باشد. (برهان). لفظ مفرد است به معنی یک مرخ خانگی که ماده باشد و نر آن را خروس گویند. (غیاث). مادینهٔ خروس، که مرخ خانگی نیز گویند. (غیاث). مادینهٔ

الكال المال المال

الاطباء). دجاجة، ما كيانه (زمخشرى، يادداشت به خط مرحوم دهخدا). الم الوليد. (مسنتهى الارب). المحفصة. المخوصة. (يادداشت به خط مسرحوم دهخدا). ما كيان عماديان (لفةً) عماده. (حاشية برهان جمعن):

تو نزد همه کس چو ما کیانی ا کنون تن خود را خروس کردی. عماره (از لفت فرس چ اقبال ص۳۷۶). چو این کرده شد ما کیان خروس

چو این کرده شد ما کیان خروس کجابرخروشدگه زخم کوس.

فردوسی.

بیفکنی خورش پا کرا ز بیاصلی بیا گنیبه پلیدی چو ما کیان تو کژار. ۷

بهرایمی (بیادداشت به خط مرحوم دهخدا). بر عروست بدگمان گشتن نباید بهر آنک ماکیان چَوَّن نیک باشد خایه گیرد بی خروس. علی شطرنجی.

درزی لتره گشته چرا گشتهای تو هاژ چون ما کیان به کیر خر و در همی کراژ.^ اسدی (از فرهنگ، یادداشت به خط مرحـوم دهخدا).

پارهای طعام را پیش خروس افکند آن مرغ سر به زمین زدن گرفت و آن جفت خود را بخواند و هیچ نخورد تا آن ما کیان فراز آمد و آن علف بخورد. (قصص الانبیاء ص۳۳). اکنون در این مرنجم در سمج بسته دیر بربند خود نشسته چو بر بیضه ما کیان.

مــعودسعد (ديوان چ ياسمي ص ۴۳۰). ما کيان را چه راحت از خايه چون خُرُه تاج برد و پيرايه.

سنائی (مثنویها ج مدرس رضوی ص۱۵۳). من کرده خویشتن سره از فضل وانگهی

در کنج خانه مانده چو بر خایه ما کیان. رشید وطواط.

کرکس که به مکر شد سوی چرخ برخا ک چو ما کیان ببینم. بیضه بشکن مرغ کم کن تا بوی طاوس نر بیضه پروردن به گنجشکان گذار و ما کیان. خاقانی

یا زمین شد خایه و ابر سیه شد ما کیان آنگه ارزن ریزه پیش ما کیان افشاندهاند.

خاقاني.

مکیان چون ما کیانان بر سرخودکرده خاک کزخروس فتنهشان آواز خذلان آمده.

تر حروس فتهشان آوار حدد ن آمده. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۸۰).

جور نگر کز جهت خاکیان جغد نشانم بدل ماکیان.

جغد نشانم بدل ما کیان. رویم زغم چو چشم خروس و نشسته من بر فرش حادثات چو بر بیضه ماکیان.

(از تاجالمآثر).

ما کیانیم که در معرض مردان آییم ما کیان را چه محل در نظر باز سید. سعدی. چو ما کیان به در خانه چند بینی جور چرا سفرنکنی چون کبوتر طیار. سعدی. گهی خار و خس در ره انداختی گهی ما کیان در چه انداختی. (بوستان). ما کیان از باز قدرش سایه یابد از هما سایه باید از هما از باز قدرش ما کیان.

سیدذوالفقار شروانی. کیان را نشانی به جای کیان

برابر کنی جغد با ما کیان.

(از انجمن آرا) (از آنندراج).

قطرهٔ آبی نخورد ما کیان تا نکند سر به سوی آسمان.

۱ - رجوع به معنی قبل شود.

(از امثال و حكم ج ٢ ص ١٩٤٢). - ما كيان بر در كردن: كنايه از غايت بخل و نهايت خست باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

پیش مابینی کریمانی که گاه مانده ما کیان بر در کنند و گربه در زندان سرا. خاقانی.

۲-رجوع به معنی قبل شود.
۳-رجوع به شاهد معنی قبل شود.
۴-رجوع به معنی دوم شود.
۵-رجوع به معنی دوم شود.
۷- رجوع به معنی اول شود.
۱- رجوع به معنی اول شود.
۱- مدر لفت فرس ذیل گزار به معنی حوصله یفگنی تو خورش پاک را زبی اصلی یا گئی به پلیدی ماهیان تو گزار یا ایکی به پلیدی ماهیان می ۱۵۲۰ به و چ دبسیرسیاقی یا ص۵۵: اندر همی گراژ.

A PAGE

- ما کیان بسیابانی؛ تـذرو و قـرقاول و مـرغ رنگی. (ناظم الاطباء).

- ما کیان زاغرنگ؛ کنایه از شب است، که به عربی لیل خوانند. (برهان) (آنندراج). کنایه از شب است. (انجمن آرا):

ما کیان زاغرنگ از اختران بیضهور

بیضه بین چون بی خروس از ماکیان آمد پدید. عمید لوبکی (از آنندراج).

- ما كيانها؛ (اصطلاح جانورشاسي) ج ما کیان. رامنه ای از پرندگان ^۱ که بالهایشان نسبت به جثهٔ آنها کو تاه است و به همین جهت کم پرواز مسیکنند. ایسن راسته از پسرندگان بواسطهٔ منقار قوی و پنجدهای باقدرتی ک دارند از کبوتران متمایزند و نیز انگشت عقبی پای آنها از انگشتان دیگر بالاتر قرار میگیرد. نرهای این راستهٔ از پیرندگان معمولاً «پیلی گام» هستند و هر حیوان نر عادهٔ چند ماده را جمع آوری و سرپرستی میکند (نبرها تبعدد زوجات دارند). جنس نبر معمولاً در ایس راسته از پرندگان از مادهٔ خودشان بــواسـطهٔ داشتن صفات جنسی ثانوی بارز و متمایزند. کبک و کرک و بـوقلمون و طـاوس و انـواع مرغهای خانگی جنزو این راسته هستند. (فرهنگ فارسی معین).

– مثل ما کیان بر بیضه یا بر خایه؛ بر یک جا مقیم. نظیر مرغ کرک یا کرچ. (امثال و حکسم ج۳ ص۱۴۸۵ و ۱۴۸۸).

ها کیان. (اخ) دهی از دهستان بهمنی است که در بخش میناب شهرستان بندر عباس واقع است و ۵۰۰ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ه**اکیان فلک.**[فَ لَ] (اِخ) دجـــــاجة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع بـه دجاجة (اِخ) شود.

هاکیانه. (نَ / نِ) (ا) دجاجة. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ماکیانشود.

ها گیاولی آ و ال (اخ) آ بسه ایستالیائی ما کیاولی آ او تاریخدان و از اعضای دولت ایتالیا بود و در ۱۴۶۹ م. در فلورانس متولد شد و به سال ۱۵۲۷ درگذشت. مدتی منشی مخصوص خزاندداری کل فلورانس بوده و در این مدت به چندین مأموریت سیاسی گیل گرفت بهمین علت از امور سیاسی کناره گرفت بهمین علت از امور سیاسی کناره گرفت بهمین علت از امور سیاسی کناره در کستاب «شاهزاده» آنسود (۱۵۲۳م) در کستاب «شاهزاده» نسود (۱۵۲۳م) ما کیاول پای بند و نگران آیندهٔ ملت ایتالیا بوده و گمان می کرد که در سیاست فقط باید به مدف توجه داشت و نباید گذاشت که پیش داوریسهای اخلاقی در آن تأثیر نماید. او داوریسهای اخلاقی در آن تأثیر نماید. او داست «خنر جنگ»، «تاریخ فلورانس» و جز

اینها. (از لاروس). و رجوع به مــاکـــاولـــــم شود.

ما کیاو لیسم. (و]^۶ (اخ) اساس سیاست «ما کیاول» که غالباً به نادیده گرفتن و به زیر پای گذاشتن تمام اصول اخلاتی تعبیر می شود. (از لاروس). و رجوع به «ما کیاول» شود.

ها کیو. (اخ) (خریده شده) اولین زادهٔ منسی از متعهٔ آرامیه است و او پدر جلعاد و پدر دختری است که اسمش ایا بود. در فتح زمین کنعان عشیرهٔ ما کیر خیلی قبوی و زورمند گشته اراضی جلعاد را متصرف گردیدند. (از قاموس کتاب مقدس).

ها کیروس. (اخ)گمان دارند که همان محلی است که سریعیای تعمید دهنده را در آنجا از تن جدا کردند و آن در مشرق بحیرة السوت واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

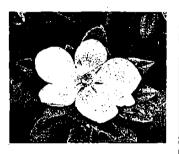
قَلَّا كَبِي قَرْوِيني. [ي قَرْدً] (اخ) قساضي عشان... مداح خواجه فخرالدين مستوفي عمزادة حمدالله مستوفي بوده و كتابي موسوم به رضي نامه بالغ بر پنج هزار بيت در هجو پسر عموي خود قاضي رضي الدين داشته است. از اوست:

صبحدمی که از گلت برفکنی کلاله را جشم و رخت خجل کند نرگس مست و لاله را گرز خیال چهر اات عکس فند به جام می مستی چشم مست تو سست کند پیاله را خور ندیده ای بین صورت خود در آینه خرمن مشک بایدت بازگشا کلاله را حور ز خوان وصل تو چاشنی اگر چشد تعفه به قدسیان برد از لب تو نواله را... هست «نظام» آن تو ، بندهٔ توبه جان تو قاضی عاشقان تو کرد سجل قباله را. قاضی عاشقان تو کرد سجل قباله را. رسم الزیم گزیده چ عبدالحسین نوایسی صف ۷۴۲-۷۴۲).

مُا گُذَالناً. [لِ] (اخ) اسطی است در شمال غربی امریکایی جنوبی (کلمبیا) که ۱۷۰۰ کسیلومتر طول دارد و وارد دریای آنتیل میشود. (از لاروس).

ما گدبورگ. [د] (انم) ^شهری در آلمان و مرکز «ساکس-آنهالت» است که بر کنار الب او اقع است و ۲۵۲۳۰ تن سکنه دارد و کسارخانه های تسولید مسواد شسیمایی، واگونسازی و کشتی سازی دارد. ایس شهر بندری بر شط الب است و چندین بار ویران و تعجدید ساختمان گردیده است. (از لاروس). ما گنولیا. [ن] (لاتینی، ایا ۱۱ گیاهی است از ده دولپه ایهای جداگلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ خاصی بنام ما گنولیاسه ۱۲ می باشد. درختی است بسیار زیبا که در آسیا و اروپا و آمریکا و نقاط دیگر می روید. این گیاه هسیشه سبز و نقاط دیگر می روید. این گیاه هسیشه سبز

معطر می باشد و در جنگلهایی که درخت مذکور رویده باشد بوی بسیار مطبوعی محوطهٔ جنگل را فرا می گیرد و آن بوی عطر این درخت است. بعضی از انواع ما گنولیا به صورت درختهای عظیم در می آیند و تما ۳۰ متر هم ارتفاع پیدا می کنند. گلهای ما گنولیا به رنگهای ارغوانی و سفید و زرد و قرمز می باشند. این گیاه امروز در اکثر باغهای ایران نسیز به عنوان یک درخت زیستی کشت می شود. مسجنولیا. مانولیا. مانولی. دانولی. (از فرهنگ فارسی معین).



ماكبوليا

هال (ع إ) خواسته (ترجمان القرآن) (دهار). خواسته و آنبچه در مملک کسی باشد. ج، اموال (منتهی الارب) (آنندر الج). هر چیز که در تملک کسی باشد (از اقرب العوارد). هر تروت و دولت و توانگری، زر و ملک (ناظم الاطباء). آنچه که در ملک کسی باشد. آنبچه ارزش مبادله داشته باشد. خواسته و فارسی معین). عَرَض دارایی، هستی، تمول فارسی معین). عَرَض دارایی، هستی، تمول شروت. غنا، مکنت، چیز ایادداشت به خط مرحوم دهخدا): یموم لایسنفع مال ولابنون رو آن ۱۸۸/۲۶ العال والبنون زینة الحیوة الدنیا. (قرآن ۱۸۸/۲۶). ایحسبون انما نمدهم به من مال و بنین (قرآن ۱۹۶/۲۵).

آن مال و نعمتش همه گردید ترت و مرت و آن خیل و آن حشم همه گشتند تارومار. خجــــه (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- 1 Gallinacées (فرانسوی).
- 2 Machiavel, Niccolo.
- 3 Machiavelli.
- 4 Médicis. 5 Le Prince.
- 6 Machiavélisme.
- 7 Magdalena.
- 8 Magdebourg.
- 9 Saxe-Anhalt.
- 10 Elbe
- 11 Magnolia (لاتينى), Magnolier virginiana (فرانسرى).
- .(فرانسوی) Magnoliacées

ماًل فراز آری و بکار نداری تا بپرند از درد دریچه و پاچنگ. ابوعاصم (یادداشت ایضاً). پس آنگه که مغزت به ماران دهم همه گنج و مالت به یاران دهم. فردوسی. ابا مال و با خواسته شاهوار

فردوسي.

گسی کردشان و برآراست کار.

گرفتمکه جایی رسیدی زمال

که زرین کنی سندل و چاچله. عنصري (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مال مردمان دور داریـد. (تــاریخ بـیهقی چ ادیب ص ۳۳۹). این مردک مالی بدزدیده است و در دل کرده که ببرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۳۶۸). و هرچه بود با امير بگفت و نسختها عرض کرد و مالی سخت بــزرگ صــامت و ناطق بجای آمد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۳۷). بوالقاسم به هیچ حال زهره نـدارد که مال بیتالمال ببرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۳۶۸). مال را عوض بـود جـان را نـبود. (قابوسنامه، از امثال و حکم ج۲ ص۲۹۱). و هر آن کاری که از سخن نکو و به شیفاعت مردمان راست شود مال بر ان کار بذل مکــن كەمردم بىچىز را ھىچ قدر نبائىد. (قابوسنامە

ج نفیسی ص۷۲). مالی نشناسم زعمر برتر شاید که بنالم زبهر مالم. ناصرخسرو. از مال مرا چیزهاست بهتر

چون دشمن من تو ز بهر مالی. ناصرخسرو. مال درگنج شهان یابی و در خاطر من هرچه یک مال خطیر است دگر مال حقیر.

ر ـ ـرو. ناصرخسرو.

> ور به مال اندر بودی هنر و فضل و خطر کوهشفنان ملکی بودی بیدار و بصیر.

ناصرخـــرو.

گر از آتش همی ترسی به مال کس مشو غره کهاینجاصورتشمال است و آنجا شکلش اژدرها. ستایی.

مال یتیمان خوری پس چله داری کنی راه مزن بریتیم دست بدار از چله. سشانی. مال و ملکی که برگذر باشد

نکند عاقل اعتماد بر آن. ادیب صابر. و چون یک چندی بگذشت و طایفهای از امثال خود در مال و جاه بر خبویشتن سابق دیدم نفس بدان مایل گشت. (کلیله و دمنه چ اهل و فرزندان و تمهید اسباب معشیت ایشان به جمع مال حاجت افتد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۴۶). آنگاه نفس خبویش را میان چهار کار که تکاپوی اهل دنیا از آن نتواند گذشت مخیر گردانیدم: وفور مال و لذات حال... (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۴۶).

هرکه را مال هست و عقلش نیست روزی آن مال مالشی دهدش وانکه را عقل هست و مالش نیست روزی آن عقل بالشی دهدش.

عمادی شهریاری. مال من دزد ببرد و دل من عشق ربود وقت را زین دو یکی ماحضرم بایستی.

خاقاني.

مال كم راحت است و افزون رنج لاجرم مال بس نخواهد عقل. خاقاني. هركه را مال هست همت نيست

هرکه را همت است مال نماند. خاقانی. پس ز طاعت بده زکاتش از آنک

به زکات است مال را برکات. خاقانی. و پارسیان گفته اند که مال به روز سختی بکار آید و دوست به هنگام محنت. (مرزبان نامه، از امثال و خکم ج۳ ص ۱۳۹). مال به کار آمده آنجه دفتمن را دوست کند. (مرزبان نامه، از امثال و حکم ج۳ ص ۱۳۹۰).

مال دنیا دام مرغان ضعیف

ملک عقبی دام مرغان شریف. مدادم اهندی سرده ان

مولوی (متنوی چ رمضانی ص۲۲۶). مال و زر سر را بودهمچون کلاه کل بود آن کز کله سازد پناه.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۱۴۸).

مال راگر بهر دین باشی حمول نعم مال صالح گفت آن رسول. مولوی. مال در ایثار اگرگردد تلف در درون صد زندگی آمد خلف.

مال در ایتار اگرگردد تلف در درون صد زندگی آید خلف. مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۲۴۴). از اید آرای ایتار در ایتار در ایتار ایتار ایتار ایتار در ایتار در

مال از بهر آسایش عمر آست نه عسمر از بسهر گردکردن مال. (گلستان). توانگری بسه هسنر است نه به مال. (گلستان).

نه هرکنی سراوار باشد به مال

یکی خال خواهد دگر گوشمال. سعدی. چه مردی کند زور بازوی جاه

که بی مال سلطان بی لشکر است. معدی. مال تو داد دشمنت بدهد

گرتو زو داد دوست نستانی. ابن یعین. غنای طبع بود کیمیای روحانی چو مال نیست میسر به دل توانگر باش.

صائب.

— امثال:

از مىال پس است و از جان عاصى، نظير: حريف باخته باخود هميشه در جنگ است. ضرر تلخ است. (امثال و حكم ج ۱ ص ۱۴۸). مال است نه جان است كه آسان بستوان داد. (امثال و حكم ج ۳ ص ۱۳۹۰).

مال او روغن غاز دارد. (امثال و حکم ایضاً). مال بچهٔ یتیم نیست. به مزاح به مهمان گویند و مراد اینکه چرا چیزی از ماحضر نخورید. (امثال و حکم ایضاً).

مال بد بیخ ریش (به ریش) صاحبش، نظیر: سکهٔ شاه ولایت هرجا رود پس آید. مال را هرکسی بدست آرد رنجش اندر نگاه داشتن است.

(امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۹۱). مال گرد کردن آسان است، نگاه داشتن دشوار. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۹۱).

رستان و صعم ج می ۱۳۰۰، مال حرام بود به راه حرام رفت، نظیر: باد آورده را باد مسیبرد. (امثال و حکم ج۲ ص۱۳۹۱).

مال خانه به صاحبخانه میرود، نظیر: دزدیده بود خر که نماند به خداوند صفای هرچمن از روی باغبان پیداست. (امثال و حکم ایضاً).

مال خودم مال خــودم، مــال مــردم هــم مــال خودم. (امثال و حكم ايضاً).

مال دنیا به دنیا سیماند. یسعنی باید صال را صرف کرد و بر سر آن نزاع نکسرد. (امشال و حکم ایضاً).

مال را به روی صاحبش خرند، یعنی فروشنده را گشادهرویی و چرب سخنی باید. (امشال و حکم ایضاً).

مال مال الله است، تعبیری مثلی است، او مال همه کس را خورد و حلال داند. اباحی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مال على و اصل على، نظير: حق بـ حقدار مى رسد. (امثال و حكم ايضاً).

می را با مردم باید خورد. (امثال و حکم ج۲ ص۱۳۹۲).

مال مرده پس مرده مييرود. (از مجموعهٔ امثال هند). رجوع به مثل بعد شود.

مال مرده عقب صرده صى رود. نظير: به صاحبش چه وفاكر دكه به من (يا) به تو (يا) به او كسند. (امثال و حكم ج۲ ص ۱۳۹۲). و رجوع به مثل بعد شود. مال مرده وفا ندارد، نظير:

مال مرده وقا مدارد، نظیر. مال میراثی ندارد خود وفا چون به نا کاماز گذشته شد جدا.

مولوی (از امثال و حکم ایضاً). مال «مطلوب لعینه» نیست. (فیدمافیه، از امثال و حکم ایضاً).

مال مفت از عسل شمیرین تر است. (امــــثال و حکم ایضاً).

مال مفت و دل بيرحم، نيظير: سنگ مفت و كلاغ مفت. اامثال و حكم ايضاً).

مال وبال آخرت است. (امثال و حكم ج٢ ص١٣٩١).

مال وقف است و تعلق به دعا گودارد. (هرکجا قاب پلوجوجه و کوکو دارد...) (امثال و حکم ج۲ ص ۱۳۹۲).

مال همه مال است مال من (یا) مال تو

بیتالمال، یعنی مال خود را حفظ کنند و مال من (یا) ترا خورند. (امثال و حکم ایضاً).

مال یک جا می رود ایمان هزارجاً، یعنی چون مال کسی را به سرقت برند به بیگناهان نیز بدگمان شود. (امثال و حکم ایضاً).

هر که خورد مال مفت می تواند نسعر گفت. (امثال و حکم ج۴ ص۱۹۵۶). هر مالی نرخی دارد. (امثال و حکم ج۴ ص۹۷۳).

بیت المال؛ خزانه و خالصه. (ناظم الاطباء).
 و رجوع به پیت المال شود.

- مال اجاره؛ مالالاجاره: اكنون بي اجاره مانده است و مال اجاره نرسانيده است (سندبادنامه ص ۲۶۲). رجوع به تركيب بعد شه د.

– مال اخروی؛ کبار خیری که در قیامت پاداش آن داده میشود. (ناظم الاطباء).

- مالالاجاره؛ آنچه به صاحب ملک از نقد و جنس داده می شود. (ناظم الاطاء). وجهی که مستأجر بابت استفاده از خانه، دکان با ملک به موجر دهد. اجاره بها. (فرهنگ فارسی مسعین). عوض منافع در اجاره اشیاء و حیوانات راگویند، امروزه اجاره بها شایع شده است و جای اصطلاح بالا را می گیرد. در اجارهٔ خدمات عوض را اجرت گویند. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جسفری لنگرودی).

- مال السجاره؛ کالای بازرگانی. بسضاعت بازرگانان. متاع تاجران. جنسی که بازرگانان خرند و فروشند.

- مال الرضا؛ زری که از رعایا در وجه خراج و مال و جهات میگرفتند... (از برهان ذیل همداستانی). و رجسوع بسه معنی دوم همداستانی شود.

- مال الرهانه؛ مرادف مال مرهون است. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی). رجوع به ترکیب مال مرهون شود. - مال السلاح؛ پولی که به بهای اسلحه برای
سپاه داده می شد و آن نوعی از خراج بوده
است که عمال حکومت از رعیت می گرفتند. (فرهنگ فارسی معین): فلان ظالم چندین
دستارچه و نزوله و شراب بها و مال السلاح و
نعل بها بستد... (راحة الصدور ص۳۳).

- مال الشركه: (اصطلاح حقوقی) مال مشترک را گویند و در شرکت عقدی بكار میرود نه در شرکت قهری مثلاً ترکه را قبل از تقسیم بین ورثه مال الشرکه نمیگویند. (تسرمینولوژی حیقوق تألیف جیعفری لنگرودی).

مال الصلح. رجوع به تركيب مال المصالحه شود.

– مالالکتابه. رجوع به مـعنی آخــر کــــابت شود.

- مالالکفاله؛ (اصطلاحی فسقهی و حسقوتی)
کفالت عقدی است که بموجب آن یک طرف
دیگر احضار شخص ثالثی را تعهد کند. تسهد
کننده راکفیل و طرف او را مکفولله و شخص
ثالث را مکفول گویند و اگرکفیل تمهد کند که
در صورت عدم احضار وجهی یا مالی بدهد،
آن وجه یا مال را مال الکفاله یا وجه الکفاله
گویند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری

- مال المصالحه؛ (اصطلاح فقهی و مدنی) مالی که مصالح در عقد صلح به طرف خود منتقل میکند و آن را مال الصلح نیز گویند. (از ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). مالی که صلح و توافق بر آن واقع گردد، آنچه مصالح و متصالح در آن توافق کنند. (فرهنگ فارسی معین).

سمتال المضاربه؛ (اصطلاح فقهی و حقوقی) سرمایه ای که به عامل برای تجارت به عنوان مضاربه داده میشود. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).

- مال اسام؛ مال اسام زمان. سهم اسام علیهالسلام. برطبق مذهب شیعه پرداخت یک پنجم از منافعی که از هفت چیز بدست میآید ^۱ باید به متحقان آن پرداخت شود. سه سهم آن را سهم خدا و سهم رسول و سهم ذیالقربی (امام) نامند. این هر سه سهم پس از رسول اکرم به امام تعلق میگیرد و در غیبت امام به مجتهد جامعالشرایط اعلم پسرداخت میشود. و رجوع به رسائل عملیه شود.

- مال بی صاحب؛ مالی که صاحب نداشته باشد. (فرهنگ فارسی معین).

- ∥چیزی کمه آن را ارزان فروشند یا در نگاهداری آن اهمال کنند. (فرهنگ فسارسی پشتیسم

ینی—مال تحصیل کردن؛ دولت و ثروت تحصیل کردن و جمع نمودن. (ناظم الاطباء). تحصیل کردن مال. بدست آوردن مال.

- مال تلف كردن؛ بر باد دادن دولت و ثروت. (ناظم الاطباء). تلف كردن مال. از بين بـردن ۱۱

- مال دنیا؛ عَرَض. (منتهی الارب). دارایی و خواستهٔ این جهانی.

- مال زنده؛ گله و رمه و ستور. (ناظم الاطباء).

- مال شاه: (اصطلاح حقوقی) مالک مقداری دام را به کسی (عامل) می دهد که نگهدارد و مقداری روغن یا پنیر یا کشک (و مانند اینها) به مالک بدهد و باقی منافع از آن عامل باشد. مسدت نگهداری دام معین است و پس از به مالک رد کند. بهرهای که به مالک داده می شود به اسامی مختلف مانند مال شاه، لنگه، تراز و غیره مختلف مانند مال شاه، لنگه، تراز و غیره

نامیده میشود. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).

- مال صامت؛ طلا و نقره. (ناظم الاطباء). زر و نسقره و مسانند آن. (آنندراج). زر و نسقره. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به صامت شود. - مال ضامن؛ کسی که ضمانت می کند ادای مال الاجاره و یا بسدهی دیگری را. (نساظم الاطباء).

- مال ضامنی؛ ضمانت مال الاجار، و یا بدهی کسی را. (ناظم الاطباء).

- مال ضمان: ظاهراً پرداخت مالی به حکام و سلاطین بود که مردم ناحیهای به عهده می گرفتند شاید مصونیت از تعرض و جز آن را گرگانیان بترسند و مال ضمان دو ساله بفرستند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۵۱). اگر رأی عالی بیند او را دلخوش کرده آید به همهٔ بابها تا به حدیث مال ضمان که بدو ارزانی داشته آید. (تاریخ بیهقی). و رجوع به ضمان شود.

- مال غائب؛ مالی که مالکش پیدا نباشد مثلاً شخصی به سفر رود و مدتی خبر مرگ و حیاتش منقع در میان نباشد، پادشاه مال او را جهت احتیاط زیر مهر خود امانت نگه دارد مادامی که از سفر بیاید پس بدو سپارد. (آنندراج). مالی که مالکش پیدا نباشد. مجهول العالک، چنین مالی را در قدیم دولت ضبط می کرد تا صاحبش پیدا شود. (فرهنگ فارسی معین):

ملک دنیا راکه هرکس پنج روزی صاحب است. پادشاهان عاریت دارند مال غایب است. مخلص کاشی (از آنندراج).

> فرستاد امینان دفتر نگار که آرند در مال غایب شمار.

هاتفي (از آنندراج).

و ضبط مال غایب و یتیم را بعد از زمان شیخ جعفر قاضی به هرکس قاضی اصفهان می شد. رجوع می نمودند. (تذکرة الملوک ص۳).

– مال غیبی؛ چیزهای پنهان شده و گم شده.

اناظم الاطباء). - ادفینه ای که چون پدید گردد، پادشاه

> ضبط كند. (ناظم الاطباء). – | هر دفينهاى. (ناظم الاطباء).

- مال غیرمنقول. رجوع به غیرمنقول شود.
- مال کاسب: مال پسر و ارزان، چسون میوه ارزان شود گویند مال کاسب شده است یعنی به حدی ارزان گشته که به مردم کاسب و اهل حرفه که اکثر مفلس و مفلوک میباشند میتواند رسید. (آنندراج). چیزی که بسیار

ارزان شود مثلاً میوه (یعنی چندان ارزان شده

کهکسبه هم می توانند بخرند) (فرهنگ فارسی

۱ -رجوع به خمس شود.

معين):

-ای دل نماند خیر ز کالای عاشقی جز در متاع آبله کان مال کاسب است.

محمد قلی سلیم (از آندراج).

- | جنسی از ملبوسات که دیر مدار باشد مثل سقر لات و مخمل و امثال آن، زیبرا که شاه عباس ماضی بنا گذاشته بود که اقشهٔ مذکوره به تبدیل رخت نشود. (آندراج). جنسی که بیار دوام کند مانند سقر لات و مخمل و غیره زوشته اند شاه عباس مقرر داشته بود که قماشهای مذکور مخصوص کاسبان و اهمل حرفه باشد تا زود محتاج به تبدیل نشوند):

برنمی دارد مداری بر در اهل ستم

مخمل وصوف و سقرلاتی که مال کاسب است. مخلص کاشی (از آنندراج).

- مال کاسد؛ مالی که کم فروخته شود له ذا کساد بازار به معنی عدم فروخت است. (آنندراج). مالی که کمتر بفروش رود و خریدار اندک داشته باشد.

- مال کهنه و قدیمی موروثی؛ تالد. تلید. (منتهی الارب).

- مال مباح ۱؛ (اصطلاح فقهی و حقوقی) اموالی که ملک اشخاص حقیقی یا حقوقی نباشد یعنی به عنوان مالکیت در اختیار اشخاص نباشد. (ترمبنولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی). و رجوع به مباح و ترکیب

- مال محترم؛ (اصطلاح فقهی) در مقابل مال مباح بکار رفته است. مال محترم یعنی مالی که تصرف در آن بدون مجوز قانونی معنوع است مانند اموالی که در مالکیت غیر است. (تسرمینولوژی حقوق، تألیف جسعفری لنگرودی). رجوع به ترکیب قبل شود.

- مال مردمخوار. رجوع به ترکیب بعد شود.
- مال مردمخور: آنکه مال دیگران را تلف
میکند. و آنکه مال دیگران را به وام میگیرد و
هرگز ادا نمیکند. (ناظم الاطباء). کسی که مال
دیگران را به تصرف خود در آورد و غیصب
نماید. و نیز کسی که قرض گیرد و ادا ننماید.
(آنندراج).

- مال مردمخوری؛ حالت و عمل مال مردمخور، و رجوع به ترکیب قبل شود. - مال به هدن؛ (اصطلاح فقه مدهدة)

- مال مرهون؛ (اصطلاح فیقهی و حیقوقی) مالی که مورد رهن واقع میشود خواه منقول باشد خواه غیرمنقول، وجه نقد را نمی توان به رهن داد. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری نگرودی).

- مال مشاع ^۲؛ (اصطلاح حقوقی) مال مشاع و یا ملک مشاع مالی را گویند که دو یا چند نفر مالک داشته باشد و سهم هریک مشخص

و معتاز نباشد. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).

 مال مشترک؛ در اصطلاح حقوقی مدنی و فقه به معنی مال مشاع است. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).

- مال مفروز؛ (اصطلاح فقهی و حقوتی) سهم همر مالک در سلک مشاع پس از افراز و تفکیک سهام را مال مفروز گویند، به مالی که سابقه اشاعه نداشته باشد مال صفروز گفته نمی شود. (ترمیتولوژی حقوق، تألیف جعفری لگرودی).

- مال مفت؛ کنایه از نعمت غیر مترقبه یافتن. گنج شایگان. رایگان. رایگانی. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۱۸). مالی که بدون رنج و زحمت بدست آید.

- مال ناطق؛ كنايه از اسب و شتر و گاو و امثال آن چاشد (برهان). رمه و گله و ستور. (ناظم الاطباء). حيوانات چون اسب و اشتر و مانند آن. (آنندراج). و رجوع به ناطق شود. - اكنايه از زر و سيم سكه دار هم هست. (برهان). زر و سيم مسكوك. (ناظم الاطباء). باين معنى «صامت» است نه ناطق (كهمقابل باين معنى «صامت» است نه ناطق (كهمقابل

آن است) (حاشیهٔ برهان چ معین). – مال ناطق و مال صامت؛ ثروت متحرک و غیرمتحرک ر جاندار و غیرجاندار مانند غلام وکنیز و رمه و گله و پول و وجه نقد و ملک و خانه (ناظم الاطباء).

– مال نو؛ طارف، خــلاف تــالد. رجــوع بــه طارف و تالد شود. (منتهى الارب).

- مال واجب: مال و زرى معين كه اداى آن بر ذمة كسى واجب باشد. (از آنندراج). بـاج و خراج و مال الاجاره. (ناظم الاطباء). - مال و جاه؛ غنا وحشمت. (بـادداشت بـه

- ماليو جاهاندوز؛ آنکه ثروت و جاه بيندوزد:

.. عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است کان نباشد زاهدان مال و جاهاندوز را.

خط مرَّغَوَّمُ دهخدا).

سعدی.

- مال و جهات؛ نقد و نقش و اسباب و اشیاء. (آنندراج). نقد و اسباب و اشیاء. (فرهنگ فارسی معین). اموال و اثاث و ضیاع و عقار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

برخاست هرکه زودتر از آفتاب، ازوست مال و جهات مملکت شیروان صبع.

حینخان خالص (از آنندراج).

- ||اجارة اراضی. (ناظم الاطباء). گاه آنرا
مالوَجهات (گویند و نویسند. (یادداشت به
خط مرحوم دهخدا). در مصطلحات الشعراء
شعری از حسین خان خالص شاهد آورده که
صریحاً از روی وزن شعر واضع میشود که
این کلمه را «مال وجهات» یعنی به ضم لام و

عطف جهات بر أن (نه مال وجــهات [جــمع وجه] چـنانکه آقـای مـینورسکی پـیشنهاد کردهاند) باید خواند. قبرینهٔ دیگیر بیرایسنکه عنصر دوم این مرکب «جهات» است نه «وجهات»، آن است که کلمهٔ جهات در فرمان سلطان يعقوب آق فويونلو (فارسنامهٔ ناصري ص ۱-۸۲) مكر راً (گوياسه مرتبه) تنها (يعني بدؤن علاوة مال) استعمال شده است به معنيي قریب به معنی مذکور، بعنی عایدات و محصولات و نحو ذلك. و حاصل أنكه مالوجهات (= مال + و + جمهات) بـ ه معنى عایدی املاک است از نقد (= مال) و محصولات و اجناس (= [و] جمهات) يمعني مالوجهات به معنی عایدی املاک و اراضی است و شاید علی الخصوص عایدی املاک و اراضی دولتی، یا اعم از دولتی و غیردولتی. (یادداشتهای قزوینی ج۳ صص ۲۸۱–۲۸۲): همداستانی، زری را گویندکه از رعایا در وجه خراج و مال و جهات مسیگیرند و بــه عــربي مالالرضا خوانند. (برهان ذيل همداستاني). و رجوع به جهات شود.

- مال و خرج نداشتن؛ رایگان بودن؛ امتحان مال و خرجی ندارد یعنی آزمون رایگان است. (یادداشت به خیط مرحبوم دهیخدا). مستلزم هزینهای نبودن.

—مال وقف: مـوقوفه: هـركه از مـال وقـف بدزدد قطع يدش لازم نيايد. (گلسـتان). —مال و مـتاع: پول و اسباب. (ناظم الاطباء). دارايي و كالا.

مال و منال؛ دارایی و خواسته. رجـوع بـه
 ترکیب قبل شود.

||(اصــطلاح حــقوقي) عــبارت است از هرچیزی که انسان می تواند از آن استفاده کند و قابل تملک باشد. میان مال و شیء باید فرق گذاشته شود، و این فرق همان فرق بین عموم و خصوص است بدین معنی که هر مالی شیء است ولى هر شيئي مال نيست مثلاً أفستاب و هوا و دریا شیءانید و مال نیستند، زیرا هيچكس نمى تواند ادعاى مالكيت انحصارى آنها را بكند، ولى غالباً در عمل بين مال و شيء فرقي گذاشته نميشود و ايمن دو لغت یکی به جای دیگری استعمال میگردد. (حقوق مدني تأليف عدل چ پنجم ص٢۶). و رجوع به همين مأخذ شود. ||(اصطلاح فقهي) در اصطلاح فقها، چیزی راگویند که بذل و منع در آن جاری باشد و خاک و خاکستر و لاشهٔ حیوان مرده از آن مستثنی است. (از اقرب الموارد). آنچه موجود باشد و طبع بدان ميل کندو بذل و منع در آن جاری باشد و خاک

^{1 -} Biens libres.

^{2 -} Biens indivis.

ځاکستر و منفعت و جز آن و لاشـهٔ حـيوان مرده از آن مستثنی است و در بحرالدرر گوید مال چیزی است که طبع بدان مایل باشد اعم از منقول يا غير منقول. (از كشاف اصطلاحات الفنون ج۲ ص۱۳۵۱). آنچه موجود بــاشـد و طبع بدان مايل باشد منقول باشد يا غيرمنقول و آنچه را منفعت عقلایی باشد. (فرهنگ علوم نقلي جعفر سجادي). [ماليات. خراج: احمد خود آنجه باید کرد. کند و مالهای تکران بــــاند از خراج و مواضعت. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۰۱). خواجه گفت چرا مال سيلطان نيمي دهي. (تياريخ بيهقي ۾ اديب ص ۳۶۹). مالي عظيم از ري و خراجها كه از تکران بستده بوده است و چند پیل حاصل گشت.(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۰). و اما قانون مال پارس، در تواریخ چنین آمده است که به عهد ملوک فیرس تیا روزگار کسیری انوشيروان مال ولايتها به قسمت ثلث يا ربع و یا خمس ستدندی به قندر منوجود ارتبفاع و سبيل پارس همان ديگر جايها بودي. (فارسنامهٔ ابن السلخي ص ١٧٠). و مجموع مال پارس و کرمان و عمان... دو هزار هـزار ششصد هزار دینار کردند. (فارسنامهٔ ابن البلخي ص ١٧٠). كرمان و عمان چهارصد و چهل و چهار هزار و سیصد و هشتاد دینار، از این جملت کرمان و اعمال آن بیرون از سال فهل و فهرج و بيرون از مالي كه بنام وكيل امرا مفرد شده است... آنچه خاص دیـوان عـزيز است خالصاً سيصد هـزار و شـصت و چـهار هزار و سیصد و هشتاد دینار است. (فارسنامهٔ ابن البلخي ص ١٧١).

> آجر درگه تو قرصة چرخ خرج تو مال روم و حاصل بلخ.

حسين آوي (ترجمهُ محاسن اصفهان ٩٥٠). و درختهایی که غیرمثمر بـاشد اعـم از انکـه متفرق باشند يا غيرمتفرق أن راحماب نكند و نپیماید و مال بر آن وضع نکند. (تاریخ قسم ص۱۰۸). و اسبان و دیگر چهارپایان بریدکه آن را به زبان اهل قم اسبان يام گويند بــه عوض مال ایشان بسند و تا غایت که نگذاشت که هیچ طایفه از صادر و وارد به بغداد گذر کنند تا نباید که بعضی از مال کسر آید. (تاریخ قم ص ۳۰). از او درخواه کیردکیه قیم را از اصفهان جدا گردانند و هنریکی را عملی حده مالي معين باشد. (تاريخ قم ص٣١).

||سسرمايه. ||حسمة از سرمايه. ||متاع و اــبـاب. (ناظم الاطـبـاء) (از جــانـــون). ||در تداول اهل بادیه، ستور و چمهارپا. مذکر و مؤنث آيد و گويند هو المال و هي المال. ج، اموال. (از اقرب الموارد). رمه و گله و ستور. (ناظم الاطباء). در تداول عرب بادیه و تداول فارسیزبانان، چارپا مانند اسب و استر و جز

آنها. (فرهنگ فارسي معين). چهار پا و چاروا. ستور. ماشیة. دواب. شتر و گوسفند و بز و گاو و استر و اسب و خر. (یــادداشت بــه خط مرحوم دهخدا):

> غرض چون کم و بیش با خال بود هر آن بچه کان سال از مال بود...

شمسي (يوسف و زليخا يادداشت ايضاً). چو بگذشت برخدمتش هفت سال زاندازه بیرون شدش رخت و مال.

شمسي (يوسف و زليخا يادداشت ايضاً).

مرا هیچ دعوی بدان مال نیست

كز آنها يكي بچه بيخال نيست.

شمسي (يوسف و زليخا يادداشت ايضاً). حظر المال؛ بندكرد شتران و گـوسپندان را در حظيره (منهى الارب).

- مال بستن به مزرعه يا مىرتعى؛ چىرانىيدن مِزْرِوع آن با ستور. چرانسيدن مـزروع آن بــا گؤسفندو گاو و جز آنها. (یادداشت بــه خــط مرحوم دهخدا).

- مالها را آب دادن؛ سيراب كردن ستوران را. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- احال:

خدا داد به ما مالی

یک خر میخاد سه پا نالی. (یادداشت ایضاً). |انقد عين (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): والذي ينفق في بلاده [بــلاد دهــرم] الودع، و هو عين البلاد يمني ماله. (اخبار الصين والهند ص١٣، يادداشت ايضاً). | مرغزار با درخت. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[به اصطلاح اهل حساب سال آن راگويند كــه عددی را در نفس خود ضرب کنند آنچه حاصل شود آن را مال گویند چنانکه چهار را زِموچهار ضرب کردند شانزده حاصل شد پس ِ اپن شانزده را مال گویند و مجذور نیز نامند و آن چهار را جدر خوانند لیکن این قدر در مال و مجذور فرق است که اول را در جبر و مقابله اطلاق کنند و ثانی را در عددیات. (غیاث) (آنندراج). عددی که حاصل آید از ضرب عددی در نفس خویش. (یادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا). بـ اصطلاح جبر و مقابله مجذور عدد يعني حاصلضرب عدد در نـفـــ خود. (ناظم الاطباء). هر عـدد راكـه ضـرب کند در نفس خود جذر خوانند و مرتفع را از ضرب جذر در نفس خود مجذور و سال و مربع، و مرتفع از ضرب جذر را در مال كعب... (نفايس الفنون، علم حساب). تمويل مال کردن بود، زیراکه چون عدد را اندر مثل او زني آنچه گرد آيد او را مال خوانند، هـمچون هفت کاندر هفت زنی چهلونه گرد آید و این مال هفت است. و اما تجذير آن است كه چون

مال دانی و خواهی که بدانی آن عدد که از او

آمده است چون اندر خویشتن ضرب کردند و آن عدد را جـ ذر خــوانـند، چــون هـفت مــر چهلونه را. و جذر اصل بود زیراکه پیهلوی مربع جذر مال بود و اصل وي كه ازو خاست. (از التفهيم ص٤٦). | به اصطلاح متأخرين به معنی ملک خاص هم مستعمل. (آنندراج). هر چیزی که متعلق به کسی و یا چیزی و یا جایی باشد. (ناظم الاطباء).

- مال فلان؛ أن او. از أن او. (يادداشت بــه خط مرحوم دهخدا):

مضمون غير مال سخنور نميشود وز دست اینکه حسرت اسباب میبرد. محسن تأثير (از آنندراج).

|مربوط به: این قضیه که میخواهم نقل کنم مال دو سال قبل است... (فرهنگ فارسي معين). | (ص) رجل مال. مرد بسيارمال، رجال مالة و مالون جمع، امرأة مــالة مــؤنث. مالة على لفظ الواحد و مالات جمع. (منتهى الارب). رجل مال، مرد بسيار مال. ج، مالة و

مالون. و قياس آن است كه گويند: رجل مائل. (از اقرب الموارد). هال. (حامص) در بعضی ترکیبات بـه مـعنی

ماليدن آيد: گــوشمال. خــا كــمال. (فـرهنگ فارسى معين). ||(نف) مشتق از ماليدن بــه معنى مالنده و لمس كننده و ساينده و هميشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند دستمال و رومال بیعنی جیامهای کیه بسر دست و روی میمالند و دست و روی را بدان یا کمیکنند. (ناظم الاطباء). در برخى تركيبات به معنى مالنده آید: خشت مال. نمد مال. (فرهنگ فارسى معين). مخفف مالنده: خشتمال. دستمال. دشمنمال. رومال. ريشمال. عدومال. كلاهمال. نمدمال. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(نمف) در بعضی ترکیبات به معنی مالیده اید: پامال. حنامال. (فرهنگ فارسى معين). مخفف ماليده: أبمال. بامال. پایمال. خاکسترمال. خاکشیر بخمال: ﴿ روغمن مال. شيرمال. كمهمال. گلمال. لجنمال. لگدمال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(نف) مخفف مالان: سينهمال. كورمال.كورمال كورمال. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(ص) پر. ممتلي. مالامال. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مــالامال شود. ||شبه و مانند و مشـابه. ||(اِ) أرامـــي و استراحت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانبون). [قرعه. (ناظم الاطباء). بخت آزمایی. (از فرهنگ جانسون).

هال. [مالل] (ع ص) رجل مال، بــــو ه آمده. (منتهى الارب). رجل مال، مرد بستوه آمده. (ناظم الاطباء).

هال آباد. (اخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ واردا کاست که در شهرستان

مشهد واقع است و ۲۶۱ تـن سکـنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مال آخوند. [خ] (اخ) دهی از دهستان گرسیری است که در بخش کهکیلویهٔ اشهرستان بهبهان واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ طبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

مال آشور. (اخ) دهى از دهستان سيلاخور است كسه در بسخش اليگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۵۷۶ تن سكنه دارد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۶).

هال آور. [وَ] (نف مرکب) آرندهٔ مال. کسی که مال و ثروت آورد. و رجوع به مال شـود. |[تازیانی که در دربا دزدی مـیکنند. (نـاظم الاطباء). ||دزد دریایی. (ناظم الاطباء). مالااسم له. [[مَ لَهٔ] (ع إ مــــــرکب)

(غضروف...) رجوع به لاآسم له شود. **هالابار.** (ایخ)^۲ قسسمتی از جسنوب غربی هندوستان که در حدود ۴۷۵۸۰۰۰ تن سکته دارد کسه یک سسوم آن را مسسلمانها تشکسل

دارد که یک سوم آن را مستقایه کشین میدهند. مسرکز آن کسالیکوت آاست. (از بریتانیکا و لاروس).

هالابترون. [ب] (سعرب، !)^۴ به یونانی ساذج است. (فهرست مخزن الادویه). ساذج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ساذج شود.

ها لا بد. [بُدد] (ع ص مرکب، إ سرکب) م آنچه ضروری است. آنچه از آن چارهای نیست: و از مالابد نکاهد و در مالایتی نیغزاید. (المعجم). و رجوع به مادة بعد شود. ها لا بد هغه. [بُدْ دَ مِ نْ نْ] (ع ص مرکب، إ مرکب) مح آنچه از آن گزیری نیست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مالات. (ع ص, اِ) جِ مالة. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب العوارد). رجوع به مالة شود.

ه**الار**. (اخ) دریساچهای است که در سرکز سوئد واقع است و شهر استکهلم در کسنار آن بناگردیده است. (از لاروس).

هالارهه. [م] (اخ) شساعر فسرانسوی و پیشوای جنبش سعبولیسم (۱۸۴۲ – ۱۸۹۸ مر) او احساسات و تخیلات خود را با زبانی بسیار رقیق بیان می کرد، بحدی که اهمیت موسیقی و هم آهنگی کلمات بر معانی آنها رجحان می یافت. او راست «بعداز ظهر یک فون» ۸ (از لاروس).

هالاریا و (فسرانسوی، یا) و به لرز. تبارزه. نوبه. تب آجامی، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مرضی عفونی که حاملش نوعی میکرب ۱ از راستهٔ جانوران یک سلولی و جزو هاگداران است. میکرب ایس مرض بوسیلهٔ نیش پشهٔ مخصوصی بنام آنوفل ۱ که

در اما کن باتلاقی و مردابها بغراوانی صوجود است وارد خسون بسدن انسسان مسیشود. میکربهای مالاریا مستقیماً گلبولهای قرمز خون را مورد حمله قرار میدهند و از بین میبرند و ایجاد کیمخونی شدید در مریض مینمایند. از ایمنرو مالاریا مرضی است خطرنا ککه باید مبارزهٔ مداوم و شدید با پشهٔ موسوم به هساتوزوئر ۱۲ است. چسون ایمن ناخوشی در دوران استقرارش به تناوب (یک یا دو سه روز در میان) ایجاد تب و لرز میکند به تب نوبه نیز موسوم است. تب لرز. تب نوبه به تب نوبه ایر رجوع به تب لرزه. (فرهنگ فارسی معین)، و رجوع به تب مالاریا شود.

مالاریایی، (ص نسسی) تبخسیز. مالاریاخیز: باتلاقهای مالاریایی. (یادداشت به خطهٔ مرضوم دهخدا). ||مبتلا به بیماری مالاریا

ها لاغان. (اخ) نام گروهی بیدین و لامذهب در روسیه. (ناظم الاطباء). قومی از مردم قفاز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هالاگا، (اخ) ۱۳ شبه جزیرهٔ ملاخ. (ناظم الاطباء). یا شبه جزیرهٔ مالزی، در هندوچین و میان دریای چین جنوبی و اقیانوس هند واقع است. این شبه جزیره به وسیلهٔ برزخ کرا ۱۳ به قارهٔ آسیا متصل شده و بوسیله تنگه مالا کااز سسوماترا جدا شده است. ناحیهای است استوائی و کوهستانی. این شبه جزیره میان بسرمانی و محازیا تمقیم شده است. (از بسرمانی و محازیا تمقیم شده است. (از بسرمانی و رجوع به مالزیا و مادهٔ بعد شود.

ها لا گا. (اخ) شهری در شبه جزیرهٔ سازی است که بر کنار تنگه سالا کما واقع است و ۲۰۰۰ تن سکنه و کارخانه کمانوچوسازی دارد. ماَلَآگاَ تجمعاً ۴۰۴۳ تن سکنه دارد. (از لاروتین). و ترجوع به مادهٔ قبل شود. هالا کلاهم. [ک] (ع ص مرکب) ۱۵ آنجه در

مالاكلام. [ك] (ع ص مركب) انجه در آن جای سخن و مجال حرف زدن نباشد. (أنسندراج). مأخبوذ از تبازي، نبا گفتني و غیرقابل تقریر و بیگفتگو و بیچند و چون و بى چانه. (ناظم الاطباء): ادرار مدام و انعام مالا کلام تمام دور دور و عبهد عبهد مقرر و مسلم دارند. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲۰). اگر مورخ اندیشه کند کـه چـیزی نويسد كه محقق و مالا كلام باشد. (رشيدي). هالاكيت. (فرانسوى، إ) ۱۶ سنگى است نسبةً حنت که ترکیب اصلیش عبارت از کربنات آبدار طبیعی مس میباشد و دارای رنگ سبز خوشرنگی است و در طبقات مختلف زمین ضمن کانبهای دیگر یافت میشود. وزن مخصوصش بین ۳/۷ تا ۴/۱ است و سختیش بسین ۳/۵ تسا ۴ مسیباشد. در سیستم رومبوادریک ^{۱۷} متبلور میشود و بلورهایش

یشتر بصورت ۸ وجهی میباشد. معدن مهم این سنگ در سیبری است و از آن برای ساختن ابزار زینتی استفاده میکنند... مرم سبز. (از فرهنگ فارسی معین). فرمول این ماده (Cu Co3 Cu(oH)2 است که همان کربنات آبدار طبیعی مس میباشد. و رجوع به فرهنگ اصطلاحات عملمی از انتشارات بیاد فرهنگ ایران شود.

ها لا گا. (ایخ) ۱۸ بسندری است در اسپانی (اندلس) بر کنار دریای روم (مدیترانه) که ۳۲۴۰۰ تن سکنه و کلیسائی از قرن ۱۵ تا ۱۸ میلادی و قبله نظامی متعلق به قرن چهاردهم مسیحی دارد که بازماندهٔ اقوام مغرب است. محصول آنجا شراب و کشمش و فرآوردههای شیمیایی است. این شهر زادگاه پابلو پیکاسو نقاش معاصر می باشد. (از لاروس). و رجوع به مالقه در همین لفتنامه

مالاهال. (ص مرکب) بسیار و کثیر. (غیاث) (آندراج). فراوان. | پر باشد. (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۲۱۱. پر و معلو. (غیاث) (آندراج). ظرفی باشد که پر چیزی کرده باشند از روغن و غیر آن. (فرهنگ اوبهی). پر و انسباشته. انباشتهٔ تا لب و لبالب. (ناظم الاطباء). نیک پر. لبریمز. معلو. ممتلی. لبالب. لببلب. سرشار. لمالم. (یادداشت به خط مرجوع دهخدا):

تهی نکرده بدم جام می هنوز از می کهکرده بودم از خون دیده مالامال. زینبی (یادداشت ایضاً).

ریبی به مستقد می نگشته بود که گشت زخون دیدهٔ من جام باده مالامال.

خسروانی (از فرهنگ اوبهی).

۱ - طبق تسقیمات اخیر کشوری با بویراحمدی به فرمانداری کل تبدیل شده است: رجوع به کهکیلویه شود.

2 - Malabar. 3 - Calicut.

4 - Malabathrun.

۵- رجوع به معنی دوم «ما» شود. ۶- رجوع به معنی دوم «ما» شود.

7 - Mallarmé, Stéphane.

8 - L'Après-midi d'un faune.

9 - Malaria

.(فرانسری) Paludisme - 10.

. (فرانــوى) Anophèle - 11 - Anophèle

.(فرانسوي) Hémalozoaire - 12.

13 - Malacca, Malaka.

14 - Kra.

۱۵ – رجوع به معنی دوم دماه شود.

16 - Malachile (فرانــٰوی), Malakhilès (یونانی)

17 - Rhomboédrique (فرانسوى).

18 - Màlaga.

هرکجا رزمگه تو بود از دشمن تو ميل تا ميل بود دشت ز خون مالامال. فرخي (ديوان ج دبيرسياقي ص٢١٤).

ترک مه دیدار دار و زلف عنبر بوی، بوی جام مالامال گیر و تحفهٔ بستان ستان.

فرخي.

بيد را سايه ايست ميلاميل جوی را دیدهایست مالامال. ابوالفرج رونی. قىرآن و اخبار از فىضايل و مناقب ايشـان مالامال است. (كتاب النقض ص١١٧). روی دشت کارزار از خون خلق دشمنت همچو جیحون در بهاران سیل مالامال باد.

سوزني. صبح بنمود در آفاق جمال خيز پركن قدحي مالامال.

؟ (از سندبادنامه ص۲۴۲). و ساکنان شادیاخ راکؤوس طعن و ضرب

مالامال چشـانید. (جـهانگشای جـوینی). و چون ساقي قضا كاسات صبر طعم مرالمـذاق غموم بر عنموم مبالامال متواثير و متوالى گردانیده بود. (جهانگشای جموینی). طاقت شــيـشهٔ آب زلال مــالامال مـحبت نـيارد. (مجالس سعدی).

ملک معمور و گنج مالامال اوحدی. بركشد تخت را به گردون يال. سينه مالامال درد است اي دريغا مرهمي دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی.

حافظ.

نظامي.

عرصة بزمگاه خالي ماند حافظ. ازِ حريفان و جام مالامال. بركنار جويبارش كان بودانهار خلد جام مالامال بركف ساقيان نازنين. اميدي. إبا خمخاندهای شــامزادگــان سـعادت انــتمـا ميرزا محمد جوكي و... از شراب ناب مالامال است. (حبيبالسير چ خيام ج۴ ص١٧). و رجوع به ماله و مال (ص) شود.

عالاعال كودن. [كَ دَ] (مص مركب) ير كردن.لبريز كردن. رجوع به مالامال شود. **عالان.** (نف، ق) مالنده. (يادداشت بـ خـط مرحوم دهخدا). رجوع به مـالنده شمود. ||در حال مالیدن. (یبادداشت به خیط مرحوم

زمانی گشت گرد چشمه نالان

به گریه دستها بر چشم مالان. همی رفت آشفته دستار و موی

کف دست شکرانه مالان به روی. ــعدی.

و رجوع به ماليدن شود. ه**الان.**(اِخ) قصبه ای به هرات. (نخبة الدهس

دِمشقی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). همان مالین از اعمال هرات است. (یادداشت ايضاً). همان مالين است. (از انساب سمعاني). قصبهٔ باخرز و جای عظیم و پر نزهت است و

جزيره أن در جميع خراسان مشهور است. (از نزهة القلوب ج٣ ص١٥٢): و از جمله نوادر عمارات... هرات جسري است که بس آب «هرات رود» بستهاند و آن جسر را یل مالان گویند... در این حین که ... به تحریر لفظ مالان قيام نمود حكمايتي غيريب بمخاطر رسيد... روزی یکی از واعظان که در قریهٔ مالان بــه نـصيحت طــوايـف انــــان مــىپرداخت... (حبيب السير چ خيام ج۴ ص ٤٥١). و رجوع به مالين و مالن شود.

ه**الأندن.** [دُ] (مص) در تـداول عـامه، در جدل و بحث مغلوب کردن. به کلام یا به زور کسی را مغلوب ساختن. چیره شده بر کسی در کشتی، در سخن، در هنر و غیره. مىقحم و مجاب کردن کسی را در سخن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به سهولت از عهده کسی برٔآمَندن و در مقام زورآزمایی به آســانی او را مَعْلُوبِ كردن؛ تـا فـلانكـــن خــوالـــت دـــت دراز کسند او را مسالاندم و گذاشتم کنار. (فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده). ||بــالتمام خوردن. محتوى ظرفي طعام را يكباره خوردن. (یادداشت به خط مرحبوم دهبخدا). چیزی را با اشتهای تمام و بسرعت خبوردن. (فرهنگ لفات عاميانهٔ جمالزاده).

ه**الانك.** [نَ] (إ) شغرنگ راگويند و آن میوهای است شبیه شفتالو. (برهان). به معنی شفتك است كه شفتالو باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). شفتالوی سرخ کمه شفترنگ نیز گویند.(ناظم الاطباء). و رجوع به تــالانک و شفترنگ شود.

ه**الانگ،** (اِخ) ا شهری اِست در اندونزی که در جزیرهٔ جاوه واقع است و ۲۴۱۵۰۰ تمن سكنه دارد. (از لاروس).

مَأَلَّانَهَا يَةً. [نِ يَ] (ع ص مركب، إ مركب) أ خبی حد و بی نهایت و بی پایان. (ناظم الاطباء). آنچه او را نهایتی نیست.

- الى مالانهاية؛ تا بـدانـجا كــه او را نـهايتي نیست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). - امكـــنة مـــالانهاية؛ مكـــانهاي بــيحد و بى شمار. (ناظم الاطباء).

ه**الأنيدن.** [دً] (مص) مالاندن. رجـوع بـه مالاندن شود.

ه**الاي.** (فعل نهي) مخفف ميالاي است كــه منع از ألوده كردن باشد يبعني الوده مكن. (برهان). مخفف میالای است مانند مازار کـه ميازار بـاشد. (انـجمن آرا) (آنـندراج). دوم شخص مفرد نهی از آلایسیدن و آلودن. آلوده مكن. (فرهنگ فارسي معين).

مالا يطاق. [ئ] (ع ص مركب) أنجه كه در قدرت کسی نهاشد. (آبندراج) (از غیاث). فوق طاقت و غيرقابل تحمل. (ناظم الاطباء). بالای توانایی. که تاب نـتوان آورد: تکـلیف

مالايطاق محال است. (يادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا).

مالاً بعني. [يّ]^٥ (ع ص مركب، إ مركب) ^ع آنچه که مراد ندارد کسی از او. (انتدراج). بىمىنى و بىنتىجە. (ناظم الاطباء). بىقايدە. بیهوده. (فرهنگ فارسی معین): و از مالابد نكاهد و در مالايمني نيفزايد. (المعجم).

ه**الا یعنیه**. [یّ] (ع ص مرکب، إ مرکب) ۲ مالایعنی. آنچه قابل اعتنا نباشد: و هنگام اشتفال بمالايميه حاضرجواب تر. (ترجمه محاسن اصفهان أوي). و رجوع به مـالايمني

ھالا يلزم. [ى زَ] (ع ص مركب، إ مركب)^ آنچه لازم نیست. آنچه ضروری نیست: لزوم مالايلزم. (از يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به لزوم مالايلزم شود.

مالاً ينحل. [يَ حَلل] (ع ص مـــركب، إ مرکب) ۹ آنچه قابل واشدن نیست. (غیاث) (آنندراج). غيرقابل شرح و بسيان و غمامض. (ناظم الاطباء).

مال احمدي. [أمّ] (اِخ) طايفهاي از ايل قشقایی و مرکب از ۳۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۲).

ه**ال اسد.** [ا سَ] (اِح) یکی از دهـــتانهای بخش چقلوندی شهرستان خرمآباد است کمه در جنوب بخش واقع و محدود است از مشرق به بخش زاغه و دهستان ورکسوه و از مغرب به بخش حومهٔ خرم آباد و از شمال بــه دهستان بابالي و از جنوب بــه بـخش زاغــه. کوهستانی است و قسمت عمدهٔ قری کمه در دامنه کوهها واقع شده سردسير و نقاط پست آن معتدل است. این دهستان در حدود ۵۰۰۰ تن سکنه دارد و از ۳۰ آبادی تشکیل شده است و قراء مهم آن عبارتند از کله جوب بالا، سراب سبز، دره بیژن، سیل گرگی، گباسیان پایین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). **مال امام.** [اِ] (اِخ) قریدای است در حسفت فرسنگی میانهٔ جنوب و معرب شول کپ. (از

فارسنامه ناصري). ا ه**ال أميو.** [أ] (إخ) مالالامير. أيذه. أيـذج. در نوزده فرسنگی مشرق شوشتر و آن قصبهٔ

1 - Malang.

۲ - رجوع به معنی دوم اما، شود. ٣-در غياث و أندراج و ناظم الاطباء بمفتح دی، ضبط شده است.

۴ - رجوع به معنی دوم دماه شود. ۵-در فرهنگ فارسي معين مالايعني [يُ نا]

> ضبط شده است. ۶-رجوع به معنی دوم اماه شود. ۷-رجوع به معنی دوم اماه شود. ۸-رجوع به معنی دوم دماه شود. ۹ - رجوع به معنی دوم دماه شود.

مرکزی بختیاری است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ثم سافرنا من مدینة تستر... و وصلنا الی مدینة ایلنج و تسمی ایضاً مال الامیر. (ابن بطوطه، یادداشت ایضاً). و رجوع به مالمیر و ایذه و ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص۱۸۴ شود.

هل اهیوی. [أ] ((خ) دهسی از دهستان جمجال است که در بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ه**ال اندوز.** [أ] (نـف مـركب) كـه مـال و ثروت اندوزد. كه خـواسـته جــمع آورد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هال اندوزی. [اً] (حامص مرکب) صفت و چگونگی مال اندوز. جمع آوری شروت و خواسته. ذخیره کردن شروت. و رجوع به مال اندوز شود.

مال بخش. [ب] (نف سرکب) سخی و جسوانمرد و باسخاوت. (ناظم الاطباء). مال بخشنده ثروت و خواسته. ||(ا مرکب) نام روز هشتم است از ماههای ملکی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مالبرانش، [ل] (إخ) أنيكلا. از حكماى فرانسه است که در سال ۱۶۳۸م. در پاریس به دنیا آمد و پس از اتـمام تـحصیل در صـنف کشیشان داخل شد و پس از خواندن کتابهای دکارت به حکمت دلبتگی یافت و تا پایان عمر جز مطالعه و تأليف و تصنيف در مباحث حکمتی کاری نکرد و در سال ۱۷۱۵ در هفتاد و هسفت سالگی در گذشت. مالبرانش در نسویسندگی دارای معقامی بسلند است و تصنیفهای متعددی دارد که مهمترین آنها «جستجوی حقیقت» آنام دارد. از مستفات مهم دیگر او «تفکرات مسیحی» ۳ و «گفتگو در مابعدالطبیعه» ؟ و «رسالهای در اخلاق» را مى توان نام بىرد. آراء فىلسفى مالبرانش بطور کلی از دکارت گرفته شده و او یکی از دانشمندانی است که روش دکارت و عقاید او را در منطق و ریاضیات و طبیعیات ترویج و توضیح نموده است و در مابعدالطبیعه بیش از دکارت به اگوستین یعنی در واقع به افلاطون نزدیک شده و به مثل افلاطونی بدرستی معتقد است تا أنجاكه او را افسلاطون مسيحي لقب دادهاند. دو فیقره از آراء میالبرانش میعروف است: یکی آنکه «انسان آنچه می بند در خدای میبند»، دیگر اینکه «فعل همه از خداست و آنچه را عادةً علت ميگويند علت ذاتي نيست بلكه علت عرضي يا سيب است». (از سیر حکمت در اروپا ج۲ ص۱۴–۱۹). و رجوع به همين مأخذ شود.

هال بگیری. [ب] (حــــامص مــرکب) ــخره گیری ستور. سخرهٔ ستور. عـمل

سخره گرفتن چهارپایان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مال بند. [ب] ((مرکب) تیری ^۵ بر پیش درشکه و کالسکه و امثال آن تا اسب را بر آن استوار کنند. چیوبی که در میان دو اسب درشکه و کالسکه حایل است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چوب درازی که در جلو درشکه نصب کنند و به طرفین آن اسبها را بندند.

هال پاشیدن. [د] (مص مرکب) مال افشاندن: مال بخشیدن. زر و سیم افشاندن: مال پاشیدن و پوشیدن اسرار کسان باده نوشیدن و بوسیدن معشوقهٔ مست.

خاقانی.

هال پوست. [پ ر] (نف مرکب) بندهٔ سیم و زر. (آندراج)، پرستنده و خواهان مال و روستونی الاطباء).

روت و خالادوست و بخیل. (ناظم الاطباء).
هالت. (قرانسوی / انگلیسی، یا ۴ غیلاتی را افریدکه کمی جوانه زده بیاشند. (فرهنگ فارسی معین). [ابالاختصاص به جوانهٔ جبو اطلاق می شود. مالت جو را در پزشکی جهت تقویت عمومی بیمارانی که به فقدان ویتامین مرد (پودر) در آب یا در شیر مصرف می شود و یا عصارهٔ آن را تجویز میکنند که به صورت و یا عصارهٔ آن را تجویز میکنند و نیز آب جوی که از مالت تهیه می شود گاه تجویز میگردد. (فرهنگ فارسی معین).

هالت. (فرانسوی، اِ)^ مرضی عفونی⁹ک عاملش را نوعی با کتری بنام میکروکوکوس ملیتنسیس ۱۰ میدانند. علایم کلینیکی ایس ناخوشي بواسطة وجبود درد در انبدامها و ترشح عرق فراوان و تب مشخص است. سير مرض طولانی است و گاهی تا یک سال طول میکشد و بستار امکان دارد عود کند. وجه تسمية إين ناخوشي بواسطة شناخته شدن اين مرض ابتدا در جزایسر بحرالروم (مدیترانه) خصوصاً جزيرة مالت است، ولي بىر خىلاف نامش خاص جزیرهٔ مالت نیست و در سراسر دنیا دیده میشود چون باکتری عبامل ایس مرض اول دفعه بوسیلهٔ بروس ۱۱ کشف گردید، این با کتری را بروسلا^{۱۲} میگویند و میرض مالت را بروسلوز ۱۲ نیز مینآمند. راه سرایت این مرض از دامها (گاو و گـوسفند و بــز و خوک) به انسان است که بیطور مستقیم با تماس حیوان (مثلاً دوشیدن شیر بـا دست خراشدار) و یا بواسطهٔ ضایعات مخاط از راه مقاربت و یا بطور غیرمستقیم بوسیلهٔ شمیر و پنیر و آب ألوده به فضولات حیوان و یا از راه تنفس بوسیلهٔ گردوغبار به انسان سرایت میکند. (فرهنگ فارسی معین).

س مسرکب) هالت. (اِخ) ۱۴ جسزیرهای معظم از مجمع الجزایر کوچکی در دریای روم (مدیترانه)

است که میان آفریقا و جزیرهٔ سیسیل قرار دارد. ایسن جزیره در سال ۲۰۸۰، بدست مسلمین افتاد و در سال ۲۰۱۰، بوسیلهٔ «روژه دو سیسیل» تصرف شد و شارل کینگ آن را در سال ۱۵۱۸، به شوالیدهای «رود» واگذار کرد. بناپارت در سال ۱۷۹۸، آن را بصرف آورد و در سال ۱۸۰۰، انگلیها آن را اشغال کردند و آن را تبدیل بیک پایگاه استراتژیک نمودند که در جنگ جهانی دوم اهمیت حیاتی بدست آورده بود. مالت به سال ۱۹۶۴ استقلال یافت و در شمار کشورهای مشترک المنافع درآمد. پایتخت این کشور «والت» ۱۵ و جمعیت آن بالغ بر ۲۱۹۰۰ تن میباشد. (از لاروس).

مالتوزيانيسم. (فرانسوي، إ) ۱۶ مأخوذ از نام «مالتوس» اقتصاددان انگلیسی و اساس أن داوطلبانه محدود كردن توليدمثل انسان است. (از لاروس). و رجوع به مادهٔ بعد شود. هالتوس. (اخ) ۱۷ تاس رابرت. اقتصاددان و کشیش انگیاسی (۱۷۶۶–۱۸۳۴م،) وی نویسندهٔ کستاب «گفتاری دربارهٔ منشأ جمعیت» است. عقاید و نظریات خــاص وی دربارهٔ تکثیر نفوس سایهٔ بحث و گفتگوی بسیاری گردید. مالتوس میگوید اگراز از دیاد نفوس جلوگیری نشود جمعیت روی زمین به نسبت تصاعد هندسی افزایش می باید در صورتي كه اسباب معيشت و مواد حياتي بمه نبت تصاعد عددی افزایش پیدا میکند. بنابراین برای از بین بردن عواملی چون جنگ و بیماری و فقر و فساد، جلوگیری از ازدیماد بیش از حد جمعیت امری ضروری است. (از اعبلام وبستر). در سدهٔ تبوزدهم مبالتوش اقتصادشاس انگلیسی از افزایش سریم جمعیت بــه وحشت افـتاد. مــالتوس گــمان میبردکه تروت اجتماع و سطح زندگی مردم تهابع دو عامل - تعداد جمعیت و مقذار. خوراک - است. از اینرو افزایش جمعیت را

- 1 Malebranche, Nicolas.
- 2 La Recherche de la vérité.
- 3 Méditations chrétiennes.
- 4 Entreliens sur la métaphysique.
- .(فرانسوی) Tinon 5.
- 6 Malt. 7 -
- 8 Malte.
- .(فرائسوی) Fièvre de malte 9 .
- 10 Micrococcus mélitensis (لاتيني).
- 11 Bruce.
- .(فرانسوی) Brucella (فرانسوی).
- افرانسوی) Brucellose (فرانسوی).
- 14 Malte. 15 Valette.
- 16 Malthusianisme.
- 17 Malthus, Thomas Robert.

مقدمهٔ کاهش خوراک و پایین آمدن سطح زندگی شمرد و اعلام داشت که جمعیت موافق تصاعد هندسی بالا می رود، در صورتی که توسعهٔ زمینهای فلاحتی بنا بر تصاعد عددی صورت می گیرد ((زمینهٔ جامعه شناسی، اقتباس دکتر آریان پور ص۲۵۵).

هالته. [ت] (اغ) نام جزیرهای در بسحرالروم واقع میان سیسیل و آفریقا. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مالت شود.

مالج. [ل] (معرب، إ) مالة كلكاران، معرب است. (منهى الارب) (آنندراج). مأخوذ از فارسى، مالة كلكاران. (ناظم الاطباء). آلتى كه بدان كل مالند، معرب مالة فارسى است. ج، موالج. (از اقرب الموارد). و رجوع به مباله شدد.

ه**الج.** [لَ] (اِخ) نام جـد مـحمدبن مـعاوية محدث است. (منتهى الارب).

هالجی، [لَ جیی] (ص نسبی) منسوب است به مالج که نام اجدادی است. (از انساب صعانی).

هالیج. [ل] (ا) (اصطلاح کشتی رانی در خلیج فارس) تخته های صف اول کشتی است که روی «بیس» قرار یافته. (فرهنگ فارسی معن).

مالح. [ل] (ع ص) آب شور، لغت غير فصيح است. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). آب شور، و اندك بكار رود. (از اقرب الموارد). البنت مالح؛ شورگياه. (منتهى الارب) (آنندراج) الاطباء). الشور و نمكين. (غياث) (آنندراج) المحدود: سعك مالح؛ ماهى شور. ماهى المحسود. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماكسود. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماكسود. (يا داشت به خط مرحوم دهخدا). الراقسرب الموارد) (از قرهنگ جانسون).

مال خانه. [ن / ن] (إ مركب) خانهاى كه مال و متاع در آن نهند. (آنندراج). بيت المال و خزانه و انبار. (ناظم الاطباء).

هال خانی. (اخ) مسال شیخ. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). و رجوع به مال شیخ شود.

مال خاوند. [وَ] (ص مسركب، إ مركب) صاحب و مالک مال. (آنندراج). صاحب مال. خداوند خواسته. ||مالدار. (آنندراج).

هال خور [خ] (نف مرکب) کسی که شغلش خریدن اسب و استر و سانند آن است. (از فرهنگ فارسی معین). ∦خریدار مال دزدی و امسوال مسروقه. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

هال خلیفه. [خَ فِ] (اِخ) قریدای است در هفت فرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب شول کپ.(از فارسنامهٔ ناصری). دهی از دهستان

حیات داود است که در بخش گناوه شهرستان پوشهر واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

مال خلیفه. [خ َ فِ] (آِخ) دهی از دهستان فلاورد است که در بخش لردگان شهرستان شهرکرد واقع است و ۴۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

هالخواست. [خوا /خا] (اخ) دهی از دهان پشتکوه سورتیجی است که در بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع است و ۴۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۲۳).

مال خورده. [خور / خُر دَ / دِ] (نصف مرکب) عاملی که در اموال دیوان تصرفات بی وجه و غاصبانه کرده. (فرهنگ فارسی معین): بدان مثال که ولات عمال مالخورده رَافَظُلُب کنند... (نفتة المصدور ج یزدگردی ص ٤٧٠).

مالخوليا. [ل] (مسعرب، لا) مساخوليا. (آنندراج). مأخوذ از يوناني، ماليخوليا. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماليخوليا و مالنخوليا شهد.

مال داده. [د / و] (نمف مركب، إ مركب) چيزى كه به قيمت خريده بياشند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). چيزى كه با پرداخت بها آن را خريده باشند. ||در محاوره به غيلام اطلاق كنند. (آنندراج). غلام و بنده. (ناظم الاطباء): اى دل به مالداده مزن لاف اعتبار

زانرو که قیمتی نبود زرخریده را. مخلص کاشی (از آنندراج).

هالدار. (نف مركب) صاحب مال و دولتند. (آندراج). غنى و پولدار و متمول و مالك و صاحب مال. (ناظم الاطباء). مالدارنده. مال. ثروتمند. غنى. توانگر. دارا. عصاحب ثروت. (یادداشت به خط مرصوم دهغدا):

یکی مایدور مالدار ایدر است کهگنجش زگنج تو افزونتر است.

من مفلم و تو مالداری

فردوسي.

مالداران توانگر کیـــهٔ درویش دل در جفا درویش را از غم توانگر کردهاند.

سنائی.

من خالیم و تو خالداری. نظامی. مالداری را شنیدم که به به بخل اندر چنان مشهور بود که حاتم طائی در کرم. (گلتان چ قریب ص ۱۰۹. آامالک ستور و حشم. صاحب مواشی. آنکه گاو و گوسفند و خبر و استر و امثال آن دارد. صاحب چارپایان. آنکه رمه و گله و ایلخی دارد برای فروش یا اجاره یا فایدهای دیگر. (یادداشت به خط مرصوم

دهخدا). [خرکچی. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا). م**الدراد** عن احدم . .

مالداری. (حامص مرکب) دولت و ثروت و غنا. (ناظم الاطباء). ثروتمندی. توانگری: سلطان عرب به کامکاری

قارون عجم به مالداری. نظامی. اداشتن استر و خر و مانند آن بیشتر برای کرایه دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دارای چارپایان بودن. اربیت گاو و گوسفند و اسب: شغل اهالی کشاورزی و مالداری است. (فرهنگ فارسی معین).

هالدوست. (ص مرکب) دوست دارند: مال و ثروت. (ناظم الاطباء). مال پرست. آنکه مال بسیار دوست گیرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مال پرست شود. [ابخیل. (ناظم الاطباء). در تداول عامه، مسک. بخیا..

هالدوستی. (حامص مرکب) مال پرستی. حب قراوان به دارایی و خواسته داشتن. حالت و صفت مال دوست. و رجوع به مال دوست شود. ||بخل و امساک.(ناظم الاطباء).

هال ٥٥. [دِ مُ] (نف مركب) مال دهنده: منعم. معطى. بخشنده:

جان بدهم و دل ندهم کاندر دل من هست مدح ملکی مالدهی شکرستانی. فرخی از بهر آنکه مالده و شادکامه بود بودند خلق زو به همه وقت شادمان.

منوچهری. عطا از خلق چون جویی گر او را مالده گویی به سوی عیب چون پویی گر او را غیبدان ینی. ۱۰

هالحده. [دِهٔ] (اخ) دهی از دهستان لفسجان است که در بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

مال دهنده. [دَهَدَ/دِ] (نـــــــــــــرکب) ج

۱ - باید متوجه بودکه اولاً دشواریهای ناشی از افرایش جمعیت به آن شدتی که مالتوس میپنداشت خطرناک نیست و ثانیاً چارههایی برای رفع آنها اندیشیدهاند. در برخی دورهما جمعیت به نسبی که مالتوس پیشیبی کرده است افسزایش نسیافته و بسالاتر از ایسن تبولید کشاورزی با سرعتی بیش از انشظار او تــوسعه پذیرفته است. سطح زندگی هر اجتماعی چنانکه مالتوس می پنداشت فقط تابع دو عامل -منابع طبیعی، خوراک و جمعیت -نیست بلکه چهار عامل: منابع طبیعی، اختراعات، هماهنگی اجسماعي و جمعيت مشتركا سطح زندكي اجتماع را تعیین میکنند؛ از اینرو نباید مانند مالتوس پنداشت که سطح زندگی صرفاً بر اثر افزایش جمعیت تنزل کند و جامعه را به خطر انسدازد. (زمینهٔ جامعه شناسی، اقتباس دکتر آریانپور صص ۲۵۶-۲۵۷).

_

مالده:

مر حاشیهٔ شاه جهان را و حشم را هُم مالدهندهست و هم مالستان است.

منوچهري.

و رجوع به مال ده شود. مالک یو. [و] (اخ) استجمع البرایسری در اقیانوس هند که در جنوب غربی سیلان واقع است و ۲۰۰ کیلومتر صربع وسسعت دارد و مرکز آن ماله ۱ است. (از لاروس). ذیبة المهل. و رجوع به همین مدخل شود.

هالوب. [ل] (لغ) آسساعر غسسزلرای فرانسوی (۱۵۵۵ -۱۶۲۸م) با آنکه اشعارش فیاقد قوهٔ تسخیل است ولی دارای قدرت و روشنی و وزنسی مطبوع است. او در مقام شاعری مبدع و نوآور بود و بر زبیان و شعر فرانسه نفوذ کرد. «بوالو» آ دربارهٔ وی گفته: «بالاخره مالرب آهد...» و او مبورد ستایش نامداران کلاسیک فرانسه قرار گرفت و دو قرن سرمشق گویندگان زبان فرانسه ببود. (از

مالرو. [ر / رو] (ص مرکب) راه مالرو. راهی که با ستور بدان توان رفت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). راهی که از آن با چارپایانی مانند اسب و استر و خر می توان عبور کرد. مقابل ماشین رو و شوسه.

هالزاده. [دَ / دِ) (نمف مركب) قعب زاده و حرام زاده. (آندراج). زادهٔ زنا و حرام زاده. (ناظم الاطباء). ||زنجلب. (آنندراج). قرساق. (ناظم الاطباء).

مالزرب. [لِ رِ] (اخ) و قساضی فرانسوی الزرب. [لِ رِ] (اخ) و قساضی فرانسوی (۱۷۲۱–۱۷۹۴) و بیر اول دولت در دربار پادشاه فرانسه که به اصلاحاتی دست زد ولی از کار برکنار گردید. او از پادشاه (لونسی شانزدهم) در مقابل کنوانسیون دفاع کرد و به به اعدام گردید. (از بهدین جهت محکوم به اعدام گردید. (از باروس).

هالزم. [لُ زِ] (ع ص مركب، إ مركب) مأخوذ از تازى، مايلزم و هرآنچه لازم و واجب باشد. (ناظم الاطباء) (از جانسون).

هال زهین. [ز] (ا مرکب) ضمانت ملکی جهت بدهی. (ناظم الاطباء) (از جانسون). هالزی، [ای] (اخ) ۷ (فسندراسیون...) فدراسیون که در آسیای جنوب شرقی بر شبه جزیرهٔ مالزی و مالا کاگسترش یافته و امروز قسمتی از فدراسیون «مالزیا» ۸ را تشکیل میدهد. فدراسیون مالزی در سال ۱۹۴۶ بیا شرکت دو مستعمرهٔ قدیمی انگلستان یعنی پانانگ و مالا کا و نه حکومت نواحیی هند شسرقی (ژوهسور، کداه، کلاتان، نگری، سامیلان، پاهانگ، پراک، پرلی، جلانگور سامیلان، پاهانگ، پراک، پرلی، جلانگور و ترانگانو) تشکیل شد و استقلال خود را در

سال ۱۹۵۷ بدست آورد و در سال ۱۹۶۲

ہد

و

ش

عاا

الق

دار

خا

IJ

وارد فدراسیون مسالزیا شد. (از لاروس). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مالزيا. [ل] (إخ) فدراسيوني كه در سال ۱۹۶۳ دولت واحـــدی تشکــيل داده و از دولتهای مشترک المنافع به شمار آمد. ایس فدراسيون از بهم پيوستن فدراسيون مالزي و سرزمینهای «سباه» (برنثوی شمالی قدیم) و ساراوا ک(سنگاپور، در آغاز عضو فدراسیون بود و در سال ۱۹۶۵ کناره گیری کرد.) تشکیل گــرديد. ۳۳۳۶۷۶ كـيلومترمربع وسـعت و ۱۰۰۷۱۰۰۰ تن سکنه دارد و پایتخت آن کوآلالامپور^{۱۱} است. این کشور در منطقه استوائي واقع است و بزرگترين تىوليد كسندة کائوچو و قلع در جهان است و غالب کانهای این کشور، مخصوصا اهن، استخراج نشده مانده است. غذای عمدهٔ مردم ایس سرزمین بیرنج است. اکثریت مردم در مالزی متمرکزند خكددر أنجا اقليتي از بىوميان و چينيان هم حکونت دارند. (از لاروس). و رجوع به مادهٔ

هالس. [ل] (معرب، ص) به لفت یونانی سیاه است که نقیض سفید باشد. (برهان) (آنندراج). مأخسود از یسونانی، سیاه و اسود. (ناظم الاطباء). یونانی «ملاس» ۱۲ (سیاه). (حاشیه برهان ج معین). سیاه. مقابل سفید (در کتب طبی قدیم بکار رفته). (فرهنگ فارسی معین).

ها ل ستان. [س] (نف مرکب) مالستاننده. آنکه مال از دیگران گیرد. زر و سیم گیرنده از دیگران. خراجستان. ضبط کسندهٔ دارایسی و خواستهٔ کسان:

مر حاشیهٔ شاه جهان را و حشم را د بال دوند ترید میال تا دار

هم مال دهند است و هم مالستان است.

نتخسیر موچهری (دیوان ج دیرسیاقی ج ۱ ص ۹). هالسکت. [لِ] (ا) در رودسسر، زرشک را گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به زرشک شود.

مال سفان. [س] (اخ) دهسی از دهستان لیراوی است که در بسخش دیسلم شهرستان بوشهر واقع است و ۳۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

هال سنج. [س] (نف مركب) آنكه تفتيش از گنج مىكند. (ناظم الاطباء). سنجنده و اندازه گيرنده كالا و متاع:

> به هشیاری طالع مالسنج بجز ماریه کس نشد مار گنج.

بجز ماریه کس نشد مار گنج. نظامی. و رجوع به سنج شود.

هالش. [ل] (ارس) عمل مالیدن. مالندگی.
- مالش رفتن دل: دردهای گنگ در فم معده
پدید آمدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
آشوب و انقلاب درونی بر اثر اختلال معده.
(فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده).

- الکرسنگی سیخت احساس کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهمخدا). حالتی شیبه به گرسنگی. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). در تداول عامه، احساس ضعف کردن بر اثر گرسنگی و ترس بسیار و غیره. (فرهنگ فارسی معین):

- مالش رفتن دل کسی برای چیزی: در تداول عامه، بسیار مشتای بودن وی. لک زدن دل او. (فرهنگ فارسی معین).

|المس و لمس با دست. (ناظم الاطباء): چنان بدانم من جای غلغلیج گهش کجابه مالش اول بر اوقتد به سریش.

لیبی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

اس. (منهی الارب). مس و دلک. (ناظم الاطباء). ذلک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || (زوددگی و صیقل و جلا. ||حک. || مشتمال. (ناظم الاطباء). || (اصطلاح فیزیکی) اصطکاک ۱۳۰۰ (فرهنگستان). || به معنی ماندگی و کوفتگی راه. (آنندراج): بی کان همه مالش و تاب یافت

به مالشکر آسایش و خواب یافت. نظامی. |[جزای عمل بد. مقابل نوازش. تنبیه. سیاست. عذاب. شکنجه. گوشمال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به مالش پدران است بالش پسران به سر بریدن شمع است سرفرازی نار. ابوحنیفهٔ اسکافی.

سلطان محمود پدر من است و من نمی توانم دید که بادی تیز بر وی وزد و مالشهای وی مرا خوش است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۹). هر روزی سوی ما پینام بود کم وبیش به عستاب و مسالش. (تاریخ بیهقی چ ادیب مالشی سخت تمام رسیدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۳). و اگر عفو ارزانی ندارد، حصیری را مالشی فرماید. (تاریخ بیهقی چ حصیری را مالشی فرماید. (تاریخ بیهقی چ حصیری را مالشی فرماید. (تاریخ بیهقی چ حصیری را مالشی فرماید. (تاریخ بیهقی چ

شايدكه همتم نبود صحبت جهان چون نيست جزكه مالش من هيچ همتش. ناصرخسرو.

کانکهاو دانش و خطر دارد

- 1 Maldives. 2 Malé.
- 3 Malherbe, François de.
- 4 Boilleau.
- 5 Enfin Malherbe vint...
- 6 Malesherbes, Chrétien-Guillaume
- de La moignon de.
- 7 Malaisie. 8 Malaysia.
- 9 Malaysia. 10 Malaisie.
- 11 Kuala Lumpur.
- 12 Mélas.
- (فرانسوی) Frottement (فرانسوی).

و رجوع بـه مـالکبن انتش شـود. ||یکــی از پیروان مالک. (یـادداشت بـه خــط مـرحــوم دهخدا).

هالکی، [لِ] (ص نسبی) منسوب است بـه مالکیه که قریهای است بر فرات. (از انسـاب سمعانی).

هالكي، [ل] (ص نسبي) منسوب است به بني مالكبن حبيب كه نام اجدادي است. (از انساب سماني).

مالکی، [لِ] (اخ) از بلوکات ناحیهٔ دشتی است که آن را تعیی نیز میگویند. طول آن ۴۲ و عرض ۱۲ کیلومتر است. حد شمالی آن گلددار و حد شرقی فومستان و حد جنوبی و غربی خلیج فارس است. هوایی گرم دارد و جمعیت آن در حدود ۱۰۰۰۰ تمن می باشد. مرکز آن بندر عسلویه و دارای ۲۵ قریداست. بندر مهم دیگر آن طاهری یا سیراف است. این جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۴۸۲). می مالکی، آلِ آلِ آلِ الزخ) دهسی از دهستان بکش مالکی، آلِ آلِ آلِ الزخ) دهسی از دهستان بکش است که در بخش فهلیان و مسنی شهرستان کازرون واقع است و ۲۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هالكى. [ل] (اخ) رجوع به ابوالفضل مالكى شود.

هالكي. [ل] (إخ) رجوع به ابوالفضل مالكي معودي شود.

مالکیت. [لِ کی تی] (ع مص جعلی، إمص) مالک بودن. مالکی. و رجوع به مالک شود.

[[اصطلاح حقوقی] حقی است که انسان نببت به شیء دارد و می تواند هر گونه تصرفی در آن بکند بجز آنچه که مورد استای قانون است. (فرهنگ فارسی معین).
حق استعمال و بهره برداری و انتقال یک چیز به هر صورت مگر در مواردی که قانون است کی در موردی که قانون است که در مورد عین استعمال نشده است. در اصطلاح فقه هر سلطهٔ قانونی را ملک نامند و مالکیت ضفتی است که از این نظر بکار می رود. لذا گفته اند: مالکیت خانه، مالیک حق تحییر، مالکیت منافع و غیره. (ترمینولوژی حقوق تالیف جعفری لنگرودی).

- مالکیت ما فی الذمه: (اصطلاح حقوقی و فقهی) اجتماعی دو عنوان داین و صدیون در یک شخص نسبت به یک دین موجب می شود که آن شخص مسلط بر ذمهٔ خود گردد و این سلطهٔ قانونی را که شخص بر ذمهٔ خود دارد مالکیت صافی الذمه نامند و آن شخص را مالک مافی الذمه گویند مثل اینکه کسی به پدر خود مدیون باشد و پس از فوت پدر تسمام ترکه از دیون و اموال و مطالبات به او صنتقل می شود، در این صورت او مالک مافی الذمه خود خواهد شد. (ترمینولوژی حقوق تألیف خود خواهد شد. (ترمینولوژی حقوق تألیف

جعفري لنگرودي).

هالكيه. [ل كسى ق] (إخ) پسروان مالكبن انس و مذهب مالكي بيشتر در مغرب اسلامي و حدود يمن شايع است. و رجوع به مالكبن انس و مالكي شود.

هالگیه. [لِکی یِ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ سوسنگرد است که در شهرستان دشت میشان واقع است و ۷۵۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ بنی طرف هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران چ۶).

هالكانه. [نَ /نِ] (!) آلت تناسل و نره. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). رجموع بـه مـالكانه

ها گذار. (گ] (نف مرکب) کسی که مال تسحیل اراضی در سسر کار ادا نماید. (آنندراج)، و رجوع به مالگزار شود. | املاک و آنکه ملک خود را در تحت حکومت نگاهدارد. (ناظم الاطباء). | استأجر و رعیت. (ناظم الاطباء).

هالگذاری. (گ) (حامص مرکب) خراج و مالیات ملک و اراضی مىالیات بده. (ناظم الاطاء).

هال گزار. [گ] (نف مرکب) کسی که مالی راکه از اراضی و املا ک بدست آورده. تحویل مخدوم یا دولت دهد. این کلمه را در فرهنگها «مالگذار» نوشته اند و آن صحیح نیست. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مالگذار شد.

هال گیری. (حامص مرکب) مالبگیری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع بـه مالبگیری شود.

هالهم. [ل] (ع اسم + حرف) كىلمة مركب از «ما» و «لم» يىعنى مادام كه نه. (از ناظم الاطباء).

- مالم یجب؛ (اصطلاحی فقهی) پدیدهٔ حقوقی که هنوز موجود نشده است، مثلاً اسقاط مرور زمان قبل از مضی زمان معین صحیح نیست. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

هال هالی. (۱) به لفت اصفهان حردون است و در تنکابن ماچه کول نامند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به حردون شود.

مال محمد صالح. [مُ حَمْ مَ لِ] (إخ) قسريه اى است در شش فسرسنگى جنوب شولگي. (از فارسنامهٔ ناصري).

مال محمود. [م] (اخ) دهی از دهستان بکش است که در بخش فهلیان و مسنی شهرستان کازرون واقع است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

هال محمود. [م] (اخ) دهی از دهستان حیات داود است که در بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد: (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

هالمورون. [م رُ] (لخ) اسروئیل مالمرون» آ.
مرکز بلوکی است در سن علیا کمه در ولایت
سانتر آ و در غسرب پاریس واقع است و
۶۲۹۳۳ تن سکنه دارد. قصر و موزهٔ ناپلئون
در آنجا واقع است و ناپلئون هنگامی که اولین
کنسول فرانسه بود در آن میزیست، همچنین
ژوزفین امپراتریس فرانسه دوران بعد از
طلاق را در این قصر گذراند (از لاروس).

مال مست. [م] (ص مسركب) مغرور به دولت و مكنت خود. (ناظم الاطباء) (از جانسون).

هال هستی. [م] (حامص مرکب) غرور و نخوت بواسطهٔ دولت و ثروت. (ناظم الاطباء) (از جانسون). و رجوع به مال سست شود. هالمک. [ل] (ا) آب دنسدان و آب نسجات. |انوعی از حلواکه از جو و گندم میده سازند. (ناظم الاطباء).

هالمكا. [ل] (ا) نام حلوایی است كه از برنج پزند و بیشتر در ملک گیلان معمول است. (فرهنگ جهانگیری). به معنی مالكانه است و آن حلوایی باشد كه در گیلان از برنج پرند (برهان). مالكانه و حلوایی كه از برنج پرند (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مالكانه شود.

هال ملا. [مُلُ لا] (اخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهیهان واقع است و ۲۴۰ تن سکن دارد. این ده از دو محل بالا و پایین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) مالمو. [مُ] (اخ)^۵ بندری در جنوب سوئد بر کنار «ارسن» ^۶ واقع است و ۲۵۴۳۰ تم سکنه دارد و یکی از مراکزکشتی سازی است (از لاروس).

مالمویان. (اخ) یکی از طوایف پشتکوه از ایسلهای کرد ایران است. (از جغرافیا: سیاسی کیهان ص ۷۱).

مال میر (اخ) ایذج. ایده. (یادداشت خ مرحوم دهخدا). از جاهای تاریخی در ناح بختیاری است که در ۱۹۵ هزارگزی مشر شوشتر واقع شده است و دارای مجسمه مابد و بناها و کیبههایی به خط میخی اسد (از جغرافیای سیاسی کیهان). و رجوع به مامیر و ایده شود.

هال هیور (اخ) تیر های از ایهاوند هفت لنگ

Malmaison.

[·] Rueil-Malmaison.

Nanterre.

۴ - طبق تقسیمات اخیر کشوری کهکیلویه بویراحمدی تشکیل فرمانداری کل را می دهن Malmō 6 - Øresund.

(از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۳). – ه**المیز**. (اِ) زلو و مالیز. (نـاظم الاطباء) (از اشتِنگاس). و رجوع به مالیز شود.

ها هیوز الخ) دهی از دهستان سربند پداین است که در بخش سربند شهرستان اراک واقع است و ۱۵۵۲ تین سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۲۲).

هالن. [ل] (اخ) قسریهای به هسرات دارای مسیوههای نسیکو. (چهارمقاله چ قنروینی ص۲۱): و میوههای مالن و کروخ در رسید که امثال آن در بسیار جایها بعدست نشود. (چهارمقاله با تعلیقات معین ص۴۹). و رجوع به مالین و مالان شود.

هالنخ. [ل] (ا) مالخوليا. (ناظم الاطباء). يما «ماليخ» مخفف مالنخوليا. يما ماليخوليا. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماليخ و مالنخوليا و ماليخوليا شود.

هالنخوليا. [ل] (سعرب، إ) اصل كلمه از لاتينى ملانخوليا و آن هم مأخوذ از يونانى ملانئوليا و آن هم مأخوذ از يونانى ملانس (به معنى سوداء و سياه) و خله (به معنى برَّة و صفرا) است و در بعض كتب طب قديم أنيز مالنخوليا ديده است ليكن سپس به ماليخوليا تصحيف شده است. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): و قد يستعمل [العنصل] لضعف المعدة ورداءة الهضم و السدد و المرض العارض من المرة السوداء الذي يقال له مالنخوليا. (ابن البيطار، يادداشت ايضاً). لمالنخوليا العموية. (ابن البيطار، يادداشت ايضاً). للمالنخوليا العموية. (ابن البيطار، يادداشت ايضاً).

ه**النداگی.** [لُ دُ / دِ] (حــامص) حــالت و چگونگی مالنده، مالش. و رجوع بـه مــالنده شود. ||دلاکی.(یادداشت بـه خــط مـرحــوم دهخدا). و رجوع به مالیدن شود.

هالنده. [لَ دَ /دِ] (نف) آنکه بمالد. و رجوع به مالیدن شود. | دلاک. (ملخص اللغات حسن خطیب، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کید کشحمام. (یادداشت ایضاً): چونکه مالنده (میدوگستاخ شد

در درستی آمد و ^۶ درواخ شد. د و دکی ااز افت فیسی

رودكى (از لفت فرس ج اقبال ص٧٨). ه**النطويا.** [] (معرب، إ) زاج الاسا كفداست. (فهرست مخزن الادويه) (تحفة حكيم مؤمن). و رجوع به زاج اسا كفهشود.

هالنكونيا. [لي] (ا) قرحهاى كه در دو ساق پيدا آيد. (ابن البطار، ج ۱ ص ۱۲، يادداشت به خط مرحوم دهخدا): اذا درست و ضمد بها المسالنكونيا و هسى القسروح التى تكون فىالساقين... (مفردات ابن البيطار جزء اول ص ۱۲۱). و رجوع به ماليكونيا و مالكونيا ولكلرك ج ١ ص ۲۷٩ شود.

ه**الو.** (اخ)^۸ فیزیکدان فرانسوی (۱۷۷۵ –

۱۸۱۲ م.). وی «پسولاریزاسیون نبور» ^۹ را کشفکرد. (از لاروس).

هالو. [لُ] (اِخ) ۱۰ نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۳۰ - ۱۹۰۷ م.). داستانهای معروفی دارد کمه مهمترین آنها عبارتند از بیخانمان ۱۱، رومن کالبری ۲۲ و پومپون ۱۳. (از لاروس).

مالوا. [ن] (نج) ۱۱ از مسالک ناحیهٔ وسطای رود سند است که در تصرف ساسانیان بوده است. (ایران در زمان ساسانیان ص۱۵۸). بنقل بیرونی در التفهیم به عقیدهٔ هندوان مملکتی است در قبةالارض: و اما هندوان همی گویند که آنجا¹⁰ جایی است بلند، نام او لنک ۱۶ و آرامگاه دیو و پسری است و بسر آن خط که از لنک تا به کوه میرو¹⁷ کشید شهر روهسیتک ۱۹ و دشت تسانیشر ۲۰ و ولایت جمن ۱۲ برآنگاه کوههای سردسیر با برفها که میان هندوسیتاناند و میان زمین ترک. (التفهیم صص ۱۹۳ – ۱۹۳). و رجوع به همین مأخذ (متن و حاشیه) و تحقیق ماللهند ص ۲۸، ۹۳ و ۹۶ و ۲۵۲ و مالوه در همین لفتنامه شود.

مالواجرد. [ج] (اخ) دهسی از دهستان جرقویه است که در بخش حومهٔ شهرستان شهرضا واقع است و ۱۳۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هالوالی. (مال) (() نوعی از چلپاسه است کسه آن را سام ابرص میگویند. (برهان) (آنسندراج) (از نساظم الاطباء). «مارمولک باغی» که آن را سام ابرص نیز گویند. (فرهنگ فارسی معین).

هالوان. [ل] (اغ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قومن است و ۴۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ج۲). بستسی

ه**الو ثا**ر (اخ) اسم حوت يونس (ع). (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجـوع بـه يـونـس شـد.

هالوحه، [ج] (اخ) دهسسی از دهسسان اسفند آباد است که در بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۲۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ه**الوجهات.** [لِوَ] (المسسركب) تسلفظ و رسمالخطى نادرست براى «مــال و جــهات». (فرهنگ فارسى معين). و رجوع بــه تــركيب «مال و جهات» ذيل مال شود.

هال ور. [وَ] (ص مركب) مالدار و توانگر و غنى. (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

مالوز، (ا) کربسه. کرباسه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا، و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مالوس. (ا) چـــلپاسهٔ ســـبزرنگ. (نـــاظم الاطباء) (از اشتینگاس). و رجوع به مادهٔ قبل

شود. |إنـوعى از حـلوا. (نـاظم الاطباء) (از اشـنـگاس).

هالول. (ص) کلوبنده راگویند و آن غلامی باشد که به مرتبهٔ بزرگی رسیده باشد، چه کلو به معنی بزرگ است. (برهان) (آنندراج). و رجوع به ما کول شود. |شکمپرست و جوعی را نیز گویند. (برهان) (آنندراج). پرخور و شکمپرست. (ناظم الاطباء). به معنی شکمپنده و ما کول، یکی تصحیف دیگری است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ما کول شود.

هالون. (ع ص، إ) ج سال. (منتهى الارب) (اقرب العوارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مال شود.

هالون. (اِخ) از طــوج لنجرود است. (تاریخ قم ص۱۱۳).

هالون. (اخ) یکی از شش دیبهی بود که «عرب اشعریان» سر او مقامها ساختند و منزل گرفتند و آن شش دیه عبارت از مسجان و مالون و قزدان و سکن و جعرو کمیدان بود. (از تاریخ قم ص ۳۲). و رجعوع به کسیدان شود.

هالوه. [مال و] (اخ) در هند مرکزی است به شمال دکان. (ابن بطوطه، یادداشت به خیط مرحوم دهخدا). ایالت مرکزی هندوستان. (ناظم الاطباء). مالوه یکی از قدیمترین دانه و سلمین از خود مقاومت بخرج داده و سلمین از خود مقاومت بخرج یایتخت خود «اوجین» را یکی از مراکز معتبر علم و ادب کرده و به همین جهت در تاریخ ذکری به خیر دارند. مالوه مدت سه قرن ذکری به خیر دارند. مالوه مدت سه قرن مقاومت نمود تا در عهد سلطان بلین از ملی مطبع شد. سرحید طبیعی آن سلاطین دهلی مطبع شد. سرحید طبیعی آن عبارت بود از طرف جنوب نهر نربدا، از شمال

- 1 Melankholia.
- 2 Melanos. 3 Kholé.

۴ - از جمله در بحرالجواهر.

0-اصل: ناليده. (تصحيح قياسي از مرحوم دهخدا).

۶-نال: کار مالیده بدو. و رجوع به درواخ شود.

- 7 Malecounya.
- 6 Malus, Étienne Louis.
- 9 Polarisation de la lumière.
- 10 Malol, Hector.
- 11 Sans famille.
- 12 Romain Kalbris.
- 13 Pompon. 14 Mâlav
 - ١٥ فبة الأرض.
- 16 Lanka. 17 Meru.
- 16 Ujain. 19 Rohîtaka.
- 20 Tanichar. 21 Djamana.

چمبل و از مغرب گجرات و از مشرق بند لخند. پایتخت سلاطین اسلامی مالوه (از ۴۰۴ تا ۹۳۷ ه.ق.) در شهر مندو قرار داشت که آن را هوشنگ غوری در جلگهٔ وسیعی در میان درههای عمیق ساخته بود و مساجد آن اشتهار بسیار داشت. (از ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۷۹). و رجوع به همین مأخذ و مالوا شود.

هالمة. [ل] (ع ص) امرأة مالة: زن مالدار. ج. مالة (و مالات. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء). مؤنث مال و گویند امرأة مالة: یستی زن بسیارمال. ج، مالة، مالات و گویند «نسوة مالات». (از اقرب الموارد).

ماله. [لَ / لِ] (اِ) ۲ افزاری که بنایان بدان گل اندایند و گلماله نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). افزاری که گلکاران بدان کاهگل و گچ و آهک بر دیوار مالند. (برهان). افتزاری است که بنایان بدان کاهگل مالند و به گیج دیوار خانه را سفید کنند. (آنندراج). افزاری که با آن کاهگل وگیج و آهک را بر دیوار و غیره مالند و آن را انواع است: مالة بندكشي، مالة كلمالي، مالة گچمالی و غیره. (فرهنگ فارسی معین). آلتی کهبنایان بدان شفته و ملاط گسترند و هموار سازند یا کاهگل و گیج و امثال آن بسر دیسوار مالند. آلتی آهنین با دستگیرهٔ چوبین که بناگل وگیج و آهک و غیره را با آن بر بنا هموار کند. مِسيَعَه. مِسَجُّه. مالج. انداوه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). مِملَق. مالَق. (منتهي الارب). ماله کش؛ آنکه ماله کشد.

- ماله کشی: شغل و عمل ماله کش.

| چوبی که بر زمین شیار کرده بکشند تاکلوخ
شکستهٔ زمین هموار کنند. (فرهنگ رشیدی).
تختهای را گویند که برزیگران بر زمین شیار
کرده بکشند تا کملوخهای آن را نرم کند و
زمین شیار کرده بکشند تا کلوخها نرم شود.
(آنندراج). آلسی که برزگران بدان زمین
شخم زده را هموار کنند. زوزم. وَرَوَرْ. شَـوف.
مِللَة. بنکن. (یادداشت به خط مرحوم
مِللَة. بنکن. (یادداشت به خط مرحوم
میلله ناد. که الله مالق. مالاً ته. (منتهی

تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را انگیخته از خانهٔ او خواهم شادی آویخته در دشمن او خواهم غم را. ابوالفرج رونی (یادداشت بـه خـط مـرحــوم

> برزگر رفت و نان و دوغ ببرد ماله و جفت و داس و یوغ ببرد.

سنائی (از فرهنگ رشیدی). ||سمهٔ جولاهان باشد. (لفت فرس اسـدی چ اقبال ص۴۵۲). لیف بود که بدو جـولاهگان

آهار دهند و به دسته کرده باشند، گروهی سمه گسویندش. (نسسخه ای از فرهنگ اسدی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سسهٔ جولاهان بود که بدان تبار جنامه ها را آهار دهند و آن را از لیف کرده باشند. (فرهنگ مانند جاروب و لیف سازند و بنا آن تبانه را آهار دهند. (برهان) (آندراج)، لیف و جاروب جولاهگان که بدان تانه را آهار دهند. (ناظم جولاهگان):

کونی دار د چو کون خواجهش لتات ریشی دار د چو مالهٔ پت آلود^۳.

عسماره (از لغت فسرس اسدی ج اقبال، ص۴۵۲).

آن ریش پرخدو بین چون مالهٔ پتآلود گوییکه دوش بر وی تا روز گوه پالود. پخت. چخوغرواشه ریشی به سرخی و چندان

لبیبی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). غرواشه، گیاهی است که جولاهان از او ماله کنند و دسته دسته بندند و بروی چیزی مالند. (لغتنامهٔ اسدی، یادداشت ایضاً):

که ده ماله از ده یکش بست شاید.

چون عنکبوت جولهه چالاک و تیزپای تن بر مثال ماله و کف همچو ریسمان.

اثیر اخسیکتی (در وصف شتر، از آنندراج). |کرم خاکی، غاکرمه. خراطین. خراتین. گلخواره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): معددت چاهی است ای رفیق که آن چاه پر نشود جز به خاک و ریگ و به ماله.

ناصرخسرو. | (ص) پسر و مسالامال بسود. (فسرهنگ جهانگیری). به معنی مالامال هم آمده است المحکه چسر و لبریز بهاشد. (برهان) (آنندراج). مالامال و لبالب. (ناظم الاطباء). پسر. لبریز. لبالب. مقابل خوله:

> چو دیهیم ما بیست و شش ساله گشت ز هر گوهری گنجها ماله گشت.

فـــردوسی (شــاهنامه چ بــروخیم ج۹ ص۲۹۲۱).

> سیکیی ده به خانه وام شدهست پنج از آن خوله، پنج از آن ماله.

سوزنی (از فرهنگ رشیدی). ||(امص)[†] به معنی مالش آمده. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا). به معنی مالش و مالندگی هم هست. (برهان):

بیرون از او کشیدم و گفتم کس ترا برگو که تابه کیر که دادهست مالهای.

ادیب صابر (از فرهنگ جهانگیری). هالة. [ل] (ع ص، إ) ج مال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج مال و مَیُل. (ناظم الاطباء). و رجوع بـه مـال (ع ص) شـود. ||ج مـالة ⁰

(منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به مادة قبل شود. | | ج مائل. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (أقرب الموارد). و رجوع به مائل و مايل شود.

الموارد). و رجوع به مائل و مایل شود.

هاله غوره. [ل / ل ر / ر] (ا سرکب) ^۶ رز
جنگلی است که اصل رز (مو)های اهلی است
و در اغلب نقاط شمال ایران ماله غوره و در
کتول، «مئل» نامیده میشود. انگور جنگلی.
کرمالبری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
در مازندران و گرگان به درخت مو جنگلی
گریند. (جنگل شناسی تألیف کریم ساعی ج ۲
صرفه آن را «شال غوره» یا «شال انگور»
گویند.رجوع به «شال» شود.

هالی. (ص) به معنی بسیار و فراوان باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج):

> هرکه سرمایهٔ ماهی ز تو دارد حاصل آفتابش ز دل سنگ برآید مالی ۲.

سیف اسفرنگ (از فرهنگ رشیدی).

[در مسلک دکسن باغبان را مسالی گویند.
(برهان). [[(معرب، آ) به یونانی عسل است.
(فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).
به لفت یونانی انگین را گویند که عسل باشد.
(برهان). معرب از یونانی «ملی» ^ بـه مـعنی
عسل (در طب قدیم مستعمل است). (فرهنگ فارسی معین).

مالی، (ع ص) پرکننده. (اپرشونده. (غیاث). پر. معلو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از همت درگاه تو عالی شود آن کس کزمهر و وفای تو دلش باشد مالی. سوزنی (یادداشت ایضاً).

> از مهر و هوای تو مالی است همه دلها زیراکه دلی داری خالی ز حقاد و کین.

سوزنی. **هالی.** (حامص)^۹ با کلمههای دیگر بصورت

۱ - جسمع و مسفود در آن یکی است. (مسهی الارب) (از اقرب الموارد).

رب دوب در امرب اصوارات. ۲ - از: مال (مالیدن) +ه (پسوند اسم آلت). ۳ - مسصراع دوم ایسن شساهد در یدادداشتی از مرحوم دهخدا چنین است: ریشی دارد چو ماله آل ده مه مت.

۴ – نظیر ناله و خنده و گریه و...

۵-جسمع و مُسفرد دُر أَنْ يكنى است. (مستهى الارب) (از اقرب العوادد).

6 - Vitis vinifera.

 ۷ - مؤلف فرهنگ نظام گوید: شاید در این شاهد «حالی» تصحیف خوانی شده. (حاشیهٔ برهان چ معین).

A . Máii

۹ - از: مسال (مسادهٔ مسضارع از مسالیدن) + ی (علامت حاصل مصدر).

مزید مؤخر ترکیب شود و معنی حیاصل مصدری دهد: آبمالی، پایمالی، تریا کمالی، خسا کمالی، خسالی، خشت سالی، دشت منالی، دشت منالی، روغ سنمالی، دشت منالی، کی اهگل مالی، گیره مالی، گوشمالی، کی امالی، گوشمالی، امالی، گوشمالی، امالی، گوشمالی، امالی، او دوالت و خط مرحوم دهخدا)، و رجوع به مال و دوالت و ثروت. (ناظم الاطباء)، منوب به مال و دولت و مربوط به مال: امور مالی، مشکلات مالی، مسلی بولی و ملکی؛ چیزی که منوب به مال و ملکی باشد یعنی پولی و ملکی. (ناظم ملاطباء).

هالی، (اخ) امپراتوری سالی که در قرن سیزدهم بوسیلهٔ «ماندنگها» ^۲ میان ارتفاعات سنگال و نیجریه تشکیل یافت و تبا قرن هندهم ادامه داشت. (از لاروس). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ه**الی.** (اِخ)^۳ جــمهوری مــالی یکــی از کشورهای غیربی افریقاست که شامل سرزمين سودان قديم فرانسه است و در حدود ۱۲۰۴۰۰۰ کــــیلومتر مـــربع وســعت و ۵۰۲۰۰۰ تــن سكــنه دارد. پـايتخت آن باما کو آ و زبان رسمی آنجا فرانسه است. شمال و مرکز مالی در صحرای آفـریقا قـرار دارد، در این حدود قبایل صحرانشین به تربیت مواشی و گلهداری اشتفال دارنید. در جنوب که به درههای مجاور سنگال و نیجریه محدود میگردد، زراعت برنج و پنیه و ذرت و پستهٔ زمینی رایج است. سودان در سالهای - ۱۸۸ – ۱۸۹۵ م. بسوسیلهٔ گسالینی ۵ سردار فرانسه فتح شند و در سنال ۱۹۵۸ استقلال یافت و دولت جمهوری در آن تشکیل گردید. در سسال ۱۹۵۹ دو دولت سمینگال و مسالی فدراسیون مالی را بوجود آوردند که در سال ۱۹۶۰ این اتحاد متلاشی شد و سودان قـدیم فرانــه نام مالي را براي خود حفظ كـرد و در همین سال به استقلال کامل رسید و به طرف مشروطیت با تمایلات سوسیالیستی گامهای اساسی بر داشت. در سال ۱۹۶۸ م. نظامیان در این کشور کودتا کردند و رئیس جمهوری «كسيتا» را ساقط ساختند. (از لاروس). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

هالیا. (ا) درختی است باریک و دراز که از چوب آن درخت نیزه و تیر سازند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). نیزد بعضی مُرّان است و بولس گوید درختی است در بلاد شام... (تحفهٔ حکیم مؤمن). در تحفهٔ حکیم مؤمن مرادف با «مران» ذکرشده که با توجه به دزی ج۲ ص۵۸۵ هــمان زغال اختهٔ میباشد. (فرهنگ فارسی معین). ||(معرب، میباشد. (فرهنگ فارسی معین). ||(معرب،

ص) به لفت یونانی به معنی سیاه باشد که در برابر سفید است. (برهان) (آنندراج). در یونانی ملاس^۷ (سیاه). (از فرهنگ فارسی معین).

هالیات. (ازع، اِ)^ بساج و خسراج. (نباظم الاطباء). ج ماليه. وجوهي كه مأموران دولت برحسب قانُون از صاحبان املا ک،اراضی، مستفلات و غيره گيرند. باج. خراج. ارتىفاع. (از فرهنگ فارسی معین). سیهمی است که بموجب اصل تعاون ملي و بر وفـق مـقررات هریک از سکنهٔ کشبور میوظف است کنه از ثروت و درآمد خود بمنظور تأمين هزينههاي عمومی و حفظ منافع اقتصادی یا سیاسی پا اجتماعي كشور بقدر قدرت و توانايي خود به دولت بــدهد. (تـرمينولوژي حـقوق تأليـف جمعفری لنگرودی): محاسبات رعمایا و مستأجران و غيره مؤديان ماليات سركار مزبور ﴿ أَا تُنْقِيحِ داده مفاصاً به مهر خود تسليم مى نمايد. (تذكرة الملوك ص ٥٠). أنجه بجهت نسق زراعیات ضرورند از میالیات سیرکار بعنوان بنذر و مساعده و مؤنت زراعت به رعیت داده، در رفع محصول وجه مساعده و مؤنت را بازیافت نماید. (تذکرةالملوک ص۴۶).

- سالیات اراضی: سالیاتی که از اراضی زراعتی گرفته میشد و بحسب نوع زراعت فرق می کرد. اسم دیگر آن خراج است. (ترمینولوژی حسقوق، تألیف جسعفری لنگرودی).

 مالیات ایلات، رجوع به ترکیب مالیات بر اشخاص شود.

مالیاتبده؛ دهندهٔ مالیات. پردازندهٔ مالیات. آنکه مالیات دهد.

- مالیات بر ارث: مالیاتی است که بسموجب قانون مالیات بر ارث و طبق تعرفهٔ مندرج در هسمان قسانون از تسرکه گسرفته میشود. (تسرمینولوژی حسقوق تألیسف جسففری لنگرودی).

- مالیات بر اشخاص؛ مالیاتی که بر شخص بعنوان اینکه وجود خارجی دارد (بدون توجه به وضع درآمد او) گرفته سیشد. در همین معنی مالیات سرانه، مالیات سرشمار، باج شخصی و جزیه بکار رفته است. مالیات بایلات و مالیات خانواری هم نوعی مالیات بر اشخاص بوده است. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).

- مالیات بر اموال؛ مالیات بر مال و درآمد اشخاص است، کسی که مالی و درآمدی ندارد مشمول مقررات مالیات نیست. در مقابل مالیات بر عایدات استعمال می شود. (تسرمینولوژی حسقوق، تألیف جسعفری لنگرودی).

- مالیات بر درآمد؛ مالیاتی است که بر عواید اشخاص طبیعی و حقوقی بسته میشود. اصطلاح مالیات بر عایدات هم بهمین معنی است. (ترمیتولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).

- مالیات بر عابدات. رجوع به ترکیب قبل شود.

- ماليات بستن؛ وضع ماليات.

— مـــالیات بگیر؛ مــالیات گـیرنده. دولت یــا حکومت که از مردم مالیات میگیرد.

← مالیات پر داختن؛ مالیات دادن. رجوع بــه ترکیب مالیات دادن شود.

- مالیات پرداز؛ آنکه مالیات پردازد. آنکه مشمول پرداختن مالیات باشد. مالیات بده. - مالیات دادن؛ مالیات پرداختن. ادا کردن

مالیات. تأدیهٔ مالیات. - مالیات سرانه. رجوع به ترکیب «مالیات بر اشخاص» شود.

- مالیات غیرمتهم: مالیاتی است که مالیات دهنده بطور غیرمستهم می پردازد، مانند حقوق گمرکی و مالیات قند و شکر و بنزین که بر قیمت اجناس افزوده می گردد و مالیات در ضمن خرید جنس پرداخته می شود. (فرهنگ فارسی معین). مالیاتی که از اموال مصرفی بمناسبت عملی از قبیل تولید و توزیع و صدور و ورود گرفته می شود... در حقیقت تکلیف پرداخت آن، بطور مستقیم متوجه مصرف کننده است. (از ترمینولوژی حقیق، تألیف جعفری لنگرودی).

– مالیات گرفتن؛ اخذ مىالیات. جسمع آوری مالیات.

- مالیات مستقیم؛ مالیاتی کمه مستقیماً از مالیات دهنده گرفته میشود، مانند مالیات املاک مزروعی، اراضی بایر، مستفلات و مالیات بر درآمد. (فرهنگ فارسی معین). - امثال:

مالیات دولت نباید زمین بماند؛ نظیر: سوخت را بود کردن. قاعده ای بوده نزد قدمای امنای مالیهٔ ایران که برحسب آن مجبور بوده اند مالیاتی را که بواسطهٔ از میان رفتن صنف یا شیئی بی محل می مانده بر صنف یا چیزی دیگر مزید کنند. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۹۲ و ج ۲ ص ۹۹۴).

هاليء. [لي:] (ع ص) بـــركنده. (نـاظم

۸ - مالیات که به تخفیف یا داستعمال می شود،
 در اصل به تشدید یا داست. (نشریهٔ دانشکدهٔ
 ادبیات تبریز، سال اول، شمارهٔ ۱۰، ص ۳۷).

^{1 -} Mali. 2 - Mandingues.

Mali,
 Bamako.

⁻ High, 4 - Dania

^{5 -} Gallieni.

^{.(}فرانسوي) Cornouiller - 6.

^{7 -} Mélas

الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مالي

هالیت. (لی یَ) (از ع، اِسس) ارزش، بها.

دل از آن گشت گرانمایه که درد تو در اوست ور نه معلوم بر ما و تو ماليت دل.

مسيح كاشي (از بهار عجم).

و رجوع به ماليه شود. ه**الیچه.** [چ] (اِخ) دهی از دهستان سنامن است که در شُهرستان ملایر واقع است و ۲۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

ھ**اليچە.** [ج] (اخ) دھى از دھىتان جاپلق است کے در بمخش الگودرز شہرستان بروجرد واقع است و ۵۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دهستان ساهورومیُلانی است کـه در بـخش خشت کازرون واقع است و ۱۷۴ تن سکمنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). ه**البيخ.** (اِ) به معنى ماليخوليا است كه كوفت و خلل دماغی و سودا و خیال خام باشد.

(برهان). ماليخوليا. (ناظم الاطباء). مخفف ماليخوليا. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): ماليخ اكاخ پخته بداندر دماغ خويش

زان کاخ خویشتن راگنده دماغ کرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به مادهٔ بعد شود. هاليخوليا. (معرب، إ) به معنى ماليخ است کهکوفت و خلل دماغي و سودا و خيال خام باشد. گـويند يـوناني است. (بـرهان). خـلل دماغی و سودا و خیال خام و صحیح مالنخولیا به نون. (غیاث). خیلل دماغی و سودا و خیال خام و صحیح مــلـخلیا اـــت. (آنــندراج) أ. مــصحف مـالنخوليا. لاتـينى ملنخولیا ۳، از یسونانی مسلغخولیا ۲ مسرکب از ملنوس^۵ (سیاه) و خله^۶ (خلط، صفرا) جـمعاً به معنی خبلط سیاه، چیون میرض مذکور سوداوی است، لهذا به این اسم خواندهاند. این لغت به صور ماخوليا، ملنخوليا، ماليخ. مالنخ و غيره درامده است. (حاشية برهان ج معين). مصحف مالنخولياست. سـوداء. قـــمي از جنون است^۷ و آن چنان است که در شخص افكار رديه پيدا شود و حنزن و خنوف بسر او غلبه کند و بسا باشد که فریاد کند و گفتههای بیمعنی و نامرتب گوید. (یادداشت بــه خــط مرحوم دهخدا). گوندای مرض عبصبی است که با اختلال قوای عضلانی و دماغی همراه است و معمولاً در دنبالة فلج عمومي يا تحت شکنجهٔ شدید روحی و جسمی (معبوسانی را کهشکنجهٔ شدید میدهند) و یا بر اثر مـرض

صرع یا در اشخاص هیستریک^۸ و یـا بـطور

مادرزادی پدید آید. مبتلایان به این مرض گاه از خوردن و آشامیدن خودداری مینمایند به نحوی که به حالت مـرگ مــیرسند و گــاهـی خودکشی میکنند. برای معالجهٔ این بسماران استراحت كامل و مسافرت به نـقاط خـوش آب و هوا و جـدا بـودن از افـراد دیگـر و از حوادث لازم است. این معالجه باید با تجویز داروهای مقوی قوای دماغی همراه باشد. خــبط دمــاغ. صـبارا. صـباره. مـالنخوليا. ماخوليا. ملنخوليا. ماليخ. مالنخ. (از فرهنگ فارسی معین):

از شراب اب روحانی و حیوانی بشست روح نفسانيم را از نقش ماليخوليا.

سنائی (دیوانج مصفا ص۲۲).

از تنور گرم مالیخولیای مهتری حاسدان جاه او را خامسوز آمد فطير.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گزینه کرده چنگ خود اندر قفص نآم چنگش درد و سرسام و مغص حصبه و قولنج و ماليخوليا سکته و سل و جذام و ماشرا.

(مثنوی چ رمضانی ص۲۰۱). از این مالیخولیا چندان فروخواند که مرا بیش طاقت شنیدن نماند. (گلستان). و رجموع بمه مالنخولیا شود. ||به مجاز بر صاحب مـرض نيز اطلاق كنند. (آنندراج). |(اصطلاح روانشناسی) یکی از عواطف مرکب است و آن از تذکر حالات مطبوع مفقود، و از انــدو. فعلی که آنها را احاطه کرده است و غیره ترکیب شده. (روانشناسی از لحاظ تربیت ص۲۲۳).

مالیخولیایی. (ص نــبی)* منــوب بـه ماليخوليا.

– مزاج مالیخولیای؛ (در پـزشکی قـدیم) مَزَآج سُوداوی. (فرهنگ فارسی معین). و "رُخِوع به سوداوی شود.

اکسی که مبتلی به مالیخولیا و خبط دماغ است. (فرهنگ فارسی معین).

مالی دره. [دَ رِ] (اِخ) دهــی از دهـــتان راستوپی است کمه در بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع است و ۵۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ه**اليداگي.** [دُ/ دِ] (حامص) حالت و چگونگی مالیده. رجوع به مالیده شود.

هاليدن. [د] (سص) لسن كردن و من نمودن و دست یا افزار بسر چیزی کشیدن و دلک کردن. (ناظم الاطباء). دست کشیدن روی چیزی. چیزی را در دست مکرر فشــار دادن. مس کسردن. لمس کسردن. (فرهنگ فارسی معین). در اوستا، مرزئیتی، مرز ^{۱۰} (جاروب شده)، پهلوی، مرزیشن ۱۱ (جماع). مرزیتن ۱۲ (جسماع کسردن)، مسالیتن ۱۳.

مالیشن ^{۱۴}؛ هندی باستان، مبارشتی، میر ز^{۱۵} (پاککردن)، کردی. مالین ۱۶ (جاروب کردن)، بلوچی، ملنغ، ملغ ۱۷ (سایدن، مالیدن، مخلوط کـردن)، اســتی، مــارزین ^{۱۸} (جاروب كردن). (از حاشية برهان چ معين). مــح. عَرك. دلك. فَرك. مَجيدَن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به پستائش بر دست مالید و گفت

به نام خداوند بی یار و جفت. فردوسي. ز خون مژه خا کراکرد لعل

همی روی مالید بر سم و نعل. فردوسي. چو آگاهگشت از همهگفتگوی

فردوسي. بمالید بر تخت او چشم و روی. زن فرخ پا ک يزدان پرست

دگر باره مالید بر گاو دست. فردوسي. یکی دبه درافکندی به زیر پای اشترمان

یکی بر چهره مالیدی مهار مادهٔ مارا.

عمعق (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دست می مالید بر اعضای شیر

پشت و پهلوگاه بالاگاه زير. مولوي. درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه هممی ماليد. (گلستان).

- ماليدن رخ به خاکيا بر خاک؛چهره بـر خاک سودن. کنایه از اظهار نهایت بـندگی و فرمانبرداری است. سجده کردن و نماز بردن: سیاوش به پیش جهاندار پاک

بيامد بماليد رخ را به خاك. فردوسي. وز آن پس بمالید برخا کروی چنین گفت کای داور راستگوی. فردوسى. چو بهرام را دید فرزند اوی

پیاده بمالید بر خاکروی. فردوسي. – ماليدن رخ بر زمين يا اندر زمين، رجوع به

۱ - نل: مالنخ. رجوع به مالنخ شود. ٢ - صاحب أنندراج افزايد: چه آن مركب است از مَلَن به معنی سیآه و از خُلیا به مـعنی صـغرا و معنی ترکیبی آن صغرای سیاه است، جنانکه از بعضی از انگریزان که در زبان پیونانی مهارتی داشتند به تحقیق رسیده و مردم در آن تـصرف نموده مالبخوليا وگاهي ماخوليا و ماخول و مالخ

- 3 Melankholia.
- 4 Melaghxolia.
- 6 Kholê. 5 - Melanos.
- .(فرانسوی) Mélancolie 7
- .(فرانسوی) B Hystérique).
- (فرانسوی) Mélancolique 9.
- 10 marezaiti'marz.
- 11 marz(i)shn.
- 12 Marzîtan. 13 - målilan.
- 14 mál(i)shn. 15 - márshti'marz.
- 16 målin.
- 17 malênagh'maiagh.
- 18 márzin.

ترکیب قبل شود:

فراوان بمالید رخ بر زمین

همی خواند بر کردگار آفرین. فردوسی.

زبالا فرو برد سرپیش اوی

همی بر زمین بر بمالید روی. فردوسی.

بسی آفرین از جهان آفرین فردوسی،

بخواند و بمالید رخ بر زمین، فردوسی،

جهانجوی پیش جهان آفرین فردوسی.

بعاید چندی رخ اعدا رمین.

- مالیدن چشم؛ دست کشیدن به چشم، نیک
دیدن را. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
کنایه است از به دقت نگریستن به سوی
چیزی:
سوی راستم من برآ سوی من

یکی پنگر و چشم کورت بمال. ناصرخسرو. سگ به نطق آمد که ای صاحب کمال بی حیّا مَن نِشِستم چشست بمال.

شیخ بهائی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). —مالیدن مژگان. رجوع به ترکیب قبل شود: چو مژگان بمالید و دیده بشست

فردوسي. در غار تاریک چندی بجــت. افشردن دو چیز با پس و پیش بـردن چـیز زبرین یا زبرین و زیرین هسردو. فشسردن دو چیز. با حرکت دادن آن دو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و هـفت خـوشهٔ گـندم ديـد رسيده چون ماليد هيچ بيرون نيامد. (قـصص الانبياء ص٧۶). و هفت خوشهٔ سبز و ضعيف دید چون بمالید گندم بیرون آمند. (قبصص الانسبياء ص٧٤). ||تنبيه و گوشمال دادن، گوینداو را بسیار مالیدم و ایس مجاز است. (آنتدراج). گوشیمالی دادن. تنبیه کردن. (ناظم الاطسباء). الصعاركه و العبراك؛ يكــديگر را مالیدن به جنگ. (زوزنی): زیاد بـه بـصره امد... و به امیری بنشست و شهر بیارامید و هرکه را بیافت از اهل غوغا و دزدان بکشت و هرکه را حدی واجب شـده بــود بــزد و دست بازداشت و اهل فساد را بمالید تا همه بگریختند (بلممی).

خلاف تو ماليد گرگانيان را

به جوی هزار اسب و دشت سدیور. فرخی. امیر گفت سپاهسالار بباید رفت و گذر بر مفسدان ساربانان تنگ باید کرد با لشکری و ایشان را بمالید و سوی بلخ رفت. (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۴۴۷). خواجه این را سخت خواهان بود که بهانه می جست بر حصیری تا وی را بمالد. (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۱۵۸). مردم ماپذیره رفت و و ایشان را بمالیدند تا دور تر شدند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۳۰). جنگ کردند و نیک بکوشیدند و معظم لشکر ایر سبکتکین را نیک بمالیدند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۳۰).

به داد و دهش کوش و نیکی گال

ولی را بپرور عدو را بمال. دایم هندوان را به ترکان مالیدی ^۱ و شرکان را به هندوان. (قابوسنامه).

در آرزوی خویش بمالید ترا مال چون گوش وی ای سوختنی سخت نمالی.

ناصرخسرو.

ای بــا مالیده مردان را به قهر پیشت آمد روزگار مرد مال. ناصرخسرو. ترا مالیدن شیران بیشه

بدان شیران یغما و تتار است. مسعودسعد. گرنمالیمشان به رای و یه هوش

ملک را چشم بد یمالدگوش. نظامی. بازگو تا چون سگالیدی به مکر

آن عوان را چون بعالیدی به مکر. مولوی. – مالیدن گوش؛ در میان دو انگشت فشردن گوش.مالش دادن آن. (ییادداشت به خیط مرحوم دهخدا):

> چند بردآرد این هریوه خروش نشود باده بر سرودش نوش راست گویی که در گلوش کسی پوشکی را همی بمالد گوش.

شهید (یادداشت ایضاً).

یکی گوش کودک بمالید سخت که ای بوالعجب رای برگشته بخت. سعدی. برآوردم از هول و دهشت خروش پدر ناگهانم بمالید گوش. سعدی.

پیرونه مهان موسی. - اابه مجاز، تنبه کردن. مجازات کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در آرزوی خویش بمالید ترا مال چون گوش وی ای سوختنی سخت نمالی.

ناصرخسرو.

گرنمالیمشان به رای و به هوش
ملک را چشم بد بعالد گوش.
غلامی به مصر اندرم بنده بود
که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
ندارد، بعالش به تعلیم گوش.
سعدی.
- باز مالیدن؛ گوشمالی دادن. تنیه کردن؛ با
پنجاه هزار مرد آهن پوش سخت کوش جملهٔ
لشکرهای عالم را بازمالید و کلی ملوک عصر

را در گوشه نشاند. (چهار مقاله).

امتعال کردن. (ناظم الاطباء). مشت و مال دادن. (فرهنگ فارسی معین): و تن را مالیدن از کساهلی سخت سودمند بود. (منتخب قابوسنامه ص۲۷). اندر گرمابه شود... و آب خوش نیمگرم چنانکه پوست را خوش آید به کار دارند و لختی دیگر بمالند مالیدنی نیرم و مستطه و اندر میانهٔ مالیدن دست و پای و عسطه و انداسها بکشد... (ذخیرهٔ خوارزشاهی، یادداشت به خیط مرحوم خوارزشاهی، یادداشت به خیط مرحوم در ریاضت کنده بمالند مالیدنی معدل. (ذخیرهٔ در ریاضت کنده بمالند مالیدنی معدل. (ذخیرهٔ در ریاضت کنده بمالند مالیدنی معدل. (ذخیرهٔ

خوار زمشاهی، یادداشت ایضاً).

- مالیدن استرداد؛ و چون از ریاضت باز
ایستد اندر گرمابه شود و اندر خانهٔ میانین
بنشیند و آب خوش نیمگرم چنانکه پوست را
خوش آید به کار دارند و لختی دیگر بمالند و
مالیدنی ترم و آهسته و اندر میانهٔ مالیدن،
دست و پای و عضله و اندامها بکشد و بیازد
نیک و نفس بازکشد و لختی فروگیرد نفس را

تا باقی فضول که به حرکت ریاضت گداخته بود به مسام بیرون آید و به تحلیل خرج شود و اگر این مالیدن هم به روغن باشد صواب بود. و این مالیدن را طیبان مالیدن استرداد گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مالیدن استعداد؛ پیش از آنکه ریاضت کند، نخست دست و پای و پشت ریاضت کننده بمالند، مالیدنی معتدل بدستهای مختلف یا به بادام و روغن کنجد تازه عضلههای او را چرب کنند و به آهستگی میمالند پس عضلهها را با روغن بفشارند فشاردنی معتدل چندانکه قوت مالیدن و تری روغن به عضله برسد، پس به ریاضت مشغول شود و این مالیدن را طبیان مالیدن استعداد گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

| آلودن و اندودن و طلاکردن. (ناظم الاطباء). چیزی (مانند رنگ و روغن) را روی جسمی کشیدن. (فرهنگ فارسی معین). طلی کردن. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و آب دهن او را برگرفت و برخود مالید، در ساعت نیکو شد. (قصص الانیاء ص ۹۱). پیرمردی ز نزع مینالید

پر زن صنداش همی مالید.

- درمالیدن یا اندرمالیدن؛ اندودن؛ و آن
روغن را به آماس صغرایی اندر مالند.
(نوروزنامه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
خاکیای تو چو تسبیح به رخ درمالم

خط دست تو چو تعویذ به بر درگیرم.

خاقانی.

| ابر حلق و گلو، خنجر و کارد و امثال آن
مالیدن؛ عبارت از راندن و ذیح کردن است.

(آنندراج)، مشتن و حرکت دادن کارد را به
پیش و پس چنانکه در هنگام ذیح کردن
چین میکنند. (ناظم الاطباء):

شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند ازوی بنالید.

سعدی (از آنندراج). ||بالا زدن، دوتا کردن چنانکه آستین و پاچهٔ شلوار و غیره را. (یادداشت به خط مرحوم

۱ - سلطان محمر د

7.7. 2.3. ۲۰۰۰۴ مالیدنی.

دهخدا). و رجوع به ورمالیده و مالیده شدد. استردن. پاک کردن: جبرئیل عرق او را ا بمالید. (ابوالفتوح ج۳ ص ۲۱۱). از نکوهیدن. ملامت کردن. تعیب کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): تامه کرد که عبدالله بن عباس بدین خواستهٔ بیتالمال دست دراز کرد. علی نامه ای کرد سوی عبدالله بین عباس و او را بمالید و گفت اگر به خواستهٔ بیتالمال دست فراز کنی من ترا عقوبت کنم. (بلعمی). پرس از وی که چون بودهست حالش پس آنگه هم به گفتاری بمالش.

(ویس و رامین).

پوسته او را به نامه ها مالیدی و پند می داد که ولیمهدش بود. (تاریخ بیهتی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). من آغازیدم عربده کردن و او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه. (تاریخ بیهتی ج ادیب، ص ۲۳۷۷).

- باز مالیدن؛ ملامت کردن. سرزنش کردن. نکوهیدن: بر لفظ بزرگوار چنین راند که حقیقت این است که تاجالدین گفت و مرا باز مالید که هزیمت و نصرت و قهر و ظفر از ملک تعالی می باید دید. (راحة الصدور).

- مالیدن به حجت؛ افحام، مفحم کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در بحث و جدل مغلوب کردن: تا نوشروان با او آمناظره کسرد و او را به حسجت مالید و بکشت. (بیانالادیان، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

| صلایه کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سودن و نرم کردن: گشیز تر اندر هاون بمالند تا چون مرهم شود و ضماد کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و اگر اندر سینه سوزشی و حرارتی باشد صوم روغنی سازند از صوم مصفی و روغن گل و آب خیار و آب کدو و آب برگ خرفهٔ فشرده همه را اندر هاون بمالند و خرقهای بدان تر کنند و سرد کنند و بر سینه نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به ایضاً). | ایسار کردن، قشو کردن، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بماليد شبديز و زين برنهاد

سوی گلشن آمد زمی گشته شاد. فردوسی. بیامد بمالید و زین برنهاد

شد از رخش رخشان و از شاه شاد.

فردوسي.

ماليدن شود.

نوازید و مالید و زین برنهاد بر او برنشست آن یل نیوزاد. بدو گفت کاه آر و اسبش بمال چو شانه نداری به پشمین جوال.

فردوسی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پـایمال کردن. لگـدمال کـردن. زیرپای

فشردن و له کردن: روز دگر آنگهی به ناوه و پشته در بن چرخششان بمالد حمال باز لگدکوبشان کنند همیدون پوست کنند از تن یکایک بیرون.

سوچهری (دیوان ج دبیرسیاتی ج ۱ س ۱۳۵۰).
و پیل نر را از آن ما که پیش کار بود به تیرو
زوبین افگار و غمین کردند که از درد برگشت
و روی به ما نهاد و هرکه را یافت می مالید از
مردم ما. (تاریخ بیهتی چ فیاض ص ۴۵۸).
دل من از جفای خود ممال زیر پای خود
که بدکنی به جای خود که اندروست جای نو.
خاقانی،

من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند.

- باز مالیدن؛ لگدکوب کردن: و چنان شد که زویین به مهد و پیل ما رسید و غلامان سرای آشتان را بیاز میمالیدند. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص۴۵۸).

| تماس پدا کردن. تصادف (دو اتومیل با یکدیگر بنعوی که قسمتی از تنهٔ یکی با دیگری معاس شود و آن را تو ببرد و یا رنگش را بتراشد). (فرهنگ لفات عامیانهٔ کردن. (ناظم الاطباء). ||به قالب درآوردن و ساختن: خشت مالیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||برابر کردن زمین. ||قلبه رانبدن. (ناظم الاطباء). شخم کردن. (از فرهنگ جانبون). ||خمیر کردن. (ناظم الاطباء). الخمیر کردن. (ناظم الاطباء). |

ماليدنى. [د] (ص لياقت) درخور ماليدن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). [[دوا كه بر ظاهر بشره مالند. مقابل خوردنی. كه تنها بسراي ماليدن است نه خوردن: دواهای ماليدن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماليدن. [د] (نمف) لسي كرده. (ناظم الاطباء). دست كشيده. مي كرده. [[فشرده. فشار داده. [[مشت و مال كرده. مشت مال

داده چنانکه اندر گرمابه دهند. ||اندود شده. (ناظم الاطباء). ||بالا زده. دوتا کرده. - بازمالیده: بالازده چنانکه آستین را یا پاچهٔ شلوار را: هر دو سرآستین بازمالیده و ساقین برکشیده... (تاریخ طبرستان). و رجسوع به

||نیمدار. که به کار برده شده است. مستعمل^۴. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گر عدوی تو چو روی است چو روی تو بدید از نهیب تو شود نرم چو مالیده دوال. فرخی. حسنک پیدا آمد بی بند، جبه ای داشت حبری رنگ... دستاری نشابوری مالیده ^۵. (تاریخ بیهنی چ ادیب ص ۱۸۰). تو چشم مرا نیز به «مالیده ازاری»

روشن كن ازيراكه من ايزار ندارم.

سنائی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [[در شاهد زیر ظاهراً بسعنی برهم نهاده و مرتب آمده است: موزهٔ میکائیلی نو در پها و مؤی سرمالیده ٔ زیر دستار پوشیده. (تاریخ پیهقی چ فیاض ص ۱۸۴). [[گوشمالی داده. تنبیه شده. مجازات شده: که به سبب او مصلحان آسوده باشند و مضدان مالیده. (کلیله و دمنه). [[خمیده:

نه منت هیچ ناسزایی ناصرخسرو. ماليده كند به زير بارم. اساييده و جلاداده و صيقلزده. ااريـزريز شده. | زمین هموار و برابر شده. (ناظم الاطباء). || پست. فروتر: احدل^۷؛ یک دوش ماليده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ادر تداول عامه، که دیگر به حـاب نیاید. که ديگر به شمار نيايد: حسابهاي كهنه ماليده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اصطلاح قمار و بازیهای کودکان است به معنی «قبول نیست» و «ایس دست به حساب گذاشته نشود». وقتی بازیکن بخواهد بـازی خـود را آغاز کند، قبل از شروع کار طرف بدو ميگويد: اين دست ماليده يعني ايس بار ك میخواهی بازی کنی به حساب نیاید. بدیهی است که وقتی حریف بازی خود راکرد نمي توان آن را ماليد. كرد چه اگر باخته باشد خود مالیده کننده قبول نمیکند و اگربرده باشد زير بار ماليده شدن بازي نميرود. اين اصطلاح از قسار و بازی کودکان و معنی حقیقی خویش تجاوز کـرده و در مـــائل و موارد مختلف به کــار رود، وقــتی کـس لاپ بیاید^ یا زیربار کاری نـرود مــیگویند آن را ماليده كرد. بدين ترتيب اين لفظ در زبان عامه معنی و مفهومی عـام بـه خـودگـرفته است.

۱ – براق را. ۲ – احمد عبدالصمد. ۳ – با مزدک.

۴ - و صابون که نیم آن را به کار برده باشند نیمماله گویند. (پیادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۵-ظاهراً به معنی برهم نهاده و تناها روی هم
 قرار گرفته هم مناسبت دارد. و رجوع به معنی
 معنف د.

۶ - کلمه ممکن است بالیده باشد. مرحوم دکتر فیاض آرد: کلمهٔ مالیده هرچند قابل توجیه است اما بالیده مناسبتر به نظرم می رسد. (حاشیهٔ تاریخ بیهتی چ ۲ ص۲۲۹). مسعودسعد گوید: خار اندام گشت پیرهنم

موی بالیده گشت دستارم. (دیوان چ مهدی نوریان، چ ۱ ص ۴۷۱). و رجوع به بالیده و بالیدن شود.

۷ – احدّل، مردی که یک دوش وی افرانسته تر باشد از دیگر. (مشهی الارب). ۸-چر زند. زور گوید.

شيريني بهم مالند. (برهان).

است از فربهي:

ماليده شدن. گوشمال يافتن. تبيه و مجازات

شدن: تا أن قوم راكه چنان نافرماني كنند و بر

رأى خداوند خويش اعتراض نمايند ماليده

آید و به راه راست بداشته آید. (تاریخ بیهقی

چ ادیب ص۶۸۸). و رجوع به مالیدن و مالیده

هاليده ران. [دُ/دِ] (صمركب) صافران

و مسطح از فسربهي. (گسنجينهٔ گـنجوي،

ص۱۳۹). آنکه دارای رانی صاف و مسطح

ه**اليدهسرين،** [دُ/دِسُ] (ص مـركب)

ماليده شدن. [دَ/دِشُ دَ] (مص مركب)

گـوشمال يافتن. تـنبيه و مجازات شـدن.

سسركوب شدن. منكوب شدن. شكست

خوردن: و به جنگ عملی تکمین رفت و پــه

دبوسی جنگ کردند و علی تکین مالیده شد و

از لشکر وی بسیار کشته آمد. (تاریخ بیهقی چ

ادیب ص۲۲۵). و رجوع به مالیدن و مــالیده

شود. ||پایمال شده. از همتی ساقط شده. از

بین رفته: گفت این چه بودکه ماکردیم لعنت

خدای براین عراقیک بـاد، فـایدهای حــاصل

نیامد و چیزی به لشکر نـرسید و شـنودم کـه

رعایای آن نواحی مالیده شدند. (تاریخ بیهقی

چ فياض ص۴۶۸). ||له كرده. له شده.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و نشان او ^۲

آن است که نرم و سپید بود و زود مالیده شود و

آنچه نر باشد... سخت باشد و دشخوار ماليده

شود. (ذخيرة خوارزمشاهي، يادداشت ايضاً). **ماليده گرديدن.** [دَ/دِگُ دي دَ] (مص

مرکب) گوشمال یافتن: وی را ۲ جائی نشاندند

و نعمتی کـه داشت پـا ک.بـــتدند تــا دیگــر

متهوران بدو ماليده گردند. (تــاريخ بــهـقـى چ

ادیب ص۳۲۵). و رجوع به مالیده شدن شود.

ه**اليز.** (ا) زلو را گويند. مالين. (آنندراج). زلو

هاليطونا. [ط] (معرب، إ) به لغت يوناني زاج

سیاه باشد و آن را زاج کفشگران هم میگویند

و به حذف ثاني هم آمده است كـ ممليطرنا

و علق. مالين. (ناظم الاطباء).

ماليده ران. از صفات نيك اسب. كفل پر:

نظامی (گنجینهٔ گنجوی ص۱۳۹).

نظامي.

صداشتر قوی پشت و مالید مران

عرق کرده در زیر بار گران.

بازیکن و چابک و طربساز مالیدهسرین و گردنافراز.

و رجوع به مالیدهران شود.

باشد. (برهان) (آنندراج). مصحف و معرب (فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده). [[(إ) قسمی از کلیچه که از ارد و شیر و مسکمه و شكر سازند. (ناظم الاطباء). انگشتو. (فرهنگ فارسی معین): انگشتو، چنگالی و مالیده را گویندو آن نانی باشدگرم کــه بــا روغــن و ع**اليده آهدن.** [دَ/دِمَ دَ] (مص مركب) (فرهنگ فارسی معین).

بعد شود.

ه**الى قراطون.** [] (مرب، إ) ساءالسل. (کتاب ادویۂ مفردۂ قــانون ابــوعلی ــــــنا چ طهران ضَّنُّ ۲۴۶، یادداشت به خـط مـرحـوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مالیکونیا. (ا) در قستی از کتاب ادریسی که عیناً در کتاب ابن البطار نقل شده است کلمهای یافت میشود که در نمخ خطی من مالنكونيا، مالكونيا، مالنكوليا نوشته شده الت کے جہراحیتهای سیاقها (القروح فیالساقین) تعبیر شده است. (از دزی ج۲ ص۵۶۵). و رجوع به همین کتاب و مالنکونیا

م**اليلوطس.** [طَ] (مـــــــــرب، اِ)^٥ اكليل الملك. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ا کلیلالملک شود.

رجوع به ماليز شود.

عطفی «خِونِین و مالین» به کار رود به معنی به خون آلوُده شدّه و به خون کشیده شده. و رجوع بأخونين شود.

هالین. (اخ) ابوسعد گوید: کوروای است دارای قرای مجتمع به دو فرسنگی هرات کـه منجموع آنسها را «مالين» و مردم هرات «مالان» گویند. ومن مالین هرات را دیدم، مرا گفتندکه ان دارای بیست و پنج قریه است. (از معجم البلدان). از اعمال هرات است مشتمل برقری و مزارع به دو فرسنگی هرات و مردم هرات مالان گویند و از آنجاست ابـوعبدالله احمدبن عبدالرحمن ماليني. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مالن و مالان شود. ه**الین.** (اِخ) ادیبی گوید: قریهای است بر کنار شط جيحون. (از معجم البلدان).

هالین. (اِخ) ابوسعد گوید: قریمای است از قراي باخرز. (از معجم البلدان).

ع**الينكه ها.** [كِ] (اِخ) عنسام قسومي سیاه پوست که در سنگال علیا و گینه سکونت

يوناني ملانترياً أ. زاج سبز. تـوضيح أنكـه سولفات دو ظرفیتی آبدار آهن که با ۷ ملکول آب متبلور میشود به حالت طبیعی به همین صورت است و فرمول شیمیائی اش را میتوان به صورت So₄Fe,7H₂O نوشت. مليطرنا.

مالي قواطن، [ط] (معرب، إ) اسم يوناني، و مالی به معنی عــل و قراطن آب است و ماء القراطن كه مستعمل اطباء است محرف اوست و آن عبارت است از ماءالعمل کمه دو جمزو آب باران و یا آب صاف را با یک جزو عــل بجوشانند تا ثلث بماند. مملين طبع و رافع قى... (تحفهٔ حكيم مؤمن). و رجوع بــه مــادهٔ

در همين لغتنامه شود.

مالين. (إ) ماليز. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مالین. (ص) در تداول این کلمه در ترکیب

دارند. (از لاروس).

مالینوفلن. [](معرب، إ) بادرنجبوبه است. (فسهرست مسخزن الادويسه). رجسوع بــه بادرنجبويه شود.

ه**الینی.** [] (ص نسبی) منسوب است به مالین که نیام قریدهای مجتمع است بـه دو فرسنگی هرات. (از انساب سمعانی). و رجوع به مالين شود.

ه**الینی.** [] (ص نسبی) منسوب است به مالین که از قرای باخرز است. (از انساب سمعانی).

ه**الینی.** (اِخ) رجوع به ابوسعید مالینی شود. **ماليه.** [لي يَ / ي] (از ع، ص نسبي) مؤنث مالي. ||(اِ) پول و وجه نقد و دولت و تــروت. (ناظم الاطباء). وجه نقد و املا ک و مستغلات. ثروت. خواسته. (فرهنگ فـارسي مـعين): چون مالية ايشان خاص دارالخلافه بـوده ميتواند بـودكـه أن طـايفه را بـدين جـهت عباسي گويند. (عالم آرا).

- مالية دولت؛ كنج. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به گنج شود.

|محصول و ارتفاع ملك. (ناظم الاطباء). |ماليات. (ناظم الاطباء): و وجوه سالية اصناف اصفهان و مدد خرج مهمانان که ـــه هزار تومان میشود... به تحصیل تابینباشی خود مقرر داشته بودند. (تلكرةالملوك، ص٢٩). | خالصه. (ناظم الاطباء). | دارايس (وزارت، اداره). (فرهنگ فارسي معين):

یک طرف دستبرد مالیه

یک طرف گیر و دار نظمیه. بهار. و رجوع به دارایی شود.

هام. (إ) مادر راگويند و بـه عـربي والده و ام خوانند. (برهان). مادر. (آنندراج). مادر و ام و والده. (ناظم الاطباء). ليتوانى، مـوما، مـدمه^٧ (مادر). اسلاوی کیلیسیایی، محمه^۸ (ماما). وخی، موم ۹. سریکلی، مام (مادر بـزرگ). افغاني، مامي ۱ (عمه، خاله). يوناني، مهمه ۱۱. (ماما، مادر بزرگ) لاتینی، مسوله، مسمه ۱۲ (ماما، مادر بزرگ). آلمانی عالی قدیم، موما، موئوما ^{۱۳} (عمه، خاله). پازند، مام (مادر). و با ماما و مامی مقایسه شود. (حاشیهٔ بسرهان چ معين). ام. والده. مادر. ننه. ماما. مقابل باب،

۱ – مسعود غزنوی.

۳-برسهل را. ۲ – غاریقون ماده.

4 - Melantèria.

5 - Melilôtos (Melilot).

6 - Malinkés. 7 - momà, máma.

8 - mama. 9 - mûm.

10 - māmî.

11 - mámma, mámmê.

12 - Mammula, mamma.

13 - Môrnâ, muomâ.

پدر.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ايدون فروكشي به خوشي أن مي حرام گوییکه شیر مام زپستان همی مکی.

كايي (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). مرا خا کسار دو گیتی مکن

از این مهربان مام بشنو سخن. فردوسي. بر آن مام کو چون تو فرزند زاد

نشاید جز از آفرین کرد یاد. فردوسي. چو آن خواسته دید شاه زمین

بيذرفت و بر مام كرد آفرين. فردوسي. وز آن جایگه شد بر مام خویش

بشد شاد دل یافته کام خویش. فردوسي. جام می از دست بیفکن که نیست حاصل آن جام مگر واي مام.

تناصرخسترو (پنادداشت بنه خنط مترحبوم

ای مام یتیمان سوی تو خوار است ليكن تو بسى كرد خواهي اي مام.

ناصرخـــرو (ديوان چ تقوى ص۲۶۶). در نامهٔ طمع تبشتهست دست دهر زاول مگر که ذل و سرانجام وای مام.

ناصرخــرو (يادداشت ايضاً). ترا اگرنبود ناصبی امام امروز بسی که فردا ای وای مام باید کرد.

شاه الا به در مرگ نینی مردم بكر جز در شكم مام نيابي دختر. انوری. از خون دل طفلان سرخاب رخ آميزد این زال سپید ابرو وین مام سبه پستان.

خاقاني.

من دست برجبین ز سر درد چون جنین کاردزعجز روی به دیوار پشت مام.

خاقاني.

چندگویی فلان چنانش مام چندگویی فلان چنانش پدر. وصفی کرمانی -- مام و باب؛ مادر و پدر. ام و اب. والدیـن. ابوين:

سديگر پيرسيدش افراسياب

از ایران و از شهر و از مام و باب. فردوسي. بدان دخت لرزان بدي مام و باب

اگرتافتی بر سرش آفتاب. فردوسي. سدیگر بپرسیش از مام و باب

از آرام و از شهر و از خورد و خواب.

فردوسي.

وز انجا در جهان مردست خواند ئاصرخسرو. ز راه مام و باب مهربانت. **هاها.** (إ) مادر. (ناظم الاطباء). مادر. ام. والده. زن که کودکی یا کودکانی زاده است. در زبان اطفال، نهنه. مامان. (یادداشت به خط مرحوم

> آن خر پدرټ به دشت خاشا کزدي مامات دف دورویه چالا کزدی.

(منسوب به رودکی ^۱ از احسوال و اشسعار ج۳ ص۱۰۴۶).

نشود مرد پر دل و صعلوک سنائي. پیش ماما و بادریسه و دوک.

هــت مامات اــب و باياخر تو مئو تر چو خوانمت استر. سنائي.

هر شیرخواره را نرساند به هفت خوان خاقاني.

نام سفندیار که ماما برافکند. گفتماما درست شد دستم

نظامي. چوگل از دست دیگران رستم.

و رجوع به مامان شود.

||قابله. باراج^۲. ژم. ماماچه. (ناظم الاطباء). آنکه زن حامله را در هنگام زادن یاری کند و بچهٔ او را بگیرد. طبیب گونهای کــه مــواظب سلامت زائو و بنچهٔ اوست گاه زادن و چند روز پس از آن. سام ناف. پازاج. پیشدار. قِابِله. (از يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماماً آورده را مرده شو مىبرد. نـظير: العــادة طبیعة ثانیة. با شیر اندرون شده با جــان بــدر شـود. (امـثال و حکـم ج۲ ص۱۳۹۴ و ج۱ ص۲۵۷).

ماما که دوتا شد سر بچه کج بسرون مسیآید. نظیر: خیانهای را که دو کندبانوست خیا ک تازانوست، آشپز که دو تا شد آش یا شور است یا بیمزه. (امثال و حکم ج۲ ص۱۳۹۲ و ج ۱ ص ۲).

ماهاتین. (اِخ) دمی از دمستان سرطا است که در بخش رامهرمز شهرستان اهـواز واقـع است و ۱۵۰ تــن سکنه دارد. (از فـرهنگ جفرافیایی ایران ج ۶).

هاهاجه. [جَ /ج] (إمصغر) قابله را گويند. (انندراج). و رجوع به ماماچه شود.

<u>هاهاجیم جیم.</u> (ا مرکب) در تداول عامه. نوعی حلوا از جنس حلوا جوزی که ان را به صورت قرصهای پهن و نازک (به بزرگی نان شـــرمال و نـــازکــر از ان) ســـازند و روی آن كنجديا شاهدانــه پــاشند. (فــرهنگ لغـات عامیانهٔ حمالزاده). قسمی از حملوا ارده کمه برنج بو داده در میان دارد. برنج برشته کرده به حلوای ارده آغشته (یادداشت به خط مرحوم

هاماچه. [چَ ج / ماچُ چَ / ج] ۖ (اِ مصغر) ۖ أ مادر كوچك. (يادداشت به خيط مرحوم دهخدا). ||ماماجه. (آنندراج). قــابله. (نــاظم الاطباء) (از آنندراج). قابله و آن زنی است که اطفال را در وقت زاییدن گیرد. و رجوع ب ماما شود. ||دختر یا زنی که بیش از حد و سن خویش در امور مداخله کند. دختری نارسیده کهگفتار و رفتاری نامطبوع بـه تـقلید زنــان سالخورده دارد. دختری که بیش از حد سین خویش در کار مادر و کسان و خانه دخالت

كندبه ناشايست. (يادداشت به خط مرحوم

هاهاچی (اِ مصغر) ماماچه. ماما. (فرهنگ قارسی معین). رجوع به ماماچه (معنی دوم) و ماما (معنی دوم) شود.

ماماخميره، [خ رَ /رِ] (إــــركب) بازیچهای کمه از خممیر کنند اطفال را. (یادداشت به خط مرحبوم دهبخدا). ||زن یبا دختری فربه با روینی گرد و سپید زن پا دختری پرگوشت با صورتی مایل به استداره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مثل ماما خميره؛ زني، سفيدي بسيار بر روى ماليده. (يادداشت ايضاً).

مامازتد. [ز] (إخ) دهى از دهـــان بهنام پازوکی است که در بخش ورامین شهرستان 🟤 تهران واقع است و ۱۵۲ تمن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). نام محلی در راه تهران بــه ایــوانکــی مــیان خــاتونآباد و خسرو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماما كوكومه. [مَ / م] (إ مسركب) جسند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در تداول زنان، دختری خرد که رفتار و گفتار به تـقلید زنان دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هاها گی. (حامص) شغل ماما. قابلگی. مامایی. (یادداشت به خط مرحوم دهـخدا). و رجوع به ماما (معنی دوم) و مامایی شود. هاهال. (اخ) دهی از دشت طالش است که در بخش بانهٔ شهرستان سقز واقع است و ۱۰۸ تن كنه دارد. (از فرهنگ جغرافيايي ايسران

هاهالو. (اخ) دهی از دهستان سیاه رود است که در بخش افجهٔ شهرستان تهران واقع است و ۱۴۷ تن سکنه دارد کمه از طایفهٔ سـوری هداوند هستند و تابستان به بیلاق لار مىروند. مامالو در دو قسمت رودخانه واقع است و بسه تام «ایس دست» و «آن دست» معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

ه**اهالو.** (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بـخش شاهین دژ است که در شهرستان مراغه واقع است و ۴۲۳ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هاهان. (فرانسوی، اِ)^۵ در زبان اطفال، ندنه. مادر. و به این معنی مأخوذ از فرانسه است.

۱ - در بعضی از نسخههای دیـوان انـوری نـیز

۲ – ظ: پازاج یا بازاج

۳ - صبط دوم از مرحوم دهخدا است برای معتی سوم.

۴ – مساما (مادر) + چه علامت تصغیر. (يادداشت بخط مرحوم دهخدا).

5 - Maman.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ظباهراً مأخوذ از فرانسوی است. کودکان اروپائی مادر خود را جنین خطاب کنند و اکنون بیشتر بیدههای شهری ایران نیز مادر خود را مامان می نامند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). خود را مامان خطاب کنند و روسپیان خانم رئیس و سردستهٔ خود را مامان گویند. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||(ص) در زبان اطفال خرد، خوب. زیبا. قشنگ. مقابل زبان اطفال خرد، خوب. زیبا. قشنگ. مقابل مرحوم دهخدا). چیز مطبوع و دلپذیر و خوب. مرحوم دهخدا). چیز مطبوع و دلپذیر و خوب. خوب و خوشات عامیانهٔ جمالزاده). ||آدم خوب و خوش و سردرگوار. (فرهنگ خوانت عامیانهٔ جمالزاده).

هاهانخس. [] (اخ) نـام طبيبى از يـونان قديم. (ابن النـديم، يـادداشت بـخط مـرحـوم دهخدا).

هاهانی. (ص نــبی) منــوب بـه مـامان در زبان اطفال خرد، جمیل. خوب. زیبا.

- تیتش مامانی؛ جامهٔ زیبا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در تداول امروز به خوب و ظریف و قشنگ و مطلوب و دوست داشتنی اطلاق میشود. و رجوع به مامان شود.

|در تداول عامه، آدم بـزرگوار و نـیکنفس. (فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده).

هاهاهان. (اخ) دهی از دهستان درجزین است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۱۹۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

به رینی یون به الله می انظم الاطباء). هاهایی، (حامص) قابلگی. (ناظم الاطباء). شغل ماما گی.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماما (معنی دوم) شود. مسامایی کسردن: زایانیدن زن بساردار و

- مسامایی کسردن؛ زایانیدن زن بساردار و خلاص کردن او و گرفتن کسودک را. (نساظم الاطباء).

||دایگی کردن. (ناظم الاطباء).

هاهش. [م] (اخ) از ایلهای ساکن اطراف مهاباد است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۰۰).

ها مشاه. (اخ) دهی از دهستان میرده است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران چ۵).

هامضی . [م ضا] (ع ص مرکب، إ مرکب) المحضی . [م ضا] (ع ص مرکب، إ مرکب) الطم للم فعل گذشته و زمان گذشته البت. (آنجه گذشته البت. ایادداشت به خط مرحوم دهخدا): آوردهاند کددر مامضی شهور و سنین، اشتری و گرگی و روباهی در راهی مرافقت نمودند. (سندبادنامه

۴۹. ایلچیان باز فرستاد که عزیمت رکضت و نیت نهضت به امضا پیوست هرچند مامضی جرایم او معاذیر اجبوف و بهتانهای معتل مضاعف گشته است. (جهانگشای جوینی). چون به گورستان روی ای مرتضی

استخوانشان را بپرس از مامضی. کان له بودهای در مامضی تاکه کان اله پیش آمد جزا.

مولوی (مثنوی ج۴ ص۲۷۸).

ای عجوزه چند کوشی با قضا نقد جو اکنون رهاکن مامضی. م

نقد جو اکنون رهاکن مامضی. مولوی. یارب خلاف امر تو بسیار کردهایم

امید هست از کرمت عفو مامضی. سعدی. به مقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم. (گلستان).

- مَضَى مامَضَى؛ يعنى گذشته ها گذشته است و از گذشته نباید گفت. (ناظم الاطباء). رفت آنچه رفت گذشت هرچه گذشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاهطو. [مَ طِ] (اِخ) شهركى است از نواحى طيرستان به نيزديكى شهر آميل. (از مىعجم البلدان). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ماهطیو. [م] (اخ) شهرکی است [از دیلمان به ناحیت طبرستان] با آبهای روان و ازوی حصیری خیزد سطیر و سخت تیکو که آن به تابستان به کار دارند. (حدود العالم چ دانشگاه سابق مامطیر بنا شد. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۷۱). شهری به مازندران، بارفروش، بار فروش ده. بابل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مازندران در همین لفتنامه و استرآباد رابینو و تاریخ طبرستان تألیفابین اسفندیار ج ۱ ص ۳۷شود.

هامق. آم آلخ) دهی از دهستان حسین آباد است کُهٔ در بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هاهق سفلي، آمَ قِ سُ لا] (اِخ) رجوع بـه مامک پایین شود.

ماهق عليا. [مَ قِ عُلْ] (اخ) رجوع به مامک بالا شود.

هاهک. [م] ((مصفر) المصفر مام است که مادر باشد یعنی مادرک. (برهان). مصغر مام. مادرک. (ناظم الاطباء). تصغیر مام که بهمعنی مادر است و این تصغیر برای ترحم باشد نه بهمعنی تصغیر حقیقی و تصغیر تحقیری. (غیاث) (آنندرام):

چون کودکان ز دایه و مامک آ ز بخت خویش دیدی نشان دایگی و مهر مامکی.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ز ابتدا سرمامک غفلت نبازیدم چو طفل

زانکه هم مامک^۴ رقیبم بود و هم بایای من. خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۲۳).

راست نخواهد شدن اين پشت كوز.

سعدی (کلیات چ فروغی، ص۰۶). ||مادر را هم میگویند. (برهان). مادر. (نساظم الاطباء) (آنندراج ذیل مام). ||در مخاطبات به وقت تسرحسم دخستر را نسیز گسویند. (غسیاث) (آنندراج). دختر (بهنگام تحبیب و ترحم):

پس از گریه مرد پراکنده روز بخندیدکای مامک دلفروز.

| نام بازی اطفال و آن را سرمامک نیز نامند. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به سرمامک شدد

هاهکاوا. (اخ) دهی از دهستان منکور است کهدر بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هاهکت بالا. [مُ کِ] (اِخ) یکی از آبادیهای بـخش سقز که پیشتر آن را مامق علیا میگفتند. (فرهنگستان).

هامک پایین. [م کِ] (اِخ) یک نے از آبادیهای بخش سقز (کردستان)که پیشتر مامق سفلی گفته میشد. (فرهنگستان).

هاهکی، [م] (حامص) مامک بودن. حالت و چگونگی مامک. مادر بودن. مادرک بودن: چون کودکان ز دایه و مامک ز بخت خویش دیدی نشان دایگی و مهر مامکی.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مامک شود.

هاملک. [مَ لَ] (ع إمركب) عدارايي و هر آنچه دارا و مالک بـاشند. (نـاظم الاطباء). دارايي. (يادداشت به خط مـرحـوم دهـخدا). مايملک.

هاهن. [م] (اخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و ۲۵۶ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هام قاف. (ا مرکب) به معنی ماماچه که پازاج نیز گویند و به تبازی قبابله خوانند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا). قابله. قبول. قبیل. مولدة. (منتهی الارب). قابله. ماماً. پشدار. (یادداشت به خط مرحوم

۶-رجوع به معنی دوم دماه شود.

۱ - رجوع به معنی دوم «ماه شود. ۲-از دراه وی (۱۰۰۰ تا تا می در است.

۲ - از: مآم + ک (پسوند تحبیب و تصفیر). ۲ - بمعنی بعد نیز تواند بود.

۴ - بمعنی بعد نیز تواند بود.

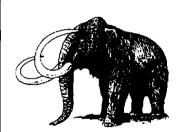
۵-نال: گفتمش.

دهخدا). رجوع به ماما (معنی دوم) شود. هام فافی. (حامص مرکب) مامایی. قابلگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): قبلت المرأة قبالة: مامنافی کرد. (منتهی الارب). و رجوع به مامناف شود.

هاهنان. [م] (اخ) نام محلی از دهستان ولدیگی است که در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هامو. (ابخ) دهی از دهستان کا کاونداست که در بخش دلغان شهرستان خرم آباد واقع است و ۴۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

هاهوت. (اِ) کلمهای است روسی، مأخوذ از زبان مردم سیبری. فیل فسیل شدهٔ عهد چهارم معرفةالارضي است كــه اجــــاد كــامل ايــن حیوان در میان یخهای سیبری بدست آمده. پوست این حیوان پوشیده از پشمهائی همانند پشم گوسفند است. عاج یا وسیلهٔ دفاعی این حیوان بزرگ و خمیده است و در حدود ۳/۵ مستر طسول دارد. (از لاروس). (اصبطلاح زمینشناسی و جانورشناسی) گونهای فیل فیل شده که در ابتدای دوران چهارم در اروپا و شمال آسیا میزیسته و بدنش پوشیده از میوهای طبویل ببوده و عیاج طویل و پیچیدهای داشته است. فسیل این جانور در ته نشستهاى يخبندان ماقبل تاريخ ابتداي دوران چهارم شمال آسیا و اروپای مرکزی به وفور یافت میشود. (فرهنگ فارسی معین).



ماموت

هامودان. (اخ) دهی از دهستان حومه است که در بخش کوچصفهان شهرستان رشت واقع است و ۳۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

هاموس. (ع إ) آتش. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). ||آتشدان. (منهى الارب) (آنندراج). گویند موضع آتش. (از اقرب العوارد).

هاموسة. [سَ] (ع إ) مانند ماموس است. (از متهى الارب) (از ناظم الإطباء). از نامهاى آتش است. (اقسرب السوارد). و رجموع به ماموس شود. ||فلات. (از اقرب السوارد). |[(ص) زن گول بدزبان. (منهى الارب) (ناظم

الاطباء). گویند زن احمق نادان. ضد صناع ۲. (از اقرب الموارد).

هامون. (ا) نوعی از پودنه کوهی باشد و آن را به عربی صعترالحمام خوانند، و صعتر اگرچه باسین بی نقطه است لیکن در کتب طبی به صاد نوشته اند تا به شعیر مشتبه نشود. خوردن آن در طعام ضعف چشم را نافع باشد و قوت باصره را نگاه دارد. (برهان). نوعی از پودنه کوهی که به تازی صعترالحمام گویند. (ناظم الاطباء). مرزنگوش وحشی آ را گویند که به نام فودنج جبلی و پودنه کوهی و صعترالحمام نیز موسوم است. (فرهنگ فارسی معین). حاشا است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به حاشا شود.

هامون. (اخ) دهی از دهستان جاپلق است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۸۶۰ تسن سکنه دارد. (از ضرهنگ خیشنافیایی ایران ج۶).

هاهه. [م / م] (ا) آزبیت ذیل که در حاشه فرهنگ اسدی نخجوانی آمده است گویا به معنی جغد باشد، چه امروز هم «مامه کوکومه» و «کوکومه» به معنی جغد در تداول خانگی هست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

محال را نتوانم شنید و هزل و دروغ کدهزل گفتن کفر است در مسلمانی سرای و قصر بزرگان طلب تو در دنیا چومامه چند گزینی توجای ویرانی. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت ارضاً).

هامهستان. [م ه] (ا) دوایی است که آن را ساذج هندی گویند و آن برگی است مانند برگ گردکان و در روی آب پیدا می شود. بخور آن پیده را از شکم به زیس آورد آ. (بسرهان) (از آندرآج). ساذج هندی. (ناظم الاطباء).

تمام هیبه. [دِی بِ] (اِخ) دهی از دهستان منکور است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۲۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هاهمی. (ا) والده. مادر. مآما. ام: چنانکه مادر را مامی گویند⁰مرا ولد و هرکه را به نــام نــغز گـــویند.(مــعارف بــهاءولد، چ فــروزانــفر چ چاپخانهٔ دولتی ص۴۵).

هاهیشا، (۱) به لفت سریانی نام رستنی باشد بغایت بی مزد و در آب به هم می رسد و در قابضات به کار برند و عصارهٔ آن را شیاف مایشا خوانند. (برهان) (آنندراج). به لفت سریانی نام گیاهی است بغایت بدمزه، عصارهٔ آن را نیز مامیا گویند و به شین معجمه (مامیشا) و مهمله (مامیسا) خواندن و نوشتن خطاست. (غیاث). اسم نبطی تباتی است شبیه به خشخاش بحری معروف به خشخاش

بامشا

مقرن. برگش مایل به سفیدی و با زواید مشل 🚋 اره و با رغب و با رطوبت چسبنده و گلش زرد مانند خشخاش ساحلي مقرن و ثقيل الرايحه و تخمش بقدر كنجد و سياه و ثمرش مانند خشخاش مقرن و بسيغلاف منحني مسىبائد، بمخلاف خشمخاش بمحرى و شاخههای خشخاش ساحلی در زمستان میریزد و در بهار عود میکند، بخلاف مامیثا که اثری از او ظاهر نمیماند میرسد و آن را كوبيده قرص مىسازند... (از تىحفة حكيم مؤمن). گیاهی است ع از ردهٔ دولهایهای يسيوسته گلبرگ جزو تيرة ديساغوسها (طــوسکها) کـه بـه صـورت درخـتچههای كوچك يا علفي و پايا است. برگهايش متقابل و گل آذینش کپهای است. در حدود ۵۰ گونه از آن شناخته شده که غالباً متعلق به نواحسي بحرالرومي هستند. عصارهٔ انساج اين گياه در امراض پوستی تجویز می شود. معیا. ماميثاي صحرايسي. كمتله. كمعب الفزال. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ابنالبیطار ج ۱ ص۴۵ شود. ||گیاه ارغامونی ۷ را گویند که گیاهی از تیرهٔ کوکناریان است. گلهایش برخلاف خشخاش دارای سه کاسبرگاند. این 🛫 گیاه دارای گونههای متعدد است که برحسب

1 - Mammouth [mamul].
 ٢ - رجــل صَــناعُ اليــدين، مــاهر بــاريکـکار

 ۱ - رجسل صناع السادين، صاهر باريكادار چسربدست. (از متهى الارب). امرأة صناع البدين، اى حاذقة ماهرة فى عمل البدين. (اقرب الموارد).

3 - Origanum vulgaris (لاتيني).

۴ -آنندراج: بریزاند. ۵-در بشسرویه امسامو، مسامه گسویند و ایسن شاهدی است بر استعمال کلمهٔ «مامی» در عهد بهاءولد بدین معنی که اکتون هم در مسحاورات

متداول است. (از تعلیقات معارف بهاءولد). arvensis - (لاتینی) acvensis (فرانسوی) (فرانسوی)

.(فرانسوی) 7 - Argémone

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). **هامیشان.** (اخ) دهـی از دهـــتان سـرقلعه (گرمــیر ولدیگی) است که در بخش ثــلاث

(کرمسیر ولدیکی) است که در بخش شلات شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ح۵).

هان. (ا) خانه راگویند و نیز خان و مان اتباع است. (لغت فرس اسدی چ اقبال، ص۲۹۷). به معنی خانه باشد که عربان بیت خوانند. (برهان). خانه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). پهلوی، مان (خانه، مسکن) پارسی باستان، مانیا ۱۹ (خانه، سرای). در پهلوی به جای نمانه ۱۷ اوستایی کلمهٔ مان (خانه) را به کار بردهاند. مانیشن ۱۸، مانیشت ۱۹ (میزل)، مانیان ۲۰، مانیست ۲۰ (میزل)، مانیست ۲۰ (میزل کردن). و «ماندن» فارسی نیز از همین ریشه است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

کهچون او بدین جای مهمان رسد

بدین بینوا میهن و مان رسد... فردوسی. کهشاه جهان است مهمان تو

بدین بینوا میهن و مان تو. همه پادشاهید برمان خویش

نگهبان مرز و نگهبان کیش. تا در این باغ و در این خان و در این مان منند دارم اندرسرشان سیز کشیده سلبی.

منوچهري.

چو آمد برمهن و مان خویش بردش به صد لابه مهمان خویش. اسدی. ااسباب و ضروریات خانه را نیز گویند. (برهان). اسباب خانه و اثاث البیت. (ناظم الاطباء). اثاثة خانه. اثاث البیت. (فرهنگ فارسی معین):

1 - Absinthe.

Argemone mexicana (لاتپنى).

3 - Argemone rubra (لاتيني).

4 - Argemone albiflora (لاتيني).

5 - Xelidônion. 6 - Renauld-Colin.

7 - Chélidonine (فرانسوی).

8 - Coplis Teeta.

9 - Chélidonium majus (لاتينى). Chêlidoine (فرانسوى).

.(فرائسوی) Chélidonine (فرائسوی).

(فرانسری) Sanguinarine (فرانسری).

(فرانسری) Chélérythrine (فرانسری).

13 - Ac. Chétidonique.

۱۴ - شاید از مام و میزه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجو به میزه شود.

(فرانسوی) Méconium (فرانسوی).

16 - mâniya. 17 - nmâna.

18 - mān(i)shn.

19 - mân(i)sht. 20 - mânpân.

21 - mån(i)stan.

22 - mān(i)shtan.

داروی شسرقی دیگسری کسه آن خسم دارای ریشههای زردرنگ است یعنی کویتیس تیتا^ خلط کردهاند. اصل گیاه اخیر، از چین است و ریشههای آن را به ایران و هند میبردند و در مخزنالادويه شرح أن أمده مايرهوف همين قول را معتبر ميدانـد. (از حـاشية بـرهان چ معین). معرب از فارسی است. گیاهی است از تسیرهٔ کوکناریان به ارتفاع ۳۰ تما ۸۰ سانتیمتر که معمولاً بر روی دیوارها و اما کن مخروبه میروید. برگهایش دارای ۵ تــا ۷ قسمت مشخص است. جام گلش زرد رنگ و کاسهٔ گل آن نیز به رنگ جسام است. بسر اثسر خراشی که بر برگها یا ساقهٔ این گیاه وارد آید شیرابهٔ نارنجی رنگ تلخ و سوزندهای خارج میشود که دارای اثر مسهلی است. انساج این گیاهشامل آلکالوییدهایی نظیر کلیدونین ۱۰ و سانگهازین ۱۱ و کسلریترین ۱۲ و اسید کلیدونیگی ۱۳ میباشد. عنصارهٔ ایس گیاه را گاهی جهت از بین بردن زگیل تجویز میکنند و نیز سابقا برای از بین بردن تومورهای سرطانی تجویز میشده است. مامیران کبیر. ماميرون. ممران. عروقصفر. عبروقالصفر. بقلةالخاطيف. شجرة الخطاطيف. خليدونيون. خـــالدونيون. كــاليدونيون. خــالدونيون. عــروق الصياغين. حشيشة الخطاف. حشيشة الصفرا. عبروق الزعفران. قبير لانغج اوتي. (فرهنگ فارسي معين).



ماميران

هامیزه. [ز / ز] (لا) ۱۴ مدفوعی که در دو سه روز آغاز تولد از نوزاد انسان دفع می شود ۱۵ این مدفوع می شود ۱۵ و این مدفوع ترکیبی است از صفرا و ترشحات و سلولهای مخاطی رودهٔ نوزادان که در حالت جنینی بودهاند. رنگ آن خرمایی مایل به سبز است. (فرهنگ فارسی معین). عقی [ع ق] . ققد. فضول معدهٔ کسودک، در روزهای نسختین ولادت.

رنگ گلها (زرد یا قرمز یا سفید) آنها را مامیثای زرد یا قرمز یا سفید خوانند. خشخاش تیفی، مامیثای روغنی، نعمان البری، معیثا، توضیح آنکه دزی مامیثا را مسرادف با «ابسینت» کمه افسنتین یا خارا گوش است ذکرکرده و آن صحیح نیست. (فرهنگ فارسی معین)،

- مامیثای ایض؛ مامیثای سفید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب مامیثای سفید شود.

- مامیثای زرد؛ گونهای ارغامونی ۲ که دارای گسلهای زرد رنگ است. (فرهنگ فسارسی معین).

- مامیثای سرخ: گونهای ارغسامونی ^۳کنه دارای گسلهای سرخ رنگ است. (فرهنگ فارسی معین).

- مامیثای سفید؟ گونهای ارغامونی ^۴که دارای گسلهای سفید رنگ است. مامیثای ایض. (فرهنگ فارسی معین).

- مامیثای صحرایی. رجنوع بنه منعنی اول همین کلمه شود.

هاهیچ. (ا) در لهجهٔ مازندرانی، میمیز. مویز. کشمش.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاهیو ([) رجوح به مادهٔ بعد شود. هاهیوا آ. ([) مامیر. ثؤلولی باشد درون گوشت مسعکوساً مدور و سفید. (بسحرالجواهس. یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مامیوان، (اِ) نوعی از عروق الصفراست و آن دوایی باشد زردرنگ به سبزی مایل، باریک و گسرهدار میشود. گسرم و خشک است در چهارم. برقان را نافع است و آن را بــه عــربي بقلة الخطاطيف و شجرةالخطاطيف خوانند... (از برهان). بیخی است مشابه زردچوب که به دوای چشم به کار آید. (غیاث) (آنندراج). نوعی از زردچوبه. (ناظم الاطباء). قسمی از زردچوبه است و شاخههای نبات او از زمین مرتفع و برگش شبیه به لبلاب و مایل به استداره و سفید مایل به زردی و بالزوجت و بسیخ او پسرشعبه و کسوچک و گسر ددار و غیرمستقیم و در گرههای او ریشهای باریک شبیه به موی و منبشش نـزدیک آبـهاسـت و هندی او زرد مایل به سیاهی و چینی زرد و زبونتر از هندی و غیرهندی و چینی مایل به سبزی میباشد و تخمش شبیه بــه کـنجد... (تحفهٔ حکیم مؤمن)، میرمیران، (دزی ج۲ ص۶۲۸) = مسرمیران. (دزی ج۲ ص۵۸۵). لغت فارسی است. فرهنگنویسان آن را با «خاليدونيون» ^۵ يونانيان مترادف دانستماند_.و اسم عربي «بقلةالخطاطيف» ترجمة اين كلمة يىونانى - يىعنى «گياه پىرستوھا» -است. رنولد-کولین ^۶گفتهاند که محتملاً کلیدونین ^۷

راکه دارای عصاره و ریشهٔ زردرنگ است با

نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد شنگ یکی شهریاری میان پر زباد. فردوسی. بسا پیاده که در خدمت توگشت سوار بسا غریب که از تو به خان رسید و به مان. فرخی.

پدر مرا و شما را بدین زمین بگذاشت جدا فکند مرا با شما ز خان و زمان. فرخی. شاعران را ز تو زر و شاعران را ز تو سیم شاعران را ز تو خان و شاعران را ز تو مان.

فرخی.

من آن رندم که نامم بیقلندر نه خان دیرم نه مان دیرم نه لنگر.

باباطاهر (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در جـــم من جان دگر در خان من مان دگر. مولوی (از آنندراج).

چه شد چه بود و چه افتاد این چنین ناگه به اختیار جداگشتهای ز خان و ز مان. سلمانساوجی.

- خانمان. رجوع به همين مدخل شود. - خان و مان. رجوع به همين مدخل شود. |خداوند و آغا. (ناظم الاطباء). آقا. ارباب. (از فسرهنگ جسانسون). ||اهمل و عميال و خاندان. [إمال موروثي و ميراث. |إغم و ملال و بسیماری. (نساظم الاطسباء) (از فسرهنگ جانــون). ||(فعل امر) فعل امر برگذاشــتن و ماندن هم هست یعنی بگذار و باش و بسمان. (برهان). و رجوع به ماندن شبود. ||(پسبوند) بصورت پسوند در کلمات میرکپ بنه منعنی خانه و محل و جای: دودمان. گرزمان. کشتمان. (فرهنگ فارسی ممین). از ریشهٔ دمانه ا در گاتها، و نمانه ۲ در دیگر بخشهای اوستا و پهلوی «مان» به معنی خانه. (از حاشية برهان چ معين). ||در بعضي از كلمات مرکب اید و معنی منش و اندیشه دهد: پژمان. پشیمان. رادمان. شادمان. قهرمان. (فـرهنگ فارسی معین). مان = من، از اوستایی منه . پسهلوی منیتن ^۴ (اندیشیدن)؛ نریمان. (از حاشيه برهان چ معين). ||پسوند سازندة اسم معنی از ریشهٔ فعل: زایمان. سازمان. (حاشیهٔ برهان چ معین). چایمان. (یادداشت به خـط مرحوم دهخدا). ||پسوند سازندهٔ اسم معنی از مصدر مرخم: دوخـتمان. ريـدمان. ||پـــوند سازندهٔ اسم ذات از مصدر مرخم: ساختمان. (حاشية برهان چ معين). ||(نف) شبه و مثل و مانند را گویند. (برهان). به معنی مانند نیز آمده. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). از مصدر «مانستن و ماندن» به آخر کیلمه پیوندد به

> برو ای باد قاصدا و ببوس خاکدرگاه آسمانمانش.

خواجو (از فرهنگ رشیدی).

معنی ماننده: شیرمان. (فرهنگ فارسی

| (پسبوند) مزید مؤخر امکنه: اوراسان. بیرزمان. بیلمان. بیمان. خرمان. ردمان. زرمان. شلمان. شرمان. فریمان. فیمان. کلمان لولمان. مازمان. ندامان. نیرمان. کلمان لولمان. مازمان. ندامان. نیرمان. وخشمان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گفتهاند (برهان). به معنی ماننده یعنی باشنده و بقا کننده (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). باقی و ابد (ناظم الاطباء). | (نف) مخفف ماننده در هجاویدمان» و نظایر آن (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کلک تو چون نام تو اقلیمگیر عمر تو چون عقل تو جاویدمان.

خاقانی (یادداشت ایضاً).

||(۱) به لغت هندی به معنی حرمت و عزت و قسبول و مقبول بساشد. (برهان). مطبوع و هنیدیده و مقبول. (ناظم الاطباء). ||(ضسمیر) تختیر شخصی متصل اول شخص جمع و در دو حالت به کار رود.

الف - (در حالت اضافه): به معنی «ما» باشد که متکلم مع الغیر است. (بر هان). دویم شخص ضعیر متکلم، اسعی که به تمازی متکلم مع الغیر گویند. (باظم الاطباء). ضعیر شخصی متصل، اول شخص جمع (متکلم مع الغیر) در حالت اضافی (ملکیت): کتابمان (کتاب ما). کلاهمان (کلاهما) (فرهنگ فارسی معین): بچگان مان همه مانندهٔ شمس و قعرند زانکه هم سیرت و هم صورت هر دو پدرند.

> ما همه شیران ولی شیر علم حمله مان از باد باشد دم به دم.

مولوی.

ب- (در حالت مفعولی): به معنی «ما را» هم

معنی که در مقابل «شما را» باشد. (برهان). به

معنی «یا را» آمده که جمع من ضیر متکلم

آست. (آنندراج). ضیر شخصی متصل، اول

شخص جمع (متکلممعالفیر در حالت

مفعولی): دادمان (ما را داد. به ما داد). گفتمان

(ما را گفت، به ما گفت) (فرهنگ فارسی

مین): دیوانگان بهشمان خوانند دیوانگان نهایم که مستانیم: رودکی. آسمان آسیای گردان است آسمان آسمان کند^۵ هزمان.

کسائی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کجارستم و زال و اسفندیار کزایشان سخن ماندمان یادگار. فردوسی. نهاید به دندانشان سنگ سخت

پید به دیدانسان سخا سخت مگرمان به یکبار برگشت بخت. فردوسی. به یک موی دستان نیرزد جهان

به پیت سوی دست به بیرود بههان که او ماندمان یادگار از مهان. از پی آن تا دهی هر بار دندان مزدمان

میزبانی دوست داری شاد باش ای میزبان. فرخی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بدخوی نگشتی توگر زانکه نکردیمان با خوی بد از اول چندانت خریداری منوچهری (یادداشت ایضاً).

نتوانیم که از ماه و ستاره برهیم ز آفتاب و مه مان سود ندارد هربی.

منوچهری (دیوان ج دیرسیافی ج ۱ ص ۱۳۰). تنم را دردمندی میگدازد

سم و مردستای عیاده بودمان آن هوا بهتر بسازد. (ویس و رامین). گهمان بغزایید و گهیمان بستایید دخه شت: از خدش همر کار فراید.

برخویشتن از خویش همی کارفزایید. نام خ

ناصرخسرو

بی هیچ علتی زقضا عقل دادمان زآن روی نام عقل سوی اهل دین قضاست. ناصرخسرو.

خرد ز بهر چه دادندمان که ما به خرد گهیخدای پرست وگهی گنهکاریم. ناصرخسرو.

ز بهر آنکه بنمایندمان آن جای پنهانی دمادم شش تن آمد سوی ما پیفمبر از یزدان. ناصرخسرو.

، من از تو احمق ترم تو از من ابله تری یکی بیاید که مان هر دو به زندان بر د.

یکی بباید که مان هر دو به زندان برد. جمالالدین عبدالرزاق.

اگرسرنگون خواندهای مان رواست کدما از رحم سرنگون آمدیم. ماناکه نبودیم به وصلش خرسند کایزدچو بنات نعش مان بیراگند.

راز سندبادنامه ص۱۶۲).

بهر آسایش زبان کوتاه کن در عوضمان همتی همراه کن مولوی. چونکه شد از پیش دیده روی یار نایمی باید از اومان یادگار. مولوی. چون خدا خواهد که مان یاری کند میل ما را جانب زاری کند.

مولوی (از آنندراج). 👺

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب از بیان حال خودمان ده نصیب. مولوی. مان برای (علی از بیان حال خودمان ده نصیب. مان (علی از برای (ناظم بدان زمین شیارند. (منتهی الارب) (ناظم کنند، مجد² این کلمه را در دیل «مین» و صاحب لسان العرب در «مون» آوردهاند و صاحب لسان گوید الف آن بدل از واو است زیرا که آن عین الفعل است. (از اقرب العوارد).

1 - demâna.2 - nemâna.3 - manah.4 - manîtan.

۵-یعنی آسمان ما را آس (آسیا) کند. و رجوع به آس شود.

۶-مجدالدين فيروزآبادي.

٠.

تا به دی نفسرد ار هیچ به صحرا مانی. سوزني (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). سپید کارا کر دی دلم به عشوه سیاه به گازری در مانا نکونبردی راه. سوزني (يادداشت ايضاً). ماناکه خلد پرده ز رخسار برگرفت یا ساده گشت ریش ور دهر را عذار. اثير اخسيكتي. مانا که باد نیسان داند طبیبی ایرا سازد مفرح از زر مرجان و مشک اذفر. خاقاني. پیل آمداز هندوستان آورده طوطی بیکران اینک به صحرا بینشان طوطی است مانا ریخته. خاقاني. لب يار من شد دم صبح مانا كهسرد آتش عنبر افشان نمايد. خاقاني. ماناكه بهر تاختن مركبان عقل مهدی به عالم آمد و میدان تازه کرد. خاقاتی. مانا که نبودیم به وصلش خرسند کایزدچو بنات نعشمان بیرا گند. (از سندبادنامه ص۱۶۲). ماناكه تراخاك وديعت يذرفت ای خاکندانی که چه پذرفتستی. (از سندبادنامه ص١٤٥). میبگذری و نپرسی از کارم ۱۱ مانام به راه آسیا دیدی. عطار. بانگ زد بر روزن قصر او که کیست این نباشد آدمی مانا پری است. مولوي. آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش ماناكه دلش بسوخت بركشتهٔ خويش. سعدی (گلستان). مر ترا در این مثل مانا شک است که همه مردی به خانه کودک است. دهخدا.

||فوراً. فيالحال. ||به شتاب و زودي. (نــاظم

فرخي.

الاطباء) (از فرهنگ جانسون). **هافا.** (اِ)^{۱۲} نیروی مستقل مادی و روحانی که همه جا پراکنده است و در همهٔ شمارها و موجودات و اشیاء مقدس شرکت دارد.

«دورکیم» مانا را خدایی میداند که مردم

1 - Man. 2 - Mans.

3 - Sarthe. 4 - Mann.

5 - Professeur Unrat.

6 - Buddenbrooks.

7 - Montagne Magique.

8 - maônâ, mônâ.

۹-رجوع به معنی بعد شود. ۱۰ – هومان.

۱۱ - در یادداشتی دیگر از مرحوم دهخدا مصراع اول چنین آمده است: میبگذری و روی تو از پیشم.

(از زبان مردم پولینزی به معنی قوهMana - 12. و نیرو)

مانا عقیق نارد هرگز کس از یمن همرنگ این سرشک من و دولبان تو. منطقی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

> سپهبد سوي ترکش آورد چنگ کمان را به زه کرد تیر خدنگ...

بلرزید ۱۰ برخود چو برگ درخت

به خودگفت مانا که برگشت بخت. فردوسی. مراگفت مانا غلط کردهای ره

به یک ره فتادی ز ره بر کرانی.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۲۸۵). گرندردیف شعر مرا آمدی به کار

ماناكه خود ناختي الكندر آينه. خاقاني. مرا دلی است پر از ماجرای گونا گون

که نیست مخفی بر رای مولوی مانا.

كمال الدين اسماعيل (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پنداری بود. (لفت فرس اسدی چ اقبال ص<u>هدای</u>). به معنی گویی و پنداری نیز گفته أند آلابرهان). گلویا و پنداری. (ناظم الاطسباء). گسويي. گسوئيا. گسويا. ظاهراً. عملى الظاهر. پندارى. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

> چندین حریر و حله که گسترد بر درخت مانا که برزدند به قرقوب و شوشتر.

کسائی (ازلفت فرس اسدی ج اقبال ص۱۱). همي گفت مانا كه ديو پليد

قردوسي. بر پهلوان بودکان خواب دید. چراگل چدند از گلــتان ما

نترسند مأنا زفرمان ما. فردوسي.

جز برتری ندانی گویی که آتشی

جز راستی نجویی مانا ترازوی. بيابد هركه انديشد زگنجش برترين قسمت خلایق را همه قسمت شد اندر گنج او مانا.

فرخي.

به راه تزکی ماناکه خوبتر گویی تو شعر ترکي بر خوان مرا و شعر غزي.

منوچهري دیگر روز بنالید و شبگذشته شد و آنجا دفن کردندو ماناکه وی هزاران هزار فرسنگ رفته بود ہا رکاب سلطان ماضی. (تاریخ بیہقی چ ادیب ص ۴۶۱).

ای زنده شده به تو، تن مردم

ماناكه چو پوردخت عمراني. ناصرخسرو. جز با پریان نبودهای گویی

مسعودسعد. وز ادمیان نزادهای مانا.

مانا جناب بستى با منعمان دهر

زین روی باشد از همگان اجتناب تو.

ممعودسعد (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ز روح نامیه ماناکه نسبتی دارد

ثنای او که فزاید همی به عمر ثناش. سنائی. موي بيني نکني هيچ وليکن مژه را از برون میبکنی تا زدرون بنشانی پوستین ازی مردیدهٔ خود را مانا ادروغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به مَين شُود. ه**ان.** (اِخ) اجزیرهای است به انگسستان در دریای ایرلند که ۵۷۰کیلومترمربع وسعت و ۴۸۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز آن «دوگلاس» است و مورد توجه جهانگردان مسیباشد. (از

هان. (اِخ) ۲ مرکز ایالت «سارت» ۳ فرانسه که برکنار رود سارت و در ۲۱۷کیلومتری غرب پاریس واقع است و ۱۴۷۶۵۰ تن سکنه دارد. شهر «مان» چند کلیسا از قرنهای ۱۱ و ۱۲ و ۱۳ میلادی و موزه و هتلی از عهد قدیم دارد و مرکز صنایع تنولید کشناورزی و راه آهن و الکترونیک است. ناحیهٔ مان از ۱۹ بخش و ۱۷۱ دهستان تشکیل یافته و جمعیت آن بالغ بر ۳۰۹۳۸۰ تن میباشد و در سال ۱۸۷۱ در این شهر میان فرانسه و آلمان جنگی درگرفت. (از لاروس).

ه**ان.** (اِخ)^۴ نام دو بـرادر نـویــندهٔ آلمـانی. نــخـتين «هــنريش» (١٨٧١-٩٥٠م.) نسویسندهٔ «پسروفسور انبرات»^۵ و دوسین «تـــوماس» (۱۸۷۵–۱۹۵۵م.) نــويــندهٔ «بودنبروکها» ^۶ و «کیوهستان سیحرآمیز» ^۷ است. «تسوماس مان» در سال ۱۹۲۹ به دريافت جايزة نوبل نائل گرديد. (از لاروس). **هانا.** (اِ) به زبان زند و پازند خـدای عـزوجل است. (برهان). نام خدای عــزوجل اسـت (از ژند نوشته شد). (فرهنگ جهانگیری). به زبان ژند و پاژند نام ایـزد تـعالی است و صــاحب دساتیر «مونا» تصحیح کرده. (آنندراج) (انجمن آرا). در فرهنگ دساتیر (ص۲۶۵) پس از نقل قول برهان گوید: «باید دانست که مونا بالوا و خدا را گویند». هــزوارش مــئونا. مونا^. (حاشية برهان نج معين).

هانا. (نف) به معنی شبیه و نظیر و مثل و مانند آمده است. (برهان) (از آنندراج). مانند را گویند.(فرهنگ جهانگیری). صفت مشبه از «ماندن» و «مانستن». ماننده. شبیه. (فرهنگ فارسى معين): دروغ به راست مانا به كه راست به دروغ مانا. (قــابوسنامه از امــثال و حکم ج۲ ص۷۹۸).

فرو سبی دل دشمن بدان کلک شهاب آ<u>س</u>ن بدرانی صف لشكر بدان تيغ فلكمانا.

ازرقی (از فرهنگ جهانگیری). *خُبُ*ار؛ درختی است مانا به درخت بـلوط. (منتهى الارب). قَــقاس؛ گياهي است مانا به كرفس. (منتهى الارب). هُرار؛ بيماريي است مانا به وَرَم. (منتهي الارب). [[(ق) همانا. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). همانا و البــته. (ناظم الاطباء). به معنى تحقيق. (غياث). گـأه به معنی یقین و جزم و ثبات آید و گاه به معنی شک و تردید^۹. (یادداشت به خط مرحوم

بصحورت تهلورهاي منثورى شكل

مانتیس. (فرانسوی، اِ)۱۲ (اصطلاح ریاضی) در لگاریتم اعداد. جمزو صحیح لگاریتم را مفسر و جزو اعشاری آن را «مانتیس» گویند. باتوجه به معنی لگـاریتم و صـفر و مـفــر و مانتیس، همواره مفسر اعداد از یک تا نه صفر و مانتیس کلیهٔ قبوای صبحیح ده، نیز صفر میباشد. (فرهنگ فارسی معین).

رجوع به همين مأخذ شود.

مانتینه. [ن ن] (اخ) ۱۳ از شــهر مأی کــهن آرکادی است کے پیروزی اسپارتھا ہر «تبیها»ی ^{۱۴} یونان و کشته شدن فرمانده لشکر «تب» به نام ایامی نونداس ۱۵ در آنجا موجب شهرت و معروفیت آن شهر گردید. (از لاروس). یکی از بلاد قدیمی أرکـادیا بـوده است. در سال ۴۱۸ پیش از میلاد سپاهیان اسپارتا در این محل بر لشکریان آتن غالب شدند و شهر مزبور از ایس جمهت در تماریخ قديم يونان اهميت يافته است. (اعلام تمدن قديم تأليف فوستل دو كولائز ترجمه نبصرالله

مانجه. [ج /ج] (ا) ۱۶ انبه. انبج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به انبه شود. **مانچیکوف.** [گ] (اِخ)^{۱۷} شــــــاهزاده الكاندر داني لوويج. از اعضاي دولت روسيه که در سال ۱۶۷۲م. در مسکو متولد شد و در سال ۱۷۲۹ در سیری درگذشت. او پسر یک شیرینیساز بود و همبازی پترکبیر گردید و با عنوان «استوار» در گارد سلطتی جای گرفت. در سال ۱۶۹۶م. همراه تزار روس بنه آزف و سپس به هسلند و انگسلستان رفت. در

مقداری زمین بودند و آنان را اعیان درجهٔ دوم باید خواند. (ایران در زمان ساسانیان ص۳۱ و ۲۲). و رجوع به همین مأخذ ص۱۳۲ شود. ه**انتن.** [نِ تُ] (اِخ)^۵مورخ و یکی از کاهنان بزرگ مصر و معاصر بطلمیوس اول بود (قرن سوم پیش از میلاد و اوایل قرن چهارم) و در ايجاد همآهنگي و اتحاد بين مذهب يونانيها و مصریهای قدیم کمکهای معنوی بسیار به وی کردو بر اثر آن پرستشی اینجاد شند کنه بنه پرستش «شاراپیش» معروف گردید. تنصور میکنند که اسم ایس مبورخ منصری «میرن تخوتی» بوده یعنی محبوب ربالنوع مصری که «تت» نام داشت. از کتاب این مورخ ا کنون فقط قسمتهایی باقی مانده است. بعدها وقایعنگاران مسیحی و یهودی از نوشتههای او استفاده كبرده و مخصوصاً يمهوديها أن را <u>خ</u>لاصه کردداند. این خلاصه حاوی فهرست تجيام سلمهاي فراعنة مصر است از اعصار قبل از تاریخ تا تسخیر ثانوی مصر به دست ايرانيها يعنى زمان اردشير سنوم همخامنشي. «مانتن» سبى سلمه را با تعين سنوات سلطنت آنها ذكر وتاريخ مصر رابه سه قسست تقسیم کرده است باید در نظر داشت که بعض اسناد مصری که بر اثر اکتشافات بدست آمده همهٔ نوشتههای او را تأیید نميكند با ايـن هـمه اطـلاعاتي. مـخصوصاً اطلاعاتي كه راجع به دورة هخامنشي ميدهد مفید و گرانبها است. (از ایران باستان ص۷۵). و رجوع به همجين مأخلة ص٧٠، ٧٤، ٩٤٣،

۱۱۲۱، ۱۱۲۲ و ۱۱۲۴ شود. **هانتنيا.** [تِ] (إخ) ^عنقاش وكند، كارايتاليايي (۱۴۳۱–۱۵۰۶م.)که یکی از پیشوایان دورهٔ رنسانس بشمار آمده است. او با سختگیری و مشکیل سندی سبکی استوار در نقاشی بوجود آوردکه در تمام ایتالیا رواج یافت. (از - آلاروس).

هانتو. [تُ] (فرانسوی، اِ) المجامة گشادی که روی لساسهای دیگر پوشند (زن و مرد). (فرهنگ فارسي معين).

هانتو. (اِخ)^ به ایتالیائی «مانتوا» ۹ شهری است به ایتالیا در «لومباردی» که در میان سه دریاچهای که بوسیلهٔ رود «مینسیو» ۱۰ بوجود آمده قرار گرفته شده است. این شهر ۴۵۴۰۰ تن سکنه و ساختمانهائی از آثار کهن دارد و مرکز تجارت و صنایع است. این شهر در سال ١٧٩٧م. بوسيلة بناپارت اشغال گرديد. (از

هانتول. [تُ] (فرانسوی. اِ) اسانسی است که از جنس نعناع گیرند. (یادداشت بـ ه خـط مرحوم دهخدا). مانتول يا الكل مانتوليك يما کامفر دومانت ۲۱ C10H20O=۱۵۶ یکی از اجےزای متشکلهٔ اسانس مانت است که

بدوی پسرستش میکنند. خندایسی است بیشخصیت و بینام و بیتاریخ که در همه جا و همهٔ اثیا پراکنده است. شکل مادی آن همان «تـوتم» است. ريشـهٔ عـلم و مـعرفت انان به خدا و خدایان را در ادیان قدیم و جدید در مانا باید جستجو کرد. (فرهنگ فارسى معين).

مانائوس. (اِخ) ا_{لمس}ندر و شهری است در کشوربرزیل که در کنار مصب رود ریونگرو و رود آمـازون واقـع اسـت و ۱۷۵۳۰۰ تــن سكنه دارد. (از لاروس).

ه**اناف.** (إ مركب) ماماچه راگويند و به عربي قابله خوانند. (برهان). بـ معنى مـامناف. (أنندراج). ماماچه و قابله. (ناظم الاطباء). مخفف مامناف. (حاشية بـرهان چ مـعين). و رجوع به مامناف شود. ||به معنى نــاف هــم آمده است و آن گوی باشد در شکم. (برهان). ناف و سره. (ناظم الاطباء).

ه**انافی**.(حامص مرکب) قابلگی و مامایی. (ناظم الاطباء) (از فسرهنگ جانسون). مامنافی. و رجوع به مامناف شود.

هاناك. (ق مركب) مخفف مانا كه (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). پنداری که. گویی که: آن رنگ سیاه لاله، ماناک

اندر دل مشتری است کیوان. خاقاني. روز روشن ندیدهام. مانا ک

خاقاني. همه عمرم به چشم درد گذشت. زلف تو سیه چراست مانا ک

بسیار در آفتاب گشته.

امبرخسرو (از آنندراج)

و رجوع به مانا شود. ع**انا گو1.** (اِخ)^۳ دریاچهای است در نیکارا گوا که ۱۱۳۴ کیلومتر مربع وسعت دارد. (از لاروس).

مانا گوا. (اخ) پایتخت کشور نیکارا گواستو در کنار دریاچهٔ مانا گواواقع است و ۳۱۷۶۰ تن سکنه دارد. این شهر در سال ۱۹۳۱ بر اثر زمین لرزهٔ شدید ویران شد و دوباره ساختمان گردید.(از لاروس).

مانان. (نف)^۴ شبه. ماننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): عُـرَيقِطَة؛ جـانوركي است عریض و جنبنده مانان به گـوه گـردان: نـاقة مُعَلِّمَة؛ شتر ماده مانان به شتر نر. فلان عطمة فلان؛ یعنی شبیه و مانان اوست در خلق و خلق. (منتهى الارب).

هافایی، (حسامص) شیاحت. مشابهت. مضاهات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مانا بودن. و رجوع به مانا شود.

هان بذ. [ب] (إمسركب) رئيس خانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رئیس خانواده و ظاهراً مقصود از مانبذان یک عده از اصلزادگان زمان اشکانی بودند که مالک

2 - Rio negro. 1 - Manaus.

3 - Managua.

۴ – از مان (مادهٔ فعل مضارع مسائستن) + الف و نون (علامت صفت فاعلى).

5 - Manéthon. 6 - Mantegna.

7 - Manteau. 8 - Mantoue.

9 - Mantova. 10 - Mincio.

11 - Camphre de menth.

13 - Mantinée. 12 - Mantisse.

انام امروزی Thébains (Thiva - 14 - Thébains).

15 - Epaminondas.

16 - Mangue.

17 - Mentchikov (Alexandre -

Danilovitch).

جنگ شمال پترکبیر به او عنوان شاهزادگی

داد. در سال ۹ -۱۷ قسمت بزرگ لشکر سوئد و پولتاوا را تار و مار کرد و به دریافت عصای مسارشالی نسائل گیردید. در سسال ۱۷۱۱ او «کورلاند»را متصرف شد و در سال ۱۷۱۲ به حکمرانی سن پطرزبرگ رسید. پس از مىرگ پترکبیر به یاری او کاترین به تخت سلطنت رسید و تا کاترین زنده بود در حقیقت ادارهٔ مملکت و حکومت روسیه به دست این شخص افتاده بود. او دختر خود را به پتر دوم که ولیعهد بود داد ولی کمی پس از جلوس پتر دوم مانچیکوف مفضوب شد و با خانوادهاش به سیبری تبعید گردید. (از لاروس). و رجوع به قاموس اعلام تركى ذيل منجيقوف شود. م**انچیکوف**، [کُ] (اِخ) ' شــــــامزاده الكــاندرسرژويج اميرال و سياستمدار روس (۱۷۸۷–۱۸۶۹م.) او در سال ۱۸۱۲ آجودان الكساندر اول گرديد و در زماني كوتاه به مقام ژنــرالی رسـید و در دوران نـیکلای اول مأموريت يافت كه به دربار پادشاه ايران رود. او پس از تصرف شهر «آنایا» در سال ۱۸۲۸ م. به فرماندهی سپاه جنگ با ترکان رسید و در این جنگ مجروح گردید. آنگاه به ریاست ستاد ارتش و حکمرانی فیلاند (۱۸۲۱) و سیس در سال ۱۸۳۶ به وزارت دریاداری رسید و آنگاه سفیر روسیه در قسطنطنیه شد. در جنگ کریمه که او حکمرانی آن را داشت در مــقابل مــتحدين شكــت خــورد و در سباستپول مجدداً خود را آمادهٔ کارزار کرد و باز منهزم گردید و در مارس ۱۸۵۵ م. از فرماندهی سپاه استعفا داد ولی در دسـامبر همانسال مأمور دفاع از «كرونسادت» گردید.و در سال ۱۸۵۶ به «سن پترزبرگ»

(لينگراد فعلى) بازگشت. (از لاروس). هانح. [ن] (ع ص) سخى و بخشنده و كريم. (غياث). بخشنده، (آنندراج). دهنده و بخشنده و مرد سخى. (ناظم الاطباء). راد. جوانمرد. سخى. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هانحن فیه. [ن نُ] (ع ص مـــرکب، إ مرکب) آنچه ما در آن هـتيم و مطلب حاليه. (ناظم الاطباء). آنچه در آنيم. موضوع بـحث مـا. مـوضوع سـخن مـاللا مـانحنفيه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هانداب. ((مرکب) جایی که در آن آب مانده و بدبو می شود. (فرهنگسان). مانده آب. مرداب. آب را کدکه مانده و بدبو شده باشد.

هانداروی تلخ. [يِ تَ] (تركيب وصفی. إمركب) مريم نخودی. رجوع مريم نخودی و كمادريوس شود.

هانداک، (اِخ) بنقل کنزیاس یکی از بادشاهان ماد بوده است و مانداکس یونانی

شدهٔ این اسم است. (از ایران باستان). و رجوع به همین مأخذ ص ۲۱۲، ۲۱۵ و ۲۱۶ شود. هاندا کس. [کِ] (اِخ) رجوع به ساندا ک ه...

هاندالای (اخ) شهری است در بیرمانی علیا و بر کنار رود «ایراوادی» آواقع است و ۲۹۲۰۰۰ تن سکنه دارد و از مراکز بازرگانی است. در این شهر معبدها و دیرهای بودائی متعدد وجود دارد. (از لاروس). و رجموع به قاموس اعلام ترکی شود.

هاندالین. (فرانسوی، اِ) سازی است شبیه سه تار. رجوع به ماندلین شود.



ماندالين

ماندان. (اخ) دختر ازدها ک پادشاه ماد و زن کبوجیه پادشاه فارس و مادر کورش بزرگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دختر آسیاژ بود که بعدها با کمبوجیهٔ اول پادشاه پارس عرومی کرد و کورش از وی زاده شد. و رجموع به ایران باستان ج ۱ ص۲۴۴، ۲۴۵ و ایسرانشهر ج ۱ ص۲۴گشود.

هاندانیا. (اخ) رجوع به مادهٔ قبل شود. هاندایی. (ص نسبی) صابئد. ج، مانداثیان کسه هسمان مختسله و صبابئین بیاشند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به صابئین شود.

ه**اندرا غوراس.** [د] (معرب، اِ)⁶ (معرب از لاتینی) مهرگیاه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مهرگیاه شود.

ماندریل. (ا) عنوعی حمدونه. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). | انام قسمی از بوزینه. (ناظم الاطباء). نوعی از بوزینهٔ آفریقائی به رنگهای آبی و قرمز، این کلمه از زبان مردم گینه اخذ شده است. (از لاروس).

هافدستان. [د] (اخ) بسسیابانی است سیفرسنگ در سیفرسنگ و در آن دیهها و نواحی است مانند ایراهستان بر ساحل دریا افتاده است و ربعی دارد چنانکه از یک من تخم هزار من دخل باشد و همه بخس است و

جز آب باران هیچ آب دیگر نبود و مصنعها کردهاندکه مردم آب از آن خمورند و همرگاه باران در اول زمستان بارد در آذرماه و ديماه آن سال دخل عظیم باشد و نعمت بسیار، پس اگر در این دو ماه باران نیاید و دیگر ماهها پس از آن بسیار باران آید هیج فایده ندارد و دخسل به زیبان شود. (فیارسنامه البلخی ص۱۳۵). ناحیهٔ ماندستان در حقیقت شالوده و بنیان بلوک دشتی است و ماندستان برای آن گویندکه رودخانهای از میان این ناحیه بگذرد و هیچ فایده نبخشد. از جانب مشرق به ناحیت سناد شنبه و از شمال بــه نــواحــی دشتستان و از مـفرب و جـنوب بـه دريـاي فارس محدود است. هوایی گرم و تمر دارد و محصولش همه ديمي است. قصبهٔ اين ناحيه بلکه حا کمنشین نواحی دشتی « کاکی»است. این ناحیه مشتمل بر چهل ده آباد است. (از فارسنامهٔ ناصري). و رجوع به همين مأخذ و نزهةالقلوب ص١١٩ و ٢١٤ شود.

هاندگان. (اخ) از قرای اصفهان است. (از معجم البلدان). رجوع به ماندگان شود.

هاندگار. [د / د / د] (نف مرکب) کسی که در جایی اقامت (دایمی یا طولانی) کند. پایدار. بادوام. آنکه بماند، ماندنی. مقابل رفتنی. آنکه آهنگ ماندن کرده است؛ مهمانها ماندگار نیستند (برای شب یا روز نمیمانند). این نوکر ماندگار نیست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [اگاه این کلمه را به فرزندی دهند که برادر و خواهران قبل از او در کودکی فوت کردهاند (برای تفال به ادامهٔ زندگی او). (فرهنگ فارسی معین).

هاند گان. [دِ] (اخ) دهی از بسخش سسیرم بالااست که در شهرستان شهرضا واقع است و ۳۵۰ تن سکته دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هاند گیی. [د / د] (حامص) تعب و کوفت. (آندراج). تعب و ناتوانی و خستگی. (ناظم الاطباء). خستگی (در معنی متداول اصروز). کوفتگی. تعب. عَنی. اعیاء. کملال. کملاله. احساس تعبی که از بسیاری کار کردن یا راه رفتن زاید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس هرمز هرکه با وی بود همه را به سراهای نیکو فروآورد و اجری بر ایشان براند و چهل روز بداشتان تا ماندگی سفر از ایشان بشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). گفت یا موسی چست



Mentchikov (Alexandre - Sergevitch).

۲ – رجوع په معنی دوم دماه شو د. ay. 4 - Irrawaddy.

^{3 -} Mandalay. 4 -5 - Mandragoras.

⁽فرانــوی) Mandrill - 6.

۲۰۰۱۶ ماندن.

تخم را مانند باشنگ ایدرش پرخجای ماند. منجیک (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به گیتی ممانید جز نام نیک هر آن کس که خواهد سرانجام نیک.

ور دوسی.

کزین نامهٔ نامور شهریار

به گیتی بمانم یکی یادگار.

یکی را نمانم سروتن به هم

اگرزین سخن برلب آرند دم.

گرایدون که رستم بود پیشرو

نماند بر این بوم و بر خار و خو.

فردوسی،

بخواست آتش و آن کنده را بکند و بسوخت

نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاچال.

بهرامی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

فرخی. نیرزند آن همه خانان به پاک اندیشهٔ خسرو مکن زین پس از ایشان یاد و ایشان را به ایشان مان. فرخی.

رفت و ما را همه بیچاره و درمانده بماند

من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چار.

حال گفتی چگونه بود بگوی نی مگو این سخن بجای بمان.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۶۸).
امیران را... بفرمود به زمین داور مقام کردند و
بندهای گرانتر را آنجا ماندند. (تاریخ بیهقی).
اما دانم این عاجزان این خداوندزاده را
بنگذارند تا مرا زنده ماند. (تاریخ بیهقی چ
ادیب ص ۴۹). سفطها را قفل و مهر کردند و به
خرزانه ماندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۴۲۸). و چون قصد ولوالج کرد ابوالحسن
هریوه خلیفت خویش به بلخ ماند. (تاریخ
بیهقی چ ادیب ص ۵۶۹).

خورند این بر و برگ پائیده پاک

نمانند برجای جز سنگ و خاک. اسدی به هرکه را باید بهشت آشکار اندر زمین خانه را ماند به جای و روی زی بستان کند. خطران. قطران.

معلوم است که اگر بازگشتیمی کسسری مسا را زنده تماندی. (فارسنامهٔ این البلخی ص۹۶). بدین نهاد که شوید همی جهان از کفر نماند خواهد بومی ز هند کفرآلود.

مسعودسعد.

از جملهٔ رفتگان این راه دراز بازآمده ای کو که به ماگوید راز پس بر سر این دو راههٔ آز و نیاز تا می سر سر این دو راههٔ آز و نیاز تا می باز. خیام. چون ایوان مداین تمام گشت نوروز کرد ا و رسم جشن بجا آورد چنانکه آیین ایشان بود اما کبید بنکرد و گفت این آیین بجا ماند. (نوروزنامه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و کس را از ایشان زنده نماند. (تاریخ بخارا). نعشی بدین بزرگی را بدین یک تن مانده اند و

دیگران را محروم گردانیدهاند. (تاریخ بخارا ص ۸۹). این گوسفندان به بخارا بمان یا بست بفروش. (تاریخ بخارا ص ۸۵). اسیرسعید از بخارا به نشابور رفت و به بخارا خلیفهای ماند یکی از توابع خویش را. (تاریخ بخارا). نام نکو بمان چو کریمان ز دستگاه چون شد یقین که عمر دول پایدار نیست. سنائی.

سامی.
حد و حرص را به جای بمان
برهان خویش را از این و از آن.
سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص۱۱۷).
گربجویی همی زغرق امان
هرچه زینجاست هم بدین جا مان.
سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص۱۹۵).
خراب عالم و ما جغد او و این نه عجب
عجب از آنکه نمائند جغد را به خراب.

خ چیارب ز دیو دین تو مرا در حصار دار زین پس ممان به سلسلهٔ او مرا اسیر.

سوزني.

بوبکر اعجمی پسری ماند یادگار دیوانه زن بمزدی معتوه و بادسار. سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دوش در ره بماندهاند مرا

اشتری ده که زیر بار درند. خاقانی.
کشف در پوست میرد لیک افعی پوست بگذارد
توکم زافعی نبی در پوست چون ماندی بجا مانش.
خاقانی.
و جون موسی عیم ان خصمان را در در یا

و چون موسى عمران خصمان را در دريا بماندى. (راحة الصدور). لشكر همانجا بمان و تسو بسا خاصگان و اعيان جريده بياى. (راحةالصدور). و اسباب و تجمل بجاى ماند. (راحةالصدور).

یو آنچه دیدم که راست بود و درست ماندمش هم بر آن قرار نخست. نظامی. بمانی مال، بدخواه تو باشد بخشی شحنهٔ راه تو باشد. نظامی. م دمی که دو مردم اندوزی

مردمی کرد و مردم اندوزی هیچکس را نماند بیروزی. نظامی. گرمورچهای در توکوید

آنی تو که ضایعش نمانی. چون... غیاثالدین قصد فارس کرد اتابک شهر را خالی بماند. (جهانگشای جوینی).

اگر زنده اش مانی آن بی هنر نخواهد ترا زندگانی دگر. سعدی. چه دانید آگر این هم از جملهٔ دزدان باشد... که بسه عیاری در میان ماتعبه شده است... مصلحت آن بینم که مر او را خفته بسمانیم و برانیم. (گلستان). فتیله های مشعله چرب کرده بودند و در بار شتر مانده، از غایت گرمایی که در آن بیابان بود از تابش آفتاب و حرکات پیوسته که فتیله ها را پیدا می شد از

رفتن شتر آتش درون فنیله ها در گرفته دود برمی آمد. (دانشنامهٔ جهان، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [[زیستن. زنده بودن. عمر مردن. درحیات بودن. مقابل رفتن یعنی مردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). این نماندن است به معنی مردن: چرا عمر کرکس دو صد سال ویحک نماند فزون تر ز سالی پرستو.

رودکی (احوال و اشعار ج۳ ص ۱۰۶۸. گفت آیا رسول الله مردمان چنان پنداشتند که پیغمبر خدای نمانده است و اگریدانند که زنده است همه جمع شوند و بر تو گرد آیند. (ترجمهٔ تاریخ طبری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بدین ماه اندر [پیغمبر] امکلوم آن دختر خود را به زنی به عشمان داد که رقیه آنداده بود. (ترجمهٔ تاریخ طبری، یادداشت

اگرچند مانی بباید شدن پس آن شدن نیست بازآمدن. فردوسی.

از آن بیش لشکر نبیندکسی وگر چند ماند به گیتی بسی. اگر صد بمانی اگر بیست و پنج

۱ ترصه بهای امریست و پنج بیایدت رفتن زجای پنج. فردوسی. زمانی از او صبر کردن نیارم

نمانم گر او را نیخم زمانی. هزار مهرمه و مهرگان و عید بهار به خرمی بگذار و تو شادمانه بمان.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۰۱۱. گرفرخی بعرد چرا عنصری نعرد پیری بماند دیر و جوانی برفت زود فرزانهای برفت و زرفتش صد زیان ^۳ دیوانهای بماند و زماندنش هیچ سود.

لیبی (یادداشت به خط مرحوم دهخد). تا همی گیتی بماند اندر این گیتی بمان تا همی عزت بنازد اندر این عزت بناز.

و بر ایشان که ماندهاند ستمهای بزرگ است از حسنک و دیگران. (تماریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷).

گرفتندشان در میان پیش و پس از ایشان نماندند بــپار کــس. اگر به حرمت و قدر و به جاه در عالم کـــی بماندی ماندی رسول نور آور.

ناصر خسر و.

چو خانه بماند و برفتند ایشان نخواهی تو ماندن همی جاودانه.

ناصرخسرو.

عزيز و قيصر و فغفور را بمان كه ورت

۱-نوشیروان. ۲-عباس. ۲-نل: هر زبان.

یکی گر دروغ است بنمای دست. فردوسي. یکی نعره زدکای سوار دلیر بمان تا بینی کنون رزم شیر. فردوسي. بدو گفت کز گردش آسمان بگو آنچه دانی به پرسش ممان. فردوسي. ولیکن چو پرسیدم از تو بسی الدی. بمان تا بپرسم زدیگر کسی. بمان تا چنان هم کمانی دگر اــدى. من از چوب سازم نهان از پدر. بس شاه كيد لشكر خويش راگفت اي ناجوانمردان چه میمانید بگیرید او را. (اسكندرنامه نسخة خطى نـفيسي). ||افـزون آمدن و زياد آمدن. (ناظم الاطباء). ژايد آمدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): خورند از آنکه بماند زمن ملوک زمین تو از پلیدی و مردار پرکنی ژاغر. عنصري (يادداشت ايضاً). | پای کم آوردن و این مجاز است. (آنندراج). عقب افتادن و پس افتادن. (ناظم الاطباء): دل و دین در تماشایش دگر با من نمیماند هلا ک دوستی گردم که از دشمن نمیماند. طاهر وحيد (از أنندراج). ||به سر بردن: كسى را مرد عاقل دوست خواند کهاندر نیک و بد با دوست ماند. ناصر خسر و. اگير كردن. پيش رفتن نتوانستن: کیتنا گهبوی نیلوفر بیافت خوشش آمد سوی بیلوفر شنافت تاچو شد در آب نیلوفر نهان او به زیر آب ماند از ناگهان. رودکی (احوال و اشعار ج۳ ص ۱۰۸۰). مرغک خطاف را عنبر بماند در گلو چون به خوردن قصد سوی عنبر شهبا کند. مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو ماندهایم.

سعدی (گلستان). |اشدن. محروم ماندن. (يادداشت بــه خــط مرحبوم دهبخدا). گردیدن. گشتن: بسیار مملمان كشته شد و سواربين الاشعر اسير ماند. (تاریخ سیستان). خط و شعر بدید، خجل ماند. (تاريخ سيستان). پزشکان بماندند حیران در این مگر فیلسوفی ز یونانزمین. سعدي (بوستان). سیه چردهای راکسی زشت خواند

۱ - در اصل: شیرج. •شیر ، عنوان ملوک بامیان ۲ – وزیر را. ۳- به معنی گیر کردن نیز تواند بود. فردوسي. فردوسي. بماند مرکبش و استران بمانده شدند زبس دویدن تیز و زبس کشیدن بار. فرخی. امیر را جمازگان بسته بودند و به جمازه خواست رفت که شانزده اسب در ایمن یک منزل بر زیر وی بمانده بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۳۹). گفتند بیا تا برویم، گفتم بسی

اسدی۔ به هر اسب دزدی یکی برنشاند. نباید راهرو کو زود ماند

نظامي. کسیکو زود راند زود ماند. بگفتا فراتر مجالم نماند بماندم که نیروی بالم نماند.

سعدی (بوستان).

سال تا سال در این ماندهام و همچو منند این همه بار خدایان و بزرگان سپاه.

فرخي (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ناصرخسرو.

خشمگیری، جنگ جویی، چون بمانی از جواب خشم یک سو نه سخن گستر که شهر آوار نیست.

مشو راهي که خر در گل بماند^۳ نظامي. ملاح بخنديد و گفت اينچه تو گفتي يقين است و دیگر میل خاطر من به رهانیدن ایس یکسی بیشتر بُؤدکه وقتی در بیابانی مانده بودم او مرا بر شتری نشاند. (گلستان). ||باختن (در بازی، با چرخ در قمارم و میمانم

وین دست چون نگر که همی بازم.

مسعودسعد. بنشین تا یک ندب نرد بازیم پس آنگه اگر تو بری هرچه خواهی بدهیم و اگر بمانی هر چه فرماییم بکنی. (سندبادنامه ص۳۴). مأمون خلیفه نرد باختی. گفتی اگر بمانم گویم کعبتین بد آمد، اما اگر شطرنج به بازم چه گویم... (راحةالصدور). ||صبر كردن. شكيبيدن. پاییدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

فردوسي. سرنامداران برايد زخواب. بمان تا بگویم همه هرچه هست

دگر اسب شبدیز کز تاختن نماندی به هنگام کین آختن. چنین داد پاسخ که اسبم بماند زستی مرا بر زمین برنشاند.

ماندهام. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۴۰). دگر هرکه در ره ز رفتن بماند

|إناتوان شدن. (ناظم الاطباء). عـاجز شـدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بماني تو بالشكر نامدار

به برف اندر ای فرخ اسفندیار. فردوسی.

به حکمت خواه باری تا برآیی كەماندىتى بە چاە اندر چو بيژن.

ناصرخسرو.

ز کارت بیدلان را دل بماند. قمار، تیراندازی) (فرهنگ فارسی معین):

انتظار كشيدن. منتظر بودن: بمان تا بر آرد سپهر أفتاب

فردوسي.

نه شار ماند نه شیر ۱ ونه رای ماند و نه رایم. روحاني (از لفت فرس ص ١٥٧). گفتما دوازده برادر بـوديم وليكـن يكـي را گرگ خورد نام آن يوسف بـود يــازده بـرادر ماندهایم. (قصص الانبیاء ص ۸۰). سالها گرزوفت گو رو با ک نیست تو بمان اي آنکه چون تو پا ک نيــــت.

مولوي. زنده است نام فرخ نوشيروان به خير گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند.

ـعدی (گلــتان).

چون جفتای نـماند، او را^۲ بـه تـهمت آنکـه چــــغتای را دارو داده، هـــــلاککــردند. (جامعالتواریخ رشیدی). ناگاه محمد نماند و قودوز پادشاه شد. (جامعالتواریخ رشـیدی). پسرش را پیش ارقتو فرستاد که آن کس که با شما مخالفت ميكرد، نماند. (جامع التواريخ رشیدی). دوقوز خاتون که از تولویخان بـه هولا كوخان رسيده بود نماند. (جامع التواريخ

ای دل بشارتی دهمت محتیب نماند وز مي جهان پر است و بت ميگسارهم. حافظ.

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید دور از رخت این خستهٔ رنجور نماندهست. حافظ.

> به جای کندر بمان سالها به دانا دلی کشف کن حالها.

حافظ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به نماندن شود. ||زنده گذاشتن. زنده نگه داشتن:

نه شنگل بمانم نه خاقان نه چین قردوسي. نه گردان و مردان توران زمین. بر آن بودش اندیشه کاندر جهان

نماند کسی از نژاد مهان. فردوسی. به ایران برم خاک توران و چین

فردوسي. نمانم یکی نامور بر زمین. خدای عزوجل ایشان را از بمر تأیید دولت خداوند مانده است. (تــاريخ بــهقى چ اديب ص۲۳۲).

ممان خيره بدخواه راگرچه خوار اــدى. کهمار اژدهاگردد از روزگار. مکن شادمانی به مرگ کسی

که دهرت نماند پس از وی بسی. سعدى. ∥تــعبنا کـشـدن و خـــته شـدن. (نــاظم الاطباء). عاجز شدن از ادامهٔ کار. از تعب کار بسيار بيش نتوانستن تعب يافتن از بسياري کارکردن و راه رفتن و غیر آن.کوفته شدن. خمسته شدن (در معنی متداول امروز). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): همه مانده بودند ايرانيان

شده سست و سوده زآهن میان.

جوابی بگفتش که حیران بماند. --سعدي (بوستان).

اسا كتشدن. (يادداشت به خبط مرحوم

برادر چو آواز خواهر شنید زگفتار و پاسخ فروآرمید چنین هم زگفتارش ایرانیان

فردوسي. بماندند يكسر زبيم زيان. امختصر كردن. اقتصار كردن. كوتاه كردن. ختم کردن. به پایان بردن. تمام کردن: زو دوستتر اندر جهان ملک را بنمای و گرنه سخن بدو مان.

فرخي (ديوان ج عبدالرسولي ص٣٢٥). || ترک کردن. رها کردن. هشتن. یله کردن. ول کردن.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بیازرد از بهر تو شاه را

بماند افسر و گنج و هم گاه را.

فردوسي. چو بشنید این سخن شاه از بزرگان بماند از درد رامین را به گرگان.

(ویس و رامین).

مرا ایدر بدین زاری بماندی سرشک از دیدگانم برفشاندی.

(ویس و رامین).

ببردی آب من باره براندی مرا در شهر بیگانه بماندی. (ویس و رامین). ترا دریند و در زندان بماندند مرا بیمار در گرگان بماندند.

(ویس و رامین). ما را به ري چنان ماند از بيعدتي و لشكر كه هرکسی را در ما طمع میافتاد. (تاریخ بیهقی

چ ادیب ص۲۱۶). مر آن ویژگان را همانجا بماند

اــدى. به یزدان پناهید و باره براند. رافع را کسی نصیحت کرد و گفت تـو ولایت خود ماندهای و اینجا آمدهای. (تاریخ بخارا). ترا يزدان همي گويد كه در دنيا مخور باده ترا تراا همی گوید که در صفرا مخور حلوا برای دین بنگذاری حرام از گفتهٔ یز دان ولیک از بهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا.

سنائي (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تا تو او را خوری عزیزش دار چون تو او را خورد بمائش خوار.

سنائی (یادداشت ایضاً)

حدیث کافر و غازی بمانم که ان بيدين بود اين بيحميه.

سوزني (بادداشت ايضاً).

سوزن گری بمانم و کیمخت گرشوم خرلنگ شد بمرد و خرک مرده به که لنگ.

سوزني.

از آنجا رفت جان و دل پرامید نظامي. بماند آن ماه را تنها چو خورشید. بیرحمتم این چنین چه ماندی

نظامي. «ارحم ترحم» مگر نخواندی. خود درون رفت و جای خویش بماند میهمان را به جای خویش نشاند. اکنوناگرتو موضع مستحب را بمانی تا خصم بگیرد چنگ جای سنت را از دست تو بستاند. (كتاب المعارف). عتاب آيدكه چرا حصار را ماندی و چرا نپاییدی تا من ترا باز خواندمی. (كتاب المعارف). در ايس دو سه تـــاريكي گریختهایدو چندین معجزات و بسراهمین را ماندهاید و به نزد دو سه خیال رفتهاید. (کتاب المعارف). نقل است كه يكى ابراهيم ادهم را گفتای بخیل، گفت من ولایت بلخ ماندهام و تسرک مسلکی گسرفتم من بخیل بماشم؟ (تذكرة الاولياء). نقل است كه معتصم پرسيد از ابراهیم که چه پیشهداری؟ گفت دنیا را به طالبان دنیا ماندهام و عقبی را به طالبان عقبی رها كردهام. (تذكرة الاولياء). نقل است كه مجامَدُ لفاف گفت که حاتم گفت که هـر روزی بامداد ابلیس وسوسه کند که امروز چه خوري، گويم مرگ، گويد چه پــوشي، گــويم کفن.گوید کجا باشي، گـويم بــه گــور، گــويد نــاخوش مـردي، مـرا مـاند و رود. (تــذكرة

— ماندن کاری را؛ مترو ک گذاشتن آن را. رها کردن آن کار را. (یادداشت به خط مرحوم

||اجازه دادن؛ مستريح گذاشتن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). آزاد گـذاشـتن. اخـتيار دادن. روا داشتن:

نمانی که آید به ما برگزند

بداری مرا همچو جان ارجمند. فردوسي. نمانم که بادی به تو بروزد

بدان سان که از گوهر من سزد. فردوسي. نمانيم كاين بوم ويران كنند

همان غارت شهر ایران کند. فردوسي. " پی او ممان تا نهد برزمین

فردوسي. به توران و مکران و دریای چین. نمانم که رستم برآساید ایچ

همه جنگ راکرد باید بسیج. فردوسي.

بمانش تا بیاساید یکی ماه که بس خته شد از تیمار این راه.

(ویس و رامین).

ممان کس به بازی و خنده زپیش تو نیز این مجوی و مبر آب خویش. اسدی. ممان کارد از قلب کس پیش پای اسدی. مگر قلب دشمن بجنبد زجاي.

ممان کز علف ہیچ یابند بھر

اسدی. نهان أبخورشان بياگنبه زهر. چه خواهید از این بیچارگان، بمانید تا به ملک خویش بروند. (تاریخ بخارا ص۱۰۵).

هوا نماند تا بر رسم زعقل که من کیم چیم چه کسم برچیم که را مانم. سوزنی.

مرا نماند روزی هوای دامنگیر که بیگناه برآید سر از گریبانم. سوزني (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). هوا نماند تا ساعتی به حضرت هو هواللهي بزنم حلقهاي بجنبانم. سوزني (يادداشت ايضاً).

بمانیدش که تا بی غم نشیند نظامي. طرب میسازد و شادی گزیند. اسردن. تسليم كردن. وا گذاشتن. وا گذار

كردن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). تفويض كردن:

تو این کین به گودرز و کاوس مان كه پيش من أرند لشكر دمان. فردوسي. به من ماند فرزند و خود بازگشت

ز فرمان يزدان نبايد گذشت. فردوسي. چه گفتهاند چیزی که به دشمن بمانی بهتر که 🚁 از دوستان نخواهي. (قابوسنامه). تا آنگاه که زنی به زنی کند حاجت خویش بدین مرد روا کندو قبصاص او آن است که شب اول زن خویش را به وی ماند. (تاریخ بخارا). چون در سرم افتاد ز عشقت هوسي تا سر ننهم ترا نمانم به کسي.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که با این مرد سودایی ۱ چه سازیم بدين مهره چگونه حقه بازيم

گرش^۲ مانم بدو ^۳کارم^۴ تباه است نظامي. وگر خونش بریزم بیگناه است.

کیانی تاج را بی تاجور ماند نظامي. جهان را بر جهانجوی دگر ماند. خانه داران زجور خانه بران

خانهٔ خویش مانده بردگران.

نظامي. [[غفلت كردن. (نـاظم الاطـباء) (از فـرهنگ جانسون). ||عقب افتادن. ||مرخمص كردن. [اگماشته شدن و نهاده شدن. (ناظم الاطباء). هاندن. [د] (مص) مانتن و شبیه بودن. (ناظم الاطباء). مانيدن. شبيه بودن، شباهت داشتن. مشابهت داشتن. همانند بودن. مــانند ﷺ بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): عشق او عنكبوت را ماند بتيدهست تفنه كرد دلم.

جز به مادندر نماند این جهان کینه جوی باپسندر کینه دارد همچو با دخت اندرا. رودكي (بادداشت ايضاً).

بدان مرغک مانم که همی دوش بر آن شلنک گلبن همي فنود. رودکی (لغت فرس اسدی چ اقبال، ص۱۰۸). همچنان کبتی که دارد انگین

> ۱ - با فر هاد. ۴ - كار خــرو. ۳-به فرهاد.

شهيد (يادداشت ايضاً).

۲ - اگر شیرین را.

老

صورت براق چنین کرده است که رویش بـه روی ادمیان ماند باریش و جعد و تاج بر سر نهاده. (فارسنامهٔ ابن البلخي ص١٢٤). و مهتری بود به یمامه... و این هر دو نسخت^۳ بر وي عرضه كردند. گفت اين جواب به سخن پيغمبران ماند. (مجمل التواريخ و القصص). در چشمهٔ وزارت و در بحر مملکت ماند به آشنای پدر آشنای تو. امیرمعزی. نیک ماند سیر در ظاهر به سوسن لیک باز چون ببویی دور باشد پایهٔ سوسن زسیر. و راست آن را ماند که عبطر بیرآتش نهند. (كليلهو دمنه). هوا نماند تا بر رسم زعقل که من کیم چیم چه کسم برچیم که را مانم. سوزنی. به سرو مانی و ماه و به مشک مانی و گل چو بنگرم خود از این هر چهار خوبتري. تشبیه کرد چشم تو با چشم خود رسول يعني كه از من است و به من ماند اين همام. فرخى. سوزني. با موکیش آب شور دریا خاقاني. ماند عرق تکاوران را. با آنکه به موی مانم از غم خاقاني. مويي زجفا نميکني کم. که کرمشان به عطمه ماند راست خاقائي. كايدالحمد واجب أخر كار. چگونه ماند حال مـن بــه حــال آن روبــاه و کفشگر. (سندبادنامه ص۲۲۵). ز خفتن چو مردن بود در هراس کهماند به هم خواب و مرگ از قیاس. رونده کوه را چون باد میراند نظامي. به تک در باد را چون کوه میماند. بفریبد دلت به هر سخنی روستایی و غرچه را مانی. بدیمی (یادداشت به خط مرحوم دهخداً). به برت ماند کافور که در فنصور است به دلت ماند پولاد که در ایلاق است. رافعي (يادداشت ايضاً). شير را بچه همي ماند بدو مولوي. تو به پیغمبر چه میمانی بگو. ماند احوالت بدان طرفه مگس کو همي پنداشت خود را هست کس. مولوي.

اسدی. مجلس ما دگر امروز به بستان ماند اــدى. ناصرخــرو. ۲ – دنیا. خت نامهٔ مسیلمه و جواب پیغامبر _:-r (ص). أنچه بديشان ماند. (قصصالانبياء ص٣٢).

فردوسي. نشایی مگر خمروی گاه را. بسی افرین بر سیاوش بخواند كه خسرو به چهره جز او را نماند. فردوسي. چو گفتارها یک بدیگر نماند برآشفت و از پیش تختش براند. فردوسي. فلک مر جامهای را ماند ازرق مر او را چون طرازی خوب، کرکم. بهرامی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۵۰). چو باد از کوه و از دریاش راند بر هوا، ماند به کوشان پیل و کرگندن به جوشان شیر و اژدرها. شمعی (یادداشت ایضاً). مردم نهای آخر ^۱ به چه میماند رویت

چون بوزندای کو به کسی باز خماند.

طیان (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماه خواهد که بماند به کلاه سیهت زين قبل گه گهبرچرخ سيه گردد ماه. فرخي. به علم داود چه چیز علم علی به عدال الد ماند به که به نوشروان. کس را دل آن نیست که گوید به تو مانم بر راست ترین لفظ شد این شعر نو آیین.

اگربه جنس ستوری یکی بود خر و اسب به اسب تازی هرگز چگونه ماند خر. عنصري (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). چو آمد زو برون حمدان بدان ماند سرسرخش که از بینی سقلابی فرود آید همی خله. عمجدی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماند ورشان به مطرب كوفي ماند شارک به مقری بصری. منوچهري (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

آن رئیس رؤسای عرب و آن عجم كەھمى ماند برتخت چو كيكاوس. منوچهری (یادداشت ایضا).

برشاخ <u>درخب</u> ارغوان بلل ماند به جمیل معمر عدری.

منوچهری (یادداشت ایضاً). محال باشد چیزی نبشتن که به ناراست ماند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۰). جهاندار گفت ار تراجم هواست

اسدی. نیم من وگر مانم او را رواست. بھاری بدی چون نگار بھشت اسدى. نماني كنون جز به پژمرده كشت. به باغی دو در ماند^۲ ار بنگری

کزین در درآیی وزان بگذری. ای سرو به قامتش چه مانی زيباست ولي نه هر بلندي.

بلی این و آن هر دو نطق است لیکن

نماند همی سحر پیغمبری را. و اصف میگفت اقوال و افعال ایس هیج با سليمان نميماند. (قصصالانياء ص١٤٨). و بدان کوه جانوران بودند چون پلنگ و گرگ و

چون بماند داستان من بر این. رودكي (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه نماند به هیچ خلق خدایست تو نه خدایی به هیچ خلق نمانی. رودكى. به رادیش راد ماند به زفت

به مردیش مرد ماند به زن. شا كربخاري (يادداشت ايضاً).

چون رسن گر ز پس آمد همه رفتار مرا به سفر مانم کو باز پس اندازد تیر.

ابوشكور (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). چو دشمن به گفتن تواند همي

دروغي كه با راست ماند همي.

ابوشكور (يادداشت ايضاً).

...چون گردوک و بادام و فندق و فستق و آنچ بدین ماند. (ترجمهٔ تفسیر طبری، یادداشت

> شب سیاه بدان زلفکان تو ماند سپید روز به پاکیرخان تو ماند عقیق را چو بسایند نیک سوده گران گر آبدار بود بالبان تو ماند به بوستان ملوكان هزار گشتم بيش گلشکفته به رخارگان تو ماند دو چشم آهو و دو نرگس شکفته ببار درست و راست بدان چشمکان تو ماند کمان بابلیان دیدم و طرازی تیر که برکشیده بود به ابروان تو ماند.

دقیقی (دقیقی و اشعار او ج دیرسیاقی ص ۹۹). [صقلابیان] نبید و آنچه بدو ماند از انگسین كنند.(حدود العالم). اين ناحيت با همهُ احوال به كيما كماند. (حدود العالم).

بدان ماند بنفشه بر لب جوی كەبر أتش نهى گوگرد بفخم.

منجیک (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رویت به راه شگنان ماند همی درست باشد هزار کژی و باشد هزار خم.

منجيك (يادداشت ايضاً).

از قحبه و كنده، خانة احمد طي ماند به زغارو و درکندهٔ ری.

منجيك (يادداشت ايضاً).

مثال بنده و تو ای نگار دلبر من به قرص شمس و به ورتاج سخت میماند. أغاجي (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

> این جهان نوعروس را ماند رطل کابینش گیر و باده بیار.

خسروي (يادداشت ايضاً).

آسمان از ستاره نیم ثبان به چه ماند به پشت سنگی سار.

كايى (ياددائت ايضاً).

به ابر رحمت ماند همیشه کف امیر . چگونه ابر کجا توتکیش باران است.

عماره (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نمانی مگر بر فلک ماه را

۱ - در بادداشتی دیگر از مرحوم دهخدا: ای

عیش خلوت به تماشای گلستان مّاند.

سعدی.

به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش. سعدی (گلستان).

ماهی که قدش به سرو میماند راست آیینه به دست و روی خود می آراست.

حافظ (ديوان چ قزويني ص٣٧۶). قومی میگفتند آن است و قومی میگفتند آن نسیست، الاکمه با وی میماند. (ترجمهٔ دیاتـــارون ص۱۴۶).

گریدو خصمش تشبه کردکی ماند بدو نيست سلطان هر كه چون هدهد به فرقش افسر است.

> و رجوع به مانستن و مانیدن شود. - امثال:

آدم به آدم بار ماند؛ دو کس به یک دیگر توانند شبیه بود ولی عین هم نیستند. (اشال و حکم ج ۱ ص ۲۱).

در خانه به کدخدای ماند همه چیز؛ نظیر اسباب خانه به صاحبخانه میرود. (استال و حکم ج۲ ص۷۴۷). و رجوع به مثل بعد شود. دزدیده بود خر که نماند به خداوند. (امــــــال و حکم ج۲ ص۸۰۴). و رجـوع بـه مـــُل قــِـل

هاندني. [د] (ص لياقت) باقى و پايدار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||که زنـده ځواهد ماند. که استعداد و قـدرت حـيات و زندگی در او وجود دارد. که زندگی خیواهید کردو از خطر مرگ رهایی یافته است. ||قابل دوام. که احتحکام و پایداری دارد. ||مقیم. ماندگار. مقابل رفتنی.

ھاندہ. [دُ / دِ] (نمف) توقف کے دد. درنگ كرده. متوقف. (يادداشت بــه خـط مـرحـوم

> و یا همچنان کشتی مار سار که لرزان بود مانده اندر سناد.

عنصری (یادداشت ایضاً). ||منزلكرده. مقيم. ||افكار و ملول و تعبنا ك و خــته و أزرده و فـرسوده. (نــاظم الاطـبـاء). خسته. کنوفته. تنعب ينافته. ره زده. خسنته (معنى متداول امروز) (يادداشت بــه خـط مرحوم دهخدا):

از این ماندگان بر سواری هزار

وزان رزمگاه آنچه یابی بیار. فردوسي. بایست برگشتن از رزمگاه

فردوسي. که مانده په بود و شب شد سیاه. که ما ماندگانیم و هم گرسنه

نه توشه است با ما نه باروبنه. فردوسي. سست گشتی تو همانا کز ره دور آمدی ماندهای دانم بیا بنشین و بر چشمم نشین.

فرخی.

همی دوم به جهان اندر از پس روزی دوپای پر شغه و مانده با دلی بریان. عسجدی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نتابد زبيل و نترسد زشير اــدی. نه از کین شود ماندهنز خورد سیر. بُدم ماندة راه و مي خوردنم بدان بُدكه تا ماندگی بفكنم. اــدى. شمارنده شد سست و مانده دبیر

اسدی، دل شاه و لشكر همه خيرخير. نبینی که مردم رنجور و مانده از خواب تــازه شمود و آسایش از خواب بابد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهي، يادداشت به خط مرحوم

مانده خرد پر دل از رکابم معودسد خسته هنر سرکش از عنانم. فزونت رنج رسد چون به پرتری کوشی کهیمانده تر شوی آنگه که بر شوی به فراز. مسعودسعد.

ماندهٔ غایت است هر جانی بستة مدت است هرشخصي. مسعو دسعد. هرکه از چوب مرکبی سازد

مرکب آسوده دان و مانده سوار. نایی، جان خاقاني ز تف آفتاب و رنج راه

مانده بود أسوده شد در سایهٔ ظل خدا.

خاقاني.

این زمن طرفه نیست، من مردم نظامي. از چنین پایه مانده، کی گردم. مانده را دیدنش مقابل خواب نظامي. تشنه را نقش او برابر أب. رهگذر بود و بمانده از مرض در یکی گوشه خرابی پر حرض.

مولوي. درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده. سعدی (کلیات،گلستان چ مصفا ص _۵۶

قيمت وصل نداند مكر آزردة هجر مانده آسوده بخسبد چو به منزل برود.

ــعدی.

تو أسوده برككر مانده زن که نادان ستم کرد بر خویشتن.

سعدي (بوستان).

هواگرم و من تشنهٔ ناصبور بیابان و خر مانده و راه دور. میرخسرو. زهی سوار که اهوی مانده میگیرد. (ظهوری، از امثال و حكم ج٢ ص٩٣١). ||بقيه. مابقي. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): که گوهر فزون زین به گنج تو نیست

همان مانده خروار باشد دويست.

فردوسي (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). | باقي. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): كه مهدی فرمان یافت... شب پنجشنبه هشت روز مانده از محرم. (تاريخ سيستان). [[بايت: غذای مانده. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا). که مدتی بر آن گذشته باشد. ||(إ) ترکه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ميراث. ارث:

بخشش او را وفا نداند کر دن ماندهٔ اسكندر و نهادهٔ قارون.

فرخی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

افرزند. قوم. خويشاوند: تو این ماندگان مرا شاد دار

فردوسي. ز رنج و بد دشمن آزاد دار. ||(نمف) بيبهره. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). محروم. ||زنده. حي. در حال حيات: به برکات تربتهای مشایخ ماضی و به همتهای مشایخ و عزیزان مانده آن بلا دفع کرده است. (اسرارالتوحيد ص ٢٠).

نظامی. 🚆 وگر شبدیز نبود مانده برجای بجز گلگون که دارد زیر او پای. ای به ازل بوده و نابوده ما

> وی به ابد مانده و فرسوده ما. ||زياد آمده. (نـاظم الاطباء). ||(اصطلاح حـــابداری) تفاوت جمع دریافتی و پرداختی یک تجارتخانه ٔ (از واژههای نو فرهنگستان ايران).

 ماندهٔ بدهکار؛ چون دریافتی بیش از پرداختی باشد، مانده را بدین اسم خوانند. ماندۀ بستانکار؛ چون پرداختی بر دریافتی فزونی داشته باشد مانده را بدین نام خوانند. |مرخص شده. (ناظم الاطباء).

ه**انده شدن.** [دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) مستوقف شدن و از كار افتادن از تـعب و خستگي. (ناظم الاطباء). بيش كار نتوانستن. خسته شدن (به معنى مبتداول امروز). كُـلّ. كلال اعياء لغوب استحسار (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). عـاجز شـدن. از کـار افتادن. خسته شدن. كوفته گشتن:

تاپیر نشد مرد نداند خطر عمر تا مانده نشد مرغ نداند خطر بال.

کسانی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ﷺ کسانی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ﷺ سپه از بر کوه گشتند باز شده مانده از رزم و راه دراز. فردوسي. بسودند با ننگ بسیار چنگ شده مانده گردان و آسوده سنگ. فردوسی. زبس کشیدن زر عطاش مانده شدهست

چو پای پیلان دو دست خازن و وزان. فر خی

نه رنجه شود آفتاب از مسير نه مانده شود آسمان از مدار. عنصری. چون روز گرمتر شد و مخاذیل را تشنگی دریافت و مانده شدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹).

لنگ است چو شد مانده و گویا چو روان گشت

1 - Solde.

基

همی تپدکه مگر مانده گردی ای دلخواه. فرخی.

> کوهیمکه میپاره نگردیم رسختی بادیم که میمانده نگردیم زرفتار.

مسعو د ــ

- مانده گردیدن از کار؛ خسته و فرسوده شدن از آن.

||در شاهد زیر ظاهراً به معنی عاجز شدن
 از جسنگ و از دست دادن مهارت در رزم
 آزمایی آمده است:

سوارانت را بر یکی جا مدار

که تا مانده گردند آیشان زکار. اسدی. و رجوع به مانده شدن و مانده گشتن شود. هافله گشتن شود. هافله گشتن (مص مرکب) مانده گردیدن. مانده شدن:

همی تاخت بر غرم و آهو به دشت

پراگنده شد غرم و او مانده گشت. فردوسی. کنون میده گشتم چنین در گریز

سری پر زکینه دلی پر ستیز. فردوسی. نفزگویان که گفتنی گفتند

مانده گشتند و عاقبت خفتند. استاد از بس که احتیاط قبله میجست مانده گشت.(فردوس المرشدیه).

مانده گشته. [دَ / دِ گ تَ / تِ) (ن سف مرکب) خسته شده. کوفته شده: ملک بی خویشن تا سحرگاه ساقی (گری) همی کردو پس دستوری دادندش آگفت این اندز خواب می بینم، برفت مانده گشته و بخفت همچنان با موزه. (مجمل التواریخ، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مانده گشتن و مانده گردیدن شود.

ماندی محله . [م حَلْ لِ] (اخ) دهـــی از دهـــی از دهـــی از دهـــان گیلخوران است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

هافد ینگها. (اخ) آقبایل مجتمع آفریقای غربی که امپراتوری مالی را در قرن ۱۷-۱۷ میلادی تشکیل داده بودند و معروفترین آنها «مسالنکهها» ۴ «بسامبراها» و «دیولاها» بودند. (از لاروس).

هانذراغوراس. [ذَ] (مسیسعرب، اِ)^v ماندراغـوراس. مهرگیاه. (فرهنگ فـارسی معین). رجوع به مهرگیاه شود.

ه**انوزاً.** [رِ] (اِخ)^شهری به اسپانی در ایالت بیارسلون که ۵۲۲۰۰ تین سکنه دارد. (از لاروس).

هانزافاره. [ر] (اخ) مانزانار " رودی به اسانزانی و از شاخههای رود «تاژ» (تاجه) است و ۸۵ هزارگز طول دارد و از «مادرید» (مجریط) میگذرد. (از لاروس).

هانزانیلو. [نیل لُ] (اِخ) ۱۰ بندری است در جنوب کیوبا و ۹۵۹۰۰ تین سکنه دارد. (از

زیراکه جدانیست زگفتارش رفتار. به به همی ناصرخسرو.

> ما مانده شدستیم و گشته سوده ناسوده و نامانده چرخ گردا. ناصرخسرو. به بازی مده عمر باقی به باد

> که مانده شود هرکه خبره دود. ناصرخسرو. به غاری رسیدند بسیار فراخ و ایشان مانده و خسته شده بودند. (قصص الانبیاء ص ۲۰۰). پیش از آنکه مانده شود بنشیند و یک لحظه بیاساید و باز برخبزد و آهسته می رود. (خبرهٔ خوارزمشاهی). هرگاه که مردم مانده شود و رنجی کشد حرارت در اندرون تین او برافروزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و همرکه را اسب مانده می شد اسب رها می کرد و عصوض از گله می گرفت. (فارسنامهٔ این البلخی ص ۲۹).

نجح ناياقته شدم مفمور. مسعودسعد.

گاهگفتم که مانده شد خورشید

گاهگفتم که خفت ماه سما. مسعودسعد. چون مانده شد از عذاب اندوه

سجاده برون فکند از انبوه. مانده نشدی زغم کشیدن

وز طعنهٔ دشمنان شنیدن. نظامی. مانده علی. [د / دع] ((مسرکب) پدر و مادری که هرچه بچه پیدا کنند زود بمیرد و بجههاشان پانگیرند، اسم بچه آخری را اگر پسر باشد، «آقاماندی» یا «خدابگذار» یا «مانده علی» مینامند. و رجوع به نیرنگستان صادق هدایت ص ۱۰ شود.

هانده کردن. [د / دِک دَ) (مص مرکب) عاجز کردن. از کار انداختن. اعیاء کردن. عاجز کردن. تضعیف کردن. تضعیف. اکلال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اکوفته کردن. خسته کردن (به معنی متداول امروز). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و او را آبدوانند و مسانده کنند... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).

هافده گردانیدن. [دَ / دِ گَ دَ] (مـــص مرکب) خسته کردن (به معنی متداول امروز). (یادداشت به خط مرحوم دهـخدا). فـرسوده کردن: تلفب؛ مانده گردانیدن. (منتهی الارب). و رجوع به مانده گردیدن شود.

هانده گردیدن. [دَ / دِگُ دی دَ] (مص مرکب) مانده شدن. خسته شدن (بهمعنی متداول امروز). فرسوده شدن. (یادداشت به خط مرصوم دهخدا). از دست دادن نیروی دند.:

مگر مانده گردند و ســــــــــ کنند به جنگ اندرون پیشدستی کنند. فردوسی. به مجلس اندر تا ایستادهای دل من

لاروس).

هانزونی. [زُ] (اِخ) ۱۱ نویسندهٔ ایتالیاتی که

در سال ۱۷۸۵م. در میلان متولد شد و به

سرودن اشعاری که الهام بخش افکار مذهبی

و وطن پرستی بود پرداخت و بر اثبر انتشار

داستان تاریخی «نامزدها» ۱۲ شهرت بسزائی

بدست آورد و این اثر برای «رمانیسم» ایتالیا

سرمشقی به شمار آمد. (از لاروس).

هانُو. [نِ] (فــرانــيوى، إا ١٣ مـحوطة مخصوص تعليم اسبان و سواران.

هانژن. [ز] (اخ) ۱۴ گیاهشناس فرانسوی (۱۸۵۲ - ۱۹۳۷ م.) کسه دربسارهٔ قبارچها مطالعاتی بعمل آورد. (از لاروس). و رجوع به گیاهشناسی گلگلاب چ۲ ص ۱۰۱ شود.

گیاهشناسی گلگلاب چ ۲ ص ۱۰۱ شود.

هانژن. [دّ] (ایخ) ۱۰ (نسرال فسرانسوی
هانژن. [دّ] (ایخ) ۲۰ (نسرال فسرانسوی
در دفاع از کشورش مخصوصاً در وردن ۱۰ (مشادتی تمام از خود نشان داد. (از لاروس).
هانسار. (ایخ) ۱۷ مسعمار فسرانسوی
هانسار. (ایخ) ۱۸ مسعمار فسرانسوی
معماری در فرانسه بوجود آورد که از آن
جسمله است. «هستل وریسر» ۱۸ «سانگ
دوفسرانس»، جلوخان «همتل کارناواله»،
قصربلوا و قصر مزون. (از لاروس).

هانستار. [نِ] (ا) روح کلی. |انفس کلی که پس از عسقل کیل باشد. مانیستار. (ناظم الاطباء). و رجوع به مانیستار شود.

هانستار. [ن / نِ] (ا) ۱۹ صومعد خاتقاه. دیر. زاویه. (دزی ج ۲ ص ۵۶۶). این بطوطه ذیل مانستارات قسطنطنیه آرد: مانستار مانند لفظ مارستان است جز آنکه نبون در آن مقدم و «را» مؤخر است و آن در نزد ایشان همانند زاویه است در پیش مسلمانان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به سفرنامهٔ ابن بطوطه شود.

هانستگی، (نِ تَ /تِ) (حامص) شباهت و مشابهت. (ناظم الاطباء). مساندی. شباهت. مانسته بودن و رجوع به مانسته شود.

۱ - گوساله را. ۲ - افسونگران.

3 - Mandingues.

4 - Malinkés. 5 - Bambaras.

6 - Dioulas. 7 - Mandragóras.

8 - Manresa. 9 - Manzanares.

10 - Manzanillo.

11 - Manzoni.
 12 - Les Fiancés.

13 - Manège.

14 - Mangîn (Louis).

15 - Mangin, Charles.

16 - Verdun.

17 - Mansart, François.

18 - La Vrillière.

19 - Monastère.

ھانستن. [زِتَ](مص) مانند شدَّنَّ به چیزی (فرهنگ رشیدی). به صفت چیزی شدن باشد یعنی شبه و مانند و نظیر شدن. (برهان) (آنندراج). مشابهت داشتن و نظیر و مانند شدن. (ناظم الاطباء). ماندن. شبيه بودن. تشبه، مشابهت، تشابه، شباهت، مضاهات، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شبیه کسی بودن در هیئت و صفت. نظیر بمودن. مانند بسودن. از: مسان (ماندن) + ستن (پسوند مــصدری). جــزء اول از ریشــهٔ «مــن» ٔ (اندیشیدن، تصور کردن). نولدکه «مانستن» را از ریشهٔ «ما» ۲، سانسکریت، سانه ۲ (عکس، تصوير، ظهور، مشابهت) ميداند. هـويشمان مانستن را با توانستن قياس كرده گويد: بنابراین مانستن (شبیه بودن) همچنان که نولدکه گفته ممکن است از مان ۲ (مانند، شبیه) مشتق باشد. (از حاشیهٔ برهان چ معین): زیرا کهموی او^۵ به زر کشیده مانستی. (تاریخ سيستان). راست به حوا مانست. (تاريخ سيستان).

چه مانستي به ويسه دايهٔ پير

كجاباشد كمان مانندهٔ تير. (ويس و رامين). خواجهٔ بزرگ در این تعزیت بیامد و چشم سوی این باغچه کشید که بهشت را مانست. (تاریخ بهقی ج ادیب ص۲۴۵). راست بدان مانست که در آن باب سوگند گران داشته است. (تاریخ بسهقی چ ادیب ص ۹۰). وی را در روزگار نظیر نبود به همهٔ بابها و روزگار، او عروسی اراسته را مانست. (تماریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱). و راست بدان مانست که امروز بهشت و جنات عدن یافتهاند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰).

> كهديو تست اين عالم فريبنده تو در دل ديو نا كسرا چه مانستي.

ناصرخسرو.

از عکس ریاحین او پر زاغ چون دم طاوس نمودی و در پیش جیمال او دم طاوس به پرزاغ مانستي. (كليله و دمنه).

هلال عید را مانست چرخ بیلک اندازت که بگشادند از او روزه وحوش از کشتهٔ دشمن. کریمی سمرقندی (یبادداشت به خبط مبرحبوم

از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت به روز باران مانست صفهٔ بارش. سعدی. و رجوع به ماندن شود.

هانسته، [نِ تَ /تِ] (نمف) مانند کرده شده. (غياث) (آنندراج). شبيه شده. ماننده.

مانسفلد. [نِ] (اِخ)^ع از سسرداران مبارز آلمـــان (۱۵۸۰ – ۱۶۲۶ م.) است. در اوان «جنگ سیساله» به خدمت اتبحاد مقدس درآمد و «والانستن» در سال ۱۶۲۶ بـر او غلبه يافت. (از لاروس).

هانسینی. (اخ) ۷ نام خانوادهای در ایتالیا که در فسرانسه شهرت به سنزائی بیافتند از آنـــجملهانـــد «لور»^ دوشــس دو مــرکور (۱۶۲۶–۱۶۵۷م) و خواهرش «اليمپ» ۲ کنشس دوسسواسسون (۱۶۳۹-۱۷۰۸م.) که پرئس «اوژن دوساوا» ۱۰ از او متولد شند و بالاخره «ماری» پرنس کولونا (۱۶۴۰-۱۷۱۵ م)کے لوئے چماردھم را گرفتار عشق خود ساخت. (از لاروس).

مانش. (اِخ)۱۱ دریائی منشمب از اقبیانوس اطلس که درشمال فرانسه و جنوب بريتانيا واقع است و برای اتصال فرانسه به انگسستان از راه غیرآبی مدتهاست که نقشهٔ احداث تونلی را در زیر این دریا فراهم آورد،اند. (از

هانش، (اِخ)۱۲ ایالت پنجاهم فرانسه در کنار یمپای مانش که قسمتی از نورماندی را شامل اَنْکِیَتِ. شــهرهای عــمدهٔ آن «ســن-لو» ۱۳، «ـــــــن-پــــرف» ۱۴، «اورانش»^{۱۵}، «شربورگ» ۱۶ و «کنوتانس»۱۷، است. این ایالت از چهار ناحیه و چهلوهشت بخش و ششصدوسىوهشت دهستان تشكيل يافته و در حـدود ۶۴۱۲کـیلومتر مـربع وسـعت و ۴۵۱۹۳۹ تن سکنه دارد. در این ایالت بیشتر مردم به کار کشاورزی و تربیت گاو و صید ماهی اشتغال دارند و یک پنجم مردم آن در کارهای صنعتی از قبیل بافندگی و ذوب فلزات و کشتیسازی و تولید وسمایل بىرقى سرگرمند. (از لاروس).

ھانش، (اِخ) ۱۸ قسیمت جینوب شیرقی «کاستیل جـدید» ۱۹ (اسپانی) و سـرزمینی خشک ولم یسسزرع است کسمه بسوسیلهٔ «سروانتس» نویسندهٔ معروف در کتاب «دون منکشیوت» مشهور و جاودانی شده است. (از

مانشان، (اخ) ناحتی است [به خراسان از گوزکانان] به دراندره پیوسته اندر کـوهها و مهتران او را اندر قدیم برازبنده خوانــدندی و اکنونکاردار از حضرت ملک گوزگانان رود و این همه نباحیتهایی است بناکشت و بسرز بسيار و نعمتي فراخ و مهتران اين نــاحيتها از دست ملک گوزگاناناند و مقاطعه بـدو بـاز دهند و بیشتر مردمانیاند سادهدل. خداوندان چهارپای بسیاراند از گاو و گوسپند و اندر این پادشایی ناحیتهای خرد بسیارند و انـدر او درختی بودکه از او تازیانه کنند و اندر کوههای وی معدن زر و سیم است و آهـن و سسرب و مس و سسنگ سیرمه و زاگنهای گوناگون.(حدود العالم چ دانشگاه ص۹۶). مانطاقی. (اِ) قسمی از عبود بنخور است. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا).

سنگی است که در هندوستان میباشد. گویند باطلالــحر است. هركه با خود دارد سحر بر وی کار نکند و از جمیع امراض محفوظ باشد. (برهان) (آنندراج). در تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادويه و ذيل قواميس دزي نيت. شايد مصحف «مالطيطش» بـاشد. (حاشية برهان چ معين). و رجوع به دزي ج٢ ص٥٤٥شود.

مانطیاس. [] (اخ) از مفسران کسب بـقراط است. (تاريخ الحكماء قفطي ص٩٤).

هانع. [ن] (ع ص، إ) بازدارنده. ج، مَـنَعَة. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). منعكننده. ج، مَنْعَة، مانِعون. (ناظم الاطباء). جــلوگيرنده. دافــع. رادع. زاجــر. عــايق. (یادداشت به خط مرحبوم دهـخدا): و چـون 🚓 بگریستم مانع ایس سمادت راحت اندک و نهمت حقير است كه مردمان بدان مبتلا گشتهاند.(کلیلهو دمنه بج مینوی ص۵۶). مانع از خدمت و عايق از حضرت اين حــال بــود. (ترجمهٔ تاریخ بمینی). حکم او را سانعی و قضای او را دافعی نباشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۳۰). مانع باران مباش و أفتاب تا بدان مرسل شدند امت شتاب.

(مثنوی چ خاور ص۲۸۴).

مانع خويشند جمله كافران از شعاع جوهر يغمبران.

(مثنوی چ خاور ص۹۱).

مانعش از آب آن دیوار بود از پی اب او چو ماهی زار بود.

(مثنوی چ خاور ص۹۷).

پرده چه باشد میان عاشتی و معشوق مدسکندر نه مانع است و نه حایل. سعدی. همین است مانع که در بارگاه نشاید شدن جز به فرمان شاه.

سعدی (بوستان).

مانعش غلفل چنگ اس*ت* و شکر خواب صبوح

3 - mâna.

2 - mâ. 1 - man.

> 4 - mân. ۵-زال.

6 - Mansfeld. 7 - Mancini.

9 - Olympe. 8 - Laure.

Eugène de Savoie.

11 - Manche. 12 - Manche.

13 - Saint - Lô.

14 - S. Préf. 15 - Avranches.

16 - Cherbourg.

17 - Coutances. 18 - Manche.

۱۹ – Nouvelle-Castille (قشستالة جسديد). و رجوع به قشتاله در همين لغت نامه شود. ۲۰ - با حركت نامعلوم. (برهان).

هانطس. [] ۲۰ (اِ) حجری است هندی یعنی

ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید. جیافظ.

امنع اغیار؛ در تعریف ماهیت یک موضوع باید تعریف، دو شرط ذیل را دارا باشد: الف جامع افراد باشد یعنی تعریف طوری باشد که برداشته باشد و چیزی را فرونگذارد ب مانع اغیار باشد یعنی تعریف باید شامل اموری که مربوط به صورد تعریف نیست نشود... (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری).

- مانع جمع؛ مانعة الجمع. رجموع بـ هـ مين تركيب ذيل مانعة و اساس الاقتباس ص٧٧ شه د.

-مانع جمع و خلو؛ مانع جمع و خلو در معني جز از موجبات و سوالب باهم نبود... امــا در لفظ از موجبات تنها و از سوالب تمنها بماشد. چنانکه عدد زوج است یا فیرد، و عبدد زوج نیست یا فرد نیست و ممکن بود که منفصلهٔ مانع جمع را اجـزاي نـامتناهي بـود چـنانكه گوبیم، اشکال متـاویالاضلاع یا مثلث بود يا مربع و همچنين الي مالانهايه. اما مـنفصلهٔ مانع خلو را نشاید که اجزای متناهی بود، چه تا اجزای انفصال بتمامت حاصل نیاید. ممکن نبود که عامتر از جزوی به جای جزوی نهند. پس تکراری که مقتضی امکان جمع باشد حاصل نشود. و وقوع منفصلة مانع جمع يما خلو، در علوم انـدک بـاشد و در مـحـاورات استعمال کنند، در موضعی که قبایلی منغ خلومسلم داشته باشد و اثبات جمع کرده مثلاً گويياين شخص هم حيوان است و هم حجر، چه این اقتضای آن کند که از ایسن دو صفت خالی نیست و این دو صفت بــه هــم صــادق است، پس به جواب او خواهند که منع جمع کنندتا چون منع جمع با منع خلوکه در سخن او مضمر است و از ذکر مستغنی، منضم شود، منفصلة حقيقي شبود. (از اسباس الاقتباس

-مانع خلو؛ مانعةالخلو. رجـوع بـه تـركـِب مانعةالخـلو ذيـل مـانعة و اسـاسالاقـتباس ص۷۷ و ۷۸شود.

سالا و ۱۸ سود.

| اصطلاح اصولی است و مانع امری است که از وجود آن عدم لازم آید لکن از عدمش وجودی لازم نیاید بذاته و یا از عدم آن وجود مانع روزه گرفتن و تمامیت نماز است. مانع بر سه قسم است: ۱ – آنچه مانع است ابتدائ و ابتدائ و مبطل است مر نکاح قبلی را. ۲ – آنچه مانع است از نکاح آنچه مانع است در ابتدائ مانند عده کم مانع نکاح است در ابتداء مگر برای که مانع نکاح است در ابتداء مگر برای صاحب عده و مانع استدامت نکاح نیست و جانکه اگر حلیلهٔ شخص وطی به شبهه شود،

موجب قطع نکاح او نیست. ۳- آنچه مردد است مانند احرام نسبت به ملکیت صید که عارض شود و از قسم دوم است احرام که مانع ابتدا، نکاح است نه استدامهٔ آن. (فرهنگ عسلوم نقلی دکتر سید جعفر سجادی). ||(اصطلاح فقهی) هرچه که از تحقق یافتن اثر چیز دیگری جلوگیری کند. در مقابل مقتضی استعمال شود. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).

 مانع سب؛ (اصطلاح فقهی) هر صفت وجودي كه مانع تحقق فملسفة يك سبب از اسباب قانونی گردد چانکه قتل در شرع سبب قصاص است ولى اگر قاتل پدر كسى باشدكه حق قصاص يافته صاحب اين حمق نمى تواند پدر خود را بعنوان قىصاص بكشد زیرا ابویتیمبارت است از یک صفت وجودی كه مانع الربير سبب (از حيث قصاص) است. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی). ||اشکال در راه و معبر و سد. (ناظم الاطباء): خليفه آلبويه را فرمان داد از دار خلافت تا راه حاج آبادان کردند و مانعی نمانده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۲). باغستان بسيار داشت بيديوار و خار و هيچ مانعی از دخول در باغات نبود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ج دبیرسیاقی ص۴). ||ردکننده و خشكساب. (نساظم الاطسباء). ||بسخيل و بخلكننده. (ناظم الاطباء). بخيل و ممسك. (از اقرب الموارد).

هانع. [ن] (اخ) نامی از نامهای خدای تمالی است. (مهذب الاسماء، یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، نامی از نامهای خدای تمالی به معنی ناصر است. (یادداشت ایضاً).

هافع. إنها (ایج) ابن المسیب بن المقداد بن بدران المیری الذهلی الواتلی متوفی به سال ۸۶۰ قی امیر نجد و نواحی آن بود. وی جد دوم امیر سعود است که آل سعود بدو منسوبند و مناعه که از ساکنان نجد هستند از نسل او محسوب می شوند. (از اعلام زرکلی ۳۳ ص۰۸۳).

هائع آهدن. [نِ مَ دَ] (مص مرکب) مانع شدن. مانع گردیدن. جلوگیر شدن: از کبابش مانع آمد آن سخن

بخت نوبخشد تراعقل كهن.

(مثنوی چ خاور ص ۱۴۰).

مانع آید از سخنهای مهم انبیا بردند امر فاستقم.

(مثنوی چ خاور ص۱۷۹). مانع آید او ز دید آفتاب

ت چونکه گردش رفت شد صافی و ناب. (مثنوی ج خاور ص۲۵۵).

و رجوع به مانع شدن شود.

هانع ۱۵شتن. [نِ تَ] (مص مرکب) مواجه با اشکال بودن. سد و بند بر سسر راه داشتن. مجاز نبودن. اشکال داشتن: مانعی ندارد (در تداول فارسی معاصر)؛ اشکالی ندارد. عیبی ندارد. محاز است.

هانع شدن. [نِ شُ دَ} (مسص مسركب) جلوگيرى كردن. منع كردن. بازداشتن: هيچ چيز كه مانع شود در رفتن راه نبود. (سفرنامهٔ ناصر خسر و).

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را به چوب از آستان خویش میرانند دولت را.

صائب.

هانعة. [نِ عَ] (ع ص) مــــؤنث مــانع. جَ، مانِعات، مُوانِع. (ناظم الاطباء). رجوع به مانع شدد.

- سانعة الجسمع: ناساز وار. ناسازگار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دو امری که اجتماع آن دو ممکن نیست ولی ارتفاع هر دو باهم ممکن است مانند الوان از قبیل سبز و قرمز که اجتماع هر دو در یک جا ممکن نیست ولی ممکن است که نه سبز باشد و نه قرمز. این خصوصیات در اضداد صادق است. - مانعة الجمع والخلو؛ دو امر که ارتفاع و اجتماع آن دو در مورد خاص تحقق پذیر ناشد مانند نقیضان، وجود و عدم، هست و نیست، مثلاً فلان یا موجود است یا معدوم و ممکن نیست هم موجود باشد هم معدوم یا نه موجود باشد نه معدوم

- مانعة الخلو؛ مانع خلو. (اساس الاقتباس ص۷۷). دو امری که ارتفاع آنها باهم ممکن نباشد لیکن اجتماع آن دو باهم ممکن باشد. مقابل مانعة الجمع مانند اینکه گفته شود: «فلان در دریاست یا غرق نشده است» که خلو دو امر مزبور ممکن نیست که در دریا نباشد و غرق شده باشد.

هانعه. [نِ عَ] (ع ص) رجوع به مانعة و مانع شه د.

مانفود. [ر] (اخ) فرزند قانونی اسپراتور «فردریک دوم» (۱۳۲۲–۱۲۶۶م) و پادشاه سیل (۱۳۵۸–۱۲۶۶م) و پادشاه در مقابل شارل اول دفاع کرد. (از لاروس). هانق، [ن] (اخ) قسریهای است از نبواحبی «استوا» از اعمال نیشابور. (از معجم البلدان). هانقان. [ن] (اخ) محلهای در قریهٔ سنج از اعمال مرو. (از معجم البلدان). محلهٔ بزرگی در قریهٔ ست اخ از قراء مرو میباشد. (از ایناب سمعانی).

ه**انقوطای**، (اخ) دهــــــ از دهــــــــــان مــــــلایعقوب است کـــه در بـــخش مـرکزی شهرستان سراب واقع است و ۹۸۱ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۴). هاتک. (۱) به معنی ماه است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مانگ. ماه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مانگ شود. |خورشید. (ناظم الاطباء). و رجوع به مانگ شود. هاتک، [ن] (اخ) نسساحیتی است [بسه هندوستان] به چین و موسه پیوسته و این

چینیان بهتر آیند. (حدود العالم). ه**انک.** [] (اخ) رجــوع بــه «ابـوعبداللهبـن مانک» در همین لغــتنامه شود.

هرسه ناحیت را بـا چـینیان حـرب است و

مانک [(اِخ) سانک علی میمون (یا مانک بن علی میمون (یا مانک بن علی میمون) مردی بسیارمال از کدخدایان غزنین بود. (تاریخ بهتی چ فیاض ص۱۲۸. و رجوع به همین مأخذ ص۱۲۸ شود.

هانکاباد. (اخ) از مرزارع مرارکآباد، از دیدهای انار. (تاریخ قم ص۱۳۷).

هانگ دیم. (اخ) لقب سیدرضی، از سانک به معنی ماه و دیم به معنی روی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کتاب النقض ص۴۴۲ و مانگ دیم شود.

هاتكن. [ك] (فرانسوى، إ) پيكر ماى به شكل انسان كه از چوب و جز آن سازند و در خبياطخانه ها و مسفازه هاى لباس فروشى نمونه هاى لباس را به معرض تماشا گذارند. (از لاروس). | إزن جوان و زيبااندامى كه در خياطخانه ها، نمونه هاى جديد لباس را پوشد در مع ض تماشا قداد دهد (از لاروس).

و در معرض تماشا قرار دهد. (از لاروس).

هاتگیو الخ) (= مالکهت) شهری قدیم در

هندوستان قریب ۹۰ کیلومتری جنوب شرقی

«شهلپور» در ولایت بسمبئی. مرکز بلهرا.

(فرهنگ فارسی معین). بزرگترین بتخانهها

در مانکیر است و این شهر همان است که

«بلهرا» بدانجا است. (از الفهرست ابنالندیم).

و رجوع به همین مأخذ ص ۴۸۵ شود.

هانگه (ا) به معنی ماه باشد که قسر است. (برهان). ماه را گویند. (فرهنگ جهانگیری). به معنی ماه است. (انجعن آرا) (آنندزاج). مانک. ماه. (ناظم الاطباء). از اوستا، «مونغ» ۲. این کلمه در بعضی لهجدهای ایرانی باقی مانده؛ کردی، «مانگ» ۲ «منگ» (ماه). در طبری نیز «مانگ» ۲ (حاشیهٔ برهان ج معین):

به گرمی بدیشان یکی^۷ بانگ زد کز آن بانگ تب لرزه بر مانگ زد.

عنصري (از انجمن آرا).

نتابد پیش مهر روی او مانگ کهاز شش دانگ حسن اوست یک دانگ. ؟. مه آتشپرستی ته دیمور قدیمه بهاره، بهشته، مهر و مانگه، نه دیمه^

رضا قليخان هدايت (انجمن آرا ذيل ديم).

وی مانگ قسم یه چنی برزه ماچ دوس کردن و ترس و لرزه ^۹.

(ترانهٔ کردی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). |ابه معنی آفتاب هم به نظر آمده است و به معنی اول اصح است. (برهان). خورشید. (ناظم الاطباء).

هاتگ دیم. (اخ) مانک دیم. لقب سیدرضی. و معنی ترکیبی آن ماهرو و در بعضی نسخ این لغت نیامده است. (فرهنگ رشیدی). معنی ترکیبی آن ماهرو میباشد چراکه دیم به معنی روی است. (انجعن آرا).

ماتگلای. (گ) (مغولی، یا منقلای. پیشانی بساشد... (سسنگلاخ ورق ۳۱۹). مسنغلای. پیشانی. جبهه. ||مقدمهٔ لشکر. مقدمةالجیش. منقلای. (سنگلاخ ورق ۳۱۹).

ماتک هلات. [م] (اخ) دهی از دهستان چوند است که در بخش مرکزی شهرستان گوسانشاهان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ح۵).

هانلیوس. (اخ) نام یکی از خانواده های بزرگ طبقهٔ باتریسیوس روم قدیم است که از آن مسردان نسامی مسانند «مسانلیوس کاپیتولینوس» و دیگران پدید آمده اند. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دو کولانژ، ترجمهٔ نصراتهٔ فلسفی).

هانهن . [م] (ا) به لغت زند و پازند جامی باشد که بدأن شراب و آب و امثال آن خورند. (برهان) (آنندراج). به لغت زند و پازند پیاله شراب خوری و آب خوری. (ناظم الاطباء). پهلوی، یام ۱۰ (جام) و هزوارش مانه = منه ۱۱ است و ایسن هسزوارش را بسیشتر مانمن میخواندند. در بندهشن ص ۲۲۹، مانمن ۱۰ (حاشیهٔ برهان ج مهن).

تع**ان مهان.** [] الخ) أول معجان كـه امروز قصبهٔ قم است و نام آن مان مهان بـوده است يعنى مـنازل كـبار و اشـراف^{۱۲}. جـمكران. (تاريخ قم ص ۴۰).

مهانفد . [نَنْ] (ص. إ) مثل و شبه و نظير و شه. (ناظم الاطباء). همانند. ماننده. همتا، شبه. (ناظم الاطباء). همانند. ماننده. همتا، نظير. قرن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). اين كلمه اگر پس از اسم (مشبه به) آيد بدون اضافه استعمال شود: سرومانند. و اگر پيش از اسم آيد بصورت اضافه استعمال گردد: روى يار مانند ماه است. (فرهنگ فارسي معين): انگشت بر رويش مانند بلور است

بولاد بر گردن او همچون لاد است.

ابوطاهرخـــرواني.

ای همچو پک پلید و چنو دیدهها برون مانند آن کسی که مر او راکنی خبک. دقیقی.

کار دیوان وزارت بر آن جمله بودکه کسی

مانند آن یاد نداشت. (تــاریخ بــیهقی). قــوت پیفمبران معجزات آمدیعنی چیزها که خلق از آوردن مانند آن عاجز آیند. (تاریخ بیهقی). بر طاعت مطبع همی خندد مانند نیستت بجز از مانی.

ناصرخسرو. بباید دانست که غم و هسم دو حمال است بسر خلاف یکدیگر از وجهی، و مانند یکدیگر از وجهی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نه دولت است و چو دولت ندانمش مانند

نه ایزداست و چو ایزد ندانمش همتا.

امیرمعزی.
که مانند آن بر خاطر اهیل روزگار نتواند
گذشت. (کلیله و دمنه). و اگر نیادانی این
اشارت را که باز نموده شده است بر هزل
حمل کند مانند کوری بنود که احولی را
سرزنش کند. (کلیله و دمنه). چرا شد پدر

هفت و مادر چهار چگونه سه فرزند شد آشکار

چو این هر سه هم زین پدر مادرند چرا نه بمانند یکدیگرند.

امیرخسرو (از آنندراج). -در مانند؛ مثلاً. در مثل. فیالمثل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به حط مرحوم دهمدد. صورت و وصف و عین درمانند آن رحم این مشیمه آن فرزند.

ن مسیمه می طرود. سنایی (یادداشت ایضاً).

|ادات تشبیه است ۱۰ (مقدمهٔ برهان ص یه). حرف تشبیه (غیاث). ماننده. بمانند. بماننده. (آنسندراج). چیون. هیچون. بسان. سان. بکردار. کردار. آسا. وار. گیون. گیونه. فش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). این کلمه با متمم خود (مشبه به) در جمله قید واقع شود: اندام دشمنان تو از تیر ناوکی

1 - Mannequin.

2 mawngh. 3 - mang. 4 - mang. 5 - mahang.

6 - mång.

۷-در فرهنگ رشیدی: به گرمی بر آن کوکیه. ۸- این بیت به له جهٔ طبری است و معنی آن چنین است: آتش پرستی من در پیش روی تو عادت قدیم است. بهار است، بهشت است، خورشید و ماه است، نه روی است. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

۹ - سوگند به این ماه که ایس هدمه بسلند است بوسیدن دوست با ترس و لرز است.

10 - yam.

11 · mâna = m,nh.

12 - månman.

۱۳ – در حاشیهٔ تاریخ قم آرد: مان در فارسی به معنی خانه و مهان یعنی بزرگان، پس مان مسهان بعنی خانهٔ بزرگان.

۱۴ - رجوع به ادات تشبیه شود.

مانند سوک خوشهٔ جو باد آژده. شاكربخاري. آن کی ملعون برفت این سند را از خویشتن تخم را مانند پاشنگ ایدرش بر جای ماند. منجيك (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ز جیحون گذر کرد مانند باد فردوسي. وزان آگهی شد بر کیقباد. ز یشتش جهان یهلوان و ردان بیایند مانند شیر زیان. فردوسی. بیامد به درگاه افراسیاب فردوسي. جهان دیده مانند دریای آب. فرامرز را دید مانند کوه فردوسي. همه لشكر از جنگ گشته ستوه. - بماند؛ شبيه. نظير: سياوش چنان شدكه اندر جهان بمانند او کس نبود از مهان. فردوسي. - مانند سنگ بستن؛ کنایه از محکم بستن باشد. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). | از قبل: پستانداران جانورانی هستند مانند سگ، گربه و غیره. (فرهنگ فارسی معین).

رجوع به آژفندا ک شود. مانند آباد. [نَنْ] (إمركب) اشاره به عالم برزخ است و آن عالمي باشد ميان مملک و ملکوت. (برهان). به معنی برزخ و عالم مثال است که در میان ملک و ملکوت حایل است. (انــــجمن آرا) (آنـــندراج). ظــــاهراً از برساختههای فرقهٔ آذر کیوان است. (حاشیهٔ برهان ج معین).

مانند آب. [نَنْ] (إمسركب) قوس قزح

باشد. (آنندراج). آژفندا کو قوس قزح. (ناظم

الاطباء). كمان رستم. سركيس. سدكيس. و

هانندا. [نَنْ] (نف) ساننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نیست مانندای آتش آن پری گرچه اصلش اوست چون میبنگری. مولوي (يادداشت ايضاً).

و رجوع به ماننده شود.

هانند شدن. [نَنْ شُ دَ] (مص مرکب) شبیه گردیدن. معائلت. مشابهت. تشابه. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا): آنچه مردم بخورد أندر معده نيم پخته شود و أز معده بــه جگر اندر آید و اندر جگـر خـون گـردد و از جگر به رگها اندر آبـد و بـه هـر انـدامـي از اندامهای یکسان نصیبی بىرسد و مانند آن شود. (ذخيرة خوارزمشاهي، يادداشت ايضاً). هرآنگه محموس حاضر بود حماس مانند او شود به فعل. (مصنفات بابا افضل).

 مانند چیزی شدن؛ تمثل. (ترجمان القرآن). – مانند شدن کسی را؛ تىقىل. (يىادداشت بىه خط مرحوم دهخدا).

ھانند کر دن. (نَنْ کَ دَ] (مــص مرکب) تشبیه. (دهار) (زوزنسی) (ترجیمان القرآن).

تشبیه کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): حجاج او را اگفت با يزيدبن معاويه بیعت نکردی و خود را به حسین عملی و عبداللهبن عمر مانند كردي. (بلعمي). دست رادش را به دریا کی توان مانند کر د که همی دریا به پیش دست او فرغر شود.

فرخي.

هرکه او را به تو مانند کند هیچکس است بازنشنامد گوینده بهی از بتری. فرخي. کف او را نتوان کردن مانند به ابر فرخي. دل او را نتوان کردن مانند به یم. پس من دنیا را بدان چاه پـرآفت و مـخافت مانند کردم. (کلیله و دمنه یچ مینوی ص۵۷).

اژدها را به مرجمي مانند كردم كه بــه هــيج تأويل از آن چاره نتوان كرد. (كليله و دمنه). علما پادشاه را باکوه مانند کنند. (کلیله و دمنه) 🚐

> به چه مآتی کنم در همه آفاق ترا كانچه در وهم من آيد تو از آن خوبتري.

هانندگی، [نَنْ دُ / دِ] (حامص) سانندی. شباهت. مشابهت. مضارعت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مانند بودن:

نديدم من اندر جهان تاجور

بدین فر و مانندگی با پدر. فردوسي. مانندگی یکی است به عرضی... (دانشنامه). ندانم که از یا کی پیکرش

نظامي. چه مانندگی سازم از جوهرش. **مانندگي حستن. (نَنْ دَ / دِ جُ تَ]** (مص مركب) شباهت يافتن. مشابهت يافتن. تشبه: و عشق سبب مانندگی جستن بـود و مانندگی جستن سبب آن جنبش بود. (دانشنامه).

مانند گچ داشتن. [زَانْ دَ / دِ تَ] (مص مركب) شِباهت داشتن: هر عاقل كه به انصاف تأمل کند، انکار نکند که در این اختیار مجبری به گبرکی بهتر مانندگی دارد که به رافضيي. (كتاب النقض ص۴۴۶). مقتدى او باشد به جهودان و او بـهتر مـانندگي دارد بــه ايشان. (كتاب النقض ص۴۴۳).

مانندگي کردن. [نَنْ دَ / دِ کَ دَ] (مص مركب) تشبه. (تاج المصادر بيهقي) (زوزني). خود را به کسی یا چیزی شبیه کبردن: اگر شیعه خیود را مولای سادات... دانند... مانندگی کردن ایشان با آل ساسان گبر آفتاب پرست، الاغايت حرامزادگي... نباشد. (كتاب النقض ص۴۴۷). التشبيه كردن:

به سامم نکر دید مانندگی

فردوسي. نه مانند زالم به دانندگی. و فاطمه را تشبيه و مانندگي بـه حـورالعـين كردهاند. (تاريخ قم ص٩٤).

ﻣﺎﻧﻨﺪﮔﻲ ﻧﻤﻮڎﻥ. [ﻥَﻥْ ﺩَ / ﺩِ ﻥُ / ﻥِ / ﻥَ

دً] (مص مركب) مانندگي كردن: غايت آنچه او را بشاید که بود از مانندگی نمودن به صفت مسعشوق حسق كمه واجب الوجبود است... (دانشنامه). و رجوع به مانندگی کردن شود. **هاننده.** [نَنْ دَ / دِ] (نف) شبیه و مشابه. (ناظم الاطباء). افادهٔ معنی تشبیه کند. (آنندراج). شباهتدارنده. شبه. شبیه. ننظیر. مانند. مانا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ميغ مانندهٔ پنبه است و ورا باد، نداف هست سدکیس درونه که بدو پنبه زنند. ابوالمؤيد (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). بھین کار اندر جھان آن بود

ابوشكور. کهمانندهٔ کار یزدان بود. پدر دختر او را^۲ بشارت داد و او را انوشیروان نام کردند قباد شاد شد و او را پیش خواست سخت ماننده بود به قباد. (بلعمي).

به بالای سرواست و رویینتن است فردوسي. به هر چيز ماننده بهمن است. برادر به من نیز ماننده بود

جوان بود و همسال و فرخنده بود.

فر دوسي.

چنان دان که مانندهٔ شاه را فردوسي. همان نيمه شب نيمهٔ ماه را. جسم... جایگاه خویش پر کرده دارد، چیزی دیگر از آنکه مانندهٔ او بود در جایگاه او نتواند بودن. (التفهيم).

اندر این دولت مانندهٔ تو کیست دگر چه به نیکو سیري و چه به نیکونظري.

فرخي.

مسجدي.

خاصه آن بنده که مانندهٔ من بنده بود مدح گوینده و دانندهٔ الفاظ دری. فرخي. دوستانم همه مانندهٔ وسنی شدهاند همه زان است که با من نه درم ماند و نه زر.

بچگانمان همه مانندهٔ شمس و قمرند زانکه هم سیرت و هم صورت هر دو پدرند منو چهری.

دشت مانندهٔ دیبای منقش گشتهست لاله برطرف چمن چون گهِ أتش گشتهست. منوچهري (ديوان، چ دبيرسياقي، ص١٤٩). و مرا چاره نباشد از نگاهداشت مصالح ملک اندک و بسیار و هم در مصالح تو و مانندهٔ تو. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۲). ببخشای بر زیردستان به مهر

برایشان به هر کار مفروز چهر کهایشان به تو پا کمانندهاند اسدی. خداوند را همچو تو بندهاند.

این تن صدف است من بدو در ناصرخـــرو. مانندهٔ در شاهوارم.

> ۱ – محمدین سعدین ابی و قاص را. ۲ – قباد را.

ز راه شخص مانندهست نادان مرد با دانا چنان کز دور جمع سور مانندمست با ماتم. ناصرخـــرو.

ندیدی به نوروز گشته به صحرا به عيوق ماننده لاله طري را. تاصرخسرو. چون به آنجا رسیدیم از برهنگی و عاجزی به ديــوانگـان مـاننده بـوديم. (سـفرنامة ناصرخسرو). و آنچه [از خون] از رگهای شش برآید، خونی گرمتر و بقوامتر و به خون ماننده تر بائد. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي، یادداشت به خط مـرحـوم دهـخدا). و او ^ا... سخت عظیم ماننده بود به بوسفیان. (مجمل التواريخ و القصص).

> ای که اوصاف پری دانی جمال او ببین كيبود ماندهٔ ديدار آن جانان پري.

سوزني. دشمن مانندهٔ ماراست که هرگز دوست نگردد. (سندبادنامه ص۲۲۸).

دروغي كه ماننده باشد به راست نظامي. به از راستی کز درستی جداست.

مانندهٔ آینه و آبنداین قوم تا در نظری در دلشان جاداری.

ابوالحسن فراهاني. قصهٔ او عظیم ماننده است بـه قـصهٔ یــوسف صديق عليه السلام. (تاريخ قم ص٨). ||(ادات

> تشبیه) ۲ بسان. بکردار. چون. همچون: از بیخ بکند او و مرا خوار بینداخت مانندهٔ خار خــک و خار خوانا.

ابوشكور (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

بر مرگ پدر گرچه پسر دارد سوک در خا کنهان کندش مانندهٔ پوک.

منجیک (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

برآشفت مانندة پيل مست

يكى گرزهٔ گاوپيكر بدست. فردوسی. برخويشتن خواندشان نامور

برآورد مانندهٔ شیرنر.

شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر

مانندهٔ مخالف بوسهل زوزني. منوچهري. و مسانندۂ آن کس کے راہ خ ىدا جـــويد. (قابوسنامه).

فردوسي.

ای خوانده به صد حیلت و تقلید قرآن را مانندهٔ مرغی که بیاموزد دستان از خواندن چیزی که بخوانی و ندانی هرگز نشود حاصل چيزيت جز افغان.

ناصر خسرو. هموای آن^۳گرممبر است مانندهٔ بشماوور. (فارسنامة ابن البلخي ص١٤٥). بر دیدهٔ من روزهای روشن مانندهٔ شبهای تار دارد.

مسعودسعد (ديوان ص١٠١). اکنون ضیعتی بیافتم که به هر وقت مانندهٔ ان بدست نیاید. (تاریخ بخارا، یادداشت به خط

مرحوم دهخدا). در حجرهٔ خاص او فلک را خاقاني. مانندهٔ حلقه بر در آرم. مانندهٔ مادران مرده فرزند در دیدهٔ عالم ابر، کافور افکند.

(از سندبادنامه).

میریخت سرشک دیده تا روز نظامي. مانندهٔ شمع خویشتن سوز. مانندهٔ گل به روزگاری اندک

سربرزد و غنچه گشت و بشکفت و بريخت. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

> بیروی تو خورشید فتاد از نظر من مانندهٔ سیفی که به کف زنگ برآورد.

ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).

 بماننده؛ ماننده. (آنندراج). همچون. چون. بسان. بكردار:

کی انش بمانندهٔ ران پیل گُلُّارُّزم جوشانتر از رود نیل.

فردوسي. نبرده سواری گرامیش نام

بمانندهٔ پور دستان سام. قردوسي. به گردن برآورده گرز گران بمانندهٔ پتک آهنگران.

فردوسي. ديدمكز جانوران جهان

نيست بمانندهٔ او جانور.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اباقي. مقابل ميرنده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ترككننده: مانندهٔ چيزي، تارک آن. رافض آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ه**اننده شدن.** [نَنْ دَ / دِ شُ دَ] (مــص مرکب) شبیه کسی یا چیزی گردیدن. تشبه

به چهره شدن چون پري کي توان

آبَة **آفعال** ماننده شومر پری را. ناصرخسرو. **هاننده کردن.** [نَنْ دَ / دِکَ دَ] (سـص مرکب) تشبیه کردن: سخن را به نبید مانده كردهاند (قابوسنامه).

كردمت پيداكه بس خوبىت قول أن حكيم کاین جهان راکرد ماننده بکردگندنا.

ناصرخسرو (ديوان چ تقوي ص۲۴). هانندی. [نَن] (حسامص) مسانندگی. همانندی. شیاهت. مشابهت. تشابه. مضاهات. مشا كلت,(يادداشت به خط مرحوم

مانو. (اِ) صــدا و آواز بــازگشت و رد آواز. ||صوت و أواز. (ناظم الاطباء) (از فـرهنگ جانسون). ||روح و جان. ||اوازه و شهرت. (ناظم الاطباء). شايعه. خبر. (از فرهنگ

هانو. (ا) نام نخسين ماه از سال جلالي. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ه**انو.** (اِخ)^۴ هندیان نوع بشر را زادهٔ وجودی

ممقدس ممیشمارند و ان وجمود را مانو مىخوانند و معتقدند كــه مــجموعة قــوانــين ایشان موسوم به «مانوادار مازاستر» از آشار اوست. منجموعهٔ قنوانین مانو در زبان سانسكريت منظوم است. (از اعلام تمدن قديم فوستل دوكولانژ، ترجمهٔ نصرالله فلسفي). در اساطیر هندی پسر «براهما» و پدر نوع بشسر شمرده شده است. (از قاموس الاعلام تركي). **هانو.** (اِخ) دهی از دهستان پاریز است که در بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج۸). مانوئل. [ءِ] (اِخ) اول كــــــير ^٥. او را نیکبخت عمم گفتهاند. وی در سال ۱۴۶۹م. در «الکوشت» ۲ متولد شد و از سال ۱۴۹۵ تا ۱۵۲۱ (سال درگذشتش) پادشاه پرتقال بود. وی یکی از استعمارگران و تساحبکنندگان سرزمینهای ملل دیگر بود. (از لاروس).

ھ**انوئل.** [ءِ] (اِخ) اول کے منن ^ (در حدود ۱۱۲۲ - ۱۱۸۰ م.) او از خـانوادهٔ معروف کمن بیزانس است که از سال ۱۱۴۳ تما ۱۱۸۰م. امپراتور بیزانس بود و با موفقیت بــا سربها و نرماندها و ونميزيها جمنگيد ولي در جنگ با ترکها مغلوب گردید. (از لاروس).

ه**انوئل.** [ءِ] (اِخ) دوم^۲. وي در ـــــــال ۱۹۰۸م. در لیسبون متولد شد و از سال ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۰م. پادشاه پرتقال بود و بر اثر انقلاب از پادشاهی خـلع گـردید و در سـال ۱۹۳۲ درگذشت. (از لاروس).

مانونل. [ءِ] (اِخ) دوم پـــالەئولوگ ^{۱۰} (در حــدود ۱۳۴۸ – ۱۴۲۵ م.) او از خــانواده معروف پالەئولوگ بيزانس است كـــه از ســـال ۱۳۹۱ تا ۱۴۲۵م. امپراتور بیزانس بمود و با سلطان ترک جنگید و بالاخره بــه پــرداخت خراج به او گردن نهاد. (از لاروس).

هانوئل. [ء] (اخ)۱۱ پیر الوئی. سیاستندار ہے فرانسوی (۱۷۵۱–۱۷۹۳) و از نمایندگان 🏯 عمومی کمون پاریـس بود. وی با اعدام لوئی شانزدهم مخالفت كرد و بــه هــمين عــلت بــا گيوتين اعدام گرديد. (از لاروس).

هانوح. (اِخ) (به معنی راحت) مردی بـود از صرعه از توابع «دان» و او پدر شمشون بـود.

۱ – زیادین ایه.

۲ - رجوع به مانند و ادات تشبیه شود. ۳-کازرون.

4 - Manou.

5 - Manuel I^{er} le Grand.

6 - Fortuné. 7 - Alcochete.

8 - Manuel I^{er} Comnène.

9 - Manuel II.

10 - Manuel II Paléologue.

11 - Manuel, Pierre - Louis.

(از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به تخسمین مأخذ شود.

هانور. [نُوْز] (فرانسوی، اِ) اَ طریقهٔ تـنظیم عمل یک دستگاه. (فرهنگ فیارسی صعین). ||(اصطلاح نظامی) فن رهبری دسته های نظامی در یک منطقه و آن عبارت از این است كه در حدود مأموريت محوله كملية وسمايل خسود را بسه روی دشسمن تسرکز دهند. حتیالامکـان از روی غـافلگیری دشـمن و تأمین قوای خودی. (فرهنگ فارسی معین). |انمرين عمليات نظامي. (فرهنگ فارسي

مانورقه. [ق] (اخ) جنزیرهای است که در بحرالروم واقع است و از اقلیم چهارم است. و طول ان مسافت دو روز و عرض ان نـصف روز است و در آن دو شهر آبیادی است. (از نخبةالدهر دمشقي ص۲۰ و ۱۴۱). و رجموع به منورقهٔ و مینورک ۲ شود.

مانورک. [ز] (اِ) مرغابی تیزپر که سرخاب نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). چکاوک است و ان پرندهای باشد که به عربی ابوالملیح خوانندش. بعضی گویند پرندهای است ابی که آن را سرخاب میگویند. (بسرهان). مىرغابىي است تسیزپر کمه آن را سسرخیاب گویند. (آنــندراج) (انــجمن آرا). چکـــاوک بـود. (فرهنگ جهانگیری). در جهانگیری چکاوک گفته .(فرهنگ رشیدی) (آنندراج). چکاوک و مانوک و ابوالملیح و نــام پــرندهای آبــی کــه سرخاب نيز گـويند. (نـاظم الاطـباء). ||نــام دارویی هم هست. (برهان). نام دارویی. (ناظم

مانوسار. (اِخ) نام یکی از کشند، ما و قاتلان داراب بن داراب است که او را فریب داد و قصد حيات او كرد. (بيرهان) (أنندراج). مصحف «جانوسار» = جانوسيار. (حائية برهان چ معین). نام دو دستور دارا و کشندگان وی در شاهنامه جمانوسیار و مناهیار امده است. رجوع به جانوسیار و ماهیار در همین لغتنامه شود.

هانوش. (اِخ) نام کوهی است که منوچهر در ان کسوه متولد شد و ان را مانوشان هم میگویند. (بـرهان) (آنـندراج) (انـجمن آرا). چنین نامی در شاهنامه و قهرست ولف نیامده ولی در بندهش مانوش (منوش) هم به کوهی اطلاق شده که منوچهر در آن تولد یافته آ و هم نام چندتن از نیا کان منوچهر است ً. از جمله مانوش^ن پسر «کیپشین» و پدر «کیوجی»۲. در فصل ۱۲ بندهش بند ۲ چنین آمیده: کیوه «زرذز» که آن را نیز مانوش گویند از سلسله جبالالبرز است. و نيز در بند ده همين فيصل آمده: کوه مانوش بسیار بزرگ است، کموهی است که منوچهر در بالای آن تولد یافت و در

«زامیادیشت» بند ۱ در جزو کوهها از کوه منوشه^اسم بسرده شده و پس از آن از کسوه «زردز» ۹ یاد شده بنابرایین «زردز» کیوهی است نزدیک کوه مانوش (که در بندهش هـر دو یکی محموب شده). (حماشیهٔ بىرهان چ معین). و رجوع به یشتها تألیف پسورداود ج۲ ص۵۰شود. .

مانوشان. (اِخ) رجوع به مانوش شود. ه**انوک.** (اِ) سانورک. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مانورک شود. ه**انون.** (اِ) نام نانخورشی است و آن ماهی خرد است که در خمی از آب کنند و نـمک بسیار در آن آمیزند تا مهرا شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ھائوي. (نَ وي) (ص نسبي) منسوب بـه ماني. (ناظم الاطباء). در نسبت به ماني، مناني گویند مخاس مانوی است چنانکه در نسبت به حرایشجرنانی گویند و قیاس حرانس است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سرایهایش چو ارتنگ مانوی پرنقش بهارهاش چو دیبای خسروی بنگار۔ فرخی. باعي نهاده هم بر او با چهار بخش

پرنقش و پرنگار چو ارتنگ مانوی. فرخی. ||كسى كه پميرو ماني نىقاش بىاشد. (نىاظم الاطباء). پيرو آيين ماني. ج، مانويان و مانويون. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اندر سمرقند جایگاه مانویان است و ایشان را نغوشا كخوانند. (حدود العالم).

به بت پرستی بر مانوی ملامت نیست اگرچه صورت او صورتی است در ار تنگ. فرخی،

بس نپاید تا به روشن روی و موی تیره گون مانوی را حجت اهرمن و يزدان كند.

عنصري (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). حديث رقعة توزيع بر تو عرضه كنم چنانکه عرضه کند دین به مانوی منوی.

منوچهري. وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری درخواستم این حجت و پرسیدم بیمر.

ناصرخـــرو. و رجوع به مانی و مانویه شود.

هانوی. (اخ) نیام شهری است به روم. (از فهرست ولف):

وزان شارسان سوی مانوی راند که آن را جهاندیده مینوی خواند. فردوسی. هانویت. (نَ وی یَ) (ع مص جعلی) اعتقاد به ایین مانی داشتن. مانوی بــودن. بــرایــین مانی بودن. رجوع به مانی و مانویه شود. **هانوی طبع.** [نَ وی ط] (ص مرکب) نقش و نگارآفرین. همچون مانی، ابداع کنندهٔ نقش و نگار:

آن صحن چمن که از دم دی

گفتی دم گرگ یا پلنگ است اکنون زبهار مانوی طبع

پرنقش و نگار همچو ژنگ است. 💎 رودکی. **هانویه.** [نَ وی یَ /ي] (اِخ) مریدان و اتباع ممانی باشند که مصوری است معروف. (أنندراج). پيروان ماني نقاش. (ناظم الاطباء). پیروان مانی و آنان را منانیه نیز گویند. مانویان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مانویه اصحاب مانی پسر فاتک ۱۰ بودند کــه در زمان شاپور پسر اردشیر دعوی نبوت کرد و سرانجام به فرمان بهرامبن هـرمزبن شــاپور کشته شد. (از ملل و نحل شهرستانی چ احمد فیمی ج۲ ص۷۲). فیرقدای از میجوس اصحاب مانی بن قاین ۱۱ نقاش که در زمان شاپوربن اردشیر ظاهر شد بعد از عیسی و او به نبوت عیسی قائل بود اما انکار نبوت موسى كرد و ايشان نور و ظلمت را قديم خوانند. (نفایسالفنون). و رجموع بــه مــانی

ع**ائه.** [نَ / نِ] (اِ) همان مان است بـه مـعنى اسباب خانه. (فرهنگ رشیدی). بـه مـعنی اسباب و ضروريات خيانه و منزل بياشد. (برهان). اثباث البيت. (يبادداشت به خيط مرحوم دهخدا):

> به دانش بیلفنج دانش کزین جا نیایند با تو نه خانه نه ماند.

ناصرخسرو (از رشیدی). و رجوع به مان شود. ||منزل و خــانه. (نــاظم الاطباء). [[مهمل خانه هم هست. (برهان). ∥(پسوند) مزید مؤخر در کلمهٔ شادمانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مان (پسوند) شود.

هانه. [نَ / نِ] (إخ) نام محلي است در ولايت خراسان که در میان ارمیان و سملقان واقع است و در میان مغرب و شمال بجئورد است و رودخانهٔ شاهآباد که منبعش از آلاداغ است و

1 - Manoeuvre

2 - Menorca (اسانیایی), Minorque .(فرانسوی)

> ۳–بندهش ص ۲۲۹. ۴-بندهش ص ۲۳۹.

6 - Kai ojî. 5 - Mânush. 7 - Zardhaz.

8 - Manûsha.

9 - Zardhaz.

۱۰ -این کیلمه در مآخذ مختلف بیصورتهای قاين، (نفايس الفنون)، واتن (تىرجىمة الملل و النحل ص ۲۵۹)، قاتن. (انجمن آرا و آنندراج چاپ هند). فاتن، (أنندراج چاپ كتابخانة خيام)، فنق. (الفهرست ابنالنديم) و فاتق، (مانی و دین او ص۵) آمده است. و رجوع به کتاب مانی و دین او شود.

١١ – ظ: فاتق.



به سمت مغرب جريان مي يأبد از مانه میگذرد. (از انجمن آرا) (از آنندراج). یکی از بخشهای شهرستان بجنورد است که در باختر بجنورد واقع است و از سه دهستان به نامهای جيرگلان، سملقان و مانه تشکيل مي شود عدة قرای آن ۱۳۲ و جسم سکنهٔ آن در حسدود ۲۵۲۱۰ تین است که از کیر دهای شیادلو و ترکمنهای خاوری میباشند و اغلب در چادر زندگی میکنند، صردمانی اسب دوست و در سواری بسیار چالاک هستند و در تربیت اسب مهارت دارند. منطقهای کوهستانی است و هواینی سبرد و روی هنم رفته زمستانی طولانی و تــابـــتاني كــوتاه دارد. رودخــانهٔ اترک از این بخش میگذرد. محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و پنبه و لبنیات و پوست و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹). هانه. [نَ /ن] (إخ) يكي از دهستانهاي بخش مانه است که در شهرستان بجنورد واقع است. این دهستان از ۲۷ آبادی بـزرگ و کـوچک تشكيل يافته و مجموع كنه أن در حــدود ۶۱۳۰ تن است. قرای مهم آن عبارت است از پیش قلعه که مرکز دهستان است و ۱۱۰۵ تن سکنه دارد و محمدآباد که دارای ۸۴۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جنفرافیایی ایران

عانبي. (ضمير) مان. در قزوين لهجهاي است كهضماير متكلم معالغير وجمع مخاطب و جمع مغایب را به شکل مان-تان-شان میآورند ولی در ادبیات ظاهراً بسیار نادر و شاذ است و بیشتر در نثر فارسی این ضمیر را در متکلم معالفیر و دوم شخص جمع با یای مجهول ترکیب میکردهاند چون: کـردمانی و كردتاني واين مخصوص بلعمي است وكشف المحجوب واسرارالتوحيد وتذكرةالاولباء نيز آورده ولمي در مــقدمهٔ شـــاهنامه و تــــاريخ سیستان و گردیزی و بیهقی نیست و در شمعر بنظر نرسیده است... (از سبکشناسی ج۱ ص۳۴۸). در قدیم در مناضی شرطی و استمراری گاه اول شخص جمع (متکلم معالفير) و دوم شخص جمع (جمع مخاطب) را به یای مجهول میپیوستند؛ کردمانی (میکردیم). کردتانی (مسیکردید). (فسرهنگ فارسى معين): من كه با كاليجارم تا بــه وقت اسفار سبقها بخواندیمی و در پسی او ۱ نـماز کردیمی و تا بیرون امدمانی هـزار سـوار از مشاهیر و ارباب و اصحاب عرایض بـر در سرای او گرد آمده بودی... (چهارمقاله). اگـر دست دیگر بیرون بودی نصیب وی بدادمانی. (تذكرة الاولياء ج ليدن ص٢٢٩). كاشكى بیامدی و هر دینی که بخواستی ما موافقت او كردماني. (تذكرة الاولياء ج ليدن ص٢٤٩). اشكى گوسفندى بودى تا بىريان كىردمانى.

ه**انی.** (اخ) نام نقاشی بوده مشهور در زمـان اردشیر و بعضی گویند در زمان بهرام شاه بود و بعداز عيسي عليهالسلام ظاهر شدو دعوي پیغمبری کرد، و بهرام شاهبن هرمز شاه او را به قتل آورد. (برهان). نام نقاشی است مشهور. ولادت او به بابل در دهی موسوم به مردینو و نام او «قورنیقوسبن قاتن» ^۴ و شاگرد قَافِرُون حکیم بوده. دین زردشت و حضرت مسیح را ترکیب نموده و تنصرفی در همر دو کردهچون او ظهور کرد اتباع او بسیار شدند و او ادیان سابقه را در یکدیگر آمیخت و کتابی چند تألیف کرد مثل انگلیون و شــاپورگـان و كنزالاحياء و سفرالجبابره و مقالات كــثيره و خلق را دعوت به خود کرد و مسافرت نمود و در علم نقاشی از نقاشان روم و چین بسر سسر آمده. آخرالامر در زمان پادشاهی شاپور بــه ایران آمد و کتاب خود راکه در آن صورتهای عجیب بود بنمود و عـقاید خـود بـاز گـفت. پادشاه دانشمند بود با او به مکالمه در آمد تا سخن بدانجا کشید که روانهای پا کاز آسمان نزول کرده و به تنهای تیره میپیوندند. پس از زنان دوری باید کرد و با ایشان نیامیخت تما این راه بسته شود و ارواح پاک در آسمانها : معاند شاه گفت بدین سخنان که تو گویی گیتی خراب شود. آبادی بهتر است یا خرابی؟ مانی گفت در خرابی تن آبادی جان است. شاه گفت اگر ترا بکشند در کشتن تو آبادی باشد یا ویرانی! گفت ویرانی تن و آبادی روان. شاه گفتبا تو، به گفت تو کار بکنیم و چنین کردند و او را بکشتند و از دروازهٔ شمهر شماپور بیاویختند ولیکن پیروان او بسیار بسماندند و ایشان را مانویه گویند... و معنی این اسم بــه پارسی دعا گوندای است؛ یعنی بمان. (انجمن آرا) (آنندراج). ولادت او به بابل در قریهای به نام مردینو از نهر کوئی بوده است. او راست: شاپورگان، كىنزالاحساء، سفرالاسفار، سفرالجبابره⁰، انجیل مانی و مـقالات بــــیار ديگر. (آثار الباقيه ص٢٠٨، يادداشت به خط مرحوم دهخدا). مانيبن فتق (فاتق)بن بابکبن ابیبرزام از حسکانیه و تمام مادر او «میسی» یـا «اوتـاخیم» و یـا مـریم از اولاد اشکانیان بود. در زمان شاپورین اردشیر

(تذكرةالاولياء چليدن ص٢٢۴).

هانی. (ص) به معنی نادر باشد که از ندرت است که بیهمتا و بیمثل و یکه و تنها باشد. (برهان). صاحب برهان گفته که به معنی نادر باشد يعنى بيهمتا. (انجمن آرا) (آنندراج). نادر و بسي همتا و بسي مثل. (ناظم الاطباء). فقهاللغهٔ عامیانه. در پهلوی، مانیک^۲ (از مان (خانه) + یک [نسبت پهلوی]) یعنی منسوب به خانه، مربوط به خانه. در اوستا، نسانیه ^۳. (حاثية برهان چ معين).

ظهور کرد. شاپور نخست دین او بیذیرفت و سپس بازگشت و به اخراج و تبعد مانی فرمان داد و پــر شاپور، هرمز آنگاه کــه بــه سلطنت رسید مانی را بازگردانید و نوازش و مهربانی کرد. بهرام اول پسر هرمز او را بكشت. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). مانی از نجبای ایران بود و بنا بس روایات، مادرش از خاندان شاهان اشکانی بوده است و پدر مانی فاتک (پاتک)^ع از مردم هـ مدان بود که به بابل مهاجرت کرد و در قریهای در ولایت «مسن» ۷ مسکن گزید و با فرقهٔ مغتسله که یکی از فرق گنوسی است و در آن زمان در نواحی بین فرات و دجله ساکن بود معاشرت داشت. در اینجا مانی بسال ۲۱۶ و یا ۲۱۷م. متولد شدو در کودکی آین مغتسله گرفته ولی بعد، چون از ادیان زمان خود مانند زرتشمتی و مسمیحی و آیینهای گئوسی مخصوصاً مسلكابن ديصان و مرقيون مطلع گشت، منکر مذهب مغتسله گردید. مانی چند بار مکاشفاتی یافت و فرشتهای اسرار جهان را بدو عرضه کرد. پس به دعوت پـرداخت و خود را «فارقلیط» که مسیح ظهور او را خبر داده بود، معرفی کبرد. منائی گنوید: «در هبر زمانی پیامبران، حکمت و حقیقت را از جانب خدا بر مردم عرضه کردهاند گاهی در هندوستان بوسیلهٔ پیغامبری موسوم به بودا و زمانی در ایران بوسیلهٔ زرتشت و هنگامی در مغرب زمين بواسطهٔ عيسى، عاقبت من كه مانی پیامبر خدای حق هستم، مأمور نشر حقایق در سرزمین بابل شدم» و هم در سرودی که به زبان پهلوی سروده گوید: «من از بابل زمین آمدهام تا ندای دعوت در همهٔ زمین بپراگنم». مانی در باب مبدأ خلقت گوید: «در آغاز دو اصل اصیل وجود داشته: نسیک و بسد، نسخستین پسدر عظمت یما «سروشاو» ^ بود که گاه او را بـه تــام زروان ^۹ میخوانند، و او در پنج موجود تجلی میکند که 🛬 به منزلهٔ واسطه های بین آفریدگار و آفریدگان و در حکم پنج اقنوم پدرند، این چنین: ادراک، عقل، فکر، تأمل، اراده. خدای تاریکی هم پنج عنصر ظلمانی دارد که بر

۱ - ابن سينا.

روی یکدگر قرار دارند. این چنین: دخان یــا

^{2 -} mânîk. 3 - nmanya. ۴ – ظ: اقوربيقوسبن فاتق. رجوع به اماني و دین اوء، ص۵شود.

۵-ایسن چهار کتاب را رستمین مرزبان در کر دستان یافته و برای ابوریحان بیرونی فرستاده بود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

^{6 -} Fålak [Pålak].

^{7 -} Mèséne. 8 - Srôshâv.

^{9 -} Zurvan.

بدان چرب دستي رسيده به کام یکی پرمنش ۱۱ مرد «مانی» بنام. فردوسی. فروماند ماني زگفتار اوي بپژمر د شاداب بازار ۱۲ اوی.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج۷ ص۲۰۶۴). فروماند ماني ميان سخن ز گفتار موبد ز دین کهن.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج۷ص۲۰۶۳). شاپور ذوالا كتاف است اكناف هدايت را نظامي. نظامي.

چنان برزد که مانی نقش ارژنگ. گرچه از انگشت مانی برنیاید چون تو نقش هردم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو.

اگر باور نمی داری رو از صورتگر چین پرس که مانی نسخه میخواهد زنوک کلک مشکینم. حافظ (ديوان چ قزويني ص٢٤٥). و رجوع به کتاب مانی و دین او از تقیزاده ^{۱۲} و

آلبوم تصاویر که مبین و نشان دهندهٔ مطالب کتاب بوده و در یونانی «ایـقون» و در زبـان پارتی «اردهنگ» و در پارسیک «ارتنگ» و در قبطی «ایقونس» و در کتب مانوی چینی «تصویر دو اصل بزرگ» نامیده میشد، ضميمة أن بوده است. (حاشية برهان چ معین): مردمان خاچو [به چین] دین مانی دارند. (حدود العالم). مردمان ساچو [به چین] بی آزارند و دین مانی دارنـد. (حـدود العالم). و بيشترين از ايشان [از مردم چين] دین مانی دارند، ملک ایشان شمنی است. (حدود العالم). ماني را به شهر رامهر كه شهركي است (به خوزستان) برلب رود نهاده، كشتند. (حدود العالم).

ماني ضلالت رابر دار كشد عدلش. خاقاني. شیدم که مانی به صور تگری ز ری سوی چین شد به پیغمبری. ز نقاشی به مانی مزده داده به رسامی در اقلیدس گشاده. به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ نظامي

1 - Rámrálukh.

3 - Bán. 2 - Narisaf.

4 - Omophoros.

5 - Narisah.

6 - Mishêbhaghé, Mihryzad.

7 - Shâhpuhraghân.

۸-رجوع به کی شود.

9 - Epistula Fundamenta.

۱۰ -رجوع به انگلیون شود. ١١ - ج مسكو: برمنش. ۱۲ - نال: رخسار.

۱۲ - در این کتاب فهرست کاملی از منابع شرقی و غربی راجع به مانی و مانویان و نسر آننچه در متون عربی و فارسی راجع بـه مـائی أمـده درج

افتخار آنها را بر فبراز زمین وا سیدارد تبا نگذارند زهر اركان ظلمت بر مساكن موجودات زنده فرو ریزد. پندر بنرای اینکه كاملاً وسايل محافظت فراهم آيد، پيامبر راكه سومین رسول نیز نامند بیافرید (این پیامبر را گاهی خدای عالم نور [روشن شهر یزد] و گاه بنا بر لغت شمالی نریسه^۵ و به زبـان ســغدی ایزد میثره عگفته اند). با آفریدن ایس رسول سلسلة ايزدان همفتگانه تكسيل شد. عمقايد مانويان راجع به تكوين عالم و عـمر عـالم و وجود حكمت عمليه مفصل است. شاهيور ساسانی نسبت به مانویان مساعدت کرد و به همين جهت ماني يكي از كنب عمدة خبود را به نام شاهپورگان ^۷ خوانده است. هرمزد اول هم مانی را به چشم احترام مینگریسته است، اما وهرام (بهرام) اول برادر هرمزد اول که پادشار عشرت طلب و سست عنصر بود، مانی رآآقَتدست روحانیان زرتشتی واگذاشت و به قول يعقوبي مجلس مباحثة عمومين تشکیل شد و مانی با موبدان موبد بــه گــفتگو پرداخت و شکی نیست که او را مجاب و محکوم کردند و به عنوان خروج از دین. بــه زندان افكندند و چندان عذاب دادند تا بدرود جهان گفت. سال وفات مانی ۲۷۶ یــا ۲۷۷م. است. مانی مخترع خط جدیدی هم بوده دارای حروف مصوته، که کتب مانویان پارتی زبان و پارسیک زبان و سغدی زبان و غیره به آن خط که مشتق از سریانی و سادهتر از آن است، نوشته شده. ماني شش كتاب نوشته و منشورهای بسیار به اصحاب و پیروان خود و شاید دیگران هم فرستاده که اسامی عدمای از آنها در ضمن فهرست ۷۶ رسالهٔ مانی و اصحاب او در كتاب الفهرست ابن النديم بــه مارسیدهٔ المنت . پنج کتاب را به زیان آرامی شرقی (که مانی در سرزمین آنان بزرگ شده بود) نوشته و یک کتاب هم به نام شاهپورگان به پارسیک یعنی زبان جمنوب غربی ایسران نگاشته که بیشتر مندرجات آن راجع به معاد بوده است. یکی از کتب مانی معروف به سفرالجبابره است که قطعاتی از آن به زبانهای ایرانی بدست آمده و در زبان ایرانی به اسم کتاب «کَوان» خوانده میشدکه جمع «کو»و مشتق از لغت اوستایی «کُوی» است کـه در زمان ساسانیان به معنی جیار ^۸ استعمال مى شده است، ديگر كنزالاحياء، سفرالاسرار، فسرقماطيا كسه در مآخسذ ايسرانسي ظناهراً «بُنگاهیک» و در لاتسینی شماید همان «اپیستولا فوندامنتا» ۹ معروف است. دیگـر انجيل زنده يا انجيل ماني ١٠ را بايد يادكرد، اين کتابکه قطعاتی از آن در آثار تورفان بدست آمده بر ۲۱ قسمت مطابق ۲۲ حـرف تـهجي آرامی بنا شده بـوده است، و ظـاهراً یکـجلد

ماني.

مه. آتش مخرب. باد مهلک. آب گل آلود. ظلمات. مانی به تبع زرتشتیان گوید: قىلمرو

این دو آفریدگار از جانبی به هم پیوسته و از ــه سـوی دیگـر بـینهایت است. پـادشاه تاریکی چون روشنایی را دید با همهٔ نــروی خویش بدو حمله بر د. پدر عظمت برای دفاع از مملکت خود، نخستین مخلوق را بیافرید. وی امالحیاة یا مادر زنـدگان را –کـه گـاهـی «رامراتوکه» ۱ نیامند – بیخوانید، و او انسیان نخبتین را -که گاهی او هرمزد یـا اورمـزد مینامید - بطلبید (پدر عظمت و مادر زندگان و انسان نخستين تثليث اول را تشكيل دهند). پس انسان نخستین پنج فرزند بیافرید که پنج عنصر نورانی در برابر عناصر ظلمانی هستند، این چنین: اثیر صافی، نسیم، روشنایی، آب و آتش تطهیرکننده که آنان را به نام پنج مهرسپند یاد کر دهاند. آنگاه انسان نخستین آن پنج عنصر را چون زره بر تن راست کرد و به نبرد یادشاه ظلمات -که او نیز پنج عنصر تاریک را بر خود بسته بود - شد چون انسان نخستین دشمن را زورمند دید، عناصر نورانی خویش را بدو واگذاشت تا ببلعد. پنج عنصر نورانی با پنج عنصر ظلمانی آمیخته و ایس عناصر خمسهٔ فعلی راکه صفات خیر و شر در أنها أميخته است بـوجود أورد. پس از أن انسان نخستين كه خسته و رنجور بود. هفت بار پدر را به باری خود خیوانید. پیدر بیرای نجات او به آفرینش دیگر پـرداخت. دوست روشنایی یا نریسف^۲ پدیدار آمد و او «بان» ^۳ اعظم را پدید آورد و وی نیز روح زنده را پدید ساخت (تثلیت دوم). روح زنده پــنـج فــرزند بیافرید، این چنین: زینت شکوه، پادشاه شرافت، انسان نورانی، پادشاه افتخار، حامل (امفرس) ۲. پس به اتفاق پنج فرزند خـود بـه طبقات ظلمت فرورفت و فريادي چون شمشير برنده بىركشيد و انسىان نىخستين را نجات داد. بعد روح زنـده فـرزندان خـود را فرمان دادکه ارکان دولت ظلمت را بکشند و پوست برکنند و مادر حیات از پیوست آنان آسمان را بساخت و جسد ایشان را بر زمین تساریکی در سرزمین ظلمات افکند و از گـوشت آنـها خـاك را بـيافريد. كـوهها از استخوان آنها ساخته شد. عالم که از اجساد پلید دیوان ساخته شده، شامل ده فیلک و هشت زمسین است، و هسر فسلک را دوازده دروازه است. بعد روح زنده هـيـآت فـريبندهٔ خود را به فرزندان ظلمات نشان داده در آنها هوسهای شهوانی برمیانگیزد. به ایس تـدبیر قسمتی از نوری راکه بلعیدماند. رها میکنند. از این ذرات نور، آفتاب و ماه و سـتارگان را مي آفريند. پس آنگاه هيوا و آب و آتش كه چرخهای سه گانهاند خیلق شیده، و پادشاه

÷

ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی صص۱۱۷ - ۱۳۵ و تاریخ یعقوبی تسرجمهٔ محمد ابراهیم آیتی ج ۱ صص۱۹۵ و الفهرست ابنالندیم و مجلهٔ یغما سال چهارم شمارهٔ ششم و سبکشناسی ج ۱ ص ۱۰ ، ۱۱ ، ۱۱ ملل و النحل شهرستانی ج ۲ ص ۲۷ شود. الملل و النحل شهرستانی ج ۲ ص ۲۷ شود. دعوتخانهٔ مانی: نگارخانهٔ مانی:

هوا از صورت هریک چو دعوتخانهٔ مانی زمین از سایهٔ هریک چو صنعتخانهٔ آزر. خاقانی.

ےکارنامۂ مانی؛ ارتنگ. ارژنگ: نگاہ کن کہ بہ نوروز چون شدہ است جھان چوکارنامۂ مانی در آبگون قرطاس.

منوچهری.

- نامهٔ مانی؛ ارتنگ: یکی جون چتر زنگاری، دوم چون سبز عماری سیم چون قامت حوری، چهارم نامهٔ مانی.

منوچهری. و رجوع به ارتنگ شود.

هانیا. (یونانی یا لاتینی. اِ) ' نــوعی از جــنون است که صاحبش را خصلت درندگان باشد، اکثر غضبنا ک بودن و قصد ایذای مردم نمودن خاصیت او بود. (كفایهٔ منصوري، بنقل غیاث و آنندراج). قسمي از جنون و ديوانگي. (ناظم الاطباء). جنون در یک امر بخصوص. دیوانگی در امری خاص. وسواس. (یادداشت به خط مرحوم دهـخدا). مـانيا كـلمه يـوناني است و آن نوعی دیوانگی باشد و خداوند آن دیوانهای باشد که خوی ددان گیرد، هرچه یابد بشکند و بدرد و همیشه قصد آن میکند که در مردم افتد چنانکه خوی ددان باشد و نظر او به نظر مردمان نماند. به نظر ددگان ماند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایـضا). چشمهای خداوند مانيا خشك و فرورفته باشدو يوست روی و پیشانی او خشک و درشت و تمن او لاغر بائد و سخن بهشانه بسيار گويد و نبض به سبب خشکی صلب و صغیر باشد و دلیـل (یعنی قاروره) اندر بیشتر وقتها زیستی تـمام باشد و گاه باشد که به سرخی گراید و قوام اندر هـــر دو حـــال رقــيق بـــاشد... (ذخــيرة خوارزمشاهی، یادداشت ایضا). و این عـلت مقدمهٔ سه علت صعب است: یکی صرع، دوم حکته و سیم دیوانگی که آن را مانیا گویند. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي، يادداشت ايمضاً). و [نزله] اگر بسیار باشد و سوخته گشته مالنخوليا آرد و اگر به گوهر دماغ يا به غشاء دماغ اندر باشد... سبات و مانیا... آرد. (دخیرهٔ خوارزمشاهي).

مانیان. (اخ) دهی از دهستان جلگاست که در بخش کوهک شهرستان فیروزآباد واقع و ۱۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج۷).

عانی الموسوس. [نــــل مُ وَ وَ) (اخ)

محمدین القاسم مکنی به ابوالحــن متوفی به
سال ۲۴۵ ه. ق از شاعرانی بود کـه طبعی
بیار ظریف و لطیف داشت. از مردم مصر بود
و در عهد متوکل عباسی بـه بـغداد آمـد. (از
اعلام زرکلی ج۲ ص۹۶۴). و رجوع به فوات
الوفیات ج۲ ص۹۶۲ و ۳۶۲ شود.

هانیپور آ (اخ) آسرزمینی است در مشرق هند که ۷۸۰ هزار تن سکنه دارد و مرکز آن امفال^۳ است که یکی از مراکزبازرگانی است (از لاروس).

هانی توبتی. [یِ تُ بَ] (اِخ) مسلا... از مردم تربت است. نویسندگی میکند و طبع خوب دارد. بیت زیر از اوست:

زبت کمتر نئی آموز از او تمکین محبوبی رفت کمتر نئی آموز از او تمکین محبوبی (از مجالس النفایس ص ۱۶۷). مانی توبا. [تُ] (اِخ) آدریاچه ای در کانادا در والیتی به همین نام. (از لاروس). و رجوع به ماده بعد شود.

هانی توبا. [ت] (اخ)^۵ یکسی از ولایات مسرکزی کسانادا کسه در شسرق ولایت «ساسکاچوان» و مغرب «اوتاریو» و شسال امریکای شمالی واقع است و ۹۶۳ هزار تین سکنه دارد. مرکز آن وینی پگ^۶ است و این ولایت یکی از مراکز تولید گندم کانادا بشمار می آید. (از لاروس).

هانیتیت. [ی تی] (فرانسوی، ا) (اصطلاح زمین شناسی) اکسید معناطیسی طبیعی آهن را گویند که فرمولش ۴۰٬۷ میباشد. وزن مخصوصش بین ۴/۵ تیا ۴/۱ میباشد. رنگ این سختیش بین ۵/۵ تا ۴/۵ میباشد. رنگ این آختیت بد آهن سیاه رنگ است و خاصیت را هنربایی دارد و به سختی ذوب می شود. مغناطیسی دایمی است. در دستگاه مکعبی متبلور می شود. بعضی از اقسام آن خود متبلور می شود. بعضی از اقسام آن خود خاصیت آهن ربایی دارند و می توانند ذرات ریز را جذب کند. نام آن از کلمه «ماگنی» میبی است بر روی چینی لعاب بعنی آهن ربا آمده است بر روی چینی لعاب اثسر سیاه رنگ می گذارد. (از فسرهنگ اشرمایی).

هانیتیزور. [ی تی ز] (فرانسوی، ص، ۱) ه کسی که دیگری را به خواب مغناطیسی فروبرد. عامل مانیتیسم. (فرهنگ فارسی معین)، و رجوع به مانیتیسم شود.

هانیتیسم. آی تسی ا (فسرانسدوی، اِ) ۱۰ (اسطلاح فسیزیک) مناطیس. جاذبه. (فرهنگ فارسی معین). اا تحت تسلط و اراده خود قرار دادن شخص دیگری را بوسیله نگاهها و حرکات دست و او را به خواب

مغناطیسی فرو بردن. به خواب مغناطیسی فـرو بـردن. خـواب مغناطیسی. (فـردنگ فارسی معین):

به حیرتم زکه اسرار مانیتیم آموخت فقیه شهر که بیدار را به خواب کند.

ایرج میرزا.

هانیخس. (خ) (ا) حجاب دماغ و آن دو باشد حجاب صلب و حجاب رقیق و آن دو را مانیخین گویند و بعضی گفته اند مانیخین نام حجاب صلب تنها باشد امجافیه. امالنلیظ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هانید. (ا) چون جرم است، چون کاری یا سخنی کردنی و گفتی نکند یا نگویدگویند

سخنی کردنی و گفتنی نکند یا نگوید گویند مانید او را، یعنی بعاند. (الفت فرس اسدی ج اقبال ۱۹۰). به معنی جرم و گناه و تقصیر هم آمده است چنانکه کسی کار کردنی و سخن گفتنی را نکند و نگوید گویند «سانید او را باشد» یعنی گناه از اوست و گناه کار اوست. (برهان) (آنندراج). گناه و جرم و تقصیر و خطا و قصور و درماندگی و سهو و غفلت. (ناظم

دریغ مدحت چون زر و آبدار ۱۱ غزل که چابکیش نیاید همی به لفظ پدید اساس طبع پیایست^{۱۲} نک قوی تر ^{۱۳} از آن ز آلت سخن آید همی همه مانید.^{۱۲}

رودکی (از لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۱۰). ||(فعل ماضی) یعنی گذاشت و نهاد و رها کرد، و چون کسی را کاری که بداید کمرد نکند و سخنی که باید گفت نگویدگویند «مانید» یعنی

. (لاتيني) Mania (فرانسوي) - 1 - Manie (لاتيني).

2 - Manipur. 3 - Imphāl.

4 - Manitoba. 5 - Manitoba.

6 - Winnipeg. 7 - Magnétite.

8 - Magnes. 9 - Magnétiseur.

10 - Magnélisme.

۱۱ - نل: آبداده. ۱۲ - نل: تنایست. ۱۲ - نل: قوی پر.

۱۴ - مرحوم دهخدا در یادداشتی پس از نقل نخه بدلهای مختلف این شاهد آرد: چنانکه ملاحظه می شود در شعر بقدری تصحیف راه یافته که بالتمام مسخ و بی معنی شده است. ظاهراً رودکی می خواهد بگوید الفاظ کافی برای ادای همهٔ معانی و مقاصد نیست. اگر اینطور باشد آنوقت شاید بعضی از قسمتهای قطعه بصورت ذیل باشد:

دریغ مدحت چون زر و آبدار غزل که چاریکش نیاید همی به لفظ پدید اساس طبع بیایست نک قوی تر از آن [یعنی از لفظ)

ز آلت سخن آید همی همه مانید. و نیز در یادداشتی دیگر آرد: گویا مانید مفرد غسایبی است از مانیدن به معنی بازماندن از چیزی باکاری.

*

وانسهاد. (برهان) (آنندراج). فبعل ماضی «مانیدن»=ماندن. (از حاشیهٔ برهان ج ممین). |(() پسافتاده لم بقیه. و عرب آن را بر موانید جمع بسته است به معنی بناقی مالیاتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هافیدن. [د] (مص) به معنی گذاشتن و ترک کردن و رها کردن. (ناظم الاطباء). ترک کردن، واگذاشتن. واگذارکردن. رها کردن. ماندن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بجای هرگرانمایه فرومایه نشانیده

نمانیده است ساوی او کرهٔ اوت مانیده (کفا]. رودکی (یادداشت به خط مزحوم دهخدا).

چو بندی بر آن بند بفزود نیز نبود از بد بخت مانیده چیز. فردوسی.

جود از بدبعت ماییده چیز. کنون هرچه مانیده بود از نیا زکین جستن و جنگ و از کیمیا.

. دو دوسی (شاهنامه ج بروخیم ج۱ ص۲۴۹).

ز تندی گرفتار شد ریونیز نبود از بد بخت مانیده چیز. فردوسی.

مر این معدن خار و خس را بجای بدین خوش علف گله مانیدمی. ده

بدین خوش علف گله مانیدمی. دهخدا. |فروگذار کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فروگذاشتن. عمل نکردن:

> ز پندت نبد هیچ مانیده چیز ولیکن مرا خود پرآمد قفیز.

فردوسی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). | ابازماندن ازکاری یا چیزی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هانیدان. [د] (مص) به صفت چیزی شدن باشد یعنی مثل و مانند و شیه چیزی شدن. (بسرهان) (آنندراج). مانند چیزی شدن. (فرهنگ رشیدی). شیه و مانند شدن و به صفت چیزی متصف شدن. (ناظم الاطباء). مانندن. ماندن. مضا کلت. مشابهت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). المضارعة، با چیزی مانیدن. (زوزنی). المجانسة، با کسی مانیدن. (زوزنی): شابه، به هم مانیدن. (زوزنی):

سراسر به طاوس مانید نر

کهجز رنگ چیزی ندارد دگر.
بدان وقت که تن درست بود ترا مانید. (تفسیر
کمبریج، از فرهنگ فارسی مسین). ||گسمراه
شدن. (ناظم الاطباء). سرگردان شدن. (از
فرهنگ جانسون). ||فراموش کردن. (ناظم
الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مانیده. [دَ / دِ] (نمف) کنار گذاشته و ترک کرده و ناتمام کنار گذاشته. (نباظم الاطباء). ترک کرده. مانده. رها کرده. باقی گذاشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): نماندم به کین تو مانیده چیز

به رنج اندرم تا جهان است نیز. فردوسی. گرفتندبسیار و بردندنیز

نماند از بد بخت مانیده چیز. فردوسی. و رجوع به مانیدن شود. | قصور کرده شده. فرو گذاشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). | گران. ثقیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هَدَب؛ مرد مانیده. (تفلیسی، یادداشت ایضاً).

هانیده. [د] (اخ) دهی از دهستان ورزق است که در بخش داران شهرستان فریدن واقع است و ۱۵۶ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هانیف. (معرب، اِ) مفرد موانید است. ادی شیر گرید: مائید الجزیه، بغیت آن، مأخود از «مائیده» است به معنی باقی. (از حماشیه المعرب جوالیقی ص۲۲۵). و رجوع به مائید شوید.

هافیرای (اخ) دهی از دهستان حومه است که در شهرستان ملایر واقع است و ۲۰۵۰ تن سکته دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هافیزان. (اخ) دهسمی از دهستان شراء بالاست که در بخش وفس شهرستان اراک واقع است و ۶۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هانیستار. (ا) نفس کل راگویند که بعد از عقل کل است. (برهان). نمام نفس نماطقه فلک الافسلا کا است. (انسجمن آرا) (آنسندراج) مانستار. روح کل و نفس کل که پس از عقل کل باشد. (نماظم الاطباء). از برساختههای فرقهٔ آذر کیوان است. و رجوع به فرهنگ دساتیر ص۲۶۵شود.

هانیسون. (اخ) طبیعی از شاگردان بـقراط بوده انحد.(از الغهرست ابنالندیم).

هانی شیرازی [ی] (اخ) از سساعران معاصر سام میرزای صفوی بود و در زمان شاه اسماعیل صفوی در سپاهیگری به مقام بلندی رسید. در نیقاشی نیز دست داشت. در گورستان سرخاب تبریز مدفون است. غزل زیر از اوست:

حدیث درد من گرکس نگفت افسانهای کمتر وگر من هم نباشم در جهان دیوانهای کمتر وگر بی نام و ناموسم فراغم بیشتر باشد وگر بی خان و مانم گوشهٔ ویرانهای کمتر از آن سیمرغ را در قاف قربت آشیان دادند که شد زین دامگه مشغول آب و دانهای کمتر. و رجوع به تحفهٔ سامی ص۱۱۳ شود.

مانيطس. [] (اخ) دريــــاى آزف. (نخبة الدهر دمشقى فهرست ص٢٢). در مآخذ قديم از قبيل تقويم البلدان و مقدمة ابن خلدون مانيطش ضبط شده است.

مانی فریب. [فِ / فَ] (نف مرکب) که

مانی را بغریبد. به مجاز، آنچه بــیـار ماهرانه و هنرمندانه ساخته شده باشد: برآورد کلکی به آیـن و زیب

بر،ورد عملی به ایس و ریب رقم زد بر آن حوض مانی فریب. نظامی. خرد با روی خوبان ناشکیب است

شراب چینیان مانی فریب است. نظامی. هانیکور. (فرانسوی، آی^{۲۲} مواظبت از دست و ناخنها. نگهداری از دست و ناخنها. در تداول عامهٔ فارسی زبانان به معنی لاک ناخن (زنان) به کار می رود.

- مانیکور کردن؛ لاکردن ناخن (زنان). **مانیل.** (اخ)^۲ شهری به فیلیین در جزیرهٔ لوسون ^۵که ۱۱۳۸۶۰۰ تین سکنه دارد و از مراکزمهم علمی و صنعت و تجارت فیلیین بشمار میآید. (از لاروس).

هانی هشهدی. [ي مَ هَ] (اخ) علاوه بر شاعری در كاسه گری و نقاشی نیز استاد بود و بدان جهت مانی تخلص داشت. (از مجالس النقایس ص ۲۴۰). بواسطهٔ لطافت طبع مورد توجه محمد مؤمن میرزا پسر سلطان حسین میرزا واقع و از جملهٔ مقربان وی شد و در مشد با همین شاهزاده به سال ۹۲۳ ه. ق. به تولمی نبخشی و من به خیال هر زمانی تولمی نبخشی و من به خیال هر زمانی لبت آن چنان ببوسم که ترا خبر نباشد منم آنکه سنگ بر سر خورم و ننالم از تو که نهال عاشقی را به از این ثمر نباشد که نهال عاشقی را به از این ثمر نباشد شب عیش و شادمانی بگذشت و سالها شد چه شبی تو ای شب غم که ترا سحر نباشد.

. و رجوع به همین مأخذ و مجالس النفائس ص۶۷و ۲۴۰ شود.

هافیوس. (اخ) نام طبیبی یسونانی. (از الفهرست ابنالندیم، یادداشت به خط مرصوم دهخدا).

هافیوس. (اخ) نام عده ای از پادشاهان دانمارک و نروژ که مشهور ترین آنان مانیوس دانمارک و نروژ که مشهور ترین آنان مانیوس هفتم اریکسون ۱۳۱۶ (۱۳۲۰ ما ۱۳۴۳ در نروژ و از سال ۱۳۲۹ تا سال ۱۳۶۵ در سوئد پادشاه بود و اتحاد دو شبه جزیرهٔ سوئد و نروژ را تحقق بخشید. (از لاروس).

هانیوک. [ئ] (فرانسوی، اِ) کیاهی است از تیرهٔ فرفیونیان ^۸ و دارای ریشههای ضخیم و با نشساستهٔ بسیار است. (گیاهشناسی

^{1 -} L'arriéré.

^{2 -} La mer d' Azov.

^{3 -} Manicure. 4 - Manille.

^{5 -} Luçon.

^{6 -} Magnus VII Eriksson.

^{7 -} Manioc. 8 - Euphorbiacées.

سانحه. (ناظم الاطباء). روييداد. ماجرى. گزارش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ه**اول.** [] (إخ) ابن شراره مكني به ابوالخير. طبیبی نصرانی از اهالی حلب بود که در ادب نیز دست داشت و از مقربان درگاه و کماتب معزالدوله ثمالبن صالح كلابي حاكم حلب بود و چون سلجوقیان بر عراق و شام چــبر. شدند به حا كم سلجوقي حلب تقرب جست و سپس به انطا کیه رفت و در حدود ۴۹۰ ه.ق. در همین شهر درگذشت. او راست: کتابی در علم بديع و آداب خط. كتابي در تاريخ حلب. کتابی در شرح حال اطبای معاصر خود. شرح بركتاب حمياتبن رضوان. تمهذيب كمناش رازی. رساله در خـواص افـیون. رسـاله در منافع اشربهٔ ملینه. و رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۸۹ و تاریخ الحکماء قیفطی ص۲۱۵

ه**ا و هن.** [وُ مَ] (ترکیب عطفی، اِ سرکب). ⁽ کبر.عجب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ه**ا و هنی،** [وُ مَ] (حامص مرکب) تکبر. خودپسندی.

هاووبالیغ. (اغ) نام دیگر اردوبالغ است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، و رجوع به اردو بالیغ در همین لفت نامه و جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۴۰، ۲۰۵ و ۱۹۲ شود.

ه**اوی.** [ویی] (ع إ) ج مساویَّد. (مستهی الارب) (اقرب الموارد). رَجوع به ماویة شود. هاوی. [وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به ماد. مائی. (از متهی الارب). نسبت است به مائی. ماهیّ. (از اقرب الموارد). و رجوع به ماء شود.

هاوی. (اخ) دهی از دهستان بهمشی سردسیر است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

هاویان، (اخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و ۲۰۲ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هاویة. [وی ی] (ع لِ) آیسینه. ج، ساوی. (ستهی الابب) (از اقرب الموارد). آیینه و چنین می نماید که نسبت است به ماء به جهت درخشندگی و شفافیت آن. (از تاج العروس ج ۹ ص ۴۱۳). [[(ص نسبی) مؤنث ماوی. مائیة. (اقرب الموارد). و رجوع به ماء و مائیة و ماوی (ص نسبی) شود.

هاویة. [وی ی] (اخ) نام زنسی. (منهی الارب) (ناظم الاطباء). دختر غفور از بنات ملوک یمن و زن حاتم طایی. (تاج العروس، ج۹ ص۲۹۱) (عیون الاخبار ج۲ ص۲۹۹ و حاشیهٔ ص۲۶۳). و رجوع به تعلیقات دیوان منوجهری ص۳۴۴شود:

یار تو خیر و خرمی چون پارسای فاطمی جفت تو جود و مردمی چون جفت حاتم ماوید. مندحه ی

هاه. (اِخ) قمر. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). بمعنی نیر اصغر است که عسربان قمر خوانند. (برهان). قمر راگویند و به زبـان دری و تیری مونک و مانک گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). و اضافت ماه به طرف فلک و مترادفات آن حقيقت است و ايسن از جمهت اظهار خصوصیت فلک و شأن و جلالت ماه بود... و تابان، شبگرد, ناشستهرو, مهرپرور از صفات و شمع، چراغ، مشعله، شعله، نـقره چنبر، دایره، شیشه، ساغر، پیمانه، قـرص، . ترنج، سیب، نسرین، صندل، پنیه، گوی، کف، پنجه از تشبیهات اوست. (آنندراج). سیارهٔ مطیع زمین که بر دور آن میچرخد و در مدت شِب آن را روشن میکند و به تازی قمر و نیر اصغر و به فارسی ماج و ماص و مج و مهیر نيز گويند. (ناظم الاطباء). ماه=مانگ در اوستا و پارسی باستان، مانگه ۲. سانسکریت، ماس ٔ (ماه، قمر). کردی، منه ٔ (قنمر، شنهر [عربي]) (حاشية برهان چ معين). خانه او سرطان است و شرف او در ثور است. (مفاتیح العلوم، يادداشت به خط مرحوم دهخدا). نير اصغر. قمر و به عقیدهٔ قدما جای او در فیلک اول است و یکی از کوا کبیا سیارات سبعه است (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). جَيلُم. ابوالوضي، حاسن. (يادداشت ايضاً). به لاتين «لونا» ^۵ جسمی است آسمانی که بدور زمین میگردد و از خورشید نمور میگیرد و پسرتو خود را به زمین منعکس میسازد. ماه در گردش خود به دور زمین مداری بیضی شکل را بمدت ۲۹ شبانه روز و ۱۲ ساعت و ۴۴ دِقیقه طی میکند^عکه آن صدت را یک ماه قمری گویند و دوازده ماه قمری را یکسال قمری نامند که از ۳۵۴ روز تشکیل سی یابد. از طرف دیگر مدت زمان حرکت انتقالی ماه (بدور محور مایل به ۸۳ درجه و ۳۰ دقیقه) درست برابر مدت زمان حبركت وضعى أن است از این روی همیشه یک سطح نیمکرهٔ ماه بطرف زمین است. حجم آن ۵۰ بار کمتر از زمین است و بطور متوسط در فاصلهٔ ۳۵۳۶۸۰ کسیلومتری آن است و شعاعش ۱۷۳۶ کیلومتر است. نیروی جاذبهٔ ماه تقریباً یک ششم نیروی جاذبهٔ زمین است معذلک همین نیروی جاذبه بر روی زمین مؤثر است و از ان جمله جزر و مد دریاها و اقسانوسها است که بر اثر تأثیر متقابل نیروی جاذبهٔ ماه و خورشید بوجود میآید. چگالی ماه چهار پنجم چگالی زمین است. مدار حرکت انتقالی ماه خطی است مارپیچ که دور حرکت انتقالی

زمین پیچیده باشد و فاصلهٔ دو هلال متوالی

ماه را یک ماه قمری نام گذاشته اند. محاق موقعی است که ماه بین زمین و آفتاب واقع گرددو در این حالت ماه دیده نمی شود زیرا طرف روشن آن به طرف خورشید است و جانب تاریک آن به سوی زمین. بدر موقعی است که ماه در سیر خود بدور زمین نسبت به آفتاب در نیمهٔ بیرون مدار خود واقع شود یمنی زمین بین خورشید و ماه قرار گیرد و در این وقت طرف روشن آن مواجه با زمین است و بصورت قرص منور دیده می شود، حالت بدر ماه را مقابله ۷ و استقبال و ماه تمام حالت بدر ماه را مقابله ۷ و استقبال و ماه تمام نن گوند.

نيز گويند. تربیعات: ماه در طی مدار حرکت انتقالی خود چهار حالت پیدا میکند که از آنها به محاق^. تربیع اول، بدر و تربیع ثانی تعبیر کنند، چونﷺ ماه از محاق درآید در شب اول، ماه اندکی از 🚟 کنار آن دیده شود و آن را ماه نو گویند و بــه کمانی شبیه است و شب به شب قوت گیرد و پس از یک همفته نصف قرص ماه منور مینماید که آن را تربیع اول گویند و پس از هفتهٔ دیگر روشنائی بر تمام قرص احاطه کند که آن را بدر ۹ گـويند و در آخـر هـفتهٔ سـوم حرکت انتقالی خود باز نیمی از قرص منور مینماید که در این حالت آن را تربیع ثمانی خوانند و از ابتدای هفتهٔ چهارم ببعد کمکم ماه در محاق رود و در انتهای یک دور حـرکت انتقالي خود دوباره تجديد هلال نمايد. فاصله زمان بین تربیعات و بدر را تشلیث گویند. خموف یا ماه گرفتگی زمانی است که ماه در حالت بدر باشد و زمین بین خورشید و ماه حایل شود و ماه در مخروط ظل زمین قمرار گبرد، خسوف نیز کلی و جزیی توانید بسود و بسته به أن است كه تمام قرص ماه در سايهٔ زمین واقع شود یا قسمتی از آن. وزن مخصوص ماه ۳/۳ است و جسرم آن در حدود کے جرم کرہ زمین است. در سطح ماہ گودالهائي به ابعاد مختلف و دشتها و كوههائي مشاهده میشود که ارتفاع آنها از مرتفعترین بلندیهای زمین متجاوز است ولی در ماه

ر صغیر مسلم و حده. 2 - Mawngh. 3 - Mås.

4 - Meh. 5 - Luna.

P - مدت حرکت انتقالی ماه (ماه نجومی) برابر مدت زمان حرکت وضعی آن یا $\mathbb{Y}^{\gamma}_{\mathbf{k}}$ روز است، ولی چون در همان وقتی که بدور زمین می گردد به تبعیت از حرکت انتقالی زمین بدور خورشید نیز می گردد، فاصلهٔ بین همالل بها همالل بعدی قریب $\mathbb{Y}^{\gamma}_{\mathbf{k}}$ در و $\mathbb{Y}^{\gamma}_{\mathbf{k}}$ اساعت و $\mathbb{Y}^{\gamma}_{\mathbf{k}}$ دی شود.

- 7 Opposition.
- 8 Conjonction.
- 9 Pleine lune.

۱ – مرکب از دماه (ضمیر متکلم معالفیر) + دمنه (ضمیر متکلم و حده).

جوی وجود ندارد. خاکماه اولین بار درستال ۱۹۶۹ مورد بررسی قرار گرفت و پروازهای آبولوی ۱۹۶۹ (وئید و نوامبر) به آمریکائیها فرصت دادکه نمونههائی از خاک کماه را به زمین آورند و مورد آزمایشهای علمی قرار دهند. و رجوع به لاروس و فرهنگ اصطلاحات علمی شود: نه ماه سیامی انه ماه فلک

رودکی (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). بلند کیوان با اورمزد و با بهرام زماه بر تر خورشید و تیر با ناهید. بوشکور. بان سرو سیمین است قدش ولیکن بر سرش ماه منور دقیقی. درخت سبز تازه شام و شبگیر کماه از برهمی تابد بر او بر. دقیقی.

ده ماه از برهمی تابد بر او بر. چرا کهنور فرونگذرد ز شمس به ماه چو آبگینه که بیرون گذشت نور از نار. اد.اام

ابوالهيشم.

که دیده ست مشک مسلسل زره سا که دیده ست ماه مئور زره ور. ماه منام ۱۱۰۱۱ ماه

امینی نجار (از لباب الالباب ج ۲ ص ۴۱). فلک خواندمش زان کجا بود تابان رخانش چو ماه و کمر چون دو پیکر.

امینی نجار (از لبابالالباب ج۲ ص۴۲). منگر به ماه، نورش تیره شود ز رشک مگذر به باغ، سرو سهی پاکبشکنی.

نجيک.

به ماه ماندی اگرنیستیش زلف سیاه به زهره ماندی اگرنیستیش مشکین خال. استغنائی نیشابوری.

دستش از پرده برون آمد چون عاج سفید گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه.

كسائي.

می چون میان سیمین دندان او رسید گویی کران ماه به پروین درون نشست. عمارهٔ م

عمارهٔ مروزی. کهاین چرخ و ماه است یا تاج وگاه

ستارهست پیش اندرش یا سپاه. فردوسی. خداوند کیوان و گردان سپهر

فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر. فردوسی.

مرورست در مید و مید. بداندیش ما را تو کردی تباه

تویی افرینندهٔ هور و ماه. نیستان شد از نیزه آوردگاه

ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه. جام می آورد بامداد و به من داد

به مهی رود به معد و به من آنکه مرا بالبانش کار فتادهست گفته مهر است؟ گفت مهرش پرورد

گفتم ماه است گفت ماهش زادهست. غضائری.

گفتم ایشان چو ستار داند و ملک یوسف ماه من ستاره نشناسم که همی بینم ماه. فرخی.

چو سرو بود و چو ماه و نه ماه بود و نه سرو قبا نپوشد سرو و کله ندارد ماه. گهی به ژرف نشیبی سرای پرده زند چنانکه ماهی از افراز آن نماید ماه. فرخی. ورچه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ نشود تیره و افروخته باشد به میان. فرخی. اسب گردون است از او، گر شیر بر گردون رود خانه بستان است از او، گر شهر بر گردون رود

عنصری. تا جهان بودهست کس بر ماه نقشاندهست مشک زلف او خود هر شبی بر ماه مشک افشان بود. عنصری.

به ماه مانی آنگه که تو سوار شوی چگونه ای عجبی ماه را سوار که کرد.

عنصری.

ولیکن ماه دارد قصد بالا فروشد آفیاب از کوه بابل. من و تعطیلیم و ماه خورشید بر این گردون گردان نیست غافل.

منوچهري.

غریب از ماه والاتر نباشد کهروز و شب همی برد منازل. منوچهری. وز ابر چو سر برون زند نورش چون ماه بر آسمان زند خرمن. عسجدی. چنان از حسرت دل برکشم آه کجاره گم کند بر آسمان ماه.

(ویس و رامین). نیاید آن نفع از ماه کآید از خورشید اگرچه منفعت ماه نیست بیمقدار.

ابوحنيفة اسكافي.

آفتاب <u>دیدار س</u>لطان بر ماه افتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۴).

سب آست و همه راه تاریک و چاه کلیچه میفکن که نرسی به ماه. پیشانی و قفای تو ای ترک دلستان این زهرهٔ زمین است آن ماه آسمان. کمالی.

ب می آثر را برای ماه آسمان. کمالی. ماه دوان هم گران رکاب نباشد

باش که چندان سبک عنان بنماند.

سعيد طائي.

ماهکی آسر و قد و سیم تن و لاله رخ است ماه کی نوش لب و ناربر و جعدور است. روزبه نکتی (از لباب الالباب ج ۲ ص۵۷). در پش من مشکل رهی با سهم و هیبت مهمهی ۳ ماه اندر او مانده مهی مانند اشتر در وحل.

تیز آتشی فگنده سوی مه همی شهاب سیمین کشیده ماه به روی اندرون مجن. لامع

بر آسمان زكسوف سيه رهايش نيست

مر آفتاب درخشان و ماه تابان را. ناصرخسرو.

گربر قیاس فضل بگشتی مدار دهر جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا. ناصرخسرو. ناکس،به تو جز محنت و خواری نرساند گرتو بعثل بر فلک ماه رسانیش.

اص خد و

می نوش به ماهتاب ای ماه که ماه بسیار بتابد و نیابد ما را. (منسوب به خیام). در ماه چه روشنی که در روی تو نیست در خلد چه خرمی که در کوی تو نیست. در خلد چه خرمی که در کوی تو نیست.

نشته بودم کآمد خیال او ناگاه چو ماه، روی و چوگل، عارض و چو سیم، ذقن. مسعودسعد.

ماه روز ای به روی خوب چو ماه بادهٔ لعل مشکبوی بخواه. مسعودسعد. گفتم قرآن ماه و ستاره بهم کجاست گفتابه بزمگاه وزیر خدایگان. امیرمعزی. گفتم فروغ روی تو افزون به شب بود گفتابه شب فروغ دهد ماه آسمان.

امیرمعزی. پدیدکرد ثریا و ماه چون بنمود سمن ز سنبل سیراب و لؤلؤ از مرجان.

ازرقی. ز بهر مؤده رخش ساخت چون ستاره و ماه پدید کرد سمن زار زیر لالمستان. ازرقی. زشرع است این نه از تن تان درون جانتان روشن زخورشید است نز چرخ است جرم ماه نورانی. سنائی.

ای امیری که بر سپهر جمال آفتاب است و ماه رایت تو، سنائی. چون گردش آسمان نکوخواه من است دیدم رخ او که بر زمین ماه من است. ادیب صابر.

ماه است ترا چهره و مشک است ترا زلف سرو است ترا قامت و سیم است ترا بر. ابوالمعالی رازی.

جهانجوی بربست دست سیاه برون شد ز خرگه چو از ابر ماه. ؟ (شهریارنامهٔ مختاری غزنوی).

چو دید ماه به عادت بگفت آنک ماه به شرم گفتمش ای ماه چهره، ماه کجاست؟ عمعق.

نگاه کردم نی ماه دیدم و نه فلک براینکه گفتم و گویی همی خدای گواست. عمعق.

دوش در کوی خرابات مرا نا گاهی

۱ - رجوع به ترکیب ماه سیام شود. ۲ - رجوع به ماهک شود. ۳ - بیابان خشک و بی آب و علف.

یار پیش آمد سروی و به رخ چوی ماهی. كافى همداني.

> سروند وليكن همه چون ماه تمامند ماهند وليكن همه چون سرو روانند.

كافي همداني.

گرگویم حاشاکه چو ماهند و چو سروند والله که به مطلق نه چنین و نه چنانند.

كافي همداني.

ماه در یک برج نیاساید و آفتاب در یک جما نیاید. (مقامات حمیدی).

با آفتاب و ماه و ستارهست أسمان گوییکه نمخت رخ تو آسمان گرفت.

قوامي رازي.

ماهي تو و نيكوان ستاره

این فخر من و ترا تمام است. قوامی رازی. ناگاه ماه از افق مشرق برآمد و زرسوده بـر زمین ریخت. (تاریخ بیهق). گفتند هریکی از ما باید که در تشبیه این ماه بر مقدار فهم و وهم خویش اوصافی لازم شمرد. (تــاریخ بــهق). این ماه ماننده است به سبیکهٔ زر خالص که از بوته بيرون أيد. (تاريخ بيهق).

چو سرو و ماه خرامان به نزد من باز آی که ماه و سرو منی مشک زلف و سیم بدن.

سوزني.

رونق ماه رخ افروز زخط شبرنگ شود اری زشب تیره فزون رونق ماه. شرفالدين شغروه.

ماه گردون زخجالت چو به رویت نگرد از نزاری چو سر موی شود هر سر ماه.

شرفالدين شفروه.

ز پرنیان عذار چو آفتاب تو ماه همان کشید که توزی ز ماهتاب کشید.

شرفالدين شفروه.

با رای تو چو ماه سپر ماه آسمان با بأس تو چو شير علم شير مرغزار.

وطواط.

ای مسلمانان ففان از دور چرخ چنبری وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری.

انوري.

گفتمکه از خط تو فغان است خلق را گفتاز خموف ماه بود خلق را فغان.

انوری.

بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه بر بــيط کره از خويد زره پوشد تل. انوري. روی چون ماه اسمان داری

أنورى. قد چون سرو بوستان داري. ماه زیباست ولی چون رخ زیبای تونه سرو یکتاست ولی چون قد یکتای تو نیست.

مجيرالدين بيلقاني.

شمع را هر روز مرگ و لاله را هر شب ذبول باغ را هر سال عزل و ماه را هر مه سرار. جمالالدين عبدالرزاق.

مهر را بیم خسوف و ماه را ننگ محاق خاکرا عیب زلازل چرخ را رنج دوار. جمال الدين عبدالرزاق.

ماهی و خون را دیت شاه دهد زانکه هست عاقلة دور ماه شاه ولى النعم. خاقاني.

ایا شهی که گرفته ست زیر شهیر حفظ همای دولتت از اوج ماه تا ماهی.

ظهير فاريابي.

ماه در مشک نهان کرده که این رخسار است شکر از پسته روان کرده که این گفتار است. رضىالدين نيشابورى.

پریدختی، پری بگذار، ماهی نظامي. به زير مقنعه صاحب كلاهي.

خرد سرگشته بر روی چو ماهش

نظامي. دل و جان فتنه بر زلف سیاهش. به هر چشمه شدن هر صبحگاهی برآوردن مقنعوار ماهی ا نظامي.

رُوَدُ در ماليد أن خورشيد راه عطار. دست ببریده به رای همچو ماه.

هرچه از ماه تا به ماهي هست عطار. هیچ از خود جدا نمی دانم.

زماه مشعلة قدسيان برافروزد

ز رای مهر معالک فروز صبح ضمیر. شعس طبسي.

خورشيد فتأد پيش رويت بدر جاجرمی. بر خاک چنانکه ماه تابان.

کرده چو سایه روی به دیوار روز و شپ با آفتاب و ماه گهم جنگ و گه عتاب. كمال الدين اسماعيل.

این بدان ماند که خرگوشی بگفت من رسول ماهم و با ماه جفت. مولوی. ماه گردون چون در این گردیدن است مولوی.

گاه تاریک و زمانی روشن است. <u>ماه با ا</u>حمد اشارت بین شود ٔ نار ابراهیم را نسرین شود.

مولوی. گلبا وجود او چوگياه است پيش گل مه پیش روی او چو ستارهست پیش ماه. سعدی.

معانی است در زیر حرف سیاه سعدی. چو در پرده معشوق و در میغ ماه.

از رئک آفتاب جمالت بر آسمان هر ماه، ماه دیدم چون ابروان تست. 🛘 سعدی.

شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او منور است چنان کاسمان به طلعت ماه.

هرکه در شب رخ چون ماه تو بیندگوید روز عید است مگر یا شب نوروز امشب. خواجوی کرمانی.

ماهي نتافت چون رخت از برج نيكويي سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن. حافظ.

ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند

حافظ. یار مدروی مرا نیز به من بازرسان. کافر میناد این غم که دیدهست حافظ. از قامتت سرو، از عارضت ماه.

زهی سعادت و طالع که او شبی چون ماه به كلبهٔ من بيخان و مان فرود آيد.

كمال خجندي.

–گرفتن ماه؛ خسوف. رجموع بــه خســوف

– ماه برآمدن؛ طلوع كردن آن. پـديدار و نمایان گشتن آن. نمایان شدن آن از پس افق: ای ز عکس رخ تو آینه ماه

شاه حنى و عاشقانت ساه هرکجا بنگری دمد نرگس

كسائي. هرکجا بگذری برآید ماه. - ماه بر دو هفته؛ ماه شب چهارده: ترک هزاران به پای پیش صف اندر هریک چون ماه بر دو هفته درفشان.

🗕 ماه تمام؛ ماه کامل، بدر. ماه دوهفته. ماه چهارده شبه. ماه شب چهاردهم. پیرماه.

بر سر هر نرگسی ماهی تمام شش ستاره برکنار هر مهی. منوچهري. چون ببریدی شود هریک از آن^۲ ده ماه نو ورنبری گردد اندر ذات خود ماهی تمام.

عــجدي. سروند وليكن همه چون ماه تمامند

ماهند وليكن همه چون سرو روانند. كافي همداني.

بزرگان و سادات چون انجمند وي اندر ميان همچو ماه تمام. سوزني.

بود مردی به مصر ماهان نام نظامي. منظری خوبتر زماه تمام. شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام.

حافظ

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی . کنونکه ماه تمامی نظر دریغ مدار. 🛚 حافظ. و رجوع به ترکیب ماه چهارده شبه و ماه دو هفته شود.

- ماه چارده؛ قمر چارده شبه بندر. مناه دو

سیاه چشما ماها من این ندانستم كهماه چارده را غمزه از غزال بود.

خسرواني. ماه چو (چون) شاخ گوزن؛ کنایه از ماه باریک و خمیده است که ماه شب اول و شب دويم و شب سيم باشد. (برهان) (أنندراج) (ناظم الاطباء).

> ۱ - رجوع به تركيب ماه مقنع شود. ۲-از خربزه.

7..47

- ماه چهار (چار) هفته؛ ماهی است که بهداز بيستوهشت روز از غايت كاهيدكي باريك شود. (آئندراج):

> چون ماه چار هفته رسیدم به بوی عید نا چار ماهه روزه گشایم به شکرش.

خاقاني (از آنندراج).

 ||نابود و معدوم و ناچيز. (ناظم الاطباء). - ماه خرگاهي (خرگهي)؛ ماهي را گويند کـه در هاله باشد چه هاله را نیز خرگاه گویند. (بىرھان). ما، ھالە ئشين، چىە خىرگا، در جهانگیری به معنی هاله آمده. (آنندراج). ماه هالمدار. (ناظم الاطباء):

> زدند آتش غیرت به ماه خرگاهی ز سنبلی که ز اطراف یاسمن بستند.

شانی تکلو (از آنندراج).

 ماه درست؛ ماه وقتی که تمام روشن باشد. ماه تمام. بدر. پر ماه. گردماه. (فرهنگ نوادر لغات كليات شمس ج فروزانفر):

> ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما تافت زچرخ هفتمین در وطن خراب ما.

ماه درست پیش او قرص شکسته بستهای برشكرش نباتها چون مگسي است زحمتي. مولوی.

 ماه در عقرب؛ به وقت بودن ماه در اخیر برج عقرب، کردن کار نیک ممنوع است. (غیاث) (انندراج). هنگام بودن قمر در بسرج عقرب که آن را نحس پندارند و از اقدام به کارها خودداری کنند. (فرهنگ فارسی

– ماه درفش؛ ماهچهٔ علم. چیزی به شکل ماه از فلزی که بر سر درفش کردندی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ماه منیر صورت ماه درفش تست

روز سپیدسایهٔ چتر بنفش تست. فرخی. و رجوع به ماهچه و ترکیبهای آن شود.

-ماه دو هفته؛ بدر. ماه تمام. ماه چهارده شبه. يرماه. گردماه:

> خيره گشت از خد او ماه دوهفته برفلک طیره شد از قد او سرو سهی در بوستان.

يميني

آن ماه دوهفته در نقاب است یا حوری دست در خضاب است. و رجوع به ترکیب ماه چهارده شبه و ماه تمام

– ماه ده و چــار؛ پــرماه. گــردماه. مــاه شب چهارده. (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس ج فروزانفر):

اختران را شب وصل است و نثار است و نثار چون سوی چرخ عروسی است زماه ده و چار.

ماه سیروزه؛ به معنی ماه بـــار باریک و

هلال یک شبه. (برهان) (آنندراج) (ناظم الإطاء).

- اکنایه از معشوق بیمار و ضعیف هم

هست. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). - ماه سیشبه؛ به معنی ناچیز شده و محو گــردیده و بـرطرف گشـته بـاشد. (بـرهان)

- ماه شب چهارده، بدر. گرد ماه. ماه تـمام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): موسی در وجود آمدی پــری چون ماه شب چــهارده. (قصصالانبياء ص٩٠). پسري بديدند چـون ماه شب چهارده. (قصصالانبياء ص٩١).

بربود جمالت ای مه نو

سعدي. از ماه شب چهارده ضو. ~ماه شكـــته؛ بمعنى هلال. و خلخال ولعل و أبرو از تشبيهات اوست. (آنندراج) (بهار عجم):

جام شرات مرهم دلهای خسته است خورشید مومیایی ماه شکسته است.

صائب (از آنندراج).

- ماه کامل؛ ماه تمام. بدر. گرد ماه. پرماه. - ماه مستثیر؛ ماه که کسب نور میکند. ماه نورگیرنده:

رخار آن نگار به گل بر ستم کند

و آن روی را نماز برد ماه مستنیر. منجیک. – ماه مصنوعی؛ قمر منصنوعی. رجنوع بنه «ماهواره» شود.

 ماه منیر؛ ماه (قمر) تابنده (در حقیقت ماه مستنير است). (فرهنگ فارسي معين): ماه منیر صورت ماه درفش نست

روز سپید سایهٔ چتر بنفش تست. فرخى.

پیشکار ضمیر و رای تواند

سوزني. جرم مهر مضيء و ماه منير. منظر ماه منیر بر سر سرو سهی

طرفه و نادر بود خاصه به مشکین کمند. سوزني.

– ||نامی است از نامهای زنان.

- ماه نو كردن؛ كنايه از ماه نو ديدن. (آنندراج):

میزند سی روزه شامش خندهها بر صبح عید ماه را هرکس به روی دلربایی نو کند.

مخلص کاشی (از آندراج). - مساه هفت و هشت؛ ماه شب پانزدهم.

(فسرهنگ نسوادر لغات کیلیات شیمس چ فروزانفر):

برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بر درید همچو ماه هفت و هشت و افتاب روز عید.

— ماه یکشبه؛ همان ماه شکسته که گذشت. (آنندراج). هلال. ماه نو. و رجوع بــه تــرکيب ماه نو و ماه شکسته شود.

ماه یمانی؛ یعنی روی سرور کاینات صلی

الله عليه و آله و سلم. (فرهنگ رشيدي). اشاره بر رخمار منور سرور کاینات (ص). (برهان) (از ناظم الاطباء). چهرهٔ حضرت محمد (ص): شب به سر ماه یمانی در آر

سرچومه از بردیمانی برآر ۱.

نظامي (مخزنالاسرار چ وحيد ص٢٤). - مثل ماه شب چهارده؛ چهرهٔ بسیار زیبا و درخشان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). -مثل ماه نو؛ انگشت نما. (يادداشت به خط مرحبوم دهخدا). لاغير و نيزار و ضعيف و

از ماه تا به ماهی؛ تمام دنیا. نظیر: از ثری بــه ثريا. (امثال و حكم ج ١ ص١٤٨).

از ماه نمامتر؛ نظیر: از مشک غمازتر. (امثال و حکم ج ۱ ص۱۴۸).

به ماه میگوید تو درنیا که من درآیم؛ تعبیری است که عامیان از کمال زیبائی کسی کنند. (امثال و حکم ج۱ ص۴۶۳).

ماه از طشت آب جستن؛ راه غیرمتعارف پیمودن. از حقیقت به مـجاز روی آوردن بـه عمديا به جهل:

از حقیقت روی، صائب در مجاز آوردهایم ماه را دایم ز طشت آب میجوییم ما.

صائب (از آنندراج).

ماه از کدام طرف درآمده؛ یعنی آمدن شما ب دیدار من پس از غیبی طویل جای بسی شگفتی است. اظهار محبت کنونی او بعد از زمانی دراز که ابراز بیمهری میکرد درخور استغراب است. نظير: آفتاب از كدام طرف درآمده. (امثال و حکم ج۲ ص۱۳۴۹ و ج۱

ماه و ستاره پریدن از پیش چشمه؛ کنایه از سیاه شدن پیش چشم و گیج شدن است براثر خوردن ضربه و اصابت سر به چیزی؛ چینان یارو تویگوش من زدکه جلوی چشمم ماه و ستاره پرید. در حقیقت نیز در چنین سواقع اشکالی شبیه ماه و سناره به رنگهای مختلف از جلو چشم انسان رد مییشوند. (فیرهنگ لغات عاميانه جمالزاده).

ماه و کتان. رجوع به ماهتاب و کتان ذیـل ترکیبهای ماهتاب شود.

ماه همیشه زیر ابر نماند؛ حقیقت هرچند دیر، اشكار شود. (امثال و حكم ج٣ ص١٣٩٥).

۱ - یعنی گیسوی چون شب را بر چهرهٔ چون ماه یمانی پریشان کن و سر از گریبان بسرد سیاه یمانی خود بیرون آور. پیغمبر در جمعهها و اعیاد برد یمانی سیاه خاصهٔ خود را میپوشید و گیمو بر اطراف جین فرومیهشت. ماه پیمانی چهرهٔ پیغمبر است چیون مکه در آن زمان از ملحقات يمن بوده. (حاشية وحيد دستگردي بر مخز نالاسرار).

مثل ماه: چهرهٔ بسيار نيكو. (امثاليو حكم ج٢ ص۱۴۸۵). دارای چهرهٔ سخت زیبا. عظیم جمیل. نهایت شکیل و قشنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مثل ماه سپر؛ صورتی بیمعنی. (امثال و حکم ج۲ ص۱۴۸۵):

با رای تو چو «ماه سپر» ماه آسمان با بأس تو چو شير علم شير مرغزار.

رشيد وطواط. ||(اِ) هر ستارهای که بدور یکسی از سیارات بگردد. قمر. (فرهنگ فارسی معین). ||هلال. ماه يكتبه:

> ای ماہ چو ابروان یاری گویی یا نی چو کمان شهریاری گویی لعلی زده از زر عیاری گوئی

در گوش سپهر گوشواري گويي. اميرمعزي. ماه علم؛ هلال مانندی که بـر سـر درفش نصب کنند. ماه درفش. و رجوع به ترکیب ماه درفش و ماهچه و ترکیبهای آن شود.

– ماه گریبان؛ قوارهٔ جیب و از تسمیهٔ حال به محل آنچه دیده شود از نحر در گریبان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در غم ماه گریبانت مرا

هر شبی دامن پر از پروین مکن.

انوري (يادداشت ايضاً).

- ماه منجوق چتر؛ قبه زرینه راگویند که بسر سر چتر نصب کنند. (برهان) (آنندراج) (ناظم

||كسنايه از مسعشوق هم هست. (برهان). معشوق و معشوقه. (ناظم الاطباء). مـعشوقهٔ نیکو روی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کهرویی چون ماه درخشان و دلانگیز دارد: سیاه چشما ماها من این ندانستم كهماه چارده را غمزه از غزال بود.

فسرواني.

نگاری سمن بوی و ماهی سمن بر لبش جای جان و رخش جای آذر.

منطقی رازی.

نگه کرد خندان لب اردشیر فردوسي. جوان بر دل ماه شد جای گیر. زکشتن رهانم مر این ماه را

مگر زین پشیمان کنم شاه را. فردوسي.

سپهبد شگفتی بماند اندر او بدو گفت کای ماه پیکارجو. فردوسي.

نشتند برگاه بر، ماه و شاه چه نیکو بودگاه را شاه و ماه. عنصري.

بفرمود تا آسستان ۱ یگاه

بیامد به نز دیک رخشنده ماه. عنصري. کنونکاین ماه را ایز د به من داد نخواهم كو بود در ماه آباد.

همی تا باز بینم روی آن ماه

(ویس و رامین).

نگهدارش ز چشم و دست بدخواه. (ویس و رامین).

می نوش به ماهتاب ای ماه که ماه بسيار بتابد و نيابد ما را. (منسوب به خيام). آن سرو که نیستش کسی همسر

و آن ماه که نیستش کسی همتا. مسعودسعد. بر یاد تو بی تو این جهان گذران

بگذاشتم ای تماه و تو از بیخبران.

رشیدی سمرقندی.

یاری به رخ چون ارغران حوری به تن چون پرتیان سروی بەلب چون ناردان ماهی بەقد چون نارون. امير معزي.

> گفتم مراسه بوسه ده ای ماه دلستان گفتاکه ماه بوسه که را داد در جهان.

اميرمعزي.

ایا ماه گل چهر دلخواه من دراز از تو شد عمر کوتاه من. عيوقي. مجيخ شاه گردنكشان جهان عيوقى. توتاه ظریفانی و ماه من.

ز ماه روزه به ماه من اندر آمد تاب برفتش أتش رخسار تابنا كبه أب. مختاري (از آنندراج).

چو سرو و ماه خرامان به نزد من باز آی که ماه و سرو منی مشک زلف و سیم بدن. سورني.

بر وعده مرا هر شب در بند روا داری ای ماه چنین آخر تا چند روا داری. فتوحى مروزي.

سوی ملک مداین رفت پویان نظامي. گرامی ماه را یک ماه جویان. به پیغامی قناعت کرد از آن ماه نظامي. به بادی دل نهاد از خاک آن راه.

گرنباشد هر دو عالم گو مباش

تو بسی ای ماه و مه یکنا خوش است. عطار.

-ببریدم از ماهی چنان با ناله و آهی چنان و آنگاه من راهی چنان شبهای دیجور آمدم. أوحدى

مست آمدم امشب که سر راه بگیرم يک بوسه به زور از لب آن ماه بگيرم.

اوحدی.

ماهم این هفته شد از شهر و به چشمم سالی است حال هجران، تو چەدانىكە چە مشكل حالى است.

حافظ.

ماهم که رخش روشتی خور بگرفت. گردخط او چشمهٔ کو ثر بگرفت. حافظ. ماهی که قدش به سرو میماند راست اینه به دست و روی خود می اراست.

حافظ.

آه و فریاد که از چشم حسود مه و چرخ در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد. حافظ.

— ماه خانگی؛ از اسمای محبوب. (آندراج). · زنی زیبا که در خانه دارند. زن محبوب: ز ماه خانگی آن راکه دیده روشن نیست جلای دیده ز گلگشت ماهناب خوش است.

صائب (از آنندراج). – ماه خرگاهي؛ کنايه از شناهد منهوش هنم هست. (برهان) (از نباظم الاطباء). كنايه از معشوق است. (آنندراج). معشوقی که شایستهٔ سراپرده شیاهان است. زیبباروی سیراپـرده

زین حکایت چو یافت آگاهی نظامي. کس فرستاد ماه خرگاهی. ماه قصب پوش؛ کتان پوش؛ کنایه است از شاهد کتان پوش، چـه قـصب، جـامهٔ کـتان باریک را میگویند. (برهان) (آنندراج). ماه قصب دوخته و شاهد و معشوق کتان پوشیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تركيب بعد شود. ماه قصب دوخته؛ بمعنى ماه قـصب پوش است کمه کنایه از شاهد کتان پوش است.

(برهان) (آنندراج). - ماه کاشفر؛ کنایه از خوبان و ماهوشان ترک هم هست. (برهان) (آنندراج). و رجنوع بنه

همين ماده شود. - ماه کامل؛ کتابه از چهرهٔ زیبا و درخشان،

کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی گویی بیا و رخ را بر ماه کاملم نه. - ماه کنعان؛ زیباروی کنعان که مراد حضرت يوسف است. رجوع به همين كلمه (إخ) شود. ماه کنعانی: زیبا روی منسوب بـه کـنعان. محبوبي كه از ديار كنعان باشد. محبوبي كــه چون يوسف زيبا و ماهرو باشد: ماه کنعانی ۲ من مسند مصر آن تو شد

حافظ.

اکنایه از روی زیبا و درخشان. چهرهٔ پر نور و تابان:

وقت آن است که بدرود کنی زندان را.

به گرد ماه بر، از غالیه حصار که کرد به روی روز بر، از تیره شب نگار که کرد.

عنصري. ز بادام بر ماه، مرجان خرد

گهی ریخت گاهی به فندق ستر د. اسدی. همی گفت ور نرگسان سیاه ستاره همی ریخت بر گرد ماه. اسدي. زلف نگار گفت که از قیر چنبرم شب صورت و شبه صفت و مشک پیکرم یا در میان ماه بود سال و مه تنم

یا بر کران روز بود روز و شب سرم.

۱ – آسنستان نام پدر زن وامق بود. ۲ – بسه حسفرت يسوسف هم مناسبت دادد. رجوع به كلمة الماه كنعاني، (إخ) شود.

كمالي.

است. (ناظم الاطباء). یک ماه از سال شمسی از روی زیرکی و خرد همچنین سزید. بر دانهٔ لعل است ترا نقطهٔ عنبر برگوشة ماه است ترا خوشة سنبل. است. در قدیم تعداد روزهای ماههای شمسی بشار مرغزی. چنین بوده است. ماه اول و دوم و چهارم و پوشیده لباس فرودینی عبدالواسع جبلى. پنجم و ششم ۲۱ روز و ماه سنوم ۲۲ روز و بيفكنده لباس ماه أذر. زلف تو چو زاغی است در آویخته هموار دقيقى. ماههای هفتم و هشتم و پیازدهم و دوازدهم چون راهبي که دو رخ او سال و ماه زرد از ماه به منقار و زخورشید به چنگل. سیروز و ماه نهم و دهم ۲۹ روز است که در كسايي. وز مطرف كبود رداكرده و ازار. عبدالواسع جبلى. نصاب الصيان چنين آمده است: سر آمدکنون قصهٔ یزدگرد آن معنیر خط مشکین تو پیرامن ماه 9 0 4 T Y 1 كرد پر خون جگر سوختهٔ مشک سياه. فردوسي. به ماه سیندارمذ روز اِرد. گفتازمانه خاضع او باد روز و شب لاولا، لب، لاولالاشش مه است شرفالدين شفروه. דו דו דו דר דו דו گفتم خدای ناصر او باد سال و ماه. تاكشداو خط مشكين گرد ماه فرخي. 17 11 10 9 A Y من ز درگاه توای شاه مهی بودم دور دل قلم بر صفحهٔ جان میکشد. ظهیر فاریابی. لل كط وكط لل شهور كوته است. مرمرا باری یک سال نمود آن یک ماه. T. T. 19 19 T. T. ز ماهش صد قصب را رخنه يابي از سال ۱۳۰۴ ه.ش.برطبق تصویب مجلس ماه فروردین به گل چم ماه دی بر بادرنگ چو ماهش رخنهای بر رخ نیابی. شورای ملی روزهای ماههای شمسی بدین مهرگان بر نرگس و فصل دگر بر سوسنه. نظامی (خسرو و شیرین ص ۵۱). طریق محاسبه گردید: شش ماه اول را هریک منوچهری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گردماه از مشک تا خرمن زدی آفتابت خوشهچینی دیگر است. ۲۱ روز و ۵ ماه بعد را هریک ۲۰ روز و ساه بوستان چیناه پوشان گشت تا بر او گھت ماه دي ملطان. آخر (اسفند) را ۲۹ روز و هر ۴ سال یکبار ماه امامی هروی. آخر را ۳۰ روز حساب کنند. ماههای سال مر مرا هست اسد طالع و از مادر خویش اکماج و فلکه و بادریمهٔ خیمه. (یادداشت به شمسی -که مطابق برجهای دوازده گانهاست روز آدینه به ماه رمضان زادم من. خط مرحوم دهخدا): لامعي. - از این قرارند: می نوش که بعد از من و تو ماه بسی خيمهٔ عمر او هزار طناب ماه فروردین برابر بابرج از سلخ به غره آید از غره به سلخ. ماه خیمهش برابر مهتاب. حمل سنائي (يادداشت ايضاً). ارديهشت (منسوب به خیام). ثور آذر ماه، به زبان پهلوی آذر آتش بود و هوا در اماهچه. ماهچهٔ درفش. ماهچهٔ رایت: جوزا خرداد این ماه سردگشته باشد و به آتش حاجت بود. شد اندر زمان روح چرخ بنفش سرطان تير اسد مر داد (ئوروزنامه). پر از مه زېس ماه روی درفش. ستبله ز فر ماه فروردین جهان چون خلد رضوان شد (گرشاسبنامه چ يغمائي ص٧٤٧). **شهريو**ر هده حالتي دگرگون شد هده رسمتي دگرشان شد. چو برزد سر از که درفش بنفش ميزان مهر آبان عقرب امير معزي. مه نو شدش ماه روی درفش. آذر گفتمای جان برمن باشی روزی مهمان (گرشاسبنامه چ يغمائي ص١١٠). قوس گفتبـــمالله اگرخواهی باشم ماهی. و رجوع به ماهچه شود. جدي دی دلو كافي همداني. |الحنى از سى لحن باربد. (يادداشت به خـط يهمن اسفند حوت ماه گردون ز خجالت چو به رویت نگرد مرحوم دهخدا): ز لحن ماه چون گوهر فشاندی اسامی این ماهها در نصاب الصبیان بدین از نزاري کيتو سر موی شود هر سر ماه. زبانش ماه و هم اختر فشاندي. ترتيب آمده: شرفالدين شفروه. طوفان من گذشت که نه ماه ساختم ز فروردین چو بگذشتی مه اردیبهشت آید نظامي (يادداشت ايضاً). بمان خرداد و تیر آنگاه ^۱ مردادت همی آید^آ از اب دیده شربت و از خون دل کباب ∥ترجمهٔ شهر هم هــت و آن از ديدن هلالي تا دیدن هلال دیگر است که یک حصه از دوازده سهل است این سه ماه دگر نیز همچنین پس از شهریور و مهر و آبان و آذر و دی دان كەبر بھمن جز اسفندارمذ ماھى نيفزايد. تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آپ. حصهٔ سال باشد و آن گاهی سیروز و گاهی و نامهای بروج دوازده گانه در نصابالصبیان ظهير فاريابي. بیستونه روز میباشد. (برهان). مدت عدد از رشک آفتاب جمالت بر آسمان ایام از رؤیت هلال تا رؤیت هلال دیگر که آن چئین آمده است: برجها دیدم که از مشرق برآوردند سر هر ماه ماه ديدم چون ابروان توست. سعدي. را ماه قمری گویند و مدت ماندن آفتاب در هر برج که آن را ماه شمسی گویند. (فرهنگ جمله در تسبيح و در تهليل حي لايموت ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). یک چون حمل، ثور است و جوزا باز سرطان و اسد از نظر تا شب عيد رمضان خواهد شد. سنبله میزان و عقرب، قوس و جدی و دلو و حوت. حافظ. قسمت از دوازده قسمت سال کمه شهر نیز پا به ماه بودن؛ ماه بار نهادن زن آبستن، ماه روزه؛ رمضان. ماه صیام: گِویند و از دیدن هلالی تا دیدن هلال دیگـر. رسیده بودن. در ماهی بودن زن آبستن که در زماه روزه به ماه من اندر آمد تاب (ناظم الاطباء). مدتى معادل يك دوازدهم برفتش أتش رخمار تابنا كبه آب. سال (تقریبا). شهر: و گفت چرا اندر ماه حرام ان ماه زاید. (یادداشت به خط مرحوم ِ مختاری (از انندراج). این کاروان را بزدی و این جماعت را بکشتی و قومی را به اسیری بیاوردی. (ترجمه تفسیر - ماه صيام؛ ماه روزه. رمضان: ماه شمسی (خورشیدی)؛ یک قسمت از دوازده قسمت سال که هر قسمت مطابق با ۱ – زل: آنگه که. تا پنج ماه یاد نکر دایچ گونه زو بودن آفتاب در برجی از بــروج دوازده گــانه ۲ – نل: بیفزاید

به دنیا خرامیده ماه صیام.

نصاب الصيان چنين آمده:

خط مرحوم دهخدا).

مرحوم دهخدا).

بيت زير آورده:

الأطباء).

ز محرم چو گذشتي چه بود ماه صفر

دو ربیع و دو جمادی ز پی یکدیگر

رجب است، از پی شعبان رمضان و شوال

پس به ذي قعده و ذي حجه بكن نيك نظر.

– ماه نو؛ ماهی (شهری) که به نوی در آن در

آمدهایم. ماهی که تازه میشود. (یادداشت به

| ماه آینده، شهر قادم. (یادداشت به خبط

- | نام ماه اول از سال ملكي. (برهان) (ناظم

ماههای رومی (یهودی)؛ ابتدای سال از

فصل خزان است و ماهها به این ترتیب قسرار

دارند: ايلول، تئسرين اول، تشرين أخر،

(پاییز)، کانون اول، کانون آخر، شباط

(زمستان)، آذار، نیسان، ایار (بهار)، حزیران،

تموز، آب (تابستان) (از فرهنگ فارسی

معین). ابونصر فراهمی اسمامی آنها را در دو

-ماههای عربی؛ ماههایی که در اسلام

معمول عرب بوده است. ماه قمری. (فرهنگ

فارسی معین). و رجوع به ترکیب ماه قمری

اماههای عرب در دورهٔ جاهلیت از این

قرار بوده است. (این ماهها نیز قمری بودهاند):

مؤتمر، ناجر، خوان، وبسان، حنين، ربى،

اصم، عاذل، ناتق، وعل، ورنه، برك. (التفهيم

— ماههای فرنگی؛ ماههایی که اروپـایــان و

آمریکاییان به کار برند و آغاز سال. ثلث دوم

دی ماه است. اسامی این ماهها از ایس قبرار

است: ژانویه، فـوریه، مـارس، آوریـل، مـه،

ژوئن، ژوئیه، اوت. سپتامبر، اکتبر، نوامبر،

|اگاهی ماه گویند و فصل خواهند. (یادداشت

ص ۲۲۹). و رجوع به التفهيم شود.

دسامبر '.

یه خط مرحوم دهخدا):

المنة لله كه اين ماه خزان است

دو تشرین و دو کانون و پس آنگه

شباط و آذر و نیسان ایار است

حزیران و تموز و آب و ایلول

نگه دارش که از من یادگار است.

ر فردوس اعلا و دارالــــلام

– ما، قمری؛ مدت زمانی است که از رؤیت

هلال ماه آغاز و به رؤیت هلال در دفعهٔ بعد

ختم میگردد. روزهای ماههای قمری متغیر

است و هسر مناه ۲۹ روز پیا ۲۰ روز دارد.

ماههای قمری از این قرار است: محرم، صفر،

ربيع الاول، ربيع الشاني، جمادي الاولى،

جمادی الثانیه، رجب، شعبان، رمضان، شوال،

ذى االقىعدە، ذى الحىجە. ايىن اسىامى در

سوزئي.

اقرب الموارد). و نسبت بدان را ماهي گويند. (از اقرب الصوارد). و رجوع بـه مـاء شـود.

ارجل ماه الفؤاد؛ مرد بددل و جبان يا

کندخاطر گویا در اب فرورفته. (منتهی

الارب) (از اقرب الموارد). | (معرب، إ) قصبة

شهر و ماهان دینور و نهاوند که یکی از هر دو

را ماه الکوفه و دیگری را ماه البصره نامند...^۵

(منتهى الارب) (از اقرب الموارد). مأخوذ از

فارسى، شهر و مدينه. (ناظم الاطباء). و

هاد. (اِخ) نواحيي راكه ما امروز همدان و

کرمانشاه و دینور و تهاوند و پیشکوه گوییم در

قدیم کشور ماه مینامیدند و در ویس و رامین

ابن لفظ استعمال شده است. ابين باقىماندة

«ماد» و «مای» قدیم است که مرکز مسلکت

مادی باشد. عرب بعد از فتح ایس قسمت از

ایران این لفظ را به کار بسردند مستهی دو ساه

قائل شدند و برای ماه نیز معنای دیگری که

بعد در کتب جفرافیا معمول گردید تصور

كردندو گفتند ماهالكوفه و مناه البصره و

مجموع را «ماهات» نام نهادند. از ماه كـوفه

مرادشان دینور و کرمانشاهان تاحلوان بود و

از ماه بصره مرادشان نهاوند و صيمره بود. (از

سبک شناسی ج ۱ ص۲۶). مسکن قوم ماد را

نیز «ماد» مینامیدند و همین کلمه است که در

پهلوی و پارسی (و نیز در تعریب) «ماه» شده.

ابسوريحان بسيروني در كستاب الجسماهر

(ص۲۰۵) نوشته: ماه عبارت است از زمین

جبل و «ماهین» عبارت است از ماه بصره که

دينور باشد و ماه كوفه كه نهاوند باشد و اغلب

به آن دو «ماه سبدان» را افـزایـند و جـمله را «ماهات» نامند و بسا نهاوند را به «ماه دینار»

یاد کنند. (از حاشیهٔ برهان چ معین). کلمهٔ ماه

صورت تغیر یافتهٔ «ماد» اسم قوم و مملکت غربی ایران بوده است. در کتاب پهلوی

کارنامک اردشیر بابکان این کلمه به همان

معمولاً در پهلوي ماه مـيگفتهانـد. در کـتب

۱ - بيروني اسمامي اين ماهها را در التقهيم

ص ۲۲۰ چسنین آورده است: پسنواریسوس،

فبرارينوس، مارطيوس، أفليريوس، مايوس،

يونيوس، يوليوس، اوغسطوس، سبطمبريوس،

ماههای پارسیان. (حاشیهٔ دیـوان مـنوچهری چ

۴ - اصل أن دموه، است، واو به الف قلب شده

و به صورت اماه؛ درآمده، سپس هاء بـه هـمزه

اقطومبريوس، نوامبريوس، دسطمبريوس. ۲ - پسعنی روزهسای ۱۸، ۲۱، ۱۴، ۱۱، ۱۲، ۲۲ از

ترکیب قدیم خود «مادیک»=«ماد» آمده اما 🏯

رجوع به مادهٔ بعد شود.

ماه شدن و آمدن راه رزان است.

می خور کت باد نوش برسمن و پیلگوش روز رش و رام و جوش روز خور و ماه و باد^۲.

منوچهری (دیوان ج ۱ ص ۱۸ ج دبیرسیاقی). ماه روز ای به روی خوب چو ماه بادة لعل مشكبوي بخواه

||فاصلهای از زمان که واقع بـاشد در مــایـن تاریخی از شهر تا همان تاریخ از شهر آینده.

چنانکه خواجه ابوعلی میفرمود، یک ماه را به صلاح آمد و صحت يـافت. (چـهارمقاله). ||(إخ) نامي از نامهاي ايراني، زوطيبن ماه نام جد امام ابوحنیفه است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاد. (اِ) به زبان پهلوي شهر و مملکت را گويندكه عربان مدينه خوانند. گويند حــذيفه بعد از فتح همدان به نهاوند آمد و چون نهاوند کوچک بود و گنجایش سپاه او را نـداشت. چون ماه به زبان پهلوي شهر و مملکت را گویند، نهاوند را ماه بصره و دینور را ماه کوفه میگفتند لهذا عربان هم این دو شهر را ماهین میخوانند. (برهان). شهر و مملکت چــنانکه در تاریخ طبری گوید که چون ماه بـه زبـان فارسی شهر و معلکت باشد نهاوند را ماه بصره و دینور را ماه کوفه میگفتند و عربان هر دو را ماهان گویند... لیکن در قاموس به معنی بلده و قصیه آورده، ظاهراً معرب کردهاند. (فرهنگ رشیدی). به زبان تازی شهر و مملکت را^۳ مـاه گـویند... (از آنـندراج) (از انجمن ارا):

امیرخسرو (از آنندراج).

هاه. (ع إ) آب. ماء ً . (از منتهى الارب) (از

منوچهری (یادداشت ایضاً).

|انام روز دوازدهم از هر ماه شمسي. (برهان) (ناظم الاطباء). نام روز دوازدهم بود از ساه شمسي فرسيه. (انجمن آرا) (آنندراج). روز دوازدهم هرماه را بمناسبت تقديس اسم ماه و فرشتهٔ نگهبان او بدین نام خواندهاند و بیرونی در فهرست روزهای ایرانی این روز را «ماه» و در سفدی «ماخ» و در خوارزمی «ماه» یاد کرده. زرتشتیان نیز این روز را ماه خوانـند. (حاشية برهان ج معين):

کیت روشن چو ماه بزم که گشت

تَلْعَ این روز ماه و روی تو ماه. مسعودسعد، (ناظم الاطباء):

به یک ماه بالاگرفت آن نهال

فزون زانکه دیگر درختان به سال. عنصری. پس اطبا دست بـه مـعالجت او بـرگشادند

عفوسودكه آنچه لشكر بكوفه بود بــه ديـــور و . هرچه پیپاه بصره بود به نهاوند فیرود آمید و

از دیار فرنجه یک مه راه

هست ماهي و مردمانش چو ماه.

و رجوع به ماه (إخ) بعد شود.

تبديل شده است. (از منهي الارب) (از اقرب الموارد). ۵- ماه بدین معنی معرب است.

۳-ماه بدین معنی معرب است.

دبيرسياقي).

و رجوع به ما و مایان شود.

ماهاذر. [دُ] (اِخ) ابن فروخبن بـدخشان

برادرزادهٔ سلمان فارسی بود و تخمهٔ ایشان به

شیراز است و عهدی دارند از پیغامبر به خط

اميرالمؤمنين عملي بسر اديم نموشته و خماتم

پیغامبر و ابنوبکر و عنمر و عشمان و عملی

عليهالــــلام برآنجا نهاده. (مجمل التواريــخ و

القصص ص٢٤٣). و رجوع به همين مأخمة

هاهاز. (اِ) به معنی مهار شــتر اسـت و آن بــه

منزلة عنان باشد مر شتر را. (برهان). به معنى

مسهار است و مسهار شستر. (انسجمن آرا)

(آنندراج). مهار شتر، اما مهار در فارسی رسن

شتر راگویند که ساربان گیرد و به تازی مِهار

به معنی چوبی که در بینی شتر کنند و رسن را

كشيدندو ماهار اشتر به مشت. فردوسي.

|مهار. شناق. وكاء (در مشك) الإليادداشت

به خط مرحوم دهخدا): الشنق؛ ماهار

واکشیدن و درآویختن مشک اِز جای. (تـاج

المصادر بيهقي، يادداشت ايضا). ||چوبي ك

در این صندوق ساعت عمرها این دهر بی رحمت

عاهاها. (اِخ) مسادر شا كموني است و

شاكمونيبه اعتقاد كفرة هند پيغمبر صاحب

چو ماهارند ^۲ بر اشتر بدین گردنده پنگانها.

رودکی (از فرهنگ رشیدی).

در بینی شتر کنند. (فرهنگ فارسی معین):

که بر آب و گل نقش بنیاد کرد

که ماهار در بینی باد کرد.

زمام گویند. (فرهنگ رشیدی). زمام شتر:

برفتند صندوقها رابه پشت

مورخان و جغرافی دانان ایرانی و عرب غالباً به اسم ماه برمیخوریم ولی از دایرهٔ وسعت ان کاسته و به برخی از نواحمی غیربی ایسران اطلاق میشده است مثل «ماه نهاوند» و «ماه دینار» و «ماه شهرباران» و جیز آنها. در داستان ویس و رامین که از متنی پیهلوی بیه نظم فارسی درآمده مکرراً به کشور ماه و بوم ماه و ماهآباد و زمین ماه که از همه یک کشور اراده شده برمیخوریم زیراکه ویس دختر شاه قارن و ملکهٔ شهرو، خواهم ویمرو و زن شاه موبد و معشوقهٔ رامین برادرشاه مسوبد از کشور ماه بود و شاه قارن در سرزمین ماه پادشاهی داشت. (از یشتها ج۲ ص۲۱۶ و

> به شوهر بود شهرو را یکی شاه بزرگ و نامور از کشور ماه.

(ویس و رامین).

ترا دارم چو جام خویشتن شاد زمين ماه را همواره آباد. (ویس و رامین). زمین ماه یکسر باد ویران

چو دشت ريگ و چون شور بيابان.

(ویس و رامین).

وگر نه بوم ماه از کین شود پست. پس انگه چون تواني زين گنه رست.

(ویس و رامین). و رجـوع بـه مـادة قـبل و «مـاه البـصره» و «ماهالکوفه» و «ماهات» و «ماهین» و یشتها ج۲ ص۲۱۶–۲۱۷ و معجم البلدان ذیل ماه و ماهدینار و نهاوند شود.

هاد. (اخ) نام فرشته ای است که موکل است بر جرم قمر یعنی قرص ماه و تدبیر و مصالح روز ماه که روز دوازدهم بود از ماه شمسی بــه او تعلق دارد. (بـرهان) (از آنـندراج) (از نـاظم الاطباء). ماه در ايران باستان، علاوه بر اطلاق به جرم قمر، به فرشته ای (ایز د کرهٔ ماه) اطلاق میشده و او مانند خورشید ستوده و مورد تعظیم و تکریم بوده است... در تیر یشت (یشت ۸) بند ۱ و مهریشت بند ۱۴۵ و غیره مخصوصاً ماء مورد تعظیم قرار گـرفته است. غالباً ماه تشكيل دهنده تخمه و نزاد ستوران شناخته شده است (بسنا ۱ بند ۱۱ و بسنا ۱۶ بند ۴ و غیره) و نیز در اوستا مربی گیاه و رستنی خوانده شده (ماه یشت بند ۴) (از حاشية برهان چ معين).

هاه آب. [دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به معنی ابان ماه است که ماه دوم خزان باشد. و آن بودن آفتاب است در برج عقرب و در این ماه بادهای بی منفعت بسیار وزد. مه آب. (برهان). به معنی آبان ماه است. (انجمن ارا) (أنندراج). ||ماه پنجم يا يازدهم سالماه خاص یهودي و سریاني. (حماشيهٔ بسرهان چ

مفخر خاقانی است مدح تو تا در جهان صبح برد آب ماه ميوه پزد ماه آب. خاقاني. ماه آب. (اخ) نام فرزانه ای فارسی بوده. (انجمن آرا) (آنندراج).

رامین بسیار آمده است ماه دینار است یعنی نهاوند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چو آذربایگانی سرو آزاد

کنون کاین ماه را ایز د به من داد

سوی مروش گسی کن با دل شاد.

و رجوع به ماه (اِخ) شود. هاه آذر. [دُ] (اِخ) نام دبـير انــوشـيروان. (از فهرستيماف). يكي از دبيران انوشروان.

خردمند و روشندل و شادكام. فردوسي. فهرست ولف):

زن سلم راکردنام آرزوی

فردوسي. زن تور را ماه آزادخوی. ھ**اہ آ فرید.** [فَ] (اِخ) نام کنیزک ایر ج بود و بعداز کشته شدن ایرج معلوم گردید که حامله بوده بعد از آن دختری آورد تور نام کردند و منوچهر از آن دختر بهم رسید. (بـرهان) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). نام کنیزکی که محبوبه ایرج و جدهٔ منوچهر بود. (از فهرست ولف). و رجوع به يشتها تأليف پــور داود ج٢ ص۵۱شود:

برامد برین نیز یک چندگاه ئست<u>ان ار</u>ج نگه کرد شاه... یکی خوب چهر پرستنده دید

قضا راکنیزک از او بارداشت

پریچهر را بچه بُد در نهان از آن شاد شد شهريار جهان.

ه**اه آفرید.** [ف] (اِخ) نـام دخـتر تـور. (از

كجادختر تور ماهآفريد

که چون او کس اندر زمانه ندید. فردوسی. **هاه ا فرید.** [فّ] (اِخ) نام دختر دمقانی ک یکی از زنان بهرام گور بود. (از فهرست ولف): مهين دخت را نام ماه آفريد

فرانک دگر بد دگر شنبلید. فردوسی. **هاها.** (ضمير) جمع ما. (ناظم الاطباء). مايان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): سالها وضع بلاها كردهايم

ماه آباد. (اِخ) ماه آباد که ذکر آن در ویس و چو شهرو. ماه رخ زان ماهآباد

تخواهم کو بود در ماه آباد. (ویس و رامین). مدار او را به بوم ماه آباد

(ویس و رامین).

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا): سدیگر که ماه آذرش بود نام

ه**اه آزادخوي.** [هِ] (اخ) نام زن تور. (از

كجانآام او بود ماه أفريد

کهایرج بر او مهر بسیار داشت

فردوسي. فهرست ولف):

مولوی. وهم حيران زانچه ماها كردهايم.

کتاب است. (برهان). مادر شاکمونی بودکه اهالی هند او را پیغمبر دانستهانید و صاحب

ناصرخسرو.

كتاب خواندماند. (آنندراج). نام مادر بودا يسيغمبر هستود. (نباظم الاطباء). مصحف مهامايه ً نام زوجهٔ سودهودنه ٔ پادشاه قبیلهٔ کپیله وستو^۵ یعنی قبیلهٔ ساکیه ^۶ها و پدر گوتمهبودا^۷. (حاشیهٔ برهان ج معین).

هاهات. (اخ) مراد از ماهات ماه بصره و ماه كوفه است. ماهان. (از حاشية مجمل التواريخ و القصص ص٩٤). ماه كـوفه، نـهاوند و مـاه بصره، دینور باشد و بساکه «ماه سبذان» را به آن دو افزایند و جسمله را ماهات نامند. (از الجماهر ص۲۰۵):

> ۱ -و رجوع به شناق و وکاء شود. ۲ - بمعنی نحست هم تواند بود.

- 3 Mahâ Mâya.
- 4 Suddhodana.
- 5 Kapila-vastu.

6 - Sâkya.

7 - Geutama Buddha.

همه بوم ماهات جای مهان

هم از قهستان تا در اصفهان.

بعد از مدتی اردشیربن ساسان خروج کرد و
پادشاه زمین عراقین و ماهات، ماه نهاوند و
ماه بسطام و ماه سبذان اردوان بعود. (تاریخ
طبرستان). و رجوع به ماه (اخ) و ماهان شود.
(بارهان). ج ماه (از ناظم الاطباء). ماهها:

خرم انانکه از تن جان ندانند ز جانان جان ز جان جانان ندانند به دردش خوکرن سالان و ماهان به درد خویشتن درمان ندانند. باباطاهر. گدایان بینی اندر روز معشر به تخت ملک بر چون پادشاهان چنان نورانی از فر عبادت کهگویی آفتابانند و ماهان.

سعدی (کلیات چ مصفا ص ۸۳۵).

هاهان، (اخ) نام مردی. (منتهی الارب). نامی
از نامهای ایرانی... (یادداشت به خط مرحوم
دهخدا). چنانکه نام قهرمان داستان پنجم از
داستانهای هفت پیکر نظامی ماهان است:
بود مردی به مصر ماهان نام
منظری خوبتر زماه تمام.

نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۱۲۳۶). ماهان این این مکنی به ابی سالم یا ابی صالح حنفی محدث است و حیجاج وی را بکشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به صفة الصوة ج ۳ ص ۴۰ شود.

هاهان. (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان كرمان و همچنين نام قصبهٔ مركز بخش است. از طرف شمال به ارتفاعات کوه سهر و کوه سیرچ. از مشرق به ارتفاعات گوک و سینه جهان. از جنوب به کوه جوپار و از مغرب به دهستان حبومة شبهر كبرمان مبحدود است. بخش ماهان در دامنهٔ کوهستان جوپار واقع است و هوای آن سردسیر است. ارتفاعات این بخش از دو رشته تشکیل شده. ۱-رشته کوهجوپار به ارتفاع ۲۷۰۲ متر که در جنوب بخش واقع است. ۲-رشتهٔ دوم در شمال این بخش واقع است و بخش شهداد را از ماهان جدا میکند. بخش ماهان ۴۸ آبادی کوچک و بزرگ دارد و سکنهٔ ان در حدود ۱۷۷۰۰ تن است. قراء مهم ان عبارتند از: جوپار، لنگـر. قنات غـــتان. مـحصول عـمدهٔ ان غــلات و حبوبات و میوه است. ادارات بخشداری، شهر داری. دارایی، ثبت اسناد، آمار، پاسگاه ژاندارمری در قصبهٔ ماهان مرکز بخش دایـر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ج۸). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ماهان، (اخ) شهری است (به نساحت کرمان) با نعمت بسیار و هوای درست. (حدود العالم). شهری است در کرمان در دو

منزلی سیرجان و پنج منزلی خبیص. (از معجم البلدان). قصبه ای از توابع کرمان است و مسزار شساه نبعمتالله ولي در آنـجاست. (فرهنگ رشیدی). نام قصیدای است از توابع کرمان. (برهان). نام قصبه ای است از تواسع کسرمان به خوشی آب و هوا معروف و سيدنورالدين حسين مشهور به شاه نعمتالله ولمی در آنجا متوطن بوده و خانقاه و ریاضت خانه داشته... (از انجمن آرا) (از آنندراج). قصبة مركز بخش ماهان شهرستان كرمان است کمه در ۳۶ هزارگزی جنوب شرقی کرمان و در مسیر شوسهٔ کرمان - بسم واقع است. جملگه و سردسیر است و ۷۵۰۰ تس كنه دارد. قالي بافي از صايع دستي مردم است. (از فرهنگ حفرافیایی ایران ج۸). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ماهان و (اخ) دهی از دهستان درجزین است گیدر بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۱۹۲۵ تسین سکته دارد. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ح ۵).

ه**اهان.** (اِخ) دینور و نهاوند است. نــخـــتــن را ماه کوفه و دوم را ماه بصره نامند. (از المسعرب جواليقي ص ٣٢١). تثنية ماه و عبارت از دینور و نهاوند است. (از معجم البلدان). به صيغه تثنيه شهر شهاوند و شهر دينور كه عبارت از ماه البصره و ماه الكوفه باشد. (ناظم الاطباء). مراد از ماهان يا ماهات مملکت ماه بصره است که نهاوند و ماسبذان و مهرجانقذق باشد و مـاه كـوفه كــه هــمدان و دينور و حلوان باشد و مجموع ايمن ماهات مملکت ماه قدیم است که ماد و مادی باشد و عرب آن را بدو قسمت بخش کردند. بخشي را تابع حاکمکوفه و ماهکوفه و بخشی را تابع <u>جا کم ب</u>صره و ماه بصره نام نهادند. (از حاشیهٔ مجمل التواريخ و القصص ص٩٤): اندر عهد تماپور اردسیر قصهٔ ویس و رامین بوده است و موبد برادر رامین صاحب طرفی بـود از دست شاپور، به مرو نشستی و خبراسان و ماهان به فرمان او بود. (منجمل التواريخ و القصص ص٩٤). و رجوع بـه مـاه و مـاهات

ماهان ۱۵ فر (اخ) نام یکی از قضات دورهٔ ساتیکان ساسانی است که نامش در کتاب «ماتیکان هزار داتستان» آمده است. (سبک شناسی ج ۱ ایران در زمان ساسانیان ص۲۸–۲۹ شود. ایران در زمان ساسانیان ص۲۸–۲۹ شود. ابومنصور ظهیرالدوله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به وشمگیر شود. ماهانوئیه. [ی] (اخ) دهسی از دهستان ماهانوئیه. [ی] (اخ) دهسی از دهستان دشت آباد است که در بخش بافت شهرستان

سيرجان واقع است و ۲۰۰ تن سكنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هاهائه. [ن / ن] (ص نسبي، ق مسركب) منسوب به ماه. (ناظم الاطباء). آنچه مربوط به وابسته و ماه باشد: مجلهٔ ماهانه (كه هر ماه يکبار منتشر مي شود). حقوق را ماهانه مي پردازند. (فرهنگ فارسي معين). هلال، ماهانه كردن اجير را. (منتهى الارب). ||(ا مركب) نقد و جنسي است كه در ماه به هر كه مقرر شده مي دهند. (انجمن آرا) (آنندراج). شهريه و مشاهره و وظيفه كه ماه به ماه به كسي دهند. (از ناظم الاطباء). مشاهره شهريه. ماهيانه. (يادداشت به خط مرحوم شهريا، حقوق خدمت يک ماه كارمندان و مأموران و خدمتكاران دولتي و غيردولتي كه ماه برداخت مي شود.

مهانه سو. [ن / ن س) (اخ) قلعه ای است به مازندران که آن قبلعه در دست حکام سادات زیدیه بود و امیر تیمور آن را تسخیر و تاراج نمود. (از انجمن آرا) (از آنندراج). ساحیه ی برای استقرار فرمانروایان خاندان معنی مازندران شد و تیمور این قبلعه را محاصره و کمال الدین بن قوام (۷۶۳–۷۹۵ ه.ق.) مسرعشی را اسیر کرد و به کاشمر فرستاد. (از ترجمهٔ مازندران و استر آباد ص ۱۵۳ و ۱۸۹۰ هین مآخذ و ابن اسندیار ص ۲۸۳ شود.

هاهانی. (() نوعی از سنگ است و آن زرد و سفید میشود و در خراسان بهم میرسد. گویند دفع مرض سکته میکند و ضعادش بواسیر را نافع است. (برهان) (آنندراج).

هاهانی، [] (ص نسبی) منسوب است به ماهان که نیام اجدادی است. (از انساب معانی).

هاهانی، (ص نسبی) منسوب به قصهٔ ماهان، (ناظم الاطباء)، و رجوع به ماهان شود.

هاهانی. (اخ) دهی از دهستان عربخانه است که در بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۲۰۴ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هاهانی، (اخ) محمدبن عیسی مکنی به ابوعبدالله از علمای حساب و مهندسان نامی است که در دارالعلم بغداد میزیسته و در ریاضیات عالی و نجوم براعتی بکمال داشته است. کتاب در عرض کوا کبسیاره و کتاب در ۱۶ شکل مقاله اولی اقلیدس و اصلاح کتاب اکرمانالاوس از تالیفات اوست. عمرخیام از ماهانی به احترام نام می برد. بطور تقریب می توان گفت که ماهانی در قرن سوم هجری می زیسته است. از گاهنامه تألیف سیدجلال طهرانی ص ۶۸۰.

و رجوع به ماهپار و مهپاره شود.

م**اه پرست.** [پَ رَ] (نف مرکب) پرستندهٔ

ماه. کسی که ماه یعنی قمر را پرسند و بندگی

ماهبد. (بَ / بُ] (اِخ) ابن بدخشان، بنقل مجمل التواريخ و القصص نام سلمان فارسى بسوده است قبل از قبول اسلام. (مجمل التواريخ و القصص ص٢٤٢). و رجوع به متن و حاشيه ص٢۴٢ همين مأخذ شود.

ه**اه بركوهان،** [بّ] (إ مركب) نوايي است که خنیا گران بزنند. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص٣٥٥). نام لحنى باشد از مصنفات باربد و آن لحن بيستويكم أ است از سي لحن باربد. (برهان). نام لحني است از سي لحن باربد، مطرب پـرويز. (انـجمن أرا) (آنـندراج). مـاه ابرکوهان (ماه بالای کوهـار) و آن از جمله دستانها و آهنگهایی بودکه باربد ساخته بود و در زمایت روپرویز همچون «سروستان» و «آرایش حصورشید» و «نسوروز بسزرگ» و «نوش لبان» در وصف جشنهای فصول مختلف خاصه در تهنيت بهار و مناظر طبعت و مسرات حيات بوده است. (از ترجمهٔ ايسران در زمان ساسانیان ص۵۰۸):

> زبهر سور به بزم تو خسروان جهان همی زنند شب و روز ماه برکوهان.

عنصری (از لغت فرس اسدی).

چو لحن ماه برکوهان گشادی زبانش ماه بركوهان نهادي.

نظامي (خسرو شيرين چ وحيد ص١٩٢). من از فراق تو پرغم تو شاد با هركس همی زنی به شب و روز ماه برکوهان.

قاضي عثمان (از فرهنگ جهانگيري). ه**اه بصوه.**[دِبَرُ / رِ] (اِخ) نــــهاوند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماه البضرة شود.

ماه به ماه . [ب] (ق مركب) از اين ماه به آن ماه. (ناظم الاطباء). هر ماه. همه ماهه. از اين ماه تا ماه ديگر. [[ماه بــيار. (ناظم الاطباء). |مدت مديد. (ناظم الاطباء).

ماه پار. (ص مركب، إ مركب) مخفف ماه پاره است و کــــنایه از صــــاحب حــــــن و خوش صورت باشد. (برهان). ماه پاره. خوش صورت و داراي حـن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماهپاره و مهپاره شود.

ه**اه پاره.** [ز / رِ] (ص مسرکب، اِ مرکب) كنايه از صاحب جمال باشد. (انجمن آرا) (انندراج). ماهپار. مهپاره. زیبا و خوبرو همچون ماه:

چنان دلنگ شد آن ماهپاره

نظامي. که بر مه ریخت از نرگس ستاره. او را به چشم پا ک توان دید چون هلال هر دیده جای جلوهٔ آن ماهپاره نیست.

قره آغاج شهرستان مراغه واقمع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایـران

ان كند. ||كنايه از عاشق. (آنندراج). **ماه يروار.** [ټز] (اِ مسرکب) مسامپروين. (ناظم الاطباء). رجوع به ماهپروین شود. ماه پرویزان. [پَز] (اِخ) دهی از دهستان حومه است که در بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع است و ۱۹۷ تمن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ماه پروین، (پَرْ) (اِ مرکب) اسم فارسی جدوار است. (انجمن أرا) (آنندراج) (فهرست مخزن الادويم). زرنباد و جدوار. (ناظم الاطباء). جدوار. ماهفرفين. (يادداشت به خط مسرحسوم دهخدا). گیاهی است آاز تیرهٔ زنجبیلها^۳ کمه خاص سناطق گرم (هند و مالزی) می باشد و در حقیقت یکی از گونههای زرنباد محسوب میشود. ساقههای زیرزمینی این گیاه معطر است و مانند دیگسر ادویهٔ معطر (از قبل هل و زردچوبه) در اغذیه برای خوشبو ساختن و تقویت به کار میرود و بعنوان ضد نزله نميز تمجويز مميشود. ماه فروين. ماه فرفين. جـدوار. زدوار. سطوال. انتله. ساطريوس. جدواراندلسي. جدوار ختائي، زرنباد چيني، جدوار سياه، جـ دوار اسود. قره جندوار. فناط. تنوضيح آنکه در برخی مآخذ نام زرنباد را نیز به این گیاه اطلاق کردماند در حالی که زرنباد گونهٔ دیگری از این گیاه ولی مشابه آن است. (فرهنگ فارسي معين).

ماه پیشانی. (ص مرکب) که پیشانی چیون ماه دارد. که پیشانی او چون ماه درخشان و

- دختر ماهپیشانی؛ دختری در افسانههای کودکان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ه**اه پیکر.** [ټ/پک] (ص مرکب) هرچيز كه يكر أن مانند ماه باشد. (ناظم الاطباء). أز اسمای محبوب است. (آنندراج). کسی کمه پیکرش مانند ماه زیبا و دلانگیز باشد. معشوق زيا:

اى غاليەزلفىن ماەپىكر

عيار و سيه چشم و نغز دلبر.

خسروی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زره پوش ترک من آن ماهپیکر

۱ - نظامی در خسرو و شیرین آنجاکه سی لحن باربد را برمیشمارد، دماه برکوهان، را لحن نهم آورده است. رجوع به خسرو و شیرین چ وحید ص۱۹۰–۱۹۴ شود.

2 - Curcuma aromatica (لاتيني). Curcuma zedoaria (لاتيني). .(فرائسوی) Zédoaire).

3 - Zingiberacées.

و رجوع به الموسوعة العربيه شود. **هاهانیه.** [نی یَ] (اِخ)گروهی از مرقونیهاند. در پارهای از عقاید موافق و در برخی دیگــر مخالف آنان هستند. از جمله در نکاح و ذبایح باهم اختلاف دارند. و گمان کنند معدل بین نور و ظلمت مسيح است. و از احوال آنها جز اين آگاهي نداريم. (از الفهرست ابن النديم). م**اه ابر کوهان،** [آبَ] (اِ مــــــرکب) از آهنگهای موسیقی است. و رجوع به ساه بركوهان شود.

ماهالبصوه. [مُسلُ بَ رَ / ر] (إخ) نهاوند

است. (از المعرب جواليقي ص ٣٢١). نهاوند و همدان و قم. (مفاتيح العلوم خوارزمي، یادداشت به خط مرحبوم دهمخدا). نبهاوند و قسمتي از جبال. (حاشية مجمل التمواريخ و القصص ص۱۲۵): همدان به صلح بگشادند و تهاوند بنه شنمشير و ننهاوند را مناه البنصرة خواندندی و دینور را ماهالکوفه و هر دو شهر به یکدیگر نزدیک است زیراک این سپاه لختي از بصره بود و لختي از كوفه پس چون فتح تمام شد و حذيفه أنجا بنشست تا عمر چه فرماید باز گردد و یا پیشتر شود و نهاوند شهری بود خرد و این همه سپاه برنتابید و بــه دونيم شدند هرچه سپاه بصره بود بــه نــهاوند فرود آمدند و هرچه سیاه کوفه بود به دیمنور فرود آمدند و آن را ماه الکوفه خوانــدندی و این را ماه البصره چون هر دو را نام برندگویند ماهین و ماه به زبان پارسی و پهلوی مملکت و پادشاهی باشد چون سپاه مسلمانان ماهین و همدان بگشادند یزدجرد از ری برفت و بــه خراسان شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و این که در حجت و در قباله ها همي نويسند ماه البصره و ماه الكوفه بدان أن خواهند كه اين جايها در فرمان امیران بصره و کوفه بودهانید. (مجمل التواريخ و القصص ص٥١٣). و صنايع مـــاه البصره كه آن نهاوند است گندم آب داده به هر جریبی ۶ درهم و نیم دانگ درهمی. (نــاریخ قم ص ۱۲۰). و رجـوع بـه مـاه و مـاهات و ماهان و یشتها ج۲ صص۲۱۶–۲۱۷ شود. ه**اه الكوفه.** [هُــلْ فَ / فِ] (اِخ) ديــنور است. (از المعرب جواليقي ص٢٢١). ديسور (كرمانشاه حاليه و قسمتي از غرب) (حاشية مجمل التواريخ و القصص ص٢٠): و ايـنكه در حجت و در قبالدها همينويسند ماه البصره و ماه الكوفه بدان أن خواهندكه اين جايها در فرمان امیران بصره و کوفه بودهانید. (مجمل التواريخ و القصص ص٥١٣). از بــلاد جــبـل عبارت از همدان است... و ماه الكوفه كــه دينور است. (تاريخ قم ص٢۶). و رجوع بــه ماه و ماهات و ماه البصره شود. ماهيان بالأغي. [بُ] (إخ) دمــــى از

دهستان چهار اویساق است که در بخش

زره دارد از مشک بر ماه انور. است امنی نجار (از لباب الالباب ج۲ ص۴۲).

بتی ساخته ماهپیکر در اوی

برهنه نه زر و نه زيور بر اوي. اسدي. و طليعة بصر او بسر ماهرويي افتاد... خوبمنظر، ماه پيكر... (سندبادنامه ص٢٥٩). جهان خسر و اسكندر فيلقوس

ز پیوند آن ماهیکر عروس. ز مهترزادگان ماهیکر

بود در خدمتش هفتاد دختر. تا آنگهی که پیکر ماه است بر فلک

خالی مباد مجلت از ماهپیکران. سعدی. صاحب کمال را چه غم از نقص جاه و مال چون ماهپیکری که در او سرخ و زرد نیست.

ـعدی.

جمال ماهپیکر در بلندی بدان ماند که ماه آسمان است. چو دور خلافت به مأمون رسید یکی ماهپیکر کنیزک خرید.

سعدی (بوستان).

ماه پیکر درفش. [پَ / پِ کَ دَ رَ] (ا مسرکب) در اصل درفش ماه پیکر، یعنی درفشی که صورت ماه بیر آن تصویر شده باشد:

یکی ماهپیکر درفش از برش به ابر آورده تابان برش ای فردوسی. اکنایه از شب و به عربی لیل خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).

هاهتاب. (إ مسركب) پرتو ماه را گويند. (برهان) (از غياث). به قلب اضافت، پرتو ماه. مهتاب. گرد، نسخه، پنبه، چادر، ياسمن، پرنيان، صندل، شير از تشبهات اوست و با لقظ افتادن و ريختن مستعمل. (از آنندراج). نور ماه. فروخ ماه. شعاع قمر. فخت. قمراء. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چون شب آید برود خورشید از محضر ما ماهتاب آید و در خسبد در بستر ما.

نوچهري.

می نوش به ماهتاب ای ماه که ماه بسیار بتابد و نیابد ما را. وانچه دیگر کسان تراگویند

ماهتاب است و قصهٔ بیرم. مسعودسعد. ز پرنیان عذار چو آفتاب تو، ماه

همان کشید که توزی زماهتاب کشید^۲.

شرفالدين شفروه.

کمال ذات شریفش زشرح مستفنی است به ماهتاب چه حاجت شب تجلی را. ظهیر فاریایی.

نقب زدم بر لبت روی تو رسوام کردم کافت نقاب هست صبحدم و ماهتاب. خاقانی.

خاطرم راکه کرم شب تاب است خادم ماهتاب دیدستند. خواهم که مست باشی در ماهتاب خفته من بر رخت فشانم از چشم خودگلابی. عطار.

عطار. ماهتابی بود بس عالم فروز شب شده از پرتو آن همچو روز. عطار. شمعی به میان ما برافروز یا شمع مکن که ماهتاب است.

سعدی (کلیات ج مصفا ص۳۶۴).

در خواب اگر بینی ای مدعی شب ما زود آن قصب که داری بر ماهتاب افتد.

اوحدى

اميدي.

دریای چرخ نیل نگر در تلاطم است هر سو فکنده است کف از جوش ماهتاب. فتوت (از آنندراج).

عمال به گز پیمودن؛ کنایه از کار محال گودن و حرکت لفو و بسی فیایده. (غیاث) (آنندراج). نظیر: آب به غربال پیمودن:

در قیاس کمال اوست چنان که به گز ماهتاب پیمایی.

و رجوع به ترکیب بعد شود.

- ماهتاب پیمودن؛ ماهتاب به گنز پیمودن. رجوع به ترکیب قبل شود:

در میان این همه سختی و تب باد پیمایم همه یا ماهتاب. عطار.

به پیمایم سد یا مساب. از غیرت روی همچو خورشید تو، ماه

دیری است که ماهتاب می پیماید. عطار. - ماهتاب و کتان؛ گویند ماه کتان را بسوزد و شعرا این تعبیر را بسیار به کار برند. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۴).

-- اشال:

ماهتاب نرخ کرباس یا (ماست) را میشکند؛ پیشنی چیزی خوب که بازار بدی را کاسد کند ولی تناسب کرباس یا صاست را با مهتاب ندانستم. (امثال و حکم ۳ ص۱۳۹۴).

اراه را نیز گفته اند همچو آفتاب. (برهان).
مماه. (غیباث). بمعنی ماه مجاز است.
(آنندراج). قسمر و ماه. (ناظم الاطباء):
پرسیدش تا خدای تبارک و تعالی این آفتاب
و ماهتاب و این ستارگان را از چه چیز آفریده
است و عاقبت کجا باز بردشان و چون فرو
روند مستقر ایشان کجا بود و چگونه باز
برآیند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و این جهان
تاریک آفریده بود، اگرآفتاب و ماهتاب را
نیافریدی هیچ روشنایی نبودی. (ترجمهٔ
طبری بلعمی). چنانکه تبوانی اندیشیدن
افستابهای بسیار و ماهتابهای بسیار.
دانشنامه). اجتماع، گرد آمدن آفتاب و
ماهتاب بود به آخر ماه. (التفهیم).

هاهتاب بود به احر ماه. (اتفهیم). چلگز سرشک خون ز برخا کبرگذشت لابل چهل قدم زبر ماهتاب شد. خاقانی.

آسمانی بس بلند و با ضیا
آفتاب و ماهتاب و صد سها.
گرکند کریاس پانصد گزشتاب
ساحرانه او ز نور ماهتاب.
بر مثال نور ماهتاب که به ظهور او بعضی از
اجزای ظلمت متفی میشود و اکثر همچنان
باقی ماند. (مصباح الهدایه ج همایی ص ۲۱).
ز ماه خانگی آن را که دیده روشن نیست
جلای دیده ز گلگشت ماهتاب خوش است.
صائب (از آنندراج).

||روی مسعشوق. ||نسوعی از آتش بازی. ||دمزدگی حیوان زنده چنانکه گویند ماهتاب افگند؛ یعنی دم زد و نفس کشید. (ناظم الاطباء).

هاهتابناک. (ص مسرکب) مُسفَير؛ شب عَجَّ مامتابناک.

ماهتایی، (ص نسبی، اِ سرکب) شبی مهتایی، مهتاب ماهتایی، لیلة قسمراء؛ شبی مهتایی، مهتاب شبی ریادداشت به خط مرحوم دهخدا). [چیزی که مهتاب بدو رسیده باشد مثل مطح بی سقف، خواه از گیج و سنگ و خشت مطح بی سقف، خواه از گیج و سنگ و خشت صحن و سرای و باغ سازند برای نشستن و گویا سیر مهتاب از آن منظور است. (آندراج). جای هموار و برابر و محصور در پشتبام که شبهای تابستان در آن نشینند رنظم الاطاء):

سنگی به مثال ماهتابی اورنگ فلک به کامیابی.

محسن تأثیر (از آنندراج).

- تخت ماهتابی؛ همان ماهتابی است. (از آنندراج). |ایوان پیوسته به اطاق یا اطاقها. مهتابی.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سطعی مسطع و عریض و متصل به اطاق که در آن نو نشیند. (فرهنگ فارسی معین). ||ایوان جلو بالاخانه. (ناظم الاطباء). ||انوعی آتشبازی متعارف هندوستان. (آنندراج). نوعی از آتشبازی. (ناظم الاطباء). ||رنگی است سفید متعایل به زردی مثل سنگ مهتاب و در مصطلحات الشعرا رنگ شکته. (آنندراج).

هاهج. [د] (ع ص) په تنک و شیر تنک. (منهی الارب) (آنندراج). په و شیر تنک و

۱ - و گاه به قرینه «درفش» را فردوسی حذف کرده است: به نشر اندرون ک گیسک یکی

به پیش اندرون گرگ پیکر یکی یکی ماه پیکر ز دور اندکی. یعنی: درفش گرگ پیکر و درفش ماه پیکر. ۲ –رجوع به ترکیب ماهتاب و کتان شود.

رقيق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارّد). اشير با آب نياميخته. (از افرب الموارد). ه**اه جبهت.** [جَ هُ] (ص مركب) كه پيشاني وی میانند میاه تبابان و درخشیان بباشد. ماهجین. و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||از انواع اــب که پیشانی آن سپید باشد همچون ماه و ظاهراً صفتی از صفات نیک است:... و در زیر ران آورد اغری محجلی عقیلی نژاد، از نسل اعوج و لاحق، ماهجهتی، مشتریطلعتی. (سندبادنامه ص۲۵۱).

هاه جبین. [ج] (ص سرکب) کسی که پیشانی وی مانند ماه درخشان و تابان باشد. (ناظم الاطباء):

چون فلک هرکه برد سجدهٔ خا ګدر تو شود از خاصیت خاک درت مامجبین.

سلمان ساوجي. ||از اسمای محبوب است. (آنندراج). معشوق

خورشید نماینده بتی، ماهجبینی

كافوربنا گوشمهي، مشكعذاري. سنائي. م**اه جلالي.** [دِجَ] (تــركيب وصــفي، إ مرکب) عبارت از ماه شمسی است که منسوب است به تاريخ جلالالديس مملكشاه ســلجوقي. (غـياث) (أنـندراج). هـريک از دوازده ماه تاریخ جلالی که اولین فروردین و آخرين اسفندماه است:

اول ارديهشت ماه جلالي

بلبل گوینده بر منابر قضیان. سعدی. و رجوع به «تــاريخ» و «جــلالي» در هــمين لغتنامه شود. ||بعضي ماه جلالي مراد از ماه فروردین دارند چراکه آفتاب را شرف در آن ماه میباشد. در ابتدای دفتر دوم «ابوالفضل» ماه جلالي منسوب است به تاريخ جلال الدين محمد اکبر پادشاه که آن را ماه الهی نیز گویند و ابتدای آن ساه از تـحویل آفـناب است از برجى به برجى. (غياث) (آنندراج).

هاه چاه کش. [دِهِکَ] (اِخ) هـمان ساه کاشغر است که ماه سیام باشد و کش شمهری است مشهور به شبهر سبز و کنوه سیام در نواحي أن شهر است. (برهان):

همچو ماه چاه کش بدخواه میجست ارتفاع از طلوع خویش هم در مبدأ آغاز ماند.

بدر چاچی (از آنندراج).

و رجوع به ماه کاشغر شود. هاهچه. [چ / چ] (اِ مصغر) مصغر ماه يعني ماه كوچك و خرد. (ناظم الاطباء). [اهـلال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): طوطی بچگان را سلب سبز بریدند

شلوارک با ماهچههای طبریوار. منوچهری. ||سرعلم که به صورت ماه سازند. (فرهنگ رشیدی). سر علمی را گویند که بصورت ماه ساخته باشند یعنی گرد و مدور و صیقلزده از

طلا و نقره و غیره. (برهان). آنچه از سیم و زر شکلی مثل ماه مدور ساخته و صیقل زده بـر سر علم فوج نصب كنند. (غياث) (آنـندراِج). شکل هلالی بود که بر سر علمها و چـترهای پادشاهان سلجوقی و امرای دیگر ترک بعد از ايشان منصوب بوده. ذكر ماه علم و ماهچهٔ چتر در اشعار شعرای معاصر سلاجقه و خوارزمشاهیان بسیار دیده میشود. (حاشیهٔ برهان چ معين):

ماهچهٔ چتر ۱ او قلعهٔ گردون گشود

مورچهٔ تیغ او ملک سلیمان گرفت. خاقانی. آفتاب دین محمدی در همهٔ عالم از ماهچهٔ لوای این شهریار کامکار درخشان و تافته است. (راحة الصدور راوندي).

> باد عهد تو همايون كه جهان را امروز دیدن ماهچهٔ چتر تو عید دگر است.

سلمان ساوجي. ماهچهٔ سیجیت بر در سمان و خوار لشكر مازندران همچو خراسان شكست.

سلمان ساوحي (ديوان ۾ زوار ص٤٧). ماهچهٔ توق گمیتیفروز. (حبیبالسمر چ ۱ تهران ج٣ ص١٥٥). ماهچة رايت ظفرآيتش از مشرق عظمت طلوع كرده. (حبيب الـبر چ ۱ تهران ص۱۲۴).

> بروز ماهچهٔ رایت تو جرم قمر کشیدسر به گریبان شرم از تزویر.

ميرمحمد افضل ثابت (از آندراج). آنکه از ماهچهٔ رایت مه فرسایش یافتی مهر فروزان به فلک استظلال.

فتحمليخان صبا.

 ماهچه خیمه (بـه اضافه و فک اضافه); هلال مانندی است از زر و غیر آن که بر عمود خــيمه نــصب مــيكنند. (گـنجينةگـنجوي ص١٩٠٠

ترک سیمن خیمه به صحرا زده ماهچه خیمه به ثریا زده.

نظامی (مخزنالاسرار چ وحید ص۵۵). | پولک. پولکهایی که از زر و سیم سازند: جام صدف ده چنانک گوهر من زير بحر ماهچهٔ زر کند بر تن ماهی درم. خاقانی. ||سوزنی را نیز گویند که بـر یک سـر آن گلولهای باشد از طلا و نقره و برنج و مانند آن که زنان بر سسر و گریبان ضرو بسرند و آن را سنجق هم گويند. (برهان). سوزني که بر سسر ان تکمهای از زر و نقره و امثال ان سازند و زنان در گریبان خلانند. (فـرهنگ رشـیدی). سنجاق یعنی سوزنی که بر سسر ان گــلولهای باشد از طلا و نقره و برنج و جز آن و زنان بر

سر و گریبان فرو برند. (ناظم الاطباء). ∥تریز

و بغلك. (ناظم الاطباء). | همان ماشه يمعني

دوازده یک توله. (فرهنگ رشیدی). به معنی

ماشه است که به اصطلاح هند مباشه دوازده

یک تسوله است. (آنسندراج). یک حبصه از دوازد. حصهٔ تولچه رانیز گفتهانــد کــه هـثــت حبه بائد و تولچه دو مثقالونیم است. (برهان)... آن را ماشه و مناهه نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). یک حصه از دوازده حصهٔ تولچه یعنی وزندای کمه مساوی پینج نخود باشد. (ناظم الاطباء).

ماهچهر. [ج] (ص مرکب) آنکه چهرهٔ او مانند ماه تابان باشد. (ناظم الاطباء). ماهچهره. ماهرو. ماهرخ. زيبارو. صاحب چهرهٔ تابان و درخشان همچون ماه:

چو نه ماه بگذشت از ان ماهچهر

فردوسي. یکی کودک آمد چو تابنده مهر. چنین داد پاسخ که ای ماهچهر

درودت ز من آفرین از سپهر. فردوسي. بداز مهر جم شیفته ماهچهر

فزون شدش از این مژده بر مهر مهر. (گرشاسبنامه چ يغمائي ص٣١).

به دل گرمتر شد بت ماهچهر

هواکرد جانش به زندان مهر. (گرشاسبنامه ج يغمائي ص٢٢١).

چو دید ماه به عادت بگفت آنک ماه بشرم گفتمش ای ماهچهر ماه کجاست.

عمعق.

و رجوع به مادهٔ بعد شود. **ماهچهره.** [چرَ /ر](ص مرکب) ما چهر:

سوی دختر اردوان شد ز راه دوان ماهچهره بشد نزد شاه. فردوسي.

هیون از بر ماهچهره براند

بزد دست و چنگش به خون برفشاند.

فر دوسي.

تن ماهچهر و گرانی گرفت

اسدی۔ روان زاد سروش نوانی گرفت. چونکه ماهان به ماه در پیچید

نظامي. ماهچهره ر شرم سرپیچید. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ه**اهچهری.** [چ] (حامص مرکب) صورتی چىون مىاه دائستَن. زىببارويى. مىاھرخىي. ماهرویي. و رجـوع بـه مـاهچهر و مـاهچهره

هاه خانم. [نُ] (إ مركب) نامي از نامهاي زنان.

- احال:

شاه خانم میزاید ماه خانم درد میکشد. نظیر: گنه کنند گاوان. کدخدا دهد تاوان. خر خرابی میرساند از چشم گاو میبینند. (امثال و حکم ج۲ ص۱۰۰۸ و ج۱ ص۱۶۲ و ۱۶۴).

ه**اه خد.** [خُدد] (ص مـــرکب) مــا،چهر. ماهچهره. ماهرو. ماهرخ. مادرخسار. ماهطلعت. ماهسيما. ماهمنظر: جموانسي ديمد

١ – نل: توغ.

سروقد، ماهخد، گلعذار، آفتابرخسار. (سندبادنامه ص۴۰۱).

هادخدای. [خُ] (اِخ) نــــام فــرشتهای. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاهد. [هِ] (ع ص) گسترنده. (آنندراج). گستراننده. (ناظم الاطباء): والارض فرشناها فنعم الماهدون. (قرآن ۴۸/۵۱).

هاهد. [هِ] (اِخ) نامی از نامهای باری تعالی. (آنندراج). از اسمهای باری تعالی میباشد. (ناظم الاطباء).

مادداد. (اخ) ماهداد. شخصی بود که اردشیر او را به مقام موبدان صوبدی برگزید. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۳۹). بنا به نقل بندهشن پدر جد بهک یا با ککه موبدان موبد عهد شاپور دوم (۴۰۹ تا ۴۷۹ م.) بوده است. (حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص ص ۹۴). هاده پدر آن وی ماه دارد. ماه چهر، ماه چهر، ماه چهر، ماه جهر، ماه خهر، از آن ماه دیدار جنگی سوار

وزان سروبن بر لب جویبار. فردوسی. نگه کن که آن ماهدیدار کیست

سیاوش مگر زنده شد یا پُریست. فردوسی. سکندر همان شب به تنها بخفت

نیامیخت با ماهدیدار جفت. فردوسی. غم نادیدن آن ماهدیدار

مرا در خوابگه ریزد همی خار. فرخي. ه**اه دینار.** (اِخ) شهر نهاوند راگویند. وجمه تسمیهٔ این شهر به ماه دینار این است که حذيفة اليمان وقتي بدين شهر فرود امد مردي را در حرب اسير گرفتند گفت مرا پسش امبر برید تا دربارهٔ شهر با وی گفتگو کسم. وی را پیش امیر بردند و او با امیر مصالحه کرد. نــام این مرد دینار بود و از آن زمان باز نهاوند را ماه دینار خواندند و گویند ماه دینار نام کورهٔ دينور ميباشد. (از معجم البلدان)... ماه كوفه نهاوند باشد... وبسا نهاوند را به ماه دینار پاد کنند. (الجماهر ص۲۰۵). و رجنوع به ماه الكوفه و ماه البصره و ماهان و ماهات شود. ه**اهر.** [هِ] (اِ) به لغت زند و پازند به معنی فردا باشدکه به عربی غدگویند. (برهان) (انندراج) (از ناظم الاطباء). هزوارش، ماهر '. پـهلوی، فرتاك' (فردا). (حاشية برهان ج معين).

هاهو. [ه] (ع ص) اسستادکار در کسار خویشتن. (مهذب الاسماء). استاد. (دهار). اسستاد هر فن. ج، مَهرَّة. (ستهی الارب) (آندراج). مرد حاذق و دانای در کار. (ناظم الاطباء). حاذق در هرکار. ج، مَهرَّة. (از اقرب المسوارد). اسستادکار. (غیاث). کارکشته. زبردست. ورزیده در کار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

یکی اعراض و آن دیگر جواهر

چنین گفتند استادان ماهر. برنگین ملک مهر از نقش توقیعات اوست مهر او دارد هر آن کاندر کفایت ماهر است. امیر معزی.

ای مقتدای دین هدی طاهر

وی در فنون فضل و هنر ماهر. سوزنی. در الهی آنچه تصدیقش کند عقل سلیم گر تو تصدیقش کنی در شرح و بسطش ماهرم.

و شاعر ماهر بمجرد طبع راست بر متشابهات آن واقف نتواند شد. (الصعجم چ دانشگاه، ۲۷)

تا چنین سر در جهان ظاهر شود

مقبل اندر جستجو ماهر شود. مولوی. ازیرک، (دستوراللغة)، زیرک و رسا در هر امر. (منتهی الارب) (آندراج)، زیرک و دانا و میشیار و کارآزموده و با فراست. (ناظم الاطباء)، شنا گرزبردست و در لسان گوید: حاذق در هسر کار و بیشتر شنا گرزبردست را بدان وصف کنند. (از اقرب العوارد).

هاهوات. (إ) شاخه ای از زبان سانسکریت کسه در جنوب هندوستان متداول است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زبانی است «هند و آریائی» که در نواحی بعبئی متداول است. (از لاروس).

هاهوانه. [دِنَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) استادانه. با زبردستی. بامهارت. و رجـوع بـه ماهر شود.

هاهوخ. [ر] (ص مسرکب) مساهروی. از اسمای معبوب است. (آنندراج). ماهرخسار. کسی که رخسار وی مانند ماه، تبابان و معرفشان باشد. (ناظم الاطباء). ماهچهره. ماهدیدار. ماهرو. زیباروی:

گیو آن ماهرخ روی شاپور دید بیامد بر او آفرین گسترید. فردوسی. بسان زره برگل ارغوان

برافکنده بد ماهرخ گیسوان. فردوسی. مر آن ماهرخ را به پرده سرای بفرمود تا خوب کردند جای. فردوسی. چنان بد که بی ماهرخ، اردوان

نبودی شب و روز روشن روان. فردوسی. دلشاد همی باش و میالمل همیخواه از دست بتی ماهرخ و لعل چوگلتار. فرخی. زین سرو قدی ماهرخی غرچه تژادی

عاشق دوصدش پیش رخ همچو قمر بر. سوزنی.

حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی مه بر زمین نباشد، تو ماهرخ کدامی. مردمی کرد و کرم، بخت خدا داد به من کان بت ماهرخ، از راه وفا باز آمد. حافظ.

به لابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر به یک شکر زتو دلخسته ای بیاساید. ۱۰۰۱

یا رب ان شادوش ماهرخ زهر دجین دُرٌ يكتاي كه و گوهر يكدانهٔ كيست. حافظ. - شکار ماهرخ؛ عدهای آهسته و مخفیانه خود را به شکار -که در حال خفتن است -میرسانند و آن را صید میکنند. ایـن نـوع شکار را «دزدکشی» هم مینامند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ماهرخ رفتن شود. **هاهرخ رفتن.** [رُ رَ تَ] (ص مرکب) اصلاً اصطلاح شكار است و بمعنى مواظب و مراقب بودن و کمین تولهٔ شکاری در اطراف شکار است تا وقتی شکارچی سر برسد و توله شکار را رم دهد و شکارچی او را هدف قرار دهد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). بــه قصد برجستن خود راگرد کرده بیحرکت مترصد صید بودن چنانکه گربه برای گـرفتن گنجشک و سگ شکاری برای صید شکار. نشستن چون نشستن گربه بىراى جستن بــه گنجشكي يا موشي. جمع و مترقب نشستن گربه برای گرفتن مـوش و دده بـرای گـرفتن صيد. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||اين اصطلاح سپس بمعنی هر نوع کمین کشیدن و مترصد بودن و حمله كبردن استعمال شده است. (فرهنگ لغات عاميانة جمالزاده): کبک در زیر پلو بنهفته رخ، من ماهرخ آ

همچو توله در کمین کبک پهلوی بنه. حکیم سوری (از فرهنگ عامیانه ایضاً).

حكيم سورى (از فرهنگ عاميانه ايضا). ه**اهرخسار.** [ژ] (ص مركب) ماهرخ. (ناظم الاطماء):

به مشکو در نبود آن ماهرخار مع القصه به قصر آمد دگربار. نظامی. سرورفتاری صوبرقامتی ماهرخاری ملایکمنظری. سعدی.

مادرختاری ملایکمنظری. مادرخساری مغیر زلف را ماند که او سر برآرد هر شبی از جیب شععی پیرهن. سلمان ساوجی.

و رجوع به ماهرو و ماهرخ شود. ه**اهرخساره.** [زُ زَ /رِ] (ص مــــرکب) ماهرخسار. ماهرخ. رجوع به مـاهرخســار و ماهرخ شود.

هاهوخی. [ژ] (حامص مرکب) ماهچهری. حالت و صفت ماهرخ. و رجوع په ماهرخ و ماهچهزی شود.

هاهر شدن. [دِشُ دَ] (مص مرکب) حاذق و کاردان شدن. در تداول عامه، زیر چاق شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): نبالة؛

1 - måh (ə) r. 2 - fratåk.

3 - Mähratte.

۴-ظ فعل رفتن را بايد محذوف بشمار أورد.

ماهر شدن به کاری. (تاج المصادر بیهتی). عجً؛ نیک ماهر شدن در فنون رکوب. (منهی الارب). و رجوع بـه مـاهر و مـاهر گـردیدن شود.

هاهو گود بدن. آبق. آباقة. (مسه الارب). مرکب) ماهر شدن. آبق. آباقة. (منهی الارب). ماهر شدن. آبق. آباقة. (منهی الارب). درودگران را که بدآن چوب را سوراخ کنند و آن را پر ماه نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). سوراخ کنند، لیکن این لفت شاهد می خواهد. رفرهنگ رشیدی). برماه را گویند و آن آلسی باشد که درودگران بدان چوب و تخته سوراخ کنند و به زبان عربی مثقب خوانند. (برهان) کنند و به زبان عربی مثقب خوانند. (برهان) الاطباء). ماهد. برماهد. برماه. برماه.

هاهرو. (ص مركب). مـاهـروى. آنكـه روى وى مانند ماه باشد. (ناظم الاطباء). مـاهـرخ. ماهـروى. زيباروى:

چرا باده نیاری ماهرویا

که بی می صبر نتوان بر قلق بر.

ر ۱۶۰۰ طاهربن فضل چغاني.

بتان ماهرو با ساقیان سیمتن خواند پریرویان شنگ و مطربان رودزن خواند.

فرخی.

گروهی ماهرویان را به خدمت برهمن خواند نگاری از چگل خواند نگاری از ختن خواند.

فرخى.

در او مسکن ماهرویان مجلس
در او خانهٔ شیرگیران لشکر.
مجلس نیکو آراسته و غلامان ماهرویان
بیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز در
میان. (تاریخ بههتی ج ادیب ص۱۸۵۵). و صد
عظام و کنیز ماهرو بایستادند. (قسص
الانبیاء ص۷۷). از این جعدمویی، سمن بویی،
ماهرویی. (سندبادنامه ص۱۳۵۵). مرا به دست
غم سپرده و خود با ماهرویان به تماشا و
عشرت مشغول شده. (سندبادنامه ص۱۵۵).

بر آن ماهرو شه چنان مهربان

که جز یاد او نامدش بر زبان. به مشکو رفت پیش مشکمویان

وصيت كرد با آن ماهرويان.

۔ هزاران ماهرویان قصبپوش د د د ک د کلا ساتر د گر د

همه دُر در کلاه و حلقه در گوش. نظامی. کنیزکی ماهرو پیشش فرستاد. (گلستان). ماهرویا مهربانی پیشه کن

سیرتی چون صورت مستحسنت. سرکوی ماهرویان همه روز فته باشد ز معربدان و مستان و معاشران و رندان.

سعدي.

نظامي.

نظامي.

دامن کشان همی رفت در شرب زر کشیده

صد ماهرو ز رشكش جيب قصب دريده. حافظ.

فدای پیرهن چا کماهرویان باد هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز. حافظ. دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن

ترا رسد که غلامان ماهرو داری. حافظ. هاهرو داری. حافظ. هاهرو و را مسرکب) تباریخ اسسال و مه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مخفف آن توسعاً حساب روز و ماه و توسعاً حساب سال. (حاشیهٔ برهان چ معین): فقال آن لنا حساباً نسمیه «ماه روز» ای حساب الشهور و الایام. (آثار الباقیه ص ۲۹). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

هاهروزه. [ز / ز] (امرکب) تاریخ و آن را سال مه نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). به معنی سال مه باشد که به عربی تاریخ گویند و آن حالینگاه داشتن سال و ماه و روز است. که مأخذ تاریخ عربی گردیده است و آن را سال و مه نیز گویند. (انجمن آرا) (از آنندراج). سال مه و تاریخ و نگاهداری حاب سال و ماه و روز و تقویم. (ناظم الاطباء).

هاه روزه. [هِزُ / زِ] (تـركب اضافی، إ مركب) به معنی رمضان است. (انجعن آرا) (آندراج). رمضان. ماه صیام. شهر الصبر. شهرالله المبارک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ماه روزه درآمد و امیر روزه گرفت بـه كـوشك نـو. (تاریخ ببهقی چ ادیب ص۵۳۳). و ماه روزه درآمد روزه بگرفتند. (تاریخ بههقی چ ادیب ص۴۵).

رمریع بههای ج سیب سامه... ز ماه روزه به ماه من اندر آمد تاب برفتش آتش رخسار تابنا ک.به آب.

مختاری (از انجمن آرا) – عیدی<u>ها و روز</u>ه؛ عید فطر. (یادداشت به خط مرحوم دهخداً).

— امثال:

همین دو سه روزه تا عیدماه روزه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجــوع بــه روزه و رمضان شود.

ماهروی. (ص مرکب) ماهرو. ماهچهر. ماهچهره:

من و آن جمدموی غالیهبوی من و آن ماهروی حورنژاد. رودکی. همه شاهچهر و همه ماهروی

همه راست بالاهمه راستگوی. کجاشد آن صنم ماهروی غالیهموی دلیل هر خطری بر دل رهی به دلال.

منجیک.

فردوسي.

نگه کرد زال اندر آن ماهروی شگفتی بماند اندر آن روی و موی.

به شیرین چئین گفت کای ماهروی

چه داری به خواب اندرون گفتگوی. فردوسی.

سمن بوی و زیبا رخ و ماهروی چو خورشید دیدار و چون مشک بوی. فر دوسی.

> پرستنده یا بانوی ماهروی چنین گفت کا کنون ره چاره جوی.

فردوسي.

هر روز نو به بزم تو خوبان ماهروی هر سال نو به دست تو جام می کهن. فرخی. جواب دادم کای ماهروی غالیه موی نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر.

چو مست گشتم و لختی دو چشم من بغنود زخواب کرد مرا ماهروی من بیدار. فرخی.

ر تو پ ترد تو مطروی می پیدارد. کجاشد آن بت عاشق پرست مهرلقای.

فرخي.

ای صنم ماهروی خیز به باغ اندر آی زانکه شد از رنگ و بوی باغ بسان صنم.

منوچهری (دیوان ج دبیرسیاتی ج ۱ ص۵۴). ای با عدوی ماگذرنده زکوی ما ای ماحروی شرم نداری ز روی ما.

منوچهري

و این ساقیان ماہرویان عالم به نوبت دوگان دوگــــان مـــیآمدند. (تـــاریخ بـــهــــی ج ادیب ص۲۵۳).

کی نامور گفت کای ماهروی نه مردم بود هرکه نندیشد اوی. ای ترک ماهروی ندانم کجا شدی پیوستهٔ که گشتی، کز من جدا شدی.

مسعودسعد.

ماهرویا گرد آن رخ زاف چون زنجیر چیست و اندر آن زنجیر چندان پیچ و تاب از قیر جیست. سنائی.

به گرد عارض آن ماهروی چاه زنخ سپاه زنگ درآمد بان مور و ملخ. سوزنی: جواب دادم کای ماهروی غالبه موی به آب دیده مزن بر دل رهی آذر انوری. خود از برای سر زره از بهر تن بود تو ماهروی عادت دیگر نهادهای در برگرفتهای دل چون خود آهنین وان زلف چون زره را بر سر نهادهای. ظهیر فاریایی.

ماه بخشیده دست من بگرفت من در آن ماهروی مانده شگفت. نظامی.

ادر شفاءالغلیل به نقل از نهایةالادراک آرد:
 تاریخ معرب «ماه روز» است. (حاشیة المعرب جوالیقی ص۹۸). و رجوع به همین مأخذ و صاه روزه و تاریخ شود.
 ۲-هرمزان گفت.

بشر هر قصهای که بود تمام که کشت با ماهروی سیماندام. نظامی. ماهرویی جعدمویی مشکبو نیکخویی نیکخوی نیکخوی

(مثنوی چ رمضانی ص۱۹۴). بوی پیاز از دهن ماهروی

.رو پاید خوبتر آید که گل از دست زشت. سمدی (گلـــــان).

> بدو گفت مأمون کای ماهروی چه بد دیدی از من بر من بگوی.

ـعدی (بوستان).

مرا راحت از زندگی دوش بود که آن ماهرویم در آغوش بود.

سعدی (بوستان).

ای ماهروی حاضر غایب که پیش دل یک روز نگذرد که تو صد بار نگذری. سعدی (کلیات چ فروغی ص۲۰۲).

صحبتی خوش درگرفت امشب میان شمع و من ماهرویی دیدمش چشم و چراغ انجمن.

سلمان ساوجی. و رجوع به ماهرو و ماهرخ شود. | (ا مرکب) نام آلتی ببوده است به صورت هلالی در آشکدههای زرتشتی. برسمدان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). امروزه برسمدان را ماهروی نیز گویند، زیراکه از برای نگاه داشتن شاخههای برسم دو نیمدایره به شکیل تیفهٔ ماه در مقابل همدیگر در روی پایهها نصب است. (ینا ج ۱ ص ۱۳۲):

درون و ماهروی و طاس و چمچست پراهوم، اوروران و جرم و فرشست.

زرتشت بهرام (از فرهنگ فارسی معین).

| نزد صوفیه تجلیات صوری را گویند که
سالک را بر کیفیت آن اطلاع واقع می شود و
شیخ عبدالطیف در شرح مشوی مولوی گوید
مراد از مهرویان صور علمیهٔ حقند که در این
نشأت پر تواندازند. (از کشاف اصطلاحات

ه**اهرویی.** (حامص مرکب) حالت و صفت ماهرو. ماهچهری. ماهسیمایی. زیبارویی. رجوع به ماهچهری و ماهرو شود.

هاهری، [د] (حامص) حذاقت. مهارت. حاذقی. استادی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماهر شود.

هاه سبدان. [ش ب] (اخ) همان است که پسلینوس «مزبادن» اسینامند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مادهٔ بعد و ماسیدان شود.

هاهسبدان. [س / س ب] (اخ) این کلمه در اصل ماسپتان یا مسیکن بوده و در دورهٔ اسلامی ماسپذان نیز میگفتند. این نماحیه در زمان اعراب جزو خوزستان بشمار میرفت. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۴۷). و رجوع به

مادهٔ قبل و ماسیدان شود.

هاهسو . [س] (اِ مسرکب) غُسره . اول ماه .

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا) . سر ماه .

هاهسوشت . [س ر] (ص مرکب) ماهاندام .

ماه طبع . که طبیعتی چون ماه دارد:

با ما غمت ای فقاعی ماهسرشت

هنگام وفا تخم جفا کاری کشت

آن دل که فقاع از تو گشادی همه روز

اکنون سخن وصل تو بر یخ بنوشت .

مجیرالدین بیلقانی. هاه سگان. [س] (اخ) نام سجسان است و از این رو فانید مسوب به سجسان را فانید مساهگانی (مسخفف مساه سگانی) نامند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معجم البلدان ذیل ماه دینار شود.

هاه سیام. [ه] (اخ) ماهی را گویند که مقنع به به به منع و شعبده تا مدت چهار ماه هرشب از خوامی که پایین کوه سیام بود برمی آورد و چهار فرسخ در چهار فرسخ روشنایی می داد، گویند جزو اعظم آن سیماب بود. (برهان). ماهی را گویند که مقنع به شعبده در نخشب ساخته بودکه هرشب از چاه طلوع می کرد و سیام نام کوه نخشب است. (آنندراج). ماه متنع. ماه نخشب، ماه نخشب، ماه خط مرحوم کاشغر. ماه مزور. (یادداشت به خط مرحوم دخدا):

نه ماه سیامی نه ماه فلک کداینت غلام است و آن پیشکار.

رودکی (از فرهنگ جهانگیری). هاهسیما، (ص مرکب) ماهطلعت. آن که میمای وی مانند ماه باشد. (ناظم الاطباء). از اسمای صحبوب است. (آنندراج). مهسیما. ماهرخ. ماهرو. ماهروی، ماهچهره:

ندانم آز چه سبب رنگ آشنایی نیست سهی قدان سیه چشم ماهسیما را. حافظ. شهی قدان سیه چشم ماهسیما یا به چشم کرده ام ابروی ماهسیمایی

خیال سبزخطی نقش بسته ام جایی. حافظ. عبارات مهذبش چون وصال دلبران ماهسما. (حبیب السیر ص۲۲۳).

دل روشن زهم پاشید آخر چشم صائب را کتان کی پردهٔ آن مامسیما می تواند شد. صائب (از آنندراج).

هاهسیدها یی، (حسامص میرکب) حالت و چگونگی ماهسیما، ماهرویی، ماهچهری. رجوع به ماهسیما و ماهچهری شود.

هاه شعار و آش /ش] (نف مرکب) شمارندهٔ ماه. نشان دهندهٔ ساههای سال: عقربک ماه شمار (در ساعت) ۲

های شهر یاران. [دِشَ] (اِخ) نام کوردای است که طزر، مطامیر، زبیدیة و مسرج در آن واقع است. (از معجم البلدان ذیل ماه دینار). و رجوع به ماه (اِخ) در همین لفتنامه شود.

هاهشید. (ا مرکب) نام ماه است چنانکه خسورشید نسام آفتاب است. (انجمن آرا) (آنندراج). از مسجعولات دسساتیر است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به دساتیر ص۲۶۵ شود. ||به معنی ماه و روشنی ماه است چنانکه خورشید روشنی خور. (انجمن آرا).

هادطلعت. [طُع] (ص مرکب) ماهسیما. (نباظم الاطباء). از اسمای محبوب است. (آندراج). و رجوع به ماهسیما و ماهپهر شود.

هادعذار. [ع] (ص مسركب) ما وسيما. ماه طلعت. ماهرو، ماه چهر:

آمد آن مشکیوی مشکینموی آمد آن خوبروی ماهعذار.

جسم مراخا ککنی، خا ک مرا پا ککنی باز مراقش کنی، ما معذاری صنما. مولوی. های فرخان. [فَرُ رُ] (اِخ) قریمای است در چسهار فسرسنگی مسانهٔ مغرب و شمال اصطهانات. (فارسنامهٔ ناصری). دهی از

اصطهبات. (کارتفاعه صطری)، دهی از دهستان خیر است که در بخش اصطهبانات شهرستان فسا واقع است و ۲۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). ماه فرفین، [ف] (امسرکب) بسه مستی

ماهورفین، [ق] (امسرنبا بسه مسعنی ماهپروین است. (آنندراج). زرنباد و جدوار. (ناظم الاطباء). معرب ماهپروین. جدوار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماهپروین شود.

ماه فروجک. [ث جَ] (اخ) دهسسی از دهستان استورد شوراب است که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۵۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران بری).

ماه فروز محله. [ف مَ حَلْ لِ] (اخ) مرکز بلوک شهر خواست از توابع ساری و اشر ف (بهشهر) است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۷۷). دهی است از دهستان رودیی که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و مستخد بدارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۲۲۰ و رجوع به شهر خواست شود.

ایران ج۲). و رجوع به شهر خواست شود. هاهک، [هَ] (امصغر) ماه خرد. سالک را به تسفأل مساهک گویند تما زود زایمل شسود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||خوبروی کوچک.معشوقک زیباروی:

ماهکی سروقد و سیمتن و لالدرخ است ماه کی نوشرلب و ناربر و جعدور است. روزبه نکتی (از لبابالالباب ج۲ ص۵۸).

1 - Mezobāden.

 ۲ - در برخی از ساعتها، علاوه بر عقربه های ثانیه شمار و دقیقه شمار، عقربهٔ ماهشمار نیز تعبیه می کنند که ماههای سال را نشان دهد.

ادر کرج، جیوی آب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). النامی از نامهای ایرانی. (یادداشت به خط ریادداشت به خط مرحوم دهخدا). از نامهای ایرانی چنانکه در صدر اسلام نام حا کم اصطخر فارس ماهک بود و این البلخی آرد: ابوموسی اشعری به پارس آمد و قصد اصطخر کرد در سال ۲۸ از هجرت و در آن وقت ماهک در اصطخر بود. (فارسنامهٔ این البلخی ص ۱۸ ای

ماهكاست. (ص مركب) ناقصالنور (در هيئت). (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): و خداوندان فسون آژخ را به وى [به جو] افسون كند به ماهكاست و بپوشاندش تا آژخ فروريزد. (نوروزنامه، يادداشت ايضاً). ماه كاشغر. [هِغُ] (اغ) به معنى ماه سيام است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به ماه سيام و ماه مقنع شود.

ه**اه کش.** [هِکَ](اِخ) همان ماه کاشفر است که ماه سیام باشد و کش شهری است مشهور به شهر سبز و کوه سیام در نبواحسی آن شهر است. (برهان) (آنندراج):

تارخ او غیرت خورشید و رشک ماه شد ماه گردون همچو ماه کش نهان در چاه شد. ابوالخطیر.

و رجوع به ماه سيام و ماه مقنع شود. **هاه كنعان.** [دِكَ] (اِخ) كـــنايه از يــوسـف عليهالـــلام. (غياث) (آنندراج).

هاه گنعانی. [دِکَ] (اِخ) حَـضرت پـوسف پـر حضرت یعقوب. (ناظم الاطباء).

هاه كوفه. [دِنَ / فِ] (اَخ) دينور. (مناتيح العلوم). و دينور را بندان جنهت مناه كنوفه ناميذند كه دند. (از معجم البلدان). و رجوع به ماه الكنوفه و مناه البصره شود.

هاهگافه. [نَ / نِ] (ا مرکب) به معنی ماهانه است. ماهگانی. (آنندراج). ماهگانی. ماهیانه و شهریه و مشاهره و ماهیانهٔ سیاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماهانه شود.

هاهگانی. (ا مسرکب) مساهگانه. مساهانه. را آنندراج). و رجوع به ماهگانه و ماهانه شود. هاه گرفت. [گ بر] (مص مرکب مرخم، امس مرکب) خسوف. (ناظم الاطباء). رجوع به ماه گرفتن و ماه گرفتگی شود. [[(ا مرکب) خالی که در صورت خوبان پدید آید. (ناظم الاطباء). کلفی که بر روی و اندام مرد بساشد. کلف و سیاهی که بر بعض کسان مادرزاد باشد. تاش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماه گرفتن و ماه گرفتگی شود.

هاه گرفتگی. [گِ رِ تَ / تِ] (حسامص مرکب) خسوف. خسف. انخساف. احتجاب قمر. پوشیدگی ماه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [[(امرکب) لکههای نسبهٔ بزرگ سیاه

یا سرخ تیر مرنگ بر ظاهر بشیره مادرزاد. خالهای بزرگ سیاه به مقدار کفی، خبر دتر و بزرگتر که در بشرهٔ بعضی باشد مادرزاد که گمان برند آنگاه که ماه گرفته است زن آبستن به هر جای تن خود دست ساید همانجای تن جین سیاه شود. (یادداشت به خط میرحوم دهخدا).

هاه گرفتن. [گِ رِ تَ] (سس مسرکب) خسوف. (ترجمان القرآن). خسوف شدن. اسیاه شدن ظاهر پوست جنین در شکم مادر. پیدا شدن لکههای نسبهٔ بزرگ سیاه یا سرخ تیره رنگ بر ظاهر بشره بطور مادرزاد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماه گرفت و ماه گرفتگی شود.

هاه گوفته. [گ ر ت / ت] [(مرکب) خال بزرگ سیاه فام بر تن آدمی باشد مادرزاد و آن را ماه برگ سیاه فام بر تن آدمی باشد مادرزاد و آن خال ماه برگ بخشی نیز گویند و گمان برند که هنگام خسف زن آبنس هر جای تن خود مسح کند همانجای تن کودک سیاه گردد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماه گرفتگی شود.

ماه گون. (ا) مساجشون صعرب آن است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماجوشون مأخسوذ از ماه گون فیارسی است. (نیاظم الاطباء). و رجوع به ماجشون و مساجوشون شعد.

هاه گیر. (نف مرکب) ماه گیرنده. گیرندهٔ ماه. کهماه را بتواند گرفت. که ماه راگرفتار و اسیر تواند کرد:

گراو راکمندی بود ماه گیر

مرا هم كمندى بودشاه گير. نظامى. هاهل، [ه] (ع ص) تيزرو. (منتهى الارب) (نساظم الاطباء). سريع. (اقسرب المدوارد). [پيشى گَيْرَ تَدْهَ (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اسلف متقدم مرد. (ناظم الاطباء).

ماه لقا. [لي] (ص مركب) از اسماى محبوب است. (آنندراج). آنكه روى وى مانند ماه درخشان و تابان است. (ناظم الاطباء). ماهرو. ماهروى. ماهچهر. و رجوع به ماهچهر و ماهرو شود.

ه**اه لقائی.** [لِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی ماهاتا، ماهچهری. ماهرویی. و رجوع به ماهاتا و ماهچهری شود.

هاهلو. (ا) نام دوایی است که آن را به عربی حمامه گویند. گرم و خشک است در دویم و سیم و خواص آن بسیار است. بهترین آن زرد به سرخی مایل است و برگ آن سبز و کوچک است و گل آن زرد و خرد. (برهان) (آندراج). گیاهی معطر در هند ! حساما و آن درختی است مشبک از شاخههای سرخ یاقوتی مانند خوشه و با صلابت و گلش ریزه مثل خیری

سرخ و برگش شبه به بسرگ فاشرا و تسد و خوشبو و تخمش بسیار لذاع. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تحفهٔ حکمیم مؤمن و تذکرهٔ داود ضریر انطا کی شود. ماهلوج. (ا) هیل و قاقله. (ناظم الاطباء). و رجوع به هیل و هل و قاقله شود.

هاهلویه. [ی /ی] (اخ) دریاچهای است که میان شیراز و سروستان واقع است. (از فسارستامهٔ ابسن البلخی ص۱۵۳). بحیرهٔ ماهلویه به ولایت فارس میان شیراز و سروستان است و سیلاب بهاری شیراز آنجا ریزد. دورش دوازده فرسنگ است. (نزههٔ اللوب، ج۲ ص ۲۴۰). و رجوع به مهارلو شدد.

هاه هاه. (ق مركب) مناه بنماه. هنز مناه و ماهيانه. (ناظم الاطباء).

هاه هزد گردن. [مُ کَ دَ] (مص مرکب) مشاهره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هاه هزور. [دِمُ زَوْ وَ] (اِخ) به منی ماه سیام است که ماه مقنع باشد چه آن را به سحر و تزویر ساخته بود. (برهان) (آنندراج):

برده مهش به مقنعه عيدى و چاه سيم آب چَهِ مقنع و ماه مزورش. ه**ناه مصور**. [هِمِ] (اِخ) مرادف ماه كنعان است. (آنندراج):

ز صد هزار پسر همچو ماه مصر یکی چنان شود که چراغ پدر کند روشن. صائب (از آنندراج).

رجوع به ماه کنمان شود.

های مقنع. [هم مَنَ نَ] (اِخ) همان ماه مزور است که حکیم بن عطا به زور سحر و شعبده ساخته بود. (برهان). همان ماه نخشب است، چرا که مفنع نام جد آن حکیم است که ماه از طلسم ساخته بود و نورش تا چهار فرسنگ می رسید. (از آنندراج) (غیاث). و رجوع به ماه سیام شود.

ماه ملک خاتون. [م لِ] (اغ) دخستر سلطان سنجر که در حبالهٔ نکاح سلطان محمودبن محمدبن ملکشاه بود. این دختر در حیات سلطان سنجر درگذشت و سنجر عمعق بخارائی را از بخارا طلب کرد تا وی را مرتبه گوید. عمعق بجهت پیری و ضعف از گفتن قصیدهٔ مطول عذر خواست و قصیده ای گفت که مطلع آن چنین است:

هنگام آنکه گل دمداز صحن بوستان رفت آن گل شکفته و در خا کشد نهان. (از تذکرهٔ دولتشاه سعرقندی چ بریل، ص۶۴ دع،

و رجوع به مجمل التواريخ و القصص مــتن و حاشيه ص٢٩٧ و غزالي نامه ص٢٩٧ شود.

هاه منظر و آم ظ [(ص مسرکب) مساهرو. ماه چهر ماه چهره ماه دیدار: پریچهره یتی عبار و دلبر نگاری سروقد و ماه منظر. دقیقی. نکردیاد من و یادگار داد مرا خیال آن صنم ماه منظر آتش و آب.

مـعودسعد.

با روی تو به لاله و ماهم نیاز نیست زانم چنین که لالەرخ و ماەمنظری.

ادیب صابر.
و پسری مامنظر، خورشیدپیکر، چون دُرَ
یتیم از وی یتیم ماند. (سندبادنامه ص۱۴۹).
کنیزکان مامنظر و دختران زهر، نظر را دید به
یمین و یسار تخت ایستاده... (مرزبان نامه
ص۱۴۸). و رجوع به ماهچهر و ماهدیدار
شود. ||وگاه صفت روی باشد:
ای روی مامنظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن.

هاهن. [د] (ع ص) خدمتگار و خادم. ج، مُهّان. (ناظم الاطباء). خدمتگار. (از اقرب المسوارد). إإسندهٔ خادم. (مستهى الارب) (آنندراج). عبد و بنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مُهّان، مُهنّه و مؤنث آن، ماهنة. (از اقرب الموارد).

ماهناك. (ص مركب) جاى روشين شده بواسطة مهتاب. (ناظم الاطباء). ||روشتى ماه و مهتاب. (ناظم الاطباء). ||شقير. قمراء. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ليلة قمراء؛ شبى ماهناك. (مهذب الاسماء). ليل مقمر؛ شبى ماهناك. (السامى في الاسامى).

هاهناهه. [م /م] (ا مسرکب) مسجله یسا نشریهای که هر ماه یکبار منتشر میشود. مهنامه.

هاه نخشب. [هِ نَ شَ] (اخ) به معنی ماه مقنع است که حکیمبن عطا به سحر و شعبده ساخته بود و نخشب نام شهری است در ترکستان که آن را قُرشی می گویند. (برهان). ماهی که حکیمبن عطا، به سحر و شعبده از سیماب و دیگر اشیاء ساخته بود و آن ماه تا مدت دو ماه هر شب از چاهی که در پایین کوه سیام بود برمی آمد و تا چهار فرسنگ نورش می رسید و تخشب نام شهری است در ملک ماوراء النهر، از نخشب تا سعرقند سه روز راه است و از آن چاه تا تخشب دو فرسنگ است. است. (منهی است و از آن چاه تا تخشب دو فرسنگ است.

نه ماه، آینهٔ سیماب داده چو ماه نخشب از سیماب زاده. نظامی. سه روز آن مه در آن چه بود تا شب چو ماه نخشب اندر چاه نخشب. جامی. های نسف. [هِنَ سَ] (اِخ) مساه نسخشب.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع بــه ماه نخشب و ماه سیام شود.

هاه نشان. [نِ] (ص مرکب) که نشان ماه دارد. که چون ماه درخشان و خوشروی است. که همانند ماه است:

به مژده خواستن آن نور چشم و راحت جان بر من آمد پرویننمای و ماهنشان. ٪ ازرقی. **ماه نشان.** [نِ] (اِخ) یکـــی از بــخشهای چهارگانهٔ شهرستان زنجان است که در غرب شهرستان زنجان و طول درهٔ قزل اوزن واقع و مــحدود است از شــمال بــه دهــــتانهای زنجانرود چهار اویماق و از مشرق به دهستان ایجرود و از جنوب به بخش گیروس و از مغرب به بخش تکاب همدان. هوای بخش در کنار قزل اوزون معتدل و ناسالم و هوای قرای دامنهٔ ارتفاعات سردسیر و سالم است. ایس کی از چهار دهستان به نام قزل گچیلو. غنی آنجگلو. اوریاد و انگوران تشکیل شده و جمع آبادیهای آن ۱۷۹ و حکنهٔ آن در حــدود ۵۶ هزار تن است. در این بخش معادنی وجود دارد که عبارتند از طلا در حدود شمال دهستان اوریاد، پنبهٔنسوز در حمدود قمریهٔ والش دهستان اورياد، سرب در دهستان انگوران، زغال سنگ در دهستان غنی بیگلو و نمک در حدود قرای دوزکند، دهستان قزل گچیلو و رضاآباد دهستان غنی بیگلو. طایفهٔ شاهمون در برخی از قرای کنار رودخانهٔ قزل اوزون سکونت دارنـد کـه تـغییر مـحل مىدهند. مركز بخش قصبهٔ ماه نشان است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هادنشان. [ن] (اخ) قصبهٔ مرکز دهستان
اوریاد، در بخش ماه نشان است که در
شهرستان زنجان و در دامنهٔ کنار رود قزل
آورون و اقسع است. سسردسیر است و از
رودخسانهٔ قسزل اوزون و آقکند و قنات
مشروب میگردد و ۱۳۹۶ تن سکه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ماه نو. [چزُ] (تركيب وصَغى، إمركب) حلال. (ترجـمان القرآن) (برحان). حـلال. (نـاظم الاطباء). حلال. ابن مُزنَّة. ابن مِلاط. (مسنتهى الارب):

> ماه نو منخسف در گلوی فاختهست طوطیکان با حدیث، قمریکان با انین.

منوچهری. چون بیریدی شود هریک از آن ^۱ ده ماه نو ور نه ی باشد اندر ذات خه د ماهم تمام

ور نبری باشد اندر ذات خود ماهی تمام. عــجدی. الاتا ماه نه خده کمان است

الاتا ماه نو خیده کمان است سپرگردد مه داه و چهارا. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دوان اندرو ماهی سیم سیما

چو ماه نو اندر سپهر منور. ازرقی.
گشت بدرش چو ماه نو باریک
شد جهان پیش پیر زن تاریک. سنائی.
ماه نو و صبح بین پیاله و باده
عکس شباهنگ بر پیاله فتاده. خاقانی.
ماه نو را نیمهٔ قندیل عیسی یافته
دجله را پر حلقهٔ زنجیر مطران دیدهاند.
در این ساده میسیه با

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۰). ماه نو دیدی و در روی مه نو شب عید لعل می با قدح سیم برآمیختهاند. خاقانی. خم کوس است که ماه توذیحجه نمود گرزمه لحن خوش زهرهٔ زهرا شنوند.

خاقاني.

به همه کس بنمودم خم ابر و که تو داری ماه نو هر که بیند به همه کس بنماید.

سعدی.

خیال ابرویت پیوسته در گوش دلم گوید کز آن چون ماه نوگشتم که در خورشید پیوستم. خواجوی کرمانی.

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی کنونکه ماه تمامی نظر دریغ مدار. حافظ. چو ماه نو ره بیچارگان نظاره

زند به گوشهٔ ابرو و در نقاب رود. حافظ. -- ماه نو دیدن؛ إهلال. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). رؤیت هلال کردن.

|کنایه از پادشاه جوان تازه بر تخت سلطنت

جهان سرِ به سر نو شد از شاه نو

زایران برآمد یکی ماه نو. |[معشوق نوجوان و زیبا. زن زیبا و جوان:

||معشوق نوجوان و زیبا. زر اگر در راه بینی شاه نو را

به شاه نو نمای این ماه نو را.

هاه نهاو ند. [دِنَ وَ] (اخ) ابنالندیم از قول
عبدالله با المقفع آرد: یکی از پنج ناحیهٔ پهله
(فهله) است. (از یادداشت به خط مرحوم
دهخدا). ماه نهاوند یعنی ولایت بیا استان
نهاوند که قسمت وسیعی را تا قم و تا حدود
اصفهان و لرستان شامل بوده است.
(سبک شناسی ج ۱ حاشیهٔ ص۲۶). و رجوع
به ماه و ماه البصره شود.

هاهنیان. (اخ) دهی از دهستان درجرین است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۲۶۵ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هاهو. [] (ا) به صعنی زیب و زینت باشد. (برهان) (آنندراج) (سنتهی الارب). زیب و زینت و آرایش. (ناظم الاطباء): ور زچپاندر آیدت آهو خوب رو را چه حاجت ماهو. آذری (از فرهنگ رشیدی).

۱-خربزه. ۲-نل: بر حلقه...

||چوبدست شتربانان را نیز گویند که بدان شتر را برانند. (برهان). صاحب برهان نوشته که چوب دستی ساربانان را نیز گویند و سهو کرده آن باهو است نه ماهو و به معنی عصاست. (انجمن آرا) (آنندراج). بدین معنی مصحف باهو است.

هاهو. [دُوَ] (ع جملة اسميه) كلمة مركب از «ما» و «هُوَ» یعنی چه چــبز است آن. (نــاظم الاطباء). أن جيت. جيت آن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). سؤال بواسطهٔ ماهو از ذات و حقیقت و ماهیت شیء میشود چنانکه گویند «الانسان ماهو» و یا «الحیوان ماهو» که پاسخ آن ذانیات است و جنان که در پاسخ سؤال اول باید گفته شود انسان حیوانی است ناطق و در باسخ سؤال دوم گفته شود حیوان جسمی است نسامی، حسماس، متحرک بالاراده. (فرهنگ علوم عقلي دكتر سجادي). **هاهو.** (اخ) نام حاكم سيستان بوده است و او از جانب یزدجرد حکومت کرد و او را ماهویه هم میگفتهاند. (برهان). نام یکی از حکام سیستان بوده که از جانب پیزدگرد شبهریار، حکومت داشته پس از فرار یزدگرد از لشکر اللام و رفتن به مرو، ماهویه با خاقان ترکستان سازش کرده جمعی را فرستاده یزدگرد را کشتند. آن را ماهویه نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به ماهوی و

عاهوار. [ماة] (ا مرکب) به صعنی ماهیانه باشد و آن علوفهای است که آن را ماه در ماه به نوکران دهند. (برهان). ماهواره. همان ماهانه است. و آن را ماهیانه نیز گویند چنانکه مقرری سال را سالیانه گویند. (آنندراج) رانجمن آرا). ماهیانه و شهریه و علوفهای که ماه بماه به نوکر دهند و جیره. (ناظم الاطباء). حقوق و مستمری که هر ماهه به خدمتگزاران دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و راجسوع به ماهواره شود. [[(ص مرکب) ماه گونه. همچون ماه تابنا که

ان رخی که تاب او بد ماهوار شد به پری همچو پشت سوسمار.

مولوی. هاهواره. [ماه رَ / رِ] (اِ سرکب) ماهوار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ماهیانه باشد که به نوکران دهند. (فرهنگ جهانگیری). ماهیانه مشاهره. سرماهی. مهواره. گویا در میان فارسی زبانان هند به معنی ماهیانه و ساهانه است. (یادداشت به خط مرصوم دهخدا). و رجوع به ماهوار شود. ||(س مرکب) مانند ماه. شیه ماه در درخشندگی. ||(اِ مرکب) ماه مصنوعی، قمر مصنوعی الجرامی هستند که از رامی برتاب شدهاند و از ۱۹۵۷ به بعد به مدار زمین پرتاب شدهاند و

مانند ماه به دور زمین میگردند. برخی از آنها اطلاعاتی دربارهٔ جو فوقانی و فضا به زمین مخابره کردهاند که موجب گسترش دانش بشر دربارهٔ اشعهٔ کیهانی، چگالی ماده، میدان شده است.برخی دیگر که ماهوارههای ارتباطی نامیده میشوند برای انتقال دادن علائم رادیویی و تلویزیونی از نقطهای به نقطهٔ دیگر در روی زمین، مورد استفاده قرار میگرند. به وسیلهٔ این ماهوارهها، تصاویر تسلویزیونی را می توان تا مسافتهای دور فرستاد. (از فرهنگ اصطلاحات علمی ج نباد فرهنگ). این کلمه پس از پرتاب اولین قمر مصنوعی (اسپوتیک) شوروی به فضا در زبان فارسی متداول گردید.

ماهواری. [ماهٔ] (اِ مرکب) دخل در یک ماه. [ماینه و شهریه. (ناظم الاطباء).

ماهوب في ان / ن] (إ سركب) دانداي است که آن را به عربی حبالملوک و فیلفل الخواص خوانند و ايـن غــير حـبالـــــلاطين است. (برهان). ماهودانه و حب الملوك است و أن غير حبالسلاطين است. (أنندراج). ماهودانه. ماهوبذانه (معرب) (حاشية برهان چ معین). این دارو را حبالصلوک گویند و بــه پارسی شاهدانه خوانند، بىرگ او بىر شكىل ماهی خرد است. اندر درازی یک انگشت و بسر شاخ او سه سددانه بود... (ذخيرة خسوارزمشاهي). ماهي دانه، ماهودانه. حبالملوك. فلفل الخواص، و أن ميوة درخت شباب است. و اینکه بعض لغوین معاصر عرب ماهوبذاته ضبط مىكنند غلط است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماهودانه و ماهوبذانه شود.

ماهوبذانه آ، قارسی است، ماهوب دانه یا ماهودانه این کلمه به صورتهای مختلف مقلوب گردیده است و همچنین به صورت «ماهوبذانج» هم دیده شده است. (دری ج۲ صاه و پروین. [دُپَرَ] (اسسرکب) ماه فرفین. جدوار. (یادداشت به خط مرصوم ماه فرفین و جدوار شود. هاهوت. (هسندی، ا) آیک نسوع پارچه پشمینهٔ کلفت پرزدار نفیس. (ناظم الاطباء). قسمی پارچه پرردار ضخیم که از آن لباس و قسمی پارچه پرردار ضخیم که از آن لباس و

هاهوبذانهدان) (معرب، إمركب) معرب

ماهوب دانم. (حاشية برهان چ معين).

ماهوت پاککن. [ک] ((مرکب) آلتی است مرکب از دستهٔ چوبین که به یک سویا دو سوی آن موی دم اسب و غیره متصل کردهاند و به وسیلهٔ آن لباس و کلاه را پاک کنند.برس. شت. (از فرهنگ فارسی معین).

پرده و غیره دوزند.

ماهوتشکن. [شِ کَ] (اِ مرکب) قسمی پارچهٔ صخیم پنهای. نوعی جامهٔ ضخیم نخی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماهوت فروشنده. آنکه پارچهٔ ماهوت فروشد. ماهوته. [تِ] (اخ) دهی از بخش آبدانان است که در شهرستان ایلام واقع است و ۲۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جفرافیایی ایران

ماهو تیی. (ص نسبی) منسوب به ماحوت. -كلاه ماهوتي؛ كلاه كه رويهٔ أن از ماهوت است. مقابل کلاه پوستی که رویه از پــوست . بره دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هاهودانه. [نَ / نِ] (إمسركب) به معنى ماهوبدانه است که حبالملوک بیاشد و آن میوهٔ درخت شباب است و به عربی معشوق میگویند. (برهان). دانمای که به تازی حبالمسلوك كسويند. (ناظم الاطباء). حبالملوک و آن غیر حبالسلاطین است و ب، هندي جمال گؤته گويند. (فرهنگ رشیدی). نباتی است وی را بسرگی است دراز به بالای انگشت و درازتر نیز، چیون اندر او نگری به ماهیی خرد ماند، و میوهای بــار آرد چنانکه گوز پنبه و از او خبردتر، و اندر هبر گوزی از او سه دانه است سیاه، چون دو درم سنگ مردم از او بخورد اسهالی کند کـه هـر فضولي بلفمي و ضفرايي كه اندر معده ببود بکشد و استقارا نیک باشد، و نقرس را و وجع المفاصل و عرق النسارا، و همجان اسهال كندكه يتوعها كند... (الابنيه عن حقايق الادويه. يادداشت به خط مرحوم دهخدا). اسم فارسى دانة نباتي است شيردار و حب الملوك نامند و غير حبالسلاطين مسمى به دند است. ساقش قریب به دُرعی و به سطبری انگشتی و برگهای ساق او دزاز و شبیه به بـرگ بـادام و برگ شعبهای او ریزه و مایل به تدویر و شبیه به برگ زراوند طویل و گلش زرد و ثمرش در غلافي مخروطي شيه به خيار كبر و در جوف او سه دانهٔ متفرق از هم و هر یکی را غلافی دیگر و دانهٔ او از کرسه بزرگتر و پــوســت او اغبر مایل به سرخی و باطنش سفید و شیرین و چرب و بیخ او باریک... (تحفهٔ حکیم مؤمن). از پتوعات است و آن شمرهٔ درختی است در طب به کار برند، و ماهوبذاته محرف ماهودانه است. (یادداشت بـ ه خـط مـرحـوم

^{1 -} Satellite artificiel (فرانسوی).

^{2 -} Épurge, Euphorbia lathyris.

۳-در زبان هسندی، به مسعنی پیلبان است بمناسبت آنکه علامت مخصوص پارچهٔ ملکور عکس پیل و پیلبان بود. (از فرهنگ فارسی معین).

دهـخدا). گــياهی ۱ استِ يکجّباله از تـيرهٔ فرفیونها که ارتفاعش تبا حبدود یک مبتر میرسد. برگهایش نسبهٔ بزرگ متقابل و سسبز مایل به آبی است. گلهایش زردرنگ، دانمههایش قهوهای رنگ و بیضوی است. شیرابهٔ شیری رنگی از ساقه و مقطع بسرگهای این گیاه خارج میشود که بعنوان مسهل و مقيء تجويز ميگردد ولي چون سمي است. مصرفش احتياط بسيار لازم دارد. گاهي هم صیادان ماهی جهت گیج کردن ماهیها برگهای گیاه مذکور را در آب میریزند، ماهوبدانه. حبالملوك. طارطقه شباب شبرم كبير. فلفل الخواص. (فـرهنگ فــارسي مـعين). و رجوع به «ماهوبدانه» و تذکرهٔ داود ضـریر انطا كي ص ٢٩٣ شبود. [اكنب و شباهدانيه. (ناظم الاطباء).

هاهور. (ا) تیدهای مسلسلی که در دامنهٔ کوه پدید باشد. (ناظم الاطباء). حریک از تپههای پیوسته که در دامنهٔ کوه پـدید بـاشد. حـصـهٔ پیشآمدهٔ کوه. (فرهنگ فارسی معین). |[گل ماهور. (فرهنگ فارسی معین). خرگوشک". (یادداشت به خبط مرحبوم دهنخدا). ||نام شعبهای است از موسیقی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نام يكسى از دو شبعبة «نوا» است و شعبهٔ دیگر «نوروز خارا» است. (فرهنگ نظام). شعبهٔ نهم از ۲۴ شعبهٔ موسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی معین). در آن دو قول بوده است. بعضی آن را پنج نغمه دانستهاند و بعضی هشت، و گفتهانـد کـه مـرکب است از گردانیا و عشاق که گردانیا مقدم باشد. آنان که ماهور را پنج نفمه دانستهاند گردانیا و عشاق را در یک بعد ذوالخمس مندرج داشتهاند... و آنان که ماهور را هشت نفمه دانستهاند گردانیا و عشساق را در یک بسعد ذوالکیل مندرج گردانیدهاند، ذوالاربع نغمات عشاق را با ذوالخممس گردانیا ترکیب کردهاند... (مسجمع الدوار، نـوبت دوم ص۲۶ و ۲۷). و رجوع به تاریخ سوسیقی روح اللہ خــالقی و مجمّع الادوار توبت سوم صص٨٢-٨٨ شود. - ماهور صغیر؛ گوشهای است از دستگاه ماهور. (فرهنگ فارسی معین).

هاهور. (اِخ) دهی از دهستان عقیلی است که در شهرستان شوشتر واقبع است و ۲۰۰ تـن کنه دارد که از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ماهورستان. [ر] (اخ) (مامورژن) دهی از دهستان حمزملو است که در بخش خمین شهرستان محلات واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ه**اه ورق.** [وَ رَ] (اِ مركب) سپر. (انندراج). ناف سير. (ناظم الاطباء). كنايه از سير. (فرهنگ فارسی معین).

ماهورک. [رُ] (اِخ) دهـــی از دهـــتان کرچمیو است که در بخش داران شهرستان فریدن واقع است و ۲۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هاهور میلاتی. (اخ) ناحیدای است میانهٔ مغرب و شمال شیراز و از گرمسیرهای فارس است. (از فسارسنامهٔ ناصری). از بلوکات ولايت قشقايي فارس است. طول آن ١٢٠ و عرض آن ۸۰کیلومتر است. حــد شــمالی و غربی آن کوه کیلویه و حد شرقی آن کازرون و حد جنوبي دشتستان است. آب و هواي آن گرم و اراضی سنگلاخ و بیحاصل است. اما معدن زیاد دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۳۱). یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش خشت شهرستان کازرون است و حمدود آن عبارت است از: شمال درهٔ رودخانهٔ زهره، حجنوب رودخانهٔ شاپور، مشرق ارتفاعات پیچیار شاهیجان و دهستانهای شاپور و بکش، مغرب دهستانهای لیراوی و حیات داود. کوهستانی و صعبالعبور است و هوایی گرم دارد. این دهستان ۳۵۰۰ تن سکنه دارد و از ۲۲ آبادی تشکیل شده و سرکز آن قریهٔ میلاتون است و قراء مهم آن عبار تند از: بابای کلان، بیدکرز، پیر سرخ، بیبی حکیمه، بشارجان، قلعهٔ بشارجان. از ایل قشقایی طوایف قروچه، کشکولی بزرگ، دره شموری در این دهستان قشسلاق دارنید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ماهور و میلاتی. [رُ] (اِخ) رجوع به ماد: قبل شود.

ماهوسک پایین. (اِخ) دمی از دمـــــان القورات است که در بخش حــومهٔ شــهرـــتان بیرجند واقع است و ۲۴۸ تمن سکنه دارد. يييزارع ماهوسك بالا، كلاته كربلايي على رضا، گليلوك بالا و پايين لچي، نيم ^ت کوشک،اسفندلان گرنجوک بـالا و پـايـن، چشمه شورکی جزء این ده است. (از فرهنگ جفرافیایی ایران ج ۹).

هاهوش. [: وَ] (ص مسركب) مساءمانند. (ناظم الاطباء). مانند ماه:

انجم ماهوش أمادة حج أمدهاند

تا خواص از همه لبيک مثنا شنوند. خاقاني. ¶رعنا و زيبا و معشوقه. (ناظم الاطباء). مهوش. زیبا و درخشان همچون ماه:

ای بسا از نازنیان خارکش

مولوي. بر امید گلعدار ماهوش. **ماهوك.** (اِخ) دهـي از دهـــتان القـورات است که در بخش حومهٔ شهرستان بسرجند واقع است و ۲۳۴ تن سکنه دارد. مزرعهٔ عسبدالله جسرء ایسن ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ماهول. (ا) دامی که بدان طیور را صید

مى كنند. (ناظم الاطباء) (از اشتينگاس). داهول.

هاهونگ. [نَ] (إخ) دهي از دهـــــان حومهٔ خاوری است که در شهرستان رفسنجان واقع است و ۳۷۱ تــن سکنه دارد. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هاهونک. [نَ] (اِخ) دهي از دهــتان حومه است که در بخش مشیز شهرستان سیرجان واقع است و ۱۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافایی ایران ج۸).

ماهوی. [مُوی](ع ص نسبی) ۲ در لغت به معنی امر مربوط به اساس و ریشه و ذات هرچیز و هرکار راگویند مثلاً بحث ماهوی يعني بحث مربوط به اصل كار نه فــروع أن. (تــــرمينولوژي حـــقوق تأليـــف جـــمفري لنگرودی).

-دادگاه ماهوی؛ (اصطلاح حقوقی) در مقابل فرجام (دیوان کشـور) بـه کـار رفـته است و شامل مرحلهٔ نخستین و پیژوهش میباشد. اتسرمینولوژی حسقوق، تألیسف جسعفری لنگرودي). و رجوع به ماهیت شود.

 – رسیدگی ماهوی: در مقابل رسیدگی فرجامی به کار رود و شامل رسیدگیهای دادگاه نخستین و پژوهش است.

 ||قستى از رسيدگى دادگاههاى ساهوى كه موجب فصل خصومت بطور مستقيم (كلاً يا بعضاً) مي باشد. (ترمينولوژي حقوق، تأليف جعفری لنگرودی).

هاهوی. (اخ) مرزبان مرو معاصر بـزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی. هنگامی که یزدگرد از سپاه عرب شکست خورد به سوی او رفت و از وی یاری خواست ولی او نسبت به يزدگرد خيانت ورزيد.

> پیاده شداز اسب ماهوی زود بدان کهتری بندگیها فزود.

(شاهنامه چ بروخيم ج ۹ ص ۲۹۹۰). فرخزاد چون روی ماهوی دید سراسر سپاهش رده برکشید.

(شاهنامه ايضاً).

بدو گفت ماهوی کای پهلوان مرا شاه چشم است و روشن روان.

(شاهنامه ايضاً ص٢٩٩١). چو ماهوي بدبخت خود كامه شد

ازو نزدبیژن یکی نامه شد. (شاهنامه ایضاً). و رجوع به ماهو و ماهوی سوری و ماهویه و

- Épurge (لاتيني) Épurge .(فرانسوی)
- 2 Euphorbiacées (فرانسوی).
- Verbascum.

۴ - منسوب به ماهو (ما + هنو؛ چنه چيز است

مجمل التواريخ و القصص ص ۸۴ و ۲۸۴ شمط شود.

ماهوی خورشید. [ی خور / خُر] [اخ) بسر بهرام نیشابوری یکی از دستیاران ابوالمنصور المعمری در گرد کردن شاهنامهٔ منثور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری، بیست مقالهٔ قزوینی ج۲ صص۳۲–۴۵ شود.

ماهوى سورى. [ي] (اخ) مرزبان مرو. معاصر يزدگردسوم:

خبر یافت ماهوی سوری زشاه

که از مرز طوس اندر آمد سپاه. . . فردوسی. زماهوی سوری دلش گشت شاد

برو بر بسی پندها کرد یاد. شهنشاه از آن خود نه آگاهبود

که ماهوی سوریش بدخواه بود. فردوسی. و رجوع به ماهوی و ماهویه و تاریخ گزیده ص۱۲۴ و ۱۸۱شود.

ه**اهويه.** [يّ / يِ] (ا) لقب عام ملوک مرو. (آشار الباقيه، يبادداشت بـه خـط مـرحـوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

هاهویه. [ی /ی] (اخ) نام شخصی است که از جانب یز دجرد حا کم سیستان و سپهالار خراسان بود. بعد از آنکه یز دجرد از لشکر اسلام گریخت و به مرو رفت ماهویه با خاقان ترکستان ساخت و کسان خود را فرستاد تبا یز دجرد را بقتل رسانیدند. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری)؛ به شهر مرو اصفهدی بود نام او ماهویه... (فارسنامهٔ ابن اللخی ص۱۲۷).

هاهة. [ه] (ع مص) آب برآمدن از چاه و بیار آب آب برآمدن از چاه و بیار آب گردیدن چاه. (از منهی الارب). بیارآب گردیدن چاه. (از اقرب العوارد). [آب درآمدن در سفیه. (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). [[(ص) رکیة ماهة؛ چاه بیارآب. (منهی الارب) (آنندراج) (از اقرب العوارد). [[(ا) چیچک. (منهی الارب) (آنندراج). جدری. آبله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب العوارد).

مرحوم دهحداً) از اهرب العواردا.

هاهه. [ه / ه] (ا) به معنی برماه است و آن
افزاری باشد که درودگران بدان چوب و تخته
عربی مثقب خوانند. (برهان). برمهٔ درودگران
و حکا کان که بدان چوب و جواهر سوراخ
کنند. (آنندراج) (انجمن آرا). برماه و مثقب و
مته. (ناظم الاطباء). ||یک حصه از دوازده
حصهٔ تولچه دو مثقال و نیم است که نودوشش حبه
باشد. (برهان). دوازده یک تولچه باشد.
فرهنگ جهانگیری). دوازده یک تولچه باشد.
وزنی است معین و توله دو مثقال و نیم است
وزنی است معین و توله دو مثقال و نیم است

مستعمل است. (انجمن آرا) (آنندراج). یک حصه از دوازده حصه تولیجه که معادل پنج نخود باشد. (ناظم الاطباء):

اگرپذیرد زیبق ز صفر هم غسلی زمس دوازده ماهه عیار بگشاید.

مغث هانسوی (از جهانگیری).
و رجوع به ماشه و ماهچه شود. ||پرتو ماه و
مهتاب. (ناظمالاطباء). ||شب روشن بواسطهٔ
ماه و با ستارهها. ||مشاهره و ماهیانه. (ناظم
الاطباء). ||(ص نسبی) منسوب به ماه ماتند
یکماهه و چندماهه یعنی دارای یک ماه و
چند ماه. (ناظم الاطباء). منسوب به ماه (و آن
پس از عدد و کلماتی از قبیل همه و هرآید):
دوماهه. نماهه (آنچه یا آنکه دو ماه یا نه ماه
بسر او گذشته باشد). هرماهه. همهماهه.
(فرهنگ فارسی معین):

شعر با که از شعری که باشد نادرست بچه نازادن به از ششماهه افکندن جنین.

انورى

نهماهه ره بریده مهی نوبره درست کایدچو ماه چارده مصباح هفت و چار.

ه**اهی.**(اِ) ترجمهٔ سمک و حوت. (آندراج). حیوانی که در آب زیست دارد و دارای ستون فقری میباشد و به تازی حوت نامند. (ناظم الاطباء). در اوستا، «مسیه» (ماهی). پهلوی، «مــــاهیک» ۲. هــندی بــاسان، «مسته» آ(ماهي). کردي. «ماسي» أ. بلوچي، «ماهی» ۵، «ماهیگ» ۶، «ماهیغ» ۷. افغانی، «مــــاهشی» ۸ لری، «مــوسی» ۹ زازا، «ماسی» ۱۰. گیلکی، «موهی» ۱۱. مازندرانی و طــالــُـی، «مـویی» ۱۲. گـبری، «مـوسو» ۱۳. اورامانی، «ماس (آوی)» ۱^{۱۴}. جانورانی ذی فقار که ِدَرُ آبَ زیست کنند. شکیل مراهیان غالباً دوکی است و از این جهت برای حرکت در آب کاملاً متناسب است بدن غالب آنها از پولکهای کوچک مستور است. انواع ماهی بسيار است. (حماشية بسرهان ۾ معين). جانوری^{۱۵} است ذی فیقار و آبزی از ردهٔ ماهیان که دارای اقسام متعدد است. حبوت. ماهیان (ماهیها) ردهای از جمانوران آبزی هستند که پست ترین دی فقاران بشمار می آیند. وجود برانشی در دورهٔ نمو جنینی بقیهٔ حیوانات ذی قار از جمله انسان و همچنین صفات دیگری که ذیفقاران عالی در دورهٔ جنینی نشان میدهند ثابت میکند که ماهیان اجداد تمام مهر دداران دیگر میباشند. ماهیان بعلت سازش با زندگی در آب شکل

بدنشان از دیگر ذیفقاران متمایز است و این

سازش بیشتر در شکل بدن و بالهها که

اندامهای حرکتی حیوانند و دستگاه تنفس.

حاصل گشته است. شکل ماهیها عموماً دوکی

است و از این جهت برای حرکت در آب کاملاً مناسب است. اعضای حرکتی ماهیها شامل هفت باله است که سه عدد فرد و دو زوج میباشند. بالههای فرد عبارتند از باله دمی و بسالهٔ پشتی و بالهٔ شکمی. بالههای زوج عبارتند از یک زوج بالهٔ سینهای و یک زوج بالهٔ شکمی. در ماهیان فلسدار، جهت خواب فلسها از جلو به عقب است و بدین جهت به سهولت در آب شنا میکنند. (فرهنگ فارسی معین):

> ماهی دیدی کجا کبودر گیرد تیغت ماهی است دشمنانت کبودر.

رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به دست ار به شمشیر بگذاردم از آن به که ماهی بیوباردم.

رودكى (يادداشت ايضاً).

من شست به دریا فروفگندم ماهی برمید و ببرد شستم.

معروفی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی را همی تاج شاهی دهد

یکی را به دریا به ماهی دهد. فردوسی. شهنشاهش به بالین زار و گریان

بسان ماهیی بر تاوه بریان. (ویس و رامین). بمانده ماهی از رفتن بنا کام

تو گفتی ماهیی است افتاده در دام.

(ویس و رامین). همه احوال دنیایی چنان ماهی است در دریا است در دریا

به دریا در ترا ملکی نباشد ماهیای غازی. ناصرخسرو.

زماهیی که در او خار نیست این گله چیست بلی ز ماهی پرخار دیدهاند ضرر.

مسعودسعد.

دست فگار نرسد زی نگار چین ماهی به تابه صید مکن در شکارگیر. سنائی. گرددریا و رود جیحون گرد

ماهی از تابه صید نتوان کرد.
ماهیخواری بر لب آبی وطن ساخته بود و
بقدر حاجت ماهی میگرفتی و روزگاری در
خصب و نعمت میگذاشت. (کلیله و دمنه چ
مینوی ص۸۲). مادت معیشت من آن بود که
هر روز یگان دوگان ماهی میگرفتمی. (کلیله
و دمنه چ مینوی ص۸۲). در این آبگیر ماهی
بسیار است تدبیر ایشان بباید کرد. (کسلیله و
دمنه چ مینوی ص۸۲).

^{1 -} masya. 2 - måhík.

^{3 -} mástya. 4 - mási.

^{5 -} mậhî. 6 - mâhîg.

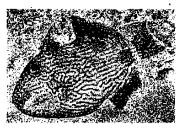
^{7 -} mahîgh. 8 - mâhai.

^{9.-} mûşî. 10 - måsî.

^{11 -} môhî. 12 - môï.

^{13 -} mûsû. 14 - mâs (âwi).

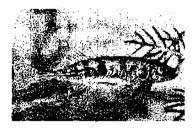
^{.(}فرائسری) Poisson - 15.













انواع ماهي

است و بسواسطهٔ داشتن دستگاه مولد الکتریسیته از سفرهماهیهای دیگر مشخصد، تبدین معنی که در طرفین سر دو عضو کلیوی شکل دارند که هر کدام از عدهٔ صفحاتی درست شده است و هر صفحه مانند پیل ولتا میباشد که یک طرف آن دارای الکتریسیتهٔ منفی است و سمت دیگر الکتریسیتهٔ منفی است و تکانهای شدید متوالی شبیه کزاز ماهیچهای تکانهای شدید متوالی شبیه کزاز ماهیچهای هنگام ورود الکتریسیتهٔ متناوب به بدن تولید می میکند و قدرت الکتریسیتهٔ متناوب به بدن تولید می میکند و قدرت الکتریسیه می مید و قدرت الکتریسیه میناید. قد این ماهی تا یک متر می رسد و در سواحل اقیانوس اطلس فراوان است. ماهی میزی.

۴ – اسپرماهی؛ سفرهماهی. رجبوع بنه سفرهماهی شود.

۵- پروانه ماهی؛ گونهای ماهی استخوانی آ کهبالهای سینهٔ آن پهن و بالهٔ دمش گرد و قسرمزرنگ است و قدش تما ۱۶ سانیمتر میرسد. رنگ بدنش سیز یما قهوهای زرد رنگ بما خطهای سیاه است و بالههایش

رنگارنگ میباشد (وجه تسعیه به مناسبت رنگارنگ بودن این ماهی است) محل زندگی ایسن ماهی در رودخانهها و دریاچههای آمریکای جنوبی است. (فرهنگ فارسی معین).

۶- پولاد ماهی؛ گونهای ماهی استخوانی ⁶کوی در دریای خزر نیز سوجود است. (فرهنگ فارسی معین)

۷- تاس ماهی ^۶: رجوع به «تاس ماهی» در همین لفتنامه شود.

۸- چلچله ماهی؛ گونهای ماهی استخوانی ۲

. (فرانسوی) Brochet (لاتینی) 1 - Esox .

2 - Physostomes (فرانسوى).

3 - Torpedo marmorata (لاتيني), Torpille (فرانسوي).

- 4 Heros facelus (لاتيني).
- 5 Barbus pulatmaï (لأنيني).
- 6 Acipenser ruthenus, A.gulten stadi (لاتنى).
- 7 Polycanthus (لانيني). Polycanthe (فرانسوي).

گیرداز امن در حوالی نو مرغ و ماهی چو در حرم احرام. انوری. هفت اندام ماهی از سیم است هفت عضو صدف ز سنگ چراست. خاقانی. بر غمم گفتی صبوری کن بلی شاید کنم هیچ جایی صبر اگر بی آب ماهی میکند.

ظهیر فاریابی.

این موضع دریا و رود نیست و نه دکان صیاد... که ماهی تواند بود. (سندبادنامه صلام). امروز به نیت و اندیشهٔ آن آمدهام تا از ماهیان این نواحی... استحلالی کنم. (مرزباننامه). ماهی چون ایس فصل بشنید یکاره طبعتش بستهٔ دام خدیمت او گشت. (مرزباننامه). گفت این فصل که از من شنیدی به ماهیان رسان. (مرزباننامه).

معروف شده مخالف تو

همچون ماهی به بیزبانی. سیف اسفرنگ. گر حرز مدح او را بر خط بحر خوانند ماهی بیزبان را بخشد زبان قاری.

سيف اسفرنگ.

پس کلوخ خشک در جوکی بود

ماهی از سر گنده گردد نی زدم. مولوی.

دام هر بار ماهی آوردی

ماهی این بار رفت و دام ببرد. مبر آبم اگرگشتم چو ماهی صید این دریا که صدیون منبه دام آردکسی کو میکشد شستم. خواجوی کرمانی.

ماهی از دریا چو در صحرا فتد می تید تا باز در دریا فتد.

(از اختیارات شیخ علی همدانی، از امثال و

عاشق چو برون فتاد از عشق بسوخت یا در آب است یا در آتش ماهی.

واعظ قروینی.
انسواع ساهی: ۱ – اردک ماهی؛ گونهای
ماهی استخوانی از دستهٔ فیزوستومها که
فکینش شباهت به منقار اردک دارد (علت
میرسد و بسیار پرخور است و انواع و اقسام
میرسد و بسیار پرخور است و انواع و اقسام
ماهیهای کوچکتر از خود را با حرص و ولع
میآید و به نتقاطی که ماهیها استراحت
کردهاند میرود و آنها را طعمهٔ خود قرار
می دهد. از این جهت وجودش برای ماهیان
میدهد. دیگر خطرنا کاست. بعضی از گونههای
میان ماهی در دریای خزر نیز فراوان است.

۲-اره ماهی؛ رجوع به همین مدخل شود. ۳-اژدر ماهی؛ گونهای ماهی پـهن از دســــهٔ سفره ماهیها ۲که اسکلت بدنشان غـضروفی

(فُرهنگ فارسی معین).

۷- تاس ماهی ۱؛ رجوع به «تاس ماهی» در همین لفتنامه شود.

٨- جلجله ماهي؛ گونهاي ماهي استخواني ً از دستهٔ آکانتویتریزین^۳که قدش در حدود ۶ سانتیمتر است. شکیل دم و بالهٔ شنای ایس جانور شبیه پرستو است. پهلوهایش قهو،ای رنگ و شکمش سبز و تمام بدنش دارای خطوط موازی سبز یا آبی است. این ماهی مخصوص دریاچه های چین و مالری است و جهت زینت در اطاقها نگهداری میکنند. ماهی نر با آب دهانش در ته آب حبابهائی از هوا میسازد و ماهی ماده در این حیابها تخمریزی میکند. تخمها پس از ۶۰ ساعت شکفته شده و نوزاد ماهی از تخم خارج میگردد. این ماهی گوشتخوار است و اگر در منزل در ظرف آب نگهداری شود باید گوشت گاو بیچربی را چرخ کرده بــه آن داد يــا در صورت امکان برای وی تخم مورچه تهیه کرد.(فرهنگ فارسی معین).

۹-خورشید ماهی: گونهای ماهی زبوری ریز استخوانی ^۴ به طول ۱۲ تا ۱۵ سانتیمتر. وجه تسمیهاش بمناسبت رنگهای درخشان قرمز و طلایی آن است. محل زندگی این ماهی در دریاچهها و رودهای آمریکای شمالی است. (فرهنگ فارسی معین).

۱۰- ریگ ماهی؛ رجوع بـه «سقنقور» و «ریگ ماهی» شود.

۱۱- سس ماهی؛ رجوع به «ماهی ریشدار» (شمارهٔ ۴۵) شود.

۱۲-سفره ماهی؛ گونهای ماهی ۱۵ راستهٔ سلاسین ۶ که سر دستهٔ تیرهٔ خاصی به نام سفره ماهیا ۷ میباشد که انواع اره ماهی و اژدر ماهی در این تبره جای میگیرند. سفره ماهی دارای بدنی پهن است و باله های سینه ای در بسیاری مواضع متصل اند. این حیوان بر روی شنهای کف دریا میخوابد و به وسیلهٔ حرکات موجی بالهٔ شنا برمی خیزد، ولی در موقع شنا دارای سسرعت بسیار است. اسپر ماهی. (فرهنگ فارسی معین).

۱۳ - سگ ماهی: الف - تاس ماهی. رجوع به سگ ماهی و تاس ماهی شود. ب - تیره ای از ماهیا همیاشند. ماهیا فقط غضروفی است و جسانورانسی چسابک و قسوی و منحصراً گوشتخوارند. غالباً عظیم الجشه میباشند و پرخی اقسام آن ممکن است تا ۲۰ متر طول پیدا کنند. انواع ماهیهای درنده و مخوف از فیل انواع کوسهها جزو این تیره محسوبند. نمونهای از این تیره، سگ ماهیی به نمام کاردن ۱ میباشد. (فرهنگ فارسی معین). کاردن ۱ می باشد. (فرهنگ فارسی معین). ۱۲ - شاه ماهی؛ نموعی ماهی استخوانی دربازی ۱۱ از راستهٔ تله اوستنها ۱۲ (طول در دربازی ۱۱ از راستهٔ تله اوستنها ۱۲ (طول در

حدود ۲۵ سانتیمتر) که دارای گونههای متعدد است. قد این ماهی کوتاه است و دارای دو بالهٔ شنای پشتی است و در فک پایین دارای دو زایدهٔ ریش مانند است. زمینهٔ بدنش متعایل به قرمز و دارای نقاط تیره در پهلوها و یک سطح تیره در پشت است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شاه ماهی شود.

10-شگ ماهی؛ گونهای ماهی ریز استخوانی ۱۲ از راستهٔ تله اوستئنهای ۱۲ دریای خزر نیز فراوان است و دریازی که در دریای خزر نیز فراوان است و در حقیقت یکی از گونههای ماهی حشینه است که انواع آن را اهالی شمال به نام کولی و ریزه کولی نامند، ماهی کولی. (فرهنگ فارسی معین).

۱۶ شمیر ماهی؛ گونهای ماهی استخوانی دریازی ۱۵ از راستهٔ تله اوستن ها و از دستهٔ آکاتوپیشن ها ۱۶ که طولش بالغ بر ۵ متر استخوان فک بالای این ماهی طویل شده به شکیل شمشیر درآمده (علت وجه تسمیه). این ماهی در اکثر دریاها میزید و از زایدهٔ فک بالایش که بصورت شمشیر است جهت دفاع و احیاناً حمله به حیوانات دیگر استفاده میکند. سیف، سیف ماهی. سمک الذهبی. ماهی طلایی. (فرهنگ فارسی معین).

۱۷-شیر ماهی؛ گونهای ماهی استخوانی دریازی ۱۸ از راستهٔ تله اوستنها ۱۸ کیه قد کوتاهی دارد و جرو ماهیانی است کیه در خلیج فارس نیز صید میگردد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شیر ماهی شود.

۱۹-گاو ماهی؛ گوندای ماهی کوچک استخوانی هما آز تیرهٔ سیرینیده ها ۲۰ که اقسام آن روخنیاندای است و بسرخی نموندهای دریازی نیز دارد. این ماهی بیشتر به ماهی سیاه رودخانه معروف است. ماهی سیاه رودخاند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به گاوماهی در ردیف خود شود.

۱- ارز ماهی؛ رجوع به اژدر ماهی شود. ۲۱ – لعل ماهی؛ رجوع به لعل ماهی شود. ۲۲ – مارماهی؛ رجوع به مارماهی شود. ۲۳ – ماشماهی؛ رجوع ماش ماهی شود. ۲۳ – ماهی آزاد؛ گونهای ماهی استخوانی ۲۱ از راستهٔ تالماوستش ها ۲۲ و از دستهٔ فیزستومها ۲۲ و از دستهٔ فیزستومها ۲۳ مری مربوط است. این ماهی سردستهٔ تیرهٔ میباشد. محل ماهی آزاد در دریاهای سرد و معتدل نیمکرهٔ شعالی زمین است و در بحر خزر نیز وجود دارد. ماهی آزاد از بهترین و خزر نیز وجود دارد. ماهی آزاد از بهترین و زیباترین ماهیها و درازاندام و درخشان و در بحر زیباترین ماهیها و درازاندام و درخشان و

خوشهیکل است و جیزو ماهیان فیلمدار میباشد و از حیوانات کوچک تغذیه میکند. قد آن تا ۲ متر میرسد. ماهی آزاد نر در سن جفتگیری کمرش آبی و پهلویش خا کستری نقرهای و شکمش قرمز رنگ است. در ایس موقع گوشت آن هم صورتی و بسیار خوش طعم میباشد. این مناهی در آب شنور دریا میزید و در آب شیرین (رودخانه) تخمریزی میکند. ماهی آزاد ماده بطور متوسط ۲۰ تا ۳۰هزار تىخم سىريزد و يک هفته پس از تخمريزي نوزادها از تخم خارج میشوند (فصل تخمریزی در بهمن و اسفند ماه است) در این هنگام مادر از رودخانه بــه دریا برمیگردد ولی بجهها تا سن دوسالگی در رودخانه باقی مسیمانند و در ایس وقت قدشان بین ۴۰ تا ۶۰ سانتیمتر است. پس از سن دو سالگی بچه ها به طرف دریا سرازیس مسیشوند و بسقیهٔ عسمر خبود را در دریبا میگذرانند و در آنجا رئسد میکنند. آزاد ماهی. (فرهنگ فارسی معین). ۲۵- ماهي اسبله ۲۵: جزو ماهيان بحر خزر

- 1 Acipenser ruthenus, A.gulten stadi (ביב').
- 2 Polycanthus (لاثيني). Polycanthe (فرانسوي).
- 3 Acanthopterygiens (فرانسوی).
- 4 Eupomotis aureus (لاثيني).
- . (فرانسوى) Raie (لاتيني) 6 8.
- (فرانسوی) Selaciens 6.
- 7 Rajidés (فرانــوى).
- . (فرائسوی) Requins 8 .
- .(فرانسوی) Selaciens 9
- (فرانسوی) Carcharodon 10 Carcharodon).
- 11 Mullus barbatus (لاتينى). Rouget (فرانسرى).
- . (فرانسوی) Téléostéens (فرانسوی).
- 13 Clupea caspia, Caspiolosa caspia (لاتينى).
- (فرانسری) Téléostéens (فرانسری).
- الاثني) Xiphias 15.
- (فرانسوی) Espadon
- 16 Acanthopterygiens (لاتينى).
- 17 Cybium (لاتینی). Cailleu tassarl (فرانسوی).
- 18 Téléostéens (فرانسوی).
- . (فرانسوى) Gobia (لاتيني) ا 19 Gobius .
- 20 Cyprinidés (فرانسوی).
- 21 Salmo salar (لاتينى). Saumon (فرانسوى).
- 22 Téléostéens (فرانسوى).
- 23 Physostomes (فرانسوى).
- (فرائسوی) Salmonidés 24.
- 25 Silurns glanis (لاثینی). Silure (فرانسوی).

است. ماهیی است بزرگ که دهانی فراخ دارد و ریشو میباشد و دو ردیف دندان در دهسان دارد. اسبیله. اسبیلی. (فرهنگ فارسی معین). این نوع ماهی بدون فلس است.

۲۶- ماهی اسیلی؛ ماهی اسیله. رجوع بـه ماهی اسیله (شماره ۲۵) شود.

۲۷ - ماهی اشه؛ رجوع به «ماهی حشینه»
 (شمارهٔ ۳۳) شود.

۲۸ - ماهی اشنه؛ نوعی از ماهی باشد بسیار کوچک و آن را از جانب هرموز آورند و ماهیابه را از آن سازند و معنی ترکیی آن ماهی نارس باشد چه اشنه به معنی نارس آمده است. (برهان) (آنندراج).

۲۹ - ماهی برقی؛ الف - ازدر ماهی. رجوع به اژدر ماهی رجوع به اژدر مساهی شسود. ب - گسوندای مساهی استخوانی ۱ از راستهٔ تله اوستن آها و از دستهٔ فیزوستومها که بدنی کشیده و دراز شبیه به است. طول بدنش تا دو متر می رسد که چهار پنجم آن بوسیلهٔ دمی اشغال شده و در آنجا یک دستگاه مولد الکتریسیتهٔ قوی وجود دارد که تا ۲۰۰۸ ولت ممکن است اختلاف پتانسیل داشته باشد. (فرهنگ فارسی معین).

۳۰- ماهی پرنده؛ گونهای ماهی استخوانم ، ^۳ از دستهٔ آکانتوپتریزینها که فاقد کیمه هوایی هستند و یا اگر دارای کیسهٔ هوایسی باشند کوچک و تحلیل رفته است و به سری آنها ارتباطی ندارد. بالدهای سیندای این جانور بسیار رشد ونمو کرده و تبدیل به بال حقیقی شده است و جانور بـه کـمک آنـها میتواند در حدود ۵متر از سطح دریا ارتفاع بگیرد و مسافتی بالغ بر صد متر پرواز کند و به این وسیله از چنگ دشمنان خود کــه مــورد صيد آنها واقع مسيشود. فبرار نمايد. محل زندگی این ماهی در دریای گرم است و حدود ۵۰گونه از آن شناخته شده است و گونهای از آن بــه نــام چــلچله دريــايي^۵ در بـحرالروم (مديترانه) نيز وجود دارد. پرنده ماهي. (فرهنگ فارسی معین).

 ۳۱ ماهی تلاجی؛ ساهی کُلُمَه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کُلُمَه شود.
 ۳۲ ماهی جنگی؛ گونهای ماهی استخوانی^۶

۳۲-ماهی جنگی؛ گوندای ماهی استخوانی آ کسه جسرو صاهبهای زیستی است و اندام رنگارنگی دارد و قدش بین ۵ تا ۸سانیمتر است. بالهٔ شنای پشتیش باریک ولی بسیار بلند و دارای ۷ تا ۱۰ تیفهٔ استخوانی است. این ماهی در آبهای هندوستان و سوماترا و جاوه و برنئو میزید و عشق شدیدی به جنگ دارد و به همین جهت در سیام آن را تربیت کنند و جنگ آن را با ماهیهای دیگر نمایش می دهند. (فرهنگ فارسی معین).

۳۳- ماهی حشینه؛ یکی ۷ از گونههای ماهی

ساردین ^۸ است. (فرهنگ فـارسی مـعین). و رجوع به حشینه و ساردین شود.

۳۴ ماهی حلوا؛ گونهای ماهی استخوانی ۹ از دستهٔ آکانوپتریژینها ۱ کمه در بالههای شنای خود دارای اشعهٔ سخت می،اشد و مخصوص دریاهای گرم و معتدل و در خلیج فارسی نیز فراوان است. (فرهنگ فارسی مین).

70 – ماهی حمد؛ گونهای ماهی استخوانی ۱۱ از راستهٔ ته اه اوستنها ۱۲ و از دستهٔ آکانوپتریژینها ۱۳ که در حدود ۴۰ گونه از آن شناخته شده و مخصوص دریاهای گرم کرهٔزمین هستند و در خلیج فارس نیز فراوان است. قد این ماهی متوسط و بدنش مخطط و کملهاش زرد و پیشانیش قهودای و زمینهٔ بدنش آبی رنگ است. ماهی همبلو. (فرهنگ

۳۶۳ ماهی حیوض؛ گونهای ماهی زینتی استخوانی ۱۲ از راستهٔ تبله اوستنها ۱۵ و از تیرهٔ سپرینیدهها ۱۶ که حدا کثر طولش تا ۲۰ سانتیمتر می رسد. این ماهی به رنگهای مختلف قرمز و طلابی و ابلق و منمایل به سفید وجود دارد. اصل این ماهی را از چین می دانند ولی امروزه در اکثر نقاط کرهٔ زمین در حوضها نگهداری می شود. ماهی سرخ، ماهی قرمز. (فرهنگ فارسی معین).

ماهی قرمز (فرهنگ فارسی معین).

۳۷ ماهی خار؛ گونهای ماهی استخوانی ۲۷ از راستهٔ تله اوستئنها ۱۸ وجه تسمیهاش بدان جهت است که به محاذات بالهٔ شنای پشتی و در جلو دارای چند تیفهٔ استخوانی نوک تیز خار مانند است این ماهی از دو پهلو به هم فشرده است ولی از پشت و سینه و شکم برآمده میباشد. بالهٔ شکمی ندارد و روی کمر و دمش خطهای آبی دارد. ماهی پیرزن. (فرهنگ فارسی مین).

۳۸ ماهی خاردار رودخانهای؛ گونهای ماهی استخوانی ۱۹ که مخصوص رودخانهها (آبهای شیرین) است. طولش بین ۳۰ تا ۳۰ کارتیمتر و وزنش بین ۱ تا ۲ کیلوگرم است. بالهٔ پشتی این حیوان دارای تیغههای استخوانی نوک تیز خار مانند است. رنگش سبز مایل به زرد و یا قهوهای قرمز رنگ بنا خطوط پهن تیره است ولی در فصول مختلف تسیفیر رنگ مییدهد. ایسن مساهی در ردخانههای نیمکرهٔ شمالی مییزید و گوشتش مطلوب است. (فرهنگ فارسی مین).

۳۹–ماهی خاویار؛ رجوع به خاویار و تاس ماهی شود.

۴۰ ساهی درا کول؛ یکی از گونههای ۲۰ ماهی خاویار است که دارای پوزهٔ باریک و درازی است. (فرهنگ فارسی مین).

۴۱- ماهی درشت قبنات؛ گونهای ماهی استخوانی ۲۱ از تیرهٔ سیرینیده ها ۲۲ که مسخصوص آبهای شسیرین است و در رودخانه ها و قاتهای پرآب میزید. قدش به ۱۵ سانیمتر میرسد. کمرش سبز و سر و پهلوهایش سفید نقرهای است. از حشرات مزهاش خوب نیست. از فلسهای این ماهی، مادهای به نام اسانس خاور (مشرق) بدست می آید که از آن مروارید بدل می سازند. از چهل هزار ماهی می توان یک کیلوگرم اسانس به دست آورد. (فرهنگ فارسی معین).

۴۷- ماهی ریز؛ ماهی ریز نوع از ماهی خرد که آن را از دریای اتلانتیک و یـا از دریـای مدیترانه میگیرند و در روغـن زیـتون حـفظــــــ کردهمیخورند. (ناظم الاطباء). و رجوع بـه ساردین شود.

۴۳ ماهی ریسز قنات؛ گوندای ماهی استخوانی ۲۲ از تیرهٔ سیپرینیده ها ۲۲ که مخصوص قناتها و رودخانه ها است. قدش تا ۱۰ سانیمتر میرسد. گوشتش خوشعزه است و به حالت دسته جمعی در ته نهرها حرکت میکند. شکم و پهلوهایش نقرهای صیباشد. کمرش قهوه ای خالدار است. (فرهنگ فارسی

- . (فرائسوی، لاتینی) Gymnote (فرائسوی، الاتینی).
- 2 Téléosiéens (فرانسوی).
- 3 Exocetus (لاتينى). Exocet, poisson Volant (فرانسوى).
- 4 Acanthoplerygiens (فرانسوی).
- (فرانسوی) Hirondelle de mer (فرانسوی)
- 6 Betta pugnax (لاتيني).
- 7 Clupea harengus (لاثيني).
- 8 Clupea pilchardus (لاتينى).
- 9 Stromateus sinensis (لاتينى).
 Stromatée (فرانسوى).
- (فرانسوی) Acanthopterygiens 10
- Holacanthe (لاتینی). Holacanthe آ
 - 12 Téléostéens (فرانسوی).
 - 13 Acanthopterygiens (فرانسوی).
 - 14 Carassius (لاتيني). Carassin (فرانسوي).
 - 15 Téléostéens (فرانسوی).
 - 16 Cyprinidés (فرانسری).
 - 17 Balistes (لاثيني). Baliste (فرانسوى).
 - 18 Téléostéens (فرانسری).
- 19 Perca fluviatilis (لاتينى).
- Perche (فرانسوی). 20 - Acipenser stellatus (لاتيني).
- . (فرانسوی) Able (لاتینی) Able 21 .
- 22 Cyprinedés (فرانــوى).
- 23 Gobio fluviatilis (لاثيني). Goujon (فرانسوي).
- .(فرانسوی) Cyprinidés 24 .

۴۴- ماهي رينزه كنولي؛ يكيي از گنوندهاي شگماهی ۱ است که سفید رنگ و قدش بین ۱۵ تا ۲۰ سانتیمتر است و در میرداب بهندر انزلی نیز فراوان است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شگماهی (شمارهٔ ۱۵) ديل همين مدخل شود.

۴۵- مساهی ریشدار: گسونهای مساهی استخوانی آاز تیرهٔ سیپرینیدهها که در رودخانهها میزید و قـدش تـا یک مـتر و وزنش بین ۵ تا ۶ کیلوگرم است. دور دهانش دو جفت رشته بــه فک اعــلی آویــخته است (علت وجه تسميه). ماهي سس. سس ماهي. (فرهنگ فارسی معین).

۴۶- ماهي زرين؛ الف- نوعي از ماهي باشد که در میان ریگ پیدا شود و جنان صاحب قوت باشد که در میان ریگ ده گز و یانزده گز بدود و آن در نواحی بغداد و ملک سند بـهم میرسد و آن را به عوض سقنفور به کار بسرند. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (فرهنگ

> ای تنم ماهی زرین و ره عشق تو ریگ وي دلم تيهوي خونين و غمت با بزني.

شرفالدين شفروه (از فرهنگ رشيدي). ب- بعضي گويند ماهي زرين همان ســقنقور است. (بــرهان) (آنــندراج) (انــجمن آرا). سقنقور. (ناظم الاطباء). ج- ساهي قـزل آلا؛ رجوع به ماهي قزل آلا شود.

۴۷ - ماهی ساردین. رجوع به ساردین شود. ۴۸ – ماهی سالور. رجنوع بنه مناهی اسبله (شمارة ۲۵) شود.

۴۹– ماهی سبیلی. رجوع بـه مـاهی اسـبله (شمارة ۲۵) شود.

۵۰- ماهی سرخ رجوع به ماهی حـوض (شماره گ^۳) شود.

۵۱- ماهی سفید. گوندای ماهی استخوانیی آ از راستهٔ تله اوستئنها که طبولش در حبدود ۵۰ سانتیمتر است. بهترین گونهٔ این ماهی در دریای خزر فراوان است و همه ساله صید میشود و از ماهیهای اصیل دریای مذکور مىباشد. گوشتش سفيد خوش طعم است. اين ماهی را پس از صید در شمال ایسران بنجهت محفوظ ماندن شكمش را پاره كرده امعاء و احشاء آن را خبارج میکنند و نبمک سبود نموده دود میدهند و به نام ماهی دودی بسه بازار عرضه میکنند. (فرهنگ فارسی معین). ۵۲- ماهي سلور⁰؛ ماهي صلور. رجوع پ صلور و سلور و ماهی اسیله شود.

۵۲- ماهی سوف؛ گونهای ماهی استخوانی ؟ از راستهٔ تله اوستشنها که بدنی کشیده و پوزهٔ نسبةً باریک و دو بالهٔ شنای پشتی دارد. این ماهی گاهی قدش به ۱/۲۵ متر هم میرسد و

وزنش در ایسن حال بالغ بسر ۱۵ کیلوگرم میشود. کمر ماهی سوف خیا کستری سیز رنگ و شکسش نقرهای سفید و سالهایش دارای خالهای سیاه رنگ است و بیشتر در ته آب زندگی میکند گوشت این ماهی لذیذ است و تازه و دودی آن مصرف مسیگردد. از تخم آن نیز خاوبار تهیه میگردد. ماهی صوف. سوف. (فرهنگ فارسی معین).

۵۴ ماهى سيم؛ ماهى شيم. (ناظم الاطباء). گـونهای مـاهی اسـتخوانــی ۷ از تــرهٔ سیرینیده ها ۸که دارای فلهای نسبهٔ درشت میباشد و بالهٔ شنای پشتی آن کوتاه است. شکل بدنش بیضی متناسب و قشنگی است و بالهٔ شنای مخرجیش تا حمدی طویل است. این ماهی بیشتر در آبهای را کدرودخیانهها میزید و گاهی هم در دریا وارد میشود. طولش تا ۵۰ سانتیمتر میرسد. بیشتر بیرای ازدیاد، 📆 ماهی را در برکههای مخصوص تربیت مآهی، نگهداری میکنند. (فیرهنگ فارسی معین). و رجوع به ماهی شیم (شمارهٔ ۵۷) شود.

۵۵- ماهی شیر: نوعی ماهی در چاه بهار درازی آن گاه به یک ذرع و نیم میرسد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شیر ماهی

۵۶- ماهي شيشك؛ بياح. (مهذب الاسماء، یادداشت به خط مرحبوم دهمخدا). نبوعی از ماهی. (دهار، یادداشت به خط مرحوم

۵۷- ماهي شيم؛ ماهي كوچک كه بسر پشت نقطههای سپید دارد. (آنندراج). میاهی سیم. قسمی از اره ماهی خبرد و کبوچک. (نباظم الاطباء):

تا بود عارض بترویان چون سیم سپید تا بود غَارْضُ بترویان چون ماهی شیم.

ماه و ماهی را مانی تو ز روی و اندام ماه دیدهست کسی نرم تر از ماهی شیم. ابوحنيفة اسكافي.

> مرد باید که مار گرزه بود نه نگار آورد چو ماهي شيم.

ابوحنيفة الكافي.

جز که تو زنده به مرده به جهان کس نفروخت مار و افعی بخریدی بدل ماهی شیم.

يقين شناس كه با خط مقاومت نكند رخي چو ماه تمام و تني چو ماهي شيم. ازرقي. زلفهایش به دست من چون شست من چو صیاد و او چو ماهی شیم.

عمعق بخارايي (از أنندراج). پشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم. انوری (از آنندراج).

و رجوع به ماهی سیم شود.

۵۸- ماهی صلور؛ ماهی سلور. و رجوع به صلور و سلور شود.

۵۹- ماهي طلايي: الف- ماهي حوض. رجوع به ماهی حـوض شـود. ب- شـمشير ماهی: رجوع به شمشیر ماهی شود.

۶۰- میاهی عنبر؛ کاشالوت. رجوع به کاشالوت و عنبر و گاو عنبر شود.

۶۱- مساهی غساطوس ۹؛ بسه هنز فنزد از يسنانداران راسته قطاسها اطلاق مييشود. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع بــه قـطاس

۶۲ ماهی غباد (ماهی قباد)؛ یکی ^{۱۰} از گونههای شیر ماهی است. (فرهنگ فیارسی معین). و رجوع به شیر ماهی شود.

۶۳-ماهي قرمز. رجوع بـه مـاهي حـوض (شمارهٔ ۲۶) شود.

۶۴- مساهی قبزل آلا؛ گوندای ماهی استخوانی ۱۱ از راستهٔ تله اوستئنها و از دستهٔ فیزوستومها^{۱۲}که مخصوص آبـهای شـیرین است و در رودخانه های سرد و معتدل نیمکرهٔ شمالی میزید. این ماهی لذیدترین ماهیهای آب شمیرین مسیباشد و در نقاط بیلاقی رودخانههای ایران نیز فیراوان است. طبول ماهي قزل آلا بطور متوسط بين ٢٥ تــا ٤٠ سانتیمتر است. بدنش کشیده و رنگش تقریباً زیتونی است. پهلوهایش دارای خالهای قرمز است و دهانش دندان دارد. ماهی زرین. ماهی قزل آله. (فرهنگ فارسی معین).

۶۵- ماهی کپور؛ گونهای ماهی ۱۳ از راستهٔ تله اوستئنها و از تیرهٔ سیپرینیدهها که جــزو ماهیان آبهای شیرین است و در رودخانهها و آبهای را کدمیزید و در شمال ایران نیز

- 1 Clupea sprattus (لاتنے).
- 2 Barbus fluviatilis (جني) Barbeau .(فرانسوي)
- 3 Cyprinidés (فرانــرى).
- 4 Rutilus Irisii kutum (لاتيني).

.(فرانسوی) Ahletle de mer

- 5 Silurus glanis (لاتيني).
- 6 Lucioperca (لاتيني). Sandre .(فرانسوی)
- 7 Abramis brama (لاتيني).Bréme .(فرانسوی)
- .(فرانسوی) 8 Cyprinidés.

۹ - مسعرب از يسوناني كسته (Kélé)، كستوس (Kétos)

- 10 Cybium guttatum (لائيني).
- 11 Slamo fario, trutta (لاتين). Truite (فرانسوي)
- (فرانسوی) 12 Physostomes).
- 13 Cyprinus Carpio (لائينى). Carpe .(فرانسری)

فراوان است. رنگش قهوهای میایل سه سبر است و در ناحیهٔ پشت تیر اتر و در ناحیهٔ شکم روشن تر است. طولش بین ۲۰ سانتیمتر تما یک متر است. (فرهنگ فارسی معین). ۶۶- ماهی کفال؛ گوندای ماهی استخوانسی ا از راستهٔ تسله اوستنها و از دستهٔ آ کانتوپتریژینهاکه در حدود ۷۰ قــم از آن شناخته شده است. فلسهایش نسبهٔ درشت و گردو قد آن به اندازهٔ ماهی سفید است. ایس ماهی در اکثر دریاها میزید و قریب ۳۰سال قبل بوسيلة مؤسسات علمي ماهي شناسي کشور شوروی تخم آن در دریای خزر ریخته شد و به وضع حیرتانگیزی نـــل آن در این دریا رو به ازدیاد گذاشت بطوریکه اکنون تعدادش از سایر ماهیها بیشتر است و هر سال تعداد زیادی از آن صید مسیشود. (فسرهنگ فارسى معين).

۶۷-ماهی کلمه. رجوع به کله مه شود. ۶۸- مساهی کنوسه؛ لنخم (منتهی الارب). رجوع به کوسه در ردیف خود شود.

۶۹ ماهی کولی؛ یکی از گونههای شگماهی است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شگماهی شود.

۷۰ - ماهی گرد؛ ماهی سیم. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماهی سیم شود.

۷۱ - ماهی لقمه: یکی از اقسام آسفره ماهی که دارای بدنی لوزی شکیل است. قدش در حدود یک متر و دم آن دراز است. بر روی دم آن زایدهٔ اره مانندی قرار دارد که بوسیلهٔ آن صیادان و سایر جانوران دریائی را مجروح میکند و چون دارای ترشح سمی است تولید زخمهای خطرنا کمینماید. گونههایی از این ماهی در دریاهای جنوب ایران فراوان است. (فرهنگ فارسی معین).

۷۲ - ماهی مومک؛ یکی از گونههای ساردین است. (فرهنگ فارسی معین).
۷۲ - داد مال ماد مال ۴

٧٢- ماهي وال؛ ماهي بال:

ماهي وال است طمع دور دار

زود به دم در کشدت والوار. ناصرخسرو. به آب و آتش گستاخ در رود، گویی

سمندر است در آتش، در آب ماهی وال. امیر معزی.

سیر سے رجوع به «بال» و «وال» شود.

ر بوی به مهای و بودن سود.

- تخم ماهی. رجوع به ترکیب تخم ماهی
ذیل تخم و خاویار در همین لفتنامه شود.

- چو ماهی تابه یا چون ماهی برتابه؛ کنایه از
حد نهایی ناشکیبایی است. بی آرام. مضطرب.
به ستوه آمده:

شورش من چو ماهی تابه زین دو مار نهنگ سان برخاست. خاقانی (از امثال و حکم).

از آن چون ماهیم بر ثابه و چون ماه در نقصان

کههمچون روی تو از ماه تا ماهی نمیدانم. رضیالدین نیشابوری (از امثال و حکم).

و رجوع به «مثل ماهی برتابه» شود. - ماهی بلورین؛ کنایه از انگشت محشوق

است. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

 ماهی به خشکی بردن: با اقدام به کاری نامعقول خود را در تعب و زحمت انداختن.
 کارعبث و یهوده کردن:

بدو گفت موبد که نیکو نگر

براندیش و ماهی بخشکی مبر. فردوسی.

- ماهی بنی دراز؛ اسم فارسی دافین است.
(فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).
اسسم فارسی دافین است که به عربی خزیرالبحر و به فارسی خوک ماهی خوانند.
(انجمن آرا) (آنندراج).

- ماهی پرنده: اسم فارسی سفین بحری است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم حوانی است بحری شبه به خفاش در زنگ و بال و شکل و در دنبالهٔ آن نیشی مانند خار است چون کسی را بگزد الم عظیم به وی عارض شود و آن سفین بحری را گویند سفین بری به ترکیب مرغی است. (انجمن آرا) (آنندرام).

 ||نوعی ماهی است. رجوع به انواع ماهی شود.

- ماهی تازه؛ ماهیی است که نمکسود نشده و تازه صید شده باشد. این نبوع مساهی را بسه تازی ابوالمسیح گویند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- ماهی دودی؛ ماهی سفید است که پس از صید، اسعاء و احشاء آن را خارج کرده، نمک سود کنند و برای آنکه مدت زمان بیشتری محفوظ بماند آن را دود دهند. (دود دادن بدین طریق است که ماهیها را از سقف آطاقی آویخته و در کف اطاق مقداری هیزم میزند و در اطاق را میبندند، هیزمها بطور ناقص سوخته تولید دود فراوان میکنند و ماهیها دودی میشوند)

- ماهی را تا دمش رساندن؛ (در تداول عامه) قسمت اعظم کاری را انسجام دادن. (فسرهنگ فارسی معین).

ساهی معین.

ساهی ربیان؛ ملخ دریایی را گویند که به

زبان عربی جرادالبحر خوانند. (برهان) (از

ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب بعد شود.

ساهی روبیان؛ ماهی ربیان. ملخ دریایی را

گویندو نمک زنند وناپخته خورند و گاهی نیز

در روغن بیزند و داخل طعام کنند و با طعام

خورند و آن را در فارسی و بنادر میگو گویند

و به عربی جرادالبحر خوانند. میهی است.

(انجمن آرا) (آنندراج). اسم فارسی روبیان.

(تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

- ماهی سرب؛ ماهیان سرب که به اطراف دام بندند. (آنندراج). گلولههای سربی به شکیل ماهی که به اطراف دام بندند. (از فرهنگ فارسی معین):

دامن سفره سخت کرد به ترب چون به اطراف دام ماهی سرب.

سليم در هجو اكول(از آنندراج).

—ماهی سقتور. رجوع به سقنقور شود. —ماهی شور ^T؛ ۱– سمک مسلوح. سسمک مالح. ابو حبیب، سمک مملح. (یبادداشت بـه خط مرحوم دهخدا).

 ||اسم فارسی سماریس است. (تحفة حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به سماریس شود.

- ماهی گول؛ ماهی خانگی که در حوضهای خ خانه زندگی کند. (ناظم الاطباء).

- ماهی گویا؛ یعنی زبان. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج).

- ماهی نمکزده؛ سمک معلوح، سمک مُتلَّع. (متهی الارب). ماهی نمکسود. ماهی شور.

- ماهى و چشمهٔ خضر؛ كنايه از زبان و دهان معشوق. (برهان) (أنندراج) (ناظم الاطباء).

- مثل شكم ماهى؛ موجى نرم. (أمثال و حكم ج٣ ص١٤٥٥).

- شل ماهی از آب بیرون افتاده؛ بی قرار. آشفته مضطرب. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۸۵):

ص۱۲۱۸۰ دل ز بیم آنکه بر تو باد سردی بگذرد روز و شب چونانکه ماهی را براندازی زآب.

انوری (از اهال و حکم). - مثل ماهی برتابه؛ بی قرار و ناشکیبا . نظیر: مثل اسپند در آتش. مثل ماهی بسر خشکی. مشل گندم بسر آتش. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۸۴).

- مثل ماهی بی آب؛ ناآرام. بی قرار. و رجوع به ترکیب مثل ماهی بر تابه شود: دلش بی ویس با فرمان شاهی به سختی بود چون بی آب ماهی.

(ویس و رامین).

- مثل ماهی در (بر) خشکی؛ رجوع به
تسرکیب قبل شود: من و مانند من که
خسدمتکاران امیر محمد بودیم ماهیی را
مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده.
بر جگر آبم نماند از دلنواز

^{1 -} Mugil auratus (لاتيني) Muge (فرانــوی).

^{2 -} Trygon (لاثينى). Pastenague (فرانسوى).

^{. (}فرانسوی) Poisson salé - 3 - Poisson

نیاید کار کردن زین نکوتر. باد بهاری فشاند عنبر بحری به صبح تا صدف آتشین کرد به ماهی شتاب.

خاقانی. تاکه آن سلطان به خان ماهی آمد میهمان خارنان بحر دُر بر میهمان افشاندهاند. خاقانی.

نان زرین به ماهی آمد باز نمک خوش چه در خور افشاندوست. خاقانی.

چو سر برکرد ماه از برج ماهی مه پرویز شد در برج شاهی. – خانهٔ ماهی؛ برج حوت. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– ماهی بریان چرخ؛ کنایه از برج حوت: وقت را از ماهی بریان چرخ

روز نو همهمان کرد آفتاب. خاقانی.

- ماهی خیمر؛ اشاره به برج حوت است و آن برجی باشد از بروج دوازده گانهٔ فلکی.
(برهان) (آنندراج). یعنی برج حوت. (فرهنگ رشیدی). کنایه از برج حوت است. (انجین آرا).

– ماهی فلک؛ برج حوت که آن را سمکه نیز گویند. صورت حبوت. (یبادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا).

| آراخ) به گمان قدما ماهیی که گاوی بر آن شد و زمین بر دو شاخ گاو ایستاده است. ماهیی که گاو بر آن شد که گاو بر پشت دارد و زمین بر شاخ گناو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماهی افسانه ای که به عقیدهٔ عوام گاوی بر پشت آن قرار دارد و زمین روی شاخهای گاو ایستاده است. ماهیی مفروض در زیر کرهٔ خاک که گویند زمین بر دو شاخ گاو و گاو بر ماهی نهاده شید طست:

یکی را زِ ماهی به ماه آورد

یکی را زمه زیر چاه آورد. زمین هفت کشور به شاهی تراست

سر ماه تا پشت ماهی تراست. فردوسی. اگر من کنم رای آوردگاه

ندانی تو خود باز ماهی زماه. فردوسی. همه بندگانیم و شاهی تراست

زبرج بره تا به ماهی ⁷ تراست. فرخی. گاوزماهی فروجهدگه رزمت

گر تو زمین را زنوک نیزه بخاری. فرخی. یکی را زماهی رساند به ماه

از آن چون ماهیم برتابه و چون ماه در نقصان کههمچون روی تو از ماه تا ماهی نمیدانم.

رضىالدين سشابورى

ز ماهی تا به ماه افسر پرستت ز مشرق تا به مغرب زیر دستت. نظامی. نموداری که از مه تابه ماهی است

طلسنی بر سرگنج الهی است. نظامی، چو بر شیرین مقرر گشت شاهی فروغ ملک بر مه شد ز ماهی. نظامی، — تاگاو و ماهی)؛ تا آن سوی زمین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [(ا) (اصطلاح تصوف) نزد صوفیه عبارت است از عارف کامل و این معنی بحب مناسبت تمام دارد. و لفط «جز ماهی» به معنی غیرعارف کامل است. (کشاف اصطلاحات غیرعارف کامل است. (کشاف اصطلاحات معرفا الفنون). عارف کامل که مستغرق در بحر معرفت است معرفت است رفرهنگ مصطلحات عرفا

هاهی، (ص نبی) منبوب به ماه یعنی قمری. (اضبوب به ماه یعنی قمری. (اضبوب به ماه یعنی شهری. (ناظم الاطباء). (اسنبوب به ولایت ماه، مادی. و از آن است تفاح ماهی آ. (یادداشت به خبط مرحوم دهخدا). (اسودایی و دیبوانه، (ناظم الاطباء).

تألیف دکتر سید جعفر سجادی).

هاهي. (ع ص) ريزندهٔ آب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هاهي، [هيى] (ع ص نسبى) نسبت است به مائى، ماوى. (از اقرب السوارد). آبى. (ناظم الاطباء). ||هو ماهىالفؤاد؛ او ترسو و كندخاطر. ماهىالفؤاد؛ مرد بددل و ترسو و كندخاطر. (ناظم الاطباء).

هاهى. [ق] (ع جعلة اسعيه) كلعة عربى از «ما» و «هى» يعنى چه چيز است آن. (ناظم الاطباء).

هاهی آباد. (اخ) (مه آباد) دهی از بخش مرکزی میانهٔ شهرستان میانه است و ۶۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران س۲).

هاهي آفه. [فَ / فِ] (اِ مركب) ساهيابه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع بـه ماهيابه شود.

هاهیاباف. (اخ) محلهٔ بزرگی است در دروازهٔ مرو و همانند دهی است در سمت مشرق و از حصار شهر جداست. (از معجم البلدان). محلهٔ بزرگی است در سمت بالای مرو مانند دهی منفصل از آن. (از انساب سمعانی). رجوع به جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۲۱ شود. هاهیابه. [ماهٔ بَ /بِ] ((مرکب) صحناة. (دهار) (مهذب الاسماء). خوردنی باشد که (دهار) (مهذب الاسماء). خوردنی باشد که

هاهیابه. [ماذ ب /ب] ((مرکب) صحناة. (دهار) (مهذب الاسعاء). خوردنیی باشد که در لار و شیراز از ماهی اشته سازند و آن را به عربی صحنات گویند گرم و خشک است در

۱ - عسامه بساهم خسوردن مساهی و ماست را زیانبخش میدانند

۲-به معنی قبل هم تواند بود.

3 - Pomme de médie.

همچو ماهی ماندمام بر خشک باز. عطار (از امثال و حکم).

ماهی تو به دیدار و منم از غم تو زار چون ماهی در خشک و چو در ماهی ذوالنون. امیر معزی.

- مثل ماهی در شست؛ تپنده. (امثال و حکم ج ۳ ص۱۴۸۶):

می تپم چون ماهی و دانی چرا زآنکه در دریا به شست افتادهام.

عطار (از امثال و حکم).

مرغ دل چون واقف اسرار گشت میتپد از شوق چون ماهی زشست.

عطار (از امثال و حکم).

- مثل ماهی سقنقور؛ نسرم. مبهی. (استال و حکم ج۳ ص۱۴۸۶):

ساق او ماهي سقنقور است

که تفاضا کند بدوعنین. (از امثال و حکم). - مثل ماهی شیم: نرم. پرنگار. (امثال و حکم ج۲ ص۱۴۸۶).

- اشال:

ماهی بزرگ، ماهی کوچک را خورد. (امثال و حکم ج۲ ص۱۳۹۵).

ماهی را در دریا میفروشد. (امــثال و حکــم ج۳ ص۱۳۹۵).

ماهی را نمیخواهی دمش را بگیر. نظیر: لقمهٔ سسرسیری است. (امستال و حکسم ج۳ ص۱۳۹۶).

ماهی را هر وقت از آب بگـیری تــازه است. (امثال و حکم ج۲ص(۱۳۹۶).

ماهی، ماهی را خبورد ماهیخوار همر دو را. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۶).

ماهى و ماست! عزرائيل مىگويد باز تـقصير ماست؟ أ. نظير: لاتأ كـل الــــمک و تشــرب اللبن. (اميثال و حکم ج۲ ص۲۳۶).

| نام برجی است از دوازده برج. (آنندراج). نام برجی از دوازده بروج فیلکی که آبام ماهیدان و یا آبام ماهی سپهر نیز گویند. (ناظم الاطباء). برج حوت:

ز ماهی به جام اندورن تا بره

نگاريده پيکر بدو يکسره. د دوسر (شاهنامه د دوخ

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج۴ ص۱۱۰۰). ز برج بره تا ترازو جهان همی تیرگی دارد اندر نهان

چو زین باز گردد به ماهی شود

بدان تیرگی و سیاهی شود. جهانی سراسر به شاهی مراست

چو خورشید در برج ماهی شدند. فردوسی. سر از برج ماهی برآورد ماه

بدرید تا ناف شعر سیاه. زگاو وکژدم و خرچنگ و ماهی

دویسم. (بسرهان). خسورشی اثنت کسه در گرمسیرات فارس خاصه لارستان ســـازند و ان چنان باشد که ماهی اشنه بسعنی نارس و کوچکرا در ظرفی ریزند و بعضی داروهای گرم و خوشبو در آن ریخته سسر آن ظرف را بسته در آفتاب گذارند تا از شدت و حدت آفتاب جوشیده گردد و به اصطلاح پخته شود آنگاه آن را با نبان بخورند و مسموع شده بسيار بدبوست و عفونتي دارد و آن را ماهياوه نیز گویند. (آنندراج). صحنات و آن نان خورشي است از ماهيان خرد و سماق يا ليمو یا ترشی دیگر کرده. قریس. ماهیاوه. مهیاوه. مهیابه. (یادداشت به خط مـرحـوم دهـخدا). ماهیابه اندر گـرمی و خشکــی دون آبکــامه است طبع را نیرم کنند و منعده و روده ها را بزداید و شهوت طعام را بجنباند و خداونـدان درد زانو را سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماهيات. [هى يا] (ع أِ) ج ماهيت. (اقرب الموارد):

مجوی از وحدت محضش برون از ذات او جیزی که او عام است و ماهیات خاص اندر همه اشیا. ناصرخسرو.

> زانکه ماهیات و سر سر آن پیش چشم کاملان باشد عیان.

مولوی (مثنوی چ خاور ص۱۹۵). و رجوع به ماهیت شود.

- ماهیآت جعلیه: (اصطلاح قبقهی) اسوری است که مجعول شارع است مانند نماز و روزه و عقود دیگر. (فرهنگ علوم تألیف سید جعفر سجادی).

هاهیار. (ماهٔ] (!) نامی از نامهای ایرانی. مهیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ماهیار. [ماهٔ] (اخ) نام کشندهٔ دارا. (ناظم الاطباء). نام موبدی که دارا را کشت. (از فسهرست ولف). نام یکی از دو خائن که داریوش سوم را کشتند به روایت ایرانی و نام خانن دیگر جانوسیار است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دو دستور بودش گرامی دو مرد که با او بدندی به دشت نبرد یکی موبدی نام او ماهیار دگر مرد را نام جانوسیار.

(شاهنامه چ بروخیم ج۶ ص ۱۸۰۰). مهین برچپ و ماهیارش به راست چو شب تیرهگشت از هوا باد خاست.

(شاهنامه ایضاً).

چو بشنید گفتار جانوسیار سکندر چنین گفت با ماهیار.

(شاهنامه ایضاً ص ۱۸۰۱). تا ناگاهجانوسیار و ساهیار وی را^۱ بـه شب

اندر چندی شعشیر زدند و بیفتاد و ایشان جاندار خاص بودند و بهری گویند دستوران بودند. (مجمل التواریخ والقصص ص۵۶). ناجوانمردی است چون جانوسیار و ماهیار یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن. قاآنی. ماهیار. [ماه] (اخ) نام گوهرفروشی معاصر با بهرام گور. (از فهرست ولف):

چو در پیش او ست شد ماهیار چنین گفت با میزبان شهریار. هاهیار. [ماد] (اخ) نام پیری سعروف در دربار بهرام گور. (از فهرست ولف): یکی پیر بدنام او ماهیار

شده سال او بر صد و شصت و چار.

فردوسي.

ماهیار. [ماهٔ] (اخ) موضعی است نزدیک قشه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملهیان، (ا) جمع ماهی است که حوت باشد. (بیمان) (آندراج) (انجمن آرا). و رجوع به ماهی شود. ||جمع ماه است برخلاف قیاس همچو سالیان که جمع سال است. (برهان) (انجمن آرا):

از این گونه هر ماهیان سی جوان از ایشان همی یافتندی روان.

یسن سی پاسدی رون. فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۵)

کنون ماهیان اندر آمد به پنج که تا تو همی رزم جویی به رنج. فردوسی. همان نیز هر ماهیانی دوبار

درم، شصت گنجی بر او برشمار. فردوسی. برآمد بر این بر بسی ماهیان

براند براین بر بسی تانین به رنجی نیستند هرگز میان. فردوسی.

زمانه برین نیز چندی بگشت بر این کار بر ماهیان برگذشت. فردوسی.

بر بین در بر صحیحان برحدت. تو خواهی که من شاد و خشنود باشم بهصدیوسهٔ خشک در ماهیانی. فرخی.

چون دید ماهیان زمستان که در سفر نوروزمه بماند قریب مهی چهار اندر دوید و مملکت او بغارتید بالشکری گران و سپاهی گزافه کار.

منوچهری (دیوان ج دیرسیاقی ج ۱ ص۲۹). از آن کین به دریا درون ماهیان ^۲

همی کشته خوردند تا ماهیان.

اسدی (گرشاسنامه ج یغمانی ص۲۹۷). بر فلان کوه زاهدی هست مبارک، و اند ماهیان و چند سال است که آنجاست. (کتاب النقض ص۴۵۶). و رجوع به قاعدههای جمع بقلم دکتر معین ص۲۴ – ۲۵شود.

هاهیان. (اخ) دهی از دهستان کتول است که در بخش علی آباد شهرستان گرگان واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۲۳).

هاهیان. (اخ) قریدای است که از آنجا تا مرو شاهجهان دو فرسخ مسافت است و منسوب

بدانجا بوده ابومحمد عبدالرحمنين محمد فقيه ماهياني. (انجمن آرا) (آنندراج). موضعي است ميان قرشي و غزنين. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماهیانه. [ن / ن] (ص نسبی، إ مرکب) آنچه ماه در ماه در وجه مواجب و مقرری به میدهند. (برهان) (آنندراج). مشاهره. شهریه. آنچه ماه به ماه از مقرری و مواجب به کسی دهند. (ناظم الاطباء). آنچه در ماه برای کسی از مزد یا مواجب مقرر کردهاند. شهریه. مشاهره. ماهانه. ماهوار. ماهواره. مهواره. مراهی، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): سرماهی، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): به بازارگان گفت تا زندهای

چنان دان که شاگر درا بندهای همان نیز هرِ ماهیانه ^۴ دوبار

درم شصت گنجی برو برشمار. فردوسی. ذکر مال مشاهره به قم که آن را به اصطلاح اهل قم ماهیانه گویند. (تاریخ قسم ص۱۶۴). ایشریهای که ماهی یک بار منتشر شود: مجلهٔ ماهیانه. (از یادداشت به خط مرصوم دهخدا). ماهانه:

چگونه طبع توان کردن این جریده به وقت که ماهیانهٔ آن گشته سالیانه همی.

اديب الممالك.

| ((مركب) به معنى ماهيابه. هم آمده است و ر آن نان خورشى باشد كمه از ماهى سازند. (برهان). خوردني كمه صاهيابه نيز گويند. (ناظم الاطباء). به اين معنى ظاهراً مصحف «ماهيابه» است. (حاشية برهان چ معين): صحناة. صحناء، ماهيانه. (منتهى الارب). و رجوع به ماهيابه شود.

هاهیآوه. [ز / و] ((مسرکب) ماهیابه. (آندراج). ماهیابه و نانخورشی که از ماهی اشت سازند. (ناظم الاطباء). قریس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماهیابه شود.

هاهی پشت. [پ] (ص مرکب) هر چیز که میان وی بلند و اطرافش پست باشد. (ناظم الاطباء). آنچه به شکل ماهی باشد یعنی وسط آن بسرجسته و طرفینش پست باشد. ||(ا مرکب) خریشته (ناظم الاطباء).

هاهی پشت گردانیدن. [پ گ د] (مص مرکب) به شکل پشت ماهی درآوردن:

۱ - دارا را.

۲-رجوع به معنی اول شود.

۳-از ماه (شهر عربی) +ی (واسطه) +انه (پسوند نسبت). (حاشیهٔ برهان ج معین).

۴-در فهرست ولف نیز این بیت به شاهد معنی شهریه و مشاهره آمده ولی ظاهراً در این جا دماهیانه، یعنی هر ماهی دوبار نه دوبار

泰

هرچه جنگل بود تبرداران از درختان ستظیر عسالی حسالی کسردند و ریگ از جاهای دوردست آورده تا ماهی پشت گردانیدند. (عالم آرای عباسی). و رجوع به ماهی پشت شود.

ه**اهیت.** [هی یَ] (ع اِ مرکب) اید معنی حقیقت جیزی مستعمل است. بدان که ایس مصدر جعلی است تراشیدهٔ اهمل منطق و حكمت. معنى لفظى لفظ ماهيت چيست ايس شدن باشد مرکب از ساء موصوله و «همی» ضمير مؤنث واحد و ياء مشدد علامت جعل و تاء مصدری، مگر یاء لفظ «هسی» بـ حسهت اجتماع باءات حذف شده است. (غياث) (آنندراج). حقیقت و طبیعت و نمهاد و ذات و جوهر. (ناظم الاطباء). جيتي⁷. ماهيت چیزی، حقیقت آن. ج، ماهیات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). كلمهٔ ماهيت در اصل ماهویت بوده است «یاء» آن «یاء» نسبت و «تاء» آن «تاء» مصدریه است «واو» قلب به یاء و «یاء» در «یاء» ادغام شده است و هاء آن مکسور گردیده است. و بعضی گویند ماهیت مشتق از «ماهو» است. و گفته شده است کــه مرکب از «ما» استفهامیه و «یاء» نسبت و «تاء» مصدریه است و همزهٔ زائد بـعد از الف تبدیل به هاء شده است و گاه به جای ماهیت «مائیت» گفته شده است. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی). ||(اصطلاح فلسفی)^۳ مـقابل وجود^۴. (یادداشت به خط مرحـوم دهـخدا). ماهیت چیز، «چه چیزی» او باشد و آن تفحص باشد از جنس چیز. چنانکه کسی گویددرخت به مثل و کسی بپرسد که درخت چه باشد؟ این از او جستن ساشد از جسس درخت و جوابش آن باشد که درخت جسمي باشد افزاینده و مرخاک و آب را به صورت ديگر كننده. (ناصرخسرو، يادداشت ايسفاً). ماهیت نزد حکما عبارت از پرسش به «ماهو» است و چیزی است که در پاسخ سؤال «ما» حقیقیه گفته میشود که پرسش از گوهر اشیاء است و بنابراین اطلاق بر حقیقت شیء میگردد و آنجه شیئیت شیء بدان است ماهیت میگویند. ماهیت هم بر حقیقت کلی و هم بر حقيقت جزئي اطلاق شده است. قطبالدین در درةالتاج جمله سوم از فن دوم ص۱۰ آرد: هر چیزی را حقیقتی هست که آن چيز بـه آن حـقيقت ان چـيز است و ان بــه حقیقت مفایر ماعدای او باشد خواه لازم باشد خواه مفارق و مثال آن انسانیت است مثلاً چه انسانیت از آن روی انسانیت است که در مفهوم او نشود وجود و عدم و وحدت و كثرت و عمموم و خمصوص الي غمير ذلک من الاعتبارات چه اگر وجود خارجـــی مــثلاً در مفهوم او داخل بودي، انسانيتي کــه در ذهــن

تنها موجود بودی انسانیت نبودی و اگر عدم در او داخل بودی انسانیت موجود در خارج انسانیت نبودی در خارج انسانیت از آن روی که انسانیت است. – انتهی پیروان اصالت وجود گویند آنچه متحقق در خارج است وجود است و ماهیات اعتباری هستند و بالعکس. (فرهنگ علوم عقلی سجادی، ص۱۳۵): جهان متفق بر الهیش

فرومانده در کنه ماهیتش. حد درست آن بود که دلیلی کند بسر ماهیت چیز ولمیت او. (مصنفات بابا افضل). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفئون و تعریفات جرجانی شود.

- ماهیت بسیطه؛ آنچه از اشیاء متخالفه ترکیب نیافته باشد ماهیت بسیطه گویند. قطبالدین گوید: ماهیت اگر ملتم نباشد از اموری کیمیتخالف باشند بحقیقت آن را ماهیت بنتیجه گویند و الا مرکبه (در اینجا منظور از ماهیت حقیقت شیء نیست) (فرهنگ علوم عقلی سید جعفر سجادی).

رفرهندی علوم عقلی سید جعفر سجادی).

- ماهیت بشرط شیء؛ آن را ماهیت مخلوطه
هم گویند و آن صورتی است که سا قید و
شرطی لحاظ و یا مورد حکمی قرار گیرد.
(فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی). و رجوع
به ترکیب «ماهیت من حیث هی» شود.

به ترکیب «ماهیت من حیث هی» شود.

- ماهیت بشرط الا: در مقابل ماهیت بشرط
شیء یا ماهیت مخلوطه است. (فرهنگ علوم
عقلی جعفر سجادی). و رجوع به ترکیب قبل
و «ماهیت من حیث هی» شود.

– ماهیت حقایق؛ عبارت است از امالکتاب. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجـوع بـه امالکتاب شود.

- ماهیت لابشرط؛ ماهیتی است که هیچ قید و شرطی تعویداً و نبه عبدماً در آن لحاظ نشود و آی را ماهیت مطلقه و مجرده نیزگویند و ماهیت من حیث هی نامند. (فرهنگ علوم عقلی دکتر سید جمعفر سجادی). و رجوع به ترکیب «ماهیت من حیث قبی شود. - ماهیت مخلوطه، رجوع به ترکیب قبل شود. - ماهیت مخلوطه، رجوع به ترکیب قبل شود. - ماهیت مخلوطه، رجوع به ترکیب قبل شود. بشرط شیء» شود.

- ماهیت مطلقه. رجوع به ترکیب «ماهیت لابشرط» شود.

- ماهیت من حیث هی؛ یعنی ماهیت به اعتبار نفس و ذات خود بدون لحاظ وجود خارجی یا ذهنی و بدون لحاظ عوارض و حالات او مانند کثرت، وحدت و غیره. چنین امری «لیست الاهی» یعنی نه موجود است و نه معدوم و در حکم وجود لابشرط و بلکه عین وجود لابشرط است که «یجتمع مع الف شرط» و آن به قید وجود ذهنی بشرط شییء است و با قید به وجود خارجی نیز بشرط

شیء است و با قید عدم وجود ذهنی یا خارجی بشرط لااست و بالجمله هر شیء از اشیاء اگرخود لحاظ شود فیذاته بدون توجه به عوارض و ضمایم و حالات و خصوصیات خبره به این اعتبار «لابشرط» گویند و اگربا یکی یا چند تا از عوارض و قبود اضافاتش دماهیت مخلوطه» و یا «بشرط شیء» گویند و اگربا قید عدم یکی یا تمام قبود و ضمائم لحاظ شده و یا مورد حکمی قرار گیرد لحاظ شده و یا مورد حکمی قرار گیرد ماهیت بشرطلا» گویند ماهیت لابشرط را ماهیت مجرده و مطلقه هم گویند. (فرهنگ ماهیت مجرده و مطلقه هم گویند. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).

امثال:

قلب ماهیت محال است. (امثال و حکم ج۲ ص۱۹۶۴).

اچگونگی و كيفيت. اقيمت و ارزش. افسفيلت و معنويت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هاهی تابه. [ب / ب] (اسرکب) ظرفی
مسین یا جز آن با دسته که ماهی و جز آن را
در آن سرخ کند. ماهیسرخکن. ماهیتاوه.
ماهی توه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
ماهی تاوه. [ز / و] (امرکب) تاوهٔ پهنی که
در آن ماهی برشته کنند. (ناظم الاطباء).
ماهی تابه. رجوع به ماهی تابه و ماهی توه
شود.

هاهی تن. [ت] (ص مرکب) دارای بندن نرم و لطیف، که اندامی ظریف و لغزان چنون ماهی دارد:

همه ماهی تن آورده به کف جام صدف من نهنگم نه حریف صدف ایشانم. خاقانی. هاهی توه. [ت و / و] (امرکب) به معنی ماهی تابه که در آن صاهیان را بریان کنند. (آنندراج). ماهی تابه. ماهی تاوه. و رجوع به ماهی تابه شود.

هاهیجیو. (معرب، ص مرکب، اِ مرکب) معرب ماهیگیر. صیاد. (فرهنگ فارسی معین). [[اصطلاح تجوم) وجه اول دلو (بنابر کتاب العدخل ابومعشر). (فرهنگ فارسی معین).

هاهیچه. [چ / ج] (ا مصغر) ماهی خرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پارچه گوشتگرد و درازی مانا به ماهی. عضله. (ناظم الاطباء). عضله. موشک. موشگوشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بعضی

۱ - ماهیة. مرکب از: ما + هی (ضمیر) + یت (پسوند مصدر جعلی).

^{2 -} Quiddité. 3 - Essence.

^{4 -} Existence.

گوشتهای بدن انسان و جانوران که دو سر آن باریک و شبیه به ماهی است. مایچه. (فرهنگ فارسی معین).

- نیام ماهیچه: (اصطلاح پىزشكی) پىردهای لیفی ¹كه مانند غلافی از خارج یک عضله را محدود میسازد. غلاف عیضلانی. (فیرهنگ فارسی معین).

| آنچه از خمیر به باریکی ریسمان مالند و پزندو آش ماهیچه معروف است. (برهان). آن است که خمیر را به باریکی ریسمان مالند و آن را ماهیچه گویند (انجمن آرا) (آنندراج). خمیری که به باریکی ریسمان مالند و از آن آشی پزند که آش ماهیچه میگویند. (ناظم

به خال نان که تا در سفره شد بیخورد و ییخوابم به زلف رشته کز این چرخ چون ماهیچه در تابم. بسحاق اطعمه (از آنندراج).

> عیشی چه خوش است بورک و قلبه پیاز عمری است دراز قد ماهیچه بناز.

بــحاق اطعمه (ديوان ص٩٧).

∥رشته های میدهٔ گندم که پخته با شیر و شکر ميخورند به عربي اطريه گويند. (غياث). نوعی طعام است که اهل شام آن را اطریه گویند. (یادداشت به خط مرحموم دهمخدا). اطريه. (منتهى الارب). | إنام خورا كي است كه از آب پسر کنردن گوشت ماهیچه ساخته ممه شود. (از فسرهنگ لفسات عسامیانهٔ جمالزاده). ||در اصطلاح بنايان، قسمتي ستبرتر که برپاي ديوار و ديواره کنند تا آب به دیوار نفوذ نکید. قسمتی از بن دیلوار که ستبرتر کنند در آنجاکه دیوار به زمین پیوندد تا آب نزهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هرگاه منتهی الیه فصل مشترک یک سطح عمودي و سطح افقي را در ساختمان با مقداری گِل یا گچ یا سیمان پرکنند. بطوری که سطح عمودي بلافاصله به وسيلة سطح افقي قطع نشود به نحوی که بــه جــای یک زازیــهٔ قائمه بین سطح افقی و سطح عمودی دو زاویهٔ منفرجه پدید آید و سطح عمودی با شیبی بــه سطح افقی پیوندد، آن را ماهیچه نامند. در پاشویهٔ حوض و نصل مشترک دیواره و کف آن معمولاً ماهیچه میکشند و در گوشههای کف حوض بمنظور استحکام و جلوگیری از رفتن آب، ماهپچه قرار میدهند به نحوی که کنارههای پاشویه و کف حوض به حالت پخ درآيد. (فرهنگ لغات عاميانهٔ جمالزاده).

ماهیچه آی. [چَ / چِ] (ص نــبی) منــوب به ماهـحه.

– بافت ماهیچدای؛ (اصطلاح پزشکی) نسج عضلانی. رجوع به عضلانی و جمانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فہ اطمی ج ۱ ص ۱۸۲ شد د.

 سلول ماهیچهای؛ (اصطلاح پزشکی) واحدهای عضلانی را گویند که اجتماع آنها نسج عضلانی را به وجود میآورد. شکل هر واحد عضلاني معمولاً طويل است و به همين جهت آنها را تارهای ماهیجهای آنیز گویند. در سیتوپلاسم آنها خـطوط طـولی مــوجود است که آنها را تارچههای عیضلانی ۳ نامند. این تارچهها گاهی بر روی خود دارای نواحی روشن و تباریکی هستند، در ایس صبورت تارچمها را مخطط گويند و ضمناً سلول عضلانیی که حاوی این تارچههاست. به نام تار عضلانی مخطط ٔ موسوم است، گاهی برعكس تبارجه هاى عبضلاني فباقد نقاط تاریک و روشند و در سراسر طول خود یکنواخت میباشند در این صورت تارچهها را صاف و سلول عضلانی حاوی این تارچدها علاني صاف^٥ گويند. سلولهاي تخضلانی صاف کوتاهند و فقط در حدود 🖊 ميليمتر طول و چند هزارم ميليمتر پهنا دارند! در صورتی که سلولهای عضلانی مخطط طولشان تا ۱۲ سانتیمتر نیز میرسد و تــاــــ میلیمتر نیز پهنا پیدا میکنند. بملاوه سلولهای عضلانی صاف دارای یک هسته هستند و بالاخره حركات و انقاضات سلولهاي عضلانی صاف در تبحت اثیر دستگاههای سمپاتیک^۶ و خارج از اراده است در صورتی که حرکات و انقباضات واحدهای عـضلانی مخطط تحت فرمان اعصاب مغزي و نخاعي و با اراده انجام میگیرد فقط ماهیچهٔ دل را باید مستثني كبرد زيبرا ببا وجبود أنكبه داراي واحدهای عـضلانی مبخطط است مـع ذلک ضرباناتش خمارج از اراده است. سملول عضلاني. واحد عـضلاني. تــار مــاهـــــــــاي. : افرونگ فارسی معین).

هاهی چین. (ا مرکب) نام طائری است. آلبندراج). قسرهاز. قسوق. (از فسرهنگ جسانسون). ااتسیرهایی کسه در رودخانه میکوبند تا ماهی در میان آنها جمع شود. (از فرهنگ جانسون) (از اشتینگاس).

هاهی خاکی. (ا مرکب) حشر خرد به درازای خرخاکی و تندروتر از آن لیکن به اندام ماهی، که در خانه ها دیده می شود با رنگی نقرهای یعنی سید براق و فرود سوی تن او به نوکی منهی می شود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاهیخوارد. [خوا / خا] (نف مرکب) ۷ ماهیخواردد. ماهیخور. ماهیخورد آنکه ماهی خورد. آنکه همه یا قسمتی بزرگ از غذای او ماهی باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). | هر جانوری که مخصوصاً از ماهی تغذیه کند. (فرهنگ فارسی معین). هر مرغی که طعمهٔ او تنها یا اغلب ماهی باشد.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مرغکی بود از مرغان ماهیخوار، سالخورده و علو سن يافته. (مرزباننامه). [[(إمىركب) نــام مـرغى است که بر لب دریا پرواز کند و خود را بس ماهیان کوچک زند و برداشته طعمه سازد و گاهباشد که دو ماهی به دو پای گرفته بر دارد و یکی بیفتد و گاه باشد که هر دو از چنگش رها شود... و ماهیخوار را ماهیگیر نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). پـرندهای^ از راسـتهٔ پرده پایان که دارای جثهای بزرگ و پاهایی کوتاه است. دمش طویل و منقارش خمیده به شكل يك قللب است. اين پرنده در رودخانهها و درياها ميزيد و در حدود ۴۰ گونهاز آن شناخته شده کنه در مناطق معتدل و سرد کرهٔ زمین زنندگی می کنند. در کشور چین آن را جهت شکار ماهی پرورش مىيدھند. مىرغ ماھيخوار، قىوق. قىاس. (فــرهنگ فـــارسي مـعين): آوردهانــد کــه ماهیخواری برلب آبی وطن ساخته بود. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۸۲). ماهیخوار او را^۹ بر پشت گرفت و روی بدان بالا نهاد که خوابگاه ماهیان بود. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۸۴). پس خویشتن بر گردن ماهیخوار افگند و حلق او محکم بیفشرد. (کلیله و دمنه

همان پاداش بینی وقت نیرنگ کهماهیخوار دیداز چنگ خرچنگ. نظامی. ماهیخوار گفت... هرکه را روزگار زیرپای حوادث بمالد... پیری و سالخوردگی... بر بشسرهٔ او این آشار نماید. (مرزباننامه). ماهیخوار سرفرود آورد و او را از میان آب برکشید و فرو خورد. (مرزباننامه).

ماهی ماهی را خورد ماهیخوار هر دو را. (امثال و حکم ج۳ ص۱۲۹۶).

- امثال:

چ مینوی ص۸۷).

اکروان. (بحر الجواهر، یادداشت به خطر مرحوم دهخدا). رجوع به کروان شود. هاهیخواری. [خوا / خا] (حامص مرکب) ۱ حالت و چگونگی ماهخوار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به

- 1 Aponévrose (فرائسوی).
- 2 Fibres musculaires (فرانسوی).
- Fibrille musculaires (Myofibrille)
 (فرانسوی)
- 4 Myofibres striées (فرائسری).
- 5 Myofibres lisses (لاتيني).
- 6 Sympathique (فرائسرى).
- رفرانسوی) chtyophage 7.
- 8 Pelecanus (لاتينى). Cormoran carbo (فرانسوى).
 - ۹ پنج پایک را.
- (فرانــوى) chtyophagia).

معنى اول ماهيخوار شود.

ه**اهیخور.** [خــوَّز / خُـرُ] (نـف مـرکب) رجوع به ماهیخوار شود.

ه**اهي خور.** [خـوَرُ /خُـرُ] (اِخ) دهـي از دهستان ميان ولايت است كه در بخش حومهٔ واردا کشهرستان مشهد واقع است و ۱۹۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ه**اهي خورك.** [خـوَ / خُ رَ} (إ سركب) بوتيمار. (مؤيد الفضلا، يادداشت بـ خط مرحوم دهخدا).

ماهي خوري. [خــو ً/خُ] (حـامص مرکب) حالت و چگونگی ماهیخور. ماهیخواری. (یبادداشت به خبط مرحبوم دهخدا). و رجوع به ماهیخور و ماهیخواری و ماهیخوار شود. ||(اِ مرکب) ظرفی برای نهادن ماهی سرخ شده و پخته بر سفره. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماهي دان. (إ مسركب) حنوض را گويند. (برهان) (آنندراج). حموض و آبگیر. (ناظم

همیدون کوثر اندر ژرف ماهیدان تو بودی به خلوت هر شبي حور دگر مهمان تو بودي.

∥برج حوت را نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (أندراج) (از ناظم الاطباء):

چشمهٔ خور به حوض ماهیدان

أمد و درفگند شــت آخر.

خاقاني. ||آکواریوم'. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). محفظهای با دیوارههای شیشهای که در آن مساهی و گسیاهان و جسانوران آبسی نگهدارند زینت خانه یا به نمایش گذاشتن آن

ه**اهی دانه.** [نَ / نِ] (اِ مرکب) به معنی ماهودانه است که حبالملوک باشد و آن میوهٔ درخت شبباب است. (بسرهان) (أنندراج). ماهودانه و حبالصلوك. (نـاظم الاطـباء). و رجوع به ماهودانه و ماهوب دانه شود.

ماهيدر سليمان. [دُسُ لِ] (إخ) دهي از دهستان خورخوره است که در پخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۲۲۰ تن كنه دارد. (از فرهنگ جغرافيايي ايسران

دهـــتان خـورخـوره است کـه در بـخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۲۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

مآهيدشت. [د] (اخ) مــــــاهيدشت و هـــارونآباد و فــروزآبـاد از بــلوكات کرمانشاهان است. حد شمالی آن روان سر و حد شرقی آن کرمانشاه و حدجنوبی لرستان و

حاصلخیز و بیلاق ایلهای کـلهر و سـنجابی است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۴۵۴). همان است که یاقوت مایدشت میگوید یعنی قلمه و بلدهای از نواحی خانقین. نــام مـحلی کنار راه کرمانشاه و قصرشیرین میان قمشه و شاه پسند در ۵۹۷ هزارگزی تهران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکیی از دهـــتانهای بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان و حدود جغرافیایی آن به قرار ذیل است: شمال کوه سفید واقع شده که همه جا حد طبیعی ماهیدشت با دهستانهای دروفرامان و حبومهٔ شهرستان كرمانشاه محسوب مىگردد. جنوب سلسلة ارتفاعات جنوب ساهيدشت، مشبرق دهستان ببالاوند زردلان و مغرب بخش سنجابي. دشت ماهيدشت بــه عــرض تقریبی ۶ المی ۱۲ هزار گز و به طول ۸۰ هــزار گز (ان خاصتا قلعهٔ داراب خان) بین دو رشته کوهستان واقع شده و رودخانهٔ مرک از وسط این دشت میگذرد که مهمترین رودخانهٔ ماهیدشت است و اکثر قرای مهم این دهستان در طول و طرفین این رودخانه واقع شده است. محصول عمدة ماهيدشت غـلات است کهبه صورت دیم بعمل می آید و این دشت حاصلخيزترين نقاط شهرستان محسوب میشود. ماهیدشت از نظر آمار به دو حــوزه تقسيم شده است. ١- حوزهٔ ۴ يعني قسمت علیا از ۹۷ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۴ هزار نفر و قرای مهم آن به شرح ذبل است: سرونو، قيماس، فيروز آباد، باغ طیقون، طـاویران. ۲- حـوزهٔ ۵ یــعنی ماهیدشت پاین که در مغرب و قسمت سفلی دشت واقع شده و از ۶۱ آبادی تشکیل شــده است و ۱۸ هزارتن سکنه دارد. مرکز دهستان قصبه رباط و قراء مهم آن به شرح ذبل است: قىلعە داراب خان، قىمشەھا، سامرە، قىلعە نجفعلي خان، جائوران، چقابلک عليرضا و قلمه. (از فرهنگ جمغرافیایی ایسران ج۵). و

حدد غسربی رود کسرند است. اراضی آن

رجوع به همين مأخذ شود. هاهیدشت. [د] (اخ) نام قدیم نوراباد است. و رجوع به نورآباد ماهیدشت در همین لغتنامه شود.

ماهیدشت. [د] (اخ) دهـی از دهــتان عزيز آباد است كه در بخش فهرج شهرستان بم واقع است و ۱۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جفرافیایی ایران ج۸).

هاهیدشتی. [د] (اخ) تیر،ای از ایل کلهر. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۱). و رجوع به کلهر شود.

ماهى دندان قسمى [د] (إمركب) دندان قسمى از ماهی که از آن قبضهٔ کارد و شمشیر سازند. (ناظم الاطباء).

ماهی روبان. (اِخ) شهری است از ناحیت پارس اندر میان آب نهاده چـون جـزیرهای، جائی خرم است و بارگاه همهٔ پارس است. (حدود العالم). در سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبسیرسیاقی ص۱۲۰ و ۱۲۱ مـهروبان و در نزهةالقلوب چ گای لیسترانج ج۲ ص۱۳۱ مهروبان و ماهیرویان و در مجمل التواریخ و القصص ص۴۷۹ ماهيروان و در حاشية همین صفحه ماهیرویان در ردیف شهرهایی چون اصطخر و جور و فسا و شیراز و سیراف و جنابه و سينيز آمده و جزو اقليم سوم شمرده شده است. و رجوع به ماهیرویان و مهروبان و آثار شهرهای باستانی تألیف احمد اقتداری

ه**اهیرود.** (اِخ) دهــی از دهستان طبس ممينا است كه در بخش در ميان شهرستان بیرجند واقع است و ۲۲۰ تن سکنه و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ماهي رويان. (إخ) جواليـقى در المـعرب ذيل مهرقان آرد: اين كلمه معرب ماهيرويان است و در حاشیهٔ همان کتاب آمده: رویان در نسخهٔ اصل بدون نقطه و در نسخهٔ دیگـر بــه جای «یان» «بان» بـوده است و چــنانکه در قاموس آمده «یان» درست است و عبارت قاموس و شرح آن چنین است «مهرقان (مُ رٌ] و [مَ رٌ]، صاغاني گويد كه ضبط دوم اصح است، و مهرقان [مُ رَ]» از نامهای دریاست یا جایی که در آن آب جریان یابد و سپس خشک گردد و گوش ماهیها در آن بــمانند. و مُهرقان شهری است در ساحل بصره که معرب «ماهیرویان» است یمعنی کسانی کــه روی انان همچون ماهی باشد و اگر معرب «ماهرویان» باشد معنی آن چنین است: کسانی که روی آنان چون ماه باشد. و جوالیقی از مهرقان اسم شهر را اراده کرده است. - انتهى. اما مهرقان مربوط به رى است . و ضبط صحیح آن که بندری بنوده است در ساحل خملیج فرارس، مهروبان میباشد و امروزه خرابههای آن نزدیک بندر دیلم واقع است. و رجوع به ماهیروبان و مهروبان شود. هاهیز. (ا) یک قسم گیاهی که در جاد.ها و در اراضی غیر مزروع میروید. (ناظم الاطباء). بوصير. (از فرهنگ جانسون).

هاهیزاد. (اِ مسرکب) تىخم ماهی. (نناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ه**اهي زهرج.** [زُ رَ] (معرب، إ مركب) أ

^{1 -} Aquarium.

۲ - مرکب از دماهی، (خیوان آبسی معروف) وَ فزهرج» معرب فزهرگ» یا لازهره» (زهر). (يادداشت بخط مرحرم دهخدا).

داروی ماهی. سمالسمک. ماه<u>ی زهره و</u> آن را در دواها نیز به کار برند. (یادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا). نباتي است همچون شبرم، لیکن این دراز تر است و لون او اغبرگون است و بسزردی گراید و گروهی او را از جملهٔ يتوعات شمارند و ماهي زهره پموست بميخ اوست. نبات او را اندر آب افکنند ماهی که اندر آن باشند ضعیف شوند و بر سر آب افتند. ماهی زهره از بهر آن گویند یعنی زهر ماهی. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي، يادداشت بـ خـط مرحوم دهخدا). اسم فارسی است و به عربی سمالسمک نامند وقسمی از قلومس است و به تسركي سقرقويروقي گويند. گياهي است شیردار و برگش مفروش بر زمین و ساقش زیاده بر ذرعی و گلش زرد و در آخر ساق از جوانب آن به هیئت سرو و پــوسـت ســاق او مایل به زردی وبا اندک حدت و آن مستعمل است چون او راکوبیده در آب اندازند ماهی بسیحس مسیگردد و بر روی آب آمده و ميميرد. (تحفة حكيم مـؤمن). گـويند چـون برگ این درخت در آب ریزند ماهیان ــــت گردندو لاغيه نيز چنين باشد. (بحر الجواهر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بـرگش بـه تبرخون ماند چـون در آب افکـنند مـاهـي از بویش ست شود و بر سر آب افتد چنانکه آن را به دست صيد توان كرد. (نزهةالقلوب). و رجوع به مادة بعد شود.

ماهي زهره. [زُ رُ /رِ] (إمركب) پيوست بیخ گیاهی است بغایت سیاه مانند جگر ماهی و أن را به عربي سمالسمك و شيكران الحوت خوانند اگرقدری از آن در آب ریزند ماهیانی که در آب باشند مست شوند و تمام بس روی آب آیند و معرب آن ماهی زهرج است. (برهان) (آنندراج). بار گیاهی سمی که در مست کردن ماهیهای رودخانه به کار میبرند و در طب نسيز استعمال مسيگردد. (ناظم الاطباء). دزی در ذیل قوامیس عبرب آن را سم ماهی معنی کرده و معادل «منیس پر موم کوکولوس» آورده است. پوست بیخ گیاه سكران الحوت است. سمالسمك. بـوصير. بوسیر. دم گاو. سفرقویروقی. (یـادداشت بــه خط مرحوم دهـخدا). و رجـوع بــه دزی ج۲ ص ۵۶۶ و حاشيهٔ برهان و ماهي زهرج شود. – ماهي زهرة كوهي؛ اسم فيارسي قيلومس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادويه).

ماهی سرخ کن. [ش گ] (نف مرکب) که ماهی را برشته کند. ||(ا ماهی را بریان کند. که ماهی را برشته کند. ||(ا مرکب) قسمی تابه، تابهای برای برشته کردن ماهی به روغن داغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماهیشناس. [شِ] (نف مرکب) آنک

ماهیها را شناسد. دانشمندی که دربارهٔ ماهیها و انواع آن مطالعه میکند. (از لاروس). هاهی شناسی. [ش] (حامص مرکب) آشبهای از جانورشناسی که دربارهٔ ماهیها و انواع آن بحث میکند. (از لاروس).

هاهی شور. (اخ) نام یکی از پیامران صاحب شریعت كفرة هند است. گمويند او را کسی نزایده و هرگز نمیرد. زن و فرزند دارد. وجود او از سه جسم است: از آفتاب و ماه و آتش، و تابعان او رقص و سماع بسیار کنند. (برهان) (آنندراج). مخفي نماند كه ماهي شور در اصل سانسکریت مهیشور است که میدبر یکی از طبایع ثلاثهٔ هندی بیاشد، اول «ست گن» یعنی قوهٔ محصلهٔ صلاح و کمال، دوم «رجوگن» یعنی قوهٔ محصلهٔ تبلون و مبلال، سوم «تموگن» يىعنى قىوهٔ مىحصلهٔ فساد و **ضلال و مهیشور مجسم به این قبوه است...** آنت. سانسکریت. مهسوره ۵ (لغهٔ بــه مـعنی سرور بزرگ، سلطان، رئیس) نمام خمدایمان متعدد هندوان مخصوصاً شيوا وكريشنا. (حاشية برهان ج معين).

هاهی فروش. [ئ] (نف مرکب) آنکه شغل وی فروختن ماهی باشد. (ناظم الاطباء). سَمًا ک.(دهار): این موضع دریا و رود نیست و نه دکان صیاد و ماهی فروش تواند بود. (سندبادنامه، ص۴۷).

هاهیک. [ی] ((مصغر) ماهی خرد. ساهی کوچکه

آن طفل بین که ماهیکان چون کند شکار بر سوزن خمیده چو یک پاره نان کند. خاقانی.

و رجوع به ماهي شود.

ما هی گوفتن. [گِرِت] (مص مرکب)

مند ماهی کردن. (ناظم الاطباء). ماهی را با دام و جز آن شکار کردن: صیاد بی روزی ماهی در دجله نگیرد. ⁶ (گلتان) (چ یوسفی ص ۱۱۸).

هاهی گوش. (اِ مرکب) وَدَع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گوشماهی: مرث الودع مرثاً؛ مکید مهرهٔ ماهی گوش را. (منتهی الارب).

هاهی گیر. (نف مرکب) صیاد ماهی. (ناظم الاطباء). دامیار. سماک. عَرْ کَنَ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماهی گیرنده و معرب آن ماهیجیر:

چون سلیمان نبود ماهیگیر

خاتم آورد باز دست آخر. خاقانی. |[(اِ مرکب) به معنی ماهیخوار. (آنندراج). مرخ ماهیخوار. رجوع به ماهیخوار شود. ||سگ آبی. (ناظم الاطباء).

هاهی گیری. (حامص مرکب) شغل و عمل

ماهیگیر. دامیاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- تور ماهی گیری: دامسی است مشبک که ماهی گیران بدان ماهی شکار کنند. - قابق ماهی گیری: قابقی که ماهی گیران در

- قایق ماهیگیری؛ قایقی که ماهیگیران در آن نشینند و در دریا صید ماهی کنند. - قلاب ماهدگدی؛ آهند باریک و خمده و

-قلاب ماهی گیری؛ آهنی باریک و خمیده و نوک تیز بشکل پیکان که به ریسمانی پیوندند و انتهای ریسمان را به میله یا چوبی بلند و نازک متصل سازند و بر نوک قلاب طعمه ای از حشرات یا جز آنها آویزند و در آب اندازند صید ماهی را. و رجوع به قلاب شود.

هاهی هار. (إ مركب) مارماهی. (أنندراج). قسمی از ماهی بشكل مار. (ناظم الاطباء). و رجوع به مار ماهی شود.

هاهين. [م] (إخ) تثنية ماه يعني ماه بصره (دينور) و ماه كوفه (نهاوند). (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): أن را^٧ ماءالكوفه خواندندي و این را^۸ ماهالبصره و چون هر دو را نام برند گويندماهين. (ترجمهٔ بـلعمي). چـون سـپاه مسلمانان ماهين و همدان بگشادند يـزدجرد از رى به خراسان شد. (ترجمه بلعمي). نخست کسانی که پرده بر درگاه آویختند اهل اصفهان بودماند، دیگر اهل ماهین پس ری پس سیستان پس بغداد پس آذربایگان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). به خفیه از کوفه بدر آمد و آمد تا به ماهین و به مــاهالبــصره چــند روزی مقام کرد. (تاریخ قم ص۲۴۶). ملک كيخسر وچون به كوه اندس و ماهين رسيد ديه قردین بنا نهاد. (تاریخ قم ص۸۱). و رجوع به ماه و ماهالكوفه و ماهالبصره شود.

هاهین. (اخ) دهی از دهستان طارم پاین ها است که در بخش سیران شهرستان زنجان واقسع است و ۱۰۰۷ تسن سکسته دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

هاهینه. [ن / نِ] (ص نسبی، اِ مسرکب) ماهیانه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به ماهیانه شود.

^{1 -} Menispermum cocculus.

^{2 -} Ichtyologiste.

^{3 -} Ichtyologie.

^{4 -} Mahîshwar. 5 - Mahêsvara.

۶-در بعضی نسخ: در دجله نگیرد، و در ایس صورت شاهد ماهی گرفتن نیست. ۷-نهاوند را. ۸-دینور را.

هاهية. [هي ي] (ع إمركب) ماهيةالتنيء، حقیقت آن و این کلمه نسبت است به ماهو. ج، ماهيات. (از اقرب الموارد). و رجـوع بــه

های.(اِ) در بعضی ولایتها مادر راگویند ک والده باشد. (برهان). مادر و والده را گـويند. (ناظم الاطباء). منجي. «مايا» ا (مادر). گبري. «مایه» ۲ (مادر). (حاشیهٔ بـرهان چ مـعین). | (فعل نهی) مخفف میای باشد که منع از آمدن است. (برهان) (از انجمن أرا). كلمه فعل يعني ماكه نهى از آمدن باشد. (ناظم الاطباء):

ز برهان و حجت سپر ساز و جوشن به میدان مردان برون مای آ عریان.

ناصرخسرو (از انجمن آرا). ه**ای.**(اِ) یا ماه قیصری. اول آن مطابق است با اول ایسار ماه رومی و سیزدهم ماه مه آ فرانسوی و بیست و چهارم اردیبهشت ماه جلالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). **های.**(ا) جــانوران خـزنده را گـويند مـطلقاً همچو مار و زلو و انواع کــرمها و مــانند آن. (برحان) (آنندراج) (نباظم الاطباء). مبار^۵ (فهرست ولف) ۶. مار و مـور و مـلخ. حکـیم فردوسي گفته:

بدوگفت خسرو درست آمدی همیشه ز تو^۷ دور دست بدی توئی پهلوان جهان کدخدای^۸ به فرمان تو مرغ و ماهی و مای⁹.

(از فرهنگ جهانگیری چ لکنهو ص۲۱۷). ه**ای.**(اِخ) جایگاه جادوان باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۲۴). نام شهری بسوده در هندوستان که موضع ساحران و جادوان بوده همچو پابل. (برهان). شهری است در همند و ظاهراً همین «مؤو» است. (فرهنگ رشیدی). جای جادوان بائد چون بابل. (صحاح الفرس). نام شهری به هند که مردم آن به سحر و جادو مشهور بودهاند و نسبت بىدان مىايى باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شهری در هندوستان. (از فهرست ولف):

برفت بار و رهی ماند در بیابانی

که حد آن نشناسد به جهد جادوی مای.

دقیقی (از فرهنگ رشیدی). ستاره شناسان و گند آوران

ز هر کشوری آنکه دیدم سران ز قنوج وز دنبر و مرغ و مای برفتند بازیج هندی زجای.

(شاهنامه چ بروخيم ج٥ ص١۴١۶). ز زابلستان تا به دریای سند

> همه کابل و دنبر و مای هند. سوی کشور هندوان کرد رای سوی کابل و دنبر و مرغ و مای.

فردوسي.

فردوسي.

همه کابل و دنبر و مای هند

ز دریای چین تا به دریای سند. (شاهنامه چ بروخيم ج ۱ ص۱۴۴).

وز آن روی کابل شداز مرغ و مای اسدی. جهان کرد پر گرد رزم ازمای. از دل و جان رفت باید سوی خانهٔ ایزدی

چون به صورت رفت خواهی یابه چین شو یا به مای. سنائى (بادداشت ايضاً).

> به چست گویی سحر حلال در ره شعر چنان نمایم کز مای یا دماوندم.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل و مادهٔ بعد و مایی شود. های. (اِخ) نام یکی از رایان و برزگان هند. (بسرهان). نام یکی از رایان هند. (ناظم الاطباء). پادشاهي در هندوستان. (از فهرست ولف). نام پادشاه سندلی به هند برادر جمهور و پــدر طــلحند و عـم گــو (در شـاهنامه). (بادداشچ به خط مرحوم دهخدا):

> یکی بذَخِوادر مر این شاه را خردمند و شایستهٔ گاه را کجانام آن نامور مای بود به دنیر نشسته بت آرای بود.

(شاهنامه چ بروخيم ج۸ ص۲۴۷۲). ز دنبر بیامد سرافراز مای به تخت کیان اندر آورد پای.

(شاهنامه ايضاً ص٢٤٧٢).

بدان چندگه مای پیمار گشت دل جفت پردرد و تیمار گشت.

(شاهنامه ايضاً).

زگور مانی ^{۱۰} تدبیر او تباه کند فسون و جادوئي جادوان ماي به ماي.

فرخي (ديوان ص ٣٧١). های. (اِخ) «ماد» در زمان ساسانیان مبدل به «مای» شد و در قرون اسلامی آن را «ماه» گفتندچنانکه میگفتند ماه نهاوند، ماه بصره و غیره و در جمع ماهات. (از ایران باستان ج۱ ص٧٠٠). و رجوع به ماد و ماه (اِخ) شود.

ها یان. (ضمیر) ج ما یعنی ماها. (ناظم

وركسي گويد مايان همه سنجر ناميم گویمش نینی رو «منکم اولی الامر» بخوان. انوری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تمام پهلوانان زبورشاه گفتند ای پادشاه مایان منت داریم و فرمانبرداریم. (قندیه ص۲۴، از فرهنگ فارسی معین).

ها **یَان.** (اِخ) دَهی از دهستان قاقازان است که در بخش ضیاءاباد شنهرستان قنزوین واقع است و ۲۶۱ تــن سکنه دارد. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ها یان. (اِخ) دهی از دهستان حومه است که در بخش مرکزی شهرستان دامغان واقع است و ۹۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ايران ج ٢).

ه**ا یان.** (اِخ) دهی از دهستان سردرود است که در بخش اسکوی شهرستان تبریز واقع است و ۱۹۳۶ تین سکنه دارد. در دو میحل بفاصلهٔ ۲ هزار گز به نام مایان بالا و سایان پایین مشهور است و مایان بالا ۵۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هایان بالا. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان اردمه استكه دربخش طرقبة شهرستان مشهد واقع است و ۱۱۳۰ تـن سكنـه دارد. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هایان پایین. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان اردمه است که در بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۸۳۲ تمن سکمنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مایان درباغ. [دً] (اِخ) دمی از دهستان اردمه است که در بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۳۸۲ تمن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ه**ايتحلل.** [يّ تَ حَلَّ لَ] (ع إمسركب) 11

2 - mâye. 1 - mâyâ.

٣-در ديوان نـاصرخـــرو چ سـهيلي ص٣٢٠: برون نای، و در این صورت شناهد این معنی نخواهد بود.

4 - Mai.

5 - Schlange (اَلماني).

۶-در فهرست ولف این معنی به شاهدی از شــاهـنامهٔ فـــردوسـی ج فــولُرس (Vullers) ج۲ ص۱۱۲۲ ارجاع گردیده و برخلاف دمای، بمعنی شهری به هندو «مای» بمعنی پادشاهی به هند که هریک شواهند فنراوانی دارنند در ایس معنی جز این شاهدی از فردوسی نداشته است. ٧- زل: كه از جان تـو... (شاهنامه ج بـروخيم ج۴ ص ۱۱۱۱).

۸ - زل: توثي پهلوان كيان جهان (شاهنامه

۹ - این مصراع در فرهنگ رشیدی به صورت هبه فرمان تو دنبر و مرغ و مای» به شاهد مبعنی دمای»، شهری است در هند آمده و سپس افزاید: ددر فرهنگ بمعنی جانوران خزنده آورده... و شعر فردوسی را چنین خوانده «بفرمان تو مرغ و ماهی و مای» - انتهی. از این رو چنین مینماید که اول بار در فرهنگ جهانگیری مصراع تغییر یافته راه پیداکرده و شاید مَرغ شهری به هند را مرغ معادل پرنده خوانده و به اعتبار أن «مای» بمعنی شهر را مار معنی کرده و دنبر که آن هم شهری به هند است حذف شده و ماهی به جای آن آمده و سپس دیگر لغت نویسان از او تبعیت کردهاند ولی اگر مای به معنی مار (حیوان خزنده) درست باشد بهمان گونه که دمای، در بعضي لهجهها بجاي مادر به كار ميرود با توجه به اینکه «مار» نیز بمعنی مادر آمده تغییر شکل پافتن «مار» (خزندهٔ معروف) به «مای» بسیوجه

> ۱۰ – نل: کور مالی. ۱۱ -رجوع به معنی دوم «ما» شو د.

اورام پردهٔ دماغ (مننژیت) مایع مذکور چرکی لوكوسيت تنغير مىكند. (فىرهنگ فارسى

— مایع زلالی مفصل؛ مایع بیرنگ و لزجــی که اطراف سطوح مفصلی را مرطوب میکند و لغزندگي سطوح مفصلي بمواسطة وجمود آن تسهیل میشود. (فرهنگ فارسی معین). مايع زلاليه. رجوع به زلاليه شود.

| هر چيز گداخته و ذوب شده. (ناظم الاطباء). ه**ا يعات.** [ي] (ع ص. اِ) چـــيزهای روان و سيال و گذاخته. (ناظم الاطباء). ج مايعة مؤنث مايع. و رجوع به مايع شود.

ه**ایعرف.** [یُ رُ] (ع إ مسرکب) آنسچه کـه شناخته شده. (فرهنگ فارسی معین) (از جانسون). ||به صيفهٔ مجهول كنايه از اثاث البيت و رخت خانه و در مصطلحات الشعرا نوشته تمامت مال که ته بساط کسی باشد... (بهار عجم)... مراد متاع خانه و مالي کــه تــه بساط كسى باشد. (غياث) (آنندراج). حمه دارايي. (ناظم الاطباء):

شاید ای تا ک، از پر هم بهرهای باشد ترا از چه رو مايعرف خود صرف دختر ميکني. ملاطفرا (از بهار عجم و آنندراج).

ها يعة. [يعَ] (ع ص) مــــؤنث مــايع. ج، مایمات. رجوع به مایع و مایمات شود.

ها يق دشت. [ي دَ] (اِخ) قريماي است از ناحیهٔ استوا از نواحی نیشابور. (از معجم البلدان).

ها يقواً. [ىُ رَءً] (ع ص مسركب، إ مركب)^ خوانا و آنچه که ممکن خوانده شدن باشد. (انندراج). خوانا و خوانده شدني. ضد لايقرأ. (از ناظم الاطباء).

ما يقى. (ي نىي) (ص سىي) مسوب 👼 است به مایق دشت. (از انساب سمعانی). **مایکون.** [یَ] (ع إ مرکب) ۹ آنچه شود.

آنچه خواهد بود: ما کان و مایکون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

است و هوایی معتدل دارد و آبش از جبالی که در آن حدود است برمیخیزد. (نزهةالقلوب. جزء ۳ ص۱۰۸). امروز به ماهیدشت اشتهار دارد. (یادداشت به خط میرحبوم دهمخدا). و رجوع به ماهیدشت شود.

ها يدة. [] (إ) در مفردات ابناليطار ج مصر ص٣٥در فوائد «اشتى» گويد: «وينفع من وجع الظهر و العايدة» ولكلرك مترجم فـرانـــوى ابن البیطار این عبارت را «بسرای درد پشت و کمر مفید است» آممنی کرده است⁰ و کیلمهٔ مایده را بدین معنی در جائی نیافتم و شاید غلطی در کتابت باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ها يده. [ي دَ / دِ] (از ع، إ) مائده. خوان. سفره: چون از انشاد این قصیده فراغ حاصل آمد مایده نهادند مزین بــه اصــناف مـطعوم... (يلييخ بيهق ص ۱۶۱).

گشیده مایده یک میل در میل نظامي. مگس راگاو دادی پشه را پیل.

و رجوع به مائده شود. **ها يو .** [ي] (ع ص) غله كش. (يــادداشت بــه خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مائر شود. **ها بستان. [**ی] (اِ سرکب) جایگاه و سرکز سرمایه و سود. (گنجینهٔگنجوی ص۱۴۰). از «مایه» + «ستان» پساوند مکان:

بهتر از این مایستانیت نیست سودكن آخركه زيانيت نيست.

نظامي (از گنجينهٔ گنجوي). **هایستان.** [یِ] (اِخ) دهــــی از دهـــــان

سیارستاق. بیلاقی است که در بخش رودسر شهرستان لاهيجان واقبع است و ١٩٠ تين سکنه دارد. (از فرهنگ جـغرافـیایی ایـران

هِ**ايشا**ءِ . [ێ] (ع إ مركب)^ع هرآنچه خواهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

 فعال مایشاء؛ شخص خود مختار و لگام گـــخته و مـــتبد. آنکه هرچه بخواهد ميكند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به فعال مايريد و فعال مايشاء شود.

ه**ا يع.** [ي](ع ص، إ) مانع. هر چيز روان مثل اب و سرکه و شراب که بر روی زمین جاری شود. (ناظم الاطباء). كـه جـامد نـباشد. كـه سیلان کند. جسمی که روان باشد. آبکسی^۷. (يادداشت بـ خـط مـرحـوم دهـخدا). فرهنگستان ایران «آبگونه» را بجای این کلمه پندیرفته است. رجموع بنه واژههای نو فرهنگستان ایران شود.

—مایع دماغی نخاعی؛ مایعی است صــاف و زلال که در حقیقت مایع محافظی است که اطراف مغز و نخاع را فراگرفته و در همه جما به هم مربوط است و مابین عمنکبوتیه و نسرم شامه قرار دارد. این مایع برای تشخیص غالب

هرچیز که گداخته میشود و تحلیل میرود و هضم مىشود. (نـاظم الاطـباء). چــيزى كــه تحلیل میشود در بندن. (فرهنگ فنارسی

 بدل مایتحلل. رجوع به همین ترکیب ذیل «بدل» شود.

| هرچيز قابل هضم و تحليل و گـداخـتگي. (ناظم الاطباء).

هايج. [ي] (ع ص) مسائج. مسوجزننده: و سلطان چون فحل هايج و بحر مايج دودسته شمشير ميزد. (ترجمهٔ تاريخ يميني چ شعار ص۲۷۶). و هر دو چون دو طود هــایج و دو بحر مایج از جای برخاستند. (مرزباننامه). و بر مقاومت و مبارزت صبورتر گشتند، از ببرون نیز اوزار جنگ هایجتر شد و بحر حرب مایج تر گشت. (جهانگشای جوینی). ها يجه. [جَ / ج] (إ مصغر) ماهيجه. عضله. فرهنگستان ایسران ایسن کیلمه را معادل «مـوسکل» ۱ فـرانـسوی برگزیده است. (واژههای نو فرهنگستان ص۸۶). و رجوع به ماهیچه شود.

ه**ا يجه شناسي.** [چَ / چِ شِ] (حـــامص مركب) معرفة العضلات أ. (واژههاي نو فرهنگستان ص۸۷).

ها يحتاج. [يُ /يَ] (ع إمركب) به ضم یای تحتانی در اصل مایحتاج الیه بود به معنی آنچه حیاجت کرده شود بیه سوی آن، در استعمال لفظ اليه راكه صلة أن است حذف نمایند. (غیاث) (انندراج). دربا و هرچیز لازم و نا گزیر.(ناظم الاطباء). دربایست. نا گــزیر. انچه بدان نیاز بود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): جماعتی کاروانیان بر در رباطی مقام كردندو هركس بــه سايحتاج وقت خــويش مشغول شد. (سندبادنامه ص۲۱۸). شرط عاقل و فرزانه آن بود کــه مــايحتاج اوقــات زمستان در ایام تابستان مهیا کند. (سندبادنامه ص۱۲۲). و مایحتاج مهمانی و غیر آن از نفقهٔ خيل و خدم... (تىرجىمة محاسن اصفهان ص ۵۰). رخت و اسباب و مایحتاج بکلی بدانجا كشيد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۷).

ه**ا يخوش.** [خوَشْ / خُشْ] (ص مركب) مىخوش وكمترشى. (ناظم الاطباء).

ه**ا يد.** [ي] (إخ) مائد. كوهي است. (منتهي الارب). کسوهی است در یسمن. (از معجم

ه**ا یدشت.** [دُ] (اِخ) قلعه و شهری است از نواحي خانقين. (از معجم البلدان). قبلعه و قریهای باشد به نزدیکی خانقین. (مراصد الاطلاع). ولايتي است قريب پنجاه پاره ديه بود و در صحرایی واقع است که متصل میدان بزرگ است و علفزارهای در غایت خـوب

امراض دماغی و یا پردههای مغز به کار میرود. مایع دماغی نخاعی در ضربات وارد به مغز ممکن است با خون مخلوط شمود. در میشود و ترکیباتش از حیث آلبومین و قند و

1 - Muscle.

.(فرانسوی) Myologie - 2 .

٣-اغلب به فتح يـا [يَ] تـلفظ كـــّـــد و ضــبط ناظم الاطباء نيز چنين است.

4 - Salutair contre les douleur dorsales et lombaires.

۵-ج۱ ص۸۳.

۶-رجوع به معنی دوم دماه شود.

.(فرائسوی) Liquide - 7.

۸-رجوع به معنی دوم ۱ماه شود. ۹ - رجوع به معنی دوم دماه شود.

12

نسیم صبح بر مجروح نیش است حریر جامه بر بیمار بار است گهر در چشم محنت دیده سنگ است سمن در پای ره گم کرده خار است.

(از آتشکدهٔ آذرج سدجعفر شهیدی ص ۲۱).

هایل آشتیانی، [یِ لِی] (اِخ) میرزا محمد
عسلی پسسر میرزا کناظم آشتیانی قسمی،
مستوفیالمحالک، از فضلا و نبویسندگان و
شاعران عهد فتحعلی شاه و محمدشاه قاجار
است. وی به دستور عباس میرزا مدتها
پیشکار فرزندش محمد شاه بود اما پیش از
پیشکار فرزندش محمد شاه بود اما پیش از
بیشکار فرزندش محمد شاه بود اما پیش از
بیشکار فرزندش محمد شاه مود ما پیش از
بیشکار فرزندش محمد شاه مود مهمدم
ود و ذکر او در منشآت قائم مقام دوم همدم
است. (از مسبکشناسی ج ۳ ص ۲۳۵)، او

در شکوشی نموده پیکر خورشید در شکر لب نهفته خوشهٔ پروین سحر نگارد از آن دو نرگس بی باک مشک فروشد از آن دو سنبل پرچین...

(از مجمع الفصحاج ۲ ص ۴۸۶).

ها یل آهدن [یِ مَ دَ] (مسص مسرکب)
گراییدن رغبت کردن راغب شدن | خمیدن خمیده شدن کج شدن انحناء یافتن:
تن را به هرچه دادی، انجام کارت آن است دیوار افتد آخر سویی که مایل آمد.

شيخ العارفين (از آنندراج). ها يل اصفهاني. [ي لِ إِ فَ] (لِخ) شـــيخ رحيم، از شا گردان درويش مـجيد طالقاني بوده است. او راست:

> دنبال دل فتاده به هر خانه میروم دیواندام که در پی دیوانه میروم.

یسید... (از مجمع الفصحاح ۲ ص ۴۴۷). ها یلزم. (یَ زَ) (ع اِ مسرکب) کملمهٔ ضعل هرآنچهٔ لازم باشد و چیزهای لازم و واجب. (ناظم الاطباء).

ما يل شدن. [ي شُ دَ] (مص مسركب) كيانيدن. (ناظم الاطباء). رغبت كردن. ميل كردن: به غير او مايل نعي شوم. (تاريخ بهقى ج اديب ص٢١٥). [كسج گرديدن. خسيده شدن:

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت واکنون شدم به ستان چون ابروی تو مایل ۲

مایل شدن از چیزی، منحرف شدن از تعادلی که قبلاً وجود داشت، همسطحی با آن چیز را از دست دادن:

چنان دو کفهٔ سیمین ترازو کداین کفه شود زان کفه مایل. منوچهری. ه**ایل کودن.** [یِ کَ دَ] (مسص مسرکب) راغب کردن. میل و رغبت برانگیختن: و نفس

طبعت را مایل بدان کند. (مجالس سعدی).

| کج کردن. چیزی را از حالت قائم خم دادن.

ما یل گفدی. (ی ک آ (اخ) دهـــــ از
دهستان قلعه در مسی است که در بخش حومهٔ
شهرستان ما کو واقع است و ۱۶۲ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۲۰۰۰).

هایل گودیدن. [ویگ دی د] (سیص مرکب) مایل شدن. رغبت پیدا کردن. راغب شدن.گراییدن:

کجامایل به هر دل گردد ابرویی که من دانم که سر میپیجد از یوسف ترازویی که من دانم. صائب (از آئندراج).

||خمیده شدن، کج شدن، انحناء یافتن، منحنی شدن. به یک سو خمیدن،

ها یل گشتن. [ی گ ت] (مص مرکب) مایل گسردیدن و چون یک چندی بگذشت و طایفه ای از امثال خود را در مال و جاه بر خود سابق دیدم نفس بدان مایل گشت. (کلیله و دمنه). و رجوع به معنی اول مایل گردیدن شود.

ها يلمى . [ي] (اخ) از ولايت اسفراين است و طبعى نيك دارد. مدتى در ديــار روم اقــامت داشت و معاصر سلطان بايزيد عــــــمانى بــود. مطلم زير از اوست:

هست در سینه رپیکان ستمکارهٔ من جان زدل تنگ و زجان این دل آوارهٔ من. (از مجالب النفایس ص۷۲و (۲۴۸).

. و رجوع به همین مأخذ شود. ه**ا یلی،** [ي] (اخ) از مـــردم اردبـــیل و از ملازمان شیخاوندان است. او راست:

بزم خالی دیدم امنب، چون صراحی پیش یار ریختم در جام اخلاص آنچه در دل داشتم. (از مجمع الخواص ص۲۴۳).

های مورد. [م] (() آ درختجهای است که در ارتفاعات جنگلهای کرانهٔ دریای سازندران میروید. آن را در رامیان «مای میرز» و در نور «کجور دیس» میخوانند. دانهٔ آن به نام ابهل... معروف میباشد و در پیزشکی برای سقط جنین مصرف میشود. (جنگلشناسی کریمساعی ج ۱ ص ۲۵۲–۲۵۲). درختجهای است و در بین ارتفاعات ۱۸۰۰ و ۲۵۰۰ گزی در شمال ایران وجود دارد. (گااوبا، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گونهای از سرو کوهی و میوهٔ آن ابهل است و جنین را ساقط کند. ابهل. صفینه. (یادداشت ایضاً).

هایموغی (ی م) (اِخ) از قسرای سسرقند و اعمال آن به اعمال درغم پیوسته است. (از معجم البلدان). از قرای سسرقند. (از انساب

> ۱ - رجوع به معنی دوم هماه شود. ۲ - به معنی قبل نیز ایهام دارد.

3 - Juniperus sabina.

ها يكنى. [ئ / ي] (حامص) مادگى و^سجالت ماده بودن. (ناظم الاطباء).

هایل [ي] (ع ص) سائل. برگردنده از راه. (ناظم الاطباء). ترککننده و برگردنده از راه. (از اقرب المعوارد). خم شونده از راه. (از اقرب المعوارد). خم شونده از راه. (از اقرب مذهب خود مایل و منحرف بینند به غی و ضلالت نسبت کنند. (مصاح الهدایه جهسمایی ص۴). و رجوع به میل شود. الجسورکننده. و رجوع به میل شود. البرگردنده و المعارد). و رجوع به میل شود. البرگردنده و الاطباء). و رجوع به میل شود. البرگردنده و الاطباء). و رجوع به میل شود. الحراکننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). الخرامنده و تسخترکننده. (ناظم الاطباء). خرامان.

کهمن به حسن تو ماهی ندیدهام طالع کهمن به قد تو سروی ندیدهام مایل.

سعدی (دیوان ج مصفا ص ۷۱۰). و رجوع به ماثلات شود. | اراغب و میل کننده و شایق و آرزومند. (ناظم الاطباء). گراینده به چیزی و با لفظ شدن و گشتن و آمدن و افتادن مستعمل است. (از آنندراج):

دلت گر به راه خطا مایل است ترا دشمن اندر جهان خود دل است.

فردوسي.

مال چنهست و زمانه دام جهان است ای همه ساله به دام برچنه مایل.

ناصرخسرو.

به دستگیری افتادگان و محتاجان چنانکه دوست به دیدار دوستان مایل.

سعدی.

میل گردون سوی قصر شت و مه رای تو جست طبع هر جزوی که هست آخرسوی کل مایل است. کاتبی،

> خری چند مایل به جلهای رنگین ددی چند راغب به آفت رسانی.

وحشی (دیوان چ نخعی ص ۲۶۹).

- مایل بودن به رنگی: به آن رنگ زدن. سبز
مایل به سیاهی. (یادداشت به خط مرحوم
دهخدا). نزدیک بودن به آن رنگ: پسوست
ساق او [ماهی زهرج] مایل به زردی و با
اندک حدت. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

| اكج و خميده. (ناظم الاطباء). | ا(أ) نام جزء اعظم فلك قمر كه در آن حامل مركوز است و در حامل تدوير و در تدوير قمر. (ناظم الاطباء).

ها يل. [ي] (اخ) قبلجخان بيك از ايساق كراملو طايفة شاملو و معاصر شاه عباس بود و از جانب او داروغگى رى را داشت و به جهت حسن سلوكش وى را شيخ الاسلام حكمام گفته اند. او راست:

هایهوغی ای مٔ ا (اخ) اسوسعد گوید که شهری بر کنار جیعون است و گروهی از فضلا بدانجا منسوباند. (از معجم البلدان). هایهوغی آز کمٔ ا (اخ) قریدای است از قرای بخارا (انجمن آرا) (آنندراج). از قرای بخارا زیبایی است در راه بخارا از نواحی نخشب. (از انساب سعانی). از حدود قرشی و ظاهراً بر ساحل جیجون است... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و قالب او به دیه مایمرغ از ناحیت رود بارزم، در خاکردند. (ترجمه تاریخ یمینی چ ۱ تهران، ص۲۲۴).

هایموغی، (ی م) (ص نسبی) منسوب به مایمرغ، و رجوع به مایمرغ و مادهٔ بعد شود. هایموغی، (ی م) (اخ) احسمدبن عسلی، مکنی به ابونصر که از ابوعمرو محمدبن محمدبن جابر و ابوسعید خلیل بن احسد و دیگران اسماع کرد و مرد صادق و ثقه بود و به سال ۴۰۳ در سن ۶۱سالگی درگذشت. (از معجم البلدان).

ها يهرغمى. [ى مُ] (اخ) فضلين نصر مكنى به ابوالعباس كه از عباس بن عبدالله سمرقندى روايت دارد و بكربن محمدبن احمد الفقيه از او روايت كرده است. (از معجم البلدان).

ها یملک. (ئ / یَ لَ) آ (اِ سرکب) مال. دارایی: مایملک او تنها یک خانه و یک مزرعه بود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). $\|(\log d K) - (\log k)\|$ فقهی و مدنی) قسمت مثبت از دارایسی شخص را گهویند، شامل دیون نمی شود. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لگرودی).

هاین. [] (اخ) شهرکی است با نعمت میان پارس و اسپاهان. (حدود العالم چ دانشگاه ص۱۳۶).

ماین بلاغ، [ی ب] (اخ) دهی از دهستان گوی آغاج است که در بخش شاهین دژ شهرستان مراغه واقع است و ۲۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هایندر. [یَ دَ] (اِ مرکب) آبه معنی مادراندر است که زن پدر بـاشد. (بـرهان) (آنـندراج) (انجمن آرا):

دشمن ار مهر طمع دارد از او ببهدگیست کهجهان مادر او نیست که مایندر اوست.

فرخی.

فاطمه را عایشه مایندر است پس تو مرا شیعت مایندری. ناصرخسرو. شیعت مایندری. ناصرخسرو. شاید اگردشمن دختندری. ناصرخسرو. و رجوع به مادراندر و مادندر شود. مایو. [یُ] (فرانسوی، یُ) جامهای که به

هنگام شنا به تن کنند. (فرهنگ فارسی معین).
لباس نرم و چسبان که قسمتی از اندام را
پوشاند و در حمام و شنا و هنگام ورزش آن
را مردان و زنان به کار برند. (از لاروس).

ها پوان. (اخ) یکی از دهستانهای بخش
مرکزی شهرستان قوچان است که در شمال
غربی قوچان واقع است و کلیهٔ قرای آن
است. کوهستانی و سردسیر است و محصول
عمدهٔ آن غلات و انگور و صنایع دستی زنان
قالیچه و پلاس بافی است. این دهستان از ۱۸
آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و
مجموع سکنهٔ آن در حدود ۹۲۴۲ تن است که
عموما از طوایف زعفرانلو هستند. قرای عمدهٔ
آن عبارت است از استاد که ۹۹۹ و بزرل آباد

ها نقوآن (اخ) قصبهٔ مرکز دهستان مایوان است که در بخش حومهٔ شهرستان قبوچان و ۲۲ در ۵۱ هزارگزی شمال غربی قبوچان و ۲۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی قبوچان به بجنورد واقع است و ۲۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

کے ۶۳۱ تین کے دارد. (از فیرهنگ

جغطفایی ایران ج ۹).

ه**ا یوس.** (ا) ماه پنجم از مـاههای رومـیان برابر با ماه شـباط از مـاههای سـریانیان. (از التهیم ص-۲۲).

ها یون. (اخ) ماده گاوی بود که فریدون را شیر می داد و او را بر مایون هم می گویند. (بر هان) (ناظم الاطباء). نام گاو فریدون است. (آنندراج) (انجمن آرا). گاوی که فریدون به شیر آن پرورده شد لیکن نام آن گاو بر مایون است نسه مسایون. (فرهنگ رشیدی). در شیاهنامه ایسن صورت نیامده، مصحف «برمایون» است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به برمایون شود.

هایه. [ی /ی] (ا) بنیاد هرچیز را گویند. (برهان). اصل و مادهٔ هرچیز را گویند. (فرهنگ رشیدی) (از غیاث). اصل و ریشه و بنیاد و مصدر و اساس و جوهر. (ناظم الاطباء). پهلوی، ماتک² (جوهر، مادهٔ اولی) و نیز به معنی ماده، شیء مادی. (حاشیهٔ برهان ج مین):

ج معین،
بداند که ما تخت را مایه ایم
جهاندار پیروز را سایه ایم
بدی را تو اندر جهان مایه ای
هم از بیرهان بر ترین پایه ای.
تو درگاه را همچو پیرایه ای
همان تخت و دیهیم را مایه ای.
خرد زندهٔ جاودانی شناس.
خرد مایهٔ زندگانی شناس.
فردوسی.

تو ندانسته ای ای ساده دلک چندین گاه.

معدن علمی چنانکه مکمن فضلی
مایهٔ حلمی چنانکه اصل وقاری. فرخی.
امیر سید یوسف برادر سلطان
در سخا و سر فضل و مایهٔ فرهنگ. فرخی.
مر او را زنی کابلی دایه بود
کدافون و نیرنگ را مایه بود. اسدی.
زمین کو مایهٔ تنهاست دانا را همی گوید
که اصلی هست جانها راکه سوی آن شود جانها.

پرنور و صور شد ز شما خا کازیرا مایهٔ صور و روشنی و کان ضیائید.

ناصرخسرو.

ناصرخسرو.

همو مایهٔ زهد و دین هدی همو مایهٔ کفر و شرک و ضلال. ناصرخسرو. به علم و به گوهر کنی مدح آن را کهمایهست مر جهل و بدگوهری را.

کر دار ترا هیچ نه اصل است و نه مایه گفتار ترا هیچ نه پود است و نه تار است.

مایهٔ هر نیکی و اصل نکویی راستیست راستی هرجاکه باشد نیکوی پیداکند.

ناصرخسرو.

گربودی از طبیعت او مایهٔ زمین ور بودی از بزرگی او گوهر سعا.

ممعودسعد (ديوان ص۶).

زمهر وکین تو چرخ و فلک دو گوهر ساخت کههر دو مایهٔ عمران شدند و اصل خراب.

مسعودسعد.

بزرگ بار خدایا تو ملک و دولت را چو عقل مایهٔ عونی چو بخت اصل نجاح.

مسعودسعد.

تندرستی و ایمنی و کفاف این سه مایهست و آن دگر همه لاف. نظامی. گراز چیز چیز آفریدی خدای ازل تا ابد مایه ۲ بودی به جای. نظامی. تولد بود هرچه از مایه خاست

۱ - مرحوم دهخدا افزاید: آبا دمای سرزمین جادوان هسین دمایمرغ است؟ در یادداشت دیگری آرد: شاید دمای که در شعر منوچهری آمسده بسه تخفیف نسبت به یکی از این دو دمایمرغ باشد یعنی بجای دمایمرغی ۱۵ دمایی میگفتهاند. و رجوع به دمای و دمایی و ماده بعد شود.

۲ - در تداول [یّ لُ] تلفظ می شود. ۳ - رجوع به معنی دوم دماه شود. ۴ - از مسای (مسادر) + نـدر (مسخفف انـدر) = مادراندر. و رجوع به اندر شود.

5 - Maillot. 6 - måtak.

۷-به معنی بعد هم تواند بود.

خدایی جدا کدخدایی جداست.

چیست اصل و مایهٔ هر پیشهای

جز خيال و جز عَرَض انديشهاي.

مایهٔ احیاء روح پور سنا ساخته.

من سقيم دهر و عقل از نفثة المصدور من

جلالالدين فريدون (يادداشت به خط مرحوم

| (اصطلاح فلفي) هيولي. ماده. مقابل پيكر

و صورت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماده = مادت باصطلاح فيلسوفان. (حــائية

برهان چ معین): و هر پذیرایی کــه بـپـدیرفتهٔ

هستی وی تمام شود و به فعل شود. آن پذیرا

را هیولی خوانند و مادت خوانند و به پارسی

مایه خوانند و آن پذیرفته راکه آندر وی بـود

صورت خوانند. (دانشنامهٔ علائی، بخش دوم

ص ۱۰). حمد و مدح مخترعي راست کـه بـه

پرتو نور این دو شـریف صـورت و مـایه را ا

اختراع كرد. (سنائي، مقدمهٔ حمديقةالحقيقه،

یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

عقل راكرده قايل صورت

مایه راکرده قابل صورت.

نظامي.

مولوي.

خورشيد گشت همت او مايهٔ ضيا. سعودسعد. زهره خود هست مایهٔ رامش سنائي. مایهٔ عیش و کام و ارامش. كى شود ماية نشاط و غرور سنائي. هم در انگور شیرهٔ انگور. آب... مایهٔ حیات ایشان ۲ بود. (کلیله و دمنه). و پوسیدن خلط آن باشد که گنده و تباه گردد و ماية تب شود. (ذخيرة خوارزمشاهي، يادداشت به خط مرحوم دهخدا). عالم از جور مایددار غم است خاقاني. بتر از هیمه مایهٔ شرر است. بوسه چو مي مايهٔ افکندگي لب چو مسيحا نفس ازندگي. نظامي. رخم بلا مرهم خود بنی است نظامي. تلخی می مایهٔ شیرینی است. هركه جهيلشد بيابد عاقبت ماية در تأييت اصل مرحمت. مولوی. مایهٔ آ عیش آدمی شکم است سعدي. تا بندریج میرود چه غم است. زاری و زر و زور بود مایهٔ عاشق ما را نه زر و زور و نه رحم است شما را. ابن حسام هروی. - امثال: رشد زیادی مایه جوانـمرگی است. (امـثال و حکم ج۲ ص۸۱۸).

|عنصر. آخشيج. ركن. مادر. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): همیشه تاکه به گیتی نگار و مایه بود بود نگار هزاران هزار و مایه چهار. عنصري.

بباید دانست که هوا یک مایه است از جسله مایدهای چهارگانه که تن مردم و تنهای همهٔ جانوران<u>. و حز</u> جانوران از آن سرشته است. (ذخيرة خوارزمشاهي، يادداشت بــه خــط مرحوم دهخدا). هر چیز راکه در وی سایهٔ آتشی بیشتر باشد گویندگرم و خشک است و چیزی را که مایهٔ هوایی بیشتر باشد گویند گرم و تر است... (ذخيرهٔ خوارزمشاهي، يادداشت ایضا). تن مردم چیزی است ترکیب کرده از مادهای و صورتی و ماده چیزی است فراز هم آورده از چهار مایه... هرگاه که هر چهار مایه از یکدیگر جدا باشد فعل و طبع و جمایگاه هریک دیگر باشد... مایه ها تباه شونده اند... جایگاه هرمایه مخالف جایگاه دیگیر است و همیشه هر مایه جویان جایگاه خویش است و کوشنده است تا از دیگر مایهها جمدا شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، بادداشت ایضاً). و به ازدواج این دو مایهٔ لطیف... معادن فیلزات بيافريد. (سندبادنامه ص۲).

چو بخشاینده و بخشندهٔ جود

نخستين مايهها راكرد موجود

به هر مایه نشانی داد از اخلاص که او را در عمل کاری بود خاص. نظامی. و رجوع به مادر شود. السرمايه و بنياد مال كه بدو سود کنند. (نسخهٔ از فیرهنگ اسدی، یادداشت به خط مرحوم ده خدا). قدری از مال که بدان تجارت کنند و به عربی بضاعت گویند. (فرهنگ رشیدی). رأس المال تجارت و جز أن. (ناظم الاطباء). أنچه از مال كه بدان كسبكند. اصل مال بي أنكه سود يا زيان أن را به شمار آرند. اصل دارائی، سرمایه مقابل سود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چه ناخوش بود دوستي باكسي دقيقي. كهمايه ندارد زدانش بسي. رخ تو هست مایهٔ تو اگر مایهٔ گازران بود خورشید. كسايي (از امثال و حكم ص١٣٩۶). جهاندار از این بنده خشنود باد خرد مایه باد و سخن سود باد. فردوسي. جهان فريبنده راگردكرد ره سود پیمود و مایه نخورد. فردوسی. همه نیکویها نهادی به گنج فردوسي. مرا مایه خون آمد و سود رئج. اگرمایه این است سودش مجوی که در جستنش رنجت آید به روی. زرگری باید کز مایهٔ ماکار کند مایه ما را و هر آن سود که باشد به دو نیم. فرخی. مایه نگاه میباید داشت و سود طلب کرد. (تاریخ بیهقی، از امثال و حکم). جوانيم بُد مايه خوبيم سود اسدی. جهان دزد شد، سود و مایه ربود. هرآنکه بر طلب مال عمر مایه گرفت چو روزگار برآمد نه مایه ماند و نه سود. ناصرخسرو. چون بهین مایدات برفت از دست خاقاني. هرچه سود ایدت زیان پندار. یاری زدست رفته غم کار میخوریم مایه زیان شده هوس سود میبریم. خاقاني. مایهٔ من کیمیای عشق تست خاقاني. مایه در وجه زیان نتوان نهاد. خاقانی سود و مایهٔ عمر خاقاني. الاز زبان زیان ندیدهست. بیتو ای جان زندگانی میکنم مایه نی بازارگانی میکنم. ؟ (از سندبادنامه). برخور از این مایه که سودش تراست ۱ - یعنی سخن و سخندان. ۲ – بطان و سنگ پشت.

۳-ذل: سب. ۴-به معنی اول هم تواند بود.

شده در دمّ یکدگر پایه خرد و جان و صورت و مایه. نائى (حديقة الحقيقه). - مايهٔ مايهها؛ مادةالمواد. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). | جهت. سبب. (ناظم الاطباء). موجب. سبب. علت. وسيله؛ ماية دردسر. ماية زحمت. ماية معطلی. مایهٔ عذاب. مایهٔ فساد و غیره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): حديثي بود ماية كارزار خلالی ستونی کند روزگار. فردوسي. مایهٔ راحت و آزادی در بندان خدمتش را هنر وجود چو فرزندان. متوجهري مایهٔ خوف و رجا را به علی داد خدای تيغ و تاويل على بود همه خوف و رجاش.

ئائى (يادداشت ايضاً).

ناصرخسرو. از ما به شما شادتر از خلق که باشد چون بودش ما را سبب و مایه شمایید. ناصرخــرو (ديوان ص١٢٤).

چهرهٔ رومی و صورت حبشی را مایهٔ خوبی چه بود و علت زشتی.

ناصرخسرو.

شد مایهٔ ظفر گهر ابدار تو يارب چه گوهر است بدين سان عيار تيغ.

ای به هر حال چون عصای کلیم تيغ برانت ماية اعجاز.

گردون شدهست رتبت او پایهٔ علو

کشتنش او را و درودش تراست. تنظامی. مایه در بازار این دنیا زر است مایه آنجا عشق و دو چشم تر است. 🛚 مولوی. به مایه توان ای پسر سودکرد چه سود افتد آن راکه سرمایه خورد.

امروزكه بازارت پرجوش خريدار است درياب و پنه گنجي از مايهٔ نيكويي. سود و زیان و مایه چو خواهد شدن زدست از بهر این معامله غمگین مباش و شاد.

 سایه تیله؛ (در تـداول عـامه) سـرمایه: مایه تیلهای ندارد؛ سرمایهای ندارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سرمایه، البته این لفظ در هنگامی که سرمایه محقر و کوچک باشد یا صاحب سرمایه بخواهـد آن را نـاچيز و كـم معرفی کند استعمال میشود. (فرهنگ لغیات عاميانة جمالزاده).

– مایه تیله دار؛ که مایه تیله دار د. که بضاعتی دارد خرید و قروش را. که سرمایهای دارد داد و ستد را. (از بادداشت به خط مرحوم دهخدا). -مایه را خایه کردن؛ یمنی همهٔ سرمایه را تلف كردن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به امثال و حکم شود.

−مايه و سود؛ رأس المال و سود و نفع. (ناظم الأطباء).

- امثال:

مایهٔ گازر آفتاب است. (امثال و حکم ج۳ ص ۱۳۹۶).

||مال و ثروت و دولت و پسول و زر و نـقد و درم. (ناظم الاطباء). ثيروت، خياصه ثيروت سوداگران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از رعیت شهی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود.

(از سندبادنامه ص۲۵).

قمارستان چرخ نیم خایه نظامي. بسی پرمایه را بردهست مایه. گردهی ای خواجه غرامت تراست

نظامي. مایه ز مفلس نتوان بازخواست.

خواه بنه مایه و خواهی بباز نظامي. کانچه دهند از تو ستانند باز.

چون به از این مایه به دست آوری

نظامي. بدبود اینجاکه نشست آوري. تاندانی که کیست همسایه

به عمارت تلف مكن مايه. اوحدی. ∥بهره. نصيب. قسمت. حظ:

ز دانش چو جان ترا مایه نیست

به از خامشی هیچ پیرایه نیست. فردوسي. چنین گفت کایدر طلایه نبود

شما را زکین هیچ مایه نبود. فردوسي. ¶در شواهد زیر به قرینهٔ وضع و مقام بـمعنی علم. فضل، دانش و معلومات اساسی آمده

با طبیب که مایه نداشت، در د فزود وزير بايد ملک هزار ساله چه سود.

منجیک. کسی که مایه ندار د سخن چه داند گفت چگونه پر د مرغی که بسته دارد پر. عنصری. از قصور مایه یا از قلت سرمایهدان گر تحاشی میکند از خدمت تو انوری

خود تو انصافش بده دربارگاه آفتاب هیچکس خفاش راگوید چرا مینگري. انوری.

و رجوع به مایهدار (دانا) شود. ||قوه. قدرت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تــوانــایی. استعداد. آمادگی:

> فرستاده راگرکتم سرد و خوار ندارم یی و مایهٔ کارزار.

پیچاوش چنین گفت کاین رای نیست . همان جنگ را مایه و جای نیست. فردوسی. چو مایه ندارم ثنای ورا

فردوسى

ستایش کنم خاک پای ورا. فردوسي. مایهدادن؛ قدرت نمایی کردن. جلوه کردن: با نور آفتاب چه مایه دهد چراغ

با شيركارديده چه پيدا بود غزال.

ناصرخسرو. ||به معنى مقدار باشد چنانكه گويند چه مايه یمنی چه مقدار. (برهان). به معنی مقدار باشد. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). مقدار و اندازه و پيمانه و مبلغ و وزن. (ناظم الاطباء): نگر ز سنگ چه مایه به است گوهر سرخ

زخمتوانه چه مایه به است شوشتری. معروفي (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). چه مایه زاهد.برهیزگار صومعگی

کهنسک خوان شد بر عشقش وایارده گوی. رنیخمیروانی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از این مایه گرلشکر افزون بود

زمردی و از رای بیرون بود. فردوسي. چه مایه جهان گشت بر ما به بد

ز کردار این جادوی کم خرد. فردوسي. چه مایه سر تاجداران زگاه

ربودی و برکندی از پیشگاه. فردوسي. بدین مایه مردم به جنگ آمدهست

فردوسی. مگر پیش کام نهنگ آمدهست. چه مایه کرده بر آن روی لونه گونا گون

برآنکه چشم تمتع کنم به رویش باز.

قريع (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). چه مایه مردم کز خانمان خویش برفت فرو گذاشت ضیاع و سرای ابادان.

فرخی،

خدای داند کانجا چه مایه مردم بود همه در آرزوی جنگ و جنگ را ازدر.

ملک چو حال چنان دید خلق را دل داد

براند و گفت که این مایه آب را چه خطر.

بردار تو از روی زمین قیصر و خان را یک شاه بسنده بود این مایه جهان را.

منوچهري. تو نيز واجب نكند اين مايه از او دريغ داشتن. (تاریخ سیستان).

ز بس خواري که هجر آرد به رويم ز دلنگی همین مایه بگویم ترا بی من مبادا شادمانی

(ویس و رامین). مرا بی تو مبادا زندگانی. آن مایه ندانستند که آن برگشتن به شبه هسزیمت بساشد. (تساریخ بسیهقی چ ادیب ص ۴۹۴).

به صد لابه ضحا کاز او خواستهست اسدی. كداين مايد لشكر بيارات ست. با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر.

بدین مایه خرد ای خام نادان پدین مایه حرد ت چرا خوانی همی خود را مسلمان. ناصرخسرو.

با این سفری گروه نیکو رو این مایه که هستی اندر این منزل.

از بدان بد شود زنیکان نیک داند این مایه هرکه هشیار است.

ناصرخسرو. و سرای امیر را عادت چـنان رفـته است کـه

مایهای از دیوان اطلاق کنند تا جولاهگان از بـهر ديـوان بـافند. (فـارسنامهٔ ابـن البـلخي ص۱۴۵).

دانی که چه مایه رنج بینم تا نظمی و نثری به تو رسانم. مسعودسعد. گفتاین مردمان فسوس کردند که مرا از بهر این مایه مردم ایدر آوردند. (مجمل التواریخ والقصص).

چه مایه بندهٔ سندان دلم ترا ملکا و در ترازوی نیکی کم از سپندانم. سوزنی (دیوان چ شاه حمینی ص۱۹۳).

زگنج مردی، این مایه وام من بگزار که وام شکر تو بر گردن من انبار است.

خاقاني.

به شعرگر صله خواهم تو مالها بخشي بر آن مگیر که این مایه حق اشعار است. خاقاني.

> بنگرید از سر عبرت دم خاقانی را کهبدین مایه نظر دست روایید همه.

خاقاني. خا ک بیزی کن که من هم خا ک بیزی کردهام تا زخا کاین مایه گنج شایگان آوردهام. خاقاني.

تو کیستی که بدین مایه دستگه که تراست . به روز بخشش گویی من و توییم انباز.

کمال الدین اسماعیل. در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن. (گلتان). چه مایه مستوران که به علت درویشی در عین فساد افتاده اند. (گلتان). و با خاندان خوارزمشاهیه و... که خداوندان با عظمت و شوکت بودند چه مایه اذلال رفت. (رشیدی). ||یاقت. برازندگی.

چو دارندگان ترا مایه نیست مر او را به گیتی چو من دایه نیست.

فردوسي.

زگردان کسی پایهٔ او نداشت به جز پیلتن مایهٔ او نداشت. کسررا از افاضل جهان مایه و پایهٔ مضاهات و مباهات او نبود. (ترجمهٔ تــاریخ یــمیـنی ج ۱ تهران ه۲۸۴).

تو مگر سایهٔ لطفی به سر وقت من آری کدمن آن مایه ندارم که بمقدار تو باشم.

سعسی. ||به معنی سامان و دستگاه هم هست. (برهان) (از غیاث). جاه و مقام. پایه و منزلت:

کسی را که ایز دکند ارجمند دهد مایه و پایگاه بلند. فردوسی.

دهد مآیه و پایگاه بلند. شهنشاه را مایه زو بود و فر

حهان را همه داشت در زیر پر. فردوسي.

به می کش بود مایه و سنگ آن

دهدکودکان را به فرهنگیان. فردوسی. همان مایه و جاه بفراختش

یکی خلعت و تاج نو ساختش. فردوسی. بسنده کند زین جهان مرز خویش

بداند مگر مایه و ارز خویش. فردوسی. قبای تو جز تاجداری نیوشد

نهادی مرا مایهٔ تاجداری. از نوال منصور سلطان زمان خویش بهرممند گردیدو پایه و مایه از او یافت. (ترجمهٔ تاریخ

– مایه گرفتن؛ حیثیت و اعتبار یافتن. پایه و منزلت گرفتن:

پایه و مایه گرفت، هم کف و هم جام او پایهٔ بحر محیط، مایهٔ حوض جنان. خاقانی. ||جنس. نوع. (یادداشت بـه خـط مـرحـوم دهخدا):

> زبازارگان آنکه بُد پاک مفز سخنگوی و اندر خور کار نفز به مهر آن درمها به بدره درون بیاورد و گفت آنچه از تیسفون بیابید از این مایه دیبای روم که پیکر بریشم بود زرش بوم بخرید تا آن درم نزدشاه

برند و کند مهر او را نگاه.

امنی و تخم تذکیر. اذخیره. ادگمه قبا. (ناظم الاطباء). اانام یکی از شش آوازهٔ موسیقی. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج)؛ بدان که پس از انتظام مقامات و شعب، حکما از هر دو مقامی صدائی فرا گرفتهاند و به آوازی موسوم ساختهاند و آن شش است: سلمک... مایهٔ شهناز... و مایهٔ از پستی کوچک و بلندی عراق خیزد و از آن پستی کوچک و بلندی عراق خیزد و از آن فرصت شیرازی ص۱۸۸. نام یکی از دو فرع فرصت شیرازی ص۱۸۸. نام یکی از دو فرع مقامهٔ عراق باشد. (یادداشت به خط مرحوم مدخدا):

فردوسي (يادداشت ايضاً).

ز اصفاهان و زنگولهست و سلمک عراق و کوچک آمد اصل مایه.

(از آندراج).

| (اصطلاح موسیقی) واقع شدن نوتهای گام به ترتیب غیرمنظم (در مایه ترتیب و تنظیم نوتها لازم نیست). تن. (فرهنگ فارسی معین). | (اصطلاح موسیقی) پرده. مقابل گام. (فرهنگ فارسی معین). | آنچه بعد از کشیدن تریاک در وافور بافی ماند سوخته نامیده میشود و آنچه پس از کشیدن شیره در حقهٔ نگاری (چلِم) یا نی دوده جمع میشود به مایه موسوم است. (فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده). | وقاحت، رو. بیشرمی. (فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده).

– مایه داشتن؛ به معنی پررویی و بیشرمی و پسیشانی کسردن است. سمفت بمودن مایه. (فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده).

ر سفت بودن مایه. رجنوع بنه تنرکیب قبل شود.

ها یه. [ئَخِي] (اِ) ماه ایار. (ابنالبیطار در كلمة تُن، يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماه مه. ماه مه فرنگی. (بادداشت ایضاً): و وافــق يوم اقلا عناالمذكور اول يوم من مايه (رحـلة ابن جبر، يادداشت ايـضاً). و الفينا حـصاد الشعير بهذه الجهات في هذا الوقت الذي هــو نصف مايه. (رحلهٔ ابن جبير، يادداشت ايضاً). **مایه.** [ی / ي] (ا) آنه در شیر کنند تا بکلچد. آنچه شير را بکلچاند. انـچه شـير را منعقد كند: ماية شير. ماية پنير. (يادداشت بــه خط مرحوم دهخدا). چیزی است که برای ساختن پنیر یا ماست به شمیر زنند تما آن را تخمير كند و به صورت ماست يا پنير درأورد. بنير ماية خاصى دارد اما ماية ماست همان ماست است که قندری از آن را در شبیر ولرم ریزند و میگذارند تا منعقد شود. (فرهنگ لغات عاميانه جمالزاده).

 مایه بره؛ پنیر مایه. مایه پنیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع بـه تـرکیب بـعد

شود.

- مایهٔ پنیر ۱؛ دیاستازی است که از مخاط
معدهٔ نوزاد پستانداران ترشح میگردد و باعث
میشود که کازیینوژن ۲ شیر را به کازین ۳
محلول و لا کتوسرم پروتئوز ۲ شیدیل نماید.
کازین در برابر املاح کلسیم شیر بصورت
لخته درمیآید و آن به نام پنیر موسوم است و
ته نشین میشود. (از فرهنگ فارسی معین).

- امثال:

مایة نه من شیر است؛ یعنی نهایت فته انگیز و مفسد است. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۹۶). ماست به دهانش مایه زده اند (یما) مایه کرده اند؛ یعنی در موقعی که گفتن ضرورت دارد سا کت ماند. نظیر: آرد به دهانش گرفته. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۸۸ و ج ۱ ص ۲۹). گردد. (ناظم الاطباء). ||گاه به قرینهٔ مقام از آن خمیر مایه اراده کنند. ترشه. ترشهٔ خمیر خمیر مایه. فُتاق. خمیر ترش. ترش خمیر مایه. فُتاق. مخصر ماند خمیر ترش را مایه گویند. (فرهنگ مخصر انات عامیانهٔ جمال زاده):

خوی نیک است و عقل مایهٔ دین کسنکردهست جز به مایه خمیر.

ناصرخسرو.

در خمیر طیئت آدم به قوت مایه بود عنصر تو ورنه تا اکنون بماندستی فطیر زآبرویت پخته شد نان وجودش لاجرم صانع از خاکش برون آورد چون مو از خمیر. اند :

در آفرینش خود چون نگه کنم گویم سرشته شد زبدی مایهٔ خمیر مرا. چرخ بدخواه ترا چون مایه زان دارد ترش کوچو مایه برتر است آخر خود از چرخ اثیر. رضی نیشابوری.

فتق؛ مایهٔ قوی و بسیار انداخستن در خسیر. (منتهی الارب).

امثال:

بیمایه فطیر است؛ نیظیر: ارزان خسری انبان خری. (امثال و حکم ص۴۹۱). و رجموع به امثال و حکم ص۹۵ شود.

افرهنگستان این کلمه را به جای واکسن^۵ اخستیار کرده و آن چیزی است که برای جلوگیری از بیماریها در بدن انسان یا حیوان داخل میکنند. و رجدوع به واژههای نو

(فرانسوی).

^{.(}فرانسوی) Présure - 1

^{2 -} Caséinogène (فرانسری).

^{3 -} Caséine (فرانسوی).

^{4 -} Lacto - serum - protéose

فرهنگتان ص ۸۷ شود. در اصطلاح پزشکی عبارت از سعوم و یا میکربهای ضعیف شده بوسیلهٔ دارویی است کمه خاصیت بیماری زایی خود را از دست داده است و جهت ایجاد آتی کور او بالا بردن دفاع بدن در برابر میکربهای بیماری زا به بدن تزریق می شود. گاهی هم برخی مایه ها را به منظور معالجهٔ بیماری تزریق میکنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به واکس در همین لغتنامه شود.

ه**ا يه.** [يَ / يِ] (إ) مـــاده شـــتر را گـــويند خصوصاً. (از برهان). خاصه ماده شتر را گویند. (از آنندراج). مادهٔ شتر. (فرهنگ رشيدي) (ناظم الاطباء). ناقه. شتر ماده. مقابل اروانه و جمل و شتر نر. (پادداشت بـ ۵ خـط مرحوم دهخدا). ||مادهٔ هر حیوانسی را گـویند عموماً. (برهان). مادة هر چيز راگويند عموماً. (أنندراج). مادة هر حيواني. (ناظم الاطباء). ماده: عكرمه: كبوتر مايه. (ملخص اللفات، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به معنی ماده (مادینه). هرن گوید من معتقدم که «مایه» فارسی و ماترینس ^۲ لاتینی از ریشـهٔ صات^۳ [مقايد شود با مأتر ۴ (مادر)] مشتق باشند. مقایسه شود با: گبری، مایه ^۵ (مادر) و مسمکن است «ماده» عربي از اين ريشه باشد. (حاشية برهان ج معين):

> چنین گفت مر جفت را باز نر چو بر خایه بشست و گسترد پر کزاین خایه گر مایه بیرون کنیم² ز پشت پدر خایه بیرون کنیم^۷ فسد دوس (شساهنامه حددست

فسردوسی (شساهنامه چ دبسیرسیاتی ج ۱ ص ۱۴۱). ه**ایه.** (ی /ی] (اِخ) به معنی مایون هم هست کهگاوی بوده و فریدون را شیر خی داد.

هایه. (ی کری) (اخ) به معنی مایون هم هست که گناوی ببوده و فریدون را شیر می داد. (برهان). گناو منادهای کنه فریدون را شیر می داد. (نباظم الاطباء). در شاهنامه این صورت نیامده، مصحف بر مایه = برمایون است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع بنه مایون و برمایون شود.

هایه آهدن. [ئ /ي مَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، از کسی نزد دیگری بدگویی کردن. معایب و بدیهای کسی را در پیش دیگری آشکار کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده ذیل «مایه را آمدن» آرد: از کسی شکایت کردن، کسی را لو دادن. وسایل تغیر و و او را به دم چک دادن، این ترکیب را «مایه گرفتن»نیز نامند. و رجوع به مایه گرفتن شود. مرکب) رأس المال. فروختن چیزی به بههای مرکب) رأس المال. فروختن چیزی به بههای خرید و بدون حود. مایه کاری (فرهنگ لغات حرید و بدون حود. مایه کاری (فرهنگ لغات خرید و بدون حود. مایه کاری (فرهنگ لغات

عامیانهٔ جمالزاده). و رجوع بـه مـایه کـاری شود.

ما يه پنيو. [ئ /ي پّ] ((مرکب) پنير مايه. رجوع به همين کلمه و ترکيب مايه پنير ذيـل مايه شود.

هایهٔ خوداد. [ی / ي ي غ] (تـــرکيب اضافی، إمرکب) کنایه از آتش است باتوجه به اینکه خرداد نام یکی از آتشکدههای معروف بوده است:

> همیشه تا بپرستند مایهٔ کشمیر همیشه تا بفروزند مایهٔ خرداد.

معودمعد (دیوان ج یاسمی ص۱۲۸). ها یه خمیر ای / ی خ] ((مرکب) خمیر مایه. خمیر ترش شده که به خمیر زنند تخمیر را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به خمیر مایه شود.

مليخوش. [ئ / ي خوش / خُش] (ص موكب) شيرين و خوشمزه. (ناظم الاطباء). هايه دار. [ئ / ي] (نف مركب) هر چيز را گويند كه با او گندگي و ضخامتي باشد. (برهان) (آنندراج). گنده و ضخيم و ستبر. (ناظم الاطباء):

به بالا درآمد به دژ بنگرید یکی مایهدار آهنین باره دید.

(شاهنامه چ بروخیم ج۶ ص ۱۶۰۷) |اغنی و مالدار و ثروتمند. (ناظم الاطباء). دولتمند. توانگر. سرمایهدار. منتمول. دارای مکنت و مال:

بگفتند کز مایه داران شهر

دو بازارگانند کز شب دو بهر... فردوسی. درم خواست وام از پی شهریار بر او انجمن شد بسی مایددار. فردوسی.

بر او سبس سیسی سیساره چنین گفت کای پر خرد مایهدار : چهلمر درم هر مری صد هزار

(شاهنامه ج دبیرسیاقی ج۵ص۲۲۰۳). یکی مرد بازارگان مایه دار

یحی مرد باوارقان مایددار بیامد همانگه بر شهریار. اگر مایدداری توانگر بمرد بدین مرز و زو کودکان ماند خرد

بدین مرر و رو موده ن ماند خرد کندکار داری بدان چیز رای ندارد به دل ترس و شرم از خدای۔

فردوسي.

مرا به صحبت نیکان امید بسیار است که مدی. که مایه داران رحمت کند بر بطال. سعدی. سمایه دارد. که سرمایه ای علم و فیضیلت دارد: بسر هر مایه دار معنی و پیرایه بند هنر که رسیدم او را بسر اتسمام آن مسرغب و محرض یافتم. (مرزبان نامه).

||مجازا، محترم. (یادداشت به خبط مرحبوم دهخدا). موقر. گرانماید. بزرگوار. عالی منقام. بلند یایه:

بیامد ز دژ جهن با ده سوار خردمند و بادانش و مایمدار. چنین گفت همدان گشـب سوار کهای نزد پرمایگان مایمدار.

فردوسی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ز خویشان میلاد چون صد سوار

چوگرگین پیروزگر مایددار. |دانا. علیم. عالم. (بادداشت به خط مرحموم دهخدا):

> یکی پیر از آن شهر بد نامجوی گرازان بیامد به نزدیک اوی کدیک پیر زن مایددار ایدر است کدگویی که جاماسب را خواهر است سخن هرچه گوید نباشد جز آن بگوید همه بودنی بیگمان.

فردوسی (بادداشت ایضاً). و رجسوع بسه مایه (علم و فسظل) شود. ||پراوزش. گرانبها. برتر:

از این هرسه ^۸گوهر بود مایددار

که زیبا بود خلعت کردگار. فردوسي. | به زبان گیلان جماعتی را گویند که در عقب لشكر مى ايستند و آنها را به تركى چنداول خوانند. (برهان). به لفت مردم گیلان چنداول و آنانکه در عقب لشکر میایستند. (از نــاظم الاطباء). واحدى از لشكريان غيرمنظم كه در عقب لشكريان منظم جا مىگرفتند (غزنويان به بعد). (فرهنگ فارسی معین). در اصطلاح نظامی آن زمان ^۹ قسمتی از لشکر بوده است به منزلة ذخيرة احتياط. (حاشية تاريخ بيهقى چ فیاض، ص۴۸۵): حرکت هر سنزلی بر تعبيه بود قلب و ميمنه و ميسره و جسناحها و مایه دار و ساقه و مقدمه راست می رفتند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۸۵). مقدمان آمده بسودند و ایستاده از آن میمنه و میسره و جناحهای و مایددار و ساقه. (تاریخ بیهقی چ اديب ص٥٧٥). همچون ايشان قومي بـــينه برایشان خواهیم گماشت و ما مایهدار باشیم (تـــاريخ بــيهقي چ اديب ص٤٠٣). ||در دو شاهد زیر ظاهراً بمعنی تدارک کنندهٔ لوازم جنگ. گرد آورندهٔ سپاه و تجهیز کنندهٔ سـپاه آمده است:

> من اینک به هر کار یار توام چو جنگ آوری مایهدار توام.

(شاهنامه چ بروخیم ج۳ ص ۴۴). راست مسئلهٔ عمرولیث است که وزیرش او را

. (فرانسوی) 1 - Anti - corps).

2 - Mâteriês. 3 - Mât.

4 - Måter. 5 - Måye

۶-نل: کنی. ۷-نل: کنی. ۸-نژاد و هنر و گهر. ۹-زمان غزنویان.

| PE |

گفتکه از نشابور به بلخ رو و مایهدار باش و لشكر مىفرست. (تاريخ بيهقي ج فياض ص۶۱۶). ||غلیظ. پررنگ. کمآب (در چای و جز آن): جای مایهدار. (از فـرهنگ لفـات عاميانهٔ جمالزاده). [[آدم پررو و وقيح را نيز مایه دار گویند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ

ه**ايه داري.** [يَ / يِ] (حسامص مركب) سوداگري.تجارت:

تهیدست کو مایه داری کند

نظامي. چو لنگی است کو راهواری کند. ه**ايه رفتن.** [يَ/يِرَتَ](مصمركب) در تداول عامه، خرج کردن برای پیشرفت کاری: فلانی دویست تایی مایه رفت تا... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پول خرج کـردن. در خرج غلتیدن برخلاف میل خـود و از روی کره و اجبار: در مرافعهای که با فیلان کس داشتيم سيصد تومان مايه رفسيم تما يمارو را مسحكوم كرديم. (فرهنگ لغات عاميانهٔ جمالزاده).

ه**ايه زدن.** [يَ / ي زَ دَ] (مــص مركب) اندکی از ماست ترش شده را در داخیل شیر جوشیده کردن تا به ماست تبدیل گردد و پا پنیر مایه را داخل شیر کردن تا به پنیر تبدیل

مگر ماست به دهانت مایه زدهاند؛ یعنی چرا جواب نگویی. (امثال و حکم ج۴ ص۱۷۲۸). **هايه زني.** [ي / ي ز] (حامص مركب) فـــرهنگـــتان ايــــن كــــلمه را مـــعادل «واکسیناسیون» افرانسوی انتخاب کرده است. رجوع بـه واژههای نـو فـرهنگــتان ص۸۷ و واکسن در همین لغت نامه شود. **مايه ساختن.** [ق / ي تَ] (مص مركب) سرمايه ساختن. بضاعت فراهم كردن:

چون وزیر از رهزنی مایه مساز

مولوي. خلق را تو برمیاور از نماز. و رجوع به مایه کردن شود.

ه**ا يه ستاني.** [ي / ي س] (حامص مركب) منعاضره ". (ناظم الاطباء).

ﻣﺎﻳﻪﺳﻮﺯ ﺷﺪﻥ. [ﻯ / ﻱ ﺵ ﺩَ] (ﺳــڝ مرکب) سرمایه بالتمام یا نزدیک بـه تـمام از دست بشدن. (یادداشت به خط مرحوم

هاية شب. [ى /ييش] (تركيب اضافي، اِ مرکب) کنایه از سیاهی و تاریکی شب باشد. (برهان) (انندراج).

هايه شتو. [يَ / ي شُ تُ] (إ مركب) ماند گاودارو چیزی است که زنان برای فربه شدن خورند. شترمایه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ھايەشناسى. [ىَ / ي شِ] (حـــــامص

مرکب) شناختن مایهای که یک قطعه موسیقی در آن، اجسرا میشود، این عمل بوسیلهٔ علامات ترکیبی صورت میگیرد زیرا این علامات معرف مایه هستند. (فرهنگ فارسی

ماية صدق. [ى /ي ي س] (اخ) كايد ار ابابكرين ابى قُحافه الست. (بسرهان) (از آنندرام). ابوبكر صديق رضي الله عنه. (ناظم الاطاء)

مايه كارى . [ى / ي] (حامص مركب) بیسودی و به قیمت خرید فروختن. فروختن چیزی بسیسود و ننفعی بسرای فسروشنده بسه رأسالمال فروختن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). مایه بمایه. (فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده). و رجوع به «مایه بمایه» شود. **ها يه گردن.** [ي / ي ک د] (مص مرکب) مایه ﷺ تن سرمایه ساختن. فراهم اوردن

> خرد پر دل خویش پیرایه کرد به رنج تن از مردمی مایه کرد.

فردوسی.

زخورشید مر روز را مایه کرد اـــدى. شب قبرگون خا کرا سایه کرد. سال عالم عنف و لطف و مهر و کینت مایه کرد تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). **ماية كشمير.** [يَ /ي ي كَ /كِ] (تركيب اضافی، إمركب) كنايه از بت كشمير است: همیشه تا برستند مایهٔ کشمیر هميشه تا بفروزند ماية خرداد.

مسعودسعد (دیوان چ یاسمی ص۱۲۸). **ها په گوبي.** [ئ / ي] (حــامص سرکب) تلقیح وا کسن.(واژههای نو فـرهنگستان). و رجوع به واكسيناسيون در همين لغت نامه

ها يه گاو. (يَ /ي) ((مسركب) ساده گاو. (ناظم الاطباء). و رجوع به مايه شود. ه**ایه گذاشتن،** [یَ /یِ گُ تَ] (مـــص مرکب) به معنی مایه رفتن و در خرج افتادن است. نیز هرگاه کسی به جمان کسمی دیگس سوگند خورد، یا از کینهٔ او خبرج کند بندو میگوید: از من مایه مگذار! یا چرا از من مایه جمالزاده). و رجوع به مایه رفتن شود.

مايه گرفتن. (ئ / ي گِ رِ تَ } (مــــص مركب) سرمايه ساختن. اساس قبرار دادن. وسيله ساختن:

> هر آنکه بر طلب مال، عمر مایه گرفت چو روزگار برآمد نه مایه ماند ونه سود.

ناصرخسرو. |إنيرو گرفتن. استعداد يافتن. آرايش يافتن: مگر که باغ زئیسان چو ملک مایه گرفت

ز طبع و خاطر خورشید خسرو ایران.

مبعودسعد. - مایه گرفتن ابر؛ اشباع شدن آن. بارور شدن

گذشته بابنه آنجا که مایه گیرد ابر رسیده با سپه آنجا که ره نیابد باد. فرخی. انان برای کسمی پختن. از کسمی شکوه و شکایت کردن و مقدمات تنبیه و گرفتاری او را فراهم أوردن. (فرهنگ لغات عاميانهٔ جــمال زاده). در غیبت کـــی او را در نزد دیگری منفور و مکسروه سیاختن. سیعایت و چغلی کسی کردن. کسی را نزد دیگری مقصر و گناهکار نمودن در غیبت او. (یادداشت بــه خط مرحوم دهخدا). و رجوع به سایه آمدن

ه**ا يه ور.** [يّ / ي وَ] (ص مركب) مـالدار و دولتمند و مايهدار. (ناظم الاطباء). صــاحب مایه. که سرمایه دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نوشتند کز روم صد مایهور

فردوسي. همی باز خرند خویشان به زر. به خواهش گرفتند بیچارگان

فردوسي. وزان مایهور مرد بازارگان. منیژه بدو گفت کز کاروان

یکی مایدور مرد بازارگان. فردوسي. یکی مایهور مالدار ایدر است

کهگنجش زگنج تو افزون تراست. فردوسی. یکی مایدور مرد بازارگان

شد از کاروان دوست با پهلوان. (گرشاسبنامه چ يغمائي ص ٢٢٠).

پیشهورانند پاک و هست درایشان کاهل و بشکول و هست مایهور ودون. نـاصرخـــرو (يـاددائت بـه خـط مـرحـوم

|محترم. ارجمند. بزرگوار. گرانسایه. دارای عزت و عظمت. عالىمقام. بلندپايه:

چنین گفت کاین مایدور پهلوان بزرگ است و باداد و روشنروان. فردوسی.

یکی مایدور پور اسفندیار كەنوش آذرش خواندى شهريار. فردوسى.

تویی مایه ور کدخدای سپاه

همی بر توگردد همه رای شاه. فردوسي. چنین مایهور باگهر شهریار

همي از تو كشتي كند خواستار. فردوسي. ||بائكوه. مجلل. عالى:

1 - Vaccination.

۲-در فسرهنگ جسانسون ایسن کسلمه معادل Investment انگلیسی آمده که معانی مختلفی از قبیل سرمایه گذاری و به کار انداختن سرمایه و همچنین معنی محاصره دارد. ٣-لقب ابوبكر خليفة اول، اصِدّيق، بود.

چنان چون بايست بنواختشان یکی مایدور جایگه ساختشان. فردوسي. از این مایهور جای و این فرهی دل ما نبودی ز دانش تهی. فردوسي. چو پیش آمدش نصر بنواختش یکی مایهور پایگه ساختش. فردوسي. شتاب آمدش تا بیند که شاه چه کرد اندر آن مایهور جایگاه. فردوسي. | اگرانبها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): همان مايدور تيغ الماس گون که سلم آب دادش به زهر و به خون.

فردوسي.

بدان مايهور نامدار افسرش هم آنگه بیاراست فرخ سرش. فردوسي. ببوسيد و بر سرش بنهاد تاج

بكرسي شداز مايهور تخت عاج. فردوسي. **هایی،**(ص نـبی) مـنــوب بـه شـهر مـای هندوستان که مسردمش بـه ســتارهشناسـی و جادوگری مشهور بودهاند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گرچه به هوا برشد چون مرغ هميدون ورچه به زمین درشد چون مردم مایی.

منوچهري (ياددائست ايضاً).

از طالع میلاد تو دیدند رصدها اخترشمران، رومي و يوناني و مايي.

خاقانی (یادداشت ایضاً). و رجوع به «مای» و «مایمرغی» شود.

هایم، (حامص) «ما» بودن، انبت. انانیت. (فرهنگ فارسي معين). ||خودپرستي. (ناظم الاطباء).

– مایی و منی؛ خودپرستی و تکـبر. (نــاظم الاطباء):

> در بحر مایی و منی افتادهام بیار مي تا خلاص بخشدم از مايي و مني.

حافظ.

ها یین.(اخ) از نواحی شیراز است. (انجمن آرا) (آنندراج). ماین شهرکی است در میان کوهستان افتاده در زیر گـریوهای و ســر راه است و سردسير است و اب روان خوش دارد وغله و ميوه خيزد نه بسيار... (فارسنامهٔ ابـن السلخی ص۱۲۲). شهرکی است در میان کوهستان بر راه کوشک زرد و هوایش معتدل و بسه سسردی مبایل است آب روان دارد و حاصلش غله و میوه... و آنجا مزار شیخ گـل اندام است و در پای گریوه، مزار امام زاده اسماعیلبن موسی کاظم است و آن شهرک قصبة عمل «رامجرد» است. (نزهةالقبلوب چ لیدن جزء۳ ص۱۲۴). شهری میان کبوشک زرد و شیراز، ابن بطوطه گوید از بزد خاص (یزد خواست) به دشت روم و از آنجا به مایین رفتم. (یادداشت به خط مـرحــوم دهــخدا). و رجوع به نزهةالقلوب ص١٢٣. ١٨٥ و ٢١٨

هنات. [م] (ع عدد، إ) ج مِسانَة. (منتهى الارب) (نساظم الاطباء) (أقرب السوارد). صدها. رجوع به مائة و مادة بعد شود.

شود.

هئار. [م] (ع مص) معاءرة. دشعنی کـردن و تباهی انداختن و فتنه انگیختن میان مردم. ||فخر كردن. ||برابـرى نـعودن بـاكـــي در كارى. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

ه**ئال،** [م] (ع إ) ج مَالَة. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (أقرب المُوارد). رجوع به مألة شود. هنان. [م] (ع مص) با اندیث کاری کردن. مُمانَّنَة. (مُنتهى الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به ممائنة شود.

مثاندر. [م] (اخ) نام باستانی «مندرس» آ که رودی است در ترکیهٔ آسیا و وارد دریای اژه میگردد و طول آن در حدود ۴۵۰کیلومتر اکھے(از لاروس): خشایارشا به وعدہ خود وفَآكرده عازم شد و از رود مثاندر گذشته بــه یک دو راهسی رسید. (ایران باستان ج۱ ص۷۱۷). و رجسوع بـه ایـران بـاستان ج۲ ص۹۱۸، ۹۹۹، ۱۱۰۱ و ج۲ ص۲۱۱۵ شود^۳.

هتباو. [مءً] (ع إ) سوزن دان. مِئبَر. (از اقرب الموارد). و رجوع به مثبر شود.

ماباة. [مَ:] (ع ص) نفرتانگيز. (ناظم الاطباء): ماء مأباة؛ آبي كه ناخوش دارند آن را شتران. (منتهى الارب). ابى كـ شـ شران از نوشيدن آن كراهت دارند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هأبد. [مُءْ ب] (ع إ) جا و مكـان. ∥خـانه و مكن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). هئبو. [م: بَ] (ع إ) سوزندان. ج، مآبر. (مسنتهي الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المُثَنَّوارُد). ||نيش. (از فرهنگ جانسون). نيشگاه: الشولة، كوكبان على مشبر العقرب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

 مثیرالعقرب؛ جای شوله نزد منجمین و هم عرب. (یادداشت ایـضاً). و رجـوع بـه شـوله

ااسخنچینی و فساد انداختن میان دو کس. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). | چيزي كه بدان گشني دهند درخت خرما را. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد). [[ريگ تمنك و رقيق. (منتهى الارب) (از ذيل اقرب الموارد). ريگ تنك. (ناظم الاطباء). ||زبان. (از ذيل اقرب

هنبوة. [م: بَ رَ] (ع إ) سوزندان. ج، مآبـر. (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). [[أنجه بروید از درخت دوم یعنی مقل و نبق. (مننهی الارب)°. انچه بـرويد از درخت دوم (نــاظم الاطباء) (از متحيط المحيط). ||(إمص)

سخنچینی و فساد انداختن میان دو کس. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). سنخنجيني. ج، مابر. (از اقرب الموارد).

هابض. [مَءْ بِ] (ع اِ) گـــودنای زانـــو. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). باطن زانوی مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جفته زانو. گردی زیر زانو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||باطن آرنج شتر. ج، مأبض. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

هنبک. [م: بَ] (ع ص) ابک منک، فربه. (منهى الارب). ||ابک مئیک، گول و در حق احمق گویند: انه لعفک ابک و معفک مئبک. (منتهی الارب). عفک ابک و معفک مئبک، يعنى احمق. (از اقرب الموارد).

هأبور. [مَهُ] (ع ص) خرمابن كثن داده شده. (منتهى الارب) (أنندراج). نخل يا زراعت اصلاح شده. (از اقسرب الموارد). السوزنخورانيده و منه كملب مأبـور؛ يـعني سگ سيوزنخورانيده. (منتهي الارب) (آنندراج). حیوانی که به آن سوزن خورانیده باشند. (ناظم الاطباء). سكى كه او را در نان سوزن خورانيده باشند. (از اقرب الموارد).

مابورة. [مُهْ رُ] (ع ص) سكة مأبورة؛ يعني رستهٔ خرماین گشن و اصلاح داده شده. (منتهى الارب). نخلة مأبورة؛ خرمابن گشــن داده شده و سكة مأبوره؛ راسته خرما بنان كشن داده شده. (ناظم الاطباء). ||شاة مأبورة؛ يعني گوسيند سوزن خورانيده. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء). ||كسى كه كژدم او را نيش زده باشد. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المتوارد). ||متهم و مطعون. (یادداشت به خط مرحموم دهمخدا): لست بمابور في ديني، قول اميرالمؤمنين علىبن ابيطالب عليه السلام است بطريق استعاره یعنی نیستم تهمت و طعن کرده شده به دین و اسلام خود. و در این قول ما تــور هــم آمده. (از منتهى الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مأثور

مأبوض. [مُهُ] (ع ص) شترى كه بند دست

1 - Méandre. 2 - Menderes.

۳ - در ایران باستان دو دمئاندر، دیگر آمده: یکی دشت یا جلگهٔ مناندر است، رجوع شود به همین کتاب ج۲ ص۹۷۴ و ۱۱۰۴ و دیگری از بسزرگان دولت اسکسندر است که پس از وی وليديه ورسيد رجوع شود بهج ٣ ص ١٩۶٨ ايران

۴-در منهى الارب: ديگ و ظاهراً غلط است. ۵- منتهىالارب اين معنى را ذيل «مثير» أورده

او را به بازو بسته باشند تا بلند باشد از رَمْسِن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بسته شده. (ناظم الاطباء). [[آنکه رگ اباض آن را آسیبی رسیده به اشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مأبولة. [مَعْ لَ] (ع ص) بستر مأبولة؛ چاه زوبر آورده. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [[ابل مأبولة؛ شتران برگزیده جهت بچه و شیر. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هابون. [مَنْ] (ع ص) مستهم و صاحب قاموس گفته که لفظ مأبون در خیر و شر هر دو مستعمل می شود یقال هو مأبون بخیر او مأبون بشر، لیکن اگر آن را مطلق استعمال کنندمراد از آن منهم به شر باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). منهم. (اقرب السوارد). || ابنهدار و حسیز و مخنث و پشت بایی. (ناظم الاطباء). خارشکی، مجبوس، مخنث، مَرِک، دُعبوث، دُعبوب، حیز، هیز، مِنفار، مِنفَر، هکیک، کُرُجی، حَناج، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه دیگران با او مباشرت کنند، امرد:

گفتشوهر راکه ای مأبون رد

کیست آن لوطی که بر تو می فتد. مولوی. ها بونی، [مُد] (حامص) حالت و چگونگی مأبون. مأبون بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مأبون شود.

هنتاء . [م:] (ع ص) رجل مناء؛ مرد بسيار عطا و پاداش دهنده. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). ||طريق منناء؛ راه آبادان و روشن. ||(إ) پايان ميدان اسب تاختن. ||جاى فراهم آمدن راهها. ||جانب و مقابل. گويند: دارى بمنناء دار فلان؛ يعنى خانة من جانب و مقابل خانة فلان كس است. (منهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هئتان امن امن المن المن كه او را عادت بود كه همة بچگان نگونه از او آید. (منتهی الارب). زنی كه وی را عادت بود زایدن بچه نگونه یعنی بچهای كه پاهایش پیش از سر آید. (ناظم الاطباء). ||هرجامهای كه كوتاه باشد و تا نصف ساق رسد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). ||شلوار بی پایچه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||پیراهن بی آستین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مائتان. [مِ ءَ] (ع عدد، إ) به صيغة تشيه، دويست. دوصد. (ناظم الاطباء). و رجوع بـه مائة و مائين شود.

مأتاة. [مَ:] (ع مص) آمدن. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). اتسى. إتيان. اتيانة. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اتى و اتيان شود. ||(إ) جانب اسر و

جهت آن و گویند: اتبت الامر من مأتاته: یعنی آمدم به این کار از جهتی که بدان واصل ا می شود. مأتمی [آتا] . (از منتهی الارب) (آنندراج). جهت و جانب کار و راه کار: اتبت الامر من مأتاته؛ از راه کار داخل در آن کار شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هنتية. [م، ت ب] (ع إ) چادرى كه از ميان چا ك زده، زنان پوشند بى گريبان و آستين. التب. (از مستهى الارب) (از نساظم الاطباء). الزارة المناخ الاطباء) (از اقرب السوارد). ||شساما كحيه أ (مستهى الارب) (ناظم الاطباء) الارب) (ناظم الاطباء).

هَا تَهِم. [مَءْ تَ] (ع إ) انجمن زنان. ج، مَآتِم. (مهذب الاسماء). سجمع مردم در اندوه يا شادی یا خاص به مجمع زنان یا بـه مـجمع زنان جوان. ج، مآتم. (منتهي الارب) (از ناظم الاطبائية مجتمعي از مردان يا زنان در شادي 🕏 اندوه. (از اقرب الموارد). ||انجمن زنان از برای مصیبات و تعزیه. انجمن سوک، ج، مآتم. (زمخشری). در عرف مخصوص شده است به انجمن زنان هنگام مرگ کسی. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). جماعت زنان و خصوصاً جماعت زنان به هنگام مـصـبت. (از اقرب الموارد). ||نزد عامه مصبت و نوحه گرياست چنانكه گويند: كن في مأتـم فلان؛ بودند زنان در ماتم فلان و ابن انباري گفته که این محاوره خطا است و صبواب آن است که گویند: کن في مناحة فـلان. (منتهي الارب). و رجوع به ماتم شود.

ها توفاء . [مَهُ] (ع إ) ج أَتَانَ كه خبر ساده باشد. (از مشهى الارب) (آنندراج) (از نباظم الاطباء). اسم جمع أنبان است. (از اقرب الموارد). و رجوع به اتان شود.

ها تَهَ اَ الْمَهُ عَنَى] (ع مص، إ) مصدر ميمى يا اسم ظلم الله في الدوب) طبيع في الارب) (از مستهى الارب) را دداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ آنه اتما و مأته، غالب شد آن را به حجت. (ناظم الاطباء). و رجوع به أنّ شود. الشكتن سر كسى را و بعضى مأتة را اسم مى دانند نه مصدر. (ناظم الاطباء).

هأتي. [مَ تى ى] (ع ص) آينده، اسم مفعول است به معنى اسم فاعل. قال الله تعالى: انه كان وعده مأتياً (قرآن ٢١/١٩)؛ اى آتياً. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وعد مأتى؛ اى آت، مانند حجاب مستور، اى ساتر. (ذيل اقرب العوارد).

مأتى، [مَهْ تا] (ع إ) محل آمدن و موضع آمدن و موضع آمدن و فسراهه كاه. (ناظم الاطباء). المأتى الامر؛ جانب امر و جهت أن. (منتهى الارب). جهت و جانب كار و راه كار. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هائتين. [مِ ءَ تَ] (ع عدد، () لفظ عربي است

به معنی دو صد، چرا که تشنیهٔ مائة است که به معنی صد باشد. (غیاث). صد. (آنندراج): در سنهٔ اربع و اربعین و مائتین به عهد متوکل خسلیفهٔ عسباسی به زلزله خسراب شد آ. (نزهةالقلوب). ||به اصطلاح موسیقیان عجم این اصولی از موسیقی است. (غیاث). نام اصولی از موسیقی چنانکه از الهامیهٔ ملاطغرا به وضوح می پیوندد. (آنندراج).

ها تیه [م] تسی ی] (ع ص) تأنیث ماتی. (یادداشت به خط مرخوم دهخدا)، رجوع به مأتی شود.

ه**أ ثاة.** [مَءً] (ع إمص) غمازى. مَأْثِيَة. (منتهى الارب). غـــمازى و ســخنچـنى. (نــاظم الاطباء). سعايت. (اقرب العوارد).

هنتب. [م: ث] (ع]) گلیم خرد که به خود در کشند. (منتهی الارب). نوعی از چادر که بر خود پیچند. (ناظم الاطباء) (از ذیبل اقرب الموارد). [ازمین نرم و هموار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زمین نرم. (ناظم الاطباء). [ازمین بلند. (منتهی الارب). زمین برآمده و مرتفع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اجویچه. ج، مآثب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جدول یعنی نهر کوچک. (از اقرب الموارد). [اشمشیر کوتاه یا سلاحی دیگر که بدان بر کسی حمله کنند. (ناظم الاطباء) (از فرمنگ جانسون).

هنتب. [مٍ: ثَ] (اِخ) نام موضعی یـا کـوهی است کـه در آن صـدقات آن حـضرت (ص) بوده. (منهی الارب) (از ناظم الاطباء).

> ها ثور [مَا ثَ] (ع إ) اثر: كيميايي كه از او يك مأثري

بدینی ما در او اختری. مولوی. بر دخان افتاد گشت او اختری. مولوی. ها ثوت. [مَ: ثَنَ رَ] (ع إِ) مأثرة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده بعد شود. ها ثوق. [مَ: ثَنَ رَ /مَ: ثُنَ رَ] (ع إِ) کردار نیکو. (دهار). بزرگواری موروثی که زبانزد مردم باشد. ج، مآثر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) آنندراج). مکرمت موروثی. ج، مآثر. (از اقرب الموارد). مفخرت. مکرمت. بزرگواری. شرف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مآثر شود.

هنگوه. [م: ثَ رَ] (ع إ) آهسنی که رندیده میشود بدآن باطن سپل آ شتر تا پی آن گرفته شود. تؤثور. (منتهی الارب). ابزاری آهنین که بدان رنده میکنند درون سپل شتر را تا پی آن گرفته شود. (ناظم الاطباء). آهنی که بسوسیلهٔ آن درون سم شتر را بتراشند تا اثر پای او در

۱ -در مــهی الارب: حــاصل و ظــاهراً غـلط اســت. ۲-سينه بند زنان. (برهان).

٣- تبريز. ۴-سم شتر (برهان).

زمین شناخته شود و بتوان از پی آن رفت. (از اقرب الموارد).

ما ثیم. [مَعْتُ] (ع إ) پساداش برد. (منتهی الارب). پاداش برده و گناه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). | گناه. (از اقرب الموارد). اثم. گناه. جناح. ذنب. جرم، عصیان. معصیت. برد. ناشایست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). | (امص) گناه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). | پاداش گناه دادن کسی. (از مسنتهی الارب) (آنسندراج) (از ناظم (الاطباء).

ها ثمهة. [مَ: ثَ مَ] (ع إ) ظلم و تعدى. (ناظم الاطباء). [[گناه. مأثم. (از اقسرب الصوارد). [[آنچه انسان بدان وسیله گناه کند. (از اقرب الموارد). چیزی که سبب گناه شود. مایه گناه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ها ثور. [مُهُ] (ع ص) سخن نقل كرده شده و روايت شده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). منقول. روايت شده خلف از سلف. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همه اخبار در بزرگی او

به بر عقل نص و مأثور است. مسعودسعد. او در اطفای آن جمره و تسکین فیته آثبار مأثور و مساعی مشکور نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳۷).

- حدیث مأثور؛ سخنی که خلف از سلف روایت کردهاند و در قول علی (ع): لست بمأثور فی دینی؛ یعنی نیستم از کسانی که نقل کرده شود از ایشان شر در دین. مأبور به جای مأثور نیز آمده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطاء). و رجوع به مأبور شود.

- دعای مأتور؛ دعایی که از زمانهای دیرین از شخصی به شخصی دیگر رسیده باشد. (فرهنگ فارسی معین).

 ||بعير مأثور؛ شترى كه رنديده شده باشد باطن سپل او. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).
 ||شمشير گوهردار. (دهار).

- سیف مأنور؛ تینی که بر متن آن نشان باشد یا تینی که متن آن از آهن نرم و دم آن از آهن سخت باشد. یا تینی است از عمل جن. (متنهی الارب) (از ناظم الاطباء).

|اثرپذیره شده. در لفت عرب بدین معانی نیامده مگر فارسیان می آرند صحیح به جای آن متأثر است. ||جزا داده شده. (غیاث) (آنندراج).

مأثورات. [مَهُ] (ع ص. إا جٍ مأثــــــورة. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مأثورة و مأثور شود.

ه**ا ثورة.** [مُهْ رُ] (ع ص) مؤنث مأثـور. ج، مأثورات. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). —ادعيهٔ مأثورة. رجوع به ادعيه شود.

مأثوم. [مَ2] (ع ص) گــــناهكار. (نـــاظم

الاطباء) (آنندراج). گناهکار شعرده شده. (از منتهی الارب) (از اقرب السوارد). برهکار. مقابل معصوم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس اگر شیعه از برای آنکه محمد و علی و... را دوستر دارند و به متابعت ست نام ایشان بر فرزندان نهند مأثوم و مأخوذ نباشند. (کتاب القض ص ۴۴۱).

هأ ثية . [مَعْ ئ] (ع إمس) غسازى. (منتهى الارب) (آنندراج). غسازى و سخن چنى و نمامى. (ناظم الاطباء). سعايت. مأثاة. (اقرب العوارد).

مأج. [مَه] (ع ص) گول مضطربخلت. (مسنهی الارب) (آنسندراج). احسمق مضطربخلقت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [آآب شور تلخ. [[(ا) پیكار و قتال. [ایسرا كندگی و اضطراب. (منتهی الارب) لیگیراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مناخور. [مَهُ جَ] (ع [) آنجه كه اجاره شود. مكان اجاره ای. ج، مآجر. (فرهنگ فارسی مكان اجاره ای. ج، مآجر. (فرهنگ فارسی

مين)، و رجوع به مآجر شود. هأجل، [مَهْ جَ] (ع إ) حوض آب. (مهذب الاسماء)، كولاب مُؤجَّل. ج، مآجل. (منتهى الارب)، كولاب و تالاب. (ناظم الاطباء)، جايى كه آب در آن گرد آمده باشد. (از اقرب الموارد)، استخر، كول. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا)،

هاُجوج. [مَءُ] (اِخ) نام پسر ينافث. (نناظم الاطباء). ابومعاذ مأجوج را يمجوج گفته. در حديث است كه يأجوج و مأجوج امتىاند از فرزندان يافثبن نوح عليهالسلام و چهار امير دارند و نمیمبرد یکی از ایشان تا نمیبیند از اولاد خود هزار سوار را... (منتهي الارب) (ناظم الاطباء) (أنندراج). بأجوج و مأجوج دَةِ النَّمِ اعجمي است و آنان دو قوم بزرگند از يَيِرك. (از اقرب الموارد). مأجوج لفظى اعجمي است. (المعرب جواليـقي، ص٢١٧). نام گروهي تباهكار است. (ترجمان القـرآن). او پسر یافت بن نوح است و سلسلهٔ وی را مأجوج گويند. (قاموس كتاب مقدس). بـنابر قرآن یاجوج و مأجوج نام یک یا دو قـوم است که در زمین تبه کاری میکردند و هیچ زبانی نمی فهمیدند و راه آنان میان دو سد بود و ذوالقرنين ميان آنان را با پارچمههاي آهمن بینباشت و بر آن مس گداخته ریخت و ایس قوم تا نزدیک قیامت بدین سوی نتوانند گذشت و گاه نفخ صــور آن ســد بــرکنند و از بلندی به شتاب سرازیر شوند و اروپایها ما گوگ ٔ تلفظ کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): حتى اذا فتحت يأجوج و مأجوج و هم من كل حدب يـنسلون. (قـرآن ٩۶/٢١). قسالوا يــا ذاالقرنين ان يأجــوج و مأجــوج مفـــدون فيالارض فهل نـجعل لک خـرجــاً

عملی ان تسجعل بسیننا و بسینهم سنداً. (قرآن ۹۴/۱۸).

از این کوه سر تا به ابر اندرون
دل ما پر از درد و رنج است و خون
زیاجوج و مأجوج خسته دلیم
چنان شد که دلها ز تن بگلیم
زیاجوج و مأجوجهان خواب نیست
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی چ ۴، ص ۱۶۶۰).
زیاجوج و مأجوج گیتی برست
فردوسی (شاهنامه ج دبیرسیاقی چ ۴ ص ۱۶۶۲).
فردوسی (شاهنامه ج دبیرسیاقی چ ۴ ص ۱۶۶۲).
زیاجوج و مأجوجهان با کنیست
نر یاجوج و مأجوجهان با کنیست

و رجوع به مادهٔ بعد و ذوالقرنین و یأجوج در

همين لغتنامه و مجمل التواريخ و القـصص

ص ۴۸۰، ۴۸۱ و ۴۹۱ شود.

ها جوج. [م] (اخ) نسام سرزمین تاار.
(فهرست ولف). نسام قسمتی از تاارستان شرقی که در کرانهٔ چین واقع میباشد. (نساظم الاطباء). اسم بلادی است که جوج بر آن شهریاری داشت در قرون متوسطه سوریان بلاد تاار را مأجوج (محل جوج) نسامیدند لکن عربها زمینی را که در میانهٔ دربای قزوین و بحراسود واقع است مینامیدند بسیاری در مسغرب آسیا سکنی داشتند مأجوج میدانند... حزقیال مهارت آنان را در سواری و نیز هاندازی توصیف میکند. (از قاموس کتاب مقدس). به روایت تورات نام مسلکتی در شمال شرقی آسیای صغیر (مشلاً سیتی). در شمال شرقی آسیای صغیر (مشلاً سیتی).

مأجور. [مَه] (ع ص) دارای اجر و پاداش نیک مخصوصاً آنکه اولاد وی مرده باشد. (ناظم الاطباء). اجر داده شده و شواب داده شده. (آنندراج). پاداش داده شده. اجر گرفته. اجرت گرفته. اجرت گرفته. مرحوم دهخدا):

لگد سیصد هزاران بر سر من زنی و زمن بدان باشی تو مأجور.

منوچهري

نه مراحاجتی از او مقضی نه مراطاعتی از او مأجور.

مسعودسعد (دیوان چ یاسمی ص۴۵). صاثمالدهر از ضرورت لبس بر چنین طاعتی نه مأجور است.

م وم د ...وا

| توسعاً، مقبول. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

1 - Magog.

مئخار. [م:] (ع ص) بسيار درنگ كننده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ||درخت خرماکه باقی ماند ثمر آن تا آخر سرما و آخر ايام درو آن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء): نخلة مثخار؛ درخت خرما كه بار أن تا أخـر زمــــان باقی ماند و گویند تا آخر چیدن آن. ج، مآخير. (از اقرب الموارد).

ه**أخذ.** [مَءْ خَ] (ع إِ) مكان اخـذ. (نــاظم الاطباء). جایی که چیزی را از آن گیرند. (غیاث). جای گرفت. ج، مآخذ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||محل صدور چيزي و مصدر و اصل و بنیاد و سرچشمه. (ناظم الاطباء). منبع. مدرك. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). در اصطلاح نگارش اصل و منبعی که از آن برای موضوعی استفاده کنند. ج. مآخذ. ||منهج. (اقــرب المـــوارد). روش. |مكان گردش. (ناظم الاطباء).

ه**أخوذ.** [مَ:](ع ص)گرفتشده. قبضشده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غياث). اخذشده. سنده. ستانده. گرفته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مأخوذ شدن؛ گرفته شدن. (ناظم الاطباء). - مأخوذ كردن؛ گرفتن. (ناظم الاطباء). [اگرفتار. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء)

> وآنکه در آن دشت روی منهزمان دید ديدهاش مأخوذ علت يرقان است.

(غياث):

مأخوذ به حيا شدن؛ روماندن. (يادداشت به

خط مرحوم دهخدا). به رودربایستی افتادن. مأخوذ شدن؛ گرفتار شدن. (ناظم الاطباء): وايمن نتوان بود كه ساعت به ساعت به وبال آن مأخوذ شوي و تبعت آن به تو رسد. (كليله

– مأخوذ كردن؛ بازخواست كردن. به گناه يا خطایی گرفتن:

ترسم كندم خداي مأخوذ

نظامي. گرتو نشوی زبنده خشنود. - مأخوذ گشتن؛ گرفتار شدن. مأخوذ شدن: ملک ان را بر رأی جهان نمای خود... بــاز اندازد تا من به شبهت باطل مأخوذ نگردم. (كليلهو دمنه).

ای بـــا ماهی در آب دور دـــت

گشته از حرص گلو مأخوذ شست. مولوی. |مورد بارخواست. مسؤول:

خدای را بشناس و سپاس او بگزار

که جز بدین دو نخواهیم بود ما مأخوذ.

روز قیامت مأخوذ بناشم. (سیاست نیامه چ اقبال ص۹۷). در دنیا بدان مذموم باشد و بسه آخرت مأخود. (كليله و دمنه). پس اگرشيعه

از برای انکه محمد و علی و ... را دوستر دارند

و به متابعت سنت نام ایشان بر فرزندان نهند مأثسوم و مأخوذ نباشند. (كتاب النقض

نینی آن فرزانه را داغ فراقم کشت و بس گر به عالم داد بودي من به خون ما خودمي. خاقاني.

گنەنبود و عبادت نبود بر سر خلق نوشته بود که این ناجی است و آن مأخوذ.

| تصرف شده و بدست آمده. (ناظم الاطباء). **هأخوذة.** [مَءْ ذَ] (ع ص) مؤنث مأخوذ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع بــه مأخوذ شود.

هأد. [مَدْ) (ع مص) گواليدن و جنبيدن نبات و ناویدن و سیراب شدن و روان گـردیدن در آن. (از منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب المسولين ||ناويدن شاخ نازك. (منتهي الارب أَلْمُوا أَنْدراج) (ناظم الاطباء). [[(ص) نرم و نازک از همر چمیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المسوارد). |اگیاه نرم و نازک. (منتهی الارب) (آنندراج). غصن مأد؛ شاخة نرم و نازك. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زهاب گرد أمده پیش از آنکه روان گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زهاب كمه در زمين نمودار شود پیش از آنکه روان گردد (و ایس کلمه شامي است). (از اقرب الموارد). | رجل مأد: مسرد نساز پرورده. مأدة، مىؤنث آن. (مسنتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

هأدبة. [مَءْ دَ / دُ بَ] (ع إ) طعام مهماني يــا كدخدايي. ج، مآدب. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). طعامی که برای مهمانی یا عروسی إماده يتبلؤننه (از اقرب الموارد).

مادير. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). كسى که پردهٔ صفاق او پاره شبود و رودههایش پایین افتد و گویند بیماری فتق که به یکی از دو خایهٔ او رسیده باشد. (از ذیل افرب الموارد). آدر. دبهخايه. غُر. غُرغُر. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هأدوم. [مَءُ] (ع ص، اِ) نان آميخته بــه نــان خورش و از لفظ مأدوم در قــول «اطــعــتک مأدومي» عذر مراد است به طریق مجاز یعنی آوردم پیش تو عذر خود را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اديم. (منتهي الارب) (اقرب الموارد).

ه**ندُنةً.** [مهٔ ذَنَ] (ع إ) جباى اذان و مناره. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). جاي اذان با مناره. (از اقرب الموارد). محل اذان. گلدسته. (یادداشت به خط مرحوم دهـخدا). ج، مأذن. (منتهى الارب) (اقرب الموارد): به وقت اذان

بر قاعده از بهر اقامت رسم اذان بر مئذنه رفتم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص۳۱۶). ای بلال خوشنوای خوش صهیل مئذنه بر رو بزن طبل رحيل.

(مثنوی چ خاور ص۲۸).

و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||صومعه. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ه**اً ذُنهُ.** [مَءْ ذَنَ] (ع إ) جباى اذان و مبنار و عوام مئذنة أكويند. (ناظم الاطباء). گــلدسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مئذنة و مأذنه گوی شـود. ||صـومعه. (نــاظم الاطباء). و رجوع به مئذنة شود.

مأذنه گوي. [مَهْ ذُنَ / نِ] (نف سركب) مؤذن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): گیرم که خروس پیرزن مرد یا مأذنه گوی را عسس برد نوبتزن صبح را چه افتاد کزکوس و دهل نمیکند یاد.

نظامي (يادداشت ايضاً).

و رجوع به مأذنه و مئذنه شود. ه**أذون.** [مُهُ] (ع ص) اجازت و دستوري داده شده کسی را در چیزی. (منتهی الارب). دستوری داده شده و مباح و رخصت داده شده. (ناظم الاطباء). اذن داده شده. اجازت داده شیده. (آنیندراج). دسیتوری یافته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): به نفخ صور شود مطرب فنا موسوم

به رقص و ضرب و به ایقاع کوهها مأذون. جمال الدين عبدالرزاق.

باده می بایستشان در نظم و حال بادهٔ آن وقت مأذون و حلال. مولوي. ||اذن دخول يا خروج ذاده شــده. ||مـجـاز و آزاد. | مرخص. (ناظم الاطباء). | بندماي ك مولی به او اذن سودا گری داده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||یکی از مراتب و مناصب دعات اسماعیلیه است و آن رتبهتی دون داعی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از مراتب روحانی اسماعیلیه و آن پایینتر از داعمی و بالاتر از مستجیب است. ج، مأذونين. (فرهنگ فارسي معين): چنان چون دوست داری تو خداوندان دانش را ندارد هیچ شاعی دوست مر داعی و مأذون را. قطران (از حاشية ديوان عشمان مختاري چ همائی ص۴).

۱ – در تــــاجالعــــروس و اقــربالمــوارد و منتهى الارب ومنذنة، أمده و برخلاف نظر نباظم الاطباء، در تــاجالمـروس گــويد: مأذنــة لغــتى عسامیانه است و در شسرح قساموس فسارسی ص۱۰۱۲ این کلمه را به صورت مَأْذُنَـة و در محيطالمحيط به صورت مئذنة و مأذنـة أورده

فضل سخن کی شناسد آنکه نداند 📆 فضل اساس و امام و حجت و مأذون. ناصرخــرو.

حجت و برهان مجوى جز كه زحجت چون عدوي حجتي وداعي و مأذون.

ئاصرخسرو.

مردم شوي به علم چو مأذون كو داعي شود به علم زمأذوني. ناصرخسرو. این علم را قرارگه و گشتن

اندر بنان حجت و مأذون است. ناصرخسرو. از رسول و وحي و امام و حبجت و داعبي و مأذون و مستجيب. (جامع الحكمتين).

ه**أذوني.** [مَ:](حامص) حالت و چگونگي مأذون. مرتبة مأذون داشتن:

مردم شوی به علم چو مأذون کو

ناصرخسرو. داعی شود به علم ز مأذونی. و رجوع به مأذون (معنى آخر) شود.

ه**أز.** [مُءُرُ] (ع مـص) (از «مءر») پـر كـردن مشک را. ||تباهی انداختن میان کسان و بسر دشمنی انگیختن دشمنی کىردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**أر.** [مُءَ / مُءْز] (ع مص) تبا. گرديدن زخم. اذشبهنی اندیشیدن باکسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هِنُو. [مَ ءِ / م ءَ] (ع ص) (از «مءر») مفسد و فنهانگرز. (از منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هشو. [م ءَ] (ع إ) (از «مءر») ج بِئرَة. (سنتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقـُرب المـوارد). رجوع به مئرة شود.

هيئو. [مَ ءِ] (ع ص) (از «مءر») امر متر؛ كــار دشوار و سخت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هنو. [م ءَرر] (ع ص) (از «ارر») بــــــار جماع كننده. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد). بسيار چالشكر ب زنان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مئران. [مءً] (ع إ) (از «ارن») جـــــاىباش وحوش. ج. مآريـن. (مـنتهي الارب) (نـاظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد).

مارب. [مَءْ رَ] (ع اِ) نياز. حاجت. (يادداشت يه خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). و رجوع به مأربة شود. ||زمان و مكان كارهاي لازم. (ناظم الاطباء).

هآرب، [مَهْ رِ] (اِخ) موضعی است در یمن که در آنجا نمک خیزد. (منتهی الارب). جایی است در حضرموت یمن که از آنجای نـمک خيزد و غيرمنصرف باشد. (ناظم الاطباء). بلاد ازد در یمن که ناحیتی است میان حضرموت و صنعا. (از معجم البلدان). ناحیتی است به یمن. (از انـــاب سـمعانی). شــهری بـه یـمن. (نخبةالدهر دمشقي). شهري در ملک «سبا» به

يمن كه بلقيس در آنجا بوده است. (يادداشت به خط مرحوم دهمخدا). نـاحیتی بــه یــمن و بدانجا سدی بودکه مسناة عرم یا سـد مأرب نام داشت و سیلی شدید آن را بشکست و این ناحیت ویسران گشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ناحیهای در یمن که امروزه شبور وزاری بسیش نسیست. اما بسوجب کتیههایی که به دست آمده در اواخبر سده هشتم پسیش از مسیلاد بوسیلهٔ یکی از فرمانروایان یمن سدی بدانجا ساخته شد کــه مایهٔ آبادانی آنجاگردید و این سدکه در قرآن نیز بدان اشاره شده در آن عصر شاهکار بزرگی محموب میشده است. ایمن سمد کمه بارها شکست بافته و تعمیر شده بود در اوالط قرن ششم در اواخر حکومت حبشها بر اثر سیل بزرگی (سیل العرم) بطور نسهائی و قِطِيِّ خراب گرديد و بـا خـرابـي آن نـاحيهٔ برَ رَحُکی از یمن بایر شد و مردم آنجا به جاهای دیگر کوچیدند؛ خرابههای این سد با نقوش و کتیمهایی که دارد هنوز باقی است. (از تاریخ اسلام تأليف دكتر فياض ص٢٣ و ٢٧). و رجوع به همین مأخذ ص ۱۷ و ۳۰ و تــاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی زیدان ج۱ ص۱۱ و ۱۲ و ترجمهٔ فارسی آن ص۱۲ و ۱۴ شود. ه**اریة.** [مَ: رَ / رِ / رُ بَ] (ع اِ) (از «ارب») حاجت. ج. مارب و در مثل است: مأربــة لا حفاوه؛ يعني سبب اختيار ايـن امـر حــاجـت است نه شفقت و مهربانی. (منتهی الارب)

(اقرب الموارد). ھ**أوز.** [مَءْ رِ] (ع إ) (از «ارز») جـاي پـناء. (منتهى الارب) (آنندراج). پـناهجاي و مـحل يْنِلْمَنُوبِينَاهُكَاهُ. (ناظم الاطباء). ملجأ. (اقـرب

(آنندراج). حاجت و ضرورت و احتاج.

(ناظم الاطباء). حاجت. (ترجمان القرآن)

مَّارُوشِ. [مَءْ] (ع ص) (از «ارش») مخلوق. (منتهى الارب) (انندراج) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد). ||مخدوش. خبراشيده. (یادداشت به خط مرحوم دهمخدا) (از ذیـل اقرب الموارد).

ه**أروض.** [مُهُ] (ع ص) گرفتار بمرض زكام. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (أنندراج). زکامزده. مزکوم. (یادداشت به خط مـرحـوم دهخدا). ||کسي که ديوانگي دارد به سبب اهل زمين يا جن. (منتهى الارب) (أندراج) (ناظم الاطباء). ديوزده. (ياددائت به خط مرحوم دهخدا). ||جنبانندهٔ سر و بدن خبود را بـدون قصد. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چوبی که خورده باشد آن را ديــوچه. (مـنتهي الارب) (أنـندراج) (نـاظم الاطباء). چیوبی که میوریانه آن را خیورده باشد. (از اقرب الموارد). چوب موريانهزده.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ه**أروضة.** [مَءْ ضَ] (ع ص) مؤنث مأروض. (ناظم الاطباء). رجوع به مأروض شود. **ماروط.** [مَهٔ] (ع ص) (از «ارط») شتری که پسیوسته ارطسی ^۱ خبورد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد). ||شترى كه پيوسته از خوردن ارطى به درد شکم مبتلا باشد. (منتهی الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (اذ ذيل اقرب الموارد). ||پوست دباغت داده شده بــه بــرگ ارطى. (منتهى الارب) (آنندراج) (از نباظم الاطباء) (از ذيل اقرب العوارد). اديم مأروط؛ پوستی به ارطی پیرات. (بادداشت به خط

ه**اروق.** [مَهُ] (ع ص) زرع ماروق؛ كشت آفت زرده رسيده. ميروق. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کشت زنگ زده. کشت سیسیک زده. کشت يرقانديده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). | رجل مأروق؛ مرد مبتلا به يرقان شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب العبوارد). مبردي مأروق: مردی مبتلا به پرقان. مردی مبتلا به بسماری زرده. مردی زردیگرفته. میروق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مرحوم دهخدا).

ع**اروك.** [مَءً] (ع إ) اصل. (منتهى الارب) (آندراج). اصل و ريشه. (ناظم الاطباء). **مأرو**هة. [مُدْمُ] (ع ص) ارض مأرومــــة؛ زمینی که در آن نه بیخ درخت مانده باشد و نه شاخ أن. (منتهي الارب) (از أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الصوارد). ارماء. (منتهى الارب) (اقرب الصوارد). | جارية مأروسة؛ دختر خردسال نيكوخلقت. (منتهى الارب) (أندراج) (ناظم الاطباء).

هئرة. [مغرّ] (ع إ) (از «مءر») كينه و دشعتي. ج، مِئْر. ||سخنچینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**ئزاب.** [مء] (معرب، إ) ناودان. ج، مآزيب. 🍣 مشتق از ازب الماء است یا معرب از فارسی است يعني به ميزاب را (كذا) (منتهي الارب). مأخوذ از ميزاب فارسى، ناودان. (ناظم الاطباء). فارسى معرب است... و اهل حجاز و اهل مدینه و مکه آن را استعمال کردهانید و گويند: صلى تحت الميزاب. (از المعرب جوالیقی ص۳۲۶). و رجوع به میزاب شود. · ه**ئزار.** [م:] (ع إ) مزر. (يادداشت بـه خـط مرحوم دهُخدا) (اقرب المنوارد). رجنوع بنه مئزر شود.

مئزر. [م: زَ] (ع إ) چادر. بم، مآزر. (منتهى

١ - درختي است كه شكوفهٔ أن مانند شكوفهٔ بید و برگش بهن است و برِ آن تلخ و مانند عناب و تر و تازهٔ آن را شتر می خورد. (متهی الارب).



الارب). چادر و ازار و زیىرجىامه و فـوطه و لنگی که بر کمر بندند. (ناظم الاطباء). ازار. فوطه. لنگ. چادر. (بادداشت به خط مرحوم دهـخدا). ازار، مئزرة، مئزار، إزر، (اقرب الموارد).

هنزوة. [م: زَرَ] (ع إِ) منزر. (يا دداشت به خط مرحوم دهخدا) (اقرب الموارد). رجوع به مئزر شود.

ه**أزفة.** [مَءْز فَ] (ع إ) (از «ازف») نجاست و سرگین مردم و ستور. ج، مازف. (منتهی الارب) (أنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پلیدی و سرگین سردم و ستور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ه**ازق.** [مَهْ زِ] (ع اِ) (از «ازق») جای تـنگ. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | حربگاه. (منتهى الارب) (أنندراج). رزمگاه. (ناظم الاطباء). موضع جنگ. ج، مأزق. (از اقرب الموارد).

مأزل. [مَءْ ز] (ع اِ) (از «ازل») جای تـنگ. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**ازم.** [مَهْ ز] (ع إ) زمسين تسنگ. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مآزم. (منتهى الارب) (آنندراج). | فرج تنگ. (منتهي الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شرم زن که تنگ باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||عیش تسنك. (مسنتهي الارب) (أنندراج) (ناظم الاطــــاء). | حـربگاه. (مـنتهي الارب) (آنندراج). رزمگاه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)ً. ||راه تـنگ مـابين دو كـوه. (نـاظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ه**ازم.** [مَهْ زِ](اِخ) نام تنگنایی که میان مکه و منى أست. مأزمآن. (منتهى الارب) (از ناظم

ه**ازم.** [مَءْ زِ] (اِخ) تنگنایی میان مزدلفه و عـرفه. مأزمـان. (مـنتهى الارب) (آنـندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مأزمان در معجم البلدان شود.

ه**أزهان.** [مَءْ زِ] (اِخ) تثنيهٔ مأزم. رجوع شود

ه**آزهان.** [مَهْ زِ] (اِخ) قـــریهای بــه یک فــرسنگي عسـقلان. (از مـعجم البـلدان). و رجوع به همين مأخذ شود.

هازمین. [مَءْ زِ مَ] (اِخ) بین شعر و عـرفه است. (از اقرب الموارد). و رجوع به مأزمان و مأزم و نزهة القلوب جزء سوم چ ليدن شود. **ھازو.** [مَءْ زُوو] (ع ص) (از «ازی») مرد در مشقت افتاده. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). | اليده با زحمت و محنت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مأزورات.[مَءُ] (ع ص، اِ) این کلمه کـه در

حدیث «ارجمعن مأجمورات غمیر مأزورات» امده، ج موزورة مؤنث موزور است و بــه مناسبتَ مأجورات، مأزورات گفتهاند و اگـر تنها استعمال شود باید میوزورات گفت. (از ناظم الاطباء) (از منتهى الارب ذيل وزر). رجوع به موزور شود.

هأزوم. [مَدً] (ع ص) مفتول. (يادداشت بــه خط مرحوم دهخدا) (از ذیل اقرب الموارد). هأس، [مَءْسُ] (ع مص) خشم گرفتن. ||بدى و تباهی افکندن و فتنه انگیختن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | ماليدن پوست. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): مأس الدباغ الجلد؛ ماليد دباغ پـوست را. (از اقـرب المـوارد). |انیک گرد آمدن شیر در پستان ناقه. بال مأست الناقة؛ اذ اشتد حفلها. (منتهى الارب) (از اقریکی التوارد). نیک گرد آمدن شیر در بستان مأده شتر. (ناظم الاطباء). | فراخ شدن زخم. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هاُس. [مَ ءَ] (ع مص) فراخ شدن زخم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

م**أس.** [مُءْسُ] (ع ص) آنکه به اندرز کـــی توجه نکند و سخن او را نـپذيرد. (از اقـرب الموارد). و رجوع به ماسي شود.

هأسدة. [مَ: سَ دَ] (ع ص، إ) ارض مأسدة؛ رَمِين شيرنا ك. (مستهى الارب) (ناظم الاطباء). جایی که شیر بسیار باشد یا در آنجا شیران را تربیت کسند. ج، مآسد. (از اقرب الموارد). شيرستان. بيشه. (يادداشت به خط مرحوم دهـخدا). |إج أسّـد. (مـنتهى الارب) (ناظم الاطباء) (ذيل أقرب الموارد). جمع اسد كه شير نر باشد. (آنندراج).

ع**اسو**، (آمَءُ سُرو) (ع ص) مداوا شده. معالجه گرديدَه دواكرده. أستي. (يادداشت بــه خـط مرحوم دهخدا) (از مئتهي الارب) (از اقـرب الموارد).

مأسور. [مَهُ] (ع ص) گــرفتار و محبوس. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). اسير. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد):

پنج حسى از برون مأسور اوست

پنج حسى از درون مأمور اوست. [كسى كه به احتباس بول مبتلا باشد. (منتهى الارب). مبتلا به حبس بول. (ناظم الاطباء). بول گرفته. (بحر الجواهـر). شـاشيند شـده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هاسوف. [مَهُ] (ع ص) اندوهگین. (ناظم

 مأسوف علیه؛ به جای مرحوم، پس از ذکر نام غیر مطمانی مرده آرند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

| خشمكين. (ناظم الاطباء).

منهى الارب): مأشه عنه بكذا مأشاً؛ دور كرد او را از آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | رندیدن باران زمین را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هنشار. [م:] (ع!) گرحی که در سبر دُم میلخ است. (منتهى الارب) (از ناظم الاطاء). گرهى که چون دو چنگال در سر دم ملخ است و آن دو رامشاران گویند. (از ذیل اقرب الموارد). ||اره. ج، ماشير. (منتهى الارب) (ناظم

ماُسوكة. [مَءْكَ](ع ص)زنى كه ختانهٔ وى

خطاکرده غیرموضع ختنه را بىرىده بـاشد.

(منتهى الارب) (انندراج). زني كــه در خــتنـهٔ

وی خطاکرده و غیر موضع خنته را بسریده

ه**أش.** [مَءْشُ] (ع مـــص) دور كــردن. (از

باشند. (ناظم الاطباء).

الاطباء). لغتى است در منشار. (از اقرب الموارد). اره. دست اره. منشار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مأشورة. [مَءْ رَ] (ع ص) چــوب شكافته

شده. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء).

هنشير، [م:] (ع ص) صاحب نشاط. مؤنث و مذكر در أن يكسان است و گويند: ناقة منشير و جواد مشير. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ه**اص.** [مَ ءَ / مَءْصُ] (ع إ) شتران سپيد نيكو و برگزیده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هأصو. [مَءْ ص/صَ](ع إ) زندان. ج، مأصر و عامه أن را معاصر خوانند. (منتهي الارب) (أنتدراج). زندان. (ناظم الاطباء). ||زنجير يــا طنابی که به پهنای نهر کشند تا از عبور کشتی ممانعت كند. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). مانعی که در سر راه و یـا در مـقابل کشتیها در رودخانه ایجاد کنند تا ده یک ٔ را وصول كنند. (از اقرب الموارد).

ه**نُطْ.** [مَ ءِ] ۚ (ع ص) افزون وگويند: استلأ فمايجد منطأ، اي مزيداً. (منتهى الارب) (اقَرُب الموارد). افزون. (ناظم الاطباء). مَيُّط. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (محيط المحيط). **مأطور.** [مَءَ] (ع ص، إ) چاهي كه در پهلوي آن چاه دیگر باشد. (منتهی الارب) (آنندراج)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آبي كه در رفتن نرم باشد وگرداگرد آن از چوب محکم كسنند تسا خراب نگردد. (منتهي الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد).

هأطورة. [مَ دُرَ] (ع إِ) شير دوشة چرمين كه بر سر آن چوب گردگذاشته کنارهٔ آن را بدان چوب بدوزند. (منتهی الارب) (آنـندراج) (از

۱ - ترجمهٔ عشور.

٢ - در متهي الارب بر وزن كَيْس يعني [مّ ء مِ] نيز ضبط شده است.

ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب العوارد). ||قوس و گویند فی یده مأطـورة، یسعنی در دست او قوسـی است. (از اقرب العوارد).

ه**أطوم.** [مُة] (ع ص) مبتلا به بيمارى اطام كهبستگى بول وشكم از بيمارى باشد: بسعير مأطوم و رجل مأطوم. (از مستهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد).

هَفُو. [مِ عُنَ] (ع ص) خدادم سبكروح و چالاك. (منتهى الارب). غلام چالاك و چالاك و چابك در خدمت. (ناظم الاطباء). رجل منفر؛ مرد پرجست و خيز و تيز دونده. (از اقرب المواد).

مأفوك. [م] (ع ص) ضعيف عقل و راى. (از منتهى الارب) (آننتژاج) (از ذيبل اقبرب السوارد). عاجز ضعيف رأى كمحيله و كمحزم. (ناظم الاطباء). [إفريب خورده از رأى خود. (از منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منتصرف شده و برگشته از راى خويش. (اقربالعوارد). [إبازگردانيده شده از چيزي. استهى الارب) (آنندراج). [إمكان مأفوك؛ مكان بيباران و بيبات. (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد).

م**أفوكة.** [مُ عَنَ] (عَ ص) ارض مأفوكة؛ زمين بىبادان و نبات. (اذ مستهى الارب) (اذ ناظم الاطباء) (اذ ذيل اقرب العوادد).

هأفول. [مَهُ] (ع ص) ضعيف رأى و عقل، ابسدال مأفون الست. (مستهى الارب) (آنندراج): رجل مأفول الرأى: مرد سبكمغز، مبدل مأفون است. (از ذيل اقرب العوارد). و رجوع به مادة بعد شود.

ما فون. [مَه] (ع ص) ضعیف رأی و عقل. التکلفکننده در مدح خود به چیزی که نداشته باشد. (منهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). الچهارمغز ردیء و فاسد. (منتهی الارب) (آنندراج). گردوی ردیء و فاسد. (ناظم الاطباء). ||طعام که خوش نماید و خیر در آن نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

هاق. [م] (ع إ) كنج چشم متصل بينى. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). گوشهٔ چشم كه بطرف بينى است. (آنندراج). گوشهٔ چشم كه به بينى متصل است و از آنجا اشك از چشم جارى شود. (از اقرب الموارد). و رجوع به ماق شود.

هلق. [م] [ع مص) هكه زدن كودك در گريستن. مَأْقَة. (از منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بركنده شدن نفس از گريه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هئق. [مَ ءِ] (ع ص) كودك هكه زننده گريان و در مثل است: انت تثق و انا مئق فكيف نتفق.

چون دو كس در اخلاق مختلف باشند اين مسئل را گويند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). كودك هكهزده شده در گريستن. (از منتهى الارب). طفل به سككه افتاده گاه گريستن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). اگريان. (نصاب، يادداشت به خط مرحوم دهخدا). د مجوع به مادة قبل شود.

هاقط. [مَ قَي] (ع إ) كارزارجاى يا مضيق آن. (سنتهى الارب) (آنسندراج) (از اقرب الموارد). رزمگاه و جاى جنگ و مضيق رزمگاه. (ناظم الاطباء). ج، مأقط. (اقرب الموارد).

ماقوط. [مَ:] (ع ص) ثقيل گرانبار. (منتهى الارب) (آنندرام) (ناظم الاطباء). ثقيل و گرانبار از مردان، ||احسق. (از ذيبل اقبرب الموارد). ||طعام مأقوط: آن كه در آن قروت آگيخته باشند. (سنتهى الارب) (از اقبرب الموارد). طعام كشكدار. (ناظم الاطباء).

هاُقة. [م ت ق] [ع مص) مَأَق. (منتهى الارب)
(آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مَأْق
رمص) قبل شود. [[(ا) هكهٔ گريستن. (منتهى
الارب). خشم و هكماى كه هنگام گريستن در
انسان عارض مىشود. (ناظم الاطباء). شبه
فواق (كككه) و آن گويى نفسى است كه
هنگام گريه از سينه بركنده مىشود. (از اقرب

هاقی . [مَ قا] (ع إ) كنج درونی چشم متصل به بینی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از منتهی الارب) (از هرب الموارد). و رجوع به ماق و مأق شود. هنكال. [مِ أَ إَ الله خوردن مانند چمچه و جز آن. (منتهی الارب). ابزاری كه بدان غذا خورند مانند چمچه خورند مانند چمچه و جز آن. (ناظم الاطباء). ملقه. ج، مآكيل. (اقرب الموارد).

مَا كُلُّ [مّ هُ كَ] (ع إ) طَعماً و خوردنى. المنتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، ما كيل. (ناظم الاطباء). الكيب. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مكيب. (ذيل اقرب الموارد). الخوردنكاه. خوردنجاى. (يادداشت به خط مرحوم دينا)

هأكل. [مَهْ ك] (ع مسص) خوردن. (تاج المصادر بيهتمي) (منهي الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اكل. رجوع به اكل شود. |معدوم ساختن و منه المحديث: الحسد يأكل الايمان كما تأكل النار الحطب. (منهي الارب). فاني و نابود كسردن. (از اقرب الموارد).

ها کلة . [مَ تَ كُ لُ] [ع ص، إلى خواربار. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [خوردنى و به اين معنى صفت هم آيد، گويند شاة مأكلة. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). خوردنى. شاة

ماً کلة،گوسپند خوردنی. (ناظم الاطباء).
هنگلة. [مِ: کَ لَ] (ع لِ) کاسه ای که سه کس
را سیر گرداند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
کاسه ای کوچک که سه تن را سیر کند. (از
اقرب العوارد). ||دیگ خرد. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). هرچه در
آن غذا خورند. (ناظم الاطباء).

عاً كم. [مَدْكَ /كِ] (ع [) گوشت پارهٔ سر سرین و آن دو است یا دو گوشت پاره ای که مابین سرین و هر دو پهلوی پشت است. مأکمه [مَدْکَ /کِ مَ] .ج، مآکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هاكمان. [مَمْكَ) (عَ !) تنية ما كم. (ناظم الاطباء) (ذيل اقرب الموارد). رجوع به ما كم شود.

ما كمتان. [مَهُ كَ مَ] (ع إ) تستنية مأ كسة. (ناظم الاطباء) (ذيل اقرب الموارد). رجوع به مأ كمة و مأ كم شود.

ه**أكمة.** [مَءْكُ /كِ مَ] (ع ِ!) مأكم.(منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجـوع بـه مأكمشود.

ماكوُل. [مَمْ] (ع ص) خوردهشده. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غياث) (از اقرب الموارد): فجعلهم كعصف مأكول.(قرآن / ٥/١٠٥).

جمله عالم آکل و مأکولدان باقیان را قاتل و مقتول دان. زانکه تو هم لقمهای هم لقمهخوار آکل و مأکولی ای جان هوش دار. مولوی. نی شارب و مشروب نهگویای حدیثند نیآکل و مأکول نه محتاج طعامند.

خواجوی کرمانی (از گنج سخن ج ۲ ص۲۰۷). تمام آکل و مأکولگشت مردم و خاک که خورد هریک از این هر دو نیم از آن دگر. داوری شیرازی.

دوري سيراي.
- غيرماً كول اللحم؛ حرام كوشت؛ مرغان مكارى از طيور، غيرماً كول اللحمند.
(يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مأ كول اللحم؛ حلالكوشت. پاكيزه گوشت. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– امثال:

دنیا آکل و ما کول است. نظیر: دنیا میدان جنگ است. (امثال و حکم ج۲ ص۸۲۸). ||پوسیده (در دندان). ضرس ما کول؛ دندان پوسیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ما کولة شود. ||هرچیز خوردنی و قابل خوردن. طعام. خوراک. (ناظم الاطباء). خوردنی و آن چیز که خورده شود. (غیاث) (از اقرب الموارد). درخور خوردن. خورد،

۱ - در مستهى الارب: مأمسون و ظاهراً غسلط است. و رجوع به مأفون شود.

خـوراك.خوردني أ. مقابل غير مأكول. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):
در آن بساط كه منظور ميزبان باشد شكم پرست كند النفات بر مأكول. سعدى. از شـهرها و ولايستها بسرند. (سـفرنامه نساصرخسوو چ دبـيرسياقي ص ١٢١). ارعيت. (مهذب الاسماء) (منتهى الارب) رعيت. مقابل آكل به معنى پادشاه. | شكابر. المحوارد). رعيت. مقابل آكل به معنى پادشاه. | شكار. (ناظم الاطباء)

ه**اكولات.** [مُهُ](ع ص. إلى جِ ما كولة (مؤنث ما كول). خور دنيها. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). خور دنيها و چيزهاى قابل خور دن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ما كول و ما كولة شه د.

ما كولة. [مَهُ لَ] (ع ص) مسؤنت مأ كسول. رجوع به مأ كول و مأ كولات شود. | إخورده شده. إحدوده شده. إحدود دندان). (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): صورا اذا وضع على المواضع المأ كولة من الاستان سكن وجمها. (ابن البطار، يادداشت ايضاً).

مأكوم. [مَدُ] (ع ص) اندوهكين. (منتهى الارب). مغموم و اندوهكين. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هائل. [م ت / مَثَلُ [آ (ع ص) مرد فربه سطبر، مسؤنث آن مألة. (سنتهى الارب) (از اقرب الموارد): رجل مأل: مرد فربه. (ناظم الاطباء). ||(مص) مألة. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). رجوع مألة شود.

هتل. [مَ ء] (ع ص) مرد فربه سطير. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).
هتل. [مَ عَلَل] (ع ص) سريع و تيزرو، و منه فرس مثل. (منتهى الارب). اسب تيزرو. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). ||(ا) شاخ كه چون نيزه به كار برند، در عصر جاهليت سنانها را از شاخهاى گاو وحشى مىساختند. ج، مَالً. (از اقرب العوارد).

هئلاق. [م:] (ع]) (از «الو») خسرقهای که زنان در وقت نوحه بر میان بـندند. ج، مآلی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خرقهای که زنان به هنگام نوحه بـر دست گــرند و بـدان اشارت کنند. (از اقرب الموارد).

هتكب. [م: ل] (ع ص) شستابرو. (مستهى الارب). سريع و جملد و شستابرو. (ناظم الاطباء). سريع. (اقرب العوارد).

ما لف. [مَ دُلَ] (ع إِلَ جساى الفت. (ستهى الارب). جاى الفت و جايى كه انسان بدان خو گرفته. (ناظم الاطباء). آنچه انسان بدان الفت گيرد. (از اقرب الموارد). | درخت بسياربرگ كه شكار بدان فريب شود. (منتهى الارب). درخت بسياربرگ كه شكار بدان خو گرفته.

(ناظم الاطباء).

مملق . [م: ل] (ع ص) احمق. (منتهى الارب) (ناظم الأطباء) (ذيل اقرب الموارد). |[مردى كدگاهى ديوانه و گاهى بهوش باشد. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

مألك. [مَهُ لُ] (ع إ) (از «الك») بــــيخام. مَالَكُ. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به ماده بعد شود.

ها لكة. [مَهُ لُ / لَ كَ] (ع إ) بـــيغام. مَالك. (منهى الارب) (از اقرب الموارد).

ها لو. [مَ لُوو] (ع ص) (از «الو») مشكى كه به درخت إلاء دباغت بافته باشد. (آنندراج): سقاء مألو؛ مشكى كه به درخت الاء دباغت يافته باشد. مَالِيّ. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مَأْلُوء. (منتهى الارب) (باظم الاطباء).

ما لوعدة: [(ع ص) رجوع به مادة قبل شود. ما لوست: [] [(ع ص) ديسوانسه. (مسنهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنكه عقل وى شوريده و آشفته گشته يدا از بين رفته باشد. (از اقرب العوارد). | إشيرى كه مسكة آن نه برآورده و مزة آن تلخ شده باشد. (منهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شيرى كه كرة آن را بيرون نياورده و مزة آن تلخ شده باشد و از تلخى نوشيده نشود. (از ذيل اقرب العوارد).

مألوع. [مَه] (ع ص) ديوانه، مُأُولَع مانند آن و ملحق به رباعي است به زيبادت واو. (از منهي الارب) (آنندراج). ديوانه و منجنون. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ها لوف. [مَه] (ع ص) آشنا. آموخته انس گرفته و مأنوس و خو کرده شده. عادت کرده شده و معتاد. (ناظم الاطباء). الفت یافته انس گرفته (یلدواشت به خط مرحوم دهخدا): وقتی از اوقات به حوادث ضروری از مسکن مألوف دوری جستم. (مقامات حمیدی). روی به عبطن معهود و وطن مألوف نهاد. (سندبادنامه ص ۵۸). وزن رساعیات مألوف طاع است و متداول خاص و عام. (المعجم). اوطان مألوف باز نهاده. (المعجم چ دانشگاه و مداد).

مألوف را به صحبت ابنای روزگار

برجور روزگار بباید تحملی. مرخ مألوف که با خانه خدا انس گرفت گربه سنگش بزنی جای دگر می رود.

سعدی. مگر آنکه سخن گفته شود به عادت مألوف. (گلستان).

ه**ألوفات.** [مُمْ] (ع ص، اِ) جِ مألوفة سؤنث مألوف. (یادداشت به خط مرصوم دهـخدا): شایدکه شیر از تشدید و تکلیفی کـه در ایس

ریاضت به امساک از مرغوبات و فیطام از ما لوفات طبع بر خود نهاده است و از مآکل و مطاعم لطاعه لله طاعه لله مطاعم لطیف دلخواه بر نبات و میوه خبوردن اقتصار کرده عباجز آید و... (مرزبان نامه مردد.

ه**ا لُوفة.** [مُ: فَ] (ع صَ) مـــــؤنث مألوف. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع بــه مألوف شود.

ه**الوق.** [ثمُة] (ع ص) (از «الق») ديسوان. (منتهى الارب) (از ناظم الاطسباء) (از اقسرب العوارد). ||رسول و ايلچى. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ما لوكت. [م] (ع ص) (از «الك») ديوانه. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). مانند مألوق به معنى ديوانه است وكاف بدل از قاف است. (از ذيل اقرب الموارد). ||رسول و ايلچى. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ه**الولة.** [مَـْ لَ] (ع ص) مانده و فكار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ه**ألوم.** [مَهُ] (ع ص) غسمگين و مسلول و مغموم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ه**ألوه.** [مَهُ] (ع ص) (از «اله») پرستيده. (از متهى الارب). معبود. (محيط المحيط). معبود و پرستيده شده و مسجود. (ناظم الاطباء).

هالك. [مُ تُلَ] (ع مص) بر غفلت و بس خبرى دررسيدن كبار و آساده نبودن جبهت آن و ندانستن. مأل. (از مستهى الارب) (از نساظم الاطباء) (از اقرب العوارد). [[(]) سرغزار. ج، مثال. [[تسيا. (مشهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد) (آنندراج).

مَا لَةَ. [مَ ءَلَ / مَءْ لَ] (ع ص) مؤنث مأل [مَ ءَ / مَمُّلُ] . (مسنتهى الارب) (اقـرب المـوارد). رجوع به مأل شود.

۱ - مسرحسوم دهسخدا در جسندین یسادداشت «ماکول» را در این بیت از علی قرط: قلیه کردم زود و آوردمش پیش تا بخوردند آن دو ماکول نهنگ.

وما کوله دانسته و افزاید:گذشته از آنکه صورت این کلمه کمی دور از ساختمان زبان ما می نماید، در هیچ جای دیگری نیز بدست نیامده است و حسی شعرای بعد هم که کلمات مضبوطهٔ فرهنگها را بی محابا استعمال می کنند در اینجا از استعمال بیم کسرده و به کار نبرده اند، در صورتیکه اگر ما کول را عربی و بمعنی خورا ک و خرردنی بگیریم به ذوق نزدیکتر است و نهنگ تشبه لقمهٔ بزرگ یا ما کول بسیار به خورد و خورا ک نهنگ نزد قدما شایع الاستعمال بوده... خورای گورید،

گویی که دستگاه قراخ است مر مرا بر خوان خواجه ثاکه زنم لقمهٔ نهنگ. ۲ - ضبط اول از مشهی الارب و ناظم الاطباء و ضبط دوم از اقرب العوارد است.

ه**ئلة.** [مَ ءِ لَ] (ع ص) زن ستبر تخزبه. (نساظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هألى. [مَ الى] (ع ص) رجوع به مَأْلُو شود. هِلَي. [مَ الى و هادى. (منهى هِلَيم، [م يَمم] (ع ص، إ) دليل و هادى. (از ذيبل الارب) (ناظم الاطباء). دليل هادى. (از ذيبل اقرب الموارد). ||شسترى كمه پيشرو شستران قافله باشد. مؤنث آن مِستَقة. (منهى الارب) راظم الاطباء). شتر نرى كه پيشرو شتران نسر باشد. مؤنث آن منعة. (از ذيل اقرب الموارد). ماماة. [مَ الموارد). كردن گوسفند و آهو. (از نباظم الاطباء) (از الموارد). الموارد).

مأمل. (مَدْ مَ) (ع إ) جاى اميد. (أنندراج). محل اميد و اميدگاه. (ناظم الاطباء). || اميد يا آنيچه بتوان بدان اميد بست. (از محيط المحط).

هأهن. [مَ: مَ] (ع إ) جساى امسن. (منتهى الارب) (از اقسرب السوارد). جساى امس و پناهگاه و جاى سلامت. (ناظم الاطباء): بكوش تا بسلامت به مأمنى برسى

که راه سخت مخوف است و منزلت بس دور.

ظهر فاریابی، صواب آن است که از این مقام مخوف به مأمنی پناهیم که ما و فرزندان ما از عوارض امال این حادثات آنجا آسوده تر توانیم مشمر شدی. و آنگه... روی به مأمنی دیگر نهادی. (مرزباننامه ص۲۴۲). و مستعدان حصول معرفت را از تیه حیرت و بیدای جهالت به مرتع عرفان و مأمن ایسان او راه نمود. (المعجم). و با غموض مسالک و ناایمنی راهها خود را به مأمن پارس انداختم. (المعجم چ دانشگاه ص ۹).

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک مانند آستان درت مأمن رضا. بعدی. به مأمنیرو و فرصت شعر غنیمت وقت که در کمینگه عمرند قاطعان طریق. حافظ. هأموت. [مَدَ] (ع ص) اجل مأموت؛ مدت معین و موقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هآمود. [مَهُ] (ع ص) اسد مأمود؛ غایت مستهی الیه. (منتهی الارب). امد مأمود؛ منهی الیه. (اقرب الموارد). لهذا الامر امد مأمود؛ این کار دارای انتهائی است که بدان منتهی می شود. (ناظم الاطباء).

هأهور. [م:] (ع ص) امر كرده شده و حكم كرده شده و فرموده شده و معكوم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

عقل و تن آمرت گشت و گشت مأمورت هوی عقل و تن مأمور گردد چون هوا آمر شود.

منوچهری. بندهٔ کارکن به امر خدای

بندهٔ کارکن بود مأمور. بخت تو مالک و فلک مملوک رای تو آمر و جهان مأمور. امیرمعزی. مال توگزارند همی حاضر و غایب حمل توفرسنند همه آمر و مأمور.

امیرمعزی. تو سرور و کرده سرکشان را در قبضهٔ امر خویش مأمور. امیرمعزی. تا ملک جهان است جهاندار تو بادی میران جهان جمله به امرت شده مأمور.

> سخنت حجت و قضا ملزم قلمت آمر و جهان مأمور.

انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۲۳۹). وگر با من به کرد من کنی کار به طبعت بندهام و زجانت مأمور.

بلوری (دیوان ج مدرس رضوی ج ۱ ص ۲۳۰). تروه اکه دید خواهم از سعی بخت فرخ مأمور امر سلطان ایرانستان و توران.

پيغو ملک.

اميرمعزي.

گفت موسی این مرا دستور نیست مولوی. بندهام، امهال تو مأمور نیست. مولوی. چه خلق مأمورند به وجود آن نه به کیفیت آن. (مصباح الهدایه ج هسمایی ص ۲۷). || مسنصوب و مباشر و گساشته و هرکسی که به وی اختیار در حکم داده شده باشد. (ناظم الاطباء). اجرا کنندهٔ امری. بجای آورنده دستوری.

- حب المأمور؛ برطبق فرمان و موافق حكم. (ناظم الاطباء).

- مأمور أكاهي بكارآگاه.

- مأمور اجرا؛ کسی که از طرف وزارت دادگستری موظف است که قرار دادگاه را سد دام ادر آن د

پیمیرد اجرا در اورد. _ – مأمور احتصائیه؛ آمارگر. (فرهنگستان

آیران، واژههای نو). - مأمور اطفائیه؛ آتش نشان. (فـرهنگــــان

ایم مامور اطفایه؛ ایش نشان. (هرهنگستان ایران، واژههای نو).

- مأمسور تأمینات؛ کبارآگاه، رجموع به واژههای نو فرهنگستان ایران شود.

||فرستاده شده برای کاری و رسیول. (ناظم الاطباء).

اثال:

المأمسور معذور. نظیر: مسا عملی الرسول الاالبلاغ. (امثال و حکم ج ۱ ص ۲۷۰). |[آنکه دارای قوت کامل بود. (ناظم الاطباء). |الستعمال و عادت مقرر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هأمور كردن. [مَهْ كُ دَ] (مــص مـركب) گماشتن.منصوب كردن.

هأمورةً. [مَءْ رَ] (ع ص) اصل آن سُؤمَرَة است و در عبارت: خيرالعال مهرة مأمورة و

سكة مأبورة، يعنى بهترين مال، كرة ماده است كه بركت يافته باشد در نسل و اولاد، براى تبعيت مأبورة؛ مأمورة خوانند و يا بر اصل خود از نبصر كه لفت غير فصيح است. (از منتهى الارب). مأمورة در عبارت مهرة است و اصل، مؤمرة است به معنى بسيار نسل و نتاج. (از اقرب الموارد). خيرالمال مهرة مأمورة اوسكة مابورة؛ بهترين مال كرة ماده است كه بركت يافته باشد در نسل و اولاد يا راستة خرمابنان گشين داده شده. (ناظم الاطباء).

ه آموریت. [مَهٔ ری ی] (ع سس جعلی، امس) حکم و فرمان و آمر. ||رسالت و اطاعت حکم، (ناظم الاطباء). ||مأمور شدن. به کاری گماشته شدن. ||(۱) کمار و وظیفهٔ خاص که انجام دادن آن به عهدهٔ کسی وا گذار گردد.

هاموریت داشتن. (مَهْ ری یَ تَ) (مص مرکب) مأمور بودن. موظف بودن. انجام دادن دستوری را برعهده داشتن.

هأمورین. [م:] (ع ص، ا) گسماتتگان و کارگزاران و کارپردازان. (ناظم الاطباء). ج مأمور: و قیمتنامچه را مأمورین و ناظر بیوتات مهر نموده به صاحبجمعان سپارند. (تذکرةالملوک ص ۱۰). محاسبهٔ کل رعایا و مؤدیان بعد از تشخیص و تسعیر قوس هر سال که عمال و مأمورین موافق دستور معمول مشخص نموده باشند... (تذکرةالملوک روانهٔ محال میگردد و علامت حاصل را در حضور عمال و مأمورین گرفته وزن میشود. (تذکرةالملوک ص ۵۱).

هأمول. [مَهْ] (ع ص) امیدداشته شده. (ناظم الاطباء): مأمول و مرجعو از کرم برزگان و اصحاب فضل و کمال... (تاریخ قم ص۳). المتوقع و امیدوار و آرزومند و منتظر. [[(ا) امید و انتظار. (ناظم الاطباء). [[آرزو. آرمان: و باز این قسم دو نوعند، یکی نوع آند که به استاد و تلف و تکلف و خواندن و نبشتن به کنه ایس مأمول رسند. (چهارمقاله ص۱۷).

کهبامداد در حجره می زند مأمول. سعدی. هأموم. [مَة] (ع ص) زده شده بر امّ الرأس. (از منهی الارب) (ناظم الاطباء). زده شده بر دماغ. (از اقرب الموارد). امیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آنکه دماغ او را ضربی رسیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شتری که از ضرب یا از ریش و صدمهٔ پالان موی پشت آن ریخته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قصد کرده شده. اقتدا کرده شده. ج، مأمومون. (ناظم شده. اقتدا کرده شده. ج، مأمومون. (ناظم

الاطباء). | آنکه در نمازی به اسامی اقستدا میکند. (ناظم الاطباء). پس نماز. مقابل امام. پیش نماز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): آیا چه پرستند در این دیر کهن سال مأموم کدامند و کدامند کامامند ^۱.

خواجوی کرمانی (از گنج سخن ج ۲ ص ۲۰۰۳). هأموهة. [مَ: مَ] (ع ص) شــجة مأمـومة: شکستگی سر که به امالرأس رسیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجـوع به مأموم شود.

هآمون. [مَ:] (ع ص) زنـــهارداده. |المانتدار. ||معتمد عليه. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء):

> سوی خردمندگرگ نیست امین گرسوی توگرگ نجس مأمون شد.

ناصرخسرو.

- مأمون به: يعنى ثقه و امين. (ناظم الاطباء).

| امن كرده شده و محفوظ. (ناظم الاطباء):
مسالك ممالك كه از تغلب دزدان و تعدى
قطاع طريق مهجور و مدروس مانده بود به
حسن حراست و سياست او مسلوك و مأمون
گئيسته. (المسمجم ج دانشگاه، ص١٢).

| ابي هراس و بي ترس. (ناظم الاطباء).

مأجون. [مَن] (امَ) ابس مأمون بن محمد خوار زمیباه مکنی به ابوالمباس بعد از وفات بسرادر خود علی بن مأمون بن محمد به حکمرانی خوار زم رسید اما تباریخ دقیق جلوس او معلوم نیست. وی یکی از ملوک هزپرور و فضیلت دوست بود و چون بنا به درخواست سلطان محمود غزنوی خطبه به نام وی کرد امرا واعیان خوار زم وی را به سال ۲۰۰۴ بکشتند. (از تعلیقات چهار مقاله چ معین مأخذ و مامونیه شود.

هامون. [مُنَا] (اِخ) ابن محمد خوارزمشاه، اِبتدا والی جرجانیه (گرگانج) بود و در سنهٔ ۲۸۵ ابوعبدالله خوارزمشاه صاحب کات از مغلوب کرد و ممالک او به تصرف وی درآمد و در سنهٔ ۲۸۷ وفات یافت. (از تعلیقات چهار مساله چ معین ص ۴۱۱ و ۴۱۲). و رجوع همین مآخذ و مأمونیه شود.

مهمون. [مَهٔ] (اخ) ابن هارونالرشید. وی هفتمین خلیفه از خلفای بنی عباسی است که هجری به خلافت رسید و در سال ۲۹۸ وفات کرد. (از ناظم الاطباء). عبدالله پسر هارون عباسیان. از مادری ایرانی مبلود و در موقع عباسیان. از مادری ایرانی مبلود و در موقع مرگ پدر در خراسان اقامت داشت. ایرانیان مایل به شیعیان علوی که از ظلم و جور علیبن عیسی حاکم هارون بر خراسان و خلیم علیبن عیسی حاکم هارون بر خراسان و رفتارهای زشت خلیفه نسبت به آل علی

سخت متنفر بودند دور مأمون راگرفتند و او را در مقابل امین که بسرگزیدهٔ سسران عسرب و مردم بفداد بود تقویت کردند. مأمون به تدبیر و کفایت فضلبن سهل و به سرداری طاهربن حسين ملقب به ذواليمينين بر علىبن عيسى سر دار سپاه امين به سال ۱۹۵ هـ. ق.غالب شد و در سال ۱۹۸ بغداد پس از جنگی شدید بــه دست طاهر مسخر گردید و امین محبوس و ىپسى كشته شد و مأمون در همين سال ۱۹۸ در مرو رسماً بـه خـلافت بـرگزيده شـد و فضلين سهل را به وزارت خويش برگزيد. بزرگان ایرانی از جمله آل سهل تمایل داشتند کهمأمون یکی از علویان را به ولیعهدی خود انتخاب نمايد وابله همين جلهت مأمون حضرت علىبن موسى كاظم را به احترام تمام از مدینه به بغداد خواست و ابتدا طاهر سردار مأمون بلياو به وليعهدي بيعت تنمود و خبود خَلَيْفَةُ عَبِيمَ بِهِ سِالَ ٢٠١ در خراسان أن حضرت را رسماً به این مقام معرفی کرد و به لقب رضا ملقب گردید. مردم بغداد از شنیدن اختیار یک تن علوی به ولیمهدی بـرآشـفته ابراهیمبن المهدی را به خلافت بـرداشــتند و مأمون ناچار أنچه راكه درباب انتقال خلافت به آل على گفته بودانكار كردو به سال ۲۰۲ به سوی بفداد روانه شد و پیش از عـزیمت بـه بغداد دستور داد فـضلبن سـهل را در حـمام کشتند و سال بعد از آن علیبن موسی الرضا (ع) را نیز در طوس به قول مشهور مسموم نمود. مأمون در آخر سال ۲۰۳ به بغداد وارد شد و مخالفان از شنیدن خبر ورود او به بغداد متوحش شده گریختند و خیلافت دوبیارهٔ مأمون را مسلم شد. مأمون از جوانی بر اثـر تربيتي كه پيش ايرانيها يافته بود علاقة شديد ب عيله وحكمت داشت و در تمام دورة خلافِت هر وقت مجال مييافت فيضلا را بــه ترجمهٔ کتب از یونانی و سریانی و پیهلوی و هندی به عربی وا میداشت و دربار او مرکز اجتماع دانشمندان مذاهب مختلف و محل بحث و مناظرهٔ ایشان بـوده مأمـون در سـفر جهاد و به هنگام مراجعت از مصر در نزدیکی طرطوس پس از بیماری مختصری به سال ۲۱۸ درگذشت. (از تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال). و رجوع به تاریخ اسلام تألیف دكتر فياض صص١٩٥-١٩٨ و تاريخ الخلفاء سيوطى صص٢٠٤-٢٢٠ و ترجمه تاريخ يعقوبي ج٢ صص ۴۶٠-۴۹۴ شود. مأمونيان. [مَدْ] (إخ) رجوع به مأسونيه

ه أهونيه. [مَ دَنى يَ / ي يِ] (ا) نوعى از نان شكـــرى. (نــاظم الاطــباء) (از فــرهنگ جانــون) أ. [[نوعى از پوشاك و لفافه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانــون).

مأمونيه. [مَءْني يَ /ي] (إخ) نام سلسلماي است که تابع حکومت سامانیان بمودند و تما قسمتي از دورهٔ غزنويان در خوارزم استقلالي داشتند. از ابتدای کار این سلسله اطلاع کافی در دست نیست و از چند سال آخر قرن چهارم به بعد اسامی ایشان در تاریخ ایسران ديده مي شود. از جمله سلاطين ايس سطلمه مأمونين محمد خيوارزمشياه است كيه در گرگانج حکومت داشت. بعد از او علیبن مأمونين محمد جانشين وي شد و اوست كه در دربار خود همواره عدهای از بزرگان علم و ادب مانند ابوریجان و ابونصر عراق و ابوسهل مسیحی و ابوعلی سینا را نگاه میداشت. این سلسله به سال ۴۰۸ د.ق.بدست محمود غزنوی منقرض گردید. مأمونیان. آل مأمون. (تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر صفاج ۱ ص۲۰۶). و رجوع به همین مأخذ و تعلیقات چهار مقاله چ معین صص۴۱۱-۴۱۵ شود. **مأمونيه.** [مَءُ نَيْ يَ / يِ] (اِخ) دمـي است بين ري و ساوه. (از معجم البلدان). قبه مأمونيه مركز بخش زرند و تبابع شبهرستان ساوه است که در بین تهران و ساوه وأقع است.

ص ۱۹۰۳، و رجوع به همین ماحد و نعلمات جهار مقاله چ معین صص ۴۱۵–۴۱۵ شود.
ماهوفیه. [مَ عُنی تی / ی] (اخ) دهی است بین ری و ساوه. (از صعجم البلدان). قصبه
مأمونیه مرکز بخش زرند و تابع شهرستان
ساوه است که در بین تهران و ساوه واقع است.
موقعیت طبیعی جلگه و هوای آن معتدل است
عبارتند از بخشداری، پست و تلگراف و
عبارتند از بخشداری، پست و تلگراف و
تلفن، دستهٔ ژاندارمری، نمایندهٔ فرهنگ. از
است که بشکل تپه درآمده است و امامزادهٔ
آثار قدیمی آن قلعهٔ خرابهٔ قدیم مجاورآبادی
است که بشکل تپه درآمده است و امامزادهٔ
است که بشکل تپه درآمده است و امامزادهٔ
است. مزارع منصور آباد جزء این قصبه مجاور
است. مزارع منصورآباد جزء این قصبه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۱ (شهرستان
نشریهٔ مرکز آمار ایبران ج ۱۱ (شهرستان
نشریهٔ مرکز آمار ایبران ج ۱۱ (شهرستان
نشریهٔ مرکز آمار ایبران ج ۱۱ (شهرستان

هأمونيه. [م: نى ى] (إخ) محلة بزرگ و پروسعتى است در بغداد بين نهرالسعلي و بابالازج و منسوب به مأمون خليفه است. (از معجم البلدان).

هاموه. [مَدً] (ع ص) بسى عقل. (سنتهى الارب). بى عقل و بى خرد. (ناظم الاطباء). هاموهة. [مَدُ مُ] (ع ص) گوسفند مبتلا به آبله و جدرى. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب) (از اقرب المسوارد). أميهة. مُؤمَهة. (منتهى

۱ – = که امامند.

ساوه) شود.

۲-کاث شهری بوده از مملکت خوارزم در شرق جیحون در مقابل گرگانج که در غرب جیحون است. (تعلیقات جهار مقاله چاپ دکتر معین حاشیهٔ ص۲۹۱).

۳ - نام مادر مأمون مراجل بود. (تاریخ الحلفاء سیوطی ص۲۰۴).

۴ - در فرهنگ جانسون مامونیه ضبط شده

الارب). هشمة. [م ءَمْ مَ] (ع ص، إ) مؤنث مِثَمّ. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به مئم شود.

هأن. [مُءُنْ] (ع مص) بر تهيگاه يــا بــر نــاف زدن و رسیدن آن را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | پرهيز كردن و ترسيدن. (از منهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ابرداشتن بار و گرانی قوم را و خورش دادن. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). تـحمل كردن مؤونت قوم را. (از اقرب الموارد). ∥پروای چیزی نکردن یا خبر نداشتن از وی یا آماده نشدن برای آن و یا نگـرفتن ســاز و برگ او را و نجستن و تا دیر نکشیدن تـعب جستجوي وي را. (منتهي الارب)؛ مامأنت مأنة؛ پروای آن نکردم و خبر نداشتم از وی و آماده نشدم برای آن و نگرفتم ساز و برگ آن را و طلب نکردم آن را و طول نــدادم رنــج و تعب را در جستجوی آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دانستن چیزی را. (منتهی الارب)؛ فلان يمأنه؛ فلان مي داند آن را. (ناظم الاطباء) (از اقسرب العسوارد). ||امأن مأنك و اشأن شأنك؛ يعني بكن كاري راكمه نيكو مىتوانى كرد. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(إ) چوب يا آهن كه زمين شیار کنند به وی. (منتهی الارب). چوبی که بر سر آن آهنی باشد و بدان زمین شیار کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | تهيگاه. (مسنتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مُؤون. (ناظم الاطباء).

مأنّات. [مَّهُ / مَّهُ] (ع إِلَّ جِ مَأْنَسَة. (نساظم الاطباء) (مستهى الارب) (أقرب السوارد). رجوع به مأنة شود.

مكفات. [مع] (ع ص) زنى كه او را عادت ماد و زادن باشد. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). و همچنين است رجل مناث زيرا مذكر و مؤنث در وزن مغال يكسانند. (از مسنتهى الارب) (از اقسرب الموارد). [زمين نرم بار رويانند، نبات. الموارد). (از اقرب العوارد). از اقرب العوارد). الاطباء) (از اقرب العوارد). [منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

عئناً ثَةً. [مِعْ ثَ] (ع ص) شعشير كند. (منتهى الارب). سيف مسّائة: شعشير كنند. (نىاظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

مئناف. [م:] (ع ص) رونده در اول شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | شبانی که مرغزار ستور ناریده ندارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | اکسی که آغاز کند چرا گاهها و منازل را و چارپایان خود را از گیاهان ستور ندیده بچراند. (از ذیل اقرب الموارد).

هأثوت. [مّ:] (ع ص) مسحسود. (مستهى الارب) (آنندراج). محسود و حسد برده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هانوس. [م] (ع ص) انسگرفته. (منهی الارب) (ناظم الاطباء): ساحت ولايتش به وفود بر و برکت و وفور خصب نعمت مأهول و مأنوس. (الععجم ج دانشگاه ص ۲۱ و ۲۲). اآتنا و همدم و مصاحب و يبار و رفيق و هسمراه و دوست. ||رام و خانگی. (ناظم الاطباء). آموخته. (یادداشت به خط مرحوم

- مأنوس الاستعمال؛ هر چیزی که بیشتر اوقـات استعمال شود و هر چیز قدیم و عمومی. (ناظم الاطباء).

- مأنوس شدن؛ انس گرفتن و رام شدن و خانگی و اهلی شدن. (ناظم الاطباء).

مأنهسة. [مَعْ سَ] (ع إِلَّ آتش. (مسنهی الآي) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد). مأنوف. [مَعْ] (ع ص) يسعني همان وقت حادث شده و تازه رسيده. (أنندراج) (فرهنگ وصاف ص٩٩٣).

مأنوف. [مَهُ] (ع ص) شتر دردمندبنی از چوبک مهار. آیف. آیف. (از منهی الارب). هائة. [مَهُ نَ] (ع إ) ناف وگردا گردآن. (منهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). التهیگاه یا پیه پارهٔ چسبیده در باطن پوستک. (منهی الارب). تهیگاه و گویند پیه چسبیده به باطن صفاق. ج، مأنات، مُؤون. (از خب الموارد) (از ناظم الاطباء).

هننه. [م مِنْ نَ] (ع إ) نشاني. (منهى الارب). علامت و نشان. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوادد).

مأو. [مَهْوَ] (ع مص) فراخ كردن مشك و دلو رايه كشيدن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از آورب الموارد). مأوت الجلد مأوأ؛ كشيدم آن بسوست را تبا فراخ و گشاد گردد. (ناظم الاطباء). ||(ا) سختى أ. (سنتهى الارب) (آنندراج). ببختى و شدت. (ناظم الاطباء). ||ج مأوة. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مأوة شود.

هأوا. [م] [اع] اجاى بودن و با لفظ دادن و ساختن و گرفتن و به مأوا شدن مستعمل. (آندراج). مسكن و منزل و خانه و لانه و جايگاه و مقام و جاي اقامت و مكان و جاي سكونت. (ناظم الاطباء). رسمالخطي از

چنان پندارد آن مسکین در اینجا کزینخوشتر نباشد هیچ مأوا.

ناصرخسرو.

هر زمان این شاهباز ملک را ساعد اقبال مأوا دیدهام. خاقانی. در سیه کاری چو شب روی سید آرم چو صبح

پس سپید آید سیه خانه به شب مأوای من. خاقانی.

در این ژرف صحراکه مأوای ماست خورشهای ما صید صحرای ماست. نظامی. گذشت از شما کیست از دام و دد که دارد در این دشت مأوای خود. نظامی. زرحمت بر او شب نیارست خفت به مأوای خود بازش آورد و گفت...

سعدی (بوستان).

و رجوع به مأوی شود. - هشت مأوا: هشت بهشت. هشت مأوی: آن خط بیاموز تا برآیی از چاه سقر تا به هشت مأوا.

ناصرخسرو (دیوان ص۴۲). و رجوع به هشت بهشت و هشت مأوی شود.

ه**اواکردن.** [مَهٔ کَ دَ] (سسص مسرکب) اقامت کردن و منزل کردن و جسای گرفتن و سکونت کردن. مأوا گرفتن. (ناظم الاطباء). مأوا یافتن.

م**اوا گرفتن.** [مَهُ كِ رِ تَ] (مص مركب) مأواكر دن:

نخرد سایهٔ اقبال هما را به جوی گیرد آن کس که بر سایهٔ لطفش مأوا. شفیع اثر (از آنندراج).

ر در مژگانت آخر به جایی رسیدم که در دیدهٔ خویش مأواگرفتم.

ميرزا جلال اسير (از آنندراج).

و رجوع به مأوا کردن شود. **مأوا گله**. [مَءْکُهٔ] (امرکب) ^۲ پناه گاه. جای اتا میست کرده اتا کار سالگ

اقامت و سکونت. اقامتگاه. جایگه: آمد عجبش که آن چنان مرد

مأوا گهخود خراب چون کرد.

ه**أوآه.** [مَمَ] (ع إ) پناه و جایی که شب و روز باشش در آن کنند. مأوی. (مننهی الارب) (آنندراج). جایگاه و پناهجای و جایی که شب و روز در آن باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مأوی شود. ||(مص) بخشودن و ترحم نمودن (از مننهی الارب)

۱ - بندين منعني در اقترب المُتوارد مأوى و در · محيط المنحيط مأواء آمده است.

۲ - مأوا که و مأوا گاه از تصرفات فارسی زبانان در لغات تازی است زبرا با اینکه کلمه «مأوی» خود در تازی وزن اسم مکان و معنی «گاه» در آن مستر است با این همه متقدمان اعتائی به صیفه و وزن عربی کلمه نکرده با «گاه» فارسی از آن اسم مکان فارسی ساخته اند، همانند جمع بستن جمع های مکسر عربی بار دیگر با نشانه های جمع فارسی.

(إز اقرب الموارد).

ھأوا يافتن. [مَءْ تَ] (مــص مركب) مأوا كردن

> چرا سوزن چنین دجال چشم است کمان

که اندر جیب عیسی یافت مأوا. خاقانی. و رجوع به مأواکردن شود.

ه**أوب.** [م عَوْ وَ] (ع ص) مجتمع كرده شده گرداگرد درخت. (منتهى الارب). مدور. مسجتمع. (نساظم الاطباء). منور. (محيط المحيط) (اقرب العوارد).

هأوبة. [مُ ءَوْ وَ بَ] (ع ص) ربيح مأوبة؛ بادى كه همه روز وزد. (منتهى الارب) (ناظم الاطسباء) (از مسحيط المسحيط) (از اقرب العداد).

ه**أوزة.** [مَءْوَزَ](ع ص) ارض مأوزة: زمين بطناك. (منهى الارب). زمين پر از مرغابى. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**أوف.** [مَ نو] (ع ص) به معنى آفترسيده باشد. (غياث) (آنندراج). و رجوع به سؤوف شدد.

ه**ئوف.** [مَ نُو](ع ص) رجوع بـه مـؤوف و مأوف شود.

ه**أوق.** ⁷[مُ دَوْ وِ] (ع ص) كسى كه در طعام خود تأخير نمايد. (منتهى الارب) (نباظم الاطباء) (از محيط المحيط) (از ذيبل اقبرب العوارد).

ماول [م تو ر] (ع ص) همزه بصورت الف است م تأویل کرده شده و کلام از ظاهر به خسلاف ظاهر به خسلاف ظاهر به (آنندراج). و رجوع به مؤول شود. | در اصطلاح اصولیان لفظی را گویند که بر معنی مرجوح خود حمل شود به قرائن عقلی یا نقلی. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سید جمعفر ادد)

ماول. [مُ ءَوْ وِ] (ع ص) مسؤول م تأويسل كننده. شرح كننده: چنين گويد مفسر ايس كتاب و مأول اين خطاب اصغر عبادالله جرماً وإكثرهم حرماً. (تاريخ قم ص ٢).

مأولع. [مُ ءَ لَ] (ع ص) ديــوانــه. (مــــهى - الارب). ديوانه و مجنون. (ناظم الاطـباء) (از اقرب الموارد). مألوع.

ه**أولق.** ²(مُ عَ لُ) (ع ص) دينوانيد. (منتهى الارب) (از محيط المحيط) (از اقرب الموارد). نادان و ديواند. (ناظم الاطباء).

هاوم. "إمُ ءَوْ وَ] (ع ص) كسسلان سر زشت خلقت. (منتهى الارب) (آنندراج). بزرگ سر و بزرگ اندام و زشت خلقت. (ناظم الاطباء) (از مسحيط المسحيط) (از اقرب الموارد).

هئون. [م /م] (ع عسده، ص، لا) ج مسائة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج مأة. (منتهى الارب). رجوع به مائة شود. [(() سورهايي

از قرآن که هریک صد آیت یا کمی کمتر یا کمی بشتر از صد آیت دارند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سورههایی هستند از قرآن که پس از سورههای سمالطوال آیند، و از آن رو بدین نام خوانده شدهاند که هر سوره از آنها بیش از صد آیه یا نزدیک بدان دارد. (فرهنگ فارسی معین).

ه**أوّة**. [مُءُ وَ] (ع إِ) زَمــين پــت. ج، مَأْدُ. (مـــتهى الارب) (نـاظم الاطـباء) (از اقـرب العوادد).

هاوی. [مَدْ وا / مَدْ وی] و (ع لِا پناهجای و جایی که شب و روز باشش در آن کنند. (منهی الارب). پناه جای و جایی که شب و روز در آن زیست کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پناهگاه. جایگاه مأمن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جای برگشتن چینی خانهٔ خود. (غیاث):

اگرچه قلایفه ای در حریم کعبهٔ ملک ورای پایهٔ خود ساختند ماوی را.

انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۳).

ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند وداع کرده بکلی دیار و مأوی را

ظهير فاريابي.

گفتم اندر حرم وصل توأم مأوی بود گفت اندر حرم شاه که را باشد بار. عطار. گفت آری گفت آن شرنیستی

که فسون غیب را مأویستی. - جنت مأوی؛ طبقهٔ پنجم از طبقات بهشت. پنجم از بهشتهای هشتگانه:

> برشوند از پل آتش که اثیرش خوانند ادم میرین

پس سر ماندهٔ جنت مأوی بینند. خاقانی. در بارگاه صاحب معراج هر زمان

معراج دل به جنت مأوى براورم. خاقانى. ||معل<u>ويزيستي</u> هر حيوانى. (ناظم الاطباء).

- مأوى الابل؛ جاى باش شتران در شب. (ناظم الإطباء).

- مأوى الغنم؛ جايى كه گوسپندان شب در آن خوابند. (ناظم الاطباء).

مآوی. [مُ: وا] (اخ) دهی از دهستان افشار است که در بخش اسدآباد شهرستان هسدان واقع است و ۱۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هئوى. [م : وى] (ع ص نسبى) منسوب به مائة يعنى صدى. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد).

ه**أوى ساختن.** [مَءْ وا / وى تَ] (مــص مركب) مأوى كردن. افـامت كردن. جـاى گرفتن:

> صد چو ناصر سبوکشان دیدم بر در دیر ساخته مأوی.

(منسوب به ناصرخسرو). ع**أوی کودن.** [مَّهٔ وا / وی کَ دَ] (مسص

مرکب) و رجوع به مأواکردن شود. **هأوی گرفتن.** [مَهٔ وا / وی گِ رِ تَ] (مص مرکب) جمای گرفتن. اقامت کردن. مسکن گزیدن:

ز بس گل که در باغ مأوی گرفت. چمن رنگ ارتنگ مانی گرفت.

رابعه بنت کعب قز داری.

به می ماند اندر عقیقین قدح سرشکی که در لاله مأوی گرفت.

رابعه بنت کعب قزداری.

و بسیار کس از اهل تمییز و اصحاب نعمت و ثروت اندیشه برآن گماشتند که در غارها مسکن و مأوی گیرند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص ۴۲۰). و رجوع به مادهٔ بعد شود. هاوی گه. [مّه وا /وی گهٔ] (ا مسسرکب)

گویندمراچون سلب خوب نسازی ماویگه آراسته و فرش ملون. اسماعیلبن نوح (از لبابالالبـاب چ نـفیـــی ص۲۲).

> مأوىگه جيفة حسودت جز سينة كركسان مبينام.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵۱۴). رجوع به مأوا گدشود.

ه**أويةً**. [مَّهُ مَيَ] (ع مص) بخشودن و ترحم نمودن. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**آة.** [مِ ءَ] (ع عدد، ص. !) (از «مءی») صد و اصل آن «مأیّ» [مِ ثَنْ] است و «هاء» عوض از «یاء» مسیباشد و آن اسسمی است کسه بسه صورت وصف استعمال شود و گویند مسررت

۱ - در اقرب العوارد به صورت فعؤوب؛ آمـده اسـت:

۲ – در اقرب الموارد به صورت «مؤوية» آمده است.

۳-در ديل اقرب الموارد به مسورت «مؤوق» آمده است.

۴ ـ مطابق قواعد کتابت هـمـزه در زبـان عـربي، «مؤول» اصح اسـت.

. ۵- مطابق قواعد کتابت همزه، دمؤول، درست است.

۶ - در اقرب الموارد به صورت مؤولق أمــــه اســت.

۸- ضبط کیلمه در اقسربالسوارد و محیطالمحیط به صورت مؤون [م] آمده است.
 ۹- چنین است ضبط کلمه در مشهیالارب و نساظم الاظسیاء و اقسربالموارد. اما در اقربالموارد ضبط دوم فقط اختصاص به ششر دارد و در محیط المحیط آرد: مأوی [م توی]
 لغتی است در مأوی [م توا].

برجل مأة ابله. ج، مِئات، مِئون، مُثَوِّن، مأى [مِ مَنْ] . (منتهى الارب). و رجوع به دو مادة بعد شو د.

مائة. [م] (ع عدد، ص، ال) صد. ده تا ده. (از اقرب الموارد). علامه قرزوینی آرد: «مائة» باید نوشت کما فی اللسان و ... نه «مایة»... (یادداشتهای قرزوینی ج۷ ص ۳۲ و ۳۳). به معنی صد و اصل آن «مأی» است و «هاء» عوض از «یاء» می باشد. (آنندراج). صد. (ترجمان القرآن). و رجوع به مادة قبل و بعد شه د.

- مائة آلاف؛ صدهزار. یک لک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||قرن. صده. سده: مائهٔ هاجدهم میلادی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هئة. [م] (ع عسدد، ص. إ) (از «م ه ه)» در محيط المحيط آرد: المئة و المباثة [م] به افزودن الف در خط نه در لفظ، بمعنى «ده تما ده» و آن اسمى است كه بدان وصف كنند... رجوع به دو مادة قبل شود.

هأهول. [مَن] (ع ص) جابى كه اهل آن در آن باشند. (از منهى الارب) (از آنندراج) (از نظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مسكون، جابى كه مردم در آن سكنى داشته باشند: هنوز احوال ممالك خوارزم و خراسان در سلك اطراد منظم بود... رباع فضل و هنر به فراغ خاطر فضلاء آن ديار و بلاد مأهول و معمور... (المعجم ج دانشگاه ص٣). ساحت نعمت مأهول و مأنوس. (المعجم ج دانشگاه ص٣). ساحت نعمت مأهول و مأنوس. (المعجم ج دانشگاه ص٣).

ه**ای.** [مَءُی] (ع مص) سالغه کردن در کاری و افزونی نمودن در آن و به غور نگریستن. (از منتهى الارب) (از نــاظم الاطــباء). مــبالغه و تعمق کردن در کـاری. (از اقـرب المـوارد). [اشکوفه براوردن درخت و یــا بــرگ اوردن انِ. (اذِ منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تباهى كردن ميان قمومي. (تاج المصادر بهقي). تباهي انداخت ميان مردم. (از منتهي الارب). افساد كردن و تباهي انداختن ميان قوم. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). [[صدكامل نمودن قوم به ذات خود. (منتهی الارب). مای القوم؛ داخل شــد در آن گروه تا عدد آنها درست یک صدگردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||كشيدن پوست تا فراخ گردد. (تاج المصادر بيهقي). فراخ كردن پوست را به كشيدن. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد). مأى الجلد و السقاء؛ كشيد پوست و خیک را تا فراخ گردد. (ناظم

ه**ئيد.** [مَ] (ع ص) نسازک و نسازپرورده. (منهی الارب) (ناظم الاطباء). نرم و لطبیف.

(از اقرب الموارد).

هئيوه [م] (ع ص) گايده. (منهى الارب ذيل ا ى ر). امرأة مئير؛ زن گاييده شده. (ناظم الاطباء). ||امر مئير؛ كار دشوار. (از منهى الارب ذيل م ء ر). (ناظم الاطباء) (از اقرب العوادد).

هثيو. [م: ئ] (ع ص) بسيار گاينده. (مستهى الارب) (ناظم الاطباء).

هشیف [م] (ع ص) زرع مسسئیف؛ کشت آفترسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب العوارد).

مأیمة. [م: ئ م] (ع إ) سب بيوگی. گويند:
الحرب مأيمة للناء؛ كارزار سبب بيوگی
زنان می گردد. (از منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). الحرب مأيمة ميتمة؛ يمنی جنگ
مردان را می كشد و زنان را بی شوهر و
فيوندان را بی پدر می كند. (از اقرب الموارد).
منگين. [مين] (ع عدد، ص، ا) آبه معنی
صدها. اين جمع مائة است به حذف تای
فوقانی. (غياث) (آندراج). و رجوع به مئين
شود.

هئین. [م] (ع إ) ج سانة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از منهی الارب). صدها:

خودگرفتم کنند و نیز نهند

پای بر پایهٔ الوف و مثین. و رجوع به مائة و مائین شود. ||سورههایی از قرآن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مئون شود.

ها يوس. (مَهُ) (ع ص) نااميد و بى اميد. (ناظم الاطباء). ميتوس. نوميد. و رجدوع به ميتوس و يأس شود.

مأ يوس شدن. [مَهْ شُدَ] (مص مركب) ناايد شدن. (ناظم الاطباء). نوميد شدن: در التيكية أن حال محمود را آبله برآمد و ضرمان يافت پس بركيارق را نيز آبله برآمد چندانكه آز حسيات او مأيوس شدند. (سلجوقنامة ظهيري، ص٣٤).

عاً يوس كودن. [مَّة كَ دُ] (مص مـركب) بىاميد كردنُ. (ناظم الاطباء). نـوميد كـردن. نااميد ساختن.

مأ يوس گشتن. [مَ: كُ تَ] (مص مركب) نااميد شدن. نوميد شدن: فرخى چون بشنيد مأيوس گشت و از صادر و وارد استخبار مي كرد... (چهار مقاله).

ه**أ يوسى.** [مَءً] (حامص) نااميدى و عدم. اميدوارى. (ناظم الاطباء). و رجوع به مأيوس شود.

ه**آیوف.** [مُهٔ] (ع ص) آفت رسسسیده. (آنندراج بنقل فرهنگ وصاف). و رجـوع بـه مؤوف و مأوف شود.

هبا. [مُ] (فعل دعایی و نفرینی) سخفف مباد است. (غیاث) (انجمن آرا) (آنندراج):

حال ما این است در فقر و غنا هیچ مهمانی مبا مغرور ما. د ...

(مثنوی چ خاور ص۴۷).

مر بشر راخود مبا جامهٔ درست چون رهید از صبر در حین صدر جست. (شنوی چ خاور ص۲۲۳).

> همه قصرهاگو مبا زرنگار سپنجی سرانیز آید به کار.

هدایت (از آندراج).

و رجوع به مباد شود.

هیا. [م] (() رودهٔ گوسفند که از برنج و قیمه پر کرده پزند. (آنندراج). یکنوع طعامی کـه از رودهٔ گوسپند پر کرده از مصالح سازند و مبار نیز گویند. (ناظم الاطباء):

مياءة. [م :] (ع إ) (از «بوء») جايباش.

رودهٔ گند راکنند مبا بود آن نیز روزی غربا.

رجوع به مبار شود.

یحیی کاشی (از آندراج).

(منتهى الارب) (آنندراج). منزل. (مهذب الاستماء) (اقسرب المسوارد). آرامش جا. (یادداشت به خط مرصوم دهخدا). خانه و منزل باش ۲. (ناظم الاطباء). |إخانة زنبور عسل در كوه. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خانة زنبور عسل. (از اقرب الموارد). |إجاى يجه در رحم. (منتهى الارب) شتر. (منتهى الارب) شتر. (منتهى الارب) شتر. (منتهى الارب) (آنندراج). آنجا كه اشتر شب گذارد. (مهذب الاسماء). شترخان. شترخان.

جاىباش گاو. (ناظم الاطباء). ||خــوابگــاه

شتران. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

|خوابجای گاو وحشی. (از اقرب الموارد).

||جای آمد و شدگاوان وحشی. (ناظم

الأطباء).

هباعشة. [مُ عَشَ] (ع مص) (از «بعش») بر زمین زدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ا باغشهٔ مباعشهٔ؛ بر زمین زد او را و او معترض نشد. (مستهی الارب) (از نساظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هبات. [م] (ع مــص) (از «بىت») شب گذراندن. (آندراج) (غیاث). بات ببت بتوتهٔ و مبیتاً و مباتاً، ادرکهٔ اللیل نام او لمیتم. (اقرب الموارد). ||(ا) جای شب گذراندن. (غیاث)

۱ - در منتهی الارب ذیبل دم - ی» به صورت. دمأهٔ آمده. در اینجا الف در ترتیب الفبائی به شمار نیامده است و رجوع به مادهٔ قبل و بعد شود.

 ۲ - الف در این کلمه به تلفظ نیاید و در ترتیب الفبائی هم مراعات نگردید.

٣- ناظم الاطباء اين معنى را ذيل مباءة [م يا م]
 نقل كرده است.

.- --

(آنندراج). هباقة. [مُ بـاتْ تَ] (ع مـص) بـا كـــى راز خویش بگفتن. (المصادر زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهـخدا). بـا كـــى راز خــویش آشكار كردن. (تاج المصادر بهقی).

هبا جحة. [مُ جَ جَ] (ع مص) مبارز، كردن و غالب أمدن أ. (از ذيل اقرب الموارد). مبارز، كردن باكسي. (از منهي الارب).

هباح. [م] (ع ص) (از «بوح») روا و جائز، خلاف محظور. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). حلال داشته شده و جايز داشته شده. (غياث). مباحات جمع آن. (آندراج). حلال كرده شده. مجاز و شايان و... مشروع. (از ناظم الاطباء). حلال داشته شده. جايز دانسته. روا. حِلّ. حلال. (يادداشت به خلط مرحوم

مي جوشيده حلال است سوي صاحب رأى. شاقعى گويد شطرنج مباح است بباز.

ناصہ خے و

ثنا و شکر توگویم همی بجان و به دل کهنیست شکر و ثنا، جز ترا حلال و مباح. مسعودسه

> کتب علم گنج روحانی است سوی عالم میاح بفرسند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۵۵).

(اصطلاح فقهی) آنچه که متاوی الطرفین باشد. (از تعریفات جرجانی). بی حکمی است و مقابل مندوب، مکروه، حلال، حرام و واجب است. و امری است که فعل و ترک آن متاوی الطرفین باشد. (فرهنگ علوم دکتر سجادی). هر کاری که فعل و ترک آن مساوی و بی تفاوت باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به واجب و نفائس الفنون، علم اصول و موافقات

- مباح بودن خون کسی؛ که در ریختن آن دیتی لازم نیاید. که شرعاً کسی در ریختن آن مؤاخذ نباشد: حجت برگرفتند که اگر او را معاونی باشد خون او مباح بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۹).

> پیش درویشان بود خونت مباح گرنباشد در میان مالت سبیل.

سعدی (گلتان).

هباحات. [م] (ع ص، ا) کارهای مباح و
مشروع و روا. (ناظم الاطباء). ج مباح. رجوع
به مباح شود. ||(اصطلاح حقوقی) و آن
اموالی است که ملک اشخاص نباشد. اموالی
است که بعنوان مالکیت در اختیار هیچ مقامی
نباشد. (فرهنگ حقوقی دکتر جعفری
نباشد، (فرهنگ حقوقی دکتر جعفری
ندارد و هرکس میتواند طبق مقررات مربوطه
به هر قسم آنها را تملک کند و همچنین طبق
ساد، ۹۲ قانون مدنی ایران که میگوید

«هرکسی میتواند با رعایت قوانین و نظامات راجعه به هریک از مباحات از آنها استفاده نماید». (از حقوق مدنی ایران تألیف دکتر امامی ص ۷۱).

هباحتة. [مُ حَ تَ] (ع مص) خوردن آب بى آميغ چيزى. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [مخالصه. (تاج المصادر بيهةى). دوستى ساده و بى آميغ كردن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [[دشمنى يبدا كردن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [إباحت دابته بالضريع؛ ستور خود را ضريع تنها خورانيدن و مانند آن. (منتهى الارب). خورانيدن ستور خود را ضريع و مانند آن. (ناظم الاطباء).

مباحث. [م ح] (ع أ) ج بَحَث و فاريان بمنى بحث استعمال كنند. (آنندراج). ج محث المنتهى الارب) (ناظم الاطباء): مباحث المنتقد در أن حلقه جنون ميرفت

ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود.

حافظ (از آنندراج).

| مباحث البقر؛ زمين بى آب و گياه يا جاى غيرمعلوم. (منتهى الارب) (آنندراج) (نباظم الاطباء). يقال: تركته مباحث البقر؛ اى بحيث لايدرى اين هو. (منتهى الارب)؛ يعنى گذاشتم او را در جائى كه نميداند كجاست. (نباظم الاطباء). و رجوع به مبحث شود.

مباحث. [مُ ح] (ع ص) بحث كننده. (ناظم الاطباء). بحث كننده. ج، مباحثين.

عباحثات. [مُحَ /ح] (ع إ) ج مُساحَثَه. (ياددات به خط مرحوم دهخداً).

هباحثة. [مُ حَ ثَ] (ع مس) با يكديگر پژوهيونسلتاج العصادر بهقى). با يكديگر واپژوهيدن. (دهار). با يكديگر بحث كردن. (منهى آلارب) (آندراج).

هباحثه. ^۲ [مُ حِ ثَ /بُ] (از ع، مص) بحث و جسدال و مجادله. (از ناظم الاطباء). با یکدیگر پژوهیدن علم. مطارحه. مفاقهه. با یکدیگر بحث کردن. مناظره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گفتگو کردن بر سر موضوعی یا مسألهای و بخصوص در مسائل علمی و نظری. بحث و گفتگو. و در فارسی بیشتر با کردن و نمودن و رفتن صرف شود: متکلم و از اهل جدل و مباحثه بود. (تاریخ قم صردد. (تاریخ قم راود.

مباح کودن. آمُک دَ] (مص مرکب) اِباحة. (تاج العصادر بیهقی). حلال کردن. (فرهنگ فارسی معین): به آنچه الله تعالی وی را مباح کرده بود از زنان. (کشف الاسرار، از فرهنگ فارسی معین).

من هم اول روز دانستم که عشق خون مباح و خانه یغما میکند.

سعدی (کلیات چ مصفا ص ۴۴۷).

هباحی، [مُ] (ص نسبی) آنکه قائل به رفع
حکم حرمت است و همه چیز را درخور
ارتکاب می شمارد. جمعی که خود را به
صوفیان منتب می شمردهاند، و قائل به رفع
حکم حرمت بودهاند و آنان را «اباحی» و
«اباحتی» و «صوفیهٔ اباحیه» نیز گویند.
فروزانفر ج۷). از مُباحی عربی، که به اباحه
معتقد باشد و همه چیز را مباح شمرد و چیزی
را حرام و ناروا نداند:

ما رند و مقامر و مباحیایم انگشتنمای هر نواحیایم.

عطار (از فرهنگ فارسی معین).

زهد از تو مباحی شد، تسبیح صراحی شد جان راکه فلاحی شد با رطل گران کرده. مولوی (کلیات شمس م ۷).

مووی رئے کے کسس ج ... امروز سماع است و شراب است و صراحی یک ساقی بدمست یکی جمع مباحی. مولوی (ایضاً).

روحی است مباحی که از آن روح چشیدهست کوروح قدیمی و کجا روح ریاحی. ۱۰۱۱ - ۱۲

مولوی (ایضاً). ه**باحیت.** [مُ حسی یّ] (ع مص جعلی، اِمص) حلالیت و روایی و حلال بودن. (ناظم

الاطباء). ه**باخو**. [مُ خِ] (ع إ) جِ مسبخرة. (نـــاظم الاطباء). و رجوع به مبخرة شود.

هباخس. [م ن] (ع]) اراضسی دیسم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و ماءها [ماء یارکث] لیس من ماء سغد انّما هی عیون و المساخس بسها کثرة. (صورة الاقالیم اصطخری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معجم البلدان، ذیل کلمهٔ سرخس، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به بخس شود.

هباد. [م] (فعل دعایی و تغرینی) نفی بادکه برای دعا باشد. (غیاث) (آنندراج). مبادا. کلمهٔ دعا، یعنی نیست باد و نباد. و خدا نکناد. (ناظم الاطباء). مخفف «مبود» با اضافهٔ «آ» بسرای نغرین، قبل از حرف آخر ۲. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بگفتند این رنج دادی بیاد

۱ – ناظمالاطباء این معنی را ذیـل مُـباجُه آورده اسـت.

- رسمالخطی از دمباحثه عربی در فارسی.
 - از دمه نهی + دیرده (سیرم شخص مفرد از مصدر بودن). مبود + الف دعا=مبواد. بنابراین
 دمباده مخفف این کلمهٔ اخیر است.

🚾 فردوسي. سر نامور پر ز آتش مباد. بدوگفت خسر و جز این خود مباد کهکردی تو ای پیر داننده یاد. فردوسي. بدو گفت بیژن که ای بدنژاد کهچون تو پرستار کس را مباد. فردوسي. گفت هرگز مباد که من بر ملک برتری جویم و ترا چون بندهام. (مجمعالتواريخ و القصص). خرابکردهٔ هر کس. تو کردهای آباد مباد هرگز آبادكردهٔ تو خراب. معزي. بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده كه خدا را نبود بندهٔ فرمانبردار. سعدی. یکی گفت کس را زن بد مباد سعدي. دگر گفت زن در جهان خود مباد. مباد آن روز کز درگاه لطفت بدست ناامیدی سر بخاریم. ـعدی. گذاربر ظلمات است خضر راهي كو حافظ. مباد کا تش مجرومی آب ما ببرد. کلیدگنج سعادت قبول اهل دل است مباد آنکه در این نکته شک و ریب کند.

شاەنشىن چشم من تكيه گەخيال تست جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو. حافظ.

حافظ.

رجوع به مبادا و باد و بادا و بادی شود. **هباداً.** [مَ] (فعل دعایی و نفرینی) مباد. (ناظم الأطباء). نبادا. خدا كند كه نبود. نبايد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). استعمال این لفظ در صورتی معقول است که نبودن آن امر هم متوقع باشد امًا در صورت تيقن وقوع بيجا است. (آنندراج):

برو آفرین کرد کاوس شاہ که بی تو مبادا کلاه و سیاه. فردوسي. خود آزردنی نیست در دین ما مبادا بدي كردن آئين ما. فردوسي. چو از شاه پردخته شد تختگاه نبادا کلاه و مبادا سیاه. فردوسى.

مبادا زن که بیند روی ایشان کهگیرد ناستوده خوی ایشان.

(ویس و رامین). دوش نامهای رسیده است از خواجمه احمد عبدالصمد... که کجات و جقراق... میجنبد از غيبت من [التونتاش] مباداكه ناگاه خمللي افتد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۰). مبادا که مكر تو چون مكر غوك شود. (كليله و دمنه). جز این یکسر ندارد شخص عالم نظامي. مباداکز سرش موئی شودکم. مباداکز سر تندی و تیزی

نظامي. کنددر زیر اب اتشستیزی. مبادا دولت از نزدیک او دور

نظامي. مبادا تاج را بی فرق او نور. چندین جفا بروی میسند مبادا کـه فـردای قيامت به از تو باشد. (گلستان).

دل زیردستان نباید شکست مبادا که روزی شوی زیردست. سعدی. چو ملاح آمدش تا دستگیر د (گلستان). مبادا كاندر ان حالت بميرد. درج محبت، بر مهر خود نیست يارب مبادا كام رقيبان. حافظ. مبادا کافران از حال حجلهنشینان سراپىردة عسصمت... اطلاع يابند... در نهانخانه را

مسدود كرد. (حبيب السير). روز مبادا؛ روز سخت. روز بد. روز نیاز. روز احتیاج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

هبادات. [مُ] (ع مص) بـاکـــی دشــنی آشکار کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از مباداة عربي، آشكار كردن و ظاهر کردن دشمني. و رجوع به مباداة شود.

ه**يلة أدَّ.** [مُ] (ع مص) (از «بدر») آشكار کودن دشمنی. (مستهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الحديث: انه امر ان يبادي الناس بامره؛ اي يظهره لهم. (منهي الارب) (ناظم الاطباء).

مبادر، (مُ دِ) (ع ص) آنکه تعجیل کند. (ناظم الاطباء) (از اشتينگاس). [إغلام به سن بلوغ رسيده. (ناظم الاطباء).

مبادرت. [مُ دُرَ] (ع مص، إمس) پيشي گسرفتن و شستابی کسردن و دلیسری نسمودن. (غیاث). پیشی و سبقت و تنقدم و تنعجیل و شتابی و چالا کسی. مبادرة. تبادر. پیشی. سبقت. پیش دستی. پیشی گرفتن. سبقت جستن. پیشدستی کردن. بشتافتن بسوی كسي. (يادداشت به خبط مبرحبوم دهمخدا). سبقت گرفتن. شناب کردن. تنجیل ننمودن. اقدام به امری کردن. تعجیل: پادشاهی را بــه عکلئ او مفاخرت است و دولت را به خدمت او مبادرت. (چهارمقاله، از ضرهنگ فارسی معين). رجوع به مبادرة شود.

ﻣﺒﺎﺩﺭﺕ ﮔﺮﺩﻥ. [مُ دَ/ دِ رَ کَ دَ] (ﻣـص مرکب) پیشی گرفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اقدام کردن. به کساری دست زدن. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ﻣﺒﺎﺩﺭﺕ ﻧﻤﻮﺩﻥ. (مُدَ/ﺩِﺭَﻥُ/ﻥ۪/ﻥَﺩَ] (مص مرکب) پیشی جستن. تعجیل کردن. اقدام کردن به کاری: از فرایض احکام جهانداری آن است که به تالافی خللها... مبادرت نموده شود. (كليله و دمنه). ليكن هر كهبدين فضايل متحلي باشدا گردر همة ابواب رضای او جــــــه آيد و در آنچه به فراغ دل او پیوندد مبادرت نموده شود، از طـریق کـرم و خیر دور نیفتد. (کلیله و دمنه). به تعجیل تمام مسرعان به امير خراسان دوانيد كه... به جنگ سلجوقيان مبادرت نمايد. (سلجوقنامة ظیمیری، از فسرهنگ فسارسی مسمین).

شمس المعالى مبادرت نمود تا گرگان ك دارالملک بود از تعرض ایشان نگاه دارد. (ترجمهٔ تاریخ سمینی ج ۱ تهران ص۶۶). چون امیر اسماعیل از رحملت سیفالدوله و عزم او به جانب غزنه خبر يافت مبادرت نمود و از بلخ روی به غزنه نهاد... (ترجمهٔ تــاریخ یسمینی چ ۱ تنهران ص۱۹۲). و رجنوع بنه مبادرت و مبادرت کردن و مبادرة شود.

ه**بادرة،** [مُ دُرَ] (ع مسص) پیشی گرفتن كسى را و بشتافتن سوى أن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). پیشی گرفتن و شتابی کردن و دلیری نمودن. (آنندراج). بشتافتن. (از اقـرب الموارد). ياكسي پيشي كردن. (دهار). باكسي پیشی گرفتن. (زوزنی).

مبادلات. [مُ دَ / دِ] (ع إ) ج ـــــادله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع بــه میادله شود.

مبادله. [مُ دَ / دِ لَ / لِ] ۚ (از ع، اِمـــص) معاوضه. (ناظم الاطباء). مقابضه. معاوضه. قبض. مقابله. تاخت زدن. پایاپای. تهاتر. سودا. مغایره. غیار. تاخت. بدل کردن چیزی به دیگری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چیزی را با چیز دیگری بدل کردن. شیئی را بــجاي چــيز ديگـري گـرفتن مـعاوضه. ج، مبادلات. ||(اصطلاح بانكي) تبديل وجه کشوری با وجه رایج کشور دیگر ۲، ج، مبادلات. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مبادلة شود.

عبادلة. [مُ دَلَ] (ع مص) معاوضه كردن. (منتهی الارب) (آنندراج). با یک دیگر بدل كسردن. (تاج المصادر بيهقي) (المصادر زوزنی). بادلهٔ مبادلة و بـدالاً؛ داد آن را مـثل آنچه از وی گرفته بود و بادلته مبادلة؛ گـرفتم آن را بهجاي وي. (ناظم الاطباء).

- مبادلة الرأسين؛ نزد بعضى بلغاء آن است كه دو لفظ متجانس در کلام آرنید که در اول حروف مختلف باشند. چون سلام و كىلام و 🍰 سلامت و ملامت و این از منخترعات... امیرخسرو دهلوی است. (کشافاصطلاحات الفنون، ج ۱ ص۱۴۶).

ه**بادله کردن. (مُ**دَّ/دِلَّ/لِکَدَ) (مص مرکب) چیزی به کسی دادن و به جای آن چیز ديگر گرفتن و معاوضه كردن. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح بانكي) تبديل كسردن پسول رايسج کشوری را با پول رایج دیگـر. و رجـوع بـه مبادله و مبادلة شود.

١ - در تــداول [مُ دِ رُ] . (از فــرهنگ فــارسي معين). ٢ - در تداول [مُ دِلِ].

^{3 -} Exchange (انگلیسی), Échange .(فرانسوی)

هبادة. [مُبادُ دَ] (ع مص) فروختن چیزی زا بمعاوضه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). معاوضه کردن در بیع. (تاجالمصادر بیهتی). [إبرآوردن هر کس چیزی را، و بعد قراهم آمدن آن، تقسیم نمودن میان خودها. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). هبادهه. [مُ دَهَ] (ع مص) نا گاه گرفتن. (تاج المصادر بیهتی) (زوزنی). نا گاه گرفتن کسی را. (مسنتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

هیادی. [م] (ع]) ج میداً. (دهار) (یادداشت به خط مرحوم دهخداً). آغازها. (آنندراج). آغازها و میداها و اصل و بنیاد. (ناظم الاطباء): و هم مبادی و اوایل آگهی خود را از حواس گرد. (مصنفات باباافضل).

- مَبادی آداب؛ آنکه مبده و اصل و رسوم و آداب او نیک باشد. (ناظم الاطباء).

اعضاء رئيم. (بحر الجواهر، يادداشت بــه خط مرحوم دهخدا). بر اعضای رئینه بندن انـــان اطــلاق مــىشود. (از كشـاف اصطلاحاتالفنون ج١ ص١٠٤). ||در نـظر عرفا عبارت از اصوری است که سالک در مبدأ مسير خود بايد رعايت كند، مانند صوم و صلوة و غيره و بالاخره أداب شرعي است كه مبتدیان سلوک ناگزیراز رعایت آن میباشند. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی ص۵۱۵). و رجوع به فـرهنگ مـصطلحات عرفاء سيدجعفر سجادي شود. ||(اصطلاح فلمفي) آن چيزي است که احتياج به برهان نداشته باشد بخلاف مسائلي كه به برهان قاطع ثابت میشود. (از تعریفات جرجـانی). آنـچه مــــائل عـلم بـر آن مـتوقف اــت. تـحرير مباحث و تقریر مذاهب. چه هر بحث دارای نه جزء است. و بعضی وابسته به بمعضی دیگـر است و آن جزء مبادي اواسط و مقاطع است و آن مقدماتی است که ادله و حجج بدانها منتهی ميشود. (از تـعريفات). آنـچه مـــائل عـلم مموقوف بمدانستن آنهاست. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج۱ ص۱۰۶). رجوع بــه تركيبات كلمه، مخصوصاً مبادي اوليه، مبادي برهان، مبادي تصديقيه و تصوريه شود.

- مبادی اجسام: عناصر اربعهاند. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). و رجموع به ترکیب بعد شود.

– مبادی اربعه؛ بـر عـنـاصر اربـعه اطـلاق میشود. (از فرهنگ علوم عقلی). ..

| بر علل اربعه (ماده، صورت، فاعل و غایت) هم اطلاق میشود. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). و رجوع به فرهنگ لفات و اصطلاحات فلفی شود.

- مبادی اشیاء؛ ابتداء و علل اولیهٔ اشیاءانـد. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

- مبادی افعال؛ کلیهٔ افعال اختیاری که از انسان صادر میشود سمبوق به مقدمات و مبادی چند است که آنها را مبادی عامهٔ افعال میامند و عبارتند از تصور فعل، اعتقاد بنفع و جز آن. شوق اجماع یعنی ارادهٔ جازم و قوّت مسحرکهٔ عضلات. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی)، و رجوع به مبادی عام و عامه شود.

- مبادی انسان: مراد از مبادی انسان اخلاط اربعه است که با حیوان مشترک است و دیگر روح، قلب، نفس و حیات است و دیگر کهد و دمساخ و... است. (فسرهنگ عسلوم عقلی سیدجعفر سجادی).

- مبادی اولیه؛ بسیاری از افکار و آراء ما نتيجهٔ تصورات و تصديقاتي هستند كــه قــبلاً مسلم و معلوم ينداشته شدهاند چنانكه خبود اينها يهوينتيجة مقدماتي ديكسر بموده واليمن مقدمات هم از مقدمات دیگری بیرون آمده و بر همین قیاس تا برسیم به یک دسته از تصورات و تصدیقاتی که بخودی خود مسلم و بدیهی هستند و ذهن تمام افراد بشر را مجهز ساخته معروف به «مبادی هادی معرفت» ا یا «مبادی عقلیه» ۲ یا «مبادی اولیه» ۲ می باشند مانی استدلال را تشکیل میدهند. این مانی بر دو گونداند: یا تصوری هستند یا تـصدیقی. عمده ترین مبانی تصوری عبار تند از مبانی وحدت، هويت، زمان، مكان، علت، جـوهر، مطلق (لايتناهي وكمال). عمده ترين مباني تصدیقی عبارتند از مبدأ هویت و مبدأ سبب كافي...(از روانشناسي از لحاظ تربيت تأليف دکتر سیاسی چ دانشگاه ص۲۶۹ – ۲۷۱) و رجوع به همین کتاب شود.

- مبادی برهان؛ مقدمات برهان. اقسام مبادي جرهان و آنچه اندرايشان محول بود. چیادی تصدیقیه: مراد از مبادی تصدیقیه تصدیقات بدیهی است که سوجب تموصل و كشف تصديقات مجهول است. مبادي تبصورية همر عملمي عممارت از حدود موضوعات اجزاء و جزئيات و اعراض ذاتيهٔ آن علم است. مبادي تصديقيه يا بينة الثبوت اند كه علوم متعارفه مى نامند. يــا بــِئةالشبوت نمیاشند و در اینصورت با از روی حسن گمان به معلم، مورد تصديق متعلم واقع میشوند، اصول موضوعه نامند و اگربه انکار و شک تلقی شود مصادرات نامند... مبادی تصوریه عبارت از اموری هستند کمه تنصور مسائل هر علمي بسته به آنها است و مبادي تصدیقیه عبارت از مسائلی است که تصدیق به آنها بدیهی بوده و در اثبات مسائل علم بكار برده میشوند. مانند تماریف و اصول موضوعه و عبلوم متعارفه و مصادرات و

قضایای اولیه بدیهی، مانند اصل امتناع

اجتماع تقیضین و ارتفاع آن دو و غیره... آن قسمت از مبادی که بدیهی میباشند قابل انکار نیست و علوم متعارفه گویند. و اگر متعلم بیا آنکه خود قبول ندارد معذلک با عناد تلقی کند مصادرات گویند. و هرگاه امسوری بیاشد کیه بطور اصل مسلم قبول شود تا مسائل دیگر که, مستر تب بسر آنها است درست آیند اصول موضوعه گویند. و رجوع به فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی شود.

– مبادی تصوریه. رجوع به مبادی تصدیقیه شدد.

- مبادی خارجی؛ علت فاعلی و غایی است کهخارج از ذات اشیاء و معلول خودانـد. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

- مبادی داخیلی؛ عبلت صوری و میادی می،باشد که مقوم اشیاء و معلومات اند. (فرهنگ علوم عقلی)، علت صوری و مادی و بعبارت دیگر هیولا و صورت است. (از فسرهنگ اصبطلاحات فیلشی سیدجعفر سجادی)،

- مبادی شعر؛ علم مبادی شعر عملمی است که در آن از مقدمات تخیلی بحث شود و آن مقدمات موجنی یا نفرت از آن گردد و این مقدمات بحسب اختلاف اقوام مختلف است و موضوع آن شعر و غرض از آن اکتساب مملکهٔ ایراد کملام شعری است براساس مواد متناسب و فیایدهٔ آن دوری از ارتکاب خطاست. (از کشف الظنون).

- مبادی طبیعی: مراد از مبادی طبیعی عملل اربعه و گاه عناصر اربعهاند. (فرهنگ عملوم عقلی سیدجعفر سجادی).

- مبادی عالیه: ملایک و عقول عشره. (غیاث) (آنندراج). عقول و نفوس سماویهاند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مراد از مبادی عالیه عقول مرضیهاند به ترتیب که مبادی مغارقه هم نامیدهاند. (فرهنگ علوم عقلی سیدجففر سجادی ص۱۶۰).

 مبادی عام (عامه). رجوع به مبادی افعال و ترکیب بعد شود.

- مبادی عامه؛ قضایای اولیه ^۴. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). مراد همان مبادی افعال است. (فسرهنگ علوم علقی سیدجعفر سجادی). رجوع به ترکیب قبل و مبادی افعال شده

- مبادی عقلیه؛ مراد عقول مجردهاند.

^{1 -} Les principes directeurs de la connaissance.

^{2 -} Les principes rationnels.

^{3 -} Les premiers principes.

^{4 -} Les axiomes.

مياراة. مبادي. 7..9.

> (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر شنجادی). و رجوع به ترکیب مبادی اولیه شود.

- مبادي علم (علوم)؛ قضايايي بودكه براهين أن علم مؤلف از أن قضايا باشد و در أن علم رِ أَن قضايا برهان نكويند، يا از جهت وضوح ا از جهت آنکه آن قضایا مسائل علمی دیگر ود، بلندتر یا فروتر از آن در مرتبه، و مسائل آن قضایا بود که در آن علم برهان بر آن گویند بل علم مشتمل بر أن براهين باشد. (از اساس الاقتباس ص٣٩٣). مبادى علم را مقدمات موضوعه خوانند و آن یا به نفس خود بَیّن بود یا نبود و اول از اولیات و مجربات و امثال آن باشد كه اصول متعارفه و قضايايي كه قبول آنها واجب است نامند. و مبادي عملم مطلق از این صنف بود و دوّم آنچه بنفسه بیّن نبوه یا چنان بود که نفس متعلم در بدایت ب آسانی آن را اعتقاد کند. اعتقاد ظنی با تقلیدی یا چنان نبود. اول را اصول موضوعه خوانند و دوم را مسصادرات. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). عبارت است از اسوری كه مسائل هر علمي تصوراً و تصديقاً متوقف بر آنها باشد. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سیدجعفر سجادی).

 خیادی قریبه؛ مراد هیولی و صورت است که بجزء مقوم شيءاند. (فرهنگ علوم عـقلي سيدجعفر سجادي).

- مبادی قیاس برهانی؛ عبارتاند از محسوسات، مجربات، متواترات، اوليات، حدسیات و فطریات. (از اساسالاقتباس).

 مادی قیاس جدلی؛ مبادی جدل عبارتند از، مشهورات، مسلمات که وضعیات خوانند. مصادرات و اصول موضوعه و مقبولات خصم. (فردنگ علوم عقلي).

– مــبادی قیاس خـطابی؛ میادی خـطابه عبارتند از مشهوريات و مظنونات و مقبولات عامه. (از اساس الاقتباس).

– مبادی قیاس مغالطی؛ مبادی مغالطه عبارتند از وهمیات و مشبهات و مشهوریات (از اساس الاقتباس).

- مبادي كون و فساد؛ ماده و صورت است. (از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). مبادی مفارقه. رجوع به مبادی عقلیه و تهافتالتهافت شود. (فـرهنگ عـلوم عـقلی سيدجعفر سجادى).

 مبادی هادی معرفت، رجوع بـه تـرکیب مبادی اولیه شود.

- مبادی قیاس شعری؛ عبارتیت از مخيلات. (از اسـاس|لاقـتباس). رجـوع بــه مبادی شعر شود.

- مبادی نهایات (اصطلاح عرفانی)؛ عبارت از فرائض عباداتست يعنى نماز، زكوة، روزه و حج. بدین دلیل که نهایت نماز کمال نز دیکی

و مسواصلت حقيقه است و نهايت زكوة بخشیدن ماسویالله باشد، برای پاک و خالص ساختن دوستي حـق جـل و عـلا. و نـهايت روزه، بازداشت نفس است از مراعات رسوم خلقیه و آنچه باعث نیرومندی آن رسوم است بوسیلهٔ فانی شدن در حق. و از ایس جهت است که در احبادیث قندسیه وارد شنده کنه الصوم لي و انا اجزي به. و نهايت حج رسيدن به معرفت و تحقیق بقاء بعد از فنا باشد. زیسرا مناسک حج تمامی در ازاء منازل سالکان بسوى نهايت و مقام احديت جمع و فرق وضع شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۱۰۷). و رجوع به مبادی شود.

مبادى. [مُ] (ع ص) أشكارا كنده. اسم فاعل از مبادات که به معنی آشکارا کردن است. (غیاث). و رجوع به مباداة شود.

ميليناً ة. [مُ ذَءَ] (ع مص) با يكديگر فحش كَتَّخَى (منهى الارب) (تاجالمصادر بيهقى) (ناظم الاطباء). بد زبانی با یک دیگر کردن. مفاحشه. با یکدیگر فحش گفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

عبافرة. (مُ ذَرَ] (ع مص) اسراف كردن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب

هباذل. [مَ ذِ] (ع إ) ج مبذله. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج مِبذُل و بِذَلَة. يقال خرج علنا فی مبادله؛ ای فنی ثبابدالر شة. (اقرب الموارد).

ه**باذنة.** [مُ ذُنَ] (ع مص) فروتني نـمودن. |ااقرار کردن و شناختن و دانستن چمیزی را. (از ناظم الاطباء).

هباذة. [مُ باذُ ذَ] (ع مس) بيشي گرفتن. (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد).

عبلوسي[عُ / مُ] (إ) رودهٔ گوسفند باشد كه آن را ازگوشت و برنج و مصالح پر کنند و پزند و به عربی عصیب گویند. (برهان) (از انجمنآرا) (از آنندراج). رودهٔ گوسفند یا بز باشد کــه بــا برنج و قیمه أغنده بپزند و آن را بـه تــازي عـصيب خـوانـند. (جـهانگيري) (فـرهنگ رشيدي). حسرةالملوك. مومبار. حسيبك. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یک نـوع طعامی که از رودهٔ گوسپند پر کرده از گوشت و برنج و مصالح سازند. (ناظم الاطباء). چربروده. چـرغند. جگـر آکـند.عـصيب. (فرهنگ فارسی معین):

در مقابل چه بود دنبهٔ گرد و فربه

در عقب ذكر مبار است تو ظاهر خوشدار. بـحاق اطعمه.

> اگرچه دنبه به دیگ مقیل باشد خوار مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند.

بـحاق اطعمه.

توان فروختن از بهر خوردنی دستار

ولي بسركه تواند مبار پيچيدن.

نظام قاری (دیوان ج استانبول ص۱۰۳). رجوع به مبا شود.

هبار. [م / م بارر] (ع إ) ج مبرت. عطايا بخششها. (فرهنگ فارسی معین): تحف و مبار فراوان فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یسمبنی چ ۱ تهران ص۲۷۳). و در جملهٔ تحف و مبار که بدو فرستاد ده سر اسبان تازی بود. (تـرجـمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۲۱). و هر سال از مبار أن ديار و ستاع آن بقاع به خزائه میفرسند. (ترجمهٔ تاریخ یسینی چ ۱ تسهران ص ٣٢١). عزالدين حين خرميل را به انواع اصطناع و اسالیب مبار قضای حق او را مخصوص گردانید. (جهانگشای جوینی). و از جانب سلطان به انواع مبار انعامات بسيار اختصاص يافت. (جهانگشاي جويني).

هبازا، [مُ] (ازع، إمص) در اصل مبارات بود، به معنی بیزاری زوجین از یکدیگر. (غیاث) (آنندراج). مخفف مباراة عبربي. (فرهنگ فارسى معين):

گردم خلع و مبارا میرود بد مبين ذكر بخارا ميرود.

مولوي. و رجوع به مبارات و مباراة شود.

عبارات. [مُ] (ع مص) برابری و نبرد کردن با کسی در کاری. همچشمی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پلنگ کبر او که با شیر فلک مبارات میکرد بر دست روباه مکر و خدیعت روزگار گرفتار آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۶۴). عدد رؤوس ایشان با اقطار باران نیسان مبارات مینمود. (جهانگشای جوینی). و الحق بروج آن با فلکالبـروج در مبارات آمده. (جهانگشای جنوینی). بنعد از این ترا از ممارات و مبارات کشتی معاف دائتم. (جهانگشای جوینی). رجوع به مباراة شود. ||(اصطلاح فقهی) نــوعی طـــلاق اـــت مانند طلاق خلع و اختلاف أن با خلع أن است که اولاً در مبارات کراهت از دو طرف است. یعنی زن و مرد هر دو مایل بـزندگی بـا هــم نیستند در صورتیکه در طلاق خلع زن از مرد کراهت دارد و دیگر اینکه در طلاق خلع مالی راکه زن به شوهر میبخشد جائز است عین مهر باشد یاکمتر و یا بیشتر از آن، و در طلاق مبارات مال نباید زائد بر مهر باشد.

ه**ياراة.** [مُ] (ع مص) (از «برء») با هم جدا گردیدن و با زن صلح کردن بر جدائی. (منتهی الارب). صلح كردن با زن خود بر جدائى و تفريق. (ناظم الاطباء). و رجوع به معنى دوم مبارات شود.

ه**باراة.** [مُ] (ع مص) (از «بری») برابری و نبرد نمودن باکسی در کاری. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به معنى اول مارات و مبارأة شود.

هباراً ق. [مُ رَ ء] (ع مسص) برابسری و تبرد نمودن. (آنندراج). معارضه کردن و پیشی گرفتن.(از ناظم الاطباء). | صلاح کردن با زن خود بر جدائی. (آنندراج). مفارقت کردن و از وی جداشدن. مصالحه کردن با زن بر جدائی. (از ناظم الاطباء).

هبارد. [مَ رِ] (ع ِأ) ج مِبرَد. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مبرد شود.

هباردی. [م ر] (اخ) محمدبن خداداد، مکنی به ابوبکر. وی فقیه حنبلی بود و از اییالخطاب محقوظ بن احمدالکلوذانس فقه آموخت و از ابیالخطاب نصربن احمدالبطر و ابی عبدالله النعالی و جز آنان حدیث شنید و ابوسعد سمعانی از وی حدیث شنیده است. (از لباب الانساب ج ۲ ص۹۲).

ه**بارز.** [مَ رِ] (ع اِ) جِ مَبَرَز. (نــاظم الاطـــاء) (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع بــه مبرز شود.

مبارز. [مُ رِ] (ع ص) آنکه با کسی به جنگ بیرون آید و آن سپاهی باشد. این صیغهٔ اسم فاعل است از مبارزة كه به معنى بيرون امدن باشد در جنگ به مقابلهٔ حریف (آنندراج) (از غیاث). یل. نبرده. (از فرهنگ اسدی). هر دو نفر دلاور که از دو صف لشکر مقابل و روبروی هم بیرون آیند و با یکدیگر نبردکنند. هر دلاوری که آمادهٔ جنگ شــود و از صــف سپاهیان بیرون شده و از سپاه مقابل دیگـری را برای کارزار طلب کند. پهلوان. بهادر. غازي. دلير. دلاور و شجاع. (ناظم الاطباء). جنگجو. جنگاور. رزمنده. ج، مبارزین، و مبارزان: و این مردمانند که طبع ددگان دارند درشت صــورتند و کــموی و بـیدادکــار و كمرحمت و مبارز و جنگكن. (حدود العالم). به چابکی برباید کجا نیازارد

ز روی مرد مبارز به نوک پیکان خال.

منجیک.

مبارز گزین کن زلشکر همین
ز جنگ آوران و بسواران کین. فردوسی.
چو بشنید لشکر ز افراسیاب
همان ده مبارز بکردار آب. فردوسی.
مبارز دو رخ بر دو سوی دو صف
ز خون جگر بر لب آورده کف. فردوسی.
ای فریدون ظفر و رستم دل
ای مبارزشکر و گردربای. فرخی.

عسجدی ً.

و نزدیک بودکه خللی افتادی جامددار را اما خود پیش رفت و بانگ بر لشکر زد و مبارزان و اعیان یاری دادند. (تماریخ بیهتی ج ادیب ص۲۴۴). امیر محمود پسر خلف با سمواران سخت گزیده و مبارز و آسوده ناگاه از کمین

کززه عالی کمان خسرو آیدیک ترنگ.

برآمدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب س۲۰۳). پنج سرهنگ محتشم را با مبارزان مثال داد که هر کسکه از لشکر باز گردد میان دو نیم کسند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۵۱).

> شیر مبارزی که سرشتهست روزگار اندردل مبارز مردان مهابتش.

ناصرخسرو (دیوان ص۲۱۵).

مبارزان سپاه شریعتیم و قران از آنکه شیعت حیدر سوار کژاریم.

ناصرخسرو.

زانم به فعل صافی کاندر دین

بر سیرت مبارز صفینم. ناصرخسرو. و یکی بود از مقدمان عرب نمام او سمواریسن همام العبدی و مردی معروف مبارز بمود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۴).

راهی بریدهام که درختان او زخار همچوچهارزانی بودند باحراب.

سعودسعد (دیوان ص۴۱).

آن سهم گاردان مبارز که مثل او این دهر یک مبارز و یک کاردان نداشت. مسعودسعد (دیوان ص۷۷).

خود نیست دولت راگزیر از مهر خاقانالکبیر آری مبارز بارگیر از بهر میدان پرورد.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۵۶). آتش حرب سوزان شد و مبارزان هر دو صف چون زنبور بهم برجوشیدند. (ترجنمهٔ تـاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۵۱).

یسی چ ۱۰ مهران حالا ک در دست مبارزان چالا ک

شد نیزه بسان مار ضحاک. قومی چو دریاکف زنان، چون موجها سجدهکنان قومی مبارز چون سنان، خونخوار چون اجزای ما.

مولوی. سایه پرورده را چه طاقت آن کمروند بانجارزان بقتال. مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند ترا چه شدکه همه قلب دوستان شکنی.

سعدی. – مبارزافکن؛ پهلوان. نیرومند. که رزمندهای را به ژانو درآورد. که بر زورمندی غلبه کند: زِن گر چه بود مبارز افکن

آخر چو زن است هم بود زن. **هبارزات.** [مُرَ /رِ](ع اِ) جِ مبارز. و رجوع به مبارزه شود.

هبارزالدین. [م رِ زُدْدی] (اخ) محمدبن مظفر. مؤسس سلسلهٔ آل مظفر در فارس و کرمان و کردستان. او از اخلاف «غیاث الدین حاجی» حکمران میبد از... ایلخانان بود. مبارزالدین در سال ۷۱۲ پس از غیاث الدین در میبد جای پدر را گرفت، و پس از سلطان ابوسعیدخان به مأموریتهای مهم دیگر نیز نایل آمد، و در ۷۴۱ بر کرمان مستولی شد و پس از جنگها با شیخ ابواسحاق اینجو در

هبارزت. آ[مُ رَ /رِ زَ](ازع، اِمص) جنگ و کارزار. (غیاث). رزم و جنگ و نبرد. (نباظم الاطباء): چون جنگ قائم شد... فور، اسکندر را به مبارزت خواست. (تاژیخ بههٔی چ ادیب ص ۹۰). کمات جنود... در مبارزت آمدند. (ترجمهٔ تباریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۹۲).

- مبارزت کردن؛ رزم کردن. (ناظم الاطباء). عبارزوار - [مُ رِزْ] (ق مرکب) چون مبارز. همچون مبارز. دلیر. رزمجو. بنیباک و چالاک:

بر اسب توبه سواره شوم مبارزوار
بس است رحمت ایزد فراخ میدانم. سوزنی.

هبارزق. [مُرَزَ] (ع مص) از میان صف بیرون
آمدن برای حرب. (منتهی الارب) (آنندراج)
(از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). باکسی به
جنگ بیرون شدن. (تاج المصادر جیهقی)
(زوزنی). مبارزه. مبارزت. بیرون آمدن از
میان صف برای جنگیدن. ||کنارزار کردن.
جنگیدن. ||(امص) محاربة. ج، مبارزات.
مبارزه کردن؛ کارزار کردن. جنگیدن.

ه**بارزه.** [مُرَزَ /رِزِ](ازع. اِمص) از مُبارَزَة عربي. رجوع به مادة بعد شود.

هبارزی. [مٔ رِ] (حامص) عمل «مبارز». جمنگجویی: دیگری گفت سبکتکین به مبارزی و مروت و سخاوت... از همه مقدمتر است. (سیاستنامه، از فرهنگ فارسی ایضاً). و سیاهسالاری بود که به مبارزی او را با هزار

۱ - این کلمه در ناظم الاطباء به فتح اول ضبط داده شده است.

 ۲ - ایسن شعر در بادداشت دیگری به خط مرحوم دهخدا بنام عنصری ضبط شده و در لفت فرس اسدی چ اقبال هم به هر دو نسبت داده شده است.

٣-ظ:شهم.

۴ -از دمبارزه عربی. و رجوع به مبارزه شود. ۵-ملک هندوستان.

مرد برابر نهاده بودند. (فارسنامهٔ آبُسَ السلخی ص۱۰۲).

هبارك. [مَ رِ] (ع إ) جِ مَبرَ ككه خفتكاه شتر باشد. (آنندراج) (منهى الارب) (از ناظم الاطباء).

مبارک [مُرَ] (ع ص) بــرکت کردهشده. (آنندراج) (غياث) (ترجمان القرآن). با بركت. (تفسير ابوالفـتوح رازي ج ۴ چ ۲ ص۲۳۱). بركتدادهشده. و قوله تعالى: و جعلني مباركاً أين ما كنت (قرآن. ٣٢/١٩)؛ اي نفاعاً. (ناظم الاطباء): گفت [مأمون] ای امام [رضـا] آن نخست دستی بود که بدست مبارک تو رسید؛ من آن چپ را راستنام کردم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۱۳۷). مردم به رباطها [و] جایهای مبارک همی شدند و دعا همی کردند مگر که فرج پابند از جور ایشان (تاریخ بتان). ||صفتى كه به ماه رمضان دهند: رمضان المبارك. این كلمه را صفت آرند برای ماه رمضان. رمضان المبارك، ماه مبارك رمضان. وگاه ماه مبارک گویند و رمضان اراده کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||از جمله سي و دو نام قرآن يكيي مبارك است که حق تعالی فرمود. کتابٌ أنزلناه إليک مبارک ا . (نفایس الفنون): و هذا کتاب انزلناه مبارک مصدقالذی بین یدیه. (قبرآن ۹۲/۶). ابزرگ کرده شده. (آنندراج) (غیاث).

– حضور مبارک: در خطاب بـه امیران و بزرگان استعمال کنند: این بـنده را عـرایـضی است که تقدیم حضور مبارک میشود.

-خاطر مبارک؛ چون از ذهن و خاطر شاه و بزرگان یادکنند چنین تعبیر آرند: داعیهٔ تعمیر بیلقان از خاطر مبارک سر بر زده... (ظفرنامهٔ یز دی).

- لفظ مبارک؛ در مقام تعظیم چون از سخن بزرگی یا شاهی یاد کنند این صفت را افزایند: چنانکه گاهگاه بر لفظ مبارک راندی کمه یک حد ملک ما سپاهان است و دیگر ترمد. (کلیله و دمنه).

اً خسجسته. (آنندراج) (غیاث). همایون. (مغاتیم) (اوبهی). فرخنده. (صحاح الفرس). قسدوس. (منتهی الارب). فرخ. فرخنده. میمون. یامن. ایمن. یمین. شگون. بفال نیک. (یادداشت به خط مرحوم ده. خدا). خسجسته. مسیمون و کامران و بنا سعادت و بختیار نیکبخت و با طالع و با برکت و خوشخبر. (ناظم الاطباء):

ای خسرو مبارک یاراکجا بود

جابی که باز باشد پرید ماغ را. غلیواج از چه میشوم است از آنکه گوشت برباید همای ایرا مبارک شد که قوتش استخوان باشد.

عنصری. در روزگار مبارک این پادشاه لشکرها کشید.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص۲۸۴). برکس آزار من مبارک نیست اینقدر دیده ام ز طالع خویش. خاقانی. عید مبارک است گران پای بخت شاه چون شاهدان ز خون عدو پر حنا شود.

خاقانی؟ (از یادداشت لفتنامه). و اثر غضب در ناصیهٔ مبارک او ظاهر گشت. (سندبادنامه ص۷۶). و آن چندان مساعی حمید و... که ملوک ایس خاندان مبارک راست. (سندبادنامه).

راه یقین جوی ز هر حاصلی نیست مبارک تر از این منزلی. نظامی. هست ما را بفر تارک او همه چیز از پی مبارک او. نظامی.

نیست مبارک ستم انگیختن آب خود و خون کسان ریختن. نظامی. هیشی هر گریه آخر خندهای است

مُرَخُواً خربین مبارک بنده ای است. مولوی. ای مبارک خنده اش کو از دهان میماید دل چو در از درج جان نامبارک خندهٔ آن لاله بود

کردهان او سواد دل نمود. خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک خواب است که دیدی. (گلستان، کلیات چ مصفا ص ۸۵). پادشاه را مبارک نسباشد چسنین شخصی را هملاک کردن. (المضاف الی بدایمالازمان).

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی آن شب قدر که این تازه براتم دادند. حافظ.
- مبارک پا؛ مبارک پی. خوش قدم. نیکو پی.
با برکت: گفت او را بر مال و شتر مین وکیل گردان که او مبارک پا است. (قصص الانبیاء صردان که و مبارک پا است. وسود.

یجنیبارک پی؛ خوشقدم. میمون النقیه. رُخِجبته پی، فرخ پی، فرخنده پی، نیک پی، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خسرو مشرق و مغرب ملک روی زمین شاه مسعود مبارک پی مسعود اختر. فرخی. و رجوع به مبارک پا شود.

- مبارک حضور؛ فرخنده روی، خجسته دیدار:

شیدم که مردی مبارک حضور به نزدیک شاه آمد از راه دور. – مــبارک خــبر؛کـه خبیر خـوش دهـد. خوشخبر:

الاای همای همایون نظر

خجسته سروش مبارک خبر. حافظ.

- مسبارک دم: خسوش نفس. نسیکودم.
مسیحانفس. که بیماران را به دعا شفا دهد:
در این شهر مردی مبارک دم است
که در پارسایی چو اویی کم است. سعدی.
گهی مادرش گفته ام مریم است

که چون ابن مریم مبارک دم است. نزاری قهستانی.

- مبارک رو؛ خوش سیما. نیکورو: مبارک رویم اما در عماری مبارک بادم این پرهیزکاری. نظامی. عروسی راکه پروردم به جانش مبارک روی گردان در جهانش. نظامی.

- مبارک سخن؛ نیکو سخن. خوش گفتار: ای مبارک سخنی کز سخن و برکت او رادمردان را بر سنگ بروید شمشاد. فرخی. - مبارک فال؛ خجسته فال. (ناظم الاطباء). خوش عیش. گشادمروی و مرد مبارک فال. (منهی الارب). خجسته. سعید:

چون بدين طالع مباركفال

رفت بر تخت شاه خوب خصال. - مباركاقا: خوشسيما. خجسه:

ندیم شه شرق شیخالعمید مبارک لقایی بلند اختری. – مبارک مردهای آزاد کردن؛ کنایه از محروم

نظامي.

مبرن مرده ای اراد نردن: ت یه از محروم نکردن است که اگرچه به وعدهٔ خلف بـاشد. (گنجینهٔگنجوی):

اسیری را به وعده شاد میکن مبارک مردهای آزاد میکن.

نظامی (از گنجینهٔ گنجوی). یعنی بندهٔ مبارک نامی که نزدیک مردن است آزادکن. (گنجینهٔ گنجوی).

- ∥در جهانگیری است که در ایام جاهلیت برای صحت مریض جانوری را گرد سرش گردانده سر میدادند و این عبارت کنایه از آن است که در فرهنگ سید علیه الرحمه بمعنی کاربی ماحصل کردن و اصل قضیه این است که مردی غلامی داشت مبارک نام که شب و روز او را در شکنجه میداشت چون او بسمرد

> به عشوه عاشقی را شاد میکن مبارک مرددای آزاد میکن.

(از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی).

دل سرو از خرامی شاد کردی مبارک مردهای آزاد کردی.

میرزاجلال اسیر (از اندراج).

- مسبارکنفس؛ مسبارکدم. نسیکودم.
خوش نفس. خجسته گفتار، کمه دم و گفتار فرخنده دارد: گفت تو پادشاهی و پادشاهزاده وزیری باید وزیرزاده و مبارک نفس. (تاریخ سخارا).

> سخت مبارک نفس است این صبا یک نفس و اینهمه تأثیربین.

جمال الدين عبدالرزاق.

چنین بلیلی در گلستان او

۱ - قرأن ۲۹/۲۸.

مبارک نفس باد برجان او.
بگفت ای جلیس مبارک نفس
نخوردم به حیلتگری مال کس. سعدی.
جهاندار گفت ای مبارک نفس
نماند خرد چون درآید هوس. امیرخرو.
– مبارکنهاد: مسعود و پا کیز مسرشت.(ناظم). خوش طینت، نیکونهاد:

یکی هاتف از غیبش آواز داد کهای نیک بخت مبارک نهاد.

به شهری در از شام غوغاً فتاد گرفتند بیری مبارکنهاد. سعدی.

سعدی.

موست پرگ مبارک نهاد جهان آفرینت نگهدار باد

جهان افرينت نگهدار باد.

اانامی است که بيشتر بندگان را می نامند.

(ناظم الاطباء). نامی است از نامهای مردان
مخصوصاً غلامان زر خرید، خاصه سیاهان.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||به مزاح
غلام شماست. (یادداشت به خط مرحوم
دهخدا). ||در طب، جید. سلیم ۱. مقابل ردی ۲.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(ا)
کوفت. آتشک. سیفلیس. رجوع به «حب
افرنجی» در همین لغتنامه شود.

ه**بارک.** [مُ رَ] (اِخ) ابن ابیالکریم رجوع به «ابناثیر» و معجمالادبـاء چ مـصر جـزء ۱۷ ص۷۱–۷۷شود.

ه**بارک.** [مُ زَ] (اِخ) ابنابیطالب معروف به ابن دهان رجوع به ابن دهان شود.

هبارک. [مُ رَ] (اخ) ابن احتدان زیدبن محن معروف به شریف حسنی. وی از امراء مکه و بعدت دو سال از ۱۱۳۲ تا ۱۱۳۴ والی آنجا بود. پس به یمن رفت و در همانجا بسه سال ۱۱۴۰ ه.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۲۱).

هبارک. [مُ رُ] (اخ) ابن احمدین مبارک بن موهوب اللخمی. معروف به ابن المستوفی الاربیلی، مکنی به ابویرکات معروف به شرف الدین (۹۵۴–۶۳۷) مورخ و از علمای حدیث و لغت وادب ببوده است. وی مردی جلیل القدر بوده است و در اربل بدنیا آمد. در موصل درگذشت. او راست: تاریخ اربل در چهار جلد. النظام در شرح شعر متنبی و ابسی تمام در ده جلد. همچنین او را دیوان شعری است. رجوع به روضات الجنات ص ۶۸۵ و اعلام زرکلی ج۳ص ۸۳۱ و ابوالبرکات و ابن مستوفی شود.

مبارک. [مُ رَ] (اِخ) ابن حسن بن احسد بن علی بن فتحان منصور شهر زوری، مکنی به ابوالکرم، مقری و در قراآت سرآمد و عالم بود وی در بیست و دوم ذی الحجه سال ۵۵۰ درگذشت و در «دکهٔ بشرحافی» در بیاب

حرب بغداد دفن شده است. او راست: کتاب مصباح فی القراآت. و وی را روایات عالیه است. وی حدیث را از ابی الفضل احمدبن حسن جیرون الامین و غیره نقل کرده است. (از معجم الادباء ج مصر ج ۱۷ص۵۲).

هبارک. [مُ رَ] (اِخ) ابن سعید بن حسامی مؤدب. وی از مردم بغداد است. او مکتبی برای کودکان داشت و مردی فاضل و ادیب بود و خطی خوش داشت. در ۵۸۰ هـجری درگذشته است. (از معجمالادباء چ مصر ج ۷۷ ص۵۲).

مبارک. [مُ رَ] (اخ) ابن شراره مکنی به ابوالخبر، طبیب و از نویسندگان. وی در حلب متولد شد و هم بدانجا نشأت یافت. چون دولت ترک بدانجا رسید به انطا کیه و سپس به صور رفت و در آنجا ماند تا درگذشت. او در آن تحکور کرده. و «جرائد» که پیش مردم حلب مشهور است. در این کتاب راجع به خراج و درآمد ضیاع سخن رفته است. (از علام زرکلی ج۲ ص ۸۲۱).

عبارک. [مُزَ] (اِخ) (۱۲۵۴ – ۱۲۳۴ ه.ق.)
ابن صباحین جابرین عبدالله بن صباح از اهل
عنزة است که به امارت کویت رسید و در آنجا
حکومت مستقل ایجاد کرد. مدرسةالمبارکة
که در کویت بنام او نامگذاری شده از آثار او
است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۲۸).

هبارک. [مُرَ] (اخ) ابن طباح. رجوع به ابر محمد شود.

ه**بارك.** [مُ رَ] (اِخ) ابنءبدالرحمن رجـوع به برك.بن عبدالله و تـاريخ گـزيده صـفحات ۱۹۷ و ۱۹۸ و مجمل التـواريـخ و القـصص صفحات ۲۹۲ و ۲۹۲ شود.

هبارک: ﴿ أَلَّ الله الله الله محمد بن يعقوب محتى به ابوالكرم نحوى. در سال ۴۴۸ متولد شد و در ذى القعده ۵۵۰ درگذشته است. وى را در بساب حسرب دفين كرده اند. از ابي الطيب طبرى و جوهرى و غيرهما استماع حديث كرده است و به لفت و علم و نحو تسلط داشت. او راست: كتاب العملم فى نحو. كستاب نسحوالعرب. كتاب العملم فى نحو. دب الكاتب. (از معجم الادباء ج ۱۷ ص ۵۴). هبارك، و ميرة عمرين هبارك، و ميرة عمرين عبدالعزيز و عيون الاخبار و تاريخ الخلفا و ايرة عمرين الاخبار و تاريخ الخلفا و الريخ الخلفا و الميرة عمرين الميراق صولى و عقد الفريد شود.

هبارک. [مُ رَ] (اِخ) ابن کامل بن علی مقلد نصر بن منقذ کنانی (۵۲۶ – ۵۸۲ ه.ق.). ملقب به سیفالدوله مجدالدین. از امراء دولت صلاحیه مصر بود. وی در قلعهٔ شرزید به دنیا آمد و با توران شاه به یعن رفت و نایب مناب او در زید شد. آنگاه به دمشق و سپس به مصر

رفت. گفته شده است که سلطان صلاح الدیس عدهای از طرفداران وی راکشت انگاه او را بسال ۵۷۷ هجری حبس کرد و معادل هنزار دینار از او گرفت، سپس او را آزاد کمرد. وی بقية عمر را با عزت و حرمت زيست و شعرا در مدح او مدیحهها گفتهاند. وی در قاهره درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ص۸۳۲). هبارک، [مُ رَ] (اِخ) ابن مبارکین سراج زاهد. رجوع به ابن تعاویدی ابومحمد شود. همارک، [مُ رَ] (إخ) ابن المبارك بن سعيد، ملقب به وجيهالدين ابن دهان واسطى. عــالم نحوی (۵۳۲ – ۶۱۲ ه. ق.). در اوسط متولد شد و به بغداد درگذشت و به ترکی و فارسی و رومی و حبشی و زنگی به صىراحت سىخن میگفت. او راست کتابی در نحو و شعر. (از اعلام زرکلی چ ۲، ج۶ ص۱۵۲).

هبارک، (مُ رَ) (اخ) ابن مبارک بن مبارک. مکنی به ابوطالب وی مردی فقیه شافعی و فاضل و زاهد و پر هبرگار بود، و در حسن خط خاصه در قلم ثلث همانند نداشت. در نسهم صغر سال ۵۸۵ ه.ق. درگذشت. (از معجمالادباء ج ۱۷ ص ۵۶–۵۷). رجوع به غزالی نامه ص ۱۲۹ شود.

هبارک. [مُ رَ] (اخ) ابن محمدبن محمدبن عبدالکریم الشیبانی جزری. رجوع به ابن اثیر و مسیارک بن ابسی الکریم و معجم الادباء ص۲۲۸ و اعلام زرکلی ج ۱ ص۲۲۸ و نامهٔ دانشوران ج ۱ ص۶۳۵ شود.

هبازگ. (مُ رَ) (اِخ) ابنالسننصر. مکنی به ابوالمناقب و ملقب به امیر صغیر. سومین پسر مستنصر خلیفهٔ عباسی. (تسجاربالسلف ص۲۵۵).

هبارک. [مُ رَ] (اخ) اول و تسانی مسران. مبارک اول و ثانی دو تن از خاندان سلاطین خاندیش که اولی در سال ۸۴۴ و دومی در ۹۴۲ حکومت کرده است. (طبقات السلاطین ص۲۸۴-۲۸۵).

مبارک آباد. [مُ رَ] (اِخ) قسریه ای است بشمال تهران. (یا دداشت به خط مرحوم دهخدا). از قرای بلوک شعیران در شرق. دهی است از بخش شعیران که در شهرستان تهران واقع است و ۲۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هبارک آباد. [م َ رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت که ۶۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران حرا)

مبارک آباد. [مُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان مشک آباد بسخش فرمهین شهرستان اراک است، که ۲۷۳ تین سکنه دارد. (از فرهنگ

جفرافیایی ایران ج ۲).

بهرایی بیران ج ۱۰. م ه**بارک آباد.** [مُ رّ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت است که ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۲).

مبارک آباد. [مُ رَ] (اِخ) دهـی از دهـــــان گاودول است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع شده است و ۱۰۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هبارک آباد. [مُ رَ] (اخ) دهی از دهستان بخش قبروکارزین است که در شهرستان فیروزآباد واقع است و ۱۰۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هبارک آباد. [مُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان خیر بخش اصطهبانات است که در شهرستان فسا واقع است و ۴۷۴ تین سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هبارک آباد. [مُ زَ] (اخ) دهی از دهستان آورزنان است که در شهرستان صلایر واقع است و ۴۴۴ تسن سکنه دارد. (از ضرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هبارک آباد. [مُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان حاجیلو است که در بخش کبودر آهنگ شهرستان همدان واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). همادک آباد. [مُ رَ] (اخ) دهد از دهستان

ه**بارک آباد.** [مُ رَ] (اِخ) دهــی آز دهــــتان پرتاج است که در شهرستان بیجار واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مبارک آباد. [مُ رَ] (اخ) دهی از دهستان «کسرزان رود» است کسه در شهرستان تویسرکان واقع است، و ۹۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هبارک آباد. [مُ رَ] (اخ) دهی از دهستان شاخنات است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است. و ۲۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مبارک آباد. [مُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان قد قنوات است که در بخش مرکزی شهرستان قم واقع است. و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هبارک آباد. [مُ رَ] (اخ) دهــی از دهـــــان اشیان است که در شهرستان اصفهان بخش فلاورجان واقع است و ۵۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مبارک آباد بهشتی. [مُ رَ دِ بِ هِ] (اِخ)
دهی از دهستان غار است که در بهخش ری
شهرستان تهران واقع است. و ۳۳۷ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
مبارک آباد کلهرش. [مُ رَ دِ کَ لُ لَ رَ]
راخ) دهی از دهستان بدلاق است، که در
بخش حومهٔ شهرستان سندج واقع است، و

۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مبارک آباد ویله. [مُ رَ لَ] (اخ) دهی از دهستان خرم رود است که در شهرستان تویسرکان واقع است، و ۲۳۲ نن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مبارک الجزری. (مُرَكُلُ جَ] (اخ) رجوع به ابن اثیر و مبارک بن محمد بن عبدالکریم شود.

مبارك الله. [مُ رَكُلُ لاه] (إخ) مسؤلف مرآت خيال وى را سخت ستوده و از او است: اين رفيقان به رنج شادى من

> همدم عیش و نامرادی من ساقی و ساغر و شراب منند در شب تار ماهتاب منند تحفهٔ بلبلان این باغ است لاهایی و ز ما همین داغ است.

(مرآت الخیال ص ۲۰۷ و ۲۰۸. هبارک باک. (مرآت الخیال ص ۲۰۷ و ۲۰۸. هبارک باک. (مُرّ) (جمله دعایی) یعنی خدا برکت دهاد و افزونی دهاد. (ناظم الاطباء). خجسته باد. فرخندهباد: ابوالسظفر گفت مبارک باد خلمت بهالاری. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۶۵). امیر گفت، مبارک باد خلمت بر ما و بر خواجه. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۸۱). مبارک باد بر تو و بر ما این ادیب ص ۲۸۱). مبارک باد بر تو و بر ما این

ادیب ص ۲۸۱). مبارک باد بر تو و بر ما این خلعت سپاهسالاری ری و عبراق. (تـاریخ بههتی چ ادیب ص ۲۶۶). مبارکرویم اما در عماری

مبرورویم اما در عصاری مبارک بادم این پرهیزگاری. چنین نزلی که یابی پرمعانیش مبارک باد بر جان و جوانیش. نظامی.

مبارت باد بر جان و جوابیش. حافظ شب هجران شد روز خوش وصل آمد شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی.

حافظ.

رً∭ مسركب) تهنيت و دعاى خير. (ناظم الاطباء). تهنيت. شادماني:

خرم امروز که جان میرود اندرطلبت تا بیایند عزیزان به مبارکبادم. تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق

تا شدم حلمه بخوش در میحانه عشق هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم. حافظ.
مبارکباد دادن. [مُ رَ د] (مص مرکب)
نهنیت گفتن. (از آندراج):

وصل جانان ظاهراً نزدیک شد کامشب دلم میدهد هر لحظه از شادی مبارکباد من. حکیم زلالی (از آنندراج).

مباركباد كودن. [مُ رَّكَ دَ] (مص مركب) مباركباد گفتن. تهنيت گفتن:

تا تو ای دلبر به شاگردی کلهدوزی شدی کردبر استاد تو دولت مبارکباد تو. سوزنی. دلم باردگر لاف غلامی میزند جایی بیا ای غم به مرگ نو مبارکباد کن ما را. امیرشاهی سیزواری (از آندر بم).

مبارکباد وصلم گو مکن چرخ که عید ماتمی را تهنیت نیست.

ابوطالب کلیم (از آندراج). شوق طوفان خیز اشکی در کنار دیده ریخت آسمان بر هجر اجانسوزی مبارکباد کرد واله هروی (از مجموعهٔ مترادفات ص ۱۹۸). هبارکباد گفتن. (بایش گفتن. (ناظم الاطباء). تهنیت کفتن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳۱۹): امیر مسعود مبارکباد گفت. (تاریخ بیهقی یج ادیب ص ۱۵۵). تا حضرت والدهٔ ایشان را مبارکباد گویم روز او را شک مکن چون مبارکباد گویم روز او را شک مکن

مبارکباد گفتندش دلیران.

عبارک توگی، [مُ رَکِ تُ] (اِخ) نام ترکی
از موالی بنی عباس و قلعهٔ مبارکیهٔ بنا کردهٔ او
است. (یادداشت به خط مرحموم دهخدا)؛ و
غلامش مبارک تمرکی شهرستان دیگری
ساخت و مبارک آباد خواند. (نزهةالقلوب
ص ۵۷). رجوع به مبارکیه شود

كاسمان أمين كند وقت مباركباد او. خاقاتي.

بر آن تخت مبارک شد چو شیران

مبارک خواجه. [مُ رَخوا /خا جَ] (إخ) ششمين خاقان آقاردو در دشت قبچاق شرقی. از خاندان ارداکه از ۷۲۰ تا ۷۴۵ حکومت کرده است. (از طبقات السلاطین ص۲۰۰ و ۲۰۱).

مبارک خواجه. [مُ رَ خوا /خاجَ] (اخ) رکن الدین. از دومین حکام قراختائیان کرمان که از ۶۳۲ تیا ۶۵۰ حکومت کرده است. (تاریخ مغول ص۴۰۹).

هبارک داشتن. [مُ رَتَ] (مص مرکب) پسندیدن. دوست داشن: ایشان آنجا بدان سب ماند که زمین داور را مبارک داشتی. (تاریخ بیهتی).

هبارکشاه. [مُ رَ] (اخ) آخسرین فسرزند از خاندان عباسی که پسر کوچکتر مستعصم خلیفهٔ عباسی بود او را [مبارکشاه را] هلا کو به زوجهٔ خویش بخشید و زوجهٔ هلا کو او را به خواجه نصرالدین سپرد و خانی مغولی به او دادند و به این ترتیب دولت پانصد و بیست و پنجساله عباسی برافتاد. (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص۱۸۵۵). و رجوع به تاریخ ادبیات صفاح ۳ ص۵ و ۱۲۱ شود. هبارکشاه. [مُ رَ] (اخ) سداح ایبک بوده

> چون بحمل شد زحوت، خسر و سیارگان لشکر نوروز شد، منتشر اندرجهان تاگل سوری نمود در بر سوری لباس ساری سیری نیافت هیچ ز بانگ و فغان

است. این شعر از اوست:

۱ - نل: خيز.

مبارکشاه. مبارکی. ۲۰۰۹۵

نطق سرایان بباغ پهلوی گل عندلیب همهان پهلوان همچو مبارک شه است پیش جهان پهلوان ایبک اتابک که نیست در همه عالم چنو ترک همایون نسب گرد مبارک نشان.

(از بدايم الازمان في وقايم كرمان ص٧٧). **مبارکشاه.** [مُ رَ] (اِخ) دومـين از ــــلاطين شرقی جونپور که از ۸۰۲ تا ۸۰۳ حکومت مىكرده است. (طبقات السلاطين ص٢٧٨). ع**باركشاه.** [مُ رُ] (اِخ) محمدبن منصوربن سعیدبن ابوالفرج، ملقب به مبارکشاه مشهور به فخر مدبر. از نویسندگان معروف اوایل قرن هفتم ه .ق.است. نیای او ابوالفرج خازن بنابر آنچه مبارکشاه خودگفته در خدمت سملطان ابسراهسیمبن مسعود غیزنوی (۴۵۱ – ۴۹۲ ه .ق.) مقام و مرتبهٔ خاص و در امور مختلف تصرف داشته؛ و مباركشاه مدعى است ك ابومسلم خراسانی از اسلاف وی بیوده است. ذ کراین نکته لازم است که نباید این مبارکشاه غوری معروف به فخر مدبر را با فـخرالديــن مبارکشاه بنحسین مرورودی اشتباه کرد. از فخر مدبر، یعنی مبارکشاه غوری اثرهای زيرين در دست است: ١- بحرالانساب كــه مباركشاه آن را بنام سلطان معزالدين محمدبن سام فراهم آورده است. ۲- آدابالصلوک و كفايةالمملوك. ٣- أدابالحرب و الشجاعة كه مباركشاه آن را بنام شمس الدين التتمش مذكور نوشته. (از تاريخ ادبيات دكتر صفا ج ٣ ص۱۱۶۷. الی ۱۱۷۰).

هبارگشاه. [مُ رَ] (اخ) هسفتمین از خاندان اولوس جفتای (ماوراءالنهر) که در سال ۶۴۴ حکومت میکرده است. و رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۲۱۵ شود.

نصرالدین که فراش سمادت خیام احتشامش بر فلک زد امل را بعد تحصیلات سیری بعون همت او شد یکی صد.

ونیز او راست: گیرم که زشه اطلس و اکسون سندی نمان معدار سنداند مستدی

زر از دو هزار سرخ افزون سندی ای مرکب نمرود، تو از فرعونی کوجو ندهد به اسب خر چون سندی. ای سنجر سخن ز خراسان دولتی در پنج آب محنت برغز چه میکنی پیش جماعتی که ندیده ست بخلشان سر درسر کلاه به قندز چه میکنی؟ راز لباب آلالباب چ سعید نفیسی ص۴۸۹ و

. ۴۹). ه**بازکشاه.** [مُ زَ] (إخ) ابن حسين مرودودى.

عوفی اورا به فضل و کرم و بخشش ستود. او راست:

دست صبا برگشاد روی عروس بهار بر سر او چشم ابر کرد ز ژاله نشار برق بر آورد تیغ رعد فرو کوفت کوس سرو علم بر فراخت اشکر گل شد سوار. ص ۱۱۳ شود. دکتر صفا در جلد سوم تاریخ ادبیات آرد: که فخرالدین مبارکشاه مرورودی بسال ۲۰۶ در گذشته و از رجال عهد سلاطین غوری و ساکن درگاه آنان بوده و دارای منظومهای است در ذکر نسب سلاطین غوری به بحر متقارب که منهاج سراج دربارهٔ آن شرحی مستوفی داده. و رجوع به تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۳ ص ۱۱۶۸ شود.

ه**بارکشاه.** [مُ رَ] (اِخ) ثنانی، معزالدین از خانداریو لطین سادات دهبلی که در ۸۲۴ د.ق. حکمت ومت مسی کرده است. (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۶۹).

هبارکشاه. [مُرَ) (اِخ) غزنوی مشهور به فغر قسواس. (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهالار ج۲ ص۲۱۶، از نویسندگان و شاعران بزرگ که در زمان علاءالدین محمد، ملقب به سکندر ثانی (۶۹۵ – ۷۱۶) میزیسته است. (از تساریخ ادبسیات دکتر صفا ج۲ ص۴۶).

مبارکشاه. [مُ رَ] (اِخ) فخرالدین از مداحین سلطان غیاث الدین غوری بود و مدخل منظوم از منشآت او است. (تاریخ گنزیده ص ۸۲۵). او راست:

بر آفتاب زلف تو تا سایه گستر است این دل که هست ذره ز عشقت بر آذر است در زلف سایه وار تو بر آفتاب روی در زلف سایه وار تو بر آفتاب روی در است خشق چنان رخی به چنین دل چه درخور است عشق چنان رخی به چنین دل چه درخور است در تیغ آفتاب زد این دل چو ذره دست ماندم عجب ز صورت چون آفتاب تو کاندردلی چو ذره چگونه مصور است در پیش آفتاب جمال تو بی شمار در پاد دل در دا دل سرگشته لشکرست. مانند ذره، از دل سرگشته لشکرست. صدائر المجم چ دانشگاه صری ۱۳۸۵.

مباركشاه. [مُ رَ] (اِخ) فخرالدین از سلاطین بنگالهٔ شرقی که از ۲۲۹ تا ۷۵۰ ه.ق. حکومت کرده است. (طبقاتالسلاطین ص۲۷۶).

مبارکشاه. [مُرَ] (اِخ) قطبالدین از سلاطین خلجی دهلی که در ۷۱۶ حکومت میکرده است. (طبقات سلاطین اسلام ص۲۶۸).

مباركة. [مُرَك] (ع مص) بركت دادن خدای كسدن. كسسسى دا. (آنسندراج). بسركت كسردن. (تاجالعصادر بیهتی) (از ناظم الاطباء). مباركة. [مُرَك] (ع ص) مؤنث مبارك. ج، مبارك. (ناظم الاطباء). تأنيث مبارك؛ انا ازلناه في ليلة مباركة. (قرآن ۲۴۴۳). — لياةالمباركة؛ شب نيمة شعبان. شب برات.

انزلناه في ليلة مباركة. (قرآن ٣/۴٣).

ليلةالمباركة؛ شب نيمة شعبان. شب برات. (از منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

القندم دراز خوشه. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [طبع. مقابل رديمه: سورة مباركة. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هباركه. [مُرَك] (إخ) دهى از دهستان ريوند است كه در بخش حومة شهرستان نيشابور واقع است و ١٩٤٢ تن سكنه دارد. (از فرهنگ

هبارکه. [مُ رَکِ] (اخ) دهی از دهستان بیضا است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

جغرافیایی ایران ج ۹).

هبازکه. [مُرَکِ] (اخ) دهی از دهستان کرون است که در بخش نجف آباد شهرستان اصفهان واقع است و ۵۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هبارکه. [مُ رَکِ] (اخ) دهسی از دهستان پشتکوه است که در بخش تفت شهرستان یزد واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ه**بارکه.** [مُ رَ کِ] (اِخ) دهـــی از دهــــتان حومهٔ بخش بافق است که در شهرستان بـزد واقع است و ۳۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هبارکه. [مُ رَکِ] (اخ) دهسی از دهسستان برزاوند است که در شهرستان اردستان واقع است و ۲۰۹ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هبارکه. (مُ رَکِ) (اخ) دهسی از دهستان جرقویه است که در بخش حومهٔ شهرستان شهرضا واقع است و ۲۹۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هبارکه. [مُ رَ کِ] (اِخ) دهسی از دهستان «هرات مروست» است که در بخش شهر بابک شهرستان یزد واقع است و ۱۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

ه**یارگه.** [مُ رَکِ] (اخ) دهسی از دهسستان اشیان است که در بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع است و ۶۲۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هبازگی، [مُ رَ] (حامص) برکت و تهنیت و میمنت و سعادت و خوشبختی و پاکسی و طهارت و تقدس. (نباظم الاطباء). میمنت. فرخی. فرخندگی. خجستگی. نیک اختری:

امیر گفت بسمالله بشادی و مبارکی خرامید. (تاریخ بههمی چ ادیب ص۲۸۳). بزیر تخت آمد تا به مبارکی خلعت امیرالمؤمنین بپوشد. (تاریخ بیههمی چ ادیب ص۲۷۸).

از پس هر مبارکی شومی است

وز پی هر محرمی صفر است. سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش کهچو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی.

حافظ.

هباركي. [مُ رَ] (اخ) دهی از دهستان باوی است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۵۴۰ تن سکنه دارد. ساکنین از طایفهٔ خوشیه هستند. در دو محل واقع شده و به مبارکی ۱ و ۲ مشهورند. سکنهٔ یک ۲۰۰ تن و سکنه دو ۳۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مبارکی. [] (اخ) دهـی است بـزرگ بـر در بردع [به اران] و لشکرگاه روسیان آنجا بـود آنگاه که بیامدند و بردع بــتدند و این مبارکی اول حدیــت از شکی. (حدود العالم).

هب**ارکین. (**مُ زَ] (اِخ) دهـــی از دهـــان پیشخور است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۱۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مبارکیة . [مُ رَ کی ی] (آخ) نام قلمه ای است که آن را مبارک ترکی از موالی بنی عباس بنا کرده است. (از معجم البلدان) (منهی الارب). نام قلعه ای بنا کردهٔ مبارک ترکی مولای بنی عباس. (ناظم الاطباء). رجوع به مبارک ترکی شود.

مبازکیه. [مُ زَکی یَ] (اح) از فرق اسماعیلی معتقد به امامت محمدين اسماعيلين امام جعفر صادق. اصحاب مبارك غلام اسماعيل، این فرقه بعد از محمدبن اسماعیل فرزندان او را امام میدانستند. (خـاندان نــوبختی اقسبال ۲۶۲). فرقهٔ سوم (از فرقههای ششگانهٔ علوی پس از رحــلت حــضرت صــادق) کــه دور محمدبن اسماعيل نواده آن حضرت راگرفتند و چون ریاست ایشان با «مبارک» از غلامان امام ششم بود آن فرقه را «مبارکیه» نام نهادند. و رجوع به مقالات اشعری ص۲۷ و فـرق خاندان نوبختی شود. ظهور این فرقه بـاعث ان شد که جماعتی از اسماعیلیه نیز در سلک ایشان در امدند. از مبارکیه و خطابیه جماعتی گفتندکه روح امام ششم به بدن ابیالخطاب و بعد از او به بـدن مـحمدبن اسـماعيل انـتقال يافته. (خاندان نوبختي ص٥٢).

هبارکیه. [مُ رَکی یَ] (اخ) دهی از دهستان بسهنام عسرب است که در بخش ورامسین شهرستان تهران واقع است و ۲۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). هبارم. [مَ رِ] (ع اِ) ج مبرم. (منتهی الارب)

(آنندراج) (ناظم الاطباء), رجوع به مبرم شود. هبارهی، [م ر] (ص نسبی) منسوب به مبارم است که جمع مبرم و بمعنی دوک باشد. (الانساب سمعانی).

هباری . [م] (ع ص) نعت فاعلی از مباراة. برابری کننده و نبردکننده. رجموع به مباراة شود.

مباريق، [م] (ع ص، إ) ج مُسبرِق. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مبرق شود. مبازجة، [مُ زُجً] (ع مس) فخر نعودن. مفاخرت نعودن. (ناظم الاطباء).

مبازغ. [مَ زِ] (عِ اِ) جِ مِبزَغ. نیشتر. مبازل. [مَ زِ] (عِ اِ) جِ مبزل. (دهار). رجوع به مبزل شود.

مبازم. [مَزِ](عِ إِ)ج بِيزَم.

هبازهة. [مُ زَمَ] (ع مص) عزيمت. هو ذو عربية في الامر؛ صاحب عزيمت است بر كُلُّة:(منتهي الارب) (ناظم الاطباء).

هبازنة. [مُزَنَ] (ع مص) آوردن حق را: بازن بالحق: آورد حق را. (منتهى الارب) (نـاظم الاطماء).

هباسوق. [مُ سِ رَ] (ع ص) ماده که ماثل نیر گردد پیش از آیام خواهش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مباسطت. [مُ سَ ط] (ع إمس) از ماسطة عربي. باكسي فراخي ورزيدن و اين عبارت از دوستی است. (غیاث). عشرت و مسرت و تغريح. (ناظم الاطباء): و بسيجيدة أن شده كه بر این تعیه در صحرای مباسطت آیم. (کلیله و دمنه). و زمانی غم و شادی گفتند و بسماط مباسطت بگستردند. (سندبادنامه ص۲۱۸). به هماروزين ايملكخان مملك تىرك رسول فرستاد بيا او اسباب مباسطت مستحكم ِ گُرُدَائِد (ترجمهٔ تباریخ یمینی چ ۱ تهران مِص١١٢)، سملطان بسوقت اسمتنزال امير اسماعیل از غزنین در مجلس انس با او در مباطت أمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). الگستاخي كردن. (ترجمان القرآن). گستاخي و بسیادبی و بسی شرمی و جسارت. (ناظم الاطباء). گستاخي و فراخ زباني: در اثناي معشرت که سورت شراب عنان تماسک او بــتده بود مباسطتی بیش از قدر خویش آغاز کرد. (ترجعهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۲۹۱). ∥ازادی و آسایش بدون رمیدگی. (ناظم الاطباء).

مباسطة. [م مَن ط] (ع مسم) با كسى فراخى ورزيدن و اين عبارت از دوستى است. (آنندراج). و رجوع به مادة قبل شود. مباسق. [م س] (ع ص، ال ج مسق. (متهى الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مسق شود. مباسلة. [م مَن ل] (ع مص) حمله كردن در حرب. (متهى الارب) (آنندراج). حمله كردن در

در جنگ. (ناظم الاطباء). ه**باسم.** [مّ سِ] (ع إ) ج مسبسم. (مسنتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجـوع بـه مبسم شود.

هباسيق. [م] (ع ص، إ) مباحق. ج مسق. (منتهي الارب). رجوع به مبسق شود. هباشر، [مُ شِ] (ع ص) اخــــــــــاركنده. (آنندراج) (غیاث). | به خود به کاری در شونده. (غیاث) (آنندراج). کسی که به خودی خود قیام در کاری کند. (نیاظم الاطباء) (از منتهى الارب). متولى كارى به تمن خويش. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). | جماع كننده. (غياث) (آنندراج). | (اصطلاح موسیقی) نـوازنـده. سـاززن. ج، مـباشرین. (فرهنگ فارسي معين). ||آنكه از طرف مالک سهم ارباب را در ده گرد می کرد و بکار قسنات و بسنیجهبندی و جسز آن اشستغال میورزید ۱. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مأخوذ ازتازي، عامل و فاعل و کارگر و کارگزار و پیشکار و سرکار و ناظر و كارفرما. (ناظم الاطباء). امتصدى. (یاددادشت به خط مرحوم دهخدا): از نرد يىوسف جىلىل كىە داروغىة أنىجا بىود و بىا غياث الدين سالار سمناني كه به ضبط اسوال آنجا رفته بود و مباشران اشــفال ديــوان آن جانب رسیدند. (ظفرنامهٔ یزدی). و رجوع بــه تـــذكرةالمـــلوك ص٣٤ شــود. ||نگــهبان و گماشته. (ناظم الاطباء). ||وكيل و وكيل مطلق. (ناظم الاطباء). ||ماديان گشــنخواه. (مسنتهى الارب) (نساظم الاطباء). أن اسب ماديان كه قصد فحل كند. (مهذب الاسماء). **مباشرت.** [مُ شَ رَ] ۚ (ع سـص، اِسـص) (از مباشرة عربى جماع كردن. (غياث).

مادیان که قصد فحل کند. (مهذب الاسماء).

بهاشوت. [مُ شُ رَ] آ (ع سس، إسم) (از مباشرة عسربی) جماع کردن. (غیاث).

کردن. (زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جماع با زنان راگویند و شامل مساحقه نیز میشود. (فرهنگ علوم سیدجفنر عماع. آرامش با زنان. مواقعه. صحبت. مجاع. آرامش با زنان. مواقعه. صحبت. مجاعد. آرامش با زنان. مواقعه. صحبت. مجاعد. آیخن. آمیغه. بضاع. بضع. مجامه خوابگی. بغل خوابی. درآمیخن با مقاربت. آیخن. آرمیدن با زن یا در یک غیرجنس. آرامش. (یادداشت به خط مرحوم غیرجنس. آرامش. (یادداشت به خط مرحوم افساط تابستان) بسیار باشد. (ذخیره افساط مرحوم خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم

دهخداً). و شبهای روزه... بر ایشان طعام و

۱ - با الغای رژیم ارباب رعینی دیگر این سمت وجود ندارد.

۲ - در فارسی غالباً به کسر دش، تلفظ کنند.

شراب و مباشرت اهمل حرام بودی. (کشفالاسرار).

هـر روز بـا حـريفى و هـر شب بـا ظـريفى بمعاشرت و مباشرت مشغول. (ترجمهٔ تاريخ يمـنـى ج ۱ تهران صـ۳۴۵).

- مــبآشرت كـردن؛ جــماع كـردن. (نـاظم الاطباء): با زنان مباشرت كـنيد هـرگونه كــه خواهيد. (جامع الحكمتين).

ابه خود به کاری درشدن. (غیاث). به کاری قیام کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به خویشتن بهرکاری قیام کردن. (زوزنی، یادداشت ایضاً)، خود به کاری درشدن. (ناظم الاطباء). کاری را انجام دادن به نفع خویش، اقدام به عملی کردن: و به مطالعت کتب... ملابست اعمال اعراض کلی مینمودم. (کلیله و دمنه). چون مرد توانا و دانا باشد مباشرت کار بزرگ... او را بخود نگرداند. (کیله و دمنه). خردمند مباشرت خطرهای بزرگ به اختیار صواب نبیند. (کیلهه و دمنه)

- مباشرت کردن؛ به تمن خویش بدان پرداختن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شروع کردن و مرتکب شدن هرکاری. و با دست کاری راکردن و خود به کاری در شدن. (ناظم الاطباء).

||(اصطلاح كلامى) نزد معتزله فعل صادر از فاعل است بدون واسطه و اگر با واسطه باشد آن را تولید نامند چنانكه گویند حركت كملید بوسیلهٔ حركت دست تولید است نه مباشرت اما حركت دست مباشرت بود. و رجوع به تعریفات جرجانی و كشاف اصطلاحات الفنون شود. ||نظارت و سركارى. (ناظم

مباشرت کردن؛ نظارت کردن.

| ولايت. وكيلى. (ناظم الاطباء). | الكار بردازي.

- ادارهٔ (دایسرهٔ) میاشرت؛ دایس و یا ادارهٔ کاربردازی

- رئیس مباشرت؛ وئیس کمارپردازی. و رجوع به کارپرداز و کارپردازی. و مادهٔ بعد و رجوع به مباشرهٔ شود.

مباشرت و ملزومات. [مُ شِ رَ وَ مَ]
(ترکیب عطفی، اِ مرکب) فرهنگتان ایران
بجای این کلمه کارپردازی را برگزیده و آن
اداره ای است کسه لوازم کار و وسائل
وزار تخانه و بنگاهی را تهیه میکند. و رجوع
به واژههای نو فرهنگتان ایران ص۸۸و
مادهٔ قبل معنی آخر شود.

هباشرة. [مُ شَ رَ] (ع مص) جماع كردن. (ترجمان القرآن) (دهار) (آنندراج). باكسى جماع كردن. (تاج المصادر بيهقي). جماع كردن زن را، يا هر دو در يك جامه شدن و

ظاهر بدن ایشان (زن و مرد) با هم سودن. (منهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به خودی به کاری قیام کردن. (دهار) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). به خودی خود کردن کاری را و به دست خود اجرای آن کار نمودن. (ناظم الاطباء). به خود به کاری در شدن. (آنندراج). و رجوع به مباشرت شود.

هباشوین - [مُ شِ] (ع ص اِ) مسردمان مسباشرکار. (ناظم الاطباء). ج مساشر. پیشکاران عاملین، متصدیان و هر یک از عمال و حکام و مباشرین مالیات دیبوانی تأخیر در وجوه انفاذی خزانهٔ عامره مینمودند. (تذکر الملوک ج دبیرسافی ج ۲ مساشرین مالیات دیبوانی. ۲ - مباشرین موقوفات دیبوانی. ۲ - مباشرین موقوفات خاصه ممالک، رجوع به تذکر الملوک ج ۲ دبیرسیافی ص ۳۶، ۳، ۲، ۲۹

مباصرة. [مُ صَ رَ] (ع مسسص) از دور بسرافسراشته نگریستن ۱. (منتهی الارب) (آندراج). برافراشته شدن و نگریستن از دور. (از اقسرب السوارد) (از نباظم الاطباء). در نشوءاللغة ص ۹۸ ذیل شمارهٔ ۵ این کیلمه را معادل تیلویزیون ۲ فرانسوی دانسته است. |انبرد کردن در دیدن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیا یکیدیگر نگاه کردن چیزی تاکدامیک پیش از دیگری آن را مشاهده کند. (از ذیل اقرب العوارد).

هباضعت. [مُ ضَعَ] آ (ع مص، اِمص) (از باضعة عربی) غِشیان. همخوابگی. آرمیدن با زن، جماع. مباعلت. مواقعه. وقاع. مقاربت. ملاسه. مماسه. مجامعت. (یادداشت به خط مرحوم بهخید!): و بلفظ فعل از آن است که در باب بهاشرت و مباضعت مضاف با مرد است. (کشف آلاسرار). و رجوع به مباضعة شود.

هباضعة. [مُ ضَعَ] (ع مص) جماع كردن. (تاج المصادر بههى). بضاع. باكسى جماع كردن. (المصادر زوزنى). جماع نمودن. (أنندراج) (ناظم الاطباء). جماع كردن. (منهى الارب). مباشرت. آرامش با زنان. صحبت. مواقعة. وقاع. مجامعت. جماع. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مباضعت شود.

هباطشة. [مُ طُ شَ] (ع مص) با یکدیگر حمله آوردن و گرفتن. (منهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقسرب الموارد). یکدیگر را فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهتی). مباطئه. بمعنی بَطش، است. (لسان العرب). سخت به یکدیگر حمله آوردن و گرفتن یکدیگر را. (تاج العروس).

مباطنة. [مُ طُ نَ] (ع مص) كنكاش كردن.

(متهى الارب). باكسى كنكاش كردن. (از ناظم الاطباء).

هباع. [م] (ع مص) (از «بىع») فروختن و خريدن. از لفات اضداد است. (منهى الارب). هباع. [م] (ع ص) عرضهنده براى فروش. (ناظم الاطباء).

راضم ۱۹ میده. هماعدت رائم ۱۵ میده هماعدت. [ثم ع دُ] آ رع اسمی) (از مباعدة عربی) دوری و مفارقت و جدایی و دوری و رحلت و سهاجرت و سهجوری از خدمت. (ناظم الاطباء): و زنگ سینهٔ وی را در هجر و مباعدت خود برزدود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی هماعدة شود. هماعدة آود. همای دور شدن و دور کردن. لازم و متعدی است. (منتهی الارب) کردن. لازم و متعدی است. (منتهی الارب) در شدن القرآن). دور شدن. (دهار). از کسی دور شدن و کسی را دور کردن. (المصادر زوزنی) (تاجالمصادر بههی). [ارامص) دوری و مفارقت. (آنندراج). و رجوع به مادهٔ قبل شدد.

هياعو. [مَع] (ع [) ج مَبعَر. (منتهى الارب). رجوع به مبعر شود.

هباعرة. [مُعَرَ] (ع مص) يشكل افكندن. (مستهى الارب) (نياظم الاطباء) (از اقرب البوارد).

مباعلت. [مُ عَ لَ]⁰ (ع إسس) (از مباعلة عربي) مباضعت. مباشرت. نكاح. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مباعلة شود. ه**باعلة.** [مُ عَ لُ] (ع مص) مصاهرت كردن قسوم بسا همم. (منتهى الارب) (أنندراج). مصاهرت کردن آن گروه مر گـروه دیگـر را. (ناظم الاطباء). ||مجالت كردن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ذيل اقرب الموارد). ||نیک زیستن زن با شوهر و شـوهر بــا زن. (المصادر زوزنسي). ∥ملاعبت كردن زن و شوی با هم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). بازی کردن زن بـا شـوهر و شوهر با زن. (تاجالمصادر بيهقي). ||جماع كسردن. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | زناشوئي كردن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ه**باغاة.** [مُ] (ع مـص) (از «بغی») زنــا كـردن. (منتهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). باكسي زنا كردن. (المصادر زوزني) (تاج المصادر بيهقي)

۳- در فارسی غالباً به کسر دض، تلفظ کنند. ۴- در فارسی غالباً به کسر ۱۹۵ تلفظ کنند. ۵- در فارسی غالباً به کسر ۱۹۵ تلفظ کنند.

۱ - در مستهی الارب ج تهران «بگریستن»، و ظاهراً به غلط کتابت شده است.

^{2 -} Télévision.

هباغتة. [مُ غَ تَ] (ع مـص) (آرَ «بغت») كـــي را نــا گـاه گرفتن. (مــنهي الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هباغضت. [مُ غَ ضَ] (ع إمــــص) (از مباغضة عربي) مباغضة. دشعني كردن بيا يكديگر. تباغض. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): و سرائر ايشان به مباغضت و نفرت از او مايل گشت. (ترجمة تــاريخ يـمـنــي). و رجوع به مادة بعد شود.

هباغضة. [مُغَ ضَ] (ع مص) دشعنى كردن با يكديگر. (منهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقسرب الموارد). تساغض. دشمنانگى. دشمنى يا يكديگر. تعاطى بغضاء. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مباغضت شود.

هباغمة. [مُغَ مَ] (ع مص) سخن گفتن با كسى به آواز نرم. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مباغي. [م] (ع إ) مسطلوبات. (آنـندراج، از فرهنگ وصاف): و به شرائط مرافقت و مصادقت در تحری مراضی و توخی مطالب و مباغی ان حضرت قیام نمودی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تبهران ص۴۷). هسمت بسر تحصیل مباغی همه گماشته. (ترجمه تماریخ یمینی چ ۱ تهران ص۸۲). و پسر خواهرزاده را در التزام خدمت و تحری مراضی و توضی مباغي او مثال داد. (ترجمهٔ تاریخ یمیني، ایضاً ص۲۲۹). درگاه او را مقصد آمال و امانی و کعبهٔ مطالب و مباغی ساخته بودند. (ترجـمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۲۷). مباغی و مراضي او به ايجاب مقرون داشت. (تــرجــمهٔ تـاریخ یـمینی چ ۱ تـهران ص۲۷۴). چـون دانستند که مدافعت و مساطلت بــه حــصول مقاصد و مساغی مفضی نخواهد بود. (جهانگشای جوینی). و با قـضا، حــوائــج و ادراک مسباغی بازگردند. (جمهانگشای جويني).

هباقات. [مُ] (ع مص) با یکدیگر نورد کردن به بقاء. (زوزنی، یادداشت به خبط مرحوم دهخدا).

هباقل. [م ق] (ع]) مزرعههای تر ، چنانکه کشتزار پیاز و سیر و بادنجان و شلجم و حلبه. (غیاث) (آنندراج)، ج مبقله و مبقل، پالیزها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هباکات. [م] (ع مص) (از با کاه عربی) با کسی نورد کردن به گریستن. (زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

هباكاة. [م] (ع مص) باكسى نورد كردن به گريستن. (تاج المصادر بيهتم) (از دهار). گريستن با هم. (منهى الارب) (آنندراج). با همگريستن آنگروه. باكمالقوم مباكاة. (ناظم

الاطباء). و رجوع به مبا كات شود. هباكرة. [مُ كَ رَ] (ع مص) أمدن بامداد. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). با كسى بامداد به جابى يا به شغلى شدن. (تماج المصادر بيهقى) (المصادر زوزنى).

هبال، [م] (ع) جای بول یعنی معل پیشاب. (غیاث) (آنندراج). طهارت خانه. آبریز. حاجتخانه. مخرج، مذهب. مستراج. کنیف. ادبخانه. طشتخانه. بسیرون. سرآب. آبشتگاد. بیت التخلیه. مستوضا. حاجتگاه، غسلخانه. مطهره طهار تجای. جائی. بیتالخلاء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مأخوذ از تازی جای کیز انداخت و بول کردن و محل قبضای حاجت و کنار آب و جای لازم. (ناظم الاطباء).

عصال پاکن؛ آنکه مبال را پاکند. آنکه آبخانه را از کثافات پاک نماید. کناس. مبالا- [م] (ازع، اسس) مخفف مبالات. بعضی باکداشتن (غیاث) (آندراج).

هبالات. [م] (ع مص، إسص) (از «مبالاة» عربي) باك داشتن. (دهار) (زوزني) (تباج المصادر بيهقي، يادداشت به خط مرحوم دهخدا) (غياث) (آنندراج). [انديشه كردن. (غياث)، التفات كردن. (آنندراج). مأخوذ از تازى تدبير و انديشه و تفكر در كار و قيد و توجه و بصيرت و آگاهي. (ناظم الاطباء).

- بى مبالات؛ بى تدبير و بى قيد و بسى فكر و انديشه و بى پروا و بى اعتناء. (ناظم الاطباء). - قلت مبالات؛ بى توجهى و غفلت. (ناظم الاطباء).

هبالاق. [م] (ع مص) (از «بالى»)التفات كردن و باكداشتن، ما اباليه و به بالأ و بالة و يَالاموبالاة، التفات نعىكنم و باكنعى دارم و يكذلك لم ابال و لم ابيل و لم ابيل بكسر لام. (منهى الارب) (از ناظم الاطباء).

هبالدة. [مُ لَ دَ] (ع مسم) به شمشير و چوبدستى زدن يكديگر را. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يكديگر را به عصا و شمشير زدن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبالزق. [مُ لُ زَ] (ع مص) با هم چیزی اخذ کردن. (متهی الارب) (ناظم الاطباء).

مبالصة. [مُ لَ صَ] (ع مس) بسا كسسى بسرجسستن جنگ دا. (غیاث) (آنندداج). برجستن باكسى براى جنگ كردن. (اذ نساظم الاطباء).

مبالطة. [مُلُ ط] (ع مسص) عيب كردن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). |[ترك كسردن كسى را و از او گريخن. (يادداشت به خط مرحوم دهنخدا) (از اقرب العوارد). ||كوشش كردن در شناوري. (منتهى

الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به شعشير زدن يكديگر را. (منهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مجادله. (تاج المصادر بيهقى). ||فرود آمدن كسبى را در جنگ. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مبالغ. آم ليا (ع إ) ج مسبلغ. به محاورة فارسى مال راگويند. (آنندراج). وجوه. پولها. (فرهنگ فارسى معين). مبلغها و زرهاى بسبار. (ناظم الاطباء):

تا به چهل سال که بالغ شود

خرج سفرهاش مبالغ شود.

الج مبلغ، بسيار. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا)، مقدارها. (فرهنگ فارسی معین): و مبالغی ویرانی بکردند. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعید نفیسی). وزیر گفت ای پادشاه در آنجا مبالغی بستانهای خوش و آبهای روان پدید آمده است. (جوامعالحکایات). در استماع کلمات آن فرستادگان مبالغ تحامل ایشان را تحمل فرماید. (المعجم ج دانشگاه ص ۱۶). و نهان و آشکارا خود را به بلاد مسلمانان میافکندند خصوصاً از قهستان که مسالنی خسلق جلاکردند. (جهانگشای مبالنی خسلق جلاکردند. (جهانگشای

ه**بالغ.** [مُ لِ] (ع ص) تمام رسنده در کار. (آندراج). ساعی و جاهد و رنجیر. و هر آنکه در کاری افراط کند و مبالغه نماید. (ناظم الاطهاء).

ه**بالغ.** [مُ لَ] (ع ص) مبالغه شــد. و افــراط شــد. (ناظم الاطباء).

هبالغت. [مُ لَ غُ] (ع إسص) (از مسالغة عربی) زیاده روی. اغراق. غلو: هر که دین او پاکتر و عقیدهٔ او صافی تر در بزرگداشت جانب ملوک و تعظیم فرمان ایشان مبالغت زیادت واجب بیند. (کلیله و دمنه). پنجم مبالغت در کتمان راز خویش و از آن دیگران فی مبالغت مترون به اطایف وارد است. (کلیله و دمنه). جاه او به به این احتاب و مبالغت در این باب سبب این احتاب و مبالغت در این باب زیادت گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۹۹).

مبالغت رفتن؛ زیادهروی شدن، در تقریب
 او [گاو) مبالغتی رفت. (کلیله و دمنه).

- مبالفت کردن؛ اغراق و زیادهروی کردن: ابونصر را عادتی بود در چنین ابواب مبالغتی سخت تمام کردی. (تماریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۳). هر چند دفع بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن. (کلیله و دمنه). در اجلال و تعظیم

۱-در فارسی غالباً به کسر «غ» تلفظ کنند. ۲-در فارسی غالباً به کسر «ل» تلفظ نمایند.

او مبالفت کرد. (ترجمهٔ تـاریخ یـمینی کے ۱ تهران ص ۲۹۰).

– مبالغت نمودن؛ زیادەروی کردن: شیر در اعزاز او [گاو] مبالغت نمود. (کلیله و دمنه). اگر روباه در حرص و شره مبالفت نشمودی آسیب بدو نرسیدی. (کلیله و دمنه). چون بسر این سیاق در مخاصمت نفس مبالغت نمودم به راه راست باز آمد. (کلیله و دمنه). بی هنران در تقبيح اهل هنر مبالفت نمايند. (كليله و دمنه). و رجوع به مبالغة شود.

مبالغة. [مُ لَ غُ] (ع مص) كوتاهي نكردن در كوشش. (منتهى الارب) (آنندراج). كــوتاهي نکردن در کار و کوشش کردن و جهد و سعی نمودن. (ناظم الاطباء). كوشيدن در كباري و كوتاهي نكردن در آن. (از اقرب المــوارد). و رجوع به مبالفت و مادهٔ بعد شود.

عبالغه. [مُ لَ عَ] (ع إسس) (از «سبالغة» عربي) سخت كوشيدن در كاري. (غياث). مأخوذ ازتازي، كوشش و سعى و جهد و سعى بليغ. (ناظم الاطباء). به پايان رسيدن جهد در کاری. اجتهاد در امری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||غلو. گزافه. گـزافـه كـارى. گزافکاری. گزافگوئی. غلو کردن در چیزی. (یادداشت به خط مرحوم دهـخدا). افــراط و افزوني و بسياري و زيادتي. (ناظم الاطباء): هان تا سر نفكني از حمله فصيح كورا جز اين مبالغة مستعار نيست.

(گلستان).

- صيغة مبالغه؛ و معنى أن مبالغت و شدت در انتساب فعل است به فساعل و آن را وزنسهای بــيار است مانند فَعَال چون ضـراب. بـــيار زننده. و فعول چون طملوب. و فمعوله چمون فروقه و مفعال و مفعل و فعیل و فُعّال و مذکر و مؤنث در آن یکسان بود: رجل شریر و امرأة

 مبالفه أميز؛ توأم با مبالفه. أميخته با غلو و گزافه. أميخته با افراط.

- مبالغه رفتن؛ مبالغت رفتن: از حضرت ملک رضی و در تقریب محل و اعزاز مکان و اكرام قدر او مبالغه رفت. (ترجمه تاريخ يميني چ ۱ تهران ص۲۱۸).

- مبالغه کردن؛ افراط کردن و افزونی نمودن و غملو كردن. (نماظم الاطباء): يكمي را از بزرگان بـه محفلی انـدرهمی سـتودند و در اوصاف جميلش مبالغه ميكردند ً . (گلستان). چندان در وصف ایشان مبالغه بکردی و... (گلــــان). و آن دوست هم در آن جمله مبالغه كردهبود. (گلستان).

| (اصطلاح فن بديع) مبالغه در فن بديع عبارت است از ادعا نمودن امری که از جهت قوه يا ضعف خارج از حد اعتدال باشد وليكن از امکان عقلی و عادی خارج نباشد مثل شعر

امرؤالقيس: فعادی عداء بین ثور و نعجة دراكأولم ينضج بماء فيغسل و مثل شعر رودكي:

همي بكشتي تا در عدو نماند شجاع همی بدادی تا در ولی نماند فقیر.

(از هنجار گفتار ص ۲۵۰–۲۵۱).

شخصی به طریقی بیان کردن که مستبعد نماید یا محال. اگر به عقل و عادت ممکن است مبالغهٔ تبلیغ گویند و اگربه فعل مسکن و بــه عادت ناممكن باشد مبالغة اغراق خموانمند و اگر به عقل و عادت هر دو محال باشد مبالغه غلو نامند. (غياث). به اصطلاح، ممكني يا محالي را در صفت بيان كردن و اين بر سه نوع است. اول تبليغ، و ان ممكن بودن مدعا است عقلاً و عليه مثالش از عليرضاي تجلي: مغز خون الود زير ريزههاي استخوان همچنان باشد که گویی گشته شبنمدارگل. دوم، اغراق و آن چنان است که مدعی ممكنالوجود باشد عقلاً و لاعادةً. شاعر گويد: اگر سمادت تو یک نظر کند به زحل

بدل شود به سعادت همه نحوست او. مثال دیگر اسماعیل حجاب گوید: گرکند حکم که چون آب روان گردد کوه

در زمان یابد سنگ از شرر خویش گداز. سوم غلو آن است که صدعی عـقلاً و عـادتاً مستحیل باشد و این بر دو نوع است مقبول و مردود. مقبول آن است كمه محال عقلي و عادی را بر توجیهی آردکه به صحت نزدیک

بود. مثال على رضاي تجلى گويد: دور نیودکه ز اعجاز مسیحای بهار غنچهٔ تبخاله گردد بر لب بیمار گل.

و مراد آتکه محال موصوف برنمطي واقع شود كەلطافتى ندائت باشد. فاضل فراھانى شارح دیوان انوری از حدائقالعجم نـقل کـرده کــه عدول از جادهٔ صواب متنوع بــه چــهار نــوع است. نوع سوم؛ آنکه در بعضی اوصاف مدح چندان غلو کند که به حد استحالهٔ عقلی رسد یا ترک اداب شرعی را ملزم بـود. نـعوذ بـالله منالضلال. (از انندراج). بیان صفات و کردار پسندیدهٔ کسی به طریقی که مستبعد نماید و یا محال باشد «مبالغة تبليغ» گويند و اگربه عقل ممكن و به عادت ناممكن بود «مبالغهٔ اغراق» خوانند و اگر به هر دو سحال بـاشد «مـبالغهٔ غلو». (ناظم الاطباء). أن است كه ممكني يما محالي را به طريق ادعا بيان كند و اين بر ـــه نوع است یکی تبلیغ و آن چنان است که عقلاً و عادةً ممكن باشد مثال:

شراب مرگ ای دل گر چه تلخ و جانستان باشد از ان هم تلختر گویند هجر عاشقان باشد. غرض آن است که تىلخى هېجر بىر عباشق

صادق سختتر است از تىلخى مىرگ و ايىن ممكن است. دوم ابلغ و آن چنان است كـ ه مدعا ممكن است عقلاً نه عادةً مثال: اگرسعادت تو یک نظر کند به زحل بدل شود به سعادت همه تحوست او. سيم اغراق. و آن چنان است كه محال مطلق ذكر شود مثال:

سونش لعل ریزد از پرهمای در هوا گرېخورد ز كشته لعل لب تو استخوان. و این محال عقلی است که سونش لعل از پسر همای بریزد. (از مرآةالخیال ص۱۱۳). **ﻣﺒﺎﻟﻬﻪ.** [مُ لُ هُ] (ع ﻣــڝ) اﺑﯩﻠﻬﻰ ﻧﯩﻤﻮﺩﻥ. (منتهى الارب) (آنندراج). خود را ابله نمودن بی ابلهی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ه**بانه.** [مُنَ] (ع ص) زنی که شوهرش وی را طلاق داده باشد. (ناظم الاطباء). ه**بانی.** [مَ] (ع إ) جاهاي بنا و اين جمع مَبني

بمعنی جای است. (غیباث) (آنندراج). عمارتها و بناها و بنيانها و بنيادها و اسباسها. (ناظم الاطباء). مناها. شالودهها: پند تو تبه گردد در فعل بداو بر واره کژ آید چو بودکژ مبانیش.

ناصرخسرو. اساس مبانی اعتمال و افتقال. (سندبادنامه ص٣). اسباب مصافات و مباني موالات ميان هر دو پادشاه مستحکم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۲۰). شهری دید از غرائب مباني و عجابب مفاني. (ترجمهٔ تاريخ يميني ايضاً ص٢١٢). اهل هند به خرافات و اکاذیب خویش نسبت آن مبانی بدویست تما سيصد هزار سال كرده. (ترجمهٔ تاريخ يسميني ايضاً ص۴۱۴).

- حروف مباني؛ حروفي که معني ندارد چون «را» «جیم» «لام» در کلمهٔ «رجیل» که هر یک به تنهائی معنی ندهد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مبانی خیرات؛ بناهای خیر مانند کاروانسراً و بیمارستان و آب انبار و جنز آن. (نـاظم[.] الاطباء).

> - مبانى نهادن؛ بناكردن. (أنندراج): به امداد مبتای فکرت نهادم

ز خشت متانت سخن را مباني.

درویش واله هروی (از آنندراج). ||مضامين. (غياث) (آنندراج). ||كنايه از اعضاء و اندام باشد. (آنندراج).

ه**باواة.** [مُ وَ ءَ] (ع مص) (از «بوء») كشتن قاتل را بجای قتیل پس برابر ساختن. (ناظم

۱ - در فارسی غالباً به کسر «ل» و «غ» تلفظ

۲ - نل: مستمودند، کسه در اینصورت شاهد معنی ما نمی تواند باشد.

الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). هباوك. [م و] (ع ص) خليط در همسايكى و صحبت. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطسباء) (از ذيسل اقرب المسوارد) (از تاجالعروس ج ٧ ص١٢).

مباهات. [مُ] (ع إمص) (از «مباهاة» عربي) نازیدن و تفاخر کردن بـه چــیزی. (غــیاث). مأخود ازتازی. تفاخر و ناز و مدح و ستایش بسيجا و خموديني و غمرور و نخوت و خودستائی و مدح و ستایش و بزرگی و جلال. (ناظم الاطباء). نبرد كردن كسي را در حسن و خوبی و نازیدن به چیزی و بــا لفـظ کــردن و داشتن مستعمل است. (آنندراج). نازیدن. باليدن. فخر. بالش. افتخار. نازش. مفاخره. سرافرازی. سربلندی. سرفرازی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و مباهاتي و مفاخرتي هرچه وافرتر فزود. (كليله و دمنه). اما چــون سوگند درمیان است از جامهخانهٔ خاص برای تشریف و مباهات... برگیرم. (کلیله و دمنه). بر در کعبه که بیتالله موجودات است كهمباهات امم زان در والا شنوند.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۰۴). کسردااز افاضل جهان پایه و مایهٔ مضاهات و مباهات او نبود. (ترجمهٔ تـاریخ بسمینی چ ۱ تهران ص۲۸۴). و رجوع به مباهاة شود. - مباهات کردن: فخر کردن. نازیدن: قیصر روم عظیم است ولیکن به قیاس گرمباهات کند با تو یکی مسکین است.

امیر معزی (از آنندراج). خنده زنم چون به دو منحول سست سخت مباهات کنند این و آن. خاقانی. فصحای عرب به قصاید سبعیات مفاخرت و مباهات میکردند. (لباب الالباب).

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش. حافظ (از آنندراج).

- مباهات نمودن؛ مباهات كردن: شاهي كه ممالك جهان به عدل او مباهات مينمود. (لباب الالباب).

> هباهان. [م] (ص) نازان. (آنندراج): از لطف تو آنانکه ندانند تفاخر از مرحمت و لطف تو باشند مباهان.

سنجر كاشى (از اندراج). هباهاة. [م] (ع مسص) (از «بده و») نسبرد كردن كسى را در حسن و خوبى. (منتهى الارب) (زناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هباهت. [م هِ] (ع ص) دروغباف. نمعت فاعلى مذكر از مباهتة. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). دروغ بافنده و دروغ سازنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادة بعد شود. هماهتة. [م دَنَ] (ع مص) دروغ سافت.

ه**باهتة. [**ثمُ هَنَ] (ع سـص) دروغ بــافـن. (منهى الارب). دروغ بافتن و دروغ بستن و

بهتان گفتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مباهجة. [مُ هَمَ] (ع مص) نبرد كردن كسى را در خوبى ونيكويى و مفاخرت نمودن. (از منهى الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عباهوت. [مُ دُرَ] (ع إمس) (از «مباهرة» عربی) مفاخرت کردن. مباهات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مباهرة شود. عباهوق. [مُ دُرَ] (ع مص) مفاخرت کردن. (متهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هباهل. [مُ هَ] (ع ص) ناقة مباهل؛ شتر ماده ای که او را بی پستان بند گذاشته باشند. (منهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ه**باهل.** [مَ هِ] (ع ص، اِ) جِ مبهلة. (منتهى ا الارب). و رجوع به مبهلة شود.

انغرین بسعنی دعای بد کردن. (غیان کشردن یسعنی دعای بد کردن. (غیاث) (آنسندراج). یکدیگر را نسفرین کسردن. (تاجالمصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). یکدیگر را لعن کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). یکدیگر را لعنت و نفرین کردن و آن چنین است که چون اختلافی میان قوم روی دهد گرد هم آیند و گویندلمنةالله علیالظالم منا؛ لعنت خدای بس ستمکار از میان ما دو فرقه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

سيم المباهله؛ روز مباهله مطابق است بيا بيست و چهارم ذى الحجة العرام أو آن روز دعوت رسول (ص) نصاراى نجران را مباهله بود. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). روزى است كه پيغمبر اسلام (ص) در سال دهم هجرت بيا دخترش في اطمه (ع) و على (ع) يا بزرگان نصاراى نجران بيايستند و مباهله كنند. ليكن نجرانيان از بيم نيذيرفتند و بيا پيغمبر مصالحت كردند و رجوع به تنفير و بيا بيغمبر مصالحت كردند و رجوع به تنفير روضة الصادى ح قصه العبير ح اص ۲۰۷ بيعد و روضة الصفاء و حبيب السير ح اص ۴۰۶ و تاريخ ابن اثير ع م ۲۰۶ و تاريخ ابن اثير منهي الآمال ص ۶۹ شود.

هباهی . [م] (ع ص) مسلمات کننده و فسخر کننده و نساز کننده. (نساظم الاطباء). فخر کننده و نازنماینده. (آندراج). ناز کننده و فخر کننده. مغتخر. سرباشد. سرفراز. سرافراز. نسازنده. فاخر. بالنده. آنکه تفاخر کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مغرور و خودستاینده. ||سرافراز کرده شده. (ناظم الاطباء).

ه**با يض.** [مُ ي] (اخ) يكى از ايام عرب است و طريف بن تعيم در آن كشته شد. و رجوع بـــه

معجم البلدان و مجمع الامثال میدانی و عقدالفرید جزء ششم صص ۶۵ – ۶۶ و ایام در همین لغتنامه شود.

مبایضة. [مُیَ صَ] (ع مص) در سیدی نبرد کردن.(منتهی الارب) (آنندراج). با کسی نبرد کردن.(تاج السصادر بیهقی). بـا کسی بـه سیدی نورد کردن. (المصادر زوزنی).

هبا یعت. [م ی ع] آ (ع اِس) (از: مبایعة» عربی) مبایعه. بیعت کردن طبقات مردم از صدق یقین و خلوص اعتقاد دست به مبایعت او یبازیدند و به امامت او تیرک جستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۰۷). و رجوع به معنی دوم مادهٔ بعد شود.

هبا يعة. [مُ ى عَ] (ع مس) با يكديگر خريد و فروش كردن. (منهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). باكسى بيع كردن. (المصادر زوزنى). مبايعه. خريد و فروش و بيع و شرى. (ناظم الاطباء). ||بيعت نمودن. قال الله تعالى اذ يبايعونك تسحت الشجرة؟ . (منهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). با كسى بيعت كردن. (ترجمان القرآن) (المصادر زوزنى). معاهده. (از اقرب الموارد). و رجوع به مادة قبل شود.

هباین . [مُ ي] (ع ص) ناسازوار. مخالف. ناسازگار. که بینونت دارد. جدا. ج، مباینات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چنانکه اندرهندسه گویند که هر مقداری مشارک دیگر مقدار مجانس خود بود یا مباین. (دانشنامه). و رجوع به مباینه و مباینت و مباین شود.

هباينات. [مُ ىَ / يِ] (ع إ) ج مسباينه. اختلافات. جدايها: آنچه أز ايشان و در ايشان واقع باشد از مباينات و مخالفات... (اوصافالاشراف).

هباینت. [مُ یَ نَ] آ (ع اِسم) (از «سبایند» عربی) ناسازواری. ناسازگاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مأخوذ از تازی، جدائی و دوری و تفاوت و بینونت. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماده بعد شود.

هباینة. [مُ یَ نَ] (ع مص) از یکدیگر جدا شدن. (غیاث) (از آندراج) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهتی). بینونت. جدا شدن. ابانت. تباین. (یادداشت به خط مرحوم دخندا). جدا شدن از چیزی. (ناظم الاطباء). الرع إلى نزد محاسبان و مهندسان دو عدد صحیح که مضرب مشترک آنان یک باشد

۱ - در کشید ف الاسسرار ج ۲ ص ۱۴۷: «روز بیست و یکم از ماه ذی الحجه». ۲ - در فارسی غالباً به کسر هی، تلفظ کنند. ۳-قرآن ۱۸/۴۸.

۴ - در فارسى غالباً به كسر اى، تلفظ كنند.

مانند ۷ و ۹ که این دو را مناینان گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح منفهم دیگر بر آن صادق است صدق نکند. مانند مفهوم انسان بر هیچ چیز از سنگ صادق نیست و ایس را مباینه کلی گویند و اگر یکی صدق کند و دیگری صدق کند و دیگری صدق تکند و دیگری صدق تکند مباینة جزیی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تباین و مناین شود.

هبئج. [مُ ء] (ع ص) بــــار آوازكــنده. (منهى الارب).

هبأفن. [مُ بَ فَ فِي] (ع ص) فروتنى نعاينده. |اقرار كننده. ||شناسنده. ||داننده. (منتهى الارب).

هبشس. [مُ و] (ع ص) بسختی رسنده. (از منهی الارب).

هبت. [م] (ع إ) عــــار و نـــنگ. (غــــاث) (آنندراج).

هیت. [مُ بِتت] (ع ص) (از «بِتت») آنکه طلاق باین دهد زن خود را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||عاجز گرداننده کی را از رسیدن به قافله. ||عقد شرعیکننده. (منتهی الارب).

ه**بتاع.** [مُ] (ع ص) خريدار. (ناظم الاطباء). ه**بتأس.** [مُ تَ ءِ] (ع ص) رجوع به مبشس شود.

مبتئس. [مُ تَ ء] (ع ص) الكاره. (منتهى الارب) (آندراج). كراهتدارنده. (ناظم الاطباء). ||اندوهگين. (منتهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

هبتج. [مُ تَجِج] (ع ص) (از «بجج») ستور فربه و فراخ تهىگاه شده از خوردن گياه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). متجة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادة بعد شدد.

مبتجة. [مُ تَجَ جَ] (ع ص) ستور فربه گشتهٔ فراخ تهیگاه از خوردن گیاه. یقال ماشیة مبتجة. (ناظم الاطباء). تأنیث مبتج ماشیة مبتجة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هبتدا. [مُ تَ] (حَ إِ) (از «بدء») آغاز چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) آ.

(منتهی الأرب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) . مبتدأ ابتداء. آغاز چیزی اول اسری مقابل پایان:

> میان دو عالم گیا منزلیست کهبوی و مزه و رنگ را مبتداست.

. ناصرخسرو.

کتاب سندا خوان تو که رمز آدم و گندم حدیث دست لاتقرب تو اندر مبتدا یابی.

سنایی. ||هر چیز که بدان ابتدا کنند و هر چیز آغاز شده. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح نحو) در نحو

اسمي راگويند كه مخبرعنه واقع شود و از عوامل لفظى خالى باشد مانند زيـدُ قائم. (منتهى الارب) (أنندراج) (از ناظم الاطباء). که زید را مبندا و قائم را خبر گویند. (ناظم الاطباء). اسمى كه حالت ينا وقنوع امنزي را بدان اسناد دهند... مسندالیه مقابل خبر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اسمی است مسنداليه مجرد از عوامل لفظي، يا صفتي است كه بعد از الف استفهام يا حرف نفي واقع شود كه در ايمن صورت اسم ظاهر را مرفوع مىسازند. (از تعريفات جرجاني). اسمى است مجرداز عوامل که جمله بدان أغاز شود و آن اسم مسندالیه قرار گیرد یعنی چیزی را بىدان نبت دهند، چنانکه در اسناد قیام به زید داده شده است. و خبر آن باشد که معنی بدان تمام شود و مبتدا و خبر هر دو مرفوعند. مبتدا گاه اسم است گاه صفت. اگر صفت باشد باید پیش از آق ادات استفهام یا نفی درآید در این صورت اسم دوم فساعل و سند و مسند خبير است، چون: أ قائم الزيدان. و كيف جالس الزيدان وأ مضروب العمروان.

هبتُداً. [مُ تَ دَهٔ] (ع إ) مبتدا. آغاز چــزى: انت بادى الرأي و مبتدأهُ. (تاج العروس ج ١ ص٣٤). و رجوع به مبتدا شود.

هېتدئه. (مُ تَ دِءَ) (ع ص) (اصطلاح فقهی) زنی است که برای اولین بار حیض شود و یا عادت معینی نداشته باشد.

هبتدو. [مُ تَ دِ] (ع ص) پسیشی گیرنده و شتابنده به سوی سلاح تا برگیرد آن را و غلبه کند. (ناظم الاطباء). کسی که به سوی چیزی شتابد برای گرفتن آن. (آنندراج). و رجوع به اخداشه د.

هبتدع. [مُ تَ دِ] (ع ص) اهسل بدعت. (مستهن الآوب). بدعت کننده. (آنندراج) (غیاث). مخترع و ملحد. و کسی که عقیده تازه در دین آورد و بدعت گذارد؛ طایفهٔ مبتدعه، گروه ملحد و اهل بدعت. (از ناظم الاطباء). آن که بدعت در دین نهد. بدعت گذار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

روز و شب مبتدعان را و هواداران را هر کجا یابد چون مار همی کوبد سر.

فرخی. هیچ مذهب و مبتدع او را از راه نتواند برد. (بیاستنامه). و در پارس تا مذهب اسلام ظاهر شده است همگان مذهب سنت و جماعت داشته اند و مبتدعان آنجا ثبات نیابند و تعصب مذهب گبری ندانند. (فارسنامهٔ ابن البخی ص۱۷۷).

مبتدع و مبدعند بردرت اهل سخن مبدع این شیوه اوست مبتدعند آن و این. خاقانی.

تا قیامت ماند این هفتاد و دو

كهنيايد مبتدع راگفت و گو. |انسو بسيرون آورنده. (از منتهى الارب). استخراج كننده و احداث كننده. مخترع. (از ناظم الاطباء). ابداع كننده. اختراع كننده. هبتدع. (مُ تَ ذَ} (ع ص) تازه پيدا شده و

هبتلاع. [مُ تَ دَ] (ع ص) تازه پيدا شـده و بتازگى اختراع شده و اختراع نو و تازه. (ناظم الاطباء).

هبتدی. [مُ تَ] (ع ص) شسروع کننده و آغاز کننده. (ناظم الاطباء). آغاز کننده، مقابل منهی. (آنندراج). آغاز کننده. شروع کننده الزوآموز و بی وقوف و شاگر دی که تازه شروع در تحصیل کرده باشد. (ناظم الاطباء). نوآموز. تازه کار. نوچه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

با خبر از فنون فضل و ادب هست به پیش توکم از مبندی.

فرخی (دیوان ج عبدالرسولی ص۳۹۸). ای مبتدی تو تجربه از اوستادگیر زیراکه به ز تجربه آموزگار نیست.

مسعو دسعد.

مقصود از تحریر ایس رسالت و تقریر ایس مقالت اظهار فضل نیست و اذکار خدمت نی بلکه ارشاد مبتدی است. (چهارمقاله). سورةالرحمن بخوان ای مبتدی

تا شوی بر سر پریان مهتدی. مولوی. اراصطلاح عرفا، مبتدی اراصطلاح عرفا، مبتدی کسی است که بقوت عزم و اراده خود وارد در سلوک و طریق اهل الله شده و کمر خدمت در میان بسته و آداب شریعت و احکام طریقت را متحمل شده باشد. (فرهنگ مسطلاحات عسرفاء سیدجعفر سجادی ص۲۴۳).

ه**بتدیء .** [مُ تَ دِه] (ع ص) مـــــبندی. رجوع به مادهٔ قبل شود.

هبتذل. [مُ تَ ذَ] (ع ص) نعت مفعولی از ابتذال. که همه گفتهاند. که بیار گفتهاند. که بیار شده داند. که بیار شده داند. شعری یا مضمونی یا کلامی مبتذل. آنکه بیار گفته شده باشد آنکه بیار شده شده باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هر روز استعمال شده و مستعمل. از فرهنگ جانون). آنچه که در دسترس همه است. پیش پا افتاده و مستعمل.

— تشیه مبتذل؛ تشبیهی است منداول که چون گفته شود بی آنکه مشبه دارای چندین صفت باشد همه کس یک صفت را از آن درک

۱ - در منهی الارب به صورت امیاس، ضبط شده است.

۲ -در آنندراج و ناظمالاطباء این معنی و معنی سوم ذیل «مبتداء» آمده است.

۳-از دمبتدی، عربی.

کنند. چنانکه وقتی گویند مثل برف مراد سردی آن نیست و همه دانند که مراد سپدی آنست، یا در صفت جامهٔ نیک شسته گویند مثل یاس، مراد عطر آن نیست بلکه سپدی مقصود است. یا مثل برق که سرعت از آن فهمند نه نور و روشنائی، یا سوزندگی. و به عبارتی دیگر تشبهی است سایر چون مثلی: مثل ابر بهار، سخت گریان. مثل الماس، برنده. مثل سرو، با قدی بلند و صورون. مثل بید، سخت لرزان. (بادداشت به خط مرحوم معخدا):

- سيف صدق المبتذل؛ شهمشير بران قساطع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الوارد).

- فلان صدق المبتذل؛ يعنى سخت است در آنچه نـفس او بـذل مـيكند. (از ذيـل اقـرب الموارد).

- كلام و مثل مبتذل؛ كه فراوان استعمال شود. (از اقرب الموارد).

مبتذل. [مُتَ ذِ] (ع ص) بذله پوش. (منهی الارب) (ناظم الاطباء). بلدله پوش. باد روزه پوش. کهنه پوش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [کسی که عمل نفس خود کنند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به متبذل شود.

هبتل له. [مُ تَ ذَلَ] (ع ص) تأنيث مبتذل: تشبهات مبتذله. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مبتذل شود.

هيتر. [مُ بَثَ ثَ] (ع ص) دمبريده. (غياث) (أندراج) (ناظم الاطباء). | المقطوع و ناقص. (ناظم الاطباء). بريده. نامة ميتر، نامة ناتمام. رياده نامة ناتمام. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همچون صباح کاذب خیطی ولی مبتر همچون سراب شوره خطی ولی مزور.

شرفالدين شفروه.

ملک منطق الطبر طیار داند نه ژاژ مبتر که طیان نماید. خاقانی. آنجا که اجمد آمد و آئین هر دو عید

زرتشت ابتر است و حدیث مبترش. خاقانی. و بیرون از جزوی چند مبتر ^۱ که بعد از مدتی مدید بر دست بعضی از مزارعان کوهپایه ها به فن رسیده بود، نداشتم. (المعجم، از فرهنگ فسارسی معین). از اوراق و طوامیر مبتر متفرق... در تألیف و سمت ترتیب آورده شد. اجامعالتواریخ رشیدی). اما عهد به عهد تاریخ صحیح ایشان به عبارت و خط مغول نامدون و نامرتب فصل فصل مبتر در خزاین نامدون و نامرتب فصل فصل مبتر در خزاین نامدون چه فرق است از این ملک بدان ملک این ملک بدان ملک این مرده و آن مرده و املاک مبتر؟

ناصرخــرو (ديوان ص١٧٢).

آن کس که طعمه سازد سی سال خون مردم نه آخرش به طاعون صورت شود مبتر. خاقانی (دیبوان ج عبدالرسبولی ص۱۹۴). [ایراکنده

منتند در آنجا نه شجر ماند و نه آن دست کان دست پراکندهشد آن جمع مبتر. نساصرخسسرو (دیموان یچ تمهران ص۷۲

ناصرخسرو (ديوان چ تهران ص١٧٣). |إبسىفرزند. (غياث) (أنندراج) (ناظم الاطاء):

> در یکیشان در قبایل قابل فرمان نشد آخرش چون عنصر اول مبتر ساختند.

خاقانی (دیدوان ج سجادی ص۱۲۳). |دشمن. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هبترد. [مُ تَ رِ] (ع ص) آنکه با آب غسل میکند. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب). |آنکه آب سرد میخورد. (ناظم الاطباء) (از

مَتْتَوَكَ أَمُ تَ رِ] (ع ص) شسستابنده. (أنغدراج). آن كه بشتابد. (ناظم الاطباء). الرجل مبترى؛ مرد العماحكندة معتمد بر چيزى. (ناظم الاطباء). الشر فرو خواينده. (ناظم الاطباء). الآن كه به زير سينه گيرد كسى را. (أنندراج). آن كه بگيرد كسى را دو زير سينه خود. (ناظم الاطباء).

مبترى . [مُ تَ] (ع ص) تراشنده. (آنندراج). تراشنده و قطع كننده و تبراش كسننده. (ناظم الاطباء).

هبترى . [مُ تَ را] (ع ص) تـــراشــــيده. (آنندراج). تراشيده شده. (ناظم الاطباء).

هبتو. [مُ تَرَز] (ع ص) رباینده رباینده به ستم. (از منهی الارب). ااستارهای که بر احوال مولود بدان استدلال کنند. (منهی الارب) (از ناظم الاطباء). در اصطلاح نجوم آخوکت صاحب ابتراز آ. (یادداشت به خط آید: یکی مطلق و این آن است که قویترین آید: یکی مطلق و این آن است که قویترین کوکیی باشد اندر وقت و بسیارترین شهادتها اندرجای خویش به فلک و ستارگان و حالها است که هم قوی و خوب حال بود و این آن است که هم قوی و خوب حال بود و کمانده نهای و بر یک چیزی باشد از آن چیزها

هبتزل. [مُ تَ زَ] (ع ص) شكافته شده. (ناظم الاطباء). الشكفته مثل غنجه خرماين. (أنندراج) (از منتهى الارب). شكفته شده مانند شكوفه خرماين. (ناظم الاطباء).

هبتسو. [مُ تَ سِ] (ع ص) گشسدندهند خرمابن پیش از وقت آن. (از منهی الارب). اآن که گیرد چیز تازه را. (آنندراج). آنکه بگیرد چیز را مادام که تازه است. (ناظم الاطباء). اآنکه کاری را پیش از وقت آن کند. (آندراج). آنکه کاری را پیش از وقت آن

كند. أنكه شايق باشد به اين كه كمارى را در غير موقع اجرا نمايد. ||أغماز كمننده. (نماظم الاطباء).

هبتسل . [مُ تَ سِ] (ع ص) افسونگر مار مزدگیرنده. (آنندراج). افسونگر مار که برای افسون خود مزدگیرد. (نباظم الاطباء) (از منهی الارب).

هبتسیم. [مُنَ سِ] (ع ص) دندان سیدکنده. (منهی الارب) (آنندراج) (غیاث). خندانلب. خنده تا کی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تبسمکنده و زیر لب خنده کننده. (ناظم الاطباء). شکفتگی کننده. (آنندراج) (غیاث). هبتشو. [مُنَ شِ] (ع ص) حساصل کنند خبرهای خوش. (ناظم الاطباء).

هبتغي. [مُ تَ غا] (ع ص، !) مبتغاء. (ناظم الاطباء) (آنندراج). خواسته شده. درخواست كرده شده. دلخواه. خواست: فرمود تا به مبتغى و مقصود هر يك انعام و اسعاف و احان ارزان داشته آيد. (ترجعه محاسن اصنهان ص ٩٢). [[وام و دين و قرض. ||حق. ||كار. (ناظم الاطباء).

هبتغی، [مُ تَ] (ع إ) شير كه اسد باشد. (منهی الارب). شير بيشه. (ناظم الاطباء). هبتغيات. [مُ تَ غَ] (ع إ) آرزوها. (غياث) (أندراج). درخواستها و استدعاها. (ناظم الاطباء).

مبتقل. [مُ تَ قِ] (ع ص) حمار مبتقل؛ خر چرندهٔ سبزه. (ناظم الاطباء).

هبتكر، [مُ تَ كَ] (ع ص) ابـــــتكارشده. ابداع شده. نوآورده.

معتكو. [مُ تَ كِ] (ع ص) آنك با سامداد برخيزد. (آندراج). برخيزنده بامداد. ||آنك برخيزنده بامداد. ||آنك مي أله مي آيد. (ناظم الاطباء). ||آنكه ميوه اول ميوه ها. (ناظم الاطباء). ||كسى كه دررسد أغاز خطه را. (آندراج). دررسنده آغاز خطه را. ||رباينده بكارت دختر. (ناظم خطه را. ||رباينده بكارت دختر. (ناظم الاطباء). ||ابتكاركننده. نو آورنده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنكه چيز تازه پديد آرد.

مبتكرة. [مُ تَ كِ رَ] (ع ص) زنسى كه در نسخستينبار پسر زايند. (آنندراج) (نباظم الاطباء).

هبتل. [مُ تِ] (ع ص) مبتلة. درخت كه از بن آن نهالى برآمده جدا گانه از آن مستغنى گرديده باشد. واحد و جمع در وى يكسان است. (آنندراج) (از منتهى الارب). خرمابنى كه در كنار آن جُنگ برآمده باشد و بـه حـد بلوغ رسيده و مستغنى از آن خرمابن شده

> ۱ -بمعنی بعد هم تواند بود. ۲-رجوع به ابتزاز شود.

باشد. و واحد و جسع در آن مساوی الت. (ناظم الاطباء).

هبتل. [مُ بَنْ تَ] (ع ص) شستر نسيكوى متناسب الخلقه. (ناظم الاطباء)، صبغتى است كه مردان بدان وصف نشوند. (منتهى الارب). شبتر شروشت، و مرد را به صفت «مبتل» وصف نگويند لكن مبتلة [مُ بَ ت تَ لَي الدراشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مبتلة شود.

ه**بتل.** [مُ تَــلل] (ع ص) ترگردیده شده. ||به شده از بیماری. ||نیکو حــال شــد؛ پس از لاغری و سختی. (ناظم الاطباء).

هبتلاً . (مُتَ] (ع ص)گرفتار. (ناظم الاطباء). دچار. گرفتار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رسمالخط فارسی از «مبتلی» [مُ تَ لا] عربی است:

رهاند خرد مرد را از بلا

مبادا کـــی در پلا مبتلا. فر دو ـــی. ب حاجمت مناکه به مثل

پس چرا چون منی که بی مثلم به چنین حبس مبتلا باشم. مسعودسعد.

مرکه بر درگاه پادشاهان... مبتلا بود به دام مضرت... پادشاه را تعجیل نشایست فرمود در فرستادن او به جانب خصم. (کلیله و دمنه). گفتمز اسرار باغ حیج شنیدی بگوی گفتدل بلیل است درکف گل مبتلا.

خاقاني.

||دلباخته. عاشق: جهاندار از آن چامه و چنگ اوی ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی بر و بر بدانگونه شد مبتلا

که گفتی داش گشت گنج بلا. فردوسی. دلش گرچه به شیرین مبتلا بود ا

رمی طریب به سیرین مبار بود به ترک مملکت گفتن خطا بود. نظامی. ایکاش برفتادی برقع ز روی لیلی

تا مدعی نبودی مجنون مبتلا را. سمدی. |ارنجور و گرفتار درد و رنج. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). بیمار:

> تو هفت کشور بگرفتهای مخالف تو ز هفت چرخ شده مبتلا به هفت اندام.

مسعودسعد

- مبتلا شدن؛ مبتلا گردیدن. گرفتار شدن. دچار شدن:

تخم وفاست عقل بتو مبتلا شده

گرمر ترا ز تخم وفا برگ و بر جفاست. نام خ

گرزنده ای زبهر چه با دین چو مرده ای گرنه دلت به دام هوا مبتلا شدهست.

ناصرخرو. مانع... سعادت... نهمتی حقیر است که مردمان بدان مبتلا شده اند. (کلیله و دمنه). هر که دهندش و نستاند مبتلا شود بدانکه خواهد و ندهندش. (کیمیای سعادت).

تنها نه من به خال لبت مبتلا شدم بر هر که بنگری به همین درد مبتلا است.

(امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۱۴۳۱). آخر عمر به ضعف پسری مستلا شده بود. (اوصاف الاشراف). و رجوع به مستلی شود. - مبتلاکردن: گرفتار کردن:

چون انس گرفت و مهر پیوست

بازش به فراق مبتلاکن. سعدی.

 مبتلا گردانیدن: اسیر و گرفتار کردن: بهبند بلامبتلا گردانیده است. (گلستان).

- مبتلا گردیدن: مبتلا گشتن. مبتلا شدن. گرفتار شدن: و آنگاه به انواع بلا مبتلا گردد. (کلیله و دمنه). و هر که علم بداند و بدان کار نکند بمنزلت کسی باشد که مخافت راهبی را میشناسد اما ارتکاب کند تا به قطع و غارت مبتلا گردد. (کلیله و دمنه). هرگاه دو دوست به مداخلت میری مبتلا گردند هر آینه میان مداخلت و یون قوت ایشان جفیلی افتد. (کلیله و دمنه). چون قوت احسانش نباشد به عصیان مبتلا گردد. (گلستان).

- مبتلا گشتن؛ گرفتار شدن:

مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا وندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی. حافظ.

-|| رنجور و بیمار گشتن: از قضای آسمان استاد ما

گشت رنجور و سقیم و مبتلا. - مبتلا ماندن؛ گرفتار شدن. دلباخته شدن. دچار شدن:

ملامتگوی بیحاصل نداند درد سعدی را مگر وقتی که درکویی به رویی مبتلا ماند.

ـعدی.

و رجوع به مبتلي شود. ده

هبتلع. [مُ تَ لَ] (ع ص) چیزی فروبرده در حلق. (آنِنمزلج). فروبرده شده در حلق و بلع کردهشده. (ناظم الاطباء).

هیتلع، آمُ تَ لِ } (ع ص) بسسیارخواد.

(آندراج). | فروبرندهٔ در حلق و ببلغ کننده.

(ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

هبتلة. [مُ بَتْ تَ لَ } (ع ص) امرأة مبتلة، زن جمیله، گویا که جامهٔ حسن بر بدنش بریدهاند.

(مسنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). این صفت برای مرد به کار نمی رود آ از و بین مبنی بر سماع است. (از اقرب الموارد).

| زن تسمامخلقت مسیانه جسامت. (منتهی الارب) (از نساظم الاطباء). | زنی که در عضوهایش نرمی و فروهشتگی باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

هبتلة. [مُ تِ لَ] (ع ص) مبتل. رجوع به مُبيَل شود.

ه**بتلی.** [مُ تُ لا] (ع ص) بـــــه بـــلا گرفتارشونده آ. (آنندراج). ||مهموم و بدبخت و بینصب و گرفتار مـصیت و تنگدستی.

(ناظم الاطباء). گرفتار بلا. گرفتار. (فرهنگ فارسی معین): من بعد از مدتی که بـه بـلای جوع و عذاب گرسنگی مبـلی بودهام. (انـوار ــهــلـر).

هبتلي، [مُ تَ] (ع ص) آزماينده. احقيقت دريابنده. (از منهى الارب). و آنک تحقيق ميكند. (ناظم الاطباء). اخبر پرسنده. (از منهى الارب). آنکه خبر مى پرسد. (ناظم الاطباء). الختياركننده. (از منهى الارب). اانکم سوگند ميخورد. (ناظم الاطباء).

هیتنی. [مُ تَ نا] (ع ص) بنا برکرده شده. (آندراج). اسم مفعول از «ابتناء»، بنا کرده شده. مبنی. دکتر خیامپور آرد: «ابننی» مانند «فیومی» گوید: و بنیت البت و غیره ابنیه و ابنیته، فانبنی مثل «بعته فانبعث» و بنابراین وقتی که «مبننی» بجای «مبنی» استعمال وقتی که «مبننی» بجای «مبنی» استعمال فتح نون و الف آخر خواند، نه به صیغهٔ اسم فاعل یعنی به کسر نون و یاء آخر، ولی معمولاً فتح نون و الف آخر خواند، نه به صیغهٔ اسم فاعل یعنی به کسر نون و یاء آخر، ولی معمولاً فاعل یعنی به کسر نون و یاء آخر، ولی معمولاً فاعل خوانند چنانکه گویند: «مبتنی بر اینکه…» یعنی «مبنی بر اینکه…» (نشریهٔ اینکه…» یعنی «مبنی بر اینکه…». (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۱۰). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

هبتني. [مُ تَ] (ع ص) بنا كنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). برآورندة خانه. (از منتهى الارب). [آنكه سبب بنا كردن ميگردد. (ناظم الاطباء). [إبناشونده. (آنندراج). [إبنا كرده شده و برپا شده و افراشته شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادة قبل شود.

هبتوت. [م] (ع ص) مسقطوع. (نساظم الاطباء). نمت مفعولی مذکر از بت. نکاح مبتوت، عقد دائم. و نکاح غیرمبتوت، متعه. عقد انقطاع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هبتو ته. [م ت] (ع ص) زن طلاق بائن یافته. طلاق بائن کرده. زنی که او را طلاق دادهاند. و رجوع به طلاق شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ه**يتورة.** [مَ رَ] (ع ص) ابــــــر. دمبــريده. (يادداشت به خط مرحــوم دهــخدا) (از نــاظم الاطباء).

هبتهج. [مُ تَ هِ] (ع ص) شادان. (غیاث) (آندراج). شاد کننده و شاد و خرم و مسرور. (نباظم الاطباء). شاد. شادان. خوشحال. شادمان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

۱ –بمعنی قبل هم تواند بود. ۲ –رجوع به مبتل [مُ بُ ت تَ] شود. ۳ – ضبط این کیلمه بندین معنی در آنندراج روشن نیست.

ملوک آفاق بـه مـخالَت دولت آؤ مَـفتخر، و سلاطين جهان به مراسلت حضرت او مبتهج. (المعجم ج ۱ دانشگاه ص۱۹).

 مبتهج شدن؛ شاد گشتن. مسرور شدن: به اخلاق و شمائل و افعال یکدیگر مبتهج شوند. (اوصافالاشراف).

– مبتهج گردیدن: شاد شدن. مسرور گشتن: و بر هیچ مقصود و مطلوب مظفر و منصور و مسبتهج و مسسرور نگسردد. (مسسندبادنامه ص۲۲۴).

هيتهور [مُ تَ هَ] (ع ص) مشهور به عشق فلان زن. (ناظم الاطباء). مشهور شده به عشق زني. (از منهي الارب).

هبتهر. [مُ تَ هِ] (ع ص) دعوی دروغ کنده به زنا. (از منتهی الارب). آنکه دعوی دروغ کند گوید زنا کرده و حال آنکه نکرده. (آنندراج). اآنکه انتره بر کسی و یا آنکه افترای به دروغ میکند بر کسی و یا نسبت خبر میدهد به کسی که لایق و سزاوار آن نیست. (ناظم الاطباء). ||دشنامدهنده کسی را به چیزی که در وی بود. (از منتهی الارب). ||زاریکننده و الحاح نماینده در دعا. (آندراج) (از منتهی الارب). آنکه هر ساعت دعاکند و ساکت و خاموش نیشود. (ناظم الاطباء). و رجوع به ابتهار شود.

هبتهل. [مُ تَ هِ] (ع ص) تــضرع كننده و زارى كـــنده و التـــماس كننده در دعــا. المحلم الاطباء). هبتهل. [مُ تَ هَ] (ع ص) مــلمون. (نــاظم الاطباء). الاحال.

هيثو. [مُ ثِ] (ع ص) مسبرة. جسوش پديدآرنده: [و هي] (اي البطم) مصدعة للرأس مبثرة للغم أ. (ابنالبطار، يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هبثوث. [م] (ع ص) پراكنده و گسترده. (منتهی الارب) (آنندراج). پراكنده و گسترده شد. (ناظم الاطباء). پراكنده (رسافت به الاسماء). گسترده و پراكنده. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا): پیوم یكون الناس كالفراش المبثوث. (قرآن ۲۰۱/ ۱۲). چندان بساط در بساط و سماط در سماط یگستردند كه زلالی مفروش و زرایی مبثوث را از صحن و صفه مهمانسرای فردوس بر آن حد افزود. (مرزبان نامه ص ۲۱۹). و رجوع به ماده بعد شود. (از ناظم شود. (از ناظم جانسون).

هیثو قد. [مَ ثَ] (ع ص) پراکنده و پریشان. (آندراج) (غیاث). مؤنث مبثوث، گستر ده. ج، مبثوثات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و زرابی مبثوثة. (قرآن ۱۶/۸۸). و رجوع به ماده قبل شود. آچیز فاش شده. ج، مبثوثات. (ناظم الاطباء). و رجوع به معنی دوم مادهٔ قبل

هبثور. [م] (ع ص) معسود. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (ناظم الاطباء). [[بسيارمال. (مستنهى الارب) (از اقسرب المسوارد) (از مستن اللغة). غنى و بسيار مالدار. (ناظم الاطباء).

هبجل. (مُ بَحَجُ عَ) (ع ص) مرد تعظیم کرده شده. (منهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار گرامی و بزرگ. (آنندراج). مکرم. گرامی. معظم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هبچل ، [مُ بَجْجِ] (ع ص) آنک گرامی دارد و بزرگ شعارد. (آنندراج). گرامیدارنده و تعظیم کننده. (ناظم الاطباء).

مبحث، [مَ حَ] (ع إ) به معنى بحث است. (منتهى الارب) (آنندراج). بحث. جستجو. جستار. ج، مباحث. (فرهنگ فارسی معین). بحث وكاوش و تنقيش. (ناظم الاطباء). عصت. ج. مباحث. (اقرب المتوارد). ||جماى تَجَعَث. ج، مباحث. (منتهى الارب) (أنندراج). جای بحث و محل بحث. ج، مباحث. جای بحث و تفتيش. (ناظم الاطباء). و رجوع بــه «میاحث» شود. ||آنچه در مناظره به نـفی و اثــبات در آن تــوجه كــنند. (از تـعريفات جرجاني). | جاى تحصيل. (ناظم الاطباء). | فرشيم. فصل. (ناظم الاطباء). باب و فصل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||رساله و كتاب. (ناظم الاطباء). كتاب. (يادداشت بــه خط مرحوم دهـخدا). [[مباحثه و مـناظره و بحث و قضيه. (ناظم الاطباء).

هبحثو. [مُ بَ ثِ] (ع ص) شير منقطع و متحببگرديده. (از منتهى الارب) (از ذيل اقسرب الموارد). شير بريده شده. (ناظم الاطباء).

مبحر، [مُ حَ] (ع ص) آب شور. (آنندراج). وخنكين مانند دريا. (ناظم الاطباء).

مبحوَّج. [مُ بُ زَ] (عُ ص) آب نهايت گرم جوش يافته. (منتهى الارب) (آنندراج) (از من اللغة) (از اقرب الموارد).

مبخبخة. [مُ بَ بَ خَ] (ع ص) ابـــل مبخبخة؛ شران بزرگشكم. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد). شتر بزرگشكم. (آندراج).

هیخو. [مُ بَخْ خَ] (ع ص) بخور کرده شده. (آنندراج). خسوشبو و بسخاردار. (نساظم الاطباء): نسیم شمیم او عالم را معطر و مبخر گرداند.(سندبادنامه ص۴۵).

هبخر. [مُ بَخْ خِ] (ع ص) بـخاركننده و آنكه نفس وى بدبو و گنديده است. ||هر مايعي كه در مجاورت هوا جوش كند. (ناظم الاطباء).

هبخو. [مُ خِ] (ع ص) هـر چـيز كـه سـبب گنده دهنى گردد. (ناظم الاطباء). و رجوع بـه مادهٔ بعد شود.

هبخوة. [مَ خَرَ] (ع ص) سب گنده دهنی. و منه حدیث عمر رضی الله عنه: ایا کم و نومة النداوة فانها مبخرة مجفرة مجعرة. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هر چیز کهسب گنده دهنی شود. (ناظم الاطباء).

هبخوه. [مِ خَ رَ] آ (عِ إ) بخوردان يا مجمره كمبخور در أن سوزانند. ج، مَباغِر. (از محيط المحيط) (از اقسرب الموارد). عودسوز. (أنندراج). بخوردان كه در أن كندر و مانند آن ميسوزانند. ج، مباخر. (ناظم الاطباء).

هبخزج. آرمُ بَ زَ] (ع ص) جوشانیده شده به تندی و سختی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ه**بخس.** [مُ خُ] (ع ِ اِ) زمین دیم. ج، مباخس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به عُجَّ بخس شود.

هبخل، [مُ بَحْ خَ] (ع ص) مسرد بسيار زفت. (منهى الارب). بسيار امسا ككننده. (از اقرب الموارد): رجل مبخل؛ مرد بسيار زفت و بخيل. (ناظم الاطباء).

هبخلة. [مَ خَ لَ] (ع ص) سبب بخل و سنه الولد محببة مبخلة. (منتهى الارب) (آنسندراج) (از أقسرب المسوارد) (از معط المحيط المحيط) أ. آن كه سبب بخل و زفتى گردد و شخص را بزفتى بخواند. و منه الولد محببة مبخلة. (ناظم الاطباء).

هبخلی، [مُ خِ] (حامص) بخیلی و به بخل نبت کرده شدن. (غیاث) (آنندراج).

مبخوت، [م] (ع ص) بسختيار. (منهى الارب). بختيار و با سعادت. (ناظم الاطباء). بختيار. خوش طالع. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هيخور. [م] (ع ص) مخمور. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ذيل اقرب الموارد). و رجوع به مخمور شود. ||بخور كرده شده. (آنندراج).

هبخوس. [م] (ع ص) كور و بركنده بشم النظم الاطباء) (از منهى الارب). رجوع به النخس النخس» و مبخوص شود. ||بدبخت. (ناظم الاطباء) (از اشتينگاس).

هبخوص. [م] (ع ص) مبخوص القدمين،

1 - Qui suscite des pustules à la

۲ - در آندراج و ناظم الاطباء این کلمه بدین معنی به فتح اول [مُ خَرَرً] ضبط شده است.
 ۳ - در نساظم الاطباء مُبخَرَج در غیر ترتیب حروف بمعنی دبحزجه آمده و گمان می رود که مصحف دمبحزجه است. و رجوع به دمبحزجه شد.

 ۴ - در اقرب الموارد و محيط المحيط: والولا مبخلة محبة الى يحمل على البخل و الجبن و يدعو إلى. (محيط المحيط).

مرد كمگوشت در پا. في صفته صلى الله علية و آله: انه كان مبخوص العقبين؛ اى قليل لحمها. (از منتهى الارب) (اناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ابركنده چشم. (از منتهى الارب). و رجوع به «بخص» و مبخوس شود.

هبخوصة. [مَ صَ] (ع ص) ناقة مبخوصة؛ ماده شترى كه بواسطة آزار در سيل لنگ شده باشد. (از منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد).

هبخوق. [م] (ع ص) رجل مبخوق العين؛ يک چشم. (منهی الارب) (ناظم الاطباء). اعور. (ذيل اقرب العوارد). يکچشم. اعور. بخيق. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). هبدا. [م] (ع]) آغاز. مبدأ. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

> چون آخر عمر این جهان آمد امروز ببایدش یکی مبدا.

ناصرخسرو (دیوان ص۱۹).

گفتم چه چیز جنبش مبدای هر دوان گفتاکه هست آرام انجام هر صور.

ناصرخسرو (ديوان ص١٨٨).

خوی کرام گیر که حری را خوی کریم مقطع و مبدا شد.

ناصرخسرو (دیوان ص۱۴۱).

چون از نظام عالم نندیشی

تا چیست انتها و چه بد مبدا. بجز تو هیچکسی خسروی نداندکرد کهخسروی را از تست مقطع و مبدا.

مسعودسعد.

قدم در راه مردی نه که راه و گاه و جاهش را نباشد تا ابد مقطع نبوده است از ازل مبدا. سنایی.

> نجسته فقر ، سلامت کجا کنی حاصل نگفته بسم به الحمد چون کنی مبدا.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۱). وگر حرمت ندارندم به ابخاز کنمز آنجا به راه روم مبدا.

خاقاني (ديوان، ايضاً ص٢۶).

نجوم از برِ عنصر آمد به مخلص ا عقول از بر انفس آمد به مبدا.

خاقاني (ديوان چ سجادی ص۸۱۴).

- مبداکردن: آغاز کردن. دست یازیدن: تندی و صغرای بخت خواجه یک ساعت بود ساعتی دیگر به صلح و آشتی مبداکند.

سوچهری.

تو به قهر دشمنان بهتر که خود مبداکنی پیش از آن کان بدنیت بر قهر تو مبداکند.

ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۱۳۵). و رجوع به مبدأ شود.

هبدان. [م] (ع ص) ستورى كه به اندك علف فربه شود. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رجل مبدان مبطان؛ سمين

ضخماليطن. (اقرب الموارد).

هبداً. [م دَه] (ع إ) صيغة اسم ظرف از ثلانى مجرد بمعنى محل آغاز كردن و جاى آشكار شدن آ. (غياث) (آنندراج) آ. و بر آنچه مبدأ حركت است نيز مبدأ گفتهاند. (فرهنگ علوم عقلى سيدجعفر سجادى). جاى شروع. مقابل مقصد: حركتى كه بواسطة آن از مبدأ به مقصد رسند. (اوصاف الاشراف). فرهنگستان ايران كلمه «خاستگاه» را بجاى اين كلمه كه معادل فرانسوى آن اُريژين آ مىباشد برگزيده است. و رجوع به واژههاى نو فرهنگستان ايران و فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفى سيدجمفر سجادى شود.

ب مبدأ تاریخ: نقطهٔ حرکت هر یک از مبادی وقایع عظیم مانند تاریخ میلاد مسیح، تاریخ هجرت رسول اکرم(ص) و جز اینها. و رجوع به تاریخ در همین لغتنامه شود.

- مبدأ خُلقی: ارباب هیئت که برای فلک حرکت اقبال و ادبار قائل شدهاند مبدأ ذاتی آغاز برج حمل از منطقةالبروج را دانند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

- مدألطبيعى؛ نزد علماء علم هيئت اول حسمل از مسعدل النهار است. (از كشاف اصطلاحات الفنون).

||آنچه شيء از أن ابتدا شود مانند طبرف راه كەمبدأ گويند. (فرهنگ علوم عقلى سيدجعفر سجادي). ||أنكه فصل زمان است مبدأ كويند. (فرهنگ علوم عقلی ایضاً). و فصل زمان آن باشد که نهایت ما قبل و بدایت ما بعد است. (فرهنگ لفات و اصطلاحات فلمفي) ||علمت اولی را مبدأ گـويند. (فـرهنگ عـلوم عـقلي ایضاً). به صورت شیئی مبدأ گویند، مقدمات شیئی را مبدأ او گویند. (فرهنگ علوم عبقلی ایضاً). بیرچیزی که شیئیت شسیء بندان است مبدآرگویند. مانند صورت بیرای تبخت. (فسرهنگ اصطلاحات فبلسفي سيدجعفر سجادی). ||به چیزی که شیء برای اوست نیز مبدأ گویند که علّیت باشد. (فرهنگ اصطلاحات فلمفي، ايضاً). اآنچه در نظام آفرینش «اول ماصدر» میباشد و مبدأ تكوین موجودات دیگر است و به عبارت دیگر هـر چېزي که مېدأ صدور چيزي ديگر بياشد ولو آنكه فاعل حقيقي هم نباشد مانند عـقل اول. (فسرهنگ اصطلاحات فللمفي سيدجعفر سجادي). | هر چيزي که از او و در اوست چیزی دیگر، مبدأ گویند مانند چیوب برای تخت. (فرهنگ اصطلاحات فلمفي ايضاً). |در بعضي از حواشي تجريد مبدأ شامل ماده و سایر اسباب صوریة و غائبة و شرایط است. (از كشاف اصطلاحات الفنون). ||به غايت نيز مبدأ گويند. (فرهنگ علوم عبقلي سيدجعفر سجادی). ||آغاز کار. (دهار). آغاز. منشأ.

مقابل منتهى. مقابل مقصد. ج، مبادى. (یادداشت به خط مرحـوم دهـخدا). اغــاز و اصل و اساس و سرچشمه و مصدر ^۵. (نـاظم الاطباء). أغاز، مُبدءة مانند أن ع. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). ||جاى آشكار کردن ج، مبادی (فرهنگ فارسی معین). المُبدأ. و مُبدأة اول و نخستين هر چيز. يقال: کان ذلک فی مبدئنا و مبدئنا و مبدأتنا يسعني اول ما. (ناظم الاطباء) ||(اصطلاح فسلسفي) اصل هر شيء ٧. بج، مبادي. (فرهنگ فارسي معین). [[اسم ظرف از «بندأ» است و آن ننزد حکماء بر سبب اطلاق شود و در عضدی گوید حکماء سبب را مبدأ نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). سبب. ج، مبادى، (فرهنگ فارسی معین). از نظر علمی بر هـر چه سبب گفته میشود مبدأ هم گویند. (فرهنگ علوم عفلی سیدجعفر سجادی).

- مبدأ ازلی؛ مبدأ اول. مراد ذات حق است و به قول کسانی که قائل به قدماء خمس اند آنها را مبادی ازلی میدانند. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سیسجادی). و رجسوع بسه تهافت التهافت شود.

- مدأ اعلى؛ مبدأ اول. (فرهنگ فارسى مين). بر چيزى گفته مىشود كه اولين مبدأ موجودات است و «المبدأ ان لايكون محتاجأ فى وجوده الى ما هو له مبدأ». (فرهنگ علوم عقلى سيدجعفر سجادى).

- بدأ اول: مراد از مبدأ اول بطور مطلق ذات حق تعالى است كه مبدأ اعلى هم گویند: المبدأ الاول هو مبدأ لجميع هذه المبادى فانه فاعل وصورة و غاية. (فرهنگ علوم عقلى سيدجعفر سجادى). و رجوع به فرهنگ اصطلاحات فلسفى شود.

- مدأ فياض؛ خداى تعالى است و به نظر بعضى از حكماء عقل اول است و طبق آنچه از مباحث عقول مستفاد ميشود مبدأ فيض عقل دهم است كه عقل فعال ناميده ميشود. رجسوع به كشاف اصطلاحات الفنون و بحرالجواهر شود.

– مبدأ قریب؛ هر مبدایی که با ذیالمبدأ خود فاصلهٔ کمتری داشته باشد و وسائط کمتر باشد

۱-نل: بخور از برعبر آمد به مجلس. ۲-این کلمه بدین معنی در آندراج و غیاث به صورت تعبده ضبط شده است. ۳-د. آند احداد: معند مدف ما امار آمد مد

۳ - در آنندراج بدین معنی بنه خسم اول آمنده و درست نمی نماید.

4 - Origine.

۵-بدین معانی در ناظم الاطباء به صورت ومده و ضبط شده است.

در منتهى الارب و ناظم الاطباء بدين معنى
 به صورت دميده ضبط شده است.

7 - Principe (فرانسوى).

۲۰۱۰۶ مبدء.

قریب است. مشلاً قوت عاملتگه محرک عضلات است برای صدور فعل مبدأ قریب است و اجماع که ارادهٔ جازم باشد نسبت به شوق که میل مؤکد است قریب است و نسبت به قوهٔ عامله بسید است. (از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

- مبدأ كل؛ از مبدأ كل گاه تعبیر به احد شده و گاهی تعبیر به خیر و دیگر بار به فکر مجرد و مراد ذات حق تعالی است کـه صبدأالمبادی است. (فرهنگ اصطلاحات فلـفی سیدجعفر سجادی). رجدوع بـه فـرهنگ عـلوم عـقلی سیدجعفر سجادی شود.

- مبدأ وجود: گاه مراد از مبدأ وجمود ذات حق است و گاه عقول مجردهاند. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

إدر اصطلاح متصوفه اسماء كلى كونى را گويندو معاد اسماء كلى الهى را نامند و آمدن سالك از راه اسماء كلى كونى بود كه مبدأ اوست و رجوع او از راه اسماء كلى الهى باشد كممعاد اوست. و در شرح گلشن راز آمده است كه مبدأ هر يكى آن اسم است كه از آن اسم ظهور يافته است. كما بدأ كم تعودون أ. اى او هماد است و مبدأ و معاد او همان است است و مبدأ و معاد مظهر آن است مگر انسان كامل كه مظهر و عارف جميع اسماء است. (آنندراج). و رجوع عارف اصطلاحات الفنون شود.

هبلء. [مُ دِد] (ع ص) صیفهٔ اسم فاعل از باب افعال بمعنی آغاز کننده و آشکارکننده و آفریننده. (غیاث) (آنندراج). آفرینندهٔ نخست بار، نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مبدی، شود: به مکتب جبروت و به علم القرآن

به مبدء ملکوت و به مبدع الارباب. خاقانی. - مبدء فیاض؛ آغاز کنندهٔ بسیار فیض رسان، و از این مراد حق تعالی باشد. (آنندراج).

هبدئیت. [مَ دُنسی ی] (ع مص جعلی، اسس) مبدأ بودن. آغاز امری بودن. الاصطلاح عرفان) در اصطلاح عرفا، اضافه محض است به اعتبار تقدم ذات احدیت بر حضرت واحدیت که منشأ اسماء و صفات و مبدأالمبادی است. (فرهنگ علوم عقلی) (فرهنگ عرفاء سیدجعفر حبودی).

عمدد. [مُ بَدُ دَ] (ع ص) پريشان و چيزي

پرا کنده و مبددات متفرقات و غایات هر چیز قسمت شده. (آنندراج). شمل مبدده؛ گروه متفرق و پرا کنده و پریشان. (ناظم الاطباء). مرحوم دهخدا)؛ پر مثال جمدی مهمل و مبد و مطروح و مرذول بود. (جمامع الحکمتین ناصرخسرو ص۲۱۳). تدارک اموری که نظام آن مبدد شده است و ارکان آن منهدم گشته. (جهانگشای جوینی).

ه**بدو.** [ثم و] (ع ص) نعت است از «ابـدار». (منتهی الارب). آنکـه در شب بـدر راه رود. (ناظم الاطباء). و رجوع به ابدار شود.

هدرق. [م ب ر] (ع ص) رهبر. (غیاث) (آندراج). [ابدرقه کننده و آنچه خاصیت آن صافی کردن اجزاء و مخلوط کننده و رساننده آن به اعضاء است چنانکه شراب با غذاکند. (ابد بحرالجواهر): اسا آنچه دارو را زود به تجایگاه رساند چون تخم کرفس است و پوست سلیخه و انسون و این را طبیان به تازی مبدرق گویند یعنی بدرقه کننده. (ذخیره خوارزمشاهی).

هبدع. [مُد] (ع ص) نو بيرون آورنده نه بر مثالى. (منتهى الأرب). از خبود چيزى پيدا كننده. (غياث) (آنندراج). از نو بيرون آورنده. اختراع كننده و آفريننده و به وجبود آورنده. (ناظم الاطباء). نو آفريننده. (دهار). ابداع كننده. نو آورنده. (يادداشت بخط مبرحبوم دهندا):

مکن هرگز بد و فعلی اضافت گر خرد داری بجز ابداع یک مبدع کلمحالعین او ادنی. ناصرخسرو (دیوان ص۲۷).

خدای مبدع هرچ آن ترا به وهم و به حس محاط و مدرک و معلوم و مبصر است و مشار. پنجستی

بشناس مبدع را ز خالق تا نداری همسرش حیدر همین کردهست اشارت خلق را بر منبرش. ناصرخسرو.

> شده حیران همه در صنع صانع همه سرگشتگان شوق مبدع.

ناصرخسرو (روشنایینامه دیوان ج تهران ص ۵۲۰). به مکتب جبروت و به علمالقرآن به مبدء ملکوت و به مبدعالارباب.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۵۱). حمد و ثنا مبدعی را که از بدایت صباح وجود تا نهایت روح عـدم هـر چـه هــت در حـد پادشاهی اوست. (جوامعالحکایات).

مبدع است و تابع استاد نی

مسند جمله ورا اسنادنی. |اطرز نو نهنده در شعر. (سنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

مبدع فحلم به نظم و نثر شناسند کمنکنم تا زیم ولای صفاهان

در مدحت تو مبدع سحر آفرین منم شاید دریغ مبدع سحر آفرین خوری. خاقانی.

مفلقی فرد از گذشت از کشوری خاقاني. مبدعی فحل از دگر کشور بزاد. | ((خ) یکی از صفات باری تعالی است. (از منتهى الارب) (آنندراج). مراد ذات حق تعالى است که مبدع کمل است. (فرهنگ لغمات و اصطلاحات فلسفى سيدجعفر سجادي). ابداع كنده كه ذات حق است كه مبدع كل است. و احق و اولي به اسم مبدع موجودي است كـه بلافاصله از ذات حق صادر شده باشد... ناصرخسرو گوید: آنچه مرکب از غیر نباشد مبدع گویند بنابراین عناصر اربعه مبدعند در حال معوضت و خلوص. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). و رجوع به ابداع شود. ||(ع ص) بدعت گذارنده. ||ملحد و ييشواي اهل بدعت. (ناظم الاطباء).

هيد ع. [مُ دُ] (ع ص. إ) ابداع شده. اختراع شده. آفريده: نخستين مبدعي است كه خدای او را ابداع کرده است. (جامع الحكمتين). ||(اصطلاح فللفي) عبارت از موجودی است که مسبوق بـه مـاده و مـدت نباشد... شیخ گوید هر موجودی که وجودش مسبوق به ماده نباشد مبدع است و شایسته و احق برای آنکه مبدع نامیده شود. مموجودی است که بلاواسطه از ذات حمق کسب فیض كرده و وجود يافته است كه عقول ميباشد. و گویدمحدثی که مستوجب زمان نیست یا وجودش بعد از لیس مطلق است و یا بعد از ليس غير مطلق است و بلكه بعد از عدم مقابل خــاص در مــادهای مـوجود است، هـرگاه وجودش بعد از ليس مطلق باشد نحوة صدور او از علت صدور ابداعی است و برترین انحاء اعــطاء وجــود است. (فــرهنگ لفــات و اصطلاحات فلسفی سیدجعفر سجادی).

- مبدع اول: مراد از مبدع اول عقل اول است ... (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). هبدع. [مَ دَ] (ع اِمص) ایدجاد و اختراع و کشف. ||(۱) اولین ظهور و نختین پیدائی. ||جائی که در وی هر چیز تازه اختراع شود. ||افسانه. (ناظم الاطباء).

هبدع. [مُ دَ] (ع ص) ستور مانده كرده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). | تهى و خالى كرده شده. (ناظم الاطباء). | اباطل كرده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). هبدعات. [مُ دَ] (ع ص، إ) آن است كسمه

هبدعات. [مُ دُ] (ع ص، إ) ان است كســه مــبوق به مدت و ماده نباشد و مراد از مــاده جـــم و يــا حــد آن و يــا جـزء آن اسـت. (از

۱ –قرآن ۲۹/۷.

خاقاني.

٣-يعني [مَ ذَهُ /مُ دِهُ /مُ دَهُ].

تعریفات جرجانی). عقول مجرده و نقوس مبدعات حقائد. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). ||هر چیز تازه که در آن بدعت باشد. (ناظم الاطباء). چیزهای تازه پدید آمده. آفریده ها: و بعد از وقوف بر حقایق آن گرد دقایق مبدعات برآمده. (مرزبان نامه ص۵). رجوع به بُدّع شود. هبدع قبویزی. [مُ دِع تَ] (اخ) مدتی در اصفهان زرکشی و نخویی میکرد چندین سال قبل از این ا به هند رفته خبری از او نامد شعرش این است:

کردهام غرقه به خون چشم گهرافشان را رشتهٔ گوهر دل ساختهام مژگان را. **

میطید دل دربرم دلبر نمیدانم چه شد انتظارم کشت آن کافر نمیدانم چه شد دوش سر زد نالهای همت بلندی از دلم نه فلک را سوخت بالاتر نمیدانم چه شد.

دم آبی است نصیب از دم تیغت لیکن داغ کم ظرفی قسست جگرم می سوزد. (تذکرهٔ نصر آبادی ص ۹۲۲).

هبدل. [مُ دَ] (ع ص) بدل شده و تبديل شده. (ناظم الاطباء). تغير داده شده. ديگرگون:

مولوي

چون فرود آیی از آنگردی جدا داد گرداد از

مداش گرداند از رحمت خدا شب غلط بنماید و مبدل سی

دید صائب شب ندارد هر کسی. مولوی. آن قراری که بزن او کردد بود

گشت مبدل آن طرف مهمان غنود. مولوی. - مبدل شدن: بدل شدن. تغییر یافتن. عوض گشتن. تبدیل گشتن:

چیست هستی حسرها مبدل شدن

تا بینی شان و مشکل حل شود. مولوی. پس قیامت نقد حال تو بود

پیش تو چرخ و زمین مبدل شود.

مولوی (مثنوی چ خاور ص۲۶۸).

- مدل کردن؛ بدل کردن. تغییر دادن: خشم و شهوت مرد را احول کند

ز استقامت مرد را مبدل کند.
|اکلمهای که بدل از کلمهٔ دیگر (مبدل منه)
آید. (فرهنگ فارسی معین).

هبدل. (مُ بُدْ دَ) (ع ص) دیگرگون کرده و تغیر داده شده و بدل آورده شده. (ناظم الاطباه) تبدیل شده. تغیر شکل یافته:
گربذان حالت ترابودی بقا
کی رسیدی مرترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند هستی دیگر به جای او نشاند همچنین تا صد هزاران هستها

بعد یکدیگر دوم به ز ابتذا آن مبدل بین، وسایط را بمان کزوسایط دور گردی ز اصل آن.

(مثنوی چ خاور ص۲۹۲).

- مبدل شدن؛ بدل شدن. تغیر یافتن: قحط و تنگی نواحی از یعن نقیت او برخص و فسراخی مبدل شد. (المعجم چ دانشگاه ص۱۲).

بفرمود درهم شكستند خرد

مبدل شد آن عیش صافی به درد. معدی. عنایتی که ترابود اگرمبدل شد

خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست. سعدی،

- مبدل کردن: تغییر دادن، بدل کردن، عوض
کردن، تبدیل نمودن: ملک ایشان در تزلزل و
اضطراب افستاد نظام الملک وزیر را به

«تاجالمسلک ابوالفنائم» مبدل کردند.
(سلجونایه ظهیری ج خاور ص ۲۴)،

تا سعاد تقییخش انجم بخت اوست حال نحسین را مبدل کر دهاند.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۸۰). – مبدل گرداندن؛ تغییر دادن. عوض کـردن. تبدیل نـمودن؛ عـیش ربیعش را بـه طـیش خریف مبدل نگرداند. (گلـــــــان).

- مبدل گردیدن؛ مبدل شدن: محنت و اندوهش به بهجت و سرور مبدل گردید. (عالم آراج امیرکیر ص۲۲۴).

- مبدل گشتن؛ مبدل شدن: تا به حلقهٔ اهـل تعقیق در آمد به یعن قدم درویشان و صـدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش به حـمائد مبدل گشت. (گلستان ج فروغی ص۴۸). و بعد از یکهفته از داروخانهٔ... به شـغا مـبدل گشت. (ظفرنامه، از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بُبدَل شود.

اتغير طعفيه والله الله الله الله الله الله المال الماله ا

هبدل آ. (مُ بَدُّ بِهِ) (ع ص) بدل کننده. تغییر دهنده. چ، مبدلین.

هبدل منه. [م د كُنُ مِنْ] (ع ص مركب، إ مركب) بدل آورده شده از آن. آنچه از آن بدل آرند. كلمه اى كه كلمة ديگر بدل آن آيد: جهان پهلوان نصرتالدين كه هست بر اعداء خود چون فلک چيره دست.

«نصرةالدین» بدل است و «جهان پهلوان» مبدل منه. (نهج الادب). رجوع به بدل شود. هبدن، [مُبَدُد] (ع ص) مرد تناور. (منهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هبدوء [م] (ع ص) آنکه مبتلا باشد به آزار جدری یا به حصه (منتهی الارب) (آندراج). ||گرفتار بیماری چیچک و یا سرخجه (ناظم الاطباء).

مبدوح. [م] (ع ص، إ) فضاى فراخ. (منتهى الارب). فضاى فراخ و وسيع. (ناظم الاطباء).

هبده. [م دَهُ] (ع ص) بسيار بديهه گوى. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). ||ناگاه آينده. (منتهى الارب) (آنندراج) (از محيط المحيط). ناگهان آينده و بى ترتيب للاطباء).

هبدىء. [مُ وَءَ] (ع ص) كار نو و بديع آورنده. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [[قريننده نخستبار. (السامى) (مهذب الاسماء). آفريننده. (دهار).

هبدیء [مُ دِه] (اِخ) یکی از اسماء باری تعالی. (مستهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ه**بذال. [م]** (ع ص) آنكه در سال بسيار بذلكننده باشد. ج، مباذيل. (از ذيـل اقـرب الموارد).

هبذر. [مُ بَذْ ذِ] (ع ص) اسراف کننده و بی محل و بی دریغ خرج کننده. (غیاث). مسرف و فضول خرج و باددست. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۳۳). پریشان کنندهٔ مال بسه اسراف و مسرف. (ناظم الاطباء). دست به باد. به گزاف خرج کننده. باد دست. متلف. مسرف. تبذیر کننده. (یا دداشت به خط مرحوم دهخدا): ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین و کان الشیاطین لربه کفورا. (قرآن ۲۹/۱۷). گفت این گدای شوخ مبذر را که چندان نعمت به چندین مدت برانداخت برانید. (گلتان).

هبذرق. [مُ بَ رِ] (ع ص) بذرقه. راهبر و راهنما و نگاهبان. (منتهی الارب). بدرقه و نگاهبان. (ناظم الاطباء). بدرقه. بذرقه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از ذیبل اقرب الموارد). و رجوع به بذرقه شود. ||پناه بافته و امان داده. آ(ناظم الاطباء).

هبذری. (مُ بَدُ ذِ) (حسامی) مأخوذ از تازی، اسراف و خرج بی جا. (ناظم الاطباء). ولخرجی، اسراف کردن، باد دستی: فسق و فسجور آغاز کرد و مبذری بیشه نهاد. (گلستان).

مبذقة. [مُ بَذْذِق] (ع ص) أن كه گفتارش از كسردارش نكسو باشد. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ذيل اقرب السوارد) (ناظم الاطباء).

هبذل. [م ذ] (ع]) جامهٔ کهنه و جامهٔ بادروزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

۱ -از این عبارت چنین سرمی آید که صاحب ترجمه باید معاصر مؤلف نذکرهٔ نصرآبادی (در حدود قرن بازده ه. ق.) باشد.

معود قوق يورده هـ في باست. ٢ - نــاظم الاطباء بـ فين مـعنى [مُ دُهُ] أورده است.

۳-بدین معنی در کتابهای لغت عرب دیده نشد.

الاطباء). جامة كهنه. (دهار). جامّة كهنه. ج، مُباذِل. (از اقرب الموارد).

ه**ېدلخ.** [مُبَل] (ع ص) آنکه گويد و نکند. (ناظم الاطاء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد).

ه**بذلة.** [م ذَلَ] (ع إ) جامة بادروز. وكهنه. ج، مباذل. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الإطباء).

هبده. [م در] (ع ص) ناقهٔ مبدم؛ قوی و توانا. (منتهى الارب) (انندراج). ماده شــتر قــوى و توانا. (ناظم الاطباء).

مبذور. [مَ] (ع ص) بــيار. (منهى الارب). كثير.(اقرب الموارد)، مال مبذور؛ كثير مبارك فيه. (اقرب الموارد).

هبذوع. [م] (ع ص) ترسان و ترسانیده شده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد).

مبذول. [مَ] (ع ص) بـــــختيدهنده. (آنسندراج)، خسرچشده و مسصرفشده و بخشيده شده. (ناظم الاطباء): كه اكر تمامي خزاین ما در ان مبذول خواهد بود با ک نیاید. (كليلهو دمنه).

گفت بهر شاه مبذول است جان

او چرا آید شفیع اندرمیان. مولوي. ||قىبولكردە. (آنندراج). پىندىدە. (ناظم الاطباء): اگر مثلاً در ملک مشارکت تــوقع كنى مبذول است. (كليله و دمنه).

 مبذول داشــتن؛ پــذيرفتن. قــبول كــردن: سلطان مملتمس ايشمان مبذول داشت و همگنان را بخواند و بنواخت. (ترجمهٔ تــاريخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۴۹). ملک نـوح ایـن التماس مبذول داشت. (ترجمهٔ تاریخ یسمینی چ ١ تـــهران ص٣٥۶). امــيرالمــؤمنين النـــاصرلدين الله التـــماس او مــبـدُول داشــــ. (جهانگشای جوینی).

ه**بذولی.** [م] (ص نسبی) منسوب است به بنیمبذول که بطنی از ضبه میباشد. و منسوب است بدانجا تميمين ذهل مبذولي ضبي. (از الانساب سمعاني) (از لباب الانساب).

هيو. [مُ برر] (ع ص) ضابط. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انه لمبر بذلك؛ اي ضابط له كذا في المحكم. (تـــاج العــروس). ||قوى و توانا. ||دورانديش و خردمند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). |إغالب بسر قوم. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب).

هبو. [مُبُ بَ] (ع إ) دزى در ذيل قواميس عسرب ایسن کسلمه را مسعادل «مخمل» ا آوردهاست. و رجـوع بـه دزی ج ۲ ص۵۶۷

هبرا. [مُ بَرْ را] (ع ص) بــــزارشــد، و دورشده. (غياث) (انتدراج) (ناظم الاطباء): هر شاه که او ملک تو و ملک تو بیند

از ملک میراشود از ملک معرا. مسعودسعد (ديوان چ رشيد ياسمي ص٧١). | پاککرده شده و معاف و آزاد. (ناظم

> الاطباء). يا ك.منزه. برى: پشت آرم نظم قرآن را شفیع

کز همه عیبش مبرا دیدهام. مبرا حکمش از زودی و دیری

منزه دانش از بالا و زیری.

خاقاني. هم او از این حوالت مبرا است و هم من از تهمت معرا. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تـهران ص۴۲۳).

خاقاني.

بار خدایا مهیمنی و مقدر

وز همه عیبی مقدسی و مبرا. ـعدی. ای معرا اصل عالی گوهرت از حرص و آز وی مبرا ذات میموناخترت از زرق و ربو. حافظ.

<u>آمیکه</u> از جفت مبراست خداست. جامی. هَبَنُوا. [م] (ع إ) چاقو و قلمتراش و اسـتره و تیغ دلاکی و تبر و هر ابزار برنده و تیز. (ناظم الاطباء) (از اشتينگاس). و رجوع به مِبراة

هبراً. [م] (ع إ) محل قط قلم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هبوات. [مَ بَرُ را] (ع إ) ج «مبرة». خيرات و اعمال خير و دهشته. (ناظمَ الاطباء). نيكيها. اعمال خیر. کارهای نیک: ابـنالجـراح او را بفريفت و بطريق مهادات و ملاطفت و انــواع مبرات بدست آورد و او را بکشت. (تىرجىمة تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۱۰). ابواب خرات و مبرات بىر عامه خىلايق گشاده. (المسعجم چ دانشگاه ص۱۲). پادشاه زاده هولا کوکه هر یک را برقدر و منزلت با مبرات و صلاحت بـاز مـیگردانـید. (جـهانگشای

ِهِبِراَةٍ. [مُ] (ع ص) (از «برى») ناقة مبراة، نَاقَهُ بُرَه در بيني كرده شده. (از تاجالعروس) (منتهى الارب). ماده شتر حلقه در بيني كرده. (ناظم الاطباء).

هبراة. [م] (ع إ) (از «بری») كــــــارد كمان تراش. (منتهى الارب) (أنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||قـلمتراش و چاقو. ||رندهٔ نجاري. ||سوهان. (ناظم الاطباء).

مبرئل. [مُ بَ ءِ] (ع ص) (از «برءل») امادهٔ بدی. گویند هو مبرئل للشر. (منتهی الارب) (از نساظم الاطباء) (از ذيل اقرب

هبويو. [مُ بَ ب] (ع إ) (از «برر») شير بيشه. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). اسد. (ذيسل اقرب الموارد) شير. اسـد. (يـادداشت بـخط مرحوم دهخدا).

مبرت. [م رُ /مُ بَرُ رَ] [ع !) شكر طبرزد.

(منتهى الارب) (از اقرب الموارد). شكر طــبرزد و نبات. (ناظم الاطباء). طبرزد بلغةاليمن. (بحرالجواهر).

هيوت. [مَ بَرُ رَ] (ع إ) (از مسبرة عسربي) نیکوکاری. برّ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). كار نيك. عمل خير. نيكي. اعمال نیک. احسان: تا هر کسی را مبرتی و نظری و نــكويي فـرمايم. (فـارسنامة ابـن البـلخي ص٩٥). شير فرمود كه اينجا مقام كن تا از... مبرت... ما نصيب تمام يابي. (كليله و دمنه). و مبرتهای فراوان واجب داشت. (کلیله و دمنه). مال فراوان بر سبیل مبرت و قیضای حتی التجاء... بدست او روان كرد. (ترجمهٔ تــاريخ یمینی ج ۱ ص۳۸۵). ثمرة خردمندان امین که حق احسان و مبرت به حسن معاملت نگاه دارند. (مىرزباننامە ص۲۷۲). و رجـوع بــه

ھبوج. [مُ بَرُ رَ](ع ص) نوعی از حله که بر وى صورت بسرج باشد. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). نوعي از حله كه بر أن صورت بروج تصوير نموده باشند. يقال: له وجه مسرج و عليه ثـوب مـبرج. (از اقـرب الموارد).

هبوج. [مُ بَرُ رِ] (ع ص) لافزنند، از فضل و لياقت خود. (نـاظم الاطـباء) (از فـرهنگ جانسون).

مبرح. [مُ بَرُ رِ] (ع ص) سخت و شديد و جانگداز. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). در مشقت و شدت اندازنده. به رنج درافکننده. اذیت و آزار رساننده: علمالله ک چون چشم بر این لقای مروح زدم از دردهای مــبرح بــياسودم. (مـرزباننامه ص١٢٥). و رجوع به تبرح شود.

هيو ٿ. [م رَ] (ع إ) سوهان. (بحرالجواهر) (از تساج العروس) (دهار) (مهذب الاسماء) (آندراج) (غياث) (اقرب السوارد). مسحل.

ه**برد.** [مَ رَ] (ع ص) سبب خنکی بدن و جز أن. مبرده مثله. (منتهى الارب) (أنندراج). هر چیز که سبب خنکی بدن و جز آن گردد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مبردة شود.

هبود. [مُ بَرُ رِ] (ع ص) ســـردکننده. (أنندراج) (غياث). سرد كننده، مقابل مُسَخَّن

1 - Velours.

۲ - توضيح اينكه اين كلمه بـه هـمين صـورت (مبرا) صحیح است نه بصورت «مبری» زیرا این کلمه مهموز است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به نشريه دانشكنده ادبيات تمريز، سال اول، شمارة دهم ص٣٩ و قواعد زبان فارسى آقای همایی، سالنامهٔ آریان، ۱۳۲۵ ص ۱۸۱ شود.

ردر طب). ج. مبردات. دارو که تن را خینکی بغشد. دوا که سرد کند. که حرارت بسرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سردکننده و خنککننده. هر چیز که سردکنند و خنک کندو تبرید نماید و حرارت بدن را فرونشاند. (ناظم الاطباء).

هبود. اثم ر] (ع ص) چـــز ســرد اورنــده و چــزی را سرد کننده. ||آشامندهٔ مایع ســرد و هر چــز خنک شده. ||برید فرستنده. ||جــتک مــردأ؛ آمدم ترا در وقتی که فرو نشــــته بــود گرما.(ناظم الاطباء).

هبود. 1مُ بَرُ رَ] (ع ص) سرد و خنک شده. (ناظم الاطباء). [[بارز. ترک سیفه مبردا ۱، بارزاً. (ذیل اقرب الموارد).

عبوه. [مُ دُ /مُ بَ دُ رَ] (ع ص) بريد فرسنده. (ناظم الاطباء).

هبود. [مُ بَرُ رَ] (اِخ) مسحمدبن يسزيدبن عبدالا کیرالازدی بصری مشهور بنه میرد. مکنی به ابوالعباس. وی نحو را از حـرمی و مازنی و غیر ان دو فراگرفت، و برخسی او را بصری و یمنی گفتهاند. مولد او بسال ۲۰۷ یما ۲۱۰ بود و در ۷۷سالگی بسال ۲۸۵ در بغداد درگذشت و در گورستان دارالکـوفه مـدفون است. ادب را بر مازنی و ابوحاتم سجستانی آموخت. و نفطویه و جــز او نــزد وی تــعلــیم گرفتند.وي با ابوالعباس احمدبن يحيي ملقب به ثعلب معاصر بود و تاریخ ادبیاء بنه آن دو ختم شد. مبرد دوست میداشت که با ثـعلب فراهم آید و ثعلب اجتماع بـا او را نـاخوش مىداشت. جىعفربن محمدبن حىمدان فىقيە موصلی که دوست مبرد و ثعلب بود، گفت: از ابسوعبدالله ديستورى بسرسيدم جسرا شعلب نميخواهد با مبرد هم مجلس شود. گفت چون مبرد خوشسخن، نیکوبیان، گشادهزبان است، و مذهب ثعلب ملذهب معلمان است. چون در مجلمي فراهم آيند به ظاهر حكم به نفع مبرد کنند تا آنگاه که باطن معلوم شـود. وی به بغداد سکونت جست و در نحو و لغت امام شناخته گشت. او را در ادب تألیفهای نافع است كمه مشهورترين أنمان كمتاب «الكامل» در لفت ميباشد كه از اركان ادب و کلام بشمار میرود. (از معجمالمطبوعات ج ۲ ص۱۶۱۲). مبرد لقب محمدبن يزيدالنحوي بصری است بدان جهت در براده نشسته در س مسى گفت. (منتهى الارب). و نيز او راست: المستقتضب، اعسراب القسرآن، طبقات النحاةالمبصريين و نــب عدنان و قحطان. (از وفسیات الاعسیان) (اعسلام زرکسلی ج ۳ ص١٠٠٢). ابنالنديم، كتاب مااتفقت الفاظه ^آ [اختلفت] و معاني القبرآن را از او دانسته

است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کاتبنیکست و هست نحوی استاد

صاحب عباد هست و هست مبرد.

و رجوع بـه تــاريخ بــهق و البــيان والتــيـن جاحظ و عيون الانباء و تاريخالخلفاء و تـــهٔ صــــوانالحكــمة و المــوشح و عــقدالفــريد و فهرـــت كتابخانهٔ مدرسهٔ عــالى ســپهـــالار و روضاتالجنات شود.

منوچهري.

هبر ۱۵ت. (مُ بَرْرِ] (ع ص، اِ) سرد کنندگان. (غیاث) (آنندراج). ج مبرد. ادویهٔ سرد که به مزاج سردی بخشد. (غیاث) (آنندراج). چیزهایی سرد که بدن را خنک کند و حرارت را فرونشاند. (ناظم الاطباء). غذاها و دواها که طبع و مزاج را سردی بخشد و حرارت بنشاند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هبر دانة الم رن الع ص) ثريدة هبردانة مبردانة الثكنة فراهم أمدة سرد هموار كرده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون، ذيل هبردانة)

هبرق. آم رَدَا (ع ص) مسبرد. (مستهی الارب) (آندراج). هر چیز که بدن را خنک کسند. قسیل لاعسراسی مایحملکم علی نومةالضحی، قال انها مبردة فی الصیف و مسخنة فی الشتاء. (ناظم الاطباء) (از اقرب المسوارد). و رجوع به مبرد شود. ||ارض مبردة؛ زمین تگرگرسیده. (مستهی الارب) (از نساظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هبرفن. [مُ بَ ذِ] (ع ص) خداوند برذون. (منتهی الارب). خداوند اسب تاتاری و گویند را کب آن. (از ذیل اقرب العموارد). صاحب برذون و یابو. (ناظم الاطباء). و رجموع به برذون شود.

هبوره [مُ بَرُ رِ] (ع ص) میش ماده که در پیشانیش خالها باشد. (منتهی الارب). میش ماده که در ماده که در آنندراج) (از دیل اقرتبه الموارد) (از تاجالعروس). میش ماده که در پستانش خالها باشد و آثار آبستنی آشکار گردد. ||حق دهنده، (ناظم الاطباء).

ميرور [مُ بَرُ رَ] (ع ص) حق دادهشده. (ناظم الاطباء).

هبرز. [م ر] (ع]) پایخاند. حاجتجای. (آندراج). پایخاند. (غیاث). متوضا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). حاجتجای. (مستهی الارب). متوضا. طهارتجای. غیل خاند. مطهره. حاجتگاد. ادبخاند. قدمگاه. خلا. کنیف. مستراح. کنار آب. طهارتخاند. مبال. بیتالخلاء. آبشتنگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آب خاند. خلا. (زمخشری). آبخاند. (مهذب الاسماء). فرناک و جای لازم. پایخاند و آشتنگاه و آشتنگاه و آشتنگاه و آشتنگاه و آشتنگاه و آشتنگاه و آشتنگاه

دید قبرستان و مبرز روبرو

بانگ برزدگفت کای نظارگان. ناصرخرو. و از غایت ازدحام مردم بسیاری بامها را مبرز ساخته بودند... این بامها را که در این حوالی خلق مبرز ساخته اند پا کسازید که من جمیع مبرزهای مدارس شهر بخارا پا ک کرده بودم. (انیس الطالین ص۲۷). [[میدان جنگ و رزمگاه. [[تماشا گاه.(ناظم الاطباء). [[حرکت بطرف رزمگاه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هبوز. [مُ رِ] (ع ص) فاشكرده شده. كتاب مرز، نامه بازگشاده أ. (ناظم الاطباء). انتشار یافته. (از فرهنگ جانسون).

مبرز. [مُ رَ] (ع ص) فيساش كنده و آشكاركنده. (ناظم الاطباء). ناشر. (از فرهنگ جانون).

هبوز. [مُ بَ ر ر] (ع ص) ظـاهر و روشن. (غیاث). پیدا. پدیدار. (یادداشتمرحوم ددخدا).

هبرز. [مُ بَرْ رَ / رِ] (ع ص) شخصی که بر اصحاب خود فائق آمده باشد در فضل و شجاعت (آنندراج)، بزرگ و نامور. (غیاث). کسی که بر اقران خود در فضل و شجاعت فائق آمده باشد. فائق. برجسته. ادیب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و هرگاه که بر ناقدان حکیم و استادان مبرز گذرد به زیور مرز الدان طریق اسلام در آن معانی، در اصول و مروع هزاران کتاب تصنیف کردهاند. (کتاب انتقض چ محدث ص ۱۰). آسمان داند که گاه نظم و شر

بر زمین چون من میرز کس ندید ز آتش موسی برآرم آپ خضر ز آدمی این سحر و معجز کس ندید.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص۱۷۳. به کمال کفایت مرسوم... و بر افران روزگار و کفاة عصر مبرز. (ترجمهٔ تـاریخ یـمیــی چ ۱ تهران ص۱۰۷).

ھبرسم، [مُ بَ سَ] (ع ص) مبتلا به بیماری

۱ –کمعظم.

٢ - ما اتفق لفظه و ما اختلف معناه.

 ۳- چنین است در متهی الارب ج تهران، ولی آندراج که از چایی دیگر نقل کرده است چنین آورده: که در پستانش... در ذیل اقرب الموارد و تاج العروس هم وپستان، آمده است.

۴ - در مستهی الارب و اقسرب الموارد کتاب میروز؛ نامهٔ بازگشاده آمله است. و رجوع به میروز شود.

۵-بمعنی فائق و برجته به کسر راه یعنی به صیغهٔ اسم فاعل است. جوهری گرید: «و برز الرجل ایضاً فاقعلی اصحابه»، ولی معمولاً آن را به فتح راء خوانند. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال اول، شمارهٔ ۱۰ ص ۲۹).

برسام ۱. (آنندراج) (نساظم الاطبياء). نسعت اذ برسم. (منتهى الادب). ج، مبرستين.

هُبُوض. [مُ بَرُ رِ] (ع ص) آن كه همهٔ مال خود خورد و تباه كند. (منهى الارب) (ناظم الاما ال

هبوطس (مُ بَ طِ] (ع ص) آنکه شتران و خران برای مردمان به کرایه گیرد و بر آن مزد سستاند. (مسنتهی الارب) (آسندراج) (ناظم الاطباء). ||میانجی میان بیایع و مشتری. (منتهی الارب) (آسندراج). دلال و میانجی میان بایع و مشتری. (ناظم الاطباء).

هبرطش. [مُ بَ طِ] (ع ص) دلال و ميانجى ميان فروشنده و خريدار: وكان عمر (رض) فسى الجساهلية مسرطشا. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هبرطل [مُ بَ طَ] [ع ص) رأش مُسَرُطُلُ، طويلٌ، من البِرُطيل و هو العجر المستطيل. (اقرب الموارد). رجل مبرطل؛ مرد درازسر. (ناظم الاطباء).

هبوطهم. [مُ بَ طِ] (ع ص) متكبر غضبنا ك. (ستهى الارب). متكبر غضبنا كو باد كرده از خشم. (ناظم الاطباء).

هبرق. [مُ رِ] (ع ص) ناقة مبرق؛ ناقه که دم خود را بلند کند و آبستن نماید و نیست. (متهی الارب) (آنندراج) (از تاج العروس). ماده شتری که دمب خود را بلند نماید و چنان وانمود کند که آبستن است درصورتی که آبستن نباشد. ج، مباریق. (ناظم الاطباء).

هبرق. [مَ رَ] (ع اِ) هنگام درخشیدن صبح: جاء عند مبرق الصبح. (ناظم الاطباء). زمان درخشیدن صبح. ج، مبارق. و مباریق. (از اقرب الموارد).

هبرقش. [مُ بَ قَ] (ع ص) داغدار و لکددار و رنگارنگ. (ناظم الاطباء). منقش به رنگهای گوناگون. رنگارنگ. گوناگون. رنگهای گوناگون. ربگهای گوناگون، در کاره گوشه نشانده، در کوت منقش و قبای مبرقش چنون عروسان در حجله و طاوسان در جلوه، دامن رعنایی در پایکشان طاوسان در جلوه، دامن رعنایی در پایکشان میگردید. (مرزباننامه ص ۱۷۰) | گل باقلی. ایدداشت به خط مرحوم دهخدا). | مخلوط. مبرقشه. [مُ بَ قَ شَ] (ع ص) تأنییث مبرقش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مبرقش زیت بسیار ریخته باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

هبرقع. [مُ بَ قَ] (ع إ) نسام نسفعه اى از

موسیقی. (غیاث) آنندراج). نام نوائی از

موسيقي ً . (نباظم الاطباء) ننفمهاي است از

موسیقی مخصوص راستپنجگاه. (فرهنگ

فارسى معين). ||(ص) نقابدار. (ناظم الاطباء).

برقعدار. روبندهپوش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

هبرقعة. [مُ بَ قَ عَ] (ع ص) كــــوسپند سپيدسر. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هبرقعة . امُبَ قِعَ اع ص) سپیدی پیشانی اسب کمه تسمام روی را درگرفته باشد و در سیاهی نمایان بود. یقال غرة مبرقعة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هیوک، [مَرَ] (ع إ) جای خواب شتران. ج، مبارک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). معطن، مناخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یقال: «فلان لیس لهٔ مبرک جسل»؛ ای لاشیء له. (اقرب الموارد). ||نشستنگاه. ج، مبارک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

وضعی است به تهامد. (مُرَ) (اخ) موضعی است به تهامد. (متهی الارب) (آنندراج). جایگاهی است در تهامه به نزدیکی مکه و سورهٔ فیل در این مکان فرود آمده است. (از معجماللدان).

هبرك. [مَ رَ] (اخ) خانهاى است در مدينه كه هرگاه رسولالله(ص) به هجرت آمده ناقهاش در آنجا فروخفت. (منتهى الارب) (آندراج). آن جاى از مدينهٔ منوره كه شتر آن حضرت صلىالله عليه و اله در هجرت در آنجاى خفت. (ناظم الاطباء).

ه**بركة.** [مُ رِکَ]⁶ (ع إ) اسم آتش است. (از تاج العروس ج ۷ ص ۱۰۹) (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء).

هبوم. [مِ رَ] (ع إ) دوک که بسر آن ریسمان تابند. ج، مَبارِم. (منهی الارب) (آنندراج) (از اقسرب المسوارد) (نساظم الاطباء). دوک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تَمْبُوهُ. [مُ رَ] (ع إِ) جامداًى كه دوتاه بافته باشند. (مستهى الارب) (آنندراج) (نناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). [إنوعى از جامه (منهى الارب) (آنندراج) (نناظم الاطباء). نوعى از جامه استوار و محكم بافته. (یادداشت مرحوم دهخدا): و از بان ناحیت [دیلمان] جامههاى ابریشم خیزد این ناحیت [دیلمان] جامههاى ابریشم خیزد یکرنگ و بارنگ چون مبرم و حریر و آنچه بدان ماند. (حدودالعالم ج دانشگاه ص ۱۲۳). چون مبرم و زعفورى گونا گون. (حدود العالم).

حيمه ها ساختم ز مبرم ع چين

فرش كردم زديبه ششتر. مسعودسعد. [(ص) رسن دوتاه برهم بافته. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). رسن دوتاه بافته ضد سحل كمه يكتاب داده است. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

| محکم و استوار ۷. (آنندراج). متفن. رزین. متین. استوار. (یادداشت مرحوم دهخدا). - قضای مبرم؛ قبضائی که اجتناب از آن

> ممکن نباشد. (آنندراج): هر چند در این دیار منحوس

بستهست مراقضای مبرم. خاقانی.

رجوع به همین ترکیب ذیل مادهٔ بعد شود. – کلام مبرم؛ قرآن کـریم: الهـی و سـیدی و مولائی تـو گـفتدای در کـلام مبرم و کـتاب محکم. (چهارمقاله).

- مبرم کردن؛ استوار ساختن. معکم کردن.
- مبرم گردانیدن؛ استوار گردانیدن. محکم
کردن.استوار ساختن؛ سرادق عظمت و جلال
و سراپردهٔ دولت و اقبالش به اطناب تأیید و
اوتاد محکم و مبرم گرداناد. (المعجم چ
دانشگاه ص۹).

مرم گشتن؛ استوار شدن. محکم گردیدن:
 مسیان هر دو سلطان وشائق مبرم گشت.
 (جهانگشای جوینی).

مبرم. [مُ رِ] (ع ص) بسه ستوه آرنده. ملولكننده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). اسم فاعل ابرام بمعنى ملالت اوردن از مادة «برم» به دو فتحه بمعنی ملالت. (قـاموس، از حاشية بيهقى چ فياض): طمع دارم به فيضل ایشان که مرا از مبرمان نشمرند که هیچ چیز نيست كه بخواندن نيرزد. (تـاريخ بـيهقي چ فیاض ص۱۱). این حدیث بر دار کردن حسنک به پایان آوردم و چند قسمه و نکسته بدان پیوستم سخت مطول و مبرم، در ایـن تألیف. و خوانندگان مگر معذور دارند و عذر من بپذیرند و از من به گرانی فراستانند. (تاریخ بيهقي ايـضاً ١٩۶). ||مرد لئـبم و حـريص. | بى مزه گوى. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||مأخـوذ ازتـازي، اسـتوار و محكم. و رجوع به مادهٔ قبل شود. ||سخت.

(فرانسوی) Pleurétique - این

۲ - متهی الارب بلون نشدید ضبط کرده، و در تاج العروس آرد: امبرض، کمحسن جنانکه در سیابر نسخه ها هست و صواب بر وزن همدت، است.

٣- در ناظم الاطباء اين كلمه [مُ بَ طِ] ضبط داده شده است.

۴ - در ناظمالاطاء بدین معنی [م ب قِ] ضبط داده شده است.

 ۵-ناظم الاطباء بفتح ميم [م رِک] ضبط داده است.

۶ - در دیسوان میسعود چ میهدی نبوریان (ص۳۰۵): بسیرم، و در ایسن صبورت شناهد نخواهد بود.

(ناظم الاطباء).

 - مــرض مــبرم؛ بيمارى ــخت. (نـاظم الاطباء).

– قضای مبرم؛ ¹ سرنوشت تغ<u>یر</u>ناپذیر. (ناظم الاطباء).

اچنندهٔ بر عضاه. (منتهی الارب) (آنندراج)
(از اقرب الموارد). چینده بار درخت پیلو.
(ناظم الاطباء). |إبرمه گریا آنکه به جهت
ساختن برمه از کوه سنگ کند. (منتهی الارب)
(آنندراج). صانعالبرمه. (اقرب الموارد).
سازندهٔ دیگ سنگین و آنکه سنگ دیگ را از
کوهمیکند و می آورد. (ناظم الاطباء).

هبرهان، [مَ رَ] [إخ) لقب ابى بكر، ازمى بن محمد بن على بن اسماعيل نحوى. (منتهى الارب). لقب ابسى بكر بن محمد بن على بن اسماعيل أدعى و لفت متوفى به سال ٣٤٥ هـ ق. و شاگر دجرمى و مازنى. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). محمد بن على بن اسماعيل وراق مكنى به ابسى بكر از اهل «عسكر مكرم» و او راست كستاب العسيون، كسب النحو، المجموع على العلل، شرح كتاب سيبويه و آن ناتمام مانده، كتاب المجارى و كتاب صفة شكر المنعم. (اين نديم، از يادداشت به خط مرحوم دهخدا). دهخدا). رجوع به تاريخ الخلفاء ص ٢٤١ و روضات الجنات ص ٢٤١ وروضات الجنات ص ٢٤١ وروضات الجنات ص ٢٤١ وروضات الجنات ص ٢٤١ و

هبونتی. [مُ رَ] (ع ص) نسعت از ابسرنتاء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آماده گردیده.(از منهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیطالمحیط). [مرد کوتاهبالای حیلهساز. (مسنتهی الارب) (نساظم الاطباء) (از محیطالمحیط). [خشمنا کی که از خشم بطرف احدی نظر نکند. (ناظم الاطباء) (از محیطالمحیط).

هبوندع. [مُرَدِ] (ع ص) (از «بردع») مرد چین به جبین. (منتهی الارب). مرد روی ترش کرده. (ناظم الاطباء). آنکه گره و چین بر پسیشانی آورده است کراهت امسری را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبوئدة. [مُ بَ نَ دَ] (ع ص) (از «بـرن د») زن بــيارگوشت. (مـنعهی الارب) (آتـندراج) (از محيطالمحيط).

مبرنذع. [مُ زَذِ] (ع ص) آمسادهٔ کسار. (از منهی الارب).

هبونشق. [مُرَشِ] (ع ص) (از «برش ق») شادمان. (منتهی الارب) (آمندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شاد. شادان. شادمان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ابرنشاق شود.

مبوود. آم] (ع ص) ماء مبرود، آب سرد. استهی الارب) (آنندراج) (نباظم الاطباء). ا[آنکه سردی بر مزاج او غلبه دارد. ج،

مبرودین. آن که سردیش کرده بیاشد. مقابل محرور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). الخیز مبرود؛ نان که بر آن آب ریخته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اترب الموارد). [اکشت ژالهزده. (دهار). کشتهٔ تگرگ زده. (مهذب الاسماء).

هبرور. [م] (ع ص) نکسویی کسرده شده. (غسیات) (آنسندراج). مأخسوذ از تسازی، تیکوییکرده شده و پسندیده. ||مقبول در نزد خدا. (ناظم الاطباء). پذیرفته شده. قبول شده. مقبول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مفبول, (یادداشت به خط مرحوم دهه در گهش کعبه شد که طاعت خلق

چون به سنت كنند مبرور است. مسعودسعد.
- حج مبرور؛ حج مقبول. (منتهى الارب)
(آنندراج) (ناظم الاطباء).

[مرحوم. (ناظم الاطباء). شادروان: مرحوم مغفور مهجور جنت مكان خلد آشيان فلان... (ياددائشتيبه خط مرحوم دهخدا). [اگفتار راست. (ناظم الاطباء).

- بيع مبرور؛ بيعى كه در أن شبهه و خيائت و دروغ نباشد. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء).

هبرورة. [مَ رَ] (ع ص) سوكند راست. (ناظم الاطاء).

هبروز [م] (ع ص) نامهٔ بازگشاده. (منتهی الارب) (آنسندراج) (نساظم الاطباء). نامهٔ بازگشاده و این از نوادر است. (از اقرب الدارد)

هبروص. [م] (ع ص) پیس اندام. (آنندراج). مبتلا به برص و پیسی اندام. (ناظم الاطباء). پیس اندام. مبتلی به برص آ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به برص شود.

هبروض. [م] (ع ص) مرد معتاج گشته از بسياري <u>دهش.</u> (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد).

هبروکت. [م] (ع ص) نعت مفعولی مذکر از بروک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هبروق. [مَ رُوْ وَ] (ع ص) جوف بینی شتر تراشیده شده. (منهی الارب). ماده شتر حلقه در بینی کرده شده. (ناظم الاطباء).

هبرق. [م بَرُ رَ] (ع مسس) (از «برر») فرمان بردن و فرمان پدر و مادر بردن. (ناظم الاطباء). به بهترین وجه فرمانبرداری پدر و مادر کردن و با آنان مرافقت نمودن و دوستی آنان را طلبدن و از مکاره آنان دوری گزیدن. (از اقرب السوارد). [اعسال نیک نمودن. (ناظم الاطباء) [ارامص) فرمانبرداری پدر و مسادر. (مستهی الارب) (نساظم الاطباء) (آنندراج). [انیکوکاری. (مهذب الاسسماء). نیکویی. (دهار). اعمال نیک. (ناظم الاطباء) و رجوع به مبرت شود.

مبرهن [مُ بَ مَ] (ع ص) به حسجتهای

روشن و به دلائل قـاطع ثـابت كـرده شـده. (غياث) (آنندراج). برهان آورده شده و دليل و حجت آورده شده و مدلل و برهانی و ثابت و راست و آشكـارا و بـين و واضـع و هـويدا. (ناظم الاطباء). مدلل. با بـرهان. بـرهاندار و بـرهان. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در هنر تو من آنچه دعوی کردم صحبت من سخت روشن است و مبرهن.

فرخي (ديوان ص ۲۷۰).

هیج علمی از علم حساب مبرهن تر نیست. (جامعالحکمتین، از فرهنگ فارسی معین). گردون ناکسار نخرد فضل من رواست نقصی چرا به فضل مبرهن درآورم. خاقانی.

نقصی چرا به فضل میرهن دراورم. خاقانی. و میرهن شد، و این قیاسات و مقدمات معین و مبرهن شد، رسماً و طبعاً و عقلاً و شرعاً واجب آمد این... (سندبادنامه ص ۳۰). و تا حقیقت این حال مبرهن شود و اسرار دعوی معین گردد. (سندبادنامه ص ۱۲۹).

و مقالات و مطالعات ایشان مدون است و به حکایات و روایات مبرهن. (ترجیمهٔ تــاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۳۰۹).

هبوهنة. [مُ بَ هَنَ] (ع ص) تأنيث مبرهن: حجت مبرهنة. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ه**بری.** [مَ ریی] (ع ص) چـــوب و تــیر تراثیده شده و قـلم تـراثــیده شـده. (نـاظم الاطباء) (از فرهنگ جانــون).

ه**بری. [**مُرا] (ع اِ) موضع تراش تیر و چوب. (ناظم الاطباء).

هبری. (مُرا) (ع ص) جمل مبری: شتر حلقه در بینی کرده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). مبراة. (آنندراج). و رجوع به مسراة شدد.

هیری. [مُ بَرُ را] (ع ص) پاککردهشده. (آندراج). بیگناه. پاکاز... بری. منزه. سلیم. سالم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اار فرهنگ اسماف و آزاد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جسانسون). ادورکسردهشده. (آنندراج). و رجوع به مبرا و ذیل آن شود.

ربعی به سرو دین می سود. هبزج. [مُ بَرُ زَ] (ع ص) آراسته شده و زینت داده شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مَبْوج. [مُ بَرْ زِ] (ع ص) آراينده و زينت دهنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هبزر. [م ز] (ع إ) جامه كوب گازران. (منهى الارب) (ناساظم الاطسباء). مشل چوب جامهشویان كه بدان جامه را در آب شویند. (از ذیل اقرب الموارد).

۱ -این ترکیب در آنندراج و فرهنگ فارسی معین ذیل امبرم، [مُ زَ] آمده است. رجوع بنه مادهٔ قبل شود.

.(فرانسوی) Lèpre - 2.

هبزرق. [مُ بَرُزُ زَرَا (ع ص) مسؤنت مُسَرُّر. احوص بعضی از آن ریسمانهای گوشت قدید مبزرة با چند هدیه و تحفهٔ دیگر بـا او روانـه کرد. (تاریخ قم ص ۲۴۷). و رجوع بـه مـادهٔ قبل شود.

هيزغم [م ز] (ع إ) نستر. (منهى الارب) (آندراج). نيشر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نيش. نشتر. (ابن بطار، از يادداشت بخط مرحوم دهخدا). نيش بيطار. ج، مبازغ. (مهذب الاسماء). تيغ بيطار. مشرط. نيش بيطار. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هبزق. [م زُ] (ع إ) خسيودان. ج، مسبازق. (مهذب الاسماء). سلفدان. (يادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به سلفدان و خيو و خيودان شود.

هير في ام ز] (ع إ) پالوند. (منتهى الارب) (انتدراج) (دهار) (ناظم الاطباء). صافى. ظرفى يا پارچهاى كه بدان صافى كنند، مايعى مرحوم دهخدا). آنچه كه بدان شراب را پالايند. (از اقرب الموارد). ||نايژهٔ گرمابه و خم و جز آن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سوراخ آبخرر گرمابه. ج، مبازل. (مهذب الاسماء). سوراخ پيت شراب. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مته. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). مثقب. (اقرب الموارد).

هبزلة. [مِ زَلَ] (عِ إِ) پالونه كه بدان چيزى را پالايند. (از ذيل اقرب الموارد). و رجـوع بـه ميزل شود.

هيؤه. [م زُ] (ع [) دنسدان. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از ذيبل اقبرب الموارد). ج، مبازم. (يادداشت به خط مرجوم دهخدا).

هيزور. [م] (ع ص) مرد بسيار فرزند. (متهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). ميزول. [م] (ع ص) شكافته. (آنندراج).

روی شکافته شده و دریده شده. (ناظم الاطباء). سوراخ کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هبزی. [م] (ع ص) (از «بنره») گیرنده و دار و گیرکننده. (آنندراج) (از مستهی الارب). ||قوی و توانا. ||قابل مغلوب کیردن. (ناظم الاطباء).

هبژه [مُ بُ] (اخ) شهری در ایسالت نُد آ فرانسه است که بر کنار رود «سامبر» واقع است و در حدود ۳۲۱۷۲ تن سکنه و کارخانه ذوب فسازات و سسرامیکسازی دارد. (از لارمه)

میساز. [م] (ع ص) خسرمایی کنه بسسر آن

رسیده نگردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خرمابنی که میوهٔ آن رطب نگردد. (از ذیل اقرب الموارد).

مبساق، [م] (ع ص) گـوسپند درازپستان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیطالمحیط).

هبسام. [م] (ع ص) مرد بسيارتسم. (منهى الارب) (آندراج) (از اقرب المسوارد). آن ک

دندان بسيار سيد كند. (مهذب الاسماء). هبسو. [مُ سِ] (ع ص) خسرمابنى كــه داراى بسر باشد. (ناظم الاطباء). مبسار. (ذيل اقرب العوارد). و رجوع به مبسار شود.

هبسوات. [مُ بَسْ سِ] (ع ص، إ) بادهايي كه وزيدن آن را دليـل بـاران دانـند. (مـنهي الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادة بعد شود.

هیسرة. [مُ بَسْ سِ رَ] (ع ص) بادی که تُوزیدن آن را دلیل باران دانند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مبسط. [م س] (ع إ) حر جايى كه در آن بساط و فرش گـرده باشند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اشتيكاس). ||اسم آلة، مسن بسطت القسرحـة؛ اى شققها. (بحرالجواهر). آلتى كه با آن قرحه را بشكافند و بازكند.

هبسط. [مَ سَ] (ع لِا جاى فراخ. (منتهى الارب) (نساظم الاطباء) (أنسندراج) (از معطالمعيط).

هبسط. [مُ بَسْ سَ] (ع ص) گسترده شده. (ناظم الاطباء) (از اشتِنگِاس).

هبسط. [مُ بَسُ سِ] (ع ص) گـــــــرنده. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

هبسق. [مُ سِ] (ع ص) ناقة مبىق: ماده منتى كه پيش از زادن شير در پستان وى فراهم آيد. ج، مباليق، (از منتهى آلارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از ذيل اقرب الموارد).

هيسل. [مُ سِ] (ع ص) به هـلا كت سيرنده كـي را. (ناظم الاطباء).

هبسل. [مُ سَ] (ع ص) به هلا كت سپرده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). هبسل. [مُ بَسَ سَ] (ع ص) حنظل مبل؛ حنظلی كه بی آمیزش چیزی خورده، ناخوش دارند مزه آزا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از محیطالمحیط).

هبسم. [مَ سَ] (ع مسص) تسبسم. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تبسم و آن مصدر ميمى است. (از معيطً المحيط) (از ذيل اقرب الموارد).

هبسم. [مَ سِ] (عِ إِ) دندان پيئين. (منتهى الارب) (نــــاظم الاطــباء) (آنــندراج) (از محيطالمحيط) (از اقرب الموارد).

هبسور. [م] (ع ص) گرفتار بواسیر. (نـاظم الاطــــاء) (از اشــتنگاس) (از فــرهنگ جانسون).

میسوس. [م] (ع ص) کوه ریزریز گشته و خاک کرده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||مردی که پارهای از مال وی تلف شده باشد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هبسوط. [م] (ع ص) فسراخ کرده شده. (غیاث) (آنندراج). گسترده. (تفلیسی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گسترده شده و پهن شده. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). گسترده. گستریده. گسترانیده. پهنوا شده. پهن شده. پهنکرده. بازکرده. گشاده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ... بل یداه سبوطتان ینفق کیف یشاء. (قرآن ۴۹/۵). حط مبسوط؛ خط متعارف، مقابل خط مجموع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به «خط مجموع» در همین لفتنامه

معمارة مبوطالهاء؛ هر سرایی مانند خاتقاه و بیمارستان که در آنجا از مسافرین فقیر و غیرمبسوط پذیرایی نموده و آنها را تیمار میکنند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

- مبسوط داشتن؛ مبسوط گردانیدن. گسترده کردن حق سبحانه و تعالی سایه... بر سرکافهٔ خلائق... مبسوط دارد. (المعجم ج دانشگاه ص ۱۹).

- مبسوط کردن؛ گسترده و پهن کردن. - مبسوط گردانیدن؛ مبسوط داشتن؛ و جناح معدلت بر سر جهانیان مبسوط گردانید. (لباب الالباب سعید نفیسی ص ۴۳)، جناح مرحمت بسر تسمامت ایشسان مسبسوط گردانید. (جهانگشای جوینی).

- مبسوط گشتن؛ گسترده شدن . بسط یافتن. منبسط شدن: و ذکرآن در آفاق و اقطار عالم سایر و مبسوط گشت. (کلیله و دمنه).

اخرج شده. [اکشیده شده. (ناظم الاطباء). هیسوط. [م] (ع]) نوعی پالان است و آن را باسوط نیز گویند. (مستهی الارب). نوعی از پالان شتر، ضد مغروق. (ناظم الاطباء).

هبسوطات. [م] (ع ص) ج مسبوطه، گستردهها و پهنشدهها. گشاده شدهها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [اکنبی که در آنها ضبط نسب سادات را بر سیل تسطیر در میکردند. (المآثر و الآثار ص۱۶۰).

هبسوطه. [مَ طَ] (ع ص) فراخ و فراخی کرده شده. ||چیز غیرمرکب. (غیاث)

^{1 -} Maubeuge. 2 - Nord.

(آنندراج). ||(إخ) شِعْراي يماني: شعری به سیاقت یمانی بیشعر به آستین فشانی مسوطه ۱ به یک چراغ زنده مقبوضه دو چشم زاغ کنده.

(لیلی و مجنون چ وحید ص۱۷۷). هبشوء [مُ بَشْ ش] (ع ص) مسرّدهور. (از مسنتهى الارب). خسير خسوش رسساننده. (آنندراج) (غیاث). بشبر و بشارتدهنده و مرده دهنده. (ناظم الاطباء). مرده دهنده. (ميهذب الاستماء). مؤده دهنده. نويدگر. ئىويدرسان. مُـقَرُّع. بشـارت دھـندە. بشـير. مژدهآور. ج، مبشرين. (يـادداشــــمـرحــوم دهخدا): یا ایهاالنبی انا ارسـلنا کـشـاهداً و مبشراً و نذیرا. (قرآن ۴۴/۲۳)... لمابین یـدی من التورية و مبشراً برسول ياتي مـن بـعدى اسمه احمد... (قر آن ۶/۶۱). نامهای رسید از وی با سه سوار مبشر که علاءالدوله پسر کا کو را لشكر منصور هزيمت افتاد و أن نمواحمي جبال آرام گرفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۵۱). فرمود تا بوق و دهل زدند و مبشران را بگردانیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰). اسماعیل سخت شاد شد و مبشران را بسیار چيز دادند. (تاريخ بيهقي ايضاً ص ٧٠١). همیشه دولت و اقبال سوی او بینی یکی به فتح مبشر یکی به سعد بشیر.

مولوي.

چو هدهدي که سحر خاست بر سليمانوار مبشر دم صبح آمد و برید صبا.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص۸۱۴).

مرا مبشر اقبال بامداد پگاه

نوید عاطفت آورد از آستانهٔ شاه. ظهيرالدين فاريابي.

صاحب كافي الكفاة اسماعيل بن عباد، مبشران را به اقطار امصار ممالک دوانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۷۱). بشر حافي را مبشر شد ادب

سر نهاد اندربیابان طلب. تاکه این هر دو صفت ظاهر شود

مولوي. آن مبشر گردد این منذر شود. بانگ میزد کای مبشر باش شاد

و ان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد. مولوی. مبشران روان شدند و منشورها به هر طرفی فرستادند. (جهانگشای جموینی). ||قـصد از ذکر این لفظ در عهد جدیدکسی میباشد ک بشارت نجات را به مردم داده از جمایی بــه جایی دیگر رود و کنایس را به اسم مسیح بنا نماید. (از قاموس کتاب مقدس).

هبشوء [مُ شَ] (ع ص) شـادکردهشده بـه خبرهای خوش. (ناظم الاطباء). ||رجل مؤدم مبشر؛ مرد دانا و تجربه كار. (منتهى الارب) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هيشو . [مُ بَشُ ش] (إخ) ابن احمدبن على بن احمدبن عمرو مکنی به ابیالرشید و ملقب به برهان رازی از علماء ریاضی قرن ششم هجری است. اصلاً از اهل ری و مولدش بسال ۵۳۰ هـ .ق. در بغداد بود. به قول ابن قفطی در زمانهای نزدیک به ایام وی، او در بغداد میزیست؛ از بزرگان فیضلاء زمیان خبود در حساب و خواص اعبداد و جبير و مقابله و هندسه و هیئت بود؛ و در اغلب علوم نـظر داشت و شاگردان چندی از محضر درس وی استفاده میکردند و در ایام نـاصرلدینالله متعین گردید. و با ناصر دوستی داشت و چون ناصر خواست کتبی وقف کمند و در ممدرسهٔ نظامية بفداد و رباط خاتوني سلجوقي بگذارد برهان رازی را مأمور اختیار کتب لازم از کتابخانهٔ خلافت کرد. خلاصه وی در ایام عمر محترم زندگاتی کرده و مال کثیری بیندوخت و تا آخر عمر به تدریس علوم ریاضی اشتغال داشته؛ و از طرف نساصر بسه نسمایندگی نیزد عادلبن ابی بکربن ایـوب پـادشاه کــه قـصد تصرف بلاد موصل راکرده بمود رفت؛ و در نصیبین عادل را ملاقات کمرد و در انجا در سال ۵۸۹ وفات یافت. (از گاهنامهٔ سید جلال تهرانی ص ۳۶). و رجوع به تــاریخالحکــماء قفطي شود.

مبشو. [مُ بَسُ شِ] (اِخ) ابسن عبدالمنذر معروف به ابولبابه. رجوع به ابولبابه و امـتاع الاسماع ص٣٧ شود.

هبشوء [مُ بَسُ شِ] (إِخ) ابن فاتك. رجوع به ابوالوفاء و عيونالانباء و نامهٔ دانشــوران ج۲ ص۲۵۸ و معجمالادباء و تــاريخ الحكــماء

هبشو. [مُ بَشْ شِ] (اخ) ابومحمد جـعفربن مبشر معتَرَلي به سال ۲۳۴ فوت کرده است. از جمله کتابهایی که به او نسبت داده شده، الحكاية والحكمي است. و رجوع به خـاندان نوبختي اقبال صص١٢٣-١٣٧ شود.

هبشرات. [مُ بَشْ شِ] (ع ص، اِ) ج مِشرة. مژده دهندگان. ||بادهایی که بعد آن باران آید. (منتهی الارب) (آنندراج). بادهایی که از باران مژده میدهند و پس از آن باران می آید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیطالمحیط). بادهای باران آرنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||اصطلاح عرفانی، رؤیاهای مسلم و صادق را گویند و جزیی از اجزاء نبوت است. (فـرهنگ عـلوم عقلی سیدجعفر سجادی). و رجوع به فرهنگ مصطلحات عسرقاء شمود. ||معجزات رسول (ص) پیش از نبوت، مقابل معجزات بنات: مبشرات آنست که پیش از ظهور خورشید رسالت او [حضرت رسبول (ص)] ظاهر شده است. (جوامعالحكايات).

: هبشر بنام. [مُ بَسُ شِ رِ بِ] (اِخ) کنایه از حضرت عیسی علیهالله است چه مردم را بشارت داد به آمدن خاتم پیغمبران (ص). (غیاث) (آنندراج). حضرت عیسی، چه مردمان را از آمدن آن حضرت (ص) خبر داد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مبشر شود.

هبشوة. [مُ شَرَ] (ع ص) امــرأة مــؤدمة مبشرة؛ زن دانا و حاذق و تجربه کار. (نــاظم الاطباء). و رجوع به مبشر شود.

هبشوه، [مُ بَشُ شَ رَ] (ع ص) مسبشرة. مؤنث «مُبَشِّر» مژده داده شده.

 عُشَرة مبشره، رجوع به همين كلمه شود. **میشود.** [مُ بَشْ شِ رَ / رِ] (از ع، ص) مبشرة، مؤنث «مُبَشِّر». رجوع به مبشر شود. هَبِشُّلِ. [مَ شُ] (فعل نهي) منع از درآويختن و اویختن و پیچیدن و خوابیدن بـاشد یـعنی درمیاویز و میاویز و مپیج و مخواب. (برهان) (آنندراج). نهی از مصدر «بشلیدن» = بشوليدن. (حاشية برهان چ معين). كلمة فعل یعنی میاویز و درمیاویز و مییچ و مخواب. (ناظم الاطباء). رجوع به «مبشول» شود.

خوششكل و خوشرنگ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبشورة. [مَرَ] (ع ص) زن خـوش انـدام خـوشرنگ. (نـاظم الاطـباء) (از فـرهنگ

هبشوش. [مَ] (ع ص) تاز،روی و شادمان. (آنندراج). بابشاشت و شادمانی و تازورویی (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبشوغة. [مُ غَ] (ع ص) زمين باران نرم رسيده. (ناظم الاطباء).

هبشول. [مَ] (فعل نهي) منع از برهمزدگي و پریشانی باشد، یعنی برهمزده مئو و کسی را نميز بسرهمزده و پسريشان مكسن. (بسرهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||منع از ديدن و دانستن و کارگذاری کردن هم هست. (برهان) (آنندراج) (نباظم الاطباء). نهى از مصدر «بشوليدن» = بشليدن. (حاشية برهان چ معین). رجنوع به «مبشل» و بشلیدن و بشولیدن در همین لغتنامه شود.

هبصور [مُ ص] (ع ص) بيننده و بابصيرت و هوشيار. (ناظم الاطباء). ||منوسط از جامه و از گویایی و رفتار. (منتهی الارب) (انندراج) (ناظم الأطباء) (از محيطالمحيط). ||(در تداول این عصر) خلیفهٔ مواظب اطاق درس و آداب شا گردان. (یادداشتمرحوم دهخدا).

۱ - مبسوطه و مقبوضه دو ستارهٔ شِعْرای یمانی و شِغرای شیامی صعروف بیه شِیغزیان مقصود است... و رجوع به حاشية ليلي و مجنون چ وحيد ص١٧٧ شود. ۲۰۱۱۴ مبصر. مبطخة.

مراقب. شاگردی که از جانب معلم یا مدیر یا ناظم مدرسه برای مراقبت همکلاسان خود تعین میگردد که او را ارشد کلاس نیز گویند. [آویزندهٔ پرده و سایبان بر دروازه. (منتهی الارب) (از محیطالمحیط). [اشیری که شکار را از دور دریافته قصد آن نماید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [اقوله تعالی: والنهار مصراً ایمنی دیده میشود در آن هر چیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هيصور [مَ صَ] (ع إِ) حجت. (منتهى الارب) (أنندراج). حجت. دليل واضح. (از اقرب العوارد). حجت و حجت واضح و آشكار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هبصور [مُ بَصْ صِ] (ع ص) بـــــينده. (آندراج). آنكه ظاهر و نعايان ميكند و نيز نيظركننده و شيناساننده. (نياظم الاطباء). بابصيرت. كه بصيرت دارد:

> من قول جهان را به ره چشم شنودم نشگفت که بسیار بود قول مبصر.

ناصرخسرو.

مجنون که مبصر جهان بود

شهوتکش و خویشتن رهان بود. نظامی. بس مبصر که مار مهره خرید

مهره پنداشت مار در سله دید. بر هر مدبری و مبصری فایق و راجع آمده. (تاریخ قسم ص۴). | جسادوگر، غیبگو،

(تساریخ قسم ص۲). ||جسادوکر. غیبکر اخترشناس. (فرهنگ فارسی معین): تا مبصر ز اول اندرمعرفت روشن شود

تا منجم را دو چشم اندر فلک ناظر شود.

منوچهری (از فرهنگ فارسی معین). |ایناکننده. ||فهماننده. (فرهنگ فارسی معن).

هبصور 1 مُ بَصْ صَ] (ع ص) روشن و هويدا و آشكار و ظاهر ساخته شده. (ناظم الاطباء). هبصور [مُ صَ] (ع ص) ديسده شده. (نساظم الاطباء):

خدای میدع هرچ آن ترا به وهم و به حس محاط و مدرک و معلوم و مصر است و مشار. ناصرخسرو.

> بینهایت بود بحر، این اختلاف از بصر آمد نه از مبصر رسید.

عطار (از فرهنگ فارسی معین). ||تابان و درخشان و روشسن. ج. مبصرات. (ناظم الاطباء).

هبصوات. [مُ صَ] (ع ص، اِ) ج مسبصر.
(ناظم الاطباء). ج مبصرة. دیده شوندگان.
دیده شدنی ها. مقابل مسموعات و مشمومات
و ملموسات و مذوقات. (یادداشت به خط
مرحوم ده خدا). عبار تند از آنید بصر آن را
درک کند از معانی جزیی به حسب استقراء و
بیست و دو چیزند: چون ضوء، لون، بعد،

وضع، تجسم، شكل، عظم، تفرق، اتصال، عدد، حركت، سكون، خشونت، ملالت، شقيق، كثافت، ظل، ظلمت، حسن، قبح، تشابه، اختلاف، و هر چه غير اينهاست يا عايد با يكى از اينها شود. (از نفائس الفنون قسم دوم مقالة پنجم فن دوم فصل چهارم در علم مناظر ص ١٧١).

هبصوة. [مُ صِ رَ] (ع ص) حجت. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). | | (وشن و پيدا و هويدا. (ناظم الاطباء). (ووشن و پيدا و منه قوله تعالى:... و جعلنا آيةالنهار مبصرة ألا و قبوله تعالى... و آينا ثمودالناقة مبصرة؛ ألى آية واضحة بينه. (منهى الارب) (آنندراج) (از منهولله تعالى: فلما جاءتهم آياتنامبصرة ألى تجعلهم بصراء. (منهى الارب) (آنندراج) اي تجعلهم بصراء. (منهى الارب) (آنندراج)

هَبَصُوهَ. [مَ صَ رَ] (ع إلى حسجت و حجت واضح و كار بى شبهه. (ناظم الاطباء) (از معيطالمعيط).

هبصوی. [نم ص] (حسامص) مأخسوذ از تسازی، هموشیاری و زیرکی و بصیرت و عاقبتاندیشی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). [ابینائی:

گفتندباری کم گری تاکم نگردد مبصری که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا.

مولوی (دیوان کبیر ج ۱ ص ۶). هبضع . [م ض] (ع ای نشتر. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). نشتر فصاد. (آنندراج) (غیبات). نشستر کسه بدان رگ زنند. (از محیطالمحیط) (از اقرب الموارد). نیش را به تازی مبضع گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). نیش. رگزن. تیخ. مفصد. و آن آلتی است که بدان رگ گشایند. نیشتر. نشتر. تیخ فصاد. تیخ مرحوم دهخدا): و اگرغشاء غلیظ بود میانگاه مرحوم دهخدا): و اگرغشاء غلیظ بود میانگاه آن به مبضعی بشکافند و اگرگوشت فرونی بسود بسه مسبضع آن را بسبرند. (ذخیبره خوارزمشاهی).

کوزهٔ فصادگشت سینهٔ او بهر آنک موضع هر مبضع است بر سر شریان او.

خاقانی. شب چو فصادی که ماهنی مبضع و گردونش طشت طشت کسسرده سسرنگون خسون از دکسان انگ ند-م

انگیفته. خاقانی. ایجاقو و قلمتراش. (ناظم الاطباء). کارد: و اچاقو و قلمتراط] قلیل الاکل بیده ابدا اما مبضع و امسا مِسرود. (عیون الانباء ج ۱ ص۲۸). اکاردی که سراج بدان چرم آرایش میکند. (ناظم الاطباء). کاردی که بدان چرم را شکافند. (از اقر ب

ه**بضع.** [مٌ ضِ] (ع ص) آنکه مال و اسباب را جهت فروش حمل میکند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هبطان. [م] (ع ص) رجل مبطان؛ مرد بسزرگشکم از بسیاری خوردن. (مهذب الاسسماء). بسیارخوار. شکمپرور و کلانشکم. (مستهی الارب) (آنندراج). شکمبنده. شکمخوار. شکمپرور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آنکه از پرخوری شکم وی همیشه کلان میباشد و شکمپرست. (ناظم الاطاء).

هبطاق. [مَ طَ ءَ] (ع إ) مسمانعت و سبب درنگی و تأخیر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون)، سبب بطء، سبب درنگی، سبب معطقة. [مُ طِ ءَ] (ع ص) دیر. میوهٔ مبطئه، میوهٔ دیررس. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون)، و رجوع به مُبطیء و مادهٔ قبل شود. میطبطق. [مُ بَ بِ طَ] (ع إ) کبک. (منهی معطبطق. [مُ بَ بِ طَ] (ع إ) کبک. (منهی سرب) (محیطالمحیط) (تاج العروس ج ۵ ص ۹۰۱)، کبک ماده (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبطبطة. [مُ بَ بِ طَ] (ع ص) ارض مبطبطة، زمين دور^ع. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانبون).

هبطخ. [مُ بُطِّ طَ] (ع ص) خربز اى شكل. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- اسطر لاب مبطخ؛ نام قسمی اسطر لاب. اسطر لاب خربزهای شکل. و مبطع با حاء حطی (حاء مهمله) غلط است. (از یادداشت به خسط مسرحوم دهخدا): وزین دوگونه السطر لاب شمالی، اسطر لاب جنوبی] بیار لونها ترکیب کنند چون... وز اسطر لاب لونی است او را مبطخ خوانند. و مقاطراتش و منطقة البروج اندروگرد نبوند و لکن فشرده پهن چون خربزهای و زین جهت مبطخ خوانند: چون خربزهای و زین جهت مبطخ خوانند.

مبطخة. [مَ طَحَ /مَ طُحَ] (ع إ) بطيخزار. (منهى الارب) (از معيط المحيط). بطيخ زار و

> ۱ -قرآن ۶۸/۱۰ و ۶۸۸/۲۷ و ۶۳/۴۰ ۲ -قرآن ۱۳/۱۷ و ۶۱ ۲ -قرآن ۱۳/۲۷. ۴ - قرآن ۲۷

> > بشرح منن آمده است.

۳-قرآن ۱۳/۲۷. ۴-قرآن ۱۳/۲۷. ۵-بدین معنی در ناظم الاطباء [مُ بَ بَ طُ] ضبط شده، ولی در فرهنگ جانسون ضبط

۶-در ذیل اقرب الموارد و منتهی الارب و تاج العبروس ج ۵ ص ۱۰۹ و محیط المحیط ارض «متبطیطة» بهمین معنی آمده ولی چون این کلمه اخیر (متبطیطة) در ناظم الاطباء و فرهنگ جسانسون نسیامده احستمال مسیرود که تصحیف خوانی کرده باشند. و رجوع به متبطیطة

فاليز خربزه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). پــاليز. (دهار). فاليز خربزه. (غياث): اى ضياءالحق حـــامالدين درآر اين سر خر را از اين بطيخزار تا سر خر چون بمرد از مسلخه نشو ديگر باشدش زين مبطخه.

مولوی (مثنوی چ خاور ص۲۷۷). ||فسالیز خیار و کمدو و جمز آن. (از نباظم الاطماء).

هبطل. [مُ طِ] (ع ص) تقيض محق. (تاج المصادر بيهقي) (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). باطلكننده. (غياث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باطلكننده. خلاف محق. شكننده. تباه كننده. مقابل محق. (يادداشت بخط مرحوم دهخدا): الذين كفروا أن أنتم الا مبطلون. (قرآن ٥٨/٢٠). اقوال پسنديده مدروس گفته... و مظلوم محق ذليل، و ظالم مبطل عزيز. (كليله و دمنه). راى هر يك بر اين مقرر كه من مصيم و خصم من مبطل و مخطى. (كليله و دمنه).

ما خود چو تو صورتی ندیدیم در شهر که مبطل صلات است. سعدی. - مبطل روزه؛ روزهشکن. (یادداشت، مرحوم دهخدا). و رجوع به مبطلات روزه شود. - مبطل غـل؛ طهارتشکن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به مبطلات شود. - مبطل نماز؛ نمازشکن؛ حدث، مبطل وضو

و نماز باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مبطلات صلاة شود. - مبطل وضو؛ تباه کنند، وضو، چنانکه خواب و حدث و جز اینها، و رجوع به

مبطلات وضو شود. ||کسی که چیزی گوید و حقیقتی در آن نباشد. (از ذیل اقرب الموارد).

هبطل. [مُ طَ / مُ بَ ط ط] (ع ص) باطل شده و ترک شده. ||معدوم و نابدید. (ناظم الاطاء) (از فرهنگ جانسون).

هبطلات. [مُ طِ] (ع ص، اِ) ج مسبطلة: مبطلات وضو. مبطلات نماز. مبطلات روزه. مبطلات صوم. (یادداشت به خبط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیبهای زیر شود. – مبطلات روزه؛ مبطلات صوم. رجوع به ترکیب بعد شود.

- مبطلات صلاة؛ مبطلات نماز. آنچه نماز را باطل کند. آنچه سبب شود کمه نماز درست نباشد و باید از سر گرفته شود. رجوع به صلاة شود.

– مبطلات صوم! مبطلات روزه. آنچه اگر روزهدار به عمدکند روزهٔ وی بـاطل شـود. رجوع به ذیل صوم شود.

- مطلات غـل؛ آنچه که مبطل وضو است و رجوع به مبطلات وضو شود.

 مبطلات نماز؛ رجوع به تىركىب مبطلات صلاة شود.

- مبطلات وضو: آنچه وضو را باطل کند و
آن چند چیز است: ۱- بول یا مدفوع که از
مخرج معتاد آید. ۲- بادی که از نشیمن برآید.
۲- خوابی که چشم و گوش را از کار باز دارد.
۴- آنچه خرد را از کار بازدارد چون خواب و
مستی. ۵- آنچه جنابت آرد، چون بیرون
آمدن منی یا دخول کردن. و رجوع به کتابهای
فقه و رساله های عملیه شود.

عبطلة. [مُ طِ لَ] (ع ص) تأنيث مبطل. ج، مبطلات. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). **عبطن.** [مُ بَط طُ] (ع ص) بـاريکشکم. (منهى الارب) (آنندراج) (از افرب الموارد) (از محيطالمحيط). رجل مبطن. باريكميان. (از مهذب الاسماء). مرد باریک شکم از گرسنگی (ناظم الاطباء). | دری در ذیل قواميس عَرِب ديل «بطن» آرد: لباس مُبَطن، لباس لائي أنداخته و پوشانده شده از پوست و لباسی با دولائی از پوست... و در مورد ساختمانهای عظیم نیز گویند که پوشانده شده از نموعی سنگ بمخصوص است: و وجمه هذاالصومعة كله مبطن بالكذان اللكي. (دزى ج١ ص٩٤). ||جمامة ظريفآستر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجموع بــه مُبَطِّنَة شود. ||اسب سـپيدپشـت و شکــم. (از محیطالمحیط). اسبی که پشت و شکم وی سيد باشداً . (ناظم الاطباء).

هبطنات. [مُ بَطُ طَ] (ع ص، !) جِ مبطنة. (ناظم الاطباء): و مبطنات دقاق را بر مرهفات عتاق برگزید. (جهانگشای جوینی).

هبطغة. [مُبَط طَنَ] (ع ص) مؤنث مبطن. (منهى الارب) (از ذيل اقرب العوارد). امرأة مبطنة. (مهذب الاسماء). زن باريكميان. ج، مبطنات. (ناظم الاطباء). ||الب سپيد پشت و شكم. (منتهى الارب). و رجوع به مبطن شود. ||(ا) جامعاى با آسترى از پوست آ. (دزى ج ۱ و الداشت مرحوم دهخدا): حدث ابى سلالة الناعر قال دخلت بغداد في بعض السنين فينا انا مار فى طريق اذا انا برجل عليه مبطنة آ و النامار فى طريق اذا انا برجل عليه مبطنة آ و على راسة قلنسوة سبوداء. (معجم الادباء ج على راسة قلنسوة سوداء. (معجم الادباء ج مسارج ليوث ج ۴ ص ۱۷۲). و اصحاب من يلبس العبطنة. (البيان و التبين جنء السلام و رجوع به مبطن شود.

هبطور [مَ] (ع ص) كفيده. كفانيده شقوق. بشكافته. (يادداشت به خط مرحوم دهـخدا). بشكافته. (باز اقرب الموارد). هبطوش [مَ] (ع ص) به قوت و سختى گـرفته شده. (نباظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). رجوع به بطش شود.

هبطول. [م] (ع ص) فالج شد، و گرفتار فالج. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). همطون، [م] (ع ص) در دمند شکد. (منتس

ميطون. [م] (ع ص) دردمند شكم. (منتهى الارب) (آنندراج). آن که نالد از شکم. (مهذب الاسماء). دردمند شكم و گرفتار درد شكم و بيماري شكم. (ناظم الاطباء). نعت مفعولي از بطن، دردمند شکم، آنکه درد شکم دارد. (یادداشت به خط مرحموم دهخدا). کسمی را گویندکه از شکم علیل باشد و در اصطلاح پزشکان کسی راگویند که به سبب ضعف معده به مدت چند ماه به اسهال مبتلا باشد. (از كشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط):... و اينجا درد دندان و کلفه بر روی پدید آمد و مبطون شدم و زانوها از آب خوردن بدرد است. (معارف بهاء ولد ص ۴۴). | (در اصطلاح فقه). كسى كه همواره از او بادغایط خارج شود و به اندازهٔ یک نماز فرصت و مهلت نداشته باشد. چنین شخص باید برای هر نماز یک وضو بگیرد. (از شسرح اللمعه، ج ١ ص٩٣).

هبطة. [م بَط ط] (ع إ) نشتر و هر چه بدان شكافند. (منهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از محيطالمحيط) (از اقرب الموارد).

ه**بطیء.** [مُ طِدْ] (ع ص) دیسر. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||سست و کاهل. (آنندراج). سست و کاهل و تنبل. (ناظم الاطباء).

معظرة. [م بَظْ ظِ رَ] أَ ع ص) زن ختانه. (أتندراج) (از منهى الارب). زن خته كننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). خاتنه. (از اقسرب المسوارد). خافضه. خاتنه. (معيطالمعيط).

هبعار. [م] (ع ص) گوسپند کمه بر دوشنده پشکل افکند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیطالمحیط) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هبعث. [مَعَ] (ع إ) مكان بعثت و زمان بعثت. (ناظم الاطباء): و آن بـــت و هـفتم رجب است روز مبعث پيغمبر صلىالله عليه و آله و سلم. (ترجمهٔ النهايهٔ طوسى ج سبزوارى ج ١

۱ - این معنی در منهی الارب ذیل مبطنة [مُ بَ
 ط ط َن] آمده است.

2 - Un habit fourré.

آب کلمه در معجم الادباء ج مارجلیوث و البیان و النبین بدون ضبط آمده ولی در معجم الادباء ج فرید رفاعی جزء ۱۱ ص ۵۰ ضبط این کلمه را مبطئة [م طَن] داده و معنی آن را منطقه نوشته و ظاهراً با توجه به عبارت: «اذا انا برجل علیه مبطئة» مقصود از این کلمه پوششی باید باشد نه کمربندی.

4-در ناظم الاطباء این کلمه [م ب ظ ظ ر]
 ضبط داده شده است.

ص۱۱۴). – عید مبعث: روزی است که پسفامبر(ص) مبعوث برسالت شد و آن روز بیست و هفتم

مبعوت پرسانت شد و ۱۰ روز پیست و مشم رجب است. (پسادداشت به خط مرحوم دهخدا).

یومالمبعث: بنابر مشهور بین شیعهٔ امامیه،
 روز بسیست و هسفتم رجب که در آن روز
 حضرت رسول اکرم صلی الله عملیه و آله
 مبعوث به نبوت گردید.

هبعد. [مِعَ] (ع ص) رجل مبعد: مرد بسيار دور سفر. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط) (از ذيل اقرب الموارد).

ﻣﺒﻌﺪ. [مُ بَعْعَ] (ع ص) دور و بــعيد. (از آنندراج). دور شده. ((ناظم الاطباء).

هبعو. [مَ عَ / مِ عَ] (ع إ) چرب روده. (منهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [إجاى بعر. ج، مباعر. (منهى الارب) (آنندراج). جاى خروج پشكل و بعر. (ناظم الاطباء). جاى خروج پشكل از هر نوع چارپاى. (از محیط المحیط). جایگاه پشک رهگذار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کای قوم سر خار بیابان که کند تیز و آن بعرهٔ بز راکه کندگرد به مبعر.

قاآنی (دیوان، از انتشارات کانون معرفت ص ۱۵۱). ||اصطبل و ستوردان، (ناظم الاطباء).

هبعوت. [م] (ع ص) مسبعوث. (مستهى الارب) (آنندراج). لغتى است در مبعوث. (از محطالمحیط). و رجوع به ماده بعد شود. هبعوث. [م] (ع ص) فرستاده. (از منتهى لارب) (آنندراج). برانگیخته شده و برانگیخته شده و برانگیخته شده و از جانب کسی روانه شده. (ناظم مده و از جانب کسی روانه شده. (ناظم مسبعوثون و مبعوثین. (یادداشت مرحوم مانحن بعیوثین. (یادداشت مرحوم مانحن بعیوثین. (یادداشت مرحوم مانحن بعیوثین. (قرآن ۲۹/۲۷). وقالوا ائذا و تاظماً و رفاتاً اثنا لمبعوثون خلقاً جدیدا.

– مبعوث شدن؛ روانه كرده شـدن. فـرستاده شـدن. (ناظم الاطباء).

— ||به پیامبری رسیدن. و رجوع به مبعوث: شود.

- مبعوث کردن؛ روانـه کـردن و فـرستادن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مبعوث و تـرکیب بعد شو د.

- مبعوث گرداندن؛ مبعوث گردانیدن. مبعوث کردنبرانگیختن.

- ||روانــــه كــردن. فــرستادن: احــمد عبدالعلك... دعوت خانه سـاخت... تــا هــر

قومی در محلهٔ خویش جماعتی بر این دعوت مبعوث گردانیدی. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص ۴۰).

هبعوج [م] (ع ص) شكم كغانيده. (منتهى الارب) (آنسندراج) (ناظم الاطباء) (از معطالمعيط) (از اقرب الموارد).

هبعوضة. [مُ ضَ] (ع ص) ليسلة مبعوضة؛ شب پشسهناك. (مستهى الارب) (اذ اقرب العوارد) (ناظم الاطباء).

هبغاة. [م] (ع إ) جانب جستنى. يسقال: بخيتالمسال من مبغاته. (منتهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

عبغيغ. [مُ بَ بِ] (ع ص) آميزنده. (منتهى الارب) (آنندراج). آميزنده در سخن. و جنر آن. (ناظم الاطباء). ||شتاب زده سبك. (منتهى الارب) (آنندراج). شتابنده در رفتار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

میکینے . [مُ بَ بِ / بَ] (ع ص) قرب مبغیغ، نزدیک. (منتهی الارب) (از آنندراج). قرب مبغیغ، قرب نزدیک. (ناظم الاطباء).

هبغض. [مُ غُ] (ع ص) ناپسنديده و مكروه. |ادشمن گردانيده شده. (ناظم الاطباء). دشمن داشته شده. مورد كينه.

هبغض. [مُ غِ] (ع ص) كينهجوى. كينهور. بغوض. صاحب بغض. مقابل محب. ضد محب. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). كينهور و دشعن. (ناظم الاطباء):

دهریی آمد به نزدیک خلیفه نا گهان بغضدینی مبغضی شوخی پلیدی نابکار,

ف كر مبغض اميرالمؤمنين على بن ابيطالب. (ناسخ التواريخ كتاب اميرالمؤمنين ص ٨٢٢). هبغض، [مُ بَغْ غَ] (ع ص) دشمن گردانيده شده. (ناظم الاطباء).

تَّلَبِعُوسَّهُ. [مَ شَ] (ع ص) ارض مسبغوشة:

- زمينى كه باران نرم و ضعيف باريده باشد بر

- آن. (مستهى الارب) (آنسندراج) (از اقرب
الموارد). زمين باران نرم رسيده. (ناظم
الطياء).

هيغوض. [م] (ع ص) دشمنداشتهدد. (آنمندراج) (نماظم الاطماء). در تمداول فارمىزبانان بعنى مُبغض است. (يادداشت بخط مرحوم دهخدا):

نام او محبوب از ذات ویست

نام این مبغوض ز آفات ویست. مولوی. و آفرید او وصفهای عارضی

که کسی مبغوض میگردد رضی. مولوی. و رجوع به نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز شمارهٔ ۱۰ سال اول ص۳۹شود.

مبغولاء. [م] (ع إ) گلة استران. (انـندراج). ج بَغُل. (از منهى الارب) (ناظم الاطـباء) (از فرهنگ جانــون).

هبغي. [مَ غا] (ع إ) نوع طلب. | مكان طلب. (فرهنگ فارسي معين).

هبغی آم غیی] (ع ص، اِ) مَبغیَّد. مطلوب و خواسته و جسته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). مطلوب. ج، مباغی. (از فرهنگ فارسی معین).

هبق. [م بتق] (ع ص) (از «بق ق») سرد بسيارگوى. (سنتهى الارب) (از ذيل اقرب الموارد). مرد پرگوى. (ناظم الاطباء). مكتار. (محيط المحيط).

هبقت، [مُ بَقْ قَ] (ع ص) مسرد احسق. (منهى الارب). احمق. مختلطالعقل. (از ذيل اقرب الموارد). احمق. (محيطالمحيط).

هبقوة. [مَ قَ رَ] (ع إ) راه و طريق. (مستهى الارب) (آنسندراج) (نساظم الاطباء). طريق. (معيطالمعيط).

هبقع - [مُ بَقَ قَ] (ع ص) از رنگهای اسب: فان کان فی الخیل بقع من ای لون کان دون الیض قبل مبقع. (صبح الاعشی ج ۲ ص۱۸). رجوع به بَقَع شود.

هبقل. [مُ قِ] (ع ص) نعت فاعلى مذكر از ابقال. ج، مباقل. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماده بعد شود.

مبقلة. [مُ قِ لُ] (ع ص) ارض مبقلة؛ زمين رويانندة سبزه. (ناظم الاطباء).

هبقلة - [مَ قَ لَ / مَ قُ لَ] (ع إ) تره زار. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج) (دهار) (مهذب الاسعاء). سبزهزار و سوضع سسبزه. (ناظم الاطباء).

هبقم. [مُ بَق ق] (ع ص) رنگ کردهشده با بقم. (از اقرب السوارد) (از محیط السحیط). رنگ کرده شده، به رنگ بقم. (از آنندراج): ثوب مبقع؛ جامهٔ به بقم رنگ کرده. (مهذب الاسماء). رنگ کرده شده با بقم. (ناظم الاطباء). به بقم رنگ کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هبقوث. [م] (ع ص) مخلوط. (آنندراج). و درهم و مختلط. ||ناپسند و مکروه. (ناظم الله الطم الطعاء) (از فرهنگ جانسون).

مبقور - [م] (ع ص) شكافتهنده و شكم چاك شده و شكافته (ناظم الاطباء). شكافته شده يا خاص است براى شكم. (از محيط المحيط).

مبقوع [م] (ع ص) تسهمتزده ده و فعش داده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هبقة. [مُ بِقُ قَ] (ع ص) ارض مبقة؛ زمين بسيار بَقَ. بسيار پشددار. پشدناک. (از ذيـل اقرب الموارد). و رجوع به بق شود.

۱ - بدین معنی در ناظم الاطباء ذیل مُبعَد آمده است.

مبقة . [مِ بَق قَ] (ع ص) زن بــــاراوَلَّادُ، (از ذيل اقرب العوارد).

هیقی، [م] (ع ص) باقی دارندهٔ چیزی. (آندراج) (غیاث) (از ناظم الاطباء): خلف شایسته باشد و محیی ذکر و مبقی نام. (سندبادنامه ص ۱۴۶).

هبقی. [مُ بَنْ قا] (ع ص) نگاه داشته شده و بازمانده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ حانب ن).

هبقیات. [م] (ع ص، إ) مسبقات الخيل؛ اسبانى كه باقى ماند رفتار آنها بعد از انقطاع رفتار الله الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). يقال ركبوا المبقيات و جنبوا المنقيات. (از اقرب الموارد).

هبقية. [مُ ىَ] (ع ص) تأنيث مبقى... مؤنث از ابقاء. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- علت مبقية. رجوع به همين مدخل شود. هبكار. [م] (ع ص) خسسرمابن زودرس. (منتهى الأرب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خرماى بگاهرس. ج، مباكير. (مسهذب الاسماء). ||ارض مبكار؛ زمين زودووياننده گياه. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مباكير. (از اقرب الموارد).

هبكت. [مُ بَ كُ كِ] (ع ص) زنى كه بعد از هـر دخــر پــر زايـد (از مــهى الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذيـل اقـرب العوارد).

هبكو. [مُ كِ] (ع) باران اول و سمى. (منتهى الارب) (آنسندراج) (از مسحيط المسحيط). نخستين باران بهار. (ناظم الاطباء).

مبكو. [مُ بَ كَ كِ] (ع ص) پگاه برخیزانده و پگاه آینده. (آنندراج). پگاه برخیزاننده. اکننده هر چیزی در پگاه. (ناظم الاطباء). اسفرکننده خصوصاً در شب و نزدیک صبح. (ناظم الاطباء) (از فسرهنگ جانسون). اکارگری که مداومت بر کار کند. از یرک در کار. (ناظم الاطباء).

هیکع. [مُ بَ کُکِ] (ع ص) پاره پاره کنده. (آندراج). قطعه قطعه کننده. (ناظم الاطباء) (از فسرهنگ جسانسون). ||نسبک بسرنده. (آندراج). و رجوع به تبکیع شود.

هيكل. [مُ بَ كُ كِ] (ع ص) آمسيزنده. (أسندراج) (نساظم الاطسباء) (از فرهنگ جانسون).

ه**بكوم.** [ثُم بَ كُ كِ] (ع ص) خــــــاموش و ساكت و بىزبان و گـنگ. ||ســاكتكـننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هبكونة. [مَ نَ] (ع ص) زن خوار و ذليل. (متهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد).

هبکی. [م] (ع ص) گسریاننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). گریهزا. گسریه آور. گسریاننده. مقابل مضحک. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هبكى. [مُ بُ كُ كا] (ع ص) نـالان. (نـاظم الاطباء) (از فرهنگ جانـون).

هبکی. [مٔ کیی] (ع ص) گریسته شده. و مبکی علیه. گریسته شده بر او و زاری کسرده شده و ماتم داشته شده. (ناظم الاطباء).

هبکی. [مَ کا] (ع اِ) مکان گریه و زاری و نوحه. (از محیطالمحیط).

مبل. [مُ بِلل] (ع ص) (از «بلل») ريزنده. (غياث) (آندراج):

جشمه شد چشم عسس زاشک مبل نی زگفت خشک بل از بوی دل. مولوی. اصحتیافته. (غیاث) (آندراج). الترکننده و اشکباری اشار از اندراج) (ناظم الاطباء). ایاری دهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الیوادد).

هبل، [م بَال] (ع ص) (از «بال») ثابت. (اقرب الموارد). خصم مبل: سخت ثبابت در خصومت. (منتهى الارب). دشمن سخت ثابت در خصومت. (ناظم الاطباء).

هبل . [م] (فرانسوی، ا) آ اثاث البیت. کاچال. رخت خسانه. مساعون. قسماش خانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عموماً به تمام اشیاء متولی که در خانه مورد استفاده می رود و خصوصاً به چهار پایههای به نسبت بزرگی اطلاق کنند که از چوب و فلز و بزرگی اطلاق کنند که از چوب و فلز و با پارچههای خوشرنگ با پوست یا پلاسیک و جز آن آنها را پوشانند تا براحتی براس بتوان نشست: ارباب ثروت تا براحتی برا الما شمی با هم تفاضل میکنند و تفاخر مینمایند. (الماثر و الاثمار ص۱۹۳۱) دشک و بالش و درون مبلها هم از هوا پر شده بود. (سایه روشن صادق هدایت ص۱۴).

مبلاس. [م] (ع ص) شستر مسادة استوار گشنخواه. (متهى الارب) (از آنندراج). شتر ماده استوار گشىنخواه كمه بسانگ نكند از بسيارى آرزوى گشن. (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد).

هبلام. [م] (ع ص) ناقه كمه بسانگ نكسد از غايت آرزوى گشن. (منتهى الارب) (از ذيسل اقرب الموارد).

هبلت. [مُ بَلُ لُ] (ع ص) سبخن آراسته. (منتهى الارب). سخن نيكوى درست و پا كيزه و آراسته. (آنندراج) (ناظم الاطباء). [إكابين با ضمانت، به لغت اهل حمير. (منتهى الارب) (از آنندراج) (ناظم الإطباء) (از ذيل اقرب الموارد). قال مازوجت الابمهر مبلت؛ اى

مضمون. (اللسان بنقل ذيل اقرب الموارد). ه**بلح. [**مُ لِ] (ع ص) خرمابن بلح برآورده. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به بلح شود.

هبلت. (مُ لِي) (ع ص) حوض كهند. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباغ). حوض متروك كمه بكار نگيرند. (از ذيل اقرب الموارد). حوض قديم. (از معيطالمعيط). هبلت. [مُ بَلُ لَ] (ع ص) آنكه خود را به زين زند. ||بخيل. ||ابر بيباران. ||اسبى كه سبقت نكند در دويدن. ||بي توجه. (آندراج).

به همهٔ معانی رجوع به تبلید شود.

هبلس، [م ل] (ع ص) ستحیر و حسیران.

|اندوهگین و شکتهخاطر. (منتهی الارب)

(آنندراج) (ناظم الاطباء). اندوهگین.

(متناللغة). ||ناامید. (آنندراج). ||ساکتاز
غم و اندوه. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة)

هبلساز. [م] (نف مرکب) سازند، مبل. آنکه
میز و صندلی و نیمکتهای راحتی سازد. و

هبل سازی - [م] (حیامص سرکب) عمل مبل ساز. ساختن مبل. [(ا سرکب) مغازه و کارگاه مبلساز. جایی که مبل سازنده در آن کار میکند: افتاح دکا کین مبلسازی در تهران [به زمان ناصرالدین شاه]. (المآثر و الآثار ص ۱۲۶).

رجوع به مبل شود.

هبلص. [مُ بُلُ لِ] (ع ص) آنکه فراگیرد همهٔ مال را و نگذارد چیزی. (از آنندراج). رجوع به تبلیص شود.

هبلط. [مُ لِ /مُ لَ] (ع ص) محتاج و بى مال. (منهى الارب) (آنندراج). زمينگير وگدا و رفته مال. (ناظم الاطباء).

هبلط. [مُ بَلُ لَ] (ع ص) خسانهٔ بسلاط گسترده. (مستهى الارب). خانهٔ سسنگفرش گسترده شده. (ناظم الاطباء).

مبلط. [مُ بَالُ لِ] (ع ص) سانده شده در رفتار. (آنندراج). ||آنکه انگشت سبابه بر گوش کسی زند و درد رساند. (آنندراج). ||سنگفرش گستراننده (ناظم الاطباء).

هبلط. [مُ لِ] (ع ص) سنگفرش كننده. ||دست تنگ از فقر و پریشانی. مبرم و آزرده شده و گدا. (ناظم الاطباء).

هبلع. [مَ لَ] (ع إ) حسلق. (سنهى الارب) (أنندراج) (از محيط المحيط). محل بلم و گلو و حلق. (ناظم الاطباء). حسلق. بسلمم. بسلعوم. آنجاى از گلو كه غذا را بلم كند. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجراى طعام. حسلق. (از اقرب الموارد). [إسوراخ بال و آبريز. (ناظم اقرب الموارد). [إسوراخ بال و آبريز. (ناظم

۱ - در مـــهی الارب ج تــهران [مُ بُ ل ل] ضبط داده شده است.

الاطباء) (از فرهنگ جانسون). | اسوراخ کاریز. (ناظم الاطباء).

هبلع، [م ل] (ع ص) مرد بسیارخوار. (منتهی الارب) (انندراج) (محیطالمحیط). اکول. (اقرب العوارد). مرد پرخور و بسیارخوار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). بىلم. بلعمه. بولع، اکول. بسیارخوار. پرخور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبلع. [مُ بُلُ لِ] (ع ص) موی که سپید شدن گیرد.(آنندراج).

هبلعة. [مُ لَع] (ع ص) چاهی که از تک تا به لب بانورد باشد. (منهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیطالمحیط) (از ذیل اقرب الموارد).

ه**بلغ.** [مَ لُ] (ع مص) به حد کمال و خـوبي رسيدن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). [[(أ) كمال و حد رسيدن. (منتهى الارب) (آبندراج). كمال رسيدن و حد رسيدن. (ناظم الاطباء). حد چيزي و نبهايت آن. (از اقبرب الموارد). حدو نهايت. (غياث). ∥جاي رسیدن و مقام. (غیاث). جای رسیدن. (آنسندراج). جمای و محل رسیدن (ناظم الاطباء). ||همچنین مبلغ نیز بمعنی کامل و جید است؛ و این لفظ اکثر در انشاء صفت زر نقد واقع میشود. مگـر ایـن صـفت قـبل از موصوف میآید. چنانچه مبلغ ده روپیه یعنی چنین روپیهها که سازنده آن را جید و کامل به صفات خودش ساخته است و نــاسره و غـير جید نیست. و بعضی نوشته انید مُبِلَغ مصدر میمی است که در صفت زر نقد بسعنی استم مفعول واقع میشود. (غیاث). فارسیان در مال و زر نقد استعمال کنند. (انندراج). نقد و زر و پول حاضر و قیمت و بها و نوعاً در حســاب این کلمه را بر زر نقد مقدم ذکر میکند. چنانکه میگویند مبلغ ده اشرفی و مبلغ مرقوم یعنی نقدی که در پیش نـوشته شـده. (نـاظم الاطباء). نقد از دراهم. (از ذيل اقرب الموارد). نقد از دراهم و دنانیر. (مولد). ج. مبالغ. از آن کنایه به دراهم و دنانبر کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مبلغ عشق تهی دستان ندار د هیچ وزن مدعی چربید بر من مبلغ و مقدار داشت.

نورن رفتهست در کار او نه آن وزن رفتهست در کار او

كه مبلغ كشد بار مقدار او.

نورالدین ظهوری (از آنندراج). |مقدار. (مهذب الاسماء) (غیاث). اندازه. (یادداشت به خط مرصوم دهخدا). مقدار و بلنج و شماره و جمع و جمله. (ناظم الاطباء). مقدار در مورد پول و نقد و جز آن: در ورقی دیدم نشته به فرمان امیرالسؤمنین نزدیک امیرابوالفضل... برده آمد از زر چندین وز

فرش چند... مبلغش سی بار هـزار هـزار درم بود. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۹۱). آنچه از او میباید سند مبلغ آن بنویسد و به عـبدوس دهد تا وی را به درگاه آرند. (تاریخ بـهقی ج ادیب ص ۲۶۹).

> سپهر مبلغ عمرت کشیده بر عددی کهعشر آن عدد آید هزار بار هزار.

امیرمعزی (از آنندراج).

ای پادشاه در آنجا مبالغی بستانهای خوش و آبسهای روان... پسسدید آمسده است. در این کردان...

(جوامعالحكايات عوفي). گرتو شاهد با ميان آيي چو شمع

مبلغی پروانهها گردآوری. تا روز روشن شد آن تاریک رای مسبلغی راه رفته بود. (گلستان).

با جوانی چو لعبتی سیمین

پیمیدست به مبلغی کابین. سعدی. وَخَتْبَلْقي راه رفتيم هنوز ايستاده بودند. (انيس الطالبين ص١٨۶). و بغير از همان مبلغ فــوق چیزی انهاد خرانهٔ عامره نمیشده. (تذكرة الملوك ج ٢ ص٢٤). در هر سه سال یک نوبت مبلغ سی تـومان قـیمـت بـند مـهر میگیرد. (تذکرۃالملوک چ ۲ ص۵۷). مبلغ هشتاد تومان که برآوردی آن مبلغ یکـصد و بيست و هيفت تمومان و پنجهزار و كسري میشود مواجب دارد. (تـذکرةالمـلوک چ ۲ ص٥٤). ||محصول. ||به اصطلاح حــــاب، حاصل جمع. (ناظم الاطباء). ||بسيار. (غیاث). بسیار و فراوان و چندان. (ناظم الاطباء). بسیار و مقدار کشیری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||اندك. (غياث).

مبلغ. [مُلِ] (ع ص) رسساننده. (آنندراج). ابلاغ كننده. رجوع به مادهٔ بعد شود.

رساننده و کسی که حکم و امر را بدیگران میرساننده و کسی که حکم و امر را بدیگران میرسانند و ابلاغ می کند. (ناظم الاطباء). رساننده و کسی که پیام یا نامه با درود و جز آن را به دیگری می رسانند. (از ذیبل اقرب السوارد). رساننده، آنکه به دیشی و مسلکی خواند. داعی. تبلیغ کننده، آنکه دیشی را به مردم آموختن و باورانیدن خواند. ج، مبلغین. سمینم رسالت؛ پیامگزار. پینامگزار، رساننده پیام. آنکه مردمان را به دینی و طریقی گرداند. پیام. آنکه مردمان را به دینی و طریقی گرداند.

مبلغ. [مُ بَلُ لَ] (ع ص) رسسانيده شده. (غياث).

هبلغ. [مُ لَ] (ع ص) رسانیده شده. صیغهٔ اسم مفعول از ابلاغ است و متفرع از ابلاغ که به معنی رسیدن و کامل شدن است. چنانکه گوینداین کودک بالغ شده و در ضارسی نیز ترجمهٔ بلوغ که رسیدن است به معنی کامل شدن بسیار می آید چنانکه گویند که این میوه

رسیده است، یعنی پخته و کامل شده است. (از غیاث).

هبلغم، [مُ بَعُ] (ع ص) بلغمى، آنكه بر مسزاج او بسلغم غلبه دارد. ج، مبلغمون و مسلغمن: فاما المسردون و المسلغمون فلا يسلمون من ضرره [ضررجبن = پنير]. هو [ضراة] نافع الاصحاب الرياح الغليظ و المسلغمين و اصحاب الجشاء الحامض. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هبلغمین. [مُ بَ غُ] (ع ص، !) ج مسبلغم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

هبلغه (مُ بَالُ لِعَ) (ع صِ) از مُبَلَّفَة عربى. مؤنث مُبَلِّغ زن تبلغ كننده. رجوع به مبلغ عرب. شود.

> هبلغين. [مُ بَلُ لِ] (ع ص، [) جِ مُسبَلُغ. رجوع به همين كلمه شود.

> هبل فروش. [مُ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ مبل مبل فروشنده. آنکه میز و صندلی و مبل فروشد. و رجوع به مبل شود.

> هبل فروشی آمُن الحامص مرکب) عمل و شغل مبل فروش. الا مرکب) محل کار مبل فروش. دکان مبل فروش. جائی که در آن مبل فروشند.

هبلق. [مُ بَلُ لَ] (ع ص) مُبَلَقَة. اصلاح شده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی مذکر از تبلیق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). با چـوب ساج تختمپوش شده. (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تبلیق و مادهٔ بعد شود.

هبلقة. آمُ بَل لُ قَ] (ع ص) ركسة مبلقة؛ اصلاح شده. (از تاجالعروس). ركسة مبلقة؛ چاه در زمین نرم كه بواسطة تختههای ساج اصلاح شده باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجموع به تبلق شه د.

مبلل. [مُ بَلُ لِ] (ع ص) شتر هميشه آواز استهى الارب) (آنندراج) (از تاج العروس) (از استهى محيط المحيط). [إطاوس بسيار آواز. (مستهى الارب) (آنسندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب العوارد) (از تاج العروس) (از محيط المحيط) [آنکه نسيک تبر کند چيزي را به آب. (آنندراج).

هبلیم. آمُ لِی ا (ع ص) ناقه که بانگ نکند از غسایت آرزوی گشن. (منتهی الارب) (آندراج) (از محیط المحیط). ماده شتری که از بسیاری آرزوی گشن بانگ نکند. (ناظم الاطباء). [آماسیده فرج از شدت آرزوی نر. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). مبلعة. (ناظم الاطباء). [اناقه که هنوز بر وی

۱ - بر وزن دمنقش، (غیاث).

نر نجسته باشد و بچه نزاده. (منتهى الآرب) (آنندراج) (از محیطالمحیط) (ناظم الاطباء). مبلمة. (ناظم الاطباء). اآماسده لب. اآن که زشت نماید کار بر کسي. (آنندراج).

هبلهة. [مُ لِ مَ] (ع ص) مُيلِم. (ناظم الاطباء). شفة مبلمة؛ لى برآماسيده. (مهذب الاسماء). و رجوع به مبلم شود.

هبلندى. [مُ لَ] (ع ص) (از «باد») شتر استواراتدام پسرگوشت. (منهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هبلود. [م] (ع ص) دل شده بى عقل. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دلشده نادان و سبک خرد. (ناظم الاطباء).

هبلوع - [م] (ع ص) چسیز فسروبرده و فسروخورده. (آنسندراج)، فسروبردهشده و بلعشده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). بلعشده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اعبر مبلوع؛ قسمی عنبر پست، عنبر ردی، نوعی ردی از عنبر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هبلوغ. [م] (ع ص) گسرفتار اشکسالات و مشقها. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). هبلول. [م] (ع ص) تسرکرده. (از مسهذب الاسماء). تر. سرد و نسناک. (از آنندراج). نمدار و نمناک. (ناظم الاطباء). مرطوب. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هبله. (مُ لِ) (فسرانسوی، ص) اطاق یا خانهای که دارای میل و اثاث زندگی باشد. (از لاروس): ایسن آپارتمان میله اجاره داده خواهد شد. و رجوع به میل شود.

هبلی. [مُ بُلُ لَی] (ع ص) آنکه ناقه را بر سر گور خداوندش بنده تا بمیرد. (آنندراج). آنکه شتر بلیه را بر سر قبر صاحبش می بندد. (ناظم الاطباء). [آنکه لباس می پوشاند. [اکهنه کننده. [اپاره کننده. [اتلاف کننده. (ناظم الاطباء).

هبلي. [م] (ع ص) كهنه كبنده. (از منهى الارب) (ناظم الاطباء). | پاره كننده. | اتالافكننده. | آنكه سهادتمند می گرداند. (ناظم الاطباء). | پا ككننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). | آنكه كفايت ميكند و راضى و خشخود مى سازد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). | اساف كننده و جلا دهنده. (ناظم الاطباء).

ه**بلیات.** [مُ بَـُلُ لی] (ع ص. اِ) زنانی که بر دور شتر بلیة گرد میآیند و نــوحه مــیکتند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جانسون).

ه**بلية.** [مّ لى يّ] (ع ص، إ) مساده شتر بتمشده سر گور صاحبش. (نـاظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هبن. [مُ بِنن] (ع ص) (از «بنن») مقيم و اقسامت كننده. (نباظم الاطباء) (از اقسرب

الموارد). ||کناس مین؛ جایباش آهوان که دارای بوی پشکل بود. (ناظم الاطباء)، که بوی پشکل آهوان دهد.گویند کناس مین. (از اقرب الموارد) (از محیطالمحیط).

هبغا، ^۲[م] (ع إ) بنا و عمارت. (ناظم الاطباء). البنداء. اول. البنداء. اول. بایه، و الساس. (ناظم الاطباء). ابنداء. اول. پایه، ج، مبانی. (یادداشت مرحوم دهخدا). فرهنگتان ایران «پایه» را بجای این کلمه که معادل فرانسوی آن «باز» آست پذیرفته. و رجوع به واژههای نو فرهنگستان ایران شود. المحل بنا. (ناظم الاطباء).

هبناة. [مَ /مِ] (ع!) (از «بنو») نطع. (منتهى الارب) (آنندراج) (سهذب الاسساء) (نباظم الاطباء) (از اقرب العوادد):

> على ظهر مبناة جديد سيورها. (نابغهٔ ذبياني از اقرب الموارد).

| إبرده التحامدان. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الآطجاء).

هیغت. (مُ بُنْ نِ) (ع ص) خسبر پرسنده و بسیار سوال کننده. (أنندراج). پسرسنده و سؤال کننده و سؤال کننده و سائل. (ناظم الاطباء). و رجـوع به تبنیت (معنی اول) شود. ||آنکه هر چه در دل دارد در میان نهد با کسی. (آنندراج) (از منهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

هبنج. [مُ بَنْ نَ] (ع صُ) بنگُ خورانيده شده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب).

هبنج. [مُ بَنْ نِ] (ع ص) كبك آوازكنند. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||آنكه بنگ خوراندكسى را در طعام. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

هبندق. [مُ بَ دِ] (ع ص، اِ) تفنگچي. (ناظم الاطاء).

مبنس. [مُنِ] (ع ص) گریزنده از شر و بدی. (آندراج) (الاطام الاطباء) (از منتهی الارب). مبنس برامُ بَنْ نِ] (ع ص) آن که پس ماند. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). مبنش. [مُ بَنْ نِ] (ع ص) سست در کارها و کاهل و تسنبل. (ناظم الاطباء) (از مستهی الارب).

هبنق. [مُ بَنْ نِ] (ع ص) اقدامتكنده در جای. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). [[جمعكننده. (آنندراج) [[براینده سخن خود را. (منتهی الارب) (آنندراج). آراینندهٔ سخن. [[مسختصركننده. (ناظم الاطباء). جمعكنندهٔ كلام. (از منتهی الارب). [[بربافنده دروخ را و آراینده آنرا. (از منتهی الارب) الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جاندون). [[مجروحكننده پشت را به تازیانه. الآرب (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [آنكه در گردن كسی چیزی كند و عهدهٔ او نماید. (از منتهی الارب) (آنندراج). آنكه چیزی را به گردن كسی اندازد و بر عهدهٔ وی

کند. (ناظم الاطباء). | إسنية سازنده براى پيراهن رآنندراج). آن که براى پيراهن خشتک سازد. (ناظم الاطباء) (از مسهى الارب). | آن که تسرکش را فراخ دهن و تنگ دنباله سازد. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). رجوع به ماده بعد شود. | فرهنگ جانسون). رجوع به ماده بعد شود. افراخ طريق مبنق؛ واسم. (از اقرب الموارد). صيغه مفعول، که در بالاي آن شبيه بينية افزوده باشند از جهت فراخي. (از اقرب الموارد). و رجوع به ماده قبل شود.

هبنن. (مُ بَنْ نِ) (ع ص) آنکه گوسفند را بندد برای فریه گردانیدن. (آنندراج) (نساظم الاطسباء) (از مسنتهی الارب) (از فسرهنگ جانسون).

مبنور. [مَ] (ع ص) مرد آزموده کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هینی. [تم نا] (ع إ) جای بنای چیزی. (غیاث) (آندراج). محل بنا. (ناظم الاطباء). ||بسیاد. شالوده. بنیان. اساس. ج، مبانی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مبنا شود.

هبنی. [مَ نسیی] (ع ص) بنا کرده شده. (منتهى الارب) (غياث) (أنندراج). بناشده. (ناظم الاطباء). بنابر آورده. (دهار). بناشده. بنا نهاده. ساخته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و مثال داد مبنی بر ابواب تـهنیټ و كرامت. (كليله و دمنه). محرر اين رسالت... بعد از تحریر کتابی که موسوم است به اخلاق تاصري و مشتمل است بر بيان اخلاق کریمه...مبنی بر قوانین عقلی و سمعی ... (اوصاف الاشرف). || أنكه اعراب ندارد مثل هـــل و بــل و نــحو آن. (مــنتهي الارب). در اصطلاح صرفیان لفظی کے حرف آخرش همیشه بر وضعی که هست ثابت باشد و به اخستلاف عسوامل متغير نشود. (غياث) (انندراج). اسم مفعول و مأخـوذ از «بـنـاء» و مقصود از آن قرار و عدم تغییر است و در نزد علماء نحو لفظی کے آخرش بے اختلاف و عوامل لفظاً و تقديراً تغيير نكند، مبنى و مقابل أن را معرب كويند. (از محيطالمحيط). بــه اصطلاح نحو کلمهای که اعراب در آن داخل نشود. (از ناظم الاطباء). مقابل معرب است و کلمهای است که بر یک حالت باقی بماند و در تركيبات و جملات حركت آخر أن تغيير نيابد و بهمان حالت که وضع بنای او است باشد مانند «امس»، «حـیث»، «کـم» و «ایـن». و معرب کلمه ای است که آخر آن به اختلاف

^{1 -} Meublé.

۲ - رسسمالخط فارسی برای «مبنی» [مّ نا] عربی. و رجوع به مبنی شود.

عوامل تغیر کند مانند «جاء زید رایت زیدا.
و مررت بزید». حروف کملاً مبنی هستند و
افعال ماضی و امر مبنیاند، حبروف تهجی،
کلمات بطور مفرد و در حالی که ترکیب نشد،
باشد بطور مطلق. مانند عمرو و زید... و
اسمائی که به وجهی از وجوه شبیه به
مبنیالاصل یعنی حرف میباشند. شباهت
منارات، موصولات، اسماء افعال، اصوات،
اشارات، موسولات، اسماء افعال، اصوات،
میباشند؛ و سوای آنچه مذکور افتاده معرب
میباشند؛ و سوای آنچه مذکور افتاده معرب
کلمهای که بیش از یکی از سه اعراب نبذیر د
عوامل در آن اثر نکند. (یادداشت بخط

هبنمی. [م] (ع ص) آنکه حکم بر بنا میکند و یا سبب بـننا کـردن مـیگردد. ||فـربه کـننده. ||مأخوذ ازتازی، بناگذارده. (ناظم الاطباء). - مبنی فساد؛ یاغی و طاغی و مفــد و اهــل فتنه و فــاد. (ناظم الاطباء).

هبني. [مُ بَنْ نى] (ع ص) برآورنده خانه را. (آنندراج). ||آنكه به چالاكى و خوبى خانه بنا ميكند و برمى آورد. ||بناكننده و بهنا. (ناظم الاطاء).

هبنیة. [مُ نی یَ] (ع ص) مؤنث مبنی. **هبوأ.** [مُ بَوْ وَءَ] (ع إ) مقام و مسكن و محل اقامت كردن. (ناظم الاطباء).

هبوب، [مُ بَوْ وَ] (ع ص) مُبَوَّبَة. باب کرده شده. (ناظم الاطباء). تبویب شده. بـاب بـاب شده. باب باب کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ه**بوبة.** [مُ بُوْ وَ بَ] (ع ص) باب بابکرده شده، یقال ابواب مبوبة، کـما یـقال اصـناف مصنفة. (منتهی الارب).

ه**بور.** [مِبْ وَ] (ع ص) فحل نیک شـناسندهٔ ناقه که بـارور است یـا نـه. (مـنتهی الارب) (آنندراج).

ه**بوش.** [مُ بَوْ وِ] (ع ص) درهــم آمــخته. (آنندراج) (از منهى الارب). در هــم آمــيخته شده و مخلوط شده. (ناظم الاطباء).

هبوق. [مُ بَوْ وَ] (ع ص) كلام باطل. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب السوارد). كـلام باطل و بهوده. (ناظم الاطباء).

هبول. [مُبُ وِ] (ع ص) کمیزاننده. (از منهی الارب). مدر بول. (آنندراج). مدر و بول آورنده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جانون).

ه**بول.** [مُ بَوْ وِ] (ع ص) هــر چــيز كــه تحريك بول كند و مدر. (نــاظم الاطـباء) (از فرهنگ جانــون).

مبول. [مِبْ وَ] (ع اِ) کمیزدان که در آن بول کنند.(متهی الارب) (آنندراج) ظرفی کـه در

آن بول ميگيرند. (ناظم الاطباء). هيولة. [مَبْ وَ لَ] (ع ص) سب كميز، يقال شراب مبولة. (منتهى الارب). هر چيز كه سبب كميز و بول گردد. يقال، الشراب مبولة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هبولة. [مِبُ وَلَ] (ع إِ) كسيزدان كـه در آن بول كنند. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). قاثاطير. (بحر الجواهر). كميزدان و بولدان و مبول و گلدان. (ناظم الاطباء). ظرف شاش. شاشداني. گلدان. (يادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا).

هبوله ([مِبُ وَ لَ] (ع لِ) مبولة: و هرگاه که آماه اندر مؤخر دماغ باشد بیمار هر چه بگوید و بخواهد در حال فراموش کند چیانکه گاه باشد که مبوله خواهد تا بول کند چون مبوله پیش آرند فرامشت کرده باشد که او خواسته بیش . (ذخیره خوارزمشاهی). | میل برای از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماده قبل شود.

هبهاج. [م] (ع ص) زن نسيكو و خسوب. (ستهى الارب) (آندراج). مرديا زن نسكو. خسوب. خسوب. (ناظم الاطباء). زن خوبروى، بهجالفلام و يهج بهاجة، حسن فهو بهج و هي مهاج. (از معطالمحيط). ||كوهان فربه. ممتعى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). رايت ناقة لها سنام مبهاج و... اي سمان... (ذيل اقرب الموارد). ج، مباهج. (از محيط المحيط).

هبهت. [مُ بَهْ هِ] (ع ص) حيرانكننده و آشفته كننده و مشوشكننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبهج. [مُ هِ] (ع ص) خوش و شادمان كننده. ت (النخيات الله و مسرور و سازنده. (آنندراج) (المنهى الارب) (از ناظم الاطباء). | (ارمينى كه صاحب نبات زيبا باشد. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

هبهج. [مُ بَدُدهِ] (ع ص) نيكويى آورنده و پيراينده و زيبا سازنده. (ناظم الاطباء) (متهى الارب) ||مُسهج. خسوش و شادمانكننده. (أنشداج). شادمانى آورنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماده قبل شود. ||كسى كه خود را زيبا و خوش صورت جلوه دهد. (ناظم الاطباء) (از فرضگ جانسون).

هبهو. [مُ هِ] (ع ص) شگفت آورند.
(آندراج) (ناظم الاطباء). ||آنکه توانگر شود
بعد از فقر. (آندراج). توانگر شونده پس از
فقر و پریشانی. (ناظم الاطباء). ||سوخته از
گرمای نیمروز. (آنندراج). سوخته شده از
آفتاب نیمروز. (ناظم الاطباء). ||متلون در
نرمی خود و درشتی در آن. (آندراج) (ناظم

الاطباء). ||آنكه نكاح كند با زن بهيرة. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به نيمروز رسنده. (ناظم الاطباء).

هبهورج. [مُ بَ رَ] (ع ص) آب مسهمل و غيرممنوع. (منتهى الارب) (آنندراج). آب مهمل كه كسى را از وى منعى نباشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). |إخون خدر و باطل. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). |[درهم مبهرج. (العمرب جواليقى ص ٤٩). درهم ناسره. (ناظم الاطباء).

هبهوم. [مُ بَ رَ] (ع ص) رنگ کرده به گل کاجیره. و منه ثوب مبهرم. (منهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از محیطالمحیط) (از اقرب العوارد). ثوب مبهرم. (از کلمهٔ بهرمان)، ای معصفر والبهرمان، العصفر. (الجماهر بیرونی ص ۲۵، از یادداشتمرحوم دهخدا). به گل کاجیره رنگ کرده؛ ثوب مبهرم؛ جامهٔ بهرمانی. (یادداشتمرحوم دهخدا).

هبهز. [م ه] (ع ص) رجل مهز؛ مرد سخت راننده و دوركننده. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محيطالمحيط) (از اقرب العوارد).

هبهش. [مُ بَدِّهَ] (ع ص) سريع. (ذيل اقرب العوارد). سير مبهش؛ سير سريع. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هبهص. [مُ دِ] (ع ص) مسنع کننده. (مستهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

هبهض. [مُ هِ] (ع ص) گــــرانكــــنده و گرانباركنده. (از متهى الارب). امر گران و دشوار. (آنندراج). رنجور و غمنا كو دل آزار. (ناظم الاطباء).

هبهل. [م هرا (ع ص) مساهل. باهل. ناقه بسسی پستانبند و نشسان و مسهار. (از معطالمحیط) (از اقرب الموارد). [[آنکه شتر را بی شبان یا بی مهار گذارد تا بچرد هر جا که خواهد. (آنندراج). [[آنکه مینوازد. (ناظم کسی را بر مراد وی و آزاد کند. (آنندراج). آنکه آزاد میکند و اذن میدهد دیگری را که هر چه خواهد میکند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هبهل. [مِ هَــ] (ع ص) سبک و چالاک.(ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانـــون).

هبهلة. [مُ هَلَ] (ع ص) نساقهٔ بسیمهار و بینشان گذاشته تا هر جاکه خواهد بچرد. (از منهی الارب) (از ذیل اقرب السوارد). ناقهٔ مبهلة؛ ماده شتر بیمهار و بینشان که هر جا خواهد بچرد. ج، مباهل. (ناظم الاطباء). آنکه ناقه را بیشبان یا بسی بستان بند یا بسیمهار

۱ - رسمالخطي از مبولة عربي.

گذاردتا ببرد هر جا که خواهد. (آنندرآج).

هیهم، [مُ هَ] (ع ص) دربته. (منهی الارب)
(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیطالمحیط)
(از ذیبل اقسرب الصوارد). ||اصم.
(محیطالمحیط). ||بیهوش. ضربه فوقع مهماً؛
ای مفشیا علیه لاینطق و لایمیز. (ذیل اقرب المدوارد). ||کار فروبسته. (منتهی الارب)
نذانند روی آن. (مهذب الاسماء). پوشیده که فروبسته. (غیاث). کاری که جهت و جانب و فروبسته. (فیاث). کاری که جهت و جانب و اقرب الموارد). فروبسته و پوشیده. (از ذیل اقرب الموارد). فروبسته و پوشیده. (از کشاف اصطلاحات الفنون). نامعلوم و مجهول و مشجهول و مشخول و مشخول و مشخول و مشخول. (ناظم)

وز عقل بین به فعل پیداش اندر دل دهر راز مبهم.

ناصرخسرو (ديوان ص٢٧٥).

بر خویشتن ار تو بپوشی این را آن نیست به نزد خدای مبهم.

ناصرخسرو (دیوان ص ۲۷۸). و مسراسسم سیاست مبهم و مهمل ماند. (سندبادنامه ص ۵). و مشکلات و معضلات مهم برآیند، گوهر آن را بر محک عقل باید زد. (سندبادنامه ص ۹۹). نوح از حدوث آن مشکل مبهم و وقوع آن حادث معظم هراسان شد. (تسرجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۱۴).

- اسم مهم: در نزد علماء نحو عبارت از «اسم اشاره» و «اسم موصول» است. (از معیط المحیط). و رجوع به ترکیب لفظ مهم و مهمات شود.

– حائط مبهم؛ حیاطی که در آن در نباشد. (از اقرب الموارد).

- سخن مهم؛ سخنی که معنی آن فهمیده نشود، و سخن مفلق. (ناظم الاطباء).

مصورتهای مبهم؛ (اصطلاح ریاضی)، آن است که هرگاه تابعی به ازاء مقدار معین از منغیر به یکی از صورتهای زیر در آید: $\frac{\infty}{2}$ منغیر به یکی ان $\frac{\infty}{2}$ یا $\frac{\infty}{2}$ تابع به ازاء آن مقادیر مبهم است $\frac{\infty}{2}$ این صورت را صورتهای مبهم تابع می نامند. (از فرهنگ قارسی معین).

- طریق مبهم؛ راهی کـه پـنهانی و نـاشناس باشد. (از ذیل اقرب الموارد).

- کلام مبهم: سخنی که وجهی نداشته باشد. (از محیط المحیط) (از ذیل اقرب الموارد). کلامی که هیچگونه دریافت نشود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

- لفظ مهم؛ لفظی است که صریح در مدلول خاصی نباشد و رفع ابهام آن بوسیلهٔ تمیز ممکن است. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). و رجوع به کشاف اصطلاحات

الفنون و اسم مهم و مهمات شود. - مهم داشتن؛ پوشیده و ناشناخته داشتن: ز خصمی که ناقص فتاده است نفسش کمال براهیم مهم ندارم.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۸۵). - مبهم شدن: نامعلوم شدن. پوشیده گردیدن. فروسته شدن. گنگ گردیدن:

بیشرح و بیان او خرد را

مبهم نشود هگرز منطق. ناصرخرو. ازنی که با وی گاهی نکاح درست نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج). تحریم نکاح زن وجوه حلال نباشد مانند تحریم زناشوئی با مادر و خواهر. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). ||مشتهد (منتهی الارب) (نناظم الاطباء) (آنندراج). ||نامعروف. ||غیرمعدود. (ناظم الحیاء).

هبهم، آخ بده [(ع ص) جسد اکسنده را سنده. (آنندراج)، مبهم البهم؛ جداکسنده ستور ریزگان را از مادر آنها در چرا. (ناظم الاطباء). الاطباء) (ناظم الاطباء) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هبهم. [مُ هِ] (ع ص) بندكنندهٔ در. ||پـوشـيده دارنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانــون). ||مجهول و مطلق گـذارنـدهٔ چــزی. (نـاظم الاطباء).

هبهمات. [م مَا (ع ص، ا) معضلات سخت. (از ذیل اقرب العوارد). کارهای دشوار. امور پیچیده و مشکل. ||(اصطلاح دستور زبان) کلماتی را گویند که کسی یا چیزی را بطور ابهام و پوشیده نشان دهد. مانند: هر، کس، اند، فلان، بهمان، دستورهای متداول فارسی کنایات را بخشی از مبهمات دانند. مبهمات کلماتی ویند که جانشین اسم شوند و حالات اسم شوند و مبهمات مشهور عبارتند از:

همی گفت و هر کس که لهراسب شاه...

هر کس:

فرد

هرکه: هرکه ناموخت ازگذشت روزگار. رودکی. هریک:

روی هر یک چون دو هفته گردماه. رودکی. هیچکس:

هیچکس را مباش عاشق غاش. دودکی. همه:

چون کلاژه همه دزدند و رباینده چو خاد... معروفي.

یکی: یکی بندهٔ خویش پنداشتش. معدی. کس:

سعدی.

گذشتیمبر خاکبیارکس.

د. این و آن ^۱: خه داشت: ایک روز ص

این و آن : یک روز صرف بستن دل شد به این و آن روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت.

کلیم.
علاوه بر اینها «اند»، «دیگری»، «هیچ»،
«چند»، «یکیچند»، «فلان»، «بهمان»،
«یکدیگر» و جز اینها از مهمات میباشند.
ه**بهمة،** [مُ دُمّ] (ع ص) مؤنث مبهم، رجوع به
مبهم شود.

- اسماء مبهمه: اسماء اشارات است به اصطلاح نحویان مانند هذا و ذاک و هولاء و هذه. (منتهی الارب) (از نیاظم الاطباء). و رجوع به مبهم و مبهمات شود.

| هذه الابة مبهمة؛ يعنى ابن آبه عام و مطلق است. (از مستهى الارب) (نساظم الاطباء). | قلوب السوفيين مبهمة على الايمان؛ اى مصمة؛ يعنى دلهاى مؤمنين بسته است بر ايمان. (ناظم الاطباء). | هذه المرأة المبهمة عليه؛ يعنى نكاح ابن زن براى آن مرد حلال نيست. مانند نكاح مادر و خواهر و جز آن. و رجوع به مبهم شود.

هبهن. [م ه] (ا) محل رستگاری و سلامت و وطن و مسکن کسی. امضیف و آنجای از خانه که در آن از مهمانان پذیرائی میکنند. اکسارهای خانگی. امنزل جادوگران و افسونگران. اخیله و طایفه و خاندان و جد و خویشاوند. (ناظم الاطباء).

هبهوت. [م] (ع ص) حيران و اسم مفعول از بهت بعنى حيرت است. (غياث). حيران و حيران كرده شده. (آنندراج). عاجز شده و مستعير مانده. (از منتهى الارب). سرگشته و مستعير. (مسحيطالمسحيط). مستحير. سرگشته و حيران و سرگردان و پريشان و شده و دروغ بربته شده. (ناظم الاطباء). ||افترا زده المأخود ازتازى سرگشته و حيران و المأخود ازتازى سرگشته و حيران و بريشان و آشفته و متعجب وگنگ رياناظم الاطباء).

مبهوت ماندن؛ متعجب و آشفته و مدهوش
 و پریشان شدن:

تو خفته و اختران همه شب

مهوت بمانده در جمالت. راه خراسان راگرفته و آنجا راه گم کردند مسهوت و مسدهوش و حسیران مساندند. (سلجوقنامه ظهیری ج خاور ص۱۳).

هبهور. [م] (ع ص) تاسه و دمه برافتاده. (منهى الارب) (آنندراج) (از محيط المحيط).

۱ - در صورتی که موجع معینی نداشته بباشد مبهم است.

گرفتار تاسه و دمه. (ناظم الاطباءً)

مبهوظ. [مَ) (ع ص) گرانبار ۱. (از سنتهی الارب). درمانده از بار و گرانبار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مبهوق. [مَ] (ع ص) بهقردهشده. (از منهي الارب). گرفتار بهق. (ناظم الاطباء). لک و يسيس شده. بهقازده. (يادداشت مرحوم دمخدا).

هبهي. [مُ](ع ص) خالي و معطلكننده خانه را. (از منتهي الارب) (آنندراج). خالي كننده و ويران گذارندهٔ خانه. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). ||فارغ و تهى سازنده اوند را. (از منتهى الارب) (آنـندراج). تـهيكنندهٔ أونـد. ∥پاره كنندهٔ جامه و خيمه. ∥معطلكنندهٔ اسان و آسوده کننده آنها را از جنگ. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هبهي. [مُ بَدُهي] (ع ص) فراخسازنده ځانه را. (آنندراج). فراخ کنندهٔ خیمه و خانه. **||هر داروئی که بر قوت باه بیفزایند. (ناظم** الاطباء). شهو تانگيز. بادانگيز. بادافزاي. **مېهيات.** [مُ بُـدُ هى يا] (ع ص، اِ) ادويه كه

باهانگیزد. (انندراج). داروهای مقوی باه که بر قوت جماع افزايند. (ناظم الاطباء). ج. مبهية. و زجوع به مُبَهِّي و مادهٔ بعد شود.

مبهية. (مُ بُدُدي يَ] (ع ص) تأنيث مبهي. ج، مبهیات. (یادداشت به خط مرحوم

 ادویهٔ مبهیة؛ داروهایی که برای تقویت باه بکار برند. و رجوع به مبهی و مبهیات شود. هبيئة. [مُ ءَ] (ع ص) (از «بوء») شــــديد. (محيط المحيط). حاجت مبيئة، حاجت مسخت. (منتهي الارب). سخت و شديد. ||مشكل و دشوار. (ناظم الاطباء).

هبیت. [مَ] (ع مــص) (از «بیت») شب گذراندن ... مأخوذ از بَيات كه ... بمعنى شب کردن است یا مشتق از بسیتوتت کــه مـصدر بسمعنی شب گــذرانـدن است. (غـیاث) (از آنندراج). بات یفعل کذا مبیتاً؛ به شب کردن چنين. (از منتهي الارب) (از نباظم الاطباء). شب در رسیدن کسی را. (از محیط المحیط). پيتوته. بيات. شب گذراندن. خوابيدن. خفتن. (یادداشت بـه خـط مـرحـوم دهـخدا): روز مضجع و مسكن بر گل مرغزار و شب مبيت و مـقیل بــر ــــنبل کـوهـــار. (ـــندبادنامه ص ۱۲۱). شب را بسه بسوستان با یکی از دوستان اتفاق مبيت افتاد. (گلستان چ فروغي ص٧). ||(!) جاى شب گذرانيدن. (غياث). اطاق خواب و جای خوابیدن و خلوت خانه. (ناظم الاطباء). جای خوابیدن. خوابگاه. ||ممكن. (فرهنگ فارسي معين).

مبيت. [مُ بَيْ يِ] (ع ص) آنکه اراد: کاری کند در شب و تدبیر آن نماید. (آنندراج) (از

منتهی الارب). آنکه در شب پی کاری رود. (ناظم الاطباء). آن که ارادهٔ کاری کند در شب و تصميم گيرد. (فرهنگ فارسي معين). اليسيرايسنده و خشاره كننده خرمابن را. (أنسندراج) (از نباظم الاطباء). ||شبيخون آورنده بركسي. (منتهي الارب) (آنندراج). شبيخون آورنده بر دشمن. ||تكـلم كـننده و اندیشه کننده و تدبیر کننده در شب. ∥ترتیب دهنده و آماده كننده. (ناظم الاطباء).

ه**بیت.** [مُ بَیْ یَ] (ع ص) تصبیم گرفته به شب. ||گفتگو كـرده در شب. ||(مـص) اراده کردن و تصعیم گرفتن بسه شب. و رجسوع بسه ترکیب مبیت کردن شود. ||گفتگو کسردن در شب. (فرهنگ فارسی معین).

- مبیت کردن؛ گفتگو کردن و تصمیم گرفتن بهنگام شب. (فرهنگ فارسی معین). تـدبیر کردن. (از حاشیهٔ ترجمهٔ تاریخ یکھینی ج تـهران ص۴۰۷): چـون مـقصد و مقصود قوم بر آن موجب که مبیت کرده بودند ميسر نشد به جرجان رفتند. (ترجـمهٔ تــاريخ یمینی، از فرهنگ فارسی معین). خواست که تا اخر سال لشكر را اسايشي دهد و انديشة غزوی مبیت کند که چون روی بهار بخندد و انديشه به اتمام رساند. (ترجمه تاريخ يسميني چ ۱ تهران ص۴۰۷ و چ قدیم ص۲۴۲).

هبيح. [مُ] (ع ص) (إ از «بوح») حلال كنند: چــيزى. (نــاظم الاطــاء). مــاحكنده. حملالكننده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ظهاهركننده راز را. (آنندراج). فاشكنندة راز. (ناظم الاطباء) ||(إ) شبير ك احد باشد. (منتهى الارب) (آنندراج). شير بيشه. (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد). **هبيح.** [مُ بَىٰ يِ] (ع ص) بــــه پـــنهاني

تَنْهِيكِكُ الله عنه الأرب) (ناظم الاطباء) (از خ**خرجنگ جانسون). ∥برندهٔ گوشت** و قسمت كنندة آن. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هبيخ. [مُ] (ع ص) فرونشانندهٔ أتش و خشم. (آنندراج). خاموشكننده و فرونشانندهٔ آتش. (ناظم الاطباء). فرونشانندهٔ آتش. (از منتهى

هبيد. [م] (ع ص) علا كرداننده. (منتهى الارب) (آنندراج). خرابكننده و مخرب و هلا ككننده و تباه كننده. (ناظم الاطباء). هبید. [مُ] (اِخ) خداوند تبارک و تعالی.

(ناظم الاطباء). يكني از نامهاي خدا. (از ائتيگاس).

هبيو. [مُ] (ع ص) (از «بور») هلا ككننده. (از منتهي الارب) (انندراج). خرابكننده و مهلک و منهدم. (ناظم الاطباء).

مبيره. [مَ رُ] (إخ) منيره كه دختر افراسياب باشد. اگر چه این لغت به نون (منیژه) شهرت

دارد لیکن در مؤیدالفضلا هم با بای ابجد بوده. الله اعلم. (برهان). و رجوع به منیژه شود.

هبيض، [مُ بَىٰ ي] (ع ص) جسامهُ سفيد پـوشيده. (از منتهی الارب). لبـاس سـپيد يوشيده. (ناظم الاطباء). جامة سييد پـوشنده. (أندراج). | إسفيدگرداننده. (از منتهى الارب) (آنندراج). سپید کننده و گازر و جلا دهنده و زداینده و زینت دهنده و آراینده. (ناظم الاطباء). ||پركننده. ||خالى كننده. تهى نماينده. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). هبيض، [مُ بَىٰ يَ] (ع ص) سيد گرديده. (از منتهى الارب).

هبيض. [مُ يُضض] (ع ص) سخت سيد شده. (از منهى الارب). سيد. (ناظم الاطباء). هبيض. [م] (ع إ) جايي كه در آن مرغ تخم ميكذارد. (ناظم الاطباء).

هبيضة. [مُ ضَ] (ع ص) امرأة ميضة؛ زنبي که بچگان سپید زاید. ضد مسودة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). **مبيضة. [مُ** يَ ضُ ضَ] (ع ص، إ) پا كنويس، مقابل مسوده. (يادداشتمرحوم دهخدا). ظاهراً استعمال فارسى است.

هبيضة. [مُ بَىٰ ي ضَ] (اِخ) گروهي است از ثنویه از اصحاب مفنع بدان جهت که جامههای سپید پوشیدندی. ضد مسوده از عباسيان. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از محيطالمحيط) (يادداشتمرحوم دهمخدا). یکسی از فسرق ده گانه مشبهه. (بیان الادیان). رجوع به سپیدجامگان و ابن مقنع و ثنویه و مفاتیحالعلوم و آثارالباقیه و تاریخ بخارا و خاندان نوبختی اقبال ص۲۶۲

مبیضة. [مَ ضَ] (ع إ) آلتي در زنان که تخمدان نيز گويند. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ه**بيضي.** [مُ بَىٰ يِ] (ص نــــي) نــبت 🚅 است مر بياض را. (الانساب سمعاني) (لباب 🏂 الانساب).

هبيضي. [مُ بَىٰ ي] (إخ) نام طايفهاى است از شیعه کمه لوای آنان بر خلاف لوای بنی عباس سفید بود و جمعی از اینان در حوالي بخاراً به اين نام موسومند. (از الانساب سمعانی) (از لباب الانساب). و رجوع به میضة و سپیدجامگان شود.

مبيطو. [مُ بَ طِ] (ع ص، إ) يطار. (اندراج) (از مسنتهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). يزشك ستور. (از مهذب الاسماء). دام پر شک. بطیر. بیطار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

١ - در أندراج اين معنى ذيل اسهوض، أمده

مبیطیحه. ۲۰۱۲۳

هبیطیحه. [مُ بِ ح] (اِخ) دهی از دهستان میان آب (بلوک عنافجه) است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج

هبيع، [م] (ع مص) فروختن و خريدن. از اضداد است. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تــاجالمــصادر بههى).

هبیع. [م] (ع ص، ل) خسسریده هده و فروخته د. (غیاث) (آنندراج). فروخته و خریده. (ناظم الاطباء) (یادداشت سرحوم دهخدا). [در اصطلاح فقهی یعنی مورد بیع و آن چه بیع بر آن واقع میشود در مقابل ثمن که قیمت و بها و ارزش میع است.

هبيع. [م] (ع ص) عرضه كننده براى يبع. (از منهى الارب). فروشنده و خرنده. (آنندراج). فروشنده. (ناظم الاطباء).

ه**بيغ.** [مُ بَنْ يِ] (ع ص) فرومانند. در راه به سببي. (از منتهي الارب) (آنندراج).

هبین، (مُ بَی یِ) (ع ص) بــــانکنده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء) ||پیدا و آشکار کنده. (ناظم الاطباء).

هبین. [مُ بَیْ ی] (ع ص) بیانکرد شده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پیدا و آشکار کرده شده. (ناظم الاطباء). هویدا. آشکار. روشن:

گفتم تبرک مدح سلاطین مبین از آنک سحر مبین به شعر مبین درآورم. خاقانی. سلیمانوار مهر حسبی الله

مرا برخاتم دل شدمین. خاقانی. مخایل نجابت بر ناصیهٔ او معین و دلایل شهامت بر جبین او مبین. (سندبادنامه ص ۴۲).

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق هرچ آن به آبگینه بپوشی مبین است.

سعدی.

- میین گردیدن؛ آشکار گردیدن. روشین شدن: تا حقیقت این حال مبرهن شود و اسرار این دعوی مبین گردد. (سندبادنامه ص ۱۲۹).

- میین گشتن؛ هویدا شدن. آشکار شدن: و لعمان انوار سروری در جبین او مبین گشته.
(گلستان).

ازد اصولیان نقیض مجمل است و آن لفظی است متضح الدلالة و همانطور که مجمل مقسم میشود به مفرد و مرکب مین هم گاه در مفرد است و گاه در مرکب ... و بالجمله مین در مقابل مجمل و نقیض آنست. و آن است که دلالتش بر مراد آشکار باشد چه آنکه بنفسه بین باشد مانند «والله بکل شیء علیم» که افاده این جمله مر شعول علم حق را نسبت به تمام اشیاء از لفت و بنفسه است نه به امری خارج

از لغت. و گاه به امری دیگر مبین و آشکار شده است مانند «اقيموا الصلوة» كه بعد از بيان نحوهٔ آن به فعل يـا قـول مــِين شـده اسـت و همین طور است عام مخصص و بنابراین اطلاق؛ مبين در نـوع اول از بـاب مـجاز و مسامحه است والا أنچه خود ظاهر باشد مبين نباشد و مبين آن باشد كه خود مجمل بـوده است و بواسطهٔ امری دیگر مبین شده است مین به کسر یا امری است که بوسیلهٔ آن مجملي بيان شود و چنانكه مُخصِص امري است که بدان عامی خاص شود. مُبَيَّن گاه قول است که مجمل اید و بعداً بـوسیله کـلمه یـا جملهٔ دیگر بیان شود مانند «صفراء فاقع لونه» که بیان حالت بقره راکند در «ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة» أو مانند گفتار نبي «فيما سقت السماءالعشر» كه بيان تفصيل زكوة است و فعل باشد مانند كـتابت، عـقود و اشــارات و انجام أن بتفصيل از طرف معصوم چنانكه حضرت رسول با فعل و عمل خبود تنفصيل نماز و حج را برای مؤمنان بیان کردند و در هر حال قطعی است که تأخیر بیان مجمل از وقت حاجت ناپسند و زشت است. زیرا نسیجهٔ ان تكليف مالايطاق است. لكن تأخير بيان از وقت خطاب جائز است براي مصالح خــاص از جمله آزمایش مکلف و تحریض آن بر فعل. در این مورد نیز بعضی از اصـولیان روا ندانند. و بعضی گویند در مثل عام و مطلق روا نباشد حتى از وقت خطاب. اما در مواردي كه اصولاً ظهوري ندارد و سجمل محض است تأخير بيان أن از وقت خطاب روا بــائــد. (از فسرهنگ عسلوم نسقلی و ادبسی سیدجعفر

هبين. [م] (ع ص) آشكارا كننده. (غياث) (آنندرام) (إز ناظم الاطباء). پيداكننده حقها. (مهذب آلاساء). إآشكارا. (دهار). آشكار شده. (غياث) (آنندرام). ظاهر و آشكار كرده شده. واضح و روشن و آشكار و هويدا. (از ناظم الاطباء). آشكارا. (مهذب الاسماء). ظاهر. آشكار. پيدا. روشن. هويدا. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): يا ايها الناس ... و لاتبعوا خطوات الشيطان انه لكم عدو مبين. (قرآن ١٥/٨). قدجاءكم من الله نور و كتاب مين ... و قرآن ١٥/٨).

نیست در این هیچ خلافی که هست جزکه بر این گونه جهان مبین. ناصرخسرو. به غوغا چه نازی فراز آی با من

به حکم کتاب مبین محمد. به شرع اندرهر آن برهان که باید مر خلافت را ز اصل او پدید آمد که تاریخ مبین دارد.

معزی. عزایم شاهانه را به امداد فتع مبین و تواتر نصر عزیز او مؤیدگردانیده. (کلیله و دمنه).

شبرو که دید ساخته نور مبین چراغ
بختی که دید یافته حبل المتین زمام. خاقائی،
آگهی آخر که گردد محترق
تیر چرخ از قرب خورشید مبین.
خاقانی،
جذب جنسیت کشیده تا زمین
اختراز ایش او کرده مبین.
مولوی.

اخترانرا پیش او کرده مبین. مولوی. - امر مبین؛ کار واضح و آشکار. (ناظم الاطباء).

- دین مبین؛ دین حق و راست و درست. (ناظم الاطاء)

- سحر مین؛ جادوی آشکار: ... فقال الذین کفروامنهم آن هذا الاستحر میین. (قرآن ۱۹۰۸). فلما جآءتهم آیاتنا میصرة قالوا هذا سحر میین. (قرآن ۱۳/۲۷). ... فیلما جاءهم بالبینات قالوا هذا سحر میین. (قرآن ۴/۶۱). صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا

لیکن بر ابروانش سحر مین نباشد. سعدی (کلیات چ مصفا ص ۴۲۹). ک

گرابن مقله دگربار با جهان آید چنانکه دعوی معجز کند به سحر میین. سعدی (ایضاً ص۷۲۸).

> و رجوع به سحر شود. — ظلال میردگیراهی دشت: ایران

- ضلال مین؛ گمراهی روشن: ... و ان کانوا من قبل لفی ضلال مین. (قرآن ۱۶۴/۳).

سعدی از این پس که راه پیش تو دانت
گرره دیگر رود ضلال مبین است. سعدی.

- [آیمای که «ضلال مبین» در آن آمده:
میداد شیخ درس ضلال مبین بدو
و آهنگ ضاد رفته به اوج کمال خویش.

بهار (ديوان اشعار ج ۲ ص۴۳۳)، ||جدا كننده. جدا كننده سر از بدن. (از منهى الارب) (ناظم الاطباء).

مبین. [م] (اخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء) (یادداشت به خط سرحوم دهخدا).

هبین. [مُب ی] (ع ص) جدا کننده جدا کننده سر از بدن. (از منهی الارب) (ناظم الاطباء). هبیناد. [م] (فعل دعایی و نفرینی) کلمهای است بمحل نفرین مستعمل است همچون: روی نیکی مبیناد؛ یعنی خداروا ندارد. (از ناظم الاطباء):

> چو ماهوی باد آنکه بر جان شاه نبخشید هرگز میناد گاه.

نبخشید هرگز مینادگاه. هبیوع - [م] (ع ص) فسروخته و خسریده. (آتندراج) (از منهی الارب) (ناظم الاطباء). مبیع و رجوع به مبیع شود.

هبیهی. [مُ بَ] (ع ص) پیدا کنندهٔ قوت باه و تشدید ها و بدون یای تحتانی غیلط است ... بدانکه میهی منسوب است به مییه که صیغهٔ اسم فاعل است بر وزن مصور از باب تـفعیل

۱ - قرآن ۲/۶۷.

مأخوذ از باه بحذف یای تحتانهمهکسور به قانونی که بفتد یاء مکسور از یای مشدد که ماقبل او حرف صحیح باشد در وقت نسبت چون سیدی و مهیمی. (غیاث) (آنندراج).

هپاسان. [مُ] (اِخ) رجوع به موپاسان شود. هت. [مُ] (ا) دوشــاب و شــيرهٔ انگــور و يــا خرما. (ناظم الاطباء) (از اشــنگاس).

هت. [مّتت] (ع مص) دراز كشيدن. (منهى الارب) (آنندراج) (نباظم الاطباء). كشيدن چيزى را. (از اقرب الصوارد). [[كشيدن آب بى چرخ جاه. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[نزديكى جستن باكسى براى سبي. (زوزنى). نزديكى جستن (دهار). پيوند خويشى جستن. (آنندراج) (از نظم الاطباء).

هت. [مُ] (ضمیر) به لهجهٔ شیرازی مـن تـرا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

که همچون مت ا ببوتن ا دل و ای ره ^۳ غریقالعشق فی بحرالوداد.

حافظ (يادداشت ايضاً).

ه**تآخی.** [مُ تَ] (ع ص) متعدشده بواسطهٔ اخوت و برادری کردن. (نیاظم الاطباء). و رجوع به تآخی شود.

هتآ دی. [مُ تَ] (ع ص) يـارى داده شـده از طرفين. ||مهيا و آماده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متآزج. [‡][مُ تَ زِ] (ع ص) درنگی کننده و بازایستنده از کاری و پس ماننده. (آنندراج). متآزف. (مَ تَ زِ] (ع ص) کوتاه قاست که دست و بایش کوچک و با هم نزدیک باشد. (متهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد کوتاه. (اقرب العسوارد): قبال ابسوزید: قبلت لاعرابی ماالمعجنطی قال المستکا کی، قبلت ما المستازف قال المتآزف، قبلت ما المستازف قال انت احمق و ترکنی و مر. (متهی الارب). امالوارد) (آنندراج). ||مکان تنگ. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد) (آندراج). ||مرد بدخو و تنگدل. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد) (از اقرب الموارد). ||خانههای پیوسته بهم. ||چادرهای العوارد). ||خانههای پیوسته بهم. ||چادرهای زدیک بهم. (ناظم الاطباء).

هتآزق. [مُ تَ زِ طُ (ع ص) مُستَأَزَّق. (نساظم الاطباء). و رجوع به همين كلمه شود.

متآزی. [مُتَ] (ع ص) آنکه با هم نزدیک یک دیگر نشیند. (انندراج). نشانیده شده نزدیک دیگری. (ناظم الاطباء).

هتاسی. [مُ تَ] (ع ص) غـــمخواری و تعزیت نماینده بعض مر بعضی را. (آنندراج). تعزیت نماینده به یک دیگر. (ناظم الاطباء). [[اعانت کننده مر یکدیگر را. (ناظم الاطباء). هتآصر. [مُ تَ صِ] (ع ص) هساید: و «حی مآصرون» ای مستجاورون ^۵. (آنندراج) (از

اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) و المتآصرون من الحي، المتجاورون. (تــاج العـروس ج ٢ ص١٥).

هتآم. [م] ⁶ (ع ص) زنى كه پيوسته دوگان زايد. (منتهى الارب) (آنندراج). زنى كه عسادت وى دوگانه زائيدن است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، متائيم. (اقرب الموارد). إجامهٔ تار و پود دوگانه بافته. (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد).

هتائیم. [مُ ءِ] (ع صُ) اسبی که روشی آرد بعد روشی. (آنندراج). اسبی که پس از دویدگی اول دوباره دود. (ناظم الاطباء): تسامالفرس، روشی آورد بعد روشی. فرس مستائم نسمت است از آن. (منتهی الارب).

متااهة. [م تم م] (ع مص) متاهمة. توأم پيدا شدن. يقال تاءم أخاه. (منهى الارب). توأم زائده شدن با برادر خود. (ناظم الاطباء) (از المنها الوطباء) (از المنهاء الأرب). (از نساظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اروشى آوردن اسب بعد روشى. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). الموارد). الموارد). الموارد). الموارد). الموارد). الموارد). الموارد). تاختن آوردن اسب پس تاختن. (از تاج المروس).

مَعْآلَيْهِم . [م] (ع ص، إ) ج مِنام. (يادداشِت بخط مرحوم دهخدا) (اقرب الموارد). و رجوع به متام شود.

هتاب. [م] (ع مص) (از «توب») از گناه بازگشتن. (ترجمان القرآن). بازگشتن از گناه (زوزنی). تاب الی الله توبا و توبه و متاباً و تابه است از آن. (منهی الارب) (از آنندراج) (از آنزب الموارد). بازگشتن. (غیاث). || توفیق توبه دادن خدای کسی را. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). || آسان گردانیدن میشیر آری کسسی را. (آنندراج) (از منهی آلارب). || باز مهربان شدن. تواب نعت است از آن. (آنندراج) (منهی الارب).

م**تاب.** [م] (ع إ) جای رجوع. (غیاث). جای بازگشتن. بــازگشتنگاه. (بــادداشـــــمــرحــوم دهخدا).

هتابع. [مُ بَ] (ع ص) مسحکم و اسستوار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هتابع. [مُ بِ] (ع ص) پسرو و پسسرو. (آندراج). پسروی کننده و در یی کسی رونده در عمل و پیوسته و پیرو و مطبع. (ناظم الاطباء). تبعیت کننده. پیرو: همه اختران رای او را منابع

همه خسروان حکم او را مسخر. فرخی. گفتند فرمان خداوند سلطان آن است که ما منابع خوارزمشاه باشیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۶).

تا سخنم مدح خاندان رسول است

نابغه طبع مرا متابع و یار است. ناصرخسرو. چرا خواهد مرا نادان متابع نیابد روبه از شیران عیالی.

ناصرخسرو (دیوان ص ۴۸۹). اگرمزدک خزانهٔ تو تاراج زنید منع نتوانی کردن، چون متابع رأی او شدی. (فیارسنامهٔ اینالبلخی ص ۸۷).

ایمان ترا جهان متابع فرمان ترا فلک مسخر. مسعودسعد.

فرمان ترا فلک مسخر. شیر بینم همی متابع رنگ

باز بینم همی مسخر خاد. مسعودسعد. سلطان تابع رای و متابع هوای پدر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۲۵۸). در... از درویشان و محبان و متابعان حضرت خواجمهٔ ما قدسالله روحه بسیار بودند. (انیسالطالین بخاری ص۱۴۹).

هقابعت. ^۷[مُ بَ عَ] (ع مس) متابعة. پیروی کردن. تبعیت کردن. ||(امص) مأخوذ از تازی پیروی و اطاعت و فرمانبرداری. (ناظم الاطباء). پیروی. پسروی. تبعیت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اعیان هر دو بطن از بنی هاشم، علویان و عباسیان بسر طاعت و متابعت وی بیارامیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۷). حال طاعتداری و انقیاد و متابعت سلطان به سزا باز گردانید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۷۶).

با جدکنون متابعت کن ای باطل و هزل را مطابق.

ناصرخسرو (دیوان ص۲۳۶).

متابعت ایشان واجب و لازم دانستی. (تاریخ بخارا). امروز که زمانه در مشایعت و فلک در

۱ - مت به ضم میم چنانکه در (نسخة) دخ مه
 حرکات گذارده شده بمعنی «من ترا» است.
 (حاشیة دیوان حافظ چ قزوینی و دکتر غنی
 ص۳۰۵).

٢-ببوتن =ببودن. (حاشية ديوان حافظ]
 ايضاً).

۳ - و ای ره، به فتح واو و کسر الف و فتح راء بمعنی یکباره و یکبارگی است. (حاشیهٔ دیـوان حافظ امه أ)

۴ - ایسن کسلمه در نساظم الاطباء و فرهنگ جانسون اشتازخ آمده و اسست و آهسته و آنکه بازمی دارد و سد می کند راه را و آنکه و ایس می کند راه را و آنکه و ایس می کند ه معنی شده است، و ظاهراً تصحیف خوانی کرده اند. و رجوع به مُتَأَذِّح شود.

۵-بدین معنی در مشهیالارب حی متأضرون (از باب تفعل) ضبط شده است. و رجوع به متأصر شود.

۶ - بر وزن «محراب».

۷-رسمالخطی است از دمتابعهٔ عربی، و در تداول فارسی اغلب [مُ بِعُ] تـلفظ میشود. و رجوع به متابعة شود.

متابعت رای و رایت خداوند عالم حیلهان اعظم... آمده است. (کلیله و دمنه). اندیشیدم که اگر از پس چندین اختلاف رای متابعت این طایفه گیرم ... همچنان نادان باشم. (کلیله و دمنه). و شرف سعادت خویش در طاعت و متابعت او شناختند. (کلیله متابعت او شناختند. (کلیله و دمنه).

آمد پی متابعتش کوه در روش

رفت از پی مشایعتش سنگ بر هوا. خاقانی. تا اگر خلاف صواب آید به علت متابعت او از معاتبیش ایمن باشم. (گلستان). سر از متابعت نهیچد. (گلستان). هوا را متابعت کرده و وسوسهٔ ابلیس را انتیاد نموده. (مجالس سعدی ا.

هتابعة. أمُ بَعَ] (ع مص) بسروى كردن چیزی را. (تاجالمصادر بیهقی). کسی را پسروی کردن. (زوزنی) (یادداشتمرحوم دهخدا). پسروي عمل كسىي كىردن. يىقال تابعته على كذا. (منتهى الارب) (از أنندراج). پیروی کسردن فسلان را بسر ایسن کسار. (نساظم الاطباء). [در بي يكديگر رفتن در عمل. (منتهى الارب) (آنندراج). | چيزى را پـابى كردن.(زوزني) (از تاج المصادر بيهقي)؛ تابع بین امرین متابعة و تباعاً؛ پیاپی کرد آن دو کار را. (ناظم الاطباء). ||محكم و استوار كردن مردكار خود را. (نــاظم الاطــباء). ||راـــت و درست تراشیدن کمانساز کمان را. (ناظم الاطباء). ||بسيار فربه گردانيدن چراگاه اشتران را. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح اهل حدیث و درایه) عبارت است از آنکه راوی معینی با غیر خود موافق باشد در تمام اسناد حدیث یا در بعضی آن. اگرکه راوی در تمام مراتب اسناد حديث موافق باشد متابعت نامه است. و اگر در بعض ان موافق باشد متابعت ناقصه يا قاصره است. (از كشاف اصطلاحات الفئون). و رجـوع بــه فـرهنگ عــلوم عــقلی ص۴۶۴ شود.

هبابلة. [م ب ل] (ع مص) تابل القدر متابلة، دیگ ابزار ریخت در دیگ. (ناظم الاطباء). متابع لیسم، [م ب] (فرانسوی، !) مجموعهٔ اعمالی که در سلولها و انساج بدن بمنظور عمل اصلی تغذیه و تبادلات مواد غذائی (جذب مواد لازم و دفع مواد زائد) انجام میشود. متابلیسم شامل دو مرحلهٔ اصلی میشود. متابلیسم شامل دو مرحلهٔ اصلی عذائی را جذب مینمایند. و آنها را به صورت مواد شیمائی ترکیبی خود در می آورند و میکند. این مرحله را که در آن اعمال ترکیبی و تسحلیلی و ساختمانی صورت میگید و تسحلیلی و ساختمانی صورت میگید و تسحلیلی و ساختمانی صورت میگید آنبولیسم آنامند و در این مرحله انرژی بیتانسیل موجود زنده افزایش می یابد. در

۔ حله ثانی که به مرحلة کاتابولیسم ۲ موسوم

است سلولها و انساج مواد پروتوپلاسمی خود را تجزیه کرده و سوزانیده و فضولات حاصل را به محیط داخلی دفع می کنند. در این مرحله مقداری از نیروی ذخیرهٔ موجود زنده کاسته می آید و از نیروی ذخیرهٔ موجود زنده کاسته می شود. سوخت و ساز. (فرهنگ فارسی معین). هر یاخته را می توان ماشینی دانست که مواد و انرژی را تبدیل می کند و کلیهٔ اعمالی را که موجب این تبدیلات می شود منابولیم گویند. (گیاه شناسی گلگلاب ج ۲ می ۵۸).

هتابة. [م ب] (ع إمس) اقرار و اعتراف به پشمانی. (ناظم الاطباء) (از اشتگاس).

معات. [م] (ع لا رسن كه بدان [أب] كشند. (منهى الارب). آنچه بدان آب كشند. (ناظم الاطباء) الخلاطاء) ونظم بدان پوند خویشى صورت بندد. (نأتیلم الاطباء) (از اقرب الموارد) آن. بدان پوند جویند، از خویشاوندى و قرابت. (از تاج العروس).

هتاجود (أمج الرع إلى ج مستجرة. (اقسرب العوارد). ج متجر و متجرة، محلهاى تجارت. (فرهنگ فارسى معين). و رجوع به متجرة شود. التجارتها. (فرهنگ فارسى معين). الاطباء). الاطباء). الااصطلاح فقهى) ج متجر، از تجارت است و يا مصدر ميمى است. در اينجا مقصود نفس تكسب باشد يا اسم مكان است براى محل تجارت. تجارت كه اعيان مكتب به آن باشد. وجه اول، اولى و اليق است زيرا در فقه بحث از فعل مكلف شود. (از فرهنگ علوم نقلى ص ۴۶۴). و رجوع به يع و كتب فقه شود.

هتاجر و مس استاجرة: چنین آفر د داند که در شهور سالفه و اعوام ماضیه، سه کس از دهاة عالم و کفاة بنی آدم بر سبیل مشارکت مستاجرت مسی کردند. (سندبادنامه ص۲۹۳). و رجوع به مناجرة شود.

متاجرة. [مُ جَ رَ] (ع مص) با هم بسازرگانی کردن. (منهی الارب) (ناظم الاطباء). با کسی بازرگانی کردن. (تاج العصادر). با هم تجارت کردن. (غیاث).

هتاج. [مَتْ تا] (ع ص) ليل مناح؛ شب دراز. (منتهى الارب) (آنندراج) (نباظم الاطباء). فسرس مستاح؛ اى مسداد. (مننهى الارب) (آنندراج). اسبى كمه گمامها را فراخ گذارد. (ناظم الاطباء). فرسخ مناح؛ فرسخى طولانى. (از اقرب الموارد). يوم مستاح؛ روز بلند. (از اقرب الموارد).

متاح. [مُ] (ع ص) (از «تىح») مـــقدر. (منتهى الارب). امر مقدر. (اقرب السوارد)

(ناظم الاطباء). يوم متاح. روز موت. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هتاخیم. [مُ خ] (ع ص) کشورهای هم حد. (ناظم الاطباء). آنچه که حدش به حدی دیگر است: ارکان پارس این است. رکن شمالی مناخم اعمال اصفهان است... رکن شرقی مناخم اعمال کرمان است بر صوب سیرجان ... رکن غربی مناخم اعمال خوزستان است بر صوب دریا. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۱). و رجوع به مناخمهٔ شود.

 ظن متاخم به علم؛ ظنی که هم حداست به علم یعنی سخت نزدیک به علم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- ظن متاخم به يقين؛ كه به يقين پيوندد. هتاخمه. (مُ خَ مَ) (ع مس) متصل شدن حدود زمين با يكديگر. (منتهى الارب) (آندراج). ارضنا تناخم ارضكم متاخمة؛ حد زمين ما متصل است به زمين شما. (از ناظم الاطباء). بلاد عمان تناخم بلاد الشجر و بلادنا متاخمة لبلادهم. (اقرب الموارد). و رجوع به متاخم شود.

هتاریه. [مُ رَبَ] (ع مص) همزاد و هسمن شدن. یقال: تاریتها ای صارت تربها. (سنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مصاحبت اتراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

متارس. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مِسترَس. (مستهى الارب) (اقرب العوارد). و رجوع بـه مـترس شـه د.

متاركة. [مُ رَکَ] (ع مص) دست از يكديگر بداشتن. (مستهى الارب) (آسندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تساج المصادر بسيهةى). ||جسفاى يكسديگر بگذاشتن. (تساج المسحادر بسيهةى) (مستهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مصالحه كردن دربع. (از اقرب الموارد). متاركه. عُرمُ رَکَ] (ع مص) ترک گفتگو و

مقارکه. '[مُ زَک] (ع مص) ترک گفتگو و مناقشه و منازعه و مجادله بطور موقت. (ناظم الاطباء). ترک کردن. دست برداشتن از یکدیگر. |[قطع رابطه بها هسسر خویش. و رجوع به منارکة و مادهٔ بعد شود.

ه**تارکه کردن.** [مُرَکَ /کِکَ دَ] (مص مرکب) ترک کردن. ||دست برداشتن از

^{1 -} Métabolisme.

^{2 -} Anabolisme (فرانسوى).

^{.(}فرانسوی) Énergie potentielle 3 - É

⁽فرانسوی) 4 - Catabolisme

۵-رسمالخطی است از «متاجرة» عربی در فارسی و اغلب در تداول به کسر جیم تـلفظ میشود.

وسمالخطی از استارکة، عربی در فارسی
 است و اغلب این کلمه در تداول به کسر راء و
 کاف تلفظ می شود.

یکدیگر. ∥رابطهٔ خود را با همسر تخویش قطع کردن.و رجوع به متارکه شود.

هتاره. [م ر / ر] (ا) به معنی آفتابه است. (برهان) (از نباظم الاطباء). آفتابه ببود. (از فرهنگ جهانگیری). مطهره. (زمخشری از بادداشت به خط مرحوم دهخدا) (نباظم الاطباء). ||انا و ظرفی را نیز گویند که از چرم دوزند و به عربی مطهره خوانند. (برهان). ظرفی که بدان وضو کنند که از چرم دوزند و در اسفار بهمراه خود برند. رشیدی گفته ظاهراً در اصل مسطهره است و عربی است. (از انجمن آرا) (آنندراج). آوندی چسرمین که در انظم الاطباء): پس او را و جسامه شتر او را بهجستند چیزی نیافتند متارهای دیدند که بسرشار از آب، از شتر آویخته آب متاره بریختند و جنشی دادند. (ترجمهٔ اعثم کوفی بریختند و جنشی دادند. (ترجمهٔ اعثم کوفی

هتاریح. [م] (ع ص، !) ج مستراح. (مسهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به متراح شود. هتازو ورد [م] و افرانسوی، ص، !) اجانور پریاخته. جانوری که ساختمان بدنش، بیشتر از یک سلول داشته باشد. جانور پرسلولی. مقابل پرو توزوئر ها آ. (از لاروس). متازوئر ها حانورانی هستند که بدنشان از عده زیادی سلول که پهلوی یکدیگر قرار گرفتهاند ترکیب سلول که پهلوی یکدیگر قرار گرفتهاند ترکیب خود را حفظ نموده یعنی مستقلاً و جدا از میمیرد. (جانور شناسی عمومی دکتر فاطمی میمیرد. (جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی

متاساق [م] (ع مسسص) (از «تسو») رئسجانیدن کسی را و استخفاف او کردن. (آنندراج). تاساه متاساة، رنجانید وی را و استخفاف او کرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

معواري الراقع المها المها المهاد معقاع - [م] [ع] المسريان و كالا و سود و باشد و ما أنجه حوائج را سودمند المشد . ج. امسته . (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قوله تعالى: ابتغاء حيلة أو المنتهى الارب) (المسراد بالحلية الذهب و الفضة و بالمتاح الحديد و الصفران حاس و الرصاص . كير ند (غياث). مال التجاره و مال و اسباب و كالاو سامان و رخت و اخريان و اسباب خانه و جامه و پارچه و ظروف و حاصل و معصول و هر چه از وى نفع كيرند . (ناظم الاطباء). و هر چه از أن سود برند . آنچه كه حوائج را سودمند بود . كالا . اخريان ج ، امتعه : يا ملك من شود در بازماند أ عمرم از زريا رزق يا مرق يا وشيدني يا فرش يا متاع ... من شود در يا پوشيدني يا فرش يا متاع ...

از ملک من بیرون است. (تماریخ بیهقی ج ادیب ص۲۱۸).

> گوینددر مثل نبود رایگان گران مشناس در متاع جهان رایگال عیال.

ناصرخسرو.

بر هر یکی خرواری بار از حوائدج و دیگر متاع. (سیاستنامه). اما اگرکسسی را بسر آن اطلاع افتد برادری ما چنان بـاطل گـرددکـه تلافی آن به مال و متاع در امکان نیاید. (کلیله

ولیکن گرفتم که هرگز نجویم

نه ملک و منالی نه مال و متاعی. خاقانی. گرفتمت که هزاران متاع از اینسان هست کدام حیله کنی تا فروخت بتوانی. خاقانی. آبش ز روی رفته و باد از سر افتاده در متاع گرانبارش. خاقانی. آبنکی که ز شهر آشنائی است خاند که متاع ما کجائه است. نظام

تخلفد که مناع ما کجائی است. بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند رضا مده که مناعی بود حقیر از دوست.

سعدی.

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی باز در خاطرم آمد که متاعی است حقیر.

سعدي.

آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد. سعدی. صالع و طالع متاع خویش نمودند تا چه قبول افتد و چه در نظر آید. حافظ. لب و دهان تو صد جان به هیچ نستاند متاع در همه جا کمبها ز بسیاری است. کاتبی. که قیمتش زیاده از ارزش کرده باشند. این از که قیمتش زیاده از ارزش کرده باشند. این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (آنندراج). متاعی که قیمتش بیش از ارزش حقیقی آن باشد.

نَیْقِرِکیِب قبل شود. — متاع آبدیده و متاع آب زده؛ متاع معیوب و ملوث به آب. (آنندراج).

- متاع آب زده؛ متاع آبدیده. رجوع به ترکیب قبل شود.

- متاع به زر نزدیک؛ جنسی که زود فروخته شود. (آنندراج):

سر گرانی مکن ای جان ز خرید دل ما

کاین متاعی است که بسیار به زر نزدیک است. باقر کاشی (از آندراج).

-متاع البيت؛ اسباب خانه. (ناظم الاطباء). - متاع پُردار؛ متاع رايج و كثير المسنعة. (آندراج):

- متاع دروغ پرداز؛ کالاها و سـرمایهٔ دروغ بزرگ و غریب:

هنر فتاده، فضیلت شکسته بازار است. همان سخن که متاع دروغ پردار است. میرزاسعید اشرف (از آنندراج).

– متاع تنگ؛ متاع نایاب. (آنندراج). کالای نایاب.

- متاع دروغبردار؛ مرادف متاع آببردار. (آندراج)، و رجوع به متاع آببردار شود. - متاع روان؛ مرادف متاع پردار. (آندراج)، - متاع روی دست؛ و متاع سردست، کنایه از کالای سهل و کهبها که پیش از متاع نفیس و گرانمایه نمایند. (آنندراج)، کالای کمبها و فرامان:

تا فریبد ابلهان را از متاع روی دست آسمان پیش از تو یوسف را به بازار آورد. عرفی (از آنندراج).

دکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی که جنت را متاع روی دست آن دکان بینی. عرفی (از آنندراج).

- متاع سردست؛ متاع روی دست. و رجوع به ترکیب قبل شود.

- مناع شیرین؛ کنایه از کالای کمیاب و گرانهها. (آنندراج).

> - متاع غرقی؛ آلت تناسل. (آنندراج): هر چه بودش ز نقد و جنس کساد قیمت این متاع غرقی باد.

شفيع اثر (از آنندراج).

رجوع به غرقی شود.

– مستاع غرور؛ لتلهٔ حلیض و آن راکهنهٔ بینمازی گویند. (آنندراج).

 ||کالاتی که موجب فریندگی باشد. کالای فریب⁷. (تفیر ابوالفتوح رازی، ج ۳ ص ۷۱).

- | | از جهت مرداری بر دنیا اطلاق کند. (آنندراج). کنایه از دنیا: و سخاوت را با خود آشنا گرداند تا از حسرت مفارقت مناع غرور مسلم باشد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۵۲). به سرخ و زرد جهان دل منه که پیوسته خراج مرد نفور است از مناع غرور.

داراب بیک جویا (از آنندراج). - متاع کُسمَخَر؛ متاع کاسد. سَهل البیع. (آنندراج). و رجوع به شاهد ترکیب بعد شود. - متاع کُسمیاب؛ متاع نایاب. (آنندراج):

در چارسوی دهرنشان وفا مجو کاینجامتاع کس مخر^۵ و کس میاب نیست.

عارف (از آنندراج).

- امثال:

متاع نیک از هر دکان که باشد؛ یمعنی همنر و خسوبی از هسر کسه بماشد پسمندیده است.

۳ - قرآن ۱۸/۱۳.

4 - در ووماالحيوة الدنيا الا متاع الغروره. (قرأن ١٨٢/٢).

۵-رجوع به ترکیب قبل شود.

^{1 -} Métazoaires.

^{2 -} Protozoaires.

(آنندراج):

دکان حسن یوسف گر بسته شد تو مانی باید متاع نبکو از هر دکان که باشد.

كاتبي (از أنندراج).

||شسرم زن. مستاح المرآة؛ فرج زن. (بحر الجواهر) (از ذيل اقرب المعوارد). ||آخريان فانى. منه قبوله تعالى: و ما الحيوة الدنيا الامتاع الغرور. (منتهى الارب) (آنندراج) غيرور» ذيل معنى اول شود. ||(إمص) برخوردارى. اسم است تعتع را. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). بسرخوردارى. (آنيدراج).

هتاع. [م] (ع ص) (از «تىع») قسى كرده. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). قى شده و استفراغ شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ حاند د).

متاعب. [مَ عِ] (ع إ) رنجها و ماندگها این جمع تعب است خلاف قیاس. (آنندراج) (غیاث). چ منعب و متعبة. (اقرب الموارد). چ متعب و مصائب آو خود را در معرض ستاعب و مصائب آوردن ... کار عاقلان نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص کرده بودند به انواع متاعب و عقوبات مشله کرده بودند به انواع متاعب و عقوبات مشله میگردانید. (جهانگشای جوینی). و رجوع به متعب و متعبة شود.

هتاعة. [م ع] (ع مص) نيكو و زيرك شدن، متع الرجل مناعة؛ نيكو و زيرك گرديد. (منتهى الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطاء).

هتافیزیک. [م] (فرانسوی، !) بعد از فیریک. زیرا در آثار ارسطو این معرفت بعد از فیریک. زیرا در آثار ارسطو این معرفت بعد غیرمسبوق به علل اولی. مبادی اولیه. (از لاروس). مابعدالطبیعه. علم نظری. حکمت نظری. حکمت نظری. حکمت الهی. الهیات. اصول مجرد و معنوی. و رجوع به حکمت و مابعدالطبیعه در همین لفتنامه شود.

معاله. [مُ تالُ لَ] (ع مص) (از «تالل») برای اسب ماده نر خواستن. (سنتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). نر خواستن برای اسب ماده. (ناظم الاطباء).

هتائي. [م] (ع ص، إ) ج مُتليه و مُتلى. نعت است از اتلت الناقة، با بچه شد ناقه كه پس وى مىرود. (از منهى الارب). شترانى كه بعضى از آنها با بچه و بعضى بى بچه باشند. (از ذيل اقرب الموارد). ماده شترانى كه بچه به دنبال آنها باشد. (از ذيل اقرب الموارد). ||شترانى كه نتاج نياورند تا آنكه به تابستان رسند. (ناظم الحال)

متالي. [مُ] (ع ص) (از «تالو») دمكش

سرودگوی. (منتهی الارب) (آنندراج). آن که مرافقت کند مغنی و سرودگوی را با آواز بلند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مستوالی. (ناظم الاطباء). ||تابع. (اقسرب السوارد). ||موافق. (ناظم الاطباء).

هتام. [مَ مَ] (ع ق مركب) (از متى +مَ، مخفف ما) يعنى تاكى و چند. (ناظم الاطباء).

متاهة. [مُ تامُ مَ] (ع مص) با جيزى نبرد كردن به تمامى. (تاجالمصادر بيهقى) (المصادر زوزني).

متان. [م] (فرانسوی، اِ) کازی است بیبو و بیرنگ و قابل نفوذتر و سبکتر از هـواکـه اولين تركيب سلسلة هيدروكربورهاى اشباع شده است. فرمولش CH۴ میباشد تکاثفش نبت به هوا ۱<u>۶ است. این گاز</u> در طبیعت از تجزیه و پوسیدهٔ شدن بقایای موجودات زنده خصوص<u>اً ف</u>اد گیاهان در مردابها حاصل میشود قیبه مین جهت آن را بنام گاز مرداسها نیز مینامند. در اکثر تشکیلات نفتی جیز، گازهای بالای چاههای نفت وجود دارد و در معادن زغال ئگ گاز مذکور فراوان است. از این گاز در اکثرکشورها جهت تأمین سوخت اما کن و مصارف شیمیائی و تنهیه تبدرژن استفاده میکنند. در آزمایشگاه برای تهیهٔ آن معمولاً جوهر سركه را از لولهٔ سفالي سـرخ عبور میدهند. این اسید بصورت زیر تنجزیه

CH + COOH → CH* + COT

چون متان در برابر هوا بـخوبی مـیسوزد از اینرو برای جلوگیری از انفجار معادن زغال سنگ، اولاً معادن را باید مرتباً تهویه کــرد و ثانیاً چراغهای معادن را از حصیر فلزی پـوشانيد زيـرا شـعله از حـصير نـميگذرد. فسرمن کی بیروتوکربور دیندرژن ۲. هیدرور مَيْلُكُ الْكُلُولُ مَردابِها. (فرهنگ فارسی معین). گازی است بیرنگ با وزن مخصوص ۵/۵۵۴ و در هموا بما شمعلهٔ رنگ پسريدماي میسوزد و از فساد و پیوسیدگی میواد آلی بوجود ميآيد وگاز قابل اشتعال معادن زغال سنگ از آنگونه است. (از لاروس). سر دستهٔ نیدروکربورهای سیر شده است. گازی است بسیرنگ و بسیبو، نـقطهٔ جـوش آن ۱۶۴ و نــقطهٔ گـــداز آن ۱۸۶ درجــهٔ صـــدبخشی (سانتیگراد) است و به آسانی مشتعل میشود. با هوا ایجادگاز قابل انفجار میکند. از فساد مواد آلی بوجود میآید و در کـانهای زغــال سنگ نیز وجود دارد. (از فرهنگ اصطلاحات

ه**تان.** [م] (ع إ) ج مَتن. (مستهى الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب العوارد). جِ مَتن زمـين درشت و بلند. (آنندراج). و رجوع به «مــتن»

هتافت. [مَ نَ]^ع (ع إسسس) استواری و محکمی. (غیاث). پایداری و برقراری و ثبات قدم و استحکام. (ناظم الاطباء): ای عزم تو بادی که در متانت بنیاد چوکوه استوار دارد.

مسعودسعد (دیوان ص۱۰۰). چون کاری کند [شیر] ... در تقریر فـوایـد و منافع آن مبالفت کنم تا شادی او ب متانت رای ... خویش بیفزاید. (کلیله و دمنه). و بمه مثانت ايىن دليـل اعـتراف نـمودند. (ليـاب الالباب). ارزانت. پخته كاري. جزالت. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اگر با متانت قلم مهابت شمشير مقارن و... نجاشد. (سندبادنامه ص۵). این قاضی در کمال فضل و متانت علم و تبحر در منقول و معقول فریدالدهر و یگانهٔ روزگار بود. (ترجمهٔ تاریخ يسيني ۾ ١ تهران ص٢٨٣). و بدان رقعه برغور فضل و متانت ادب و بلاغت سـخن و كمال هنر او استدلال ميتوان كرد. (تـرجــمة تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۸۵). ∥تمرد و سركشي. (ناظم الاطباء). | قوت بسيار. نیرومندی سخت. (زمخشری، یـادداشت بــه خط مرحوم دهخدا). ||سخت شدن. سنگيني. (یادداشت بخط مرحـوم دهـخدا). ||وقــار و رجوع به «متانة» شود.

هتانخة. [مُ نَ خَ] (ع مص) بر پای داشتن در جنگ. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). تانخه فی الحرب متانخة؛ بر پای داشت او را در جنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هتانس تس. [م نُ تُ] (اخ) ا از کسولیها بودند، و استرابون آنان را از اهسالی زا گرس (کوههای کردستان) میدانند و میگوید که مهاجرینی بودند که از طرف دریسای خنزر آمده اند. (از تساریخ ایسران بساستان ج ۲ ص (۱۹۰۸)، و رجوع به همین کستاب و کولیها شود.

هتان کلا. [م کِ] (اخ) دهـــی از دهــــتان علی آباد است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جفرافیایی ایران ج۲).

هتافة. [مَ نَ] (ع مص) درشت اندام و سخت

- 1 Métaphysique.
- 2 Méthane.
- .(فرانسری) Formène 3 .
- 4 Protocarbure d'hydrogèле

(فرانسوی).

گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). صلب و قوی شدن. (از اقرب الموارد). ||درشت و بلند شدن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||استوار شدن. (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی ص۸۵). استوار و محکم شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به منانت شود.

هتانة. [مُ تسانُ نَ] (ع مسص) (از «تنن») قياس كردن. (از اقرب الموارد). تبان بينهما، قياس و اندازه كرد ميان هر دو. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء).

متانة. (مَ زَ) (ع ص، !) (از «تىن») جائى كه در آن بار درخت انجير بكارند. يـقال ارض متانة؛ اى كثيرالنين. (از اقرب الموارد). جائى كـه در آن انجير مـىرويد. (ناظم الاط ا.)

متاوج. [مُ وَ] (ع إِ) أَن جزء از سر كه بر أَن تاج قرار مى كيرد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ حانب ن).

هتاوج. [مُ وِ] (ع ص) تـاجدار و بـا افـــر. (نــاظم الاطــباء) (از فــرهنگ جـانــون). كلاهيوش.(أنندراج).

هتاهمه. [مُ هُمَ] (ع مص) به تهامه درآمده و فروکش شدن در آن. (آنندراج). تاهم مناهمة؛ بعنى اتبهاماً است. (سنتهى الارب). تاهم مناهمة؛ به تهامه در آمد و فروکش شد در آن. (ناظم الاطباء). ||تاهم البلد؛ ناگوار شعرد آن شهر دان شهر دان شهر دار (از ناظم الاطباء).

هتا يزق. [مُ ىَ زَ] (ع مص) (از «تىز») با هم غلبه نمودن. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هتایسه. [مُ یَ سَ] (ع مص) (از «تیس») مزاولت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). ممارست کردن. (از ذیل اقرب الموارد). تایس مستایسة و تسیاساً؛ ممارست کرد آن را و مزاولت نمود. (ناظم الاطباء). ||مکابست نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مدافعت نسمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||با هم چیرگی کردن در زیرکی. ||رد کردن. (ناظم الاطباء).

هتایعة. [مُ یَ عُ] (ع مص) بر روی درافتادن در بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هتع، [مَتُءَ] (ع مص) به عصا ذدر (تـا-

هتء [مَتُء] (ع مص) به عصا زدن. (تاج المصادر). به چوبدستی زدن. (آنندراج). مَتَأَهُ بالمصادر). به چوبدستی زد او را. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد). | کشیدن رسن را و دراز نسمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هتابب، امُ تَ ءَبْ بِ] (ع ص) مستعجب. (آنسندراج) (نساظم الاطباء). ||فرحسنا ک. (آنندراج). و رجوع بـه تأبب شـود. ||دارای

أواز خشن. (ناظم الاطباء).

متأبد. [مُ تَ عَبْ بِ] (ع ص) وحشت و نفرت نماینده. (آنندراج). هراسان و گریزان و آنکه از مؤانست احتراز میکند و از مردم گریزان است. (ناظم الاطباء). [اخانهٔ خالی از مردم که بدان وحوش الفت گیرند. (آنندراج). منزلی که خالی از مردم شده و وحوش بدان الفت گرفته باشند. [ادان دان شدن از تباش آفتاب. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأبد شود. متأبس. [مُ تَ عَبْ بِ] (ع ص) دیرگون و نرم. (آنندراج). و رجوع به تأبس شود.

متأبض. [مُ تَ عَبْ بِ] (ع ص) آن كه رسن ابساض بندد شتر را. (آنندراج) (از اقرب الموارد). آن كه مى بندد با ريسمان بند، دست شتر را با بازوى آن. (ناظم الاطباء).

ه**نابض.** [مُنَ عَبْ بَ] (ع ص) بسته شده به پیین اباض. (منتهی الارب). و رجوع به تیایش و مادهٔ قبل شود.

متأبط. [مُ تَ عَبْ بِ] (ع ص) آن که درآورد چادر زیر دست راست و اندازد آن را بر دوش چپ. (آندراج). آن که درمیآورد چادر و عبا و یا جامهٔ دیگر را از زیر دست راست و میاندازد آن را بر دوش چپ. (ناظم الاطباء). اآن که چیزی را در کنار میگیرد. (ناظم الاطباء). الاطباء). و رجوع به تأبط شود.

متأبق. [مُ تَ عَبْ بِ] (ع صَ) پنهان گشته. (آندراج). پوشیده و نهفته و پنهان. (ناظم الاطباء). | إبند گشته. (آنندراج). محبوس. (ناظم الاطباء). | إكنار گیرنده و توبه كنده از گناه. (آنندراج). كنار گیرنده و پرهیزگار. (ناظم الاطباء). | انكار كننده چیزی. (آندراج). منكر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأبق شود.

متابل. [مُتَ عَبُ بِ] (ع ص) گـــيرنده و مشتری متران. (ناظم الاطباء). | اشتران بی نیاز از آب شتران. (ناظم الاطباء). | اشتران بی نیاز از آب په سبب خوردن گیاه تر. (آنندراج). شتران چرندهٔ گیاه تر و تازه. (ناظم الاطباء). | آن که باز ایستد از جماع زن خود. (آنندراج). آن که اجتناب از مجامعت می کند بواسطهٔ عزاداری و ماتعزدگی. | آن که بحالت تجرد زندگی کند. | پارسا. | اماتهزده و زاری کننده مانند آدم در مرگ هایل. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأبل شد.

هتأبه. [مُ تَ يَبْ بِهْ] (ع ص) تكـبركننده. (آنندراج). متكبر و سركش و نافرمان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأبه شود.

ه**تأبي.** [مُ تَ ءَبْ بس] (ع ص) سركش و گردنكشو ياغي و نافرمان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأبي شود.

مِثَا تَبِ. [مُ تَ ءَتْ تِ] (ع ص) زنی که اتب پوشد، (آندراج). زنی که اتب پوشید، باشد.

||آنکه زره پوشیده باشد. (ناظم الاطباء). ||آنکه چلهٔ کمان بر سینه گذارد. ||آنکه کمان با نهد بر پشت خود. (آنندراج). کسی که کمان را بر پشت خود نهد. (ناظم الاطباء). ||سلاح پسوشیده برای جنگ. ||سخت بیرحم. ||مصلوب و به دار کشیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأتب شود.

هنآتی، [مُتَ ءَتْ تی] (ع ص) رفق و نرمی کند در کنندد. (آندراج). آنکه موافقت میکند در مؤانست و مرافقت. املایم در کردار و مهربان و حلیم. اآنکه یا آنچه می رسد و ناگاه برخورد میکند و بعته می آید و صادر میگردد و واقع می شود. اآماده و آراسته و مستعد. اسهل و آسان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأتی شود.

هتا ثث. [مُ تَ مَثْ ثِ] (ع ص) دولت مند و مالدار. (آنندراج). مالدار و توانگر و دولتمند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأثث شود.

متأثر. [مُ تَ مَنْ ثِ] (ع ص) پذیرنده اثر چیزی را. (آنندراج). پذیرفته شده از اثر چیزی و اثر کرده شده. (ناظم الاطباء). ||مأخوذ از تازی؛ متألم و غمگین و مهموم و مغموم و مضطرب و متفکر. (ناظم الاطباء). اندوهگین و منعل. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تأثر شود.

- متأثر شدن: غمگین شدن: شاه چون این مقدمات استماع کرد و ایس مقامات بشنید متأثر و متفکر شد. (سندبادنامه ص۷۶).

- متأثر كردن؛ غمگين كردن. - متأثر گرديدن؛ اثر پذيرفتن.

- ااندوهگین شدن: مردم در ایام دولت از نکبات متأثر نگردد ... (مرزبان نامه).

- متأثر گشتن؛ متأثر گردیدن. رجوع به ترکیب قبل شود.

| بركزيده. (ناظم الاطباء).

متأثل، [مُ تَ عَنْ ثِ] (ع ص) گردآورندهٔ مال. (آنندراج). گردآورندهٔ مال و دولت. انساطم الاطباء). اکنندهٔ جاه. (آنندراج). چاه کن. (ناظم الاطباء). افراهم آورنده. انندراج). پیزارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأثل شود. پندارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأثل شود. گناه. (آنندراج). نادم و پشیمان و توبه کننده از گناه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأثم شود. گناه (ناظم الاطباء). و رجوع به تأثم شود. متأجع. [مُ تَ عَجْ ج] (ع ص) سوزنده. (ناظم الاطباء). اغرام جو خشمناک. (ناظم الاطباء). العضبناک و خشمناک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأثم شود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأثم شود.

الاطباء). و رجوع به ناجج شود. هتأجل، [مُ تَ يَحْ جِ] (ع ص) آب گردآمده در قرارگاه خود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گله و رمهٔ پسمانده و درنگ کرده. ||گروه فراهم آمده. (ناظم الاطباء) (از متأجل. متأسف. ٢٠١٢٩

مستهى الارب). ||مهلت خـواهـنده.﴿وَبَاظُم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تأجل شود.

متاجل. [مُ تَ يَجْ جَ] (ع ص) جمع شده در یک جا. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). متأجم، [مُ تَ يَجْ ج] (ع ص) آتش زبانه زن. الروز سخت گرم. (آنندراج). سخت گرم شده و سسوخته. (ناظم الاطباء). الخشمناک. (آنندراج). خضبناک و خشمگین. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأجم شود.

ه**تأحد.** [مُ تُ عَحْ حِ] (ع ص) متحد و يكى شده و يكى كرده شده. (نــاظم الاطــباء). و رجوع به تأحد شود.

متأخو. [مُتَءَخْ حَ] (ع ص) درنگ کننده و پس مسانده. (آنخدراج). سپسمانده و درنگکرده. مأخوذ از تازی، عقب مانده و سپس مانده. (ناظم الاطباء). |[آنکیه سپس مانده. (ناظم الاطباء). |[آنکیه سپس مانند. |[آخر و پسین. (ناظم الاطباء)؛ و پشینگان زراوند طویل کردهاند و متأخران زراوند گرد میکنند. (ذخیرهٔ خوارزشاهی). و و رجوع به تأخر شود.

متأخرين. [مُ تَ ءَخْ خِ] (ع ص، ال ج مستأخر. بازيسنان. مقابل مستقدمين و يشننان. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). مردمان واپسين. ضد متقدمين كه مردمان پيشين باشد؛ لمان متأخرين، زبان مردمان واپسين. (ناظم الاطباء). متأخران. و رجوع به مادة قبل شود.

هتآخی، [مُ تَ عَخْ خَــی] (ع ص) برادر گیرنده کــی را یا برادر خواننده. (آنندراج). آنکه برادر شود، و برادر گیرد و برادر خواند کــی را. (ناظم الاطباء). ||قصد چیزی کننده و صواب آن جوینده. (آنندراج). آنکه بطور آگاهی،قصد چیزی کند و صواب جوید آن را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تَأخّی شود.

هتشد. (مُثَّ تَ ءِ) (ع ص) كسسى كسه به آهستكى كار مى كند. (ناظم الاطباء) (از اشتكاس).

هتادپ. [مُ تَ ءَدُ دِ] (ع ص) ادب گسرفته. (آندراج). ادب آموخته. (ناظم الاطباء). دانیا و عالم: مردی متأدب و فیاضل بعوده است. (تاریخ قم ص ۲۲۱). و رجوع به میادهٔ بعد شود.

متادب. [مُ تَ عَدْ دُ / دِ] (ع ص) خوشخوی و نیکخصلت و دانا و عالم. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود. متادد. [مُ تَ عَدْ دِ] (ع ص) سختی کننده بر کسی. ||بلای نازل شده بر کسی. ||سخت و تند و درشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأدد

ه**تأدى.** [مُ تَ ءَدْ دى] (ع ص) مهيا شد، و

حاضر شده و آماده و مرتب و آراسته. (ناظم الاطباء) (از اشتنگاس) (از فرهنگ جانسون). رسنده. واصل. ||اداشده و پسرداخته. (ناظم الاطباء) (از اشتنگاس) (از فرهنگ جانسون). ||رساننده. و رجوع به تأدى شود.

متأفن. [مُ تَ ءَذْذِ] (ع ص) آگساهانیده و اعلام کرده و آشکار کرده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اشتنگاس). ||منادی کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأذن شود. متأذی و آن آن تَذذی] (ع ص) ایذا یابنده و آزرده شونده. (آنندراج). ایذا یابنده و آزرده کرده. اذیت کشیده و رنج کشیده و آزرده کرده. شده و رنجیده. آزرده کرده. شده و رنجیده. آزرده کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأذی شود.

متأذی شدن. [مُ تَ ءَذُ ذی شُ دَ } (مص مرکب) افیت دیدن. آزار دیدن. اذیت کشیدن: بغراخان به هوای بخارا متأذی شد. (ترجمه تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۱۲۱). از اثبارت غبار و تزاحم اهطار متوقه و اهل معاملات متأذی میشدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً صر ۴۳۹). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

هتأذی گردیدن. [مُتَ دَذ دی گ دی دَ] (مص مرکب) ساذی گشتن. مساذی شدن: گاهی این از آن متضرر شود و گاهی آن از این متأذی گردد. (انوار سهیلی). و رجوع به ماده قاشدد.

متشور [مُ ء] (ع ص) نگسرنده بسه چسیزی. (آندراج). تیزنگرنده. (ناظم الاطباء). ||زننده به چوب دستی. (آندراج). زننده بسه چسوب دستی و عصا. (ناظم الاطباء).

متأرض. [مُ تَ عَز رِ] (ع ص) مستصدى و متعرض. الازم گيرندهٔ زمين را. (آنندراج). لازم گيرندهٔ زمين را. (آنندراج). باليده يحديد بريده شده و درو شده. الهر آنچه واقع شود. الهر آنچه واقع شود. الهر آنچه واقع شود مقابله كند. (ناظم الاطباء). اادرنگكننده شده و درنگى كندهٔ بر زمين. ااتوقف شده و درنگى كرده. الحادثه و عارضه. الهر آنچه] صادر شود و اتفاق افتد و عارض شود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأرض شود.

متأزح. [مُ تَ ءَزْ زِ] (ع ص) درنگی کرده و بازایستاده از کاری و پس مانده. (از منتهی الارب). در آندراج این معانی ذیل «متآزح» آمده است و ظاهراً ناظم الاطباء و فرهنگ جانسون این کلمه را به تصحیف «متأزخ» آورده و چنین معنی کردهاند: آن که درنگی میکند و واپس میکند و عقب می ماند. و رجوع به متآزح شود.

متأزر. [مُّ تَ ءَزُّ زَ] (ع ص) شلوار پوشیده و مسیان بسته. (نـاظم الاطباء) (از فـرهنگ

جانسون) (از اشتگاس). و رجوع بـه تأزر شود.

متأزز. [مُ تَ عَزْ زِ] (ع ص) دیگی که سخت بجوش آید. (آندراج). دیگ سخت جوش آمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأزز شود. متأزف. [مُ تَ عَزْ زِ] (ع ص) گام نزدیک نهنده. (آندراج). آنکه قدمهای کوتاه بر می دارد. (ناظم الاطباء). [آنکه میگیرد بسته و اسسیر را و کوتاهقدم را. (ناظم الاطباء). [جای تنگ. (ناظم الاطباء). [رفیق درشت و بدخوی. (ناظم الاطباء). [رفیق درشت و بدخوی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به متآزف و تأزف شود.

متأزق. [مُ تَ ءَرُ زِ] (ع ص) آن كه تنگ شود سينهٔ او يعنى غمگين. (آنندراج). ستآزق. بهه تنگ آمده از دشواريها و سخت آزرده شده در جنگ. (ناظم الاطباء). [[تنگ آينده در جنگ. (آنندراج) (از منهى الارب). و رجوع به تأزق شد.

متأزل. [مُ تُ ءُزْ زِ] (ع ص) غــــــــگين و تنگدل. (آنندراج). ستمديدهٔ اندوهنا ک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأزل شود.

هتأزم. [مُتَ ءَزُ زِ] (ع ص) آن کسه او را سختی سال رسیده باشد. (مستهی الارب) (از اقرب الطب) ... اقرب السوارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). القامت کسنده در خانهٔ خود. (آنندراج). رجوع به تأزم شود.

هتأزی، [مُ تَ ءَزْ زی] (ع ص) بازگردند. (آندراج). بازداشته شده. (ناظم الاطباء). || تری که در شکار رسد و جنبد در آن. (آندراج). تیری که بخوبی به نشانه میخورد. || بازدارنده. || کسی که باز می ایستد و منصرف می شود و استاع می کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأزی شود.

ه**تئس.** [نُمُتْ تَ ءِ] (ع ص) ناامید و مأیوس. (ناظم الاطباء). افسرده و ناامید. (از فسرهنگ جانسون).

هتاسد. [مُ تَ مَسْ سِ] (ع ص) برانگیخته و غضبناک مانند شیر. (آنندراج)، خشیمناک مانند شیر بیشه. (ناظم الاطباء).

متاسو. [مُ تَ مَسْ سِ] (ع ص) بهانه كننده. (آنندراج)، كسى كه بهانه مسىجويد. (ناظم الاطباء). ||درنگ نماينده. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تأسر شود.

هتأسف. [مُ تَ عَسْ سِ] (ع ص) دریفکنده و درد خورنده و اندوهگین. (آنندراج). کسی که تأسف دارد. (ناظم الاطباء). مهموم و مسحزون و کسسی کسه دریغ می خورد و اندوهگین است. (ناظم الاطباء): که عدل او ملجأ ملهوفان و فضل او منجای متأسفان است. (سندبادنامه ص۲۱۶). پس از همه راضی باشد نه بر هیچ فائت متأسف. (اوصاف الاشراف). و رجوع به تأسف و ماده بعد شود.

ع**تأسفانه.** [مُثَءَسُ سِنَ ⁄نِ†(ص نسبی مرکب، ق مرکب) پر از اندوه و رنـج. (نــاظم الاطباء). ||بطور اندوه و رنج و بـطور نـاله و زاری و بطور دریغ. (ناظم الاطباء). تـوضیح این که «متأسف» اسم فاعل عربی و به معنی اندوهخورنده است و استعمال آن بـا «انــه» فارسی (متأسفانه) که در آخر اسمهای جامد (و گاهی مشتق عاشقانه، عارفانه) در می آید و دلالت بر اتصاف به صفتی (یا قید) می کند يخديده نيت. «متأخفانه» = «متأسف» + بمعنى مانند متأسفان است. ايس كملمه در مواردي که معمولاً به کار مييرود صحيح نِست مثلاً در این جمله: «متأسفانه عمل شما زشت بود»، نمی توان بجای متأسفانه «چمون متأسفان» و «مانند متأسفان» گذاشت و گفت: «مانند متأسفان عمل شما زشت بود» و در این جمله: «متأسفانه شما دير رسيديد» هر چند جمله مفهومي دارد ولي مفهوم أن غير از مفهومي است كه گوينده ميخواهد. مفهوم اين جمله چنین است: «شما مانند متأسفان دیسر رسیدید». در صورتی که منظور ما این است که من متأسفم که شما دیر رسیدید». (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تأسف و مادهٔ بـعد

متأسف گرد یدن. [مُ تَ ءَسُ سِ گَ دی دَ] (مص مرکب) متأسف شدن. دریغ خوردن. اندوهگین شدن: چون حدت غضب و فورت خشم تسکین یبابد از اسضای ایس عزیست متغیر و متأسف گردد. (سندبادنامه ص ۸۹). و رجوع به تأسف و متأسف شود.

متأسفین. [مُ تَ مَسْ سِ] (ع ص، اِ) متأسفان. جِ متأسف در حالت نصبی و جری. در فارسی مراعات این قاعده نکنند. و رجوع به تأسف شود.

هتأسل. [مُتَ يَسْ سِ] (ع ص) آن که مانند پدر خود گردد. (آنندراج). کسی که شباهت دارد به پدر خود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأسل شود.

هتأسن. [مُتَ ءَسْ سِ] (ع ص) آب متغیر.

(آنندراج). آب متغیر و گندیده. (ناظم
الاطاء). ||آنکه اخلاق پدر خود گیرد.

(آنندراج). کسی که خوی پدر خود دارد.

(ناظم الاطاء). ||آنکه در چاه بدبو آمده

از بخار چاه. (ناظم الاطاء). ||بهانه جوینده.

(آنندراج). آنکه عذر می آورد و بهانه

میجوید. (ناظم الاطباء). ||تأخیر و درنگ

کننده. (آنندراج). درنگ کننده. (ناظم

الاطباء). و رجوع به تأسن شود.

متأسى. [مُ تَ يَسْ سيى] (ع ص) تسلى گيرنده. (آنندراج). دريافتكننده تسلى.

||بردبار و صابر و شکیها. ||مقلد و پسرو و مرید و تابع. (ناظم الاطباء). آنکه به دیگری تأسی کند. پیرو. و رجموع بـه تأسسی شـود. ||مهموم و مفموم و پریشان و مضطرب. (ناظم الاطهاء).

هتأشب. [مُ تَ يَشْ شِ] (ع ص) قوم به هم آميخته. (آنندراج). مخلوط و آميخته. (ناظم الاطباء). المحتمع گردندگان. (آنندراج). فراهم آوردهٔ از هر جانب. الدرختان به هم يجيده و درهم آميخته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأشب شود.

هتاصو. [مُ تَ ءَصُ صِ] (ع ص) متجاور. حى متأصرون: اى متجاورون. ((از مستهى الارب). و رجوع به متآصر شود.

متأطو. [مُ تَ ءَط طِ] (ع ص) كج و خميده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأطر شود.

متلطم، [مُ تَ عَطْ طِ] (ع ص) خشمگين. (آتيدراج) (ناظم الاطباء). برافروخته شده از خشم. (ناظم الاطباء). الدريای موجزن. (آنندراج). دريای مفطرب و متلاطم. (آنندراج). الاطباء). الشب سخت تاريک. (آنندراج) (ناظم الاطباء) الگربه که در خواب آواز کند. (آنندراج)، گربهٔ خرخرکننده. (ناظم الاطباء). الآن خاموش شود و ظاهر نکند آنچه در از رفتار دل دارد. (آنندراج)، کسی که خود را از رفتار و کردار نگه عيدارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأطم شود.

متأفن. [مُ تَ ءَفْ فِ] (ع ص) نعت است از تأفسن. (منتهى الارب). آنك عيب كند. الكيرنده خوثى كه در او نباشد. | آنكه خود را بزور زيرك نعايد. (آنندراج). و رجوع به تأفن شود. | إجفا كننده. | إكم كننده. | إزيان رساننده. (ناظم الاطباء).

متلق [م] [ع ص) شتابنده به بدى. (منهى الآدب) (اندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الآدب) (السب جوان پرنشاط. (منتهى الارب) (آنندراج). جوان پر نشاط. (ناظم الاطباء).

هتأكد. [مُ تَ ءَ كَ كِ] (ع ص) مـــضبوط كـــنده. ||مــحكم كــنده. ||مكـرر. (نـاظم الاطباء).

هتأكد. [مُ تَ عَكَ كَ] (ع ص) مــضبوط. |امـــــحكم. ||بــرقرار. ||مكــرد. (نــاظم الاطباء). و رجوع به تأكدشود.

ه**تأکر.** [مُ تَ ءَ کُکِ] (ع ص) آنکه اکر وکند و اکر وگوی راگویند. (آنندراج). گـود کـننده جهت غرس درخت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأکر شود.

هتأكل، [مُ تَ عَ كُ كِ] (ع ص) خسورنده. (آندراج) (ناظم الاطباء). ||خورده و خورده شده. (ناظم الاطباء). ||شمشير درخشنده. (آندراج). شمشير درخشان و تابان. (ناظم

الاطباء). و رجوع به تأكل شود. متألب. [مُ تَ عَلْ لِ] (ع ص) گــردآمده و جمع شده. (آنندراج). فراهم شده و گردآمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تألب شود.

هتألف. [مُ تَ مَلُ لِي] (ع ص) مسدارات نماينده باكسى. (آنندراج). كسى كه موافقت مىكند و مدارا نمايد با ديگرى جهت حصول نيكببختى. (ناظم الاطباء). ||عطا كننده كسى را تا مايل سازد او را بسوى خود. (آنندراج). ||معلم. (ناظم الاطباء). ||سازوار و همدم و موافق و رفيق و مصاحب و همساز و هم آواز. (ناظم الاطباء). و رجوع به تألف شود.

متألق . [مُ تَ عَلْ لِي] (ع ص) برق درخشان. (آنندراج) (از منتهی الارب). برق تبابان و درخشان. درخشان. (ناظم الاطباء). | کسی که سر خود را بلند میکند و سرافرازی مینماید خصوصاً برای خصومت و ستیزگی و خیالات بد. | اکسی که خود را زینت میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تألق شود.

متألم. (مُ تَ مَلُ لِ) (ع ص) دردنا کو دردسند. (آنندراج). دردسند و دردنا ک. (غیاث). دردیافته. (ناظم الاطباء). مأخوذ از تازی، غمنا کو دردمند و آزرده و رنج کشیده و متأذی و اندودگین و رنجیده و ناخشنود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تألم شود.

- متألم شدن؛ اندوهگین شدن: پادشاه از استماع این مقدمات متوجع و متألم شد. (سندبادنامه ۲۲۵). گوسفند مرزن را سرونی رز، زن از آن متألم شد. (سندبادنامه ص ۸۸). هتأله. [مُ تَ عَلْ لِنْ] (ع ص) پسرستنده. ج، متألهن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه خدا را پرستش کند. عابد. زاهد. ||آنکه به علم الهیات اشتغال دارد: متألهان فلاسفه از سقراط و انبذقلس تا به افلاطون و استراططالیس چنین گفتند که علتها را یک علت است. (جامعالحکمتین). و رجوع به تأله شود.

متالهین. [مُ تَ مُلُ لِ] (ع ص، لِ) به معنی پرستش کنندگان و عبادت کنندگان حق تعالی و حکمای صاحب اسلام. (آندراج) (غیاث). ج متأله در حالت نصبی و جری. و رجوع به متأله و تأله شود.

ه**تأم.** [مُءَ] (ع ص) ثوب متأم؛ جامهٔ دوگانه تار و پود بافته. (ستهی الارب). و رجــوع بــه مِتآم شود.

هتأم. [مُ ءِ] (ع ص) زنــى كــه دو زايــد. (آنــندراج). زنـى كـه دوگانه زايـد. (نـاظم

۱ -بدین معنی در اقرب الصوارد و آسندراج و ناظم الاطباء و مخصوصاً تاج العروس ج ۲ ص ۱۵ حی متآصرون آمده است. و رجوع به متآصر شو د.

الاطباء). و رجوع به مُتئِم و مِتآم شود. - ... منتئم. [از «ت،م») زن دوگانه زایده ... (از «ت،م») زن دوگانه زایده ... (افتام الاطباء). اتأمت العرأة، دوگانه زاد زن، امرأة مستم نسعت است از آن. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به متآم و متأم شود.

متآمر. [مُ تُ مَمْ مِ] (ع ص) تسلط و غلبه يابنده. (آنندراج). كسى كه باكسال قبوت و قدرت حكمرانسي مسكند. (نساظم الاطباء). الساظرافران شدة از حكومت و فرمانروائسي. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأمر شود.

هتآهع. [مُتَ ءَمْ م] (ع ص) مرد سستراى. (آندراج). سست و ضيف و نااستوار. (ناظم الاطباء). ||فرمانبردار هر كس. (آندراج). و رجوع به تأمع شود.

متأمل، [مُنَ عَمْم] (ع ص) درنگ کننده در کار و اندیشنده برای معلوم کردن عاقبت آن. (آنندراج). درنگ کننده در کار تا عاقبت آن را بیندیشد. (ناظم الاطباء). آنکه در امری تأمل کند. کسی که در کاری اندیشه کند. ج، متأملین. (فرهنگ فارسی معین). ||متفکر و اندیشه ناک.(ناظم الاطباء). ||صاحب تدبیر و آزمایندهٔ عاقبتاندیش. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأمل شود.

متأهم. [مُ تَ ءَمُ مِ] (ع ص) آزماینده. (ناظم الاطباء). | کسی که ارادهٔ ساختن چیزی میکند. (ناظم الاطباء). | مادر گیرنده و مادر خواننده. (آنندراج). آنکه مادر میگیرد کسی را و یا بجای مادر میخواند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأمم شود. | آنکه بخاک تیمم میکند. (ناظم الاطباء). تیمم کننده. و رجوع به تیمم شود.

متامن. [مُ تَ مَمْ مِ] (ع ص) كسى كه بر وى اعتماد مىكنند و وى را امين مىگيرند. (ناظم الاطباء).

هتأمى. [مُ تَ ءَمْ مسى] (ع ص) كسنيزك گسيرنده. (أنسندراج). خنريدار كسنيز. (نساظم الاطباء). و رجوع به تأمى شود.

متأنث. [مُ تَ مَنْ نِ] (ع ص) نرم گرداننده. (آندراج). التلى دهنده و نوازنده. ||هر چيز كماز جنس مؤنث باشد أ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأنث شود.

هتأنس . [مُ تَ ءَنْ نِ] (ع ص) شير و شيرى كه شكار را از دور احساس كند. (منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شير بسيشه. (ناظم الاطباء). ||آرام يابنده. (آنندراج). رامشده و دست آموز و انس و الله گرفته و انسى و العلى. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأنس شود.

متأنف. [مُ تَ ءَنْ نِ } (ع ص) مــــرغزاد سـتودنادسيده. (مستهى الادب) (آنـندداج)

(ازذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کسی که آرزو میکند و رغبت می نماید به چیزی. ||آنکه همر دم چیزی میخواهد و آرزو میکند چیزی را پس از چیز دیگر مانند زن باردار. (ناظم الاطباء). ||داننگ. ضچر افتاده از تمرد ... آن حدود در جوار مملکت و مرکز دایر و لایت خویش متأنف شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۲۲). رجوع به تأنف شود.

هتأنق. [مُ تَ ءَنْ نِ] (ع ص) نازک و باریک و لطیف. ||نازک طبع. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأنق شود.

هتانن . [مُ تَ مَنْ نِ] (ع ص) خشنود كنده. (آنندراج). آنكه هر كسى را راضى مىسازد. الخوش آيند و پسنديده و مطبوع. الكسى كه كوشش المخيري كند و آرزو مى نمايد كه هر چيزى خوش آغيد وى باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأنن شود.

متأني، [مُ تَ ءَنْ نی] (ع ص) درنگ کننده. (آندراج). کسی که درنگ می کند و سستی می نماید. (ناظم الاطباء). آن که در امری درنگ و تأمسل کسند. درنگ کسننده. الانتظار نماینده. (آندراج). الکسی که از روی آگاهی و دانائی در هر کاری عمل می کند. البردبار و بافکر در کردن کارها. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأنی شود.

هتاوب. [مُ تَ ءَوْ وَ] (ع مص) مصدر ميمى است از «تأوب» كه به معنى آمدن به شب باشد. (آنندراج) (از سنهى الارب). تأويه متأوباً؛ به شب آمد او را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[(إ) موضع آمدن به شب. (ناظم الاطباء).

متاویسیائی ت یو و] (ع ص) به شب آینده. (مسته آلارب) (آنندراج). بر شب آینده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأوب شود. ||آینده برای جستجوی آب. (ناظم الاطباء). متاود. [مُ تَ يَوْ و] (ع ص) کج و خمدار و معطف. (آنندراج). کج و خمیده. ||کاری گران و رنج آور. (ناظم الاطباء) (از مستهی الارب). و رجوع به تأود شود.

متأوق. [مُ تَ ءَوْ وِ] (ع ص) بازایستنده از کباری. (آنندراج). بیزار و متنفر. (نباظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تأوق شود.

متاول. [مُ تَ ءَو وِ] (ع ص) بسيان كسنده چيزى كه كلام بدان بيازمى گردد. (آنندراج). تأويل كننده و مفسر. (ناظم الاطباء).

متأوه. [مُ تُ يَوْ وِهْ] (ع ص) آه گـــوینده. (آنــندراج). کــــی کـه آه مـیکشد. (نـاظم الاطباء). و رجوع به تأوه شود.

متأوى. [مُتَ ءَوْ وى] (ع ص) كسى كه در

خانه می ماند. ||فراهم آورده. (ناظم الاطباء). ظاهراً فراهم آینده درست است. و رجوع بـه تأوی و مادهٔ بعد شود.

ه**تأویات.** [مُ تُ ءَ وی یــا] (ع ص) طــیر متأویات، نعت است از تأوتالطیر. (از منهی الارب). پرندگان فراهم آمده از هر جـا. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متأهب. [مُ تَ مَدْدِ] (ع ص) سساختگی کننده برای کاری. (آنندراج). آماده و مهیا و ساخته برای کار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأهب شود.

هتاهل. [مُ تَ مَدْهِ] (ع ص) صاحب اهل بیت و خداوند خانه و صاحب زن و فرزند. (آندراج) (غیاث). صاحب اهل و عیال و خداوند خانه و زن و فرزند. (ناظم الاطباء). اهسلدار. زن گرفته. زندار. زن کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که دارای اهل بیت و عیال است. آنکه زن و فرزند دارد:

متأهل دو پای خود دربست سر خود را بدست خود بشکست.

سر موور بست و در بدنگ (حدیقه، از فرهنگ فارسی معین). **متأهه.** [مُ تَ عَهْمِهُ] (ع ص) ناله کننده و آه گرونده (آزیریاب) ناله کر نزده آدکم نوده

هم**تاهه.** [مُ تَ مَهْجِهُ] (ع ص) ناله كننده و اه گوينده. (آنندراج). ناله كننده و آه كشـنده و اندوهگين. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأهـه شوِد.

هتاً يب. [مُ تَ ءَىٰ ىَ] (ع مسص) بـه شب آمـدن. (مستهى الارب) (آنـندراج) (از نـاظم الاطباء). و رجوع به تأيب شود.

متأيب. [مُتَ يَى ي] (ع ص) به شب آينده. (متهى الارب) (آنندراج) (نساظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

عتاً يد. [مُ تَ ءَىٰ ي] (ع ص) قوى و توانـا. (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجــوع بــه تأيــد شود.

هتا ید بالله. [مُ تَ يَىْ يِ دُبِلُ لاه] (اخ) ادریس بن علیبن حمود، چهارمین آاز خلفای دولت حمودیه در اندلس است. وی در سال ۴۷۷ ه. ق. بعد از مرگ برادرش «المعتلی بالله» (یحییبن علی) به ولایت رسید و مردم در مالقه با وی بیعت کردند و او در مالقه اقامت داشت تا در سال ۴۳۱ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۰۰. و رجوع به ادریس متأید در همین لفتنامه شود.

۱ - ناظم الاطباء ابن معنى را ذيل «مِـتأَم» أورده است.

۲ - در ناظم الاطباء این معنی و معنی قبل ذیبل
 «مَتَأَتْث یا مُتَأَثْث» آمده است.

۲-در طبقات سلاطین اسلام ص ۱۸ ذیل امرای بنی حمود ششمین آمده است.

ه**تآیس.** [مُتَ ءَیْ ي] (ع ص) نزم و خوار. (آنندراج). نرم و مسلایم. (نساظم الاطباء). و رجوع به تأیس شود.

هتآ يهم. [مُ تَ ءَئ مِي] (ع ص) مسرد يها زن نا كتخدا.(أتندراج). مرد نا كدخدامانده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأيم شود.

ه**تآ يمة.** [مُ تَ ءَىْ ي مَ] (ع ص) زن بيوه و زن بىشوهر و شوهرنا كرده.(ناظم الاطباء). و رجوع به متأيم و تأيم شود.

متایی. [مُ تَ عَنی بی] (ع ص) قصد نماینده شخص و آیت کسی را. (آنندراج). آن که قصد کند شخص کسی را. (آنظم الاطباء). [[توقف نماینده و درنگ کننده در جائی. کسی که درنگ کند و توقف نماید. (آنندراج). و رجوع به تأیه شد.

هتب. [مُ تِبب] (ع ص) (از «تبب») ست و ضعيف گرداننده. (آنندراج). هر آنچه ضعيف و ناتوان و زبون باشد. (ناظم الاطباء). اتب الله قوته؛ سست و ضعيف گرداند او را خدای. (متهی الارب) (از اقرب الموارد).

ه**تبائي.** [مُ تَ] (ع ص) با هم برابر. (ناظم الاطباء).

هتباد. [مُ تَ بادد] (ع ص) آنکه حریف و همتای خود راگیرد در حرب و غیر آن. (آنندراج). کسی که در جنگ حریف و همتای خود را بگیرد. ||آنکه بگیرد مثل هر چیز را. (ناظم الاطباء).

متبافر - [مُ تَ دِ] (ع ص) آن که پیشی گیرد و بشتابد. (آندراج). پیشی گیرنده. (غیاث) (از منهی الارب). پیشی گیرنده و شتابنده. (ناظم الاطباء). ||زودرسنده و زودکننده و به سرعت شتابنده بسوی ذهن. (آنندراج). به مأخوذ از تازی، هر چیزی که سبقت گیرد و بشتابد و زودتر به نظر آید و بیشتر ظاهر شود. (ناظم الاطباء). آنچه به ذهن خطور کند.

- مبادر به ذهن؛ هر آنچه اول به ياد آيد. (ناظم الاطباء).

متبادل. [مُ تَ دِ] (ع ص) معاوضه كننده. (آنندراج). ||مسعاوضه كسردهشده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبادل شود.

هتباد آن آرگ و آراع ص) مؤنث متبادل.

- حمای متبادله: آن است که یک تب به آخر
رسیده سپس تب دیگر ظاهر شود.
(بحرالجواهر، یادداشت به خط مرحوم
دهخدا). و رجوع به متبادل و تبادل شود.
هتبادی دادت از کاری درداشد.

متبادی. [مُ تَ] (ع ص) بـــــــــادیدنشین. (آنندراج) روستائی و دهاتی و بیابانی. (ناظم الاطمار)

متبار. [مُ تَ بارر] (ع ص) نكوثى كننده با همديگر. (آنسندراج). بسا هم نيكوثى و احسانكننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبار

متبارز. [مُنَ رِ] (ع ص) آنکه بیرون آید برای جنگ دیگر. (أنندراج). دو حریف بیرون آینده از جماعتهای خود برای جنگیدن با هم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبارز شود.

متبارتُك. [مُتَ رِ] (ع ص) پا كومنزه و اين صفت خاص است به خدا. (آنندراج). منزه و اين صفت خاص به خداست. (ناظم الاطباء). المرتفع. (ذيل اقرب الموارد). المقدس و پارسا و معترم. المشهور و نامدار. الخجسته و سعادتسند. (ناظم الاطباء).

متباری. [مُ تَ] (ع ص) معارضه کننده با هم یکدیگر را. (آنندراج). با هم خصومت کننده و بلیم مقابلی کننده الرمیف جاه و صنصب. (تَنْظِمُ الاطباء). و رجوع به تباری شود.

متباریء . [مُ تَ رِء] (ع ص) مشغول به خلاصی دیگری. ||تغریق کنندهٔ شراکت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متباريان. [مُ تَ] (ع اِ) روز و شب. (آندراج). به صيغة تبثيه روز و شب. (ناظم الاطاء).

متبازج. [مُ تَ زِ] (ع ص) فسخركتنده بسا يكسديگر. (آنندراج). با هم فخركتنده و لافزننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبازج شود.

متبازی، [مُ تَ] (ع ص) آن که گام فراخ نهد. (آندراج). گام فراخ نهده. (ناظم الاطباء). ابسیاری نماینده به چیزی که نیست نزد او. (آندراج). و آن که فخریه می کند به چیزی که دارا نیست. (ناظم الاطباء). اکسی که سرین خیود را در راه رفستن مسی جنباند. (ناظم الاطباء). اکسی که سرین فیود را در راه رفستن مسی جنباند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبازی شود.

َ <mark>مَثَبَاً سَقَ. [مُ</mark> تَ سِ] (ع ص) نــــورانــي و درخشنده. (آنندراج).

هتباشر. [مُ تَ شِ] (ع ص) مؤده دهنده مر یکدیگر را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تباشر . . .

متباطىء . [مُ تَ طِهْ] (ع ص) درنگىكننده در رفتار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||كسى كه بر پهلو استراحت مىكند. ||ضعيفالعقل و بىخبر. ||بى پروا. (ناظم الاطباء). و رجوع به تباطؤ شود.

هتباعد. [مُتَع] (ع ص) دور. (آنندراج). دور و بسعيد. (ناظم الاطباء). مؤنث آن متباعدة: و حركات منقاربه و متباعده و مراتب اوتار و مدارج و تراكيب اوزان و الحان نشان كرد. (سندبادنامه. ص۴۵). ||غايب و غير حاضر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تباعد

متباغض. [مُ تَ غ](ع ص) دشمنیکننده با یکدیگر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجسوع به تباغض شود.

متباغی. [مُ تَ] (ع ص) بغاوت کننده با هم. (آنندراج). یاغی و گردنکش و فسته جوی بر ضد دیگری و یا به سوی کسی. (ناظم الاطباء). ||گستاخ و بیادب. (ناظم الاطباء). و رجوع به تباغی شود.

هتباقی. [مُ تَ] (ع ص) باقیمانده و باقی و تعد. تعد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تباقی شود. هتباکت. [مُ تَباکک] (ع ص) بر هم نشیننده و ازدحام نماینده. (آنندراج). مجتمع و انبوه و فراهم آورنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تباکشود.

هتباكي، ائت ازع ص)گرية دروغ نعايند. (آنندراج). كسى كه خود را واسى دارد و يبا واداشته مىشود به ريختن اشك و آنكه به حيله و مكر گريه مىكند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تباكى شود.

متبالط. [مُ تَ لِ] (ع ص) به شعشیر زنده یکی مرد دیگری را، (آنندراج). جنگجوی برای حمایت و حفاظت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبالط شود.

متباله. [مُ تُ لِهُ] (ع ص) خود را ابله نعايند. بى آنكه باشد. (آنندراج). كسى كه خود را ابله مى نعايد. (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه تـباله شود.

هتبالي. [مُ ثَ] (ع ص) آزماينده. (آنندراج). آزماينده و امتحان كننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبالى شود.

متباهج. [مُ تَ هِ] (ع ص) مسسرغزار بسيارشكوفه. (آنندراج). مرغزار بسيار باشكوفه و باشكوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تباهج شود.

متباهل. [مُ تَ هِ] (ع ص) مباهله کنند، یکی مسر دیگسری را. (آنندراج). یکسدیگر را نفرین کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تباهل شود.

متباهی، [مُ تَ] (ع ص) تفاخرکنده یکی بر دیگری (آنندراج). فخریه کننده مر دیگری را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تباهی شود. متبایش، [مُ تَ یِ] (ع ص) گیرنده یا دهنده را نندراج). فرا گیرنده با دیگری. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتبایع. [مُ تَ ي] (ع ص) خرید و فروخت کننده با یکدیگر. (آندراج). شریک شونده با هم در تجارت و معامله و خرید و فروخت و داد و ستد. (ناظم الاطباء). ||متحد شونده با هم بواسطة بیعت کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبایع شود.

هتباين. [مُتَ ي] (ع ص) مسبائن. جدا شونده از يكديگر. (آنندراج). از هم جدا



شونده. (غیاث). مأخوذ از تبازی منجایز و جدای از یکدیگر و دور از هم. (ناظم الاطباء). ||مخالف. (فىرھنگ فىارسى مىعين): دىگىر طرایق مختلف و متباین که اکابر فضلا و بلغا را بود و اگراز هر یکی انموذجی باز نمائیم به اطالت انجامد. (مرزباننامه، از فرهنگ ف ارسی ایضاً). و رجوع به تباین شود. | (اصطلاح منطق) الفاظ بسيار كه بر معانى بسیار دلالت کند، هر لفظی بسر مسعنسی دیگسر بیاشتراک،مانند انسان و اسب: و گمان افتد که هر دو لفظ مترادفند و نباشد. بلکه متباین باشد مانند سيف و حمام چه سيف شمشير باشد و حمام شمشيربران. (اساس الاقتباس، از فرهنگ فارسی معین). و اما قسم دوم که الفاظ بسيار بر معاني بسيار دلالت كند همر لفظی بر معنیی دیگر بی اشتراک، آن را اسماء متباينه خوانند. (اساس الافتياس، ايـضاً). و رجوع به همين كتاب ص٩ شود. ||(اصطلاح علم حاب) به اصطلاح حاب هر دو عددی راکه با هم متماثل باشند و نه متداخــل و نــه متوافق مانند عدد ۴ و ۵. (ناظم الاطباء). دو عدد نامساوی را گویند که نسبت بهم اصم باشند بطوری که نه با عدد ثالثی وفق داشــــه باشند و نه بزرگتر بر كوچكتر قابلبخش باشد. مثل ۱۰ و ۷ به عبارت دیگر دو عدد نامساوی را نسبت به یکدیگر متباین گویند وقستی کسه مقموم عليه مشترك أنها واحد باشد، يعني جز واحد به عدد دیگری تقسیمپذیر نباشند درین صورت بزرگترين مقسومعليه مشترک أنها هممان واحد است مانند ۲۶ و ۱۵. مقابل متداخل و موافق. (فرهنگ فارسی مسین). و رجوع به متباین شود.

هتبب. [مُ تَبْ بِ] (ع ص) هـلا ككننده. (آنندراج). مفـد و مهلك، (ناظم الاطباء). و رجوع به تبيب شود.

هتبيب. (مُ تَبْ بَ) (ع ص) هسلا کشده. (آنندراج). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

هتبتل. [مُ تَ بَتْ تِ] (ع ص) بسرنده از ماسوای خدا. (آندراج) (منتهی الارب). کسی - کهبه خدا بگرود و از ماسوای آن ببرد. (ناظم الاطباء). ||آنکه از زنان ببرد. و بیمهری کند با آنان. (نساظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||گوشهنشین. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبتل

متبحح. [مُ تَ بَج ج] (ع ص) شادمان: شاه از استماع این مقدمات سبجح گشت و در باغ مشاهدت، گلزار مسرتش بشکفت. (سندبادنامه ص۲۷۳). و رجوع به تبجح شود. متبحبح. [مُ تَ بَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از «تبحبح». جای گیرنده و فرود آینده. و رجوع به تبحج شود.

متبحث. [مُ تَ بَحْ ح] (ع ص) كاوند، و

تفنیش کننده: پادشاه اسلام خلدالله سلطانه از غایت علوهمت همواره متبحث انواع علوم و متفحص فنون حکمایات است. (رشیدی). و رجوع به تبحث شود.

هتبحتح. [مُ تَ بَحْ مِ] (ع ص) این کلمه در فرهنگ جانسون و ناظم الاطباء بمعنی «جای گیرنده در میان خانه آمده» و چنین می نماید که «متبحبح» تصحیف خوانی شده است. و رجوع به متبحبح و تبحیح شود.

هتبحو، [مُ تَ بَحْ ح] (ع ص) بسيارعلم. (آندراج) (غياث) (ناظم الاطباء). مرد بسيار با علم كه در بحر علوم غور كرده و شناورى كرده باشد. (ناظم الاطباء): فكيف در نظر اعيان حضرت خداوندى عز نصره كه مجمع اهل دل است و مركز علماى متحر. (گلتان ج فروغى ص ١٠). سندباد در علوم و فضايل مستجر است. (سندبادنامه ص ٩٢). استدبادنامه ص ٩٢).

هتبختر. [مُ تَ بَ تِ] (ع ص) خرامنده به ناز. (ناظم الاطباء). کسی که از روی نباز و تکبر و تفرعن میخرامد. (نباظم الاطباء). و رجوع به تبختر شود.

هنبخو. [مُ تَ بَغْ خ] (ع ص) بخور كنده. (آنندراج) (ناظم الاطبأء). و رجوع بـه تـبخر شود.

هتبدد. [مُ تَ بَدْ و] (ع ص) پسریشان و متفرق. (آندراج). پریشان و پراکند. (نباظم الاطباء). نعت است از تبدد. (متهی الارب): خبر رسید که ختای و تنگوت از امتداد غیت چنگیزخان مترددرای شده اند و در ایلی و عصیان متبدد گشته. (جهانگشای جوینی). و رجوع به تبدد شود. | حصه کننده. (آندراج). تقسیم کنده یه حصه ها. و رجوع به تبدد شود. | متابع الاطباء).

هتبك ﴿ أَهُ تَ بَدْ دِ دَ] (ع ص) اسسرأة ستبددة؛ زن لاغر. (ستهى الارب) (نباظم الاطباء) (از ذيل اقرب العوارد).

هتبديم. [مُ تَ بَدْدِ] (ع ص) نسو بيرون آورنده و مبتدع. (آنندراج). مخترع. مصنف. مخترع. بدعت گذارنده. (ناظم الاطباء). |افسانه گو.(ناظم الاطباء). و رجوع به مبتدع و تبدع شود.

هتبد آل. [مُ تَ بَدُد] (ع ص) بدل چیزی گیرنده. (آنندراج). کسی که میگیرد چیزی را عوض چیزی. اادگرگون شده. تبدیل شونده. ااآنکه واژگون میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبدل شود.

- متبدل شدن؛ دگرگون گردیدن. تبدیل شدن: بسیار برنیاید شهوت پرست را

کین دوستی شود متبدل به دشمنی. سمدی. بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کبرد و بسر

آواز خوش کودکان غره نباید بودکه آن به خیالی متبدل شود و این به خوابی منفیر گردد. (گلستان).

هتبدی. (مُ تُ بَدُ دی] (ع ص) آنکه برآید و آشکار گردد. (آنندراج). آنکه در نظر میآید. (ناظم الاطباء). [امقیم شونده در بادیه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). [آغاز کننده و شروع کننده. (ناظم الاطباء) و رجوع به تبدی شود.

متبذل. [مُ تَ بَذُ ذِ] (ع ص) بذله پوش و كيى كه عمل نفس خود كند و بادروزه دارد خود را. (منتهى الارب) (نياظم الاطباء). و رجوع به مبتذل [مُ تَ ذِ] و تبذل شود.

هتبو. [مُ تَبُ بِ] (ع ص) شكسسننده و هسلا ككننده. (آنندراج). خبرابكننده و ويرانكننده و پاره كننده. (نباظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

هتبوه [مُ تَبُ بَ] (ع ص) هسلا كشده. (آسندراج). ويسران كرده و خراب كرده و شكسته. (ناظم الاطباء). قوله تعالى: هؤلاء متبر ما هم فيه أ؛ اى مكسر مهلك مدمر. (متهى الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

آن کس که طعمه سازد سی سال خون مردم نه آخرش به طاعون صورت شود متبر. ⁷ خاقانی.

و رجوع به تتبير و مادهٔ قبل شود. هتبوج. [مُ تَ بَرْ رِ] (ع ص) خـــودنما و خودآرا. (آنندراج). زينت كبرده در لباس. (ناظم الاطباء). [[نازنين و لطيف و ظريف. (ناظم الاطباء). رجوع به تبرج و مــادهٔ بـعد شــد.

متبوجه. [مُ تَ بَرْ رِ جَ] (ع ص) روی گشاده.خِمارنهاده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هتبرق. [مُ تَ بَرْ رِ] (ع ص) آب فسراههم آورده شده و جمع شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تبردشود. هتبرق. [مُ تَ بَرْ رِ / ر رَ] (ع ص) غسل کردهبا آب سرد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ

هتبرو. [مُ تَ بَرْ رِ] (ع ص) فرمانبرداری کننده. (آنندراج). مطبع و فرمانبردار. ||اهل تقوی و دیندار و پارسا و خداپرست. ||راست و صادق. ||عادل. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبرر شود.

۱ - قرآن ۱۳۵۸.

۲ – در دیوان مصحح عبدالرسولی ص۱۹۴ و مصحح سیدجعفر سنجادی ص۱۹۰ این کیلمه همتر، ضبط شده،که در این صورت شاهد این معنی نخراهد بود. و رجوع به متر شود.

هتبوور [مُ تَ بَوْ رَ] (ع ص) بتخشيده شده. ||عدالت كرده شده. (ناظم الاطباء).

متبوز. [مُ تَ بَرْ رِ] (عَ ص) آنکه برآید به سوی صحرا برای قضای حاجت. (آنندراج). کسی که به سوی صحرا برای قضای حاجت می رود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبرز شود. متبوص. [مُ تَ بَرُ رِ] (ع ص) زمین پاک چریده. (آنندراج). دشت پاک چرانیده شده. (ناظم الاطباء).

متبوض. [مُ تَ بَرْدِ] (ع ص) آن به به اندک میشت روزگار گذراند. (آنندراج). کسی که چیز اندکی می یابد و به آن روزگار می گذراند. (ناظم الاطباء). ||اندکاندک گیرنده چیزی را اندراج). گیرنده چیزی را اندک و بطور اقساط. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبرض شود.

هتبوع. [مُ تَ بَرْ رِ] (ع ص) نیکویی کننده برای رضای خدا. (فرهنگ فارسی معین). دهشکنندهٔ چیزی که بر وی واجب نبود. (آندراج). دهشی که بر شخص واجب نباشد. یقال فعله مترعاً؛ کرد آن کار را برای شواب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الدوارد). ||به معنی فائق آمده باشد در فضل و شجاعت. (آندراج). و رجوع به تبرع شود. متبرعاً. [مُ تَ بَرْ رِ عَسن] (ع ق) مأخوذ از ترای خدا و از جهت تحصیل ثواب و اجر اخروی میکند. (ناظم الاطباء).

هغبوگ. [مُ تَ بَرْ رَ] (ع ص) مسيمون و مارک. (آندراج). مينت گرفته و خجسته و مبارک. (ناظم الاطباء). بابرکت. و با مينت و خسسته و خسسته و با سعادت و مبارک. (نباظم الاطباء): و چون بار آيد شهر را خوازه بندند به سبب آمدن از آنجای متبرک و اين نور را در ولايتهای ديگر نور بخارا خوانند. (تاريخ بخارا). ||مقدس و پاک. (نباظم الاطباء): و روز جمعه سيوم مزار متبرک جام را فخيم را فخيم اتبال ساخت. (ظفرنامهٔ يزدی).

هتبرگ. [مُ تَ بَرْ رِ] (ع ص) رجل متبرک، مرد اعتماد کرده به چیزی. ||الحاح کننده. (منهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تبرک شود.

متبرگه. [مُ تَ بَرْ رِ کَ / کِ] (ع ص) مأخوذ از تازی، مقدس. (ناظم الاطباء). از «مستبرکة» عسربی. ج، متبرکات. مقدس. محترم: به روضهٔ متبرکهٔ شاه چراغ رفته. (مجمل التواریخ گلسانه).

 اما كن متبركه: جاهاى مقدس مانند خانة خدا و مقابر انبياء و اولياء. (ناظم الاطباء).
 ايام متبركه: روزهاى ميمون و ضجته مانند روز تولد پيغامبر و امامان و روز مبعث.
 هتبوه. [مُتَ بَرْرٍ] (ع ص) به ستوه آمده و

ملول. (آنندراج). آزرده و به ستوه آینده و ملول. (ناظم الاطباء). دلگیر: دل از جان شیرین سیر آمده و جان از زندگانی مستلذ متبرمشده. (المعجم ج مدرس رضوی ص۸). هتبوم و آمُ تَ بَرْ رَ] (ع ص) مستحکم. (آنندراج).

ه**تبرم شدن.** [مُ تَ بَرْ رِ شُ دَ] (مـــص مرکب) آزرده شدن. به ستوه آمـدن. مـلول و دلگیر شدن:

وگاه گاه از انواع تحکم آن حضرت متبرم شدی. (ترجیمهٔ تاریخ یسینی چ ۱ تبهران ص ۴۷). و از قبول ادای مالی که ...قرار نهاده متبرم شده. (جهانگشای جوینی) و رجوع به ته م شود.

هتبری. [مُ تَ بَرُ ری] (ع ص) بسمعنی متعرض. (آنندراج). متعرض شونده. ||آزاد و محگناه. ||واسطه و میانجی. (ناظم الاطباء). و رجعوع به تبری و مادهٔ بعد شود.

هتبوى. [مُ تَ بَرُ را] (ع ص) آزاد شده و خلاص شده و معفو گشته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبرا شود.

متبز آل. [م ت بر ز ز] (ع ص) شكافته شده. (آندراج). شكاف و چاك. منشق و شكافته. |إكسى كه سوراخ ميكند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبزل شود.

متبس. [مُتُ تَ بِ] (ع ص) خشك شده و خشك. (ناظم الاطباء).

متبسوم [مُ تَ بَسَ سِ] (ع ص) روز خنک. (آنندراج). پای اندراج). پای افسرده و خوابیده. (ناظم الاطباء). ||گاوی که ریشه های گیاه خشک چرد. (آنندراج). گاوی که ریشه های خشک گیاه را می چرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبسر شود.

متبسل [مُ تَ بَسْ س] (ع إ) اسد. (ذيل اقرب الموارد). شير كه آسد باشد. (آنندراج). شير بيشه. (ناظم الاطباء). ||(ص) ترشروی از خشم يا از شجاعت. (آنندراج). درشت و تند و ترشروی، (ناظم الاطباء). و رجوع به تبل شود.

هتبسم. [مُتَ بَسْ سِ] (ع ص) به معنی آوازش از دهن و بینی بیرون نیاید و نیسمکننده. (آنندراج) (غیاث). دندان سپدکننده و خنده کننده و آوازش از که خنده میکند. (ناظم الاطباء). کسی که خنده میکند و خنده کننده. (ناظم الاطباء): قاضی مسیم در او نظر کرد و گفت... (گلستان چ قریب ص ۱۵۳).

- متبسم شدن؛ خنديدن. (ناظم الاطباء).

- متب م کردن؛ خندانیدن. (ناظم الاطباء). هتبشبش. [مُ تَ بَ بِ] (ع ص) شادمان و تازه روی. (آنندراج) (از منتهی الارب). شاد و شادمان و خرم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبشیش شود.

هتبصبص. [مُ تَ بَ بِ] (ع ص) چاپلوسی کننده. (آنندراج) (از اقرب السوارد). ||سگ دم جنباننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تبصیص شود. هتبصو. [مُ تَ بَ صَ صِ] (ع ص) شناسا و نیک نگرنده و تأملکننده. (آنندراج). بصیر و دانا و دقیق. ج، متبصرین. (فرهنگ فارسی معین). کسی که از روی آگاهی و بصیرت اندیشه میکند. و هموشمند و باتدبیر و با بصیرت. (ناظم الاطباء). ||آنکه طلب ماه نمو میکند تا بیند آنرا. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبصر شود.

هتبصل. [مُ تَ بَصْ صِ] (ع ص) قشــر منبصل، پوست تو بر تو. (مــنهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجـوع بــه تبصل شود.

متبضض ۱۰۰ م بض ض [ع ص] آنکه گیرد حق خود را اندکاندک. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه حتی خود را از کسی اندکاندک میگیرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبضض شود.

متبضع. [مُ تَ بَضْ ضِ] (ع ص) پیشانی که خوی از آن روان باشد. (آندراج). خوی روان شده و جاری گشته. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب). | إجلد شکافته شده. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب). و رجوع به تبضع شده.

متبطبطة . [مُ تَ بَ بٍ طَ] (ع ص) ارض متبطبطة : زمين بعيد و دور . (منتهى الارب) (از ذيل اقرب العوارد).

متبطح. [مُ تَ بَ ط طِ] (ع ص) مسيدان وسيع و گشاد. [آب پراكنده و پهن شده در دشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبطع شود. متبطل. [مُ تَ بَ ط طِ] (ع ص) شجاع و دلير. (ناظم الاطباء). نعت است از تبطل. (منهي الارب). و رجوع به تبطل شود.

متبطن. [مُ تَ بَطْ طِ] (ع ص) سستور گدردنده در چرا گداد. (آنندراج). ستور چرا کننده. [[درون و اندرون و درونی. (ناظم الاطباء). [[آنکه کسی را در زیر خود میگرد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). [[آنکه رخنه میکند در میانهٔ هر چیزی. (ناظم الاطباء) [[آنکه دریافت میکند حقیقت هر کاری را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). [آنکه سیر میکند در اطراف بیاغ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

متبع. [مُبِ] (ع ص) گوسفند بابچه و كذلك

بقرة متبع و جارية متبع. (منتهى الازب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد). إيرو و تابع. [آنكه سبب پيروى ديگرى مىگردد. آنكه متصل مىكند يك چيزى را به چيز ديگر. (ناظم الاطباء).

هتبع. [مُ تَبُ بِ] (ع ص) پسيرو و تمايع. اساعى در تجسس. اساعى و جهد و كوشش كننده. التعاقب كننده در جنگ و چيره شونده. الآن كه وكيل مى گمارد و در زير حمايت و حفاظت ديگرى مى باشد. (ناظم الاطماء)

هتبع. [مُنْ تُ ب] (ع ص) طلب كنندة چیزی به رفتن در پی آن. (آنندراج). کوشنده در طلب کردن و اصرار و ابرامکننده. (از فرهنگ جانسون). ∥در پی رونده. پسرو. ج، مُتَّبِعين. (فرهنگ فــارسي مــعين). پــيرو. (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مادهٔ قبل شود. ه**تبع.** [مُتْ تَ بَ] (ع ص) آنچه که در پی آن رفته باشند. کسی یا چیزی که از او پیروی کنند. پیروی شده: الناس علی دین ملوکهم نسطی مستبع و امسری مستفع دانست ... (مرزباننامه، از فرهنگ فارسی معین). بدانکه خط یا متبع است همچون خط مصاحف یا مخترع همچو خط عرايض. (نفايس الفنون). ه**تبعث.** [مُ تَ بَعُ ع] (ع ص) شعری کـه روان باشد. (آنندراج). ً||کسی که بــه آــــانی شعر مىسرايد. (ناظم الاطباء). و رجـوع بــه تبعث شود.

هتبعص. [مُ تَ بَعْ عِ) (ع ص) اضطراب کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). مضطرب و بخود در پیچیده مانند مار زخم خورده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبعص شود.

هتبعض. [مُ تَ بَعْ عِ] (ع ص) بسهر بهره. (آندراج). بهر بهره گردیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تبعض شود. هتبعل. [مُ تَ بَعْ عِ] (ع ص) زن فسرمان بردار شهوهر خود. (آندراج) زن فرمان بردار شوهر خود را. ||زنی که باراید خود را برای شوهر خود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبعل شود.

هتبغثو. [مُ تَ بَ ثِ] (ع ص) شــوريد ددل. (ناظم الاطباء). يـقال: اصـبع فـلان مـتبغثراً. (مــنتهى الارب) (از اقـرب المــوارد) (نـاظم الاطباء). و رجوع به تبغثر شود.

هتبغض. [مُ تَ بَغْ غِ] (ع ص) دهسمنى نماينده. (آندراج). دشمن و بدخواه و مخالف. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبغض شود.

هتبغل. [مُ تَ بَعْ عَ] (ع ص) بسر استر نشسه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از مصدر تبغل و رجوع به تبغل و منتهی الآسال ص ۱۷۱شود.

هتبغیم. [مُ تَ بَ غِ غِ] (ع ص) بسانگکننده مثل آهر و شستر و گلوزن و برکوهی و گداو دشتی. (آنندراج). آهو و شسر و گاو دشستی و گوزن و بزکوهی بانگ کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبغم شود.

هتبغي. [مُ تَ بَغُ غي] (ع ص) جوينده. (آنندراج). جويندهٔ هر چيز گم كرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبغي شود.

هتبقو . [مُ تَ بَقُ قِ] (ع ص) فراخ در مال و علم . (آندراج). متبحر در علم و دانای منبحر. افراخ و گشاد. (ناظم الاطباء). ااکسی که اهل خود را در بادیه گذاشته و در شهر یا قریه میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبقر شود.

متبقل. [مُنَ بَنَ يِ] (ع ص) آن که به طلب بقل برآید. (آنندراج). کسی که بیرون می رود بیرون می ودید الطباء) الم الطباء) الم الم کردن سبزه، ستوران خسود را. (آنسندراج). آن کسه ستوران وی می چرانند سبزه را. | خری که می چرد سبزه را. (انظم الاطباء). و رجوع به تبقل شود.

هتبكو. [مُ تَ بَ كَ كِ] آع ص) پش شونده. (آنندراج). كسسى كمه پيش مسىرود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبكر شود.

هتبكل. [مُ تَ بَ كَ كِ] (ع ص) فروگيرنده كسي را به زدن و دشنام و قهر. (آنندراج). كسي كه غلبه مي كند به واسطه زدن و يا دشنام دادن. (ناظم الاطباء). || آميزنده سخن را. انندراج). كسي كه به طور آشفته و درهم ناز. (آنندراج). آن كه متكبرانه مي رود و به ناز خرامنده. || غارتگر. || مخالف و متعرض و مانع. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبكل شود. متبكم مي اي كي] (ع ص) درمانده در سخن اي نيندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تبكل شود. سخن اي نيندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تبكل شود. سخن اي درجوع به تبكل شود. در سخن اي درجوع به تبكل شود.

ه**تبل.** [مُ بَ] (ع ص) لذيذشده بـه واسـطهٔ تــوابـل و ديگ افـزار. (نـاظم الاطـباء) (از فرهنگ جانــون).

هتبل. (مُ بِ } (ع ص) دوستی که تباه کند و بیمار سازد دل کسی را. (آنندراج). کسی و یا چیزی که تباه میکند دوستی را. (ناظم الاطباء). نعت است از اتبال. (منهی الارب). اهر آنچه ضعیف میکند و بیمار مینماید و آزرده میکند. (ناظم الاطباء). ||کسی که توابل و دیگافزار در دیگ میریزد. (ناظم الاطباء).

متبلتع. [مُ تَ بَ تِ] (ع ص) بلتعانى [بَ تَ] . (منتهى الارب) (از اقرب السوارد) (از مسعجم سنتن اللغة) (از تساج المسروس ج ٥ ص ٢٨١). حاذق الظريف. (معجم سنن اللغة). منظرف المنكس. (تساج المسروس ايضاً). بع

تکلف زیرکی نماینده در حالی که چیزی نداشته باشد. (از اقرب السوارد). آن که به تکلف ظرافت و زیرکی نماید و چیزی از آن نداشته باشد. «بلتمانی» مثله. (آندراج). آن که به تکلف ظرافت و زیرکی می نماید بدون آن که چیزی از وی در آن باشد. (ناظم الاطباء)؛ و لیس عنده کالمتبلتم. (ناج العروس، ج ۵ ص ۲۸۱). و رجوع به تبلتم و بلتمانی شود.

متبلج. [مُ تَ بَلُ لِ] (ع ص) صبح روشن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). | خندان و شاد. (آنندراج). خنده كننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبلج شود.

هتبلح. [مُ تَ بَلُ لِهِ] (ع ص) مانده و افكار و عاجز و خسته. (ناظم الاطباء) (از فسرهنگ جانسون). و رجوع به تبلع شود.

هتبلخ آمُ تُ بُلُ لِ] (ع صُ آنکـــه برزگمنشی کـند. (آنـندراج). متکبر و برزگمنش. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانـون)، و رجوع به تبلخ شود.

هتبلف. [مُ تَ بُلُ لِ] (ع ص) دست بر دست بر نده. (آنندراج). دست بر هم زننده. (آنندراج). الاطباء). [[افتاده به سوى زمين. (آنندراج). افتاده شده بر زمين. (ناظم الاطباء). [[فروكش به زميني كه در آن كسى نباشد. (آنندراج). رسنده به زميني كه در آن كسى نباشد. (ناظم الاطباء). [[بسليد و كندذهن. (آنندراج). كندذهن و احمق. (غياث). گول و نادان و ابله و كندذهن و احمق. (غياث). گول و نادان و ابله (آنندراج). آشفته و حيران و سرگردان و مضطرب و آزرده شده. [[مسلط شده بر ملك و ولايت ديگرى. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبلد شود.

هتبلص. [مُ تَ بَلْ لِي] (ع ص) ان که پنهان طلب کند چیزی را. (آنندراج). آن که پسرش می کند هر چیزی را به پنهانی. (ناظم الاطباء). اسیل کننده به دل و جوینده. (آنندراج). حریص و آرزومند و مشتاق. (ناظم الاطباء). ایگ و سفند که پهاک چیرد گهاه جائی را. (آنندراج). ستوری که بچرد همه زراعت را. (اکسی که بهراند همهٔ زراعت را. (الطباء). و رجوع به تبلص شود.

متبلغ. [مُ تَ بَلُ لِي] (ع ص) اكتفا و بنده نماينده به چيزی. (آندراج). کسی که راضی باشد به هر چه که دارد. (ناظم الاطباء). ايساری سخت. (آنندراج). هر بيماری که هذيان آورد. (ناظم الاطباء). الكسی که به تکلف به منزل میرسد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبلغ شود.

۱ - در متهى الارب و اقرب الموارد اين كىلمه مُتَبَلِّم صَبط شده است.

و رجوع به تبلل شود.

متبلل. [مُ تَ بَلُ لِ] (ع ص) ترَّ [آنندراج). ترشده و تر و نعداد. (ناظم الاطباء). ||(ا) شير كـه اسـد بـاشد. (مـنتهى الارب) (از اقـرب العوارد) (آنندراج). شير بيشه. (ناظم الاطباء).

هتبلور. [مُ تَ بَلُ وِ] (ع ص) آنــــچه کـــه بلوری شده باشد. بلور شده. و رجوع به بلور و تبلور شود.

هتبله. [مُ تَ بَلُ لِهُ] (ع ص) اسسله. (آنندراج). نادان و گول و احسق. (ناظم الاطساء). البیراه رونده بدون رهنما و استفار از کسی. (آنندراج). آنکه از بیراهه رود بدون آنکه راهنما داشته باشد و یا از کسی استفار کند. (ناظم الاطباء). الکسی که ابله باشد و خود راگول و ابله بنمایاند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبله شود.

متبن. [مَ بَ] (ع إ) كامخاند. (منهى الارب) (آنندراج). كاهدان و انبار كاه. (ناظم الاطباء). هتبن. [مُ تَبْ بَ] (ع ص) جامه زعفرانى كسه بسه رنگ كساه ساند. (منتهى الارب) (آنندراج). رنگ كرده شده به رنگ كاه. (ناظم الاطباء) (ذيل اقرب العوارد).

هتبن. [مُ تَبْ بِ] (ع ص) ریسزه کساری و بساریک بینی کستنده. (آنسندراج). زیسرک و هوشمند و عاقل و آنکه ریزه کاری مسیکند. (ناظم الاطباء).

هتبن. [مُثُ تَ بِ] (ع ص) تبان پوشنده. (آندراج) (از اقرب العوارد). کسی که تبان میپوشد یعنی شلوار کوتاهی که عورت را میپوشاند. (ناظم الاطباء).

هتبنج. [مُ تَ بَنْ نِ] (ع ص) آن كه مى نازد به نجابت و اصالت خود. (ناظم الاطباء) و رجوع به تبنج شود.

هتبنگ. [مُ تَ بَنْ نِ] (ع ص) مسقيم و جايگير. (آنندراج). ثابت و برقرار و استوار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبنک شود.

هتبنة. [مَ بَ نَ] (ع إ) كا مناه خانه. (سنتهى الارب) (آنندراج) (از ذيبل اقبرب السوارد). كاهدان و انبار كاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبن شود.

هتبنی. [مُتَ بَنْ نا] (ع ص) پسر خوانده و
به فرزندی گرفته شده یعنی شخصی که او را
کسی به فرزندی گرفته و پسرورده باشد.
(آنندراج) (غیاث). پسر خوانده و بجای پسر
گرفته.(ناظم الاطباء). و رجوع به تبنی شود.
هتبنی. [مُ تَ بَنْ نسبی] (ع ص) آنکه
فرزندی گیرد کسی را. (آنندراج) آنکه کسبی
را به جای پسر میگیرد و پدر پسر میشود.
(از ناظم الاطباء). و رجوع به تبنی شود.

هتبوع ۱۰ آمُ تَ بَوْ وَ] (عِ لِ) (از «بوء») جای باش. (منهی الارب) (آنندراج). جائی که در آن گاو را نگاه می دارند و جای باش

ستور. ||آنجای از زهدان که در آن جنین است. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). و رجوع به تبوء شود.

متبوب. [مُ تَ بَوْوِ] (ع ص) دربانگیرند. (آندراج). درباندار و دارای دربان. (ناظم الاطباء). ||آنکه دربانی میکند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتبوب. [مُ تَ بَوْ وَ] (ع ص) دربان گرفته. (آنندراج). و رجوع به تبوب شود.

متبور. [م] (ع ص) حلاك شده. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطاء).

هتبوش. [مُ تَ بَرْ وِ] (ع ص) قوم درهم آميخته. (آنندراج). گروه درهم آميخته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبوش شود.

متبوع - [م] (ع ص) پسیروی کرده شده. (ناظم آیسیراج) (غباث). پیروی کرده شده. (ناظم آلاطباء). پسیرویشده. تبعیت کرده شده. اطاعت شده. مقابل تابع: اخلاق پسندیده مدروس گشته ... و متابعت هوا سنت متبوع. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۵۶). و خوانین و امراء لشکریان و سایر خلایق از تابع و متبوع به نوحه و زاری درآمده. (ظفرنامهٔ یزدی). به نوحه و زاری درآمده. (ظفرنامهٔ یزدی). ایسیتوا و رئیس و سرور. (ناظم الاطباء).

متبوع. [مُ تَ بَوْ وِ] (ع ص) کسی که با قولاج چیزی را اندازه کند. ||فراخگام. ||دراز رسن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تبوع شود.

متبوق. [مُ تَ بُو وِ] (ع ص) مسرگامرگی منتشر شده در مواشی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) و رجوع به تبوق شود.

متبول . [مُ تَ بَوْ وِ] (ع ص) آن که بول کند. آغِلَانَنْوراج). کسی که کمیز می اندازد. (ناظم الاطباء). ||کسی که به واسطهٔ کتک و دشمنام غالب می آید. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبول

متبول. [م] (ع ص) قلب متبول؛ دل بيمار شدهٔ از دوستی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تُبل شود.

هتبهج. [مُ تَ بَدْهِ] (ع ص) شاد و خرم و خرسند. (ناظم الاطباء). و رجموع بـه تبهج شود.

هتبهور [ثم تَ بَدْدِ] (ع ص) پر. (آنندراج). پر و آگینده. (نساظم الاطباء). ||ابر روشن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تبهر شود. ||دمفروبسته از تعب و ماندگی. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتبهش. [مُ تَ بَدْ هِ] (ع ص) قوم فراهم آمده. (آنندراج). گروه فراهم آمده. (نباظم الاطباء). و رجوع به تبهش شود.

هتبهم. [مُ تَ بَدُهِ] (ع ص) سخن بسته. (آندراج). مهم و نامعلوم و نامحقق و نهفته و پسوشیده و مخفی و غیرقابل فهم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع بسه تبهم شود. ||غیرمعروف. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبهم شود.

متبهنس. [مُ تَ بَ نِ] (ع لِا شير كه اسد است. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شير بيشه. (ناظم الاطباء). [[(ص) خرامنده و به رفتار شير روننده. (آنندراج). خرامنده مانند شير. (ناظم الاطباء). [[رونده به طور عظمت و بزرگواري. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبهنس شود.

هتبيتة. [مُ تَ بَى ي تَ] (ع ص) اسرأةً متيتة: زن با خانه و شوهر. (منتهى الارب) ﴿ (ناظم الاطباء).

متبین. [مُ تَ بَیْ ي] (ع ص) پیدا و آشکار کننده. (آندراج). هر آنچه روشن و واضح کند و آشکارا سازد. ||شرح داده شده و بیان کرده شده و مشروح. (ناظم الاطباء). ||پیدا و آشکار. (آنندراج). هویدا و ظاهر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تین شود.

هتتابع. [مُتَ بِ) (ع ص) پی در پی شونده. (آسندراج). پسی در پسی و محوالی. مأخوذ ازتازی، پی در پی و یکی پس از دیگری و محافق و محوالی و مسلسل. (ناظم الاطباء): بر تعاقب ایام و لیالی مستابع و محوالی. (مرزبان نامه). | با یکدیگر پسروی کننده. (آنندراج). آنکه پس از دیگری رود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنابع شود.

 چند روز متتابع؛ چند روز متوالی و پی در پی. (ناظم الاطباء).

- رجل متنابع العلم؛ سردی که علوم او با یکدیگر مشابه بساشد. (مسنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

- غصن متتابع؛ شاخ بىگرد. (منهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

- فرس متابع الخلق؛ اسب متناسب الاعضاء: (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). - قائل - المالي الماكل الماكلة على كانت

- قوافل متابعالنزول؛ کاروانهائی کـه یکـی پس از دیگری فرودآید. (ناظم الاطباء). ...

||آنکه کاری را پس از کار دیگر کند. ||آنکه افتان و خیزان حرکت کند مانند میخوارهٔ مست. ||شتری که در هنگام رفتن کتفهای خود را بجناند. (ناظم الاطباء).

هتنابعاً. [مُ تَ بِ عَنْ] (ع ق) پیاپی. به طور متنابع (معنی اول). و رجوع به پیاپی شود. هتنابعین. [مُ تَ بِ] (ع ص. اِ) ج متنابع در حالت نصبی و جری.

۱ - محيط المحيط و أنندراج و ناظم الاطباء ابن كلمه را دمتوأ، ضبط كردهاند.

متتارك. [مُ تَ رِ] (ع ص) دست بدارتنده و گذارنده. (آنندراج). يكديگر را ترک كننده و از يكديگر دست بردارنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنارك شود.

متناقع . [مُ تَ لِي] (ع ص) آن که گردن سیخ کند و سر بلند کند در رفتار. (آندراج). کسی که در رفتار گردن را سیخ و سر را بلند نگاه می دارد از تکبر و تبختر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تتالم شود.

هتتالی، [مُن] (ع ص) در پسی یکدیگر شونده. (آندراج). پیروی کننده مر دیگری را به طور نظم و ترتیب و... (نیاظم الاطباء). و رجوع به تتالی شود.

هتنالیان. [مُ تَ] (ع ص، اِ) تنیهٔ متنالی. دو متالی. و رجوع به مادهٔ قبل شود. ||(اصطلاح متالی) ... متالیان دو امری باشند که میان اول و ثانی ایشان چیزی از ایشان نباشد خواه متفق باشند در تمام نوع چون خانه و خانه، خواه مختلف چون صفی از حبحر و شجر. افسرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی رجوع به درةالتاج ج ۱۲ از فن دوم ص ۹۶ شود. هتنالیه. [مُ تَنَی] (ع ص) به معنی پی در پی آینده و پس یکدیگر رونده، مأخوذ از تملو بغضین و تشدید واو بمعنی در پی کسی رفتن. (آنندراج) (غیاث). و رجوع به متالی و رختن. (آنندراج) (غیاث). و رجوع به متالی و

۵ متاهم. [مُ تَ م] (ع ص) ابا هم جمع شده. (ناظم الاطباء). [[با هم آينده. (ناظم الاطباء). [اكامل شدة در عدد و درست. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تتام شود. خسودرای و بسر روی درافستنده در بـدی. (اندراج) (از منهی الارب). کسی که درپیچد به بدي و خودرأيي در آن كند. (ناظم الاطباء). اسرعت ناماينده. (آنندراج) (از منتهى الارب). آن که بستیهد و عبطه کند در هر كارى. (ناظم الاطباء). | بادى كه تاراند مر گیاه را. (آنندراج) (از منتهی الارب). بادی که پراکندهکندگرد و خاکرا و ببردگیاه خشک را. (از مسنتهى الارب) (از نساظم الاطباء). ∥امادهٔ فتنه و سنیزهجو و خــودرای. (نــاظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). [[آنکه خویشتن را بیندازد مانند مستان. (ناظم الاطباء) (اذ منتهى الارب). ||شنترى كـه در رفتن كتفهاي خود را بجنباند. (ناظم الاطباء) (از مسنتهي الارب) (از فرهنگ جانسون). ||شتاب پي در پي. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کارهای مضطرب و آشفته. (ناظم الاطباء). [[كسى كه بر خلاف مردمان كار كند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و

رجوع به تنايع شود.

هتتبع. [مُ تَ تَبُ بِ] (ع ص) آن که تنبع کند. آن که استقراء کند. (یادداشت مرحوم دهخدا)، طلب کننده چیزی را و رونده در پسی آن. (آنندراج) ||مشغول و ملازم در تجسس تجسس کننده. و اناظم الاطباء)، تنبع کننده و ایندی ضد مخترع. (ناظم الاطباء)، و رجوع به تنبع شود.

متتحتح. [مُ تُ تَ تِ] (ع ص) جــنده. (آندراج). جنبيده و از جاى حركت داده. (ناظم الاطباء).

هتتوب أمُ تَ تَرْ رِ] (ع ص) خاك آلوده. (آندراج) (از منهى الارب). خاك پاشيده شده و آلوده به خاك (ناظم الاطباء). و رجوع به تترب شود.

منتوتو. [م ت ت ت] (ع ص) جـــنان و منطيب. (آنندراج) (از منتهى الارب). جنيده و چرخ داده جنيده و چرخ داده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تترتر شود. منتوح. [م ت ت ر و و ص) اندوهگين. (آنندراج) (از منتهى الارب). اندوهگين و منسوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تترح شود. منتوس، (م ت ت ر و رجوع به تترح شود. دارنده. (آنندراج) (از منتهى الارب). سپردار و آنکه سپر دارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تترس شود.

متترع. [مُ تَ تَرُ رِ] (ع ص) بسه بسدى شتابنده. (آنندراج) (از منهى الارب). شتابنده به بدى و شر. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تترع شود. متتوف. [مُ تَ تَرُ ر] (ع ص) به ناز و نعمت

هنتوف. [مُ تَ تَرْ رِ] (ع ص) به ناز و نعمت زیست کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). بختیار و به ناز نعمت زیست کننده. (ناظم الاطباعل چرجوع به ترف شود.

هتللغ آم تن آل لي [(ع ص) منظر و چشم دوخته بر كار. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سر ستيخ كننده تا برخيزد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در پيش شونده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). در پيشرونده. (آنندراج). و رجوع به تتلع شود. همتلي. [مُ تَ تَلُ لي] (ع ص) در پيسي شونده. (آنندراج). كسى كه پيروى مىكند و شونده. (آنندراج). كسى كه پيروى مىكند و تعاقب مىنمايد حق خود را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تتلى شود.

متنعم. [مُتَ تَمْم] (ع ص) كسى كه مشابه طايفة تميم باشد در رأى و عقيده و هوا و محله. (ناظم الاطباء). | كسسى كمه بواسطة شكستكى استخوان بمه زحمت و اذيت راه مىرود. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). | إشكافتكى آشكار در استخوان بدون آنكه

از هم جدا شده باشد. (ناظم الاطباء). هنتنخ و [مُ تَ تَ نَ نِ] (ع ص) مقيم شونده در جاى. (آنندراج). اقاستكننده و منزلگرنده. (ناظم الاطباء).

هتتوج. [مُتَ تَوْ و] (ع ص) تاج پوشنده و تاجدار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون و اشتینگاس). و رجوع به تتوج شود.

متتهته. [مُ ثَ ثَ ثَنِهْ] آ (عَ ص) لكـــنت دارنده در زبان و زبان گرفته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هنتهم. [مُ تَ تَدْهِ] (ع ص) آنکه به تهامه درآید یا فروکش شـود در آن. (آنـندراج) (از مــنتهی الارب). درآیـنده بـه تـهامه. (نـاظم الاطباء). و رجوع بهمتاهمة و تیم شود.

هتتیع. [مُ تَ تَى ي] (ع ص) آن که در روی درافت در بدی. (آندراج) (از منهی الارب). کسی که بر روی افتد و سرنگون شود در شر و بدی. (ناظم الاطباء) ||ستیزه و خودرای. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب). و رجوع به تنع و متایع شود.

هتقاقب. [مُ تَ ءِ] (ع ص) كـاهل و سست. (آنـندراج). سـت و كـاهل و غـافل. (نـاظم الاطباء).

متثابر. [مُ تَ بِ] (ع ص) برجهنده یکی بر دیگری. (آنندراج) (از منتهی الارب). بر جهنده بر یکدیگر. (ناظم الاطباء).

متثاقل. [مُ تَ قِ] (ع ص) كاهلى كننده و پس ماننده و خويشتن را گران سازنده. (آنندراج) (از منتهى الارب). سنگين و گران و شقيل و سست و كاهل. (ناظم الاطباء). الارب). بددل و تسرسو در جنگ. (ناظم الاطباء). الجدب شونده به جانب زمين. الاطباء). الجدب مي برد بر ساختن چيزى و وامى ماند از آن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تفاقل شود.

متثاون. [مُ تَ و] (ع ص) حیله و فریب کننده. (آنندراج) (از منهی الارب). حیلهباز، (ناظم الاطباء). ||در دام آورنده شکار و حیوان وحشی را و آینده شکار راگاه از چپ و گاه از راست. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تئاون شود.

هتشئب. [مُ تَ شَءُ ءِ] (ع ص) سـت و كاهل.(آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تـجـــ كننده. (آنندراج). تجـــــكنندهٔ خبر خـوش سودمند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مثائب و

۱ - طبق قاعدهٔ صرفی این کلمه باید مُنتامٌ یعنی بدون فک ادغام آورده شود مگر در ضرورت شعری که میشود به فک ادغام قرائت کرد. ۲ - ظ: مستهت [مُ تَ تِ] . و رجوع بـه هسین کلمه و تهنههٔ شود.

عبده. (مَ تَ ثَبْ بِ] (ع ص) درنگ مستوقف المنتده. (آنندراج) (از فرهنگ جانسون). متوقف المناطق الاطباء). البجای آورنده. (آنندراج). راستکنندهٔ کیار و تمامکنده، (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). البرقرار باشنده. (آنندراج). ثابت و برقرار و مقرر و قائم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون)، و تبت شود.

هتشین. [مُ تَ ثَبْ بِ] (ع ص) آن که دامن بر چیزی درپیچد و بردارنده چیزی را در دامن. (آنندراج). کسی که چیزی را در دامن و یا در فوته کرده و با هر دو دست گرفته ببرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تثبن شود.

هتثتم. [مُ تَ ثَتْ تِ] (ع ص) سخن زشت گوینده. [جامه پارهپاره. [گوشت مهرا گردیده. (آمندراج) (ناظم الاطباء). [چاه خرد منهدم. (آنندراج) منهدم شده از چاه خرد نزدیک به آب. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشه شود.

هتشعم. [مُ تُ شَعْع] (ع ص) در شگفت آورنده. (آنندراج). پسندیده و مطبوع و خسوس آیند. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تشمم شود.

هتشفی، [مُ تَ ثَفَ فی] (ع ص) بدرگی که کو تاهی کند به کسی از مکارم. (آنندراج). بدنژادی که کو تاهی کند از مکارم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغفی شود.

متثقب. [مُتَ ثَقَ قِ] (ع ص) سوراخدار. (آنندراج). سوراخکرده. (ناظم الاطباء). السوراخکرده. (ناظم الاطباء). بسرماه سوراخ میکند. ||آتشافروزنده. ||پوست کرمخورده. (ناظم الاطباء) (از فردگ جانسون). و رجوع به تقب شود.

هتثلل. [مُتَ ثَلُ لِي آ (ع ص) ويـــران و خراب و سرنگون. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). خانهٔ ویران گردیده. (آنندراج).

متثلم. [مُ تَ ثَلُ لِي] (ع ص) آوند يا ديوار رخندار. (آندراج). در ميان سوراخدار مانند ديوار و آوند و رخنددار و ترکدار. و رجوع به تئلم شود. ||لب شکسته و دندانددار. ||رنديده شده مانند شمشير و آوندهاى سفالين. (ناظم الاطباء).

هتشله. [مُ تَ ثَلُ لِ] (اخ) زمسینی است. (منتهی الارب). نام سرزمینی است و در معلقهٔ عنتره آمده است. (از اقرب العوارد). و رجوع به معجمالبلدان شود.

هتشمل. [مُ تَ ثُمْ مِ] (ع ص) برآشامنده. (آنسندراج) (از مسنتهی الارب) (از اقسرب الموارد). خورنده و آشامنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تثمل شود. ||آنکه رعایت کند و غمخواری کند دیگری را خصوصاً در طعام و

شراب. ||آنکه تدبیر کند در کارهای بنده و زیردست خود. ||کسی یا چیزی که جذب میکند و صرف خود مینماید. (ناظم الاطباء). همتنی. [مُ تَ ثَنْ نسسی] (ع ص) دراز بی عرض. (منتهی الارب) (آنندراج). دراز بی بهنا. (ناظم الاطباء). ||آنکه دوتاه شده بیازگردد و خرامد. (آنندراج) (از منتهی الارب) کسی که راه میرود با بدن خمیده. الارب) کسی که راه میرود با بدن خمیده و رناظم الاطباء). ||دوتا شده و دولا شده و مناعف و پیچیده. ||زن خرامنده و راهرونده با ناز و تکبر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ

متثوب. (مُ تُ ثُوْ وِ] (ع ص) نوافل خواننده بعد فريضه و کسب ثواب کننده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). کسى که نباقله مى خواند پس از فريضه و کسب ثواب مى کند. (ناظم الاطباء). و خيوع به تثوب شود.

متثور. [مُ تَ ثَوْ وِ] (ع ص) برانگیخته و برخساسته. (آنندراج) (از سنتهی الارب). برانگیخته و به هیجان آمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تور شود.

هتثول. [مُ تَ ثَوْ و] (ع ص) فروگيرنده به دشنام و به قهر و زدن. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقرب السوارد). آن که مجروح میکند کسی را به واسطهٔ زدن. (از مستهی الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء). الآرب اندوخته می کند بهترین چیزها را. السوا و بدنام و گستاخ و بسیادب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). الزنبوران عسل گردآمده. (ناظم الاطباء) (از اقسرب المسوارد) (از فسرهنگ جانسون)، و رجوع به تول شود.

هتجائی، [مُ تَ] (ع ص) همدیگر بر زانو نَشْهَهُ، (آنندراج)، زانو به زانو نشسته. ||زانو زُده و به روی زانو نشسته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجاثی شود.

هتجاحف. [مُ تَ ح] (ع ص) به شمشیر و عصا فراگیرنده بعض مر بعض را. (آنـندراج). فراگرفته بعضی مر بعضی را بـه شـمشیر و عصا. ||رباینده گـوی را بـه چـوگان. (نـاظم الاطباء). و رجوع به تجاحف شود.

متجادع. [مُ تَ وِ] (ع ص) با هم دسنام دهنده و خصومت كننده. (آنندراج). مر يكديگر را دشنام دهنده و خصومت كننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجادع شود.

متحادل. [مُ تَ دِ] (ع ص) با هم خصومت کننده. (آنندراج). با یکدیگر خصومت کننده. (ناظم الاطباء). تشیهٔ این کملمه «مُتَجادِلَین» است یعنی دو تن که با یکدیگر جدل کنند. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به تجادل

متجاذب. [مُ تَ ذِ] (ع ص) با هم کشنده. آ (آنندراج). مر یکدیگر را کشنده. و به جبر و عنف کشنده. (ناظم الاطباء). جندبکنندهٔ یکدیگر. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تجاذب شود.

متجاذع. [مُ تَ ذِ] (ع ص) خسسروف متجاذع؛ بره و يا اسب كرة ست. (منهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). متجارى. [مُ تَ] (ع ص) با هم رونده. (آندراج). كسى كه با هم ديگرى همراه رود. (ناظم الاطباء). [إجنگجو و سيزهجو. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجارى شود.

هتجازى، [مُ تَ] (ع ص) متقاضى. (منتهى الارب) (از ذيل اقرب الموارد). به معنى متقاضى و تقاضا كنند، وام. (آنندراج). مرم و متقاضى و تقاضا كنند، و وامخواه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجازى شود.

هتجاسو. [مُ تَ سِ] (ع ص) گردنکش و سربلند و دلیر شونده. (آندراج). دلیر و شجاع و بهادر و بهادر و بهادر و بهادر و بهادر و بهادر در هر کاری. (ناظم الاطباء). گردنکش. عاصی، ج، متجاسرین. ||کسی که می جنباند و حرکت می دهد با چوب دستی دیگری را. || تند در خصومت و منازعت. (ناظم الاطباء). کسی که جسارت ورزد. و رجوع به تجاسر و متجاسرة شود.

متجاسرة، [مُ تَ سِ رَ] (ع ص) نـــاقة مــتجاسرة؛ مــاده شتر دلاور درگــفرنده و پشيگرنده. (منهي الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به متجاسر و تجاسر شود.

متجاعل. [مُ تَع] (ع ص) کسی که مقرر می کند قیمت و ارزش و مواجب و وظیفه را. |اگروهی که چیزی را در میان خود می گیرند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تجاعل شود.

متحافی. [مُ ت] (ع ص) قرار ناگیرنده در جائی و چیزی برداشته شده از جایی. (آنندراج). بی ثبات و ناپایدار و جدا و متغرق و دور و منتقل از جای خود و برداشته شدهٔ از جای خود و برداشته شدهٔ از بای خود و مایل از پهلوی کسی. (ناظم الاطباء). [اغافل و بی پروا. (ناظم الاطباء) با السون). و رجوع به تجافی شود. متحالد. [مُ تَ لِ] (ع ص) به شمشیر زننده بعض مر بعض را. (آنندراج). مشغول به جنگ و جدال و مر یکدیگر را شمشیر زننده و جدال و مر یکدیگر را شمشیر زننده و جدال و مر یکدیگر را شمشیر زننده

۱ - در ناظم الاطباء این معنی و معانی بعد ذیـل دمشب، آمده و ظاهراً غلط چاپی است. ۲ - در آنندراج این کلمه به فتح لام مشدد مُشَلُل ضبط شده است. ۲-از کشیدن.

الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجسوج بنه تجالد شود.

هتجالس. [مُ تُ لِ] (ع ص) با هم نشسته. (آنندراج) (نساظم الاطسباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تجالس شود.

متجالل. [مُ تُ لِ] (ع ص) بزرگی نماینده. (آنندراج). مغرور و متکبر و گستاخ. (ناظم الاطباء). ||کسی که میگیرد خوبتر و بهتر چیزی را. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ حانمهن).

متجالة. [مُتَ جــالُ لَ] (ع ص) امسرأة متجالة، زن پير و سالدار. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). و رجوع به تجال شود.

هتجالى. (مُ تَ] (ع ص) هويدا كننده با هم حال خود را. (آنندراج). مر يكديگر را از حال هم آشكار كننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجالى شود.

هتجانب. [مُ تَ نِ] (ع ص) دورشــونده. (آنندراج). کسی که پرهیز میکند. و اجـتناب مینماید. (ناظم الاطباء). و رجوع به تـجانب شه د.

هتجانس. [مُ تَ نِ] (ع ص) مانا به چیزی. (آنسندراج). هسمجنس، از یک جسنس و همجنس و همجنس و مثابه و مانا بهم. (ناظم الاطباء). شبیه به چیزی یا کسی. همجنس، و رجوع به تحانس شدد.

هتجانف. [مُ تَ نِ] (ع ص) میلکننده. مه قوله تعالی: غیر متجانف لائم. (آمندراج). مایل. قوله تعالی: «غیر متجانف لائم» ! ای غیر متمایل معتمد. (ناظم الاطباء): ظاهر آن با باطن مخالف و قبول از قبعل متجانف میفرستاد. (جهانگدای جوینی).

هتجانن. (مُ تَنِ] (ع ص) ديوانه و خود را ديوانه وانماينده. (آنندراج). ظاهراً ديـوانـه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجانن شود.

متجاوب [مُ تَ وِ] (ع ص) جواب گوینده بعض مر بعض را. (آنندراج). پاسخدهنده مر یکدیگر را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجاوب شود.

متجاور. [مُ تَ وِ] (ع ص) هسایگی کننده با هم. (آنندراج). همجوار و نزدیک شونده. (ناظم الاطباء). ||با یکدیگر سخن گوینده. (آنندراج). و رجوع به تجاور شود.

متجاور. [مُ تَ و] (ع ص) چشم بوشنده و اغسماض کننده. (مستهی الارب) (آمندراج). آن که چشم می پوشد و اغماض می کند. (ناظم الاطباء). ||درگذرنده از گناه و آمرزنده گناه. (از مستهی الارب) (آمندراج). ||از حد درگذرنده و برون رونده از حد. (ناظم الاطباء). الاطباء). متعدی و آن که از حدود خود در می گذرد و تجاوز می کند و گستاخ. (ناظم می گذرد و تجاوز می کند و گستاخ. (ناظم می گذرد و تجاوز می کند و گستاخ. (ناظم

الاطباء) (از منهى الارب).

متجاوزانه. [مُ تَ وِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مأخوذ از تازی، متعدیانه، و بیرون از حد و به طور تجاوز و تعدی. (ناظم الاطباء). متجاول. [مُ تَ وِ] (ع ص) با یک دیگر بگردنده در حرب. (آنندراج). بر دور یکدیگر گردنده در حرب فر انتلام). و جسدال و کشتی و مصارعت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجاول شود.

متجاهد. (مُ تَ دِا (ع ص) بهار كوشش کننده و آنکه قوت و توانائی را در کار بندد. (آنندراج). سمعیکننده و زحمتکشنده و جهدکننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجاهد شود.

هتجاهو. امُ تَ هِ الع ص) كسى كه آشكارا وبى پرده و حجاب كار مىكند. (ناظم الاطباء) (از ذيل اقب الموارد). كسى كه عمل خويش را به تعقير الشكارا سازد. (فرهنگ فارسى معين).

- متجاهر به فسق؛ آنکه عملانیه و آشکارا فسق میکند. (ناظم الاطباء). و رجموع به تجاهر شود.

متجاهل. [مُ تَ هِ] (ع ص) خسویشتن را نادان نماینده. (آنندراج). کسی که خویشتن را جاهل و نادان وانمود مینماید و به مکر و حیله نادانی میکند. (ناظم الاطباء). آن که خود را به نمادانی زند. خویشتن را نمادان نماینده. ج، متجاهلین. (فرهنگ فارسی

هتجاهلیة. [مُ تَ هِلَى ىَ] (اخ) فسرقهای است از متصوفهٔ مبطله که لباس فاسقانه پوشند و افعال فساق کنند و گویند مراد ما، رفع ریا است. و این همه عین ضلالت است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۲۵۰). هتجر آن تَ جَبْ بِ] (ع اِ) شیر که اسد منکبر و دارای جبروت. آنکه ستم میکند و جبر مینماید. (ناظم الاطباء): الملک المتجبر. رتاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۹۸). و رجوع به تجبر و متجبرة شود.

هتجبوة. [مُ تَ جَبْ بِ رَ] (ع ص، إ) فرقة ظالمان و جماعت ظ لم كننده. (آنندراج) (از غياث). و رجوع به منجبر و تجبر شود.

متجبس، [مُ تَ جَبْ بِ] (ع ص) خرامنده. (آنندراج). خرامنده و به طور تكبر راهرونده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجبس شود. متجبن. [مُ تَ جَبْ بِ] (ع ص) شير خفته و سخير شده و پنير شده. (ناظم الاطباء). بنه. گرفته. پنير شده. جغرات گشته. شير كلچيده. شير بسته. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): و كانت بادزهر الاشياء القتاله و خاصة اللبن المتجبن بادزهر الاشياء القتاله و خاصة اللبن المتجبن

فیالمعده. (ابنالبطار، یادداشت ایضاً). هتجحدر. [مُ تَ جَ دِ] (ع ص) طایری کـه مـتعد پریدن باشد. (آنـندراج). مرغ آمادهٔ پریدن. (ناظم الاطباء). و رجوع بـه تـجحدر شود.

متجحرة. [مُ تَ جَعْ حِ رَ] (ع ص) عــين متجعرة، چشم در چشمخانه فرورفته. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). و رجوع به تجعر شود.

هتجدب. [مُ تَ جَدُ دِ] (ع ص) کسی که چیزی را نیا گوار بشیمرد و پندارد. (نیاظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||سال خشک و قحط. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تجدب شود.

هتجدد. [مُ تَ جَدْ دِ] (ع ص) نو گردیده. (آنندراج). نو و تجدید شده و تازه. (ناظم الاطباء). نو گردنده: به مکان او فضایل اسلاف و شرف اجداد متجدد گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۶۲). ||آنکه تابع رسوم و آداب جدید باشد. مقابل مرتجع. و رجوع به تجدد شود. ||پستان خشک و بیشیر. (ناظم الاطباء).

هتجور [مَجَ] (ع] سوداگری و تجارت و داد و سند. (ناظم الاطباء). تجارت. بازرگانی. (از فسرهنگ جانسون). [[مال السجارة. كالا. (فرهنگ فارسی معین). [[در بیت زیر بعمنی متجرّة یعنی تجارتخانه و سوداجای و محل داد و سند آمده است:

شد دربار محمد غازی

در دورهٔ احمدی یکی متجر.

بهار (دیوان ج۱ ص۲۲۳). همتجو. [مُ ج] (ع ص) تجارتکننده. (نــاظم الاطباء). نعت فاعلی از اتــجار. و رجــوع بــه اتجار شود.

متجر. إمُنْ تَ ج] (ع ص) (از «تجر») تــجارتكنده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). ||(از «و ج ر») دارو گیرنده بر جور. (از منهى الارب).

هتجو. [مُثْ تَ جَ] (ع إ) جاى معامله و داد و سند. (ناظم الاطباء).

متجود. [مُ تَ جَزرٍ] (ع ص) برهنه گردیده. (آنندراج). برهنه و عریان. (ناظم الاطباء). ||مجرد شونده. و رجوع به تجرد شود.

هتجود. [مُ تَ جَرْدَ] (ع مص) برهنه شدن. (ناظم الاطباء). ||(إمص) برهنگی و عریانی: اصرأة بسفة المتجرد؛ زن تسنک پوست آکسنده گوشت وقت بسرهنگی. فسلان حسسن المستجرد؛ بسرهنگی فلان نسکو و خسوش آیند است. (نساظم الاطباء) (از اشتنگاس). و رجوع به تجرد شود.

۱ - قرآن ۵/۵

متجردة. [مُتَجَرْدِ دَ] (اخ) جنسام زن نعمان بن منذر بادشاه حيره. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). لقب هند، دختر منذربن الودين حارثة الكلبى زن نعمان بن منذراللخمى بادشاه حيرة. (از محيط المحيط).

متجوس. [مُ تَ جَرُ رِ] (ع ص) سخنگوینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تجرس شود.

متجوع، [مُ تَ جَرُّ رِ] (ع ص) فروخورندهٔ خشم. ||جرعهجرعه خورندهٔ آب و مانند آن. (آنـندراج) (از مـنتهى الارب) (از اقــرب الموارد). و رجوع به تجرع شود.

هتجرف. [مُ تَ جَرْدِ] (ع ص) كسبش متجرف؛ قبقار لاغر. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). قبقار لاغر كه چربى نداشته باشد. (ناظم الاطباء). | إجاء متجرفاً؛ يعنى آمد لاغر جنبان. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). آمد در حالى كه لاغر و مضطرب و جنبان بود. (ناظم الاطباء).

هتجوم. (مُ تَ جَرْ رِ] (ع ص) شب گذشته و تمام گردیده. (آنندراج). سال تسام و شب در گذشته. (ناظم الاطباء). الوعوی گناه کننده بر کسی که نکرده است آن را. (آنندراج). اسناد گناه دهنده و تهمت زننده. افاصق و گناهکار. (ناظم الاطباء). و رجعوع به تجرع شود.

هتجوم. (مُ تَ جَزْ رَ] (ع ص) منهم و تهمت داده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ حانب ن).

متجرة. [مَ جَ رَ] (ع ص، [) (از «تجر») سوداجای، يقال ارض متجرة. (منتهی الارب) (از محط المحیط) (از معجم متناللغة). جائی كسه در آن سودا گری میكنند و از آن مال التجاره بیرون می برند. (ناظم الاطباء). جای بازرگانی. محل تجارت. تجارتخانه. ج، متاحد.

ه**تجزع.** [مُ تَ جَزْ زِ] (ع ص) بـه نــِمرس رسيده (خرما). تمر مــَجزع؛ بـلغ الارطــاب نصفه. (از اقرب العوارد).

هتجزی، [مُ تَ جَزْ زی] (ع ص) (از هجزء») باره پاره گردیده. (آنندراج). جسسزءجزءشده. (نساظم الاطسباء). اپاره پاره گردنده. (فرهنگ فارسی معین): و این اتجزیهشونده. (فرهنگ فارسی معین): و این است به فرمان کسی افتاده تا بدین هیأت شده است. (جامعالحکستین از فرهنگ فارسی ایضاً). و رجوع به تجزی و مادهٔ قبل شود. ایضاًک اصولی) کسی که قائل به تجزیه در اجتهاد است یعنی در برخی از مسائل شرعی مجتهد باشد و تواند آنها را به استناد دلائل

لازم، استخراج و استنباط کند. (از فرهنگ علوم سیدجعفر سجادی).

متجزىء . [مُ تَ جَزْزَة] (ع ص) پاره پاره شده و جزء جرء شده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). ||پسنده و راضى و خشنود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مادة بعد شود.

هتجسك. [مُ تَ جُسُ سِ] (ع ص) تناورشده. (آندراج). جسيم و تنور و استوار. (ناظم الاطها).

- غير متجد؛ بىجىم و مجرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجسد شود.

متحسس. [مُ تَ جَنْ سِ] (ع ص) خسبر جوینده. (آندراج). جوینده خبر و جاسوس. جستجو کننده و تلاش کننده. و تفحص کننده. خبر گیرنده. (از ناظم الاطباء): متجسسان را فیرستاد تا سر او پیش تخت آرند. (ایاباب). و رجوع به تجسس شود.

متجسم، [مُ تَ جَسْ سِ] (ع ص) تسناور. (آنندراج). کلان و جسیم و بزرگ و تناور و برگزیدهٔ از میان قوم. (ناظم الاطباء). [آنکه بر کار بهین فرا پیش رود و بر کاری بزرگ مود. (آنندراج). کسی که کار بهین را از پیش میبرد و پی کار بزرگ میرود. (ناظم الاطباء) آنکه بر کاری و علمی بزرگ شود. [آنکه بر بادی ریگ یا کوه بر شود. (آنندراج) (ناظم الاطباء). [آنکه متوجه جائی میشود و ارادهٔ آن میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجسم

هتجشع. [مُ تَ جَشْ شي] (ع ص) سخت حسريص. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تجشع شود.

متحشم، [مُ تَ مَشْ شِ] (ع ص) به تكلف عَلَّرِ كِتْنَهُ و رنج آن كَشْنَهُ، (أَنْنَدراج)، رنج كُشْنَده و به تكلف كار كننده. (ناظم الاطباء)، و رجوع به تجشم شود.

متجشيء . [مُ تَ جَشْ شِدً] (ع ص) آروغ دهنده. (ناظم الروغ دننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تجشؤ شود.

متحضیم. [مُ تَ جَنْ ضِ] (ع ص) آن که به دهان گیرد چیزی را. (آنندراج). به دهان گیرنده چیزی را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجضم شود.

متجعجع، [مُ تَ جَ جِ] (ع ص) خود را بر زمين زنسنده از دردي كه رسيده باشد.

(آنندراج). آنکه خود را به زمین زند از درد و المی که به وی رسیده است. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجمعم شود.

هتجعد. [مُ تَ جَعَ ع] (ع ص) موى پچان. (آندراج). وركشيده شده و ترنجيده و موى در پبچان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبجعد شود.

هتجعو. [مُ تَ جَعْ ع] (ع ص) آن که بر میان بند رسن جعار را و جعار رسنی است که آبکش یک سر آن به میخ استوار کرده سر دیگر را بر میان خود بندد در وقت فرو شدن در چاه از آنندراج). آبکشی که وقت فرو شدن در چاه یک سر طناب را به میان خود می بندد و سر دیگر را به میخ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجعر شود.

متجعم. [مُ تَ جَعْ ع] (ع ص) طمع كنده. (آنندراج). آرزومند طعام و حريص. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). | چنگ و عود آواز كسنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تجمم شود.

هتجفجف. [مُ تَ جَ ج] (ع ص) جسامة نيمخشک گرديده. (آنندراج). جامة نيم خشک شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجفجف شود.

هتجفو. [مُ تَ جَفْ فِ] (ع ص) بزغالة چهار ماه از شبر بازمانده. (أنندراج). بزغالة چهارماهد شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجفر شود.

متجلبب. [م ت ج ب] (ع ص) جلباب پوشنده: [بلاد خراسان] از پیرایه وجود متجلببان جلباب علوم و متحلیان به حلیت هنر و آداب خالی شد. (جهانگشای جوینی). و رجوع به تجلبب و جلباب شود. متحلحل. [مُ تَ ج] (ع ص) فرورونده به زمین. (آندراج) (ناظم الاطباء). ||جنبده. (آندراج). اساس متزلزل و متحرک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجلجل شود.

متجلد. [مُ تَ جَلُ لِ] (ع ص) خسودسر و بىباك و دلير. (نساظم الاطباء) (از ضرهنگ جانسون).

متجلس. [مُ تَ جَلُ لِي] (ع ص) نشت مانند قاضى. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). متجلف. [مُ تَ جَلُ لِي] (ع ص) مال لاغر. (منتهى الارب). لاغر و تحيف. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اقرب الموارد).

۱ - اين كلمه بدين معنى در اقرب الموارد و تاج العروس بكسر جيم، مُتجِرَة ضبط داده شده است.

متجلق. [مُ تَ جَلُ لِ] (ع ص) یک خدند، تا این که اقصای دندانها نمایان شود. (آندراج). خنده کندهای که در وقت خنده دهان را بگشاید. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجلق شود.

متجلل. [مُ تَ جَلْ لَ] (ع ص) بسوشيده و ملبس. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اشتيگاس). [[تنظيم كرده شده. (نباظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجموع به تجلل شود.

متجلل. [مُ تَ جَلُ لِ] (ع ص) برآینده بر کسی. (آنندراج). غالبشده و بلندتر برآینده در جاه و منزلت. (ناظم الاطباء) ||آنکه معظم چیزی گیرد. (آنندراج). آنکه بگیرد بهترین و بزرگترین جاه و جلال را. (ناظم الاطباء). ||بر اسب نشانده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تجلل شود.

هتجلى، [مُ تَ جَلْ لَى] (ع ص) ظـــاهر شونده. (آندراج) (منهى الارب) (از اقرب المسوارد). ||روشين و آشكار. (آنندراج) (غياث). تابدار و روشن و باشكوه و درخشان و آشكار و هويدا. (ناظم الاطباء).

 متجلی شدن؛ ظاهر و آشکار شدن؛ و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی شودبه زیور قبول امیرکبیر ... (گلستان چ فروغی ص۸).

||تسغيير صورت داده. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتجمعه. [مُ تَ جَمْ مِ] (ع ص) افسسرده و منجمد و بسته شده. (ناظم الاطباء) (از اشتِنگاس) (از فرهنگ جانسون).

متجمور [مُ تَ جَمْ مِ] (ع ص) فراهم آمده. (آندراج)، فراهم آمده و مجتمع شده. [إبا هم دوچار شده. (ناظم الاطباء). [[خيمهزده و چاندرزده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جاندون). [[مقيم گرديده در دارالحرب. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجمر شود.

هتجمع . [مُ تَ جَمْ مِ] (ع ص) فراهم آمده. (آنندراج). جمع كرده شده و فراهم آورده شده. (ناظم الاطباء). فراهم آمده و جمع گشته.

متجمل. [مُ تَ جَمْ مِ] (ع ص) زينت داده و آرات. (آندراج). باتجمل. (ياد داشت بخط مرجوم دهخدا). آن که می آراید شخص خود را. (ناظم الاطباء). آراسته و صاحب تجمل: چون سلطان محمود او [فرخی] را متجمل دید به همان چشم در او نگریست. (چهارمقاله). |إخوشحال و آسوده حال. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||آن که ید گذاخته می خورد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||آن که فرهنگ جانسون). ||آن که فرهنگ جانسون). ||راز فرهنگ جانسونا. از فرهنگ باشم الاطباء) (از فرهنگ جانسونا. از فرهنگ باشم الاطباء) (از فرهنگ جانسونا. و رجبوع به فرهنگ به خط مرحوم دهندا). و رجبوع به داشت به خط مرحوم دهندا). و رجبوع به

تجمل شود.

متجمع. [مُ تَ جَمْ می] (ع ص) جماعت مجتمع شده. (آنندراج). فراهم آورده شده و جمع شده. (آنندراج). فراهم آورده شده و جمع شده. (ناظم الاطباء). آرئه می برد خود را الاطباء). [اگیرنده. [اپوشنده. (ناظم الاطباء) و رجوع به تجمی شود. (آنندراج). آرئک پرهیز می کند و حذر آنندراج). آرئک پرهیز می کند و حذر می نماید. (ناظم الاطباء). کسی که برمی گردد و دست می کشد از کسی و یا چیزی. (ناظم الاطباء). دوری کننده و احتراز کننده. (از فرمن جانسون). [اجنب شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجنب شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجنب شده.

هتجنث [مُ تَ جَنْ نِ] (ع ص) نسست دهنده خود را به سوی غیر اصل خود. (آندرای) کسی که نسبت خود را به غیر اصل خسود تغیر دهد. [[دوست و مهربان (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). [[پرندهای که دروا میکند بال خود را و مینشیند. و رجوع به تجنث شود.

هتجنح. [مُ تَ جَنْ نِ] (ع ص) اعتماد كنده بر دو كف دست در سجده و گشاده دارنده و هر دو بازو را. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تجنع شود.

هتجند. [مُ تَ جَ نَ نِ] (ع ص) در زمسرهٔ لشكريان درآينده. |الشكرى. ج، متجندين. (فرهنگ فارسي معين). و رجوع بـه تـجند و مادهٔ بعد شود.

متجنده. [مُ تَ جَنْ نِ دَ] (ع إ) لشكريان. سپاهیان. (فرهنگ فارسی معین): بیشتر اهل مملکت از امرا و کبرا و حشم و خدم و متجنده و رعيت موافقت اولوالامر را واجب شمرده ... (المعجم<u>ان فر</u>هنگ فيارسي اييضاً). مقصود آنکه چینده و سپاهیان و اصحاب اشغال به قسلمه مرغه استيمان كنند (جهانگشاي جوینی). و هر کس که بـودند از مـتجنده. بـا اقعشه و امتعه بسرون آمدند. (جمهانگشای جوینی). و شیاطین ملاحده به نـصال شـهب آسای مستجنده بسیار سوخته گشتند. (جهانگشای جوینی). متجنده و اوباش بعضی ایلات که در بیغولههای گمنامی خریده و مترصد فرصت بودند... (مجمل التواريخ گلمتاند، از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به تجند شود.

هتجنن. [مُ تَ جَنْ نِ] (ع ص) خـــود را ديوانه وانعاينده و ديوانه گردنده. (آنندراج). ديوانهٔ خشمنا ک و ظاهراً ديوانه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجنن شود.

هتجننة. [مُ تَ جَنْ نِ نَ] (ع ص) ارض متجننة؛ زمين بسيار گياه ناك.(ستهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به

تجنن شود.

هتجني. [مُ تَ جَنُ نى] (ع ص) منوب کنده کسی را به گناهی که نکرده است. (آندراج). تهمت زندهٔ گناه به کسی: (ناظم الاطباء). ||میوهچینده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متجور. [مُ تَ جَوْ و] (ع ص) افسسناده. (آنندراج). به روى افتاده. (ناظم الاطباء). امندم گردیده. (آنندراج). شکسته و منهدم گردیده. (ناظم الاطباء). البر پهلو خفته. (آنندراج). به پهلو خفته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجور شود.

متجوز . (ثم تَ جَوْدٍ) (ع ص) آسان فسرا گیرنده کاری را. (آنندراج). کسی که کاری را به سهلانگاری میکند. (ناظم الاطباء). |آنکه در نماز گزاردن تمغافل و تکاهل میکند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). |آنکه سخن به مجاز میگوید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||اغماضکننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجموع به تجوز شود.

متجوش، [مُ تَ جَوْدِ] (ع ص) اندك لاغر. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

متجوع. [مُ تَ جَوْ وِ] (ع ص) گــرسنه ر خود را گرسنه دارنده به قـصد. (آنندراج). کــی که خود را عمداً گرسنه می دارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجوع شود.

هتجوف. (مُ ثَ جَوْ وِ] (ع ص) كساوا ك و مسيان تهى. (أنندراج). مسيان كاوا ك. (نساظم الاطباء). ||آن كه به اندرون مى آيد. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تجوف شود.

ه**تجوق.** [مُ تَ جَوْ وِ] (ع ص) گرد آمده. (آنندراج). گرد آمده و فراهــم آمــده. (نــاظم الاطباء). و رجوع به تجوق شود.

متحه. [مُتْ تَ جِهْ] (ع ص) (از «وجه») خيالي كه در خاطر خطور كند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متجهز. [مُنَ جَدْدِ] (ع ص) آماده و ساخته. (آنندراج). آماده شده و آراسته شده. (نـاظم الاطباء). و رجوع به تجهز شود.

متجهم. [مُ تَ جَدْدِ] (ع ص) ترشروی. (آندراج). درشت و سخت رو و ترشرو. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجهم شود.

هتجى. [مُتْ تَ] (ع ص) (از «و ج ى») خرماهاى به هم بسته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متجيش، [مُ تَ جَىٰ ي] (ع ص) لشكر كرد آورده. (آنندراج). گردآورندهٔ سباه. (ناظم الاطهاء). ||شهوريدهدل. پريشان خاطر و مضطرب. (نهاظم الاطهاء) (از فرهنگ جانهون).

متح. [م] (ع مس) تسيز دادن | إسليدى انداختن. (منتهى الارب) (آسندراج) (نساظم الاطباء). | آآب كشيدن از چاه و جز آن. | به زمين زدن. | بركندن و بريدن. | زدن. | دم به زمين سيوختن ملخ تا بيضه نهد. | ابلند شدن روز. (مستهى الارب) (آسندراج) (از اقسرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

متحاب. [مُ تَ حابب] (ع ص) یکدیگر را دوست گرفته مر دوست گرفته مر یکدیگر را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحاب شود.

هتحابان، [مُ تَ حاب با] (ع ص) عددان متحابان؛ دو عددیت که چون اجزاء هر یک از آن دو را جمع کنی مساوی مجموع آن دو عدد باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اجزای هر دو عدد که فرض کنند اگرمتاوی یکدیگر باشند هر دو عدد را متحابان خوانند. (نفائس الفنون). و رجوع به «اعداد متحاب» در همین لفتنامه شود.

هتحابتین. [مُ تَ حسابُ بَ تَ] (ع ص) تثنیهٔ متحابه: دولتین متحابتین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به متحاب و متحابة شود.

متحايط. [مُ تَ بِ] (ع ص) أن بين رونده و باطل ثونده: اصحاب ابوهاشم گويند مثل به مثل متحابط شود. (فصول خواجه نصير، از فرهنگ فارسي معين).

متحابة. [مُ تَ حابُ بَ] (ع ص) مؤنث متحاب. متحابه: سفار تخانه های دول متحابه دربار همایون. (مرآت البلدان از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به متحاب و متحابین شود. ((اصطلاح علم ریاضی) اعداد متحابه همچون عدد «۲۲۰» و «۲۸۴» و در علم طلسمات خواص بیاری برای اعداد متحابه قائلند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به متحابان و «اعداد متحابه» شود.

متحات. [مُ تَحسات] (ع ص) بسرگ فروریخته. | پوست بازکنده و خراشیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تحات و تحاتت شود. متحاتن. [مُ تُ بِ] (ع ص) برابر و مساوی

و مشابه و متفق (ناظم الاطباء) (از فسرهنگ جانسون). و رجوع به تحاتن شود.

متحاث. [مُ تَ حـــااثْت] (ع ص) برانگیزاننده بعضی را بر بعضی. |ایکدیگر را به میل حیات بخشنده و زندگانی دهنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتحاج. [مُ تَ حاج ج] (ع ص) با هم خصومت كننده. (آنندراج). با يكديگر خصومت كننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحاج شود.

متحاجز. [مُ تَج] (ع ص) از يكديگر باز

شده در حرب. (آنندراج). دو گروه از هم باز شدة در حسرب. (ناظم الاطباء) (از اقرب المسوارد). ||آرزومند به مخالفت. (ناظم الاطباء) ||آن که متعرض می شود و یا مانعی می اندازد در راه دیگری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحاجز شود.

متحآجي. [مُتَ] (ع ص) با هم چيان گوينده (آنندراج). مر يكديگر را چيان و معما گوينده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحاجي شود.

متحاف. [مُ تَ حادد] (ع ص) با يكديگر مخالفت كننده. مخالفت كننده. (أنندراج). مخالفت كننده. (ناظم الاطباء). و رجوع يكديگر را بازدارنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحاد شود.

هتحادث. [مُ تَ دِ] (ع ص) بـا هـم سـخن گهینده.(از آنندراج)، با یکدیگر سخن گوینده. آفیار الاطباء). و رجوع به تحادث شود.

متحارب. (مُ تَ رِ) (ع ص) با یک دیگر جنگ کننده. (آمندراج) (مناظم الاطباء). برافروزندهٔ آتش جنگ. جنگ کننده. و رجوع به تحارب شود.

متحاسب. [مُ تَ سِ] (ع ص) با يك ديگر حساب كننده. (آنندراج). مشغول به حساب. (ناظم الاطباء).

هتحاسد. (مُ تَ سِ] (ع ص) یک دیگر را حد کننده. (از آنندراج). مر یکدیگر را حد کننده و رشک برنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحاد شود.

متحاسي. [مُ تَ] (ع ص) (از «حسو») آشامندة شوربا. (ناظم الاطباء). ||با همديگر آشامنده. (ناظم الاطباء) (از فسرهنگ جانسون). و رجوع به تحاسى شود.

متحاشی. [مُ تُ] (ع ص) به یکسو شونده. آندرایم). جدا و علیحده و جدا گانه ایستادهٔ آز هسمدیگر. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). دورشونده. به یکسو شونده. کناره گیرندهٔ هر چند از آن نهب و تاراج از سلطان متحاشی و مستشعر بودند. (تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۵۴). و رجسوع به تسحاشی شود. | حاشا کننده. (ناظم الاطباء).

متحاص. [مُ تُ حاصص] (ع ص) قست کننده مال را میان خودها. (آنندراج). بهره بهره کننده در میان خود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحاص شود.

متحاض. [مُ تَ حاضض] (ع ص) با هم برانگیخته شونده. (آنندراج). برانگیزاننده مر یکدیگر را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحاض شه د.

متحاق. [مُ تَ حاق] (ع ص) با هم خصومت كنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحاق شود.

متحاقر. [مُ تَ قِ] (ع ص) خــوارنـماينده يكديگر را. (آنندراج). خوار و ذليل در پــِش نفس خود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحاقر شود.

هتحاکم. [مُ تَ کِ] (ع ص) با یک دیگر نزدیک حاکم شونده. (آندراج). کسی که با خصم نزدیک حاکم شود. (ناظم الاطباء). با طرف دعوی نزد حاکم رونده. و رجوع به تحاکم شود.

هتحالف. [مُ تَ لِ] (ع ص) با هم عهد و يمان بندنده و سوگند خورنده با يكديگر. (آندراج). هم عهد و يمان و هم سوگند و هم تحالفین. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). هتحالفین. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). هتحاله، [مُ تَ لِ] (ع ص) حليمنماينده از خود كه نباشد. (آندراج). كسى كه خود را حليم پندارد و حليم نباشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحالم شود.

متحالی. [مُ تَ] (ع ص) شگفتی و زیبائی نماینده. یقال: تحالت المرأة اذا ظهر ته حلاوة و عجباً. (آنندراج) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحالی و مادهٔ بعد شود.

هتحالیة. [مُ تَ یَ] (ع ص) امرأة متحالیة: زنی که شگفتی و زیبایی نماید. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحالی و مادة قبل شود. هتحامق. [مُ تَ مِ] (ع ص) خویشتن را گول سازنده. (آندراج). کسی که به خود بندد گولی و حماقت را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحامق شود.

متحاهل. [مُ تَ مَ] (ع مص) كار را به مشقت به خود گرفتن. تحامل في الامر، و بالامر متحاملا و تحاملا إ (را كسى فوه شكيبائي بودن: ما في فلان متحامل. ||(ا) جاى شكيائي: هذا متحاملاً. (از منهى الارب) (از ناظم الاطباء).

هتحامل. [مُ تُ م] (ع ص) به خودگیرنده کار را به مثقت، (آندراج). ||کسی که رنج کِ میدهد و میآزارد. ||حابر و شکیبا. (ناظم: الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحامل شود.

هتحاهی. [مُ تَ] (ع ص) خسویشتن را نگهدارنده و پرهیز نماینده. (آنندراج). هشیار و آگاه و ملتفت و منبه و دوراندیش. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحامی شود.

متحاور. [مُ تَ وِ] (ع ص) با يكديگر سخن

۱ - در عربی «تحابط» نیامده، ولی «احباط» به معنی از بین بردن و باطل کردن و اعراض، آمده است و تحابط در فارسی استعمال شده است. و رجوع به فصول خواجه نصیر چ دانشگاه صن ۴۵ شد.

هتحاوز. [مُ تَ وِ] (ع ص) دو گروه از هم به کرانه شونده. (آنندراج). از یک دگر پشت دهنده و فرار کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحاوز شود.

متحاوص. [مُ و] (ع ص) خود را «احوص» وانسماینده. (آنندراج). خود را «احوص» وانمود کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحاوص و احوص شود.

متحايص. [مُ تَ ي] (ع ص) آمسيزنده و سرشته كننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متحبب. [مُ تَ حَبْ بِ] (ع ص) دوستى نماينده. (آندراج). شايق و عاشق و بامحبت و مهربان. (ناظم الاطباء). [حب شده و دانه شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحبب شده.

ه**تحبجر.** [ئم تَ حَ جِ] (ع ص) گــرفتار بــه پیچیدگی رودهها. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحبجر شود.

متحبس. [مُ تَ حَبْ بِ] (ع ص) خدو را دربند دارنده. (آنندراج). خدد را بـازداشـته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحبس شود.

هتحبش. [مُ تَ حَبُ بِ] (ع ص) گردآینده. (آنندراج). جمع شده و گردآمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحبش شود.

ه**تحترش.** [مُ تَ حَ رِ] (ع ص) گرد آینده. (آنندراج). فراهم آمده و جسمع شده. (نساظم الاطباء). و رجوع به تحترش شود.

هتحتک. [مُ تَ حَتْ تِ] (ع ص) شــــــــاب رونده وگام خرد نهنده. (آنندراج). گام کوتاه و به شتاب نهنده. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحتک شود.

متحتم. [مُ تَ حَنْ تَ] (ع ص) واجب. (منتهى الارب) (آنندراج). واجب و لازم. (ناظم الاطباء).

متحتم. [مُ تَ حَتْ تِ] (ع ص) خورندهٔ نان ریزه و جز آن از خوان. (آسندراج). خورندهٔ باقیماندهٔ طعام در خوان. [آنکه خوان را پاکمیکند. [اکسی که درخواست سیکند نسیکوئی و سیعاد تعندی را برای دیگری. [آنکه فال نیک میزند برای دیگری. (ناظم الاطباء). [اواجبکننده. (آسندراج). واجب و لازم و ناگزیرو حتمی. (ناظم الاطباء). واجب و لازم. (غیباث). [اشادمان و سبکحال. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحتم شود.

ه**تحتمات.** [مُتَ مَثْ تِ] (ع ص، اِ) واجب شوندگان. (آنندراج) (غیاث). جِ متحتمة. و رجوع به متحتم شود.

متحجر. [مُ ثُ حُجُ ج] (ع ص) ـــــخت گردیده.(از آنندراج). صُلب و سخت گشته مانند سنگ. (ناظم الاطباء). | حجر سازنده. (آنندراج). ||تنگ گیرنده بر کسی. (آنندراج). ||ىنگىشدە. (ناظم الاطباء). آنچە بە صورت سنگ درآمده. سنگ شده. ∥بسیارسنگ. ارض متحجرة؛ زمين سينگناك.(از اقرب الموارد). | جراحتي كه ريمناك و سخت گردد.(أنندراج). جراحت ريمناك.(ناظم الاطباء). ||فـــل ١. سنگواره. موجود زندهای که بر اثر تغییرات زمین به سنگ تبدیل شده باشد. ||کنایه از آنکه در تبعیت از احکـام و سنن تعصب دارد. قشری. متعصب. کسی که به هیچوچه از عقاید کهنهٔ خود دست برنمی دارد. پایبند عقاید و رسوم کهن. که به هیچ وجه از دیگرگونی متأثر نشود.

متحجي، [مُ تَ حَبِح] (ع ص) مسقيم شونده تَهِيمَكان. (آندراج). مقيم و ساكن در جائي. (ناظم الاطباء). [[قصد كننده چيزي. (آندراج). |[حريص و آزمند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحجي

هتحل. [مُتْ تَ حِ] (ع ص) (از «و ح د») یکسی شده. (آنندراج). پیوسته و متفق و موافقت کرده و متصل و یکسی شده و یکسی کرده.(ناظم الاطباء):

پس بدین سبب آنج پـوست او رقیق بـود و متحد بود پوست او به لب، لب او دو نیمه بود. (قراضهٔ طبیعیات ص۴۶).

رواصه طبیعیات ص۱۲۶. جان گرگان و سگان از هم جداست متحد جانهای مردان خداست.

متحد جانهای مردان خداست. مولوی. باشد که طالب و مطلوب متحد بـاشند. (اوصاف الاشراف).

- مستعدالزمان؛ یک زمان. (فرهنگستان ایران)

- متحداككل؛ همشكل. همسان.

- متحدالمآل؛ بغضنامه. (فرهنگستان ایران). - متحد شدن؛ پیوسته شدن، متفق شدن و یکی گشتن. (ناظم الاطباء): و فرونریزد تا به روزگار دراز آن رطوبت که باگل متحد شده است ... (قراضة طبیعیات).

– متحد کردن؛ پیوسته و متصل کردن و متفق نمودن و یکی کردن. (ناظم الاطباء).

- متحد گردیدن؛ متحد شدن و چون آتش بدو متحد و متداخل گردد بیاض ضوء او بر سرخی غالب گردد. (قراضهٔ طبعیات).

هتحدب. [مُ تَ حَدْ دِ] (ع ص) مهربانیکننده بر کسی. (آنندراج). نیکخواه و مهربان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحدب و مادهٔ بعد شود.

هتحدیة. [مُ تَ حَدْ دِ بَ] (ع ص) امــرأه متحدیة؛ زن یوهٔ شوهرنا کرده که مهربانی کند

مر فرزند خود را. (ناظم الاطباء). زنی که بیوه میماند تا این که از کودکانش مراقبت کند. (از فرمنگ جانسون). و رجوع به تحدب شود. متحدث. [مُ تَ حَدْ دِ] (ع ص) سخنگوینده. (آنندراج). بیان کننده. (ناظم الاطباء):

شهرى متحدثان حسنت

الا متحیران خاموش. و رجوع به تحدث شود. ||مورخ و راوی اخبار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||هر چیزی که از نو پدید آید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحدث و مادهٔ بعد شود.

هتحدث. [مُ تَ حَدْ دَ] (ع إِ) جاى سخن گفتن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). موضع اجتماع مردمان براى گفتگو و سؤال و جواب. (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد). و رجوع به مادة قبل و تحدث شود.

هتحدو. [مُ تَ حَدْدِ] (ع ص) فسرود آينده. (آنندراج). فسرودشونده، مانند آب از ابسر و اشک از چشم. (ناظم الاطباء) و رجوع به تحدر شود.

متحدس . [مُ تَ حَدْ دِ] (ع ص) تسفحص اخبار كننده. (آنندراج). برسنده و تفحص كننده و جستجو نماينده. (از ناظم الاطباء). و رجوع به تحدس شود.

متحدی. [مُ تُ حَدْدی] (ع ص) برابری کننده در کاری. (از متهی الارب) (آنندراج). معتدل و میاندود. (از فرهنگ جانون). ایسارسا و پرهیزگار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانون). و رجوع به تحدی شود. هتحدیس. [مُ ت تُ حی ی] (ع مسص جعلی، امص) یگانگی و اتحاد و اتفاق. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانون).

هتحدین. [مُتْ تَ ح] (اخ) ابن کلمه در جنگ جهانی اول به کشورهای آلمان و ترکیه و اتریش و جزاینها اطلاق میگردید که در برابر منفقین یعنی انگلستان و فرانسه و امریکا و دیگر کشورها می جنگیدند.

هتحذق. [مُ تَ حَذَذِ] (ع ص) دانا و زيرک و عاقل و مرد زيرک. (نناظم الاطباء) (از اشتيکاس) (فرهنگ جانسون). و رجوع به تحذق شود.

متحذلق. [مُ تَ حَ لِ] (ع ص) نعت است از تحذلق. (از منتهی الارب). متکیس. کسی که زیرکی نماید تا بر قدرش بیغزاید. (از ذیل اقرب السوارد). لافزن در حذاقت. (ناظم الاطباء). [ازیرک و دانا و کارآزموده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخذلق شود.

. (فرانـــرى) 1 - Fossile (فرانـــرى).

هتحوب. [مُ تَ حَزُ رِ] (ع لِا شَيَرَ كَه اسد باشد. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). شير بيشه. (ناظم الاطباء).

متحرج. أمُ تَ حَزْ رِ] (ع ص) پر دیز کنده از گناه. (آندراج). کسی که پر دیز میکند از کار بد و گناه. (ناظم الاطباء): مردی ورع و متحرج بود. (تاریخ بیهق ص ۲۱۰). ||نادم و پشیمان. (ناظم الاطباء). ||رهائی یافته از سختی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحرج شود.

هتحرد. [مُتَحَرِّر] (ع ص) جدا و منفرد و تنها و دور از دوستان. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از ذيل اقرب الموارد).

هتحوز. [مُتَ حَرْدِ] (ع ص) در پناه شونده. خویشتن دار: تقدیر آسمانی شیر شرزه را اسیر صندوق گرداند ... و شجاع مقتحم را بددل متحرز. (کلیله و دمنه چ قریب ص ۹۲). و رجوع به تحرز شود.

متحرس. [مُ تَ حَرْ ر] (ع ص) خسود را پاس دارنده. (آنندراج). آگاه و هوشیار و خبردار و عاقبتاندیش و دوراندیش. (ناظم الاطباء). [پرهیزگار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحرس شود. ممتحرف. [مُ تَ حَرْ رِ] (ع ص) برگردنده و مل کننده. (آزندراج). و اپسشونده و جاخالی کننده. (از اقرب الموارد): و من یولهم یومئذ دبره الا متحرفاً لقتال (استغیر و واژگون. دبره الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتحوفة. [مُ تَ حَرْ رِ فَ / فِ] (ع إِ) مأخوذ از تازی، خسراج کسانی که دارای کسب مخصوصی می اشند و خراجی که از کسب میگیرند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس) (فرهنگ جانسون).

هتحرق. [مُ تَ حَرُّ رِ] (ع ص) سوخته شده. (آنندراج). سوخته و افروخته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحرق شود.

متحرک. [مُ تَ حَز رِ] (ع ص) جسبنده. (آندراج). مأخوذ از تازی، کسی و یا چیزی کم بجنبد و در حالت حرکت باشد و جنبان و حرکت کرده. (ناظم حرکت کنده و جنبنده: چون ایشان الاطباء). حرکت کننده و جنبنده: چون ایشان را آلت ... ناقص بود اندر این باب گوش متحرک داد. (قراضهٔ طبیعیات ص ۸). حاسهٔ بصر سپید و سیاه را و بزرگ و خرد را و متحرک و ساکن را یابد. (مصنفات باباافیضل ج۲ ص ۴۲۶).

- غير متحرك؛ ساكن و بسىحركت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحرك شود.

- متحرک بودن، جنیدن و حرکت کردن. (ناظم الاطباء): آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند. (گلستان).

- متحرک شدن؛ جنیدن. (ناظم الاطباء). حرکت کردن. جنیدن. از جائی بجاثی دیگر شدن:

درخت اگر متحرک شدی زجای به جای نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر. سعدی. – متحرک کردن؛ جـنباندن و حـرکت دادن. (ناظم الاطباء):

> چو شیر رایت او راکند صبا متحرک مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را.

سعدی.

- متحرک گرداندن؛ (گردانیدن)، به حرکت در آوردن. جنباندن.

- ||(اصطلاح علم قرائت) حرفی را حرکت دادن: چون در وقف خواهند که یاء متکلم را چسون «مالی» و «سلطانی» متحرک گردانند«ها»یی بدان الحاق کنند. (از الصعجم چیهانشگاه ص ۳۰).

تحییت حرک گردیدن (گشتن)؛ حرکت کردن. جنبیدن: تا آن جسم متحرک گردد اندر ذات خویش. (قراضهٔ طبعیات).

| فعال با جنب و جنوش و حركت. | إبه اصطلاح صرف و نحو، هر حرفى كه داراى حركت باشد. ضد ساكن. (ناظم الاطباء).

هتحركه. [مُ تَ حَرْ رِ كَ / كِ] (ع ص) مؤنث متحرك. ج، متحركات: هر بيت را دو نيمه باشد كه در متحركات و سوا كن بهم نزديك باشند. (الععجم ج دانشگاه ص ٢٧). المؤوذ از تازى؛ جنبائنده و حركت دهنده. (ناظم الاطباء).

- قوای متحرکه: قوههائی که حرکت میدهند و حرکت وارد میکنند و می جنبانند. (ناظم الاطباء).

هتحرم. [مُ تَ حَرْ رِ] (ع ص) بازداشته شده و منع کرده شده الغیرجایز و خلاف شرع و منی کرده شده المحترم و حرمت داشته شده. البناه کیرنده. الدزد. الخارجی و بیدین. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحرم شود.

هتحرى . [مُ تَ حَرُ رى] (ع ص) قسمد كننده. (آنندراج). قصد كننده و اراده كننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحرى شود.

ه**تحزز. آ**رامُ تَ حَزْ زِ] (ع ص) بریده شده. (آنندراج). بریده شده و قطع شده. (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحزز شود.

هتحزق. [مُ تُ حَزُّ زِ] (ع ص) مرد سخت بغيل. (منتهى الارب) (أنندراج) (از اقرب المسوارد). مسخت بخيل و آزمند. (ناظم الاطباء). ورجوع به تعزق شود.

هتحوّه. [مُ تَ حَزُّ زِ] (ع ص) نعت است از تسحزم. (منتهى الارب). كسربسته و تنگ بربسته. (از اقرب الموارد). و رجوع به تسحزم .

هتحزن. [مُ تَ حَزْ زِ] (ع ص) انسدوهگین. (آنندراج). دلشنگ و غسگین و انسدوهگین. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحزن شود.

متحسب. [مُ تَ حَسْ سِ] (ع ص) تفحص اخساد. [مُ تَحَصَ عَنده. الْمُسَادة عَمِين مِن العَمْ صَادة عَمْد منده خبر. (ناظم الاطباء).

متحسو، [مُ تَ حَسْ سِ] (ع ص) دربسغ خورنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). دلگیر و حزین و محزون و دارای افسوس و حسرت و دریغ خورنده. (ناظم الاطباء). آنکه حسرت خورد. دریغ خورنده. افسوس خورنده. و رجوع به تحسر شود.

هتحسس. [مُ تَ حَ سُ سِ] (ع ص) پرسنده خبر و جویندهٔ آن. (آنندراج). تفیش کننده و تفحص کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحسس شود.

هتحسف. [مُ تَ مَسْ سِ] (ع ص) آنكه نگذارد چيزى مگر كه خورده باشد آن را. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هتحشد. [مُ تَ حَسُ شِ] (ع ص) قسوم گردآمده. (آنندراج). گروه مجتمع و گردآمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحشد شود.

متحشف. [مُ تَ حَشَّ شِ] (ع ص) نعت است از تعشف. (منهى الارب). آن كه جامه كهنه پوشد. (آندراج) (از اقرب الموارد). مرد جامه كهنه پوشيده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحشف شود.

متحشم. [مُ تَ حَشْ شِ] (ع ص) نسنگ دارنده. (آنندراج). ننگ داشته شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحشم شود.

هتحصوم. (مُ تَ حَ رِ] (ع ص) بـــخیل و آزمند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به محصرم شود.

متحصل ام ت خص ص [ع ص) گرد آرنده (آنندراج). یابنده و جمع کننده. (ناظم الاطاء). و رجوع به تحصل شود. متحصن ۱م ش ص ام ص) (ع ص) متحصن ۱م ش ص که در قلعه و جای استوار رود و در آنجا پناه گیرد. پناه گیرنده (ناظم الاطیاء). بست نشین ج مستحصین در قلعه و جای سخت و یا در جای مقدس و بست نشین و قلعه نشین رناظم الاطیاء). و رجوع به تحصن شود.

- مستحصن شدن؛ در قالمه شدن. (ناظم الاطباء). در جایی پناه گرفتن: در قلمه ای که

۱ - قرآن ۱۶/۸.

٢ - در ناظم الاطباء اين كلمه المتحزرة أسده، و ظاهراً غلط جابي است.

در عهد سیمجوریان ملجأ ایشان بَود ... متحصن شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۴۳). با سی نفر از عظمای ازناوران و غلبهٔ گرجیان در آن متحصن شده بودند. (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص ۲۷۳).

||بست نشستن. (ناظم الاطباء)؛ عده ای از اهالی در تلگرافخانه متحصن شدند.

- متعصن کردن؛ در قبلعه کردن. (نباظم الاطباء). ||اسبی که از تنخمهٔ حنصان بنود. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جنانسون). و رجوع به حصان شود.

هتحصنة. [مُ تَ حَصْ صِ نَ] (ع ص) ذن پا كدامن و پارسا. (ناظم الاطباء). و رجوع به متحصن شود.

ه**تحطم.** [مُ تَ حَطَّ طِ] (ع ص) شكسته. (آندراج) (ناظم الاطباء). ||گرم شدهٔ از خشم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعطم شود.

هتحظی، [مُ تَ حَظْ ظلسی] (ع ص) (از سحظوی) بهر مورد. (آنندراج). بهر مورد. اسم فساعل است از تحظی، (غیاث). بختیار و نیک بخت و دولتی و مسحظوظ. (ناظم الاطباء): کس بر وی سلامی نکر دکه از صلت و ایادی او به حیظی کامل و نصیبی وافر متحظی نگشت. (ترجمهٔ تاریخی یمینی ج ۱ تهران ص ۲۵۷). و رجوع به تحظی شود.

متحف. [م ح] (ع ص) تـــعفدهنده. (آم ح) (ع ص) تــعفدهنده. (آندراج) (غیاث). بخشنده و انعام دهنده. (ناظم الاطباء): چون واجب است که تعف و هـدایا مناسب متعف و مهدی باشد. (تجارباللف چ اقبال ص ۲).

هتحف. [مُ رَ] (ع ص) تحفه کرده شده. (آندراج) (غاث). عطاکرده شده و بخشیده شده و نیاز شده. (ناظم الاطباء).

هتحفظ. [مُ تَ حَقْ فِ] (ع ص) پر هیزکننده. (آنندراج). | هشیار و بیدار و یسادگیرنده. (آنندراج). آگاه و هوشیار و خبردار و کسی که خود را متبه میکند و آگاه میسازد. | کسی که خاطرنشان میکند و به یاد خود میسپارد و یک یک را یاد میگیرد. (ناظم الاطباء). یادگیرنده. ج، متحفظین. و رجوع به تحفظ شود.

هتحفل. [مُ تَ حَفْ فِ] (ع ص) جـــــع گردیده و پسر شده. (آنندراج). بـا یکـدیگر گردآینده و فراهـمآمده. (نـاظم الاطـباء). و رجوع به تحفل شود.

هتحفی، [مُ تَ عَنْ فی] (ع ص) فرحت و سرور ظاهر نماینده. (آنندراج). مسرور و دارای شعف و شادی بسیار. (ناظم الاطباء). الوزائش فراوان کننده. (آنندراج). نرمدل و باملاطفت و مروت و نیکخواه. المحتکش و ساعی در کسب. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحفی شود.

متحقق. [مُ تَ حَقَ قِ] (ع ص) صحيح و درست كننده خير. (آنندراج). راست و صحيح و يقين و بيشك. (ناظم الاطباء). التحقيق شده و ثابت شده و يقين و راست و درست و بيشهه. (ناظم الاطباء). الدرست شونده. الهست شونده. (فرهنگ فارسي معين). التحقيق كننده. (ناظم الاطباء).

- متحقق به حق؛ کسی است که مشاهده کند حق را در هرامر متعینی بدون تمین بدان. (فرهنگ مصطلحات عرفا ص ۳۴۴). نزد متعینی بی تعین آن متعین زیرا که الله تمالی متعینی بی تعیین آن متعین زیرا که الله تمالی طختی یا اعتباری یا تعینی یا حیثینی منحصر و مقید نیست در اینها لاجرم مطلق مقید باشد و مقید مطلق و منزه بود از تقیید و لا تمقییدو اطلاق منز از کشاف اصطلاحات الفنون اینها

- متحقق به حق و خلق؛ کسی که بسید هر مطلقی را در وجود واحد احدیث که حق را در خلق بید در فضلق برا در حق. (فرهنگ مصطلحات عرفا سیدجمفر سجادی). آن که هم مقیدی را وجهی به اطلاق بیند. آن که همهٔ وجود را حقیتی واحد بیند که از جهتی مطلق و از جهتی مطلق از جهتی مطلق حاز جهتی مطلق الفون). و رجوع به تحقق شود.

متحقق [أم ت حق ق] (ع ص) خبر درست و راست و وسحيح. (آنسندراج). درست و راست و صحيح و يقين و بيشك. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحقق شود.

هتحكو. [مُ تَ حَ كُكِ] (ع ص) كسى كه غله راگردآورده نگاه دارد تا به گرانی فروشد. (ناظم الاجليا). محتكر.

هتحگی آمُتَ عَ کی] (ع ص) بدی قصد شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحکک شود.

متحكم. (مُ تَ حَ كُلِ] (ع ص) حكم كننده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). پادشاه و حكم كننده. (ناظم الاطباء). یی دلیل حكم كننده. كسی كه به زور حكم میكند. (از اقسرب الموارد). ||فرمان بردار. (آنسسندراج) (از مستنهی الارب) (از ماتیحالموارد). ||سوفطائی. (مفاتیحالملوم). ||آنكسه «لاحكم الالله» گوید. خارجی. حروری. و رجوع به خوارج شود.

متحل . [مُنْ تَ ح] (ع ص) استناء كننده در سوگند. (منهى ألارب). كسى كمه استنا مىكند. (ناظم الاطباء). [آنكه كفاره مى دهد يمين را. أ (از اقرب الموارد).

متحلب. [مُ تَ حَلُ لِ] (ع ص) روان مثل خوی بدن و آب دهن. (آنندراج). عرق جاری

و خوی روان. (ناظم الاطباء). خوی روان. (از منتهی الارب). ||دوشیده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحلب شود. همتحلحل. [مُ تَحَعْ] (ع ص) جنبنده از جای و دور شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب السوارد). منتقل شده از جائی به جائی و جنبنده. (ناظم الاطباء). البرا کنده و پاشیده. ||پنبهٔ زده و حلاجی شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). همتحلق. آمُ تَحَلُّ لِي از ع ص) مردم حلقه محلقه نشسته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ماه هالهدار. (از منتهی الارب) الموارد). ||ماه هالهدار. (از منتهی الارب) متحلق شود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحلق شود.

و حل شده و آب شده. (ناظم الاطباء) (از مرحنگ جانسون). تعلیل شونده. (فرحنگ فارسی معین): اما ذوق قوتی است ترتیب کرده در آن عصب که گسترده است بر روی زبان که طعامهای متحلل را دریابد از آن اجرام که معاس شوند با او ... (چهار مقاله (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). بیمار کرده در سوگند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ااستناء کرده در سوگند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ خارسی معین). ااستناء کننده در سوگند. (فرهنگ فارسی معین). اارها شدة از سوگند به کفارت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). بیرون قارسی معین). از فرهنگ خارسی (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). بیرون آینده از قسم به کفاره، (فرهنگ فارسی

هتحلم. [مُ تَ حَلُ لِي] (ع ص) سه تكلف بردبارى نماينده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه به تكلف بردبارى و شكيائى كند. (ناظم الاطباء). [اكودك يهناك. (آنندراج) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). شتر و كودك و ملغ و سوسمار فربه و يسهناك. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). [إخوابيننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتحلی، [مُ تَ حَلْ لی] (ع ص) به پیرایه. (دهار). آراسته شونده و زیور پوشنده. (آندراج) (غیاث). کسی که زینت میکند و خود را می آراید. (ناظم الاطباء). آراسته شونده. زیورگیرنده. آراسته. پیراسته. به زیب. به زیور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): لیکن هر که بدین فضائل متحلی باشد اگر در همه ابواب رضای او جسته آید ... از طریق کرم و خرد دور نیفتد. (کلیله و دمنه). دات تو به اوصاف محاسن متحلی است و زجملهٔ اوصاف محاسن متحلی است

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۱ -رجوع به متحلل و تحلل شود.

متحنف. [مُ تَ حَنْ ن] (ع ص) أنكه ديـن حنيف اختيار كرده و ختنه كسد. (أنسدراج). اختیارکنندهٔ دین حنیف و خود را ختنه کننده و كناره گيرنده از پرستش بت. | راست. (ناظم الاطباء). ||پيرو طريقة ابوحنيفه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (اشــتـنگاس) امیلکننده به سوی کسی یا چیزی. (نـاظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجسوع بــه تحنف شود.

ه**تحنفه. [مُ** تَ مَنْ نِ فَ] (اِخ) پــــروان طريقة ابوحنيفه. حنفيمذهبان: به مدهب امام ابوحنیفه متمسک بود و به تربیت اصحاب و تمثيت كار متحنفه متبرك. (ترجمه تماريخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۴۱).

ه**تحنك.** [مُ ثَ حَنْ نِ] (ع ص) آنكه عمامه از زیر زنخ برآورده. (آنندراج). کسی که تحتالحنك ميبندد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحنک شود.

ه**تحنن.** [مُ تَ حَنْ نِ] (ع ص) مسهربانی نماینده. (انندراج). مهربان و بارحم و شفقت بسيار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحنن شود. ه**تحني.** [مُ تَ حَنْ ني] (ع ص) حسيد، و كج. (أندراج) (ناظم الاطباء).

هتحوب. [مُ تَ حَوْ وِ] (ع ص) توبه كنده از گناه. (آنندراج). کسی که از گناه توبه کند. (ناظم الاطباء). ||كسى كه مال رفته بــازيابد. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). فـقيري كه مال دار شود. (ناظم الاطباء) (از فرحنگ جانسون). [[مالداری که فیقیر شبود. (نیاظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتحور. [مُ تَ حَوْدٍ] (ع ص) شتاب و زود و جلد. [خشمناك. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ه**تحوز.** [مُ تَ عَوْ دِ] (ع ص) بر خود پيچيد، و مجتمع شده. (نــاظم الاطــبـاء) (از فــرهنگ ِ جانسون). ||یک سو رفته و گوشهنشین. ج (ناظم الاطباء). و رجوع به تحوز شود.

ه**تحوس.** [مُ تَ حَوْ وِ] (ع ص) دليــــرى نماینده. (انندراج). بیباک و بیپروا. (ناظم الاطباء). ||حزين و اندوهگين و نالنده. (ناظم

١ - ضبط اين كلمه در ناظم الاطباء با تاء مسدد مُشُخِّم است.

٢ - در اقرب الموارد چنين آمده است: تحمّد فلان تكلف الحمد؛ گويند: وجدته متحمداً متشکراً. بنابراین متحمد بمعنی کسی است که به تكلف حمد را بر خود بندد.

٣ - در اقرب الموارد: تَحْمِيْرَ، به زبان حِـعْيُري سخن گفت. و در ذیل اقرب الموارد چنین آمده است: تحمر: نسبت داد خودش را بـه حِـمْيَر و گمان کرد که یکی از سلاطین جثیر است. بسرقرار و بــا مـقاومت. (نــاظم الاطــباء) (از فرهنگ جانسون). ||بیباک و بسیپروای در جنگ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحمس شود.

ه**تحمض.** [مُ تَ حَمْ م] (ع ص) شتری ک بحرد گیاه حمض راً. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحمض شود. ه**تحمل.** [مُ تَ حَمْم] (ع ص) بردارنده بار و بر خود گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بــاربردارنــده و بــاربردار. (ناظم الاطباء):

> ساحل تو معشر است نیک بیندیش تا بچه بار است کشتیت متحمل.

ناصرخسرو. چون ایلکخان از احتشاد و استعداد ایشمان خبر یافت چند کس را از مشایخ و معارف به ناچرالدین فرستاد و رسالتی که متحمل او بَوَیْنِدُ ادا کردند. (ترجمهٔ تاریخ بسینی چ ۱ تسهران ص ۱۶۵). مسقصد زایسران و کهف مسافران و متحمل بار گران. (گلستان). |اکسی که رحلت میکند و حرکت مینماید از لشكرگاه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانون). ||كىسى كە بىرداشت مىكند بردباری را و رنج می کشد در شکیائی. (ناظم الاطـــــاء) (از فــــرهنگ جـــانــون) (از اشتینگاس). [[آنکه سزاوار و لایق بسردباری است و متواضع و با خشوع و خـضوع. ||بـا تدبير و هـوشـيار و عـاقل. (نـاظم الاطـباء). ابردبار و با صبر و شکیائی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). بردبار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

 متحمل شدن؛ تاب آوردن. تابیدن. تافتن. برتابیدن. برداشتن. کشیدن. بردن درد را. <u>. (یاددا</u>شت به خط مرحوم دهخدا).

🛅 🏿 به روی خبود آوردن. اعتناء کبردن. متوجه شدن: ذوالقدر ... از جنگ فرار کــرده در راه به خدمت نواب اشرف (شاه اسماعیل] رسیده هر چند شاه او را صدا زده منحمل نشده... (عالم آرای عباسی).

متحمة. [مُ تَـــحُ حَ مَ / مُ حَ مَ] (ع إ) (از «تحم») نوعی از چادرهای یسن. (منهی الارب) (انندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقزب الموارد).

ه**تحنث.** [مُ تَ حَنْ نِ] (ع ص) توبه كندهاز گناه. (آنندراج) (از سنتهى الارب) (از اقرب الموارد). کسی که پرهیز میکند از گناه و دفع مىكند گناه را. (ناظم الاطباء). ||كسى كه ترك میکند بتپرستی را و گوشه مسیگیرد از آن: (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ِ هِ**تَحَنَّطُ** ۔ [مُ ثَّ حَنْ نِ] (ع ص) مرد،ای ک خوشبوی شده باشد به حنوط و حنوط بـوی خوشی است بسرای مىردگان. (آنىندراج) (از

و به ردای عدل و حلیهٔ انصافح، تردی و متحلی. (سند بـادنامه ص۲۱۶). مـتحلی بـه حلية صدق نبود. (مجمل التواريخ).

 متحلی شدن؛ آراسته شدن. زینت یافتن: نشاط حرکت کرد به غزوی که طراز دیباچهٔ رقعهٔ دیگر مغازی و مقامات باشد و صحایف ایام به ذکر آن متحلی شود. (ترجمهٔ تــاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۲۰). و بلادت حیاء او به ذلاقت فصاحت متحلي شده و مدتي... آثار کفایت در مباشرت آن شغل ظاهر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یسینی ایساً ص ۳۶۲). و ب آداب سیف و سنان مرتاض گشته و به مکارم اخلاق متحلى شده. (ترجـمهٔ تــاريخ يــميني ایضاً ص ۳۹۷). مگر آنگه که متحلی شود به زيور قبول اميركبير. (گلستان).

- متحلى كردن؛ أراستن. زينت دادن. - متحلی گرداندن (گردانیدن)؛ آراستن. زینت دادن: به توفیق خدای ... و اعمانت حمدس و مرافدت ذكاءبه جواهر زواهر الفاظ حجازى ... متحلي گردانيد. (روضةالعقول از مقدمة

- متحلى گرديدن؛ آراسته گرديدن زينت یافتن: چون محاسن صلاح بر این جسله در ضمير متمكن شد خواستم تما بمه عبادت متحلي گردم. (كليله و دمنه).

مرزباننامه).

 متحلی گشتن؛ آراسته و زینت یافتن. آراسته گشتن. متحلي گرديدن: و هر كه بدين خصال متعلی گشت شاید که بسر حاجت پیروز آید. (کلیله و دمنه).

||آنکه چیزی را لذیذ و شیرین مییابد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ه**تحلي.** [مُ تَ مَلُ لا] (ع ص) بــــازيور. خصوصاً دست بنده و دیگر زیورهای زنانه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متحم. [مُ تَحْ حَ] \ (ع ص) فـــــرس متحماللون؛ اسپي که رنگش مايل به سرخي و سپیدی باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (أنندراج).

متحمحم. [مُ تَ حَ ح] (ع ص) اسب بانگكننده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تحمحم شود.

متحمد. [مُ تَ حَمْ مِ] (ع ص<u>)</u> ستایشکرده شده و مدحکرده شده و ممدوح . (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جمانسون). و رجوع به تحمد شود.

متحمو. [مُ تُ حَمَّ م] (ع ص) کـــــی کــه مىطلبد و مىخواند خر را. | خر طلبيدهشده. «کسی که به زبان حِمْیَر سخنی میگوید. آ (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متحمس. [مُ تُ حَمْم] (ع ص) ســخت و درشت در دين. (أنندراج) (ناظم الاطباء). شديد. (از ذيـل اقـرب المـوارد). ||پـايدار و

الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجنتوع بــه تحوس شود.

متحوش. [مُتَ حَرْدِ] (ع ص) گوشه گرو دور. (آنندراج). کسی که گوشه گیرد و دور شود و غایب و مهجور و جدا. (ناظم الاطباء): اخسجل و شسرمسار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحوش شود. متحوف. [مُ تَ حَرْدٍ] (ع ص) آن که چیزی از کناره کم کند. (آنندراج). کسی که کم می کند از کناره و رنده می کند و می تراشد کنارهٔ چیزی را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحوف شود.

هتحول. [مُ تَ حَوْ وَ] (ع إ) محل تحول. مكان انتقال. (فرهنگ فارسی معین): آن انتقال فرخ بود، این نزول مبارک باد ... زمین این متحول منبت لآلی دولتی تازه و مسقط سلالهٔ سعادتی نبو باشد. (مرزبان نامه، از فرهنگ فارسی ایضاً). و رجوع به تحول شود. هتحول. [مُ تَ حَوْ وِ] (ع ص) گررون شونده. و دیگرگون شونده. متبدل. جابه جاشونده. و رجوع به تحول شود.

متحوى. [مُ تَ حَوْوى] (ع ص) جمع كرده و فراهم آورده. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد) (از فرهنگ جانسون). ||شامل شده و مسمول. (ناظم الاطباء) (از فسرهنگ جانسون). ||حلقه شده و مدور. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تحوى شود.

متحیوه [مُ تَ حَىٰ ي] (ع ص) سرگشته و آشفته و (منهی الارب) (انندراج). سرگشته و آشفته و حیران و آرواده و راندهٔ از جای. آشفته و سرگددان و سرگشته و حیران و متعجب. (ناظم الاطباء): من هرگز بونصر استادم را دل مشغول تر و متعیر تر ندیدم از آن روزگار که اکنون دیدم. (تاریخ بیهتی). [غازی] بر سر دو راه آمد یکی سوی خراسان و یکسی سوی ماوراءالنهر، چون متحیری بماند. (تاریخ بیهتی ج ادیب عضا کو متحیر. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۲۲۲).

ور به جیحون بر از تو بر گردد متحیر بماندت بر گنگ. من و جهان متحیر ز یکلگر هر دو پدید و پنهان گشته مرا و او را راز.

متحبر را خود عزم نباشد. (اوصاف الاشراف). به قیاس در نیایی و به وصف در نگنجی متحیرم در اوصاف جمال و حسن و زیبت. سعدی.

> شهری متحدثان حسنت الامتحیران خاموش. و رجوع به تحیر شود.

سعدی.

- متحیر شدن؛ آشفته و سرگردان شدن و سراسیمه گشتن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). سرگشته شدن. حیران ماندن: سر حسک را دیدیم همگی متحیر شدیم و من از سخت مختصر بود به غایت متحیر شد و غسمنا ک گشت. (تاریخ بسیهتی چ ادیب صمکا). بیامدم و آنچه شنیده بودم بگفتم و همگان ناامید و متحیر شدند. (تاریخ بهقی چ دیب ادیب همگان ناامید و متحیر شدند. (تاریخ بهقی چ دیب ادیب همگان ناامید و متحیر شدند. (تاریخ بهقی چ ادیب

ای متحیر شده در کار خویش راست بنه بر خط پرگار خویش.

ناصرخسرو.

بدین سبب متحیر شدند بی خردان برفت خلق چو پروانه سوی هر نفری.

ناصرخـــرو.

اندر این کار متحیر شدند. (تاریخ بخارا).

- منتخبر کردار؛ سراسیمه و آشفته: پس متفکروار و متحیر کردار پیش تخت شاه رفت. (سندبادنامه ص۱۱۲).

سمحیر گشتن (گردیدن)؛ سراسیمه گشتن. (یادداشت، به خط مرحبوم دهبخدا) متحیر شدن، حیران ماندن. سرگشته شدن، رسول را آوردند و بگذرانیدند بر این تکلفهای عظیم و چیزی دید که در عمر خبویش ندیده بود و بوسف متحیر گشت و بر پای خاست و زمین بوسه داد و گفت توبه کردم و نیز چنین خطا نبرود. (تاریخ بیههی ادیب ص۲۵۴). امیر سخت نومید و متحیر گشت. (تاریخ بیههی ادیب ص۲۵۴). امیر ادیب ص ۷۵۹). یوشع متحیر گشت. (مجمل اتواریخ). متحیر گشت و گفت تمامی آنچه در دنیا برای آبادانی عالم بکار آید ... در این آیت بیامده ایستهر کلیله و دمنه). حجام متحیر گشت: حجام متحیر گشت برکیب قبل گشت ایروخ به ترکیب قبل گشت برکیب قبل گشت ترکیب قبل گشت.

- متحیر فروماندن؛ متحیر شدن. (یـادداشت بخط مرحوم دهخدا): پیفام خواجه بازگفتم چون شنید متحیر فروماند چنانکه نـتوانست گفت.(تاریخ بههقی چ ادیب ص ۲۲۲).

- متحیر ماندن؛ سرگشته و حیران شدن: خصمان آمدهاند و متحیر مانده. (تاریخ بههمی چ ادیب ص ۱۵۸۷. لشکر و غلامان او متحیر بماندند. (سیاستنامه). تا آخر روز بازرگان به ضرورت از عهدهٔ مقرر بیرون آمد و متحیر بماند. (کلیله و دمنه). بیچاره متحیر بماند و

روزی دو بلا و محنت کشید. (گلتان). ||آب جاری شده. ||آب برگشته از گرداب. ||جای پر شده از آب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانون). ||تاریکچشم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از فرهنگ اشتینگاس).

متحير وار . [مُ تَ حَ ي ي] (ق مسرك) حيران . آشفته . سرگردان : متحير وار بخانه درآمد . (سندبادنامه ص ١٠٨) . و رجوع به تركيب «متحير كردار» ذيل ماده قبل شود . متحير . [مُ تَ حَ ي ي] (ع ص) جمع شده و مجتمع گشته . (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) . [اكسى كه در مكانى محصور باشد . (از اقرب الموارد) .

- متعیز کردن؛ معصور کردن: ... با آن یار کند تا آن را متعیز کند و بر یک جای بدارد. (فخیرهٔ خوارزشاهی، از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [فرارکرده از دشمن. (ناظم الاطباء). [(در اصطلاح فلسفه) آنچه در حیز حاصل شود و به عبارت دیگر هرچه قابل اشارهٔ حسبه باشد و نزد متکلمان هیچ یک از جواهر جوهر نیست مگر آنکه متعیز بالذات متعیز بالذات متعیز بالذات متعیز بالذات است. در نزد حکما جوهر گاهی متعیز بالذات است و گاهی اصلا متعیز الوسلاحات الفنون ج ۱ ص ۱۳۰۰.

متحيزة. [مُتَعَنَى يِزَ] (ع ص) مار حلقه زده و بر خود پيچيده. (ناظم الاطباء) (از متهى الارب).

هتحیش. [مُ تَ حَیٌ ي] (ع ص) رسنده و ترسنده. (آندراج)، ترسیده و ترسیده شنده و ترسانیده شده و رمیده. ||شتاب دونیده. ||افزون شده و سرشار. (نباظم الاطباء). و رجوع به تحیش شود.

هتحيض. [مُ تَ حَئَى ي] (ع ص) زن بازمانده از حيض. (آنندراج). ∥زن بـازمانده از نماز در ايـام حـيض. (نـاظم الاطـباء). و رجوع به تحيض شود.

هتحیف. [مُ تَ حَیْ ي] (ع ص) ان که کسم کندچیزی از کرانه. (آنندراج). کسی که می تراشد و کم می کند چیزی را از کرانهٔ وی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحیف شود.

هتحين. [مُ تَ حَىٰ ي] (ع ص) وقت رفته و زمان گذشته. (ناظم الاطباء). | هلاک شده و فوت شده. | آنکه منتظر وقت طعام خود باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). و رجوع به تحين شود.

هتخ. [م] (ع مص) دنب بر زمين فرو بردن ملخ جهت خايه نهادن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). [إاستوار شدن در چيزى و پائيدن. (منتهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [إأز جبائي بسركندن. [إكبائيدن. [إدور ساختن. [إبلند برآمدن. (منتهى الارب) النظراج) (از ذيل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [ريخ زدن: متخ بسلحه؛ ريخ زد. (منتهى الارب) (منتهى الارب) (منتهى الارب). و رجوع به

متخ شود.

هتخ. [مُ تِخِخ] (ع ص) آنکه خمیر ترش در خمیر مینهد و نیکو خمیر کشنده. (نــاظم الإطباء).

ه**تخاتل.** [مُ تَ تِ] (ع ص) فريفته شوند، با یکدیگر. (آندراج). یکدیگر را فرینده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخاتل شود.

ﻣﺘﺨﺎﺩﻉ. [مُ تَ دِ] (ع ص) ﺧﻮﺩ ﺭﺍ ﻓﯩﺮﻳﺐ خورده وانماینده و نیست. (آنندراج). آنکه خسود را فسریب خسورده نماید و نباشد. | يكديگر را فريب دهنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخادع شود.

متخادم. (مُ تَ دِ) (ع ص) (اصطلاح عرفانی) کسی است که همیشه به خدمت بندگان قیام کند و خدمت او خالی از هواها و شوائب نفاني باشد. وليكن هنوز به حقيقت زهد نرسیده باشد. گاه به سبب غبلبهٔ ایسمان بعضی از خدمات او در محل قبول افتد و گاه به واسطة غلبة هوا خـدمت او قـبول نشـود. (فسرهنگ لفات و اصطلاحات سیدجعفر ــجادی).

ه**تخاذُ ل.** [مُ تَ ذِ] (ع ص) فسروگذارنـده یکندیگر را و بسریده شمونده از یکندیگر. (آنندراج) (از منتهى الارب). يقال: فلان نوؤه متخاذل و نهضه متواكل. (اقىرب الموارد). ||متنفر و کسی که از اعانت دیگری کسراهت داشته بـاشد. (نـاظم الاطـباء) ||ســتـپـای. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). و رجوع به تخاذل شود.

متخارج. [مُ تَ رِ] (ع ص) کــی که مخارج گروه هم سفر را میگیرد و جمع میکند تا در زمان مسافرت آنها خرج كند. (ناظم الاطباء). ∥دو نفر شریکی که یکسی خمانهٔ بسنا شمده و دیگری زمین را بگیرد. (نــاظم الاطــباء) و رجوع به تخارج شود.

هتخازر. [مُ تَ زِ] (ع ص) آنکه تنگ کند پلک چشم را تا نگاهش تیز شود. (آندراج). کسیکه یک چشم را تنگ کند تا نگاهش تیز شود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخازر شود. ه**تخاسي.** [مُ تَ] (ع ص) بــــــا هــــم سنگاندازی کننده. (انندراج). با یک دیگر سنگاندازی کننده. (ناظم الاطباء). و رجنوع به تخاسی شود.

ه**تخاشي.** [مُ تَ] (ع ص) ترسان و ترسو و جبان و ترسناك. (ناظم الاطباء).

ه**تخاصر.** [مُ تَ ص] (ع ص) دست يكديگر راگرفته در رفتن. (انندراج). دست یک دیگر را گیرنده در رفتن. (ناظم الاطباء). يقال: ذهبالقوم متخاصرين. (اقبرب المبوارد). و رجوع به تخاصر شود.

هتخاصل. [مُ تَ صِ] (ع صِ) گروبندنده بر تیراندازی. (آنندراج). با یکدیگر گرو بسته در

تيراندازي. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخاصل شود.

متخاصم. [مُ تَ ص] (ع ص) با يكديگر خصومت كننده. (انندراج). خصومت كننده. و با همدیگر جنگ کننده. ||مأخوذ ازتبازی، خصم و دشمن و حریف در ادعا. (ناظم الأطباء).

ه**تخاصمين.** [مُ تَ صِ مَ] (ع ص، اِ) تنيهٔ متخاصم. دو دشمن. ||(اصطلاح حقوقي) مدعی و مدعی علیه. (آنندراج). مدعی و مدعى عليه. (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه تخاصم شود.

ه**تخاطر.** [مُ تَ طِ] (ع ص) گرو بندنده بــا هم. (آنندراج). با یک دیگر گروبسته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخاطر شود.

هتخاطي. [مُ تَ] (ع ص) خـطا كـننده. (آنندراج). قابل و سزاوار خطا و تقصير. (ناظم

ه**تخاف،** [مُ تَخساف] (ع ص) سسبك شونده. (آنندراج). چست و چالاک و سبک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخافف و متخافف

ه**تخافت.** [مُ تَ فِ] (ع ص) پنهاتي گوينده. (انندراج). خواننده به اوار پست. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخافت شود.

ه**تخافف.** [مُ تَ فِ] (ع ص) سبك شونده. نفیض مثاقل. (آنندراج). سبک و چــالاک و شتاب و متخاف. (ناظم الاطباء). و رجوع بــه تخاف و تخافف شود.

هتخال، [مُ تَ خال ل] (ع ص) با هم دوستى کننده. (آنندراج). با یکدیگر دوستی کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع بـه تـخالل و تـخال

هِ**يَخِالِج.** [مُتَ لِ] (ع ص) چيزی خلنده در عَلَىٰ (آنندراج). خلندهٔ در دل و اثمر كنندهٔ در دُل. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخالج شود. ه**تخالس.** [مُ تَ لِ] (ع ص) ربـــايند، از يكديگر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجـوع به تخالس شود.

ه**تخالع.** [مُ تَ لِ] (ع ص) زن و شـوی از هم جدا کننده از هم بر مالي. (انندراج). زن و شوی از هم جدائی کننده. ||سوگند شکنندهٔ میان یکدیگر. (ناظم الاطباء). و رجـوع بــه تخالع شود.

هتخالف. [مُ تَ لِ] (ع ص) مقابل و روبرو و مغایر و ناموافق. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). عماد متخالفالابعاد؛ ستونهائي كه فـاصلهشان بـا يكـديگر مـختلف بـاشد. (از فرهنگ جانسون). ||با همدیگر خلاف کننده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع بــه تــخالف

متخالل. [مُ تَ لِ] (ع ص) با هم دوستى

کننده. (آنندراج). مهربان و بسیار دوست. (ناظم الاطباء). و رجوع به تـخالل و مـتخال

متخامص. [مُ تَ م] (ع ص) ادا كند، حق كسيى را. (أنندراج). ادا كنندة وام. (ناظم الاطباء). ||متفرق و يكسو. ||گوشهنشين. ابرداشته شده. ااشبی که تباریکی آن در نزديكي سحرتُنُك شده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخامص شود.

هتخاوش. [مُ تَ وِ] (ع ص) لاغر. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به متخوش شود.

ه**تخاوص.** [مُ ثَ دِ] (ع ص) آنک چشم فرو خوابانیده تیز نگرد به سوی چیزی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تخاوص شود.

ه**تخاوض.** [مُ تُ وِ] (ع ص) دور و بسعيد. (ناظم الاطباء).

متخايل. [مُ تَ ي] (ع ص) مُــتَخايِلُه. گسترده شدهٔ از سبزی و گیاه فراوان. (ناظم

متخبو. [مُ تَ خَبُ بِ] (ع ص) خبر پرسنده. (آنندراج). باخبر و آگاهاز اخبار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخبر شود.

ه**تخبس.** [مُ تُ خَبْ ب] (ع ص) غنيت گیرنده. (آنندراج). گیرندهٔ غنیمت و یعما. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخبس شود.

متحبط. [مُ تَ خَن ب] (ع ص) برگزاف بسیراه رونده. (انهندراج) (از فسرهنگ جانسون). ||به دیوانگی دارنده. (آنندراج). ديوانه و أحمق. (ناظم الاطباء). ||جنگرفته و جندار و سرگشته. ||مخرب و خراب کننده و مفسد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخبط شود.

هتخبق. [مُ تَ خَبْ بِ] (ع ص) بلند گردنده و بلند. (أنندراج). بلند و رفيع. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخبق شود.

هتخبي. [مُ تُ خُبُ سِي] (ع ص) حساء افرازنده. و خباء ككساء، خىرگاه را گويند. (آنندراج). بر پاکنندهٔ خرگاه و چادر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخبي شود.

ه**تختر. [مُ**تَ خَتْ تِ] (ع ص) پراکنده ذهن از خوردن شیر و مانند آن. (آنندراج). مست و بيهوش و مسترخي. (ناظم الاطباء). و رجـوع به تختر شود.

هتختم. [مُ تَ خَنْ تِ] (ع ص) انگشتری در انگشت کننده. (آنندراج). انگشتری بر دست كنده. (ناظم الاطباء). | عمامه به سر نهنده. ||پنهان و نهفته و خاموش. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تختم شود. هتخاب، إمُ تَ خَدْدٍ] (ع ص) احسمق. (منتهى الارب) (أندراج) (ناظم الاطباء).

||دراز. دراز و باریک. (ناظم الاقتباء). ||شتابکار. (منهی الارب) (آندراج). جلد و شتاب. (ناظم الاطباء). ||راه رونده نه به شتاب و تعجیل و نه به درنگی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجسوع به تخدب شود.

هتخدد. [مُ تُ خَدْدٍ] (ع ص) انجوغ گرفته و لاغر شده. (منتهى الارب) (آنندراج). لاغر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پوشيده و پنهان و مدود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخدد شود.

متخفد [مُث تَ خ] (ع ص) (از «أخذ») گيرنده و گيرنده و اختيار كنيده و اختيار كنيده و اختيار كنيده و انظم الاطباء). إهمراهمي كنيده و اختيار كنيده الاطباء) (اشتينگاس). ||آماده كنيده و طبخ كنيده طمام. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||آغاز كنيده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||آغاز كنيده. (ناظم الاطباء) (از

هتخد. [مُتْ تَ خَ] (ع ص) (از «أخذ») گرفته شده (ناظم الاطباء).

متخوج. (مُ تُ خُرْدٍ) (ع ص) طالب العلم. فرا راه افتاده در علم و ادب و برساخته شده. (آندراج). فرا گرفتهٔ علم و ادب و برساخته شده شده در آن. (ناظم الاطباء). فرا راه افتاده در علم و ادب. طالب علم. دانشجو. (فرهنگ فارسی معین). | إفارغ التحصيل. (فرهنگ فارسی ایضاً). بهرهمند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخرج شود.

متخود. [مُ تَ خَرْ رِ] (ع ص) شرمگين و باحيا و شرمسار و خاموش. (ناظم الاطباء) (از منهي الارب). و رجوع به تخرد شود. متخوص. [مُ تَ خَرْ رِ] (ع ص) افترا كننده. (أندراج). افترا گوينده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخرص شود.

هتخرق. [مُ تَ خَرْدِ] (ع ص) دریده و پارهپاره شده و پارهپاره. (آنندراج). دریده و پارهپاره شده و شکسافته شده. (ناظم الاطباء). رجیل متخرق السربال؛ مردی که از درازی سفر، جامهٔ وی پاره پاره شده باشد. (منتهی الارب) (ناطم الاطباء) (از اقسرب المسوارد). ادروغگوی. (ناظم الاطباء) (از اشینگلس). الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخرق شود.

متخوقه. [مُ تَ خَرْ رِ قَ] (ع ص) زهدان نازاینده به سبب دریدن بچه. (منتهی الارب). زهدان که به واسطهٔ دریدن بچه نازاینده باشد. (ناظم الاطباء).

متخوم. [مُ تَ خَرْ رِ] (ع ص) از بيخ بركنده و بريده. (آندراج). از بيخ بركننده و برنده. (ناظم الاطباء). ||بيباك بدعمل. ||درز

شكافته و بخيهٔ شكافته و دريده و چاك شده. |امرد معتقد به دين خرمي. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخرم شود.

ورهند جانسون). و رجوع به يحرم شود. هتخز ف. [مُ تَ غَزْ زِ] (ع ص) آماس كرده و تهيج كرده. (أندراج). آماسيده و متورم و فربه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخزب شود. هتخزع. [مُ تَ غَزْ زِ] (ع ص) تخلفكنده از قوم خود. (آندراج). تخلف كرده. (ناظم الاطباء). ||مهجورمانده از دوستان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||گيرنده بهره خود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخزع شود.

هتخزل. [مُ تَ خَرْ زِ] (ع ص) منع كنده و باز دارنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). || ترک كنده كار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). || ابر مترا كم شده بعض از آن به وی بعضی. || رونده به گرانباری و ستی الاطباء) (از منتهی الارب) (از افرب الموارد). و رجوع به تخزل شود.

متخشب. [مُ تَ خَشْ شِ] (ع ص) شتری که چوب یا گیاه خشک خورد. (آنندراج). شتر خورندهٔ چوب و یا گیاه خشک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخشب شود.

متخشخش. [مُ تَ خَ خ] (ع ص) آوازکننده میل کاغذ و آلات حرب. (آنندراج). سلاح آوازکننده و کاغذ خشخش کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود. | پنهان شونده در میان درخت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخشخش شود.

متخشخشة. [مُ تَ خَ خِ شَ] (ع ص) تأنيث متخشخش. (بادداشت به خط مرحوم دهـخدا): البندق الهندي، متخشخشة الران سنطوز يادداشت ايضاً). و رجوع به مادة قبل شَوْدَ.

هتخشّم. [مُ تَ خَشُ شِ] (ع ص) تــضرع کننده و فروتنی نماینده. (آنندراج). فروتن و مــنواضــع. (نــاظم الاطباء). ||مـفلوب و زیــردست. (نــاظم الاطــباء) (از فـرهنگ جانسون). و رجوع به تخشع شود.

هتخشل . [مُ تَ خَشَ شِ] (ع ص) فروتن و خوار. (آنندراج). پست و خوار. (ناظم الاطباء). ||بر باد داده شده و برانداخته شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخشل شود.

متخشم، [مُ تَ خَسُ ش] (ع ص) گدوشت بوی گرفته. (آنندراج). لحم متخشم؛ گوشت ماندهٔ بوی گرفته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخشم شود. ||بسیار مست. (اقرب الموارد). رجل متخشم؛ مرد مست. (منهی الارب) (ناظم الاطباء).

هتخشن. [مُ تَ خُشْ شِ] (ع ص) درشت

گردیده و سخت شده (آندراج). درشت شده و ناهموار. (ناظم الاطباء). ||لباس درشت و ناهملس پوشیده. ||گستاخ و درشت در تکلم. | |ابسیادب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخشن شود.

هتخشّي. [مُ تَ خَشْ شي] (ع ص) ترسنده. (آنندراج). هراسيده و ترسيده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخشي شود.

هتخصو . [مُ تَ غَض ص] (ع ص) دست بر تهیگاه نهنده و مخصرة بدست گیرنده . [کسی که به شب نماز میخواند و چون مانده شود دست را بر تهیگاه مینهد ج، متخصرون . (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). فی الحدیث، المتخصرون یوم القیمة علی وجوههم النور؛ ای المصلون باللیل فاذا تعبوا وضعوا اید بهم علی خواصرهم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تخصر شود.

متخصص. [مُتَغَض صِ] (ع ص) خاص گردیده. (اندراج). تخصیص شده و برای خود قبول کرده شده و مخصوص گشته. (ناظم الاطباء): بندهٔ مخلص و خادم متخصص احمد بن عمر بن علی النظامی المروضی السمرقندی. (چهارمقاله). داعی مخلص و خواخواه متخصص در وصف بهار این قصیدهٔ آبدار گفت. (راحةالصدور). |خصوصیت دارنده. (غیاث). ||علامت مخصوص نهاده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||شخصی که در شغلی یا فنی تخصص و کاردانی به کمال دارد: متخصص در امراض کاردانی به کمال دارد: متخصص در امراض داخلی است. و رجوع به تخصص شود.

متخضخض. [مُ تَ خَ خِ] (ع ص) جنيده. (آنندراج). جنيده و جنبش داده و برانگيخته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخضخض شود. متخضف. [مُ تَ خَ ضَ ضِ] (ع ص) خدده و دوتاه. (منتهى الارب). خميده و دوتا شنده (ناظم الاطباء). و رجوع به تخضد شود.

متخضرع. [مُ تَ خ ر] (ع ص) بخيل كه به تكلف سخاوت كند. (سنتهى الارب) (آنندراج) (از اقسرب المسوارد) (از ناظم الاطاء).

ه**تخضوم.** [مُ تَ خَ رِ] (ع ص) پرا کنده: زبدةً متخضرم! مسكهٔ پرا کنده که از سرما مجتمع نشود. (منهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

متخضع. [مُ تَ خَضْ ضِ] (ع ص) فروتن. (آنندراج). فروتني كرده. (ناظم الاطباء). |مغلوب و زيردست شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخضع شود. متخطو. [مُ تَ خَطْ طِ] (ع ص) تيري كه از

. (فرانسوی) 1 - Sonneur (فرانسوی).

نشانه گذرد و تجاوز کند. (آنندراج). تیر گذرنده و عبور کننده و یا از نشانه تجاوز کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخطر شود.
متخطرف. [مُ تَ خَ رٍ] (ع ص) مسسرد خوشخوی سخی. (منهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد خوشخوی و سخی و جوانمرد.
(ناظم الاطباء). ||آن که گام فراخ می نهد در رفتار. (ناظم الاطباء). ||آن که گام فراخ می نهد در رجوع به تخطرف شود.

مَتَخَطَف. [مُ تَ خُطُ طِ] (ع ص) رباينده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). | إبه ينعما و تاراج برنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخطف شود.

هتخطی، [مُ تَ خَطَّ طلی] (ع ص) تخطی نماینده و تجاوز کننده و از حد درگذرنده. (ناظم الاطباء). [اگام نهنده یا گام فراخ نهنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخطی شود.

متخفو. [مُ تَ خَفْ فِ] (ع ص) سسخت شرمگین. (آنندراج). خجل و شرمسار و شرمسار و شرمنده و بی نهایت شرمنده. (ناظم الاطباء) ایناه گیرنده. (آنکه نگهان میجوید و از آن پرسش میکند. (انگهان و حامی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانون). و رجوع به تخف شه د.

ه**تخفِس.** [مُ تَ خَفُ فِ] (ع ص) بر زمين افتاده و بـر پـهلو خـفته. (آنـندراج) (نـاظم آلاطِباء). و رجوع به تخفس شود.

هتخفف. (مُ تَ خَفْ فِ] (ع ص) مـــوزه پوشيده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تخفف شود.

متخلخل. [مُ تَ خَ خ] (ع ص) زنــى كــه خلخال در پاکند. (آنندراج). دارای خـلخال، (ناظم الاطباء). ||عمكر متخلخل، لشكر پريشان. (مستهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) || ... دارای فرجه، ضد متکاثف. (ناظم الاطياء). شيئي كه اجزاي آن بـ هطور کاملبه هم متصل نباشد. خلل و فرجدار نظیر سنگها و اسفنج و جز اینها: و طبیعت آب. آب را اندازه دهد، از بزرگی، که اگر چیزی به ستم ورا متكاثفتر گرداند يــا مـتخلخلتر... (دانشنامه). و بهری استخوانهای متخلخلتر است یعنی پیوستگی اجزای ان محکم نیست. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي). و سبب آماسيدن وي ان است که او (ملازه) متخلخل و میانتهی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجـوع بـه تخلخل شود.

- متخلخل اجزاء؛ جسمی که میان اجزای آن فاصله باشد: شیئی که خیلل و فرج داشته باشد. (فرهنگ فارسی معین): اما ارزیز رخو و متخلخل اجزاست. (قراضهٔ طبیعیات؛ از فرهنگ فارسی ایضاً).

- متخلخل شدن؛ دارای خلل و فرج گردیدن یا از قبل آن بود که سرما آتش را بکشد، پس هوا شود و روشن بشود، یا از قبل آن بود که لطیف شود و روشن بشود، یا از قبل از وی بشود. پس نادیداری شود. (دانشنامه). متخلخل آمُ تَ خَ لَ] (ع ص) سؤنت متخلخل. (فرهنگ فارسی معین). امرأة متخلخله : زن خلخال در پا کرده. (ناظم متخلخل عنی اول شود. الاطباء). و رجوع به متخلخل منی اول شود. هتخلس ام ربساینده. (آمُ تَ خَلُ لِ] (ع ص) ربساینده. (آندراج). رباینده و به زور گیرنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخلس شود.

متخلص. [مُ تَ خَلُ لِي] (ع ص) رهايي يافته و رهائي يافته و آذد كرده. (أندراج). نجات يافته و رهائي يافته و (يادداشت به خط مرصوم دهخدا). مأخوذ المتخزي. تخلص دارنده. (ناظم الاطباء). كسى كَفَخْرُراي نام شعرى باشد: عمر بين ابراهيم متخلص به خيام. (يادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تخلص شود.

هتخلع. [مُتَخَلُ لِ] (ع ص) به معنى جدا. (آنندراج). جدا و متفرق و پرا كنده و پاشيده. (ناظم الاطباء). ||باده پرست و مشغول به بهاده نوشى. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). || پاها را از هم جدا نهنده در رفنار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخلع شود.

مَتْخَلَف، إمَّ تَ خَلُلِ] (ع ص) سپس مانده. (آنندراج). پس مانده و عقب مانده. (ناظم الاطباء). ||عهدشكننده. ||مقابل و مخالف. (ناظم الاطباء) (از فسرهنگ جانسون). ||خلافكننده. خلافكار. و رجوع به تخلف

متخلق، [مُتَ خَلُ لِي] (ع ص) خلق و خوى المسورندة أمسورندة أمسورندة خوشخوى. (ناظم الاطباء). كسى كه با ديگرى خوشخويى كند: و ابوالحسن موسى بن احمد سهل الجانب بوده است. (تاريخ قم ص ٢٠٠). الكسى كه خود را به خلوق خوشبو كند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). الآن كه خوى و عادت ديگرى گيرد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) به حكم قرابتى كه با ... داشت با اخلاق او متخلق گشته. (ترجمه تاريخ يميني چ ١ تهران ص ٢٣٥). الآن كه دروغ بربافد. (ناظم الاطباء) دروغ بربافد. (ناظم الاطباء)

متخلل. [مُ تَ خَلْ لِ] (ع ص) آن که خلال کند در دندان بعد طعام خوردن. (آنندراج) کسی که پس از خوردن، خلال در دندان کند. (آناطم الاطباء). [خلل انداز. (آنندراج) (غیاث). و رجوع به تخلل شود.

هتخلی. [مُ تَ خَلُ لی] (ع ص) گذاشته و خالی. (آنندراج). ||رستگار و آزاد و رها شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخلی شود.

هتخم. [مُ خ] (ع ص) طعام نا گوارو سنگین و تخمه آورنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به متخمه و تخمه و مادهٔ بعد شود.

هتخم. [مُتْ تَ خ] (ع ص) (از «وخم») تخمه زده از طعام. (آنندراج). مزاحم شده به معده و نا گوارد در هضم. (ناظم الاطباء). و رجوع به متخمه و مادة قبل و تخمه شود.

هتخمو. [مُ تَ خَمْمِ] (ع ص) زن مسعجر پوشیده. (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تخمر شود.

متخمط. [مُ تَ خَ مَ م] (ع ص) قسهار بسيارغلبه. (سنتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). قهار. (ناظم الاطباء). أإتواناى زيردست و غالب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). أسختخشم كه او را آواز باشد از شدت خشم وی. (سنتهى الارب) (از اقرب المسوارد). أسير. (از ذيل اقرب الموارد). أسير. (از ذيل اقرب الموارد). المغرور و متكبر. أادرياى با معرج. أأفحل بانگ كننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخمط شود.

متخمة. [مَ خَ مَ] (ع ص) (از «وخم») طعامی که تخمه آرد. (منتهی الارب) طعام متخمة؛ طعامی که تخمه آرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هتخنث. [مُ تَ خَنْ نِ] (ع ص) دوتساه و شکسته و دو تا و خمیده. (آنندراج) (از منتهی الارب). [[نرم و ملایم و آنکه مانند زن نرم و ملایم سخن گوید. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخنث شود.

متخنس، [مُ تَ خَنْ نِ] (ع ص) غسیت کننده. (آنندراج). غماز. (ناظم الاطباء). اینهان و پوشیده و غایب. السمانده و در عسقب مانده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخنس شود.

متخنشة. [مُ تَ خَنْ نِ شَ] (ع ص) اسرأة متخنشة؛ زنى كه در آن بقيهاى از جوانى است. (منهى الارب) (از اقرب السوارد) (از ناظم الاطباء). أج، مستخنشات. (ناظم الاطباء).

متخنطي. [مُ تَ خَ] (ع ص) بسى ادب و گستاخ و نساشايسته. (نباظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

۱ - در ناظمالاطیاء متخنشة، هم به صورت اسم فاعل و هم اسم مفعول بدین معنی بکار رفته است.

هتخوت. [مُ تَ خُوْ وِ] (ع ص) كستهمال و اندكمايه. (آندراج). | كاسته و كمم شده. (ناظم الاطاء). | كسى كه وقت و بى وقت به عزم زيارت و ملاقات مى آيد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجسوع بسه تسخوت شود.

متخوس. [مُ تَ خَوْ وِ] (ع ص) آن کسه گوشت و په وی پيدا باشد از فربهی. (منهی الارب) (از آقرب السوارد) (از نظم الاطباء).

هتخوش. [مُ تَ خَزَ وِ] (ع ص) نعت است از تخوش. (از اقرب الموارد). و رجـوع بـه تخوش شود.

متخوص [مُ تَ خَوْ وِ] (ع ص) گـــرندهٔ عطیه. (آندراج). گیرندهٔ عـطیه یکـی پس از دیگری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تـخوص شود.

متخوض. [مُ تَ خَوْ وِ] (ع ص) آن که به تکلف خوض می کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخوض شود. متخوع، آمُ تَ خَوْ وِ] (ع ص) کم و اندک. (آنسندراج). | کسم کننده و کساهنده: (نناظم الاطباء). | آن که آب بینی می اندازد و یا قبی می کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخوع شود.

متخوف. [مُ تَ خَوْ وِ] (ع ص) تسرسيده و متأثر شدهٔ از ترس. ||کسم کننده و کساهنده. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جسانسون). و رجوع به تخوف شود.

متخوق. [مُ تَ خُرُو] (ع ص) فراخ گردید. و دور شده. (آنندراج). فراخ شده و پهن شده. (ناظم الاطباء). | إجدا شده و دور شده از دیگری. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخوق شود.

متخول . [مُ تَ خَوْ وِ] (ع ص) دريسابند، نشانها. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخول شود.

هتخون. [مُتَخَوو] (ع ص) تمار دارنده. (آنندراج). آن که توجه می کند و مراقبت می نماید. (ناظم الاطباء). [اکم کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخون شود.

متخیل. ام تخ نی ی ا (ع ص) به فراست دریابنده خبر یا شر را. (آنندراج). کسی که تصور میکند و توهم می نماید خوبی و بدی را. (ناظم الاطباء). خیالکننده. ∬آسمان که ستعد باریدن باشد. (آنندراج). آسمان ابردار. کننده. (آنندراج). کسی که به گمان و پندار و کننده. (آنندراج). کسی که به گمان و پندار و دروغ تصور باندی و رفعت را دربارهٔ خود نماید. (ناظم الاطباء). ∬خیالی و وهمی. (ناظم الاطباء). ∬خیالی و وهمی.

رجوع به تخیل شود.

هتخیل . [مُ تَ خَىٰ ىَ] (ع ص) زمسین پوشیده شده از گیاه و سبزی بسیار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به متخایل و متخایله شود. | خیال شده. افسرهنگ فسارسی معین): و آن صورت متخیل اندر وی نشاند. (دانشنامه، از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تخیل و مادهٔ بعد شود.

ه**تخیلة. [مُ**تَ خَىٰ ىَ لَ] (ع ص) خـــال كرده شده. (آنندراج) (غـياث). ||(إ) مـحل خيال كه دماغ بـاشد. (آنندراج) (غـياث). و رجوع به تخيل شود.

ه**تخيله.** [مُتَ خَيْ ي لَ / لِ] (ع ص) قوتي است در دماغ که ترکیب بعضی صور به بعضی معنی میکند و گاهی چیزهای دیده و نادیده راستيط روغ را نقش مينمايد. (أنندراج) (غیاث ﴿ مَا حُودُ از تازی، قوهای کـه تـرکیب میکند بنعضی صنور را بنه بنعضی دیگر و چیزهای دیده و نادیده و راست و دروغ را در دماغ نقش میکند و بندور ^۱ نیز گویند. (ناظم الاطباء). قوهای است که تبصرف می کند در صور محسوسه و هم تصرف ميكند در معاثي جزئیهٔ که منتزع از آن صور باشد. و آن تصرف یا به ترکیب حاصل میشود یا به تفصیل، مانند این که تصور شود انسان دو سر دارد یا بدون سر میباشد. این قوه، هرگاه در خدمت عقل بکار برده شود آن را متفکره خوانند و اگروهم آن را برای درک محسوسات بکار بگمارد، آن را متخیله گویند. (از تـعریفات جـرجـاني ص۱۳۴). [[قوهای در نفس انسان که موجب پیدایش خیال گردد، و ان صورت های مصوره را به یکدیگر پیوند دهد. (دانشنامه): سوم قونوزیمخیله است. و چون او را با نفس حيواني أيار كنند متخيله گويند. (چهارمقاله). از ایس و ساوس و هواجس و متخیلات و متوهمات چندان بر وی غلبه کردکه مثال داد تا پسر را سیاست کنند. (سندبادنامه ص

متخیلة. [مُ تَ خَىٰ ي لَ] (ع ص) مُتَخايِلة. ارض متخايلة و ارض متخيلة و متخايلة؛ زميني كه گياه و سيرى در آن برآمده گسترده شده باشد و گلهاى آن شكفته باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به متخايل و متخايلة شود.

هتخیم و آمُ تَ خَی ی] (ع ص) خیمهٔ خود زننده به جاتی. (آنندراج). کسسی که خیمه می زند و چادر برمی افرازد. (از ناظم الاطباء). و رجوع به تخیم شود.

هتلا. [م ت] (فرانسوی، إ) آروش، شيوه. آئين. سبک، اسلوب، طريقه، فرهنگستان ايسران «روش» را بسجای ايسن کملمه پذيرفته است. و رجوع به واژههای نو

فرهنگستان ایران و متداری شود. هتدائهم. [مُ تَ] (ع ص) (از «دءم») متهم و بدنام. (منتهی الارب) (آنندراج) (از نساظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) آ.

هتدانیم. [مُتَ] (ع ص) (از «دءم») انبوهی کنده. (آندراج). فراهم آورده و انبوهی کرده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدائم شود. هتدائم شود. و گفت ابو، [مُتَ بِ] (ع ص) برنده از همدیگر را آنندراج). از یکدیگر گذشته و مر یکدیگر را ترک کرده و پشت داده و از هم اعراض کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدایر شود.

ه**تدا ثو. [**مُ تَ ثِ] (ع ص) جامه و رسم کهنه. (آنندراج). رسم و نقش پای کهنه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجـوع بـه تداثر شود.

هتداخل. [مُتَ خ] (ع ص) درج کرده و در میان نشانده و در میان دیگری در آورده و یا درآمده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). مأخوذ از تازی، داخل شدهٔ درهم و درج شده. (ناظم الاطباء).

- متداخل شدن؛ متداخل گردیدن. داخل شدن چیزی در چیزی. درهم شدن چید چیز درج شدن چیزی یا چیزهایی در میان چیزی یا چیزهایی در میان چیزی یا چیزهای در در خاطرش مجال یافت و ظنون فاسده در باطنش متداخل شد. (سندبادنامه ص ۲۴۰). و رجوع به ترکیب بعد شود.

- متداخل گردیدن (گشتن)؛ متداخل شدن؛ و چون آتش بدو منحد و متداخل گردد، بیاض ضوء او بر سسرخسی غالب گردد. (قراضهٔ طبیعیات، از فرهنگ فارسی معین).

|(اصطلاح حاب) هر عددی که عاد کند عدد دیگر را مانند عدد ۲ و ۴ و عدد ۲ و ۶ و عدد ۲ و ۶ و عدد ۲ و ۶ و کر آن. (ناظم الاطباء). دو عدد را متداخیل گریند وقتی که یکی بر دیگری قابل قسمت باشد و خارج قسمت آنها عدد صحیح، و بعبارت دیگر، بزرگترین مقسوم علیه مشترک عدد ۲۷ بر ۴ قابل تقسیم است و باقی مانده آنها صفر و خارج قسمت نیز عددی صحیح است. و رجوع به نفائس الفنون ج ۲ ص ۱۷۷ شود. | هرگاه اجزاء ماهیتی به نحوی باشد که بعضی از آنها اعم از بعضی دیگر باشد آن را منداخله گویند و اگر جنین نباشد متباینه مداخله گویند و اگر جنین نباشد متباینه گسویند. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی ص ۲۵۰).

۳-در ناظمالاطباء به کسر حسزه ضبط شده. ولی در فرهنگ جانسون به فتح حسزه است.

۱ -این کلمه از برساختههای فرقهٔ آذر کیوان است.

^{2 -} Méthode.

ه**تداخله.** [مُ تَ خِ لَ / لِي] (ع صَّ) مؤنث منداخل و رجوع به متداخل شود.

– حمای متداخله؛ آن است که تب اول، آخر نشده باشد که دیگری پیدا شود. (بحرالجواهر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متدارس. [مُ تَ رِ] (ع ص) سبق گوینده باهم. (آنندراج). همدرس و همسبق. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدارس شود.

متدارک. [مُتَرِ] (ع ص) چیزی رسنده به چیزی. (آنندراج). مقرون و پیوسته و ملازم و غیر منقطع. (ناظم الاطباء). ||دریابنده چیزی راکمه از دست رفتهباشد. (غیاث) (ناظم الاطباء). درککستنده و دریبانده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||به دست آورده و مستصرف و دریبافت شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجموع به تدارک شود. || آوردن الفاظی است در ابتدای کلام که موهم ذم باشد و باقی کلام به نحوی آوردن که رفع توهم شود، فرق میان تأکید آلمدت بما یشبه الذم آنکه آنجا تأکید مقصود است و در اینجا تأکید نیست محض صفت مراد است. شاعر گوید:

حیف باشد زانکه انسان گویمت از بهر آنک تن بود ناپا کانسان را و تو پا کی چو جان. (از آنندراج).

ا(در اصطلاح عروض) اسم بحری است از بحور مشتری است از بحور مشترک میان عرب و عجم و وزن آن هشت بار «فاعلن». (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۸۴). نام بحری از بحور شعر که آن را ابوالعن اخفش برآورده و شعر در آن به هشت فاعلن تمام میشود، نظیر آن به فارس :

حسن و لطف ترا بندهٔ مهر و مه خط و خال تو را مشک تر خاکره. کانالسب ادرک الو تد. (منتهی الارب). اجزاء بحر مندارک چهار بار فاعلن آید و بیت دایرهٔ آن:

در خیز و این دفترت نزد سرهنگ بر فاعلن فاعلن فاعلن تا خوری از هنرهات و فرهنگ بر. فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن.

(از المسعجم چ قنزوینی - مندرس رضوی ص۱۳۴).

... و هم از این معنی آن بسحر مستحدث را متدارک نام کردند که اسباب آن اوتداد آن را در افتحه است و بسعضی آن را بسحر مستسق خوانند و برخی بسمر متدانی و این همه نامهایی است متقارب المعنی. (از المعجم ج دانشگاه ص۷۷). ||(اصطلاح فن قافیه) قافیه ای است که به حسب تقطع از ساکنی که در آخر اوست تا اول ساکن که پیش از آن ساکن است دو حرف متحرک واسطه باشند. مثاله این معما به حرف متحرک واسطه باشند. مثاله این معما به

اسم يوسف، شعر:

شمع جان چون سوخت در فانوس تن شداز آن صورت پریشان حال من.

(از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۲۴۰). قافیه ای است که در آن دو حرف متحرک میان دو ساکن واسطه باشد چنانکه در پادشا به تحریک دال در این بیت خاقانی:

. جوشن صورت برون کن در صف مردان درآ دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا.

و در متفاعلن، فعولن، فعل، فعول، فــل، كــان بعض الحركات ادرك بعضاً و لم يعقه اعتراض ساكنبين المتحركين. (از منتهي الارب). ... قافیهای از شعر که در آن دو حرف متحرک میان دو حرف ساکن واسطه باشد مانند متفاعلن و فعولن فسعل و فسعول فسل. (نساظم الاطباء). و أن دو متحرك، و ساكتي است چهنکه «به نام خداوند جان و خرد». و ایسن وتنختمقرون است و در اشعار عجم در پنج فعل بیش نیفتد، فاعلن، و مستفعلن، و مفاعلن، و فعولن فعل، و مفاعیل فسم، و آن را از بسهر آن متدارک خواندند که دو متحرک ان یکدیگر را دريافته انـد و بـه هـم پـيوــته. (المـعجم چ قزوینی، مدرس رضوی صص۲۰۶–۲۰۷). هتداركه. [مُ تَ رك] (ع ص) دريسابنده چیزی را که از دست رفته باشد. (آنندراج).

مؤنث متدارک. و رجوع به متدارک شود. هتداعک. [مُ تَ عِ] (ع ص) ســـوده و خاریده در کارزار با هم. (آنندراج). به هم آمیختهٔ در جنگ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تداعک شود.

- متداعی آمدن؛ خواندن. احضار کردن. (فرهنگ فارسی معین): دواعی رغبت از باطن خوانندگان به تحصیل آن متداعی نیامد.

(مرزبان نامه، از فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح حقوقی) آن که با دیگری دعوی و مرافعه دارد. ||مشغول به منازعه و خصومت. ||از طسرفین تسحریک و تسحریض شده. ||چیستان گوینده. ||آن که شرط قبول می کند و مسی پذیرد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||(اصطلاح روانشناسی) معنیی که معنی دیگر را به خاطر آورد. و رجسوع به تداعی و تداعی معانی در همین لفتنامه شود.

ه**نداعیان.** [مُتَ] (ع ص، اِ) تنیهٔ متداعی. و رجوع به مادهٔ بعد و متداعی شود.

هتداعیین. (مُ تَ یَ یَ) (ع ص، اِ) سنیهٔ متداعی. خصمین. طرفین دعموی، مدعی و مدعی عملیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به متداعی شود.

ه**تداف.** [ثم تُ دا ف ف] (ع ص) بر یکدیگر نشسته. (آنندراج). به روی یکدیگر نشسیننده. و بروی دیگری بالا رونده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تداف شود.

متدافع. [مُ تَ فِ] (ع ص) یکدیگر را دفع کننده و کارزار. (آنندراج). مشغول به دفع و راندگی و راننده کسی را در جنگ. (ناظم الاطباء). | هجوم آورنده بر دیگری. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجسوع به تدافع شود.

هتدافن. [مُ تَ فِ] (ع ص) پنهان دارنده چیزی با یکدیگر. (آنندراج). راضی به پنهان کردن در میان خودشان. (ناظم الاطباء). اراشخول به دفن دیگری. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدافن شود.

هتدافی ۱۰ م ت] (ع ص) شتری که گشاده رود از گرانباری. (آنندراج). ستوری که از سنگینی بار متزلزل باشد. (ناظم الاطباء). اعاقل و زیرک. | به نوبت گیرنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانون). و رجوع به متدافی شود.

متداقى. [مُ تَ داقق] (ع ص) همديگر را دقت كننده. (آنندراج). دقيق و هوشيار در شماره. (ناظم الاطباء). و رجوع به تداق شود. متداكس. [مُ تَ كِ] (ع ص) دشوارخو از مسردم. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بسيار. (منتهى الارب) (اقرب الموارد) فراوان. (ناظم الاطباء).

متداكي، [مُ تَ] (ع ص) كسردآينده. ||زحمت دهنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ، جانسون). ||راننده. (ناظم الاطباء).

هتدالح. [مُ تَ لِ] (ع ص) بردارنده چیزی را بر چوب، میان خود. (آنندراج). دو نفر یا زیادتر که باری را بروی چوب انداخته و با هم حمل کنند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمدالح شود.

متدامج. [مُ تَ مٍ] (ع ص) یساری کنند. یکدیگر را. (آنندراج). یکدیگر را یاری کنند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدامج شود. متداهل. [مُ تَ مٍ] (ع ص) حدیگر صلاح نماینده. (آنندراج). با یکدیگر آشتی کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدامل شود. متدانی. [مُ تَ] (ع ص) حدیگر نزدیک. (آنندراج). نزدیک و پهلوی یکدیگر. (ناظم

الاطباء). ||كم و ضعيف شونده (فرهنگ

فارسى معين).

- بحر متدانی؛ بحر متدارک. بحر منسق. رجوع به مندارک شود.

هتدآول. [مُ تَ وَ] (ع ص) از یکدیگر نوبت به نوبت گرفته شده و دست به دست گردانیده شده و دست به دست حالی بحالی. [برخورد شده به این طرف و آن طرف. (ناظم الاطباء). [اخمیده شده به راست و چپ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). [اسعمول. مسرسوم. رایج: زیرا که وزن رباعیات مألوف طباع است و متداول خاص و عام الراه بعد شود.

هتداول. [مُ تَ وِ] (ع ص) فسراگسیرنده چیزی را نوبت به نوبت. (آنندراج). گروهی که چیزی را دست به دست میگردانند. و نوبت به نوبت فرامیگیرند. ||مأخوذ از تازی، رایسج. روان و معمول و معلوم. (ناظم الاطباء).

متداول شدن؛ رایج شدن و صعمول شدن.
 (ناظم الاطباء).

- منداول کردن؛ معمول و رایج کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُتداوّل و تداول شود.

متداولة. [مُ تَ وَ لَ] (ع ص) از یک دیگر
نوبت به نوبت گرفته شده و دست به دست
گردانیده شده. (آنندراج) (غیاث). ||مأخوذ
ازتازی، رایج و روان و معمول و معلوم و
رسمی و معهود. (ناظم الاطباء). المؤنث
متداول: مسرد صادق القول راستگفتار
سادهلوح بود و در اکتاب علوم منداوله کما
ینغی کوشیده... (عالم آرا، از فرهنگ فارسی
معین).

متداوله. [مُ تُ وَ / وِ لَ / لِي] (ع ص) از مداولة عربي، إسم فاعل. مؤنث منداول. ج، مداولات و رجوع به مادة قبل شود.

ه**تداوم.** [مُ تَ وِ] (ع ص) کسمی کــه لازم گیردو پایدار ماند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تداوم شود.

متداوعة. [مُ تُ وَ مَ] (ع ص) دايره و دور. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جيانسون). و رجوع به متداوم شود.

متداوی. [مُ تَ] (ع ص) آنک خود را دارو کند. (از آنندراج). آنک خویشتن را دارو کند. (ناظم الاطباء). آنکه خود را معالجه کند.و رجوع به تداوی شود.

متداین. [مُ تَ ي] (ع ص) به نسبه و وام خرید و فروخت کننده با هم. (آنندراج). بـه همدیگر وام دهنده. (ناظم الاطباء). و رجـوع به تداین شود.

متدام. [مُتَ دَءُ ءَ] (ع ص) مأبون (از اقرب العوارد) متهم و بدنام (منتهىالارب). **متدب**و. [مُتَ دَبُ ب] (ع ص) انديشه كننده.

(آنندراج). کسی که از روی آگاهی اندیشه

میکند. (ناظم الاطباء). | حقیقت چیزی دریافت دریافت میکند. (آندراج). آنکه درست دریافت میکند. (ناظم الاطباء). | آنکه به خوبی میآرید و ترتیب میدهد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدبر شود.

متدبق. [مُ تَ دَب بِ] (ع ص) شكار شدة با شونده به سریشم. (از آنندراج). شكار شدة با دبق. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدبق شود. معتدق و . [مُ تَ دَثْ ثِ] (ع ص) پوشندة دثار. (آنندراج). آنكه بالاپوش بر خود می پیچد و آنكه دثار می پوشد. (ناظم الاطباء). ||کشن كه بر ماده بر آید. (آنندراج). گشن برآمدة بر ماده. (ناظم الاطباء). ||کسی که بر پشت اسب برجهد و برنشبند. (آنندراج). برجهندة بر پشت اسب برای نشستن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ

مَلَدِ حَمِّحَ. [مُ تَ دَجُ ج] (ع ص) در پوشندهٔ تمام سلاح. (آندراج). در پوشندهٔ همهٔ سلاح. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدجج شود.

جان<u>ــهين</u>). و رجوع به تدثر شود.

متدحدر. إمُ تَ ذَ إ إ ع ص) غسلطنده. (أن نباظم أن ندراج). غلطيده و گرد شده. (از نباظم الاطباء). و رجوع به متدحرج و تدحدر شود. اثر متهی الارب). غلطان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). غلطیده و گرد شده. (نباظم الاطباء). و رجوع به متدحدر و تدحرج شود. الاطباء). و رجوع به متدحدر و تدحرج شود. متدحر و تدحرج شود. انباظم الاطباء). المروله کننده. (ناظم الاطباء). المروله کننده. (ناظم الاطباء). المروله کننده. (ناظم الاطباء). الرجوع به تدحی شود.

هتد خدخ. [مُ تَ دَدِ] (ع ص) منقبض و گرفته (آنندراج). درهم کشیده و منقبض. (ناظهٔ الله الله علی و رجوع به تدخدخ شود.

رامو المحتملة الم المحتملة ال

هتدخن. [مُ تَ دَخُ خ] (ع ص) بسوى دود گرفته. (از آنندراج). رنگ تباه شده از دود و بوى دودگرفته. (از ناظم الاطباء). ||دودكرده. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدخن شود.

متدوّج. [مُ تَ دَرُ رِ] (ع ص) آن که اندک اندک در آندراج). آهسته آهسته و کم کم پیش رفته. (ناظم الاطباء). آن که آهسته و به تدرج پیش رود. و رجوع به تدرج شود.

هتدرجاً. [مُ تَ دُرْ رِ جَسن] (ع ق) بسطور آهستگی و تدریج و کمکم. (ناظم الاطباء). به تدریج. آهسته آهسته: متدرجاً پلههای ترقی راطی خواهد کرد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تدریجاً شود.

هتدریم. [مُ تَ دَرْ رِ] (ع ص) زره پسوش. آندراج) (غیاث)، زره پوشنده. زره پوش. که درع پوشد آراسته به زره یا جز آن. که زره پوشد جنگ راه متحلی به حلیت فتوت و متدرع به لباس مروت. (سندبادنامه). و به شده و لشکرکشی خراسان بر ابوالحسن شده و لشکرکشی خراسان بر ابوالحسن میمجور مقرر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ایمان ص ۵۳)، گفت شیدم که شیری بود پسرهیزگار و حالالخوار و خویشتندار و میتورع به لباس تعزز و تقوی متدرعه و (مرزباننامه ص ۲۲۸). و رجوع به مندرعه و (تدرع شود.

متدرعة. [مُ تَ دُرْ رِعَ] (ع ص) زن پیراهن پوشیده و زره پوشیده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون)، و رجوع به متدرع شود. متدریع م. [مُ تَ دُرْ رِدْ] (ع ص) (از «درد») دست ظلم دراز کننده. (آمنندام). جابر و ستمگر. (ناظم الاطباء). ||گستاخ و بیادب. ||کسی که خود را پنهان می کند برای فسریب دادن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدرؤ شود.

هتدع. (مُث تَ و] (ع ص) (از «ودع») تن آسان و آرام و قرار گیرنده. (آنندراج)؛ رجل مندع؛ مرد تن آسان فراخ زندگانی. (ستهی الارب) (از ناظم الاطباء). (آآنکه عضوی از اعضایش دردگین و سایر اندامش صحیح باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). (آرام و بسرقرار و مسلایم. (ناظم الاطباء).

هتدعو. [مُ تُ دُغ ع] (ع ص) روی زشتگسون و پسیسه. (از مستهی الارب). زشتگون و پسیسهروی. (نساظم الاطباء). و رجوع به تدعر شود.

متدعکس. [مُ تَ دَكِ](ع ص) دستبند بازنده. (آنندراج). پیشوای رقص دستبند که به تازی دعکــة گـویند. (نـاظم الاطـباء). و

 ۱ - متداول (بدین معنی) که اغلب به کسر وار تلفظ کنند به فتح آن است. فیومی گوید: تداول القوم شیء تداولاً و هو حصوله فی ید هذا تارة و فسی بسد هدا اخری. (دکشر خیام پور، مسجله دانشکدهٔ ادبیات تبریز). و رجوع به مُستداول شود.

 ۲ - بدین معنی در ناظم الاطباء بکسر واو و لام آمده، و در فرهنگ فارسی معین هم به کسر لام و هم به فتح آن ضبط شده است. و رجوع به مدخل متداوله شود.

رجوع به تدعكس شود. هتدعي. [مُ تُ دُغُ عــى] (ع ص) دعـوى کننده. (آنندراج). کسی که دعوی مینماید و ادعا ميكند. (ناظم الاطباء).

هتدفق، [مُ تَ دَفُ فِ] (ع ص) آب ريزان. (آنندراج). آب پاشیده شده و افشانده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدفق شود.

متدفن. [مُ تَ دَفْ فِ] (ع ص) پنهانگردنده. (آنندراج). دفنشده و پوشیده و پنهان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدفن شود. **متدكل.** [مُتَ دَكْكِ] (ع ص) تكبركنند، و خود را بزرگ پندارنده و بردارنده. (آنندراج). متکبر و خودبین و گستاخ و مـغرور و نــاز كننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدكل شود. هتندلث. [مُ تَ دَلُ لِ] (ع ص) درآیسنده و برروي افتنده. (منتهي الارب) (آنندراج). افتادهٔ برروی. (ناظم الاطباء). ||بـرتازنده و حمله برنده. | كسى كه به شتاب در آيد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجسوع بــه تدلث شود.

متدلۋى. [م تُ دُلُ] (فرانسوى، إ) ا فلسفة علمي. منطق عملي. منداژي (شناخت روش) را میتوان مطالعهٔ نفسانیات عالمی دانست که روش صحیحی را به کار میبندد. متدلژی عسلمی است دسمتوری، زیبرا بیرای فکیر، قواعدی مقرر میدارد و تعیین میکند که انسان چگونه باید حقایق را در علوم جستجو

فلسفة علمي، علوم مختلف مانند رياضيات و علوم فیزیک و شیمی و علوم زیستی و روانشناسی و جمامعه شناسی و تماریخ را بررسی میکند و به یافتن تعریف سوضوع و روش (مند) آنها همت میگمارد. مقصود از روش یا «مند» مجموع وسائلی است که وصول به غایت و هدفی را اسان سازد و غىرض از روش عىلمى سجموع استلوبها و راههائی است که رسیدن به حقیقت را سهل و ميسور كند. ... معمولاً منطق را به منطق صوری و منطق عملی با متداژی تـقــیم مىكنند... اما منطق عملى (يا اعمالي) قوانين مخصوصي راكه فكر براي يافتن حـقيقت در مورد خاصي بايد از أنها تبعيت كند مطالعه مینماید. مثلاً. ما در ریاضیات که افکار را به هم مربوط میسازیم و در شیمی که آزمایش منیکنیم و در تاریخ که مدارک را نقادی میکنیم، حقیقت را به یک وجمه و طریق جستجو نميكنيم بلكه در مورد هر يك از أنها راه و روش معینی را برای رسیدن به منظور پیش میگیریم. از این روی غالباً منطق علمی را مطالعه و علم مطابقت فكر با موضوعهاى خود و یا علم حقیقت تعریف کردهاند. از آنجا که سعی وجد فکری که منظور آن کشف

حقيقت دربارة مجموعة مسائل معيني بماشد خود علمی را بوجود می آورد. شایسته است که این قسم از منطق را «علمالعلوم» نام نهاد و چون از طرف دیگـر ایـن قـــمت از مـنطق وسائل و اسلوبهائی را که بسرای رسیدن به حقیقت بکار بىرده مىيشود يىعنى روش يىا متدهای علوم را مورد مطالعه قبرار مییدهد توان آن را «شناخت روشهای علوم» یا «متداری» خواند. (از شناخت روشهای علوم فمليمين شماله تمرجمة يحيي مهدوي صص ۱-۴). و رجوع به منطق شود.

ﻣﺘﺪﻟﺲ. [مُ تَ دَلُ ل] (ع ص) ﭘـــوشند، دارنده. (آنندراج). پـوشيده و پـنهان. (نـاظم الاطباء). ||اندك اندك گيرندة طعام. (آنندراج). اندک خــورنده. (نــاظم الاطـــاء). اشتران که به زبان اندک چیز را لیسند در چیلگاه. (آنندراج). ستوری که در چراگاه حِمْنِيَ رَا بليـــد. (ناظم الاطباء). ||گروه فرود آیندهٔ در تاریکی شب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع تدلس شود.

هتدلف. [مُ تَ دَلُ لِ] (ع ص) رونده و نزدیک شونده. (آنندراج). آنکه نزدیک مي شود. (ناظم الاطباء). ||شير أهسته و نرمرفتار. (منتهي الارب). شير بيشهٔ آهستهرو نرمرفتار. (ناظم الاطباء). و رجوع بــه تــدلف

ﻫ**ﺘﺪﻟﻖ.** [مُ تَ دَلُّ لِهِ] (ع ص) تـــوجبة بــه يكبار رسنده. (ناظم الاطباء). سيل به يكبار رسنده. (از منتهی الارب) و رجوع بــه تــدلق

هتدلك. [مُ تَ دَلُ لِ] (ع ص) خــود را مالنده به وقت شستن اندام. (آنندراج). آنک بدن خویشتن را در وقت شـــتن پمالد. (ناظم الإطباء). ||لايق و سزاوار و شبايسته. (نياظم ﴿ طَبَّاءً) (از فرهنگ جانسون). ||کسی که بر بَذُن خُود خُوشِبُوها بِمالد (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدلک شود. ه**تدلل.** [مُ تَ دَلُ لِ] (ع ص) نـــازكنـد. و گـــتاخينماينده. (از آنندراج). ||لطيف و خوشنما و رفيق خوشطبع و لطيفگو. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجسوع بــه تدلل شود.

ه**تدل**مص. [مُ تُدُم] (ع ص) أنكه سوى پیش سر او افتاده باشد. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که پیش سر وی بیمو بیاشد و مويش ريخته باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدلمص شود.

ھ**تدلوژی.** [م تُ دُلُ] (فسرانسوی. اِ) بخشی از منطق که دربارهٔ روشهای مختلف معرفت و علوم تحقیق کند. (فرهنگ فــارسي معین). و رجوع به متد و مـتداژی در هــمین لغتنامه شود.

هتدله. [مُ تَ دَلُ لِهُ] (ع ص) بيخود و دل ربوده کننده و عقل رفته گرداننده. (آنندراج). بیخود و دل ربوده و عقلرفته و نادان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدله شود.

متدلي، [مُ تَ دَلُ لي] (ع ص) خسرامنده. (آنندراج). مسرور و خسرم. (نساظم الاطباء). | چــــــزى آويـــزنده از درخت. (آنــندراج). أويزان و أويخته از درخت. (ناظم الاطباء). | فرود آینده از بالا به نشیب. (آنندراج). فرود آينده. (ناظم الاطباء). ||خوشطبع و لطيفه گو. |إنزديك و نزديك شونده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدلی شود.

هتدهوم [مُ تُ دُمْ م] (ع ص) هلا كشونده. (أنسندراج) (نساظم الاطباء) [أغضبنا ك و خشمه ک. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدمر شود.

ه**ندهع.** [مُ تَ دَمْم] (ع ص) آماده و مستعد ريختن اشك. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدمع شود.

ِ هِ مَا مَ مَ مَا مَا مَا مِ مِي (ع ص) زمين صالح و نیرودار. (آنندراج). زمین کود داده شده. (ناظم الاطياء). و رجوع به تدمل شود.

هتدمن. [مُ تَ دَمْ م] (ع ص) مكـــ سرگينناك. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (أنندراج) (از ناظم الاطباء). ماء متدمن؛ آب يشكلناك. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تدمن شود.

هتدنس. [مُ تَ دَنْ نِ] (ع ص) ريسنا ک (منتهی الارب). چرکین و پلید و ریسمنا ک و آلوده و مسلوث و نبایا ک. (نباظم الاطباء). | بدخلق. (منتهي الارب). بدخلق وكج خلق. (ناظم الاطباء). ∥رسوا و معيوب و زشتنام. (نساظم الاطباء) (از فسرهنگ جمانسون). و رجوع به تدنس شود.

هتدني. [مُ تَ دَنْ ني] (ع ص) اندک اندک نزدیک شبونده، مأخبود از دنبو. (آنبدراج). کسی که اندک اندک نزدیک شود: (ناظم الاطباء). و رجوع به تدني شود.

هتدنيء . [مُ تَ دَنْ نِهْ] (ع ص) (از «د ن ») برانگیزنده بر فرومایگی، مأخوذ از دنا. (آنندراج). آنکه برانگیزاند و مجبور کند کسی را بر فرومایگی و دونی. (ناظم الاطباء).

هتدوح. [مُ تَ دَوْ وِ] (ع ص) رجوع به ماده

م**تدوحة.** [مُ تَ دَوْ وِ حَ] (ع ص) تأنسيث متدوح. پرشاخ. شاخنا ک.شاخاور. (ياد داشت به خط مرحوم دهخدا): جالینوس فی كتابالميامير، تكون في منبتها مندوحة على قدرالقامة تميل على الارض ميلا كثيراً...

Méthodologie.

۲-رجوع به ایشکه شود.

(مفردات ابن البطار، جزء ثالث ص ۱۳۴۶). عتدوم. [مُتَ دَوْ و] (ع ص) کسی که انتظار می کشد و درنگ می کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدوم شود. عقدون. [مُتَ دَوْ و] (ع ص) فسسرومایه و کمینه و سفله. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متدوه. (مُ تَ دَوْ وِهْ) (ع ص) فـــرسوده و پوسیده. ||تفیر یافته و مبدل شده. ||سستبر شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدوه شود.

متدهدم. [مُ تَ دُدِ] (ع ص) بيفتده. (آندراج). افستاده و ساقط شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدهدم شود.

متدهده. [مُ تَ دَ دِهْ] (ع ص) غـــلطنده. (آنندراج). مُتَدَهدى. سنگ غلطيده و ساقط شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدهده شود.

متد هقن. [مُ تَ دَقِ] (ع ص) كشاورزى نماينده. (أنندراج). كشاورز. (ناظم الاطباء). النمودده. (ناظم الاطباء) النمودشده به رياست دهكده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع جنه شدهتن شده.

متدهکر (مُ تَ دَکِ] (ع ص) غسلطنده و جسننده و لرزنده. (آنندراج). غلطیده و ساقطشده. (ناظم الاطباء). احمله برنده. (ناظم الاطباء) (از فسرهنگ جانسون). الرزیده و جنیده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). جانسون). و رجوع به تدهکر شود.

هتدهگم. آمُ تَ دَكِ] (ع ص) درآینده در كارسخت. (آنندواج). در كار سخت درآینده. در اناظم الاطباء). (إبناخواست درآینده در چیزی. (إمتكبر و گستاخ و بی ادب و ستمگر و جابر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدهكم شود.

متدهم. [مُتَ دُدُهُ] (ع ص) پوشیده و فرا گرفته شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). متدهن. [مُتَ دَهْهِ] (ع ص) آن که طلاکند به روغن بر خود. (آنندراج). کسی که طلاکند خود را به روغن. (ناظم الاطباء). [[چرب و چربی دار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به ندهن شود.

هتدی. [مُثْ تَ] (ع ص) (از «ودی») دیت گیرنده. (آنـندراج). دیـه گـیرنده و خــونبها دریافتکتنده. (ناظم الاطباء).

هتديث. [مُ تَدَى مِيَ] (ع ص) زنجلبي نماينده. (آنندراج). زنجيلب و قرمساق. (ناظم الاطباء). و رجوع به تديث شود.

هتدين. [مُ تَ دَى ي] (ع ص) راستكار و ديندار. (منهى الارب). ديندار و راستكار. (آنندراج). راستگار و ديندار و فربود. (ناظم الاطباء). مأخوذ از تازى، ديندار و فربود و

راست و درست و شاهیده و درستکار و راستکار و سادق. (ناظم الاطباء). دیندار. صالح و صادق. (ناظم الاطباء). دیندار. ادیات. آنکه به احکام دین عمل کند: مردی متواضع دیدم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). مردی بسود که در عسر او اصیل تر و عالم تر متدین تر از وی نبود. (فارسامهٔ این بلخی ص متدین و متورع و متقی. (سندبادنامه ص و متدین و متورع و متقی. (سندبادنامه ص ۱۲۹). اامین درستکار. و رجوع به تدین شود. اوامدار و مدیون و مقروض. (ناظم شود. اوامدار و مدیون و مقروض. (ناظم شود. الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متذائب. [مُ تَ ء] (ع ص) آنچد به لباس مانند گرگ باشد برای ناقه تا بر بیچهٔ غیر مهربان گردد. (آنندراج). هر چیزی که متنکل به شکل گرگ شده باشد و مخصوصاً آن رأید ماده شتر می نمایانند تا بر بیچهٔ غیر مهربان گردد. (ناظم الاطباء). ||باد که نرم و وزد. (ناظم الاطباء). باد نرم که مختلف وزد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تذائب شود. متذائل و حقیر. (ناظم الاطباء) و رجوع به تذائب شود. حقیر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). متذابح. [مُ تَ بِ] (ع ص) هددیگر را ذبح نماینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تذابح شود.

هتذا كو. (مُ تَ كِ) (ع ص) يسادكنده يكديگر را. (آنندراج). آگاه كنندهٔ ديگرى. (ناظم الاطباء). إبه ياد همديگر آمده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجسوع به تذاكر شود.

متذاهر. [مُ تَ مِ] (ع ص) یک دیگر را برانگیزنده برای جنگ. (آنندراج). سخت برانگیزنده برای جنگ. (آنندراج). سخت شد برانگیزنده دیگری را بر جنگ و برانگیخته متذاهر شود. متذاهم. [مُ تَ مِ] (ع ص) ه مدیگر را نکوهش کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تذامم شود. متذاوق. [مُ تَ وِ] (ع ص) گیرنده طمام و شراب. [اهدیگر را به نیزه ها فرا گیرنده. و رجوع به تذاوق شود.

ه**تذا يل.** [مُتَي](ع ص) فروتر و پســتر حال. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانــون). و رجوع به تذايل شود.

متذبذب. [مُ تَ ذَ ذِ] [رَع ص) جـنبنده. (آنندراج). نهاده بحركت. (نـاظم الاطباء). و رجوع به تذبذب شود.

متذبل. [مُ تَ ذُبُ بِ](ع ص) زنی که بـه رفتار مردان رود. (آنندراج). و رجوع به تنبل و مادهٔ بعد شود.

ه**تذبله.** [مُ تَ ذَبُ بَ لَ] [†] (ع ص) زنى كه به رفـتار مـردان رود. (نـاظم الاطـباء) (از

فرهنگ جانسون). ^۵ و رجوع به متذبل و تذبل شود.

متذرع. [مُ تَ ذَرْرِ] (ع ص) بــــرگو. (آنندراج). برگو و برحرف. (ناظم الاطباء). و رجوع به تذرع شود.

هتذری. [مُتَ ذَرُ ری] (ع ص) (از «ذرو») آن در ری این در ری این در از «ذرو») آن که زن از بر تران قبیله خواهد. (آنندراج). زن گرفتهٔ از بر ترین قبیله. (ناظم الاطباء). برآینده بر بالای ذروه. (آنندراج). برآینده بر بالا و بر کنگره. (ناظم الاطباء). غلهٔ برباد داده شده. (ناظم الاطباء). غلهٔ برباد داده رجوع به تذری شود.

متذعب. (مُ تَ ذَعْ عِ) (ع ص) ترسنده از پری. (آنندراج). ترسیده شده از جن و پری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تذعب شود. متذعذ عد عد المُ تَذَذَ العد من الله الكنان

هتذعذيم. [مُ تَ ذَذِ] (ع ص) مال پراكند، و جدا. (آنندراج). مال پراكنده و جداگرديده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تذعذع شود.

هتذعو. [مُ تَ ذُعُع] [ع ص) تـــرسناك. (آنندراج). رجل متذعر؛ مرد ترسناك.(منهى الارب). مرد ترسناك و ترسانيده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تذعر شود.

هتذعلب. [مُ تَ ذَلِ] (ع ص) مــــرد سبك جامد ||پنهان رونده. ||بر پهلو خفته. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تذعلب شود.

هتذقح. [مُ تَ ذَقَ قِ] (ع ص) همو متذقح للشر؛ يعنى او به تكلف خود را شريرنماينده است. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تذقح شود.

ه**تذقط. [**مُ تَ ذَقْ قِ] (ع ص) اندک اندک گیرنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تذقط شود.

متذكر. [مُ تَ ذَكُ كِ] (ع ص) بادكنند. و در (آنندراج) (از منهى الارب). يادكنند، و در خاطر آورنده. (ناظم الاطباء). به خاطر آورنده. به ياد آورنده. ||پندگيرنده. (تناظم الاطباء) (از منهى الارب). و رجوع به شذكر شود. ||یاد آمدن چيز از ياد رفته. (تاظم الاطباء).

- متذكر شدن؛ ياد آمدن چيز فراموش شده و از ياد رفته. (ناظم الاطباء).

- منذکر شدن به کسی؛ او را یادآور شدن: به

۱- در ناظم الاطباء و فسرهنگ جانسون به

صورت اسم مفعول مُثلَّ هذَم ضبط شده است. ۲ - در نباظم الاطباء بكسر ده ۱ و در فرهنگ جانسون بفتح آن ضبط داده شده است. ۲ - در نساظم الاطباء و فرهنگ جنانسون به صورت اسم مفعول مُثلَّ بذُب ضبط شده است.

۴ - در فرهنگ جانسون به صورت اسم فاعل است.

۵-بدین معنی در آنندراج امتذبل، آمد است

شما متذکر شدم که این شغل، شماج بهٔ شما نیست.

– متذکر کردن؛ به یاد آوردن چــیزی از یــاد رفته. (ناظم الاطباء).

– متذکر گردیدن (گشستن)؛ مستذکر شسدن. و رجوع به همین ترکیب شود.

ه**تذكرة.** [مُ تَ ذَكْ كِ رَ] (ع ص) احسرأةُ متذكرة، زنى كه به مردان ماند. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هتّ فغ، [مُ تَ ذَلُ لِ] (ع ص) امر متذلغ؛ كار بى فايده. (منتهى الارب) (از اقرب السوارد). كاربى فايده وبى سود. (ناظم الاطباء).

متذلل. [مُتَ ذَلُ لِي] (ع ص) ذليل و خوار. (آندراج). افروتن و كمينه. (ناظم الاطباء). فروتن و متواضع. (از اقرب الموارد). الملايم و نسرم دل. الدادخواه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتذهو. [مُ تَ ذَمْ م] (ع ص) نكوهشكنده نفس خود را بر چيزى كه فوت كند. (آنندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب المسوارد). نكوهشكننده خويشتن. (ناظم الاطباء). الديگرگون شده و منفير. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||غضبا ك. اناظم الاطباء). خشم گيرنده. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||ترساننده. أ (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||ترساننده. أ (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تنده شدد.

هتذهیم. [مُ ثَ ذَمْ م] (ع ص) ننگ دارنده. (آنندراج) (از منتهی آلارب). شرمنده و خجل و شرمسار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تـذمم شه د.

متذفب. [مُ تَ ذَنْ نِ] (ع ص) آنكه دنباله گذارد عمامهٔ خود را. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). دنباله گذارندهٔ بر عمامه. (ناظم الاطباء). ||گیرندهٔ راه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ورجوع به تذنب شود.

متذوق [مُ تَ ذَوْ وِ] (ع ص) پاره پاره چشنده چیزی را. (آنندراج) (از منهی الارب) (از افرب الموارد). کسی که کمکم میچشد چیزی را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تذوق شود.

هتذىء . [مُتْ تَ ذِهْ] (ع ص) (از «وذه») عيب و سرزنش پندرنده . (آنندراج)، عيب كرده شده و ملامت شده و سرزنش پذيرفته. (ناظم الاطباء). و رِجوع به اتذاء شود.

متذیل. [مُ تَ ذَی ي] (ع ص) بذله پوش. (منهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [آنکه عمل نفس خود کند. (منهی الارب) (آنندراج). آنکه به هوای نفس خود عمل میکند. (ناظم الاطباء). [اخرامنده. (از منهی الارب). متکر و با

جلال و عظمت و آنکه ذیل وی می روبد آ زمین را. (از ناظم الاطباء). [اگستاخی نماینده و مسیل کستنده. (از مستهی الارب). اسایهافکننده. (منتهی الارب). و رجوع به تذیل شود.

هتذ يلة. [مُ تَ ذَى ىَ لَ] 7 (ع ص) زمسين اندک باران رسيده. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تذيل شود.

متذیقی ع . [مُ تَ ذَیْ ي :] (ع ص) گوشت جدا شده از استخوان به فساد خون و جز آن. (آندراج) (از منهی الارب). گوشت فساد و تباه شده که از استخوان جدا گردد. (ناظم الاطباء). (اردی آماسنا ک. (آنندراج). روی آماسیده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). (گوشت نیک پخته شده که بخوبی از استخوان جدا گردد. (ناظم الاطباء) (از قریقی جانسون). و رجوع به تذیو شود.

هتو - [م] (ع مس) سركين انسداختن. (أنسدراج). سركين انسداختن و ريخ زدن. (مستهى الارب) (از اقرب العوارد). | إبريدن. (مستهى الارب) (آنسدراج) (تماج المصادر) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). | إدراز كشيدن رسين و مانند آن. (مستهى الارب) (آندراج) (از اقرب العوارد). مانند آن را. (ناظم الاطباء)؛ متر الحيل و نحوه. مانند آن را. (ناظم الاطباء)؛ متر الحيل و نحوه. (از اقرب العوارد) (از ناظم الاطباء). | إكائيدن. ومستهى الارب) (آندراج). جماع كردن با زن خود. (ناظم الاطباء)؛ متر العرأة؛ نكحها. (از فرب العوارد). متر العرأة؛ نكحها. (از نورب العوارد). متر العرأة؛ جماع كرد با زن زن خود. (ناظم الاطباء). | انداختن. (مستهى الارب) (آنندراج).

هتو. [مُ مِرد] (ع ص) بسرنده. (اذ مسنتهى المُرْيِّ). قطع كننده. (ناظم الاطباء).

هَتُوْ. [م] (فرانسوی، اِ) * نوعی از اندازهٔ طول که عبارت است از یک چهل مبلیون جزء از دایرهٔ نصف النهار و مساوی است به پانزده گره و سه ربع گره یعنی یک ربع گره از گز شاه که انمدازة معمولي ايس زمان است كوتاهتر مى باشد. (ناظم الاطباء). واحد طول در دستگاه منری است که به تخمین برابر با «یک چهل میلیونیم» نصف النهار زمین است. ایس واحد به سال ۱۸۸۹ م. در کمفرانس اوزان و مقادیر در پاریس اختیار شد. در اکتبر سال ۱۹۶۰ م. در کنفرانس دیگر تجدیدنظر شــد و اندازهٔ آن ۱۶۵۰۷۶۳/۷۳ برابسر طول سوج تابش حاصل از تغیر سطح انرژی بین ۲p۱۰. ۵d۵ ایز توب کریپتون ۸۴ آدر خلأ انتخاب شد. هر ۳۹/۳۷ اینج گنگ متر است. (از فرهنگ اصطلاحات علمي). واحمد اساسي اندازه گیری طبول و میعادل است ب

۱۶۵۰۷۶۳/۷۲ طول موج تابش حــاصل از تغییر میان سطوح 5d5, 2p₁₀ اتم کسریپتون ^۵۸۶ در خلاً. (از لاروس). مـتر در ابـتدا بــه صورت یک ده میلیونیم ربع دایرهٔ نصفالنهار زمین مار بر پاریس تعریف میشد. به علت تردیدهایی که در اندازه گیری محیط زمین پیدا شد، متر را بعد از آن بـا فـاصلهٔ مـوجود میان دو خط موازی حک شدهٔ بر روی میلهای از آلیاژ پلاتین و ایسریدیوم منضوط دردفتر بینالمللی اوزان و مقادیر پاریس تعریف کردند که در درجهٔ حرارت یخ در حال ذوب شدن نگاه داشته شده باشد. از روی این نمونههای دیگری ساخته و بـه کشـورهای مختلف بردهانـد. در ۱۹۶۱م. مـتر را چـنين تعریف کردند: ۱۶۵۰۷۶۳/۷۲ بـرابـر طـول موج نور به رنگ نارنجي مايل به سرخ صادر شده از کریپتون ۸۶. با این تعریف، اگـر مـتر رسمی گم شود. یافتن و ساختن دوبــارهٔ آن آسان است.

 دسیمتر؛ یکدهم متر، دسیمتر مربع، یکصدم متر منزیع و دسیمتر مکنعی، یکنهزارم منتر مکنین ۱۹۹۰

- دکامتر؛ ده متر.

- سانتی متر؛ یکصدم متر. سانتیمتر مربع، یک ده هزارم متر مربع و سانتی متر مکسب، برابر است با یک میلیونیم متر مکسب.

کیلومتر؛ هزار متر.

- متر مربع؛ واحد سطح، و آن مساحت مربعی است که هر ضلع آن برابر بـا یک مـتر بائـد.

 - متر مکعب؛ واحمد حمجم و آن بسرابس با گنجایش مکعبی است که هر ضلع آن مساوی با یک متر باشد.

- میلیمتر؛ یک هزارم متر. میلیمتر مربع، یک میلیونیم متر مربع و میلیمتر مکعب برابر است با یک پیلیونیم متر مکعب.

- هکتومتر؛ صد متر.

ه**توا.** [م] (ا) به لفت زند و پازند بداران را گویندو به عربی مطر خیوانند. (برهان) (از آنندراج). به لفت زند و پازند بداران و مطر. (ناظم الاطباء).

هترا. [م] ((خ) مهر، فرشتهٔ فروغ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به میترا شود. هترائی، [مُتَ] (ع ص) بسننده خود را در آئینه. (آنندراج). آنکه در جلو آئینه می ایستد

۱ - در ناظم الاطباء «ترسانیده»، و ظاهراً غـلط چابی است.

چابی است. ۲ - در ناظم الاطباء همی رویده، و ظاهراً غلط حابه است.

٣-در ناظم الاطباء بكسر ياء ضبط شده است.
 4 - Mètre.
 5 - Krypton 86.

تا خود را بيند. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). ||دوچار شونده. (آندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). ||انديشه كنده در كارى. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||غوره خرماى سرخ و زرد شده. (ناظم الاطباء) (از امنتهى الارب) (از اقرب الموارد).

مترابط. [مُ تَ بِ] (ع ص) ماء مترابط؛ آب که سپری نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). |پاینده و دائم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ حانبون).

هترابل. [مُ تَ بِ] (ع ص) شیری نماینده. (از منهی الارب). شیر و مانند شیر و شبه به اسد. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترابل شود. هتراجع. [مُ تَ جِ] (ع ص) سهرپایگی بازگردنده. (آنندراج). بازگشته و برگردنده. (ناظم الاطباء): آن فر و اقبال ابرویز و پارسیان نقصان گرفت و متراجع گشت. (فارسنامهٔ ابن بلخی ج کمبریج ص۱۰۴). و رجوع به تراجع شود.

هترا جم، [مُ تَ ج] (ع ص) سنگاندازی کسنده بسا هسم، (آنسندراج)، شه خول به سنگاندازی بر یکدیگر، (نباظم الاطباء)، و رجوع به تراجم شود.

هتراح. [م] (ع ص) ناقعاى كه زود شير كم كند.ج، متاريح. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

ه**تواخی.** [مُ تَ] (ع ص) درنگ کستنده. (آنندراج). ست و با درنگ و دیر. (نباظم الاطباء). و رجوع به تراخی شود.

هتواد. [مُ تَ رادد] (ع ص) با یکدیگر نزاع کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ایکدیگر را دفع و طرد کننده و دور کننده. (ناظم الاطباء). اراضی به حل شرط. (ناظم الاطباء). راضی به فسخ بیع. (از اقرب السوارد). و رجسوع به تراد شود. ||آب بازگردنده از مجرای خود به سبب مانعی. (از اقرب الموارد).

هترادف. [مُ تَ دِ] (ع ص) در پی دیگری سوار شونده. (غیاث) (آندراج). کسی که پس دیگری سوار شود. (ناظم الاطباء). ||پی در پی و بی. (غیاث) (آندراج). متوالی و پی در پی و قطع نشده از عقب دیگری. (ناظم الاطباء). پیاپی. پشت سرهم: و به سبب دوری آن (فاصلهٔ کبری) در طبع و خروج آن در کثرت حرکات متحرکات مترادف از اعتدال آن را کبری نام نهادند. (المعجم). و بر عقب آن اخبار مصائب جمعی از ملوک و اکبابر عراق و خراسان در مدتی از هر طرف متواتر و مترادف شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران مترادف شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران مترادف شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران صرابی. ||شریک چیزی در اسم. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). دو سه لفظ که در معنى شریک باشند چنانکه قلب و فؤاد و جنان که هر سه بمعنى دل است. (غياث) (آنندراج). هم معنی و به این معنی ... از لغات میولده است. (ناظم الاطباء). دو يا چند كلمه كه براي معنى واحد وضع شده باشند، هـر يكـي مـترادف دیگری یا دیگران است مثل هیمه. هیزم. یا مدامه و راح و جنز اینها. مقابل متباین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اما قسم اول که الفاظ بسیار بر یک معنی دلالت کند. آن را اسماء مترادف خوانند، مانند دلالت انسان و بشر بر مردم و میان مترادفه و متباینه اشتباه ممكن بود مثلاً لفظى باشد كــه دلالت کندبر معنیی و لفظ دیگر بر همان ممعنی با وصفی مقارن و گمان افسند کمه همر دو لفيظ مترادفند و نباشند بلكه متباين بباشند مبانند «سیفی پیود «حسام» چه سیف شسمشیر بود و حسام كَفُومشير بران ... (اساس الاقتباس ص٩). دو یا چند لفظ مختلف که بر یک معنی دلالت كند، مانند دلالت انسان و بشر بر مردم. (اسماس الاقستباس). ||پسموسته شده در مزاوجت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||(اصطلاح عروض) قافیهای است كددر آن دو ساكن جمع آيند. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). و أن قافيتي است كــه در آخر آن دو ساکن باشد چنانکه: دی بامداد عید که بر صدر روزگار. و در اشعار عجم این قافیت در یازده فعل افتد: مفعولان و فاعلان و فعلان و فعولان مفاعيل و فعول وفياع و مفاعیلان و فاعلیبان و فعلیبان و این قافیت را از بهر آن مترادف خواندند که سوا کن [آن] بر پی یکـدیگرند یکـی ردف دیگـری، و عـدد قوافي اشعار عجم سي و يک است. (المعجم چ مدینورضوی ص۲۰۵). و رجوع به ترادف چود.

ه**ترادقه.** [مُ تَ دِ فَ / فِ] (ع ص) سؤنث مرادف. رجوع به مرادف شود. مرادف. رجوع به سال در سال

متراژ، [مِ] (فرانسوی، اِ) النداز، گیری با متر. (از لاروس). و رجوع به متر شود.

هتراس. [مُ تَ راسَس] (ع ص) با يكديگر راز گوينده. (از مسهى الارب). هم راز و با يكديگر راز در ميان نهاده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراس شود.

هتواس. [م] (ع إ) آنچه كه با آن خود را از دشمن پنهان دارند مانند ديوار و جنز آن. (از محيط المحيط).

هتواسل. [مُ تَ سِ] (ع ص) هــــديگر فرستنده نامه و جز آن. (آنندراج). مر يكديگر را اخبار فرستنده و مكتوب فرستنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراسل شود.

هتواص، [مُ تَ راصص] (ع ص) چـــبنده مــر یکـدیگر را. (آنـندراج). بـه یک دیگر

چــیده در صـفآرائـی و مـتلاصق. (نـاظم الاطباء). و رجوع به تراص شود.

ه**تراصع.** [مُ تَ ص] (ع صٌ) گنجشک نر برجهنده بر ماده. (آنشدراج). گشجشکان بر روی هم برجهنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراصع شود.

هتراصف. [مُ تَ صِ] (ع ص) بـا یکـدیگر نزدیک ایستند، در صف. (آنندراج). چــبد، با یکدیگر در صف. (ناظم الاطباء). و رجـوع به تراصف شود.

متراضخ. [مُ تَ ضِ] (ع ص) هـمديگر را سنگ اندازنده. (آنندراج). مشغول به سنگ اندازی يكديگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراضخ شود.

متراضی [مُ تَ] (ع ص) یکدیگر خوشنود شونده. (آنندراج). خشنود و راضی از هم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراضی شود.

هتراطن. [مُ تَ طِ] (ع ص) همديگر سخن به زبان عجم گوينده. (آنندراج). مشغول به گفتگوی با همديگر به زبان غير از زبان تازي. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراطن شود.

هتراغی، [مُ تَ] (ع ص) با یکدیگر بانگ و فریاد کننده. (آنندراج). شیتران بـانگ کـننده گروهی از یک طرف وگروهی از طرف دیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراغی شود.

ه**توافُد.** [مُ تَ فِ] (ع ص) همديگر را يارى دهنده. (آنندراج). يكديگر را يـارى دهـنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترافد شود.

مترافع. [مُ تَ فِ] (عَ صَ) هــــر يک از طرفين که راضي به حکومت حکم و يا قاضي شده باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ترافع شود.

مترافق. [مُ تَّ فِ] (ع ص) همديگر هـمراه شونده در سفر. (آنندراج). رفيق و همراه سفر. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترافق شود.

مترافی ع . [مُ تَ فِي] (ع ص) با یک دپگر موافقت نساینده و قوت دهندهٔ یک دیگر. (منهی الارب) (از آنندراج). یاری کنندهٔ سر یکدیگر و یار و معاون. (ناظم الاطباء).

متراقيّ. [مُ تَ] (ع ص) افـــــونخوان. (آنندراج) (غياث).

هتراکه [م] (اخ) منزلی است از منازل قمر که به تازی عواگویند. (آنندراج) (از بسرهان) (از ناظم الاطباء). و رجوع به عَوَا شود. هتراکه به الشرک کا (عرب) در نشسته

هتراگب. [مُ تَ كِ] (ع ص) پر هم نشته. (آنندراج) (غیاث). و رجوع به تمرا كبشود. ||توده شده و انباشته شده بر روى هم دیگر. ||استوار و محكم و قوى. (ناظم الاطباء). و رجوع بـه تمرا كبشود. ||(اصطلاح عـلم عروض) يكى از اصناف قـوافـى است كـه

دارای سه متحرک و یک سا کن باتشد مانند: از عشق تو من در جهان سمرم. و ايس فـاصلة صنفری است و در اشتعار عجم در چهار افاعبل بيش نيفتد. (المعجم چ مدرس رضوى چ ۱ ص۲۰۶). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون ذيل قافيه آرد: انواع قافيه بــــه اعـــتبـار تسقطیع پنج است... مترادف و متدارک و متکاوس و متواتىر و مـتراكب...و مـتراكب آنکه به حسب تقطیع از ساکنیکه در آخس اوستِ تا اول سا کنی که پیش از این سا کن است سه متحرک واسطه باشد مثال این معما به اسم بها. شعر:

> ای عطائی دل و دین رفت ز ماسوی عدم در دل ما چو رقم بست سر زلف صنم.

(کشاف ج ۲ ص۱۳۴۰). ه**ترا كض.** [مُ تَ كِ] (ع ص) دواندهٔ اسبان به سوی چیزی. (آنندراج). اسبهای همساز در دوانيدن به سـوى كـسى. (نـاظم الاطـباء). و رجوع به تراكض شود.

ه**تراکل،** [مُتَکِ](ع ص)جنگ لگدکنند، با یکدیگر. (آنندراج). بر یکدیگر لگد زنندهٔ در جنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراکــل

عتوا کھ. [مُتَکِ] (ع ص)گردآینده و بر هم نشسيننده. (أنسندراج). بسر هم نشسيننده و گردآینده.(غیاث). ||گردآمده و بـرروی هـم نشسته. (ناظم الاطباء). برروی یکدیگر گـرد شده. (یاد داشت به خـط مـرحـوم دهـخدا). [اكنايه از هجوم و انبوهي كننده. (غياث). هجوم كننده و انبوهي نماينده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراکم شود.

 متراکم شدن؛گرد آمده شدن به روی هم و یک جا جمع شدن و به روی هم افتادن. (ناظم الاطباء). بـر روی یکـندیگر گـرد آمـند. بـر یکدیگر انباشته شدن چیزی یا امری.

ع**تواهي.** [مُ تَ] (ع ص) هـــــــــديگر را تیراندازنده. (آنندراج). مشغول به تیرانـدازی همديگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تـرامـي

متراوح. [مُ تَ وِ] (ع ص) نـــــــــــکوکار و منعمی که گاه از این دست ببخشد و گاه از آن دست. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تراوح شود.

ه**تراوغ.** [مُ تَ وِ] (ع ص) مسمدیگر کشستی گیرنده.(انندراج). مشغول به کشتی گرفتن و بــدــت أوردن ديگــرى. (نــاظم الاطـباء). ||دــــــانآورنده. (آنندراج). و رجوع به تراوغ

متراهص. [مُ تَ مِ] (ع ص) سنگهای بر هم نشيننده و محكم و استوار شونده. (انندراج). حنگهای بر هم نشسته و محکم و استوار شده. (ناظم الاطباء): صخور متراهصة؛ سنگهاي

بهم چمبیده یا سنگهای استوار. (از اقرب الموارد). و رجوع به تراهص شود.

ه**تواهن.** [مُ تَ دِ] (ع ص) با مم گرو کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تراهـن

ه**تو ثلا.** [مُ تَ رَءْ ءِ] (ع ص) بـــاد وزنــده. |کسی که بسرخیزد و سپس لرزه گیرد. (از منتهی الارب). کسی که در وقت بـرخـاستن لرزه گیرد وی را از سنگنی خود. (ناظم الاطباء). ||شاخة سايه افكننده. ||شادمان. (منتهى الارب). و رجوع به ترئد شود. ه**ترأم.** [مُ تُ رَءْءِ] (ع ص) مهربان بسيار بارحم و مروت و شفیق و حلیم. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترؤم معنى اول شود. **مترب،** [؟ رُ] (اِ) أنب بساشد. (لغت فسرس

اسدی ج اقبال ص ۳۰): استه وغامي شدم ز درد جدائي هلمي و وامي شدم ز خستن مترب. منجك إكذا] (بنقل لغت فرس ايضاً ص٣١). و رجوع به غامی در همین لغت نامه شود. هترب. [مُ رِ] (ع ص) كــمال و بـــيارمال.

(منتهى الارب) (ناظم الاطباء). هتوب. [مَ ز] (ع مسص) محتاج گردیدن. (منتهى الارب) (انندراج) (از ناظم الاطباء). ||خــا ک الوده شــدن. ||زيـــانکار شــدن. |دوسيدن به خاك. (از ناظم الاطباء).

هتوب. [مُ تُـزُ ر] (ع ص) بـــــــــارمال و كممال. (از منتهى الآرب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مُترِب شود.

ه**ترب. (مُ** تُرْرَ) (ع ص) آلوده شده به خاک وگرد.(از منتهی الارب) هر چیز که فاسد شده باشد. (از ذيل اقرب الموارد).

ه**تربب.** [مُ تَ رَبْ بِ] (ع ص) پــرورنده. <u>-(این</u>دراج). تربیتکننده و پیرورنده و میربی. ﴿ إِنَّاظُمُ الْأَطِياءُ). [[كرد آينده. (آنندراج). كرد آمده. (ناظم الاطباء). ||خواهاني چيزي کننده، (از منتهی الارب). کسبی که ادعای ملكيت چيزى مىكند. (ناظم الاطباء).

هتربث. [مُ تَ رَبْ بِ] (ع ص) درنگ کننده. (آنندراج). کاهل و درنگ کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تربث شود.

هتربج. [مُ تَ رَبْ بِ] (ع ص) سادر کــه مهربان شود بر بچهٔ خود. (انندراج). و رجوع به متربجه و تربج شود.

هتربجه. [مُ تَ رَبْ بِ جَ] (ع ص) نادان و احمق. (ناظم الاطباء). | إزني كه بر بچهٔ خود مهربان و از حال آن آگاه بـاشد. (از مـنتهي الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مــتربج و تربج شود.

ه**تربح.** [مُ تَ رَبْ ب] (ع ص) سرگشته و سرگردان و حيران. (ناظم الاطباء). سىرگشته. (از منتهی الارب). و رجوع به تربح شود.

متربخ. [مُ ثَ رَبْ ب] (ع ص) نــــرم و فروهشته. (آنندراج). فروهشته و مسترخسي. (ناظم الاطباء). و رجوع به تربخ شود.

هتربد. [مُ تَ رَبْ ب] (ع إِ) شـــر بــِــه. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) | (ص) متغير و تمرشرو. (أنهندراج). زشتر و ترشرو. (ناظم الاطباء): چنان تخلیطها کرد به اول که به درگاه آمد تـا او را متربدگونه باز بایست گشت. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۲۷)، طاهر چون متربدی باز گشت.(تساریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۱). و رجوع به تربد شود. ||أسمان كه ابرنا كباشد. (أنندراج). أسمان ابرنا ك.(ناظم الاطباء).

دارنده و انتظار چیزی نماینده. (آنندراج). چشمدارنده و انتظاردارنىده و منتظر. ||بت كنده عله به انتظار گرانسي. (ناظم الاطباء) محتكر. (از اقرب الموارد) (از منتهي الارب). و رجوع به تربص شود.

متوبصة. [مُ تَ رَبْ بِ صَ] (اخ) نــــام جماعتی از شیعه که منتظر (متربص) خــروج مهدی جودند و در این انتظار در هــر عـصري یک نفر را به ولایت امر بر مسیگزیدند و او را مهدی میپندائستند و هسمین کمه او مسیمرد دیگری را به این سمت برمیداشتند. (خاندان نوبختي اقبال ص٢۶٣).

متربض. [مُ تَ رَبْ ب] (ع ص) بر زمين افتاده. (ناظم الاطباء). بر جاي مانده و بىحركت. (از اقرب الموارد). ||كسى كه نان را خرد خبرد میکند و در اشکینه میریزد. (تاظم الاطباء). اشكنه سازنده. (از منتهى

ه**تربع.** [مُ تَ رَبْ بِ] (ع ص) ستور كه علف بهاری خورده و فربه شود. (انندراج). فـربه شدهٔ از علف بهاری. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). اكسى كه چهارزانو مىنشيند. (ناظم الاطباء). به چهارزانو نشيننده. (از منهي

ه**توبع.** [مُ تَ رَبْ بَ] (ع إِ) فرودآمدنگاه در بهاران. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). | جائي كه ستور در بهار چرا مىكند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تربع شود. هتربق. [مُ تَ رَبْ بِ] (ع ص) دراويرند، چیزی را به گردن خود. (آنندراج). کسی که چیزی به گردن خود آوینزان میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تربق شود.

هتربل، [مُ تَ رَبُ بِ] (ع ص) درخت

۱ - این لغت را در فرهنگهایی که در دسترس داشتم نیافتم و ضبط آنهم معلوم نشد. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۵). ۲ - نل: اشبه.

برگدار و سبز. (ناظم الاطباء) (ازسنتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تىربل شود.

هتوبلة. [مُ تَ رَبُ بَ لَ] (ع ص) زن بسيارگوشت. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). زن پىرگوشت پىستانبزرگ. (ناظم الاطباء). و رجوع په تربل شود.

هتوبة. [م ر ب] (ع إمس) درویشی. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج) (ترجعان القرآن). درویشی و تنگ دستی و بینوائسی. (ناظم الاطباء): مسکین ذومتربة ! فقیری که زمین گیر است. (از اقرب العوارد).

هتوبی. [مُ تَ رَبُ بی] (ع ص) غذا دهنده. (آندراج). کسی که غذا میدهد و می پروراند و آنکه می پروراند و تربیت می کند. (ناظم الاطباء). ||مرباسازندهٔ میوهها و ریشهها. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). و رجوع به تربی شود.

هتر قب. [مُتَ رَتْ تِ] (ع ص) بسر جای ایستنده. (آنندراج). استوار و ثابت و بر جای ایستاده. (ناظم الاطباء). ||برقرار در رتبه و محل خود. ج، مسترتبین. (فرهنگی فیارسی معین). ||نیجه، حاصل. (فرهنگ فیارسی ایضاً). ||ترتب داده شده و مقرر شده. ||صادر شده و پدید آمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقریمید.

- مسترتب شدن؛ حاصل آمدن. بدست آمدن ... چون مخالفان اضعاف و مضاعف قزلباش بودند، اثری بر سعی و کوشش ایشان مترتب نشد. (عالم آرا، از فرهنگ فارسی معن).

- مترتب گردیدن (گشتن)؛ مترتب شدن: بغیر ندامت و پشیمانی فایدهای بر آن مترتب نخواهد گردید. (از مجمل التواریخ گلستانه). هو تو تل ام ترت و آن حص) آهسته خواننده کلام وا. (آنبندراج). آنکه آهسته میخواند و آهسته حرف می زند. (ناظم الاطباء). | اکسی که می سراید و آواز می خواند با صدای خوش. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترتل شود.

مترتم (مُ تَ رَثُ تِ) (ع ص) آنکه رتمه بندد و رتمه رشمای که بر انگشت بندند جهت یاد دادن چیزی که گفته باشند. (آنندراج). کسی که بر انگشت خود جمهت یادداشت رشته ای بسته باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترتم شود.

هتر قُنْ ، [مُ تَ رَثْ ثِ] (ع ص) زنى كه طلا كندروى را به غمره كه نوعى از طلا است. (آنندراج). طلاكرده شده به غمرة و سفيداب و سرخاب و مانند آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تر ثن شود.

ع**ترج.** [مُ تُرُدُ] (ع ص) سرخ. (منهى

الارب) (از ذیل اقرب العوارد). متهالحدیث: نهی عن لبس القسی المترج؛ ای صبغاً مشبعاً. (منهی الارب) (از ذیل اقرب العوارد). سرخ و نارنجی رنگ. (ناظم الاطباء).

مترجح. [مُ تَ رَجْ ج] (ع ص) گراینده و جنبنده. (آنندراج). جنبنده و از این طرف به آن طرف در هوا حرکت داده شده. (ناظم الاطباء). [[مایل گرداننده. (آنندراج). راجع و مایل به چربیده و فزون آمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترجع شود.

هتوجوج. [مُ تَ رَدِ] (ع ص) لرزند. و جنبنده. (متهى الارب) (آنندراج). مضطرب. (محيط المحيط). لرزيده و جنبيده و متزازل و به اين طرف و آن طرف حركت داده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترجرج شود.

مترجز . [مُ تَ رَجْ ج] (ع ص) تستدر آواز کنند . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ||برجبندهٔ بدآ هنگی از بسیاری آب. (ناظم الاطباء) (از مستهی الارب). ||رجسز خواننده . (ناظم الاطباء). شدی کننده به رجز . (از منتهی الارب). و رجوع به ترجز شود.

هترجل. [مُ تَ رَجْ جِ] (ع ص) پـــاده با رونده. (آنندراج). کــی که پـاده مــیرود. (نــاظم الاطــباء). ||در چــاه فــرود آینده. (آنندراج). کــی کـه در چـاه فـرود مــی آید. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترجل شود.

هترجه. [مُ تَ جَ] (ع ص) ترجمه کرده شده و از زبانی به زبانی دیگر بیان کرده شده. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ ازتازی، ترجمه شده و معنی کرده شده. (ناظم الاطباء). برگردانده شده از زبانی به زبانی دیگر. ترجمه شده. و رجوع به ترجمه و ترکیبهای آن شود.

هتر حمد الم ت ا (ع ص) ترجمه كننده. (ياد (غيائي آآنندراج). ترجمهان. ديلماج. (ياد داشت بسه خط مرحوم دهخدا). مأخوذ ازتازی، ترجمان و ترجمه كننده و معنی كننده و تاجران. (ناظم الاطباء). كسی كه كلامی را به زبانی دیگر برگرداند چنانكه فرانسه را به پارسی: ... تا بروزگار مترجم آن آهن نوشته بر در آن كاخ بود. (ترجمهٔ تاريخ بخارا). و رجوع به مادهٔ قبل و تاجران شود.

– لسّان مترجم: زبان فصيح وگـويا. (نــاظم الاطباء).

- مترجم اول: از القاب اداری دورهٔ قاجاریه بود و به کسی اطلاق میشد که بر مترجسمان دیگر ریاست داشت و یا حائز مرتبهٔ اول بود و رجوع به مرآة البلدان شود.

- مترجم دوم؛ این نام نیز از القاب اداری دورهٔ قاجاریه میباشد، کسی که در میان مترجمان مقام دوم دارا بود، به این لقب خوانده می شد. و رجوع به مرآة البلدان شود.

مترجمی، [مُ تَ ج] (حسامص) مأخوذ از تازی، شغل کسی که زبانی را به زبان دیگر می آورد و ترجمه می کند. (ناظم الاطباء). عمل مُتَرجِم. برگردانیدن از زبانی به زبانی دیگر. و رجوع به مترجم و ترجمه شود.

- مترجعی کردن؛ ترجعه کردن و به زبان دیگر بر گرداندن. عمل ترجعان و دیلماج: دبیری و مترجعی کردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۴). که بیرون دبیری و مترجعی پیغامها بردی و آوردی. (تاریخ بهقی چ ادیب ص۴۱۴).

هترجهیت. [مُ تَ جِئْ یَ] (ع مص جعلی) مأخوذ از تازی، ترجمه. (ناظم الاطباء). مصدر جعلی است از مترجم + نیت (پسوند مصدری) مترجمی کردن.

هترجی، [مُ تَ رَجِّ جسی] (ع ص) اسید دارنده. (آنندراج). امید دارنده و چشم دارنده و متوقع. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسرجسی شود.

هتوح. [مُ رِ] (ع ص) آنکه پیوسته چیزهای نامرغوب بیند و شنود. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مترب الم ترز ر] (ع ص) جامة سررنگ آ (متهى الارب) (از ذيل اقبرب السوارد) (از محيط المحيط) (آنندراج) (نباظم الاطباء). |ازندگانى تنگ. (آنندراج) (نباظم الاطباء). |اسيل اندک که زود منقطع گردد. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هتوح. [مُ تَـرْ رِ] (ع ص) اندوهگین کنده. (آنندراج). کسی که اندوهگین میکند. (نــاظم الاطباء). و رجوع به تتریح شود.

هتوحوح. [مُثَ رَ رٍ] (ع ص) اسب كه فراخ كند پاها را تا كميز اندازد. (آنندراج). اسب فراخ گذارنده پاها جهت كميز انداختن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترحرح شود.

مترحل. [مُ تَ رُحْ ح] (ع ص) كوچ كنده. (آنندراج). كوچ كننده و سغر كننده. (ناظم الاطباء). كسى كه به ناپسند پيش آيد. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). و رجوع به ترحل شود.

هتوحم. [مُ تَ رَخْ حِ] (ع ص) مسهربانی نماینده. (آنندراج). مهربان و شفیق و بارحم و نرمدل و دلسوز. (نساظم الاطباء). ||رحست فرستنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسرحم شود.

ھ**ترحي.** [مُ تَ رَحْ ح] (ع ص) مار که گرد شود. (آنندراج). مار گرد شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترحی شود.

۱ - در قرآن کریم: أو مسکیناً ذامتریة. (۱۶/۹۰). ۲ - در ناظمالاطباء و آنتازاج: جامهٔ سبزونگ، که ظاهراً غلط جایی است.

۲۰۱۶۰ مترخص.

مترخص، [مُ تَ رَخِ خِ] (ع ص﴾ أسسان گیرنده. (آنندراج). کسی که آسان مسیگیرد. (ناظم الاطباء). ||كسى كه اجازت و رخصت حاصل میکند. (ناظم الاطمباء) (از فـرهنگ جانسون). و رجوع به ترخص شود.

عتو ٥٥٠ [مُ تَ رَدُدٍ] (ع ص) مسردد. دودله. (مسنتهی الارب). دودله و مشکوک. (ناظم الاطباء). سرگشته در امری که بیرونشدِ کسار نداند: و دو راه بــود، یکــی بــیابان بــیآب و دیگری دریا، متردد بودیم تا بکدام راه برویم. (سفرنامه ناصرخــرو). متردد میان خـوف و رجاء و مترقب طوارق بلا. (تىرجىمة تـاريخ یمینی چ ۱ طهران ص۳۷۸).

دفتری از تو وضع میکردم

سعدی. متردد شدم در آن گفتن. در عقد بیع سرایی متردد بمودم. (گلستان). چون در امضای کاری متردد باشی آن**طرف** را اختیار کن که بی آزارتر باشد. (گلستان). متردد رأی؛ دودله در اندیشه و تبصمیم. مردد در تصمیم گرفتن:

و طاهر دبیر چون متردد رأی بود از ناروائسی کارشو خجلت سوی او راه یافته و چنان شد که به دیوان کم آمدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۱). متردد رأي... در كـارهاي حـيران بود. (كليله و دمنه).

||آنکه مقاومت میکند و ممانعت مینماید و مخالف و ناموافق. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). [[رونده. (آنندراج) (غياث). آينده و رونده و آمد و شد کننده و گردش کسننده و سير كننده. (ناظم الاطباء). أنكه أمـد و شــد کند.رفت و آمدکننده: و روزی چند پیغامها میان ایشان متردد بود و شرح آن دراز شمود. (فارسنامهٔ ابنیلخی ص۱۰۷).

گرفتهروی زمین آب بحر تا حدی که گرکسی متردد شود پیاده در آب چنان بودکه زفرقش کلاه بارانی گهي نمايد و گاهي نهان شود چو حباب.

وحشي (ديوان چ نخعي ص ١٧١). ||متفكر. (أنندراج) (غياث). پريشان و أشفته. (ناظم الاطباء). | سرگشته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||كـوتاه و قـصير. (نــاظم الاطباء): في صفته صلىالله عليه و سلم ليس بــالطويل البـــائن و لا القـصــر المـــــردد. اى المتناهي في القصر كانه تردد بعض خلقه على بعض و تداخلت اجزاؤه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||بيثبات و نساپایدار. (نساظم الاطسباء) (از فسرحنگ جانسون) و رجوع به تردد شود.

ﻣﺘﺮﺩﺱ، [مُ تَ رَدْ دِ] (ع ص) ﻓﺮﻭﺩﺍﻓـﺘﻨﺪﻩ. (انندراج). فروافتاده در چاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تردس شود.

ﻣﺘﺮﺩﻡ. [مُ ٿَ رَدُ دِ] (ع ص) ﺟـــﺎﻣﺔ ﮐـﻬﻨﻪ.

(منتهى الارب). جامهٔ كهنه و به پاره أمده. (آنندراج). جامة كنهنه و جنامهٔ درپسيكرده. (ناظم الاطباء). ||درپسيكننده جامه را. (أنندراج). درپىكننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تردم شود.

هتو دم. [مُ تَ رَدْ دَ] (ع إ) جاي دربي كردن جامه. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تردم شود.

هتردي. [مُ تَ رَدُ دي] (ع ص) درافتند، در چاه. (آنندراج). فروافتادهٔ در چاه و یا از کوه. (ناظم الاطباء). ||ردا در بر كرده. ردا پوشيده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بــه لبــاس پیراستهٔ عمر ملبوس و متردی شدندی. (سندبادنامه ص۲۴۲). و به ردای عدل و حلیهٔ انسصاف مستردی و مستحلی. (سندبادنامه ص۲۱۶). و عرض نقی این بنده را که به ردای صحین و صلاح متردی است به لوث خبث و فيَجُور خود ملطخ گرداند. (سندبادنامه ص۷۷). و رجوع به تردی شود.

متردية. إمُ تَ رَدْ دى] (ع ص) أن كوسفند كه از بالا درافتد و بميرد. (مهذب الاسماء). گوسپندفروافتاده از بلندی خواه کشته شـده باشد و يا نشده باشد، قوله تعالى: و المتردية و النطيحة ١. (ناظم الاطباء). [[أراينده خود را به حميل، و چادر برافكننده. (از منتهى الارب). دختری که در زیر چادر خود را بیاراید. (ناظم

عترز. [مَ ر] (إ) سير ٢. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اشتینگاس).

ه**ترز.** [مُ رِ] (ع ص) دوندگی که سخت کند گوشت اسب را. (آنندراج). هر چیز که صلب و سخت کند مانند دوندگی که گوشت اسب را سخت مىكند. (ناظم الاطباء). ||سختكننده خیر را. (آنندراج). زنی که خسیر سفت و چنجت می سازد. (ناظم الاطباء).

هَ**تَورُنَ.** [مُ تَ رَزُ زِ] (ع ص) وقار پيداکننده و ثبات ورزنده. (آنندراج). محترم و با عظمت و احترام و باوقار و باثبات و پـايدار. (نــاظم

هترس. [مَ تَ] (اِ) چوب کُنده راگویند که در پس در کوچه اندازند تـا در گــُـوده نگـردد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). معرب أن المترس مىباشد: المترس، خشبة توضع خلف الباب، فارسية؛ اي لاتخف. «قاموس». منتهى الارب نيز همين قول را اورده است، مؤلف اقرب الموارد. متراس و منترس (بکستر اول در هنر دو) بنه همين معنى أورده. در قبطرالمحيط امـده: المتراس ماتترس به ای تستر من حائط و نحوه من العدورج متاريس. و المترس، العتراس، خشبة توضع خلف الباب فارسية و معناه لاتخف معها. والمسترسة، المستراس. (از

حاشية برهان چ معين). و بـالكــر آ چـوب کُده که در پس در کوچه اندازند تا در گشوده نگردد معرب از مترس فارسی است و به فارسی آن را فدرنگ نیز گویند. ج، متارس. (منتهى الارب). المترس المتراس، چوبي ك در پس در نهند اين فارسي است و معني آن چنین است که با بودن آن بیم نداشته باش. (از محيطالمحيط). |[چوبكه] برسر کنگرههای دیوار قلعه نیز گذارند تا چون غنیم به پای دیوار آید بر سرش زنند. (بسرهان) (از انسجمن آرا) (از آنندراج). نیز کنگرههای چوبین و یا گلین دیوار قلعه که در هنگام لزوم بر سر دشمن اندازند. (ناظم الاطباء): حكيمي پسر خویش را پند میداد گفت ای پسر اسب دوستدار وکمان عزیزدار و بیحصار مباش و حصار بیمترس. گفت ای پدر اسب و کمان دانستم حصار و مترس از کجا؟ گفت حسار مبارز است و مترس زره. (نوروزنامه). بدان حصار گروهی پناه برده همی

ز ترس قالب بيروح چون مترس^۴ حصار. اثيراخسيكتي (از آنندراج).

||صورتی را نیز گویند که مزارعان در کشتزار و زراعت سازند بجهت دفع جانوران زيانكار. (برهان). صورتی که برای رمانیدن جمانوران در کشتزار نصب کنند و داهول نیز گویند و صاحب قاموس گوید که فارسی است. (انجمن آرا) (آنندراج). شکلی که در کشتزار سازند از برای دفع جانوران زیانکار. (ناظم الاطباء):

شرابم آشکار ده که مرد ترس نیستم به حفظ کشت عمر خود کم از مترس نیستم.

قاانی (دیوان ج معرفت ص۲۷۷). ه**تریس.** [م رِ] (فرانسوی، اِ)^۵کلمهٔ فرانسوی که در زبان فارسی معادل معشوقه بـه کـار

ه**ترسب.** [مُ تُ رَسْ سِ] (ع ص) هر آنچه رسوب میکند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ 📑 جانسون).

ه**توسك.** [مَ تَ سَ] (إ مسصغر) مسترس کوچک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مترس شود. ||سر خر. مزاحم.

۱ – قر أن ۲/۵.

۲ - این کلمه بدین معنی در فرهنگهای معتبر

ديده نشد.

۴ - ولي از ايسن بسيت السيراخسسيكني چنين برمی آید که مترس بمعنی پیکره هائی است به صورت سپاهیان آراسته که بر بالای قلعه راست میکردند تا محاصران گمان کنند مستحفظان و نگهبانان قلعهاند. (مینوی، تبعلیقات نبوروزنامه ص ۱۳۲).

(فرهنگ فارسی معین). همتوسل و آم ت رَسْ سِ] (ع ص) نسسامه فرستنده. (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). السامه نسویسنده: (ناظم الاطباء). دبیر. اناظم الاطباء). دبیر نویسنده: فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در بلاغت بغزاید. (گلتان، کیلیات سعدی ج بلاغت بغزاید. (گلتان، کیلیات سعدی ج فروغی ص۸). و رجوع به ترسل شود. [اهر فروغی ص۸). و رجوع به ترسل شود. [اهر الاطباء). آهت و گرانبار. (از منهی الارب). مترسلانه . [مُ تَ رَسْ سِ نَ / نِ] (ص نظم الاطباء). ماخوذ از تازی، منشیانه. (ناظم الاطباء).

- مترسلانه نوشتن؛ نامهٔ بليغ و فصيح بـطور انشاء و فصيحانه نوشتن. (ناظم الاطباء). ه**توسجه :** [مُ تَ رَسُ سِ] (ع ص) نـويسنده و ... كـ : در د مراح سر ... (آذ ناد اس)

رسم كننده و صاحب رسم. (آنندراج) (غياث). آنكه در آداب و رسوم كتابت تأمل و تقرس كند: هر چند دبيرى صناعت بلندى است و از آن برتر است كه مترسمان گمان بردهاند. (دستور دبيرى از فرهنگ فيارسى مسعين). (اكسى كه نشان سراى و خانه ميجويد. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء). درس گوينده. (از منتهى الارب). (اآنكه بياد درس گوينده. (از منتهى الارب). (اآنكه بياد ميآورد. (ناظم الاطباء). ميآورد. (ناظم الاطباء).

هتوسة. [م رُس] (ع إ) هر چه آن را همچو سپر پیش دارند. (منهی الارب) (از آندراج). هر چیزی که مانند سپر آن را پیش آرند و خود را بدان حفظ کیند. (ناظم الاطباء). متراس. (محیطالمحیط) (اقرب الموارد).

هتوش، [مُ تَرْز] (ص) مرد رین تراشیده و این لفظ تراشیدهٔ فارسی زبانان متعرب است از عالم تحرمز و تکشمر. (آنندراج). مرد ریش تراشنده و این تصرف فارسی زبانان متعرب است که از تراشیدن که کلمهٔ فارسی است بطور عربی اشتقاق کردهاند. (غیاث):

امر دان گرچه گل گلشن حسن اند ولی خارخار دل از آن شوخ مترش باشد.

فيضى (از آنندراج).

از بس که به همدمان بد یار شدی چون حسن مترش به نظر خوار شدی تبخال صفت کنج لبت آبله کر د آخر به بلای بدگرفتار شدی.

منصور (از آنندراج).

هر گل که خارخار طمع سر نهد از او در دیده بدقماش چو روی مترش است. ملامفید (از آنندراج).

ه**توشح.** [مُ تَ رَشْ شِ] (ع ص) تراونده. (آندراج) (غیاث). ترشح کننده. تراوندهٔ

چیزی از چیزی: شیری بود پرهیزگار... باطنی مترشح از خصایص حلم و کـم آزاری ... (مرزبان نامه، از فسرهنگ فسارسی مسعین). | تربيت شده. مربي. مرشح: و ابأ عن جـد مترشحان مناصب بلند و متقلدان مراتب ارجمند. (نسائمالاسحار، بنقل فرهنگ فارسى ايضاً). ||شتر بچه كه بـا مـادر رفـتن تواند. (آنندراج). و رجموع بــه تــرشح شــود. ||شايسته. لايق. درخور. سزاوار: در دودمان او کسی نبود که شایستگی پادشاهی داشسی انصار و اعوان و آزاد و بندهٔ او محتاج گشتند به کسمی کمه سرداری ایشان را شایسته و مترشح باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۴). اولیاء دولت دیلم در اختیار کسی از دودمان ملک که پادشاهی را مترشع باشد مشاورت کردند. (ترجمهٔ تباریخ بیمینی چ ۱ تهران صِیدًا). و رجوع به ترشح شود.

متوشش آم تَ رَشْ شِ] (ع ص) چکنده. مایع ریزنده (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترشش شود.

هترشف، [مُ تَ رَشُ شِ] (ع ص) مكنده آب و جنز آن. (آنندراج). مكنده و جرعه جرعه نوشنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترشف شود.

هترشی. [مُ تُ رَشُ شـــى] (ع ص) نرمی نماینده. (آنندراج). ملایم و حلیم و مهربان و نیکخواه. (ناظم الاطباء). و رجوع بـه تـرشی شود.

هتوص. [مُ رَ] (ع ص) مسحكم و راست. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ميزان مترص؛ تسرازوى راست و مسحكم. (منتهى الارب) (آنندراج). ترازوى راست و عدل و محكم. (ناظم الاطباء). ميزان تريص و مترص؛ عدل لايحيفي. (از اقرب الموارد).

مترص آم را م تر را م ص) محكم كنده و راست گرداننده. (آنندراج). كسى كه محكم مىكند و استوار مىنمايد و پايدار مىكند. (ناظم الاطباء).

هتوصه. [مُ تَ رَصْ صِ] (ع ص) امیدوار و چشم داشت دارنده. (آنندراج) (غیاث). منظر. (دهار). انظار کشنده. منظر و نگران. چشم براه و بیدار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون): در اثناء این حال ابوالحسن حضرت به خراسان آمده و مترصد فته و تصویش نشسته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۷۷). مترصد آنکه بوقت صبح تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۹۶). خویشتن بدارالملک بلخ رفت و منظر و مترصد وصول بدارالملک بلخ رفت و منظر و مترصد وصول مدد بنشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۹۶). خویشتن مداریخیمینی چ ۱ تهران ص ۹۶). خویشتن مدد بنشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران

مترصد و جویان. (گلستان). یکی از ملوک عجم شنیدم که متعلقان را هسمی گفت که مرسوم فلان را چنانکه هست مضاعف کنید کسه ملازم درگاه است و مشرصد فسرمان. (گلستان).

ه**توضب.** [مُ تَ رَضْ ضِ] (ع ص) مكند: آب دهــن. (از منتهى الارب) (آنـندراج). و رجوع به ترضب شود.

هتوضح. [مُ تَ رَضْ ضِ] (ع ص) ريز ريـز شده. (از منهى الارب). كوفته و سحق شده و ريز ريز شده. (نـاظم الاطباء). و رجـوع بـه ترضح شود.

هتوضوض. [مُ تَ رَ يا (ع ص) شکسسته شده و ديز شده. (از منتهى الادب) (از اقرب العوادد). و دجوع به ترضرض شود.

هتوضض ، [مُ تَّ رَضْ ضِ] (ع ص) شكته شدة به شكل پارچههاى گنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هترضی. [مُ تَ رَضْ ضی] (ع ص) آنکه خواهد خوشنودی کسی و خوشنود کند. (آندراج). آنکه خوشدل و خرسند میشود و خوشدلی می دهد. (ناظم الاطباء).

هتوطهم. [مُ تَ رَطُ طِ] (ع ص) آن کست بسازدارد پسلیدی را. (آسندراج). کستی که خودداری میکند در دفع پلیدی و غایط خود. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترطم شود.

راضم منباً. وربيع به ترضم طود. ه**ترع.** [مُرَ] (ع ص) پر. (از منتهی الارب). پر و سرشار. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترع شود.

هتوع. [مُ رِ] (ع ص) پرکننده. (آنندراج). کسی که پر می کند و انباشته سی کند. (نساظم الاطباء).

هتوع. [مُ تَرُ رٍ] (ع ص) آنک در بندد. (آنسندراج). آنک مسیبندد در را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تتریع شود.

هترعث. [مُ تَ رَجْعٍ] (ع ص) آنک با گوشواره شود. (آنندراج). آرایش شده با گوشواره.(ناظم الاطباء). و رجوع به ترعث

هترعرع . [مُ تَ رَ رِ] (ع ص) جسبنده و بربالنده. (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد). اسادمان و چالا ک.(ناظم الاطباء) (از فرمنگ جانبون). و رجوع به ترعرع شود. هتر عظ. [مُ تَ رَعْ عِ] (ع ص) آن که برابر کردنخواهد بار شتر تا تیز رود. (آنندراج). کسی که آزمایش می کند بار شتر را و آن را برابر می کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترعظ شود.

ه**ترعة.** [مَ رَعَ] (ع إمص) رجل ذومترعة؛ مرد حكيم باوقار. (منتهى الارب) (أنندراج). باوقار و آرام.(ناظم الاطباء).

- | مردى كه نه شتابي نمايد و نه خشم (ناظم

الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد). - -

ه**توعة.** [مُ زَعَ] (ع ص) مؤنث مُترَع. بـر و ــرشار. (ناظم الاطباء).

هتوعة. [مُرِعَ] (ع ص) مؤنث مُترع. زنى كه پر مىكند و انباشته مىنمايد. (ناظم الاطباء). هتوعى، [مُ تَ رَعْ عــى] (ع ص) ســتور چــرنده. (آنــندراج). چـرندهٔ گـياه. (نـاظم الاطباء). و رجوع به ترعى شود.

هترغم، [مُ تَ رَغْغ] (ع ص) خشمنا ک. (آندراج). خشمگین و در حالت خشم و غضب. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترغم شود. هتوف. [مُ رَ] (ع ص) گذاشته شده به طور خود هر چه خواهد کند. (منتهی الارب) را گذاشته به میل خود و خواهش خود که هر چه خواهد کند ||مغرور و خودبین و از خودراضی. (ناظم الاطباء). ||بناز و نعمت پرورده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). ||ستمکار. (منتهی الارب) (آنندراج)

هتوف. [مُ رِ] (ع ص) بی راه گردیده از نعمت. (از منتهی الارب). نعمت که بسی راه گرداند کسسی را. (آنسندراج). کسسی که از روی خودسری اصرار به نافرمانی مسیکند. (نساظم الاطباء). ||به نعمت پسرورنده. (از مسنتهی الارب). و رجوع به اتراف شود.

ه**توف.** [مُ تَرُ رَ] (ع ص) به نعمت پرورده. (آنندراج). و رجوع به تتریف شود.

هترف. [مُ رِ / مُ تَدُ رِ] (ع ص) بسه نعمت پرورنده. (از منهی الارب). پرورنده به نعمت. (آنندراج). |[مردی که وی را توانگری و نعمت بیراه میگرداند و بر باد میدهد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هترفض. [مُ تَ رَفْ فِ] (ع ص) برشاشیده و پسریشان شسونده. (آنندراج) (از منهی الارب). پریشان و متغرق و پرا کنده و پاشیده. (ناظم الاطباء). ||شکسته گردنده. (از منتهی الارب) (آنندراج). شکسته و شکافته شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترفض شود.

مترفع. (مُ تَ رَفْ فَ) (ع ص) برافراخته شده و بلند كرده شده. | متكير. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترفع شود.

هترفغ، [مُ تَ رَفْ فِ] (ع ص) آن که فراخی نماید در عیش. (آنندراج). آن که در عیش و فراخی زندگانی می کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترفغ شود.

ه**ترفق.** (مُ تَ رَفُ فِ] (ع ص) نرمی کنده. (آنندراج). خیرخواه و نیکاندیش و مهربان. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترفق شود.

هُ**تَوَفُه.** [مُ تُ رَفْ فِهْ] (ع ص) برآسوده و تنآسان. (منهى الارب) (نباظم الاطباء). و رجوع به ترفه شود.

مترقب (مُ تُ رَقَ قِ] (ع ص)

چشمداشتدارنده. (آنندراج). کسی که انتظار میکشد و امید دارد. (ناظم الاطباء): التجا به سایهٔ دیواری کردم، مترقب که کسی حر تعوز از من ببرد... (گلستان). ||کسی که اندیشه میکند و مینگرد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||مانتظر و نگران و امیدوار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||مانتظر و نگران و امیدوار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||محافظ و نگهبان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجسوع به ترقب شود.

هترقرق. [مُ تَ رَ رِ] (ع ص) درخشند. (آندراج). رخشان و تابان. (ناظم الاطباء). ||مال مترقرق؛ شتران آماده براى لاغرى و فربهى. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به ترقرق شود.

متوقش، (مُ تَ رَقْ قِ) (ع ص) زينت دهنده و آواينده. (آنندراج). ||زينت داده شده و آوايننه شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترقش شود.

هترقص. (مُ تُ رَقُ قِ] (ع ص) بلند شونده و بسرآیسنده و پست گردنده و فروشونده. (آنندراج). بالا و پائین متحرک شده. (نساظم الاطباء). و رجوع به ترقص شود.

هتوقع . [مُ تَ رَق قَ] (ع إلى چيزى كه بدان نكسوهند و دشسنام دهند. (مستهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . إلموضع شتم و دشنام. (ناظم الاطباء). يقال ارى فيه مترقعا؛ اى موضعاً للشتم و الهجاء. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از ذيل اقرب المسوارد). و رجوع به ترقع شود.

هترقع. [مُ تَ رَقُ قِ] (ع ص) ورزنده و فراهم آورنده. (آنندراج). فراهم آورنده و آن که میورزد و کوشش در بدست آوردن بدد میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترقع

نَّهُ وَقَى الْمُ تَرَقَ قِي] (ع ص) مسهربانى نماينده. (آنندراج). مهربان و مشفق و نرمدل و رحيم. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترقق شود. هترقن. [مُ تَ رَقْ قِ] (ع ص) زنسى كه خضاب كند به حنا يا به زعفران. (آنندراج). خضاب كرده به حنا و يا زعفران. (ناظم خضاب كرده به حنا و يا ازعفران. (ناظم الاطباء). في الحديث: ثلاثة لا تقربهم الملكة المسترقن، اى المخلطخ بالزعفران. (منتهى الارب). و رجوع به ترقن شود.

هترقی. [مُ تَرَى قی] (ع ص) افزونشونده. (آندراج) (غیات). بالا رفته. (ناظم الاطباء). صعود کننده. بالا رونده: و بخار نطقه از اوعیه منی به مصعد دماغ مترقی شد. (سندبادنامه ص۱۷۷). همواره در مدارج علو و معارج سمو متصاعد و مترقی باد. (سندبادنامه ص۱۶۷). و رجوع به ترقی شود.

ه**ترگب.** [مُ تُ رَكْكُ] اع ص) چيزی در

چیزی نشسته. (مینهی الارب). نشانیده و در میان نهاده. (ناظم الاطباء). درج کرده و در میان نهاده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مادهٔ بعد شود. هترکب. [مُ تَ رَ کُکِ] (ع ص) بسر هسم نشیننده و استوار گردنده. (انتدراج). یکی بسر دیگری بالا رفته و سوار شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

هتركح. [مُ تَ رَكَ كِ] (ع ص) كساهل و سست و تنبل. (نباظم الاطباء) (از فرهنگ جبانسون). ||درنگ كسنده و راحت نشسته. ||فراخ و گشاد و وسع. ||جست و چبالاک. ||دست آمسوز و مستصرف در كبار. (نباظم الاطباء). و رجوع به تركح شود.

هترکل، [مُتَرَکُک] (ع ص)کسی که پای خود را بر چیزی مینهد مانند آنکه پهای به روی بیل میگذارد تا آن را بنزمین فروکند. (ناظم الاطباء). لگدزنند، بر زمین تا بیل فرورود به زمین. (از متهی الارب). و رجوع به ترکل شود.

هتوكن. [مُ تُرَكُكِ] (ع ص) اسستوار. (آنندراج). ثابت و استوار و محكم و برقرار. (ناظم الاطباء). ||صاحب وقبار. (آنندراج). باوقار و ساكن.(ناظم الاطباء). و رجوع به تركن شود.

متر لژی و (م ر ل) (فسرانسوی، (ا الله علمی است که از وزنها و اندازه ها بحث کند و نشان دهد که وضع آنها در گذشته چه بوده و در حال حاضر چگونه است. (فرهنگ فارسی معین). مترولوژی، علم اوزان و مقادیر، مقیاسات. حساب اوزان و مقادیر، و رجوع به مقیاسات

هتر لینک. [م تِ] (اِخ) آ (مسوریس ...)

نویسندهٔ بلژیکی که در فرانسه هنر نویسندگی

او ظسهور یسافت (۱۸۶۲–۱۹۴۹ م). او در

گان آ متولد شد. تحصیلاتش در رشتهٔ حقوق

بود و ابتدا به وکالت دادگستری مشغول شد.

سپس به پاریس رفت و مشغول نویسندگی

شد و در آثار درامش مانند «شاهزاده خانم

مان» ۱۸۸۹ «پلناس و ملیزاند» ۱۸۹۳ ماند

«پرندهٔ آبی» ۱۹۸۸ با قریحهٔ خاص خود

سعولیسم را با عرفان درآمیخت. در سال

۱ -این کلمه بدین معنی و مسعنی بسعد در نساظم الاطباء به کسر قاف مشدد آمده است.

- . (فرانسری) Métrologie 2 .
- 3 (Maurice Polydore Marie -Bernard) Maeterlinck.
- 4 Gand
- 5 Princesse Maleine.
- 6 Pelléas et Mélisande.
- 7 L'Oiseau bleu.

کتاب «زندگی زنبوران عسل» هم از کاژهای جالب توجه اوست که به سال ۱۹۰۱ انستشار یافت. (از لاروس).

مترموم. [مُ تَ رَ رِ] (ع ص) آنکه جنباند لبها به جهت سخن. (آنندراج). کسبی که میجنباند لبها را بی آنکه سخن گوید. (نباظم الاطباء). و رجوع به ترمرم شود.

مترعز و آمُ تَ رَمْم الع ص) جسسبنده و اضطراب كننده. (آنندراج). آشفته و سرگشته و مضطرب. (ناظم الاطباء). احتاله علامت. اكس كه حرف مى زند با رمز و علامت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به ترمز شود.

هترهع. [مُ تَ رَمْ مِ] (ع ص) جــننده يا تهديدكننده از خشم. (آنندراج). مضطرب شده از خشم. (ناظم الاطباء). [[آلودة در پـخال خويش. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). و رجوع به ترمع شود.

هترهق. [مُ تَ رَمْ مِ] (ع ص) اندک اندک خورنده. (آنندراج). آنکه جرعه جرعه و به نویت مینوشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترمق شود.

مترمل. [مُ تُ رَمْ مِ] (ع ص) آلوده. (آنندراج). آلودهٔ بخون. (ناظم الاطباء). ||حقير. (آنندراج). فرومايه و دون و حقير. (ناظم الاطباء).

ه**ترهي. [**مُ تَ رَمْ مى] (ع ص) آن که تیر در نشانه اندازد. (آنندراج). به نشانهاندازندهٔ تیر. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترمی شود.

متوفح. [مُ تَ رَنْ نِ] (ع ص) نساونده از مستى. (آنندراج). افتان و خيزان حبركت كتنده از مستى. (ناظم الاطباء). | كسي كه اندك شراب مى آشامد. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به ترنح شود.

هترنخ. [مُتَ رَنْ نِ] (ع ص) چنگ درزننده و درآویسزنده. (آنسندراج). آنکه چسنگ درمیزند و میآویزد. (ناظم الاطباء). ||خوار و فرومایه و ذلیل. (از مستهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به ترنخ شود.

هتوفه. [مُ تَ رَنْ نِ] (ع ص) سسرايسنده. (آنسندراج) (غسات). سرايسنده و مغنى و سرودگوينده. (ناظم الاطباء).

– مترنم شدن؛ ترنم کـردن. آواز خــوانـدن. سرودن. مترنم گردیدن و رجوع به ترکیب بعد شود.

- مترنم گردیدن؛ مترنم گشتن. مترنم شدن: و

امیر جهانشاه از الم حسرمان دولت ملازمت درگاه عالم پناه بسیار بگریست و زبان حالش به فحوای اندوه افترای ... مترنم گشت. (از ظفرنامه).

- مترنم گشتن. رجوع به مترنم گردیدن شود. ||کبوتر که بانگ کند. (آنندراج). کبوتر بانگ کننده.(ناظم الاطباء).

مترفن. [مُ تَ رَنْ نِ] (ع ص) صدادار و بانگدار. [[آواز كسنده. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هترني، [مُ تَ رَنْ ني] (ع ص) آنکه پيوسته نگرد به سوى محبوب خود. (آنندراج). عاشقي که پيوسته به معشوق خود مي نگرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترني شود.

هترفیخ وینبورگ. [م تِ ویسم] (اخ) ا سیاستمدار معروف اتریشی (۱۷۷۲–۱۸۵۹ م). او از ۱۸۰۶ تا ۱۸۰۹ م. سفیر اتریش در فرانسه بخد. آنگاه صدراعظم اتریش گردید. در ۱۸۱۳م، اسپراتور اتریش را وادار به ضدیت با ناپلئون کرد. او در برقراری ازدواج میان ناپلئون اول و ماری تزر واسطه بود. در سال ۱۸۱۲م، اتریش را علیه فرانسه وارد جنگ ساخت. آنگاه در کنگرهٔ وین شرکت کردو با جنشهای آزادی خواهان اروپا مخالفت کرد. (از لاروس).

هترو. [مِرً] (فرانسوی، اِ) آراه آهنی است که تمام با قسمتی از آن از زیرزمین بگذرد. مترو مختص شده کلمهٔ متروپلیتن است که اختصاصاً به راه آهن زیرزمینی شهری اطلاق میشود که محلههای مختلف یک شهر بزرگ را به یکدیگر مربوط میسازد. اکنون غالب شهرهای مهم دنیا دارای مترو (راه آهن زیرزمینی) هستند. نظریهٔ ساختن مترو در سال ۱۹۰۳ در پاریس رسماً آقی آزا ژوئیه سال ۱۹۰۰ در پاریس بادن پایتخت انگلستان هم در سال ۱۹۰۳ در سال ۱۹۰۳ در باریس دار گشت.

ه**تروپل.** [مِ رُ پُ) (فرانسوی، اِ) حالت کشموری نسبت به کشورهای تبایعه ینا تحتالحمایهٔ خود.

مترو پلیتن. [م رُ پُ تَ] (فرانسوی، ص) آ وابسته به کشور اصلی و متبوع. (فرهنگ فارسی معین). [[(ا) راه آهن زیرزمینی یا هوایی که از محلات شهری بزرگ و حومهٔ آن گذرد.(فرهنگ فارسی ایسفاً). و رجوع به متروشود.

هتروح. [مُ تَ رَوْ وِ] (ع ص) گیاه بـالنده. (آنندراج). گیاهی که میبالد و بلند مـیشود. (ناظم الاطباء). ||آنکه به مـروحه بـاد کـند. (آنندراج). ||کــی که با بـادزن بـاد مـیزند. (ناظم الاطباء). ||آبی که بوی چیزی گیرد از

جهت قرب. (آنندراج). آبسی که از جهت نزدیکی به چیزی بنوی آن راگیرد. (ناظم الاطباء). [[درخت دوباره بنرگ آورنده. (از مستهی الارب). درختی که دوباره بنرگ می آورد. (ناظم الاطباء). [[کسسی که در شانگاه میرود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تروح شود.

ه**تروع.** [مُ تَ رَوْ وِ] (ع ص) نـــــرسنده. (آنندراج). ترسيده و تـرسانيده شـده. (نـاظم الاطباء). و رجوع به تروع شود.

هټروغ. [مُ تُ رُوْ وِ] (ع ص) ستوری که غلطد در خاک. (آنـندراج). سـتوری کـه در خاکمیغلطد, (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه تروغ شود.

متروک . [م] (ع ص) گدنداشده شده. (آندراج). وا گذاشته شده. (ناظم الاطباء). ترکشده. رهاشده . می بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد ... و افعال ستوده و اقوال پسندیده مدروس گشته ... و علم متروک و جهل مطلوب . (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۵۶). ||ساقطشده . ||رد شده و قبول ناشده . ||باطل شده و منسوخ و نسخ شده. (ناظم الاطباء).

- مال متروک؛ ملکی که از میت بسماند. (آنندراج). مالی که از شخص مرده باقی ماند. (از ناظم الاطباء).

متروكالاستعمال؛ نامستعمل و منسوخ و باطل. (ناظم الاطباء).

- متروک شدن؛ ترک شدن. رها شدن: شده متروک از آن تصویر مانی

شده منوخ از آن تمثال آذر. معودسد. |(اصطلاح حدیث) در نزد محدثان حدیثی است که راوی آن به دروغ متهم باشد و آن حدیث حدیث جزاز وی از کسی دیگر روایت نشده، و طریق روایت نیز مخالف قواعد علم حدیث باشد (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۱۶۹).

متروكات. [م] (ع ص، إ) تركه. مرده ريك. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). مأخوذ ازتازى، اثاث البيت، و هر چيز كه پس از كسى باقى ماند خواه آنكس زنده باشد و يما مرده. ما ترك. ||رخت و اسباب غير لازم. (ناظم الاطباء). و رجوع به متروكه شود. هتده كه. (مكر) (ع ص) مأذ و

ه**تروکه.** [مَکَ /کِ] (ع صَ) مأخــــود ازتازی، هر چیز واگذاشته شده و ترک شده و ساقط گشته. (ناظم الاطباء).

Metternich - Winneburg (Cléments, Prince de).

^{2 -} Métro (فرانسوی).

^{.(}فرائسوی) Métropole - 3

^{4 -} Métropolitain (فرانسوی).

 اموال متروکه؛ چیزهائی که از شخص مرده باقی مانده باشد. (ناظم الاطباء).

و رجوع به متروک و متروکات شود. ه**ترولوژی.** [مِ رُ لُ] (فرانســوی، اِ) ^۱ عسلم اوزان و مقادیر. رجوع به مترلژی و مقیاسات شود.

مترهب. [مُ تَ رَهْدِ] (ع ص) تسرساننده. (آنندراج). ترساننده و وعده بد کننده. (نباظم الاطباء). ||پرستش کننده. (آنندراج). کسی که پرستش می نماید و تقدیس می کند خدای تمالی را. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترهب

هتوهل. [مُ تَ رَدِّدِ] (ع ص) نَرَد اطبا آن که گسوشش سست و نسرم شده بساشد. (از محیطالمحیط) (از اقرب السوارد). سست و نرم. (ناظم الاطباء). لغ. جنبان. نسرم. (یاد داشت به خط مرحوم ده خدا). و رجوع به ترهل شود.

هترهلة. [مُ تَ رَهُ دِلَ] (ع ص) تأسيت مسترهل. نرم. لغ. جشبان: اسسنان مسترهلة؛ دندانهای لغ. دندانهای جنبان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

هتوی. [مُ] (ع ص) کسی که کارها را پی در پی میکند و میان آنها مهلتی میدهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هتری. [م] (ص نسبی) منسوب به سر.

- دستگاه متری، سیستم متری؛ به موجب
قانونی که در سال ۱۳۰۴ ه.ش. (۱۹۲۶ م.) از
مجلس شورای ملی گذشت، سیستم متری در
ایران رسمی شناخته شد و برابریهای آن با
مقیاسهای ایرانی به طور تقریب به این شرح
تعین گردید:

۱ – واحد وزن:

۱۰ نخود یا ۲ درهم = ۲گرم.

یک مثقال یا ۵ در هم = ۵گرم آ.

یک سیر یا ۷۵ درهم = ۷۵گرم. کراک باری در ۱۸۸۰ میر میرا

یک چارک یا ۷۵۰ در هم = ۷۵۰گرم.

یک سنگ یا ۱۰۰۰ درهم = یک کیلوگرم.

یک من یا ۳۰۰۰ درهم = ۳کیلوگرم. ک نیا با میسید در میست

یک خسروار یا ۳۰۰،۰۰۰ درهم = ۳۰۰ کیلوگرم.

٢ – واحد طول:

یک گره = یک دسیمتر ۳

یک گز = یک منر.

۳ – واحد مساحت:

یک قفیز =یک دکامتر مربع.

یک جریب = یک هکتار. (هزار مستر مسربه). اوزانی که هنگام تسویب ایسن قسانون رواج داشت و هنوز هسم رواج دارد (قسطع نـظر از اختلافات محلی) اندکی با جدول مذکور فرق دارد و بدین شرح است.

یک مشقال = ۴/۶۴ گرم = ۷۱/۶ گرین

انگلیسی. یک سمبر = ۱۶ مشقال = ۷۴/۲۴ گرم = ۲ آومن و ۱۸۶۶گرین (تقریباً ۷۵گرم). یک من تبریز = ۴۰ سبر = ۲/۹۷۰ کیلوگرم = ۶/۵۴۶۴ پوند.

یک من شاه = ۲ من تبریز = ۵/۹۴کیلو گرم = ۱۳/۰۹۲۸ پوند.

> یک من ری = ۲ من شاه. = ۱۱/۸۸۰ کیلوگرم = ۲۶/۰۱۸۵۶ پوند.

یک خروار = ۱۰۰ من تبریز = ۲۹۷/۰۰ کیلوگرم = ۶۵۴/۶۴ یوند.

۳ خُــرُوار = یک تــن ســبک (تـقریباً) = ۱۹۶۳/۹۲ پوند.

<u>۲</u>۲ خروار = یک تن تقریباً و = ۲۲۹۱/۲۴ برند.

یک ذرع = ۱۶ گره = ۳۹ تا ۴۲ اینیج بنابر معیل معل. (فرهنگ فارسی معین). و تَجُوع به مقیاسات شود.

هتریع. [مُتَ رَئ ي } (ع ص) آن که دست از بدن او لغزد به سبب بسیار آلودن بدن را به روغن. (منتهی الارب) (از اقسرب السوارد). کسی که از بسیاری روغنمالی بر بدن دست در بدن وی بلغزد. (ناظم الاطباء). [[سرابی که بدخشد و نمایان شود و ناپدید گردد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). [[روغنی که بجنده و درخشنده بر سر طمام. (از منتهی الارب). [آن که دیری کند و یا توقف نماید. [[سرگشته و حیران. [[گروه قراهم آمده و اسرعم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و ربوع به تریم شود.

هتريف. [مُ تَ رَيْ ي] (ع ص) رسيده شده به زمين علفنا ک. (ناظم الاطباء). به زمين علفنا ک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الخواد). رجوع به تريف شود.

مُتَويق 1 أم ت رئ ي] (ع ص) سراب درخشنده و نمايان شده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به ت بق شدد.

هتر . [م] (ع مص) پليدى انداختن و ريخ زدن. متز بسلحه متزا؛ پليدى انداخت و ريخ زد. (سنتهى الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محيطالمحيط) (از اقرب الموارد). هترافد. [م ت ع] (ع ص) افسرون شونده. (آنندراج)، و رجوع به متزايد شود.

متزاحف. [مُ تَ ح] (عُ ص) هـــديگر نـزديک گـردنده در جـنگ. (آنـندراج). حريف هائي که درجنگ نزديک به هم گردند. (ناظم الاطباء) (از مـنهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزاحف شود.

ه**نزاحم.** [مُ تَ ح] (ع ص) انبوهى نماينده. (آنـندراج) (از منتهى الارب). انبوه شـده و

فشار داده شده بر یکدیگر. (ناظم الاطباء). |گرد آینده. (آنندراج) (از سنتهی الارب). گروهگرد آمده و جمع شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزاحم شود.

ه**نزاوج.** (مُ تَ وِ) (ع ص) متشابه. و رجوع به متشابه و تزاوج و مادهٔ بعد شود.

هتزاوجة. [مُ تَ وِ جَ] (ع ص) مـــــؤنث متزاوج. رجوع به تزاوج و مادهٔ قبل شود. - حروف متزاوجة؛ حروف متشابه. و رجوع به حروف متزاوجه و متشابه شود.

متزاور . [مُ تَ و] (ع ص) معديگر را زيارت كننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). أإبرگشته از چيزى و مايل شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزاور شود.

متزاول. [مُ تَ و] (ع ص) اشتغال نساينده در كسارى. (آسندراج) (از منتهى الارب). الهمكار و همكسب و همزحست. (ناظم الاطباء). با هم واكوشنده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزاول شدد.

معراید. [مُ تَ ي] (ع ص) افسرون شوند. (منتهی الارب) (از افرب السوارد). افنرون شده. اضده. زیاد گشته. زیادتر و افزونتر و بیشتر و فراوانتر. (ناظم الاطباء). افزون: و هرگاه که ماده بر تب اندررگها پختن آغاز کند آن روز تب مستزایسد بسود. (ذخسیرهٔ خوارزمشاهی). ||پرگوئی که به تکلف در خوارزمشاهی). ||پرگوئی که به تکلف در افزاید. (ناظم الاطباء). به تکلف در افزایده در سخن و جز آن. (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزاید شود. البسار دراز. (ناظم الاطباء).

هتزایغ. [مُ تَ يِ] (ع ص) كـناننده سوى يكـديگر. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). مايلشده به سوى يكـديگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزايغ شود.

هنزايل. [مُ تَ ي] (ع ص) جداً. (آندراج). جدا و عليحده. (ناظم الاطباء). | إجدا شونده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). | [دور و متغرق. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). | إفاني و ناپايدار. | إزيانكرده. (ناظم الاطباء). | إتجزيه شده و پراكنده. | إشرم داشته شده از كسي.

1 - Métrologie.

۲ - منفالی که امروز در بازار منداول است و در زمان تصویب این قانون نیز منداول بوده، مساوی با ۲۴ نخود است که مساوی با ۴/۴۴ گرم (تقریباً ۵گرم) میباشد.

۳-گره در تداول امروزی بازار، مساوی بسا ۱ ذرع (گز) میباشد و در زمان تصویب این فانون نیز بر هعین منوال بوده است.

(ناظم الاطباء) (از اقرب المـوارد) (از مـنجهی. الارب). و رجوع به تزایل شود.

هتزار - [مُ تَ زَء ء] (ع ص) (از «زءر») شير كيه بسانگ كند و غرد. (آنندراج). شير بانگكننده و غرنده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به ترزار شد.

متزيف. [مُ تَ زَبْ بِ] (ع ص) كسف دار و داراى كفك. (ناظم الأطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). إاسوكند خورندة به شتاب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهى الارب). | كسى كه مسكه از شير مى گيرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تناط شد

هتوفهم [مُ تَ زَبْ بِ] (ع ص) خشمگين و بدخلق. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). معربد و خشمناك. (ناظم الاطباء). ||بدخواه و نابكار. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزیم شود.

متزبی، [مُ تَ زَب بی] (ع ص) زیه ساختن برای شکار دده، و زیه مغا کی جهت شکار شیر و دده. (آنندراج). کسی که زیه میسازد برای شکار شیر و طعمه در آن مینهد. (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزبی شود.

ه**تزحزح.** [مُتَ زُ زِ] (ع ص) دور شـونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). دور و مهجور و غایب. (ناظم الاطباء).

مترحور - [مُ تَ زَ زَ] (ع إ) اسم مكان از تَرَ حَرَّ بعنى جاى دور شدن. قول كروًس: فقد كان لى عماً ارى متزحر - (از اقرب الموارد). و رجوع به تزحز - و مادهٔ قبل شود. مترحف - [مُ تَ زَحْ -] (ع ص) رونده به سوى كسى. (آندراج). كسى كه پيش مى رود. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزحف شود.

متزحل، [مُتَ زَعْح] (ع ص) دور شونده از جای. (آنندراج). کسی که دور می رود و عزلت می گید دار می عزلت می عزلت می گیدد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از افرب الموارد). و رجوع به تزحل شود.

متزحلف. [مُ تَ زَلِ] (ع ص) غسلطنده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از افسرب المسوارد). غسلطيده. (نساظم الاطساء).

||دورشونده. (آنندراج) (از متهى الارب) (از اقرب الموارد). دورشده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزحلف شود. ||گوشهنشين. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متزحن. [مُ تَ زَحْ] [ع ص) آن که به ناپسندی کار کند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بی رغبت و بی میل و ناراضی و کسی که برخلاف میل و ارادهاش مجبور شده باشده. (ناظم الاطباء). [[درنگ کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب المسوارد). دیر و درنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزحن شود.

هتزخر. [مُ تَ زَخْ خ] (ع ص) پرشونده و پر. (آندراج). ||دریای پرآب. (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزخر شود.

متزر [مند ت ز] (ع ص) (از «وزر») گناه كنتي آنندراج). مجرم و گناهكار أ. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به از ار شود.

متزرر. (مُ تَ زُرِّ رِ الع ص) جامهای که دارای دکمهها باشد و با آن دکمهها آن جامه را محکم بندند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزرر شود.

متزری. [مُ تَ زَر ری [(ع ص) عسیب نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که ملامت میکند و سرزنش مینماید. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزری شود. ||زبان دراز کننده با برادر خود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتزع. [مُتُ تَ زِ] (ع ص) سنگدل. (منهی الارب) (آنندراج). شدیدالنفس و سختدل. (نساظم الاطسباء) (از اقسرب المسوارد). الرشتانسدام. (منتهی الارب) (آنندراج). البازاستگذه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ما آورب الموارد). اقرب الموارد). و رجوع به اتزاع شود.

متزعزع. [مُ تَ زَ ر] (ع ص) جسنيده. (از اقرب العوارد) (آنندراج) (از سنتهى الارب). جنبانيده و جنبيده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزعزع شود.

هتزعم. [مُ تَ زَعْع] (ع ص) دروغ بربندنده و كاذب گوینده. (آنندراج). آن كه دروغ برمی بندد و دروغ می گوید و دروغگو. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزعم شود.

هَتُوْعُم. [مُ تَ زُغُغُغ] (ع ص) سخن گوینده در خشم. (آنندراج). آن که در حالت خشم سخن می گوید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به ترغم

متزفى. [مُ تَ زَفْ ف] (ع ص) ترسانيد، شده. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). و رجوع به تزفى شود. مترقم. [مُ تَ زَقْ قِ] (ع ص) بــــــار خورنده. (آنندراج). پرخور و بـــار اكـول. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از ذيل اقرب الموارد). ||لقمه كننده. (آنندراج). آنكه

شير مىكند. (از منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به متزقم شود.
هتر كو . [مُ تَ زَ كُ كِ] (ع ص) طــــــــفل
نيكوحال. (آنندراج). كودك نيكوحال. (ناظم
الاطباء) (از منهى الارب). ||كــى كه ترقى
مىكند و بختيار مىشود. (ناظم الاطباء) (از
فرهنگ جانسون). ||پرشده. (ناظم الاطباء) (از
از منهى الارب) (از اقرب الموارد). ||شكم
كودك پر شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى
الارب). و رجوع به تزكر شود.

لقمه میسازد. ||کسی که افراط در نوشیدن

هتزكي. {مُ تَ زَكَكي } (ع ص) صدقه كننده. (آنندراج). صدقه و زكوة دهنده. الكواليده و افزون كرديده. (ناظم الاطباء) (از متهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزكى شود.

متزلج. [مُ تَ زُلُ لِي] (ع ص) آن كه اصرار كند بر شرب نبيذ. (آنندراج). مصر بر شرب شراب. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). ||لغزنده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب السوارد). لغزنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزلج شود.

هتزلح. [مُ تَ زُلُ لِي] (ع ص) چشــــنده و چشيده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تزلح شود.

هتزلخ. [مُ تَ زُلُ لِ] (ع صَ) به زير افكنده. (نساظم الاطسباء) (از فسرهنگ جانسون). |إفرولغزيده بواسطهٔ سرازيرى يا لغزانى جاى. (ناظم الاطباء). لغزنده. (از مشهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزلخ شود.

هتزلزل، [مُ تَ زَزِ] (ع ص) جسبنده و لرزنده. (آنندراج). لرزنده و جنبده. (غیاث) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). جنبده و متحرک و مرتعش. (ناظم الاطباء): چه تخت مملکت ری عاطل است و کبار آن نواحی منزلزل. (ترجمهٔ تباریخ یسبنی چ ۱ تهران ص ۲۲۱). چه هر کس در معتقد خویش منزلزل باشد طالب کمال نتواند بود. (اوصاف الاشراف).

- مستزلزل شدن؛ در جنبش و حرکت و اضطراب قرار گرفتن. پریشان و ناپایدار گردیدن و بحر در موج آمد و زمین مصاف متزلزل شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۲۹۹).

۱ – در ناظم الاطباء مُتَوَّر ضبط شده، کـه ظـاهراً غلط مطبعه است.

– متزلزل کردن؛ آشفته کردن. لرزان کردن: دیار دشمن وی را به منجنیق چه حاجت کهرعب او متزلزل کند بروج حصین را.

سعدي.

- متزلزل گشتن؛ متزلزل شدن: کمه کوه از سیاست او متزلزل گشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۳۷) و از حرکت سپاه زمین متزلزل گشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۰۹). و رجوع به ترکیب متزلزل شدن شود.

ادر اصطلاح بدیم، این صنعت چنان باشد که دیر یا شاعر در سخن لفظی آرد که اگر از آن لفظ یک حرف را اعراب بگر دانی از مدح به هجو شود مثالش، اقه معذب الکفار و محرقهم می النار اگر در این حرکت ذال معذب و راء معرق بکسر گوئی عین اسلام است و اگر به فتح خوانی و حاشا کفر محض است. مثال دیگر: فلان در کارزار است. اگر راء کار زار به سکون گوئی وصف شجاعت است و مدح بود و اگر به کسر گویی وصف حال بد گردد و ذم بود. مثال از شعر تازی مراست:

رسول الله كذبه الاعادى

فويل ثم ويل للمكذب

در این بیت اگر ذال مکذب به کسر گوئی مدح رسول بود و اگرفتح گویی عیاذاً بالله کفر شود. پارسی شاعر گوید:

سخن هر سري راکند تاجدار.

در این مصراع جیم تاج آگر به سکون گوئی مدح بود و اگر به کسر گوئی ذم باشد. (حدائق السجر صص۷۸-۷۹).

ه**تؤلؤل.** [مُ تَ زَزَ] (ع ص) سخت جنیدهٔ از زلزلد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مادهٔ قبل و تزلزل شود.

متزلع. [مُ تَ زُلُ لِي] (ع ص) دست و پای ترکیده و کفته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تنزلع شه د.

متركف. [مُتَ زُلَ لِ] (ع ص) پيش دراينده. (آنندراج) (از منهى الارب). كسى كه پيش مى آيد و سبقت مى گيرد و جلو مى رود. (ناظم الاطباء). ||منفرق شونده. (آنندراج). منفرق و يراكنده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تزلف شود.

متزلق. [مُتَ زَلْ لِي] (ع ص) لنريده و به زير افتاده و لغزان. (ناظم الاطباء). ازيت گرفته و خوشعيش چنان که از خوشي، گونه او سرخ و سبيد و درخشان بعود. (از منتهى الارب). و رجوع به تزلق شود.

هتؤهو. [مُ تَ زَمْ م] (ع ص) شترمرغ مادهٔ صدا كننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ حانمه نا).

هتزهزم، اءُتَ زَ زِ] (ع ص) شتر بانگ کننده.

(آنــندراج) (از مــنتهى الارب) (از اقــرب الموارد). و رجوع به تزمزم شود.

متزمل. [مُتَ زَمْم] (ع ص) آنكه درپيچيده شود به جامه. (آنندراج). كسى كه جامه را به خود درپيچيده باشد. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مزمل شدد

هتزن. [مُثُ تَ زِ] (ع ص) (از «وزن»)
سنجیده گیرنده. (آنندراج). گیرندهٔ پول
سنجیده و وزن شده و یا شعرده شده. (ناظم
الاطباء). ||شعر سنجیده. (آنندراج). شعر
موزون و راست و درست. (ناظم الاطباء). و
رجوع به انزان شود.

هتزفتو. [مُ تَ زَ تِ] (ع ص) خــــرامـــده. (آنندراج). خرامنده و متبختر. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع من شود.

فَيْرَوْح. [مُتَ زَنْ نِ] (ع ص) بردارنده و بلند کننده نفس خود را زاید از مرتبهٔ خود و تکبر نماینده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که خود را بالاتر از مرتبه و درجهای که دارد وا می دارد. (ناظم الاطباء). ||کسی که به بی پروائی و به طور آشکار و از روی غرور سخن می راند. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزیح شود.

مترنيخ. [مُ تَ زَنْ نِ] (ع ص) وا گشوده و مونده در سخن. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). الآكبر نماینده. (از منهی الارب) الز اقرب الموارد). مغرور و خودبین و متکبر. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترنخ شود. متخوف. [مُ تَ زَنْ نِ] (ع ص) آن كه تنگ آید به جواب و خشم گیرد. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). مغلوب شده از آرها منهی الارب) (از اقرب الموارد). مغلوب شده از (از منهی الاطباء). الخشمگین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع زند شود.

متزندق. (آندراج). زنديق شده و بسي دين و زنديق شونده و زنديق. (آندراج). زنديق شده و بسي دين و ملحد. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از آوب الموارد). و رجوع به تزندق شود.

عَوْفُو. [مُ تَ زَنْ نِ] (ع ص) زنسار بسته. |إباريك و نازك. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). |إزير كوفته. (ناظم الاطباء). كموفته. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزنر شود.

متزوج. [مُ تَ زَوْدٍ] (ع ص) زنكسنده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب المسوارد). زنگسرفنه. (نساظم الاطسباء). ||شوىگرفته. (نباظم الاطباء). و رجموع به تزوج شود.

هتزود. [مُ تَ زَوْ وِ] (ع ص) توشه گیرنده. (آنندراج). کسبی که زاد و توشه می گیرد. (ناظم الاطباء) (از سنتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزود شود.

هتزور. امُ تَ زَوْ وِ] (ع ص) شـــر غـرنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُتَزَأُر شود.

هتزهد. [مُ تَ زُهْدٍ] (ع ص) عبادت كننده. (آنسندراج) (از مسنتهی الارب) (از اقسرب العسوارد). دیسندار و پسارسا و زاهسد، (نساظم الاطباء). كسی كه زهد ورزد و عبادت كند. و رجوع به تزهد شود.

متزهلق. [مُ ثَ زُلِ] (ع ص) سفيد گردنده و سفيد. (آنندراج). سپيد. (نساظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). ||صاف و روشن. ||فربه. (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزهلق شود.

عتر ید. [مُ تَ زَیْ ی] (ع ص) گرانکندهٔ نرخ. (آندراج). نرخ گران شده و بالا رفته. (ناظم الاطاء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه به تکلف افزاید در سخن و جز آن. (آندراج) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که می افزاید بر تأویل کلام و ضمیمه ای بدان متصل می کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزید شود.

هتزيل. [مُ تَ زَىٰ ي] (ع ص) بسرا كنده و متغرق شونده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء): و رجوع بسه تزيل شود.

متزين. [مُ تَ زَىْ يِ] (ع ص) آراست. (آنندراج). آراسته شده و زينت داده شده. (ناظم الاطباء). آراسته شونده و زينت يابنده. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد): به خطبه و سكة مبارك او منزين شود. (المعجم چ ۱ ج مدرس رضوى ص ۱۶).

هتو يس - إمُ تَ زَى يسى] (ع ص) آراسته شونده و پوشش گيرنده. (آنندرانج) (از منهي الارب) (از اقرب الموارد). لباس پوشيده و المامه الاطباء). و رجوع به تزيي شود.

هتس. [م] (ع مسص) پسليدى و سسرگين انداختن. (منهى الارب) (از اقرب السوارد). سرگين انداختن. (ناظم الاطباء). ||جستن گياه و جز آن را جهت بركندن. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

متسائل. [مُ تَ ء] (ع ص) خواهنده چیزی را همدیگر. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از مستهی الارب). مسر یکسدیگر پرسنده و خواهنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تساءل و تساؤل شود.

هتسابق. [مُ تَ بِ] (ع ص) پیشی گیرنده بر یکدیگر. (آنندراج). بر یکدیگر پیشی گیرنده

(ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجویج به تسابق شود.

متسا قل. [مُ تَ تِ] (ع ص) برآینده یکی بسا دیگری. (آنندراج). یکی به دیگری سلحق شده و متصل گشته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از پی هم رفته و به هم رسیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسائل

متساجل. [مُ تَ جِ] (ع ص) فخركنده با يكديگر. (آندراج). بر يكديگر فخركننده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تساجل شود.

هتساو. [مُ تَسارر] (ع ص) راز گوینده بها کسی. (آنندراج). بها همه دیگر راز گوینده. (ناظم الاطباء) (از مستهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تسار شود.

متسافد. [مُ تَ فِ] (ع ص) ددان برجهده. (آنندراج). سباع برجهنده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تافد شود.

هتسافط. [مُ تَ فِ] (ع ص) خرماى ـــــز و نارسيده. (ناظم الاطباء).

هتساقب. [مُ تَ قِ] (ع ص) نزدیک به هم و پیوسته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). ابیاتهم متساقیه؛ یعنی همدیگر نسزدیک اند. (مسنتهی الارب). و رجوع به تساقب شود.

هتساقط. (مُ تَ قِ) (ع ص) بسر هسم فروریزنده. (آنندراج). با هم فروریزنده. (غیاث): ||افتاده و پی در پی افتاده. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد): خبر این حال منساقط زبان به زبان به کرمان رسید. (نرجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۷). ||خود را بر چیزی افگنده. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تساقط شود.

متساقی، [مُ تَ] (ع ص) آب خسورنده یکسدیگر را آندراج)، هسم دیگر را آب خوراننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تساقی شود. متساکو، [مُ تَ کِ] (ع ص) ستی نماینده از خود، بی مستی. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که مستی کند و رسوائی نماید بی آن که مست کند و رسوائی نماید بی آن که مست باشد. (ناظم رسوائی نماید بی آن که مست باشد. (ناظم

الاطباء). ||(اصطلاح تبصوف) اهل ذوق. (نفایس الفنون ج ۱ ص ۱۷۱). و رجوع به ذوق در همین لفتنامه و نفایس الفنون و مصباح الهدایه ص۲۷۷ و فرهنگ مصطلحات عرفاء سیدجعفر سجادی ذیل «ذوق» و «اهل ذوق» شود.

هتسالف. [مُ تَ لِ] (ع ص) حمدیگر شـوی دو خــواهـر شـونده. (آنـندراج) (از مـنتهی الارب) (از اقرب العوارد). پـوسته بـواسـطهٔ مصاهرت و مرتبط شده بواسطهٔ ازدواج، مانند شوی دو خواهر. (ناظم الاطباء). و رجوع بـه تــالف شود.

هتسالم. [مُ تَ لِ] (ع ص) همديگر صلح كنده. (آنندراج). با همديگر صلح كننده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تسالم شود.

متسامح. (مُ تُ م) (ع ص) آسانی کنندهٔ هـمدیگر آنندراج). سهربان و شفیق با یکدیگر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تسامح شود.

متساهع، [مُ تَ م] (ع ص) از یک دیگر شنونده. (آنندراج). از هم دیگر شنونده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب السوارد). از فرهنگ جانسون). [[فاش شده و آشکار شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تسامع شود. متساهی، [مُ تَ] (ع ص) با هم نبرد کننده به برگی. (آنندراج). باهم نبرد کننده در برتری و فضیلت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب)

(از اقرب العوارد). و رجوع به تسامی شود. هتسافد. [مُ تَ نِ] (ع ص) پشتبازنهنده به سوی چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). کسی که برخود پشت می دهد و تکیه می فی د. (ناظم الاطباء). و رجوع به تساند شود. ||مجتمع شده در زیس علمهای جدا گانه. ج. متساندون. یقال خسرج القوم متساندین علی رایات شتی. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||یکدیگر را یاری کننده و دستگیری نماینده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ

هتساوق. (مُ تَ وِ) (ع ص) شتران که پی حمدیگر شوند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب المحوارد). شتران به یکدیگر رام گردیده و رام و مجتمع گفته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تساوق شود.

هتسا**وَ ک**. [مُ تَ وِ] (ع ص) شتران لاغر که

از ناتوانانی بهسند در رفتن، و بدرونده. (آنسندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). ستوران بهم چسیدهٔ جنبان. (نباظم الاطباء). و رجوع به تساوک شود.

هتساوی. [مُ تَ] (ع ص) باهم برابر شونده. (آنندراج) (غیاث) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). برابر هم و مانند هم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تساوی شود. ||برابر و یکسسان و متوازی و راست و درست. (ناظم الاطباء):

گردرگذشته حمل غنی بر فقیر بود امروز با غنی متاوی بود فقیر. فرخی.

امرور با عنی متساوی بود فیر. سراء و ضراء او نزدیک مرد دانیا متوازی و متساوی است. (جهانگشای جوینی).

- متساوی الاضلاع أو هم پهلو و متوازی هم.

(ناظم الاطباء). به سطوحی اطلاق می شود که
ضلعهای آنها برابر یکدیگر با شبد مانند

«مثلث متساوی الاضلاع»، «مربع»، «لوزی»

و جز اینها از جهت رتبت زینت طول و
عرض جنة عرضها کعرض السماء و الارض،
مربعی متساوی الاضلاع واقع بر مرکز دایرهٔ
خیرالبقاع مصون از آفات دهر بوقلمون.

(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۴).

- متساوی الزمان؛ فرهنگستان ایران به جای این کلمه «همزمان» را پذیرفته است. و رجوع به همزمان و واژههای نو فسرهنگستان ایسران شه د.

– متساوی|ازوایا ^۲؛ که زواییای آن بیا هم مساوی باشند و به سطوحی اطلاق میشود که زوایای آنها مساوی یکندیگر بیاشند میانند زوایای مربع.

- متساوی الساقین ^۲؛ به مثلثی اطلاق کنند که دو ضلع آن با هم برابر باشد.

- متساوی شدن؛ برابـر و یکســان شــدن: و اعوام و ملوک مـــــاوی شــدند. (تــاریخ قــم ص۱۱).

متساهل. [مُ تَ دِ] (ع ص) حمديكر آسان گيرنده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب المسوارد). خوشخوى و آسان به سوى يكديگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسساهل شدد.

هتساهم. [مُ تَ هِ] (ع ص) قرعه زننده با يكديگر. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). مشغول به انداختن قرعه. (ناظم الاطباء).

هتسا يو. [مُ تَ ي] (ع ص) بساهم رونسده. (آنسندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب المسوارد). هسمراه و رفيق در سفر. (نساظم الاطباء). و رجوع به تساير شود.

^{. (}فرانسوی) Équilatéral - 1

^{. (}فرانسری) Équiangle - 2

^{. (}فرانــوى) 3 - Isocèle).

ه**تسا یف**. [مُ تَ ی] (ع ص) جاهم شـمشیر زننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسایف شود.

هتسایل. [مُ تَ ی] (ع ص) لشکر که روان شوداز هر جهت. (آنندراج) (از منتهي الارب) (از اقسرب الصوارد). گروهان و لشكريان مجتمع. (ناظم الاطباء). و رجموع بــه تــــايل

ھ**تسبخ،** [مُ تَ سَبْ ب] (ع ص) حرارت که بيارامد و ــــت و ضعيف شود. (آنندراِج) (از منتهى الارب) (از اقىرب الموارد). گىرماى آرمیده و فرونشسته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسبخ شود.

هتسبسب. [مُ تَ سَ سِ] (ع ص) آب روان و جاري. (آنندراج) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). آب جاري شده و روان گشته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسبسب شود.

هتستو. [مُ تَ سَنُ تِ] (ع ص) پــوشيده شونده و در پرده شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پوشیده و نبهفتهِ و حجاب ساخته. (نـاظم الاطـباء). ||أكـاه و خبر دار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کسی که چیزی را دور نگاه میدارد. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع بــه

متسجم. [مُ تَ سَجَ ج] (ع ص) آسسان بارنده. (ناظم الاطباء) (ازَ فرهنگ جانسون). **متسحب. [مُ** تَ سَحْ ح] (ع ص) كرشمه كننده و نازكننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به

خراشیده شونده و خـراشـیده. (انـندراج) (از منتهى الارب) (از اقىرب الموارد). سخت خراشيده. و پوست كنده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسحج شود.

سحری خورنده. (آنندراَج). کسی که طعام سحري ميخورد. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسحر

متسحن. [مُ تَ سَ ح ح] (ع ص) ــــــكو بیننده و نیکو بیابنده. (انتندراج).کسس ک هیئت چیزی را نیک میبیند و نیکو مسیابد أنرا. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسحن شود.

خـــوار شـــمرنده. ً∥استهزاءكــننده و مضحکه کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کسی که ملجاً میکند دیگری را به اطاعت و فرمانبرداری. (ناظم الاطباء) و رجوع به تسخر شود.

هتسخط. [مُ تَ سَ خ خ] (ع ص) ناخشود شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ناخشنود و رنجیده و آزرده. (نــاظم الاطباء). [اكم شمرنده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). كم شمرده. (ناظم الاطباء). ||كسى كه بيجا و بيموقع مسيدهد. [اناپند دارنده و مكروه دارنده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسخط شود.

ِ ه**تسخي.** [مُ تَ سَ خُ خي] (ع ص) به تكلف جوانمردی کننده. (آنندراج). کسبی که په کراهت و به تکلف بخشش و جوانمردی کند. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقىرب الموارد). و رجوع به تسخى شود.

هتسلى. [مُ تَ سَدُ دى] (ع ص) بر زبر چيزي شونده. (آنندراج) (از منتهي الارب) (از فیل اقرب الموارد). برآینده و بر زبر جیزی تَصَيَّده. (از ناظم الاطباء). [[پيروي كننده. | إبافنده جامه. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تــدي

هتسوب. [مُ تَ سَرُ رِ] (ع ص) در سوراخ درآینده. (آنندراج). خزنده در سوراخ. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسرب شود.

ِ مِتْسُوبِلِ. [مُ تَ سَ ب] (ع ص) پــوشنده پیراهن را. (آنندراج) (از سنتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیراهن پوشیده و یا چیزی که پوشاند بدن را. (ناظم الاطباء). و رجـوع بــه تسربل شود.

هتسور. [مُ تَ سَ رُ رِ] (ع ص) سريه گيرنده. (انتدراج) (از منتهی الارب) (از اقسرب الموارد). سریه گیرنده و داه فراش نگاه دارنده. <u>(ناظم</u> الاطباء). و رجوع به تسرر شود.

َ الْمُ سَوْرِ رِ] (ع ص) شستابنده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). چــت و چالا کو جلد و زود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسرع شود.

متسوم. [مُ تَ سَرُ رِ] (ع ص) پاره پاره شونده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). جدا منقسم و پارهپاره و تکه تک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسرم شود.

هتسرهط. [مُتَ سَم](ع ص) موی اندک و تنک. (آنندراج). موی تنک و اندک اندک. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسرمط شود.

هتسوهة. [مُ تَ سَرُ رِ مَ] (ع ص) پاره پاره: و جاءت الابل متسرمة؛ اي منقطعة. (مستهي الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). **هتسرول. [**مُ تَ سَ وِ] (ع ص) ازار پـوشنده. (آنـندراج) (از مـنتهي الارب) (از اقرب الموارد). سيروال پيوشنده و سيروال

پوشیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تــرول

متسري. [مَ تَ سَرُ رَى] (ع ص) (از «سرو») کسی که نهفته و مخفیانه داه نگاه مىدارد. (ناظم الاطباء). سريه گيرنده كنيزك را. (از مسنتهي الارب) (از اقبرب الموارد). اکسی که در شب از خانه خارج میشود. (از ذيل اقرب الموارد). ||كــــى كــه خــود را بــه جــوانــمردی و ســخاوت مــیآرایــد و پسریشانحالی کمه خبود را با ممخاوت و جوانمرد مىنماياند. (ناظم الاطباء). به تكلف مردمي نماينده. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسري شود.

هتسطو. [مُ تَ سَط طِ] (ع ص) بيهوده لاف زننده و بيمأخذ گوينده. (نياظم الاطباء) (از 🚁 فرهنگ جانسون).

هتسع. [مُتْ تَ س] (ع ص) (از «وسع») فراخ شونده. (آنـندراج) (غــياث) (از مـنتهى الارب) (از اقرب الموارد). فراخ و يهن و عريض و كشاد و پهن شده. (ناظم الاطباء): طارمی دید مرتفع و رواقی متسع بسرکشیده. (سندبادنامه ص ۱۷۹).

> حق تعالی وحی کردش در زمان مهلتش ده متسع، مهراس از آن.

منتوى.

ملک... فرمود تا مصارعت کنند مقامی متمع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران اقاليم حاضر شدند. (گلستان). هتسع. [مُثْ تُ سَ] (ع ص، إ) جاي فراخ و گشادو جزء فراختر و گشادتر. (ناظم الاطباء) ∥(در اصطلاح هندسه) در نزد مهندسین عبارت است از سطحی که محاط به نه ضلع متساوی باشد و اگر این اضلاع باهم برابسر و مماوی نباشند آن سطح را نه ضلعی گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج۱ ص۱۶۸). ||در علم جفر و نزداهل تكـــير وفقي راگويند که بر هشتاد و یک خانه مشتمل باشد و آن را] مربع نه در نه خوانند. (از کشاف اصطلاحات ج الفــــنون ج ١ ص١٤٨). ||در اصــطلاحات شعری، مسمطی را گویند که هر بندش دارای نه منصراع بناشد. و رجنوع به کشاف اصطلاحات الفنون و مسمط شود.

ه**تسع.** [مُ سِ] (ع ص) آنچه بسازد عدد نـه را. (از ناظم الاطباء). | كسي كمه خداوند شترانی باشد که نه روز یک نوبت آب خورند. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب

هتسعب. [مُ تَ سَعْع] (ع ص) دراز شونده مانند رشته از آب لزج و نحو آن. (آنـندراج) (از منتهی الارب). لزج و چسبان و دراز و کشیده شده مانند انگین و شربت و جیز آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسعب شود.

||هنگفت و غليظ مبانند بسلغم و آب ذهنان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متسعو. [مُ تَ سَرِغُ ع] (ع ص) آتش بسرافروخته شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آتش مشتعل و برافروخته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسمر شدد.

هتسعسع - امُ تَ سَ سِ] (ع ص) پیر خرف و آنکه زندگانی او سپری شود. (آنندراج). پسیر خرف و خرف و خرف و خرف و خرف و فرتوت شده و زندگانی سپری شده و به آخر رسیده. (ناظم الاطباء) (از سنتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسعسع شده.

هتسفو. [مُ تَ سَ فُ فِ] (ع ص) بسه سسفر رونده. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب المسوارد). کسسی که در جناح حرکت و مسافرت است. (ناظم الاطباء). و رجنوع بنه تسفر شود.

هتسفط. [مُ تَ سَ فَ فِ] (ع ص) بــــر خويشتن چيننده آب و صانند آن. (آنندراج) (از اقرب الموارد)، بخود كشنده آب و صانند آن. تر شده با آب و جز آن. (ناظم الاطباء). اندك اندك گيرنده و بر خويشتن چيننده آب و جز آن. (از منهى الارب). و رجوع به تسفط

متسفل. [مُ تَ سَنْ فِ] (ع ص) فسرود شونده و پست گردنده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). پست شده. (ناظم الاطباء). [ابه نشیب آینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). به نشیب آمده. (ناظم الاطباء). [ابست و دون و کسینه و فرومایه. (ناظم الاطباء) الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجسوع به تسفل شود.

هتسق. [مُث تَ سِ] (ع ص) (از «وسق») منتظم و مسرتب و دارای نسطم و ترتیب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): مدتها حال بر این جمله منتظم و منتق بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۷۷). و رجوع به اتساق شود.

- بحر متسق؛ (در اصطلاح عروض) بحر متدانی. بحر متدارک. رجوع به تدارک شود. هتسقط. [ثم ت سَق قي] (ع ص) خسطا و لنزش جوینده. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه بر خطا میانگیزاند. (از منتهی الارب). [آنکه الجبار را اندکاندک میگیرد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از منتهی الارب) (از منتهی الارب) (از الرب الموارد). و رجوع به تسقط شود.

هتسقف. [مُ تَ سَى قَ قِ] (ع ص) استف شونده. (آنندراج). پیشوای بزرگ تبرسایان شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از

اقرب الموارد). و رجوع به تسقف شود. |اسقفدار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ حانبه ز).

متسقى. [مُ تَ سَقُ قى] (ع ص) چيزى قسول كننده آب را. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). آغشته و تر شده و بخودكشنده و جندبكنندة آب و مانند آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسقى شود.

هتسكع. [مُ تَ سَ كُكِ] (ع ص) سرگشته. (از مستهی الارب) (آنسندراج). سرگشته و آواره. (نساظم الاطسباء). ||گردنده. (نساظم الاطسباء). به گوشهای رونده. (از مستهی الارب). و رجوع به تسكم شود.

متسكن، [مُ تَ سَ كَ كِ] (ع ص) درويش. (آندراج). درويش و تنگدست و مسكين. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد كيجورجوع به تسكن شود.

هتسلَبَ فَرَأُمُ تَ سَلُ لِ] (ع ص) زن جاءهٔ سحوک پوشنده بر شوی. (آنندراج). زن بی شوهر شدهٔ عزادار ماتمکنان. (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلب شود.

متسلح. [مُ تَ سَلُ لِي] (ع ص) آنك دوام كندبر خوردن شراب. (آنندراج). بسيار شرابخور. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). رجوع به تسلج شود.

متسلح. [مُ تَ سَلُ لِ] (ع ص) سلاح پسوشنده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقسرب المسوارد). سلاح پسوشیده. (ناظم الاطباء): ... تابه مجالحان و مسلحان تشبهی کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ طهران ص ۱۰۵). و رجوع به تسلح شود.

هتسلسل. [مُ تَ سَ سَ] [وع ص) آب درهم پوسته و به هم مصل قیدمانند زنجیر و آب درهم پوسته و ربه هم روان شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسلسل شود. متسلسل. [مُ تَ سَ سِ] (ع ص) تسبوب متسلسل، جامهٔ بدبافت. (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به مسلسل شود. |إجامهٔ تنگ شده و قرسوده گشته از استعمال. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هتسلط. [مُ تَ سَلُ لُ] (ع ص) برگماشته شده و کسی که بر او دست یافته باشند. (غیاث). کسی که بروی دست یافته باشند. (غیاث). کسی که بروی دست یافته باشند. (ناظم الاطباء) (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد).

متسلط. [مُ تَ سَلُ لِ] (ع ص) بسر كسى دستيابند، و غلبه كننده. (آنندراج) (غياث). دستيابند، و غلبه كننده. (ناظم الاطباء): كيوها از متغلبان خالى شد، و راهها از متطان ايمن گشته. (المعجم چ مدرس

رضوی چ ۱ ص ۵۶). ||برگماشته. ||مستقل و مختار و خودسر. ||دارای قدرت و توانانی خودسرانه و متصرف و با قدرت پادشاهی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسلط شود.

را عمل الد صبح). و رجوع به تسط تعود. هتسلع. [مُ تَ سَلُ لِ] (ع ص) شكافته شونده. (آنندراج). شكافته شده و چاك شده و تركيده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسلم شود.

هتسلف. [مُ تَ سَلْ لِ] (ع ص) وام گیرنده. (آنسندراج) (از مسنهی الارب) (از اقسرب الموارد). وامدار. (ناظم الاطباء) ||بها پیشی گیرنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از مسنهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسلف شود. ||استعارت كننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتسلق. [مُ تَ سَلُ لِ] (ع ص) به ديوار بس شونده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب البوارد). بالابرندة ديوار ⁷. (ناظم الاطباء). |إبى آرام از درد يا اندوه. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسلق شود.

ه**تسلال. (**ثم تَ سُلُ لِ) (ع ص) بسازگشته و واماندهٔ از عقب. (نساظم الاطسباء) (از اقسرب الموارد). ||کسی و یا چیزی که پنهان و نادیده بسیرون مسی آید. (نساظم الاطسباء) (از مسنتهی الارب).

هتسلیم. [مُ تَ سَلُ لِ] (ع ص) پسنیرفته چیزی. (آندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که میگیرد هر چیز بخشیده شده را و آن را در ملکیت خود نگاه میدارد. (ناظم الاطباء). [اکسی که اسلام آورده باشد. الارب). [آنکه راه می پیماید بدون خطا کردن. (ناظم الاطباء) (از منهی کردن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و

هتسليم. [مُ تُ سَلُ لُ] (ع ص) تسليمشدُه وَ يذيرفته شده و تفويض شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

هتسلمی، [مُتَ سَلُ لی] (ع ص) خورسد و بی غمر (آنندراج). دل نواخته شده و سلی داده شده (ناظم الاطباء): بجهت آن که هر که را نصرت در جانب او وجود گیرد هر آینه دلش مسلی خواهد بود. (انوار سهیلی). و رجوع به تسلی شود.

هتسهم. [مُتُ تَ سِ] (ع ص) (از «وسم») آنکه خویشتن را به چیزی داغ و نشان کنند. (از آنندراج). آنکه نشان میگذارد بر خودش

۱ - در ناظمالاطباء و فرهنگ جانسون بـه کـــر «س» دوم ضبط شده است. ۲ -ظ: بالاروندهٔ دیوار.

هتسم. {مُث تَ سَ] (ع ص) (از «وسم») داغ کرده شده و به نشانی مخصوص کرده شده. (آنندراج) (غیاث) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اتسام شود.

هتسهت. [مُ تَ سَمْ مِ] (ع ص) ميانهرا،رو و نيكوسيرت. (از منتهي الارب).

متسمت. [مُ تَ سَمْ مَ] (ع إ) مسمت النعل؛ جاى مابين از كمر كفش تا طرف آن. (منهى الارب) (از اقرب السوارد). جيزء زيرين از وسط كفش كه باريك تر است. (ناظم الاطباء). هتسمط. [مُ تَ سَمْ مِ] (ع ص) آويسخته شونده به چيزى. (آنندراج). آويخته به چيزى و معلق. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسمط شود.

متسمع. [مُ تَ سَرَمْ مِ] (ع ص) شـنونده و گوش نهنده به سوی کــی. (آندراج). گـوش دهنده و شنونده. (نـاظم الاطـباء) (از مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تــمع شود.

هتسمل، [مُ تَ سَرَمُ م] (ع ص) آن كه خورد آب باقى مانده را. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه مى آشامد باقى مانده آب ظرف را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسمل شود.

هتسعن. [مُ تَ سَرَمْ م] [ع ص) فسسربه و چربی دار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسمن شود. هتسمی، [مُ تَ سَرَمْ مسی] (ع ص) نامیده شونده. (آنندراج). خود نامیده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||منسوب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسمی شود.

هتسفه. [مُ تَ سَنْ نِ] (ع ص) برآینده بر چیزی. (آنندراج) (از منهی الارب). برآمده. (ناظم الاطباء). ||نشانیده شده. نهاده شده بر چیزی. (ناظم الاطباء). ||کسی که ناگاه و به طور غفلت چنگ می زند و فرامی گیرد. (ناظم الاطباء). ناگاه فروگیرنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسنم

هتسفه [م ت سَنْ نِه] (ع ص) خُبزمسنه: نان كره بسته (ناظم الاطباء) (از اقرب المسوارد) (نساظم الاطساء) (از آنندراج). |إبرگرديده و تباه و سالزده مثل خرما و جز آن (آننذراج). متغير و فرسوده و پوسيده. (ناظم الاطباء). ||پير بسيارسال و پير. (ناظم الاطباء). ورجوع به تسه شود.

هتسني. [مُتَ سَن ني] (ع ص) برگرديده و منفير. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقـرب الموارد). منفير و برگرديده و فاسد شده. ||پير • فرسوده و كــى كه چندين ســال مــىماند.

اکسی که نرمی و آسانی در کار میکند. (ناظم الاطباء). مهلگیرنده در کار. (از منهی الارب). و رجوع به نسنی شود.

متسوخ. [مُ تَ سَرُو وِ] (ع ص) در گل و لای افتاده. (آنندراج). افتاده در گل و لای. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسوخ شود.

متسوق. [مُ تَ سَرُو وِ] (ع ص) نكاح كنده. (آنسندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب العوارد). مسردى كنه عبروسى مسىكند و زن مىگيرد. (ناظم الاطباء). و رجسوع بنه تسسود شه د.

متسور. [مُ تَ سَوْ و] (ع ص) ياره بردست. (آنسندراج). يسوشنده دست برنجن. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسور شود.

متسوق. [مُ تَ سَرُ وِ] (ع ص) خسرید و فَوَوْخَت کننده و بازار جوینده. (آنندراج) (از متهمی الارب) (از اقرب الموارد). خبرنده و فروشنده و سوداگر و بازرگان و آمد و شد کننده در بازار و مرد بازاری. (ناظم الاطباء). ابازارگرمکن. هنگامه طلب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ و از جهت ما در مقابل آن نواختی بیزا حاصل نیامده است بیلکه از متسوقان و مضربان و عاقبت نانگران ... نیز کارها رفته است... و در نعمتها و نواختهای گونه گونه گونه و جاه و نهاد وی نگرد نه اندرآنچه گونه گونه و جاه و نهاد وی نگرد نه اندرآنچه حاسدان متسوقان پیش وی نهند. (تاریخ بهتی ادیب ص۳۳۳).

متسوقة. [مُ تُ سَرَدُ وِ نَ] (ع ص، ا) مؤنث مسوق: بازارهای نیشابور در ایام قدیم پوشیده نبود و از اثارت غبار و تزاحم امطار، مسوقه و اهل معاملات متأذی می شدند. التیجیهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۳۹). و

تَّیِجُوع به مادهٔ قبل ذیل معنی اول شود. ه**تسوکه** [مُ تَ سَوْ وِ] (ع ص) مسسوا ک کننده. (آنندراج) (نباظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسوک شدد.

متسوم. [مُ تُ سَوُ و] (ع ص) آن که نشان حرب بندد بر خود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نشان جنگ بر خود بنته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسوم شدد.

هتسوى. [مُتَ سَوْوى] (ع ص) مستوى و برابر. (آنندراج). راست و مستقيم و هسموار و برابر. (نباظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسوى شود.

هتسهل. [مُ تَ سَهٰدِ] (ع ص) أسسان. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). [إزم. (آندراج) (از منتهى الارب). صاف و نرم. (ناظم الاطباء). و رجوع

به تسهل شود. متسیطر آمُ تَ سَ طِ] (ع ص) (از «سطر») حافظ و نگهبان و برگماشته و مشرف به چیزی (از اقرب الموارد) (از منهی الارب). و رجوع به مسیطر و تسیطر شود. متسیعی آمُ تَسَیٰ یی](ع ص) (از «سی

متسيعي، [مُنَ سَىٰ يى] (ع ص) (از «سى عسيعي، [مُنَ سَىٰ يى] (ع ص) (از «سى عسيعي، المُن ماده كه فروگذارد شير را از پستان بدون دوشيدن. (آندراج) (از منهى الارب) متش، [مَ] (ع) أن قطه سيد كه بر ناخن بهم رسد. [ارامص) كندى بينائي. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). [على در چشم، (منهى الارب) (اندراج) (ناظم الاطباء) الارب) (اندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

هتش. [م] (ع مص) به انگشت جدا كردن چيزى را. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زم نرم دوشيدن ناقه را. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

الموارد).

هتشائهم. [مُ تَ ء] (ع ص) فسال بدزنده.

(آنتدژاج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد) (از محيط المحيط). كسى كه انديشة بد مىكند و بر بدى تفأل مىزند، و فالگوى به بدى. (ناظم الاطباء). ||كسى كه از جانب چپ كسى و يا چيزى مىرود و درمى آيد. (ناظم الاطباء) (از متهى الارب) (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). و رجوع به تشائم شود.

(از محیطالمحیط). و رجوع به تشائم شود. متشابو. [ثم تَ بِ] (ع ص) دو گسروه با یکدیگر نزدیک شونده در حرب، گوئی میان ایشان اندازهٔ شبری مانده است. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). جدا شدهٔ از همدیگر به اندازهٔ شبری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشابر شود.

هتشابك. [مُ تَ بِ] (ع ص) امور مختلط و درهم. (آنندراج). كار درهم و شوريده و مختلط. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تشابك شود.

هتشابه. [مُ ثَ بِهُ] (ع ص) ماننده. (سنتهى الارب). مانندشونده و مانند. (آنندراج). شبه و مانند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). - حروف متشابه؛ حروف متزاوجه. رجوع به حروف متشابه عروف. حروف متشابه شود.

-کلمات متشابه؛ کیلماتی راگویند کیه به تقریب در تلفظ یکی و همسان و در نوشتن مختلف باشند چیون خیاستن - خواستن. خورد - خرد. خوار - خار. خان - خوان و

جز اینها. -- متشابه اجزاء؛ که آن اجزایش شبیه بهم

١ - در اقرب الموارد: [مَ تَ] و در محط المحيط [م] و [مَ تَ] ضبط شده است. متشاکس. ۲۰۱۷۱

باشد: چون فعل اجسام بسیط مستشابه اجبزا. (مصنفات بسابا افضل, از فرهنگ فسارسی معین). و رجوع به ترکیب بعد شود.

- متشابهالاجزاء؛ اعضاء متشابهةالاجزاء یا اعضاء بسیطه. اندامهای یکان هر عضو که هر پارهای از آنکه بگیری همان نام و همان صفت دارد که دیگر پارهها چون گوشت و استخوان و پوست و جز آنها، مغابل اعضاء مرکبه... (یاد داشتمرحوم دهخدا).

- مستشابدالزمسان؛ فسرهنگستان ايسران «یکزمان» را بجای این کلمه برگزیده است. و رجوع به واژههای نو فرهنگستان ایران شود. |كار مشكل. (منتهى الارب). كار مشكــل و شوريده و در هم. (ناظم الاطباء). ||آن آيت است که معنی و حقیقت آن معلوم نشود. خيلاف محكم. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). آیهای از قرآن مجید که معنی و حقيقت أن معلوم نشود. خـلاف مـحكم' (ناظم الاطباء). هر كلمه اي كه از لفظ آن يي به معنی برده تشود. مانند مقطعاتی که در اوائیل سور قرآن قرار دارد. (از تعریفات جرجـانی). حديث يا أيه متشابه، عبارت از أن إيست كيه مراد از متن آن دانسته نشود مگر با اقتران بــه قرائن واضحه و موضحه. و در حدیث تشابه گاه در متن است و گاه در سند. در متن به آن است که الفاظ آن دارای معنی راجح باشد لکن مراد از آن با قرائن دانسته شود و در سند به آن است که در اسماء روات یا آبا و اجداد آنها اشتراكات و اشتباهات اسمى بـاشد و تشابه در قواعد كليه حاصل نميشود بلكه در فروع است. و در حدیث است که «انما هلک الناس في المتشابد لانهم لهم يقفوا على معناه» و عمل به متشابهات قرآن روا نباشد مگر بعد از بیان از طرف شارع. (از فرهنگ علوم نقلی سیدجعفر سجادی ص۴۶۵ و ۴۶۶). بر طبق معتقدات مذهب شيعه متشابهات قرآن را خدا و راسخان در علم (پیغمبر و ائمه معصومین عليهم السلام) ميدانند. و بدين جهت در قراءت آیهٔ: هوالذی انزل علیک الکتاب منه آیــات مــحکمات هـن امالکـتاب و آخـر متشابهات ... و الراحخون را به الله عطف كنند. گفتمکه محکم و متشابه چگونه بود

گفتاکه این تن آمد و آن جان به خُلق در.

ناصرخسرو.

رمز عشق را تفسير برخواند و محکم و متشابه هسجران را تأويـل بشـناخت. (سـندبادنامه ص١٨٩).

متشابهات. [مُ تَ بِ] (ع ص، اِ) آیــــات مخفیالمعنی. (آندراج) (خیاث).

- ایات متشابهات: ایدهائی از قرآن مجید که دارای معانی باشند که حقیقت آن معلوم نباشد ضد آیات محکمات. (ناظم الاطباء).

و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متشابهة. [مُ تَ بِ هَ] (ع ص) مؤنث متشابه. مانند و شبيه و مشابه. ج، متشابهات. (از باظم الاطباء): قسم اول را اسماء متشابهة خوانند. (اساس الاقتباس ص ۱۰).

هتشاته. [مُ تَ تِ] (ع ص) یکسدیگر را دشنام دهنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) (از افرب الموارد). و رجوع به تشاتم شود.

متشاح. [مُنَ شاح] (ع ص) هدديگر حريص كننده بر كارى تا فوت نشود. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموازد) أير يكديگر سختگرى كننده در كارى تا فوت نشود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشاح شود.

هتشاخس. [مُ تَ خِ] (ع ص) مسردمان ناموافق و ناسازگار و مخالف. (ناظم الاطباء) (از مسنهی الارب) (از اقسرب المسوارد). السازهائی که هم آهنگ نباشند. (ناظم الاطباء). [[متعایل. از اقرب الموارد). و رجوع به تشاخص شود.

هتشاخص. [مُتَخ] (ع ص) كار مختلف و متفاوت. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). مختلف و متفاوت و جدا و ممتاز. (ناظم الاطباء).

هتشادفة. [مُ تَ دِ تَ] (ع ص) قــــوس متشادفة، كمان كبع. (منهى الارب) (از إقرب العوارد) (ناظم الاطباء).

متشارحات. (مُتَراع ص) فستيات متشارحات. دختران هم عمر و همسن. (منتهَى الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطاء).

متشارس. إمُ تَ رِ] (ع ص) ب المسديكر خصومت نماينده. (نباظم الاطباء). عداوت كردن قوم با يكديكر. (از اقرب السوارد) (از المسنجد) (از مسحيط المسحيط). هسديگر دشمنانگي كننده. (منهي الارب) (آنندراج) آ. متشارك. [مُ تَ رِ] (ع ص) انباز. (آنندراج) (از مستهي الارب) (از اقرب السوارد). در شراكت و انبازي همراه شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشارك شود.

هتشازب. (مُ تَ زِ] (ع ص) چشمدارندهٔ حصهٔ خود. یقال: هم متشازبون؛ ای لکل واحد حظ ینظره. (منهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه چشم دارد بهرهٔ خود را. (آندراج). کسی که انتظار می کشد و یا می گیرد برای خود هر آنچه بتواند اندوخته

کند.ج، متشازبون. (ناظم الاطباء). و رجـوع به تشازب شود.

متشاؤر. [مُ تَ زِ] (ع ص) هم ديگر نظر كنده به دنبال چشم. (آنندراج). يكديگر نگاه كننده به دنبال چشم. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشازر. شود.

متشاعم [أ ت] (ع ص) (از «شيع») شريك و بهره دار. ثقال هما متشاعان في دار. (ناظم الاطباء). متشابع. شريك. (از اقبرب المسوارد) (از مسعيط المسعيط) (از مستهى الارب). و رجوع به متشايع شود.

متشاعر. [مُ تَع] (ع ص) آن کسه خود را شاعر بندارد و شعر فروشنده و خود را شاعر نماینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خود را به زور شاعر گوینده. (غیاث). و الشاعر المغلق خندید و من دونه شاعر، ثم شویعر شم شعرور شم متشاعر. (منتهی الارب):

زین متحلسخنانم مبین زین متشاعرلقبانم مدان.

خاقانی (دیواُن ج عبدالرسولی ص۳۴۷). و رجوع به تشاعر شود.

هَتَشَاغُل. [مُ تَ عَ] (ع ص) گروهى كه خود را مشغول نگاه مى دارند. (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء).

متشاف. [مُ تَ شافف] (ع ص) خورندهٔ همهٔ باقی آب را از پیاله. (آندراج) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). کسی که میآشامد آنچه را که در پیاله باشد. (ناظم الاطباء). اگیرندهٔ همگی چیزی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تشاف شود.

هتشافع. [مُ تَ فِ] (ع ص) مستشافعان دو امری میباشند که منقسم نشوند میان اول و ثانی ایشان چیزی از نوع ایشان نباشد مانند نقطه و نقطه. (درة التاج، از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

هتشاق. [مُ تَ شاقق] (ع ص) رنبجده و آزاررسان و دل آزارنده مر یکدیگر را: (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ه**تشاکس،** [مُتَکِ](ع ص) دشوارخوی و

۱ - مسحکم: چیزی که مقصود از آن دانسته می شود و راهی برای تأویل در آن نباشد، بر خلاف متشابه که وجود تأویلات متضاد در آن راه دارد. (از فسرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

۲ - آندراج افزاید: به این معنی در فرهنگ فرنگ حرف آخر به شین معجمه آمده است. (انتهی). و ظاهراً فرهنگ مورد استناد آنندراج باید فرهنگ جانسون یا نظیر آن باشد چه در جانسون دمشارش، به همین معنی آمده است.

متشاكل. [مُ تَ كِ] (ع ص) موافقتكنده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). مناسب و موافق و پسند شده يكى مر ديگرى را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشاكل شود.

هتشاكي. [مُ تَ] (ع ص) هـمديگر را گـله كننده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تشا كىشود.

متشام. آمُ تُ شــامم] (ع ص) هــمديگر را بوينده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). همبو و نزديک شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشام شود.

هتشان. [مُ تَ شانن] (ع ص) مشك كهنه خشك پسوست. (آنندراج). مشك در هم كثيده شده و كهنه گرديده. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقسرب المسوارد). الرآمسيخته. (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پوست خشك شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متهى الارب). و رجوع به تشان شود.

متشاور. [مُ تَ وِ] (ع ص) كــنكاش كننده. (أنــندراج) (از مــنتهى الارب) (از اقــرب الموارد). مشـغول بـه كـنكاش و مشـاورت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشاور شود.

هتشاوس. [مُتَ وِ] (ع ص) نگرنده به گوشهٔ چشم از تکبر یا از غضب. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که از روی تکبر و یا خشم بر گوشهٔ چشم می نگرد و رخاره را کیج می کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشاوس شود.

متشاوط. [مُ تَ وِ] (ع ص) با هم دسنام دهنده. (آندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). مر یکدیگر را لعنت کننده و دشنام دهنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشاوظ شود.

متشاوف. [مُ تَ وِ] (ع ص) احانت كننده. ||بيعناك و ترسناك. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متشاول. [مُ تَ و] (ع ص) حمله كنده به نيزه و جز آن بسوى يكديگر. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). مر يكديگر را نيزه زننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشاول شود.

هتشایع، [مُتَي](ع ص) شریک: بقال هما متشایعان فی دار و متشاعان؛ ای شریکان فیها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). شریک و همدیگر شریک

شونده. (آنندراج). و رجوع به متشاع و تشایع شسود. ||رفیق و همدم مر یک دیگر را. ||پیروی کننده یکی مر دیگری را. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتشبث. [مُ تَ شَرُبِ] (ع ص) درآویزنده بچیزی و چنگ درزننده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). کسی که چیزی را با قوت بدست میگیرد. (ناظم الاطباء). اآنکه فرو میکند ناخنهای خود و یا چنگال خود را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشبث شود.

متشبع. [مُ تَ شَرْبِ] (ع ص) به تكلف سير نسماينده خسود را. (مستهى الارب) (آنندراج). كسى كه خود را به تكلف سير مينمايد. (ناظم الاطباء) (از اقرب المدوارد). الخويشتن آرابه زيادت از وسع خود و نازنده تيان و في الحديث: المتشبع بسا لا يسلك تيانس ثوبي زور. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). آنكه خويشتن را به زيادت از وضع خود مي آرايد و بدان مي نازد. (نساظم الاطباء). ||آنكه بسيار و بداربار مي خورد. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب). و رجوع به تشبع شود. ||تفيش كننده با كوشش و جد و جهد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||صياد كار آزموده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتشبک. [مُ تَ سَن بِ] (ع ص) چیزی در آنندراج). |کار درهم و درآینده به یکدیگر. (آنندراج). |کار درهم و مختلط شده و مختلط شده و هسمیپیده و آمیخته به یکدیگر. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشبک شود.

هتشبه. [مُتَ شَرِبُ بِهُ] (ع ص) مسانده بعديي. (آنندراج). مانند و همسان و مشابه. قَرَارُ مِنْهِي الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشابه شود.

- متشبه مبطل؛ كمانياند كه خود را در زمرهٔ صوفیان اظهار میکنند و از حیلت عـقاید و اعمال و احوال ایشان عاطل و خالی باشند و ربقة اطاعت از گردن برداشتهاند و گویند تعبد به احکام شریعت وظیفهٔ عوام است کـه نـظر آنها بر ظواهر است، اما حال خواص و اهــل حقیقت از آن عالی تر است که به رسوم ظاهر مقید شوند، متشبهان مبطل بر چند قسمند: ۱-کانیکه خدمت خلق را دام منافع دنیوی خود کرده باشند تـا بـدان سبب اسـتجلاب اقوات از اوقاف و اسباب میکنند و اگر آن را در تحصیل غرض و تیسیر مراد خـود مـؤثر نبیند ترک کنند و اینان را مستخدم و مستثبه مبطل به خادم نامند. ۲-کسانی کمه از برای قبول خلق ترک زینت دنیا کنند و خیاطر از جمع اسباب دنیوی باز گیرند و بـدان طـلب

تحصیل جاه کنند در میان مردم، و مردم پندارند که آنها از دنیا اعراض کردهاند و ممكن است بر ايشان حال خودشان مشتبه گرددکه این طایفه را مراثیه و متشبه مبطل به زهاد خوانند. ۳- کسانی که دعوی استغراق در بحر فنا و استهلا ک در عین توحید کنند و حرکات و سکنات خود را به هیچ وجه بخود اضافت نكنند و گويند حـركات مـا هـمچون حرکات ابواب است که به محرک ممکن نبود. این طایفه را متشبه مبطل به مجذوبان نامند. ۴-کسانی که ظاهر آنها به رسوم فقر متوسم بود و باطن آنها به حقیقت غیر مطلع و مرادشان مجرد دعوی بنود کنه اینن طبایفه. متشبه مبطل به فقرایند و مراثیهاند. ۵-کسانی که دعوی اخلاق کنند و بر اظهار فسق و فجور مبالفت نمايند و گويند ميراد از ايين ميلامت خلق و اسقاط نظر مردم است ایس دسته را متئبه مبطل به ملامیه گویند. ۶-کسانی که نظر آنها در عبادت كردن قبول خلق بود و دل به ثواب آخرت نداشته باشند که منشبه مبطل به عابدانند. (از فرهنگ علوم عقلی ص ۵۲۰). - متشبه محق به زهاد؛ کسانی که همنوز رغبت ایشان به کلی از دنیا مصروف نشده باشد و خواهند که یکبارگی از دنیا رغبت بگردانند و ایشان را متنزهه خوانند و آنان به چند قسماند: ۱-کسانی که به نهایت احوال صوفیان مطلع و مشتاق باشند و بـه بـقای تعلقات صفات از بلوغ مقصد و مقصود معوق و ممنوعند آنها را متشبه محق بــه صــوفيان نامند. ۲-کسانی که همواره به خدمت بندگان حق سبحانه قيام نمايند و به باطن ميخواهند که خدمت ایشان را به شائبهٔ غرض دنیوی، مالی و جانی مشوب نگردانند و نیت را از شوائب میل و هوا و ریا تخلیص نمایند و لیکن هنوز به حقیقت زهد نرسیده باشند این دسته را متخادم و متشبه محق به خادم نــامند. ۳– کسانی که اهل سلوکاند و سیر ایشان همنور در قطع منازل نفوس بود و از تابش حــرارت طلب وجود ایشان در قلقو اضطراب و پیش از ظهور تباشیر صبح کشف ذات و استقرار و تمکن در مقام فنا، گاه گاه بىرقى از بىوارق كشفذات بر نظر شهود ايشان لائح و لاسع گرددو نفحهای از نفحات وصل از مهب فنا به مشام دل ايشان پيوندد چنانكه ظلمات نفوس ایشان در لمعات نور آن برق منطوی و متواري گردد، و لكن هنوز او را كمال حال

۱ - در منتهی الارب ج تسهران «منخالطه»، و ظاهراً ناصواب است.

حاصل نشده و بکلی از ملابس صفات وجود

منسلخ و متخلع نگشته او را متشبه محق بــه

مجذوبان خوانند. ۴-کسانی که ذات خود را

مستغرق عبادات خبواهند وليكس بتجنب بقایای دواعی طبیعت و عدم کمال تزکیهٔ نفس هر وقت در اعمال و اوراد و طاعات فترات و نعويقات افتند و يــا كــــاني كــه هـنـوز لذت عبادت نیافته باشند و به تکلف بدان قیام مینمایند آنان را متعبد خوانند و متشبه محق به عابدگویند. ۵-کسانی که ظاهر شان به رسم فقر مترسم بوده و باظنشان خواهان حقیقت فقر ولکن هنوز میل به فنا دارند و به تکلف در فقر صبر میکنند این دسته را متشبه محقبه فقراگویند. ۶-کسانی که بــه تــعمبر و تخریب نظر خلق مبالات ننمایند و اگر سعی ایشان در تخریب رسوم و عادات و اطلاق از قيود و آداب مخالطات بود و سرمايهٔ حال جز فراغ خاطر وطيب قبلب نباشد و تبرسم به مراسم زهاد و عباد از ایشان صورت نبندد و اکثار نوافل و طاعات از ایشان نیاید و تمسک به عزائم اعمال ننمایند و جز بر ادای فرائیض مواظبت نکسند و جسمع و استکثار اسباب دنیوی به ایشان منسوب نباشد و به طیب قلب قانع باشند و طلب مزید احوال نکنند. آنان را قلندریه و متشبه محق به ملامیه خوانیند. (از فرهنگ علوم عقلی ص۵۲۱).

هتشتت. [مُ تَ شَتْ تِ] (ع ص) پرا كنده. (منهى الارب). مغرق. (از اقرب الموارد). و رجوع به تشتت شود.

هتشتی، [مُ تَ شَرَتْ تى] (ع ص) اقامت کنده در جائی به زمستان. (آندراج). کسی که در زمستان به جائی اقامت میکند. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشتی شود.

متشجع. [مُ تَ شَرِجْ جِ] (ع ص) به تكلف دليرى نماينده. (آنندراج). مغرور بـه جــرئت خود. (ناظم الاطباء) (از سنهى الارب) (از القرب الموارد). رجوع به تشجع شود.

متشح - [مُث تَ شِ] (ع ص) (از «وشح») آن که حسایل بگردن درافکند. (آنندراج) (منهی الارب) (از اقرب الموارد).

هتشحط. [مُ تَ شَخِع] (ع ص) كشته اى كشته اى كه در خون خود بطيد. (آنندراج). كشته اى كه در خون خود مى طيد و مى غلطد. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به تشحط شود.

هتشخص. [مُتَ شَخْخ] (ع ص) جدا و معتاز. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد معتبر و دارای آبرو و صاحب شأن و خدم و حشم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشخص شود. هتشخصین. [مُ تَ شَخْ خِ] (ع ص، اِ)

مستحصين. إمّ ت شخ خ] (ع ص، ال مردمان متشخص. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادة قبل ذيل معنى دوم شود.

(آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). بُسْر و يا غورة خرماى شكسته شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشدخ شود.

متشدد. [مُ تَ شَدَّ دِ] (ع ص) زفت و بخيل. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به تشدد شود. ||سخت و تند و ستمكار و درشت و ظالم و دشوار. (ناظم الاطباء).

متشدق. [مُ تَ شَدُ دِ] (ع ص) به تكلف فصاحت نماينده. (منهى الارب) (از اقرب السوارد) (آنندراج)، كسبى كه به تكلف فصاحت مي نمايد. (ناظم الاطباء). إفسوس كننده مردم را. (منهى الارب). استهزاء كننده. (ذيل اقرب الموارد). منه الحديث: ابغضكم الى الثر ثارون المتشدقون. (ذيل اقرب الموارد) | أنكه در تكلم بانگ فراوان مى زند. (ناظم الاطباء) ميورجوع به تشدق شود.

متشف (تَهَامَّ تَ شَدُ ذِ] (ع ص) آن که دامن بر میان پای گیرد. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منه الله الارب) (از اقرب العوارد). ||کسی که آمادهٔ جنگ می شود. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تشذر شود. ||(ا) شیر بیشه. (منهی الارب) (از اقسسرب السوارد) (اناظم الاطباء) (از معیط المحیط).

هتشو. [مُتْ تَ شِ] (ع ص) (از «وشر») زنی که درخواست مینماید این که دندانهای وی را روشن و تیز نمایند. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اتشار شود.

متشوب [مُ تَ شَرْ رِ] (ع ص) سرایت کننده (آنندراج) (منتهی الارب). سرایت کننده و مسری (ناظم الاطباء). الرگیبی از منتهی الارب). و رجوع به تشرب شود. البه خود بازکشنده و جذب کننده و جاذب. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

هتشرف. [مُ تَ شَرْ رِ] (ع ص) پسرا كنده و منشر د. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). الرونده. الرونده. ذاهب. (فرهنگ فارسی معین) (از ذیل اقرب السوارد).

هتشوط. [مُ تَ شَرُ رِ] (ع ص) نيك نگرنده در كار خود. (أنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). متوجه و آگاه و خبردار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشرط شود.

هتشوع. [مُتَشَرْدِ](ع ص) واقف به امور شريعت و متدين و ديندار. (نـاظم الاطباء). تابع شرع.

متشّرعين. [مُ تَ شَرْ رِ] (ع ص، اِ) جِ متشرع رجوع به متشرع شود.

متشوف. [مُ تَ شَرْ رِ] (ع ص) بسزرگ و بسرزرگ و بسرزرگ منش. (آنسندراج). تسطیمشده و توقیشده. (ناظم الاطباء) (از مشهی الارب) الاز اقرب الموارد). ||متكبر و مغرور. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||گشاده دست و خسوبروی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). وارجوع به تشرف شود.

مَتْشُرِقٌ. [مُ تُ شُرْدٍ] (ع ص) به آفتابگاه نشينده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هتشرک. [مُ تَ شَرْ رِ] (ع ص) شنریک و انباز و بهرهدار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

> و لا يستوى المرآن هذا ابن حرة و هذا ابن اخرى ظهرها متشرك.

؟ (ذيل اقرب الموارد).

هتشوم. [مُتَ شَرْرِ](ع ص) شكافته شُوند. و شكافته. (آنندراج). دريد. و چـاك شـد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). و رجوع به تشرم شود.

هتشوی. [مُ تُ شَرْ رى] (ع ص) خارجى. (آندراج). خارج از مذهب اهل بدعت. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشرى شود.

هَتَشُوْرِدُ [مُ تَ شَرُدُ زِ) (ع ص) خشسمنا ك. (آنندراج). غضبنا ك و خشسكين. (نساظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تشزر شود.

هتشون. [مُتَ شَرْزِ] (ع ص) آمادهٔ چیزی. (متهی الارب). برپا و آماده شونده جهت خصومت. (آنندراج). مهیا و آماده. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). ||بزرگ و درشت. (منتهی الارب). هنگفت و درشت. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد) ||حریف در منازعت. (منتهی الارب). و رجوع به تشزن شدد.

هتشظی، [م ت ش ظ ظی] (ع ص) تراشه شده و قطعه قطعه و ریزریز شده. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). هتشعب، [م ت ش غ ع] (ع ص) پرا کنده شونده و پرا کنده و شاخشاخ. (آنندراج). متفرق و منقم و شاخه شاخه شده. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تشعب شود.

هتشعث. [مُ تَ شَخْع] (ع ص) براكنده و بريشان. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). [آلوده شده بگرد و خاك. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اندكخورنده. [موى بر هم نشسته. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

رجوع به تشعث شود. هتشعو. [مُ تَ شُءْع) (ع ص) بچهٔ موينا ک در شكم. (أنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). بچهٔ شکمی مویدار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشعر شود.

هَتَشْعُلُ. [مُ تُ شُءُع] (ع ص) درافروخته و فـروزان. (آنـندراج) (از مـنتهي الارب) (از أقرب الموارد).

ﻣﺘﺸﻐﻮ. [مُ تَ شُغُ غ] (ع ص) شتري كه بــه غــایت جـهد و امکـان رود و ـــخت دود. (آنسندراج) (از مسنتهی الارب) (از اقسرب الموارد). و رجوع به تشغر شود.

متشفع. [مُ تَ شَفْ فِ] (ع ص) شفاعتكننده. (آنندراج). ميانجي و شـفيع. و وكيل. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از أقرب الموارد). و رجوع به تشفع شود.

هتشفي. [مُ تَ شَفْ في] (ع ص) آن كه شفا يابد از خشم ۱. (از منتهى الآرب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||فسرونشانيده و تكين شده و تملى داده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتشق. [مُثْ تَ شِ] (ع ص) قــــديدكنده گوشترا و شقیق سازنده. (آنندراج). کسی که گوشترا نیمپز میکند و به درازا بریده جهت توشه خشک میکند. (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اتشاق

متشقق. [مُ تَ شَنْ قِ] (ع ص) شكافته شونده و شكافته. (آنندراج). شكافته شده بــه چندین جزء. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||برق روشن و تابان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهي الارب). و رجوع به تشقق شود.

عتشكو. [مُتَشَكِّي] (ع ص) سپاسداري كننده. (أنندراج). باسدار. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشكر شود.

هتشكك. [مُ تَ شَ كَ كِ] (ع ص) گسان كننده. (آنندراج). شك دارنده. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشکک شود.

ه**تشکل. (مُ** تَ شَ کُ کِ] (ع ص) صورت گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشكل شود.

هتشكل. [مُ تَ شَ كُكَ] (ع ص) انگور به پختن در امده و رسیده شده بعض ان. (انتدراج) (از منتهی الارب) (از اقسرب الموارد). انگور نيم رسيده. (ناظم الاطباء). ∬صورت گرفته و ساخته شده و حاصل شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود. ||مأخوذ از تازی، تغییر صورت داده و خوشگل شده.

(ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). متشكى، [مُ تَ شَ كُكى] (ع ص) گله كننده. (آنندراج). گله و شکایت کننده. ناله کسننده و زاری کننده. منظلم و دادخواه و مظلوم و أزرده. (ناظم الاطباء): و سيد عالم (ص) از دست ایشان همچنان متشکی بوده است و نالان که علی (ع) از دست رافیضیان. (کتاب النقض ص٣٧۶). ||عليل و بيمار. (نــاظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ه**تشلشل.** [مُ تَ شَ ش] (ع ص) لاغـــر و كمگوشت. رجل متشلشل؛ مرد كمگوشت. ∥سبک و چالاک.رجل منشلشل. مرد سبک و چالاک. ||آبي که قطره قطره ميچکد. ماء متشلشل؛ آب پي هم چکان. ||خون چکنده. دم متشلشل؛ خونی که در پی هم بیچکد. (از مسنتهى الارب) (نـاظم الاطـباء) (از اقـرب إليهوارد). ||بول چكنده. بول متشلشل؛ كـميز كِهِ قطره قطره مي چكد. (نـاظم الاطـباء) (از منتهى الارب). | طفل متشلشل؛ كودكي ك قطر وقطره كميز مي اندازد. (ناظم الاطباء). و ر**جوع به تشلشل شود.**

عتشعت. [مُ تَ شَمَمُ م] (ع ص) خسائب بـازگردنده. (آنـندراج). مـحروم از غـنيمـت. (ناظم الاطباء). يقال تشمتالقوم؛ اي رجمعوا خائبين بلاغنيمة. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشمت شود.

ه**تشمخر.** [مُ تَ شَ خ] (ع ص) مستكبر و بــزرگمنش. (نــاظم ألاطــبـاء) (از فـرهنگ

هتشموء [مُ تَ شَمْ م] (ع ص) آمادة كار. (أنسندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب الموارد). اماده و مهيا و أماده شده براي كارى. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون): <u> . جون ... فضيحت خود بديد (شتربه) ... مستعد</u> ی مشمر روی بگرداند. (کلیله و دمنه). و مستعد و متشمر بایستاد ناگاه به آبی بسرسید (ترجمه تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۶۸). و سلطان مستعد کار شد و متشمر کارزار و جمعلهٔ اعمان خاتان را حاضر كرد. (جهانگشای جوینی). مستعد و متشمر کار گشتندو خواستند که آن عزیمت بامضا رسانند. (جهانگشای جوینی). و سلطان مستعد کار شد و متشمر کارزار. (جهانگشای جوینی ص۱۶۸ ج۲).

متشمرة. [مُ تَ شَمْم مرَ] (ع ص) لشــــة متشمرة؛ گوشت بن دندان بين دندان چفسيده. (منتهى الارب). گوشت بن دندان كه به دندان چـــبيده باشد. (ناظم الاطباء) (از افرب الموارد).

هتشهز. [مُ تَ شَمَم م] (ع ص) روئي كه گونهُ آن بسرگردیده باشد. (أنندراج) (از سنتهی الارب) (از اقسرب المسوارد). روى گسونه

برگردیده. (ناظم الاطباء). ||کسان در هم كشيده و ترنجيده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تشمز شود.

هتشمس، [مُ تَ شُمْ م] (ع ص) سخت توانا.

(منتهى الارب). سخت توانا و قادر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الصوارد). | نيك بخيل. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در أفتاب ايستاده شونده. (منتهى الارب). در آفتاب ایستنده. (آنندراج). در أفستاب مانده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به متصمر و تشمس شود. هتشمص. [مُ تَ شَمَم م] (ع ص) ترنجيده و گرفته شده. ||آب نا گوارد شده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباة) (از اقرب الموارد). هتشهل، [مُ تَ شَمْم] (ع ص) چادر مثمل پوشنده و صاحب آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). كسى كـ چـادر روی لباس و به خصوص روی قبا پوشیده باشد. (ناظم الاطباء). | پوشیده و پنهان. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تشمل شود.

هتشمهم، [مُ تَ شَمُ م] (ع ص) بـــوينده. (آنسندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب الموارد). كسى كه به ملايمت و أرامي مىبويد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تشمم شود.

ه**تشنج.** [مُ تُ شَنُ نِ] (ع ص) پـــوـت دركشيده و ترنجيده. (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بانورد. چينخورده. (یادداشت به خـط مـرحـوم دهـخدا). عـضو دركشيده و متقلص شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشنج شود. ||آنکه بر اثر سنرما بنا علتی دیگر بـلرزد. لرزان. (فـرهنگ فـارسی معین). ||در تداول امروزی بهمخوردگی وضع اجتماعي راگويند: ديروز بعلت... مجلس متشنج شد. یا شهر پاریس به علت اعتصاب کارگران متشنج شد.

هتشنع. [مُ تَ شَنْ نِ] (ع ص) بر اسب سوار شونده. (آنندراج) سوار شدهٔ بر اسب. (ناظم الاطباء). ||سلاح دريوشنده. (أنندراج). للاح پوشیده و آمادهٔ جنگ. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به

متشنف. [مُ تَ شَنْ نِ] (ع ص) گــوشواره نهنده خود را. (أنخدراج) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). آراسته شدهٔ باگوشواره. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشنف شود.

هتشنن، [مُ تَ شَن نِ] (ع ص) كـــــهند.

١ -- در أنندراج «از خصم» أمد، و ظاهراً غلط جایی است.

(أنندراج). كهنه و فرسوده. (ناظم الاطجاء). | تسرنجيده. (از آنندراج). درهم كشيده و ترنجيده و خشك شده و چيندار شده و كوتاه شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تشنن شود.

متشوف. [مُ تَ شَوْ و] (ع ص) عمامه بر سر به خویشتن را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عمامه پوشیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشوذ شود.

هتشور. [مُنَ شَوْ و] (ع ص) شسرمنده و شرمنده شونده. (آنندراج). شرمنده و خجل. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشور شود.

متشوش. [مُ تَ شَوْ وِ] (ع ص) كارشوريده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). آشفته و مضطرب و پريشان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشوش شود.

متشوط. [مُ تَ شَوْ وِ] (ع ص) نيك رانده اسب را. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه مانده مىكند اسب خود را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشوط شود.

هتشوق. [مُ تَ شَرُو وِ] (ع ص) بسه تكسف ظاهر كننده شبوق را و آرزومندى نساينده. (آنسندراج) (از السبتهى الارب) (از السرب العوارد). آرزومند و مشتاق. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشوق شود.

متشوك. [مُ تَ شَوْ وِ] (ع ص) محصور شده بواسطهٔ شوك و خار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تشوک شود. متشوه. [مُ تَ شَوْ وِهْ] (ع ص) ناشناسا و چیزی که شناخته نشود. (آنندراج) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). منیر و ناشناس. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشوه شود.

هتشهد. [مُ تُ شَهْدِ] (ع ص) آن که اشهد ان لااله الاالله گوید. (آنندراج). کسی که تشهد بیان میکند. (ناظم الاطباء) (متهی الارب) (از متهی الارب). و رجوع به تشهد شود.

متشهل. [مُ تَ شُدْ هِ] (ع ص) آب روى رفته. تشهل ماء الوجه؛ رفتن آب روى است. (از متهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشهل شود. ||پژمرده ساما. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متشهی. [مُ تَ شَدْ هی] (ع ص) خواهانی چیزی کننده. (آنندراج). آرزومند و مشتاق و کسی که خواهان چیزی باشد پس از خسواهانی و دارای شهوتی باشد پس از شهوت. (ناظم الاطباء).

هَتَشْهِي. [مُ تَ شَدُها] (ع ص) خواســــنه و آرزو داشــه شــد. (ناظم الاطباء)

متشی، [مُتْ تَ] (ع ص) (از «وشی») استخوانی که به شود از شکستگی که دارد. (آندراج)، استخوان شکستهٔ به شده. ||بیمار شیفایافته. (ناظم الاطباء) (از فسرهنگ جانون).

متشیخ. [مُ تَ شَىٰى ي] (ع ص) خواجه و پیرشونده. (آنندراج). شیخ شده و خواجه و پیرگشته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [[آنکه خود را به پیری زند. و رجوع به تشیخ شود.

متشيط. [مُ تَ شَىٰ ي] (ع ص) سوخته. (آنسندراج). سوخته و نيم سوخته. النظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). الاغر في في الرب الموارد). جماع. (تنظيم الاطباء) (از منتهى الارب). و رجوع به تشيط شود.

هتشیطن. [مُ تَ شَ طِ] (ع ص) دیـــو و نافرمان و سرکش گردندد. (انندراج). سرکش و نافرمان و مانند دیو شده. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد).

هتشیع. [مُتَ شَیْ ی] (ع ص) دعسوی شیعیت کننده و خود را شیعی نماینده. (آنندراج). دعوای شیعی کرده و شیعی شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): هیچ مانعی ندارد که یک نفر شیعی منایل به اعتزال یا یک نفر معتزلی منشیع باشد. (خاندان نوبختی ص ۲۴۱).

هتشيم. [مُ تَ شَىٰ ي] (ع ص) درآينده در چيزي. [امانند پدر شده. [اسپيدموي. (نباظم الاطباء) (از اقرب العوارد). هتصاب إمُ يَّرَبب] (ع ص) خورندهُ آب باقيماندُ فَيْ [انِندراج). كسى كه مى خورد آب باقى مانده در آوند را. (نباظم الاطباء) (از منهى الارب).

هتصابی. [مُتَ] (ع ص) میل کننده به سوی کودکی و بازی و لهو. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از افسرب المسوارد). | مسایل به عشسق بازی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تصابی شود.

متصات. [مُ تَ صـــانت] (ع ص) (از «صتت») بــا هـمديگر جـنگ كننده. (آنندراج). جنگ كنندهٔ بـا يكديگر. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). و رجوع به تصات شده

هتصادف. [مُ تَ دِ] (ع ص) دوچــــار و روبرو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). - متصادف شدن؛ با هم دوچار شدن و روبرو شدن. (ناظم الاطباء). و رجـوع بــه تـصادف

هتصادق. [مُ تَ دِ] (ع ص) با هم دوستی کننده و با یکدیگر راست شونده در دوستی و سخن. راست در دوستی. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصادق شود.

هتصادم. [مُ تَ دِ] (ع ص) برهم زننده و با هم كوبنده. (آنندراج). برهم زده شده و با هم كوفته. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقسرب المسوارد). ||انبوهى كرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصادم شود.

متصارم. [مُ تَ رِ] (ع ص) بسا هم برنده. (آسندراج) (از مستهى الارب) (از افسرب المسوارد). بريده شده و قبطع شده. (ناظم الاطباء).

متصاعب. [مُ تَ عِ] (ع ص) مشكــــل و دشوار. (ناظم الاطباء) (از اقـرب الــوارد). |إگردنكش و سركش و دلازار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متصاعد. [مُ تَع] (ع ص) چیزی دشوار. (آنندراج). دشوار و با مشقت. (ناظم الاطباء) ااز مستهی الارب) (از اقسرب السوارد). البالارآینده. (غیاث) (آنندراج). فرهنگتان ایران معادل این کلمه را «فرایباز» انتخاب کسرده است. و رجسوع بسه واژههای نو فرهنگتان ایران و تصاعد شود: همواره در مدارج علو و معارج سُمُوٌ متصاعد و مترقی باد. (سند باد نامه ص ۲۱۶). ||بلند و بالا و بالا برآمده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). باربربلندی رونده. (آنندراج) (غیاث).

متصاعد شدن. [مُ تَع شُ دَ] (مــص مرکب) بلند شدن و برآمدن. (ناظم الاطباء): آتش غیرت در نهاد او متصاعد شد و عزم انتقام مصمم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یسینی چ ۱ تهران ص ۲۹).

متصاعدة. [مُ تَ ع دَ] (ع ص) مسؤنت متصاعد: ابخرة متصاعدة. (يادداشت به خبط مرحوم دهخدا). و رجوع به تصاعد شود.

متصاغو. [مُ تَ غِ] (ع ص) خُردنماينده به خويشتن و خوار و حقير. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). خوار و حقير و بىعزت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصاغر شدد.

هتصافح. [مُ تَ فِ] (ع ص) همديگر دست گيرنده. (آنندراج). دست همديگر را گـيرنده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). و رجوع به تصافح شود.

متصافق. [مُ تَ فِ] (ع ص) هــــمديگر دستزننده در بيع و در بيعت. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). بر دست همديگر زننده در بيع و شرى و در بيعت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصافق شود.

متصافن. إمُ تَ َنِ إ (ع ص)

بخش بخش کننده آب را. (آنندر آج). (از منتهی الارب) (از اقسرب المسوارد). گسروهی از مسافرین کسه در بسیابان آب را در میان خودشان تقسیم میکنند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصافن شود.

هتصافی. [مُ تَ] (ع ص) درستی و راستی از طرفین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). که میان او و دیگری صفوت و خلوص هست. یکدل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تصافی شود.

هتصالح. [مُ تَ لِ] (ع ص) بسا هسم آستیکننده و نسکو نماینده. (آنندراج). صلحکننده و آشتیکننده با یکدیگر. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصالح شود.

هتصالَح. [مُ تَ لِ] (ع ص) خویشتن را کر سازنده ((از آندراج) (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که بهانه میکند کسری و ناشنوانسی را. (نساظم الاطباء). و رجموع بسه تصالخ شود.

هتصاهم. [مُ تُ صامم] (ع ص) خویشتن را کر نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متصالخ و کسبی که کری و ناشنوائی را بهانه میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصامم شود.

متصاول. [مُتَ و] (ع ص) بيكديگر حمله نماينده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). برجهنده و حمله كننده بريكديگر و هجوم برنده. (از ناظم الاطباء). و رجوع به تصاول شود.

هتصایح. [مُ تَ ي] (ع ص) یکدیگر را آواز دهنده. (آندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). مر هددیگر را بانگ زننده. (ناظم الاطباء). |إنيام شمشير كفته و تركيده. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصایم شود.

متصبب. [مُ تَ صَبْ بِ] (ع ص) ريخته شده. (ناظم شونده و ريخته. (آنندراج). ريخته شده. (ناظم الاطباء) (از متهى الارب) (از اقرب العوارد). افتاده و ساقط شونده. (ناظم الاطباء). ||آب فرودآينده از بالا به نشيب. (آنندراج) (از متهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تصب شود.

متصبح. [مُ تَ صَبْ بِ] (ع ص) پگاه آینده. (آنندراج). پگاه آینده و آن که بامداد می رسد. (ناظم الاطباء). ||کسی که پگاه مسیخوابد و به خود مشغول می گردد. ||خورنده در بامداد. (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصبح شهد.

هتصبو. [مَ تَ صَبْ بِ] (ع ص) شكيبائى كننده. (آنندراج). كسى كه شكيبائى مىكند و

صبر مى نمايد. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). | خود را به ستم بازدارنده. (آنندراج). آن كه به ستم خود را باز ميدارد و منع مى كند. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). و رجوع به تصبر شود.

متصبصب. [مُتَ صَ صِ] (ع ص) شبى كه بيشتر آن رفته باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب السوارد). ||تلف شده و نيست شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب السوارد). ||پريشان و پرا كنده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). (از اقرب السوارد). و رجوع به تصبصب شود.

هتصبی، [مُ تَ صَبْ بسی] (ع ص) (از «صبو») آن که خود را به کودکی زند. (ساداشت به خط مرحوم دهخدا) (از ذیب اقرب العوارد). [ابه خوشی فرینده. (ناظم آلاطاء). کسی که خوشی را بخود می بندد. آلی فرهنگ جانسون). و رجوع به تصبی شود. می متصبع، [مُ تَ صَنْ تِ] (ع ص) دودله در کاری. (آنندراج). متردد و دودله. [اکسی که می آید و می رود. [اتها آینده بدون چیزی. (ناظم الاطباء). (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تصبع شود.

متصيم. [مُ تَ صَرَتْ تِ] (ع ص) سيخت دونده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصتم شود. ||بر جهنده. (ناظم الاطباء).

متصحف. [مُ تَ صَحْحِ] (ع ص) بـهخطا خواننده نوشته را. (آنندراج) (نـاظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصحف شود.

هتصده. [مُ تَ صَدْ دِ] (ع ص) پيش آينده. (آتندراج) (از منهى الارب). مقابل و روبرو. إنظيم الاطباء). و رجوع به تصدد شود.

قَیْتَصِدُور (مُ تَ صَدُ دِ] (ع ص) در صدر جای نشینده از مجلس. (آنندراج). در صدر مجلس نشسته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصدر

متصدع. [مُ تَ صَدْ دِ] (ع ص) دردسر بابنده. (غیاث) (آندراج). و این لفظ را به جای مُصَدُع که به معنی دردسر دهنده است آوردن خطا است چنانکه بعضی در انشاء نویسند که متصدع جاید نبوشت. (از غیاث) صحورت مصدع باید نبوشت. (از غیاث) مزاحم: به سبب آن که چندین دفعه اراده بود که خود به عزم ملاقات متصدع خدمت شده. (مجمل التواریخ گلستانه، از فرهنگ فارسی). امتفرق و پریشان گردنده. (آندراج). متفرق و پریشان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) و بریشان. (اناظم الاطباء) (از منتهی الارب)

(آنندراج). شكافته و دريده و جدا شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصدع شود. ||مبرم و تقاضا كننده. ||دل آزار. (ناظم الاطباء).

هتصدف. [مُ تَ صَدْدِ] (ع ص) روبسرو گرداننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصدف شود.

متصدق. [مُ تَ صَدُ دِ] (ع ص) صدقه كننده. (از منتهى الارب) (از اقرب السوارد) (آنندراج). صدقه كننده و صدقه دهنده. (ناظم الاطباء). مُصطَّبق مشلهُ. قال الله تعالى: ان المصدقين و المصدقين أ اصله «المتصدقين» فقلبت التاء صاداً و ادغمت في مثلها. (منتهى الدر.)

متصدى. (مُ تَ صَدْ دى) (ع ص) پیش آینده. (منتهی الارب). پیش آینده. از تصدی که بسعنی پیش آمدن است... و از پیشآینده در اینجا مراد از پیشکار است. (آنندراج) (غياث). پيش آينده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تعرض نماينده. (منتهى الارب): کسی که برمی گرداند روی را و مخالفت میکند و اعتراض مینماید و تعرض نماينده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کسی که کوشش مینماید و همت میکند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). || آن که اشتغال بكيار دارد و بير كيماشته بيه كيار. و گماشته و پیشکار. (ناظم الاطباء). مباشر عمل و شغلی: پس بدانک هر که متصدی تصنیف کتابی و مصنف جمع رسالهای گردد. با نفس خود مخاطره ميكند. (تاريخ قم).

- متصدی باغات؛ کسی است که پیوسته متوجه آبادی باغات دیوانی بوده، آنچه لازمهٔ سعی و اهتمام است به عمل آورده، در هر فصلی از فصول به غرس اشجار و گلکاری مشغول و اکثر اوقات از گلهای الوان و میوهٔ نویر به جهت پادشاه سرانجام بنظر رساند و خسن خدمت خود را ظاهر سازد. (از تذکرهٔ آگاهای الملوک چ دبیرسیاقی ص ۵۱).

– مــتصدى بــودن؛ در كــار بــودن. (نــاظم الاطباء).

- متصدی شدن؛ مشغول گشتن به کار. (ناظم الاطباء). مباشر عمل و عهده دار شغل یا اداره ای شدن. کاری را به عهده گرفتن، در قلعه های خود خزیده منظر بودند که هر یک از بیگلربیگیان متصدی او شوند. (عالم آرای عباسی).

| (اصطلاح اداری) یکی از مقامهای اداری

۱ - در آنندراج وگرسازنده، که ظاهراً غلط چابی است. ۲ - فرآن ۱۸/۵۷.

متصرخ. متصف. ۲۰۱۷۷

فروتر از موول و بالاتر از كارمند ساده فردر از موال و بالاتر از كارمند ساده است. [[در دوران صفویه به افرادی اطلاق می گردید که در امر مالیات دخالت داشتند؛ حساب دیوانی کل ولایات از بیگلربیگیان و حکام و سلاطین و وزراه و تحویلداران جزو و کل و متصدیان و ضابطان و غیر هم بعد از دیرسیاقی، ص ع). و کل عبال دیوانی از و رباته را متصدیان و میاشران مالیات دیوانی رابه پای حساب می آورد. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص عبار در در نذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص می آورد. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص الاطهای (از فرهنگ جانسون). و رجوع به الاطهای (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تصدی شود.

متصوح - [مُتَ صَرْدِ] (ع ص) تكلف كنده از فسرياد. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه مى غرد و فرياد كننده. (ناظم الاطباء).

هتصوف. [مُ تَ صَرْر رِ] (ع ص) دست در کاری کننده و برگر دنده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). | دارنده و هالک. (ناظم الاطباء). دارنده و مالک و در ملکیت و قابض و دارا و صاحب و خداوند. (ناظم الاطباء). کسی که مالی یا ملکی را در تصرف و اختیار خود دارد: و او را بر اطلاق متصرف و مالک مرکبات سفلی کرد. (سند بادنامه ص آ). و مثال اوامر و نواهی او را در خطهٔ گیتی و اقالیم عالم نافذ و مطلق و آصر و متصرف گردانید. (سند بادنامه ص ۸).

- متصرف شدن؛ در تنصرف خبود گرفتن. بدست آوردن.

 || آرمیدن با دختر یا زن. جماع کردن. و بیشتر در مسورد دوشیزه به کار رود: امیرهوشنگ دخیتر را مستصرف شد ... (امیرارسلان، از فرهنگ فارسی معین).

امختار و آن که عمل میکند به اختیار خود. (ناظم الاطباء). | در شاهدهای زیر بمعنی مأمور حکومت و دولت، یا مأموری که کار او تحصيل ماليات و جز اين بـاشد آمـده است: فرمود (اپرویز) که همه را بباید کشتن. سمی و شش هزار برامد همه معروفان و بــزرگان و پادشاه زادگان و سپاهیان و عرب و متصرفان و رعاياً و مانند اين. (فارسنامهٔ ابن بلخي ص ۱۰۷). اکنون نسختینویس به ذکر اعیان و باهیان و متصرفان و معروفان که از تبع تواند. (فارسنامهٔ ابنبلخی ص ۸۹). و مـردم آنجا (کازرون)متصرف وعوان باشند وغماز. (فــــارسنامة ابـــنبلخي ص ۱۴۶). عــمال و متصرفان نواحي و بلوكات. (ترجمهٔ محاسن اصفهان، ص ۱۲۰). و عمال و متصرفان و گماشتگان و نواب. (ترجمهٔ محاسن اصفهان

ص ۹۸). تمامت باقی مساکن و مواضع شایسته همهٔ عاملان و مناسب همهٔ متصرفان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۲). | حاکم بر بخشی از مسملکت. (از اقرب السوارد). اختیاردار. حاکم. فرمانرواهٔ و دبیران و همهٔ مستصرفان را بسدل کرد. (سیاستنامه، از فرهنگ فارسی معین). | دستکار قابل و ماهر. | استم برنده. | آن که به کار برد فرمان خود را. | متهم به دزدی. | ولگرد و و لخرج. | مستمایل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانون).

- اسم غيرمتصرف؛ آن است كه در صورت تذكير و تأنيث و مشنى و جمع هميشه در حالت واحدى باشد مانند «من» چنانكه گويند: من الرأة الاتية؟. (از فرهنگ فارسى معين).

- استخضرف: (اصطلاح صرفی) آن است که تشیه توجمع بسته شود و مصغر گردد و بدو نسبت دهند.

- فیعل غیر متصرف؛ آن است که تحام مشتقات از آن نیاید، مانند لیس و نعم. (فرهنگ فارسی معین).

هتصوف. [مُ تَ صَرْرَ] (ع ص) هر آنجه در اختیار و تعلک کسی باشد. (ناظم الاطباء). – غیرمتصرف: بیرون از اختیار و تعلک کسی، مانند مرغ در هوا و ماهی در آب. (ناظم الاطباء). آنچه در تصرف نباشد. و رجوع به ماده قبل و تصرف شود.

- متصرف فيه: مالک شده و دارا. (ناظم الاطباء). آنچه در آن تصرف شود.

هتصوفات. [مُ تَ صرْ رِ] (ع إِ) تملكات و هر چيز كه در تصرف كسى باشد. (ناظم الاطباء).

متصوفه الم من من رف] (ع ص) مالک شده و قدراً. (ناظم الاطباء).

- قوة متصرفه؛ قوتى است مترتب در مقدم تجويف اوسط دماغ و عمل آن تركيب و تحليل صور موجوده در خيال و معانى موجوده در خيال و معانى را بكار بندد مفكره و اگر وهم را در محسوسات بكار بندد متخيله مىنامند و «اما المتخيلة فتسمى مفكرة ايضاً باعتبار استعمال الناطقة اياها في ترتيب الفكر و مقدماته». (فرهنگ علوم عقلى) (از تعريفات جرجانى). قوة متفكرة و متخيله گردد.

هتصوهم [مُ تَ صَرَدُ رِ] (ع ص) بـــريده گردنده و بريده. (آندراج). بريده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تصرم شود. ||دستكار قابل و ماهر و كارآزسوده. (نباظم الاطباء) (از فرهنگ

جانسون). و رجوع به تصرم شود. متصعل. [مُ تَ صَرعَ ع] (ع ص) چسنزی دشوار و شاق. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب السوارد). ||بلند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصعد شود.

هتصعور [ثم تَ صَعْع] (ع ص) كج كسندة رخسار و روى. (آنندراًج) (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). كج روى. (نساظم الاطباء). و رجوع به تصعر شود. |إگرد شده و گره مانند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتصعصع - [مُ تَ صَصِ] (ع ص) منفرق و پرا كنده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از منتهى الارب) (از القرب الموارد). متفرق شده و جدا شده و پرا كنده شده و صف شكسته و زايل شده و (ناظم الاطباء). ||بددل. (آنندراج) (منتهى سست دل. (ناظم الاطباء). ||خوار و ذليا فروتن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خوار و ذليا الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصعصع شود. ||دلتنگ. كسى كه برطرف مى كند دوستى را. ||بدبخت. ||كسى كه برطرف وي را پرا كنده كرده است. (ناظم الاطباء) (از فرمان وي را پرا كنده كرده است. (ناظم الاطباء) (از فرمان فرمنگ جانسون).

متصعلک. [مُنَ صَ لِ] (ع ص) درویش و مسحتاج. (آنسندراج). درویش و مسحتاج و تنگدست. (ناظم الاطباء) (از مسهی الارب) (از اقرب الموارد). [[پشم ریسخته. (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصعلک شود.

هتصف. [مُتْ تَ صِ] (ع ص) سستوده و وصف شده و بيان شده. (نساظم الاطباء) (از مشهى الارب) (از اقرب العوارد). رسم شدة با صفت و مسوصوف. (نساظم الاطباء). وصسف شونده و توصيف شده و دارندة صفتى:

نقش ما یکسان به ضدها متصف خاکهم یکسان روانشان مختلف. مولوی. هر که بدین جمله متصف است بحقیقت درویش است (گلستان).

- متصف شدن؛ صفتی پذیرفتن به صفتی شناخته شدن.

- متصف گردیدن؛ متصف شدن: به وضور قابلیت و رشد و کسازدانی متصف گردید. (عالمآراج امیرکبیر ص ۱۶۳).

- منصف گشتن؛ منصف شدن. رجوع به ترکیب قبل شود.

| سزاوار و لايق. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). | إبيان كنده و تموصف نماينده. (نساظم الاطباء) (استهى الارب) (از اقرب الموارد). | همديگر را ستايش كننده. (نباظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متصف. [مُتْ تَ صَ] (ع ص) صنت كرد،

شده. (غياث) (آنندراج).

ه**تصفح.** [مُ تَ صَفْ فِ] (ع ص) نظركننده در ظـــاهر کــــار و جــــتجوی آن نــماينده. (آندراج). کسی که مینگرد ظاهر چیزی را و جمتجو كننده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصفح شــود. ||أزمـاينده. (نـاظم الاطـباء). ||ملاحظه كننده. (ناظم الاطباء): و آخر ختم بر مضاحکی چند و هزلیات کنم تا متصفحان این کتاب... بدان تغرجی کنند. (راحة الصدور). تا متصفحان ابن مجموع و متأملان این سطور هر یک برحسب نظر و دقت خاطر نصيب گيرند. (سند بادنامه ص ۲۴). و رجوع به تصفح شود.

متصفق. [مُ تَ صَ فُ فِ] (ع ص) ناقداي كه بر گردد بر شكم. (آنندراج) (از منتهي الارب). شتری که از این پهلو به آن پهلو برگردد. (ناظم الاطباء). ||متردد و دودله. ||کسی که دوچار میشود و روبرو میگردد و مقابل مسیشود و متعرض میگردد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع بــه تــصفق

هتصفه. [مُتْ تَ صِ فَ] (ع ص) مـــؤنث متصف. رجوع به متصف شود.

ه**تصل.** [مُتُ تَ صِ] (ع ص) رـــــند، و پیوسته شونده بسیجدا شدگی. (آنندراج). پیوسته و پیوسته شده و پیوند شدهٔ بیجدائی. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد): ملك او به ملك ايشان متصل بود. (مجملالتواريخ و القصص، از فرهنگ فارسي

چون دو دست اندر تیمم یک به دیگر متصل در یکی محمل دو تن هم پای و هم ران دیدهاند. خاقاني.

و آخرین شمار از زبان ما و خنزانیهٔ رحمت افریدگار نثار روضهٔ مقدس مطهر او باد و امداد رضوان متصل روان ياران او... (لـاب

- جديث متصل. زجوع به حديث شود. — متصلالطاس؛ فرهنگستان ایران «پسیوسته گلبرگ» را بجای این کلمه پـذیرفته است. و رجوع به واژههای نو فرهنگستان ایران شود. ||(ق) (در زبان عامیانه) اتصالاً. پیاپی. پی در پی: متصل حرف میی زد. (فیرهنگ فیارسی

> ننمودي زمدير اصلاً ترس منصل تخمه شکستی سر درس.

بهار (از فرهنگ فارسی معین). ||(ص)کسی که شخص را بهطور لطف و شيرينزباني درود فرستند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||پیوسته و دائم و همیشه و برقرار و پايدار. (ناظم الاطباء). ||چــبيده و

ملصق. متحد و لاينقطع و بدون جدائي. (ناظم الاطباء). به هم پيوسته.

 متصل شدن؛ پیوسته شدن. به هم پیوستن، به هم چــبيدن.

- متصل گرداندن: متصل کردن. به هم پیوسته كردن و وصل كردن:

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش

متصل گردان به دریاهای خویش. مولوي. - متصل گردیدن؛ متصل شدن:

متصل گردد به بحر آنگاه او

مولوي. ره برد تا بحر همچون سیل و جو. - متصل گشتن؛ متصل گردیدن. به **د**م پيوستن. متصل شدن.

||نزدیک و نزدیک به هم. (ناظم الاطباء). و رجوع به اتصال شود.

متصلّاً. [مُثُ تَ صِ لَنْ] (ع ق) هــيــــُه و <u>ح</u>جواره و دائماً و لايتقطم. (ناظم الاطباء). پَیْوَسته. مستمراً. و رجوع به متصل و اتبصال

هتصلان. [مُتْ تَ صِ] (ع ص، إ) تستنية متصل. دو چیز باشند که دو طرف ایشان متلازم باشند. چون دو خط که محیط باشند به زاویه. گاه باشد که اتصال را اطلاق کنند بسر معانی دیگر. (از فرهنگ لفات و اصطلاحات

م**تصلب.** [مُ تَ صَلْ لِ] (ع ص) ــــختى كننده در كار: المتصلب في اموره. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشدد و

متصلصل، [مُ تَ صَ صِ] (ع ص) بسانگ کرده.و تندر غرنده و بانگکننده. ||برگردانندهٔ آواز در حلق. ||زيبور صدا كننده. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و منجوع به تصلصل شود.

ِ هُيِّتُصَلِّعِ. [مُ تَ صَلْ لِ] (ع ص) آفــــاب بالاأینده یا در وسط آسمان رسنده یا از ابـر بيرون أينده. (أنتدراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). آفتاب بيرون آمده از زير ابــر در وسط أسمان رسيده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصلع شود.

متصلف. [مُ تَ صَلْ لِ] (ع ص) رجـــل منتصلف؛ مسرد لافسى. (مسنتهى الارب). چاپلوسیکننده و لافزنینماینده. (آنندراج). تملقكننده. (از اقرب الموارد). و رجـوع بــه تصلف شود.

متصلق. [مُ تَ صَلْ لِه] (ع ص) زن كـــه فریاد کند از درد زه. (آنندراج). زن بانگ کنندهٔ از درد زه. ||آمد و شدکنندهٔ در آب. |علطدهٔ در خاکاز مشقت و زحمت. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصلق شود.

عتصله. [مُثْتَ صِ لَ] (ع ص) مستصل.

(ناظم الاطباء). مؤنث متصل. رجوع به قضيهٔ متصله در همين لغتنامه شود.

متصلي. [مُ تَ صَلْ لا] (ع ص) (از «صلی») عصای راست کرده شدهٔ بر آتش. (ناظم الاطباء) (از مسنتهى الارب) (از اقرب

هتصلي. [مُ تَ صَلَ لي] (ع ص) (از «صلی») گرمی آتش کشید، و به آتش تابيده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصلي شود.

متصعو. [مُ تَ صَمْم] (ع ص) در آفستاب ايستاده شونده. (منتهى الارب). متشمس. (از اقرب الموارد). كسى كـه خـود را در آفـتاب دارد. (ناظم الاطباء). و رجوع بــه تـصعر و تشمس و متشمس شود. ||مرد قوی. (منتهی الارب). سخت توانا. (ناظم الاطباء). ||سخت بخيل. (منتهى الارب). نبك بخيل. (ناظم الاطباء). اخود را در بند دارنده. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). بندي و محبوس و نگاه داشته شدهٔ در زندان. (ناظم الاطباء).

هتصفع. [مُ تَ صَمْم م] (ع ص) خون آلود. (أنظم البع) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب الموارد). سهم متصمع؛ تيري كه خون الوده بر چفسیده پر بیرون اید از خسته (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تصمع شود.

متصنع. [مُ تَ صَنْ ن] (ع ص) خويشنن را آراینده. (آنندراج) (از سنتهی الارب) (از اقرب الموارد). اراسته و زيست كرده شده. (ناظم الاطباء). ||ساخته، برخاسته. ساختگي. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||به تکلف نیکوسیرتی نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). كسى كه به تكلف نیکوسیرتی میکند. کسی که مینمایاند هنر و صفت خرويش را. (ناظم الاطباء). ||پریشانخاطری که میگذرد از خوشی. ∥آن که حرف میزند و کار میکند نه از روی میل و رضا. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ

متصنف. [مُ تَ صَنْ نِ] (ع ص) لب خراشیده و پوستکنده. (آنندراج). لب خراشیده و پوست کنده شده. ||گیاه اماده برای برگ برآوردن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصنف

جانسون).

هتصوب. [مُ تَ صَوْ وِ] (ع ص) باران فرود اینده. (انندراج). باران گران ساقط شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). ||زمين بلند نشيبدار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصوب

متصوح. [مُ تَ صَوْدِ وِ] (ع ص) مـــوى پرا كنده و كفيده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از

منتهی الارب) (از اقرب العوارد). و رَجَوَع به تصوح شود.

هتصور. ام ت صُو و] (ع ص) سا خدود صورت کننده چیزی را و صورت بندنده. (آنندراج). کسی که تصور میکند و دریافت مینماید. (ناظم الاطباء). تصور کننده و صورت چیزی را در ذهن خطور دهنده.

|إنزديك شونده به افتادن. (آنتهراج) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). كسى كه از اثر طعنه ضرب مايل به افتادن باشد. (ناظم الاطباء). ||صاحب تدبير و فكر و انديشه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متصور. [مُ تَ صَوْدَ] (ع ص) تصور شده و گمان شده. و قبابل توهم و تصور و قبابل دریافت و اداراک و ممکن و محتمل الوقوع. (ناظم الاطباء): و بعضی نیز بنابر مصلحت کلی که نفع عام در آن متصور بیاشد. (انوار سعیلی).

- متصور شدن؛ تصور شدن. در ذهن خطور کسردن: پادشاه بی رعیت متصور نشود. (مجالس سعدی ص ۲۵). نه لقسه ای که متصور شدی بکام آید یا مرغی کلابینام افتد. (گاسان)

> چون متصور شود در دل ما نقش دوست همچو تبش بشکنم هر چه مصور شود.

سعدی.

گرمتصور شدی با تو برآمیختن حیف نبودی وجود در قدمت ریختن.

ــعدی.

چنان تصور معشوق در خیال من است
که دیگرم متصور نمی شود معقول. سعدی.
سمیتصور گشتن؛ به تصور آمدن. گمان
داشتن: ... آن ایبام مردمی دیدمی که در
مساقط اوراث تستیع و تسفحص دانسهها
میکردندی و در آن یک دانه ممکن و متصور
نگشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص

متصوع. [مُ تَ صَوْدُ وِ] (ع ص) مسوى پراكنده و پريشان. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب السوارد). [قوم همديگر دور و متفرق. (آنندراج). گروه از هم ديگر دور و متفرق شده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصوع شود.

هتصوف [مُ تَ صَوْ وِ] (ع ص) مسسردم صوفی. (ناظم الاطباء). کسی که بر طریقت صوفیان باشد.

متصوفه - [مُ تَ صَرَوْ وِ فَ] (ع ص، إ) گروه صوفی الناظم الاطباء). گروه متصوفیان. کسانی که خود را صوفی نمایند. متظاهر به تصوف و صوفینما، طالبان حق دو طایفه اند: متصوفه و ملامیه، متصوفه جماعتی اند که از

بعضی صفات نفوس خلاصی یافته اند و به بعضی از احوال و اوصاف صوفیان متصف گشته اندو متطلع نهایات احوال ایشان شده اند ولیکن هنوز به اذیال بقایای صفات نفوس منشبث مانده باشند و بدان سبب از اصول غایات و نهایات اهل قرب و صوفیه متخلف گشته اند. (فرهنگ علوم عقلی): و خلقی از متصوفه هیشه آنجا مجاور باشند. (سفرنامهٔ ناصر خرو). و رجوع به صوفیه و تصوف شود.

هتصوق. [مُ تَ صَرْ وِ] (ع ص) آلوده گردنده. يقال تصوق بعذرته، آلوده گرديده به پليدي خود. (آنندراج). آلوده شده به پليدي و سرگين. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصوق و تصوک و ماده بعد شود.

متصویحیه. [مُ تَ صَرْ وِ] (ع ص) آلوده شده به شونده به شرگین. (آنندراج). آلوده شده به پلدی و سرگین. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصوک و مادهٔ قبل شود.

هتصون. (مُ تَ صَوْ وِ] (ع ص) نگاهدارند، نفس خود. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از افرب السوارد). || آگاه از خود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تصون شود.

متصيد. [مُ تَ صَى ي] (ع ص) شكار جوينده. (آنندراج). مايل به صيد و شكار. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هتصید. [مُ تَ صَیٰ ی] (ع لِ) شکارگاه: در ناحیت کشمیر خوش متصیدی و مرغزاری نره بود. (کلیله چ مینوی، ص ۱۵۸). و حریص تحید فهود و صقور سبب کشرت مستعقدات مسرو از نسیشابور... (تساریخ جهانگشا). و رجوع به تصید شود.

هتصيو. [مُتَ صَى ي] (ع ص) مانا شونده به پدر به پدر خود. (آنندراج). كسى كه مانا به پدر باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از الرب الموارد). و رجوع به تصير شود.

متصيف. [مُ تَ صَىٰ ي] (ع ص) تابسان بهجائى اقامت نعاينده. (آنندراج). در تابسان بهجائى اقامتكننده. (ناظم الاطباء) (مستهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع تسصف شود.

متضائل. [مُ تَ ءِ] (ع ص) (از «ضءل») باريك و خبرد و حقير. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (أنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تضاؤل شود.

متضاجم. [مُ تَ ج] (ع ص) مرد كج دهان. (متهى الارب) (از أقرب الموارد) (أتندراج). كرّدهان. (ناظم الاطباء). |[مخالف در امرى.

(منتهى الارب) (آنندراج). مخالف و متعرض. (ناظم الاطباء). و رجوع به تضاجم شود. هتضاحك. [مُ تَ ح] (ع ص) با هم خندند. (آنندراج). با هم خنده كنان. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضاحك شود.

هتضاد. (مُ ثَ ضـادد] (ع ص) بـا هـم مخالفتكننده. (آنندراج) (غياث). سخالف یکدیگر. یقال هما متضادان؛ آن دو مخالف يكديگرند. (ناظم الاطباء) (منتهي الارب) (از اقرب الموارد): از طبیب پرسیدم گفت زار برآمده است و دو سه عبلت منتضاد دشبوار است علاج آن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۰). و همي بينيم كه چيزهاي متضاد پنديد همي آيد. (جامع الحكمتين ناصرخسرو). كــه بنیت آدمی آوندی ضعیف است پسر اخسلاط فاسد، چهار نوع متضاد. (کلیله چ مینوی، ص ۵۵). و با این هم چهار دشمن متضاداند طبایم با وی همراه بل همخواب. (کلیله چ مینوی ص ۵۵). | (اصطلاح بديم) اين صنعت چنان باشدکه دبیر یا شاعر در نثر و نظم الفاظی آرد که ضد یکدیگر باشد، چون حاره و بارد. نور و ظلمت، درشت و نرم، و سیاه و سفید. (حدائق المحر، ص ٢٤). بيتي يا مصراعي كه در آن صنعت تضاد باشد. ||(اصطلاح دستور زبان) به کلماتی اطلاق میشود که در صورت مختلف و در معنی ضد هم باشند.

هتضادة. [مُ تَ ضادُ دَ] (ع ص) با هم ديگر ضدكننده. (غياث) (آنندراج). مؤنث متضاد. ج، متضادات. و رجوع به تضاد و مادهٔ فبل شد.

متخاوب. [مُ تَ رِ] (ع ص) با هم خصومت کننده و جنگ نماینده. (آنندراج). با همدیگر خصومت کننده و جنگ نماینده و زنندهٔ یکی مرد دیگری را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقسرب المسوارد). و رجموع به تضارب شود.

متضارس. إمْ تَ رِ] (ع ص) بناى ناهموار. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضارس شود. متضاعف. [مُ تَ عِ] (ع ص) دو چند شونده. (آئندراج). دو چندان شده. (ناظم الاطباء): بدین سبب استشعار سلطان زیادت شد و فزع و بیم متضاعف. (جهانگشا). هر روز قبوت زیاده تر و شوکت و عظمت، متضاعف و عدد بیشتر می شد. (تاریخ قبم ص ۲۵۳). ||دو چندان کرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تضاعف شود.

متضاغط. [مُ تَ غِ] (ع ص) فراهم آینده و انبوهی کننده و فشرنده همدیگر را. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). انبوهی هتضوع. [مُتَ ضَرُ ر] (ع ص) زاري كننده.

هتضوم. [مُ تَ ضَرُرُ رِ] (ع ص) آتش فسروزان. (آنندراج). آتش افروخته شده. |إخشم افروخته شده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تضرم شود.

متضع، [مُتُ تَ ضِ] (ع ص) (از «وضع») فرومایه و ناکس و دون مرتبه. (آنندراج). رسوا و بسی آبرو و فرومایه و خوار. (ناظم الاطباء) (منهی الارب) (از اقرب الموارد). افروتنی و خواری کرده و حقیر و فروتن و فروتن کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اتضاع شود.

متضعضع. [مُ تَ ضَ ضِ] (ع ص) فروتنی کننده. (آنندراج). مطیع و رام و فرمانبردار و کسی که خویشتن را تحقیر میکند. (ناظم الاطباء). ||عاجز و نیازمند شونده. (آنندراج). دادخواه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جنبیده. (ناظم الاطباء). السرنگون شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تضعضع شود.

متضعف. [مُ تَ ضَعْ ع] (ع ص) بسيار ضعف شونده، چرا كه باب تفعيل براى مبالغه نيز مى آيد يا براى صيرورت. (آنندراج) (غياث). حقير و بى نام و نشان و ذليل و بى قدر. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد):

> شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد.

سعدی (گلستان).

متضعف. {مُ تَ ضَعْ عَ] (ع ص) كسى كه مسردم وى را حسقير و ضعيف و خوان مي يندارند. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادة قبل شود. متضلع. [مُ تَ ضَلُ لِ] (ع ص) پرشكم از سيرى. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). پرشده و آكنده، و سير و سير شده. (ناظم الاطباء). ||مجازاً پر از علم و دانش. و رجوع به تضلع شود.

متضمخ. [مُ تَ ضَمْم م] (ع ص) آلوده به بوی بوی خوش. (آندراج). بدن آلوده شده به بوی خوش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضمخ شود. متضمد. [مُ تَ ضَمْم] (ع ص) جسراحت

رفاده شده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تضد شود. هتضموچ [مُ تَ ضَمْم] (ع ص) بـــوست كرده و فشار داده بر همديگر. (ناظم الاطباء): تضبط شود. المتضاعطة، المتراحمة. (ذيل اقرب الموارد). متصحر. (

و رجوع به تضاغط شود.

متضاغن. (مُ تَ غ) (ع ص) با هم كينه ورزنده. (آندراج) (منهى الارب) (از افرب الموارد). با همديگر كينه ورزيده و دشمنى كرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تضاغن شدد.

هتضاف. [مُ تَ ضافف] (ع ص) انبوهی کننده و گرد آینده. (آنندراج). گملهٔ شتران گرد آبکه بر همدیگر فشار داده انبوهی کنند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضاف شود.

متضافر، [مُ تَ فِ] (ع ص) با هم مددكنده و يارى نماينده در كبار. (آنندراج) (سنتهى الارب) (از أقرب الموارد). رفيق و معاون. (ناظم الاطباء). (از فرمتگ جانسون). و رجوع به تضافر شود. متضافط. [مُ تَ فِ] (ع ص) گوشت پر. (آنندراج). گوشت محكم و استوار. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضافط شود.

متضافن. (مُ تَ فِ] (ع ص) بسا هم مدد كنده. (اندراج). مر همديگر را يارى كننده. (ناظم الاطباء) (از سنتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضافن شود.

متضام. [مُ تَ ضَامم] (ع ص) فراهم شونده. (آنندراج). متصل و پيوسته و فراهم آورده. (نساظم الاطباء) (از اقرب المعوارد). ||برقرار. (ناظم الاطباء). ||کشيده شدة بسوی چيزی و يا کسی. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب). ||گرد آمده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تضام و تضام شود.

متضا يف. (مُ تَ ي) (ع ص) با همديگر نسبت دارنده. (غياث) (آندراج). | از ديک به کنار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). | ارودبار تنگ. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضايف شدد.

متضايق. [م ت ي] (ع ص) با هم تنكى كننده (أنندراج) (غياث) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). تنك در خلق و در جاى. (ناظم الاطباء). و رجوع به تضايق شود.

هتضبب. [مُ تَ ضَ بِ] (ع ص) كودك نيك فربه. (آنندراج) (منهى الارب) (از اقرب الموارد). كودك نيك فربه وكوتاه گردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تضب شود.

متضبط. [مُ تَ ضَ بَ بِ] (ع ص) به قهر و بندی گیرنده کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که به قوت و سختی می گیرد. (ناظم الاطباء). و رجدع به

متضحود [مُ تَ ضَجُ ج] (ع ص) نالنده و يقرارى كننده. (آنندراج). غمنا ك و بى آرام و نالان. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقسرب العسوارد). ||منظلوم و ستمدیده و زیان دیده و جفا كشیده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تضجر شود. مقضجع. [مُ تَ ضَحَ ج] (ع ص) فسرو ایسنده از كار. (آنندراج) (منتهى الارب) (از قرب الموارد). ست و كاهل و ساكن و نشجع. ناظم الاطباء). و رجوع به تضجع نشجع.

متضح. [مُتُ تَ ض] (ع ص) (از «وضح») پدا شونده و پیدا. (آنندراج). هویدا و آشکار و ظاهر و واضح و روشن. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به لیضاح شود.

متضحك. [مُ تَ ضَع حِ] (ع ص) خينده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از افستهى الارب) (از افستها السيوارد). خندان و طعنه زنان و استهزاكنان. (نباظم الاطباء). و رجوع به تضحك شود.

متضحى. [مُ تُ ضَحْ حسى] (ع ص) (الز «ضحو») در وقت چاشت در آینده. (نباظم الاطباء) (منهی الارب) (از اقرب السوارد). | به وقت چاشت خورنده. (از منهی الارب) (نساظم الاطباء). خورنده وقت چاشت. (آنندراج) (از اقرب السوارد). و رجوع به تضحي شدد.

متضوب [مُ تَ صَرْدِرِ] (ع ص) جنب نما ينده و حركت كننده. (آنندراج). جنبيده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الماوارد). ||زده شده. (ناظم الاطباء) (از منهي جانبون). ||مضطرب و پريشان و ريشي آرام و محرك. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانبون). و رجوع به تضرب شود.

متضوج. [مُ تَ ضَرُ رِ] (ع ص) خون آلود. (آندراج). آغشته به خون. (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) (از اقرب السوارد). ||كلگون رخسار و سرخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب السوارد). ||درخش پهن گسترده شده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب السوارد). و رجوع به تضرج شود. متضور، [مُ تَ ضَرُ رِ] (ع ص) ضسرر

(از اقرب الموارد). و رجوع به تضرج شود. معضور و ا آمُ تَ ضَرْ رِ آ (ع ص) ضـــرر رسـاننده. (آنندراج) (غیاث). ||پاشیده و پریشان شده و گزند یافته. ستم دیده. (ناظم الاطباء). زیان بیننده. ضرر رسیده. (فرهنگ فارسی معین): عجزه و مساکین مردم گیلان از سلوک ناهنجار و اطوار ناهموار مؤمی الیه... متضرر... بودند. (از نامه شاه عباس به سلطان مراد عثمانی، از فرهنگ فارسی معین سلطان مراد عثمانی، از فرهنگ فارسی معین

انضاً).

100 mg/s + 100 mg/s

متضمن. متطبع. ۲۰۱۸۱

چفیده و ترنجیده از لاغری. (آنگذواج). روی لاغسیر شسده و ضعیف شده و ترنجیده پوست از لاغری. (ناظم الاطباء) (از اقسیرب المسوارد) (از سنتهی الارب). |امیان باریک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تضد شدد.

متضعن. [مُ تَ صَمْمُ مِ] (ع ص) تساوان دهنده. (آنندراج) (از اقرب العوارد). ضامن و کفیل و پذرفتار. (ناظم الاطباء). [[آنچه شامل باشد و فراهم گیرد و بفهماند. (ناظم الاطباء). قراهم گیرنده و مشتمل. (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). شامل. دربردارنده. محتوی: ملوک طوایف و امراء اطراف هم بعضی را متضمن است. (ترجمه تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۱۹). و شیث آن صحیفه را که متضمن سی لطیفه بود نگاه میداشت. (لباب

متضوح. [مُ تَ ضَوْو] (ع ص) رودباری که خمهای آن بسیار گردد. (آنندراج). رود پیچ و خمدار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضوج شدد.

متضور - [مُتَ ضَوْ و] (ع ص) آن كسه از اندوه و الم دريجد و غلطد ير پشت و شكم. (آنندراج). آن كه از اندوه و رنج بر خود مى ييجد. [إكسى كه خود را در رزمگاه ازاين پهلو به آن پهلو مى اندازد. (ناظم الاطباء) (از افرب الموارد) (از منهى الارب). و رجوع به تضور شود.

متضوع. [مُ تَ ضَرَدُ وِ] (ع ص) نافهای که بوی آن بدمد چون جنبانیده شود. (آندراج). مشکی که چون آن را بجنبانند، بوی خوش وی متصاعد گردد. (ناظم الاطباء) (از مستهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تضوع و متضیم شود.

متضوکت. [مُ تَ ضَوْ و] (ع ص) آلوده در پلیدی خود. (آنندراج). آلوده شده در پلیدی خود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضوک شود.

متضوئ. [مُ تَ ضَوَّ وِ ٤] (ع ص) كسى كه در تاريكى مى ايستد تا روشنائى آتش قوم را بيند. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

متضیح. [مُ تَ ضَىٰ ي] (ع ص) آن كسه وارد حوض آنگاه شبود كسه اكثر آب آن را خورده و بقیهٔ غیر خالص گذاشته بساشند. (از منهی الارب) (آنندراج) رانظم الاطباء). [[آن كه مینوشد شیر مخلوط با آب را و شیر تنک آمیخته و معزوج. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تضیح شود.

هتضيع. [مُ تُ ضَيٰ ي] (ع ص) نافداي كه

چون جنبد بدمد بوی آن و پراکنده گردد. (آنندراج). مشک بودار که چون نافه را بجنباند بوی آن متصاعد گردد. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضیم و متضوع شود.

هتضيف. [مُ تَ ضَىٰ ي] (ع ص) مهمان. (آندراج). مهمان شده. (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). ∬آفتاب که به غروب نزدیک شود. (آندراج) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). نزدیک به غروب آفتاب خمیده و میل کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تضیف شود.

هتضيق. [مُ تَ ضَىٰ ي] (ع ص) تسنگ. (آندراج). تنگ گرفته شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد) (از منتهی الارب). و رجوع به تضة. شه د.

متطابق [مُ تَ بِ] (ع ص) انسفاق كننده. (آند تُرَاج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). موافق و مطابق. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطابق شود.

متطارش. [مُ تَ رِ] (ع ص) خسود را كر نماينده و به تكلف كر سازنده. (آنندراج). كسى كه به تكلف خود راكر نمايد. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد) (از منتهى الارب). و رجوع به تطارش شود.

متطارق. [مُ تَ رِ] (ع ص) شتران در پی یکدیگر رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتران که در پی یکدیگر میروند و گام می نهند در جای پای دیگری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطارق شود.

روسم مع بدر و ربوع به صاری سود. متقار خود را در منقار کبوتر دیگری داخـل کند. (نـاظم الاطـباء) (از مـنتهی الارب) (از اقرب ال<u>تحار</u>د). و رجوع به تطاعم شود.

مَنْطَاعُتُنَى أَمُ تَ عِ] (ع ص) بأيكديگر نيزه زننده. (أنندراج). يكديگر را نيزه زننده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تطاعن شود.

هتطال. [مُ تَ طالل] (ع ص) آن که گردن دراز کند تا دور نگرد. (آنـندراج). کــــی کــه گردن دراز میکند برای دیدن چیزی. (نــاظم الاطباء) (از اقرب العوارد) (از منتهی الارب). و رجوع به تطالل و متطاول شود.

متطاوح الم ت و] (ع ص) مسغول به انداختن هسته های خرما را به یکدیگر. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). متطاوع الم ت و] (ع ص) نسرم گردنی متطاوع الم ت و] (ع ص) نسرم گردنی نسماینده. (آنسندراج). فسروتن و مسطیع و فرمان بردار. (ناظم الاطباء). ||با جدو جهد و زحستکش و رنسج بر. ||دادخواه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تطاوع شود.

متطاول. [مُ تَ وِ] (ع ص) گردن دراز.

(آندراج). کسی که گردن رابرای نگرستن چیزی دراز کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تکبر نماینده. (انظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بلند. (آنندراج). دراز و طویل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): ||بلند. (آنندراج). دراز و طویل. الموارد): پس یقین حاصل می شود که تواریخ چندان اقوام مختلف و ازمان متطاول مطلقاً محقق نتواند بود. (رشیدی). و رجوع به تطاول معدد

هتطاهو. [مُ تَ هِ] (ع ص) پاک و پاکیزه شده و طاهر شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

معطا يو. [مُ تَ ي] (ع ص) يسرا كسنده. (آندراج). يرا كنده شده. (ناظم الاطباء) (از منهي الارب). (از اقبرب السوارد). |إ برواز كننده از اين جا و آن جا. (ناظم الاطباء). ||ابر پوشاننده آسمان را. (ناظم الاطباء) (از منهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطاير ثدد.

متطأطئ. [مُ تَ طَعْ طِعْ] (ع ص) كسى كه پست مىكند و فرو مى افكند سر خود را. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطأنطأ شود. | زمين پست پايمال شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متطبب. (ثم تَ طَبْ بِ] (ع ص) علم طب خواننده و برکاردارنده. (از منهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). علم طب خواننده و بکار برندهٔ علم طب. (ناظم الاطباء). پزشک. (مهذب الاسماء) (یادداشت به خط مرحوم متطبب. (حدیث نبوی). ||آن که طبابت کند و طب یکو نداند. آن که بکار علاج پردازد و پزشکی نبک نداند. (یادداشت به خط مرحوم پزشکی نبک نداند. (یادداشت به خط مرحوم فضلویه متطب در آن از سرای فرعون بوده است. (تاریخ قم ص ۸۸).

مرگ در این روزگار داروی آلام ماست چون نشناسد کسی از متطبب طبیب.

و ثوقالدوله.

هتطبع. [مُ تَ طُبْ بِ] (ع ص) خوىگير. (آنندراج) (از اقرب العوارد). طبيعى و متأثر شده از طبيعت. ||كسى كه برخلاف طبيعت و به تكلف كارى ميكند. (نـاظم الاطباء) (از

۱ - در اقرب المواردج ۱ ص ۶۹۳ این معنی
 ذیسل «مسفیح» آمسده ولی درمجلد سوم به
 «متفیح» تصحیح شده است. و رجوع به جلد
 سوم اقرب الموارد ص ۴۸۴ (غلطنامه) شود.

منهى الارب). || آوندپر. ||رودخانه پر. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطبع شود.

هتطبق. [مُ تَ طَبُ بِ] (ع ص) بسرابسر شونده و برابر. (آنندراج). مطابق و بسرابسر و موافق. (ناظم الاطباء). ||تبو بسر تبو. (ناظم الاطباء) (إز منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطبق شود.

متطخطخ، [مُ تَ طَ طِ] (ع ص) ساه. (از منهى الارب) (از اقرب المعوارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [إبر سياه و تو بر تو. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ابر سياه و ابر انبوه شده بر روى هم. (ناظم الاطباء). [استبينا. (از محيط السحيط) (از تاج العروس) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هتطوب. [مُ تَ طَرْ رِ] (ع ص) طـــرب آورنده و شادمان کننده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). کــی کـه از روی شعف یا رنج و الم به چالا کی می جنبد و کــی کــه شــادمانی مــیکند. (ناظم الاطباء). السرودگوی. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تطرب

هتطوح. [مُ تَ طَرْ رِ] (ع ص) روند، چون ماندگان: مشى متطرحاً؛ بـه رفــتار مـاندگان رفت. (از منهى الارب) (نـاظم الاطــاء) (از اقرب العوارد).

متطور . [مُ تَ طَرْرِ] (ع ص) جامه نگارين. (آندندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). حاشية زردوزی و نگارين. (ناظم الاما ا.)

معتطوس. [مُ تَ طَرْدٍ] (ع ص) پرهيز كنده از چيزى و چيزى پا ك و نفيس خورنده ار اندراج). كسى كه نخورد و نياشامد مگر پا ك و خوشيوى را. (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). [امردريزه كارو پسنديده كار (از متهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از محيطالمحيط). [امختار. (از الرب) الاطباء) (از محيطالمحيط). و رجوع به الارب) (از محيطالمحيط). و رجوع به تطرس شود.

هتطوش. [مُ تَ طَرْ رِ] (ع ص) آن که به شود از بیماری. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دارای نقامت و کسی که تازه از بیماری برخاسته باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطرش شود.

متطوف. [مُ تَ طَرْ رِ] (ع ص) ناقه که در اطراف چراگاه ب چرد. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقسرب السوارد). شتری که در اطراف چراگاه بجرد و با دیگر شتران نیامیزد. (ناظم الاطباء). [کسی که از علمی مقداری

آموخته باشد، بدون اینکه در آن منخصص و متبحر و متعمق باشد. (قزوینی، یادداشتها، از فرهنگ فارسی معین). و رجموع به تـطرف شود.

متطوق. [مُ تَ طَرْ رِ] (ع ص) ضـــرب خــورده. ||مــتفرق. ||راه گــرنده بــاشد. (آنندراج). راه یابنده و راه پیدا کننده. (غیاث). ||آن که مـقابلی مـیکند و دچــار مـیشود و روبرو مـیگردد و تـعرض مـینماید. (نـاظم الاطباء) (از فرهنگ جانــون). و رجـوع بــه تطرق شود. ||پیشوا و پیشرو و رهنما. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانــون).

متطوم. [مُ تَ طَرْ رِ] (ع ص) خفى و نهان گوینده سخن را. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که به آواز پست و یا آهسته سخن میراند. (ناظم الاطباء). ||اکنت دارندهٔ در زبان. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). و رجوع به تسطرم

متطعم. [مُ تَ طُعْ عِ] (ع ص) چشنده. (آنسندراج) (از مسنهی الارب) (از اقربالموارد). چشنده و نوشنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطعم شدد.

متطعم. [مُ تَ طَعْ غِ] (ع ص) خويشتن را نادان نماينده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه خويشتن را نادان و يا ديوانه مىنماياند. (ناظم الاطباء)، رجسوع به تطغم شود.

متطفل، [مُتَ طَف فِ] (ع ص) ناخوانده به مهمانی آینده. (آنندراج). مهمان ناخوانده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (اپیک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطفل شود.

متطلب. [مُ تَ طَلُ لِ] (ع ص) بسبابی گوینده یا جوینده. (آنندراج) (از منتهی آلازب) (از اقرب الموارد). متجسس و آن که تجسس و تفحص میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطلب شود.

معتطلس. [مُ تَ طَلْ لِ] (ع ص) نبت كه مجو و پاكشود. (أنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). تراشيده و حك شده و محو شده. (ناظم الاطاء). و رجوع به تطلس شود.

متطلع. [مُ تَ طَلْ لِ] (ع ص) بسيوسته در چيزى نگرنده و انتظاركننده. (آنندراج). كسى كه مي نگرنده و انتظار ميكشد. (ناظم الاطباء): الآگاه شده و واقف گشته. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد): و بر كتاب ديوان محرران و شاگردان آن منتطلع شدى. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ٩٣). و رجوع به تطلع شود.

متطلق. [مُ تَ طَلُ لِ] (ع ص) گـــزيد، و

پــــندیده. (نـــاظم الاطـــباء) (از فـــرهنگ جانــون).

متطلعي. [مُ تَ طَلْ لَى] (ع ص) قسطران ماليده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). اندوده شده و آلوده گشته. (ناظم الاطباء). ||طلا شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطلى شود.

متطمس. [مُ تَ طَمْ مِ] (ع ص) سحو و ناپدید گردنده. (آندراج). محو شده و ناپدید شده و حک گشته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطمس شه د.

متطوح. [مُ تَ طُوْ وِ] (ع ص) سرگردان و اینجا و آنجا اندازنده خود را. (آنندراج). سیار و سرگشته و آواره. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطوح شود.

متطوع، [مُ تَ طُو و] (ع ص) مسطع و فسرمانبردار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فدائى و آن كه در جنگ خود را فدا مى كند. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). ||كاركننده. (ناظم الاطباء). ||نماز نافله گزارنده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). و گزارنده. وناظم الاطباء) (از منهى الارب). و رجوع به تطوع شود.

متطوف. (م تَ طَوْ و] (ع ص) گرد چیزی گردنده. (آنندراج). طوافکننده. و گرد چیزی گردنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطوف شود.

متطوق. [مُ تَ طُوْ وِ] (ع ص) گـردنبند پـوشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زینت کرده شدهٔ بها طوق و گردنبند.(ناظم الاطباء). و رجوع به تبطوق شود.

هتطول. [مُ تَ طَوْ وِ] (ع ص) منت نهنده. (آنندراج) (از مسنتهی الارب) (از اقسرب الموارد). مهربانی کننده و منعم و نسکوکار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطول شود. هتطه ی. [مُ تَ طَوْ وی] (ع ص) سار که

هتطوى. (مُتَ طَوْرى) (ع ص) ماركه حلقه زند. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). حلقه زده و پيچيده ماند مار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطوى شود.

متطهو . [مُ تُ طَدْدٍ] (ع ص) پــــا ک. (آنندراج). پاکشده و پاککرده و غــل کرده.(از ناظم الاطباء). ||پرهیز کرده از گناه و از هر زشتی. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تـطهر

۱ - در متهی الارب و آنندراج و ناظم الاطباء
 ۱ - در متهی الارب و آنندراج و ناظم الاطباء

وسست بیایی معنی سده است. ۲ - در آنداراج این معنی بدنبال معنی «متطرز» آمده و پیداست که کانب لغت را نتوشته و معنی را بدنبال معنی لغت پیشین آورده است

_

معطهل. [مُ تَ طَهْدِ] (ع ص) آب كسه برگردد رنگ و سزهٔ آن. (آنندراج). آب برگردد رنگ و سزهٔ آن. (آنندراج). آب متهی الارب) (از اقرب السوارد). ||گوشت كهنه و گندیده و بدبو. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تطهل شود. معطهم. [مُ تَ طَهْدِ] (ع ص) نساخوش دارندهٔ طعام را. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آزرده و متنفر و بیزار رناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و ربوع به تطهم شود.

هتطيب. [مُ تَ طَىٰ ي) (ع ص) آلوده به بوی خوش. (آنندراج). ببوی خوش آلوده و بوی خوش ماليده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تطيب شود.

متطيخ. [مُ تَ طَىٰ ي] (ع ص) به زشتى آلوده شونده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب السوارد). آلوده و سلوث و نا پا ک و چرکین. (ناظم الاطباء). و رجدع به تطیخ شود.

هتطيو - [مُ تَ طَىٰ ي] (ع ص) فال گيرنده. . (آسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب البوارد). آن كه به ضال بند مىنگرد. (نباظم الاطباء). و رجوع به تطير شود.

هتطين. [ُتَ طَنَي ي] (ع ص) آلوده به كل. (آندراج). آلوده شده به كل. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تطن شدد.

متظالم. [مُ تَ لِ] (ع ص) همديگر را ستم كنده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ظلم و ستم كننده يكى مر ديگرى را. (ناظم الاطباء). ||اظهار ظلم كننده از يكديگر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جانسون). و رجوع به تظالم شود.

متظاهر. [مُ تَ هِ] (ع ص) يارمند شونده با هم. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد) (از محيطالم حيط). پشت به پشت پهوسته و يكديگر را معاونت و يارى كرده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [إپشت كننده به يكديگر (ضد معنى اول). (از اقرب المسورس) (از محيطالم حيط) (از اقرب المسوارد). [إبه پشت درآورنده. (از منهى الارب). و رجوع به تظاهر شود. [إدر تداول، خودنما، نظاهركننده، ظاهرساز. فريبا.

متطبطب. [مُ تَ ظَ ظِ] (ع ص) انسدک متطبطب. [مُ تَ ظَ ظِ] (از منهی الارب) مناثر شده. (ناظم الاطباء) (از منهی عظیف شود. متطبط شود. متطبط فی [مُ تَ ظَرْ رٍ] (ع ص) به تکلف زیرکی نماینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به

تظرف شود. متظومط. [مُ تَ ظَم] (ع ص) سسخت گلناک.ارض متظرمطة: زمين سخت گلناک. (از منهى الارب) (از اقرب العوارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تظرمط شود.

متظلل. [مُ تَ ظَلُ لِي] (ع ص) سايه گيرنده. (أنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). و رجوع به تظلل شود. إاسايه دار و سايه گسترده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تظلل شود.

متظلم، [مُ تَ ظَلْ لِ] (ع ص) دادخــواه. (غـــياث). دادخــواهـنده. (آنـندراج). شكايتكننده از ظلم. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). دادخواه و شکایتکننده از ظلم و ستم و درخواست نماينده رفع ظلم و ستم را. (ناظم الاطباء): فرمود الله في مهدرا بداشتند و خواجه احمد حــن وتخواجه بونصر مشكان نزديك پــيل بودند... و سخن منظلمان بشنیدند. (تاریخ بیہقی چ ادیب ص ۲۸۲). متظلم پیش امیر آمد و بناليد. (تاريخ بيهقي ايـضاً ص ۴۵۷). گفتآن متظلم که خروش میکند بیار. (تاریخ بيهقى ايضاً ص ۴۵۸). و منظلم را هزار درم دیگر بـداد و درخت خـرمای از وی بـخرید. (تاريخ بيهقي ايـضاً ص ۴۵۹). عــواطـف او شمل رحمت بر اکناف متظلمان کشیده است. (خدبادنامه ص ۹). و در موقف منظلمان و موضع مظلومان بايستاد. (سندبادنامه ص

– متظلم بودن؛ دادخـواهـی کُـردن. (نــاظم الاطباء).

- متظلم شدن: درخواست رفع ظلم و ستم نمودن. (ناظم الاطباء).

اظلم عنه التربيك شده و تاريك. (ناظم الاطلم<u>) المثلم المثلم المثلم المثلم المثلم المثلم المثلم المثلم شود.</u>

معتطنن 1 مُ ثَ ظَنْ نِ] (ع ص) مستطنی. کسی که می پندارد و گسمان می کند و شک می کند و تو هم می نماید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||مردی بدگمان بداندیش. (مهذب الاسماء). و رجوع به تظنن و تظنی شود.

هتظني. (مُ تَ ظَنْ نى) (ع ص) منظنن. رجوع به منظنن شود.

متظهر. [مُتَ ظَدْهِ] (ع ص) مردی که مر زن خود را انت علی کنظهر اسی گوید. (آنندراج). کسی که به زن خود گوید: انتعلی کظهر امی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) داره آوب الموارد). احمایت کرده و پشتی داده. اکسی که در نیمروز به جائی رود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به نظهر شود.

هتع، [مُ] (ع مص) ربودن. (أنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الصوارد). ربسودن و بردن چیزی را. (ناظم الاطباء). ||برآمدن روز و دراز شدن آن پیش از زوال. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقبرب المسوارد). روز دور برآمدن. (زوزنی). به پایان رسیدن چاشت و هوعندالضحي الاكبر. يا برآمدن و بلند شــدن روز و به نهایت رسیدن بلندی آن. مُتوع مثله. (از منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). |دروغ گسفتن كسسى را. مُستع مثله. (نباظم الاطياء). [إبلند شدن سراب. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درشت و محكم گردیدن رسن. ||نیک سخت و تمند و سبرخ گرديدن نبيذ. (از سنتهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نيكو و زيرك شدن مردم. (از مستهى الارب) (ناظم الاطباء). ||منفعت گرفتن به چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برخورداري گـرفتن. |(زوزنَــی). چــربیدن بـه وزن. (از مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هتع. [مِ تَ /مُ تَ] (عُ إِ) جِ مِستِعَه و مُستِعَه. (ناظم الأطباء). رجوع به همين كلمات شود. هتعاتب. [مُ تَ تِ] (ع ص) هسمديگر را ملامتكننده و خشم نعاينده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تعاتب شود.

هتعاد. [مُ تَ عادد] (ع ص) عدد زیاده از ده هزار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تعاد شود.

هتعادّل. [مُ تَ دِ] (ع ص) برابر یک دیگر. (ناظم الاطباء). هم وزن. هم سنگ تراز و برابر شده. و رجوع به تعادل شود.

متعادل، در اصطلاح حساب دو عدد متساوی راگویند. گاهی نیز بیر دو عددی اطبلاق میشود که مجموع اجزاء مفردهٔ یکی از آن دو عدد برابر باشد با مجموع اجزاء مفردة عدد دیگر، مانند عدد شش که مجموع اجزاء مفردهٔ آن یعنی سدس و نصف و تبلث آن نیز شش مسیباشد چنین عددی را تمام و معتدل و مساوی هم گویند. اما اگر مجموع اجزاء مفردهٔ آن عدد، از خود آن زیادتر باشد آن عدد را زائد گویند مانند عدد دوازده که اجزاء مفردة آن عبارت است از: تنصف و ربيع و ثبلث و سدس و نصف سدس که مجموع آن ۱۴ است. و هرگاه مجموع اجزاء مفرده كمتر باشد آن را ناقص خوانند مثل عدد چهار که اجزاء مفردة آن نصف و ربع الت كه مجموع آن سه مى باشد كه از خود آن عدد كوچكتر است. (از كشاف اصبطلاحات القينون ص ٩٥١ و

متعادى. [مُ تَ] (ع ص) مسلمديگر را

دشمنی کننده. (آنندراج). مخالف یکدیگر. (ناظم الاطباء). ||مکان: متعادٍ: جای متفاوت و ناهموار. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

متعادیه. [م ت ت] (ع ص) ارض متعادیه: زمین مختلف با سنگ و کلوخ. (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج). زمین مختلف سنگنا کدارای دره و زمین با سنگ و کلوخ.(ناظم الاطباء). و رجوع به تعادی شود. متعاور [م ت عارر] (ع ص) آن که بیدار ماند و پهلو به پهلو گردد بربستر در شب با بانگ و آواز. (آنندراج). کسی که در بستر بیدار میماند و پهلو به پهلو میگردد و بانگ و آواز می کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از منتهی الارب) (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به تعار شود.

هتعارض. [مُ تَ ر] (ع ص) خبر و جز آن که خلاف یکدیگر آید. (آنندراج). برخلاف یکدیگر آید. (آنندراج). برخلاف الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). النظم الاطباء) (از فرهنگ دیگر کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع تعارض شود.

متعارف. [مُ تَ رِ] (ع ص) هسمدبگر را شناسنده. (آنندراج). نیک معروف یکدیگر. (ناظم الاطباء) (از صنتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||معمول و رایج و کثیرالاستعمال و مستعمل. (ناظم الاطباء). ||مردم با خضوع و خشوع و مبادی آداب و خوش آمدگوی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعارف شود. ||کسی که خود را عارف نماید و نباشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

عامون پنارند اينون عارفند

خدا میذوند متعارفتد ! (یادداشت ایضاً).

متعارف، [مُ تَ رَ] (ع اِ) سحل شناسائی

یکدیگر. (فرهنگ فارسی معین): و اگرچه در
خدمت تو هیچ سابقهای جز آن که در متعارف
ارواح به معهد آفرینش رفته است و در سابق
حال به مؤتلف جواهر فطرت افتاد دیگر
چسیزی ندارم... (سرزباننامه، از فرهنگ
فارسی ایضاً). ||(ص) مشهور. متداول. آنچه
که عادت صردم شده. معتاد ! (از فرهنگ
فارسی معین).

- غییرمتعارف؛ غییرمعمول: از راه غییر مستعارف به جهت چمچال مرحلهپیما گردیدند.(مجمل التواریخ، گلستانه ص ۲۲۷). - قیمت متعارف؛ بهاء متداول و معتاد.

||(اصطلاح منطق) اگر اطلاق بحب جمهور بود آن را متمارف خوانند، مانند اطلاق لفظ «غایط» بر زمین نشیب به وضع و بر حدث مردم به عرف (اساس الاقتباس ص ۱۱).

-اصول متعارفه. رجوع به همین کلمه شود. -علوم متعارفه. رجوع به علوم شود.

ه**تعارفًى.** [مُ تَ رَ] (ص نــبَّى) منــوب به متعارف.

-اصحول مستارفی؛ در منطق و ریباضی قضایایی هستند که بنفسه معلوماند و اثبات آنها احتیاج به قضیهٔ دیگر ندارد. و به عبارت دیگر ذهن با قصد موضوع و محمول به ثبوت آنها حکم میکند. (از فرهنگ فارسی معین). هتعارک، [مُ تَ رِ] (ع ص) مالندهٔ گوش، و گوشمال دهنده. [خراشیده و محو و مندرس کننده. و رجوع به «عرك» شود. [احاجت روائی کننده و کامیاب شونده. (آمندراج) (غیاث). [اکارزارکننده. (غیاث) (آمندراج) (انتدراج).

معارل (مُ تَ زِ) (ع ص) از همدیگر گوشه گرتنده و یکسو و دور شونده. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب السوارد). دور و رحلت کرده و به یک سو شده و عزلت گزیده و گوشه گرفته و برگشته یکی از دیگری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعازل شود.

هتعازی. [مُ تُ] (ع ص) همدیگر را صبر کردن فرماینده. (آنندراج). یکدیگر را تسسلی دهنده و امر به صبر و شکیبائی نماینده. (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعازی شود.

هتعاسو. [مُ تَ سِ] (ع ص) سخت استوار گردنده و دشوارشونده و با هم دشواری کننده. (آنسندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). دشوار و مشکل و سخت استوار و با هم دشواری و سختی کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعاسر شود.

فعاشو. [مُ تُ ش] (ع ص) آميزنده همديگر السوارد) (از منتهى الارب) (از اقرب السوارد). همدم و مصاحب و آميخته به همديگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعاشر شدد.

متعاشى، [م ت] (ع ص) (از «عشو») شب كورى نماينده از خود. (آندراج) (از مستهى الارب). آن كه بر خود شب كورى مى بنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||كسى كه خود را كور و نابينا و نادان مى نماياند. (ناظم الاطباء). تجاهل كننده. (از اقرب الموارد). و رجوع به تماشى شود.

متعاطف. [مُ تَ طِ] (ع ص) بسر همديگر مهرباني كننده. (آنندراج). بر همديگر مهرباني كرده. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعاطف شود.

متعاطی - [مُ تَ] (ع ص) (از «عطو») بدست گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که میگیرد چیزی را برای خوردن و یا

آشامیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). | إبرای یکدیگر هدیه فرستنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تعاطی شود.

متعاظل. [مُ تَ ظِ] (ع ص) سگان که در پی ماده بر زبر یکدیگر روند. (آنندراج) (از منتهی الارب). سگان در پی ماده بر زیر یکبدیگر رونده از گشنی. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب العوارد). و رجوع به تعاظل شود.

متعاطلة. [مُ تَ ظِ لَ] (ع ص) ملغ بر هم نشسته و لازم گرفته يكديگر را. (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تعاظل شود.

متعاظم. [مُ تَ ظِ] (ع ص) يررگ ونده و بسزرگ. (آنندراج) (از منتهی الارب). با حشمت و شوکت و برابر در يزرگواری. (ناظم الاطباء). ||متکبر و مغرور و خودبين. (ناظم الاطباء) (از افزب الموارد). و رجوع به تعاظم شود.

هتعاطی. [مُتَ] (ع ص) یکدیگر را آزرده و ستم نموده. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متعاقب. {مُ تَ قِ } (ع ص) از پی همدیگر دونده و از پس دونده. (غیاث) (آنندراج). در پی و متوالی. (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) (از اقرب السوارد). ||پسی در پسی. ||از همه عقب ر و آخر تر. (ناظم الاطباء).

- متعاقب هم؛ از پس هم. (ناظم الاطباء).

متعاقب. [مُ تَ قَ] (ع ص) از پی آمده. (فرهنگ فارسی معین). [[ق) عقب. دنباله. (فرهنگ فارسی ایضاً): متعاقب شیخ علیخان زند، سردار که مقدمة الجیش بود در یک فرسخی تیپها آراسته مقابل لشکر شاهزاده قرار گرفته. (مجمل التواریخ گلتانه، از فرهنگ فارسی ایضاً).

متعاقباً. [مُ تَ قِ بَنْ] (ع ق) به دنبال در پی و و رجوع به تعاقب شود.
متعاقبان المُ تَ تَ الله عِينَ الله عَيْنَ الله عَلَيْ عَلَيْنَ الله عَيْنَ الله عَيْنَا الله عَيْنَ الله عَيْنَ الله عَيْنَ الله عَيْنَ الله عَيْنَ الله عَلَيْنَا الله عَيْنَا الله عَيْنَ الله عَيْنَا الله عَيْنَ عَلَيْنَا الله عَيْنَ الله عَيْنَ عَلَيْنَا الله عَلَيْنَ الله عَيْنَا الله عَلَيْنَا عَلَيْنَا الله عَلَيْنَا عَلَيْنَا عَلَيْنَا عَلَانِهُ عَلَيْنَا الله عَلَيْنَا عَلَيْنَا عَلَيْنَا عَلَيْنَا عَلَيْنَا عَلَيْنَا عَلَيْنَا عَلَيْنَا عَلَيْنَا عَلِي عَلَيْنَا عَلَيْنَا عَلَيْنَا عَلِيْنَا عَلِي عَلَيْنَا عَلْمَانِهِ ع

عتعاقبان. [مُ تَ قِ) (ع ص، اِ) دو اسری هستند که هر یک به دنبال یکدیگر وارد محلی

۱ - یعنی عامه پندارنـد اینان عارف هستند وخدای داند که آنان متعارف باشند نـه عـارنــ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

شوند مانند صور متوارد بر هیولای اجسام که متعاقباند. (فرهنگ عملوم عقلی دکسر سجادی). تنیه متعاقب. و رجوع به متعاقب شود.

متعاقد. [مُ تَ قِ] (ع ص) همديگر عهد و پيمان نماينده. (آنندراج). معاهد و هم عهد و هم پيمان و هم شرط. (نماظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعاقد شود.

متعاقر. [مُ تَ قِ] (ع ص) یک دیگر را مبارات کننده در کشتن شتر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با هم پی زنندهٔ ستور جهت آزمایش پی زنسی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تعاقر شود.

هتعاقم. [مُ تَ قِ] (ع ص) يبروى نساينده. (آسندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب الموارد). يبرو. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعاقم شود. [إبطور نوبت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متعاكوة. [مُ تَكِ رَ] (ع ص) بسا هسم درآميزنده. (آنندراج) (از منتهى الإرب) (از اقرب الموارد). آميخته و مختلط به يكديگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعاكر شود.

ه**تعاكس.** [مُ تَ كِ] (ع ص) سسرنگون و برگردنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). و رجوع به تعا كسشود.

هتعا كظ. [مُ تَ كِ] (ع ص) با هم پيكار آورنسده و حجتكنده و با هم نازنده و فخركنده. (آنندراج). ستيزه كنده با هم در مفاخرت و با هم خصومتكننده و نازنده. (ناظم الأطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعا كظشود.

متعالى . [مُ تَ] (ع ص) بلند شونده. در اصل متعالى بود اسم فاعل از تعالى كه ناقص واوى است از تفاعل در حالت رفعى ضمه برياء ثقيل بود ساقط كردند بعد اجتماع ساكنين شد ميان يا و تنوين. ياء راحذف كردند و در آخر وقف كردند تنوين هم ساقط گرديد، متعال باقى ماند. (غياث) (آنندراج). بلند و رفيع و بالا. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از ساهوارد):

عالم را خاککف دو پای توکردهست عزوجل ایزد مهیمن متعال ۱.

س برد مهدس سان . منوچهری (دیوان ج ۲ ص ۱۶۸).

بزرگ بار خدائی که ایزد متعال یگانه کرد به توفیقش از جمیع الناس.

منوچهري.

آن آب حیات است که جاوید بماند نفسی که از او داد کریم متعالش. ناصرخصر و. '

باصرحصرو. در ملک ایمن از زوال، در ذات و نعمت متعال.

(کشف الاسرار). و رجوع به تعالى و متعالى شود.

هتعال. [مُتَ عالل] (ع ص) شتر به سختى و شدت دونده. (نساظم الاطباء) (از اقرب العوارد). و رجوع به تعالل شود.

متعالم. (مُ تَ لِ] (ع ص) با هم بداننده. (آنندراج) (از منهى الارب). مر همديگر را دانا كرده. (ناظم الاطباء). [[داناى همه چيز. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعالم شود.

هتعالی، [مُت] (ع ص) بلند شونده. اسم فاعل از تعالی که به کسر لام است باب تفاعل از ناقص، مأخوذ از علو. (غیاث) (آنندراج): ذات تو به اوصاف محاسن متحلی است وز جملهٔ اوصاف مساوی متعالی است.

سوزنی. نظر است است بسادشاه عالی نسب متعالی حسب... اگر سایه بر ذره خاک افکند آن ذره بر خورشید نور گسترد. (سندبادنامه متعالی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۲۸۴). والی آن بقعه در کفر و کنود غالی است و به نخوت طفیان و عنود متعالی و مستحق است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تسهران ص ۲۵۴). حسضرت عالی منزلت تسهران ص ۲۵۴). حسضرت عالی منزلت معالی منقبت. (حیب السیر). و ابزرگوار. (دهار) (السامی فی الاسسامی). و رحوع به تعالی و متعالی شود.

ه**تعالَی.** [مُتَ] (اِخ) یکی از نامهای خدای تعالی. (تاجالمروس ج ۱۰ ص ۲۵۳).

متعامس. [مُ تُ م] (ع ص) به قسد غافل نماینده خود را. (آندراج) (از سنهی الارب) (از اقرب الموارد). به تکلف خود را غافل نمود مو نادان کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعاش شود. تفافل ورزنده و بی خبر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعاسی شود.

متعامش. [مُ تُ م] (ع ص) تغافلورزنده در چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب السوارد). تـغافل ورزنـده و بـیخبر. (نـاظم الاطباء). و رجوع به تعامش شود.

هتعاهل. [مُ تُ م] (ع ص) داد و ستدكننده. و رجوع به تعامل شود. ||قبولكنندة صعامله. طرف مقابل معامله. پذيرندة معامله.

هتعاهى. [مُ تَ] (ع ص) كـــورى نمايند. (آندراج). كِــى كه خود راكور مـى نماياند. (ناظم الاطباء) (از مـــهى الارب) (از اقـرب الموارد). و رجوع به تمامى شود.

هتعافق. [مُ تَ نِ] (ع ص) دست در گـردن یکـدیگر افکـتنده در محبت. (آنندراج). یکدیگر را در آغوش گیرنده. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع

به تعانق شود.

متعاود. (مُ تَ وِ] (ع ص) گسسروهان بسر یکدیگر برگردندهٔ در جنگ و جز آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). |امیلکننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تعاود شود.

هتعاور. [مُ تَ وِ] (عِ ص) دست بــه دست گردانندهٔ چیزی را. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بنوبت گیرنده.(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تعاور شود.

ه**تعاوض.** [مُ تَ وِ] (عَ صَ) پذیرندهٔ عوض و بدل. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

متعاوک، [مُ تَ وِ] (ع ص) با هم کارزار کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). مشغول به جنگ و نبرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعاوک شود.

متعاون: [مُ تَ وِ } (ع ص) يكديگر يارى كننده. (آندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). هم عهد در معاونت و يارى يكديگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعاون شود.

متعاونة. [مُ تَ وِ نَ] (ع ص) زن كلانسال تندار. (أنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). زن ميانه سال تنومند قوى هيكل. (ناظم الاطباء).

متعاهد. [مُتَ هِ] (ع ص) همعهد و هموثاق و متحد. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقسرب المسوارد). ج، مستعاهدين ⁷. (نباظم الاطباء). و رجوع به تعاهد شود.

هتعايب. [مُ تَ ي] (ع ص) مشغول به طمنه و ملامت و سرزنش يكديگر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هستع الله المسلمين بسطول بقائه. [مَنْ تَ عَلَ لا هُلُ مُ لِنَ بِ لِبَ وِهُ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خداوند مسلمانان را به درازی عمر او بهر مند سازد. خدا به او عمر دراز دهد و رجوع به متعالله شود.

هتعب. [مُ ع] (ع ص) مانده گردانند. (آنندراج). كسى كه مانده و خسته مىگرداند. (ناظم الاطباء). ||زحمتكش و محنت طلب. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||آكنده و پركنندة آوند. ||استخوان پيوند گرفتهٔ بازشكسته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خداوند ستور مانده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتعب. [مُ عَ] (ع ص) مسانده گـرديده. (از منهى الارب). مانده و عاجز و خسته. (ناظم

۱ - بضرورت شعری در این بسیت «مشعال» بـه سکونِ (ت» تلفظ میشود.

مأخوذ از تازی، مردمان همعهد و هموثاق.
 (ناظم الاطباء).

الاطباء): دل را نکرد باید مغرور

تن را نداشت باید متعب. مسعو دسعد. - بعیر متعب؛ شتری که یکی از استخوانهای دست و با پایش شکسته باشد و آن را بسته باشند لیکن آن شتر در حال درد و رنج کشیدن باشد. (از ذيل اقرب الموارد).

··· , ----

هَنْقُعْبِ، [مُ عُ] (ع إ) مُتعَبَّة. جاي تعب و رنج. (از اقرب الموارد).

متعببن عبدالعزيز. [مُعَ بِبْ نِعَ دُلُ عُ) (اِخ) از امسراء آل رشسيد است گسه در سرزمین نجد پس از پدر امارت داشت (سنهٔ ۱۳۲۴) و حوزهٔ قلمروش حائل و کوه شــمر بود و با ابن سعود قرارداد صلحي منعقد كـرد که برطبق این معاهده این سعود قبصیم را همراه با اطراف حائل و کوه شمر با وی وا گذار کردو یک سال بیش طول نکشید که ستعب بدست فرزندان حمود کشته شد. (از اعلام زرکلی ج ۶ ص ۱۵۴).

متعببن غبدالله. [مُع بِ نِعَ دُلُ لا.] (اِخ) از امرای آل رشید است که در سسرزمین نجد حکومت داشته است (سنهٔ ۱۲۸۳) متعب پس از برادرش طلال امارت حائل و اطراف آن را به دست گرفت لیکن طولی نکشید که بدست فرزندان طلال كشسته شد. (از اعسلام زرکلی، ج ۶ ص ۱۵۴).

هتَعَبِد. [مُ تَ عَبْ بِ] (ع ص) عبادت كنده و بسيار عبادتكننده. (غياث) (آنندراج) (از اقرب الصوارد) (از منتهي الارب). پارسا و بسيار متدين و ديندار. (ناظم الاطباء): يكى از متعبدان شام سالها در بیشهای عبادت کردی... (گلستان). یاد دارم که در ایام جوانسی متعبد بـودمی و شبخیز. (گـلــتان). ∥بـه تکـلف عبادتكننده. (غياث) (أنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||شتر سركش. (ناظم الاطباء) (از مسنتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که خمته میکند ستور را از دواندن. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعبد شود.

هَتُعَبِّكُ. [مُ تَ عَبُ بَ] (ع إ) محل و مكان پرستش. (ناظم الاطباء).

متعبدات. [مُثَ عَبْبَ] (ع إ) اعسال و قربانیهائی که در ایام حج در مکه معظمه بجای آورنید. (نیاظم الاطباء) (از فیرهنگ جانسون).

ه**نعبس،** [مُ تَ عَبْ بِ] (ع ص) ترشروی. (ناظم الاطباء) (از مسنتهى الارب) (از اقـرب الموارد)، و رجوع به تعبس شود.

ع**تعبهل،** [مُ تُ عَ هِ] (ع ص) باز ايساد، از چيزي. (از منتهي الارب) (از اقرب الصوارد) (انتدراج) (ناظم الاطباء). ||أن كه بــازداشــته نشود از چیزی که خواهد و اراده کند. (از

منتهى الارب) (از اقرب الصوارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

متعتب. [مُ تَعَتْ تِ] (ع ص) با هم خشم گیرنده (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خشمكّين. (ناظم الاطباء). ||با هم عيبكننده. (آنندراج). سرزنش كننده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعتب شود.

متعتت. [مُ تَ عَتْ تِ] (ع ص) استقرار نگیرنده بر سخن خود و نرونده بر ان. (انندراج). نااستوار و ناپایدار و سیقرار برسخن خود. (نـاظم الاطـباء) (از مـنــهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تـعتـت

ه**تعتد.** [مُ تَ عَتْ تِ] (ع ص) زيـــرک و ريزه كار در صنعت. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع بــه تــعتد

هتعته. (مُ تَ عَتْ تِ:] (ع ص) خويشتن را نادان نماينده. (آنندراج) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه خويشتن را نادان و يا دیوانه نمایاند و پریشان و شوریده و محروم از عقل. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعته شود. ه**تعتی.** [مُ تَ عَتْ تــی] (ع ص) بــزرگ منشی کننده و درگذرنده از حد. (آنهندراج). متكبر و درگذرنده از حد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

ه**تعثو.** [مُ ثَ عَثْ ثِ] (ع ص) زبان که در سخن شکوخد و شکوخیده زبان. (آنندراج). زبان گرفته و با لکنت زبان. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب المــوارد). لغــزند. و لغزش یابنده: به دست بنوس رسیده از بنار وقار حضرت متأثر و در اذیال دهشت متعثر، یے مسقامی کے تخصص رفت بابستاد. (چَرْزَباننامه). و رجوع به تعثر شود.

هُ**تُعَثَّقُ.** [مُ تَ عَثْ ثِ] (ع ص) ــــحاب متعثق، أبر فراهم آمدهٔ بهمآمیخته. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تعثق شود.

ه**تعتُكُل. [مُ** تَ عَ كِ /كَ] (ع ص) خرمابن كهبسيار خوشه گردد. (أنندراج). نعت است از تعثكل. (از منتهى الارب) (از اقسرب

ﻣ**ﺘﻌﭩﮑﻠﺔ.** [مُ تَ عَ كِ لَ / كَ لَ] (ع ص) بسيارخوشه. يمقال: عـذق متعثكل و نـخلة ممتعثكلة وكمذلك عمذق متعثكل ونمخلة متعثكلة. (ناظم الاطباء).

ه**تعثلب.** [مُ ثَ عَ لِ] (ع ص) زشت حال و لاغر و نژار. (آنندراج) (از سنتهی الارب) (از اقرب الموارد). لاغر و نزار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعثلب شود.

متعجب. [مُ نَ عَجْ ج] (ع ص) به شگفت

آينده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). شگفت دارنده و شگفت آمده و آشفته و حیران و سرگشته و دارای شگفت و شكَّفت دارنده. (ناظم الاطباء): اميرنصر كفت ما متعجبیم بدین کار که تمو آوردی. (تماریخ بخاراً ص ۱۰۰). چنون شیر سخن دمنه بشنود... متعجب گشت (كلله و دمنه). ||عجيب و نادر. (ناظم الاطباء).

ه**تعجبانه.** [مُ تَ عَجْ ج نَ / نِ] (ص نـبي، ق مرکب) بطور شگفت و از روی تعجب و حيرت. (ناظم الاطباء). با شگفتي. به تعجب. متعجج. [مُ تَ عَج ج] (ع ص) خانه كه از دود پر گردد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقسرب المسوارد). خانة يسر از دود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعجيج شود.

متعجر. [مُ تَعَجِج] (ع ص) شكم كه نورد گيرداز فربهي. (آنندراج) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه از فربهي شكم وی نورد گرفته و چیندار شده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعجر شود. ٠

ه**تعجرد. [مُ** تَ عَ رِ] (ع ص) بـــــرهنه و عريان (ناظم الاطباء). و رجوع به معجرد

هتعجس. [مُ تَعَجْج] (ع ص) منكبر. (از منتهى الارب) (از اقــرب المـــوارد). مــتكبر و خودبين. (ناظم الاطباء). و رجوع به تـعجــس

متعجل. [مُ تَعَجّ ج] (ع ص) شــــتابي نماینده و زود گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زود شتاب و كسى که زودی میکند و شـتاب مـینماید. (نـاظم الاطباء). [كسى كه شمير اعتجالة مسى أورد. (ناظم الاطباء). اعجالة أرنده. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعجل

متعجن. [مُ تَعَجَج] (ع ص) شتر فربه يسرگوشت. (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجموع بـ متعجن

متعجنه. [مُ ثَ عَجْ ج نَ] (ع اِ) جماعت. (از مستهى الارب) (از اقرّب الموارد). گـروه و جماعت. (ناظم الاطباء). ||(ص) شتر مادة نسیک فسربه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ماده شتر نيك فربه. (ناظم الاطباء). هتعجه. [مُ تَ عَجُ جِهُ] (ع ص) خــود را نادان نماینده. (آنندرائج). کسبی کــه خــود را نادان مى نماياند. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تنعجه شود.

١ - در ناظم الاطباء به كسر باء مشدد مُتَعَبِّد ضبط شده است.

هتعده. [مُ تَ عَدْ دِ] (ع ص) زیاد مزاید از هزار. (آنندراج). بیار و زیاده بر ده هزار. (نیاظم الاطباء). [فراوان: در پیرامنش بواسطهٔ دره ها، جای نزول لشکر و خیام متعدد تیست. (ظیفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص ۱۷۷۳). آو کمال استحسب اشتخاص متعدد بود. (اوصاف الاشراف ص ۱۸).

متعدى. [مُ تَ عَدْ دى] (ع ص) (از «عدو») ستمكر و ظالم. (نباظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب العوارد): و زجر متعدیان و آرامش اطراف به سیاست منوط. (كلیله و دمنه). ||كسى یا چیزى كه بگذرد و تجاوز كند از دیگرى. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). تجاوزكننده از حد خود. (آنندراج):

دفع اجانب را جدي شويم

الإزم اگرشد متعدی شویم. بهار. البیماریی که سرایت کند از یکی به دیگری. (ناظم الاطباء). و رجوع به متعدیة شود. | ابه اصطلاح علم صرف و نحو، فعلی را گویند که معنی آن از فاعل تجاوز کند و به مفعول برسد و ضد آن، لازم است که معنی آن فقط بعرفاعل تمام شود و مفعول نخواهد. (آندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء).

متعدية. (مُ تَ عَدْ دَى] (ع ص) تأنسيث متعدى: امراض المتعدية. (بادداشت بـ ه خـط مرحوم دهخدا). سرايت كننده. و رجـوع بـه متعدى (معنى سوم) شود.

هتعذب. [مُ تَعَذَذِ] (ع ص) خوشگوار. (آنندراج) (غياث) (ناظم الاطباء).

ﻣﺘﻌﺬﺑﻪ. [مُ تَ عَٰذَ ذِبَ] (ع ص) خوردني و نوشیدنی خوشگوار. ||عقوبت و عذابکننده. (آنندراج) (غياث). و رجوع به مادهٔ قبل شود. ه**تعذر.** [مُ تَ عَذَ ذِ] (ع ص) دشـــــوار. (آنندراج) (غياث) (از اقىرب المسوارد). كمار دشوار. دشوار و مشكيل. ||محال. (ناظم الاطباء). محال. مقابل ممكن، ناممكن، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): دوم آن که مطلوب خداوند غم، یا از دست رفته ای باشد و اندریافتن ان متعذر باشد. یا مـعجوز عـنـه باشد یعنی عاجز باشد از یافتن آن. (دخمیرهٔ خوارزمشاهي، يادداشت ايضاً). و عاقلان قدم در طلب چیزی نهادن که به دست آمدن آن از همهٔ وجوه متعذر باشد. صواب نبینند. (کلیله چ مینوی ص ۱۶۲). اگر اصراری و استبدادی فرماید کشتن متعذر نخواهد بود. (کلیله،ایضاً ص ۲۷۵). دست مسخلوق از ایسجاد و احسا قاصر است، اهلاک و افنا از جمهت وی همم متعذر. (كليله، ايضاً ص ٢٩۶). چه هر كه پنج خصلت را بضاعت و سرمایهٔ عمر خنویش سازد به هر جانب که روی نهد اغراض پسیش او متعذر نگردد و مرافقت رفیقان مستنع

نباشد. (کلیله، ایضاً ص ۲۰۱۱). گفت مخالطت چهار چیز متعذر است، مصلح و مفسد، خیر و شر، و نور و ظلمت، و روز و شب. (کلیله، ایضاً ص ۲۸۵). و با تبواتبر سیر و تبعاقب حرکات فرود آمدن ناممکن و متعدر شد. (سندبادنامه ص ۵۸). قسمت کردن هزار دینار متعذر و دشخوار بود. (سندبادنامه ص

> صبر از متعذر چکنمگر نکنم گرخواهم وگر نخواهم از نرمهٔ گوش.

سعدی (دیوان ج مظاهر مصفا ص ۴۵۶). - متعذرالمصرف: آنـچه کـه بکـار بـردنش دشوار باشد. (فرهنگ فارسی معین).

- | در مورد موقوفه ای بکار می رود که عواید آن را نتوان به مصرفی که واقف تعیین کرده است رساند. (فرهنگ فارسی ایضاً).

- معذر الوصول؛ آنچه که بندست آوردنش

- متعذرالوصول؛ انچه کـه بـدست اوردنش دشواریو تامیکن باشد. د

| آلوده. | إنشان و نقش پای محو شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد) (از منتهی الارب). | عذرخواه و عذر آورنده. (ناظم الاطباء). | اخراجی که صعبالوصول باشد به علت دوری مؤدیان یا افلاس آنان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اهیل حرث و زرج... دست از زراعت کشیدند و وجوه معاملات متعذر و منکسر شد... و در ملک خللی متعذر و منکسر شد... و در ملک خللی فاحش... ظاهر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یسینی ج ۱ تهران، ص ۲۵۸).

متعذل. [مُ تُ عُدْدِ] (ع ص) نکسوهش پذیرنده. (آنندراج). شکیبای برملامت و سرزنش. (ناظم الاطباء). و رجع به تعدل شود.

هتعوب. [مُ تَ عَرْ رِ] (ع ص) در تسازیان در آبیده و تسازی در آبیده و مسازی خیرخان شونده و تسازی غیرخان و غیربیابانی شونده. (از مستهی الارب) (ناظم الاطباء). خویشتن را به عبرب مانند کننده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعرب شود.

هتعویه. [مُ تَ عَرْ رِ بَ] (اِخ) عرب متعربه، قحطانیان. مقابل بائده و عرب مستعربه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکسی ازدسته های سه گانهٔ عرب (عاربه و متعربه و مستعربه). و رجوع به قحطان در همین لغتنامه شود.

متعوج. [مُ تَ عُرْدٍ] (ع ص) بسنای کسج. (آنسندراج) (از مسنهی الارب) (از اقسرب السوارد). بنای ناراست و پلهدار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعرج شود.

متعوز. [مُ تَ عَزْ رِ] (ع ص) سخت و دشوار

گردنده.(آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). ||آزرده و مشوش و حيران. (نــاظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجــوع بــه تعرز شود.

هتعوس. [مُ تَ عَرْدٍ] (ع ص) دوستی کننده با زن و فریفته گردنده بسر وی. (آنسندراج) (از مستهی الارب) (از اقرب السوارد). مسایل و شایق بسهٔ زن خدود و فسریفتهٔ بسه آن. (تساظم الاطباء). و رجوع به تعرس شود.

هتعوش. [مُ تُ عَرُّ رِ] (ع صُ کَهَاینده و ثابتُ ورزنده به جائی. (آنندراج) (از متهی الارب) (از اقرب العوارد). پایدار و بسا کن و مقیم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعرش شود.

هتعوض. [مُ تَ عَزُ ر] (ع ص) اقسامت نماينده به جائي. (آنندراج). متمكن و ساكنو مقيم. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعرض شود. | إپيش آينده و سائل. (آنندراج) (غياث). پیش آینده و در پی شونده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). پيش آينده و طالبكننده. (از اقرب الموارد): گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان بناشد بدان امید متعرض این بیم شدن. (گلستان، کلیات ج مظاهر مصقا ص ۲۲). ||مخالف و مـزاحــم و مانع و آن که سبب میشود زحمت و اذیت را و مسانع از پیشرفت کار میگردد. (ناظم الاطباء): اين مرد راكة دعوى بنيغامبرى ميكند، هيج متعرض مباش. (مجمل التواريخ و القصص، ص ۲۵۲). متعرضان مسلكت و متمردان دولت سر در گریبان عزلت کشیدند. (سندبادنامه ص ۹). و رجوع به تعرض شود. ه**تعوف.** [مُ ثُ عَرُّ رِ] (ع ص) آن کـــــــه میخواهد و میجوید چیزهایی پـنهانی را و آن که تجسس از معرفت میکند. (ناظم الاطباء) (از منهي الارب) (از اقرب الموارد). كسىكه اعتراف مىكند. (نباظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تنغرف شبود. ||(اصطلاح تصوف) سالک که به اول وهله از شناخت خدا غافل بـود و بـه زودي حاطر گرددو فاعل مطلق را در صور وسایط و روابط بازشناسد. رجوع به مصباح الهداية ص ۸ و نفحات الانس جــامي ص ۶ و فــرهنگ فارسى معين شود.

متعرق، ام تَ عَرْ رِ] (ع ص) گسوشت از استخوان بازکننده. (آمندراج) (از مشهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که گوشت را از استخوان پاکمیگیرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعرق شود.

متعرف. [م تَ عَرْ زِ] (ع صنا ترک نماینده نکاح را. (آمندراج) (از منتهی الارب) (از منتهی الارب) (از الرب الموارد). ناکدخداو ترک کنده نکاح.

(ناظم الاطباء).

هتعزز (ام تعزز ا (ع ص) ارجست و و کمیاب گردنده. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نادر و کمیاب و پربها و گران و عزیز. (ناظم الاطباء). مقرب گرامی: از نهیب سلطان به یکی از متعززان اقصای هند النجا ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۱۴۱۷). از سایر امراء متعزز و ممتاز، قولش نزد همگان حجت و با برگ و ساز بود. (عالم آرا ج امیرکیر ص ۱۸۴). و رجوع به تعنا شدد.

هتعزق. [مُ تَ عَزُ زِ] (ع ص) نــــامهربان و بىمحبت و درشت. (نــاظم الاطــباء). تــنگ خوى. (از افرب الموارد).

متعوّل . [مُ تَ عَزْ زِ] (ع ص) بسه یک سو شونده و کناره گزیننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). معزول شده و از شغل و کار خارج شده و بسرداشته شده و گوشهنشین. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعزل شود.

متعزى. [مُ تَ عَزُ زى] (ع ص) نسبت پذيرنده. (آندراج). منوب و متعلق و نسبت داده شده. (ناظم الاطباء). ∥كسى كه دعوى نسبت مىكند خواه راست باشد و يا دروغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعزى شود.

هتعس. [مُ عِ] (ع ص) (از «تعس») هلاک گرداننده و گوینده اتعمهالله: یعنی هملاک گردانداو را خدا. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هلاک سازندهٔ کسی. ||از صفات خداوند تعالی میباشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اتعاس شود.

هتعسوم [مُ تَعَ س سِ] (ع ص) دشوار. (آبندراج). سخت و دشوار و مشكيل. (نياظم الاطباء).

 متعبراالحصول؛ کباری کنه حنصول آن سخت و دشوار باشد. (ناظم الاطباء).

- متعسر المرور؛ جایی که عبور از آن سخت و مشکل باشد. (ناظم الاطباء).

|محال. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||درماندگی سخت و شدید. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعسر شود.

متعسوة. [مُ تَ عَسْ سِ رَ] (ع ص) مؤنث متعسر. يقال حاجة متعسرة، حاجت دشوار. (از منهى الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تعسر شود.

متعسعس. (مُ تَعَع) (ع ص) بسه شب شکار جوینده مثل گرگ. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که در شب شکار میکند و گرگ شکارکننده. (ناظم الاطباء)، و رجوع به تعسعس شود.

هتعسف. [مُ تَ عَسْ سِ] (ع ص) کسی که در تاریکی و بیراهه، و در راه غیر معلوم

می رود. (ناظم الاطباء). بی راه رونده و خمنده از راه. (از منهی الارب). منحرف شونده و عسدول کسننده از راه. (از اقرب السوارد): چنانکه بعضی متعمقان تنورهٔ آتش را به دریای پر از مشک تشبه کردهاند. (الممجم ص ۲۵۷). ||آزارنده و ستمکننده و ظالم و زبر دست. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) و زیان. (ناظم الاطباء) (منهی الارب). و زیان. (ناظم الاطباء) (منهی الارب). و ربوع به تعمف شود. ||بی راه. باطل: و بر سر خود قصلی بگفت. (جهانگشای جوینی).

متعسق. [مُ تَ عَسْ سِ] (ع صُ) آرسند شونده و ستيهنده در طلب چيزي. (آنندراج) (از منهي الارب) (از اقرب الموارد). بي نهايت شايق و آرزومند و جهد كننده در تجسس. (ناظيم الاطباء). و رجوع به تعسق شود.

منتينتو. [مُ تَعَ قِ] (ع ص) مرد شنابكار شكيبا. (از منهى الارب) (از اقرب السوارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

هتعسن. [مُ تَ عَسْ سِ] (ع ص) آن كه به پدر خود مانا باشد. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقرب العوارد). مانا به پدر خود. (ناظم الاطحاء). و رجوع به تعسن شود.

هتعشب. [مُ تَ عَشْ شِ] (ع ص) ستر كه گياه تر چريده و فربه گرديده باشد. (آندراج). گياه تر چرنده و فربه شونده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعشب شود.

هتعشق. [مُ تَ عَشْ شِ] (ع ص) عـاشقى نماينده. (آنندراج) (از متهى الارب) (از اقرب العوارد). عاشق. (ناظم الاطباء). و رجوع بـه تعشق شود.

متعشم - [مُ تَ عَشْ شِ] (ع ص) خشک می است. میونده آنندراج). خشک شده و پژمرده شده. آفاظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از مستهی الارب). و رجوع به تعشم شود.

هتعشى. [مُتَ عَشْ شلى] (ع ص) طعام شبانگاهى خورنده. (آنندراج) (از منتهى الارب). شبانگاه خورنده و شام خورنده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). و رجوع به تعشى شود.

مشهی الاربا، و رجوع به تعشی شود.

هتعصب. [مُ تَ عَصْ ص] (ع ص) کسی که
عصابه بر سبر می بندد. (ناظم الاطباء) (از
منتهی الارب) (از اقرب الموارد). | آن که
عصبت می کند و دعوای عصبت می نماید.
(ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب
الموارد). آن که از خویشان و دوستان خود یا
از مذهبی، سخت و بی چون و چرا حسایت
کند و من بدان سب که متعصب بود و مذهب
شافعی را عسیب می داشت همیشه از او
اندیشمند بودم و گردن نمی نهادم الا ترسان.

(سیاستنامه ج اقبال ص ۱۱۸). شورش و اضطراب نقصان پذیرفت و بر عزم جانب سرخس اتفاق کردند تا به زعیم آن بقعه که به پسر فقیه معروف بود مستظهر شوند چه او متعصب منتصر بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۲۲۵).
اآن که قناعت به چیزی میکند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از قرب الموارد). و رجوع به تعصب شود.

متعصو . [مُ تَ عَ صَ صِ] (ع ص) فشارده شونده و فشرده . (آنندراج). فشرده شده . اپناه گرفته به کسی . (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعصر شود.

متعصی، [مُ تَ عَصْ صی] (ع ص) آن که با چوبدستی میزند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||گردنگش و یاغی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کار مشکل و دشوار و در پیجان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعصی شود.

هتعطو. [مُ تَ عَطَ طِ] (ع ص) خوشبوی شونده. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

متعطوق. [مُ تَ عَطَ طِ رَ] (ع ص) زن خوشبوی مالبده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خوش بوی مالیده و آن که بـوی خوش از وی برآید. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعطر شود.

متعطش. [مُ تَ عَط طِ] (ع ص) تشسنه نماینده به تکلف. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که تشنگی را بهانه میکند. (ناظم الاطباء). ||سخت تشنهٔ آب. آرزومند و مشتاق آب:

> چند خواهی چو من برین لب چاه متعطش به آب حیوانش.

متعطش به آب حیوانش. سعدی. و رجوع به تعطش شود.

متعطف. [مُ تَ عَطَ طِ] (ع ص) مهربانی نماینده. (آنندراج). مشفق و مهربان و مایل. (ناظم الاطباء) (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد). الکسی که بالاپوش به روی خود می اندازد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعطف شود.

متعطل. [مُ تَ عَطْ طِ] (ع ص) بسىكار. (آنندراج). مرد بىكار و بى شغل. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تعطل شود.

متعطلة. [مُ تَ عَط طِ لَ] (ع ص) زن بى پيرايه و بى زينت. (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).

متعطى. [مُ تَ عَط طسى] (ع ص) عسطا خسواهسنده. (آنسندراج). انعام و بخشش درخواست كننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعطى شود.

متعظ. [مُتْ تَعِ] (ع ص) (از «وعظ»)

...

متعظم. ۲۰۱۸۹

پذیرنده ۱. (آنندراج). پند گرفته و کسی که پند و نصیحت قبول می کند به سخنان دلپذیر. (ناظم الاطباء): ایشان متعظ نشدند و مسبه نگشند (تاریخ قم ص ۲۵۴).

– واعظ غیرمتعظ؛ پند دهندهای که خود پند نپذیرفته باشد. (ناظم الاطباء). و رجـوع بــه اتعاظ شود.

متعظم، [مُ تَ عَظَ ظِ] (ع ص) بسزرگی نسماینده و بنررگمنشی کننده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب السوارد). متکبر و خودبین و بزرگوار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعظم شود.

هتعفج. [مُنَ عَنْ فِ] (ع ص) شتر كه كج رود. (أنسندراج). شستر كسج رونده. (نساظم الاطباء) (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تعفج شود.

متعفر. [مُ تَ عَثْ فِ] (ع ص) خاك آلوده. (آندراج). در خاك آلوده و در خاك غلطيده و گردآلود.(ناظم الاطباء) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعفرشود.

هتعفف. [مُ تَ عَنْ فَ] (ع ص) مستقى و پارسا. (آنندراج) (غياث). پارسا و پا كدامن پرهيزگار و كسى كمه سعى ميكند خود را پاكدامن بنمايد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد): دهقانى بود مندين و مصلع متعنف و صغلح. (سندبادنامه ص

متعفن. [مُ تَ عَفْ فِ] (ع ص) سسخت پوسیده و تباه. (آنندراج). سخت پـوسیده و ریــمان تباه گردیده. (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تعفن شود.

هتعفی . [مُ تَعَفَّ فسى] (ع ص) نساپدید شونده و نیست گردنده. (آنندراج). سراسر ناپدید شده و نیست گردیده. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعفی شود.

متعقب. [مُ تَ عَقَ قِ] (ع ص) مؤاخذه كننده كسى را بر گناهى. ∥دوباره پرسنده خبر را جهت شك. ∥در تنگى يابنده پايان راى خود را[™]. ∥شكوخه خواهنده. (از متهى الارب).

متعقل. [مُ تَ عَقْ قِ] (ع ص) منجمد گشته و با هم بسته شده و فسرده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تعقد شود. متعقف. [مُ تَ عَقْ قِ] (ع ص) خسيده و كج. (آنندراج). كج شده و كج و خميده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). متعقل. [مُ تَ عَقْ قِ] (ع ص) هوش بخود آورنسده. (آنندراج). عاقل و هوشمند و خردمند و دانا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب السوارد). ||قابل تعقل و الارب) (از اقرب السوارد).

شايستهٔ دريافت. (ناظم الاطباء). و رجوع بــه تعقل شود.

متعقم. [مُ تَعَقَ قِ] (ع ص) آسد و شد كننده. (ناظم الاطباء) (از سنتهى الارب) (از ذيل اقرب الموارد). و رجوع به تعقم شود. متعكم، [مُ تَ عَكْ) [ع ص) ناراحت و

متعكب. [مُتَعَكَب [ع ص) ناراحت و اندوه ناك. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از القب الموارد). و رجوع به تعكب شود.

متعكز. [مُ تَعَ كُكِ] (ع ص) تكيه كننده بر چوب دستى آهندار. (آنندراج). كسى كه بر عكازه تكيه كند. (نباظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسكز شدد.

هتعكس. [مُ تَ عَ كُ كِ] (ع ص) به رفتار مار رونده. (آنندراج). خزنده مانند مار. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع په تعكس شود.

هتعکش آمُ تَعَ کُکِ] (ع ص) مسوی پیچیده گردنده و بر هم نشیننده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). موی تافته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعکش شود.

هتعكظ. [مُ تَ عَ كُكِ] (ع ص) پیچیده و دشوار و مشوش و كارهای درهم. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تعكظ شود.

متعکف. [مُتَعَ کُکِ] (ع ص) خود رابند کنده و بازدارنده. (منهی الارب). کسی که خود را باز میدارد. (ناظم الاطباء). [[موی تافته و تابداده. [[بنده فدوی شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متعکن. [مُ تَ عَ كَ يِ] (ع ص) شكم كه نوردنا ك گردد. (آندراج). شكم چيندار از فربهي. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از الرب اليوارد). و رجوع به تعكن شود.

ه**تعلق ﴿** أَمُ ثَ عَلْ لِي (ع ص) درآويزنده به حِيزَيُّ: (أندراج). أويـزان. (نـاظم الاطـباء). |علاقه دارنده و أويزان و أويىخته و مـلحق شده و پیوند شده و اتصال یافته. (ناظم الاطباء). بازبته وابسته: و از هیچرو فائدهرسان را فائده نمیداند و نفع را از همیج ممر متعلق خواهش نميسازد. (تاريخ بيهقي ادیب ص ۲۰۹). و به هیبت و شکوه ایشان آبادانی جهان و تألف اهوأ متعلق باشد. (كليله چ مینوی ص ۴). و کسب ارباب حرفت و امثال و اخوات این معانی به عدل متعلق است. (كليله و دمنه). بقاء ذات تو بــه دوام تــناـــل، متعلق است. (كليله و دمنه). اما طراوت خلافت بمه جمال انصاف وكمال معدلت بازبسته است و بدان متعلق. (گلستان). غالب همت ایشان به معظمات امور مملکت متعلق باشد. (گلستان).

عاشق گریختن نتواند ز دست شوق

هر جاکه میرود متعلق به دامن است.

سعدی.

∥منسوب. قوم و خويش. (ناظم الاطباء). و رجوع به متعلقان شود.

— متعلق شدن؛ منسبب شدن، مربوط شدن: پروانه کیست تا متعلق شود به شمع باری بسوزدش سبحات جلال دوست.

سعدی (کلیات چ مصفا ص ۱۸۸۰).

| علاقه دارنده. | إبه اندک چیز قناعت کننده.

(مستنهی الارب). قسولهم: لیس المستعلق کالمتأنق، یعنی نیست شکیبا به چیز اندک مانند آن که بخورد هر چه خواهد. (مننهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). معتعلق. [مُ تَ عُلْ لَ] (ع إِ) جائی که در آن چیزی آویزان شده. | علاقه و دلبستگی. (ناظم الاطباء). | (اصطلاح نحو) فعل یا شبه فعلی است که جار و مجرور و ظرف بدان تعلق دارد. (از اقرب الموارد).

هتعلق. [مُ تَ عَلَّ لَ] (اِخ) دهی از دهستان گرمادوز شهرستان اهر است که ۱۴۳ تین سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۴ ص ۴۸۴).

متعلقات. [مُ تَ عَلْ لِ] (ع ص، لِ) علاقه ها و توابع و لواحق و لوازم و ملزومات و متملكات و چیزهائی كه در ملک كسبی باشد. (ناظم الاطباء). [افرزند و عبال و اهل خانه و آنچه محسوب به خانه بساشد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). كسان. خاصهٔ مردم. حرم. ج متعلقه (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به متعلقه شود.

هتعلقان. [مُ تَ خَلُ لِ] (ا) جسم متعلق. خسویشاوندان. (نساظم الاطباء): و اهل و متعلقان در آن حالت می گریستند. (انیس الطالین ص ۳۳). و چون به منزل رسیدم نخواستم نیز که هیچکس از متعلقان از حال دست تناول به طعام آنگه برند که متعلقان و رسردستان بهخورند. (گلستان). کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که متعلقان در کار او بود و شفقت به روزگاراو، پندش در کار او بود و شفقت به روزگاراو، پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد. (گلستان). حقوریب ص ۴۳۱).

متعلقه. [مُ تَ عَمَلُ لِ قَ] (ع ص. اِ) زن شــخص. (نــاظم الاطــباء): بــابا پــيـروک و متعلقهاش ویلان و سرگردان ــــر بــابانها هـــی

۱ - از اتسعاظ است، بنابرایس پندپذیرنده صحیح تر می نماید.

۲ - در اقرب الموارد و محيط المحيط: پايان راي خود را در نيكي و خير يابنده.

کردند.(ولنگاری، قضیهٔ نمک ترکی: صادق هدایت چ چهارم امیرکبیر، ص۱۶۹).

هتعلقین. (مُ تُعَ عُلُ لِهَ] (ع ص. !) ج متعلق در حالت نصبی و جری. رجوع بـه مـتعلق و نعلق شود.

شعلُل. [مُ تُ عَلَّ لِي] (ع ص) نــوازنـده و وازشگر. (ناظم الاطباء). ||کــی که خـودْ را به کار مشغول می دارد. و یا بــنده میکند کار را. (ناظم الاطباء) (مـنتهی الارب) (از اقـرب العوارد). و رجوع به تعلل شود.

هتعلیم. [مُ تَ عَلْ لِهِ] (ع ص) تعلیم گیرنده،
یعنی تلمیذ و شاگرد. (غیاث) (آنندراج).
آموخته شده و پند داده شده و آموزنده و
طالب عسلم. (نساظم الاطباء). آموزنده
یادگیرنده. تعلیم گیرنده: و چون عزیمت در
اینکار پیوست آنچه ممکن شد برای تنهیم
متعلم... در شرح و بسط تقدیم افتاد. (کلیله و
دمنه). و احداث متعلمان به طریق تحصیلی
علم و موعظت نگرند. (کلیله و دمنه). یکی از
متعلمان کمال بهجتی داشت و طیب لهجتی.
(گلستان). و رجوع به تعلم شود.

متعلمين. [مُ تَعَلَّ لِي] (ع ص، إ) ج متعلم در حالت نصبى و جرى. رجوع بـه متعلم و تعلم شود.

متعمج. [مُ تَ عَمْ م] (ع ص) پسيج پيچان رونده. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعمج

هتعهد. [مُ تَ عَمْمٍ] (ع ص) آهنگ کاری کنده. (از منهی الارب). کسی که با تحمل و وقار کار میکند و با قصد و آهنگ مشغول کار میگردد. کسی که جد و جهد میکند و بطور عمد و دانسته کار میکند. (ناظم الاطباء). قصد کننده کاری را. و رجوع به تعدشود.

هتعمداً. [مُ تَ عَمْم مِ دَنَ] (ع ق) با قصد و آهنگ و دانسته و به طور عمد. (نباظم الاطباء). به عمد. عمداً. از روی اراده و قصد. کوتالچیان ایشان جامه و دستار مردم و هر چه می دیدند می سندند و متعمداً او لاغ زیادت می گرفتند و باز می فروختند. (تاریخ غازانی ص ۲۷۷). و رجوع به قصداً شود.

متعموط. [مُ تَ عَ رِ] (ع ص) لص متعموط ومعموط؛ دزدى كه هر چه يابد بدزدد. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد) (از ناظم الاطباء). متعمس. [مُ تَ عَمْ مِ] (ع ص) مشوش و ناطم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). متعمق. [مُ تَ عَمْ م] (ع ص) دورانديشنده متعمق. [مُ تَ عَمْ م] (ع ص) دورانديشنده

در سخن و به مغ سخن رسنده. (آنندراج). دوراندیش در سخن و به مغ سنخن رسیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعمق شود.

هتعمل. [مُ تَ عَمْ مِ] (ع ص) سختی کشنده. (آنسندراج) (از مسنتهی الارب) (از اقسرب العوارد). ساعی در کار و زحمتکش. (نساظم الاطباء). و رجوع به تعمل شود.

هتعمم. [مُ تَ عُمْم] (ع ص) آن كه عمامه بر سر خود دارد. (آنندراج). عمامه بر سر بسته. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقسرب العوارد). و رجوع به تعمم شود.

متعمن. [مُ تَ عَمْم] (ع ص) ساكن و مقيم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتعنا الله. [مَنْ تَ عَ نَسلُ لاه] (ع جسمله فعلیهٔ دعائی) برخوردار فرما یاد خدای تعالی بیاره! مایدا. متعنالله بطول بقائه یا حیاته، برخوردار فریمایاد خدای تعالی ما را به درازای عسم او. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متعنت. [مُ تَ عَنْ نِ] (ع ص) طلبکارخواری کسی. یقال جاءهٔ متعنتاً؛ ای طالباً زلتهٔ (متهی الارب) (از اقرب الموارد). سهو و خطای کسی جوینده و عیب گیرنده. (آندراج) (غیاث). آن که خواهان خواری و ذلت کسسی باشد. (ناظم الاطباء): و ترا اما متعنان در کمیناند و مدعیان گوشهنشین، اگر آنچه حسن سیرت تست به خلاف آن تقریر کنند. (گلستان کلیات سعدی ج مصفا ص ۲۲). و متعنان را که اشاره به کشتن او همی کردند گفت ... (گلستان).

هتعنت. [مُ تَعَنْ نَ] (ع ص) كسى كه در خوارى و ذلت درآمده باشد. (ناظم الاطباء). و رجع به تعنت شود.

متعنف. [مُ تَ عَنْ نِ] (ع ص) سرزنش کننده و درشت خونی نماینده. (غیاث). و رجوع به تعنف شود.

متعنك. [مُ تَعَنْ نِ] (ع ص) ربك بسته و بلند شونده. (آنندراج) (ستهى الارب) (از اقرب الموارد). ربكى كه عبور از آن دشوار بود. (ناظم الأطباء). و رجوع به تعنك شود. متعنى [مُ تَعَنْ نى] (ع ص) رنج كشنده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). مانده و خسته و رنج كشنده. (ناظم الأطباء).

هتعوب. [م] (ع ص) سانده گسردانسده. (أسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب العوارد). مانده و ستم ديده و آزرده. (ناظم

الاطباء). و رجوع به تعب شود.

متعوث، [مُ تَ عَوْ وِ] (ع ص) سرگشته و
حيران أشفته. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب)
(از اقرب الموارد). و رجوع به تعوث شود.

متعوج، [مُ تَ عَوْ وِ] (ع ص) كج. (أنندراج).
كج شده و خديده. (ناظم الاطباء) (از منتهى
الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعوج
شود.

متعود. [مُ تَعَقِدُ و] (ع ص) خسوگر و عادت کننده. (آنندراج) (غیاث) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد): چه سایر بندگان و خدمت کاران به انعام و بخشش خداوندی متعودند. (گلستان). و رجوع به تعود شود.

هتعوف. [مُ تَ عَوْ وِ] (ع ص) پناه گیرنده. (آندراج). کسی که پناه میگیرد و پناهنده. (ناظم الاطیاء) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تعوذ شود.

متعور. (مُتَعَوِّر و العص) عاريت گيرنده و همديگر به نويت گيرنده چيزى را. (آنندراج) (از سنتهى الارب) (از اقسرب السوارد). از همديگر وام گيرنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعور شود.

متعوس. [م] (ع ص) فانى و زايل و ساقط. ج، متاعيس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منهى الارب). و رجوع به تعس شود.

متعوق. [مُ تَ عَرْ وا (ع ص) بازايت، از نياز و حاجت. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و بازداشته شده و منع كرده شده. (ناظم الاطباء). ||برگردانيده و معزول. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتعة. [مُ عَ / مِعَ] (ع إمص) برخورداري، اسم است تمتع ارا. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از محيطالمحيط).

- متعةالحج؛ يعنى هركس پس از اعمال حج و پايان طواف خانة كعبه مى تواند از آنجه كه هنگام احرام بسنن بر او حرام شده تسمع برگرد. (ترجمة مفاتيح العلوم ج بياد فرهنگ ص ٣٣). با حج عمره آوردن. (منهى الارب) خوانظم الاطباء). رجوع به حج شود.

- نکاح متعهٔ آن است که مرد برای مدتی معلوم و با مهری اندک با زنی ازدواج کند، در این صورت پس از پایان مدت تعیین شده این ازدواج بدون طلاق باطل میشود. (از ترجمهٔ مفاتیحالعلوم چ بنیاد فرهنگ ص ۲۳). حلیت جواز آن کتاب و اخبار متواترة از عامه و خاصه دلالت می نماید. ولی عامه اداعای نسخ آن را می نمایند و دلیل قاطعی بر مدعای خود اقامه و تامه و مدعای خود آن را می نمایند و دلیل قاطعی بر مدعای خود اقامه ننموده اند. (شرح تبصرهٔ علامه چ

١ - اسم است تمتيع را. (از اقرب السوارد) (از محيط المحيط).

دانشگاه ج ۲ ص ۳۴۸). در متعه اینچاپ و قبول از اهل ایجاب و قبول و د کر مهر شرط میباشد و چارهای نیست در متعه از مدت معین و نیز اگرمهر ذکرنشود باطل میباشد. (از ترجمه و شرح تبصرهٔ علامه). نکاح متعه مباح است در شریعت اسلام و آن عقد بستن بر زنی مدتی معلوم به مهری معلوم و لابد بود از این دو شرط که بدین هر دو متمیز شود از نکاح دوام و اگر عقد متعه بندند و اجل را ذکر نکنند آن تزویج دایم بود واگر اجل بگـوید و مهر بنگوید عقد درست نبود. اما آنچه جز این دو شرط بود مستحب است ذ کرش بکردن، نه آن كه از شرايط واجب است. (از النهاية شيخ طوسی ج ۲ ص ۳۳۲). متعه یا نکاح منقطع در مذهب شبعة اثناعشريه بايد مدت و مهر معلوم باشد و صيغهٔ آن «متعت نفسي...» است. شافعی و مالکی گویند نکاح متعه و موقت در صدر اسلام روا بود و لکن اکبون روا نیست. (از فرهنگ عملوم نـقلی دکـتر مــجادی ص

- متعةالطلاق؛ آنچه بعد طلاق زن را دهند از جامه و نفقه. (منتهى الارب) (نـاظِم لِلاطِياء) (از اقرب الموارد) (از ترجمهٔ مفاتیح العلوم چ بنیاد فرهنگ ص ۲۳).

- متعةالنكاح؛ زنى را به نكاح درآوردن جهت تعتم چند روز. (منتهى الارب). به نكاح آوردن زن را جـــند روز جــهت تــمتع و برخوردارى. (ناظم الاطباء).

|(() قوت روزگذار. (سنتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). || توشهٔ بسنده و توشهٔ اندک. ج، متع [م ت / مُ ت]. ||دلو و مشک ا . ||رسن دلو . ||شکار و طعام که بدان برخوردارى يابند. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد) (از ناظم الاطباء) (از محیطالمحیط). معتقد [مُ ع] (ع مص) ربودن چیزى را. (ناظم الاطباء) (اندراج).

هتعه . (مُ عَ /عٍ) (ازع، إمص) (از متعة عربی) صيغه و نكاح موقتی ضد عقدی. (از ناظم الاطباء). و رجوع به متعة شود.

هتعهت. [مُ تَعَدِّد] (ع ص) رجل متعهت؛ مرد دل شده و بسي عقل. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

متعهد. [مُ تَ عَدْ هِ] (ع ص) تيمار دارنده. (ناظم الاطباء). | پيوسته مشغول به يک کار و مواظب در کار. (ناظم الاطباء). | هم عهد و عهد گيرنده و ضامن. ج، متعهدين. (ناظم الاطباء). آن که عهد و پيمان بندد و اجراى کارى رابعهده گيرد تا انجام دهد: بنده درگاه متعهد جميع امور آن عالى جاهان و لشکريان و سياهان ميشود. (مجمل التواريخ گلستانه ص ٢٠٠).

- متعهد شدن؛ پيمان كردن. پيمان بستن.

تعهد كردن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). هتعيب. [مُ تَ عَىٰ يِ] (ع ص) عبكننده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ملامتكننده و متهمسازنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعبب شود.

متعید. [مُ تَ عَی ي] (ع ص) بسی رحم و بسیداد و ظمالم و سستمگر. | خشمگین و غضبناک. | بناحق تهمت زننده. | تهدیدکننده و تسرساننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون)، و رجوع به تعید شود.

هتعيش. [مُ تَعَىٰي] (ع ص) آن كه او را اندك كفاف باشد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آن دراج). آن كه وى را كفاف اندك بود. (ناظم الاطباء). ∏آن كه به تكلف اسباب معيشت فراهم كند و آن كه طلب معيشت كند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعيش شود.

هتعیط . [مُ ثَ عَیْ ی] (ع ص) شتر ماده که سالها به آن نگردد. (آنندراج). شتری که سالها باردار نگردد بی آن که نازا باشد. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعیط شود.

متعیل آ (مُ تَ عَیْ یِ] (ع ص) خرامنده و خمنده و نازنده در رفتار. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعیل شود.

هتعين، [مُ تَ عَيْ ي] (ع ص) لازم شونده. (آنسندراج) (از مسنتهی الارب) (از اقسرب الموارد): به كبرسن و استكمال آلت پادشاهي و استعداد سمت سروری ممتاز بود و از روی ورائت و استحقاق مـتعين. (تـرجـمهُ تــاريخ یمینی چ ۱ طهران ص ۸۴). به هر مدخل فرورفت و بنه نجاح مقصود و بنه حنصول مطلوب نرسيد، و آخبر الدواء الكمي ستعين گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضا ص ۱۹۱). و وراثیج مُلک و خانه بر تو وقف است و این كار رَا ذَرَ حال حيات و بعد وفات من متعين توئي. (ترجمهٔ تاريخ يميني ايـــــــا ص ٣٧٢). ||ظاهر و هويدا و آشكار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||مشخص. ممتاز: مولانا یوسف شاه کاتب تخلص میکرد و در فن کتابت مردی متعین بود. (تـرجـمهٔ مـجالـس النفائس ص ٣٧). ||شخصي از طبقة اعيان و اشراف [|ان که میگیرد و میپذیرد چیزی را پس از مهلت دادن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانون). ||بچشم كننده مال را. (أنندراج) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||سقاء متعین، مشک که از آن آب چکد یا مشک نو. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مشکی که دارای سوراخهای کوچک بود و از أن أب چكد و مشك نـو. (نـاظم الاطـباء). ||محقق و منصوب و مقرر. ||آن كه با چشم از دنسال كسسى مسىنگرد. (نياظم الاطباء) (از

فرهنگ جانسون). ||سوراخدار. (ناظم الاطباء). ||چشم خورده و متأثر شدة از اثر چشم زخم. ||هر چیزی که پیوسته آویزان و یا ملصق باشد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتعينه. [مُ تَ عَىٰ يِ نَ] (ع ص) مـــؤنث متعين رجوع به متعين و تعين شود.

متغابن. [مُ تَ بِ] (ع ص) در زیان افکننده بعضی مر بعضی را. (آنندراج). در زیان اندازندهٔ حمدیگر را. (ناظم الأطباء) (از منهی الارب) (از افرب الموارد). و رجوع به تنابن

هتغابي. [مُ تَ] (ع ص) غــــفلتورزنده. (آنندراج). غافل و بيخبر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغابي شود.

متغاثی. [مُتَ] (ع ص) فریادخواه. کلمه ای متداول ولی ناصواب است، چرا که این را از کلمه ای مثلاثی مرید ناقص سیدانند و حال آن که مصدری که به جهت این معنی است اجوف است. صحیح به جای آن مستغاثی است به معنی دادخواه، بدو وجه: یکی آن که ستغاث صیغهٔ اسم مفعول است بمعنی کسی که از او تحتانی در آخر برای نسبت است یعنی منسوب به مستغاث و آن دادخواه باشد دیگر آن که مستغاث صیغهٔ مصدر میمی نیز میتواند باشد چرا که مصدر میمی بروزن صیغهٔ اسم مفعول و ظرف می آید و یاء تحتانی برای نسبت یعنی منسوب به استغاثه. (غیاث) نسبت یعنی منسوب به استغاثه. (غیاث)

متغاز. [م تخاز] (ع ص) خصومت و پیکار نماینده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غازی و جنگجو و مبارز و خصومت کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغاز شود.

متغازل. [مُ تَ زِ] (ع ص) با حسم بـه غـزل سـخن گوینده و عشق ورزنده. (آنـندراج)'(از مـنهی الإرب) (از اقرب العوارد). یک دیگر را مشغول به عشقبازی و ناز و کـرشمه کـبنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغازل شود.

هتغاضی. [مُ تُ] (ع ص) بیخبری نماینده و تغافل کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غافل و بیخبر. (نباظم الاطباء). و رجوع به تغاضی شود.

هتغاطس. [مُ تَ طِ] (ع ص) غــــنات ورزنده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). غافل وبى فكر وبى خيال.

۲-به پاورقی شمارهٔ ۲ رجوع شود.

۲۰۱۹۲ متغاطش.

(ناظم الاطباء). ||مشغول به غيوطهورى حديگر. (ناظم الاطباء) (از منهى الأرب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تفاطس شود. متغاطش- [مُ تَ طِ] (ع ص) خويشتن را كه رسيازنده. (از منتهر الارب) (از اقد ب

متفاطش. [مٌ تَ طِ] (ع ص) خویشتن را کورسازنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خویشتن را کور نماینده و به کوری نبت دهنده. (نباظم الاطباء). و رجموع به تفاطش شود.

متغاقل. [مُ تَ فِ] (ع ص) به قصد غافل شـونده از چـیزی و چشـمپوشی نـماینده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که خـود را غـافل مـینمایاند. (نـاظم الاط ا.)*

ای متفافل به کار خویش نگه کن چندگذاری چنین جهان به تفافل.

اصرخسرو.

چونکه نخواهی ز پس شصت سال ای متغافل ز تن خود حساب. ناصرخسرو. این همه مکر است از خدای تعالی منشین از مکرش ایمن ای متغافل.

ناصرخسرو. در ایام صبی و روزگار اوایل عمر صاحب، به اصفهان کفشگری بود و اتفاقاً رهگذر صاحب به مدارس بر در دکان آن کفشگر میبود. هرگه که صاحب بر وی بگذشتی کفشگر زبان سفاهت و لعنت... بر صاحب بگشودی ... صاحب از آن سخن و الفاظ متفافل میشد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۲). و رجوع به تفافل شود.

هتغا**ئب.** [مُ تَ لِ] (ع ص) مظفر و فيروز در تعاقب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تغالب شود.

هتغالی. [مُتَ] (ع ص) (از «غلو») گوشت ناقه که نزار گردد و رود. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). گوشت لاغر و نزار شده. (ناظم الاطباء). ||گیاه بلند و گوالیده و درهم و انبوه شده. (ناظم الاطباء) (از مستهی الارب) (از اقرب العوارد). ||نرخ گران شده. ||حریف در تیراندازی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تیغالی

متغامر. [مُتَم] (ع ص) يكديگر رابه چشم اشاره كننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفامز شود.

متغاني. [مُ تَ] (ع ص) بى نياز گردنده از همديگر. (آندراج). بى نياز از همديگر. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفانى شود.

متغاور. [مُ تَ وِ] (ع ص) بر همديگر غارت آورنده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). مشغول به هجوم بريكديگر و غارت

همدیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع بـه تـغاور شود.

متغاوط. [مُ تَ وِ] (ع ص) هسديگر را در آب فروبرنده. (آنندراج). هسديگر را در آب غسوطه دهسنده. (نساظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغاوط شود.

هتغاوی. [مُ تَ] (ع ص) گردآینده بدبدی و بیراهی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). گرد آمدهٔ از محلهای مختلف جهت ارتکاب فتنه و فساد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغاوی شود.

متغايب. [مُ تَ يِ] (ع ص) غايب باشنده و غايب. (آنندراج). غايب و غير حاضر. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغايب شود.

متغاید. [مُ تَ ي] (ع ص) دوتا و کج گردند، التختی و نزاکت. (آنندراج). کسج و دوتا و خمیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از الموارد). و رجوع به تفاید شود.

متغاير. [مُ تَ يِ] (ع ص) متفرق و گونا گون و مختلف. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). متغايظ. [مُ تَ يِ] (ع ص) خشم آلود از ديگرى. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). متغب. [مُ عِ] (ع ص) خسونريز و پايمال كننده و منهدم كننده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). هللا ك شونده و فاسد گردنده. (آنندراج) أ. و رجوع به اتفاب

هتغيو. [مُ تُ غَبُ بِ] (ع ص) فرزند حاصل كننده. (آنندراج) (نساظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع بــه تسفير .

متغبق. [مُ تَ غَبُ بِ] (ع ص) به شبانگاه وَشَنَدَه. (آنندراج). در شبانگاه دوشندهٔ شیر. آثاظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقـرب العوارد). و رجوع به تغبق شود.

متغتغ. [مُ تَ تِ] (ع ص) آن كه سخن او فهميده نشود. (منتهى الارب) (از ذيل اقرب الموارد). و رجوع به تغتفة شود.

هتغان. [مُ تَ عَدْدِ] (ع ص) خمنده و ميل نماينده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). جنيان و متزلزل. (ناظم الإطباء). و رجوع به تغدن شود.

متغدی. [مُ تَ غَذ دی] (ع ص) چاشتخورنده. (آندراج). کسی که ناشتانی خورد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [[آن که شام میخورد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجسوع به

هتغذم. [مُ تَ عَٰذُ ذِ] (ع ص) بــيار خورند. كه هر چه يـابد خــورد. (مـــــهى الارب) (از

اقرب العوارد) (أنندراج) (از نساظم الاطباء). |ابرنده و قطع كننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغذم شود.

هتغذى. [مُ تَ غَذْ ذى] (ع ص) خـورنده. (آنــندراج) (از مـــتهى الارب) (از اقــرب الموارد). غذاخورنده. ||پرورشكننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغذى شود.

هتغوب 1 مُ تَ غُرُ رِ 1 (ع ص) دوررونده. (آنسندراج) (از مسنتهی الارب) (از اقسرب الموارد). دور رفته و به سفر غربت رفته. (ناظم الاطباء) (از مستهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تغرب شود.

هتغوف. [مُ تَ غَرْ رِ] (ع ص) مرغ كه بلند و طربانگيز سازد آواز را و درگلو گرداننده. (آنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب العسوارد). سسرايسنده و آوازخوان. (نباظم الاطباء). و رجوع به تغرد شود.

هتغوغُو. [مُ تَعُ عُ عَ] (ع صَ) آب در حلق گرداننده. (آنندراج)، غرغره نماینده و آب در گلوگرداننده. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفرغر شود.

راد الرب المتوارد). و رجوع به عرض عود. **متغزل. (**مُ تَ غَزْ رِ] (ع ص) شــعر غـزل ــراينده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغزل شود.

متغسل. [مُ تَ غَسْ سِ] (ع ص) غسل آورنده. (آنندراج) (از منهى الارب). به دقت شويندهٔ خود. (ناظم الاطباء). و رجموع به تغمل شود.

متغشمو. [مُتَعَ مِ] (ع ص) خشعنا ك. يقال رأيته متغشمراً؛ اى غيضبان. (منتهى الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء). رجيل متغشمر؛ مرد خشعنا ك. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغشمر شود.

هتغشی. [مُ تَ غَشْ شی] (ع ص) پوشنده و فرو گیرنده. (آنندراج) (از سنهی الارب). آن که خود را بپوشاند. (ناظم الاطباء). و رجسوع به نغشی شود.

هتغضب. [مُ تَ غَضْ ضِ] (ع ص) به خشم ُ عُ شونده. (آنندراج). خشسنا ك و غضبنا ك. (نساظم الاطباء) (مستهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تغضب شود.

هتغضو . [مُ تَ غَضْ ض] (ع ص) بازگردنده از چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقسرب العسوارد). مایل و برگشته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفضر شود.

هتغضغض. [مُ تَ غَ غِ] (ع ص) كمگردنده. (آنندراج). كم شده و نَـقصان يـافته. (نـاظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد).

 ۱ - انغب که از باب افعال است، متعدی به کار رفته است نه لازم. رجوع به انتغاب و مستهی الارب و اقرب الموارد شود.

و رجوع به تفضفض شود.

هتغضف. [مُ تَ عَض ضِ] (ع ص) حمنده و دو تا و كر شونده. (آنندراج). خسيده شده و دوتا شده. (ناظم الاطباء) (مستهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفضف شود.

متغضن، [مُ تَ عَضَ ضِ] (ع ص) آژنگروی و ترنجیده پوست. (آنندراج) (از منهی الارب). ترنجیده و چیندار. (ناظم الاطباء) (از افرب الموارد)، و رجوع به تفضن شدد.

متغطوس. [مُ تَغَ رِ] (ع ص) خسمتا ك. [مَ تَغ رِ] (ع ص) خسمتا ك. [مُ تندراج) (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب (افر السوارد). [مستهى الارب) (از اقرب السوارد). [أزمند و طمع كار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). [خرامنده در رفستار. (نساظم الاطباء) (امستهى الارب) (از اقرب السوارد) (از منتهى الارب). [إبيراه رونده. (از منتهى الارب). [إبيراه رونده. (از منتهى الارب).

هتغطوف. [مُ تُ غُرِ] (ع ص) بزرگمنشی نماینده. (آنندراج) (از اقرب السيوارد). بسنررگمنش. (نساظم الاطباء). الخرامنده و بناز رونده. (نساظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغطر ف شود.

متغطش. [مُ تَ غَط طِ] (ع ص) شب تاريك. (آنندراج). تاريك شب. (ناظم الاطباء). ||تاريك شب. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغطش شود.

متغطغط. [مُ تَ غَ غِ] (ع ص) درياى موجزن. (آنندراج). درياى طوفاني شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب السوارد). [خسمنا ك. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغطفط شود.

هتغطي، [مُ تَ غَطُ طى] (ع ص) پوشيده و پنهان. (ناظم الاطباء) (از منهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغطي شود.

متغفل، [مُ تَ عَنْ فِ] (ع ص) عَـــفلت دارنده بقصد. (آنندراج). غافل و بــهخبر و کـــه که بقصد و عمد غفلت می ورزد. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغفل شود.

هتفلب. [مُتَ غُلُ لِ] (ع ص) به چیرگی تمام دست یابنده بر چیزی. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). مستولی و زیردست و قادر. (ناظم الاطباء): فرق میان پادشاهان مؤید و موفق و میان خارجی

متغلب آن است که پادشاهان چون دادگر و نیکوکردار و نیکوسیرت ...باشند ... گماشته به حق باید دانست و متغلبان را کمه ستمکار و بدکردار باشند خارجیی بیاید گفت. (تباریخ بههی ادیب ص ۹۳). چون از آن فارغ گشت متغلبان صافی شود. (تاریخ بههتی). مقام ما درین ثغور دراز کشید و متغلبان دست درازی از حد ببردند و به طاقت رسیدیم. (فارسنامه دستوری خواست که ولایت خویش از دست متغلب بیرون کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص ۳۴۷). و بیخهٔ حوزهٔ ممالک را از تسطرف متغلبان جایر و ظلم متعدیان... (رشیدی). و رجوع به تغلب شود.

هتغلت. [مُ تَ عَلَىٰ لِي (ع ص) بـــرغنلت گیرنده کیبی را. (آنندراج) (از سنتهی الارب) (از افرنتهافتوارد). کسی که چیزی را بر غفلت میگیرد. (ناظم الاطباء). و رجوع بـه تـغلت شود.

متغلج، [مُ تَ غَلْ لِ] (ع ص) ســــــمكنده. (آندراج). بــيداد و ســـمگر و ظــالم. (نــاظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغلج شود.

هتغلق. [مُ تَعَلَّلُ لِ] (ع ص) سم متغلد: زهر كشنده در حسال. (مستهى الارب) (اذ اقرب العوارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هتغلف. [مُ تَ غَلْ لِ] (ع ص) خـوشبوی مالیده و غالیممالیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تغلف شود.

متغلل. [مُ تَ غُلُ لِ] (ع ص) خسوشبوى مالنده. (آنندراج) (سنتهى الارب) (از اقرب السوارد). غالبه ماليده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغلل شود.

متغلق ﴿ أَمُّ تَعَالَى لِي] (ع ص) مستطيب. بسوي خوش ماليده. (از محيط المحيط). و رجوع به تغلى شود.

هتغم. [مُغ] (ع ص) تخمه شده و كسى كه طعام وى رانا گوارد آورده باشد. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از ذيل اقرب العداد)

متغمد. [مُ تَ عَمْم] (ع ص) فروپوشنده و پنهان دارنده. (آندراج). کسی کمه خداوند عالم وی را از رحمت خود پوشانده باشد و رحمت خدای او را گرفته باشد. (ناظم الاطباء). [آب پر و معلو. (ناظم الاطباء) (از فرمنگ جانسون) (از اقرب العوارد). و رجوع به تغمد شود.

هتغمر. [مُ تَ غَمْ مِ] (ع ص) رنگ شده با زعفران. (از تاج العروس) (ناظم الاطباء). هتغموق. [مُ تَ غَمْ مِرَ] (ع ص) زن كه چهر، خود را با زعفران رنگ كرده است. (از تساج

العروس).

هتغمس. [مُ تَ غُمْ مِ] (ع ص) در آب فرو رفته و غوطهور شده و غرق شده. ||رنگ کرده.(ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). المتغمس في السواد؛ خود را آراسته با لباس سياه. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). هتغمغيم. [مُ تَ غُ غٍ] (ع ص) گاو بيم کرده و ترسيده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). السخن ناپيدا گوينده. (منتهي الارب) ||سخن ناپيدا و غير مفهوم. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از معيط المحيط) (از منتهي الارب) الرب) (از معيط المحيط) (از منتهي الارب). الطباء)

هتغمة. [مُخِ مُ] (ع ص) طعام متفعة؛ طعام نا گوارد. (منتهى الارب) (از اقرب الصوارد). طعام نا گوارد و تخمه آورنده. (ناظم الاطباء). هتغفج. [مُ تَ غَنْ نِ] (ع ص) زنان با ناز و كرشمه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ناز و كرشمه نماينده. (آنندراج) (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تنفنج

متغنیم. [مُ تَ غَنْ ذِ] (ع ص) کسی که در اندیشهٔ غنیمت و تاراج بود. (ناظم الاطباء). غنیمتشمرنده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب العوارد).

متغفى . [مُ تَ عَنْ نى] (ع ص) سرود گوينده و سراينده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). ||بى نياز. (ناظم الاطباء). بى نياز گردنده. (آنندراج) (منتهى الارب) (از اقسرب المسوارد). ||ستاينده و نكوهنده و سرزنش كننده (اضداد). (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). ||عساشق و عشقاز. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). و عشقاز به تغنى شود.

متغور. [مُ تُ غُو و] (ع ص) گوشهنشين در غار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||فرو رونده در غور زمين. (ناظم الاطباء). به غسور آينده. (از مستهى الارب) (از اقرب السوارد). و رجوع به تغور شود.

متغوط. [مُ تُ غَوْ وِ] (ع ص) كـاملاً فـرو بـرنده لقـمه را در گـلو. (نـاظم الاطـباء) (از فرهنگ جانــون). ||كـــى كـه در مـغا كـى مـرود براى قضاى حاجت. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد) (از فرهنگ جانــون).

هتغول. [مُ تَ غَوْ وِ] (ع ص) گونا گون و رنگسارنگ. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). گونا گون شونده. (آنندراج) (منهی

۱ - در آنندراج چاپ تهران: وخود پنوشنده. و در چاپ هند: وخورد پنوشنده آمده است، و ظاهراً غلط چایی است.

۲۰۱۹۴ متغیب. متفارص.

الارب). متلون. (از محيط المحيط). ||پايمال و منهدم. (نساظم الاطباء) (از فسرهنگ جانسون).

متغیب . [مُ تَ غَن ي] (ع ص) غایب و نایدید. (ناظم الاطباء). ناپیدا گردنده. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مانغیو . [مُ تَ غَنْ ي] (ع ص) بسرگردنده از حال خود. (آندراج). دگرگون شده و از حال خود برگردیده ، برگردیده از حالی به حالی. (ناظم الاطباء) (از فسر هنگ جانسون). بگردانیده. بگردیده. دیگرگون شده. گردان. گردده. گشته. برگشته. (یادداشت به کط مرحوم دهخدا): علامت کژی باطن او آن است که متلون و متغیر پیش آید. (کلیله و دمنه).

- متغیر الطعم؛ طعم بگشته. طعم بگر دانیده. طعم بگر دیده. مزه گر دانیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

| ابى قرار و نىاپايدار. | اسخالف و نىامناسب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). | آشفته و مضطرب و سرگردان و سرگشته و پريشان و حيران. (ناظم الاطباء).

- متغیر حال: دگرگون حال: چرا چنین متغیرحالی. (انیس الطالین ص ۱۶۰).

|اعلامت یا عبارتی که می توان از نظر عددی مقادیر مختلفی به آن نسبت داد ا (فرهنگ اصطلاحات علمی). (در اصطلاح ریباضی)، (الف) کمیتی است که بتواند جمیع مقادیر واقع بین دو مقدار معین یا بعضی از مقادیر واقع بین دو مقدار را دارا بشود. مثال: طول ستون جیوه در گرماسنج و دستگاه میزان فشار هیوا میتواند تغییر کند و از این جهت متغیرند. در معادلة:

R2 = R2 + X:X2 , ومقادیر متغیرند. (ب) علامتی است که نشانهٔ مقدار تغیرپذیر است. (ج) شکل انتزاعی کعیت تغیر کسنده است. (فرهنگ فارسی معین).

- متغیر تابع (دراصطلاح ریاضی)؛ مستغیر مطلق
 داشته باشد. (از فرهنگ فارسی معین).

- متغیر مستقل (در اصطلاح ریاضی)؛ متغیر مطلق. رجوع به ترکیب بعد شود.

- متغیر مطلق (در اصطلاح ریاضی)؛ متغیری است که تغییر دیگر نداشته باشد. متغیر مستقل. (فرهنگ فارسی معین). ااصلاح شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). اختسمناک و آن که بسرعت خشمناک گردد. (ناظم الاطباء).

هتغیواله. [مُ تَ غَیْ يِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مأخوذ ازتازی، از روی خشم و قهر و بطور خشم و غضب. (ناظم الاطباء).

متغير شدن. [مُ تَعَىٰ ي شُ دَ] (مـص

مرکب) از حال نخسین شدن. تغییر کردن. دیگرگون گردیدن. دگرگون شدن حال کسی یا چیزی. گشتن. بگشتن: در آن وقت آدم به مکه بود، هوای جهان متغیر شد. (لباب الالباب چ نفیسی ص ۱۸). حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده. (گلستان). غضب او در تراید و رنگ او متغیر شده. (مجمل التواریخ گلستانه، ص ۲۱۵).

> فردا متغیر شود آن روی چو شیر ما نیز برون رویم چون موی از ماست.

(امثال و حکم دهخداج ۳ ص ۱۴۹۲). (امجازاً) خشمگین شدن. عیصبانی شدن: دیدم که متغیر ^۲ میشود و نصیحت مین به غرض میشنود. (گلستان).

متغیر گرداندن. [مُ تَ غَنَ ي گَ دَ] اس مرکب) (... گردانیدن). دگرگون ساختن. الخشمگین کردن: ترکان... همواره تقیع می میکرد تا منطاح الملک در خلوت میکرد تا ملطان را نیز بر او منفیر گردانید. (سلجوقنامه ظهری ج خاور ص ۳۳).

هتغیر گردیدن. (مُ تَ غَیْ یِ گُ دی دَ] (مص مرکب) منیر گشتن. دگرگون شدن حال کسی یا چیزی: همچون از وی پرسی گوید من نه آنم که تو دیدی، و او همان است، لکن حالش متغیر گشت. (کشفالاسرار ج ۲ ص ۵۴۴). بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید بود که آن به خیالی متبدل و این به خوابی متغیر گردد. (گلستان). ∥خشمگین شدن.

ه**تغيرة.** [مُ تَ عَنْ ي رَ] (ع ص) مـــؤنث متغير. رجوع به متغير شود.

هتغيط. [مُ تَ غَى ي] (ع ص) به خشم شونده. (آنندراج) (از متهى الارب) (از اقرب الموارد). خشمناك. (ناظم الاطباء). إليمروز يحتب كرم. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) أَزْرُ أَوْرِب الموارد). و رجوع به تفيظ شود.

متغیف، [مُ تَ غَی ي] (ع ص) شساخ درخت به چپ و راست ناونده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد) (از منتهی الارب).

هتغيق. [مُ تَ غَنْ ي] (ع ص) چشم تاريک و کم نور. (ناظم الاطباء). چشم تـاريک. (آنـندراج) (از مـنتهی الارب) (از اقـرب العوارد).

متغیل. [مُ تَ عَنْ ي] (ع ص) درخت ستبر و درهم پیچیده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). درخت سایهافکن و درهم پیچیده. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). ||کسی که پیوسته در بیشه و جنگل زیست مسیکند، سا کن در جنگل. (ناظم الاطباء). مرد در بیشه درآینده و پاینده در آن و ثابت در غیل. (آنندراج). ||دارای جنگل.

(ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتفاء ل. [مُ تَ ء] (ع ص) کسی که بنام او فال میگیرند و تغال میزنند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مادهٔ بعد شود. هتفائل . [مُ تَ ء] (ع ص) فسسال گیرنده. (غیباث) (آنندراج) آ. فال گوینده و غیب گوینده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتفاتح. [مُ تَ تِ] (ع ص) در پسنهانی متفاتح. [مُ تَ تِ] (ع ص) در پسنهانی گفتگوکننده. (ناظم الاطباء). با هم سخن پوشیده گوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب)

راز اهرب الموارد). و رجوح به نعايط سود. متفاقي. [مُ تَ] (ع ص) (از «فتى») کسى که براى فتوى نزد مفتى ميرود. (ناظم الاطباء). آن که به فتوى نزديک مفتى شود. (آنندراج) (از منتهى الارب).

متفاج. [مُتَ فاجع] (ع ص) (از «فجج») كسى كه در رفتن ميان پاها را گشاده مى دارد. (ناظم الاطباء). گشاده دارنده ميان هر دو پا در رفتن. (آنندراج) (از منتهى الأرب) (از اقرب الموارد).

هتفاحش. [مُ تَ ح] (ع ص) فحض دهنده و سخن ِزشِت گوینده. (ناظم الاطباء). فحش گوینده. (آنندراج) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفاحش شود.

متفاخو. [مُتَخ] (ع ص) برهمديگر نازنده و فخر كننده. (نـاظم الاطباء) (آنـندراج) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تفاخر شود.

متفادی. [مُ تُ] (ع ص) یکدیگر را سربها دهنده و واخرنده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب السوارد): تاش مدت سه سال به جرجان بماند و همگی خاطر او به خدمت نوجبن منصور ملتفت بود و بر مفارقت حضرت او متلهف و متأسف و از سمت عقوق و اهمال حقوق مستعفی و متفادی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص معنای. [اپرهیز کننده از کسی و یکنوشونده از جها. (فرهنگ فارسی معن).

هتفادی وار. [مُت] (ق سرکب) همچون پسمرهیزکننده. همممچون خمسویشتن را نگاهدارنده: خود را مغلوبشکل متفادی وار بخصم نمودند. (مرزبان نامه ص ۲۲۴).

متفار. (مُ تَ فارر) (ع ص) فراری و گریزنده از یکدیگر. (ناظم الاطباء). از هدیگر گریزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متفارص. [مُ تَ رِ] (ع ص) به نوبت دارنده

⁽فرانسری) Variable - 1 - Variable .

۲ - بمعنی قبل نیز تواندبود. ۲ - کسانی که «متفاول» به واو نویسند خطا است. (آنندراج) (از غیاث).

آب را. (از منتهى الارب). نوبت داشته شده. (ناظم الاطباء).

متفاسح. [مُ تَ سِ] (ع ص) فراخ نشينده در مجلس. (از منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ه**تفاسد. [**مُ تَ سِ] (ع ص) قسطع رحسم نساينده. (نباظم الاطباء). برنده ارحام را. (آنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب العوارد). و رجوع به تفاسد شود.

هتفاسي. [مُ تُ] (ع ص) آماده و حاضر برای خروج باد و گند کردن. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تفاسی شود.

هتفاصح. [مُ تَ صِ] (ع ص) فسصح بسا حشمت. (ناظم الاطباء). به تكلف فساحت نماينده. (آنندراج) (از متهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تفاصح شود.

هتفاضل. [مُ تَ ضِ] (ع ص) هسمدیگر افزون آینده و افزون جوینده. (آنندراج) (از مستهی الارب). مشخول بسه مسباحثه در بزرگواری و فضیلت و بر یکدیگر فرونی و برتری جوینده. (ناظم الاطباء). و وجموع به تفاضل شود.

متفاقح. [مُ تَ قِ] (ع ص) پشت به پشت پسیوسته. (ناظم الاطباء). پشت به سوی یکدیگرکننده. (آنندراج) (از سنهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفاقح شود. متفاقد. [مُ تَ قِ] (ع ص) یک دیگر را جوینده و تفحص کننده. (ناظم الاطباء) (از فردنگ جانون). ||یکدیگر را گم کننده. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفاقد شود.

متفاقس. [مُ تَ قِ] (ع ص) موى يكديگر را گرفته به زير كشيدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). سر يكديگر به زير كشنده. (آنندراج) (از منهى الارب).

متفاقم. [مُتَ قِ] (ع ص) كار بزرگ و گران. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفاقم شود. متفاق المارد). و رجوع به تفاقم شود.

متفال. [م] (ع ص) زن بسيار گندهنس. (نساظم الاطباء). زن بویناک.(از منتهی الارب).

متفالی. [مُ تَ] (ع ص) (از «فاری») شپش جوینده از همدیگر. (ناظم الاطباء). شپش جستن خواهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفالی شود.

متفاني. [مُ تَ] (ع ص) (از «فىنى») يكديگر را نيست و سپرى كننده در جنگ. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب السوارد). ||همديگر را مستأصل كننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفانى شود.

متفاوت. [مُ تَ وِ] (ع ص) از هم جدا و دور شونده. (آنندراج). متمایز و متفرق و جدا. از هم متمایز و مختلف و از هم جدا و جدا گانه. (ناظم الاطباء): چه عالمیان در منازل و معارج و مراتب و مدارج متفاوت قدراند. (سندبادنامه ص ۴). زیراک مقصود از سخن تفهیم معانی مختلف و تقریر حالات متفاوت بود. (المعجم ص ۳۳). و رجوع به تنفاوت شود.

متفاو تانه. [مُ تَ وِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) جدا گانه و علیحده. (ناظم الاطباء). متفاو ته. [مُ تَ وِ تَ] (ع ص) مسسؤنث متفاوت: و بر سطح دیگر انواع نغمات و اصناف اصوات و ایقاع نقرات و ازمنهٔ متفاوته و متناسبه... نشان کرد. (سندبادنامه ص 60). متفاوض. [مُ تَ وِ] (ع ص) با هم انباز و شریک (ناظم الاطباء). با یکدیگر انباز شونده در کار آندراج) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفاوض شود.

هتفا يد. [مُ تَ يِ] (ع ص) همديگر را فايده دهنده و سود بخشنده. (ناظم الاطباء) (از منهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفايد شود.

هتفتت. [مُتَ فَتْ تِ] (ع ص) شكسته و ريسزريز شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). شكسته و ريزه شونده. (آنندراج): و اجزاى آن زركه متكلس شده باشد و متفتت. متماسك گردد. (قراضهٔ طبعیات ص ۹۶). و رجوع به تفت شود.

متفتح. [مُ تَ فَتْ تِ] (ع ص) گشاده و گشاده كرده. (ناظم الاطباء). گشاده گردنده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). و رجوع به تفتح شود.

هتقتغي [مُ تَ فَنْ تِ] (ع ص) شكسته و كوفته أناظم الاطباء) (از منهى الارب). هتفتف. [مُ تَ تِ] (ع ص) كسى كه بيان مىكند احاديث و افسائه هاى زنان را. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). به معنى تفتاف. (منهى الارب) (از محيط المحيط). و رجوع به تفتاف شود.

هتفتق. [مُ تَ نَ تَ تِ] (ع ص) شكافته و چاكشده. (ناظم الاطباء). شكافته و گشاده گردنده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفتق شود. ∥نادوخته. (ناظم الاطباء).

متفتل. [مُ تَ فَتْ تِ] (ع ص) ريسمان تابيده. (ناظم الاطباء). تافته گردنده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از افسرب الموارد). و رجوع به تغتل شود.

متفتى. [مُ تَ فَتْ تى] (ع ص) كودك از كودكى باز ايستاده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تـفتى

شود.

متفجود [مُ تَ فَحْ ج] (ع ص) آب روان و جاری. (ناظم الاطباء). آب روان گردنده. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرت الموارد). ||صبح روشن. ||جوانمرد و باسخاوت. (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) (از آرب الموارد). و رجوع به تفجر شود.

هتفجس. [مُ تَ فَج ج] (ع ص) سغرور. متكبر و خودبين. (ناظم ألاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفجس شده

متفجع - [مُ تَ فَجْ ج] (ع ص) دردمند از سختى و بلا و اندوه (ناظم الاطباء). دردمند شونده از سختى و اندوه (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تنفجع شد.

متفحج. [مُ تَ فَحْ ح] (ع ص) نسستهای که ساقها را از هم گشادهٔ دارد. (ناظم الاطباء). هر دو پا را گشاده دارنده در رفتن و جنز آن. (آنسندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). و رجوع به تفحج شود.

متفحش. [مُ تَ فَحَ ح] (ع ص) بيهوده و زشت گوينده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفحش شود.

متفحص. [مُ تَ فَحْ حِ] (ع ص) بازكاونده و جستجو كنده. (آنندراج) (از سنهى الارب) (از اقرب السوارد). آزماينده و پرسنده و تفحص كننده. (ناظم الاطباء). كاونده و جستجو كننده. (غاث): از عقايد اهل ست و مستكشف و مناهب اصحاب بسدعت مستكشف و متفحص. (ترجعهٔ تاريخ يميني ج ۱ تهران ص

- متفحص شدن؛ جویا شدن. تفحص کردن. جستجو کسردن: و آن بسط بـانگ بـر آورد و شهریان از حال وی متفحص شدندی. (مـر آة الخیال ج بمبئی ص ۲۸۷)

- متفحص وار؛ همچیون متفحص: گرماوه بان متفحص وار از شکاف در، نظاره میکرد. (سندبادنامه ص ۱۷۸).

متفحل. [مُ تَ فَحْ ح] (ع ص) بعتكلف نماينده فحولت را در لبأس و طعام. (آنندراج) (از منهي الارب). و رجوع به تفحل و فحولت شود. ||با گشن ماننده. (از منهي الارب). ||درخت كه بار نيارد. (منهي الارب). (إنندراج) (ناظم الاطباء).

متفحة. [مَ فَ حَ] (ع لِ) سيبزار. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). سيب

١ - در ناظم الاطباء اين كلمه مُتَفَتَّت ضبط داده شده، وظاهراً ناصواب است.

۲-نل: منکشف.

متفظع. [مُ تَ فَ ظَ ظِ] (عِص) كار زشت. (آنسندراج) (از مسنتهی الارب) (از اقسرب الموارد). كار زشت و شمرمآور. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفظع شود.

هتفغيم، [مُ تَ فَغُغ] (ع ص) كل شكفته. (انسندراج) (از اقسرب الموارد) (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تفغم شود. هَتَفَقّ. [مُتْ تَ فِ] (ع ص) (از «وفق») همدیگر سازواری نماینده. (آنندراج). باهم سازواری نموده. سازوار و سازواری کسنده. (ناظم الاطباء). ج، متفقين:

> با بردباری طبع او متفق با نیکنامی جود او مقترن.

فرخي. اهمرای، همعقیده: به فضل توگویندگان متفق .

بشكر تو أزادگان مرتهن. فرخي. خلقند متفق که چو خاقانیی نزاد

این پانصدی که مدت دور کمال بود. خاقانی: علمای شریعت و حکمای هرامت متفقاند که مدت عمر عبالم از هیفت هیزار سیال بیش

> نيست. (ترجمهٔ تاريخ يميني). تا چو سي کودک تواتر آن خبر

مولوی. متفق گویند بابد مستقر. (بوستان). جهان متفق بر الهيتش. ||با هم يكي شونده. (آنندراج). بـا هــم يكــي شده ... و بـا هـم نـزديک گـرديده. يکـدل و یکجهت و یکسان و متحد و موافسق. (نــاظم الاطباء). با هم نزدیک گردیده. یار و همپشت. ج، متفقین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): تنی چند از روندگان سنفق سیاحت بمودند. (گلستان).

> کاین سیل متفق بکند روزی این درخت وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ.

ـعدی. (فرهنگستان).

— ||نزد محدثان حديثي را نامند كه بخاري و مملم هر دو ان حمديث را در صحيح حمود روايت كرده باشند. (از كشاف اصطلاحات الفنون).

 مــتفقالقــول؛ هــمآواز. (فـرهنگــتان). هملحن. یکدل. یک زبان. هم زبان. هم

- متفق الكلمه؛ هم داستان. يكزبان. هم زبان. منفقالقول. هم آواز. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): همه متفقالكلمه شدند كه ما را جيز **صاحبت و ملازمت تو اختیاری نیست.** ترجمهٔ تاریخ یمینی). و ممکن نه که مجموع خلايق در جميع قضايا متفقالكـلمه بـاشند. تاریخ رشیدی).

 متفق اللفظ؛ متفق القول. متفق الكلمه. يك حن. هم سخن: أقا وايني و اسرا و نوينان

متفق اللفظ و متق الكلمه شدماند كه... (تاريخ غازانی ج کارلیان ص ۵۵).

> متفق بودن؛ همرأی و همعقیده بودن. - ||مصمم بودن:

> > یکی متفق بود بر منکری

گذرکرد بر وی نکومحضری. و رجوع به تركيب متفق شدن شود.

- متفق شدن؛ همعقیده و همرأی شدن. متحد شــدن: آخــرالامــر بـر أن متفق شــدند. (سیاست:نامه). همگان با او متفق شدند که او (بهرام چوبین) پادشاه باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخي ص ٩٩). و متفق شدند كه نا گاه بـ هرام چوبین را بکشند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۲). طایفهای از حکمای یونان متفق شدند

که مر این درد را دوائی نیست.

از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست سعدی.

ور متفق شوند جهانی به دشمنی. 🔫 🛮 مصمم شدن؛ عزم کردن:

متفق میشوم که دل ندهم

معتقد میشوم دگربارت.

← ||سازگار شدن:

این عید متفق نشود خلق را نشاط عید آن که بر رسیدنت: آذین کنند و زیب.

سمدي (كليات، قصايد په فروغي ص ۸). متفق عليه؛ مقبول همكي. (ناظم الاطباء): و روایاتی که در آن باب کرده باشند و کـنند متساوی و متفق علیه ند. (رشیدی).

- متفق گر دیدن؛ دست دادن. میسر شدن: وصال ما و شما دير متفق گردد

که من اسیر نیازم تو صاحب نازی. سعدی. ||قبولشده و مـقبول. ||مـطابق. ||هــموثاق. ∥همعهد. همنسبت و رفيق و شريك. ∥با هم صادرشده. ||با هم ظاهر و هویداگشته. (ناظم الاطباء). [[در اصطلاح عروضيان، حرفي – مستفقالر أي؛ هــم راي. هــم داسـتانﷺ أَلَت متحرك كه بين حرف تأسـيـس و روي واقع گردد و عيناً السرام شبود. و اگر السرام نگردد دخیل بود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||دايرة پنجم از پنج دايسرة عسروض. (ناظم الاطباء). و رجوع به متفقة شــود. اادر اصطلاح اهل حديث راوياني هـــتند كــه نــام آنان و نام پدر آنان یکی بود چـون خــلیلبن احمد که بر شش تن گفته شود یا نام و نام پدر و جد آنان یکی بود چون محمدبن یعقوببن يوسف، و يا در كنيت و نسبت متفق باشند چون ابوعمران جوني. (از كشاف اصطلاحات

مَتَفَقَاً. [مُتْ تَ فِ قَــنْ } (ع ق) بــه اتــفاق. جمعاً. متحداً: متفقاً وارد خانه شدند.

هتفقح. [مُ تَ فَيْ ق] (ع ص) آمادهٔ بدي. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنـندراج) (ناظم الاطباء). | كل كشاده و شكفته. (أنندراج) (از منتهى الارب). گـل شكـفته.

(ناظم الاطباء).

سعدي.

سعدى.

هتفقه. [مُ تَ فَى قِ] (ع ص) كم شده را جوينده. (آنندراج) (از منتهى الارب). جويندة كم شده. (ناظم الاطباء). ||كم كننده جيزى. (نساظم الاطباء). | مسحروم و بى نصيب. [ادلجویی کننده و غمخوار و مهربان. (ناظم

هتفقو. [مُ تَ فَيْ قِ] (ع ص) ارض متفتر؛ زمینی بیار چاه. بسیارگو. (منتهی الارب) (از آنندراج). ملکي که داراي مغاکو گودال و خندق و رخنه باشد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مادهٔ بعد شود. اکسی که برای خرمابن ود میکند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتفقوة. [مُ تَ فَيْنُ قِ رَ] (ع ص) ارضي متفقرة؛ زمینی که دارای چاه و گودال بسیار 💬 باشد. (ناظم الاطباء) (از محيطالممحيط). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متفقع. [مُ تَ فَقُ قِ] (ع ص) نــــبات متفقم؛ گیاه که چون خشک شود سخت گردد. (مسنتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ٠

هتفقه. [مُ تَ فَيْ قِهْ] (ع ص) فـــقيه. (از آنندراج) (از منتهی الارب). عالم به علم فقه. فقيه و دانساي شرع الهسي. (نساظم الاطباء). دانشــمند در مـــائل شــرعي. ج، مُــتَفَقّهَة و مُتَفَتَّهِين:

> از بی ادبی باشد و از پست مقامی سجع متنبي گفتن پيش متفقه.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۹۰). هتَفَقَّةً. [مُتُّ تَ فِ قَ] (ع ص) متفقه. مؤنث متفق. رجوع به متفق شود.

 دایرهٔ متفقه؛ (در اصطلاح عروض) دایرهای عروضی که دو بحر متقارب و متدارک از آن استخراج ميشود. و رجوع به بديع جالال همائی دورهٔ دوم ص ۱۴۳ و دایرهٔ متقارب، در المعجم ج مدرس رضوی ج ۱ ص ۵۵ شوری هتفقهه، [مُ تَ فَيَ يَهِ أَ ع ص، إ) ج مَتَنَكُّجُ منقثهين: فوايد و عوايد آن خير به عامَهُ علما و متفقهه برسیده (ترجمهٔ تــاریخ یــمینی ـــ ۱ تهران ص ۴۴۱).

متفقين. [مُثْ تَ فِ] (اِخ)\ در جـــنگ جهانی اول و دوم به کشورهای انگیلستان و فرانسه و أمريكا و ديگر كشبورهايي گفته می شد که با آلمان و یاران او می جنگیدند. مقابل متحدین (در جنگ اول) و مقابل محور (در جنگ دوم).

ه**تفكر،** [مُ تَ فَ كُكِ] (ع ص) انديشنده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقبرب الموارد). انديشه كننده و فكركننده و تأمل

۱ -ج متفق. رجوع به همین کلمه شود.

کننده و باتدبیر و اندیشنا ک و در اندیشه. آن كه بنديشد. (ناظم الاطباء):

> عاقل متفكر بود و مصلحتانديش در مذهب عشق آی و زین جمله برستی.

ىعدى.

|مردم موفر و باثبات و سنگين. (ناظم الاطباء). [مردم سراسيمه. (ناظم الاطباء). ||حيران و أشفته. (ناظم الاطباء). انديشهنا ك و أشفته و غمگين. ج، متفكرين.

متفكو شدن. [مُ تَ فَ كُ كِ شُ دَ] (مص مرکب) در اندیشه فرورفتن. غور کردن. تأمل کردن: و از شهرت شاهزادگی آن تازهوارد که روزبهروز در تزاید بود منتفکر شد درصدد تحقيق برآمد. (مجمل التواريخ گــلــــانه ص ۲۰۴). ∥غـمگين و نگـران شـدن. آشـفته و دلگیرشدن: و چون چهل و یک سال از ملک او گذشته بـود مـصطفی صـلواتالله عـلیه را ولادت بسود و آن روز کسه ولادت پسيغمبر عليهالسلام بود أتش همه أتشكدهها بسرد و دوازده کسنگره از ایسوان کسسری درافستاد... انوشيروان از آن سخت متفكر شد. (فارسنامة ابن البلخي ص ٩٤ – ٩٧). شــاه چــون إيين مقدمات استماع كرد و ايسن مقامات بشنيد متأثر و متفكر شد^ا. (سندبادنامه ص ٧۶). ه**تفكرة.** [مُ تُ فَ كُ كِ رَ] (ع ص) تأنيث

- قوهٔ متفکره؛ قوهای را گویند که شخص در ذهن خود بدان قوه ترتيب اموري دهد جهت رسیدن به مقصود و سنباد نیز گــویند. (نــاظم الاطباء). و رجوع به تفكر و متفكر شود.

ه**تفكك.** [مُ تَ فَ كُـكِ] (ع ص) كــمزور شده بواسطهٔ حمق و ديوانگي. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به تفکک شود. ه**تفككة.** [مُ تَ فَ كَ كِ كَ } (ع ص) اللب مادهٔ گشن خواه. (از منتهی الارب). مادیان

آرزومند نسر. (نساظم الاطباء). و رجسوع بسه تفکک شود.

ه**تفكن،** [مُ تَ فَ كُ كِ] (ع ص) پشيمان شونده و دریغ خبورنده. (آنندراج). نبادم و متاسف و پشیمان و مهموم و منعموم. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). **ھتفكه.** [مُ تَ نَ كَ كِ:] (ع ص) به شگفت اینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از افرب الموارد). متعجب و آشفته و حيران و نــادم و يشيمان. (ناظم الاطباء).

ه**تفل.**[مُ فِ] (ع ص) بـــوىنا ککـــنده. (اندراج) (از منهي الارب). آنچه سبب شود مربوی بد و ناپسند را. (ناظم الاطباء).

هَ مَفْلَتْ. [مُ تَ فَ لُ لِ] (ع ص) رهائي يافته و ازاد کرده و آزاد و رستگار. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب).

هتفلج. [مُ تَ نَ لُ لِ] (ع ص) بساى كفته.

(آنـــندراج) (از مسنتهى الارب). كسفته و تركيده پاي. (ناظم الاطباء).

متفلسف. [مُ تَ فَ س] (ع ص) سدعى فلفه. فلفي. كه دعوى فيلوقي كند. كه فيلسوفي بخود بندد. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||فلفه دان. عالم به فلفه. حكيم: كان مجلس يوحنا ابن ماسوية اعمر مجلس كنت اراه بمدينة السلام لمتطبّب او متكلم او متفلف. (عيون الانباء ج ١ ص

متفلسفة. [مُ تَ نَ سِ فَ] (ع ص) تأنيث متفلف. رجوع به مادهٔ قبل شود.

ه**تفلع.** [مُ تَ فَـُلْ لِ] (ع ص) شكــــافته و بريده شونده. (أنندراج) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). متفلق. شكافته شده. (نـاظم الاطباء). [إپاي تركيده. (أنندراج) (از منتهي الارب). و رِجوع به تفلع شود.

مَتَفُلُقَ، ۚ إِثَمَٰ إِنَّ فَ لَٰ لَ } (ع ص) شير ترش و باره باره شده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بيض منفلق، تـخممرغ پاره پاره شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تفلق شود.

ه**تفلک. [مُ** تَ فَلْ لِ] (ع ص)گرد. (منهی الارب) (آنندراج). گرد و دایر ۱۰ی. (ناظم الاطباء). ∥دختري كه پستان او گرد شود. (آنسندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب

هتفلل. [مُ تُ فَلُ لِي] (ع ص) تيغ و كارد و مانند آن که رخمنهدار شمود و خمفته بماشد. (آنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). كارد و شمشير شكسته و دندانه دندانه شده. (ناظم الاطباء). [الشكر شكت خورده. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب).

هتفنق. [مُ يَ فَن ن ِ] (ع ص) با ناز و نست زيست نَعِينَده (آنندراج) (منهى الارب) (از اقرب الْمُوَّآرد). با ناز و تعمت پـرورده شــده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفنق شود.

متفنكة. [مُ تَ فَنْ نِ كَ] (ع ص) زن گول. (منتهی الارب). زن گول و احمق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هتفنن. [مُ تَ فَنْ نِ] (ع ص) رجل منفن؛ مسرد ذوفسنون. (مستهى الارب) (از اقبرب الموارد). مرد ذوفنون که دارای علوم و فنون و صنايع گونا گون باشد. (ناظم الاطباء). ||كسى کهبوالهوسی میکند و هر کار و دانشی را تمام نا کرده و به انجام نارسانیده بــه کـــار و دانش ديگر ميپردازد. (ناظم الاطباء). ||به علوم و فنون مختلف اشتغال ورزنـده. ||گـونه گـون شونده. ||ببازیها و سرگرمیهای گنونا گنون مشغول شونده.

هتفوت. [مُ تَ نَوْ وِ] (ع ص) رحايي يافته و آزاد شده و معاف شده. ||درگذشته. (نــاظم

الاطباء). و رجوع به تفوت شود. **متفوق. [مُ تَ نَ**وُ وِ] (ع ص) بــــرتر از دیگران. بالاتر از اقران خود: چون پدرش از این شیوه عاری بود پسر بدین تبلیات و تزلیقات در جنب او عالمی منفوق مینمود. (جهانگشای جوینی). | ابچه که فواق فواق مكد شير را. (آنندراج) (از اقرب الصوارد) (از منهی الارب). بچدای که در یکدفعه بمقدار اندك، شير نوشد و يا بمكد. (ناظم الاطباء). [[آسوده حال بـا خـوشي و خـرمي. (نـاظم الاطباء) (از منتهى الأرب). | كسى كه بمقدار اندک شیر را در هـر دفـعه مـیدوشد. (نـاظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تفوق شود.

متفول. [مُ تُ فُوْ وِ] (ع ص) کسبی که فالگویی میکند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هَتَفُوه. [مُ تَ فَوْ وهْ] (ع ص) سخن گوينده. (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از سنتهى الارب). **∥کسی که دهان میگشاید** در سخن گفتن. (ناظم الاطباء).

عَتَفَهُو. [مُ تَ فَ هُ دِ] (ع ص) فسراخ حال. (آنندراج) (از منتهی الارب). مالدار و دولتمند و توانگر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هِتَفْهِقَ، [مُ تَ فَدُهِ] (ع ص) فراخ و كشاده. (آنندراج). برق منتشر و پهن گسترده. (نــاظم الاطباء) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). |خون روان و جاري شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متفهم. [مُ تَ فَدُدِ] (ع ص) اندك اندك دريابنده. (از منتهى الارب) (أنندراج) (از اقرب الموارد). كسى كه اندك اندك دريافت مِيكند و ميفهمد. (نباظم الاطباء). ||دانيا و عاقل. (ناظم الاطباء).

متفهة. [مُ فُ هُ] (ع ص) ناقة منهة؛ ناقة رام. (منتهى الارب) (از آنندراج) (از ذيبل اقبرب

متفیظ، [مُ تَ فَئ ي] (ع ص) جان دهنده. (آنندراج) (منتهی الارب). کسی که نثار میکند جـان خود را. (ناظم الاطباء) (از اقرب

ه**تفیل.** [مُ تَ فَیْ ي] (ع ص) رای ضیف شونده و خطا كننده. (آنندراج) (از منتهي الارب) (از اقرب الصوارد). پیرسهو در رأی خود. (ناظم الاطباء). [[فربه. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

ه**تفیل،** [مُ تَ فَیْ یَ] (ع ص) بسر فسیل نشسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تفیل شود.

متفيهر. [مُ تَ فَ هِ] (ع ص) اسبى كه أن را

١ - بمعنى قبل نيز تواند بود.

تهاسه گرفته باشد. (آنندرایج) (از سنتهی الارب). مردم یا اسب تباسه گرفته. (نباظم الاطباء). [[مردم فراخ حال. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب).

متفيهق. (مُ تَ فَ هِ) (ع ص) فراخي كنده در سخن. (آنددراج) (از منتهی الارب). افشانندهٔ كلام. (ناظم الاطباء). ∥پرگرداننده دهن را به سخن. (آنندراج) (از منتهى الارب). **هتقابل. [**مُ تَ ب] (ع ص) نـــعت اــت از تقابل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). با هم روبساروی گسردنده. (آنشدراج) (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد). مقابل و روباروی. (ناظم الاطباء). روى بسهم دارنسده. روبسروى يكديگر. ج. مُحتَفابلين: و نـزعنا مـا فـي صدورهم من غل اخواناً على سرر متقابلين. (قرآن ۴۷/۱۵). على سرر متقابلين. (قرآن ۴۴/۳۷). ||(در اصطلاح شطرنج) حالت دو شاه در موقعی که روی عرض یا ستون یا قطر متقابل هم قرار گرفته باشند و هیچ حایلی بین آنها نباشد و خاندهای میانشان هم فرد باشد. (فرهنگ فارسی معین).

م**تقابلاً.** [مُ تَ ب لَنْ] (ع ق) در مغابل. در برابر: ما هم متقابلاً بشما تبريك ميگوئيم. (فرهنگ فارسی معین).

متقابلان. (مُتَبِ] (ع ص، إ) تنية متعابل. دو چیز رویاروی یکدیگر. و رجوع به تـقابل شود. ∥(اصطلاح منطقی) دو امری هستند که از یک جهت در یک زمان در محل واحد جمع نشوند و یا دو امری میاشند که صادق نباشند بر شيء واحد در حالت واحد در جهت واحده. بالجمله دو امري كه با يكديگر تباين داشته باشند ولو تباین جزئي متقابلانند و امور متقابله چهار قسماند و به عبارت دیگر تقابل میان دو امر به یکمی از جمهار وجمه محقق مى شود از اين قرار: ١- متقابلان به تقابل ایجاب و سلب؛ یعنی دو امری که یکی سلبی و دیگری ایجابی باشد مانند انسان ولا انسان که نسبت میان وجلود و عندم شبیء است و اجتماع وارتفاع آنها نشايد وايس تقابل متحقق در ذهن است نه در خارج.

۲– متقابلان به تقابل تــضاد؛ و آن دو امــری است که هر دو وجودي بوده و تعقل هر يک به قیاس به دیگری نباشد و مابین آن دو غایت بمدو خلاف باشدو اجتماعشان ممكن نبود ولكن ارتفاعشان شايد. مانند تـقابل مـيان سفیدی و سیاهی. ۳- متقابلان به تقابل تضایف؛ و آن دو امرند کمه وجمودی بموده و تعقل هر یک مستلزم تعقل دیگری است: مانند ابوت و بنوت به اعتبار وجـود «اب» و «ابن» در خارج. ۴- متقابلان به تقابل عدم و ملکه؛ و آن چينان است کيه هيرگاه دو امر بنحوی باشند که یکی از آن دو، عدم دیگری

باشد در موضوعی که قابل وجود امر معدوم باشد مانند عمي و بصر زيرا عمي «عدمالبصر» است. در موردی که شأن او بصیر بودن است. رجوع به فرهنگ علوم عقلی دکــتر ســجادی ص ۱۷۰ و ۵۲۳ و رجوع به کلمهٔ تقابل و نیز تهافت التهافت ص ۵۴۲ و درة التاج ج ۳ ص ۲۱ و دستورالعلماء ج ۲ ص ۲۰۶ و تعریفات جرجاني و تفسير مابعدالطبيعه ابن الرشد شود. ه**تقابلة.** [مُ تَ ب لَ] (ع ص) مؤنث متقابل: احترامات متقابله. معاملة متقابله. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متقابل در حالت نصبی و جــری. رجــوع بــه متقابلان و تقابل و متقابل شود.

متقاتل. [مُ تَ تِ] (ع ص) كـارزاركـننده. (آنندراج) (از منهي الارب) (ناظم الاطباء) (إز اقرب الموارد) (از محيط السحيط). ||بهم ﴿ كَتُسْتِن نَمَايِنُوهُ ﴿ (الْرُ آنَـنِدُرَاجٍ) (الْرُ مُسْتَهَى الارب) (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). هم دیگر راکشنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقاتل شود.

متقادع. [مُثَ دِ] (ع ص) نيز ،زنند، يكديگر را. (آنسندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). مشغول به نیزه زدن مر یکدیگر را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقادع شود.

متقادم. [مُ تَ دِ] (ع ص) ديبرينه شونده. (آنندراج). ديرينه و قـديم و پـيشين و كـهنه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). قـديم. (كشــاف اصــطلاحات الفـــنون). ديـريـنه. (آنسندراج) (از مسنتهی الارب) (از اقسرب الموارد). کهن، کهنه، مزمن (در بیماریها) ۲ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): کان نافعاً من السعال المتقادم " والنوازل المنحدره مِين الرأس الي الصدر. (يادداشت بــه خــط مَّمُرحُوم دهخدا): گفت در عهود مقدم و دهـور مستقادم ديسوان آشكسارا مسىگرديدند. (مرزباننامه، ص ۸۱). و رجوع به تقادم شود. ه**تقادم.** [مُتَدَ] (ع!) آن فاصله از زمان که برای ممانعت از عقوبت کفایت کند و مقاومت نمايد در مقابل اجراي حد. (ناظم الاطباء). هتقادهة. [مُ تَ دِمَ] (ع ص) مؤنث متقادم:

ادوار متقادمة. (فرهنگ فارسي معين). تأنيث منقادم. كهن. كهنه. مزمنه. مقابل حديثه؛ وهو [اي اسارون] مقو للكبد والمعدة نافع من اوجاعها المتقادمة. (ياددائت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به متقادم شود. متقاذف. [مُ تَ ذِ] (ع ص) فرس متفاذف؛

اسب تسيز شتابنده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از آئندراج) (از اقرب الموارد). ||حمدیگر را سنگ اندازنده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). مشغول به صدمه رسانيدن

(ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقعرب

الموارد). و رجوع به تقاذف شود. ه**تقار.** [مُ تَ قـارر] (ع ص) قـرار و ثـبات ورزنسده و آرمنده. (آنندراج). همدیگر را فرا گيرنده و ساكن شونده. (ناظم الاطباء). **متقارب.** [مُ تَ رِ] (ع ص) بـا يكــديگر نزدیک گردنده. (آنندراج). نزدیک و نزدیک به يكديگر. (ناظم الاطباء). فرهنگستان ايران «همرس» آرا بجای این کلمه پذیرفته است: و اين اقوال متقاربالمعنى است. (ابوالفيتوح رازی، یادداشت به خط سرحموم دهمخدا). و رجوع به واژههای نو فرهنگستان ایران شود. |(در اصطلاح عروض) بحری است از بحور عروض و در آن به هشت فعولن، ببت تسام شود. (منتهي الارب) (از أنندراج) (ناظم 🗻 الاطباء). يا دوبار فعولن فعولن فَعَل. (نــاظم ﷺ الاطباء) (از منتهى الارب). سسمى بــه لقــرب اوتاده من اسبابه. (منتهى الارب). متقارب را از بهر آن متقارب خواند که اوتاد و اسباب آن به هم نزدیکاند، هر وتدی بر عقب سببی و هر سببي بر عقب و تدي و هم از اين معني آن بحر مبتحدث را متدارک نام کردند. بناء بحر متقارب بر سه متحرک و دو سیا کس است و اجزاء آن هشت بار فعولن است و خلیل [رحمةالله عليه] از ابن جزو هيچ بحر ديگـر تخریج نکرده است و از وی پرسیدند که چرا سبب فعولن بر وتد تقديم نكردند و بحرى بسر وزن فاعلن فاعلن بيرون نياوردند جواب داد که از بهر آن که ابتدا باید که قبوی تر از انتها باشد و چون ارکان این بحر و تـدی و سـببی بیش نیست کراهیت داشتند که ابتدا را ضعیف گردانند و بحری برعکس ترکیب متقارب تخريج كنندكه آنگه سبب مفرد را بر وتد مفرد تقديم كرده باشند ولكن بعض متأخران ايسن تصرف راکردهاند و بر عکس بناء بحر متقارب بحری بسیرون آوردهانـد اجــزای آن هشت بار فاعلن و نام آن بحر متدارک نهاده خ (از المعجم فيمعايير الاشعارالعجم ۾ مدرس رصنوی چ ۱ ص۵۵). نیام یکنی از بنجور عروضی که آن را تقارب نیز گفتهاند... بــقول صاحب نصاب الصيان تقارب بحرى است از بحور عروض بروزن فعولن فعولن فعولن فعول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بناء بحر متقارب بر خماسي مجرد است و اجــزاء آن چهار بار فعولن فعولن و ازاحیف آن شش

است قبض و قصر و ثلم و ثرم و حذف و بتر ...

۱ - در آنندراج دبهم کشش نماینده، که ظاهراً ناصواب است. و رجوع به تقاتل شود.

^{. (}فرائسوی) Chronique - 2

⁽فرانسوی) Toux chronique . 3 - To

^{. (}فرانسوی) Concouranl - 4 - Concouranl

مثال از مشمن سالم: دو عید است با را ز روی دو معنی فعولن فعولن فعولن هم از روی دین و هم از روی دنیا فعولن فعولن فعولن.

(از المعجم فی معاییر اشعارالعجم ج مدرس رضوی ج ۱ ص ۱۳۲). و رجوع به همین کتاب صص ۵۵ و ۱۳۲ – ۱۳۴ شود. نز داهل عروض نام بحری از بحور مشترک میان عسرب و عرجی از متقارب جنس دیگری برخی از متقارب جنس دیگری برخش الخیل نام نهادند و آن را مخترع و جنب و رکض الخیل نام نهادند و آن هشت بار فاعلن است در کلام عرب مخبون استعمال میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تقارب شود.

- متقارب سالم: فعولن فعولن فعولن فعولن: ز دوران و چرخ فلک دل فکارم دواء دل آخر ز پیش که آرم.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هتقاربه. [مُ تَ رِ بَ] (ع ص) مسسونت
متقارب: و ازمنهٔ متفاوته و متاسبه و حرکات
متقاربه و متباعده و مراتب اوتار و مدارج و
تراکیب اوزان و الحان نشان کرد. (سندبادنامه
ص ۹۵). و رجوع به متقارب معنی اول شود.
هتقارش. [مُ تَ رِ] (ع ص) نیزههای با هم
پیوسته در معرکه. (آنندراج) (منتهی الارب)
(از اقرب الموارد). درآمیخته در جنگ. (ناظم
الاطباء) (از فرهنگ جانون). و رجوع به
تقارش شود.

متقارض. [مُ تَ رِ] (ع ص) یکدیگر نیکی یا بدی پیش فرستنده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مر یکدیگر را نیکی و یا بدی پیش فرستنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقارض شود.

متقارط. [مُ تَ رِ] (ع ص) هــــــديگر را ســــــاينده و مـدح كــننده. (آنـندراج) (نــاظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقارظ شود.

متقارع. [مُ تَ رِ] (ع ص) مبان همديگر قرعه زننده. (آنندراج) (منهى الارب) (از اقرب الموارد). مشغول به قرعه انداختن. (ناظم الاطباء). ||نيزه زننده با هم. ج، متقارعين. (فرهنگ فارسى معين) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقارع شود.

هتقارن، [مُ تَ رٍ] (ع ص) پیوسته شده و متحد گشته به یک دیگر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قرین شونده با هم. یار و یاور. ج، مستقارنین، (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تقارن شود.

متقاسم. [مُ تَ سِ] (ع ص) به هم سـوگند خورنده. (آنندراج) (منهى الارب) (از اقـرب

الموارد). هم وثاق و هم عهد و هم سوگند. (ناظم الاطباء). |إميان خود بخش كننده مال را. (آنـندراج) (از منتهى الارب) (از اقـرب الموارد). شغول به بخش كردن مال در ميان همديگر. (ناظم الاطباء). و رجوع بـه تـقاسم شود.

متقاص. [مُ تَ قاصص] (ع ص) قصاص و از یک دیگر گیرنده. (آنندراج). قصاص و پاداش از یکدیگر گیرنده. (ناظم الاطباء). متقاصو. [مُ تَ صِ] (ع ص) اظهار کوتاهی نماینده و بازایستده از امری. (آنندراج) (از متهی الارب) (از اقرب العوارد). آن که باز می ایستد از کردار چیزی و آن که اظهار کوتاهی میکند. (ناظم الاطباء): سلطان کوتاهی میکند. (ناظم الاطباء): سلطان نمودند که افهام و اوهام از کنه آن قاصر آید و قوت بشینی ج ۱ تهران ص ۳۶). و رجوع به تاریخ یشینی ج ۱ تهران ص ۳۶). و رجوع به

متقاصف. [مُ تَ صِ] (ع ص) مجتمع شده و فراهم شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقاصف شود. | اقطعات كشتى به هم زده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

تقاصر شود.

هتقاضی، [مُتَ] (ع ص) وام بازخواهنده و وام بازگیرنده. (آنندراج) (سنهی الارب) (از اقسرب الموارد). وامخواه. آن که وام باز میخواهد. و آن که وام باز میگیرد. مبرم. (ناظم الاطباء): یک نوبت ظاهراً به او مصادرهای کرده بودند یا آن که متقاضیان در او آویخته مطالبی می نمودند که او از آن عاجز بوده. (مزارات کرمان، ص ۲۳). و رجوع به تقاضی شود. [خواهش درخواست

از دولینگوی شش است به من بر دو موکل هر دو متقاضی به دو معنی نه بهمتا.

عصري.

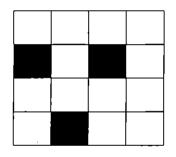
اکنون این متقاضیان سهل و لطیف را پیش پیش میفرستند و حقوق تعظیم می طلبند. (کتاب المعارف). تا هر خللی که پدید می آید آن را عمارت میکنند و متقاضیان گرسنگی و تشنگی را بفرستند که خلل پدید آمده است تا حواس در کار آید و دست افزار در کار آرد. (کتاب المعارف).

- متقاضی درونی (باطنی)؛ خواهش نفسانی. (فرهنگ فارسی معین): تا متقاضیان درونی را بر آن قرار افستاد... (مرزبان نامه ص ۶، از فرهنگ فارسی معین).

متقاطر. [مُ تَ طِ] (ع ص) قسطر وقطره چکنده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). هر آنچه مسی چکد و قسطره قطره مسی ریزد. (ناظم الاطباء). ||چیزی پیاپی گردنده. (آنندراج) (از

منهی الارب). گروه گروه پس از یکدیگر آینده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقاطر شود.
متقاطع - [مُ تَ طِ] (ع ص) از هم دیگر
برنده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقبرب
الموارد). جدا شونده یکی از دیگری. هر دو
چیزی که به هم برسند و سپس از هم جدا
گشته یکدیگر را قطع کنند. خاجی شکل و
صلیبی شکل. (ناظم الاطباء). آنچه که به
چیزی دیگر برسد و آن را قطع کند. (فرهنگ
فارسی معین): دو شعاع چشم بر یکدیگر
متقاطع همیگردد. (قراضهٔ طبعیات ص ۲۲).
و رجوع به تقاطع شود.

- جدول که اسات متقاطع؛ در اصطلاح مطبوعات امروز جدولی است شطرنجی (نه به تعداد خانههای شطرنج) که در خانههای عمودی و افقی آن باید از قرائن و اشاراتی که تهیه کنندهٔ جدول اعلام دشته است حروفی را بدست آورد و جای داد تما که است منظور بدست آید.



-خطهای متقاطع: خطهای بریکدیگر گذشته. دو خط متقاطع دو پاره خیط را گویند که بسیکدیگر بسرسند و همم را قاطع کنند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- متفاطع شدن؛ تقاطع کردن. یکدیگر را قطع کردن. (فرهنگ فارسی صعین): چه شعاع چشم راست سوی چپ رود و آن چپ سوی راست و متفاطع شود بر یک نقطه. (قراضهٔ طبعیات ص ۱۸۰۰ از فرهنگ فارسی معین). - متفاطع گردیدن (گشتن)؛ متفاطع شدن. (فرهنگ فارسی معین): این شعاعات بر یک نقطه متفاطع گردند. (فراضهٔ طبعیات ص ۹۹. از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تقاطع و دیگر ترکیبهای آن شود.

هتقاعد. [مُ تَ ع] (ع ص) فـــرهنگستان ایران «بازنشـــته» را بجای این کلمه پذیرفته است. رجوع به واژههای نو فرهنگستان ایران و بازنشـــته و بازنشـــتگی شود.

— متقاعد شدن؛ بازنشته شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||آن کـه پذیرفت گفته ای راکه از پیش نمی پذیرفت. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا).

- متقاعد گشتن؛ متقاعد شدن. پذیرفتن. قبول کردن سخنی را. قبول و باور کردن آنچه راکه در اول نمی پذیرفت. پذیرفتن گفته ای راکه قبلاً نمی پذیرفت به دلیلی که شنید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

− ||از کار کناره گیرفتن. (فیرهنگ فیارسی معین).

– منقاعد گردیدن؛ منتقاعد گشتن. منتقاعد شدن. از کار کناره گرفتن: و در آخر کار از این سیاهیگری متقاعد گشته و به گوشهای ... نشته. (ترجمهٔ مجالسالنفایس ص ۲۴۰، از فرهنگ فارسی معین). آنها به سخنان آن خان مروت نشان متقاعد نگردید. زیاد اصرار نمودند. (مجمل التواريخ گلستانه ص ٢۴٩). و رجوع به تقاعد و دیگر ترکیبهای آن شود. ||ساكن و بيحركت و برقرار. ||هر أن كه بياز ایستد و دست بردارد و توقف کند و واماند. ||بازداشته شده و باز ایستاده شده. ||سپاهی معاف شده از پیوستن به سپاه. (ناظم الاطباء). **متقاعس.** [مُ تَع] (ع ص) مرد درآمد، يشت برامده سينه. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برگشته و پشت داده. (ناظم الاطباء). [[باز يس شونده از کاری و سپس ماننده. (آنهندراج) (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقاعس

ه**تقافس.** [مُ تَ فِ] (ع ص) با هم برجهنده. (آنندراج). مشغول به برجستن و کشیدن موی يكديگر را. (تاظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقافس شود. ه**تقافط.** [مُ تَ فِ] (ع ص) نر و مادهٔ به هم یارمندی نماینده به گشنی کسردن. (آنندراج) (مسنتهى الارب) (از اقىرب المسوارد). نسر و مادهای که همدیگر را معاونت نمایند برای جماع. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقافط شود. ه**تقال.** [م] (إ) بارچة ينبئين سفيد نا كردوكه مثقالي نيز گويند. (نباظم الاطباء). قسمي پارچهٔ نخی که امروز متقال گویند و آن قماشی نزدیک به کرباس است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پارچهٔ سفید شبیه به كرباس و لطيفتر از آن. (فرهنگ فارسي معین). و رجوع به متقالی شود.

هتقال. [مُ تَ مالل] (ع ص) كمشعرنده. (آنندراج). آن كه كم و اندك مي پندارد. (ناظم الاطباء).

متقالی. [م] (ا) مقال:

زكتان و متقالي خانهباف

زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف. ترکی یک نوبت یک قد متقالی بایشان داده بود که بشویند. (مزارات کسرمان ص ۱۳). از بیخودیهای او یکی آن بود که متقالی و قبایی

داشت... متقالی و قبا و آنچه داشت تسمامی بسوخت. (مزارات کرمان ص ۱۹۶). و رجوع به مِتقال شود.

متقامو. [مُ تَ م] (ع ص) حدیگر به گرو چیزی بازنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). با حم دیگر قمار کسنده و بسا یکسدیگر نبرد کسنده در گروبندی. (نساظم الاطباء). و رجوع به تقامر شود.

متقاود. [مُ تَ وِ] (ع ص) بلند و رفيع و بالا برآمده. (ناظم الاطباء).

متقاول. [مُ تَ وِ] (ع ص) گفت و شند نماینده و با کسی قول کننده. (آنندراج) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). مشغول بنه گفتگو.(ناظم الاطباء). و رجوع به تقاول شود. متقاوم. [مُ تَ وِ] (ع ص) ایستاده شونده بعضی برای بعض در حبرب. (آنندراج) (از بیتهی الارب) (از اقرب الموارد). ایستاده شده فرهنگ جانبون). و رجوع به تقاوم شود.

متقاوی. [مُ تَ] (ع ص) کسی که خرید میتقاوی. [مُ تَ] (ع ص) کسی که خرید میکند بر ضد دیگری. (ناظم الاطباء). کسی که جز او دیگری آن را نخرد. (از اقرب الموارد). ااکسی که شب را به گرسنگی میگذرانید. (ناظم الاطباء) (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد). الموارد). و رجوع به تقاوی شود.

متقايل. [مُ تَ ي] (ع ص) بايع و مشترى كه با هم برآرند بيع را. (آنندراج) (از منتهى الارب). براندازنده شرط و پيمان را از قرارداد يكديگر. (ناظم الاطباء). و رجموع به تقابل

هتقبب. [مُتَ قَبْ بِ] (ع ص) به قبه در آینده (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). کسی که به گنبد و قبه در می آید. (از تَعَافِهُمُ الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع

متقبض. [مُ تَ قَرَبُ بِ] (ع ص) حسبل متقبض؛ رسن كوتاه. (منهى الارب). ريسمان كوتاه كوتاه (نناظم الاطباء). المنافذة عند و باز مى استد. (ناظم الاطباء). الشير آمادة جستن. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تقبض شود.

متقبل. [مُ تَ قَبْ بِ] (ع ص) پسذیرنده. برگردن گرفته. پذیرفتار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قبولکننده. آن که کاری را قبول کند: فتوت ایشان بجبر کسیر و فک هر اسیر متقبل و منکفل گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و رجوع به تقبل شود.

- متقبل شدن؛ پذیرفتن. بپذیرفتن. متعهد شدن. برعهده گرفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متقبى، (مُتَ قَرْب بى] (ع ص) قبا پوشنده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). قباپوشيده، (ناظم الاطباء). و رجوع به تقبى شود.

متقتر. [مُ تَ قَنُ تِ] (ع ص) آماده شونده كارزار را. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). سلاح پوشيدة آمادة كارزار. (ناظم الاطباء). [خشمنا كو غضبنا ك.(ناظم الاطباء) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقتر شود.

هتقتق . [مُ تَ نِ] (ع ص) بــا سرعت و شناب. (منتهى الارب) (از محيطالمحيط) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

عتقتل. [مُ تَ قَ ثُ تِ] (ع ص) شرمگين و باحيا و ملايم. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). ||آمده براي حاجت. (ناظم الاطباء) (از متهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تقتل شود.

متقحق [مُ تَ قَرَحْ م] (ع ص) سخن درشت و زشت بر زبان راننده. (آندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). سخن راننده درغت و لحت و زشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقحز شود.

متقحرف. [مُ تَ قَ زِ] (ع ص) افتده از بینابی زد و کوب. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به پشت افتاده و ساقط شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقحزن شود. متقحل. [مُ تَ قَ حْ حِ] (ع ص) مسرد خشکاندام بدحالً. (از مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). السرورده و خشکپوست شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقحل شود.

هتقحم. [مُ تَ قَ حْ ح] (ع ص) سرنگون. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). و رجوع به تقحم شود.

متقده. [مُتَ قَدْدِ] (ع ص) شكافته شونده. (آندراج). شكافته. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). إبريده گردنده. (آندراج) (از منتهى الارب). بريده. (ناظم الاطباء). إمختلف. إستفرق. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از الموارد). معفرق و پراكنده. (ناظم الاطباء). إخشك شده. إلياره پاره شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). إلاغر. و رجوع به تقدد شود.

هتقدر. [مُ تَ قَدْ دِ] (ع ص) اندازه كرده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تقدير شده. (ناظم الاطباء). ||آماده و حاضر. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقدر شود.

١- در ناظم الاطباء اين كلمه [مُ ثُ قَ ت تِ]
 ضبط شده و ظاهراً ناصواب است.

هتقدس، (مُ تَ قَدْدٍ) (ع ص) پاک شونده و پاک. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب السوارد). پاکشده و پاککرده، (ناظم الاطباء). و رجوع به نقدس شود.

ه**تقدم.** (مُ تَ قَدْ دِ) (ع ص) پيش آينده. (آنندراج) (از سنتهى الارب). | كسبى كه از پیش میرود و مینمایاند راه را. پیشرو و پیش شونده. (نـاظم الاطـباء). ||سـابق. گـذشته. يشتر. (ناظم الاطباء): بروزگار متقدم چنان بودي. (فارسنامهٔ ابن البلخي ص ۱۴۶). ايسن دیگر بروزگار متقدم دیهی بود. (فارسنامه ابن البلخي ص ١٣١). | پيشي نماينده. (أنندراج) (از منهى الارب). پيشى گيرنده. | پيشين. (نساظم الاطسباء): در رمسور مستقدمان... نخواندهاي كه من سل سيف السغي قبتل بـه. (كليلهِ و بيمه). اين سخن از اشارت و رموز متقدمان است. (کیله و دمینه). و تیواریسخ متقدّمان به ذكر آن ناطق. (كليله و دمـنه). و تجارب متقدمان را نمودار عبادت خبویش گرداند. (کلیله و دمنه). و باشدکه نظمی از گفتههای استادان متقدم بدو رسد. (المعجم چ دانشگاه ص ۲۶) و چند لقب دیگر است کمه در قصول متقدم ذكر و شرح آن نـرفته اسـت. (المعجم چ دانشگاه ص ۵۷). از شعرِ متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نسرفت. گــلــــــان (چ يوسفي ص ١٩١).

- متقدم به رتبت یا به مرتبت؛ چیزی است که
به مبدأ موجود یا مفروض نزدیک تر باشد و
آن دو قسم است یکی متقدم بالطبع مانند تقدم
جسم بر حیوان و دیگر متقدم به اعتبار وضع
مانند تقدم صف ها بر یکدیگر. (از تسریفات
جرجانی ص ۱۳۵۰).

- متقدم بالزمان؛ آن که یا آنچه بحسب زمان مقدم باشد مانند تقدم نـوح بـر ابـراهــیم (ع). (تعریفات جرجانی ص ۱۳۴).

- متقدم بالشرف؛ مانند تقدم عالم بر جاهل. متقدم بالطبع؛ مانند تقدم یک بر دو و تدقم خط بر سطح. آن چیزی است که ممکن نیست چیزی بعد از آن ایجاد شود در حالیکه چیز اول نباشد اما ممكن است خود آن چيز باشد ولی بعد از آن چیزی نباشد چنانکه لازمهٔ وجود دو بدون یک است و لازمهٔ وجود سطح خط است اما می تواند یک باشد بـدون دو و خط باشد بدون سطح. (از تعریفات جرجانی). - متقدم به علت؛ كمه وجبود متقدم، عملت وجود متأخر باشد. (از تعریفات جرجانی). به همهٔ معانی و ترکیبتها رجوع به تقدم شود. |کسی که نزدیک میرود و با می ایستد در جلو شخصی. ||فاضل در دلیری و شجاعت. ||بلند و برین و رفیع از هر چیزی. ||رئیس و حاكم. ||مقدم و پيشوا. ||تقديم و هـ ديه و يشكش. (ناظم الاطباء).

متقدماً. [مُ تَ قَدْدِ مَـنْ] (ع ق) هنگام بــشين و زمان سابق و از پـيش. (ناظم الاطاء).

هتقدهة . [مُ تَ قَدْدِمَ] (ع ص) مسؤنث متدم ج، متقدمات [مُ تَ قَ ددِ] رجوع بـه متدم شود.

متقدهی، [مُ تَ قَدْدِ] (حامص) پیشی. تقدم. مقابل متأخری (تأخر): پیدا کردن حال متقدمی و متأخری که پیشی و سپسی بود. (دانشنامهٔ علائی، از فرهنگ فارسی معین). متقدی، [مُ تَ قَدْدی] (علا) شب سیشه.

متقدى، [مُتَ قَدْ دى] (ع إِ) شـير بيه. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محيط المعيط). | ((ص) خرامنده به ناز. (منتهى الارب). خرامنده به ناز و متختر. (ناظم الاطباء).

متقذر. [مُ تَ قَدُّ ذِ] (ع ص) رجل متقدر؛ مرد پلید استه الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) شغر و بلید و دارای لباس چرکین. اگراهت دارنده البرهیز کننده از کسی که وی را پلید میشمارند. اکسی که نفرت میکند از چرکینی و ناپا کی و پلیدی. (ناظم الاطباء). متقد هی ام ت قد ذِ] (ع ص) آن که آماده بدی شود برای کسی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که آماده زیان و گزنداست. (ناظم الاطباء).

متقرب. [مُتَ قَرَر] (ع ص) نسردیکی نماینده به چیزی. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که به خدا تقرب می جوینده. (یادداشت به خط مرحوم دهسخدا): یقصد آخذا بامرالله فیما یقضی ویمضی متقربا الیه بما یزلف ویرضی. (تاریخ به یقرب شد. سهقی ج ادیب ص ۲۰۰۱)، و رجوع به تقرب شود.

متقریب آم ت قار ر] (ع ص) ا قرحه دار و دارای آرید. (ناظم دارای آریش. ریش دار و ریش خورده. (ناظم الاطباء) (از اقرب المعارد)؛ جرب المتقرح الادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آماده و مستعد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقرح شود.

هتقوحة. [مُ تَ قَرُ رِحَ] (ع ص) تأنيث متفرح. و رجوع به ماده قبل شود.

هتقود. [مُ تَ قَرْ رِ] (ع ص) ابرپارهٔ خرد.و ریزهای که زیر ابر جدا باشد. (منهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هتقور. [مُ تَ قَرُ رِ] (ع ص) برقوار و قـرار گرفته و ثابت شده. (ناظم الاطباء) (از اقـرب الموارد).

متقرش. [مُ تَ قَرُ رٍ] (ع ص) فراهم آینده. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب العوارد). با هم فراهم آمده و مجتمع شده. (ناظم الاطباء). || یا کشده از هم چیز

نابايستى. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد).

هتقرط. [مُ تَ قَرْرِ] (ع ص) با گوشوار، شونده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). زينت شده با گوشواره. (ناظم الاطباء).

متقرع - [مُ تَ قَرْ رِ] (ع ص) برگردنده از پهلو به پهلو. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که از این پهلو به آن پهلو میگردد وقتی که دراز کشیده باشد. (ناظم الاطاء).

هتقرف. [مُ تَ قَرُر دِ] (ع ص) درخت و يسا ريش پوست برداشته شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متقرفص. (مُتَ قَ فِ] (ع ص) عجوزی که به جامه درپیچیده شود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تقرفص و مادهٔ قبل شود.

متقرفصة. [مُ تَ قَ فِ صَ] (ع ص) عجوز به جامه دربیچیده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متقرق. [مُ تَ قَرَرُ رِدً] (ع ص) (از «قره») زرد و ریمنا کاندام. (منهی الارب) (از اقرب المسوارد). زرد و چسرکین اندام. (از نساظم الاطیاء).

متقوى ع . [مُ تَ قَرْ رِهْ] (ع ص) (از «قرر») مرد عابد و پارسا. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متقزح. (مُ تَ قَرُرُ زِ] (ع ص) گیاهی که بیارشاخ گردد و پرا کنده افتد. (آندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). گیاه پرا کنده افتاده و بیار شاخه گردیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقزح شود.

هتقورد. [مُ تَ قَرْ زِ] (ع ص) نيك پـاك از آلايش و از ريم و چـرك. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقرز شود

هتقوْع. [مُ تَ قَرُزُ زِ] (ع ص) اسسبی کسه مهیای دویدن شود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). اسب آمادهٔ دویدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقزع شود.

متقسط. [مُ تَ قَسْ سِ] (ع ص) بسرابسر قسمت نعاينده چيزى را در خود. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). شغول به برابر قسمت كردن. (ناظم الاطباء). ||بخش گيرنده. (آنندراج) (از منهى الارب). و رجوع به تقسط شود.

هتقسقس، [مُ تَ قَ قِ] (ع ص) شــنونده. (آنــندراج) (از مــنهي الارب) (از اقــرب

^{.(}فرانسوی) Ulcéré - ۱

La nale ulcérée (فالساء).

الموارد). شنونده و مستمع. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقسقس شود.

هتقسهم. [مُ تَ قَسْ سِ] (ع ص) پرا كنده. (آنندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب الموارد). پراكنده و پـراكنده شـده. (نـاظم الاطـاء).

متقسم خاطر؛ پىرىشان فكر. پىراكىندەدل،
 بدين آواز متقسم خاطر نمى بايد شد. (كليله و دمنه).

|| پراکنده کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تقسم شود.

متقشر. [مُ تَ قَشْ شِ] (ع ص) درخت پوست باز شده و پوست كنده شده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقشر شود.

متقشط. [مُ تَ قَ شُ شِ] (ع ص) هوائى كه بى ابر گردد. (آندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). آسمان صاف و بى ابر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تششط شود.

هتقشع - [مُ تَ قَشْ شِ] (ع ص) ابر گشاده و واگردیده از هوا. (از مشهی الارب). ابر واشده و برا کنده گردیده. (ناظم الاطباء): آن مهره ها را بر اطراف حصار قلعه ها و دژها درآویزند به قدرت لایزالی هم در ساعت ابس از صحرای آن دیه متشع و متفرق گردد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ||قوم برا کنده.(از مشهی الارب) (از اصوارد). برا کنده و ژولیده. (ناظم الاطباء). ||دل گشاده شده از غم. (ناظم الاطباء) (از مشهی الارب).

متقشف. [مُتَ قَشْ شِ] (ع ص) مرد شكيا به قوت روزگذار و به جامهٔ دريدهٔ در پي نهاده. (متهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد تنگ زيست. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آن كه از آلايش و پليدى و جز آن باك ندارد. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقشف

هتقصد. [مُ تَ قَ قَ صُ صِ] (ع ص) نيزة شكسته. (آنندراج) (نباظم الاطباء) (مستهى الارب) (از اقرب السوارد). ||مرده. (نباظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ورجوع به تقصد شود.

متقصص. [مُتُ قَصْ صِ] (ع ص) در پی رونده. (آندراج) (از اقرب الموارد). بسراغ گام و اثر پا رونده. (ناظم الاطباء) ||کسی که یادمیگیرد سخن و قصه و افسانه را. (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقصص شود.

متقصع. [مُ تَ قَ صُ صِ] (ع ص) جراحتى كه پر شود از ريس و آب زرد. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). ديدهٔ پر شده

از ريم. (ناظم الاطباء). رجوع به تقصع شود. متقصف. [مُ تَ قَصْ صِ] (ع ص) كشتى كه شكسته شود از طوفان. (آنندراج). درهم شكنده كشتى. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقصف شود.

متقصل . [مُ تَ قَصْ ص] (ع ص) بسريده شده. (ناظم الاطباء) (از أقرب السوارد). و رجوع به تقصل شود. | خرد شده. (ناظم الاطاء).

متقصيم. [مُ تَ قَصْ صِ] (ع ص) شكته شونده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب العاردارد). ||شكسته. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به تقصم شود.

هتقصی، [مُتَ قَصْ صی] (ع ص) به نهایت رسنده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که میرسد به نهایت چیزی. ایکوشش کننده در تفحص و تفتیش. (ناظم آلِکُولِاء). رجوع به تقصی شود.

متقضض. [مُ تَ قَ ضُ ضِ] (ع ص) مرغى كماز هوا فرود آيد. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقضض شود. ||باز در چنگال گرفته و چنگ زننده. (ناظم الاطباء).

هتقضع. [مُتَ قَضْ ضِ] (ع ص) باره باره شونده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). پاره پاره گشته. بریده شده. (ناظم الاطباء). ||پراكنده گردنده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد).

مینفشی، (مُ تَ قَ ضَ ضی) (ع ص) تمام کرده و پرداخته و معدوم و ناپدید. ||باز چنگ در زده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقضی شدد.

هتقطب. [مُ تَ قَطْ طِ] (ع ص) زشت روی. ||ترشروی. (ناظم الاطباء). و رجـوع به تقطب شود.

هتقطو. [مُ تَ قَ ط لِ] (ع ص) آن كه آماده شود كارزار را. (آندراج) (از مستهى الارب) (از اقرب المسوارد). آماده كارزار. (ناظم الاطباء). اخوشبوى ماليده. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقسرب المسوارد). اخوشبوى شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون)، و رجوع به تقطر شود.

متقطع. [مُ تَ قَطَ طِ] (ع ص) پاره پاره و بخش بخش گردیده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقسرب المسوارد). پسارهپاره و بخش بخش گردیده. (ناظم الاطباء). ||شراب

أميخته بـا آب. (نـاظم الاطـباء) (از اقـرب الموارد). رجوع به تقطع شود.

متقعد. [مُ تَ قَعْ ع] (ع ص) ترک دهنده کیاری را و بنشیننده از آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عاجز و ناتوان از کردن کیاری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقعد شود.

هتقعر. [مُتَ قَعْعٍ] (ع ص) آن كه دور شود در سخن. (محمودبن عمر، يادداشت به خط. محمودبن عمر، يادداشت به خط. محموم دهخدا). متعمق. (يادداشت ايضاً). إاز أقصاى دهن سخن گوينده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). ||جاء عميق. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتقعط. [مُ تَ يَغُ عِ] (ع ص) مرد سخت درپیچان و مسرغول،موی. ||سختیکننده در امور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

هتقعف. [مُ تَ قَرَعْع] (ع ص) چيزى كه از جاى رود. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). جنبنده و حركت كرده از جاى خود. (ناظم الاطباء). | [ديوار از بين افتاده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). | إكوه لغزنده و روى ريخته. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). و رجوع به تقعف

هتقعفز. [مُ تَ قَ فِي [(ع ص) بـــــردوی درافتاد. (ناظم الاطباء). متکبب [مُ تَ کَ ب ب]. يقال: غصن متقعفز و شجرة متقعفزة. (از اقرب العوارد). و رجوع به مادة بعد شود.

متقعفرة. [مُتَ قَ فِ زَ] (ع ص) شــــجر متعفزة؛ درخت بر روى درافتاده. (مــنهى -الارب) (ناظم الاطباء) (از اقـرب المـوارد). رجوع به مادة قبل شود.

متقعقع. [مُتَ قَ قِ] (ع ص) طريق منققع؛ راه دور و دراز كه روندهاش را كوشش تمام لازم آيد. (آنندراج) (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ||كوچ كرده با شور و غوغا و سفر دورودراز. (ناظم الاطباء). ||به زور خراج گرندهاز مافر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتقفو. [مُ تَ قَفَ فِ] (ع ص) در پی رونده و پیروی نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیرو و پیروی کننده. (ناظم الاطباء).

متقفز و امُتَ قَفْ فِ] (ع ص) زنی که دست و پا را به حنا نگارین کند. (آنندراج) (از

منتهى الارب) (از اقرب العوارد). رنگين شده به حنا. (ناظم الاطباء). |إقفاز پوشيده. (ناظم الاطباء) (از مسنتهى الارب). رجسوع به تقفزشود.

متقفس. [مُ تَ قَ فَ فِ] (ع ص) برجهده. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از سنتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقفس شئود. ||رقس كننده. (ناظم الاطباء).

متقفط. [مُ تَ قَفْ فِ] (ع ص) مستعد و نيك آماده بركار. (سنتهى الارب) (از ناظم الاطباء).

متقفع. [مُ تَ قَفْ فِ] (ع ص) تسرنجيده. (آسندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب العوارد). ورترنجيده. (ناظم الاطباء). رجموع به تقفع شود.

هتقفقف. [مُ تَ قَ قِ] (ع صٍ) كــــى كـه دندانهاى وى از سرما بر هم ميخورد. ||كـياه خشك شده. (ناظم الاطباء) (مـنتهى الارب) (از اقرب الموارد).

متقفل. [مُ تَ قَنْ فِ] (ع ص) رجل متفلل الدين؛ مرد زفت نا كس. (ناظم الاطباء) (از منهي الارب) (از اقرب الموارد). وحد متقفلة. [مُ تَ قَنْ فِ لَ] (ع ص) زن ليم و يرخير. (از اقرب الموارد). مؤنث متقفل. و رجوع به مادة قبل شود.

هتقفی. [مُ تَ قَفْ فسی] (ع ص) پسروی نماینده و در پی کسی رونده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تقفی شود.

متقلب. [مُ تَ قَ لُ لِي] (ع ص) سرگردنده. (آسندراج) (از مسنهی الارب) (از اقسرب الموارد). بازگشته. (ناظم الاطباء). | إبى ثبات و ديگسرگون شسونده: اهالی آن سرزمين مستقلب الرأی و متلون المزاج اند. (حبیب السير). | از اين پهلو بآن پهلو گردنده: متقلب درون جامه ناز

چه خبر دارد از شبان دراز. ر

سعدی (کلیات ج مصفا، ص ۴۷۹).

| مردم نادرست. (ناظم الاطباء). دغلکار.
فرینده. ج، متقلین. (فرهنگ فارسی معین).
ناسره کار. صاحب تقلب در عمل و در سخن.
(یادداشت ب ه خطط مسرحوم دهخدا).
| برگردانیده شکم. (ناظم الاطباء). | اسرنگون شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).
واژگون شونده. (فرهنگ فارسی معین).
| چست و چالاک. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).
حانسون). | واژگونکندهٔ هر چیزی. (ناظم الاطباء). | اکسی که در کاری به نفع خود و به ضرر دیگری عمل کند. (فرهنگ فارسی

هتقلد. [مُ تَ قَلْ لِ] (ع ص) قلاده پوشنده. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب

الموارد). زينت داده شده با گردن بند. (ناظم الاطباء). اکسی که امری را خود به عهده گرفته.(از اقرب الموارد). متقلد امری شدن، به عهده گرفتن آن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و آن خطه به ملکی غالب ... محتاج است. و پادشاهی که متقلد آن حکم بـود از میان برخاست. (ترجیمهٔ تباریخ پیمینی چ ۱ تهران ص ۲۲۱). و از اقطار ممالک اصحاب حاجات و ارباب ملتمسات و متقلدان اعمال و منسوبان اشغال متوجه حيضرت او گشته. (جهانگشای جوینی). و از اکبابر و متعینان كرمان...كه هر دو متقلد منصب قضا بودند ... هــمراه ایشان بودند. (ظفرنامهٔ یـزدی چ اميركير ج ٢ ص ٣٧٩). و رجوع به تقلد شود. اشمثير به خود بسته. الكسيكه نيزه بسرميدارد. (نساظم الاطسباء) (از فرهنگ

متقلس آم أم أن أل [] (ع ص) كلاه پوشنده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). كم لاه پوشنده و قملنسوه پسوشيده. (ناظم الاطباء). رجوع به تقلس شود.

هتقلص. [مُ تَ قَلْ لِ] (ع ص) درهم كشيده شونده و گرد هم آينده با هم. (آنندراج) (از منهی الارب). درهم كشيده و ترنجيده. (ناظم الاطباء): و چشمهای بخلاء در منا كافناد و لبهای شيرين متقلص گشت. (ترجمهٔ تباريخ يمني ج ۱ تهران، ص ۲۲۵). و رجموع به تقلص شود. ||معزول كرده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتقلع . [مُ تَ قَلُ لِهِ] (ع ص) از بن بركنده شونده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). از بن كنده شده. (ناظم الاطباء): و خان و مان بسيارى معتبران و اعيان زمان بسواسطة قيتل و نهب متقلع و مستأصل مى شيئة (تازيخ رشيدى).

متقلعف آدم تَ ق ع] (ع ص) سوارشونده بر ناقدای که در سواری نیامده. (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد). سوارشونده بر ماده شد. (ناظم الاظیاء).

متقلنس. [مُ تَ قَ نِ] (ع ص) کسلاهدار. (آندراج). کلاه پوشنده. (منتهی الارب): و تمامت ... را از پوشندگان خمار و متقلسان به کلاه و دستار چون رمهٔ گوسفند از شهر بیرون راندند. (جهانگشای جوینی). تا به اضطرار به زی ختا متلبس و به کملاه ایشان متقلس گشتند. (جهانگشای جوینی). رجوع به تقلنس شود.

متقمح. [مُتَ قَمْم] (ع ص) شتری که سر برآورد و بازایستد از آب خوردن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تقمع شود.

هتقمور [مُ تَ قَمْ م] (ع ص) غالب آينده در قمار. (آنندراج). غالب شونده در قمار. (ناظم الاطباء) (از متهى الارب) (از اقرب الموارد). السام ماهتاب بيرون شونده. (آنندراج). سيركننده و تفرج كننده در ماهتاب. (ناظم الاطباء). به ماهتاب بيرون آينده و صيد جوينده در شب. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). رجوع به تقمر شود.

متقمص. [مُ تَ قَمْ مِ] (ع ص) بـــراهــن پوشيده. (ناظم الاطباء) (مــنهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تقمص شود.

هتقهع. [مُتَ قَامُ مَ] (ع إِ) متقععالدابة، سر سستود و پستفوذ آن. (مستهى الارب) (نساظم الاطباء) (اذ اقرب العوارد).

هتقمع. [مُ تَ قَمْ م] (ع ص) خسری که جنباند سیر را و راند مگس را. (آنندراج). خری که جنباند سیر را و راند غبار را. (از اقسرب الموارد) (از محیطالمحیط). خر جنبانندهٔ سر و رانندهٔ مگس. (از فرهنگ جانسون) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تقمع شود.

هتقعم. 1مُ تَ قَمْ م آ (ع ص) اسب كه بر ماديان برآيد. (آندراج). نريان سخت گيرنده بر ماديان تا برجهد بر آن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تقمم شود.

هتقمن. [مُ تَ قَمْم م] (ع ص) مسواف قت جسوينده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). [[مهربان و خلق و ملايم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتقن. [مُ ق) (ع ص) استوار و مسحكم. (غیاث) (آنندراج). استوار. مبرم. متین. رزین. محكم. مستحكم. (یادداشت به خط مرصوم دهخدا):

یگانه گشته از اهل زمانه

به الفاظ متين و راى متقن. منوچهرى. هتقن. [مُ قِ) (ع ص) آن كه استوار و محكم كسند كسار را. (آنسندراج). مسحكم كننده. استوار كننده. (فرهنگ فارسى معين). كسى كه را. (نساظم الاطباء). [آن كسه بدرستى و استوارى چيزى را ميسازد. (ناظم الاطباء). داننده. (آنندراج). بى شبهه و بيگمان و يقين و دانسته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). فستقف. [مُ تَ قَنْ نِ] (ع ص) آفستاب فسروشونده. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). فسروشونده. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). جانسون).

هنقنز. [مُ تَ قَانْ نِ] (ع ص) صياد و صيد

 ۱ - این ضبط از ناظم الاطباء است، و آندراج ضبط کلمه را در این معنی معین نکرده است.

جوينده. (منتهى الارب) (نــاظم الإطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقنز شود.

متقنص . [مُ تَ قَنْ نِ] (ع ص) شكار جوينده و شكاركننده. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقنص شود.

هتقفع - [مُ تَ قَنْ نِ] (ع ص) خود را پوشنده به جامه. (از سنتهی الارب). قسناع پـوشیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هتقنة. [مُ يَنَ نَ] (ع ص) مؤنث مُتقَن. رجوع -به متقن شود.

متقوب، [مُتَ قَوْ وِ] (ع ص) پسوست بسركنده. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب) (آندراج) (از اقرب العوارد). [امار از پوست برون آمده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). [اپوست بركنده از خارش، وگر، و موى سرده. [اكسى كه چند جاى از پوست سر او كنده شده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد) (منتهى الارب).

متقوت. [مُ تَ قَوْدٍ] (ع ص) خـــورش سازنده. (آنندراج) (منهى الارب). || پرورش شــده و پرورده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متقوح. [مُتَ قَوْدٍ] (ع ص) زخم ريمناك. (آندراج). ريش و زخم ريمناك گرديده. (تاظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تقوح شود.

متقور. [مُ تَ قَ وَ و] (ع ص) مار پیچند. (آنندراج) (از مسنهی الارب) (از اقسرب الموارد). مار پیچیده و حیلقه شده. (ناظم الاطباء). ||گذشته شده بیشتر از شب. (ناظم الاطباء) (منهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تقور شود.

متقوس. [مُ تَ قَرْو] (ع ص) كسيج. (آسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب السوارد). كمج و خميده. (ناظم الاطباء). الكماندار. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). مرد با كمان. (منتهى الارب). با كمان. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ابروى شبه به كمان. (منتهى الارب).

متقوض - [م ت قرو و] (ع ص) هنگامه كه برشكند. (آندراج) (منهی الارب) (از اقرب المبوارد). سیاه شكت خورده. (ناظم الاطباء). ||حلقه ای که پراکنده شود. (آسندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). ||بای ویران شده. (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) و رجوع به تقوض شود.

متقوع. [مُ تَ قَوْ وِ] (ع ص) خیده رونده هیمچو رونده در خارستان. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب السوارد). خیده رونده مانند آن که در خارستان می رود. (ناظم

الاطاء). رجوع به تقوع شود.

متقوعس - [مُ تَ قَع] (ع.ص) كهنال. (آنندراج). پيرمرد شكسته ضعيف. إخانه ويران. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). متقوف. [مُ تَ قَوْ وِ] (ع ص) بازدارنده. (آنسندراج) (از مستهى الارب). إسسخن آموزاننده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از السرب المسوارد). كسسى كه سخن گفتن مى آموزاند كسى را و به وى ميگويد چنين و چنان بگو. (ناظم الاطباء). رجوع به تقوف

متقول. [مُ تَ قَوْ وِ] (ع ص) افتراكسده. (آندراج) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). نسبت بديگرى دروغ گوينده. (ناظم الاطباء). رجوع به تقول شود.

متقوم. [مُ تَ قَرُو و] (ع ص) قسيمت شده. (الطيم الاطباء). ||قيمتى وگرانها. (از فرهنگ گلزسى معنر): تا اين غايت [قريب] به صد هزار . م للاک نفيس و اسباب متقوم از ديهاى سعم و مزارع مغل و باغهاى پرنعمت و ... بمجرد شبهتى که در نقل ملک بازنمودند به مدعيان [آن] باز فرموده است. (المعجم ج دانشگاه ص ١٥). ||استوار شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسى معين). ||اصلاح کرده شده. (ناظم الاطباء).

متقوى. [مُ تَ قَوْ وى] (ع ص) تسوانا. (أنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). توانا و قادر. (ناظم الاطباء): مدد و معاونت ایشان در تعشیت آن کار متقوى شود. (ترجعهٔ تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۲۵۹). ||دلاور و دلیسر. (ناظم الاطباء) (از

فرهنگ جانسونا. و رجوع به تعوی شود. ه**تقهقو.** [مُ تَ قَ قِ] (ع ص) سپس پایگی برویند. آلگوارد). سپسایگی رونده. (نباظم الاطباء). ترجوع به تفهتر شود.

هتقهل، [مُ تَ قَدْهِ]. (ع ص) رجل متهل؛ مرد گوشت براستخوان خشک شده و بدحال. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المسوارد). ||فقير و تهيدت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). ||خوار و ذلیل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). رجوع به تههل شود.

مرصف جانسون، رجوع به نفهل سود.

هتقی، [مُنْ تَ] (ع ص) (از «وقی»)

پرهیزگار. (منهی الارب) (دهار) (آنندراج)

(مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). مؤمن و

نمازگزار و زکوة دهنده و کسی که همه

واجبات را بجای آورو و مراد از واجبات اعم

از آنهانی است که به دلیل قطمی ثبابت شده

است مانند فرایسن، یا به دلیل ظنی. (از

تعریفات جرجانی): و صردم آنجا (شیراز)

متقی و جوانمرد باشند. (فارسنامهٔ ابن

البلخی). و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هر آینه مقابح آن را به نظر بصرت بیند. (کلیله و دمنه). و متقیان و مصلحان پای در دامن امن و عافیت نهادند. (سندبادنامه). در مواضی ایام دهقانی بوده است صاین و مستدین و متورع و متقی. (سندبادنامه ص ۱۲۹).

می بلرزد عرش از مدح شقی بدگمان گردد ز مدحش متقی. جمله رندان چونکه در زندان بوند

متقی و زاهد و حق خوان بوند. ای متقیگر اهل دلی دیدهها بدوز

کایشان بدل ربودن مردم معیند. سعدی. طایفه ای سماع را مدعیند و متقی زمزمه ای بیار خوش تا بدوند ناخوشان.

هتقي، [مُتْ تُ] (إخ) المنتي لله المنتي بالله. ابراهيمبن المقتدربالله. بيست و يكمين خلیفهٔ عباسی مکنی به ابسواسحاق (۲۹۷ – ٣٥٧ ه .ق.). وي بعد از برادرش الراضي بالله (۲۲۹ ه.ق.) به خلافت رسید و چهار سال خلیفه بود و کارها در عهد او مضطرب شد. «توزون» از امراء دیلم ا بس او استیلا یافت (۲۳۱ هـ .ق.). متقى چون آن حال بديد با اهل و خواص به موصل رفت. توزون به متقی کس فرستاد و سوگندان مؤکد خورد که از وی هیچ مکروهی به متقی نرسد. متقی به بغداد بازگشت و توزون که با مستکفی همدست شده بود متقی را در بند کشید و در دیدگان او میل کشید و او را کور ساخت. (۲۲۳ ه.ق.) و متقى تا پايان عمر أ در بغداد بسر برد. و رجوع به اعلام زرکلی و تجاربالسلف و تــاریخ گزیده و کامل ابن اثمیر ج ۸ ص ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۴۸ و عيون الانباء ص ۲۲۴ و عقدالفريد ج ۴ ص ۲۵۲ و ج ۵ ص ۴۰۹ و تاریخ الخلفاء ص ۲۶۱ و الاوراق و النقود شود.

هتقيح. [مُ تَ قَى ي] (ع ص) جسراحت ريسناك. (آندراج). زخم ريسناك. (نساظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تقيع شود.

هتقيحة. [مُ تَ قَىٰ ي حَ] (ع ص) تأنيث متقيح: اورام متقيحة ". (بادداشت به خيط

۱ – در اعسلام زرکسلی ج ۱ ص ۱۲ «تسورون» ترکی آمده است.

۲ - در نسجارب السلف ص ۲۱۹ سال وفات متقی راسنهٔ خمس و ثلثین و ثلثمانه (۱۳۵) ذکر کرده، درصور تیکه در اعلام ذرکلی ج ۱ ص ۲۲ و در تساریخ گسزیده چ نسوایی ص ۲۴۵ سال درگذشت او ۲۳۵ مسری است.

Les tumeurs abcédées.

مرحوم دهخدا). رجوع به ماده قبل شود ... متقید .. [مُ تَ قَ يَ ي] (ع ص) خویشتن را بند کننده. (آنندراج) (از منهی الارب). کسی که خود را ضبط میکند و باز میدارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقید شود. ||با سعی و کوشش. ||زحمتکش. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متقيض. [مُ تَ نَىٰ ي] (ع ص) ديوار ويران

و افتنده. (آنندراج) (منهی الارب) (از اقرب الموارد). دیوار افتادهٔ ویران شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقیض و تقوض شود. معتقیط. [مُ تَ قَیْ یِ] (ع ص) آن که در البتان اقامت کند در جایی. (آنندراج) میگذراند تابستان را. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانبون). و رجوع به تقیظ شود. معتقیل. [مُ تَ قَیْ یِ] (ع ص) آن که در نیمروز شراب خورد. (آنندراج). آن که در نیمروز میخوابد یا شراب میخورد. اامشابه و مانند. ||آب فراهم آمده. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به منهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به

تقيل شود. متقى لله. [مُتْ تَ لِلْ لاه] (إخ) الستقى بالله. رجوع به متقى شود.

ه**تقین.** [مُثْ ثَ] (ع ص، اِ) جسمع عمربی متقی در حالت نصبی و جری. (یادداشت بـه خط مرحوم دهخدا):

> از صادقین و فا طلب از قانتین ادب .

وز متقین حیا وز مستغفرین بیان. خاقانی. چون چنین خواهی خدا خواهد چنین

میدهد حق آرزوی متقین. مولوی.

و رجوع به متقی شود.

متقين. [مُ تَ نَى ي] (ع ص) آراسته شونده و آراسته. (آندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). آراسته و زينت داده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متقى الهندى. [مُث تَ قِـــلْ هِ] (اخ) علاءالدين على بن حام الدين عدالملك بن قاضى خان المتقى الهندى التاورى (متوفى در ٩٧٥ د.ق.) او راست: كنزالعمال فى سنن الاقوال والافعال در حديث كه آن را به ترتيب موضوعى و با رعايت حروف تهجى فراهم كرده است. وى در سال ٩٥٧ از تأليف آن الرغ كرديد وى نهايه را نيز مختصر نموده است. رجوع به معجم المطبوعات ج ٢ ص ١٩٥٥ و فهرست كتابخانة مدرسة عالى سهالارج ٢ ص ٣٠٠ شود.

هتقیئی. [مُّتَ نَیْ یِءَ] (ع ص) کسی که قی میکند. (ناظم الاطباء).

هتک . [م] (ا) ترنج را گویند و آن میوهای است که پوست آن را مربا سازند. (برهان) (آنندراج). یک قسم سوه که ترنج نیز گویند.

(ناظم الاطباء): پس این زن عزیز، یوسف را به مجلس به خانه اندر بنشاند برابر آن خانه که یوسف اندرآن بود و اعتدت لهن متکا و هر کسی را ترنجی پیش نهاده و پیش از آن که طعام خورده بود و بیش شارب اندرنسته و معنی متکا (متک) ترنج است بدین جایگاه. (ترجمهٔ آن را به کارد ببرند چون خریزه و ترنج و سیب و امرود و بهی این همه نبات نقل اندرمتکا خواند چنین گفتند مردمانی که ایشان نکت خواند چنین گفتند مردمانی که ایشان نکت طعم کاتابها اندرترنج گفتند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). رجوع به مادهٔ بعد شود.

هتك. [مَ /مٍ] (ع إ) ترنج (منهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء).

متک ﷺم /مُ تَ] ` (ع إ) يني مگس يا كير أن ﴿ ﴿ أَنَّهُ مَهُ الاربِ) (از أندراج) (از اقرب الموارد). بيني مگس يا نرهُ آن. (ناظم الاطباء). | استرنرهٔ هسر چیزی. (منتهی الارب) (از محیطالمحیط). سر بینی یا سرنرهٔ هر چیزی. (أنندراج). سر نره هر حيواني. (ناظم الاطباء). ارگ پائين سر نره، زعمو انه مخرج المني. (منتهى الارب) (أنندراج) (از محيطالمحيط). رگ پائين حشفه. (ناظم الاطباء). ∥پــوـــت پارهٔ گردا گردسر نره به جانب باطن سر نرهٔ یا وتر سر نره. (منتهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). ||رگ انــدرون کیر در پائین سر ذکر و همو آخر ما يبره منالمختون. مُتُکّ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط). رگ باطن ذکر در پائین حشفه که پس از عمل ختنه دیرتر از همه بــه ميكردد. (از ناظم الاطباء). باقى مانده خته از تسلاق نونيسا رگ أن. (از مستهى الارب) (أندراجًا (از محيط المحيط). تلاق زن و رگ آن که پس از خته باقی میماند. (ناظم الاطباء). ||ترنج و گويند زماورد، يقال: اطعمه المتك؛ اي زماورد اولاترج. (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). زماورد. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مادة قبل شود. ||سوسن. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از محيط المحبط) (ناظم الاطباء). **ﻣﺘﻜﻚ.** [مُ / مُ / مُ تُ / مُ تُ كَ كَ [(ع إ)

رجوع به ماده قبل شود. هتك. [م] (ع!) گياهى است كمه شير ماش منجمد گردد. (منتهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از معيطالمعيط) (از اقرب الموارد). ||قطع و برش (ناظم الاطباء). ||قطعه (ناظم

هتک، [م] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). هتکا. [مُثْ تَ] (ع [) (از «وکء») تکیه گاه

الاطباء).

(غیباث) (آنندراج) (دهار). تکیه جای و تکیه گاه. (ناظم الاطباء). تکیه جای. (منهی الارب) (از اقرب الموارد). ج مُتّکات. (اقرب الموارد). تکیه گاه. پشتی. آنچه بدو تکیه کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

از آسمان نخست برون تأخت قدر او هم عرش نطعش آمد و هم سدره متكا. خاقائي.

آستانت گنبد سیمابگون را متکاست نندهٔ سیمان دار سیمان شده در متکا

بندهٔ سیمابدل سیماب شد زین متکّا. خاقانی (چ سجادی ص ۲۲).

> مرا دان بر از هفت ده متکائی که در ظل آن متکا میگریزم.

خاقاني.

آنچنانکه یوسف صدیق را خواب بنمودی و گشتش متکا مرمرا لطف تو همخوابی نمود آن دعای بیحدم بازی نبود.

مولوی (مثنوی ج خاور ص ۱۷۴، نیکلسن ج ۳ ص ۱۳۴).

ارد تداول فارسی، بالین، بالش، وساده، نهالی، نهالین، بالشت، بالشی چون استوانهای از پر و جز آن انباشته که گاه خفتن زیر سرنهند. آ (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخداا، مأخوذ ازتازی، بالش مستطیل و مدور آکنده از پر مرغ و جز آن که در هنگام خواب زیر سرگذارند و بر آن نیز تکیه کنند و گردبالش یا گرد بالین نیز گویند. (ناظم گردبالش یا گرد بالین نیز گویند. (ناظم الاطاء):

متکا در گله با سندلی ⁰این معنی گفت کهتویی بقچه کش و تکیه بعن دارد یار. نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۲).

کمر حجت است قاری را عوض متکاست با دیوار.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۰). بر هر تنی است جودش همچون لباس شامل

۱ -در اقسرب الموارد و محيط الصحيط ايـن كلمه بدين معنى بعنى ترنج [م/مّ/مُ تُ] ضبط داده شده. و رجوع به مادهٔ بعد شُود.

۲ - ایسن کلمه بدین معانی در منتهی الارب وآندراج به فتح اول (مُتک) ضبط شده و این ضبط از اقرب الموارد و ناظم الاطباء و محیط المحیط است.

 ۳ - بدین معنی در منتهی الارب و آنندراج به فتح و کسر اول [م /م] أمده.

۴-ایس کسلمه بدأین معنی در یادداشتهای مرحوم دهخدا مم هم تخفیف تاء و تشدید کاف، و هم به تشدیه کاف ضبط شده، چنانکه در ناظم الاطباء هم بهمین صورت ضبط داده شده است.

۵-کرسی، که بدان کفش و جامه گذارند. رجوع به همین کلمه و صندلی شود. ۲۰۲۰۸ متکاء.

طبعش بجود چون تن پر متکاستؓ مایل. نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۱).

سم عادی ربیوان بست من ۱۱، ۱۱، است از رسنی که از ربسمان پنبه یا پشم بافند و درویشان در وقت مراقبه گردا گردهر دو زانو بکشند. آن را کمندوحدت نیز گویند. (غیاث) (آنندراج). متکاء (م) (ع ص) زن خته نا کرده. (متهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از بحر الجواهر). ||زن که هر دو راهش یکسی شده باشد. (سنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||زن که ضبط بول نتواند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الرب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب اقرب الموارد) (از بحر الجواهر). (ای که بول باز نتواند داشت. (مهذب الاسماء). ||(ا) تلاق نن و بسظر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانبون).

هتكائد. [مُ تَ ء] (ع ص) كار دشوار. (آندراج). مشكل و دشوار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متكابر. [مُ تَ بِ] (ع ص) تكسسبر و بسزرگمنشى نسماينده. (آنندراج) (سنتهى الارب) (از اقرب العوارد). متكبر و مغرور و گردنكش.(ناظم الاطباء). رجدوع بسه تكسابر شدد.

هتكا تب. (مُ تَ تِ) (ع ص) به يكديگر نامه نويسنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تكاتب شود.

متكاتع. [مُ تَ تِ] (ع ص) پسياپي شونده. (آندراج) (منتهي الارب) (از اقرب السوارد) (از محيط المحيط). پي در پي و متوالي. (ناظم الاطسباء). ||بسا يكديگر پسروي كننده. (آندراج) (منتهي الارب). و رجوع به تكانع شود.

متكاتم. [مُ تَ تِ] (ع ص) پنهان كننده راز از همديگر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معيط المعيط). رجوع به تكاتم شود.

هتكاڤو. [مُ تَ ثِ] (ع ص) بسأ هسمديگر نردكننده در بسيارى مال. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تكاثر شود. ||افزون. ||افزوده. ||ستزايد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متکاثف. [مُ تَ ثِ] (ع ص) غسليظ و سطبرشده. ضد متخلخل. (از غياث) (از غياث) (از غياث) (از اندراج). سطبرشده و بر هم نشسته. (ناظم الاطباء) (از اترب الموارد). مترا كب. غليظ. درهم. انبوه. ملتف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ستبر و كشف و منجمد. (ناظم الاطباء). رجوع به تكاثف شود. متكادر. [مُ تَ دِ] (ع ص) پيوسته نگرنده چيزي را. (أنندراج) (منهي الارب) (از اترب

الموارد). نگاه کننده با دقت و با درنگی. (ناظم الاطباء). رجوع به تکادر شود.

هتکاذب. [مُ تَ ذِ] (ع ص) بـا هـمديگر کذب کنده به دوستی. (آندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | سخن دروغ گوينده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تکاذب شود.

هتکاره. [مُ تَ رِ] (ع ص) دارای عزت و با احترام. ||پاکدامن.(ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تکارم شود.

هتكاره. [مُ تَ رَهْ] (ع ص) بطور كراهت و ناراضى. و بدون اختيار. يقال فعله متكارهاً. (ناظم الاطباء). ناخواست و ناپسند داشته و نعت است از تكاره يقال فعله على تكاره و مستكارها. (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). رجوع به تكاره شود.

متاری، [مُ تَ] (ع ص) به کرایه گیرنده. آلت ندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب العوارد)، کسی که به کرایه میگیرد، (ناظم الاطباء)، و رجوع به تکاری شود.

متكاسل. [مُ تَ سِ] (ع ص) سست و كاهل و تنبل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تكاسل شود.

هتكاسلية. (مُ تَ سِ لَى ىَ] (اخ) فرقه اى از متصوفة مبطله كه از مردم طعام خواهند و خورند و از زندگانى به همين فراغت شكم اكتفاكنند و اين را توكل نامند و كسب نكنند و از صدقات خورند. (از كشاف اصطلاحات الفنون ج ٢ ص ١٢٥٧).

متكاشف. [مُ تَ شِ] (ع ص) آن كـــه بهمديگر آشكار كند عيب را. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد) . عيب هم را بريكديگر كشف كننده. (ناظم الاطباء)، رجوع ميوييكياشف شود.

قَتِكَاص. [مُ تُ كاصص] (ع ص) با هم أنبوهى نماينده. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متهى الارب) (از معيطالمحيط) (از اقرب الموارد). رجوع به تكاص شود.

هتكاظ. [مُ تَ كَاظَظ] (ع ص) از حد گذراننده دشمنى را به همديگر. (آنندراج) (ناظم الاطاء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). رجوع به تكاظ شده

متکافئین. [مُ تَ فِ ء] (ع ص. إ) تستنهٔ متکافی (در حالت نصبی یا جری). اصطلاح اصولی است و آن دو حدیث با دو دلیل متعارض است که هیچ یک را بر دیگری به دیل ساقط شوند و اصل در متکافئین تساقط است و در مرتبهٔ دوم احتیاط یا تخیر یا توقف. و رجوع به اصل است، اصلی که مطابق با یکی از آن دو است. (از رسائل صص

۴۵۰-۴۵۱ بنقل فرهنگ عبلوم نیقلی دکتر سجادی).

هتکافی. [مُتَ] (ع ص) (از «کفه») برابر شونده و برابر ایستنده. (آنخدراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برابر و موافق و هم کفو. (ناظم الاطباء). رجوع به تکافوء شود. هتکالب. [مُتَ لِ] (ع ص) جنگ و بدی کننده با هم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خشمناک و غضبنا ک بر یکدیگر. (ناظم الاطباء). رجوع به تکالب شود.

متكالم، [مُ تَ لِ] (ع ص) با هم سخن گوينده پس از گوينده. (آنندراج). با هم سخن گوينده پس از مهاجرت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تكالم شود. متكاهل، [مُ تَ مِ] (ع ص) تسمام شونده. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). رجوع به تكامل شود. | تمام.

(أنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تكامل شود. [[تمام. (أنندراج). كامل و درست و تمام. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متکاوح. [مُ تَ وِ] (ع ص) با یک دیگر مروسند در شر و بدی. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب السوارد). نیامهربان و بر همدیگر ستم کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به تکاوح شود.

متكاوس. [مُ تَ وِ] (ع ص) گياه بسيار و بريكديگر نشسته. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). || توبر تو و برهم. (انندراج). گوشت توبر تو شده و بسيار برهم نشسته. (از منتهى الارب) (از اقسرب المسوارد). و رجوع به تكاوس شود. || به اصطلاح عروض در پي هم آمدن چهار حركت باجتماع دو سبب چون ضربني. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). و آن چهار متحرک و ساكني است چنانكه فعلتن كه از مستفعلن خيزد و اين فاصله كبرى است و شرح آن در قسم عروض داده آمده است و گفته شده كه اينن قافيت در شعر پارسي خوش آينده نباشد خانكه متكلئي گفته است:

گریارمن غم دلم بخوردی زین بهترک به حال من نگردی.

و اشتقاق این لفظ از تکاوس است بمعنی انبوهی و مزاحمت و گویند نبت متکاوس؛ یعنی گیاهی درهم رسته و بهم بیرون شده و به سبب کثرت متحرکات این قافیت، و دوری آن از اعتدال آن را بتزاحم گیاه و درهم رستگی آن تشبیه کردند. (المعجم فی معایر اشعار العجم ص ۲۰۶).

متكاول. [مُ تَ وِ] (ع ص)كوتاهى نماينده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). كسى كه خود راكوتاه مى نماياند. (نساظم الاطسباء). ||بازايستنده از امرى.

(آنسندراج) (منتهی الارب). کسسی که بساز میایستد از کاری. (ناظم الاطباء). رجوع به تکاول شود.

هتكاهل. [مُ تَ هِ] (ع ص) كاهل و ست و غافل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). تن آسان و تن پرور. (از يبادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا).

متكاهل، [مُ تَ هِ] (ع ص) كسى كه خود را به قبيلة كهلان منسوب ميكند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متكايد. [مُ تَ ي] (ع ص) فرينده و مكر نماينده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). با همديگر غدر كننده و مكر نماينده. (ناظم الاطباء). رجوع به تكايد شود.

هتكافيل. [مُ تَ يِ] (ع ص) كسسى كه معارضه ميكند در دشام و ملامت مر ديگرى را. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از فرهنگ جانسون). ||بهيكديگر پيماينده مر همديگر را. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). رجموع به تكايل شود.

هتكاً كيع. [مُتَكَ ثَكِيَّ] (ع ص) (از «ك ع ك ٤») مرد يستك. (منتهى الارب). كوتاه و قصير. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

متكبب. [م ت كت ب] (ع ص) بر روى درافتنده. (آنندراج). بر روى افتاده. (ناظم الاطباء). (إمايل. (ناظم الاطباء) (از ضرهنگ جانسون). ||ساقط شده. (ناظم الاطباء).

متكبود. [مُ تَ كَنْ بِ] (ع ص) آفتاب كه در میان آسمان درآید. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). ظهر، وقتی كه آفتاب در میان آسمان باشد. (ناظم الاطباء). الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). برزگمنش و خودبین برزگمنش و خودبین و خودبین د و مغرور و آن كه بزرگی را بخود مییندد و خویشن را ستایده. (از ناظم مییندد و خویشن را ستایده. (از ناظم الاطباء). برزرگمنش. (آنندراج) (مهذب الاسماء):

آمد آنگاه چنانچون متکبر ملکی تا ببیند که چه بودهست بهر کودککی.

منوچهری (دیوان ج دیرسیاقی ج ۲ ص ۱۴۱). و اگر مدعیانش ترشروی بیاشند و متکبر و محالگوی و بیخیل و رعنا، بیدانند که ... (سیاستنامه چ اقبال ص ۱۱۱).

غبار خنگ تو در دیدهٔ پلنگ شدهست از این سبب متکبر ۱ بود همیشه پلنگ.

ىسعودسعد.

مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتن جاه و ثروت. (گلستان، کلیات

سمدی چ مسصفا ص ۱۱۸. | اگردنکش. (آنندراج) (دهار). کسی که گردنکشی میکند. گردنکش و سرکش. (از نباظم الاطباء). ج، متکرین.

هتگیو. [مُ تَ کَبْ بِ] (اِخ) نامی از نامهای خسدای تعالی. (مهذب الاسساء) (از ناظم الاطباء). نامی است از نامهای باری تعالی و معنی آن والاتر از آنچه شایستهٔ او نیست. (از متهی الارب).

هتگبوانه. [مُ تَ كَبْ بِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بطور تکبر و خودستایی و بسطور غسرور. (نساظم الاطسباء). از روی خودستائی و خودپسندی.

متکبری. [مُ تَ کَبْ بِ] (حامص) عمل تکبر و خودخواهی. خودستایی: و دیگر از تسعنت و متکبری خالی باشد. (منتخب قابرسنامین ۷۱).

متكبكب. [مُ تَ ك كي] (ع ص) مسرد به جسامه دربسيچيده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تكبكب

متکبی. [مُ تَ کَبْ بسی]⁷ (ع ص) جامهٔ درواداشته بسر بویسوز و بخور کرده. (آنندراج). ||کسی که جامهٔ خود را بر بویسوز وامیدارد و بخور میدهد آزا. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تکد شدد.

متكتب، [مُ تَ كَنْ تِ] (ع ص) فسراهم آينده و مجتمع شونده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). صف كشيده بطور حلقه. (ناظم الاطباء). رجوع به تكتب شود. متكتفف. [مُ تَ كَنْ تِ] (ع ص) جهجهان رونده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) متكتف در راه رفتن شانه ها را بلند ميدارد و تحتي كه ميجنباند شانه را در رفتن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تكتف شود.

هتكتل. [مُ تَ كَنُّ تِ] (ع ص) آن كه به رفسار بسستگان رود. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). كوتاه قدم. (نساظم: الاطباء). رجوع به تكتل شود.

هتگثو. [مُ تَ كَثْ ثِ] (ع ص) افسزوده و متزاید. (نباظم الاطباء). بسیار. (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد): پس اگر چنین نیست، و هر صفتی را بدات خویش معنی دیگریست، یک جوهر شش صفت متکثر باشد، متوحد و منفر د نباشد. (جامع الحکمتین ناصر خسرو ص ۴۵). و چون فنون علم متکثر و متعدد است ... (تجارب السلف). و رجوع به تکثر شود. | توانگر و دولتمند. | اکسی که وانمود کند به چیزی که دارا نیست. (نباظم وانمود کند به چیزی که دارا نیست. (نباظم الاطباء) (از فرهنگر جانسون).

ه**تكثرة.** [مُ تَ كَثْ ثِ رَ] (ع ص) مؤنث

متکثر. بسیار. (یبادداشت بنه خبط مبرحبوم دهخدا). رجوع به مادهٔ قبل شود.

متكثیم. [مُ تَ كَنُ ثِ] (ع ص) سرگشه. (آندراج). ساكت و خاموش با سرگرداني. |إخميده و دوتا شده. ||پوشيده و پنهان. |إمتوقف ودرنگ كرده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد).

متكحل. [مُ تَ كَحْ حِ] (ع ص) سنرمه كشنده يعنى آن كه در چشم خود سرمه كشد. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). سرمه كشيده. (ناظم الاطباء). رجوع به تكحل شود.

هتكدح. [مُ تَ كَدْدِ] (ع ص) پوستى كه خراشيده شود. (آندراج). پوست خراشيده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الاړب) (از اقرب الموارد). رجوع به تكدح شود.

هتگدو. [مُ تَ كَدُ دِ] (ع ص) تسسيره. (آنندراج). كدر و تيره. (نساظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد) . رجوع بسه تكدر شود. ||آلوده و آشفته. ||پريشان و منعوم و ملول. (ناظم الاطباء).

متكدس. [مُ تَ كَدْ دِ] (ع ص) اسبى كه گرانبار باشد. (آنندراج). اسبى كه چنان ميرود كه گويى گرانبار است. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تكدس شود.

هتکدی. [مُ تَ کَدْ دی] (ع ص) گدایسی کننده. در یوزه گر.گدا. حاجتخواه. سائل. سائل بکف. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تکدی شود.

هتكفب. ائم تُكذَذِ إلى ص) به تكلف دروغ كوينده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب السوارد). مخترع دروغ و به تكلف دروغ كوينده. (ناظم الاطباء). ∥دروغكو پندارنده كسى را. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از افرب الموارد). و رجوع به تكذب

هتگوب. [مُ تَ كَرُ رِ] (ع ص) كـــرابــه چيننده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب المــوارد). چــينندهٔ خـرماى كـرابـه. (نــاظم الاطباء). رجوع به تكرب شود.

متكوج. [مُ تَ كَرْ رِ] (ع ص) نان تباه و سز. (آندراج). نان سبز شده كره بر آورده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). كهك زده. كفك زده. كلاش گرفته. كسره گرفته. سفيدك زده. كهره زده. كره برآورده. (يادداشت به خط مرحوم دهـخدا):

۱ - بمعنی بعد هم تواند بود. ۲ - چسنین است خسیط آنسندراج، ولی نساظم الاطباء و جانسون این کیلمه را [مُ تَ کُ بِ بِیا] خسط دادهاند.

اگر مزاح سرد باشد بفسرد [رطوبیت مترشحه پشت طبقهٔ قرنیه و روی طبقهٔ عنیه] و اگسر حرارتی ضعیف ایستاده باشد منکرج شبود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

متكودس. [مُ تَ كَ دِ] (ع ص) اندامها كه فراهم آيد و ترنجيده شود. (آندراج) (از منهي الارب) (از اقرب الموارد). ورترنجيده و اندام فراهم آمده. (ناظم الاطباء). رجوع به تكردس شود. ||مانا به دمب پرستوك. (ناظم الاطباء).

متكودم. [مُ تَك دِ] (ع ص) از تسرس دونده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). ترسيده و هراسيده و دونده از ترس. (ناظم الاطباء). رجوع به تكردم شود.

متگورد [مُ تَ كَرْ رُ] (ع ص) مُكَسرُر. رای مهمله. (از متهی الارب). مكرر. (آنندراج). نام حرف «را». (ناظم الاطباء). و رجوع به مكرر شود. ||برگردانیده و ابرگردانیده و دوباره گرفته. (ناظم الاطباء). وارد و متردد و بی ثبات. (ناظم الاطباء). دودله و مترد و بی ثبات. (ناظم الاطباء). رجوع به تكرر شود. درآیسنده در چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از آقرب الموارد). مندرج و متداخل. (ناظم الاطباء). رجوع به تكرسف شود.

هتكوع. [مُ تَ كَرْ رِ] (ع ص) وضو كنده جهت نماز. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب المسوارد). دست نسماز گريرنده و وضوگيرنده. (ناظم الاطباء). رجوع به تكرع شود.

هتكوفس - [مُتَكَ فِ] (ع ص) مجتمع و منضم شونده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). بهم كثيده. (نباظم الاطباء). رجوع به تكرفس شود.

متكوم. [مُ تَ كَرُ رِ] (ع ص) به تكلف كرم نماينده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب السوارد). كسى كه به تكلف سخاوت و جوانمردى ميكند. (ناظم الاطباء). ||آن كه از لؤم و جز آن دور باشد. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). سزاوار سنايش و مكرم. (ناظم الاطباء). رجوع به تكرم شود. متكوه. [مُ تَ كَرُ رِهُ] (ع ص) نايسند و ناخوش دارنده. (آندراج) (از منهى الارب) منفر و با كسراهت. (ناظم الاطباء). الموارد). واندوه عين الاطباء). الزاقرب الموارد). واندوه و اندوه كين. (ناظم الاطباء).

متكرى. [مُ تَ كَرْ رى] (ع ص) به خواب شونده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب السوارد). خفته و به خواب شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تكرى شود.

هتكسب. (مُ تَ كَسُ سِ] (ع ص) ورزنده و گرد آورنده و تكلف نماينده در كسب. (آنسندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب العوارد). ورزنده و مشغول بـه كسب. (ناظم الاطباء). رجوع به تكسب شود.

هتكسو. [مُ تَ كَنْ سِ] (ع ص) شكننده و شكسته شونده. (آنندزاج) (غياث) (از منتهى الارب) (از اقرب السوارد). شكسته شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تكسر شود.

هتكسي. [مُ تَ كَسْ سى] (ع ص) پوشنده كساء يعنى گليم. (آنندراج) (ستهى الارب) (از اقرب الموارد). كساء پوشيده. (ناظم الاطباء). رجوع به تكسى شود.

متكشح. [مُ تَ كَسُ شِ] (ع ص) گاينده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از ذيل اقرب البوارد). كسى كه با زنى نكاح ميكند. (ناظم محتياء). رجوع به تكشح شود.

فَعَكَمُشُف، [مُ تَ كَشُ شِي] (ع ص) برهنه و كشاده. (آنندراج) (سنتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||اظهار كرده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تكشف شود.

هتكشيء . [مُ تَ كَشْ شِهْ] (ع ص) (از «كش»)كسى كه گوشت خشك ميخورد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقـرب الموارد). و رجوع به تكشؤ شود.

متكعب. [مُ تَكَعُع] (ع ص) شدى متكعب؛ پستان نوبر آمده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از معيط المحيط).

متكعكع. [مُ تَ ك كي] (ع ص) بددل شونده و بددل. (آنندراج) (منتهى الارب) (از اقـربُ السوارد). ترسو و جبان و بـددل. (ناظم الاطباء). و رجوع به تكمكم شود.

هتگعنش. [مُ تَ کَ نِ] (ع ص) فروشونده هترسمیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از شِرِ العوارد). کسی که فرو میرود در چیزی.

(ناظم الاطباء). رجوع به تكمنش شود. ه**تكفو.** [مُ تَ كَفْ فِ] (ع ص) مرد سـلاح پوشيده. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

متکفف. [مُ تَ کَثْ فِ] (ع ص) دست پیش کسی دارنده بخواهش. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که برای خواهش دست پیش کسی میدارد. (ناظم الاطباء).

متكفل، [مُ تَ كَثْ فِ] (ع ص) ضامن و متمهد و پذیرفتار متمهد. (غیاث). ضامن و متمهد و پذیرفتار كسی گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از بقر الموارد). ضامن و متمهد و كفیل و آن كه پذیرفتاری از كسی میكند. پرستار و پذیرفتار و عسهدهدار. (ناظم الاطباء): و استاد عبدالملك واعظ از جملة صلحای المعه بود و به مصالع خلق متكفل. (ترجمه تاریخ یمینی).

و کودک نادان که او را متکفل امور دین و دنیا و راعی مصالح خود میدانستند. (جهانگشای جوینی). و روزها از آن ابا مینمود و متکفل این وثیقهٔ جسیمه و متقبل این ودیعه عظیمه نمیگشت. (جهانگشای جوینی). و در ایفاء منافع و انتفاء مضار متکفل کیمال. (ترجیمهٔ محاسن اصفهان).

- متکفل شدن؛ پذیرفتار شدن. عهدهدار شدن. متکفل گشتن. متهد شدن: مددخواست و به کفایت آن مهم متکفل شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۶۷). جمع مهمات سلطنت را متکفل شد. (عالم آرای عباسی ج امیرکبیر ص ۱۱۳). و رجوع به ترکیب بعد و تکفل شود.

- متكفل گشتن؛ متكفل شدن. قبول كردن. على عهدهدار گرديدن. رجنوع بنه تركيب قبل و مستخل و متكفل شود.

||عهدهدار مخارج و نگهدار کسی بسودن. در قوانین وظیفهٔ عمومی ایران کسی که به تنهائی تکفل والدین پیر و از کار افتاده را بعهده داشته باشد متکفل شخاخته می شود و از خدمت وظیفه معافی امی گردد.

هتكفى . [مُ تُ كَفْ فى] (ع ص) درخت بلند و كياه دراز. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متکفیع. [مُ تَ کَفْ فِه] (ع ص) (از «کف») تاو ناوان رونده. (آنندراج) (از متبهی الارب) (از اقرب الموارد). با شوکت و حشمت و کسی که با عظمت و بزرگواری راه میرود. (ناظم الاطباء). رجوع به تکنؤ شود. متکل. [مُتُ تَ کِ] (ع ص) (از «وکل») آن کهباو کاری گذاشته شود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که کاری را به کسی وا گذار میکند و اعتماد بر آن می نماید.

متكلح. [مُ تَ كَالُ لِ] (ع ص) اسمان بيابي في درخشنده از برق. (ناظم الاطباء) (از سنتهي الارب) (از القرب العوارد). || ترشروى و كسى كه در ترشرويى دندانها را بهم سىنماياند. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). رجوع به تكلح شود.

(ناظم الاطباء). رجوع به اتكال شود.

هتكلد. [مُ تَ كَالُ لِ] (ع ص) درشت و سطير. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تكلد شود.

متكلس، [مُ تَ كَالُ لِ] (ع ص) سسخت دونده. (از متهى الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء).

متكلع. [مُ تَكُلُ لِي] (ع ص) فراهم آينده.

۱ - ایسن ضبط از منتهی الارب است، ولی آنندراج و ناظم الاطباء به کسر رای مهمله (مُ تُ ک رو) ضبط دادهاند.

(آنسندراج) (از مسنتهى الارب) (از أقسر ب العوارد). فراهم آمده. (ناظم الاطباء). ||با هم سخت سوگند خبورده. (نساظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). رجبوع بـه تكلم شود.

متكلف. [مُ تَ كَلُ لِ] (ع ص) پش آينده به كارى كه افزون باشد از حاجت. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). ج، متكلفين: متكلف به نفعه در قرآن

متحصه به نعمه در فران حق بیازرد و خلق را بربود.

سعدی (کلیات ج فروغی مواعظ ص ۱۷۲). |کسی که کاری رابخود گیرد بنی فرمودن کسی.(ناظم الاطباء) (از منهی الارب). آن که کاری را متهد شود و به رنج و زحمت انجام کشنده. (ناظم الاطباء). آن که رنج برخورد نهد و محتکش. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب). کسه برنج و زحمت کاری کند یا کوششی نماید در انجام دادن کاری یا ابداع کوششی نماید در انجام دادن کاری یا ابداع اندیشهای رجوع به متکاوس شود.

هتكلف. [مُ تَ كَالَ لَ] (ع صَ) الْفَالِعِد بِمُورِنج و زحمت انجام شود. (از فیرهنگ فیارسی معين). ||أنچه به طبع گران آيد، مقابل مطبوع. (از فرهنگ فارسی معین): و از فاصلهها یکی در بیشتر طباع خفیف و مطبوع بود یکی ثقیل و متكلف و اين قسم را از ايمن سبب ثـقيل خواندند. (المعجم چ مدرس چ دانشگاه، ص ٣٢). ||شعر يا نوشته اي كه به تكلف گفته شود و به طبع گران آید مقابل مطبوع. شمس قیس آرد: عامهٔ مردم پندارنید که شعر متکلف علىالاطلاق آن باشدكه بر وزني مشكل و از احیف گران گفته باشند. یا کلمات آن بزور بر هم بــــــه باشد و معانی آن بدشواری فــراهــم اورده، و این ظن خطاست از بهر آن که جملهٔ مصنوعات شعر و مستبدعات نيظم كــه در فـــصول مــــتقدم بــرشمرديم و أن را از مستحسنات صنعت نهاد، از قبيل متكلفات اشعار است که جز به امعان نظر و ادمان فکر مثل آن دست ندهد و مانند آن میسر نشود. اما ا گرشاعری التزام کند که چند معنی مختلف در شعری اندک بیارد یا چند اسم متغایر در نظمی برشمارد یا خواهد که شعری غریب و نظمی مشكل امتحان طبع خويش را يا افحام يكي از اهل دعوی را بگوید و در ضمن آن چیزی از قلب و تصحیف استعمال کند و حروف عطل یا منقوط لازم دارد، هر آینه از نوع تعسفی خالی نباشد چنانکه نطنزی گفته است ...:

> زین جنبش شاه چرخ فرزین رفتار دورم چو رخ از رخ ز رخ فرخ یار دل ز اسب طرب پیاده و پیل غمت شه مات بهجان خواسته بر نطع قمار.

چون التزام کرده است که جمله کالای شطرنج در دو بیت بیارد لاجرم چندین رخ بر هم افتاده است. (المعجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص ۳۱۷ – ۲۱۸).

متکلفة. [مُ تَ كَلُ لَ فَ] (ع ص) تأنيث متکلف. ج، مُتَکلَّفات: جعلهٔ مصنوعات شعر... که در فصول متقدم برشمردیم ... از متکلفات اشعار است. (المعجم ج مدرس رضوی ج ۱ ص ۲۹۷). و رجوع به متکلف شود.

متكلل، (مُ تَ كَلْ لِ] (ع ص) تــاجدار.

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هر آنچه فراگیرد و احاطه نماید. ||ابری که نرم درخشد و برق زند. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تكلل شود. متكلم. [مُ تَ كَلْ لَ] (ع إ) جاى سخن. يقال: منجي متكلماً؛ اي موضع كلام. (منهي الارب) (أأزّ اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). هتكلهم. [مُ تَ كَلُ ل] (ع ص) سخن كوينده. (آنتدراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). سخن گوینده و تکلم کننده. گوینده و سخنگو و سخنران و سخنپرداز. (ناظم الاطباء). سخنگو. كليم گويا. ناطق. خطيب. گوینده واعظ بر متکلمین و متکلمون (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس روزی رستمين مهر هر مزد المجوسي پيش او (عمرين شان العارى) اندر شد و بنشت و متكلم سیستان او (رستمین مهر) بود. گفت دهاقین را سخنان حکمت باشد ما را از آن چیزی بگوی. (تاریخ سیستان چ بهار، ص ۱۰۶). فعها و اثمة مكلمان اكرد أمدندي... (نصيحةالملوک ج همائي ص ١٣٨).

> فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبی از متکلم مجوی.

سعدی (گلتان). متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نیدیرد. (گلتان). در لباسی که متکلمان را به کسار آیسد و مترسلان را بلاغت افزاید. (گلتان). نقیهی پدر را گفت هیچ از ایس سخنان رنگین دلاویز متکلمان در مین اشر نمی کند. (گلتان). وبس متکلم و از اهل حدل و مباحثه بود. (تاریخ قم ص ۲۲۳).

- متکلم معالفیر؛ صخهای از فعل ماضی و مضارع و امر غایب که فاعل آن متکلم با انبازی یک یا چند دیگر است. آن که متکلم با دیگران بود: رفتیم. رویم.

- متكلم وحده: صيغه اى از فعل ماضى و مضارع و امر غائب كه فاعل آن نفس متكلم است. آنگاه كه متكلم يكى باشد. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). اول شخص مفرد. (ناظم

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اول شخص

جمع. (ناظم الاطباء).

الاطباء).

- متكلم وحده شدن؛ در تداول، خود به تنهائي سخن گفتن و بدیگران مجال گفتن ندادن. |عارف به علم كلام. (از اقرب الموارد). كيي راگویند که بعلم کلام و اصول آشنا باشد. این علم را برای آن علم کلام خوانند که اولین اختلاف در کلام الله را مطرح و مورد مباحثه قرار داده و از مخلوق و غیر مخلوق بودن آن صحبت بسميان أوردمانسد. (از الانسباب سمعانی). صاحبان علم کلام. و عـلم کـلام ا علمی است که در آن مقدمات علم منقول را به دلایل عقلی ثنابت کنند و دلایسل را به ادله عقليه موجه سازند. اهل كلام. كلامي. أن ك علم كلام داند. أن كه توفيق ميان فلسفه و دين خواهد 7. عالم بعلم كلام. داناي بعلم كلام. أن كەفھم حقايق اشياء خواھد به برھان با شرط مطابقت با دین. عالم به علم کلام. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که حقایق اشیاء را با برهان و انطباق با احکام شرع درک کندو بدیگران تعلیم دهد از طریق خطابه و جز أن. ||وكيل دعوى. ||مترجم. (ناظم الإطاء).

هتکلهانه. [مُ تَ کَلُ لِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) درخور و مناسب متکلم. مطابق نظر و رأی دانشمندان علم کلام: اگر خدای بیش از یکی بودی عالم را نظام نبودی قولی صواب و مستکلمانه است. (جسامع الحکسمین ناصرخسرو ص ۴۷).

متكلم لقب. [مُ تَ كَلُ لِ لَ قَ] (ص مركب) كسى كه لقب و منصب متكلم دارد. عالمان علم كملام! متكلم لقبان است را بدين روى غلطى بزرگ افتاده است. (جامع الحكمتين ناصر خسروص ۵۰).

هتکلی. (مُ تَ کَلُ لی ا (ع ص) متوقف در پس لشکر. (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تکلی شود. هتکلی ع. [مُ تَ کَلُ لِهُ] (ع ص) مهلت و رسان خواهندهٔ قرض. مأخوذ از کلا. (آنندراج). آن که درنگی میکند و مهلت میخواهد. (ناظم الاطباء). رجوع به تکلؤ شود. کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتاب و جلد. (ناظم الاطباء). الوطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). هتکمکم. [مُ تَ کَ کِ] (ع ص) کلاه گرد پسوشیده. (آنندراج) (از منتهی الارب) کلاه گرد پسوشیده. (آنندراج) (از منتهی الارب) در جوع به اقرب الموارد).

۱ - به معنی بعد نیز تواند بود.

۲ - رجوع به کلام در این لغت نامه شود.

^{3 -} Scolastique, Théologien.

تکمکم شود.

ه**تكمل.** [مُ تَ كَمْ م] (ع ص) تسعامكننده (لازم و متعدى). (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). كامل و تمام و تمام شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تكمل شود.

هتكهم. [مُ تَ كَمْ م] (ع ص) فــروگيرنده چیزی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فـروگرفته. (نــاظم الاطــبـاء). ||مدهوش و رفته عـقل. (نــاظم الاطــياء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجموع بمه تكمم شود.

هتكمن، [مُ تَ كُمْ م] (ع ص) در كسمين نشسته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ه**تكمة.** [مُ تَ كَمْ مهُ] (ع ص) سسرگشتهٔ خودراي. (منتهي الارب) (از اقرب الصوارد). سرگشته. (آنندراج). سبرگشته و آوارهای ک نميداند كجا ميرود. (ناظم الاطباء).

هتكعي. [مُ تَ كَمْ مي] (ع ص) مرد سلاح پـوشيده و دليـر. (مـنتهي الارب) (آنـندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ھ**تكھىء. (مُ** تَ كَمْ م ءُ) (ع ص) آنىچە زمین را بپوشاند و دیـده نشـود. ∥کــــی کــه نسایسند و نباخوش دارد چمیزی را. (نباظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تكمؤ شود.

ه**تگنُس. [مُ** تَ کَنَ ن] (ع ص) آهوي که پنهان شود در خوابگاه خسود. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). پسنهانشده در مغاره. (ناظم الاطباء). ||در خيمه درامده.][در هودج درامده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تكـنـــ

ه**تگنع.** [مُ تَ کَنْ نِ] (ع ص) اسیری که در هم کشیده شود به دوال. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). محبوس به زنجير بسته شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تكنع

متكنف. [مُ تَ كَنْ نِ] (ع ص) احاطه كننده. (آنندراج). احاطه كرده. (ناظم الاطبّاء) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تکنف شود.

هتكنه. [مُ تَ كَنْ نِهْ] (ع ص) رسيده به كنه و پایان چیزی. (ناظم الاطباء) (از فـرهنگ

هتكفي. [مُ تَ كَنْ ني] (ع ص) بيانشده بسطور كنايه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ

ﻪ**ﺗﻜﻮﺭ.** [مُ تَ كَرْ رِ] (ع ص) به 🚓 كشيد، شده. || آماده شده و فراهم آورده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [إبر زمين افستاده شده. ||چكيده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تكور

متكوز. [مُ تَكَوْ و] (ع ص) فوم گردآمده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقسرب الموارد). كردآمده و جمع شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تکوز شود.

متكوس. [مُ تَ كَوْ و] (ع ص) نگـونـــار گــردنده و نگــونـــار. (آنـندراج) (از اقــرب الموارد). نگونسارگردیده و سرنگونشده. (ناظم الاطباء). رجوع به تكوس شود.

ﻪ**ﻣﺘﻜﻮﻋ. [مُ**تَ كَوْ دِ] (ع ص) آن كه ساق دست او دردگین شود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). أن كه ساق دست وی پیچیده و دردگین گشته و یا در رفته باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تكوع شود.

هتكوف. [مُ تَ كَوْ وِ] (ع ص) مانندكنند. خود را به کوفیان و نسبت نماینده به ایشمان. ﷺ دراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب أَلْتُوَارِد). منسوب به كوفه. (نياظم الاطباء). رجوع به تکوف شود.

ه**تكول.** [مُ تَ كَ رُو] (ع ص) فراهم آمده و پسیش آیسنده کسی را بهدشنام و ضرب. (أنتدراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). بر مخالف كسى فراهم آمده. (ناظم الاطباء). رجوع به تكول شود.

متكون. [مُتَكَوْدٍ] (ع ص) هنت شونده و موجود شونده ۱. (غیاث). گردیده و گشته و شده و به وجود آورده و تولید شده و موجود شده و به وجود آمده. (ناظم الاطباء). هستیباب و به وجود اینده و بابندهٔ وجـود. اجبانيده شده (ناظم الاطباء). رجوع به تکون و تکوین شود.

- متكون شدن؛ موجود شدن و توليد شدن و يديد آمدن. (ناظم الاطباء).

🗪 🕏 ٥٠ [مُ تَ كَوْوِهُ] (ع ص) پـراكنده و ----پنریشان. (آنندراج) (از سنتهی الارب) (از اقرب الموارد). پرا کنده و پریشان و بی ترتیب. (ناظم الاطباء). رجوع به تكوه شود.

متكوى. (مُ تَ كَوْ وى) (ع ص) (از «ك وو») در تنگ جای در آیـنده. (آنـندراج) (از منهى الارب) (از اقـرب المـوارد). در تـنگ جاي درآمده. (ناظم الاطباء). رجوع به تكوي

ه**تكهف.** [مُ تَ كَ**دُ**دِ] (ع ص) كوهي ك کهفناک گردد. (انندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). كوه كمهفنا كگرديده. (ناظم الاطباء). رجوع به تكهف شود.

ه**تکهل.** [مُ تَ کُهْ هِ] (ع ص) به مرد کهل مانسته. (منتهى الارب). كهل شده. به سن كهل رسیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): فليكن ذلك المشايخ و المتكهلين دون الشبان. (ابن البطار يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ∥خود را به كهلان منسوب كرده.

رجوع به تکهل شود. متكهن. [مُ تَ كَ ذَهِ] (ع ص) فسالكويي كننده. (ناظم الاطباء). فالكوثي كننده و فالكو.

(آنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). رجوع به تکهن شود.

هتکی، [مُ] (ا) شیرین بیان ۲. (گیاه شناسی گل گــلاب ص ۲۲۱). گــياهي است^۳ از تـيره سبزی آساها که در حقیقت یکی ازگونههای شيرين بيان است. ميجر. شيرين بيان. (از فرهنگ فارسی معین). به لفت مردم کسرمان گیاهی که ریشهٔ آن را شیرین بیان و ملهتی و بهتازى اصلالسوس گويند. (ناظم الاطباء). رجوع به سوس و اصلالسوس شود.

هتكى. [مُتْ تَ] (ع ص) (از «وكء») تكسيه كستنده. (از سنتهى الارب) (غياث) (آئندراج) (مهذب الاسماء). تكيه كننده و یشت بر چیزی داده و محل تکیه و پشتیبان. (ناظم الاطباء). تكيه داده و پشت بسر چيزى داده و تکیه گاهساخته. کسی که تکیه میکند و پشت میدهد و مینشیند و مخصوصاً بر روی پاشنهٔ پاها. و آن که لم میدهد و به یک طرف مى لفخه 📜 (ناظم الاطباء). تكيه كننده. پشت دهنده. (یادداشت به خط مرحوم

> ای بر سریر دولت و اقبال متکی ممدوح بيخلافي و مخدوم بيشكي.

هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی

باد بختت بر عنایت متکی. مولوی (مثنوی چ خاور ص ۱۶۱).

گردمیگشتی که اندرشهر کیست کوبر ارکان بصیرت متکی است. مولوی. هتکی. [م] (ص نسبی) منسوب است به مستک کسه نیام اجدادی است. (الانساب سمعانی).

ه**تکیدن.** [مُ دَ] (مص) شکایت کردن و_{یت} لندلند كردن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتگيس. [مُ تَ کَیْ يِ] (ع ص) به تکـلف زيركي نماينده. (أنندراج) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): و منفرسان نجوم و متکیسان طب. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ١٢٥). ||ظرافت كننده. (ناظم

هتكيف. [مُ تَ كَىٰ يِ] (ع ص) بيان شد، و

۱ - در آنندراج این معنی ذیل دمتکوم، آمده و

2 - Glycyrrhiza violacea (لاتينى).

(فرانسوی) A - Réglisse (فرانسوی).

۴ - بــدين معانى در ناظم الاطباء ايـن كـلمه المتكىء [مُ ت ث ك م] ضبط شده است.

موصوف در هیئت و کیفیت و دارای کیفیت و چگونگی. (ناظم الاطباء). ||دارای کیفیت و مستی و نشئه. (ناظم الاطباء). ||کسی که عیب میکند و سرزنش میزند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). رجوع به تکیف شود.

هتكيل. (مُ تَ كَئ ي] (ع ص) در صف پسين لشكر ايستاده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). رجوع به تكيل و تكلى شود.

هتل (م ت) (ا) قسصههای کسوچک خوش آینده و حکایتهای خرافی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). داستانهای غیرواقعی که بیشتر قهرمانهای آن جانوران، دیـوان و پریان هستند و برای سرگرمی و خـوش آیند کودکان گفته و یا نوشته شود:

لیک پیش اهل حل و عقد عصر ماکنون جمله تحقیقاتشان افسانه گردید و متل.

ادیبال اطانة. و رجوع به فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده شـود. الریار کر در ایاد میریار

و رجوع به فرهنگ عامیانه جمالزاده شود. |ابیفاره. چربک. (یادداشت به خط سرحموم دهخدا). مفت. مزخرف. ||مثل سایر⁷. (فوغلنگ فارسی معین).

هتل، [م] (ع مص) جنبانيدن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الصوارد). جنبانيدن و حركت دادن. (ناظم الاطباء).

هتل. [مُ تِلل] (ع ص)کسی که می بندد و یا میکشد از دست. ∐آن کسه سبب میشود چکیدن را و میچکاند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتل، (مُ تَ) (فرانسوی، اِ) مهمانخانه ای نزدیک به شاهراه که اختصاصاً برای پذیرایی کسانی که با اتومیل مسافرت می کنند تدارک شده باشد. (از لاروس).

هتل. [م ت لل] (ع أ) (از «ت لل») اسم آلت از تل. (منتهى الارب). ||(ص) نيزة راست و سخت. يقال: رمح مثل. (منتهى الارب). رمح مثل: نيزة راست و استوار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نيزة قوى. (مهذب الاسماء). ||هر چيز كه بدان كسى بر زمين افتد. (ناظم الاطباء). ||مرد قوى. ||شتر قوى. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المدوارد). ||مرد استاده در نماز. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء)

هتلائم. [مُ تَ ءِ] (ع ص) جراحتی که کفشیر پذیرد. (آنندراج). به شده و شفا یافته. (ناظم الاطباء). سازگار. سازوار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تلاؤم وتلائم شود. ||واپس دادهٔ مهربانی. (ناظم الاطباء).

هتلاح. [مُ تَ لاحح] (ع ص) رشكــين و حــد برنده بر ديگـرى. (نــاظم الاطـباء) (از فرهنگ جانــون).

متلاحز. [مُ تَ ح] (ع ص) درختان تنگ با هسم پیوسته. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درختان ستر هنگفت و به هم پیوسته. (ناظم الاطباء). [إخلاف یکدیگر آینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گروه بر هم شوریده که سرنگون کنند همدیگر را. (ناظم الاطباء). رجوع به تلاحز شود.

متلاحظ. [مُ تَ ح] (ع ص) بازنگرنده همديگر را. (ناظم الأطباء). | امشابه يكديگر. (از اقرب الموارد). رجوع به مادة بعد و ملاحظه شود.

متلاحظة. [مُ تَ حِ ظَ] (ع ص) مـــؤنت متلاحظ: احوالهم مـنشا كـلة مـتلاحظة. (از اقرب الموارد). رجوع به مادة قبل شود.

هتلاحق (أم تَ ح) (ع ص) رسنده يكى به ديگر حق (أم تَ ح) (از سنهى الارب) (از القرب المؤارد). متوالى و پى در پى و سلسل و صفهاى متصل هم. (ناظم الاطباء). رجوع به تلاحق شود. ||دست به هم رسانيده. ||زياده شده. ||افزون گشته يكى پس از ديگرى. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتلاحك. [مُ تَ ح] (ع ص) چيز درهم آمده و متداخل. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقربالموارد) (ناظم الاطباء). متداخل بعضى در ديگرى. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تلاحک شود.

متلاحكة. [مُ تَحْ كَ] (ع ص) نـــاقة استواراندام. (منتهى الارب) (أنندراج) (از اقرب الموارد). ماده شتر استوار اندام. (ناظم الاطباء). ماده شتر سخت. (مهذب الاسماء). متلاحمة. [مُ تَ م مَ] (ع ص) شكستگي سركه به گوشت رسيده باشد. (صراحاللغة). قسمتی 📆 تکستگی سر که جراحت از گوشت<u> پیگ</u>ذرد و بر آن پوست که بر استخوان پوشیده است برسد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شجه، یعنی شکستگی که به گلوشت رسیده باشد. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شکستگی که بگوشت رسد و به سمحاق نرسد. (بحرالجواهر). آن جراحت که از پوست بگذرد و بسمحاق نىرسد. (مهذب الاسماء). جارمه. باذله (در شكستگي سر). (ياددائتُ به خط مرحبوم دهبخدا). [[امرأة متلاحمة؛ زن تنگكس از بسياري گـوشت كرانة آن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از افرب الموارد). زنی که فرج وی از بسیاری گوشت كرانــهُ آن تــنگ بــاشد. (نــاظم الاطــباء). زن تنگفرج. (مهذب الاسماء). ||زن كــه كــــي جماع أن نتواند. (منتهى الارب) (أنـندراج). زنی که کس با وی جماع نتواند. (ناظم

متلاحى. [مُ تَ] (ع ص) پيكار كننده و

خسومت نسماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب السوارد). مخاصم و معارض با یکدیگر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تسلاحی شود.

متلازق. [مُ تَ زِ] (ع ص) پوسته و متصل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متلازم. [مُ تَ زِ] (ع ص) همراه وابسته: چنانکه معدوح به شعر نیک شاعر معروف شود شاعر به صلهٔ گران پادشاه معروف شود که این دو معنی مثلازمان اند. (چهارمقالهٔ عروضی ص ۷۵).

- قضایای متلازم؛ هر دو قضیه از شرطیات که در کم متفق اند و در کیف مختلف و در مقدم مشترک و در تانی متناقض، متلازم باشند. (اساس الاقتباس ص ۱۱۸).

هتلاشی. [م ت] (ع ص) خراب و معدوم و در اینصورت مأخوذ است از لاشی و این قسم اشتقاق از مرکبات بسیار آمده و آنچه در مردم متلاشی بمعنی تلاش و تلاش کننده مشهور است محض غلط چرا که تلاش لفظ ترکی است و الفاظ ترکی و فارسی بطور عربی اشتقاق کردن خطاست، اگر چه بندرت فارسیان کردهاند، النادر کالمعدوم. (غیاث) و متفرق و ریزه ریزه شود. معدوم و فانی و و متفرق و ریزه ریزه شود. معدوم و فانی و نابود و از هم پاشیده. (ناظم الاطباء). از یکدیگر ریزنده. از یکدیگر ریزنده. از یکدیگر ریزنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- متلاشی شدن: پراکنده و از هم پاشیده شدن. از هم ریختن. از هم فروریختن. داغان شدن. فر و ریختن. وارفتن. منفیخ شدن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از هم ساکنان متلاشی شود. (سندبادنامه ص ۵). همه به یک لطمه از موج بحر او متلاشی شدندی و به یک صدمه از طلیعهٔ موکب او ناچیز گشتندی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۰۳).

کوهاگر جزو جزو برگیرند

متلاشی شود بدور زمان. - مستلاشی کردن؛ از هم پاشیدن: روی بولایت آن کافر غدار نهاد و هر کجا میرسید از ولایت او به نهیب قهر متلاشی میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۲۹).

- مستلاشی گسردیدن؛ مستلاشی شدن؛ و چندانکه شایانی قبول حیات از این جثه زایل گشت برفور متلاشی گردد. (کلیله و دمنه). و قاعدهٔ یک مخروط به بلور متصل گردد، و

قاعدهٔ یک مخروط بدانجای که شعاع متلاشی گردد... (قراضهٔ طبیعیات ص ۷۰).

| تــــلاش كننده و تــجبس نماينده. (نـــاظم الاطهاء). تلاش كننده. جـــتجو كننده. (فرهنگ فارسي معين).

هتلاصق. [مُ تَ صِ] (ع ص) بدهم پیوسته. بهم چسبنده. [[متلاصقان، در منطق دو امری باشند که یکی از ایشان معاس بر دیگری باشد بر وجهی که منتقل شود به انتقال او. (درةالتاج جملهٔ سوم از فن دوم ص ۹۷).

هتلاطث. [مُ تَ طِ] (ع ص) موج بر هم زنده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلاطث و متلاطس شود. هتلاطس. [مُ تَ طِ] (ع ص) مسوح طیانچه زن پی در پی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). موجهایی که به همدیگر طیانچه زنند. (ناظم الاطباء).

هتلاطف. [مُ تَ طِ] (ع ص) با هم نرمى كننده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد) (ناظم الاطباء). رجوع به تبلاطف شود.

متلاطم. [مُ تَ طِ] (ع ص) ب همديگر طپانچه زنده و به يكديگر لطمه زنده. اين لفظ اكثر در صفت درياى شديدالموج واقع ميثود. (آندراج) (غياث). با هم طپانچه زننده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از الحسرب الموارد). رجوع به تلاطم شود. المضطرب و لطمه و صدمه بر همديگر زننده. (ناظم الاطباء). الدرياى بسيار موج. (ناظم الاطباء). كه موجهاى آن بايكديگر خورد (دريا). (ياددائت به خط مرحوم دهخدا).

معلّاعن. [مُ تَع] (ع ص) با همديگر لعنت خواننده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). بر يكديگر لعنت خواننده شوى و زن. (ناظم الاطباء). | همديگر را دشنام دهنده و با يكديگر بي با كي كننده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلاعن شود.

معلاقي . [م ت في الع ص) دروهي قد امور أنسها درست و آراسته شده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلافق شود.

متلافی، [مُتَ] (ع ص) رسند، و دریابند، چیزی. (آنندراج). آن که دریافت میکند و میابد چیزی را. (ناظم الاطباء). رجموع به تلافی شود.

متلاقی، [مُ تَ] (ع ص) دیدارکننده و مدیگر را بیننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یکدیگر را ملاقات کرده و روباروی شده. (ناظم الاطباء). به یکدیگر رسنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دو چیز که در نقطهای به هم رسند. (ناظم الاطباء). ||یکی از بحور شعر است و آن را «رکضالخیل» نیز نامند. (از اقرب الموارد). عبارت از رکضالخیل است. (از کشاف اصطلاحات الفتون). و رجوع به رکض در هین لغتنامه شود.

هتلاقیه . [مُ تَ یِ] (ع ص) مؤنث متلاقی. - خطوط متلاقیه؛ خطوطی که بـه یکـدیگر تلاقی کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متلاوم. [مُ تَ و] (ع ص) یکسدیگر را بخشهدد. (آنندراج) (از منهی الارب) (از منهی الارب) (از منهی الارب) (از آفزب الموارد). همدیگر را نکوهنده و ملامت متلاوم شود. متلاوم. [مُ تَ] (ع ص) (از «لوو») جمع شده و فراهم آورده. (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلاوی شود. ||متحد و منفق و هم عقیده. (ناظم الاطباء).

متلاهی. [مُ تَ] (ع ص) (از «له و») با هم بازی کننده. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مشغول به بازی و مشغول کردهمر دیگری را. (ناظم الاطباء).

متلايس. [مُ تَ ي] (ع ص) نسيكوخوى. (آنسندراج) (از اقسرب (آنسندراج) (از اقسرب المسوارد). خسوش خوى. (ناظم الاطباء). الاغماض كننده و اغماض كرده. (ناظم الاطباء) (از متهى الارب) (از اقرب الموارد). متحوع به تلايس شود.

يُعْمَلِكُ لَكَ. (مُ تَ لَهُ لَهُ) (ازع، ص) تسابان و درخشان. (ناظم الاطباء). تسابده. درخشان. براق. رخشان. و رجوع به تسلالؤ و مادة بعد شود.

مقلاً لئي. [مُ تَ لَ قُ لِهَ] (ع ص) روشين و تابان. اسم فاعل از تلألؤ كه بر وزن تفعلل است رباعي مزيد مأخوذ از لؤلؤ كه به معني مرواريد است و اين قسم اشتقاق از جامد در كيلام عسرب مستعمل است... (غياث) (آندراج). درخشان و تابان و تابدار. (ناظم الاطباء): به برج طالعش از نور كوكب او متلأليء گشت. (ترجمه تاريخ يسيني چ ۱ تهران ص ۲۸۴). و رجوع به تلالؤ شود. متلليب. [مُ تَ لَبُ بَ] (ع إ) جاي قلاده. (از اقرب الموارد). و رجوع به لُبُ شود.

مرب سوری، و ربی به به بسوری، هتلبب. (مُ تَ لَبُ بِ] (ع ص) آن که دامن چیند و میان دربندد. (آنندراج). کسی که دامن بر می چیند و آماده و مهیا. (ناظم الاطباء)

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بسته شده گرداگردکمر. (ناظم الاطباء).

متلبث. [مُ تَ لَبْ بِ] (ع ص) درنگ كننده. (آندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). بادرنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلبث شود. || — ت و كاهل. (ناظم الاطباء). درآید و درچسبد بعض آن در بعض. شعر متلبد. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب منهم و یا موی مالیده شده و درهم و الموارد). پشم و یا موی مالیده شده و درهم و برهم چسبیده. یقول، شعر متلبد. (ناظم الاطباء). موی چون نعد شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تلبد شود. || ثابت و برقرار. || شكافته شده از زمین. || چسسیده و ماتصق به همدیگر. (ناظم || لاطباء). (از فرهنگ جانسون). || اسرگین سخت شده. (ناظم الاطباء).

متلبس. [مُ تَ لَبُ بِ] (ع ص) جــامه
پوشنده. (غياث) (آنندراج). لباس پوشنده. به
لباس كــى درآمده. (ناظم الاطباء). ||پنهان
شونده. ||پوشنده. (غياث) (آنندراج). ||طعام
چــفندلا يهلبنت. (ناظم الاطباء) (از منتهى
الارب) (از افرب العوارد).

متلبط. [مُ تَ لَبُ بِ] (ع ص) خفته. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب). ||ببر خا ک غسلطنده. (آنندراج) (از مستهى الارب). ||ببر خا ک غسلطنده. (ناظم اقرب العوارد). بر خا ک غسلطنده. (ناظم الاطباء). ||بر پهلو خفته و سرگشته. (ناظم الاطباء) (متهى الارب). رجوع به تلبط شود. متلبك. [مُ تَ لَبُ بِ] (ع ص) كار آميخته و درهسم. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از ما العوارد). آميخته و درهم شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تلبک شود.

هتلبن. [مُ تَ لَبُ بِ] (ع ص) درنگ كنده. (آندراج) (منهى الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء). رجوع به تلبن شود. ||سست وبا درنگ (ناظم الاطباء). كاهل و نست. (از فرهنگ جانسون).

هتلتخ. [مُ تَ لَتْ تِ] (ع ص) آلوده شونده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب المسوارد). آلوده و ناپاك. (ناظم الاطباء). متلطخ. رجوع به تلتخ و مطلتخ شود.

متلثلث. [مُ تَ لَ لِ] (ع ص) دودله شونده در كار. (آندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). متردد و دودله و مشكوك. بر پهلوخته. (ناظم الاطباء). ||بر خاك غلطيده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلثلث شود.

متلثيم. [مُ تُ لَّثُ ثِ] (ع ص) أن كـــه دهان بند نهد. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). أن كه بر دهان وى دهان بند باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلثم شود.

متلج. [مُتْ تُ لِ] (ع ص) (از «وَلَج») درآيسنده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الحراد) القرب الموارد). كسى كه در مىآيد يا اجازه دخول ميدهد. (ناظم الاطباء). الدرآورنده. (آنندراج) (از منتهى الارب). و رجموع به اتلاج شود. الاجازة دخول داده شده. (ناظم الاطباء).

متلجج. [مُتَ لَج ج] (ع ص) آن که دعوی کسند متاع کسی را (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ادعا کننده و کسی که ادعای تملک چیزی را میکند. (ناظم الاطباء). رجوع به تلجع شود.

متلجف. [مُ تَ لَحِ جِ] (ع ص) كسى كه مكند گردا گردچاه آب را. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلجف شود.

متلجفة. [مُ تَ لَخ ج فَ] (ع ص) چاه كهنه كه اطراف آن ريخته و ناصاف شده باشد و دولي راكسه در آن فرو ميبرند جهت آب كشيدن پاره ميكند. (ناظم الاطباء). بشر متلجفة؛ اي منخسفة. (از اقرب الموارد).

متلجلج. (مُ تَ لَ لِي] (ع ص) زبان گزفته. (نساظم الاطباء). | دودله و متردد. (نساظم الاطباء) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). | إلى ثبات. (ناظم الاطباء). جنبنده. | كيرنده چيزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلجلج شود.

هتلجم. [مُ تَ لَجْ ج] (ع ص) اسب لجسام بسنه. (آندراج) (منتهی الارب). اسب لگام بسته. (ناظم الاطباء). رجوع به تلجم شود. هتلجن. [مُ تَ لَجْ ج] (ع ص) نساتمام شوئدة موی سر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلجن

متلحز - آمُنَ لَحْ مِ] (ع ص) بسخیل و دشوارخوی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). | جامه برچیننده جهت سفر و یا جنگ. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلحز شود.

هتلحف. [مُ تَ لَحْ ح] (ع ص) لحساف سازنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). رجوع به تلحف شود.

هتلحق. [م آت لُخ ح] (ع ص) پی در پی و در یک ردیف و در یک خط. (ناظم الاطباء). متلحی. [مُ تَ لُخ حی] (ع ص) آن که عمامه بزیر حنک درآورده بندد. (آنندراج) داز متهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که عمامه را بزیر حنک درآورده بندد. (ناظم الادا 1)

متلخص، [مُتَلَخْخ] (ع ص) بيان شده. شرح و توصيف شده. أليدا و روشين شده.

(ناظم الاطباء). روشـن شـده. (از فـرهنـگ جانـــون).

متلد. [مُ لَ] (ع ص) مال کهنه و قدیمی و موروشی. (منهی الارب) (آندراج). | مال و دولت و مسال مسوروشی. (ناظم الاطباء). | استوری که نزد صاحبش زاده یا نتاج داده. زد صاحبش زاده یا ستوری که نزد صاحبش زاده یا نتاج داده باشد. | غلامی کماز بچگی آورده و آن را تربیت کرده باشند. (ناظم الاطباء).

هتلد. [مُ لِ] (ع ص) خداوند مال كهه و قديم. (منهى الارب) (آنندراج). مال كهن. (مهذب الاسماء). خداوند مال موروثي. اخداوند غلام و يا ستورى كه در خانه خود شخص زاده شده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به مادة قبل شود.

متلد. في ل لي [(ع ص) گسرد آورنده. (آندراج) (از منهی الارب). کسی که جسمع میکند و گرد می آورد و فراهم میکند. (ناظم الاطباء). | بازدارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که دفع میکند و باز میدارد و منع میکند. (ناظم الاطباء).

هتلد. [مُ تَالَ لَ] (ع ص) قديم وكهنه. (ناظم الاطباء). خلق متلد؛ خلق قديم. (آنندراج) (از منهى الارب).

متلدد. [مُ تَ لَ دو] (ع ص) آن كـــه چــپاراست برگشته نگر دد. (آنندراج) (از مــتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الدوارد).

متلدق. [مُ تَ لَدُدُ] (ع إِ) گسردن. (صنتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب العوارد). گردن و عنق. (ناظم الاطباء). يقال: ضربه على متلدده، اى عنقد (از اقرب العوارد).

متلدم بهنت الذو إ (ع ص) جامه كهه. (آند دراج) (از اقرب الموارد). جامه پاره و دريده. (ناظم الاطباء). الكفي كه معتاج دريى و وصله شده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلدم شود.

متلدن. [مُ تَ لَدْدِياً (ع ص) درنگ كنند. (آنندراج) (از مسنتهی الارب) (از اقسرب الموارد). آهسته و دیم و با درنگ، (ناظم الاطباء). و رجوع به تلدن شود.

متلذف. [مُ تَ لَذُذِ] (ع ص) آن كه خوشمزه يابد چيزى را. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). خوشمزه و لذيذ و خوشگوار و با لذت. (ناظم الاطباء). و رجوع بـــه تـــلذذ

– متلذذ شدن؛ لذت يافتن و خـوشى بـردن. (ناظم الاطباء).

متلذع، [مُتَ لُذَذِ] (ع ص) خسوشسير نمايندة شتابان. (از منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلذع شود.

متلزج. [مُ تَ لَزُ زِ] (ع ص) نرم و ملایم. الزج و چسبنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). | اناتمام و ناپاک سرشسته ۱. (ناظم الاطباء). سر پاک نماشده بشسستن. (منتهی الارب) (ازاقرب العوارد).

هتلزح. [مُ تَ لَزُ زِ] (ع ص) دهسان آب افتاده از خوردن انار و سبب. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). و رجوع به تلزح شود.

هتلسن. [مُ تَ لَسُ سِ] (ع ص) فسيل عاريت داده جهت دوشيدن ناقه غيرى. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). كره شتر عاريت داده شده جهت دوشيدن ماده شتر ديگرى. (ناظم الاطباء). ||شعلمدار. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلسن شود.

هتلسفه [أ ت لَ أَنْ سِ نَ] (ع ص) شتران رها كرده. (منتهى الارب) (از اقرب السوارد) (از ناظم الاطباء). | ماده شترى كه كرة ديگرى را بجاى كرة خود ميگيرد. (ناظم الاطباء).

هتلص. (مُ تَلُ لِ) (ع ص) نسرم و هسوار گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). کسی که نرم میکند و صلایم میسازد. (ناظم الاطباء). رجوع به تستلیص شود.

متلصص. [مُ تَ لَصْ صِ] (ع ص) دزد. (آنندراج) (از مستهى الأرب) (از اقسرب الموارد). دزد و راهزن. (نباظم الاطباء). و رجوع به تلصص شود.

متلطخ. [مُ تَ لَطُ طِ] (ع ص) آلوده. (غیاث) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آلوده شسونده و آلوده. (آشندراج). ناپا کو آلوده و چرکین. (ناظم الاطباء). و رجسوع بسه تلطخ و متلتخ شود.

متلطط، [مُ تَ لَطُ طِ] (ع ص) أن كه منكر شهود حق كسبى را. (أنهندراج) (از مسهى . الارب) (از اقرب العوارد). منكر ديين حق. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبلطط و تبلطى شدد.

متلطع. [مُ تَ لَ طَ طِ] (ع ص) دندان ريخته از پسيرى. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). دندان ريخته و بى دندان از پيرى. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلطع شود. متلطف. [مُ تَ لَ طَ طِ] (ع ص) بر يكديگر نرمى كننده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از منتهى الارب) (از سنتهى الارب) (از شد. د.

ه**تلطم.** [مُ تَ لَط طِ] (ع ص) روى تيره و خـا كـــــرگون. (نـاظم الاطـباء) (از مـنتهى

۱ - درنياظم الاطباء (سيرشته) أصده، و ظاهراً غلط چاپي است.

الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تسلطم شود.

متلطی، [مُ تَ لَطْ طلی] (ع ص) آن که انظار غفلت دشمن کند. (آندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). پالبانی کننده از دشمن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلطی شود. متلطلط [مُ تَ لَ لِ] (ع ص) مساری که جباند سر خود را از شدت خشم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مار پیچیده و حلقه زده. (ناظم الاطباء). رجوع به تلظلظ شود.

متلطى . [مُ تَ لَظ ظلى] (ع ص) آتش زبسانهزن. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلظى شود.

هتلع. [مُ لِ] (ع ص) زن خوب رو. (منهی الارب) (آنندراج) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء). | إسيار نگرندهٔ چپ و راست. (از منهی الارب) (ناظم الاطباء). | آن که گردن ستيخ کند. (آنندراج). کسی که برمی آورد سر را و ستيخ نمايد گردن را برای شنيدن و يا ديدن چيزی. | روز بلند بر آمده. (ناظم الاطباء).

هتلع. [مُتْ تَ لِ] (ع ص) (از «ولع») آن که پوشیده شود بر او کار کسی و نسی داند که زنده است یا مرده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). بی اطلاع از حالت شخص خصوصاً از حیات و مسات وی. (از ناظم الاطباء). رجوع به اتلاع شود.

متلعب. [مُ تَ لَغَ ع] (ع ص) بسيار بازى كننده. (آندراج) (از مُتهى الارب) (از اقرب الموارد). بسيار و بيرون از حد بسازى كسنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلعب شود.

هتلعثيم. [مُ تَ لَ ثِ] (ع ص) درنگكنده و توقف نماينده. (آندراج) (از منهى الارب) (از ماقي الارب) القرب الموارد). كسمى كه درنگى ميكند و. توقف مينمايد. (ناظم الاطباء). ||كسمى كه نيك مينگرد و تأمل مينمايد. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). و رجوع به تلعثم شود.

متلعجة. [مُ تُ لَغُ عِ جَ] (ع ص) زن بسيارشهوت جوشان گرمكس. (آنندراج) (از منهى الارب). زن پرشهوت گرمفرج. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلعج شود.

متلعدُم. [مُ تَ لَ ذِ] (ع ص) خــــورنده. (آنهندراج) (از مسنتهی الارب) (از اقسرب العوارد). خـورنده و چهاشنی کـننده. (نـاظم الاطباء). و رجوع به تلعذم شود.

هتلعس، [مُ تَ لَغ ع] (ع ص) مــــرد سختخوار و بــارخوار. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). بــارخورنده و پرخوار. (ناظم الاطباء).

متلعص. [مُ تَ لَعْع] (ع ص) تنگ گیرنده بر کسی و دشوار کننده. (از منتهی الارب)

(آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به تلعص شو د.

متلعم - [مُ تَ لَعْ ع] (ع ص) آن كه برچيد گياه لماع را و لماع كفراب گياه يي نازک در اول رستن. (آندراج). بيخ كنندهٔ شكوفه و غنچهٔ گياه (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). متلعف . [مُ تَ لَعْ ع] (ع ص) آسساده و مهياى برجستن و گرفتن. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از افرب الموارد). رجوع به تلعف شود.

متلعلع. [مُ تَ لُ لِ] (ع ص) غـــلطنده از گرسنگی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از منتهی الارب) (از منتهی الارب) (از منتهی الارب) اقسرب المحاورد). کــی کـه می جند و در شود. ||عسل متلعلع؛ عــل که دراز شود وقت برداشتن. (منتهی الارب). انگین که دراز شود آثرب الموارد). انگین بـته و منجمد و انگین که در برداشتن دراز گردد. (ناظم الاطباء). که در برداشتن دراز گردد. (ناظم الاطباء). کــار و تــوقف نـماینده. (آنندراج) (منتهی کــار و تــوقف نـماینده. (آنندراج) (منتهی الارب). آهــته و درنگ کننده در کار. (ناظم الاطباء).

هتلعی. [مُ تَ لَيْعُ عسى] (ع ص) انگسبن فسروخفته و کسره بسته. (آنندراج). عسل متلع؛انگبین بسته و منجمد و انگسین که در برداشتن دراز گردد. (ناظم الاطباء). رجوع به متلعلع شود.

هتلغب. [مُ تَ لَغُغ] (ع ص) مسانده گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). کسی که وامانده و خسته میکند. (ناظم الاطباء). ||دور و دراز راننده. (آنندراج) (از مسنتهی الارب) (از اقسرب التوارد). روانه کننده و دور برنده. (ناظم الاطباء). رجوع به تلغب شود.

هتلغه. [مُ تَ لَغُ عُ] (ع ص) سسخت خشمناك، يقال: جاء فلان متلغداً. (متنهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). هتلغفه. [مُ تَ لَ فِي] (ع ص) بسيارخوار. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). سخت خورنده و پرخوار و اكول. (ناظم الاطباء). هتلغف. [مُ تَ لَغُ غُ] (ع ص) شير و شتر كه الارب). آماده و مهياى برجستن و گرفتن كسى. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلغف شود. هتلغم. [مُ تَ لَغُ غُ] (ع ص) آن كه ملاغم جباند وقت سخن گفتن. (از منهى الارب) گرداگر ددرون دهان را وقت سخن گفتن دارسي الموارد). كسى كه گرداگر ددرون دهان را وقت سخن گفتن گرداگر ددرون دهان را وقت سخن گفتن مي جباند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلغم گرداگر ددرون دهان را وقت سخن گفتن مي جباند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلغم

متلف. [مَ لُ] (ع إ) جاى ملاك. (از منتهى

الارب) (آنندراج). جاى هلاك و محل خوفناك. (ناظم الاطباء). أإبيابان. (از منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هتلف. [م ل] (ع ص) بسيار تلف كننده. يقال رجال مخلاف متلف⁷. (منتهى الارب). بسيار تلف كننده. يقال رجل مخلف متلف. (ناظم الاطباء).

هتلف. { مُ لِ] (ع ص) تلفكننده و خراب و ضايعكننده. (غياث) (از آنندراج). خرراب كننده و هلاككننده. (ناظم الاطباء). مُهلِك. (معيط المعيط) (از اقرب الصوارد). مهلك. كننده قاتل. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). [[تلف كننده و بر باد دهنده و اسراف كننده و مسرف و بي جا خرج نماينده و ضايع كننده و مبذر. (ناظم الاطباء). مسرف. في إداداشت به خط مرحوم دهخدا).

متلفت. [مُ تَ لَفَ فِ] (ع ص) نـــيک برگشته نگرنده. (آنندراج) (از منهی الارب). کــیکه سر را برمیگرداند جهت نگریستن چیزی. (ناظم الاطباء).

مَتْلَفَّظُ المِهُمْثَ لَثْ فِ] (ع ص) ـــــخن گوينده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). تكلم كننده و سخن گوينده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلفظ شود.

هتلفع. [مُ تَ لَف فِ] (ع ص) پسوشيده و جامه در خود پيچيده. [[آن كه پيرى وى را در گرفته باشد. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلفع شود.

از اهرب الموارد). و رجوع به تلهم شود. متلفف. [مُ تَ لَفْ فِ] (ع ص) آن كه جامه در خود در پیچد. (آندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). جامه بر خود پیچیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلفف شود.

متلفق. [مُتَ لَفَ فِ] (ع ص) آن كسه درپوندد به چيزی. (آنندراج) (از سنهی الارب) (از اقرب الموارد). در پيوسته و متحد شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تلفق شود. متلفم. [مُتَ لَفْ فِ] (ع ص) آن كه روی بند و عمامه بندد. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). [كسی كه دهان و بینی را با لغام بپوشاند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تلفم الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلفم

م**تلقب.** [مُ تَ لَقْ قِ] (ع ص) آن كه بالقب شود. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقـرب العوارد). بــا لقب و صلقب و لقبدار. (نــاظم

۱ - ناظم الاطباء اين كلمه را به تشديد لام [مُ تَ ل لِ] ضبط داده است.

۲ - در محیطالمحیط و اقربالموارد همین شاهد ذیل مُتلِف آمده است. رجوع به ماده بعد .

هتلقط. [مُ تَ لَقْ قِ] (ع ص) آن كه خرما و جز آن از جابهجا برگيرد. (آنندراج) (از منهى الارب). چيننده وگردآوردنده. (ناظم الاطباء) (از إقرب الموارد). و رجوع به تلقط شود.

متلقف. [مُ تَ لَقَ قِ] [ع ص) فروخورندهٔ طعام. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). بعیر متلقف: شتر که دو سپل دست را بجانب چپ مبایل دارد در رفتار. (سنهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (باظم متلقن. [مُ تَ لَقْ قِ] (ع ص) دریابنده و وا گیرنده (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). آموخته و دریافتکننده. اقرب الموارد). آموخته و دریافتکننده. اگردآورنده. (ناظم الاطباء). رجوع به تلقن شود.

متلقى، [مُ تَ لَقَ قسى] (ع ص) ملاقات كننده. (غياث) (آنندراج) (از سنتهى الارب) (از اورب الموارد). كسى كه مينهه و فيهيش مى آيد و ديدار ميكند و روبرو ميگردد. (ناظم الاطباء). [ازن باردار. (ناظم الاطباء) (از متهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلقى شود.

هتلقّی. [مُ تَ لَق قا] (ع ص) ملاقات کرده شده. (غیاث) (آنندراج).

متلقیان. [مُ تَ لَقَ قَــــى] (ع ص، [) دو فرشته است بر راست و چپ مردم. (مهذب الاسماء). فرشتگان چپ و راست. (ترجمان التيآ.)

هتلک. [م َ تَ لَ] (ا مصغر) متل خرد. متل کوچک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ارحی مفت. دری وری. کلفت. حرف برخورنده. شوخی و مزاح. (فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده). لفن. لفاز. عیبجویی. طعن. بیفاره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- متلک گفتن؛ قصههای کوتاه گفتن کودکان را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- ||کلفت بار کسی کردن؛ عیهای کسی را به رخش کشیدن و به زبان شوخی یا جدی او را آزردن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). لغاز خواندن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متلكد. (مُ تَ لَ كُ كِ } (ع ص) ستصل و پيوسته. ||استوار و برقرار. (نياظم الاطباء). || پيوسته الارب). رجوع به تلكد شود.

هتلک گو. [مَ تَ لَ] (نـــف مــرکب) متلکگوی. کـی که عادت به مـتلک گفتن

دارد. بسدزبان. (فسرهنگ لفسات عمامیانهٔ جمالزاده). لغازگو. لفزخوان. (یمادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هتلک گویی. [مُ تَ لَ] (حامص مرکب) عمل متلکگو. لغز خواندن. بد زبانی. استهزا کردن.

هتلكى. [مُ تَ لَ ثَكى] (ع صُ) كسى كه مى ايستد و توقف ميكند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلكؤ [تَ لَ ك كُ ءُ] شود.

هتل گو. [مَ تَ] (نف مرکب) چربکگو. مستهزی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): نوح اندر بادیه کشتی بساخت

صد متلگو از پی تسخر بتاخت در بیابانی که چاه آب نیست

میکند کشتی چه نادان ابلهی است.

مولوی (حتوی ج خاور ص ۱۸۱).

متلمی ام ت لَمْ م [(ع ص) ناشتا شکنده.

(از منهی الارب) (آنسندراج). کسسی که
ناشتاشکن میخورد. (ناظم الاطباء). ||لب
لینده. (از منهی الارب) (آنندراج) (از اقرب
الموارد). کسی که لب خود را میلسد. (ناظم
الاطباء). رجوع به تبلمع شود. ||چشنده.
(ناظم الاطباء).

هتلمخ. [ثمّ تُلَمَّ م] (ع ص) سنحن زشت آورنده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تلمخ شود.

هتلمس، [مُ تَ لَمُ م] (ع ص) بــــاربار جــوينده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). آن كـه بـاربار و از پـى هـم مىجويد چيزى را. (ناظم الاطباء). رجوع بـه

متلمس. أمْ تَ لَمْ مِ] (إخ) لقب جسريربن عبدالمسيح أشاعر. (منتهى الارب) (از اقرب السوارد). وحيفة المتلمس، مثل است در عرب قُولُولُ أن «أشأم من صحيفة المتلمس» است. رجوع به «جريربن عبدالعزيز» شود. متلمسة. [مُ تَ لَمْ مَ سَ] (عل) حياى درد.

متلمسة. [مُ تَ لَمْ مِ سَ] آ (ع إ) جاى درد. يقال: كواه المتلمة؛ يعنى داغ كرد جاى درد او را. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

متلمظ. [مُ تَ لَمْ م] (ع إ) محل تبم و خنده. أن يقال: انه لحسن المتلمظ. (ناظم الاطسباء). مُ تَبَسَّم. (از اقسرب المسوارد) (محيط المحيط).

متلمظ. [مُ تَ لَمْ مِ] (ع ص) آن كه زبان گرداگرددهان برآورد بعد از طعام. (آندراج) (از منهی الارب). تذوق. (از اقرب العوارد). كسى كه پس از غذا خوردن زبان راگرداگرد دهان ميگرداند تا باقى ماندهٔ غذا را برداشته دهان را پا ككند. (ناظم الاطباء). رجوع به تلمظ شود.

متلمطة. [مُ تَ لَمُ مِ ظَ] ٥ (ع ص) قَيد بعيره:

المتلعظة؛ هر دو دست فراهم آورده بست شتر را چنانکه بساید دستی دست دیگر را. (منهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیطالمحیط). هر دو دست شتر را فراهم آورده به هم بست آنها را طوری که این دست به آن دست سائیده شد. (ناظم الاطباء). پیوستن دستهای شتر تا اینکه بساید لینگ به لینگ دیگر. (شرح قاموس).

متلَمع. [مُ تَ لَمْ مِ] (ع ص) ربايندة چيزى. (آنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). رباينده و به زور گيرنده. (ناظم الاطباء). رجوع به تلمع شود.

متلعق. [مُ تَ لَمُ مِ] (ع ص) خورنده. (آندراج) (منهى الأرب). چشنده و خورنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلمق شود.

هتلمی. [مُ تَ لَمْ می] (ع ص) گونهای که برگردد و یا گندمگون شود، مأخوذ از «لمی». (آنندراج) (از منتهی الارب). پژمرده رنگ یا گندمگون. (ناظم الاطباء). رجوع به تلمی شود.

متلميء. [مُ تَ لَمْ مِ ٤] (ع ص) برگزينده براى خود. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). | إزمينى كه فرا گيردو پوشد، مأخوذ از «لماً». (آندراج) (از منهى الارب). پوشنده زمين. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلمؤ شود.

هتلوث. [مُ تَ لَوْ وِ] (ع صَ) آلوده شونده. (آنندراج) (از منهى الارب). آلوده و چركين و ناپاك.(ناظم الاطباء). و رجوع بـه تــلوث شــد.

متلوص. (مُ تَ لَوْ وِ) (ع ص) بسيجنده و برگردنده. (آنندراج) (منتهى الارب) (ازاقـرب المسوارد). بسيجيده و برگرديده. (از نباظم الاطباء). رجوع به تلوص شود.

متلوط. (مُ شَّ لَوْ وِ) (ع ص) كار قوم لوط كسنده. (آنسنداج) (اذ مستهى الارب). لواط كشده و مشسغول بسه لواط. (نساظم الاطباءً). رجوع به تلوط شود.

 ۱ - در فرهنگ جانسون و ناظم الاطباء «مُتَلَقَّم»
 هم بهمین معنی آمده که در امهات کتابهای لفت دیده نشد.

۲ - در اعلام زركلی دجریربن عبدالمنی، و
 در مستهی الارب و اقسرب المسوارد و معجم
 المطبوعات دجریربن عبدالمسیح، آمده است.
 ۳ - در ناظم الاطباء این کلمه به فتح میم مشدد
 نیز ضبط شده است.

 ۴ - صب احب مستنهی الارب ایسن کسلمه را تبسمکننده معنی کرده و ظاهراً مُثَبَّم بمعنی محل خنده را مُثَبِّم خوانده است.

۵ - آیسن ضبط از مسحیط المسحیط و اقرب الموارد و ناظم الاطباء است، ولی متهی الارب این کلمه را به فتح میم مشدد ضبط داده است.

متلول. [م] (ع ص) نسور مسطول، گساو استوارخلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب العوارد). گاو فربه استوارخلقت. (ناظم الاطباء). ||نست است از تل [ت ل ل]. یقال تله للجین کما یقال کبه لوجهه. (مستهی الارب). بر زمین زننده کسی را یا بر گردن و روی افکننده. (آنندراج). بسه روی افکسنده. (ناظم الاطباء).

ه**تلوم.** [مُ تَ لَوْ وِ] (ع ص) انتظار و درنگ کننده.(آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). آهسته و با درنگ و شکیبا و صابر. (ناظم الاطباء). رجوع به تلوم شود.

متلون. [مُ تَ لَوْ و] (ع ص) آن که بر یک روش و یک خوی نباید و قرار نگیرد. (منهی الارب). کسی که بر یک خلق نباید و عبارة الاساس: «رجل متلون یعنی مرد مختلف الاخلاق». (از اقرب الموارد). آن که بر یک روش و خوی نباید و قرار نگیرد. (ناظم الاطباء). آن که بر یک خو نباشد. بلهوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): علامت کژی باطن او آن است که متلون و متغیر پیش آید. (کلیله و دمنه). ||رنگ به رنگ شونده. (غیاث) (آنندراج). رنگارنگ. گونا گون. (ناظم الاطباء).

- متلون شدن؛ مبدل شدن و تغییر رنگ دادن. (ناظم الاطباء).

||مأخُوذ ازتازي. تغييرپذير و ناپايدار و بيقرار و بيثبات. (ناظم الاطباء).

– مستلون المستراح؛ مستلون مزاج. بسى قرار و بى ثبات و ناپايدار. (ناظم الاطباء). آن كه هر لعظه خملق و خـوى ديگـر دارد از نـرمى و درشتى و جز آن. (يادداشت به خط مـرحـوم دهخدا).

||(اصطلاح فن عروض) شعری که در دو وزن از اوزان عروضی خوانده شود. شعری که در دو بحر یا بیشتر خوانده میشود. وطواط آرد: این صعت چنان باشد که شاعر بیتی گوید که آن را به دو وزن یا بیشتر بتوان خواند، مثال از تان ی:

> انما الدنيا فداء داره وبنو الدنيا فداء اسرته.

اگرلفظ «فدا» بفتح فاخوانی مقصور در هر دو مصراع بیت از بحر صدید باشد. و تقطیمش چنین بود: فاعلاتن فاعلن فاعلن. و اگرلفظ فدا را بکسر فاخوانی معدود بیت از بحر رمل بود و تقطیمش چنین باشد: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن. مثال از پارسی:

ای بت سنگین دل سیمین قفا ای لب تو رحمت و غمزه بلا.

در این بیت اگر «س» سنگین و «س» سیمین و «ت» تو و «غ» غمزه را مخفف ا خوانی بیت از مجر سریع باشد، و تیقطیمش چنین بمود:

مفتعلن مفتعلن فاعلن. و اگر این چهار را مشدد خوانی بیت از بحر رمل باشد، و تقطیعش چنین بود: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن. و احمد مشوری مختصری ساخته است و آن را خسبورشیدی شسرح کسرده و نسامش در آنجا بیتی آورده است که به سی و اند وزن بتوان خواند اما این موضع را این قدر تمامست. (حدائق السحر فی دقائق الشعر ص ۵۲ – ۵۵).

هتلونة. [مُ تَ لَوْ وِ نَ] (ع ص) مــــؤنث متلون. رجوع به متلون شود.

متلوه. [مُ تَ لَوْ وهُ] (ع ص) سسسراب درخشنده و مضطرب. (آنندراج) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). مضطرب و جنبان. (ناظم الاطباء).

متلود. [م] (ع ص) گاله. بيخود و سرگشته. (ميستهي الارب) (از اقسرب السوارد) (نـــاظم الاطماء).

- متلوه العقل؛ دیوانهٔ سودایسی و مجنون. (آندراج). دیوانه و بی عقل. (ناظم الاطباء). هتلوی، (ناظم الاطباء). هتلوی، [مُ تَ لَوْ وی] (ع ص) تافته و دو تاگردنده و خمنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کمج و خمیده و پیچیده. (ناظم الاطباء). ||روی گردانیده. ||درخشیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلوی شود.

راد افرب الموارد). و رجوع به تلوی شود. هتلهب. [مُ تَ لَدْدِ] (ع ص) آتش فروزان و روشسن. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد). افروخته و شعلهزننده. (نباظم الاطباء). و رجوع به تلهب شود.

متلهث. [مُتَ لَدُو] (ع ص) سكى كه زبان بيرون اندازد از تشنكى و تعب و ماندگى. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). [امردى كه متلهاً. إمان باشد و سخت دم زند. (ناظم الاطباء). متلهاً. [مُتَ لَدُهِ مَنْ] (ع ق) با گرمى و حدت و شدت و با رغبت و ميل و آرزومندى. (ناظم الاطباء).

متلهف. [مُتَ لَهْدِ] (ع ص) دریغ خورنده و (از مستهی الارب). افسوس خسورنده و اندوهگین. (غیاث) (آنندراج). مضطرب و غم خورده و دریغ خورده و ملول. (ناظم الاطباء). آن که افسوس خورد. دریغ خورنده. اندوهناک. ج، متلهفین. (فرهنگ فارسی معین). متأسف. (یادداشت به خیط مرحوم دهخدا): روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان. (گلستان). ||متحرک. (ناظم الاطباء).

متلهق. [مُ تُ لَدُهِ] (ع ص) چيزى سخت سيد. (أندراج). سخت سيد. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلهق شود.

متلهم. [مُ تَ لَهْ هِ] (ع ص) به يكسبار فروخورند. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). آن كه ميخورد و مي بلعد و فرو ميرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلهم شود. متلهن. [مُ تَ لَهُ هِ] (ع ص) ناشتا شكنده. (آنندراج) (از مستهى الارب). كسسى كه ناشتاشكن ميخورد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلهن شود.

هتلهي. [مُ تَ لُهُ هي] (ع ص) بازي كنده. (آندراج) (منتهي الارب) (نـاظم الاطـباء). رجوع به تلهي شود. ||خود را مشغول كـننده به چيزي. (نـاظم الاطـباء). ||بـازيدوست. |إفراموشكار و غافل. (ناظم الاطباء).

هتلي. [مُ] (ع ص) رجوع به متلية شود. **هتليات. [مُ** ثَلُ لَ] (ع ص، لِا شتران با بجه. (ناظم الاطباء).

هتلیث. [مُ تَ لَئِي] (ع ص) به شیر ماننده در هوا و حرص. (آنندراج) (از منهی الارب). مانا به شیر بیشه. ||بیباک و دلیر. ||موذی. (ناظم الاطباء).

متلین - [مُ تَ لَى ي] (ع ص) نرم گردنده. (آنندراج) (از اقسرب المسوارد). المسوارد). المسام و ملايم. (ناظم الاطباء). المهلوسي كننده. (آنندراج) (منهي الارب) (از اقرب الموارد). چاپلوس. رجوع به تلين شود. ||بارحم. (ناظم الاطباء).

متلية. [مُ ى] (ع ص) (از «تالو») مُسئلى. ماده شتر با بچه كه پس از وى رود. ج، مُتالى. يقال ناقة متلية. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). اشتر با بچه. (مهذب الاسماء).

هتم. [مُ تَمم] (ع]) جاى انقطاع رگناف. (منتهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذيل محيط المحيط) (از اقرب الصوارد). [آنچه افزون از پيمانه باشد. [إبركت. (ناظم الاطباء). [إبرر و ماه تمام. (ناظم الاطباء) (از محيطالمحيط).

هقیم. [مُ تِهم] (ع ص) تمامكننده. (از متهی الارب) (آنندراج). تسمامكننده و كاملكننده. (ناظم الاطباء): يعريدون ليطفؤ انورالله با فواههم والله متم نوره ولو كره الكافرون. (قرآن ۱۸/۶۱). | إزنى كه نزديك رسند ايام زادن او. (از متهى الارب) (آنندراج). زنى كه ايام زادن وى نزديك باشد. (ناظم الاطباء) (از بالموارد) (از معيطالمعيط).

هتماثر. [مُ تَ ءِ] (عِ ص) (از «مءر») فـخركننده و نـازنده. (آنـندراج) (از مـنتهى الارب) (از اقرب الموارد). به يك ديگر نازنده و فخركننده. (ناظم الاطباء). رجوع به تـمائر

> ۱ – یعنی با مصوت کو تاه. ۲ – یعنی با مصوت بلند.

شود. ه**تمائل،** [مُتَ ءِ] (ع ص) رجوع به متعایل شود.

متمائن. [مُ تَ ءِ] (ع ص) مرد ريا كــار در دوســــى ١. (نــاظم الاطــباء). مــرد ريــا كــار. |دروغگو ٢. (از فرهنگ جانـــون).

متماتر. [مُ تَ تِ] (ع ص) با هم كشنده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). مشغول به كشيدن اين طرف و آن طرف. (ناظم الاطباء). [آتش كه پى در پى فروريزد از آتش زنه. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). اخگرهايى كه از آتش، اينجا و آنجا پرد. (ناظم الاطباء). رجوع به تناتر شود.

متماثل [مُ تَ شِ] (ع ص) مشابه و مانند همدیگر شونده. (غیاث) (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). هسر و مانند هم و مثل هم. (ناظم الاطباء). [إبيماری که به به (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تماثل شود. [[در حساب همر دو عدد که متاوی یکلاییگر،بناشند هر دو عدد که متاوی یکلاییگر،بناشند متاثلان خوانند چون چهار و چهار (از نقایس الفنون). دو عددی که هم از لحاظ قدر چون «۸ و ۸» و «۵ و ۵» متماثلان باشند. چون «۸ و ۸» متماثلان باشند رجوع به تماثل شود.

هتما ثَلَة. [مُ تَ ثِ لَ] (ع ص) مـــــونث متماثل. رجوع به مادهٔ قبل شود.

متماجد. [م تَ ج] (ع ص) با هم نازنده و فخركننده به بزرگی. (أنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). رقیب در مجد و بزرگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تماجد شد.

متماجع. [مُ تَ جِ] (ع ص) با هم بى با كى نماينده و فحش گوينده. (آنندراج) (از منهى الارب). متماجن. گستاخ و بى ادب و بى شرم و فحاش به همديگر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تماجع و تماجن شود. متماجع. (ناظم الاطباء). رجوع به متماجع و تماجن شود. متماحك. [مُ تَ جِ] (ع ص) سنيهنده و متماحك. [مُ تَ جِ] (ع ص) سنيهنده و خصومت كننده. (آنندراج) (منهى الارب) (از اقرب الموارد). با يكديگر خصومت نماينده و نراع كننده. (ناظم الاطباء). رجوع به تماحك

متماحل. [مُ تَ حٍ] (ع ص) دراز مصطربخلقت از شتر و مردم. (متهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المسارد). و در الاساس: رجل متماحل؛ فاحش الطول. (از اقرب الموارد). [اخانه دور از خانه ها. (متهى الارب) (آنندراج) (از اقرب

الموارد). ||مرد متغيراندام. (منتهى الارب)
(آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
يقال رأيته متماحلا؛ اى متغيرالبدن. (منتهى
الارب) (ناظم الاطباء). ||سبب متماحل،
بيابان دراز و بسي پايان. (منتهى الارب)
(آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
فى الحديث عن عَلى كرم الله وجهه: إنّ من
ورانكم اموراً متماحلة؛ أى فتناً يطول شرحها
و امرها. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هتماحلة. [مُ تَ حِ لَ] (ع ص) مــــؤنث متماحل. خانههاى دور از خانهها. يقال دارُ متماحلة؛ اى متباعده. (ناظم الاطباء). رجوع به مادة قبل شود. ∥فلاة متماحلة؛ دشت بـــــكران. بـابان بـعبد الاطراف. (از اقـرب الموارد). رجوع به متماحل شود.

متمادح. [مُ تَ و] (ع ص) هسمديگر را ستاي كند. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب الرب الوارد). رجوع به تمادح شود.

ه**تمادخ.** [مُ تَ دِ] (ع ص) گــــرامــی و

ارجمند. (منتهى الارب) (آنــندراج). عــزيز و گرامی و ارجمند (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد شتابكار. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || ـــت و كاهل و پس ماندهٔ از كار. || سركش و نافرمان. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمادخ شود. **متمادي،**[مُ تُ] (ع ص) دراز. (آنندراج) اغياث). هر چيز دراز و طولاني. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). كشيده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). مدت متمادی؛ مـدت دراز و زمان بسيار. (ناظم الاطباء). ||ستيهنده در چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب). <u>سترطعه خ</u>صومت كننده. ||كسى كه الحاح و اصرات در کاری میکند و مداومت بسر آن مينمايدً. (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). و رجوع به تمادی شود.

متمار. [مُ تَ مارر] (ع ص) كشتى گرفته. (ناظم الاطباء)؛ هما متماران؛ يعنى آن دو با يكديگر كشتى ميگيرند. (از اقرب الموارد). متمارس. [مُ تَ رِ] (ع ص) با هم جنگ و يكار كننده. (آنندواج) (از منتهى الارب) (از منتهى الارب) (از جنگجو و يا هم پيكار كننده و جنگ نماينده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمارس شود. [آشفته و مضطرب و پريشان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانون).

متمارض. [مُ تَ رِ] (ع ص) آن که بیمار نماید خود را بی علت. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که خود را بی آن که بیمار باشد بیمار می نمایاند. (ناظم الاطباء). رجوع به تمارض شود.

متماری. [مُ تَ] (ع ص) به شک شونده.

(آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مشکوک و در گمان و شک. (ناظم الاطباء). | اجسنگجو و سستیزهجو و مسنازعه و مخاصمه کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تسماری شود.

متماز. [مُ تُ مازز] (ع ص) دور شونده و دور. (آنندراج). جدا گانه و دور و جدا و علیمتده. (ناظم الاطباء). رجوع به تساز شود. متمازح - [مُ تَ زِ] (ع ص) با هم لاغ کنده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). مشغول به لاغ و مزاح با هم دیگر. (ناظم الاطباء). رجوع به تمازح شود.

هتمازي. [مُ تَ] (ع ص) قعد عنى متمازياً؛ يعنى از من روى گرداند و دور نشست. (از مستهى الارب) (نباظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هتماس. [مُ تُ ماسس] (ع ص) پيوسته و متصل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). هتماسح. [مُ تُ سِ] (ع ص) با هم راست شونده در سخن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). صاف و راست با هنديگر. (ناظم الاطباء). [إبا هم دست دهنده در خريد و فروخت و عهد و پيمان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تماسع شود.

هتماشق. [مُ تَ شِ] (ع ص) با هم كشنده گوشت را. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تعاشق شود. |اكشنده به اين طرف و آن طرف. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متماشى . [مُ تَ] (ع ص) به حديگر رونده. (آسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تسماشى شود.

متماصع. [مُ تَ صِ] (ع ص) بسا هسم مروسنده در جنگ. (آنندراج) (از مسهی الارب) (از اقرب العوارد). مشغول به جنگ و نبرد. (ناظم الاطباء). رجوع به تماصع شود. متماطو. [مُ تَ طِ] (ع ص) ابر که ساعتی بارد و ساعتی باز ایستد. (مسهی الارب) (از اقرب العوارد). [[باران باریده شده در محلی بدون محل دیگر. (ناظم الاطباء). باران که جائی بارد و جائی نبارد

۱ - در فرهنگهای عربی موجود دیده نشد. ۲ - در فرهنگهای عربی موجود دیده نشد.

(از فرهنگ جانسون).

متماکس.[مُ تَ کِ] (ع ص) هــــــــديگر حریص کننده در خریدن چیزی. (انندراج) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). بـا هـم آزمندی کننده در خریدی. (نیاظم الاطباء).

هتمالک. [مُ تَ لِ] (ع ص) بازدارنده خود را از چیزی. (از اقرب الموارد). در تنصرف دارنده. (ناظم الاطباء).

ه**تماليء.** [مُ تَ لِءَ] (ع ص) فراهم أينده و انبوهي كننده. (آنندراج) (از منتهي الارب). گردآمده و فراهم آمده. (از نباظم الاطباء). رجوع به تمالؤ شـود. ||هـمدل و يکجـهت. (ناظم الاطباء). با هم و هـمدل. (از فـرهنگ جانسون).

متمانع. [مُ تَ نِ] (ع ص) بـازدارنـده. (از منتهى الارب).

متمانعة. [مُ تَ نِ عَ] (ع ص) مؤنث متمانع: و الادوية المسهله والمدرة في اكثر الاثر متمانعة الافعال. (ابوعلى سينا. يادداشت بــه خط مرحوم دهخدا)، رجوع به تمانع شود.

ه**تماوت.** [مُ تَ وِ } (ع ص) پرسند، خدای به ريا. (از منتهي الارب) (انندراج) (از اقرب الموارد). پرستندهٔ خدای بطور ریا. (ناظم الاطباء). ||كسى كه حيله ميكند مرده شدن را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجـوع بــه تماوت شود.

ه**تماه.** [م] (ع ص) شاة متماه؛ گوسپندي كه شیرش بعد دوشیدن تباه و بدبوی گردد. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ه**تهاهك.** [مُتَ دِ] (ع ص) با هم ستهنده. (انتدراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). با هم ستيزه كننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تماهک شود.

متمايح. [مُ تَ ي] (ع ص) پــــيچپيچان رونـــده (آنـندراج) (از مـنهي الارب). مسىخوارة افستان و خيزان رونده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمايح شود.

متمايز. [مُ تَ ي] (ع ص) (از «مىز») جدا شده. باز شناخته از. آن که از دیگران مشخص و ممتاز و جدا باشد. (یادداشت به خط مرحوم

- متمایز شدن: جدا شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ه**تمايط.** [مُ تَ يِ] (ع ص) از هـــم دور شونده و دور. (انندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دور و غـائب. [[گـوشهنشين. (ناظم الاطباء). [[با يكديگر بد شده و از هـم نفرت كرده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمايط شود.

ﻣﺘﻤﺎ ﻳﻞ. [مُ تَ ي] (ع ص) به اين طرف و أن طرف جنبنده. (ناظم الاطباء):

ای سپس مال و آز مانده شب و روز ناصرخسرو. نيستى الاكەساية متمايل. جلوه کنان میروی و باز نیایی

سرو نديدم بدين صفت متمايل أ. سعدي. [در خم و چم شونده، مأخوذ از تمایل بمعنی خميدن. (غياث) (آنندراج). ۲ | كجثده و خميدهشده. (ناظم الاطباء). رجوع به تـمايل شمود. ||ميل و خواهش كمننده. (غياث) (آنندراج). میل کسرده و راغب شده و مسایل گشته. (ناظم الاطباء). گرایسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هتمئو. [مُ مَ ءِرر] (ع ص، إ) (از «تمر») نره. (منتهى الارب) (آئندراج) (ازمحيطالمحيط). نرة سخت و نرة سختنعوظ. (ناظم الاطباء). | كلا كموش سخت. (منتهى الارب) (أنندراج) (از ذيل اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). اننهٔ سخت (آنندراج).

مَتَعِبُلُ. [مُ مُ ولل] (ع ص) (ار «تمل») مرد دراز و راستقد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط).

ه**تهتع.** [مُ تَ مَتُ تِ] (ع ص) برخورداری يابنده. (اندراج) (از منهى الارب). كسى كه بسرخمورداري مسييابد. (ناظم الاطباء). برخوردار از چیزی و کامران و مسرور. (ناظم الاطباء). بــهر دياب. بــهر دمند. بــهر دور. برخوردار. محظوظ. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متمتع شدن؛ برخوردار شدن. بـهره بـردن.

يهر ممند شدن: خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا

با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد.

متمتع گردیدن؛ بهر،مند گردیدن. فاید،

بردن. متمتع گشتن: از نعم دنیا متمتع گردد. (گلبنتان).

∸ متمتع گشتن؛ بهر دیاب گشتن. بسرخبور دار شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

اعمر، گذراننده به حج. (آنندراج). أن ك عمره با حج بجا ميآورد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد): متعتع أن بود که عمرهٔ وی در ماههای حج واقع آمـده باشد و مساههای حسج «شسوال» است و «ذىالقعده» و «ذىالحجه». (ترجــمهٔ النــهايهٔ طوسی چ سبزواری ج ۱ ص ۱۳۸). و رجوع به تمتع شود.

ه**تمتعة.** [مُ تَ مَتْ تِ عَ] (ع ص) مـــؤنث متمتع، عمره گذراننده: چون زن در مکه شود و متمتعه باشد. (تـرجـمه النـهاية طـوسي چ سبزواری ج ۱ ص ۱۸۲). و رجوع به متمتع

هتهتة. [مَ مَ تَ] (ع مــص) (از «متت») پیوند خویشی جستن. (منتهی الارب) (نــاظم

الاطباء). ||(ص) خواهان پیوند خویشی. (ناظم الاطباء).

هتهتُل، (مُ تَ مَثْ ثِ) (ع ص) پـديدكتندهٔ مثل و آنچه بر مثال چیزی بود. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). اقامه كنده مثل و مثل أورنده. (ناظم الاطباء). ||أن ك قصاص میگیرد و پاداش میخواهد از کسمی. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقبرب الموارد). رجوع به تمثل شود. ||مقلد (ناظم الاطباء). ||كسى كه درخواست ميكند كنايه و يا استعاره و يا مثل را. (ناظم الاطباء).

متمحد. [مُ تَ مَج ج] (ع ص) سـزرگ. (أنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به تمجد شود. ||ستوده. (ناظم الاطباء).

هتهجس. [مُ تَ مَجْ ج] (ع ص) مجوسي. (آنسندراج) (از مستهي الارب) (از اقسرب الموارد). مجوسي و آتشپرست شده. (تاظم الاطباء). رجوع به تمجس شود.

متمحق. [مُ تُ مَحْ م] (ع ص) محو و پا ک شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). محو شده و باطل شده. (ناظم الاطباء). ||گم گشته و كاسته شده. ||سـوخته شده. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب). رجوع به تمحق شود.

متمحك. [مُ تَ مَحْ م] (ع ص) ستهنده. (منتهى الارب) (آنندراج). رجل متمحك؛ مرد لجوج و ستيهنده و ستيزهجو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هتمحل. [مُ تَ مَحْ م] (ع ص) مكرنماينده و فريبنده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). مكار و حيلهباز و فريبنده. (ناظم الاطباء). رجوع به تمحل شود.

متمخخ. [مُ تُ مَخْ خ] (ع ص) أن كه مغز از استخوان بـرأورده. (انبندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تمخخ شود.

هتمخو. [مُ تَ مَخْ خ] (ع ص) كسى كه برابر باد می ایسند. [[آن که پشت به باد میکند. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمخر شود.

جنبده. (ناظم الاطباء) (ازَ منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تمخش شود.

متمخص. [مُ تَ مَخَ خ] (ع ص) شــــير جنبنده در ممخضه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تـمخض

متمخط. (مُ تَ مَخْ خ] (ع ص) آن كه بيني افشاند. (آنندراج) (از مُسنتهى الارب) (ناظم

۱ - بمعنی بعد نیز تواند بود.

۲-ذيل متماثل.

الاطباء). ||آن كه افتان و خيزان و مضطربانه مىرود. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تمخط شود.

مقمخی. [مُ تُ مَخ خ] (ع ص) بیزار شونده و کناره گزینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پرهیزگار و پرهیز کننده و اجتاب کننده و کناره گیرنده. ||کسی که شکایت میکند. ||آن که معذرت میخواهمد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمخی شود.

متمدج. [مُتَ مَدْدِ] (ع ص) كشاده. وسيع شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متمدح. [مُ تَ مَدْ دِ] (ع ص) فخركننده و تكلف نعاينده در ستايش خود. (آنندراج). لاف زننده و نازنده و فخر كننده بخود. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). [آن كمه دوست دارد سستايش خود را و ميكويد در ستايش خود را در اناظم الاطباء). و رجوع به تمدح شود.

متمدد. [مُتَ مَدُدِ] (ع ص) كشيده شونده. (آنسندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب الموارد)، كشيده شده، (نباظم الاطباء)، و رجوع به تعدد شود.

هتمدل. (مُ تَ مَدْ دِ) (ع ص) دستار بر سر پیچیده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب العوارد). رجوع به تعدل شود.

هتمدن. [مُ تَ مَدْ و] (ع ص) شهرنشین. تربیت شده در شهر. مقابل وحشی: . یو با مردم این ملک نکرد آنچه کنند این گروه متمدن به جنوب و به شمال.

بھار (دیوان ج ۱ ِص ۶۸۵).

و رجوع به تعدن شود. ||مجازاً باتربیت. مؤدب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). متمده. [مُ تُ مَدْ دِهْ] (ع ص) سستاینده و تکلف نماینده در ستایش خویش. (آنندراج) (از منهی الارب). لاف زننده و تکلف کننده در ستایش خویش. (ناظم الاطباء). رجوع به تعده شدد.

متمدهن. [مُ تَ مَ هِ] (ع ص) كسى كه مدهن ميسازد. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تمدهن شود.

متمود [مُ مِ] (ع ص) خداوند بسيار خرما. (منهى الارب) (آندراج). خداوند خرماى بسيار. (از ذيل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). معمود [مُ تَمْ مِ] (ع ص) رطب كه بعد خرما رسد. (آندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). رطب خرما شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تتمير شود. ||خرمابن كه داراى خرما باشد. ||پرورش يافته با خرما. (ناظم الاطباء). الاطباء).

هتموه. [مُ تَ مَرُ رِ] (ع ص) ســــرکش و نافرمان و بغی. (غیاث) (آنندراج). سرکش و

پسيشي گيرنده. (منتهى الارب). ستنه. (دستوراللغة) (زوزني). شوخ. (از لفتامه مقامات حريري، يادداشت به خط مرحوم دهخدا). گردنکش. طاغيه. خودکامه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). سرکش و پيشي گيرنده و ياغي و نافرمان. (ناظم الاطباء): رکن الدنيا والدين غياث الاسلام والمسلمين قام العبداة والمتمردين... والمسلمين قام العبداة والمتمردين... الإجار. دشخداي. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): [ومعا يوجد لفيثا غورس من الکتب] کتاب الارثما طبقي کتاب الالواح... رسالة الي متمرد سقلية أ. (عيون الانباء ج ١ ص ١٣٠).

هتموس. [مُ ثُ مَرْ رِ] (ع ص) سوده شده. (ناظم الاطباء) (از سنتهی الارب) (از اقرب الموارد) مرجوع به تعرس شود. [[فتدانگیز. (ناظم الآیجاء). متعرض شونده کسی را به شر. (از اقرب الموارد).

هتموص. [مُ تَ مَرْ رِ] (ع ص) بازشونده و جدا شونده از چیزی، چـون پـوست از جـو. (منهی الارب) (از اقرب الموارد).

متموض. [مُ تُ مُز رِ] (ع ص) سست در كارى. (آندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). سست و ناتوان و كودن و ببدل. (ناظم الاطباء). رجوع به تعرض شود.

متموط. [مُتَ مَرْ رِ] (ع ص) موى افسنده. (آنندراج) (منهى الارب) (از اقرب الموارد). افتاده موى. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعرط شود.

متموع. [مُ تَ مَرْ رِ] (ع ص) شستابده. (آنندراج) (از سنهی الارب) (از اقسرب الموارد). جلد و شتاب. (ناظم الاطباء). الجویدة جراگاه. [کسی که بینی وی در خشم می جند. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسمرع شه د.

متموغم. [مُ تَ مَرْ رَ] (ع إ) جاى غـلطيدن. (از مسنهى الارب) (أنسندراج) (از اقسرَب الموارد). جايى كه اسب در آن غلط ميزند و ميغلطد. (ناظم الاطباء).

متموغي. [مُ تَ مَرْ رِ] (ع ص) غـلطنده در خا ک. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب السوارد). اسب در خا ک غـلطنده. (نـاظم الاطباء). رجوع به تعرغ شود. ||جاى لغـزان. (ناظم الاطباء).

متموق. [مُ تَ مَرْ رِ] (ع ص) اسب فسربه شدن گرفته. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هتموق. [مُتَ مُرُرُ] (ع ص) رنگ کرده به مریق یا به زعفران. (مشهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رنگ کرده به زعفران وگل

كافشه.(ناظم الاطباء). جامهٔ رنگ كرده بـه عصفر يا زعفران. (بادداشت به خط مرحموم دهخدا).

هتموكز. [مُ تَ مَ كِ] (ع ص) فراهم آمده و مركز يافته. جمع شده در يک جای. جای مركز يافته در مكانی. و با كردن و شدن و ساختن مستعمل است. رجوع به تمركز و مركز شود. هتموهو. [مُ تَ مَ م] (ع ص) جسسننده و لرزنده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). [الرزان و جنبان و متزلزل. (ناظم الاطباء). [اريگ مرتمش. (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمرمر شود.

هتمون. [مُ تَ مَرْ رِ] (ع ص) خوى گيرنده بر چيزى. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از افرب العرب العرب العرب العرب العرب العوارد). الصاحب فضل. (آنندراج). الفرون و زياده و فراوان. البركتار. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). المستعمل و معمول. (ناظم الاطباء).

متموی. [مُ تَ مَرْ ری] (ع ص) آراست. (آندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب العوارد). آراستهشده و زیستگرفته: (نساظم الاطباء). و رجوع به تعری شود.

هتموىء. [مُ تُ مَرْ رِدَ] (ع ص) به تكلف مردمى كننده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ادعاى مردمى و ملاطفت كننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعرؤ شود. هتمورد [مُ تُ مَرْ رِ] (ع ص) آن كه يك يك مكد و اندك نوشد. (آنندراج) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كنه مىنوشد يا مىمكذ اندك اندك. (ناظم الاطباء). رجوع به تمرز شود.

هتمؤر. [مُ تَ مَزُ زَ] (ع ص) كسبى كه به يكبار شير ميدوشد ^٦. (ناظم الاطباء). هتمؤ ؤ. [مُ تَ مَزُ ز] (ع ص) مُتَمَزُّر. ربَخَوَعَ به ٢

یکبر سیر میدوسد ۱٬۵۵۰ از طبع: ه**تمزز.** [مُتَ مَزْزِ] (ع ص) مُتَمَزَّر. ربغوع به ۲ متمزر شود.

متمزع. [مُ تُ مَزُ زِ] (ع ص) يارميازه و بخش بخش. (آندراج) (از منهى الارب) (از منهى الرب) (از منهى الرب) (از اقرب الموارد). [اشكافنده. (ناظم الاطباء). الدرنده از خشم. (ناظم الاطباء). باره باره از خشم. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). متمزق. [مُ تُ مَزْ زِ] (ع ص) باره شونده. (آندراج) (غیاث) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). حامهٔ باره باره گردیده و چا ک شده.

۱ - مسرحسوم دهسخدا در حساشیهٔ کستاب عیونالانباء معادل امتمرد سقلیه، را به فرانسه «Tyran de sicile» آوردهاند که بسعنی جبار سیسیل یا فرمانروای سقلیه میباشد.

۲ - با آن که عنوان نعت مفعولی است، در ناظم الاطباء به صبیغهٔ فاعلی صعنی شده استٍ و علیالقاعده معنی آن یکبار شیر دوشیده شده

(ناظم الاطباء). رجوع به تمزق شود.

- متمزق گشتن؛ پريشان گشتن. متفرق شدن: منازعان و معارضان او (سیفالدوله) در اطراف و اکناف جمهان متفرق و متعزق گشتند.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تـهران ص

هتمؤهز. [مُ تَ مَ م] (ع ص) يرا كنده شده. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). | جنندهٔ آماده شده برای برخاستن. (نساظم الاطباء) (منتهى الارب) (از اقسرب

عتمون. [مُ تَ مَزْ ز] (ع ص) عادت شده و خوىگرفته. (ناظم الاطباء). خموىكننده بمه چیزی. ||به سبر خبود روننده. ||بنه تکناف جوانمردی کننده. ||افزونی کننده بر کسی. (از منتهى الارب).

هتهسيج. [مُ تُ مُسُ سِ] (ع ص) آن كـــه میمالد چیزی را بر روی چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به تمسح شود.

هتمسخ. [مُ تَ مَسُ سِ] (ع ص) مسخ شده و تبديل شكل و صورت كرده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتهسك. [مُ تَ مَسْ س] (ع ص) چنگ درزننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد): بــه حــبل تقوی و یقین و عروة وثقی دیس منمک و معتصم بــوده اسـت. (ســندبادنامه ص ۲۱۶). اميرنصر به مذهب امام ابـوحنيفه رحـمهالله متمسک بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۴۰). [[بازایسنده از چیزی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). رجوع بــه تمسك شود. ||ضبط كننده و باز دارنده. ||--خت گـيرنده. ||نگاهدارنـده. (ناظم الاطباء).

متمسك. [مُ تَ مَسْ سِ] (اِخ) لقب محمدثامن. پانزدهمین از ملوک بـنینصر غرناطه. رجوع بـه مـحمدثامن مـلقب بـه متمسک شود.

ھ**تھسىء.** [مُ تَ مَسْ سِ:] (ع ص) جـامة كهنه و دريده. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). رجوع بــه تــمـــؤ

هتمشو. [مُ تَ مَثْن شِ] (ع ص) آن که اثبر توانگری پیدا شود بر او. (از اقـرب المــوارد) (آنندراج) (از منتهی الارب). بظاهر مالدار و توانگر. (ناظم الاطباء). ||برگ تــازه و ســبز. (ناظم الاطباء) (از مستهي الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تمشر شود.

ھ**تھشش،** [مُ تَ مَثَن شِ] (ع ص) کے که میخاید کنار استخوان را و میمکد مغز انرا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تمشش شود.

متمشع، [مُ تَ مَثْ شِ] (ع ص) يا ككند، خود را از پلیدی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . پاککننده خود را از نجاست و پلیدي. (ناظم الاطباء). ||کسي کـه ميخورد هر آنچه در كاسه بود. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب). و رجوع به تمشع شود. هَتَهَشُق. [مُ تَ مَشْ شِ] (ع ص) جامه کـه پاره شود. (آنندراج). جنامهٔ پناره و درينده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||شبكه آخر گردد. (آنندراج) (منتهى الارب). شب به آخر رسيده. (ناظم الاطباء). ||پوست بركنده و برهنه. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد).

هتهشی. [مُ تَ مَشْ شي] (ع ص) دونده و راننده. (ناظم الاطباء). جاری و روان شونده. (<u>غاث</u>) (آنندراج). رجـوع بـه تـمشی شـود. الْقِيَّارُسِان بمعنى سرانجام يافتن كار و سرانجام بذير استعمال نمايند. (آنندراج).

و رجوع به تمشق شود.

– متمشى شدن كار و جز آن؛ جريان يــافتن آن. به سامان رسیدن و برقرار گشتن آن: تابه مدد رأی و کمال دهای ایشان کار پسر متمشی شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران، ص ۳۱۶). در مدتی نزدیک کار او به ثریا رسید و ریاستی متعشی شدکه در بـلاد خراسان بدان رونق و آئین کس نکرده بـود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۲۸). و چون دانست که کاری متمشی نخواهد شد و اهل شهر غالب بودند از أنجا عزيمت سبزوار کرد.(جهانگشای جوینی). هممت ممصروف داشتم بر آن که مجموع این اخبار در یک کتاب بیابم یا از یک کس بشنوم مقدور و متمشی نشد. (تاریخ قم ص ۱۲).

_ بتمشى گرديدن؛ سرانجام يافتن. سرانجام تَبِدِيرِ فَسَ

آز پی او مرو ای کبک که اینطور خرام نیست کاری که ز هر کس متعشی گردد. ــد اشرف (از آنندراج).

هتمصو. [مُ تَ مَصْ صِ] (ع ص) آن كه باقى شير را دوشد. (آنندراج) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه مىدوشد باقى شير را. (ناظم الاطباء). | كسى كه به سرانگشتان يا به سبابه و ابهام میدوشد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). | كم شده. (ناظم الاطباء) (مستهى الارب). ||پسى روى نماينده. || پرا كنده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعصر شود.

عتمصوة. [مُ تُ مَصْ ص رَ] (ع ص) غره اسب جائی بـاریک و جـایی گـنده. (مـنتهی الارب) (از أنهدراج) (از اقسرب الموارد). سپیدی پیشانی اسب که جمایی بماریک و در

جايي گنده باشد. (ناظم الاطباء). ||ابل متمصرة، شتران براكنده. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). **متمصص، [مُ** تَ مَض ص] (ع ص) یک یک مکنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که میمکد یا جرعه می نوشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تمصص شود. متمضو. [مُ تَ مَضْ ضِ] (ع ص) آن كَــه خویشتن را به مضریان مانند کند. (آنـندراج) (از اقرب الموارد). كسى كه خود را به مردمان مضر شبیه میکند و به آنها نسبت میدهد. (ناظم الاطباء). ||أن كه بر گروه ميضر خشيم مىكند. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمضر شود.

(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع ب تمضمض شود. متمضى، [مُ تَ مَضْ ضــــي] (ع ص) درگذرنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به نمضي شود. ||فــرـــتنده و

متمضمض. [مُ تَ مَ م] (ع ص) أن كه آب

در دهان جنباند. (آنندراج) (از منهي الارب).

کسی که آب و مانند آن در دهان می جنباند.

روانه كننده. (ناظم الاطباء). متمطو. [مُ تَ مَطَ طِ] (ع ص) در باران شمونده و پیش باران شونده. (از منتهی الارب). به تنزه رفتن پس از باران. (از اقرب الموارد). ||ابان که به همدیگر پیشیگیران آیند. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقرب

متمطط. [مُ تَ مَط طِ] (ع ص) خــميازه كشنده. (ناظم الاطباء). رجوع به تعطط شود. **متمطق. (**مُ تَ مَطَّ طِ] (ع ص) چشند، و ليسنده. (ناظم الاطباء). | كسسى كه زبان را مسقابل کسام بسرده آواز بسرمی آورد. (ناظم الاطباء). رجوع به تمطق شود.

متمطمط. [مُ تَ مَ م] (ع ص) دفـــزک گردنده (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب] الموارد). دفرک. و غليظ و کدر و تيره. رجوع 🚅 به تمطمط شود. | اکشیده و دراز کرده. [منگفت. (ناظم الاطباء).

هتمطی، [مُ تَ مَط طی] (ع ص) خرامنده. (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). ∬روز دراز. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمطي شود. ه**تمظع.** [مُ تَ مَظْ ظِ] (ع ص) ســايه كـه جای به جای رود. (آنندراج). حرکت کنندهٔ در سايه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). |الينده. ||كسى كه درنگى ميكند و به تأخير مياندازد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تمظع شود.

ه**تمعل.** [مُ تَ مُحَّع] (ع ص) ستعدة [مُ تَ مَ ع ع دُ). تر و تازه. يُقال تسمر مستمعد و رطبة

متمعدة. (ناظم الاطباء). رطبة متمعدة، خيمهاى تر و تازه. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). هتمعدد. [م تُ مَ دِ] (ع ص) دار متمعدد، خانهٔ دور. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). بسعيد. (ذيل اقرب الموارد). [إخوراك و پوشاك درشت. (ناظم الاطباء).

هتمعور [مُ تُ مُغْ ع] (ع ص) رنگ روی که برگردد از خشم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). روی از خشم برگردیده رنگ. (ناظم الاطباء). ||موی افتاده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعمر شود.

هتمعز. [مُ تَ مَعْ عِ] (ع ص) روی آژنگناکو در ترنجیده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از افرب الموارد). ورترنجیده ابـرو. (از ناظم الاطباء). و رجوع به تمعز شود.

هتمعص. (مُ تَ مَعْ ع) (ع ص) دردآ گــين شكم. (أنـندراج) (مـنهى الارب) (از اقـرب المـوارد). دردآ گــين روده. (نـاظم الاطـباء). رجوع به تمعص شود.

متمعط . [مُ تَ مَعْ ع] (ع ص) برافتاده موى از بيمارى. (آنندراج) (از منتهي الإرب) (از الوب الموارد) . كچل شده از بيمارى. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمعط شود.

متمعق. [مُ تَ مَعْ عِ] (ع ص) دورتک و عیق. [إبدخوی و کَجخلق. (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمعق شود. [[گویندهٔ سخن بدون تمعق. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متمعک. [مُ تَ مَعْ ع] (ع ص) در خا ک غلطنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اسب در خاک غلطنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمعک شود.

هتمعی. [مُ تُ مُعْ عی] (ع ص) درازشد، و کشیدهشده. (ناظم الاطباء). ||راز فاش شده. |إخرامنده و نازنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تمعی شود.

متمغص. [مُ تَ مَغْ غِ] (ع ص) دردآ گـين شكم. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمغص شود.

متمغط. [مُتَ مَغْغ] (ع ص) شتر كه سخت كسند دست را وقت دويدن. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب السوارد). اسب يا شترى كه در رفتن دست را سخت مىكشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمغط شود.

متمغی. [مُتَ مَغُ غـــ] (ع ص) انسبان فروهشته و نرم. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). انبان نرم و فروهشته شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعنى شود.

هتمقت. [مُ تُ مَقُ فِي] (ع ص) همديگر را دشمن گيرنده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تمقت

شود. متمقحس، [مُ تَ مَ ح] (ع ص) شوريد، دل و دلتنگ. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب السوارد). رجوع به تمقحس شود. ||مدهوش. (ناظم الاطباء).

هتمقس. [مُ تَ مَقْ قِ] (ع ص) شوريد، دل. (آنندراج) (از اقسرب الموارد). دلتنگ و شسوريد، دل. و رجسوع بنه تنمقس شود. إسدهوش. (ناظم الاطباء).

متمقق. [مُ تَ مَقْ فِي] (ع ص) اندک اندک خسورنده شسراب را. (آنندراج) (از منهی الارب). اندک اندک و جرعه جرعه نوشنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعقق شود.

هتمك. [مُ مِ] (ع صَ) گياه كه فربه گرداند ناقه و غير آنرا. (آنندراج). چرا گاهىكه فربه كند.(ناظم الاطباء).

متمكث. [مُ تَ مَ كُ كِ] (ع ص) درنگ كننده: آليج مارنده در كارى. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمكث شود.

متمكو. [مُ تَ مَ كَ كِ] (ع ص) رنگ كرده با گل سرخ و گياه مكرة. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). رجوع به معتكر شود. متمكك . [مُ تَ مَ كُ كِ] (ع ص) آن ك ممكد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). اآن كه سخت ميگيرد بر غريم. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمكك شود.

متمكمكة. [مُ تَ مَ مِكَ] (ع ص) اسرأة متمكمكة، زن كوتاه گرداندام. (منهى الارب) (از آنادراج) (ناظم الاطاباء) (از اقرب العوارد).

هتمكن. [مُ تَ مَ كُلِ] (ع ص) جا گير. (منهى الارب). جا گيرنده. (غياث) (آنندراج) (ناظم الصلي). و خست جبلي در نهادش منكن ﴿ كُلِسَان).

> که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل درست باز نیابد حساب پرگارش.

| ابرپای. | اساکن و مقیم و متوطن و باشنده. (ناظم الاطباء). | اثابت و برقرار و محکم و با قدرت و توانا: چون ناصرالدین از وقعهٔ طوس باز گردید و به بلخ مطمئن و متمکن آبنست خبر حادثهٔ ابوعلی و اصحاب او برسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۷۷). ابامکنت و باثروت. (ناظم الاطباء). دارا. ابامکنت و باثروت. (ناظم الاطباء). دارا. نعوی) اسمی که در آخر آن اعرابهای مختلف بیدا آیند باختلاف عوامل. (غیاث) (آنندراج). اسمی که آخر وی اعراب پذیرد، در این اصورت اگر منصرف باشد آن را «مشمکن صورت اگر منصرف باشد آن را «مشمکن

امکن» خوانند و «غیر متمکن» آن که مبنی

باشد. (منتهى الارب). اسم متمكن، اسم معرب راگویند که آخر وی اعراب پذیرد سانند ابسراهیم و اگر منصرف باشد آن را المتمكنالامكن گويند مانند زيـد و عـمرو و غيرالمتمكن اسم مبني را مانند كيف و ايس. و ظرف متمکن، ظرفی راگویند که گاه ظرف و گاهاسم باشد و هم منصوب گردد و هم مرفوع مانند جلست خیلفک و مجلسی خیلفک و ظرف غیر متمکن کلمهای را گویند که استعمال نشود مكر بطور ظرف و هميشه منصوب باشد مانند لقيته صباحأ و سوعدك صباحاً که در هر دو منصوب است و رفع آن جایز نیست مگر در صورتی که معرفه باشد و مقصود صباح روز معینی بود مانند صباح و ذوصباح و از همين قبيل است مساء و ذومناء وعثيه وعثاء وضحي وسنحرو بکر و يوم و ليل و نهار ولي هرگاه نکره باشد و یا الف و لام ہـر وی داخــل گــردد مــرفوع و مجرور و منصوب هر سه استعمال میگردد. (ناظم الاطباء).

- متمکن شدن؛ جایگیر شدن: چون محاسن صلاح بر این جمعله در ضمیر متمکن شد خواستم تا به عبادت متحلی گردم. (کلیله و دمنه). خلف در ممالک خویش متمکن شد و نفاذ حکم او در نواحی سیستان به قاعد، معهود و رسم مألوف باز رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۵۳ – ۵۵). و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است. (گلستان). و به مرتبهٔ بالاتر از آن متمکن شد. (گلستان).

- متمکن گردانیدن؛ جایگر گردانیدن: متمکن گردانیدن سلطان حسین میرزا را بس سریر سلطت ایران ملتمس و مستدعی گردید. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۱۸). - متمکن گردیدن؛ جایگزین گردیدن: و بتدریج آن حکمتها در مزاج ایشان متمکن گردد. (کلیله و دمنه).

- متمکن گشتن؛ جمایگیر شدن؛ و چون اپرویز در پادشاهی متمکن گشت مردی بود داهی، جلد، هرمز نام و این را در سر نزدیک خاقان فرستاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۲۰۰). در خدمت امیرنوجین منصور متمکن گشت. (چهارمقاله ص ۲۴). چون رستم را از مدد و معاونت مقر خالی یافت بر سر او تاختن آورد و او را از ولایت بیرون کرد... و اصفهبد به ولایت خویش متمکن گشت. (ترجمهٔ تاریخ بمینی چ ۱ تهران ص ۲۶۹).

۱ -این کلمه بمعنی مذکور در کتب لغت دیگر دیده نشد و ظاهراً املای صحیح کلمه «مستکر» است.

۲-بمعنی قبل نیز تواند بود

- متمکن ماندن؛ جایگیر مانعین. متوقف شدن: یکی را زنی صاحب جمال جوان در گذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند. (گلستان).

هتمكی. [مُتَ مَكُى] (ع ص) تر شده از خوى و عرق. ||اسبى كه چشم خود را بزانو بخاراند. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمكى شود.

هتملح. [مُ تَ مَلُ لِ] (ع ص) خداوند نمك. (مستهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فروشندة نمك. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||كسى كه فرياد ميكند كه فلان چيز نيك كرده شده. (ناظم الاطباء).

متملخ، [مُتَ مَلْ لِ] (ع ص) چشم بركنده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقسرب الموارد). آن كه بر ميكند چشم را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعلق شود. ||رجل متملخالصلب؛ مرد ست پشت. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رجل متملخالعقل؛ مرد بى عقل. (از اقرب الموارد). ||رجل متملخالعقل؛ مرد بى عقل. (از اقرب الموارد).

متملز. [مُ تُ مَلْ لِ] (ع ص) أن كه برهد از كارى. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رسته و رهايى يافته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تملز شود.

متملس. [مُ تَ مَلْ لِ] (ع ص) تابان و نسرم. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب العوارد). تابان و درخشان و صیقلی. (ناظم الاطباء). ||برم گردیده. ||بازگشته از کاری. (ناظم الاطباء) (از مستهی الارب) (از اقسرب العوارد). رجوع به تملس شود. ||بسته و رهایی یافته. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادة معدشه د.

متملص. [مُ تَ مَلْ لِ] (ع ص) آن كه برهدو رسته. (أنندراج) (از اقرب الموارد). رسته و رهایی یافته و آزاد شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تملص شود.

متملط. [مُ تَ مَلُ لِ] (ع ص) تسير بسي بر. (آنندراج) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). بمي رو تابان گشته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تملط شود.

هتملغ. [مُ تَ مَلْ لِي] (ع ص) گول نساينده خود را. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). كسى كه خود را گول و احسمق بنماياند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسملغ شود.

متملق. [مُ تَ مَلْ لِهِ] (ع ص) چاپلوسی کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقسرب السوارد) . چاپلوس و خوش آمدگوی. (ناظم الاطباء). مزیدگو. سبزی پاککن. بادمجان دور قباب چین. چاخان. داریه نمکن. لابه گر. (یادداشت به

خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تعلق شود. ||مسلاطفت و مسهربانی کسننده. مسهربان. ||خاطرنواز و ملايم و شسيرين. ||ريشخند كننده.(ناظم الاطباء).

هتملک. [مُ تَ مَلْ لِ] (ع ص) به قهر ملک گرداننده چیزی را. (آنندراج). خیداوند و مالک چیزی به قهر. (ناظم الاطباء): ضیعتها و املاک متملک میشدند. (تاریخ قم ص ۲۵۳). رجوع به ماده بعد شود.

متملک. [مُنَ مَلُ لَ] (ع ص) به قهر به ملک کسی درآمده. (از منتهی الارب). آنچه به ملک کسی در آمده باشد. مخصوصاً به غلبه و قهر. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متململ. [مُ تُ مَ مِ] (ع ص) بسسى آرام و . برگردنده از جایی به جایی از بیماری و اندوه. (آنسندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب العوارد). مضطرب و بی آرام در بستر. (ناظم الاطباء). پیچان که بخود پیچد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوم متململ؛ هوان یکون بین النوم والقظه. (بحر البواهر). رجوع به تململ شود.

هتملي. [مُ تَ مَلُ لي [(ع ص) ست و كاهل و آهسته. (ناظم الاطباء). ∥برخوردار از زندگاني. (ناظم الاطباء) (از منهي الارب) (از آفرب العوارد). و رجوع به تعلي شود.

تُمَ**تَمَلَىءَ .** [مُ تَ مَلُ لِهَ] (ع ص) انباشته و پر شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تعلق شود.

متمم. [مُمَ] (ع ص) تمام و كامل. ||درست. (ناظم الاطباء).

متمم. [مُ تَمْ مَ] (ع ص) تسمام در تسمام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). متمم. [مُ تَمْ مِ] (ع ص) تمامكننده. (غباث) (آنندراج) (از منتهی الارب). تمام كننده و به انسجام رساننده و كامل كننده. (از ناظم الاطباء). مكمل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ج، متممات. (آنندراج) (غباث). ایک افته و چا ک شده. (ناظم الاطباء). متكسر. (از ذیل اقرب العوارد). | در اصطلاح عروض آن بود كه در مصراع اول، به سببی عروض آن بود كه در مصراع اول، به سببی زیادتر بود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

یا مسند و مسندالیه)، در بیشتر فائده دادن جمله بکار برند چون صفعول، انواع قید و صفت و غیره. ||به اصطلاح هندسه تمام کنندهٔ دایره. (ناظم الاطباء). هر شکلی که شکیل دیگر بدان تمام شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

- متمم زاویده دو زاوید را هنگامی متمم گویند که مجاور باشند و مجموع آن دوزاویه ماوی ۹۰ درجه باشد. پس متمم زاویدهٔ ۲۵ درجه و ۲۶ دقیقه برابر است با ۶۴ درجه و ۲۴ دقیقه.

- متمم عدد: در علم حساب تفاضل آن عدد و است از توان ده بلافاصله بزرگتر از آن عدد و به عبارت دیگر عددی است که چون بر عدد مورد نظر افزوده شود نزدیکترین توان ده به می آن عدد بدست آید مثلاً متمم عدد ۹۵ عدد ۵ و متمم عدد ۳ عدد ۷ و متمم عدد ۳ عدد ۷ و متمم عدد ۳ عدد ۷ و متمم عدد ۳ عدد ۷

– مـــتمم مــجموعه؛ رجــوع بــه مـجموعه (اصطلاح ریاضی) شود.

| ضميمه. تكمله: متمم قانون اساسي. ||هال كيكيننهم ||اتالافكننده ||كسى كـه شتاب میکند در کشتن شخص مجروح. ||کسی که آویـزان میکند تـعویذ را بگـردن کودک جهت محافظت از سحر و جادو. (ناظم الاطباء). ||أن كه حصة تير قمار رابه مردم ميدهد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از ذيل اقرب الموارد). ||آن كـه داو او در قـمار بارها برآید پس او گوشت حصهٔ خود را بما كين دهد، يا أن كه بقيهُ گوشت حصههاي گوشت جزور را که ناقص بود کامل گردانـد. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کسی که تیر قمار وی مکرر داو آورد و ببرد و گوشت حصهٔ خود را به مردمان درویش دهد و یا آن که با آن حصه کامل کند حسمههای گوشت جزور راكه ناقص بود. (ناظم الاطباء). هقمهم. [مُ تَمْ مُ] (إخ) ابن نويرةبن جمرةبن َ شداد الربوعي التميمي، مكني بــه ابــونهشل 🚅 شاعر بزرگ و صحابی و از اشراف قوم خویش بوده است و در دوران جاهلیت و اسلام شهرت داشت. مردی کوتاه قد و اعور بود و شعر او که در مرثیهٔ بىرادرش «مالک» سبروده مشهور است. او در زمیان عیمر در مدينه اقامت داشت. (از اعلام زركلي). رجوع به تاریخ اسلام چ فیاض ص ۱۲۰ و عقدالفرید ج ۱ ص ۹۳ و ۳۳۷ و ج ۳ ص ۲۹۷ و ۲۱۶ و ج ۶ ص ۵۰ و ۵۶ و ۹۴ و شدالازار ص ۹ و عيون الاخبارج ١ ص ٢٧٤ وج ۴ ص ٢٦

هتمهیت. [مُ تَمْ مِنْ یَ] (ع مص جعلی، اِمص) متمم بودن. رجوع به متمم شود. - اصل متمیت؛ مضمونی است که در متمنطق. ۲۰۲۲۵

«مکانیک کوانتائی» نیلز بور ا وار پختید» است. بسر طبق ایسن، حسقایق مربوط به مظومه های اتمی را که به وسیلهٔ آزمایشهای مختلف بدست آمده نمی توان به وسیلهٔ یک مدل تنها تفسیر کرد بلکه مدل ذرهای و مدل موجی هر دو را باید در نظر گرفت و یکی از ایسن دو مکسمل دیگسری است. (فرهنگ اصطلاحات علمی).

هتمنطق. [مُ تَ مَ طِ] (ع صَ) كمر بسته. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تمنطق شود.

هتهنع. [مُتَ مَنْ نِ] (ع ص) شهابت و استوار. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از القرب الموارد). رجوع به تمنع شود. [عالم و شطفر و فيروز. [دلير. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). [اکسى که بازميدارد و منع ميکند. (از فرهنگ جانسون).

متمنعان. [مُ تَ مَنْ نِ] (ع ص، !) ناقهٔ جوانه وگوسپند جوانه بدان جهت که به سبب جوانی از خشکسال غالب آیند یا سیر میخورند قبل از شران و گوسفندان کیلانسال، یا از ذات خودها انقطاع زمان میکند. (منتهیالارب) (از اقرب الموارد) ۲. گوسفندانی که جنگ و یکارکننده هستند روزگار را از نفس خود. (ترجمهٔ قاموس). ||به صیفهٔ تشیه، ماده شتران جوان، (اگوسپند جوان، (ناظم الاطباء).

ه**تمفعة.** [مُ تَ مَنْ نِ عَ] (ع ص) مـــــؤنث متمنع. (يادداشت به خط مرحــوم دهــخدا). و رجوع به متمنع ثود.

هتمنن. [مُتَ مَنْ نِ] (ع ص) سبت و مانده نماینده. (آنندراج) (منهی الارب) (از اقرب الموارد). ناتوان و سبت. و رجوع به تمنن شود. ||سبت كننده و دارای ضعف و مانده و خسته. (ناظم الاطباء).

هتهني. [مُ تَ مَنْ نا] (ع ص) آرزو كرده باشد. (آنندراج) (غياث).

هتمنی، (مُ تَ مَنْ نی) (ع ص) آرزومند. (آندراج) (غیاث). کسی که آرزو می برد و میخواهد. خواهش کننده و مستدعی و برسنده و درخواست کننده و مستدعی و استدعا کننده. (نباظم الاطباء). آرزوخواه. آرزومند. خواهشگر. خواستار و آرزو برنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). الخواننده نبشته و دستخط. ادروغگو. (ناظم الاطباء) دار منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اامخترع و آن که حدیثی را از نو پیدا میکند و افسانه را بر می بافد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) بر می بافد. (ناظم الاطباء) بر می بافد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

متمنيات. [مُ تَ مَنْ نى] (ع ص. إ) آرزوها و آرزو كرده شدهها. (غياث) (آنندراج). مستدعيات و مقاصد درخواست شده. (ناظم الاطحاء).

متموج. [مُ تَ مَ و] (ع ص) بشدت موج زننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بسيار مسوجدار و موج زننده و درياى مضطرب و متلاطم و ديوانه و خشينا ك و داراى طوفان. (ناظم الاطباء). رجوع به تموج شود. ||شوريده. (يادداشت به خيط مرحوم دهخدا).

متمور. [م] (ع ض) آن كه او را از خرما توشه داده باشند. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد).

متمول. [مُ تَ مَ وَ و] (ع ص) بسيار مال. (آندراج) (ربنجنی). مالدار و بسيار مال و تسوانگسر. (ناظم الاطباء). چيزدار. دارا. (يادداشت به خيط مرحوم ده خدا): آنجا شخصی ترسا ديدم كه از متمولان مصر بسود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۷۷).

متمون بيامُ تَ مَرْوِ] (ع ص) بسيار نفقه دهنده غيل زا. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه به عيال خود نفقة بسيار ميدهد و فراوان خرج ميكند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمون شود.

هتمهد. [مُنَ مَهْدِ] (ع ص) قادر شوند. (آندراج) (منتهى الارب). قادر و توانا. و رجوع به تمهد شود. ||گستراننده. (ناظم الاطباء).

هتمهد. [مُ تَ مَهْ هَ] (ع ص) گـــــــرده. جای گرفته. تقدم داشته: از حقوق متأکد و ذرایع متمهد حام الدوله یاد دارند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران، ص ۱۸۳. رجوع به تعدد شدد.

متمهدی. [مُ تَ مَ] (ع ص) دروغــزن در دعــوی مهدویت. مدعی مهدویت. آن که بدروغ دعوی مهدویت کند. و آن که دعـوی مهدویت کند. و آن که دعـوی مهدویت کند. و آن که دعـوی مهدویت کند و آن که دعـوی مهدویت کند و آن که دعـوی مرحوق کند و آن

متمهادی سودانی، (مُ تَ مَ) ((خ) رجوع به مهدی شود.

متمهر - [مُ تُ مَدْدِ] (ع ص) شير زيبرک در شکارافکنی. (منهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زيبرک و ماهر و رسا. (ناظم الاطباء). رجوع به تمهر شود.

هتمهص. [مُ تَ مُدْدٍ] (ع ص) فرورونده در آب. (آنبندراج) (سنتهى الارب) (از اقـرب الموارد)، فرورفته در آب. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمهص شود.

متمهق. [مُ تُ مَدُهِ] (ع ص) كـــى كـه شراب بــار خورد و هر ساعت شراب نوشد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمهق شود.

هتمهک. [مُ تَ مَدْهِ] (ع ص) کسی که آراسته میکند کار را و زینت میدهد و چیزی را نیکو و زیبا میسازد. (نیاظم الاطباء) (از

منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمهک شود.

متمهل. [مُ تَ مَهْ هِ] (ع ص) درنگ كنده. (آسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب السوارد). ملايم و كاهل و آهسته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمهل شود.

هتمهل. [مُ مَ هِلل] (ع ص) (از «تمدل») دراز و راست و خوشاندازه. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب).

هتمهمه. [مُ تَ مَ مِهْ] (ع ص) بازايستنده و برگردنده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) . برگرديده و بازايستاده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمهمه شود.

ه**تشمیر.** [م] (ع ص) نسرهٔ سخت و درشت. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و[:] رجوع به مُتمَثِرٌ شود.

هتميز. [مُ تُ مَى ي] (ع ص) جدائسوند. (آنسندراج) (از مستهى الارُب) (از اقسرب الموارد). جدا و عليحده و از هم جدا و متفاوت. (ناظم الاطباء).

- متمیز آمدن؛ جدا و تمیز داده شدن: حلال و حرام آمیخته شده باشد و متمیز نمیاید وی را. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ج سبزواری ص ۱۳۲).

- متمیز شدن؛ جدا شدن. ممتاز شدن. متمیز گردیدن صفت این خون متمیز شود از خون استحاضه. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ج سبزواری ص ۱۵).

— متمیز گردیدن؛ متمیز شدن: و حق از باطل متمیز گردد. (انیس الطالبین ص ۱۸۹). رجوع به ترکیب قبل شود.

| پارهپاره از خشم و غيظ. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تعیز شود. | برگزیده و ممتاز. اهل تمیز و مردم تشخیص. صاحب فهم و فراست: و مردم نوبنجان متمیز باشند و به صلاح نردیک. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۹۲۷). و مردم فیر وزآباد متمیز و بکار آمده باشند و به صلاخ موسوم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۲۸). و مردم آنجا (شاپور) متمیز باشند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۲۸). و بر متمیزان و بزرگان ابن البلخی ص ۱۳۲۸).

شيريني دختران طبعت

شور از متميزان برآورد. هتميس، [مُ تَ مَىٰ ي] (ع ص) خرامنده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). خرامنده در رفتار. (ناظم الاطباء). و

1 - Niels Bohr.

۲ - در اقرب الموارد و محیط المحیط این
 مسعنی ذیسل ومشمنعتان آصده است، و در
 تاجالفروس آرد: قال کلابی والمنمنعتان و فی
 بعض نسخ الصحاح المتمنعان...

_____ رجوع به تمیس شود.

رجوع به نعيس سود. هتميع. [مُ تَ مَیْ يِ] (ع ص) روان و گدازنده.(آنندراج) (از منتهي الارب). روان و مايع گداخته. (ناظم الاطباء). رجوع به تسميع شود.

هتن - [م] (ع إ) زمين درشت و بلند. ج، ونان. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زمين سخت و بلند. ج، متون و متان. (مهذب الاسماء). آنسچه درشت باشد از زمين. (معيطالمعيط). [إمجازاً به معنى عبارت كتابى كه شرح آن توان كرد أ. (غياث) رائندراج). نزد مؤلفين خلاف شرح و حواشى را گويند. (از معيطالمعيط). عبارت كتاب كه شرح و ترجمه آن توان كرد و آنچه در صفحه كتاب و يا مكتوب نوشته شده بدون زوائد و حواشى. (ناظم الاطباء). بوم. مقابل حاشيه و شرح و هامش: متناً و هامشاً. (يادداشت به شرح و هدمدا).

– متن و حاشیه کردن (اصطلاح صحافی)؛ با وصل کردن حاشیه با کاغذگیر به متن، ترمیم کردن یا تـزیین کـردن. (یـادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا).

امتن عبارت از لفظ باشد و «متن حدیث» الفاظ حدیث باشد که مقوم معانی آن هستند. (کشاف اصطلاحات الفتون، از فرهنگ علوم). به اصطلاح علمای حدیث عبارت است از آنچه غایت سند از کلام بدو منهی شود و لفظ حدیث که معنی حدیث قائم بدوست. (نفایس المفند).

- متن الواقع: مراد از اصطلاح متن الواقع «نفس الامر» است. مير داماد از ايس كلمه اغيل جهان مافوق زمان و زمانيات را خسواهد. (از فرهنگ علوم عقلى دكتر سجادي).

| فرود پر از تیر تا در میان آن یعنی مابین تیر
تا وسط تیر. (مستهی الارب) (آنندراج). آن
جزء از تیر که ما بین پر تا وسط آن واقع شده.
وسط و میانهٔ هر چیزی. (ناظم الاطباء).
| ((ص) مرد درشتاندام و سخت. (مستهی
الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). | (()
اصطلاح موسیقی) در هر نوبت مرتب سه
قسمت اساسی میتوان قائل شد که دومین
قسمت آن متن نامیده میشود. ((زفرهنگ
فارسی معین). | پشت. (غیاث) (آنندراج).
یکوی پشت. (مهذب الاسماء) (زمخشری).
یکوی پشت. (مهذب الاسماء) (زمخشری).
میان، میاند:

سوی بام امد ز متن ناودان

جاذب هر جنس را همجنس دان. مولوی. | تسندی رگ پشت از هسر طسرف. (نباظم الاطباء). متن الظهر، دو تندی رگ پشت از دو جانب. مذکر و مؤنث هسر دو آمده، (مستهی،

الارب) (آنندراج). | إميان راه. (ناظم الاطباء). من الطريق؛ ميانة راه. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). | استوار و جماى بلند و سخت. (غياث). استوار. (آنندراج). جاى بلند و استوار و قلعه و حصار. (ناظم الاطباء).

||اصل و درون چیزی. حقیقت چیزی: کان بلیس از متن طین کور و کر است گاوکی داند که در گل گوهرٔ است. ، مولوی. — متنالفرس؛ ستارگانی از فرس اغظم است. رجوع به فرس اعظم شود.

- متن تيغ؛ قسمت آهنين آن جز دمه و لسه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- متن حیوان؛ مقابل اطراف کمه دستها و پایها و گردن و سر اوست. (از یـادداشت بـه خط مرحوم دهخدا).

- متن الطريق؛ جادهٔ آن. (از محيط المحيط). هينيه [م] (ع مص) كفائيدن خاية قچقار را و بَيْرُونَ آوردن خصيه وي. (منتهى الارب) (أنــندراج). كـفانيدن خـايهٔ أن قـچقار را و درآوردن تخم و همهٔ رگهای آن را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پـوشش خـاية کبش شکافتن و خایهٔ وی با رگها بیرون آوردن. (تاج المصادر ببهقي). ∐جاي گرفتن و اقامت كردن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). | گائيدن. (منتهى الارب) (آنندراج). گائيدن آن زن را. (ناظم الاطباع). نكاح كردن با زن. (از محيط المحيط) (از ﴿ يَلِ اقْرُبِ الموارِدِ). ||سوگند خوردن. (منتهى الارب) (آنندراج). سوگند يادكردن. (ناظم الاطباء) (ازمحيط المسحيط). ||زدن يا سخت زدن. (منتهى الارب) (أنندراج): متن فلاناً: زد فلان را و يا سخت زد فلان را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رفتن در زمين. (منتهى الارب) <u>(آنندرا</u>ج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). الدِّرَاز كشيدن. (منتهى الارب) (أنندراج): شتنالشی؛ دراز کشید آن چیز را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بر پشت كسى زدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). بسر پشت زدن. (تاج المصادر بيهقي): متن فلاناً (از باب ضرب و نصر)، زد بر پشت فلان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هتن. [مُ شِنن]. (ع ص) دور و بسعيد و بــا فاصله. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). هتنافش. [مُ تَ ء] (ع ص) آن كه سپس ماند. (آنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب العوارد). از عقب مانده و واپس مانده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناؤش شود.

ه**تنائك. (**مُ تَ ءِ] (ع ص) رجــــوع بـــه متاي*ك* شود.

هتنائی. (مُ تَ] (ع ص) دورشـــــونده. (آنندراج). برگشته به کناری دور و بسیار دور و عقب کشیده. (ناظم الاطباء).

م**تنا تف.** [مُ تَ تِ] (ع ص) موی که برکنده شود. (آنندراج) (از منتهی الارب). موی کنده و ریخته شده. (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه تناتف شود.

متناتل، (مُ تَ بَ) (ع ص) عسلف دراز و انبوه. (آنندراج) (منهى الارب). علف دراز شده و انبوه گشته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناتل شود.

متنافر. [مُ تَ ثِ] (ع ص) پراكنده. (آنندراج) (از منهى الارب). پراكنده و به اينجا و به آنجا افتاده. (ناظم الاطباء). ∦ييمار و هلاك شده. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تناثر شود.

متناثل. [مُ تَ كَ] (ع ص) ريك يزد. (آندراج) (منهى الارب) (از اقرب العوارد). |يرون ريخته شده. (ناظم الاطباء). و زجوع به تنائل شود.

متناجث. (مُ تَ ج] (ع ص) كـــى كـه يرا كنده ميكند. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). و رجوع به تناجث شود.

متناجع. [مُ تَّ ج] (ع ص) آن که خواب او راست باشته: (آنندراج) (از سنتهی الارب). کسسی که راست باشد خواب او. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناجع شود.

هتناجخ. (مُ تَّ جِ) (ع ص) مستلاطم و مترشع و ترشح كننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناجخ شود.

متناجز. [مُ تَ ج] (ع ص) همديگر پيكار نماينده. (آندراج) (از منهى الارب) (از ذيل اقرب الموارد). با همديگر پيكار كننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناجز شود.

متناجش. [مُ تَ ج] (ع ص) افزاینده در بیع و جز آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از منتهی الارب) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). افزون کنندهٔ در ربیع و جز آن. (ناظم الاطیاء). و رجوع به تناجش شود. ||آن کهبالای دست کسی برآمده و قیمت چیزی را زیاد کند بدون آن که ارادهٔ خریدن داشته باشد. (ناظم الاطیاء).

متناجل. أم تج] (ع ص) با هم يسكار و نزاع كننده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از افرب الموارد). با يكديگر يسكار كننده و نزاع كننده. (ناظم الاطباء). رجوع به تناجل شود. متناجى. [م ت] (ع ص) با هم راز گوينده. (آنندراج) (متهى الارب) (از اقرب الموارد). با همديگر راز گوينده و نجوا كننده. (ناظم الاطباء). رجوع به تناجى شود.

متناحب. [مُ تَ حِ] (ع ص) با هم پسیمان نماینده و وعده نهنده به وقتی برای قتال و جز آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقسرب

 ١ - بمعنى مذكور به فتحين [م تُ] خواندن خطاست. (غياث) (أندراج). متناحر. ۲۰۲۲۷

الموارد) (ناظم الاطباء). رجـوع بــه تـتناجّب شود.

متناحر. [مُنَ ح] (ع ص) با همديگر حمله كننده و دست يقه شونده. ∥خانه هاى مقابل و روبرو. ∥گمراه و عدول كننده از راه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناحر شود.

هتناد. [ئم تنادد] (ع ص) پراکنده شوند. (آندراج) (از منهی الارب). [پراکنده. (ناظم الاطباء). متفرق. (از اقرب العوارد). [[از هم گریزنده و رمنده. (آنندراج) (منتهی الارب). فرارکرده و گریخته بطور پریشان و بی ترتیب. (ناظم الاطباء). متخایف و متافر. (از اقرب العوارد). و رجوع به تناد شود.

متناهس. [مُ تَ و] (ع ص) يكديگر را لقب نهنده. (أنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). به همديگر بدگوينده و دشنام دهنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنادس شود.

متناده. [مُ تَ وِ] (ع ص) هسمديگر همنشيني كننده. (آندراج) (از منهي الارب). مشغول به هم صحبتي و همدمي در گفتگو و همدمي در گفتگو و همندي در مجلس شراب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تناديمشود. متنادي. [مُ تَ] (ع ص) هسمديگر را خواننده. (آنندراج) (از منهي الارب) (از اقرب الموارد). همديگر را خواننده و طلبنده. (ناظم الاطباء). [إفراهم آمده و با هم در انجمن بشسته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تنادي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تنادي

متناذر. [مُّتَ ذِ] (عِ إِ) شير يبشه. (از منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط).

الموارد) (ال معيد المعيد). متنافر. [مُ تَ فِي [ع ص) هــــمديگر را تراننده. (آنندراج) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). همديگر را پند دهنده يا تراننده. (ناظم الاطباء). رجوع به تناذر شود.

متنازع، [مُ تَ زِ] (ع ص) هــــديگر خصومتكنده. (أندراج) (از منتهى الارب) (از الله الدراج) الزارج و خصومت الدراج الموارد). مشغول به نزاع و خصومت ميان خود. (ناظم الاطباء). ||از هـمديگر گرندهٔ چــزى. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). رجوع به تنازع شود.

(ناظم الاطباء). صورد نزاع. آنچه بر سر تصاحب آن با یکدیگر ستیزه کند و در اصل متنازع فیه است: مراتب میان اصحاب مروت... مشترک و متنازع است. (کلیله و دمنه). رجوع به ترکیب همین کلمه شود.

- متنازع فیه: چیزی که در آن نزاع شده باشد و چیزی که محل نزاع و گفتگو باشد. (ناظم الاطاء).

متنازعين. [مُ تَ زِعَ] (ع ص، اِ) خصين. (يادداشت به خط مرحـوم دهـخدا). طرفين

دعوی. دو نزاع کننده.

متنازق. [مُ تَ زِ] (ع ص) يكديگر را دشنام دهــنده. (آنندراج) (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ننازق شود.

متنازك. [مُ تَ زِ] (ع ص) معديگر را نيزه زنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هتنازل. [مُتَ زِ] (ع ص) با همديگر پيكار و كشش كننده. (آنندراج) (منتهى الارب). نزول كننده با همديگر در ميان ميدان و پيكار كننده با همديگر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تنازل شود.

متناسب. [مُ تَ سِ] (ع ص) شابه و مانند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فراخـور. جور. سازوار. هماهنگ. موافق. (یادداشت به خط مرحـوم دهـخدا): شمار و دثار من متالب باشد. (کلیله و دمنه). اگرچه هر یک از این توزوزن در تجزیت مختلف است لکن در نظم ارکان متناسب است. (المعجم ج دانشگاه ص ۸۷).

متناسبند و موزون حركات دلفريبت متوجهست با ما سخنان بي حسيبت. سعدي. - مستناسب الاعسفاء؛ قسامت مستناسب. تماماندام. داراي اندام متناسب.

- متناسب خلقت؛ موزون اندام. خوش اندام. خوش اندام. خسوش قد و قسامت: ملک سیرتی، پسری صورتی، متناسب خلقتی چون ماه و مشتری در قبای ششتری. (سندبادنامه ص ۱۰۲).

- نامتناسب؛ ناهماهنگ. ناموافق. ناجور: رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست که طبع او همه نیش و تو سربسر نوشی.

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد هر که <u>گوید که</u> دلم هست و دلارامم نیست. معدی.

یارا بهشت صحبت یاران همدم است دیدار یار نامتاسب جهنم است. سعدی. |دارای نسبت. و به هممه معانی رجوع بمه تناسب شود. ||همسر. (ناظم الاطباء).

متناسبه. [مُ تَ سِ بَ] (ع ص) مسؤنت متناسب: و بر سطح دیگر انواع و نغمات و اصناف و اصوات و ایقاع نقرات و ازمنه متفاوته و متناسبه و ... نشان کرد. (سندبادنامه ص ۶۵). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متناسف. [مُ تَ سِ] (ع ص) پنهان سخن گوینده. (آنندراج). راز گوینده و پنهان گوینده سخن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تناسف شود.

متناسق. [مُ تَ سِ] (ع ص) بــا يكـــديگر منتظم و آراسـته شــونده. (آنـندراج) (مـنتهى الارب) (از اقرب العوارد). ∥آراسته و ترتيب داده شده و نزديک به پيوسته و متصل. (ناظم

الاطباء). و رجوع به تناسق شود.

هتناسقه. (مُ تَ سِ قَ) (ع ص) مسؤنث مناسق: از ساق اوراق سابقه و فروع ابواب مناسقه. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۲). رجوع به تناسق شود.

هتناسل. [مُ تَ سِ] (ع ص) زائيده شده پسی در پسی و عملی التوالی. (نباظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متناسی. [مُ تَ] (ع ص) فراموش نماینده کسی را. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که ادعای فراموشی میکند و فراموشی را بهانه مینماید. (ناظم الاطباء). رجوع به تناسی شود.

هتتاشب. [مُ تَ شِ] (ع ص) فراهم شونده و در يكديگر أويـزنده. (آنـندراج) (از مـنتهى الارب) (از اقرب الموارد). پيوسته و متصل و درهم آويخته و درهم درآمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناشب شود.

متناشد. [مُ تَ شِ] (ع ص) همديگر شعر خوانسنده. (آنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تناشد شود.

هتناشد. [مُ تَ شَ] (ع ص) الشعر السناشد، شعری که در میان مردم به آواز بلند خوانده شود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). هتناشی. [مُ تَ] (ع ص) ستشسده از شراب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). هتناصح. [مُ تَ صِ] (ع ص) یک دیگر را پندهنده و نصحت کننده. (ناظم الاطباء). متنابلاً یکدیگر را نصحت کننده. (ناظم الاطباء). متابلاً یکدیگر را نصحت کننده. (از فرهنگ جانسون).

متناصف. [مُ تَ صِ] (ع ص) یک دیگر را انصاف دهنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به یک دیگر عدالت کننده و انصاف دهنده. رجوع به تناصف شود. ||عادل و دادگر. (ناظم الاطباء).

متناصل . [مُ تَ ضِ] (ع ص) نبرد كننده درَ تبراندازى. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رشك برنده در تبراندازى. (ناظم الاطباء). رجوع به تناضل شود.

متناطّح. [مُ تَ طِ] (ع ص) بسر يك ديگر سرون زننده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). رجوع به تناطح شود.

متناطی. [مُ تَ] (ع ص) با هسم بیشی گیرنده. (آندراج) (از اقرب الموارد). ||دلتنگ از غلبهٔ حریف. (ناظم الاطباء). ||مشعول به تعاطی و زدو بدل کلام. (ناظم الاطباء). ||رئستهی الارب) (از اقرب

۱ - جسنین است ضبط محیط المحیط و اقرب العوارد، ولی در متهی الارب و آنندراج و ناظم الاطباء به فتح ذال معجمه ضبط شده است.

۲۰۲۲۸ متناظر.

الموارد). و رجوع به تناطى شودج

معورده، و رجعی به تامی عویه ...

هتناظر. [مُ تَ ظِ] (ع ص) بــــریکدیگر نگرنده. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم دیگری را (ناظم الاطباء). [[مقابله نماینده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب العوارد). مقابل و روبرو. (ناظم الاطباء). و رجموع به تناظر شود.

هتناعهم. [مُ تَ ع] (ع ص) منعم و نيكوكار. اخروخواه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). البت متاعم؛ گياه نرم و نازك. (متهى الارب) (ناظم الاطباء).

متناعی، [مُ تَ] (ع ص) آن که برانگیزاند یکدیگر را بر جنگ، به گفتن خبر کشتگان خود. (آمندراج) (منتهی الارب) (از اقرب العوارد). کسی که خبر میدهد از کشته شدن یار خود تا مردم را برانگیزاند بر جنگ و خصومت با هم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناعی شود.

هتنافذ. [مُ تَ فِ] (ع ص) به قاضى رسنده. (آنسندراج) (از مسنهى الارب) (از اقسرب الموارد). و رجوع به تنافذ شود.

ه**تنافر.** [مُ تَ فِ] (ع ص) هراسان و گريزان از ترس و بيم. (ناظم الاطباء). ||برنده همديگر را نزد حاكم. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب). ||الفاظى را كويند كه به گفتن مشكل بود و یکدیگر را امتحان کنند به گفتن الفاظ متنافر یا دو بار یا سه بار بر وِلا بتوانندگفتن [يا نه] چنانكه اين الفاظ است: خواجه تو چه تجارت کنی. کم کس این را سه بار بیک دم تواند گفت که زبانش درنیاویزد و ضد ایس را که اسان بودگفتن و خوش و روان بود متلایم خوانند. (حدائق السحر في دقــائق الشــعر ج مرحوم اقبال ص ۸۷). و رجوع به تنافر شود. هتنافز. [مُ تَ فِ] (ع ص) با هم برجهنده. (أنتدراج) (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تنافز شود. ٠ ه**تنافس.** [مُ تَ نِ] (ع ص) رغبتكنده به

مسافس. ام ت و ا اع ص ا رغبت ننده به چیزی به طریق مبارات. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آرزومند و راغب و مشتاق، بمخصوص هنگام رقمابت و همچشمی. (ناظم الاطباء): ختامه مسک و فسی ذلک فیلیتنافس المتنافسون. (قرآن الاج/۸۳). و رجوع به تنافس شود.

متنافط. [مُ تَ فِ] (ع ص) آن که [پوست] موی سوخته را در هنگام قعطی و سختی میخورد. ||دیگ جوشان کف کرده. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). و رجوع به تنافط و تنافیط شود.

ه**تنافی.** [مُ تَ] (ع ص) با همدیگر منافی گردیده و یکدیگر را نفی کرده. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب). و رجوع به تنافی شود.

متناقص. [مُ تَ قِ] (ع ص) ناتمام و ناقص. (ناظم الاطباء).

متناقض. [مُ تَ قِ] (ع ص) عهد كنده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). عهد و پیمان شكننده. (إكسى كه خراب ميكند بنا را. (ناظم الاطباء). (اآن كه واز ميكند تاب ريسمان را. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (آنندراج). و رجوع به تناقض شود. (إسخالف. عكس. نماموافق و نقيض هم باشنده: وليكن روا نباشد كه قبول خداى منناقض باشد. (جامع العكمتين، از فرهنگ فارسى معين).

متناكث. [مُ تَ كِ] (ع ص) همديگر عهد و پيمان شكننده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). عهد و پيمان شكننده مر يكديگر را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنا كث شد. المخالف و ناموافق و برعكس. (ناظم الاطباء).

متناكح. [مُ تَ كِ] (ع ص) مرتبط شده بواسطة مزاوجت و زناشويي. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنا كح شود.

متناكد. [مُ تَكي] (ع ص) سخت و دشوار. (آنندراج) (منتهى الارب). | دشوارى كننده با هم. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). با همديگر سختى و دشوارى كننده. (ناظم الاطباء). رجوع به تنا كدشود.

هتنا كو. [مُتَكِ] (ع ص) خويشتن را نادان نماينده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه خويشتن را نادان مينماياند. (ناظم الاطباء). ||ناشناخته آورنده. (آنندراج) (منتهى الارب). ||با همديگر دشمنى ورزنده. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تنا كرشود.

هتنا كف. [مُ تَكِ] (ع ص) به نوبت كوينده معنى را. (آنندراج) (از منهى الارب) (از منهى الرب) (از منهى الارب) الطرب العوارد). به نوبت سخن گوينده. (ناظم الاطباء).

متنان. [م] (ع إ) صيغة تنيه. دو تندى رگ پشت از دو جانب. يقال متناالظهر. مذكر و مؤنث هر دو مى آيد. (ناظم الاطباء). و رجوع به «مَنن» شود.

متناوب. [مُ تَ وِ] (ع ص) به نوبت گیرندهٔ آب و جز آن. (ناظم الاطباء) (منهی الارب). به نوبه. به نوبت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تناوب شود.

ه**تناوباً.** [مُ تَ وِ بَــنَ] (ع ق) بــه نــوبت. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متناوح. [مُ تَ وِ] (ع ص) با هم روی روی گردنده.(آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). رجوع بـه تسناوح شـود. ||بـادهای مخالف و مقابل هم. ||دو کوه روباروی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متناوش [مُ تَ وِ] (ع ص) آن ک دست ناویده فراگیرد چیزی را. (آنندراج) (از منهی الارب). کسی که دست خود را دراز میکند برای گرفتن چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به تناوش شود.

متناول. [مُتَ وِ] (ع ص) گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). کسی که میگیرد. (ناظم الاطباء). و رجسوع به تناول شود.

ه**تناول.** [مُ تُ رَ] (ع ص) گــــرفتهنده. |إخوردهنده. (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه تناول شود.

متناولات. [مُ تَ وِ] (ع [) خسورا کسها و اطعمه (آندراج). مأخوذاز تازی، خورا کها و مأکولات و طعامها. (ناظم الاطباء).

متناوم [مُ تَ و] (ع ص) خسویشتن را خوابیده نماینده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که خویشتن را خوابیده مینمایاند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناوم شود.

متناهب. (مُ تَ وِ) (ع ص) شتر که زمین بسیار گیرد زیر سپل خود. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). شتر گرد و خاک انگیزاننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناهب شود.

متناهد. [مُ تَ هِ] (ع ص) سافران كه هر كسي چيزى از نقة بيرون آورد برابر يكديگر. (آندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). هر يك از مسافران كه چيزى از انبان خود بيرون آورند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناهد شود.

متناهر آمُ تَ هِ] (ع ص) شتابی کنده بر یکدیگر. (آندراج) (از منهی الارب). دو نفر همکاری که شتابی میکنند در پیش گرفتن بریکدیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناهز شود.

متناهض. [مُ تَ هِ] (ع ص) آمنگکننده با آ هم در حرب. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به همدیگر حمله کننده و آماده و مهیای جنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناهض شود.

متناهى. [مُ تَ] (ع ص) به پایان رسنده و بمنتها رسنده. (غیاث) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). | به پایان رسیده. و تسمام کرده. (ناظم الاطباء). | محدود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنچه حد و نهایش معلوم شده باشد. و رجوع به تناهی شود.

- متناهی بودن؛ محدود بودن: پیدا کردن حال متناهی بودن هر چه در پیشی و سپسی هست و مستناهی بودن عامتهای خاص... (دانشنامه ص ۵۸).

– نامتناهی: بسیانستها. بسیپایان. نسامتحدود. مقابل متناهی:

آنجا که بحر نامتاهی است موجزن شاید که شبنمی نکند قصد آشنا. عطار. و رجوع به همین کلمه شود.

| پرداخته شده. (ناظم الاطباء). | ارسانندهٔ خبر. (آنندراج) (منهی الارب). | خبر رسیده. (ناظم الاطباء). | آآب که در حوض بازایت و آرمد. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). آب ایستاده و آرمیده. | دوراندیش و زیرک و هوشیار و بافرست. (ناظم الاطباء). | ابازداشته شده از منکر. الموارد). | ایکدیگر را بازدارنده و منع کننده. (ناظم الاطباء). یکدیگر را بازدارنده (آنندراج). و رجوع به تناهی شود.

متناهیة . [مُ تَ یَ] (ع ص) پایان چیزی رسنده و به منهای چیزی رسنده. (غیاث) (آندراج). مؤنث مناهی. (یادداشت به خیط مرحوم دهخدا). و رجوع به مناهی و تناهی

متنا یک . (مُ تَ یِ) (ع ص) (اِن الاِندیک») پلکها که فرو نشیند بر یکدیگر. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). پلک فرو هشته از خواب و مردم سخت خفته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنایک شود.

متن الفوس. [مَ نَلْ فَ رَ] (اِخ) رجـوع بــه فرس اعظم شود.

هتنبب. [مُ تَ نَبْ بِ] (ع ص) آب روان شونده. (آنندراج) (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). آب روان شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنب شود.

متنبج. [مُ تَ نَبْ بِ] (ع ص) استخوان آماسنا ك. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). استخوان آماسيده و بلند شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنج شود.

هتنبؤ. [مُ تَنَ نَبْ بِ] (ع ص) دشنام دهنده و بدزبان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). هتنبط. [مُ تَ نَبْ بِ] (ع ص) کسسی کمه برمی آورد و بیرون می آورد. (ناظم الاطباء). ||مانا به نبطی. (ناظم الاطباء). و رجوع بمه تنبط شود.

متنبع. [مُ تَ نَبْ بِ] (ع ص) آب كه اندك اندك برآيـد. (آنـندراج) (مـنتهى الارب) (از اقرب المؤارد). آب اندك انـدك روان شـده. (ناظم الاطباء). رجوع به تنبع شود.

هتنبه. [مُ تَ نَبْ بِ] (ع ص) خسردار و آگاه (غیاث) بیدار و هوشیار و آگاه و

خبردار. (ناظم الاطباء). آگاه شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). — متبه ساختن؛ آگاه کردن. خبردار کردن: هرگاه حضرت شاه از این حکایت تمحاشی مینماید او را متبه سازد. (عالمآرا چ امیرکبر ص ۲۱۶).

سمنبه شدن: با خبر شدن. آگاه شدن: و میگفتند که السع بدین سخنان میخواهد که شما را بفریبد ایشان متبه نشدند. (تاریخ قسم ۲۰.۷)

|| بیدار و هوشیار شونده. (آنندراج). بیدار شده از خواب و هوشیار شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تبه شود. || تأدیب کننده و تبیه کننده. || یادآوری کننده. در خاطر آورنده. || کسی که پند میگیرد و نصحت میپذیرد. (ناظم الاطباء).

هتنبی دیشت آن بی] (ع ص) دعوی نبوت کننده (البندراج)، ادعای پیغمبری کننده آن که ادعای نبوت و پیغمبری میکند. (ناظم الاطباء). آن که دعوی پیغامبری کند به دروغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هتنبي. (مُتَ رَبْ بسی] (اخ) رجسوع به ابوالطیب متبی، احمدبن حسین بن حسین حیدالصد البعنفی الکندی در این لفت نامه و رجوع به روضات البحنات ص ۶۱ و تتمه صوان الحکمة ص ۱۸۵ و ابن الندیم و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۸۰ چ ۲ و معجم العطبوعات ج ۲ ص ۱۶۱۵ و تاریخ گزیده ص ۸۱۳ و خاندان نوبختی ص ۱۹۵ و تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ ص ۵۹۵ شود.

متنبیله [مُ تَ نَبْ بی ی] (ع ص) تأنیث متنبید . [مُ تَ نَبْ بی ی] (ع ص) تأنیث متنبی . (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). متنبیه . [مُ تَ نَبْ بی ی] (اِخ) رجوع به سجاح نضطالحارث شود.

هَتَنْتُغُ يَٰذَائُمُ بَنُ نَتْ تِ] (ع ص) بـــه دشت درآینده. الآن که از سـر وی شـپش جـویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). البـه غــالیه و بوی خوش مـالیده. (از محیطالمـحیط) (از اقرب العوارد) (از تاج العروس).

هتنتن. [مُ تَ تِ] (ع ص) كسى كه دوستان را بگذارد و با اغيار بيوندد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متنثو. [مُ تَ نَثْ ثِ] (ع ص) بسراكسنده. (آنندراج) (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به تنثر شود.

هتنجان. [مُتَ] (ا) رجوع به منجن شود. هتنجث. [مُتَ نَجْ ج] (ع ص) بازكاونده. (آنئدراج) (منهى الارب). بازكاونده و تنفحصكنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). رجوع به تنجث شود.

متنجح. [مُ تُ نَجُ ج] (ع ص) روائي خواهنده. (آنندراج) (از منتهي الارب)

(از اقرب الموارد). كسى كه روايى و آسانى ميخواهد. (ناظم الاطباء). رجـوع به تـنجع شود. [إكامياب و بهرهمند. (ناظم الاطباء). متنجك، [مُ تَ نَرَجُ ج] (ع ص) بــــاند. (أنندراج) (ناظم الاطباء) (مـنهى الارب) (از اقــرب المــوارد). رجـوع به تـنجد شـود. [ابه قوت به دست آورنده. (ناظم الاطباء).

متنجز. (مُ تَ نَجْ ج) (ع ص) روابسسى خواهنده. (آنندراج) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تنجز شود. | كسسى كم تعجيل ميكند در هر چيزى بطور لماقت و روايي. (ناظم الاطباء).

متنجس. [مُ تَ رَجْ ج] (ع ص) ناپا ک. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). آلوده و ناپاک. (ناظم الاطباء). نجس شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تنجس شود.

هتنجع. [مُثَ نَجُ ج] (ع ص) به طلب آب و علف شونده. (آنندراًج) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). جويندة آب و علف. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنجع شود.

هتنجه. [مُ تَ نَجْ ج] (ع ص) ستاره شناس و وقت شناس. (منتهى الارب) (آنندراج). ستاره شناس و وقت شناس و منجم. (از اقرب الموارد). [[كسى كه از بي خوابي و يا از عشق، ستاره مي شمارد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تنجم شده.

متنجن. [مُ تَ مَ] (ا) قسمی از خورش که از گوشت و روغن و آلو و قیسی و گردو و خلال بادام و پسته و خلال نارنج می سازند. (ناظم الاطباء). خورشی که از گوشت و روغن و پیاز سرخ کرده با انواع میوه های خشک چون گردو و آلو و گوجه برقانی و بادام و پسته و غیره سازند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). متجان. و رجوع به مطنجن شود. دهخدا). متجان. و رجوع به مطنجن شود. متنجوشه. [مُ تَ شَ] (ا) پودنه و نعناع. (آنندراج). نعناع و قسمی از نعناع. (ناظم

هتنجي. [مُ تَ نَجُ جــى] (ع ص) آن كـه زمين بلند را جويد. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تنجى شود.

الأطباء).

متنحس. [مُ تَ نَحْ ح] (ع ص) كسى كه در ميان اخبار تفحص و تَجسس ميكند. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنحس شود.

متنحل. (مُ تَ نَحْ حِ] (ع ص) بعد دروغ ادعا كننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنحل و انتحال شود.

متنحنح. [مُ تَ نَ نِ] (ع ص) كــى كه آواز

آه آه را مکرر میکند و گلو را صافق و روشین مینماید. (ناظم الاطباء). رجموع بــه تـنحنح شود.

هتنحى. (مُ تَ نَحْ حى) (ع ص) نعت است از تَنَحَى. (منهى الارب). زائل شونده و دور شونده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). هر چيز زايل شده و دور شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تنحى شود.

هتنحی، [مُ تَ نَحْ حا] (ع إ) محل برگشت. |جای سود و منفعت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متنخ. [مُ نِ] (ع ص) روغن كه نا گواركند كسى را. (آنندراج) (از منتهى الارب). چربى كهنا گواردكند معده را. (ناظم الاطباء).

هتنجع. [مُ تَ نَخْ خ] (ع ص) آن كه آب بينى اندازد. (آندراج) (از منهى الارب) (از أقرب الموارد). كمى كه آب بينى مياندازد و تف مىكند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنخع شود.

متنخل. [مُ تَ نَعْ خِ] (ع ص) أن كسه بهترين را بسرگزيند. (أسندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). أن كه بسرميگزيند بهترين چيزى را. (ناظم الاطباء). | إسيزنده و غربال كننده. (ناظم الاطباء) (متهى الارب). و رجوع به تنخل شود.

متنخل، (مُ تَ نَخَ خِ] (إخ) مسالكبن عويمربن عثمان هذلي. ملقب به ابوائيله، شاعرى است از نوابغ هذيل. صاحب اغانى قصيده اى را باو نسبت داده است كه در رثاء بسرش اثيله گفته است. (از اعلام زركلى ج ٣ ص ٨٢٩). رجوع به اليان و النين، ج ١ ص ٣٠٠٠ شدد.

متنخهم. [مُ تَن خُ خ] (ع ص) أن كه نخامه اندازد از سينه يا بيني. (آنبندراج) (از سينهي الارب) (از أورب الموارد). كسى كه تف ميكند و خلط سينه مي اندازد و بيني ميگيرد. (نباظم الاطباء). و رجوع به تنخم شود.

متنخنخ. [مُتَنَنِ] (ع ص) شتر فروخفته. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). ||فروخواباندهٔ شتر. (ناظم الاطباء). رجوع به تنخنخ شود.

متنخی، [مُ تَ نَخْ خسسی] (ع ص) بزرگمنش و خودبین (آنندراج). نازنده و لافرزننده و بیهوده فخر کننده. (ناظم الاطباء). متندح. [مُ تَ نَدْ دِ] (ع ص) گوسفندان که متفرق گردند از جای خویش از سیری و پری شکم. (آنندراج) (از منهی الارب). آواره شده از جای باش رجوع به تندم شود.

هتندخ. [مُ تَ زُدْدٍ] (ع ص) به تكلف سير نماينده خود را از آنچه ندارد. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه به تكلف و دروغ خود راسير ميكند. رجوع بـــه

تندخ شود. ||مغرور و خودبين. (ناظم الاطباء).

متندس. (مُ تَن دُدِ) (ع ص) پرسندهٔ خبر. (آندراج). تفحص کنندهٔ در اخبار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). البر زمین افتاده. (ادست بر دهان نهنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به تندس شهدد.

متندل. [مُ تَ نَدْ دِ] (ع ص) دست پا ک کنده به مندیل. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که به کار می برد رومال و یا دستمال را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تندل شود.

متندم. [مُ تَ نَدُدِ [(ع ص) پشسیمان. (آنسندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب العوارد). پشیمان و نادم و متأسف. (ناظم المختاج). نادم. پشیمان. ندمان. ندیم؛ فکانی ختابة المتندم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تندم شود.

هتندی. [مُ تَ نَدْ دی] (ع ص) به تکلف جسوان مردی نماینده و افزون تر شونده. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). باسخاوت و جوانمرد تر از دیگران. (ناظم الاطباء). رجوع به تندی شود. ||درخت تابان از شبم. (ناظم الاطباء).

متغذر [مُ تَنَذذ] (ع ص) ترسو و هراسان. | آگاه و باخبر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متنزر. (مُ تَ نَزْ زِ) (ع ص) خود را به بنی نزار سوب یا مانند کننده یا داخل سازنده در آنها. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که ادعا میکند انساب به طایفه نزار را و خود را در آنها داخل میکند. (ناظم بیلاطاء). رجوع به تزر شود.

ُ **َهُمُعُوْعِ. [**مُ تَ نَزُ زِ] (ع ص) شتابان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنزع شود.

مَتَنُولً. [مُ تَ زُزُ زِ] (ع ص) بـــهدرنگ و مــهلت فـرود آيـنده. (آنـندراج) (از مـنتهى الارب) (از اقرب العوارد). آهــته و بهدرنگ قرودآينده. (ناظم الاطباء). فرود آينده و نازل شـنده:

شونده. تأیید خدایی به تن او متنزل

اقبال سمایی به رخ او متوجه. منوچهری. رجوع به تنزل شود.

هتنزلة. [مُ تَ زَزْ زِ لَ] (ع ص) مــــؤنث منزل. رجوع به مادهٔ قبل شود.

هتنوه. (مُ تَ زَزُ زَهُ) (ع إِ) جاى مطبوع و دلگشا و زيبا. (از فرهنگ جانسون). جاى خوشنما و خوش آيند و دلپذير و تفرجگاه. (ناظم الاطباء) أ. نيزهتجاى. م. مستنزهات. (مهذب الاسماء). نزهتگاه. (يادداشت به خط

مرحوم دهخدا): موضعی به غایت نزه و خرم و متنزهی بسیرنج و غمه. (سندبادنامه ص ۱۶۶). مسن روی بسدان طرف آوردم و در متنزهات آن بقعه با فراغمي همر چمه تمامتر روزگار گذراندم (ترجمهٔ تــاریخ یــمینی چ ۱ تهران ص ۲۱). و چون حسن بهار بغایت رسیدی و سبزهها هر یک بمقدار خویش بالا نسمودی روی بسه مئنزهی دیگر نهادی. (جهانگشای جموینی). ایموان بسر بساتین و مننزهات قلم كل ماهوأت أت ايىن ابيات اثبات کرده. (جهانگشای جوینی). و بسر یاد جوانانی که هر بهار بر چهرهٔ انوار و ازهار در باتین و منتزهات ... و غمگمار بـودندی. (جهانگشای جوینی). دیگر آن که کشت نارنج متفرجسي نسره و مستزهي بمديع بماشد. (تجارباللف).

هتنزه. [مُتَ نَزْزِهُ] (ع ص) پاک و پاکیزه و عاری از بدی و آلایش. (نباظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). رجوع به تنزه شود.

هتنوی و آمُ تَ زُزُ زی] (ع ص) شرانگیز. یقال آنه لسنز الی الشر؛ او شرانگیز و عربده گر است:(نلخلخ/لاطباء) (از منتهی الارب).

هتنسب. [مُ تَ نَسْ سِ] (ع ص) دعدی کنندهٔ خویشی و نزدیکی کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ادعا کنندهٔ خویشی و نزدیکی. (ناظم الاطباء). رجوع به تنسب شود.

هتنسو. [مُ تَ نَسْ سِ] (ع ص) رســـن گـــته شونده و گـــته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رسـن گــــته شده. (ناظم الاطباء). ||جامهٔ پاره پــاره فــرو ریخته. (ناظم الاطباء) (از مــنتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنــر شود.

متنسس. [مُ تَ نَسُ سِ] (ع ص) دريافت كننده نيكويى و احسان (نباظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتنسع. [مُ تَ نَسْ سِ] (ع ص) دئـــدان َ ــــت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانــون). هتنسف. [مُ تَ نَسْ سِ] (ع ص) کــی کـه بروی درمیافکند حریف خود را در کشـتی. (ناظم الاطباء). رجوع به تنسف شود.

هتنسق. [مُ تُ رَسُ سِ] (ع ص) آراسيته. ترتيب داده. انتظام داده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع بـه تنسق و تنسيق شود.

متنسك. (مُ تَ نَسُ سِ) (ع ص) پرسنده. (منهى الارب) (آنندراج). ديندار و پارسا و خداپرست. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). متعبد. (يادداشت به خط

١ - در ناظم الاطباء بدين معنى به كسر (و) مُتَرَّهُ أمده است.

مرحوم دهخدا): و نیز صاحب مردی عتدلی مذهب بود و عدلی مذهبان بنایت متنک باشند. (چهارمقالهٔ عروضی ص ۸۸).

متنسیم. [مُ تَ نَسْ سِ] (ع ص) دم زننده. |دم به خود کشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که دریافت میکند بوی برخاسته شده از خوشبوی. رجوع به تنسم شود. بوی خوش و مسلایم. (ناظم الاطاء).

متنشب. [مُ تَ نَشْ شِ] (ع ص) نشانده شده در دل و در خاطر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتنشو. [مُ تَ نَشَ شِ] (ع ص) گــــترده گردنده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). گــترده شده در اطراف. (نـاظم الاطباء). رجوع به تنشر شود.

متنشؤه [مُ تَ نَشْ شِ] (ع ص) ســـخت. ∥آماده و مهيا. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنشز شود.

متنشط. [مُتَ نَشْ شِ] (ع ص) شادمان و به نشاط رونده. (آندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). شاد و شادمان و خرم. المحتسن و چالاک. (ناظم الاطباء). رجوع به تشط شود. الرجل منشط؛ مردى که ستور همراه دارد و هرگاه از سوارى ملول شود فرود آید. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هتنشغ. [مُ تَ نَشْ شِ] (ع ص) نعره زننده وگریه در سینه گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زاری و ناله کننده از درون دل. (ناظم الإطباء). رجوع به تسنشغ شود.

هتنشف. [مُ تَ نَشْ شي] (ع ص) به خود كشنده، مثل حوض آب را و كاغذ سياهي را و جامه خوى را. (آنندراج) (از اقرب السوارد) (از منهي الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تشف شود.

متنشيم. [مُ تَ نَشْ شِ] (ع ص) آغازكنده كارى را. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). آغاز كننده. (ناظم الاطباء). |إنرم و ملايم در پرسش علم. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تشم شود.

هتنشي. [مُ تَ نَشْ شي] (ع ص) بوينده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب العوارد). كسى كه دريافت ميكند بوى را. (ناظم الاطباء). ||مست گردنده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقرب العوارد). كسى كه مست ميگردد. (ناظم الاطباء). رجبوع به تنشد شدد.

هتنشىء . [مُ تَ نَشْ شِءً] (ع ص) كسى كەابتدا بر ميخيزد و ميرود از پى حاجت خود.

(ناظم الاطباء). رجوع به تنشؤ شود. متنصب، [مُ تَ نَصْ صِ] (ع ص) بر پای خیرزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). افراشته و بر پای خاسته. | إغبار بلند برآمده. (ناظم الاطباء). رجوع به

متنصح. [مُ تَ نَصْ ص] (ع ص) آن كه به ناصحان مانند شود. (أنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). |اكسى كه پند و نصحت ميشنود. ||دوزنده و در پسى كسنده. رجوع به تنصح شود. ||جسامه در پسى كسرده. (ناظم الاطباء).

متنصح. [مُ تَ نَصْ صَ] (ع ص) جامه در پی کرده و نیکو دوخته. (از سنتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شوب سنتصع؛ جامه نیک دوخته. [[بعیر منتصح؛ شتر سیراب شده. (ناظمالاطباء).

متنصور آبام تن نصل ص] (ع ص) مروسنده به یاری. (آنندراج) (از منهی الارب). کسی که کوشش میکند در یاری دیگری. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). ||ترسا شونده. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب العوارد). ترسا و به کیش ترسایان درآمده. (ناظم الاطباء). نصرانی شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تنصر شود.

متنصف. [مُ تَ نَصْ صِ] (ع ص) خدمت كننده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). نوكر و خدمتكار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنصف شود.

متنضح. [مُ تَ رَضْ ضِ] (ع ص) دور گردنده از آلایش و غیره. (آنندراج). ||کسسی که خود را بیگناه نگاهدارد و آن که خود را از گناه پاکند. (ناظم الاطباء). و رجسوع به تنضح شود.

متنصص. [مُ تَ نَضْ ضِ] (ع ص) ستایش کننده ار (ناظم ستایش کننده و تحسین کننده الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کسی که بازمی یابد وام و دین را آ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متنضی. [مُتَ نَصْ ضی] (ع ص) آنچه که لاغر گرداند ستور را. (آنندراج) (از مستهی الارب). [[هر آنچه لاغر باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تنضی شود.

مِتْنَطِس. (مُتَ نَط طِ) (ع ص) يكو داننده

و باریک رونده در دانش. (آندراج) (از متهی الارب) (از اقرب العوارد). ||راست و درست و باریک بین. (ناظم الاطباء). ||جاسوسی کننده در خبر. (آندراج) (از متهی الارب) (از اقرب العوارد). راز جوینده و تجسس کننده در خبر. و رجوع به تنطس شود. ||لطیف و پاکیزه. ||خوش و نفیس. (ناظم الاطباء).

متنطع. (مُ تَ نَط طِ] (ع ص) دور درشونده در سخن و به غور نگرنده. | إزيركي و باريكي كننده در امور. (آنندراج) (منتهى الارب). أگاه و دورانديش و ساعى و جاهد. (ناظم الاطباء). | آن كه سخن با كما م افتد. (مهذب الاسماء). در كمام گوينده سخن را. (منتهى الارب). رجوع به تنظع شود. از حمتكش. | إساشر و كمارگزار هوشيار. (ناظم الاطباء).

متنطف. [مُ تَ نَط طِ] (ع ص) گوشواره در گوش نهنده. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب المسوارد). زیست داده شده با گوشواره. ||آلوده شده به عیب و عیبدار و مسعیوب. (ناظم الاطباء) (مستهی الارب). رجوع به تنطف شود.

متنطق. [مُ تَ نَ ط ط] (ع ص) گفتگوکنده و نطق کننده. (ناظم الاطباء). ||کمر بسر میان بسته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تنطق شود.

متنطنط. [مُ تَن نِ] (ع ص) دورشونده. (آنندراج) (از سنتهى الارب) (از اقسرب المسوارد). دور و بعيد و دور شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنطنط شود.

متنظو. [مُ تَ ذَظْ فِل] (ع ص) درنگكننده و مهلت دهنده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). درنگ كننده. (ناظم الاطباء). الشرنده در چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چشم دارنده به چیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنظر شود.

متنظف. [مُ تَ نَظَ ظِ] (ع ص) با كى نماينده به تكلف. | يا كى جوينده. (آنندراج) (از متهى الارب) (از اقرب الموارد). به تكلف يا كى جوينده، (ناظم الاطباء). | يا كى جوينده، (ناظم الاطباء). | إيا كو يا كيزه و نظيف. (ناظم الاطباء). | إيا كو يا كيزه و نظيف. (ناظم الاطباء). رجوع به تنظف شود.

هَنْظُم. [مُ تَ زُظَّ ظِ] رع ص) مروارید که درکشیده و راست گردد در رشته. (آنـندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). نیک به

۱-بدین معنی در فرهنگهای معتبر عربی یافت نشد.

[.] ۲- تنضضت منه حقی، تمام گرفتم حق خود از وی. (منتهی الارب).

رشته کشیده. ||آراسته و متزَّتب. (ناظم الاطباء). رجوع به تنظم شود.

متنعل. [مُ تَ نَعْ ع] (ع ص) نعل پوشنده. (آنندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب الموارد). كفش و نعل پوشيده. (ناظم الاطباء). رجوع به تنعل شود.

ه**تنعم.** [مُ ثَ نَعْع] (ع ص) بـــه نـــاز و نمستگذران کننده. (ُغیاث) (آنندراج). فراخ و آسان زندگانی کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقسرب المسوارد). بسه نساز و نعمتگذران كننده و بىرخوردار از لذت و آسایش زندگانی. (ناظم الاطباء). به ناز و نعمت پىرورش يىافتە. (يىادداشت بىه خىط مرحوم دهخدا): ... تحسر همي خبوردم، كنه جوان بود و منعم و متنعم و کام انجامی تــمام داشت. (چهارمقاله عروضی ص ۱۰۹). متنعم بود و سایه پرورده. (گلمتان). ∥تـوانگـر و دولتمند. (ناظم الاطباء). مالدار. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نيكبخت. ||نرم و نازک. || آن که حتیالمقدور سعی و کوشش میکند و بکار میبرد قوت و قدرت خـود را. (ناظم الاطباء). | إبرهنه ياي رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ستیهنده به راندن ستور. (آنندراج). به تندی و تیزی رانندهٔ ستور. الازوار و موافق. الپرسنده و پرسشكننده از هسر کسی. ||برهنههای رونده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنعم شود.

متنعنع. [مُ تَ نَ نِ] (ع ص) دورگردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دور و دور گردیده. (ناظم الاطباء). المضطرب و پریشان و پراکنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | پیچ و پیچان رونده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به تنمنع شود.

هتنغص. [مُ تَ نَغَغِ] (ع ص) زندگانی تو. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تیره روزگار. رجوع به تنغص شود. ||بی آسایش در زندگانی. (ناظم الاطباء).

متنغض. [مُ تَ نَغَ غ] (ع ص) جـــنده و مضطرب شونده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). متحرك و جنانسر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنغض شود.

هتنغم. [مُ تَ نَخْخ] (ع ص) سخن آهسته

گوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). ||آهسته سرایسنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آهسته خواننده و سراینده. (ناظم الاطباء). رجوع به تنغم شود.

هتنفُج. (مُ تَ نَفْ فِ] (ع ص) نــازنده بــر افزون تر از آنچه که دارد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کـــی که زیاده بــر آنـــچه دارد مـــینازد و لاف مـــزند. (نــاظم الاطباء). رجوع به تـفع شود.

متنفف. [مُ تَ نَفْ فِ] (ع ص) گذشته و نفوذ کرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به تنفذ شود. ∏آن که بر دیگران تسلط و نسفوذ دارد. صاحب نفوذ. ج، متنفذین. توضیح اینکه این کلمه ساختگی است، زیرا «تنفذ» در لفت عرب نیامده او بجای آن الشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، از فرهنگ فارسی معین).

متنفو. [مُ تَ نَفْ فِ] (ع ص) رمنده و نفرت کننده. (غیاث) (آنندراج). نفرت دارنده و کسراهت دارنده و گریزان و بیزار. (ناظم الاطیاء). رجوع به تنفر شود.

- متنفر شدن؛ گریزان شدن. رمیدن: چند روز پیش او مقیم بود بعد از آن بهخیالی از پیش او متنفر شد. (ترجمهٔ تاریخ بسمینی چ ۱ تهران ص ۳۹۱).

من آزمودهام این رنج و دیدهام سختی ز رسمان متنف شددگزیدهٔ مار

ز ریسمان متنفر شودگزیدهٔ مار. سعدی. قوت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال

متنفر آشده از بنده گریزان میرفت. حافظ.

- متنفر گردیدن: متنفر شدن: وحشیان صحرا
که با جنس انس انس داشتند از ایشان متنفر
گشتند (لباب الالباب ج سمید نفیسی ص ۱۸).

مجالین ص ۲۶).
مجالین ص ۲۶).

متنفس. [مُتَ نَفْ فِ] (ع ص) دم برزنده. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). نفس کشنده و نفس دار و جاندار و حیوان و کس.(ناظم الاطباء). نفس کش. زنده. جاندار. (یادداشت بعد خطط مرحوم دهخدا): چهارجانب راه گریز مسدود و متنفسی را زنده نخواهند گذاشت. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۲۷). و رجوع به تنفس شود. متنفسة. [مُتَ نَفْ فِ سَ] (ع ص) آلات و ادوات دم برزننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل و تنفس شود.

متنفش. [مُتَ نَفْ فِ] (ع ص) موى واتبغ خاسته. (آندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). موى واتبغ شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنفش شود. || آماسيدة نرم درون. (منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

نرم درون. (ناظم الاطباء). - " نُعْتُ مِنْ مُنْ مُنْ مُنْ مُنْ

هتنفض . [مُ تَ نَفْ فِ] (ع ص) آن كه بيند جاى را تبا بشناسد. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). كسى كه مى نگرد جايى را تا بشناسد هر چه در وى باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنفض شود.

متنفط. [مُ تَ نَفْ فِ] (ع ص) خشمگين و غضب آلود. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). | آبله كرده. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هتنفغ. [مُ تَ نَفْ فِ] (ع ص) دست كسه آبله ناك و سبت و تسنك گردد از كار. (آنندراج) (از اقسرب الارب) (از اقسرب الموارد). آبله كرده از كار و محنت. (ناظم الاطباء). رجوع به تنفغ شود.

متنفق. [مُ تَ نَفْ فِ] (ع ص) كسى كه از ناظم نافقاء بيرون آورد كلا كموش را. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). متنفل. [مُ تَ نَفْ فِ] (ع ص) كسى كه نافله بجاى مىآورد، يعنى عبادتى كه واجب نسبود. إكسى كه افرونر از ياران براى اصحاب المؤدن غنيمت گيرد. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد).

هتنق. [مَ نَ] (اخ) دهی از دهستان سهند آباد بخش بستان آباد است که در شهرستان تبریز واقسع است و ۱۰۵۷ تسن سکسنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هتنقب. [مُ تَ نَقُ قِ } (ع ص) نقاب سته و روى بندزده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد).

هتنقث. [مُ تَ نَقَ قِ] (ع ص) كسى كه دلدارى مدهد و مهرباني ميكند. ∥كسى كه شتابى مينمايد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

متنقح. [مُ تَ نَقْ قِ] (ع ص) شتر كم يد. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). لاغر شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تقع شود.

متنقف. [مُ تَ نَقَ قِ] (ع ص) سره كننده م درم و جَز آنرا. (آنندراج) (از مننهى الارب) (از اقرب الموارد). ادا كننده وجه نقد و زر حاضر. (ناظم الاطباء). رجوع به تنقد شود. متنقو. [مُ تَ نَقْ قِ] (ع ص) بازكاونده از چيزى. (آنندراج) (از مننهى الارب) (از اقرب الموارد). بازكاونده و تجسس كننده. (ناظم

۱ – رجوع به تنفذ شود.

۲-در بعض نسخ منفرق و در بعضی دیگر منتیر آمده. رجوع به دیوان حافظ ج غنی ص۲۶۲شرد.

الاطباء). رجوع به تنقر شود.

هتنقوس ا آمُ ثَ نَ رٍ] (ع ص) این کلمه در

تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۱۰۳ آسده و در

حاشیه هین صفحه اضافه شده «در همهٔ نیخ

منقرس ا است اما قیاعدهٔ عربیت متنقرس

استوارتر مینماید». انتهی. دارای بیماری

نقرس ا نقرسی: ایشان سوارانسد و مین با

ایشان در پیادگی کند و با لنگی متنقرس

(تاریخ بههتی ج ادیب ص ۱۰۳). رجوع به

نقرس شود.

متنقص. [مُ تَ نَقْ قِ] (ع ص) عيبكننده و بد گوينده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). بي حرمتى كننده و بي آبرو كننده و عيبكننده. (ناظم الاطباء). رجوع به تنقص شود.

متنقض. [مُ تَ نَقْ قِ] (ع ص) تسركيده و كفيده و چا كشده و شكافته شده. (ناظم الاطباء). | إخون قطره قطره چكيده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تنقض شود.

متنقل . [مُ تَ نَق قِ] (ع ص) آن که چیزی را نقل شراب گرداند. (آنندرلیه الزیستهی الارب) (از اقرب السوارد). کسسی که تنقل میکند و پس از جام شراب جهت مزه چیزی میخورد. (ناظم الاطباء). ||بسیار برگردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||ترجمه شده و از زبانی به زبانی دیگر نقل شده. ||نقل کرده شده. ||قابل حسل و نقل. (ناظم الاطباء). رجوع به تنقل شود.

هتنقى. [مُ تَ نَقَ قى] (ع ص) برگزيننده. (أنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). برگزيننده و اختيار و انتخاب كننده. (ناظم الاطباء). رجوع به تنقى شود.

هتنكب. [مُتَنَكِيا (ع ص) برگردنده و يكسو شونده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از منهى الارب) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه تيردان يما كسمان بر دوش ميافكند. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقسرب المسوارد). ||برخاسته. ||افتاده. ||مايل شده. (ناظم الاطباء). ||كسى كه برهيز ميكند و حذر مينمايد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متنكد. [مُ تُ نَ كُ كِ] (ع ص) رنجور و غينا ك.(ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). هتنكر. [مُ تَ نَ كُ كِ] (ع ص) ديگرگون شونده. (آندراج) (از منهی الارب). دگرگون شده و كسی كه وضع و صورت خود را تغییر داده باشد تما آنكه شناخته نشود. (ناظم الاطباء). [ابدحال گردنده از حال نیكو. آندراج) (از منهی الارب). بدحال گشته از حال نیكو. اانكره و ناشناس. (ناظم الاطباء). ناشناس و ناشناخت. [یادداشت به خیط مرحوم دهخدا): رضا عیلهالسلام را سخت مرحوم دهخدا): رضا عیلهالسلام را سخت

کراهیت آمد که دانست که آن کار پیش نرود و اما همه تن در داد از آنکه از حکیم مأمون چار، نداشت و پوشیده و متنکر به بقداد آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۶۳). آمدند متنکر چنانکه کس بجا نیاورد که کیستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۲۳). او پیاده و متنکر به بلخ شد. (سیاستنامه چ اقبال، ص ۱۴۳). و هرمز متنکر بازگشت و چون آن حال معلوم خاقان شد غمنا ک گشت. (فارسنامهٔ این خالفی ص ۱۰۲).

متنكواً. [مُ ثَ نَ ثَكِ رَنَّ] (ع ق) بـــطور نــاثناس و بطور نكـره. (نـاظم الاطباء). بناثناس. ناثناخت. ناثناس. (یادداشت بـه خط مرحوم دهخدا).

متنکروار. [مُ تَ نَ کَ کِ] (ق مسرکب) ناشناس. پنهانی: تا یک روز بهرام متنکروار فرصت کلید داشت و چوبهٔ تیر بر سینهٔ شاه بزد و آوتراً بکشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص شاه رفت. (سندبادنامه ص ۱۹۲). بازرگان... بسه طرفی خاموش متنکروار بنشست. (سندبادنامه ص ۲۰۸). پادشاه با یکی از خواص خویش متنکروار از کوشک بیرون آمد. (سندبادنامه).

متنمو. [مُ تَنَمَّ مٍ] (ع ص) خشسهنا ك و رشت خسو. (آنسندراج) (از مستهى الارب). زشت خو و ترشرو. (ناظم الاطباء). ||متغير. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب المسوارد). ||غسر شكنان و غرنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسر شود.

متنمص. [مُ تَ نَمْ م] (ع ص) آن که خود را به موی چیدن دهد. (آنندراج) (از مستهی الارب). آن که زلف میگذارد و موی آن را می چیند می چیند می می چیند می شود. [آن که رخسار وی صفل و صاف باشد. (ناظم الاطباء).

متنمل. [مُ تَ نَمْم] (ع ص) جنبنده و بعض قوم در آینده در بعض. (آنندراج) (از منتهی الارب). جنبنده ماتند مورچه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنمل شود.

هتنهي. [مُ تَ نَمْ مى] (ع ص) باز كه أز جاى به جابى رود و بلند شود. (آنندراج) (از منهى الارب). [إبازى كه بلند پرواز كند. (ناظم الاطباء). رجوع به تنمى شود.

متنوح. [مُ تَ نَوْ وِ] (ع ص) چيزى جبندة فروحشتة آويسزان. (آنندراج) (از مستهى الارب). جسنبان و لرزان و آويسزان. (نباظم الاطباء). و رجوع به تنوح شود.

هتنوخ. [مُ تَ رَوْ دِ] (ع صَ) فروخواباننده چنانکه شتر ناقه را تا گشنی کند. (آنندراج) (از منهی الارب). رجوع به تنوخ شود.

متنود. [مُ تَ نَوْ وِ] (ع ص) شاخ جـ نبنده.

(آنــندراج) (از مــنتهى الارب) (از اقــرب الموارد). شاخجنان ولرزان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنود شود.

متنور. [مُ تَ نَوُ وِ] (ع ص) آهك و قطران مالنده بر خود. (آنندراج) (از منتهى الارب). نوره ماليده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اإز دور بينده آتش را. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه آتش را از دور بيند. (ناظم الاطباء). ||روشن شده. (ناظم الاطباء). ||روشن شده. (ناظم برجوع به تنور شود. ||شكست خورده و حريمت يافته. (ناظم الاطباء).

هتنورة. [مُ تَ نَوْ وِ رَ] (ع ص) مسؤنث متنور. رجوع به متنور شود.

ه**تنوع،** [مُ تَ نَوْ وِ] (ع ص) گــونا گــون شونده. (غياث) (آنندراج) (از منتهي الارب) (از افرب الموارد). گونا گون شده. (ناظم الاطباء). گونه گون. گـونه گـونه. گـونا گـون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مأخوذ ازتازی، گونا گون و دارای انسواع و اقسسام و اشکال مختلف و هـر چـيزي کـه بـه اجـزاء مختلف و وصفهای گونا گون تقسیم شده باشد. (ناظم الاطباء): و انكه نبض ده جنس است و هر یکی از او متنوع شود به سه نوع دو طرفین او و یکسی اعتدال او... (چـهارمقالهٔ نـظامی عــروضي، ص ۱۰۶). ||شــاخ جــنبنده. (آنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). شاخة درخت جننده. (ناظم الاطباء). [[كسى كه جلو ميافـتد و در سـفر پيش ميرود. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنوع شود.

(از اقرب العواردا. رجوع به تنوع شود. – مكان متنوع؛ مكان دور. (مـنتهى الارب) (ناظم الاطباء).

متنوعه. [مُ تَ نَوْ وِ عَ] (ع ص) گونا گون شونده. و نوع نوع شونده و اقسام اقسام شونده. (غیاث) (آنندراج): ملل متنوعه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مؤنث متنوع. رجوع به همین کلمه شود.

متنوق. [م تَ نَوْ وِ] (ع ص) آن كه نيكوكند لباس خود را. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). پاك و پاكيزه و خوش وضع در لباس. (ناظم الاطباء). رجوع به تنوق شود. متنوم. [م تَ نَوْ وِ]. (ع ص) خواب آلوده و خوابيده. (ناظم الاطباء). | إخواب ديده. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب). و رجوع به تنوم

۱-در تساریخ بسیهتی ج فسیاض ص ۱۰۸ همنقرس، و در حاشیه امبتلای به نقرس، معنی شده است و در بیهقی ج سعید نفیسی ص ۱۱۴ هم مُکوّرس آمده و در حاشیه و گرفتار نقرس، معنی شده است.

^{.(}فرائسوی) .goutleux - 2 - g

شود.

هتنة. [مُ نَ] (ع إ) زمين درشت و بـك. (از منهى الارب) (آنندراج) (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هتفهفه . [مُ تَ نَ نِهُ] (ع ص) بازايستنده از كار. (آندراج) (از منتهى الارب). بازايستاده و خود را بازداشته از كار. (ناظم الاطباء). رجوع به تنهنه شود.

هتني. [م] (أ) نسعناع است. (تحفة حكيم مؤمن) (فهرست مخزن الادويه). و رجوع به نعناع و متنجوشه شود.

هتنیآ. [مَتْ تَ نی یا] (اِخ) (بخشش خدا) اسم پسر یوشا که بختالنصر وی را پادشاه ساخته از آن پس اسمش را به صدقیا مبدل نسمود. و رجوع به کتاب دوم پادشاهان ۲۴: ۱۷ شسود. (از قاموس کتاب مقدس).

هتنيب امُ تَ نَى ي] (ع ص) ناقه كه پير و كلانسال گردد. (آنندراج). ماده شتر كلانسال. (ناظم الاطباء). [اكسى كه گياه را از بيخ بر ميكند. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از الموب الموارد). رجوع به تنيب شود.

هتو. [مَثُوْ] (ع مص) دور و دراز سير كردن و دور رفتن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). إدراز كشيدن: و متوت الحبل؛ دراز كشيدم رسن را. (از منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المسوارد). كشيدن. (تاج المسادر بهتمى).

متوائص. [مُ تَ ء] (ع ص) (از «وءص») فراهم آینده و انبوهی کننده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به تواؤص شود. متوائم، [مُ تَ ء] (ع ص) (از «وءم») موافق و سازوار و یقال غنی غناء متوائماً؛ یعنی سرائید بی اختلاف لحن. (از منتهی الارب) (آنخدراج). ساز و آواز هم آهنگ. (ناظم الاطباء) (از اترب الموارد).

هتوا تو . (مُ تُ بَ] (ع ص) پیاپی آینده یا از پس یکدیگر آینده به مهلت. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیوسته. پی در پی، پیاپی، در پسی یکدیگر آینده، متابع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چون او نه هست و نه بود و نه نیز خواهد بود.
فراق او متواتر هوای او سرمد.

لیکن از بس که متواتر نبشته ها بعن میرسد.
(سیاستنامه چ اقبال ص ۷۷). و بول گرم و
رنگین و نبض شاهق و متواتر و معتلی باشد.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). صلات و مواهب
پادشاهان برخی متواتر شد. (کلیله و دمنه). و
در وی شکار بسیار بود و اختلاف صیادان
متواتر. (کلیله و دمنه). دو ماه متواتر در
معارست آن روزگار گذاشتند. (ترجمهٔ تاریخ
معارست با تهران ص ۲۶۴). به روز متواتر

در پی ایشان میرفتند و میکشنند. (ترجمهٔ تاریخ بسمینی ج ۱ تهران ص ۴۱۸). و بناء تمامت شرایع و ادیان بر این نقل متواتر است. (جامع التواریخ رشیدی). و نقل دو نوع است یکی متواتر که موجب علم باشد. (رشیدی). ایلچیان را متعاقب و متواتر می فرستاد. (جامع التواریخ رشیدی).

- خبر متواتر: این اصطلاح درایه و حدیث و اصول است و خبری است که جماعتی آن را یقل کرده باشند به نحوی که مفید علم باشد یمنی علم عادی. و محال باشد که همگی تبانی برگذب کرده باشند و بالجمله یکی از طرق علم عادی اخبار متواتره است و اغلب اطلاعات و علوم ما نسبت به امور تاریخی از همین راه است. زیراگاه یک خبری را عده ای بنحو واحدی ولو وحدت معنوی نه لفظی نقل نقل نقل نقل نقی مفید یقین خواهد بود. (از فرهنگ علوم دکتر سجادی از معالم ص ۱۰۱ و تلویع درجانی و نقایس الفنون ذیل علم حدیث و جرجانی و نقایس الفنون ذیل علم حدیث و حدیث و خبر در این لفتنامه شود.

 متواتر در قافیه؛ و آن متحرک و ساکنی است چنانکه: برآنی که غم بر دل من گماری. و این سبب خفیف است و در اشعار عجم در یازده فعل بیش نیفتد. مفاعیلن و فیاعلاتن و فعلاتن، و فعولن، و مفعولن، و فعلن و فاعلاتن فع. و فعلاتن فع، و مفاعيلن فع، و مفتعلن فع، و مفعولن فع، و این قافیت را از بهر آن متواتر خواندند که متحرک آن را سا کنبر پی است و در این قافیت تتابع و توالی حرکات نــِـــت، چنانکه در قوافی متقدم از متدارک و متراکب و متکاوس. و ناقة مواترة ا شتری بـاشد کــه <u>یکیدزانو بر زمین زند و زمانی بایستد آنگ،</u> <u>َدِّتَكُر زانو برزمین</u> ارد. و تواتیر در هـر چــیز اقتضاء آن كندكه ميان هر دو حال فترتى باشد و اگر آن فترت نباشد متنابع و متدارک گویند و آنچه عامهٔ مترسلان گویند و نویسند بر تواتر خبر فلان یا نامه های فلان می رسد و مراد آن بودکه پیاپی میرسد، بسیانقطاع خطاست و صواب ان است که گویند بر تتابع یا بر توالی. (المعجم فی معایر اشعارالعجم چ مدرس رضوی ج دانشگاه ص ۲۷۴).

صوی مج دامتان طن ۱۹۰۸.

- متواتر شدن: پیاپی گشتن، پسی در پسی
گردیدن: واگردم زدن متواتر شود [در بیماری
ذات الریه] لعاب اسپغول رقیق با جلاب
میریزند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هرگاه خون
در مثانه یا امعاء یا در معده بسته شود و علقه
گرددرنگ روی زرد شود و نبض صغیر و
ضعیف و متواتر شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
تا خیر متواتر شد و خدیمت و مکر آن

کافرنعت ظاهر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۹). و خبر استیلاء ایشان بر بلاد ماوراءالنهر و استعلا بر عسا کری که به حفظ آن نواحی منصوب بودند متواتسر شد. (المعجم چ ۱ تهران ص ۵).

- متواتر کردن؛ پیاپی کردن: پسران مذکور و اقربا ایلچیان مـتواتـر کـردند. (جـهانگشای جوینی).

- متواتر گردانیدن؛ پی در پی کردن. متواتر کردن: ایلچیان را به اعلام وصول به اقارب و عشایر در جسوانب مستواتسر گردانید. (جهانگشای جوینی).

عتوا تراً. [مُ تَ تِ رَنْ] (ع ق) بطور منوانر و پی در پی. (ناظم الاطباء).

متواترات. [مُ تَ تِ] (ع ص. اِ) جِ متواتره. اخبار و سخنانی که آنها را نقل کرده باشند بهنعوی که مفید علم باشد: ...یکی تجربیات و یکی متواترات. (دانشنامهٔ علائی، منطق ص ۱۱). متواترات چنانک، بهنداد موجود است. (اساس الاقتباس ص ۲۴۵).

هتوا تره. [مُ تَ تِ رَ] (ع ص) تأسسیت متواتر: حرَکات متواتره، جنبشهای پیدریی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تواتر شود.

هتواثب، [مُ تَ ثِ] (ع ص) بسر يكديگر تازنده و حمله برنده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تواثب شود.

متواتد. [مُ تُ وادد] (ع ص) یكسدیگر را دوست دارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب السوارد). مایل و شایق و دوست دارنده یكدیگر را. (ناظم الاطباء). و رجوع به توادشود.

متوادع. [مُ تَ دِ] (ع ص) بـا هـم آشـتى كننده (ناظم الاطباء) (از مـننهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توادع شود.

هتوارثة. [مُ تَ رِثَ] (ع ص) مسونت متوارث، المراض المتوارثة. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادة قبل شود. هتوارد. {مُ تَ رِ] (ع ص) متوالى و پيوسته و پي در پي و متعاقب. (ناظم الاطباء). متواتر، و ميان ملک محمد و اتابک سنقر در آن وقت مشارب مضافات مورود بوده است و... رسل و قواصد از جانين متوارد. (المضاف الى بدايع الازمان). ||انديشه و تخيلي که در ذهن دو شاعر يا دو کس خطور کند. و رجوع به دو شاعر يا دو کس خطور کند. و رجوع به

۱ - نل: متواتره.

توارد شود. **متوارد آ**. (مُ تَ رِ دُنْ] (ع ق) از پی هم و از پس یکدیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

هتواردة. [مُتَ رِ دَ] (ع ص) مؤنث متوارد. ج، متواردات.

متوارك. [مُ تَ رِ] (ع ص) بر سرين تكبه كنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به توارك شدد.

هتواری. [مُ تَ را] (ع !) نهانگاه و سحل اختفا: چون ذونواس بازگشت به یمن این دو کس به نجران آمد و این مردمان که مانده بودند از متواری بیرون آورده و گفت شما کلیه آبادان کنید. (تاریخ طبری، ترجمهٔ طعم).

ھتواری. [مُ تَ / مُ] (ع ص) تبازی است یعنی نهان گشته. (لغت فرس اسدی چ اقسال ص ۵۲۶). پنهان گشته. (از حماشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). پنهان گشته، و عـرب نـیز همين گويد. (صحاح الفرس ج طاعتي). پنهان شده باشد که مقابل آشکار استی لادر عبربی هم به این معنی و هم به معنی... ^۲ باشد. (برهان)... در صورتی که کلمهٔ متواری به ض اول و فتح ثانی بـهمعنی پـنهان شــد. صــرفأ عبربی است و در قبرآن آمده است: «حمثی توارث بالحجاب» آ. (مقدمهٔ بسرهان چ معین ص ۹۱). پـوشیده شــونده و پــنهان شــونده. (غياث) (أنندراج). پوشيده شده. نهفته شده و پنهان گشته و مخفی شده و رو پنهان کـرده و روپوشانده و عزلتگرفته. (نــاظم الاطــباء): یزید (ابن فرید) حیلت کرد تا بگریخت و بــه بغداد شد و یک چند بیغداد متواری بود. (تاریخ سیستان).

سیاست محمود دانست، به شب از غرنین برفت و به هری بدکان اسماعیل وراق پـدر ازرقـــی فـرودآمد، و شش مـاه در خـانهٔ او متواری بود... (چهارمقالهٔ عروضی ص ۸۰). گرپری ز انسان بخوبی، به بدی هرگز نبد سالها متواری و پنهانی از انسان پری.

حوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۸۵۹).

بوده نقاش قضا در شجرت متواری گشته فراش صبا در چمنت ناپروای. انوری. نوح از حدوث آن مشکل مبهم و وقوع آن حادثهٔ معظم هراسان شد و مضطرب گشت و شهر را بازگذاشت و جانی متواری بسنست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۱۶). گرتو را صدگنج زر متواری است

از همه مقصود برخورداری است. عطار. ز شرم لفظ تو متواری است آب حیات درون پردهٔ ظلمت از آن نهان آمد.

كمال الدين اسماعيل (از آنندراج).

دمی که عفرب کلکش به جنبش آردنیش شود حسود به سوراخ مار متواری. طالب آملی (از آندراج).

||سسرگشته و حسیران. (بسرهان). دربمدّر. سرگردان ٔ . (فرهنگ فارسی معین): متواری راه دلنوازی

زنجیری کوی عثقبازی.

نظامی (گنجینهٔ گنجوی ص ۱۴۰).

و رجوع به ذیل معنی اول شود.

- متوآری جای: مخفیگاه. جای تواری. جای پنهان شدن: چون هارون را بکشند در ساعت [عبدالجبار پسر خواجهٔ بـزرگ] از متواری جای بیرون آمد. (تـاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۸).

- متواری شدن؛ پنهان شدن. پوشیده شدن. نهان گردیدن. مخفی شدن: بر هوای زنبی یا غلامی نشیابور بازآمید و متواری شد. (تاریخ بَیْهَقی ج ادیب ص ۲۰۵). عبدالجبار پسر خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد متواری شد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۰۳). بوالحسن... متواری شد امیر محمود جد فرمود در طلب وی. (تاریخ بیهقی).

گرچه به يمگان شده متواريم

وین بفزودهست مرا برتری. ناصرخسرو. بیدلان در پردهٔ او باز متواری شدند

بیده ن در پرد. و بار سواری صدد دلران در حلقهٔ اقبال پیدایی شدند. قاز ار بازو زند بر باد عدل پهلوان چرخ عنقاوار متواری شود از بیم قاز.

سوزني.

گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون کشف ور شود در خاک متواری حسودت همچو مار. اتوری.

چون ز سنگی چشمه ای جاری شود سنگیانیورچشمه متواری شود. و چهانگسال از خلق متواری شده. (مجالس سعدی ص ۱۵).

- ∥دربدر شدن. سرگشته و حیران و سرگردان شدن.

- متواریگاه: متواریجای: چون وی کشته شد آن کار تباه گردد و آن قصد ناچیز و بندهزاده عبدالجبار از متواریگاه بیرون آیید ساخته و شهر ضبط کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۴۵). و رجوع به متواری جای شه د.

- متواری گشتن؛ متواری شدن. پنهان گردیدن حاسد امزوز چنین متواری گشته است و خموش. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۰). اسکافی متواری گشت و ترسان و هراسان همی بود. (چهارمقالهٔ عروضی ص ۲۴).

– ||سرگردان و دربدر گشتن. **هتواریک.** [مُیَ] (ق) (از متواری + ـُک)

کمی پنهان. نهانک. متواریگونه: دوش متواریک به وقت سحر اندرآمد به خیمه آن دلبر.

فرخی (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۱۲۴).

هتواری گونه. [مُ تَ نَ / نِ / مُ نَ / نِ] (ص
مرکب) در حال تواری. کسی که تقریباً بحال
تواری است. نهانگونه. همانند کسی که در
اختفا بسر میبرد. متواریوار: لشکر غور را
چنان چشم زخمی افتاد و من بنده در هرات
چون متواریگونه همی گشتم به سبب آنکه
عنور متواریگونه همی گشتم به سبب آنکه
منوب بودم به غور. (چهارمقاله نظامی
عروضی ص ۱۳۲). و رجوع به ماده بعد شود.
هتواری وار. [مُ تَ / مُ] (ص مسرکب)
متواری گونه:

دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر با یکی پیرهن زورقئی طرفه به سر از سرکوی فرودآمد متواریوار کردماز غایت دلتنگی از اینگونه خطر.

خائي.

رجوع به مادهٔ قبل شود. **متواریه**. [مُ تَ یَ /مُ یَ] (ع ص) متواریة. مؤنث متواری. ج، متواریات. پنهان: بعد نه سال آمد آنهم عاریه

گشت پیدا باز شد متواریه. بر جمادات آن اثرها عاریه است

آن پی روح خوش متواریه است. مولوی. و رجوع به متواری (معنی اول) شود.

هتوازف. [مُ تَ زِ] (ع ص) نسنته را بسر یکدیگر نهنده. (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه توازف و موازفة شود. ||برابر یکدیگر خـراج دهنده. (ناظم الاطباء).

هتوازن. [مُ تَ زِ] (ع ص) هـــــموزن و همسنگ. (ناظم الاطباء). آنچه که هـموزن و مـعادل دیگـری بـاثـد. هـموزن. هـمسنگ. (فرهنگ فارسی مـین).

- سجع متوازن؛ سجعی باشد که در آن موازنه ملحوظ شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). چنان است که کلمات فقط در وزن یکی باشد. مانند: «بحری است مواج و شخصی نقاد» در این مثال بحر با شخص و مواج با نقاد سجع

 ۱ - این کلمه در برهان به فتح اول و بر وزن «پرواری» و در آنندراج و غیاث بالضم و فتح ثانی و کسر رای مهمله ضبط شده و در آنندراج افزاید فارسیان به سکون دوم بسته اند و ایس سکون نوعی از تغریس است.
 ۲

۲ – رجوع به معنی دوم همین کلمه شود. ۳ – قرآن ۲۲/۲۸.

۴ - تسوضیح ایسنکه مستواری (بیاین معنی) و متواری شدن در فارسی بضم اول و سکسون دوم اسستعمال شده و آن را نوعی از تغریس دانسته نند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ذیل معنی اول شود.

متوازن است. (فرهنگ فارستی معین). و رجوع به سجع شود.

هتوازي، [مُ تَ] (ع ص) با هم برابر شونده. (غیاث) (آنندراج). بسرابر: سسراء و ضراء او نزدیک مرد دانا متوازی و متاوی است. (جهانگشای جوینی).

- سجع متوازی؛ چنان است کــه کــلمات در وزن و عدد و حروف روی یکی باشند. چون گلومل و مهجوری و مخموری مقابل سجع متوازن و سجع مطرف. و رجوع بــه ســجع و ابدع البدايع شمس العلماء گركاني ص ٢٩٢ و تعریفات جرجانی ص ۱۳۴ شود. ||دو خطی كه فاصلهٔ نقاط مختلف أنها نــبت به يكديگر بهیک اندازه باشد و هر چند آن دو خط را از طرفين امتداد دهند بهم نرسند.

متوازى الاضلاع. [مُ تَ يُـلُ أ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) آن سطح چهارپهلو است که هر دو ضلعی که برابر یکدیگر باشند متوازی باشند و آن خط که به میان هر دو زاویه برابـر يكديگر كشيد. آيد قطر او بـود. (التـفهيم ص ١٤). شبيه بالمعين. (از محيطالمحيط). سطح چهار پهلوئی راگویند که اضلاع ان دوبیدو (اضلاع مقابل) با یکدیگر مساوی و موازی و زوایای آن هم دوبدو (زوایای مقابل) مساوی باشند و هیچیک از زوایای آن قائمه نباشند. دو قطر این شکل در نقطهٔ تبلاقی نصف میشوند. و مساحت آن برابر است با حساصل ضرب طول یک ضلع در فاصلهٔ همان ضلع تا ضلع مقابل و موازی (طول قاعده ضـرب در ارتفاع) یا حاصل ضرب دو ضلع مجاور در سينوس زاويهٔ ميان اين دو ضلع. و رجوع بــه هندسة مسطحه و فرهنگ اصطلاحات علمي

متوازىالسطوح. [مُ تَ يُسْ سُ] (ع ص مرکب، إ مرکب) حجمي است ششوجهي که هر یک از این وجوه متوازیالاضلاع بوده و هر دو وجه مقابل متماوی و متوازی باشند و از انواع منشور است و مانند منشور بـر دو نوع است: ١ - متوازى السطوح قائم كه يالهاى جانبی آن بر دو قاعدهاش عمود بـاشند. ۲-متوازی السطوح مایل کــه یــالهای آن بــر دو قاعده قائم نباشند. (از لاروس). و رجوع بــه هندسهٔ فضائی شود.

هتوازية. [مُ تَىَ] (ع ص) مؤنث متوازى. ج، متوازیات: خطوط متوازیه خطوطی است که هر چند به لانهایه بروند با یکدیگر تلاقی نکنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ه**تواصف.** [مُتَ ص] (ع ص) وصف كندهٔ چيزى. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تواصف شود.

ه**تواصل.** [مُ تَ سِ] (ع ص) پسيوسنگى كننده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب

الموارد). پیوسته و به یکدیگر بند کرده شده و پیوسته و متصل با دیگری. و رجوع به تواصل شود. ||رسيده. ||بيرون آمده. (ناظم الاطباء). ه**تواصي،** [مُ تَ] (ع ص) يكديگر را اندرز و وصيت كننده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). اندرز کننده و وصیت نمايندة به يكديكر. (ناظم الاطباء). ||درهمپيوسته. گياه روئيده به همديگر. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تواصي شود.

متواضح. [مُتَ ضِ] (ع ص) نبرد كننده در آب دادن و در رفتن. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تواضح

هتواضع. [مُ تَ ض] (ع ص) فـــروتن. (زمخشري) (مهذب الاسعاء). فروتنيكننده و نیکگیردنی و زاری نماینده. (آنندراج) (از منقهي الارب) (از اقسرب الصوارد). فسروتني کسننده و نرمي کننده و خواري نماينده. فرمانبردار و فروتن و بما خمطوع و احترام كننده و باادب و ملايم. (ناظم الاطباء):

جبارتري چون متواضعتر باشي باشي متواضع تر چون باشي جبار.

نوچهري.

هـــت جبار وليكن متواضع گه جود متواضع که شنیدهست که جبار بود.

مسنوچھری (دیسوان چ ۲ چ دبسرسیاقی ص

مردی اهمل و ادیب و فحاضل و سیکومنظر و متواضع ديندم. (سنفرنامهٔ نناصرخسترو ص ۱۳۰). و رجوع به تواضع شود. ||خـليق و خوشخلق. ||نوازنده و مهربانی کننده. (ناظم الاطباء).

هِيَهِ إِضِعالَه. [مُ تَ ضِ نَ /نِ] (ق مركب) بظور مهربانی و خـوشخلقی و نـوازنـدگی. (ناظم الاطباء). با تواضع و فروتني. در حال افتادگی و نرمی، و رجوع به تواضع شود. م**تواطح.** [مُ تَ طِ] (ع ص) بسا هـــم فراگیرنده شىر و بىدى را. ||فىتنەانگىزندە. (آنسندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب الموارد). مشغول به ستيزه و جدال سخت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تواطح شود.

حتواطد. [مُ تَ طِ] (ع ص) پایبرجای و ثابت که یکی در پی دیگری باشد. (از منتهی الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقسرب المسوارد). [[استوار. (از مستهى الارب) (أنندراج). استوار و سخت. (ناظم الاطباء). شديد. (اقرب الموارد).

ه**تواطس.** [مُ تَ طِ] (ع ص) موافق. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). ||متلاطم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع بــه تواطس شود.

ِ ه**تواطيء.** [مُ تَ طِءَ] (ع ص) بــا هــم موافقت و سازواری و اتفاق کننده. (آنندراج) (از مسنتهی الارب). موافق و سازوار با هديگر. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح مطقى) آن کلی است که حصول معنی و صدق ان بر همهٔ افراد دهنی و خارجی آن یکسان باشد مانند انسان که بر همهٔ افراد ذهنی و خارجمی انسان منطبق شود. خواه قوی بماشد و خمواه ضعیف، دانشمند و یا نادان. چنانکه نمیتوان گفت یکی انسان است و دیگری بیشتر از او انسان است. (از تعریفات جرجانی). مقابل مشکک: و نه چنان سپیدی بـر بـرف و بـر کافور، که یکی را بیش از دیگر نیست تا متواطی بودی. (دانشنامه ص ۳۸).

عتواطية. [مُ تَ يَ] (ع ص) ستواطئة. مؤنث متواطي.

- اسماء متواطية؛ مانند اطلاق لفظ مردم بسر معنی که در اشخاص بسیار موجود است و آن را اسماء متواطيه خوانند. (اسماس الاقتباس ص ۱۲). و رجوع به متواطىء شود.

متواعد. [مُ تَع] (ع ص) یکدیگر را نوید دهنده. (آنندراج) (أز منتهى الارب) (از اقرب الموارد). همديگر را نـويد دهـنده در خـير و نيكويي. (ناظم الاطباء).

ه**توافر.** [مُ تَ فِ] (ع ص) بسيار و فراوان و وافر. ج، متوافرون. يقال هم متوافرون، ايشان بسياراند. (ناظم الاطباء). بسيار. (آنندراج). بـــيار. كثير. فراوان. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به توافر شود.

ه**توافق.** [مُ تَ فِ] (ع ص) بـا هـم يكـى شونده و هم پشتی کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهي الارب). ||موافق و متحد (ناظم الاطباء). ∥به أصطلاح حساب دو عدد متوافق هر دو عددي كه داراي يك وفق باشند یعنی عددی که هر دو را عاد کند مانند عدد ۶ و ۸ که عدد ۲ هـر دو را عـاد مـکـد. (نـاظم الاطباء). وقتي كه دو عدد متداخل و يا متباين 🎨 نباشند آن دو را متوافق نامند که در این حالت بزرگترین مقسوم علیه مشترک آنها را «وفق» آنها نیز مینامند مثلاً دو عدد ۲۸ و ۳۶ متوافقند و وفقشان «۴» است ضمناً وسیله شناسائی وفق دو عدد ان است که چون انها را بر وفيق دو عدد تقسيم كئيم دو خارج قسمت متباین خواهند بود چنانکه در مثال یاد شده خارج قسمت ۳۶ و ۲۸ بر ۴ بترتیب ۹ و ۷ است و این دو عدد متباین می باشند. هتوافي. [مُ تَ] (ع ص) افـــزون شونده. (آنددراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). رسيدة به عدة بسيار. (ناظم الاطباء). و رجوع به توافی شود.

ِ ه**تواقح.** [مُ تَ قِ] (ع ص) مغرور و گــــاخ بديگرى. (ناظم الاطباء).

متواقص. [مُ تَ قِ] (ع ص) آنكه به اوقض ماند. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه خود را به كوتاه گردن مانند كند.(ناظم الاطباء). و رجوع بـه تـواقـص و اوقص شود.

متواقف. [مُ تَ قِ] (ع ص) دو گرو، که با هم به جنگ ایستاده شوند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب السوارد). دشمن و حریف رویاروی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تواقف شود.

متوا كظ. [مُ تَ كِ] (ع ص) كار درهـــم و شوريده. (نباظم الاطــباء) (مــــــهى الارب). و رجوع به توا كظ شود.

ه**تواکف.** [مُ تَ کِ] (ع ص) رویگرداننده و کناره گزیننده. (آنندراج) (منتهی الارب). رویگرداننده. (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه تواکفشود.

هتواكل. [مُ تَ كِ] (ع ص) بسر يكديگر اعتماد كننده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). باور كننده و اعتماد كننده بر يكديگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تواكس شود.

متوالد. [مُ تَ لِ] (ع ص) قسوم بسيار شونده. (آنندراج) (از منهى الارب). تخم بسيار افزون شده. (ناظم الاطباء). ||بهم بزاينده. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توالد شود.

متوالي، [مُ تَ] (ع ص) پياپى شونده و پى در پى آينده. (غياث) (آنندراج) (از منهى الارب). پياپى و پى در پى و پيوسته و متصل و متعاقب و مسلمل. (ناظم الاطباء). فرهنگستان ايران پياپى ا را بجاى اين كلمه پندرفته است. و رجوع به واژههاى نو فرهنگستان ايران شود:

آید بر هر کس که بر او کرد تولی

از مجلس او دولت و نعمت متوالی. سوزنی. ... و آن را فاصلهٔ کبری از بهر آن خواندند که غایت متحرکات متوالی است. (المعجم چ دانشگاه ص ۳۱). قرب دو سال متواتر و متوالی عسا کرادبار، روی بدان دیار آورده ... (عالم آراچ امرکیر ج ۱ ص ۲۳).

ه**توالَیاً.** [مُ تَ یَنْ] (ع ق) از پی هم و پی در پی و بدون انقطاع. (ناظم الاطباء).

ه**توالية.** [مُتَّ ىَ] (ع ص) مؤنث متوالى. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به متوالى شود.

هتواني. [مُ تَ] (ع ص) مسانده و ست گردنده. (آنندراج) (از منهي الارب). آهسته و ست و کساهل و ضعيف و مانده. (ناظم الاطباء). اکوتاهي کسنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به توالي شود.

متواهب. [مُ تَ هِ] (ع ص) يكسديگر را بسخشنده. (آنندراج) (از سنتهى الارب) (از اقرب الموارد). به همديگر بخشنده و عطا كننده و جوانعردى نماينده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تواهب شود.

متواهس. [مُتَ هِ] (ع ص) شناب رونده. (آندداج) (از مستنهى الارب) (از اقسرب العوارد). شتابنده در رفتار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تواهس شود.

هتواهق. (مُ تَ هِ) (ع ص) همراه در سفر. (ناظم الاطباء) (از فسرهنگ جانسون). اهمپایه و برابر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تواهق شود. امهقدم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متوأد. [مُ تَ وَهُ ء] (ع ص) آهسته رونده. (آندراج) (از منهى الارب). درجه به درجه پيش رونده. (ناظم الاطباء). و رجوع به توؤد شدد

متوبد. (مُ تَ وَبْ بِ] (ع ص) سسخت چشمزخم رسانده. (منهى الارب) (آندراج) (نساظم الاطسباء) (از اقسرب المسوارد). | البى آسايش و بدبخت در زندگاني. (ناظم الاطاء).

هتوبل. [مُ تَ وَبْ بِ] (ع ص) ادويددار و لذيذ شده بواسطة ديگافزار. (ناظم الاطباء). و رجوع به توبل شود.

هتو قح. [مُ تَ وَتْ بَ] (ع ص) نسوشندهٔ اندک از شراب. (آنندراج) (منهی الارب) (از اقرب المعیلید). شراب اندک نوشنده. (نساظم الاطباعاً رووع به توقع شود.

هتو تر آمُ تَ وَتُ تِ] (ع ص) سخت پی و گردن (آندراج) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). گردن سخت گردیده و پی سخت گردیده (ناظم الاطباء). و رجوع به توتر شود. متو ق. [مَتْ تو] (لِخ) قالمه ای است میان واسط و اهواز (متهی الارب). قلعهٔ محکمی است در بین اهواز و واسط و گویند مدینه ای است بین اهواز و قرقوب (از معجم البلدان). متو ثب آمُ تَ وَثُ شِ] (ع ص) به ستم مستولی شونده. (آندراج) (از متهی الارب). برجهنده و به ستم مستولی شونده. (ناظم برجهنده و به ستم مستولی شونده. (ناظم الاطباء). و رجوع به توثب شود.

هتو ثق. [مُ تَ وَثْ ثِ] (ع ص) استواری کننده.(آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). استوار و پایدار و ثبابت در کبار. (ناظم الاطباء). و رجوع به توثق شود.

متوج. [م] (ع ص) (از «متج») دور

(منتهی الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). []چاه دور تکی که به اعبانت چرخ آب از آن میکشند. (ناظم الاطباء).

هتوج. [مُ تَوْ وَ] (ع ص) تاج نهاده شده. (آندراج) (غياث) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). افسر پوشيده و تاجدار و با افسر. (ناظم الاطباء). تاجدار. با تاج. مكلل. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

هر که بدو بنگرد چه گویدگوید

ماه متوج شده است و سرو مقرط. منجیک. دیگری بنور هدایت عقل... بمه تماج کرامت متوج گشته. (کلیله و دمنه).

> و آن هودج خلیفه متوج به ماه زر چون شبکز آفتاب نهی تاج بر سرش.

ین شب گز افتاب نهی تاج بر سرش. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۱۷).

و رجوع به تتویج شود. **هتوج.** [مُ تَوْ وِ] (ع ص) افسر پوشاننده. (آنسندراج). کسسی که تباج مسبهد. (نباظم

هتوجد. [مُ تَ وَ ج ج] (ع ص) شكايت نماينده بيخوابى و جنر آنرا. (آنندراج) (از منهى الارب). شكايت كننده از بيخوابى. (ناظم الاطباء). [اندوهگين. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). ملول و محزون. و رجوع به توجد شود. [إناخوش و

متوجر. [مُتَ وَجْج] (ع ص) آن كسسه فسروخورد دارو را. (آنسنداج) (از مستهى الارب). فسروبرنده و بسلمنده دارو. (نساظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به ناپسندى و كراهت نوشنده آب. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توجر

بيمار، (ناظم الاطباء).

متوجر. (مُ تَ وَج ج] (ع ص) روای حاجت خواهنده و جوینده آن را. (آنندراج) (از متهی الارب). کسی که روای حاجت میخواهد و میابد آن را. (ناظم الاطباء). و رجوع به توجز شود. ||مشتری و خریدار. (ناظم الاطباء).

هتوجس، [مُ تَ وَجَ ج] (ع ص) آن كه گوش دارد به آواز نرم. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه گوش ميدهد و ميشنود آواز نرم را. (ناظم الاطباء). و رجوع به توجس شود.

متوجع - امُ تَ وَجْ ج] (ع ص) دردسند و رنجور. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متهی الارب): پادشاه از استماع این مقدمات متوجع و متألم شد. (سندبادنامه ص ۲۲۵). |کسی که مرثیه میسراید برای مرده. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد)

(آنندراج). و رجوع به ترجع شوه:. 🕆 ه**توجن.** [مُ تُ وَج ج] (ع ص) خــوار و فروتن. (آنندراج) (ناظمُ الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توجن

متوجه. [مُ تَ وَجْ جِهْ] (ع ص) روىآورنده. (آنندراج) (از مُنتهى الارب) (از اقرب الموارد). روى آورده. (ناظم الاطباء). روی به جانبی کرده. روی به سوی چیزی یا كسىكرده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تأیید خدایی به نن او متنزل

اقبال سمائی به رخ او متوجه. 💎 منوچهری. متناسبند و موزون حركات دلفريبت

متوجهند با ما سخنان بيحسيت. - مستوجه شسدن؛ روی آوردن: و شعره و محمدت آن متوجه شده. (کلیله و دمنه). و بار دیگر چون برق از میغ محتوجه او شــد و او را مغافصةً فرو گرفت. (تــاريخ جــهانگشا). تــا آنگاه که به جرجان وفات پافت بـوقتي کــه مأمون به عراق متوجه شده بود. (تاریخ قـم، ص ۲۲۳). از كاشان متوجه بلدةالمؤمنين قم شد. (عالم آرا چ امیرکبیر ص ۲۲۴).

— مستوجه گشستن؛ روی آوردن: مبالغتی سخت تمام کردی در آنچه خداوندان سخت فرمودندی تیا حیوالتی سیوی وی میتوجه نگشتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۳).

||در شواهد زير مجازأ بـمعنى مـقرر شـده و تعيين گرديده و در عهده قرار گرفته أمده است: پانزده هزار هزار درم که از مواجب گذشته بر وی متوجه بود بـه خــویشتن قــرار گرفت.(ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تـهران ص ۳۳۶). باقی املا ک بفروخت و از عهدهٔ بـقایا که بر او متوجه بود بیرون آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۶۶). و بواسطهٔ بـرات مقصل به «التون تمغا» که از اینجا به ولایات میبرند تمامت رعایای مواضع بسر مقدار متوجه خویش واقف شدهاند و میدانند که... (تاریخ غازان چ کارلیان ص ۲۵۴). ∥روی گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). روی گردانیده و بسرگردیده و بازگشته. (ناظم الاطباء). ||شكــت خــورده. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). و رجوع بـه تـوجه شـود. ||رونـدهٔ بسمتي. ||مسافر. ||مشغول. ||پـرستار و مددکار و توجه کشنده و مـواظب. (از نــاظم

ه**توجه.** [مُتَ وَجُ جَءُ] (ع لِا محل توجهِ و محل روی اوردن: پرسید که مولد و منشأ تو از کجاست و مطلب. و مقصد تو کدام است و رکاب عزیمت از کجا میخرامد و متوجه نیت و اندیشه چیست. (سندبادنامه ص ۲۹۳).

ِ مِ**تُوجِهاتُ.** [مُ تُ رُجْ ج] (ع ص، إ) ج متوجهة. زنان روی اورنده و تموجه کسننده. (فرهنگ فارسي معين). ||مالياتها ¹؛ مالياتي که بر عهده کسی یا کسانی قرار میگیرد: و در اول سال برات متوجهات به مـوجبي كــه بــه قانون درآمده دیه به دیه مسمی و مفصل مؤکد گردانید. (تاریخ غازانسی ص ۲۵۳)... و نیز مكتوب اصحاب قانون دارند كــه مــتوجهات ایشان چند و چگونه است. (تاریخ غازانی ص ۲۵۴). در محاسن داخلی و خارجیی از ... و تعيين حقوق و متوجهات قديمالايام و عمصر مترجم. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۴). از اموال و متوجهات و حقوق ديــوان مــجموع آنچه داخل مؤامرات و جانکقیت معین شده و در دفاتر قوانین و دساتیر دواویس مشبت و مقنن گشت ... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص کی تصمیر بقاع و توجیهات و توجیه مَتَوْجَعِهات دیوانی از اصول و فروع و اضافات بعد از اطلاق. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). و بدون اطلاع و مهر مشاراليه داد و سند متوجهات میشود ... و بعد از آن بــه مــوجب بسروات مسهر وزيىر وكلانتر و مستوفى متوجهات دیوانی هر یک از دفــتر حــواله ... (تذكرة الملوك چ ٢ ص ٤٧). بــه ســر رشــته کلانتر سپارد که متوجهات دیوان هر صنف در أن سال از أن قرار تقيم و توجه شود. (تذكرةالملوك چ ٢ ص ٤٩).

ه**ٽوجهة.** [مُ تَ رَجْ جِ هَ] (ع ص) متوجهه. مؤنث متوجه. ج، متوجهات. (فرهنگ فارسي معین). و رجوع به متوجه و متوجهات شود. ه**توجي.** [مُ تَ وَجُ جـــى] (ع ص) اسب سودهسم. (انسندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توجي شود.

هينهج إمّ [ع ص) آب كشنده از چاه و جز ﴿ آنَّهُ (انسندراج) (از مستهى الارب) (نساظم ألَّاطباء) (از أقرب الصوارد). ||بئر متوح؛ چاهی که بدست أب از آن توان کشيد بي دلو یا آنکه از وی به دست آب بر چــرخ کشــند. (أتندراج) (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عقبة متوح؛ پشتهٔ دور و دراز. يقال سرنا عقبة متوحاً؛ اي بعيداً. (منتهي الارب) (از أنندراج) (از نياظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**توحد.** [مُ تَ وَحْ ح] (ع ص) فرد يگانه و بیمثل و بیمانند و تـنها و مـجرد. (از نــاظم الاطباء). يكانه. منفرد. صاحب يكانكي. (یادداشت به خـط مـرحـوم دهـخدا). رجـل متوحد؛ مرد يگانه. والله المتوحد؛ الله صاحب یگانگی. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجل متوحد؛ مرد یگانه و نیز از صفات بــاریتعالی جل شأنه مياشد. يقال: الله المتوحد؛ خداي صاحب يگانگي. (ناظم الاطباء): يک جوهر

شش صفت متكثر باشد، متوحد و منفرد نـــاشد. (جـــامع الحكــمين ص ٥٥). |خلوتنشين. (ناظم الاطباء). كــه بــا مــردم نیامیز د. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ه**توحش.** [مُ تَ وَحْ ح] (ع ص) خسانه و جای ویران و بسیاهل. (آنندراج). ویسران و خراب و متروک و بیاهل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به توحش شود. | تسرسيده. (ناظم الاطباء). وحشتزده و مرعوب. بد دل شده: لشكر ايشان از استماع این سخن متوحش و از حدیث گذشته جمله دم درکشیدند. (سلجوقنامه ظهیری چ خاور ص ٢٠). ∥وحشمتناك. (نساظم الاطباء). ترسآور و رعبانگیز: در این بقیت ماه رمضان هر روزی بلکه همر سیاعتی خمبری متوحش رسیدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۶). ||رمندة وحشى. مقابل اهلى: جانور منتوحش را... بعمقام استيناس ميرساند. (بخاري). | تهيشكم. (آنندراج). گرسنه و تهى شكم. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توحش شود. ||آمادةً كلوطة و رحلت از ترس و وحشت. (ناظم الاطباء).

عتوحش گونه. [مُ تَ وَحْ ح نَ / نِ] (ص مركب، ق) نگران. ترسان: بازگشتن بغاتكين متوحشگونه از بلخ و پس از ان بازامدن ما از غزو. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳۶).

ِ هِ مِعْ مِنْ عَالَمُ عَلَى مَا عَلَى اللَّهُ عَلَى اللَّهُ مَا اللَّهُ عَلَى اللَّهُ مَا اللَّهُ مَا اللَّهُ متوحش. و رجوع به متوحش شود.

هتوحل. [مُ تَ وَمْ ح] (ع ص) گـكا ك و آلوده به گل. (ناظم الاطبًاء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توحل شود. ه**توحم.** [مُ تَ وَحْ ح] (ع ص) ستور گرم شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ه**توحن.** [مُ تَ وَحْح] (ع ص) خـــوار و ذليل و هلا ك شده. ||شكم كلان شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هتوحي. [مُ تَ وَخ حي] (ع ص) شنابنده. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقـرب الموارد). چابک و شتابان. (ناظم الاطباء). و رجوع به توحی شود.

و رجوع به توحن شود.

ع**توخم.** [مُ تَ وَخ خ] (ع ص) گـــران و نا گوار گردنده مثل طعاًم و جز آن. (آنندراج)

۱ - در فرهنگ فارسی معین دمالیاتی که عملاوه بر مقدار اصلی مقرر وصول میشده معنی شده و از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۰(شاهد سوم این معنی) شاهد آورده است، ولی عبارت ص ۲۵۲ تاریخ غازان خلاف این مینماید. و رجوع به همین کتاب و حواشی ترجمه محاس اصفهان ص ۱۶۲ شود.



(از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). ناگوارد شسده و تسخمه شده و ناتندرست. (نباظم الاطباء). و رجوع به توخم شود.

متوخی، (مُ تَ وَحْ خی) (ع ص) صواب جسوینده (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). که صواب می جوید. (ناظم الاطباء). ||خوشتودی خواهنده. (آنندراج) (از منهی الارب). که خوشتودی می خواهد. (ناظم الاطباء). و رجوع به توخی شود.

هتود. [م] (ع مسص) (از «متد») مسقيم گرديدن در جايي. (آنندراج). متدبالمكان متوداً: مقيم گرديد. (از منهي الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متوده. [مُ تَ وَدُ دِ] (ع ص) دوست دارنده. (آنسندراج) (از مسنهی الارب) (از اقسرب الموارد). مهربان و با محبت. (ناظم الاطباء): مردی بود متمیز و متودد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۶). رجوع به تودد شود.

هتودر. [مُتَ وَدُدِ] (ع ص) به اسراف رونده. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مبذر و مسرفمال. (ناظم الاطباء). || به کار دشوار درافتاده. (نباظهه الإجلباء) داشتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تدد شدد.

متودس. [مُ تَ وَدُ دِ] (ع ص) کسی که ستور را در گیاه وداس بچراند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تبودس شبود. || پوشیده از سبزه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتودع. [مُ تَ وَدْ وِ] (ع ص) ملایم و سلیم و نرمدل و آرام. (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه تودع شود. ||دردگین یکی از اعضاء. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتودف. [مُ تَ وَدُ دِ] (ع ص) بز كوهى كه بر سر كوه برآيد. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). بز در سر كوه برآمده. (ناظم الاطباء). ||كاوشكننده از خبر. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تودف شود.

متودن. [مُ تَ وَدُدِ] (ع ص) چسرم نسرم. (آنندراج) (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). پوست نرم شده و صاف و صيقلى. (ناظم الاطباء). و رجوع به تودن شود.

هتودىء. [مُ تَ وَدْ دِهْ] (ع ص) آن ك منقطع گردد و پنهان شود اخبار بروى. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). خبر پوشيده و پنهان و ضبط كرده شده. (ناظم الاطباء) و رجوع به تودؤ شود. هتوفف. [مُ تَ وَدْ ذِ] (ع ص) گام نزديك نهنده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توذف و توذيف

هتوفل . [مُ تَ وَذُ ذِ] (ع ص) كسسى كسه گوشت را مىبرد بدون تقسيم. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به توذل شود.

هتوذن. [مُ تَ وَذَ ذِ] (ع ص) مكــــار و حيلهباز. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). و رجوع به توذن شود.

هتورخ. [مُ تَ وَرُ رٍ] (ع ص) تر شده. |إنرم شده. (ناظم الاطباء) (منهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تورخ شود.

هتورد. [مُ تَ وَرْ رِ] (ع ص) آینده به آب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [اکم کم در آینده در شهر. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تورد شود.

هتورس. اثم ت وژ ر] (ع ص) کسی که بسر بدن خرچیاه ورس مالیده باشد. (ناظم الاطباء) آزاز منتهی الارب). و رجوع به تورس شود.

متورط. [مُ تَ وَرُ رِ] (ع ص) آن كسه در هلا كت افتد. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). در هلا كت افتاده. (ناظم الاطباء). آن كه به كار دشوار افتد. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). به اشكال افتاده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تورط شود.

- متورط شدن؛ در ورطه افتادن. به دشواری و هسلا کت افستادن: از آن گاوطبعان حماقت پیمای که تا به گردن در اوحال تبدل احوال متورط شدند. (مرزبان نامه ص ۲۲۵). هتورع. [مُ تَ وَرْ رِ] (ع ص) پرهیزگار و پارسا. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء): متورع پیمای ترا دوست بود و در معشت متورع پیمای ده الاسرار ج ۲ ص ۵۴۸). در و متورع و متقی. (سندبادنامه ص ۱۲۹). و رجوع به تورع شود.

هتورق. [مُتَ وَرْ رِ] (ع ص) شترى كه برگ خورد. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). شتر برگ خورنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تورق شود.

هتورك. [مُ تَ وَرُ رِ] (ع ص) بسر سرين نشيننده. (آنندراج) (از مستهى الارب). بر سرين نشسته و بر سرين تكيه كرده. (ناظم الاطباء) (متهى الارب) (از اقرب السوارد). ||آنكه تكيه ميدهد سرين را بروى پاها در نماز. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تورك شود.

هتووم. [مُ تُ وَرْ رِ] (ع ص) آمساسنده. (آنسندراج) (از مسنهی الارب) (از اقسرب السوارد). آساسیده. ورم کرده و برآمده و بادکرده. (ناظم الاطباء). آساسیده. آساهیده.

خساسته. مستفخ. بسرآمساهیده. بـادکرده. برآماسیده. (از یـادداشت بـه خـط مـرحـوم دهخدا).

متورن. [مُ تَ وَرُ رِ] (ع ص) كسسى كسه روغن بسيار مي مالد. | كسبى كه بناز پرورده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از الرب الموارد). و رجوع به تورن شود. متورق. [مُ تَ وَرْ رِهَ] (ع ص) نادانستگى و ناستادى كننده در كار. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). گول و احسق و نادان. (ناظم الاطباء). و رجوع به توره شود.

چون زند سبز متوره، حرف از پازند حسن بهر زیب نطق مصحف خوان گل از بر کند.

عجم):

عتوره. [مَ رَ] (إخ) اصلش مَتُهرا. نام شهرى

معروف، معبد اهل هند. (آنندراج) (بهار

ملاطفرا (از بهار عجم و آنندراج). ه**توری. (**مُ تَ وَرْ ری] (ع ص) پسهان و نهنته و در کمین. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتوز. (مُتَوْق) (ع ص) به توز، یعنی کا«؟» خدنگ گرفته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به توز پوشیده. و رجوع به توز شود. هتوزر [مُتَ وَزُ زِ] (ع ص) وزیر شنونده و وزیری نماینده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از افرب الموارد). وزیر شده و وزیری نموده. (ناظم الاطباء). و رجوع به توزر شود.

متوزع. [مُ تَ وَزُرِ] (ع ص) پسراكنده و پريشان. (غياث) (آنندراج): خاطر عاطر يدشاه از آن هاجم ناگاه و ناجم ناانديشيده متشوش و متوزع شد. (المسضاف الى بدايع الازمان ص ٢٨). |[تقسيم كننده و مقسم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). |[تقسيم شده و مقسوم. (ناظم الاطباء). و رجوع به توزع شود.

متورّم. [مُتَ وَزْ زِ] (ع ص) نيک سپرنده به پـای. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (از محيطالمحيط) (از اقرب الموارد). نيک به پای سپرنده. (ناظم الاطباء).

هتوزىء. [مُ تَ وَزُ زِهَ] (ع ص) مشك پر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). و رجوع به توزؤ شود.

هتوسنخ. [مُتُ وَسُ سِ] (ع ص) ربعنا كو چركين. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). چرك شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به توسخ شود.

هتوسد. [مُ تَ وَسُ سِ] (ع ص) آنکه بالین گرداندچیزی را. (آنندراج) (از متهی الارب). کسی که قرار میدهد چیزی را زیر سسر خنود مانند بالش. (ناظم الاطباء). و رجوع به توسد

متوسط. [مُ تَ وَسُ سِ] (ع ص) مساله





- سبب متوسط؛ یک متحرک و دو سیا کین مانند «کار» و «یار». (المعجم چ مدرس ص ۲۹).

مقدمه).

 متوسطالسیر؛ میانهرو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||دارای رتبت میانه. نه بالا و نه پست. ج، متوسطین والزهاد من المتوسطین والزهاد من المتوسطین والزهاد من المتزهین. (حکمت اشراق ج کربن ص ۲۲۹). وقسد یسحصل مسن بسعض نفوس المتوسطین ذوات الاشباح المعلقة المستیرة. (حکمت اشراق ص ۲۳۴ – ۲۳۵).

- متوسط الحال؛ نه خوب و نه بد. (ناظم الاطباء): و اين نمد متوسط الحال است كسى به آن مشغول نيست. (انيس الطالين ص ١٩٠). و اگر متوسط الحال مى بودند ... (انيس الطالين ص ۴۹).

انه يلند و نه كوتاه. (ناظم الاطباء).

 متوسطالقامه؛ نه بلند و نـه کـوتاه. (نـاظم الاطباء). ||ميان قوم نشيننده. (أنندراج). در ميان قوم نشسته. (از ناظم الاطباء). ||ميانجي كننده. (أنندراج). ميانجي. (مهذب الاسماء). ميانجي و ميانجي كـننده. (نـاظم الاطـباء). | مياندار. (ناظم الاطباء). | در نسبت عبارت است از آنچنان مقداری که نسبت یکی از دو طرف آن مقدار به سوی آن مانند نسبت آن به طسرف دیگر باشد. (کشباف اصطلاحات الفنون): مايحتاج في اعتنائه بالاصنام لكماله الى متوسط أ ينفيض عنهم هو نور مجرد. (حکمت اشراق ج معین حاشیهٔ ص ۱۶۶). ||نزد مهندسان، عبارت است از اصمی که در دومین مرتبه یا مراتب بنعد از دومین منرتبه واقع شود. (كشاف اصطلاحات الفنون). ||بين اقبال و ادبار. از اصطلاح منجمان. (کشــاف اصطلاحات الفنون).

هتوسطات. [مُ تَ وَسُ سِ] (ع ص، إ) ج متوسط. (یادداشت به خط مرصوم دهخدا). ||(اصطلاح فلفی) متوسطات، موجودات متوسط عقول و نفوس و بالاخره وسائط در سریان فیض به عالم ناسوت را گویند. (از فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی): فلابد من متوسطات مترتبة طولیه. (حکمت اشراق ج

کربن ص ۱۴۴). و رجوع به متوسط و عقول عشرة شود.

هتوسطة. [مُ تَ وَسُ سِ طَ] (ع ص) مؤنث متوسط. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). — مدرسهٔ متوسطه؛ مدرسهٔ میان ابتدایی و عالی. (یادداشت به خیط مرحیوم دهیخدا). دیرستان.

هتوسع. [مُ تَ وَسُ سِ] (ع ص) فسراخ نشته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب السوارد). و رجوع به توسع شود. |إفراخ. وسیم: این بندهٔ تنا گرمتوقع است و مجال امیدش متوسع. (مرزبان نامه ص ۱۰). هتوسف. [مُ تَ وَسُ سِ] (ع ص) پوست کنده و پوست برآورده. (ناظم الاطباء). و رجوع به توسف شود. ||مقشر. ||کریز کرده و پشم ریخته. (ناظم الاطباء).

ھ**تھىيىل،** [مُ تَ وَسُ سِ] (ع ص) نىزدىكى جَنُويَنُدُه به چيزي و به کــاري. (آنـنـدراج) (از منتهی الارب). نزدیکی بابنده به چیزی و کنندهٔ کاری که بدان نزدیکی و تقرب و منزلت يابد. (از اقرب الموارد). دست به دامان كسى زننده و کسی را شفیع کننده و کسی را واسطه و ميانجي قرار دهنده. (ناظم الاطباء): نزديكي جوينده به كسي به وسيلهٔ چيزي يما كسسي: بكتوزنون بندة دولت است و متوسل به حقوق قدیم و بیحدوث سببی و داعیهٔ عـذری بــه عزل او مثال دادن و نـان او جـرح كـردن از مراسم سروری و... دور باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۲۰۱) ... همیشه با مردمان و متوسلان خـود بـا عـزت و وقـار باشند. (مجمل التواريخ گلستانه إص ٢٠١). منتوسل شندن؛ دستأوینز قبراردادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- النزدیکی جستن. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||كسى كه بر آن اعتماد ميكنند و بر وى تكيه مينمايند. ||متصل كننده و وصل نماينده. ||متصل شده. (ناظم الاطباء). ||دزدنده. يقال توسل ابلى؛ اى سرقه. (آنندراج) (از منتهى الارب). شتر دزد. (ناظم الاطباء).

متوسم. [مُ تَ رَسُ س] (ع ص) به علامت پی برنده به چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توسم شود. ||داغدار، و فیالحدیث الشیخ المتوسم؛ ای المتحلی بسمة الشیوخ. (منتهی الارب) (از اقسرب المسوارد). داغدار. ||نشاندار. ||نشاندار. افراست. صاحب علم فراست. اهل فراست. صاحب فراست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا); ان فراست. (قرآن ۷۵/۱۵). فی ذلک لایات للمتوسمین. (قرآن ۷۵/۱۵). متوشالح. [مَ لَ] (اخ) الاراند و گویند ۹۶۹ و به طول عمر او را مثل زنند و گویند ۹۶۹

سال زندگی کرد. (از المنجد). در لفت به معنی مرد فرستاده که اشاره بسه طبوفان است و او پسر خنوخ^۳ است که در سال وقوع طبوفان جهان را بدرود گفت در حالتی که ۹۶۹ سال از عمرش گذشته بود. سفر پیدایش ۲۷:۵ و اول تواریخ ایام ۲،۱، (قاموس کتاب مقدس).

متوشح. [مُ تَ وَشُ ش] (ع ص) حسمايل درافكنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب). ∥در دو شاهد زیر به معنی مـزین و آراسته و علامت نهاده و نشــان كــرده أمــده است: و مشفقترین هواخواهان آن است که در طاعت... به قدر امكان... مواظبت نمايد... و از مساعی حمید و مآثر مرضی و مشکور تقديم كندتا مترشح مزيت احماد و متوشح مزید اعتماد پادشاهی روزگار خویش شمود. (سندبادنامه ص ۷-۸). شیری بود پرهیزگار.. باطنی مترشح از خصایص حلم و کمآزاری. و ظاهری متوشح به وقع شکـوه شـهریاری. (مرزباننامه ص ۲۲۸). احميلوار به گردن آوینزنده جنامه و شمشیر را. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). حمايلوار درافگیئلیه,﴿قاظم الاطباء﴾. و رجوع به تــوشح

هتوشو. [مُ تَ وَشْ شِ] (ع ص) آمساده گردنده بدی را. (آنندراج) (از مشهی الارب) (از اقرب الموارد). آماده و مهیای بدی. (ناظم الاطباء). و رجوع به توشز شود.

هتوشع، [مُ تَ وَشَ شِ] (ع ص) گوسفند که به کوه برآید به چرا. (أنندراج) (از منتهی الارب). گلهٔ برآمده بر کوه برای چرا. (ناظم الاطباء). | فراوان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توشع شود.

ه**توشغ.** [مُ تَ وَشُ شِ] (ع ص) بد كنده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). و رجوع به توشغ شود.

متوشلخ. [م ش / م ش ل] ((خ) پسسر اخنوخبن ادریس بن ماردین مهلائیل قینان بن انوش بن شبث بن آدم است. جد نوح نبی. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا). ابن ادریس علیهالسلام. (حبب السیر). جد چهلم حضرت نبویست. (الانساب سمعانی): اخنوخ که ادریس بود بیامد و آن نور برجبین اوپیدا، همان وصیت و عهد بدو سپرد و او نپذیرفت و «بروحا» را بزرگوارتر زنان را بزنی کرد و

۱ - بمعنی نخست و معنی بعد هم تواند بود. ۲ - این کلمه در کتابهای مقدس امیتوشِلَح، هم آمده و در متون فارسی غالباً امتوشلخ، [مّ شُ/مٌ شَ لَ] آمده. و رجوع به متوشَلَخ شود. ۳-زل: اختوخ.

مستوشلخ از او بیامد و متوشلخ را «لیک» بیامد. (تاریخ سیستان ص ۴۲). متوشلخ بن اختوخ و هو ادریس بین یبردین مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیش بن آدم علیهمالسلام. (تساریخ گزیده چ برون ص ۲۵). و روع به متوشالح و تاریخ گزیده چ برون ص ۲۵ و ۳۰ شود.

هتوشن. [مُ تَ وَشُ شِ] (ع ص) آب كـم شده و نقصان يافته. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توشن شود.

متوشوش. [مُ تَ وَ وِ] (ع ص) جـــنده. (آنــندراج) (از مــنهی الارب) (از اقــرب المـوارد). جـنبده و حـرکت کـرده. (نـاظم الاطباء). ||همدیگر پس و پیش و زیر و زبر شونده. (آندراج) (مـنهی الارب) (از اقـرب الموارد). و رجوع به توشوش شود.

هتوشی، [مُ تُ وَشُ شی] (ع ص) نمایان شده در شخص موی دورنگ از پیری. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توشی شود.

هتوصب. [مُ تَ وَصْ صِ] (ع ص) بيمار. (أنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). بيمار و ناخوش. (ناظم الاطباء). و رجوع به توصب شود.

متوصف. [مُ تَ وَصْ صِ] (ع ص) موصوف و مشهور و نامدار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متوصل. [مُ تَ وَصْ صِ] (ع ص) نعت از توصل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پیوستگی جوینده، به لطف. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب السوارد). شایق به متحد گردیدن و پیوسته شدن. و رجوع به توصل شود. ||متصل و متحد و پیوسته ||دارای عسلاقه و رسیده و متعلق. (ناظم الاطاء).

هتوصم. [مُتَ وَصْ صِ] (ع ص) رنجور و كاهل از تب. (آنـندراج) (مـنتهى الارب) (از اقرب الموارد). رنجور و افتاده از تب. (ناظم الاطباء). و رجوع به توصم شود.

متوضاً. [مُنَ وَضَ ضَءً] (ع إ) معلى كه در آن قبل از نماز شخص ميكند و دستنماز مي قبل از نماز شخص ميكند و دستنماز دست و روى شخص: بسر ديوار جنوبي (سغرنامه ناصرخسرو ص ٣٧). [[آبخانه. (مهذب الاسماء). جاي لازم. كنار آب و فرناك و پاي خانه . (ناظم الاطباء). كنايه از مستراح. حساجتگاه. مبال. آبخسانه مرحاض. ادبخانه. خلاء. بيت التخليه مرحاض. ادبخانه خهلاء. بيت التخليه آبريز. بيت التخليه. آبريز. بيت التخليه. مرزد بيت الفراغ، جايي. سرآب.

تشتخانه. حاجتخانه: مملكت از دست سليمان چهل روز برفت و سبب أن بـودكـه چون بمتوضأ شدی انگشتر را از دست بیرون کرد. (قصص الانیاء چ شهشهانی ص ۱۶۸). ه**توضح.** [مُ تَ وَضْ ض] (ع ص) پيدا و آشكار. (أنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). واضح و بيدا و نمايان و آشكار. (ناظم الاطباء). و رجوع بــه تــوضح شــود. |آنکه در راه ظاهر و آشکار گـردد. (مـنتهی الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آنکه به راه روشن و میانه رود. | آنکه در جماعت و انبوه در نیاید. | شتر اندک سپید. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[(إ) تهيگاه. (از منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). متوضر. [مُ تَ وَض ضِ] (ع ص) الساء متوضر عنور چركين. (منهى الارب) (ناظم الاطاء).

هتوضهم. [مُ تَ وَضْ ضِ] (ع ص) گاینده. (آنندراج). کسی که مجامعت میکند. (ناظم الاطباء).

هتوضن. [مُ تَ وَضْ ضِ] (ع ص) خوار و دون و حقير و فرومايه. (نــاظم الاطـباء). و رجوع به توضن شود.

هتوضیء. [مُ تَ وَضْ ضِ اَ] (ع ص) وضو کننده نماز را. (آنندراج). کسی که قبل از نماز شستشو مسیکند و وضو میگیرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به توضؤ و متوضأ شود. هتوطله. [مُ تَ وَطْ طِ] (ع ص) اسستوار و پایبرجا و گرانسنگ. (ناظم الاطباء) (مستهی الارب). و رجوع به توطد شود.

هتوطن، ائم ت وَط طِ] (ع ص) جایگزیده و مقیم جایگزیده. (آنندراج). جایگزیده و مقیم شوند فی است در جایی. اهل جایئ و متمکن در جایی. (نباظم الاطباء). وطن کرده. وطن گزیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که در جایی اقامت کند و آن را وطن خود سازد. مقیم: و در آن رباط ص ۲۱۸. صعلوکی متوطن بود. (سندبادنامه ص ۲۸۸). مولانا... که در حق (سندبادنامه ص ۲۸). مولانا... که در حق اهالی و متوطنان و ساکنان بلده قم که شهر من است بر سیل عموم فرموده است. (تاریخ قم ص ۴).

- متوطن شدن؛ جای گیر شدن. مقام کردن در مکانی. سا کنشدن: در جهان جائی ندارند که آنجا متوطن شوند. (تاریخ بههی چ ادیب ص ۵۹۵). تا ایشان مرفدالحال و فارخ البال در این طرف مقیم و متوطن شدند. (تاریخ قم ص ۲۵). و به قم املاک خرید و آب و زمین پیدا کرد و متوطن شد. (تاریخ قم ص کرد و متوطن شد. (تاریخ قم ص ۲۱۶).

ادل که بر چیزی شود. (آنندراج). کسی ک

دل بر چیزی مینهد. (ناظم الاطباء). و رجوع به توطن شود.

متوطن. [مُ تَ وَطُ طَ] (عِ إِ) معل اقامت: شهری که مسکن و متوطن ایشان بود در حصار گرفت. (ترجیعهٔ تباریخ یعینی ج ۱ تهران ص ۲۹۰).

متوطئ. [مُتَ وَطَ طِهَ] (ع ص) آن كه زير پا سپرد. (آندراج) (منهى الارب) (از اقرب الموارد). در زير پاى سپرده و پايمال شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به توطؤ شود.

هتوع. [م] (ع مص) برآمدن و بلند شدن روز و به نهایت رسیدن بلندی آن. (منتهی الارب) (آنندراج). روز دور برآمدن. (تاج المصادر بیههی). دور برآمدن. (المصادر زوزنی ج تقی بینش ص ۲۴۹).

متوعد. [مُ تَ وَعُ ع] (ع ص) ترسانده به بدى. (آنندراج) (منتهى الارب). ترسانده تهديد كسننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يم كننده. مهدد. (بادداشت به ضط مرحوم دهخدا). و رجوع به توعد شود.

هتوعو. [مُتَ وَغُع] (ع ص) سبرگردان و پریشان و حیران. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقسرب المدوارد). ||راه سخت و ناهموار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به توعر شود. ||(اصطلاح معانی بیان) نزد بلغاء کلمهای است وحشی و غلظ. (از کشاف اصطلاحات الفنون). لفظی که تامأنوس بود و معنی آن آشکار و روشین نباشد. و رجوع به وحشی در همین لفتنامه و کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۴۷۵ شود.

متوعل. [مُ تَ وَعْ عِ] (ع ص) برآينده بر كوه. (أنندراج) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). برآمده بركوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به توعل شود.

هتوعن. [مُ تَ وَعُ ع] (ع ص) شــــتر و گوسپندنهایت فربه. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتر و گوسپند بسیار فربه. (ناظم الاطاء). ||کسی که میگیرد همه چیز را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توعن شود.

متوغو. [مُ تَ وَغُ عَ] (ع ص) برافروزنده ب خشم. (آندراج) (منتهی الارب). خشمنا ک و سخت برافروخته شده از خشم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به توغر شود.

هتوغل. [مُ تَ وَغُ غِ] (ع ص) دررونده و دور شونده در شهرها. (آنندراج) (منتهی الارب). کسی که سفر دور و دراز میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به توغل شود.

۱ - این معانی در نباظم الاطباء ذیل «متوضا»
 (مخترم به الف) آمده است.



هتوغم. [مُ تَ وَعْ عَ] (ع ص) خَسَمگين و خشمناك.(ناظم الاطِّياء) (منتهي الارب). و رجوع په توغم شود.

ه**توغن.** [مُ تَ وَغَ خ] (ع ص) پيش دراينده در جنگ. (آنندراج) أمنتهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توغن شود.

ه**توفات.** [مُ تَ وَفْ فـا] (ع ص) تأنيث متوفى. (يادداشت به خط مرحوم دهـخدا). و رجوع به متوفي شود.

ھ**توفد.** [مُ تَ وَفْ فِ] (ع ص) برآیندہ بر چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بـلند و بـرآمـده. (نــاظم الاطـبـاء). ||افزوني يابنده. (ناظم الاطباء). و رجوع بــه توفد شود.

ه**توفر.** [مُ تَ وَفْ فِ] (ع ص) بــــــار و فراوان و متعدد و افرون. (ناظم الاطباء). التمام دريافته. به تمام حق رسيده: و او را دقايق علم و حكمت تعليم كند و بــه عــدل و فضل محتظی و متوفر گرداند. (سندبادنامه ص ۴۴). سندباد در علوم و فضایل متبحر است و از وفور فنون مـتوفر. (سـندبادنامه ص ۴۲). احرمت نگاهدارنده. (فرهنگ فارسي معین): همگنان خاصه خواص مجلس ملوک بردأب آداب خدمت متوفر باشند و از تعثر در اذيال هفوات متيقظ. (مرزباننامه ص ١٣٨). | آماده. حاضر. (فرهنگ فارسي معين): نگهدار بود و قتهای نماز را و متوفر بـود بـه حاضر أمدن به جماعت مسلمانان. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ج سبزواری ج ۱ ص ۲۱۷). متوفر گشتن؛ آماده گشتن، مهیا شدن: ابواب اصابات و فواید عوائد بر او گشاد تا او به خزاین و ذخایر بسیار مستظهر شد و اسباب پادشاهی و لشکسرکشی او متوفر گشت.

(ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۵۱). ه**توفؤ.** [مُ تَ وَفْ فِ] (ع ص) مرد غلطان بر بستركه خوابش نبرد. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هتوفق. [مُ تَ وَفْ فِ] (ع ص) آن كه با هم یکی و مجتمع نماید کـلام مـردم را و آمـاده سازد. (منتهى الارب) (آنبندراج). كسبى كمه کلام را جمع نموده و اماده و مهیا سازد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**توفي.** [مُ تَ وَفْ فا] (ع ص) وفات بافته شده. اسم مفعول از توفي كمه از باب تفعل است. (غیاث) (انندراج). فوت شده و میرانده شده. مرحوم و منغفور و منزده و فنوتشده. (ناظم الاطباء). مرده. (فرهنگستان). وفسات یسافته. فسوت شده. مرده. درگذشته. ج، متوفيات. توضيح اينكه متوفي بمعنى وفيات یافته و مرده که بعضی به صیغهٔ اسم فاعل تلفظ كنند، بصيغة اسم مفعول است. بـطرس بستاني در محيطالمحيط گويد: و توفي فـلان

على المجهول قبضت روحـه و مـات فـالله المتوفى [وَ ف في] والعبد متوفى [فا] و من اقسيح اغسلاط العوام قبولهم: تبوفي فبلان بــصيفةالمـعلوم، أي مـات فـهومتوفّ. قـيل مربيعضهم جنازة فسأل من المتوفي؟ يمريد الميت فقيل لهُ الله تعالى، يراد به القابض الروح. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات شماره ۱۰ ص ۴۰). فوت کرده. مرده. درگذشته. وفات کرده. وفات يىافته. (يـادداشت بــه خــط مـرحــوم دهخدا): محصل به مطالبهٔ مال باز آمد چیزی دیگر نبود کفن او بستدند و متوفی را همچنان بگذاشتند. (تــاریخ جــهانگشای جــویني). و اسناد دفتری و تصدیقات حضور و غــیبـت و نخجات اخراج و متوفى. (تذكرةالملوك چ ۲ ص ۳۷). و یازده نفر دیگر در ایام محاصره و بعد از آن متوفی شدهاند. (تذکرةالملوک چ ۲

هَتُوَفِي، [مُ تَ وَفُ في] (ع ص) ميراننده. (أِنسندراج) (از مسنتهي الارب) (از اقسرب الموارد): اذ قال الله يا عيسى اني مـتوفيک و رافعك اِلَيِّ. (قرآن ٥٥/٣). ||تمام گيرنده حق خود را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که تمام حق خود را میگیرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به توفي شود.

متوفيات. [مُ تَ وَفُ فَ } (ع ص. إ) كساني كهفوت شده و مردهاند. (ناظم الاطباء).

هتموق. [مُ تَوْ وَ] (ع ص) (از «توق») سخت أرزومند. (منتهى الارب) (أنندراج). أرزومــند. (ناظم الاطباء). ||أنـچه مـورد خواهانی و آرزو باشد. شبیء متوق، ای مستشهى [مُ تَ شَ هخما]. (از ذيل اقرب الموارد).

متوقح.[مُ ثَ رَقَ قِ] (ع ص) ﴿ اللَّهُ اللَّهُ عَلَيْهُ اللَّهُ اللَّاللَّالِيلَّال ۰_فِرهنگ جانسون).

متوقَّل. [مُ تَ وَقُ قِ] (ع ص) آتش فروزان. (آنددراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب المــــوارّد). أنكـــه آتش مـــــافــروزد و افروخته شده. (ناظم الاطباء). ||زيرك خوش درگــذرنده در امـور. (از مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد). زیرک درگذرندهٔ در اصور و روشنخاطر. (ناظم الاطباء). و رجوع به توقد

نماينده و بردبار. (انتدراج) (از منهي الارب) (ازاقسرب المسوارد). صنابر و بسردبار و آهستگینماینده. (ناظم الاطباء). و رجوع بــه توقر شود.

بيارام كه خواب نبرد. (از منتهي الارب). بیقرار و غلطان در بستر کمه خیواب تیرود. (ناظم الاطباء). متوفز. (محيط المحيط).

تصحيف متوفز با فاء. (از اقىرب المــوارد). و رجوع به متوفز شود.

هتوقش. [مُ تَ وَقَ قِ] (ع ص) جـــنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به توقش شود.

هتوقص. [مُ تَ وَقُ ق] (ع ص) اسب ك جــهجهان راه رود. (آنــندراج) (از مــنتهي الارب) (از اقرب الموارد). اسب سختالگام. (ناظم الاطباء). و رجوع به توقص شود.

ه**توقع.** [مُ تُ وَقُ قِ] (ع ص) چشم دارنده به وقوع چيزي. (آنندراج) (از منهي الارب). چشم دارنده به وقوع چیزی. متنظر و نگران. اميدوار. (ناظم الاطباء): اميرالمؤمنين جوياي این است و خواهان اسث و امیدوار است و متوقع است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۴). این بندهٔ ثنا گستر متوقع است و مجال امیدش متوسع... (مرزباننامه ص ۱۰). گفتم بعد از آنکه از دست متوقعان بهجان آمـدهانــد و از رقعهٔ گدایان به فغان. (سعدی گلستان، کلیات چ مصفا ص ۱۱۹). نه گوش به سخن متوقعان که ... (گلستان). متوقع که در کسارش گیرم كناره گرفتم. (گلستان).

متوقع. [مُ تَ وَنْ نَ] (ع ص) آرزو شده. اميد داشته شده. مورد انتظار. مورد چشمداشت. منظور: در مهل نادادن مرگ متوقع بود و در مسهل دادن مرگ و زندگانی هر دو متوقع بود. مسهل دادن اولينر ديندم. (چهارمقالهٔ نظامی ص ۱۳). و متوقعات ایشان از حضرت به ایجاب مقرون گئت و پسسر او شاهشار به خدمت تـخت سـلطان آمـد و از تقریب و ترحیب بهرهٔ تمام یـافت. (تـرجـمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۰).

متوقف. [مُتَ وَقُ قِ] (ع ص) درنگ كننده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— متوقف در امری؛ مردد در آن. (یادداشت به _{پی} خط مرحوم دهخدا).

- متوقف شدن؛ درنگ کردن. در جائی ایستادن.

− ||(در تداول بــازار) ورشکــــته شــدن. از عهدة پرداخت تعهدات برنيامدن.

 متوقف شدن كار ياكارخانه و جــز ايــنها؛ تعطيل شدن آن.

 متوقف کردن؛ بدرنگ واداشتن. در محلی وادار به ایستادن کردن کسی یا چیزی را. – متوقف کردن کار یا کارخانه و جــز ایــتها؛ تعطیل کردن ان.

| ثابت مائده بر چيزي. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ثابت. (آنندراج). ساكن و بي حركت مانده و ايستاده و ثابت و استوار. (ناظم الاطباء). ایستاده. ساكن. (يادداشت به خط مرحوم دهمخدا).



||بازایستاده. (یادداشت به خط مرخوم دهخدا) (از اقرب الموارد). متردد و دو دل و منظر و نگران. (ناظم الاطباء): و من ضعیف در موقف قصور و تقصیر واقیم و در منزل عجز متوقف و به قبلت بنضاعت و قبصور صاعت معترف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۶). ||چشم دارنده. (آنندراچ) راظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به توقف شود.

متوقل. [مُ تَ وَقْ قِ] (ع ص) برآينده بر كوه. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). برآمده بر كوه و قرارداده شده بر كوه. (ناظم الاطاء). بر كوه بر شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به توقل شود. متوقع، [مُ تَ وَقُ قِ] (ع ص) كننده صيد. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). كشنده شكار. (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). [ایادكننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به توقم شود.

متوقن. [مُ تُ وَقُ قِ] (ع ص) برآينده بر كوه. (آندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). بر كوه برآمده و قرار گرفته بر كوه. (ناظم الاطباء). ||شكاركنده كبوتر در آشيانه. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توقن شود.

متوكد. [مُ تَ وَ كَ كِ] (ع ص) ايستاده و آماده بر كارى. (از منهى الارب) (آسندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال ظل متوكداً باى قائماً مستعداً. (از اقرب الموارد). و رجوع به متوكز شود. (از اقرب الموارد). و رجوع به متوكز شود. (متوكر- [مُ تَ وَ كُ كِ] (ع ص) سنگدان پر شده مرغ. (آسندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). الشكم پر شده كودك. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). المشك پر شده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). الارب). و رجوع به توكر شود.

هتوكن. [مُ تَ وَ كُكِ] (ع ص) پر شده. (ناظم الاطباء). ||آماده بدى گشته. ||حاضر خدمت و مواظب خدمت. (ناظم الاطباء). آماده و مهيا. (از اقرب العوارد). ||آن كه چشمداشت چيزى دارد. (ناظم الاطباء).

متوکف، [مُ تَ وَ کُکِ] (ع ص) چشسم دارنده بر خیر و نیکویی. (آنندراج) (از منهی الارب). کسی که بر خیر و نیکویی یا بر خبری چشم دارد و نگران آن است. (ناظم الاطباء). |کسی که تعهدکاری میکند و مینگرد آن را.

| كسى كه پيش مى آيد و متعرض ميشود تما هنگام ملاقات. (نماظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به توكف شدد.

متوكل. [مُتَ وَكُبِ] (ع ص) تكيه كننده و اعتماد نماينده بر كسى. (آنندراج) (از منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). و رجوع به توكل شود. ||اميدوار به خداوند عالم جل شأنه در انجام كارى. (ناظم الاطباء). و توشه در سفر حج و غير آن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به توكل شود. حركلاً على الله: در حال وا گذاشتن كار بخداى تعالى. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ااعتراف كننده به عجز خود. (از منتهى الارب المتدرب النظم الاطباء). معترف به عجز و قضور رأى خود. (ناظم الاطباء). معتوف به معتوف رأى خود. (ناظم الاطباء). معتوف الله معتوف و رجوع به ابوالحسن على ... شود.

ه**توکل.** [مُ تَ وَ کُ کِ] (اِخ) ابــــویحیی ابــوبکر، یـازدهمین از پـادشاه بـنیحفص. رجوع به ابویحیی ابوبکر شود.

م**توكل الزيدى.** [مُ تَ وَكَٰكِ أَزُ زَ] (لِخ) رجوع به متوكل علىالله مطهربن محمد زيدى شدد

متوکل الزيدي. [مُتَ وَ کَکِ لَزُ زَ] (إخ) يحيى الحسنى العلوى (۸۷۷ يحيى الحسنى العلوى (۸۷۷ م.ق.) ملقب به شرف الدين، و معروف به متوکل على الله، امام زيديه در يمن. پس از مرگ پدرش در جبال صنعاء به امامت رسيد و با ترکان چند بار کارزار کرد و کار او بررگ شد و خات کرد. مردی فقه و خات کرد. مردی فقه و خات کود مردی جمله بحرالزخار در اصول فقه زيديه. و احکام در اصول. او تا پايان حيات به امر امامت و امارت اشتغال داشت. (از اعلام امامت و امارت اشتغال داشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۱۹۲۲).

متوكل السعدى. [مُ تَ وَ كَ كِ لُسُ سَ]
(المَ) محمدبن عبدالله بن محمدالشیخ، مكنی به
ابسوعبدالله اسعدى و مسعروف به المتوكل
علیالله. از سلاطین دولت اشراف سعدین به
مرا كشبود. بعد از وفات پدرش به سال ۱۹۸۱
ه.ق.با او بیعت كردند دو نفر از اعمام وى به
نامهاى عبدالملك و احمد با او مخالفت كردند
و عبدالملك بر فاس مستولى شد و جنگ
شدیدى بین آنها درگرفت. آخرالامر وى به
بلاد سوس كوچ كرد و جنگ مدتى بین آنها
ادامه یافت تا اینكه وى در وادى مخازن به
سال ۹۸۶ كشته شد. وى مردى ضعفالحيله
و كم یار و یاور بود. (از اعلام زركلى ج ۳ ص

متوكل ثالث. [مُ تَ وَ كُ كِ لِ لِ] (اخ)
محمدبن يعقوب أبن عبدالعزيز آبن يعقوب
العباسى. از آخرين خلفاى دولت عباسى به
مصر است. در دوران حيات پدرش و پيش از
ورود سلطان سليم به مصر مردم با وى بيعت
کردند ولى در سال ۹۲۲ ه.ق. سلطان سليم
وارد مصر شد و او را دستگير کرد و پدرش را
به علت کهولت آزاد گذاشت. متوکل ثالت
مدتى در بلاد ترک متوقف شد و در آخر عمر
به مصر بازگشت و روزانه شصت درهم از
سلطان سليم دريافت مىداشت. تا اينکه در
سال ۹۴۵ ه.ق.درگذشت و با فوت وى
خلافت عباسى در مصر منقرض گرديد. (از

اعلام زرکلی ج ۲ ص ۱۰۰۳).

هتوكلّ عباسي. [مُ تَ وَ كُ كِ لِ عَبْ بـا] (إخ) رجوع به متوكل ثالث محمدبن يـعقوب شـد.

متوكل عباسي. [مُ تَ وَ كَ كِ لِ عَبْ با] (إخ) جسعفر، المتوكل على الله. رجوع به جعفرين محمد (المعتصم بالله) در همين لغتنامه شود.

متوكل على الله. [مُ تَ وَ كَ كِ لُ عَ لَلُ لا أَ [الني) (ال...) رجوع به متوكل السمدى شود. متوكل على الله. [مُ تَ وَ كَ كِ لُ عَ لَلُ لا أَ إِلَيْهِ (ال...) رجوع به متوكل ثانى شود. متوكل ثانى شود. متوكل على الله. [مُ تَ وَ كَ كِ لُ عَ لَلُ لا أَ إِلَيْهِ (ال...) رجوع به جعفربن محمد (المعتصم بالله) در همين لفتنامه شود. متوكل على الله متوكل على الله أَ إِلَيْهُ (ال...) رجوع به قاسم متوكل على الله در همين لفتنامه شود. ورهمين لفتنامه شود.

هتوكل على الله. [مُ تَ وَكُكِ لُ عَ لُلُ لا أَ [خ. أَ مَ تَ كُكِ لُ عَ لُلُ لا أَ إِنَّ الله.] احسدبن سليمان از جسله كسانى است كه در سال ۵۵۰ هجرى بر يعن غلبه كرد و مردم را براى بيعت به امامت خود دعوت كرد و خلق كثيرى با أو بيعت كردند. وى معده و نجران و مواضع متعدد از ديار يعن را گرفت و بين او و حاتم جنگهايى واقع شد. سپس با يكديگر توافق كردند تا بر آنچه در دست دارند مسلط و حاكم باشند و تا آخر بر





١ - معروف به المستحسك بالله.

۲ - مشهور به «متوكل ثاني». و رجوع به همين
 کلمه شود.

همین منوال گذشت و در سال ۵۶۶ ه.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص - ۴). هتوکل علی الله. [مُ تَ وَ کُ کِ لُ عَ لَلْ لا ق] (ال ...) مطهربن محمد زیدی ملقب به متوکل علی الله و متوفی به سال ۸۷۹ ه.ق. از انده زیدیه به یمن بود. او شعر میگفت و وی را دیوانی است که پسرش یحیی جمع آوری نسوده است. (از اعسلام زرکسلی ج ۳ ص

هتوكلى، [مُ تَ وَكْكِ] (ص نسبى) نسبت است متوكل را و منسوب است به متوكل على الله جعفربن محمد. (الانساب سمعانى).

ه**توکلیه.** [مُتَ وَکُکِ لی یَ] (اِخ) رجوع به شمکور شود.

متوكن، [مُ تُ وَكُ كِ] (ع ص) جاىگيرنده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). متمكن و جاىگيرنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به توكن شود.

هتوكىء . [مُ تَ وَ كَ كِ هَ] (ع ص) تكيه نــماينده. (آنــندراج) (از مــنتهى الارب). تكيه كننده بر عصا. (ناظم الاطباء) (از اقـرب العوارد). و رجوع به توكؤ شود.

متول. [مُ] (ا) نام درختی است که در گرگان رود، به لرک دهند. رجوع به لرک در هسین لغتنامه شود.

متولد. [مُ تَ وَل لِ] (ع ص) پيدا شونده. (آسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). پيدا شده و و زائيده شده و موجود گشته و چيزى كه از چيزى پيدا شود. (ناظم الاطباء). زاده. (از دهار):

این هست وجودش متعلق به مجازی و آن هست حصولش متولد ز ریائی. سنائی. — متولد شدن؛ متولد گردیدن. متولد گشتن. زاییده شدن، به وجود آمدن، پدید آمدن، به متولد شود چون انواع کرم و مگس، بی حس نباشند. (مصنفات بابالفضل ص ۴۳۴).

-- متولد گردیدن؛ رجوع به تىركیب «مىتولد شدن» شود.

- متولد گشتن؛ رجـوع بـه تـرکیب «مـتولد شدن» شود.

هتولدات. (مُ تُ وَلَ لِ] (ع ص. ل) جِ متولدة: مر اين متولدات را فاعل نفس نيست. (جامعالمحكمتين). [انزد اهل رمل چهار اشكال را گويند كه در خانهٔ نهم و دهم و يسازدهم و دوازدهم باشند. (كشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۴۷۱).

ه**تولدة.** [مُ تَ وَل لِ دَ] (ع ص) تأنيث متولد: ينفع من السدد العارضة فىالكبد والطحال، المتولدة من الرطوبات. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا بدون ذكر مأخذ).

متولن. [مُثَ وَلَٰ لِ] (ع ص) کــی که فریاد

میکند برای یاری و اعانت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تولن شود.

متوله. [مُ تَ وَلُ لِهُ] (ع ص) سرگشته و بسيخود. (آنسندراج). اندوهگين و مبلول و سسرگشته و حيران و بيخود شده. (ناظم الاطسياء) (آنسندراج) (از مشهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توله شود.

متولى. [مُ تَ وَلْ لَى] (ع ص) دوستى دارنده. (آنندراج) (غیاث). دوست و دوستی دارنده باكسى. (ناظم الاطباء). | كار پذيرنده. (دهار). کسي که کاري به خود گيرد و به کــار کسی اقدام نماید و امری را بـه گـردن گـیرد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). بر سركار باشنده. (آنندراج). سبرکار و مباشر و بس سركار. (تاظم الاطباء). كمه اداره كارهاى مؤسسه و سازمان به عهده گیرد: و ذکیر آن : کیکے که متولی و مباشر مساحت بودهاند از عَنَّالُ و غيرعمال بر اختلاف روايات. (تاريخ قـم ص ۱۰۱). ||دارای ولایت و ولایت داده شده و حاكم و والي. (ناظم الاطباء). ولي. والي. (يادداشت بـه خـط مـرحـوم دهـخدا). [(اصطلاح فقهي) در فقه اسلامي متولي كسي است که برحسب صفات و مشخصاتی که واقف در وقفنامه ذكركـرده است و در هــر عصر و زمانی به ادارهٔ امور وقف موافق نـظر واقف مي پردازد. معمولاً حق الزحــمهٔ وي در وقف نامهها یک عشر از درآمد موقوفه است. عمل و سمت متولی در ادارهٔ موقوفه بنام «تولیت» خوانده میشود. (از تاریخچهٔ وقیف در اسلام، تألیف دکتر شهابی ص ۲): مدرسان و شيخ الاسلامان و پيشنمازان و قيضاة و متولیان. (تذکرة الصلوک چ ۲ ص ۲). بـلکه شسرعاً هر كس را واقت اوقياف متولى و مُعَلَّقَتِ اختِار قرار داده باشد. (تذكرة الملوك · ج ۲ ص ۲).

- متولی منصوب (یا متصدی)؛ اگر موقوفه ای مجهول التولیه باشد کسی که قبل از وضع قانون اوقاف، از طرف حاکم شرع معین میشد و پس از اجرای قانون اوقاف از طرف ادارهٔ کل (سازمان) اوقاف برای ادارهٔ موقوفه انتخاب میگردد بنام متولی منصوب یا متصدی خوانده میشود. (تاریخچهٔ وقف در اسلام دکتر شهابی ص ۳).

- متولی منصوص؛ کسی که در وقف نامه نام او برده شده و یا صفات و مشخصاتی برای متولی ذکر شده که با فرد معینی منطبق گردد از قبیل ارشد، اکبر، اعلم، اتقی و اورع اولاد یا اعلم علمای محل و یا پیشنماز مسجد جامع و نظایر آن. (تاریخچهٔ وقف در اسلام دکتر شهابی ص ۳). ||برگشته و روبروی گردانیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تولی شود.

هتولی، [مُ تَ وَلُ لی] (اخ) ابسوسعد عبدالرحسمنین مأمون نیشابوری (۴۲۶ – ۴۷۸ ه.ق.) مردی فقیه و عالم به اصول بود. در نیشابور متولد شد و به مرو علم آموخت و در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد به تدریس پرداخت و در هسسمانجا نسیز درگذشت. او راست: تتمةالابانة، کتابی در «فرائض» به اختصار و نیز کتابی در «اصول دیس» به اختصار (از علام زرکلی، ج ۲ ص ۵۰۴).

متولى چيرة زبان. [مُ تَ وَلَ لَى يِ رَ / رِ زَ] (إخ) كنايه از كوكب عطارد است. (برهان) (آنندراج). ستارة عطارد. (ناظم الاطباء).

هتوم. آمُ تَوْوَ] (ع ص) مقلد و حميل كرده. (از منتهى الارب) (آنندراج). زينت كرده شده با حميل و گلوبند. (ناظم الاطباء). مقرط و گردنبندپوشيده. (از اقرب الموارد). و رجوع به مقرط و مقلد و حميل شود.

متومز. [مُ تَ وَمُ مِ] (ع ص) شــــتابنده و برجهنده در رفستار از شستابی. (آنسندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العبوارد). چــت و چالاک و برجهنده در رفتار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تومز شود.

هتومق. [مُ تَ وَمْم] (ع ص) بسه دوستی پسذیرفته شده. (نساظم الاطباء) (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد) . و رجوع به تومق شو د.

هتون. [م] (ع [) ج متن. رجوع به متن شود. هتون. [م] (ع مص) جاى گرفتن و اقسات كردن. (از مستهى الارب) (نباظم الاطسباء) (آنندراج) (از اقرب العوارد).

متووریچ. [مُ وَ] (اِخ) دهی از دهستان هزاریی است که در بخش مرکزی شهرستان آمل و در ۲۰ هزارگزی شمال آمل واقع است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

متوه. [مُ تَوْ وِهَ] (ع ص) هلاک گردانند، و سرگردان سازنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از منتهی الارب) (از آقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). متوهث. [مُ تَ وَهُمِ] (ع ص) بسه غسور نگرنده در کاری. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنسندراج) (از اقرب السوارد). و

هتوهج. [مُتَ وَهُه] (ع ص) آتش فروزان. (آنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب العوارد). آتش افروخته شده. (ناظم الاطباء). |اگوهر درخشسنده. (ناظم الاطباء) (مستهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به توهج

رجوع به توهث شود.

 این معنی در آنندراج ذیل «متوهس» آمد»
 ولی با توجه به ترتیب حروف در ضبط لفات و نقل متوهس بار دیگر و در جای خود، تردید نیست که این کلمه به غلط استساخ شده است.



شود. ||بوى خوش پراكنده و منتشر. (آناظم الاطباء).

متوهد. [مُ تَ وَهْدِ] (ع ص) كـــى كــه مجامعت ميكند با زنان. (نـاظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توهد شود.

متوهو. [مُ تَ وَدُدِ] (ع ص) آن كه مضطر كندكسى را در سخن به چيزى كه متحير بماند در آن. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). قطع كنندهٔ سخن كسى. (ناظم الاطباء). [إبيشتر از شب و يما از زمستان گذشته. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). [إريگ فرودريده. (ناظم الاطباء) (از متهى الارب) (از رجوع به توهر شود.

هتوهز ، امُ تَ وَهُ هِ] (ع ص) سخت سپرنده زیر پای. (از منتهی الارب) (آنندراج). سخت سپرنده زیر پای و پایمال کننده. (ناظم الاطباء). شدیدالوطء. (از اقرب الموارد).

متوهس. [مُ تُ وَدُدِ] (ع ص) شستابنده. | إياى در خزاننده بزمين در رفتار. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). آهسته و گران رونده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به توهس شود.

متوهط. [مُ تَ وَهْدِ] (ع ص) فروشوندهٔ در گلو لای. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فرو شدهٔ در گل و لای. (ناظم الاطباء). و رجوع به توهط شود.

متوهق. [مُ تَ وَدْدِ] (ع ص) سه نگريزة سخت گرم شده. (آندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به توهق شود. |إكسى كه قطع كند سخن كسى را. (ناظم الاطباء).

متوهل. [مُ تَ وَدْدِ] (ع ص) آن كسه غلط جويى از كسى ميكند. (ناظم الاطباء). متوهم. [مُ تَ وَدْدِ] (ع ص) گمان برنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). انسد شنده و گسمان بسرنده و خيال كننده. الرسيده و ترسنا ك. (ناظم الاطباء).

ه**توهن.** [مُ تَ وَهُدِ] (ع ص) سست و كاهل و تنبلكار. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). و رجوع به توهن شود.

ه**توی.** [مُثّ] (ع ص) پــراکنده کـننده و برباددهنده و تلف کنندهٔ زر. (ناظم الاطـباء). هلاککننده (از اقرب الموارد).

هتويل. [مُ تُ وَى ي] (ع ص) دعا كننده براى چيزى كه فرود آيد. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تويل شود. اإحقيركننده و خواركننده. (ناظم الاطباء). إنفرينكننده. (ناظم الاطباء).

ه**تویی.** [مَتْ تو] (اِخ) احتدین محمدین متویهٔ مرورودی مکنی به ابتوجففر از متردم

مرورود. وی صوفی و در طریقت استوار بود برای کسب علم سفرها کرد و در شام و عراق و دیار مصر حدیث استماع نمود و از ابسی عبدالله محمدبن افضل بن نظیف الفراء و ابسی روایت دارد و عده ای از او روایت کرده اند. وی بعد از سال ۴۹۴ ه.ق.درگذشت. (از لباب الانساب جزء ۳ ص ۹۶). و رجوع به انساب سمعانی ج ۲ ص ۵۰۷ شود.

هقه. [مَ تُ / مَنْ تُ / بَ] (ا) برماه و آن آلتی باشد که درودگران بدان چوب و تخته سوراخ کنند. (برهان). برمهٔ نجاران که بدان چـوب و تخته سوراخ کنند و آن را ماهه نیز گـویند. (انجمن آرا). برمهٔ نجاران که ماهه نیز گـویند. (رشیدی). برماه و آن را ماهه نیز خـوانند. (جهانگـری). مقب که برمه نجاران است و بدان چـوب تخته سوراخ کنند و آن را ماهه نیز گویند آرآنندراج). برمه که نجاران چوب را بدان سوراخ کنند. (غیاث). برماه. مقب. برمه بدان سوراخ کنند (غیاث) برماه. مقب. برمه نوک تیز پولادی که با چرخاندن آن به دور برماهد. برماهی کمانی مخصوص یا نیروی محور خود بکمک کمانی مخصوص یا نیروی برق و گاهی هـم بـا دست، چـوب و آهـن و برق و گاهی هـم بـا دست، چـوب و آهـن و ظروف سفالین و جز اینها را سوراخ کنند:



چو متهٔ تو شدم در غم تو سرگردان بسان چوب تو از اسکنه شدم دل ریش.

مسعو دسعدر

- مته بر خشخاش نهادن؛ مته بر ذره نهادن. (آنندراج). و رجوع به ترکیب بعد شود. - مته بر ذره نهادن؛ حد بصر و دقت نظر

مستفاد میشود. بعنی در کباری غبور تهام کردن.(آنندراج):

> آن چشم چه شد که مته بر ذره نهاد گوششنوا و نای بینایی کو.

تأثیر (از آندراج). - منه به خشخاش گذاشتن؛ خردهنگرش بودن. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۹۹). و رجوع به ترکیب منه بس خشخاش نهادن

- مته به کون خشخاش گذاشته است؛ در تزویر و حیله همه چیز شش دانگ است. (بهار عجم) (آنندراج).

- مته کمان؛ متهای که بوسیلهٔ زهی و کمانی تند و سریع گردد و زودتر از متهٔ ساده سوراخ کند.مته ای که آن را با کمانی چرمین به چرخ آرند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کرمی که در پشمینه آلات افتد. (برهان). که مرکه در بارجههای بشمنه افتد. (نیاظم

|کرمی که در پشمینه آلات افتد. (برهان). کرمی که در پارچههای پشمینه افتد. (ناظم الاطباء). پت، بید. کرم ابریشمخوار. عثه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). |کرمی که گندم را خراب و نابود کند و به عربی سوس گویند. (برهان)، کرمی که گندم را ضایع کند. (ناظم الاطباء).

هقه. [مَتْهُ] (ع مص) آب به دلو كشيدن از چاه. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(إمص) اغوا. (ناظم الاطباء).

هقه. [مَ تَهْ] (ع مص) علاج كردن بطالت و غوايت. (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). |إكراه شدن. (ناظم الاطباء).

هقه . [مَ تَهْ] (ع إ) راز نهانی. (از سنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [[(اسص) اغوا. (از سنتهی الارب) (آنندراج).

متهائج. [مُ ثَ ءِ] (ع ص) رجوع به منهايج شود.

ه**تهائط.** [مُ تَ ءِ] (ع ص) رجوع به متهابط شود.

متها تو . [مُ تَ تِ] (ع ص) دعــوی بـاطل کننده بر یکدیگر و یکدیگر را تکذیب کننده. (آنــندراج) (از مــنتهی الارب) (از اقــرب الموارد). بر یکدیگر دعـوی بـاطل کـننده و یکدیگر را تکذیب کننده. (نـاظم الاطـباء). و رجوع به مادهٔ بعد و تهاتر شود.

هتها تهم [أ تَ تِ] (ع ص) دعدوى باطل. نماينده بر يكديگر. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد) . منازع و سيز وجو و جدي به مادة قبل و تهاتم شود.

متهاتن، [مُ تَ تِ] (ع ص) باران پیایی و پیوسته بهم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهاتن شود. متهاجو، [مُ تَ جِ] (ع ص) همدیگر برنده و جدایی کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از یکدیگر جدا شده و تفریق کسرده و از هسمدیگر دوری کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهاجر شود.

هتهاجه. [مُ تَج] (ع ص) هجومكننده و حمله نماينده. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). و رجوع به تهاجم شود.

عتهاجي. [مُتَ] (ع صُ) بأهم هجو كننده.



. (أنندراج). يكديگر را هجو كننده.

هتهاد. آمُ تَ هادد] (ع ص) از پی یکدیگر رونده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهاد شود. هتهادو. آمُ تَ دِ] (ع ص) با هم مسباح گرداننده خون را. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). متهادم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهادر و مادهٔ بعد شود.

هتهادهم. [مُ تَ دِ] (ع ص) رايگان نماينده و مباح كننده خون همديگر را. (ناظم الاطباء) (از منهى الإرب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهادم و مادهٔ قبل شود.

متهادن، [مُ تَ دِ] (ع ص) راست ایستده. (آندراج) (از منهی الارب). | کار درست و راست. (آندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). راست و نیک ترتیب داده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهادن شود.

هتهادی. (م ت و ع ص) همدیگر را هدیه دهنده. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به یکدیگر هدیه و تعارف دهنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهادی شود.

هتهارش. [مُ تَ رِ] (ع ص) سگان که بر یکدیگر برآغالانیده شوند. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). سگ برآغالانیده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعادش شده.

متهارط. [مُ تَ رِ] (ع ص) یکــــدیگر را دشنام دحنده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد) (ناظم الاطباء).

هتهارم. [مُ تَ رٍ] (ع ص) خود را پیر خرف نماینده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که خود را پیرخرف مینمایاند و اظهار خسرافت و پسیری مسیکند. (نساظم الاطباء). و رجوع به تهارم شود.

متهافت. [ئم تَ فِ] (ع ص) پیاپی آینده. (آندراج) (از منهی الارب). گروه به سرعت و پیاپی ازدحام کننده. (ناظم الاطباء). ∥بسه خطا و شر درافتاده:

> مضى علم العلم الذى كان مقنعاً فلم يبق الاكاذب متهافت.

یحییبن علی منجم در رثاء ثـابتبن قـره (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|کهنه و فرسوده گردیده. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) . ||پاره پاره افسناده. (نیاظم الاطباء). و رجوع به تهافت شود.

هتهافت. [مُ تَ فِ] (ع ص، إ) گياه بياره و به اصطلاح گياهشناسي هرگياهي كه به اجسام و مجاور، خود را متصل كرده و بسلند ميگردد مانند لبلاب. (ناظم الاطباء).

متهاكل، (مُ تَ كِ) (ع ص) يكار كنده و خصومت نماينده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقسرب المسوارد). سنيز وجو و جنگجو. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمها كيل

متهالک. [مُ تَ لِ] (ع ص) بر بستر افتنده. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). افتاده. و بی آرام در بستر افتاده. (ناظم الاطباء). | خمان و چمان رونده. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). کسی که بطور گستاخی و شوخی و خمان و چمان میرود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهالک شود.

شود.

متهام. [م] (ع ص) آنكه در تهامه آيد و رود. (از مستهى الارب) (آنسندراج) (از اقسرب الموارد). بسار آمد و شد كننده در تهامه. (ناظم الاطباء).

متهامس. [مُ تَ م] (ع ص) با يكديگر رازگوينده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از الله الدور) (از الله الدور) (از الله الدور). و رجوع به تهامس شود. من من الله أن م] (ع ص) در يكديگر درآينده و جنبنده با هم. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از الرب الدوارد). آميخته و درهم، (ناظم الاطباء). و رجوع به تهامش شود. متعافف، امُ تَ نَ الله عند أن من الكه خند أن م

متهانف. [مُ تَ نِ] (ع ص) آنكه خُدهٔ نرم کند فوق تبسم و مانند خندهٔ فسوس کننده. (آندراج). خنده کنندهٔ به فسوس. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). متهاوش. [مُ تَ وِ] (ع ص) آمیخته. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تهاوش شود. ||انبوهی کننده. (ناظم الاطباء).

متهاون. [مُ تَ وِ] (ع ص) سستى كننده. (غياث) (آنندراج). كسى كه حقير مى شمارد و غسفات مسىكند و سبك مى گيرد. (ناظم الاطباء): عامى متعد پياده رفته است و عالم متهاون سواره خفته. (گلستان). به لهو و لعب عور در اداى خدمت متهاون. (گلستان). شورجوع به تهاون شود. | خوار و حقير داشته شده. (غياث) (آنندراج). | غافل و بى خبر. (ناظم الاطباء).

متهاوی. (مُ تَ) (ع ص) در پس یک دیگر فرود آینده در سغاک (آنندراج) (از سنتهی الارب) (از اقرب السوارد). در پسی یک دیگر فرودآمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهاوی شود.

هتهایج. [مُتَ ي] (ع ص) با هم برجهنده به کارزار. (آنندراج) (از منتهی الارب). درهم افتاده و دست به دست دادهٔ در جنگ. (باظم الاطباء). و رجوع به تهایج شود.

هتها يط. [مُ تَ ي] (ع ص) گسر دآيند. (از منهى الارب) (آنندراج). گرد آمده و فراهسم شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهايط شود. هتها يي. [مُ تَ] (ع ص) با هس سازوار و موافق. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهايؤ شود. هتهبب. [مُ تَ هَبُب] (ع ص) جامهٔ كهنه

و دريده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (نــاظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهبب شود.

هتهبع. [مُ تَ دَبِ إِ (ع ص) آماسنده. (از منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آماسيده و آزرده از آماس و تهج. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهج شود.

متهبد. (مُ تَ مَبِ اِ (ع ص) حسنظل چسنده و شکسنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که حنظل می چیند و می شکند آن را و می جوشاند تخم وی را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهید شود. متهبش. [مُ تَ مَبِ] (ع ص) گردآینده. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). گرد آمده و فراهم گشته. (ناظم الاطباء). کسی که ورز میکند و کسب مینماید جهت عیال خود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تهبش شود.

هتهبل. [مُ تَ هُ بُبِ] (ع ص) ورزىده جهت اهل خود. (آندراج) (از متهى الارب) (از اقرب الموارد). تدارك كننده براى اهل و عيال. (ناظم الاطباء). و رجوع به نهبل شود. هتهبهب. [مُ تَ هَ هِ] (ع ص) جــــنبنده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقحرب الموارد). جنبيده از اين طرف به آن طرف و لرزان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهبهب شود.

هتهبي. [مُ تَ هُرُ بـــــى] (ع ص) ستبيابي. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). ضعيفالبصر و ستبينابي. (ناظم الاطباء). ||كسى كه دست مىافشاند. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهبى شود. ||تهى و خالى. (ناظم الاطباء).

هقهتو. [مُ تَ دَنْ تِ] (ع ص) نادان. (نــاظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تــهتر پ شــه د.

هتهتک. [مُ تَ هُتْتِ] (ع ص) رجل متهتک، مرد بی پروای که از رسوایی با ک ندارد. (منتهی الارب) (آمندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بی پروا. رسوا. مفتضع. پرده دریده. (از یا دداشت به خط مرحوم دهخدا):

دولت ز مهتر متهتک جدا سزد

از تو جدا مباد که بس بی تهتکی. سوزنی. و از متهتکان قفچاق یکی بود که نام او بچمن بود. (جهانگشای جوینی).

هتهتيم. [مُ تُ دُثُ تِ] (ع ص) دندانشكسته. (آنندراج) (از منتهى الارب). شكسستهدندان. (ناظم الاطباء) (از اقسرب الموارد). و رجوع به تهتم شود.

ا **متهته.** [مُ تَ بَهُ] (ع ص) نسعت است از

تهتهة. (از منهى الارب). مردد در اباطيل. (از ذيل اقرب العوارد). دو دله كه سعى و كوشش خود را بيهوده ميداند أ. ||زبان گرفته و درمانده زبان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهتهة شود. هتهتميع عم [مُ تَ هَنْ تِهْ] (ع ص) (از «ه ت:») جامة پاره پاره و كهنه و فرسوده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهتؤ شود.

متهجد. [مُ تَ هَ خِج] (ع ص) آن که به شب پدار باشد. (آندراج) (از منهی الارب). بدار و بیخار در شب و از خواب برخیزنده در شب. (ناظم الاطباء). کسی که در شب جسهت عسبادت پروردگار برخیزد. شبزنده ددار. (یادداشت به خط مرصوم دهخدا). اخفته در شب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تهجد شود.

هتهجو. [مُ تَ مَخ ج] (ع ص) به مهاجران ماننده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). مانا به مهاجران يعنى آنان كه از وطن خود هجرت كردهاند. (ناظم الاطباء). الكسى كه در گرماى نيمروز سفر ميكند و به جايى ميرود. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهجر شود.

متهجس، [مُ تَ هَ جِ ج] (ع ص) نان فطير ناخواسته لا يعنى بي خمير آ. (آنندراج) (از منتهى الارب). خبر متهجس، يعنى نان فطير كه خمير آن نرسيده باشد و متهجش با شين مصحف اين كلمه است. (از اقرب الموارد). نان فطير كه خمير آن برنيامده باشد. (ناظم الاطباء). نان فطير كه خمير آن تخمير نشده باشد. (از لسان العرب).

متهجى، [مُ تَ هَ جَ جــــى] (ع ص) (از «ه ج و») آنكــه حـروف مـقطعات خـوانــد. (آنندراج) (از منهى الارب). آموزانند، الفـبا. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهجى شود.

هتهدج. [مُ تَ هُدُد] (ع ص) ناقة مهربان بر بچه. (آنندراج) (از سنتهى الارب) (از اقر ب الموارد). شتر مهربان بر بچه. ||عاجز و ناتوان در سخن و صداى بريده و لرزان. (ناظم الاطباء). و رجوع به نهدج شود.

متهد ق. [مُ تَ هُدْدِ] (ع ص) تسرسانده. (آندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ترسانده. ذامر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ترسیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهدد شود.

متها كف [مُ تَ دُدِ] (ع ص) سختى كنده به سخن و ترساننده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تهدك شود. بدگوینده. (ناظم الاطباء).

متهد كر. [مُ تَ هَكِ] (ع ص) شير درهم آميخته. (از منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب

الموارد). چند قسم شير درهم آميخته. (ناظم الاطباء). | كسي كه سير نوشد از شير چندانكه به خواب شود. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). | إبرجهنده و شتابان رونده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهدكر شه د.

هتهل كوق. [مُ تَ هَكِ رَ] (ع ص) مسك تُنك كه در تابستان برآيد و در رقت به شير ماند. (از منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب العوادد). مسكة تنك كه در تابستان برآيد. (ناظم الاطباء).

متهد ميث مدّد و] (ع ص) ويسسران. (آنندراج) (از اقسرب الموارد). خراب شده و ويران شده و منهدم گشته و پايمال شده در ويراني. (ناظم الاطباء). الخشمنا ك ترساننده. (ناظم الاطباء) (از منهي الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). و رجوع به تهدم شود.

متهدمة. [مُ تَ مَدُدِم] (ع ص) فانى. ناب مهدمة، ناقة پير فانى. عجوز متهدمة كذلك. (از منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متهدى. [مُ تَ هُدُدى] (ع ص) راه يابنده. (آنسندراج) (از مستهى الارب) (ازاقسرب الموارد). كسى كه راه مى بابد. (ناظم الاطباء): و در معالجه بيماران متهدى شدم. (كليله و دمنه). و رجوع به تهدى شود. ||راهنمايى شده بواسطة خدا. ||راست و درست. (ناظم الاطباع)

مته فرخرة. [مُ تَ هُ خ رَ] (ع ص) زن خرامنده. (ناظم الاطباء) (أز منتهى الارب) (از الرب الموارد). و رجوع به تهذخر شود.

هتهذا كو. [مُتَ دَكِ] (ع ص) خسرسند و شادان. (آنندراج) (از متهى الارب) (از اقرب الموارد). شاد و خرم و شادان. (ناظم الاطباء). الكسى كه در رفتن، گوشت و استخوانهاى وى ميلرزد. (ناظم الاطباء) (از متهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهذكر شود. السير شده از شير. (ناظم الاطباء).

مَتَهَدُّى. [مُ تُ هَ ذُذَى] (ع ص) زخم تباه و پاره پــاره. (آنــندراج) (از مــنهى الارب) (از اقرب العوارد). زخــم شكــافته شـــده. (نــاظم الاطباء). و رجوع به تهذؤ شود.

هتهرو. [مُ تَ هَرُ رِ] (ع ص) سك زوزه كشنده و ناله كنده. (ناظم الاطباء).

متهرش. [مُ تَ مَرْرِ] (ع ص) ابر که واگردد. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب

الموارد). ابس واگردیده.(نیاظم الاطباء). و رجوع به تهرش شود.

هتهوع - [مُ تَ هُرْدٍ] (ع ص) نسيزة داست شونده بسوى كسى. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموادد). نيزة داست شده به سوى دشمن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهرع شود.

هتهری، [مُ بَ دَرری] (ع ص) بسسه چیوبدستی زننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقسیرب المسوارد). زننده و به چوبدستی زننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهری شود.

متهرىء. [مُ تَ مُرْدِه] (ع ص) گسوشت نيک پخته. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

متهزج، [مُ تَ دُرْزِ] (ع ص) كمان كه وقت زه كثيدن بانگ كند. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). به صدا آورنده زه كمان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهزج شود. متهزؤ، [مُ تَ دُرْزِ] (ع ص) جسسنبنده. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (منهى الارب). درخت جننده از باد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهزع شود.

متهزع، [مُ تَ هَزُزِ] (ع ص) شستابنده. (آنندراج) (از اقرب السوارد). زود و جلد و شتابان. (ناظم الاطباء). ||زشت و ترشروى. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهزع شود.

هتهزم. [مُ تَ هَرُزِ] (ع ص، إ) ابر با بانگ و تدر. (آندراج) (از منتهی الارب). ابر بانگ کننده. (مهذب الاسماء). ابر با تندر. و رجوع به تهزم شود. [[تندر. (ناظم الاطباء). [[عصای شکسته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چویدستی شکسته شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهزم شود.

متهزهز - آمُ تَ هَ هِ] (ع ص) دل مسسرور گشته و شاد شده. (ناظم الاطباء) (از مستهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تهزهز شود.

هتهزىء. [مُ تَ هَزُ زِءً] (ع ص) فسوسكننده واستهزاءكننده وطعنهزننده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقسرب العوارد). و رجوع به تهزؤ شود.

هتهسم. [مُ تَ هُ سُ سُ] (ع ص) شکسته و شکافته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به متهشم شود.

متهسهس. [مُ تَ مَ هِ] (ع ص) زر،

۱ - ناظمالاطباء این معنی و مسعنی بسعد را ذیسل متهته [مُ تَ هُ ت بِ 6] آورده است. ۲ - ظ: ناخاست، معادل «برنیامده، ورنیامده».

۲-ظ: مقصود از «خمير»، ماية خمير است.

آوازكننده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). زره و پيرايهٔ آواز دهنده و بسر هم خورنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهسهس شود.

هتهشهم. [مُ تَ مَشْ شِ] (ع ص) مسهربان گردنده و مهربان شونده. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). با میل و رغبت بطور دوستی و مهربانی. (ناظم الاطباء). شکته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تهشم شود. الست و کاهل و ناتوان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ه**تهشهش.** [مُ تَ هَـهِ] (ع ص) شاد و مسرور و شادمان و خرم. (ناظم الاطباء).

هتهشهشه. [مُ تَ هَ هِ شَ] (ع ص) زن شوی دوست و شادمان به شوی. (منهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیطالمحیط).

متهضم، [مُ تَ هُضَ ضِ] (ع ص) ستمنعاینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از السترب المسؤارد). ظالم و ستمگر. (ناظم الاطباء). [ازیانکار ناحق. (ناظم الاطباء).

هتهطو. [مُ تَ هُ طُ طِ] (ع صُ) چاه خراب و ويران. (آندراج) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تهطر ^

هتهطوس. [مُ تَ هَرٍ] (ع ص) خىرامىنده. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقـرب العوارد). و رجوع به تهطرس شود.

ه**تهطل.** [مُ تَ هَ طُ طِ] (ع ص) متهطلس. (ناظم الاطباء). رجوع به متهطلس و تهطل شود.

متهطلس . [مُ تَ دَلِ] (ع ص) دزد حیله و فریب کننده. (آنندراج) (از متهی الارب) (از اقرب السوارد) . دزدی که مکر میکند در دزدی. (ناظم الاطباء). ||آن که از بیماری افاقه یابد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ناقه و به شدة از بیماری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهطلس شود.

متهقع. [مُ تَ هَ قَ قِ] (ع ص) فرومایگیکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). السر زشت آورننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقسرب المسوارد). السفاهت انترب المسوارد). السبک و سفیه و گول و اقرب المسوارد). السبک و سفیه و گول و احمق. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهقع شود. متهقل. [مُ تَ هَ قَ قِ] (ع ص) آن که مانند گرانبار و با گرانی قدم می نهد. (ناظم الاطباء) از متهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهقل شود.

متهقم. [مُ تَ هَ قُ قِ] (ع ص) آن كـه كـلان

لقمه خورد طعام را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که لقمهٔ کلان فرو میرد. (ناظم الاطباء). [چیرهشونده و مظفر و پیروز. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهقم شود.

هتهکو. [مُ تَ هَ کُ کِ] (ع ص) شگــــفت نماینده و سرگشته و حــران. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از افرب الموارد). متعجب و شگفت نماینده و سرگشته و حــران. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهکر شود.

هتهکک. [مُ تَ هَکُکِ] (ع ص) زبی که چسون بسه زادن نردیک گردد بندهای او فروهشته شود و پستان او کلان. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد) . و رجوع به تهکک و ماده بعد شود.

بَازُداری که در نزدیک زادن پستان وی کلان شده و بندهای کیمر آن فروهشته و سست گشته باشد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

محته کلا. [م ترک] (اخ) دهی از دهستان کسلیان است که در بخش سوادکوه شهرستان شاهی قرار گرفته و دارای ۱۰۰ تین سکینه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هتهكم. [مُ تَ دَكْكِ] (ع ص) مرد متكبر. (از منهى الارب) (آنندراج). مرد بزرگمنش متكبر. (ناظم الاطباء). متكبر. (ازذيل اقــرب الموارد). ورجوع به تهكم و مستهكم شود.

هتهكن، امُ تَ هَكُكِ] (ع ص) پشيمان. (آنبندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). پشيمان و دلگير و ملول. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهكن شود.

ي الم الم الم الم أنه الم أنه أنها (ع ص) بركندهموى. ي أناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقسرب العوارد). و رجوع به تهلب شود.

هتهلز. [ثم تَدَلُل] (ع ص) آماده و منهيا. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از ذيل اقرب الموارد). [كسى كه دامن بر مى چيند. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). [خرامنده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (ازذبل اقرب الموارد). و رجوع به تهاز شو.

هتهلس. [مُ تَ َ هَـٰ لَـِلِ] (ع ص) لاغر و نزار. (ناظم الاطباء).

متهلل. (مُ تَ هَلُ لِي] (ع ص) روى درخشنده از شادى. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الصوارد) . شادمان روى و بشاش. (ناظم الاطباء). ||ابر درخشنده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). و رجوع به تهلل شود.

متهلهل. [مُ تَ دُدِ] (ع ص) نسج سست و تنک بافته: از بیماریها که معده را افتد هیچ بتر

از آن نیست که نسیج لیفهای او متهلهل شود یسعنی بافتهٔ آن سست شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به تهلهل شود.

حوارزمشاهی ا. و رجوع به تهلهل شود. هقهم. [مُ هِ] (ع ص) آن که نا گوارشمارد آب و هوای شهری را. (آنندراج). کسی که هـوا را ناسالم می بابد. ||کسی که میرود در ولایت گرمیر. ||پندارنده و گمان کننده و تخمین زننده. ||شک و شبهه دارنده. (ناظم الاطباء) (از فـــرهنگ جـانـون). ||آنکـه دروغ می پندارند. (ناظم الاطباء).

هقهم. [مُ هِ] (ع ص) از مردم تهامه. مقابل منجد، از اهل نجد. امتهمون انتم ام منجدون. (معجم الادباء ياقوت ج ۶ ص ۱۵۴).

هتهم، [مُتُ تَ هِ] (ع ص) (از «وهم») تهمت ننده:

از آن پاکترنیست کس در جهان که هست او سوی متهم متهم. ناص

که هست او سوی متهم متهم. ناصرخسرو. | اسهمت پذیرنده. (آنندراج). تهمت نهاده و تسهمت پذیرفته. | شکدارنده و مشکوک. (ناظم الاطباء).

هتهم، [مُثُ تَ هَ] (ع ص) (از «وه م») بدنام شده و تهمت زده شده. الناظم الاطباء). بدنام (آنندراج). تهمت آلود. تهمت آلوده. مظنون. ظنين. بریم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که صورد تهمت قرار گرفته باشد. به بدی شناخته شده:

نیست به بد رهنمون نیست به بد مضطرب نیست به بد بردبار نیست به بد متهم.

منوچهری. خداوند جهان شادی دوست و خودرای وزیر متهم و تىرسان. (تىاریخ بىيهقی چ ادیب ص

۵۴۸). اگر تهمتم کرد نادان چه باک از آن پس که گنگ است و کور و اصم

> از آن پاکترنیست کس در جهان که هست او سوی متهم متهم.

ناصرخسرو (دیوان ص ۲۶۴) چون در بازار مسلمانان بخرد از آنکس که وی مردار به حلال ندارد. و روا نبود خرید از آنکس که به حلال دارد یا منهم باشد در آن.

(ترجمهٔ النهایهٔ طوسی چ سبزواری ص ۴۴). آن مکن در عمل که در عزلت

خوار و مذموم و متهم باشی. سعدی. ابه دروغ نبت داده شده به چیزی یا عملی: مرد هشیار در این عهد کم است

مرد هشیار در این عهد کم است ورکسی هست بدین متهم است. سایی. مریم آبستنی است لعل تو از بوسه باش تا به خدایی شود عیسی تو متهم. خاقانی. -- متهم داشتن؛ متهم کردن. آتهام زدن:

١ - در ناظم الاطباء اين معانى ذيل مُتُهم آمده
 است.

به لیلی متهم دارند مجنون را وزین غافل: که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها. صائب (آنندراج).

- متهم دانستن؛ گناهکار دانستن. مبورد تهمت پنداشتن: اتمهٔ اصفهان چون صدرالدین و ... او را متهم میدانستند. (سلجوقنامه چ خاور ص ۴۱).

- متهم شدن؛ مورد تهمت قرار گرفتن. تهمت زده شدن:

گرسوی اهل جهل بدین متهم شدی سوی خدای به ز براهیم ادهمی.

ناصرخسرو (ديوان ص ۴۵۱).

چون عشق تو داعی عدم شد نتوان به وجود متهم شد. عطار. در بخارا بندهٔ صدر جهان

در بحارا بده صدر جهان متهم شدگشت از صدرش نهان.

مولوی (مثنوی ج ۳ ص ۲۱۰).

شاه بویی برداز اسرار من

متهم شدشه گفتار من. - متهم کردن؛ مورد تهمت قراردادن. تبهمت زدن:

و آن که دین دارد و خردمندي

خویشتن خیره متهم نکند. . . ابوبکر ترمذی. متهم کن نفس خود را ای فتی

متهم کم کن جزای عدل را. بر او حسد بردند و به خیانتش متهم کردند. (گلستان). لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن.(گلستان).

> به این جمال و نکویی که اوست میترسم موحدان به خدایی کنند متهمش.

ملانظیری نیشابوری.

- متهم گرداندن؛ متهم کردن: عاجزتر ملوک آن است که ... نزدیکان خود را متهم گردانید. (کلیله و دمنه). و پیش از آنکه او خیانت من تقریر کند من او را به ترک اسانت و تـعرض متهم گردانم. (سندبادنامه ص ۷۲).

- متهم گردیدن؛ متهم شدن: هر که با بدان نشیند اگرنیز طبیعت ایشان در او اثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد. (گلستان، کسلیات سعدی چ مصفاص ۱۳۸).

هتهمش. [مُ تَ هُمْم] (ع ص) چشمهٔ چاه كهروان شود. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). چشمهٔ روان شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهمش شود.

متهمط. [مُ تَ هَمْم] (ع ص) آن كه بستم ستاند آب را. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه بطور ستم ميگيرد. (ناظم الاطباء).

هقهههم. [مُ تَ دَمْم] (ع ص) کسبی که از روی حیله گریه میکند. (نباظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهمع شود.

ه**تههک.** [مُ تَ هَمْم] (ع ص) ستهند، و

كـوشنده. (آنبندراج) (از مبنتهى الارب) (از اقرب الموارد). زحمتكش و ساعى. (نـاظم الاطباء). و رجوع به تهمك شود.

هتهم گونه. [مُتْ تَ دَنَ / نِ] (ص مرکب، ق مرکب) منهموار. چون منهم: کنفشگری را به گذرآموی بگرفتند منهمگونه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۷).

هتهمم. [مُ تَ هُمْمٍ] (ع ص) جسوينده و تجسس كننده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از الله الدول الدول الدول الدول الموارد). تجسس كننده و تبلاش كننده. (ناظم الاطباء). ||شپش جوينده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهمم شود.

هتهمی، [مُ تُ هُمْمهٔ] (ع ص) جسامهٔ شکافته و کهنه. (آندراج) (از منهی الارب). جامهٔ کهنه و فرسوده و دریده. (ناظم الاطباء). و رجود می شود.

هتهنج ﴿ أَمُّ تَهُ ذُنِ } (ع ص) جنين جنبش نماينده. (از ناظم الاطباء). و رجوع بـه تـهنج شود.

هتهنده. [مُ تُ هُو] (ع ص) نسبت داده شده از روی لیسافت. (نباظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هتهنيء. [مُ تَ هَدُن نِهْ] (ع ص) گوارندهشونده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). خوراکگوارنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهنؤ شود.

متهود. [مُتَ هَ وَو] (ع ص) توبه كنده. (از آندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). توبه كرده. (ناظم الاطباء). النايب. (مهذب الاسماء). إجهود شونده. (آنندراج). يهودى شده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از منهى الارب) (از المورب) الموارد)) (يادداشت به خط مرحوم دهخدا الموربية الموربية الرحق. (أنندراج) (از منهى الارب). الموربية المورب

هتهور. [مُ تَ هَ وَو] (ع ص) آن که در چیزی به بی با کی افتد. (آندراج). گستاخ و بی با ک و بی با ک و بی با کی روا. (ناظم الاطباء). درافتاده در چیزی به بیبا کی. (ناظم الاطباء) (از مستهی الارب). دلیر. بی با ک بی پروا. جسور. گستاخ. بی با کی کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): این پسر بقیة الوزراء که جباری بود از جبابره و مدت و مست بسیار اما متهور بود. (تاریخ بهقی چ حشمت بسیار اما متهور بود. (تاریخ بهقی چ تسرکمانان مسردی پسیربخاری دانشمند و تسرکمانان مسردی پسیربخاری دانشمند و سخت به تواضع نبشته و گفته که ما خطا سخت به تواضع نبشته و گفته که ما خطا کردیم، در متوسط و شفیع و پایمرد سوری را کردن که وی متهور است. (تاریخ بیهقی چ

فیاض ص ۴۹۰). زن گفت ای ظالم ستهور برخیز. (کلیله و دمنه). اگر خار در چشم متهوری مستبد افستد و در بسیرون آوردن آن غفلت برزد بس شبهت کور شود. (کلیله و دمنه). و سنتهای مذموم که ظلمه و مستهوران نهاده بودند بیکبار محو کرد تــا خــلایق روی زمین آسوده و مرفه پشت به دیبوار امن و فراغت آوردند. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۱ – ۱۲). سلطان علاءالدين پادشاهي متهور جبار، قهار و بسرحم بود. (سلجوقنامهٔ ظهيري ۾ خاور ص ٤٧). آن قلعه را چـندال بهور داشت و او از متهوران هند بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۱۵). و رجموع به تهور شود. ||شوخ اندرحرب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آن که حیمله میهرد و میتازد و بناگهانقصد چیزی میکند و بر آن حملِه مينمايد. ||آنكه ميلغزد و سهو و خطا ميكند. إبى انديشه و فكر. (ناظم الاطباء). ابنای فرو دریده و خراب و ویران گشته. (ناظم الاطباء) (از سنتهى الارب) (از اقرب الموارد). | گذشته بیشتر از شب و یا زمستان. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). [[مأخوذ ازتازي، تندو تيز و شديدو غضبنا كو خشمگين. (ناظم الاطباء).

هتهورانه. أمُ تَ هَوْ و نَ / نِ] (ق مسركب) گستاخانه و بسي اكانه و دلاورانه. (ناظم الاطباء): شيخ علىخان خود را متهورانه بسر آن هزار سوار زد. (مجمل التواريخ گلستانه صد ۲۲۹)

متهوش، (مُ تُ هَ وَ إِ] (ع ص) آمسيخه شوند. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). [درهم آميخته. (ناظم الاطباء). [اانبوهی کنده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقسرب الموارد). انبوهی کرده. (ناظم الاطباء).

هتهوع. [مُ تَ هُؤو] (ع ص) به ستم قبى كننده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه به مكر و حيله قى ميكند و به ستم قى كننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهوع شود.

هتهوگ. [م ت ذوو] (ع ص) سرگته. (آنندراج) (از منهی الارب). آشفته و حیران و سرگردان. (ناظم الاطباء). متحیر. (از اقرب العوارد) (تاج العروس) (محیطالمحیط). [ابی یا کانه در آینده در چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج). مرتکب گناه و خطا شونده. (از تاج العروس). [ادرافتنده در مغا کی. (منتهی الارب) (از آنندراج). الاقط فی هوة الردی. (تاج العروس) (اقرب العاطرد). العاطالمحیط).

هتهول. [مُ تَ هَ وَوِ] (ع ص) ترسانيده شده از شكل گرگ. (ناظم الاطباء). ||كسى كه بـه





به تهوم شود.

مال چشم زخم میرساند. (ناظم الآظباء) (از منهی الارب). و رجوع به تهول شود. متهوم. [مُ تَ هُ وَو] (ع ص) آن کسه سر فرودافکند و جنباند. (از منتهی الارب) (از اقسرب المسوارد). مسرد خواب آلودهٔ سر فرودافکنندهٔ جنبان. (ناظم الاطباء). و رجوع

هتهيئة. [مُ تَ دَى ي :] (ع ص) شرماده أى كه پاليز (كذا) نخست آبستن گردد أ. (از منهى الارب). شستر ماده اى كه كستر تخلف از آبستى ميكند پس از جفت شدن با نر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). هتهيمب. [مُ تَ دَى ي] (ع ص) بسد دل. ترسنده. (از منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [إلا شير بيشه. (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط).

هتهيث. [مُ تَ هَ يْ يِ] (ع ص) دهنده. (آنندراج) (از منتهى الارب). دهنده و بخشنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). هتهيج. [مُ تَ هَ يْ يِ] (ع ص) برانگيخته گردنده و جنبده. (از منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب العوارد) . [اگرد و خا ک برانگيخته شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تهيج شود. هتهيو و آم تَ هَ يْ يِ) (ع ص) متهور و متهور و متهور و متهور و متهور

هقهيض. [مُ تَ دَى ي] (ع ص) استخوان شكستهٔ دوپاره شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهيض شود.

هتهيع. [مُ تَ هَى ي] (ع ص) سنمكار. إشتاب رونده به سوى بدى. (آنندراج) (از مسنتهى الارب) (نساظم الاطساء) (از معيطالمحيط). [[گسترده و منسط شده. (ناظم الاطاء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از معيطالمحيط). و رجوع به تهيع

هقهیعو. [مُ تَ هَع] (ع ص) بى آرام. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهيعر شود.

هتهیف. [مُ تَ هَ يْ يِ] (ع ص) سموم زده. (آندراج) (از منتهی الارب). | اگسترده در باد هوف. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهیف شود. هتهیل. [مُ تَ هَ يْ يِ] (ع ص) ریسخته و فرودریده شونده مانند خاکو ریگ و جز آن. (آنندراج) (از مسنتهی الارب) (از اقسرب الموارد). ریخته شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهیل شود.

هتى، [مَتْى] (ع مسم) دراز كشيدن. (از منهى الارب). دراز كشيدن ريسمان و جز آن را. (انظم الاطباء). متى الحبل يمتيه متياً (اياني)؛ كشيد آن را. (از محيط السعيط) (از اقرب الموارد). | به دور و دراز سير كردن. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء).

هتیی. [مَ تا] ۲ (ع إ، ق) اسم استفهام در زمان است. (از اقرب الموارد)) (از محيطالمحيط). جهت سؤال از زمان. نحو متى نصرالله و نـحو متى يجاري به. (از منتهي الارب). كي و چون. (آنندراج) (غياث). ظرف غيرمتمكن است به معنی کی و چه هنگام و چه وقت و ان را مانند اسم استفهام استعمال میکنند و بدان سؤال از زمان مینمایند. مانند متی نصرالله، یعنی کی و چه هنگام است باری خدا. (ناظم الاطباء). | و جهت شرط و جزا نیز: متی تذهب اذهب و 🚓 🔄 العمامه تعرفوني. (از منتهي الارب). مَالَئِدُ اسم شرط که دو فعل را جزم کند: مــتـى اضع العمامة تعرفوني؛ يعني هر زمان عـمامه بگذارم مرا مىشناسيد. (نياظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و متى ما يستى هىرگاه و هنر كجا. (ناظم الاطباء). هرگاه. (أنندراج):

حضوری گر همی خواهی ازو غائب مشو حافظ متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها.

حافظ (ديوان ج قزويني و غني ص ٢).

|حتى متى و يا الى متى يعنى تاكى و تا چند.
(ناظم الاطباء). ||به معنى من، نحو اخرجها
متى كمة. (از منتهى الارب). يكى از حروف
است بمعنى «من» يا «فى» و «اين» در لقت هذيل
بمعنى «من» يا «فى» و «اين» در لقت هذيل
گوينداخرجها متى كمة، اى منه و ادخلها متى
كمة، اى فيه. (از اقرب الموارد). ||به معنى
وسط. نحو وضعه متى كمى؛ اى وسط كمى.

وسط نحو وضعه متى كمى؛ اى وسط كمى.

وضعه متى كمى؛ اى فى وسطه. وسط و در
ميان در لفت هذيل. يقال و ضعته متى كمى؛
اى وسط كمى.

هتی، [م تا] (ع إ) یکی از مقولات نه گانهٔ عَرَض است و عبارت از بودن چیزی است در زمان یا در حد زمان و یا نسبت چیزی است در زمان یا در حد زمان و یا نسبت چیزی است به زمان بنا بر تماریف مختلفی که شده است. (اسفار ج ۲ ص ۸۳ از فرهنگ نفات و اصطلاحات فلسفی جعفر سجادی). حالتی است که عارض چیزی شود به سبب حصول در زمان. (از تعریفات جرجانی). هسی حاله یحمل شیء بسبب حصوله فی الزمان. (بعرالجواهر). عبارت تاز حصول چیزی در زمان همچو حصول کسوف در وقت تلاقی. (نفایس الفنون). یکی از مقولات عشر و آن نسبت چیزی است به زمانی محدود از گذشته نسبت چیزی است به زمانی محدود از گذشته و حال و آینده. مانند دی و کنون و فردا. یکی

از مقولات عشر ارسطو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس هستی بر ده چیز اقتد ... جوهر و کیفیت و اضافت و این و متی و وضع و ملک ... (دانشنامه ص ۳۶).

هتى. [مُتُ تسى / مُتُ تسا] (الِخ) نسام پدر حضرت يمونس عمليه و عملى نسبينا الصلوة والسلام. (از منتهى الارب) (آنندراج). نام پدر يونس يخمبر. (ناظم الاطباء): مكر مقدم من اسحاق و ديگر مدرة و حاد

یکی یعقوببن اسحاق و دیگر یوسف چاهی سیم ایوب پیفمبر چهارم یونس متی. منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۳۵)^۲.

موچهری ادیوان چ دبیرسیافی ص ۱۱۱۵ احمد اگر چه سوی تریا برید راه

ور چند رفت یونس متی سوی ثرا. حکیم جلال (از لباب الالباب چ سعید نفیسی ص ۳۸۹).

متی، [مَثْ تا] (اِخ) [؟] یکی از شاگر دان سبح است که همواره از شروع و بعثت مسیح تما زمان صعودش ملازم آن حضرت بود. بواسطهٔ قرعه از برای خدمت انتخاب شد (کتاب اعمال رسولان ۱: ۲۱ - ۲۶)؛ از آن پس از حیات و خدمت وی اطلاعی نداریم مگر اینکه بعضی از تقلیدیان گویند که وی در کوش موعظه نموده هم در آنجا به درجه شهادت نایل گردید و برخمی دیگر گمان مىبرند كه وى در يهوديه بــه خــدمـت خــود مشغول بوده تا يهوديان سنگسارش نمودند. (از قاموس كتاب مقدس). نويسنده يكسى از اناجیل اربعه. یکی از دوازده حواری عیسی عليهالسلام. (ياددائت به خط مرحوم دهخدا). از شاگردان مسیح و نویسندهٔ یکی از چهار انجیل (انجیل اول) و اولین قدیس (پاک و مطهر و بنیگناه)^۵ در دین مسیح است و ذ کران وی روز بیست و یکم سپتامبر می باشد.

> ۱ - ظ: شترماده ای که با نر نخست... ۲ - و تضم فی لغة. (از اقرب الموارد).

۳-در فهرست اعلام ایس دیوان ص ۳۵۸دمتی» را مادر یونس دانست که نادرست است و
ظاهراً این سهو از تعیر عبارت حبیب السیر: و
آنجناب به مادر منصوب است و پدرش در
سلک احفاد لاوی به پعقوب انتظام داشت،
حاصل شده که نظیر این جمله در تاریخ گزیده
هم آمده است و مراد آن است که یونس پسر متی
از جهت مادر به بنی اسرائیل منسوب است.
رجوع به قصص الانبیاء جویری چ شهشهانی
ص ۱۲۳ و قصص الانبیاء بواسحاق نشابوری چ
یغمانی و حبیب السیر چ دبیرسیاقی چ ۱ ص
۱۲۸ و تاریخ گزیده چ نوائی ص ۵۲ و چ برون چ
۱ مس ۸۵ و قاموس کتاب مقدس ذیل دامنای،
مدانس شود.
 مدانس شود.
 ونس شود.

4 - Matthew (انگلیسی), Matthieu (فرانسوی).

.(فرانــرى) Saint - 5 .

(از لاروس). و رجوع به متیو و متیاس شود. هقی، [مَثْ تا] (اِخ) ابن یـونس. رجـوع بـه ابوبشیر متی ... و رجوع به روضات الجـنات ج کتابخانهٔ گلبهار ص ۷۱۰ و نامهٔ دانشــوران ج ۲ص ۲۹ شود.

متياح. [م] (ع ص) (از «تى ص») بسيار حركت كنده. (از مننهى الارب). مرد بسيار حركت كننده. (از مننهى الاطباء). [إپيش آينده مردم را به بدى. (مننهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [إكار تقدير و اندازه كرده شده. و امر مقدر. (ناظم الاطباء). امر كرده شده و امر مقدر. (از اقرب الموارد).

هتیاس. [مَنْ تسیا] (اخ) استی: شم القوا قرعتهم فوقعت القرعة علی متیاس. (ترجسهٔ عربی کتاب مقدس، اعمال رسولان فصل اول آیهٔ ۲۶). و رجوع به متی (یکی از شاگردان مسیح) شود.

هتیاسر. [مُ تَ سِ] (ع ص) آن که گوشت جزور را بهره میکند و تقسیم میکند. ∥آن که به چپ میگردد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تیاسر شد.

متيامت. [ثم بَتَ مِ] (ع ص) كسى كه برطرف دست راست ميرود. ||آنكه به يسمن مسىآيد. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تيامن شود.

هتیت. [م] (ا) شانهٔ کرباس یعنی شانهٔ جـولاهگان. (بـرهان) (آنـندراج). شانهٔ جولاهگان. (ناظم الاطباء).

هتیح. [م ی] (ع ص) آن که پیش آید به کاری که نباید. یا آن که خود را در بلا افکند. (از متهی الارب) (آنندراج). تیاح. (از اقرب السوارد)). کسی که پیش آید وی را کاری که نباید و قصد آن نکرده باشد و کسی که خود را در بلا افکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تیاح شود. ||اسبی که از نشاط خمان و چمان رود. ||قلب متح؛ دل مایل بهر چیز. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

هتيح. [مُ ى] (ع ص) تقدير شده و تعيين شده و اندازه شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به متاح شود.

هتيخ. [مِثْ تى] (ع ص) چوب دراز نرم. (از منهى الارب) (آنندراج) (نـاظم الاطـــاء) (از اقرب العوارد).

متیخة. [مِنْ تسی خ] (ع] (از «متخ») چوبدستی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). ||چوب پشم زدن باریک. (منتهی الارب) (آنندراج). چوب باریک که بدان پشم زنند. (ناظم الاطباء). چوب پنبه زنی (مطرق) باریک و نرم و گویند هر چیز که بدان زنند از جرید و عصا و درة.

(از اقرب الموارد). ||شاخهٔ خرمابن و ساقهٔ خوشهٔ خرما. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

هتيخة. [م ى خ] أ (ع !) (از «تىخ») چوبدىتى. (منتهى الارب). عصا. (اقرب الموارد) (معيط المحيط). ||شاخ خرمابن و چوب خوشه خرما و قبل كل ماضرب به من جريد او عصا او درة او غير ذلك. (از منتهى الارب). شاخه خرمابن و ساقه خوشه خرما. (ناظم الاطباء). اسم شاخه خرمابن يا اصل عرجون. (از ذيل اقرب الصوارد) (از محيط المحيط). و رجوع به مادة قبل شود.

هتيس. [مُ تَى ي] (ع ص) رام و مسنقاد گرداننده اسب را. (أنندراج) (ناظم الاطباء).

هتيسو. [مُ تَ ىَشْ سِ] (ع صُ) آسسان. (آنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب العواري ليسان وسهل و آماده و مهيا وسهل و آسان و نادشوار و مسكن. (ناظم الاطباء). ||روز سرد. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تيسر شود.

هتيع. [م] (ع ص) قى كننده. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه مكرر قى ميكند. (ناظم الاطباء).

متيفع. [مُ تَ ىَ فَ فِ] (ع ص) بسر پشته برآينده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). بر كوه و پشته برآمده. ∥برداشته و افراخته. (ناظم الاطباء).

هتیقط . [مُ تُ یُ ق ق] (ع ص) بسیدار و هوسیار و بیدار شونده از خواب . (آنندراج) دار منهی الارب) (از اقرب الموارد). بیدار و هوسیار و آگاه و خبردار. زیرک و خردمند و چالاک . (ناظم الاطباء) ... و خردمند دوربین را مدهوش حیران و احمق غافل را زیبرک متنظی در کیلیه و دمنه چ مینوی ص ۱۰۵) ... و آرز را که بیرما گماری متبصری بیدار و متنقلی هشیار و حافظی بطبع صلاح جوی باشد. (مرزبان نامه ص ۱۷۶). رجوع به تيقظ باشد.

- متین گردیدن؛ متین گشتن. به یمقین دانستن چیزی؛ رنگ از رخ پریده متیقن به قتل خودگردید. (مجمل التواریخ گلستانه، ص ۲۷۱).

| ابیگمان دانسته شده. یقین و بسیشهه و بیگمان و محقق و ثابت. و رجوع به تیقن شود. | اتفتیش کننده و تفحص کننده. (ناظم الاطاء).

ه**تیقن.** [مُ تَ یَقْ قَ] (ع ص) بسیگمان و به بقد دانسته. بقین و بر کنار از شبهه و گمان - . .

- قدر متیقن؛ آنچه بر آن یقین باشد. آنچه بدیقین در تمام اقوال و عقاید و مفاهیم مختلف وجود دارد. قدر مسلم چنانکه در مشکوک بودن حکمی نسبت به موضوعی میان حرمت و وجوب، وجود حکم نسبت به آن موضوع مدر متیقن است ولی وجوب یا حرمت آن مورد شک و خلاف است. (از فرهنگ فارسی معین).

متیل . [م] (ا) پیهسوز که برادر شمعدان است. (برهان). قسمی است. (برهان). قسمی از چراغدان پایهدار که پیهسوز گویند. (ناظم الاطباء). رشیدی کلمه را به فتح اول آورده به معنی سپندسوز و ... شاهدی ندارد. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

ه**تیل. (م / مُ) (ا) آستر بالش و دشک یعنی** پارچهٔ زیرین که در میان آن پر و پنبه و جز آن نهند و به روی آن پارچهٔ ظریفی کشند که روه [رویه] نامند. (ناظم الاطباء).

هتیلیتی. [م] (اخ) در لفت عبری به معنی بی شاخ، و نام شهر بزرگ جزیرهٔ لبوس است و آن بندری میباشد که پولس در وقت مسافرت از اسوس به خیوس در آنجا فرود آمد. کتاب اعمال رسولان ۱۴:۲۰ و در ایام پولس شهر رومانی مشهور بود. (قاموس کتاب مقدس).

هتیم. [مُ تَن ی] آ (ع ص) رام و منقاد. (از منهم الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[مثناق و دردمند. (غیاث) (آندراج). مقلوب از عشق. (ناظم الاطباء). مقیم. [مُ تَن ي] (ع ص) بندهٔ خود کننده و اسطهٔ عشق و محبت. و رام و منقاد کننده و رام و منقاد کننده و رام و منقاد گرداند. (آنندراج).

متیم الهاشهیه. (مُ تَیْ ی مُلُ شِ می ی]

(اخ) دختر عبدالله بن اسماعیل موا کبی، شاعر معروف و ادیب. وی آوازی خبوش داشت و در مصر به دنیا آمد و در آنجا نشو و نما یافت و رادب آموخت. به خدمت مأمون عباسی درآسد و مأمون بیشتر وی رانزد خود میخواند. متیم برای او آواز میخواند و افسانه میگفت و بعد خدمت معتصم را گزید و با وی میگفت و بعد خدمت معتصم را گزید و با وی می سه سامره رفت سیس به بغداد و مدتی درآنجا مقیم شد. وی به سال ۲۲۴ ه.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی ۲ ص ۸۲۴).

1 - Mathias, Matthias (فرانسری).

٢- چسنين است ضبط اقسرب الصوارد، ولى منتهى الارب اين كلمه را «كمكنة و سكينة و تسفت المعيمة و الشفة المعيمة و المنتفع المعيمة و المنتفعة ضبط كرده و در محيط المحيط متيخة و متيخة ضبط شده است.
٣- اقرب الموارد: فهو مُتيم و ذاك مُتيم.





متيمهم [مُ تَ ىَمْ م] (ع ص) تتيممكننده. ||آهنگكننده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). و رجوع به تيمم شود.

هتیمن. [مُ تَ یَمْ م] (ع ص) ستبرک و بسا برکت. (ناظم الاطباء) (از مستهی الارب). و رجوع به تیمن و مادهٔ بعد شود.

متیمنات. [مُ تَ یَمْ مِ] (ع ص، اِ) برکتها و چیزهای بابرکت. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

هتین. [م] (ع ص) درشت و استوار. (از مهذب مستهی الارب). استوار. (دهار) (مهذب الاسماء). استوار و محکم. (آنندراج) (غیاث). محکم و استوار و سخت و درشت. (ناظم الاطباء). پخته کبار. رزین. متقن. مبرم. مستحکم. سخت قوی، سخت نیرومند. استوار، صلب. سخت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و املی لهم ان کیدی متین. (قسرآن ۱۸۳/۷). ان الله هسوالرزاق ذوالقوة الستین. (قرآن ۱۵۸/۵۱).

رایش چنانکه لفظ بزرگان بود متین عزمش چنانکه بازوی گردان بود قوی.

فرخی. عزمش چو عزم و حجت پیغمبران درست

رایش چو رأی دولت نیکاختران متین. فرخر

گرمرا فرموده بودی خسرو بندهنواز بهتر از دیوان شعرت پاسخی کردم متین.

یگانه گشته از اهل زمانه به الفاظ متین و رای متقن. نممت فردوس یک لفظ متینش را ثیر گنجهاد آورد یک بیت مدیحش را ثمن.

منوچهری. مغرور به حول و قوت قدرخان و کترت مدید و بأس شدید و حبل متین و بسطت و تعکین او. (ترجمهٔ تاریخ بههی ایضاً ص۲۹۷). قران بود و شمشیر پا کیز،حیدر دو بناد دین متین محمد.

ناصرخسرو

چه سخن نیکو و متین راندهاند و بر ایراد قصه اقتصار نموده. (کلیله و دمنه).

قرآن شفا شناس که حبلی است بس متین سنت نجات دان که صراطی است مستقیم. خاقانی.

زیر طناب خیمهات عرش خمیده رفت وگفت ای خط جدول هدی حبل متین دیگری. ا

ناصرالدین به حزمی متین و قدمی ثبابت آن حمله را رد کرد. (ترجمهٔ تباریخ بسمینی چ ۱ تهران ص ۱۵۰). مموصوف به رای رزیمن و حزم متین. (ترجمهٔ تباریخ بسمینی ایسفاً ص ۲۷۹

هتين. [م] (إ) بيل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مبتين شود.

هتین، [م] ((خ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء). من اسمائه تعالی. (از محیطالمحیط). از نامهای خداوند تبارک و تعالی. (ناظم الاطباء).

هتین. [م] (اخ) یکی از اسماء رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم. (غیاث) (آنندراج). هتیو. [مَ تِی الله علیه علیه و علی آم ت ا] (اخ) در رحوع به متی [مَ ت تا] (شاگردمیع) شود.

متيوساء ، [مُ] (ع اِلَّ ج تـــيـس. (مــنتهى الارب) (نــاظم الاطباء) (محيطالمحيطا). رجوع به تيس شود.

هتيه. [مَ يَه] (ع ص) زميني كه مردم در آن كسم شسوند. (نساظم الاطباء). متيهة. (از محيط المحيط) (از منتهى الارب). و رجوع به مانيد

هَنَيْهَهُ أَ [مُ هُ/مُ هُ/مُ ىُ هُ] (ع ص) زميني كه در آن مردم گم شوند. ارض تيه. (منتهى الارب) (نـــاظم الاطـــاء). مــــظة. (معيطالمحيط) (تاج العروس ج ٩ ص ٣٨٣) (از اقرب العوارد).

هث. [م] (إ) شيرة انگور و دوشاب و شيرة خرما. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). هت. [مُثت] (ع مص) تراويدن خيک. (أنندراج) (از منتهى الارب) (از اقسرب الموارد). تراويدن روغين از خيک. (ناظم الاطباء). | دست در چیزی مالیدن. (تاج المصادر بيهقي). ماليدن دست يا ماليدن دست به منديل يا گياه. (منتهى الارب) (آنندراج). مالیدن دست را به مندیل و یـا گــاه. (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . ||روغن ماليدن بر سبلت يا سبلت ساليدن. (منتهي الارب) (آننیدایج). روغن یا چربی مالیدن بر سبلت. ﴿إِزْ نَاظُمُ الْاطِّياءُ) (از اقرب الموارد). ||ريم و گوشتمردهٔ زخم پا ککردن. (منتهی الارب) (آنندراج). پا ککردن از زخم چرک و ریم را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ∥پراکندن و منتشر ساختن حدیث. (از اقرب الموارد).

هث. [] (اخ) شهرکی است از تبت که به قدیم از چین بود. (حدودالعالم چ دانشگاه ص ۷۵).

مثاب. [م] (ع ص) جزا و پاداش و شواب داده شده داده شده داده شده فرات (آندراج). پاداش داده شده و مأجور و جزای نیک داده شده. (ناظم الاطباء). اجر یافته. پاداش یافته. به پاداش رسده.

عندالله مثاب شدن؛ جزای نیک از خداوند
 عالم جل شأنه دریافت کردن. (ناظم الاطباء).
 مثاب بودن؛ به ثواب و پاداش نیک
 رسیدن. (ناظم الاطباء).

- مثاب گشتن؛ اجرت بردن. پاداش یافتن: مرا چو بی گنهی آسمان مخاطب کرد نکرده طاعت، گشتم ز خامهٔ تو مثاب. عثمان مختاری.

> بر بد و نیک از تو در همه سال خلق عالم معقب اند و مثاب.

معودسعد (دیوان چ رئید یاسمی ص ۲۸).

مثاب. [م] (ع إ) جای بازگشتن مردم بعد از
آنکه رفته باشند. (منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء). جای باز آمدن. (غیاث) (آنندراج).

||جای گرد آمدن مردم پس از پرا کندهگشتن.
(از اقرب العوارد). جای انبوه آدمیان. (غیاث)
(آنندراج). ||مثاب البئر؛ جای آب گرفتن از
پامندراج) (ناظم الاطباء). جای ایستادن
ساقی از چاه یا وسط آن. (از اقرب العوارد).

||جای گرد آمدن آب در چاه. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). جای انبوه آب. (غیاث)
(ناندراج). ||مانهٔ چاه که آب نخست در وی
گردآید. (منتهی الارب)

مثابت آ. [م ب] (ع إ) ابن لفظ براى تشبه آيد بمعنى مانند و ابن لفظ در حقيقت اسم ظرف است مشتق از ثوب و ثوبان كه به معنى بازگشت باشد مثل منزله از نزول است پس تجريد كرده به معنى مطلق جاى باشد. (غياث) (آنندراج).

ب مثابت؛ بمانند. همانند. بمنزله. در حکم.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا): تا بحدی
کهرکنی بزرگ گشت در دولت سلجوقیان به
مثابت سبکتگین در آخر عهد ملوک سامانی.
(جهانگشای جوینی). خاندان عباسی را چه
باک چون پادشاهان روی زمین به مثابت و
منزلت لشکرند. (جامع الواریغ رشیدی).

| حد و مرتبه. (غیاث) (انندراج). مقام. منزلت. درجه: لیکن شوی به منزلت پدر و محل برادر و مثابت فرزند است. (کلیله چ مینوی ص ۲۱۹). استعداد او مناصب ملک را معین و استقلال او مثابت شاهی را مبین. سندادنامه ص ۲۴۵). و اسباب تحصیل سعادت در وی فراهم آورد و به مثابت و منتبت رسانید. (سندبادنامه ص ۲۱۶). کانی که به این مثابت باشند، مقلدان خوانند. (اوصاف الاثراف).

- بعثابتی؛ بهقدری. بعدی: اتفاق مخالطت افتاد و صدق مودت به مثابتی که قبلهٔ چشم جمال او بود. (گلستان).

هثابتة. [مُ بَ تَ] (ع مص) نيک شناختن

1 - Matthieu (Saint). (فرانسوی). ۲-ظ:معاقب

بر سیمالخطی از «مثابه» عربی در فیارسی. و ۲- رسیمالخطی از «مثابه» عربی در فیارسی. و رجوع به مثابه و مثابه شود.



چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب المحوارد) (ناظم الاطباء). ||برجای داشتن چیزی را. (از منتهی الارب). برجای داشتن چیزی و محکم و مضبوط کردن آن را. (ناظم الاطباء).

مثابرت ۱- [م ب ر / م ب ر] (ع إمـــص) مداومت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یایداری. مداومت درکاری: چـون از کــی قصد اصفهان احــاس نمودی و دانـــی که در مقاومت و مزاولت امکان و مقدرت دارد ... یای مصابرت و مشابرت استوار کـردی. (محاسن اصفهان ص ۹۷).

- شابرت کردن؛ مداومت کردن. پایداری کردن مدت سه شبانروز محاربت مصابرت نسمودند و بسر مضاربت مشابرت کردند. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۷۸).

- مشابرت نمودن؛ پایداری نشان دادن. مداومت کردن؛ امیر ناصرالدین در تحمل پایداری تکالیف آن اثقال و مقاسات شداید آن اشغال به وجهی مصابرت و مثابرت نمود که قوت بشریت از آن قاصر باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۵)، و رجوع به مثابرة شود.

هثابوق. [مُ بَ رَ] (ع مص) بركارى مداومت كردن. (تاج المصادر بيهقى). پيوسته بركارى بودن. (منهى الارب) (آنندراج). پيوسته بودن بركارى و لازم گرفتن آن را و مواظبت كردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مئابرت شود.

ه**تابة.** [مَ بَ] (ع إ) جاي بازگشتن. (ترجمان القرآن). جای بازگشتن مردم بعد از آنکه رفته باشند (مستهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). جای گردآمدن مردم پس از پراکنده شدن. (از اقرب الموارد). ||منزل. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (أنندراج). | ميانة جاه کسه اب در ان گسرد ایند. (مستهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): مثابةالبئر؛ محل كرد امسدن اب در جساه. (از اقسرب الصوارد). ||سنگهای گردا گردچاه یا نورد چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (أنندراج) (از اقرب الموارد). [جاي آبگرفتن از چاه. (از منتهي الارب) (انتدراج) (ناظم الاطباء). ||پای دام صياد. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباءً) (از ذيل اقرب الموارد). ||عدد بـــــــار و گویند عند فلان مثابة منالناس. (از سنتهی الارب) (نساظم الاطسباء). ||كناروانسترا و مهمانخانه و جز آن. (ناظم الاطباء). ||درجه و رتبه. طريقه و رسم. اامشابهت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هثابه. ^۲ [مَ بَ / مَ بِ] (ع اِ) حسد و مرتبه. (آندراج)، اندازه، مقدار، حد. درجه، منزلت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): شد انطفای حرارت بدان شابه که موم

رود در آتش و نقصان نیابد از تب و تاب. وحشی.

| جایگاه. قرارگاه: به افشین که مقر عنز و مثابهٔ مجد او بود رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۳۴۱). | مانند. (آنندراج). سان.گونه:

به یک وثیره نجنید همی عنان قضا به یک مثابه نگردد همی رکاب قدر. قاآنی. - بمثابهٔ: چون. همانند. بمنزلهٔ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و تو این کتاب را بمثابهٔ قرآن کردهای. (سفرنامهٔ ناصرخسرو).

او کیست که با روان تاریک

باشد بمثابهٔ هویدیک. خاقانی. هثار. [م] (ع ص) شـــــــــارکرده شده و کاشته شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به اثارة شود.

مثاعب علم ع] (ع إ) ج مَسْعَب. (مستهى الارب آل انقرب الطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شعب شود.

هثاغهة. [مُغَمَ] (ع مص) بوسه دادن زن را. (از منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بوسيدن كسى را. (از اقرب السوارد).

هثافل. [م في] (ع ص) آنكه مداومت كند بر طعامى از حسبوب. (آنندراج) (از منتهى الارب). كسى كه شير ندارد جهت خوردن و خوراك وى هعيشه حبوب است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به شافلة شدد.

عثافلة. [مُ فَ لَ] (ع مص) همنشين و ملازم كسى شدن. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مداومت كردن بر طعامى از حبوب يعنى بواسطة نداشتن شير به دانه اكتفاكردن قوم. (از منتهى الارب) (از اقرب المعادي). بدين معنى رجوع به مشافل شدد

هثافن. [مُ فِ] (ع ص) حم زانو نشينده كسسى را. (آنندراج) (از سنتهى الارب) (از اقرب العوارد). همدم و دوست و مصاحب و همنشين و يبار و يباور. (نباظم الاطباء). و رجوع به شافلة شود.

هثافنت. آ [مُ فَ نَ / مُ فِ نَ] (ع مسص) مجالست کردن. همزانو نشستن: توقیر علما و تبرک به مجالست ارباب ورع و مثافت صلحا از ملوک عالم معتاز گردانیده است. (العجم چ دانشگاه ص ۱۰).

هثافنة. [م ف ن] (ع مص) با كسى نشتن. التاج المصادر بهتى). هم زانو نشتن كسى را. (از مستهى الارب) (آنندراج). هم زانو نشتن كسى را. و مجالست كردن وى را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اكسى را بر چيزى يبارى دادن. (تاج المصادر بيهتى). يبارى كردن كسى را. (از منتهى الارب)

(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هنافید. [م] (ع إ) بطانه ها. تُغافیه. (منتهی الارب) (آنندراج). آستر لباسها. (ناظم الاطباء). آسترهای لباس و واحد آن مِشفَد است و مِثفاد شنیده نشده است. (از اقرب الموارد).

هثاق. [م] (أ) مخفف ميثان:

آسمان نیلگون زیرش زمین نیلگون گرنیاید پیش اندر عهد و پیمان و مثاق.

منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ج ۱ ص ۴۷).: و رجوع به میثاق شود.

هثاقب. [مَ قِ] (ع إ) جِ مِثقَب. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). رجوع به مثقب شود.

مثاقف.[مُ قِ] (ع ص) زيرک و هوشمند و دست آموز در کار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||دانشمند. (ناظم الاطباء).

مثاقفة. [مُ قَ فَ] (ع مص) نبرد كردن با كسى در دانايى و استادى. (از منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). با كسى در استادى و دانايى مبارزه كردن و بر او چيره گشتن (از اقرب الموارد).

هثاقیب. [م] (ع ص، اً) ج مسسختوب. مرواریدهای سوراخ شده. لآلی سفته: و اذا ثقبت اللآلی قبل لهاشاقیب علی وزن معلوک و معالیک. (الجماهر ص ۱۳۲).

مثاقیل. [م] (ع] إج مثقال. (منهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الصوارد): مثاقل حسنات به ثواب آن گرانبار گردد. (ترجمهٔ تاریخ یسمینی ج ۱ تبهران ص ۱۲۰۰). اوزنت. القی علیه مثاقیله: یعنی مؤنت خواست از وی و انداخت بروی مؤنت خود. (از منهی الارب) (از اقرب الموارد).

هثاكيل. [م] (ع ص، إ) ج مُشكِل. (صنهي الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مشكل شود. الإرب) (ناظم الاطباء). رجوع به مشكل شود. إلج مِسشكال. (از مسنهي الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مشكال شود.

مثال. [م] (ع] فرمان (از منتهی الارب). حکم. (آندراج) (غیاث). حکم و فرمان. ج، آئیله و مثل و مثل در مثل در انتظم الاطباء). فرمان پادشاهی و مطلق حکم. (غیاث) (آنندراج): بباید دانست که خواجه خلیفت ماست در هر چه به مصلحت بازگردد و مثال و اشارهٔ وی

۱ - رسمالخطی از (مثابرة) عربی در فارسی است. و رجوع به مثابرة شود. ۲ - الناب الناب داد: م

۲ – رسسمالخسطی است از دمستابهٔ عسربی در قارسی. و ریخوع به مثابت و منابهٔ شود. ۳ – رسمالخسطی از دمشافتهٔ عربی در فسارسی

۱ – رسمالحظی از افضافته عمربی در فارسی است. و رجوع به مثافنة شود.



مثال. مثال. 7.404

> روان است. (تاریخ بیهقی ج ادیب کش ۱۵۰). شا گردان و یاران هستند، همگان بر مثال تــو کار میکنند تا کارها بر نظام قرار گیرد. (تاریخ بيهقي ۾ اديب ص ١٤٧). وکيل را مثال بود تا خوردنی و نزل فرستادند. (تــاریخ بــیهقی چ ادیب ص ۲۸۰). پس از فرمانهای ما بر مثال توکار باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۸). اندرتعظیم داشتن فیرمانهای عبالی اعلاءالله و مثالها كه از درگاه نويسند. (سياست

در جهان بهر جهانگیري تو هر مثالی لشکری جرار باد. مسعودسعد. چون کسری این مثال را بدین اشباع بداد برزویه سجدهٔ شکرگزارد. (کیلیله چ مینوی ص ۲۷). اما بدین مثال بنده و بندهزاده را تشریفی هر چه بـزرگتر و تـربیتی هـر چـه تمامتربود. (كليله و دمنه). اگر مثال باشد تما عمال بعضي را در قبض و تصرف خود گيرند.

> حرس أوردند. (مقامات حميدي). تا از قلم كاه مثال تو مثالي

بیجاده نگیرد نشودگیرا بر کاه. سوزني. هر چه آید بدان مثال از تو

(كليله و دمنه). و مثالي از امير عـــس به وكيل

نبود امثال را تأخير.

باد مثال شاه را حکم قضای ایز دی بر سر هر مثال او حکم رضای ایزدی.

خاقاني.

سوزني.

از مثال شه امید مردهٔ من زنده گشت روح را برهان احيا برنتابد بيش از اين.

خاقاني. از امیرالمؤمنین القادر بـالله در بـاب تــاهرتی مثالی رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۰۲). ایسن اشارت از صاحب عادل عزنصره قبول كردم و مثال او را امتثال نمودم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۱۶). مثال او را امتثال نمودند بر آن موجب پیش گرفتند تا آن کافران را به ستوه آوردنید. (تیرجیمهٔ تیاریخ يميني ايضاً ص ۴۱).

مثال شاه را بر سر نهادم

نظامي. سه جا بوسیدم و سر برگشادم. در حال رسید قاصد از راه

آورد مثال حضرت شاه.

نظامي. هست منسوخ چو تقویم کهن نزد خرد هر مثالي كه بر او نيست ز نام تو نشان.

سیف اسفرنگ.

 مثال امر؛ در دو شاهد زیر از سنائی و خاقانی این ترکیب معادل فــرمان، دـــــتور و حكم آمده است:

مسخر خضر ارگشت باد و آب و زمین مثال امرو را شد مسخر آتش و آب. سنائي. زيور امن از مثال امر او

بر جبین انس و جان بست آسمان. 🛚 خاقانی.

 مثال دادن؛ فرمان دادن. امر کردن. دستور دادن: مأمون را این سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این شغلها را کفایت کسند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۷). مثال داده بود وی را پوشیده تا انها کند بیمحابا آنچه از سوری رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۱). و سلطان از اینکه میگویم آگاه نیست و مـرا مثال نداده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب، ص ۶۸۵). و آنگاه مثال داد تــا روزی مــــعود و طالعی میمون برای حرکت او تمعیین کردند. (کلیله و دمنه). بازباید گشت و یک هفته أسایش داد و آنگاه به درگاه حاضر آمد تما آنچه واجب بود مثال دهيم. (كليله و دمنه). و چون ملک خراسان به امیرسدید ابوالحسن نصربن احمد الساماني رسيد رودكي شاعر را مثال داد تا آن را بنظم آورد. (كليله و دمـنه). منطل داد تا سندباد را ساخر کردند. (تُعَدَّبادنامه ص ۵۴). و به ابلاغ رسالت ... ملاطين را به استعمال عدل و ... مثال داد. (سندبادنامه ص ۴). دیگربار به عزل او مثال دادند و ابوعلی دامغانی را با سر کار ^۱ آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یسینی چ ۱ تهران ص ۱۰۷). مثال داد تا در ولايت خويش خطبه و سكه به القاب همایون او مطرز گرداند. (ترجمهٔ تاریخ يميني ايضاً ص ٢٧٤). ناصرالدين را از كيفيت

حال او اعلام كردند و به احضار او مثال داد. (تُرجمهُ تاريخ يميني ايضاً ص ٢٩). مثالم دادكاين توقيع شاه است

نظامي. همت شحنه همت تعويذ راه است.

گرمثالم دهد به معذوری نظامي. تا به خانه شوم به دستوري. - مثال رفتن؛ فرمان صادر شدن: مثالها رفت ينسخراسان. (تاريخ بيهقي ج اديب ص ٣٦٣). 🚐 مثال روان كردن؛ فرمان فـرستادن. حكـم صادر کردن: مثالی به استدعای شاهشار روان کرد.(ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۱). مثالی به ابوالعباس روان کسرد کسه بسه نشابور رود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایـضاً ص ۲۵۶).

- مثال شدن از جایی؛ فرمان صادر شدن از

بس زود چو آراسته گنجي کنمش من گر تازه مثالي شود از مجلس اعلي.

 مثال فرستادن؛ فرمان صادر کردن. روانه كردن يا گسيل كردن حكم: سلطان مثال فرستاد و عمال خراسان را به حضرت خواند و محاسبات بـازخـواست. (تـرجـمهٔ تـاريخ یمینی ج ۱ تهران ص ۲۶۴).

 مثال فرمودن؛ حكم كردن. دستور دادن. فرمان دادن: سلطان مثال فرمود تا او را باز به

نيشابور أوردند تاعلي رؤس الاشهاد رسالتي که دار د اداکند. (ترجمهٔ تاریخ بمینی چ ۱ تهران ص ۴۰۰).

- مثال کسی نگاه داشتن؛ فرمان وی را رعایت کردن. حکم او را بجای آوردن: اگر مثال سالار بكتغدى نكاه داشتندى اين خطل نیفتادی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۳). آنچه مثال وی نگاه داشتند و آنچه بر طـریق استبداد رفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب، ص

 مثال نبشتن؛ فرمان نوشتن. حکم صادر کردن: مثال نبشت به امیرگوزکانان تا وی را عزیز دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۴). مثال نبشتم و توقيع كمرد. (تــاريخ بميهقي چ ادیب ص ۱۲۴). و رجوع به ترکیب بعد شود. - مثال نوشتن؛ فرمان نوشتن:

وگر زآنکه دارد زبان بستگی

نوید مثالی به آهستگی. و رجوع به ترکیب قبل شود. سیلطان سنجر فرمان داد تا به نزدیک او مثالی نویسند. (لباب الالباب ج نفیسی ص ۲۷).

- مثال یافتن؛ دستور گرفتن. حکم دریافت کردن و بزرجمهر این باب بر آن ترتیب که مثال يافته بود بيرداخت. (كليله و دمنه).

| حكـم نامة قاضى. (غياث) (آنندراج). | مانند. (از منتهي الارب). مانند و شبيه و نظير و مثل. (نباظم الاطباء). شبيه و ننظير. (غياث) (آندراج):

آسمان خواهد کایوان سرای تو بود زين سبب طاق مثال است وكمان پشت و دوتاه. فرخي.

همیدون تموز و دیش چا کراست اــدى. بهارش مثال خزان زرگر است. چو در چهار در ملک شد به چار جهت خاقاني. مثال نور فرستاد آفتاب مثال. كعبة سنكين مثال كعبة جان كردماند خاصگان این را طفیل دیدن آن کر دواند.

> مولو مثال دم چو برآرد بلال صبح من نيز سر ز چوخهٔ خارا براورم.

خاقاني (ديوان ۾ دکتر سجادي ص ٢٤٥). وجود مردم دانا مثال زر طلی است که هر کجا کهرود قدر و قیمتش دانند. (گلستان). -بدان مثال؛ بدان گونه. بدانان. بدان وجه: شهان به خدمت او از عوار پا ک شوند بدان مثال که سیم نبهره اندرگاه.

فرخی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). - بر شال؛ مانندٍ. همانندٍ. بگونهُ. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به اتش درون بر مثال سمندر

۱ - ذل: باز سر کار...

به آب اندرون بر مثال نهنگا ^۱. -رودكى (يادداشت ايضاً). برگونهٔ سیاهی چشم است غژم او

هم بر مثال مردمک چشم از او تکس. بهرامی (یادداشت ایضاً) ۲.

پشت خوهل و سر تویل و روی برکردار نیل ساق چون سوهان و دندان بر مثال استره. غواص (يادداشت ايضاً).

بامدادان بر هوا قوس قزح منوچهري. بر مثال دامن شاهنشهی. و جواب آن من نبشتمی که ابوالفضلم بر مثال استادم. (تاریخ ببهقی چ ادیب، ص ۸۸). اندر دائـتن ترکمانان بر مثال غــلامان و تــرکان و غیر آن در خدمت ... (سیاستنامه). و شهری بر مثال آن در پهلوي مداين کرد و قومي را از اهل انطا کیه با خویشتن آورد. (فارسنامهٔ ابن البلخى ص ٩٤).

کعبتین بر مثال پروین است

که بر او شش نشان کنند همه. خاقانی. – بمثال؛ بمانئدٍ. همانندٍ: چون مدتى بـرآمـد شاخههاش بسيار شد و بملگها پمهن دشت و خوشه خوشه بمثال گاورس از او دراویخت. (نوروزنامه).

گردون بمثال بارگاهت

خاقائي. كردهز حق امتحان كعبه. به مثال؛ عدیمالمثال. بیمانند. بینظیر.

(ناظم الاطباء): خدای است آنکه ذات بیمثالش

ـعدی. نگردد هرگز از حالي به حالي. خود را مثال کسی نهادن؛ مانند او فرض کردن. مثال او پنداشتن:

خود را مثال او نهم از دانش ایتُت ٔ جهل قطران تيره قطرة باران شناسمش.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۹۵). ||شاهد از نظم یا نثر برای اثبات دعوی در لغت و صرف و نحو و سـایر فـنون ادب. ج، أَمْثِلُه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

 مثال آوردن؛ مثال زدن. مثال ذكركـردن. رجوع به ترکیب بعد شود.

 مثال زدن؛ مثال ذكركردن. مـثال آوردن. برای اثبات قاعدهای یا توضیح مطلبی چیزی را به عنوان نمونه و شاهد د کرکردن. و رجوع به ترکیب قبل شود.

 مثال نهادن؛ مثال زدن: هوا محیط است بر چیزها. حس محیط و محاط را بهم یابد بیزمان ... و مثالی نهاد این را و گفت... (مصنفات باباافضل ج ۲ ص ۴۲۸). و رجوع به دو ترکیب قبل شود.

∥در كشاف اصطلاحات الفنون آمده اــــــ: مثال بر جزیی اطلاق می شود که برای ایضاح قاعده و بىراي قىهم مستفيد د كىر مىيشود. چنانکه گویند فاعل چنبن است و مثال آن زید

است در جملهٔ ضرب زید. و مثال اعم از شاهد است. شاهد به جزئي اطلاق ميشود كه بدان استشهاد می شود برای اثبات قیاعدهای. به عبارت دیگر مثال جزئی است برای موضوع قاعده و برای ایضاح آن و شاهد جزئی است برای موضوع قاعده و برای اثبات آن. و رجوع به كشاف اصطلاحات الفنون شود. ||آنچه را که بطور مثل بیان کنند و تمثیل. (ناظم الاطباء):

مثال طبع مثال يكي شكافهزن است که رود دارد بر چوب برکشیده چهار. دقیقی. مثال عشق خوبان همچو درياست کنار و قعر او هر دو نه پیداست.

(ویس و رامین).

مثال شاهزادگان مثال مرغابی بود و مىرغابى بچه را شناه نباید آموخت. (قابوسنامه). آن جها<u>ن وا</u>ین جهان چون آینه است نيك بنُدَيِّشَ اندرين نيكو مثال. ناصرخسرو. مثالی از امثال قرآن ترا

ناصرخسرو. نمودم بر آن بنگر ای تیزویر. مثالي گويمت ظاهر بينديش

كسىرا هست جامي پر عسل پيش. دلوچی و حبل چی و چرخ چی این مثالی بس رکیک است ای غوی.

مولوي.

سخنهای سعدی مثال است و پند (بوستان). بکار آیدت گر شوی کاربند. نگويند حرفي زبان آوران

(بوستان). کدسعدی نگوید مثالی بر آن. ||شاهد نمودار. ثموده. نمونه. (يادداشت بــه خط مرحوم دهخدا):

خانة قارون نحس را به جهان خا ک خراسان مثال و قانون شد.

ناصرخسرو.

بیابد آنگهی عقل مدبر از اینجآ در طریق دین مثالی. ناصرخسرو. ز بهر خورت پشت شد زیر بار خران را همین است زی ما مثال.

ناصرخـــرو.

و مثال این همچنان است که مسردی در حمد بلوغ بر سر گنجي افتد. (كليله و دمنه). و مثال آن چون ابر بهاری است که در میان آسمان

بپراکند.(کلیله و دمنه). یک مثال ای دل پی فرقی بیار

تا بدانی جبر را از اختیار. مولوی. ||(اصطلاح منطق) اقوال شارحــه را اصــناف بسیار باشد و از ان جمله انبچه مشتمل بس مجموع ذاتيات باشد محققان أن راحمد تمام خوانند ... و آنچه مشتمل بر بهری ذاتیات بود. آن را حد ناقص خوانند ... و آنچه از عرضیات تنها بود یا آمیخته با ذاتیات آن را رسم خوانند ... و اما آنچه نه ذاتي بود نه عرضي و افادت

صورتی شبیه کند. آن را مثال خوانند. (اساس الاقتباس ص ٣٤١). ||سرمشق. الكو: استاد و طبیب است و مؤید ز خداوند بل كز حكم و علم مثال است و مصور. ناصرخسرو.

باقیان هم در حرف هم در مقال مولوی. تابع استاد و محتاج مثال. ∥تصوير و تممثال. (ناظم الاطباء). شكل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): یارب چو آفریدی رویی بدین مثال خود رحم كن بر امت و از راهشان مكيب. شهید (یادداشت ایضاً). شير ... مثال خويش ... بديد. (كليله و دمنه). ديدهٔ خاقني اگرلاف جمال تو زند كس نكند قبول از او كان به مثال تو رسد.

شب که مثال مه ذیالحجه دید خاقاني. صورت طغراش ز مه برکشید. به طاق آن دو ابروی خمیده مثالي ز آن دو طغرا بركشيده.

نظامي (خسرو و شيرين چ وحيدص ٣٣٨). چو پیش خاطرم اید مثال صورت خوبت ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی. سعدی. | حالت. كيفيت. وضع. هيئت: مثال بنده و تو ای نگار دلبر من به قرص شمس و به ورتاج سخت میماند.

آغاجي (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): مثال بنده و آنِ تو نگارا کلیچهٔ آفتاب و برگور تاج.

منجیک (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مثال طبع چو کان آمد و سخن گوهر ا گرطلب نکنندش بماند اندرکان. مثال گردن آزادگان و چنبر عشق همان مثال پیادهست در کمند سوار.

| كالبد. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). | مجمعه پیکره پیکر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مثال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ

لساس عمزم تسرا پسود و تسار از آتش و مبعودسعد. چـون کــی بـمردی مـثال او را از چـوب

تراشیدندی. (مجمل التواریخ و القصص ص

| اندازه و مقدار. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از محيطالمحيط). ||قصاص.

۱ – در احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۶۶ و لغت فرس اسدی ج افسال ص ۱۳۵: دنهنگان. ۲ - در یادداشتی دیگر از مرحوم دهخدا ایس شاهد به نام بخاری ضبط شده است. ۳-در چ عبدالرسولی ص ۶۴۸ داینست.





مثالي. [م] (ص نسبی) منسوب به عالم

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۶).

(مسنتهى الارب) (ناظم الاطباء): (از اقرب الموارد). ||صفت چيزي. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). | إستر. (منتهی الارب). بستر و جائی که در آن تکیه و آسايش ميكنند و ميخوابند. (ناظم الاطباء). بستر كه در آن ميخوابند. (از اقرب الموارد). ||اصطلاح فلسفي است. ج، مُثُل ا. رجوع بــه مثل شود.

- عالم مثال؛ عالمي است فروتر از عالم ارواح و آنچه در این عالم ظاهری است مثل ان در عالم مثال است و خواب که میبیند ان را صور عالم مثالي گويند. (غياث) (آنندراج). عالم مثال بالاتر از عالم شهادت است و فروتر از عالم ارواح و عالم شهادت سایهٔ عالم مثال است و او سایهٔ ارواح. و آنچه در ایس عــالم است أن هم در عالم مثال است و أن را عالم نفوس نیز گویند و در خواب چیزی که دیـده میشود آن را صور عالم مثال گویند و نیز در كشفاللغات مىگويد مثال مطلق عالم ارواح راگویند و مثال مقید عالم خیال را نامند. (كشاف اصطلاحات الفنون). عالمي است میان عالم ارواح و عالم اجسام کیه شبیه بیه عالم اجسام است مثل صورت در آیینه کـه جـــم بنظر مي آيد اما جـــم نيـــت و ارواح بعد از مفارقت ابدان در قالبهای مثالی میمانند تا قیامت. (فرهنگ نظام). و رجموع بسه مُشکُل و مثالات شود.

∥اصطلاح صوفيه، عينيت است و نـزد اهــل شرع غیریت و بعضی گویند نه عین است و نه غــير. (از كــُــــاف اصــطلاحات الفــنون). | اصطلاح صرفيان، لفظى است كه فاءالفعل آن «و» یا «پاء» باشد مانند «وعد» و «یــــر» اولی را مثال واوی و دومی را مثال بایی گویند.(از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به معتل شود.

ه**ؿالات.** [م] (ع إ) ج شال. و رجوع به شال

- مثالات مقيده؛ عبارت از خيالاتند و نمونه و شبح مثالات مطلقهاند و عالم روحاني اندكه خدای متعال آنها را آفریده است تا دلیـل بـر وجود عالم روحاني باشند و اربياب كشيف مثالات مقیده را متصل به این عالم میدانند و مستنیر از عالم روحانی، و بسرای هسر یک از موجوداتی که در عالم ملکاند مثال مقیدی است مانند خیال در عالم انسانی. و مثال مقید نسبت به عالم مانند خيال است نسبت به انسان و سالک هرگاه در سیر خود متصل شود به عالم مثال مطلق بواسطة عبور كردن از خيال مقيد ... حقايق را أنطِور كه هست دریابد و از این راه او را اطلاعی بر عین ثابت خود حاصل شود. (از فـرهنگ عـلوم عـقلي

تأليف دكتر سجادي).

مثالب، [مَ لِ] (ع إ) ج مثلة. عيها. (دهار). ج مثلبة [مَ لَ بَ / مَ لَ بَ]. (منتهى الارب) (نَاظم الاطباء) (از اقسرب العسوارد). عسبها و زبونيها. (غياث) (آنندراج). عيوب. معايب. مقابل مناقب. (يـادداشت بــه خــط مـرحــوم

و آنجا که من نباشم گویی مثالب من نیک است کت نیاید زین کار شرمساری.

پس چون ضعیفی افتد میان دو قبوی تبوان دانست که حال چون باشد و انجا معایب و مثالب ظاهر گردد و محاسن و مناقب پنهان ماند. (تاریخ بهقی چ فیاض، ص ۱۰۲)۔ بجز مر ترا مدح باشد مناهي

بجز مر تراحمد باشد مثالب. حسن متكلم . پس زبان و قلم نگاه میباید داشتن از مساوی معطلب ایشان، (کتاب النقض ص ۴۸۱). هر دُوْبَدْرَ حصر مثالب و تقرير معايب او فيصول پرداختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۲۰۴). به چشم حقد و حسد که مظهر و مبدی معایب است و منشی مساوی و مثالب. (جهانگشای جوینی). شرح غصه و مقاسات معيشت شديده خود و ذكر مثالب و نشر مساوى علاءالديسن مقصور بودى. (جهانگشای جوینی).

مثالب. [مُ لِ] (ع ص) ستور ثليب عوار. (مسنتهى الارب) (از انسندراج). يسابوي ثليبخوار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). **مثالث.** [مَ لِ] (ع إ) ج مثلث [م لَ] ۗ. (از اقرب الموارد). جَ مَثلِثَةً. (نــاظم الاطّــبـاء). ج مَثلَث. تارهای سُوم عود^۵. (یادداشت به خطُ مرحوم دهخدا):

> بر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب مصفِ آن ماه که در حسن ندارد ثانی.

حافظ. ً اگاهی کنایه باشد از ساز مطربان. (غیاث) (اندراج).

مثالثة. [مُ لَ ثَ] (ع مص) چيزي بـه ثـلث فرادادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ه**ثالج.** [مَ لِ] (ع [) ج مثلجة. به معنى جاى يرف. (أنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مثلجة ئىود.

ه**تُالَةً.** [مَ لُ] (ع مص) فـاضل شـدن. (تـاج المصادر بهقي) (از اقرب الموارد). افضل و افزون و گرامی شدن. (از مسنتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(إمص) فيضل. (از اقرب المسوارد). ||حسس حال. (از ذيل اقرب الموارد).

مثاله. [م لَ / لِ] (اِ) ^ع فـــرمان پــادشاهـی و منشور. (غياث).

مثاله نویس. [م لُ / لِ نِ] (نــف مرکب) نوپسندهٔ قرمان. انکه قرمان نویسد. نویسندهٔ

- قالب مثالي؛ كالبدى چون كالبد مردم ك روح در عسالم برزخ بدان در شود. بدن هورقليائي. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به قالب مثالي شود.

مثال. (ناظم الاطباء).

علم چهل صبح را مکنبي آراسته

روح مثالهنويس، نوح خليفة كتاب.

مشور:

ثالي در ثالث، و مثالث تارهاي سوم عود است از آلات مسوسيقي. (از حماشية ديسوان حافظ چ قزوینی ص ۲۲۵):

للمالله ماكر الليالي

و جاوبت المثاني و المثالي.

حافظ (ديوان ايضاً).

و رجوع به مثالث شود.

هثالي شيرازي. [م ي] (اِخ) ابراهيمخان خلف کریمخان زند از شاعران قرن دوازدهم هجری است. از اشعار اوست:

> همانا يسته عهد دوستدارى شکستی از جفا پیمانم ای دوست

بماند با توام زندان گلستان

گلستان بی تو چون زندانم ای دوست. و رجوع به فرهنگ سخنوران و تذکرهٔ صبح گلشن و قاموس الاعلام تركي شود.

مثالی کاشانی. [م ي] (اخ) از شعرای قرن دهم است و به نقل تذكرة تحفة سامي طبعي بلند داشت و به جواب گویی خمسهٔ نـظامی پرداخت اما به اتمام آن تــوفيق نــيافت. ايــن مطلع از اوست:

مده ای خضر فریبم به حیات جاودانی من و خاک آستانش تو و آب زندگانی. و رجوع به تحفهٔ سامی و فرهنگ سخنوران و قاموس الاعلام تركى شود.

مثاليه. [م لى ۍَ / يِ] (ع ص نــبی) مؤنث مثالي. رجوع به مثالي شود.

- اشباح مثاليه: بعضى از فلاسفه قائلندك میان مجردات محض و مادیات عالمی است که آن را عالم اشباح نامند کیه برزخ میان

1 - Les idées.

۲ - به منوچهری و دیگران نیز نسبت داده شده

۳-گیاه سیاه دیرینه و پاگیاه دوساله و نوعی از شوره گیاه (مشهی الارب).

۴ – رجوع به مَثلَث شود.

۵ - در غیاث دسه تاه، و در آنندراج دسه تارها، معنی شده است.

۶ - چنین کلمهای در کتب لغت عربی دیده نشد، ولى در شعر خافاني دمثالهنويس، أمده است. و رجوع به مادهٔ بعد شود.



روحانیات و جسمانیات است و از آنجهت اشباح گویند که دارای مقدار و شکل میباشد و شبح و قشر اجساماند و چنون دارای مناده نمیباشند فوق اجسامانید و مانند صوری هــتند که از اشیاء در آیینه منعکس میشوند. عالمي راكه محل صور مقداريــه است عــالم اشباح و عالم أشباح مثاليه و أشباح جسميه نامند. (از فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی). ه**ڻاهئة.** [مُ مَ نَ] (ع مص) بها کردن. (منتهى الارب). بنها كبردن و قبيمت كبردن. (نناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد).

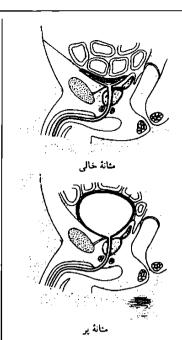
ه**ڻاهنة.** [مَ م نَ] (إخ) هشت ملوكند از حمير كه خود را از جهت فرق ثمانية مثامنة گفتند. (منتهی الارب). نام هشت نفر از پادشاهان حمير. (نـاظم الاطباء). و رجـوع بــه لبـاب الانساب ج ٢ شود.

ه**ثاهنی.** [مَ م نیی] (ص نــبی) منــوب به مثامنه. (انسابُ سمعاني). رجوع به مادهٔ قبل

ه**ثانات.** [مَ] (ع اِ) ج شانة. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). رجوع بــه

مثانة. [مَ نَ] (ع إ) أبدان كه جاي بول وكميز باشد. (منتهى الارب) (آنندراج). جاي كميز اندر شکے. (دھار). کے میزدان، آبدان، (زمنخشری). آبدان و جای بول. (ناظم الاطباء). جايگاه بول از انسان و حيوان. ج، شانات. (از اقرب الموارد). و رجوع به مــثانه شود. | جاي بچه. (منهي الارب) (أندراج). جاى بچه در شكم. (ناظم الاطباء) (از اقرب

هثانه. ١ [مَ نَ / نِ] (ع إِ) آبدان و آن جــزء از بدن حیوان که در وی کسیز جسم سیگردد. (ناظم الاطباء). كيمة بول كه در شكم مىباشد. (غياث). آبگاه. كميزدان. شاشدان. پيشابدان. بيتالبول. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). مثانه به شکل بلوط است هر دو سر تیز و میان فراخ و هر دو رگ گرده که آن را برابخ گویند اندر مثانه گشاده است تما آب از آن راه از گرده به مثانه اندرآید و چنان ئيست كه اين جاكه برابخ به مثانه رسيده راه آب راست اندر مثانه گشاده است، لکن نخست اندرجرم صفاق دو منفذ گشاده است. پس هر دو منفذ انـدرمیان صـفاق و عـصب گشاده است بر درازی مثانه تا به آخر او کـه نزدیک منفذ بیرون شـدن آب است. (ذخـیرهٔ خوارزمشاهی). کیسهای است ۲ عیضلانی غشایی و نازک و قبابلاتساع که در عقب استخوان زهار واقع است. شکلش موقعی که خالی است پهن و جدارهایش برروي هم قرار گرفتهاند و هنگامی کمه مندرجاً از ادرار پسر شود. کروي و يا تخممرغي شکـل مـيشود.



مثانه در موقعیکه خالی است، رأسش به طرف بالا و جلو و قاعدهاش به طرف پایین و عقب است. زمانی که مقدار ادرار در مثانه بـه ۲۵۰ گرم برے شخص حتی ادرار میکند. محکن است مثانه در موقع حبسالبول محتوی یک لیتر یا بیشتر ادرار باشد. (فرهنگ فارسی

> ئیک نگه کن که در حصار جوانیت گرگ درنده است در گلوت و مثانه.

ناصرخــرو.

به کوه برق مثانه ز سنگهارهٔ لعل به بحر ماه مشيمه ز نور بچهٔ ناب.

خاقاني (ديوان چ سجادي ص ٥٢).

و رجوع <u>يه مث</u>انة شود.

– ورمٌ مُثَانَه ؟ التهاب و عفونت و تورم جدار مثانه بر اثر عوامل میکربی و عفونی (فرهنگ فارسى معين).

هثاني. [مُ] (ع اِ) ج مشي [مُ نـا]. (مستهي الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مثني شـود. اج مشاة [م /م]. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مشاه شبود. [[(إخ) قبرآن است به سبب اقتران آیهٔ رحمت و آیهٔ عذاب. (از منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج). در شرع اطلاق میشود بر تمامی قرآن مجید زیرا مشتمل است بروعد ووعيد وبهشت و دوزخ و مبدأ و معاد و امر و نهى و احكام اعتقاديه و عملیه و بر مراتب سمداء و مدارج اشقیاء. (از كشاف اصطلاحات الفنون). از جمله نامهاي قرآن است. (از نفایس الفنون). ||آنچه از قرآن مكرر است. ||سورة فاتحه. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء). سورة فاتحه از آنك دوباره خـوانـده مـی شود در دو رکعت. (غـیاث)

(أنندراج). سورهٔ فاتحةالكتاب زيـرا مشـتمل است بر وعند و وعید در این آیت: مالک يومالدين. و بر احوال نيكوكاران و تبهكاران در اين أيت: الذين انعمت عليهم. الى آخر سوره و برای آنکه در هر نماز در هر رکست اول و دوم باید خوانده شود و برای آنکه ایس سوره در دو نوبت بر پیغمبر نازل شد یک نوبت در مکه زمانی که نماز واجب گردید و یک نوبت در مدینه هنگامی که قبله از بيتالمقدس به خانهٔ كعبه نقل و تحويل گرديد. (از كشاف اصطلاحات الفنون). ||سـورتهاي قرآن دراز و كوتاه. (محمودين عـمر). سـورهٔ بقره یا براءة یا هر سورهای که کم از سورههای طوال و مئین و زاید از سورههای مفصل باشد یا سورة حج و سورهٔ قصص و سورهٔ نـمل و سورهٔ عنکبوت و سورهٔ نور و سورهٔ انتقال و سورهٔ مریم و سورهٔ روم و سورهٔ پس و سورهٔ فرقان و سورة حجر و سورة ابراهيم و سورة ص و سورهٔ محمد و سيورهٔ لقيمان و سيورهٔ زخرف و سبورهٔ ق و سبورهٔ مبؤمن و سبورهٔ سجده و سورهٔ احقاف و سورهٔ جاثیة و سورهٔ دخان و سورهٔ احزاب. (منتهی الارب) (نـاظم الاطباء). سورههایی که آیاتش از صد کستر باشد. (كشاف اصطلاحات الفنون). سورتها از قرآن که هر یک کمتر از صد آیت است یعنی ثوانی مئین مأخوذ از قول رسول (ص): اعطيت مكان الانجيل المثاني. (ياددائت بــه خط مرحوم دهخدا). سور ممایی از قرآن کـه پس از مئین آیند زیرا این سورهها مثنی یعنی مابعد آنها هستند وبه عبارت ديگر مئين اوايل بشمار آیند و مثانی توانی محموب گردند.

- سبع المثاني. رجوع به همين كلمه شود. ||(ع إ) تارهاي دوم عود. (از سنتهي الارب). انچه بعد از تارهای اول عود است. (از اقرب الموارد). تارهای دوم عود که آلتـی از آلات موسیقی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

> بر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی.

للمالله ماكر الليالي

حافظ. و جاوبت المثاني و المثالي. |زانوی ستور و دو آرنج آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زانو و آرنج ستور. (نــاظم الاطباء). ||پیچ و خمهای وادی. (از اقرب الموارد). ||بعضي از محققان نوشتهاند كه جمع مثنی [مُ ثُ ن نا] باشد به معنی تشنیه کرده





۱ - رسمالخط مثانة عربي است در فارسي. و رجوع به مثانة شود.

^{.(}فرانسوی) Vessie - 2.

^{.(}فرانـــو ی) 3 - Cystite - 3

شده. (غیاث) (آنندراج). 💎 😓 😁

ه**ناورة.** [مُ وَ رَ] (ع مص) برجهيدن باكسى. ثوار. (از منهى الارب) (آنندراج) (از نباظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثاوی. [مُ] (ع اِ) ج مثوی [مُ وا]. (دهـار) (مــنتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (از اقـرب الموارد) (آندراج). رجوع به مثوی شود.

هثاهاة. [مُ] (ع مص) قول كردن و گفت و شـنود كـردن. (از منتهى الارب) (از نـاظم الاطباء) (از محيط المحيط).

هنتوب. أ[م] (ع ص) خميازه كننده. (از مستهى الارب) (از اقسرب المسوارد) (از محيط المحيط). كمن كه خميازه مىكثد. (ناظم الاطباء). خميازه كننده و كاهل و مست. (آنندراج).

هثبت. [مُ بَ] (ع ص) ثابت كرده شده. ||نوشته شده. (غياث) (آنندراج). نوشته، ثبت شده: در کتب سیرملوک عجم مثبت است که خویشاوندی از آن بهرام گور بدان زمین آمـد که سردار ملک عجم بود. (تــاريخ بــهقي چ فياض ۶۵۵). هارون الرشيد ... دو پسر او را فضل و جعفر برکشید و به درجههای بـزرگ رسانید چنانکه معروف است و در کتب مثبت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۱۶). که اگر از صد سال باز حجتی نبشته باشند نسخت آن در روزنامههای مجلس حکم مثبت است. (فارسنامهٔ ابن البلخي ص ۱۱۸). و ذكر بأس و سیاست او در صدور تواریخ مثبت. (کلیله و دمنه). و او را در موافقت سلاطین سـلجوقی مقامات محمودهٔ بسیار است و در تواریخ ذ کر آن مثبت. (جهانگشای جوینی). و شرح آن در ذ کر منکوقاآن مثبت خواهد شد. (جهانگشای

- مثبت گردانیدن؛ ثبت کردن. نوشتن: و ذ کر او در دواویسن و دفساتر مستبت گسردانسد. (چهارمقاله ص ۴۴).

اخلاف منفی. (اقرب العوارد). آنچه منفی نباشد. مقابل منفی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنچه به طریق اثبات باشد:

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست

چون جهت شد مختلف، نسبت دو تاست مارمیت اذرمیت از نسبت است

نغی و اثبات است و هر دو مثبت است.

مولوی (متنوی ج نیکلسون ج ۳ ص ۱۲۰۸). - جملهٔ مثبت: جملهای که فیعل در آن به طریق اثبات بکار رفته باشد: رستم سهراب را کشت.خدا داناست.

– فعل مثبت؛ ضد فعل منفی. (ناظم الاطباء). فعلی که بر وقوع کاری به وجه اثبات دلالت کند:رفت. میرود.

||محاسبان گویند آنچه در جبر و مقابله ذکر میشود اگرنفی را بدان راهسی نساشد آن را

مثبت و تام و زائد و مال گویند و اگرنفی بدان راه یاید منفی و ناقص و دین گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). | پالان بسته شده بهبات. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پالان بسته شده باثبات یعنی دوالی که بدان پالان را می بندند. (ناظم الاطباء). البیماری که حرکت کردن نتواند. (منتهی الارب) (آنندراج). بیماری که حرکت کردن نتواند و ملازم بستر باشد. (ناظم الاطباء).

هثبت. [مُ بِ] (ع ص) کسی که مقرر میکند و بر پا میدارد و ثابت میکند (ناظم الاطباء). اثبات کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [آن که از ثقل برخاستن تواند و پیوسته ملازم فراش باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). [کسی که بطور قطع میداند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مُعَنِّبُ (مُ ثَ ب بَ] (ع ص) برقرار داشته شده. (غیاث) (آنندراج). برجای داشته شده و ثابت گردانیده. (ناظم الاطباء). ||ثبت شده و نوشته شده. (ناظم الاطباء).

هتبیت. [مُ ثَثِبُ بِ] (ع ص) ثابت گرداننده و بر جای دارنده. (آنندراج). ثابت کننده و مقرر کسننده. (نباظم الاطباء). ||آن که از روی مکتوب مینویسد و آن را نقل میکند. (ناظم

مثبج. [مُ ثُبُ بِ] (ع ص) آن که تعبه کند در سخن و خط و بیان نکند آن را. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). کسی که در سخن و یا مکتوب تعمیه میکند و آن را درهم و مغشوش میگذارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشبج شود.

هشیج. [مُ ثَبُ بَ] (ع ص) سنخن و سا عکتوب درهم پیچیده و مشوش. (ناظم الآظیاء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تشیج شود. ||تعمیه شده و بیان نا کرده.(ناظم الاطیاء).

هثبجة. [مُ ثَبْ بَ جَ] (عِ لِي) بوم يا عقاب. (مستنهى الارب) (نساظم الاطباء) (از محيطالمحيط). بوم. (از اقرب الموارد).

هثير. [م ب] (ع إ) مجلس. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). محل نشستن انسان، و ابناثير گويد غالباً در مورد شتر گويند. (از ذيل اقرب العوارد). ||محل قطع. ||مفصل. (از منتهى الارب) (آنندراج) (از ذيل اقرب العوارد). محل فصل. (ناظم الاطباء). الاسماء). محل زادن زن و گويند هذا مشره؛ اي سقط رأسه. (منتهى الارب) (آنندراج). جايى كه زن و يا حيوانى مىزايد. (ناظم الاطباء). جايى كه زن و را آنجا مىزايد. (ناظم الاطباء). جايى كه زن در آنجا مىزايد. (انجهى اقرب الموارد). ||جايى زادن ناقه. (منتهى الارب) قبيرالموارد). ||جايى زادن ناقه. (منتهى اقرب الموارد). ||جاي زادن ناقه. (منتهى اقرب الموارد). ||جاي زادن ناقه. (منتهى

الارب) (آنسندراج) (از اقسرب السوارد). [کشستنگاه شستر قسمار، (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هثیر، [مُ ثَبُ بِ] (ع ص) بازدارنسده از حاجت، (آنندراج) (منتهی الارب). کسی که باز میدارد، (ناظم الاطباء). و رجوع به تبیر شود.

هشبط. [مُ بِ] (ع ص) بساریی که مفارقت نکند از کسی. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یماریی که اندک وامیگذارد و مفارقت نمیکند از شخص. (ناظم الاطباء). و رجوع به اثباط شود.

مثبط. [مُ ثَبْ بِ] (ع ص) آن که بازدارد کسی را از کار و برتأخیر و درنگ دارد او را. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). و رجوع به تشیط شود.

هثبن. [مُ بِ] (ع ص) آنکه ثبان سازد در جامهٔ خود و ثبان دامن جامه و مانند آن که در آن خرما و جز آن کرده در برگیرند. (آنندراج) (از منهی الارب). و رجوع به اثبان شود.

(از منتهى الارب). و رجوع به اثبان شود. هثینة. [مَ بَ نَ] (ع إِ) كيــة زنان كه در آن آینه و دیگر ادوات گذارند. (منتهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از مسحطالمحط). ج، مَثایِن. (از اقرب الموارد).

مثبور. [م] (ع ص) منطوب. | محبوس. (منتهى الارب). حبس شده. (ناظم الاطباء). | اهلاك شده. (منتهى الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). | اسفيه. (منتهى الارب). نادان و احمق. (ناظم الاطباء).

هثیمی. [مُ ثُب بسی] (ع ص) گردآورنده. (آندراج) (از منهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشبة شود. الپوسته باشنده برکاری. (آندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). ملازم کاری. (آندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فرون و منهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فرون و منهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برخوی بیر رونده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از منهی برد و یاری خواهد. حال و حاجت خود پیش کسی برد و یاری خواهد. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به تثبیة

هثج. [م] (ع مص) أميختن. (تاج المصادر بيهقي) (از منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). |إخورانيدن. (از

۱ - رسمالخط این کلمه در افربالموارد و محیطالمحیط همئزوبه آمده است. ۲ - یحی بن خالد برمکی را.

۲ - پحیی بن خالد برمکی را. ۳ - در ناظمالاطباء به کسر باء ضبط شده است.

هئيج. [مٍ تُجج] أ (ع ص) خطيب زبان آور. (از منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از افسرب الموارد) (از محيط المحيط).

مثجج. [مُ ثَجْ جَ] (ع ص) وطب مثجع؛ خيكى كه سكة شير آن گرد نبامده باشد. (منتهى الابرب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از ذيل اقرب الموارد).

معجود [مُ ثَعِجُ] (ع ص) خيزران مشجر؛ بيد انبوبدار. (سنهى الارب) (از آنندراج). نى گرودار بنددار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هتجو. [مُ ثَخ ج] (ع ص) آنكه گشاده و پهناور كند. (از آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب السوارد). ||كسى كنه آب را روان و جارى مىسازد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). و رجوع به تثجير شود.

مثجل. [مُ ثَج جَ] (ع ص) مسردی کسه شکمش کلان و فراخ باشد یسا سرد برآمده نسهیاه. آشجل. (منتهی الارب) (از اقرب السوارد). شکمکلان و شکم فراخ و برآمده تهیگاه. (ناظم الاطباء). ||جوال فراخ و وسیع. (ناظم الاطباء).

ه شجم. [م ج] (ع ص) باران كه هميشه بارد و اكثر بارد. (آنندراج) (از منتهى الارب). بازان بسيار و دائم. [إپايدار و دائم و هميشه. (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). و رجوع به اثجام شود.

مثخبج. [مُ ثَ بَ] (ع ص) لرزان گوشت. (از منهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

هثخن، [مُخ] (ع ص) بسيار كشنده دشمنان را. (آنندراج). كسى كه بسيار از دشمنان را ميكشد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به اثخان شود. | جراحتى كه ست گردانيد كسي را. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقسرب العوارد). | كسي كه در چيزى مبالغه مي نمايد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به اثخان شود.

ه**ثخنة.** [مُ خَ نَ] (ع ص) زن سطبر و فربه. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد).

هشد. [م] (ع مص) پنهان شدن میان سنگها و نگریستن از میان آنها دنسمنان را و دیدبانی نمودن برای قوم. ||طلایه و دیدبان گردانیدن

كسى دا. (از منهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هشده. [مُ تَدُدُ] (ع ص) ابریق مندم: ابریق سروی در سنتهی الارب) (از اقسرب السوارد). ابسریق سرپوشیده به پالونه و ترش پالا و یا ابریقی که دهانهٔ آن را از پارچه پوشانند جهت صاف کردن چیزی که در آن می ریزند. (ناظم الاطاء).

مثلان. [مُثَ دد] (ع ص) مرد بسيار گوشت گسران. (مستهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسيار گوشت. تَدِن. (از اقرب العوارد). [آنكه دستش كوتاه و گرد و ناقص بساشد. (مستهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المحوارد). [كسى كه در سينه وى گوشت زيادى باشد مانند بستان زن. (ناظم الاطباء).

هشدن مُدَّرِهُمُ دَا (ع ص) نافص خلقت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ماده معد شد د.

ه**ثدنة.** [مُ دَنَ] (ع ص) زن ناقصخلقت. (از منهى الارب) (آندراج) (نباظم الاطباء) (از محيط المحيط).

هثدفة. [مُ ثُدُدُ نَ] (ع ص) زن فسربه با زشتى. (منتهى الارب) (آنندراج). زن فربه با سساجت و زشستى. (ناظم الاطباء). زن بسيارگوشت. (از اقرب العوارد).

مثدون. [م] (ع ص) مندوناليد؛ آن كه دستش كوتاه و گرد و ناقص باشد. (از منتهى الارب) (يادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از ذيل اقرب الموارد).

مثراً [م] (م] استك يا استخوان يا آهن كندكه بدان ذبيحه را ذبح كنند. (منتهى الارب) (آنندرام) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). انان الشيكنة. (منتهى الارب) (آنندرام). نان كورزريز كردة در اشكنه. (ناظم الاطباء). نان كه در كاسه شكنند. (مهذب الاسماء). نان اشكنه كرده. ثريد. تريد. (يادداشت به خط مرحوم دردا)

هثراة. [م] (ع إ) سبب افزايش مال. (منهى الارب) (آنندراج). آنچه سبب شود افزايش و ازدياد مال و شروت را. (نساظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هثوب. [مُ رِ] (ع ص) سرزنش كننده و نكوهنده كسى را بر گناه. (آنندراج) (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). و رجوع به اثراب شود. ||مرد كم عطا. (منتهى الارب) (آنندراج). مرد كمعطا و لئيم. (ناظم الاطباء) (از محيطالمحيط). ||قوج اخته سيار فربه. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اثراب شود. هثوب. [مُ ثَرْ رَ] (ع ص) سرزنش كرده

شده و نکوهیده بر گناه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نکوهیده. (ناظم الاطباء). ||درهم آمیخته و شوریده. ||ویسران شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مثرب، (ناظم الا فياء) (ار فرضت جاليون.

هثرب، [مُ ثَرْ رِ] (ع ص) مفيد در حيص و
اندازنيده. (منتهى الارب) (آنندراج)
(ناظم الاطباء). مفيد و بهم زننده. (از اقرب
العوارد). و رجوع به تثريب شود. ||درنوردنيه
و طي كننده. (آنندراج) (از منتهى الارب).
كسي كنه مي پيچد و درمي نوردد. (ناظم
الاطباء). ||سرزنش كننده. (آنندراج) (از
منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
العوارد). و رجوع به تثريب شود.

مثوثور [مُ ثَ ثِ] (ع ص) بسيار خورنده. (آنندراج) (از منهى الارب). بسيارخوار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الصوارد). [إسيار گوينده و بيهوده به تكرار حرف زننده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). پرگوى و هرزه گوى.(ناظم الاطباء). مثود. [مُ ثَرْ رِ] (ع ص) كسى كه ذبيعه را به سنگ يا استخوان يا آهن كند كشد. (آنندراج) (منهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هثر ق. [م ر] (ع !) آوندی که در آن شرید سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاسه که در آن ترید و اشکنه کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مثر و طاس. [مَ زَ) (اِمرکب) مراد طاس کلان است که در آن عربان ثرید می خورند و ثرید پاره های نان در شوربا تر کرده شده را گویند. (غیاث) (آنندراج):

> درریخت به حلق من علی روس صد مثر دطاس ^۳ مثر دیطوس.

خاقانی (تحفقالرافین ج قریب ص ۵۶). هثر ق. [مُ ثَرْ رُ دُ] (ع ص) ارض مشردة: زمین اندک باران رسیده. (منهی الارب) (آنندراج) (منهی الارب) (اقرب الموارد).

هشرد يطوس. [مَ رَ] (معرب، إ) به زبان يونانى دوايسى است منعجون و اين منخفف مشروديطوس است. (غسيات) (آنسندراج). معجون ضد سمى كه تهيه شدن آن را اول دفعه منسوب به مهرداد (ميترادات) پادشاه پنتوس از خاندان پارت ميدانند. مشروديطوس.

۱ – در ناظمالاطباء به تخفیف جسیم مِشَج ضبط شده است.

 ۲ - مرکب از: مثرد + طاس = طاس مثرد. جیزه اول این کلمه در منتهی الازب به کسر میم میژد ضبط شده به معنی آوندی که در آن ترید سازند.
 ۳ - نل: مئردو طاس.

 ۴ - مسعرب از کسلمهٔ لانسینی مسیریدانسوم (Mithridatum)، مأخوذ از پهلوی مسیرادات = مهرداد. (فرهنگ فارسی معین).





الاطياء).

(فرهنگ فارسی معین). و رجنوج به مشرود یطوس شود.

ه**بُرو.** [مُ ثَرْ رِ] (ع ص) آنکه تر و نسنا ک گرداندجای را. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد). آبپاشنده و نمنا ککننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تثریر شود.

هشوطل. [مُ ثَ طِ] (ع ص) مرّ مشر طلا: جامه کشان گذشت. (منتهی الارب) (نباظم الاطباء) (از محیط المحیط).

هشرطهم. [مُثَ طِ] (ع ص) بسيار فربه ينا خناص است به ستور. (منتهى الارب) (از محيطالمحيط). بسيار فربه و ستور بسيار فربه. (ناظم الاطباء).

هثوم. أمُرٍ] (ع ص) بهماریی که اثرم گرداند کسی را و اثرم آن که دندانش از بن برافتاده یا دندان پسشین و رباعی وی افستاده باشد. (آندراج). اثرم گرداننده. (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به اثرم و إثرام شود. هثونتی، [مُ رَ] (ع ص) بدن مشرنت: بسدن تازهٔ پرگوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدن بسیار پیه. (از معیط المعیط).

هثونطي. [مُ رَ] (ع ص) رجل مثرنط؛ مرد احمق گران. (منهى الارب). مرد ثقيل و گران. (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب العوارد).

مغرود. [م] (ع إ) شريد. (سنهى الارب) (آندراج) (از اقرب السوارد). تريد. (ناظم الاطباء). اشكند. ثريده. أثرُدان. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(ص) ثموب مشرود؛ جامة در رنگ غوطه داده. (از منهى الارب). جامة غوطهور در رنگ. ||مرد مجروح از معركه برداشته شده. (ناظم الاطباء). نيمهجان. با رمقى از حيات. (يادداشت به خط مرحوم دهغدا)

ه**ثرودة.** [مُدَ] (ع ص) ارض مثرودة؛ زمين اندک باران رسيده. (منهى الارب) (آنندراج)[.] (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثرود يطوس، [مَ] (سعرب، اِ) پـادزهر منسوب به مهرداد ۱. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نخست ایس تبریاق مهرداد کرد و اندروماخس گوشت افعی بر آن زیاده کمرد و ترياق انـدروماخس هـمان تـرياق اسـت بــا افزونی گوشت افعی و تریاق فاروق نیز همین تریاق مثرودیطوس و تمریا کانـدروماخـس است. اخسلاط آن زعفران. مر، غاريقون، زنجیل، دارچینی، کتیرا، سبل هندی، کندر، خردل، عود، بـلـــان، اسـطوخودس، قــــط، سيالنوس، كمافيطوس، قنه، عملك البطم، دارپلپل، عصارۂ لحیةالتیس، جند بیدستر، ساذج هندي، جاوشير، سليخه، پىلپل سىپيد، پلپل سياه، سورنجان، جمعده، سقودريون، دوتو. اكليل الملك، جنطيانا. روغن بـلمـان. اقراص فرقيون، مقل، سداب، اشق، ناردين،

مصطکی، صمغ عربی، قطراسالیون، قدر دمانا، تخم بادیان، انیسون، وج، سکبینج، اسارون، افیون، برگ گل سرخ، مشک طرامشیم، فور، اقاقیا، بزرهوفاریقون، شراب ریحانی و غیره. دخیره خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تریاقی است که مثر و ذیطوس پادشاه آن را ساخت و به نام خود موسوم کرد و گویند مثرود دیطوس نام طبیبی است که معجونی ساخت و آن را به اسم خود نامید. (از بعر اللجواهر). و رجوع به مشر و ذیطوس و تریاق فاروق شود.

ه شروذ يطوس. [م] (معرب، إ) نام معجونی است. تریاقی برای قطع سموم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ قبل و مثردیطوس شود.

هثوی [م] (ع ص) تسوانگسر. (سهذب الاسماء). بسيار مبال. (آنندراج) (منتهى الآرب) (از اقرب العوارد). بسيار مبال و با ثروت. (ناظم الاطباء). [إباران رسنده به ثرى. (آنندراج) (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[تر و نسناك. (از منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

- ماینی و بینک مُثر؛ یعنی پیوند من و تو نسمی گسلد. (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). یعنی خشک نشود تری و نمی ماین من و تو. (ناظم الاطباء). ||زهدان باردار. (ناظم الاطباء). ||ابری که تر کند و نرم نماید زمسین را. (ناظم الاطباء) (از فسرهنگ

مثرى. [مُ ثَوْر ر] (ع ص) تر كنندة خاك. (آنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). تر كنندة دانه و نبان خشك. (نباظم الاطباء). [[آن كه آب ريخته لت كند قروت را. (النبدراج) (از مستهى الارب). [[آن كه آب زند ترب الموارد). آب پاشنده به روى زمين. [اكسى كه دست مى زند بسر زمين. (نباظم الاطباء). و رجوع به تثرية شود.

هشط. [م] (ع مص) به دست سپوختن چیزی را بر زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (نیاظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقطع. [مُ ثَطَّ طِ] (ع ص) شكـــــنده. (آنـندراج) (از مسنهى الارب). كــــى كـه مىشكند. (ناظم الاطباء) (از محيطالمحيط). و رجوع به تطع شود.

ه**نتطوع.** [م] (ع ص) زكمامزده و گرفتار زكام. (ناظم الاطباء) (از محيطالمحيط).

هشع. [م] (ع مص) به رفتار زشت رفتن زن. (ناظم الاطباء) (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(إمص) رفستاری است زشت مر زنان را. (مسهی الارب) (آنسندراج). رفستاری زشت مر زنان را مانند رفستار کفتار. (نساظم

هثعاء. [م] (ع إمص) رفتارى زشت مر زنان را مثعاء. [م] (ع إمص) رفتار كان را مثعل الارب) (شاظم الاطباء). رجوع به مشع شدود. [[ص] كفتار گنده بوى. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[ز زشت راه رونده. (از ذيل اقرب الموارد). رجوع به مثع شود.

مثعثه. [مُ عَ عِدد] (ع ص)كودك خط دميدة نازك بدن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). غلام نازكبدن و اين نقل قاموس است و صورت صحيح آن چنانكه در تاج العروس آمده مُشتَود است. (از ذيل اقرب العواد).

مثعب. [مَعَ] (ع إ) نساودان و آبراهه. ج. مشاعب. (مستهى الارب) (آنسندراج) (نساظم عَ الاطباء) (از اقرب العوارد).

هثعب. [مُع] (ع ص) آب روان شـــده از آبراهه و جز آن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانـون).

هثعو. (مُع] (ع ص) آن كه تبسس اخبار ميكند. (ناظم الاطباء). تجسس كندة اخبار به دروغ. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اثعا، شدد.

هنتعل. [مُعَ] (ع ص) پر از روباه و روباهنا ک. (ناظم الاطباء). زمین روباهنا ک.(آنندراج). و رجوع به مثعلة شود.

هثعل. [مُع] (ع ص) ورد مستمل: ورد انبوه ناک. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). آبشخور پر ازدحام. (از ذیل اقرب السوارد). المهمانان بسیار. (آنندراج) (از منتهی الارب) (لا اقرب السوارد). مهمان بسیار. (ناظم الاطباء). اخلاف کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). قوم مخالف. (ناظم الاطباء). الکار مهم و درهم. (ناظم الاطباء). و رجوع به اشعال شود.

هثعلية. [مُ ثَ لِ بَ] (ع ص) ارض مثملية: زمين روباهناك. (مستهى الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

هثعلة. [مَ عَ لَ] (ع ص) ارض شعلة؛ زمـين روباهنا ك. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد) (از محيط المحيط). ير از روباه و روبـاهنا ك. (ناظم الاطباء).

مثعنجو. [مُ عَ جَ] (ع [) آنجا كه آب بيئتر بود در دريا. (مهذب الاسماء). ميانهٔ دريا و جساى ژرف از آن. (مسنتهى الارب) (ناظم

الاطباء) (آنندراج). وسط درياً. (از اقترب الموارد). المثعنجر الماء؛ وسط دريا و آبي كه در دريا شبيه آن نباشد. (از محيط المحيط). الكتار دريا و منه قول ابن عباس و قد ذكر علياً: علمي الى علمه كالقرارة في المشتجر؛ يعني علم من در مقام مقايسه با علم على مانند بركة خردي است كه در كتار دريا نهاده باشد. (از محيط المحيط).

مثعنجر. [مُ عَ جِ] أَ (ع ص) روان، آب باشد يا أشك. (منتهى الارب) (آندندراج) (از محيطالمحيط). روان و جارى از آب و از أشك. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثعنجرة. [مُ عَ جِ رَ] (ع ص) پلک چشم که چرک ریزد. (منهی الارب) (آنندراج). [طبقی که روغن از آن بچکد. (ناظم الاطباء). مثغثغ. [مُ ثَ ثِ] (ع ص) آن که سخن از میان دندانها گوید و تخلیط کند در آن. (از منهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از معیطالمحیط).

مثغور [مُ غ] (ع ص) كودك كه دندانهاى شير ريزديا كودكى كه دندان برآورد، از اضداد است. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به اشغار شهد.

عثغیم. [مُ غ] (ع ص) پـر كـنندة آونـد.
(آنـندراج) (از مـنتهى الارب) (از اقـرب
الموارد) (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه اثـغام
شود. إسر سيد مانند درمنه. (آنـندراج) (از
شده مانند گياه درمنه. (ناظم الاطباء). إخشم
آورنده يا شاد گرداننده كـى را. (آنندراج) (از
منتهى الارب) (از ذيل اقرب الموارد). إ|وادى
درمنهناك. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). الموارد).
و رجوع به اثفام شود.

مثغور. [م] (ع ص) دندان فتاده. (مهذب الاسماء). كودكى كه دندان شير او بيفتد. (آندراج) (از منتهى الارب). كودك دندان افتاده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). الدهان صدمه خورده و كوفته شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب).

معثقی. [م] (ع ص) ان که به بانگ آورد گوسفندرا. (آندراج) (از منهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آن که عطا کند چیزی. (آنندراج) (از منهی الارب) (از ناظم. الاطباء).

هثفار. [م] (ع ص) اسبى كه زين پس افكند. ستورى كه زين افكند. (مهذب الاسماء). ستورى كه زين سپس اندازد. (از مستهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). چارپايى كه زين خود را به عقب اندازد. (از اقرب السوارد). امر مأبون. (از مستهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ثناى قبيح و نعت

زشتی است مرد را. (از ذیل اقرب الموارد). هثفان. [م] (ع ص) جمل مثفان؛ شتری که ثفنهٔ وی به پهلو و شکمش درخورد. (از مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شتری که ثفنهٔ وی به پهلو و شکمش درخورد. و ثفنه آنچه برزمین رسد از شتر چون بخبد مانند زانو و سینه و دست و جز آن. (آنندراج).

هثفاة. [م] [ع إ) داغى است ستور راكه به ديگ پايه ماند. (منهى الارب) (آنندراج) (از محيط المحيط). داغى مر ستور راكه به سه پايه ماند. (ناظم الاطباء). [[(ص) زنى كه سه شوهر (آنندراج) (ناظم الاطباء). زنى كه شوهران بسيارى از او مرده باشند. (از اقرب الموارد). و رجوع به يشغى و مُثقّاة شود.

هنفاة. ایمنیف فا) (ع ص) زنی که شوهر وی دو زن دیگر داشته باشد. | ازنی که سه شوهر از وی یا زیاده تر مرده باشد. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب). زنی که سه شوهر از وی مرده باشد. (از ذیل اقرب المسوارد). ||داغمی است ستور را که به دیگهایه صاند. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به مینفاة و مشغی [م اقرب الموارد). و رجوع به مینفاة و مشغی [م اقرب الموارد).

مثفد. [ثم ثَفْ فِ] (ع ص) آن كه بطانه كند زره را. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). كسى كه آستر مىكند زره را. (ناظم الاطباء).

ه**تُفو.** [م فَ] (ع ص) مسرد مأبون. (نـاظم

الاطباء). مثفار. (متهى الارب) (آنندراج) (از دیا اقرب العوارد). و رجوع به مثفار شود. مثفو. [م في] (ع ص) آنکه پاردم سازد یا پاردم بندد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العولید). کسی که پاردم می سازد و یا پاردم می آنگه ستور را. (ناظم الاطباء). ||از پس رانده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). ||میش که نزدیک زادن رسد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از دیل اقرب العوارد). ||آن که خرید و فروخت بد کسی را به دنبال وی می بندد یعنی بدیهای وی را از پسش می فرسند. (ناظم الاطباء) (از منتهی بسش می فرسند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب العوارد). و رجوع به اثفار شود.

هثفو. [مُ ثَثُ فِ] (ع ص) از پس رانسنده. (ناظم الاطباء) (از سنتهى الارب) (از اقىرب العوارد). و رجوع به تنفير شود.

مثفرق. [مُ ثَرِ] (ع ص) لبن مفرق؛ شيرى كه هنوز خفته نباشد. (منتهى الارب). شيرى كه هنوز خفته نشده و بسته نشده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثفل. [مُ فِ] (ع ص) شراب کـه دُردگـین شـود. (آنـندراج) (از مـنتهی الارب) (نـاظم

الاطباء) (از محيطالمحيط). و رجوع به اثغال شود.

مثفل. [مُ ثَافَ في] (ع ص) آنكه طعام را يا شير خبورد. (آنندراج) (از منتهى الارب). كسىكه شير را با طعام خورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هتفن. [م في] (ع ص) هم زانوى كسى. (منهى الارب) (أندراج). يار و مصاحب و همدم. (ناظم الاطباء). [اكسى كه بر دست وى از كار پينه افتاده باشد. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اثفان شود.

هثفی. [مُ ثَفْ فا] (ع ص) مردی که سه زن یا بیشتر از وی مرده باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شخصی کمه سمه زن کمند. (آنندراج). و رجوع به منفی [مِ فا] و مُمَّفًاة شود.

هتفی. [مِ فا] آ (ع ص) مردی که سه زن یا بیشتر از آن از وی مرده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مردی که سه زن دفن کرده باشد و کسی که زنان زیادی از او مرده باشند. (از اقرب الموارد).

هثفی، [م] (ع ص) آن کسه دیگ را بسر دیگربایه نهد. (آنندراج) (منتهی الارب). کسی که بر سه پایه میگذارد دیگ را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اثفاء شود.

هثفية [مُ ثَفْ فى ىَ] (ع ص) زنى كه سه شوهر كند. (آنندراج). زن سه شوهر كبرده. (ناظم الاطباء).

هثقال. [م] (ع]) همسنگ چیزی. (ترجمان القسرآن) (مستهی الارب) (مهذب الاسسماء) (ناظم الاطاء) (از معیطالمعیط). همسنگ. مقدار. ج، مثاقیل. (یادداشت به خط مرحوم الله لایظلم مثقال الشیء میزانه من مثله و منه: ان الله لایظلم مثقال ذرة آ؛ ای زنة ذرة. (از اقرب العواری): و نضع العوازین القسط لیوم القیامة خردل اتبنا بها و کفی بنا حاسین. (قرآن خردل فتکن فی صخرة او فیالسعوات او فی الارض یأت بها الله ان الله لطیف خیر. (قرآن الارض یأت بها الله ان الله لطیف خیر. (قرآن 19/۲۸). فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره و من یعمل مثقال ذرة خیراً یره و من

۱ - در اقربالموارد به فتح جيم مُثَعَنجَر ضبط شده است.

۲ - در ذیل اقرب الموارد ذیل کَلمهٔ «مُشَفّاة»
 آرد: مثنی [م فا] و نیز مِثفاةاز قاموس پیروی شده و نادرست است. و رجوع به ذیل اقرب الموارد و مُثفّاة و مِثغاة شود.
 ۳ - قرآن ۴۰/۴.





الله بنگیرد به مشقال یک ذره گنتاه نیا کرده. (کشفالاسرار ج ۲ ص ۵۰۳). ||وسیلمای که با آن اشیاء را وزن کنند و بسنجند خواه کم باشد خواه زياد. (كشاف اصطلاحات الفنون) (از محيطالمحيط). آنچه بدان وزن كـــُنـد. (از اقرب الموارد). وزني است. (فهرست ولف). به اعتبار زمان و مكان وزن مثقال متغير بوده و در مآخذ مختلف برای این زمان معادلهای مختلفی آوردهاند بدینقرار: در عــرف چــیزی است که وزن شدهٔ آن پارهای از طلا و به مقدار بیست قیراط باشد و ظاهر کلام جموهری آن است که به عقیدهٔ او معنی عرفی که ذکر شد معنی لغوی مثقال است و فیراط پنج دانهٔ جو متوسط است پس وزن مثقال یکصد دانهٔ جو باشد و این قول بنا بسر رأی مـتأخران و وزن اهل حجاز و بیشتر شهرها است اما بنا بر رأی متقدمان و وزن اهـل سـمرقند مـثقال شش دانگ و دانگ چهار طــوج و طــوج دو حبه و حبه دو دانهٔ جــو اـــت. پــس مــثقال نــوزده قبراط است به اضافهٔ یک دانهٔ جو و بنابرایس تفاوت بین قول متقدمان و متأخران چهار جو است. بیرجندی گوید دینار یک مثقال است که عبارت از یک صد دانهٔ جـو مـیباشد در شرع و این قول نزد اهل هرات متعارف است در این زمان و آن که گفته است مثقال بیست قیراط است پیروی از متعارف هراتیها کرده و قیراط پنج دانهٔ جو و هر ده درهم هفت مثقال است و این را وزن سبعه نـامند. و صـاحب بحرالجواهر گوید مثقال به حساب دراهم یک درهم و سه سبع درهم است و بـه حــــاب طموجات بيست و چهار طموج است و بمه حساب شعیره نبود و شش شبعیره است. (از كشاف اصطلاحات الفنون). يك درهم و ـــه ربع درهم بوده يعني ده درهم هفت مثقال مينده است. (ابن خلدون، يادداشت به خط مرحوم دهخدا). وزني معادل يک درهم و سه ربع درهم. (مفاتيح العلوم، يــادداشت ايــضـأ) یک درهم و دودانگ و نیمی دانگ است و آن معادل است با بيست قيراط. (معالم القربه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به حسـاب دراهم یک درهم و ربع و سندس و دو ثبلث شعیره و به حساب طساسیج ۲۴ طسوج و به حساب شمعير يكحد و هشت شعيرات اصطلاحاً. ج، مثاقیل. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهـخدا). سـنگ زر و آن یک درم و سه ربع درم باشد. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). وزني است كه چهار و نيم ماشه باشد اگرچه در این اختلاف بسیار کردهانید مگیر اقوى همين است. (غياث) (آنندراج). معادل شصت و هشت حبه یعنی شصت و هشت جو مانه است به اضافهٔ چهار از هفت قسمت یک جو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مقدار

چهل و هشت حبه یعنی چمهل و هشت جمو میانه و چهار حصه از یک جو که آن را هفت حصه كرده باشند. (يادداشت ايضاً). همفتاد و دو جو (صراح، يادداشت ايضاً). ابـن البــطار ذيل كلمة شبرم گويد: مثقال هجده قبراط است. (یادداشت به خبط میرجنوم دهنخدا). بــيــت قـيراط. (صـراح، يـادداشت ايـضاً). درباب مثقال اقوال بسيار است بعضى گفتهاند وزن هر ده درهم شش مثقال بود و وزن هـر مثقالي بيست و دو قيراط، يک حبه کم و قول دیگر آن است که مثقال هفتاد و دو جو است. (رسالهٔ اوزان و مقادیر). به حساب دراهم یک درهم و سه هفتم درهم و به حساب طساسيج بيست و چهار طسوج و به حساب شعيره نود و نه شعیره و در اصطلاح زرگرهای ما برابر با يك درهم ونيم است. (از محيطالمحيط): خینی است معادل بیست و چهار نخود. مثقال خُذْكُور صيرفي است و درباب مثقال شرعي و طبی میرمحمد مؤمن در رسالهٔ مقادیر و اوزان گوید:از اوزان اصل مشهور مثقال است و آن به وزن شصت و هشت جمو است و چمهار حصه از یک جو که آن را هفت حصهٔ بـرابـر كنندشيخ جمالالدين ذكرنموده كه مثقال در جاهلیت و اسلام اختلافی نیافته و درهم مختلف بوده و در اوایل اسلام بر وجمهی کمه مذکور گردید به وزن چهل و هشت جو قبرار یافته و نسبت میان مشقال و درهم در کستب معتبرة لغت و فقه و طب نبير چمون جمواسع الادوية زنجاني و غيره چنان بيان شده كه يک درهم نيم مثقال و يک حصه از پنج حصة مثقال، و یک مثقال مقدار یک در هم است و سه بخش از هفت بخش یک در هم. چنانکه ده درهم مقدار هفت مثقال است. (فرهنگ نظام). پنجونهای مساوی ۲۴ نخود، در صورتی که هر ـُـنخود چهار گندم باشد. (ناظم الاطباء). وزنی معادل بیست و چهار نخود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). طبق معمول يک مثقال = ۴/۶۴ گرم = ۷۱/۶ گرین. ۱ (فرهنگ فارسی

> ز زر خایهای ریخته صد هزار ابا هر یکی گوهر شاهوار چهل کرده شقال هر خایهای همان نیز گوهر گرانمایهای.

فردوسی (شاهنامه ج دبیرسیاقی ص۱۵۶۳). دو بودی به مثقال هر یک به سنگ یکی دانهٔ نار بودی به رنگ.

فردوسی (شاهنامه ج دبیرسیاتی ص ۱۶۳۹). همان تخت پرویز ده لخت بود جهان روشن از فر آن تخت بود... همه نقرهٔ خام بد میخ و بش یکی ز آن به مثقال بدشبت و شش. فردوسی (شاهنامه ج دیرسیاقی ص ۲۴۸۷).

به مثقال از آن هر یکی پانصد کز آتش شدی رنگ همچون بسد. (شاهنامه ایضاً).

> نیاطوس را مهره دادم هزار همان زر سرخ و همان گوشوار کجائگ هر مهرهای بد هزار زمتقال گنجی که کردم شمار ۲.

فردوسی (شاهنامهٔ چ دیرسیاقی ص ۲۵۲۵). ولی هر چه باشد ز مثقال کم

زخاصیت افتد وگر صد بهم. نظامی. مشقال. [م] (ایخ) عبدالوهاببن محمد ازدی معمود فردی معروف به مثقال (متوفی در حدود ۵۰۵ ه.ق.) شاعری شوخ طبع و هنجوگوست و شعرش دارای رقب و لطافت است. از وی داستانهایی نقل شده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۲ گرداری و قاموس) لاعلام ترکی شود.

هثقالی. [م] (ص نسبی) منسوب به مثقال. رجوع به مثقال شود. | (ل) قسمی انگور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نبوعی از انگور که هر دانهاش کم و بیش یک مثقال ماشد:

بگو بسحاق وصف خوشهٔ انگور مثقالی کهبر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را.

بـحاق اطعمه.

| پارچهای از پنبه که متقال نیز گویند. (ناظم الاطباء). | قسمی پارچه بسیار خفیف و نفیس نازک. (از فرهنگ لغات دیوان البه): رخت ایاری و مثقالی و تابستانی ساده در نه و خط آه، ده نمالا نداد

ساده در زیر و خط آورده بهبالا پندار. نظام قاری (دیوان البــه ص ۱۴).

> به جیب جامهٔ مثقالی سفید خطی است نوشته از ره مفتون که البیاض صحیح.

نظامی قاری (دیوان الب ص ۵۴).

مثقب ام ق] (ع ا) بسسرمه. (دهسار)

(زمخشری). برما. (منهی الارب). آنچه بدان

در چیزی سوراخ کند به هندی بر ما گرویند.

این صیغهٔ اسم آلت است از تشب به معنی سوراخ کردن. ج، مثاقب. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). برما. برماه. برماهم. برماه. کردبر.گرده بر. برما. مته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به تیشهٔ پدر و مثقب و کمانه و مقل به خرط مهرهٔ گردون و پردهٔ دولاب.

خاقاني.

نهالش ديده را مسمار و مثقب

. (انگلیسی) 1 - Grain

۲-در فهرست ولف برای این کسلمه دو معنی آمده و بر اساس علامت و شماره ای که دادهٔ شده مثقال در این بیت فردوسی ظاهراً سکهٔ طلا معنی شده است.

نباتش پای را پیکان و خنجر. مجدهتنگرد و رجوع به مته شود.

||(ص) مرد رسا و ثاقبرای. (منهی الارب) (ناظم الاطباء): رجل مثقب؛ مسرد نافذرأی. ||دانای زیرک. (از ذیل اقرب السوارد).

هثقب. [مَ قَ / مِ قَ] (ع لِا راه بزرگ. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقىرب العداد).

هثقب. [م قِ] (ع ص) بسرافروزنده آتش. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از سنهى الارب) (از اقسرب السوارد). آن كه روشين كند و افروزنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اثقاب

هشقب. [مُ ثَقَ قِ] (ع ص) سوراخ كنده در چيزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). كسى كمه بسيار سسوراخ مسىكند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تتقيب شود. ||آنكه آتش بر مىافروزد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب).

هثقب. [مُ ثَقَ تَ] (ع ص) ســـوراخدار. (ناظم الاطباء). سوراخشده. سوراخسوراخ. سوراخدار. سفته. (یادداشت به خط مرحموم دهخدا).

- مرواريد مثقب؛ ميرواريـد سيفته. (نــاظم الاطباء).

هثقب. [مٍ قَ) (إخ) راهى است ميان شــام و كوفه. (از منهى الارب). طـريقى اسـت بــين يعامه و كوفه. (از معجم البلدان).

هثقب. [م ق) (اخ) راه عراق از كوفه تا مكه. (از منتهى الارب). راحى است بين مكه و كوفه.(از معجم البلدان).

هثقب العبدى. [مُ ثَنَّ قِ بُلْ عَ دىى]

(اخ) عائذبن محصنبن شعلبة (متوفى در
حدود ٣٥ قبل از هجرت) شاعر جاهلى از
بنى عبدالقيس و از مردم عراق است كه يه
ملك عمروبن هند پيوست و او را مدح گفت.
وى را دربارهٔ نعمان منذر نيز مدايىحى است.
اشعار او خوب و داراى حكمت و لطافت
است. (از اعلام زركلى ج ٢ ص ۴۶۵).

تا شرط شغل سوزن و سوزنگری به عرف آخر بود به مثقبه اول به مطرقه.

سوزنی (یادداشت ایضاً).

با آلات و اسبابی مخصوص که فسیالمثل بمنزلهٔ متقبهٔ نجاری است. (المآثر و الآثار، ص ۱۱۴). و رجوع به مثقب شود.

ه**ثقبة.** [مُ ثَقْ قَ بَ] (ع ص) یک دانــــــه مروارید سفته. (ناظم الاطباء).

هثقف. [مُ ثَنْ قِ] (ع ص) آنکه نیزه راست کند.(مهذب الاسماء). آنکه راست کند نیزه را به ثِقاف و ثقاف آنچه نسیزه و تسیر را بـه وی

راست كنند. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از نامناهم الأطباء).

هثقف. [مُ ثَنَّ قَ) [ع ص، لِا نسيزة راست كرده. (مهذب الاسماء). نيزه در عرف شعرا. مُثَقَّقَة. (از اقرب الموارد).

هثقفة. [مُ ثَقَ قَ قَ فَ] (ع ص، إ) رجوع به مادة قبل شود.

مثقل. [مُ قِ] (ع ص) سيتور آهيه و. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). |امرأة مثقل؛ زنى كه كران و ظاهر شود آبينى او. (از منتهى الارب) (آنندراج) (از ذيل اقرب الموارد). زن باردار و آبيتن. (ناظم الاطباء). ||در زحمت و آزار از بيمارى و از خواب و از بخل و لؤم ٢. (ناظم الاطباء).

هشقل. [مُ قَ) (ع صُ) گرانبار شده از وام و قرض. (نباظم الاطباء). |[گرانبار شده از مرض. (انبغیل اقرب العوارد). |[گرانبار شده. سنگینهاژشده:

مثقلان خاكبرجا ماندند

سابقون السابقون در راندند. .

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۴۲). ||ستورگرانبار. (ناظم الاطباء).

مَثْقَلَ. آمُ ثَنَى تَنَ آ (ع ص) سنگينبار و گرانسنگ گردانيده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). گرانشده. گرانبار شده. سنگينشده. (يادداشت به خط مرصوم دهخدا)

- قتل مثقل؛ آبا سنگ و جز آن کشین کسی را: بازاریان چون بقال را بدان صفت دیدند صیاد را به زخم گرفتند و چندان بردند تا هلاک شد. این خبر به سمع والی رسید که ... صیادی را بازاریان در غوغا به قتل مشقل بکشتند. (سندبادنامه ص ۲۰۲). ||مشدد، یعنی حرفی که دارای علامت تشدید باشد. (ناظم الانظیاء). ||مقابل مخفف: اباجاد، مثقل ابجد است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||متعرک. مقابل مخفف بمعنی ساکن. (یادداشتهای قزوینی ج ۷ ص ۲۵). ||مظلوم و ستمدیده. (ناظم الاطباء).

هثقل. [مُ ثَقَ قِ] (ع ص) گسرانسنگ گرداننده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه بار را سنگین می کند و گرانسنگ می گرداند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقبل شود.

مثقلة. [مُ تِ لَ] [ع ص) زن گران از بار پشت. (منهی الارب) (آندراج). زن آبسن سنگین گشته.(از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). مثقلة. [مُ ثَقُ قُ لَ] (ع اِ) سنگِ فسرش. (منهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سنگی که بر فرش گذارند استواری را. (از لسان العرب). | ((ص) ارض مثقله: زمین گرانخراج. (مهذب الاسعاء، یادداشت به خط گرانخراج. (مهذب الاسعاء، یادداشت به خط

مرحوم دهخدا).

مثقوب. [م] (ع ص) سوراخدار. (آندراج). سوراخ شده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقسرب السوارد). سفته. سوراخ كرده. سوزاخ شده. (يادداشت به خط مزحوم دهخدا).

هشک . [م] (() به لغت سریانی دوایی است که آن را سوس گویند و اصل السوس بیخ آن است و به فارسی مهک خوانند. (برهان). مأخوذ از سریانی متکی و مهک که به تازی صوس و ریشهٔ آن را اصل السوس نامند. (ناظم الاطباء).

هتگال. [مِ] (ع ص) زن گسمکردهفرزند. م. مثاکیل.(منتهی الارب). مادر گسمکردهفرزند. (ناظم الاطباء). زن بسیار فسرزندگمکرده. ج. مثاکیل.(از اقرب العوارد). و رجوع به مُشکِل و شککَلَة شود.

هتکل. [مُكِ] (ع ص) زن گمكرد فرزند. ج، مثاكل. (ناظم الاطباء). زنی كه لازم شود او را ثكسل [ثُ يسا تَ كَ] يستى بى فرزندى. (آنندراج) (از اقسرب) الوارد). و رجوع به مثكال و مادة بعد شود. مثكلة. [مَ كَ لَ] (ع إ) سب تُكل. (منتهى الارب). آنچه سب شود گمكردگی فرزند را و گويندرمح فلان للوالدات مشكلة. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). و رجوع به مادة قل شود.

مثکلة. (مُکِلَ) (ع ص) قصیدة مثکلة. آنچه در آن تُکل مذکور باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قصیده ای که در وی ذکر تکل بود و مرثیه باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تکل شود.

هشل. [مَ ثَ] (ع [) صانند. هستا. ج، اسثال. (سنهى الارب) (آنندراج). شبه. نظير. (از اقرب الموارد). هستا. (ناظم الاطباء):

چون دل از دست بدادی مثل کره توسن نتوان بازگرفتن به همه خلق عنانش. سعدی. – مثل اعلی؛ نمونهٔ عالی. نمونهٔ بــارز. صـــم عقلی. و رجوع به صـم عقلی شود.

مثال. (ناظم الاطباء):

یک مثل ای دل پی فرقی بیار تا بدانی جبر را از اختیار دست کآن لرزان بود از ارتماش و آنکه دستی را تو لرزانی ز جاش

۱ - مثقة در کتابهای لغت عربی دیده نشد. ۲ - در اقرب الموارد و محیطالمحیط و مستهی الارب این معنی ذبیل مستقل آمده است. و رجوع به همین کلمه شود.

- در دیسیل ابسوحیّه، نسعنانبن شابت و پاورقیهای آن مطالبی دربارهٔ قبل منقل آمده است. رجوع به ابوحیّه در همین لغت نامه





۲۰۲۶۴ مثل.

مثول به معنی مشابهت و هسمانندی گـرفته و

شايع است كه بوسيلة أن حالى دوم را به حالي

اول يعني حالتي راكه اخيراً حادث شده است

به حالتي كه پيش از آن حادث شده و شبيه به

صاحب کالایی که از حاصل صنعت یا کالای

خود در نهایت احتیاجی که به آن دارد استفاده

وجود داشته و از كوزهٔ شكسته آب ميخورده

مختلف و در معني متحد بياشد ميانند ميثل کوزهگرکه اگر دربارهٔ خیاطی که جامهاش

پاره است گفته شود معنی و مفادش با معنی و

مفاد این جمله که فلان با اینکه خیاط است

جامهٔ پاره ميپوشد يكي است، ليكن لفظ آن

دو جملهٔ مختلف است. ابواسحاق ابراهسمين

سیار، معروف به نظام گوید در مثل چهار چیز

مجتمع است که در سخنان دیگر باهم جمع

نمیشود و آن عبارت است از کوتاهی و کمی

لفظ و روشنی معنی و خوبی تشبیه و لط ف

كنايه و اين: آخرين پايهٔ بلاغت سخن است كه

بالاتر از آن ممكن و متصور نيست. ابـوعبيد

<u>قاسم</u> بن سلام (متوفی در سال ۲۲۳ هـ .ق.)

تُزربارهٔ امثال عرب گوید: مثل رشته و شعبهای

از فلفه و حکمت عرب در رمان جاهلیت و

عصر اسلام است که در اثنای سخن می آورند

و بوسیلهٔ آن مقصود خود را به کنایه که – ابلغ

از تصریح است -ادا میکنند و در امثال سه

وصف مطلوب كه اختصار لفظ و صحت معنى

و حسن تشبيه باشد مجتمع است. و اما

دانشمندان اروپا اغلب مثل را بجای تـحدید،

توصیف کرده و برخی هم به تحدید و تعریف

آن پرداختهاند و سخنان چند تن از آنها را نقل مىكنيم: «سينسيوس اريستاتل» فيلسوف

یونانی (۳۷۰–۴۱۳م.) گسوید مسئل اثسری از

بناي درهم شكسته و فروريخته فلمفه قمديم

است که از میان ویرانه های بی حد و شمار آن

بنا نمودار و بسبب اختصار لفظ و روشني

معنی و آسانی تلفظ باقی و پایدار مانده و از

خاطرها نرفته است. سروانتس شاعر معروف

اسپانیولی گوید: مثل جملهٔ کو تاهی است که از

هر دو جنبش آفريدهٔ حقشناس ليک نتوان كرد اين با أن قياس.

(مثنوی چ خاور ص ۲۲). ||صفت و منه قوله تعالى: مثل الجنة التي وُعِدّ المتقون ١٠ | حديث (از منتهى الارب) (أندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [دليل. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حجت و گویند اقام له مثلا. (از اقرب الموارد). |داستان. (مهذب الاسماء) (منتهى الارب) (آنندراج). داستان و قسه. (ناظم الاطباء). افسانه. فسانه. (يسادداشت به خسط مرحوم دهخدا): رای هند فرمود برهمن راکه بیان کن از جهت من مثل دو تن که به یکدیگر دوستي دارند. (كليله و دمنه).

هان و هان تا ز خری دم نخوری ور خوری این مثلش گوی نخست که خری را به عروسی بردند خر بخندید و شد از قهقهه سست.

خاقاني (ديوان چ سجادي ص ۸۳۶).

چون کار دلم ساخته شد ساختم از خود شيرين مثلي بشنو با عقل بپيوند.

خاقاني (ديوان ۾ سجادي ص ٧٥٩).

خاقاني.

صورت حال و خصم خاقاني

مثل مار و باغبان افتاد. آن مثل خواندی که مرغ خانگی

خاقاني. داندای در خورد و پس گوهر بزاد. گراز سعد زنگی مثل ماند یاد

فلک ياور سعد بوبكر باد. (بوستان). ||وصف حال و حكايت و افسانه و داستان و قصهٔ مشهور شده که بسرای اینضاح مطلب أورند. (ناظم الاطباء) (از غياث). علماي بلاغت گویند که مثل در محاورات حکم برهان دارد در عقلیات. (آنندراج). سخن سایر فاشیالاستعمال که در مضرب و مـورد خود ممثل شده باشد و مراد از مورد آن حالت اصلی است که سخن بدان مناسبت وارد شده است و مراد از مضر ب حالت شبیه بدان است که از آن سخن اراده میگردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). عــلاقهٔ شــباهـت چــون میان دو جمله باشد آن را تمثیل نامند و چون تشبيه فاشى الاستعمال و شايع باشد أن را مثل خوانند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در اصطلاح ادبا مثل نوع خاصي است كه أن را به فارسی داستان و گاهی سه تنخفیف دستان میگویند و داستان در فارسی میان دو معنی مثل و افسانه مشترک است. در تعریف مثل یا داستان ائمهٔ ادب عربی و فارسی بــه رســم و عادتي كه در تعريف مصطلحات علمي و ادبي دارند شناساندن به حد یا رسم را در نظر گرفته و با رعایت این منظور عبارات مختلف را آوردهاند. ابوالعباس محمدبن يزيد معروف به مبرد (متوفی در سال ۲۸۵ ه.ق.)مثل را از

تجربهٔ دراز تولد یافته و مییابد. لرد روسیل دانشمند انگلیسی (۱۷۹۲ – ۱۸۷۸ م.) گوید: چنین تعریف کرده است که مثل سخنی رایج و مثل زادهٔ فکر یک جمع و نادره گویی یک فرد است. مليحترين توصيفها توصيفي است كمه آبه دو سَنپیر ^۲ فرانسوی (۱۶۵۸–۱۷۴۳ م.) کرده و گفته است: مثل آوازی است که از آن است تشبیه کنند چنانکه دربارهٔ صنعتگر یا تجربه منعكس شده و به عبارت كوتاهتر مثل صدای (ردالصوت) تجربه است. از ایس اوصاف یا تعریفات معلوم میشود کــه ادبــا و نمیکند میگویند کوزه گراز کوزهٔ شکسته آب دانشمندان مغرب زمين هم اختصار لفظ و ميخورد و بــه گـفتن ايـن سـخن حــالت آن وضوح معنى و لطف تركيب را از شروط مثل شخص را به حالت کوزه گریکه پیش از او میدانند زیرا تا این اوصاف در عبارتی جمع نشود آن عبارت صورد قبول عامه واقع است تشبیه میکنند. دیگری مثل را از مثول به نمیشود و استعمالش در محاورات همگان معنی راست ایستاده و بر پای بودن گرفته و گفته است: مثل حکمی است که درستی و شایع و رایج نمیگردد. راستيش نزد همهٔ عقول مسلم و محثل يسنى ب من من المنطقة المنط مُحَكِّتُ معروف به ابـن السكـيت (مـتوفي در سال ۲۴۴ ه .ق.)مثل را مانند مبرد از مثول به معنی مشابهت گرفته و در تعریفش گفته است: مثل جملهای است که با میثل خبود در لفظ

از مجموع تعریفها و توصیفهائی که ذکر شد معنى اصطلاحي مثل و يا تعريف جامع و مانع آن را می توان بدین عبارت استنباط کرد: مثل جملهای است مختصر و مشتمل بر تشبیه یما مضمون حکیمانه کـه بـــبب روانـی لقـظ و روشني معني و لطف تركيب شهرت عام يافته باشد و همگان آن را بدون تغییر و یا با اندک تغییر در محاوره بکار برند.

این تعریف شامل امثال حکمی و تمثیلی همر دو میشود و حکایاتی راکه در مقام تمثیل و تشبيه وقايع ميآورند از قبيل حكايات كليله و دمنه و مرزباننامه از مفهوم و مفاد مثل خارج میسازد. زیرا این نوع تمثیل گذشته از اینکه یک جمله نتواند بود مزیت اختصار را هم فاقد است، و بعضى كه مثل را عبارت از حکایت تمثیلی دانستهاند معنی لفوی و تعریف ادبی را مخلوط کرده و به این اشتباه خود را به حیرت انداخته و بـالاخره نـاچار شدهاند که مثل را به مشهور و نامشهور تقیم کند.به این تعریف جملههایی هم که دارای مزايا و محمنات اختصار لفظ و روشني معنى و لطف ترکیب، لیکن نامشهور است از مثل خارج میشود چه شهرت بین عامه از شروطاً اصلی مثل است و کسانی که مثل را به مشهور و نامشهور تقسيم كردهاند بجا رفتهانيد و اميا قید آخر تعریف که همگان آن را بدون تخیر در محاوره بكار برند. تفيير و توضيح شهرت عام یافتن است زیرا جمله را در صورتی مشهور عام توان خواند که هـمگان آن را بــه

۱ - قرآن ۲۵/۱۳، و در کشفالاسرار میبدی ج ۵ ص ۱۹۶ در معنی این آیت آرد: بیان و صفت آن بهشت که متقیان را به آن و عده دادند. و باز در ص ٢٠٣ همين كتاب أرد: ومثل الجنة؛ اي وصفة

2 - Charles Castel Abbé de Saint Pierre.

خاقاني.

یک صبورت استعمال کنند و در الفتاظ و ترکیب آن تغییری ندهند و اگربدهندبه نوعی باشدكه بصورت اصلي و اصل معني جمله خللي وارد نياورد وگرنه تغيير عبارت مـثل، چنانکه در عربی معمول است، به هیچ وجــه جايز نيست. (از مقالة احمد بهمنيار، مجلة يغما سال دوم شمارهٔ ۲ و ۲):

زان در مثل گذشت که شطرنجیان زنند شاهان بيهده چو كليدان بيكده.

عسجدي (لفت فرس ص ۴۳۴).

مثل من بود بدين اندر عنصری. مثل زوفرین و از هر خر. زین مثل حال من نگشت و نتافت كهكسي شال جست و ديبا يافت. عنصري. در مثل است اینکه چون به جای بود سر ناید کم مرد را ذخیره و سامان.

ابوحنيفة اسكافي.

پس چرا گویند اندر مثل «الملک عقیم». (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹).

دمته بکار اندر است و گاو نه آگاه

جزکه ترا این مثل نشایدگفتن. ناصرخسرو. چون تو بزنی بخورد بایدت

این خود مثل است در خراسان. ناصرخسرو. مثل هست اینکه جامهٔ تن زیانباشد مرآن کس را که سال و مه نباشد جز به خان این و آن مهمان.

تاصرخسرو.

دنیات دور کرد ز دین وین مثل تراست كرشعر بازداشت تراجستن شعير.

ناصرخــرو.

ــنائي.

سعدی.

مثل است اینکه جو موشان همه بیکار بمانند دیوشان ^۱گیرد و آیند و سرگربه بخارن*د*.

ناصرخسرو (دیوان ص۱۰۵). و ای اسکندر این مثل یاددار که «هر چــه در جهان هر که در جهان» چون تو خواهـي کــه جملة جمهان بستاني رنج همه كس ببايد كشيدن. (الكندرنامة نسخة نفيسي).

و در مثل هست که تندرستی پادشاهی است. (ابوالفتوح رازي).

> این مثل را نگر نداری سست که اقارب عقاربند درست^۳. كردة قصار و پس عقوبت حداد

این مثل است آن اولیای صفاهان.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۵۶). مثل ۳ «جام و پارسایان» هست لب دريا و مرغ بوتيمار.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۵۶).

ولیک آن مثل راست باشد که شاه نظامي. به ار وقت خواري درافتد به چاه. سایر است این مثل که مستسقی سعدی.

نکند رود دجله سیرابش. مثل زیرکان و چنبر عشق

طفل نادان و مار رنگین است.

هر زيان زيركي حاصل آيد. (تجارب الطف). نشیدستی تو این مثل پنداری باخشت به آسیا شوی خاک آری.

پوستین پاردای ز دوشم کم مثل است این که سرفدای شکم. بهائي. مثل سائر؛ مثالی که رایج و جاری باشد. و همه كس كويند. ضرب المثل. (ناظم الاطباء). - مثل عين محثل نيست؛ نظير بالاتشبيه. (امثال و حکم ج۳ ص۱۴۶۲).

– مثل گفتن؛ بیان کردن حکایات خوشایند و قصه خواندن و چیزی را بیطور تیمثیل بیان كردن. (ناظم الاطباء).

- ایراد مثل؛ مثل آوردن. مثل زدن. مثل ذكركردن: مقصود از ايراد اين مثل أن است. (انوار بينيلي).

 به مثل مثلاً فى المثل. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گرمن به مثل سنگم با تو غرماسنگم ور زانکے تــو چــون آبـی بــا خــــته دلم

ابوشكور. به شاهراه نیاز اندرون سفر مسگال کهمرد کوفته گردد بدان ره اندر سخت

وگرخلاف کنی عقل را و هم بروی بدردار به مثل آهنين بود هملخت. كسائي. پشت دستی به مثل چون شکم قاقم نرم چون دم قاقم کرده سر انگشت سیاه. کسائی. جهان ما به مثل میشده است و ما میخوار خوشیش بسته به تلخی و خرمی به خمار.

قمري.

درست گویی نخاس گشت باد صبا درخت گل به مثل چون کنیزک نخاس.

منوچهري. . -

رزبان آید و حلقوم همه باز برید قطر ای خون به مثل از گلوی کس نچکید. منوچهري.

و این هم از اتفاقهای بد بــودکــه بکــتغدی را نخواند و بیازرد که بکتغدی به مثل چون امیر غلامان بود و هر چه وی گفتی ان کـردندی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۶۲۰). به مثل پای گر نهد بر سنگ

سنگ گردد به پیش پایش زر. مسعودسعد. من و پدران من به مثل مورچه را نیازردمایم تا به هلاک آدمي چه رسد. (تاريخ بخارا). گرز باد است و گر از آب دو طوفان به مثل

هر دو نوع از پي طوفان به خراسان يابم.

بلک آن چنان شده ز ضعیفی که بگذرد در چشم سوزنی به مثل جسم لاغرش.

گر به مثل روز رزم. رخش تو نعل افکند

و این معنی نزدیک است بدان مثل که گویند از

(از نزهة القلوب).

نظامي. ور به مثل نوح شد آبش برد. مشکلتر آنکه گر به مثل دور روزگار روزی دو مهلتی دهدت گویی آن بقاست. (از تاریخ گزیده).

یاره کند در زمانش دست شهور و سنین.

هر که به طوفان تو خوابش برد

 در مثل؛ مثلاً. فى المثل. به مثل. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||آیت و منه فیالقرآن: و جعلناه مــثلا لبــنـی اسرائیل آ؛ یعنی آیت و نشاندای که بر ثبوت وى دلالت كند. (از اقرب الموارد). ||عبرت و مــنه فــي القـرآن: فـجعلناهم ــــلغاً و مــثلاً للآخرين⁰. (اقرب الموارد). ||(ق) فيالمــثل.

مثلاً. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): سخنداني كه بشكافد مثل موي سخنگویی که بچکاند مثل زر دو چشمش سوی مهمانان خواجه

همي خواهد ز هر کس عذر مهتر. میر صاحب به تو و دیدن تو شادتر است

كدبه ديدار سماعيل مثل ابراهيم. فرخی (دیوان ج عبدالرسولی ص۲۴۶).

مثل زرّ کاه است و دست تو باد خزانهٔ تو و گنج تو بادخن.

فرخي (ديوان چ عبدالرسولي ص ٢١١). **هثل،** [م] (ع إ) مسانند. (دهسار) (تبرجسان القرآن) (منتهىالارب) (آنندراج). شبه و نظير و مانند. قوله تعالى: ليس كمثله شميء ؟؛ اي ليس كصفة تعريفه شيء و گفته اند مثل بر ســـه وجه استعمال ميشود: به معنى تشبيه و بمه معنی نفس شیء و ذات آن و به معنی زائده. و مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع در وی مساوی میباشد و گویند هو و هی و هما و هم و همن مثله. ج، امثال. (ناظم الاطباء). كلمة تسويه است و در مصباح امده مثل بر سه وجه است: به معنی تشبیه و نفس شیء و ذات آن و زائده و مذکر و مؤنث و مثنی و جمع بــــدان وصـــفت میشود و گویند هو و هی و هما و هم و همن مثله و گویند هم امثالهم. ج، امثال. (از اقرب الموارد). مساوي در جميع صفات را گويند و مثال را ماوات در جميع صفات شرط نيست (غياث). همانند، مانند. همتا. نِدّ. نديد. نظير. عدیل. شیه. شبه. مشابه. لنگه. هم شکل. همسان. (یادداشت به خط مرحبوم دهبخدا):

۱ - نل: دنهشان. و رجوع به تعلیقات دیوان ناصرخسروج سهیلی ص۶۳۷شود. ٢ - الاقارب كَالعقارب. ۲-بمعنی اول نیز تواند بود. ۴ - سورهٔ ۴۳ آیه ۵۹ ۵-سورهٔ ۴۳ آیهٔ ۵۶.

۶ - قرآن ۱۱/۴۲.



در این که گفتم معما و تأویل نیست به همیچ
مذهب از مذاهب که استعمال رخصت می کند
در مثل چنین حالی. (تاریخ به قمی ج فیاض
س۲۱۸). تساج و کسمر و مجلس مرصع
ساختمام کسه مشل آن کس ندیده است.
(سسیاست نامه). و هسر یکسی از ایشسان
پادشاه زاده ای ود که به مردانگی مثل نداشت.
(فارسنامهٔ این البلخی ص۹۶).

چون منی را مگو که مثل کم است

مثل من خود هنوز در عدم است. خاقانی. الا مرغی بود که مردار یا نجاستخوار باشد مثل مرغ خانگی. (ترجمهٔ النهایه طوسی چ سبزواری ج ۱ ص۴).

 اثبان بمثل؛ نظیر آوردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

اجرة المشل. رجوع به اجرت شود.
 ایراد مثل؛ نظیر آوردن. نظیر فکر کردن: و عجز آن طایفه را در ایراد مثل قرآن ... محقق میگشت. (لباب الالباب چ نفیـــی ص۷).
 بیمشل؛ بیمانند. بینظیر. بیههمتا:

ر بی س بی سد. بی سرد. سزای خدایی کسی را بود

کهبیمثل و بییار و همتا بود. فردوسی. — تولید مثل؛ زاد و ولد کردن، و رجـوع بـه ترکیهای تولید شود.

- مثل عطارد بودن؛ کنایه از دبیر و منشی و وزیر و مدبر بودن است. (برهان) (آنـندراج). عطارد سـتارهٔ مـنشیان و دبـیران مـحسوب میشده. (حاشیهٔ برهان ج معین).

مثل ماثل؛ مبالغه است. (منتهى الارب). در
 مبالغه گویند. (ناظم الاطباء).

- مستراد لمسئله: يسعنى مسائند آن خسواسسته مىشود و يخل كرده مىشود بسر آن. (مستهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

- معاملة به مثل. رجوع به معامله شود. | در نزد حکما مشارکت چیزی است در تمام ماهیت و هرگاه گویند دو چیز مثل هم است معنی ایمن است که آن دو در تمام ماهیت متقند. و هر دو چیزی که در تمام ماهیت مشترک باشند آن دو را مثلین و اگر مشترک نباشند متخالفین نامند. (از کشاف اصطلاحات

هشل. [مُ ثُ] (ع إ) ج مثال. (منتهى الارب) (اقرب العوارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مثال شود. | اصنام عقليه. طلسمات عقليه. امثلة عليا. ارباب انواع. صواحب الطلسمات. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مثل اصنام حیوانیه؛ در فلفهٔ اشراق مراد رب النوع حیوان است. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی).

- مثل افلاطونی ^۱؛ اساس حکمت افسلاطون بر این است که محسوسات ظواهرند نه حقایق و عوارضند و گذرنده نه اصیل و باقی و علم بر

آنها تعلق نميگيرد بلكه محل حدس و گمانند و آنچه علم بر آن تعلق میگیرد عالم معقولات است به این معنی که هر امری از امور عالم چه مادی باشد مثل حیوان و نبات و جماد و چه معنوی مانند درشتی و خردی و شبجاعت و عدالت و غيرها اصل و حقيقتي داردكمه سرمشق و نمونة كمامل اوست و بمه حمواس درک نمیشود و تنها عقل آن را درمسییابد و آن را در زبان یونانی به لفظی ادا کر ده که معنی آن صمورت است و حکممای مما مثال^ا خواندهاند مثلاً میگویند مثال انسان یا انسان فینفسه^۳ و مثال بزرگی و مثال برابری و مثال دویی یا مثال یگانگی و مثال شجاعت و مثال عدالت و مثال زیبایی یعنی آنچه بــه خــودی خود به ذات خویش و مستقلاً و مطلقاً و بــه درجهٔ کمال و بطور کیلی انسانیت است یا بندگی است یا برابری یا یگانگی یا دوئی یا شیخاعت یا عدالت یا زیبایی است پس افلاطون معتقد است بر اینکه هر چیز صورت یا مثالش حقیقت دارد و آن یکی است مطلق و لایتفیر و فارغ از زمان و مکــان و ابــدی و کلی، و افرادی که به حس و گمان ما در میآیند نسبی و متکثر و متغیر و مقید به زمان و مکان و فانیاند و فقط پر توی از مثل (جمع مثال) خود میباشند و نسبتشان بمه حقیقت مانند نسبت سایه است بـ ه صــاحب ســـایه و وجودشان بواسطة بهرهاي است كــه از مــثل یعنی حقیقت خود دارند هر چه بهرهٔ آنها از آن بیشتر باشد به حقیقت نزدیکترند و این رأی را به تمثیلی بیان کرده که معروف است و آن این است که دنیا را تشبیه به مغارهای نموده ک تنها یک منفذ دارد و کسانی در آن مــغاره از آغاز عمر اسیر و در زنجیرند و روی آنها بــه بی<u>وی</u> بشن مغاره است و پشت سرشان آتشی · آفِرُوْخَتُهُ است که بهبشن پرتو انداخته و میان آنها و آتش دیواری است، کسانی پشت دیوار گذر میکنند و چیزهایی با خبود دارنــد کــه بالای دیوار برآمده و سایهٔ آنها بربشن مـغاره که اسیران رو به سوی آن دارنـد میافـتد. اسيران سايدها ميهيند وكمان حقيقت میکنند و حال آنکه حـقیقت چـیز دیگـري

است و آن را نمی توانند دریابند مگر اینکه از

زنجیر رهایی یافته از مفاره درآیـند. پس آن

اسیران مانند مردم دنیا هستند و سایههایی که

بسبب روشنایی آتش می بنند چیزهایی است

که از پرتو خورشید بر ما پـدیدار مــیشود و

ليكن أن چيزها هم مانند سايهها بيحقيقتاند

و حقیقت مثل است که انسان تنها به قوهٔ عقل

و به سلوک مخصوصی آنها را ادراک تـوانـد

كرد. يس افلاطون عالم ظاهر يسنى عالم

محسوس و آن راکه عامه درک میکنند مجاز

ميداند و حقيقت در نيزد او عيالم معقولات

است که عبارت از مثل بیاشد و معتقد شده است که عالم ظاهر حقیقت ندارد اما عدم هم نیست نه بود است نه نبود بلکه نمود است. (از سیر حکمت در اروپا تألیف محمد عملی فروغی ص۱۸ و ۱۹). و رجوع به همین مأخذ شود.

- مثل خیالی (خیالیه)؛ همان مثل معلقه است که از آنها تعبیر به مشل حسیه هم شده. (فرهنگ علوم عقلی تألیف دکترسجادی). و رجوع به ترکیب مثل معلق (معلقه) شود. - مثل عقلی (عقلیه)؛ مثل نوریه را صدرالدین شیرازی مثل عقلی تألیف سیدجمفر سجادی). و رجوع به ترکیب مثل نوری (نوریه) شود. - مثل معلق (معلقه)؛ در فلسفهٔ صدرالدین گاهی از این اصطلاح تعبیر به خیال منفصل شده به مناسبت آنکه مانند صور مرتسمه در خیال است که وجود آنها وجود شبحی است و است. در هر حال مراد از مثل معلقه هم شده است. در هر حال مراد از مثل معلقه هم شاه.

- مثل نوری (نوریه)؛ مراد همان مثل عقلانی و به قول شیخ اشراق هممان مثل نوریهٔ افلاطونی و صور عملمیهٔ حق تعالی است. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). مثل دادًا (عالم مسدجعفر سجادی).

نــوريهانـد. (فـرهنگ عـلوم عـقلي تأليـف

سيدجعفر سجادي).

مثل [م] (ع أ) ج مشال (منتهى الارب) (اقرب العوارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مثال شود.

ه**ثُل.** [مُ] (ع مـص) ايـــتادن و بـه خـدمت ایستادن. ||به زمین چسبیدن. مثول. از اضداد است. (از منتهى الارب) (أنندراج) (از ناظم الاطباء). ||از جاي خود افتادن. مثول. (از منتهى الارب) (آنندراج). زايل شدن از موضع خود. (از ناظم الاطباء). ||تشبيه دادن. ||مانند، شدن به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مثول شود. اعقوبت كردن و عبرت ديگران گردانيدن. مُثلَّة. (منتهى الارب) (انندراج) (از اقرب الموارد). امثله كردن، (تاج المصادر بيهقى) (دهار). گوش و بینی بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج). عقوبت کردن به بریدن بسینی و سا گوش و یا دیگری از اعضای کسی. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مثله كردن شود. ||بريدن گــوش و بـینی کشـته را و عـبرت دیگـران گـردانــيدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب

^{1 -} Les Idées Platoniques (فرانسوی).

^{.(}فرانسوی) ldée - 2

^{.(}فرانسری) L'homme de soi (فرانسری).

ه**تل.** [مُ ثِولل] (ع ص) بسیار ثُلُهٔ ^{(گ}گردیده. (متهی الارب) (از اقرب العوارد). کسسی کسه دارای رمدای بزرگ از گوسپند و بسز و مسیش باشد. (ناظم الاطباء).

هثل، [م] (لخ) ابن عجل، پادشاهی بود یمن را. (منتهی الارب). نام پادشاهی از یمن. (ناظم الاطباء).

هتُل. [مُ] (اِخ) موضعی است به فلح و آن را رحی المثل نیز نامند. (منتهی الارب).

هتل آوردن. (مَ ثَ وَ / وُ دَ] (مص مرکب) مثل زدن. مثل ذکر کردن. (یادداشت به خـط مرحوم دهخدا). مثل نقل کردن: تمثیل، مـثل آوردن. (منهمی الارب). و رجوع به مثل زدن شود.

مثلاً. [مُ تَ لَنْ] (ع ق) بطور مثال و تعثیل. (ناظم الاطباء). فی المثل. بمثل. از برای مثل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بعنوان مثل: و در میان شهر آنجا که مثلاً نقطهٔ پرگار ابن البلخی ص۱۳۸). اگر مثلاً در ملک مثارکت توقع کنی مبذول است. (کلیله و دمنه). علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان از یک علت مثلاً ایمنی کلی حاصل تواند آمد. (کلیله و دمنه). مثلاً بحون کوهی که عبرادهٔ رعد ... و تیر پران بارانش رخنهای نکند. (مرزبان نامه).

مثلات. [مَ ثُ] (ع اِ) جِ تَثُلَة. (منتهى الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (نـاظم الاطــاء). و رجوع به مثلة شود.

مثلات. [مَ تَ] (ازع، !) مسئلها و ضرب المثلها. (ناظم الاطباء). و رجوع به مَثَل شود. مثل شود. مثلب. [مُ ثَلُ لُو] (ع ص) يُلب گرديدن شتر. و ثلب؛ شتر پير دندان و موى دم ريخته. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). و رجوع به تثلب شود.

هثلیة. [مَ لَ بَ / مَ لَ بَ] [ع اِ) عیب. (دهار) (اقرب العوارد). نقصان. (مهذب الاسماء). عیب و نقیصه. ج، مثالید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مقابل منقبة. ریادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مثالب شدود. ||ملامت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هثلث. [مُ ثُلُ لُ] (ع ص، إ) سه كرده شده. (غياث) (أندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تثليث شود. | اسه گوشه. (سنتهى الارب) (آنندراج) (غياث) (ناظم الاطباء). | إنام شكلى سه گوشه از اشكال هندسه. (غياث) (آندراج). به اصطلاح هندسه هر سطح سه گوشه را گويند. (ناظم الاطباء). هر سطحى را نامند كه سه خط – خواه هر سه منحنى - بر آن محيط منحنى - بر آن محيط

شده باشد. پس اگر خطوط مستقیم بودند آن را مثلث مستقيم الاضلاع نامند و ايس مشلث همان است که در علم مساحت از آن بـحث كنندو اكرخطوط متحنى بودند مانند مشلث مفروض در سطح کره که به نام مشلث سطح کره خوانده مسیشود و آن قبطعهای است از سطح کره که محیط میشود بر آن سه قوس از دوایر عظیمه و هنر یک از این سنه قنوس کوچکتر از نصف دور است. و اگر بعضی از خطوط منحني بودند مانند آنكه مخروطي را دو نیمه کنیم چنانکه از سطح مستدیر آن مثلثي به دست آيد كه بر آن دو خط مستقيم و یک خط مستدیر که نصف قاعده باشد محیط گردد چنین مثلثی را غیر مستقیم الاضلاع نامند. مثلث مستقیمالاضلاع را می توان به دو اعتبار تقسیمبندی کرد: یکی به اعتبار ضلع و دیگری کی دار زاوید نظر به اعتبار اول مئلث ياتمختلفالاخلاع است يعنى هيچ يك از مه ضلع آن با یکدیگر برابر نیست و یا متساوىالاضلاع است يعنى هر سه ضلع أن با هم برابر است و یا متساویالساقین است یعنی دو ضلع آن با هم مساوی است. و اما نظر به اعتبار زاویه گوییم مثلث یــا قــائم الزاویــه است و آن مثلثی است که یکی از زوایای آن قائمه باشد و یا منفر جالزاویه است و آن چنان است که یکی از زوابای آن منفرجه باشد و یا حاد الزوایاست و آن مئلئی است کــه در آن زاوية قائمه يا منفرجه نباشد بلكه هر سه زاوية آن حاده باشد توضيحا گوييم مجموع زواياي هر مثلث مساوی است با دو قائمه بـنابرایـن ممکن نیست که هر مثلثی بیش از یک قائمه و یا بیش از یک منفرجه داشته باشد.

دیگر قاغین مثلث نامیده میشود و دو ضلع دیگر نیست به قباعده سیاقین نیام دارنید و راویهای که بسین ساقین قبرار داشته بناشد رأس میثلث خیوانیده می شود. (از کشیاف اصطلاحات الفنون). شكل مسطحى است كه بوسيلهٔ سه خط مستقيم محدود شـده است. دارای سنه زاوینه است کنه منجموعاً ۱۸۰ درجه هستند. مساحت هر مثلثی بىرابىراست با حاصل ضرب نصف یک ضلع در فاصله آن از رأس مقابل (ل قاعده ضربدر ارتفاع) یا نصف حیاصل ضرب دو ضلع مجاور در سينوس زاويـــــــ بـــين آن دو ضلع (bc sin A كـ). و يا (S-b)(S-b) √s(s-a) كهدر آن c.b.a به ترتیب اضلاع مثلث و S نصف مسجموع سمه ضلع است. (فسرهنگ اصطلاحاتعلمی. از انتشارات بنیاد فرهنگ ايران). سه سو. (التفهيم): و از آنجا بـه شــهر جسبیل رسیدیم و آن شهری است مثلث چنانکه یک گوشهٔ آن به دریاست. (سفرنامهٔ

هر یک از سه ضلع مثلث نسبت به دو ضلع

ناصرخروج دبیرسیاقی ص۱۵).

- مثلث قائم الزاویه: مثلثی که یکی از زوایای سه گانهٔ آن دارای ۹۰ درجه باشد.

- مثلث کروی ۲؛ مثلثی که روی سطعی کروی رسم شده است و معدودبه کمانهایی از سع دایرهٔ عظیمه از کره است. خواص این مثلثها با خواص مثلثهای مسطح فرق میکند، خواص آنها را در مثلثات کروی مطالعه میکنند. (فرهنگ اصطلاحات علمی، از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران). و رجوع به ترکیب مثلثات کروی ذیل مثلثات شود.

- مثلث متادی الاضلاع؛ مثلث که طه ل

- مثلث متاوی الاضلاع؛ مثلثی که طول اضلاع آن با هم ماوی باشند.

- مثلث متساوی الساقین؛ مثلثی که دو ضلع از اضلاع آن با هم برابر باشند.

- شلثهای متشابه؛ هر مثلث که زاویههای او همچند زاویههای مثاشی دیگر باشد، نظیر مر نظیر خویش را آن را متشابه خوانند و آن ضلعها که برابر هر دو زاویهٔ متساوی باشند از هر دو مثلث بر یک نسبت باشند. (التفهیم ص۲۴).

- مثلث مختلف الاضلاع؛ مثلثي كه هيچ يك از اضلاع آن با هم برابر نباشند.

- مثلث منفرجة الزاويه؛ مثلثي كه يكي از زاوياي آن بيشتر از ٩٠ درجه باشد.

- مرکز مثلث؛ زمین رابه لحاظ ابعاد ثملث مرکز مثلث گویند. (حاشیهٔ دیوان خاقائی چ عبدالرسولی ص۲۳۳):

> در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون فریاد اوج مریخ^۳ از تیغ مه صقالش.

خاقاني.

||سهتا. (غياث) (آنندراج). هر چيز سهتا و سهلا. (ناظم الاطباء). هر چيز سهگانه:

جان و دل و خرد برسانم به باغ خلد

آخر مثلثی به مثمن درآورم.

| شرایی که به طبخ از سه یکی مانده باشد و نزد ابوحیفه و پیروان از هرگاه دو ثبلث از شیرهٔ انگور به طبخ رفته باشد نوشیدن آن جایز است. (از منتهی الارب). به اصطلاح دو ثلث آن به جوشیدن بسوزد و ثلث بماند. (غیاث) (آندراج). شرایی که طبخ داد، باشد که تا یک ثلث آن باقی مانده و دو ثبلث رفته باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آب ناگور یا مویز یا خرما، که به طبخ دو ثلث آن ان باقی مانده با شد و یک ثلث باقی مانده باشد و نوشیدن آب مانده و یک ثلث باشد راهم الاطباء) الرا اقرب الموارد). آب انتها و یک ثلث باقی مانده باشد و نوشیدن آن مادام که شیرین باشد حلال است و اگربجوشد مادام که شیرین باشد حلال است و اگربجوشد

۱ – رمــهٔ بـزرگ از گـوسپند و بـز درآمــِخته یــا خاص است به رمهٔ میش. (منتهی الارب). .(فرانـــوی) Triangle sphérique - 2 .

برفرانسوی ۳-نل:گردون.





۲۰۲۶۸ مثلث. مثلث.

و غلیظ گردد برای هستم طعام و تنقویت و مداوا (نه برای خوشی) همین حکم را دارد و اگرمستي آورد حلال نيست و محمد رَحِمَهُالله گویدکه حیرام و نجس است و در انبدک و بسيار آن، حـد واجب گـردد. (از تـعريفات جرجاني). نزد فقها فشردهٔ انگور باشدكمه آن را میپزند قبل از آنکه جوش بخورد تا حدی که غلیظ شود و دو ثلث آن بخار گردد و به هوا رود و یک ثلث دیگر باقی بماند خیواه ایس عمل در یک مرتبه صورت گرفته باشد و خواه چندین مرتبه پس اگر فشرده پخته شبود تما حدىكه ثلث آن برود آنگاه از روي آتش آن را بر دارند و بر زمین گذارند تا سر د شود آنگاه بار دوم برآتش نهند پیش از آنکه بجوشد تما حدی که دو ثلث آن بخار گردد آنگاه نام مثلث بر آن صادق آید و در جامع الرموز گفته مثلث فشردهٔ انگور است که بوسیلهٔ آتش یا آفتاب آن را پزند تا حدی که دو ثلث آن بخار و جزو هوا شود. (از كشاف اصطلاحات الفنون). انوعي از شراب كه بعد صاف كردن سوم حصهٔ خود مانده باشد و آن رابه فارسی سیکی نامند چه در اصل سه یکی بود. (غیاث) (آنندراج). یک قسم شراب معطری که با پارهای گیاههای خوشبو، جوشیده باشد تاسه يك أن باقى مانده باشد. (ناظم الاطباء). سيكي. (مهذب الاسماء). نزد اطبا مثلث آن است که سه جزء از فشردهٔ انگور و یک جزء از آب را مخلوط کنند و بر روی آتش نهند و بگذارند و چندان بجوشد تا یک ثلث آن بخار گرددو به هوا رود و این مثلث را فختج گویند. و اینکه اطبا مثلث به آب انگوری گویند که آن را بجوشانند و چندان کے آن را بگیرند کے ثلثی از آن بیشتر بیافی نیماند غیلط است و منشأ اين غلط هم آن است كه مثلث فقهي را با مثلث طبی درهم آمیختهاند. و مثلث را شراب مغسول نيز مي گويند. (از كشاف اصطلاحات القنون). در نزد اطبا آب انگوری بیاشد سیه جزء و یک ثلث نیز آب بر آن مـزید کــنند و بجوشانند تا آن ثلث مزید، بشود و سه جـزء اول بر جای ماند. سیکی. میپخته. میپختج. می فختج. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شراب مفسول. (بحر الجواهر): و بيخ سوس و بیخ خطمی اندر شراب مثلث یمعنی شراب انگوری جوشیده و از سه به یکی باز آورده بپزند و پیاز نرگس بکوبند و اندر وی حل كنند. (ذخيرة خيوارزمشياهي). ||نيام خوشبویی که قرصهای آن را سه گلوشه میسازند و بعضی گلویند که آن خلوشبو را مثلث از آن گویند که از مشک و صندل و كافور مركب سازند. (غياث) (أنندراج). سرشته ای باشد از مشک و عبود و عبر.

(مهذب الاسماء). نوعي از عطر ساخته. (تاج

المصادر بهتی). عطری که از مشک و زعفران و عود خام سازند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آمیغی است از سه مادهٔ معطر چون عود و عبر و صندل یا جز آنها. عطری است مرکب که آن را برمکیه نیز نام دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تو سومنات همی سوختی به بهمن ماه شهان دیگر عود و مثلث و عنبر. فرخی. و از عطرها عود و مثلث مشکین بکسار بساید داشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دست میم از عنبر و کافور و مشک صد مثلث رایگان آمیخته. از دم خلق تو در مـدس گیتی بوی مثلث به هر مشام برآمد.

خاقاني.

زان مربع نهند منقل را مخطیف در آذر اندازند.

تنظیم خاقانی. - مثلث عطری؛ مثلث معطر، مبادة مبرکب

نست سری ست میسر، ساده مردی و هبو: د ماه ادامه شده مها م در منته

روحانیان مثلث عطری بسوختند وز عطرها مسدس عالم شده ملا.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵).

- مثلث کافوری: قسمی بوی خوش مرکب.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و از عطرها
گسلاب با آب شاهسپرم آمیخته و مشلث
کافوری و لخلخهٔ معتدل بکار باید داشت.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).

آنام صورت هفدهم از صور شمالی فلکی قدما و آن را اشراط نیز گویند. (مفاتیح العلوم، یادداشت به خط مرحبوم دهخدا). یکی از صور شمالی فلکی. (التفهیم). نام صورتی از ماحیت شمالی که بر صورت مورت شمالی که بر صورت شمالی که بر صورت شمالی آن بیشتر از قدر چهارم است. ایدداشت به خط مرحوم دهخدا). صورت فلکی واقع در نیمکرهٔ سماوی شمالی با بعد ۲ شاعت (ساعت ۲ = ۵) و میل شمالی ۲۲ درجه (۲۳ + ح) است. کهکشان مارپیچی مشهور مئزر ۲۳ در این صورت فلکی قرار دارد. (فسرهنگ اصطلاحات عسلمی، از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران).

- مثلث جنوبی ^۱؛ صورت فیلکی واقع در نیمکرهٔ سماوی جنوبی، بها بعد ۱۶ ساعت (ساعت ۱۶ = ۵) و میل جنوبی ۶۵درجه (۶۵ = d) است. (فرهنگ اصطلاحات عیلمی از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران).

| هر سه برج از بروج دوازده گانه که منسوب به یکی از عناصر اربعه است. و رجوع به مثلثه شود.

– مثلث آبی؛ عبارت است از سرطان و عقرب و حوت. (غیاث). و رجـوع بـه مـثلثه

- مثلث آتشین؛ عبارت از حمل و اسد و قوس. (غیاث). و رجوع به مثلثه شود. - مثلث بادی؛ عبارت از جوزا و میزان و دلو. (غیاث).

شو د.

- مثلث خاكى؛ عبارت از ثور و سنبله و جدي. (غياث). و رجوع به مثلثه شود. ایکی از آلات موسیقی است مرکب از مبلهٔ فلزی و سه گوش که با میلهٔ فلزی دیگر آن را بنوازند. (فرهنگ فراسی معین). اطراغوبوغن ل. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به طراغ وبوغون شود. ||بــه اصطلاح اهل لغت به معنی لفظی که برای یک معنى، حرف اول آن را به هر سه حمركت كــه فتحه و ضمه و كسره است خواندن صحيح باشد. (غياث) (آنندراج) (نباظم الاطباء). در اصطلاح لغويين كلمهاي كه حرف اول آن با سه حرکت یعنی فتح و ضم و کسر خبوانیده شود مانند نخاع [نُ /نِ /نَ] .قدوه [قُ /ق / قَ] .(يادداشت به خط مرحوم دهخدا). اصاحب سه نقطه. سه نقطه دار. حرفي كه صاحب مه نقطه باشد: ثاء مثلث. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). حروفي که داراي سه نقطه باشند مانند ثاء. (از اقرب الموارد). | ازد شعرا سه مصراع است که بعضی از الفاظ اوایل هر سه مصراع رابه رنگ سرخی نـویسند کـه اگر آنها را جمع کنند مصراع چهارم خیزد.

«جز روی تو»، کس نیست غم انجام دهی «ای روی تو»، امید دل کام دهی «آرام دهی»، خود نبود در عالم جز روی تو ای روی تو آرام دهی. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

اکنایه از کلمه سه حرفی باشد چنانکه لفظ مهر و ماه که هر یک سه حرف دارد. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). اانام شکلی است از اشکال علم تعویذ سه در سه که همه نه خانه دارد و آن به نسبت مربع مؤثر تر باشد. (غیاث) در سه باشد. (ناظم الاطباء). در نیزد علمای جفر مربعی را نامند که مشتمل باشد بر ته مربع کوچک و چون یکی از اضلاع این مربع مشتمل بر سه مربع کوچک میباشد آن را مشلث نامیدهاند و مربع سه در سه نیز نامیده میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

جهان یکسر خراب از وضع این مسندنشینان شد مثلث بود خاصیت همانا این مربع را

حزين (از آنندراج).

^{. (}فرانسوی) Triangle austral (فرانسوی).

^{.(}فرانسوی) Tragopogon - 2

ندارد بعد از این حاجت به تحریر.

طغرا (از آنندراج).
- مثلث و مربع؛ هر دو تعوید است اما در خاصیت هر دو اختلاف است بعضی مربع را نحس و مثلث را سعد و بعضی بالعکس. گفتهاندو نحوست مثلث از بیت حزین معلوم

می شود ا . (آنندراج).

|در بهار عجم نوشته که مثلث لفظی است که
در بعضی مواقع افادهٔ معنی مبارک کند و در
بعضی افادهٔ معنی نحس. (آنندراج). ||قومی
از نصاری که به سه خدا قبائل اند. (غیاث)

(آنندراج). آن گروه از ترسایان که به سه خدا
قائلند. (ناظم الاطباء). ||نوعی از جلوس
ادب (غیاث) (آنندراج).

هثلث. [م ل] (ع !) سه سه. شُلاث. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب العوارد). إسوم تار از بربط. (ناظم الاطباء). تاری از تارها که سه لا باشد و گویند تار سوم. ج، مشالث. (از اقرب العوارد) (از محیط المحیط) ۲. نام تاری از چهار تار بربط که بعد از بم است. (مفاتیح العلوم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تار سوم عود. ج، مشالث. (یادداشت ایسطاً). و رجوع به مثالث و مثلثة شود.

مثلث. [م لي] (ع ص) سعشونده. (آسندراج) (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). و رجوع به اثلاث شود. |إسخنچين و سعايتكننده از برادر خود نزد سلطان. مُثَلَّت. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادة بعد شود.

هثلث. [مُ ثَلُ لِ] (ع ص) سخنچینیکندهٔ نزدیک سلطان از آن روکه سه تن را به هلاک افکند، خبود را و بىرادر و دوست خبود را و سلطان را. (از منتهى الارب) (از آنندراج). كسسىكم سخنچيني ميكند و سمايت مینماید برای بـرادر خـود در نـزد سـلطان. مُثلِث. (ناظم الاطباء). مساعى و در حديث است: شرالناس المثلث. (يادداشت بـ خـط مرحوم دهخدا). ||خرمای بار سوم رسیده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تثلیث شود. ||اسبی ک بعد از مُصَلَّى آيند، ينعني اسب سنوم. (نناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تثلیث شود. ||قایل به تثلیث. عیسوی. مسیحی، چه مسیحیان به سه اقنوم «اب و ابن و روح القدس» معتقدند.

هثلث. [مُ ثَلُ لُ] (اخ) اقب هرس یعنی متصف به صفات نبی و ملک و حکیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، و رجوع به ادریس و هرمس و مثلث النعمة شود. هثلثات. [مُ ثَلُ لُ] (ع ص، إ) ج مسئلتة.

رجوع به مثلثة شود.

- مثلثات اربع؛ مثلثات چهارگاند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب بعد و مثلثة شود.

- مثلثات افلا ک؛ مراد از بروج افلا ک است چـرا که منجمله دوازده برج سه برج آتشیاند: حمل و اسد و قبوس. و سه برج بادی: جوزا و میزان و دلو. وسه برج خاکی: ثور و سنبله و جدی. و سه برج آبی: سرطان و عقرب و حوت. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مثلثه شود.

||(اصطلاح هندسه) بخشی از علم ریاضی^۳ و موضوعش مطالعه و تعيين روابط بين اضلاع و زوایای مثلث و تعیین عناصر بامعلوم یک مثلث از روی اندازههای معلوم آن است. چون طول و زاویه دو کمیت متفاوتند در مثلثات از عوامل جدیدی که خطوط مثلثاتی نام دارندگیاده میکنند. در فرهنگ علمی آرد: بسخشی از ریاضات است که در آن اندازه گیری و تعیین اندازهٔ مثلثها مورد بحث است. حل مثلث، بخش مهم مثلثات جديد را تشکیل میدهد اما نباید حل مشلت را تنها بخش مهم مثلثات دانست. مثلاً روشهای حل و بحث توابع مثلثاتي امروزه اهميت زيـادي دارد. مطالعهٔ خواص این توابع و کاربرد آنـها در مسائل مختلف ریاضیات و فیزیک بعلاوهٔ حل مثلث، علم مثلثات را تشکیل میدهد. در مثلثات مسطحه هدف، حيل مثلث مسطح است در حالی که در مثلثات کـروی هـدف، حل مثلث کروی است. (فرهنگ اصطلاحات علمی از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران). مثلثات بر دو قسم است: ۱-مثلثات کروی^۲؛ علمی است که از مثلثی بحث میکند کمه در سطح کرہ قرار دارد یعنی اضلاع آن قوسهایی از دایرهٔ عظیماند. در مثلثات ابتدا بین زوایا و خطوط خسبت هایی برقرار می کند و با نامگذاری آنها و استفاده از آنها بـ مـقصود اصلی که تعین اجزای نامعلوم مثلث است مىپردازنـد. ۲- مىثلثات مستوى⁰؛ عـلمى است که از میثلثی بسحث کند کسه در سسطح مستوی قرار دارد یعنی موضوع این رشته از مثلثات مثلث مستوى است.

هثلثاتي. [مُ ثَالُ لُ] (ص نسبی) منسوب به مثلثات ً. رجوع به مثلثات شود

مثلث العجم. [مُ ثَلُ لَ ثُــلُ عَ جَ] [ع اِ مركب) زعرور. (تحفة حكيم مؤمن). زعرور. نمتك. علف شيران. نلك. آلوچه كوهي. علف خرس. تفاح البري. شجرة الدب. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هثلث النعمة . [مُ تَنَ لَ نُ سَنْ نِ مَ] (اخ) ادریس پغمبر، زیراکه خداوند سه نعمت بر وی مرحمت کرده بود، پادشاهی و حکمت و پغمبری و رسالت (ناظم الاطباء). و رجوع

به ادریس شود. هثلث نشان. [مُ ثُلُ لَ نِ] (نَف سرکب) دیگران را به ادب پیش خود مثلث نشانند، یعنی دو زانو نشاننده و ظاهر است که در حالت دو زانو نشستن شکل مثلث ظاهر

میشود. (غیاث) (آندراج): چو سیارهٔ مشتری سربلند نظرهای او یک پیک سودمند به تربع و تطبث گوهرفشان مربعنشین و مثلثنشان ^۷.

نظامی (شرفنامه چ وحید ص۵۲۵). **مثلثة . [مُ ثَلْ لَ ثَ] (ع ص، إ) مؤنث مثلث.** (ناظم الاطباء). رجوع به مثلث و مثلثه شود. **مثلثه. ^[مُ** ثَلُ لُ ثَ / ثِ] (از ع، ص، اِ) مأخوذ از تازی، سدتایی و سه گوشه.(نــاظم الاطباء). ــ گوشه (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از مثلثات چهارگانه مصطلحهٔ منجمین است. (آنندراج). در نزد منجمان هر سه برجی از بروج دوازده گانه راکه بر طبیعت واحد باشند خوانند پس حمل و اسد و قوس مثلثة أتشى هستند زيرا هر سنه بسر طبيعت أتشند و ثور و سنبله و جدى مثلثة ارضيه هستند زيرا هر سه بر طبيعت خاكندو جوزا و میزان و دلو مثلثهٔ هوائیهاند زیرا همر سمه بسر طبيعت هوا هستند و سرطان و عقرب و حوت مثلثة مائيه هستند زيرا هر سه بر طبيعت آبند و هر یک از مثله های مذکور به ستارهای منسوب است که آن سنتاره را رب آن مثلثه نامند و ارباب دو مثلثهٔ ناریه و هوائیه کوا کب نرینه از سیارات میباشند و ارباب دو مشاشه ارضیه و مائیه کوا کبماده از سیارات هستند. (از كشاف اصطلاحات الفنون). أن برجها كــه طبع ایشان یکنی است به همر دو کیفیت، نهادشان اندر فلک بر زاویههای مثلث متماوي الاضلاع است. وزين جهت برجهاي

۱ -رجوع به شاهد اول همین معنی شود. ۲ -در اقرب السوارد و مسحیط المسحیط بسدین معنی به کسر اول مِثلَث ضبط کردهاند. و رجوع به مثالث شود.

- 3 Trigonométrie (فرانسوی).
- 4 Trigonométrie sphérique

(فرانسوی).

- 5 Trigonométrie rectiligne (فرائسوی).
- 6 Trigonométrique (فرانسوی).

۷- مرحدوم وحید دستگردی در حاشیه شرفنامه در شرح معنی این دو بیت چنین آرد: چون ستارهٔ مشتری بلند مکان و نظرهای تربیع و تثلیث او گوهرفشان است آنگاه تربیع او را به مربع و چهار زانو نشستن خود او و تثلیث او را به مثلث نشانیدن امرا و بزرگان تعیر میکند سه صسف در چپ و راست و پسش روی چرن بنشینند شکل مثلث پیدا میشود.





مثلثه را یک چیز شعرند هر چنگذسهانید. و حکم ایشان یا یکی باشد یا نزدیک یک به ديگر. پس مثلثة نخستين حمل و اسد و قوس است آتشی گردآرنده و برکننده و تفصیل دلالت برجهای او آن است که حمل را آن آتشهاست که همی فروزند و یکبار دارنید. و اسد را آن آتشها که اندر سنگ و درخت بود و قوس را آن آتشهای غریزی است که از دل جانور به تن او پرا کنده همی شود. و مثلثه دوم ثور و سنبله و جدي است خاكسي دهنده از تونگری^۱ و تفصیلش آن است که شور را آن گیاههاست که تخم ندارند و سنبله را آنیچه تخم دارد و درخت او خـرد بـود و جـدی را آنچه بالاگیرد و دراز و بزرگ شود. و مـثلثهٔ سیم جوزا و میزان و دلو هوایسی است، بادی یراکنده[؟] و به تفصیل جوزا را آن هوای معتدل است که زنده کند و زنده دارد و میزان را آن هواست که درخشان از وی بیالند و آبستن شوند و میوه برسانند و دلو را هوای آشــفته و زیانکار. مثلثهٔ چهارم سرطان و عقرب و حوت آبی است بستاننده. و به تفصیل سرطان را آب خوش و پاک و عقرب را آب آمیخته و سمخت رو و حوت را آب شور و گنده و ناخوش. (التفهيم ص ٢٥١ و ٣٥٢). هـر ســه برجی که بر یک طبیعت باشند که آنها را بر سه کوکب منسوب دارند که یکی صاحب مثلثه باشد و مقدم به روز و دیگری مقدم در شب و سسومی شسریک ایسن دو بنه شب و روز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مثلثهٔ ابی؛ عبارت از سـرطان و عـقرب و حسوت و آن را مثاثة مائي نيز خوانند. (آندراج) (ناظم الاطباء).

 مثلثة آتشى؛ مثلثة نارى باشد كه كهايه از برج حمل و برج اسد و بنرج قنوس است از جمله بروج دوازده گانهٔ فلکی. (برهان). کنایه از برج حمل و اسد و قوس و آن را مثلثهٔ ناری هم خوانند. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

 مثلثة ارضى؛ مثلثة خاكى. رجوع بــه تركيب مثلثة خاكى شود.

– مثلثهٔ بادی؛ مثلثهٔ هوابی باشد که کـنایه از برج جنوزا و بنرج میزان و بنرج دلو است. (برهان). کنایه از برج جوزا و میزان و دلو و آن را مثلثهٔ هوایی نیز گـویند. (آنـندراج) (از ناظم الاطباء).

– مثلثه باردهٔ رطبه؛ بروج سرطان و عقرب و حوت باشد و ارباب ان مثلثه بــه روز زهــره پس مریخ و به شب مریخ و پس زهره بود و شریک آن دو، به شب و روز قمر است. (علم احکام نجوم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب مثلثهٔ ابی شود. - مثلثهٔ باردهٔ بابسه؛ بسروج ثمور و سنبله و جدی باشد و ارباب آن مثلثه به روز زهـره و

پس ماه بائد و به شب ماه و پس زهره و شریک آن دو به شب و روز مریخ است. (علم احكام نجوم. يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تركيب مثلثة خاكي شود. ~ مثلثهٔ ترابی؛ ثور و سنبله و جمدی است. (منتهى الارب). مثلثة خاكي.

– مثلثهٔ حارهٔ رطبه؛ بروج جموزا و مميزان و دلو باشد و ارباب این مثلثه بــه روز زحــل و پس عطارد و به شب عطارد و پس زحل است و شریک آن دو به شب و روز مشتری است. (علم احکام نجوم، بادداشت به خط مرصوم دهخدا). و رجوع به ترکیب مثلثهٔ بادی شود. - مثلثة حارة يابسه؛ بمروج حسل و اسد و قوس باشند و ارباب این مثلثه به روز آفتاب و پس از آن مشتری و به شب مشتری و پس از آن آفتاب و شریک آن دو به شب و روز زحل 🚓 (علم احكام نجوم. يادداشت بــه خــط مُزَّحوم دهخدا). و رجـوع بــه تــرکيب مـــثلثهٔ اتشى شود.

– مثلثة خاكى؛اشاره به برج ثور و برج سنبله و برج جدی است. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

 مثلثهٔ مائی؛ مثلثهٔ آبی، رجوع بـه تـرکیب مثلثة ابي شود.

– مثلثهٔ ناری؛ مثلثهٔ آتشی. رجوع به ترکیب مثلثة آتشى شود.

 مثائة هوائی؛ مثلثة بادی. رجوع به تركیب مثلثة بادي شود.

انوعی عطر مرکب است. برمکید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).و رجوع به مثلث شود. |احرفي كه صاحب سه نقطه باشد. ثاء مثلثه یعنی ثاء که سه نقطه دارد و این را لغویین آرند مزید توضیح ضبط را تا با «باء» و «تاء» و جز المحتبه نشود. (یادداشت به خط مرحوم _دهخدا). ||قائلين به تثليث. معتقدين به اقانيم ثلاث، اربىاب تىثلىث. (يىادداشت بىه خىط مرحوم دهخدا). و رجوع بـه مثلث شود. |اکلمهای که حرف اول آن رابه فتحه و کسره و ضمه، هر سه ميتوان خواند. (يادداشت بــه خط مرحوم دهخدا). ||حممىالفب است و ظاهرا نوبهٔ سه یک همان است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کـوکب و آن طـعامی است از برنج و نخود و باقلی کـه مـــاوی بگیرند و بکوبند و بیزند. (مکیارم الاخیلاق طبرسی ص ۸۴ یادداشت به خبط میرحبوم

هتلثة. (مَ لِ ثَ) (ع إ) سوم تار از بربط. (ناظم الاطباء). و رجوع به مثلث شود.

هَتُلْتُي. [مُ ثَلُ لَ] (حامص) مثلث بودن. ||(ص نسبي) همچون مثلث خوشبوي و عطر آمير:

کر دهبه صدر کعبه در بهر مشام عرشیان

خاک درت مثلثي دخمهٔ چرخ مجمري.

و رجوع به مُثَلُّث (معنى هفتم) شود. ه**تُلج. [مُ لِ] (ع** ص) روزی که بـرف بـارد. (آنندراج) (از سنتهى الارب). روز بـرفدار. (ناظم الاطباء). ||برف زده. (آندراج) (ناظم الاطباء). برف زده شده و به برف رسیده. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) و رجوع بــه اثلاج شود. ||شادمان گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی یا چیزی که شــادمان و مسرور میکند. و رجنوع بنه اثبلاج شنود. اکسی که در هوای برف کار میکند. (ناظم الاطباء).

مثلحة. [مَ لَ جَ] (ع إ) بسرفدان. (مهذب الاستماء). جاي بترف. (منتهي الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ﴿ | يخجال (ناظم الاطباء).

هثل راندن. [مَ ثَ دَ] (مص سركب) مثل آوردن. مثل زدن. مثل ذ کرکردن. مشل نقل کر دن:

> راند خواهم ز گفته هات مثل گفت خواهم زکرده مات سعر.

معودسعد (ديوان چ رشيد ياسمي ص٢١٤).

رجوع به مثل زدن شود.

ِ هِ مُثَلِّ زُدُنْ، [مَ ثُ زُ دَ] (مص مركب) تعثل. داستان زدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مطلبي را به عنوان مثل بيان كردن. مثل آوردن. مثل نقل کردن:

> مثل زنند که جویندهٔ خطر بی حزم به ارزوی خطر در شود به چشم خطر.

عنصري.

مثل زنند که را سر بزرگ در د بزرگ مثل درست خمار از می است و می ز خمار. ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهفی ج فیاض ص ۲۷۸).

مثل زنندكه أيد پچشک ناخوانده چو تندرستي تيمار دارد از بيمار. ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۸۰).

نصر، احمد قیس دیگیر شده ببود در حیلم، چنانکه بدو مثل زدنـدی. (تــاریخ بــهـقـی چ ادیب ص۱۰۲).

دهر با ما بدان ندارد پای مثلی زد لطیف آن سرهنگ گرچه گربه به زیر بنشیند موش را سر بگردد اندر جنگ. ناصر خسرو. قلم به دست دبیری به از هزار درم

مثل زدند دبيران مفلس مسكين. مثل زد در این آنکه فرزانه بود

۱ -نل: توانگري.

٢ - ظ: برا كننده. (حاشية التفهيم).

کهبر ناید از هیچ ویرانه دود. نظامی، و چنین زد مثل شاه گویندگان نظامی، زچنگ اجل هیچکس جان نبرد. نظامی، شهنشه مثل زد که نخجیر خام به پای خود آن به که آید به دام، نظامی، نظامی،

ستور لگد زن گرانبار به. سعدی (بوستان). چه نیکو زدهست این مثل برهمن بود حرمت هرکس از خویشتن.

چه نیکو زدمست این مثل پیر ده

سعدی (بوستان). نیک بختان به حکایات و امثال پیشینیان پند گیرنداز آن پیش که به واقعهٔ ایشان مثل زنند. (گلستان). حالمهٔ لمس، ملموس را به میانجی هوا دریابد لکن هوا پوشیده بود ...و در ایس مثلی زد و گفت ...(مصنفات باباافضل). مثلی نیکو زد آن مرد خدایی

که یا عشرت بود یا پادشایی. امیرخسرو. نکو زد این مثل دانای یونان که هرگز مهتری ناید ز دونان.

(از تاجالمآثر).

نیست دانا برابر نادان ابن مثل زد خدای در قرآن.

(قرةالعیون از امثال و حکم ص ۱۸۷۰). مثل زن مثل زدکه تخم بدی سرابش دهد آب نابخردی.

باقر كاشى (از آنندراج).

- چیزی را به چیزی مثل زدن؛ آن را به ایس مانند کردن. یکی را به دیگری تشبیه کردن: دهان پر شکرت را مثل به تقله زنند

که روی چون قمرت شمسهای است پرگاری. ...

صعدی. ترا به حاتم طائی مثل زنند خطاست گلشکفته که گوید به ارغوان ماند. سعدی.

صفت که توید به ارخوان کامد. آری مثل به کرکس مردارخور زنند سیمرغ راکه قاف قناعت نشیمن است.

سعدی (کلیات ج مصفا ص ۸۱۱).

- مثل به چیزی زدن: آن را بـه عـنوان فـرد شاخص و معتاز معرفی کردن: از روشنی کنون نزدی کـس بدو مثل

گر در ضمیر تو نشدی مضمر افتاب. خاقانی.

هثل زن. [مَ ثَ زَ] (نف مرکب) آنکه مثل زند. (آندراج). مثل زننده: مثلزن مثل زدکه تخم بدی سرابش دهد آب نابخردی.

باقر کاشی (از آئندراج).

ـ و رجوع به مثل زدن شود. **هثل شدن.** [مَ ثَ شُ دُ] (مـــص مـركب)

مشهور شدن. (آنندراج). شهرت یافتن در صفتی:

شد مثل در خام طبعی آن گدا او از این خواهش نمی آمد جدا. مولوی. ز زخم من به رعنایی مثل شد تیغ خونریزش کنداندام پیدا آب چون در جویبار افتد.

صائب (از آنندراج).

|مورد مثل واقع شدن حکایتی. حکم ممثل پیداکردن حدیث و داستانی.

مثلط. [مَ لَ] (ع إِ) مسخرج ريسخ. (مستهى الارب) (آنندراج). محل خروج ريسخ پسيل. (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط).

مثلع. [مُ ثَلُ لُ] (ع ص) غورة خرماكه از نخل بیفتد و بكفد، یا صواب به غین معجمه است. (منهی الارب) (آنندراج). خوشهٔ خرما كفیدهٔ از درخت افتاده. مُثَلَع. (ناظم الاطباء). كفیده المختورة خرما و جنز آن. (از اقرب المهارد).

هثلغ. [مُ ثُلُ لُ] (ع ص) رطب كه از نـخل بيفتد و بكفد. (آنندراج) (از اقرب المـوارد). و رجوع به مثلع شود.

هثل گشتن. [مَ ثَ کَ تَ] (سص مرکب)
مثل سایر شدن: و او تیغ بیرون کشید و
همیزد تا بکشتش پس گفت: «خذ من جذع
مااعطاک» و این سخن مثل گشت در عرب.
(مسجمل التواریخ والقصص ص۱۷۴).
||مشهور شدن. شهرت یافتن در صفتی:
تویی کز نسل شاهان سرفرازی

مثل گشتی چنین در عشقبازی. نظامی. هثلل. [مُ ثَلُ لِ] (ع ص) گردآورندهٔ مال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گردآورندهٔ مال که اصلاح کنندهٔ آن باشد. (از ذیل اقرب الموارد).

مثل نهايت ام تَ نِ / نَ دَ] (مص مركب) مانند كرين شبيه كردن:

مه بکاهد کزو دو هفته گذشت

عمر را جز به مه مثل منهيد. خاقانى. مثلوث. [م] (ع ص) سه يک گرفته. (منتهى الارب). هر چيز که سه يک آن گرفته شده باشد. (ناظم الاطباء). چيزى که يک سوم آن گرفته شده باشد و منه مال مثلوث. (از اقرب السوارد). ||سه تو. (مهذب الاسماء). سه توى. (تسفليسي). رسين سه تاه. (منتهى الارب). ريسمان سه تا و سه لا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثلوثة. [مَ ثَ] (ع ص، إ) ارض مسئلوثة؛ زمين سه بار شيار كرده. (منهى الارب) (ناظم. الاطباء) (از اقرب العوارد). ||توشعدان كه از سه پوست ساخته باشند. (منتهى الإرب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

مثلوج. [مً] (ع ص) بسرفزده. (أنـندراج). كسىكه او را برف اصـابت كـرده بـاثـد. (از

اقرب الموارد). | إماء مثلوج؛ آب سرد. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آب با برف سسرد شده. (از اقرب الموارد). | (رجل مثلوج الفؤاد؛ مرد كندذهن. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مثلوجة؛ (من برف زده. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هثلة. [م ثُ لَ / مَ لَ] [(ع إ) عقوبت. (منهى الارب) (ترجيمان القرآن) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الميوارد) (محيط المحيط). الاطباء) دمنه لات عبرت گيرند. ج، مثولات، مثكلات. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عذابى كه در قرون گذشته به كسى رسيده باشد و بدان عبرت گيرند. ج، مثلات. (از اقرب الموارد). اقطع گيوش و بينى و ديگرى از اعضاء. (ناظم الاطباء).

هثلة. [مُ لَ] (ع مص) عقوبت كردن و عبرت ديگران گردانيدن. مثل. (منهى الارب) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||گوش و بينى بريدن. (منتهى الارب). و رجوع به مثله شود. ||گوش و بينى بريدگى، اسم مصدر است. (منتهى الارب) (أندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به مثله شود. ||(إ) آفت. (اقرب الموارد). الموارد).

مثله. آرم ل / ل ا (از ع. مص) گوش و بینی بریدن. (غیاث) (آندراج): اما بیاید دانست که مردمان از شما ترسیده شده اند بدانسچه رفته است تا این غایت به جاهای دیگر از غارت و مثله و کشتن و گردن زدن. (تباریخ بیهتی چ ادیب ص۵۶۳). در آن کس نگساه کرد که سزاوار زجر و تعزیر آمد و او در حال آن کسی که به مثله و امثال آن نکال و عقوبت گرفتار بود ... (مرزبان نامه چ قروینی چ ۲ گرفتار بود ... (مرزبان نامه چ قروینی چ ۲ تضرع مسکینان و آه دود آسای خلقان به تضرع مسکینان و آه دود آسای خلقان به آسمان می رسد. (جهانگشای جوینی).

وز برون مثله تماشا می کنید. مولوی. و رجوع به مُشلّة شود. اعقوبت کردن. (غیاث) (آنندراج). ا(ص) این مصدر به معنی معنی مخلوق. (غیاث) (آنندراج). گوش و بنی بریده شده. اعقوبت کرده شده. (ناظم الاطباء). ارد بعضی کتب به معنی اعضای بریده شده و دم بریده شده و پوست برکنده و موی تین برکنده و نیز نوشته اند. (غیاث) (آنندراج).

۱ – من طلب شیئاً و جدّ وجد. ۲ – اقرب الموارد ضبط دوم را ندارد. ۳ – زسم الخطی است از مثلة عربی در قارسی.





مثله شدن. [مُ لَ / لِ شُ دَ] (مَّصَ سرکب) گوشو بینی بریده شدن:

نعوذ باثله اگرزان یکی شود مثله ز حرص حمله ^۱ بود همچو جعفر طیار. ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۷۷).

اگرزن حجام بر فداد و ناشایست تحریض و معاونت روا نداشتی مثله نشدی. (کلیله و دمه). و رجوع به مثله شود.

مثله کردن. [مُنَّ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) بریدن گوش و بینی یا چیزی دیگر از اطراف تن. بریدن عضوی از اعضای تین کسی. (یادداشت به خط مـرحـوم دهـخدا): و اگـر خداوند به خراسان نرود و ترکمانان یک ناحیت بگیرند یک ناحیت نه اگریک دیه بگیرند و آن کنند که عادت ایشان است از مثله كردن وكشتن و سوختن ...(تاريخ بيهقي ج فياض ص٥٣١). مادرش گفت چون گوسفندرا بکشند از مشله کبردن ...دردش نیاید. (تاریخ بیهتی چ ادیب س۱۸۷). گفت پس صبر میکن بسر منرگ و کششن و میثله کر دن.(تاریخ بهقی چ ادیب ص۱۸۷). و کثیر بفرمود تا او را بکشتند و مثله کردند. (تــاریخ سيستان). روا نبودكافران مثله كردن. (ترجمة النهایهٔ طوسی چ سبزواری ج ۱ ص۱۹۹).

سه پی طوسی چ سبرواری ج ۱۰ ص ۱۸ است مثله گر دانیدن. [م ل / ل گ د] (سص مرکب) مثله کردن: مثله گردانیدن این عورت چرا روا داشتی. (کلیله و دمنه). بعضی از آن طایفه بگریختند و با خدمت عضدالدوله آمدند و ایسم بدین سبب در حق بقایای قوم بدگمان شد و همه را مثله گردانید. (ترجمهٔ تباریخ یمینی). قومی را که امامت پسرش را تصدیق کرده بودند به انواع متاعب و عقوبات مثله کردانید. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مثله کردن شود.

هثلي، [مُ لا] (ع ص) مؤنث امثل، (منتهى الارب) (أنندراج) (اقرب الموارد). مؤنث امثل، زن بهتر و سزاوارتر به موافقت. (نــاظم الاطباء). و رجوع به امــثل. شــود. ||الطــريقة المثلى؛ راه اشبه به حق. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ه**تلی. [م** لیی] (ص نسبی) منسوب به مِثْل. (كشاف اصطلاحات الفنون). رجوع بـــه مِــثّل شود. ||در اصطلاح فقها چیزی اـــت که مثل آن بدون تفاوت مهم در اجـزایش در بــازار یـافته شـود مـانند چـیزهای وزن کـردنی و پسیمودنی و شمردنیهای نزدیک به هم همچون گردو و تخم مرغ و بادنجان و آجر و خشت. و غیر مثلی عکس آن است مانند حیوان و زمین و آب و شمردنی های متفاوت. این نوع را قیمی و عین نیز نامند همانگونه که

مثلي را دين نيز گويند. (از كشاف اصطلاحات

الفنون). و رجوع به همين مأخذ شود. هشم. [مَ ثَمم] (ع]) جاى بريدگى ناف اسب. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد).

هثم. [م ثمم] (ع ص) نبک محض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کسی که پاسبانی میکند و نگهبانی مینماید آن را که محافظ ندارد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که اصلاح و مرمت کند کاری را که مردم از آن عاجز باشند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که توانایی میدهد به منافع مردمان ضعیف. (ناظم الاطباء). ||آن که میدهد شتر خود را به کسی که ستوری برای سواری و حمل بار خود ندارد. (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه میروید و الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه میروید و بید همه را. (ناظم الاطباء).

- رجل مثم مِقّم: مردى كه همة طعام جيد و ردى را بخورد. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقرب العوارد). مردى كه مسىخورد همه چيز را. (ناظم الاطباء).

هشم. [مُ ثِهم] (ع ص) مردی که پیری در وی ظاهرشده باشد. (ناظم الاظباء) (از جانبون).

هثماث. [م] (ع إمص) اسم است مَشَثَة و بِهِ مَشاتُ دا. (از اقرب السوارد) (از محيط المعيط). جنبش. (منهى الارب) (آنندراج). جنبش و اضطراب. ||(ص) كار در هم شوريده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مشتة

مثمات. [م] (ع مص) تشتة. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب السوارد). مختوع به مششة شود.

يغثمثة. [م مَ ث] (ع مص) تراويدن خيك آب را. مِصات. (منهى الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || تركردن پليته را به روغن. (منهى الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). فنيله را به روغن أغشتن. (از اقرب الموارد). || آميختن و شورانيدن و درآميختن الارب) (آنندراج). شورانيدن و درآميختن كمار قوم را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || جبانيدن و حركت دادن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || غوطه دادن در (آنندراج). جبانيدن و حركت دادن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || غوطه دادن در اللاطباء) (از اقرب الموارد). || منهى الارب) (آننظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || منهى الارب) (از ناظم صيفه امر)، يعنى قدرى راحت كنيد ما را. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب

مثمج. [مُ مٍ].(ع ص) آن که رنگارنگ نگار کندبر جـامهها. (مـنتهی الارب) (آنـندراج)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مثمجة، [مُ مِجَ] (ع ص) مسؤنث مستمج، (منهى الارب) (آنندراج). زن نقش و نگار زننده بر جامه. (از اقرب الموارد). ||زن زردوز و چكن دوز. (ناظم الاطباء).

هشمو. [مُم] (ع ص) درخت ميوه رسيده و درخت ميوه آورده. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط).

- العقل المشمر؛ عقل مؤمن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

العال العثمر؛ مال بسيار. (ناظم الاطباء).

[ميوهدار و بباردار و ميوه دهنده و ميوه آورنده و برومند. (ناظم الاطباء). ميوه دارنده و ميوه آورنده. (غياث). ثمر دهنده. ميوهده. باميوه. بارور. باردار. بارآور. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): اگر کسی خواهد که به بتواند ساخت چه هر درخت که خواهد ساخت چه هر درخت که خواهد ساخت چه هر درخت که خواهد سافراه مثمر و محمل و خواه بی ثمر ...(سفرنامهٔ ناصرخسرو). و گفتند بر بام سرای سيصد تفار پتران است که باغی و همه درختهای مشمر و حامل. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلين حسامل. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلين

دستم بکف دست نبی داد به بیعت زیر شجر عالی پرسایه و مثمر^۳.

ناصرخــرو.

و نهالی که زینت بخش چمن دیمن و دولت و آرایش باخ ملک و ملت خواهـد بــود مـــُـمر نگردد مگر ...(سندبادنامه ص۵۴).

گرنگشتی هیزم او مثمر بدی تا ابد معمور و هم عامر بدی.

(متنوی چ نیکلسن ج ۳ ص ۱۴۰).

||ب ا سود و فایده و سودآورنده. (ناظم
الاطاء). نیجه بخش. نیجه دهنده: می ینم
که کارهای زمانه میل به ادبار دارد و افعال مثر. (کلیله و دمنه). چون مدت اقبال گذشت
و نسوبت دولت به آخر رسید معاونت و
مصاحب نوح موجب مذلت و مشمر مکنت
باشد. (ترجمه تاریخ یمینی چ ۱ تهران
ص ۱۱۸).

تا باشد آن دعاکه رود سوی آسمان گاهیمفیض راحت وگه مشمر محن ... جامی

۱ - نل: ز حسرص جسمله. (تساریخ بسبهقی ج نفیسی ج ۱ ص ۱۳۲). ۲ - نل: نفره گین

۳- ناصر خسر و این کلمه را به تسامح با کلماتی از قبیل: کعتر، داور، قیصر، سکندر و برابر قافیه کرده است.

– غیرمشمر؛ بیبار و بیفایده و بیثمر. (تاظم الاطماء).

- مثمر ثمر؛ بافايده. (ناظم الاطباء).

- مشمر ثمر بودن؛ فايده داشتن. (ناظم الاطباء).

هشهو. 1مُ ثَمْ مِ] (ع ص) بــــــارمال. (آندراج) (از متهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشير شود. الكشتى كه دانه بندد. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از ذيل اقرب الموارد). گياهى كه گل و شكوفه آن ساقط شده و دانه بـــته بـاشد. (ناظم الاطباء). [إكسى كه برگ و بـار درخت راجهت ستور مىچيند و فراهم مىكند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هشموه، [مُمِ رَ /ر] (ع ص) مُشيرَة. سؤنتُ مُشير: ديگر باغي كه از درختهای شعر، در آن متفرق بـاشند. (تـاريخ قـم ص ١٠٨٨). چـه درخت مــشمر، و ميو،دار درخت امرود و زردآلوست. (تاريخ قم ص١١٠). رجـوع بـه

مشمعه. [مُ مُ عدد] (ع ص) روى روشـــن نيكوهيأت. (منهى الارب) (آنندراج) (نــاظم الاطباء). روى روشن خــوشرنگ. (ازذيــل اقرب الموارد).

هثمغه. [مُ مَ غِدد] (ع ص) بزغالهٔ پـهـنا ک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط). بزغالهٔ فربه پـهـنا ک.(ناظم الاطباء).

هشمل. [مَ مَ /مَ م] آ (ع اِ) پناهجای. (سنتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب السوارد). جهای پناه و ملجأ و پناهگاه. (ناظم الاطباء).

هشمل. [مُ تُمُ مَ] (ع ص) زهـ ر كهـنده. (مهذب الاسهاء) (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زهرى كه مدتى در آب خــهانده و خـوب رسيده بهاشد. (از اقرب الموارد). زهر در شير پرورده. (از محيط الحمط).

هثمل - [مُ مِ] (ع ص) بلد مثمل: شهرى كه بتوان در آن مقام كرد. (از منتهى الارب) (از محط المحيط). شهر خوش آيند خوشنما. (ناظم الاطباء). و رجوع به ثامل شود. ||لين مثمل: لبنى كه سرشير بسيار بندد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). شير سرشير بسته و كفكرده. (ناظم الاطباء).

مثمل. [مُ ثُمْ م] (ع ص) لبن مشل؛ شيرى كسه سرشير بسيار بندد. (مسهى الارب) (اندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). الزرسفات آوازهاى خر است. (مسهى الارب) (آنندراج). نام يكى از آوازهاى خر. (ناظم الاطباء). [از صفات آوازهاى كبوتر. (از اقرب الموارد). از صفات آوازهاى حمار يا صحيح تر حمام (كبوتر) است. (از محيط يا صحيح تر حمام (كبوتر) است. (از محيط

هشملة. [م م ل] (ع إ) استادنگاه آب. (منتهى الارب) (آنندراج). ايستادنگاه آب. و چاه بزرگ و يا تالاب عمومى كه از آن آب مى كشند. (ناظم الاطباء). بركة آب. حوض آب. (از اقرب الموارد).

مشمكة. [م مَلَ] (ع إ) يشم پاره كه بدان روغن بسر مشك و شستر مالند. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). [آنندراج). سبدى از برگ خرما كه در آن ترف نهند. (منتهى الاطباء) (از كثك و ترف مى نهند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [خريطة شبان كه بسر دوش دارد. (مسنتهى الارب) (آننندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [گل ته چاه راناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [گل ته چاه برون آورند. (از اقرب الموارد).

مثمن. ﴿ وَعَمْ مَ] (ع ص) مشت شده. مشت تا شده. (یادداشت به خط میرحیوم دهخدا). ادارای هشت رکسن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد) (از محیط المحيط). ||هشتسو. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). هشت يهلو. (غياث) (آنندراج). نزد مسهندسین سیطحی که دارای هشت ضلم مساوى باشد. (از محيط المحيط). سطحي است که بدان هشت ضلع متساوی محیط باشد و اگر اضلاع متساوی نباشد آن را مثمن نتوان گفت بلکه آن را دارای هشت ضلع باید خواند. (از کشاف اصطلاحات الفنون): و این خانهای است مثمن ...(سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ٤٠). [[هشتگوشه. (ناظم الاطباء). هشتگوشه کرده شده. (غیاث) (آنندراج). هشتگوش. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). [[هشتلا. (ناظم الاطباء). [[نزد اهل تكسير وفيغي است مشمعل بسر شصت و چهارخیانه کمه آن را سربع هشت در هشت گويند.(از كشاف اصلاحات الفنون) (از محيط المسحيط). ||مسموم. ||تب كرده. (منتهي الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). ||نزد عملماي عروض اطلاق میشود بر بحری مشتمل بـر هشت جزء. (از كشاف اصطلاحات الفنون) (از محيط المحيط). بيتي كه ركن عروضي أن هشت بمار تكرار شود: بمحر هنزج مثمن. ∥اطلاق میشود بـر قـــمی از مـــمط. (از كشاف اصطلاحات الفنون) (از محيط المحيط). ||گاهي كنايه از بهشت باشد زيرا كه بهشت نيز هشتاند. (غياث) (آنندراج).

- روضهٔ مثمن؛ کنایه از هشت بهشت. (آندراج).

هثمن. [مُ ثَمْم مِ] (ع ص) كسى كه چيزهاى هشتسو و هشتگوشه مىسازد. (ناظم الاطباء).

مثمن. [مُ مِ /مُ ثُمْ مَ] (ع ص) مبيع. (منهى الارب) (آنندراج). چيزى كه قيمت آن تعيين شود. (از اقرب العوارد). فروخته شده و مبيع. (ناظم الاطباء). متاع. كالا. آنچه را كه در برابر ثمن و بها و قيمت نهادهاند خريدن و فروختن را. مقابل ثمن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هثمن. [مُمَ] (ع ص) گسرانسایه و قستی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هشمن. [م م] (ع ص) شخصی که شتران خود را در هشت روز یک بار آب دهد. (آنندراج) (از اقرب الموارد). کسی که دارای شتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که دارای شتران ثِمن باشد یعنی هشت روز یک نوبت آب خورنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اثمان شود. [آنکه بهای بسیار به هرچیز می دهد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). [امنتمل بر هشت. (ناظم الاطباء).

هثمنة. [م مَ نَ] (ع إ) توبره. (مستهى الارب) (ناظم الاطباء). شبيه تبويره. (از ذيبل اقبرب البوارد).

هشمود. [م] (ع ص) آنكه بستيهند بر او در سؤال. (مهذب الاسماء). مردى كه از كشرت سائلان تهيدست گرديده. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). كم مانده باشد. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مردى كه زنان آب وى بركشيده باشند. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از محيط رآنندراج) (از ناظم الاطباء) (از محيط للمحيط). مردى كه زنان او راست و ضعيف كرده باشند از بسيارى آرميدن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هشمور. [م] (ع ص) بسیار. گویند مال شمور و قوم مشمورون. (منتهی الارب). بسیار و فراوان. (ناظم الاطباء). بسیار. (آنندراج). مال مشمور؛ مال بسیار برکت داده شده. (از ذیل افرب الموارد).

مثموغ. [م] (ع ص) فسروهشته و سست. يقال مثموغ تركه مشموغاً. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب العوارد).

هشموم. [م] (ع ص) بسبت مسموم: خانهٔ پوشیده از گیاه یز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خانهٔ پوشیده شده از گیاه یمز که بتازی ثُمام گویند. (ناظم الاطباء).

۱ – رسیمالخیطی است از میثمرة عبربی در فارسی.

 - ايسن دو ضبط از منتهى الارب است و در محيط المحيط و اقرب الموارد فقط ضبط دوم آمده و در ناظم الاطباء علاوه بر ضبط دوم بصورت مئتل نيز ضبط شده است.

هشمة. [مَ ثَمَّ مَ] (ع إ) جاى تَبزيدگى ناف اسب. مَثَمَ. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هشمة. [م شِمْ مَ / م شَمْ مَ] ((ع ص) خورندة طعام جيد و ردى با هم و گويند رجىل مشمة مشمة. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). آن كه مىخورد همه چيز را. (ناظم الاطباء). و رجوع به شِمَّ شود. ||آنكه مىروبد و جمع مىكند از خوب و بد همه را. (ناظم الاحا 1)

هثن، [م] (ع مسص) بسر مثانه زدن. (تاج المصادر بيهتى) (از منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گله كردن از مثانه. (تاج المصادر بيهتى). دردمند شدن مثانه. (از اقرب الموارد). ||آشكار كردن خلاف كارى را. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء).

هثن. [مَ ثَ] (ع مص) چكميزك آشدن كسى را. (از منهى الارب) (آنندراج). نگاهدارى نكسردن كسيز خسود را در مثانه. (از نساظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هثن، [م ت] (ع ص) مسرد دردگسین آبدان. (متهی الارب) (آنندراج). مرد دردگین مثانه. (ناظم الاطباء). ||کسی که بول خود را در مثانه نگهداری کردن نتواند. آمثن. (از اقسرب المداد).

هشن. [مَ ثَ] (ع إ) تبلاقهاى زنان. (مستهى الارب) (آنندراج). تلاق زنان. (ناظم الاطباء). هشنا، ^{*}[مُ ثَنْ نا] (ع ص) مكرر. دوباره: اشعار من آن است كه در صنعت نظمش نه لفظ معار است و نه معنيش مشا.

مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۱۸). فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر مدح تو گویم اکنون هرلحظمای مثنا.

امیرمعزی.

ز دوستی صفت تو به کوه خوانم و دشت ز بهرآنکه مثنا شود همی ز صداش.

ستائی (دیوان چ مظاهر مصفا ص۱۷۷). هر چند مننا شود قوافی

ر پی روح بزرگی فدا ک روحی. سوزنی. هر یک تناکه بر تو فرو خوانم بنیوش و باز خواه و مثناکن. سوزنی.

بنیوش و باز خواه و مثنا کن. گربخت باز بر در کعبه رساندم کاحرام حج و عمره مثنا برآورم.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۴۶). انجم مادہفش آمادۂ حج آمدہاند

تا خواص از همه لیک مثنا شنوند. خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۰):

دادمش تصدیع نثر و میدهم ابرام نظم دانم ابرام مثنا برنتابد بیش از این. خاقانی. هثناء . [م] (ع ص) زن چکسمیزکزده کمه بسولش قسطرهقطره چکد. (منتهی الارب)

(آنندراج). مؤنث امشن. زنسی که کمیز وی قطر وقطره چکد و چکمیزکزده بود. (ناظم الاطسباء). زنسی که بنول خبود را در مشانه نگهداری کردن نتواند. (از اقرب الموارد). هثنات. آرم تن نا] (ع ص) دارای دو نقطه: تاء مثنات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به شناة شود.

- مثنات تحتانیه؛ یاء. (یادداشت ایضاً). - مثنات فوقائیه؛ تاه. تاء قرشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ه**ننان.** [مَ] (اِ) به لغت سریانی درخت کرم دانه راگویند و آن نـوعی از مـازریون است. (برهان) (آنندراج). مأخوذ از سرياني، قسمي از مازريون. (ناظم الاطباء). مايرهوف گـويد نام عربی مزبور را عسموماً مُشنان آوردهاند. محتملاً این کلمه از سریانی آمده و آن را با میرانی تطیق (خمائیا) عمی بونانی تطیق تکردهاند. (از حاشیهٔ برهان چ معین). نباتی است که کرم دانمه شمر اوست و آن دو قسم است یکی را شاخهها به قدر دو ذرع و گلش سفید و مابین گل ثمرش میروید شبیه به تخم مورد و مایل به استداره و بعد از رسیدن سرخ میشود و پوست او صلب و سیاه و مغز او سفید و جرم دانق و …نیز نامند. و قسم دیگر او در مصر کثیرالوجود است منبشش کنار آبها و ریگزارها و نباتش به قدر دو شبر و چتری و برگش مانند برگ ابهل و در پهلوی هم و گلش زرد و باریک و تخمش مایل به سفیدی و بقدر تخم النجره است. (از تنحفهٔ حکیم مؤمن). قسمی از دافنه ^۷ و آن درختی است که نام آن در کتب آمده است. لیکن گااوبا میگوید آن را در ایسران ندیده است. گرمدان. شومالاآ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به چکرچدانه شود. ∥سداب کوهی را گویند که در ب تداول دانههایش را اسپند نیامند. (فرهنگ فارسى معين).

هنتاق. [م / م] ^ (ع ل) رسن از پشم یا از موی یا از غیر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (آنمعیط المحیط). ریسمان یافته شده از پشم و از موی و یا جز آن. ج، مثانی. (ناظم الاطباء). [ایک تاه از تاهها. ج، مثانی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). تا و لا و چین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

پین (منام ۱۰ سیا) (از الرب الموارد).

هنتاه . [م] (ع إ) آنچه نوشته شود از غیر
کتابالله یا کتاب اخبار بنی اسرائیل است که
بعد موسی در آن تحریف کردند در حلال و
حسرام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم
الاطباء). آنچه نویسانیده شود غیر از کتاب
خدا یاکتابی است که در آن اخبار بنی اسرائیل
بساشد. (از محیط المحیط). کتاب اخبار
بنی اسرائیل بعد از موسی که در آن برخلاف
توانین موسی حلالهایی را حرام و حرامهایی

را حلال كردهاند. (فيروزآبادي، يادداشت به خط مرحوم دهخدا) ٩. [[دوبيتي و ترانه. (منهي الارب) (آنندراج). دو بيتي. (السامي) (از ترانه. (ناظم الاطباء). دو بيتي. (السامي) (از تاج العروس ج١٠ ص ٤١). [إنواي موزيك. (ناظم الاطباء). غناء. (از محيط المحيط). [[توانايي و زور و قدرت. [[به اصطلاح حساب، تفريق. (ناظم الاطباء).

هثناة. [مُ ثَنْ نا] (ع ص) حرفى كه دو نقطه داشته باشد چنانكه گویند تاء مثناة در فوق و یاء مثناة در تحت. (از محیط المحیط). مؤنث مثنی [مُ ثَن نا] یعنی دارای دو نقطه. (ناظم الاطباء). صاحب دو نقطه: تاء مشاة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مثنات شود.

ه**نتط**. [مُ ثَنْ نِ] (ع ص) كـــــــــفاننده. (آنندراج). و رجوع به تنط شود.

هثنوی. [مُ نُ ویی /ی] (ع ص نسبی) منسوب است به مثني كه اسمى است معدول از اثنیناثنین که ترجمهٔ آن بــه فــارســي دودو باشد. (غیاث) (از آنندراج). ||(۱) شعری که در هر بیت آن دو قافیه علیحده باشد لهذا ابیات مختلفالقوافی را مشنوی نــام کــردهانــد. (از غياث) (از آنندراج). نزد شعرا ابياتي است متفق در وزن که هر یکی از آن، دو قافیه دارد و هر بیتی بر قافیهٔ خاص علیحده است و آن را مزدَوَج نیز نامند و از استقراء منعلوم شنده است که در بحرهای طولانی مثنوی نگویند چنانکه بحر رجز تام و رمل تام و هزج تام و امثال أن. (از كشاف اصطلاحات الفنون). شعری که هر دو مصراع آن با یکدیگر همقافیه و سایر اشعار که باز بـه هـمان وزن باشند هر دو مصراع قافیه دیگر دارنـد مـانند شاهنامهٔ فردوسی، گرشاسبنامهٔ اسدی، ويس و رامين فخرالدين اسعد گرگاني، خمسة نظامی و مننوی مولوی. و چون مننوی مطلق ڃ

۱ - ضبط اول از مستهى الارب و ضبط دوم از اقرب الموارد و ناظم الاطباء است. ۲ - تقطير بول. (حاشية مشهى الارب).

. تعقیر بون، رحامیه صهی دورب. ۲ - رسم الخطی است از مشی [مُ ثُ ن نا] عربی در فارسی.

۴-رسمالخطی از مناهٔ عربی در فارسی.

5 - Thymelaia. 6 - Xamelaia. 7 - Daphne gnidium (لائيني),

Garou (فرانسوى). ٨ - اقرب الموارد و محيط المحيط ضبط دوم

راندارند.

۹ - مرحوم دهخدا در همین یادداشت افزایسند:
مثناة ترجمهٔ «دوترنم» است یعنی قانون دوم که
کتاب پنجمین و آخرین اسفار خدسهٔ تورات
است و اصروز آن کستاب را مسیحیان عرب
تشیةالاشتراع نامند.

گویندمراد مثنوی مولانا جلالالدیسن متخفد بسلخی است. مرزدوجه. (بسادداشت بــه خــط مرحوم دهخدا):

شعر دراز تر ز «قفالبک» پیش او

کوتهشود چو قافیهٔ شعر مثنوی. فرخی. وحدت اندر وحدت است این مثنوی

از سمک رو تا سما ک معنوی. مولوی. مثنویات. [مَ نَ وی یا] (ع اِ) ج مشویة تأنیث مثنوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اشعار عنصری شعار فصاحت و دلیری دارد ...و مثنویاتی که تألیف کرده است هم به اسم خزانهٔ یمینالدوله چون شادبهر و عین الحیوة و وامق و عذرا و خنگ بت و سرخ بت هر یک گنج بدایع و خزانهٔ حکم ...است. (لباب الالباب ج نفیصی ص ۲۶۹). و رجوع به مثنوی شود.

مثنوية. [م ن وى ى] (ع ص نسبى) تأنيث مثنوى. ج، مثنويات. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مثنوى شود. |[[إمص) ضعف و ناتواني. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانون). [[رجوع. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). وفي الحديث: اشترى ابن مسعود جارية فشرط عليها البانع خدمتها فقال له عمر لاتقربها و فيها مثنوية ولا شرط. (منتهى الارب).

هثني، [مَ نـا] (ع ص، ق) دو دو. (ترجمان القرآن). دوگان دوگان. (دهار). دو دو و گویند جاؤا مثنی. ای اثنیناثنین و اثنتینا^ثنتین ^ا (از مسحيط الحسيط) (از مستهى الارب) (از انتدراج) (از ناظم الاطباء): قل انما اعظكم بواحدة ان تقوموا لله مثنى و فرادى ثم تتفكروا ما بصاحبكم من جنة. (قرأن ۴۶/۳۴). الحمدلة فباطرالسموات والارض جباعل الملائكة رسلا اولى اجنحة مشنى و ثــلاث و رباع يزيد في الخلق مايشاء ان الله عملي كمل شیء قدیر. (قران ۱/۳۵). ||(اِ) نـام تـاری از چهار تار بر بط که بعد از مَثلَث است. (مفاتیح العلوم). تـــار دوم عــود. ج، مــثاني. (مــنتهي الارب) (انندراج) (از ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). و رجوع بـه مـثانی شـود. ||جــای گشتوادی. (منتهیالارب) (آنندراج). خم رود و جای گشت وادی. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||دو زانوی ستور و دو ارنج آن (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). امثني الايادي؛ اعادهُ احسان بار دوم يا زياده از آن. ||بخشهای زیاد آمده از جزور قیمار. (منتهى الارب) (آنندراج) (از نباظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هثني. [مُ تَنْ نا] (ع ص) دوبار كرده شده. (غـياث) (آنـندراج). ||مـناعف. (ناظم الاطباء). دو برابر: كرگ چون مراد خويش مثنى يافت به طمع آن سر برداشت. (كتاب

النقض ص۱۷۴). سلطان از این سبب در خشم شد و نیت غزو مننی کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۲۹).

از فیض فضل ایزد اقسام این مؤلف روزی که شد مثنی گفتم شود مثلث.

(از حبیب الیر ج قدیم تهران، ج ۳ ص ۲).

- کوکب مثنی؛ دوکوکب که به عالمت کمال قرب به چشم بیننده یک ستاره نماید. کوکب مزدوجه ۲ (یادداشت به خلط مرحوم دهخدا).

||مأخوذ از تازي. نسخهٔ دوم از هر مکتوبي و سواد و مسودهٔ آن و العثنی نیز گویند. (نــاظم الاطباء). ||(در علم استيفاء) عبارت است از مکتوب دوم که بر امضای برات یا تعلیق و ذکر نویسند وقتی که عامل یا محصل دعوی کمند که برات یا تعلیق ضایع شد و در آنجا ذکرکند که پیش کی در حوالت فلانی چندین دینار حوالت کردنه براتی نوشته بـودم و در تــاریخ فلان نمودند که آن وجوه نرسید و برات ضایع شد باید که آن وجنوه که نرسانیده بناشند برسانند و حکم آن برات و این مکتوب مثنی یکی دانند و ذکر تسلیم در تعلیق و مثنی نیز واجب باشد و نشايدكه حاكمبر مثني برسانند یا بدهند بنوید بلکه بر ایس جمله رونـد و امثال آن بايد نوشتن. (نفايس الفنون، قسم اول ص ۸۴). ||دوم گردانسیده شده. (غیاث) (آنندراج). دوبار. مكرر:

تا مثنی بشنوم من نام تو

| اسم تثنیه شده. (ناظم الاطباء). اسمی که به آخر آن الف یا یاء ما قبل مفتوح و نون مکسور افزوده شده باشد. (از تعریفات جرجانی). و رجوع پیتین شدود. | ادوتاه. دولاه. (ناظم الاطباء): یو تا کرده. بخم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). | چون پدر و پسر هر دو دارای یک نام باشند پسر را مشنی گویند مانند «الحسن المشنی». (ناظم الاطباء). و رجوع به مشنی (اخ) شود.

هثني. [مُ ثَنْ نى] (ع ص) كسى كه دو تا مىكند و مضاعف مى نمايد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشيه شود.

هننی. [م نسیی] (ع ص، ا) دو تسا شوب. (السامی). اسم پارچهای است که آن را دو تا و دو تاه گدیند. (یادداشت بسه خط مرحوم دهخدا). جامهٔ دوتاه. الشتر عقال بسته. (منهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هنشی، [م] (ع ص) تنا گو. آنکه ثنا گوید: و ایشان داعی و ذا کرو مثنی و شا کر به بلاد و دیار خود مراجعت نمودند. (ظفرنامهٔ یزدی چ امیرکبیر ح ۲ ص ۲۰ اگ، و رجوع به اثناء شود. هنشی، [مُثَنْ نا] (اخ) لقب حسن بن حسن بن

على (ع). (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). هثني - [مُ ثَنْ نا] (إخ) رجوع به ابوعبدالله المثنى بن صباح شود. هثنا - [مُ مُدُندا المالان) معمد و المنفذا

هثني. [مُ تَنْ نَا] (اِخ) رجوع بـه ابـوغفار المثنىبن سعد الطائى بصرى شود.

هثني. (مُ ثُنَّ نا] (اِخ) رجوع بـه ابـومحمد منى القطان شود.

هثني. [مُ ثَنْ نا] (اخ) رجوع بــه ابــومنازل منتى بن مأوي العبدى شود.

ه**ثنی.** [مُ ثَنَّ نا] (اِخ) رجوع به ابــومنصور مثنی شود.

هثنمي. [مُ ثَنْ نـا] (اِخ) ابـناسـد خـياط از مشايخ شيعه و روات فقه از انمه. (ابن النديم. يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هثني، [مُ ثُنُ نا] (إخ) ابن حارثة شيباني. وی در دورهٔ جاهلیت سیادت داشته و در عصر اسلام نبيز از فرماندهان سبهاه ببود و قسمتی از سواد را فتح کرد. (از الانساب سمعاني). ابنحارثةبن سلمةبن ضمضم الربعي الشيباني (متوفي به ســال ۱۴ هـ.ق)از صحابه و از فاتحان اسلام و از سرداران بزرگ است. به سال نمهم همجري اسلام اورد و در زمان ابوبکر در سواد عراق به غارت پرداخت و ابوبكر خالدبن وليد رابه ياري وي فرستاد و چون خلافت به عمر رسید وی نیز ابوعبیدبن مــعود ثقفي پدر مختار رابا سپاهي به يــاري او گسیل داشت و ابوعبید در جنگ کشته شد و مثنی مجروح گردید و عمر دوباره سپاهی به سر داري سعدبن ابي وقاص به كمك وي روانه کرداما مثنی پیش از آنکه سعد به وی پیوندد بر اثر جراحتهایی که بر داشته بود درگذشت. (از اعلام زركلي). و رجوع به تجارب السلف ص۲۶ و تاریخ گزید. چ لندن ص ۱۷۰ و ۱۷۱ و تاریخ اسلام تألیف فیاض چ ۱ ص۱۲۲. ۱۲۶،۱۲۳ شود.

هثنی، [مُ تَنْ نا] (اخ) اسن عمران العائذی مردی شجاع بود و هنگامی که ضحا کبن قیسی در عراق خروج کرد با وی بود، ضحا ک و او را فرمانروایی کوفه داد وهبیره آهنگ وی کرد و رمانی با هم جنگ کردند و سر انجام مشی کشته شد. (۱۲۷ ه.ق) (از اعلام زرکلی ج۳ ص۸۳۴).

هشنیة. [] نی ی] (ع ص) ماده شتر عقال بسته. (ناظم الاطباء). تأنیث مَشتی. مساده ششر عقال بسته. (از منتهی الارب). ||ارض مسئیة؛ زمین دو بار شیار کرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

. (فرانسوی) Étoile double - 2





(آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقسرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دوبارهخواننده. (آنندراج) (از منتهى الارب). و رجموع به تثويب شمود. ||بازدهنده. (ناظم الاطباء). ||ادا كننده و وابس دهندة وام. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مثوب. [مُثُ و] (ع ص) جـــزادهـنده و مكافات دهنده و عوض دهنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اثواب شود. هثوب. [مَثُ وَ] (إِخ) شهرى است به يـمن. (از معجم البلدان) (از منتهى الارب). نـام شهرى به حضرموت و در اينجا سپاه وهرز به يـارى اهـل يـمن از كشتيها فـرود آمـدند. يـارى اهـل يـمن از كشتيها فـرود آمـدند. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ابناء و وهرز شود.

هثوبات. [م] (ع]) عوضهای نیکی و جزای نیکی و این کلمه جمع مثوبة است ... (غیاث) (آندراج). چ مثوبة. اجور. مزدها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اگردر معالجت ایشان برای حسبت سعی پیوسته آید ... اندازهٔ خیرات و مثوبات آن که تواند شناخت. (کلیله و دمنه). اگر ازبرای حسبت ایمن کوشش پیوسته آید برکات و مثوبات آن رانهایت صورت نبندد. (کلیله و دمنه). و برکات و مثوبات آن شهنشاه غازی و دیگر ملوک این خاندان را مدخر شود. (کلیله و دمنه). و آنچه او را ... از اکسال مکارم اخلاق و اعمال خاندان را مدخر شود. (کلیله و دمنه). و آنچه محاسن اعراق و اقتاء ذخایر مثوبات ... ملکه محاسن اعراق و اقتاء ذخایر مثوبات ... ملکه شده است ... (المعجم چ مدرس رضوی ص ۱). و رجوع به مثوبة شود.

هثوبت. ^۱ [م ب] (ع اِ) جسزای نسیکی. (غیاث): رب العالمین گوید گواهی شان قبول کردم و حکم کردم بسگانگان را سیاست و عسقوبت و دوسستان را مشوبت و رحست. (کشفالاسرار ج۲ ص ۵۲۹).

پذرفته باد روزه و فرخنده عید تو از روزه با مثوبت و از عید شادمان.

سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۲۹۸). هسمه از سسریقینی صادق و رغبتی تسما بسیجیدهٔ کار شدند و دلها بر احراز مشوبت غزو و نیل درجهٔ شهادت قرار دادند. (ترجسمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۱). و رجوع به مثوبهٔ شود.

هشوبة. [م ب / م ث و ب] (ع إ) پاداش نيكى. (دهار). پاداش به نيكى. (ترجمان القرآن). پاداش. (منتهى الارب) (آنندراج). پاداش و جزا. (ناظم الاطباء). ثواب. (اقرب السوارد). جزاى نيكى و اجرت عبادت در آخرت. (غياث). اجر و مزد. ج، موبات. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): ولو انهم آمنوا واتقوا لمثوبة من عندالله خير لوكانوا يعلمون. (قرآن لمثوبة من عندالله خير لوكانوا يعلمون. (قرآن

عندالله من لعنه الله و غضب عليه. (قرآن 6-/0). و رجوع به مثوبت و مثوبات شود. هثور. [مُ ثَوْ و] (ع ص) برانگيزنده كسى را. (آنـندراج) (از مستهى الارب) (از اقـرب البوارد). ||بحث كننده از علم قرآن. (آنندراج) (از منتهى الارب). آن كه بحث مىكند از علم قرآن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تثوير شود. ||كسى كه بلند مىكند گرد و خاكرا. ||كسى كه برمى انگيزاند هنگامه و غوغا را. ||آن كه برمى خيزاند شتران را. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هثورة. [مَثْ وَرَ] (ع ص) ارض مسثورة: زمين گاوناك. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زمين بسيارگاو. (از اقرب العداد).

ه**تول.** [مُ] (ع مص) بر پای ایستادن. (تراج 🚅 ادر ببهقی) (المصادر زوزنی). ایستادن و بُّهُ خدمت ايستادن. (آنندراج) (منتهي الارب). به خدمت پیش ایستادن. (یادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد): قبصه بــه حنضرت سنلطان بنوشتند و راه وصنول بنه خدمت مثول التماس كردند. (ترجمهٔ تــاريخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۴۹). عتبهٔ خدمت را به لب استکانت بوسه داد و بـا اقـران و امـثال خویش در پیشگاه مئول سر افکندهٔ خـجلت ایستاد. (مرزباننامه ص۱۳۶). ||(اصطلاح فلسفی) بعضی علم انسان را به اشیاء خارج به مثول یعنی تـمثل اشـیاء نـزد عـالم و عـاقل میدانند و این نظریه به عقیدهٔ محققان فلاسفه مسردود است. (از فسرهنگ عسلوم عقلی سيدجعفر سجادي). ||به زمين بـازدوسيدن. (تاج المصادر بيهقي). به زمين چخيدن. (آنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الزجاي خود افتادن. (اندراج) (از اندراج) (از اندراج) - منهى الارب) (از اقرب الموارد).

هثولاً ت. [م] (ع إ) ج شلة [مَ ثُ لَ /مَ لَ]. عسقوبت و كسارى كه بدان عسرت گسرند. (آنندراج) (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به شلة شود.

مثؤوب. [مَ تو] (ع ص) کسی که خمیازه میکشد. (از اقرب الموارد).

هثوی. [مَثُ وا] (ع اً) مسقامگاه. (دهار). منزل و جایباش. ج، مناوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). جای آرام و قرارگاه. ج، مناوی. (آندراج). منزل. یقال: نزلوا منوی مبارکا ای منزلاً. ج، مناوی. (معیط المعیط). اقامت. جای. منزل. مقام: سقی الله ثراه و جعل الجنة منواه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): سنلقی فی قلوب الذین کفرواالرعب بما اشرکوا بالله ما لمینزل به سطاناً و ماویهم النار و بنس منوی الظالمین. (قرآن ۱۵۱/۳)) فادخلوا ابواب جهنم خالدین

فیها فلبنس متوی المتکبرین. (قرآن ۲۹/۱۶). برادر کامکار را از متوی و مواسات خبویش محروم واز فقدان صحبت والفت خود در هر صباح و مساء مغموم ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۵۶.

پس شدم با او به چارم آسمان مرکز و مثوای خورشید جهان.

مولوی. - ابسوالمسشوی: مسیزبان. (مستهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

| أمهمان. (متهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

– امالمسشوی؛ زن مسیزبان. (مسنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

- طاب مثواه؛ جملهای است دعائی، پاکیزه باد مقام و آرامگاه وی.

- مثوی ساختن؛ منزل کردن. اقامت کردن: روزی چند در این جنة المأوی مقر و مشوی سازیم. (مقامات حمیدی).

||پناهگاه. مأوی. (یادداشت به خط مرحموم دهخدا).

هثوى. [مُث] (إخ) نـام نـيزة أن حـضرت صلىالله عليه و آله. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء).

هثوی. [مَثْ ویی] (ع ص) مسدفون و دفنشده. (ناظم الاطباء).

مثيب. [مُ ثَى ي] (ع ص) امرأة مثيب: زن ثيب گرديده. (از مستهى الارب) (از اقرب العسوارد). زن مسردديده. (نساظم الاطباء) (آنندراج).

هثيب [م] (ع ص) پاداش دهنده. (غياث) (أنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به اثابة شود. |إبه اعتدال مزاج آينده. (غياث) (آنندراج).

هشوه [م] (ع ص) (از «شور») کسی که بس میانگیزاند و برمی آغالاند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آکسی که شیار میکند زمین را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به اثارة شود. آابادی کهدفع میکند ابر را و بلند میکند گرد و خاک را. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هثیرة. [مُ رَ] (ع ص) گاو شدیار. (منهی الارب) (آنندراج). گاو شدیار و گاو کارکن. (ناظم الاطباء). گاوی که زمین را شیار کند. (از اقرب الموارد).

هثيل. [م] (ع ص) مانند. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شبه و نظير. (اقرب الموارد):

مثل نبود ليك أن باشد مثيل

۱ - رسم الخطی از مثوبهٔ عربی در فارسی است.

__

تاكند عقل محمد راكيل.

مولوي (مثنوي چ خاور ص۲۵۲). [|فاضل. (منتهى الارب) (انـندراج) (نـاظم الاطباء). فاضل. ج، مُثُل. (از أقرب العوارد). ||بزرگ. ||نيكو. ||برگزيده. ||افزون. (منتهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

هثيل، [مُ ثُ] (ع إ مسعنر) مسعنر مِسثل. (أنندراج) (از اقرب الموارد). هو مثيل هذا، در صورتی گویند که مثبه به حقیر باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). هثيل، [م] (ع إ) امسالة مثال. (غسات) (أنندراج). ممال مثال همچون سليح، ركيب

هثيل، [مَثْ يَ] (ع ص) رجوع به مَثِيَلُه شود. عثيلة. [مَثْ يَ لَ] (ع ص) ارض مثيلة؛ زمين بسيار ثيل و أن گياهي است. (منتهي الارب). پر از ثیل که بید گیاه باشد. مَثیَل. (ناظم

هثينيه. [م نــى ي] (اِخ) دهـى از دهـــتان جراحی است که در بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

هج. [مُرجع] (معرب، إ) دانه اى است سانند عدس جز آنکه گردتر است، معرب است و آن را به فارسى ماش گويند. (از المعرب جواليقي ص٢١٧). ماش. (دهار) (منتهى الارب) (أنتدراج) (از اقرب الموارد). مناش كنه غيلة مــعروف است. (غـياث). مأخـوذ از مـاش فارسى و به معنى آن. (ناظم الاطباء).

هج. [مُجج] (ع مص) آب از دهن بينداختن و جز آن. (زوزنی). شراب یا خدو انداختن از دهن. (از منتهی الارب) (آنندراج). شــراب و جز آن را از دهن بیرون انداخــتن. (از اقــرب

هج. [مُجج] (ع إ) خـجكهاي الكبين بر سنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء). نقطههای عـــل بر روی ســنگ. (از اقرب الموارد). |[جوجهٔ كبوتر مانند «يُسجَ» و ابندرید گوید چنین گمان کنند، و من صحت آن را نمى دانم. (از اقرب الموارد).

هیج. [مٌ] (اِ) به معنی ماج است کـه راوی و روايتِ كننده باشد (برحان) (ازناظم الاطباء). ظاهرا به مناسبت اسم راوی رودکی این معنی را ساختهاند. (حـاشية بـرهـان چ مـعين ذيــل ماج). و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||ماه را نـيز گفتهاندکه به عربی قمر خوانند. (برهان) (آنندراج). ماه و قمر. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماج شود. ||(ص) از اتباع « كج» هم هست که نقیض راست باشد همچو «کج و میج» و مهمل «کج» نیز هست. (برهان). از اتباع کج هم هست. (انندراج). از اتباع کج و به معنی آن. (ناظم الاطباء).

هج. [م] (اخ) نام شاعری بوده است راوی رودکی. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص۷۲ و ۷۲). نام راوی شعر رودکـی شـاعرهم بـوده. (برهان). نام راوی رودکی ...و رشیدی گـوید این مخفف مجد است و در قدیم شایع بوده ً. (آنندراج). ماج یعنی راوی رودکی. (فرهنگ

ای مج کنون تو شعر من از برکن و بخوان از من دل و سگالش، وز تو تن و زبان.

رودکی (از فرهنگ رشیدی). تا مدحت او خواندی و گفتی ز شرف کو

استاد سخن رودکی و راوی او مج. شمس فخری.

و رجوع به ماج شود. هج. [م] (إخ) دهى از دهستان كيذقان است كه در بُخش ششتمد شهرستان سبزوار واقبع است و مِیکیتسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج٩).

هج. [م] (إخ) دهي از دهستان اردمه است كه در بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۴۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ايران ج ٩).

ه**جائع.** [مَ ءِ] (ع إ) ج مُسجاعَة و مُسجوَعَة. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) ٣.

ه**جائل.** [مَ ءِ] (ع إ) مسجلسها و مسحفلها. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ه**حاءة. أَ إِمُ**ءَ] (ع مسص) نبرد كردن در بسیاری آمدن. (نیاظم الاطباء) (از فرهنگ

هجاب. [مُ] (ع ص) جواب داده شده. (از منتهى الارب) (آنندراج) (غياث). جواب داده و پاسخ داده. (ناظم الاطباء). پـاسخ كـرده. پاسخ شنیده. که وی را پاسخ داده باشند. (باددائت المحمد مرحوم دهخدا).

 مجابّ اللاعوة؛ كسى كه دعاى وى پذيرفته و قسبول گسردد. (از مسنتهی الارب) (نساظم الاطباء).

| قبول كرده شده. (غياث) (أنندراج) (ناظم الاطباء). ||مأخوذ از تازي، ساكت شده در مباحثه و مناقشه و گفتگو. (نـاظم الاطـباء) مغلوب در مناظره. مُفحَم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هجابات. [مُ] (ع إ)^٥ سخنهاى جـواب داده شده. (غياث) (آنندراج). ||به اصطلاح، شاعری شعر موزون سازد و دیگری از روی امتحان جواب ان گوید و ان سه قسم است: اگر مجیب در درجهٔ اعملی است آن را تنبیه گویندو اگرادنی است متابعت و تتبع و اگـر متساوی الدرجه است جنواب نیام گذارنید. (انندراج) مجابات مأخوذ است از ماده «جواب» و در اصطلاح شعرای قدیم جـواب شعر را بـه شـعر دادن است تـقريبا مـرادف

اصطلاح تتبع و استقبال که در عرف گویندگان امروز معمول است. و به جای این کلمات که متضمن منهوم تــواضـع و فــروتنی است. و ظاهراً به همین منظور، شمرای ممتأخر ایمن الفاظ را اختيار كرده باشند. - قدما اصطلاح «جواب» و «مجابات» بکار میبردند که اکثر افادهٔ معنی همسری و برابری بملکه تـفاخر و برتري ميكند. (جلالالدين همايي، حاشية دیوان عثمان مختاری ص۲۵۷): هم بدیم بلخى گفته است قصيدة مجابات عبدالصمدبن المعدل. (معيار الاشعار).

دميدم بحر دل و امت او در خوش و نوش در خطابات و مجابات بلىاند والست. مولوی (فرہنگ نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر).

این مجابات مجیر است در آن قطعه که گفت بر سرکوی تو عقل از دل و جان برخیزد. مولوی (فرهنگ نوادر لفات کلیات شمس، ایضاً). در زمانی که بگویی هله هان تان چه کم است کوزبانی که مجابات زبان تو بود.

مولوی (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس، ایضاً). **مجاب شدن. [مُ شُ** دُ] (مـص مـركب) پاسخ داده شدن. پاسخ شنیدن و قبول کردن. [در تنازعی لفظی، بیدلیل ماندن در بـرابـر خصم. بی پاسخ ماندن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در مناظره مغلوب شدن. **محاب کردن.** [مُکَ دَ] (سس سرکب) مفحم کردن. در جدالی لفظی مخاطب را از دادن جواب عاجز ساختن. (از يادداشت بــه

۱ - خجک به معنی نقطه باشد. (برهان). ۲ - ظاهراً باید غیر از فرهنگ رشیدی باشد.

٣-در اقسربالموارد ج منجاعة و مجوعة، مجاوع أمده است.

۴ - اين رسم الخط ظاهراً درست نيست و چون کلمه، مصدر باب مفاعله از ماده دج ي مه مىبائد بايد ضبط صحيح أن مطابق قاعدة صرف عربي (مجايأة) [مُ يَ ءَ] باشد. و رجوع به همين كلمه شود.

۵-ج مجابة، مؤنث مجاب. و رجوع به مـجاب

۶ - از تــفــير فـوق مـعلوم مــىشود كـه كــلمة «مجابات» را صيغة جمع مؤنث سالم از اسم مفعول باب افعال گرفته انه. يمني امجاب، و «مجابة» كه مصدرش «اجابة» از مادة جواب است. احتمال هم مي رود كه صيغه مصدر باب مفاعله بناشد از همان منادة «جواب» بنا قبلب مکانی و ابدال دواو، به دالف، یعنی دمجاوبه = مجابوة». اما در اين صورت أن را از تصرفات و ساختههای فارسی زبانان باید شمرد جراکه مصدر باب مفاعلة «جواب» در عربي به هـــأت «مجابات» نیامده و قـلب مکـانی در عـربی هـم موقوف بر سماع است. (جـلالالديـن هـمايي، حاشیهٔ دیوان عثمان مختاری ص۲۵۸).



خط مرحوم دهخدا). در متأظّره كسي را مغلوب كردن.

ه**یجابة.** (مُجابُبَ) (ع مص) نبرد کردن در حسن و طعام و مانند آن. جباب. (منتهي الارب). نبرد كردن در حسن و نيكويي و طعام و جز آن. (ناظم الاطباء). مبارزه و مـفاخرت كردن در حسن و طعام. (از اقرب الموارد).

مجابيب. [مُ] (ع ص. اِ) ج مـــــجبوب. (یادداشت به خط مرحبوم دهبخدا): و رونیق هذاالصلك انما على الفتيان والاحابش المجابيب. (رحلة ابنجبير، يادداشت ايضا) رجوع به مجبوب شود.

ه حاثاة. [م] (ع مص) باكسى همزاسو نشمتن. (زوزني). باكسي هم زانو شدن. (تاج المصادر بيهقي). زانو به زانو نشتن كسي را. (منتهى الارب) (آنىندراج) (ناظم الاطباء): جـاثى ركـبته الى ركـبته مـجاثاة؛ مـقابل او نشت و در اساس آمده: جائي خصمه مجاثاة؛ نئست چنائكه زانوي يكي به زانوي ديگري پيوست. (از اقرب الموارد).

هجائم. [مَ ثِ] (ع إ) ج مجثم (مَ ثُ / ثِ] . (دهار) (ناظم الاطباء). رجوع به مجثم شود. **مجائي.** [مُ]\ (ع ص) زانو به زانو نشسته. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم

مجاج. [م] (ع ص، إ) درخت كجشده. (ناظم

الاطـــباء) (مــنتهى الارب) (آنـندراج). | شاخههای بریده از درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خـوشهٔ خـرمای خشک و كـــج گرديده. (مــنتهي الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). محاج. [مُ] (ع إِ) آب دهان كه بيفكند. (دهار) (از اقرب الموارد). خدوي انـداخـته. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مجاجة. (منتهي الارب). الشيرة همر چميزي. (منتهى الارب) (آنسندراج). ||انگسيين و أن را مجاج النحل نيز گويند. (منتهي الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). عسل و انگبين. (ناظم الاطباء). [[ارزن. (ناظم الاطباء). خبز مجاجا؛ نان از ارزن پـخت. (مــــّـهي الارب). [[دانهای است مانند عدس جز آنک گردتر است و ازهری گوید این دانه همان است ک بدان ماش گــويند و عــرب آن را خــلر و زِنّ گويد.(از اقرب الموارد). و رجوع به مَجّ شود. - منجاج العنب؛ شراب. (دهار) (منتهى الارب) (آنسندراج) (نياظم الاطباء). خسر. (اقرب الموارد).

- مجاج المزن؛ باران. (دهار) (متهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). - مجاج النحل؛ عسل. (دهار). انگین. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از أنندراج) (از اقرب الموارد).

ه حاج. [مُ] (اِخ) جابی است در مکه. (از معجم البلدان). و رجوع به نــزهة القــلوب يج ليدن ج٣ص ١٧٠ شود.

مجاجات. [مُ] (ع إ) ج مجاجة، آنـچه از دهن بيرون ريزند. آب دهُن كه بيرون افكنند: چون نفثات سـحر كـلام و مـجاجات اقـلام امیرخاقانی. (مرزباننامه). و رجوع به مجاج و مجاجة شود.

هجا جنگ، [مَ جَ] (اِ) چرمینه را گویند و آن چیزی باشد مانند الت تـناسل کــه از چــرم دوزند و زنان آتش شهوت بدان فرونشانند، و با جیم فارسی هم آمده است. (برهان). چـرمينه و كـير كـاشي. (نـاظم الاطـباء). مجاچنگ (آنندراج).

محاحة. [مُ جَ] (ع إ) خدوى انداخته. مجاج. (از منتهي الارب) (از أنندراج). خيو. آب دهن مرحوم افکنند. (یادداشت به خط مرحوم تُذَهخدا). و رجوع به مجاج ومجاجات شود. ِ هِ**جَاچِنگُ**. [مَ چَ] (اِ) رجوع به مجاجنگ و مچاچنگ شود.

ه**جاح.** [مُج جـا] (ع ص) مـتكبر. (مـنـهي الارب). متكبر و مغرور. (نـاظم الاطـباء) (از اقرب الموارد).

ه**جاحر.** [مَ ح] (ع اِ) ج مُــجحَر. (سنتهى الارب) (أنندراًج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مجحر شود.

ه**جاحسة. [مُ**حَ سَ] (ع مص) زحمت دادن خصم را در حرب و کوشش نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). زحمت دادن دشمن را در جنگ و تعرض کردن و ممانعت نـمودن. (از ناظم الاطباء). جحاس. (منتهي الارب). لغتي است در مسجاحشة. (از اقرب الموارد). و رجوع به مجاحثه شود.

عِ**نِيَحَا حَسَةً.** [مُ حَ شَ] (ع مص) يكديگر را خرائیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). زحمت دادن و دفع کردن کسی را و کیوشش نمودن. (از منتهي الارب) (از آنندراج). ستيزه کردنباکسی و رزم تسودن و دفیع کسردن و راندن او را از نزد خـود. (از نــاظم الاطــباء). راندن کسی را از خود و از دیگری و مجاحسة لغتي در آن است. (از اقرب الموارد). جِحاش. (مسنتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقىرب

مجاحفة. [مُ حَ فَ] (ع مص) زحمت دادن و کارزار کردن و انبوهی نمودن و نزدیک شدن. (از منتهی الارب). فشار دادن گروهان به هم و انبوهی کردن در کارزار و نیزدیک شدن. يقال جاحفه مجاحفة و جحافا. (نــاظم الاطباء). مزاحمة. (تاج المصادر بيهقي) (اقرب الموارد). ||به شمشير و عصا فرا گرفتن بعض مر بعض را. (أنندراج).

ه**جاد.** [م] (ع مص) به بزرگی نبرد کردن با

كسى. (از منتهى الارب) (از انندراج). نبرد کردن باکسی در بزرگی و بزرگواری و فخریه نمودن. (از ناظم الاطباء): ماجده مماجدة و مجاداً؛ با وي در مجد و بزرگي معارضه كرد و بر او فائق آمد. (از اقرب الموارد).

مجاد. [مُ] (ع ص) نيكوكار شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از آنندراج).

محاد. [مُ جادد] (ع ص) كــى كه اتفاق كند بسا دیگسری. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||كسسى كمه درست تنحقيق كمند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از منتهى الارب).

عجاداة. [م] (ع مص) عطا خواستن از كسى. (از منتهى الارب). درخواست بخشش نمودن. (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد). 🛃 محادبة. [مُ دَبَ] (ع مص) به خشكسال رسيدن. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**حادعة.** [مُ دُعَ] (ع مص) جداع بـا هـم دشنام دادن و خصومت کردن. (از منتهی الارب) (أنسندراج). بسا هم نزاع كردن و خصومت نمودن و دشنام دادن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عجادف. [مَ دِ] (ع إ) ج مــجدف. (نـاظم الاطباء). تيرها. (منتهى الارب) (آنندراج).

مجادل. [مُ دِ] (ع ص) خــصومتكننده و جمنگجو و سمتيزهجو. (نماظم الاطماء). خصومتكننده. (از منتهى الارب) (آنندراج). ∬آن که جدال کند. آن که جدل کند. مناقش. مشاح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صاحب جدل و مجادله كـننده راگـويند. (از كشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع بــه مجادله شود.

محادل. [مَ دِ] (ع اِ) ج مِـجدُل. (مـنتهى الارب) (ناظم الاطباء). ج مجدل به معنى کوشک (آنندراج). و رجوع به مجدل شود. **محادل.** [م د] (اخ) شهری است به خابوری (منتهى الارب). نام شهرى. (ناظم الاطباء). وَ رجوع به خابور شود.

مُجَادُلات. [مُدَ](ع إ) جِ محادلة. رجوع به مجادلة شود.

عجاد لت. [مُ دَ / دِلَ] (ع مص) مجادلة: جایی که ببر و هزبر، ریزان و گـریزان رونـد. ارانب و شعالب را مجال مجادلت ممكن نگسردد. (تىرجىمهٔ تاريخ يىمينى چ شعار ص ۲۸۰). با یکی از همگنان با سببی از اسباب خصومت اغاز نهاد و میان ایشان بــه

۱ - در آنندراج به فتح میم ضبط شنده و درست نمىنمايد.

۲ - رسمالخطی از «مجادلة» عربی در فارسی

مجادلت کشید. (ترجیعهٔ تماریخ بیمینی هم. ۱ تهران ص۴۰۵). و رجوع به مجادله و مجادله شود.

م**جادلة.** [مُدَلً] (ع سـص) بــاكــــى

واکاویدن در خصومت. (زوزنی). پیکار

سخت كردن با يكديگر. (تاج المصادر بيهقي). باكسى پيكار كردن. (ترجمان القرآن). جدال. خصومت كردن باكسسي. (از منتهي الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مخاصمهٔ شدید كردن باكسي و منه قول القبرآن): و جادلهم بالتي هي احسن ١ (از افرب الموارد). ه**حِادُله. ^۱ [مُ** دَلُ / دِلِ] (ع مص) خصومت و ستيزگي و منازعه. (ناظم الاطباء). جــدال. كشمكش ستيزه مخاصت خصومت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): آن مجادله میان هر دو برادر قائم بود تا هم سلطان میان ايشان به وساطت برخاست. (ترجمه تماريخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۲۵).او در مجادله مقام خویش بشناخت و بدانست که خود را بیدین سفارت در ورطهٔ هالاک انداخته است. (ترجمهٔ تاریخ بسینی چ ۱ تنهران ص۴۰۰). [مباحثه. (ناظم الاطباء). مناظره. مناقشه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بـ مـعنی مناظره است اما نه برای اظهار صواب بلکه برای الزام خصم، پس اگر مجادله کننده در عین حال جوابدهنده باشد کوشش او بر آن است که کسی را ملزم نسازد و خود را نیز از الزام غیر، مصون دارد. و هرگاه سؤال کننده باشد باید سعی کند که مخاطب خود را مــلزم

سازد وگاه سائل و مجیب هر دو مجادله کننده

باشد چنانکه در رشیدیه گفته. سبید سند در

شرح مواقف در مقصد ششسم از مسرصد نبظر

گوید:این مجادله حرام است اما مجادلهای که

در راه ظاهر و روشن کردن حقیقت بـاشد و

بخواهند باطلی را مضمحل سازند بــه چـــین

مجادلهاى هرمسلم مؤمني شبرعا مأمبوريت

دارد چنانکه حق عزاسمه فرماید. و جادلهم بالتی همی احسمن. (از کشماف اصطلاحات

الفنون ج ۱ ص ۲۴۲). مناظره است برای الزام

خصم یا اظهار صواب و برای الزام خصم حرام

است و اما برای اظهار حتق و ابطال بـاطل مأمور به است البته با شـرایـط خـاص و در

قرأن است: و جـادلهم بـالتي هـي احـــن.

(فرهنگ علوم، تالیف سید جعفر سجادی): پس از مجادلهٔ بسیار میعادی معین گشت. (کلیله و دمنه). گفتند یکی طبیبی است کرمانی و دیگری منجمی یونانی، امروز میقات مجادله و میعاد مقابلهٔ ایشان است. (مقامات حمیدی). نه هرکه در مجادله چست در معامله درست. (گلتان).

مَجَادَلَةً. [مُ دَلُ] (اخ) سيورة پيجاه و هنتين از قرآن، مدنيه و آن بيت و دو آيت

است، پس از حسدید و پسیش از حشسر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجادله کودن. ام دَلُ / دِلِ کَ دَ] (مص مرکب) ستیزیدن جنگ کردن: به آواز بلند و مرکب) ستیزیدن جنگ کردن: به آواز بلند و مخاطبه کنند و مایهٔ عداوت مدخر نهند. (اخلاق ناصری). و با ما مجادله و مضاربه کسند. (تساریخ قسم ص۱۱). اخصومت ورزیدن دشمنی کردن. اماحثه کردن چنانکه هر یک از طرفین بخواهند نظر خود را بر دیگری بقبولانند: هر که با داناتر از خود محادله کند تا بدانند داناست بدانند که نادان است. (گلستان، از امثال و حکم ص۱۹۴۹). محادلی، آم دِ] (حامص) حالت و عمل کسی که جدل کند و ستیزه در سخن پیش آرد. کسی که جدل کند و ستیزه در سخن پیش آرد. (فسرهنگ نسوادر لغات کلیات شمس ج فروزانفر)

این خبر و متجادلی، نیست نشان یکدلی گردناین خبر بزن شحنهٔ کبریا تویی. مولوی (فرهنگ نوادر لفات کلیات شمس، ایضاً). هجاده. [م د] (ع مس) مجد. بزرگوار و گرامی گردیدن. (از مسهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هحادة. [مُ جَادُ دَ] (ع مس) درست و تعقيق كردن چيزى را. (از منهى الارب) (از ناظم الاطباء). ||باكسى جد كردن. (ناج المصادر بيهتى). باكسى خلاف كردن. (دهار). مخالف كردن. (از ناظم الاطباء). ادعا كردن كسى كه سزاوار تر به حق است و مخاصمه و مرافعه كردن. (از اقرب الموارد) (از محيط المعيط).

هجاد یب. [م] (ع ص، ال ج مسجداب و معدیة شود. معدیة. (ناظم الاطباء). رجوع به مجدیة شود. هجاد یحتید المحادی است خروب. (آنیدراج): سبب همه قادری است که مجادیم انواء، نفحه ای از نوافع رحمت اوست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران صلاحاً). و رجوع به ترکیب بعد شود.

ص ۴۳۷)، و رجوع به ترکیب بعد شود.

- مجادیح السماء؛ انواء آسمان و نوء غروب
کردنمنزلی است از منازل ماه و طلوع کردن
منزلی دیگر مقابل آن. و آن جمع میجدع به
اشباع کسره و قیاساً واحد آن مجداح باید
باشد. (از منهی الارب) (از آنندراج). نوءهای
آسمان یعنی غروب کردن منزلی از منازل ماه
الاطباء). انواء آسمان. ج مِجدَح و قیاساً واحد
مجادیح النیث» و آن نزد عرب از نوءهای
مجادیح النیث» و آن نزد عرب از نوءهایی
است که دلالت بر باران دارد و آن سه ستاره
است ...(از اقرب الموارد). و رجوع به انواء و
نسوء و مسجدح شود. | کنارههای دریا.

(آنندراج). و رجوع به مِجداح شود.

هجاد یف. [م] (ع]) ج سجداف. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از فرهنگ جانسون). رجوع به مجداف شود.

فرهنگ جانسون). رجوع به مجداف شود. هجافیش آ (مُ ذَبَ / مُ ذِبَ] (ع مسس) مجاذبة. منازعت کردن: و ملک می داند ... که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و دواعی مجاذبت و عداوت قدیم ... نبود. (کلیله و دمنه). یکی را اختیار کردند تبا قبایم متام برادر بنشست، برادر دیگر راکه مجاذبت ملک می نمود از دست برداشتند. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۸۹). و رجوع به مجاذبة و مجاذبه شود.

محافیة. [مُ ذَب] (ع مس) با کسی نزاع کردن در کشیدن چیزی. (تیاج المصادر بیهتی). منازعت کردن. چیذاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). منازعت کردن بیا هم درکشیدن چیزی. (آنندراج). ||برگردانیدن کسی را از جای. (از منتهی الارب) (آنندراج) راز ناظم الاطباء). ||بیا یکدیگر چیزی را کشیدن. (آندراج).

هجاذبه. أَرْمُ ذَبّ /مُ ذِبٍ] (ع مسص) همديگر را به سوى خود كشيدن و بردن. (ناظم الاطباء) (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجاذبة شود.

هجافیب. [م] (ع ص، [) کشیده شدگان و ربوده شدگان و این جمع مجذوب است. (غیاث) (آنندراج). رجوع به مجذوب شود. هجاو. [م] (ع [) رسن پای بند شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عقال و رسن پای بند شتر. (ناظم الاطباء). [[(مس) افزون گرفتن در خرید و فروخت. مماجرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هجار. [م] (ع إ) ملجأ و يناه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجير شود.

هجار. اثم جسارر] (ع ص) آزاررسان و جفا کار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). هجار. [م] (اخ) مردم مجارستان. و رجوع به مجارستان شود.

هجاراً. [م] (ازع، مص) مخفف مجاراة (مجارات)⁶ با هم رفتن. و رجوع به مجاراة شود. ||با یکدیگر برابری کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- خاک بر دهان مجارا برافکندن؛ ترک کردن





۱ – قرآن ۱۲۵/۱۶.

۲ - رسمالخطی از «مجادلة» عربی در فارسی
 است.

۳ - رسمالخطی از «مجاذبه» عربی در فارسی است.

۴ - رسم الخطى از دمجاذبة، عربى در فارسى است

۵ - نظیر مداوا و مداوا و محابا، مخفف مداواة و مداراة و محاباة.

برابری باکسی. ترک رقابت کردّنیٔ: کو عنصری که بشنود این شعرآبدار تا خاکبر دهان مجارا برافکند. خاقانی. – مجارا برآوردن؛ برابری کردن بساکسسی و رقابت کردن با او:

خاقانیا هنوز نه ای خاصهٔ خدای

با خاصگان مگو که مجارا بر آورم. خاقانی.

زد مجارا ریختن؛ به مجاز، برابری کردن با

کسی. رقابت کردن. هماوردی کردن:
بر رقعهٔ نظم دری قائم منم در شاعری
با من بقایم عنصری نرد مجارا ریخته.

خاقاني.

| منظره کردن در سخن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء): بـه مقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مداراگرفتیم. (گلستان). و رجوع به مجاراة شود.

هجارات. ۱ [م] (ع مص) با یکدیگر مناظره کردن. با هم سخن گفتن: میان هر دو رسول در منازعت و مراجعت سخن و حوالت ایشان به یکدیگر در آن جنایت مجارات بسیار رفت. (تسرجمهٔ تساریخ یسینی چ ۱ تهران ص۲۳۱). ||رقابت کردن. با هم برابسری کردن مرو دارالملک سلطان سنجر بود و مرجع هر کهتر و مهتر ... عدد رؤوس انسان با اقطار باران نیسان مبارات می نمود و زمین آن با آسمان مجارات. (جهانگشای جوینی چ آن با آسمان مجارات. (جهانگشای جوینی چ قروینی چ ۱ ص۱۱۹). ||با هم رفتن. تجاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجاراة شود.

ه**جارات کردن.** [مُکَ دَ] (مص مـرکب) برابری کردن. رقابت کردن. هماوردی کردن: به نوک کلک گهر را جگر همیسفتن به گام صبت مجارات با صبا کردن.

كمال الدين اسماعيل.

هجارا کردن. [مُکَ دَ] (مص مرکب) در بیت زیر ظاهراً بعنی مناظره کردن و گفتگو کردن آمده است:

کنم در پیش طرسیقوس اعظم

ز روح القدس و ابن و اب مجاراً. خاقاني. و رجوع به مجارا شود.

هجاراً 6. [م] (ع مص) با كسى رفتن. (تاج المصادر بهه قى)، با هم رفتن. (منتهى الارب) (أنندراج) (از نساظم الاطسباء) (از اقرب الموارد). ||مناظره كردن در سخن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

- مجاراة الخیصم؛ عبارت است از اینکه هنگام مجادله و مناظره برای آنکه مخاطب را الزام کنند به پاره ای از مقدمات تمهیدیهٔ وی تسلیم گردند و آن را قبول کرده سپس رشتهٔ سخن را از نو پیوند داده و در صدد الزام او برآیند ماند قول باری تعالی در کلام مجید؛ ان

اتم الا بشر مثلتا تريدون ان تصدونا عما كان يسعبد آباؤنا قأتونا بسلطان مبين (قرآن ١٠/١٤). قسالت لهسم رسسلهم ان نسحن الابشسر مثلكم (قسرآن ١١/١٩). اعتراف و تسليم است از جانب پيمبران به اينكه هر يك مائند افراد ملت خود از جنس بشر هستند و گوياسلب رسالت از خود كردند و حال آنكه مراد اين نيست بلكه در مقام مجارات خصم راد اين نيست بلكه در مقام مجارات خصم كه مي گويند دعوى شما را در اينكه ما هم از جنس بشر هستيم قبول داريم ولي اين اسر جنس بشر هستيم قبول داريم ولي اين امر جنس بشر هستيم قبول داريم ولي اين امر منافي آن نخواهد بود كه خداوند بر ما منت نهاده، و ما را براي رسالت برگزيند. (از كشاف نهاده و العنون).

||باکسی چیزی واراندن. (تاج المصادر بههٔی). چیزی را راندن. (آنندراج). ||دفع چیچت نمودن. (آنندراج).

تَهجارحة [مُ رَحَ] (ع مص) خسته كردن يكديگر را. (آنندراج). همديگر را زخم زدن. (ناظم الاطباء).

مجارزة. [مُرَزَ] (ع مص) با هم مزاح كردن كه به دشنام ماند. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). با همديگر مزاح كردن به نحوى كه به دشنام ماند. (ناظم الاطباء).

مجارستان. [مُ ر] (اِخ) یـا مـنگری^۳کـه مجارها آن را «مجيار نپكوزتارساسا گ»^آ نامند. یکی از کشـورهای اروپـای سرکزی است که در مشرق اتریش واقع است و از شمال با چکسلوا کسی، از جنوب با یوگوسلاوی و رومانی و از مشرق با رومانی و شوروی هم مرز است. ۹۲۳۰۰ کیلومتر مربع وسیعت و ۱۰۲۵۶۰۰۰ تین سکنه دارد و پایتخت آن بـوداپــت ابـت. ایـن کشـور در التخيكتار رود دانوب واقع است و غالب كوههاى این سرزمین از کوههای آتشفشانی خاموش است. قسمتي از اين كشور هنوز هم براساس اقتصاد کشاورزی اداره میگردد. محصول آنجا پنبه، گندم، ذرت، چفندر قند و شراب است. در امر دامداری به تربیت گاو و خـوک توجه دارند و بعلت وجود معادن زغال سنگ و اهن صنعت ذوب آهن آنجا پيشرفت دارد و در صنایع نساجی و شیمیائی هم فعالیت دارند و بعلت متمرکز شـدن صـنايع در بــوداپـــت تمرکز جمعیت در این شهر قابل توجه است. این سرزمین از قرن اول تا سوم میلاد مسیح مــحل زنــدگی «سـلتها» ^۵، «داسهـا» ^۶، «سارماتها» ۷ و «رمنها» ^ بسود، و هسونها ۹ در قرن پنجم میلادی و «لومباردها» ۱۰ در قسرن ششم باین سرزمین روی آوردند. «آوارها» ۱۱ در سال ۵۶۸م. به تأسیس امپراتوری در این سرزمين توفيق يافندكه در سالهاي ۷۹۱-۷۹۶ این امپراتوری بوسیله شارلمانی

سقوط کرد و در سال ۸۹۶ «مجیارها» ۱۲ در این سرزمین زیس فسرمانروایسی «آریساد» ۱۳ استقرار یافتند و علی رغم ضعف قوا در سال ۹۵۵ در مقابل اتون اول ۱۴ پادشاه ژرمن مقاومت کردند. در سالهای ۹۷۲–۹۹۷ م. به رهبری ژزا^{۱۵} و در سالهای ۹۹۷–۱۰۳۸ بـه رهبری اتین اول تشکیلات اجتماعی خود را نظام دادند. سلسلهٔ آریاد در سال ۱۳۰۱ م. منقرض شد و گروهی از پادشاهان خارج پشت سر هم به سلطنت مجارستان رسیدند. بعد از جنگ «موها کس» ۱۹۲ در سال ۱۵۲۶ قسمت بزرگی از کشبور مجارستان بندست ترکها افتاد. در قرن هفدهم تمام مجارستان بدست هابسبورگ افتاد. در قرن هیجدهم کوششهایی برای متمرکز کردن امور اداری عج و همچنین ژرمنی ساختن مردم آنجا بـعمل آمد. در قرن نوزدهم مجارستان استقلال خود را به دست آورد ولی در سال ۱۸۴۸ در مقابل موج كاپيتولاسيون شكست خبورد ولي در سال ۱۸۶۷ در امور اداری به استقلال وسیعی نائل گردید و نوعی حکومت دوگانه در آنجا

وجـود داشت کـه آن را «اتـریش هـنگری»

مینامیدند و این وضع تباسال ۱۹۱۸ ادامیه

داشت. در ۱۶ نسوامسبر ۱۹۱۸ میجارستان

حکومت جمهوری خود را اعلام داشت ولی

بر اثر اقدامات کمونیستها در ماههای

مـــارس و اوت ۱۹۱۹ مـــجارستان بـــدون

حکسمروا ماند و در نتیجه در سالهای

۱۹۲۰–۱۹۴۵ تحت ادارهٔ نایب السلطنه قرار

گرفت و بر اساس قرارداد تریانون ۱۹۲۰ (۱۹۲۰)

سرزمین مجارستان به دو سوم تقلیل یافت.

در سال ۱۹۳۸ تحت نفوذ دست راسـتيهاي

طرفدار نازیها قسمتی از اسلوا کی و در سال

۱۹۳۹ مقداری از اوکرائین و در سال ۱۹۴۰

دو سوم ترانسیلوانی ضمیمه این سرزمین

گردیدو در مرز آلمان قرارگیرفت. در سالی

۱۹۴۴ با همدستي روسها بر ضد آلمان واريخ

جنگ شد و در سال ۱۹۴۵ با بـحران شـديد

مالی روبرو گردید. جنمهوری مجارستان از

سال ۱۹۴۶ م بندریج بندست کنمونیستها

۱ - رسمالحطی از دمجاراته عربی در فارسی است.

۲ – ذل: ایشان.

3 - Hongri.

4 - Magyar Népköztársaság.

5 - Celles. 6 - Daces.

7 - Sarmates. 8 - Romains.

9 - Huns. 10 - Lombards.

11 - Avars. 12 - Magyars.

13 - Arpád. 14 - Otton I^{er}.

15 - Gèza. 16 - Mohács.

17 - Trianon.

افتاد و در سال ۱۹۴۹ حکومت کشتور را جمهوری توده ای اعلام نمودند. در سال ۱۹۵۲ را کوزی دیرکل حزب کمونیست بریاست دولت رسید و پس از ماجراهای مختلف و دخالت روسها به درخواست کادار ۲ از سال ۱۹۶۰ تا حدی آزادی به مرده داده شد. (از لاروس).

محارشین. [م] (اخ) دهــی از دهـــنان حومهٔ بخش اسکوست که در شهرستان تبریز واقع است و ۸۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ه**جارع.** [مّ رٍ] (ع ص، اٍ) جٍ مُجرع. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مجرع شود.

هجارف. [مُ رِ / 5] (ع ص) مردى كه خير نيدوزد و مالش نيفزايد. (منتهى الارب) (آنندراج) (از نساظم الاطباء) (از اقرب البوارد).

مجارم. [مُ رِ] (ع اِ) مــــــعاملات و داد و ــــتدهای تـــجارتی. (نـــاظم الاطباء) (از حانمه ن).

مجارة. [مُ جاز رَ] (ع مص) با كسى ننگ و نبرد كردن. (تاج العصادر بيهقى). برابرى كردن كسى را. (از منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||دير داشتن حق كسى را. (از منتهى الارب) (آنندراج). معاطله كردن و منه العديث «لا تجار اخاك ولاتشاره» (از اقرب العوارد). ||گناه جستن بر كسى. (از سر الدراد).

متهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

هجاری و آم] (ع [) ج مَجری محل جریان آبها. مجراها. (ناظم الاطباء): اگر بهایی باشد به ثمن هر جوهر ثمین که ممکن بود حصیاتی که در مجاری انهار بیانش یابند ارزان و رایگان نماید. (مرزباننامه چ قزوینی ص۴).

- مجاری آب؛ نهر و قتات و کاریز و ناودان و جز آن. (ناظم الاطباء).

| اجاهای جاری شدن چیزی و راههای روان شدن چیزی. (غیاث) (آنندراج). راه روان شدن چیزی. (ناظم الاطباء): و بعد از او سلجوقیان آمدند و ایشان مردمان بیابان نشین بودند و از مجاری احوال و معالی آثار ملوک بیخبر. (چهارمقاله ص ۳۰). خاک این شهر با خون خلق آمیزشی دارد و آب این شهر در مجاری خلق آوینزشی. (مقامات حمدی).

اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال برخلاف رضاست.

او را از مجاری کار و ماجرای حــال آگـاهی داد. (مرزباننامه ج قزوینی ص۲۴۴). - مجاری نفس؛ راههای ورود و خروج هوا در عمل تنفس (منخرین، دهان، قصبة الریه و

انوري.

شعب آن). (از یـادداشت بـه خـط مـرحـوم دهخدا).

- مجاری شیری آ؛ مجراهایی هستند که تعداد آنها در انسان بین ۱۵ تا ۱۸ عدد در هر پستان است و آنها شیر را از غدد مترشحهٔ شیر - که بعناست شکلشان آسینی آخوانده می شوند - به نوک پستان می آورند و بوسیلهٔ خارج باز می شوند. (فرهنگ فارسی معین). خارج باز می شوند. (فرهنگ فارسی معین). هجاری و آز مستهی الارب) (از اقسرب الساد د).

مجاريع. [م] (ع ص) جِ مُجْرِع؛ ناقة اندك شير. (آندراج) (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

- پزشک مجاز. رجوع به ترکیب بعد شود.
- طبیب مجاز؛ به کسی اطلاق می گردد که در
مدارس عالی طب تحصیل نکرده ولی با کار و
تجربه و کسب اطلاع در محضر طبیبان حاذق
اطلاعات نسبهٔ قابل توجهی در ایس رشته
بدست آورده با شرایطی موفق به دریافت
اجازه طبابت شده باشد.

اصاحب اجازة روایت. صاحب اجازة اجتهاد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). محاق. [م] [م] [م] [راه گذر. (منهی الارب). راه گذر و راه و طریق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الندراجلًد.[اراهی که در آن از طرفی به طرف دیگر عبور میکنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اگلوگاه. به فاز. بوغاز. مضیق (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [اجایی که الاطباء). و رجوع به مَجازة شود. [اضد حقیقت. (منهی الارب) (ناظم الاطباء) حقیقت. (منهی الارب) (ناظم الاطباء)

اینهمه بود و باد تو خواب است

خواب را حکم نی مگر به مجاز. بیجای چون بود چو بود زنده

بل بر مجاز گفته شودکانجا. کرا ره گشاده شود سوی دانش

حقیقت شود سوی دانا مجازش. ناصرخسرو. شرف دودمان آدم را

به حقیقت تویی و خلق مجاز. مسعودسعد. آخرش هم مصاف بشکستم

که سلاحی بجز مجاز نداشت. خاقانی. خاقانی و حقایق طبع تو و مجاز اینجا مسیح و طوبی و آنجا خر و گیاه. خاقانی.

این است حقیقت که ز وصل تو نشان نیست هرقصه که آن نیست مجاز است چه گویم. عطار.

> چون مجاز افتادمام نادر بود کزحقیقت ماجرایی پی برم.

عطار (دیوان چ تفضلی ص۴۰۳).

باز پر از شید و سوی عقل تاز
کی پرد بر آسمان پر مجاز.

هر که دیدار دوست می طلبد
دوستی را حقیقت است و مجاز.

معدی.

قدمی که برگرفتی به وفا و عهد یاران اگراز بلا بترسی قدم مجاز باشد. سعدی. خروشم از سرسوز است و ناله از سر درد

سروسم از سرسور است و عهدار سو درد نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید. سعدی. می یزم سو دای خامش تا بسو زم اندر آن

میپزم سودای خامش تا بسوزم اندر آن عاقبت سوی حقیقت هر مجازی میکشد ^۶. ابن یعین.

فرداکه پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد: حافظ.

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی و آن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است. مانظ

نقشی بر آب می زنم از گریه حالیا تا می شود قرین حقیقت مجاز من. حافظ. - سرای مجاز؛ کنایه از دنیا. این جهان:

از تن دوست در سرای مجاز جان برون آید و نیاید راز. سنائی.

. به بودق با ۱۹۵۰ و د – امثال:

المجاز قنطرة العقيقة. (امثال و حكم، ج ١ ص ٢٧٠).

| کنایه و استماره. (ناظم الاطباء). | کددر غیر معنی حقیقی خود مستعمل شود و معنی موضوع حقیقی آن متروک نشده باشد بلکه در معنی موضوع له و غیر موضوع له متحقق باشد چنانکه خر در اصل به معنی حیوان ناهق است و به عبلاقهٔ مشابهت که حماقت باشد بر مرد احمق اطلاق کنند، و علاقهٔ ظرفیت چنانکه خوان خواستند یعنی علاقهٔ ظرفیت چنانکه خوان خواستند یعنی

- 1 Rákosi. 2 Kadár.
- 3 Vaisseaux galactophores
 - (فرانسوی).
- .(فرانسوی) 4 Acini
- .(فرانسوی) Détroit 5

٤- المجاز قنطرة الحقيقة.





۲۰۲۸۲ مجاز. محاز.

طعام خواستند و علاقة سبيت تجنانكه اطلاق شمس بر ضوء، و اطلاق کل بر جزء مثلاً انامل را اصابع گفتن كقوله تعالى: يجعلون اصابعهم في أذانهم ^١، و اطلاق جزء بر كل مثلاً تمام سورة فاتحه را الحمد گفتن، و اطلاق آلت شيء را بر آن شيء مثلاً حروف و خط را قلم گفتن و کلام را زبان و تسمیة الشمی، باسم مايؤل اليه مثل شيرة انگمور را شمراب گمفتن كقوله تعالى: انى ارائى اعصر خمراً "، و تسمية الشيء باسم ما كان چنانكه يتيم گفتن كسي را بعد از بىلوخ، و تسمية الشيىء بىاسم مىادته چنانکه تیم را آهن گفتن ...(غیاث) (آنندراج). مجاز ضد حقيقت است و حقيقت أن است كه لفظ را بر معنیی اطلاق کنند که واضع لفت در اصل آن لفظ بازاء آن معنی نهاده باشد چنانکه گویی دست به شمشیر برد و پای فرا پیش نهاد که لفظ دست و پای در اصل وضع به معنی این دو جارحت مخصوص نهادهاند و مجاز آن است که از حقیقت درگذرند و لفظ را بر معنی دیگر اطلاق کنند که در اصل وضع نه برای آن نهاده باشند لکن با حقیقت آن لفظ وجه عملاقتي دارد كه بـدان مـناسبت مـراد متکلم از آن اطلاق فهم تموان کسرد چمانکه گویی فلان را بر تو دستی نیست و در دوستی تو پای ندارد یعنی او را بر نو قدرتی و نممتی نیست و در دوستی تو ثبات ننماید و دست و یای در اصل وضع به معنی قدرت و نعمت و ثبات و دوام ننهادهاند الا آنکه چون ملازمتی میان دست و قدرت و پای و ثبات هست، از این استعمال به قرینهٔ ترکیب این الفاظ معنی قدرت و ثبات معلوم شود. (از المعجم چ دانشگاه صبص۳۶۵-۳۶۶). نسوعی از استعارت باشد و در مقابل حقیقت است و آن استعمال لفظ است در غیر سا وضع له و در اصول یکی از مباحث آن بحث در حقیقت و مجاز است بر این مبنی که آیا در الفاظ مبین احکام شرعی مجازاتی شرعی هست یا نه يعني الفاظ بايد حمل بر معاني حقيقي شوند يا در مسواردی هم مجازات شرعی هست. علائمي بىراي تشخيص معانى حقيقي و مجازي ذكركرد اند از جمله علامت حقيقت: تبادر، عدم صحت سلب و اطراد است كـ ه مقابل هر یک از این عملامات نشمانهٔ مجاز است. مجازات مانند لفظ صلوة و زکوةاند که از منعاتی لفنوی خنود خیلم و در منعنی مخصوص استعمال شدهاندكه حقايق شرعيه شدهاند. مجاز یا شرعی است یا عرفی یا لغوی و همين طور حقيقت و بالجمله بسراي مجاز انواع و اقسامی برشمردهاند: ۱- مجاز مرسل و آن عبارت از استعمال لفظ است در غیر ما وضعله در صورتي كه علاقه مصحح استعمال. ن مشابهت باشد مانند استعمال «ید» در

نعمت زيرا عبلت فباعلى نبعمت است و در قدرت، و استعمال كل در جزء مانند «رقبه» در انسان و «اصابع» در انامل: «ينجعلون اصابعهم في آذانهم» ٢ -مجاز عقلي كه اساد مجازی هم گویند و مجاز در اسناد هم گویند و عبارت از اسناد فعل است بنه منلابس فنعل مانند «و اخرجت الارض اثقالها» ۳ كه نــبت اخراج به مکان داده شده است در حالي که فعل خداست. مجاز عقلي به اعتبار طرفين چهار قسم است زیرا دو طرف آن یا هر دو حقیقت لغوی می باشند مانند «انبت الربیع البقل» يا هر دو مجازى اند سانند «احيى الارض شباب الزمان» و يا يكي از دو طرف حقیقی و طرف دیگر مجاز است مانند «انبت البقل شباب الزمان» و «احيى الارض الربيع». امثلهٔ مجاز عقلی در قرآن بسیار است مانند معاذا تليت عليهم آياته زادتهم ايماناً» أ. ك خُوِياًد كردن ايمان فعل خنداست. و در مجاز عقلي قرينة صارفه لازم است اعم از أنك لفظی باشد یا معنوی. عـقلی یــا عــادی. ۳– مجاز لغوي و آن استعمال لفظ است در غير ما وضع له با قرینهٔ صارفه و آن را مجاز مفرد هم گويند. ۴ - مجاز عرفي (عرف خاص يا عام). علاقهای که در مجاز مرسل معتبر است بنجز مشمابهت است و أنسها عمبارتند از: ١-نامگذاری کل به اسم جزء مانند نامگذاری انسان به رقیه. ۲- نامگذاری جزء به اسم کل مانند نسامگذاری انسامل به اصابع. ۳-نامگذاری مسبب به اسم سبب. ۴ – بـعکس سوم. ۵- نامگذاری حال به اسم محل. ۶-عکس پنجم. ۷- نامگذاری شیء به اعتبار متحول اليه (عنب بـه خـمر) ٨- نــامگذاري شیء به اسم آلت. ٩- تسمیهٔ شبیء بنه استم خچپېلور آن. ۱۰- تسميهٔ شيء به اسم مشتق بعد آز زوال مشتق منه مثل ضارب بعد از فراغت از ضرب که باز هم ضارب گویند. و جز آن از علاقات دیگر. از انواع مجازات مجاز مشهور است که در اشتهار به سرحد حقیقت رسیده باشد و مجاز راجح است كــه دون مجاز مشهور است. (فرهنگ عملوم نـقلي و ادبـي، تألیف دکتر سیدجعفر سجادی). مجاز عبارت است از استعمال لفظ در غیر معنی موضوع له با وجود قرینهای که مانع از ارادهٔ معنی اصلی باشد و شرط نقل معنی اصلی (حـقیقی) بــه معنی غیر اصلی (مجازی) وجود ماستی بین آن دو هست و این مناسبت را «علاقه» گویند.

وقتى مثلاً گفتيم:

جهان دل نهاده بر این داستان

همان بخردان و همان راستان.

كلمة جهان را به معنى غيرموضوعله يمعني

«جهانیان» استعمال کردیم اما این استعمال با

دو شرط صورت گرفته است اول بـا وجـود

فردوسي.

قرینهٔ «دل نهادن بر داستان» کمه عملامت و نشانهٔ آن است که کلمهٔ جهان در غیر معنی اصلی خود استعمال شده است زیرا جهان در صورت ارادهٔ معنی حقیقی نمیتوانید دل بسر چیزی نهد. دوم با وجود مناسبت و علاقهٔ بین جهان و جهانیان و آن عـلاقهٔ حـال و مـحل است. علاقههایی که ممکن است بین معانی حقیقی و مجازی وجود داشته باشد بسیار است و مهمترین آنها عبارتند از: ۱-علاقهٔ کلیت و جزئیت مثل استعمال سر و اراده موی سر در این بیت جامی:

سپيد شد چو درخت شکوفه دار سرم و زين درخت همين ميوة غم است برم. ٣- علاقهٔ لازميت و ملزوميت مثل علاقهٔ میان آتش و گرمی، آفتاب و نبور آفتاب و 🗲 امثال اینها و مانند علاقهٔ میان یای و یابداری در اینکه گویند: «فلان را در دوستی بای نيست». ٣- علاقهٔ حال و محل مثل استعمال جهان و ارادهٔ جهانیان در این بیت:

جهان انجمن شد بر تخت اوی فردوسي. فرومانده ازفرهٔ بخت اوي.

۴- علاقة مشابهت مثل استعمال سرو و ارادهٔ قامت موزون در این دو بیت:

ماند به صنوبر قد آن سرو سمن بر گرسوسن آزاد بود بار صنوبر. سيه زلف آن سرو سيمين من

همه تاب و پیچ است و بند و شکن. فرخی. هنگامی که مجاز دارای علاقهٔ مشابهت باشد آن را استماره گویند. علاوه بر اینها عـلائقی ديگر مانند علاقهٔ سبيت. علاقهٔ آليت، علاقهٔ عموم و خصوص. علاقهٔ ما كان و عــلاقهٔ مــا یکون هم میان معنی حقیقی و مجازی ممکن است وجود داشته باشد. مجاز را بــه مـجاز شسرعى و عرفى و عقلى و لغوى تنقسيم میکنند. مجاز عقلی اسناد فعل است به غیر فاعل حقيقي خود مثل:

> سحاب گوبي ياقوت ريخت بر مينا " نسیم گویی شنگرف بیخت بر زنگار.

مجاز لغوى استعمال لفظ (يا جمعله) است در غير معنى موضوع له چنانكه گذشت و بـنابر ہمین تعریف است کے دیدیم مجاز لفوی ممکن است در یک کلمه و یا در یک جـملهٔ مرکب باشد و در صورت اخیر جمله در غیر معنى واقعى خود استعمال مىيشود. مجاز لغوی منقسم میشود به مجاز مرسل (مفرد و مركب) و مجاز بالاستعاره (مفرد و مركب). مجاز بالاستعاره همان است که استعاره گویند.مجاز مرکب بالاستعاره آن است که کلامی در غیر معنی موضوع له و بـا عـلاقهٔ

> ۲ - قرآن ۲۶/۱۲. ۴ - قرآن ۲/۸.

۱ – قرآن ۱۹/۲. ٣-قرآن ٢/٩٩.

مشابهت و قرینهای مانع از ارادهٔ معنی تخقیقی استعمال شبود و چنین استعاره را استعارهٔ تمثيليه گويند. (از آيين سخن تأليف دكتر صفا چ ۳ ص۵۲، ۵۳، ۵۴ و ۵۶): و آنچه بـاری تعالی و تقدس در کلام مجید ... چند جـایگاه در حق عاد و ثمود و دیگر امم یاد کرده است كه:فأرسلنا عليهم ريحاً صرصراً [\] ...و امثال آن بر طریق مجاز است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شیعار ص ۴۲۰)، و رجیوع بیه کشاف اصطلاحات الفنون ص٢٣٩ شود.

مجاز. [مَ] (ع مص) بگذشتن. (تاج المصادر بيهقي). گذشتن از جاي. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). ||پس افکندن چیزی را به رفتن از چیزی. (از منتهی الارب) (از اقـرب

هجاز. [م] (إ) (محرف مزاج) در تداول عامه، مزاج. (فرهنگ فارسی معین): دیگر اراده این بود که در کورنش آخر احوال خود را به بادشاه جمجاه خورشيد كلاه عرض نماثيم چون مجاز مبارک پادشاه بقرار نبود عــرض نشــد مــبادا كـلفت خـاطر شـود ...(نـامهٔ پیرقلیبیک ایلچی شاہ عباس بــه بــوریــس گودونف تزار روسیه. از زندگانی شاه عباس تأليف نصرالله فلسفي).

هجازًا. [مُ] (ازع، مص) مخفف مجازات ب معنی یکدیگر را جزا دادن. این تصرف فارسیان است چنانکه مواسات و مدارات را مواسا و مدارا گویند. (آنندراج) (از غیاث). و رجوع به مجازاة و مجازات شود.

ه**جازا.** [مَ زَنْ] (ع ق) بيطور مجاز و بيطور كنايه و استعاره. (ناظم الاطباء). از روى مجاز. مقابل حقيقةً. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). بهمجاز. برمجاز. و رجوع بــه مــجاز

هجازات. ^آ [مُ] (ع مص) پاداش دادن و جزا دادن در نیکی و بدی. (آنندراِج) (غیاث). جزا و پاداش نیکی و یا بدی دادن و مکافات. (از ناظم الاطباء): و مادام كه عمر من باقي است حقوق ترا فراموش نکنم و از طلب فـرصت مجازات و ترصد وقت مکافات فـرونايـــــم. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۲۷۸). و من باری فرصت مجازات فايت نگردانم و كمينهٔ بىچهٔ خود از این بیرحمت غادر بخواهم. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۲۸۵). حالی دست سا ب مجازاتی نمیرسد اما در زیىر این درخت گنجی است، زمین بشکاف و بردار. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۴۱۶). و امید میدارم که هر دو جانب را به يمن أن خلاص پيدا أيد و من مجازات آن بر خود واجب گردانم و همهٔ عمرالتزام شكر و منت نمايم. (كليله و دمنه چ مینوی ص۲۷۱). هر که را بر دستارچهٔ مروت عقدی است و در کیسهٔ فتوت نقدی ابروار راد

باید بود و آزاده وار آزاد، که هــر آیــنه بـــابـد مكافات اين سخا و مجازات ايـن عـطا يـوم الحشر. (مقامات حميدي). بدان خداي كه اين افلا کرا بر پای بداشت و این املا کرا بر جای، کـه هـرحــنهای را مکـافاتی و هـر سسیهای را مسجازاتسی ...است. (مقامات حمیدی). آنگاه بدانی که این گفته ها را ملامتی است و این کردهها را غرامتی و مکافات و مجازات را روز قیامتی. (مقامات حمیدی). و به قصارای امکان و طاقت و نهایت وسع و قدرت در طریق مکافات و مجازات ایس مناعی محمود و وسایل مشکور قندم زنیم. (سندبادنامه ص٣٠٧). نتيجهٔ احسان شهريار از آن چشم توان داشت و در موازات آن هـر چه به حسن مجازات باز گردد هیچ دریغ نخواهد بود. (مرزباننامه چ قزوینی ص۲۷). تاگنه کامیمیشه با هراس باشد ... و نیکوکار به اومید مجازات خیر پیوسته طریق نیکو خمدمتي و صمدق هموا خواهمي سپرد. (مرزباننامه چ قنزوینی ص۲۷). ||(اِ) سنزا. كيفر. پادافراه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح حقوقي) مشقتي كه مقن تحميل به مجرم ميكند. (ترمينولوژي حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی). و رجـوع بــه كيفر (اصطلاح حقوقي) شود.

مجازات. [م] (ع إ) ج مجاز. (يادداشت به خط مرحوم ددخدا). و رجوع به مجاز شود. مجازات دادن. [مُ دَ] (سس سركب) مجازات کردن. و رجوع به همین ماده شود. هجازات ديدن. [مُ دى دَ] (مص مركب) کمیفر یمافتن. به سزای اعمال رسیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

محازات کردن. [مُ کَ دُ] (مص مرکب) کیفر برای این به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجازات شود. محازات يافتن. [مُ تَ] (سص سركب) مجازات ديدن. رجوع به همين ماده شود. عجازاة. [م] (ع مص) پاداش كردن. (دهار). باداش دادن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). پاداش دادن کسی را به چیزی. چیزاء .(از منتهى الارب) (ازِ نـاظم الاطـباء) (از اقـرب الموارد). و غـالبا مـجازات در پــاداش بــد و مکافات در پاداش نیک بکار رود. (از اقرب الموارد). و رجوع به مجازات شود. ||با كسى نبرد کردن در پاداش دادن. (تیاج المیصادر بیهقی). غالب آمدن کسی را در جزا دادن. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد).

مجازر. [مَ زِ] (ع اِ) ج مَـجزِر. جای شتر كشتن (انندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ج مجزر و مُجزِرَة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجزر شود.

محاز شمردن. [مَ ش/شُ مَ /مُ دَ] (مص مركب) غير حقيقي پندائتن: ناليدن عاشقان دلسوز نایخته، مجاز میشمارد. محازف، [مُ زِ] (ع ص) گزافه گو.گزافه کار. گزافکار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). و رجوع به مجازفة شود.

محازفة. [مُ زَ فَ] (ع مسص) بـ كـزاف فـــراگـرفتن، فــارسي مــعرب. (تــاج المصادربيهقي). به گزاف فرا گرفتن جيزاف. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). در بيع با حدس و تخمين معامله كبردن. (از اقبرب الموارد). از گزاف فارسي، به گزاف فروختن. چکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). - بيغ مجازفة؛ بيع مزابنة. (يادداشت به خط

مرحوم دهخدا). رجوع به مزابنة شود. ∥بیع معلومی به مجهولی از جنس ان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هحازة. [مَ زَ] (ع إِ) راه در شور وزار. (منهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | جاي بارجوز، (منتهي الارب) (انندراج). جای پر از درخت گردکان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | راه. مجاز. (از اقرب الموارد).

- مجازة النهر؛ پل. (از اقرب الموارد). هجازة. [مَ زَ] (إخ) موضعي است. (منتهي الارب). وادى و قريهاى است از يسامه. (از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان شود. عجازة. [مَ زَ] (إخ) اول رمل الدهناء است. (منتهى الارب). جايي است بين ذات العسره و سميسه بر راه بصره در اول رمل الدهناء. (از معجم البلدان).

مجازی. [م] (ص نــبی) منــوب به مجاز يعني غير حقيقي. (غياث) (أنندراج). مأخـوذ از تازى، ضد حقيقى. (ناظم الاطباء). مقابل حقیقی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ِ آنیج آید از او ناید از دگر کس

كىكار حقيقت بود مجازي. مسعودشعد. گلو مل ترا خادمانند. از آن شد

خاقاتي وفای گل و صحبت مل مجازی.

وعدمها بائد حقيقي دليذير مولوي. وعدمها باشد مجازي ناسه گير.

این وجد و سماع مامجازی نبود وین رقص که میکنیم بازی نبود.

علاءالدولة سمناني.

از حقیقت بر تو نگشاید دری زین مجازی مردمان تا نگذری. شیخ بهائی. - سرای مجازی؛ دنیا. (یادداشت به خط

۱ - قرآن ۱۶/۴۱.





۲-رسم الخطى از دمجازاة، عربى در فارسى

مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیت بعد شود. - مسقام مسجازی: سسرای مسجازی. دنسیا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): در این مقام مجازی بجز پساله مگیر در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز.

حافظ

محازى. [م] (ع ص) جزا دهنده. (غياث) (آندراج). ياداش دهنده. (ناظم الاطباء): مىگفتم كه عالم را آفريدگارى است مجازى كريم و مكافى رحيم. (جوامع الحكايات).

محاس. [مُجاسُس] (ع إ) ج مُسجَتَّه. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مجتة شود.

م**جاساة.** [م] (ع مسم) دشستى كردن باكسى.(از منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

ه**جاسد.** [مَ سِ] (ع ص. اِ) ج مُجَــد. (منهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الأطباء). رجوع به مجــد شود.

معجاسده. [مُ سَ دَ] (ع مص) در اصطلاح احكام نجومی، مقارنهٔ قمر با رأس و ذنب و كيد. قبران سيارات با رأس و ذنب و كيد. فيران سيارات با رأس و ذنب و كيد. منجمان مقارنهٔ ستاره است با عقدهٔ قمر و گاه از مجاسده مطلقاً مقارنه را خواهند. (از كشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به مقارنه شود. هجاسوت. [مُ سَ رَ /مُ سِ رَ] (ازع، مص) احسارت ورزيدن. گردن كشى نصودن. دلير شدن. گستاخى كردن؛ روزگار غبور بر كريمه بر و احسان به منافست برخاست و بر عقبله كرم و امتان به مجاسرت بايستاد. (ترجمه تاريخ يمينى ج ۱ تهران ص ۴۴۹).

محاشع. [م شي] (اخ) ابن حریث انصاری، سرداری شجاع و از عمال اوایل عهد خلافت عباسی است. مدتی عهده دار حکومت بخارا بود و عبدالجباربن عبدالرحمان وی را به دعوت فرزند علی بن ابی طالب (ع) متهم کرد و او را با جمعی مقتول ساخت. (از اعلام زرکلی).

هجاشع. [مُ شِ] (اخ) ابن دارمبن سالک الاصغربن حنظله از تعیم، ازعدنان. وی جد جاهلی است و اقرعبن حابس و فرزدق از نسل او هستند. (از اعلام زرکلی).

ه**جاشع.** [مُ ش] (اخ) ابن مسعدهٔ کاتب و به عربی شعر مسگفته و دیموان او و برادرش عمرو جمعاً پنجاه ورقمه است. (ابس الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

محاشع. [مُ شِ] (اخ) ابن مسعود بن تسلبة السلمي، صحابي است. در جنگ جمل با عايشه بود و بر كساني كه از بني سليم در اين جنگ شركت داشتند فرماندهي داشت و كشته شد (۳۶ ه.ق). در صحيحين از وي پنج

حدیث نقل شده است. (از اعلام زرکلی). هجاع - [م] (ع إسص) گسرسنگی. (ناظم الاطباء): هو منی علی قدر مجاع الشیعان؛ یعنی او از من بر قدر گرسنگی سیر است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مجاع. [مَجُ جا] (ع ص) أن كه اكثر، خرماى خشك باشير خورد. (منهى الارب) (آنسندراج) (از نساظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [آن كه اكثرشير برسر خرما خورد. (منتهى الارب) (آنندراج). آن كه شير بر بالاى خرما خورد. (ناظم الاطباء). آن كه شيس خسوردن پس از خسرما را دوست دارد. (از قرب الموارد).

هجّاع. [مُجْ جا] (ع إ) آش تنك كه از آب و آرد ترتیب دهند. (سنهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آش اوماج و آشی كه از آمنیم آرد ترتیب دهند. (ناظم الاطباء).

هُتُحَاعَت، [مُ عَ] (ع إمسص) گسرسنگی. (غیاث). مجاعة: آتش مجاعت چون بر حمیدی). در مجاعت بادروزه با قناعت دریوزه نتوان ساخت که این نکبتی است تام در ذریه آدم. (مقامات حمیدی). ستوری بشکند و جراحت مجاعت را شفا و مرهم سازد. (سندبادنامه ص۲۲۰). نفوس شریف خویش رابه اندک بلغه قانع گردانیدند و بدانچه میسر می شد سد مجاعت می کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

در مجاعت بس تو احول دیدهای

که یکی را صد هزاران دیده ای. مولوی. پس بگفتند این ضیف بی مراد

از مجاعت سکته اندر وی فتاد. مولوی. باز نفسش از مجاعت برطپید

ا اینگدائی کردن او چاره ندید. مولوی. استان استان اینکاری

یّوز مجاعت و اشتها هرگاو و خر شکاه میخوردند همچون نیشکر. مولوی. رحمشان آمدکه او بس بینواست

وز مجاعت هالک مرگ و فناست. مولوی. و رجوع به مجاعة شود.

- سال مجاعت. رجوع به ترکیب بعد شود. - عام مجاعت؛ عام مجاعة. سال قحط. قحط سالی. تنگ سالی. (یادداشت به خط مرصوم دهخدا).

هجاعلة. [مُعَ لَ] (ع مــص) پــــاره دادن. (منتهى الارب). رشــوه و پــاره دادن. (نــاظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هجاعة. [مَعَ] (ع مص) گرسته شدن. (تاج المصادر بيهقى). گرسته گرديدن. جـوع. (از منهى الارب) (از انظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تشنه گرديدن. ||مشتاق شدن. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). ||(|مص) گرسنگى. (دهار) (يادداشت به خط مـرحـوم

دهندا). ||عام مجاعة؛ سال قحط و سختى. عام مَجوَعَة. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سال جدب. قحط سالى. تنگسالى. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ج، مسجاوع. (اقرب الموارد). ج، مجائع. (منهى الارب) (ناظم الاطباء).

ه**جاعة.** [مُ حَ] (ع مص) بىبا كىكىردن. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). با هم شوخى كردن.(از اقرب العوارد).

هجاعة. [مُ عَ] (ع إ) پسماندة خرما و شير با هم آميخته. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). هجاعة. [مُ / مَعْ جياعَ] (ع ص) آن كه دوست دارد بي باكي را. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). [مرد بسيار خرماي خشك باشيره خورنده. (منهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [مرد شير بر سر خرما نوشنده. (منهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هجاعه. ^۳[مَعَ /عِ] (ع إمص) سال سخت و قحط كه مردمان و حيوانات از گرسنگى تلف شوند. (ناظم الاطباء). و رجوع بـه مـجاعة و مجاعت شود.

هجاعة. [مُخ جاع] (اخ) ابن مرارة حنفی صحابی است و پسرش سراج و پسر پسرش هلال هر دو روایت حدیث دارند. (منتهی الارب). ابن مرارة بن سلمی الحنفی الیمامی صحابی است. از رؤسای بنی حنیفه و مردی بلیغ و حکیم بود. پینمبر (ص) در یمامه زمینی را به اقطاع او داد. ویرا اشعاری حکمت آمیز است. (از اعلام زرکلی ج۲ ص ۸۲۵).

ه**جاعیل،** [مُ] (ع ص، اِ) جِ مـــــجعول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع بـه مجعول شود.

محافاة. [م] (ع مسم) چیزی از جای برداشتن. (تاج المصادر بیهتی) (مسهی الارب) (ناظم الاطباء): جافی السرج عین الفرس مجافاة؛ زین را از پشت اسب برداشت. (از اقرب الموارد). ||دور داشتن و منه الحدیث انه یجافی عضدیه عین جنبه المحدیث انه یجافی عضدیه عین جنبه از دو پهلوی خود دور میکند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): جافی عضدیه؛

۱ - در فرهنگهای معبر عربی چنین مصدری دیسه، نشده و ایس از تنصرفات فسارسی زبانان است.

. ۲ – رسمالخطی از «منجاعة؛ عنربی در فنارسی است.

۳ - رسمالخطی از «مجاعهٔ» عربی در فارسی

باشد. (گلستان). بگفتا فراتر مجالم نماند بماندم که نیروی بالم نماند.

سعدی (بوستان). اگربه کوی تو باشد مرا مجال وصول رسد به دولت وصل تو کار من به اصول. حافظ.

این چه استفتاست یارب وین چه قادر حکمت است کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست. در

- بى مجال؛ زبون و ضعيف. (ناظم الاطباء). |[(إمص) مصدر ميمى، بمعنى جولان. (غياث) (آنندراج):

بزرگوارا دانی که در صناعت شعر مرا به لفظ و معانی توسع است و مجال.

امیرمعزی. |(۱) میدان جنگ. ||جایی که در آن مار حلقه زده و آرام گیرد. ||مأخوذ از تمازی، وقت و فرصت. (ناظم الاطباء). مجازاً وقت و زمان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

صبر کن کامشبم مجالی نیست. نظامی. آخر امشب شبی است سالی نیست. نظامی. چشم بازکرد ۲ مارافسای را دید نزدیک او چنان تنگ درآمده که مجال گریختن خود نسسمی دانست. (مسرزبان نامه چ قسزوینی مجال استمهال بر تو تنگ گرداند. (مرزبان نامه چ قروینی ص ۲۲۲).

غضبی كز طریق دانش خاست عقل و دین عذر آن تواند خواست آن غضب ناپسند باشد و زشت كهچو كردی مجال عذر بهشت. اوحدی. كی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم مظلومی ار شبی به در داور آمدی. حافظ. ای بیخبر دل از دو جهان بر خدای بند امروز تخم كار كه فردا مجال نیست. ؟ امروز تخم كار كه فردا مجال نیست. ؟ امحل. (ناظم الاطباء). جایگاه. مقام. جای آمد و شد:

روح قدس را ز فخر روزی صد بار گرددر و مجلــش مجال و مدار است. مدر :

ناصرخسرو.

نیست هری را به دام در مقر نیست مرا نیز به گردش مجال. ناصرخسرو. ز هست تو نشان و خبر چگونه دهم کهنیست و هم مراگرد همت تو مجال.

اميرمعزي.

گفتم چادر ز روی باز نگیری بکرنهای شرم داشتن چه مجال است. خا

[اهنر و قابليت. (ناظم الاطباء).

مجال سخن تا نبینی ز پیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش. سعدی (گلستان).

عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست روز قیامت نگر مجال محمد. سعدی. درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست چه خوش بود به تو از هر که در جهان مشغول. سعدی.

> دور از هوای نفس،که ممکن نمی شود در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست.

سعدی. مبارزان میدان فصاحت را در وصف او مجال عبارت تنگ. (مصباح الهدایه چ همایی ص۱۷).

تاچه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست.

حافظ در آین گفند سرسرکشان بسی است سودای کج میز که نباشد مجال تو. حافظ.

- بی مجال؛ محدود و بدون وسعت. کوچک و تنگ:

گوشهایخالی شد و او با عیال رفت آنجا جای تنگ و بیمجال.

مولوی (متوی ج نیکلسون ج ۳ ص ۳۶). | قدرت. (منتهی الارب). مجازا قدرت و طاقت. (غیاث). قدرت و امکان. (آنندراج). یارا. (صحاح الفرس). مأخوذ از تازی، زور و قوت و توانائی و طاقت و یا را. (ناظم الاطباء): چون پادشاه ملکی ...بگیرد و ضبط نتواند کرد ...همهٔ زبانها را در گفتن اینکه وی عاجز است مجال تمام داده باشد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۹۰).

تا سلیمان زنده بود کس را مجال آن نبود که قصد آن خانه کند. (قصص الانبیاء ص ۱۸۷). فلک به جراب تو آنگه دلیر شد که ترا

نيافت پائي مجال و نداشت دست صلاح. مىعودىعد (ديوان چ رشيد ياسمى ص٧٩). نه در ضمیر ضعیفان آزاری صورت بندد و نه گردنگشان را مجال تمرد ماند. (کلیله و دمنه). هر کس در میدان بیان بر اندازهٔ مجال خویش قدمی گذارده. (كليله و دمنه). هر كار كـه بــه قصد نقض عهد منسوب نباشد مجال تجاوز ... فراختر باشد. (كليله و دمنه). جايي كه بـبر و هزبر، ریزان ^۱ و گریزان روند، ارانب و شعالب را مجال مجادلت ممكن نگردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص ۲۸۰). کسمی را در آن زمان با او مجال مقاومت نبود. (گلـــــان). مردم آزاری راحکایت کنند که سنگی بر سس صالحي زد. درويش را مجال انتقام نبود. (گلستان). اگر انچه حسن سیرت تست به خلاف آن تقریر کهنند و در معرض خطاب پادشاه آیی در آن حالت که را مجال مـقالت

بازوان خود را از دو پهلوی خود دور کرد<u>. (از</u> اقرب الموارد).

هجافخة. [مُ فَ خَ] (ع مص) نبرد كردن با كمى در فخر. (از منهى الارب) (از ناظم الاطباء). با يكديگر فخر كردن. مفاخره. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

هجال. [م] (ع إ) جولانگاه يعنى ميدان. (منهى الارب). جاى جولان كردن كه ميدان باشد. (غباث) (آندراج). موضع جولان. (از ذيل اقرب الموارد). جولانگاه و محل جولان و ميدان و عرصه. (ناظم الاطباء). فراخ و تنگ از صفات اوست و با لفظ دادن و ديدن و يافتن و بودن متداول. (آندراج):

ز شاهان و بزرگان و جهآنداران او راست به هر فضلی دستی و به هر فخر مجالی.

فرخی.

ضحکه رایا رب مجال این سپهر سفله بین سخره را ویحک مجال این سپهر دون نگر. مسعودسعد.

نیست انصاف را مجال توان عدل را قوت حمایت نیست. مسعودسعد. مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن وهم مردم را نباشد گردگرد او مجال.

امیرمعزی.

عصمت یزدان نگهدار و نگهبان تو باد تا نبود اندر بقای تو حوادث را مجال.

امیرمعزی.

تا سوارم بر معانی مرکب طبع مرا هست در میدان مدح تو همه ساله مجال. امیرمعزی.

تو میخواهی که کسی دیگر را در خدمت شیر مجال نیفتد. (کلیلدو دمنه).

> دریغ تنگ مجال است و بر نمی آید که راندمی به ثنای خلیفه سحر حلال.

خاقاني.

که زمانه هم از تو نالان تر که کرم را در او مجال نماند.

خاقانی.
تا همگنان را در اکناف مخارم و اعطاف مآکم
آواره گردانید و مجال سوار و پیاده بازداد.
(ترجمهٔ تاریخ یسینی چ ۱ ص۲۲۳). کس را
در اختلاف مذاهب و تنازع مناصب مجال
نماند. (ترجمهٔ تباریخ یسینی چ ۱ تهران
ص۴۳۶). کاری که از مجال وسع من بیرون
است و از قدر امکان من افزون پیش نگیرم.
(مرزبان نامه چ قزوینی ص۲۵۳).

نیک حالی جست کو عقبی بجست. مولوی. مکن فراخ روی در عمل اگرخواهی کهوقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ.

سعدی (گلستان).

۱ – نل: لرزان. ۲ – مار.

ه**جال.** [مَ جالل] (ع إ) ج مَيجَلَّة. (منتهى الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مجلة شود.

عجال. [م] (ع إ) ج مُجلّة. (منهى الارب) (ناظم الاطبأء) (آنندراج). رجوع به مَجلة شود.

هجالاة. [م] (ع مص) أشكار كردن كار را بر كسى. (مستهى الارب) (آنندراج) (از نساظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مجلبة شود. ه**جالح.** [مُ لِ] (ع ص) ناقه که در زمستان شمير دهمد. ج، مسجاليح. (منتهي الارب) (آنهندراج) (از نساظم الاطهاء) (از اقرب الموارد). |خصم روياروي. (منتهى الارب) (آنسندراج) (از نساظم الاطباء). ستيزگي و دشمني كننده. (از ذيل اقرب الموارد). |[(إ) اسدكه شير باشد. (منتهى الارب) (آنسندراج). شير بيشه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). **محالحه. [مُ لَ حَ] (ع** مص) با هم ترشي و درشتی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). [[دشمني آشكارا نمودن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ∬آشكار كردن كـــار را بــر كسى. (منتهى الارب) (أنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | إبا كسبى نبرد کردن به بزرگی (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||جنگ رويـاروي كـردن. (منتهى الارب) (آنندراج).

ه جالخ. [مَ لِ] (إخ) واديى است بـه تـهامه. (منتهى الارب) (از معجم البلدان).

هجال دادن. (مَ دَ) (مص مركب) فرصت دادن:

به مجرمان در بیگانگی مزن زنهار مجال رخنه به ناموس اتحاد مده.

طالب آملي (از آنندراج).

||جولانگاه دادن. میدان دادن: بسم از هواگرفتن که پری نماند و بالی به کجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی.

سعدی.

عزت فردانیت و قهر وحدانیت او غیر را در وجود مجال نداده. (مصباحالهدایه چ هـمایی ص۲۲).

هجالد. [م َ لِ] (ایخ) ابسن سعیدبن عسمیر از همدان، مکنی به ابی عمیر. راویهٔ اخبار است و هیشمبن عدی از او بسیار روایت کند و مجالد حدیث نیز شنوده. و نزد مسحد ثین ضعیف است. وفات او به سال ۴۴ ا بوده است. (ابن الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

محال داشتن. [مَ تَ] (سص مسركب) فرصت داشتن و وقت داشتن. (ناظم الاطباء). |[قدرت و توانائي داشتن: در قعر بحر محبت

چنان غریق بود که سجال دم زدن نـداشت. (گلــــــان).

ستم از کسی است بر من که ضرورت است بردن نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم.

در آن حدیقه که بلبل مجال نطق ندارد تو شوخ دیده مگس بین که بر گرفته طنین را. سعدی.

خرما روز وصالی و خوشا درد دلی کهبه معشوق توان گفت و مجالش دارند. سعدی.

∥ميدان دائتن:

بن فولاد همچنین در ایام آل بویه مجال عظیم داشت. (ترجمهٔ تـاریخ بـمینی چ ۱ تـهران ص۲۸۴.

> غم دل با تو نگویم که بجز باد صبا <u>کس</u>ندانم که در این کوی مجالی دارد.

سعدی.

مجالدت. ¹ [مُ لَ دَ / مُ لِ دَ] (ع مسص)

مجالدة: چون فدائیان جان بر کف دست نهاده
بودند و بر محاربت و مجالدت آماده شده.
(جهانگشای جوینی). رجوع به مجالدة شود.
مجالدة. [مُ لَ دَ] (ع مص) به شمشر زدن
یکدیگر را. جسلاد. (از منتهی الارب) (از
آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
و رجوع به مجالدت و مجالده شود.

مجالده. آ(مُ لَ دَ / مُ لِ دِ] (ع مــــص) مضاربه. خِراب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجالدة. مجالدت: با پنج شش کس معدود که اسبان ایشان در زین بود بر نشست و مطارده و مجالدة بسیار نمود. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مجالدة و مجالدت شود. محالس. [مَ لِ] (ع إ) ج مجلس و مجلة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج مجلس. آننجمنها و مجلها. (ناظم الاطباء): یا ایبها الذین آمنوا اذا قبل لکم تفسحوا فی المجالس فافسحوا یفسح الله لکم. (قرآن ۱۱/۵۸). و رجوع به مجلس شود.

مجالس. [مُ لِ] (ع ص) معنشين. (منتهى الأرب) (أنندراج) (ناظم الاطباء): با وزراء و كتاب ايشان مجالس و معاشر. (ترجمهٔ تاريخ معش)،

هجالست. "آمُ لَ / لِ سَ] (ع اِمــــس) معنشینی. (غیاث). همنشینی و معاشرت. (نساظم الاطباء). نشست و بسرخساست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و من بنده را بر مجالست و دیدار و مذا کرات و گفتار ایشان الفی تازه گشته بود. (کلیله و دمنه). به مطالعهٔ کتب و مجالست اهل ادب پرداخت. (ترجمهٔ تماریخ یمینی چ ۱ تهران صر۱۳۷). به مجالست و مؤانست و منادمت

خويش مخصوص گردانيد. (تـرجـمهٔ تـاريخ یسمینی). او را در کنف عناطفت و رحمت خویش گرفت و بـه مـجالــت و مـؤانــت و منادمت و منافشت خود اختصاص داد. (ترجمهٔ تباریخ بسمینی چ شیعار ص۲۹۹). و امروز که جواذب همتم از مجالست آحاد بــه منافثت اكابركشيد ...نظر از خايس مراتب امور بر عوالی نهادم (مرزباننامه بج قــزوینی ص ۲۳۶). به مجالست و منافشت اهل أن بقعه كه شاه رقعه هفت كشور است تزجيت ايام نامرادی میکردم. (مرزباننامه چ قروینی ص٩). زاغ گهفت جهوانهمردا من از سر مخالصتی تمام به مجالست تو رغبت نمودم. (مسرزباننامه ج قسزوینی ص۲۷۲). ساری عزشانه ... پادشاه دين پرور عدلگستر را ... به يخ روی خوب و ...و تبرّ ک به مجالست ارباب ورع ...ممتاز گردانیده است. (المعجم چ دانشگــــاه ص۱۳). خـــوبرویی کـــه درون صاحبدلان به مجالــت او ميل كند. (گلــتان). فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم.

- مجالست داشتن؛ همنشین شدن. همنشینی کردن. همنشینی کردن. همنشینی داشتن؛ کست که ... با زنان مجالست دارد و مفتون نگردد. (کلیله و دمنه). مجالسة. [مُ لُ سَ] (ع مسص) هسمنشینی کسردن. (مستهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مجالست شود.

هجال طلب. [م ط ل] (نسف مسركب) فسرصتطلب: وشك نسست كمه دممه مجالطلب و مضرب و نمام است. (كليله و دمنه).

محالطة. [مُ لَ طَ] (ع مص) سختى كشيدن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). |إبا يكديگر مكر كردن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه حالعة. [مُ لَعَ] (ع مس) تنازع كردن مردد به فحش و دشنام در قمار يا شراب يا قسمت (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). يكديگر را دشنام دادن و منازعه كردن در قمار يا شراب يا قسمت. (از اقرب العوارد).

محالفة. [مُ لُ عُ] (ع مسص) خسنديدن به دندانها. (منتهى الارب). خنديدن كه دندانها نسمايان گسردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). ||روياروى شسمئير زدن. (منتهى

۱ - رسمالخطی است از دمجالده عربی در فارسی، و بیشتر به کسر لام تلفظ کنند.
۲ - رسمالخطی است از دمجالده و عربی در فارسی، و بیشتر به کسر لام تلفظ کنند.
۳ - رسمالخطی است از دمجالسة عربی در فارسی، و اغلب به کسر لام تلفظ میشود.

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد البر الموارد البر المتهى مجالى [م لا] . (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مجلى [م لا] شود. إلج مجلى [م لا] شود. بالج مجلى [م لا] كم الينه باشد. (غياث) (آنندراج). الجاهاى جلود. (غياث) (آنندراج).

هجال یافتن. [مَتَ] (مسس مسرکب) فرصت یافتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). میدان یافتن. جولانگاه یافتن: اول آنکه در سخن مجال تصرف یافتند. (کلیله و دمنه). شبهت نکرد که دشمنی تقبیح صورتی کرده است یا حاسدی مجال فسادی یافته است. (تسرجسمهٔ تساریخ یمینی ج شعار ص ۳۳۰).

تو نیکو روش باش تا بد سگال به نقص تو گفتن نیابد مجال.

(گلستان).

مجال سخن تا نیابی مگوی چو میدان نینی نگه دار گوی. فراق دوست چنان سخت نیست بر دل من که دشمنان که به فرصت بیافتند مجال.

سعدي.

على الخصوص كه سعدى مجال مدح تو يافت حقيقتي است كه ذكرش مع الزمان ماند.

سعدی.

افتاده در زبان خلایق حدیث من با توبه یک حدیث مجالی نیافته.

سعدی.

من نعى يابم مجال اى دوستان گرچه او دارد جمالى بس جميل. حافظ. هجاليح - [م] (ع ص، إ) سال مرگامرگى ستور. (منهى الارب). سالهايى كه ستوران از مبان ببرد. (اقرب الموارد). ||ج مُجالح. (منهى الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به مجالع و مجلاح شود.

مجاليد. [م] (ع !) ج مِجلد. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به مِجلد شود. ||(ص) شستران بسار شير و چربشير. (منهى الارب). شترى كه آن را بچه و نتاج نباشد و گويند شتران بسيارشير. (از ذيل اقرب

مجامخة. [مُ مَ نَ] (ع مس) با يكديگر فغر كردن. (از تاج المصادر بهقى). نبرد كردن كسى را در فغر. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجاهد. [مُ مٍ] (ع ص) حساية ديوار به ديوار. (منتهى الارب) (نباظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هجاهر. [مَمِ] (ع إ) جِ مِجمَر. (منهى الارب) (آندراج). ج مجمر و مِجمَرَة. (ناظم الاطباء)

(اقرب الموارد). رجوع بـه مـجــر و مـجــرة شود.

ه**جامع.** [مُم] (ع!) ج مجمع [مُ مُ / مُم] . (منتهى الارب) (ناظم الأطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). جاهای جمع شدن. (غیاث). مواضع گرد آمدن مردم. جاهای فراهم آمدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هم از گرد راه قصد جمامع کردم و روی بمدان مجامع آوردم. (مقامات حمیدی). سلطان جاسوسان بــرگماشت و از مـواضـع و مـجامع ايشــان تجــس کرد. (ترجمه تاريخ يميني ۾ ١ تهران ص ۳۹۸). صیت کرم اعراق و لطف اخلاق ب اطراف و أفاق رسانيده و مسامع و مجامع را به نشر محامد اوصاف مطيب گردانيده. (مرزباننامه چ قزوینی ص۲۲۱). و رجوع به مجمع شود. ||در شاهد زير بمعني جميع آمده اس<u>یتنیو</u> پفرمود تامقنعه از سر وی فسرو کشیدند سیتاً شرم دارد و حرکتی کند و او را از آن حالت مستكره آيدكه مجامع سر و روى او برهنه باشد. (چهارمقاله ص۱۱۴).

مُحامعات. [مُ مَ] (ع إ) مأخوذ از تازى، جسماعها و مقاربتها. (ناظم الاطباء). مجامعتها. و رجوع به مجامعت شود.

مجامعت الم روجوع به مجامعت سود. مأخوذ از تازی، بغلخوابی با زن که چالش و نیوتش و گان و گایان و گایه و سکند نیز گویند.(ناظم الاطباء). جماع. وقاع. مواقعه. نیک. میباشرت. میباضعت. مضاجعت. مقاربت. بُضع. بضاع. مماشه. ملامه. نزدیکی. آرامش. همخوابگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

محامعت کودن. آمُ مَ / مِ عَ کَ دَ] (مص مرکب) جماع کردن. مباشرت کردن. آرمیدن. نزدیکی کریدند (از یادداشت به خط مرصوم دهخداً) و رجوع به مجامعت شود.

محامعة. [مُ مُعَ] (ع مص) وطبي كردن. جماع كردن. (منتهي الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مجامعت شود. [إبا كسي در چيزي اتفاق كردن. (تباج المصادر بيهتي). بر كاري گرد آمدن با كسي. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

هجاملت. آ [مُ مَ / مِ لَ] (ع مس) نکویی کردن. (غیاث). با کسی نیکویی کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجاملة شود. ||(امس) نیکویی، نیک و تاری. خوش رفتاری، حسن معاشرت، مدارات.

(بادداشت به خط مرحوم دهخدا): هزار دینار و سه هزار اسب با مشایخ و قضات فسرستاده اید و کار قرارگیرد و مجاملت بماند و فتنه بر پا نشود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۸۹). مجاملتی در میان اوردند و حاکم مطوعی را خدمت کردند با معذرت بسیاندازه. (تاریخ بيهقي چ اديب ص٥٩٩). ما چيون وليعهد پدریم این مجاملت واجب میداریم تا جهانیان دانند که انصاف تمام دادهایم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۴). از ایشان جز مال حق نستانند و ان نيز به مىدارا و مىجاملت طىلب كنند (سياسنامه). آفت ملك شش چيز است، حرمان ... و بكار داشتن مناقشت بــه جای مجاملت. (کلیله و دمنه). اصحاب رأی ... دفع مناقشت به مجاملت اولیتر شناسند. (کلیله و دمنه). و رضا(ع) با آن همه مصالحت و مجاملت سلامت همم نيافت تما حجت بليغتر باشد. (كتاب النقض ص٣٤٥). هرکس که شار را خدمت فرماید و با او نه بر طریق مجاملت معامله کند سزای او این باشد. (ترجمهٔ تاریخ یسمینی چ ۱ تسهران ص ۲۴۶). اگربر این نمط میسر نشبود و بنه منواسیا و مجاملت آن جماعت سر بر خط ننهند. (جهانگشای جوینی). تا به مدارا و مجاملت پیش آید. (جهانگشای جوینی).

عجاملت کردن. [مُ مَ / مِ لَ کَ دَ] (مص مرکب) نیکویی کردن. خوشرفتاری کردن. مداراکردن: هرگاه که دست یابند هیچ ابقا و مسجاملت نکسند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۵۸). و رجوع به مجاملت و مجاملة

هجاهلة. [مُ مَ لُ] (ع مص) باكسى نيكويى نيودن. (المصادر زوزني). نيكويى كردن. (آندراج). و رجوع به مجاملت شود. [[ب جيل معامله كردن بدون مؤاخات خالص با حسن معاشرت نمودن. (منتهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). محامله. [مُ مُ لُ / مُ مِ لِ] (ع مص) رجوع به

 ۱ - ظ. باعتبار «اخذت محته بمجامع قلبی»؛
 ای بجمیع اجزائه و همچنین «حمدت الله تعالی بسمجامع الحمد»؛
 ای بکلمات جمعت انواع الحمد. و رجوع به محیط المحیط و اقرب الموارد شود.

۲ -رسمالخطی است از «مجامعهٔ عربی در فارسی، و اغلب به کسر میم دوم تـلفظ کنند. و رجوع به همین کلمه شود.

۳-رسمالخطی است از «مجامعة» عربی در فارسی، و اغلب به کسر میم دوم تلفظ کند.
 ۴-رسمالخطی است از «مجاملة» عربی در فارسی، و اغلب به کسر میم دوم تلفظ کنند.
 ۵-رسمالخطی است از «مجاملة» عربی در فارسی، و اغلب به کسر میم دوم تلفظ کنند.



سنائی.

مجاملت و مجاملة شود.

م**جامله كار. [مُ مَ**لَ /مُ م لِ] (ص سركب) کسیکه چربزبانی و تملق پیشه سازد.کسی که با مردم چربزبانی کند. کسی که تملق بکار برد. و رجموع بـه منجامله و مـجاملة و مجاملت شود.

ه**جان.** [مَ جانن] (ع اِ) ج مِجَنَ. (منتهى الارب). ج مجن و مِـجَنَّة. (أقـرب المـوارد). رجوع به مجن شود.

مجان. [مَجْ جا] (ع ص) رايگان. (دهار). رایگان و گویند اخذه مجاناً؛ ای بـلابدل. (مسنتهی الارب). مسفت و هسرزه و رایگان. (غياث) (أنندراج). أنچه بـلاعوض بـائـد يــا بخشش چيزي بدون بها. (از اقرب الموارد): مرد میراثی چه داند قدر مال

رستمی جان کند، مجان یافت زال. مولوی. | أب بـــــار و فـراخ. (مـنتهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بسيار و بسنده از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجان. [مُجُ جـا] (ع ص، اِ) ج ساجن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (أنندراج) (اقربِ الموارد). و رجوع به ماجن شود.

ه**جاناً.** [مَجْ جِهَا نَـنْ] (ع ق) بيطور مـفت و رایگان و بیبها و قیمت و بسیعوض. (نــاظم الاطباء). بدرایگان. مجانی. و رجوع به مَجّان و مجاني شود.

ه**جاناًة.** [مُ نَ ءَ] (ع مص) بر روى افـتادن. (از منتهى الارب ذيل جنء) (از ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد). ||گوژپشت گرديدن. (ناظم الاطباء).

ه**جانب.** [مُ ن] (ع ص) دور شونده. دوري گزیننده. خلاف مؤالف:... و استرضاء جوانب از مؤالف و مجانب و اقارب و اباعد ...و مناصح و مخالص و مماذق تمام بــه اتــمام رسانيد. (مرزباننامه). | (اصطلاح هندسي) خـط مــــتيمي را مجانب اليک منحني میگویند که چون نـقطهای بـر روی مـنحنی حركت كند و به سمت بينهايت رود فواصل این نقطه از این خط مرتب کم شود و میل بــه صفر کند. توضیح آنکه دو خط منحنی میتوانند مجانب هم بـاشند بـر حــب آنکـه فواصل نقاط واقع بر یکی از نـقاط نـظیرش واقع بر دیگری به سمت صفر میل کند در صورتی که این نقاط بر روی دو منحنی ب سمت بینهایت رود. (از فرهنگ فارسی

هجانبت. آ(مُنَ/نِبَ](ع مص) از چیزی دور شدن و از کاری یکسو شدن. (از غیاث). از چیزی به یکسو شدن. دور شدن پرهیزیدن. احتراز. اجتناب. کناره گیری کردن. پرهیز کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و

نهی که بر مجانبت از سه فعل نکوهیده مشتمل پوشیده نماند. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۷). مدتی است که از ما اعراض کردهای و قدم باز گرفته و مجانبت ما اختیار کمردهای مموجب چیست. (ترجمهٔ تباریخ بسینی چ شعار ص۳۱۶). در باب اتفاق و ائتلاف و مجانبت جانب خلاف استيناف رفت. (ترجمهٔ تماريخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۹۳). امیرک طوسی باابوعلی راه مجانبت پیش گرفت. (تىرجىمة تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۱۴۷). تو نیز اگر توانی سرخویش گیر و راه مجانبت در پیش. (گلتان). و رجوع به مجانبة شود.

هجانبة. [مُنَبّ] (ع مسص) هسم بهلوى چيزي گشتن. چـناب. (از مـنتهي الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). | دور شدن از چیزی. (از منتهی الارب) (از الاطباء) (از اقرب الموارد).

هَجَانس. [مُ نِ] (ع ص) سانا به چیزی. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). مشاكل. همجنس. کسی یا چیزی که به دیگری ماند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): همچنان که اندر زر چیزی است نه مجانس او انـدر طع. (قراضهٔ طبیعیات از فیرهنگ فیارسی معین). سبب خشکی ایس فیلزات بیشتر ان است که به جوهری که آن رامیجانس نباشد أميخته گردند. (قراضهٔ طبيعيات ايضاً). ||(اصطلاح هندسي) دو شکيل را نسبت به یکدیگر مجانس گویند در صورتی که بین هر نقطه از شکل a چون Aبا هرنقطه از شکل a1 چون A1رابطهٔ زیر برقرار باشد:

<u>OA</u> = a نیز بین طولهای شکل a1 چون p1 با مول نسیظیرش در شکل a چون p رابطهٔ طول نسیظیرش در شکل a چون p رابطهٔ e =__ بوجود آید. متجانس. (فرهنگ فارسی (<u>p1</u>

مجانست. آ[مُ نَ / نِ سَ] (ع مــــص) مجانــة. همشكل شدن. رجوع بــه مـجانـــة شود. ||(إمص) همجنسي. (غياث). همجنسي و مشمابهت و هممشكلي. (نماظم الاطباء). تجانس. همانندی. مشا کلت. (یـادداشت بـه خط مرحوم دهخدا):

دو نوع را تو ز یک جنس می قیاس کنی مجانست نبود در میان زر و سفال. عنصري. چون نیند مجانست با دوست داند آنگه که خود نه درخور اوست. 🛘 سائی.

بي شكي چون مجانست نبود. در مراتب مؤانست نبود. ||همقومي. (غباث). ||به اصطلاح عروض شعری که دارای صنعت تجنیس باشد. (ناظم

ه**جانسة.** [مُ نَ سَ] (ع مــص) بــا چـيزى مانيدن. (تاج المصادر بيهقي). با چيزي مانيدن و همجنسي كردن. جناس. (از منتهي الارب) (از ناظم الاطباء) (از أندراج). هم شكل شدن و اتحاد جنس بـا چـيزى و مـنه: «و كـيف يؤانسك من لايجانسك». (از اقرب الموارد). مجانسة اتحاد در جنس است. (از تـعريفات جرجانی). و رجوع به مجانست شود.

مجانق. [مَ نِ] (ع اِ) ج منجنيق. (منتهى الارب) (نساظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب ﴿ الموارد). رجوع به منجنيق شود.

ه**جانة.** [مَ نَ] (ع مس) بها کگردیدن و شوخچشم گردیدن. مُجون. مُجن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در گفتار و كـردار بی پروا بودن یعنی شوخ بودن و آن ضد «جِدّ» است. (از اقرب الموارد).

محانة. [مُ جان نَ] (ع إمص) سياهي روي. (ناظم الاطباء).

ه**جانة.** [مُجْ جـانَ] (إخ) شهرى است در افريقا و ميان آن و قيروان پنج منزل فــاصـله است. بسربن ارطاة آنجا را فتح كرد و آنجا را قلعة بسر نيز ناميدند. (از معجم البلدان). امروزه دهی بزرگ و به نام برج مجانه معروف است و در ایالت قسنطینهٔ الجزایر واقع است. (از قاموس الاعلام تركي). و رجوع به همين دو مأخذ شود.

مجاني. [م] (ع إ) ج مَجنى. (اقرب الموارد). ج مجنى [مَ نا] : مجأنى الادب. (يادداشت به خُط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجنی شود. ||سودها و منفعتها و حاصلها. (ناظم الاطاء). مجاني. [مَجْ جا] أ (ص نسبي) بلاعوض و مفت و رایگان و بسیمزد و اجسرت. (نباظم الاطباء). مفتى. برايگان. (يادداشت به خط مسرحوم دهخدا). ||قسمی از شاگردان دارالفنون طهران به زمان ناصرالدين شــاه كــه چاشت (ناهار) آنها را در مدرسه میدادنند. برایگان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). **مجانيق.** [م] (ع إ) ج سنجنيق. (سنهي

. (فرانسوی) Asymptole - 1

۴ - از مَجَان عربي + دي. رجوع به مَجَان شود.

الارب) (أنهدراج) (ناظم الاطباء) (اقرب

الموارد): و لشكر سلطان مجانيق و عرادات بر

۲ - رسم الخطى است از منجانبة عبربي در فارسى، و بيشتر به كسر نون تلفظ شود. ۳ - رسیمالخیطی است از مجانبهٔ عربی در فارسی و اغلب به کسر نون تلفظ شود.

جانب قىلعە راست كىردىد. (تىرجىمە ج<u>تارىخ</u> يميني ۾ شعار ص٣٢٩). و در مقدمه لشکر بمياربا آلات مجانيق و اسلحه بــه شــادياخ فرستاد. (جهانگشای جوینی). و بسرابس بسرج عجمي مجانيق راست كردند. (جامع التواريخ رشیدی). هولا کوخانفرموده بودکه تا از بالا و زير پفداد جسر يسته بودند و كشمتيها ممد داشته و مجانیق نصب کرده ...(جامع التواریخ رشیدی). و رجوع به منجنیق شود.

محانين. [مَ] (ع ص. اِ) ج مـــــجون. ديوانگان. (غياث) (آنندراج). ج مجنون. ديوانگان و مردم ديوانه. (ناظم الاطباء): منگر بدان که در درهٔ یمگان

محبوس كردهاند مجانينم. ناصرخسرو. سخن مجانین و اهل برسام از آن پر بـنیادتر بسود. (تسرجمهٔ تباریخ یسینی چ ۱ تبهران

مپرس از من حدیث زلف پرچین

مجنبانيد زنجير مجانين. شبستری. و رجوع به مجنون شود.

مجاواة. [مُ] (ع مص) خواندن شــتران بــه سوى اب. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**جاوب.** [مُ وِ] (ع ص) با هم سخن گوينده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقسرب المسوارد). سسخنگوينده. (نياظم الاطباء). [[جوابدهنده و جوابده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | سائل | عارض. (ناظم

مجاوبات. [مُ رَ / وِ] (ع إِ) ج مـــجادبة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدًا). رجوع بــه مجاوبة شود.

مجاوبت. (أمُ وَ بَ / مُ وِ بَ] (ع مــص) مجاوبة. رجوع به مجاوبة شود.

محاوبة. [مُ وَ بَ] (ع مص) باسخ كردن كسي را. (تاج المصادر بيهقي). كسي را جواب دادن. (غياث) (از اقرب الموارد).جواب گفتن یکی مر دیگری را. (ناظم الاطباء). ∥با هم سخن گفتن. (منتهي الارب) (آنندراج) (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد). محاوره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ه**ِجاوِتَة.** [مُ وَتَ] (ع مص) به كلمهٔ «جوت جوت» خواندن شتران. (منتهى الارب) (آنندراج). به کلمهٔ «جوت جوت» خیوانیدن شتران را بـه ســوی آب. (نــاظم الاطــبـاء) (از اقرب الموارد).

ه**جاودة.** [مُ وَ دَ] (ع مص) بـا كـــى بـه جوانمردی نوردکردن. (المصادر زوزنی). بــا کسی نبر د کر دن به جوانعر دی. (باج المصادر بهقي) (منتهي الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). باكسى در جود مفاخرت كردن. (از اقرب الموارد).

ه**حاور،** [مُ و] (ع ص) هــــايه. (دهـــار). همسایگی کننده. (غیاث) (آنندراج) همجوار و همایه و در پهلو و در کنار و هم پهلو. (ناظم الاطباء):

ترا تاكعبهٔ احسان شناسند

منم باكعبة احسان مجاور. اميرمعزي. أتش وقتى از نزديك خرمن مجاوران خمود سوزاند و وقتی از دور سرگشتگان ره گم کرده را به مقصد رساند. (مرزباننامه ج قروینی ص۲۷۱). ||مـقيم و ساكن در جائي. ج، مجاوران. (ناظم الاطباء). در قافية شعر گاهي بضرورت مُجاوَر أيد:

هر آنکه خدمت او کرد نیکیختی یافت مجاور در و درگاه اوست بخت مدام فرخی. کریمی به اخلاقش اندر مرکب

بزرگی به درگاه او در مجاور '. فرخي. خلاف<u>، توکر</u>دهست مأمونیان را

به ارگیو به طاق سپهبد مجاور ". فرخي. زین سوی آفرینش و زان سوی کاینات بیرون و اندرون زمانه مجاورند.

ناصرخــرو.

به هر نوعی که بشنیدم ز دانش نشستم بر در او من مجاور أ ناصرخسرو. نشستم بر در رسی بشنو سخن ایزد و بنگر سوی خطش امروز که در حجره مقیمی و مجاور (

ناصرخسرو.

هم با قدمت حدوث شاهد

ناصرخسرو. هم با ازلت ابد مجاور. همى سعود بُوَد حكم نجم زهره چو گشت رای تو شاها بر و مجاور ۲.

مسعودسعد (ديوان ص٢٣٧).

بدين بحر حوض جنان شد نظاره در این حوض حوت فلک شد مجاور.

خاقاني. جانِ بُلِّ كَانَ نثار أن خاكى

خاقاني. كان لطيف جهان مجاور اوست. خاکسیاه بر سر آب و هوای ری

خاقاني. دور از مجاوران مکارمنمای ری. و گوهر خاک را ...مجاور مرکز گردانید. (سندبادنامه ص۲). خرس دعایی که واجب وقت بود به ادا رسانید ... تا قدم راسخ گردانید و از جملهٔ مثیران و مشاوران و محرمان و مجاوران گشت. (مرزباننامه چ قیزوینی ص

— مجاوران فلک؛ کنایه از سبعهٔ سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و افتاب و زهره و عطارد و ماه باشد. (برهان) (انندراج).

 || ثوابت را نیز گویند که باقی ستارههای اسماني باشد. (برهان) (أندراج).

||مقيم در معبد و مشغول به اعتكاف. (نــاظم الاطباء). کسی که در اما کن مقدس و مشاهد متبرک مانند مکه، مدینه، نجف و کربلا اقامت

گزيند.معتكف: در کعبهٔ حضرت تو جبریل خاقاني. دست آب دهد مجاوران را. من پار نزدکعبه رساندم سلام شاه خاقائي. ايام عيد نحركه بودم مجاورش. در کعبهٔ شش جهت که عشق است خاقاني. خاقاني را مجاور آوردم. نشگفت اگرمسیح در آید ز آسمان آرد طواف کعبه و گردد مجاورش.

خاقاني.

شنیدم که سالی مجاور نشست چو فریاد خواهان برآورد دست.

سعدي (بوستان).

پس پرده مطرانی آذر پرست مجاور سر ریسمانی به دست.

ــعدی (بوـــتان).

- مجاور كعبه؛ مقيم و معتكف در كعبه: ای کمتر خادمان بزمت

خاقاني. بهتر ز مجاوران کعبه.

| جاروبكش مزكت. (ناظم الاطباء).

ع**جاورت.** ^٧[مُ وَ / وِ رَ] (ع مص) مجاورة. رجوع به مجاورة شود. ||(إمص) همسايگي و در نسزدیکی. (نساظم الاطسباء). قسرب و هـمایگی. (غیاث). نزدیکی. جوار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و نخواهم که پیش خونی ریخته شود، حق مسلمانی و حق مجاورت ولايت از گردن خويش بيرون کردم. (تاریخ بیهتی چ فیاض ص۲۴۹). اتش اندر نیستانی افتد، هرچه خشک باشد بسوزد و از جهت مجاورت خشک، بسیارتر نیز بــوزد. (سياستنامه). من كاره شدهام مـجاورت شــتربه را. (كـليله و دمـنه). بــه مجاورت شير آن همه نعمت و أسايش منغص بود. (کلیله و دمنه). در آبگیری دوبط و سنگ پشتی ... بحکم مجاورت دوستی و مصادقت داشــتند. (کـلیله و دمـنه). مگـر مـوشي در مجاورت ايشان خانه داشت حاضر بود منفاوضات هنر دو بشنید. (منززباننامه چ قزوینی ص ۲۳۰). اجناس وحوش و طیور ... از مجاورت نیاز و ناکامی رخت اقسامت بمه

۱ - رسم الخطى است از دمجاوبة عربي در فارسی، و بیشتر به کسر واو تلفظ میشود. ۲ - این کلمه در این شاهد با کلماتی نظیر ه گوهر»، «انسفر»، دریگس»، دکشسور»، «لنگس»، دسخنور، و نظایر اینها قنافیه شنده کنه حرکت «ترجیه» در همهٔ قافیه ها فنحه است. ۲-رجوع به پاورقی شمارهٔ ۲ شود.

۲-رجوع به شماره ۲ شود.

۵-رجوع به شمارهٔ ۲ شود. ۶-رجوع به شمارهٔ ۲ شود..

۷ - رسم الخطى است از دمجاوره، عربي در فارسى، و اغلب به كسر واو تلفظ مى شود.





ساحت آن منشأ خصب و راجیت آورده. (مرزبان نامه ج قزوینی ص ۲۶۰. غراب هم از مسجاورت طوطی به جان آمده بود. (گلستان). پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نسزهت خاطر ...و تفرج بسلدان و مجاورت خلان. (گلستان).

> آرام نیست در همه عالم به اتفاق ور هست در مجاورت یار محرم است.

|مقیم شدن در مکانی مقدس: و به ترخیص حضرت نادری مجاورت آستان عرش بنیان را اخستیار و در آن اوان در آنسجا می بود. (مجمل التواریخ گلستانه).

مجاورت کردن. [مُ وَ / وِ رَکَ دَ] (مص مرکب) مقیم شدن. آقامت گزیدن. بسر بردن: روزها بر سر خاکش مجاورت کردم. (گلستان). و رجوع به مجاورت و مجاورة شود.

مجاورة - (مُ وَ رَ] (ع مسص) با كسى مسايكى كردن. (تاج المصادر بيهتى). هسايكى كردن. جيوار. جُوار. (از منتهى الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ااعتكاف كردن در مسجد. (تاج المصادر بيهتى). به اعتكاف نشتن در مسجد. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). به اعتكاف نشتن در مزگت. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجاورت شود. ||در زنهار كسى شدن. (تاج المصادر بيهتى) (از منتهى الارب) شدن. (تاج المصادر بيهتى) (از منتهى الارب)

- زاویستین مجاورتین؛ دو زاویهٔ مجاور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دو زاویه هنگامی مجاورند که یک ضلع مشترک داشته باشند. و رجوع به زاویه در همین لفت نامه شه د

مجاوري. [مُ وِ] (حامص) مجاور بـودن. مقيم بودن. معتكف بودن:

دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن

کسيکه بر سر کويت مجاوري آموخت.

سعدي.

و رجوع به مجاورشود. — مجاوری کردن؛ اقـامت کـردن. اعـتکاف > . . •

خاطر خاقنی از آن کعبهشناس شدکه او در حرم خدایگان کرده به جان مجاوری. خاقانی.

| مجاورت و هسایگی. (ناظم الاطباء). محاوز. اثم و] (ع ص) گذرندو از جسایی. (آندراج) (ازاقرب الموارد). گذرنده از جایی و پس افکننده آن را به رفتن از وی. (از منتهی الارب). | تجاوز کننده و درگذرنده از حد.

(ناظم الاطباء).

— مجاوزالحد؛ بـىاعـتدال و از حــد بـيرون. (ناظم الاطباء).

||عفوكنندة گناه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهى الارب). ||متعدى راگويند. (كشاف اصطلاحات الفنون).

مجاوزة. [مُ وَ زَ] (ع مسص) گسذشن. (ترجمان القرآن ص ۹۸). گذشتن از جای و پس افکندن آن را به رفتن از وی. (از منتهی الارب). یا سپرکردن جایی و سمیر کردن و گذشتن از آن. (ناظم الاطباء). گذشتن از جای. (از اقرب الموارد). ||عفو کردن گناه کمی را. و از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): جاوزاش عنه: عفو کرد او را خدای و مؤاخذه نکرد از او. (ناظم الاطباء). ||گذرانیدن کسی را از جای. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب)

هُ مِكُولُوعُ . [مَ وِ] (ع إ) جِ مسجاعة. (نساظم الاطباء). جِ مجاعة و مجوعة. (اقرب الموارد). رجوع به مجاعة و مجوعة شود.

مجاوعة. [مُ وَعَ] (ع مص) گرسنه شدن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجاولات. [مُ وَ) (ع إِ) گردش در جنگ و در كشتى. گويند كانت بينهم مجاولات. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجاولة شود.

مجاولت. (1, 3) و ل (3) و ل (3) مسس) مجاولة: اوساط حشم و آحاد جمع لشكر چون شغال و روباه و گرگ و امثال ایشان در پیش افتادند و به مجاولت و مراوغت در آمسدند و از هسر جانب مسی تاختند ... (مرزبان نامه). رجوع به مجاولة شود.

هحاولة. [مُ وَ لَ] (ع مص) با یکدیگر بگشتن در جنگ. (تاج المصادر بیهتی). با یکدیگر گشتن کر حرب. (منهی الارب) (آنندراج). با یکدیگر جولان کردن. (یادداشت به خط مرجوم دهخدا). یکدیگر را وا پس راندن و به یکدیگر حمله آوردن. (از اقرب الموارد).

هجاوی. [م] (ع ص) آنکه خواند شتران را به سوی آب. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). خواننده شتران به سوی آب. (ناظم الاطباء).

مجاويع. [م] (ع إ) جِ مــــجاعة. (نـــاظم الاطباء). و رجوع به مجاعة شود.

هجاهاق. [م] (ع مص) نبرد كردن در فسخر. (منتهى الارب) (آنندراج). مفاخرت. (از اقرب الموارد): جاها، مجاهاة، مفاخرت كرد او را و نبرد كرد با وى در فخريد. (ناظم الاطباء).

مجاهد. [مُ دِ] (ع صُ) كارزار كننده با دشمنان در راه خدا. (ناظم الاطباء) (از متهى الارب). به كافران كارزار كننده. (غياث) (آنندراج). غازى. (محمودبن عمر). آن كه جهاد كند. مقابل قاعد. (يادداشت به خط

مرحوم دهخدا): مادام تا ... عنان مجاهدان ادیان در معرکهٔ ثغور بر اجیاد جیاد مرسل میشود ... درود و آفرین بر عقلا و ممیزان عراق باد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج شعار ص ۴۴۷).

شاه در برگرفت زاهد را شیر کافرکش مجاهد را. ||مأخوذ از تـازی، کـوشش کـننده و جـد و جهدکننده. (ناظم الاطباء). کـوشش کـننده. (غیاث) (آنندراج):

مجاهدان نفاذ تو همچو باد عجول

مجاهزان وقار تو همچو خا ک صبور.

انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۲۳۱). |معنت کشنده. | اکارگر. (ناظم الاطباء). | در دوران مشروطیت ایران این نام به کسانی اطلاق می گردید که در راه آزادی و وطن اسلحه بدست می گرفتند و به ضد دشمنان آزادی ایران می جنگیدند:

ز سنگر گذر کرد تیر مجاهد

چو تیر تهمتن ز درع کشانی. بهار. – امثال:

مجاهد روز شبه؛ این شبه ۲۷ رجب ۱۲۸۸ قسری مطابق ۲۲ اسد و ۲۳ مرداد ۱۲۸۸ شسسی و ۱۴ اوت ۱۹۰۹ مسبحی است که کمر روز پیش از آن یعنی جمعهٔ ۲۶ رجب طهران به دست آزادی خواهان فتح شد و فردای فتح جمعی غوغا گونه که نه صاجب جرأت و نه دارای عقیدتی جزم بودند مسلح شده و به امید غارت به آزادی طلبان پیوستند. نظیر مثل نقش شاهنامه. (امثال و حکم ج۳ صرا).

محاهد. [مُ هِ] (اخ) ابن جبرالقاری، مکنی به ابی العجاج (متوفی به سال ۱۰۴ ه.ق.) مولای عبدالله بین سائب، و بعضی گویند مولای قبین سائب، و بعضی گویند مولای از ابن عباس و جابر و ابوهریره و ابوسعید خدری و دیگران استماع کرد و از عبدالله بن عباس و عبدالله بن ابی طالب و ابی بن کعب قرائت نمود و بر علی بن ابی طالب و ابی بن کعب قرائت کرد. اعمش و لیش بسلم و جز اعمش و لیش سلم و جز آنها از وی روایت کنند. (از معجم الادباء ج۶ صریح).

مجاهد. [مُ هِ] (اخ) ابن سلیمان بن مرهف تعیمی معروف به خیاط (متوفی به سال ۶۷۲ ه.ق.) از ادبای عوام در مصر بود. او را اشعار و ظرایف و اخباری است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۳۷).

هجاهد. [مُ هِ] (اِخ) ابن عبدالله عامر، مكنى به أبوالجيش الموفق مولاى عبدالرحمن

۱ – رسمالخطی از **د**مجاولهٔ عربی در فارسی است.



قاصربن منصور محمدين ابيعامر اميزجاندلس است. اهل ادب و شجاعت و دوستدار عـلم بـود. در قـرطبه نشأت يـافت و در شــورش لشکریان به جزایری که در شرق اندلس بـود یعنی دانیه ^۱ و منورقه رفت و بـردانـیه دست یافت و دانیه در زمان وی کانون قراء در غرب شد. مجاهد کتابی در عروض تألیف کرد کــه دلیل بر قدرت و اطلاع وی در این باب است. (از معجم الادباء ج۶ ص۲۴۳ و ۲۴۴).

مجاهد. [مُ دِ] (اِخ) ابسنيوسف اوليسن از امرای دانیه ۲ (۴۰۸–۴۳۶ ه.ق.). (از طبقات سلاطين اسلام ص٢٣).

مجاهد. [مُ هِ] (إخ) شيركوه، أز أيسوبيان حمص است (متوفي به سال ۵۸۱ هـ.ق.). (از طبقات سلاطين اسلام ص ۶۹).

مجاهدات. [مُ مُرهِ] (ع إ) جــهادما و كارزارها در راه خدا. (ناظم الاطباء). ج مجاهدة. و رجـوع بــه مــجاهدة و مــجاهدتً شود. ||جنگ کردن با جد و جهد. ||رنجها و مشقتها و محنتها. (ناظم الاطباء).

م**جاهدالدين.** [مُ هِ دُدُ دي] (إخ) لقب ــــلطان زيــنالعــابدينبن شــاءشجاع اـــت. (فسهرست تساريخ عسصر حسافظ ج١). زينالعابدينبنشاء شجاعبن مبارزالدين محمدبن مظفر سومین از آلمظفر. (یادداشت ینه خنط مرحوم دهنخدا). و رجنوع پنه زینالعابدین مظفری شود.

م**جاهدالوسولي.** [مُ مِدُرُ رَ] (إخ) على بن داود المؤيدبن يوسف المظفر (٧٠٤–٧۶۴ ه.ق.) از ملوک دولت رسولیهٔ یمن است وی بعد از فوت پدر (۷۲۱ ه . ق.)به سلطنت رسید اما بعد از سالی فرمانروایی، امرا و ممالیک او را خلع کردند لیکن پس از چندی دوباره زمام امور را بدست گرفت. وی سلطانی نیک خوی و شاعر و آشنا به ادب بود و کتابهائی تألیـف كرده است كمه از جملة آنهاست «الاقوال الكافية في الفصول الشاقية» و او را ديــوان اشعار است. (از اعلام زرکلی، ج۲ ص ۶۷۰). **مجاهدالطاهري. [مُ دِدُطُ طَا مِ] (اخ)** علیبن طاهر قرشی اموی (متوفی به سال ۸۸۳ هـ .ق.)مؤسس دولت بنيطاهر در يسمن است. مردی فاضل و کریم بود و اثاری از او در تعز و عدن و زبید باقی است. و رجوع بــه اعلام زرکلی ج۳ ص۸۳۵ و ج۲ ص۶۷۴

عجاهدت. [مُ دَ / دِ دَ] (ع إسم) مجاهدة. مجاهده. محاربه. قتال با دشمن. جهاد. جنگ در راه خدا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجاهدة. مجاهده: تــا مــعاندت كــفار ظــاهر گشت... آنگاه آیات جهاد بیامد و فرضیت مجاهدت، هم از وجه شـرع و هــم از طـريق خرد ثابت شد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳).

مدت مجاهِدت دراز کشید و اهبت و سازی که داشتیم نمانده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۶). شمشیرها کشیده و تکبیر مجاهدت زده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضا ص ۴۰۸). از لذت مسجاهدت خسواب و قسرار مفارقت نمود. (ترجمهٔ تاریخ بسمینی ایضاً). اكوشش. جدو جهد. سعى. (يادداشت به خط مرحـوم دهـخدا): و نـيكبخت و دولتـيار آن تواند بود که تقیل و اقتنداء بنه خبردمندان و مقبلان واجب بيند تما بمه هميچوقت از مقام توكل دور نماند و از فضيلت مجاهدت بيبهره نگردد. (کلیله و دمنه). هرکه از ...فقها در مواضع شبهت، به رخصت و غفلت راضي گردداز ...میامن مجاهدت در عبادت باز ماند. (کلیله و دمنه). و بسر رأی منین ملک پوشیده نماند که هیچ چیز در کشف شبهت و افزوينيدر نور بصرت چون مجاهدت نیستَدُ [کلیله و دمنه). و به عقل و حکمت و قیاس و مجاهدت ...دلایل صنع و حکمت بدانند. (سندبادنامه ص٣). آخر از مقام تحير و توقف بيرون أمدو برحق وحقيقت مكايدت و مسجاهدت هسر دو اطسلاع تمام يافتم. (مرزباننامه).

كسبار مشاهدت نجيند

سعدي. تا تخم مجاهدت^۳ نکار د. | (اصطلاح تصوف) عبارت از مخالفت ب نفس است و هواهای نفسانی را مهار زدن که فرمود: «والذين جاهدوا فينا لنهدينهم سبلنا» و «فضلالله المجاهدين باموالهم و انفسهم على القاعدين درجة» أصل مجاهدت انـ فصال و مسحروم كسردن نبفس است از مألوفيات و مخالفت با خواستهای شهوانی و آنچه انسان را از خدای متمال دور و به حیظوظ نـفــانی نزدی<u>کیگر</u>داند. و مجاهدت بـا نـفس بـــــي دشوآرتر است تا جهاد با دشمن در میدان نبرد و ثمرَة مجاهدت تقرب به حق و قذف انــوار ربانی است در دل مجاهد. (فرهنگ علوم عقلی، تألیف دکتر سید جعفر سجادی): بباید دانستن که عشق را دو مقام است و محبت را دو گام، صوفیان را مقام مجاهدت است و صافیان را مقام مشاهدت. (مقامات حمیدی). و رجوع به مجاهدة شود.

محاهد شاه. [مُ دِ] (اِخ) ــــومين از ــلاطين بهمني كلبرگه (۷۷۶–۷۸۰ هـ.ق.) و رجوع بــه تــاريخ ســلاطين اســلام تــرجــمهٔ عباس اقبال صص ۲۸۶ – ۲۸۹ شود.

ه**جاهدة.** [مُ دَدُ] (ع مـص) مـجاهدت. مجاهده. با کسی کارزار کردن در راه خدای تعالى. (تاج المصادر بيهقى). كارزار كردن ب دشمنان در راه خدا. جهاد. (منتهى الارب) (انندراج) (از ناظم الاطباء). با كسى كارزار كردن.(ترجمان القرآن ص٨٤). ||كوشش

كردن. (ترجمان القرآن). ||(اصطلاح تصوف) وادار کردن نفس بـر مشـقتهای جــــمانی و مخالفت با هوای نفس در هر حال. (از تعریفات جرجانی). مجاهدة در نزد صوفیان عبارت است از کارزار کردن با نفس و شیطان ...مجاهدة صدق نیازمندی بـه سـوی خدای تعالی باشد بوسیلهٔ بریدن از هر چه ما سوای اوست ...مجاهدت باز داشتن نفس است از شهوات و بر کندن دل است از آرزوها و شبهات. (از كشاف اصطلاحات الفـنون). و رجوع به مجاهدت شود. ∥در شرع پیکار با نفس اماره است با وادار کردن آن بدانچه وی را سخت و ناگوار و در شرع پسندیده است. (از تعریفات جرجانی).

مجاهده. [مُ هَدُ /مُ هِدِ] (ع مــــص) مجاهدت. مجاهدة. رجوع بــه مـجاهدة و مجاهدت شـود. ||(إمـص) كـوشش و سـعي بسيار و جد و جهد. (ناظم الاطباء). كوشش. (غياث). ||رنبج و مشقت. (ناظم الاطباء) (غياث):

> یکی از بخت کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش.

سعدی (گلستان). دل بر مجاهده تهادن آسانتر است که چشم از مشاهده برگرفتن. (گلستان).

بستان بىمشاهده ديدن مجاهدهست و رصد درخت گل بنشانی بجای بار. سعدی. – مجاهده بردن؛ رنج بردن: از قبح مشاهدة او مجاهده ميبرد. (گلستان).

|كارزار در راه خدا و جهاد. (ناظم الاطباء). با كافران جنگ كردن. (غياث). ||پيكار بـا تقس اماره:

> یک لحظه در مجاهدهٔ نفس پای دار و آنگاه دست بر سر گنج ظفر فکن.

(از عقدالعلي).

گاه در علت مجاهده اند گاهدر مجلس مشاهدهاند.

سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص۲۱۳). ما ضعیفان که در مجاهدهایم

طالب لذت مشاهده ايم.

سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص۹۴). همواره این عدو ^۵در زندان مجاهده دارد. (فیه مافیه). و رجوع به مجاهدت و مجاهدة شود. محاهدين. [مُ دِ] (ع ص، اِ) ج سجاهد. (یادداشت به خط مرحوم دهـخدا). در آغـاز مشروطه بر مشروطه طلبان اطلاق مسيشد. و رجوع به مجاهد شود. ∥جهاد کنندگان در راه

2 - Denia. 1 - Denia.

۳- به معنی بعد نیز تواند بود. ۴ - قرآن ۶۹/۲۹ و ۹۵/۴. ۵–ننــر.





خدا. (ناظم الاطباء): و لبلونكم بجبتي نعلم المجاهدين منكم و الصابرين و نبلوا اخباركم. (قرآن ٣١/۴٧). فضل الله المجاهدين باموالهم و انفسهم على القاعدين درجة وكلا وعــدالله الحسنى و فضل الله المجاهدين على القاعدين اجرا عظیماً. (قرآن ۹۵/۴). و رجوع به مجاهد معنى اول شود.

عجاهوت. [مُ دَ/دِرَ] (ع مص) مجاهرة. دشمنی کردن: ایلک فرصت امکان مجاهرت و مکاشرت نگاه داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تــهران ص۲۹۲). ||أشكـــار كـردن. و رجوع به مجاهرة شود.

– به عصیان یا به کلمهٔ عـصیان مـجاهرت کردن (نمودن)؛ نافرمانی و گردنکشی را آشکـــار کــردن. عـلم نــافرماني و طـغيان برافراشتن: تا جوابهای عنیف داد و بــه كــلمهٔ عصیان مجاهرت کرد و بـه مثال حـضرت النفات ننمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۵۸). هـر دو روي بـه مـرو نـهادند و بـه عصبان مجاهرت كردند. (ترجمهٔ تاريخ يميني چ ۱ تهران ص۷۹). به عصیان مجاهرت کرد و به حکم انکه عرصهٔ خراسان خالی یافت بــه نیشابور رفت. (ترجمهٔ تباریخ بیمینی اینها ص۱۷۲). در آرزوی شطط و خلاف، شمشیر بركثيدند و بـه عـصيان سـلطان مجاهرت نمودند. (ترجمهٔ تاریخ بمینی چ ۱ تهران ص۲۰۵ و ۲۰۶).

- مجاهرت بـه عـصيان؛ آشكـارا نـافرماني کردن. علم طغیان برافراشتن: مجاهرت او به عصیان پیش سلطان روشن گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۴۲). و رجوع به ترکیب بعد شود.

مجاهرة. [مُ دُرَ] (ع مــص) مــجادرت. رویاروی جنگ کردن. (المصادر زوزنی). بــا كسي روياروي جنگ كردن. (منهي الارب) (آنندراج) (از نباظم الاطباء). ||رويباروي دشنام دادن. (المصادر زوزنی). دشینام دادن. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). ||به آواز بلند خواندن. (المصادر زوزني) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). با أواز خوانــدن. (منتهى الارب) (آنندراج). ||آشكارا كردن. (ترجمان القران ص ۸۶) (منتهي الارب) (انتدراج). ||دشعني كردن. (منتهي الارب) (أنندراج). آشكارا كردن دشمني را با كـــي. جِهار. ||چیره شدن بر قوم در کار. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هجاهز. [مُ هِ] (ع ص) تاجر مالدار و غني. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مجاهز در قول عامه تحریف مُجَهِّز است. (از محيط المحيط). در كتب لفت عربي مجاهز به هیچ معنی یافت نشد. الا در مغرب مطرزی چ حیدرآباد ج۱ ص۱۰۱که گـوید مـجاهز در

اصطلاح عامه، بازرگان مالدار است و گـویا مراد ایشان مجهز ^۱ باشد یعنی کسی کـه مـال التجارة فاخر به تجار ديگر مسيدهد و روانــهٔ سفر میکند یا خود او با آن مال سفر میکند. و كلمه به مجاهز تحريف شده بـاشد. (حـاشية کلیله و دمنه چ مینوی ص۲۹۳): تاشد قمر مجاهز كل برباط لطف دست ندب ببرد ز عود قمار گل.

انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص۱۹۴). خدایگان جهان مالک الرقاب امم تویی که هست زبان تو ترجمان قضا نهد مجاهز خلق تو از نفایس عطر **هزارگونه بضاعت در آستین صبا.**

ظهير فاريابي. و رجوع به مُجَهِّز شـود. ∥سـاختگیکننده و اسباب دارنده. (غياث) (آنندراج). آماده كننده وكليمياز و فراهم كنندهٔ چيزي: وترزخرج كفت مجاهزكان كرده با آفتاب انبازي. انوری.

مجاهدان نفاذ تو همچو باد عجول مجاهزان وقار تو همچو خا ک صبور.

انوری.

جهان وظایف روزی و امن باز گرفت مجاهزان فلک را مگر که مایه نماند. انوری. مجاهز ارواح؛ اشاره بــه ذات پــا ک حــق سبحانه و تعالى است. (برهان) (آنندراج): دمش خزینه گشای مجاهز ارواح

خاقاني. دلش خليفة كتاب علم الاسماء. ||كنايه از سرور كاينات صلوات عـليه و آله هم هست. (برهان) (آنندراج).

||جهاز أورنده. (ناظم الاطباء). فراهم سازندة وسائل جنگ و قتال. ||حریف قمار در بازی نرد و شطرنج و غیر آن. (حاشیهٔ کلیله و دمنه چ پينوي ص ۲۹۲):

دورکشکر صف زده در خانههاشان بس هر لشكرى يكي مجاهز. قمرشد با سر زلفش مقامر دل من برده شد کاری است نادر دلم باید جهاز اندر میانه چو زلفش با قمر باشد مقامر

مجاهز آبود و حاصل خود نیامد مرا خصلی از ان خصمان جائر. ۔ امیرمعزی. تا حریف ظریف و کمعبتین راست و ممجاهز امین نباشد در آن شروع نشاید پیوست. (کلیله و دمنه ج مینوی صص۲۹۲-۲۹۳). ه**جاهزدل.** [مُ دِدِ] (ص مرکب) آن که خاطر و اندیشهاش به بازرگانان مالدار و غنی مانند بود:

بياع خان جان مجاهز دلان عشق جز صبح نیست، جان تو و جان صبحگاه. خاقاتي. ع**جاهضة. [مُ** هَ ضَ] (ع سص) كسى را از

چیزی بازداشتن. | شتابانیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجاهل. [مَ هِ] (ع إ) ج مَـجهَل. (نـاظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج مجهل. مقابل معالم. (یادداشت به خط مرّحوم دهخدا). رجوع به مجهل شود.

عحاهلة. [مُ هَلُ] (ع مص) باكسي سفاهت كردن. (تاج المصادر بيهقي) (از اقرب الموارد). باكسى جهالت كردن. (المصادر زوزنی). نبرد کردن کسی را در نادانی. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

مجاهيض. [مُ] (ع ص. إ) ج مُـــجهِض. (منتهى الارب) (آنندراج) (اقربُ الموارد). ج مُجهِض و مِجهاض. (ناظم الاطباء). رجوع بهُ مجهض شود.

ه**جاهیل.** [مّ] (ع ص، اِ) ج مجهول، (نــاظم الاطباء) (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مجهول شود.

عحاياة. [مُ] (ع مص) (از «جيي») موافق و مقابل شدن چیزی را، لغتی است در مهموز. (از منتهی الارب). و رجوع به معنی دوم مادهٔ بعد شود. ||رویــاروی و مــواجــهه و مــقابل. (ناظم الاطباء).

ه حاياة. [مُ يَ ءَ] (ع مص) (از «جيء») نبرد کردن کسی را درآمدن. ||مقابل و موافق شدن. جياء. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). ه**حا يتة.** [مُ يَ تَ] (ع مص) به كلمهٔ «جوت جوت» خواندن شـتر را. (از مـنتهي الارب): جايت الأبل مجايتة؛ به كلمه «جوت جـوت» خواند شتران را به سوى أب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مجاوتة. (از اقرب

۱ - تر دید نیست که ایس کلمه در زیان عامه تحريف شده از مُجَهِّز بمعنى تجهيز كنندة عروس و جز آن است و معانی مختلفی هم که از آن در زبان فارسی پیدا شده است همه به تجهیز کنده و ساختگی کنده ارتباط دارند چه تباجر مسالدار از جمهت کسارسازی (مسعنی اول) و ساختگی کننده (معنی دوم) و جمهاز آورنـده و فراهم سازندهٔ وسائل جنگ (معنی سوم) از جهت تنظیم و تنسیق و حشی حریف قسمار در بازی نرد و شطرنج (معنی چمهارم) بیشک از تجهیز کننده و ساحتگی کننده و فراهم آورنده مقدمات کار و ... ناشی شدهاند.

۲ - در بـــرهان و بـــه تـــبع آن در آنــندراج «مجاهزكان» بـمعنى «خورشيد عـالمآرا» أمـده است و این معنی خالی از دقت است زیرا در بیت انوری ظاهراً ترکیب «مجاهزکان» اضافهٔ مشبه به است به مشبه و معنی آن این می توانید باشدكه كان ازكثرت بخشش و خرج تو با آفتاب همانندی میکند.

٣- جهاز را به معني چيزي که بس سر آن قىمار کنند و مجاهز را ظاهراً به معنی قیمار بیاز بکیار برده است. (حاشیهٔ کلیله چ مینوی ص۲۹۳).



«مفا» بماند فَعَل بجای آن نهند و فعل چون از

مفاعيلن منشعب باشد آن را مجبوب خوانند

یعنی خصی کرده به سبب آنکه هر دو سبب از

آخر آن انداختهاند. (المعجم ج دانشگاه

هجبوبة. [مُ بُ] (ع ص، إ) توشهداني كه

بعض آن را با بعض دوخمته بماشند. (ممنتهي

الموارد).

ه**جا يضة. [مُ** يَ ضَ] (ع مص) نبر د كر دن در فخر. (منتهي الارب). مفاخرت كردن كسي را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هجئي. [مَ نسىي] (ع ص) سقاء مجئي؛ خیکی که به دو پیوند از همر دو جمانب آن را دوخته باشند. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد). خيک دوبـار دوخـته شـده. (نـاظم الاطباء).

محبال. [م] (ع ص) امـــرأة مــجبال؛ زن بزرگخلقت. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هجِياً ق. [مَ بَءَ] (ع ص) ارض مجبأة؛ زمين سماروغ نا ک.(منهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هجبب، [مُ جُبُ بَ] (ع ص) فرس مجب؛ اسبی کمه سپیدی دست و پای او از زانو درگذشته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**حبب.** [مُ جَبُ ب] (ع ص) رسينده و گریزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||گـريخته از جـنگ. (نــاظم

هجبر. [مُبَ] (ع ص) به ستم بر کاری داشته شده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). مجبور و جبر كبرده شده. (ناظم

(منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جبر کسر کند. آن که جبیره کند استخوانهای شكسته را. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ه**جبر.** [مُ ب] (ع ص) بـه سـتم بـر کـاری وادارنده كسي را. (از مئتهي الارب). اجبار كننده و ظلم كننده. (ناظم الاطباء).

هجبره. [مُ جَبُ بِ رَ] (اِخ) پيروان مذهبي از مذاهب اسلامي و صاحب بيان الاديان گــويد ايشان شش فرقهاند: جهميه، افطحيه، نجاريه، ضراريد، صفاتيد، نواصه. (يادداشت به خط مرحـوم دهـخدا). از جـملة اوليـن مــائل مابعدالطبيعي كه ميان مسلمانان مورد بحث قرار گرفت فکر جبر و اختیار است. در قران کریم مواردی که دلیل بسر جسبر در امنور یا اختيار در أنها باشد متعدد است و همين موارد است که مایهٔ ایجاد دو دسته در مقابل یکدیگر گردیدکه از اواخمر قمرن اول همجری آغماز مشاجره با یکدیگر کردند و این دو عبارتند از مجبره و قدریه. مجبره معتقد بودند که انسان در همهٔ اعمال خود مجبور است و خـداونـد اعمال او را همچنان مقدر کردکه برگ را میریزد و آب را جاری میکند. هـر فـعل و عملی مخلوق بــاری تــعالی است و انــتـــاب

اعسمال بیه مخلوق از راه مجاز است. از قدیمترین کسانی که به نشر این عقیده در میان مسلمانان پىرداخت مىردى بىد نىام جىھمېن صفوان از موالی خراسان بسود که مدتی در کوفه بسرمي برد و بعد کاتب حارثبن سريج شد که در خراسان بر نصربن سیار عامل بنیامیه خروج کرد و منهزم گردید وجهم نیز مقید و مقتول شد (۱۲۸ ه.ق.) و پیروان او را جهمیه گویند. (از تاریخ ادبیات ایران، تألیف دكتر صفا ج ١ ص٥١–٥٢): و اين آيت دليل است بر بطلان مذهب مجبره. (ابوالفتوح).

محبوى. [مُ جَبْ ب] (حامص) عمل مجبر. شکته بندی: طلیها و داروها که اندر مجبری بكار آيد. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي). داروها كه اندر مجبری بکار اید بعضی ان است که ... (ذخيرة خوارزمشاهي). و رجوع بـه مـجبر

شود. مجبل الم إلى عصا بعد كسوه رونده. (أنسندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب الموارد) كسى كه بركوه بالا مسيرود. (ناظم الاطباء). ||اسبى كه بـا پـاى خـود زمـين را مىكند. (ناظم الاطباء).

مجبن. [مُ بِ] (ع ص) آن كه بددل يابد کسی را یا بددل شمارد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الصوارد). أن كـه كـــى را بددل و ترسو می یابد و یا می شمارد. ||شیر بسته شده و ستير گشته. (ناظم الاطباء).

هجبن، [مُ جَبْ بِ] (ع ص) بددل گوينده کسی را و منسوب کننده به بددلی. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||كسى که متهم شده باشد به ترس و بددلی. ||آنکـه بددلی میکند و یا مشهور به تـرس و بـددلی شده باشد. ||أنكه الديشة بددلي ميكند. (ناظم الاطباء).

محبنة [مَ بُنَ] (عِ إِ) سِب بددلي. (منهي الارب] (انسدراج). ماية ترس. (از اقرب الموارد). هر شکل و کالبدی که سبب ترس و بددلی میگردد. (ناظم الاطباء). | جایی که در ان پنير فراوان باشد. (از اقرب الموارد).

محبوب. [مّ] (ع ص) ساده کرده. (مهذب الاسماء). خصيه براورده. (از منتهي الارب). اخته و خایه کشیده. (ناظم الاطباء). مرد شرم از بيخ بريده. (از اقرب الموارد) (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). بریدهشرم و گندبریده. خايهبريده. مقطوع. (يادداشت ايضاً): و بسيار باشد که به سبب این ریشها قبضیب را گر ا خایه را بباید برید و مردم را خمصی باید یما مجبوب و يا ممسوح. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي، يادداشت ايضاً).

-خصى مجبوب؛ خواجة خايه كشيده. (ناظم الاطباء).

محبور . [م] (ع ص) به زور بر کاری داشته شده. (غياث) (آنندراج). آن كه به ستم و فهر وی را بر کاری دارند و آن که به کراهت کاری كند.(ناظم الاطباء). مضطر. نا گزير.بي اختيار. سلب اختیار شده. مقابل مختار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در سجده نکردنش چه گویی مجبور بدهست یا مخیر.

الارب) (ناظم الاطباء).

در قدر تاکجا رسد پیداست قوت آفريدهٔ مجبور.

مسعو دسعد. نكنمت سرزنش كه مجبوري

بستهٔ حکم و امر یزدانی. مسعودسعد.

از زمانه نکر دهام گلهای تا بدانسته ام که مجبور است. منعودسعد.

زو چه نالي که چون تو مجبور است زو چه گریی که چون تو حیران است.

ناصر خسر و.

این که در کنج کلبهٔ امروز در فراق توام چو سنگ صبور تا بدانی که اختیاری نیست

انوری. هیچ مختار نیست جز مجبور. رأی مختار آسمان آثار گشت

خاقاني. آسمان مجبور و او مختار گشت. این چنین واجستها مجبور را

مولوي. کسنگوید یا زند معذور را. و مختار در ان اختیار مجبور بـود. (مـصـباح الهدایه ج همایی ص۲۹).

- امثال:

مجبور مسؤول نتواند بود. (امثال و حکم ج۳ ص ۱۵۰۱).

| بعد از شکستگی بسته شده. (غیاث) (انندراج). استخوان شکستهٔ بسته شده و نیکو حال كشته. (ناظم الاطباء).

محبورا. [مَ رَنْ] (ع ق) بطور اجبار و لزوم و ضمرورت و از روی بسیچارگی. (نساظم الاطباء).

مجبور کردن. [مَ کَ دَ] (سص مرکب) نا گزیر کردن. داشتن به ...واداشتن به. به ستم داشتن بر کاری. (یادداشت به خط مرحوم

هجبورة. [مَ رَ] (إخ) نام مدينة منوره. (مسنتهى الارب). نام مدينة طيه. (ناظم

> ۱ - د گر ۲ به معنی دیاه است. انداختن هر دو سبب مفاعیلن است،





مجتث.

الاطباء).

مجبوس. [م] (ع ص) مأبون و ان كسى است كسه مسطيعانه برده شود. (از محيط المحيط). آن كه مطاع وقت خود باشد. (منهى الارب). مأبون و آن كه مطاع و مختار وقت خود باشد. (ناظم الاطباء). مجبوس و جبيس نسعت است مرد مأبون را. (از ذيل اقرب الموارد). و رجوع به جبيس شود.

هجبول، [م] (ع ص) آفریدهشده و طبعی و جبلت کرده شده. (غیاث) (آنندراج). ساخته شده در طبیعت و طبیعی. (ناظم الاطباء). سرشته، نهاده، جبلی. مفطور، مطبوع، مخلوق، (یادداشت به خط مرحوم

بر فساد و عناد و شر مجبول دیدههاشان تباه و دین مجعول.

سنانی (مشویها چ مدرس رضوی ص ۲۰۶).
امیر ناصرالدین از سر کرم و مکرمت که در
نهاد پاک او مجبول بدود بدان راضی شد.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی)، اجناس این حیوانات ا
از معرت فاد دورترند و بر تسخر و انقیاد
مجبول تر، (مرزبان نامه چ قزوینی ص ۲۳۱).
حدیث عشق به گفتن نمی توان آموخت
مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول.

سعدي

حکیم رومی گفت ای شهزاده بیشتر اوصاف و تقریر که بر خاطر عاطر و ضمیر منیر میگذرد در ذات اصفهان و نفس آن مجبول و مفطور است و شسهری بسفایت مبارک و معمور. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). و سبب اختلاف آن مجبولاند. (مصباح الهدایه چ همایی صر۱۴).

بر ارتكاب مآثر جبلتش مجبول بر اكتساب مفاخر طبيعتش مفطور. جامى. |ارجل مجبول: سرد بـزرگخلقت. (مـنتهى الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء) (از ذيـل اقرب الموارد).

هجبة. [مَ جَبْ بَ] (ع إ) جادة راه. (مستهى الارب) (آنندراج) (از اقرب العوارد). جاده و راه روشن و صاف. (ناظم الاطباء).

هجیه. [مُ جَنْ بِهْ] (ع ص) کسی که میگیرد هر چیزی را. (ناظم الاطباء). کسی که هر چیزی را یا خشونت میگیرد یا آن که رفستاری تسوهین آمیز دارد. (از فسرهنگ جانسون).

هجیمی. [م] (ع ص) شخصی که فروخت کند کشت نارسیده را. (آنندراج). فروشندهٔ غلمای که هنوز نارس است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ه**جبي.** [مُ جَبُ بـي] (ع ص) آنک هـر دو دست خود بر دو زانو نهد يا آنکه بر زمين يا بر

روی افتد. ||شخصی که پشت خم کرده بایستد. (آنندراج) (از منهی الارب). کسی که دولا میشود و بستن خود را خسم مینماید. (ناظم الاطباء).

محِتاب. [مُ] (ع ص) پيراهن,وشيده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). [[گذرنده از چیزی. (ناظم الاطباء). برندهٔ مسافت. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). ه**حتاح.** [مُ](ع ص) خرابكنده و مهلك و مفسد. (ناظم الاطباء). هلا كگرداننده و از بيخ بركننده. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ه حتاز. [م] (ع ص) کی که بگذرد از جایی و قطع مسافت كند. مسافر. (نــاظم الاطــباء). گذرندهاز جایی و رونده و قطع مسافت کننده. (از منتهی الارب). عابر. سالک. گذرنده. رهگذار. (یادداشت به خط مرحوم دهـخدا): منکه فضلی ندارم و در درجهٔ ایشان نیستم خُونَ مُجتازان بودهام تا اينجا برسيدم. (تاريخ بیهقی چ فیاض ص۹۶). مىردىام كــه شــعار کربت دارم و حتق غیربت، از بیلاد پیمن و حمجازم و در این دیار غریب و مجاز. (مقامات حمیدی). گفتند غریبی است مجتاز از بلاد حجاز که چون آدم عالم اسماء است و چون عالم حامل اشياء. (مقامات حميدي). **محتاف.** [مُ] (ع ص) بوی بدگرفته و گندیده مانند لاشة مردار. (ناظم الاطباء) (از اقـرب الموارد) مردار بوی گرفته. (از منتهی الارب). ه**جتب.** [مُ تُبب] (ع ص) جبه پوشيده.

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | مافر و سياح. (ناظم الاطباء). محتبو. [مُ تَ بِ] (ع ص) شكت بندنده. (أنندراج). شكت بندند. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد).

هجتیوی. [مُ تَ بَ] (ص نَــی) مــوب به تَجِیّی. (یادداشت به خط مـرحـوم دهـخدا). آ آامنــوب به حــن مجتبی (ع). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هجتبه. [مُ تَ بِهْ] (ع ص) مستكر و انكاركننده ⁷. (نياظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هجتبی، [مُ تَ با] (ع ص) برگزیده. (دهار). برگزیده شده. (آنندراج) (غیاث) (از منتهی الارب) (از اقسرب المسوارد). بسرگزیده و پسندیده. (ناظم الاطباء). ج. مجتبن و مجتبون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هم موسی از دلالت او گشته مصطفی هم آدم از شفاعت او گشته مجتبی. خاقانی. هر دو رکن جهان مردمی اند

ادمی مجتبی و عیسی یار. خاقانی. تو بمانی چون گدای بینوا

دولت خود هم تو باش ای مجتبی. مولوی. مرحبا یا مجتبی یا مرتضی

ان تغب جاء القضا ضاق الفضا. مولوى. محتبى - إمُ تَ] (ع ص) برگزيننده چيزى را. (أنندراج) (از اقسرب المدوارد). پسند كننده. (ناظم الاطباء). [ابگيرندهٔ مال از جاهاى آن. (آنندراج) (از منهى الارب) (از ذيل اقرب الموارد). [إجمع كننده و فراهم آورنده. (ناظم الاطباء).

محتبى (مُ تَ با] (اغ) از القاب امام حسن عليه السلام. (ناظم الاطباء). لقب حسن بن على على بن ابيطالب (ع). و رجوع به حسن بن على شدد.

مِحِتَثُ. [مُ تَـُثث] (ع ص) از بيخ بركنده. (غياث) (أنندراج) (از ناظم الاطباء). اسم مفعول از اجتثاث است به معنی استیصال الشيء من اصله، يعني بركندن چيز ازبـن ان. (از كشــــاف اصــطلاحات الفـــنون). ||(در اصطلاح عروض) نام بحری است از نوزده بحور شعر چراکه اجتثاث از بیخ برکندن است چون مسدس این بحر راکه مستفعلن فاعلاتن است از بحر خفیف برکنده گرفته اند، زیراکه در ارکان این هر دو بحر اختلاف همین است که در این بحر مستفعلن مقدم است بسر دو فاعلاتن و از مزاحفات ایس بحر اکثر وزن «مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات» آید. (غیاث) (أنندراج). اجراء بسحرمجتث از اصل «مستفعلن فاعلاتن» چمهار بسار «منفاعلن فعلاتن» آید و زحاف این بحر نُه است: خبن و شَكل و قصر و حذف و رفع و جعف و اسباغ و تشعيث و صلم. مثال مجتث مثمن مقصور: اگرمحول حال جهانیان نه قضاست

، در معون حان جههیان به مصاست مفاعلن فعلاتن چرا مجاری احوال بر خلاف هواست مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان.

(از المعجم چ دانشگاه ص۱۵۴). عروضیان مجتث را بر بحر مخصوصی به علت جریان خبن در جمیع ارکانش اطلاق کردهاند. و اصل این بحر متفعلن فناعلان چهار نوبت باشد. و در عروض سیفی آمده که اصل این بحر را که مستفعلن فاعلان است دوبار از بحر خفیف گرفتهاند چرا که اختلاف

۱ -گوسفند ومیش و بره.

۲-ظ. ایست مسعنی درست نسیست. در منتهی الارب مصدر این کلمه بعنی اجتباه چنین معنی شده: اجتباه الماء و غیره؛ ناگوار شمرد آن آمده: اجتباه الماء و غیره؛ ناگوار شمرد آن آمده: اجتباه الماء و غیره؛ انکره و لهیستمر نه؛ چنین بنظر می رسد که صاحب فرهنگ جانسون و به تبع او ناظم الاطباء از هانکره که در اینجا به مسعنی «ناخوش داشت آن را» می باشد معنی مناخوش داشت آن را» می باشد معنی داده است.

در این هر دو بحر بجز تقدیم و تأخیر ازبکان چیزی دیگر نیست و اسم مقتضب و مجتث اگرچه در معنی به هم نزدیکند اما چون ایس بحر را مجتث نامیدند به جهت وقوع خبن در جمیع ارکان وی آن بحر را مقتضب نام کردند برای امتیاز. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجسوع بسه هسمین مأخذ و المسعجم و نفایس الفنون ص۵۶ شود.

هجتحف. [مُ تَ حِ] (ع ص) رباینده چیزی را. (أنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گیرنده و به زور گیرنده و رباینده. (ناظم الاطباء). [آن که به سه انگشت برگیرد اشکنه را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). [آن که خالی کند چاه را و همهٔ آب آن را برکشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب المداد)

محتدى، [مُتَ] (ع ص) خواهند، عطا. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

محتو. [مُ تَرر] (ع ص) كشنده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء). الكشيده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب).

هجترح. (مُ تَ رِ) (ع ص) کسب کسنده و ورزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که کسب میکند و می ورزد برای نفع و سود. (ناظم الاطباء).

محترو [أ ت ر] (ع ص) نسخواركننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). |کشنده. (آنندراج). کسی که میکشد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مُجتَرُ شود.

محترس. [مُتَرِ] (ع ص) گسرداورنده و کسب نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که می یابد و کوشش می کند برای یافتن. (نا ظم الاطباء). کسبکننده. (از اقرب الموارد).

هجتوم. [مُ تَ رِ] (ع ص) گسناه كسند. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب العوارد). گناه كار و بزه كار و مجرم. (ناظم الاطباء). ||بار خرما برنده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). آن كه مى برد بار خرمابن را. (ناظم الاطباء). كسى كه اندازه مى كند بار خرمابن را بر درخت. براى اهل و عيال خود كسب مى كند. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). ||آن كه الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). هجترىء - [مُ تَ رِءً] (ع ص) دلير قردنده. مجترىء - [مُ تَ رِءً] (ع ص) دلير قردنده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). دلير و باجرأت. (ناظم رانظم الاطباء). ||(ا) شير. (آنندراج) (از منتهى الارب). دلير و باجرأت.

الارب). شير بيشه. (ناظم الاطباء).

هجتز. [مُ تَزز] (ع ص) بريده شده و فريز كردهشده. (ناظم الاطباء). موى فريزشده. (از منهى الارب). موى بريدهشده. (از اقرب العوارد).

هجتز. [مُ تِزز] (ع ص) بــــــرنده و فـريزكننده. (نــاظم الاطباء) (از فـرهنگ جانــون).

هجتزر و امُ تَ زِ ا (ع ص) شــــترکشنده. (آنندراج) (از منهی الارب). کسی که میکشد و پوست میکند شتر را. (ناظم الاطباء).

محتزز. [مُ تَ زِ] (ع ص) درونده و برنده. (أنندراج). برندهٔ غله و يا خرما. (ناظم الاطباء). الخرما. (اننظم فريزكنندهٔ گوسپند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُجتزَ شود.

محتزي إم ت ز] (ع ص) شكندة چيزى و برنده. للتندراج) (از منهى الارب). || آن كه از درخت چوب را بشكند. (آنندراج) (از منهى الارب). كسى كه شاخهٔ درخت را مىكند و يا مى شكند. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). محتزم و أم ت ز] (ع ص) آن كه اندازه كند خسرما را بر درخت. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). كسى كه بار درخت خسرماین را بر درخت اندازه كند. درخت خسرماین را بر درخت اندازه كند. الگیرنده و دریافت كننده. (ناظم الاطباء). گیرنده پارهای از مال و باقی گذارندهٔ پارهای. (از اقرب العوارد).

هجتزی. [مُ تَ] (ع ص) پساداش عسل خواهنده. (آنندراج). کسی که پاداش و جزای کار خود را میخواهد. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد).

همتنهي مي (أت ز ع الع ص) بسنده كننده به چيزي (أبندراج) (از المنتهى الارب) (از الرب آلسوارد) وخشنود خرسند. (ناظم الاطباء).

هجتس. [مُ تُسس] (ع ص) لمسكننده و به دست ساينده و حسكننده. (ناظم الاطباء). به دست ساينده. (از منتهى الارب). ∥پرسندۀ پس از اطلاع. (ناظم الاطباء).

مجتسس، [مُتَسِ] (ع ص) دست بساينده و نبض شناسنده. (آنندراج). و رجوع به مُجنَسَ شود.

هجتشیء . [مُ تَ شِهْ] (ع ص) شهری که موافقت نکند کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). موافقت نا کننده مانند بلد و شهر. (ناظم الاطباء).

هجتعل. [مُ تَع] (ع ص) گيرنده. (منتهى الأرب) (آنندراج) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء). [[كننده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). سازنده و پر دازنده و كننده.

(ناظم الاطباء). ||قراردهنده و نهنده چیزی را به روی چیزی دیگر. (ناظم الاطباء) (از اقرب المسوارد). ||نسسب کسننده. ||مقررکننده. ||ابستداءکسننده و شروعکننده. ||مالک و متصرف. (ناظم الاطباء).

هجتعل، [مُ تَعَ] (ع ص) پرداخته شده و کرده شده و انجام داده شده. (ناظم الاطباء). هجتفی، [مُ تَ] (ع ص) آن که دور سازد کسی را از جای وی. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). [[از یخ برکننده و برباد دهنده. (ناظم الاطباء).

هجتلب، [مُ تَ لِي] (ع ص) أَن كه كشد چيزى را از جايى به جايى ديگر. (آنندراج) (از متهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه بنده و ستور را براى فروختن. (ناظم الاطباء). هجتلب، [مُ تَ لَ] (ع ص) بركشيده. بيرون كشيده. استخراج شده. مُستَخرَج. (از يادداشت به خط مرحوم دهخدا): و به سبب انكه افاعيل اين بحور الكوبى مستخرج و مجتلب است از اجزاء بحور دايرة مختلفه مفاعيلن از طويل و مستفعلن از بسيط و فاعلان از مديد، نام آن دايرة مجتلبه كردند. (المعجم ج دانشگاه ص ٧٠). و رجوع به مادة بعد شود.

ه**جتلبه.** [مُ تَ لِ بَ / بِ] (ع ص) مـــؤنث مُجتَلِب. رجوع به مجتلب شود.

-دایرهٔ مجتلبه؛ یکی از دایرههای عروضی و سه بنجر رجیز و هنزج و رمیل از آن جندا مـىشود. (بـديع و قــافيه و عــروض تأليــف همائی). مدعیان علم عروض ... هزج را سـه بحر نهادهاند، بحر سالم و بحر مکفوف و بحر اخرب. و رجز را دو بحرنهادهاند بحر سالم و بحر مطوی. و رمل را دو بحر کردهاند سالم و مخبون، و سوالم هر سه بنجر را در داينرهاي نهادهانند و نبام آن «دايسرهٔ ميؤتلفه» كبرده و مزاحفات آن را در دایرهای دیگر نهاده و نام آن دايرة مجتلبه كرده و الحق ايـن اسـتاديي سخت جاهلانه است ... (المعجم چ دانشگاه ص۸۳). خواجه نصیر طوسی در معیار الاشعار در ذكر دايرة سوم پس از بيان آنك بحور رمل و هزج و رجز در عبربی مسندس است و در فارسی مثمن، میگوید: این دایره را دايرة مجتلبه خـوانـند، و مـثمن را مـجتلبة زايده ...و باشد كه همين بحرها بــه حــذف

۱ - ضبط کلعه درست نعی نعاید. صحیح مُجتزَد است زیرا حرگاه فعل مضاعف به باب افتعال تقل شود مطابق قواعد ادغام در چیرف عربی اسم فاعل و مفعول یکسنان است و بس وزن مُفعَل ساخته می شود. و رجوع به مادهٔ قبل شد.
 ۲ - بحور هزج و رجوع مه مادهٔ قبل شد.





سا کنسب دوم بکار دارند تا هزیج بزاینگونه شود «مفاعیل ۴ بار» و رجز بر اینگونه: «مفعلات ۴ بار» و رجز بر اینگونه: بار» و این بحرها را هزیج مکفوف و رجز مطوی و رمل مخبون خوانند و دایرهای بر قیاس گذشته بنهند و آن را دایرهٔ «مجتلبهٔ زائدهٔ مزاحفه» خوانند و بعضی به لغتی دیگر. راز وزن شعر فارسی تألیف دکتر خانلری ص۱۳۶ و ۱۲۷). و رجوع به همین مأخذ و معیار الاشعار ج سنگی صص۳۵–۴۱ معیار الاشعار ج سنگی صص۳۵–۴۱ و المعجم نحی معایر اشعار العجم شود.

هجتلد. [مُتَ لِ] (ع ص) آن كه همه نوشد آنچه در آوند بود. ||به شمشیر زنند، یكدیگر را. (آنسندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

محتلط. [مُ تَ لِ] (ع ص) رساينده. (أندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هجتلف. [مُ تَ لَ] (ع ص) یوت رسیده، و یوت رسیده، و یوت مرگ عام ستوران را گویند همچنانکه مرگ عام مردمان را وبا گویند. (آنندراج). معدوم شده و نابود گشته از بینوایی در سال آفت زده. (ناظم الاطباء). یوت رسیده. (از منهی الارب). آن که خشکسالی موجب از بین رفتن ستور وی شده باشد. (از ذیل اقرب العداد).

محتلل. [مُ تَ لِ] (ع ص) پشكل برچينده برای آتش افروختن. (آنندراج) (از منهی الارب). برچينده پشكسل شتر برای آتش افروختن. (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). البرگيرنده بهترين چيزي. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب السوارد).

هجتلی. [مُ تَ] (ع ص) آن که بنگرد به تأسل عروس جلوه داده را. (آنندراج). و رجوع به اجتلاء شود. $\|$ آن که بلند کند دستار را از پشانی. (آنندراج) (از منهی الارب) (از آرب الموارد).

هجتمر. [مُ تَ مِ] (ع ص) سـوزندهٔ عـود در عودسوز. (از منتهی الارب).

هجتمع - [مُ تَ م] (ع إ) جایی که در آن چیزی به روی هم توده شده و جمع گردد. اانجمن و محل ملاقات. (ناظم الاطباء). جایی که مردم گرد آیند. محل اجتماع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). امحل فراهم آمدن رشته های مختلف علمی، آموزشی و جزاینها در یک جا.

- مجتمع آموزشی؛ به مدرسهای اطلاق گردد کهدورههای کودکستان و دبستان و راهنمایی و دبیرستان با رشتههای مختلف در آن گرد آمده باشد.

- مجتمع ورزشی: بـه ورزشگـاهی اطـلاق گرددکه برای تمام رشتههای ورزشی وسائل

و میدان تمرین و مسابقه آماده کرده باشند. هحتمع. [مُ تَ م] (ع ص) گـــــردآمد، و فراهم آمده. (ناظمُ الاطباء). فـراهـم آينده. (از منتهى الارب) (أنندراج). گردآينده. اجتماع كننده ...بر حلقهٔ هر جمعي ميگذشتم تما رسیدم به حلقهای مجتمع و جماعتی مستمع. (مقامات حمیدی). جماعتی کـه مـجـتمع آن مقام و مستمع آن کلام بودند از فیصاحت آن سیاقت و ملاحت آن ذلاقت تعجبها نـمودند. (ترجـــهٔ تــاریخ یـــینی چ ۱ تــهران ص۹۹). شبی دارا و ابوالفوارس در خندمت سلطان مجتمع بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۸۲). اینک همه مجتمعید بگویید و بسر کلمهٔ حق یک زبان شوید که آن که بـا بـرادر همدم بر یک طریق معاشرت مدتها قدمزده باشد و ...(مرزباننامه چ قزوینی ص۲۵۵).

ایونیمان و عاشقانش منقطع افزان عالم مخلد مجتمع. مولوی. تنی چند برگفت او مجتمع چوعالم نباشی کم از مستمع.

سعدی (بوستان).

- مجتمع الهمه: که همتی واحد دارند. که همتی واحد دارند. که همگی بر یک امر همت گماشته باشند:
تاهمگنان مجتمع الهمه و منفق الکلمه گشتند که اهلیت و استحقاق سروری و خصایص بهتری و مهتری جز ناصرالدین سبکتکین را
نیست. (ترجمهٔ تاریخ بمینی ج ۱ تهران
ص۲۴ و ۲۵).

| تودهشده و بر روی هم جمع شده. (ناظم الاطباء). | رجل مجتمع؛ مرد به کمال اقوت رسیده. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد به بلوغ رسیده و ریش درآورده. (ناظم الاطباء). | امشی مجتمعاً؛ تیز و با نفظم الاطباء). تیز و با مخترکتی شدید و با اندامی استوار رفت بی آنکه در راه رفتن او سستی باشد. (از اقرب الموارد).

محتّمعاً. [مُ تَ مِ عَنْ] (ع ق) باهم و فراهـم. (ناظم الاطباء).

محتمع شدن. آمِ مَ مِ شُ دَ) (سسس مرکب) گرد آمدن. فراهم آمدن. اجتماع کردن. جمع شدن: ... و ابوسلمة الخلال که او را وزیر آمد و به هم مجتمع شدند و دعوت بنی عباس آشکارا کردند. (مجمل التواریخ والقصص ص۲۱۸). ندانسته که چون نوانب ایام و حوادث روزگار مجتمع شود و مشکلات و معضلات بهم بر آیند گوهر آن را بر محک عقل باید زد. (سندبادنامه ص۹۹). و چند روز بر این صفت بگذاشتند تا رمهٔ کفار به تمامی مجتمع شد و معظم حشم کافر بدو پوست. (ترجمهٔ تاریخ مینی چ شعار ص۲۲۳).

هجتمع گشتن، [مُ تَ مٍ گَ تَ] (مـــص مرکب) گرد آمدن. (یادداشت به خط مرحـوم دهخدا)، مجتمع شدن:

مجتمع گشتند و بفشردند پای هر کسی کردند عرض فکر و رای. مداری اردازی برخان می مخان می ۱۵۵۰

مولوی (مثنوی چ خاور ص۱۵۵). متحد گذشتند تر ایند ا

مجتمع گشتند مر توزیع را بهر دفع زحمت و تصدیع را.

مولوى (مشوى چخاور ص ٢٣٤). هجتن، [مُ تَنن] (ع ص) پــوشيدهشده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). پوشيده شونده. (آنندراج).

هجتنب. [مُ تَن] (ع ص) از چیزی دوری دوری کننده. (غیاث) (آنندراج). دوری جوینده. دوری کننده. اجتاب کننده. (یادداشت به خط مسرحوم دهخدا). دورشونده از چیزی. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب العوارد). | پرهیزکنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه پرهیز میکند از چیزی. (ناظم الاطباء). پرهیزنده. (یادداشت به خط مرحوم مسطوف و مسعطوف و از جمیع شهوات دهخدا): و حست مبارک بر حسن تدبیر آن نفسانی ...محترز و مجتنب بود. (تاریخ قسم ص۴). | آگوشه گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). گوشه گیر، (ناظم الاطباء). | إجنب شده. (ناظم الاطباء). | إجنب

ه**جتنب.** [مُ تَنَ] (ع ص) احترازشده و پرهیزشده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). |إنكوهيده. (ناظم الاطباء).

هجتنح. [مُ تَ نِ] (ع ص) مــــلكننده. (أنندراج) (از مستهى الارب) (از اقــرب الموارد).

هجتنحة. [مُ تَ نِ حَ] (ع ص) تأنسسيت مجتنع. (يادداشت به خط مرحوم دهمخدا). و رجوع به مجتنح و اجتناح شود.

هجتنى. [مُ تَ] (ع ص) مسيوه چنده. (أنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). كسى كه ميوه چيند. (ناظم الاطباء). هجتنى. [مُ تَ نا] (ع ص) چيده شده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). هجتور. [مُ تَ وِ] (ع ص) همسايگى كننده. (أنندراج) (از منهى الارب). همسايه و متصل و پيوسته. (ناظم الاطباء). و رجوع به اجتوار شود.

هجتوز. آمُ تَ وِ] (ع ص) گذرنده از جای و رونده و برندهٔ مسافت. (آنندراج).

۱ - در منهی الارب: «یکسال»، و ظاهراً غلط چابی است. ۲ - بنابر قواعد اعلال ایس کلمه «مجناز» باید باشد. و رجوع به مجناز شود.

هجتوي. [مُ تَ] (ع ص) مكروه وازنده. (آنندراج). نفرت دارننده و نایسند دارننده جایی را اگر چه بروی خوش گذرد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). هجتهد. [مُ تَ هِ] (ع ص) جهد كننده و اجتهاد كننده. (غياث). كوشش نماينده و اجتهاد كننده. (آنندراج) (از منتهى الارب). كوششنماينده و سخت كوشش كننده. (ناظم الاطباء): أو را گفت از شرق تـا غـرب زيـر فرمان تو خواهد بودكار رامجدً و مجتهد باش و پاس مردم دار. (جهانگشای جوینی چ قسزوینی ج ۱ ص۴۲). ||رای صواب ۱ پیدا كننده. (از منتهى الارب) (از آنندراج). رأى صواب جوينده. (ناظم الاطباء). ||مأخـوذ از تازی، کسی که در هنر و صنعت و علم خصوصاً علم فقه به درجة اجتهاد رسيده باشد و دارای تصرف در آن علم و صنعت باشد. (ناظم الاطباء). آنكه در فقه و اصول به مرتبة اجتهاد رسیده باشد. مقابل مقلد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). كسى كه به علم كتاب و وجوه معانی آن و علم سنت و طرق و متون و وجوه معاني ان احاطه داشته باشد و در قياس دارای اصبابت رأی باشد. (از تسعریفات جرجانی). در اصطلاح فقهی کسی است که در اثر آموختن مبادي دين و علم فقه به مرتبهاي رسیده باشد که بتواند احکام شرعی فرعی را به استناد ادله و مآخذ استخراج و استنباط كند و مجتهد مطلق کسی است که قوه و مملکهٔ استنباط تعام مسائل شرعی را داشته باشد، در مقابل مجتهد متجزى. بالجمله منجتهد كسنى است که او را ملکهٔ استنباط احکمام شرعیه باشد، یا کسی است که او را قدرت استنباط احكام شرعيه باشد بـه استناد ادله اربـعه. و خلاصه اجتهاد استفراغ وسمع فيقيه است در تحصیل ظن به حکم شرعی و فقیه کسی است كنه در اثبر معارست وكنب معلومات مقدماتی و غور و خوض در احکام و مسائل ديني و اخبار متكفل بيان احكام به استناد ادلة مربوط، مسائل حلال و حرام دینی را دریابد و

بدان عمل كند.
متدمات اجتهاد علم عربیت، معانی و بیان،
منطق، علم درایة الحدیث، اصول و كتب فقهیهٔ
استدلالیه، اخبار و آیات مربوط به احكام
شود كه بتواند ردالفروع الى الاصول كرده و
ماثل را دریابد. پس مراد از فقیه كسی است
كه صاحب استعداد و قابلیت باشد برای
فیضان علم به احكام شرعیهٔ فرعیه به سبب
آنكه عالم به مبادی و ادله بوده و غلاوه دارای
قوت قدیم به اشا چنین شخص را از جهت
آنكه رد فرع به اصل میكند مجتهد نامند و

او فقیه باشد. پس فقه عبارت از علم به احکامی است که ناشی از ادلهٔ خاص باشد و اجسامی استباط احکام باشد از ادله و استباط مقدم بر علم باشد. (از فرهنگ علوم نقلی و ادبی تألیف دکتر سید جعفر سجادی): اشه و مشایخ و سادات و علما و مجتهدان عصر بر طویلهٔ آخُرسالاران به محافظت ستوران قیام نموده و امتال حکم آن قوم را الزام کرده. (تاریخ جهانگشا).

مجتهد هر گه که باشد نص شناس

اندر آن صورت ندیشد قیاس. مولوی. - مجتهد جامع الشرایط؛ مجتهد بالغ، عاقل، مؤمن، عادل، مرد و آزاد که در همهٔ مسائل فقه قدرت اجتهاد داشته باشد. «مجتهد مطلق» که زنده باشد و مولود از زنا نباشد. (تر مینولوژی حقوق تألیف دکتر جمفری لنگرودی). و رجوعهدو ترکیب بعد شود.

- مَجَنَّهُ مَتِجزی؛ کسی که توانایی استنباط احکام شرعی همهٔ موضوعات راکه به او عرضه میشود نداشته باشد. مقابل مجهد مطلق. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی). و رجوع به ترکیب بعد شه د.

- مجتهد مطلق؛ کسی که توانسایی استنباط احکام شرعی همهٔ موضوعاتی را که به او عرضه می شود داشته باشد. مقابل مجتهد متجزی. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی). و رجوع به ترکیب قبل شود.

- امثال:

با یک روز مجتهد نمیشوی، چـون مـادران خواهندکودک خود را روزی بارانی یا سرد از رفتن به کتاب و دبــتان مانع شوند و او گوید باید بروم این تعبیر مثلی را گـویند. (امـثال و حکمتے اول ص ۳۷۳).

ه**جتهدانه.** [مُتَ هِنَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مأخوذ از تــازی، بـطور اجــتهاد و از روی اجتهاد. (ناظم الاطباء).

محتهد موسوی. [مُ تَ هِ دِ سَ] (اخ)
حسین محسن بن محمد الموسوی کرکی
عاملی، فقیهی امامی بود. مدتی در قروین
اقامت گزید و سپس به اردبیل رفت و شیخ
الاسلام آنجا شد و به ۱۰۰۱ ه.ق.درگذشت.
او راست: «رفع البدعة فی حل المتعة» و
النفحات الصحدیه فی اجوبة المسائل
الاحمدیة» و جز اینها. (از اعلام زرکلی).

محتهو. [مُنَ هِ} (ع ص) آن که پا ککند چاه را. (آنندراج). پا ککنندهٔ چاه یا کشندهٔ همه آب چاه را. (از منتهی الارب). پا ککنندهٔ چه چاه. (ناظم الاطباء). ||بیار شعرنده چیزی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که چیزی را بزرگ و محترم

شعرد. (ناظم الاطباء). ||آن که بیند زن را بی بیرده. (آنندراج). کسی که بیند زنی را بی برده و حجاب. (ناظم الاطباء). آن که کسی را بدون حجاب بیند. (از اقرب العوارد).

مجتيف. ^٢[مُ تَ يِ] (ع ص) مردار بوگرفته. | (آنندراج).

مجثاف [م] (ع ال تیشهٔ درختکاو. (منهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). محبّد (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الابزاری آهنین که بعدان شاخهٔ خرماین را می برند. (ناظم الاطباء). ابزاری آهنین که با آن درختان کوچک خرما را می کنند. (از اقرب الموارد). البرماه و شقب. (ناظم الاطباء).

هجثنل. [مُنَ ثلل] (ع ص) پهناور. (منهى الارب) (آنندراج) (از ذيل اقرب السوارد). عريض و پهناور. (ناظم الاطباء). ||راست ايستاده. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). راست ايستاده و افراشته. (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد).

هجتم. [مَثَ /ثِ] (ع!) جاى نشتن. (ناظم الاطباء). نشتنگاه. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). |إجاى سينه گستردن مرخ ج، مجانم. (ناظم الاطباء). ||خوابگاه. (دهار).

هجشمة. [م م ث ت م آ (ع ص) جانوری که آن را بسته، تیر و مانند آن زنند تا کشته گردد. (منتهی الارب) (آنندرام). مرغ و یا خرگوش و مانند آن راند تا کشته شده و مانند آن را بسته و به تیر زنند تا کشته شده و هدف قرار داده تیر به سوی آن اندازند تا کشته شود. (از شرایع محقق حلی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بازداشته و زندانی شده برای مرگ و فقط در مورد پرنده یا خرگوش و امثال آن گویند که بر جایی نشانند و سپس تیر به سوی او اندازند تا کشته سود. (از اقرب العوارد).

هجثة. [م جَثْ ثَ] (ع إلى مجثاث. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مجثاث شود.

هجشی - [م] (ع ص) به زانو نشاننده کسی را یا ایستاده کننده بر اطراف انگشتان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی و یا چیزی که سبب میگردد به زانو نشستن را. (ناظم الاطباء).

هجج. [مَ جَ] (ع إمس) فروهشتكى كنج

۱ - در آنــندراج: ثواب، و ظاهراً غـلط چـاپی اسـت.

۲- صورت قیاسی این کلمه مجناف است،
ولی بعضی از فعلهای معتل را بی اعلال هم بکار
میبردهاند که سماعی است نه قیاسی، اما برخی
به قیاس غلط، چنین مشتقاتی در متنهای لفت
وارد کردهاند.





دهان. [[رسيدگى انگور و پختن آبن: (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). هججه [مُ جُ] (ع إ) زنبور انگین. (منتهى الارب). كبت انگین. (ناظم الاطباء). زنبور عسل. (از اقرب العوارد). [[(ص) مردان مست. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). مردان مست. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد).

هجع. [مَ / مَ جَ] أ (ع مسص) بزرگمنشى كردن. (آنندراج) (از منهى الارب) (از ناظم الاطباء). تكبر كردن. (از اقرب العوارد).

هجتم. [م ج] (ع مص) خرسند و شاد شدن به ذكركسى. (از آنندراج) (از مستهى الارب) (از ناظم الاطباء). شادمان شدن به چيزى. (از اقرب الموارد).

محح ، إمُ جرح] (ع ص) زن آبسن شونده. (أندراج) (از منهى الارب). باردار و آبسن و يا نزديك به زاييدن. (ناظم الاطباء) (از ذيل اقسرب السوارد). ج، مُجاحً. (ذيل اقسرب الموارد).

هجحد. [مُ ح] (ع ص) كسمخير. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). | گياه ناباليده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (آنندراج). هجحو. [مُ ح] (ع ص) كسى و يا چيزى كه مجبور به پناه گرفتن مىكند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به اجسعار شد.

مجحر. [مَ حَ] (ع إ) پناه و نهان جای. ج، مجاحر. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ھ**جحظ**، [مُ جَے ے] (ع ص) کسی که تیز، نظر مىكند. (ناظم الأطباء) (از منتهى الارب) (ازاقرب الموارد). و رجوع به تجحیظ شود. **مححف. [مُ ح] (ع ص) نزدیک شوند، بـه** كىسى. (از منتهى الارب). نىزدىك شونده، (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کسی و یا چیزی كه مىبرد و يا مىرساند. (ناظم الاطباء). برنده. (أنندراج) (از منتهى الارب). ||مضرت رساننده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از سنتهى الارب). اجحافكنده: هر سالي رفاق و قوافل حاج را به انمواع مطالبات مجحف و معاملات مختلف میرنجانید تا بدنامی او در اقطار جهان منتشر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص۲۴۲).

مححفة. [مُ ح ف] (ع إ) بلا. (منهى الارب) (أنندراج). بلا و سختى. (ناظم الاطباء). محيت. (اقسرب الموارد). [[(ص) سنة مجعفة؛ سال قحط. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء).

هجحل. [مُ جَرِّحُ مَ] (ع ص) بر زمين افكنده شده. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هجحل [مُ جَعْ م] (ع ص) بر زمين زنده كـــى را. (آندراج) أاز منهى الارب). آن كــه

بر زمین میافکند دیگری را. (ناظم الاطباء). هجحه. [مُ جَرْح ح] (ع ص) تسیزنگرنده و کسی که چشم وانگرفته بنگرد. (آنندراج) (از منهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مجحن. [مُحَ] (ع ص) گياه كوتاه بي آب . [آندراج) (منهي الارب). گياه ضعيف كوتاه ناباليده از كم آبي. (ناظم الاطباء). گياه كوتاه كم آب. (از اقرب الصوارد). گياه ضعيف و كوچك يا كوتاه كم آب. (از محيط المحيط). هجحن. [مُ جَحْ ح] (ع ص) تنگگيرنده عيال خود را از فقر يا بخل. (آنندراج) (از منهي الارب). سخت گيرنده بر اهل و عيال از فقر و يا بخل. (از اقرب فقر و يا بخل. (از اقرب الموارد).

هجحن. [مُ مِ] (ع ص) مُسجَحُن. (نساظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). رجيجيه مُجَحَّن شود.

هم الكلاده شده و قبول الكار كرده شده و قبول ناشده و ناسلم. (ناظم الاطباء). إدر اصطلاح فقها بنده اى است كمه از مولايش اطباعت نسمى كند. (فرهنگ علوم نقلى سيد جعفر سجادى).

مححوش. [م] (ع ص) كسى كه نيمة بدن او مؤوف باشد. (منتهى الارب). كسى كه به نيمة بدن وى آفت رسيده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مححوف. [م] (ع ص) مرد مبتلا به هيضه. (منتهى الارب) (آنندراج). مردى كه از تخمه شكم روش گرفته باشد و گرفتار هيضه. (ناظم الاطباء). ||(در اصطلاح عروض) جـحف آن است كه فاعلاتن را خين كنند تا فعلاتن بماند، آنگه فاصله از آن بيندازند «تن» بماند «فع» به جاى آن بهند و «فع» چون از فاعلاتن خيزد آن بايميحوف خواند و جحف پا كبيردن و فرازين چيزى باشد از روى زمين ...(المعجم چ دانشگاه ص ۵۴).

- مجحوف مسبغ؛ چون جزو مجحوف را اسباغ کنند، «فاع» گردد، و «فاع» چون از فاعلاتن خیزد آن را مجحوف مسبغ خوانند. هجخو و آمُ جَغْ خ ا (ع ص) فراخ کننده سر چاه را. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که بهن و گشاد می کند سر چاه را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هجنی . [مُ بَخُ خی] (ع ص) پیر پشت خم کرده . (آندراج) (از منتهی الارب). پیر دولا شده و پشت خمیده . (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [إسبرون از استفامت و اعتدال. (ناظم الاطباء). خمیده و کمج و منه الحدیث «کالکوز مجناً»؛ یعنی مانندهٔ کوزه خمیده و کمج شده زیرا وقتی کوزه خمیده و کمج گردد، هر چه در آن هست، میریزد. (از

اقرب الموارد).

محِد. [م] (ع مص) به بزرگواری غلبه کردن. (المصادر زوزني). كسمي را غلبه كردن به شرف. (تاج المصادر بيهقي). چيره شدن بسر کسی در مجد و بزرگی (آنندراج) (از منتهی الارب). | بزرگوار شدن. (المصادر زوزنسي) (تاج المصادر بيهقي) (ترجمان القرآن) (غیاث) (از اقرب الموارد). بزرگوار و گرامی گردیدن.مجادة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||در چراگاه بـــار گیاه افتادن شتران و به سیری و فراخی رسیدن. مجود. (از منتهى الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | چهار پای را علف تمام دادن. (تاج المصادر بيهقي). علف دادن ستور راتنا فربه شود. (المصادر زوزني). سير خورانیدن شتران را یا پر شکم با نیم شکم عسلف دادن آنسها را. (آنندراج) (از سنتهى الارب) (از اقرب الموارد). سير خورانيدن شتر را از علف. (ناظم الاطباء).

هجله [م] (ع إمص) يرزگى و برزگوارى و جوانمردى و ابنالسكيت گويد شرف و مجد؛ در پدران است و گويند: رجل شريف مساجد، يعنى مردى كه پدران او در شرف متقدمند و حسب و كرم در مرد است ا گرچه پدران او داراى مجد و شرف نباشند. (از منهى الارب) (از نساظم الاطباء). عز و رفعت. (اقرب سرفرازى و عزت و شكوه و عظمت. (ناظم سلاطباء). برزگى و برزگوارى و جدان شودد. سيادت. جوانمردى. شرف واسع. برزگى و كرم و جوانمردى در پررگى و كرم و جوانمردى در پدران. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز عقل و عدل تو بنیاد دارد. ای وزارت را جلال و آفرینش را کمال ای جهان را صدر و دین را مجد و دنیا را مجیر.

انوری

اقضی القضات حجة الاسلام زین دین کاثار مجد او چو ابد باد ستدام. خاقانی. در ازل آن کعبه بود قبلهٔ دین هدی تا ابد این کعبه باد قبلهٔ مجد و سنا. خاقانی. ز آن سوی فلک به دیدهٔ وهم

مجدت نگرم سنات جویم. به افشین که مقر عز و مثابهٔ مجد او بود رسید. (ترجمهٔ تاریخ یسینی ج ۱ تهران ص ۳۴۱).



۱ - ضبط دوم از اقرب العوارد است. ۲ - در مستهی|لارب: کسوتاهی آب، و ظساهراً غلط است.

صد اسب. ۳ - اسباغ، زیادت کردن حرفی ساکن است بر سبی که به آخر جزو افتد. (المعجم ج دانشگاه ص۵۴). و در اینجا یعنی الفی بر افع۶ بیفزایند.

دین را سور و یا خود سیوار است و متلک را مرخ و یا عفار و عزت را رکن و یا غرار و مجد را نور یا عرار. (ترجمهٔ تساریخ یسمینی پ ۱ نهران ص۴۴۳).

– زید مـجده (جـملهٔ دعـایی)؛ افـزون بـاد بزرگواری و جلال او. (ناظم الاطباء).

-صاحب مجد؛ باشكوه و بزرگوار و با جلال. (ناظم الاطباء).

||(ص) در بیت زیر از خاقانی در معنی وصفی بکار رفته یعنی بزرگوار و مجید:

> خود مدیحت را به گفت او کجا باشد نیاز مصحف مجد از پر طاوس کی گیرد بها.

خاقاني.

هجد، [مُ جدد] (ع ص) کوششکنند، در کار. (از منتهي الأرب) (ناظم الاطباء) (از آتندراج) (از غیاث). کوشنده. کوشا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): در قمع اهـل الحـاد مـجد و متشمر. (ترجمهٔ تباریخ یسینی چ ۱ تهران ص۳۹۸). او را گفت از شرق تـا غـرب زيـر فرمان تو خواهد بود. کار را مـجـد و مـجـتهـد باش و پاس مردم دار. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۴۲). بدین سبب اهالی شهر در کار مجدتر شدند و بر مقاومت و مبارزت صبورتر گشتند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ص - - ۱). ||به درستی کاری راکننده. (ناظم الاطباء). | نوكننده. (أنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||رونده بر زمین جدد، و جدد به معنی زمین هموار و درشت است. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هجد. [مُ جُدد] (ع ص) نو و تازه. (ناظم الاطباء).

مجد آباد. [م] (اخ) قریدای است واقع در هشت فسرسنگی مسیانهٔ جنوب و مشرق جشیان. (فارسنامهٔ ناصری).

هجد آباد. [م] (اخ) دهسی از دهستان رامجرد است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۶۱۲ تین سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

محد آباد. [م] (اخ) دهی از دهان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه است و ۲۴۱ تن سکنه دارد. این ده قشلاق چند خانوار از ایل شرساهون بخدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مجد آباد. [م] (اخ) قسسریدای است در نزدیکی همدان. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی).

محد آباد کهند. [م کُ نِ] (اخ) دهسی از دهستان فراهان بالاست که در بخش فرمهین شهرستان اراک واقع است و ۱۴۸ تن سکنه دارد. ده خرابه زلف آباد در نزدیکی این قریه واقع است و از خرابههای آن در نیجهٔ کاوش

آثار قدیمی بدست آمده است زیارتگاهی به نام شاهزاده احسمد دارد. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ۲۶).

محد آباد نو. [م نُ] (اخ) دهی از دستان فراهان بالاست که دربخش فرمهین شهرستان اراک واقع است و ۸۲۸ تن سکنه دارد. تپهای در مزرعهٔ گل حصار این ده وجدود دارد که آثار ابنیهٔ قدیمی در آن دیده می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران م۲).

محداب. [م] (ع ص) رَسين كه هيچ نروياند. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ع. مجاديب. (ناظم الاطباء). محداح. [م] (ع إ) كنارة دريبا. (ناظم الاطباء). ساحل دريا. ج، مجادح. (از اقرب

هجدار. [م] (ع إ) جيزى كده در زراعت نصب كني تأ درندگان نيايند. (منتهى الارب) (آنندرليم) (ناظم الاطباء). آنچه در زراعت نسصب كنند براى دور كردن درندگان و پرندگان. (از اقرب العوارد).

محداف. [م] (ع [) بـبل كشتى. (منتهى الأرب) (ناظم الاطباء). به معنى بيل كشتى كه چوبى پهن باشد سه پهلو كه بر پهلوى كشتى مى بندند و كشتى را به آن مى رانند. (آنندراج) (از غياث). پاروى كشتى. خَلَه. مِحدَف. ج. مجاديف. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). | إبال مرغ. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هجدال. [م] (ع ص) مرد سختخصوست. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقسرب العسوارد). مسجدًل. جَدِل. جَدَلى. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هجدانه. [مُ جِدْ دانَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکبایا سعی گوشش، از روی جد وجهد. هجناً لا دُباء . [مَ دُلُ أَدَ} (اخ) میرزا حیدر علی از شاعران دورهٔ ناصرالدین شاه است و ثریا تخلص می کرد. قصاید او دربارهٔ اثمه تحت عنوان «خیرالکلام فی مدائح الکرام»، معروف است. وی در ماده تاریخ سازی چیره دست بسود. (از ریسحانهٔ الادب چ ۲ ج ۵ ص ۱۸۴).

محدالدوله. [مَ دُدُ دَ / دُو لَ / لِ] (إخ) ابوطالب رستم چهارمین از دیبالمهٔ ری و همدان و اصفهان (۲۸۷-۴۲۰) ه.ق.سلطان محمود غزنوی او را خلع کرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فخرالدوله به سال ۲۸۷ در قلعهٔ طبرک شهر ری وفات یافت و چون پسر وی ابوطالب رستم بیش از چهار سال نداشت سیده خاتون مادرش زمام امور را به دست گرفت و او را با لقب مجدالدوله نامزد امارت ری و جانشینی پدر کرد. سال جلوس مجدالدوله یعنی ۲۸۷ همان سالی است که

محمود غزنوي نيز به جاي پدر خود به امارت غزنه رسيد و سال بعد آن مقارن ايامي است كه از یک طرف محمود به عنوان سپهسالاری اردوی سامانیان بر خراسان استیلا یافته و از طرفي ديگر متحد او قابوس وشمگير عمال مجدالدوله را از گرگان رانده است. بـ ايـن ترتیب مجدالدوله در همان اوان جلوس بین دو حریف قوی پنجه مثل محمود غزنوی و قابوس زیاری محصور شد اما مادام که سیده خاتون بر کارها مسلط بود و ادارهٔ امـور بــه رأی و تدبیر او میگذشت نه قابوس و پسرش فلک المعالی در مخالفت با مجدالدوله کاری از پیش بردند و نه سلطان محمود در ری طمع کرد.مجدالدوله تا سال ۴۲۰ در ری امارت داشت. در اواخر این مدت چون سیده خاتون فوت کرد اوضاع دربار مجدالدوله مختل شد و محمود غزنوی به ری آمد و مجدالدوله را دستگیر کرد و به غزنین فـرستاد و بــه ایــن ترتیب دیالمهٔ ری در سال ۴۲۰ به دست محمود غزنوی انقراض یافت. (از تاریخ مفصل ایران، تألیف عباس اقبال صص ۱۸۱ – ۱۸۳). و رجوع به همین مأخذ و کامل ابناثیر ج۹ و تاریخ گزیدہ چ لندن صص۴۲۶–۴۲۹ و مجمل التواريخ والقـصص ص٢٩٧، ٢٩٨. ۴۰۴،۴۰۳ شود.

مجدالدين. [مُ دُدُّ دي] (اخ) رجوع بهاثير شود.

مجدالدين. [م دُدُ دى] (اخ) رجوع به اسامة بن مرشد بن على ...شود.

مجدالدين. [م دد دى] (اخ) رجى ع به اوالمعالى هبدالله محمد بن مطلب شود. محمد بن مطلب شود. محمد الذي ازخ) رجى ع به بائيزى نسوى شود.

مجدالدین. [م دد دی] (اخ) ابواسعاق کسائی. رجوع به ابواسعاق کسائی در همین لنتنامه و تاریخ ادبیات دکتر صفاح ۱ شود. مجدالدین. [م دد دی] (اخ) ابوالبرکات. عوفی او را از جمله شاعران خراسان بعد از عهد سلطانسنجر و امیر معزی ذکر کرده است. از اوست:

آمدگه وداع به چشم آن مه ختن دو جزع پرفتور و دو یاقوت پرفتن بر در زلعل میم و در آن میم صد شکر برگل ز مشک جیم و در آن جیم صد شکن ... و رجوع به لبابالالباب چ لیدن ج۲ ص۳۱۸ شه د.

هجدالدین. [م دد دی] (اخ) احسمدبن محمد ابی بدیل سجاوندی. عوفی او را از افاضل عراق و به لقب «الامام الکبیر ملک الکلام» ذکر کرده و کتابی در تفییر قرآن مجید تحت عنوان «انسان عین المعانی» بدو نسبت داده است. از اوست:





اقبال وفادار است ز آن روی وفادارش ایام نگونسار است زان زلف نگونسارش بر خاک درش دیده در حسرت باد سرد آب است و ندارد آب بی آتش رخسارش. و رجوع به لباب الالباب ج لیدن ج ۱ ص۲۸۲ و ۳۶۳شود.

محدالدين. [مَ دُدُّ دي] (إخ) استعدبن

ابراهیم بن حسن ملقب به نشابی از شاعران عرب و منشی دیوان صاحب اربـل بـود و از جانب وی به عنوان رسالت به پیش مستنصر خلیفه فرستاده شد. و رجوع به فواتالوفیات م ۱ ص - ۱ و قاموسالاعلام ترکی شود. هجدالدين. [مَ دُدُ دى] (اِخ) اسماعيل بن رکنالدین یحیی فالی قاضی معروف شیراز و معاصر و ممدوح حافظ و از رجال دربار شاه ابواسحاق بود. وی بـه سـال ۷۵۶ در شـیراز وفات یافت و حافظ در تاریخ وفات او چنین گفته است: «سال تــاريخ وفــاتش طــلب از رحمت حق». (از تاریخ ادبیات ایسران ادوارد برون، ترجمهٔ فارسی ج۳ ص۲۰۳ و ۲۰۴). و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۲۷۸ و دیوان حافظ چ قزوینی ص۲۶۳ و ۳۶۹ شود. مجدالدين. [مَ دُدُ دى] (إخ) افستخار الحكما ابوالمحرى صندلي، عوفي او را از جملة شاعران خراسان بعداز عهد سلطانسنجر و امير معزي ذكركرده است. از

ای چو دل رفته ز ما چون جان بر ما آمده همچو دل زین روی جان را بر تو سودا آمده ای خرامیده ز پیشم با بناگوش چو سیم با خطی در گرد سیم از مشک سارا آمده ... و رجوع به لباب الالباب چ لیدن ج۲ ص۳۳۴ شود.

مجدالدين. [مَ دُدُدى] (اخ) عــــــى الظاهر (۷۷۸ - ۸۰۹ ه.ق.) شانزدهمين از امراى ارتقية ماردين. (از طبقات سلاطين اسلام ص ۱۵۱).

هجدالدین. [م دد دی] (اخ) مسحمدبن احمدبن عمراربلی (۶۰۲–۴۹۷ ه.ق.)وی را ابن ظهیر نیز گویند. شاعر و از فقیهان بزرگ بود. در اربل متولد شد و به عراق و شام رفت و در دمشق درگذشت. او را دیوان شعری است در دو مجلد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص (۸۵۲).

هحدالد بن. [م دد دی] (اخ) مسحمد بن خلیفت بن سیواسی رومی از معدوحان سعدی است. وی در مراغه و بغداد به کسب دانش پسرداخت و از سال ۶۸۶ تما ۶۸۸ ه.ق. از جانب ارغون خان، حاکم فارس بود و در همین سال به فرمان سعدالدوله وزیر ارغون خان کشته شد. و رجوع به «معدوحان سعدی» بقلم محمد قزوینی در سعدی نامه

هجدالدین. [مَ دُدْدی] (اخ) مسحمدبن خواجه غیاث الدین پیر احمد خوافی از وزیران مقرب و مقتدر سلطان حسین بایقرا بود که در نجوم و فن انشاء دست داشت. وی سر انجام به تحریک حاسدان مغضوب واقیع شد و پس از آنکه اموالش مصادره گردید به حکم اجبار برای گزاردن حج به سوی حجاز روانسه شد اما در تبوک بیمار گردید و درگذشت. و رجسوع بسه دستور الوزراء خواندمیر چ سعید نفیسی صص ۲۰۰-۲۱۰

شو د.

محدالدین. [مَ دُدُدی] (اخ) مسحمدبن یعقوب ابراهیمبن عمر فیروزآبادی. در کتب لفت آنگاه که مجدالدین مطلق گویند مراد همین فیروزآبادی صاحب قاموس است. (بایداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به فیروزآبادی محمدبن یعقوببن ابراهیمبن عمر شود.

هجدالدین. (مَ دُدْدی) (اخ) مستحد حسینی متخلص به وجدی (۹۳۰-۹۸۳ ه.ق.)دی معاصر شاه طهماسب اول صفوی و مؤلف کتاب زینة المجالس است. (از احوال و اشتعار رودکسی ج۱ ص۲۲). و رجنوع به روضات الجنات ص۷۷۷ شود.

محدالدين بغدادي. [مُ دُدُدي ن بَ] (اِخ) ابوسعید شرفبن مؤید از مردم بغدادک خوارزم و از صوفیان و شاعران و نویسندگان نیمهٔ دوم قرن ششم هیجری است. وی از مسریدان شمیخ نجمالدین کمبری است و نجمالدین رازی مشهور به دایه صاحب کتاب مرصاد العباد از شاگردان مشهور اوست. بنا به نقل تاریخ گزیده وی به امر خوارزمشاه کشته ش<u>د. وفا</u>ت او را به اختلاف در ۶۰۶و ۴۰۷و مُرْجُعُ نُوشتهاند. از مجدالدین بغدادی آثـاری چنّد در تصوف به زبان فارسی باقی مانده و از آن جمله است: رسالهای در پاسخ «تحفة البررة في مسائل العشرة» كه احمدبن علىبن مهذب بن نصرالخواري، ده سـؤال در مــاثل مختلف تصوف از وي نموده و او بدانها جواب داده است و نیز «رسالهٔ سفر» و چـند نــامه و اشعاری لطیف. این دو بیت از اوست:

یک موی ترا هزار صاحب هوس است تا خود به تو زین جمله که را دسترس است آن کس که بیافت دولتی یافت عظیم

و آنکس که نیافت درد نایافت بس است.
و رجوع به تاریخ گزیده چ لیدن ص ۷۸۸ و
۷۸۹ و لباب الالباب چ سعید نفیسی ص ۱۹۱ و
تعلیقات همین کتاب ص ۶۱۰ و ۶۲۴ و
نمفحات الانس جامی و ریاض العارفین
ص ۱۲۱ و مسجع الفصحاء ج ۱ ص ۵۴۲ و
حیب الیر چ خیام ۲ ص ۶۴۷ و مجلاً یغما

شماره ۱۲ سال هفتم و تاریخ ادبیات دکتر صفاح۲ص۱۶۸ و ۱۹۹۰شود.

معتبر اصبر او ۱۲ سود. محدالدین بوری. [مَ دُدُ دی نِ] (اِخ) تاج السلوک ابسوسیدبن ایسوب شادی (۵۵۶–۵۷۹ ه.ق.) وی برادر صلاحالدین ایوبی بود و هنگامی که شهر حلب بسیله صلاحالدین محاصره شد، زخمی گردید و یک سال بعد درگذشت. وی از علم و ادب بهره داشت. و دیوان اشعار مرتبی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

هجدالدین ساوجی. [م دد دی نِ و] (اِن) حاج میرزا ابوالفضل مجدالدین محمدبن فضلالله (۱۹۳۷ – ۱۳۲۷ ه.ق.) از شعرا و دانشدخدان قسرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم هجری بود و از علوم ادبی و علمی المآثر و الآثار در تألیف نامه دانشوران شرکت داشته و همچون پدر خویش در نوشتن خطوط نستعلیق و شکسته و نسخ ماهر بوده است. از اوست:

سمر بوده است. از وصح. ترک من بر آفتاب از مشک آراید نقاب کیست کاراید نقاب آفتاب از مشک ناب ای عیان در لعل روح افزای تو آب حیات وی نهان در درج جان بخشای تو در خوشاب هم ز لعل نوشخندت طعنه بر کان یمن هم ز زلف مشک رنگت طعنه بر پر غراب.

هم ز زلف مشک رنگت طعنه بر پر غراب. و رجـوع بـه مـجمعالفـصحا ج۲ ص ۴۳۰ و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سـهــالار ج۲ ص ۶۷۰ و المآتـــر والآتـــار ص۲۰۲ و طرایقالحقایق ج۳ ص ۴۷۴ شود.

مجدالدين عيوق. [مُ دُدُ دى نِعَى يو] (إخ) عوفى او را در زمرهٔ شاعران خراسان بعد از عهد سنجر و امير معزى آورده است. از است:

چون صبح شد پدید بساز ای پسر صبوح کن در پیاله راح که هست آن غذای روح کن خواب بر فسوس چو برخاست بانگ کوش بر نالهٔ خروس خوش آید همی صبوح. و رجوع یه لبابالالباب چ لیدن ج۲ ص ۳۵۴

هجدالعرب. [مَ دُلْ عَ رَ] (اِنَ) عسلی بن محمد بن غالب عامری، مکنی به ابوفراس شاعر عرب. وی در عراق و شام در آمد و شد بود و ملوک و بزرگان زمان رامدح میگفت. به سال ۷۵۳ د.ق. در موصل درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۲ ص۴۹۵).

محد الملك. [مَ دُلُ مُ] (اخ) رجـوع بـه ابوالفضل مجد الملك قمى شود.

هجدالملة وكهفالاهة. [مَ دُلُ مِل لُ وَ كَفُلُ أُمْمَ] (إخ) لقب مجدالدولة بن فخرالدولة ديلمي. رجوع به رستم بن على و رستم بن فخرالدوله و مجدالدوله ابوطالب رستم شود.



محدالملك يزدي. [مَ دُلْ مُ كِ يَ] (اِخ) از رجال قـرن هـفتم هـجري است. وي ابتداء وزارت اتابكان يزد را داشت و سپس به خدمت بهاءالدين محمد پسر صاحب ديموان حكمران اصفهان رفت و خواجه شمسالدين او را تربیت کرد و به شغلهای مهم گماشت ولی مجدالملک بجای حق شناسی باطناً سودای بر انداختن خـاندان جـوینی و گـرفتن مـقام صاحب دیسوان را درسس میپخت و بــه توطئهچینی بر ضد خاندان جوینی پرداخت. خواجه شمسالدين براي دفع شر مجدالديمن او را به حکومت سیواس فرستاد و بر مقرری او افزود اما مجدالملک دست از سودای دیسرینه بسر نسداشت و پسیش ابساقاخان صاحبدیوان را به اتحاد با سلاطین مصر و شام متهم کرد ولی صاحب دیـوان بــه وسـاطت اولجاي خاتون زوجة هولا كوخان از خشم اباقاخان برست و دوباره بـه مـقام خـود منصوب شد اما مجدالملک همچنان به توطئهچینی بر ضد صاحب دیوان جـوینی و برادرش عطاملک ادامه میداد، تا سرانجام پس از مرگ اباقا مورد خشم سلطاناحمد تگودار واقع شد و به سال ۶۸۱ وی را بسر در خیمهٔ عطاملک پاره پاره کردند و هر یک از اعضای او را به اقلیمی فرستادند. و رجوع به تاریخ مغول صص۲۱۶-۲۲۳ و تاریخ مفصل أيران تأليف عباس اقبال صبص49۸-٥٠٠

هجدب. [م و] (ع ص) آن كه زمين را خشک بي بات يابد. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از منهي الارب) (از اقرب الموارد). القوم قحطريده و باقحط. (آنندراج) (از منهي الارب) (از اقرب الموارد). تنگدست ازقلت و كميابي آذوقه. (ناظم الاطباء). ||زمين خشک بي نبات. (از منهي الارب).

ه**جدبة.** [مُ دِبَ] (ع ص) ارض مـــجدبة؛ زمين خشک بيگياه. |إــنة مجدبة؛ ــال قحط بيباران. ج، مجاديب. (ناظم الاطباء).

محدت. [مَ دَ] (ازع، إسس) سبعد. بزرگواری. بزرگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): دوحهٔ معارف افسرده، کوکب مجدت آفل. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۴۳).

هجدی - [م د] (ع اِ) کبچهٔ پستشور. (متهی الارب) (آنندراج). چمچهای که بدان پست شورانند. (ناظم الاطباء). چوبی که در سر آن دو چوب دیگر بر هم سوار شده قرار دارد و بدان سویق را بهم زنند. (از اقرب الموارد). [[لخ) گـویتد که سه ستاره است که به «مجدح» اماند. و رجوع به مادهٔ بعد شود. [[ع یا داغی است که بر ران شتر کنند. (متهی

الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مفرد مجاديح است. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مجاديع شود.

هجدح. [م د] (اخ) دبران که منزلی است ماه را یا ستارهای است خرد میان دبران و شریا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دبران یا ستارهٔ کوچکی که بین دبران و شریا واقع است و «حادی نجوم» نامیده میشود. (از اقرب الموارد). دبران است که منزل چهارم از منازل قمر باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهندا)

محدح. [مُ دَ] (إخ) دبران، يا ستار ماى است

خرد میان دبران و ثریا. (منتهی الارب)
(آندراج)، منزلی از منازل ماه که دبران نیز
گویند و یا ستارهای خرد ماین دبران و ثریا.
(ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.
محکومیا فی و رجوع به مادهٔ قبل شود.
(آندراخ) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
محدح. [مُ جَدُ دَ] (ع ص) شراب مجدع؛
شراب آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج).
شراب آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج).

الاطباء) (از اقرب الموارد). مجد خاورانی. [م د و] (اخ) ابوالفضل. ادیب و نحوی، به قول سیوطی در علم نحو بارع و فاضل بود. شرح مفضل و دو کتاب کوچک در نحو از تألیفات اوست. وی به سال ۶۲۰ ه. ق. درگذشت. (از روضات الجنات

هجد خوافی، [م دِ خوا / خا] (اخ) در نظم و نشر پارسی استاد بود و علاوه بر مجموعهٔ اشعار ترجمهٔ منظومی از جواهراللفهٔ زمخشری و کتاب دیگری به نام کزالحکمه دارد. محید کتابی به تقلید از گلستان سعدی و بر هیآن شیوم نوشته است موسوم به «روضهٔ الخلد» و آن را به سال ۲۷۲ به پایان رسانید و بار دیگر در سال ۷۲۷ به رسانا تجدید نظر کرد. (تساریخ ادبیات دکستر صفا ح ۲ بخش صوری))

هجده. [مُ جَدُدَ] (ع ص) كساء مسجده چادرى كه خطوط مختلفه دارد. (از منتهى الارب) (آنندراج) گليمى كه خطوط مختلفه دارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناقة مسجددالاخلاف؛ ناقهاى كه بستانش از بستان بند ريش گرديده. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||از سر نو پيدا كرده شده. (آنندراج) (غياث). تجديد شده و از سر نو پيدا شده. (ناظم الاطباء). نو شده. نو كرده شده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در اصطلاح شعرا، قصيدهاى را گويند كه ذ كر تشسيبيى در آن نشده باشد. (كشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد).

محدد. [مُ جَدْدِ] (ع ص) از سر نو كننده کاری را. (آندراج) (غیاث) (از منتهی الارب). از سر نو پيدا كننده. تنجديد كننده. (ناظم الاطباء). نوكننده. (يادداشت به خيط مرحوم دهخدا). ||بافندهٔ گلیم الوان و خطدار و رنگارنگ. (ناظم الاطباء). | در اصطلاح علمای دین یکی از اکابر دینی و مذهبی هر قرن را گویند که در آن قرن بعضی از رسوم و آداب دینی و مذهبی راکه جهت کثرت انس و عادت از اهمیت و رونق افتاده باشد تسجدید کند. در خبری نبوی آمیده است که خیدای تعالی در هر صد سال (قرن) کسی را برای این امت مبعوث گرداند که دین ایشان را تجدید نماید اینک در اصطلاح هر یک از علمای فریقین به اقتباس از این خبر، از بزرگان دینی کے راکہ در آخر ہر قرنی مصدر خدمات مهم دینی باشد مجدد آن قرنش شمارند. (از ريحانة الادب ج ٢ ج٥ ص١٨٥ و ١٨٤). و رجوع به ربحانة الادب شود.

هجده آ. [مُ جَدْ دَدَن] (ع ق) از سر نو. (آنندراج). دوباره و بار دیگر و از نو و از سر نو و بار دیگر و از نو و از سر نو و بساز. (ناظم الاطباء): اسماعیلخان و سرکردگان مجدداً برای ملاقات شاهزاده رفته ...(مجمل التواریخ گلستانه ص۲۰۸).

رفته ... (مجمل التواريخ كلستانه ص ٢٠٨.. مجدو. [مُ جَدْدَ] (ع ص) أبلدزده. (دهار). آبله برآمده. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). چيچک برآورده. (از منهى الارب) (ناظم الاطباء). چيچک برآورده و آنکه آبله در آبله داشته باشد. (آنندراج). آبله رو. آبله نظم مرحوم دهخدا). إداراى نقش و شكل آبله خاك درت از مجدا احرار مجدر

تا سجده برد هيچ شمن هيچ صنم را.

انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۱ ص۲۸). از اشکشان چو سیب گذرها منقطش

و زبوسه چون ترنج حجرها مجدرش. خاتانی.

پر این سیاقت و هیأت چون حضرت با شکوه
و هیبت او را که مجدر شفاه و معفر جباه
شمساهان نامدار است مطالعت اقتاد.
(جهانگشای جوینی). | مجازاً به معنی
منقش، این صیفهٔ اسم مفعول است از تجدیر
مأخود از جدرکه به معنی نشان گزیدن شتر
که بعر گردن شتر و خبر باشد. (غیاث)
(آندراج).

هجدو. [مُ دَ] (ع ص) زمين جدرنا ک و آن گياهي است که در ريگ رويد. (آنندراج) (از منهي الارب). جايي که در آن گياه جدر فراوان باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جايي که در آن مردمان را چيچک فراگيرد. (ناظم الاطباء).

۱ - رجوع به معنی اول شود.





هجدو. [مَ دَ] (اخ) دهی از دهستشان گیوی است که در بخش سنجید شهرستان هروآباد واقع است و ۶۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هجدر شدن. [مُ جَدْ دَ شُ دَ] (مــــص مرکب) دچار آبله شدن. آبلهنشان شدن: نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد پس آبله در آرد صورت شود مجدر.

خاقاني.

انقش و شکل آبله پیدا کردن. به شکل چهرهٔ آبلهرویان در آمدن: خاک بارگاه بر تقبیل شفاه مجدر شد. (جهانگشای جوینی ج۲ ص۵۴).

هجدرة. [م دَر] (ع ص) سزاوار. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). لايق و سزاوار. گويند: انه لمبجدرة ان يفعل كذا؛ او سزاوار است كه چنين كند. (ناظم الاطباء). الرض مبحدرة؛ زمينى كه در آن مردم را چيچك بسيار گيرد. (منتهى الارب) رانندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مجدرى، [م جَدْدَ] (حامص) آبلهرويى. (عادداشت به خط مرحوم دهخدا):

از قطرات جرعهها ژالهٔ زرد ریخته اند.

یافته چون رخ فلک پشت زمین مجدری. خاقانی.

و رجوع به مجدر شود.

مجلع. [مُ دِ] (ع ص) آنكه بدخوار گرداند كودكرا. (آنندراج) (از منهى الارب). كسى كه به كودك خوراك نا گوار دهد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

محديم. [مُ جَدُدُ] (ع ص) علف كه سر آن را ستور خورده باشد. (متهى الارب) (آنندراج) خورده شده باشد. (از اقرب الموارد). | حمار مجدع؛ خر هر دو گوش بريده. (متهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). همحدع. [مُ جَدْدِ] (ع ص) «جسعاً لك» گوینده کسی را یعنی دست و بینی تو بریده باد. (آنندراج). گوینده به کسی «جسعاً له» یعنی بریده باد بینی و گوش او. (ناظم الاطباء). محدف. [م دَا و گوش او. (ناظم الاطباء). (ناظم الاطباء). خله. پاروی کشتی. مجداف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). | ابال مرغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). | ابال مرغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجداف شود.

هحدف. [مُ جَدُدُ] (ع ص) رجل مجدف عليه العيش؛ مرد تنگ عيش. (متهى الارب) (آندراج).

هحدف. [مُ جَدُدِ] (ع ص) ناسپاسی کننده نسعت را. (آنسندراج) (از اقرب الموارد). ناسپاس نعمت خدا و کم شعرندهٔ آن و کافر نعمت. (ناظم الاطباء). ناسپاسی کننده نعمت را و کم شعرندهٔ آن. (از متهی الارب).

هجل ل. [م د] (ع ص) مرد سخت خصومت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جَدِل. مِجدال. جَدَلگ. بسيار جدل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [[(ا) كوشك. ج، مجادل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هجدل. [مَ دَ] (ع ِ!) جماعت مردم. (منتهى الأرب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد).

هجدل. [مُ جَدُد] (ع ص) بر زمين زننده كسى را. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

مجدل. [م د] (اخ) شهری است. (منهی الارب). شهری نیک است در ساحل خابور در کنار آن تلی است که قصری بر آنجاست و بازارهای زیادی دارد. (از معجم البلدان).

ه و استهى ام دَ] (اخ) موضعى است. (منهى الآوب). گويند موضعى است در بلاد عـرب. (از معجم البلدان).

هجدل. [م د] (اخ) شهری در نواحی شام یا کوهی. (از تاج العروس). نام قصبهای به فلسطین بر ساحل دریاچهٔ طبریه مولد مریم مجدلیه. شهری آبه فلسطین به مغرب بحیرهٔ نوط و مریم مجدلیه از آنجا بود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). (برج) محلی است که مسیح با زورقی به آنجا آمد و دور نیست همان مجدل ایل باشد و بسیاری برآنند که این مجدل همان مجدل حالیه است که تقریباً مبدل همان مجدل حالیه است که تقریباً مسافت یک ساعت به شمال طبریه واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

ه جدل. [مَ دَ] (لخ) (برج) موضعی است در نزدیکی بحر احمر. (قاموس کتاب مقدس). هجدل. [مَ دَ] (لخ) شهر حسارداری بر حید مصرداری بر حید مصرداری داشت که روبروی فلطین واقع ایستیت. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به حین مأخذ شود.

ه**جدلاني.** [مُ دُ] (اِخ)^٣مريم ...رجوع بـهـ مجدليه شود.

محدل ایل. [م د] (اخ) (برج خدا) شهر حصاردار نفتالی است و گمان میرود که همان مجدل باشد که به مسافت یک ساعت به شمال طبریه واقع است. (قاموس کتاب مقدس). هجدل جاد. [م د] (اخ) (بسرج جاد) شهری است در اراضی یهودا که بالخیش مذکور است که همچنان آن را مجدل گویند و به مسافت دو میل به مشرق اشقلون واقع است و دارای آشار قدیم چون ستونها و سنگهای حجاری شده است. (قاموس کتاب مقدس).

هجدالی، [مُ دَ] (ص نسبی) منبوب به مجدل (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجدل شود.

مجد لیابه. [م دَبَ] (اخ) قریه ای است در نزدیکی رمله و در آنجا حصاری استوار است. بطلمیوس گوید شهر مجدلیابه طولش ۲۷ درجه و ۲۰ دقیقه و عرضش ۲۳ درجه و قسریه ای است در نزدیکی رمله واقع در فلطین که بنقل بطلمیوس آبادی بزرگی بوده است و ظاهراً با همان مگذاله که هرودت نقل کرده تطبیق می کند. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی شود.

هجد لیه. [م دَلی ت] (اخ) ۵ مریم ...نام زنی که از گناهان بازگشت و به عیسی (ع) بگروید و وی منسوب است به مجدل نام قصیه ای به فلسطین. بیست و دوم یولیوس ذکران اوست نزد مسیحیان. (یادداشت به خیط مرحوم دخندا).

هجده. [مُ جَدُدُ] (اخ) عشير ای از طايفهٔ محيس از طوايف كعب خوزستان. (جغرافيای سياسی كيهان ص٩٠).

ه**جدوان.** [مَ دُ] (اِخ) ذهى است به نسف. (از معجم البلدان) (متهى الارب) (از انساب سمعاني).

محدوب. [م] (ع ص) جـــاى خشك بى بات. (منهى الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هجدوح. [م] (ع ل) خون فصد که آن را در ایم قعط بریان کرده خوردندی در جاهلیت. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). خونی که تازیان در ایام جاهلیت بواسطهٔ فصد از ستور خارج کرده و آن را بریان نموده در قحط سال میخوردند. (ناظم الاطباء). ||(ص) پئت شوریده شده. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب).

هحدود. [م] (ع ص) بختمند. (منهی الارب). صاحب بخت و روزی. (آنندراج) (غیاث) (از اقرب الموارد). بختمند و آن که صاحب حظ عظیمی باشد. (نباظم الاطباء). عظیمالحظ. بزرگ بهره، بهرهمند. بهرهور. بختیار. نیک بخت. مسعود. معظوظ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): حق سبحانه و تعالی این نعمت او را گوارنده گردائید و بدین مملکت مجدود و نیک بخت ساخت. (تاریخ قم ص ۸). ||بریده. جدا. ریادداشت به خط مرحوم دهخدا). جامه (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جامه ریاده. (از منهی الارب). بریده جامه. (ناظم بریده. (از منهی الارب). بریده جامه. (ناظم

١ - در أنندراج [مَ دَ] ضبط شده.

- 2 Medidel.
- 3 Marie Magdeleine.
- 4 Magdala.
- 5 Marie Magdeleine.

الاطباء). | کسی که دارای جد مشهور نامدار بــائـد. (نـــاظم الاطـباء). صـاحب اجــداد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

محدود. [م] (اخ) نام حكيم سنائي. (غیاث) (آنندراج) رجوع به سنائی شود. عجدود. [م] (إم) يسر مسعود غزنوى است که پس از مرگ پدر برای تصاحب تاج و تخت با برادر خود مودود به مبارزه برخاست اما قبل از اینکه لشکر دو برادر به هم بسرسند وی را به لاهور در چادر خویش مرده یافتند. و رجوع به حبيب السبر چ خيام ج٢ ص٣٩۴

مجدور. [م] (ع ص) سيزاوار. (سنهي الارب) (آنندراج). سزاوار و لايق. گويند انــه لمجدور ان يفعل كذا؛ يعنى او سزاوار است كه جنين كند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | كم كوشت. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). لاغر و كم گوشت. (ناظم الاطباء). ||آبلهزده. (دهار). چیچیک برآورده. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء). آبلهدار. آبلهرو. مبتلا به جدری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). امرواریدی است که بر دانه دو نـقطه بـــان آبله بود. (جواهرنامه).

مجدوع. [م] (ع ص) بيني بريده. (المعجم ج دانشگاه ص۵۹). ||(اصطلاح عـروض) از ازاحیف مفعولات است و آن استقاط هـر دو سبب مفعولات است و ساكن گردانيدن تاء. لات بماند پس فاع به سکون عین به جای ان بنهند و فاع چــون از مــفعولات خــيزد ان را مجدوع خوانند يعني بينيبريده و اين اسم اين زحاف را لايـق نيفتاده است. (از المعجم چ دانشگاه ص۵۸ و ۵۹).

محدوف. [مُ](ع ص) بريد، شد، و فطع شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). ||مجدوف الكمين؛ مرد كوتاءآستين. (منتهي الارب) (آنندراج) (از اقـرب المـوارد). ||زق مجدوف؛ خیک دریـده دست و پــا. (مـنتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). عحدول؛ [م] (ع ص) رجــل مـجدول؛ نیک خلقت بر پیچان نه از لاغری. (منتهی الارب) (آنندراج). مردی که استخوانهای دست و پای وی باریک باشد. (ناظم الاطباء). باریکِ اما نه از لاغری و به عبارت دیگر آن کهاستخوانهای دست و پای وی نازک و محكم بائد. (از اقرب الموارد). ||ريسمان محكم ثافته. (ناظم الاطباء). مـحكم. مـحكم تافته. محكم الصنعه. (يادداشت بـ خـط مرحوم دهخدا).

محدول. [مُ جَدُّ وَ] (ع ص) جدول كشده. جدول بركشيده. بجدول. (يادداشت بـ خـط مرحوم دهخدا).

محدولة. [مَلّ] (ع ص) زن نــيکخلقت. (مسنتهی الارب) (آنسندراج). زنسی کسه استخوانهای دست و پای وی باریک بـاشد. (ناظم الاطباء). مؤنث مجدول. (يادداشت بــه خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجدول شود. - جارية مجدولةالخلق؛ دختركي ك استخوانهای دست و پای وی باریک بـاشد. (ناظم الاطباء).

||زره مسحكمتافته. (مستهى الارب) (نــاظم الاطباء) (أنهندراج). ||سهاق مهجدولة: نیکخلقت بر پیچان نه از لاغری. (منتهی الارب) (آنندراج). ساق پایی که استخوان وی باريك بود. (ناظم الاطباء).

محدون. [م] (إخ) دهي است به بخارا. (منتهى الارب) (از انساب سمعاني).

هجدوني. [م] (ص نـــــي) مقدوني. (یاد<u>داشت</u> به خط مرحوم دهخدا): الاسكيندرين فيليس المجدوني. (امتاع الاسماع مقريزي، بادداشت ايضاً).

محدوه، [م] (ع ص) مدهوش تـرسان. (منتهى الارب). مدهوش. (ناظم الاطباء). مجدويه. [م وَى أ] (إخ) رجوع به ابوالفضل احمدبن ابيبا كرو احمدين ابيبا كرشود. ه**جد همگر.** [مَ دِ دَگَ] (اِخ) رجــوع بــه

همگر شود. ه حدى. [م] (ا) نــوعى از خــربوزه.

> (أنندراج) (از ناظم الاطباء): هر جا رطبي تري است نجدي امنا گویشهد مجدی است.

محسن تأثير (از أنندراج).

مجدى. [مُ] (ع ص) جــــراحت روان. (آنندراج) (از منتهي الارب). زخم روان و جاري. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ادهم<u>نده و بخشنده و عطا کننده. (ناظم</u> الاطبانية (أز منتهى الارب).

محدى باشا. [م] (إخ) محمد مجدى باشا ابن محمد صالح مجدی (۱۲۷۵–۱۳۳۹ ه.ق.) از علمای حقوق و در عـلوم الهــی و روانشناسي استاد و عضو انجمن روانشناسي پاریس بود و در تاریخ اسلامی و مصر قمدیم نیز صاحبنظر بود. وی در قاهره به دنیا امد و در همانجا به کسب دانش پرداخت و سپس برای ادامهٔ تحصیل به فرانسه رفت. او را تألیفات بسیاری است که از جنملهٔ آنهاست رسالهای در توحید. و رجوع به اعلام زرکلی ح۷ ص ۲۴۰–۲۴۱ شود.

ه**چذا**ء . [م] (ع اِ) چوبی است گردکه بدان بازی کنند و آن سلاح است. (مـنتهی الارب) (آنندراج). چوبی گرد که تازیان بندان بنازی کنندو در هنگام حاجت مانند سلاح باشد مر آنان را. (ناظم الاطباء). چوبي گرد كه اعراب با أن بازي كنند. (از اقرب الموارد). ||منقار.

(منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

محذاف. [م] (ع إ) بل كشتى، مجدافة یکی و به دال مهمله لفتی است در تمامی معجمه، (منتهى الارب) (آنندراج). أنچه بدان كشتى را رانند. (از اقرب الموارد). پاروي کشتی. خیله. مجداف. (یادداشت به خیط مرحوم دهخدا).

مجذافة. [م ف] (ع إ) واحد مجذاف يعنى بيل كشتى. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مجذاف شود.

عجدام. [م] (ع ص) رجل مجذام؛ مرد نيك يكسو كنندة كار. (منتهى الارب) (آنسندراج) (نساظم الاطسباء). قطع كننده و فيصله دهندة كارها. (از اقرب الموارد). |زود دوستي برنده. (منتهي الارب) (آنندراج).

هحداهة. [م مَ] (ع ص) مثل مجدّام است و «هـا» براى مبالغه است. (منتهى الارب) (آنندراج). مرد نیک یکسو کنندهٔ کار و فيصل دهندة امور. (ناظم الاطباء) (از اقـرب الموارد). و رجوع به مجذام شود. ||مرد زود دوسستى بىرنده. (نـاظم الاطـباء) (از اقـرب الموارد).

هجدر. [مُ جَذْذً] (ع ص) مرد كوتاه درشت سطبر اطراف. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اشترى كه در اطراف استخوان و مفاصل وی گوشت بسيار باشد. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هجذر. [مُ ذِ] (ع ص) بقرة مجذر؛ ماده گاو خداوند بچه. (منتهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هحدُو. [مُ جَدْدُ] (إخ) عبدالله بن زياد بلوري صحابي است. (منتهي الارب). او را ابن زياد نبز گویند، صحابی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ه**جذع.** [مُ ذَ / مُ جَ ذَ ذَ] (ع ص) بي اصل مر چيز و بي ثبات. (از منتهي الارب) (أنندراج). بیاصل و بی ثبات از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجذع. [مُ ذِ] (ع ص) بــه زنـدان كـننده. (أنندراج) (از منتهى الارب). ||ستور جـذع گردیده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به جَذَع شود.

مجذف. [مُ ذِ] (ع ص) كوتاه گام زننده. (انسندراج) (از مسنتهي الارب) (از اقسرب الموارد). ||تيزرونده (أنندراج) (از منتهى الارب) (از ذيل اقرب الموارد). ||مرغ تيزپر. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد).

عجدف. [م ذَ] (ع إ) خَـلَه. فَيَه. پاروى





کشتی ا (زمخشری، یادداشت بمخط مرحوم دهخدا).

ه**جذفة.** [مُ ذِفَ] (ع ص) زن گامكوتاه و تيزرو. (ناظم الاطباء).

ه**جذم.** [مِ ذَ] (ع ص) گرفتار به علت زکام. (منتهی الارب) (آنندراج). گرفتار به بیماری زکام. (ناظم الاطباء).

هجذم. [مُ ذِ] (ع ص) بــــرنده دست. (أنندراج). دست برنده. (از منتهى الارب). ايز رونده. [اقصد التي رونده. [اقصد كننده. [إبازايسنده از چيزى. (آنندراج) (از منهى الارب).

هجذه. [مُ جَ ذُ أَ (ع ص) بريده دست و پا. (از منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الرفتار بيمارى جذام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هجدم. [مُ جَذَّ ذِ] (ع ص) بُرَندَه. (آنندراج) (منهى الارب).

هحذهين. [مُ جَدُّ ذَ] (اخ) شعب المجذمين در مكه است شرفهاالله تعالى. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

م**جذوب.** [م] (ع ص) کشـــــــــدهشده. (آنندراج)، کشیدهشده و جمذبشده. (ناظم الاطباء). كشيده. دركشيده. بكشيده. آهنجیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): سوم آنکه آن مجذوب را هضم کند و از حالت خویش بگردانید تیا میانندهٔ او شبود و او را هاضمه خوانند. (چهارمقاله ص۹). [[بركشيده و پیش کشیده و به خود کشیده. ||کاسته شده و كم شده. (نـاظم الإطباء). ||ربـوده شـده. (أنندراج). بيخود گشته. (نـاظم الاطباء). شوريده شبيدا. شيفته. (يادداشت بــه خــط مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح تصوف) صوفيه گویندمجذوب کسی است که حق عز اسمه او را برای خود بىرگزيند و بىرای حىضرت انس خود اختیار کند و او را به آب قـدس تـطهیر سازد تا حائز مواهب و عطایای ربانی و فائز جمیع مقامات و مراتب سبحانی گردد بـدون تسحمل رنسج و مشبقت کسب (از کشباف اصطلاحات الفنون). كـــــى اـــت كــه او را خدای متعال برای خود برگزیده و پاک گردانیدهباشد و او بدون رنج و جهد و کوشش به تمام مقامات و مراتب عالیه برسد. (فرهنگ مصطلحات عرفا تأليف دكتر سيدجعفر سجادی). چون یکی را از آدمیان جذبهٔ حق در رسد بیشتر ان باشد که از آن «حال» باز نیاید و در همان مرتبه از این عالم برود ایس چنین کس را مجذوب گویند. بعضی کسان باشند که از حال مذکور باز آیند و از خود بــا خبر شوند، اگر سلوک را تمام کنند این چنین کنان را مجذوب سالک گویند و اگر اول

سلوک کنند و سلوک تمام کنند آنگاه جندبهٔ

حق به ایشان رسد این چنین کسان را سالک مجدوب گویند. (شرح اشعةاللمعات ص۱۴۳. ۱۴۴).

در اصطلاح صوفیه، کسی که او را جذبه دست داده و گاهگاه از او سخنانی بلند یا خبری از مغيبات شنيده شود. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تعریفات جرجانی شود. - معجذوب معلق؛ دراصطلاح سالكان مجذوب مـطلق آن راگـویندکـه مـعارف و ترخان حقاند و تکلیف بر ایشان نیست، چمه تکلیف بر عقلاست و ایشان مجانینانید و انکار این جماعت نمی توان کرد و بر ایشان اقتدا هم نشايد نمود كه لايقتدي بهم و لاينكر عليهم و محقق صوفيه ايمن طايفه راكامل نمینامند چه ایشان در مقام سکر و فنا جمعند و مرتبة كمال به بقا بعد الفتاو صحو بعدالمحو و جمع الجمع است و به مرتبه ای که ختم معینی است علیه السلام ایشان نرسیده اند. (آنندراج). کسی است که بعد از فناء بالکل مسلوب العقل شود و در آن سکر و بسخودی بماند در این صورت قلم تکلیف از او بر داشته شود. این گروه مجانین حتی انـد. (فـرهنگ مصطلحات عرفا تأليف سيد جعفر سجادى). و رجوع به شرح گلشن راز ص ۲۸۵ شود.

هجذوب تبريزی. [مَ بِ تَ] (اِخ) میرزا محمد از فضلا و شعرای صوفیمشرب قرن یازدهم هجری و مثنوی «شاهراه نـجات» از اوست و دیوان اشعارش متجاوز از پـنجهزار بیت بوده است. از اوست:

گرهبسته ای داشت طفلی به دست
بیفکند و اندر کمینش نشست
روان طفل دیگر ربودش ز جا
چو بگشود در وی نبد جز هوا
گرهبسته دنیا و طفل آن دنی است
گرهبش که چیزی در آن بسته نیست.

آتشی شب در نیستانی فتاد
سوخت چون عشقی که بر جانی فتاد
شعله تا مشغول کار خویش شد
هر نئی شمع مزار خویش شد
نی به آتش گفت کاین آشوب چیست
گفت آتش بی سبب نفروختم
دعوی بی معنیت را سوختم ...
مر درا دردی اگر باشد خوش است
درد بی دردی علاجش آتش است.
و رجسوع به ریسحانقالادب ج ۵ ص۱۸۸ و
ریاض العارفین ص۱۳۵ و قاموس الاعلام

مجذوب همدانی. [مَ بِ مَ مَ] (اِخ) حاجی محد جعفربن حاج صفرخانبن عبدالله یک معدانی از علما و عرفای قرن

ترکی شود.

سيزدهم و بـه سـال ۱۲۲۹ هـ.ق. در تـبريز درگـذشته است. او راست «مـرآت الحـق» و «مراحل الــالكين». از اوست:

من نگویم خدمت زاهدگزین یا می فروش هر که حالت خوش کند در خدمتش چالاک باش. و رجسوع بسه ریاض العارفین ص ۲۰۲ و مجمع الفصحاء ح ۲ ص ۴۵۰ و ریحانة الادب ح ۵ ص ۱۸۸ شود.

هُحِفُوفَ. [مَ] (ع ص) بـــريده و مــقطوع. (أُندراج). بريده شـده و قـطع شـده. (نـاظم الاطباء).

-عطاء غير مجذوذ؛ عطبة دائمى غير مقطوع. (از منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و اما الذين سعدوا فغى الجيئة خالدين فيها مادامت السعوات و الارض الا ماشاء ربك عطاء غير مجذوذ. (قرآن ١٠٨/١١).

||شتابشده. ||شكسته. ||از بيخ بركنده. | ||پاره كرده. (ناظم الاطباء) (از جانون).

مَحِدُوفَى. [مُ ذَ] (ع ص) آنک ملازم خانه و ملازم پالان باشد. (منهی الارب) (از اقرب الموارد). مسافری که اسبابهای سفر خود را هرگز از خود دور نمی کند. (ناظم الاطباء). ||کمی که با دیگری زندگانی می کند و همهٔ امور زندگانی او به وی تعلق دارد. (ناظم الاطباء).

محذور. [م] (ع ص) حاصل صرب جذر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حاصل ضرب عددی در خودش. (از اقرب الموارد). در اصطلاح حساب، مضروبی که به ضرب حاصل آید ۳، مثلاً دو را در دو ضرب کردند حاصل شد این چهار را مجذور مسلویند و مسال هم میگویند. (غیاث) در نفس خود حاصل شود مانند ۱۶ که مجذور ۴ است: روز اقبال من نه منصوف است. روز اقبال من نه منصوف است.

سغودسعد (دیوان ص۴۵). هجذوف. [م] (ع ص) بریده پا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). هحذوم. [م] (ع ص) آستلا به مرض

aحقوم. [3 [3 صبتلا به مرض جذام. (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که آن را بیماری جذام باشد و آن علتی

 ۱ - بدين مسعنى در مستهى الارب و مسجط المحيط و اقرب الموارد مجلاف و مجذاف أمده است.

۲-در ناظم الاطباء مَجذُوذَیّ صبط شده است. ۳-ظ. به ضرب عددی در نفس خود حیاصل آید.

. (فرانسوی) **Lé**preux (فرانسوی).

.(فرائسوی) Lèpre - 5.



است که خیون فیاسد شده اعضای تشنفار میریزند. (غیاث) (آنندراج). گرفتار خوره و مبتلا به جذام. (ناظم الاطباء). خداوند عملت خوره. خوره دار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مجذوم چون ترنج است ابرص چو سیب دشمن کش جو هر حسامت معلول کر ده جو هر . . خاقانی.

نی طرفه گرعدو شد مجذوم طرفهتر آن کافعی شدهست رمحت زافعیش میرسد ضر. خاقانی

افعی خورنده مجذوم گرچه بسی شنیدی مجذوم خواره افعی جز رمح خویش مشمر. خاقانی.

هجدة. [مِ جَذْ ذَ] (ع إ) سم تراش. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجذى. [م] (ع ص) شتربجهاى كه كوهان او پهنا ك گردد. (آنندراج) (از منهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || برجاى ایستاده شونده. (آنندراج) (از منهى الارب). ثابت و بسر جاى ایستاده. مجذیة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آن كه سنگ را ایستاده كرده پش افكند. (آنندراج) (از منهى الاد.)

محو. [مّ] (ع إ) بچة شكم شتر و گوسيند و جز آن. آنچه در شکم حیوانات آبستن چون شتر و گوسفند است. (از اقرب العوارد). ||سسود و ربا. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از نباظم الاطباء). ربا و افزوني. (از اقرب الموارد). ∬خرد و گویند ما به مجر؛ ای عقل. ||بسیار از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||لشكر گران. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). **لشکر بزرگ به جهت سنگینی و انبوهی آن.** (از اقرب الموارد). ||قمار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تشنگي. (منتهي الارب) (انندراج). ||(مص) خريدن بچه در شكم شتر و گــوسپند و فـروختن أن. (مـنتهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المـوارد). |اشتر خريدن به بچهٔ شكم ناقه. و التحريك ^ا لغة ردية او لحن. (منتهى الارب) (أنندراج). فروختن شتر با بچهٔ شکمی ماده شتر. (نــاظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | چيزي بـاختن. (منتهي الارب) (آنـندراج). چــيزي بـاختن و قمار كردن. (ناظم الاطباء). ∥فروختن كشت سبزدانه نابسته یا کشت با خوشهٔ نادروده را. (منتهى الارب) (آنندراِج) (از ناظم الاطباء). ∥خرمای تر بر درخت به تخمین به خرمای خشک پیموده فروختن. ||تشنه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

مجو. [م ج] (ع إمص) گرانباري گوسپند از

بچه در شكم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بزرگی و گرانباری بچه در شكم گوسفندو لاغری و گرانباری او برای برخاستن. (از اقرب الموارد). |[تشنگی. (منتهی الارب) آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(مس) پر شدن شكم از آب و سير ناشدن. (منتهی الارب) (انندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). |[کلان شدن بچه در شكم گوسپند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بزرگ شدن بچه در شكم گوسفند و لاغر و سنگين شدن او و ناتوان شدن او برای بر خاستن. (از برا الموارد).

هجوم [مَ جَرر] (ع إ) شــاه تير خــانه. (مـنتهى: الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هجو [م جَرر] (ع إ) خا ككش (دهار). ابزارى كه بدان زمين را صاف و هموار مى كونتي الطباء) (از مريك تجانون). الريساني كلفت كه به دور چرخ پيچيده شود تا به كمك آن بچرخد. (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط).

هجر. امُ جرر] (ع ص) آن كه مىكفاند زبان شتر بچه رأ تا شير نخورد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||كسى كــه نیزه بر بدنی فروبرده و نیزه را در آن گذاشته و مىكشد آن بدن را. (ناظم الاطباء) (از مستهى الإرب) (از اقرب الصوارد). || آن كـه مـهلت مي دهد در اداي وام. (ناظم الاطباء) (منتهي الارب). ||آن که پیروی میکند کسبی را در سرود او. ||شتری که نشخوار میکند. (نــاظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). هجواً. [مُ] (ع ص) مُجرى روان كرده شده. (غیاث) (انبدراج). روان شده و اجبراشده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجرى شود. ||برأورينييية. (ناظم الاطباء). ||تسلم شده. (نساظم اللاطساء). | (إ) جساى روان كردن. (غياث) (انندراج).

هجواً. [م] (ع]) مَجرئ جای روان شدن و جای جاری شدن. (غیاث) (آنندراج). محل جریان و محل روان شدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجری شود.

- باد مجرا؛ در شاهد ذیل مجرای باد، و مراد از باد نفحه یا دمی است که از آستین مریم وارد شد و نطفهٔ عیسی در رحم وی تکوین یافت:

به مهد و راستین و حامل بکر

به دست و آستین باد مجرا. – مجرای آب؛ جمایی کمه آب از آن عمور میکند.

– مجرای بول: راهی که کمیز از آن از آبسدان بیرون میآید. (ناظم الاطباء). و رجسوع بسه مجری شود.

- مجراي ماء: محل گذر آب. (ناظم الاطباء).

— مجرای نهر؛ بستر رودخانه. |إنار و ناودان. |إنهر و آبگذر. (ناظم الاطباء). راه آب:

چندان برون رانده سپه کاتش گرفته فرق مه نه باد را بر خا کره نه آب مجرا داشته.

خاقانی. به تیشه روی خارا میخراشید

- مجرا بستن؛ نشانه گذاشتن برای توپ و جز آن.

| یک منزل و یک مرحله از سفر. | اسسافتی که کشتی در مدت بیست و چهار ساعت می پیماید. (ناظم الاطباء). | ابه اصطلاح بعضی متأخرین هندوستان ملاقات امرا و سلام و تسلیمات راگویند. (غیاث) (آنندراج). و ایام حرکت روی. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مجری (اصطلاح قافیه) شود.

هجوائی . [م] (ص) مأخوذ از تازی، کسی که به وظیفه و تکلیف خود عمل میکند مانند نوکر و وزیر و جر آن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجوائی، [مُ] (ص نبی) آن که همیشه در مجراثی صاحب خود میرسیده باشد. (بهار عجم) (از آندراج):

سبه، وبر مساویه، شه سپاه تغافل پی صف آرایی است نقیب ناله صدایی که اشک مجرائی است.

ملافقیرالله آفرین (از آنندراج). و رجوع به مَجرا شود. ||زر تنخواه و مانند آن کهدر آن تحقیق و بازپرس را مدخلی نباشد. (آنندراج).

هجواز. [م] (ع ص) سفازة سجراز؛ بيابان خشک بی نبات. (سنهی الارب) (از نباظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هجرئش. [مُ رَ ءِشش] (ع ص) سطير پهلو. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هجواشة . [مُ رَ ءَشُ شَ] (ع ص) اسل مجراشة : شتران پرشكم و فربه . (منتهی الارب) (از اقسرب السوارد) (از مسعط المحيط) . شتران سير و فربه . (ناظم الاطباء) . هجوب . [مُ جَرُ رَ] (ع ص) مسرد آزموده . (مسنعهی الارب) . آزموده و مسرد آزموده . (آنندراج) . مرد كارآزموده . مردی كه كار وی كار را آزموده و استوار كرده باشد . (ناظم الاطباء) . كاركشته . كرده كار . كار افتاده . كارديده . كار

۱-يعني مُجَّر. ۲- د د د د د



٢ - صاحب محيط المحيط افزايد: اين صيغه شاذ است و مطابق قياس «مجرشة» (مُ رَ و ش ش) صحيح است.

آرموده. ورزیده با آزمون. تـجرَبَهُ کَار. پر تجربه با تجربه استوار خرد و به تجربه. پخته. جهاندیده. سرد و گرم چشیده. مدرب. حنیک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ولیکن اوستادان مجرب

چنین گفتند در کتب اوایل. منوچهری. تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من تا مجرب نشود مردم دانا نشود. منوچهری. اکتون نگاه باید کرد در کفایت این عبدالففار دبیر بخرد مجرب در نگاهداشت مصالح ایس امیرزاده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۳).

آن رابتگو خروس مجرب.

مسعودسعد.

تا چون راهی دراز ببریدم در بلاد اهواز رسیدم. مسکنی دیدم مرتب و ساکنانی یافتم مهذب و مجرب. (مقامات حمیدی). کهدانند اهل تجارب که بهتر مجرب به هر حال از نامجرب.

كمال الدين اسماعيل.

– نامجرب؛ نا آزموده. بی تجربه: کهدانند اهل تجارب که بهتر مجرب به هر حال از نامجرب.

كمال الدين اسماعيل.

– امثال:

من جرب المجرب حلت به الندامة. نظير آزموده را آزمودن خيطاست. (امـثال و حكم ص ۱۷۴۰):

> گفتم وفا نداری گفتاکه آزمودی من جرب المجرب حلت به الندامه.

از امثال و حکم). تریمان

هر چند آزمودم از وی نبود سودم من جرب المجرب حلت به الندامه.

حافظ (از امثال و حکم).

ازیرک و قابل. || آزموده و تجربهشده. هر چیز آزموده شده. (ناظم الاطباء). آزموده شده: این دوا مجرب است. (یادداشت به خط الارب) (ناظم الاطباء). شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شیر درنده. (آنندراج). هجرب. ام عَرْزِ آ (ع ص) دانسای کارها. مرد آزمایندهٔ امور و دانای آنها. || آزماینده و تجربه کننده. (ناظم الاطباء). آزمایشگر. تجربه کننده. (ناظم الاطباء). آزمایشگر. آزماینده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آزماینده. اگرین. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الحرب شستران گرین. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب

هجوبات. [مُ جَرُ رَ] (ع ص، لِا چیزهای آرمیودو و تجربهشده. (ناظم الاطباء). ج مجربة و مجرب شود. الااصطلاح منطق) آن مقدمات بوند که نه به تنهایی خرد بشاید دانستن و نه به تنهایی

حس، ولیکن به هر دو شاید دانستن، چنانکه چون حس از چیزی هر باری قعلی بیند یا او را حالی بیند و همهٔ بارها چنان بیند داند خرد کمنه از سبب اتفاق است و الا همیشه نبودی و بیشتر این حال نبودی. (دانشنامهٔ علائی، یاد داشت به خط مرحوم دهخدا). آن است که عقل بواسطهٔ مشاهدههای مکرر دربارهٔ آن حکمی قاطع صادر کند مانند اینکه گوییم «نسوشیدن سسقمونیا صغرا را نرم و روان میسازد» و این حکم حاصل نشده است مگر از راه مشساهدات بسیار. (از تسعریفات جرجانی).

هجویق. [مُجَ بَ /ب] (ع ص) فرس مجربذ و مجربذ القوائم؛ یعنی اسب گران دو و یا آنکه سر فروفکنده، هر دو پا را در موضع هر دو دست گذارد در رفتار. (منتهی الارب) (از الاطباء).

هَجُوْهِه [مُ جُرُدُ رَبُ] (ع ص) مؤنث مجرب. ج، مجربات. رجوع به مجرب و مجربات شود. ||دراهم مجربة: دراهم موزون. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). درمهاى موزون. (ناظم الاطباء).

هجو تان. [م ر] (ع إ) سه صيغة نشبه، دو سانعه مر گوسپندان را يكى سرماى شب و ديگرى گم شدن در شب. (ناظم الاطباء). دو آفت گوسپندان رايكى لاغرى در روزگار سخت و ديگر پرا كنده شدن در شب و مورد حملهٔ درندگان واقع شدن. (از اقرب الموارد). هجو ح. [م ج ز ر] (ع ص) خسته كسنده (آنندراج) (از مستهى الارب). كسى كه به شدت و سختى مجروح مىكند. (ناظم شدت و سختى مجروح مىكند. (ناظم الاطوارد).

هجوح. [مُ جَرْ رُ] (ع ص) شهادت رد کرده تیجیز. فرهنگ نظام). ||بسیار زخسی کسرده یخده. (فرهنگ نظام). ||(ا) قسمی از نسقش بریدگی بر کنار پارچه. (فرهنگ نظام): التفات ار به مجرح نکند دارایی

پادشاهی است چو دارا زگدا دارد عار. نظام قاری (دیوان البــه ص۱۴).

نبود شرب مجرح که بود زیرافکن زمانه طرح نهالی نه این زمان انداخت.

نظام قاری (دیوان البـــه ص ۴۲). مجرح بدش اختجی با دوال کههمراه گردد به وقت رحال.

نظام قاری (دیوان البــه صـ۸۵). نیــت جز دال مجرح به ضمیرم نقشی چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم.

نظام قاری (دیوان البـــه ص۹۳). بر نهالی مجرح ^۱ دوش غلطان بودهام تا سحر با جامه خواب افتان و خیزان بودهام.

نظامی قاری (دیوان الب ص ۹۷). در خوابگاهی او را زیربالا افکن مجرح دال

سرخ بیرون کشیدند. (نظام قاری، دیوان البسه ص ۱۴۱).

ه**جو 3.** [مُ جَ ر رَ] (ع ص) برهنه. عريان. (ناظم الاطباء) (يادداشت بـه خـط مرحـوم دهخدا).

— فلان حسن المجرد؛ فلان در برهنگی خوش و آکنده گوشت است. (ناظم الاطباء) (از مسنتهی الارب). ||بسرکشیده (تسغ). (یادداشت به خیط مرحوم دهخدا). سیف مجرد؛ شمشیر کشیده. (نباظم الاطباء) (از منهی الارب):

كەاستاد با ذوالفقار مجرد

به هر حربگه بر یمین محمد. ناصرخبرو. | آسارک دنیا. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عاری از قید و شرط و لواحق و ضمائم و پاک از عوارض ...و مجرد کسی است که خود را از تمام علائق مادی دور سجادی ص ۵۲۸). مجرد کسی است که قطع علائق از متاع و بهرههای دنیوی کرده باشد و خود را از ادناس و رذائل اخلاقی پاک و منزه کرده باشد و ترک مال و منال نموده و خود را برای سیر الیالله آماده کرده باشد. (فرهنگ مطلحات عرفاء سیدجمفر سجادی ص ۱۹۳۸): باز صافیان مجرد و پاکان مفرد از این همه غمها دلشاد. (مقامات حمیدی).

مجرد آی در این راه تا زحق شنوی التَّ عبدی اینجا نزول کن اینجا. درویشی مجرد به گوشهٔ صحرایی نشسته بود. (گلستان).

گرزوی پاکو مجرد چو مسیحا به ظک از فروغ^۲ تو به خورشید رسد صد پرتو. حافظ.

|عاری. تهی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد کهدارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا.

راه سیلان گردون از بسط هامون بسته شد. عالم مخطط امرد گشت و بساتین از ریاحین مجرد. (مقامات حمیدی).

> از تو مجرد زمی و اسمان ته رمکال مغم ته در مان

تو به کنار و غم تو در میان. — شعر مجرد؛ شعر ساده و عساری از الحسان موسیقی. مقابل شعر ملحون. (فرهنگ فارسی معین).

∥تنها. (غیاث) (آنـندراج). مـنفرد و یگـانه و



تنها. (ناظم الاطباء): در این حادثه گزاف کاری بر دست گرفتی ...و به تمویه اصحاب غرض و ظن مجرد خویش روی به امضای حکم آوردی. (کلیله و دمنه). در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند او کل بود که سهم به اجزا برافکند آری که آفناب مجرد به یک شعاع بخ کوا کبشب یلدا برافکند.

خاقانی (دیوان چسجادی ص۱۲۸).

- بمجرد ...؛ بمحض ... (یادداشت به خط
مرحوم دهخدا): پدر گفت ای پسر بمجرد این
خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان
بگردانیدن. (گلستان). بمجرد آنکه قدم در
منزل نهاد حضرت خواجه او راگفتند ...
دانیس الطالبین ص۱۲۸۸، بمجرد آنکه
حضرت خواجه این چنین فرمودند دیگر هیچ
یکی از ما آن آوازها نشنودیم. (انیس الطالبین
ص۱۴۱)، بمجرد آنکه من این سخن بگفتم ...
(تاریخ قم ص۱۸۸).

سبمجرد نظر ؛ به محض نگاه (ناظم الاطباء).

بمجردگمان ؛ بمحض گمان (ناظم الاطباء).

قول مجرد ؛ قولی که راوی آن یک تن بیش نباشد . مقابل قول متواتر ؛ بحمدالله تبا بودهای ... از روات ثقات بودهای و ما را سماع قول مجرد تبو در افادت یقین بر تبواتر اجماعات راجع آمده و از بحث مستفنی . (مرزبان نامه چ قزوینی ص ۲۵۴).

||به اصطلاح حکما، چیزی از ممکنات که منزه از ماده بود چون عقول و نفوس که اهل شمرع ملائكه و ارواح خوانند. (غياث) (آنندراج). در اصطلاح اهل حکمت، آنچه نه محل برای جوهری و نـه حـال در جـوهری دیگر و نه مرکب از ان دو باشد. (از تعریفات جرجانی). امری که روحانی محض بــاشد و مخلوط با ماده نبود, چنانکه گویند: نفوس و عقول مجردند یا عقول مجردات محضائــد و ، نفوس ذاتا و وجوداً مجردند و ليكن در فعل متعلق به مادهاند و مفاهيم كليه و معاني عامة ذهنیه مجردند. یعنی موطن آنها عقل است و لكن مرتبط با مادهاند، زيرا منشأ انتزاع أنها مباده است و صور علمیه مجرد محض نمیباشند، و مجردات محضه همان عـقول و نقوس کلیهاند و نفوس مدبره نیز مجرد محض نمی باشند زیرا در فعل متعلق بسه مساده انسد. و ^م مثل نوریه مجرد محضاند. ولی مثل معلقه نیم مجردند زيرا داراي مقدارند. بالجمله مجردات بر دو قسماند یکی آنکه فعلاً و ذاتاً و وجــوداً مجردند مانند عقول و دیگر مجرداتی که ذاتاً و وجوداً مجردند ولى فعلاً مادى هـــتند مــانند نفوس مدبرهٔ فلکی و انسانی. (فرهنگ عملوم عقلي، تأليف سيدجعفر سجادي). نزد حكما و

متكلمان ممكني راگويندكه نه متحيز باشد و

نه در متحیز حلول کند و این ممکن را مفارق نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون): صبر و دل و دین ما جمله ز ما بستدند

روح مجرد بماند دامن دل برگرفت. خاقاني. امرد بيزن (غياث) (آنندراج). بيزن. نا كدخدا. (ناظم الاطباء). بىزوجە. بىاھل و عيال. (يادداشت به خبط مرحوم دهخدا). |رجل مجرد؛ مرد تجربه كاد. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). آزموده و رزم دیده: و ایشان را قومی مجرد باید مانند ایشان با مایه و بیبنه تا ایشان را مالیده آید. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۵۸۷). و خود با بندویه و بسطام که هر دو خویش او بودند با جماعتی اندک سوار مجرد به یک اسپ فرات عبره کردند. (فارسنامهٔ ابن بلخي ص١٠٠). و رجوع به مجرذ شود. ||در اصطلاح علم صرف (عربی)، کلمهای است که همهٔ حرکیان اصلی و از حروف زاید خالی باشد مانند ضرب، و مقابل آن مزيد فيه است. (از كشاف اصطلاحات الفنون). |إبىاعراب. مقابل معرب (یادداشت به خط سرحوم دهخدا). ||(اصطلاح بـديع) يكــی از جـملهٔ بلاغت آن است که شاعر و دبیر حرفی چند (یا حرفی) را از قصیده و نامه بسرون کسند و این عمل به عربی بیشتر اید از انکه به پارسی، چنانکه حسین ایلاقی گوید بیالف:

زافین بر شکسته و قد صنوبری
زیر دو زلف جعدش دو خط عبری
دو لب عقبق و زیر عقبقش دو رسته در
نرگس دو چشم و زیر دو نرگس گل طری
و زیک دگر گرفته همه سحر و دلبری
خلد برین شدهست نگه کن به کوه و دشت
صدگونه گل شکفته به هر سو که بنگری
نوروز کرو بر گل صد برگ زرگری
خیره شود دو چشم که چون بنگری
خیره شود دو چشم که چون بنگری
کوشی که باگذری ندهدره که بگری

(از ترجمان البلاغه ص۱۰۸ و ۱۰۹). ||موی برکنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||(ا) نرهٔ ستور یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج).

هجرد. [مُ بِهُرُ رِ] (ع ص) آن که باز کند پوست را. (آنندراج) (از منهی الارب). آن که پسسوست بسرمیکند. (ناظم الاطباء). |ایرهنه کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه برهنه میکند. (ناظم الاطباء).

محرد. [م ر] (ع] آلتی جراحی برای پاک کردن دندانها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آلتی که بدان دندانها راپا ککنند. ج، مجارد. (از اقرب العوارد). ||آلتی چون داس برای تراش دادن درخت از شاخهها و نخل از خوص و مانند آن. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا). ||آلت خراطان برای خراطی کردن چوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هجردا. [مج] (لخ) (مودی است در شمال افریقا در کشور الجزایر و به خیلیج تونس میریزد. (از لاروس).

هَجُودٌاً. [مُ جُرُّرُ دَنُ] (ع ق) محضاً و فقط. |إفرداً و منفرداً و تنها. ||بطور برهنه و عريان. (ناظم الاطباء).

هجردات. [مُ جَرُرَ] (ع ص، ال جِ مجرده. رجوع به مجرده و مجرد شود. || عبارت از عقول عشره و نزد بعضى ارواح و ملايك. (غياث) (آندراج). چيزهاى بيماده مانند ملائكه و عقول و جز آن. (ناظم الاطباء). عقول و نفوس را گويند. (فرهنگ علوم عقلى تأليف سيدجعفر سجادى). عقول. مقابل جسمانيات. كه جسماني نباشند. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجردب. [مُ جَ دِ] (ع ص) آن که دست بر طعام خوان نهد تا دیگری نخورد یا آنکه به دست راست خورد و به دست چپ باز دارد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||طفیلی. (منتهی الارب).

هجردروی. [مُ جَرُزُرَز] (حامص مرکب) تنها روی. (آنندراج). پهاک و منز از ماده شدن:

> مجردروی را به جائی رساد. کهاز بود وی هیچ با وی نماند.

نظامی (از آندراج). هجرد شدن. آمُ جَزْ رَشُ دَ] (مسمس مرکب) تنها شدن. یگانه و منفرد شدن. جدا شدن از کسی یا چیزی. منقطع و دور شدن: وین جان کجا شود چو مجرد شد وین جاگذاشت این تن رسوا را.

ناصرخـــرو.

دانی که جز اینجای هست جایش روحی که مجرد شدهست از اندام.

ناصرخسرو.

آنگه که مجرد شوی نیاید از تو نه تولا و نه تبرا. عادت خورشیدگیر فرد و مجرد شدن چند بکردار ماه خیل و حشم داشتن. خاقانی.

گرچه پذیرندهٔ هر حدشدی از همه چون هیچ مجردشدی. نظامی. گرچه مجردشوی از هرکسی بر سر آن نیز نمانی بسی. نظامی. چون الف گر تو مجرد میشوی

1 - Medjerda.

اندرین ره مرد مفرد می شوی. همتن مولوی. ||برکشیده شدن از نیام. بیرون آمدن شعشیر از غلاف. برهنه شدن شعشیر: چو تیغ شاه مجرد شود به گاه وغا ز وهم هیبت او در وغا بلرزد سر.

منفودسفانا

هجودصفت. [مُ جَرُ رُ صِ فَ] (صَ مرکب) که صفت مجردان دارد. که از تعلقات دنیوی قطع عبلاقه کبرده. منقطع از عبلایق مادی:

> گدایی مجر دصفت را که روزی سرش رفت جز پادشایی نیابی ولی پادشه را که یک لعظه از سر کلهگم شود جز گدایی نیابی

خاقاني.

ما مجردصفتان آینهٔ روی توایم
همه عریانبدنان داشدهٔ کوی توایم.

هجود کردن. [مُ جَرُّ رَ کَ دَ] (مـــص
مرکب) برهنه کردن. عریان کردن. معری
کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و
رجوع به مجرد شود. ||تنها کردن. جدا

– خود را از خود مجرد کردن؛ سلب اراده از خودکردن، از حب ذات و هوای نفس رستن: اگر راه حقت باید، ز خود خود را مجردکن ازیراخلق و حق نود به هم در راه ربانی.

نائر..

محردل. [مُ جَ وِ] (ع ص) مشرف بسر سقوط. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب). محرده. [مُ جَرْ رَ دَ] (ع ص) مؤنث مجرد. ج، مجردات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مجرد و مجردات شود. محردی. آمُ جَرْ رَ] (حامص) تنهایی و یگانگی. (ناظم الاطباء). ||برهنگی. عربانی. ریادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بیوزنی. بسیهمسری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||قطع علاقه از دنیا. انقطاع از تعلقات مادی:

> راه تو نیست سعدیا کمزنی و مجردی تا به خیال در بود پیری و پارسائیت.

ـعدی.

و رجوع به مجرد (اصطلاح تـصوف) شـود. ||(ا) (در اصطلاح بنایی) جرز. سـتون پـایه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هجردیت. آمُ جَزْ زَ دی یَ] (ع مسم جعلی، اِمص) تنهایی. ||عریانی و برهنگی. (ناظم الاطباء).

هجوف. [مُ جَرُّ رَ] (ع ص) مسرد ازمسودة استواررأي. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الإطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مجرد شود.

مجرو، [مُ جَزُ رِ] (ع ص) کسی که بسیار

سخت مىكشد. (ناظم الاطباء). يك كشنده و بسيار كشنده. (از منتهى الارب) (آنندراج). هجرود. [مُ رِ] (ع ص) ناقة مجرز؛ ماده شتر لاغر. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هجوس، [مُجَزَرً] (ع ص) مرد كارآزموده. (آنسندراج) (مستهى الارب). كسسى كسه كارآزموده باشد. (نساظم الاطباء) (از اقدب العوارد).

هجوس. {مُ جَرُ رِ] (ع ص) آزمـــاينده. (آنـندراج) (از منتهى الارب). آزماينده و امـتحانكننده. (نـاظم الاطباء) (از اقـرب العوارد). ||گوينده و شكلم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هجوس. (مُ ر] (ع ص) بال مرغ که به وقت تیز گذشتن وی آواز کند. | پیرایه ای که آواز کند. ایرایه ای که آواز آنندراج) (از منتهی الارب) (از آنندراج) الزب الموارد).

هجرسة . [مُ جَرُرُ رَسَ] (ع ص) ناقة مجرسة ؛ ناقة أزموده درسير وسوارى. (منهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).

هجرض - [مُ رِ] (ع ص) خسدو در گلو گیراننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هجُوع. [مُ رِ] (ع ص) ناقة مجرع؛ ناقة اندک شیر. ج، مجارع، مجاریع. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). مجرع. [مُ جَرُ رُ] (ع ص) رسنی که یک تاه آن تافته تر باشد. (آنندراج) (ازمنهی الارب) (از ناظم الاطباء). ریسمان یا زهی که یک تاه آن تافته تر باشد. جَرِع. (از اقرب الموارد).

هجرع - آمُ جَرُّ رِ آ (ع ص) فسروخورانندهٔ خشم و جز آن. (از آنندراج). آن که سب خشم و آنامیدن آب و فروخوردن خشم را. رِناظمالاطباء) (از متهی الارب).

هَجُوفُ. [مُ جَزُرً] (ع ص) رجل مجرف؛ آن که همهٔ مال او را حوادث برده و هلاک کرده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

محرف. [مُ جَرْدٍ] (ع ص) سیل که زمین را کاود. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). هر چیزی که از بن برکند مانند سیلی که برکند بند را. ||کسی که چاه میکند. (ناظم الاطباء).

مجرف. [مِ رَ] (ع [) بيل. مجرفة. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از ذيل اقرب الموارد). و رجوع به مجرفة شود.

محرفة. [م رَ فَ] (ع إ) بيل. (منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب العوارد). بيل چوبين و يساروب. (ناظم الاطباء). بيلچه. استام. خاكانداز. مقحاة. مسحاة. چمچه. كمچه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

محرفه. [م رَ فَ /فِ] (ع إِ) مجرفة: در مجرفه فرَاش مجلسش را مكنون جبال و بحار باشد.

انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۱ ص ۱۳۱). رجوع به مجرفة شود.

هجوگه. [مَ جَ] (ا) سخره و بیگار بود. (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۷۸). به معنی بیگار باشد یعنی مردم را به زور و ستم و بی اجرت و مزدوری کار فرمودن. (برهان). کار بی مزد و اجرت که آن را بیگار و بیگاری گویند و بسیغاری تسبدیل آن است. (انسجمن آرا) (آنندراج). کار بی مزد که بیگار و سخره نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). شایگان. شاکار. گویند. فرهنگ رشیدی). شایگان. شاکار. بیگاری. سخره، کار صفت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چون فراز آمد بدو آغاز مرگ

رودكي (يادداشت ايضاً).

مغی است برده سر از چنبر مجرگ بدر ز بیم تیغ مسلمان شده به روی و ریا.

سوزني (ياددائت ايضاً).

سورلی ریادداست ایصال و رجوع به مجرگ فرمودن شود. هجرگ فرمودن [مَجَ فَ دَ] (مسص مرکب) به بیگاری واداشتن. کسی را به قهر و

سرحبا, به پیداری و هاسس. جبر به کار بیمزد واداشتن: چنین گفت هارون مرا روز مرگ مفرمای دیچ آدمی را مجرگ.

ر ک بیج ابسوشکور (از لفت فسرس اسـدی چ اقسال ص۲۷۸). و رجوع به مجرگ شود.

هجوم. [مُ رِ] (ع ص) گناهكار. (سنهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گنه كار. اثيم. آثم. بزهكار. بزدمند. هذنب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): آنه من یأت ربه مجرماً فان له جهنم لایموت فیها و لایحیی. (قرآن ۴۲/۲). بیمورونهم یود مجرمون. (قرآن ۴۲/۲). یبمورونهم یود المجرم لویفتدی من عذاب یومنذ بینیه. (قرآن ۱۱/۷۰). گاه مسجرمان را تسواب كردار مخلصان ارزانی میدارند. (كلیله و دمنه). و در قدم كوشش هم نعت مور باید بود ... و قدم كشش نه قدم اختیاری است بلكه اضطراری است که سلطان عشق منهم نیست و چون عاشقان مجرمان حکم ای ایاز

ای ایاز پاکبا صداحتراز. مولوی. مجرمانت مستحق کشتند

و زطمع بر عفو و حلمت می تند. مولوی. مجرم شاهیم، ما را عفو خواه

اى تو خاص الخاص درگاه اله. مولوى. | كافر. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). | عاصى. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). عاصى و نافرمان. (ناظم الاطباء).

آتبه کار. تباه کار. (یادداشت به خط مرخوم دهخدا): زیاده از هفتصد مرد زندانی بیودند، کم از بیست که خونی و مجرم و دزد بیودند، دیگر همه آن بودند که وزیر ایشان را به طمع مال و ظلم بازداشته بود ...(سیاستنامه). و اگر خود را مجرم دانستی هرگز او را آن قوت دل نبودی که گرد جناب حشمت تو گشتی و ... (مرزباننامه ج قزوینی ص۲۴۲). روباه گفت اگرچه مجرم خرس است و برهان جرایم او به ضمایم حجت که از اقاویل معتمدان شنیده ایم روسین شد ... (مسرزباننامه ج قزوینی

مجرمان را چون به جلادان دهند چون بجنید ریش من ایشان رهند. مولوی. کهمجرم به زرق و زبان آوری ز جرمی که دارد نگر دد بری.

سعدي (بوستان).

چو محرم شدی از خود ایمن مباش کهمحرم به یک نقطه مجرم شود.

اسیری مشهدی (از امثال و حکم ص۱۵۰۳). - امثال:

محرم به یک نقطه مجرم است؛ یعنی میان دوستان یکدل فرط گستاخی موجب ملال و کدورت شود. (امثال و حکم ج ۳ ص۱۵۰۳). اراصطلاح حقوقی) به معنی اعم کسی که مرتکب جنایت یا جنحه را گویند. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).

- مجرم به عادت: کسی که به علت ارتکاب جنایت یا جنحهٔ عمدی که بسوجب قانون، مجازات حبس برای آن پیش بینی شده دو مرتبه یا بیشتر محکوم به حبس بیش از دو ماه شود که مسئلزم مجازات مرتکب جرمی شود که مسئلزم مجازات حبس است و از این خطرناک بوده و تمایل به ارتکاب جراشم داشته و یا از راه قوادی و یا فحشاء و نظایر آن امرار معاش می نماید مجرم به عادت است. (تسرمبنولوژی حقوق، تألیف جسعفری).

- مـ جرم خطرنا ک؛ کــ ی که سوابق و خصوصیات روحی و اخلاقی او و کیفیت ارتکاب و جرمی که مرتکب شده او را در مظان ارتکاب جرم در آینده قرار دهد اعم از اینکه قانوناً مسئول باشد یا غیر مسئول. (تـرمینولوژی حـقوق، تألیف جـعفری لگرودی).

مجوم. (مُ جَرْ رُ) (ع ص) حول مجرم: سال تمام. (منهى الارب) (از اقرب السوارد) (از آندراج). سال تمام و كامل. (ناظم الاطباء). هجوم. [مُ جَرْ رِ] (ع ص) آن كه تمام مىكند

سال را. ||برون آینده از چیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

هجوم. [مُ رِ] (اِخ) مسرتضی قسلی بیگ بن سلطان حسن شاملو، از رؤسای عشایر ترک بود و در شعر و موسیقی و خطاطی دست داشت. وی به هندوستان مسافرت کرد و به ۱۰۲۰ ه.ق. در همانجا درگذشت. به حکم وصیت او دیوانش بوسیلهٔ تقی او حدی جمع و تدوین گردید. از اوست:

> زان گونه غریبانه به زندان تو مردیم کایام نشد آگهو تقدیر ندانست.

(از ريحانة الادب ج ۵ ص ۱۸۹). ه**جر مانه.** [مُ رِ نَ / نِ] (ص نسسبى، ق مركب) اكناهكارانه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجرم شود.

هجرهور [مُ رَ مِزز] (ع ص) فراهسم ونده. (منتهی شخب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آن که بعضی دیگر فشرده شده و منقبض گشته باشد. (از اقرب الموارد). اعام مجرمز؛ سالی که در اول آن باران نبارد و در وسط سال آب جمع شود. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). سالی که در اول آن باران نبارد. (از اقرب الموارد).

هجرهة. [مُ جَرِّرَ مَ] (ع ص) مؤنث سُجَرُم. (متهى الارب) (نـاظم الاطباء). رجـوع بـه مجرم شود.

مجرهی، [مُ رِ] (اخ) از مسردم هرات و از شعرای نیمهٔ اول قرن دهم بود و اکثر اوقات در ماوراء النهر اقامت داشت. این رباعی از

شوخی که نقاب از رخ خود برنگرفت جز جور و جفا طریق دیگر نگرفت گفتیم برافروز شبی شمع وصال افسوس محکم کمتیم بسی در نگرفت. و رحت کم مه صحالی النفاس ص ۶۹

و رجنوع به منجالس النقايس ص ۱۶۹ و فرهنگ سخنوران شود.

ه**جرهیت.** [مُ رِ می یَ] اع مص جـُعلی. اِمص) مجرم بودن. گناهکار بودن. و رجوع به مجرم شود.

- قرار مجرمیت: (اصطلاح حقوقی) در دادرسی کیفری قراری که بازپرس در صورت کفایت دلیلهای جرم برای اثبات تقصیر متهم صادر میکند. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جسعفری لنگرودی). و رجوع به مجرم (اصطلاح حقوقی) شود.

هجرهين. [مُ رِ] (ع ص، إ) ج مجرم. مردمان مجرم و گناهكاران. (ناظم الاطباء): يوم يرون الملّئكة لابشرى يَوْمَنْدِ للمجرمين و يقولون حجراً محجوراً. (قرآن ٢٢/٢٥). قال رب بما انعمت على فلن اكون ظهيراً للمجرمين. (قرآن ١٧/٢٨). انا كذالك نفعل بالمجرمين. (قرآن ٣٤/٣٧). و رجوع به مجرم شود.

هجرن. [مُ جَرُّ رُ] (ع ص) سسوط مجرن. تازيانهٔ سوده و نرم شده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هجرن. [م ر] (ع إ) خرس منكاه. (سنهى الأرب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). الجاى خرما خشك كردن. || (ص) نيك بسيار خوار. (سنتهى الارب) (از ناظم الاطباء). رجل مجرن؛ مرد پرخور. (از اقرب الموارد).

هجونشم. [مُ رَ شِ] (ع ص) فراهم و مجتمع شونده. (منهی الارب). فراهم گشته و مجتمع شونده. (ناظم الاطباء). ||رکب مجرنشم؛ رکب نشانه شونده. (منتهی الارب). پشت زهار و یا فرج بلند برآمده. (ناظم الاطباء). عریض و گویند رکب مجرنشم؛ ای عریض. (از اقرب

هجروح - [م] (ع ص) خسته. (آنندراج). خسته. زخمدار. زخم کرده شده. افکارشده. (ناظم الاطاء). جریع. مکلوم. افکار. فگار. جراحت برداشته. زخم دیده. زخمهی شده. زخمی (به اصطلاح امروز). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): احمد گفت روی ندارد مجروح به جنگ رفتن. (تاریخ بهقی چ ادیب ص۲۵۳). نیکوئی گفت و هر چند مجروح بود کس ندانست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۳). بوالحسن کرخی را دیدم در زیر درختی افتاده سجروح مینالید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۳). مسجروح مینالید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۳).

گر ترا باید که مجروح جفا بهتر کنی مرهمی باید نهادن بر سرش نرم از وفا. ناصرخسرو.

جو روی و پشت عدوی تو زرد و مجروح است. ز زخم سطوت جود تو چهرهٔ دینار.

مسعودسعد.

شیر مجروح و نالان باز آمد. (کلیله و دمنه). ای دل خاقانی مجروح، خیز

اهل به دست آور و درمان طّلب. خاقانی. قوت روح و چراخ من مجروح رشید کزمعانیش همه شرح هنر باز دهید.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۱۶۴).

شاید که ناورم دل مجروح دربرت زیبد که ننگرم به رخ اصفر آینه. خاقانی. صبر من از بیدلی است از تو که مجروح را چاره ز بیمرهمی است سوختن پرنیان.

خاقاني.

شمس المعالى بـه معالجت مجروحان أن لشكر ...و انواع شيم خويش ظاهر گردانيد. (ترجمهٔ تاريخ يمينى ج ۱ تـهران ص۲۶۷). اشك ديدهٔ انام مسفوح و چشم شخص اسلام

۱ - از مجرم (عربی) + انه.





مقروح و مجروح. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۴۴۴).

كوفته شدسينة مجروح من

هیچ نماند از من و از روح من. نظامی. من امروز از زمرهٔ آن طایفهام زیراکه دو نوبت بر در این سوراخ به زخم چوب و زخم زبان تو جوارح صورت و معنی را مجروح یافتم. (مسرزبان نامه ج قروینی ص۲۲۸). بحکم ضرورت خسته و مجروح در پسی کاروان افتاد. (گلستان).

آن عاشق مجروح ندانی که چه گفتهست هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست.

سعدي.

ای راحت اندرون مجروحم جمعیت خاطر پریشانیم. ای گنج نوشدارو با خستگان نگه کن مرهم به دست و ما را مجروح میگذاری.

آن که گواهی او نامقبول گردد. (آنندراج). مقابل عدل. دو گواه دروغ. (ناظم الاطباء). مقابل عدل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و عدل و مجروح [از محدثین] کیست. (تاریخ بهق، یادداشت ایضاً). ||سرزنش شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||رد کرده شده. (ناظم الاطباء). مردود. (از فرهنگ جانسون).

هجروح. [م] (اخ) شیخ غلام سعدبن شیخ فیضل الله از شعرای هندوستان و از مردم جاجعوی کانپور بود. وی شیا گردمیلتمس جهان آبادی بوده است. به زبان فارسی و اردو دیوان دارد. از اوست:

به حسرت سوخت رنگ لعل تو یاقوت کانی را پشیمان ساخت ابروی تو تیغ اصفهانی را. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و فسرهنگ سخنوران شود.

هجروًح. [م] (اخ) عصمة الله خانين مولوى عبد القادرخان از شعراى هندوستان و از مردم بنارس بود. از اوست:

> ستارگان فلک راست اضطراب عظیم گمان برم که در گوش یار میجند.

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و فـرهنگ سخنوران شود.

محروح دل. [مَ دِ] (ص مرکب) خندل. دلخت. دلفگار. دلافگار:

گرز نومیدی شوم مجروحدل محرمی مرهمرسان خواهم گزید.

محرمی مرهمرسان خواهم کزید. خاقانی. ه**جروح رخسار.** [مّ رُ] (ص مرکب) چهره خراشیده:

خاقائی و درد نهان خون دل از دیده چکان و زناخن غمهر زمان مجروح رخسار آمده. خاقانی. هجروح شدن. [مَ شُ دَ] (مص مرکب)

خسته شدن. جراحت دیدن. زخم بر داشتن. زخمی شدن: خوارزمشاه مجروح شده است. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص۲۵۶). دست تعدی دراز کرده میسر نشد بضرورت تنی چند را فروکوفت مردان غله کردند و بی محابا بزدند و مهروح شد. (گلستان).

هجروح کردن. [م ک د] (مص مرکب) خستن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خسته کردن. زخم زدن. زخمی کردن: جنازهٔ تو ندانم کدام جادثه بود

که دیده ها همه مصفول کرد و رخ مجروح. کسائی.

گرز سقف خانه چوبی بشکند بر تو افتد سخت مجروحت کند. مولوی. خلقی به تیغ غمزهٔ خونخوار و لعل لب. مجروح میکنی و نمک میپراکنی. شمدی.

خور باد می برد از بوسنان گلی مجروح می کند دل سکین بلبلی. سعدی، هجروح گردانیدن. آم گ دَ] (مسص مرکب) مجروح کردن، زاهدی ... دو نخجیر دیسد که ... به سرو، یکدیگر را مجروح گردانیده ... روباهی خون ایشان می خورد. (کلیله و دمنه). و رجوع به مجروح کردن

هجروح گردیدن. [مُ گُ دی دَ] (مـص مرکب) مجروح شدن:

هر که او مجروح گردد یک ره از نیش پلنگ موش گرد آید بر او، تا کار او زیبا کند.

منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ج ۱ ص۲۵). و رجوع به مجروح شدن شود.

ورجوع به مبروح عدن سود. هجروحة. [م ح] (ع ص) مؤنث مجروح. (ناظم الاطباء). رجوع به مجروح شود.

محروف. [م] (ع ص). آن که پسوست از وی محقور کرده باشند. ||کسی که از خسوردن مسلخ * شکم وی دردگین باشد. ||زرع مجرود؛ کشت ملخزده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هجرودة. [م د] (ع ص) ارض مسجرودة؛ زمين ملخناك و ملخرسيده. (منتهى الارب) (نساظم الاطسباء). ارض مسجرودة؛ زمين بسيارملخ. (از اقرب العوارد).

هجرور. [م] (ع ص) کشیده شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). [کسمهای که کسره دارد. (آنندراج). جر داده شده و دارای جر. (نباظم الاطباء). اسمی که جر دارد. جریذیرفته. جریافته. مقابل جار. علی فی البیت، فی جار است والبیت مجرور: کل مضاف البه مجرور. (یادواشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به جر و ماده بعد شود. [[(ا) (اصطلاح موسیقی) هریک از سازهای آرشهای. (فرهنگ فارسی معین).

هجرورات. [م] (ع ص، اِ) جِ مـجرورة. در زبان و قواعد عربي كلماتي هـــند كه بواسطة

حروف جاره یا اضافه مجرور می شوند. (فرهنگ علوم نقلی و ادبی تألیف دکتر سیدجعفر سجادی). و رجوع به مجرور شود. هجرور قرق مجرور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجرور شود.

هجروزة - [م ز] (ع ص) ارض مسجروزة : زمین بی نبات که هیج نرویاند یا آنکه علف وی خورانیده باشند یا زمین باران نرسیده. (آنسندراج) (از مستهی الارب) (از نساظم الاطباء). ارض مجروزة : زمینی که نبات آن را بریده باشند. (از اقرب الموارد).

هجروسة. [مَ سَ] (ع ص) حـــــروف مجروسة، جميع حروف هجا سواى حــروف لين. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء).

هجروش . [مُرَوْ وَ] (ع !) مبانه پهلو. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). هجروف. [م] (ع ص) بعیر مجروف، آن که بر رانش داغ جرفة اباشد یا آنکه تندی زیس نرمهٔ گدوش آن را داغ کسرده بباشند. (مستهی الارب). شتری که بسر ران وی یسا نسرمهٔ زیس گوش آن داغ باشد. (ناظم الاطباء). شتری که داغ جرفة داشته باشد. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به جرفة شود.

مجروم. [م] (ع ص) بـزرگتن. (مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هجرة. [مَ جَرْرَ] (ع إ) رجوع به مجره شود. هجرة [مَ رَ] (ع ص) گوسپند لاغر. (منتهی الارب). گوسپند کخبر بواسطهٔ بارداری شکم وی کلان گشته و لاغر گردد و نتواند برخیزد. (نباظم الاطباء). گوسپندی که از بزرگی بار شکم لاغر گردد. (ار اقرب الموارد).

هجوه. [م جَرْ رَ] ^۲ (ع إ) راه کسسهکشان. (دهار). آسمان دره و راه کهکشان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). کهکشان و آن خط سفیدی است که به شب در آسمان دیده میشود. (غیاث). ام السماء. شرح السماء. کاهکشان. راه مکه. راه حاجیان. ایادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجره را پارسیان راه کاهکشان خوانند و هندوان راه بهشت، و او جمله شدن بیار ستارگان است به رایر حیل بر دو برج جوزا و توس همی گذرد، هر چند که جایی تنک آت قوس همی گذرد، هر چند که جایی تنک آت جایی باریک و جایی به روه و فرون، و

۱ - داغی است که بر ران یا بدن سئور کنند. (متهی الارب). ۲ - در غان اللفات به کب مد منخهٔ و آمذه، و

۲ - در غياث اللغات به كسر ميم مِسجَرَّه آمده، و ظاهراً درست نيست.

ارسطوطالس مجره را چیزی دارد که به هوا از بخار دخانی شده، برابر ستارگان بسیار گرد آمده آنجا، همچنانکه خرمن و گیسو و دنبال اندر هوا برابر ایشان پدید آید. (الشفهیم ص۱۱۵):

فلک به گردن خورشید برشود تسبیح مجره رشتهٔ تسبیح و مهره هفت اورنگ. منشوری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تا مجره ز بلندی نکند قصد نشیب

فرخى

مجره چون ضیا که اندر اوفتد ز روزن و نجوم او هبای او.

تا تریا به زیارت نشود سوی تری.

منوچھری (دیوان ج دبیرسیاقی ج ۱ ص۷۴). فلک چون بیابان و مه چون مسافر منازل منازل مجره طریقا.

منوچهری (ایضاً ص۵).

یکی پله است این منبر مجره زده گردش نقط از آب روین.

منوچهري (ايضاً ص٥٧).

مجره بسان لبالب خلیجی روان گشته از شیر در بحر اخضر.

ناصرخسرو.

مجره مهرهٔ پشت و ثوابت خردهٔ اعضا به پهلوی چپت بنگر شب مهتاب در دوران. ناصرخسرو.

. مانند آفتاب همی رفت و بر زمین همچون مجره پیدا از پنجهاش اثر.

مسعودسعد.

طوق است نعل اسبت در گردن مجره تاج است خاک پایت بر تارک تریا.

اميرمعزي.

جویبار مجره را سرطان زیر پی در کشیده بود و خرام.

انوری (دیوان ج مدرس رضوی ج ۱ ص۲۱۶). اسب فلک جواد عنان تو شد چنانک ماه و مجره اسب ترا نعل و مقود است.

انوری (دیوان ایضاً ص ۵۶).

تيغ فلک ز تيغ تو اندر نيام باد

تا بر فلک مجره چو تیغ مهند است.

انوری (دیوان ایضا ص ۵۶).

آسمان و مجره و خورشید تخت و تیغ تو و نگین تو باد.

انوری (دیوان ایضا ص ۱۱۶).

بر جويبار عمر تو نشو نهال عز تا باغ چرخ را ز مجره است جويبارٍ.

انوری (دیوان ایضاً ص ۱۸۱).

در بره مریخ گرز گاو افریدن به دست و ز مجره شب درفش کاویان انگیخته.

کواکب بر بساط مجره کاه بگستردند و صبح جامه چاککرد. (ترجمهٔ تباریخ بسینی ج ۱

تهران ص۱۹۴).

مجره که کشان پیش براقش درخت خوشه جوجو ز اشتیاقش. نظامی. از فلک و راه مجرهاش مرنج

کاهکشی رابه یکی جو مسنج. نظامی. مجره بر فلک چون کاه بر راه

فلک در زیر او چون آب در کاه. نظامی: از رشک خوان من فلک ار طعمهای تکرد

پس صورت مجره چرا شد مصورم. عطار (دیوان چ تقی تقضلی ص ۸۰۲).

چرخ بر خوانده قیامت نامه را تا مجره بر دریده جامه را. نولوی.

و رجوع به کهکشان شود. - مجرهرنگ؛ مانند مجره. همچون مجره: سیاف، مجرهرنگ شمشیر انداخته بر قِلادهٔ شیر ۱

نظام الله و مجنون ج وحد ص ۱۷۷). هجره. [م جَ رُدِ] (ع ص) آشک الکننده کاری را. (آنندراج) (از منهی الارب) (از الرب الموارد). آشک ارکننده و ظاهرکننده (ناظم الاطباء).

هجوه. [م جَ رِ] (اخ) دهسسی از دهستان خان انسدبیل است که در بخش مرکزی شهرستان هروآباد واقع است و ۵۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هجوها. [مُ رَ هِ دد] (ع ص) شتاب رفتار. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). تندرو. (از اقرب السوارد). |إليل مجرهد؛ شب دراز. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

ه**جرهم.** [مُ جَ هِ] (ع ص) رجـل مـجرهم؛ مرد دلیر و بــاکــوشـش در حــترب و جـــز ان. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (آنتدراج). هجری ﴿ آآا) ظـرفی بـاشد عـطار و داروفروش راکه در آن داروها گذارند. (برهان) (انندراج). ظرفی باشد که در آن دارو و دیگر چیزهاگذارند و حفظ کمنند. (نــاظم الاطباء). در گلپایگان، مجری (جعبهٔ چوبین)، در اراک(سلطانآباد)، مجری (علاوه بر ایسن معنی، صندوقچهٔ چوبی که زنان لوازم آرایش خود را در آن گذارند). بروجردی نیز، مجری (صندوقچهٔ چوبی یا آهنی). (حاشیهٔ بـرهان قاطع ۾ معين). صندوقچه يا جعبة سايل بــه درازی و با دیوارهٔ کوتاه غالباً از فلز یا چوبین که پوششی از حلبی یا تنکهای اهن دارد. جعبهای زنان را برای خرد و ریز خود غالبا از فلز یا چوبین به فلز پوشیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صندوقچهٔ آهنین محکم ک در آن بسته شود و قفل محکمی دارد و معمولاً برای گذاشتن اسناد و اوراق بسهادار و پسول و طلا آلات و گوهرهای گرانها از آن استفاده كنند (فرهنگ لغات عاميانه جمالزاده).

||(اصطلاح گیاهشناسی) فیرهنگستان ایبران این کلمه را معادل «پیکسید» آ قبرار داده و افزاید: «میوهٔ خشکی است که مانند جمعهای در دارد، مسئل تسخم خسرفه ...». از انبواع میودهای کیسول است که چون محفظهای در دارد مثل میوهٔ خرفه.

هجرى . [م را] (ع إ) ره گذر. ج، مجارى. (متهى الارب) (آنندزاج) (ناظم الاطباء). گذر. گذرگاه: محل رفتن. محل عبور. راه. طريق. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): ناوک فرياد من هر ساعت از مجراى دل بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حرير.

|اگذرگاه آب. جای جریان آب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و حوضهای سنگین در زیرناودانها نهاده، سوراخی در زیر آن که آب از آن سسوراخ بسه مجری رود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۳۷).

- مجرای شمس؛ دائرة البروج را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

 مجرای نهر؛ بستر آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

|در طب، تجویفی در باطن عضو حاوی چیزی و نافذ از عضوی به عضوی. (کشاف اصطلاحات الفنون، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مجرای بول؛ فرهنگستان ایران کلمهٔ «پیشابراه»^۳ را بجای این کلمه پذیرفته است. و رجوع به واژههای نو فرهنگستان ایران شود.

احرف آخر کلمه. ادر شعر حرکت حرف روی است. (مستهی الارب) (آنسندراج) (از ناظم الاطباء). حرکت حرف روی از فتحه و کسره و ضمه، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حرکت رُوی و این حرکت را از بهر آن مجری خواندند که ابتدای جریان صوت در حرف وصل از حرکت رُوی است چنانکه: «دوستاگر دوستی گر دشمنی» که صوت یاء در این شعر الابه حرکت نون که رُوی است خانشگاه در این شعر الابه حرکت نون که رُوی است ظاهر نتواند شد. (المعجم چ دانشگاه

۱- مصحح لیلی و مجنون در توضیح معنی این بیت آرد: از ستارههای خدارج صورت اسد کرا کب متکافقه مجتمعهای هستند به طرز تکافف مجره که عرب آن را هیله و بطلمیوس صغیره میخواند و در کوا کب مرصوده نیاملده به شکل شمشیری است که از گردن اسد آویخته باشند، بعضی هم ذنبالاسدش گفتهاند یعنی سیاف طبع شمشیر مجره رنگ و مانندی به گردن اسد بته بود. (حاشیة لیلی و مجنون صحرا).

- .(فرانــرى) Pyxide 2.
- .(فرانسوی) Trètre 3 Urètre

ص ۲۷۱). حرکت زوی راگویند و این حرکت زوی در قوافی اشعار پارسی مستعمل است: من ای زاهد از آن ورزم طریق میپرستی را که سوزد آتش مستی خس و خاشاک هستی را. کسرهٔ تاء در «پیرستی» و «هستی» مجری باشد و رعایت تکرار مجری در قوافی واجب است. و این حرکت را بدان جمهت مجری گویندکه مجری به معنی محل رفتن است و این حرکت همانند مجری است و تا صوت از آن در نگذرد، به حرف وصل نـمیرسد. (از كشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح بحری، صد میل است. (یبادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا). مسافتی که کشتی در یک روز پیماید و آن صد میل است. (از دزی ج۱ ص ۱۹۱): و من سبته اليها (الي جزيرة منورقه) نحو ثمانية مجار و المجرى مائة ميل. (ابين جبير، يادداشت بـه خـط مـرحـوم دهـخدا). ||رُمص) جـرت السـفينة مـجرى؛ روان شـد کشتی. قوله تعالی: بسم الله مجریها و مرسیها ^۱. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به مجری [مُ را] (معنی آخر) شود.

هجرى. [م] (ع]) معال مَجرى. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). محل جريان. محل عبور. گذرگاه:

> نهدکشت قدر تراماه خرمن بود آب تیم ترابحر مجری.

انوری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ز چرخ چشمهٔ تیغ تو داشتن پر آب

ر در کری . ز خصم نایژهٔ حلق بهر مجری را^۲. انوری. با تیر و کمان آن جهانگیر

در مجری ناوک افتد آن تیر. نظامی. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مجرى. [مُ را] (ع ص) اجـــراشــده. انجاميافته. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): حكم شما را چه توان كرد كه طـوعاً او كـرهاً واقع و مجرى. (ترجمهٔ تـاريخ يميني ج ١ تهران ص ۴۵۶).

سمجری شدن حکمی؛ نافذ شدن آن. اجرا شدن آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

اروان کرده شده. (ناظم الاطباء) (از سنتهی الارب). (اپیوسته شده. (ناظم الاطباء). (ام سنتهی چیزی که از جملهٔ چیزی محسوب شود. (آنسندراج). (اسم منصرف راگویند و آن اصطلاحی است نحویان قدیم را چنانکه اسم غیر منصرف را غیر مجری میگفتند و وجه تسمیه ظاهر است و سیبویه حرکات را به مسجاری تسمیر میکرده است. (از کشاف مسجاری تسمیر میکرده است. (از کشاف المحیط). (از) محل روان شدن و جریان المحیط). (از) محل روان شدن و جریان یافتن هر چیز. (ناظم الاطباء). (انوعی از سلام و با لفظ کردن و دادن و گشتن مستعمل. (آنندراج)، نوعی از سلام و تحیت (در هند و

پاکستان). (فرهنگ فارسی معین). ||(مسص) اجراهٔ اجراهٔ و مجری، راند آن را و روان کرد. قوله تعالی: بسم الله مجریها و مرسیها؛ باللضم هما مصدران من اجریت السفینة و ارسیتها و الارب). اجراه اجراء و محری؛ راند آن را و روان کرد آن را. قوله تعالی: بسم الله مجریها و مرسیها؛ هما مصدران من اجریت السفینة و ارسیتها و قرء مُجریها و مرسیها نعتاً لله تعالی. ارسیتها و قرء مُجریها و مرسیها نعتاً لله تعالی. و رجوع به مسجری [م را] دناظم الاطباء). و رجوع به مسجری [م را] معنی آخر شود.

هجری. [م] (ع ص) اجسرا کننده. (ناظم الاطباء). آن که اجسرا کنند، گزارنده، انجام دهنده. (یادداشت به خط مرحموم دهخدا). آراننده و روان کننده. (آنندراج). کسی که سبب میشود مر جریان و روانی را. ||آن که اجرای حکم میگردد. (ناظم الاطباء). ایمنط میبالبدل و عضو دفتری دادگاه که در اجرای قرار صادر شده از دادگاه به صورت مباشر یا ناظر اقدام میکند و بطور اختصار او را مجری گویند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری).

||كاركن. ||كارفرما. ||از صفات خداوند تبارك و تعالى. (ناظم الاطباء).

مجوى، [م] (ع ص) هر حيوان وحشى كه در پس وى بسجة وى روان بساشد. (ناظم الاطياء).

- كلبة مجرى: ماده سك بابچه. (منتهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجری داشتن. [مُ رات] (مص مرکب)
اجرا کردن. به مرحلهٔ اجرا درآوردن. تنفیذ
جگردن [معمول داشتن. برقرار کردن: گفت ای
خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را
وجه کفاف به تفاریق مجری دارند. (گلستان).
و همهٔ اوقات و ساعات پروانه ها و احکام و
بروان و انعام در حق ایشان مجری داشته ...
(تاریخ قم ص ۵).

هجريط. [م] (اخ) شهری است به اندلس. (از معجم البلدان). و رجوع به مادريد^۳ و اسپانيا شود.

هجريطي. [م /م طيى] (اخ) مسلمترن احمد احمد المحتريطي، مكنى به ابوالقاسم (۳۲۸ – ۳۹۸ ه.ق.) رياضي دان و سستاره شناس و فسيلوف و پسيشواى ريساضي دانسان انسدلس بود. او راست: «ثمار العدد» در حساب و «اختصار تعديل الكواكب من زيج الباني» و «رتبة الحكيم» و «غاية الحكيم» و «كتاب الاحبار» و جن ايسنها. (از اعسلام زركهاي). و رجسوع به ريحانة الادب ج ۲ ج ۵ ص ۱۹۰ شود.

مجری کردن. [مُ راکَ دَ] (مص مرکب) مجری داشتن. اجرا کردن. و رجوع به مجری داشتن شود.

هجرية. [مُ يَ] (ع ص) كلبة مجرية؛ مادة سكّ با بعد. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). و رجوع به مجرى شود. هجريه. [مُ يَ /ي] (ع ص) مؤنث مُجرى. رجوع به مجرى شود.

- قوآه مجریه؛ یکی از سه قدوه در حکومت عامه که بر طبق قوانین کار راند. مقابل قدوهٔ مقنه و قوهٔ قضائیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قدوهای کمه حکومت و ادارهٔ اسور کشور را به عهده دارد. جنز قانونگذاری و دادرسی باقی شؤن مربوط به ادارهٔ کشور نساشی از قدوهٔ مجریه است. (ترمینولوژی

حقوق، تألیف جعفری لنگرودی). هجریه، (مُ ری یِ] (اِخ) دهی از دهستان مبان آب است که در بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هجز. [م جَزز] (ع !) داس. ||دو كارد فريز. (متهى ألارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه بدان موى يا پشم را برند و تراشند. (از اقرب الموارد).

هجزاء آرمُ بَرَز) (ع ص) پارهپاره کرده شده. شده و جزوجزو و علی حده کرده شده. (غیاث) (آندراج). جزءجزء شده و جداشده. (ناظم الاطیاء). تجزیه شده. این کلمه هم مانند «میرا» به الف باید نوشته شود نه به یاء زیرا الف آن در اصل همزه بوده است. بنابرایین نوشتن آن به صورت «مجزی» درست نیست. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۱۰):

گربه مکه فلک و نور مجزا دیدند در مدینه ملک و عرش معلا بینند. خاقانی. خورشید جام شاه مظفر به جرعه ریز بر خاک اختران مجزا برافکند. خاقانی: ای چتر ظلم از تو نگون وز آتش عدلت کنون بر هفت چتر آبگون نور مجزا ریخته.

خاقاني.

حراقه وار در زنم آتش به بوقیس ز آهی که چون شراره مجزا برآورم. خاقانی. چون آتش آمد آشنا زیبق پریداندر هوا اینک هواسیمین هبا زیبق مجزا داشته. خاقانی.

۱ - قرآن ۴۱/۱۱.

3 - Madrid.

۴ - رسم الخط از مُجَرًّا عربی در فارسی است.
 و رجوع به مجزأ شود.

۲ - باکلماتی از قبیل: اَری، تنجلی، مافی و ... قافیه شده است.

⁻⁻ مجزا شدن؛ جدا شدن.

- مجزاكر دن؛ جداكر دن. (ناظم الاطباء). هجزاع، [م] (ع ص) بسيار ناشكيا. (منهى الارب) (نسأظم الاطباء). بسيار جزع، ج، مجازيم. (از اقرب العوارد).

هجزء . [مَ زَءْ / مَ زَءْ] (ع مص) (از «جزء») بينياز كردن كسبى را از كسبى يا چيزى و بسنده شدن و نايب مناب او گرديدن. مجزأة أمَ زَءَ] . (از منهى الارب) (از اقرب الموارد)؛ اجزأت عنك مجزء فلان و كذا اجزأت عنك مجزأة فلان. (ناظم الاطباء).

هجزاً. [مُ جَزْ زَ ٤] (ع ص) جزء جزء شده. (ناظم الاطباء). پـاره پـاره شده. (از مـتهی الارب). مجزا. و رجوع به مجزا شود.

ه**جزأة.** [مُزَءَ/مَزَّءَ] (ع مص) رجوع بـهـ مجزء [مُزَءً/مَزَءً] شود.

عمفيرالسدوسي. صحابي و از شجاعان و فاتحان بود. عمربن خطاب رياست بني بكربن وائل را بدو واگذاشت و چـون پــیر گــردید عثمان ریاست را بر پسر وی شفیق سپرد. (از اعلام زركلي). و رجوع به همين مأخذ شود. ه**جزأة.** [مَ زَ ءَ] (إخ) ابنالكوثربن زفربن الحارث الكلابي، معروف بــه ابــــــــالورد و از سران سپاه مروازبن محمد (آخـرین امـویان شام) بود. زمانی که دولت از مروانیه برگشت او در «قنسرین» والی بود و سپاه عباسیان را اطاعت کرد و چون یکی از سران سپاه عباسی بر «مسلمةبن عبدالملک» اسسائه ادب روا داشت ابوالورد سرکشی کرد و آن سسر دستهٔ سپاه را بکشت و شعار امویه را (تبییض را) اشکار ساخت و از مردم قنسرین دعوت کرد کهبا عباسیان مخالفت ورزنبد و دعموت او اجابت شد و عبداللهبن عملي پسيشواي سيهاه سفاح در بلاد شام بـه سـوي او رفت و فـتــه بزرگ شد و ابوالورد در آن فتنه کشته شــد (۱۳۲ ه.ق.). (از اعسلام زرکسلی چ ۲ ج۶

ه**جزيز.** [مُ جَ بَ /بِ] (ع ص) اسب سخت دونده. (ناظم الاطباء).

مجزر - [مَ زِ] (ع ِ) جساى شسر كشستن. ج، مجازر. (منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب العوارد) (ناظم الاطباء).

هجزر. [مُ زِ] (ع ص) شتر كه هنگام كشتن وى آيسد. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). [ا آن كه گوسفند را براى ذبع كردن دهد. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [إخرماين كه به وقت باز كردن خرما رسد. (آنندراج) (از

منتهى الارب). خرمانى كه خرماى وى براى چيدن رسيده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پسير كه به وقت مردن رسد. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجزرة. [مَ زِ رَ] (ع إ) جاى شتر كشتن. ج، مجازر. (ناظم الاطباء).

محزع . [مُ زِ] (ع ص) ناشكيا گرداننده. (أنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). كسى يا چيزى كه ناشكيا مىكند و زارى مىآورد. (اآنكه هراس مىآورد. (ناظم الاطاء).

مجزع. [مِ زَ] (ع ص) بـــددل. (مـــتهى الارب) .

هجزع - (مُ جَزُ زِ] (ع ص) حوض مجزع : حوض کم آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الخطیه). حوضی که در آن چیزی از بقیهٔ آب ضائده باشد. (از اقرب العوارد).

هجؤع - [مُ جَزُزُ / نِ] (ع ص) بسر مجزع؛ غورهای که نیمهٔ آن رسیده باشد. (منتهی الارب) (آندراج). غورهٔ خرما که نصف آن رسیده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). [انوی مجزع؛ دانهٔ خرما که به جهت سوده شدن بعض جا پیمه گردد. (منتهی الارب) (آندراج). دانهٔ خرمای برای سودن که بعض جای آن پیمه شده باشد. (ناظم الاطباء). [اهر پیمه. (منتهی الارب)

مجزعة . أمُ جَزُ زِعَ / زُ زَعَ] (ع ص) رطة مجزعة : رطبی که نصف آن رسیده باشد. (نساظم الاطباء) (از سنتهی الارب) (از آندراج).

هجزل، (مُ زِ) (ع ص) بــــــاردهنده. (آنــندراج) (از مـــهى الارب). سـخى و جوانمرد و بــاردهنده. (ناظم الاطباء).

هجزم. [م زَ] (ع ص) سقاء مجزم: مشک پر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پـر وگـویند سقاء مجزم. (از اقرب الموارد).

محزم. [مُ جَرِّ زِ] (ع ص) پركنده مشك را. (أندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). [إبددلى كننده و عاجز گردنده. (آنندراج) (از منهى الارب). بددل و عاجز و ضعيف. (ناظم الاطباء). [إكسى كه حكوت مىورزد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهى الارب).

مجزوء . ^۱[م] (ع ص) آنک از وی یک جزء ساقط کرده باشند. (ناظم الاطباء). ||(در اصطلاح عروض) شعر مجزوء: آنکه از او یک جزء تمام ساقط کرده باشند. (مشهی الارب).

بحر مسدسی است که در اصل وضعش مشن باشد آن را مجزو گویند به اعتبار دور کردن جزوی از آن. (غیاث) (آنندراج). بیتی بساشد که از اصل دایسرهٔ آن جنزوی از عروض و جزوی از ضرب کم کرده باشند. (السعجم چ دانشگاه ص ۴۷).

هجزور. [م] (ع ص) شتر يا گوسيند كشته شده. مجزورة. (ناظم الاطباء). شتر كشته شده. (از منهي الارب).

ه**جزورة.** [مُ رُ] (ع ص) رجوع به مـجزور شود.

مجزوز. [م] (ع ص) بريده. ∥فريز كرده شده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). سترده و تراشيده شده.

مجزول. [م] (ع ص) کسوهان ریششده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||(در اصطلاح عروض) که حرف چهارم از متفاعلن افکنده و حرف دوم سا کن گردانیده شده باشد در بحر کامل، مجزول بدان جهت گویند که حرف چهارم که میانهٔ آن است گویا کوهان مجزول است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). که چهارم ساقط و دوم سا کن باشد از متفاعلن در زحاف کامل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هجزوم. [م] (ع ص) مقطوع و بریده شده. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منهی الارب). [[یقین کرده شده. (غیاث) (آنندراج). جزم شده. یقین کرده شده. [احرف ساکن که دارای جزم باشد. (ناظم الاطباء). (در نحو عربی) صاحب جزم. جزمدار، کلمهای که حرف آخر: آن نه نصب و نه جر و نه رفع دارد. که حرکت ندارد. (یادداشت به خط صرحوم دهخدا). و رجوع به جزم شود.

مجزومة. [مَ مَ] (ع ص) تأنيث مجزوم. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجزوم شود.

محزی، [م زی ی] (ع ص) جزاداده شده. پاداش داده شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): الناس مجزیون باعمالهم. (امثال و حکم ج ۱ ص۲۷۶).

هجری. [مُ زا /مُ زا] (ع مص) بی نیاز کردن از چیزی یاکسی، مجزاة [مُ / مَ]. لغتی است در همزه. (از منتهی الارب). و رجوع به مجزء [مُ زَ ءُ /مَ زَ ءَ] شود.

هجزیء . [مُ زِء] (ع ص) مردی که کافی باشد در هر چه بر وی حکم کنند. ||طعام کافی و بنده. (ناظم الاطباء). کافی. بنده.

١-ايسن كسلمه در اقسرب المسوارد و مسجيط المحيط و تاج العروس نيامله است.

۲ - این کلمه در غیات و آنندراج مجزو (بندون همزه) ضبط شده است.





مشبع. (یادداشت به خط مرحوم الاهبخدا).

هجس، (مَ جَسس) (ع إ) موضع لمس. (از اقرب المعوارد). جای دست مالیدن. محل لمس. || آنجا که طبیب بمجد از دست. (مهذب الاسماء). جای دست نهادن طبیب بر نبض بیمار و در صراح به کسر میم و فتح جمیم. (غیاث) (آندراج). آنجای از ساعد به نزدیکی کف که طبیب نبض بیند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مجسش ^۱ چون گرفت مرد حکیم گفتایمن نشین ز انده و بیم. دست رباب را مجس تیز و ضعیف هر نفس نبض شناس بر رگش نیش عنای تو زند. خاقانی.

جنگی طبیب بوالهوس بگرفته زالی را مجس اصلع سری کش هر نفس مویی است در پا ریخته. خاقانی.

مجس دست رباب است ضعیف ار چه قوی است. چار طبعش که به انصاف در آمیخته اند.

خاقاني.

دل هم از درد به جانی به از آنک هر طیبی مجسش نشناسد. خاقانی. خون جهان در جگرگلگرفت نبض خرد در مجس دلگرفت. نظامی.

و رجوع به مجـــة شود. ||جــــايگاه تـــجــــس و آتشگـــاه «مـجــس» خداست. (گنجينهٔ گنجوي):

مجوسي را مجس پر دود باشد

كسىكاتش كند نمرود باشد. نظامي. ه**جس.** [مَ جَ] (إ) جايي كه طبيبان چيزها بــــایند. (بـــرهان). جــائی کــه در آن دارو مىسايند. (ناظم الاطباء). معنايى كه صاحب برهان به کلمه داده است غلط است. و مجس آنجای از دست است که طبیبان برای دانستن حرکات قلب میان شبصت و چمهار انگشت گیرند.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در مؤيدالفضلاء ذيل لغات فارسى أمده: «مَجَس آنجا كه طبيب بسايد». مؤلف مؤيد الفضلاء را اشتباهی دست داده که کلمه را فارسی دانسته و حال آنکه عربی است و «باید» = بساید مؤيدالفضلا يكي از مدارك برهان بوده است از این رو جملهٔ مؤید را نفهمیده بــه صــورت متن درآورده است. (حاشية برهان چ معين). و رجوع مادة قبل شود.

هجست. [مَ مَ] (ا) تبدیلی از «مجس» یا مخفف «مجنه» و آن موضعی است از نبض بیمار که طبیب دست بر آن نهد و شاید مقصود «مجسطی» باشد و آن کتاب هیئت بطلمیوس است. (کلیات شمس چ فروزانفر ج ۷ فرهنگ نوادر لفات):

به جواب گفت این خو که تو داری ای جفاگر

نه سقیم ماند اینجا نه طبیب و نه مجستی. (کلیات شمس ایضاً).

هجستی، [م تم /م تم] (اخ) مجلی. (دزی ج ۲ ص ۵۶۹). رجوع به مجلی شود. هجسد، [م سَ] (ع ص) جامه ای که ملاحق تن باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). جامه ای که چلنده به تن باشد. (ناظم الاطباء). جامه ای که پیوته به تن باشد. و ابن اعرابی گوید: ولاتخرجن الی الساجد بالمجالد. (از اقرب الموارد). و رجوع به معنی دوم مادة بعد

هجسل. [مُ سَ] (ع ص) سرخ. ج، مجاسد. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اثوب مجد؛ جامهاى كه به تن ملصق باشد. (منتهى الارب) (آندراج). جامة چسيده به تن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مِجدَد شود. المنتهى الارب) (النظم الاطباء).

هجسلا. [مُ جَسُ سَ] (ع ص) ثوب مجد؛ جامهٔ رنگین به زعفران. (منهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به معنی سوم مادهٔ قبل شود. ||صوت محد؛ آواز نیکو مناسب در لحن و سرود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

محسدة. [مُ جَسُ سَ دَ] (ع ص) مسؤنت مُجَسَد. (ناظم الاطباء). رجوع به مجدد شود. الروح محددة؛ چهار برج است: قوس و حوت و جوزا و سنبله و اين هر چهار را اهل نجوم ذوات الاجداد خوانند. (منهى الارب) (از ناظم الاطباء).

هجسط. [م ج] (اخ) نام مسوبدی بسوده فارسی زاد که کتاب مجسطی مغانی منسوب به اوست. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). این کلیه را به فقه اللغه عامیانه از مجسطی آیی ختماند. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به مجسطی شود.

هچسطی. [مِجَ] (معرب. إ) معرب از يونانی «مگيست (سونتا كسيس)» به معنی تسرتيب عظيم. (از حاشيهٔ برهان چ معين). ∥هسيئت و نجوم و رجوع به مادهٔ بعد شود.

هجسطی. [م ج] (اخ) نام کابی است مغان را در احکام را یسعنی آتش پسرستان را در احکام آتش پرستی از مجسط موبد و نام کتابی نیز ریاضی آل (برهان). کتاب مجسط موبد فارسی را در احکام آتش پرستی مجسطی گویند. (ناظم الاطباء). این رساله تصنیف بطلمیوس است و ربطی به مغان ندارد. (حاشیه برهان چ مین). نام کتابی است در علم ریاضی مشتمل بر دلایل و اصول اشکال علم هندسه، موجد آن بطلمیوس است و در اصل نام علمی است به هیئت افلاک و زمین و مقادیر حرکات و

کمیت ابعاد و اجرام و به زبان یونانی به معنی تسرتیب است زیرا که این علم پیش از که این علم پیش از که از حکیم افسایدس است و بنالفعل که مجسطی موجود است ترجیمهٔ آن است که نصیر طوسی تحریر کرده. (غیاث) (آنندراج). نسام ایسن کستاب در اصل مگیست (سونتا کسیس) آبه معنی «ترتیب عظیم» بود. مسترجیمان عرب آن را با حرف تعریف زبسانهای اروپائی رفته در فسرانسوی زبسانهای اروپائی رفته در فسرانسوی الماژست آشده. این رساله در علم نجوم است (و دو کتاب نیست) و تصنیف بطلمیوس قلوذی آ است (نه اقلیدس). (حاشیهٔ برهان جمین):

حکم صدساله توان دیدن ز یک تقویم او طفل یکروزه مجـطی گیرد از تطیم او. خاقانی.

به خط هندسی عمل کرده

چون مجسطی هزار حل کرده. نظامی. و رجسوع به السجسطی در این لفتنامه و فهرست اینالندیم شود.

هجسطی دان. [م جَ] (نف مرکب) آن که مجسطی داند. مجسطی گشای:

بوقت هندسه عبرتنمايي

مجمطیدان اقلیدسگشایی. نظامی. و رجوع به مجمطیگشای شود.

محسطی گشای، [م ج گ) (نف مرکب) شخصی را گویند که حل سائل کتاب مجسطی را که در علم ریاضی نوشته اند بکند. (برهان)، کسی که حل سائل مجسطی نماید. (غیاث) (آنندراج):

شاه مجطیگشای خسرو هیئتشناس رهبر صبح یقین رهبر علمالکتاب. خاقانی. خضر سکندرمنش چشمهرای قطب رصدبند مجطیگشای. نظامی.

و رجوع به مجلطی شود. هجسهم. [مُ جَسُ سَ] (ع ص) جسسمت حاصل نموده و تجسم حاصل کرده و مشکل شده و دارای جسد و پیکر شده. (ناظم الاطاء). تن ساخته شده. (آنندراج):

علم است مجسم ندید هرگز

كسعلم به عالم جز او مجسم. ناصرخسرو.

۱ -در شعر به ضرورت، بـه تـخفيف سـين [مَ جَ] أيد.

 ۲ - دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: این نام فقط به کتاب بطلعیوس اطلاق نسی شود، بسلکه کتابهای فراوانی به زبان عربی چنین نامیده شده ۱ - ۱

- 3 Meghíste (Suntáxis).
- 4 Almageste.
- 5 Ptolemaios (Clôdius).

ای فرد و محیط بر دو عالم وی نور لطیف این مجسم. ناصرخسرو، ز هی سخای مصور به روز بزم و نشاط ز هی قضای مجسم به روز رزم و وغا.

سعودسعد.

سنان تست قدر گر مجسم است قدر حسام تست قضا گر مصور است قضا.

ــعو دــعد

بینند جسم را و نیسند روح را پینیم مر ترا و تو روح مجسمی. و ز عکس طراز رایت تو آن رفعت و نصرت مجسم.

انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۳۳۹). آتش و باد مجسم دیدهای کز گرد و خوی کوه البرز از سم و قلزم ز ران افشاندهاند.

خاقاني.

دود آن آتش مجسم اوست خاقاني. اینکه چرخ مطبقش دانند. ||بزرگ گردانیده شده. (آنهندراج). تمناور و جيم و كلان. ||آشكارشده. نمايانشده. | جامد و منجمد. (ناظم الاطباء). | (اصطلاح هندسه) چیزی است که او را طول و عرض و عمق باشد و حاصل أن جسم تعليمي است. (كشاف اصطلاحات الفنون). كه داراي طول و عرض و عمق باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): کرد، شکلی باشد مجسم ...(جـهان دانش، بادداشت ايضاً). مخروط، شكلي باشد مسجسم. (جسهان دانش، يادداشت ايساً). ||(اصطلاح حساب) عددي را گويند ك حاصل شود از ضرب عددی در عدد مسطح و احاطه یابد به دو سه عددی که به منزلهٔ اضلاع آن باشد پس چنین عددی اعم از عدد مکعب است زیرا هر مکعبی صادق می آید بر او که آن حاصل ضرب عددی است در عدد مسطح چه هر مسطحی اعم از مربع است چنانکه اگر سه را در دو ضبر ب کنی سپس حیاصل را در چهار، عدد بیست و چهار که حاصل آن است مجـــــم باشـد. (از كشـاف اصطلاحـات الفنون). عددهای مجــم آن عددهاــت کــه بـحاصل آیند از عددی چند بار عدد کرده و آنچه گرد اید چند بار عدد سوم کرده. اگر این سه عدد راست باشند آنچه گرد آید از ایشان مکعب نام کنند و یکی از این عددها کمب او باشد و گروهی مکعب راکعب نام کنند و یکی را از آن سه عدد ضلع او. و نمودهٔ او آن است که سه را سه بارکنی نه آید. و چون نـه را سـه بـارکنی بیست و هفت شود. و این مکعب است و کعب او سه است. یا او کعب و ضلع او سه. اگر از این عددها دو راست باشند و سبوم کمهتر، آنـچه گرد آید او را لبنی خوانند زیسراک خشت را

ماند و نمودهٔ او سه را سه بارکنی نه باشد و نهٔ

را دو بار کنی هژده باشد و این لبنی است. اگر

دو راست باشند و سوم بزرگتر آنچه گرد آید او را تیری خوانند زیرا که مانندهٔ تیربود که بام خانه بکار برند و نمودهٔ او سه را سه بارکنی نه باشد و نم را چهار بارکنی سی و شش باشد و این تیری باشد. اگرسه عدد یکدیگر را راست باشد آن را لوحی خوانند زیرا که چون تخته بود و نمودهٔ او سه چهار بار دوازده بسود و دازده په ود و این لوحی است. (التفهیم ص ۲۸).

هجسم. [مُ جَسْ سِ] (ع ص) كسسى كه جسمت مى دهد. | آنكه كلان و جسم مى كند. | آنكه منجمد مى نمايد. (ناظم الاطباء).

هجسمات. [مُ جَسْ سَ] (ع إ) مأخوذ از تازی، پیکرهای جامد و صلب و منجسه. (ناظم الاطباء).

محسم شهن. [مُ جَسْ سَ شُ دَ] (مسص مرکباً جسمت مافن. به صورت جسم درآمدن. ||آشکار شدن. نمایان شدن. پدیدار شدن.

هجسم شده. [مُ جَسُ سُ شُ دُ / وِ] (نمف مرکب) جسمیت یافته. به صورت جسم درآمده:

> مستنصر بالله که از فضل خدای است موجود و مجسمشده در عالم فانیش.

ناصرخسرو. هجسم کردن. [مُ جَسْ سَ کَ دَ] (مسص مرکب) جسسیت دادن. به صورت جسم درآوردن. ||مصور کردن. صورت دادن در ذهن به امری خیالی یا غایب و دور.

محسمه. [م جَسْسَ مَ م م الزع و النع و النع و النعل معنى بت. (آندراج). مأخوذ از تازى پيكر و پيكر بيروح. (ناظم الاطباء). بت. صنم. وثن. فغوارو. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). سازند و مجسمه نيم تنه يعنى لعبت كه تا نصف بدن باشد ... و مجسمه چدنى؛ لعبتى كه آهن و مس و مانند آن گداخته در قالب ريزند ... (آندراج). پيكرى كه از فلز و سنگ گيج و جز آن به شكل انسان و حيوان سازند. (ناظم الاطباء). هيكل، تنديسه. تستال. دُمية. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- میثل مجسمه بر جای خشک شدن؛ بی جنبش و حرکتی ماندن. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۸۶).

اقسمی شربت به قوام آمده از آب بهی و سیب و احثال آن. آب و شیرهٔ پارهای میوهها چون به و سیب و آلبالو و غیره که جوشانند تا به قوام لرزانک و راحة الحلقوم و زفت تر آید. عقید، معقود، و آن شیرهٔ بهی و سیب و امثال آن است که با شکر به جوشانیدن به قوام آرند؛ عقیدالسفرجل، مجسمة به اریادداشت به خط

مرحوم دهخدا).

محسمه. [مُ جَسْ سِ مَ /م] (إخ) عـــــــوم فرقی که در توحید به تجیم قائل بودند و از شیعه نیز جسماعتی به ایس عقیده منسوب شدهاند. (خاندان نوبختی ص۲۶۳). گـروهی هستند که گویند حق عزاسمه جسم است و گفتهانید میرکب از گیوشت و خیون بیاشد. مقاتلبن سلیمان یکی از گویندگان این خرافه است و پسازهای گسویند نسوری انست کسه می درخشد مانند رشتهٔ سیم سیید و پارهای دیگر از آنان در مقام مبالغه برآمده و گویند بر صورت آدمی است و هیکل او جوان امردی را ماند که مـوی بــيار مـجعدی دارد ...(از كشماف اصطلاحات الفنون). فرقهاي از متکلمانند که گویند خدای جسم است چنانکه بندگان، و برخی گویند بر شکل امزدان خوش ترکیب است. (فسرهنگ عملوم نمقلی و ادبي، تأليف دكتر سيدجعفر سجادي): و همه مشبهه و مجسمه و مجبره و قندریه از نسل ايشانند. (كتاب النقض ص ۴۷٠). و مجبره و اشاعره و ...مجسمه خود را از جملهٔ شافعی خوانند. (کتاب النقض ص۴۹۲). و رجوع به كشاف اصطلاحات الفنون ص٢٨٧ شود.

هجسمه تراش. [مُ جَسْ سَ مَ / مِ تَ] (نف مرکب) آن که مجسمه تراشد. آن که از سنگ مجسمه تراشد. پیکر تراش. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هجسمه ریختن، [مُ جَسْ سَ مَ / مِ تَ] (مص مرکب) ذوب کردن فیلز و در قبالیهای متوع ریختن و به شکل مجسمه درآوردن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هجسمه ویو . [مُ جَسُ سَ مَ /م] (سنت مرکب) آن که مجسمه ریزد. آن که کبار وی ریختن منجسمه باشد. (یبادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به منجسمه ریسختن شود.

محسمه سازد [مُ جَسْ سَ مَ / مِ] (سَسَفَ مرکب) آن که مجسمه سازد. مجسمه تراش. پیکرتراش.

مجسمه سازی. [مُ جَسُ سَ مَ / مِ]

(حامص مرکب) عمل و شغل مجسمه ساز.
مجسمه تراشی. ||(|مرکب)
جایی که مجسمه سازند. کارگاه مجسه ساز.
هجسوعة. [مَ ءَ] (ع ص) ارض مجسوءة:
زمین سخت. (منهی الارب) (ناظم الاطباء).
هجسة. [مَ جَسُ سَ] (عِ إِ) جسای انگشت نهادن طبیب از دست بیمار. ج، مجاس و در مثل است: افواهها مجاسها؛ یعنی دهنهای مثران و یا حنکهای آنها جای لمس کردن شاست زیراکه شتر هرگاه بسیار علف خورد



بینندگان بمجرد دیدن، فربهی آنددریابند و احتیاج به سودن دست ندارند و این مثل را در چیزهای ظاهری گویند که از امور باطنی خبر (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). جایی که طبیب انگشت نهد و آس معیان از دیده مشاهده کنند مجسهٔ بوقلمون عشق دیگرگون است و امارت علت بخش از آب دیده و آتش سینه است نه از رخانه بیرون آمد تفحص کنان که طبیب از خانه بیرون آمد تفحص کنان که طبیب عشق را دکان کدام است تا تفره درد و مجسهٔ وجد بدو نمایم. (سندبادنامه ص۱۸۴).

- فلان ضِق المجسة؛ يعنى فىلان تنگدل است. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

هجسه. [مُ جَسَ سِ] (اِخ) دهی از دهان سبدلوست که در بخش بانه شهرستان سقز واقع است و ۱۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هجش. [م جَشَش] (ع إ) دستاس. مِجَشَة. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از الرب الموارد). دستآس. آسياى دستى

محش، [مُ چشش] (ع ص) كبيده كنندة كندم. (أنندراج) (از منتهى الارب). آن كه نيمكوب مىكند. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). ||كوبنده و شكننده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد).

محشاب. [م] (ع ص) طعام مجشاب؛ طعام خشن و درشت یا بی نانخورش. جَشب. جَشب. جَشب. جَشب، مجشوب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). محشب. [م ش] (ع ص) مرد دلیر سطبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). [[(ا) قطعهٔ چوبی که بس آن پارچهها را حمل میکنند. (ناظم الاطباء).

هجشب. [مُ جَشُ شِ] (ع ص) رجـــل مجشب؛ مرد بدزندگانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن که معشتی خشن دارد. (از اقرب العوارد).

هجشو. [مُ يَهُشُ شَ] (ع ص) دور دائسته شده از خانه. (منهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

هجشو. [م ش] (ع إ) حوضى كه از آن آب گرفته نشود. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هجشو. [مُ جَشْ شِي] (ع ص) به چراگذارنده ستور را شباروز. (از متهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || ترک کننده. (آنندراج) (از متهى الارب).

مجشرة. [مُ جَشْ شَ رَ] (ع ص) خـــــل

مجشرة؛ اسبان گذاشته شده به چرا گاه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

هجشم. [مُ شِ] (ع إ) اسد كه شير است. (ناظم استهى الارب) (آنندراج). شير بيشه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الصوارد). |(ص) تكليف كننده بركسى در كارى. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه سبب مىشود رنج و محنت را. (ناظم الاطباء).

ه چشهم . [مَ شَ] (ع إ) نشيعن بساز ۱ . (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هجشم. [مُ جَشْ شِ] (ع ص) كسى كه توجه مىكند در هر چيزى. ||محنتكش. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجشوب. [م] (ع ص) طعام مسجشوب؛ طعام درشت و خشن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجشاب شود. | نسم كوب شده. وقي العوارد).

مجشور. [م] (ع ص) بعير مجشور؛ شتر مجشور؛ شتر سرفنده به سرفة خشک. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). مجشوش. [م] (ع ص) شکته و نيمکوب شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). مجشوفة. [م] (ع ص) زن بسياركار

مجشوفة. [مَ نَ] (ع ص) زن بــــــياركار شادمان. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب العوارد).

هجشة . [م جَمَّ شَ] (ع إ) دستاس. بِجَسَ. (ستهى الارب). و رجوع به مِجَشَ شود. هجشَّ شود. هجشَّ ع - [م جَشْ شِ :] (ع ص) كه آروغ آرد. كه سبب باد گلو زدن باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب السوارد) (از متهى الارب).

هجصص المُ عَصْ صَ] (ع ص) گج کرده شده با گج. شده. (غیاث) (از آنندراج). سید شده با گج. آگیکاری شده با گج کرده. آگیکاری شده. (یادداشت به خط مرحوم خانهای چون مأمون به بیت العروس بیامده خانهای دید مجصص و منقش ایزار چینی میان قصه است سیددز خوانده اند که هر سالی بیرون آن را به گیج سید مجصص میان قصه ار درون بهق ص ۴۶). و رجوع به گردانیدندی. (تاریخ بهق ص ۴۶). و رجوع به جَصٌ و تجصیص شود.

محصص - آمُ جَصْ ص] (ع ص) به گیج انداینده بنا را. (آنندراج) (از متهی الارب) (از آمر المرب الاطباء). رجوع آمر با الموارد). گچکار. (ناظم الاطباء). رجوع به جص و تجصیص شود. ||سگبچهٔ نوزاده که چشم بازکند. (آنندراج) (از متهی الارب). تولهٔ سگ چشم بازکرده. (ناظم الاطباء) (از الموارد).

محضض. [مُ جَنَّ ضِ] (ع ص) سنخت دونده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از ذيل

اقرب الموارد). كسى كه سخت ميدود. (ناظم الاطباء). الاطباء). الاطباء). المختلف الاطباء). المختلف الاطباء). همخطئو. (أم نتهى الارب). همخطئو. (أم ظهور الحص) آماده شر و بدى گوياكه ايستاده است و گويند مالك مجظئراً؛ يعنى چرا آماده شر هستى. (منتهى الارب). آماده شر و بدى گوياكه ايستاده است. (آنندراج). آماده شر و بدى و كسى كه ايستاده است براى فتنه و فساد. البلند و طويل. القوى و زور آور. (ناظم الاطباء).

طویل. || وی و زور اور الاطم الاطباء ...

هجع - [م / م] آ (ع ص) گول که چون نشید

نخواهد که برخیزد. (از منتهی الارب)

(آنسندراج) (از اقسسرب السسوارد) (از
معیطالمحیط) (از ناظم الاطباء). ||جاهل.

(منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد).

هجع. [م] (ع مص) نادان گردیدن. (از منهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). |خرمای خشک را با شیر خوردن یا خرما خوردن و بر آن شیر نوشیدن. مجعة. (از منهی الارب) (از آقرب الموارد). |بیبا کی کردن. مجاعة. (از ناظم الاطباء). هجعار. [م] (ع ص) رجل مجمار؛ مرد بسیار خشک طبیعت. (منتهی الارب) بسیار خشک طبیعت. (منتهی الارب) رانظم الاطباء). آن که یبوست مزاج (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن که یبوست مزاج

ای یابس الطبیعة. (از ذیل اقرب الموارد).

هجتعب. [م ع] (ع ص) کشتی گیری که همهٔ
اقران خود را اندازد و کسی بر او غالب نباشد.

(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقسرب
الموارد).

دارد. و منه حديث عمر: «اني مجمارالبطن»؛

هجعثن. [مُ جَ ثَ] (ع ص) مجعن الخلق؛ گرداندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرس مجعن الخلق؛ اسبی که به ریشهٔ درخت شبیه است در تنومندی و فربهی و پیهنا کی. (از ذیل اقرب الموارد).

مجعجع. [مُ جَ ج] (ع ص) آن که جنباند شر را تا بخسد یا برخیزد. (آنندراج) (از منبه کلاب) (از اقرب الموارد). | حسب کننده از تنگ کننده کار بر کسی. | تنگ گیرنده بر غریم به مطالبه. (آنندراج) (از منهی الارب). تنگ گیرنده بر بدهکار یا حسب کننده او را. (از اقرب الموارد).

هجعد. [مُ جَمْعُ عَ] (ع ص) موی مرغول. (غیاث) (آنندراج). موی مرغول کرده شده. (از منهی الارب). موی مرغول و چنگله.

المحيط است.

۱ - این کلمه بدین صعنی در فرهنگهای صعیر دیده نشد، و ظاهراً تصحیفی از دمجشم، است. و رجوع به مجشم شود. ۲ - ضسبط دوم از اقسرب العسوارد و مسحیط

(ناظم الاطباء). بشک. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). موی پیچ پیچ. مـوی پیچیده. مُـقَصَّب. مـقابل سَـبط. (یـادداشت ایضا):

> تاگل خیری بود چو روی معصفر تا تن سنبل بود چو زلف مجعد.

منوچهری، احسر مجعد؛ حسل مطبر و بسته. (منهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). مجعد، [مُ جَعْ ع] (ع ص) مسرغول کننده موی را. (آنندراج). آن که مرغول میکند موی را. (ناظم الاطباء). آن که موی را پیچیده کند. هجعو، [مُ عَ] (ع ص) کون مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دیر. (اقرب العوارد). طبیعت. (منتهی الارب) (آنندراج). هر آنچه طبیعت. (منتهی الارب) (آنندراج). هر آنچه سبب شود خشکی طبیعت را. (ناظم الاطباء). موجب یبوست مزاج و در حدیث عمراست؛ ایا کم و نومة الغداة فانها مجعرة. (از ذیل اقرب العوارد).

هجعل. [مَعَ] (ع مص) كردن. (تاج المصادر بيهتمي). كردن چيزى. جعل [جَ / جُ] . و رجوع به جعل شود. ||ساختن. (از منتهى الارب).

هجعل. [مُ عِ] (ع ص) ادا كنند، مزد. (ناظم الأطباء). مزد دهنده. (از منهى الارب) (از ديسل اقسرب الموارد). [[آنكه فرود آرد ديگ پايه را به دستمال. (آندراج) (از منهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[ماء مجعل، آب كوكالناك. (منتهى الارب) فراوان باشد. (از ذيل اقرب الموارد). [[كلبة فراوان باشد. (از ذيل اقرب الموارد). [[كلبة مجعل؛ مادهگ گشنخواه. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد).

هجعلة. [مُعلُ] (ع ص) ارض مجعلة: زمين كوكالناك. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مُجيل شود.

هجعهم. [مَ عَ] (ع إ) ملجا و پناهجای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقـرب الموارد).

هجعم. [مُع] (ع ص) از بسيخ بسركننده. (أندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هجعول. [م] (ع ص) كسسرده شده. إنهاده شده. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب). نهاده. موضوع. قرارداده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [إساخته شده. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب). [إجعل شده و حیله کرده شده و به ناراستی و نادرستی ساخته شده (ناظم الاطباء). ساختگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بر فساد و عناد و شر مجبول دیدههاشان تباه و دین مجعول.

سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص ۲۰۲). | برساخته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجعولات. [م] (ع ص، اِ) چ مسجعولة. مؤنث مجعول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مجعول شود.

هجعولة. [مَ لَ] (ع ص) مسؤنث مجعول. رجوع به مجعول شود.

هجعوم. [م] (ع ص) بىاشتها به طعام. (از ناظم الاطباء) (از منهى الارب).

هجعة. [مع / مُ جَع م م جَع] (ع ص) زن نادان. (مسنتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقسرب العسوارد) (از محيط المحيط).

هجعة. [مُعَ / مَعَ] (ع ص) گول كه چـون نشيند مغيزد. (منهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الآطياء). [إنادان كمخرد، مذكر و مؤنث در وى يكســـان است. (مـــنهى الارب) (آنندراج).

هجغود 1] (اخ) ابوریحان بیرونی در ذکر شهرهای اقالیم سبعه آرد: اندر اقلیم هفتم بس آبادانی نیست و به وی اندر سبوی مشرق مردمانی اند وحشی گونه اندرکوه و بیشهها از جمله ترکان و به کوههای باشخرت رسد و حدهای غز وبجناک و هر دو شهر سوار و بلغار و روس و سقلاب و بلغر و مسجنر و به دریای مسحیط رسد ... (التفهیم ص۲۰۰). ظاهراً همان است که در حدود العالم مجفری

محفري. [] (اخ) ناحيتي است مشرق او کوهی و جنوب وی قومی ترسایانند و ایشان را ونندر خوانند و مغرب و شمالش نواحيي روس است و این ناحیت را مقدار بیست هزار مرد است که با ملکشان برنشینند و ملک این ناحیت را خلت خوانند و این ناحیت مقدار صد و پنجاه فرسنگ درازی اوست اندر صـد فرسنگ پهنای وي. و به زمستان بسر کسران رودی باشند که میان ایشبان و روس است و طعام ایشان ماهی باشد و بدان زندگانی گذرانند و مردمانی بسیار خواستهاند و سفله و این ناحیتی است بسیار درخت و با آبهای روان و نیکورویند و باهیبتاند و ایشـان بــا همهٔ کافران که از گرد ایشان است حرب کنند و این مجغری بهتر آیند و ایسن هسمه کمه پساد كرديم انواع ترك است اندر جهان ... (حـدود العالم چ دانشگاه ص۸۷ و ۸۸). رجوع به

مجفر شود.

هجفاق. [م] (ع ص) سيتور رانده شده از چرا گاه تا نجرد علف را. (ناظم الاطباء). شتر خسته و مانده گردانيده و چرانيده نشده. (از منهي الارب) (از اقرب الموارد).

ه**حِفْنُظ.** [مُ فَّ ءِظُّظ] (ع َّ ص) مشرف بـر مرُّك. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

محفحف. [مُ جَ ج] (اخ) داودبن حمدان بن حمدون التفلى العدوى از امراء بى حمدان و از اشجعناس بود و در شجاعت بدو مثل می زدند. در سال ۳۲۰ ه.ق. کشته شد. (از اعلام زرکیلی چ ۲ ج ۳ ص ۷)، و رجوع به کامل ابن اثیر (حوادث سال ۳۲۰) شود.

هجفور [م ق] (ع ص) سبب قطع مجفرة. (متهى الارب). طعام مجفر، كه قطع از جماع مى كند. (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب العوارد). هجفو. [مُ قَ] (ع ص) اسب مسيان فراخ. مجفرة، مؤنث. (متهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هجفو. [مُ جَف ف] (ع ص) مرد گندهبدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). هجفو. [مُ فِي] (ع ص) آنکه ترک ملاقات صاحب خود کند. (آنندراج) (از منتهی الارب). ترککنندهٔ دوستی و ملاقات. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب العوارد). [کسی که ترک میکند و وا گذار می نماید کار و عمل را. (ناظم الاطباء). ترککننده چیزی را که بدان سرگرم بود. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب سرگرم بود. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب

هجفوة. [مُ فَ رَ] (ع ص) مسؤنت مُسجفًر. (منتهى الارب). رجوع به مُجفَر شود.

هجفوة. [م ف ر] (ع ص) سبب قطع و منه قولهم الصوم مجفرة للنكاح. (منتهى الارب). طعامى كمه قبطع از جماع مىكند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الصوارد). قباطع شهوت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

محفف، [مُ جَنْ فِ] (ع ص) خشک کننده. (آنندراج) (غیاث). خشکاننده و هر چیزگه بسخشکاند. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح پزشکی) دوایی که رطوبات را از بین میبرد. اثر محلل بودنش رطوبات زیبان آور بدن را زایل سازد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آنچه افناء رطوبات یا تقلیل آن کند مانند

۱ - طعامی است، و آن چنان باشد که حرما را یا روغن و پینو آمیخته بشورانند و تخم حرما را از آن دور کنند و گاه عوض پینو پشت رینزند. (منتهی الارب).

٢ - ضبط اين كلمه در اقرب السوارد و محيط المحيط [مُع /مع] است.

٦- در ناظم الأطباء به صورت [مُغ] و [مُجَ
 غ] و [مجغ] هم ضبط شده است.

صندروس. (تحفهٔ حکیم سؤمن) «دوایدی که رطوبات را براندازد ا مقابل مُرَطَّب. (ج، مجففات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). محفف. [مُ جَفْ فَ] (ع ص) خشک کرده شده و قدید. (ناظم الاطباء).

عحففات. [مُ جَنْ في] (ع ص، إ) چيزها بى كه مىخشكاتند. (ناظم الاطباء). ج مجفف. خشككنندگان. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجفف شود.

هجففه. [مُ جَنْ فِ فَ] (ع ص) خشكاننده و هر چيز كه بخشكاند. (ناظم الاطباء). سؤنث مجفف: ادويـــ مجففه. (يــادداشت بـــه خــط مرحوم دهخدا). رجوع به مجفف شود.

محفل. [مُ فِ] (ع ص) ريسم مجفل؛ باد تيزوزنده. (منتهى الارب) (آندراج). بادى كه سخت وزد. (ناظم الاطباء). باد تند. بسجفال. مجفالة. (از اقرب الموارد). ||شترمرغ شتابنده و رونسده بر زمين. (آنندراج) (از منتهى الارب).

محفن. [مُ جَفْ فِ] (ع ص) بسيار جماع كننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از ذيل اقرب العوارد).

هجفو. (مَ ثُوو] (ع ص) ستمرسيده. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هجفي. [مَ فَسَىى] (ع ص) ستمرسيده. (منهى الارب) (ناظم الاطباء).

هجفی. [م] (ع ص) کسی که زین از پشت اسب بر دارد. ||دور کننده کسی را. (آنندراج) (از سنتهی الارب). ||آن که سانده گرداند ستوران را و چریدن نددد. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد).

هجک، [مُ جُ] (اِ) نخود سیاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هجكو. [مُ كِ] (ع ص) سيزه و الصاحكنده در بيم. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از مسهى الارب) (از اقرب الموارد).

هجل. [م] (ع اِ) ج مُجلَة. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع بـه مجلة [مُلّ] شود.

مجل، [م] (ع إ) آبسله. (مستهى الارب) (انندراج). آبله و تاولى كه پر از آب باشد. (ناظم الاطباء). آنچه پدید آید بین پوست و گوشت از كار بسیار. (از اقرب الموارد). اكنایه از پرى و سیرابى هم كنند. گویند جائت الابل كانها المجل؛ یعنی آمدند شتران و شكم آنها پر از آب بود مانند تاولى كه پر از آب باشد. (از منهى الارب) (از ناظم الاطباء). آب باشد. (از منهى الارب) شخه بستن دست. (تاج المصادر بههنى). آبله گرفتن و شوخ بستن دست از كار. مجول. (از منهى الارب) (از القرب بستن دست از كار. مجول. (از منهى الارب) (آنسندراج) (از نساظم الاطباء). (از اقرب بهنى درخسته به سنگ و

شوخ بستن و سخت گردیدن. (از منتهی الارب) (از آنسندراج) (از اقسرب الموارد). | جمع شدن آب مابین پوست و گوشت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**جل.** [م] (ع ص) ستور آماسیده از پری و سیری. (ناظم الاطباء).

محل . [مُ جِلل] (ع ص) كسى كه بزرگ قدر مى كند. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد).

مجل. [م ج] (اخ) دهستان نوشهر واقع کلاردشت است که در شهرستان نوشهر واقع است و ۳۷۰ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هجلا. [مُ جَلُ لا] (ع ص) روشن و هويدا. (آندراج). روشن و هويدا شده. (از منتهى الارب). ظاهر و هويدا شده. (ناظم الاطباء). المستل شده و زدودمشده. || پاک کرده شده. (مُنْظُمُ الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجلات. [مَ جَلُ لا] (ع إ) ج مــــجله. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع بـه مجله شود.

محلاح. [م] (ع ص) ناقدای که در قحط سال شیر دهد و شیر بجهاند. (منتهی الارب) (آندراج). ماده شتری که در سال سخت پرشیر باشد. ج، مجالیح. (ناظم الاطباء).

هجلای، [م] (ا) (سیحرف از مسقلای) (اصطلاح کشتی رائی سواحل خلیج فارس) چوبهایی است عمودین که در موقع حرکت کشتی آنها را قریب کشتی گذارند و بندهای کشتی را به آن بندند و موقعی که کشتی در کناره است، آنها را از دو طرف به زمین نصب کنند که مانع تکان خوردن کشتی شود. (فرهنگ فارسی معین).

محلي. [مُ لِ] (ع ص) بــــانگ كننده. أَلَيْت ندراج) (از مستهي الارب) (از اقسرب آلموارد). غوغایی و هنگامه ساز. (ناظم الاطباء). ||فراهم أينده. (أتندراج) (از منتهى الارب). ||جراحت كه پوست فراهم أورد و به شود. (آنندراج) (از منتهی الارب). جــراحت پوست فراهم آورده و به شده. (ناظم الاطباء). اآن که چرم خام پوشاند پالان را تــا ایـنکه خشک گردد. (انتدراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||يارى دهنده. (انندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بانگزننده بر اسب در وقت دویدن تا درگذرد. (از ناظم الاطباء) (از مسنتهى الارب). ∬رانسندة اسب. (ناظم الاطباء). زجركنندة اسب. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||آن که حیله میکند برای اهل و عيال و كسب ميكند. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هجلب. [مُ جَلُ لِ] (ع ص) رعد مجلب:

تسندر بسيار آواز ((از مستهى الارب) (أنسندراج) (ناظم الاطباء). ||بانگكننده. (أنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد).

مجلبة. [م ل ب] (ع ص) سبب كشيدن و برابر آوردن چيزی. ج، مجالب. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه می كشد و سبب كشيدن می گردد و چيزی می آورد و گويند: حسن الخلق مجلبة للمودة؛ يعنی نيكویی خوی دوستی را می كشد و می آورد. (ناظم الاطباء). سبب كشيدن و بر آوردن چيزی. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب العوارد).

هحلية. [مُ جَلُ لِ بَ] (ع ص) امرأة مجلبة؛ زن بسيارفرياد بهد، گوى بدخوى. (منهى: الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

محلحبة. [م َ لَ جِبْ بَ] (ع ص) ابسل مجلجبة: شتر گرداندام. (منهى الارب) (از محيط المحيط) (ناظم الاطباء). رجوع به مجلجبة شود.

محلحل. [مُ جَ جَ) (ع ص) رجل مجلجل: مرد بسيار ظريف بى عبد. (مستهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). |إشتر بسيار توانا. (مسهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مجلجل. [مُ جَ ج] (ع ص) مهتر. | قوى. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). | آن كه آوازش دور رود. (مسنتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | إسيارگوى دلاور دفع كننده زبان آور. (از اقرب الاطباء). دلير دفع كننده زبان آور. (از اقرب الموارد). | عدد كثير. (منتهى الارب) (از اقرب اقرب الموارد). عدد بيار از دشمن. (ناظم الاطباء). | إسحاب مجلجل؛ ابر با تندر. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ابر با رعد همراه با باران. (از اقرب الموارد).

مجلجلة. أمُ جَ جَ لَ] (ع ص) اسسل مجلجلة اثر أم جَ جَ لَ] (ع ص) استعلى مجلجلة اشتران كه بر گردن آنها زنگ آویخته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**جلح.** [مُ جَلُ لِو / مُ لِي ا⁰ (ع ص) مـــرد بـــيارخــوار. (مـنتهى الارب) (آنـندراج). پرخور و اكـول.(نـاظم الاطـباء) (از اقـرب الموارد). ||پـشآينده و به قـوت گـذرنده از

(فرانسوی) Déssiccatif (فرانسوی).

۲ - در منتهی الارب: تنذ و بسیار آواز، و ظاهراً غلط است.

٣-ظ برآوردن.

 آ-این کلمه بدین معنی در اقرب الموارد به غلط [مُ جَ جَ] آمده ولی در ذیل آن ص ۴۵۰ تصحیح گردیده است.

٥-ضبط دوم از محيط المحيط است.

كارى (آنندراج) (از منهى الارب). مجلح . [مُ جَلُ لُ] (ع ص) خــــوردنى. الرحت خورده. (منهى الارب) (آنندراج). المأكول و خورده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هجلحبة. [مُ لَ حِبْ بُ] (ع ص) ابسل مجلحبة، شتران گرداندام، صاحب معياراللغة اين لفت را به جاى مهمله ضبط كرده. (ناظم الاطباء). شتران گرد اندام. (از ذيل اقرب الموارد). و رجوع به مجلجبة شود.

هجلخد. [م ل خدد] (ع ص) مرد ستان و دراز خفته. (منهي الارب) (آنندراج). مردى كمروى زمين دراز كثيده و خفته باشد. (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط).

مجلد. [مٍ ل] (ع إ) پسوستهارهای که زن نواحه بر روی زند بدان. ج، مجالید. (مستهی الارب) (آنسندراج). پسوستهارهای که زن نوحه کننده بر روی خود زند. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الصوارد). ||تازیانه. (از ذیس اقرب الصوارد).

هجلد. [مُ جَلُ لِي] (ع ص) صحاف. (منهى الأرب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آن كه كتابها را جسلد مى كند. (از ذيل اقرب الموارد). جلدگر. جلدساز. پوستگر. آن كه كراسه را پسوست كند. آن كه كتاب را پشت كند. از كه كتاب را پشت كند. باز كننده. (آنندراج) (از منهى الارب). آن كه پوست كننده. (آنندراج) (از منهى الارب). آن كه پوست كننده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجلد. [مُ جَل لَ] (ع ص) مقداري است از بـار مـعلوم الكـيل و الوزن. (مـنتهي الارب) (انندراج). مقداری از بار که وزن و کمیل ان معلوم باشد. (ناظم الاطباء) (از ذيـل اقـرب الموارد). ||عظم مجلد؛ استخوان كـــه بــجز پوست چیز دیگر بر وی نمانده. (منتهی الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از ديل اقرب الموارد). ||فرس مجلد؛ اسبي كه از زدن و تازیانه نترسد. (از منتهی الارب) (از اقـرب العوارد). اسب سخت در تــازيانه خــوردن. (ناظم الاطباء). | كتاب جلد بسته شده. (آنندراج). کتاب جلد کرده شده. (ناظم الاطباء). جلد شده. پوست كرده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(إ) هــر چــند جــزو از كتابكه لايق جلدكردن جدا گانهباشد. (ناظم الاطباء). یک جلدکتاب و رساله: ده مجلد. ده کتاب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از این پیش در این مجلد بیاوردهام کـه چـون اميرمسعود رضيالله عنه از غزنين قصد بملخ کرد،بوسهل زوزنی ...فسادی کرده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۹). در آخر مجلد ششم بگفتهام که امیرغرهٔ ماه جمادی

الاول سنة اثنى و عشرين و اربعمانة از باغ به کوشک عبدالاعلی باز آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۵). و این قبصه پس از این در مجلد هفتم بیابد. (تاریخ بسیهقی چ ادیب ص ۲۴۴). در مجلد پنجم بیاوردم که امیر مسعود رضی اللہ عنه در بلخ آمد. (تباریخ بیہقی چ ادیب ص ۱۲۲). پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد نبشت. (چهارمقاله ص ۷۸). هزار مجلد شرح ایس نامه است بملکه زیادت و مجملش بغايت هويدا و روشن است و محتاج شـــرح نــيــت. (چـهارمقاله ص ۳۸). ||ابنخلکان گوید مجلد ده ورقه است و اگـر قول ابنالنديم راكه گويد هــر ورقــه ده ســطر است بر این مزید کنیم هر مجلد صـد سـطر خواهد بود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجلدات. [مُ جَلُ لَ] (ع ص، إ) ج مجلدة. (یاددائی خط مرحوم دهخدا). کتابهای جلد شدَّهُ: الچندين جلد از يک کتاب. (ناظم الاطباء): اگر در تقرير محاسن اين كتاب مجلدات پرداخته شود هنوز حق آن به واجبي نيايد. (كليله و دمنه). و رجـوع بــه مــجلدة و مجلد شود.

هجلدگر. [مُ جَلُ لُ گَ] (ص مـــرکب) صـحاف، جـلدکننده، جـلدگر، جـلدساز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعدشود.

ه**جلدگری.** [مُ جَلُّ لَکُ] (حامص مرکب) شغل و عمل مجلدگر، صحافی: در مجلدگری مرا **د**نری است

که کتابی به صد مدد سازم. علی تاج حلوایی. محلدة. [مُ جُلُ لَ دَ] (ع ص) تأنيث مجلد. ج، مجلدات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجلد و مجلدات شود. مجلدي يكوكاني. [مُ جَلْ لُ ي كُ] (اخ) نسام أوترا عوفي ابوشريف احمدبن على مجلدی گرگانی آورده است. اشعار او در لباب الالباب و ترجمان البلاغه به نام مخلدي و در چهارمقاله به نـــام «شــريف مــجلدى» و لفت فرس اسدي چ تهران يک بار په نام مخلدي و چند بار به نام مجلدی آمده است و با توجه به این منابع مختلف اسم ایسن شیاعر «شیریف مسجلدی» یـا «مـخلدی» و یـا «ابـوشریف مجلدی» یا «مخلدی» بوده است و چمون در دو بیت معروف خود از آنچه از دولت سامان باقی مانده سخن گفته و نام ان دولت را چون دولتي گذشته همراه دولت آل سياسان آورده است بنابراین پس از روزگار امرای سامانی مىزيسته و چون نام او در ترجمان البلاغه كه ظاهراً در اواخر قرن پنجم تأليف شــده است آمده، بنابراین پیش از عهد تألیف این کتاب زندگی میکرده و بدینسان مییتوان وی را از

شاعران اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم

محسوب داشت. از اشعار او این دو بیت در چهارمقاله و لباب الالباب آمده است:
از آن چندان نعیم این جهانی
کمماند از آل ساسان و آل سامان
نوای بار بد ماندهست و مدحت
و ایبات ذیل در ترجمان البلاغه آمده:
هر که را بهره کرد ایزد فرد
دانش و امن و تندرستی و خورد
زین جهان بهرهٔ تمامی یافت
گوبه گرد دگر فضول مگرد
کارزو راکرانه نیست پدید
آز را خاکسیر داند کرد.

(از تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ چ ۲ ص ۵۰۰۰ و ۵۶۱) و رجسوع به هسمین مأخف و البالالباب چ ۱ ص ۱۹۰۱، ۲ ۹ ۱ ۹ ۱ ۹ ۱ و تعلیقات چهارمقاله بقلم دکتر ممین ص ۱۹۳، ۷۵، ۷۵، ۲۷۰ شود. و احوال و اشعار رودکی چ ۳ ص ۱۹۳۳ شود. محلور آم ج لُ لِی از ع ص) پی پیچنده بر تیر و تازیانه و دستهٔ شمشیر و جز آن. (از آنندراج) دستهٔ کارد و شمشیر و جز آن. (ناظم الاطباء). از منتهی الاربا، که می نوردد و می پیچد چیزی را. (ناظم الاطباء) (از منتهی می پیچد چیزی را. (ناظم الاطباء) الرب).

محلس، [م لي] (ع ل) محل نشستن. مجلة ماتند آن. (منهي الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). محل نشستن مردمان. ج، مجالس. (نساظم الاطباء). نشستنگاه. نشستنگه. نشستنگه دهخدا). ||محل اجتماع و انجمن و محفل و مجمع جهت شور و مذا كره و مشاوره و مكالمه. (از ناظم الاطباء). مجمعي از مردم براي كاري و مصلحتي يا شوري. جاي فراهم آمدن مردم براي گفتگو و مشاوره. (يادداشت به خو مرحوم دهخدا). با لفظ انگيختن و كردن و چيدن و ساختن و نهادن و داشتن كردن و چيدن و ساختن و نهادن و داشتن مستعمل. (آنندراج):

کنه را در چراخ کرد سبک پس در او کرد اندکی روغن تا همه مجلس از فروخ چراخ گشت چون روی دلبران روشن.

تست چون روی دبیران روسن. رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجلس و مرکب و شمشیر چه داند همی آنک سر وکارش همه باگاو و زمین است و گراز.

عماره

سوی خانهٔ زرنگار آمدند بدان مجلس ^۲ شاهوار آمدند. فردوسی.

۱ – در ناظم الاطباء [مُ جُ حِ ب بُ] ضبط شـده است و درست نمی نماید. ۲ – بمعنی بعد هم تواند بود.





یتی چند از مذا کرات مجلس آن رُوز ثبت کنم.(تاریخ بیهقی).

> تا سخت زود من چو فلان مر ترا در مجلس امیر خراسان کنم.

ناصرخسرو.

مجلس آزادگان را از گرانی چاره نیست هین که آمد خام دیگر دیگ دیگر بر نهید سنائی.

و مجلهای علما و اشراف و محافل سوقه و اوساط میگشت. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۳۰). | محل اجتماع جهت ضیافت. (از ناظم الاطباء). جای فراهم آمدن مردم برای مسهمانی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله گیتی به آرام اندرون مجلس به بانگ ولوله. شاکر پخاری.

یاسمن آمد به مجلس با بنفشه دست سود حمله بر دند و شکسته شد سپاه بادرنگ.

منجيك.

شکار و می و مجلس و بانگ و چنگ نشسته شب و روز ایمن ز جنگ. فردوسی. به کاخ اندرون بت به مجلس بهار

در ایوان نگار و به میدان سوار. فردوسی. نشستنگه و مجلس و میگسار

همان باز و شاهین و یوز و شکار. فردوسی. به باغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس به راغ اندر کنون آهو نبرد سیله از سیله.

فرخى.

با نعرهٔ اسبان چه کنم لحن مغنی با نوفهٔ گردان چه کنم مجلس و گلشن. ابسراهیم بزاز (از حـاشیهٔ فـرهنگ اسـدی نخجه انه).

خوش بخورد و خوش بریست و شمامهای پیش بزرگان بود چنانکه هر مجلس که وی آنجا نبودی به هیچ شمر دندی. (تاریخ بههتی چ ادیب ص ۴۰۵). و ما تا این غایت دانی که به راستای تو چند نیکویی فرموده ایم و پنداشتیم که به ادب بر آمده و نیستی چنانکه ما پنداشته ایم، در مجلس شراب در غلامان با چرا نگاه می کنی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۳). چون این ملطفه به خط سلطان گیل کردند عبدوس را امیر بگفت این سرّ، و عبدوس در مجلس شراب به ابوالفتح حاتمی کمصاحب سرّ وی بود بگفت. (تاریخ بهقی چ ادیب کمصاحب سرّ وی بود بگفت. (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۳۶۰).

در مسجد داتنگ و پر ملولی در مجلس خوشطیع و بیملالی.

ناصرخسرو.

من هماناکه نیستم سره مرد چون نیم مرد رود و مجلس و کاس. نام خدم

گویندسلطانمحمود همه شب با خاصگیان و ندیمان شراب خورده بود و صبوح گرفته علی نوشتگین و محمد عربی ...در این مجلس حاضر بودند. (سیاستنامه).

من پیش تو خواهم که بوم در همه وقتی خالی نبود مجلس و خوابت ز تناخوان. امیرمعزی (از آنندراج).

در جهان تا مجلس و لشکر پدیدار آمدهست مجلس آرایی نیامد همچنو لشکرشکن.

سوزني.

دوش زنوزادگان دعوت نوساخت باغ مجلستان آب زد ابر به سیم مذاب ... اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت نرگس با طشت زر کر د به مجلس شتاب ... پیش چنین مجلسی مرغان گرد آمدند شب شده بر شکل موی مه چو کمانهٔ رباب. خاک مجلس شود فلک چون او جرعه بر خاک اغیر اندازد.

خاقاني (ديوان ابضاً ص١٣٧).

مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان مي راز عاشقان شکيا برافکند.

خاقاني (ايضاً ص١٤٢).

پش مجلس سلطان جمعی حجاب چون ماه و آفتاب ایستاده. (ترجمهٔ تماریخ یسمینی ج شمار ص ۲۲۰). در صدر مجلس منقل نهاده و حواشی آن به خانه های مربع و مسدس و مدور منقسم کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۲۰). و صفت آن مجلس آن بود که دو هزار غلام از عقایل ترک برابر یکدیگر صف کشیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۱۹).

به مجلس بود شاه مجلس افروز. نظامی. خوطس خلوت نگر آراسته

. رُووشن و خوش چون مه نا کاسته. نظامی. فرشته رشک برد بر جمال مجلس من کهالتفات کند چون تو مجلس آرایی.

سعدی.

در مجلس بزم باده نوشان بسته کمر و قبا گشاده. عدو حشوی است بس بارز ز دفتر زود بیرون کن که مجلس بی نوا خوشتر جو مطرب را شود دف، تر.

بدر جاجرمی.

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را کهبین مجلسم و ترک سر منبر گیر. حافظ. - مجلس آراستن: مجلس ترتیب دادن. بزمگاه ساختن. بساط بزم و شادی گستردن: به یک هفته مجلس بیاراستند

به هر برزنی رود و می ساختند.
بشد سام یک زخم و بشت زال
می و مجلس آراست فرخ همال.
فردوسی.
بیاراسته مجلسی شاهوار

بسان بهشتی به رنگ و نگار. فردوسی. بر آن جامه بر مجلس آراستند

نوازندهٔ رود و میخواستند. یکی مجلس آراست با پیلتن

رد و موبد و خسر و پاک تن. فردوسی. و پس از آن شنیدم از بوالحسن خربلی که دوست من بود و از مختصان بوسهل، که یک روز شراب میخورد و باوی بودم، مجلس نیکو آرائته ... و مطربان همه خوش آواز. (تاریخ بههی چ فیاض چ ۱ ص ۱۸۸۸). مجلس شراب جای دیگر آرائته بودند آنجای شدیم. (تاریخ بههی چ ادیب ص ۱۴۲). و رجوع به مجلس آرا و مجلس آرایی شود.

- مجلس انس؛ محفل دوستانه. مجلسی که اهـل آن نسبت به هم یک دل و یک رو و بیریاباشند:

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید. حافظ. - مجلس رقص؛ جا و مقام رقیص. (نـاظم الاطباء).

- مجلس عزا؛ ماتمخانه. (ناظم الاطباء). مجلس سوگواري.

امحضر. خدمت. حضرت. جناب. بارگاه امیر یا فرمانروایی. (یادداشت به خط مرحوم دهـخدا): ابــوالقـاسم ابـراهــيمبن عـبدالله الحصيري ...كه از جملة معتمدان مجلس ماست ...به رسولی فرستاده آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹ - ۲). از راه نامه فرمود به حسنک که به خدمت باید شتافت و بوصادق تبانی را با خود آورد که مجلس ما را به کار است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۷). تذکره نبئته أمد و خواجه بونصر بر وزير عرضه كرد و آنگاه هر دو را ترجمه کرد به پارسی و تازی به مجلس سلطان هر دو را بخواندند سخت پسند امد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۲۹۷). اگرتا این غایت نواختی بواجبی از مجلس ما په حاجب ترسيده اکنون پيوسته تخواهد بود: (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۵).

کاردی خواستم از مجلس دهقان رئیس کهبدان کارد تراشم قلم مدح نویس.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مجلس اعلی: بارگاه امیر یا سلطان.
پیشگاه ملک. مجلس عالی: و این دعا گوی
حق اقبال و قبول را از مجلس اعلی یافت.
(نصیحة الملوک غزالی).

زی چشمهٔ حیات رَسّم خضروار اگر چشمم نظر به مجلس اعلی برافکند.

خاقاني.

و رجوع به ترکیب بعد شود. - مجلس عالی؛ بارگاه سلطان. پیشگاه ملک. حضرت پادشاه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اگر رأی عالی بیند بنده به

طارم نشیند و پیغامی که دارد به زبان مجیدیبه مجلس عالی فرستد. (تاریخ بیهقی ج ادیب
س۴۶ ۱). اگر حرمت این مجلس عالی نستی
جواب این به شعشیر باشدی. (تاریخ بیهقی ج
ادیب س۳۲۴). نماز پیشین فرمان یافت
وجان به مجلس عالی داد، خداوند عالم باقی
باد. (تاریخ بیهقی چ ادیب س۳۲۴). و نباید
که شما دو تن، مجلس عالی را هیچ دردسر
آرید آنچه نبشتی است سوی من فراختر باید
نوشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۱).

الجلسه: هر چه وی گوید همچنان است که از لفظ ما رود کمه آنچه گفتنی است در چند مجلس با ما گفته. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۲۰۹). ایسن کساری بسزرگ است کمه می پیوسته آید و به یک مجلس و دو مجلس بیشتر باشد که راست شود. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص ۲۱۱). بی فرمان شراب خوردن با غازی و ترکان سخت سهل است و به یک مجلس من این راست کنم. (تاریخ بیهتی مجلس من این راست کنم. (تاریخ بیهتی چاپ ادیب ص ۲۲۲).

- في المجلس؛ در مجلس. بلافاصله.

اگزارش. صورت جلد: کسان گواهی نبشتند و حاکم سجل کرد ...و دیگر قبضاة نیز ...و این مجلس را حاکم لشکر و فقیه نبیه به امیر رسانیدند. (تماریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۳۱).

- صورتمجلس. رجوع به همين كلمه شود. |کرسی. میز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): این صفه را به قالیها و دیباهای رومی به زر و بوقلمون به زر بیاراسته بودند و سیصد و هشتاد پاره مجلس ازرینه نهاده هر پارهای یک گز درازی و گزی خشکتر پهنا و بسر آن شمامههای کمافور و نمافههای مشک و پاردهای عود و عنبر. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۴۰). امیر فرمود دو مجلس جام زرین با صراحیهای پر شراب و نقلدانها و نرگس دانها راست کـــردند. (تـاريخ بــهقي چ اديب ص۲۲۴). باراستند به چند گونه جامهای به زر و بسیاری جواهر و مجلس. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۶). تاج و کمر و مجلس مرصع سباختهام کنه مسئل آن کس تبدیده است. (سیاستنامه).

- مجلس بدوش؛ کسی که کرسی و خوانچه و جز اینها به دوش کشد و از جایی به جایی برد بزرگان را:

> مجلس بدوش گربه شکاران چرا شوی چون نسبت به خدمت شیر عرین کنند.

انوری.

||جای موعظه گفتن. مجلس درس و وعظ:" این ⁷ حدیث نبی کند تلقین وآن ^۳ علوم وصی کند تکرار مجلس هر دو رکن را خوانند

كعباحبار وكعبة اخيار.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۲۰۶). به مدت یک سال ابوبکرصیرفی بعد از نماز دیگر روز آدینه بر سر تربت استاد^۴ نشسـتی يعني كه به مجلس آمدهام. (تذكرة الاولياء). در هفته یکهار مجلس وعظ گفتی و هر باری که بمنبر بر آمدی چو رابعه را نـدیدی مـجلس بترک گفتی ...و هرگاه که مجلس گـرم شـدی روی به رابعه کردی ...(تذکرة الاولیاء عطار چ لیدن ص۲۷). روز آدیسنه کمودکان بازی میکردند چون حبیب را پدیدند بانگ در گرفتندکه حبیب ربـاخوار آمـد دور شـوید تاگرداو بر ما نشیند ...این سخن برحبیب سخت آمد روی به مجلس نبهاد و بسر زیبان حسن بصري چيزي برفت که به يکبارگي دل حبيب را غارت كرد. (تذكرة الاولياء عطار چ لیدن صین۵). روندمای بر کنار مجلس گذر كردو دَوَرُ أَخر در او اثر كرد. (گلستان). مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو ماندهایم.

سعدی.

خود به مجلس چرا شود حاضر

اوحدي. به جوانان و امردان ناظر. [[بار. کرت. نوبت. هربار بر نئستن حاقن. هر یک کرت از قضای حاجت. دست (بسر اثر مسهل). (یادداشت به خط مرحـوم دهـخدا): بگیرند مصطکی، زنجبیل، قرنفل، دارچمینی، داریلیل و پلیل و نار مشک راستا راست از همه ده درم، معقمونیا ده درم، شکرده درم. حبها کنند چند نخودي، يک حب يک مجلس اجابت كند. (ذخيرة خوارزمشاهي. يادداشت ایضاً). و این چنان باشد که بامداد که از خواب شب برخیزد چند مجلس بنشیند زودازود پس س<u>اکن ش</u>ود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت آیضاً). و اگرطبع نرم باشد و هر روز دو مجَّلُس أجابت كند بدين حــاجـت نــباشد. (ذخيرة خوارزمشاهي. يادداشت ايضاً). چنان باید داشت که اندر شبانروزی اجابت بیش از سه مجلس و کم از دو مجلس نیاشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت اینها). ||گروه نشــتگان از باب تــميهٔ حال به اسم مـحل و كوينداتفق المجلس. (از اقرب الموارد). مردمانی که در مجلس نشستهاند. (ناظم الاطباء). ||اداره (معمول وزارت عبدليه و وزارت جنگ در قاجاریه). (فرهنگ فارسی معين): «مجلس مخصوص وزيـر عـدلية «مسجلس تىحقىق». (ايىضاً ٢٨). «مىجلس دعاوی نقدی». (ایضاً ۲۸). «مجلس دیـوان مظالم». (ایضاً ۲۸). «مجلس شورای عسکریهٔ اعظم». (ايـضاً ۶). «مجلس مـحا كـمات».

(ايسطاً). «مجلس خزانهٔ نظام». (ايضاً).

«مسجلس لوازم». (ایسطاً). ||سسالنی که نمایندگان ملت برای وضع و تصویب قانون و اسور راجسع به نسمایندگی جسم آیند. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی). هر یک از مجلسین شوری و سنا. و رجوع به مجلس شورای ملی و مجلس ساود.

- مجلس اشراف؛ مجلس سنا را به اعتبار اینکه اعضای آن را اشراف و اعیان و معمران و شیوخ تشکیل میدهند مجلس اشراف و مجلس اعیان و مجلس عالی و مجلس شیوخ نامیدهاند. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی).

— مجلس اعیان، رجوع به ترکیب قبل شود. — مجلس شیوخ، رجوع به ترکیب منجلس اشراف شود.

- مجلس طبقاتی: (حقوق اساسی) مجلسی کداز طریق انتخابات صنفی نمایندگان آن برگزیده شوند. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی).

 مجلس عالی. رجوع به ترکیب مجلس اشراف شود.

- مجلس عوام؛ پارلمان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به پارلمان شود. - مسجلس مؤسسان ⁰؛ مسجلسی است که مصوبات آن از قوانین عادی بر تر است. مانند مانون اساسی یا اصلاح و تکمیل آن که از مصوبات مجلس مؤسسان است. نمایندگان این مجلس را در ایران باید ملت معین کند. (تسرمینولوژی حسقوق تألیف جسعفری لنگر ودی).

||دیوان عدالت و محکمهٔ قیضاوت. (ناظم الاطباء): آن قصه ها به مجلس قضا و وزارت و احکام و اوقاف و نذر و خراج بردند و تأمل کردند و مردمان به تعجب بماندند و یحیی، پدرش را تهیت گفتند. (تاریخ بهقی چ فیاض ص ۶۵۶).

- مجلس اجازه؛ (اصطلاح حقوق مدنی و فقهی) در عقود موقوف (غیرنافذ) که اجازه پس از عقد ممکن است حاصل شود. غالباً مجلس عقد غیر از محلی است که در آن محل، اجازه کننده عقد مزبور را تنفیذ می کند، محلی که در آنجا عقد غیر نافذ تنفیذ می شود، مجلس اجازه (در مقابل مجلس عقد) نامیده

۱ - ظاهراً مجلس و مجلس خانه مثل خوانجه یا میز، چیزی بوده جنانکه از فحوی بـرمیآید. (حاشیهٔ تاریخ بـهقی ج فیاض ص۵۴۰).

۲-رکنالدین مفتی خوی. ۲- کیالی مالی م

۳-رکنالدین عالم ری.

۴-ابوعلى دقاق.

میشود. (ترمینولوژی حنقوق،<u>بتألیفی</u>دکبتر جسعفری لنگرودی)، و رجسوع بـه تـرکیب «مجلس عقد» شود.

- مجلس حکم؛ دیوان قضا؛ و قانون قضای پارس همچنان نهادهاند که به بغداد است که اگراز صد سال باز حجتی نبشته باشند نسخت آن در روزنامههای مجلس حکم مبت است. (فارسنامهٔ ابنالبلخی ص۱۱۸). و همرگز در خاندان او هیچ از نواب مجلس حکم و ...یک درم از هیچکس نستاند. (فارسنامهٔ ابنالبلخی ص۱۸۸).

 مجلس حكومت؛ ديوان حكومت. (ناظم الاطباء).

- مجلس عقد؛ (اصطلاح حقوق مدنی و فقهی) مکانی که در آنجا عقدی واقع شده است، و ترک آن موجب سقوط خیار مجلس می شود (خواه طرفین در یک جا باشد یا نه، مانند عقد غائبین) (ترمینولوژی حقوق، تألیف جسعفری لنگرودی)، و رجوع به ترکیب «مجلس اجازه» شود.

- مجلس مظالم؛ دیوان دادرسس. دیوان رسیدگی به شکایتها: فراش بیامد و مراگفت دوان بباید آورد. برفتم بنشاند و تما بوسهل رفته بود مرا مینشاندند در مجلس مظالم و به چشم دیگر مسی نگریست. (تماریخ بیهتی چ نشت بود و قصهها میخواند و جواب مینشت که رسم چنین بود. (تاریخ بهتی چ مینشت که رسم چنین بود. (تاریخ بهتی چ مینش ص ۴۵۶).

| زمان اجتماع. (ناظم الاطباء).

مجلس، [مَ لَ] (ع مص) نشتن. (المصادر زوزني). نشتن. جلوس. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (غياث).

عجلس. [مُ لِ] (ع ص) كسى كسه سب مى گردد نشستن را. (ناظم الاطباء).

مجلس آرا، [مَ لِي] (نــف مــرکب)
مجلس آرای، مجلس آراینده. آن که با سخنان
مطبوع حـفار را خـوش و سـرگرم کند.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آن که مایهٔ
آرایش مـجالس و مـحافل بـاشد. آن کـه
وجودش مجلس را مزین سازد. زینتبخش

دریغ آن بر و کِتف و بالای اوی دریغ آن رخ مجلس آرای اوی. فردوسی در جهان تا مجلس و لشکر پدیدار آمدمست مجلس آرایی نیامد همچنو لشکرشکن.

سوزني.

هم بر این ایوان نو بر تخت خویش تاجدار و مجلس آرا دیده ام. به هر محفل که بنشستی تویی در چشم من زیرا کهچون تو مجلس آرایی نمی بینم نمی بینم. خاقانی.

فرشته رشک برد بر جمال مجلس من که التفات کند چون تو مجلس آرایی. سعدی. سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی. حافظ. مجلس آرایی آرایی ام لها از انسان مسرکب) مجلس آرا:

همه دشت با باده و نای بود به هر کنج صد مجلس آرای بود. پیرسیدکای مجلس آرای مرد

برود اندر این مجلت پایمرد.

سعدی (بوستان).

فردوسي.

و رجوع به مجلس آرا شود. ||(إ مركب) شراب و شمع افروخته، مجلس افروز. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجلس افروز شود. ||نام نفعه ای از موسیقی، مجلس افروز. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجلس افروز شود.

مجلس آرایی، [مَ لِی] (حامص سرکب) میل مجلس آرا. با سخنان مطبوع حیضار را خوش کردن. (از یادداشت به خیط مرحوم دهخدا). آراستن مجلس با رفتار و وجود خویش. و رجوع به مجلس آرا شود.

مِجْلُس آَشُو. [مَ لِ] (نسَّ فُ مسركب) مجلس آشوب. مجلس آشوبند، آن كه

مجلس را بیاشوبد: زباغ عافیت بویی ندارم که دل گم گشت و دلجویی ندارم نسازم مجلسی کز سایهٔ خویش همانا مجلس آشویی ندارم. هجلس افروزد [م لِ آ] (نسف مسرکب) مجلس افروزنده. که مجلس را بیفروزد. که مجلس را روشن کند. که محفل رابه وجود

> خود منور کند: به آیین جهانداران یکی روز

. به مجلس بود شاه مجلسافروز. نظامی. به دست آن بتان مجلسافروز

به دست آن بین مجنسی هرور تُشْهَهر انگشتری میباخت تا روز. نظامی. زیس نارنج و ناز مجلس افروز

شده در حقهبازی باد نوروز. نظامی.

چوگفتی نیمروز مجلس افروز نظامی. خرد ببخود بدی تا نیمهٔ روز. نظامی. الرا مرکب) کتابه از شیراب انگوری باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الکتابه از شمع. (برهان) (آنندراج). شمع افروخته. (ناظم الاطباء). الاسام نغمهای هم هست از نفامات موسیقی. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطاء).

هجلسافروز کردن. [مَ لِ اَکَ دَ] (مص مرکب) مجلسافروزی کردن. روشن و منور کردنمجلس و محفل:

هجلس افروزی. [مّ لِه آ] (حامص مرکب) عمل مجلس افروز. افروختن و روشن کردن مجلس به وجود خویش، مجلس را افروختن. با قدوم خویش مجلس را روشن کردن: گر همی دعوی کنی در مجلس افروزی چوشمع بس برای جمع همچون شعت از خود خورد کو. سنائی (دیوان چ مدرس رضوی ص۴۴۳).

شاه بهرام در چنین روزی کردشادانه مجلسافروزی. نظامی.

چون ز خوان ریزه خورده شد روزی

می درآمد به مجلس افروزی. نظامی.

چند چون شمع مجلس افروزی جلوه سازی و خویشتن سوزی. نظامی.

جنونداری و سویسن شوری. مبین تابش مجلسافروزیم

تپش بین و سیلاب دلسوزیم. معدی. و رجوع به مجلس افروز شود.

مجلس انگيختن. [مَ لِ اَتَ] (سسص مركب) مجلس آراستن. بساط عيش و طرب گستردن:

هر کجا با یاد آن لب مجلسی انگیختند می ستان می مکافیان هی طرف در درخت

میپرستان، می به کف از هر طرف درریختند. کمالخجندی (از آنندراج).

و رجوع به مجلس و مجلس آراستن شود.
مجلس خانه. [م لِ نَ / نِ] (اِ مرکب) اطاق
انجمن و محکمه. (نباظم الاطباء). | إظاهراً
مجلسخانه چیزی مثل خوانچه یا میز ببوده
است. (حساشیهٔ تساریخ بسیهتی چ فیاض
ص ۵۴۰): تخت زرین و بساط و مجلسخانه
که امیر فرموده بود ...راست شده بود. (تاریخ
بیهتی چ فیاض ص ۵۳۹).

محلس داشتن. [مَ لِ تَ] (مص مرکب) وعظ گفتن. موعظه کردن. مجلس گفتن: و نیز گویند که در بنی اسرائیل سخط قحط افتاد و خلق در ماندند یوشع بر منبر آمد و مجلس داشت. (قسمص الانسیاء چ شهشهانی ص ۱۲۰). تا روزی مجلس می داشت، در دل موسی بگردید که مرا علم بسیار شد. (قصص الانبیاء ایضاً صص ۱۲۳–۱۲۴). و رجوع به مجلس گفتن شود.

مجلس ساختن. [مَ لِ تَ] (مص مرکب) مجلس ترتیب دادن. تشکیل دادن ضافت و مهمانی: و مجلسی ساخته بدودند که کس مانند آن یاد نداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۶).

ز لطف طبع جز آوازه را طلب نکنی به وقت ساختن مجلس و نهادن خوان. الد آدما

امیرمعزی (از اندراج). نسازم مجلسی کز سایهٔ خویش همانا مجلس آشویی ندارم. خاقانی.

همانا مجلس انتویی ندارم. و رجوع به مجلس شود. محل

مجلس سنا. [مَ لِ سِ سِ] (اِخ) دومـــين مجلس قانونگذاری ایران که طبق اصلهای



۴۳، ۴۳، ۴۳ قانون اساسی تشکیل میخشود:
(ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری
لنگرودی). اولین مجلس سنا در تاریخ بیستم
بهمن ماه ۱۳۲۸ مرکب از شصت نفر که سسی
نفر انتخابی از طرف ملت و سی نفر انتصابی از
طرف شاه بودند تشکیل گردید. (ایرانشهر،
ج۲ ص۲۰۷). و رجوع به سنا و قانون
اساسی (اصل ۴۲ و ۴۴ و ۴۵) در همین
لنتنامه شود. ۱

هجلس شورای هلی. [م لِ سِ ي مِلْ لَ لِ سِ ي مِلْ لَى] (اِخ) یکی از مجالس قانونگذاری ایران است که از نسایندگان تهران و ایالات و در حدود نصاب قانونی و شرایط قانونی انتخاب و فراهم میشود و نمایند؛ قاطبهٔ اهالی ایران است (اصل اول و دوم قانون اساسی). (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی). و رجوع به قانون اساسی در همین لغتنامه و ایرانشهر ۲۳ صافح المایخی در تاریخ حقوق) مرگذشت قانون (مباحثی در تاریخ حقوق) تألیف علی باشا صالع صص ۲۲-۲۵۷

مجلس شوری. [مَ لِ سِ را] (اخ) مرادف مجلس شورای ملی و ملخص آن اصطلاح است. (تسرمینولوژی حسقوق تألیف دکتر جسفری لگرودی). و رجوع به مجلس شورای ملی شود.^۲

هجلس فروز. [مّ لِ فُ] (نف مركب) مجلس افروز. أقروزندة مجلس. روشين كنندة محلس.

در طبق مجمر مجلس فروز

عود شکرساز و شکر عودسوز. نظامی. مراکاین سخنهاست مجلس فروز چو آتش در او روشنایی و سوز.

سعدي (بوستان).

و رجوع به مجلس افروز شود. ه**جلس فروزی.** [مّ لِ فُ] (حسنامص مرکب) مجلس افروزی. روشن ساختن محلمات

به مجلس فروزی دلم خوش بود

کهچون شمع بر فرقم آتش بود. نظامی.. و رجوع به مجلسفروز و مجلسافروزی

محلس کردن و گفتگو نمودن و مشاوره و مندا کردن و گفتگو نمودن و مشاوره و مذا کره کردن. (ناظم الاطباء). جلسه کردن مجلس تشکیل دادن. فراهم آمدن مشاوره و مصلحتی را: حاجب مجلسی کرد و بو سهل حمدوی و سوری و تنی چند دیگر که آنجای بودند با وی خالی بنشتند. (تاریخ بهتی ج فیاض ص ۱۵۴۱). پس از این مجلسی کرد با استادم، او حکایت کرد که در آن خلوت چه رفت. (تساریخ بسهتی چ ادیب ص ۱۷۹).

||فراهم آمدن ضیافت را. بیزم ترتیب دادن. بساط عیش و طرب گستردن: بعد از این بینی در سایهٔ هر شاخ بلند مجلسی کرده جوانان میآشام بهار.

امیرخسر و (از آنندراج). تابه تاراج دلم از مژه لشکر نکشد.

نکند مجلس و ننشیند و ساغر نکشد. محلس و ننشیند و ساغر نکشد.

میرزا جلال اسیر (از آنندراج). - مجلس میکردن؛ بزم میگساری تىرتیب دادن:

چون ملک با ملکان مجلس می کرده بود پیش او بیست هزاران بت نو برده بود. منوچهری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هجلس گاه. [م ل] ((مرکب)^۲ محل انجمن و محفل و مجمع. (ناظم الاطباء). ||برمگاه. جای ضیافت و مهمانی:

می دینامگین چون آب حیوان باد بر دستت که مجلّنگگاه تو خرم چو نزهتگاه رضوان شد.

امیر معزی.

مجلس گوهي. [مَ لِ گ] (حامص مركب) مجلسارایی. با سخنان مطبوع و حـرکات و اطوار خوشایند حاضران مجلس را سبرگرم كردن. (از يادداشت به خط مرحوم دهخدا). م**جلس گفتن.** [مَ لِ كُ تَ] (مص مركب) كنايه از وعظ گفتن. (أنندراج). وعظ كردن. موعظه کردن در مسجد و جز آن و بیشتر بسر منبر. (یادداشت به خبط میرحبوم دهبخدا). مجلس داشتن: در این خانقاه نـزول کـرده است و مجلس میگوید و این مردمان به مجلس او رغبت مینمایند. (اسىرارالتـوحید ص۵۲). یک روز شیخ مجلس میگفت و خلق بسيار جمع أمده بودند. (اسرارالتوحيد). آوردماند که یک روز شیخ ما ابـوسعید ...در نشابوي مجلس مى گفت. (اسىرار الموحيد). حــنَ يَصِري ...در هفته يكبار مجلس گفتي هر بارکه بر منبرشدی اگر رابعه حاضر نبودی فرود آمدي. (تذكرة الاولياء). نـقل است كــه شقیق در سمرقند مجلس میگفت روی به قوم کردو گفت ای قوم اگر مرده اید به گورستان و اگرکودکید به دبیرستان ... و اگر بندهاید داد مسلماني از خود بستانيد ... (تذكرة الاولياء). و رجوع به مجلس داشتن شود.

مجلس نشین . [مَ لِ نِ] (نف مرکب) کسی که در انجمن مینشیند. اهل انجمن. (نباظم الاطباء). که در مجلس نشیند. اهل منجلس. حاضر در مجلس:

مجلست راكآسمان خدمت كند

او کجا باشد ترا مجلس نشین. خاقانی. روز نواست و فخر دین بر آسمان مجلس نشین ما زر چهره بر زمین توسیم سیما ریخته.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۷۹). م**جلس نویس،** [مَ لِ نِ] (نـــف مــرکب)

حسضورنويس يسعني واقسعه نويس دربنار پادشاهی. (غیاث). حضورنویس. محمد نصیر آبادی در احوال میرزا طاهر وحید نوشته: که چون جوهر قابلیت از جبههاش نمايان بود به صوابديد نواب خليفه سلطان به منصب مجلس نویسی سرافرازی یافت: و چون ایشان را در جای دیگر به واقعهنویس ياد كسرده از اينجا معلوم ميشود ك مجلس نویسی و واقعه نویسی یکی است. (آنندراج). واقعەنويس. كىسى كە پىس از وزير اعظم از همهٔ درباریان دورهٔ صفوی با شخص شاه محرمتر بنود و بنه هنمین سبب او را «عاليجاه مقرب الخاقان» مىخوانىدند. در مجالس خاص و عام نزدیک شاه مینشست و در شوراهای سلطنتی شرکت سیجست و چون تمام احکام شاهی بنوسیلهٔ او نبوشته و اجرا میشد. از همهٔ اسرار دولتی آگاه بسود. جواب نامدهای پادشاهان بیگانه را او انشا می کرد. احکام مناصب و سواجب و تیول و غیره را او مینوشت. عرایض امرا و حکام را که از ولایات می رسید، او به عرض شاه میرسانید و جواب انها را به دستور شاه تهیه میکرد. وی در مجلس شاه در جانب چپ او مینشست و به همین سبب گاه او را وزیس چپ میگفتند. (زندگانی شاه عباس تألیف نسصرالله فلسفى، ج٢ ص٤٠٤). [[كاتب و محرر انجمن. (ناظم الاطباء).

هجلس نويسي. [مَ لِ نِ] (حامص مركب) شــغل و عــعل مـجلس نويس، رجـوع بـه مجلس نويس شود.

مجلس نهادن. [مَ لِ نِ / نَ دَ] (مــنص مرکب) مجلس ساختن. مجلس آراستن: زیبا نهاده مجلس و خالی گزیده جای ساز و شراب پیش نهاده رده رده.

شاکر بخاری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در خانه و در خیمه چو در شهر و چو در راه هرگه که نهی مجلس و هر گه که نهی خوان من پیش تو خواهم که بوم در همه وقتی خالی نبود مجلس و خوانت ز تناخوان.

اميرمعزي.

در بوستان نهند به هر جای مجلـــی چون طبع عشق برور و چون جان شادخوار. ازرقی (از آنندراج).

۱ - در نظام جمهوری اسلامی ایران مجلس سنا وجنود ندارد. رجوع به قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران شود. ۲ - در نظام حدیدری اسلامی محلب شدای.

 ۲ - در نظام جمهوري اسلامي، مجلس شورای اسلامي خوانده ميشود. رجوع به قانون اساسي جمهوري اسلامي ايران شود.

۳- ترکیب اگاه (پساوند مکان) با مجلس که خود اسم مکان است از نصرف فارسی زبانان در کلمات عربی است، مانند منزلگاه و حوز آن





مجلسة. [مَ لِ سَ] (ع لِ) جاى نشستن. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). محل نشستن.ج، مجالس. (ناظم الاطباء).

ه**جلسي.** [مّ لِ] (ص نسبي) اهل مجلس و نشسته در مجلس. ج، مجلسان. (نـاظم الاط<u>اء):</u>

بر من که صبوحی زدهام خرقه حرام است ای مجلسیان راه خرابات کدام است. سعدی. ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین از شمم بیرسید که در سوز و گذاز است.

حافظ.

ه**جلسي.** [مَ لِ] (إخ) ملامحمد باقربن مـلا محمد تقی مجلسی. از بزرگترین و معروفترین علمای شیعه در عهد صفویه است که به سال ۱۰۳۷ هـ.ق.در اصفهان متولد شد و در سال ۱۱۱۱ یسا ۱۱۱۰ در زمسان سیلطنت شیاه سلطانحسین صفوی وفات یافت و در جامع عتیق اصفهان مدفون شد. وی در اواخر عهد شاه سليمان و قسمت عمده از عهد شاه سلطان حسین دارای رتبت شیخ الاسلامی و امام جمعه و صاحب اختيار امور ديمني كمل کشوربود و نیز حائز ریاست علمی و سیاسی گردید. تعداد تألیـفات مـجلـــی مـتجاوز از شصت مجلد است که معروفتر و مهمتر از همه به زبان عربي «بحارالانوار في اخبار الاثمة الاطهار» است. این کتاب شامل ۲۶ جلد و در حقيقت دائرة المعارف شيعة اثناعشري است. از تألیفات دیگر او مجموع کتب دینی و اخلاقی است که به زبان فارسی ساده نـوشته شده است و مهمترین آنها عبارتند از: حسق اليقين در اصول دين. حلية المتقين در أداب و سنن. حیاتالقلوب در تاریخ انبیا و پادشاهان و ائمه. عينالحيات، در وعظ و زهد و مذمت دنیا. زادالمعاد، جلاءالعیون در تاریخ حیات و مصائب و معجزات ائمة شبيعه. تبحفة الزائس. ربيع الاسابيع، مشكوة الانوار در فيضلت قرائت قرآن. مقياس المصابيح در تعقيبات نسماز و رساله های منفرق بسیار. وی به مجلسی پسر و مجلسی دوم (ثنانی) نیز معروف است. و رجوع به ريحانةالادب ج٥و روضاتالجنات ج۱ ص۱۱۸ و ۱۲۴ و اعلام زركـــلى ج٣ ص٨٤٨ و قــصصالعــلماء صـــص۱۴۷–۱۶۵ و سیبکشناسی ج۳ ص۲۰۴ و تاریخ ادبیات براون ترجمهٔ رشید یاسمی ص۲۵۷ و ۲۶۳ شود.

هجلسی. [م ل] (اخ) مسلامحمد تسقی بن مقصود علی اصفهانی مشهور به مجلسی اول یا مجلسی پدر از علمای متبحر شیعهٔ اثنا

عشری است که در فقه و تنفسیر و رجال از افاضل عصر خود بود و اخبار و احادیث شیعهٔ امامیه را جسمع اوری کبرده است. وی از شاگردان شیخ بهایی و ملاعبدالله شوشتری و پدر ملا محمد باقر مجلمي است و در زمان شاه عباس کبیر میزیسته است. مجلسی بــه سال ۱۰۷۰ ه. ق.وفيات ينافت و در جيامع عتيق اصفهان مدفون گرديد. او راست: احياء الاحاديث في شرح تهذيب الحديث كه شرح تهذيب طوسي است. حاشية صحيفة سجاديه. حاشية نقد الرجال. شرح صحيفة سجاديه بـــه عربي. شرح صحيفهٔ سجاديه به فارسي و كتب ديگـــــر. (از ريــــحانةالادب ج٥ صـص۱۹۸–۲۰۱). و رجـوع بـه روضـات الجنات ص١٢٩ و قصص الإنبياء ص١٤٧ و تاريخ ادبيات براون تىرجىمة رشيد يماسمي <u>صدر</u> ۲۶ و ۲۶۳ شود.

مَحْتِلَسَى اصفهانى . [مَ لِ يِ اِ فَ] (اخ) از شعراى قرن دهم و از شاگردان محتشم كاشانى بود. وى به هندوسان رفت و در اوايل قرن يازدهم هجرى در آنجا وفات يافت. از اوست:

در جهان هر جا بلایی بود از ما درگذشت غیر بخت تیره کو جون سایه در دنبال ماست. و رجوع به ریحانة الادب چ ۲ ج۵ ص۱۹۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

هجلسی هروی، [مَ لِ یِ هِ رَ] (اخ) سد محمد از شاعران قرن نهم هجری است. ابتدا غریبی تخلص می کرد و چنون به منجلس بلطان حسن بنایقرا راه بنافت به منجلسی میخلص گردید. از اوست:

هر زمان گردی زکوی دوست سر بر میکند تاکدام افتاده آنجا خاک بر سر میکند.

و رجوع به ترجمة مجالس النفايس ص ۱۵۴ و قاموس الاعلام تركى و ريحانة الادب شود. هجلعب. [م ل عبب] (ع ص) سيل كه چيزهاى بسيار آورده باشد. (منتهى الارب) الز اقرب المسوارد). توجيماى كه چيزهاى بسيار آورد. (ناظم الاطباء). ||چالاكشرير. (ناظم الاطباء) (از اقرب المسوارد). ||دراز خفته. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). ||تيز رفته. (ناظم الاطباء). تيزرونده. (از منتهى الارب). ||مبسط و بسيار پراكنده. (ناظم الاطباء).

هجلف. [مُ جُلُ لُ] (ع ص) أن كه مالهاى وى را تنگ سال تىلف كرده بـاشد. (مـنتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). ||آن كه از كنارههاى وى رفته باشد.

(منتهى الارب) (آنندراج). آنچه از جوانب آن گرفته شده باشد. (از اقرب الموارد). [[آن كه چيزى از وى مانده. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هحلف. [مُ جَل لِ] (ع ص) سال سختى كه تلف كند ستور را. (ناظم الاطباء) (ازمنتهى الارب) (از اقرب الموارد)

هجلکا. [مُ جَ] (ترکی، إ) عهدنامه. تعهدنامه.

سند: اگر میخواهی که و ثوق کلی حاصل

شود اسامی آن جماعت را که با بوق موافقند

مفصل کرده با مجلکا بیاور ... جوشکاب

خطی را که مشتمل بر اسامی موافقان بوق و

مجلکای ایشان بود به وی نمود. (حبیب الیر

ج ۱ تهران جزو اول از مجلد ثالث ص۴۴). و

رجوع به مادهٔ بعد و مچلکا و مجلکه شود.

رجوع به ماده بعد و مچنان و مچنان دود.

محلکاه ۱ آم ج (آرکی، ۱) مجلکا. عهدنامه.

تسمهدنامه: آنگاه ایلخان از حسامالدین
مجلکاه ستاند که از بعد از قتل خلیفه تا مدتی
معین اگر آنچه گفته به ظهور نیپوندد او را
بکشد. (حبیب السیر چ ۱ تهران جزو اول از
مجلد ثالث ص ۳۶). و رجوع به مادهٔ قبل و
مچلکه شود.

محلل [مُ جَلُ لَ] (ع ص) دارای بزرگواری و عظت و قدرت و شوکت و جلال (ناظم الاطباء). یاشکوه باجلال

هجلل، [مُ جَلُ لِي] (ع ص) أبر فرا گيرنده همه زمين را به باران، (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). [[هر چيزى كه كاملاً بيوشاند و فراگيرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

مجلندى. [مُ لَ] (ع ص) سخت. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از محيط المسحيط). شتر صلب و قوى. (از ذيل اقرب العوارد).

محلّنظی. [مُ لَ] آ (ع ص) ستان خفته و پاها را بلند داشته. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب). بر پشت خفته و پاها را بلند داشته. (از ذیل اقرب الموارد). | بر پهلو خفته و پاها را دراز کسرده. (نساظم الاطباء) (از مستهی الارب).

هجلو. [م لُوو] أ (ع ص) جلاداده مده و زدوده و صيقل كرده شده. (ناظم الاطباء). زدوده شده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). [[روشن و درخشان و تابدار. (ناظم الاطباء).

۱ - استم مشفعول است از تنجلیل و در عربی تجلیل به این معنی نیامده. ۲. تر داد این الادار این دادامه (۱۵ داد)

7 - ضبط ناظم الاطباء مسجلتان [مُ لُ دا]
 است.

٣ – ضبط نباظم الأطباء مجلظیٰ [مُ لُ ظا] است.

۴ - در نباظم الاطباء [مَ لَ وو] ضبط شـده و ظاهراً غلط جابی اسـت.

ه**جلوب.** [مَ] (ع ص) عبد مجلوب، غِلاِمی

که به شهر بگردانند برای فیروختن. (ناظم الاطباء). بندهای که از شهری به شهری بسرند براي فروختن. جليب. (از اقرب الموارد). م**حلوبات. '**[مَ] (ع إ) مكـــــــــــــــات. (آنندراج). ج مجلوبة. امتعهٔ گرانبها و خاص هر دیار که بعنوان خراج یا تحفه بـ ه جـایی فرستاده میشد: و روی به خندمت سلطان نهاد با حملهای گران از مجلوبات آن دیار از زر ساو و سیم ناب و ...(ترجمهٔ تاریخ یمینی ج شــمار ص٢٥٠). ابــوجعفر ذي القــرنين را بدین سفارت تعین فرمود و بسر دست او حملي از تحف خراسان و مجلوبات تركستان به فخرالدوله فرستاد. (ترجمه تاريخ يميني). مجلوت. [م] (ع ص) المسجلوت الالسة؛ سبكسرين. (منهى الارب) (از ذيل اقبرب الموارد). رجل مجلوت الالية: مرد سبكسرين و لاغرسرين. (ناظم الاطباء).

مجلود. [م] (ع مض) جابك و جالا ك گرديدن. (منهى الارب) (آنندراج). جلادة. جسلد. جلودة. اضاظم الاطباء) (از اقرب السوارد). و رجوع به جلادة و جلادت شود. محلودة. [م دَ] (ع ص) زمين پشك لاده و (آنسندراج) (منهى الارب). پشك زده و تكرگ زده و گويند ارض مجلودة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجلوز. [م] (ع ص) رجل مجلوزالرأى، مرد استواررأى. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). استوار و گویند: فلان مجلوزالسمل. (از اقرب الموارد). | رجل مجلوزاللحم؛ مرد استوارگوشت. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از آنندراج).

مجلوف. [م] (ع ص) رئيديدة بوست بازكرده. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). پيوستكنده. (از اقسرب الموارد). |خبز مجلوف؛ نان سوخته. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). نانى كه تنور آن را سوزانده باشد. (از اقرب الموارد).

هجلوم. [م] (ع ص) موی سترده. (منتهی الارب). هن مجلوم؛ کس موی سترده شده. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||بریده و سترده شده. (ناظم الاطباء).

مجلوة. [مَ لَوُّ وَ] (ع ص) سؤنث مجلو. (نــاظم الاطباء). رجـوع بـه مـجلو شـود. ||عروس جلوه داده. (منهى الارب). عروس بىحجاب. (ناظم الاطباء).

محلوه. [م] (ع ص) خانهای که پرده نداشته باشد. (منتهی الارب). خانهٔ بی در و خیمهٔ بی پرده. (ناظم الاطباء). خانهای که پرده و در. نداشته باشد. (از اقرب الموارد).

مجلة. [مَ لُ] (ع إ) پوستک آبـله کـه در آن آب گرد آید از اثر کار. ج، مِنجال و مَجل. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). محلة. [مَ جَلُ لَ] (ع إِ) (از «جِلل») صعيفة حكمت. (تعريفات جرجاني). كتاب حكمت و ادب. (مسنتهي الارب) (آنسندراج) (نــاظم الاطباء). صحیفه ای که در آن حکمت باشد. گويند:قرأ مجلة لقمان؛ يعني صحيفة لقمان را خواند. و ابنالاعرابي گويد: «از اعرابيي در حالی که کراسهای در دست داشتم پسرسیدم مجله چیست جواب داد همان که در دست توست». و اصل معنی در این ماده، استداره و ارتفاع است. (از اقرب الموارد). مأخوذ از عبری «مگلت» (نام کتاب استر و میردخای تورات). کراسه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کراس و آن مأخوذ از «مگلتو» آرامي است. (از غرائب اللغة العربيه تأليف الاب رقيق تخلة اليسوعي). و رجوع بــه دو مادهٔ بعد و حشوارش شود. ||هر چه بـاشد از كستاب بىزرگ، ج، مَجالَ (مستهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء).

هجله. [مَ جَلُ لُ /لِ] (عِ إِ) آنچه که همچون کتاب و رسالهای از اخبار و موضوعات و مقالات مختلف هفتهای یا پانزده روزی یا ماهی و جز آن طبع کند و انتشار ده.ند.ج، مجلات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل و بعد شود.

هجله. [م جَلُ لَ] (اخ) نام عید یهودیان که روز چهاردهم از آذار منعقد میگردد و آن را «بوری» نیز مینامند. (از التفهیم ص۱۴۶). جمهودان در عید بیوری یا پوریم کتابی میخوانند که آن را به زبان عبری «مغیلا» میگویند و گویا کلمه مجلة عربی به معنی صحیفه و کراسه از همین لفظ گرفته شده است. (گاشیهٔ التفهیم ص ۲۴۶)، و رجوع به دو مادهٔ قبل شود.

هجلی - [م لا] (ع إ) پيش سر موى ريخته. ج، مجالى. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قسمت پيش سر و آن موضع ريختن موست. (از اقرب الموارد). | جاى زدودن و روشن و آشكار كردن. (آنندراج) (غياث). | جلوه گاه. محل جلوه و ظهور. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هجلی - [مُ جَلُ لی] (ع ص) روشن کنده. (آنندراج) (غیاث). کسی و یا چیزی که روشن و هویدا میکند و آشکار مینماید. [[زداینده و جلا دهنده. (ناظم الاطباء). [[بز نگرنده مانند عقابی که مینگرد شکار خود را. (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). [[خبردهنده از خیال و آنچه در دل دارد. (ناظم الاطباء). [[اسب نختین رهان. (منتهی الارب). نخستین اسب از اسبهای رهان که پیش نخستین اسب از اسبهای رهان که پیش

ميآيد. (ناظم الاطباء). اسب پيشرو از اسبان مسابقه. (از اقرب الموارد). اسبى كه در مابقه پیش همه آید. اسب پیشین در سبق. (یادداشت به خط مرحوم دهـخدا). نـام اسب اول که از همهٔ اسبان رهان پیشتر باشد و معمول سواران عرب چنان بود که در میدان معارضه آمده گروها بسته به جمهت استحان همهٔ اسان را برابر ایستاده کرده یکبارگی سه هم ميتاختند. هر اسبي كه از همهٔ اسبان پيش شود آن را مجلی گویند و هر که عقب او باشد آن را مصلی نامند از تصلیه که به معنی سرین گرفتناست و نمازی راکه مصلی گویند از آن جهت است که در سجود سنرین بس میدارد چون اسب دوم سر خود را در سرین اسب اول نهاده مصلی گویند، هر که پس از مصلی باشد آن را مسلی خوانند و از این ترتیب چهارم را تالي و پنجم را مرتاح و على هذاالقياس تا ده دوازده را نام است و باقی را نیست چنانکه دوازدهم راکه از همه پس باشد آن را فسکل نامند و تاكيت كه اسم دهم باشد همه اهل لغت متفقاند و در صحت قاشور و فسكل كه یازدهم و دوازدهم باشد شک کردهانید.

بل مرااین مراست با قدما

(غياث) (أنندراج):

که مجلی منم در این مضمار. خاقانی. ادارو یا چیزی دیگر که رطوبات لزجهٔ سطح عضو و دهانه های مسامات را بر طرف کند. مانند عسل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجلیات شود.

مجلى. [مُ جَلِّ لا] (ع ص) جلا داده شده. (غیاث) (آنندراج). زدوده شده و صبقل شده. (ناظم الاطباء). ||روشن و آشکار کرده شده. (غیاث) (آنندراج). واضح و حویداگشته. ||صاف و روشن کرده شده. (ناظم الاطباء). هجلی. [مُ] (ع ص) آن کسه قحط او را از خانمان بیرون کرده باشد. (آنندراج) (از منهی الارب). آواره و در بدر و از خانمان بدر شده. || آزاد شده از غم. ||رهاشده و نجات یافته. (ناظم الاطباء).

هجلی . [م لا] (ع اِ) بی مویی پیش سر تا فرق سر . (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). هجلی . [م لی ی] (اخ) رجوع به ابن جمیع ابوالمعالی مجلی شود.

۱ - در آنندراج این کلمه به صورت دمجلوباته آمده و رسم الخط نادرستی است.
 ۲ - پشک (پ ش) شبتم را گویند. (برهان).
 ۲ - پشک (Mgalto.





هحليق. [م] (ع ص) رجـل مجليق؛ مرد كشايندة دندانها وقت خنده. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). مردی ک دندانهای وی هنگام خنده نمایان باشد. (ناظم

محم. [مُ جَمم] (ع إ) سينه. (سنتهى الارب) (آنندراج) (از ذيـل اقـرب المـوارد). سـينه و گویند هو واسع المجم؛ او گشادهسینه است. (ناظم الاطباء).

هجم. [مَ جَمَم / مَ جِمم] ((ع إ) آن طرفي از چاه که در وی آب گرَد آمده. (ناظم الاطباء). مجم البشر؛ آنجای از چاه که به آب رسد و بدان منتهى گردد. (از ذيل اقرب الموارد).

هچم. [مُ جُمم] (ع ص) اسب آسودهای که سواری کرده نشود. (نباظم الاطباء). سيتور آسایش داده شده. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

هجم. [مُ جمم] (ع ص) أن كه پيمايد پيمانهُ سر برآورده. (آنندراج). آن که می پیماید پیمانه را و پر میکند آنرا. (ناظم الاطباء). آن که پیماید پیمانهٔ سر برآورده بعد پسری را. (از منتهى الارب) (از ذيـل اقــرب المــوارد). و رجوع به إجمام. شود. ||أسايش دهنده. أسوده كننده. (ناظم الاطباء). أسايش دهندة ستور. (از منتهي الارب). ||كار نزديك شده و حساضر گشته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهي الارب). و رجوع به إجمام

هجماج. [مُ] (ع ص) فسروهشته. (مِنتهي الارب). مسترخي و فروهشته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

محماً. [مُ مَهُ] (ع ص) فرس مجماً؛ اسبى كه غرهٔ او کشیده و دارای فروهشتگی باشد. (از منتهی الارب). اسبی که سپیدی پسشانی وی كشيده باشد. (ناظم الاطباء).

هجمجة. [مّ مَ جَ] (ع مص) سخن در دهـن گردانیدن بی هویدا گفتن. (المصادر زوزنسی). بیان نکردن خبر را و ناپیدا گفتن. (آنـندراج) (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). أشكار بیان نکردن خبر یا تمام نگفتن آن. (از اقــرب الموارد) پچپچه: از کثرت اراجیف مختلف که در ان تاریخ بر سیل مجمجه از افواه شنوده مىي آمد، دل بىر اقىامت خىراسىان ...قىرار نميگرفت. (المعجم ج مدرس رضوي ص۴). [ابىنقطه و بىاعراب نوشتن كتاب را و تعميه نمودن در ان. (انندراج) (نماظم الاطباء) (از منتهى ألارب) (از اقرب الموارد). ||كجكلامي کردن باکسی و برگردانیدن او را از حالی بــه حالي. (از منتهي الارب) (از اقرب المنوارد) (از ناظم الاطباء).

هحمد. [مُ م] (ع ص) بــيار بخيل. ||امـين ..ن قوم. ||امين در قمار. (منتهي الارب)

(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | در ماه جمادی درآمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). أن كه به ماه جمادي داخل شده. (از اقرب الموارد).

ه**حِمد.** [مُ جَمْمَ] (ع ص) چيزي رقيق که از سردی بسته شده باشد. (غیاث) (آنندراج). سرد و بسته شده و منجمد. (ناظم الاطباء).

هجمد. [مُ جَمَّ م] (ع ص) يخزننده. منجمد شونده. افسرنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تجمید شود. ||داویمی را گویندکه ضد محلل باشد و آن مخصوص داروهای بارد و قابض است مانند بدرالبنج و نشاسته. (از مخزن الادويه).

محمده. [مَ م دُ] (ع إ) يـخدان. (دهـار). یخدان. یخچال موضعی که یخ را در آن انبار کسنند. (کیلیات شیمس چ فیروزانفر، ج۷، <u>فرهن</u>گ نوادر لغات): ·

مجنی زوا دارد خورشید حق گرمی بخش که فسرده شود از مجمده ^۲ دانشمندی. (كلياتشمس ايضاً).

هجمو. [م مَ] (ع إ) آتشدان و تفكده و منقل و ظرفی که در آن زغال افروخته گذارند. (ناظم الاطباء). آنچه در آن زگال افروزند. (غـــاث) (آندراج):

برافروختم آتش زردهشت که با مجمر آورده بداز بهشت. دقيقى. یکی مجمر آتش بیاورد باز

بگفت از بهشت آوریدم فراز. دقیقی. یکی مجمر اورد و اتش فروخت

فردوسي. و زان پر سيمرغ لختي بسوخت. این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر به پیش و آن یکی دوزد ندارد رشته و سوزن به کار. موجهري.

شب گیــوان گشاده چو جادو زنی به شکل بَيْتُهُ زَبان ز دودگلوگاه مجمرش. خاقاني. سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن گوهر دل را زتف مجمر غم ساختن. خاقاني.

سحر زده بید به لرزه تنش مجمر لاله شده دود افکنش. نظامي. چگونه آتش مهرت نهان کنم که مرا

بسان مجمر یک خانه است و صدروزن.

ولي (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). – مجمر أتش؛ أتشدان. (بـرهان) (أنـندراج) (ناظم الاطباء).

||بوىــوز. ج، مَجامِر. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). انچه در ان عود سیوزند. (غیاث) (آنندراج). عودسوز. عبطرسوز. ببخورسوز. آتشدانی که در آن عود و عنبر و جـز آن سوزند. مجمره. مِدخَنَه. (يـادداشت بــه خــط مرحوم دهخدا). غنچه از تشبیهات اوست و با لفظ سوختن و افروختن مستعمل. (أنندراج): پرستار با مجمر و بوی خوش

نظاره بر او دست کرده به کش. فردوسي) به یک دست مجمر به یک دست جام برافروخته عنبر و عود خام. چه با ناز و بازی چه با بوی و رنگ چه با عود و مجمر چه با نای و چنگ.

فردوسي. دو صدبنده تا مجمر افروختند بر او عود و عنبر همی سوختند. فردوسي. همی بوی مشک آمدش از دهان چو بوی بخور آید از مجمری.

منوچهري (ديوان چ دبيرسياقي ص ١٤٥). معروف شد به علم تو دين زيرا دین عود بود و خاطر تو مجمر. ناصرخسرو. مجمر عیدی و آن عود و شکر هست بهم زحل و زهره که با قرص خور آمیختهاند.

دلکنم مجمر سوزان و جگرعود سیاه دم ان مجمر سوزان به خراسان یابم. خاقانی. سبب چو مجمری ز زر خردهٔ عود در میان کر دهبرای مجمرش نار کفیده اخگری. خاقاني.

دل عود کن و دو دیده مجمر خاقاني. پیش قزل ارسلان بر افروز. مجمر زر نگر که میدارد از برون عطر و از درون شرر او.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۷۹۸). نالة عود از نفس مجمر است رنج خر از راحت پالانگر است. نظامي. در طبق مجمر مجلس فروز نظامي. عود شکر ساز و شکر عود سوز. به هنگام بخور عود و مجمر نظامي. خراج هند بودی خرج مجمر. از آن مجمر چو آتشگرمگشتند نظامي. سپندی سوختند و درگذشتند. هر كجا خلق تو مجمر سوزد نکد باد صبا عطاری.

كمال الدين اسماعيل (از آنندراج) 🚆 جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی وین دم که میزنم ز غمت دود مجمر است.

شراب ارغواني راگلاب اندر قدح ريزيم نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم.

شدهست حلة ادريس را معطر جيب به زیر دامن رخت از بخور مجمر ما. نظام قاري.

١ - اقرب الموارد ضبط دوم را ندارد. ۲ - به ضم اول و کسر سوم شجیده نیز توان خواند به معنی چیزی که آب را به صــورت پــخ درآورد یا اشیا را مفراند (کلیات شعس ج فروزانفر ج۷، فرهنگ نوادر لغات).

با هزاران چشم روشن چرخ نشناسد مراب بهرهٔ مجمر ز عنبر دود آهی بیش نیست. صائب.

سپس نهادم شمعی فروختم مجمر حریف ساده طلب کردم و مغنی شاب. مولانا مظهر (از آنندراج).

> پی گزند تو در باغ بلبلان هر سو سپند مجمر گل میکنند شبنم را.

فتوت (از آنندراج).

آن سيند گلشن آراي بهار آتشم كزنسيم نالة من غنچهٔ مجمر شكست.

سراج المحققین (از آنندراج).

- مجمر نقرهپوش؛ کنایه از دنیا و عالم است.
(آنندراج). دنیا و عالم. (ناظم الاطیاء). مجمرة نقرهپوش. و رجوع به همین ترکیب ذیل مجمره شود.

| عود. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هجموره [مُ مٍ] (ع ص) عبود سوزنده. (منتهى الارب) (آنندراج). كسى كه مى اندازد ببوى خوش را در آتش. (ناظم الاطباء). ||كسى كه بخور مى دهد لباس را. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). ||اسب برجهندة باقيد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب).

مجمور [مُ مَ] (ع إ) عودسوز. | عود. (منتهى الأرب) (ناظم الاطباء). | (مص) آماده كردن آتش را. (از منتهى الارب): اجمر النار مجمراً؛ آماده كرد آتش را. (ناظم الاطباء) (از اقرب العمار د).

هجمو المُ مَ /مُ مٍ [ع ص) حافر مجعر: سم سسخت. (مستهى الارب) (آنسندراج) (نساظم الاطباء) (از اقرب العوادد).

مجمو. [مُ جَمَّمُ م] (ع ص) برندهٔ پیه خـرمابن را گویند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (سنتهی الارب). كسى كه مي برد پيه خرمابن را. (ناظم الاطباء). ||سنگريزه اندازنده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقىرب المىوارد) (از نــاظم الاطباء). و رجوع به تجمير شود. ||كسى كــه موها و گرههای ان را پشت سر جمع میکند و انها را پایین رها نمیکند. (از اقرب الموارد). **هجمور. [م مُ) (اِخ) ن**ام شكل سيزدهم از پانزده اشکال جنوبی ۱، کواکبش هفت است. (غياث) (آندراج). و رجوع به مجمره شود. هجمور [مُ م] (اِخ) لقب نعيم، بدان جهت ك در مسجد آن حضرت (ص) عود میسوخت. (منتهى الارب) (آنندراج). ابـوعبدالله نـعـم ... مولای عمر خطاب به این عنوان شهرت دارد. (از انساب سمعانی).

هجمود [م م] (اخ) حسین طباطبائی ملقب به مجمد الشعرا و متخلص به مجمد الزسادات اصفهان بود. در آغاز شباب به تهران آمد و به یاری نشاط به دربار فتحملی شاه قداجار راه

یافت. وی در غزلسرایی در میان شاعران دورهٔ بازگشت مقام ارجسندی دارد. بیشتر غزلهای سعدی را با موفقیت استقبال کرد. عواطف عاشقانهاش به سبب جوانی تند و با حرارت و کلامش فصیح و استادانه است. وفاتش به سال ۱۲۵۵ ه.ق. اتفاق افتاد. از غزلهای اوست:

شکوه ام از بخت نافرجام نیست هر که را عشق است او راکام نیست گربر آید ننگ بدنامی ز خلق نیکام آن کس که او رانام نیست طی نشد این راه و افتادم ز پا محب کافزون تر از یک گام نیست مرحب گوهر چه خواهی سنگ زن برم ما خونین دلان را جام نیست مرد اگر آن است کارامیش هست گرباشنآیند خون او رواست هر که در عشق تو خون آشام نیست بوسهای بیش از لبت مجمر نخواست بوسهای بیش از لبت مجمر نخواست این طلب شایست دشتام نیست.

(گنجسخن تألیف دکتر صفاح ۳ ص ۱۷۶). و رجسوع بسه ریباض العبارفین ص ۳۰۵ و مجمع الفصحاء ص ۴۶۵ و ترجیمهٔ تباریخ ادبیات براون ج ۴ شود.

هجمود ار. آمم] (نف مرکب) مجمر دارنده. مجمره گردان. آنکه مجمر به دست گیرد عطرآگین کردن مجلس را: صد و پنجاه مجمردار دلکش

هَجُمُو فُووْزَى. [مِ مَ فَ] (حامص سركب) مجمر افروزی. آتش در مجمر افروختن. روشن <u>كردن آ</u>تش در مجمر و عود و عنبر در آن سوزالدن:

ان تنورایدن. از دلهاکرده در مجمرفروزی

به وقت عودسازی عودسوزی. نظامی. هجموق. آمِ مَ رَ ا (ع آِ) مسجمر. عددسوز. (منهی الارب) (از اقرب الموارد). بویسوز. ج، مجامر. (ناظم الاطباء). رجوع به مجمود شد.

هجموه. [م مَ رَ / رِ] (ع إ) ظرفي است كه در هيا كل براي آتش و بخور استعمال مي شد. (قاموس كتاب مقدس). بخوردان. عودسوز. مجمر. مجمرة. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

> مجمره را آتش لطیف بر افروخت عود به پروار بر نهاد و همی سوخت.

دقیقی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پس طبقی گوهر و زر پیش ایشان می نهد و مجمرهٔ سیمین ... (نصیحةالملوک غیزالی چ همایی ص۲۹). به یک دست عصایی گرفته

است و به یک دست مجمرهای دارد و بخور میسوزد و آفتاب را می پرستد. (فارسنامهٔ ابنالبلخی ص۱۲۷).

یاسمن تازه داشت مجمرهٔ عود سوز شاخ که آن دید ساخت برگ تمام از نثار. خاقانی.

> بسوز مجمرهٔ دین بلال سوخته عود به عود سوخته دندان سپیدی اصحاب. -:

خاقائي.

چون دعا راگزارشی سره کرد دم خود را بخور مجمره کرد. نظامی. بویی از مجمرهٔ عشق بری باده از حصهٔ دلدار کشی. عطار.

باده از چهرهٔ دلدار کشی. مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود خادم ایوان بسوز مجمرهٔ عود. سعدی. گاهچون عود بر آتش دل سنگم میسوخت

سعدی.

صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد گل فرو کرده بدان مجمره دندان باشد. سلمان ساوجی (از آندراج ذیل مجمرهسوز). رجوع به مجمر و مجمرة شود.

گاه چون مجمرهام دود به سر بر میشد.

- مجمرهٔ نقرهپوش؛ کنایه از دنیا و عالم است. (برهان). مجمر نقرهپوش.

هجموه. [م م ر / ر] (اخ) نسام صسورت دوازدهم از صور چهارده گانهٔ فلکی جنوبی قدما و آن را نفاطه نیز گویند. (مفاتیح العلوم خوارزمی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بر مثال بوی سوزی توهم شده است و کوا کب آن هفت است. (جهان دانش، یادداشت ایضاً). یکی از صور جنوبی فلک مرکب از هفت کوکب که در جنوبی فلک مرکب از هفت دارد و به صورت آتشدانی تخیل شده، سه دارد. و به صورت آتشدانی تخیل شده، سه کوکب از قدر سوم دارد. (یادداشت ایضاً).

عجموده (د. ام م ر / بر) (نسف مسرک) مجمردار: و بر دست راست و چپ او چندین مجمرددار می روند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۴۸). و رجوع به مجمردار و مجمره گردان شود.

هجموهسوز. [مِ مَ رُ /رِ] (نسف مسرکب) مجمره گردان. (آنندراج). آن که در مجمر آتش افروزد و عود و عبر سوزد: صباست غالیمسای و نسیم مجمرهسوز

صباست عالیه سای و نسیم مجمره سوز شمال چهره گشای و زلال آینه دار.

سلمان ساوجی (از آندراج).

و رچوع به مجمره گردانشود.

۱ - در مسفاتیحالعملوم خسوارزمسی «شکل دوازدهمم از صسور چنهارگانه آمده است. و رجوع به مجمره و مفاتیح العلوم، ترجمهٔ فارسی ص۲۰۵ شود.





هجمره گردان. [م م ر کر ر گیر] (نسف مرکب) مجمره سوز. (آنندراج). آن که بوی سوز در مجلس گرداند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجمره ار. مجمردار: مجمره گردان شمال، مروحه زن شاخ بید لبت باز آسمان، زوین افکن شهاب.

خاقاني.

صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد گل فروکر ده بدان مجمره دندان باشد. سلمان ساوجی (از آندراج).

ای آفتاب آینددار جمال تو

مشک سیاه مجمره گردانخال تو. حافظ. سپهر مجمره گردانبرای دفع گزند سپند پرتو خورشید و ماه میسوزد.

ظهوري (از آنندراج).

خاقاني.

و رجوع به مجمرسوز و مجمردار شود. هجموی، [م م] (حسامص) مسجمر بـودن. حالت و چگونگی مجمر را داشتن: کرده به صدر کعبه در بهر مشام عرشیان خاک درت مثلثی دخمهٔ چرخ مجمری.

و رجوع به مجمر شود.

هجمز. [مُ جَمَّ م] (ع ص) جماز مبان. (مهذب الاسماء). جماز موار. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شتر تيزتکسوار، رسانیدن نامه و پیام سلاطین و امیران را: پیفام داد که مجمزی رسیده است از هرات با نامهٔ سلطانی فسرمانی داده است بـه خسوبی و نیکویی. (تاریخ بیهقی). چـون دور بـرفت ... بنشت از دور منجمزی پیدا شد از راه امیرمحمد او را بدید و نیز برفت تا پرسدک مجمز به چه سبب امده است ... و مجمز در رسيد. (تاريخ بيهقي). و ما به بلخ بوديم به چند دفعت مجمزان رسيدند. (تــاريخ بـيهقي). و ملكشاه بـه جـانب پـدر مجمزان متواتـر میداشت. (جهانگشای جوینی ج۲ ص۲۶). هجمع. [مَ مَ /مَ م] \ (ع إ) جاى گرد آمدن. ج، مسجامع. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). محل اجتماع و محل گرد آمدن. (ناظم الاطباء). گرد آمدنگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدًا): فلما بلغا مجمع بينهما نيا حوتهما فاتخذ سبيله في البحر سرباً . (قرآن ۶۱/۱۸). و اشتقاق بخارا از بخار است كه به لغت مغان مجمع عملم بماشد. (تماريخ جهانگشای جوینی). فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندي عز نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر. (گلستان). مجمع خوبي و لطف است عذار چو مهش

حافظ.

چون قم که مجمع آبهای تیمره و انار بود آن را قم نام نهادند. (تاریخ قم ص۲۱).

لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش.

– مجمع اضداد؛ (اصطلاح تـصوف) هـویت مطلقه. (اصطلاحات شـاه نـعمةالله، فـرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

- مجمع الاهواء؛ (اصطلاح تصوف) حضرت جمع مطلق است و در بعضی کتب حضرت جمال مطلق است. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). حضرت جمال مطلق است زیرا که هوی تعلق نمی یابد مگر به رشحه ای از جمال. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

- مجمع النهرين؛ جايى كه دو رود در هم داخـل شـوند. (نـاظم الاطـباء) (از فـرهنگ جانــون).

- مجمع لاهوت؛ (اصطلاح تصوف) حضرت جمال مطلق که میل به غیر حق نکند مگر به التفاتی. (فرهنگ علوم عقلی سیدجمفر پیهادی).

تشخیم نور؛ مؤلف ذخیره گوید: آن عصب است مبعوف اکه از سوی راست رسته است و بسوی چپ آمده است و آن عصب که از سوی راست آمده از سوی چپ رسته و به سوی راست آمده است و هر دو به یکدیگر پچیده اند و به هم گشاده است و تنه هر دو یکی گشته است و فراختر شده است ... و تجویفی فراختر پدید آمده این تجویف را مجمع نور نام کنیم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عبارت است از محل تلاقی دو رگ میان تهی آکه قوهٔ بنایی چشم در آن سهاده شده است. (از کشاف اصطلاحات نسهاده شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به مجمع النور شود.

| مجلس و محفّل و انجمّن، محل فراهم آمدن مردمان، محل جمعيت. (ناظم الاطباء). نادى. مسجلس، نسدوه، منتدى [مُ تَ دا]. نَدى. آيادداشت به خط مرحوم دهخدا): آتا نام كسى نخست ناموزى

ه دم نسی تعسب دموری در مجمع خلق چون کنیش آوا؟

ناصرخسرو.

در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند او کل بود که سهم بر اجزا برافکند. خاقانی. به جهت اقامت رسم ماتم در جوار ماتم سرای خاص مجمعی منعقد ساختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۵۴). مجمعی رفت که در تواریخ عمر عالم مثل آن مذکور و مسطور نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۲۷). زاغ گفت رای آن است که ملک فرمان دهد تا مجمعی غاص به اصناف خلق از عوام و خواص ...بسازند. (مرزبانامه).

وز نوای او قیامت خاستی. همچنین تا شبی به مجمع قومی برسیدم که در آن میان مطربی دیدم. (گلستان). این دو بیت

مجلس و مجمع دمش اراستی

از سخنهای من در مجمعی همی خواند. (گلستان).

- منجمع عسمومی أ؛ (اصطلاح سیاسی) انجمنی که همهٔ اعضای یک گروه یا شرکت در آن جمع شوند.

| همة گردآمدگان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گروه و جمعیت. (ناظم الاطباء): و عامة اهل بغداد نظارة آن مجمع بودند. (ترجمة تساریخ یسمینی چ شمار ص ٣٠٧). | محل برخورد و ملاقات. | [توده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). | النبار. مسخنن. (ناظم الاطباء) (از طرهنگ جانسون).

مجمع . [مُ مَ] (ع ص) فسراهم آورده شده و جمع کرده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). [إبا هم رانده شده. (ناظم الاطباء). [از غرهنگ خانسون) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [[ماده کرده شده. (ناظم الاطباء). هجمع . [مُ جَمْ مِ] (ع ص) بسار گرد آورنده. (اندرام) (از منتهی الارب). کم جمع حمه الندرام) (از منتهی الارب). کم جمع حمه الاربا). کم جمع

محمع - ام جم م العصا بسياد فرداورنده. (أندراج) (از منهى الارب). كسى كمه جسع مىكند و گرد مى آورد باكوشش و جد و جهد. (ناظم الاطباء). ||به نماز جسعه حاضر شونده. (آندراج) (از منهى الارب). حاضر شده در روز جمعه جهت بسجا آوردن نماز. (ناظم الاطباء).

هجمع . [مُ جَمُّ مَ] (ع ص) گرد آورده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تجمیع شود. ||حکم کرده شده. ||حکم کرده شده. (ناظم الاطباء).

مجمع . [مُ مِ] (ع ص) سال قعطنا ك. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). ||گسردآورنده. (ناظم الاطباء). ||شامل کننده. ||آن که در پنهانی حفظ می کند و نگاه می دارد. ||عرم کننده. ||کسی که می بندد پستان ماده شتر را با پارچه (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هجمع . [مُ جَمْم م] (إخ) لقب قصى بن كلاب جون قبايل قريش را فراهم آورد و به مكه منزل داد و دارالندو ، را بساخت. (از منتهى الارب).

هجمع . [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) ابن یسار، مکسی به ابی حمزهٔ تیمی محدث است و از ماهان زاهد روایت کند. و ابوحیان تیمی و سفیان ثوری از

۱ - در اقسرب المسوارد فقط خسيط اول آمده است.

 ۲ - چون به همآمدنگاه آن دو دریا رسیدند ماهی خویش را فراموش کردند آنجا و ماهی راه دریا گرفت و در آب شید. (کشفالاسرار ج۵ ص۷۰۹).

۳-مراد عصب است.

4 - General meeting (انگلیـــی).

انوری.

او روایت کند وی در شب خروج زیدبن علی درگذشت. (از صفة الصفوة ج٣ ص ٤٠).

مجمع البحرين. [مَ مُ عُــلُ بَ رَ] (عِ إِ مرکب) جایی که در آن دو دریا جمع شده باشند. (غياث) (آنندراج). مىلتقى (اصطلاح جغرافیایی) ۱. (یادداشت به خیط مرحوم

در و دست تو مقصد آمال

دل و طبع تو مجمعالبحرين. نور رأى تو فالقالاصباح

انوري. كفو ملك تو مجمعالبحرين. ||حضرت قاب قوسين است به جهت اجتماع بحرین وجوب و امکان در آن. (از تــعریفات جرجانی). در اصطلاح صوفیه عبارت است از قاب قوسین از جمهت بحرین وجنوب و امکان و آن نور محمدی (ص) است و پارهای گفتهاند عبارت است از جميع وجود به اعتبار اجتماع اسماء الهيه و حقايق كونيه در او چنانکه شجر در نواة. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||حضرت جمع وجود. (از فسرهنگ عملوم عمقلي سيدجعفر سجادي). ||دل. (فرهنگ علوم عقلي سيدجعفر سجادي).

مجمع البحرين. [مَ مَ عُلُّ بَ رَ] (إخ) نام مقامی که موسی و خضر علیهماالملام در آن ملاقات کردهاند و ان جمایی است که انجا دریای روم و دریای فارس جمع شدهاند. (غیاث) (انندراج). ملتقای بحر فارس و روم. (از كشــاف اصـطلاحات الفـنون): و اذ قــال موسى لِفَتِه الاابرح حتى ابلغ مجمع السحرين او امضى حقباً. (قرآن ١٨/٤٠).

محمع البطنين. [مَ مَ عُــلُ بَ نَ] (ع إ مرکب) موضعی است که بطن اوسط دماغ بــه بطن مقدم جمع گردد. بطن اوسط دماغ. ازَجَ. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بــه خــط مرحوم دهخدا).

مجمع الجزاير. (مَ مَ عُـــلُ جَ ي) (ع إ مرکب) آگنگبار. دیبجات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجموعهٔ چند جزیره که نزدیک به هم واقع شده باشند.

مجمع النور. [مَ مَ عُنْ نـو] (ع إ سركب) موضع تلاقي دو عصب نوراني مجوف نابت از دو جانب دماغ مایل که آن هر دو در آن جــا تلاقي كنند. (نفايس الفنون). موضعي در دماغ که دو عصب مجوف بهم رسیدهاند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد و «مجمع نور» دیل ترکیهای مجمع شود.

مجمع النورين. [مَ مَ عُــنُ نـو رَ] (ع إ مرکب) محل اجتماع دو روشنایی. ||مـحل برخورد دو نوار بینایی در قاعدهٔ دو نـیمکرهٔ دماغ که به شکل حرف ایکس است. در این محل دو نوار بینایی با هم مخلوط ممیگردند بدانسان که همر عبصب بینایی مخلوطی از

تارها عصبی راست و چپ میباشد. باید دانست که در جانورانی با چشمهای جانبی چون مرغان و ماهیان تقاطع دو نوار بسینائی کامل است ولی در حیواناتی مانند انسمان و گربه و جز اینها فقط قسمت داخلی نوارهای بینائی در نقطهای در مغز با هم متلاقی میشوند و قسمت خارجی این دو نوار بر جای خود باقی میماند و در نتیجه هریک از دو عصب بینائی که از این نقطه تلاقی بــوجود آمــده و بدین سان شکل گرفته است نیمی از تنهٔ آن در مقابل نیمی دیگر قرار میگیرد چنانکه قسمت داخل شبكية چشم راست بوسيلة نوار بينائي سمت چپ و قسمت داخیلی شبکیهٔ چشم بوسیلهٔ نوار بینائی سمت راست عمل میکند. (از لاروس). و رجـوع بـه جـواهـرالتشـريح ص۷۸۷ و ۷۹۸ و کالبدشناسی تسوصیفی (سلینی ما۲، ۲۲۲، ۲۲۵ وَتَعَشَّريح سر و گردن ص ۱۹۰ و سادهٔ قبل شود.

محمع ساختن. [مَ مَ تَ] (مص مركب) تشکیل انجمن دادن. مجمع ترتیب دادن. گرد هم امدن: فصيحان عرب همواره بــه مـجمع ساختن و سخنهای عثمان گفتن و فتنه جستن مشغول بودند. (مجمل التــواريــخ والقــصص ص۲۸۴). تا مجمعی سازند و ان را بىر مىلا بخوانند. (كليله و دمنه).

مجمع عليه. [مُ مَ عُـن عَ لَيْ:] (ع ص مرکب) اجماع کرده بر آن یعنی متفق علیه. (غياث) (آندراج). آنچه دربارهٔ آن اجماع کرده باشند. (از یادداشت به خط مرحوم

مجمع كردن. [مَ مَ كَ دَ] (مص مركب) مجمع ساختن:

> مجمعت كجردند مرغان جهان هر چدبودند آشکارا و نهان.

عطار (منطقالطير).

و رجوع به مجمع ساختن شود.

زن بسسته گسوشت. (مسنتهی الارب). زن پیچیده گـوشت. (نـاظم الاطـباء) (از اقـرب الموارد).

مجمعة؛ بيابان كه در وي مردم گرد آيند و پریشان نشوند از خوف گم شدن. (از مستهی الارب) (أنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجمعة. [مُ مَعَ] (ع ص) خطبه بىخلل. (منتهی الارب) (انندراج). خطبهای که در وی خلل نباشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). محمعة. [مَ مَعَ] (ع إ) زمين بي اب وكياه. (از مسنتهي الارب) (انستدراج) (از اقسرب الموارد). بيابان بي آب و گياه. (ناظم الاطباء).

اربك توده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). [[محل ملاقات. (ناظم الاطباء). مجلس اجتماع. (اقرب الموارد).

محمعة. [مَ مَعَ] (إخ) موضعي است به بلاد هذيل و منه يسوم المسجمعة. (مستهى الارب). جـایگاهی است در وادی نخله. (از معجم

هجمعه. [مَ مَ عَ /ع] (ازع، إ) طبق پـهن و گردمسین که در آن ظروف غذاخوری گذارند. (ناظم الاطباء). طبق مسين بزرگ كه ظروف غذا در آن نهند و حمل کینند. سینی بزرگ. مجموعه. (یادداشت به خط مرحموم

مجمعه پوش. [مَ مَعَ /ع] (اسسركب) جامهای که بیر روی مجمعه میکشیدند تا محتویات ظروف ان از گرد و غمبار و غمیره مستصون مناند. پنوشش روی منجمعه. مجموعه پوش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجمعه شود.

هجمل. [مُ مَ] (ع ص) فراهم اورده و در هم كرده. (غياث) (أنندراج) (ناظم الاطباء). ||آیدای که معنی آن محتاج به تفصیل بیاشد. (غياث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قسمي از آیات قرآنیه که به ظاهر آن مراد معلوم نشود مفصلاً مثل و أقيموا الصلوة. و آتوا الزكوة. ولله علىالناس حبجالبيت. (يـادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا):

نه اندر کُتب ایزد مجملی ماند

که آن نشنیدم از دانا مفسر. ناصر خسرو. ∥هر کلامي که محتاج به شرح و تفسير باشد. (ناظم الاطباء). آنچه محتاج بـه بـیان بـاشد. مقابل مفصل. (يادداشت بـه خـط مـرحـوم

مفصل صورت جسم است و مجمل صورت ذاتت بههم این هر دو نفس آمد سزای حکمت و عرفان. ناصرخسرو.

و آن هر چه ناگفته مانده است در خاتمت کــتاب شـرح آن داده شـود، مجمل است. (مجمل التواريخ و القصص ص٢٤٥). تـو ندانستهای که اول استماع از لذت سماع گوش است، مسجمل ایسن بیان از نص قران ... (مقامات حمیدی).

> مجملش⁰گفتم نکردم من بیان ورته هم لبها بسوزد هم زبان.

1 - Confluent.

مولوي.

.(فرانسوی) Archipel - 2.

3 - X:Le chiasma des nerfs optiques

(فرانسوی). ۴ - ضيط اول از افرب الموارد و محيط

المحيط است. ۵-به معنی ششم (مختصر و خلاصه) هم تواند بود.





باری نظربه خاک عزیران رفته کن ..
تا مجمل وجود ببینی مفصلی.
من از مفصل این باب مجملی گفتم
تو خود ز مجمل من رو مفصلی برخوان.
کمالی (از امثال و حکم ص ۵۶۱)

امثال:

تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. (امثال و حکم ص ۵۶۱).

||در اصطلاح اهل حديث هر روايـتي راكـه ظاهرالدلاله بر مقصود نباشد منجمل گویند. (فرهنگ علوم نقلي دكتر سيد جعفر سجادي). در اصطلاح درایه مبهم و غیر ظاهرالدلاله را گویندبر خـلاف مبین کـه واضـح الدلاله را گویند.(از نفایس الفنون). ∥ایس اصطلاح اصولی است و هرگاه لفظی چــنـان بــاشـد کــه خلاف آن معنى كه از او لفةً فهميده مسيشود. احتمال ندهد نص است و اگر خیلاف آن را احتمال دهد راجح است در صورتي كـه در یک طرف ظهور داشته باشد و در طرف دیگر نه، مرجوح است و اگرمنساوی الطرفین باشد مجمل است و یا مشترک است و بالجمله آنچه را ظهوری نباشد در یک طرف مجمل گویند «المجمل ما كان دلالته غير واضحة بان يتردد بين معنيين فصاعدا مـن مـعانيه» و بـالجمله مجمل عبارت از آن باشد که آن را دلالت غیر واضحة باشد به آنكه مثلاً مردد بين دو معنى يا زیادتر بود از معانی خود، مجمل گاه قبول است و گاه فعل است چنانکه حضرت رسول نمازی بنجای آورده بناشند وجمه انترابیان نفرموده باشند که مجمل فعلی است. مجمل قولی یا مفرد است با مرکب، اجمال در مفرد به این است که متردد باشد بنین چند معنی از جهت اشترا ک لفظی مانند کیلمه «قىرء» و «مختار» که اشترا ک دارد هم شامل فاعل شود و هم مفعول یا به سبب اشتراک معنوی است در صورتی که فرد معین اراده شده باشد و حال آنکه نزد مخاطب معین نیاشد مانند «جاء رجل من اقصى المـدينة» ' و مــثل «ان تذبحوا بقرة» أو مثل «اعتق رقبة» در صورتي كهمراد رقيه مؤمنه باشدكه از جملة اجمال به سبب اشتراک معنوی است و «و اتواحقه یوم حصاد» باعتبار امکان صدق حق بر هر یک از ابعاض است با انکه مراد عشر است و بالجمله مجمل به سبب اشترا کِمفعول آن باشد که نزد گوینده مقدار آن محدود و معین باشد و نــزد مخاطب مجهول باشد و اما مجمل در مرکب یا اجمال در تمام آن ميباشد مانند «او يعفوا الذي بيده عقدةالنكاح» ⁷كه متردد بين زوج و ولي زن ميباشد يا بـ اعـتبار تـخصيص أن ات به مخصص مجهول مانند «اقتلوا المشركين الابعضهم» با اراده معين يا «احلت لكم بهيمة الانعام الامايتلي عليكم» أو «احل

لکسم مساوراء ذاکسم ان تبخوا باموالکم محصنین» ⁶ از باب جهالت معنی احصان که مسعنی حفظ دارد یا زوج و ترویج ...(از فرهنگ علوم نقلی سیدجعفر سبجادی). اسختصر. خلاصه (یادداشت به خط مرحوم مجموع. خلاصه (یادداشت به خط مرحوم زیادت و مجملش بغایت هویدا و روشن است بلکه و محتاج شرح نیست. (چهارمقاله ص۱۳۸). افهرست و سر دفتر. اخلاصهٔ حساب و جملگی آن. (ناظم الاطباء). اا(ق) بطور خلاصه مختصراً اجمالاً مجملاً:

كسودم مجمل اين خوشنام را. مولوى. هجمل. [مُمِ] (ع ص) كسى كه جمع مىكند و گرد مى آورد چيزى را پس از پراكندگى. (نظر إلاطباء) (از منهى الارب). و رجوع به اختصال شود. إجمله كننده حساب را. (آنندراج) (از منهى الارب). آن كه جمع مىكند حسابى را. (ناظم الاطباء). إكدازنده ليه. (ناظم الاطباء). إكدازنده الموارد) (از منهى الارب). إآهستگى كننده در طلب و افراط ناماينده. (آنندراج) (از هرب منهى الارب). أن كه به آهستگى تحسس و طلب مىنمايد. إآن كه به آهستگى تحسس و طلب مىنمايد. إآن كه كار خوب بسيار مىكند. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). نكوكار. خوبي كننده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

محسن و مجمل بود در خور به مدح و آفرین آفرین بر تو که تو هم محسن و هم مجملی سوزنی (یادداشت ایضاً).

یا رب آنها را که بشناسد دلم بنده و بسته میان و مجملم. مولوی الیخ بسیار شتران. (آنندراج) (از منتهی را آثرب). خداوند شتران بسیار. (ناظم الاطباء). متجمل، اثم بخ م م از ع ص) زیسنت دهنده و آراینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجسوع بسه تسجمیل شدود. از نیکوکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). اآن که لشکر را تا دیر زمانی مقام دهد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به تبجمیل

محمل. [مُ جَمُّ مَ] (ع ص) آراسته. مزين. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از منتهى الارب). و رجوع به تجميل شود.

م**جمل.** [مُ مِ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء) (یـادداشت بـه خـط مرحوم(دهخدا).

محملاً. [مُ مَ لَسن] (ع ق) نستيجة كسلام و مختصراً و ما حصل كسلام. (ناظم الاطباء). بطور اختصار. بطور خلاصه. اختصاراً. اجمالاً. و رجوع به مجمل شود.

مجملات. [مُمَ] (ع ص، إ) آياتي كه معنى آن محتاج به تفصيل باشد. (غياث) (آنندراج). و رجوع به مجمل شود.

هُجُعهم. [مُ جَمُّمُ] (عُ ص) أن كه موى سرش انبوه باشد. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب العوارد).

هجمعة. [مُ جَمَّمُ مَ] (ع ص) زنی که موهای سر خود را ارسال نکند و نگذار دیلند شود و آنها را مانند مردان از بیخ بسترد. (ناظم الاطباء). زنی که موهای سر خود را ارسال نکند، مانند مردان. (منتهی الارب).

هجموع [م] (ع ص) گرد آورده از هر حای جای. (منتهی الارب) (آنندراج). جمع شده و گرد آورده و فراهم آمده. (ناظم الاطباء): إن فی ذلک لآیة لمن خاف عذاب الاخرة ذلک یوم مجموع له الناس و ذلک یوم مشهود. (قرآن ۱۰۳/۱). لمسجموعون الی میتات یوم معلوم. (قرآن ۵۶/-۵).

چو صد دانه مجموع در خوشهای فتادیم هر دانهای گوشهای.

سعدي (بوستان).

که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق. (گلـــــان).

- چیزی را در مجموع کسی بستن؛ جزو ابواب جمعی او قرار دادن: و ولایت غرش و معاملات آن تواحی در مجموع ابوالحسن منعی بستند و او را به استخراج آن وجوه نصب کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۳۴۶).

ادر بیت زیر بمعنی انبوه، مقابل مختصر آمده است:

لهو یک جزو و غم هزار ورق

غصه مجموع و قصه مختصر است. خاقانی. المه و همگی و تمام. (ناظم الاطباء). همه. جمله. جمله. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی مده مجموع در ظلال محمد.

سعدی.

و بیشتر از آن مقدار آب که بسنجشکی بدان سیراب گردد در مجموع شهر قسم مقدور و یافت نعی شد. (تاریخ قسم ص ۶).

- مجموع بنى آدم؛ همه اولاد آدم و همه مردمان و تمام مردم. (ناظم الاطباء).

||آسودهخاطر. آسوده خیال. آن که خاطرش پریشان و پراکنده نیست. آنکه تشویش و تفرق خاطر ندارد. فارخالبال:

پیش از این گفتند کز عشقم پریشان است حال

۱ - قرآن ۲۰/۲۸. ۲ - قرآن ۶۷/۲. ۳ - قرآن ۲۲۷/۲. ۴ - قرآن ۱/۵. ۵ - قرآن ۲۴/۴.

گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفتهاندنت. محدی

ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی مجموع چه غم دارد از من که پریشانم.

سعدی.

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست.

سعدى

ما پراکندگان مجموعیم یار ما غایب است و در نظر است. سعدی. عارف مجموع را در پس دیوار صبر طاقت بودن نماند ننگ شد و نام رفت.

چو بینی که در سپاه دشمن خلاف افتاد تو. مجموع باش و گر بینی که جمعاند از پریشانی اندیشه کن. (گلستان سعدی). ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع

بحكم انكه چو شد اهرمن سروش امد. حافظ.

مجموع نشستن؛ فارغالبال نشستن.
 آسوده خاطر بسر بردن:

بیزارم از وفای توگر بی تو یک زمان مجموع اگرنشستم و خرسند اگرشدم.

سعدى

هر که را باغچهای هست به بستان نرود هر که مجموع نشستهست پریشان نرود.

که مجموع نشستهست پریشان نرود. سعدی

- وقت مسجموع؛ روزگار آسودگی. ایام فراغت. اوقات آسایش خیاطر: فیی الجمله دولت وقت مجموع او به زوال آمد. (گلستان معدی).

||بسامان. مضبوط. منظم:

چون عیش گدایان به جهان سلطنتی نیست مجموعتر از ملک جهان مملکتی نیست.

_عدى.

||حاصل جمع هر حابي. (ناظم الاطباء). در نزد محاسبان حاصل عمل جمع. (از كشاف اصطلاحات الفتون). ||همة حاب. (ناظم الاطباء). ||در نزد نحويان همان جمع است. (از كشاف اصطلاحات الفتون). ||(ق) جمعاً. بر روى هم. روى هم رفته: نامداران زنديه كه مجموع پانزده كس بودند. (مجمل التواريخ كلماتنه ص ٢٣٣). ||(ا) جُنگ. مجموعه. دفترى كه در آن موضوعات مختلف گرد آورند. ج، مجاميم. (یادداشت به خط مرحوم دهندا): و به دفایق حیلت گردآن میگشتند كممجموعی سازند. (كلیله و دمنه). ||یكی از انواع خطوط اسلامی است.

—قلم مجموع ¹ ؛خط مجموع. خط ساميا. قلم ساميا. (ابن النديم، يادداشت به خط مـرحــوم دهخدا).

مجموعاً. [مَ عَنْ] (ع ق) جملگی و ممگی و

تــمامی. (نــاظم الاطباء). روی هــم رفـته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجموعات. [م] (ع إ) در شاهد زير ظاهراً بمعنی مقدار مالیاتی است که هر عامل و خراجگیر باید دریافت و سپس به خزانه تسلیم نبعاید. مقدار مالیاتی که در ابواب جمعی عاملی قرار دارد: اهل حرث و زرع از عوارض تکلفات و نوازل انزال ...باز گشتند و دست از زراعت کشیدند و وجوه معاملات متعذر و منکسر شد و مجموعات عمال به علت عجز به باقی بیرون آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۵۸).

مجموع دار. [م] (نف مركب) به اصطلاح مردم هند، حافظ دفتر و آن كه ضبط مىكند اسناد ماليات يك ولايتى را. (ناظم الاطباء). مجموع دل. [م د] (ص مسسركب)

هجموع دل. [م د] (ص مـــــــرکب) آسوده خوالي فارغالبال: پراکنده دلم بی نور از آنم

نیم مجموعدل رنجور از ائم. نظامی. و رجوع به مجموع شود.

ه**جموعه**. [مَعَ] (ع ص) جمع شده و گرد آمده و گردآورده و فراهم آمده. (نـاظم الاطباء).

- مجموعة كلام؛ حاصل كلام. مختصر كلام. (ناظم الاطباء).

- مجموعهٔ گل؛ انبوهی از گل. گلستان. باغچهٔ گل:

چون صبا مجموعة گل را به آب لطف شست کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم. حافظ.

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست.

حافظ.

در کنا<u>ن پیستان</u> مجموعهٔ رنگین گل صائب آز آوراق دیوان تو یادم میدهد.

صائد صائد |(ز) مخزن. (ناظم الاطباء). خزاند گنجينه:

بدست آوریدند مردی شگرف کهمجموعهای بود از آن جمله حرف.

نظامی. ای یار غار و سید صدیق و راهبر مجموعهٔ فضائل و گنجینهٔ صفا. ابروی دلارایت مجموعهٔ زیبایی مجموع چه غم دارد از من که پریشانم.

سعدی. | اجنگ. دفتری که در آن مطالب متوع و مختلف گرد آورند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و این سخن را مجموعهای است که آن راکلیله و دمنه خوانند. (کلیله و دمنه). خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکی است مجموعهای بخواه و صراحی بیار هم. حافظ.

||تمام و همه و همگي. ||محل اجتماع. ||توده

و جمعاعت. ||مسجلس و انسجمن. (ناظم الاطباء). ||سيني راگويند و أن ظرفي باشد مدور و کلان که در آن پیالهها و مانند آن نهند. (أنندراج). مجمعه و طبق. (نـاظم الاطـباء). سینی بزرگ، نشت خوان. قسمی سینی بزرگ مدور مسین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجمعه شود. ||یک قسم خوشبوی مرکبی. (نـاظم الاطـباء). مـعروف است از ادویه به نزدیک اهل بصره و آن انواع روغنهاست که به هم جمع کرده باشند چـون. خبری و دهن الغار و روغن هستهٔ زردآلو …و قدری جند بیدستر و اندکی مشک اضافه کنند و بجوشانند. (ترجـمهٔ صــيدنه). ||(اصــطلاح ریاضی) دستمای از نقاط یا اعداد که دارای خواص مشترکی باشند یا در شرایط معینی با هم ارتباط داشته باشند. مثلاً گويند: مجموعة اعداد حقيقي، مجموعة نقاط يک خط. مجموعهٔ دواير، مجموعهٔ تـوابـم. (فـرهنگ فارسی معین). از اواخر قرن نوزدهم هر گروه مشخص از اشیاء دو بدو متمایز را مجموعه و هریک از آن اشیاء را یک عضو این مجموعه كويندكم مسمكن است اعداد با همه گوناگونیهای آنها، نقاط، بسردارها، اشکال، معادلات، توابع و غیره باشند. در صورتی که شمارهٔ اعضای یک مجموعه محدود باشد، آن مجموعه را محدود خوانند، مانند مجموعة منقموم علیههای یک عدد صحیح و در صورتی که این شماره نامحدود باشد. مجموعه را نامحدود خوانند مانند مجموعة مضربهای یک عدد، عضویت یک مجموعه را به صورت A » a نـ مایش مـیدهند و آن را چنین میخوانند: a عضو A است، یا a بـه A تعلق دارد. قرار دادهای دیگری برای اجرای اعمال ریاضی در مجموعهها یا روابط آنهابا یکدیگر هست، از جمله B AE، یعنی هر عضو A عضو B است. اگر BEA باشد آن گاه B-Aرا متمم B نسبت به A خوانند. نظریهٔ مجموعهها از مسباحث مهم رياضي جديد است. (از

لاروس و ریاضی آنالیز دکتر مصاحب). هجموعه پوش. [مَعَ /عِ] (اِ مسرکب) مجمعه پوش. جامدای که بر سر مجموعهٔ ظروف طعام میگستردند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجموعه و مجمعه پوش شود.

محموعی، [م] (حامص) مجموع بودن. آسودهخاطر بودن. خاطرجمع بودن. آسودگی. خاطر. فراغت بال:

نه آدمی است که در خرمی و مجموعی به خستگان پراکنده بر نبخشاید. سعدی. و رجوع به مجموع شود.

محموعیت. [م عی ی] (ع متض جعلی، إمسص) مسجموع بودن. حالت مجموع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجموع شود.

هجموه. [م] (ع ص) آرامده و آسوده گشته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجمة. [مَ جَمْ مَ] (ع إِ) سلب آسايش. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد).

مجمهرات. [مُجَ هَ] (لِخ) هفت قصيده از اشعار عرب جاهلت در طبقهٔ بعد از معلقات سع. (ازقرب العوارد).

مجمهرة. [مُ جَ دَرَ] (ع ص) ناقة مجمهرة؛ ماده شتر استوارخلقت. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هجن. [م جَنن] (ع) سپر. (دهار). سپر. جبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سپر که پناه زخم تیخ است. مِجنَّد. (آنندراج) (غیاث). سپر فراخ. سپر. اسپر. جُنَّد. تُرس. (یادداشت به خط مرحوم دهندا).

ای که انداختن تیر آز

زرٌ تو اندر کف زائر مجن. فرخی. از تیرهای حادثات جهان *

دولت گرفته پیش رویت مجن. گفتم موافقان را مهر و هواش چیست

گفتایکی سلیح تمام و یکی مجن. پشت او و پای او و گوش او و گردنش چون کمان و جون رماح و چون سنان و چون مجن.

منوچهری.

از نهیب تیرتان هر شب زمین ز ابرتیره پیش روی آرد مجن. ناصرخسرو. به قصدکین تو در، فایدت نداشت حذر به تیغ عزم تو بر، منفعت نکرد مجن. عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۴۱۸).

عنمان محتاری (دیوان چ همایی ص۱۸۰ اگرزمین همه چون صبح پر ز تیغ شود شود به پیشش رایت چو قرص مهر مجن.

مسعودسعد.

گردون پلاسش بافته اختر زمامش تافته و ز دست و پایش یافته روی زمین شکل مجن.

امير معزي.

مولوي.

این خطابت از دو معنی چون برون آید همی گر چنین خوانمت نجمی ور چنین خوانم مجن ^۲. سنائی (دیوان ج مصفا ص ۲۷۶).

سنانی (دیوان ج مصف ص ۲۰ همیشه تا بنوشتن عنا بود چو غنا بدان قیاس که باشد محن بسان مجن تن ترا مجن از حفظ ایز دی بادا غنا ترا و حسود تراعنا و محن.

گررسد تیری به پیش آرد مجن.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پس زیانش نیست پرگو بر مکن

خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن خواه ملک و خانه و فرزند و زن.

مولوی. | قَلَبَ مِجَنَّهُ: بی حیا و خودرأی گردید و کرد آنچه خواست. (منهی الارب). شرم را به یک سو نهاد و کرد آنچه خواست. و گویند: مالک امر خود شد و در آن خودرای گردید. (از اقرب العوارد).

– امثال:

قلب له ظهرالمجن؛ یعنی گذاشت دوستی و رعایت را و این مثل را دربارهٔ آن گویند که با کسی دوستی و رعایت داشته و سپس تنفیر حالت داده و برگشته باشد. (از منتهی الارب) و (ناظم الاطباء).

احميل. (منتهى الارب). حميل زنان. (ناظم الاطباء). وشاح [وُ / وِ] . (از اقرب الموارد). الكريند چرمين. (ناظم الاطباء).

محن. [م] (ع مس) بسى باك گرديدن. (أنسندراج). مُسجانة. (ناظم الاطساء). |إشوخ چشم شدن. (أنندراج). رجوع به مجانة شود.

مجن. [مُ جَنن] (ع ص) مجنون و ديوانه ⁷. (ناظم الاطباء).

هجن. [مُ ج] (اخ) قصدای جزو دهستان پشت بسطام در بخش قلعه نو شهرستان شاهرود است که در ۴۲ هزارگزی غرب قلعه نو واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۲۰ تن سکنه دارد. تابستانها از حدود گرگان برای استفاده از هوای بیلاقی و تعلیف احشام، عده ای به این دهستان می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

محناً. [مُ نَه] (ع الله سير، بدان جهت كه خميده بشت است. (منهى الارب). سيرى كه يوجى هيج آهن نباشد. (ناظم الاطباء) (از أَلَّوْب الموارد).

مَحِناً ق. أُمُ نَ يَ] (ع لِ) گودال گور. (ناظم الاطباء). حفرة قبر. (از اقرب السوارد). گو گور.(منتهی الارب).

هجنب. [مَ نَ] (ع مص) كشيدن اسب را به يالهنگ. جَنَب. (منهى الارب) (از آنندواج) (از ناظم الاطباء).

هجنب. [م نَ / مُ نَ] (ع اِ) چیزی بسیار. (متهی الارب) (آنندراج). بسیار و فراوان. (ناظم الاطباء). بسیار از خیر و شر. (از اقرب الموارد).

هجنب. [م نَ] (ع !) برده. (منتهى الارب) (أندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). إدروازه مانندى باشد كه بالاى آن برآمده عسل از زنبورخانه چينند. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). |پارو و آن بيلى باشد از چوب مانند شانة بى دندان كه بدان گل بر كنارههاى حوض و راه

كشت و ماتند آن بردارند. (آنندراج) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). پارو و بيل چوبين. (ناظم الاطباء).

هجنب. [م نَ / مُ نَ] ع (ع اِ) سپر. (منهى الأرب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

هجنب. [مُ نِ] (ع ص) در باد جنوب درآینده. (آندراج) (منهی الارب) (از اقرب الموارد). عرضه شده در باد جنوب. ||بیگانه و اجنبی. (ناظم الاطباء).

هجنب. [مُ جَنْ نَ] (ع ص، إ) السكل. (منتهى الارب) (آلندراج) (ناظم الاطباء). السيدك. (از اقرب العوارد). يدك. جنبه. جنبت. مجنوب. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). [[دور داشته. دور كرده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هجنب. [مُ جَنْ نِ] (ع ص) دوردارنده کسی را از کاری و چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی یا چیزی که دور میشود و یا دور میدارد. (ناظم الاطباء). ||اسبی که کسوزی ساقها دارد. (آنندراج) (از منتهی الارب). اسبی که ساقهای وی کوز باشد. ||کسی که اسب کتل و یا اسیر میبرد. (ناظم الاطباء). ||آن که نسل شتران وی کم باشد، ضد مُیسًر. (از ذیل اقرب السوارد). خلاف میسر. (منتهی الارب ذیل یسر). و رجوع به میسر شود.

هجنب. {مِنَ | (اخ) کرانهٔ زمین عجم که به زمین عجم که به زمین عرب پوندد. (متهی الارب) (آندراج). آخرین جزئی که محدود می کند عربستان را و نیز سرحد عربستان با ممالک دیگر. (ناظم الاطباء). دور ترین عرب به زمین عرب و نردیکترین زمین عرب به زمین عجم. (از اقرب الموارد). نامی است برای بلادی که بین سواد عراق و سرزمین یمن واقع است. (از معجم البلدان). به اراضی بین سواد عراق و یمن یعنی به نجد و دهنا اطلاق می شود. (از قاموس الاعلام ترکی).

۱ – در شعر فارسی غالباً به تخفیف نـون مِـجَن تلفظ شو د.

ـــــ حرد. ۲-مجن و نجم مقلوب بکدیگرند.

۳-معین و مجم عصوب په دیگرند. ۳-وشساح، حـفیل پـعنی دو رشتهٔ منظوم از مروارید و جواهر مختلفالالوان که بر یکدیگر پـچیده زنان از گردن تا زیر بـغل آویـزند یـا آن دوالی است پهن و مرصع به جواهر رنگـارنگ. (مشهی الارب).

۴ - أَجَــنَّهُ الله، ديوانه گردانيد خداى او را و مجنون صفت از آن است و مُچِنَ گفته نمىشود. (از متهى الارب) (از افرب الموارد).

ورسهی ما رب کرد طوب مسودی. ۵- در اقرب العوارد فقط صورت اول ضبط ۱۰۰۶ - در اقرب العوارد فقط صورت اول ضبط

هجنبتان. [مُ جَنْ نِ بَ] (ع إِ) مستتنه و مسرة لشكر. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). به صيغة تثنيه، ميمنه و ميسرة لشكر. (از ناظم الاطباء).

هحنبة. [مُ جَنُ نَ بَ] (ع إ) هر اول لشكر. (منهى الارب). پيشرو لشكر. (ناظم الاطباء) (از اقسرب المسوارد). مسقدمه (در سسياه). (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هجنج. [] (ع إ) رجوع به مادة بعد شود. محنح. ^آ [مُنَ] (ع [) بـــه فــارـــى گــل خوشنظر نـامند. نـوعي از ريـاحين است و قابض و رافع اسهال و سیلان خون ...(از تحفهٔ حكيم مؤمن). لغت عربي است، به فارسي گل خُوشُنظر نامند ...(فهرست مخزن الادويه). عجنج. [مُ نِ] (ع ص) ميل دهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که میل و رغبت مى دهد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | ميل كننده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اجناح شود. ه**جنح.** [مُ جَنْ نَ] (ع ص) صاحب جناح بعنى صاحب بازو. (غياث) (أنندراج). صاحب دو بال. (ناظم الاطباء). خداونـد پــر. صاحب پر: و بباید دانست کــه ایــن عــلت^۳ کسانی را بیشتر افتد که بر و سینهٔ ایشان تنگ باشد و گردن ایشان دراز باشد و میل سنوی پیش دارد و حلقوم بیرون داشته بود و کتفهای ایشان از گوشت بىرهنه بىود و بىسوى پشت بیرون آمده بود چون بال مرغان و پیشینگان این کس را مجنح خواندهاند یعنی صاحب پر. (دخمیرهٔ خوارزمشاهی). ||(در اصطلاح عروض) هر بیت یا مصراعی از بیت که کلمهٔ اول و آخر آن مقلوب از یکدیگر باشد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ه جنحة [مُجَنُ نَحَ] (ع ص) تأنيث مجنح. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مجنح و تجنيح شود.

هجند [مُ جَنُ نَ] (ع ص) لشكر گردكرده. (آنندراج) (از اقسرب الموارد). سپاه گردكرده و عرضه داده. (ناظم الاطباء). گردكرده (لشكر، سپاه). گردشده. فراهم آمده. مجموع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هجند ام جَهُ نِ اع صا گردکنندهٔ لشکر. (آنندراج). کسی که لشکر گرد می آورد. (از ناظم الاطباء).

هحندر. [مُ جَ دَ] (ع ص) روشـــــنکرده. تازه کرده (خط کهن و نامه و نگار نیم ستردهٔ جامه). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به جندره شود.

مجندر. (مُ جَ دِ) (ع ص) ایسن انسساب صفل گری را می رساند. (از انساب سعانی). مجندرة. (مُ جَ دَرَ) (ع ص) تأنیث مُجَندَر.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مجندر شود.

هجند ل. [مُ جَ دِ] (ع ص) کسی که بر روی مسیافکند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

محندة. [مُ جَنْ نَ دَ] (ع ص) جسمه کرده شده. (غیاث) (آندراج). تأنیث مجند. گردکرده (لشکر، سپاه) و در حدیث است: الارواح جنود مجندة فما تعارف منها اثلث و ما تنا کر منها اختلف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجند و تجنید شود. [(() جای جمع شدن، از تجنید که بمعنی لشکر جمع کردن است. [(س) مجازاً به معنی پامال، چراکه جای جمع شدن لشکر را پامالی خنجیو است. (غیاث) (آندراج).

هجند فَشَرَامُ جَنْ نَ دَ /دِ] (ع ص) مسجندة. جمع کردهشده. گردکرده: و در مقدمه فرمود تا آن مسلاعین مسجنده و اکسفاء او راکه در جسمال آباد مسوقوف کسرده. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مجندة شود.

مجنده. [م جَ دِ] (اِخ) دهـ ی از دهـ ان دهـ ان دهـ در اخت مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۶۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هجنده. [م ج د] (اغ) دهیی از دهیتان مشکین باختری است که در بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر واقع است و ۵۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

هَجَنْر. [مُ جَنْ نِ] (ع ص) مرده را بر تخت نهنده. (آنندراج) (از منهى الارب). كسى كه مى نهد مريد عليه عليه الواطباء). و رجوع بَهْ تَجِيْرُ شود.

هجنس . [مُ جَنْ نِ] (ع ص) جنس به جنس فراهم آورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که مرتب میکند و کسی که همجنس و مشابه هم میکند. (ناظم الاطباء).

ه**جنس.** [مُ جَنْ نَ] (ع ص) مـــــركب از اجناس مختلف. (ناظم الاطباء) (از فـرهنگ جانــون).

محنف. [م ن] (ع ص) خسم مسجف؛ حريف مايل از حق. (از منتهى الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). آن كه طبعاً منحرف از حق است. (از اقرب العوارد).

هجنف. [مُنِ] (ع ص) میل کننده از حق در وصیت. (از منتهی الارب). کسی که در وصیت از حسق و عدالت میل میکند. اروگسردان از راه راست و گمراهی را. (ناظم آیکا طابع).

هجنق. [مُ جَنْ نِ] (ع ص) سنگاندازنده به منجنق. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). كسى كه منگ از منجنق مى الدازد. (ناظم الاطباء).

هجنقة. [م ن ق] (ع مص) سنگ انداختن به منجنق. (از منهی الارب) (از اقرب الموارد): مجنق مجنق مجنق مناظم الاطاء).

هجنن. [مُ جَنْ نِ] (ع إِ) قسمى از عنب التعلب است. (فهرست مخزن الادويه) (تحفهٔ حكميم مؤمن). نوعى از عنب الشعلب أ. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هجنن. [مُ جَنْ نِ] (ع ص) ديوانه كمننده. (ناظم الاطباء) (منهى الإرب).

محنوب [م] (ع ص) آن که بیماری ذات الجنب دارد و مبتلا به بیماری پهلو. (منتهی الارب) (آنسندراج). گرفتار ذات الجنب و بیماری پهلو. (ناظم الاطباء). ||آن که در باد جنوب درآمده بیاشد. ||اسب کتل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جنیت. یدک. مُجَنِّب (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجنب شود. محنوبة الری که باد جنوب در آن وزد. (منتهی الارب) راز اقرب الموارد). ابری که باد جنوب در وی وزد و آن را پرا کنده کند. (ناظم جنوب در وی وزد و آن را پرا کنده کند. (ناظم الاطباء).

هجنوح. [م] (ع ص) شترى كه جوانع وى از گرانى بار شكته باشد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هجنوز. [م] (ع إ) نعش و مرده. (آنندراج). جنازهٔ مرده. (ناظم الاطباء). ميت و منه قول الحريرى: «و مجنوز يقير». (از اقرب الموارد). |[(ص) پوشيده شده. ||گردآورده. (ناظم الاطباء).

ه حنولیا. [م] (معرب، اِ) معرب ما گنولیا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ما گنولیاشود.

مجنون. [م] (ع ص) جنون زده و ديوانه. (غياث) (آنندراج). آنكه عقل وى زايل يا فاسد شده باشد. مؤنث آن مَجنونَه. (از اقرب الموارد). ديوانه شده. ديوانه كرده شده. ديوانه و شيوريده و بسي عقل. ج، مَسجانين. (ناظم الاطباء). ديوزده. پريزده. مألوس. ديوانه. مقابل عاقل و فرزانه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): و قالوا يا ايهاالذي نزل عليه مرحوم دهخدا): و قالوا يا ايهاالذي نزل عليه

۱ - در ناظم الاطباء مُجَنِّتان ضبط شده است. ۲ - در تحفهٔ حکیم مؤمن مجنج [] ضبط شده است. ۳-سل.

الذكر انك لعجنون. (قرآن 40/%). ف ذكر فعا انت بعمة ربك بكاهن و لا مجنون. (قرآن ٢٩/٥٢). و ان يكاد الذين كفروا ليزاقونك بابصارهم لعبا سمعوا الذكر و يقولون انه لمجنون و ما هو الاذكر للعالمين. (قرآن م/٨٤٥ و ٢٥).

هر که بدین آب مرد و زنده شد او را زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون.

ناصرخسرو.

عاقل و مجنون حقم یاد آر

در چنین بیخویشیم معذور دار. مولوی. – امثال:

خملق مسجنونند و مسجنون عماقل است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- منجنون شندن؛ دينوانيه شندن، جنون پيدا کردن:

> زر و نقره چیست تا مفتون شوی چیست صورت تا چنین مجنون شوی.

مولوی.

ز عقل اندیشه ها ژاید که مردم را بفرساید گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل. سعدی.

> - مجنون کردن؛ دیوانه کردن: ـ

گرنخواهی ای پـــر تا خویشتن مجنون کنی پــــت پیش این و آن از چه همی چون نون کنی. ناصرخــــرو.

گر تو خود مجنونی از بیدانشی پس خویشتن چون به می خوردن دگرباره همی مجنون کنی. ناصرخسرو.

– بید مجنون؛ بید نگون. بید مُوَلَّهُ، بید نــاز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||(اصطلاح فقهی و قانون مدنی) کسی که فاقد تشخیص نفع و ضرر و حسن و قبح است، احراز جنون با دادگاه است. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی).

- مَجْنُون إدواري؛ كسى كه بطُور متناوب در حال جنون باشد يعنى مدت كمى عاقل باشد و مدتى ديوانه. (ترمينولوژى حقوق تأليف دكتر جعفرى لنگرودى).

– مجنون دائمی؛ کسی که بىدون انتطاع در حال جنون بسر بىرد. (تىرمينولوژی حىقوق تأليف دکتر جعفری لنگرودی).

- مجنون مطبق؛ مجنون دائمی، (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جمفری لنگرودی). و رجوع به ترکیب قبل شود.

|انــادان. ||دارای وســواس. ||دارای سـانیا. ||جنزده. ||گرفتار عشق. ||ظالم و ســتمگر. (ناظم الاطباء).

محنون. [م] (اخ) عاشق لیلی بود. (غیاث). قیس که عاشق لیلی بود. (آنندراج). لقب قیس بن ملوح است که از بنی جعده بود. از شدت عشق لیلی دیوانه شد و بدان جهت

مجنونش خواندند. (از انساب سمعانی): لیلی صفتان ز حال ما بی خبرند مجنون داند که حال مجنون چون است. منسوب به رودکی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۵۰۲).

لیلی چو قمر به روشنی چست مجنون چو قصب بر ابرش سست. نظامی. لیلی سمن خزان ندیده

مجنون چمن خزان رسیده. نظامی: لیلی به کرشمه زلف بر دوش

مجنون به وفاش حلقه در گوش. نظامی. لیلی سر زلف شانه می کرد

مجنون در اشک دانه میکرد. نظامی. لیلی چوگل شکفته میرست

مجنون به گلاب دیده میشـــت. نظامی. گفتبا لیلی خلیفه کاین تویی پینیتر شد مجنون پریشان و غوی

آندگر خوبان تو افزون نیستی مختصد ۱۱ ۵

گفتخامش چون تو مجنون نیستی. مولوی. یکی را از ملوک عرب حکایت عشق مجنون به لیلی و شورش حال وی بگفتند. (گلستان سعدی).

> هر آن عاقل که با مجنون نشیند نباید کردنش جز ذکرلیلی.

ــعدی (گلـــتان).

مجنون ^۱ رخ لیلی از مرگ نیندیشد از خویش بعردم من پس رخت به حی بردم. اوحدی.

> دور مجنون گذشت و نوبت ماست هر کسی پنج روز نوبت اوست.

حافظ (دیوان ج قزوینی ص ۴۰).

شبی مجنون به لیلی گفت کای محبوب بی همتا ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد.

رجوع به قیس بنی عامر در همین لفتنامه و آرجوع به قیس بنی عامر در همین لفتنامه و آاشعرو الشعراء ابن قیم صس ۱۳۸-۱۳۳ و فسوات الوفسیات ج۲ صس ۱۳۸ و میون الاخبار و اعلام زرکسلی ج۲ ص۲۰۸ و ج۳ ص۸۲۸ و ج۳

- مثل مجنون؛ آشفته. پریشان. نزار. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۸۶).

مجنون. [م] (إخ) پر کمال الدین محمود رفیقی از شاعران خوشنویس معاصر سلطان حین بایقرا بود. وی به مجنون چپنویس شهرت داشت و خطی اختراع کرده و آن را توامان نام نهاده بود. از قصاید اوست:

فیروزهٔ سپهر در انگشترین تست روی زمین تمام به زیر نگین تست و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۲۶۲ و تحفهٔ سامی ص۷۴ و ۵۷ و ترجمهٔ مجالس

چسالدران است که در بخش سیه چشمهٔ شهرستان ما کو واقع است و ۲۲۱ تن سکنه دارد. این ده در دو محل به فاصلهٔ پانصد گر به نام مجنون بالا و مجنون پائین مشهور است و سکنهٔ مجنون بالا ۲۵۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

محنون. [م] (اخ) دهسی از دهستان رود حله است که در بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر واقع است و ۴۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مجنون صفت اوفتاد سرمست در سلمله مانده پای تا دست. نظامی.

بلبل ز درخت سر کشیده مجنون صفت آه برکشیده. نظامی.

محنونة . [م ن] (ع ص) مسؤنث مسجنون . (اقرب الموارد). رجوع به مبجنون شود. النخلة مجنونة : خرماين دراز. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). درخت خرماى بلند. (از اقرب الموارد).

هجنونی. [م] (ص نسبی) مشوب به مجنون:

جهان را عهد مجنونی شد از یاد چو خاقانی درآ، آن تازه گردان.

خاقانی (ج سجادی ص۴۶۹).

و رجوع به مجنون شود.

مجنونیت. [م نسی ی] (ع مص جعلی، إمص) دیوانگی و جنزدگی. (ناظم الاطباء). مجنون بودن، و رجوع به مجنون شود.

هجمعة أم جَنْ نَ | (ع إ) ديوانكي. (منهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جنون. (از اقرب المدوارد). و رجوع به جنون شود. | إجاى نهان شدن. (منهي الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هجفة. [م جن ن] (ع ص) طبق مجنة؛ طبق ساخته شده از بيد و نى و سانند آن. (سنتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). طبق ساخته از خيزران و مانند آن. (از ذيل اقرب الموارد).

هجنة. [م جَنْ نَ] (ع لِيَّا سِير. مِجَنَّ. (منهى الأرب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مجن شود.

هجفه [م / م جَنْ نَ] (ع ص) زمسين پرىناكد(منتهى الارب) (از آنندراج). زمين داراى جسن. (از نساظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

۱ - به معنی دیوانه و شوریده نیز ایهام دارد.

هجنة. [م جَنْ نَ] (اخ) نام بازاری قریب به مکه معظمه. (غیاث) (آنندراج). نام بازاری در زمان جاهلیت. (ناظم الاطباء). نام بازاری در است که در زمان جاهلیت در معلی نرسیده می کردند و قبل از آن سوق عکاظ دایس می شد. و بعضی گویند شهری است در چند میلی مکه. (از معجم البلدان). بازار گاهی میان عکاظ و مکه است و در اواسط یا اواخر ماه دی القعده در آنجابازاری بوده است قبایل عرب مجاور را. (یادداشت به خط مرحوم عرب معاور را. (یادداشت به خط مرحوم

هجنی. [مُ] (ع ص) میوهٔ رسیده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). [[زمینی بسیار گیاه و سماروخ و جز آن. (آنندراج). زمینی که در آن میوه و نخله و علف و سماروخ بسیار باشد. [[درختی که میوهٔ آن رسیده و برای چیدن آماده شده باشد. [[چینندهٔ میوه. [[علف بسیار. (ناظم الاطباء).

هجنی. [مَ نیی] (ع ص) میوهٔ چیده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

محنى . [مَنا] (ع إ) جاى چيدن و آنچه از آن ميوه چيند مانند درخت. (از ذيل اقرب الموارد ص ۴۵۰). محل چيدن. ج، مَجانى. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هجنی علیه . إمّ نسی بُن عَ لَیْ اَ] (ع ص مرکب) آنکه بر او جنایت رفته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که جرمی به ضرر او واقع شده است. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی).

هجو. [م] (ا) عــدس. (نـاظم الاطباء) (از فرهنگ جانــون).

مجواب. [مِج] (ع اِ) آلت بسرنده و کـارد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجواد. [مِج] (ع ص) بيار جَيَّد آورنده. (منهى الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). مردى كه گفتار و كردار نيكو داشته باشد. (ناظم الاطباء). ||شاعر مجواد: شاعر اشعار نيكو گوينده. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شاعرى كه شعر نيكو گويد. (ناظم الاطباء)

محوب [مخ و] (ع إ) سپر. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الصوارد). او کارد گریان کاو. (منتهى الارب) (آنندراج). اابزار آهنين که بدان چيزى مى شکافند و دو نيم مى کنند. (ناظم الاطباء). آهنى که بدان چيز مى برند. (از اقرب الموارد). اامقراض. (ناظم الاطباء). قيچى بيزرگ.

قیچی باغبانی. (از فرهنگ جانسون). ||آتشدان. (نــاظم الاطــباء) (از فرهنگ جانسون).

هجوب. [مُ جَوْ وِ] (ع ص) گسریبان کننده پراهن را. (از منتهی الارب) (آنندراج). کسی که گریبان مس سازد برای پیراهن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجویب شود. [[آورنده. (باظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). هجوب. [مُ جَوْ وَ] (ع ص) جایی که جابجا بر آن باران باریده باشد. (ناظم الاطباء) (از سالموارد).

هجوبة. [مَ بَ] (ع !) پاسخ. (منهى الارب) (ناظم الإطباء). جواب. (از اقرب الموارد).

هجوبة . [مُ جَ و وَ بَ] (ع صَ) ارض مجوبة ؛ زمينى كه بر أن جابجا باران باريده باشد. (منهى الارب) (آندراج). سؤنث مجوب و گويندايني مجوبة ؛ زمين جابجا باران رسيد. (أنظم الاطباء).

هجوجن. [مُ جَ جَ] (ع ص) ماء مجوجن! آب بدبو. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد).

مجوح. [مخ و] (ع ص) از بيخ بركنده هر چيز و هلا ككنده آن. (منهى الارب). آنكه هلا ككند هر چيزى را. (ناظم الاطباء).آنكه از بيخ بركند هر چيز را. (از اقرب العوارد).

هجوح. [م] (ع ص) مال مسجود؛ مال هلاکشده و هلاکرده شده. (ناظم الاطباء). هجود. [م] (ع ص) رجل مجود؛ مرد تشنه. (منهی الارب). تشنه وگویند مشرف بر مرگ. (از اقرب المسوارد). ||خسوشیده از تشنگی. ||جایی که جابجا باران به آن رسیده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجودة شود.

هجود. [م] (ع مص) به سیری و فراخی رسیدن شخیرا آنندراج). در جرا گاه بسیار افتادن شخیران و به سیری و فراخی رسیدن. مجد. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مجد شود.

مجود. [مُ جَوْ و] (ع ص) خسوشنويس. (نساظم الاطسباء). خسوشنويس. خساط. خسوشخط. (يادداشت به خط مرصوم دهخدا): قال الذهبى كان فى هذاالعصر رأس الاشعرية ابواسحاق الاسفراينى ... و رأس المجودين، ابنالبواب. (تاريخ الخلفاء سيوطى ص ۲۷۶، يادداشت ايضاً). ||دانا. ||نيك. ||دوستدار علم و ادب و بلاغت و فصاحت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||سراينده. ||كسى كه قرآن مجيد رانيك بخواند. ||داداكنندة وجه نقد. ||اسب تيزرو. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هجود. [مُ جَوْ وَ] (ع ص) نيك ساخته شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب

الموارد). و رجوع به تجوید شود. | ایک کرده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | اروشن، خوانا (نوشته). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). | هلاک شده از محبت و عشدی. | پر از آرزو. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هجودة. [مُ دَ] (ع ص) ارض مستجودة: زمینی که باران نیکو بر وی ببارد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

ه**جود -** [مُ جَوْ وَ) (ع ص) بسنای سرنگون و منهدم شده و بسا زمسین بسرابس شده. (نساظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

- امثال:

يوم بيوم الحفض المجور؛ اين مثل را در شماتت به كسى گويند كه نكبتى به وى رسيده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منهى الارب).

هجور - [مُ جَوْ و] (ع ص) بر زمین افکننده کسسی را. و رجوع به تسجویر شود. استدهنده به جور. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). ایکسی که بنایی را بر میکند و کسی که منهدم میکند و می اندازد. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). هجوز - [مُ جَوْ و] (ع ص) روادارندهٔ کاری. (غیاث). روادارنده و روا گردانندهٔ کاری. (آنندراج). کسی که تجویز میکند روایسی و ناکردن کاری را. (ناظم الاطباء). روایسی یا نکردن کاری را. (ناظم الاطباء). روایسی تجویز کننده، رواییبخش. روا دارنده. روایسی تجویز کننده، مجوز قانونی داشتن یا نداشتن. رایدداشت به خط مرحوم دهخدا).

هجوز. [مُ جَوْدَ) (ع ص) تجويز كرده شده و روا داشته شده. (غياث) (آنندراج). روا و جايز. [إحلال و روا شده. (ناظم الاطباء). هجوز. [مُ جَوْدِ و] (اخ) حسن بن سهل مجوز محدث است. (مشهى الارب). حسن بن سهل

محدث است. (متهی الارب). حسن بن سهل بعد ایسن نسبت اشتهار دارد. (از انساب بعمانی).

ه**جوزة. ا**مُ جَوْ وَ زَ] (ع ص) تأنيث مجوز. روا داشته. تـجويز شـده. ج، مـجوزات. (از يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مُجَوَّز شود.

هجوزه. [مُ جَوْ وَ رَ] (ا) قلب مزوجه یا قلب و تصحیف مزدوجه است. و مزوجه تاج صوفیان راگویند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||عمامهٔ بسیار بزرگی که رجال ترک در دولت آل عثمان بر سر می نهادند.

ه**جوس.** [م] (معرب، ص، اِ) مغ. (دهار). تسابعان زرتشت را گسویند. (برهان). قوم

١ - در غياث و أنندراج به كسر اول أمده است.





آتش پرست که از تابعان زرتگتانند و در منتخب گوید پرستندگان ماه و آفتاب و آتش، مجوسی واحـد ان و در قــاموس و رســالهٔ معربات نوشته كه مجوس منجگوش يىعنى صغيرالاذن. چون واضع ديمن منجوس مرد خــردگوش بـــود لذا چــنـين گــفتند ۱. مــغ و آتشپرست است که پیرو زردشت باشد. (آنندراج). معرب مویگوش و یا سیخگوش^۳ که نام کسی بوده که در آیین زردشت بدعتها گذاشته و اکنون پیروان زرتشت را گویند. (ناظم الاطباء). گروهی هستند که پسرستش آفتاب و ماه کنند و به فارسی آنان راگبر نامند و این لفظ جمع مجوسی است و در انسان کاملگفته که مجوس گــروه آتشپــرستان را گویندو در شرح مواقف آورده که منجوس فرقدای از تنویداند که قائلند به فاعل خیر که او را يزدان خوانند و بــه فــاعل شــر كــه او را اهريمن نامند. در ملل و نحل گفته است كــه مجوس طایفهای بـودند کــه کـتاب أسـمانی داشتند مردی آن کتاب را تحریف و تبدیل کرد چون یک شب بگذشت بامداد کتاب اصل را ناپدید یافتند و گویند کتاب به آسمان برده شد و از این رو آنان را اهل کتاب نتوان شناخت اما در شرح مواقف گفته مجوس اهمل كستاب باشد. (از كشاف اصطلاحات الفنون). لفظى است کلدانی یا مدی و مقصود کاهنانی است که درجهٔ ایشان بین حاکم و قوم است و خادمان دین زرتشت رانیز مجوس میگفتند و بسواسسطهٔ لباس مسخصوص و عزلت و گوشهنشینی معروف بودند و از جملهٔ تکالیف آنان این بود که آتش را دائماً بر آتشکدههای اورمزد فروزان نگاه دارند و با شــر اهــريمن پیکار کنند و ایشان علما و دانشمندان قموم فارس بوده فلسفه و هیئت و علوم ریاضی و دیگر علوم را که در ان زمان معروف بود تعلیم میدادند. و دانیال ایشان را به حکمت و دانشسندی تنوصیف میهنماید. (از قناموس کتاب مقدس). معرب مغ. یونانی، ما گوس^آ لاتيني، مگوس^{اً}. آرامي، مجوشا. (حاشيهٔ برهان ج معین). معرب کلمهٔ پارسی مگوش^۵ و مگو^ع (پارسی باستان) که به یونانی ما گوس و به فارسی حالیه مغ گویند. به صورت مگو چندین بار در کتیههای بیستون امده و در اوستا به صورت مغو^ و در پهلوی مـغ شـده است. منظور از مجوس پیروان دین مزدیسنا یا زرتشتیان است. کلمهٔ موبد که به پیشوای دین زردشتی اطلاق میشود از همین ریشه است. گروهی از ایرانیان قدیم که قائل بــه دو مبدأ نور و ظلمت و يزدان و اهرمن بودماند و اینان پیش از ظهور زرتشت هم بمودهانند و مجوس خوانده میشدند. در ادبیات عمربی و فارسی به هر دو معنی استعمال شده اما از ملل

و نحل شهرستانی چنین بر می آید که زرتشتی و مجوس را جدا دانسته و علمای اوایل اسلام نیز مجوس و زرتشتی را یکی نمیدانستند. و رجوع به فرهنگ فــارسي مــعين و المــلل و النحل شهرستانی و یسنا و مزدیسنا شود: ان الذيــن أمـنوا والذيـن هــادوا و الصــابـُين و النصاري و المجوس و الديسن اشسركوا ان الله يفصل بينهم يوم القيمة ان الله على كــل شــىء شهید. (قرآن ۱۷/۲۲).

فلمفي دين مباش خاقاني

که صلاح مجوس به ز آن است. خاقاني. و رجوع به مغ شود. ||كـــى كه از اهل الكتاب نباشد. مشرك: وكان اهلها [يعني جزيرة ارلندة = ايـرلاند] مـجوساً تـنصروا اتـباعاً لجــيرانــها. (تــقويم البـلدان ص١٢٨) (از یادداشتهای قزوینی ج۷ ص۵۲).

> محجوس مخبر؛ كافردل: تَلَاتُركشت اژدهاي موسي بنمود مجوس مخبران را در روم ز اژدهای تیرت زهر است نواله قيصران را.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص۳۴). **هجوسی،** [مّ] (معرب، ص نسبی) منسوب به مجوس. ||مغ و آتشپرست است که پیرو زردشت باشد. (منتهی الارب). آتشپرست و پيرو زرتشت. ج، مجوس. (نــاظم الاطــبـاء). واحد مجوس. (از آنندراج). مغ. مـوغ. گـبر. آتشپرست. فردی از مجوس. آنکه بــه دیــن مجوس است. ج، مجوس. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

اربعینشان را ز خمسین نصارا دان مدد طیلسانشان را ز زنار مجوسی ده نشان.

خاقانی.

سیامیدنوزدهم در ذکر بهودیان و مجوسیان بــه کِیم و نواحی آن. (تاریخ قم ص۱۸). و رجوع به مجوس شود.

مجوسیات. [مَ سی یـا] (ع اِ) ج مجوسیة. آنچه مربوط به مجوس باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع بـه مـجوس و مجوسية شود.

م**جوسي اهوازي.** [مَ ي ادْ] (اخ) رجوع به ابنالمجوس و على مجوسي شود. ه**جوسیت.** [مُ سی یُ] (ع مص جعلی، اِمص) دین گبری. دین بهی. دیـن زرتشـتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجوسية شود.

م**جوسية.** [مَ ـــى يَ] (ع مــص جـعلى، إمص) مغي. (منتهي الارب). مغي و مذهب و أيين مجوس. (ناظم الاطباء). دين گبري. دين بسهی. دین زرتشتی. چگونگی مجوس. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): المجوسية، يقال لها الدين الاكبرو الملة العظمي. (الملل و

النحل شهرستاني، يادداشت ايضاً). ||(ص نسبی) تأنیث مجوسی. زن گبر. زنی از دیـن بهي. (يادداشت ايضاً).

هجوع، [مُ جَوْ وِ] (ع ص) گرسنه كننده و گرے دارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تجويع شود.

هجوعة. [مُجْ وَعُ] (ع ص) عــام مـجوعة؛ سال قــحط و سـختي. (مــنتهي الارب) (آنندراج). سال قحط و سال سخت. ج، مجائع. (ناظم الاطباء). سال گرسنگي. ج، مجاوع. (از اقرب الموارد).

محؤف. `[مَ نو] (ع ص) گرسند (منهی الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المسوارد). ||تسرسنده، (منهى الارب) 🚁 (آنندراج). ترسيده. (ناظم الاطباء) (از اقرب

> محوف. [مُ جَوْ وَ] (ع ص) كـــــاوا كو مانتهي. (منتهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیزی که جنوف کنرده شده و از اندرون خالي باشد. (غياث). اجوف. تهي. میانه کاواک میانتهی. پوک. آنچه میان آن تهی باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عــصب مــجوف؛ عـصب مــيانتهي: از همایگی همر یکسی (همریکی از الزائدتان الشبیهتان بجلمتی الثدی در دماغ] عبصبی بیرون أمده است مجوف یعنی میانتهی و این عصب را بدين نام شناسند يعني عصب مجوف گویند و میان تبهیی آن چندانسی است که سـوزنی بـاریک بـدو نگــذرد. (ذخبرهٔ خوارزمشاهي، يادداشت بـه خـط مـرحـوم دهخدا). و رجوع به زایدتان شود.

استوری که پیسگی تا شکم وی رسیده باشد. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رجل مجوف؛ مرد بسيعقل. (منتهى الارب) (آنندراج) (نباظم الاطباء). ارجل مجوف؛ مرد ترسو. (از اقرب الموارد) عَجَّ مجوف. [مُ جَرْدٍ] (ع ص) كساوا كو میانتهی کننده. (آنندراج). کسی که میانتهی و كاوا ك ميكند. (ناظم الاطباء). و رجوع بــه تجويف شود.

مجوف. [م] (ع ص) كــلانشكم. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

۱ -بر اساسی نیست.

۲ – بر اساسی نیست.

3 - Mágos. 4 - Magus.

5 - maguch. 6 - magu. 8 - moghu. 7 - magu.

٩ – رسمالخط كلمه در اقرب الموارد مجزوف و در أنندراج مجنوف است.

مجوفة. [مُ جَرُو وَ فَ] (ع ص) تأنيت يث مجوف. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مجوف شود.

مجوق. [مُجَوْوَ] (ع ص) آن كه هر دو زنخ وى كع باشد. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هجوق. [مُ جَوْ و] (ع ص) جسمع کننده. (أنندراج) (از منتهى الارب). کسى که گرد می کند و جسم می کند . (ناظم الاطباء). و رجوع به تبجویق شود. ||کسى که بانگ برمی زند. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

مجول. [مخ و] (ع] شاما كسچه ليا شاما كسچه ليا شاما كچة دختران خردسال. استهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الاطباء) (از اقرب السوارد). [إياى برنجن. الاطباء) (از اقرب السوارد). [إياى برنجن. اختلال. (اقرب السوارد). [إدرم صحيح. انظم الاطباء). الإعويذ. [إكورخر. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). [إسيم. استهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). السيم المدنى باشد از سيم كه در وسط قلاده تعيد كنند. [إخرقة سيد كه در دست آن كس باشد كه تيرهاى قمار بدست وى اندازند. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هجول، امُجَوْدِ إ (ع ص) گرد برآينده و بسيار سفر كسننده در بسلاد. ||آواره و بسيخانمان. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هجول. [م] (ع مص) مَجل. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مجل شود.

هجوهرد. (مَ مَ) (اخ) دهـــی از دهــــان اشیان است که در بخش اشکذر شهرستان یز د واقع است و ۱۷۷۱ تن سکنه و مسجد قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هجون. [م] (ع مص) نابا كى كردن. (تاج المصادر ببهقى) بى با ك گرديدن و شوخچشم شدن. مَجانَة. مُجن. (از منهى الارب) (از آندراج). بى با كى كردن و شوخى و هزل. (غياث). در قول و فعل بى بروا بودن. (از اقرب الموارد). بى با كى شوخى. هزل. دعابه. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا): السجون طرف من الجنون. (بادداشت ايضاً). || خت و درشت گرديدن. (از منهى الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

مجؤوث. [م] (ع ص) نسسعت است از «جأث» يعنى ترسيده. (از منهى الارب). ترسيده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مجؤوف. [م] (ع ص) رجوع به مجؤف

هجوهو. [مُ جَ هَ] (ع ص) زینت شدهٔ با جواهر و جواهر نشان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ج، مجوهرات. و رجوع به نشریهٔ دانشکندهٔ ادبیات تبریز، سال اول، شمارهٔ ۱۰ ص ۴۰ و جوهر شود.

شو د.

هجوی. [م] (ع ص) دیگ در جواء کننده و جواء غلاف دیگ یا چیزی از چرم و جنز آن که بر آن دیگ نهند. (آنندراج)، کسی که آویزان میکند دیگ را. (ناظم الاطباء).

هجه. [مُجْ جَ / مَجْ جَ] (إ) گياهي بائد ماند اسفناج وأن بميشتر در كمنارهاي جموي أب روید و آن را در آش کنند و بسرغست همان است، و بسا جیم فارسی هم امده است. (برهان). گیاهی خبودرو و مأکبول و دارای طعمي تيز و تند مانند طعم تره تيزك و يكي از اجزای جو ان بورانی است و از آن بورانی نیز سازند و مچه برغست نیز گویند. (نـاظم الاطباء): ملک به وقت بهار هر سال به دشت بیرون شدی با خاصگان خویش و آنجا خیمه زدی و تاگرم نشدی آنجا بودی و از آن چیزها که از زمین روید چون گیاهها و ژاژها از مفارج (؟) و مجه همي چيدندي و همي خوردندی پس یک روز ملک به دشت بیرون شد و پسرانش با عمرو بین عمدی بیرفتند و مفارج (؟) و مجه از زمين ميكشيدند تا گـرد كنند ...كه اعراب همي خوردند هم خام هم پخته. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

مجهار. [م] (ع ص) كسى كه عادت دارد كه سخن آشكارا گويد. مِجهر. (منتهى الارب) (آنندراج) (از نساظم الاطباء) (از اقرب المسوارد). [[سخن و آواز بلند. (از اقرب الموارد).

محها ضخید [م] (ع ص) ناقه که عادتش بچه افکتن باشد. (منهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ماده شری که عادت وی بچه افکتدن بود. ج، مجاهیض. (ناظم الاطباء). هجهب. [م ه] (ع ص) مرد کم حیا. (منتهی الارب). مرد کم حیا و بی شرم. (ناظم الاطباء)

هجهجه. [مُ جَ جَ أَ] (ع اِ) شير كه اسد باشد. (منتهى الارب). شير بيشه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

(از ذيل اقرب الموارد).

مجهد. [مُ هِ] (ع ص) أن كه بار كند بر ستور فوق طاقت او. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اجهاد شود. || آرزومند طعام. (آنندراج) (از مستهى الارب). || المستهى الارب) (از اقسرب الموارد). || رجل مجهد؛ صاحب ستور ناتوان از ماندگى. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد). || آزرده كننده الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد). || آزرده كننده

و رنجرساننده. ||كسى كه به سختى و شدت كارى را مىكند. ||آغشته كمننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||گدازنده. |إسپيدرو. (ناظم الاطباء). ||شتاب رونده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هجهد. [مُ هَ] (ع ص) مشتاق و خواهان. || آرزو داشته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هجهدة. [مُ دَدَ] (ع إِ) فصل با مشقت و سختي. (ناظم الاطباء) (از فر هنگ جانسون). هجهر. [م دَ] (ع ص) رجوع به مجهار شود. هجهو. [مُ دِ] (ع ص) آشكاركننده كالام. (آنندراج) (از منهي الارب). كسي كه كلام را آشكارا ميگويد. (ناظم الاطباء).

هجهو. [مُ هُ] (ع ص) كلام مجهر؛ سخن بلند. (مسنتهى الارب) (آنندراج). سخن بلند و آشكار. (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). و رجوع به مجهار شود.

مجهز أمُ جَدْداً (ع ص) تسبجهزشده. آسادهشده. مسها. ||فرستادهشده. (ناظم الاطباء).

هجهز. [مُ بَهُ هِ] (ع ص) سازندهٔ جهاز عروس و مرده و مسافر و غازی و مانند آن. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که تنجهیز میکند عروس و مسافر و مرده را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کسی که مال کند. (از اقرب الموارد). حیگر دهد و روانهٔ سفر کند. (از اقرب الموارد). کسی که بازرگانان را با جهاز یعنی مناع فاخر روانهٔ سفر میکند یا خود با آن سفر مینماید. (از محیط المحیط). و رجوع به مجاهز شود.

هجهز. [مُ هِ] (ع ص) مسوت منجهز؛ منرگ شتاب. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). منرگ سريع. (از اقرب الموارد).

مجهش. (أو إ (ع ص) آسادة كسريستن شونده. (آندراج) (از سنهى الارب). آسادة كريستن. (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). اشتاباننده. (آنندراج). كسى كه مسيمتاباند. (ناظم الاطباء) (از متهى الارب). ||برجهنده و برخيزنده. ||ترسنده و هراسنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هجهض. [مُ هَ] (ع ص) بجه انتاده. (منهى الارب). بجه سقط شده و از شكم افتاده. (ناظم الاطماء)

هجهض. [مُ هِ] (ع ص) نساقه کسه بسچهٔ تمامخلقت افکند که پشم برآورده باشد. ج، مسجاهیض. (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). ناقة مجهض؛ ماده شستری کسه بسچه





۱ - سینه بند زنان. (برهان).

۲ - ناظم الاطباء مُجَوهر ضبط كرده است كه صحيح نمي نمايد.

تما خلقت افكند. ج، مجاهض و تتجاهيض و چنين است ناقة مجهضة. | چيره شونده بر كسى براى خللاصى ديگرى، و رجوع به اجهاض شود. | اشتاباننده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب).

هجهل. [م ه] (ع إ) چوب كه بدان باده را أ جنانند. محهكة. (منهى الارب) (آمندراج) (ناظم الاطباء). چوبى كه بدان آتش افروخته را جنانند. (از اقرب العوارد) (از تاج العروس ج ٧ ص ٢٤٨). ||شير بيشه. ||(ص) نادان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجهل، [مَ هَ] (ع ص) ارض مجهل؛ زمین بی کوه و نشان که در آن کسی راه نیابد. تثنیه و جمع ندارد. (از منتهی الارب) (از آنندراج). زمینی که در آن کسی راه نیابد. ||بیابان بی کوه و نشان. (ناظم الاطباء) (از اقبرب الموارد). دشتی که در آن نشان راه گم و مجهول باشد. ضد مَعلَم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ج، مسجاهل. (یسادداشت ایضاً) (از اقبرب الموارد).

محهلة. [م هَلَ] (ع إ) رجوع به مِجهَل شود. هحهلة. [م هَلَ] (ع إ) سب نــادانــي و مــنه قولهم الولد مجهلة. (منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). هــر چــيزى كــه عــلامت نادانى باشد و سبب نادانى. (ناظم الاطباء).

مجهم. [مُ هِ] (ع ص) آسسمان بسي ابسر. (آندراج) (از منهي الارب). [ابس بسي باران. (ناظم الاطباء). [اكسى كه در وسط شب و يا آخرين هنگام از شب درآيد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هجه وا. [مُج جَ] (إمركب) آشى كه باگياه مجه سازند. (ناظم الاطباء). رجوع به مجه و محدوات د.

مجهود. [م] (ع إ) كوشش. (منتهى الارب) (انندراج) (از اقرب الموارد). سعى و كوشش و جهد. (ناظم الاطباء). جهد. غايت كوشش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چـون بـه بخارا رسید ۲ امیر درآمد و یکدیگر را بـدیدند و معالجت آغاز کرد و منجهود بنذل کنرد ... (چهارمقاله). توان دانست که در ارتقاء مدراج علیا و استقراء مدارج قصوی ارباب فطانت و کــنند. (جــهانگشای جــوینی ج۱ ص۵). [مشقت. (منتهى الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). كار و محنت و زحمت و مشقت. (ناظم الاطباء). | طاقت. (اقرب العوارد). طاقت. توان. تـوانـابي. (يـادداشت بــه خـط مرحوم دهخدا). ||(ص) شيري كه مسكـــهٔ آن را برآورده باشند. (مستهى الارب) (آنسندراج) (نــاظم الاطـباء). ∥رجـل مـجهود، مـرد در زحمت و مشقت. (ناظم الاطباء) (از منتهي

الارب) (از اقسرب الموارد). تنگ عیش،

(يادداشت به خط مرحوم دهخدا). || آرزومند طعام. (نباظم الاطباء) (از اقبرب الصوارد). ||استطاعت و قدرت كرده شده. ||كوشش كردهشده. (غياث) (آنندراج).

هجهور. [م] (ع ص) پاكشده و صاف شده. (ناظم الاطباء). ||آشكار. أشكار شده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). پيدا.

- حروف مجهور؛ رجوع به «حرف مجهور» و «مجهورة» شود.

مجهور. [] (اخ) طایفهای از ایلهای کرد ایران که در حدود ۵۰۰خانوار است و در کوههای السه قلاخ اطراف اسدآباد و زهاب سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۶).

مجهورات. [م] (ع ص، !) نزد قاریان از جمله حروف تهجی نوزده حرف است سوای به میروف مهدوسه. (غیاث) (آنندراج). و رخوع به مجهورة و «حرف مجهور» در همین لفتنامه شود.

مجهورة. [مَ رَ] (ع ص) چاه صعور و یا ککرده. (متهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چاه معمور اعم از آنکه آبش شیرین باشد یا شور. (از اقرب الموارد). ||حروف مجهورة، نوزده حرف است، مجموع در این قول: «ظل قوریض اذغزا جند مطیع». (متهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و ضد آن مهموسه است. (از اقرب المسوارد). و رجوع به مهموسه و «حرف مجهور» در همین لفتنامه شود.

از بسگل مجهول که در باغ بخندید نزدیک همه کسگل معروف شد آخال. فرخی (یادداشت ایضاً).

> گرزی تو قول ترسا مجهول است معروف نیست قول تو زی ترسا.

ناصرخسرو. چه هر که بر عمیا در راه منجهول رود ...هسر چند بیشتر رود به گنمراهمی نیزدیکتر بناشد. (کلیله و دمنه).

خطی مجهول دیدم در مدینه

بدانت که آن خط آشنا نیست. خاقانی. هر کاری که مشکل و مجهول آید و حکم در وی مشبه شود باید که در وی فرعه بکار برند. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی چ سبزواری ج ۱ ص۲۲۲).

-کتاب مجهول؛ کتابی که صاحب آن را

ندانند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کتابیکه نام مؤلف آن معلوم نیاشد ...

- مجهول النوليه؛ موقوفه أي است كه متولى آن به عنوان شخص يا اشخاص معين و نيز بر حسب اوصاف و خصوصيات كه قابل انطباق بر شخص يا اشخاص معينى باشد معلوم نياشد. (ترمينولوژى تأليف دكتر جمعفرى لنگرودى). موقوفه اى كه متولى آن معلوم نيست بدين معنى كه اگروقف نامه مفقود شده باشد و يا موافق اوصاف و خصوصياتى كه در وقف نامه براى متولى ذكر شده كسى پيدائشود، در اين صورت موقوفه را «مجهول التوليه» نامند.

 مجهول الحال؛ آن که حالش نـاشناخته و نامعلوم باشد. (یـادداشت بـه خـط مـرحـوم دهخدا).

مجهول القدر؛ آن كه ارزش و مقام معنويش ناشناخته باشد.

- مجهول المالک؛ مالی که سابقهٔ تملک دارد لیکس در زمان معینی مالک آن شیاخته نمی شود یعنی هویت مالک برای ما مجهول است. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لگرودی).

 مجهول المصرف؛ موقوفه ای که مقصود واقف از وقف آن معلوم نباشد.

مجهول المكان؛ كسى كنه منحل اقنامتش معلوم نيست.

- منجهول المنؤلف؛ كنتابى كنه مؤلف آن ناشناخته باشد. كتابى كه نويننده آن معلوم ناشد

– مجهول مطلق؛ مجهولی راگـویندکـه مـن جمیع الوجوه نتوان دربارهٔ آن حکمی اقــامه کرد.(کشاف-اصطلاحات الفنون).

||هر چيز بسيار باطل و بيفايده و بيهوده.
 (ناظم الاطباء).

انکره و غیرمعروف. (ناظم الاطباء). آن که نشناسند و ندانند. شخص نباشناس: گسنام. آ مقابل معروف. (یادداشت به خیط مرحوم آ دهخدا): گفت من و این اعرابی مجهول یکسانیم هر دو. (مجمل التواریخ والقصص ص۸۷۸).

سلطان مرا شناسد و داند خلیفه هم مجهول کس نیم همه معلوم مردم است. خاقانی (دیوان ج سجادی ص۴۲۸).

 ۱ - در اقرب الموارد و محيط المحيط و تباج العروس در معنى اين كلمه چنين آمده: خشية يحرك بها الجمر و ظاهراً صاحب متهى الارب جمر (= آتش افروخته) را خمر خوانده و باده معنى كرده است.

۲ – محمدبن زکریای رازی.

3 - Un livre anonyme (فرانــرى).

اگربواب و سرهنگان ز درگه هم براندت . از آن بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت. سعدی.

- مجهول النب؛ كسى كه نژاد وى نامعلوم باشد. (ناظم الاطباء). در شرع كسى را گويند كه در شهر محل سكونت خويش نامعلوم باشد و برخى گفته اند هر كه در مسقط الرأس خويش نسبش معلوم نباشد او را مجهول النب نامند و اگر كسى در محل تولد نسبش معلوم باشد او را معروف النب خوانند. (از كشاف اصطلاحات الفنون). كسى كه نسب وى شسناخته نسباشد: در بسيان احسوال سلطان حين ميرزاى مجهول النب. (مجمل التواريخ گلتانه ص٠٤٠).

→ ||آدم نکره و غیر معروف. (ناظم الاطباء).

→ مجهول صورت: آن که به چهره شناخته
نیست. به مجاز. ناشناخته. گمنام. نکره:
مذموم سیرتی، مجهول صورتی، دیوانهساری،
پریشان کاری. (سندبادنامه ص ۱۱).

- مجهولنام: گمنام. بینام و نشان: مذلت برد مرد مجهولنام

وگر خود به مال آستانش زر است. سعدی. سمجهول وار؛ بطور ناشناس. متنکروار: و گیوبن جودرز را مجهول وار بفرستاد تما تفحص حال کیخسرو و مادرش را بدست آورد. (فارستامهٔ ابن البلخی ص ۴۱). و از آنجا با سواری چند مجهول وار رفت تا شکل کار و لشکر بیند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۰).

– مجهولالهویه؛ نأشناس.بــی نــام و نشــان. آنکه هویت وی معلوم نباشـد.

اآدم حيران و سرگردان و بله و سفيه. كسسي که عقل درست و حسابی ندارد. این کیلمه را در عرف عام «مچول» با اخفای های هموز و تبدیل «ج» به «ج» تلفظ میکنند. (فرهنگ لفات عاميانة جمالزاده). ||(اصطلاح دستوري) هر فعلي كه فاعل أن محذوف باشد و منفعول قبائم مقام آن گردد. (از کشباف اصطلاحات الفنون). نوعي از فعل كه فاعل أن معلوم نباشد. (غياث) (أنندراج). فعلى است که به مفعول نسبت داده می شود بعبارت دیگر فعلی متعدی که فاعل آن نـامعلوم بـاشد و مفعول به جای آن نشیند، مانند سهراب کشته شد. کتاب نوشته شد و از این رو چنین فعلی را مجهول گویند که فیاعل ان نیامعلوم است. فعل منجهول در فنارسي بنه استعانت فنعل «شدن» صرف میشود به این طریق که اسم مفعول را از هر فعل که مقصود است به ضمیمهٔ یکی از صیغههای فعل «شدن» صرف کنند، و نیز گاهی به استعانت فعلهای آمدن و گشتن و گردیدن و افتادن صرف می شود و در قدیم بيئتر باشدن و آمدن صرف مي شده است:

یکایک از او بخت برگشته شد به دست یکی بنده بر کشته شد. فردوسی. خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران. مولوی.

(از دستور زبان فارسى تأليف قىريب و بىهار و ...). [[اهل فرس مجهول را اطلاق ميكنند بر واو و یاء که ساکن باشند و حرکت ما قبل مجانس ایشان باشد و در خواندن ناتمام باشند چون و او «بوسه» و یاء «تیشه». و اگر در خواندن ناتمام نباشند معروف نامند چون واو «بود» و یاء «تیر» و به عبارت دیگر معروف آن است كه ضمهٔ ما قبل واو و كسرهٔ ما قبل یاء را اشباع کنند و مجهول آن است که اشباع نكنند به جهت أنكه ياء مجهول بندان ماند که در اصل الف بوده و بواسطة اماله پاء شده باشد و این یاء را با کلمات عربی که امالهٔ آن در کے مشہور است قافیہ کنند جمون حجیب و شکیب بدانکه معروف و مجهول فی الحقيقة صفت حركت ما قبل واو و ياء باشد و واو و یاء راکه مجهول و معروف میگویند به اعتبار حركت ما قبل است. (از كشاف اصطلاحات الفنون).

- واو مجهول؛ واوی که صدای آن مانند ضمه باشد. (ناظم الاطباء). هرگاه ضمه ماقبل واو را اشباع کنند و واو را تلفظ ننمایند آن را مجهول نامند، مقابل واو معروف، مانند: گور، تنور، کسور، زور، مور، کسلمهٔ «مورد» در شعر منوچهری تا حدی تلفظ واو مجهول را معلوم میسازد:

از دم طاووس نر ماهی سر بر زدمست. دستگکی مورد تر گویی بر پر زدمست.

منوچهری. که اگرواو خوانده شود شعر ناموزون می گردد. (دستوریتهای خارسی قریب و بهار و ...).و رجوع به ترکیب بعد شود.

 یای مجهول؛ آنکه صدای کسره کند. (ناظم الاطباء). چون كسرة ماقبل ياء را اشباع كنند و یاء را تلفظ ننمایند آن را مجهول نامند مانند: دلير، دير، شمشير، زير. مقابل يـاء مـعروف. مثلاكلمة شير در صورتي كه بـه معنى آشامیدنی معروف باشد یاء آن معروف بوده و تلفظ میشده و هرگاه حیوان درندهٔ مشهور باشد یاء آن مجهول و مانند کسرهٔ مشبعه تلفظ میشد. ولی بعداز اسلام که خط پهلوی بدل به خط عربی شد و در حروف هجای عربی بزای تلفظ واو و ياء مجهول حبروف مخصوصي موجود نبود، به مرور زمان واو و یاء مجهول را مانند معروف خواندند و فرقی که در میان بود برخاست چنانکه امروز دیگــر مـــان واو معروف و مجهول فرقى نگذارنىد و همر دو را بكان تلفظ نمايند ولي در بعضي ولايات ایران مانند کردستان و غیر آن در محاورات

هنوز میان معروف و مجهول فعرق گذاشته میشود. (دستور زبان فارنسی تألیف قریب و بهار و ...).و رجوع به ترکیب قبل شود.

∬چیزی که در میان بلغای فرس مصطلح و متداول است و آن حرفي است كــه در گــفتن ساکن بنود و در وزن متحرک چنون سین آراسته و خواسته و خاه ساخته و پرداخته. (از كشاف اصطلاحات الفنون). [[ديگر از معاني مجهول چیزی است که مصطلح اهل حدیث مسیباشد و آن عبارت است از راویمی که شناخته نشده باشد و در مقابل این راوی شناخته شده را معروف گویند. ارباب حدیث گویند سبب مجهول بودن راوی یکی از ایس دوامر باشد اول آنکه گاه شود راوی نـعوت و مشخصاتش از اسم و كنيت و لقب يا صفت و حرفت یا نسب و شهرت متعدد باشد و به یکی از آنها که شهرتش کمتر بوده معروف گردد و در نتیجه شنونده راوی رانشناسد و از این رو راوی مجهول ماند. دوم آنکه راوی حــدیث کمتر روایت نموده و دیگران از او روایت حدیث نکردهاند، بطوری که اگرنام راوی برده نشود نگویند «اخبرنی فلان» این نوع راوی را به لفظ مبهم نام برند و اگر راوی را نام بردند و كسيهم كه از او روايت حديث كرده منحصر بفرد باشد چنین راوی را به نام مجهول العین نام برند. و خطیب گوید: هر راویی را که ارباب حدیث نشناسند و حدیثی را که از او شنیدهاند فقط از طریق راوی منحصر بفرد بموده بماشد چنین کس را مجهول العین نامند. و اگردو نفر یا بیشتر از یک راوی روایت کردند ولی او را توثیق نکردند چنین راوی را مجهول الحال میخوانند زیرا جهالت عین به روایت دو نفر مرتفع شده است جز آنکه مادام که او را توثیق نكرده باشند مجهول الحال باقي خواهد ماند و این نوع راوی را مستور نیز نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). [[در اصطلاح محدثان خبری است که روایت آن از لحاظ عـقیده و امانت و جز آن نامعلوم باشد. مقابل مـعروف است كلأيا بعضاً. (فرهنگ علوم نقلي جمعفر سجادي). در علم درايه حديثي است كه راوي آن غیر موثق (کهنه جرح شده و نه مدح) یا غیر معروف باشد چنانکه در اشاره به این نوع راوی گویند: عن رجل، عمن حدثه، عمن ذكره، عن غير واحد. بـرخــي أن را مـنقطع نامیدهاند. (ترمینولوژی حیقوق تألیف دکتر جعفري لنگرودي).

مجهولک. [مَ لَ] (ص مصغر) مجهول خرد. مجهول حقیر. گمنام بی سر و پا: از این مغلوجکی زین دود کندی از این مجهولکی بی دودمانی.

۱ - از مجهول + ک (تصغیر و تحقیر).



و رجوع به مجهول شود.

ربریمی سبهور سود. و ربی مؤنث مجهول. ج، مجهولات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مجهول شود. [اناقة مجهولة؛ ماده شتری که آن را گاهی ندوشیده بیاشند. (از مرکز آن را ندوشیده بیاشند و گویند ماده شتری که هرگز بار بر آن نهاده باشند. (از ذیل اقرب الموارد). [اناقة بیداغ و نشان. (منهی الارب) (از نیاظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). [ارض مجهولة؛ زمینی که در آن نشانه و کوهی نباشد و گویند: علونا ارضا مجهولة. (از ذیل اقرب الموارد).

مجهولي. [م] (حامص) ناداني و جمهالت. (ناظم الاطباء). ||ناشناختگي و نادانستگي. ||گمنامي. و رجوع به مجهول شود.

هجهولی و آم لی ی] (ص نسبی) منسوب است به مجهولیه (از انساب سمعانی). و رجوع به مجهولیه شود.

مجهولیت. [مَ لییَ] (ع مسص جسعلی، إمص) مأخوذ از تبازی، نباشناسی. (نباظم الاطباء). و رجوع به مجهول شود.

محهولیه. [م لی] (اخ) نام طایفه ای. (ناظم الاطباء). گروهی از خوارج عجارده و کیش ایش ایش مذهب حازمیه یکی باشد جز آنکه مجهولیه گویند معرفت الهی به معرفت پاره ای از نامهای مبارکش کافی است و هر کس او را بدین نحو شناخت او را عارف بالله توان نامید و مؤمن توان خواند. و نیز گویندافعال بندگان آفریدهٔ خود بندگان است. (از کشاف اصطلاحات الفنون)، فرقه ای از خوارجند. خوارج عجارده و مذهب آنان به مانند حازمیه است. (فرهنگ علوم نقلی مانند حازمیه است. (فرهنگ علوم نقلی دکترسجادی).

مجهى • [م] (ع ص) بسخيل. (آندراج). بخيل و آنكه چيزى به كسى ندهد. (ناظم الاطباء). ||راه هويدا و روشن. (آندراج) (ناظم الاطباء). ||رن باردار ناشونده. (آنندراج) (از منتهى الارب). ||هواى گشاده شوند. (آنندراج). آسمان گشاده و بى ابر و صاف. (ناظم الاطباء). ||خباء مُنجه عنج على برده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از بي الموارد).

هجهي. [مُ جَدهي] (ع ص) فراخ كننده و دراز كننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هجهیة. [مُ یَ] (ع ص) امراة مجهیة؛ زنی که از شوهر خود باردار نشود. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجهی شود.

هجيء - [م] (ع مص) (از «جي») آمدن. (تياج المصادر بيهغي) (المصادر زوزني) (منهي الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از معيط المحيط). مقابل ذهاب. (يادداشت

به خط مرحوم دهخدا): چو سوی قبله، ملوک جهان پیبوستند به سوی درگه عالی او مجیء و ذهاب.

مسعودسعد.

نه بیعبارت او خلق را قیام و قعود نه بیاجازت او روز را مجیء و ذهاب. عثمان مختاری.

|| آوردن کسی را. ||غالب آمدن کسی را به آمدن. (از متهی الارب) (از اقرب العوارد). محیاً - [مُ جَیْ یُ ٤] (ع ص) مسردی که عندالجماع حدث کند یا انزال کند پیش از ادخال. (متهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از معیط المحیط).

هکیاً ق. [مُ جَیْ یَ ء] (ع ص) زنی که هر دو اندامش یکی شده باشد از کثرت مجامعت و حدث کند عند الجماع. (منتهی الارب). زنی کشت یک مجامعت یکی شده باشد و آنکه در هنگام جماع حدث کند. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

هجيئة. [مَ ءَ] (ع مص) مصدر «جاء» يعنى آمدن. (از ذيل اقرب السوارد). و رجوع به مجيت شود.

هجیب. [م] (ع ص) جواب دهنده. (غیاث) (أنندراج). پاسخ دهنده. (ناظم الاطباء). پاسخگوی. پاسخ کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

> بلبل همی بخواند در شاخسار بید سار از درخت سرو مر او را شده مجیب.

رودكى. و هريكى از افاضل اسلام آن را جوابى انشا كردندو از آن مجيبان يكى قفال شاشى بود. (تاريخ بيهق ص١٩٣). ||قبولكننده دعاى كسى را. (از مسنهى الارب). قبولكننده دعا. (ناظم الماعاً). برآرنده. روا كننده مسئلتها. اجابت كننده (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): هو انشأ كسم مسن الارض و استعمركم فسيها فاستففروه ثم توبوا اليه ان ربى قريب مجيب. (قسرآن ٢١/١١). و لقد نادينا نوح فلنعم المجيبون. (قرآن ٧٥/٢١).

ایزد دعای سوختگان را بود مجیب پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب. امیرمعزی (از امثال و حکم).

> فروماندگان را به رحمت قریب تضرعکنان رابه دعوت مجیب.

سعدی (بوستان).

- مجیب الدعوات؛ بر آرندهٔ خواهشها. بر آرندهٔ حاجات. (یادداشت به خط مرحوم دهغدا). رجوع به همین ماده شود.

| مطبع و رام. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانون). | پستان به آسانی شبر دهنده. (ناظم الاطباء). صفت است پستان را یعنی آن

که آسان توان دوشید. آن که بسیار شیر دهد.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||شکمی
کهبه آسانی و نرمی عمل کند. (ناظم الاطباء).

مقابل عاصی. (یادداشت به خط مرحوم
مقابل عاصی. (یادداشت به خط مرحوم
نباید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت
ایضاً). و آنجا که اندر اول بیماری مجیب
نباشد نخست رودهها را به حقنه از آب
پکندر و اندکی بوره پاک کنند. (ذخیرهٔ
خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). ||(اصطلاح
فن جدل) رجوع به جدل در همین لفتنامه
شود.

ه**چیب.** [مُ] (اِخ) نــامی از نــامهای خــدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هجيب. [مُ جَى ي] (ع ص) گريان كننده عَ پيراهن را. (آنندراج). كسى كه گريان مىكند تَخ و جَيب مىسازد پيراهن را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجيب شود.

هجیب. [مُ جَىٰ یَ] (ع ص) آن اصطرلاب که بر ظهر آن جیب درجات نقش کرده باشند: اصطرلاب مجیب. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هجیب الدعوات. [مُ بُدُ دُعَ] (اِحَ) نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هجیح. [م] (ع ص) خراب کننده. [هلاک کننده و مهلک. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اجاحة

هجيد، [مُ] (ع ص) خداونـد اسب نيكورو. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). صاحب جواد یعنی اسب پیشتاز خـوب. ج، مجاوید. (از اقرب الموارد). | كسى كه چيز نيكو و جيد ميآورد. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب). ٠ – شاعر مجيد؛ اشعار نيكو گــوينده. (مــنتهي الارب). شاعری که اشعار نیکو میگوید. (ناظم الاطباء). شاعران و نویسندگان را بر چهار طبقه تقسيم كنند: الف - مقل مجيد؛ أن که کم گوید و نویسد ولی خوب گوید و نویسد. ب – مقل غیر مجید؛ آن که کم گوید و نویسد ولي بدگويد و نويسد. ج – مکثر مجيد؛ ان که بسيار گويد و نويسد ولي خوب گويد و نويسد. د -مكثر غير مجيد؛ آنكه بسيار گويد و نويسد ولی بدگوید و نویسد. |حتف مجيد؛ مرك حاضر. (منتهى الارب)

۱ - به حذف حرف غله.

 ٢ - ظ. رسم الخطى است از مجينة با ادغام ياء و همزه.

(از اقرب الموارد). مىرگ حياضر و نتزديك. (ناظم الاطباء).

محید. [مَ] (ع ص) شــریف و بــزرگوار و گرامی قدر و عالی مرتبت و بلندپاید. (مستهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). بزرگوار و گرامی. (غیاث). ج، امجاد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ذوالعرش المجيد. (قرآن ١٥/٨٥).

> این پرده گرنه عرش مجید است پس چرا ارواح قدس را قدم اندر میان اوست.

خاقاني.

| جوانمرد و شريفكردار. (منتهي الارب) (آنندراج). جوانمرد و شىرىف و نىيككردار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||لقبي است قرآن را. از صفات قرآن. (یادداشت بــه خـط مرحوم دهخدا)؛ بل هو قبرأن منجيد. (قبرأن ۲۱/۸۵) القرآن المجيد. (قرآن ۱/۵۰). ما در ممحكم تمنزيل قرآن مجيد خوانديم و دانستیم ... (کشف الاسرار ج ۲ ص ۵۲۹). حق جلً و علا در كتاب مجيد از قبطع رحم نهی کرده است. (گلستان). آیات کتاب مجید را عزّت و شرف بیش از آن است که چینین جايها روا باشد نوشتن. (گلستان).

هحید. [مَ] (اِخ) نسامی از نسامهای خدای تعالى. يكى از اسماء صفات خداى تعالى. (یادداشت به خط مرحوم دهـخدا). از اسـماء خدای تعالی است و به معنی آنکـه در ذات و صفات خود عظیم و نسبت به بندگان بسیار خير و احسان است. (از اقرب الموارد): قالوا اتعجبين من امرالله رحمتُالله و بركاته عليكم اهل البيت انه حميد مجيد. (قران ٧٢/١١). همینت بس از کردگار مجید كەتوفىق خىرت بود بر مزيد.

سعدی (بوستان). هجيد آباد. [مَ] (اِخ) (قسلمه نـو) دهـي از دهستان اراضی نیزار است که در بخش مرکزی شهرستان قم واقع است و ۱۰۰ تـن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ج

محید آباد. [م] (اِخ) دهـــی از بـخش تجریش شهرستان تهران که ۱۰۰ تــن سکـنـه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱). هجید آباد. [م] (اِخ) دهـــی از دهــــتان

مرکزی بخش قیدار است که در شهرستان زنجان واقع است و ۴۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مجيد آباد. [م] (اِخ) دهــي از دهــــان گوارئیم است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۲۳۸ تین سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیاییایران ج۴).

محِيد آباد. [م] (اِخ) دهــي از دهـــتان مرحمت آباد است کـه در بـخش مـیاندوآب

شهرستان مراغه واقع است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

محيد آباد. [مَ] (اِخ) (تازه كند) دهي از دهستان رودقات است که در بخش مرکزی شهرستان مرند واقع است و ۱۲۰ تس سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مجيد لو. [م] (إخ) دهي از دهستان اجارود است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عجيدن. [مُ دُ] (مسص) بسودن. ماليدن. دست مساليدن. لمس كسردن. بسرمجيدن. (یادداشت به خط مرحوم ده خدا): ضغوث؛ اشتر که کوهانش بمجند تا فربه است یــا نــه. (مهذب الاسماء، يادداشت ايسضاً). المجس؛ آنجا که طبیب بمجد از دست. (محمودین عمر، علينيت ايضاً). النبض؛ أنجا كه طبيب بمجد أَرْ - داشت. (مهذب الاسماء، يادداشت ایضاً). ||شبعتن و پاککردن و پاکیزهکردن. ||بریان نعودن و بسرشته کسردن. ||تسیز و بسه شتاب رفتن. ||گرفتن و به زور گرفتن. ||كندن و از بسیخ کندن. ||نشکنج گرفتن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

محيدي. [م] (ص نسبي، إ) نام سكهاي معادل پنج قران از نقره در عثمانی منسوب به سلطان عبدالمجيد. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). قطعهای از نقره و ارزش آن بیست قرش خالص است و به عبدالمجید از سلاطین عــــثمانی مــــنـــوب است و گــویند: «ریــال مجيدي». (از اقرب الموارد). مجيدي بر دو نوع است: مجیدی بزرگ و مجیدی کوچک و هر دو از سکههای نقرهٔ رایج در ترکیه و عراق است. مجیدی بزرگ بـه ارزش ۸۰ قـرش و مجیدی کیچیک به ارزش ۸ قرش رایج است. نصف شجیدی به ارزش ۴۰ قبرش و ربیع مجیدی به ارزش ۲۰ قبرش نیز دانستند و مجيدي منسوب است به سلطان عبدالمسجيد (۱۸۲۲ – ۱۸۶۱ م) کسه بنه سال ۱۸۲۹ م عهده دار سلطنت گرديد. (النقود العربيه ص۱۸۴). و رجنوع بنه ص۷۹ و ۸۰ و ۹۵ همين مأخذ شود.

هجيد يه. [مُ جَ دى يَ] (ع ص) (از «مجد») الابل المجيدية؛ به صيغهٔ مصغر از شتران يمن است و گویند منسوب است به محلی که نام آن مُحِيد است. (از اقسرب الصوارد). شتران مجيديه؛ جنسي از شتران مجيدية بمني. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هجيد يه. [م دى ي /ي] (اخ) از روساهاي سابق شميران شهرستان تهران بودكه اكمنون منضم به شهر تهران شنده، نباحیه ای است در شمال نظام آباد و سمنگان و جنوب شمس آباد و غرب نارمک و شرق سیدخندان. و رجموع

به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱ شود. هجير. [مُ] (ع ص) پناهدهنده و دستگير. (آنندراج) (غیاث). زنهاردهنده و پناهدهنده و پناه دهنده از جور و زبر دستي. (ناظم الاطباء). آنکمه زنهار دهد. زنهاردار، فریادرس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ای وزارت را جلال و آفرینش را کمال ای جهان را صدر و دین را مجد و دنیا را مجیر.

امیرابـوالفـوارس بـیظهیر و مـجیر بـماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۲۹۱). پرده ای ستار از ما وامگیر

باش اندر امتحان ما را مجير. مولوي.

این لباسی که ز سرما شد مجیر حق دهد او را مزاج زمهرير.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۲۸۴).

يا مجيرالعقل فنانالحجي مولوي. ما سوا كاللعقول مرتجي. هجيو. [مُ جَيْ يَ] (ع ص) حـوض مـجير؛ حوض کوچک. ∥حـوض دورتک. (مـنتهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حوض عميق. (از اقرب الموارد). ||حــوض گــِڄكار. (مسنتهى الارب) (از أنسندراج) (از اقسرب الموارد). حوض آهککاری شده. (ناظم

مجير. [مُ] (اِخ) نامي از نامهاي خداي تعالى. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

الاطباء).

هجيو. [مُ] (اِخ) (دعاى ...)نام دعائى كه در کتب ادعیه مضبوط است و آغاز میشود بــه سبحانک یاالله تعالیت ... (یادداشت بـ خـط مرحوم دهخدا).

محيرالدوله. [مُ رُدُدَ / دُو لَ] (إخ) رجوع به علىبن فخرالدوله شود.

محيرالدين. [مُ رُد دي] (اخ) رجوع به أبوسعيد مجيرالدين شود.

هحيوالدين. [مُ رُد دي] (إخ) مسحمدين يعقوببن على ملقب به مجيرالدينبن تميم از شعرای عرب است. وی در حماة نشأت يافت و از ملازمان ملک منصور بود شعری لطیف و تخیلی بندیم داشت. بنه سال ۷۸۴ ها. ق. در حمماة درگذشت. (از فوات الوفيات ج٢ ص ۲۷۲). و رجوع به همین مأخذ شود.

مجيرالدين بيلقاني. [مُرُدُّدي نِ بَلُهَا] (اِخ) ابوالمكارم مجيرالدين از مردم بيلقان (از توایع شروان) و از شاعران معروف و زبان آور در قرن ششم هجري و از شا گردان خـاقاني است که بزودی به پایهٔ استاد خود در سنخن نزدیک شد و دست به معارضهٔ او زد و استاد را هنجو کنرد. لقب شناعری وی کنه ظناهراً مأخوذ از لقب یا اسم او بوده است در اشعار وی «مجیر» است و معاصرانش او را با همین عنوان یاد کردهاند. وی به دستگاه اتبابکان





آذربایجان اختصاص داشت و از سلجوقیان عسراق، ارسلازبن طغرل سلجوقي (۵۷۱ ه.ق.)را مدح گفت. در سال وفيات شاعر اختلاف کردهاند. وفات او را هدایت به سال ۵۷۷ نوشته است و در منابع دیگـر سـالهای دیگری مانند ۵۶۸، ۵۸۶، ۵۸۹ و ۵۹۳ ذکیر کردهاند ولی با قراین موجود میتوان ۵۸۶ را سال قریب به تحقیق برای فوت شاعر دانست. قبر او در مقبرةالشعرای تبریز است. دیسوان مجیر قریب به پنجهزار بیت شعر دارد و مشحون است به قصايد عالى و غزلهاي لطيف و او را باید حقاً از شاعران نیکو سخن و خوش قريحهٔ زمان شمرد. تأثير سبک سخن خاقانی در غالب اشعار او مشهود است و با این حال مجیر از استاد خمود سماده گمویتر است. چیرگی مجیر در ایجاد ترکیبات بدیم و مضامین نو و دلپذیر قابل توجه بسیار است. از

وقت آن است که مستان طرب از سر گیرند تاج زرین مه از تارک شب بر گیرند شاهدان شمع زكاشانه برون اندازند قدسیان مشعلهٔ هفت فلک در گیرند نیکوان پرده برانداخته در رقص آیند مطربان هر نفسی پردهٔ دیگر گیرند نقل خشک از لب چون شکر معشوق برند مىروشن به سماع غزلتر گيرند زهره را تا به سوی مجلس عشاق کشند گەسر زلف و گهي گوشهٔ چادر گيرند هندو آسا همه هنگام شکر خندهٔ صبح بالب يار كم طوطي و شكر گيرند سنگ در ساغر نیک و بدایام زنند و زکف سنگدلان نصفی و ساغرگیرند طوق گردن ز سر گیسوی مشکین سازند صيدگردون به خم زلف معنبر گيرند ...

(از تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۲ ص ۱۷۲۱). و رجوع به همین مأخذ و لباب الالباب ج ۲ ص ۲۲۳ و مسجمع الفسصحا ج ۱ ص ۵۱۱ و آندراج و سخن و سخنوران تألیف فروزانفر ج ۲ صص ۲۵۰–۲۶۷ و گنج سخن تألیف دکتر صفا شود.

هجیرالهلک. [مُ رُلُ مُ] (اِخ) از وزرای سلطان سنجر سلجوقی بود. وی بر اثر سعایت و تفتین فخرالهلک بن نظام الهلک مورد خشم سلطان سنجر واقع و محبوس گردید و پس از مصادرهٔ اموال به عنوان رسالت به خدمت بهرامشاه غزنوی فرستاده شد و در دربار بهرامشاه غزنوی روزگار میگذرانید تا درگسسخشت. (از دسستورالوزراء ص ۱۸۷-۱۸۸).

هجیر غیاثی. [مُ رِ] (اِخ) یکی از شعرای قدیم ایران که در لغتنامهٔ اسدی شعری از او به شاهد « کف» آمده است. (یادداشتبه خط

مرحوم دهخدا). مجيز - [م] (ع ص) رخصت دهنده و پروانه مدین (نظ الحله) (ایست الاس) (ا

دهنده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اجازه شود. ||ولي. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). [[وصى و مصلح امر يستيم. (مستهى الارب) (ناظم الاطباء). قيم امر يتيم. (از اقرب الموارد). | ابندهٔ مأذون در تجارت. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). | كسى كه رخصت عبور میدهد و میگذراند کسی را از جمایی. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). [[كسى كــه قطع مسافت میکند و پس میافکند جایم را به رفـتن از آن. (نـاظم الاطـباء) (از مـنتهى الارب) (از اقرب الموارد). || آن كه ميفرستد و روانه میکند و راه مسیدهد و سبیب عبور مىشود. (ناظم الاطباء). ||آن كه أب مىدهد 🚅 و ستور را. (ناظم الاطباء) (از منتهي الآزَبِ) (از اقرب الموارد). ||آن كه كـمك و امداد مىكند. ||تحسين كننده. (ناظم الاطباء). هجيز. [مُ] (اِ)¹ در تــداول عــامه تــملق. چاپلوسی. چربزبانی. (یادداشت به خط

- مجیز کسی راگفتن؛ از او چاپلوسی کردن. تملق گفتن از او. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مرحوم دهخدا).

هجیز گفتن. [مَ گُ تَ] (مص مرکب) تعلق گفتن. رضای خاطر کسی را با گفتن حرفهای مطابق میل وی بدست آوردن. چاپلوسی کردن کسی را به دروغ و برای پیش بردن مقصد خویش مورد تحسین و تکریم قرار دادن. (فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

هجیز کوی - [م] (نف مرکب) ظاهراً مصحف بخواج گوی است. در تداول عامه، متملق. بخواج گوس (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجیز و مادهٔ قبل شود.

هجیز گویی. [م] (حامص مرکب) حالت و صفت مجیزگوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تملق گویی. و رجوع به مجیز و مجیزگوی شود.

مجیش. [مُ جَىٰ ي] (ع ص) گــر دآورندهٔ لــُكر. (آنندراج) (از منهی الارب). كــی كه گردمی آورد لــُكر را. (ناظم الاطباء). هحیض، [مُ حَنْ ي] (ع ص) ــ گدنده از

هجیض. [مُ جَی ی] (ع ص) برگردنده از چیزی و میل کننده. (آنندراج) (از منهی الارب). آن که میل می کند و برمی گردد. (ناظم الاطاء).

هجیع، [م] (ع]) نوعی از طعام که به شیر و خرما ترتیب دهند. (منهی الارب) (آنندراج). خرما که به شاعر آغشته گردد. (از اقرب العوارد). | شیر که بر سر خرما نوشند. (منهی الارب) (آنندراج) (از اقرب العوارد).

هجیع. [م] (ع ص) گرسنه دارنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اجاعة شود.

هجیف. [م] (ع ص) درونکــــاواک. (آنندراج). کاواک و میان تهی. (ناظم الاطباء). اطعندای که درگذرد به داخل. الکـی که در را میبندد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به اجافة شود. هجیل. [م] (ع ص)کـی که بریگرداند و سبب میشود برگشتن را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به اجالة شود. الآن که گردمیسازد و گردمیکند. (ناظم الاطباء) (از فردمیکار جانسون). آن که فردمیکار جانسون). آن که فردمیکار جانسون). آ

هجيم. [مُ جَى ي] (ع ص) جيمنويسنده. (أندراج) (از منهى الارب). نويسنده حرف جيم. (ناظم الاطباء).

هجین. [م] (اخ) دهی از دهستان چهاردولی است که در بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۳۴۵ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هجينق. [مُجَ نِ] (ع إمصغر) مصغر منجنيق است. (منعهى الارب). منجنيق خرد. (نباظم الاطباء). و رجوع به منجنيق شود.

هجینه. [م ن] (اخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان است و ۵۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران سو ۲).

مح - [م] (ا) بندگاه ساق یا و ساق دست. آن مفصل که کف دست را از ساعد و کف یا را از ساق جدا میکند. آن قسمت از بدن که کف دست را به ساعد و کف پارا به ساق پیوند میدهد. خرده گاه بند دست و پای. مِعضم، رُسغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مع پا؛ خرده گاه پا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پیوندگاه ساق با قدم. (ناظم الاطباء). حد فاصل بین استخوانهای ساق پا و کف پاست که از ۷استخوان تشکیل یافته و در دو ردیسف قسرار دارنسد و عبارتند از: م استخوان قاب، پاشنه، سه استخوان میخی، استخوان ناوی و استخوان مکمیی شکل. - مج پاکلفت؛ بمعنی آدم تبل و تس پرور و لخت یا بیرگ و بی درد و بیعار و بسی غیرت

۱ - مىمال از مىجاز عربى. (فرهنگ فارسى معين). مرحوم دهخدا در يادداشتى أرند: گمان مىكنم اصل أن مزاج باشد كه با قىلب و اماله مجيز شده است.

است و در صورت اخیر درست معادل ترجمهٔ ترکی آن یعنی کلمهٔ «قرمساق» است چمه

«قُرُم» بمعنى كلفت و ستبر و «ساق» بمعنى

مبرر ۲ - در آنندراج مَجيل، و به معنى گردبرآيسنده أمده است.

سساق پساست. (فسرهنگ لفات عنّامیانهٔ جمالزاده).

- مچ دست؛ خر ده گاه دست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پیوندگاه ساعد با مشت. (ناظم الاطباء). ناحية حد فاصل بين استخوانهای سیاعد و کیف دست است. و از هشت استخوان تشکیل یافته که در دو ردیف قرار گرفتهاند: سطح فوقانی استخوانهای میچ دست که با انتهای تحتانی زند اعلی مفصل میشود و سطح تحتانی که با استخوانهای کف دست مفصل میگردد. استخوانمهای فوقانی شامل چهار استخوان است بــه شــرح زيـر: زورقی، هلالی، هرمی، نخودی. استخوانهای ردیف دوم نیز چهارند که از خارج به داخل به تىرتىب عىبارتند از: دوزنىقە، شىبە دوزنىقە، استخوان بىزرگ، استخوان چىنگكى. ايىن هشت استخوان مچ دست بین خود نیز مفصل بندی دارند به قسمی که یک تودهٔ استخوانی را تشکیل میدهند.

- مسج زدن اسب؛ از رسمغ لنگان بـودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- میچ کسی را گرفتن؛ نا گاه در حین ارتکاب سرقت یا جنایتی دیگر رسیدن و او را دستگیر کردن، او را در حین ارتکاب عملی نهانی یافتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلی را در حین کار پنهانی یا ارتکاب گناه یا اشخاص معینی یا تمام مردم مخفی باشد گیر آوردن و او را در حین انتجام دادن آن عمل (مثلا دزدی و جیببری و قاچاق) دیدن یا دستگیر کردن. (فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده).

 | ارر ضمن گفتار خود او دلیلی یافتن و او
 را بدان مأخوذ کردن. او را بـا گفتهٔ خـود او
 مجاب کردن. (یـادداشت بـه خـط مـرحـوم
 دهخدا).

|[آن قسمت از جامه که مچ دست یا پهای را پوشاند: مچ نیمانه. مچ شلوار. مچ پیراهسن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هچاچنگ . [مَ جَ] (ا) کیری باشد از ادیم سعتریان دارند. (لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۸۱). آلت چرمی که زنان بدکاره استعمال کنند، در فرهنگ سروری به هر دو جیم تازی گفته. (فرهنگ رشیدی). چرمیه را گویند و آن چیزی باشد که از چرم و غیره بمانند آلت تناسل سازند و زنان حریص شهوت بکار برند. (برهان) (آنندراج). چرمینه و کیر کاشی. (ناظم الاطباء):

> مال رئیسان همه به سائل و زایر وان تو به کفشگر ز بهر مچاچنگ.

بو عاصم (از لفت فرس چ اقبال ص ۲۸۲). ه**جاله.** [مُ لُ / لِ] (ص) چــــزى در هــم

فرورفته و فشرده و له و لورده شده. اصلاً این کلمه برای چیزهایی نظیر کاغذ و کهنه بکار میرود، اما گاه ممکن است به طور مجازی آن را برای موجودات جاندار و انسان نیز بکار برند: فیلان پهلوان در صوقع کشتی حسریفش را مسچاله کرد و از گود بیرون انداخت. (فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده). هچاله شدن. [مُ لَ / لِ شُ دَ] (مسسس مسرکب) فشرده شدن در میان مشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجاله شود.

هچانه کردن. [مُ لَ / لِ کَ دَ] (مــــص مرکب) در میان مشت فشرده گرد کردن: کاغذ را در مشتش مچاله کرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مـچاله و مـچاله شدن شود.

هچ به پیری (امرکب) نواری پهن و دراز که به چندین تو بر مج پای پیچند. نواری که بر روی قسمت سفلای پارچهٔ مضبوط پیچند که بر کارگرم کند. مرادف پاتابه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [اتواری که بر آستین پیچند که آستین را بر مج دست سخت کند حفظ حرارت را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نهند تا سپس همیشه مرغ در آنجا تخم گذارد. نهند، فال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مچی و مچیل شود.

هچرگ، [مَ جَ] (ا) بسمعنی بسگار و کسار فرمودن به زور و سستم و بسی اجسرت بساند. (برهان) (آنندراج). بیگار و کارفرمایی به زور و بیمزد و اجرت. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجرگ شود.

هچریه. [م ری ی] (اخ) دهی از دهستان نهر به تختی است که در بخش مرکزی شهرستان خنرمشهر واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ فرهانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

هچویه. [م ری ی] (اخ) قصبه ای از بخش هویزهٔ شهرستان دشت میشان است که در ۲۷ هزارگزی شیمال غیربی هیویزه واقع است. گرسیر است و ۲۵۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود کرخه و محصولش غلات و برنج و لبیات است. سکنه از طایفهٔ عشایر سواری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۲. همچفس، [مَ جَ) (فعل نهی) منع از چفیدن است یعنی مجب. (برهان) (آنبندراج). کیلمهٔ نبهی از چفیدن یعنی مجب. یعنی مجب. (ناظم الاطباء). و رجوع به چفیدن شود.

هیچ قاسیم. [م س] (اخ) دهسی از دهستان حومهٔ بخش بسپور است که در شهرستان ایرانشهر واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸). هچکک، [مَ جَ] (ا) به معنی عدس باشد و آن غلمای است که در آشها کنند و گاهی هریمه نیز پزند. (برهان) (آنندراج). عدس. (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی):

> بر آتش نظر ا دل زیرک ترین خصم جوشی بر آن قیاس که در زیربا مچک.

سوزنی (از فرهنگ رشیدی). و رجوع به مجک شود. ||بعضی گویند بادام کده است و آن تلخ مر باشد و آن را بر بان

کوهی است و آن تلخ می باشد و آن را بریان کرده در آش بیمار به جای روغن بکار برند. (برهان). بعضی گویند بادام کوهی تملخ است کهبریان کرده در غذاهای دوایی بجای روغن بکار برند. (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی).

ﻣﭽﮕﺎﻥ. [مُ چَ] (ا) جِ ﻣﭽﻪ. (ﻧﺎظم الاطباء). رجوع به مچه [مُ چَ / چ] شود.

هچل. [م ج] (ص) آدمی که مورد تسخر عدهای قرار میگیرد. کسی که او را دست می اندازند. آدمی که بر اثر شوخی دیگران اوقاتش تلخ شده و از کوره دررفته است: این یارو مچل خوبی است. یا دیشب فلانی را میچل کسردیم. (فسرهنگ لفات عامیاتهٔ جمالزاده). [[(ا) خورا کی و تنقلی است که در هنگام کشیدن تریا ک و شیره میخورند و در این صورت در برابر «مزه» است برای عسرقخوران. (فسرهنگ لغات عامیانهٔ عسرقخوران. (فسرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

هچلکا. [مُ جَ] (ترکی، اِ) افظ ترکی است بمعنی عهدنامهٔ مجرمان. (غیاث). مأخوذ از ترکی، تمسک و دستاویز و سند و شرط و عهد و اقرار. مجلکاه. مجلکه. (ناظم الاطباء): هولا کوخان از وی بر آن سخن حجت طلبید بیچاره مجلکا باز داد. (جامع التواریخ رشیدی).

ه**چلکاه.** [مُ چَ] (ترکی، اِ) رجوع بـه مـادهٔ قبل شود.

مچل کردن. [م چ ک د] (مص مرکب) کسی را دست انداختن و او را مورد تحسخر قرار دادن (خواه او مطلب را جدی پندارد و بریش بگیرد، یا شوخی طرف را درک کند و اوقاتش تلخ شود و از کوره در برود). (فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده).

هچلکه. [مُ چَ ک] (نــرکی، !) لفظی اــت ترکی به معنی عهدنامه. (آنندراج). و رجوع به مچلکا شود.

مچلى پتن. [مَ پَ تَ] (اِخ) نام بندرى از هندوستان. (آنندراج):

> ز پوشیدن آن نگار ختن شده پرنیان چیت مچلی پتن.

ىدە پرىپان چىپ ئاپىتى پان. ملاطغرا (از آنندراج).

۱ - در فرهنگ سروری: «بر آتش حسده آمد،





(ياددائت ايضاً).

|((ا) نوعی شیرینی که از آردگندم و شکیر و روغن دنبه کنند. قسمی نان شیرین و چرب به اندازهٔ یک مشت. اگردک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اگردک شود. ||اآطریلال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اآطریلال شود. ||در لهجهٔ چهارمحالیان، ترتیزک آبی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هچی. [م] (ا) تخمرغ که به نشانه، در لانه یا در غیر آنجاگذارند تا مرغ هربار بر روی آن تخمگدارد (مسصطلح طالقان قنروین). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مچر و مچیل شود.

هچیدن. [مَ دَ /مِ دَ] (مص) بعنی خرامیدن و رفتاری باشد از روی ناز و زیبایی. (برهان). این باشد از روی ناز و زیبایی. (برهان). این باشد از روی ناز و خرامیدن است (فرهنگ جهانگیری). بمعنی چمیدن است کسر اول اصح است. (انجعن آرا). رفتن با تبختر و کر و فر و حشمت و خرامیدن. (ناظم الاطباء). مقلوب چمیدن. (حاشیهٔ برهان جمین). ||بمعنی دیدن هم آمده است. (برهان). دیدن و نگریستن. (ناظم الاطباء). کردی، مچندن (راهان). دیدن و نگریستن. (ناظم الاطباء). کردی، مچندن (حاشیهٔ برهان چمین).

هچیل. [م] (() به لهجهٔ مردم طهران، تخمی که در جایی نهند تا مرغ همیشه بدانجا تخم نهد. (یادداشت به خبط مرحبوم دهخدا). و رجوع به مچی [م] و مچر شود.

هچین. [] (آخ) دهی آز دهستان دشتابی است که در بخش بوئین شهرستان قزوین واقع است و ۱۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ خخینرافیایی ایران ج ۱).

فعج ام] (ا) رمز و نشانه است کلمهٔ محال را؛ و هو مح، و هو محال. (از یادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا).

مح. [مُرح] (ع ص) جامهٔ کهنه. (از لسان العرب) (مهذب الاسماء) (منتهى الارب). مح. [مُرح] (ع إ) بسي آميغ از هر چيزي.

هج. [مُرح] (ع [) بسى اميغ از هر چيزى. (متهى الارب). خالص هر شسىء. (از لسان العرب). [[زردة تخم مرغ. (منتهى الارب). محة. (متهى الارب) (از لسان العرب). زردة خايه. (دهار) (تذكرة انطاكى ص٢٩٩). [[هر چه كه در ميان بيضه باشد. (منتهى الارب).

هج [زَح] (ع مص) محح. (منتهى الارب). محوح. (منتهى الارب). كهنه گرديدن جامه. (منتهى الارب) (از لسان العرب).

هحا. [مَحْ صا] (ع ص) مَحَاء. محوكننده. يا ككننده:

به سیف محو شود از گناهکار گناه گناهکار ملیح است و سیف دین محا.سوزنی. مچمچ کودن. [م م ک دَ] (مُضَّ سرکب) صدا کردن دهـان در سوقع خـوردن غـذا. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

مچمچه. [م م م ج / ج] (!) آوازی کسیه کشتی گیر به هنگام شروع کشتی، آنگاه که دستی به بازو می زند، برمی آورد و سپس دست حریف را می گیرد. (از فرهنگ فارسی معن).

هچنیکف. [م ک] (اخ) اسبخیکو ۲. مسبخیکو ۲. جسانورشناس و مسیکربشناس روس (۱۸۴۵–۱۸۹۶ م.) از پیروان پاستور بود. او تئوری «فا گوسیتوز» خود را منتشر ساخت و اصول عقاید خود را بطور خلاصه در کتاب مصونیت از بیماری های عفونی بیان کرد و در سال ۱۹۰۸ م. به دریافت جایزهٔ نوبل نائل آمد. (از لاروس).

هچول. [م] (ص) کوچک و ظریف. ||(ا) نامی از نامهای زنان. و رجوع به مجهول معنی آخر شود.

هچولک. (مَ لَ) آ (ا) در تسداول عسامه خوردنی کم که برای سرگرمی نه سیر شدن به دفعات و بتدریج و کم کم خورند. خوردنی ناچیز که دهان را مشغول و خورنده را سرگرم کند بی آنکه سیری آرد. چیز کمی که گاهی و کم کم برای تغیر طعم ذائقه خورند نه تغذیه را (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مچولک کردن؛ دهان را به خوردن چیزی اندک مشغول داشتن. خوردن چیزی قلیل به فاصله برای مشغول کردن ذائقه. چیزی را کمکم خوردن. (یادداشت بـه خـط مـرحـوم دهخدا).

هچه. [مُخ جَ /ج] (ا) برغست راگویند و آن گیاهی است بهاری مانند اسفناج که در آشها کنند.(برهان) (آنندراج). مجه. برغست. (ناظم الاطباء). کملول. پژند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به برغست و مجه و پژندشود.

مچه. [مُ جَ /جِ] (اِ) بلک چشم. ج، مچگان. (ناظم الاطباء).

هچه. [مَ چَ / چ] (ا) لب (در دیــــــلمان). (یادداشت به خط مرحـوم دهـخدا). ||چانه. زنخ (در رشت). (یادداشت به خـط مرحـوم دهخدا).

هچه وا. [مُخ جَ / ج] (اِ مرکب) آشی باشد که از مچه پزند، چه وا به معنی آش است و مجه گیاهی باشد خودرو و بهاری شبیه به اسفناج که به عربی قنابری خوانند. (برهان) (آنسندراج). آش بسرغست. بسرغستوا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هچی، [مُ] (ص نسبی) منسوب به مج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- ساعت مچی؛ ساعت که به مچ دست بندند.

رجوع به محاء شود.

هحاء . [مَحْ حا] (ع ص) بسيار پاکكننده، در حديث است كه: السيف منحاء الذنوب. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع بنه محاشود.

محائض. [مَ ء] (ع إ) جِ معيضة، لته حيض. (منهى الارب).

محائيدن. [مُ دّ] (مص) مخائيدن. رجوع به مخائيدن شود.

محابا. [مُ] (ازع، إمـص) مـحاباة. حـباء. رجوع به محاباة شود. در اصل محاباة است كەفارسيان بىە حىذف تىاء استعمال كىنئد. (انندراج). در زبان فارسی محابا که اغلب به صورت ترکیبی «بیمحابا» استعمال میشود در اصل «محاباة» بزيادت تاء مصدري است و ممکن است «محابی» یعنی مصدر میمی باشد که در رسم خط یای آن را به الف تبدیل كرده باشند و همچنين است مدارا و امثال آن. (نشرية دانشكدة ادبيات تبريز سال اول ص ۴۰). پروا. نگرش. (یادداشت به خط مــرحـــوم دهــخدا). ||نگــهداشت خــاطر. (آنسندراج). مسروت. (غیاث). جسانبداری. طـــرفداري. رعــايت. مــلاحظه. تــقيه و پردهپوشي كردن. پرواكردن. ملاحظه كردن: بدانید کاین عرض آزرم نیست

سخن بر محابا و با شرم نیست. فردوسی.

سخت دشوار است بر من که بر قلم من چنین

سخن میرود و لکن چه چاره است که در

تاریخ محابا نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۴۷۰).

کرا خواند هرگز کش آخر نراند

نه جای محابا نه روی ریاست. ناصرخسرو. و ملک باید که ...بدکردار را از بدی باز دارد و به بدکرداری ایشان را عقوبت کند و محابا نکند. (نصیحهٔ الملوک غزالی ص۱۰۷) شهود محضر بعضی در منحابا و مندارا مساعدت ابوبکر کردند. (ترجمه تاریخ یمینی ص۴۳۳) نثالیدم ز تو هرگز ولی این بار میثالم کهزیمت را محابائی نمی بینم نمی بینم.

خافایی. مخواه از کسی کین آبای او نظر بیش کن در محابای او. نظامی. پدر با پسر کین بر آراسته

- 1 Melchnikoff.
- 2 Metchnikov.
- 3 Phagocytose.

۴ - ایسن کسلمه در یسادداشستهای متعددی از مرحوم دهخدا به همین صورت ضبط شده، اما در فرهنگ فارسی معین به ضم اول شجولک آمده است.

5 - michandin.

– محابا داشــتن؛ فــروگذار كــردن. رعبــايـت

نمودن:

من زان گره گوشه نشین نی دردکش نی میوه چین مي ناب و شاهد نازنين ساقي محابا داشته.

- محابا رفتن؛ رعايت كردن. ملاحظه كردن. سهل گرفتن: هر چند میشنودم از علی پوشیده وقتی مراگفت که از هر چه بوسهل مثال داد از کردار زشت در باب این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا رفتی. (تاریخ بسهقی چ ادیب ص ۱۷۷).

—محابا فرمودن؛ محابا رفتن. ملاحظه كردن. رعایت نمودن. سهل گرفتن: با جگـرگوشه و قــرةالعــين مــدارا و مــحابا نــمىفرمايد. (خدبادنامه ص ۲۰۴).

- محابا كردن؛ رعايت كردن. طرفداري و جانبداری کردن. ملاحظه کردن: تن خویش راگر محابا کنی دل راستی را همی بشکنی.

فردوسي.

و گفتی نخست از همه داوریها داد این مرد از ممن بمده و هميچ مميل و ممحابا مكن. (نصیحةالملوک غیزالی ص۱۶۸). پس گفت سیرت ما تا این غایت بر چه جمله است شرم مداریـد و راست مـیگوئید و مـحابا مکـنید. (تاريخ بيهقي).

> خشمت نكردكس را الابه حق عقوبت عفوت نكرد كس را الا به حق محابا.

معزی (دیوان ص ۵).

هنگام را محابا نَبُوَد مثل زنند

تا آن مثل زدند شد از عاشقان قرار. سوزني. باده پیش آور که هنگام است اکنون باده را هیج گون روی محابا نیست مر هنگام را.

سوزني.

هنگام گل رسید ز گلروی لعبتی بر پوسه رام گشته محابا مکن کنار. سوزنی. اكنون چو قصد رفت محابا مكن بجان ور نه ز جان خویش بیندیش هان و هان. راوندي (راحة الصدور).

و این از آن میگویم تا مقرر گردد کــه مــیل و محابا نمیکنم. (یمینی ص ۶۸۲).

– ||سهلانگاری کردن. فروگذاردن: تاگرگی را دیدم که پیدا امد و گوسفندی بسبرد و ایسن سگ همچنان خاموش میبود و محابا کـرد. (نصيحة الملوك غزالي ص١٥٤). با أنكه زاهد بود در کار ملک هیچ محابا نکردی و پیوسته خلیفه را طاعت نمودی. (تاریخ بخارا نرشخی ص۱۰۹). و باز بیند که مساحان سهوی و مسیلی و محابایی نکردهاند. (تاریخ قسم

 بىمحابا؛ بىپروا. بىيملاحظە. رجىوع بـــــ همین ترکیب در جای خود شود.

∥ترس بيم: محابا رهاکرد و شدگرمخیز

نظامي. زبان کرد بر پائے شاہ تیز. نفس ظلمانی نمیدارد محابا از گناه

نیست پروا طفل زنگی را ز پستان سیاه.

 محابا کردن؛ ترسیدن. بیم و هراس داشتن: ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی

سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی.

روشندلان ز مرگ محابا نمیکنند خورشید را ملاحظهای از زوال نیست.

صائب.

||معارضه. ستيزه:

وگر بگذری از محابای من

نظامي. نخشی بمن جای آبای من. ||خبردادیمه و هوشیاری. ||سلوک با مهربانی. اکمی نَزِ قَبْمت و ارزش. ||ریا و ریا کاری. ||بازار متاعهاي خرد و اندك. (ناظم الاطباء). عحاباء . [م] (ع مص) محاباة حباء (ناظم الاطباء). رجوع به محاباة شود.

هحابات. [مُ] (ع مـص) مـحابا. محاباة. رجوع به محابا و محاباة شود.

– محابات کردن؛ ترسیدن.

 ||کــوتاهی و ـــهلانگــاری کــردن. فروگذاشتن: اگر محاباتی کند جانش بـرفت.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۸).

— ||ملاحظه و طرفداری و جانبداری کردن. هحاباة. [مُ] (ع مص) حباء. يبارى دادن كسى را. (از منتهى الارب). نـصرت و مـدد کردن. بـــاري کـردن. اعــانت. ||صــلح و نگهداشت. محابا. (آنـندراج). ||عـطاكـردن بیپاداش و منت. ||باکسی به عطا دادن نبرد نمودن. (منتهی الارب). معارضه کردن در بخششَيْ ﴿ آازُ آنندراجٍ ﴾. ||تنگ گيري كردن در معامله. (منتهي الارب). سختگيري كردن در معامله. (از ناظم الاطباء). ||ميل كردن بـه كسي. (از منتهي الارب). منحرف شدن از عدل و میل به ناحق کـردن. ||جــانبداری و طرفداری کردن. ||فروگذاشت کردن. (منتهی الارب). سهل البيعي. سخت گيري نکردن در معامله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح فقه، جيزى راکمتر از قیمت حقیقی عالما فروختن و یا به زیادتر از قیمت عالماً خبریدن. (از کشباف اصطلاحات الفنون). [[در اصطلاح بـلغاء عبارت است از گفتن چیزی مثل چیزی کـه دیگری گفته باشد خـواه آن چـیز وزن شـعر باشد و یا قیافیه و پها ردیه نمی و پها صنعتی. (كشاف اصطلاحات الفنون). ||يــا أنكــه دو کسبرای امتحان طبع خود و یا بیا الشماس

دیگــری بگـویند. (از کشـاف اصـطلاحات

الفنون).

هحاباة. [م] (ع إ) پوست و تفاله تمر هندى: محاباة الحتى. (ناظم الاطباء).

هحاببة. [مُ بَ بَ] (ع مص) محابة. حباب. (منتهى الارب). با هم دوستى گرفتن. (منتهى الارب).

محابر. [مَ ب] (ع إ) ج محبرة، سياهي دان. دوات. (منتهى الارب) (از اقرب المسوارد). ج محبر. (آنندراج): روزگار خود را در مواظبتُ دفاتر و محابر و محاضر و منابر میگذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۷). رجوع به محبرة شود.

- اصحاب محابر؛ علماء. مفتيان. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|منشيان. اصحاب قلم.

م**حايس،** [مَ بِ] (ع اِ) ج مُحِبُس. (از اقرب الموارد). رجوع به محبس شود. ||ج مِحبس. (اقرب الموارد).

هحابسة. [مُ بَ سَ] (ع مص) بند كردن يار خود را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء).

محابض. [مُ بِ] (ع إ) ج مِحبَض. (منتهى الارب). رجوع به محبض شود.

محابل. [مَ بِ] (ع [) ج محبل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به محبل شود. **محابة.** [مُ حابُ بَ] (ع مص) حباب بــا كسمى دوستى كردن. (المصادر زوزنسي). محاببة. تحابب. (از منتهى الارب).

محابيب. [مَ] (ع ص، اِ) ج محبوب. ||ج محبوبة. (أنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع بــه محبوب و محبوبة شود.

ه**حات. [مُ**] (ع ص، اِ) ج ماحی. (یــادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ماحي شود.

ه**حاتنة.** [مُ تَ نَ] (ع مص) با هم مساوى و برابر شدن. (منتهى الارب). مساواة. (لسان

ه**حاتة.** [مُ تَ] (ع سص) سخت گرديدن: المخت گرم شدن روز. محت يومنا. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ||خـردمند و تيزخاطر شدن. | خالص و بسي أميغ گشتن. (ناظم الاطباء).

هحاج. [م] (ع مص) دير داشتن وام و تأخير كردن در أن. مسماحجة. (منتهى الارب). مماطله. و درنگی نمودن در ادای دین و تأخير كردن. (ناظم الاطباء). دير داشتن وام به چیزی را و تأخیر کردن. (آنندراج).

ه**حاج.** [مُ حاجج] (ع ص) حجت و برهان اورنده. (از لسان العرب).

هحاج. [مَحْ حا] (ع ص) بسيار دروغگو. كذاب. (از اقرب الموارد) (از لـــان العرب). **محاج.** [مَ حاجِج] (ع إ) ج مَحَجَّة. (از لـان العرب). رجوع به محجة شود.



2

هحاج. [م] (اخ) نام السبى از السبهاى معروف عرب متعلق به مالك بن عوف نصيرى و ابوجهل بن هشام. (از لاان العرب) (از منهى الارب).

محاجات. [م] (ع مص) پرسیدن از کسی چیزی که تا در غلط افکند او را یا چیستان گفتن. (آندراج). محاجاة. رجوع به محاجاة شد.

محاجاة. [م] (ع مس) حسجاء. (منهى الارب). پرسدن از كسى چيزى را تا در غلط افكند او را. (منتهى الارب). فطانت كسى را آزمايش كردن. (از لسان العرب). || چستان گفتن. (از منتهى الارب). احجيه گفتن با يكديگر. تحاجى. حجاء. ||با هسم كارزار كردن. حجاء. (از منتهى الارب). رجوع به حجاء شود.

ه**حاجو**، [مّ ج] (ع]) ج مِعجَّر و مَعجِر. (از مستهى الارب). رجوع به محجر شود. ||جايهاى مخفى. (ناظم الاطباء).

محاجزة. [مُ جَ زَ] (ع مص) یکدیگر را از جنگ باز داشتن. و در مشل است: اذا اردت المحاجزة فقبل المناجزة. (منتهى الارب). ممانعت. یکدیگر را از جنگ بازداشتن. (المصادر زوزنی). معانعة. (المان العرب).

هحاجف، [مُ ج] (ع ص) مسبارز صاحب سير. ||معارضه كننده. (منتهى الارب) (از لسان العرب).

هحاجفة. [مُ جَ فَ) (ع سص) معارضه كردن. (آنندراج). معارضه. (تاج المصادر بيهتى). معارضت كردن. (سنهى الارب). المافعة كردن. (آنندراج). مدافعة. (تاج المصادر بهقى). مدافعت نعودن. (سنهى الارب).

محاجم. [مُ جِ] (عِ لِلَّ جِ مُسَسِحِجُم. [اجِ مِحجَنَة. (منتهى الارب). رجوع به محجم و محجمة شود.

محاجم. [مُ جِ] (!) گیاهی است که آن را مخلصه نیز گویند. (از نباظم الاطباء). اهل اندلس مخلصه را به این اسم خوانند. (اختیارات بدیمی). دوائی است. رجوع به آندراج و برهان و مخلصه شود.

محاجن. [م ج] (ع !) ج ب حجن. (منهى الارب). رجوع به محجن و معجنة شود. محاجة. [م حاجة ع] (ع مص) حجاج. (منهى الارب). با كسى حجت گفتن. (تاج المصادر بيهقى) (المصادر زوزنى). حجت آوردن. [خصومت كردن. قال الله تعالى انحاجونى فى الله. (منهى الارب) (از لسان العرب). [مناور كردن كسى به اظهار حجت عليه او. (از لسان العرب).

محاح، [مَحْ حا] (ع ص) نیک دروغگوی. ستهی الا، ب). کذاب بسیار دروغگو. (از

لسان العرب). كذوب. ||آن كه به سخن دل خوش كند كسى را و بس. (منتهى الارب). سخن فروش. (مهذب الاسماء). كسى كه مردم را با سخن خود نه با كردار راضىي كند. (از لسان العرب).

ه**حاح.** [مُ] (ع ص. إ) زمين كه گياه شور در آن كم باشد. (مشهى الارب).

محاح. [مُ] (ع إمص) گرسنگی. (منتهی الارب).

محاد. (مُ حادد) (ع ص) مزاحم. | امانع. | امانع. | امخالف. | پیوسته و متصل. | پهلوی هم و هم حد. (ناظم الاطباء). رجوع به محادة شود. محادثة و رجوع به محادثة و رجوع به محادثة شود.

محادثة. [مُ دَثَ] (ع مص) بـا هـم ـــخن گفتن. (منتهي الارب). با يکديگر حديث كميدن. تحادث. (يادداشت مـؤلف). گمفتگو و مَكِالمَهُ. (ناظم الاطباء). باكس حديث كردن. (تاج المصادر بيهقي). حكايت و قصه و نقل و دَاستان أوردن. (ناظم الاطباء). ||صيقل كردن شمشير را. (منهي الارب). و منه حديث الحسن حددثوا هذه القلوب بذكرالله: اي اجلوها و اغملوا الدرن عنها. (منهى الارب). جلا دادن. بزدودن شمشير. (از لمان العرب). بزدودن. (زوزنی). ∥در اصطلاح متصوفه و عرفا خطاب حق است بنده رادر صورتي از عالم ملک همچنان که ندا فرمودند مموسی را از شجره. (از كشاف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات). ||معاشرت و مصاحبت. (یادداشت مرحوم دهخدا): زبان از مكالمهٔ او در كشيدن قوت نداشتم و روی از محادثهٔ او گردانـیدن مروت ندانستم. (گلستان).

هحاد لت. [مُ دَلَ] (ع مص) طلب كردن و خواليتن. (غياث). رجوع به محادله شود. قيحاد لة. [مُ دَلَ] (ع مسص) با يكديگر دستان آوردن. (منهى الارب). ||با يكديگر كشتى گرفتن. (از منهى الارب) (از لسان العرب). مراوغة. (السان العرب).

هحادة. [مُحادُ دَ] (ع مص) باكسى حرب كردن. (منتهى الارب). ||باكسى خلاف كردن. قال الله تعالى يحادُون الله و رسوله؛ اى يخالفون. (منتهى الارب). تحاد. مخالفت و التناع از انجام آنچه كه واجب است. (از لسان العرب). ||باكسى خشم گرفتن. (منتهى الارب). ||باكسى دشمنى نمودن. قال الله تعالى ان الذين يحادُون الله و رسوله؛ اى يخالفون. (منتهى الارب). معاداة. دشمنى. خانه ديگرى بودن. محاده خانه فلان؛ يمنى هم حد آن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). دارى محادة داره. (اقرب الموارد). ||هم حد داره؛ اى محادة القرود). ||هم حد داره؛

شدن و پیوستن و مستصل شسدن. ||شسمردن. (ناظم الاطباء).

محافیک. [م] (ع إ) كلمهای است كه در اقبال و بخت باری كسی گویند. (ناظم الاطباء).

هحافات. [م] (ع إمص) محاذاة. موازات. روباروبی. روبروبی، مقابل. برابر. روبرو. مقابل. برابر. روبرو. مقابل. برابر. روبرو. مقابل. برابر. روبرو. به خط مرحوم دهخدا): ایلک باحشر خویش به محاذات او نزول کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۸). [[در اصطلاح حکما و متکلین موازات نیز گفته شود و آن اتحاد در وضع است مانند دو انسان که نست به شخص ثالث در وضع با یکدیگر متاوی بیاشند. و آن از اقسام وحدت است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). [[در اصطلاح محاسبان بر طریقه ای از طرق عمل ضرب اطلاق شود. (از کشاف اصطلاحات از طرق عمل ضرب اطلاق شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

هحاذاة. [م] (ع مس) حداء. (زوزنس). مقابله. (زوزنس). مقابله. (زوزني). مقابل شدن و در برابر کسی قرار گرفتن. (از اقرب الموارد). مقابل کشیدن کسی را و در برابر وی افتادن. (آنندراج). مقابله و روبرو شدن و برابر هم شدن چیزی به چیزی دیگر. (غیاث).

ه حافرة. [م ذَر] (ع مص) حذار. با یکدیگر تخویف نمودن. (منتهی الارب). از یکدیگر بسیم داشتن. [[از کسی حسدر کسردن. (تاج المصادر بیهتی) (المصادر زوزنی). پرهیز کردن. (یادداشت به خط مسرحوم دهخدا). ترسیدن از کسی و دوراندیشی نمودن. (از ناطم الاطباء).

محاذی. [م] [ع ص) برابر شونده (مشتق از حذو به معنی مقابل و روبرو و برابر کردن دو چیز است). (از غیاث) (آنندراج). ||مقابل و روبرو. روباروی. (ناظم الاطباء). مواجمه، برابر. دوبرو. روباروی. (یادداشت به خط مرصوم دهخدا): تو پها را میان سنگر و میان گود جابه جا به تفاوت محاذی دروازهٔ قلعه بسته از گلولهها محافظت نمایند. (مجمل التواریخ گلستانه). لب، محاذی و رویاروی شدن. (منتهی الارب).

هحافی یو. [م] (ع اِ) چیزهایی که از آنها حذر میکنند و میترسند و پىرهیز میکنند. (ناظم الاطباء). رجوع به محذور شود.

هحار. [م] (ع مص) حور. محارة. حَور. بازگشتن. (منتهی الارب). بازگشتن از چیزی و به چیزی. (از لسان العرب). ||کاستن و کسم گردیدن.(منتهی الارب).

۱ - مراوغه، کشتی گرفتن و فریب دادن در کاری است.

ه حار. [مَحْ حا] (اخ) عمرين معود ببرجوع به عمر بن معود و الاعلام زركلي شود. هحارات. [مَ] (ع إ) ج مسحارة. (مستهى الارب). رجوع به محارة شود.

محارب. [مُ رِ] (ع ص) با یکدیگر جنگ کننده. (آنندراج). جنگنده. رزمنده. جنگجو و بهادر و غازی. (ناظم الاطباء). مرد جنگجو و نبردکننده. (ناظم الاطباء):

بيزم اندرون چون عطارد مساعد

برزم اندرون چون غضنفر محارب.

(منبوب به حنن متكلم) أ. - عدو محارب؛ دشمن جنگى. (از لسان العاب).

||در اصطلاح فقهی هر آن کسی بود که قصد کندبر مال مردم بر گرفتن و سلاح بــه ظــاهر کند.(ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ص ۱۹۸).

ه**حارب.** [مّ رٍ] (ع اِ) جِ محراب. (زمخشری یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هحارب. [مُ رِ] (اِخ) (بنو ...) قبیلهٔ دوم از فهر و ایشان بنومحاربین فهرند و از ایشان است ضحا کین قیس از اصحاب رسول الله (ص). (صبحالاعشی ج ۱ ص۲۵۲). رجوع به ضحا کین قیس الفهری شود.

محارب. (مُ رِ) (اخ) ابنخصفة بن قيس عيلان از عدنان جدى جاهلى است. از نسل اوست المؤمل بن اميل المحاربي و سواربن حمدون و ذوالرمحين عامرين وهب. (الاعلام زركلي).

هحارب. [مُ رِ] (اخ) ابندثارین کردوس السدوسی الشیبانی الکوفی، مکنی به ابوالمطرف قاضی کوفه، مردی فقیه و فاضل و نیکو سیرت و زاهد و دلیر بود و سواری بنام و دربارهٔ علی و عثمان از فرقهٔ مرجئه بشمار میرفت و در این باره شعری دارد. از منصب قضا نوبتی عزل و باز منصوب شد و در آن منصب درگذشت. (۱۱۶ ه.ق.). (الاعلام زرکلی).

هحارب. [مُ رِ] (اخ) ابن صباحبن عتیک از عنزةبن اسد جدی جاهلی است و گروهی از شاعران و دیگر از آنان بىدو مىنسوبانىد. (الاعلام زركلی).

هحارب. [مُ رِ] (اِخ) ابن عمروبن ودیمتبن لکیز از بنی عبدالقیس. جدی جاهلی است و محارببن مزید صحابی از نسل اوست و نیز حطم بن محارب که زردهای حطمیه را بدو منسوب می دارند. (الاعلام زرکلی).

محارب. [مُ رِ] (اخ) ابن فهربن مالکبن النفر از قسریش. جدی جاهلی است و بیاری از مشاهیر از نسل اویند. (الاعلام زرکلی).

محارب. [مُ رِ] (اِخ) ابن قيس الكسعى، از قبيلة كسع يمن و شاعر است به او در ندامت

مثل زنند. (الاعلام زرکلی).

محاربات. [مُ رَ] (ع اِل ج مــــحاربة.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ج
محاربت. جنگها و کارزارها. (غیاث)

(آندراج): عاقبت در بعضی از آن محاربات
شهید گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمنی ص۲۱۳).
رجوع به محاربهٔ شود.

محاربت. [مُرَبّ] (ع مص، اِمص) محاربة. محاربه. حراب. (منهی الارب). با یکدیگر جسنگ کردن. | جنگ و پبکار و نبرد و کارزار. (ناظم الاطباء): اسباب محاربت و منازعت برخاست. (تاریخ بیهتی). هرکه ...از خلیت محاربت غافل باشد پشیمان گردد. (کلیله و دمنه). به ابوالقاسم پیغام فرستاد که کار محاربت اعتمادی ندارد و عاقبت آن در پردۀ غیب است. (ترجمۀ تاریخ یمینی ص ۹۵۸ این الحسن) (ترجمۀ تاریخ یمینی نهاد (فیووزان بن الحسن) (ترجمۀ تاریخ یمینی یمینی ص ۲۴۳). قابوس ...را به محاربت ایشان ایمینی ص ۱۳۵۸). قابوس ...را به محاربت ایشان ایمینی ص ۲۶۸). کی بانو عدو محاربت بواند

زیراکه گرفتار کمندت ماند. روی به کوفه نهاد از برای محاربت و کار زار کردن. (تباریخ قم ص۲۸۸). و رجوع به محاربهٔ شود.

محاربة . [مُ رَبّ] (ع منص) حسراب. با يكديگر جنگ كردن. (منهى الارب). با كسى جنگ كردن. (ترجمان علامهٔ جرجانى) (تاج المصادربههم) (المصادر زوزنى). مقاتله. تحارب. احتراب. [كارزار. جنگ. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجموع به محاربت شدد.

هحاربی، [مُ رِ بیی] (ص نسبی) منسوب است به محارب بن د ثار. ||منسوب است به قبلهٔ مُعِیَّارب. (از انساب سعانی).

محاربی الدوسی، مکنی به ابوالعلاء قاضی المحاربی الدوسی، مکنی به ابوالعلاء قاضی شافعی منوفی در ۳۵۹ (ه.ق.) از نسل محارب بن دار. از مردم بغداد است و عالم به اصول و تألیفی در رد سخالفان از جهمیه و قدریه و غیر آنان دارد. (الاعلام زرکلی).

هحاربی، [مُرِ] ((خ) عبدالعقبین غالبین علی البین عطیة (۴۸۱ تا ۵۴۲ ه.ق.). از محارب قیس غرناطی است و ابومحمد کنیه دارد. مردی مفسر و فقیه و دانای احکام و حدیث است و شعر نیز میسروده است و صاحب تألیفات است و به سال ۵۴۱ ه.ق. در لورقه درگذشته است. (الاعلام زرکلی).

ه**حاربی.** (مُ رِ] (اِخ) لقبط بن بکیر نصربن سعید از بنی محارب از قیس عیلان متوفی در ۱۹۰ ه.ق. مردی راوی و از دانایان به ادب و اخبار و از مردم کوفه است و شعری نیک دارد

و تألیـفاتی چــون «النــاء» و «الـــمر» و «اللصوص». (الاعلام زرکلی).

محارث. [مُ رِ] (ع اِ) جِ مسحرث. (نساظم الاطباء). رجوع به محرث شود.

هحارد. [مُ رِ] (ع إِ) جِ محرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به محرد شود. |الفچهای شتر. (منهی الارب). لبهای مردم و شتر و اسب. (ناظم الاطباء). رجوع به محرد شود.

ه حارد. (مُ رِ] (ع ص) مسحاردة. ماده شر كم شير و يا ماده شتر كه شير آن بند شده باشد. (از منهى الارب) (از ناظم الاطباء).

هحاردة. [مُ رِ دَ] (ع ص) محارد. مادمشتر كمشير و يا ماده شتر كه شيرش بند آمده باشد. (منهى الارب).

محاردة. (مُ رَدَ) (ع مص) حراد. (منهى الارب). اندكشير شدن اشتر. (زوزني) (تاج المصادر بهقي). كمشير شدن شتران و يا بند آمدن شير آنها. (منتهى الارب). ||اندكآب شدن سال. (زوزني) (تاج المصادر بيهقي). كمآبشدن سال. (منتهى الارب).

هحارز. [مُ رِ] (ع ص) حافظ و نگهان. معارز حصن، حا كم قلعه. (ناظم الاطباء). هحارزة. [مُ رَزَ] (ع مص) با هم مزاح كردن كه به دشنام ماند. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). شوخى كردن كه به دشنام ماند. (از تاج العروس).

محارست. [مُ رَ سَ] (ع إسس) نگهائي. محافظت و حراست. (ناظم الاطباء).

-محارست کردن؛ پاس داشتن. (یادداشت به خیط مرحوم دهخدا): ملک قناعت را محارست کنی^۲. (گلستان).

الگوش داشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهغدا).

محارشة. [مُ رَشَ] (ع مسص) آزردن و خراشیدن. (ناظم الاطباء). استیزیدن. (از لسسان العرب). الدر گوش نهادن. (ناظم الاطباء). در فرهنگهای دیگر این معنی دیده نشد.

محارضة. [مُ رَضَ] (ع مص) پیوسه در کاری بودن. ||با یکدیگر تیر زدن به تیر تمام ناتراشیدهٔ پیکاننانهاده. (منهی الارب). تیر ناتراشیدهٔ پیکاننانهاده بر یکدیگر زدن. (ناظم الاطباء).

محارضة. [مُ رِ ضَ] (ع لِا جِ مـــحرضة.

۱ - ایس قسصیده بسا مسطلع: دسلام علی دار امالک و است قسی حشر و اثب و مشود و اثب منسوب به حسن متکلم است اما ظاهراً از معزی با برهانی باید باشد. (یادداشت لغت نامه).
۲ - دنل: حسواست، و در ایسن صسورت اینجا شاهد نیست.



(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع بــه محرضة شود.

هحارف. [مُ رَ] (ع ص) بى روزى. (سهذب الاسماء). بى بخت و روزى. خلاف مبارك. (آندراج) (منهى الارب).

محارف. [م ر] (ع إ) ج معرف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به معرف شود. محارفة. [مُ رَ فَ] (ع مص) میل به جراحت فرو بردن تا غور آن معلوم شود. (منتهی الارب). میل فرو بردن به جراحت و یافتن عمق آن را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). الکسی را بی روزی کردن. (منتهی الارب) الاطباء). المحارفة به سوء؛ پاداش بدی دادن کسی را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). محارفة. [مُ رَ قَ] (ع مص) آرمیدن با زن بر محابانیده. (از منتهی الارب) ناظم محاوفة. [مُ رَ قَ] (ع مص) آرمیدن با زن بر بهلو خوابانیده. (از منتهی الارب) (ناظم بهلو خوابانیده. (از منتهی الارب)

خط مرحوم دهخدا).

هحارم. [م و] (ع]) ج مَحرَم. [اج محرمة [مُ
رُ / مُ رَ] . (سنتهى الارب) (اقرب الموارد).
رجسوع بسه مسحرم و مسحرمة شدود.
[احرام كرده هاى خدا. (منتهى الارب) (اقرب
الموارد). [امحارم الليل؛ مخاوف شبكه
بددلان را از رفتن باز دارد. (سنتهى الارب).
[اكسانى كه نكاح آنها حرام باشد. ماند مادر
و خواهر و خاله و عمه و دختر و جز آنان.
(ناظم الاطباء).

الاطباء). نوعی آرامش با زن. (یـادداشت بـه

محارن، [مَ رِ] (ع إ) ج مسحرن. (نساظم الأط الم) و مده به معرف أنه و المعالم المعالم

الاطباء). رجوع به محرن شود. محارة. [مَ رَ] (ع إِ) جاي بازگشت. (منتهي الارب). خيور، ميجار، جُوور. (از لسان العرب). ||اندرون گوش. ج، محارات. ||پيوند كتف. ||صدف. ||هر استخواني كه مانند صدف باشد. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). | چيزى است مانند هودج. (منتهى الارب). قسمي از پیش سم. (منتهی الارب). آن جزئی که واقع شده است ما بین نسر یعنی بىرامىدگی سىم و بيش سم. (ناظم الاطباء).منسم البعير. (اقرب الموارد). ||خط. (منتهى الارب). ||رسم. (ناظم الاطباء). ||كرانه. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ||ناحيه. (ناظم الاطباء). ||زنخدان. حنک. ||زیر حنک و ژنـخدان. ||مـنفذ و راه تنفس به خیشوم. ||تیزی و رگ ران. ||بالای دروني دهان اسب، محارةالفرس. (از تــاج العروس). كام ستور. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب). | نقصان، يقال حور في محارة (بالضمّ و الفتح)؛ يعنى نقصان در نقصان است و این مثل برای کسبی زنند که در ادبار و بدبختی است یا در گمراهمی است و صلاح

نپذیرد و حال آنکه درستکار و صالح بـوده

است. (از منهی الارب) (از تاج العروس). هحاریب، [م] (ع!) ج مـحراب. (مـنهی الارب). رجوع به محراب شود. ||محاریب بی اسرائیل، مـجدهائی که بنی اسرائیلیان در آن می نشینند. (منهی الارب).

محاريف. [م] (ع] ج محرف. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به محرف شود. محاريم. [م] (ع]) ج مُحَرَّم. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

محارين. [م] (ع إ) ج محران. ||انگبينها. ||دانههاى پنه. ||زنبور كه بر انگبين چفسيده باشد. (منهى الارب). رجوع به محران شود. محاز. [م] (ع مص) محز. آرميدن با زنى. (از منهى الارب).

محازبة. [مُزَبَ] (ع مص) گروه گروه شدن. (از منهی الارب) (ناظم الاطباء). ||از گروه که شدن. یقال حازبته، اذا کنت من حزبه. (نیخیی الارب).

هحازم. [مَ زِ) (عِ إَ) جِ مــــعزم. (مــــتهى الارب). رجوع به معزم شود.

هحازة. [مُحاذُدُ] (عُ مص) حزاز. جهد تمام كردن.(منهى الارب).

هحازيو. [م] (إخ) دهى از دهستان شاخنات بخش در ميان شهرستان بيرجند است با ۲۷۰ تن سكنه. (از فرهنگ جغرافيايى ايران ج ۹). هحاسب، [مُ سِ] (ع ص) حسابكننده و مسرتبكننده حساب و مستوفى. (ناظم الاطسباء). شسمارگر. آمسارگر. شسمارگير. آماره گير. شساره گير. حسابدار. آمسارگيره. شسماركننده. شسمارنده. حسيب. حساب. (يادداشت به خط مرحوم ده خدا). حساب كننده. (آنندراج):

چندانت بقا بادكه آيد عدد سال

ناهو قلم کاتب و در ذهن امحاسب. سوزنی. دیکاسپ، [مُ س] (ع ص) نمت مفعولی از حساب. حسابشمر دهشده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

محاسبات. [مُ سَ / سِ] (ع اِ) ج محاسبة.
(یادداشت مرحوم دهخدا). | حسابها. (ناظم الاطسباء). | بده و بستان: با فیلان تباجر محاسباتی داشتم. | ادارهای که امور مبالی و
پولی را در هر دستگاه یا وزارتخانه و یا
مؤسسه به عهده دارد و پرداخت و دریافت
وجوه و نگهداری حساب دخیل و خرج با
اوست. حسابداری.

دیوان محاسبات؛ ادارهای که به موجب قانون خاص تشکیلات خاص و شعب متعدد و دادستان و مستشارانی که از جانب مجلس شورای ملی انتخاب میشوند. و تسابع وزارت دارائسی است و موظف به بررسی حابهای کل کشور و رسیدگی به حاب و تخلفات ذیحابان و تهیه و تنظیم

لايحهٔ تفريغ بودجهٔ كل كشور است. رجوع به ديوان شود.

ه حاسبت. (مُ سَ بَ] (ع مص) محاسبة. حساب كردن. (از منهى الارب).

— علم محاسبت؛ علم حساب. علم شمار؛ و در علم محاسبت چنانچه معلوم است چیزی دانم. (گلستان)، رجوع به محاسبة شود.

محاسبة. [ثم ش ب] (ع مسص) حساب کردن. (زوزنی) کردن. (منهی الارب). شمار کردن. (زوزنی) اتاج المصادر بیهتی). شمردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شمار گیری. شمار گیری. شمار گیزی. شمار اینکه حفظ کند شخص ظاهر و باطن خود را تا آنکه چیزی که حسنات وی راباطل میکند از آن صادر نشود. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب محاسبهٔ نفس ذیل مادهٔ بعد شود.

محاسبه. [مُ سَ بَ / سِ بِ] (ازع، اِمص) محاسبة. شمار کردن. با کسی شمار کردن. (یا کسی شمار کردن. (یادداشت به خط مرصوم دهخدا). حساب برگرفتن و شمار کردن با کسی: آن را که حساب پا ک است از محاسبه چه با ک است. (گلمتان). (اعمل حساب. (ارمیدگی به حساب. (ازمیدگی به حساب. (ازمیدگی به حساب. (ازمیدگی به انظام در حساب. (از تیب و انظام در حساب. (از تیب و انظام در حساب. (از تیب و انظام در حساب.)

- محاسبه دار؛ کسی که تنفتیش در حساب میکند. (ناظم الاطباء).

معاسبه طلب؛ كسى كه تفريغ حساب را از
 وى ميخواهند. (ناظم الاطباء).

— محاسبه کردن؛ شمردن و حساب کردن و مرتب کردن حساب.

- محالبة نفس؛ (اصطلاح تنصوف) تنفقد و تفحص احوال نفس بدين معنى كه از خوب و بد آنچه از انسان همه روزه روی میدهد شمارهٔ أن را داشته در أخر روز حساب كمند که نیک او از بد یا بد او بر نیک فزونی دارد و برخی از متصوفین ساعات را بـجای ایـام گرفته و حساب اعتمال نیک را «احتصا» و اعمال بد را «حصر» خوانند و بىراي شمارة آنها سنگ ریزه بکار برند. محمدبن محمود آملي در نفائس الفنون آرد: ميحاسبه يبعني بيوسته متفقد و متفحص أحوال و أفعال نفس خودباشد و هرآنچه از ملايم و غير ملايم از او روز بروز و ساعت به ساعت صادر میشود حصر و احصا کند و بزیادتی و نقصان آن بسر كيفيت حال خود واقف گردد. و محاسبه از جمله مقامات سالک مسلک تصوف است و مقام سوم شمرده شده است.

ه**حاسبي.** [مُ سِ] (اخ) حارثبن اسد از متصوفه است. رجوع به حارثبن اسد و نيز

۱ – زل: میل.

انساب سمعانی و خاندان نوبختی جهیباس اقباس اقبال ص۱۱۹ و کلام شبلی ص۷۷ و غزالی نامه ص۷۰۷ شود.

محاسبیان. [مُ سِ] (اِخ) فرقهای از صوفیه که بر طریقت حارثبن اسد محاسبیاند. (از کشف المحجوب هنجویری). رجوع به حارثبن اسد ...شود.

هحاسبیة. [مُ سِ بسی ی] (اِخ) فرقهای از صوفیه که بر طریقهٔ حارثین اسد محاسبی هستند. رجوع به محاسبیان شود.

معاسن، [م س] (ع إ) ج حسن بر خلاف قياس، نيكونها و خوبها، كردارهاى نيكو و احسانها، خيرات و زيائها، (ناظم الاطباء)، مقابل مساوى: نيكونها و معايب و مثالب و محاسن و متاقب پنهان ماند. (تاريخ بيهقى ضودندى. (تاريخ بيهقى چ اديب ص ١٠٠)، چون ضعفى افتد ميان دو قوى ... معايب ظاهر گردد و محاسن و مناقب پنهان گردد. (تاريخ يهقى)، و محاسن عدل و سياست تقرير افتاد. (كليله و دمنه)، و محاسن اين كارنامه دولت به اسم و محاسن او جمال كارنامه دولت به اسم و محاسن او جمال گرفت. (كليله و دمنه)،

ذات تو به اوصاف محاسن متحلیست. و زجملهٔ اوصاف مساوی متعالیست.

سوزني.

به شرف نفس و مکارم اخلاق و وفور عقل و محاسن شیم و کمال فضل. (تـرجــمهٔ تــاریخ یمینی ص۲۷۴).

- محاسن شماری: ندبه. گریه بر مرده و محاسن شماری او. (منتهی الارب). فباتحه خوانی. (ناظم الاطباء).

الع مَعسَن. جاهای خوب و نیکو از بدن. مَعسَن یکی محاسن است و محاسن را واحد و مسفرد نیست. (منتهی الارب). [[ریش و سیل و شارب. (ناظم الاطباء). ریش مردان. (آنندراج) (غیاث). و گویا از معنی [جاهای خوب و نیکو از بدن] معنی ریش یعنی لحیه مستنبط باشد. (از یادداشت مرحوم دهخدا): قسدی عظیم داشت و محاسنی دراز (آلب ارسلان) چنانکه وقت تیر انداختن گره زدی. (راحة الصدور راوندی ص۱۷۷).

کردم محاسن خود دستار خوان راهت تا بو که از ره خود گردی برو فشانی. عطار. او را دیدند محاسن بر خاک نهاده و در آتش پف پف میکرد. (تذکرة الاولیاء عطار). گفتند آخر محاسن را شانه کن گفت بسی فارغ مانده باشم که این کار کنم. (تذکرة الاولیاء عطار). شیخ گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابل به محاسن باید رفت. (تذکرة الاولیاء عطار).

- محاسن از آسیا سفید کرده؛ کنایه از کمال ابلهی است. (آنندراج):

من و سرگرم مستی بودن و گرد جهان گشتن مگر چون خود محاسن را سپید از آسیا کردم. یحیی شیرازی (از آنندراج).

- محاسن حلق كردن (كسك را)، ريش أورا تراشيدن: باز آوردند كه او را محاسن حلق كندو از شهر بيرون شود. (المضاف الى بدايم الازمان ص ۵۱).

محاسن. [مَ سِ] (اِخ) نام بطنی است. (از انساب سمعانی).

هحاسن. [م س] (اخ) ابن عبدالملکبن علیبن نجاالتنوخی الحموی دمشقی صالحی، مکنی به ابوابراهیم و ملقب به ضاءالدین فقیه حنبلی و از پارسایان ژنده پیوش بود و به فتوی و حدیث پرداخت و مدرسهٔ ضیائیهٔ محاسبه دمشق بنا نهاد. در قاسیون دمشق نبانجا مدفون شد. در تارگذشت و هم بدانجا مدفون شد. (۲۶۶ ه.ق.).(الاعلام زرکلی).

ه حاسنة . [مُ سَ نَ] (ع مص) به نيكويى فخر كردن باكسى. (منتهى الارب) (تاج المصادر بهقي).

هحاسنی • [مَ سِ نسسی ی] (ص نسسی) منسوب است به محاسن که بطنی است. (از انساب سعانی).

هحاسنی. [م س] (اخ) سلیمان بن احمد بن سلیمان بن اسماعیل (۱۲۷۹ تا ۱۱۷۸ ه.ق.) شاعر دستقی مولد و مدفن به نیابت محاکم و امامت و خطابت در جامع اموی دمشق قیام و اقدام داشت و دیوان شعری دارد. (الاعلام زرکلی).

محاسنی، [مَ سِ] (اخ) مستحدین تاجالدین بن احمد المحاسنی الدمشقی (۱۰۲ میلیالای ۱ ه.ق.) خطیب جامع اموی دمشقی و مبردی شاعر بود و تعلیقه ها در حدیث بر صحیح مسلم دارد و نوشته ها که دلالت بر فضل او کند. شیخ عبدالغنی نابلسی او را مر ثیه گفته است. (الاعلام زرکلی ج۶ ص

ه حاسنی . [مَ سِ] (اخ) موسی بن اسعد بن یحیی بن ابی الصفاء متوفی به سال ۱۹۷۳ ه.ق فاضل دمشقی در ادب و فقه حنفی دستی داشت. در جوانی به قسطنطیه شد و آنجا در دماغ وی خللی رخ داد و به دمشق بازگشت و بهبود یافت اما در زبانش لکنتی پدید آمد. تألیفاتی و شروحی در فقه و معانی دارد. (الاعلام زرکلی).

هحاش. [م] (ع ص) سوخته و بسريان. (منهى الارب ذيل محش). خبر محاش؛ نان سوخته. (مهذب الاسعاء). شواء محاش؛ بريان سوخته. (از ناظم الاطباء).

ه**حاش.** [م] (ع إ)گروه كه از قبيلهای فراهم

آیند و نزدیک آتش با هم سوگند خورند و پیمان نمایند. (منتهی الارب ذیل محش) (ناظم الاطباء). مَحاش.

محاش. [م] (ع]) آخريان و كالا و رخت خانه. (منتهى الارب ذيل م ح ش). اثبات ألم البيت. (آنندراج) (منتهى الارب ذيل ح و ش). أكالاى خانه. (مهذب الاسماء). [اگروه مردم آميخته از هر جنس (يا باين معنى محاش است مشتق از محشمة النار كه در مادة «محش» ذكر شده است) (از منتهى الارب). [اج مَحَشَّة، دُبُرها. (از منتهى الارب

محاشات. [م] (ع مص) محاشاة. اخراج. استناء. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). استناء كردن. (از نباظم الاطباء). ||باك داشتن. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به محاشاة شود.

محاشّاة. [م] (ع مص) استناء كردن. (تاج المصادر زوزنى). استناء كردن كسى را از جماعتى. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

محاشنة. [مُ شَي نَ] (ع مص) با هم دشنام دادن. (منهم الأرب).

ه**حاشي.** [مُ] (ع اِ) جِ مِــحشي. (مــنهي الارب). رجوع به محشي شود.

الارب). رجوع به محتى شود. هحاشىء. [مُ شِ:] (ع إ) جِ مِحثَأَ. (منهى الارب ذيل حشء). رجوع به محشأ شود.

معرب دین حسن ۱۸ (جعنی به ساحت سود. هحاص از ۱۶ (ع مس) خسیس. خیصة. حیوص. محیص. حیصان. به یک سوی شدن از چیزی (یا در حق دوستان «حاصوا» گویند و در حق دشمنان «انهزموا»). (از منتهی الارب). بگردیدن. (تاج المصادر بیهتی).

هحاص. [مُحْ حا] (ع ص) درخشان از برق. |اسراب. ||الدويةالمحاص؛ دشت كه درآن بكوشش تمام راه روند. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

محاص. [مُ حاصص] (ع ص) بهره بهره کننده چیزی را میان خودشان. (از منهی الارب). کسی که بهره میکند چیزی را بیا دیگری. [[آن که میگیرد حصه و بهرهٔ خود را. (ناظم الاطبای).

محاصو - [مُ ص] (ع ص) حسماری کنده کسی را به جنگ . (آنندراج). حصار کننده. (ناظم الاطباء). در حسار گیرنده. شهربند کننده. محاصره کننده.

- محاصر شدن؛ شهربند و در بندان کننده شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). محام

ه**حاصو.** [مَ صِ] (ع إِ) نـزديكتر راه. (نــاظم الاطباء)

۱ - در متهی الارب به غلط اساس کتابت شده است.

٢-در اقرب الموارد ذيل حشى أمده است.





(المصادر زوزني).

محاصره. [مُ صَ رَ] (ع مسم) گردا گرد گرفتن و حصاری کردن به جنگ، شهربند. شهربندان. در حصار گرفتن. گرد چیزی یا کسانی را گرفتن چنانکه نتواند برون شدن. از گردا گردیند کردن راه کسی را. (غیاث) (از ناظم الاطباء): ابوالقاسم فقیه را با جسمعی از ارکسان دعسوت و ابنای دولت بمحاصره ایشان فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یسمینی ص ۲۲۸). طول ایام محاصره در سمینی ص ۲۲۸). طول ایام محاصره در غازیان عاقبتاندیش زندیه با صاحبان غازیان عاقبتاندیش زندیه با صاحبان ص ۱۳۰۸. | (() سحل محصور. ||بندان. صاحاط. ||اشتمال. (ناظم الاطباء).

ه**حاصره ۵۱۵ن.** [مُ صَ رَ دَ] (مسسص مرکب) محاصره کردن: اول قصهٔ هزارسف که دو ساه مسحاصره داد. (تباریخ جمهانگشای جوینی ج۲ ص۸).

هحاصره شدن. [مُ صَ رَ شُ دَ] (مـص مرکب) شهربند شدن. محصور شدن. حصاری شدن. در میان گرفتگی و بند شدگی راه واقع شدن.

محاصره کردن. (مُ صَ رَکَ دَ) (مـص مرکب) تنگ فروگرفتن. (آنندراج). احصار. شهربند کردن. حصاری ساختن: اگرمحاصرهٔ آسمان کند رایت

به یک دو ماهش هر نه حصار بگشاید. جمالالدین سلمان (از آنندراج).

محاصرين. [مُ صِ] (ع ص، إ) بَعِ محاصر (در حالت نصر و حرى).

(در حالت نصبی و جری). ه**حاصل.** [مّ صِ] (ع اِ) محصول و حــاصل. ||باج و خراج. ||سود. (ناظم الاطباء).

اابع و حزيج التود (فاطم الأطباء). محاصلات، [م ص] (ع إ) ج مسحاصل. محصولات. (ناظم الأطباء).

هحاصة. [مُ حاصُ صَ] (ع مص) بهر بهره كردن ميان خود. (منهى الارب).

محاض. [م] (ع ص، اِ) ج مُسحض، شــير خالص بی آب. (منهی الارب).

محاض - [م] (ع مـص) حيض محيض. بينمازي شدن زن. (منهي الارب) (از تباج المصادريهقي).

ه**حاضو.** [مٌ ضِ] (ع إ) جِ محضر. لغتى است مولد (از المعجم الوسيط).

– معاضر شرع؛ معا کـم شـرع. رجـوع بـه معضر شود.

||ج محضر، به معنی دفترخانهها. رجـوع بـه دفترخانه شود. ||ج محضر، رسـیدگان به سوی آب. (ناظم الاطباء). ||ج حاضر. (آنندراج).

محاضو. [مُ ضِ] (ع ص) آمـاده و حــاضر. ||آنكه در حضور شخص ايستاده است. (ناظم الاطباء).

هحاضو، [مَ ضِ] (إخ) ابن المورع الهمدانى اليامى، مكنى به ابوالمورع از رجال حديث و از مردم كوفه است. ابن سعد او را تبوثيق و تصديق كرده و نسائى گويد از اعمش احاديث نيكو و مستقيم روايت كرده است و در حديث او منكرى نديده اما گروهى وى را به غفلت منسوب داشته اند. در باب نيد بر رأى مردم كوفه بود و هم بدان شهر درگذشت. (۲۰۶ ه.ق.) (الاعلام زركلى).

محاضوات. [مُ صَ] (ع إلى ج مسحاصرة. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). [[مطومات و يادداشته شدهها و سخنهای موافق حال و حکايات سلف مناسب مقام يعنی علم تواريخ. (خطبه) (آنندراج). ابوالخبر در مفتاح السعادة گوينددانشی است که به سبب آن ملکهای برای انسان حاصل گردد که تواند برای ديگران کلامی ايراد نمايد که از هر جهت مناسب حال و مقام را داشته باشد و هدف از اين علم تحصيل و به دست آوردن اين ملکه است و فائدة آن دوری از خطا در تطبق کلام منقول از غيير است. (از کشف الظنون ج ۲ ص

- علم محاضرات؛ آنچه راکه از حدیث غریب و یا شعر عجیب برکسی خوانند. (از نقائس الفتون).

||حاضرشدنها. (آنندراج) (غیاث). ه**حاضرت**. [مُ ضَ رَ] (ع مص) مأخوذ از

تازی محاضرة. رجوع به محاضرة شود. ع**حاضرة.** [مُ ضَ رَ]' (ع مــص) جـِـضار. سؤال و جواب كردن با هم. (مـنتهي الارب). <u>مِمِکالمِ</u>هِ. با هم گفتگو کردن. (یادداشت به خط <u>م</u>رحوم دهـخدا). مجادله و چـواب و سـؤال كردن. (از ناظم الاطباء). ||زانو بزانوي كسي در نزد سلطان نشستن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مجاثاة. (تاج العروس). |ابرابری کردن در دویدن با هم. (منتهی الارب). با يكديگر دويـدن. (تــاِج المـصادر بیهقی). ||نزدیک حاکم شدن با خصم و غلبه كرده حق كسي بردن. (منتهي الارب). مغالبة و مكاثرة. (تاج العروس). در نزد حاكم حاضر شدن باکسی و چیرگی کردن او را در حق خود و چیره شدن بر وی و بردن حق خود را. ||فروختن ميوه پيش از رسيدن. (ناظم الاطباء). [[در نزد سالكان ديدار بيش از رفع حجاب است. (از كشاف اصطلاحات الفنون). حضور القلب بتوارد البرهان و مجازاةالاسماء الالهية بماهي عليها من الحقايق. حضورالقلب مع الحق فيي الاستفادة من اسمائه تعالى

(تعریفات ۱۳۸). ||موافقت فتیان در شرب و

اجتماع در یک مجلس جهت تألف قلوب. (از نفائس الفنون علم تصوف).

محاضن. [مَ ضِ] (عِ إِ) جِ محضن [مَ ضَ / ضِ] .(منتهى الأرب). رجوع به محضن شود. محاضير. [م] (ع لِ) جِ محضار. | إجِ محضير. (ناظم الاطباء).

هحاضة. [مُحاضُ ض] (ع مص) یکدیگر را برانگیخن بر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطبیاء). یکسدیگر را بسراف ژولیدن [بسراوژولیدن] . (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بهقی).

محاط. [م] (ع ص) جای گردا گردبرآورد، شده برای گوسفندان و شتران و برای مردمان. (از ناظم الاطباء). گردا گردفرا گرفته. مقابل محیط. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از احساطه شده. (ناظم الاطباء). محفوف. (یادداشت مرحوم دهخدا). (ادریافت شده و دانته شده راناظم الاطباء):

خدای مبدع هرچ آن ترا به وهم و به حس محاط و مدرک و معلوم و مبصر است و مشار. ناصرخسرو.

گفتم محاط باشد معقول عین او گفتابر او محیط نباشد عقول اگر. (؟) هحاطب، [مَ طِ] (ع لِ) جِ محطب، (دهار). هحاطب، [مُ طِ] (ع ص) شتری که خبار خشک خورد. (آنندراج). رجوع به صحاطبة

محاطبة. [مُ طِ بَ] (ع ص) ماده شتر كه خار خشك خورد. (از منهى الارب). محاطمي، [مَ ظىى] (ع إ) ج معظية. (ناظم الاطباء). رجوع به معظية شود.

محافاة. [م] (ع مص) منازعت كردن بها كسى در سخن. (آنندراج). مناقشه و منازعه. (ناظم الاطباء). پيكار كردن باكسى در سخن. (تاج العصادر بيهقى). حافاه؛ منازعه كرد بها وى در سخن. (متهى الارب).

هحافو. [مَ تَوا (ع لِ) جِ مِحفَر. | اَجَ مِحفَرَة. | إِجِ مِحفار. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به محفر و رجوع به محفارشود.

محافزة. [م ف ز] (ع مص) زانو به زانو به زانو نستن كسى را و نزديك شدن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). حافزه؛ زانو بزانو نشت او را و نزديك شد. (منتهى الارب). محافظ. [م ف] (ع ص) نگهانىكننده. (آندراج). نگهان. (ناظم الاطباء). حافظ. حفيظ. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). بادستگير و حامى. پارسان و حارس. ||دستگير و حامى. ||فرمانگزار. ||حاكم. ||ناظر. (ناظم الاطباء).

۱ - در فارسی به کسر هضاده متداول است.

هحافظت. [مُ نَ ظَ] (ع مص) متراقبت. نگاهبانی کردن. (آنندراج). محافظة. نگاهبان چیزی بودن. ﴿ انگاهداشت. نگهداشت. نگاهداری چیزی را. نگاهداشت. مواظبت. مداومت. مراعات. ذب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به محافظة شد.

- محافظت کردن؛ نگاه داشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به عدل و داد و مخالفت نگاهبانی کردن؛ و محافظت کند رعیت را به عدل و داد، و مخالفت یکدیگر نکنند. (سفرنامه ناصرخسرو ج دبیرسیاقی ص۱۴۸

||پاس داشتن: در دولت بیقیاس ظاهر گنج
 و لشکر محافظت همیکند. (گلستان).

محافظة. [مُ قَ ظَ] (ع مس) پیوسته بیودن بر کاری. حفاظ. | اباز داشتن از چیزهای ناروا. (متهی الارب). حفاظ. (متهی الارب). ابنگاهبانی کردن. (متهی الارب) (تبرجمان علامه جرجانی). رجوع به محافظت شود. محافظة. [مُ فَ ظَ] (ع میس) محافظة شود. محافظة شود. محافظة شود. محافظة گار. [مُ فَ ظَ /فِ ظِ] (ص مرکب) آنکه بقای وضع موجود خواهد. (یادداشت مرحوم دهخدا). که با دگرگونها و تغییر وضع موجود هم آواز نگردد.

- حزب محافظه کار؛ حزب پای بند سنن و بقاء وضع موجود.

- ||یکسی از دو حسزب مهم تباریخی در انگلیس و یکی از احزاب سیاسی بزرگ بسريتانيا وحسزب دست راسستى پارلمان انگلستان است ۲ و آن در واقع دنبالهٔ حزب تُری ٔ است که آغازش از اواخر قرن هفدهم میلادی و مقارن پیدائندن حزب ویگ است. اصطلاح محافظه کار بجای نری از ۱۸۳۰ م. رواج گرفت و غرض از تغییر نام ان بودک نشان داده شود که حزب از روش کهنهٔ حزب تری دست بر داشته است معذلک بــا وجــود لایحهٔ اصلاحی ۱۸۳۲، حزب جدید بر طبق سنت حزب قديم، حــزب مــالكان و اربــاب زمین و روحانیان بود بنعدها در ایس وضع حزب تغییراتی روی داد، خاصه در حکومت دیزرائلی آ و از این رهگذر جز دورهای کوتاه سالها بر سر کار بود و در این فاصله روزگاری نیز با حزب نیرومند دیگر یعنی حزب کارگر اتثلاف داشت. از جنگ جهانی اول تــا ســال ۱۹۴۵ نیز این حزب جز چند دورهٔ کوتاه بــه تنهائی و یا به صورت ائتلافی همواره بر ســر کاربود، پس از سال اخیر و شکست خوردن از حزب کارگر سیاست مترقیانهای پیش گرفتو اصول رفاه اجتماعی را پذیرفت و در

زمینهٔ امور اقتصادی نمیر معتقد بمه بسرخمی

تعدیلات اجتماعی شد. از آن پس نیز چند بار این حزب بر رقیب خود پیروزی داشته و روی کار آمده است. (از دائرة المعارف فارسی).

هحافظه كارى. [مُ نَ ظَ / فِ ظِ] (حامص مركب) عمل محافظه كار. رجوع بــه محافظه كار شود.

هحافظین. [مُفِ] (ع ص، اِ) ج معافظ (در حالت نصبی و جری). مردمان نگهبان. (ناظم الاطباء). رجوع به معافظه شود.

ه حافل . [م ف] (ع إ) ج مسحفل [م ف / م ف / م ف] . مسحفل [م ف / م ف] . مجلسها و انجمنها. (ناظم الاطباء). رجوع به محفل شود: وزيرى چون يكى والا فرشته چه در ديوان چه در صدر محافل.

منوچهري.

... هشه در محافل خاموشی را شعار ساختن (گلیله و دمنه). در محافل دانشندان نشتی زبان از سخن بستی. (گلستان). هحافل و آم فی آ (ع ص) مسحافظ حسب. نگاهدارندهٔ حسب. (از منتهی الارب). آگاه و

خبردار از نسب کسی. (ناظم الاطباء).

هحافه. [مُ فَ] (ازع، إِ) (ماخسود از تازی
محفة) محفد. (ناظم الاطباء). چیزی است
مانند هودج که زنان در آن سوار شوند.
صاحب غیاث اللغات و به تبع او صاحب
آنندراج اصل کلمه را با فاء مشدد دانسته و
نوشته اند «محافه بضم میم بدون تشدید
درست نباشد صحیح بشدید فاء است چرا که
این صیغهٔ اسم ظرف مضاعف است از بیاب
مفاعله مگر آنکه فیارسیان اگر به تخفیف
خوانند جائز باشد». (از غیاث) (آنندراج):

بگفتا محافه بدوش آورند خم رو<u>یچیزا در</u> خروش آورند.

هاتفی (از آنندراج ذیل محفة). رجوع به محفه شود.

ه**حاق.** [مَ /م /مُ] (ع [) آخر ماه يا ـه شب اخیر از ماه یا آخر ماه که قسم در آن پستهان باشد نه در بــامداد آن بــه نــظر آيــد و نــه در شبانگاه آن (از منهى الارب) (ناظم الاطباء). سمى لانه طلع مع الشمس فمحقته. (منتهى الارب). تاریک ماه. آخر ماه قمری. مه شب آخر ماه قمري. سه شب آخر ماه که در آن روشنی ماه باطل میشود. به آخرشدگی ماه. باریک شدگی ماه. کاستن ماه و استدای آن از شب پانزدهم باشد و بمعنی سه روز آخر ماه که در آن ایام ماه ناپدید میشود. (غیاث) (آنندراج). روز آخر ماه که ماه پنهان شبود. (مهذب الاسماء). شب آخر مناه بنا سنه شب مانده به آخر و یا شبهای بیست و پنجم و بیست و ششم و بیست و هفتم ماه. (از تباج العروس). مشتق از محقه الحر؛ يعني گرما او را

بــوزانيد اما تازيان ــه شب آخر هـر مــاه را محاق مینامند زیرا در این شبها اندازهٔ معتدبه از ماه پدید و مرئی نیست و مصطلح اهل هیئت آن است که قرص ماه که روبسروی میا واقع است از نوری که از آفتاب کسب کرده تهي باشد خواه به سبب حائل واقع شدن زمين بین آفـتاب و مـاه بـاشد - چــنانکه هـنگام خموف – و خواه زوال ثبور مناه بنه سبب مذكور نباشد. در اين صورت محاق عبارت است از کیفیت نور ماه هنگام کسوف و ایس قول مشهور است. اما ظاهر كىلام تىحفه أن است که محاق بر حالت ماه هنگام کسوف اطلاق نشود. چنانکه بیرجندی در شرح تـذكره گـفته است. (از كشـاف اصـطلاحات الفنون). ناپدید شدن ماه هنگام اجتماع سرار (یعنی وقت پنهانی او). (التفهیم چ همائی چ ۱ ص۸۲ و ۸۳): و نــيز محاق خوانـند كـه روشنائي از وي سترده آيد. (التفهيم). ای جهان را تازه کرده رسم و آیین پدر ای برون آورده ماه مملکت را از محاق.

منوچهری.

خیال آن بت خورشید روی نادیده چو مه به آخر اندر محاق و نقصانم.

مسعودسعد.

ایمن شود فلک ز محاق و خسوف ماه گرماه را بر تو فرسند به زینهار. محاق ماه بشاید ز بهر عز هلال شب سیاه بباید برای قدر سحر.

سيد حسن غزنوي.

ایا شهی که ز تأثیر عدل تو بر چرخ
بجرم مه ندهد اجتماع مهر محاق. خاقانی.
گفت چون بودی تو در زندان و چاه
گفت همچون در محاق و کاست ماه. مولوی.
واگشایم هفت سوراخ نفاق
در ضیاء ماه بی خفف و محاق. مولوی.

بدر را دیدی بر این خوش چار طاق حسرتش را هم ببین وقت محاق. مولوی. – در محاق افتادن؛ دچار محاق شدن.کاستی و باریکی و تاریکی گرفتن:

تاکه روی همچو ماهش دیدهام ماه بختم در محاق افتاده است.

ماه بختم در محلق افتاده است. عطار. هحاق. [مُ حاقق] (ع ص) شتران که سال گذشته نزاده اند و نه شیر داده اند. (منتهی الارب). ||خصومت کننده با کسی و دعوی حق خود کننده. (آندراج).

ه**حاقة.** [مُ حياقُ قَ] (ع ميص) حيقاق. خصومت كردن باكيي. ||دعوى حق خود كردن.(متهى الارب).

۱ - در فارسي به كسر فاء منداول است.

^{2 -} Conservateur.

محاقل. [مُ قِ] (ع ص) كشاورّژد. (منتهى | الارب).

محاقل. [مَ قِ] (ع إِ) جِ محقلة، كشتزار. (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

محاقلة. [مُ قَ لَ] (ع مص) فروختن كشت سيز دانه نسته. [فروختن كشت را با خوشة نادروده به گندم. (از منتهى الارب) (نباظم الاطباء). [(زراعت كردن بر نصيب معلوم از شبلث و ربع و مانند آن. (منتهى الارب) (آنندراج). [گندم در عوض كراية زمين گرفتن(و قد نهى عن ذلك). (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

هحاقی، [م] (ص نبی) منوب به معاق. در حالت کاستی و باریکی و تاریکی واقع شده (ماه):

> کمانگروههٔ زرین شده محاقی ماه ستاره یکسر ا غالوکهای سیماندود.

خسروانی.

هحاکا. [م] (ازع، إمص) مخفف محاکات که
بمعنی با هم سخن گفتن است. (غیاث)
(آندراج). رجوع به محاکاة شود:
چنگی بده بلورین ماهی آبدار
چون آب لرزه وقت محاکابر افکند.

خاقاني.

مایهٔ سودا در این صِداع چه چیز است سود محا کادر این حدیث چه لافست. خاقانی (دیوان ج سجادی ص۸۶ و عبدالرسولی ص۸۷).

گر در عیار نقد من آلودگی بسی است با صاحب محک چه محا کابر آورم. خاقانی. گردان بر هر نوبری گل سارغ از مل ساغری وان مل محک هر زری با گل محا کاداشته.

هحا كات. [م] (ع مص) محا كاة. با هم حكايت كردن قول يا حكايت كردن قول يا فعل كسى بى زيادت و نقصان. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). عين گفته كسى را نقل كردن. بازگو كردن. رجوع به محا كاة شود. هحا كاة محا كات. حكايت كردن قول و فعل كسى را بدون زيادت و نقصان. (منتهى الارب). چيزى حكايت كردن. (تاج المصادر بيهقى). حكايت كردن. (ناظم الاطباء). ||مشابه شدن. مشابه بودن. (منتهى الارب). ||سخن گفتن. المحام بسستن گره را. (ناظم الاطباء). ||مساحم الطباء). ||مساحم الطباء). ||مساحم الطباء).

محاكات. [مُ] (ع إ) (در اصطلاح منطق) شعر. رجوع به «شعر» شود. (اساس الاقتباس ص ۵۹۱).

الاطباء).

ه حاكرة. [مُك رَ] (ع مص) دراز كشيدن خصومت. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). هحاكم. [مَك] (ع إ) ج محكمة. (يادداشت مرحوم دهخدا). دادگاهها. رجوع به محكمه

— محاکم جزائی. رجوع به محکمهٔ جـزائـی شود.

- معاکمشرع؛ محاضر شرع. رجموع به محکمهٔ شرع شود.

- محاکم مدنی؛ مجموعهٔ محکمه های شهرستان و استان و دیوان کشور.

محاكمات. [مُك] (ع إ) ج معا كمه بمعنى رفع نمودن خمصومت. (غياث) (آنندراج). ديوان عدالت. (ناظم الاطباء).

محاكمة. [مُكَ مَ] (ع مص) باكسى بعكم شخص (زوزنى)، بردن كسى را پيش حاكم به خصومت. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب). و رجوع به محاكمه شود. ||در اصطلاح فتيان تداعى و تناكر است در عيب پيش زعيم قوم يا نزد حكمى كه دو خصم بدو راضى باشند. (نفايس الفنون علم فتوت).

محاکمه . [مُکَم] (عمس) محاکمة رفتن نزد حاکم برای رفع خصومت و رفع خصومت و رفع خصومت و رفع خصومت و رفع خصومت من دنجا کم شدن با. به قاضی رفتن با. خصومت به حاکم بردن فیصله را و دیوان کردن قاضی. به دادگاه رفتن و اقامه دعوی کردن مرافعه این سخن به قاضی بردیم و به محاکمه عدل راضی شدیم. (گلستان). [(امص) عمل حاکم یا قاضی در طی یک مرافعه داوری. دادرسی.

- محا کمه شدن؛ مورد دادرسی قرار گرفتن. - محا کمه کردن؛ دادرسی کردن.

محاكة. [مُحاكُن] (ع مص) برابرى كردن وَيا هم پهلو سودن. (منهى الارب) (آنندراج). محاكة. [مَك] (ع إِ) مكان و جاى بافتن جامه. (منهى الارب). دكان جولاهه. كارگاه جولاه. ج، محاكات. (مهذب الاسماء).

هحاكي. [م] (ع ص) حكسايتكنده. بازگوينده. إنماينده. نشان دهنده: آينهاى ميكند كه جوهر او ... محاكى لطائف هيأت بشر شود. (سندبادنامه ص ۵۲). ||مقلد. ||بذله گو. ||مرغى كه سخن ميگويد مانند طوطي. (ناظم الاطباء).

محال. [م] (ع!) چرخ دلو برزگ. (منتهی الارب). چرخ بزرگ آبکشی. (ناظم الاطباء). ابنوعی از زیور. (منتهی الارب). نوعی از زیور زنان. (ناظم الاطباء). الاستخوان پشت مازه. (منتهی الارب ذیل حول). الحبله. الارب ذیل حول). چاره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حذاقت و قوت و جودت نظر و قدرت تصرف در کارها. (ناظم جودت نظر و قدرت تصرف در کارها. (ناظم

الأطباء).

هحال، [م] (ع إ) ج محالة؛ استخوان پشت. مازه. (منتهى الارب ذيل حول). | إج محالة؛ چرخ دلو بزرگ و مهرة پشت شتر. (مستهى الارب ذيل محل).

محال. [م] (ع مص) محل. (منهى الارب). سياست كردن بر سلطان و رنج دادن او را به سعايت. (منتهى الارب) (آنندراج). مِسحال. (منتهى الارب).

هحال، [م حالل) (ع !) ج محل. جاهای فرود آمدن و جاهای گشادن، مستعمل میشود بعنی مطلق جای در این صورت جمع محل است. معال به فتح در اصل محالل بود لام را در لام ادغام کردند محال شد. (غیاث). ج محل. (ناظم الاطباء). نواحی و اطراف: و چون ردای نور خور از جور ظلمت شام منطوی میشد با محال خیام می آمدند. (جهانگشای جوینی).

- چهارمحال؛ بخش کوهستانی واقع در جنوب غربی اصفهان میان لرستان و فارس و خسوزستان و مسحل مکمونت ایل بزرگ بختیاری است و به چهار ناحیهٔ زار، کبار، مروه و کندان تقسیم میشود.

| به محلة. (ناظم الأطباء). خانه و حصار و منزل و ميدان و جاى و سراى. رجوع به محله شود. (ناظم الاطباء).

محال، [م] (ع إسص، إ) مكسر و فريب. (مستهى الأرب) (ناظم الاطباء). ترفند. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). إتواناني. (منتهى الارب). قدرت و تواناني. (ناظم الاطباء). إرنج و عذاب. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). و هو شديدالمحال: اي شديد العذاب و العقاب. (ناظم الاطباء). إانتقام. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). إاشمى الارب) (ناظم الاطباء). إحتى الارب) (ناظم الاطباء). إصنى الارب) (ناظم الاطباء). إصنى الارب). هلا كن. (منتهى الارب). هلا كن. وقع فلان في المحال؛ فلان در سختى و معتى و معالد كالهاء).

محال. [م] (ع مس) مساحلة. (منتهى الارب ذيل محل). با هم دشمنى نمودن. (منتهى الارب). إبا هم فريفتن و مكر كردن. (از منتهى الارب). با كسى مكر كردن. (ترجمان علامة جرجمانى). با كسى مكر و كيد كردن. (المصادر زوزنى). مكر و كيد نمودن با كسى. (از ناظم الاطباء). إبه فريب خواستن و جستن كارى را. ||فريفتن و بد سكاليدن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) بد سكاليدن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء)

۱ - نال: جمله چو.

۲ - در فارسی به کسر کاف متداول است.



دادن كسى را به سعايت. (منتهى الإبب). سعايت كردن. (المسعادر زوزنى). مُحال. (مستهى الابرب). از زناظم الاطباء). اإزور آزودن دو كس با يكديگر تا معلوم شود كدام زورآورتر است. الخصومت كردن. المسلا ك كردن. الهايان كارى نگريستن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). از پايان كارى نگريستن. از پايان كارى نگريستن. از پايان

ه**حال.** [مُ حالل] (ع ص) کسی که فرود می آید با دیگری در جایی و آنکه بـا کسـی هممنزل میگردد. (ناظم الاطباء).

هجال. [م] (ع ص) نعت مفعولی از احاله. تغیر یافته از وجه صواب. مستحیل. ناممکن. (منهی الارب). امر نابودنی که بودن آن ممکن نباشد. (غیباث) (آنندراج) المستع. محال (کهاغلب بفتح میم تلفظ میشود در اصل بضم است، ولی در «لا محالة منه» به معنی نیست چارهای از آن «م» را مفتوح باید خواند). (از منهی الارب) (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۱۰ ص ۴۱). نساشدنی. نشدنی. ناشونده. نابودنی. امکانناپذیر:

به شاهی مراً تاج باید بسود محال است و این کس نیارد شنود.

معان است و این عس بهارد سود. فردوسی. مرا گفت که می خواه و به خدمت مرو^۲ امروز گمان بر د که من بدهم حقی بمحالی. فرخی. محال باشد که مرا از این معانی سخن گویم که خرما به بصره برده باشم. (تباریخ بیهتی). بوالعظفر گفت چون ابوالقاسم رازی غاشیه دار

محال باشد که مرا از این معانی سخن گویم که خرما به بصره برده باشم. (تاریخ بیهقی). بوالمنظفر گفت چون ابوالقاسم رازی غاشیه دار تشد محال باشد پیش ما غاشیه برداشتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۵). امیر گفت علی تکین دشمنی بزرگ است و طمع وی که افتاده است محال است صواب آن باشد که وی را از ماوراءالنهر برکنده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۳). محال است ترا رفتن که به خراسان فته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۱).

غم نیامده بردن بود مجاز و محال. قطران. محال باشد اگر مرکریم را بطمع ثنای بی خبران و لئام باید کرد. ناصر خسرو. بعضی گویند که بنظار ٔ آسمان میرود و ایس

بعضی گویند که بنظارهٔ آسمان میرود و ایمن محال است چه دیوانگان را مانند ابن صورت نبندد. (فارسنامهٔ ابن,بلخی ص ۴۱).

هر که جوید محال ناممکن

غم گذشته كشيدن بود محال و مجاز

هست معکن که نیست زیرکسار. خاقانی. از بوسه سخن نگویم ایرا

طبع تو محال برنتابد. مبین در نقش گردون کان خیال است

گشودن بند این مشکل محال است. نظامی. ما راکه زخوی خود ملال است

با خوی تو ساختن محال است. نظامی. گرچه وصل تو هست کار محال کاربیرون از این محالم نیست.

عطار (دیوان چ تفضلی ص ۸۳). محال عقل است که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود. (گلستان). دو چیز محال عقل است و خلاف نقل، خوردن بیش از رزق مسقسوم و مسردن پسیش از وقت مسعلوم. (گلستان). پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدرکن. (گلستان). گفت مسحال است که هنرمندان بسیرند و بسیهنران جسای ایشان بگیرند. (گلستان).

بسوسه، مسحال، آرمانهای بىرنیامدنی و خیرممکن الحصول: مرد ... آن است که ... آرزوهای محال را بنشاند. (تاریخ بهقی).

 امید محال داشتن؛ آرزوی ناممکن و امید نابرآمدنی داشتن.

- گفت محال کفتار محال کلام محال سخن ناممکن و نشدنی چون جمع متناقضین در یک چیز و در یک وقت و در یک جیزه با اضافه واحده (یادداشت مؤلف).

- محال شدن؛ ناممكن و غير ممكن و غير عملي شدن:

> طرفه مدار اگرز دل نعرهٔ بیخودی زنم کآتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد.

سعدى.

- محال شمردن؛ استحالة. رجوع به استحاله و استحالت شود.

محال مطلق؛ چیزی که حکماً محال باشد.
 (ناظم الاطباء).

| سخن روی گردانیده شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | سخن که سر و بین ندارد. (منتهی الارب). سخن بیسر و بین. (ناظم الاطباء). سخن بیهوده و باطل و لغو:

محال رَآتُمُتُوَانَمَ شنید و هزل و دروغ که هزّل گفتن کفر است در مسلمانی. منجبک.

و بکوش تا بهر محال از حال خویش نگردی. (منتخب قابوسنامه ص۳۴).

میگوی محال زانکه خفته

باشد بمحال و هزل معذور. ناصرخسرو. دل و جان را همی بیاید شست

از محال و خطا وگفتن زور. ناصرخــرو. گاهسخن، بر بیان سوار و فصیحم

گاهمحال و سفه پیاده و لالم. ناصرخسرو. اندر محال و هزل زبانت دراز بود

وندر زکات دستت و انگشتکان قصیر.

ناصرخــرو.

زیشان جز از محال و خرافات کی شنود آدینهها و عید نه شعبان و نه رجب.

ناصرخسرو. حکمت و علم بر محال و دروغ

فضل دارد چو بر حنوط بخور. ناصرخـــرو. ور بکاری آزمون را تخم آز

گربروید برنیارد جز محال. ناصرخسرو. عالم قدیه نست سوی دانا

عالم قدیم نیست سوی دانا

مشنو محال دهری شیدا را. ناصرخسرو. و هر هفته فتنه ای دیگر نوع بودی به سببی محال، و غارت و سوختن بتر از آنک به بغداد. (مجمل التواریخ). ملک سوایق عهود را فروگذاشت و محال دشمنان را در ضمیر مجال تمکن داد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۲۲۷).

بود محال جگرگوشه را خلف خواندن خلف چراست چراگوشهٔ جگر نبود. سوزنی. از وصف تو هر شرح که کردند محال است وز عشق تو هر سود که کردند زیان است.

عطار. – سخن محال گفتن؛ سخن ناصواب و بیهوده گذه.*

من سخن یافه و محال نگویم

این سخن من اصول دارد و فانون. فرخی. آن روز سخن بسیار محال بگفته بودند. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۸۰) سزای آنکس که در باب وی سخن محال گفت فرمودیم و نیز پس از این کس را زهره نباشد که سخن وی گوید. (تاریخ بیهقی).

–گفتار محال:گفتار نافرجام و بیسر وته: بر یخ بنویس چون کند وعده

گفتار محال و قول خامش را. ناصرخسرو. –گفتِ محال؛گفتار بيهوده. سخن نافرجام:

گفتی که ترا از من صبر است اگرخواهی کشتن شودم لازم از گفت محال تو. عطار. - محال نوشتن: یاوه و باطل نوشتن: دل خداوند بر بنده گران کردهاند از بسکه محال نبشته اند. (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۵۴۶).

ازشت، قبع: ً

چرات ریش دراز آمدهست و بالا پست محال باشد بالا چنان و ریش چنین.

منجيک.

عقوبت محال است اگربت پرست بغرمان ایز د پرسند صنم. ناصر خسرو. ای حجت از این چنین بی آزرمان تا چند کشی محال و نا کامی. ناصر خسرو. الله داد در است مدال و ایا در استار استار در استار در

تا چند کشی محال و نا کامی. ناصر خسرو. ||خـطا. نـادرست. نـاصواب. نـاروا. مـقابل درست و صواب:

> ز تو همی بستاند بما همی ندهد. محال اثنا حال اور دملات، ته

محال باشد حال او بر د ملامت تو. منجيک. هميشه گفتمي اندر جهان به حسن و جمال چو يار من نبود و اين حديث بود محال.

فرخي.

۱ - در تداول فارسی به فتج میم است. ۲ - نل: مشو.





من آنچه دعوی کردم محال بود وینبود. از آنکه چشم من او را ندیده بود همال.

فرخى.

عنصري.

نگنجد قدر او اندر زمانه کجاگنجد صواب اندر محالا. نگر تا از بلای او نــالی

کهگر نالی ز ناله بر محالی. (ویس و رامین). بندگان را فرمان نگاه باید داشت با خداوندان که محال است ^۱ روباهان را با شیران چخیدن. (تاریخ بیهقی). دل در فرع بستن، اصل را بجای ماندن محال است. (تاریخ بیهقی چ فياض ص١٩). دل نهادن بر نعمت دنيا محال است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۲۸۳). امیر گفتاین محال است که شما میگوئید که من جز بـه مـرو نـروم. (تــاريخ بـيهقي چ اديب ص۶۲۶). محال باشد چیزی نبشتن کے ب ناراست ماند (تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۲۲۰). مسن طاهر را شناخته بنودم در رعونت و نابکاري و محال بود وي را آنجاي فرستادن. (تاریخ بهقی چ ادیب ص۲۹۴). و گفتی بیابان است و خطر کردن محال است آ و غرض ان است که جمله را زده امد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸۱).

بود محال مرا^۳ داشتن امید محال به عالمی که نباشد همیشه بر یک حال.

قطران.

محل و قدر تراکردگار کرد افزون هر آنچه کرد و کندکردگار نیست محال.

سوزني.

دور کمال پانصد هجرت شناس و بس کان پانصد دگر همه دور محال بود. خاقانی. با چنین غم محال باشداگر

خویشتن را ز زندگان شمرم. خاقانی. هیچ چیزی صعبتر و مشکل تر از تحمل محال آنیست. (فیه مافیه).

> -- بر محال بودن؛ بر خطا و باطل بودن: گرتو به قفا با درفش کوشی

دانی که علی حال بر محالی. ناصرخــرو. |خلاف حق مقابل حق:

ايزداز جملة شاهان زمانه به توكرد

قرمطی کشتن و برداشتن رسم محاًل. فرحی. ||حیله کرده شده. (ناظم الاطباء).

هحالات. [مُ] (م ص. اِ) چیزهای معال، و امکانناپذیر. (ناظم الاطباء). ج محال. امر نابودی که بودن آن ممکن نباشد. (آنندراج). اسخان بهوده و باطل و بی سروبن. یاوه:

مترس از محالات و دشنام دشمن مرس از معالات و

که پرژاژ باشد همیشه تغارش. ناصرخرو. هحالاة. [م] (ع مص) خوش طبعی کردن با کسسی. (از مستهی الارب) (آنسندراج). خوش طبعی کردن با کسی و بطور مهربانی با او رفتار کردن. (از ناظم الاطباء).

محال اربعه. [م حسال ل آب ع] أ (لخ) چهار ناحیه از بلوکات ولایت قشقانی فارس است به طول ۶۶هزار گرز از دشت دال به امامزاده شاهی و عرض ۲۴هزار گرز از قریهٔ پنجشیر به احمدآباد. حد شمالی آن فیروزآباد و شرقی فیر و کارزین، جنوبی، خنج و غربی بلوک دشتی، ملهان است. جمعیت آن ۷۰۰۰ تن و مرکز آن قصهٔ دهوم، و چهار ناحیهٔ آن عبارت است از: دهوم، دهرود، هنگام، ورود بال (جمعاً ۱۸ قریه).

هحال اليه. [مُ لُنْ إِلَىٰ:] (ع ص مركب) حواله شده به او. احاله شده بدو.

هحال اندیش. [مُ أ] (نف مرکب) که اندیشه در امور محال کند. که به نابودنیها و ناشدنیها بیندیشد. و حمی و خیالی. (ناظم الاطباء). کسی که خیال محال کند:

محال اندیش و خام ابله بود هرکاین سخن گوید نگاید بود مردم را محال اندیش و خام ابله.

مرحی. هر آفریده که خواهد که بر خلاف این معانی تقریری کند محال اندیش باطلگوی باشد. (جامع التواریخ رشیدی).

> خیال حوصلهٔ بحر می پزد هیهات چههاست در سر این قطرهٔ محال اندیش.

حافظ.

هحال اندیشه. [مُ اَشَ /شِ] (ص مرکب) آنکه در کارهای ناشدنی و ناصواب تفکر کند. کهاندیشههای باطل و بیهوده و ناشدنی دارد: و بازنمایم که عاقبت حکاران بغی پیشه و زیسادت طلبان محال اندیشه چسست. (مرزبان نامه ص ۱۸۱).

ه حال الديشي. [مُ أ] (حامص مركب) عمل معال الديش.

هجالب. [مَ لِي] (ع لِي) ج مِحلَب، شير دوشه. [أياد دالت مرحوم دهخدا].

تحالب. [مَ لِ] (اِخ) شهری است به یسن. (متهی الارب). شهرکی و ناحیتی است پائین زید از سرزمین یسن. (معجم البلدان).

هحالیة. [مُلَ بَ] (ع مص) یاری دادن کی را در شیر دوشیدن. (منهی الارب). معاونة. (تاج المصادر بیههی). $\|-\bot + [-7] / - [-7]$ احتلاب. حِلاب. (یادداشت مرحوم دهخدا). محال به . [مُلُنْ بِهُ] (ع ص مرکب) آنچه کهموضوع حواله واقع مِشود.

هحالج. [مَ لِ] (ع لِا جِ محلاج. (بادداشت مرحوم دهخدا)، رجوع به محلاج شود. هحال خاصه. [مَ لِ خساصٌ صَ / ص]^۷

معال خاصه. [م آلِ خاص ص / ص] ۷ (ترکیب وصفی، إ مرکب) املاک خاصه. در مقابل دیوان املاک و اراضی متعلق به شخص سلطان: و سایر رسومات از محال خاصه به دستور مستوفی الممالک است. (نذکر ةالملوک چ دبرسیاقی ص ۶۰).

محال خالصه. [م ل ل ص / ص]^ (تركيب وصفى، إمركب) محال خاصه. در اصطلاح دورة صفويه اما كن و اراضى متعلق به شخص پادشاه است، در مقابل محال ديوان كه اراضى و املاك متعلق به كشور و دولت است: شغل مشاراليه [وزير دارالسلطنة اصفهان] آن است كه نسق محال خالصه و ضبط بعضى از وجوهات و دكا كين بعهدة اهتمام مشاراليه است كه محلى از محال بينق و نامزروع تعاند. (تذكرة العلوك چ ديرسياقى ص٩٥).

محالدار. [م] افن سركب) به اصطلاح مردم هند، صاحب منصبى كه در تحت حكم كوتوال باشد و حافظ امنيت شهر و سانع از تعديات مسردم. سرهنگ پليس. (ناظم الاطباء).

ه**حال سبعه.** [مَ لِ سَ عَ] ۱۰ (اِخ) رجوع به محال هفتگانه و جغرافی غرب ایران ص۱۱۵ شود.

محال طلب. [مُ طَ لَ] (نف مرکب) آنکه کارهای ناشدنی و دشوار یا امور ناصواب بجوید: اتفاق افتاد که او با زنی دراززبان کاهل محال طلب درمانده بود و او را طلاق داد. (تاریخ بهتی).

محال عليه. [مُ لَنْ عَ لَىٰهَ] (ع ص مركب) آنكه بر او حواله شده است. (يادداشت مرحوم دهخدا). شخص ثالث در قبال محيل كه مديون است و محتال كه طلبكار است. (قانون مدنى مادة ٧٢۴).

محالف. [مُ لِي] (ع ص) حليف. (يا دداشت دهخدا). هم عهد و هم پيمان و همسوگند. (ناظم الاطباء). رجوع به حليف شود. محالفات. [مُ لَ] (ع إ) ج مــــــحالفة.

(یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به محالفة شود.

محالفت. [مُ لَ فَ] ١١ (ع مص) معالفة.

۱-به معنی ناممکن نیز تواند بود. ۲-به معنی ناممکن نیز تواند بود. -- ۱۰۰۰

۳ ب مسی مستون بیر فواند بود. ۴ - به معنی بیهوده و باطل نیز تواند بود. ۵ م ترای اینا

۵-در تداول فارسی به فتح میم است. ۶-در تداول فـارسی حـرف لام غیرمــُـدد بــه کار رود.

۷-حرف لام «محال» در اصل مشدد است، اما در تداول فارسی غیر مشدد به کار رود. ۸-حرف لام «محال» در اصل مشدد است، اما در تداول فارسی غیر مشدد به کار رود.

و ساول در می بود سند به دار رود. ۹ - حرف لام همحاله در اصل مشدد است، اما در تداول فارسی غیر مشدد به کار رود.

۱۰ - حرف لام همحال، در اصل مشدد است. اما در تداول فارسی غیر مشدد به کار رود. ۱۱ - در نداول فارسی به کسر لام تلفظ شود.

رجوع به محالقة شود. محالقة. [مُ لَ فَ] (ع مص) حلاف. معاهده كردن با كسي. (از مستهى الارب) (از ناظم الاطباء). معاهده كردن با يكديگر. سوگند خوردن با هم. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). معاهده. معاقده. (المصادر زوزني).

ه حالق. [مُ لِ] (ع لِ) جِ مِحَلَق، استر، وگلیم درشت. (منهی الارب). رجوع به محلق شود. ه حال گو، [مُ] (نف مرکب) محالگوی. ه حال گوئی. [مُ] (حسامص مسرکب) محالگویی.

لازم گرفتن كسى را. (أنندراج).

محال گوی. [م] (نف مرکب) بیهوده گو. ترفندباف. یاوه گوی. یافهدرای: ترشروی باشند و متکبر و محالگوی و بخیل و رعنا. (سیاستنامه).

ه حال گویی. [م] (حامص مرکب) صفت و عمل محالگو. محالگونی. بیهوده گویی. یاو، گویی.(ناظم الاطباء).

محال له. [مُ لُنْ لَهُ] (ع ص مركب) آنكه برای او حواله شده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). محتال. طلبكار. (قانون مدنی مادهٔ ۷۲۴).

محالمة. [مُ لَ مَ] (ع مص) با كسى حلم برزيدن. (المصادر زوزني). با كسى دوستى برزيدن. (تاج المصادر بيهقى).

محالة. [م آ] (ع إ) دولاب و چرخ كلان چاه. ج، محال، محاول. (منتهى الارب ذيل مهل؛ حول). منجنون يعنى چرخ بزرگ چاه. بكره بزرگ. بكره (يادداشت مرحوم دهخدا). چرخ دلو بزرگ. (منتهى الارب ذيل محل). الاستخوان پشت مازه. (يادداشت مرحوم دهخدا) (منتهى الارب ذيل حول). بهرة پشت شتر. (منتهى الارب ذيل محل). پشت مهره. (منتهى الارب). ج. محال. جج، مُحل. (منتهى الارب). احله. (منتهى الارب). احله. (منتهى الارب).

لامحال و محاله؛ چار و ناچار:

رنج مبر تو که خود به خاک یکی روز بر توکنندش بلامحال و محاله. ناصرخسرو. - لامحالة منه: نیست چارهای از آن. (منتهی الارب). لابد و ناچار. (ناظم الاطباء).

ه**حالة.** [مَ لَ] (ع اِ) چوب كه گلكاران بر آن قرار گيرند در وقت گلكارى. (منهى الارب ذيل محل).

محالة. [مُ حالُ لَ] (ع مص) فرود آمدن با كسى. (از متهى الارب). با كسى فرود آمدن. (تاج المصادر بيهقى) (المصادر زوزنى). الممنزل شدن با كسى. (از متهى الارب). محال هفتگانه. [مَ لِ دَنَ] (الخ) مسال سبعه از بلوكات ولايات خسة فارس، حد شمالي سرجان و نيريز، شرقى رودان احدى

و جیرفت کرمان، جنوبی لارستان و غربی دارابگرد: دارای هفت قسمت است: فرک، بیونج، خشن آباد، طارم، فارغان، فین و کلهگاه.(یادداشت مرحوم دهخدا).

هحاليج. [م] (ع إ) ج محلاج. (يادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به معلاج شود.

مرحوم نصحه (رجوع به معارج نبود. هحالید. [م] (ع ص، إ) شتران که شیر آنها رو به کمی آورده باشد: ابل محالید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محاليس. [مَ] (ع ص، اِ) جِ محلس. (ناظم الاطباء). رجوع به محلس شود.

هحام. [مُ حامم] (ع ص) ثابت: أنا محام على هذا. (منهي الارب).

هحاهات. [م] (ازع، إمس) حمايت كردن. محاماة: فى الجمله اركان و سران بر موافقت سلطان در معاطات كؤوس [از] محامات نفوس معلى ماندند. (جهانگشاى جوينى ج ٢ ص ٩٨ الله تود. ||محامات بر ضيف: نيك قيام كردن به مهمانى مهمان. (يادداشت مرحوم دهخدا).

محاماة. [م] (ع مص) حماء. از كسى دفع كردن چيزى را. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). از كسى ذب كردن. (تاج المصادر بهقى) (المصادر زوزنى) (از يادداشت به خط مرحوم دهخدا ذيل محامات). [إنگاه داشتن كسى را، يقال حاميت عنه و حاميت على ضيفى؛ نيك قيام كردم به مهمانى مهمان. (ااز منتهى الارب). كسى را نگاه داشتن. (المصادر زوزنى).

محاهد. [مَم] (ع إ) ج محدة. (دهار) (ناظم الاطباء). بعمنى كردارهاى نيك و ستايشها. (ناظم الاطباء). ستايشها و خصلتهاى نيك و اين جمع محمدت است. (غياث): مكارم اخلاق و بحامد صفات. (يادداشت مرحوم دخوالا

جمالٌ تولت عالی محمد محمود سر فضایل و روی محامد و فرهنگ. فرخی. از نام و کنیت تو جهان را محامد است

وز فضل و جود تو همه كس را فوايد است.

منوچهري.

از تقریر شکر... و نثر محامد و دعا پرداختند. (کلیله و دمنه). و اگردر محامد اخلاق و مآثر اعراق این پادشاه... خـوض و شـروع افـتد. (سندبادنامه ص۱۷). ذکرمحامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکرین سعد... (سعدی).

هحاهو. [مُ مِ] (ع ِالجِ مِحمَر. (منتهى الارب). رجوع به محمر شود.

محاهقة. [مُ مَ نَ] (ع مص) حماق. (ناظم الاطباء). به گولی یاری دادن. (منتهی الارب). مساعدت بر حمق. (از تاجالمصادر بیهتی). مساعدت کردن کسی را در حمق و گولی او. (ناظم الاطباء). [[با کسی حماقت کردن.

(المصادر زوزني).

ه حامل. [مَ مِ] (ع [) جِ مُسحبل. (منتهی الارب). رجوع به محمل شود. ||رگهای بن نره و پوست آن: محامل الذکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محاملت. [مُ مَ لَ] (ازع، إمص) محاملة. با هم بار برداشتن. (غیاث): و عنان معاملت و مسحابلت از صسورت راستی مسعطف. (جهانگشای جوینی). رجوع به محاملة شود. محاملة. [مُ مَ لَ] (ع مص) با هم برداشتن. (منهی الارب) (ناظم الاطباء).

محاهلي. [م م] (ع ص نبي) منوب به محمل. كسى كه محمل يعنى كجاوه فروشد. (از منتهى الارب). منسوب به محامل يعنى سازندة محملها. (ناظم الاطباء). اين نسبت به محملها و عمل آن است. (از انساب سمعاني). كجاوه فروش. (بادداشت مرحوم دهخدا).

هجاهلی، {مَ مِ] (اِخ) حسین اسعاعیل بن محمدالضبی، مکنی به ابوعدالله قیاضی و از محدثین و ثقة و صادق و پرهیزگار ببود. بسه سال ۲۲۵ ه.ق. متولد شد و بسه سال ۲۲۰ ه.ق. درگذشت. از اوست: کتاب السنن در فقه. (ابن الندیم). او راست اجزائی در حدیث موسوم به محاسبات (کشف الظنون). و رجوع به خاندان نوبختی ص ۲۴۰ و تیاریخ الخلفاء ص ۲۷۶ و زرکلی ج ۳ ص ۸۳۷ و ج ۱ ص ۷۶۶ و و ۲۶۶ شود.

هحاهة. [مُ حامُ مَ] (ع مص) مطالبه كردن از كسى. (از منتهى الارب ذيـل حمم). مطالبه. (تاجالمصادر بيهقى). ∐زديك شدن به كسى. |إبهم بودن، يقال حامه؛ اى قاربه. (از منتهى الارب).

ه حاهي. [م] (ع ص) حسمايتكننده و نگاهدارنده و دفاع كننده. (از سنتهى الارب). الوكيل دادگـــرى. (از المنجد).

محامید. [م] (اخ) دهی است از دهستان خیران بخش مرکزی شهرستان شوشتر بتا ۴۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایسران بر ۶).

محامیر. [م] (ع اِ) ج مِحمَر، اسپ پالانی. (منهی الارب). رجوع به محمر شود. محانث. [مَ نِ] (ع اِ) مواقع گناه. (منهی

الارب) (ناظم الاطباء). **محانق.** [مّ نِ] (ع إ) ج مّــــحنِق. (نـــاظم الاطباء). رجوع به محنق شود.

محانق. [مَ نِ] (ع ص) شتران لاغر: ابل محانق. (ناظم الاطباء). محانيق. رجوع به محانيق شود.

 ۱ حرف لام «محال» در اصل مشدد است، اما در تداول فارسی غیر مشدد به کار رود.
 ۲ حدر نداول فارسی به کسر «م» ثانی است.





هحانة. [مَ نَ] (ع إ) خسم رود جبانه. (ناظم الاطباء). معنرة. معناة. محنية. (منتهى الارب).

محاني. [م] (ع إ) ج مَحنية. (منتهى الارب ذيل حزو). [اج مَحنُود. [اج مَحناة. (بادداشت مرحوم دهخداً). رجوع به مَحنيه و محنوة و محناة شود.

هحانیق. [م] (ع ص) شتران لاغر و شتران فریه: ابل محانیق (از اضداد است). (منتهی الارب).

محاوتة. (مُ وَتَ] (ع مص) مدافعت كردن. (منهى الارب). مراوغه. (تاجالمصادر بههى). الكتبي للارب). مراوغه. (تاجالمصادر بههى). الكتبي گرفتن با كسي. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). الكنكاش نعودن با يكديگر و با هم سخن گفتن به مشورت. الوعده نعودن و آن در بع باشد. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطاء).

محاودة. [مُ وَ دَ] (ع مص) تُحاوِدُهُ الحُمّىٰ مُسحاودةً: تب مستعهد وى است. (از مستهى الارب) (از ناظم الاطباء).

محاور - [مَ وِ] (ع [) ج محورة [مَ / مُ وَ رَ] . پاسخ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به محورة شود. []محاور کسی قَلَق پیداکردن؛ کار او مختل شدن. (از منتهی

محاورات. [مُ وَ] (ع إِ) جِ مسحاورة. (از یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به محاورة شود. مکالمه و گفتگو و گفت و شنود. (ناظم الاطباء). ||ممکلامیها. (غیاث).

هحاورت. [مُ وَ رَ] (ازع، إمص) محاورة. گفتگو. سؤال و جواب. گفت و شنود فی معفود از ربان کند شود. (کلیله و دمنه). و انظار میکردم تا مگر در اثنای محاورت از تو کلمه ای زاید. (کلیله و دمنه). در حسن معاشرت و آداب محاورت دمنه). در حسن معاشرت و آداب محاورت خلان. (گلستان). تفرج بلدان و محاورت او به جمان رنسجیدی و از محاورت او چاره ندیدی. (گلستان). [[عبارت است از معرفت مواقع کلام و بدایع حدیث با طبقات اقوام، موشع به لطایف و نکات و امثال و ابیات و بعضی این فسن فسن را عسلم مسحاضرات خسوانسند. (از فسایس الفنون محمدبن محمود آملی، فسن محاوره). رجوع به محاورة شود.

محاورة. [مُ وَرَ } (ازع، مص) حوار. پاسخ و سخن گفتن. پاسخ دادن یکدیگر را. (منهی الارب). گفتگو کردن. با یکدیگر گفتگو کردن. با یکدیگر سخن گفتن. (ترجمان علامة جسرجانی). با یکدیگر حدیث کردن. (تاجالمصادر بیهقی). محاوتة. (المصادر زوزنی).

محاوره. [مُ وَ رَ] (از ع، مسص) سجادله نمودن. (از ناظم الاطباء). محاورة. محاورت. سخن گفتن با یکدیگر. [[(امص) سخنگوئی. گسفتگو. سؤال و جواب. ج، محاورات: خوشمحاوره. ملیح المحاوره. (یادداشت مرحوم دهخدا). [[مباحثه. [[مجادله. (ناظم الاطباء).

محاوزة. [مُ وَ زَ] (ع مص) بهم درآميختن. (منتهى الارب). مخالطت و مصاحبت كردن با همديگر. (ناظم الاطباء). | إپاسير كردن. (منتهى الارب). پاسير كردن و پايمال نمودن. | داد و سند نمودن و معامله كردن با يكديگر. (ناظم الاطباء).

محاوشة. [م و ش] (ع مص) برآغالانيدن بر... ||محاوشة از برق؛ كناره گرفتن از باران برق هر جا كه درخشد. (از منهى الارب) (از ناظم الاطباء).

نَصِّ وَصُهُ [مُ وَصَ] (ع سس) به دنبالهٔ چشم پنهان نگریستن. (سنتهی الارب). به دنسبال چشسم پنهان به کسی نگریستن. (تاجالعصادر بههی).

محاوطة. [مُ رَطَّ] (ع مسص) بسا هسم فرا گرفتن. (منتهی الارب) (نناظم الاطباء). فرا گرفتن یکدیگر دا. ||درآویختن کسی دیگری دا برای مطلبی و یکی در انکار مبالغه کردن و فرا گرفتن یکدیگر دا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محاول. [مَ وِ] (ع إ) ج محالة. (منتهى الارب). رجوع به مُعالَّة شُود.

محاول. [مَ و] (ع ص) گــــردگردنده. و حواله كننده. (غياث) (آنندراج).

محاولة. [مُ وَلَ] (ع مص) جوال. قصد كردن چسيزى را. (از مستهى الارب). خواستن و جسيزي. (تاجالمصادر بيهقى). | چشم انداختن به تيوى چيزى و تيز نگريستن. (از مستهى الارب).

محاوی، [م] (ع]) ج سحوی. مسجعها. (ناظم الاطباء). [[دربرگرفته ها. فراهم شده ها: و آن روز که بر ملحدستان مؤمنا باد افشای ایسن محاوی و تقریر این مساوی رفت. (جهانگشای جدوینی). [[مضوفها: و اصل مملکت و موطن ایشان و کیفیت ممالک و معابر نسبت به بلاد ترکستان از محاوی او مفهوم و معلوم می شود. (مهمان نامهٔ بخارا ص ۲۵۵).

محاویج. [م] (ع ص، ا) ج مُستوج. بی چیزان حاجتمندان. نیازمندان محتاجان. مغلبان مقالیس. (یادداشت مرحوم دهخدا): قوم محاویج: محتاجان. (منهی الارب). مردمان محتاج. (ناظم الاطباء): و اگر این جاه خویش در اعاثت ضعفا و اعانت محاویج صرف کند رکنی از ارکبان سعادت آخرت

حاصل كرده باشد. (تاريخ بيهق ص ١٧٧). ع**حا يا.** [م] (ع [) ج مُحيا. (منتهى الارب). رجوع به معيا شود.

محاياة. (م) (ع إ) غذاى كودك كم بدان زندگى كند. (متهى الارب) (ناظم الاطباء). محاياة. [م) (ع مص) آتش را به دميدن زنده كردن. حايت النار بالنفخ؛ افروختم آتش را به دميدن. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء).

ه**حا يدة.** [مُ ي دَ] (ع ص) يكسو شونده از چيزى. (از منتهى الارب). ||كشور بيطرف (در تداول امروزة عربزبانان).

محایدة. [مُ یَ دَ] (ع مص) حیاد. (منهی الارب). یکسوی شدن از چیزی. (از منهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از تاجالمصادر بهقی). از چیزی بگردیدن. (المصادر زوزنی). میل کردن از. بگشتن از. (یادداشت مرحوم دخندا) ا

ه**حا یصة.** [مُ یَ صَ] (ع مص) حیاص. چپ دادن کسی را در کار و غلبه کردن. (از منتهی الارب). چپ دادن کسی در کششی و چسیره شدن بر وی. (از ناظم الاطباء).

ه**حايض.** [مَي] (ع!) معائض. جِ محيضة، لته حيض. (متهى الارب).

محايقة. [مُ ىَ قَ] (ع مص) حسد كردن كسى را. [إدشمن داشتن كسى را. (از مستهى الارب) (ناظم الاطباء).

ه**حاينة.** [مُ كَن نَ] (ع مص) معامله كردن با كسي به هنگامها. (منتهي الارب).

هحب. [مُ حَبب] (ع ص) دوست داشته و محبوب. (ناظم الاطباء). محبوب. (منتهى الارب).

هحب. [مُ حِبب] (ع ص) دوست. دوست. دوست. دوستدارنده. (غیاث) (ناظم الاطباء). دوستدار. دوستار. ج، محین. (یادداشت مرحوم دهندا). ولی. مقابل مبغض. (یادداشت مرحوم دهندا):

بادا دل محبش همواره بانشاط بادا تن عدویش پیوسته ناتوان. فرخی. صد محب اندر محب پیوسته گشت تا رونده در پی دیوار شد. عطار.

نه رونده در چی دیوار شد. گفت:جانم از محبان دور نیست

لیک بیرون آمدن دستور نیست. مولوی. عجب مدار که تا زندهام محب توام

که تا به زیر زمینم بر استخوان ماند. صعدی. که یار موافق بود و محب صادق. (سعدی).

گرتیغ برکشد که محبان همی زئم

اول کسی که لاف محبت زند منم. سعدی. حبیب آنجا که دستی برفشاند

۱ - در اصطلاح امروز زبان عربی به بیطرفی کشور اطلاق شود.



محب ار سر نفشاند بخیل است. معبدی. چو با حبیبنشینی و بادهپیمائی

بیاددار محبان بادپیما را. حافظ. و همیشه محب خبر و صلاح و مرید سداد و صواب بوده. (تاریخ قم ص ۴). در کرمینه از درویشان و محبان و متابعان حضرت خواجهٔ ص ۱۴۹. (انیس الطالبین ص ۱۴۹). [|امرأة محب لزوجها؛ زن دوستدار شوهر. امرأة محبة. [|بعیر محب؛ شتر مانده و بر جای مانده. (منتهی الارب). شتر زانوزده و فروخفته ا شده و و اصانده از رفتار و مانده گردیده از رنج و خستگی و راندگی که بیماری و یا شکستگی در آن پدید آمده باشد و به نشود تا آنکه بعیرد و یا شفا یابد. (از ناظم الاطباء).

هحب. [مُ حِبب] (اِخ) رجوع بـــــ ابـــونصر محب شود.

ھ**حب.** [مُ حِبب] (اِخ) رجوع به ســــــنون شـــد:

هحباو. [م] (ع ص) زمين زود روياندة نبات: ارض محبار. (منتهى الارب) (از نباظم الاطباء). زمين محبار؛ رويانندة گياه.

محبال. [م] (ع ص) زمين كه سالى بكارند و سالى نه (مهذب الاسماء).

هحبان. [مُ حِبُ با] (اِخ) آ نام دو ستاره در ذنب جدی آ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هحبانه. [مُ حِبُ بـانَ / نِ] (ص نـــبى، ق مركب) دوستانه. دوستمانند. بطور دوستى. (ناظم الاطباء).

محب الأب. [مُ حِبْ بُــلُ أَ (اِخ) لقب بطلبوس چهارم. (يادداشت مرحوم دهخدا). محب الاحتهاد. [مُ حِبْ بُلُ إ تِ] (اِخ) محب التعب. محب المجتهد. فيلونيوس، لقب يحيى النحوى الاسكلائي است. رجوع به يحيى نحوى شود.

هحب الام. [مُ حِبْ بُــلْ أَمِم] (لخ) لقب بطلبوس ششم. (یادداشت مرحوم دهخدا). هحب التعب. [مُ حِبْ بُتْ تَ عُ] (لخ) لقب یعبی النحوی است. محب الاجتهاد. رجوع به یعبی نحوی شود.

محب الدين. [مُ حِبُ بُدُ دى] (اخ) رجوع به ابن الإمام شود.

ه حب الدين. [مُ حِبْ بُدُ دى] (اِخ) رجوع به ابن شحنه و الاعلام زركلي شود.

هحب الدين. [مُ حِبْ بُدُ دى] (اِخ) رجوع بداين نجار محمدين محمود شود.

هحب الدين. [مُ حِبْ بُدُ دى] (اِخ) رجوع به احمدبن نصرالله بندادي شود.

ه**حب الدین.** (مُ حِبُ بُدُ دی] (اخ) طبری. رجوع به احمدبن عبداَقه... و شدالازار ص ۲۱ و طبقات سبکی ج ۵ ص ۵۰ و ۵۱ و تاریخ یافعی ج ۴ ص ۱۷۵، ۱۸۲ شود.

هحب الدين. [مُحِبُ بُدُ دى] (اخ) رجوع به محمد بن محمود الحافظ شود.

محب الدین. [مُ حِبُ بُدُ دی] (اِخ) رجوع به محمدبن یوسف بن اَحمدبن حلبی شود. **محب الدین.** [مُ حِبُ بُدُ دی] (اِخ) رجوع به مولانا زاده شود.

محب الصليب. [مُ حِبْ بُصْ صَ] (ع ص مركب) دوسندار صليب. مسيحي:

درفشی پس پشت سالار روم نبشته بر او سرخ و پیروزه بوم همای از بر و خیزرانش قضیب

نشته بر او بر محبالصلیب. فردوسی. محب الیونان. [م ح ب بُسل] (اخ) لقب حارث سوم از نبطیان جنوب شرقی اردن. وی ضرب حکه را از یونانیان اقتباس کرده است. (از التقودالعربه ص۸۸، ۸۹).

محبئن ملئح ون [(ع ص) خشسنا ك. (منهى الأرب ذيل حبن)

هحبب. [مُ حَبُ بِ] (ع ص) كسى كسه دوست و دوست و دوست و حبيب خود گرداند، كسى را. (آنندراج).

هحبب. [مُ حَبْ بَ] (ع ص) دوست داشته شده. گرامی. معبوب:

در هر زمان بذانش ممدوح

در هر دلی بجود محب. مسعودسعد. هجبب. آمُ حَبْ بَ] (ع ص) حبشده. (یادداشت میرجوم دهخدا) حبکردد. حبساخته. دانددانیه. (یادداشت مرجوم دهخدا از ابن البیطار ص ۷۰۷).

محبب الوجه. [مُ حَبُ بَ بُسل رَجَهُ] (ع ص مرکب) چیزی که صورت و سطح آن دانددانه دارد. و محب که از حبه مشتق است به معنی چیزی است که در سطح آن حبه بسیار دیده شود بیجوع به دزی ذیل «حب» شود: سنگی میت بر شکل شکر محبب الوجه. (ترجمهٔ محاسل اصفهان ص۳۹).

محب بغدادی. [م حِبْ بِ بَ] (اِخ) رجوع به احمدبن نصرالله بغدادی شود.

هحببة. [مُ عَبْ بَ بَ] (ع ص) مـــونث محبب. دوست داشته شده. (از ناظم الاطباء). هحببة. [مُ عَبُ بَ بَ] (اخ) از نامهای مدینهٔ منوره، محبوبة. (متهی الارب).

هجبت. [مَ حَبُ بَ] (ازع، إسم) محبة. دوست داشستن. (جسرجانی). صاحب غیاثاللغات و به تبع او صاحب آندراج آرد که کلمه بفتح میم صحیح است و آنچه به ضم مشهور است غلط است چه مصدر میمی از ثلاثی مجرد به ضم اول مستعمل نشده است. (از غییاث) (از آنندراج). ||مهر. ود. وداد. دوستداری. دوستی. مودت و عشق. (ناظم الاطباء). حب: با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات... و محبت

علم... حاصل است می بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه). شربتهای تلخ که آن روز تـجرع افـتد واجب کـند کـه محبت دنیا را بر دلها سردکند. (کلیله و دمنه). محبت نمی زاید اکنون طبایع کزاین چار زن مردزائی نینم.

خاقانی (دیوان ص ۳۱۱).

در محبت جان ما خاقانیا

در بر دل رایگان میخواندش. لاجرم دلها در هوای او قدم منحبت میزنند. (سندبادنامه ص۱۰).

از محبت نار، نوری میشود

وز محبت دیو، حوری میشود. مولوی. جز عنایت کی گشاید چشم را

جز معبت کی نشاند خشم را. کافهٔ انسام از خواص و عوام به محبت او گراندهاند. (گلستان).

- محبت باختن؛ عشق باختن. به دوستی و عشق پرداختن. دوستی ورزیدن:

صنعت مکن که هرکه محبت نه راست باخت عشقش به روی دل در محنت فراز کرد. حافظ. —امثال:

آنجاکه رشک نیست محبت چه میکند. حلوا به کسی ده که محبت نچشیده. صعدی.

حفوا به نسی ده نه محب محبت در چشم است.

> محبت دو سر دارد. محبت محبت آورد.

||(اصطلاح فلفه) عبارت است از ابتهاج به شیئی یا از شیئی موافق اعم از انکه عقلی بائد یا حسی و حقیقی بائد یا ظنی. ||(اصطلاح تصوف) عبارت است از غليان دل در مقام اشتیاق به لقاء محبوب. امام ابوالقاسم قشيري گويد محبت محو محب است بصفاته و اثبات محبوب است بذاته، که تمام صفات خود را در طلب محبوب نفی کند. رودبــاری محبت را مـوافـقت دانـد و هـجويري گـويد محبت حق نسبت به بنده ارادت خبر بود و رحمت و محبت اسمى است از اسامي ارادت و بالجمله محبت خدا أن است كه بـنـده را از معاصي برهاند و مقامات و احوال عاليه وي را كرامت فرمايد. محبت بمر چمند وجمه است: یکی بهمعنی ارادت به محبوب که بسیسکون نفس و میل و هوا حیاصل نیمیشود و یکیی بواسطهٔ میل و هوا و انس حاصل میشود ک مخصوص مخلوقات است نسبت به یکدیگر؛ و دیگر بهمعنی احسان باشد و تخصیص بنده که او را به درجهٔ کمال رساند و دیگر بهمعنی تناء جميل است بر بنده. جنيد گـويد محبت

١ - در ناظم الاطباء: فروخته.

^{2 -} Les amantes.

^{3 -} Capricorne.

میل قلب است و محبت صفتی:ابنیت که میان مخلوقات و میان بنده و حق تعالی مسیاشد. محبتي كه ميان مخلوقات است اول درجهٔ ان موافقت طبع است که عاقبت به عشق شدید منتهی میشود و محبت حق به بنده خیر است و محبت بنده بر حق طاعت است و هر چـند محبت زیادت گردد طاعت زیادت شود و از این جهت بعضی گویند محبت موافقت است در طاعت. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سید جعفر سجادی). میل روح است به مشاهدهٔ جمال ذات و آن دو قسم است عام و خاص. محبت عام، بـه سـبب مـمازجت بـه اعراض. شرابي است حامل صفا و كدورت و لطافت و كثافت: محبت خاص بهجهت تنزه از مخالطت اغراض هممه صفا و لطافت در لطيافت و خيفت در خيفت است. (از نفائسالفنون علم تصوف).

محبت آميز. [م عُبْ ب] (نعف سركب) آميخته به دوستي. مهر آميز. دوستانه. (ناظم الاطباء). محبت آميزيده. محبت آميخته. توأم ما محبت.

محبت پیشه. [م حَبْ بَ ش / ش) (ص مرکب) که دوستی و مهرورزی پیشه دارد. آن که در چه بیند دوست دارد. (ناظم الاطباء). آن که میل به دوستی داشته باشد.

هحبت داشتن. [مَ حَبْ بَ تَ] (سص مرکب) دوست داشتن. مهر داشتن. دوستی داشتن. محب بودن:

محبت باکسی دارم کزو با خود نمی آیم چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد.

سعدی

منوچهري.

با هیچیک از ایشان میل و محبتی ندارد. (سعدی).

هحبت ناهه. [مَ حَبْ بَ مَ / مِ] (إ مركب) نامة دوستاند. (ناظم الاطباء).

هحبج. [ئمبِ](ع ص) نزدیکشونده. ||رگ که بالا برآید و سطبر گردد چنانکه دیده شود. |إناگهان پیداگردنده. (متهی الارب).

محبحر. [مُ بَ جرر] (ع ص) سطير. (متهى الارب). ستير. (ناظم الاطباء). محجر. محبحب، [مُ حَ حِ] (ع ص) بدغذا. (منهى الارب).

هحبوم [مِ بَ] (عِ لِيا مسجرة [مَ /مِ بَ رَ] . (متهى الارب), سياهىدان. دوات. (دهـــار). دوات و مركبدان. (ناظم الاطباء).

هجیوه [مُ بِ] (ع ص) در بسبت ذیل از منوچهری به جای مُحَبِّر آمده است بـهمعنی خط نِکو نویسنده:

به زیر پر قوش اندر همه چون چرخ دیباها به پرکبک بر خطی سیه چون خط محبرها.

انشان کنده و علامت گذارنده. اکسی که شادی کند (ناظم الاطباء).

هحبور. [مُ حَبُ بِ] (ع ص) كسى كه نيكو و آراسته ميكند چيزى را. (ناظم الاطباء). |انيكو خط نويسنده. ||آراينده سخن و شعر: و بعد چنين گويد محرر اين تأليف و محبر اين تصنيف. (المعجم شمس قبس ص١).

هحبو. [مُ حَبُ بِ] (اِخ) لقب رہیعة شاعر عرب که پدرش سفیان نام داشت. (از مستهی الارب).

هحبو. [مُ حَبْ بِ] (اخ) لقب طفیل بن عوف غنوی شاعری از عرب. (منتهی الارب). هجبو. [مُ حَبْ بَ] (اخ) نام اسب ضراربین ازور که قاتل مالک بن نویره است. (منتهی الارب).

هجبود [مُ حَبُ بَ] (ع ص) کسی که بر بدن استفانه های گزیدگی کبکها باقی باشد. استر منقش. کیگو تراشیده. البرد محبر؛ چادر منقش. الارب) (ناظم الاطباء). راهراه. مخطط بر د مخطط به دو رنگ یا خاصة مخطط به خط سیاه و زرد. (یادداشت مرحوم دهخدا): ثم علاه و شرفه بزیرالحدید و النحاس المذاب و جعل خلاله عرقاً من نحاس اصفر فصار کانه برد محبر من صفرة النحاس و سوادالحدید. (یاقوت در صفت یأجوج و مأجوج).

از صوف رقعهای به مختم رساندهاند وز حبر کاغذی به محبر نوشتهاند.

نظام قاری (دیوان ص۲۳).

محبر بجست و مخیل بخواند. حریری و شرب مقفل بخواند.

نظام قاري (ديوان البــه ص١٨١).

ه جبوم. [مُ حَ رَ] (ع إ) شيرة دانه هاى انبار. <u>(ناظم</u> الإطباء) (منهى الارب).

مَّخَوْرة. [مَ بَ رَ] (ع !) سبب شادی و أَخَوْرة. [مَ بَ رَ] (ع !) سبب شادی و أَخَافَى عيش. (ناظم الاطباء). النساء محبرة؛ ای مظنة للحبور و السرور. (منتهی الارب). محبورة. [مَ / مِ بَ رَ / بَرْ رَ] (ع !) سياهي دان. (منتهی الارب). (أتندراج). دوات و مركب دان. حبر دان. ج، محابر. (منتهی الارب).

هحبرة. [مُحَبُبُ بَرَ] (ع ص) مؤنث محبر. |اشاة محبرة! گوسندى كه در چشمش تقطههاى سياه و سفيد باشد. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هحبرة. [مُ حَبْ بَرَ) (إخ) (ال...)قصدمای است نونیه. رجوع شود برای وصف آن بعنوان «الالفیةالمحبرة» در الذریعة (ج۲ ص۲۹۸). (یادداشتهای قزوینی ج ۳ ص۲۸۵).

هحبوه. [مَ بَ رَ /رِ] (ازع، لِ) جعبه که در آن اسباب تحریر و قلم و دوات و کاغذ و جز آن گذارند. (ناظم الاطباء). مداددان. ج، محابر.

(مهذب الاسماء). حبردان. |در تداول زنان، صندوقچه. جعبه. مجرى. (يادداشت مرحوم دهخدا).

هحبره. [م بَ رَ] (ع إِ) مـــــعبرة. دوات. سياهى دان. دويت. مركب دان. ج، محابر: از مكر او تمام نپر داخت آنكه او پر كرد صدكتاب و تهى كرد محبره.

ناصرخسرو.

نسخهٔ مکرش تمام ناید اگرمن محبره سازم یکی چو چاه زباله.

ناصرخسرو.

متاع و اثاث طالب علمان که آن ورقی چـند باشد و محبره و قلمدان بدوش و آغوش از آن ببتالاحزان بیرون کشید. (تـرجـمهٔ مـحاسن اصفهان ص۳).

هجبره ۱۵ و آم ب ر / ر] (نف مسرکب) دوات دار: و هسیج کاتب کلمهای یا مجره داری از اینها نماند الا در بحر نعمت او غرق راحت بماند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص (۱۴).

هحبس. [م ب] (ع إ) پرده ای با نقش که بر روی چیزها کشند. | جامه ای که بر روی فراش انداخته بر آن به خواب روند. (منتهی الارب). چادر شب. | جامهٔ گسردپوش. حب الفراش بالمحبس؛ پوشید فرش را به گردپوش. (منتهی الارب).

هحبس. [مُ بَ] (ع ص) اسبى كـه آن را در راه خدا وقف گردانند. (منتهى الارب). ||در زندان كرده شده. (ناظم الاطباء).

هحبس. [مُ بِ] (ع ص) كسى كه در زندان مى اندازد. ||كسى كه در راه خدا وقف ميكند. (ناظم الاطباء).

هحبس، [مُ حَبْ بِ] (ع ص) كسبى كسه محبس، (برده بانقش) را به روى فراش ميكستراند. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). احبى كننده عين و تسيل كننده ثمره در راه خدا. واقف. اوقف كننده. (ناظم الاطباء) المنكنده. بازداشت كننده. (منهى الارب): حبى كننده. (ناظم الاطباء).

ه**حبس. [**مَ بَ] (ع مسص) حبس کردن. حبس. بـازداشت و بـند کردن کـــی دا. (از منهی الارب).

هجیس. [مَ بَ] (ع إ) بند و قيد. (منهى الارب). زندان و قيد و بند. (ناظم الاطباء). زندان. (مهذب الاسماء). جاى بازداشت. حبس. دوستاقخانه. دوستاخانه. بند. سجن. دوستاق. دوستاخ. جاى حبس و زندان. (غياث). ج، محابس: ايشان را نظرى بر محبس او افتاد و بر حالت وى رقت آوردند. (ترجمهٔ تاريخ يمينى ص٣١٥).

مشورت میکرد شخصی باکسی کژتردد وارهد وز محسی.

مولوي.

اول محیس و زندانی که بسه قسم یمودهاییت. حجر دای بوده از سرای یزدکه آن دیوان بوده است. (تاریخ قم ص ۴۰).

ه**حبس،** [مُ حَبُّ بُ] (ع ص) حبس شـده. زندانی. در بند و قید، محبوس: در دام تو عاشقان گرفتار

در بند تو دوستان محبس.

هحب سواج. [مُحُسِ] (اِخ) دهی است از
دهستان شهر کهنهٔ بخش حبومهٔ شهرستان
قسوجان بسا ۴۶۶ تن سکنه. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج۹).

محب سوهندی. [مُحبُ بِ سَ هِ] (إخ) اسمش محبعلی، اصلش أز بر لاش، مولدش ته، موطنش سند معاصر اكبرشاه و جهانگیر شاه و از محققان آگاه است. (ریاض العارفین ص ۱۳۲).

ه**حبش.** [مُ بِ] (ع ص) زنی که بچهٔ سیاه زاید. (آنندراج).

هجیش، [مُ حَبُ بِ] (ع ص) گردکننده و فراهه آورنده. از اظم الاطباء). گردآورنده برای کسی چیزی و کسبکننده. (از مستهی الارب). گردآورنده و کسبکننده. (آنندراج). هجیشة، [مُ بِ ش] (ع ص) زنی که مانند حیثی بچهٔ سیاه زاید. (ناظم الاطباء).

هحب شیرازی. [مُ حِبْ بِ] (اِخ) رجوع به محمدبن محمد معروف به محب شیرازی شود.

محبض. [م ب] (ع !) چوبی که عسل بدان بیرون کنند و یا زنبوران را بدان رانند. (از منهی الارب) (از ناظم الاطباء). انگینکاو. الکمان نداف. ج. محابض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آهن حلاج. مشتهٔ حیلاج. دستیانهٔ حلاج. (مهذب الاسماء). مندف. محبب طبوی. [م حب بِ ط بَ] (اخ) رجوع به احمدبن عبدالله ابوالعباس محب

هجبک. [مُ حَبُ بَ] (ع ص) مرغول موی. محبک الشعر؛ مرغوله موی. و در حدیث در صفت دجال است که او محبک الشعر بود یا سری حُبُک داشت یعنی مرغول بود. (از منهی الارب). | گلیم مخطط. (ناظم الاطباء). کساء محبک؛ ای مخطط. (منهی الارب).

هحبل. [م ب /ب] (ع إ) زهدان. مهل. جای بچه در شکم. (یادداشت مرحوم دهخدا). بچهدان. | ادهن زهدان. راه نره از آن. (متهی الارب). جائی که نره در آن قرار میگیرد. (ناظم الاطباء). | موضع آبستنی از رحم. تخمدان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محبل. [م ب] (ع إ) هنگام بار دار شدن. يقال كان ذلك في محبل فلان؛ اي وقت حبل امه. (منتهى الارب). هنگام دربار بودن بچه. زمان حمل و بار دار شدن. (ناظم الاطباء). [[كتاب

نخستين. (منتهى الارب). الكتابالاول. (تاج العروس).

محبل، [مُ حَبْ بَ] (ع ص) موهای ژولده. مسجک نیز روایت شده است. (از منتهی الارب). مسوی ژولیده. (ناظم الاطباء). مسرغولموی. ||(ا) رسس، (منتهی الارب). ریسمان. (ناظم الاطباء).

هحبل. [مُ حَبُ بِ] (ع ص) حاصل شده از بارداری و آبستنی. (ناظم الاطباء).

ه حبنطی، [مُبَ] (ع ص) حبنطاء. حبنطاة. حبنطاة. حبنطى، مرد كوتاه و فربه كلان شكم، (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

محبنظى. [مُ بَ] (ع ص) مرد خشمناك. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هحبوب [م] (ع ص) دوست داشته شده. پسند کرده شده. پسندیده. (نباظم الاطباء). دوست دوست دوست موفق. (یادداشت مؤلف) آغات الاسماء): هرگاه متقی... به ترک حد بکوشد تا در دانها محبوب گردد. (کلیله و دمنه). چاره نمی شناسم از اعلام آنچه حادث شود از محبوب و مکروه. (کلیله و دمنه).

نیست کسبی از توکل خوبتر چیست از تسلیم خود محبوبتر.

مولوی (مثنوی ص ۲۱).

از حدیث این جهان محجوب کرد خون تن را در دلش محبوب کرد. مولوی. هنوزت گر سر صلح است بازآی

کر آن محبوب تر باشی که بودی. سعدی. مگر در زمستان که محجوب است و محبوب (آفتاب). (گلستان)

> طلب از جانب مطلوب بیش است که در حب از محب محبوب بیش است.

(از سینامهٔ کاتبی). ای زرِ تُونِی آنکه جامع لذاتی محبوب جهانیان به هر اوقاتی.

جمالالدين قزويسي.

—زر محبوب؛ زر خالص. (ناظم الاطباء). — ||سكة ضرب محبوب سليمي، رجسوع بـــه

محبوب سليمي شود. – مسحبوبالقلوب؛ ربايندهٔ دلها. (نـاظم

– مــحبوبالقــلوب؛ ربــايندة دلهــا. (نــاظم الاطباء).

> ||معشوق. (ناظم الاطباء): نظر ميداشت اندر راه محبوب

كه در ذاتش همان بودمست محسوب.

نظامی. گِلی خوشبوی در حمام روزی

رسید از دست محبوبی به دستم. سعدی. آنگه به قوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت... (گلستان). گل سرخش چو عارض خوبان

سعدی.

سبلش همچو زلف محبوبان.

- محبوب خشک؛ کنایه از آن معشوق که از او انتفاع نتوان کرد. (آنندراج).

||(اصطلاح تنصرف) قطب وحدت و در پارهای از رسائل به معنای حقیقت روحیه که آن ذات حق است. (از کشاف اصطلاحات الفتون). رجوع به محبت شود.

هحبوب. [م] (اخ) رجـوع بـه ابـوعـروبن العلاء شود.

ه**حبوب.** [مّ] (اخ) ابن موسى. رجـوع بــه ابوصالح... شود.

محبوب (م) ((خ) سلیمی. یکی از ممالک مصر در قرن دفتم هجری است که در عهد وی دینارهای مسکوک را در قسططیه به مصر سمی آوردند و یکی از آن دینارها به نام «محبوب سلیمی اسلامبولی» خوانده می شد. و همین معلوک دست اندرکار ضرب دینار شد و عیار آن را مقداری کم نعود و آن را زر محبوب مسیخواندند. (از النقودالعربیة ص ۱۸۴).

ه**حبوب.** [م] (إخ) مصطفاوی، نام دیساری است منسوب به سلطان مصطفی رابع سلطان عسشانی (از سیال ۱۸۰۷ تیا ۱۸۰۸ م). (از النقودالعربیة ص ۱۸۴).

هحبوب [م] (اخ) مسحمودی جدید، نام دیناری بوده است در مصر و محبوب در اصطلاح مردم فلسطین همان محبوب سلیمی است که نقدینهای از طلا و مساوی بوده است با بیست قروش ترکی. (از النقود العربیة ص۱۸۴).

هحبوب آباد. [م] (اخ) دهی از دهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند است با ۹۶۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ج۴).

محبوبانه. [م َنَ / نِ] (ص نسبى، ق مرکب) معبوب وار. مانند معبوبان. معشوق وار. محبوبط، [مُ بَ بِ] (ع ص) نسبادان زودخشم. (متهى الأرب). جهول سريعخشم. (از اقرب الموارد).

هحبوبعلی شاه. [مَ عَ] (اِخ) مسراغهای مشهدی، محمدحسن آقا معروف به پیر مراغه ابن حاجمحمد (متولد ۱۲۷۹ ه.ق.فوت در تسهران ۱۳۳۴ ه.ش). پیشوای فیرقهای از سلسلهٔ نعمتاللهیه بود.

هحبوبة. [مَ بَ] (اِخ) نامى مدينة رسولالله راد (دمشقى).

هحبوبة. [مُبَ] (ع ص) تأنيث محبوب. ج، محبوبات. (يادداشت مرحوم دهخدا). هحمه داد. [وَبَنَ] (ع ص) محروق حديد

عحبوبه. [مُ بُ] (ع ص) معبوبة. رجوع به معبوبة شود.

ه**حبوبي.** [مّ] (حامص) محبوب بنودن.

۱ - به معنی اول نیز تواند بود.





محبوبيت.

محبوبي. [م] (إخ) عبدالله بن مسعود بن محبوب المحبوبي معروف به تاج الشريعة. از علماى قرن هشتم هجرى. او راست: شرح المواضع المغلقة من وقياية الرواية از ابن صدرالشريعة. (از المعجم المطبوعات ج٢ ستون ١٤٢٠).

محبوبیت. [مَ بی ی] (ع مصدر جعلی، اِ مص) (از: معبوب + ثبت مصدری) معبوب بودن. مورد مهر و دوستی بودن. معشوق بودن.

هحبور [م] (ع ص) خسوش و شادمان. (آندراج). شاد و شادمان و خرم و مسرور و کامران. ||جلدی که در آن نشان گزیدگی کیک و جز آن باقی باشد. (ناظم الاطباء).

هجبوس. [م] (ع ص) اسبی که در راه خدا وقف کرده باشند. (منتهی الارب). موقوف. ایسخیل. ||مخبوط. محتبی. ||معنوع. بازداشته شده. صبحون. (از اقرب العوارد). حبی کرده شده و بند کرده شده. (آنندراج). کرده شده. (ناظم الاطباء). زندانی. بندی. دوستاخی. واداشته. (زوزنی). محقون. حیبی در زندان شده: از هرات بازخواند [محمود] و به مولتان فرستاد و در آنجا مدتی محبوس بودیم [مسعود] و بودیم [مسعود] و بر حبد نام حبی نبودیم (مسعود) اگریخ بههی چ ادیب ص۲۱۸).

تویی که یوسف مصری به ملک عز امروز مخالفان تو محبوس در بن چاهند. معزی. پسران بختیار در قبلعه محبوس بودند به ضاحیت فیارس. (ترجیعهٔ تباریخ یمینی ص۲۸۷). مدتی محبوس بود و جمعی از جواری و سراری پدرش در آن قلعه بودند. (ترجیهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۹).

گردوسه پرنده را بندی بهم

بر زمین مانند محبوس از الم. مولوی. نشاید جز بوجود نعمت برهندای را پوشیدن یا به استخلاص محبوسی کوشیدن. (گلستان). در دام تو محبوسم وز دست تو مغلوبم وز ذوق تو مدهوشم وز حسن تو حیرانم.

آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان چون ملک محبوس در زندان چاه بایل است.

سعدي.

چو معبوسان به یک منزل نشسته

به دست عجز پای خویش بسته. شبستری.

— مسحبوسخانه؛ قسیدخانه. (آنسندراج).

محبس. زندان: نیمجان به محبوسخانهاش فرستادند. (مجمل التواریخ گلستانه ص۲۱۵).

— محبوس شدن؛ حبس شدن. زندانی شدن.

— محبوس کردن؛ در بند کردن. حبس کردن

کسی را، دوستاقی کردن، زندانی کردن * چون حدیث این محبوس، بوسهل زوزنی آخر آمد فریضه داشتم قصهٔ محبوس کردن، (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۸).

منگر بدانکه در درهٔ یمگان

محبوس کرده اند مجانیم.

او را بیداختند و به تازیانهٔ تأدیب و تعریک

مالش دادند و جایی محبوس کردند. (ترجمهٔ

تاریخ یمینی ص ۴۴۶). معز بدین سبب او را

محبوس کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۱).

اصفهید ابوالفضل را بگرفت و محبوس کرد و

در حبس او بود تا وفات یافت. (ترجمهٔ تاریخ

یمینی ص ۲۶۱).

تاکند محبوسش اندر دوگمان کانکنم کوگفت یا خود ضد آن.

مولوی (مثنوی دفتر اول ص ۲۱).

اطان را بر او خشم گرفت و در چاهش مخبوس کرد. (گلتان). ملک را اعلام کردند که فلان را محبوس کردهاند. (گلتان).

امانده در جاتی. قرار گرفته در جائی. آرمیده در مکانی برای چندگاه:

رفت سرما و بهار آمد چون طاووسی به سوی روخه برون آمد هر محبوسی.

منوچهري.

ای باز سپید چند باشی محبوس به آشیان ما در. ه**حبوسة.** [مُ سّ] (ع ص) مؤنث محبوس. رُجوع به محبوس شود.

محبوق. [م] (ع ص) مردى احمق شده. (مهذب الاسماء). حُبُق. گول.

هحبوك. [م] (ع ص) اسب استوارانـدام. | ابعير محبوك: اشتر استوارخـلقت. | اثـوب محبوك: ثـوب حبيك: جـامة نـيكوبافته. _ <u>(هنتهي</u> الارب) (ناظم الاطباء).

ِ هَ**يَّحَبُوكَة.** [مُكَ] (ع ص) تأنيث محبوك. "مادهاشتر سخت. (مهذب الاسعاء).

محبول. [م] (ع ص) صيدى كمه دام براى وى گــرده باشند اگرچه هنوز به دام نيغتاده باشد. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هحبون. [م] (ع ص) احبن. مرد استقا گرفته و كلانشكم. (منتهى الارب) (ناظم الاطاء).

هحبة. [مُ حِبْ بَ] (ع ص) مؤنث محب. رجوع به محب شود.

هجبة، [م حَبْ ب] (ع مص) دوست داشن. (تاج المصادر زوزني). دوست. (مستهى الارب): القسرض مقراض المحبة؛ وام دو كارد برندة دوستى است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هحیه. [مُ حَبْ بَ] (اخ) از نیامهای صدینهٔ منوره. (از منتهی الارب). هحیه. [مَ حِبْ بَ] (ع إمص) حب. محبت.

(یادداشت مرحوم دهخدا).

هجیی، [مُ حِبب] (إخ) تخلص شعری سلطان سلیمانی، او راست دیوانی به ترکی که اصعدبن عبدالله نسوری فسراههم کسرده است. رجوع به مجمعالخواص ص۱۲ و معجمالمطبوعات ح۲ سنون ۱۶۲۰ و آتشکدهٔ آذر ص۲۹۸ شود.

هجیس [م حب بی] (إخ) (۱۰۴۱ – ۱۰۴۵ مد. ق.) محمد أمين بن فضل الله بن محب الله بن محمد محبى حموى الاصل دمشقى، مورخ محقق و اديب. او راست: خلاصة الاتر قبي الحادى عشر، نفحة الريحانة و رشحة طلى الحافة كه بر منوال ريحانة الالباء خفاجى رفته است، قصد السيل بما في اللغة من الدخيل، الامثال، ديوان شعر. (از الاعلام زركلى ج ١ ج ٣ ص ١٨٨٤).

هحبي، [مُ حِبب] (إخ) مسولانا مسجى بروجردى، مردى فقير و خوش طبع است و ابن مطلع از اوست:

این مطلع از اوست: به طبیب من که گوید مرض نهانیم را بر

که به عرض او رساند غم ناتوانیم را. (تحفهٔ سامی ص۱۶۸).

هحت. [م] (ع ص) صلب و سخت از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | روز گرم. (منتهی الارب). یوم محت: روزی سخت گرم. (مهذب الاسماء). | مرد خردمند. | مر تیزخاطر. ج. مُحوت، مُختاء. (منتهی الارب). | اخالص و بی آمیغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء).

هحت. [مّ] (ع مسص) خشمنا ككردن. (منهى الارب) (ناظم الاطباء).

محتاء. [مُحَ] (ع ص، إ) ج محت. (منتهى الارب). رجوع به محت شود.

ه**حتات.** [م] (ع ص) خرمابنی که غورهٔ آن بریزد. (متهی الارب مادهٔ «حتت») (نـاظم الاطباء).

هحتاج، [م] (ع ص) (از «حوج») حاجتمد و نیازمند. (مهذب الاطباء). نیازمند. (مهذب الاسبماء) (دهار). حاجتومند. نیازومند. نیازی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ثرب. عدوم. (منتهی الارب). مفتقر:

لبت سیب بهشت و من محتاج یافتن را همی نیابم ویل.

رودکی (احوال و اشعار رودکی ص ۱۰۶۳). خوار گرداند مرا روزی که چشم یباری از او خواهم داشت و محتاج خواهم بود به مدد او. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۱۹).

ناقص معتاج راكمال كه بخشد

جزگهر بینیاز راکن کامل^۱. ناصرخسرو.

۱ - زل: ساکن و کامل (دينوان ۾ دانشگا،

معنى چنين باشدكه چگونه محتاجم بة چهار كس. (كليله و دمنه). بـ خياط و مقراض معتاج نگشت. (سندبادنامه ص۲). درویش و غنی بندهٔ این خا ک درند و آنان که غنی ترند محتاج ترند. سعدي. گرگذاری و دشمنان بخورند به که محتاج دوستان گردی. سعدی. بیزر نتوان رفت به زور از دریا ور زر داری به زور محتاج نهای. سعدی. به درویش و مسکین و محتاج داد. سعدی. محتاج قصه نيست گرت قصد خون ماست چون رخت از آن تست به يغما چه حاجتست. حافظ.

آن زاکه نه همسر نه خور و خواب فرشنهست. و آدم همه محتاج خور و همسر و خوابست. قاآنی.

- محتاج شدن؛ نیازمند شدن. املاق. افتیاق: مغفل گفت بیا تا از آن دفینه چیزی برگیریم که من محتاج شده ام. (کلیله و دمنه). هر چه از پدران رسیده بود همه تلف گشت تما محتاج شدم بر شکافتن سقفهای خانه. (تماریخ طبرستان).

- محتاج کردن؛ نیازمند کردن: حرام آمد علف تاراج کردن

خدا این چشم را به آن چشم محتاج نکند. هحتاج. [م] (اخ) نام نیای خاندان چغانیان. رجوع به چغانیان و آلمحتاج شود.

هحتاج اليه. (مُ جُنْ إِلَى أَنْ الله صمركب) كسى و يا چيزى كه لازم و ضرور باشد و وجود آن در كار لازم بود. (ناظم الاطباء). بايسته. دروا. دربايست. وايه. بايا. وايا. نيازى. (يادداشت مرحوم دهخدا).

- محتاجالیه بودن؛ بایستی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هحتاجي. [م] (حامص) احتياج و فقر و فاقه و تنگدستي و مكنت. (ناظم الاطباء). املان.:

به محتاجی طفل تشنه به شیر

به نومیدی دردمندان پر. محتاص. [مُ] (ع ص) نسعت مسفولی از احتیاص. رجوع به احتیاص شود.

هحتاصة. [مُ صَ] (ع ص) ناقة محتاصة: ماده شتر بسته زهدان (بندشده زهدان) که فحل وراگشنی کردن نتواند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

هحتاط. [م] (ع ص) مسحاصره كرده. (آنندراج). محصور و حصار كنرده شده و احاطه شده. (ناظم الاطباء). | حازم و هوشيار در كار. (از منهى الارب). باحزم و هوشيار در كار و بااحتياط. (ناظم الاطباء).

احتیاط کار.استوارگیر. ملاحظه کـار. پُـخته. (یـادداشت مـرحـوم دهـخدا). دشـوارکـار. (زمخشری). پروادارنـده. آنکـه در امـور بـا احتیاط رفتار کند.

هحتال. [م] (ع ص) حميله گر. (مهذب الاسماء) (دهار). حیله گر و فرینده و مکار. (ناظم الاطباء). حیله کننده. مکر و حیله کننده. (آنندراج). حیلهور. گربز:

ای گمشده و خیره و سرگشته کسائی گواژه زده بر تو امل ریمن و محتال. کسائی. چون کلاژه همه دزدند و رباینده چو خاد شوم چون بوم بدآغال و چو دمنه محتال. معروفی.

> به زلف تنگ بیندد بر آهوی تنگی به دیده دیده بدزدد ز جادوی محتال.

منجیک. بدان بخشکه سر هالم به کار خویش محتالم شبی تاری به دشت اندر ایی صلاب و فرکالم.

سی بس ای ملک که از این شاعری و شعر مرا فلک فریب بخوانند و جادوی محتال.

فلک فریب بخوانند و جادوی محتال. غضایری.

ز نیکویی که به چشم من آمدی همه وقت شکنج و کوژی در زلف و جعد آن محتال. فرخی.

در جنگ ز چنگ تو بحیله نبرد جان گرگی که بداند حیل روبه محتال. فرخی. اما علی تکین گربز و محتال است. (تباریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۰). اسکندر مردی بود محتال و گربز. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۰). حیلت و مکر است فقه و علم او و سوی او نیست دانا هر که او محتال یا مکار نیست.

شمع خودگیر چو دیدی که شد خانهٔ آین جادوی معتال تار. ناصرخسرو. حیلت نه ز دین است اگربر ره دینی حیلت میگال ایچ و حذر دار ز معتال. ناصرخسرو.

بسا حیلت که بر محتال وبال گردد. (کلیله و دمنه).

> این طبیان غلطین همه محتالانند همه را نسخه بدرید و به سر باز دهید.

خاقاني.

تاشیر مرغزاری نصرت کمین گشاد چاره ز دست روبه محتال درگذشت. خاقانی. مردمان این شهر بغایت گریز و محتال و زراق و مفتال اند. (سندبادنامه ص۲۰۳).

برکشیدش بودگر به نیم من پس بگفتش مردکای محتال فن. مولوی. چون شیفتگان بی سر و پای

بگریزم از این جهان محتال. ||چاره گر.(یادداشت مرحموم دهمخدا). ||در

اصطلاح حقوقی، طلبکار. (قانون مدنی مادهٔ ۷۲۴).

هحتالة. [مُ لَ] (ع ص) سؤنث سحتال. زن حیله گرو مکاره. (غیاث) (آندراج): از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز مکاره می نشیند و محتاله میرود. حافظ. هحتالی. [م] (حامص) حیله گری. مکاری. گربزی:

بانگ درویشان و محتاجان نیوش تا نگیر د بانگ محتالیت گوش. مولوی. محتاق. [مُ] (ع ص) فسرس محتاة الخلق؛ اسب استوار خلقت. (منتهی الارب مادهٔ «حتی»). اسب محکم و استوار گرداندام. (ناظم الاطهاء).

هحتبب. [مُ تَ بِ] (ع ص) سرپا نشته و دستها به دو زانو گره کرده: حضر ته يوماً و هو محتب يعدتنا. (يادداشت مرحوم دهخدا) (از مجمعالامثال ميداني چ طهران ص۱۹۴ ج ۱). هحتبس. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلى از احتباس. بازدارنده. (آنندراج). ضبط کننده. حب کننده. خود را بازدارنده و متعکننده. (ناظم الاطباء). ||بازداشت کننده. بندکننده. (آنندراج).

محتبس. [مُ تَ بَ] (ع ص) نعت مفعولی از احتباس. بندآمده. بازایستاده. بازداشته و بندگردیده. (آنندراج). بندشده. حبسشده: بول محتبی؛ بندآمده. (یادداشت مرحوم دهخدا). [[زندانی. محبوس. بندی: در امیری او غریب و محتبس در صفات فقر و خلت ملتبس.

مولوی (دفتر ششم ص ۴۰۲).

- محتبی شدن؛ بازداشت شدن. زندانی شدن؛ و مستی را از آن سکر گویند که فهم فرویندد بر صاحب خرد و عقل محتبی شود.

(کشف الاسرار ص ۵۱۵ ج ۲).

| آنچه از وظیفه و مقرری که در توقف دارند ضبط کنند و به ارباب آن باز ندهند: دفتری که چون بخواندی جز... المحتبس من ادراد شخند در کانته تالیم در سرد گردی

ادرار شیخ ندیدی. (نفثة المصدور ج یزدگردی ص ۸۱). محتبک، [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از

هحتبک، [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتباک. بند استوار و نیکوکنندهٔ چیزی. (آنندراج). استوارکننده و مضبوط نماینده و کسی که با دستاری پشت و ساقهای خود را با هم می بندد. (ناظم الاطباء).

محتبك. [مُ تَ بَ] (ع ص) نعت مفعولى از احتباك. نيك بافته شده. ∥نيكو از هر چيزى. (از منتهى الارب).

ه حتبل. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت ف على از احتبال. گیرندهٔ صید به دام یا دامگسترنده برای

(۱۳۶ ہے ۱۳۶



صيد. (آنندراج).

صحتبل. [مُ تَ بَ] (ع ص) نعت مفعولى از احتبال. صيد در دام افتاده. ||(ا) محتبل الفرس؛ پيوند سم اسب. (سنتهى الارب) (ناظم الاطاء).

محتبی، [مُ تَ] (ع ص) نسعت فساعلی از احتباء. کسی که در خود پیچد جسامه را یسا پشت و سساقین را با فسوطه بندد. (منتهی (آندراج).

محتتش. [مُ تَ تِ] (ع ص) تند و تيز شونده در جنگ و خصومت با كسى. (از منهى الارب) (از ناظم الاطباء).

ه**حتتن. (**مُ تَ تِ] (ع ص) نِک برابر. نِک مستوی و هموار. (متهی الارب).

هحتث. [مُ تَثث:] (ع ص) بـرآغــاليده و برانگيخته. (ناظم الاطباء). مُختَثَث.

محتثث. [مُ تَ ثِ] (ع ص) برآغـالالنده و برانگيزاننده. (ناظم الاطباء). برانگيخته كننده. (آنندراج).

هحتج. (مُ تَجج] (ع ص) حجت آورنده و دليك آورنده. | خصومت كننده. (ناظم الاطباء).

محتجب. [مُتَج] (ع ص) در پرده شونده. (غیاث) (آنندراج). در پرده شده. پردگی. نقابدار و حجابدار. (ناظم الاطباء). پوشیده. پنهانشونده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ∥که حقیقت از او پوشیده است. که نور معرفت نداده.

نیک بنگر اندر این ای محتجب

كه دعا را بست حق بر استجب. مولوي. |كوشه نشين. (ناظم الاطباء).

هحتجب. [مُ تَ جَ) (ع ص) نمت مفعولی از احتجاب. در پرده شده و پنهان گشته: آن طیبان آنچنان بندهٔ سبب

گشته اندر مکر یزدان محتجب. مولوی.

- محتجب شدن؛ در پرده شدن. پوشیده و
پنهان شدن: چون جمشید خورشید در تمتق
آل عباس محتجب شد بر مرکب اکهباشب
روی به مرو آورد. (ترجعهٔ تاریخ یمینی
ص ۲۲۰).

محتجبات. [مُ تَ جٍ] (ع ص، اِ) ج محتجبة. زنان پردهنشين. (غياث) (آنندراج). رجوع به محتجبة شود.

هحتجبة. [مُتَجِبَ] (ع ص) مـــؤنث محتجب. پردهنشين.

هحتجج. [مُتَج](ع ص) خصومتكنده و حجت أورنده. (أنندراج).

ه حتجر. [مُ تَ ج] (ع ص) آنک برگزیند حجره را برای خود و منار بر آن نصب کند تا

دیگری در آن تصرف نکند. (آنندراج). کسی کهنشان و علامت میگذارد در جائی و آن را برای خود بر میگزیند. (ناظم الاطباء).

محتجره. [مُ تَ ج ر] (ع ص) سنكناك. ارض محتجرة؛ زمين بسيارسنگ. (ناظم الاطباء).

هحتجز - [مُ تَ جَ] (ع [) نفه گاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). محل بستن نیفه. (ناظم الاطباء).

هحتجز. (مُ تَ ج] (ع ص) به حجاز آینده. (از منهی الارب). آنکه به حجاز می رود. الرمنهی الارب). آنکه به حجاز می گیرد. الساطم الاطباء). در نیفهٔ شلوار گیرنده. ام مجتمع شونده. (از منهی الارب). فراهم شده و مجتمع گشته. (ناظم الاطباء). البرمیان بدندهٔ ازار. (از منهی الارب).

همتجزة. [مُ تَ ج زَ] (ع ص) خرمابنى كه خُسُوشههاى آن در تسنة وى باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

عحتجم. [مُ تَ جَ] (ع ص) آماسيده از خون. (ناظم الاطباء).

محتجم، (مُ تُ ج] (ع ص) حجامت کننده. (منتهی الارب) (آنندراج). کسبی که شاخ حجامت را منطبق می کند و بادکش می نماید. و آنکه حجامت چی را طلب می نماید. (ناظم الاطباء). گراخواه. حجامت خواه. (از منهی الارب).

هحتجن. [مُ تَ ج] (ع ص) فراخويشتن كشنده چيزى را به چوگان و مانند آن. |فراهم آورنده و گردكنده مال را. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

محتد. [مَ تِ] (ع إ) اصــل. يــقال انــه لكريمالمحتد و هو في محتد صدق. و مراد از اصلي هيمان نسب است نه مطلق آن. (از اقرب الِمُواَرد) (از تاج العروس). اصل. (دهار). اصل مردم. ج، محاتد. (مهذب الاستماء). اصل و طبع: فلان از محتد صدق است. (یادداشت مرحوم دهخدا): بر عرق طاهر و محتد زاهـر وی فیضائل ذات او دلیلی قیاطع و بسرهانی ساطع بود. (ترجمهٔ تــاريخ يــميني ص٣٩۶). سلطان در قبول پیغام و اکرام رسول... طهارت محتد و نزاهت عـنصر كـريم خــويش ظــاهر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۹). محتد طاهرش حلقهای از سللهٔ قدس. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). کانالحریری صاحب المقامات، البصرى بلدأ و محتداً. (يــادداشــت مرحوم دهخدا).

هحتد. (مُ تُدد) (ع اِ) چاره. گزیر. بُدُ: ما لو, منه محتد؛ مرا از آن گزیر نیست. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از آنندراج). ||(ص) مردی محتد؛ تیزشده در خشم. (یادداشت مرحوم دهخدا). خشمگرنده. (از آنندراج). ||سکین

محند؛ کارد تیز شده. (یبادداشت میرحبوم ددخدا).

هحتدم. [مُ تَ دِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتدام. رجوع به احتدام شود. || يوم محتدم؛ روزی سخت گرم. (آنندراج). خرجت فی نهار منالقط محتدم. (از اقرب السوارد). ج، محتدمات ودیقهٔ تابستان محتدم بود و چاهها مطموم و راهها مطموس و طریق اختیار معتدر. (ترجمهٔ تاریخ یسینی ص۲۹۴). ||دم محتدم؛ خونی سخت سرخگشته. (یادداشت مرحوم دهخدا). خون بسیار بسیار سرخ که مایل به سیاهی شود. (آنندراج).

محتدمات. [مُ تَ دِ] (ع ص، اِ) جِ محتدمة: ایام محتدمات؛ روزهای سخت گرم. (مهذب الاسماء).

محتدمة. [مُ تَ دِمَ] (ع ص) مؤنث محدم. **محتذر.** [مُ تَ ذِ] (ع ص) پـــرهيزكنده. (آندراج).

محتذر. [مُ تَ ذَ] (ع ص) هوشيار و آگاه و خبردار. (ناظم الاطباء).

هحتذی، [مُ تَ] (ع ص) کارکننده بر نهاد کسی. (آنندراج)، تقلیدکننده و اقتدا کننده و کسی که بر نهاد دیگری کار کند. ||کفش پوشیده، ||به کسی پی برده. (ناظم الاطباء).

پوشیده. [ابه کسی پی برده. (ناظم الاطباء).

هحتوم [مُ تِ] (ع ص) آنکه خیر و عطای
وی به کسی نرسد. (از اقرب السوارد). آنکه
عطا اندک دهد. (مهذب الاسماء). نفقه
تنگگرنده بر عیال. (یادداشت مرحوم
دهخدا).

هحتوب. [مُ تَ رِ] (ع ص) اتش کــارزار را روشنکننده. (از اقرب الموارد). بــا یکــدیگر کارزارکننده. (آنندراج). مشغول به کارزار بــا هــدیگر. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

هحتوت. [مُ تَ رِ] (ع ص) كشتكننده. (از اقرب الموارد). كشتكار و كشاورز و زارع و قليهران. ||كاسب و كسبكننده و ورزنده. (ناظم الاطباء).

هحترز. [مُ تَ رِ] (ع ص) آگاه و خبر دار و هـوشيار و دورانديش. (نـاظم الاطباء). |دوريگزيننده. پرهيزكننده و خويشن را نگهدارنده. (آنندراج) (غياث):

بیار باده کجا بهتر است باده هنوز که تو به باده ز چنگ زمانه محترزی.

منوچهري.

از کراهیت ناصرالدین و شبهتی که در این باب حادث گردد و نسبت رضائی که در این حادثه دو افتد محترز گشت. (ترجمهٔ تاریخ یسینی ص۱۷۲). هر دو از یکدیگر خایف و محترز مسی بوده و در روزهای بار و مسجامع جلالالدین حسن چون در بارگاه خواست شدن پدر از او حذر می کرده. (جهانگشای جوینی). از غذای بارده و بابسه مجتب و



محترز باشد. (بهجتالروح ص ۴۳). – محترز از؛گریزان از:

جوق جوق و صف صف از حرص شتاب محترز ز آتش گریزان سوی آب. هحترز. (مُ تَ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از احتراز. رجوع به احتراز شود.

> – بلای محترز؛ بلای اجتناب پذیر: عاقل آن باشد که عبرت گیرد از

مرگ یاران و بلای محترز. - نامحترز: اجتناب ناپذیر. گزیر ناپذیر: پس به دندان بیگناهان را مگز

فکر کن از ضربت نامحترز. مولوی.

هحتوس. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از
احتراس. محتفظ. خود را پاس دارنده از
چیزی. کسی که پاس میدارد از مخالفت و
حراست میکند. (آندراج) (ناظم الاطباء): به
حصانت آن حصن از صدمهٔ اولی و طامهٔ
کبری محترس شد. (ترجمهٔ تاریخ یسینی
ص۱۹۵). [آنکه شبانه دزدی میکند. (ناظم
الاطباء). [آنکه شبانه دزدی میکند. (ناظم
مثلی است و معنی آنکه خیشی را عیب کند و
خود خیشتر از اوست. (یادداشت مرحوم
دخندا)

ه**حتوس.** [مُـتَ رَ](ع ص) نگاهداشته شده و محفوظ. (ناظم الاطباء).

محتوص [مُ ثَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از احتراص. آزمند و حريص. | كوشش كننده. (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

محترف. [مُ تَ رَ] (ع اِ) جـــای کـب و حرفه. (از اقرب الموارد). جای کـب کردن و ورزیدن.(ناظم الاطباء).

هحترف، (مُ تَ رِ) (ع ص) نعت فاعلى از احتراف، هميشه و صاحب پيشه. (آنندراج)، پيشهور. (دهار)، صاحب حرفه. (از اقرب العوارد)، پيشهور و صنعتگر، (ناظم الاطباء): طع تيز دوربين محترف

چون خر پیرش ببین آخر خرف.

مولوی (مثنوی ص ۲۴۱).

هحترفة. [مُ تَ رِ فَ] (ع ص) مسونت محترف، محترف، رجوع به محترفه شود.

هحترفه. [مُ تَ رِ فَ] (ع ص، ا) پیشه وران.

(یادداشت مرحوم دهخدا). پیشه وران و صنعتگران و این در اصل صیغهٔ اسم فاعل واحد مؤنث است از باب افتعال که صفت واقع شده موصوف او میل لفظ فرقه و جماعه در معنی جمع می نمایند چنانکه معترله، در معنی جمع می نمایند چنانکه معترله، در معنی جمع می نمایند چنانکه معترله، (غیاث) (آنندراج): بر اهل بنازار و محترفه محترفه و محترفه و محترفه بر المحترفان به تواتر استماع افتاده است.

ص ۴۳۹)، از اصناف معتمدان محترفه و برجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۶)، اگر مردم ارتجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۶)، اگر مردم

مجلس محترفه و اهل بازار باشند حسینی و عجم و بوسلیک و خوانند. (بهجتالروح ۵۹).

هحترق. [مُ تَ رَ] (ع ص) نعت مفعولى از احتراق. سوخته شده. (ناظم الاطباء) (غياث). آتشگرفته.

محترق. [مُ تَ رِ] (ع ص) سـوزان. (نـاظم الاطباء).

- سودای محترق: اندیشه و خیال سوزان و باطل و بیهوده: من بازگشتم و با خویشتن گفتم همه از سوداهای محترق است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۲۱). بوسهل بخندید و گفت این سودایسی است محترق اشرب و اطرب و دعالدنیا. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۴).

- محترق ساختن؛ بسوختن. (یادداشت مرحوم دهخدا). سوزاندن.

- محتودية بسوختن. (يادداشت مرحوم دهخداً): مُسوختن و افروخته شدن. (ناظم الاطباء).

- محترق كردن؛ سوزانيدن و بىرافىروختن و آتش سوزان كردن. (ناظم الاطباء).

|در اصطلاح نجوم، گذشتن سیارهای از محاذات قرص آفتاب که در آن وقت دیده نشود و چنان گمان آید که بسوخته است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چو تیر محترقم ز آفتاب پاییزی فتاد کار چو با آفتاب و تیر مرا. سوزنی. هحترقة، [مُ تَ رِق] (ع ص) مؤنث محترق. هحترک. [مُ تَ رِ] (ع ص) آنکه لازم گیرد سر کنف شتر (حارک) را. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد). کسی که لازم میگیرد حارک شتر خود را در سواری. (ناظم الاطباء).

هحترم. [مُ تُ رَ] (ع ص) باحرمت. مورد تكريم الحجرام شده. حرمت داشته شده. (از منهى ألارب). با آبرو و با احترام و بااعتبار و با عزت و بزرگوار. (ناظم الاطباء):

بدين جوي حرمت كه مرد خرد

بدین شد سوی مردمان محترم. ناصرخرو. و نیکمردان رنجور و مستذل و شریران فارغ و محترم. (کلیله و دمنه). پادشاه... اقبال بر نزدیکان خود فرماید... به وسایل مقبول محترم باشند. (کلیله و دمنه).

کرم کن بجای من ای محترم که ملام میرود: اول کرد

که مولای من بود ز اهل کرم. محترمدار دلم کاین مگس قندپرست

تا هواخواه تو شد فر همایی دارد. حافظ. | پاک و مقدس و عزیز. (ناظم الاطباء). | این کلمه صفت اشیاء نیز آید: هیرک دیهی بزرگ است و رباطی محترم آنجا است. (فارسنامهٔ اینالبلخی چ اروپا ص۱۳۹).

محتوم. [مُ تَ رِ] (ع ص) حسر متدارنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). كسسى كمه احترام

هحترم زاده. آمُ تَ رَ دَ / دِ] (ص مرکب) بزرگزاده. که پدر و خاندان او محترم باشند: امام زاده زکی زاده محترم زاده

کریمشهر سمرقند و از کرام خجند. سوزنی. رجوع به محترم شود.

ه حتومة. [مُ تَ رَمَ] (ع ص) مؤنث محترم. زن بزرگوار و با حرمت:

نه جفت نبی که پا کبودند همه بد عایشه و خدیجهٔ محترمه...

ابونصر فراهی (از نصاب). محترمین. [مُ تَ رَ] (ع ص، اِ) ج مسحرم (در حالت نصبی و جری). رجوع به محترم شه د.

محتزز. [مُ تَ زِ] (ع ص) نسعت ضاعلى از احتزاز. بُرُنده. (از مستهى الارب) (آنندراج). كسى كه مى بُرُد. (ناظم الاطباء).

هحتزم. [م ت ز] (ع ص) نسعت فاعلى از احتزام. مرد ميان بسته. (از مستهى الارب) (ناظم الاطباء). مرد ميان دربسته. (آنندراج). المرد لباس پوشيده. (از ناظم الاطباء). [اسب تنگ بسته شده. (منتهى الارب). (ناظم الاطباء). اسب تنگ بسته. (آنندراج).

هحتزن. [مُ تَ زِ] (ع ص) نعت فاعلى از احتزان. اندوهگین و ملول و باحزن و انــدوه. (منتهى الارب). اندوهنا ك.غمگين. غمين. هحتسب. [مُ تَ س] (ع ص) نعت فاعلى از احتاب، شماركننده، شمارنده. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء). بشمار آورنده. (أنندراج). ||أزماينده. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء). || (اصطلاح فقه) در اصطلاخ فقهی انساب بعمل احتساب میباشد که عبارت است از امر به معروف و نهی از منکر. (از انساب سمعانی). نهیکننده از چیزهایی که در شــرع مــمنوع بـاشد (غــِاث). مأمـور حکومتی شهر که کار او بسررسی مقادیر و اندازهها و نظارت در اجرای احکام دیـن و بازدارنده از منهیات و اعتمال نامشروع و آزمایش صحت و پاکیماً کولات و زرع بود. رجوع به حسبة و احتساب شود: و چون پیر شوند محتب گردند و ایشان را محتب معروفگر خوانند. (حدود العالم). هیچکس را زهره نبودكه شراب آشكارا خوردكه چاووشان و محتسبان گماشته بودند. (تاریخ

بیهقی ص۵۴۳). حاکمدر محفل حوبان بروز





نيمشهان محتسب اندر شراب. سيناضزخسرو. اگر ترا محتـب بدين حال بيند حـد بـزند. (ساستنامه ص۵۲).

در دخل هر شحنه و محتسب را

گشادهست تا هست ازارت گشاده. سوزنی. بسر اهبل ببازار و محترفه محتسبي امين بگماشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۹). محتسب گوئی به ماد روزه جام می شکست کانشکسته جام را رسوای خاور ساختند. خاقاني.

دست و زبانش چرا نداد بریدن

خاقاني. محتمم شرع و پیشوای صفاهان. يشكش خلعت زندانيان

نظامي. محتب و ساقی روحانیان. محتسب صنع مشو زينهار

نظامي. تا نخوري درهاي ابليس وار.

گفتهان ای محتـب بگذار و رو مولوي. از برهنه کي توان بردن گرو.

محتسب گو چنگ میخواران بسوز

سعدي. مطرب ما خوب نائی میزند. ای محتــب از جوان چه خواهی

من توبه نميكنم كه پيرم. سعدی.

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را

محتب گر می خورد معذور دارد مست را.

محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را غالباً ديوانه پندارد من فرزانه را.

سلمان ساوجي.

محتمب خم شکست و من سر او سن بالسن و الجروح قصاص.

حافظ (چ بمبئی ص۲۶۷).

نه قاضيم نه مدرس نه محسب نه فقيه مرا چه کار که منع شرابخواره کنم. - محتـب البلد؛ كـي كه نهى از منكر ميكند. (ناظم الاطباء).

- اثال:

محتــب را درون خانه چه کار. (از مجموعهٔ

محتسب سیه مست است مست را چه میگیر د (امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۱۵۰۳).

ه**حتسبي.** [مُ تَ س] (حامص) عمل و شغل

انصاف تو مصریت که در رستهٔ او دیو نظم از جهت محتسبي داده دكان را. انوري. [ادارة احتساب. (ناظم الاطباء).

محتش. [مُ حَتْ تِ] (ع ص) نعت فاعلى از تــحتيش. بـر يكـديگر أغـالنده. (از مـنتهي الارب) (آنندراج).

ه**حتش. [مُ** حَتْ تَ] (ع ص) نعت مفعولي از تحتیش. برانگیخته شده بر مخالفت. (نــاظم الإطباء).

ه**حتشد.** [مُ تَ شِ] (ع ص) نعت فـاعلى از

احتشاد. آنکه در بذل کوشش و مال و پاری دريغ تدارد. (منتهى الارب). | آماده. (منتهى الارب) (أنندراج). مهيا. وشكول. (يادداشت مرحوم دهخدا). آماده و بـا هـم مـجـّمع و حاضر. (ناظم الاطباء).

- محتشد شدن؛ آماده شدن: خبر رسيد ك چیپال محتشد و مستعد کار شده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۴۴). با کم از سه هنزار مرد قصد سرخس را محتثد شد [سمطانشاه] . (جمهانگشای جموینی ج۲ ص ۲۱). حالي خدمت مبادرت را به حضرت محتشد شد. (جمهانگشای جنوینی). و بنه لشکرهایی که در عراق و اطراف دیگر بودند اشارت رفت تا تمامت محتشد و وشكرده شدند. (جهانگشای جوینی).

- محتشد گشتن؛ آماده شمدن: از انمدرون و بهمین جمنگ را محتشد و مستعد گشتند. (جهانگشای جوینی).

محتشم، [مُ تَ شَ] (ع ص) دارای حشمت. بالحتشام. باحشمت. (از منتهى الارب). زبردست و توانا و بزرگ و دارای خدم و حشم بار. (ناظم الاطباء). صاحب خدم و حشم. (غیاث). با شوکت و دبدبه. بشکوه. بـاشکوه. باشكه. باجلالت. باعظمت:

> هرگز ندهد خردمنش را بر خود راه از خردمنش محتشمان را حدثان است.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۰).

بربط تو چو یکی کودککی محتشم است سر ما زان سبب آنجاست که او را قدم است. منوچهري.

و پادشاهان محتشم را حث باید کرد بر برافراشتن بناء معالى. (تاريخ بيهقى ص ٣٩١). این بوسهل مردی امامزاده و محتشم و فاضل <u>و ادیب</u> بود. (تاریخ بیهقی ص۱۲۵). بروزگار أَلَّى بُويه أنجا شاهنشاهان محتشم بـودند. آنساریخ بیهقی ص۲۶۴). و اگر بزرگی و مسحتشمي گـذشته شـدى وى [ابــوالمـظفر برغشی] به ماتم امدی. (تــاریخ بــهقی چ ۲ فیاض ص۴۵۸).... چنان بود که عیب محتشمي يا عيب دوستي ترا معلوم شود. (منتخب قابوسنامه ص۴۷).

چون نکتم بر کسی ستم نبود حشمت آن محتشم به کار مرا. 🧠

ناصرخسرو (چ دانشگاه ص۱۲۵).

به داد و دهش جوي حشمت که مرد بدین دو تواند شدن محتشم. ناصر خسرو. حجام به خانهٔ محتشمي خواست رفتن. (كليله و دمنه). در ضبط فسرمان آن شاهنشاه محتشم... أمد. (كليله و دمنه).

کهتراز فر مهان نامور است بدق از خدمت شه محتشم است. خاقانی. حاصل شش روزكن چون توئي از هفت چرخ

بر تو سزد تا ابد ملک جهان محتشم. خاقاني.

به جباری مبین در هیچ درویش نظامي. کهاو هم محتشم باشد بر خویش. محتشم را به مال مالش كن

نظامي. بي درم را به خون ـگالش كن. ارفتاد از کمی نه از بیشی محتشمتر کسی به درویشی.

نظامي. بسيار زبونها بر خويش روا دارد درویش که بازارش با محتشمی باشد.

سعدي.

برفتند وگفتند و آمد فقير

به تن محتشم در لباس حقير. سعدى. محتشم شدن؛ با حشمت شدن. جــلال و شكوه بافتن:

به داد و دهش جوی حشمت که مرد بدین دو تواند شدن محتشم. ناصر خسرو. سيمجوريان برافتادند وكار سپاهسالار. امير محمود، قرار گرفت و محتشم شـد. (تــاريخ بیهقی ص۲۰۵).

> خود چه زيانت كندگر بقبول سكى عمر زیان کردهای از تو شود محتشم.

خاقاني.

- محتشم گشتن؛ با حشمت و بزرگوار شدن: ز کژگویی مخن را قدر کم گشت

کسی کو راستگو شد محتشم گشت. نظامی. |اشخص موجه و سرشناس و بزرگ ناحیتی: بر راه ترشيز زد چون بدانجا رسيد محتشم آن از كزلى النماس استرداد أن جماعت كرد. (جهانگشای جوینی). ||گاه صفت اشیاء نمیز واقع گردد در معنی بـا جـلال و شکـوه: امـا خانگاهی محتثم است همچون حرمی از آن شیخ ابواسحاق شیرازی رحمهالله. (فارسنامهٔ ابنالبلخي ص۱۴۶).

بديدم من أن خانة محتشم

نه نخ دیدم آنجا و نه پیشگاه. معروفی. ه**حتشم.** [مُ تَ شِ] (ع ص) حشـــَـت و شكو ودارنده. | شرمنده از احترام. (ناظم الاطباء). شرم دارنده از كسى. (آنندراج).

محتشم. [مُ تَ شَ] (إخ) (مــرزامـحــــم قائنی) به گفتهٔ نـصرآبادی در تـذکره فـرزند میرزا هادی است و ایشان از اکابر قائن خراسانند. آباء ايشان همگي فاضل بـودهانـد چنانکه میرزاکافی عم مشارالیه در عهد خود در میان فضلا مثل جناب شیخ بهاءالدین محمد و ساير علما به فضيلت مشهور بـوده است و با وجود فضایل مذکور به حیثیات مثل شمعر و انشاء و معما آراسته بود سپس نصرآبادی میافزایند کنه منجموعهٔ نظمی از مرحوم مذكور به نظر فقير رسيدكمه قبصايد قدما در زمان حیات شیخ سعدی انتخاب شده و در حماشیهٔ آن در حمل اشمار مشکمله

تحقیق... که حد هیچ سخن فهمی نیست: فقیر به خدمت میرزا هادی رسیده با اینکه عادت به کوکنار داشت و افراطی هم در آن واقع میشد هنگام صحبت از علوم عقل و نقل و نثر و نظم کمال مهارت و آگاهی داشت. میرزا محتشم هم از علوم ظاهر بهره دارد خصوصاً علم هندسه و نجوم چنانچه احکام غریب از او ملاحظه میشد. شعرش این است: خلوت ناز تو بر خیل ملک در بسته است گردش چشم تو راه دور ساغر بسته است

گردش چشم تو راه دور ساغر بسته است خون ز پروازش چو مرغ نیم بسمل میچکد نامهٔ شوقی که بر بال کبوتر بسته است من هلاک آن کمر، هر جا خیال نازکیست مأخذش آن است اما یار بهتر بسته است مبتلای رنج باریکیست از دوران چرخ هرکه همچون رشته دل بر جمع گوهر بسته است. (تذکرهٔ نصر آبادی ص ۱۹۱).

م**حتشمالسلطنة. [مُ** تَ شَ مُسُ سَ طَ نَ] (اِخ) حاج ميرزا حسن اسفندياري فرزند ميرزا محمد رئيس ملقب به صديق الملك (متولد ۱۲۸۳ هـ.ق.وفات ششم اسفند ۱۳۲۳ هش. / ۱۳۶۳ ه.ق.).ابندا در خدمت وزارت خارجه بود و سفارت یافت سپس به معاونت و صدارت عظمی نائل گردید. و ثوقالدوله او را به ــب مخالفت بــا قــرارداد ۱۹۱۹ م. بــه کاشان تبعید کرد. چند بار وزارت دادگستری، خارجه، دارائي و فرهنگ را عـهدهدار بـود و سپس بـه نـمايندگي مجلس انـتخاب و بـه ریاست مجلس برگزیده شد. مردی بود نیکخو و مهربان و از مساعدت به مراجعان خودداری نمیکرد خطی نیکو و انشائی خوب داشت و با چند زبان خارجی نیز آشنا بود. **محتشمزاده.[مُ** ثَ شَ دَ / دِ] (ص

مرکب) بزرگزاده. از خاندان محتشم. عریق: زیونانیان محتشمزادهای ندیده چو او گیتی آزادهای. نظامی.

ندیده چو او کیتی ازادهای. نظامی در میان بود مردی آزاده

مهتر آیین و محتشم زاده.

محتشم کاشانی ۱ م ت ش م ۱ (اخ)

شمس الشعرای کاشانی شاعر اوایسل عهد

صفوی (فوت ۹۹۶ ه.ق. / ۱۵۸۷ م.). وی

بیشتر به سرودن مدایح و مراشی اهل بیت

می پر داخت و بهترین اشعار او در همین زمیه

است. مهمترین مراثی وی ترکیب بندی است

در مرثیهٔ شهدای کربلا. دیوانی مشتمل بر

قصاید و غزلیات متوسط از او در دست است.

فصاید را جامع اللطایف و غزلیات را نقل

عشاق نامیده است. بند اول ترکیب بند وی در

باز این چه شورش است که در خلق عالم است باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است باز این چه رستخیز عظیم است کز جهان

مرثیهٔ شهدای کربلا این است:

بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است گویاطلوع میکند از مغرب آفتاب کاشوب در تمامی ذرات عالم است گرخوانمش قیامت دنیا بعید نیست این رستخیز عام که نامش محرم است در بارگاه قدس که جای ملال نیست سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است جن و ملک بر آدمیان گریه میکنند گویاعزای اشرف اولاد آدم است خورشید آسمان و زمین نور مشرقین پروردهٔ کنار رسول خدا حسین.

رووه به مجمع الفصحا ج ۲ ص ۲۶ و تحفهٔ سهسالار سامی ص ۱۹۰ و فهرست کتابخانهٔ سهسالار چ۲ ص ۳۷ و تاریخ عصر حافظ ج ۱، یج و سبک شناسی ملک الشعراء بهار ج ۳ ص ۲۵۶ و تاریخ ادبیات ادوارد پر شود.

محتشَمَنَهُ أَدُ. [مُ تَ شَ نِ / نَ] (ص مرکبا) که بزرگی و حشمت و وقار و گوهر دارد. کریمالاصل. اصیلزاده:

به قناعت کسی که شاد بو د

تا بود محتشم نهاد بود. نظامی. هحتشم وار. [مُ تَ شَ] (ص مسرکب، ق مسرکب) هسمانند محتشمان. چون مردم باحثمت:

چو صبع صادق آمد راستگفتار جهان در زر گرفتش محتشموار. ه**حتشمة.** [مُ تَ شَ مَ] (ع ص) مــ

محتشم. رجوع به محتشم شود. هحتشمی. [مُ تَ شَ] (حامص) حالت و کیفیت محتشم:

نظامي.

شحنهٔ این راه چو غارتگر است. نظامی. مفلی از محتشمی بهتر است. نظامی. رنجه مشورایت رنجور باش

ساعتی از محتمی دور باش. نظامی. حکم چو بر عاقبت اندیشی است محتشمی بندهٔ درویشی است.

نظامی (مخزن الاسرار ص۱۸۳).

محتشی. [مُ تَ] (ع ص) نسعت فاعلی از احتشاء. پر و معلو و انباشته و آگنده. (ناظم الاطباء). پرشونده. (از منتهی الارب). [[پنبه در خودگیرنده. [[محتشیه. (ناظم الاطباء). در خود پیچیده. (از منتهی الارب). زنبی که بالشچه بر سرین یا پستان بندد تا کلان نماید. (آنندراج).

هحتشية. [مُ تَ ىَ] (ع ص) مؤنث محتشى. زنى كه بر پـــــان يا بر سرين خودبالشچه بندد تا كلان نمايد. (ناظم الاطباء).

محتصو. [مُ تَ ص] (ع إ) شير كه اسد باشد. (منتهى الارب). ||(ص) حصار بر شتر بندنده (و حسار نسوعى است از پالان شتر). (آندراج).

المحتضود. [مُ تَ ضَ] (ع ص) نعت مفعولی از احتضار. مرد نزدیک به مرگ. (منهی الارب). بیمار که در حال احتضار است. آنکه در حال نزع است. آنکه در حال مرگ دست به گریبان است. که در حال جانکندن است. مشرف به مرگ و آنکه در حال احتضار بساشد. (ناظم الاطباء). محتضر فقط اناءک. (منتهی الارب)؛ یعنی شیر حاضر است پر نما ظرف خود را از آن میشود. (ناظم الاطباء). رجوع به محضور و زیرا که کثیرالآفة است و جن بر آن حاضر میشود. (ناظم الاطباء). رجوع به محضور و محضورة شود. (اکل شرب محتضر؛ ای محضورة شود. (اکل شرب محتضر؛ ای محضورة صفطها منه. (منتهی الارب).

محتضو. [مُ تَ ضِ] (ع ص) نعت فاعلى از احتضار. مردم شهرى شونده. به شهر آينده. (منتهى الارب). خلاف بادى. (ناظم الاطباء). [احاضرشونده. (از منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [إجفا كار و آزاركننده. (ناظم الاطباء). [ادونده. (از منتهى الارب). اسب دونده. (ناظم الاطباء).

محتضن. [مُتَ ضِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتضان، دربرگیرندهٔ کودک، یا دایگی کنده و پسرورنده آن را. (آنندراج). کسبی که در آغوش میگیرد و در بغل میگیرد. ||از کار بازداشته شده. (ناظم الاطباء). ||بازدارنده کسی را از حاجت وی. (آنندراج). آنکه از کاربازمیدارد. (ناظم الاطباء).

محتضن. [مُ تُ ضَ] (ع لِا كـــنار. (مــنــأ للــمقعول) (مـنتهى الارب). كــنار و آغــوش. |إعاج. ||(ص) نعت مقعولى از احتضان. ||در آغوش گرفته شده و در كنار گرفته شده. (ناظم الاطباء).

محتضى. [مُتَ] (ع ص) افروزنده آنس. (ناظم الاطباء). رجوع به حَضْوْ شود. محتطب. [مُتَ طِ] (ع ص) نعت فاعلى از احـــعطاب. هــــمه جـــمعكننده. (آنندراج). گردآورنده هيزم. (ناظم الاطباء). هيمهاندوز. اهيزمريزدها خورنده. (آنندراج). شترى كـه خــار خشك شـاخ درخت خــورد. (نـاظم الاطباء).

محتطب. [مُ تَ طً] (ع إِ) اسم مكان از احتطاب. انبار هيزم و جايى كه در آن هيزم جسمع ميكنند. (ناظم الاطباء). هيزمدان. (مهذب الاسماء).

هحتظ. [مُ تَظظ] (ع ص) بــــهرمیاب و مجازاً بــممنی خــوش و مـــرور. (غــیاث) (آنندراج).

هحتظو. [مُ تَ ظِ] (ع ص) نعت فاعلى از احتظار. آنكه حظيره سازد. (منتهى الارب). حظيره سازنده. (ناظم الاطباء) (آنندراج).





| هشیم محتظر؛ درخت خشک دَرَ هم ریخته. قوله تعالی: انا ارسلنا علیهم صبحة واحده فکانواکهشیم المحتظر. (قرآن ۲۱/۵۴).

ه حتظو. [مُ تَ ظُ] (ع ص) نعت مفعولى از احتظار. شاخه هاى حظيره ساخته شده. (ناظم الاطباء). | حظيره كرده شده.

هحتظی. [مُ تَ] (ع ص) بهردمند و دولتی. (آنندراج). بهردمند و نیکبخت و دولتمند. (ناظم الاطباء). حظی. حظیظ. محظوظ. (منتهی الارب): و او را دقایق علم و حکمت تعلیم و تلقین کند و به عدل و فضل محتظی و متوفر گرداند. (سندبادنامه ص۴۴).

محتفد. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلى از احتفاد. سيف محتفد: شمشير زودبرنده. (ناظم (منتهى الارب) أ. شمشير تيز زودبرنده. (ناظم الاطباء). [إبه شتابرونده و شتابنده در اطاعت و خدمت. (از منتهى الارب) (از ناظم الاحال.)

محتفو. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلى از احتفار. كننده زمين به آهن. (از منتهى الارب). كننده زمين را. (آنندراج). كننده. كاونده. حفركننده. (ناظم الاطباء).

هحتفو. [مُ تَ نَ] (ع ص) نعت مفعولى از احتفار. كندهشده و كاويدهشده. ||(ا) پستان. (ناظم الاطباء).

هحتفوة. [مُتَ فِرَ](ع ص) مؤنث محتفر. کاونده و کننده و حفرکننده. رجوع به محتفر شود.

هحتفو. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلى از احتفاز. بر هر دو پا نشيننده و فراهم آينده و خسويشتن را ورچيننده و راست بر سرين نشيننده. (از منهى الارب). آنكه دست و پا و دامن خود را جمع مىكند تا براى كار آساده شسود. (از منهى الارب). آنكه دامن بر مي چيند كه آماده كارى شود. (ناظم الاطباء). الآنكم برانگيخته شود و كوشش كند در رفتن. (از منهى الارب).

محتفظ. (مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلى از احتفاظ. به خشم شونده. (از منتهى الارب). خشمانگيز. (ناظم الاطباء). | انگاهدارنده. به خسویشتن اختصاص دهنده. (آنندراج) (از منتهى الارب). | محافظ و نگهان. | هوشار. آگاه.بیدار. (ناظم الاطباء).

هحتفف. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتفاف. آنکه میخورد هر آنچه در دیگ باشد از طسعام. (از مستهی الارب). [کسی کم میپوشاند خود را به جامه و جامه بر خود میپیچد. (ناظم الاطباء). [زنی که برهنه و سساده کند روی را از موی برای زینت. (آندراج).

هحتففَّة. [مُ تَ فِ فَ] (ع ص) زنی که برای زینت روی خود را بند انداخته و مویهای آن

راكنده و گيسوها را پس سر بهم بسته بساشد. (ناظم الاطباء).

ه**حتفل.** [مُ تَ فَ] (ع !) انسسجمن و گردآمدنگاه مردم. (منتهی الارب). جای گرد آمدن. ||هنگام گرد آمدن و انجمن کردن. (از ناظم الاطباء).

محتفل. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلى از احتفال. آنكه آراسته و زينت گرفته است. اگردآمده و فراهم شده. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). مردم گردآمده. (آنندراج). اوادى بسيار پر شده از سيل. (از منتهى الارب). رود پرآب. (ناظم الاطباء). ||پيدا و الاطباء). ||پيدا و الاطباء). ||پيدا و الاطباء). ||پارت قام الاطباء). ||زيک قيام کننده به کارها. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

محتفن. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلى از ليخان. بركنده درخت از بيخ. (از منتهى الآرب). از بيخ بركنده. (ناظم الاطباء). افرا گيرنده چيزى. (از منتهى الارب). گيرنده و اخذكننده. (ناظم الاطباء).

هحتفى. [مُ تَ] (ع ص) از بيخ بركننده. (از منهى الارب) (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه محتفىء شود. ||پاى برهنه. (از منهى الارب) (ناظم الاطباء). ||نـوازنـده و نـوازشكبننده. (ناظم الاطباء).

محتفىء . [مُ تَ فِه] (ع ص) از بست. بركننده. [إبركنندة گياه بردى از بيخ. (ناظم الاطباء).

هحتق. [مُ تَقق] (ع ص) زخه سافذ و راست. (ناظم الاطباء). محتقة.

هحتقب. [مُ تَ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتقاب. آنکه چیزی را ذخیره کند و ببندد آن را در دنبالهٔ پالان با چیوب آن. (از مستهی الجیب). ذخیره کننده. پس اندازکننده. (از ناظم آلاطباء). کسی که چیزی را بر دارد و حسل مناید؛ احتقب الاثم؛ برداشت گناه را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محتقد. [مُ تَ قِ] (ع ص) نعت فاعلى از احتفاد. باران كه ايستاده شود. (آنندراج) (از منهى الارب) (ناظم الاطباء).

هحتقو . [مُتَ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتقار. کسی که بنظر خواری و فرومایگی مینگرد. (ناظم الاطباء). خرد و کوچک شعرنده کسی را. خرد و خوار شعرنده کسی را. (آنندراج).

ه حتقور [مُ تَ ق] (ع ص) نعت مفولی از احتقار. پست و فرومایه و کمینه. (ناظم الاطباء):

تو مگو کاین سی برون بد محتفر در دل اکسیر چون گشته ست زر. مولوی. محتقق. [مُ تَ قِ] (ع ص) نیعت ضاعلی از احتفاق. خصومت کننده. مشغول به نزاع و

خصومت. ||اسب باریکمیان شونده. (از منهی الارب) (ناظم الاطباء).

محتقن. [مُ تَ قِ] [ع ص) نعت فاعلی از احتهان. بازدارنده و نگاهدارنده. (از منتهی الارب). [اکسی که گرفتار حبی البول شده باشد. (ناظم الاطباء). بیمار حقنه گیرنده از بند شدن بول. (از منهی الارب). [[جمع شونده. گردآینده (شیر، خون). [[در اصطلاح پزشکی، نسجی که در آن خون بیار جمع شده باشد. نسجی که خون بیشتری در آن مانده باشد و در نتیجه دچار ازدیاد حجم شده باشد.

- محتقن شدن؛ محتقن گرديدن.

- محتقن گردیدن؛ حبس شدن. در یکجا جمع شدن. محتقن شدن: اگر شاخ بادام بوستانی ببرند و موضع بریدهٔ او را به روغین بیالایند سالها بادامهای شاخ تلخ آید از بهر آنکه روغن منافس آن را ببندد تا حرارت و بخارات اندرآن شاخ محتقن گردد و ثمر آن را تلخ گرداند. (قراضهٔ طبیعیات ص۴۹).

-- محتقن گشتن؛ محتقن گرديدن.

ه**حتقة.** (مُ تَقُ قَ] (ع ص) مؤنث محنق. طعنة محتقة؛ زخم نافذ و راست غير ميل كرده.(از ناظم الاطباء).

محتکر. [مُ تَ ک] (ع ص) نعت فاعلی از احتکار. غله نگاهدارنده تا به گرانی فروشد. (از منتهی الارب). حکر. انبارکننده. انباردار. غله فروش که به نیت گرانی غله را نگاهدارد. (غیاث). آنکه غله را بنهد تا گران شود آنگاه دفرشد. متربص. بندار. (یادداشت مرحوم دخدا). آنکه غله بنهد امید گرانی را. (مهذب الاسماء).

هحتگو، [مُ تَ کَ] (ع ص) حُکَر. غـله کـه نگاهدارند تا به گـرانـی فـروشند. (از مـنتهی الارب). غلهٔ انبارشده برای گران فروختن. هحتگوه. [مُ تَ کِ رَ] (ع ص) مــــــؤنث محتکو.

محتكرة. [مُ تَ كَ رَ] (ع ص) مـــــؤنث مُعتَكُر.

 غلات محتكرة؛ غلات انبارشده براى گران فروختن.

ھ**حتکرین.** [مُ تَ کِ] (ع ص. اِ) جِ محتکر (در حالت نصبی و جری). رجوع به محتکر شود.

محتكم. [مُ تَ كِ] (ع ص) نعت فاعلى از احتكام. حاكمو حكمكننده. (ناظم الاطباء). محتكى. [مُ تَ] (ع ص) استوار و پايدار و

۱ - در یادداشتی از مرحوم دهخدا چنین آمده
 است: محتفد [م ت ق] نعت مفعولی از احتفاد؛
 سیف محتفد [ق] شعشیر زودبرنده. - انتهی. و
 در نسخهای از منتهی الارب به فتح قفاءه است؛
 حال آنکه طبق قیاس باید به کسر باشد.

. برقرار. (ناظم الاطباء).

برورد معمل ما منابع منابع من المعت فاعلى المحتكى عدد [مُ تَكِدً] (ع ص) نعت فاعلى الراحتكاء، كره بندنده، (منتهى الارب). كسسى كه گره مى بندد، (ناظم الاطباء).

هحتل، [مُ تَال] (ع ص) نعت فاعلى از احتلال. رجوع به محتلل و احتلال شود. هحتلب. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلى از احتلاب. دوشنده. (آنندراج). شير دوشنده. (ناظم الاطباء).

ه حتلج. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلى از احتلاج. گيرنده حق. محتلز. (منهى الارب). گيرنده حق كسى. (ناظم الاطباء).

همتلز. [مُ تَ لِه] (ع ص) نسعت فاعلى از احتلاز. گرنده حق. معتلج. (منتهى الارب). گرنده حق كسى. (از مستهى الارب) (نساظم الاطباء).

محتلط. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلى از احتلاط. سوگند یادکننده. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء). إستهنده و خشمکننده. (ناظم الاطباء). خشم گیرنده. (از منتهى الارب). الستابکننده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). شتابنده. إلى آرام. پريشانخاطر. شوریده سخن. (ناظم الاطباء). تافته و بى قرار گردنده. (از منتهى الارب).

محتلق. [مُ تُ لِ] (ع ص) نعت فاعلى از احتلاق. موى سر سترنده. سر تراش. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). سترندة موى سر. (آنندراج).

محتلل. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فـاعلى از احستلال. فسرودآینده در جمای. (از منتهی الارب). کسی که فرود میآید در جــائی و از سفر مي آيد و اقامت مي گزيند. (ناظم الاطباء). ه**حتلم.** [مُ تَ لِ] (ع ص) نــعت فـاعلى از احستلام. خواب بيننده. (از منتهى الارب) (انندراج). كسى كه خواب مىبيند. (ناظم الاطباء). خوابديده. (مهذب الاسماء). ||أرمنده با زن در خواب. (از منتهي الارب). کے که در خواب جماع میکند. (ناظم الاطباء). جماع كننده در خواب. (أنندراج). آنکه در خواب بیند که با زنی درمی آمیزد و آب از وی برود. حالم. رجوع به احتلام شود. محتلم شدن؛ ارمیدن با زن در خواب و بدان سبب آب از او بشدن: پس مسلمانان آن شب محتلم شدند چون بامداد بىرخىاستند از پیش رسول بگفتند فرمود که چون آب نیست تیمم کنید و نماز گذارید. (قصصالانیاء ص۲۱۹).

- ||رسيدن كودك به سن بـلوغ. (نـاظم الاطياء).

هحتم. [مُ تُمم] (ع ص) نسعت مفعولی از احتمام. اندوهگین شونده به شب و به خواب نرونده از اندود. (از منهی الارب). منفکر و

مضطرب و اندوهگین و ناتوان از بیخوابی. (ناظم الاطباء). و رجوع به محتمم شود. محتمد از مُ تَ مِ] (ع ص) حخت گرم: یـوم محتمد؛ روز سخت گرم. (منتهی الارب). محتمس. [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتماس. دو خروس با هـم جـنگکننده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محتمش. (آنندراج).

محتمش. [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلى از احتماش. دو خروس با هم جنگكنده. محتم. (ناظم الاطباء). ||برافروزنده از خشم. (از منهى الارب). برافروخته شده از خشم. (ناظم الاطباء).

هحتمل. [مُ تَ مَ] (ع ص) نعت مغولی از احتمال. احتمال کر دهشده. (غیاث) (آنندراج). احتمال داشتهشده. تبحمل کر دهشده. (نباظم الاطباء) <u>محمل</u> شده.

- نامختگان غیرقابل تحمل که نتوان تحمل کردکه نتوان بر خود هموار نمود: خیرم به روم که صبر نامحتمل است جان در قدمش کنم که آرام دل است.

امشكوك و شبههنا كو مظنون. ||مبهم و ممكن. (ناظم الاطباء). كه تواند بود. كه شايد بود. لَعَلَّ. ممكن است. (يادداشت مرحوم دهـخدا): مسحتمل است آنكه يكسى را از دويشان نفس نافرمان قضاى شهوت

خواهد. (گلمتان).

محتمل. [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلى از احتمال. بردارندة چیزی به سر و پشت. (از منتهی الارب). بردارندة بار. (ناظم الاطباء). ایر گردن گیرنده چیزی را و شکرکننده. (از منتهی الارب). کسی که بر گردن خود میگیرد کاری رایانیاظم الاطباء). ||برده خرنده. اکتهی آلآرب). خریدار اسیر و برده. ||کسی که از خانه بیرون میرود. (ناظم الاطباء). ||خشم گیرنده و برافروخته گردنده. (از منتهی الارب). خشمنا کو افروخته. (ناظم الاطباء). الساب آورنده. قسبول کننده. و ساب آورنده. قسبول کننده. تصلی تصدیق اخباری که محتمل صدق و کذب بشد. (کلیله و دمنه). ||ممتول. ||منتظر.

– محتملالوقوع؛ چیزی که وقوع آن را نگراند. (ناظم الاطباء).

||مشكسوكفيه. (از كشساف اصسطلاحات الفنون). مشكوك. شبههنا ك. مظنون. (نــاظم الاطباء). ||حامل. حملكننده:

> محتمل مرقد تو فرقدین متصل مسند تو شعریان.

متصل سند تو شعریان. ه**حتملات.** [مُ تَ مَ / مِ] (ع ص، اِ) جِ محتمل. چیزهای مظنون و ممکن. (از نـاظم

الاطباء).

هحتمل الصدين. [مُ تَ مَ / مِ لَضْ ضِدْ

دَ] (ع ص مركب) چيزى كه داراى دو معنى
ضد هم باشد. (از ناظم الاطباء). ||در اصطلاح
علماى بديع صنعت توجيه را نامند. (كشاف
اصطلاحات الفنون). و اين را ذوالوجهين نيز
خوانند و چنان بود كه شاعر بيتى گويد دو
معنى را، معنى مدح و هجو را، محتمل باشد،
جراب الدوله در كتاب خويش مى آرد كه
درزيى يكچشم عمرونام را يكى از ظرفاء
اهل فضل گفت كه اگر مرا قباى دوزى كه كس
نداند كه قباست يا جبه من ترا بيتى گويم كه
نداند كه مدح است يا هجو. عمرو آن قبا
بدوخت. مرد ظريف نيز آن بيت بگفت. شعر:
خاط لى عمرو قبا

در این بیت هر دو چشم عمرو را یکسان خواسته است کی کس نداند کی در بینائی یکسان خواسته یا در کوری و هر دو معنی را محتمل است. عنصری راست: ای بر سر خوبان جهان بر سرهنگ پیش دهنت ذره نماید خرچنگ.

> مراست^۱: ای خواجه ضیا شوذ ز روی تو ظلّم با طلعت تو سور نماید ماتم. شاعرگوید:

ليت عينيه سوا.

روسبی را محتسب داند زدن شاد باش ای روسپی زن محتسب.

(از حدائق السحر فی دفائق الشعر). محتمل محلین. [مُ تَ مَ / مِ لِ مَ حَلُ لَ] (ع ص مرکب) نزد بلغا عبارت است از آنکه شاعر لفظی یا بیتی را چنان در ربط آورد که محل وقف کلام و استیاف کلام تواند بود: ستون سنگ که گوبند چون است [کذا] بگویم راست کوهی بیستون است.

(از كشاف اصطلاحات الفنون). محتمم، [مُتَ مِ] (ع ص) اندوهگين شونده. ﴿ (آنندراج).

محتمة. [مُ تَمْ مَ] (ع ص) چشم بىخواب. (ناظم الاطباء).

هحتمی. [مُ تَ] (ع ص) نمت فاعلی از احتماد. پرهیزکنده و نگهدارنده خود را. (آندراج). کمی که احتراز میکند و پرهیز مینماید و خود را بازمیدارد. پرهیزکننده. ||عاقبتاندیش. (ناظم الاطباء).

همتنج. [مُ تَ نِ] (ع ص) نعت فاعلى از احتناج. ميل كننده و كرگردنده. (از منتهى الارب). مايل و كج. (ناظم الاطباء). همتنك. [مُ تَ نِ] (ع ص) نعت فاعلى از احستناك. إمْ تَ نِ] (ع ص) نعت فاعلى از احستناك. إمْ تَ نِي

۱ - یعنی رشید و طواط راست.





الارب). ||مرداستوارخرد به تجرّبه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد مجرب و آزموده. ||فاتح و خالب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). مستولی شونده بر کسی. (آنندراج). ||ملخ خورندهٔ گیاه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ملخ که نباتهای زمین را خورد. (آنندراج). ||گیرندهٔ مال کسی. (از منتهی الارب).

هحتور. [م] (ع ص) آنكه اندک شير يابد بهجهت قعط و كمى. (منهى الارب). كسى كه در قعطى و در سختى مقدار كمى شير يابد. (ناظم الاطباء).

هحتوش. [م] (ع ص) برانگیخته شده به ناط و سرور. (ناظم الاطباء).

معتوش. [مُ تَ وِ] (ع ص) قوم رمانندهٔ صد به طرف یکدیگر. (از منتهی الارب). کسی که میراند شکار را به طرف دیگر. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||در میان گیرنده کسی را. (از مستهی الارب). در مسیان گیرنده و احاطه کننده. (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

محتوط. [مُ تَ وِ] (ع ص) معاصره كننده. (آنندراج).

هحتوم. [م] (ع ص) نعت مفعولی از حتم. ثابت و استوار. ||فرموده شده. ||واجب و نا گزیر. (ناظم الاطباء). واجب کرده شده. (غیاث) (آنندراج). قطعی. بایا. مکتوب. مقدر:

> آن انائی بر تو ای سگ شوم بود در حق ما دولت محتوم بود.

مولوی (مثنوی، دفتر پنجم ص۲۴۸).

- اجل محتوم؛ اجل نوشته. وقت مقدر. - قسفاى مسحتوم؛ قضاى نوشته: على نهايةالامد المعلوم و بلوغةالاجلالمحتوم. (تاريخ بهقى ج اديب ص ٣٠٠).

محتوى. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از احتواء. گردا گردفرا گيرنده و از هر سوى به چسيزى فسراز آينده. (از مستهى الارب). فرا گيرنده و كسى يا چيزى كه فرا مى گيرد. فراز آينده بر چيزى. (ناظم الاطباء). گردا گرد گيرنده. (غياث) (آنندراج). محيط شونده. (آنندراج). إاشامل شونده. (ناظم الاطباء). دربسردارنده. | گردآورنده و جمع كننده. (متهى الارب):

بی ز استعداد بر کانی روی

بریکی حبه نگردی محتوی.

محتوی. [مُ تَ وا] (ع ص) نعت مفعولی از احتواء. محصور و محاط و گردا گردفروگرفته شده. ادر برداشته شده. جمع آمده. گردشده.

- محتوای چیزی؛ درون و داخل آن. آنچه در آن است.

هحتویات. [مُ تَ وَ] (ع ص. اِ) جِ محتوی. رجوع به محتوی شود.

محتى. [مُ تا] (ع ص) الب استوار و نيك خلقت. (ناظم الاطباء). اسب استوارخلقت. (آندراج).

هحث. [مُ حِثن] (ع ص) بسرانگيزنده و برآغالاننده. (ناظم الاطباء). برافژولنده كسى را. (آنندراج). محثث. | كسى كه آزمند مىسازد و تحريص ميكند. (ناظم الاطباء). هحثث. [مُ ثِ] (ع ص) بسرانگيزاننده و تحريص كننده. (ناظم الاطباء). محث. (آنندراج).

محتحث. [مُ حَ ح] (ع ص) برانگیزاننده و جباننده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). [[برق درخشنده و به سرعت حرکتکننده. (ناظم الاطباء). برق جنبنده در ابر. (آنندراج).

محثل، [مُ ثَ] (ع ص) نسعت مسفولى از احثال: صبى محثل؛ كودك بند خبورش داده معمد كودك بد پرورانيده شده. (از منتهى آلازب) (از ناظم الاطباء).

محثل. [مُ ثِ] (ع ص) زنی که خورش ندهد کودک را و بد پروراند. (آنندراج). ||کسی که روزگار با وی موافقت نکند.

محثلة. [مُ ثِ لَ] (ع ص) مادرى كه بد پروراند كودك را و غذاى نا گوار دهـد آن را. (ناظم الاطباء).

هحثو. [م َثُو و] (ع ص) نعت مفعولی از حثو. خاک پاشیده شده. (ناظم الاطباء). هحثة. [م َثَثُ تُ] (ع إمص) برانگیختگی و برافزولیدگی و مهمیززدگی. (ناظم الاطباء): فرس جوادالمحثة؛ اسبی که پس از دویدن چون وی را برافزولند باز بدود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

هجيج. [م] (ع مص) باز كردن گوشت. (از منهى الارب): معج اللعم معجاً. ||ماليدن منهى الارب): معج اللعم معجاً. ||ماليدن منجع و العبل محجاً. ||ماليدن أ] أدروغ گفتن. ||دروغ زدن. ||بسودن چيزى آرا به چيزى. ||بركند، بردن باد خاكرا از زمين. (از منتهى الارب): معجت الريع الارض. ||أرميدن با زن. ||شير خالص خورانيدن. (ناظم الاطباء).

محج. [مُ حِجِج] (ع ص) کسی که فرستاده میشود به مکمهٔ معظمه برای صح. (ناظم الاطباء). ||به حج فرسنده. (آنندراج).

محجاج، [م] (ع]) ميل جراحت. (منهى الارب) (مهذب الاسماء). مسبار. ميل (براى يافتن عمق جراحت).

محجاج. [م] (ع ص) مسرد بسيار حجتگوى. (منهى الارب). غالبشونده بر كسيه حجت. (ناظم الاطباء): و كان زاهداً عالماً مجتهداً محجاجاً غواصاً على المعانى. (ابن خلكان). [[ستيزهجو. (ناظم الاطباء). هحجام. [م] (ع ص) بسيار پس پاشونده. (منهى الارب). كسى كه بازمى استد و بسيار

سپایگی میرود. ||مرد بسیار بىددل. (نــاظم الاطباء).

هحجاة. [م] (ع ص) سزاوار (مذكر و مؤنث و واحد و جمع در وى يكسان است). يقال انه لمحجاة و انها لمحجاة و انهم لمحجاة. (منتهى الارب).

هحجاً. [مُ جَهْ] (ع ص) پنامجای. (منتهی الارب). پنامجای و پناهگاه. (ناظم الاطباء). ملجاً.

هحجب. [مُ ج] (ع ص) پــــــوشنده. حجابشونده. مانع:

> منصبی کانم ز رویت محجب است عین معزولی است نامش منصب است.

مولوی (مثنوی ص۴۱۷).

هحجب. [مُ حَجْ جَ] (ع ص) بازداشته شده. (ناظم الاطباء). ||در پرده و در حجاب: ملک محجب: شاهی که مردمان را از دیدار وی منع کند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء): هر آینه ملکدار محجب و شهربار مغلب و فقبر مستضعف و زیردست... در بر او یکسان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۷).

هحجب. [مُ حَجْ ج] (ع ص) در پرده كننده و بازدارنده. (ناظم الأطباء).

هحجت رام حَمْ بَمْ] (ع لِ) مصحبة راه راه راست: سلطان آثار مطاوعت در اقتضاء حجت و اقتفاء محجت موقف امامت ظاهر گردانید (ترجمهٔ تاریخ یمینی)، و رجوع به محجة شود.

هحجحج. [مُ حَ ح] (ع ص) اقامتكننده. (از منتهى الارب). [[سسايگى بازرونده. (از منتهى الارب) (آنندراج). منصرف شونده. بازگردنده. [[کسى که بازمى ایت از سخن. (ناظم الاطباء). بازایستنده. (آنندراج). آهنگ سخنکننده و بازایستنده از آن. (از مستهى الارب).

هحجو. [مَ جَ] (ع لِ) حرام. (منهى الارب) (مهذب الاسماء). هر چيز حرام و ممنوع. (ناظم الاطباء). ||مُحَجَّر. نرده. دارافزين. حائلي كه جلو ايوان قرار دهند. رجوع به مُحَجِّر شود.

- محجر ساختن؛ نرده و دارافزين ساختن. هحجو . [م ج / م ج] (ع إ) بوستان. (منتهى الارب). بوستان و باغ كه داراى اشجار باشد. (ناظم الاطباء). ||چشمخانه. (منتهى الارب) لناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). كاسة چشم. حدقة چشم:

بجای وهم یکی تیر دیده در دل خویش بجای دیده یکی نیزه دیده در محجر.

عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۲۷).

۱ - در ناظم الاطباء بضم اول آمده است. ۲ - در معنی دوم این تلفظ خاص تداول است.

الچشمنمایان از برقع. الگوشة چشم كه از قاب زنان و پیچهای عمامة مردان نمایان باشد. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء). الگردا گرددید. (مهذب الاسماء). ج، محاجر گرداگردده و منه محاجر اقیال البمن و هی الاحماء و کان لکل واحد حمی لایرعاه غیره. (منتهی الارب). علفزاری که حکام برای چهار پایان خود از غیر منع کنند، و از آن است محاجر ملوک البمن. (ناظم الاطباء). احرام. (منتهی الارب).

هحجود [مُ حَبُ جَ] (ع ص) ماه هالعدار و خسر من کرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ماه که شایورد دارد. ||شتری که باشند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||(ا) باشند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||(ا) زدهای که در پیش در اطاق و یا در جلو صفه دارافزین. دستانداز. مخبّر الطباء). دارابزین. دارافزین. دستانداز. مخبّر الاطباء). دارابزین مخبر الرابزین بازیده مانند سنگ. ||به سنگ بر آورده. باغات و بساتین از برای آنک در زمستان در جاههای محبر نهند. (ناریخ قم ص ۲۹). چاههای محبر نهند. (ناریخ قم ص ۲۹).

- محجر ساختن؛ محجور و ممنوع كردن: اگراز كتاب لعنى و سبى نسبت به صحابة كبار مشهود افتد مؤاخذة شديد كنم و كتابها محجر سازم. (المآثر والآثار ص ١٣١).

هحجو . [مُ عَجْ ج / جَجْ ج ع] (اخ) آبى است و گويند موضعى است. (متهى الارب). جايى است در افيال حجاز و گويند در ديار طى. (از معجمالبلدان).

ِ هِ حِحِلَ. [مُ حَجْ جَ] (ع ص) نعت مفعولي از مادهٔ حِجل بهمعنی سپیدی. رجوع بـه حـجل شود: فرس محجل؛ اسبی که هر چهار دست و پای وی سفید باشد. (منتهی الارب). اسب سرخرنگ یا سیاه که هر چهار پای او سفید باشد. (غیاث). اسبی که چمهار دست و پای وى سپيد باشد ان را محجل الاربع گويند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۰). اسبی که دو پای وي سيد بـاشد مـحجلالرجـلين گـويند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۰). اسبی که سپیدی فقط در پای راست وی باشد محجل الیــمنی خوانند. (از صبح الاعشى ج ٢ ص ٢٠). اسبى کسنه سنپیدی در پسای چپ وی بسائد محجل الرجـل اليـــرى خـوانـند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۰). و اسبی که سپیدی در دو دست و یک پای آن باشد محجلالشلاث خوانند. (از صبح الاعشى ج ۲ ص ۲۰): حبذا اسبی محجل مرکبی تازینژاد

منوچهری. و در زیر ران آورد اغری محجلی عقبلینژاد.

نعل او پرویننشان و سم او خاراشکن.

(سندبادنامه ص ۲۵۱).

- اغرَّ محجل؛ سبید و رخشان. پسرفروغ و تابنا که مطربان میزدند و میخواندند و روزی اغر محجل پیدا شد و شادی و طرب در پرواز آمد. (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۲۸۲). رجوع به اَغَرَّ شود.

– ضرع معجل؛ پستان ناقه که داغ پستانبند وی سید باشد. (مشجی الارب).

||آنکه دست و پایش از اثر وضو سپیدگردد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محجل. [مُج] (ع ص) آنکه بند از دست چپ شتر برداشته بر دست راست وی نهد. (آندراج) (از منهی الارب). کسی که بند بر دست راست شتر می نهد. (ناظم الاطباء).

محجلين. [مُ حَجْ جَ] (ع ص، اِ) جِ معجل (در حالت نصبي و جري).

- قسان آخر المحجلين؛ لقبى است على عليه السلام را، پيثواى گروه سپيدجيهگان و دست و پاى سفيدان از كثرت وضو و مسح، و يا آنكه مأخوذ است از حديث نبوى كه: امتى يادداشت مرحوم دهخدا). و على عليه السلام قائد اين امت است. ||در شاهد زير لقبى است نبى اكرم (ص) را؛ و آخر ايشان در نوبت و اول در رسبت... سيد المسرسلين... و قسائد الغرالمحجلين... براى عز نبوت و ختم رسالت براى عز نبوت و ختم رسالت براى عز بيوت و ختم رسالت براى عن سبوى ص ۲).

محجم. [م] (ع ص) رقيق و تنك. ||(ا) شاخ و شيشة حجامت. محجمه. ||نيشتر حجامت. (منهى الارب). تيغ. ج، محاجم. ||حجامتكاه. جائى كه حجامت كند. (يادداشت مرحوم دهخدا). محجمة. جاى حجامت، جاى شاخ در پس گردن (الاقتالات مرحوم دهخدا).

هحجهه [مُ جِ] (ع ص) نسعت فساعلی از احجام رجوع به احجام شود.

محجم، [مُ جَ] (ع ص) نسعت مسفولی از احجام، کسی که پس پا می شود و بازمی ایسند از کسی. (ناظم الاطباء). بازایستاده و پس پا ضعف الارب). جبان و ضعف القلب. (ناظم الاطباء). بازایستاده از بیم و خوف: گفت زندگانی ملک اسلام دراز بیم و خوف: گفت زندگانی ملک اسلام دراز بداینها در این مجلس بزرگ و این حشمت از حواب عاجز شوند و محجم گردند. (تاریخ بیهتی چ فیاض ص ۲۱).

محجمة. [م جَ مَ] (ع إِ) شيشة حجامت. (مهذب الاسماء). شاخ حجامت. (از منتهى الارب). كيه. شيشة حجام. محجم. (يادداشت مرحوم دهخدا). شيشة حجام يا كدوى حجام كه در آن خون ميكشد و حجامت در اين جا بهمعنى استرادن است براى خون كشيدن. (غياث) ||استرة حجامت. (غياث). آلت

حجامت کردن و آن استر های باشد کوچک که به هندی پچهنه گویند.

هحجمه. [م ج م] (ع [) جایی که حجامت کند...ج، محاجم.(منهی الارب). حجامتگاه از پشت. (یادداشت مرحوم دهخدا). موضعی که در آن حجامت کنند.

هحجن. [م ج] (ع ال عصاى كج. (منهى الارب). و هر چوبى كه سرش خمانيده و كج كسرده باشند مانند چوگان و جز آن. ج، محاجن. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). چوگان. (غياث) (دهار). صولجان:

پدید آمد هلال از جانب کوه

بان زعفران آلوده محجن. منوچهری. محجن. [مُجَ] (ع ص)گیاه خرد و ضعیف. (ناظم الاطباء). گیاه ریز که برگ برآرد. (آندراج).

هجین. [م ج] (اخ) ابن الادرع الاسلمی صحابی است و در آغاز سا کن صدینه بود سپس به بصره آمد و نقشهٔ مسجد آن شهر را کشید.(از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۳۷).

هحجنة. [م جَ نَ] (ع !) محجن. عصاى كج. | هر چوب كه سرش خمانيده و كج كرده باشند. ج، محاجن. (متهى الارب).

هحجوب. [م] (ع ص) بازداشته شده از بیرون آمدن. (ناظم الاطباء). پوشیده. مکوف. متور. در پرده کرده. در حجاب. مقابل آشکار و ظاهر: ایر... محجوب گشت از مردمان مگر از اطباء. (تاریخ بیهقی ص۵۱۷).

نه عجبگر ز بنده محجوبی

سازد از ابر آفتاب حجاب. مسعودسعد. و آنکه از جمال عقل محجوب است خود به نزدیک اهل بصیرت معذور باشد. (کلیله و دمنه). و اگر بسطی داده شود غرض از ترجمهٔ این کتاب محجوب گردد. (کلیله و دمنه). شاه محجوب است و من آگهز کار

شاه محجوب است و من اگهزگار ۱ مد شد از از تروی قاریخ نگار مفاقان

شاه مشغول است و من فارغ زگاه. خاقاني. اي دل محجوب بگذر از حجاب

زانکه محجویی حجاب جان بود. عطار. وهم را مژددست پیش عقل نقد

زانکه چشم وهم شد محجوب فقد. مولوی. برای آنکه هر روز میتوان دیدش مگر بـه زمــتان که محجوب است. (گلــتان سعدی). – محجوب شدن؛ پنهان و پوشیده شدن.

- محجوب کردن؛ بازداشتن. دور کردن. نهان و پوشیده ساختن:

> از حدیث این جهان محجوب کرد خون تن را در دلش محبوب کرد.

مولوی (مثنوی ص۱۳۹).

١ - تلفظ محجر [مَ جَ] خاص تداول است.

- محجوب گردانیدن؛ دور گردانیدن، پوشیده ساختن: و مرد را در این مشغله از کمال معرفت محجوب میگرداند. (گلتان سعدی). - محجوب شدن. - محجوب شدن. ایازداشته. بازداشته شده از درک حقایق: خوشبیان کرد آن حکیم غزنوی بهر محجوبان مثال معنوی.

مولوی (مثنوی ص۱۳۹). |انابینا. (منتهی الارب). مکفوف. بینای چشم

پوشیده. || آنکه به سبب حجب از ارثی کلاً یا بعضاً محروم است. || باحیا و شرمگین. (ناظم الاطباء). شرمگن. کمرو. آزرمین. باآزرم. محجوبه. [مّ ب] (ع ص) مؤنث محجوب. زن باحجاب و باحیا و شرمگین. (ناظم الاطباء). حجاب نشین. زنی پردهنشین. (غیاث). عربان زنی را گویند که صاحب حسجاب و شرمگینی باشد. (برهان). ج، محجوبات. پوشیده. مستور. در پرده: محجوبات. پوشیده. مستور. در پرده:

شه بیت قصیدهٔ جوانی. – محجوبهٔ احمد؛ اشاره به همزهٔ احمد است که حرف اول احمد باشد. (برهان) (آنندراج): تختهٔ اول که الف نقش بست

بر در محجوبهٔ احمد نشست. نظامی. ||(() چسوبی کسه در پس دروازه مسی نهند. (غیاث). چوبی که در پس در اندازند تا در گشوده نشود. (ناظم الاطباء) (برهان). ||بینی در و دماغهٔ در. (ناظم الاطباء).

ه**حجوبی،** [م] (حسامص) حسالت و چگونگی محجوب. شرم. آزرم. حیا. خجالت و شرمساری و شرمگینی. (ناظم الاطباء): ای دل محجوب بگذر از حجاب

زانکه محجوبی حجاب جان بود. عطار. محجوج. [م] (ع ص) مقصود. (آنندراج). - رجـل مـحجوج؛ ای مـقصود. (منهی الارب). مرد فصد کرده شده و اراده کرده شده. ||آمد و رفت کرده شده. ||خانهٔ کعبه. (ناظم الاطاء).

محجور [م] (ع ص) بازداشته شده و منع کرده شده. (ناظم الاطباء). معنوع از تصرف در مال خود. محجور عليه. (يادداشت مرحوم دهخدا). ||بندهٔ بازداشته شده. (ناظم الاطباء). ||حرام. محرم. (يادداشت مرحوم دهخدا).

محجوز. [م] (ع ص) كسسى كسه در ازاربستگاه يا نيفه گاه وي ضربي رسيده باشد. (منتهي الارب). ضربت رسيده بر كمر. (ناظم الاطباء). ||شتر كه سپل آن بسته باشند به رسن حجاز. (منتهي الارب). ||پاي بسته. ||كمربسة باكمربند. (ناظم الاطباء).

ه حجوف. [م] (ع ص) مبتلا به درد بن فک

اسفل. (متهى الارب) (از ناظم الاطباء). هحجول. [م] (ع ص) حايل شده. (ناظم الاطباء). ||معجل: فرس معجول: اسبى كم تحجيل دارد و در دست و پاى وى سپيدى باشد. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). هحجوم. [م] (ع ص) رجل معجوم؛ مرد

محجوم. [م] (ع ص) رجل محجوم؛ سرد تناور و جسيم. ||مرد حجامتگرفته. ||بعير محجوم؛ شتر حجام،سته. (منتهى الارب). شتر يوزيسته.

هحجة، (مَ رَجْ جَ) (ع ل) ميانة راه. (منتهى الارب). ميانه و وسط راه. ج. محاج. (ناظم الاطباء). محجه. | راه روشن. (يادداشت مرحوم دهخدا) (مهذب الاسماء). محجت. محجه. و رجوع به محجت شودة از اين جمله به محجة صواب و منهج استقامت كدام نزديكتر است. (منبادنامه ص٣٩٠). مناهج كذبه مواطاة اقدام ظلم تمام مندرس و محو كشته، مسلوك و معين شد. (سندبادنامه ص١٠). قدمى از محجة مراد من فراتر ننهاده. (مرزباننامه ص٢٤٠). | هر چيز اقامه شده با دليل. (ناظم الاطباء).

هحجة. [مُ حَجُ جَ] (اخ) از قسراى حسوران است. گويند در جامع اين قريه هفتاد پيفمبر مدفون است. (از معجمالبلدان).

هججى، [مُ] (ع ص) بخيل. يقال انه لمحج. (منهى الارب).

هحجیة. [م جسی ت] (ع ص) کسلمه ای کسه معنی آن مخالف لفظ باشد. (منتهی الارب). هجح. [م م] (ع مص) معود. معودة. کهنه گردیدن جامد. [مندرس گردیدن کتاب. (از اترب الموارد).

هحل. [مُ حدد] (ع ص) نعت فاعلى از احداد. و كله كند. آوركه پس از مرگ شوى آرايش را رها كند. آراز اقرب الموارد). زنى كه جامهٔ سوك پوشد بهجهت عدت. (آنندراج). زنى كه جامهٔ سوك پوشد در عزا و عدهٔ شوى و اين زن را حاد نيز گويند. (از مستهى الارب). زن كه شوى را سوك دارد. (مهذب الاسماء). زن كه پس از مرگ شوى آرايش را كنار گذارده است. اليز كننده كبارد. ||تيز نگرنده. (از اقرب الموارد).

محد. [مُ حَدد] (ع ص) نـعت مـفعولی از احداد. رجوع به احداد شود.

هحک. [مَ حَ] (اخ) دهی از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان با ۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ج ۶).

محدب. [مُ و] (ع ص) گوژپشتگردانند. (آنندراج). ||كه شايق و راغب كند. (ناظم الاطباء). ||مهربانكننده كسى را. (آنندراج). محدب. [مُ حَدْ و] (ع ص) آنكه پشت بلند

می سازد و گوژپشت می کند. (ناظم الاطباء).

هملی . [مُ حَدْدَ] (ع ص) احدب. خلاف
مقعر. (از اقرب العوارد). مقابل مقعر. مقابل
گودو فرورفته. کنج. کوژ. دوتیا. (یادداشت
مرحوم دهخدا). و منه محدب الکید و مقعرها.
(اقسرب الموارد). حدبه دار و کوژپشت و
برآمده. (ناظم الاطباء): پس بدان رگ بزرگ
کسه از جانب محدب رسته است برآید
(کیلوس) و آن رگ را به تازی الطالع من الکید
گویند. (ذخیر خوارزشاهی).

هحدث. [مُحَدْد] (ع ص) نعت فاعلى از تحدیث. سخنگوینده. (از سنهی الارب). حدیثکننده:

> اگر این شکر ببینند محدثان شیرین همه دستها بخایند چو نیشکر به دندان.

سعدی.

|اگزارنده. حدیثکننده. راوی حدیث. آنکه نقل حديث كند از پيغامبر و جز او. حديث دان. دانندهٔ علم حدیث و اخبار نبوی. (آنندراج). راوی. بیانکننده و جمعکنندهٔ احادیث نبوی و تأليفكننده أن احاديث و معتمد در نقل حديث. (ناظم الاطباء). در اصطلاح، بنابر آنچه عراقی گفته کسسی است کـه بـنویـــد و بخواند و بشنود و نیک فسرا گسوش دارد و ب شهرها و ولایات مسافرت کند برای فراگرفتن و جمع آوري احاديث پيغمبر و كتب اصول حدیث را به دست آورد و بس پارهای کتب تعلیقات نوشته باشد و مسندها و سایر کتب را از علل و تواریخ کاملاً بررسی کرده بـاشد و من حيث المجموع قريب يكهزار جلد كمتاب حدیث را به دقت دیده باشد و برخمی گویند معدث کسی است کم حمدیث را بمه روایت فراگیردو به درایت سورد اعتنا قىرار دهــد؛ تحملالحديث روايةً و اعـتنى بــه درايــةً. (از كشاف اصطلاحات الفنون):

ای محدث از خطاب و از خطوب مولوی. 🚅 درگذشتم آهن سردی مکوب. ||ناقل و مورخ. (ناظم الاطباء). راوی شعر و اخبار. ظریف. ندیم. قصه گـوی. ــــمرگوی: خادمي برأمد و محدث خواست ابـواحـمد برخاست چون او به خرگاه امیر رسید حدیثی اغاز کرد... امیر آواز احمد بشنوید بیگانه پوشیده نگاه کرد مردی را دید. هیچ نگفت تا حدیث تمام کرد سخت سره و نغز قصهای بود. (تاریخ بیهقی ص۱۲۲). مردی که وی را محدث گفتندی نزدیک امیر مسعود فمرستاده بود. تا هم خدمت محدثی کردی و هم گاه از گاه نامه و پیغام اوردی و میبردی. (تــاریخ بسیهقی ص۱۲۹). در آن وقستی کمه امیران مسعود و محمد... به گرگان میبودند و قبصد ری داشتند این محدث (حسن) به ستار آباد رفت نزدیک منوچهر. (تاریخ بیهقی ص



۱۲۹). و یکــــبار و دوبـــار مــعتمُذّان او [منوچهربن قابوس] این محدث [حــن] و یارش آمدند و شدند. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۰). من جمله کنم نظم و به هر وقت محدث یکــال به بالین تو خواند اثر فتح.

مسعودسعد (دیوان ص ۸۰). ||کسی که پیدا میکند چیز تبازه را. مبدع و مغترع. (ناظم الاطباء).

هحدث. [مُ حَدُّ دَ] (ع ص) نعت مفعولي از تحديث. آنكه حدس و گمان وي راستين باشد گوئی که آنچه که گمان برده است به وی الهام شده. (از اقرب الموارد). مرد راستگمان. (ناظم الاطباء). صاحب كشاف گويد: در حاشية مشكوة استكه محدث صادقالظن را نامند که گوئی از ملأ اعلا او را الهام میرسد که به حقیقت امر تحدیث کند و در ترجمهٔ مشكوة گفته كه منحدث بندمعني مبلهم است گویابه وی تحدیث کرده میشود و خبر داده میشود. نزد محدثین کسی را گویند که به الهام ربانی چندان ملهم باشد که نسبت به هر چه رأی و اندیشه در خاطرش خطور کند مصیب واقع شود و گوئی این اصابت رأی و ذهن وقاد از عالم ملکوت بر صفحهٔ دلش مرتم گشته است. سيدشريف در مجمع البحار گفته كسي که در دل وی سخنی انداخته شده است پس خبر میدهد به آن به حدس و فراست و برخی گفتهاند چون ظن کند به چیزی صــواب بــود گویاحدیث کرده شده است به وی. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آنکه هـر چــه بــينديشد چنان آید. (مهذب الاسماء). راست گمان و از آن است حديث قد كان في الامم محدثون فان يكن في امتى فعمربن الخطاب. (منتهى الارب). ||صاحب فراست و بصيرت در نـقل حدیث. ||سخنگوی راست و دیندار. (ناظم الاطباء). ||مردى محدث. مردى از متأخرين یمنی نه از قدما. (یادداشت مرحبوم دهمخدا). نو آمده: و يعطى منه [حبالخروع] من احدى عشرة حبة الى سبع عشرة حبة على رأى القدماء واما عملي رأي المحدثين فباحدي عشرة فقط. (ابن البيطار). ||در اصطلاح نحوین به معنای مسند است، همچنانکه محدث عنه مسنداليه بـائـد. (از كشــاف اصطلاحات الفنون).

تاریخ یمینی ص ۱۲۹). | ضد قدیم. (از اقرب الموارد). مقابل قدیم. حادث. کائن پس از آنکه نبود. (یادداشت مرحوم دهخدا). موجودی که وقتی نبود و سپس علتی او را هست کرد. مقابل ازلی و قدیم:

پس محدث است عالم جسمانی زین خوبتر چه باید برهانی. ناصرخسرو.

رین عربر په بهتراره یې. من نگویم تو قدیم و محدثی

کافریدهٔ تـــت محدث یا قدیم. ناصرخسرو. هرچ آن خلق شود چه بود محدث

هر عاجز این بداند و نادانی. ناصرخسرو. خداوندی که در وحدت قدیم است از همه اشیا نه اندر وحدتش کثرت نه محدث را از او انها ¹.

ناصرخسرو.

از محدث و از قدیم کی دارم ہیم چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم.

چون من رفتم جهان چه محدث چه فدیم.

(منسوب به خیام).

رمنے گرعالم محدث است کو باش

ما باری عاشق قدیمیم. خاقانی، امایکون مسبوقاً بمادة و مدة و قبل ما کان لوجوده ابتداء. (تعریفات). ||آنکه حدثی از او صادر شده. (یادداشت مرحوم دهخدا). بیوضو گردیده، که وضوی او شکسته شده است. ||یکی از اشکال خط عربی. (پیدایش خط و خطاطان ص۸۸).

هحدث. [مُ دَ] (اِخ) نامی از نامهای قرآن مجید: ما یأتهم من ذکر من ربهم محدث. (قرآن ۲/۲۱).

هحدث. [مُ دَ] (اخ) منزلی است در راه مکه بعد از شش میل از نقره. (از معجمالبلدان). |انام دهی است به واسط. ||نام دهی است به بغداد. (منهی الارب).

هحدث، [م و] (ع ص) نـوكنده. (منتهى الارب و قورنده. نو پيدا كننده. (آنندراج). الحراف عب و چيز منكر و مبتدع. المر چيز تازه واقع شده. (ناظم الاطباء). الإب) (آنندراج). الإدبار و زنا كار. (ناظم الاطباء) الاطباء) (از منتهى الارب). الحدثكننده و شكنده و ضو. الصيفلكننده و جلادهنده. (ناظم الاطباء). الناقم الاطباء). الناقم الاطباء). الناقة مُحدِث شتر ماده كه تازه بار داده باشد. (از اقرب الموارد).

هحدثات. [مُ دَ] (ع ص، لِ) ج مسحدثة. چیزها که از روی هوا و هوس آیجاد و اختراع شدهاند. و منه قولهم شر الامور محدثاتها. ||تواریخ و حوادث. (ناظم الاطباء).

محدث طوسى . [مُ حَدُ دِ ثِ] (اخ) رجوع به ابراهيم بن أسماعيل شود. محدثون . [مُ حَدُ دِ] (ع ص. اِ) جِ مُحَدُّث، جمع مذكر سالم (در حالت رفعي).

محدثة. [مُحُدُدِثَ] (ع ص) تأنيث محدث: تحية راسية محدثة است.

هحد ثة. [مُ حَدْدِثَ] (اخ) فرقهای از مرجئه و اصحاب حدیث که به امامت امام موسی کاظم و امام رضا قائل شده و این عقیده را فقط برای پیشرفت کار دین و از راه تصنع اختیار کرده بودند و پس از رحلت امام هشتم به عقیدهٔ خود برگشتند (فرق ص۷۳) (خاندان نوبختی عباس اقبال ص۲۶۳).

عحد أقد [مُ دَثَ] (ع ص) مؤنث محدث. چيزي منكر و مبتدع. ج، محدثات.

محد ثق. [مُ دَ ثَ] (اغ) نام چند آب در وادیهای عضاه از بنی کعببن عبدالدین ابوبکر که محدثهٔ سواج خوانند و در نزدیکی عقلانه واقع است. (از معجم البلدان).

ه**حدثین.** [مُدَ] (ع ص، اِ) جِ مُحدَث (در حالت نصبی و جری).

- شعرای محدثین؛ طبقهٔ شعرای پس از مولدين. از معاريف آناناند ابراهيمين هرمة، ابن اذنية، ابونواس، ابوالعتاهية، طفيل الكناني. سلمالخاسر، ابن ميادة. صالحبن عبدالقدوس، ابـــوعينة، عــباسبن احــنف، عــتابي، اشتجعالسلمي، عكوك، ابن ابيزرعة الدمشقى، ابوالشيص، حمدوني، عتبى، دعبل الخيزاعي، اسحاقين ابراهيم سوصلي، ابراهيمبن اسحاق موصلي، ابوعلىالبصير، ابـــوتمام الطــائي، ابــوعبادةالبــحتري، ابوالطيب العتنبي، ابن بسام، سرى الصوصلي، ابسى الفستح كشساجم، ابوالفتحالعبسى، ابوالفرجالبيغاء، ابنالساعاتي، ابن قىلانس، و أواء الدمشقي، عفيف تلمساني و پسر او، ابن سنا ملك، ابن شمس الخلافة، ابن النبيه و صفىالدين الحلى و مانند آنــان. (يــادداشت مرحوم دهخدا).

هحد ثين. [مُحَدُد] (ع ص، إ) جمع مذكر سالم محدث (در حالت نصبى و جرى). رجوع به محدث شود.

هحدج. [مُ دِ] (ع ص) حدج بندنده بر شتر (حدج مرکبی است زنان را مانند محفه و هودج). (آنندراج).

هحدج. [مُ حَدِّدٍ] (ع ص) تـــزنگرنده. (از اقرب الموارد) (آندراج).

محدج. [م د] (ع [) داغ و نشانهای از نشانههای شتر. (از اقرب الموارد).

هحدد. [مُ حَ د د] (ع ص) تحديد گرديده شده. (ناظم الاطباء). ||تيز کرده شده و تيز نوکدار: محدد الرأس؛ نوکنيز.

هحده [مُ حَدِّد] (ع ص) حسد جسيزى پديدكننده. (اندراج). كسى كه تحديد مىكند و حد چيزى را معين مينايد. (ناظم الاطباء). سحددالجهات؛ اطلس فلك. (ناظم الاطباء). فلك نهم كه كرة ارض و افلا ك ديگر

۱ – نال: محدث زين همه تنها.





بدان منتهی شود و آن منتهای جَهّات است. ه**حدادة.** [مُ حَدْدَ دَ] (ع ص) مؤنث محدد [مُ حَددَ].

هحدو. (مُ دِ] (ع ص) اندام كه از زخم چوب آماس كند. (آنندراج). |[آنكه ريشة جامه اندرون كرده دوزد آن را. (آنندراج) (ناظم الاطباء). |[كسى كه ريشة جامه را برمى تابد. (ناظم الاطباء).

هحدو. [مُحَدُد و] (ع ص) نعت فاعلى از تحدير. فرودآينده چنانكه آب از ابر و چشم. (از منهى الارب). كسى و يا چيزى كه فرو مى آورد. ||آنكه فرود مى آيد. ||شتابكننده. (ناظم الاطباء).

هحدرج. [مُ حَ رَ] (ع ص) نعت سفعولى، املس. (اقرب العوارد). املس. تافته. (منتهى الارب) (آنندراج). املس و مهره كرده. (ناظم الاطباء). ||(إ) تازيانه. (از اقرب العوارد).

هحدس. [م و] (ع [) مطلب. (منهى الارب). يقال فلان بعيدالمحدس. (اقرب الموارد). مسطلب و مسقصد و سسؤال و پسرسش و درخواست. (ناظم الاطباء).

محدق. [مُ دِ] (ع ص) گرد چیزی درآینده و احاطه کننده.(از منهی الارب) (از آنندراج). محدق. [مُ حَدُّ دِ] (ع ص) تسیزنگرنده. (از منهی الارب) (آنندراج).

محدل [مُ دَ] (ع ص) احدل. رجوع به معدلة شود.

محدلة. [مُ دَ لُ] (ع ص) مؤنث محدل. حدلاء. (منهى الارب). قوس محدلة؛ كمانى كه يكى از سرهاى برگشته أن راست شده باشد. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). كمان كه يك گوشهٔ وى بر تر باشد از ديگر. (مهذب الاسماء).

محدود. [م] (ع ص) از اطراف احاطه شده. پیدا کرده. (منتهی الارب) (آنندراج). حد گذارده شده. اندازه کرده. مناهی. (یادداشت مرحوم دهخدا): و عدد این رودهای صناعی نه محدود است که اندر آن به هر زمانی زیادت و نقصان افتد. (حدودالعالم ج دانشگاه ص۸۳). ||معین. معلوم: و لکل امری فی الذیا نفس معدود و اجل محدود. (تاریخ بیهقی ج مشهد ص ۲۵۱).

این جهان محدود و آن خود بیحد است نقش و صورت پیش آن معنی سد است. مولوی.

هر چیز که محدود بود شکل پذیرد. قاآنی. |ااندک. کسم: فسلان درآمدی محدود دارد؛ کمدرآمد است. |اکه قوهٔ بسسط و تبصرف در شنودهها و دانستهها ندارد. (منتهی الارب).

||ممنوع از خبر و شر، و اصل معناي اين لغت

منع است. ||محروم. (اقرب الموارد). محروم از بخت و نیکی. (منهی الارب). بی روزی. (مهذب الاسماء). ||حدزده. (مهذب الاسماء) (آنندراج). ||در اصطلاح نحویین اطلاق بر قسمی از ظرف موقت شود. مقابل مبهم. ||در اصطلاح نحویین اطلاق بر قسمی از مفعول مطلق موسوم به موقت گردد. مقابل مبهم. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

هحدود. [م] (اخ) نام رودی است در خاک عراق در نزدیکی انبار در جانب غربی آن که به دستور خیزران آن را حفر کردند و نامش مریان است و چون هر طایفه ای جهتی از آن را برای خویش حدی قرار داده است این نام به روی اطلاق کرده اند. (از معجم البلدان).

محدودات. [م] (ع ص، اِ) جِ مــحدودة. رجوع به محدودة شود.

معدود الجهات. [مَ دُلْ ج] (ع إمركب) معدد الجهات. عبارت است از فلک اعظم و گاه اطلاق شود در فلک بدون اضافه. (كشاف اصطلاحات الفنون)، رجوع به معدد شود.

هحدودة. [مَ دَ] (ع صَّ) مـؤنث مـحدود. رجوع به محدود شود.

ڡٛحدوده. [مَ دُ] (ع ص) محدودة. حد پيدا کرده. داری حد.

هحدودیت. [مَ دی ی] (ع مص جعلی، امص) دارای حد بودن. ||محدود بودن.

محذاء . [م] (ع ص) بسيار غيبتكننده. (منتهى الارب). ||فتنهافكن ميان مردم. (از اقرب الموارد).

عحدُو. [مُ حَذْذِ] (ع ص) تـــرساننده. (از متهى الارب) (آنندراج).

هحذوف. [مُ حَ رَ] (ع ص) چیزی ستوی مانند سم اسب و خر و گاو و گوسفند و آهو و مختیره. (منتهی الارب) (از اقرب السوارد) (أَنْنَدْراج). || آوند پر و معلو. (منتهی الارب) (آزا قرب العوارد).

محذً ل. [مُ ذِ] (ع ص) مرّه که حافله گرداند چشم را و حافله چشمی را گویند که آب از آن روان گردد و جای مرّه سرخ و دمیده شود. (از منهی الارب) (از آنندراج).

محدَلم. [مُ ذَلِ] (ع ص) شــــــــابنده. (از منهى الارب) (از آنندراج).

ه**حذم.** [مِ ذُ] (ع ص) شمشير برنده و تيز. (آنندراج). سيف حذيم.

هحذور. [م] (ع ص) امر مخوف. (منتهی الارب). آنچه از آن ترسیده شود. (آندراج). قوله تعالی ان عذاب ربک کان محذوراً ا. و وقا کالله کل محذور. (از اقرب العوارد). [(ا) مانع: رأی محذور فی ذلک مع قصدالمبالغه. (شرح رضی ص ۱۴۵). مرحموم قروینی در یادداشتهای خود درباب استعمال این کلمه و به کار بردن کلمهٔ محظور بجای آن نوشتهاند

که این کلمه به معنی مانع با «ذال» است نه بیا «ظ» یعنی محظور، چنانکه بعضی از نادانان غیر مأنوس به کتب عربی گمان کرده اند و در امثال این موارد «محظور» همیشه مینویسند و حال آنکه محظور بکلی مورد استعمال دیگری دارد، مثلاً در این عبارت: استعمال لباس ابریشمی برای مردان محظور است. یا «الضرورات تیح المحظورات» و امثال ذلک که واضح است کجاهاست. (از یادداشتهای قروینی ج۳ ص ۲۸۵). ||مشقت. رنج.

هحذورآت. [م] (ع !) ج معذورة. رجـوع به مـحذورة شـود: يكـديگر را در مـهالک و محذورات معين و ياور بودند. (ناسخالتواريخ ج۲ ص ٩٠).

محذورة. [مَ رَ] (عِ لِ) تسرس. (مسهى الارب). فزع. (اقرب الموارد). | داهيه كه از آن بهرهيزند. (اقرب الموارد). بلا كه از آن پرهيز كنند. (منتهى الارب). | جنگ. (منهى الارب). و في الاساس صحبتهم المعذورة، و حسى الخيل المغيرة او الصبحة. (از اقرب الموارد).

بريده شده. (أنندراج). كاسته شده. افكنده. انداخته شده. (منتهى الارب). افتاده. فكنده. انداخته. بينداخته. ساقط. ||اسب محذوفالذنب؛ دمبريده. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). |خيك. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح علم عروض) رکنی که از آخر آن سبب خفيف كه دو حرف باشد انداخته باشند چون از مفاعلین، لن بیندازند مغاعی بسماند فعولن بجای آن نهند. (غیاث). جزوی کـه از آخر آن سببی انداخته بیاشند. (المعجم ص۵۲). در اصطلاح عروضیان رکنی کـه از أخر أن سبب خفيف افكنده ببائند مانند فعولن از مفاعلین و فاعلا از فاعلاتن و مانند آن. (منتهى الارب). ||نزد شعراكيلمهاي را گویندکـه چـون ان را از عـروض و ضـرب بیفکنی معنی شعر ناقص نگردد و آنچه ماند بحری دیگر شود به لفظ و معنی راست. مثال: گلنار به رخ داری شکر به لبان داری

صد نقش در این داری صد نقش در آن داری. این از بحر هزج اخرب است و اگرکلمهٔ دازی را از آخر هر دو مصراع دور کنی، وزن رباعی به دست آید:

گلنار به رخ دارای شکر به لبان صد نقش در این داری صد نقش در آن.

(از كشاف اصطلاحات الفنون). محذوفة. [م ف] (ع ص) مؤنث محذوف.

۱ - در ناظم الاطباء محدرج [م د ر] ضبط شده
 است و احتمالاً غلط چاپی باشد.
 ۲ - قرآن ۷۷/۱۷

-------رجوع به محذوف شود.

ه کروق. [م] (ع ص) نعت مفعولی از حِدَق و حِذاقَه. بریده شده یا کشیده شده برای بریدن. حذیق. رجوع به حَذق شود.

هحذی. [مِ ذا] (ع إ) نِشگِردَه. ازمیل. شغره. (یادداشت مرحوم دهخدا). آلتی است که بدان چرمدوزان چرم را قطع کسند. (غیاث). ج، محاذی. (مهذب الاسماء).

هحذی. [م] (ع ص) آنکه بهره دهد از غنیمت کسی را. (از منهی الارب) (آنندراج). هحو . [م خرار منهی الارب) (آنندراج). هحو . [م خرار شنه شنه الارب). آنک شتران او حرار گشتند یعنی تشنه شدند. (از اقرب السوارد). ||روز گرم. (آنندراج) (از منهی الارب).

هحواب. [م] (ع إ) برواره. (منهى الارب). بالاخانه و حجرهٔ بالای حجره. غرفه (اقرب الموارد). خانه. (غياث). الصدر مجلس. (ناظم الاطباء). پيشگاه. مقابل پايگاه. پيشگاه خانه. (از اقرب الموارد). صدر اطاق. پيشگاه مجلس و شريفترين موضع آن و في الحديث انه كان يكر المحاريب؛ اى انه لم يحب أن يجلس في صدرالمجلس و يرفع على الساس. (از اقرب الموارد) (از منتهى الارب). |[جاى نشمتن پادشاهان که از مردمان دور و ممتاز باشند. (از اقرب الموارد) (از مستهي الارب). مقصوره. شاهنشين. شريفترين جماينشيمن. (آنسندراج) (مسنتهى الارب). شسريف ترين جــايگاه مــلوک. (از اقـرب المــوارد). ج، محاریب. ||استادنگاه امام در مسجد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جای امام در مسجد. (ترجمان علامهٔ جرجانی). جای امام در مزکت. (مهذب الاسماء). شریفترین جای در مسجد. (دهار). طاق درون مسجد کــه بــه طرف قبله باشد چون طاق مذكور آلت حرب شيطان است لهذا محراب نام كردند. (غياث). قیله جایگاه امام در میجد. (از اقرب الموارد). ج. محاريب:

چو از زلف شب باز شد تابها

فرومرد قندیل محرابها.

و آنجا جاهای نماز و محرابها نیکو ساخته و خلقی از متصوفه همیشه آنجا مجاور باشند.

(سفرنامهٔ ناصرخسروج دبیرسیاقی ص۳۳).

اینچین بی هوش بر محراب و منبر کی شدی
گرزچشم دل نه عامه جمله ا نابیناستی.

ناصرخسرو (ديوان ص ۴۴۱).

اگر سگ به محراب اندر شود مر آن را بزرگی سگ نشمریم. ناصر خسرو. سیس یار بد نماز مکن

که پخفتهست مار در محراب. ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم که خسروان را درگاه او بود محراب.

مسعودسعد.

امید خلق به درگاه او رواگردد که خسروی را قبله است و ملک را محراب.

مسعودسعد

ز بس که از تو فغان میکنم به هر محراب ز سوز سینه چو آتشکدهست محرابم.

خاقاني.

دیدهٔ قبله چراغی چکند

تاش محراب ز بدرالظلم است. خاقانی. در آن محراب کر رکن عراق است

در آن محراب کو رکن عراق است کریزی می دانمانی از است

کمربندستون انحراق است. نظامی. جنبش این مهد که محراب تست

۱۰۰۰ مین ۷ طفل صفت از پی خوشخواب تست. نظامی. فلک جز عشق محرابی ندارد

جهان بیخا ک عشق آبی ندارد. نظامی. گهی سجاده و محراب جـــــــم

گهی رندی و قلاشی گزیدیم. عطار. کی دی در در ستجاب شود

که یه یک روی در دو محزایی. سمدی. مرا روی تو محراب است در شهر مسلمانان

وگر جنگ مغول باشد نگردانی ز محرابم. سعدی.

نگه کرد قندیل و محراب دید

بوز از جگر نالهای برکشید. سعدی. و پولاد انواع است... بهترین آن بلارک شاهی باشد که جدوهرش بزرگتر باشد و روی آن بیشتر شکل محرابها بود. (عرایس الجواهر ص۲۳۶).

 صعراب ابرو؛ خمیدگی ابرو. (یادداشت مرحوم دهخدا).

− ||ابروى معشوق.

- محراب اقصى؛ قبلة مسجد اقصى: م

بگردانم زبیتالله قبله

به بستالمقدس و محراب اقصی. خاقانی. خبث خاتاتگاه قدس دور افکند از آنک خوک زا تمحراب اقصی برنتابد بیش از این. خاقانی.

رجوع به اقصی شود.

- معراب شکربوزه (بوره)؛ کنایه از سبوسهٔ قندی است. (آنندراج).

||قبله. جهت عبادت. آنجا که روی بدان عبادت کنند:

> به یک هفته بر پیش یزدان بدند مهندار کآتش پرستان بدند

که آتش بدان گاه محراب بود

پرستنده را دیده پر آب بود. فردوسی. ||این لفظ بر محل مقدس و هیکل دلالت مینمود که خدای تعالی مشیت خود را در آنجا برای بنی اسرائیل ظاهر میفرمود و گاهی از اوقات محراب قصد از تمام هیکل می باشد. (قاموس کتاب مقدس). ||آتشدان. (بیرونی). المجمرة. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||محل اجتماع و نشتن مردم. (از اقرب الموارد).

امندبح. (منتهى الارب). [كاخ، عن المعروبن العلاء قال: دخلت محراباً من محاريب حمير، كه مقصود شاعر كاخ و يا چيزى شبيه آن است. (از اقرب الموارد). بيشه شير. (اقرب الموارد). بيشه شير. (اقرب الموارد). ج، محاريب. [اگردن ستور. (از منتهى الارب). ج، محاريب. [اشيخك. صوفى. امام (در سبعه). (يادداشت مرحوم دهغدا).

محراب، [م] (ع ص) مسحرب. (سنتهى الارب). مسردى بسيار جنگ آور و دلير. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هحراب. [م] (اخ) دهسی است از دهستان ژاوه رود بخش دزاب شهرستان سنندج، واقع در ۴۳هزارگنری جنوب خاوری دزاب و ۲هزارگزی تنگی سربا، دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشسمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

محواب جمشيد. [م بِ جَ] (تـــركب اضافى، إ مركب) آفتاب. (ناظم الاطباء). ||روى معوق:

برافكن برقع از محراب حمشيد

كه حاجتمند برقع نيست خورشيد. نظامي. الآتش. إجام جهانها. (ناظم الاطباء).

اادس. الجام جهان مند (ناظم الأطبع). محواب خوان. [م خوا / خا] (نف مركب) پيشنماز: حافظ جلال الدين محمود خطب، حافظ و محراب خوان آنجا (يعنى خانقاء اخلاصيه) (ترجمهٔ مجالس النفايس ص ۲۷۸).

محوابگاه. [م] ((مرکب) آنجای که محراب در اوست. مسجد. محرابگه. | جهان. عالم. هحوابگه. | جهان. عالم. محرابگاه. مسجد. (غیات) (آندرابم):

در این محرابگه معبودشان کیست وزینِ آمد شدن مقصودشان چیست. نظامی.

ورین امد شدن مفصودتان چیست. نظامی. ه**حوابیی.** [م] (ص نسسبی) آنکسه اهسل معراب و ملازم آن است.

- زاهد محرابی؛ پارسا که پیوسته ملازم محراب و مقیم محراب است:

رخ او چون رخ آن زاهد محرابی بر رخش بر، اثر سبلت سقلابی

منوچهری. |انوعی از شمشیر. (غیاث) (آنندراج). قسمی از شمشیر. (ناظم الاطباء). ||مسجد. (غیاث) (ناظم الاطباء). ||قوسی. کسمانی. (یبادداشت مرحوم دهخدا).

-ابروان محرابی؛ کمانی: نماز در خم آن ابروان محرابی

۱ - نان: گربه چشم دل نه جمله عامه. (چ دانشگاه ص۲۲۷).





کسیکند که به خون جگر طهارت کرد. حافظ

| هر چیز که به شکل محراب باشد.

- ریش محرابی؛ همانند محراب در هیأت.

هحراث، [م] [مع إلى محرث. (منتهی الارب).
آتش کـــاو. (مـــنهی الارب). مــحراک.
تنورآشور. چوبی کـه بـدان آتش بـهم زنـند.

سکه (یادداشت مرحوم دهخدا). قلبه. فـدان.
(ناظم الاطباء). ||محراث الحرب؛ آنچه جنگ
برانگیزد. (منتهی الارب).

محواج. [م] (ع ص) ليسلة مسعراج: شب بسيار سرد. (منهى الارب).

هحواف. [م] (ع لِ) مِنسبار. مسل كه به جراحت فروبرند تا غور آن معلوم كنند. (منهى الارب).

هحواق. [م] (ع!) هر چیز که سبب شود سوزانیدن و آفروختن آتش را سانند برق و صاعقد. (ناظم الاطباء):

> این هجو را جواب کن ار مرد شاعری ای تو و شعرت ازدر محراق و محرقه.

سوزنی.

هحواک، [م] (ع]) چوب آتشکاو. (متهی الارب). محراث. محرث. (منتهی الارب). چوبی که بدان آتش بهم زنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||دویت شور. دوات شور. ایادداشت مرحوم دهخدا). ||(ص) بیار حرکت دهنده. (غیاث) (آنندراج). ||یکسی از نامهای اسرافیل. (آنندراج)! (غیاث):

بشنو اکنون ماجرای خاکرا

کهچه میگوید فسون محراکرا. مولوی. ||بسیار افسوسکننده. (غیاث) (آنندراج). ه**حوان.** [م] (ع]) انگیین. (منتهی الارب). رجوع به معارین شود.

هحواة. [م] (ع ص) معرى. سـزاوار. يـقال انه لمحراة ان يفعل كذا. (متهى الارب).

هحوب [مِ رَ] (ع ص) معراب مرد بسیار جسنگ آور و دلیسر. (مستهی الارب). حرب دوست. (مهذب الاسماء): آنک شجاع و معرب بود دست به سلاح برد و با دیو و پری کارزار کرد. (سندبادنامه ص ۲۲۰).

محرب. [مُ رِ] (ع ص) آنكه دلالت ميكند كسى را بر تاراج مال دشمن. (ناظم الاطباء). دلالتكننده بر تاراج مال دشمن. (از منتهى الارب). ||آنك برمىانگيزاند جنگ را. |إخرمابن شكوفه آورده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب).

هحوب (مُحَرَّ رِ) (ع ص) به خشم آورنده. اغوا كننده. محرك. (ناظم الاطباء). برآغالنده. (از منهى الارب). | تيزكنندهٔ سنان. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب).

هحرب. [مُ حَرُّ رَ] (ع إِ) شير. اسد. (منتهى

هحوية. [مِ رَ بَ] (ع ص) مؤنث معرب. قوم معربة: قومى بسيار جنگآور و دلير. (از منهى الارب).

الارب).

هحوبية. [مُحَى) [عص) ارض مسحرية؛ زمسيني حرباناك. (سنتهي الارب) (نساظم الاطباء). ||زمين نساهموار و درشت. (نساظم الاطباء).

محرث. [مَ رَ] (ع إِ) مـــــحل زراعت. ج. محارث. (ناظم الاطباء).

محرث. [مُ رَ] (ع ص) ستور الأغر شده از بيارى كار و رائدن. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء).

هجوج، (مُحَرُّرُ] (ع ص) كلب محرج؛ سكَّى - المُحَلَّدُهُ مهرهُ حراج ۖ [گوشماهی] به گردن دارد. (منتهی الارب).

محوج. [مُ رِ] (ع ص) آنک درگناه و یا خواری اندازد کسی را و مضطر گرداند او را به سوی گناه. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

هحوج. [مُ حَرِّر] (ع ص) آن كسه تنك ميكرد بركسي. (از منتهى الارب). |[آنكه تنگ ميكند بركسي. (از منتهى الارب).(از ناظم الاطباء). |[آنكه حرام و ناروا ميكند چيزى را. (ناظم الاطباء). حرام كننده. (از مستهى الارب) (از ناظم الاطباء). |[آنكه سوگند ياد ميكند. (ناظم الاطباء). آنكه سوگند غليظ (گران) ميخورد. (منتهى الارب).

هحرد. [مَ رِ] (ع إِ) مفصل گردن. (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). ||جاى پالان از پشت. ||جاى بريدن. (منهى الارب).

مانند طاق و کازه که در آن حرادی قصب باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خانه خریشته. (مهذب الاسماء). [اکر و خمانیده از خریشته. (مهذب الاسماء). [اکر و خمانیده از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). محرف. [مُ حَرَّ رِ] (ع ص) گسوشهنشین. کناره گزین. (از اقرب الموارد). [اکبهکننده کینری و خماننده آن به هیئت طاق. [ادستهٔ نی بسر دیسوار حفظیره بندنده برای زیست. ایرانه گیرنده به وردوک خمیدهٔ کرد. (از منتهی الارب).

هحردة. [مُ حَزْرِ دَ] (ع ص) غرفة محردة؛ غرفه ای که دستهٔ نی بر دیوار آن جهت زینت بسته باشند. (ناظم الاطباء).

محور. [مُ حَرْ رِ] (ع ص) آزادک نندهٔ ینده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). آزادی دهنده. (ناظم الاطباء). | کسی که نامزد میگردد برای خدمت مسجد و عبادت خدای تعالی. | آنکه یاک میکند کلام را از حشو و زواند. (ناظم

الاطباء). آنکه پاککند کلام را از حشو و زواند. (آنندراج). ا[آنکه از نسختی به نسختی بر رکنده. برد. (یادداشت مرحوم دهخدا). تحریرکنده. منشی. (غیاث). نویسنده. کتابتکننده. آنکه نامه ها و فرمانها در دارالانشاء و دیوان رسائل بنویسد یا از سواد به بیاض برد یعنی پاکنویس کند:

هنر سرشته کند یاگهر به رشته کند محراری که کند مدح شاه را تحریر.

عنصری (دیوان ج دیرسیاقی ص ۵۳. گفت دبیران را ناچار فرمان نگاه باید داشت... فردا به دیوان باید آمد و به شغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرران بیاورید. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص۱۵۲).

- محرران فلک: کنایه از سبعهٔ سیاره باشد که قسر است و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل. (برهان). کنایه از کوا کب است. (انجمن آرای ناصری).

||نويسندهٔ قبضات شرع و فيقهاء، نويسندهٔ قساضى و مسجتهد، نسويسنده و كساتب و قبالدويس قاضى و مجتهد، كاتب و نويسندهٔ حاكم شرع و ريادداشت مرحوم دهخدا).

هحور. [مُ حَرُّرُ] (ع ص) نسعت مفعولي از تحرير. آزاد شده. (غياث) (آنندراج). عبد محرر، بندهٔ آزادشنده. آزادکسرده. آزاد. |انوشته شده. (غياث). نوشته شده و مكتوب و مسرقوم و نگائتهشده. (ناظم الاطباء). |انسختي مكتوب از روى نسختي ديگر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مقدس و تقدیسی شدة از جانب خداى تعالى، (ناظم الاطباء). |در اصطلاح بنیانرائیلیان به معنای معتکف در نزد مسلمانان است. (از مهدب الاسماء). آنکه او را فقط برای عبادت خدا بگمارند. قوله تعالى، رب انى نذرت لک ما فىي بنطني محرراً (قرآن ۲۵/۳). اي مخلصاً: زكـريا از ع محرران بود و اندر آن عهد چـهارهزار عـابد 🌉 محرران مسجد بودند و محرر آن بود... که هر کمی که خواستی که خدای تعالی را تقربی کندچون زنش بار گرفتی گفتی یارب اگریسر آید، ترا محرر کردم و مادر همچنین گفتی و این نذری بود بر ایشان واجب و اگـر دخنتر آمدی نذر بر ایشان واجب نیامدی و لیکن چون پنجــــاله گشتـی دخــتر او را بــه عـــابدی سپردی هم اندر مسجد و مادر او را عبادت

۱ - ظاهراً این معنی را باستاد بیت شاهد از مولوی برای دمحراک، نوشته اند، در صور تیکه محراک در آن بیت به معنی لغوی کلمه به کار رفته است (به معنی بیار حرکت دهنده). ۲ - در مستن «حسرج» آمده است، اما صحیح «حراج» است.

آموختی و هم با او بزرگ شدی دختر نخیر از عبادت ندانستی و هرگز از او گناهی نیامدی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). گفت بار خدایا ایس فرزند راکه در شکم دارم محرر گردانم زیرا که شغل دیگر نفرمایم. (قصص الانبیاء ص۲۰۳). ااراضی محرره، زمینها که از آن خراج و جبایت بیفکنده باشند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هحور و امُ حَرْزَ] (ع إ) نوعى از ماران است. قسمى از مار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متهى الارب).

ڡحور. [مُ حَزْ رِ] (اِخ) رجوع به احمد معرر شود.

محررات. [مُ حُرُّ رُ] (ع ص، اِ) ج محردة. نوشته ها. تحريرشده ها. رجوع به مخرر شود. محررات. [مُ حُرُّ رُ] (ع ص، اِ) ج محردة. زنان آزادشده.

محروات. [مُحَرُّ دِ] (ع ص، اِ) جِ مُحَرَّرَة. زنان آزادكننده.

ه**حرر گردن.** [مُ حَرُّ رَکُ دَ) (مسب ص مرکب) نذر کردن فرزند در راه خدا که جنز عبادت به کاری نفرمایند: این بی دولتی ما نگر که مسن ایسن فسرزند از امسحرر کردم. (قصص الانبیاء ص۲۰۳). گفت یا رسول خدا، من او را محرر کردم از آن وقت که در شکم من بود. (قصص الانبیاء ص۲۰۳).

ه**حررة.** [مُحَرُّر دِرَ} (ع ص) مؤنث معرَّر. نسویسنده و تبحریرکنندهٔ زن. کساتیة. ج، محررات. ||زن آزادکننده.

معروات. ||زن ارائستند. ه**حررة.** [مُ حَزَّ رَ رَ] (ع ص) مؤنث مُـحَرَّر. زن آزاده شده.

ه حروی (مُ حَرْدٍ) (حامص) نویسندگی و منشی گری. (ناظم الاطباء). عمل محرر. رجوع به محرر شود.

هحورین ام عرّز ر] (ع ص، ا) ج محرد (در حالت نصبی و جری). رجوع به محرد شود. هحورین ام حرّز ر] (ع ص، ا) ج مُحرَّد (در حالت نصبی و جری). رجوع به محرد شود. حالت نصبی و جری). رجوع به محرد شود. کمی که گرد می آورد مزد را و سود می برد و برخورداری میکند از آن. (ناظم الاطباء). گسرد آورنده و گیرندهٔ مسزد. (آنندراج). گسرد آورنده و گیرندهٔ مسزد. (آنندراج). ااآگاه و هوشیار. الپرهیزگار. (ناظم الاطباء). بازدارندهٔ فرج از زنا. الجای پناه دهنده و در حرز کننده. البیار نگاهدارنده. (آنندراج). حرز کننده. البیار نگاهدارنده. (آنندراج). امکان محرز؛ جای امن و امان. (ناظم الاطباء). الاطباء). مکان حریز. جای استوار.

محرف أم حرَّر رِ] (ع ص) نسعت فاعلى از تحریز. پناه دهندهٔ جای. ||استوارگردانندهٔ جای. الاسار نگهدارنده. حای. (آندراج). ||نگهدارنده. (آندراج). ||نگهدارندش.

(ناظم الاطباء).

هجوژه [مُ رَ] (ع ص) بعت مفعولی از احراز. فراهم آورده. جمع کرده شده. جمع کرده. الپناه داده. البت اورده. الآن چه صاحب و دارنده اش آن را تباه شده بشمار نیاورد. (از اقرب الموارد). القطعی. مسلم. المالی در دست دیگری که دسترسی بدان ممنوع باشد، خواه مانع خانه باشد یا نگهبان. (از تعریفات جرجانی).

هحور (آمُ رِ] (اِخ) ابن فضلة بن عبدالله بن مرة غنمی. صحابی است. جنگ بدر را درک کرد و در جنگ خیبر به سال هفتم هجری کشته شد. (از الاعلام زرکلی).

هحور آ. [م ر] (اخ) ابن شهاب سعدی تعیمی از قدمای صحابهٔ علی(ع) متصف به شجاعت و اصابت رأی بود. پس از آنکه زیادبن ابیه وی را بیکیفه دستگیر نمود به دست معاویه به قتل رسید (۵۱ ه.ق.)(از الاعلام زرکلی). هحوز آ. [م ر] (اخ) ابومکین کوفی اودی و بعضی حر گفتهاند. از روات است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هحوز شدن. (مُ رَ شُ دَ) (سس سرکب)
سلم شدن. متيقن و قطعی شدن: اين سأله
محرز شد که... يعنی سلم و متيقن شد.

هحرزق، [مُعَزَ] (ع ص) در تنگى و در بند مانده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). محبوس و مستجون. مستجون. و هسوالسفيق عليه المعبوس. مهرزق. (از المعرب جواليقى ص١١٤).

هحوزة. [مُ دِ زَ] (ع ص) زن پسا كىدامىن و پارسا. (ناظم الاطباء).

ه**حوزة.** [مُ رَ زَ] (ع ص) مسؤنث مسحرز. رجوع به محرز شود.

هحرز چهه افرز (اخ) دهی است از دهستان بهمن شیر بخش مرکزی شهرستان خرمشهر در خوزستان با ۱۷۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هحوس، [م ر] (ع ص) نسمت فساعلی از احسراس. مقیمشونده در جایی روزگاری. (آنندراج). آنکه روزگاری در جائی مقیم شود. (منهی الارب) (از ناظم الاطباء).

هحوش. [مُ حَرُّ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از تحریش. برافزولندهٔ قوم و سگ بر یکدیگر. (از منهى الارب). آنکه برمیانگیزاند سگها و یا مردمان را بر یکدیگر. (ناظم الاطباء).

هحوص. [مُ حَرُدِ] (ع ص) آزمسند و راغبكنده بر چيزى. (از اقرب الموارد). كسى كه تحريص مكند و تحريك مينعايد. (از ناظم الاطباء). در حرص و آز اندازنده. (غياث) (آنندراج): دواعى همت و بواعث نهمت ايشان محرك عزم و محرص قصد سلطان شد. (ترجمهٔ تاريخ يميني ص٠٤٠٨). و

رجوع به تحریص شود.

هحوص. [مُ حَرُّ رَ] (ع ص) در حرص و آز انداخته شده. (غیاث) (آنندراج).

هحوض. [م ر] (ع إ) اشنان دان و ظرفى كه در آن اشــنان مـــىريزند. (نــاظم الاطـباء). محرضة. رجوع به محرضة شود.

محرض. [مُر] (ع ص) سرگشته و آشفته از عشق. (ناظم الاطباء).

هحوض. [مُ رِ] (ع ص) نسعت فساعلی از احراض. بیماری گدازنده مرد را چنانکه نزدیک به مرگ رساند. ||کسی که پدر فرزند نساخلف گردد. (نباظم الاطباء) (از منتهی الارب).

هحوض. (مُحَرِّر) (ع ص) آنکه از عشق و اندوه گذاخته باشد. |مرد بر جای سانده ک.ه برخاستن نتواند. زمینگیر. زَمِن. حَرِض. (از منهی الارب).

هحوض . [مُ حَرْ رِ] (ع ص) بسرآغالنده و گرمکننده کسی را بر چیزی. (از منتهی الارب). برآغالاننده و تحریککننده و به هیجان آورنده. (ناظم الاطباء). داعی. محرک. مثوق: و بر هر مایددار معنی... که رسیدم او رابسر اتمام آن مرغب و محرض یافتم. (مرزباننامه ص۹). چون از ارتکاب منکرات و محظورات مانع و زاجری ندیدند و بر اتباع فرایض و سنن و اقتفاء آشار سداد و رشاد محرض و باعثی نه. (جهانگشای جوینی). محرض و باعثی نه. (جهانگشای جوینی). ازخریدار اشنان با همه بضاعت خود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از رنگکننده جامه با زعفران. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

هحوضة. [م رَ ضَ] (ع إِ) اســـناندان. (از مــــنهی الآرب) (دهـــار). ج، مـــحارض. (زمخشری).

هحوف. [مَ رِ] (عِ إِ) جاى بازگشتن. يقال ما لى عنه مـحرف؛ اى مـصرف. ||جـاى كــب كردن.(از منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هحوف. [م ر] (ع |) محراف. مسار. میل که بدان غور و عمق جراحت دانند. ج، محارف و محاریف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به محراف شود.

هحوف. [مُر] (ع ص) خداوند مال افزوده و به اصلاح آمده گردنده. ||کسی که شتر را لاغر میکند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ورزه کننده و کسبکننده برای عیال خود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پاداش نیکی یا بدی دهنده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هحرف. [مُحرَّر ر] (ع ص) گردانندهٔ سخن از جای. (از منتهی الارب). تحریف کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحریف شود. ∦قط کسج زنسنده بسر قسلم. (از مستهی الارب) (ناظم





الاطباء).

هحوف. [مُ حَرُ رَ] (ع ص) سخن گردانيده. (از تاج المصادر بيهقي). تحريف شده. رجموع به تحریف شود. تحریف و مقلوب شده. (ناظم الاطباء). كسلام محرف؛ سنخن از جاي بگردانيده. ||نزد محدثين مرادف مصحف است و برخی گفتهاند هر دو متباین یکندیگر باشند. (از كشاف اصطلاحات الفنون). حرف یا حروفی از یک کلمه که تغییر داده شده باشد مثلا «استوسه» (بهمعنی عطسه) محرف «شنوسه». | کج و معوج و ناراست. (ناظم الاطباء). بسرگر دانسیده شده از راستی. | چـــبيده. (يادداشت مرحوم به خط دهخدا). منتمایل. میلکننده. گردنده. اشکسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صاحب آنندراج گوید: محرف با لفظ زدن و نوشتن و تراشيدن مستعمل است.

- قلم محرف: خامهٔ کیجزده. قلم کیزده. (یادداشت مرحوم دهخدا). قلم سرکز. (مهذب الاسماء) (مقدمهٔ لفت شریف جرجانی). قبط کیجزده (قلم): و قلم محرف باید از سوی راست تازی و پارسی و عبری را و زبان دری را قلم محرف بر چپ باید. (نصیحةالصلوک ص ۱۹۲).

- محرف تراشیدن: کج تراشیدن.
- محرف تمام: یکی از سه قسم قلم و دو قسم دیگر «مستوی» و «محرف تمام و مستوی» محرف تمام و آن خط کز آن قلم آید آن را لجینی خوانند یعنی خط سیمین و دیگر مستوی و آن خط کز آن قلم آید آن را عسجدی خوانند یعنی خط سیمین و دیگر محرف تمام و مستوی و آن خط کز آن قلم آید آن را لؤلؤی خوانند یعنی خط مرواریدین.
آید آن را لؤلؤی خوانند یعنی خط مرواریدین.
(نوروزنامه، ج اوستا، ص ۹۲)، رجوع به ترکیب محرف تمام و شاهد آن شود.

- معرف زدن؛ کژ زدن. رجـوع بـه تـرکیب محرف قط زدن شود:

نگاهی کز تو میپیچد عنانش

زند مژگان محرف بر میانش. حکیم زلالی.

- اکنایه از زخم کاری باشد چون در محرف زدن شمشیر برش بسیار میکند. (آنندراج).
--- د مقال دردن که قاط درد قاث

محرف قط زدن؛ کژ قط زدن قلم:
 چشمت به پندنامهٔ ما وانمیشود

تاكي قلم جلي و محرف زنيم قط.

ملانظیری نیشابوری (از انندراج). منده در کست شده بر آزیرای

—محرف نوشتن؛ کج نوشتن. (آنندراج). ||در اصطلاح لفظی را در حروف بیان کسردن چنانکه به جای «می» دو حسرف «م» و «ی» موزون سازند. (آنندراج):

شوخ من چون پا نهد در باغ با آن ری و خی ^۱ دختر خود راکند از شرم پنهان ری و زی^۲

ری و زی گر بشنود کان گل سری دارد به بزم برگ خود را شیشه می سازد برای میم وی آ میم وی آ میم وی آ خود را شیشه می سازد برای میم وی آ کن فراق لعل او دارد همیشه تی و بی آ گشته تا عنبرفشان در دور ماهش خی و طی جون از لب شیرین او شد کامیاب تلخ شد بر طوطی فردوس شین و کاف و ری آ بیوفائی بین که نگشاید به پیشم ری و خی ۷ بیوفائی بین که نگشاید به پیشم ری و خی ۷ رمزجویان گلستان سخن را مژده باد رمزجویان گلستان سخن را مژده باد کاین ترنم سر زد از طغرا به ری و میم و زی ۸.

||(اصطلاح شعرا) لفظی را که به حروف تهجی خوانند و غرض از آن حروف لفظ باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

معرفات شرطی، [مُ حَرْ رَ تِ شَ] (تُركَّب وصفی، إمركب) رجوع به «قضایای محرفه» شود. (اساسالاقتباس ص۱۲۷). محرفة. [مُحَرْ رِ نَ] (ع ص) تأنــــــث

معتوفه. ام حرر و ما اع ص) است. مُحَرَّف. رجوع به محرف شود. [[(در اصطلاح منطق) قضیهٔ محرفة، هر قضیهٔ شرطی که صیغتش به وضع دال بر مصاحبت یا عناد نبود اما مفهوم قضیه اقتضاء مصاحبتی یا عنادی کند.(اساس)لاقتباس ص۱۲۶).

هحوق. [م ر] (ع إ) سوهان. (منهى الارب). هحوق. [م ر] (ع ص) نيك سوزاننده به آتش. (از منهى الارب). سوزاننده. سوزنده: بدانست كه جوان در تب مطبق عشق است و در حرارت مسحرق هجران. (سندبادنامه ص ۱۸۹).

نیگرتوش روی است آن دی مشفق است مصیف خندان است اما محرق است. مولوی. ||حریقه سازنده. ||اذیت رساننده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محرق. [مُ رَ] (ع ص) نيك سوخته شده به آتش. (از منهى الارب). مشتعل و افروخته. (ناظم الاطباء). سوزانيده شده. (غياث). سوخته شده. (ناظم الاطباء):

> دیو دزدانه سوی گردون رود از شهاب او محرق و مطعون شود.

شهاب او محرق و مطعون شود. مولوی (مثنوی ص۲۴۳).

- رصاص معرق؛ ارزيز سوخته. (يادداشت مرحوم دهخدا).

هحرق. [مُحَرُّرُ وَ] (ع ص) ماء محرق؛ آب جوش داده به آتش. (منتهى الارب).

ه**حرق،** [مُ حَرْدٍ] (ع ص) نيك سوزاننده بـه آتش. (از مـــــهى الارب) (نــاظم الاطـبـاء). ـــوزاننده.

- پتاس محرق؛ رجوع به پطاس محرق شود.

- سود معرق: نیدرات سدیم را گویند که یکی از قلیاثیات قوی است و فرمول شیمیائی آن NaoH است. در صنعت صورد استعمال فراوان دارد و در صابونسازی به کار میرود. ااهر چه سبب شود تشنگی را. (ناظم الاطباء). چرا گاه که تشنه گرداند شتران را. (از منهی الارب).

هحرق. [مُ حَرُّ رِ] (اِخ) رجــــوع بـــه جفنةالاصغربن منذرا كبر و رجوع به الاعــلام زركلي ج ٣ص٨٣٨ شود.

هحوق. [مُ حَرُّ رِ] (إخ) لقب عسروين هسند بدان جهت كه صدكس را از بنى تميم سوخته بود. (منتهى الارب). رجوع به عمرو و الاعلام زركلى ج ٢ص ٨٣٨شود.

هحرق. [مُ حَرِّرٍ] (اخ) لقب ابسن نعمان بن محدد. (منهى الارب).

هحرق. [مُ حَرُّ رِ] (اِخ) لقب حارث بن عمر و ملک شام. (منهی الارب). رجوع به حارث... شدد

ه**حّرق.** [مُ حَرُّ رِ] (اِخ) لقب امرؤالقيس بن عمرو. (منتهى الارب). رجوع به امرؤالقيس ۱۱۱ م

(اول) شود. **محرقات. [مُ ح**َرُّ رِ] (ع ص، اِ) ج محرقة.

رجوع به محرقة شود. **محرق اول**. [مُحرُّ رِ قِ أَوْ وَ } (اخ) رجوع

به امرؤالقيس اول شود. ه**حرق ثاني.** [مُ حَزْ رِ قِ] (اِخ) لقب عمروبن منذربن ماءالسماء. رجوع به عسمرو

لخمی شود. **هحرقص.** [مُ حَ قَ] (ع ص) بسافت پسر و نزدیک یکدیگر: نسج محرقص. (از منتهی الارب).

ه**حرقة.** [مُ رِ قَ] (ع ص) مــؤنث مُـحرِق. محرقه رجوع به محرق شود.

ه**حوقة.** [مُ حَرُّ رِ قُ] (ع ص) مؤنث معرق. رجوع به محرق شود.

ه حرقه . [مُ رِق] (ع ص) محرقة. قسمى تب و الله و متصل. (ناظم الاطباء). تيفوس. تب محرقة. حماى محرقة. قاويوس (يوناني). تبي است از جنس تب غب جز آنكه دائم است و حرارت آن شديد است و به تناوب حرارت شديد تر كردد. و رجوع به كلمة حمى المحرقة در بحرالجواهر شود. (يادداشت مرحوم مديد):

خر را چو تبگرفت بمیرد هر آینه ای هجو من ترا چو تب تیز محرقه. سوزنی. ||ادویهٔ محرقه؛ دارو که پس از مالیدن بر روی

> ۱ - یعنی: رخ. ۲ - یعنی: رز. ۲ - یعنی: می. ۴ - یعنی: تب. ۵ - یعنی: خط. ۶ - یعنی: شکر. ۷ - یعنی: رخ. ۸ - یعنی: رمز.

پوست ایجاد سوزش کند. چمون فرکَیّون و خردل و غیره.

از تكبر جمله اندر تفرقه

مرده از جان زنده اندر محرقه. ه**حرک.** [مَ رَ] (ع اِ) بسن گسردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هحرك. [مُ حَرِّدِ] (ع ص) جسباننده و حسركت دهنده. (از مستهى الارب) (نساظم الاطباء). هر متحركى را محركى هست و محرك هم يا بالذات است و يا بالعرض. (فرهنگ علوم عقلى سجادى).

- محرك اول؛ ذات حق تعالى:

کیست مر این قبه را محرک اول چیست از این کار کرد بهره و حاصل.

ناصرخسرو.

- محرک سرمدی: ذات حق تعالی. [برانگیزاننده و ترغیبکننده. (ناظم الاطباء). وادارنده. برآغالاننده. [ابه هیجان آورنده. (ناظم الاطباء). [مقابل مخدر. تحریککننده. (یادداشت مسرحوم دهخدا). [امسادهٔ تبحریککننده، چسون فسفر و ذراریح. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محرک. [مُ حَرُّ رَ] (ع ص) تـــــــر یکشده. برانگیختهشده. ||هر کلمه که دارای دو فتحه و یا زیادتر باشد. (ناظم الاطباء).

ه**حرکات،** [مُ حُرُّ رِ] (ع ص، اِ) جِ محرکة. رجوع به محرکة شود.

- محركات قدسيه؛ در اصطلاح فلسفه عقول مجرده كه مدبرات عقليه هم ناميده ميشوند. (اسفار ج ٣ ص١٤٢).

هحرکة. [مُ حَرِّ رِ کَ] (ع ص) مـــــــؤنث معرک. رجوع به معرک شود.

- ادویهٔ محرکه؛ داروها که موجب تحریک و تهیج و فعالیت بیشتر در یک یا چند عضو یا تمام اعضای بدن شوند. ادویهٔ مبهه.

- علت محركة؛ علت فاعله. رجوع به فاعله شود.

هحركة . [مُ حَرِّرُ رَكَ] (ع ص) مسيونت مُحَرَّ ك. رجوع به مُحَرَّ ك شود. ||(اصطلاح لغويان) كيلمه اى كه حركت تمام حروف متحرك آن فتحه است. با فتحه همه حروف كلمه مگر حرف آخير. (بادداشت مرحوم دهخدا): برش محركة؛ خجكهاى سياه؛ حسنة محركة، نيكى؛ دحرج محركة، گرد كرد. (بادداشت مرحوم دهخدا).

هحرکین. [مُ حَرُّ رِ] (ع ص. اِ) جِ مُـحَرُّ ک (در حالت نصبی و جربی). رجوع به مُـحَرُّ ک شود.

هحوم. [مُ رِ] (ع ص) در حرم درآبنده. (از منهی الارب). کسی که احرام حج بسته است.

(ناظم الاطباء). احرام بسته. آنکه احرام بسته است زیارت خانهٔ خدا را. احرام گرفته. مقابل مسحل. (یادداشت مسرحسوم دهخدا). احرام گیرنده. (مقدمهٔ لفت میرسید شریف جسرجانی). قاصدالاحسرام. (کشاف اصطلاحات الفنون). در حرم رونده. (غیاث): شبروان در صبح صادق کمبهٔ جان دیدهاند. صبح را چون محرمان کعبه عریان دیدهاند.

در حریم کعبهٔ جان محرمان الیاسوار علم خضر و چشمهٔ ماهی بریان دیدهاند. خاقانی.

محرمان چون ردی از صبح درآرند به کتف کعبه را سبز لباس فلک آسا بینند. خاقانی. بر ممتکف بود که اجتناب کند از آنچه محرم را اجتناب باید کردن. (ترجـمهٔ النـهایهٔ طـوسی ص ۱ <u>متحد</u> ۱).

> – مُحرَّمَانه؛ همچون احرام گیرندگان: هر سال محرمانه رداگیرد آفتاب

وزطلسان مشتری آرند میزرش. خاقانی. اآشتی کننده. آزنکه در حریم خانه باشد. اردر ماههای حرام درآینده. اداخل شونده در حرمتی که هتک آن روانیست. احرام. آنه لمحرم عنک؛ یعنی حرام است رنج او بر تبو. االمرأة محرم؛ زن حائض شده. (از منتهی الارب). زن حائض. (ناظم الاطباء).

محرم. [مَ رَ) (ع ص، اِ) ناشایست. حرام. (ستهی الارب). حرام کردهٔ خدا. (ناظم الاطباء). ج، محارم. [احرمت. [ارحم محرم یا فومحرم؛ آنکه نکاح با او روا نباشد. (منهی الارب). زنی که نکاح کردن آن بر مرد برای حیثه حرام باشد به سب خویشاوندی یا رضاع یا مصاهرة. (کشاف اصطلاحات الفنون نیخ بیشاوندی نزدیک که نکاح با او روا نباشد. ج، محارم. آنکه نکاح با وی حرام باشد. (غیاث). مقابل نامحرم.

- محرم زن؛ پدر و پسر و برادر و عم و خال باشد و این پنج مردانی هستند که شرع اسلام ازدواج با آنان را حرام کرده است تنها پیدر و برادرزاده و خواهرزاده و شوی محرم زن بساشد و مسردان دیگر نامحرم اویشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||زوجه. زن. (أنندراج):

محرم خود را به نامحرم نمودن خوب <u>ئیست.</u> دختر رز را به هر محرم نمودن خوب <u>نیست</u>.

سعید اشرف. |کسی که اذن دخول در حرم و خانهٔ شخصی را دارد. (ناظم الاطباء). |خویشاوند خویش. آشنا: این مرده را در میان زنان محرمی باشد. (ترجمهٔ الهایه طوسی ص۲۲۸). ||اهل سر و آنکه در نزد وی بتوان راز را به ودیعه گذاشت.

معتمد. (ناظم الاطباء). نديم. مقرب. خـودي.

یگانه. راز دار: دوست محرم بود براز و نیاز خائی. پیش محرم بر هنه باید راز. خاقانی را تویی همه روز خاقاني. روزی ده و رازدار و محرم. این دو نظر محرم یک دوستند نظامي. این دو چو مفز آنهمه چون پوستند. چون که ترا محرم یک موی نیست نظامي. جز به عدم رای زدن روی نیست. اگرچه آینه نقش تو دارد عطار. چو یا او دم زنی محرم نماند. قلم دو زبان است و کاغذ دوروی نباشند محرم در این سو زیان. كمال أسماعيل.

این سخن پیدا و پنهان است بس کهنباشد محرم عنقا مگس. آرام نیست در همه عالم به اتفاق ور هست در مجاورت یار محرم است.

ــعدی.

سخن را روی با صاحبدلان است نگویند از حرم الا بمحرم. چو محرم شدی از خود ایمن مباش کدمحرم به یک نقطه مجرم شود:

اسیری مشهدی. و آنگه سرادقی که فلک محرمش نبود کندنداز مدینه و در کربلا زدند.

محتشم كاشاني. بواسطهٔ يكي از محرمان به عرض رسانيد. (مجمل التواريخ گلستانه ص٢٠٥).

رمیس معوریع مسلمه سال ۱۸۰۰ - محرم اسرار؛ رازدار. معتمدی که رازها با او در میان توان نهاد:

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند نکتهها هست بسی محرم اسرار کجاست.

- محرم داشتن؛ معتمد و رازدار داشتن کسی را: پادشاه را تعجیل نشایست فرمود در فرستادن او بجانب خضم و محرم داشستن در راز رسالت. (کلیله و دمنه). و من در ایسکار محرمی دیگر ندارم. (کلیله و دمنه).

مرا با من از نیستی هست سری کهکس را در این باب محرم ندارم. خاقانی. جهانی راز دارم مانده در دل

که شال آن چو پنبه است و شرار. مولوی. لیک آخر زنی و هیچ زنی

نتوان داشت محرم سخنی. — مسحرم دانستن: معتمد و رازدار تصور کردن:

دوستان همنچو مهر نمامند

دشمنان همچو ماه محرمدان. – محرم رازه رازدار. صاحب سِرّ. معتمدی که



با وي رازها در ميان توان نهاد: رازی که بر غیر نگفتیم و نگوئیم با دوست بگوئیم که او محرم راز است.

حافظ.

گفتحافظ من و تو محرم این راز نهایم از مي لعل حكايت كن و شيرين دهنان.

حافظ

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان دل شرح آن دهد که چه گفت و چهها شنید.

به حق صحبت ديرين كه هيچ محرم راز به یار یکجهت حقگزار ما نرسد. حافظ. محرم راز دل شیدای خود

حافظ. کس نمی بینم ز خاص و عام را. - محرم شدن؛ رازدار شدن. معتمد كسيي گشتن در حفظ اسرار: و هر راز که ثمالثی در آن محرم شود از اشاعت مصون نماند. (کلیله

سایهٔ دیوارم از محرم شدی

خاقاني. در بروی انس و جان دربستمی. ویحک آن موم جدا مانده ز شهدم که کنون خاقاني. محرم مهر سليمان شدنم نگذارند. چو محرم شدی از خود ایمن مباش که محرم به یک نقطه مجرم شود.

اسیری مشهدی.

 محرم غار؛ کنایه از بسیار رازدار. یار غار: پیوسته زیک جیب برارند سر خویش شمشير ترا تيغ اجل محرم غار است.

محمدجان قدسي.

رجوع په يار غار شود. - محرم گردانیدن؛ محرم ساختن. محرم كردن. رازدار ساختن: شير او را... سحرم اسرار خویش گردانید. (کلیله و دمنه). محرم گردیدن؛ محرم شدن:

هر گه که دلم محرم جانان گردد عطار. فانی شود اندر او و بیجان گردد. —محرم گشتن؛ محرم شدن**:**

> ا گرسالکی محرم راز گشت ببندند بر وی در بازگشت.

- محرمنشان؛ نشانندهٔ محرم: آن کعبهٔ محرمنشان و آن زمزم آتشفشان در کاخ مه دامنکشان یک مه به پرواز آمده. خاقاني.

> – نامحرم؛ بیگانه. ناموافق و نامعتمد: محسب گر فاسقان را نهی منکر میکند گوبیاکز روی نامحرم نقاب افکندهایم.

سعدی.

سعدی.

سعدی. ز نامحرمان روی پوشیده گل. رجوع به نامحرم شـود. ||هـمدم و هـموثاق. ||واقف كار. ||مردى كه قادر بر نكاح نباشد. مانند پیرمرد از کار افتاده. ||نرینهای که دارای آلات نکاح و ازدواج نباشد مانند خواجه و یا

نکاح را نداند مانند کودک و غیر بالغ. (نـاظم الأطباء).

هحوم. [مُ حَرُّ رِ] (ع ص) حسرام كهنده. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء). حرام كرداننده. اکسی که محکم میبندد تازیانه را. (ناظم الاطباء). ||كسى كه پوست را ناتمام دباغت ميكند. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هحوم. [مُ حَرُّ رَ] (ع ص) حرام شده. (منهي الارب). حسرامگردانیده. آنچه از جانب خداى تعالى حرام شده باشد. (ناظم الاطباء). حرام داشته شده. حرام کرده شده. (غیاث). ج. محرمات. ماثبت النهي فيه بـلا عـارض و حكمه الثواب بالترك للمه تمالي و العقاب بالفعل والكفر بالاستحلال فسىالمتفق. (تعریفات):

نعمت جنات خوش بر دورخي شيجرم گرچه حق آمد سخي. مولوي. آنان که در بهار بصحرا نمیروند عیش خوش ربیع بر ایشان محرم است.

ــعدی.

||شتر رام که هنوز ریاضت وی تمام نشده و به سواری نه درامده. (منتهی الارب) (از نــاظم الاطباء). ||تازيانة نو. (منتهى الارب). سـوط محرم؛ تازیانه که هنوز نرم نشده باشد. (ناظم الاطباء). تازيانهٔ ناپيرات. (مهذب الاسماء). | پوست دباغت تمام نايافته. (منتهي الارب). جلد محرم. ج، محارم و محاریم و محرمات. (آنندراج). ||(إ) نبرمة بسيني. (منتهي الارب) (آنندراج). ||گرداگردکسبه و مک. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء).

> - بيت محرم؛ مكه. خانه خدا: از عدل و ز انصاف جهان را همه هموار چون باغ ارم كرده و چون بيت محرم.

فرخي. هَحُومٍ. [مُ حَرِّرُ رُ] (ع إِ) نـــخــنين مـــاه از ماههای دوازده گاندقمری عرب. محرمالحرام. وجه تسمیه آن است که در این مناه در اینام جاهلیت قتال بر مردم حرام بـوده است. مـاه اول سیال عسرب پیش از صفر و پس از ذوالحجه. شهر اللهالحرام. روز نهم أن سوسوم به تاسوعاً و روز دهم آن عباشوراً است. ج، محارم و محاريم و محرمات: جشن سده و سال نو و ماه محرم

فرخنده كناد ايزد بر خسرو عالم.

فرخي (ديوان ج دبيرسياقي ص٢٣٨). گرزگاتي به محرم بدهي

خاقاني. زان خـــان به صفر بازمگير. از پس هر مبارکی شومی است خاقاني. وز پی هر محرمی صفر است.

محرم بر حسود ملک و جاهت كەماند زىدە تا دىگر محرم.

سعدی (کلیات ص۷۱۶).

| **محوم. [**مُ حُرُّ رُ] (اِخ) ابــن پــير محمدبن مزید، مکنی به ابوالفیض قــطمونی. او راست: ترغيب المتعلمين، القول البديع في الصلاة على الحبيب الشفيع، و رساله اي مشتمل بسر ده مطلب که از تفاسیر و کتب مشهور فراهم کرده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هحوم. [مُ حَرُ رَ] (إخ) ابن محمدبن عــارف. متوفی در جمادی الاولی ۹۷۱ه.ق.او راست رسالهای در رضاع. (از یادداشت مرحوم

محرم آباد. (مُ حَرِّ رَ) (اِخ) دهـــی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد با ۶۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ايران ج ٩).

محومات. [مُ عَرُّرُ رَ] (ع ص. اِ) ج محرمة. (ناظم الاطباء): و يشت بسر محطورات و محرمات شرع كبرده. (المنعجم في معايير اشعارالعجم ص١). ||ج مخرمة. زناني كه بــه علت نسب، مصاهره، رَضاع، لعان، قذف، زنا و لواط تزویج آنها بر مرد حرام است. (از يادداشت لغتنامه). ||زنان حـرم. ||(اصـطلاح بزازان). جامهٔ راهراه که یک راه سیاه و یک راه سپید دارد پیارچیهٔ خیطدار الوان. (نیاظم

> به دست صوفی صوف از محرمات همه کهمنهیند برو توبه از مناهی کن.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۰۰). گاهشد آشکار که ظاهر در لباس محرمات عبا.

نظام قاري (ديوان البسه ص٢٠). فش عمامه درآمد به احتساب رخوت

براند دره بنهی محرمات دگر. نظام قاری (دیوان البسم ص۱۵).

از بس الف زخم کشیدم بر سر از سرتا یا محرمات است دلم. سعید اشرف. محرمات مكن بر من اين محرم را برنگ ابر به بر صفای مه مینوش.

| إج مُحَرَّم. رجوع به مُحَرَّم شود. هحرهان. [مُ حَزُرً] (إخ) دهــــي است از دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری فومن و سههزارگزی راه فرعی نصیرمحله به شفت با ۳۸۵ تین سکند. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ج

محرمانه. [مُرَنَّ/نِ](ص نـــــي، ق مرکب) (از: محرم عربی + انهٔ فیارسی) بـراز. بیحضور ثالثی. (یادداشت به خط مـرحـوم دهخدا). مخفيانه. پنهاني. پوشيده. بهنهاني. بلقیس. این نام به تعدادی از معابد قدیم در



یمن داده شده است. یکی از آنها در ظیفار و دیگری در صرواح و مهمترین آنها در مارب است که از عمدهترین آثار باقیماندهٔ قوم سیا بشمار میرود.

هحوهت. [مَ رَمَ) (ع إمـــص) حــرمان. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ه**حرهدة.** [مُحَ مِدُ] (ع ص) لاینا ک.عین محرمدة؛ چشمهٔ بسیارلای. (منهی الارب). ه**حرمة.** [مُحَرُّ رِمَ] (ع ص) مؤنث مُسحَرُّم. رجوع به محرم شود.

هحرهة. [مُحَرِّرُ مَ] (ع ص) مؤنث مُحرَّم. (منهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مُحرَّم شود. [[ماده شتری که ریاضت وی تمام نشده و به سوازی درنیامده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محوهة. [مَ رَمَ / مَ رُمَ] (ع !) آنچه شكستن آن روا نباشد. ج، مَعرمات، مَعادِم. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ||زن. زوجه. (نباظم الاطباء). زن حرم. ||(إمص) حرمت. ||حرمان و مأيوسي. (ناظم الاطباء).

هجوهی، [م ر] (حامص) عمل محرم. حالت و چگونگی محرم محرمیت. محرم بودن. صداقت و راستی. اعتماد برای نهفتن راز. (از نسساظم الاطسساء). وازداری. سِرنگهداری:

> زید از سر محرمی و خاصی برده ز میان ععرو عاصی.

نظامی (لیلی و مجنون، ملحقات ص۲۴۲). وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی تنهانشین و محرمی از دودمان مخواه. خاقاتی.

پس زبان محرمی خود دیگر است مولوی. همدلی از حمزبانی بهتر است. مولوی. همورهی از حماران قرن نهم هجری عثمانی. (قاموس الاعلام ترکی). همورهی و آم ز] (اخ) از شاعران ایران در دربار سلطان حسین بایقرا بوده است. این قطعه از اوست:

بی رخت روز و شبم در الم و غم گذرد بی الم بر من مسکین نفسی کم گذرد. بی مه روی تو هر صبح سعادت که دمد به من غمزده همچون شب ماتم گذرد. (قاموس الاعلام ترکی).

هجوهیت. [مَ رَ می ی] (ع مص جعلی، امص) محرم بودن محرمی، رازداری: و عقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت... چهارم سوضع شناختن راز و وقوف بر محرمیت دوستان. (کلیله و دمنه). رجوع به محرم شود. ||خویشی، حرام بودگی نکاح به سب خویشی زدیک.

- صیغهٔ محرمیت؛ اجرای صیغهٔ عقد منقطع میان دختر و مردی تا از راه مصاهرت، میادر

دختر و یا دختر مادر بر مردی بیگانه محرم شود.

هحوم یزدی. [مَ رَمِی] (اخ) میر زامحمد علی فرزند محمد هاشم زرگر نسخنویس اصفهانی. استاد متأخرین و متوطن یزد بود و به تذهیب اوراق اشتفال داشت و دو بیت زیر را از او نقل کرده اند:

سبب ناله چه پرسید ز مرغی که فلک کردش از گلشنی آواره که نامش قفس است. کار من و دل در عشق افتاده بسی مشکل

من در پی مستوری دل در پی رسوائی. (از مجمعالقصحاء ج ۲ ص۴۴۵).

محرم يزدي. [مَ رَ مِيَ] (اِخ) مــــرزا عبدالوهاب پسرزادة اقامحمد هاشم زرگر اصفهانی است که در خط نسخ استاد مسلم زمان بوده است و پدرش میرزا محمدعلی مردي دانا و نيز محرم تخلص مينموده است. میرزا غَیْدَالُوهاب در بزد متولد شــد و چــون پدر درگذشت تخلص وی را برگزید و به عنات رفت و سپس مقیم کرمانشاهان شد و آنگاه به طهران آمد و مداحي محمدشاه قاجار پیشه کرد و مورد لطف شاه قرار گرفت و لقب ملك الشعرائي عراقين يافت و منشور و مرسوم در حق او صادر شد. در طهران بــا فضلا آمیزش گرفت و به تعلیم زبان فرانسه پرداخت و نیکو بیاموخت و به هنگام تألیف مجمع الفصحاء در مدرسة دارالفنون دستيار استادان زبان فرانسه بوده است. محرم دربارهٔ پیغمبر اکرم مدایح و مناقب و در رشاء امام حسين عليهالسلام مراثمي دارد و هدايت منتخبي از قصايد و مسمطات و ديگر اشمار وی را نیقل کرده است. رجنوع بنه منجمع الفصحاء ج ٢ صص ۴۵٧ – ۴۵٩ شود.

محرمي ميرشكار. [مَ رَ يِ شِ] (اخ) رَ مِ شِ] (اخ) رَ مِلَاَثِيَّ بَگُفتهٔ امير عليشير «از مردم ترک و از تولداران (؟) است و مردی نامراد». وی ظاهراً معاصر امير عليشير نوانی بوده است چه نوانی از او چنان سخن می دارد که در حیات است و این دو بیت را از او نقل کرده است:

این دو بیت را از او نقل کرده است: جانا گرم به بندگیت شاد میکنی مانند بندهای است که آزاد میکنی شمشاد با قد تو برابر نمیشود خود را چرا برابر شمشاد میکنی.

(مجالسالنفائس ص۱۶۹).

هحرهین. [مُ رِ] (ع ص، آ) بِ مُسخْرِم (در حالت نصبی و جری). رجوع به محرم شود. هحرهین. [مُ حَرُ رِ] (ع ص، آ) بِ مُحَرَّم (در حالت نصبی و جری). رجوع به محرم شود. هحرن. [مِ رَ] (ع آ) کسمان نداف. (منتهی الارب). کمان حلاجی. ب، محارن.

هُ عقد منقطع | ه**حرفجم، [**مُ رَجَ] (ع ص) عدد بسيار. ماهرت، مادر | (منهى الارب).

هحرنفزات. [مُ رَ فِ] (ع ص) شعرهای نیکو: ابیات معرنفزات. (منتهی الارب).

هحرنفش. [مُ رَ فِ] (ع ص) برآساسیده از خشم و آماده شده بدی را. (از منتهی الارب).

هحروب. [مَ] (ع ص) مالربوده و بی چیز گردانیده. (آنندراج). مردی معروب؛ مردی که مال او ربوده باشند و او را بی چیز کرده باشند. (از منتهی الارب). ||مالگرفتهشده. بسی چیزمانده. حریب. (از منتهی الارب).

دزديده شده و غارت شده. (ناظم الاطباء). هحروبة. [م ب] (ع ص) سؤنث محروب. رجوع به محروب شود.

محروت. [م] (ع]) بيخ انجدان كه درخت انگوزه باشد. (منهى الارب) (آنندراج). ريشهٔ انقوزه. بيخ الرك قوزا.

محروث. [م] (ع ص) شـــــــــارشد، و كشته شده. (ناظم الاطباء). مزروع.

محروث. [م] (ع!) مسحروت. بيخ گياه انجدان. (ناظم الاطباء). بيخ درخت انجدان كه حسلتيث صمغ آن است. (برهان). عروق انجدان. اصل انجدان. (اختيارات بديمي). انقوزه. عودالرقة. ريشهٔ انجدان سرخسي است. ||درخت انجدان. (برهان). و رجوع به تذكرهٔ ضرير انطاكي ص ۲۹۹ شود.

محروثة. [مَ ثَ] (ع ص) مؤنث محروث. الراطرياس (. (الراطرياس (. (الدداشت مرحوم دهخدا).

هحروحة. [مَحَ] (ع ص) نعت مفعولى از حرح: امرأة محروحة. (از منهى الارب). زنى كه بر شرم او زده شود.

هحرور. [مُ] (ع ص) نعت مفعولي از خَـرٌ. مردگرمشده از خشم و جز آن. (منتهی الارب). گرمشده از آتش تب و خشم و جنز آن گرم و تندخوی و خشمناک (از نباظم الاطباء). [[گسرممزاج، (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنكه بر مزاج او حرارت غلبه دارد. انکه مزاجش گرم است. آنکه مزاج حار دارد. با مزاج گرم. که طبعش گرم است. کمه طبع و مزاج گرم دارد. مقابل مـبرود. آنکـه مـزاج و طبیعت گرم دارد. آنکه گرمیش کرده است. (بادداشت مرحوم دهخدا): و از جهت مـردم محرور دانگی کافور و درم سنگی صندل... با وي بسرشند. (ذخيرة خوارزمشاهي). اينها همه سرد باشد و مردم محرور را شاید. (ذخيرة خوارزمشاهي). شراب مويزي... ميل به خنکی دارد و موافق است محروران را. (نوروزنامه).

> مگو مغرور غافل را برای امن او نکته مده محرور جاهل را برای طبع او خرما.

سنائی.

بهر مزدوران که محروران بدند از ماندگی قرصة كافور كرداز قرصة شمس الضحى. خاقاني.

خورد خواهد شاهد و شاه فلک محروروار آن همه كافور كز هندوستان افشاندهاند.

يسعني مسحروران بحران يسرقان ظلم و... (سندبادنامه ص۶).

خاصه در این بادیهٔ دیوسار

نظامي. دوزخ محروركش تشنهخوار. ای پیکر منور محرور خویچکان ثعبان أتشيندم رويينهاستخوان.

خواجوي كرماني.

محروري و تو دفع حرارت کني به آب ليكن تراز فرط رطوبت بود زيان.

خواجوي کر ماني. - محرور کردن؛ گرم کردن. گرممزاج کردن: و آتش نعل او به دی نشگفت گر مزاج هواکند محرور.

مسعودسعد (ديوان ص٢٤٧).

محرور را خـرما مـده. (يـادداشت مـرحـوم

| الاغر. (غياث) (أندراج).

ه**حرورة.** [مَ رو رَ] (ع ص) مؤنث محرور. رجوع به محرور شود.

ه وري. [م] (حامص) حالت محرور. رجوع به محرور شود.

محرورين. [م] (ع ص، اِ) ج محرور (در حالت نصبي و جري). رجوع به محرور شود. **محروس.** [مَ] (ع ص) حــــراـــتشــده. نگهبانی و پـاسبانی شـده. محفوظ. (نـاظم الاطباء). نگاحداشته شده. (غياث) (آنندراج). نگهداشته شده: که چون رسولان را بـر مـراد بازگردانیده شود با ایشان باید که رسولان ان جانب محروس واقف مضمون گردند. (تاریخ بيهقي چ اديب ص ٢١٠). رسولان ان جــانب محروس که در صحبت شما گیل کنند بـه درگاه ما رسند و ما را ببینند ما نیز عهد کنیم. (تاریخ بیهقی ص۲۱۱). عرصهٔ مملکت از غمير حمدثان وفتن أخرزمان معصوم و محروس. (المعجم فـي مـعايير اشـعارالعـجم

 محروس ماندن؛ محفوظ و مصون ماندن: از طوارق ایام و حـوادث روزگـار مـصون و مبحروس مانده. (ترجمهٔ تباریخ بسینی

محروسات. [مَ] (ع ص، اِ) ج محروسة. ه**حروسه،** [مّ سَ] (ع ص) مؤنث محروس. ِنگەداشتەشدە. نگهبانى كردەشدە. ||كـنايە از ملک پادشاهی است. (غیاث) (آنندراج). ممالک محروسه؛ کنایه از ملک خود است

چراکه اکثر آدمی چیز خود را حراست میکند. (غیاث). ممالکی که در تصرف پادشاه مخصوص باشند. (ناظم الاطباء).

- ||عنواني و لقبگونهاي مملكت ايران راكه در عهد قاجاریه متداول بوده است.

- ملک محروسه؛ شهر استوارشنده. ناحیهٔ نگهبانیشده. عنوانسی و خطابی محدوده و ناحیه و شهری را: این پادشاه که دائم عمر باد. در ایام مناطحهٔ ایشان پای در دامن وقار كشيدو به محروسة فرزين كه فردوس جهان است متمكن نشت. (ترجمهٔ تاريخ يميني

||پایتخت و مقر سلطنت. (ناظم الاطباء). (اما این معنی نیز مأخوذ از معنی دوم کلمه است). هحروص. [مّ] (ع ص) نسبت سفبولي از حرص. با حرص و طمع. (ناظم الاطباء). از<u>مند (</u>انندراج).

تَ**مَحَوِّ وَصَٰةً.** [مَ صَ] (ع ص) مـــــــؤنث محروص. رجوع به محروص شود.

محروض. [م] (ع ص) بــــلايه و نــــابكار. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

ِ **محروضة.** [مُ ضَ] (ع ص) مـــــــؤنث محروض. رجوع به محروض شود.

محروف، [مَ] (ع ص) ـــــــرنگون. امبدلشده. اامحروم و بينصيب از چيزي از مال خود. (ناظم الاطباء).

ه**حووق.** [مُ] (ع ص) نعت مفعولي از حرق. رجوع به حرق شود. ||سوخته شده. (ناظم الاطباء). سـوختەشدە بــه آتش. (از مـنتهى الارب). ||افسروخته شده. (ناظم الاطباء). ∥کسی که سرینش از جمای رفته یما پسی سرينش گسته باشد. (منتهى الارب). | (اِ) بابزن. (منتهى الارب). سفود. (تاج

مَحَوَّوُقُ. [مَ] (اِخ) نام كـوهي در راه مكـه. گویندچون شیطان در آن کوه میرسد چهل روز در حبس میماند:

کوه محروق آنکه همچون زر بشفشاهنگ در ديو را زو در شكنجه حبس خذلان ديدهاند. خاقاني (ديوان ص٩٨).

محروق. [مُ] (اِخ) محمدين محمدين زيدين عملىبن حمينبن عملىبن ابسىطالب (ع)، معروف به محروق که مقبرهاش در بیرون شهر نیشابور (حد جنوب شرقی شهر) واقع است. بنای یادبود ارامگاه عمر خیام در مجاورت این امامزاده است.

هحروقة. [مَ قَ] (ع ص) مــؤنث مـحروق. رجوع به محروق شود. ||شمشير بــيار بران. (منتهى الارب). ||(إ)گيرايسي آتش. فـروزينهٔ أتش. وقود. (ناظم الاطباء).

محروقي. [م] (إخ) دهي است از دهستان بوزی بخش شادگان شهرستان خرمشهر

دارای ۸۴۶ تسن سکسته است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عحروقي. [م] (إخ) (نهر ...)شعبه اي از رود جهانگیری است و جهانگیری منشعب است از رود جراحيي به خوزستان. (يادداشت مرحوم دهخدا).

محووم. [م] (ع ص) بازداشته شده از خير. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). بسينصيب. (ناظم الاطباء). بازداشته شده از خير و نيكي و فايده. بيبهره. (دستورالاخوان). ||منع كرده شده. ممنوع. بیبهره گردانیده شده. نــامراد و بيكام. نا كام. (ناظم الاطباء):

> دلخسته و محرومم و پیخسته و گمراه گریان به سپیده دم و نالان به سحرگاه.

اسا بازار فضل و ادب و شعر کاسدگونه مىباشد و خداونىدان ايىن صنايع محروم. (تاریخ بیهقی ص۲۷۷). و هر جانوری که در اینکارها اهمال نماید از استقامت معیشت محروم آید. (کلیله و دمنه). آنجاکه جهانی از تمتع اب و نان... محروم شده باشند. (کلیله و دمنه). اگر مواضع حقوق به امـــا کــنــامرعـي دارد... به منزلت درویشی باشد از لذات دنیا محروم. (كليله و دمنه).

گويداز ديدن حق محرومند خاقاني. مشتی آب و گل روزیخوارش.

حیرانم از سپهر چه حیران که مست نیز محرومم از زمانه چه محروم خوار هم.

مظلومم از زمانه و محرومم از فلک اي بانو الغياث كه جاي ترحم است. خاقاني. ندانید که اهل فضل همیشه محروم باشند. (گلستان سعدی).

 محروم داشتن از خیر و فایده: بینصیب و بىبهر ، كردن:

لاف تو محروم میدارد ترا ترک آن پنداشت کن، در من درآ. مولوی. - محروم ساختن؛ محروم داشتن. بمينصيب کردن:

ترک حیوانی به حیوانات جان بخشیدن است خویش را محروم میسازی از این احسان چرا.

- محروم شدن؛ بــازدائـــته شــدن از خــير و فايده. بي صيب شدن:

> ای دوست اگر نصیحتم میشنوی مگرای به راستی که محروم شوی.

جمال الدين عبدالرزاق

کدام ایل از این موهبت شود محروم كه همچو بحر محيط است بر جهان سايل.

و طایفهای که فهم ایشان از ادرا کعلم عربیت قاصر و عـاجز بـود از فـوايـد ان مـحروم و



مأیوس میشدند. (تاریخ قم ص۲). - محروم کردن؛ محروم داشتن: حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد دری دیگر نعیدانم مکن محروم از این بایم. سعدی

دوستان راکجاکنی محروم توکه با دشمنان ^۱ نظر داری. ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را به این سرچنسمانی بننان که خوش آبی روان دارد. مدافظ

 محروم گذاردن: محروم گذاشتن. محروم داشتن. بینصیب کردن. بی بهره ساختن: مال مردی مسلمان جسمله بسری و او را محروم بگذاری. (سیاستنامه).

- محروم گرداندن؛ محروم گردانیدن. محروم داشتن. بی بهره ساختن. بی نصیب کردن: اگر به این قسم که خوردم وف انکننم... محروم گرداندمرا از عافیت. (تاریخ بهقمی ص ۲۱۹). محروم نگرداند ترا از آن نعمت. (تاریخ بهقمی ص۱۳۲۴. دیگسران خسویش را مسحروم گردانیدهاند. (تاریخ بخارا ص ۸۹).

- محروم گردانیدن؛ محروم گرداندن. محروم داشتن. بی بهره و نصیب ساختن: زر ایس... بی انصاف برده است و مرا محروم گردانیده. (کلیله و دمه).

- محروم گردیدن: محروم گشتن. بسیبهره و نصب ماندن: بهیچوجه اهل سؤال و التماس از عطاء او محروم نگردند. (تاریخ قم ص ۱۰).
- محروم گشتن: صحروم گردیدن. صحروم شدن:

مستهان و خوار گشتند آن فریق گشتهمحروم از خود و شرط طریق.

مولوی.

چو خواهنده محروم گشت از دری چه غم گر شناسد در دیگری. — محروم ماندن؛ محروم شدن. بیبهره گشتن. بینصیب شدن:

وگر از خدمتت محروم ماندم بسوزم کلک و بشکافم انامل. منوچهری. و مردم از قواید آن محروم نیمانند. (کیلیله و

دلخستگان را بیلب تریا کهابخشی ز لب محروم چون ماند ای عجب خاقانی از تریاک تو. خاقانی.

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم جاهلان محروم مانده در ندم. مولوی. از خدا جوییم توفیق ادب

بی ادب محروم ماند از لطف رب. مولوی. تا طبع ملول نشود و از دولت قبول محروم نماند. (گلتان سعدی). از برکت درویشان محروم نماندم. (گلستان سعدی). پدر گفت ای پسر به مجرد این خیال باطل نشاید روی از

تربیت ناصحان بگردانیدن و در طبلب عبالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن. (گلستان سعدی).

 محروم ماندن از؛ بازماندن از... (یادداشت مرحوم دهخدا).

||نااميد. مأيوس. (ناظم الاطباء).

- محروم گرداندن: ناامید کردن: حرمان آن است که نیکخواهان را از خود محروم گرداند. (کلیله و دمه). بدینقدرگناه بندگان را از درگاه محروم نگردانند. (گلستان سعدی).

| كمروزي. (ناظم الاطباء). بهروزي. (مهذب الاسماء). | كسى كه مال او نيغزايد. (منتهى الارب). كسي كه مال وي افزوده نشود. البدبخت. (ناظم الاطباء). به بعت كه كسب كردن تواند. (از منتهى الارب). يدبختى كه كسب كردن تواند. | حرمت كرده شده. المحرم المعلم الاطباء).

محرومةً - [مَ مَ] (ع ص) مسؤنث محروم. رجوع به محروم شود.

ه حروهی . [م] (حامص) حالت محروم. حسرمان. بسی نصیبی. بی بهرگی. مأیسوسی. نامرادی. ناامیدی:

حرص ریاخواره ز محرومی است

تاج رضا بر سر محکومی است. نظامی. برو شکر کن چون به نعمت دری که محرومی آید ز مستکبری. سعدی. نرفتم به محرومی از هیچ کوی

چرا از در حق شوم زردروی. گذاربر ظلمات است، خضر راهی کو

مباد كآتش معرومي آب ما ببرد. حافظ. هحروهيت. [م مي ي] (ع سص جعلي. إمص) محروم ببودن. محرومي. بيهركي. حسرمان. |إنااميدي. نامرادي. ||استناع. معانعت: ||إنان ||نقصان. (ناظم الاطباء).

ه **حرومین.** [م] (ع ص، لِا ج مــحروم (در حالت نصبی و جری).

محرى. [م را] (ع ص) معراة. سزاوار. يقال انه لمعرى ان يفعل و لمعراة. (منتهى الارب). محرى. [م را] (ع إ) شرم زن. (از نساظم الاطباء). حورة. (منتهى الارب).

هحری. [مَ حَ] (ع اِ) قسمی از شتر تپزدو و بختی. (ناظم الاطباء).

هحويط. [م] (إخ) شــــهرى است در وادى الحجارة مغرب. (از معجم البلدان). هحود [م] (ع مص) مشبت زدن بر سينة كسى. محز، نحز، بعز، نهز، لهز، مهز، بهز، لكز، وكز، وهسز، لقسز، لعز، لبز، لترز، مسرادف.ند. (از تاج العروس) (مستهى الارب). ||آرميدن با دخترى. محاز. (منهى الارب).

ه**حز.**[م حُزز] (ع ص) مسرد درشتگلام. (منهی آلارب).

ه**حزان.** [مِ] (ع ص) انــدوهنا ک.(مـنــهی الارب). محزون. حزین. حزنان. حَزِن. حَزُن [خَ زُ].

هحزئل، 1مُ زَ ولل) (ع ص) نعت فاعلى از احزيلال. مجتمع شده. گردآمده. (از منتهى الارب). با هم فراهم شده. (ناظم الاطباء). هحذف. 1مُ حَدَّ ز 1 (ع ص) نعت فاعلى اذ

معرف من معرفه المحد (واحم مد سه). محرف المحرف المح

محزرق. (مُرَدَ) (ع ص) در تنگی و بند مانده. (منهی الارب) (ناظم الاطباء).

هحزرة. [مَ زَرَ] (ع مص) حَزر. اندازه كردن چيزى راكه چند است. (منتهى الارب). هحزز . [مُ حَزْز] (ع ص) تيزكنندة سر دندان.

محور و ام حرز الاع ص تزدننده سر دمدان. ||برهم سایندهٔ دندان و اندازه کنندهٔ آن. (از منتهی الارب). ||دندانهساز. ||حکاک و کنده گر. ||آنکه نقب میکند و سوراخ میکند. (ناظم الاطباء).

محزّق [م حَزِّق] (ع ص) دندان سر تیز کرده چنانکه دندان جوانان باشد. (از منتهی الارب). دندان تیزکرده. ||دندانهدار. (ناظم الاطباء). درشت. خشن. ناهموار. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هحزم. [م ز] (ع إ) جاى تنگ بستن از ستور. ج، محازم. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). جاى تنگ از ستور. (مهذب الاسماء).

هحوم. [م ز] (ع]) مسحزمة. انسچه به وی بندند. (منتهی الارب) (نباظم الاطباء). آن رشته که بر خرقه بندند. (مهذب الاسماء). بند. هحوم. [م ز] (ع ص) تنگ سازنده برای اسب. (از منتهی الارب) (آنندراج). کسی که تنگ اسب می بندد. (ناظم الاطباء).

هحزمة. [مِ زَمَ] (ع إ) مِحزَم. آنجه به وى بندند. (منهى الارب).

هحزن. [مُ زِ] (ع ص) اندوهگینکننده. (از منهی الارب) (آنندراج). هر آنچه سبب اندوه و آزردگی میگردد. (ناظم الاطباء). غمانگیز. غمآور. اندهآور: موسیقی محزن. (یـادداشت مرحوم دهخدا).

محزن، (مُ زَ) (ع ص) انــــدوهگين. اندوهگينشده. دلتگ. (ناظم الاطباء). هحزن، [مُ حَزْ زَ] (ع ص) انــدوهگين. (متهى الارب) (آندراج). اندوهگين شده و

۱ - ذل: دشسن اين.

۲ - در متن ناظم الاطباء، گرده گرده... آمده
 است و ظاهراً سهو مطبعی باشد.

هحزن. [مُ حَزُّ زِ اً (ع ص) اندوهگینکننده. (از منهی الارب). هر آنچه سبب اندوه و آزردگی میگردد. (ناظم الاطباء).

هحزور (مُحَزَّو) (ع ص) برانگخته شده از خشم. خشمنا ک (ناظم الاطباء). صاحب منتهی الارب معنی کلمه را متغضب آورده و افزوده است که در همهٔ نسخهها همین ضبط دارد و صاحب تاجالعروس می نویسد محزور (بر وزن مقعول) واضح است و در بعضی نسخهها به ضم «م» و فتح «حاء» و کسر «و» به معنای متغضب و عبوس است و این مجاز می باشد. (از تاجالعروس).

هحزوزى. [مُ زَ زى] (ع ص) استاده. (منهى الارب). المنتصب. (تابعالعروس). افراخته. (ناظم الاطباء). ||بى آرام. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). قلق. (تابعالعروس). ||شكسته. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). منكسر. (تاجالعروس).

ه**حزوق.** [م] (ع ص) ابریق معزوق العنق؛ آبدستان تنگ گلوگاه تنگ گردن. (از منتهی الارب) (یادداشت مرحوم دهخدا).

هحزوم. [م] (ع ص) بستمشده. ||اسب تنگ بسته شده. (ناظم الاطباء).

هحزون. [م] (ع ص) اندوهگین. (منهی الارب) (غیبات) (ناظم الاطباء). غیمنده. غیبناک اندوهاک کی مهموم. غیرین مغموم:

هر آنچ از گردش این چرخ وارون

رسد بر ما، نشاید بود محزون. ناصرخسرو. در کوی تو خاطری ندیدم محزون

زاهد از عقل شاد و عاشق ز جنون. خاقانی. – محزون شدن؛ غمگین شــدن. انــدوهنا ک گشتن:

باد فرومایگی وزید وزو

صورت نیکی نژند و محزون شد.

ناصرخسرو.

محزونة. [مُ نَ] (ع ص) مسؤنث متحزون. رجوع به محزون شود.

هحزوني. [م] (حامص) حالت محزون. اندوهگيني و ملالت.

محزونين. [م] (ع ص. اِ) جِ مــحزون (در حالت نصبي و جري).

محس. [مُ حِسس] (ع ص) دریابندهٔ حس و حرکت چیزی. (از منتهی الارب) (از آنندراج). دریابنده و حسکتنده. ||شانه کننده. (ناظم الاطباء). قشوکنندهٔ ستور. (از منتهی الارب).

هحس، [م حَسس] (ع إ) قشيو و شيانهُ ستورخار. كبيچه، محية. (نباظم الاطباء). شانهٔ ستور. (مهذب الاسماء).

هحس، [م] (ع مص) به دست ماليدن پوست

و پیراستن آن را. (از منتهی الارب). دباغی کردن پوست. و اصل آنالمعس به تبدیل عین به حاء است. (از تاجالعروس). پیراهیدن پوست.

هحساء (م) (ع إ) دهان. المثل: مااقرب محماء من مفاه: اى فعه من استه. (ناظم الاطباء).

محساب. [م] (ع ص) شماركننده و حساب دارنده. (آنندراج). ||(۱) پیش تختهٔ صراف. (ناظم الاطباء).

محسان. [م] (ع ص) نيكىكنده. (منتهى الارب). نــــيكوكار. اللارب). نـــيكوكار. (ناظم الاطباء).

محساة. [م] (ع إ) كاو آبكشي. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

محسب، [مُ سِ] (ع ص) كسفايتكنده.

التده (أنندراج). ||دهنده آنچه خشنود كند.
(از منهی الارب). خشنود كننده و بسيار
عطا كننده (ناظم الاطباء). دهنده (آنندراج).
محسب، [مُ حَسْ سِ] (ع ص) عطادهنده
بدانچه خشنود كند. (از منهی الارب). كسی
كه عطا ميكند بقدر كفايت يعنی چندان ميدهد
كه گيرنده ميگويد «حسبی» يعنی بس است
مرا. (ناظم الاطباء).

هحسب. [مُ حَسَ سَ] (ع ص) نعت مفعولی از تحسیب، تکیه داده به وساده و پشتی. (ناظم الاطباء). بر بالش نشسته. | سیر خورانیده و نوشانیده شده. | عطاکرده شدهٔ بقدر کفایت. (از منهی الارب). | کافی شده. | تنظیم و تکریم شده. (ناظم الاطباء).

محسبة. [مَ سَ / سِ بَ] (ع مص) حسان. پَنِهُاتِسَ چیزی را. (منهی الارب). پنداشتن. بینداشت.

هحسبة. [م ِ سَ بَ] (ع إِ) بالش خرد. (منهى الارب). بالش كوچك. (از نباظم الاطباء). بالشتو.

هحسل، [مُ حَسْ سَ] (ع ص) آنک بسیار وی را حسد کنند. (منتهی الارب) (نباظم الاطباء).

هحسف. [مُ حَسْ سِ] (ع ص) بسيار حسد كننده. (از منهى الارب). حسدبرنده. (نياظم الاطباء).

محسور [م س / م س] (ع]) باطن و درون مرد. ضد منظر: يقال فيلان كريم المحسر. (منهى الارب). مُخبّر. (ناظم الاطاء). ||سينه. (منتهى الارب). ||روى. ||طبيعت. (منتهى الارب) (ناظم الاطاء).

هحسو. [مُ حَسَّ سَ] (غ ص) مىرد آزرده و حقير. (منتهى الارب). آزرده و حقير و ذليل. (ناظم الاطباء).

هحسو - [م حَسْ سِ] (اخ) بسطن مسحر؛ نزدیک مزدافه است. (منتهی الارب). نام وادیی است بین منی و مزدافه که نه از این است و نه از آن بنا برقول مشهور، وگویند نام موضعی است بین مکه و عرفه و نیز گفته اند جایی است میان منی و عرفه. (از معجم البلدان).

هحسو . [مُ سِ] (ع ص) کسی که مانده و خسته میکند و خیره مینماید چشم خود را از دیدن دور. (ناظم الاطباء). حرالیصر؛ آنکه مانده شود و فروماند بینائی او از دیدن دور. ||مانده کننده شتران را به راندن. (از مستهی الارب). آنکه مانده میکند شستر را از راندن. (ناظم الاطباء).

ه حسک. [مُ حَسْ سَ] (ع ص) مرد بسيار بخيل. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هحسل . [مُ حَسْ سِ] (ع ص) کسسی ک به بندری که باید خود را خوار و زبون میکند. | |آنکه خود را برمی اندازد. (ناظم الاطاء).

هحسمة. [مَ سَ مَ] (ع [) سب بریده شدن. یقال هذا مصمةالداء: یعنی این سبب قبطع در میگردد. (از منتهی الارب). چیزی که سب میشود قطع چیزی را. || آن چیزی که داخ میکند. (ناظم الاطباء).

محسن، [مُ حَسُ سِ] (ع ص) آرايسنده. |إيكونىكننده. (از منهى الارب). كسى كه به لياقت كارى ميكند. (ناظم الاطباء).

هحسن، [مُ عَسْ سَ] (ع ص) تحينشده. آراستهشده، يكوشده، ||وجه محسن، روى خوب. (متهى الارب) (ناظم الاطباء).

هحسن. [مُ سَ] (ع إ) واحد معاسن. يكى معاسن. يعنى جاى خوب و نيكو از بدن. (متهى الارب). رجوع به معاسن شود.

هحسن. [مُ سِ] (ع ص) نیکیکنند. (منتهی الارب). آنکه نیکی و احسان میکند. (نباظم الاطباء). نیکوکار. احسانکننده. نیکوکردار.

مقابل مسيء: عالم و عادل تر اهل وجود

محسن و مکرم تر ابنای جود. نظامی. باشدی کفران نعمت در مثال

کهکنی با محمن خود تو جدال. مولوی. کدمی رد به خداوند منعم محمن

پیام بندهٔ نعمتشناس شکرگزار. ||آنکه به خوبی میداند. ||آنکه بر پشتهٔ بلند مینشیند. (از منهی الارب) (ازناظم الاطباء). ه**حسن.** [مُسِ] (اخ) نسامی از نسامهای خدایتمالی. (یادداشت مرحوم دهخدا)..

۱ - در یادداشتی از مرحوم دهخدا محزوزی
 [مُزَرًا] ضبط شده است.



ه**حسن.** [مُ سِ] (اِخ) رجسوع بـــه فسيض کاشانی ملامحـــن شود. ﴿ ﴿ اِنَّالَا اِللَّهِ اللَّهِ اللَّهُ اللَّهِ اللَّ

ه حسن. [مُ سِ] (اخ) رجوع به قاضي نوخي علي بن محسن شود.

محسن، [مُ حَسْ س] (إخ) ابن ابراهيمبن هلالبن زهرونالصابئیبن الحاق، مکنی بــه ابوعلي. يدر هلالبن المحسن صائبي اديب مشهور است. مردی ادیب و دانشمند بود و از محضر استاداني چيون ابيوسعيد سيرافي، ابوعلی فارسی، ابوعبیدالله مرزبانی بهره برد و در هشتم ماه محرم ۴۰۱ ه .ق.به کیش پدرش (دین صائبی) درگذشت و او را بـه مـناسبت خال مرخ رنگی که به صورت داشت «صاحب الشامه» ميخواندند. از بين فرزندان او غیر از هلال که از پدر مرتبهای بلندتر داشته است میتوان ابوسعید سنان و ابوالعلاء صاعد را نام برد. ابوسعید در حیات پدر درگذشت. (از معجم الادباء ج مصر ج ۱۷ ص ۸۱). رجــوع بــه تــتمهٔ صـوانالحکـمه ص٧و عيون الانباء و ريحانة الادب ج ٢ ص٢١٥

محسن. [مُ حَسَ سِ] (اخ) ابن ابوالحسن على بن محمد بن الغرات (پدرش وزير مقتدر خليفه بود به سال ۲۹۶ ه.ق.). مردى قسى و ظالم و بدكردار و به خيث بن طيب معروف بود و به انهام قرمطى بودن بقتل رسيد. (از خاندان نوبختى مرحوم اقبال ص ۹۹، ۲۲۰ ۲۲۴،

هحسن. [مُ سِ] (اخ) ابن ابوالقاسم على بن محمدبن... قاضى تنوخى. رجوع به ابوعلى محسن... و يتيمةالدهر ج٢ ص١١٤ و تاريخ گزيده ص٨١٠ شود.

هحسن. [مُ سِ] (اخ) ابن القائد. سومین از امراء بنی حماد الجزایر است و از ۴۴۶ تا ۴۴۷ ه.ق. حکومت داشته است. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۴).

هحسن، {مُ سِ} (إخ) ابن حسن الحسينى الاعرجى الكاظمى. از علما و فقهاى شيعه است. بسيارى از معضرش استفاده برده اند. او راست: المحصول فى علم الاصول. الوافىي ز شرح وافية عبدالله تونى و غيره. و نيز او است: اشعارى در مرائى اهل بيت. فوت او ر اوائل ۱۲۴۰ هـ.ق. بوده است. (روضات حنات ص ۵۴۹).

شسن. [مُ سِ] (اخ) ابن حسین بن احمد بشابوری، او راست: الامالی در حدیث. اب السیر، اعجاز القرآن، کتاب من کشت لاه. وی از شاگردان شیخ طوسی بوده ت. (روضات الجنات ص ۵۴۲).

سن، [مُ سِ] (اخ) (الشسريف) ابسن بنبن حسنبن ابى نىمالشانى، شريف ى از ۲۰۲۴ ه.ق. تـا ۱۰۲۷ ه.ق.امير

مکه بود. پسر عمش احمدبن عبدالمطلب بها یاری ترکان عثمانی به جنگ وی شتافت و پس از پیروزی احمد، از مکه به یمن گریخت و در صنعا درگذشت (۱۰۳۸ ه.ق.).مردی شجاع و نیکوسیرت بود و شاعران زمانش در بارهٔ او اشعاری دارند. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۳۸۸).

هحسن. [مُ سِ] (اخ) (الشریف...) ابسن حسین ریدبن محسن شریف حسین. از امرای مکه به سال ۱۰۱۱ ه.ق.مدت یکسال و چهار ماه امارت کرد و پس از منازعه با پسر عمش سعیدبن سعد از امارت مکه بیفتاد و در سال ۱۱۰۷ ه.ق.به امارت مدینه رسید و در حسدود ۱۱۱۵ ه.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۲۸).

هحسن. [مُ حَسُ سِ] (اخ) ابن حسین بن علی کُوجَک العبسی، مکنی به ابوالقاسم ادیب و فاضل رای و شاعر بود و خطش که شبیه به خط طبری است معروف و مشهور می باشد. وی در سسال ۴۱۶ ه.ق. درگذشت. (از معجمالادباء ج ۱۷ ص ۸۹ ج مصر).

محسن. [مُ سِ] (اِخ) ابسن سید محمدبن فسلاح بن هبة الله. دومین کس از خاندان آلمشسعت که در ۱۸۷۵ د.ق. بجای پدر نشست. مسردی عسلمدوست بود چنانکه شمس الدین محمد استرآبادی حاشیهٔ خود را بر تجرید به نام او کرده است. رجوع به آل مشعشع شود.

محسن. [مُ س] (اخ) ابن عبدالكريمين علىبن محمد حسيني جبل عاملي نزيل دمشق شام ملقب به امین و مشهور بــه ســید محسن عاملی. از بـزرگان عـلمای امـامیه، مردی متقی و محل اعتماد عرب و عجم بود. در حدود سال ۱۲۸۲ هـ .ق. در دینه شبقرا از قراء جبل عاج متولد شد. علوم مقدماتي را در محضر فشآلای جبل عامل فراگرفت. در سال ۱۳۰۸ ه. ق.به نجف رفت و در مجلس درس آخوند خراسانی و شىرىعت اصفهاني. حاج آقا رضا همدانی و شیخ محمد طـه و ديگر بزرگان حاضر شد. در سال ۱۳۱۹ ه .ق. به دمشق مهاجرت كرد و مرجع تقليد اغملب مردم آن نواحی گردید. دارای آثـار بســیار و مسفيد است از جسمله تأليسفات او كستاب اعبان الشبعه [در رجال شيعه] است. (از الذريعه ج٢) (ريحانة الادب ج١ ص١٨٥).

محسن. [مُ سِ] (اخ) ابن قاسمبن حسنبن على بن ابراهيمبن على بن كامه، ملقب به ابوسعد متوفى در ٥٦٧ه.ق.متولد در بهق از فرزندان اميرعلى كامه از اركان آل بويه است. (از تاريخ بهق ص١٣٣).

ه**حسن،** [مُ سٍ] (اِخ) ابــن مــحـد طـاهر قزوینی معروف به ملامحــن، مـؤلف کـتاب

«عوامل» بنابرقولی. اما مؤلف قصص العلماء در آخر شرح حال و مؤلفات ملامحسن فیض کاشانی نسبت تألیف عوامل را به محسن کاشانی میداند. وی گوید او مؤلف شرح الفیه ابسن مالک در چهار جلد بسه نمام «زینة المسالک» است و عوامل ملامحسن فیض را تاآخر عوامل سماعیه شرح کرده است. وی در اواسط قرن دوازدهم هجری وفات یافته است.

هحسن. [مُ سِ] (اِخ) ابن موسى الكاظم (ع) فرزند امام هفتم شيعيان و او به فراهان مدفون است و به زاهد محسن مشهور مسى باشد. (از تاريخ گزيده ص ۲۰۴).

محسن. [مُ حَسَّ سِ] (اخ) الحاكم ابوسعد محسن بن محمد بن كرامـة چشّـمى بـيهقي. ولادت او در رمــضان ۴۱۳ هـ.ق.در قـريهٔ چشُم (از قراء بیهق) بود و در سوم رجب ۴۹۴ ه . ق. در مكهٔ مكرمه وفات يافت. دربارهٔ نشو و نمای محسن در خراسان اطلاعات دقیقی در دست نیست و مآخلذی کمه دربارهٔ وی اطـــلاعاتي دادهانــد فــقط بــه انــتقال وي از خراسان به مکه اشاره کردهاند. محمن از علمای مذهب زیدیه بوده است و از نظر عقیدت کلامی معتزلی است. او راست: تنبيه الغافلين عن فضائل الطالين. التفسير المسوط. التفسير الموجز (به زبان فارسي). التهذيب در تفسير قرآن كه از تفاسير بسيار ارزندة معتزلي است. عيون المسائل. رسالة ابليس الى المجبرة. الرد على المجبرة. جلاء الابصار في مـتون الاخــبار. الـــفينة و المستخب فسي كستبالزيدية. رجوع بـه الحاكمالجشمي و منهجه في تفسير القرآن از دکتر عدنان زر زور و نیز تاریخ بیهق و معالم العسلماء ابسن شسهرآشيوب و الذريبعة الى تصانيفالشيعة شود.

محسن. [مُ سِ] (اخ) پـــــر حــاجمرزا عليخان امينالدوله صدراعظم مظفرالدين شاه قـاجار. در ۱۲۹۳ ه.ق.متولد شـد. وی بـه القياب منشى حيضور، معين الملك و امينالدوله ملقب گشت. در سال ۱۳۱۶ ه. ق. كمه عمليخان امينالدوله صدراعظم بمود محسنخان وزیر گمرک و وزیر پست گردید. وى ابتدا داماد شيخ محسنخان معينالملك (مشيرالدوله) بود بعد بر حسب امر مظفرالدين شاه دختر او را طلاق داد و با فخرالدوله خانم دختر نهم مظفرالدين شــاه ازدواج نــمود و در سال ۱۳۲۹ ه.ش.شمسي جهان را بندرود گفت.(از تاریخ رجال بامداد ج ۳ ص ۲۰۰). **محسن.** [مُ س] (اِخ) حــــاج مــــرزا محسنخانبن عبداللطيف طسوجي مترجم متن منثور الف اليلة وليلة (هزار و يک شب) از

۲۰۳۸۴ محسن.

عربی به فارسی است. چون خواهر آمیر ژا محسن خان به حبالهٔ نکاح ظل السلطان بسر بررگ ناصرالدین شاه درآمد به این مناسبت در دستگاه ظل السلطان وارد خدمت شد و از کسوت روحانیت خارج گردید و در سایه قرابت با دربار به مقامات مختلف از جمله نایب الایالگی لرستان و بروجرد نائل آمد و به لقب مظفرالملک ملقب گشت. (تاریخ رجال بامداد ج ۳ ص۲۱۳).

هحسن. [مُ س] (اِخ) (سيدمحسن محلاتي) صدر الاشراف. متولد ١٢٨٨ هـ. ق. فرزند سيد حسين فخرالذا كريناز روضهخوانان محلات بود. وي ابتدا از طلاب مدرسهٔ حاج ابوالحسن معمار اصفهانی (صنیعالملک) بود و بعد خود را به دربار نزدیک گردانید و معلم یکی از يسران ناصرالدين شاه شيد و در سيال ١٣٢٥ ه. ق.داخل دادگستری گردید. در سال ۱۳۲۶ ه.ق.که محمدعلی شاه مجلس را بـه تـوپ بت صعدر الاشراف بازيرس مشروطهخواهان زندانی در بیاغشاه بیود. صدرالاشراف به سمتهای ریباست شعبه دیوان کشور. دادستانی کل و پنج بار وزارت دادگستری و یک بسار نسخست وزیسری، سناتوري و رياست مجلس سنا و استانداري خراسان رسیده است. وی در مهر ماه ۱۳۴۱ ۵. ش.در ۹۴ سالگی درگذشت. (رجال بامداد ج٣ ص٢٠٣).

هحسن . [مُ سِ] (اخ) قسسزوینی. در مجمع الفصحاء، محسن فراهی آمده است و او را از مداحان و شعرای آل ناصر خوانده است. (ج ۱ ص ۵۱۱). عوفی دربارهٔ او می نویسد: از محسنان عالم نظم و ناظمان مسلک فضّل بود. و این را برای می را در وصف شراب گفته است:

آتش دیدی که باشدش آب نقاب ایمن شده آب از آتش و آتش از آب. بنگر تو بدین شراب و این جام شراب تا آب فسرده بینی و آتش ناب.

(لباب الالباب عوفی ج ۲ ص 69). هحسن. [مُ سِ] (اِخ) قیصری (متوفی در ۷۵۵ ه.ق.) او راست: منظومهٔ فسرائسض. (قاموس الاعلام ترکی).

هحسن، (مُ سِ) الِخ) (میرزا...) متولد ۲۱

دیرجه ۱۲۸۸ ه.ق.در تهران. و از رجال

دورهٔ مشسروطه ببود و داماد سید عبدالله

بهبهانی. پس از کشته شدن بهبهانی اغلب

مرجوعات مردم با او بود. میرزا محسن در

دورهٔ اول مجلس از جانب طلاب تهران به

عنوان وکیل به مجلس شورای ملی راه یافت

تنوان وکیل به مجلس شورای ملی راه یافت

تسهران بیا چیند تیر گیلوله به توسط

احسانالشخان و حین لله به دستور کیمته

مجازات در سن ۴۷سالگی کشته شد و در

مشهد مدفون گردید. (رجال بامداد ج۲ ص۲۰۰).

هحسن آباد. [مُ سِ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران با ۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران حرا).

هحسن آباد. [مُ سِ] (اخ) دهـ سی است از دهـ ان دهـ در ۲۰ هـ زارگزی شمال با ۲۸۴ تن سکنه. آب آن از نهر سفیدرود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

محسن آباد. [مُ سِ] (اخ) دهـ است از دهستان رودبند بخش مرکزی شهرستان لاهـ جان، واقع در ۲۸هزارگزی شمال خاوری لاهبجان و ۲۶هزارگزی رودبند با ۲۸۱ تسن سکنه. آب آن از حشمترود و استخر علی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هحسن آباد. [مُ سِ] (اخ) دهمی است از دهمتان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک، واقع در ۱۹۳۳زارگزی خاور فرمهین و ۱۹۳۳زارگزی راه عمومی با ۲۵۳ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و راه آن مالرو است و از طریق فرمهین اتومیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هحسن آباد. [مُ سِ] (اخ) دهمی است از دهمتان سربند بالا بخش سربند شهرستان رازاک، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۱۴هزارگزی راه قدیم بروجرد به اراک با ۱۰۴ تن سکند. آب آن از قنات و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هحسن آباد. آم س [(اخ) ایو. دهی است از دهستان یخکش بخش بهشهر شهرستان ساری، واقع در سی هزارگزی جنوب خاوری بهشهر. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هحسن آباد. [مُ سِ] (اخ) دهـ ما ات از دهـ از

محسن آباد. [مُ سِ] (اخ) دهـ الله الله محسن آباد. [مُ سِ] (اخ) دهـ الله مهرستان ريوند بخش حومهٔ شهرستان نيشابور. بنا ۱۸۱ تن سكنه. (از فرهنگ جغرافيائي ايران ج ۹).

محسن آباد. [مُ سِ] (اِخ) دهـــ اـــ از

دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند خراسان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). محسن آباد. [مٔ سِ] (اِخ) دهسی است از دهسستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند خراسان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محسن آباد. [مُ سِ] (اخ) دهـــی است از دهـــتان مرکزی بخش فریعان شهرستان مشـهد بـا ۱۳۳ تــن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محسن آباد. [مُ سِ] (اِخ) دهـــى است از دهـــتان يوسف آباد پائين ولايت باخرز بخش طببات شهرستان مشهد با ۲۲۱ تن سكنه. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

محسن آباد. [مُ سِ] (آبخ) دهـــی است از دهــــتان بــالا بــخش خواف شهرستان تربتحيدريه با ۲۲۶ تن سكنه. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

هحسن آباد. [مُ سِ] (اخ) دهـــی است از دهـــان دربقاضی بخش حــومهٔ شهرستان نیشابور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). هحسن آباد لا کوشته. [مُ سِ تِ] (اخ) دهی است از دهــتان حومهٔ بخش لشتنشاه شهرستان رشت، واقع در ۵۵۰۰گزی شـمال خاوری لشتنشاه با ۴۵۶ تن سکنه. آب آن از چـاه و راه آن مــالرو است. (از فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هحسنات. [مُ سَ] (ع ص، اِ) جِ مُسحسنة. (آندراج). زنهای صاحب حسن و جمعل و زیبا و خوش صورت و پارسا و پاکدامن. (غیاث). [آنچه نیک داشته شده باشد. [ایکوئها. (غیاث) (آندراج).

هحسنات، [مُ حَسَ سَ] (ع إِلَى جِ مُسحَتَّنَة. نيكونيها و خوبيها و خصلتهاى نيك. (نباظم الاطباء).

محسنای شیرازی.[مُ سِ یِ] (اِخ) از شیاعران دورهٔ صفوی است. از دوستان و ملازمان ملاصبوحي بوده وطبع شعري وليته است. (از تذکرهٔ نصر آبادی ص۲۸۳). 🏂 **محسن تبريزي.** [مُسِنِتَ] (إخ) شاعر عصر صفوی است. نسبش از طرف مادر بــه محمد حسین چلبی میرسد و از طرف پندر نوادهٔ ابدالخان تبریزی است. تخلص وی تأثیر بود و نصرآبادی چند بیتی از اشعار او ر آورده است. (تذكرهٔ نصرآبادی ص۱۱۹). هحسن فاني. [مُ سِ نِ] (اِخ) اصلت ا کشمیر است، فاضل و صاحب جاه بود. مدة در الله آباد خندمت صدارت داشت و ۱ حوادث فتح بلخ از كار بركنار گرديد. ديمو شعر دارد. (از مرأةالخيال ص١۶۶). هحسنة. [مُ سِ نَ] (ع ص) مؤنث محـ

ج، محمنات. هر چيز نيک و زيبا و جمه

(نساظم الاطسباء). ||زن احسسانكتنيم_{يا}زن نيكوكار.

محسفة. [م س ن] (ع ص) مؤنث مُحسَن. رجـوع به محسن شود. ||سبب حسن. (آنندراج). هر چیزی که بب شود سلامتی و خــوش صورتی را. یــقال هــذا طــعام محسنةللجــم. (ناظم الاطباء).

محسنة الأشفار. [مُ سِنَ تُلْ أ] (ع إمركب) نوعي سرمه كه در آن دوده كنند . (يادداشت مرحوم دهخدا).

ه**حسنی،** [مُ سِ] (ص نسبی) منسوب است به محسن، رجوع به مُحسِن شود.

ه حسني. [مُ سِ] (ا) گوشهای است از شعبهٔ نوروز صبا. (تعلیقات بهجتالروح ص ۱۲۱). ه حسنین. [مُ سِ] (ع ص، اِ) جِ محسن (در حالت نصبی و جری).

محسوب. [م] (ع ص) شسرده. (مستهى الارب). شعردهشده. (ناظم الاطباء). بشسار آورده شده. (غیاث) (آنندراج). بحساب درآسده. بشسار آمده. در شعار آمده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

نظر میدائنت اندر راه محبوب

دهخدا).

كەدر ذاتش همان بودەست محسوب.

نظامی. —محسوب بودن از قسومی؛ در شیمار آنیان بودن. از آنان بشمار آمدن. (یادداشت مرحوم

- محسوب دائتن؛ محسوب كردن.

– مسحسوب ئسندن؛ بشيعار آورده شندن. بحساب درآمدن.

– محسوب کردن؛ بشیمار آوردن، ہیجساب درآوردن،

- محسوب گسردیدن؛ محسوب گشتن. محسوب شدن: و جنز ضرورت قافیت را محسوب نگردد. (المعجم فی معایر اشعار العجم ص ۲۰).

| ابه خرج آمده. | خرجی که از عامل پذیرند و بحساب آرنید. مقابل مردود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- محسوب بودن؛ در محاسبه پذیرفته بودن؛ نامه نوشته بود، به دوستی، با وکیلی که او را به شهر عیذاب بود که آنچه ناصر خواهد به وی دهد و خطی بستاند تا وی را محسوب بود (سفرنامهٔ ناصرخسسرو چ دبسیرسیاقی صر۱۹۶).

ه**حسوبة. [**مَ بَ] (ع ص) مؤنث محسوب. رجوع به محسوب شود.

هحسود. [م] (ع ص) که بدو رشک بر ده اند. آنکه بدو حسد برده شده. آنکه دربارهٔ او بد خواسته اند. آنکه بدو رشک برند. (یادداشت مرجوم دهخدا). بدخواسته شکیر دهشده. (ناظم الاطباء). بدخواسته

شده. (آندراج). مبثور، انیت. مأنوت. (منهی الارب): نواخت امیر مسعود... [حاجب غازی را] از حد گذشته و اندازه... محسودتر و منظورتر گشت. (تاریخ بیهقی ج مشهد ض۱۷۲).

یزرگوارا من در میان اهل عراق بنممت تو که محسود همگنان بودم.

ظهیر فاریابی. چنانکه محسود ارکان ملوک و امرای دیگس شد.(جهانگشای جوینی ج۲ ص۴). دن آنفار دارد که را اماث کار نا

دنیی آنقدر ندارد که بر او رشک برند ای برادر که نه محسود بماند نه حسود.

سعدی (کلیات چفروغی ص۵۷۵).

هحسور [م] (ع ص) خیره چشم. ||مانده.
||دریسغ خورنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پشیمان: و لاتبطها کل البسط فتقعد ملوماً محسوراً. (قرآن ۲۹/۱۷).

محسوس آم] (ع ص) به حس دریافته شده. آنچه به حواس ظاهر دریافته و ادرا ک شبود. مقابل معقول. (یادداشت مرحوم دهخدا)، مقابل معقول یعنی آنچه به قبوای باطنی و عقل دریافته شود. دریافتهشده به یکی از حواس خصه. (غیاث) (آنندراج)، دریافتشده. لمسشده. دانستهشده. (ناظم الاطاء):

محسوس نیستند و نگنجند در حواس نایند در نظر که نه مظلم نه انورند.

ناصرخسرو.

محسوس بود هر چه در این پنج حس آید محسوس مر این را دان، معقول جز آن را. ناصرخسرو.

ز محسوس برتر به حدوگهر

ز معقول کم تر به کردار و شأن. محود حد. وصف کرد محسوس بر حس را نخست.

آر (مصنفات باباافضل ج۲ ص ۳۹۰). - محتوس شدن: درک و دریافته شدن توسط یکی از حواس:

گفتم همی بود دل معقول وحی را گفتاز بهر امت محسوس شد صور.

ناصرخسرو.

گرزهاو تينها محسوس شد

پش یمار و سرش منکوس شد. مولوی. – مصوس کردن: قابل درک کردن. رجـوع به محسوس شود.

منحنوس گردیدن؛ منحنوس گشتن.
 محنوس شدن.

||معلوم و معين. أشكارا. (نياظم الاطباء). آشكارا (غياث) (أنندراج).

- معوس كردن؛ أشكارا كردن.

||(اصطلاح فلمه) أنچه با حس درك شود و آن يا محسوس بالاصاله و بالذات است و يا محسوس بالعرض. محسوس بالذات آن است

كه محموس باالتبعيه نباشد و محموس بالعرض آن است كه محسوس بالتبع باشد نه بالاصاله مانند احساس روشـنائی و رنگ از راه بسینایی که احساس بالذات است اما احساس بزرگی، عدد، چگونگی، شکل، حركت، سكون، قرب و بنعد هنمه احسناس بالعرض هستند يعني همه بــه تــوسط رنگ و ضـــوء احــــاس مـــگردند. مــؤلف المباحث المشرقيه گويدكه اموري مانند بزرگی، عدد شکل و غیره محسوس بالعرض نمىباشند زيرا محسوس بالعرض آن است كه حقيقة احساس نشود ليكن مقارن با محسوس حقيقي باشد (از كشاف اصطلاحات الفنون). ||آنچه بواسطهٔ حــواس ظــاهری دریــافت و ادراکشود. در مقابل معقول بعنی آنچه بواسطهٔ قوای باطنی و عقل دریافت و ادراک گردد. (فرهنگ اصطلاحات فلفي سجادی).

- محسوس اول؛ به چیزی گویند که در آلت حس مرتسم مي شود. شيخ ابوعلي سينا گويد: محموس اول بالحقيقت عبارت از چيزي است که در آلت حس مرتسم شده و آن را درک کنند و چنین مینماید که هرگاه گفته شود احساس کردم شییء خارجـی را معنای آن غیر از آن است که بگویند در نفس احساس کردم زیرا گفتار او که گوید شییء خارجی را احماس کردم این است که صورت آن شيء خارجي متمثل و مجسم شد در ذهن و معني آنکه گوید در نفس خود احساس چیزی کردم این است که صورت نفس او متمثل شده است و از همین جمهت است کمه اثبات کیفیات نفیانیهٔ محبوسه در اجسیام کیار دشتواری است. (فرهنگ مصطلحات فلمفي سجادي از شفاج ۱ ص۲۹۷).

- محسوس به حاسه بصر؛ الوان باشد چنون سیاهی و سپیدی و سرخی و زردی و سبزی و کبودی و آنچه از ترکبیات آن خیزد، و اضواء چون ضوء آفتاب و ماه و ستاره و آتش و غیر آن. (اساس الاقتباس ص۴۳).

- محسوس به حاسهٔ ذوق؛ طعوم نه گانه بود یعنی شیرینی و تسرشی و شوری و تیزی و تلخی و دسومت و عفوصت و قبض و تفاهت و هسمچنین آنسچه از آن مسرکب شسود. (اساسالاقتباس ص۴۳).

- محسوس به حاسهٔ سمع؛ اصوات بساشد و دیگر کیفیات که مسوجب گرانسی و تسیزی ، بلندی و پستی و التذاذ و تنفر اصوات شسوند (اساس الاقتباس ص۴۳).

— محسوس به حاسهٔ شم؛ بویهای خبوش ناخوش ببود و انبواع آن. (انساس)لاقتباس

Calliblephara

ص۴۳).

- محموس به حماسهٔ لمس؛ کیفیات اربعه یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و توابع ان مانند خشونت و ملاست و ثـقل و خفت و آنچه بدان ماند و بـهری خشــونت و ملاست را از مقولهٔ وضع شمرند و بهری گویند كيفيتي ملموسه تابع اسمتواء وضع يبا عبدم استواء وضع است. (اساس الاقتباس ص٤٣). - محبوس دوم؛ صورتی از محبوس اول است که مرتسم در نفس میشود و یا در نفس حاصل میگردد. (از فرهنگ مصطلحات فلسفى سجادى).

||جراد محسوس، ملخ مرده و سوخته از سرما. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

محسوسات. [مُ] (ع ص، اِ) ج محسوسة. اموری که به حواس ظاهره ادرا کُشوند و آنها شامل مذوقات مشمومات، ملموسات، مبصرات و مسموعات اند. مقابل معقولات. حس شدنی ها. رجنوع پنه منحسوس شبود. صفت ننخست از مبادی قیاسات. (اسباس الاقتباس ص٣٤٥). رجوع به مبادي قياسات شــود. ||(اصــطلاح مـنطقی) حـــيات، در اصطلاح منطق محسوسات و یا حسیات بر دو معنی از قضایا اطلاق شود؛ اول قضایایی ک عقل به مجرد تصور طرفین قضیه به آن حکم میکند که این حکم و قطع بواسطهٔ حس ظاهر و یا باطن میباشد و نیز گویند این نوع قضایا از مسقدمات ينقينية ضروريهانند و آنها را مشاهدات نیز خوانند اما تمام عملما در ایمن اصطلاح متفقالقول نيستند چه صاحب شرح طوالع معنوسات را مرادف مشاهدات قبرار میدهد اما دیگران آن را اخص از آن میدانند. شبارح مبواقف نويند مشاهدات واينا محموسات به چیزهایی است که بـه مـجرد حس ظاهر به انها حکم شود و اما انتجه را بوسيلة حس باطن بدانها حكم گردد وجدانیات و قیضایای اعتباریه نیامند. و در شسرح مسطالع گسوید کسه اعسم است زیسرا محسوسات آن قضايائي هستند كه عقل از راه یکی از حواس به آن حکم میکند حال اگر از حواس ظاهري بود آن را مشاهدات گـويند و اگراز حواس باطني بود وجدانيات خـوانـند معنای دوم محسوسات آن قضایایی هستند که حس در آنها دخیل میباشد که شامل تمجربيات و ممتواترات احكمام و هم در محسوسات، بعضي از حدسيات، مشاهدات و بعضى از وجدانيات است كه نيز از علوم يقينية ضروریه است. (از کشماف اصطلاحات الفنون).

– محسوسات البصر؛ أنچه با ديده دريــافت شود: و محموسات البصر اشرف، فانها هي الاانوار من الكواكب و غيرها. (حكيمت

اشراق ص۲۰۴).

محسوسة. [مَ سَ] (ع ص) مـــــــؤنث محسوس، رجوع به محشوس شود.

ه**حسوف.** [مَ] (ع ص) خرمای بد دورکرده از خرمای خوب. (از منتهی الارب). خرمای جید دورکرده از خرمای بد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ساقط و فرومایه و بلایه شده. (ناظم

ه حسول. [مّ] (ع ص) به كارناآمدني از هر چيز. (از منتهي الارب) (آنندراج).

ه**حسوم.** [مّ] (ع ص) کودک بازداشته شده از شمير. [اكتودك بندغذا. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). ||بريده. رگ بريده. (از منتهى الارب).

هحسة. [مَ حَسُ سَ] (ع إا كــون. (منتهى الارب). دُبر، است. مقعد. ||سبب سيوختن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هَجِيْسَةً. [م حَسْ سَ] (ع إ) شانة ستورخــار. (منهى الارب)، قشو. مِحَسٌ. كبيجه.

محش. [مَ حَشش] (ع ص، إ) كليم سطبر يا گلیم که در وی حشیش نهند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مِحَثّ. [[داس عـلف درو. مِحَثٌ، ||زمسين بسسيارحشيش. جاي بـــارحشيش. زمين گياهنا ک.مِحشّ. ||فراهم|مدنگاه پلیدی مردم و سنور و جـز آن. مِحَشَ. (منتهي الارب). ||محش حرب؛ افىروزندة آتش جـنگ. (مـنتهى الارب) (از ناظم الاطباء). | جاى بسيارخير. (منتهى

ه**حش،** [م حَشش] (ع ص، اِ) مِــــحَشَّة. أتشكاو. أهنين. (منتهى الارب). استام. سيخ أتشكاو. (ناظم الاطباء). و رجوع بــه محشة شود. ||دلاور. (منتهى الارب). دلير. بيباك. <u>یهادر</u>. (ناظم الاطباء). ||گلیم سطبر یا گلیم که : :در روی حشیش نهند. و بدین معنی بـه فستح "ميم افصح است. (منتهى الارب). كـاهدان و جوال و یا چیز دیگری که در وی حشیش و كاه نهند. (ناظم الاطباء). محشة. | داس علف درو. (مــــنتهي الارب). داس. ||زمـــين بارحثيش. گياهناك. ||فراهم أمدنگاه پلیدی مردم و ستور و جز آن. رجوع به مَحَثَّ

محش. [مُ حشش] (ع ص) زن که بچه در شكم او خشكَ شده باشد. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء). ||كسى كه ميرود براى فراهم آوردن حشيش وكاه. ∥دست خشكشده و شلشده. (ناظم الاطباء).

محش، [مَ] (ع مص) سخت گائيدن. ||نيک خوردن. ||تراشيدن پوست را. ||پوست برکندن از گوشت. ||مجروح کمردن. (منتهی الارب). خراشيدن. (لغت بيهقي). [[كندن توجبه زمين و جـز أنـرا. ||سـوختن أتش

پـوست را. (مسنتهی الارب). سـوزانیدن. (زوزنی). ||سوزش. (منتهی الارب). هحشا. [مُ حَشْ شــا] (ع ص) صــورتي از محشی، رجوع به محشی شود.

- محشا کردن؛ محشی کردن. حاشیه نوشتن برکتابي. تحشيه. رجوع به محشي شود. هحشاء . [م] (ع إ) مِحشَأ. رجوع به محشأ

هحشاة. [م] (ع إ) پستترين جاي طعام در شکم که نزدیک به در رفتن است. (منتهی الارب). رودهٔ زیسرین از مسردم. (از نساظم الاطباء). ||چىرىبرودۇ ستوران. (مىنتهى الارب). چــرب رودهٔ چــارپايان. (نــاظم الإطاء).

ه**حشاً.** [م شَءَ] (ع إ) مـــحشاء. (مـنتهي 🚅 الارب). گليم درشت. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). ||گليم سپيد خرد که بدان لنگ بندند یا چادری که خود را بدان در پیچند. محاشیء. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

ه حشئن. [مُ شَ وِن] (ع ص) خشمناك. (منتهى الارب).

محشو. [مَ شَ / ش] (ع اِ) جاي گرد آمدن. (مهذب الاسماء) (دهار). گردآمدنجاي. روز قيامت. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). جاى گردآمدن مردم در روز قیامت. (غیاث). روز رستخیز. آن روز کـه مـردمان راگـرد آرنـد. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چو پیش آرند کردارت به محشر فرومانی چو خر به میان شلکا. رودكي. به محشر بیوسند هارون و موسی ردای علی و آستین محمد. ناصرخسرو. ساحل تو محشر است نیک بیندیش تا به چه بار است کشتیت متحمل.

ناصرخسرو.

چه داری جواب محمد به محشر چو پیش ایدت هان و هین محمد.

ناصرخسرو. 🍣

آن شاه که وقف کرد یزدان بر نامش ملک تا به محشر. گردخلافت ار برود در دیار خصم خاقاني. بيكار ماند أنجا تا محشر أينه. همین بس در بهارستان محشر خون بهای من غبارش بوی گل شد در رکاب و کرد جولانش. خاقاني.

حدیث فقر در دفتر نگنجد عطار. حماب عشق در محشر نگنجد. به ره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری.

سعدي (کليات چ فروغي ص۶۷۴). گربه محشر خطاب قهر كند انیا را چه جای معذرت است. سعدى.

آن زمان را محشر مذکوردان

و آن گلوی راز گو را صور دان. مؤلؤی. با زبان حال میگفتی بسی که: محشر حشر از سدکسر مدلدی.

که ز محشر حشر را پرسدکسی. مولوی. —بامداد محشر ؛ صبح قیامت:

ز آن می که ریخت چشت در کام جان سعدی تا بامداد محشر در سر خمار دارم. سعدی. -- ترازوی محشر: میزان اعمال:

شد وقت چون ترازو و شاه جهان به عید خواهد می گران چو ترازوی محشرش. خاقانی (دیوان ص۲۲۸).

رجوع به ترازو شود.

- دشت منحشر؛ صنحرای منحشر. دشت قیامت:

> وادی چو دشت محشر و بختی روان چنانک کوهگران که سیر بود روز محشرش.

خاقاني

– روز محشر؛ روز رستخیز. روز قیامت: هیچ به ابوبکر و با عمر لجاج

نیست امروز و نه روز محشرم ... ناصرخسرو. با دل و عقل و باکتاب و رسول

روز محشر که داردت معذور. ناصرخسرو. خداوند آن خانه آزادگردد

هم امروز اینجا و هم روز محشر.

ناصرخسرو.

شبی چون کار عاصی روز محشر... (کلیله و دمه).

> وادی چو دشت محشر و بختی روان جنانک کوهگران که سیر بود روز محشرش.

خاقاني.

سعدی.

عید باقی ساز کز ساعات روز عمر تو ساعتیرا هفتمای از روز محشر ساختند. خاقانی.

گدایانی بین در روز محشر

به تخت ملک بر چون پادشاهان. معدی. خنک روز محشر تن دادگر

كه در نايهٔ عرش دارد مقر.

مست می بیدار گردد نیم شب

مست ساقی روز محشر بامداد. سعدی. - صبح محشر؛ بامداد قیامت:

صبح محشر دمید و ما در خواب

بانگ زن خفتگان عالم را. به بهترین خلف و اربعین صباح پدر

به صبح محشر و خمسين الف روز حساب.

خاقاني.

خاقاني.

– صحرای محشر؛ صحرای قیامت. دشت محشر. آنجا که مردمان روز رستاخیز در آن گردآیند:

وز آنجا به صحرای محشر برد. – عـرصهٔ مـحشر؛ فـضا و سـاحت و دشت

قیامت: و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نمیدهد. (انوار سهیلی).

- محشر اکبر: محشر کبری. روز قیامت: و این داوری به محشر اکبر حوالت کنم. (سندبادنامه ص۲۴۸).

- محشر کبری؛ در تداول جای پر ازدحام و انبوه از مردمان.

| شور و غوغای مردمان. (نساظم الاطباء): مسحشری است؛ ضوضائی است. غوغائی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). | | اتسلاف ستور از سختی فصل. (ناظم الاطباء).

محشو آراي. [مَ شَ] (نَــف مــرکب) زينت دهنده و آرايش کنندهٔ محفلها و مجمعها. (ناظم الاطباء).

هحشر پناه. [مَ شَ پَ] (ص مرکب) ملجاً و پناه روز محشر. (ناظم الاطباء). ||از اسماء محبوب عصر خرام. [م شَ خَ] (ص مرکب) زنی محشوخرام. [مَ شَ خَ] (ص مرکب) زنی که رفتار و سلوک وی موجب هیجان و برانگختگی مردمان میگردد. (ناظم الاطباء). نیکوخرام. خوش خرام. ||کنایه از معشوق و محبوب است.

ه**حشوستان.** [مُ شُ رِ] ((مــــرکب) روز قيامت. روز رستخيز، (ناظم الاطباء).

هحشرقه. [مَ شَ قَ] (ص مركب) آخته بالا و خسوش قدوقامت. مسحشر خسرام. (ناظم ا الاطباء). آن كه قد بلند و راست دارد. ||كنايه از محبوب است. (از آندراج).

محشر کودن. [مَ شَ کَ دَ] (مص مرک) شور و غوغا برپاکردن. |اکاری شگفت و جالب توجه کردن، چنانکه خطیبی در سخنوری یا شاعری در سخنرانی یا هنرمندی در هنرنمائی و جز آن.

محشر چیند آم ش] (اخ) مسلامحشری خواند آرخی، به گفتهٔ نصر آبادی در تمذکره، مسردی درویش و تهیدست اما زنده دل و شوخطع بوده و بهنگام تألیف تذکره حدود اوایل دورهٔ صفویهٔ است. از اوست: روزی که آسمان به کسی کینمور نبود دانش نبود و فضل نبود و هنر نبود روزی که قدر بیخردان می فروخت بخت شایتگی به کشور شاهان سعر نبود.

پیر چون گشتی مشو غمگین ز وضع روزگار میوه رنگین تر شود هر چند میماند به بار. سینه کندم ز غمش کوه به فریاد آمد بیستون ناله برآورد که فرهاد آمد.

(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۲۱۹). هحشوی. [م ش] (اخ) از ولایت نیشابور است و در سخنوری و سخنسنجی او را استاد ملانظیری همدانی دانستهاند و به گفتهٔ

نصرآبادی در تذکره. پیش از تألیف تذکره به کسهنسالی رسیده بسوده است. بنابرایین از شاعران اوایل عهد صفویه است. این بست از اوست:

یار چو تیغ کین کشد فرصتش از خداطلب عضو به عضو خویش را زخم جداجدا طلب. (تذکرهٔ نصر آبادی ص۲۲۶).

هحشرین. [مُ شَ] (ع ص، اِ) ج مُسختُر است بسه قساس از مسعدر احشسار ا حشر شدگان.

- امام المحشرين؛ پيشواي گردآمدگان: مر ابوبكر تقي را كو بيين

شد زصدیقی امام المحشرین. مولوی. هحشف. [مُ شِ] (ع ص) خرمابنی که خرمابی که خرمای پست بار آورد. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب).

هحشف. [مُ حَشْ شِ] (ع ص) که پلکهای چشم را بهم گذاشته از رخسههای مترگان به دقت میگرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هحشم. [مَ شَ] (ع إ) جائی که در آن خدم و حشم مردمان بزرگ گرد می آیند. (ناظم الاطباء).

هحشم. [مُ شِ] (ع ص) حشمت دارنده. دارای حشمت و احترام و بزرگی. (ناظم الاطباء).

محشم. 1 مُ حَشْ شِ] (ع ص) بسه خشم آورنده. (ناظم الاطباء). به خشم آورنده کسی را. (آنندراج). ||آن که میکند کاری و یا چیزی میگوید که دیگری را به زحمت و ملالت می اندازد. ||آنچه سبب میشود شمگینی و خجلت را. (ناظم الاطباء).

هحشن . [مُ شِ] (ع ص) کسی که بدبو میکند خمیک را به اینکه شیر را مدتی در وی میگذارد. (از منهی الارب) (ناظم الاطباء). هحشو . [مَ شُرو] (ع ص) نعت مفعولی از حشو . پر کرده انباشته . آگنده (ناظم الاطباء). آگنده و پر کرده شده و معلو . (غیاث) راتندراج). [ابه حشو آگنده . به آگنه کرده . باخشو . بامنز . (یادداشت مرحوم دهخدا). لایی دار . بالایی . لائی زده . (یادداشت مرحوم دهخدا). الحسانیه نوشته . ایادداشت مرحوم دهخدا).

محشور. [م] (ع ص) مرد مطاع که مردمان بـــه خـــدمت وی شـــتابند. (مـنتهی|لارب) (ناظم|لاطباء) (آنندراج).

هحشور. [م] (ع ص) حسسر كسرده شده. برانگيخته شده. (ناظم الاطباء). روز قيامت برانگيخته شده. (غياث) (آنندراج).

۱ - در فرهنگهای معتبر عربی مصدر «احشار» دیده نشد.



محص. [م] (ع مص) خالص کردن زر را به گداز. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یا ک كردن زر و جز أن. (تاج المصادر بيهقي). ||گـــــريختن از كـــــى. ||دوبــــدن آهــــو. ||درخشيدن سراب و برق. ||جــلا دادن نــيزه را. (از مسنتهي الارب) (از نساظم الاطباء). ||كوشيدن در رفتن. (منتهى الارب). نيك دويدن. (تاج المصادر بيهقي). ||پا برزدن مذبوح. (منهي الارب) (ناظم الاطباء). ||پاي بسر زمین زدن. (منتهی الارب). ||سسرگین انداختن. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء).

هِین [م] (ع ص) فسرس محص؛ اسب قوانا. ||اسب استواراندام (منهى الارب). ه**حص.** [مُ ح ص ص] (ع ص) کسی که بهره و حصهٔ دیگری میدهد. ||آنکه کسی را از کار

ه**حصاة.** [مَ] (ع ص) زمين سنگريز،نا ک. (منتهى الارب). زميني بالنگريزه. (مهذب

ه حصاف. [م] (ع ص) فرس محصاف و مسحصف، اسب به شناب گذرنده. ||اسب برانگیزندهٔ سنگریزه به سم. ||اسب گام خسرد نهنده بهجهت رفتن به شتاب. (منتهى الارب). (صواب آن به خاء معجمه است). (منهى

ه حصب. [مُ حَصْ صَ] (إخ) جاي سنگريزه لِلْغِالِخَتْنِ بِهِ مَنِي [م نا] .(منتهي الارب). انجا آنکه نسنگ اندازند به مکه و آنجا را حصاب نیز نامند. (یادداشت مرحوم دهخدا). || (ع ص) مبتلا به سرخجه. محصوب. (از منتهي

محصب. [مُ حَصْ صَ] (اخ) شــعبي است مابین مکه و منی که به سنوی ابنطح میرود. (منتهى الارب). جايي است بين مكه و مني كه به منی نزدیکتر از مکه است و بـطحاء مکـه میباشد که خیف بنیکنانه است و حمدش از جیحون رو به منی است و گویند حدش مابین شعب عمرو تا شعب بنيكنانه ميباشد و ايمن شعب در خا ککنانه است. وجه تسمیه اینکه این مکان سنگریزه دارد. و بعضی گویند بدین مناسبت است که آنجای محل رمیی جمره است. (از معجم البلدان).

محصب. [مُ حَصْ ص] (ع ص) کـــی کـه

دويدن به تاسه افكند. (ناظم الاطباء).

محص. [مَ ح] (ع ص) رسن ريشه برافتادة نسرم و سستُ شده: حبل محص. (منتهي الارب). ريسيسمان مستعمل و نرم و سست شده. (ناظم الاطباء).

معزول ميكند. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب).

الاسماء).

محصال. [م] (ع إ) اهن كه بدان تير تراشند

سنگریزه پراکنده میکند. ||آنکه ریگ میاندازد در جائی یا در چیزی. (ناظم

الاطباء).

محصبة. [مَ صَ بَ] (ع ص) زمــــــن ئگنا ك.(منتهى الارب).

محصحصة. [مُ حَ حَ صَ] (ع ص) ریگزار: ارض محصحصة؛ و اکثر نباته انما يكون في الارضين المحصحصة. (ابن البيطار). **هحصد.** [م صَ] (ع إ) داس. (منهى الارب). ابزار دروگري. داس. (ناظم الاطباء). منجل. منگال.

هحصد. [مُ صَ] (ع ص) زراعت نادرودة خشكشده. ||رسن محكمتافته شده: حمل محصد. ||مرد استواررأي: رجل محصدالرأي. (منتهى الارب).

هحصد. [مُ صِ] (ع ص) كشت آماد، درو و بهنگام درو رسیده. زراعتی که بنهنگام درو رسد و به درو آید. ||استوارکننده. ||سخت تابندة ريسمان. (ناظم الاطباء). سخت تابندة رسن. (آنندراج).

محصو . [مُ صَ] (ع ص) بازدائته شده از سفر و مانند آن بواسطهٔ بیماری. (از منتهی الارب). بازداشته شده و تنگ گرفته شده بواسطة يول. ||محاصره شده. (ناظم الاطباء). آنکه دشمن او را تنگ گرفته باشد. (از منتهی الارب). احاطه شده. (ناظم الاطباء). شهربند شده بازداشته شده بواسطهٔ دشمن. ||متعرضشده. ||مزاحمشده. ||قبض شده. منقبض. (شكم) ||ممنوع شده. (ناظم الاطباء). بازداشته شده از عمل و تصرف.

- محصر شدن؛ از عمل و تصرف بـازداشـته شدن: گوسپندي بکشد همانجاي که محصر شود اگر در جمل باشدیما در حرم. (كشف الاسرارج ١ ص٥٢٧).

محصو. [مُ ص] (ع ص) متحاصر، كننده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). در حصار گیرنده.شهربندکننده. ||ماده شتری که سوراخ پستان وی تنگ شده باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بازدارنده. ||متعرضشونده: ﴿ مزاحمت كنده (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فقه) به حصر درافتاده. رجوع به حصر شود. **محصو. [مُ حَصْ صَ] (ع ص)** محصورگشته. مانده. در بند و گرفتار شده.

با او بگو که تا تو به فردوس رفتهای خاقاتي. از سوز تو میان جهنم محصرم. ماند كجاوه حاملة خوشخرام را اندرشكم دو بچه بمانده محصرش.

شهربند محصورة

خاقاني. ||وارسيده. فراگرفته. احاطه شده. حصر شده: ز اندیشه که خاک است و نبات است و ستور است

۱ - این بیت در حاشیهٔ دیوان حافظ چ قنزوینی -غنی آمده است. - محشور شدن؛ حشر كرده شدّل.

 ||گرد آمدن. آمیزش یافتن. معاشر شدن. رفت و آمد پیدا کردن. گرد آمدن با کسی یا با كانى در روز قيامت.

- محشور كردن؛ گرد آوردن (روز قيامت). - | جمع كردن. همنشين كردن: خدا او را با پيفمبر محشور كند

|| تير بهم پيوسته پر. (منتهى الارب). (نــاظم الاطباء). ||گردكرده و فراهم أورده. ||كلان و بزرگ. [[استوار. (ناظم الاطباء).

هحشورين. [م] (ع ص، إ) ج محثور (در حالت نصبي و جري).

محشوش. [م] (ع ص) شتر أماسيد، بهلو. (ناظم الاطباء). | إسوخته شده. | ألوده شده. |مكروه. (غياث) (آنندراج).

محشة. [مَ حَشْ شَ] (ع إ) دبــر. (مــنتهي الارب). دبر مردم. (مهذب الاستماء). مقعد آدمي. | زمين بسيارحشيش. (منهي الارب). جای بار گاهناک.

محشة. [م حَشْ شَ] (ع إ) مِحَثَّ. آتشكاو آهنین. (منتهی الارب). استام. تنورآشــور. و رجوع به محش شود. ||آنچه در وی کاه نهند. (منتهى الارب).

محشی، [مَ شا] (ع اِ) جای طعام در شکم. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ج، محاشى. **محشی.** [م] (ع اِ) بالشجدای که زنان بر پستان یا سرین بندند تاکلان نماید. ج. محاشى. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

ه**حشی.** [مَ شـیی] (ع ص) انباشته و آگنده. |خرماي پرگوشت. (ناظم الاطباء). ه**حشي،** [مُ حَشْ شا] (ع ص) محشا. نـعت

مفعولی از تحشیه. بیانشده و شرح کرده شده بواسطة حاشيه. (ناظم الاطباء). حاشيه نوشته شده. حاشیه کرده. حاشیهنشته. ||دارای حاشيه. ||آرايش داده شده: موشح به توقيع و طغرا و محشی به جبن و عجز. (جهانگشای جويى).

- محشى كردن؛ محشا كردن. حاشيه نوشتن بركتابي. نحشيه:

آنكه چون غنچه دلش را ز حقيقت بنهفت ورق خاطر از آن نسخه محشی (محشا) میکرد ^۱. حافظ.

محشي. [مُ حَشْ شي] (ع ص) نعت فاعلى از تحشیه. کسی که میآراید کنار جامه را با ریشه و یا حاشیه و یا یراق و طراز گــلابتون. (ناظم الاطباء). |حاشيه نويسنده بسر كسابي. آنکه برای تـوضیح مـتن بـر کـتابي حـاشيه نــويــد. حـــاثيەنويــن: ابــوطالب مـحثــى سيوطي. (يادداشت مرحوم دهخدا).

محشية. [مُ حَشْ شي يَ] (ع ص) خرگوش تاسه برافكن سگان بىدويدن: ارنب محشيه. (منتهی الارب). خرگوشی کـه سگـان را در

بر مردم در عالم این است محصر. ناصرخسرو.

|(() چکسه بند و جای بندبتن از کفش. (ناظم الاطباء) (اما جای دیگر دیده نشد). هحصوم [مُ حَرِ] (ع ص) مرد سخت بخیل. |مرد کم خیر. (متهی الارب).

محصوم. أمُ تَرَا (ع ص) زبد محصرم؛
مسكة منتشر غيرمجنع از شدت سرما.
(منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). |إشاعر محصرم؛ لغنى در مخضرم. و مخضرم شاعرى كدزمان جاهليت و اسلام را دريافته است.
(منتهى الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مخضرم شود.

محصوق. [مَ صَ رَ] (م إِ) هر آنچه پهينو و قروت را بر وی نهاده در آفتاب خشک کنند. (منتهی الارب). هر چيزی که کشک و پينو را در روی آن گذاشته در آفتاب خشک کهنند. (ناظم الاطباء).

محصوق. [م ص رَ] (ع]) حصار. نوعی از پالان شتر. | پالان خرد. (منتهی الارب). محصص. [مُ عَضْ صَ] (ع ص) هویدا. (از منتهی الارب). منتهی الارب). آشکار. | اسهره بهره گردیده. حصه حصه شده. | ابه عهده کسی گذاشته شده. حواله شده. (سازمان اداری حکومت صفوی ص ۱۴۱). | (ایا سهم و حصهٔ مقرر شده. سهمیهٔ معین شده.

- دفتر محصص؛ دفتر سهمیه: بعد از آن به موجب بروات مهر وزیر و کلانتر و مستوفی متوجهات دیوانی هر یک از دفتر حواله و محصص کلانتر موافق بنیچه فیماین هر صنف توجیه و محصلان دیوانی از آن قرار بازیافت مینمایند. (تنذکرةالمیلوک چ دبرسیاقی ص۴۷).

محصف [م ص] (ع ص) اسب بشستاب گذرنده یا برانگیزندهٔ سنگریزه به سم یا گام خرد نهنده به جهت رفتن بشستاب. مسحاف. (منهی الارب). مُحصِف. (آنندراج)، رجوع به محصاف و مُحصِف. شود.

هحصف [م ص] (ع ص) اسب بهستاب گذرنده. مرد بشتاب گذرنده. الگام نزدیک نهنده. رجوع به احیصاف شود. الکسی که رسن را استوار می بندد. (از منتهی الارب). کسی که ریسمان را محکم می تابد. (ناظم الاطباء). استوار تبایندهٔ رسن. (آنندراج). الکسی که جامه را نیک می بافد. (از منتهی الارب). آنکه نیکو می بافد. (ناظم الاطباء). استوارکنندهٔ کار. (آنندراج).

محصل : [مَ صَ] (ع [) جاى حاصل شدن. (غياث).

محصل. [مُ حَضْ صِ] (ع ص) تحصيلكننده. (غياث) (ناظم الاطباء). متعلم. دانش آموز. شاگر دمدرسه. (يادداشت مرحوم

دهخدا). آن که مشغول تحصیل علم و جز آن است. (ناظم الاطباء): و پيش از آن در بخارا اشتغال محصلان در شرعيات بود و بفضليات كس التفات نكردي. (لباب الالباب ج١ ص١١). ||مأمور جمع ماليات يـا هـر وجــه دیگری که از طرف حکومت به کسی یا بمه جماعتي تحميل ميشده است. قولَقچي هم میگفتهاند (اما امروزه منحصر بـه بـعضي تعبیرات قدیم شده است و معنی امروز کیلمه طالب علم در مراحل جدیده است اعم از داخل یا خارج کشور). (از یادداشتهای قــــزوینی ج ۷ ص۵۴). و رجــــوع بـــه تذکرةالملوک ص۱۳ و ۲۹ و ۳۵ و ۴۷ شود. عامل گرد كىردن و گىرفتن خىراج دهىقانان. (يادداشت مرحوم دهخدا). جمعكننده ماليات و باج و خراج. (ناظم الاطماء). مأمور گمرد کردن خراج. مأموری که خراج یا طلبها را مطالبه و الحد كند متصدى وصول ماليات كه معمولاً از مأموران خردهها بشمار ميرفت: محصل آن مال یک تن باشد که اهل شهر بدو تسمليم كسنند. (سفرنامهٔ نـاصرخـــرو پُم

نستیم نستند. استفرنامه ناصرخسر دبیرسیاقی ص۵۲). و آنگه تو محصلی فرستی

ترکی که از و بتر نباشد. معدی.

گفتخود دادی به ما دل حافظا ما محصل بر کسی نگماشتیم. در تداول فارسی، هر کسسی که او را مأمور وصول مالی یا اجراء امری کند دربارهٔ کسی. (یادداشت مرحوم دهخدا). مأموری که مجبور میکند کسی را بر اجرای کاری. (ناظم

 محصل بی چوب؛ در تداول عـامه بـول و ادرار جمع آمده در مثانه که بـر کـــی بـرای خارج شدن فشار آورد.

الاطباء).

| اسار المحقد الكنده. (ناظم الاطباء). بسار حاصل كتند. (غياث). | اگر دآورنده. (ناظم الاطباء). به دستكنده. (يادداشت مرحوم دهخدا). | آنكه به سختى طلب وام ميكند. (ناظم الاطباء). | مردى كه خاكمعدن وا تميز كند در طلب زر. (از منهى الارب). | إخرمابن غوره كننده. (از منتهى الارب). (ناظم الاطباء).

هحصل [مُ حَصْ صَ] (ع ص) بهدست کرده. بهدست کرده. حاصل کرده شده. (غیاث) (یادداشت مرحوم دهخدا). گرد کرده شده. حاصل شده. یافته شده. فراهم کرده شده. (ناظم الاطباء): هیچ علمی بی آلات و ادوات محصل نگردد. (سندبادنامه ص ۶۲).

- معنای محصل؛ معنی مفید فایده. |اکلمهای که در اختصار کلام استعمال کنند مانند فی الجمله و القصه و الفرض و حاصل

کلام و جز آن. (ناظم الاطباء). ||نتیجهٔ کلام. ماحصل کلام: محصل پیغام آنکه بنده را چه حد آن است که آن حضرت بیغس مبارک متوجه قهر این خا کسار بی مقدار گردد. (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص ۱۳۷۱. ||در اصطلاح منطق هر یکی از اسماء و افعال یا محصل باشد چون ضارب و ضرب و یا غیر محصل چون لاضارب و ماضرب. (الاسالاقتباس ص ۱۶).

هحصلات. [مُ حَصْ صِ] (ع ص، إ) ج محصلة. رجوع به محصله شود.

محصلافه. [مُحَصُ صِ نَ /نِ] (صنبي، ق مركب) همچون محصلان. مانند شا گردان. الاطباء). الاطباء). اجرتى و مزدى كه بغراهم آورندهٔ حاصلات و خراج بدهند. (آنندراج).

محصل کردن. ام رض ص ک د] (مص مرکب) تحصیل کردن. به دست آوردن: تا ارتفاع آن را جسمله مسحصل مسیکنند. (سیاستنامه ج اقبال ص۱۲۲).

محصلة . [مُ تَحْصُ صِ لَ] (ع ص) مــؤنث محصل، رجوع به محصل شود، ||زنبى كـه خاكمعدن را تميز كند در طلب زر. (از منهى الارب). رجوع به محصل شود.

محصلة. [مُ حَصْ صَ لَ] (ع ص) مسؤنث مُحَصَّل الحاصل كرده شده. رجوع به مُحَصَّل شود. الاصطلاح منطق) اصطلاحى است در مسئطق، رجموع بسه اشبات و نسفى در الساس الاقتباس ص ۶۷ شود. القضية حسلى واكه در او هيج لفظ معدول نبود محصله خوانند. (اساس الاقتباس ص ۱۰۰). محصله جزء موضوع و يا محمول آن نشده باشد خواه موجبه باشد يا سالبه. مانند زيد كاتب. يا زيد ليس يه كاتب. (از تعريفات جرجاني). رجوع به قضيه شود.

ه حصله . [مُ حَسُ صِ لَ] (ع ص ، لِ) در تداول فارسی، متعلمه. (یادداشت مرحوم دختدا). دختر یا زنی که به تحصیل علم و ادب اشتفال دارد. دانشجوی دختر. دختر یا زن دانشجو. با دختر باشد. جمصلات.

محصلی، [مُ حَضْ صِ] (حامص) عمل محصل. کار و شغل و مأموریت محصل در اجرای کار (ناظم الاطباء)، رجوع به مُحَصَّل و تسذکرةالملوک (ص ۱۰) شود. ||ابرام و پافشاری و سختگیری در اجرای امری. ||دانشجو بودن، طالب علم بودن.

محصلين. [مُ حَصْ صِ] (ع ص، إ) ج مُحَصُّل (در حالت نصبي و جري). رجوع بـهُ محصل شود.

عصمة. إم ص م إ (ع إ) خايسك آهنگران.





(مــــَهی الارب). چکش آهـــهٔگِری. (نــاظم الاطباء).

هحصن. [مِ صَ] (ع إِ) قفل. | إزنيل. (متهى الارب) (ناظم الاطباء).

محصن و آمُ صَ] (ع ص) رجل محصن مرد پارسا. | مرد زنگرفته و نکاح کرده. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب). مردی که زن کند. (آنندراج). | محفوظ و نگاه داشته شده. (ناظم الاطباء). | در اصطلاح فقه شخص بالغ و عاقلی که زنی را به عقد دائم تزویج کرده است: بر مرد رجم واجب آید اگر محصن بود. (ترجمهٔ النهایه ج ۱ ص۲۲۲).

محصن. [مُ ص] (ع ص) نگهبان. محافظ.
(ناظم الاطباء). نگاهدارنده. (از منتهی الارب). [پارسا. با كدامن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [پزنگرفته. (ناظم الاطباء). مرد زنگرفته. (از منتهی الارب). مردی که زن کند. (غیاث). [مادیان حصان زائیده. (ناظم الاطباء)

هحصن - [مُ حَصْ صَ] (ع ص) استوار. (از منهی الارب):

گفتمروم به مکه و جویم در آن حرم کنجیکه سر به حصن محصن درآورم.

خاقاني.

در حصن کرده. (از منتهی الارب). بـاحصن. محاطشده از دیوار. (ناظم الاطباء).

محصن . [مُ حَصْ صِ] (ع ص) استوارکننده. (از منتهی الارب). کسی که استوار میکند. (ناظم الاطباء). | کسی که گرداگرد چیزی دیوار میکند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | حافظ. نگهان. | پارسا. | آینکه زن میگیرد و خود را پارسا نگه می دارد. (ناظم الاطباء).

محصنات. [مُ صِ] (ع ص، (ا) جِ مُخْصِنَة. رجوع به محصة شود.

ربحي، محصنات. [مُ صَ] (ع ص، إ) ج مُحْصَنَهُ. ونان آزاد. (ترجمان القرآن جرجاني) (از مهذب الاسماء): والمحصنات من الناء الاما ملكت ايمانكم. (قرآن ۲۴/۴). و من لم يستطع منكم طولا أن ينكح المحصنات المؤمنات... و ما معلمات غير ما على المحصنات من العذاب... (قرآن ما على المحصنات من العذاب... (قرآن المؤمنات و للمحصنات من الذين اوتوا المؤمنات و للمحصنات من الذين اوتوا المكتاب. (قرآن ۵/۵). و الذيس يرمون المدات... (قرآن ما کار). و الذيس يرمون المدات محصنات... (قرآن المحصنات من الذين وتوا مخدرات محصنات... (قرآن ما ۱۳۸۴). رخصار محصنات محصنات محصنات محصنات... (قرآن ما ۱۳۸۳). رخصار ترجمه محصنة تاريخ يميني ص ۴۵۱). رجموع به محصنة

هحصنة. [مُ صَ نَ] (ع ص) زن شوهركرده: اد أة محصنة. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

زن باشوی. ||زن باردار شده. (ناظم الاطباء). ||زن باشوی. ||زن بارسا. (زمخشری). ||(اصطلاح فیقهی) زن بالغ و عاقلی که به عقد دائم زوجهٔ شخصی شده است و زوج از نزدیکی بیا وی متمکن است. مجازات محصنهٔ که مرتکب زنیا شود رجم است.

محصنة. [مُ صِ نَ] (ع ص) زن پـــارا. (منتهى الارب). زن عفيفه و بـاحيا. (ناظم الاطــباء). ||زن آزاد و شـوىكرده. (مهذب الاســماء). شـوهردار. (يـادداشت مرحوم دهخدا).

محصنة. [مُ حَصْ صَ نَ] (ع ص) دارای باروی استوار. دیوار استوار به گرد کشیده. باحصن. حصین: لایقانلونکم جمیعاً الا فی قسری محصنة او من وراء جُدُر ... (قرآن ۱۴/۵۹). و اهل الصین فی کیل موضع لهم مدینة محصة عظیمة. (اخبار الصین و الهند صفح).

هحصنه. [مُ صِ نَ] (ع ص) محصنة. رجوع به محصنة شود. زن پارسا و عفيفه و باحيا. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). أإزن شوهركرده. (از منتهى الارب). شوهركرده. (ناظم الاطباء).

– زنای محصه؛ زنا با زن شوهردار. (نــاظم الاطباء). رجوع به زنای محصه شود.

هحصنین. [مُصِ](ع ص، اِ) ج مُحصِن (در حالت نصبی و جری): و احیل لکم ساوراء فلکم ما وراء فلکم ما وراء فلکم منصفین غیرمافحین. (قرآن ۴۴/۴). اذا آتیتموهن اجورهن محصین غیرمافحین. (قرآن ۵/۵). رجوع به محصن شود.

محصوب آم] (ع ص) سرخجه برآورده. مبتلا به سرخجه محصب (از منهی الارب). بیرخجه شده. (دهار). سرخجه برآمده. آمهذب الاسماء). رجوع به حصبه شود.

محصود. [م] (ع ص) زراعت دروده. حـصيدة. (منتهى الارب). كشت دروشده. احاطه شده. (ناظم الاطباء).

هحصور. [م] (ع ص) احاطه کردهشده. (از مسنتهی الارب). مسحاصر، کسردهشده. دربندانشده. احاطهشده. (ناظم الاطباء). به محاصره افتاده. حصاری کردهشده. (یادداشت مرحوم دهخدا). شهربندشده.

- محصور شدن؛ احاطه شدن. محاط گشتن. دربندان و شهربندان شدن.

– محصور کردن؛ احاطه کردن، فرا گرفتن: تگ او گر کند عجب نبود

وهم را در صبیم دل محصور. مسعودسد.

- محصور گردیدن؛ محصور گشتن. محصور شدن: یمینالدوله و قراچهیگ و شهاب وزیر محصور گشتد. (تاریخ بخارا ص ۲۰).

||مــحاطشدة از ديــوار و حــصار. (نــاظم

الاطباء). حصار كرده. ||بازداشته. (آنندراج). محبوس. نگهداشته شده:

قروریزی به خم خسروانی نظر داری درو یکسال محصور. متوچهری. ||مرد شكمگرفته كه غائط در شكم وي حبس شده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). أن كمه شكم او قبض أورده. (أنندراج). شكمگرفته. الذي عسر عليه قضاء حاجته من دبر. (مهذب الاسماء). رجوع به حصر شود. ∥بعیر محصور؛ شتری که بر پشت وی حصار بسته باشند. (منتهى الارب). | (اصطلاح نجومی) کوکبی که در حصار است و آن را مضغوط خوانند. (يادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مضغوط شود. ||(اصطلاح فقهي) کسی که موفق به اجرای حبح دستهجمعی 🚅 نشود و از عمل به احکام حج محروم گردد: اگرمحصور عمره بگرفته باشد هر چه ماگفتیم بکند و عمره فریضه باشد بـر وي. (تـرجـمهٔ النهايه طوسي).

محصوراً و . [م] (اخ) نسام دو آب است بنى سلول و بنى كلاب را. (از معجم البلدان). محصورات. [م] (ع ص، اِ) ج محصورة. - محصورات اربعه؛ موجبة كليه، سالبة كليه،

- محصورات اربعه؛ موجبه دنیه، سالبه دلیه، موجبهٔ جزئیه و سالبهٔ جزئیه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به موجبه... شود.

هحصورة. [مُ رُ] (ع ص) مؤنث محصور. رجوع به محصور شود.

– قضیهٔ محصورة. رجوع به حـصر قـضایا و اساس الاقتباس ص۸۳شود.

ه حصوری آم] (حامص) حالت و عمل محصور رجوع به محصور شود.

محصورین. [مُ] (ع ص، اِ) جِ محصور (در حالت نصبی و جـری). رجـوع بـه مـحصور شود.

هحصوص. [م] (ع ص) موى ستردهشده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب).

محصوصل. [مُ صَ صِ] (ع ص) انکه برج شکسم وی کسلان بساشد مسانند زن بسارداز المجلات محوصل: (منهی الارب) (از ناظم الاطباء). محصوصة. [مَ صَ] (ع ص) مسسسؤنث

- رحم محصوصة؛ رحم حاصة. رحم ذات حص. (منتهى الارب). مقطوعه. بريده. يقال بين بنى فلان رحم حاصة؛ اى قد قطعوها و حصوها لايتواصلون عليها. (لاان العرب). محصول [م] (ع ص، !) حساصل شده.

محصول - آم] (ع ص، !) حساصل شده. (مهذب الاساء) (منتهى الارب). گردآمده. (ناظم الاطباء). نتیجه. حاصل: محصول آن حرکت آن بود که سلطان را کلفت معاودت و مشقت مراجعت تحمل بایست کرد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۱۱).

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم

معصول دعا در ره جانانه نهادیم. جافظ. انقع. سود. (ناظم الاطباء). درآمد. بهره به دست کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ااغله و مجموع آنچه از چیزی حاصل شده و به دست آید. آنچه از راه کشاورزی و باغداری حاصل شدو. درود حاصل. خرمن. تبوده. (ناظم الاطباء). خرمن.

محصولات. [مّ] (ع ص، اِ) ج مــحصولة. رجوع به محصولة شود. ||غله و بار و حاصل كشتزارها و ميوجات. (ناظم الاطباء).

محصولدار. [م] (نف مرکب) باردار. میوددار. ||مالدار. توانگر. ||مشر. ||آنکه مأمور میشود برای گرفتن خراجهای غیر منقله. (ناظم الاطباء). رجوع به محصل شدد.

هحصولة. [مَلَ] (ع ص) مؤنث محصول. رجوع به محصول شود.

هحصولی. [م] (ص نسبی) منوب به محصول. خراج میدهد و محصول. خراج میدهد و هر چیز که خراج میدهد و هر زمینی که خراج میدهد. (ناظم الاطباء). محصون. [م] (ع ص) محفوظ و استوار. (ناظم الاطباء). استوارشده به حصار و جز آن. (آندراج). محفوظ و نگاهداشته شده.

— محصون کردن؛ محفوظ کردن. مصون نگاه داشتن. حفظ کردن:

نيل را بر قبطيان حق خون كند

سطیان را از بلا محصون کند.

هحصی ا [م] (ع ص) احصا کننده محاسب.
شمارنده. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء).
حساب کننده شمارکننده. | دانیا. (مهذب الاسماء).
الاسماء). دریابنده و داننده. (ناظم الاطباء).
| توانا. قوی. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).
هحصی ا [م] (اخ) نسامی از نسامهای

خدای تعالی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ه**حصی** - [مّ صی ی] (ع ص) گرفتار سنگ مثانه. (ناظم الاطباء).

هحض [م] (ع ص) هسر چیز خالص. (غیاث)، خالص. بی آمنی، بی غض، بی آلایش. مجرد. صاف. (ناظم الاطباء). ویژه، بیحت. صریح. صافی. (یادداشت مرحوم دهخدا)، چینانکه در این ترکیبات: آفرین محض، احان محض. جید محض. جور محض. حکمت محض. خیر محض. رحمت محض. جور محض. سعادت محض. صواب محض. ظلم محض. نور محض و نظایر آنها:

طلم محص. دور محص و طایر انها از جوهر لطائف محض آفرید رز -

آنکو جهان و خلق جهان را بیافرید.

بشار مرغزی. هفده بار هزار هزار درم بر وی حاصل محض بود. (تاریخ بیهقی ص۱۲۴). نگاه باید کرد که چون مرد شهم و کافی بود و همه جد محض. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۱).

همی گویی زمانی بود از معلول تاعلت پس از ناچیز محض آورد موجودات پیدا را.

این هوا که گرد مردم اندر است و بدو نزدیک است، هوای خالص محض نیست. (ذخیرهٔ خوارزشاهی).

> ای کریمی که خوی و عادت تو خالص بر و محض احسان است.

مسعو دسعد.

خدایگانا از مدح و خدمت تو همی همه سعادت محض آمده جلالت ناب.

مسعودسعد.

خاک صرفی به قعر مرکز رو نور محضی به اوج گر دون تاز. مسعودسعد. منصف عادل شهی ذات ترا ایز دسرشت ز آفرین محض و از انصاف صرف و عدل ناب.

سوزنی.

تا پادشاه بر سیاستی که محض ظلم و جور
است اقدام ننماید. (سندبادنامه ص ۱۰۱).

سخن او نشیدی و نصبحت او که محض
شفقت بود در سمع قبول جای ندادی.
(سندبادنامه ص ۱۵). ظاهر دعوت ایشان
رفض است و باطن کلمهٔ ایشان کفر محض
است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۸). روا
نباشد در کفن مرده کنند چیزی از حریر و
ابریشم محض که محظور است. (ترجمهٔ
بالیهٔ طوسی ج ۱ ص ۲۱). خطای محض
است و جهل صرف. (المعجم فی معایر
اشعارالعجم ص ۲۴). و الحق پادشاهی بود از
محض لطف خدا آفریده و در حجر خاصهٔ
رأفت و نعمت او پروریده. (المعجم فی معایر

روی از خدا بهر چه کنی شرک خالص است توحید م<u>جض گ</u>ر همه رو در خداکنی.

اشعار العجم ص٨).

5.3=...

حکمت محص است اگر لطف جهان آفرین خاص کند بندهای مصلحت عام را. سعدی. درد از قبل تو عین داروست

زهر از جهت تو محض تریاک. سعدی. اینان مگر ز رحمت محض آفریدهاند کآرام جان و انس دل و نور دیدهاند. سعدی. پند حکیم محض صواب است و عین خیر

پند صحیم محصل صوب است و حین میر فرخنده آن کسی که به سمع رضا شنید.

- محض غلط؛ غلط محض. غلطی که هیچ شائبهٔ صحت نداشته باشد. (آنندراج): گربر سریار است نزاع من و سنجر محض غلط است این نه کس او نه کس ماست.

سنجرکاشی. ||برای، بهر، زی، سوی، از برای. |- محض خاطر شما؛ فقط برای خاطر شما. (ناظم الاطباء).

- محض رضای خدا؛ از برای رضای خدا. ||صرف. مجرد.

-بەمخض...؛ بەمجردٍ:

نصيب شعلة جواله باد خرمن من

اگربه محض رسیدن عنان نگردانم. صائب. مصطفی خان بیگدلی همهٔ اسباب و اثباثهٔ شاهی برای سلطان حسین میرزا به محض ادعای او به شاهزادگی چیده. (مجمل التواریخ گلنانه ص ۲۱۸).

|إشير خالص. بي آب. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء). شيري به آب نياميخته. (يادداشت مرحوم دهخدا). شير خالص بدون رغوة. (از تاج العروس). |إسيم بسي أميغ: فبضة منحض (واحد و تشیه و جمع و مذکر و مؤنث در وی يكسان است). فضة محضة. ج، محاض، (از مسنتهى الارب)، مسحضة، مسموضة. (تاجالعروس). ||رجل محضالحسب؛ مردكه حسب او خالص است. (از تا بجالعروس). عربي محض. خالصالنسب. (تاجالعروس). ه**حض.** [مّ] (ع مص) خالص کردن دوستی و خبرخواهي را. (منهي الارب) (از ناظم الاطباء). دوستي ويژه كردن. (دهار). ويـژه كردن دوستي. (تاج المصادر بيهقي). ||شير خالص خورانيدن كسمى را. ||خالص كـردن شيء را. (از ناظم الاطباء) (از منتهي الارب). ||خداوند شير خالص شدن. (منتهى الارب). **هحض. [مَ ح] (ع** ص) مرد ازمند و حريص. [اشير خالص. (منتهى الارب) (أنندراج).

محض، [م ح] (ع مس) شير بسي آميغ نوشيدن. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). مُعض رجوع به معض شود.

محضا. [مِضَ: [(ع إ) چوب آتشكاو. (ناظم الاطباء). استام. مسعر. محضب. محضج. محضاج. محضاً. محضي.

ه**حضاج. [م] (ع !) مسحضج. اتش کساو.** ||چوبی که گسازران جسامه بعدان زنند وقت شستن. (منهی الارب) (ناظم الاطباء).

محضار. [م] (ع ص) محضير، اسب دونده (و لايقال محضار او لفية [لفت غير معتبرى است]). (از متهى الارب).

محضار. [م] (اخ) احسمدین مسحمدین علی الحینی العلوی از آل المحضار (ولادت ۱۲۷۷ ه.ق. ۱۲۸۷ م. فسوت ۱۳۰۴ ه.ق. ۱۸۸۶ م.). ادیب و شاعر از حضرموت. او راست: العولدالنی، مناقب السدة خدیجه. محضاً لله. [مَ ضَنْ لِللَّ لاه] (ع ق مرکب) تنها برای خدا. خدا را. برای خدا. (یادداشت محضاً. [م ضَءً] (ع إ) چسوب آتش کاو. محض شود. محضاً. [م ضَءً] (ع إ) چسوب آتش کاو. (ناظم الاطباء). کله کسو. (یادداشت مرصوم دهور)

دهخدا). مِحْضاء،





محصب، أم ض] (ع إ) جدوب أتشكاو. (منتهى الارب). كله كسو. مِحْضاء. محضاج. محضاً. استام. مسعر. ||تابه که در آن گوشت بريان كنند. (منتهى الارب).

هحضج. [م ض] (ع إ) آتشكاو. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). استام. مسعر. محضب. مِحضاء. محضاج. | ماثل از راه. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). | چوبی که گازر به جامه زند هنگام شستن. (ناظم الاطباء).

محضو. [مُ ض] (ع ص) احتضارکننده. ک احتضار كبند. ∥گسرزبردار، عتصابردار. ||سرهنگ و آردل. ||آنکه به نزد قاضی کسی را ميطلبد. (ناظم الاطباء).

محضو. [مَ ضَ] (ع إ) حضور. (غياث) (ناظم الاطباء). حاضر شدن. (أنندراج). ||وقت حاضر آمدن. (غياث). هنگام حياضر شيدن. (ناظم الاطباء). | جاى بازگشتن به آب. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). | جاى حاضر آمدن. (غیاث). جای حاضر شدن. (ناظم الاطباء). محل حضور. پيشگاه. آستان: چون شب آید برود خورشید از محضر ما ماهتاب آید و درخید در بستر ما.

منوچهری.

هر ساله از بابت اوقاف و زکوات و اخماس و سهم امام و مظالم و امثالها قبريب دويست هزارتومان به محضر اطهر او ایصال میداشتند. (المأثر و الآثار ص١٣٧).

- بدمحضر؛ که مجلس و محقلی نباخوش و سرد وگران و پر از غیبت کسان دارد: نيست اين ممكن كه تو بدبخت همچون خويشتن مر مرا بندهٔ یکی نادان بدمحضر کنی.

ناصرخسرو.

نظامي.

چون تو بسي به بحر و بر افکنده است این صعب دیو جاهل بدمحضر. ناصرخسرو. حسن المحضر؛ آنکه غایبان را به نیکی یاد كند. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). خوشمحضر. که مجلس او گیرم و خبوش و فرحانگیز و مایهٔ انبساط است.

- خـوشمحضر؛ نكـومحضر. نـيكمحضر. رچوع به نیکمحضر شود.

 در محضر؛ در حضور. در خدمت. (ناظم الاطاء).

- تكومحضر؛ نيكمحضر. خوشمحضر: بدادمست داد از تن خویشتن

چو نیکودلان و نکومحضران. منوچهري. – نیکمحضر؛ نکومحضر. خوشمحضر. که غایب را به نیکی یاد کند. خوش مشرب که محفلی و مجلسی خوش و گرم و باانبساط

||توسعاً دنيا:

هر بد و نیکی که در این محضرند ر نگ بذر ندهٔ بکدیگر ند.

|سجل قاضى. (غياث) (ناظم الاطباء). سجل. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). أنك قاضي دعوای مترافعین را در آن مفصل بنویسد اسا قضاوتی که دربارهٔ آنها نموده است در آن ثبت نکرده و فقط برای تذکر نوشته باشد. (از تعريفات). ورقة ثبت اظهارات اصحاب دعوي. به معناي سبجل، ورقماي است کمه شرح حضور متخاصمین نزد قاضی روی آن نوشته شود. از قبیل گفتگوی طرفین از اقرار یا انکار و حکم بشاهد یا نکول بر وجهی ک پس از خستم دعسوی بسرای هسیجیک از مسخاصمین اشستباهی رخ ندهد. (کشساف اصطلاحات الفنون). ||شاهد. كواه:

يعقوب اين فراست دورانش ديد گفتا بر پا کی مسیح چو تو محضری ندارم.

خاقائي.

للدرعرف نوشته ای را گویند که برای اثبات تَیْجُونی به مهر اهالی و موالی رسانند و با لفـظ کردن و ساختن و درست کردن و سرانجام دادن مستعمل است. (آنندراج). چک که برای اثبات دعوی به مهر و گواهی جمعی رسانند. سجل. (یادداشت مرحوم دهخدا). فتوینامه. گواهىنامە.استشهاد. صورتمجلس:

در آن محضر اژدها نا گزیر

گواهینبشتند برنا و پیر. فردوسي. نباشم بدین محضر اندر گوا

نه هرگز براندیشم از پادشا. فردوسي.

همه محضر ما به پیمان تو بدرید و پیچد ز فرمان تو. فردوسي. نه نرد و نه تخته نر د پیش ما

نه محضر و نه قباله و بنجه.

منوچهري (ديوان ص٢٢٥). و رسولان همي شدند و همي آمدند و محضر <u>. همی</u> نشتند و سوگندها همی خوردند و عهده میخان يَهُمَى كرفتند. (تاريخ سيستان). قاضي مكران را با رئیس و چند تن از صلحا و اعیان رعیت به درگاه فرستاد و نامهها و محضرها که ولیعهد پدر وی است. (تاریخ بیهقی ص۲۴۲). این نامه را ــلطان بخواند و بر محضر واقـف گشت. (تاریخ بیهقی ص۵۴۷). و بچهار ماه این معنی درست کردم و محضر پیش امیر ابوالسوار نهادم بديد و بخواند و تبسم كسرد و گفت من خود دانم... اما چرا راستی باید گفت که چهار ماه روزگار باید کرد و محضری و گواهی دویست مرد عدول تا از تو آن راست قبول كنند. (منتخب قابوسنامه ص۴۶).

گفتمکه کنون آن شجر و دست چگونهست آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر ¹. ناصرخسرو.

چرخ نهای محضر نیکی پسند نظامي. نیک دراندیش ز چرخ بلند. محضر کنم که او ظفر دین مصطفی است

عدلش پی گواهی محضر نکوتر است.

پیش درگاهش میان بست آسمان محضر جاهش بر آن بست آسمان. خاقاني. از خط کردگار ملک راست محضری

خاقاني. المقتفى خليفتنا مهر محضرش. – محضر بر آب نـوشتن؛ مـثل نـقل بـر آب نوشتن، کتایه از حرکت لغو و بیفایده کردن باشد. (أنندراج) (مجموعة مترادفات ص۲۹۲).

 مـحضر بـــتن؛ محضر كـردن. محضر نوشتن:

يران قيله نيز يكسر

نظامي. بستند بر این مراد محضر. و در روزگار القادر بالله عقد محضری بستند. عِ (جهانگشای جوینی).

 محضر خواستن؛ فتوىنامه و گواهـــىنامه خواستن. بنده از ملامت تمرسید و از ایشمان محضري خواست عقدكردند و همگان خطهای خویش بر آن نبشتند و بنده فرستاد. (تاریخ بیهقی ص۵۴۶).

 محضر دادن؛ فتوی دادن. گواهی دادن: به خون خویش سرانجام میدهد محضر سیهدلی که چو طاووس در خودآرایی است.

- محضر ساختن؛ محضر نبوشتن. استشهاد نـوشتن. گـواهـی گـروهی را جـمع کـردن: محضرها ساختند و در اعتقاد وی سخنها گفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴). آن قوم كەمحضر ساختند رفىتند. (تىارىخ بىيھقى ص۲۴). و آن کسان که آن محضرها ساختند ایشان را محشری و موقفی قوی خواهد بود. (تاریخ بیهقی ص۲۴).

بر چنان فتحی که این شاه ملایک پیشه کر د هم ملایک شاهدالحالند و محضر ساختند. خاقاني.

– محضر کردن؛ محضر ساختن. محضر نوشتن. شهادتنامه نوشتن جمعي در امـري 🚟 فتوى دادن. ترتيب دادن گواهينامه: درحال از گنجه قاصدی فرستادم به گرگان و محضری فرمودم کردن به شهادت قناضي و رئيس و خطیب و جمله عدول. (منتخب قابوسنامه ص

شعرم به زر توشتند آنجا خواص مکه بر بینظیری من کردند حاج محضر. خاقانی. محضر کنم که او ظفر دین مصطفی است

۱ - کلمه در این ببت به معنی واقعی نیت، زیرا در بیعت تحت شجره نوشته ای نبود و چیزی نوشته نشد، اما ناصر خسرو بسبب مسلم بودن قضيه و الزام بيعت برحاضران در مجلس عمل بيعت را به ادعا محضر گفته است.

عدلش پی گواهی محضر نکوتر است. خاقاني.

 محضر نوشتن؛ محضر کردن. نوشتن محضر. استثهاد نوشتن:

یکی محضر اکنونباید نبشت

كهجز تخم نيكي سپهيد تكشت. فردوسي. مه و خورشید سالاران گردون اندر این بیعت نشستند يكجا و نيشستد محضرها.

منوچهري

به انواع مکاید تمسک میساخت تا محضری بر اعتزال او نبشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص

عید از هلال حلقهبه گوش آمده است از آنک بر بندگی شاه نبشتند محضرش. خاقاني. تامحضر نصرتت نوشتند

آوازه شكست ديگران را. خاقاني. چک که برای اثبات دعوی به مهر و گواهی احالي و موالي رسانند. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء). [صک که معرب چک باشد. نوشته اقسرار به دریافت مال و غیره. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||جایی که حاکم شـرع در آن به امور مردم رسیدگی کند.

محضر شرع؛ محكمة شرع.

||دفترخانه. محل نـوشتن اسـناد شـرعيه و عرفیه و ثبت معاملات رسمی و ازدواج و طلاق. دفترخانه که به جای محا کمشرع سابق است که با نظام خاص و برحسب مـقررات و موازین قانونی در نقاط مختلف کشور تأسيس مىشود.

محضرب. [مُ حَ رَ] (ع ص) پسرکردهشده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

ريسمان مسيهندد. ||آنكـه سـخت ريـــمان مى تابد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). | انكه زه بركمان مي پيچد. (ناظم الاطباء). ه**حضرخانه.** [مّ ضَ نَ /نِ] (إمركب) دفتر استاد رسمی. محضر. محلی که در آن اسناد را تهیه و ثبت کنند. دفترخانه. ∥محل اجتماع و جمعيت. [|بارگاه. دربار. (ناظم الاطباء).

هحضودار. [مَ ضَ] (نـف مـركب) دارنـدهُ محضر. در تداول امروز. صاحب امتیاز دفتر ثبت اسناد رسمي. سردفتر. کسي که برحسب موازین قانونی میئول دفتر اسناد رسمی یا دفتر ازدواج و طلاق است.

هحضرداري. [مَ صُ] (حامص مركب) عمل و شغل محضردار. سردفتری. صــاحب

هحضوم. [مُ حَ رَ] (ع ص) مخضرم. شاعري که جاهلیت و اسلام را دریافته است. (از منتهي الارب). شاعر عرب كـه اسلام و جاهلت دريافته است. ج، محضرمون. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مخضرم

شو د. محضوم. [مُ حَ ر] (ع ص) كسى كه در كلام لحن كند. (ناظم الاطباء) (از سنتهى الارب). ابركننده پوست درخت. ااسخت بزه كننده كمان را. (از منهى الارب).

محضوناهه. [مَ ضَ مَ /م] (امـــرکب) شهادت نامه. (ناظم الاطباء). گواهي نامه. نامهای که جمعی شهادت خود را در آن نویسند. فتوینامه. رجوع بــه مــحضر شــود. ادعوتنامة احضار. ادفتر لشكر. ادفتر حضور و غياب. (ناظم الاطباء).

محضرون. [مُ ضِ] (ع ص، اِ) حاضر شدگان. (غياث) (آنندراج). ج محضر. (در حالت رفعي).

محضری. [مُ] (ص نسبی) مستوب به

– سند 🚅 ی سند که در دفترخانهٔ اسناد رسمی و بُرَطبق موازین قانونی تنظیم شـود. رجوع به محضر شود.

محضوی. [مَ ضَ] (إخ) همدانی و مشهور به ملا دروازه. شاعری نازکخیال از دوران صفویه است و مقارن تألیف تذکرهٔ نصرآبادی درگذشته است. این بیت از اوست:

عمرت به شبگذشت بیا محضری بگو ای خان و مان خراب چه کردی به روز خویش. و این بیت را نیز در جواب قصیدهٔ عرفی گفته

> به بیقراری عاشق به وعده گاهوصال به اضطراب دل از شوق آمد يار.

(تذکرهٔ نصر آبادی ص۲۲۵).

عحضض. [مُ حَضْ ضَ] (ع ص) طلا (طلى) كرده شده به حضض. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

محضض ﴿ أُمُ حَضْ ضِ] (ع ص) برانگرند، کستی را بر جنگ (آنندراج) (از منهی الارب). برانگيزاننده. (ناظم الاطباء).

ه**حضن،** [مَ ضَ / ض] (ع اِ) جـــای بـــچه برآوردن مرغان. ج، محاضن. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء).

محضن، [مُ ض] (ع ص) ذليـــــــلكنده. خواركننده. ||نكوهنده. (ناظم الاطباء). عيبكننده. (از منتهى الارب) (أنندراج). | آنكه حق كسى را ببرد. (ناظم الاطباء). برندة حق. (از منتهى الارب).

محضنة. [م ضَ نَ] (ع إ) كاسة گلي نزديك کابک (آشیانه) که کبوتران در آن آب خورند. (مسنتهي الارب). ||كسبوترخسانه. (مهذب الاسماء).

هحضور. [مُ] (ع ص) چیزی با بسیار افت كه يريان بسر ان حاضر شموند. يمقال اللبن ممحضور فسغط انباءً ک و کلذلک الکنف محضورة؛ یعنی شیر دارای آفت بسیار است

که پریان بر آن حاضر میشوند پس پس کن ظرف خود را از آن. (منتهي الارب) (ناظم الأطباء).

ه**حضورة.** [مَ رَ] (ع ص) مؤنث محضور: الكنف محضورة. (منتهى الارب). رجـوع بــه محضور شود.

محضون. [مَ] (ع ص) در کسنار گسرفته. حضانت شده. دربر دارنده. حاوی: مشتمل دقــایق جــهانداری و مــحضون حــقایق کامگاری (روضةالعقول، از سرزباننامه چ تهران مقدمة مصحح، صفحة «ح»).

محضة. [مُ ضُ] (ع ص) مــؤنث مــعض. رجوع به مـحض شـود. ||زن خـالصنـــب. (ناظم الاطباء).

- فضة محضة؛ سيم بي آميغ. (ناظم الاطباء). هحضي. [م] (ع إ) آتش كاو. (منهى الارب) (أنندراج). مِنحُضاء. منحضاً. محصاج. محضب، كله كسبوء استام، مسعر، ||كبورة ساخته شده از گل. (ناظم الاطباء).

محضير. [م] (ع ص) محضار. اسب دونده. (مستهى الأرب). (مسهذب الاستماء)، اسب بـــــاردونده: فــرس محضير؛ اسب پـردو (نگويند فرس محضار). (ناظم الاطباء). ج،

محط، [م] (ع إ) آب بيني. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

محط. [م حَطط] (ع إ) أهن چرم دوزي ك آن را پکمال گویند و بدان خط کشند و نـقش كنند محطه. (منتهي الارب). ابزاري چوبين و یا آهنین که چرمدوزان بــدان خــط کشــنـد و نقش کنند و به فارسی یکمال نامند. (ناظم الاطباء). مخط [م خُ ط ط].

محط. [مَ حَطط] (ع إ) منزل. (سنتهى الارب). موضع و منزل. (ناظم الاطباء). جاي فرودأمدن. محل فرودأمدن: چون از مهبط رحم به محط ظهور آمد. (سندبادنامه ص٣٣). تختگاه و محط دولت بود

مهبط و بارگاه ایمان شد.

حسینبن محمدبن ابیالرضاآوی (در وصف اصفهان).

– محط رحال؛ محل فرود آمدن بارها. محل فرود أمدن حاجت خواهان:

خدایگانا یک نکته بازخواهم راند که هست درگه عالی تو محط رحال.

مىعودىىعد (ديوان ص٢٠٨). ه**حطب،** [م ط] (ع إ) داس. ابزاري كه بدان هیزم قبطع میکنند و نبوعی از داس. (نباظم الاطباء).

هحطب. [مُ طِ] (ع ص) درخت رزی ک اماده باشد بریدن هیزم. را از وی. ||جهای هيزمناك. (ناظم الاطباء).

محطرب، [مُ حَ رَ] (ع ص) مـــــرد





استوارخلقت سختبنيه. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). محظرب. (أنندراج).

محط كردن. [مَ حَطط كَ دُ] (مـــص مرکب) تـوقف در یک نُـوت. (بـجای مـحط کردنبه اصطلاح جدید میگویند فرود نمودن) (تعلیقات بهجتالروح ص ۱۳۱): اول اگـر از نغمهٔ اول ــه گاه آغاز کنند و بر عراق و مخالف رفته باز در سه گاه محط کنند... (بهجـــــــالروح

هحطم. [م ط] (ع إ) شـــر. اسد. (مـــُهي الارب) (ناظم الاطباء).

محطم. [مُ حَطَ طِ] (ع ص) نعت فاعلى از تحطيم. درهم شكنندة توانا. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب).

هحطمو. [مُ حَ م] (ع ص) مرد خشسنا ک. (منهى الارب) (ناظم الاطباء).

هحطور. [م] (ع ص) به روی افتاده و سر زمين افتاده. (ناظم الاطباء).

ه**حطوط.** [مّ] (ع ص) کمکردهشده. (منتهی الارب). ||رجل محطوطالقدر؛ مرد پـــــــقدر و فرومایه و در پستترین رتبه واقع شده. ∥اليـــة مـــحطوط؛ سـرين پـــت. ||جــارية محطوطالمتنين؛ دختر پستشكم كــه پشت وى دراز و هموار باشد. (ناظم الاطباء).

محطوطة. [مَ طَ] (ع ص) مؤنث محطوط.

- جارية محطوطة؛ دختر پستشكم ك پشت وی دراز و هموار باشد. (منتهی الارب). ه**حطة.** [م حَط ط] (ع إ) ابزاري چوبين و يا اهنین که چرمدوزان بدان خط کشند و نـقش کند. محط. به فارسی پکمال نامند. (ناظم الاطباء). رجوع به محط شود.

محطة. [مَ حَطَّ طَ] (ع إ) جاى فـرودآمدن. ||ايستگاه قطار، ايستگاه راه آهن.

الارب). ذباب اخضر که مانند مگس نیزارها نيش زند. (از تاج العروس).

ه**حظئب.** [مُ ظَ ءِبب] (ع ص) مرد فربه. ||مرد زودخشم. ||مرد پـرشكم. (مـنتهى الارب) (تاظم الاطباء).

عحظوب. [مُ حَ رَ] (ع ص) سخت تنافع. مرد استوارخلقت. ||مرد نیکخوی. (منتهی الارب). ||مرد تنگ حوصله. (ناظم الاطباء). هحظور. [مُ] (ع ص) معنوع. قدغنشده. حرام كرده شده. منعكردوشده. (غياث). قدغن. مانع. (يادداشت بـه خـط مـرحـوم دهـخدا). ^۱ حــرام. (مـنتهی الارب) (نــاظم الاطباء): تباه كردن صورتها و آفـريدهها در شرع و در حکمت محظور است. (فـــارســنامهٔ ابــــنالبــلخي ص٥٨). مــهتران... قــصد زیسردستان... در مذهب سیادت محظور شناسند. (کلیله و دمنه). همواره بنه فنجور و

شرب خمور و تضیع مال من در مصرف همر منکر و محظور روزگار میگذرانی. (تـرجـمهٔ تاریخ یمینی). روا نباشد در کفن مرده کمنند چیزی از حریر و ابریشم محض که مـحظور است. (ترجمهٔ النهایهٔ شیخ طوسی). و ایذای او در مذهب كرم و مرحمت ما ممنوع و محظور است. (تـــاريخ جـهانگشاي جــويني). و در شریعت شفقت و رأفت مسحظور شسمردندی.

(جهانگشای جوینی). بازفرستادن ایشان در اذین همت و مروت محظور است و از شیوهٔ مکرمت و فتوت دور. (جهانگشای جوینی). ||معنى كلمه در قرآن كريم، ما كان عطاء رب*ك* محظوراً، یعنی مقصور بر گروهی دون گروهی نيست. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء).

ااین کلمه در تاریخ قم همراه دو اصطلاح اقطاع و مضعون أمده است و از آن معنى کے از تصرف و عمل و دخالت بر می آید:

درهم عن مجان و ابـر كـويهالمـضمون و

المسحظور و الاقسطاع الىالوقت الممذكوره

دوهزارهزار وصدوشصت ويكهزار ونهصدو پنجاه

وهفت درهم و یافتم در دستور عمل عاملان

برادرم ابوالقاسم علىبن محمدالحسنالكاتب

کے مسبلغ بے مساحت ضمیری

دوهزارهزارونهصد درهم بـوده. (تــاريخ قــم

ص١٣٢). الاقتطاع مع مافيه منالوقف

<u>غ**نزار د** زاروسیصدوپنجهزارونهصد</u> درهم.

-أالمـــــحظور دويستوهشـــــتادوسههزار

ودويستوپانزده درهم. (تاريخ قم ص١٣٢).

محظورات. [مّ] (ع ص، اِ) ج سحظورة.

چیزهای حرام و ناروا و غیرمشروع. یـقال:

الضرورات تبيح المحظورات. (ناظم الاطباء):

راه تظاهر به خمر و زمر و محظورات شمرع

بربست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اگر همه در امسور دولت متحظورات لازم أمندي...

(عالم اراى عباسي).

أتلأت چند سال به سبب معطل شدن كاريزها و جویهای آن و خىراب شىدن حىصنهای آن و

سال ۱۳۱۷ تهران ص۲۴). نمهصدوهفتادویک دینار از آسیای معطله

صـــــــــدونودوچهارهز ارهـــــــــزار و چـــهارصدوچهلودو درهــــم بـــاقى ناخشنود. (ناظم الاطباء).

دوهزاروپانصدوهفتادونه درهم خراج وقسفيه چهارصدودوهزاروپانصدوهشتادوهشت

راضي و خرسند. (ناظم الاطباء).

برگزيده شده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). محظى. [مُ] (ع ص) تفضيل دهنده كسى را برکسی. (آنندراج). برگزیننده و ترجیح دهندهٔ چیزی بر دیگری. (ناظم الاطباء).

هحظية. [مَ ظي يَ] (ع ص) كنيز مدخولهاي که از زن پنهان دارند. ج، محاظی. (ناظم الاطباء), اما صحيح كلمه حظية است. رجوع به حظیة شود.

محف، (مُ حِفْ) (ع ص) كيي كه غفلت میکند از موهأی سبر خبود و مبدتی آنها را روغن نماليده ژوليده ميگذارد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||آن که بسیار بار میکند اسب را. (ناظم الاطباء). آن كه اسب را چـنان راند که آواز برآید از رفتار وی. ||آنکه جامه را به شانه و تیغ بافد. ||که یادکندکسی را بــه زشتى، (منهى الارب).

محفار. [م] (ع !) بيل و هر آنچه بدان جائي را بكنند. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). و

محظوظ. [مَ] (ع ص) رجــل مـحظوظ و حظیظ و حظی؛ مرد بختمند و دولتی. (منتهی الارب). مرد بختمند و دارای بهره از روزی و رزق. (نساظم الاطباء). دولتي. بهر مند. بهرمند. برخوردار. متمتع. (يادداشت مرحبوم دهخداً). بختور. (غياث) (أنندراج). كامياب: با دو صد اقبال او محظوظ ماست با دو صد طلب ملک محفوظ ماست.

مولوی (مثنوی، دفتر چهارم ص۲۳۲).

شکر او بر عموم مردم که به صنوف نعم او محظوظ بوده واجب و لازم است. (تاريخ قم). و کسی که علی قدر حال از این علم بهر مند و محظوظ نباشد از نوع انسان بيرون است. (بهجتالروح ص۲۵)

- محظوظ شدن؛ بهر دمند شدن. تمتع بردن: لوح حافظ لوح محفوظي شود

روح او از روح محظوظی شود. مولوی. و جمهور اهل قلم از مطالعهٔ آن محظوظ و بهرهمند شوند. (تاریخ قم ص۲).

- محظوظ كردن؛ بهر مند كردن. متمتع

 محظوظ گرداندن؛ محظوظ گردانیدن. محظوظ کردن: و مجموع شاهزادگان و نوینان و تمام اعیان و اماثل و ارکان دولت را على اختلاف طبقاتهم به انعامات خــروانـه محظوظ گردانید. (ظفرنامهٔ یزدی).

- محظوظ گرديدن؛ محظوظ گشتن. محظوظ شدن: و دیگر رسایل و رقاع و فصول از انواع به مطالعة همه محظوظ گشتم. (مرزباننامه چ

- غمیرمحظوظ؛ نماراضی و نماخرسند و

|اشادمان. خرم. مسرور. خوشحال و خشنود.

محطي. [مُ ظا] (ع ص) تفضيل داده شده.

١ - امروزه امحظور؛ غالباً به غلط استعمال شمود. گروهی «محظور» را بنجای «محذور» نويسندو حال أنكه محظور بكلي مورداستعمال دیگری دارد، مثلاً در این عبارت: «استعمال لباس ابریشمی برای مردان محظور است، یا «الضرورات تبيح المحظورات» و امثال ذلك. داز بادداشتهای مرحوم قزوینی ج^۳ص۲۸۵).

رجوع به مجفر شود. محفد. [م في] (ع إلى چيزى است كه ستور را در آن علف دهند. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ||اصل (و لغتى است در محتد). ||بن كوهان شتر. ||نقش و نگار جامه. ||قصر سلطان. ج، محافد. (منهى الارب).

محفد، [مِ نَ] (عِ!) چیزی است که ستور را در آن علف دهند. | کنارهٔ جامه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نگار جامه. (مهذب الاسماء). | پیمانه و آن قدحی باشد. | زنیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هحفد. [مُ فِ] (ع ص) كسى كه مى شتاباند. (از منهى الارب). (از ناظم الاطباء). || شتر يا شترمزغ شتابرونده. || خدمتگارى كه براى كردنكارى شتابان مى رود. (ناظم الاطباء). هحفود. [م فَ] (ع إِ) محفار. محفرة. بيل و آنچه بدان كُنند. (منهى الارب). رجوع به محفار شود.

هحفوة. [م فَ رَ] (ع إِ) محفار. محفر. بيل و آنچه بدان كَنَّد. (منتهى الارب). بيل و كلنگ و آنـچه بـدان كَنَّد. محفره. ج، محافر. (بادداشت مرحوم دهخدا).

هَحَفْس. [مُ حَنْ فِ] (ع ص) انعت فاعلى از تحفيس. بى قرار و بى آرام در بستر. (ناظم الاطباء). جنبذه بر بستر و بى قرار. (آندراج). اعلىحده و جدائده. (ناظم الاطباء). ازنى كه آرايش ميكند ساقهاى خود را با خلخال. (ناظم الاطباء).

محفض. [مُ حَن نَ] (ع ص) زمسين سيارخشک. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). محفض. [مُ حَن فِ] (ع ص) كسى كه از دست چيزى را مهاندازد. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

ه**حفظ.** [مُ فِ] (ع ص) به خشم آورنده. (از منهى الارب). كسى كه بــه خشــم مــى آورد. (ناظم الاطباء).

ه حفظ. [مُ حَنْ فِ] (ع ص) یساددهندهٔ کتاب و جز آن. (منهی الارب). کسی و یا چیزی که سب می شود سپردن به ذهن و یاد آوردن را. (ناظم الاطباء).

ه حفظه. [م ف ظ] (ع]) جای حفظ کردن و نگاه داشتن. (ناظم الاطباء). آنچه اشیاء را در آن خفظ کردن و کنند گاهدارند. جائی که چیزی در آن حفظ کنند. جای نگاهداری. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– محفظهٔ ادرا ک؛ جــائی کــه در آن چــــزی دریافت میگردد و در خاطر میماند. (نــاظم الاطباء).

- معفظهٔ ریشه؛ در اصطلاح گیاهشناسی نسج انتهایی ریشه راگویند که معمولاً رنگش با قسمتهای دیگر اختلاف دارد و از سلولهایی تشکیل یافته که در برخورد با مواد سخت در

مجاورت رطوبت حالت محلول كلوئيدى به خود ميگيرد و لغزنده و ليز ميشود تا بتواند در خاك نفوذ كند و برخلاف آنچه تصور ميكند سختى آن چندان نيست و سلولهاى آن به آسانى از قسمت اصلى جدا ميشود. كلاهك. ادولاب. اشكاف. گنجه. (يادداشت مرحوم همحقف. [مُ حَنْ في] (ع ص) سخت عيش و همال گردنده. (از منتهى الارب). بينوا و مفلس و تنگدست شونده. (از ناظم الاطباء). الطوافكننده و گردا گرد آينده. (از منتهى الارب). البافته، الارب). البافته، و گردا گرد آينده. (از منتهى الارب). البافته، الارب). البافته، و گردا گرد آينده. (از منتهى الارب). البافته، الارب). البافته، الارب). البافته، الارب). البافته، الاطباء). المنتهى الارب). البافته، الاطباء). در انظم الاطباء).

بعد (راضم الأحجار) المسهى الأراب. هحفل [م ف] (ع إ) گسرد آمدنگاه مردم و انجمن. ج، محافل (سنتهى الارب). جاى فراهم آگرزدمان. (ناظم الاطباء). انجمن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مجلس. مجمع. (ناظم الاطباء). گردآمدنگاه. جاى گرد آمدن. انجمنگاه مردمان:

گلمينهد به محفل نادانان

بر قلب عاقلان بخلد خارش. ناصرخسرو. و محفلهای سوقه و اوساط مردمان و موضعها میگشت. (کلیله و دمنه).

صدر و بالش ز تو آراسته در هر مجلس دست و مسند به تو افراشته در هر محفل.

ابوری. عامهٔ اهل بغداد نظارهٔ آن مجمع و محفل بودند. (ترجمهٔ تاریخ یعنی س۲۸۵). یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته. (گلستان). یکی از بزرگان را در محفلی همی ستودند. (گلستان). حافظم در مجلسی، دردی کشم در محفلی بگر این و خی که جون با خلق صنعت مکتم.

محفلی نغز دیدم و روشن میر آن بزم پیر باده فروش. – محفل آرا؛ آراینده و زینت دهندهٔ مجلس. ت

بزمارا. — محفل آرائی؛ عمل محفل آرا. بزمآرائی. — محفل افروز؛ روشنکنندهٔ انجمن. که سبب

> فروغ و روشنی و رونق انجمن شود. —محفلافروزی؛ عمل محقلافروز.

> -محفل نشين؛ اهل مجلس. مجلسي.

|محل قضاء و محكمه و ديوان عدالت. (ناظم الاطباء). محل اجتماع اهل منبر. ||محل اجتماع و ازدحام. (ناظم الاطباء). مجلسى پُرمردم. ||بزم. (يادداشت مرحوم دهخدا). محل اجتماع اهل طرب. ||محل مؤانست و موافقت. ||محل اتفاق و عهد و پيمان. ||هنگام فراهم آمدن مردمان. (ناظم الاطباء).

أرايش كننده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). ||جمع كننده. (ناظم الاطباء).

محفل، [مُحَنَّ فَ] (ع ص) آراسته شده. (ناظم الاطباء). زینت داده شده. آراسته. (از منهی الارب).

هحفلة. [مُ حَفْ فَ لَ] (ع ص) گوسفندی که چندگاه وی را ندوشند تما جمهت فروختن بزرگپستان و پر شیر نماید: شاة محفلة. (از منهی الارب) (از ناظم الاطباء).

هحفلی، [مَ فِ] (ص نسبی) منبوب به سحفل. [اصفنشین. مهمان. (بادداشت مرحوم دهخدا).

محضن. [مِ فَ] (ع ص) بسيارحفن؛ يعنى به مشت گيرنده. (منهى الارب). كسى كه در مشت خود بسيار ميگنجاند. (ناظم الاطباء). محفود. [م] (ع ص) مسخدوم. (منهى الارب). آن كه كسان به خدمت وى بر يكديگر پيشى گيرند. (يادداشت مرحوم دهخدا).

هحفور. [م] (ع ص) كاويد مشده. كنده شده. (مستهى الارب). كاويده شده و خالى شده. (ناظم الاطباء).

هحفور. [م] (إخ) شهری است بسر کنار دریای روم، در آنجا بساطها و فرشهای گرانقیمت بافند. (تاج العروس) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد و معفورة و معفوری شود.

محفوری شود. محفور - [م] (() محفوری. فرشی یا بساطی که در شهر محفور بافته شده است:

بساط غالی رومی فکندهام دو سه جای در آن زمان که به سویی فکندهام محقور. فرخی.

محفورة. [مَ رَ] (ع اِ) به منی زیلو و قطینه خواب دار که مردم فرش خانه و غیره کنند. (معجمالبلدان ۴: ۱۴۴). رجوع به حواشی راحةالصدور از محمد اقبال و یادداشت های قروینی ج ۷ ص ۵۴ و نیز رجوع به محفور و معفوری شود.

محفوری. [م] (ص نسبی) منسوب به محفوری. [م] (ص نسبی) منسوب به محفور. نوعی از قالی بوده است که بهترین آن را در ارمنیه می بافتند چه یکی از تمحایف بیش بها که سلطان محمود به قدرخان فرستاده بود محفوری های ارمنی بوده است: «هودجها از دیباج منسوج و فرشهای گران مایه از محفوریهای ارمنی و قالی های اویسی» (زین

١ - ظ: صحيح كلمه متحيف است، نعت فاعلى از تَحَيْفُس.





الاخبار) (حواشی اقبال بـر راحــةالصــدور ص۵۱۲)۱. نسوعی از جاجیمهای پشمی منقش که از اران و گرجستان و نواحی خــزر مي أورده اند. (حاشية مجمل التواريخ چ مرحوم بـهار ص١٠١). قـالي. (تـفليـــي): و شهری است بزرگ که خزر خیوانند و آنجا بازرگانیها کنند و از هسمه ابسواب آن بسزرگتر است و آن را باب الابواب خوانند و این زیلوهای محفوری بدان شهرها بافند و آن را دربند خزران خوانند سوی ری و عراق افتد. (ترجمهٔ طبری بلممی). و پیغمبر را (ص) یک قطیفه بود که آن را زیر افکندی و برآن خفتی و قطیفه زیلو به عرب اندربافته سطبر همچون محفوری و نیز از آن سطیر ترشقران مـولای یــغمبر (ص) آن قطیفه بیاورد و بـه گـور اندرافکند (ترجمهٔ طبری بـلعمي). و آبـها از چشمهها بیرون آورد [هوشنگ] و این فرشها کهبه زمین بگسترند از... شادروان و تخت و پلاس و محفوری آئین وی آورد. (ترجمهٔ طبري بلممي). همهٔ محفوريهاي گونا گونکه اندر همهٔ جهان است از این سه ناحیت خیزد. (حدودالعالم). و چندان جامه و طرایف و زرینه و سیمینه و غلام و کنیزک و مشک و کافور و عناب و مروارید و محفوری و قالی و کیش و اصناف نعمت بود در این هدیهٔ سوری که امیر و همهٔ حاضران به تنعجب بنماندند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۱۲). محفوری و قالی هزار دست. (تاریخ بیهقی ص۴۶۸). در صفه شادروانی نصب کنند و چند تا محفوری بیفکنند. (تاریخ بیهقی ص ۳۰).

ای عقل که در چین جدد فغفوری گرجهدكني تو بندهٔ مغفوري فرق است میان من و تو بسیاری چون فخر کند پلاس بر محفوري.

خواجه عبدالله انصاري. و محفوریها و پشمینهها بیاموخت مردم را و ظرایفها (طرایفها) که از آن زمین خبزد. (مجمل التواريخ و القصص چ بهار ص١٠١). سر بدخواه جاهت پیسپر باد

چو محفوری ^آ و قالی مرندی. سوزنی، که به هیچ مسجدی در عراق بـوریا نــمانده است که ظالمان به محفوري بدهند و پنبه نیست که بیوهزنان بریسمان کنند تما از آن اطلس خرند. (راحةالصدور راوندي ص٣٧). با قالیها و محفوری و ابگینههای بـغدادی و حصیرهای عبادانی بطبرستان امدند. (تاریخ طبرستان). ||گویا مالی که به مصادره و جریمه یا به عنوان طرح یا مالیات اجباری از کــیگیرند:

وجه محفوري تو بر بورياي مسجد است وز مسلمانی خویش آنگه نگردی شرمسار. جمال الدين عبدالرزاق (از راحة الصدور).

به هیچ مسجدی در عراق بوریا نمانده است که ظالمان (بظالمان؟) به محفوری بدهند» (راحةالصدور) (يادداشت.هاى قىروينى ج ٧

حراستشده. حفظشده. محروس. مصون. (ناظم الاطباء). نگهداشته. (بادداشت مرحوم دهخدا): به عنايت حــق مـلحوظ است و بــه حلال از حرام محفوظ. (گلتان).

- محفوظ بودن؛ مصون بودن. محروس

– محفوظ داشتن؛ نگهبانی کــردن. حــراســت کردن: از کساد و ناروایی محفوظ و مصون دارد. (تاریخ قم س۱۰).

 لوح محفوظ؛ كتاب حفيظ. قرآن كريم." بنگر اندر لوح محفوظ ای پسر

هجهاش از کائنات و فاسدات. ناصرخسرو. آماًم و سرور هر دو جهان که مفتی عقل ز لوح محفوظ املاكند لمانش را.

خاقانی (دیوان ص۸۱۵).

لوح حافظ لوح محفوظي شود

روح او از روح محظوظی شود. 💎 مولوی. | انچه در حفظ دارند. از بركرده. محفوظات. حفظ شده. (ناظم الاطباء). نگهبانی کرده. (آنــندراج). بـ خاطر سپر دەشده. (نــاظم الاطباء). ازبركو ده. يادگرفته. (آنندراج). ازبر. ازبرشده. به یادگرفته. (یادداشت مرحوم دهخدا): و چون در حد کهولت... رسند و در آن محفوظ تأملي كنند صحيفة دل را پـر خواهنده بینند. (كلیله و دمنه).

 محفوظ بودن؛ به یاد داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||در اصطلاح صوفيه أن كس را گويند ك مجعنداوتد او را در قول و فعل و اراده از مخالفت کخدا محفوظ داشته است. آنکه کردار و گفتار و اراده و قبصد وی بنرخیلاف رضیای خیدا نباشد. (از كشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح اهل حدیث در مقابل حدیث شاذ اطلاق شود. (از كشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به شاذ شود. ||در اصطلاح حـــابداران در انجام حساب خطأین نام دو عدد است که یکی را محفوظ اول و دومی را محفوظ ثانی خـوانـند. (از كشــاف اصـطلاحات الفـنون). رجوع به حساب خطئين و خطأين شود. |كودك خرد (لغت مكى است). بم، محافيظ. (از اقرب الموارد).

محفوظات. [مّ] (ع ص، اِ) ج مــعفوظة. رجوع به محفوظة و محفوظ شود.

محفوظة. [مَ ظَ] (ع ص) مؤنث محفوظ. رجوع به محفوظ شود. ||(اِ) مــحدودة شــهر. شهر: منغول عبدالوهاب از آدمیزادگان محفوظة سمرقند بود. (مجالسالنفائس).

محفوظي. [مّ] (حامص) محفوظ بـودن. نگهداشته شده بودن. نگهداشتگی. مصونی: پس محفوظی نوع و صورت نشان است کــه جوهر است و عدد جوهر یکی است هر چند به قسمت دو است. از بهر آنک نوع را صورت یکی است و باز شخص محفوظ نیست. (شرح قصيدهٔ ابوالهيثم ص۶). ||(ص نسبي) منسوب است به محفوظ کـه نـام اجـدادي اــت. (از انساب سمعانی).

محفوظين. [مَ] (ع ص، إ) ج محفوظ (در حالت نصبي و جري). رجوع به محفوظ شود. **محفوف.** [مَ] (ع ص) گردا گردگرفته شده. (از غـــاث) (انــندراج). مـحاطنده. احاطه كردهشده. (ناظم الاطباء). گردا گرد فراگرفته گرداگردگرفته. فراگرفته. محاط. محاط به. دورکرده. احاطهشده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

> حفتالجنة به چه محفوف گشت بالمكاره كه از أو افزود كشت.

مولوی (مثنوی، دفتر پنجم ص۱۲). ||محتاج. قوم محفوفون؛ قومي نيازمند. (از

اقرب الموارد). **محفوفون.** [مَ] (ع ص، اِ) ج محفوف (در

حالت رفعي). (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به محفوف شود. **محفة.** [م حَفْ فَ] (ع إ) مركبي أست زنان را مانند هودج اما قبه ندارد. (منتهي الارب). محافة. (ناظم الاطباء). از ادوات سفر است و آن محملی است که در بالای آن قبهای است و چهار دسته در جلو و عقب دارد و آن را بــا پارچههای حریر و غیره بپوشانند و آن را بـر روی دو قاطر و یا دو شتر که یکی در عقب و یکسی در جملو قرار گیرند نهند و عمادت پادشاهان و بزرگان بر آن بوده است که از این وسیله در سفرها استفاده میکردهاند. (از صبحالاعشی ج۲ ص۱۳۰). و نیز رجوع بـه یخ

محفه. [مُ / مِفْ فَ] (ع إ) محفة. هو دج مانند چیزی که کهاران بر دوش بـرند. (آنـندراج). بارگیر بی تبه. (صراح). ضد هودج. محافه. تخت روان. کژابه. کجاوه. جِدج. مرکبی زنان را مانند هودج لیکن قبه نیدارد. (یادداشت مرحوم دهخدا): و به محقهای او را بــه خــانه

محفه شود.

۱ - با توجه به شاهدها که از ترجمهٔ تاریخ طبری آورده میشود معلوم میگردد که محفوری بافتهٔ ارمنیه استِ نه محفور شهر کنار دریای روم، و شاید هم در ارمنیه به طوز بافتههای محفور مىبافتەاند.

۲ – زل: چو فغفوری... و در این صورت شاهد

۳ - ظ. محفوري درهردو شاهد اخير بهمعني بساط بافته شده است.

بردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۲۶۳). 🐃 دل کو محفهدار امید است نزد اوست تا چون كشد محفة نار استر سخاش.

خاقاني.

رشیدالدین وطواط راکه در خـدمت آبـاء او سن از هشتاد گذشته بود به محفهای پسیش او آوردند. (جهانگشای جوینی).

ای ماه محفه سر فرودآر

تا حال پيادگان بداني. سعدي. ان قبوماً جباؤنی بنعلیل بنه وجنعالمتفاصل محمول في محفة. (ابن البيطار). وزيس سعيد خواجه رشیدالدین را درد پا زحمت میداد. روزی در محفه نشسته بود و دو غیلام تسرک امرد او را برداشته پیش پادشاه میبردند. (مستخب لطايف عبيد زاكاني ج برلين ص۱۲۹). درحال درویشان او را در محفهای نشاندند و به طرف بخارا روان ساختند. (انیس الطالين ص ١٥٠).

محفه دار. [م حَفْ فَ] (نف مركب) دارنده محفه. برندهٔ محفّد:

> دل کو محفهدار امید است نزد اوست تا چون كشد محفة ناز استر سخاش.

خاقاني.

رجوع به محفه شود. **محفه نشین.** [م حَفْ فَ نِ] (نف مرکب) که در محقه قرار گیرد. که در محقه نشیند. رجوع به محفه شود.

محق. [م] (ع مـص) بـاطل گـردانــِدن. (آنندراج). باطل كردن چيزي را. (از ناظم الاطباء). ابطال. ||ناچيز گردانيدن. (منتهى الارب) (آنندراج). ناچیز کردن چیزی را. (از ناظم الاطباء). ||محو و پاککردن. (منتهي الارب) (انندراج). بركندن. استيصال. نـــت کردن. ||در اصطلاح صوفیه، فنای وجود عبد است در ذات حسق. (کشیاف اصطلاحات الفننون). فسنای بنده است در عین حق (ابنالعربی). فنای وجـود عـبد اـــت در ذات حقتعالي همانطوري كه محو فناي افعال عبد است در فعل حق تعالى و طمس فناي صفات است در صفات حق. (از تعریفات جرجانی). رجوع به محو شود. در اصطلاح صوفیه بالاتر از محو است زیرا محو از خود اثىر و نشـانه گذارداما از محق اثر و نشانه هم نماند:

> اول محو است طمس ثانی اخر محق است اگربداني.

(كشاف اصطلاحات الفنون).

 محق شدن؛ نابود شدن. از میان رفتن: این کسری از فرزندان هرمزبن انـوشروان بـوده است و در ملک مجالی و فسحتی نیافت و زود محق شد.

∥بركت چيزي ربودن. يقال محق الله الشيء؛ یعنی خدا برکت آن را زایل گرداند. منه قـوله

تعالى: يمحق الله الربوا و يربى الصــدقات. (از منهى الارب) (از ناظم الاطباء). بركت بردن از. بسیبرکت کردن. بسرکت برداشتن از. (زمخشري). ||كاهانيدن. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). نقصان. كاستن. بكاستن. كاهيدن.كاهانيدن. (آنندراج). ||سوختن گرما چيزي را. (از منتهي الارب) (از ناظم الاطباء). ھ**حق.** [مُ حقق] (ع ص) ثابتكننده. خلاف مبطل. (منهي الارب) (ناظم الاطباء). داراي حق. حقدارنده. (ناظم الاطباء). حـقگوينده. حسق دار. آنک حسق بسه جانب او بائد. (أنندراج). برحق. حقور. أنكه حق با اوست. دارای حق. صاحب حق. ذیحق. بحق. سنزاوار، بسزا: اقبوال پسندیده مندروس گشته....و مظلوم محق ذليـل و ظـالم مـبطل عزيز. (كليله و دمنه).

از شما پھیکشد کنہ محق اندک اندک همچو بیماری دق.

مولوی (مثنوی، دفتر چهارم ص۲۱۸). محقان، [م (ع ص) کسمیز نگساهدارنده. ||بـــار مــيزنده. (منتهى الارب) (ناظم الإطباء).

هحقانه. [مُ حقَّ قانَ / نِ] (ص نسبي، ق مرکب) چون مُحقان. حـقدارمـانند. از روی حق. رجوع به محق شود.

هحقب. [مُ قَ] (ع إ) روباه. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

محقب. [مُ ق] (ع ص) فــــصل خشک و بىباران. (ناظم الاطباء). ||أن كــه در كــان چیزی نیابد. ||سواری که در ترک خود چیزی بندد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). | تنگ بندنده بر شتر. (انندراج). | آنکه کسی را در ردیـف خـود کـند در سـواری. (نـاظم الاطباء) المنتم الارب). أنك بس خود سوار کند کسی را بر شتر. (انندراج).

ه**حقب.** [مُ قَ] (ع ص) شتر تنگ بربسه. ||درحقبه نهاده. (از منتهى الارب). || ان كه در سواري رديف كسى باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب).

هحقد. [مُ قِ] (ع إ) محتد. (منتهى الارب). طبع و اصل و نژاد. رجوع به محتد شود.

محقد. [مُ ق] (ع ص) كـــى كــه كـينه می اورد و سبب میشود کینه را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به كينه أورنـده. ||أن که بعد جستن از معدن چیزی نیابد. (اندراج). آن که در معدن تفحص کرده اچیزی نیافته است. (از منتهى الارب).

خواركننده. (ناظم الاطباء).

هحقر. [مُ حَقُّ قَ] (ع ص) مختصر. كممايه. اندک ناچیز:

در آب و آتش چون بنگریست حشمت تو

دشوار برآید که محقر ثمن است آن. سعدی. به عشق روی تو گفتم که جان برافشانم دگر به شرم درافتادم از محقر خویش.

هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد

به چشمش آمد پست و محقر آتش و آب.

گرچه نه جنس پیشکش است این محقرش.

تصحیف عید شد به بهای محقرش. خاقانی.

خاقانیا به کعبه رسیدی روان بپاش

آن روز رفت آب غلامان که یوسفی

در ترازوی مرد با فرهنگ

این محقر چه وزن دارد و سنگ.

نظامي.

جان نقد محقر است حافظ حافظ. از بهر نثار خوش نباشد. | تنگ. كموسعت. خرد. (أنهندراج). نماچيز.

به پیش خاطر او آفتاب تاری بنزد همت او آسمان محقر. گرعظمت نهد چو جم منظر نیمخایه را خانهٔ مورچه شود نه فلک از محقري.

خاقاني.

گر خانه محقر است و تاریک سعدي. بر ديدة روشنت نشائم. کلبۀ محقر؛ کلبۀ کوچک. خانۀ کوچک. ||خرد.حقير،كمحجم: زنده نشد این سفلی الاکه بصورت

بس صورت جان است در این جسم محقر. ناصرخسرو.

∥دون. پــت:

تا جان معرفت نکند زنده شخص را نزدیک عارفان حیوان محقری. سعدی. **محقرات.** [مُ حَقَ قَ] (ع ص، اِ) ج محقرة. ناچیزها و چیزهای خرد و ریزه. (ناظم الاطباء). ريـزگان. (منتهى الارب). صـغايز. (تاجالعروس): طغرل بک... پیغام. به خــلیفه فسرستاد که... به هر وقت به محقرات و جزويات ديوان عزيز را... ابىرام نبايد نمود. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۲۰).

هحقرت. [مَ قَ رَ] (ع مص) محقرة. رجـوع به محقرة شود.

هحقوة. [مَ قَ رَ] (ع مص) خرد بودن. حقير بودن. خرد و خوار بودن. (آنندراج). حقارت. و حقارت شود. ||(إمص) خبردی. حبقبري. خواری. (آنندراج). رجوع به حقیر و رجـوع به حقارت شود.

محقرة. [مُ حَ ق قَ رَ] (ع ص) مؤنث محقر. رجوع به محقر شود.

١ - در ناظمالاطباء: و نكرده، و ظاهراً غلط چاپی است.





هحقف. [مِ قَ] (ع ص) كسى كُهُ نـخورد و نـوشِد. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

محقق. [مُ حَقْ قِ] (ع ص) تسحقیق کننده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پـ ژوهنده. بررسنده. (غیاث). آنکه سخن را به دلیل ثابت کند. (غیاث) (آنندراج). کسی که مطلب را به دلیل ثابت و مبرهن میکند. (ناظم الاطباء): بریاد محقق مهینه

انگشت کهینه بسته دارد. خاقانی. مرا اسقف محقق تر شناسد

زیمقوب و زنـطور و زملکا. خاقانی. محققان سخن زین درخت میوه برند

وگر شوند سراسر درختک دانا. خاقانی. آنها که محققان راهند

در مسند فقر پادشاهند. سعدی. نه محقق بود نه دانشمند

چارپائی بر او کتابی چند. سعدی. محقق همان بیند اندر ابل

کهدر خوبرویان چین و چگل. غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست اول صبح است خیز آخر دنیا فناست.

∥در اصطلاح صوفیه کسی که بر او حـقیقت اشیاء کما ینبغی منکشف گشته باشد و ایس معنی کسبی را میسر است که از حبجت و برهان گذشته به مرتبة كشف الهي رسيده باشد و به عینالعیان مشاهده نموده باشد که حقیقت همهٔ اشیاء حق است و بـغیر از وجــود احــد مطلق موجودي ديگـر نـيـــت و مـوجوديت اشیاء دیگر بجز اضافت بیش نیست. (غیاث) (آنندراج). ||كسى كمه بمه درستي و خبوبي میداند و تدریس میکند و می آموزاند. کسی که قرآن مجید را با تفسیر آن به خوبی فراگرفته بائد. ||واجبكتنه چيزي. ||حكيم و فيلسوف. ||معلم و مدرس. (ناظم الاطباء). محقق، [مُ حَقْ قَ] (ع إِ) نام خطى از شش خـط کـه ابـنمقله آن را وضـع کـرده اـــت. (غياث) (ناظم الاطباء). (قلم يا خط...) خط عراقی است که در زمان بنیعباس مرسوم گشت.قسمی از خطوط عربی (برای نوشتن). یکی از هفت قلم قدیم. (یادداشت مرحوم دهخدا). قلمی (شعبهای) از خط عبربی است مستخرج از قلم ریاسی یا مدور کبیر. (ترجمهٔ الفهرست ص۱۴). این خط در عهد بنی عباس پدید آمد و آن را خط عراقی و خط وراقی هم میگفتند و این خط مرتباً رو به ازدیاد و زیبائی گذاشت تا زمان مأمون. (تىرجىمة الفهرست

محقق. [مُ حَقَّ قَ] [ع ص) چیزی که تحقیق شده. (غیاث). آنچه به تحقیق رسیده. مسلم. آنچه به درستی دانسته شده است. درست. راست:

محقق است که دنیا سرای عاریت است برای شستن و برخاستن نفرماید.

سعدی. بعد از آن خبری محقق ازو نیامد. (ظفرنامهٔ یزدی ج۲ ص۴۱۵).

- محقق شدن؛ به ثبوت رسیدن. ثابت شدن: حق نیست مگر که حب حیدر

نی بر تا مورد محقق. خیرات بدو شود محقق. ماهات این امانیت محرمیت او این اساد

و اهلیت این امانیت و محرمیت او این اسرار را محقق گشت. (کلیله و دمنه).

– ||واقعیت یافتن. به حقیقت پیوستن: گراین خیال محقق شدی به بیداری کدروی عزم همایون ازاین طرف داری.

سعدی.

- محقق کردن؛ به ثبوت رسانیدن. به منصهٔ ظهور رسانیدن. استوار و قطعی ساختن؛ بر محقق بناین قضیت نیت غزوی دیگر محقق کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۳).

- محقق گردیدن؛ محقق شدن: و عجز آن طایفه در ایراد مثل قرآن هنگام تحدی محقق گشت.(لباب الالباب ص۷).

| رصین. محکم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هحققاً . [مُ حَقْ قَ قَسنْ] (ع ق) بسه تحقیق.
حقیقاً مسلماً قطعاً رجوع به محقق شود.

هحققائه. [مُ حَقْ قَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق
مرکب) به درستی و راستی و بطور تحقیق.

(ناظم الاطباء). از روی تحقیق و صداقت.

(آندراج).

هحققانه [مُ حَقِّ قِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بطرز محققان. همچون محققان: وقتها زمزمدای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی. (گلستان سعدی).

محقق آول. [مُ حَقْ قِ قِ أَوْ دَ] (إخ) مَقَ قِ فِ أَوْ دَ] (إخ) مُحَقِّ حَلَى، السوالقالسم مُحقق حلى، رجوع به جعفربن حسنبن يحيى... شود.

محقق تفتازانی. [مُ حَق قِ قِ تَ] (اخ) رجوع به سعدالدین تفتازانی و تفتازانی شود. محقق ثانی. [مُ حَق قِ قِ] (اخ) عسلیبن حسین عدالعالی کرکی عاملی. رجوع به علی کرکیبن حسین شود.

محقق حلى. [مُ حَقَّ قِ قِ حِلْ لَى] (اغ) رجوع به جعفربن حسنبن يعيى... شود. محقق دوم. [مُ حَقْ قِ قِ دُوْ وُ] (اخ) محقق ثماني. رجموع به عمليبن حسينبن عمالمالي كركي عاملي شود.

محقق رياسي. [مُ حَقْ قَ قِ] (إ مسركب) نام قسمى خط عربى اختراع ذوالرياستين فضلبن سهل. (از الفهرست ابن النديم). رجوع به محقق (خط) شود.

محقق سبزواري. [مُ حَقَ قِ قِ سَ] (لخ) رجـوع بــه ســزواری مــحد بـاقر... و

قصصالعلماء ص٢٧٥ شود. **محقق طوسى،** [مُحَقَّ قِ قِ] (اخ) رجوع به نصرالدين طوسى (خواجه) شود.

محقق مناوى. (مُ حَنْ قِ قِ مَ) (إخ) زين الدين عبدالرؤوفبين تعاجالمارفينين على بن زين العابدين. از بزرگان علماى دين (٩٥٢ - ١٠٣١ ه.ق.). مردى عالم و متفى بود. او راست: الجواهر المضية في الآداب السلطانية. سيرة عسرين عبدالعزيز. تيسيرالوقوف على غوامض احكام الوقوف. الكوا كب الدرية في تراجيم سادة الصوفية و كتب ديگر. مؤلفات او قريب هشتاد مجلد است. (الاعلام زركلي ج ٣ ص ١٥٠).

محقق وراقي. (مَ حَنْ قَ قِ وَرْ را] (ا مركب) نام قسمى خط عربى كه آن را عراقيَّ نيز نامند. (از الفهرست ابنالنديم).

هحققة، [مُ حَنَّ قِ قَ] (ع ص) مؤنث محقق. رجوع به محقق شود.

هحققین. [مُ حَقَّ قِ] (ع ص، اِ) ج محقق (در حالت نصبی و جری). رجوع بـه مـحقق شـد.

محقلة. [مَ نَ لَ] (ع إ) كشتزار. ج، محاقل. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء).

محقن. [م ِ نَ] (ع لِا مشک که در آن شیر دوشیده بر شیر (لبن) خفته ریزند. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء). ||لولهای که بس سسر خریطهٔ چرم بسته بدان حقنه کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هحقن، (مُ ق) (ع ص) بـــازدارنــده. نگاهداری نگاهداری که نگاهداری میکند از کمیز. ||آنکه جمع میکند اقسام مختلف شیرها را و آنها را به هم می آمیزد. (ناظم الاطباء).

هحقنة . [م ق ن] ا (ع]) ابزاری که بدان حقنه می کنند. (ناظم الاطباء). دستور، شیشهٔ اماله. (یادداشت مرحوم دهخدا). ایسریگاتور آ: اگر و قرحه کهن بود، نخست رحم بباید شست بست ساءالعسل به محقنه و زراقه . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

محقو. [م قُوو] (ع ص) گرفتار درد تهیگاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مَحقی، الرفتار درد شکم از خوردن گوشت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه شکم او از خوردن گوشت درد گیرد. (آنندراج). محقی شود.

محقور. [م] (ع ص) پنج حرف از حروف الفباء، مجموع در این کلام: «جد قطب». (ناظم الاطباء). رجوع به محقورة شود. محقورة. [مَر] (ع ص) (حروف...) حروف

يم الرقب: محصة السن. 2 - Irrigateur.

محقورة يا حروف قلقلة عبارتند از «قَن، ج، ط، د، ب» و سبب تسعيه آن است كه در حال وقف بر روى مواضع آنها فشار آورند و ايمن حروف در دو كلمهٔ «جد قبطب» جمعند. (از تاجالعروس) (از منتهى الارب).

محقوق. [م] (ع ص) لایست. درخسور. اندرخور. زیدا. سزاوار، یقال هو محقوق به. (ستهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، محقوقون. (مهذب الاسماء): عفریتی آدمیوش محقوق اخیار و موثوق اشرار. (تاریخ جهانگشای جسوینی). [اراست و درست کسرده شسده. (غیاث) (آنندراج).

محقوقف. [م ق ق ق] (ع ص) مسرد پشتدوتا. (از منهی الارب) (آنندراج). کوژ. محقون. [م] (ع ص) بازداشته شده و نگاهداشته شده. (از منهی الارب) (ناظم الاطباء). محبوس. بازداشته. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- محقون الدم: رهانيده شده از قتل. (از منتهى الارب). بجان رسته.

 ||در اصطلاح فقه آن که قتل او جایز نیست و قباتل از جمله اشخاصی است که غیر محقونالدم است.

محقی، [م قیی] (ع ص) محقو. (از منهی الارب). گرفتار درد تهیگاه. ||گرفتار درد شکم از خوردن گوشت. (از منهی الارب) (از ناظم الاطباء). محقو. رجوع به محقو شود. محک، [م] (ع مص) ستیهدن. (از منهی الارب). ستیزه کردن. مماحکة. تعاحک.

ه**حک،** [مُ ح] (ع ص) سنتهنده. (منتهی الارب). ستيزه كار.ستيزه كر.مماحك. **محک.** [م حَ کک] ۱ (ع [) سنگی که بسر آن زر و سبم عيار كنند. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). اسم آلت از حَكّ بـ معنى سائيدن سنگ زرکش که سیاه باشد و بر آن آزمایش زر کنند. (غیاث) (آنندراِج). سنگی که بدان زر و سيم عيار كنند. (ناظم الاطباء). سنگ ك بدان زر و سیم و بعض فلزات دیگر شاسند. سنگی که با سودن زر و نقره بدان درست پــا قلب بمودن آن را معلوم سازند. سنگ زر. ىنىگ محكة. فتانه. سنگ صىرافيان. سىنگ سیاه که صراف زر بدان امتحان کند و جید آن از ردی بازشناسد. سنگ که بدان زر و سیم و دیگر فلزات آزمایند. سنگی سیاه از نوع یشب که بدان زر و سیم آزمایند و از سرب و مس تشمخيص كمنند. (يمادداشت مرحموم

عیار و وزن چنین زر تو دانی از ملکان

دهخدا). گونهای ژالپ ^۲ که سیامرنگ است و

در ترکیبش رست هم دارد و در زرگری جهت

تشخیص طلا و عیار آن به کیار رود. سینگ عراقی. سنگ امتحان. حیجرالصحک. ژاسپ

کهخاطر تو محک است و عقل تو معیار. معزی.

بر محک کعبه کو جنس بلال آمد برنگ هرکه را زر بولهب رویست شادان آمده. خاقانی.

سنگ در عین درشتی است امین لاجرم گاه محک گه حکم است. خاقانی. تا یافت محک شب سپیدی

صراف فلک دکان برانداخت. خاقانی. بلی هر زری را عیاری است اما

محک داند آن و ترازو شناسد. گرچو چراغ در دهن زر عیار دارمی خود نشدی لیم محک از کف پای چون توئی.

، پوڻ تولي. خاقاني.

حافظ.

آن بگهی هم کدر و هم صفی هم محک و هم زر و هم صیرفی. نظامی. زر زخوج در درد د شود اگر از خاک تو محک نبرد. عطار.

اکراز خاک تو محک نبرد. عطار. خلق همچون زرند و دنیا را محک امتحان همی یابم. عطار.

محک امتحان همی یابم. محک داند که زر چیست، گدا داند که ممسک کیست. (گلستان).

> به سوگندگفتن که زر مغربیاست چه حاجت محک خود بگوید که چیست.

خوش بودگر محک تجربه آید به میان تا سیدروی شود هر که در او غش باشد.

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن کسعیار زر خالص نشناسد چو محک^۳. حافظ.

سفلگان را نزند چرخ چو نیکان بر سنگ محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست. محک سیم

||در مِقَامَ قَشِیه کلمه را ترکیباتی است، چون محک دل و محک دین و محک شب و جـز آ

نیک شناسد آسمان آب تو ز آتش عدو فرق کند محک دین بولهبی ز بوذری. خاقانی.

بر محک شب سپدی شد پدید چون عیار آسمان بنمود صبع. خاقانی. از پس زر اختران کامده بر محک شب رفت سیاهی از محک ماند سپید پیکری. خاقانی.

صحبتشان بر محک دل مزن مست نمای پای در این گل مزن. نظامی. – محک زر ایمان؛ کنایه از حجرالاسود و آن را حجرالاسعد هم میگویند. (برهان): کعبه صرافی دکانش نیم بام آسمان بر یکی دستش محک زر ایمان آمده.

خاقائي.

- محک زرین؛ کنایه از سنگی که طلا را بدان امتحان کنند. (از برهان).

– ||کنایه از حجرالاسود. (برهان). – محک صبر: هس چه بدان شکیباثی را آزمایش کنند. (ناظم الاطباء).

- بسر مسحک زدن: آزمسودن. سنجیدن: ندانسته ای که چون نوائب ایام و حوادث روزگار مجتمع شود و مشکلات و معضلات مبهم برآیند، گوهر آن را بر محک عقل باید زد و در مسعار و مسقیاس خود بسنجید. (سندبادنامه ص۹۹).

زر پخته را بر محک زد عیار. نظامی. شاه فرموده تا به مجلس خاص بر محکها زنند زر خلاص. نظامی. صحبتشان بر محک دل مزن مست نهای پای در این گل مزن. نظامی.

ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید به تجربت بزند بر محک دانائی. عدی. - به محک زدن: آزمودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). بر محک زدن.

- سنگ محک؛ سنگی که سیم و زر بدان سایند تا بهره از نبهره و پرعبار از کمعیار بدانند. (یادداشت مرحوم دهخدا): و سنگ محک بهمهٔ جهان از شاوران و قصبهٔ شروان برند. (از حدودالعالم). و رجوع به سنگ محک شود.

- صاحب محک؛ خداوند محک. آزماینده و آزمایشکننده با سنگ محک:

گردر عبار نقد من آلودگی بسی است با صاحب محک چه محا کابر آورم. خاقانی. اآزمایش. (آنندراج). آنچه بدان چیزی را بازمایند. سبب آزمایش. وسیله آزمودن: گسروهی زیسرکان شسراب را محک صرد خواندهاند و گروهی ناقد عقل و گروهی صراف دانش. (نوروزنامه):

زلف جانان ترازوی عشق است رنگ خالش محک دلجویی. خاقانی. الله السام الاطباء). آنچه نوشته بدان برند. (السامی فیالاسامی). آنچه نوشته بدان تراشند. (مهذب الاسماء).

محكان. [م] (ع ص) ستيهنده. (منتهى الارب). لجوج. |مرد دشوارخوى. (منتهى الارب). بدخلق.

هحكد. [م كِ] (ع إ) محتد اصل مرد. (منتهى

۱ - در تداول فارسی به تحقیف کاف آید و معمولاً به فتح میم به کار رود. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال اول شمارهٔ ۱۰ ص ۴۲).

- Jaspe. ۳ – زل: کس نــــدانــــت عـــيار زر خــالص چــو محک.





الارب) (نساظم الاطسباء). اصَّسَل. (مهذب الاسماء). ||پناهجاي. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ملجأ.

ه حکد. [مُ کِ] (ع ص) کسی که بدو اعتماد میکنند. ||کسی کـه بـازپس مـیشود. (نــاظم الاطباء) (از منتهى الارب).

محک زدن. [م حَ ککزَ دَ] (مص مرکب) آزمودن و امتحان کردن. (از یادداشت مرحوم

همت من عيار نا كس وكس

خاقانی. دید چون بر محک معنی زد. ه**حکک.** [مُ حَ کُکَ] (ع ص) چوب که در عطن نهند تا شــتران گــرگين خــود را بــه وي درمالند: حــذل مــحكك. ||انــا جــذيلها المحكك؛ از رأي و تدبير من استفاده برند. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

ه حکک. [مُ حَ کُ کِ] (ع ص) عبارت از دوایی است که خلط زنندهٔ گرم را جذب کند و در بحرالجواهر گوید محکک آنیچنان داروی زنندهای است که از فرط تبندی و گیرمی، اخلاط زننده را به مسامات بدن جـذب کـند ولی ہے درجہای کہ تولید جراحت کند نمىرسد مانند كبيكج. (كشاف اصطلاحات الفنون). پارمای دواها چون کبیکج که اخلاط تند را به مسام جذب كند ولي نه به حد ريش کردن.(یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به قـانون کـتاب دوم چ تـهران ص١٤٩ س ٢۴ شود. |إنيك خارنده. (آنندراج). كسى ك بيار سخت ميخارد. (ناظم الاطباء).

ه حکل، [مُ کِ] (ع ص) کار دشوار و مبهم. (انندراج) (از منتهى الارب). | برانگيزاننده بدی و دشیواری. (از منتهی الارب) (ناظم

هحكم. (مُ كَ] (ع ص) استوار. استوارشده. (از منتهي الارب) (ناظم الاطباء). بناء محكم، بنائي استوار و مانع از تعرض غير. (كشباف اصطلاحات الفنون). رصين. حصين. مــتحكم. متين. قرص. قايم. ثابت. پابرجــا.

چون برون کرد زو به زور و به هنگ در زمان درکشید محکم تنگ. شهيد. مثل سلطان و مردمان چـون خـيمهٔ مـحکم نیکستون است. (تاریخ بیهقی ص۲۸۶). بندی آهنین محکم از جهت ملک ساخته بود بر دست و پای او نهادم. (مجملالتواریخ). باد سخت... بناهای محکم و کوشکهای بـلند را بگرداند. (كليله و دمنه).

گويمكه چهار اساس عمر است خاقاني. چون سبع شداد باد محکم. اگرچه بریده پرم جای شکرست

خاقاني. كهبند قفس سخت محكم تدارم. محکمتر و ء شواهد سراير ناصحان هر ساعت

هر لحظه مستحكمتر است. (سندبادنامه ص ۱۰). بــه تــو بـنياد عـدل محكم بـاد. (سندبادنامه ص۱۱).

مه دل بر سرای عمر سعدی

که بنیادش نه بنیادی است محکم. سعدی. تو عهد و وفای خود شکستی

سعدى. وز جانب ما هنوز محكم. -بنای محکم؛ بنای استوار و قویارکان:

لاد را بر بنای محکم نه

فرالاوي. كەنگھدار لادبنلاد است.

 بندی محکم؛ که بافتی قویبنیاد و استوار ـخت دارد:

گفتيز خود فنا شو تا محرم من آئي بندي است سخت محكم اين جمله هم تو داني. ناصرخسرو.

— به محکمی نشاندن؛ در محلی استوار جای مِلْکِیَّهُ در مکانی حصین و استوار داشتن: آپرویز زنان و ثقل را گـــبل کــرده بــود و بــه محکمی نشانده و خود با بندویه و بسطام... فرات عبره كردند. (فارسنامهٔ ابن السلخي

- محکم بستن؛ استوار بستن چیزی را: تشست از برش در زمان شیر مست دو بازوی بهزاد محکم بیست.

(ملحقات شاهنامه).

کبشها و گوسفندهای بزرگ را دست و پای محکم میبست و سر ایشان میبرید. (تاریخ قم ص۲۳).

- محكم داشتن؛ محكم كردن. سخت و استوار کردن.

– ||الــــوار و پابرجا نگه داشــتن:

گرحکم تو سریر تو محکم نداردی زیر تو از سرور تو بر پردی سریر.

منوچهري. 🦰 محكم شدن؛ استوار شدن. پابرجا گشتن: شده محکم به شمشير تو بنياد مطماني که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد.

— محکم کردن؛ استوار کردن. پابرجا کـردن. ثابت نمودن. شَدّ. قوىبنياد و استوار ساختن: گردکردند سرین محکم کردند رقاب رویها یکسره کردند به زنگار خضاب.

منوچهري.

بناها در ازل محکم تو کردی ناصرخسرو. عقوبت در رهت باید کشیدن. - ||استوار بستن:

محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم و آنگه بیاید با فدم آنگه بیارد باطیه.

منوچهري. چون شب شد او در کوشک را محکم کرد. (تاریخ بخارا ص۹۲).

– محکم گردانیدن؛ محکم کردن. استوار

کردن هر دو را به یکدیگر ثابت و محکم و... گردانید. (سندبادنامه ص۴).

– محکم گردیدن؛ محکم گشتن. درست و استوار شدن: تاكار تبو محكم گردد. (مجملالتواريخ و القصص ص٢٨٧). – محکم گرفتن؛ استوار گرفتن. محکم نگاه داشتن. سخت و بقوت گرفتن و داشتن: تا نگیرم دامن اقبال او محکم به چنگ تا نوسم خا کزیر پای او طول الزمن.

منوچهري. محکم گشتن؛ سخت شدن. استوار شدن. پابرجا و ثابت شدن.

− ∥پـايدار و جـايگير و اسـتوار گشــتن: و بيماري محكم گشته بود. (هدايةالمتعلمين در طب ص۲۱۰). و اگر این سوءالمزاج محکم گشته بود. (هدایة المتعلمین ص ۴۸۰).

— محکم نشاندن، استوار نشاندن. پابرجـــا و ثابت كردن.

 محکم نهادن؛ استوار اختن. بر پایهٔ ثابت قرار دادن: چون ترتیب مملک و قواعمد سیاست محکم نهاده بود. (سیاستنامه

ص ۵۳). - نامحكم؛ سست. ناپايدار:

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار

كەنامحكم بود بىاصل ديوار. سعدی. |التوار. درست. متكي بر اصول:

این سخن ای غافل کی گفتمی

گرنهچنین محکم و عالیستی. ناصرخسرو. ||ثابت. برقرار. زايلنشدني:

چو دیدم که جهل اندر او محکم است

سعدي. خيال محال اندر او مدغم است. ||پابرجا. پايدار. تغيرنا كردني:

مگو دیگر که حافظ نکتهدان است

که ما دیدیم و محکم جاهلی بود. السخت. مقابل سست:

چون ژاله به سردی اندرون موصوف چون غوره به خامی اندرون محکم. منجیک. ﴿ |مجازأ تند و باتشدد. نامتزلزل. با استواري در بیان: بونصر برفت و پیغامی سخت محکم و جزم بداد. (تـــاريخ بــيهقـي ص۲۶). ∥زفت. سفت. (یادداشت مرحوم دهخدا):

اي عشق ز من دور که بر من همه رنجي همچون زبر چشم یکی محکم بالو.

شاگربخاری. السخت أكنده. توسعاً بسيار. (يادداشت مرحوم دهخدا):

کنگی بلندبینی و کنگی بلند ایای محکم سطبر ساقی زین گرد ساعدی.

عنصری .

حافظ.

۱ – نل: بزرگ.

۲ - در یادداشتی منسوب به عسجدی است.

||چـــيـده. ||پيچشده. ||بازدائت شنده از فاد. منعكر دهشده. (ناظم الاطباء). ||مقابل متشابه. آیهای که معنای آن صریح و واضح باشد. آیدای که بدلیل جلی یا خفی علم بدان حاصل شود. هر آیت از قرآن که ظاهر لفظ او مطابق معنى او بـود مـثل: قــل هــوالله احــد. لاتقتلوا النفس التي حرم الله الا بالحق. (قـرآن ١٥١/۶) لاتسقربوا الزنسا (قسرآن ٣٢/١٧). لاتقربوا مال اليتيم (قرآن ١٥٢/۶). و رجوع به محکمات و نیز رجوع به متشابه شود:

گفتمکه محکم و متشابه چگونه بود گفتاکه این تن آمد و آن جان به خلق در. ناصرخسرو.

رمز عشق را تفسير برخواند و محكم و متشابه هــجران را تاويــل شـناخت. (سـندبادنامه ص ۱۸۹).

> - آيت محكم؛ مقابل آيت متشابه: چون چون و چرا خواستم و آیت محکم در عجز بیپیدند این کور شد آن کر.

ناصرخسرو.

ایشان گویند ما در محکم تنزیل قرآن مجید خوانديم و دانستيم. (كشفالاسرار ج ٢ ص ۵۲۹).

- محكم تنزيل؛ آيات محكمة قرآن: نبيني که حق تعالی در محکم تنزیل از نعیم بهشت خبر ميدهد. (گلستان).

| (اصطلاح درایه) حدیثی است که مراد متكلم أن از ظواهمر الفاظش ببدون قمرينة خارجی مفهوم گردد. اگر چیزی بدون قرینه و دلیل خارجی مفهوم نگردد آن را متشابه گویند. (یادداشت مرجوم دهخدا). ||در اصطلاح محدثان عبارت است از حديثي كه مقبول و معمول به و سالم از معارضه باشد یعنی خبر دیگری که ضد آن حدیث باشد روايت نشده باشد. (كشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح علم اصول) در اصطلاح علماء اصول عبارت از لفظی است که احتمال نسخ و تبدیل دربیارهٔ آن داده نشبود و عبدم احتمال نسخ گاه برای معنی و مقصودی است في ذاته به اين كه در آن لفظ عقلاً احتمال تبدیل نرود مانند آیات دلالتکننده بر وجود صانع و صفات او جل شأنه و حدوث عالم و این نوع لفظ را محکم عینی نامند و گاه بـاشد كەبر آثىر رحىلت حىضرت پىيغىبر (ص) و انقطاع وحسى، أن لفظ را از نسخ و تبديل مصون شمارند و اين نوع لفظ را محكماً لغيره خوانند و ضد محكم متشابه باشد و أن لفظي است که چیزی از آن مفهوم نشود و امید آنکه پردهٔ ابهام از ان برداشته شبود نبرود مانند حروف مقطعات در آغاز پارمای از سورهها و در محکم و متشابه اقوال بسیاری است. (از

كشاف اصطلاحات الفنون). أن لفظي است كه

در مراد آن اجتمال تبديل و تخصيص و تأويل و نسخ داده نشود و این لفظ از بناء محکم یمنی متقن و مانع از فروریختن مشمتق شمده است مانند أيهُ إن الله بكل شيء عليم أ و أبات دال بر ذات و صفات حق تعالى زيرا ايـنگونه آیات احتمال نسخ در آنها نمیرود. زیرا اگر مراد از لفظ آشکار باشد و احتمال نسخ در آن نباشد آن محکم است و اگر تأویل در آن باشد مفسر است. (از تعریفات). و رجوع به متشابه

محكم. [مُ كِ] (ع ص) استواركننده. (ناظم الاطباء). استوارگرداننده. (آنندراج).

هحكم. [مُ حَ كَ كِ] (ع ص) استواركننده. ||بازدارنده. منعكننده. ||كسى كه با قدرت و توانائي تقليد ميكند. (ناظم الاطباء). ||پير كارآزمودهٔ باحكمت و خود انصاف دهنده. (منتهى الحجي) (ناظم الاطباء).

محكم. أَمْ حَ كُكَ] (ع ص) نعت مفعولي از تحكيم: رجوع به تحكيم شود. ||مردى كه او را اختیار دهند میان قتل و کفر و او قتل معالاسلام را قبول كند و در حديث است: ان الجئة للمحكمين. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ||مختار در امور: و انوشروان را کرامتها قرمود و برکشید... و مادرش را بر همه حجرها (حرمها) محكم و مقدم گردانيد. (فارسنامهٔ ابنالبلخي ص۸۶). ||(اخ) قومي از اصحاب الاخدود. (منتهى الارب).

ه**حكم.** [مُ حَ كُكَ] (إخ) (... اليمامة) مردى از اهل یمامه که همراه مسیلمهٔ کـذاب بـود و خالدبن وليد او را به قتل رسانيد. (از منتهي الارب).

ه**حكمات.** [مُ كَ] (ع ص، اِ) ج مُـحكَنة. آیات محکمات، مقابل متشابهات. آیات ظاهر الب<u>جانيخ يعني</u> اياتي كه معاني ان صريح باشد بر َينک وجه (غياث). آيات محکمات، آیات واضّح که سامع محتاج به تأویل نیفتد. (ناظم الاطباء) (السامي). آيتهاي قرآن ك يك معنى را محتمل بود. (مهذب الاسماء). كه سائل نیازمند تأویل نیست مانند آیات: قبل تعالوا اتل ماحرم ربكم عليكم... ٢ تــا آخــر سوره که آیات واضح المراد است و شنونده را نياز به تأويل نميافتد. (از منتهي الارب). امام فخر در تفسیر کبیر گوید دربارهٔ معنای محکم و متشابه اقوال گونا گون است از ابن عـبـاس نقل شده است که آیات محکم عبارتند از سه آیه در سورهٔ انعام (قل تعالوا... تا آخر این سه آیه) و متشابه عبارت است از اوایل سمور. و در روایت دیگر از ابن عباس محکم به ناسخ و متشابه به منسوخ تعبير شده است. (از تفسير کبیر امام فخررازی چ ۱۳۵۷ ج۹ ص۱۸۲). و رجوع به محكم شود:

ترا ز حکمت یونان جز این چه شد حاصل

که شبهه کردی در محکمات قرآنی. قاآنی. **محكم عزيمت.** [مُ كَ عَ مَ] (ص مركب) استوارعزم. که عزمی راسخ دارد. که عنزم او دگرگون نشود. با عزم راسخ: محكمعزيمت بود در پیروی خدای ربالمالمین. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۰).

ه حکم کار . [مُک] (ص مرکب) کے که کار او متقن و استوار و نيكوست: هو امر عقداً منه: محكمكارتر از ديگران است. (منتهى الارب). محکم کاری. [مُ کَ] (حبامص مرکب) عمل محکمکار. استوارکاری. کاری را متقن و استوار و نیکو انجام دادن. قایمکاری: کار از محکمکاری عیب نمیکند.

ه حکم کمان. [مُ کُ کَ] (ص مرکب) کسی كهكمانش استوار و سخت باشد. سختكمان. |کنایه از زورآور و دلیر.

محکم کمانی. [مُ کَ کَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی محکمکمان. استواری کمان. | کنایه از زورآوری. دلیری.

محکمکمانی گردن. [مُ کَ کَ کَ دَ] (مص مرکب) دلیری کردن. | کنایه از تشده کردن. تغیر نمودن. سختگیری کردن:

تو نیز اکنون مکن محکمکمانی

بدل یاد آر مهر سالیانی. (ویس و رامین). ه**حکمة.** [مَ کَ مَ] (ع إِ) داورىخاند. (منتهى الازب). رجوع به محکمه شود. ||جای فرمان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محكمة. [مُك مَ] (ع ص) تأنيث محكم. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع بـه مـحکم

- آيات محكمه: آيات محكمات. آياتي كـ ه یک معنی را محتمل بـود و بس. رجـوع بـه محکم شود.

- سورهٔ محکمه؛ سورهٔ مبین و غیرمتشابه که در آن جـــز یک مــعنی احــتمال نـرود. (از تفسيرالكشاف سورة محمد أيمة ٢٠). سبورة غير منسوخه. (أنندراج) (منتهى الارب). قوله تعالى: و يقول الذين أمنوا لولا نزلت سورةً فاذا انزلت سورة محكمة و ذكر فيها القمتال رأيت الذين في قلوبهم مرض ينظرون اليك ننظر المغشى عليه من الموت فاولى لهم طباعة و قول معروف... (قرآن ۲۰/۴۷ و ۲۱)؛ وگویند آنان که گرویدند چرا فرودنیاید سورهای پس هـرگاه فـرستاده شـود سـورهای مـحکم و یادآوری شود در آن جنگ بینی آنان راکه در دلهاشان بیماری است نگرند به سوی تمو نگریستن بیهوش گشته از مرگ پس سزاوار باد ایشان را فرمانبرداری و سخنی بسنديده...

محكمة. [مُحَ كُكِ مَ] (ع ص) مسونت

۲ ـ قرآن ۱۵۱*۴* ۱ - قرآن ۹۷/۵.



مُحَكِّم. رجوع به محكم شود. مُحَكِّم. رجوع به محكم شود. آنان را از آنروی محكمه خوانند كه انكار امر حكمین كردند بگفتارشان لاحكم الالله. قائلین به الاحكم...» و آنان حروریه باشند كه بر امیرالمؤمنین علی علیه السلام خروج كردند آنگاه كه اراده تحكیم فرمود میان خود و معاویه و گفتند لاحكم الالله و از آنرو آنان را محكمه نیز نامند. (یادداشت مرحوم دهخدا). قومی از خوارج، آنان را محكمه گویند چون كار حكمین را انكار كردند و گفتند، لاحكم الالله. (از منتهی الارب). رجوع به خوارج.

هحکمه. [م ک م] (ع اِ) محکمة. جای حکم کردن قاضی. (غیاث) (آنندراج). دیوانخانه. محل قبضاوت. سرای قباضی، عبدالسخانه. داوریخانه. جای حکم کردن و قبضاوت نمودن. (نباظم الاطباء). دادگاه. داورگاه. داورگه. دیوان. محل داوری. دارالقضاء. جای قباضی. ج، محا کم. (بادداشت مرحوم دهخدا): هر شب زیاده از صد قندیل افروخته و محکمهٔ قاضیالقضاة در این مسجد باشد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۷۳).

- محکمهٔ ابتدائی؛ محکمهٔ بندایت. دادگاه شهرستان. رجوع به دادگاه شود.

- محکمهٔ اختصاصی؛ دادگاه اختصاصی، دادگاهی که تنها صلاحیت رسیدگی به پارهای از امور که قانون معین کرده است دارد مانند دیوان دادرسی ارتش، دیوان دادرسی دارایی و دادگاه شرع.

ب محکمهٔ اداری؛ دادگاه اداری. دادگاهی که طبق قانون تشکیل میشود و براساس مقررات خاصی به تخلفات و اختلافات مأموران اداری حوزهٔ خود رسیدگی میکند. اعضای این دادگاه از کارمندان هر وزار تخانه یا اداره به موجب حکم وزیر یا رئیس همان وزار تخانه یا اداره تعیین میشوند. رتبهٔ اعضاء دادگاه و همچنین رتبهٔ دادستان از رتبهٔ مأمور مورد تعقیب نباید کمتر باشد. رسیدگی در تجدیدنظر دارد و اعضاء دادگاه بدوی معمولاً تجدیدنظر دارد و اعضاء دادگاه بدوی معمولاً پنج تن می باشند (گاهسه تن).

- معکمهٔ استیناف یا دادگاه استان؛ رجوع به دادگاه و رجوع به استیناف شود.

محكمة انتظامى؛ دادگاه انتظامى.

- محکمهٔ بدایت؛ دادگاه شهرستان یا محکمه ابتدائی. رجوع به دادگاه شهرستان و بدایت شه د.

- محکمهٔ تمیز؛ محکمهٔ نقض و ابرام. رجوع به تمیز و ترکیبات آن و رجوع به دیوان کشور ذمل دیوان شو د

- معکمهٔ جنائی؛ دادگاه جنائی. نوعی دادگاه عالی است که به جرمهایی که مجازات جنایت دارند رسیدگی میکند، به عبارت دیگر همان دادگاه استیناف از دادگاههای عمومی است که به امور جنایی رسیدگی میکند و مرحلهٔ پژوهش ندارد.

- محکمهٔ جنحه؛ دادگاه شهرستان است که در وقت رسیدگی به جرمهایی کمه مجازات جنحه دارد بمه نام دادگاه جنحه خوانده میشود.

- محکمهٔ حقوق؛ دادگاه که به دعاوی سالی رسیدگی کند.

- معکمهٔ خالاف؛ قسمت کیفری دادگاه بخش راگویند. رجوع به دادگاه شود.

- محکمهٔ دیوان یگی؛ یکسی از دادگاههای عهد صفویه که صدر خاصه نمایندهٔ شرع در جهد نمایندهٔ شرع در جهد د. (سازمان حکومت صفوی ص۷۴).

سمحکمهٔ شرع: جای حکم کردن قاضی و حسا کسم شرع. (ناظم الاطباء). یکی از دادگاههای اختصاصی است که از طرف دادگاههای عمومی به اختلاف زن و شوهر و نسفی ولد و پارهای دیگر از امور شرعی رسیدگی میکند. این دادگاه دو مرحلهٔ ابتدائی و تجدیدنظر دارد. حکمی که از این دادگاهها صادر می شود به همان دادگاه ارجاع کننده برای اتخاذ تصمیم بازگردانده می شود و به همین جهت آنها را محاضر شرع نیز گویند. مجوع به آئین دادرسی مدنی (متین دفستری)

ص۴۸ شود. – محکمهٔ صلح یا دادگاه بخش: رجنوع بنه دادگاه... شود.

- محكمة عرف؛ عدالتخانه و ديوان عدالت. (ناظم الاطباء).

خیج محکمهٔ عمومی؛ مقابل محکمهٔ اختصاصی و آن دادگاهی است که به موجب قانون تشکیلات دادگستری صلاحیت رسیدگی به تمام اختلافات را دارد، بجز آنکه طبق قانون مستنی کرده شده است.

- محکمهٔ نظامی: دادگاه نظامی. یکی از دادگاههای اختصاصی است که به نوع خاصی از تـخلفات و اختلافات نظامی رسیدگی. میکند.

- محکمهٔ نقض و ابرام؛ همان دادگاه عالی دیوان کشور است که در دعاوی عادی رسیدگی ماهیتی نمیکند و فقط احکام دادگاههای مادون را نقض یا ابرام میکند.

دادگاههای مادون را نقض یا ابرام میکند.

| اجای معاینه و معالجهٔ بیماران. محل
حکیمی. محل طبابت به اعتبار آنکه در تداول
پزشک و طبیب را حکیم گویند. جای طبیب.
جای پرزشک. مطب. (یادداشت مرحوم
دهخدا). آنجا که پزشک بیماران را معاینه و
مداواکند.

هحکمه پسند. [مَ کَ مَ / مٍ بَ سَ] (ن مف مرکب) آنچه قابل قبول و پذیرش در محکمه باشد. نوشته و گفته ای که متکی بسر موازیس قانونی باشد و محکمه آن را منطبق بر اصول بیابد و بپذیرد.

- استاد یا ادله یا دلائیل یا مدارک محکمه پند؛ اساد و دلایل و مدارک اصولی و منطبق بر موازین قانونی: این سند یا دلیل و یا دعوی محکمه پند نیست؛ اصولی و متکی بر موازین قانونی نیست. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

هحکمی، [مُک] (حسامص) حسالت و چگونگی محکم، استواری، سختی، سفتی، بستگی، (ناظم الاطباء)، حصانت، رصانت، رزانت، استحکام، (یادداشت مرحوم دهخدا): گربه چه محکمی بستهست

مر جان ترابدین تن اندر. بـــا رخته که اصل محکمیهاـــت

ب رحه نه اصل محکمی هاست. بسا انده که در وی خرمی هاست. نظامی. میخ زرین و مرکز زمی است

نام روثین دزش ز محکمی است. نظامی. از قلاع معبد که به مزید مناعت و محکمی مشهور است و وصف آن در کتب تواریخ مسلطور و مذکور، قبلعهٔ فیروزکوه است. (ظفرنامهٔ یزدی ج امیرکیر ج ۲ ص۴۰۷). رجوع به محکم شود.

هحکمي. [مُ حَ کُکِ] (ص نسبی) انتسابی است به محکمه که طایفهای از خوارج باشند. (از انساب سمعاني). رجوع به محکمه شود. هحكمية. [مُ حَ كُ كِ مِي يَ] (اِخ) فرقماي از خوارجند و خوارج کسانی بـودند کــه بــر اميرمؤمنان حضرت عمليبن ابسطالب عليهالصلاة والسلام خروج كسردند در سوقع تحکیم و انچه در آن هنگام بوقوع پیوست و آن حضرت را تکفیر گردند. و آنها دوازده هزار نفر مرد بودند که همگی اهل تماز و روزه بودند و به آن حضرت تکلیف کردند که خوش را از امامت عزل کند یا کشته شود و آنــان ٔ نصب امام را واجب نميدانستند. عثمان را هم تکفیر کردند و همچنین بیشتر از یاران پیفمبر را و نیز مرتکب گناهان کبیره را هم کافر می شناختند. (كشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به خوارج و محکمة شود.

هحکوک. [م] (ع ص) سوده شده. سوده. (آنندراج). سایده شده. (آنندراج). سایده شده. (آندراج). (ناظم الاطباء). خراشیده. خاریده. (آنندراج). تراشیده شده. (ناظم الاطباء). کنده کاری شده. (آنندراج). از خطوط یا کلمات نوشته که تراشیده و محو شده باشد. (آنندراج).

ا هحكوكة. [مَ كَ] (ع ص) تأنيث معكوك.

(یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به محکوک

ه**حكوم.** [مّ] (ع ص) فــــــرمودهشده. امركر دمشده. فرمان داده شده. (ناظم الاطباء). فرمان داده. (آنندراج). مقابل حاكم. حكم كرده شده. اامطيع و فرمانبردار. در زير فرمان. در زير حكم. (ناظم الاطباء): یک نان به دو روز اگرشود حاصل مرد وز کوزه شکستهای دمی آبی سرد محکوم کم از خودی چرا باید بود یا خدمت چون خودی چرا باید کرد.

(منسوب به خیام).

آنگاه که حا کم مطلق محبوب را داند و محكوم منطلق خنود را. (اوصنافالاشتراف ص٥١). [[تسليم شده. گردن نهاده. مقهور: كلكشاز بهر شرف محكوم تيغ آمد بلي مرتبت بفزود اسماعيل را تسليم او. خاقاني. جوهر و عنبر سفيداست و سياه

خاقاني. هر دو را محکوم دریا دیدهام. اگر تو محکوم دیگری خواهی بود ما در مخالفت شمثيرها بيرون كشيم و تو را معزول گردانیم و دیگسری بسه پسادشاهی فسراداریسم.

(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۳).

- محكوم شدن؛ فرمانبردار شدن: پس حواس چیره محکوم تو شد

چون خردسالار و مخدوم تو شد. مولوي. - محکوم کردن؛ فرمانبردار کردن.

- ||به قبول حکمي که از محکمهاي صادر شده است واداشتن.

- ∥بىحق شناختن.

– محكوم گشتن يا آلمدن؛ محكوم شدن: چون محکوم حکم کوچلک گشت. آن دختر راکسیوچلک در تسصرف آورد. (تساریخ جهانگشای جوینی ج۲ ص۹۲).

اکه حجت و دلیل های وی پذیرفته نباشد. چنانکه در دادگاه یا در مناظره و میاحثه.

- محكوم شدن: مفلوب شمدن. بمه اثبات نرسیدن ادعای کسی در دادگاه و حاکم شدن طرف مقابل او.

- محكوم كردن؛ مغلوب كردن. اثبات بیحقی و رد ادعای کسی کردن در محکمه. محکوم گشتن؛ مغلوب شدن.

هحكوم به. [مَ مُن ب،] (ع ص مركب، إ مرکب) در اصطلاح منطق امر نسیت داده شده است که در قضیهٔ حملیه محمول و در قبضیهٔ شبرطیه تبالی خوانده شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون) مثلاً در جملة «زيدٌ قائمٌ» زيد را محكومٌ عليه گويند و قائم را سحكومٌبه نامند. بدانک لفظ «هـو» در عـربي و لفـظ «است» در فارسی و لفظ «استین» در یونائی و لفظ «هی» در هندی بر این نسبت حکمیه

دلالت میکند. (از غیاث). رجوع به حکم

م**حكومعليه.** [مَ سُــن عَ لَىٰ:] (ع ص مركب، إمركب) أنچه بدو نسبت داده شده باشد. پس اگر قضیه حمیله بود آن را موضوع نامند و اگر قبضیه شرطیه ببود آن را مقدم خوانند. (ازكشاف اصطلاحات الفنون). چنانکه در ترکیب «زید قائم» زید را محکومٌعليه و قبائم را محکومٌبه گويند. (از غیاث). و رجوع به محکوم شود.

هحكوهة. [مَ مَ] (ع ص) منونث محكوم. رجوع به محكوميه شود اامقهور. مطعر گردننهاده. فرس محکومة؛ اسب لگام کسرده شده. (از منتهی الارب). اسب لگام کرده شده و دهنه زده شده. (ناظم الاطباء).

محكومي. [مُ] (حـــامص) حـــالت و چگونگی تحکوم:

حرص رباخواره ز معرومي است تاج رضا بر سر محکومی است.

نظامي (مخزنالاسرار د١٥۶).

أِمص) مغلوب بودن يا شدن. محمَّ شدن شخصی در مناظره یا در دادگاه. حرع بسه محکوم و ترکیات آن شود.

محکی، (م کسی یا (ع ص)انشده. كـــفتهشده. ||بــازگفتهشدهقلشده. ||نسوشتهشده. (نباظم الاطباء)-وع بــه حكايت شود.

محكى. [مُ حَ } (إخ) دهى الله هستان بشيرة بخش سرپل ذهباب شأن قبصر شیرین، واقع در ۷همزارگـزی^ر سـرپل ذهاب کنار راه شوسهٔ کرمانهٔ ۱۷۰ تس حكمنه. آب أن از رودخاناق تامين میشونی (از فرهنگ جغرافیا، ج ۵). محكي أمين. [مُ حَ أَ إِنَّ است از دهستان پاطاق بخش سرب شهرستان

قبصرشیرین، واقع در ۶،۹ جنوب خماوری سریل ذهما داه شوسهٔ قصرشيرين به كرمانشاه ن سكنه. آب آن از سسراب سسارآد میشود. (از فرهنگ جغرافيائي ايرا

محكى عنه. [مَ كَـٰأَنْهُ] أَ (ع ص مركب) حكايت شده از او گفتهاند. (یادداشت مرحوم د ۱۹ از او سخنی یا کلامی نقل شده انع به محکی

محكية. [مَ كي: مؤنث محكي. (بادداشت مرحو كايتكرده شده. (غیاث) (آنندرا-محکی شود. **محل.** [م] (ع بسدي. اافريب. (منتهى الارب)^{اء)} |أگرد. (منتهى الارب). كحسرانساظم الاطسباء).

اخشكسال. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). | استادگی باران. (منتهی الارب). ایستادگی باران. (ناظم الاطباء). ||سختي و تنگي. (متهى الارب) (ناظم الاطباء). ج. محول ||(صّ) زمسين قحطرسيده: ارضّ محل و محلة. (منتهى الارب). | مرد بي خير و بيفايده: رجلٌ محل. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

محل. [مُ] (ع مس) خشكسال رسيدن زمین و قحطزده شدن آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). قحط سال افتادن. ||سعايت كردن نزد سلطان. (از منتهى الارب). سعايت كردن أذ كسى نزد سلطان. (از ناظم الاطباء). مكر كردن و سعايت كردن. (مصادراللغة زوزني). مكر و سعايت كردن. (تاج العصادر بهقی). رنبج دادن کسی را به سعایت. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء).

محلِّ. [مُحُ] (ع إ) جسج مسحالة (منهى الارب) رجوع به محالة شُود.

هحل. أمَ ح أ (ع ص) أنكه برافتد چندانك درمانده گردد. (منتهى الارب). آنكه برانسند او را چندانکه درمانده گردد. (آنندراج). آنکمه رانده شود و طرد کرده شود چندان که مانده گردد.(ناظم الاطباء).

محل. [مُ حلل] (ع مص) واجب شدن حق کسی بر دیگری. (آز مستهی الارب) (نساظم الاطباء). ||(إ) جباى كشتن حدى. (مستهى الارب). جاى كشتن قرباني. (ناظم الاطباء). ||زمان كشتن هدى. ||محل دين؛ مهلت وام. (مسنتهی الارب). مهلت وام و دین. (ناظم الاطباء).

ه**حل.** [مُ حالل] (ع ص) از حسرم بسيرون آمده. (منتهى الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ||شكننده حرمت حرام: رجل محل. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). از احرام بيرون أمده. (از منهى الارب). مقابل محرم. أنك محرم نباشد. از احرام بیرون آمده (در مکــه). (يادداشت مرحوم دهخدا): رجوع بــه احـــلال شسود. | حسلالكننده. (از مسنتهى الارب). امردي كه ماه حرام يا حرم دا حسرمت نهد: رجل محل. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء). |امردی که بر هیچ عهدی از عهود نهاید. (یادداشت مرحوم دهخدا). مردکه هیچ عهد بر خود ندارد: رجل محل. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ||واجب گسرداننده. (از منهی الارب). رجوع به احلال شود. ||آنكه قـتلش حلال (روا) بأَشد. (از تــاجالعـروس). مــقابل محرم، أنكه قتلش حرام بآشد. (از ذيل اقـرب الموارد). ||گوسپند كه چون گياه بهار خــورد شير فرودآرد: شاة محل. (مـــتهي الارب) (از

> ١ - در ناظم الاطباء با ضم (م) است. ٢ - در فاظم الاطباء با ضم ٥٩ است.

ناظم الاطباء). گوپ بسيار شير از خوردن گاه بهاره بعد از آنکه شیرش کم یا خشک شده بود. (منتهى الارب).

ه**حل.** [مُ حُلل] (ع مص) فـرود أمـدن در جايى. (منتهى الارب) (آنندراج). حل. حلول. حَلَل. (منتهى الارب). ||فرود آوردن كـــى را در جایی. (آنندراج).

محل. [مَ مَرلل] (ع إ) جاى فرود آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج)، جایی که در آن توقف كنند و سكني نمايند. (از ناظم الاطباء). آنےاکے بدان درآیند. جای درآمدن. در آمدنگاه. جایباش. (یادداشت مرحوم دهخدا). موقف و مـوضع. مــكـن و مـنزل و مقام. (ناظم الاطباء). جأى. جايگاه: در اين تن سه قوه است یکی خرد... دیگر خشم... سه دیگر آرزو... و هر یک از این قوتها را محل نفي دانند. (تاريخ بيهقي ۾ اديب ص٩٥). محل اين سخن سرقراز بشناسند

كانكه سفبة مسعودسعد سلمانند.

مىعودسعد (ديوان ص١٢١).

عميد ملک منصور سعيد آنک منعودسعد، محلش نور چشم کارزار است. مر خاتم را چه نقص اگر هست

خاقاني. انگشت کهین محل خاتم. خود نيست مرا محل راحت

ترسم كه رساندم جراحت.

امیرحسینی سادات. - محل خَبر؛ در اصطلاح علمای اصول فـقه حادثهای راگویند کمه خبر دربارهٔ آن وارد شده است. (از كشاف اصطلاحات الفنون). - محل نظر؛ مقام فكر. (غياث) (آنندراج). ||در اصطلاح نحويان كـوفه، اـــم مـفعول را گويند (از كشاف اصطلاحات الفنون). ∥در اصطلاح حكماء منحصر است در هيولي و مـوضوع. (از كشـاف اصـطلاحات الفـنون). رجوع به حال شود. ||كنايه از جاي اعتراض. (غياث) (آنندراج). ازمينه. موقع

- برمحل؛ بجاً. به مناسبت: سنگ دادن بسر محل بــه از زر دادن بــىمحل. (از مـجــوعهٔ امثال ج هند).

-محل قابل؛ زمينة مساعد: محل قابل و آنگه نصيحت قايل

چوگوش هوش نباشد چه سود حسن مقال.

||بنا. عمارت. كوشك. خانه و حولي. (نـاظم الاطباء). ||توسعاً (به ذكرمحل و اراده حال و مناسبت جای و جایگاه نشستن یا ایستادن کسی در حلقهٔ حاضران مجمعی یا مجلس امیری یا بزرگی) قدر و منزلت. (آنندراج). مكان. جاه رتبت: تا مگر حرمت ترا نگاهدارد که حال و محل تو داند نزدیک من و دـــت از بودلف بردارد. (تاريخ بيهقي چ اديب

ص - ۱۷). و آن کسانی که رسیدند بر مقدار و محل و مراتب نـواخت مــیافتند. (تــاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۷). چنانکه تو در خدمت زیادت میکنی ما زیـادت نـیکوئی و محل و جاه فرمائيم. (تــاريخ بــهقي چ اديب ص ۲۶۶). عراقی دبیر... بیشتر پیش امیر بودی و کارهای دیگر راندی و محلی تمام داشت در مجلس این پادشاه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۹).

طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محل مگر ز خالق داد ار خلق، عزوجل.

ناصرخـــرو.

چو چرخ عالی از رتبت محلت چو آب صافی از پاکی نژادت.

مسعودسعد (ديوان ص٥١).

به بارگاه توکان هست و باد مرکز ملک م الله و تبت من پای بر سپهر نهاد.

مسعودسعد.

با محلی چو مهر روزافزون با سپاهي چو ابر صاعقه بار. مسعودسعد. كلك وگفتار تو پيراية فضل است و محل

لفظ و دبار تو سرمایهٔ سمع است و بصر.

هرکه به حل رفیع رسید اگرچه چمون گل کوته زِدگی بود عقلا آن را عمری دراز شمرند. قلیله و دمنه). هر که نفسی شریف... دارد خوشن را از محل وضیع بــه مــنزلتي رُفيع مُكِاند. (كليله و دمنه). من از محل و درجت بش فتادم. (كليله و دمنه). محل و تراکردگار کرد افزون

هر آنچه و کند کردگار نیست محال.

سوزني.

خاقانی ،درگه تـــت ياورا چەكە آسمان ھم. خاقاتي. : شاہ نشنامحل گرچہ سخنت لاسفر است.

خاقاني. گمراه بودم کو پیش سگ کویت دل را محاجان را خطری داند. عطار.

وگر گويند و محل بين تو پای رور وحل بین. سعدی. محل و قيئش أن زمان بدانستم

كەبرگذت بهيچ نخريدي. ـعدی. از این نامن مجوی

كەخوانند خديدەخوي. سعدي. —محل ^{دان}ت و اعتبار و جاه و مقام داشتن:

عیسی چه محاثی که خران باشند.

ابنىمىن. - ادر اصط حابي براي هزينه كردن داشتن بن. پادار بودن اعتبار هزینهای یا پر -محل ^{مگ}طلقا اعتنا نکردن به

کسی و او را آدم ندانستن، این تعبیر قدری از «محل نگـذاشـتن» مـؤكدتر و مـبالغهآميزتر است. (فرهنگ لغات عامیانه جــمالزاده). او را به اندارهٔ یک سگ تلقی کردن (غالباً در جملة منفي استعمال شود).

- محل كردن؛ محل نهادن. محل گذاشتن. اعتنا کردن. توجه به کسی یا کاری کردن. - محل گذاشتن؛ اعتنا كردن. اهميت دادن.

محل نهادن.

- محل نکردن به کسی؛ تبوجه نکردن و اهمیت ندادن به او. به او بیاعتنائی کردن: مر او را دو برادرزاده بودند سخت فقیر و این عم مالدار و سفله بود و این برادرزادگان را همیج محل نکردی و هیچ چیز ندادی. (طبری ترجمهٔ بلعمی).

- محل نگذاشتن به کسی یا کسی را؛ او را به چیزی نشمر دن. (یادداشت مرحوم دهخدا). − ||در تداول عوام، اعتنا نكردن. بياعتنايي كردن. (يادداشت مرحوم دهخدا). بياعتنايي به کسی یا در کاری تفافل کردن. خود را به نسفهمی زدن. (فسرهنگ لفسات عسامیانه جمالزاده). توقير و احترام نكردن.

-محل ننهادن؛ وقع ننهادن. بياعتنايي كردن.

مقامی درخور ندادن کسی را: خاقاتي. بود یک هفته را محل منهید. منه ابروی ریا را محل

که این آب در زیر دارد وحل.

سعدی و عمرو و زید را هیچ محل نمینهی وين همه لاف ميزنم چون دهل ميانتهي.

حکیمان او را محلی تنهادندی کے چیزی از نهان وي گويند. (مجملالتواريخ).

– محل نهادن؛ جایگاه و مقام و مرتبه تعیین کردن: هر یکی را بر قدر او مرتبتی و محلی نهد. (سیاست نامه).

||در محل و مقامی درآوردن:

همه دزدان نظم و نثر منند

خاقاني. دزد را چون نهم محل نقاد. - محل يافتن: مقام و مـرتبه و مـنزلت پـيدا كردن.به مرتبتي رسيدن: صاحب... محل سپاهسالاری یافت. (تاریخ بیهقی).

اپایه. شأن. مکانت: محل علی گر بدانی همی

بیندیشی از کار و بار علی. تاصرخــرو. پرمحل؛ والامقام. بزرگ قدر:

سعدی.

دريغ آدميزادة پرمحل كه باشد كالانعام بل هم اضل.

 عالىمحل؛ بلندپايد: نگه کرد سلطان عالیمحل

۱ - در شداول و نیز در نظم و نیر فیارسی ب تخفيف لام هم به كار رود.

خودش در بلا دید و خر در وحل. شَفَدی. ||مقام. درجه. پایه. مرتبه:

هر چند براستان کویت گدمنده محلسان

گردون به محل پاسبانیست. نگیر د چرخ جز پرمایگان را کهندهند این محل بی پایگان را.

امیرخسرو دهلوی. ||وقت و هسنگام. (نساظم الاطسباء). وقت. (آنندراج). فصل و موقع. (ناظم الاطباء).

— بی محل: بی وفت. نابهنگام: باران بی محل ندهد نفع کشت را در وقت پیری اشک ندامت چه فائده.

صانب.

خاقاني.

آغاز عشق از خاطرم بیتابیی سر می زند مرغی که خواند بی محل در خون خود پر می زند. ساحری جنابذی (از بهار عجم).

|خطر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ارزش. بها:

> سروبالای من آنگه که درآید به سماع چه محل، جامهٔ جان راکه قبا نتوان کرد.

حافظ

هحلا. [مُ حَلُ لا] (ع إ) قسطعة كسوچكى از گوشت كباب شده كه بر آن آبليمو افشانده باشند. (ناظم الاطباء) (اشتينگاس). ||بادنجان بريانكرده. مخلا. (ناظم الاطباء).

محلاء ق. [م] (ع]) ابزاری که بدان سرمه در چشم می کشد. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). [ابزاری آهنین که بدان موی و چسرک از روی ادیم دور می کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به محلاة شود.

محلاب، [م] (ع إ) شير دوشه. (آنندراج). مِحلّب، و رجوع به محلب شود.

ه**حلات.** [مُ /مِ] (ع ص) شتر پسآرنده بار را. (منهى الارب). الجمل الذى يؤخر حمله. (اقرب الموارد).

هحلات. [مُ حلُّ لا] (ع إ) ديگ و دستاس و دلو و مشک و کاسه و کارد و تبر و آتشزنـه مجموعاً. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاجالعروس).

ه حملات. [م حَلُ لا] (ع إ) ج معلة. رجوع به محلة شود: و مرا مردى مى بأيد كه غرفات و معلات گرگان را همه شناسد. (چهارمقاله ج دانسگاه ص ١٥٥٠).

محلات، [م حَلُ لا] (اخ) نام شهرستانی است، در ۲۶۵هزارگزی جنوب باختری تهران و ۲۶هزارگزی باختر دلیجان و ۶ هزارگزی شمال راه دلیجان به خمین. در دامنهٔ کوه سرچشمه واقع است و مرکز آن نیز که شهرکی است همین نام دارد و از دو قصبهٔ بالا و پائین تشکیل شده و در حدود ۱۲۵۰۰ تن سکته دارد. عدهٔ قرای محلات ۵۵ و جمعیت کل حدود ۲۸۰۰۰ هزار نفر است، محلات کل حدود ۲۸۰۰۰ هزار نفر است، محلات

سابقاً مرکز بخش و تابع شهرستان گلپایگان بوده در سال ۱۳۲۶ ه.ش. تبدیل به شهرستان شد. بخش خمین و دلیجان تابع این شهرستان است. آثار باستانی محلات به شرح زیر است: الف: مصحراب اسامزاده یسحیی کسه ادارهٔ باستانشناسی تاریخ بنای آن را در سال ۷۰۹ جنب یکدیگر یکی در پائین به نام شاهزاده موسی و دیگری عبدالله که از بناهای دورهٔ معلای، واقع در شمال محلات پائین قلمهای معلای، واقع در شمال محلات پائین قلمهای حدود یکصدهزار متر مربع و دارای باغ و ساختمانهای قابل ملاحظه است. (از فرهنگ بخرافیائی ایران ج۱).

محلاج. [م] (ع ص) خر سبک و شتابرو. (ناظم الحجة) (از منتهی الارب). معلج. | (() چوب که بدان نان را پیهن و مدور سازند. (منتهی الارب). وردنه و چوبی که بدان نان را پیهن و گرد کنند. (ناظم الاطباء). | آخین که بدان پنیه را از پنیهدانه جیدا کنند. (ناظم الاطباء). درونه. فیلخمه. کیمان حلاج. ج، محالج، محالج: فلخم؛ محلاج ندافیان بود. (اسدی).

هحلال. [م] (ع ص) روضة محلال و مكان محلال: مرغزار و يا مكان كـه در وى بسيار فرود آيند. (از منتهى الارب).

ه**حلاة. [م] (ع إ) آهن و مانند آن که ب**ندان چرک و پوست دور کنند از روی ادیم. (منتهی الارب). و رجوع به محلاءة شود.

هحلب. [مّ / م لَ] (إ) درختي است مانند درخت بید و گل وی سپید بسود و شعر آن را حب منجلت خسوانند، منحلب بهترين دست شویها است. از شاخ وی تازیانه کنند از جهت بوی خوب او کـه در دست بـماند. (از اختیارات بدیعی). لیث گوید ان چیزی است که دانهٔ او در عطرها به کار برند. منبت او بلاد اذربایجان است و دانهٔ او راحبالمحلب گویند. از انواع دست شویها نیکوتر از وی نیست و درخت او در زمین سردسیر باشد و بیشتر او را از کوهستانی که در نواحی عراق است چون نهاوند آورند و از ختلان آورند و در آن نواحی درخت او به غایت بزرگ بود و روغن دانهٔ او را از آن نواحی به اطراف برند و در نواحی کرمان جز این نوع کــه در اطـراف خستلان باشد نيست. (از ترجمهٔ صيدنهٔ بیرونی). درختی است که [در] درهای شهرستانک و اشترک که بمه جمادهٔ چمالوس می پیوندد دیده میشود، ونیز در ارسباران دیده شده است. چوب ان خوشبوی است و بـرای پایهٔ پیوند درختانی چون گیلاس و امثال آن

به كار است (گااوبا) . آلبالوى تلخ. (یادداشت مرحوم دهخدا). عودلیسر. (یادداشت مرحوم دهخدا). یکی از گونههاى آلبالو که آن را آلبالوى تلخ. پیوند مریم. شجر ادریس نیز گویند. کنشتو. (حاشیهٔ لغت فرس اسدى نخجوانی) (از صحاح الفرس). خنجک. (بحر البواهر): محلب ثمر ماش از فندق کوچکتر است. (نزهة القلوب). و رجوع به حبالمحلب و غیاث اللفات و آنندراج و برهان شود. النسوعى است از بسوى خسوش. (مهذب الاسماء).

محلب. [مَل] (ع إ) انگبين. (منهى الارب). عسل و انگبين. (ناظم الاطباء). | [محل دوشيدن شير:

> تو هنوز از خارج آن را طالبی محلبی ^۲ از دیگران چون حالبی.

مولوی (مثنوی، دفتر پنجم ص ۹۶). هحلب. [م ل] (ع إ) شير دوشه. (مينهی الارب) (ناظم الاطباء). ظرفی باشد که در آن شير دوشند. (برهان) (غياث). گاودوش. (يادداشت مرحوم دهخدا). گاودوشه. جای شير. ج، محالب. (مهذب الاسعاء). و رجوع به محلاب شود.

هحلب. [مُ لِ] (ع ص) یاری دهنده. (منهی الارب). یاری دهنده کسی را بر شیر دوشیدن یا عام است. (آنبندراج) (از نباظم الاطباء). اآنکه از چراگاه شیر دوشیده به خانه فرسند. (آنندراج).

محلبة. [مَ لَ بَ] (ع إ) جسائى كسه در آن حب المحلب ميرويد. (ناظم الاطباء).

محلبی. [مُ حَلَّ لَ] (ا) قسمی غذای از شیر کرده معمول در ترکیه و شام و غیره. قسمی فیرنی (فرنی) که در آن گوشت سینهٔ مرخ هریمه کنند. قسمی از غذا از شیر و گوشت مرخ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هحلت. [م حَلْ لَ] (ع إ) معلد معلة. كوى.. برزن. يک بخش از چند بخش شهر. قسمى از شهر که در آن کويها و کوچهها و برزن ياشد: و فضل ربيع اسب بگردانيد و به خانه باز شد، يافت محلت و سراى خويش را مشحون به بزرگان و افاضل. (تاريخ بههنى ج فياض ص٣٩٣). آن شب که وى را از محلت ما، سرآسيا از سراى پدر به کوشک اسارت مى بردند بسيار تکلف ديدم. (تاريخ بيهنى مى بردند بسيار تکلف ديدم. (تاريخ بيهنى ص١٠ برياى آن ديوارها افکندند که به محلت ديم

(فرانسوی) Carisier de St. Lucie ۲ - در این شاهد کلمه را به کسر ۱۹ نیز توان خواند بهمعنی شیردوشه.





^{1 -} Cerasus mahaleb, Prunus (لانيني), mahaleb

آهنگران پیوسته است. (تاریخ بیهفی ج ادیب ص۱۲۶). و این ناحیت مرودشت بعضی در میان اصطخر محلتهای شهر بدوده است. (فارسنامهٔ ابنالبلخی ص۱۲۷). گفت پدر ندارم ولیکن مادرم به فیلان محلت نشیند. (نوروزنامه). گفت برگوی و محلتهای گرگان اب مر . (چهارمقاله چ زوار ص۱۲۲). پس ابوعلی گفت از این محلت کویها برده. (چهارمقاله ص۱۲۲). اندر شهر کوشکها بود و بعضی محلتها پراکنده و دور از یکدیگر باشند. (تماریخ بخارا ص۳۶). طایعهای از اوباش محلت با او پیوستند. (گلستان).

چو زنبورخانه بیاشوفتی گریزاز محلت که گرم اوفتی.

درود خانهای در کوی درویشان بگیر تازیان در سیام داده

تا نماند در محلت زاهدی. محلتان، [مُ حِلُ لَ] (ع لِ) تشنه مُحِلَّه. (از یادداشت مرحوم دهخدا). [[دیگ و دستاس. (منهی الارب) (ناظم الاطباء). آسیا و دیگ. (مهذب الاسماء).

سعدی.

هحلج. [م ل] (ع إلى تخت حلاجي. معلجة. (مبنهي الأرب). تختهاي كه بر روى آن پنهدانه را از پنه سوا ميكنند. (ناظم الاطباء). اآهن يا چوب كه بر آن چىرخ آب گردد. (منتهى الارب). معور و آهن يا چوبي كه بر آن چرخ آب ميگردد. (ناظم الاطباء). الاص) خر سبك و تيزرو. (منتهى الارب). خر سبك و تيزرو. (منتهى الارب). خر سبك و شابرو. (ناظم الاطباء). معلاج.

هحلج. [مُ لَ] (ع ص) نقد محلج؛ حاضر و درخشان. (مستهى الارب). زر حساضر و درخشان. (ناظم الاطباء).

هحلج. [مُ حَلُ لِي] (ع ص) حالاجي كننده. پنهزن: از محرفهٔ معرفت ملاعب تا مخارقهٔ دليران مغالب بسي راه است و كمان مجلحان خونخوار نه به بازوي محلجان دستكار است. (ترجمهٔ تاريخ يميني ص ۴۱۶).

محلجة . [م لَ جَ] (ع إ) تــخت حـــلاجى. محلج. (از متهى الارب). رجــوع بــه مـحلج شود.

ه حلحل ام عُرَحَ) (ع ص) حسسلاحل. (یادداشت مرحوم دهخدا)، مهتر دلاور و بزرگ و فربه و بسیارمروت و یا ستبر سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هحل داو. [مَ حَ] (نف مرکب) دارندهٔ محل. نگاهدارندهٔ محل. نگهان محل. نگهان و حارس محلهٔ شهر. (ناظم الاطباء).

محل دین. [م حَلْ لِه] (إخ) دهی است به مسافت کمی در مشرق خشت به فارس. (از فارسنامهٔ نـاصری). دهی است از دهستان حومهٔ بخش خشت شهرستان کازرون، واقع در ۲۵۰۰ گزی شمال کنار تخته با ۳۱۷ تین سکنه. آب آن از رودخانهٔ شاپور و راه فرعی

آن از جعفرجن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

محل زهین. [] (اخ) از توابع طهران و دارای معدن زعالسنگ است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محلس. [مُ لَ] (ع ص) سير بى فتور: سير محلس؛ رفتن بى فتور و خلل. (از منتهى الارب) (تاج العروس) (از نياظم الاطباء). و رجوع به تاج العروس شود.

محلس. [مُ لِي] (ع ص) آن كه حلى پوشاند شتر را و حلى گليم سطبر كه بسر پشت شتر زير بردعه نهند. (آنندراج). كسى كه با گليم ميوشاند پشت شتر را. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از منتهى الارب). بارانى كه با قطرههاى كوچك مداوم و پيوسته ببارد. آفلاس باشد. ج، محاليس. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). يحلى معلى، مستهى الارب). يحلل محلى معلى رناظم الاطباء) (از رناج العروس). إفقير. (محيط المحيط). ربوع به احلاس شود.

محل سرا . [مَ حَ سَ] (ا مرکب) محل سرای. جمای سکونت زنان. (آنندراج). عمارت متعلق به زنان. ||عمارت پادشاهی. (ناظم الاطباء).

هحلسة. [مُ لِ سَ] (ع ص) ارض محلة؛ زمین که گیاه بر وی مانند حلس شده باشد از بیاری. (منهی الارب). زمینی که گیاه بر روی وی از بسیاری مانند گلیم باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به احلاس شود.

محلط. [مُ لِ] (ع ص) احسستهادكننده در سوگند بادكننده و سوگند بادكننده و ستيهنده. (آنندراج). تند و تيز در سوگند بياد چگردن. (ناظم الاطباء). ||قضيب فحل در فرج اناقه نهنده. (از منتهى الارب). رجوع به احلاط

محلف. [مُ لِ] (ع ص) سوگنددهند. (منهی الارب) (ناظم الاطباء). [هر آنچه مردم در آن شک کرده سوگند خورند که چنین است و چنین نیست و از آن است کمیت گویند و بعضی سرخ. (منهی الارب) کمیت گویند و بعضی سرخ. (منهی الارب) شک کنند: غلام محلف. (منهی الارب). آنکه به شک باشند در بالغی او. (مهذب الاسماء). هحلف. [مُ حَلُ لِ] (ع ص) سوگنددهنده. و رجوع به تحلیف شود.

محلفان. [مُ لِ] (اخ) دو ستارهاند که پیش از سهیل طالع شوند و بیننده هر یک از آن دو را سهیل گمان برد و قسم یاد کند که اینک سهیل است و دیگری سوگند خورد که سهیل نیست. (منتهی الارب). از آن دو ستاره یکی را حَضار

و دیگری را وَزن نامند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به محلفین شود.

ه**حلفة. [مُ** لِ فَ] (ع صَ) مؤنث محلف. و

رجوع به محلف شود. | اناقة محلفة؛ ماده متری که در فربهی وی شک کنند. (از منبهی الارب). | کمیت غیرمحلفة؛ اسب که رنگ آن خالص باشد. (از اقرب الموارد). هحلفین. (أم لِ فَ) (اخ) نام دو ستاره است. ابوریحان نویسد: و اندر ستارگان سگ بزرگ که جبار است دو ستاره است نام ایشان محلفین و محنین؛ ای سوگنددنده و سوگنددنده. و رجوع به محلفان شود.

هحلفين. [مُحَلُ لِ] (عِ ص، اِ) جِ محلف (در حالت نصبي و جري).

محلق. [مِ لَ] (عِ لِا استره. (منتهى الارب). تيغ كه بدان موى تراشند. موسى. ستره. (از يادداشت مرحوم دهخدا). استره. (مهذب الاسماء). [[گليم درشت كانه يحلق الشعر. ج. محالق. (منتهى الارب).

هحلق، (مُ حَلَّ لِ) (ع ص) خسنور انسدک خالی. ||رطب اندک رسیده. ||گوسیند لاغر. (متهی الارب) (ناظم الاطباء).

محلق. [مُ حَلُّ لَ] (ع ص، ا) خبرما كه دو ثلث وى پخته باشد، محلقة يكى. ||جابى از منى كه در آنجا سر تراشند. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ||جابى سر تراشيدن. (ناظم الاطباء). ||محل پرواز به بالا و دور زدن: چون خسرو از شكارگاه بازآمد، شاهين همت را پسرواز داد و طاير و واقع گردون را معلق زنان از اوج محلق خويش در مخلب طلب آورد. (مرزباننامه ص ٢٣١). رجوع به تحليق شود. ||تراشيده شده و سترده شده و مقراض شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تحليق شود.

هحلق. [مُ حَلُ لَ] (اخ) لقب عبدالعزی بن خیثه شداد و بدین جهت وی را بدین لقب خوانند که اسبش گونهٔ او را به دندان گرفت و جای آن چون حلقه ای برگونه اش جای گرفت و دیگر آنکه تیری به او اصابت کرد و او را با حلقه داغ کردند. (از منتهی الارب). و رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۲ و ج ۶ ص ۱۷۷ و البیان والنین ج ۲ ص ۲۲ شود.

محلق. [مُ حَلِّ لِي] (ع ص) كسبى كسه مى تراشد موى سر خود را. (ناظم الاطباء): لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمنين محلقين رؤوسكم. (قرآن ٢٧/۴٨). رجوع به تحليق شود.

هحلقیم. [مُ حَ قِ] (ع ص) خرما که در آن پختگی شروع شده باشد از بن: رطب محلقم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محلقن، [مُ حَ قِ] (ع ص) بدمنى حلفان

(منتهی الارب). خرماکه دو ثـلث آن ٓپـخته باشد.رجوع به حلقان شود.

هحلقنة. [مُ حَ قِ نَ] (ع ص) يكى محلقن. (منهى الارب). رجوع به محلقن شود. هحلقة. [مُ حَلُ لَ قَ] (ع ص) مؤنث مُحَلَّق. الله عَلَى الارب). رجوع به محلق شود. الشتران كه به شكل حلقه داغ بر آنها كرده باشند. (منتهى الارب) (ناظم الاطاء).

محلقة. [مِ لَ قَ] (ع إ) السنره. (منتهى الارب). تيغ. موسى، تيغ دلاكي.

ه**حل کردن.** [مَ حَ کَ دَ] (سـص مـرکب) محل نهادن. محل گذاردن. رجوع به تـرکيب محل کردن ذيل محل شود.

محل گوه [م] (نف سركب) محلگوى. گويند، لايق و شايسته. (ناظم الاطباء). آنكه سسخن بسر وقت و بسه مسوقع آن زنسد و بىمحلگوى مقابل آن. (آنندراج).

هحل . [مُحَلَّلُ ل] (ع ص) بباح و مشروع. (ناظم الاطباء). ∏آسان مبالغه ناكرده. (منهى الارب). چيز كم. (ناظم الاطباء). چيز آسان. (از اقرب الموارد). إهر آب كه شتران در آن فرود آمده تيره و كدر ساخته باشند. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). إجائى كمه در آن بسيار آمدوشد كنند: مكان محلل. (ناظم الاطباء). رجوع به تحليل شود.

سهطلاقه را به تزوج بر شبوهر اول. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء). حــلالگر. شــوى دوم زن پس از سه بار طلاق گفتن شموی اول او. آنکه زنی را که شویش بـه ســه طــلاق دسـت بازداشته است به زنی گیرد تا چون آن زن را رها کند، دیگربار زناشویی زن با شوی نخمتین حلال و روا بشود و بدین سبب آن مرد را محلل گویند که با تزویج ان زن سبب حلال گشتن ازدواج وی با شوی نخستین شده است. شوی دوم زن پس از سنه بنار طبلاق شوی نخستین و شموی دوم را محلل از آن گویندکه اگراو زن را طلاق گوید شوی نخستین تواند باز وی را به زنی کند و بی این شوی دوم زن بیرشوی نیخستین ابیداً حیرام باشد. مرد حلالكننده سهطلاقه را به تزوج بر شوهر اول. (از يادداشت مرحوم دهخدا). احداللگر. كه روا و جايز و حالل كند. حلالکننده. روا کسننده. حسلال و روا کسننده. (یادداشت مرحوم دهخدا). حلال گرداننده. (أنندراج). حلال كننده مباح كنده. (ناظم الاطباء). ||اسب سوم رهان كه اگر سبق يابد بگیرند و اگر مسبوق شود چیزی ندهند. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). در سبق شخص سوم که پس از گرو بستن دو تین در

رمی به سبق داخل گردد بـدینگونه کــه اگــر

پیشی گیرد برد و گرنه غرامت ندهد. اسب سوم در اسب دوانی که اگر پیش افتد ببرد و اگر نه چیزی نبازد. دخیل. (یادداشت مرحوم دهخدا). | حلكننده. گدازنده. | تحليل برنده. (ناظم الاطباء). گوارنده. روائبي بخش. روائی، خشنده. هضمکننده. ضد مخلظ. ک تحليل غذا كند: جوش شيرين محلل غذاست. (یادداشت مرحوم دهخدا): و روغنها و محلل اندر قصصب چکانیدن. (ذخیره خوارزمشاهی). چنانکه در علاج آماس گرم... نخست داروهای رادع به کار دارند پس محلل باز رادع ترکیب کنند پس به آخر همه محلل به كار دارند. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي). [داروئي باشد كه ماده را أمادهٔ تبخير كمند و سیس بخار شود مانند جندبیدستر. (کشاف اصطلاحات الفنون). داروئي است كه خلط از طریق ﷺ آن دارو متفرق گرداند و آن را از موضعي که چسبیده جزء به جزء خارج نماید مانند جندبادستر. (از قانون بوعلي). ||كه ورم نشاند. فرونشانندهٔ ورم: محلل اورام؛ بادكش. محلل نفخ. محلل رياح؛ بادشكن. شكر سرخ محلل اورام است. (يادداشت مرحوم دهخدا). داروئی است که بادها را در انـدرون آدمـی رقيق كند تا دفع شوند. (از كشاف إصطلاحات الفنون). ||که نیک گره را بگشاید. نیک

گشاينده گره. **محللات.** [مُ حَل لِ] (ع ص. !) جٍ محللة. ||داروهاى تحليل برنده كه آماس و ورمها را گداخته و برطرف سازند. (ناظم الاطباء).

هحللة. [مُ حَلَّ لِ لَ] (ع ص) مُؤنث محلل. - ادوية محلله: ادويه اى كه موجب تحليل غذا و تسهيل هضم و دفع فضولات و رفع سدد شوند.

محلم والمشيخ لي] (ع ص) كسى كه بسردبار ميكردانية و امر به بردبارى مىكند. (از نساظم الاطباء) (مستهى الارب). بسردبار گردانسنده. (آنندراج). رجوع به تعليم شود.

هحلنكك. [مُ لُ كِ] (ع ص) سخت سياه. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

محل نهادن. اعتنا کردن. اهمیت دادن. و محل گذاشتن. اعتنا کردن. اهمیت دادن. و رجوع به ترکیب محل نهادن ذیل محل شود. محلوب و این از ع ص) سسقای محلوب و کلین مشک دباغت یافته شده به گیاه حلب. الارب). الاوشیده شده: و آن را از بهر آن عروض خواندند که معروض علیه شعر است... و آن ف عول است به معنی مفعول چنانکه رکوب به معنی مرکوب و حلوب به معنی محلوب. المعجم فی معایر اشعار العجم ص ۲۷). دوشیده.

الارب). محلوت. [م] (ع ص) تـــراشـبدهشده و ستردهشده. (ناظم الاطنباء) (منتهى الارب). رجوع به حلت شود.

هحلوج. [م] (ع ص) حسلیم. (منهی الارب). قطن معلوج، پنبه که از پنبه دانه بیرون کرده باشند. (از منهی الارب) (از ناظم الاطباء). پنبهٔ زده. پنبهٔ دانه بیرون کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). پنبهٔ بریده. مهذب الاسساء). پنبهٔ زدهشده و بسخیده و بندی دهنش آماده برای رشتن که بنجک و بندش نیز گویند. (ناظم الاطباء). شیده. ندیف. زده. واخیده. منقوش. فیلخمده. فلخیده. فرخمیده. مندوف. غاژده. پخته. حسلاجیشده. فیخمده. فیخمیده.

همان اشتر که پوشیدش به دیبا باد نوروزی خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش.

ري. په و ره ره ره و د ن. ناصرخــرو.

ازمینی که گیاه آن را بکلی چریدهاند. (مرصع).

محلوس. [م] (ع ص) كم گوشت (شرم زن). (از متهى الارب) (از ناظم الاطباء).

هَ حَلُوف. [م] (ع إ) محلوفة. سوگند. (منتهى الارب). يعين. قسم. حلفه.

محلوف. [م] (ع مص) سوگند خوردن. محلوفاء. محلوفة. حلف [حٌ /حٌ كِ] .(متهى الارب).

محلوفاء . [م] (ع مص) سوگند خوردن. (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). حلف. معلوفة. (منهى الارب). معلوف. رجوع به معلوف شود.

هحلوفة. [م ف] (ع مص) معلوف. حلف. معلوفاء. سوگند خوردن. (منهی الارب). محلوف. [م] (ع ص) مسوی سسترده. (آنندراج). تراشیده شده. (ناظم الاطباء). روت. (یادداشت مرجوم دهخدا). حلق. (منهی الارب). رجوع به حلق شود.

هحلول. [م] (ع ص) گسداخسته ده و حسل شده. ذوب شده. (ناظم الاطباء). حل کرده شده. (غیاث) (آنندراج). حل شده چنانکه قند یا کلوخ در آب. آب کرده؛ قند محلول؛ قند آب کرده؛ محلول گنه گنه. (یادداشت مرحوم ده خدا):

به مشک سودهٔ محلول در عرق ماند کهبر حریر نویسدگسی به خط غبار.

سعدي.

-محلول گردیدن: باز شدن. حل شدن: جز عهد و وفای تو که محلول نگردد هر عهد که بستم هوسی بود و هوایی.

سعدی. رجوع به حل شود. ||در اصطلاح پـزشکی و





شیمی ماده ای که مولکولهایش در مایعی به نام حلال با مولکولهای حلال مخلوط و یکی شده است بطوری که ظاهراً هر دو یک ماده بنظر آیند '، مانند محلول قند در آب و محلول یُد در الکل. ج، محلولات.

هحلة. [مُ حَلِّ لُ) [(ع إ) منزل. محل نزول مردم. (از تاج العروس). رجوع به محله شود.
| اردو. كاروان: و ارتحلنا الى موضع المحلة فوصلناه اول يوم من رمضان فوجدنا المحلة قد رحلت فعدنا. (ابن يطوطه). | إجاى فسرود أمدن. منزل و مقام مردم. (غياث) (أتندراج). جاى فرود آمدن. (ناظم الاطباء).
| إزمان فرود آمدن. (از آنندراج) | إجاى باش. (آنندراج). ج، محلات و محال. (يادداشت مرحوم دهخدا).

هحلة. [مَ حُلُ لُ] (إخ) نام مواضعی است به مصر. حدود صد قریه در مصر به نام محلة خوانده شوند و مؤلف تاجالعروس اسامی این مسواضع را ضبط کرده است. رجوع به تاجالعروس شود.

محلة. [م حل ل] (ع ص) پشسته ای که گنجایش یک در خانه داشته باشد: تَلْقَهُ محلة. (منهی الارب). پشته ای که گنجایش یک و یا دو در خانه داشته باشد. (ناظم الاطباء) (از تاج العروس).

محله. [مُ حَلُّ لَ] (ع [) كــوى. بـرزن. يك قسمت از چندین قسمت شهر و یا قریه و یا قصبه. (نـاظم الاطباء). محلت، قـــمتى از قسمتهای شهری با قبریهای. (یبادداشت مرحوم دهخدا): شهر قاهره را ده محله است، و ایشـان مـحله را حـاره گـویند. (سـفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۸۸). دریغ امدم تربیت ستوران و اینهداری در محلهٔ کــوران. (گلتان سعدی). ||مزید مؤخر امکنه. جـزء دوم نام بعض اسماء مركبة امكنه. (يــادداشت مرحوم دهـخدا). در تـركيبات زيـرين كـلمهٔ محله بر آبادی مستقلی دلالت کند نه بر قسمتی از آبادی: آخوندمحله، آزادمحله، المستدرمحله، اهمنگرمحله. اهمن محله، ابسريشممحله، ابسومحله، اردشسيرمحله، اسپومحله، استرابادیمحله، استیمحله، المقنديارمحله، الكومحله، اسملمحله. اسماعيل محله، اشر ف محله، اصفهاني محله، الكيامحله، اليياسمحله، انيصارىمحله، باريكمحله، بازارمحله، باغبانمحله. با كرمحله، بالامحله، بـالومحله، بــادجمحله، بــخشىمحلە، بــربرىمحلە، پــلورمحلە، يــولادمحله، پــيچا كمـحله، پـيـشمحله، تاریکمحله، تخشیمحله، ترشمحله، تركمحله. جانگدارمىحله. جىلودارمىحله، چــالشمحله، چــندرمحله، چــوباقمحله،

حيدرمحله، خيانقلىمحله، خيلخالىمحله، درزیمسحله. درویشمسحله، دودمسحله، دورودمىكله، ديسومحله، رضامحله، رضینی محله، روارمنحله، رودگیر محله، روئىنائىمحلە، زاھىدمحلە، زرامىحلە، زرگــرمحله، زكـينمحله، زنگــى شاهمحله، زوارمىحلە، ساداتمىجلە، ساروجمحلە، سماقمحله، سمالومحله، سمجهمحله، سبراجمحله، سرختانمحله، سرخمحله، سيبرداىمسحله، سيرمحله، سيعيدمحله، سـلیمانمحله، سنگامحله، سیاه کـلامحله، سيدخليل محله، سيدک محله، سيدمحله، شـــالمحله، شـــاه كـــلامحله، شـــاهمحله، شــــــــــاهمر ادمــــحله، شــــعرباف محله، شىمشىرگرمحلە، شىيرجمحلە، شىيرمحلە، کی دان محله، شیطان محله، صفی محله، صلاحالدينمحله، صوفىمحله، طالشمحله، عِــيداللهمــحله، عـطارمحله، عـلوىمحله، عموقلىمحله، غريبمحله، فراشمحله، فـــقيەمحلە، فـــولادمحلە، قـــادىمحلە، قسادريەمحلە، قساضىمحلە، قسرامىحلە، قىرىبمحلە، قىصابمحلە، قىلندرمحلە، قىلىجلىمىخلە، كاردگرمىخلە، كاردىمىخلە، كاسه گرمحله، كتمحله، كچپمحله، كسرباسمحله، كبرددشتمحله، كبردمجله، كسركتمحله، كسلا گسرمحله، كسلامحله، كنگر جمحله، كـوچانىمحله. كـوهير محله، گــالــــمحله، گــاواتـــىمحله، گــاوزنمحله، گــرائــىمحلە، گـرجــىمحلە، گـريلىمحلە، گینکسریمحله، گسندکمحله، گونیمحله، گـــيلكش محله، گــيله محله، لات مــحله، لارىمىسحلە، اولىمىحلە، لىسلكىمحلە، َیُجْمِیّا افیروزمحله، مجاورمحله، مرغمحله، _ّمَــيچگاەمحلە، ئــفطىمحلە، ئــقاشمحلە، هـارونمحله، يهوديمحله. (از يادداشت

محلة الكبرى. [م َ حَلْ لَ تُسلُ كُ را] (إخ) شهرى است در مصر با ۱۹۶۰۰ تن سكنه. تا سال ۱۸۳۹ مركز استان الغربية بود و پس از انتقال مركز استان به طنطا در زمان فاطميان از اهميت آن كاسته شد. اما در سال ۱۹۳۰ پس از تأسيس كارخانجات ريسندگى اهميت خود را مجدداً به دست آورد. اين شهر مسركز صنايع ناجى در مصر است. (از الموسوعة العربية الميسرة).

مسرحموم دهخدا). غالب ایس محلمها در

مازندران قرار دارد. رجنوع شنود بنه اعلام

مازندران و استرآباد رابینو.

ه**حله باغ.** [مُ حَلِّلُ] (اخ) دهـــی است از دهـــتان راکـان بـخش گـرســار شـهرستان دُســاوند بـــا ۱۱۲ تـن سکـنه. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محله دار. [مَ حَلُ لَ / لِ] (نسف مسرکب) نگهبان محله. کدخدای محله. رئیس محله که در تحت فرمان کوتوال می باشد. (ناظم الاطباء).

هحله کلا. [م حَلْ لَ کَ] (اخ) دهی است از دهستان مشکآباد بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۹۵۰۰ گنری جویبار کنار سیاهرود با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از سیاهرود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هحلی، [مُحَلُّ لا] (ع ص) آراستهشده و زیمت داده شده با زیبور. (ناظم الاطباء). آراسته شده و زیبورداده شده. (غیبات) (از منهی الارب): مرصع به زر و گوهر و معلی به لآلی و جوهر. (سندبادنامه ص۱۳۳)، هر دو منزه از لغو و تأثیم و معلی بخالص تبر تفضل و تکریم. (ترجمهٔ تاریخ پینی ص۴۴۹).

تو بیزیور محلائی و بیرخت

مزكائي و بي زينت مزين. سعدي. الحسلاداده شده. (ناظم الاطباء). الوصفكر ده شده. (غياث) (ناظم الاطباء) (از مستهي الارب). رجسوع به تحليه شود. الشيرين كرده شده. (ناظم الاطباء). رجوع به احسلاء و تحلية شود. الفرمان داده شده. الخسوش نما و ظريف نوشته شده. (ناظم الاطباء). المجازأ به معنى چهره. (غياث) (أندراج).

معلی . ام حَلْ لی ا (ع ص) کسی که زینت میکند قبضه و غلاف شمشیر را: رجوع به تعلیه شود. | شیرین کننده. (ناظم الاطباء). شیرین گرداننده. (آندراج). رجوع به احلاء و تعلیه شود. | آن که بیان می کند و وصف می نماید برای کسی حلیه و آرایش ظاهری وی را. (ناظم الاطباء). رجوع به تعلیه شود. | آن که حلیهٔ سپاهی را نیزد عارض بیاض بیاض بیاض بیان کند. (یادداشت مرحوم دهخدا):

آمد به عرضگاه دلارام من فراز پیش بساط عارض در جملهٔ حشم دادش جواب گفت محلی که هست راست این است آنچه گفتی و یک ذره نیست کم.

منعم دنيمان

محلی - [م] (ع ص) آرایش کننده چشمها رجوع به احلاء شود. | کسی که چیزی را شسیرین مسی کند. (نساظم الاطباء). شیرین گرداننده. | شیرینیابنده چیزی را آنندراج)، رجوع به احلاء و تحلیة شود. هحلی - [م ح ل لی] (ص نسبی) منسوب به محل المنسوب به حراسرا. | إخواجه سرا.

هحلي. [م حَلُ ليى] (ص نسيى) منسوب به

(ناظم الاطباء).

محله است و آن غیر از المحلةالکبری بُهُ مصر میباشد. (از تاجالعروس).

محلی . [م حَلَ لی ی] (اخ) حسین محمد محلی شافعی (مقریزی در خطط نام او را حسن ضبط کرده است) فقیه و ریاضیدان. او راست: کتابی در فقه بر مبنای مذهب شافعی و فتح رب البریة علی متن السخاویة (علم حساب)، تألیف در ۱۲۲۸ د.ق. (از معجم الطبوعات ج ۲ ص۱۶۲۵).

ه حلمی و آم حَلَّ لی ی] (اخ) عبدالرحمین سلیمان محلی شافعی متولد در محلة الکبری و متوفی در ۱۰۹۷ ه.ق.او راست: حاشیهٔ بر تفسیر بیضاوی. (از تاج العروس).

ه حلی . [مُ حَلِّ لَى ى] (اخ) محمد بن احمد بن ابراهیم بن احمد شافعی محلی، مکنی به ابوعبدالله ملقب به جالال الدین معلی . رجوع به جلال الدین محلی . رجوع به جلال الدین محلی شود.

ه**حلى.** [مَ حَلُّ لىى] (إخ) رجــــوع بـــه اسعدالدين يعقوببن اسحاق شود.

هحل یافتن. [مَ حَ تَ] (مص مرکب) مقام و رتبه و منزلت پیدا کردن. رجوع به این ترکیب ذیل محل شود.

هحیم. [مِ حَهُم] (ع لِ) ظرفی خرد سرتنگ که در آن آب گرم کنند. (مسنتهی الارب). ظرفی آهنین یا برنجین سر تنگ که در وی آب گرم کنند.(ناظم الاطباء).

هجم، أمُ حبم] (ع ص) خسب وبشاوند. ازديك. أحاضر. ادسترس. اآنك خود رابا آب گرم و يا آب سرد مي شويد. اكسي كه گرفتار تب شده. اآن كه در اندوه و رنج افتاده باشد. امبتلاي تب. (ناظم الاطباء). اآن كه در زمين تبناك واقع گردد. اكسي كه سياه ميكند. الكرمكنند، آب. (ناظم الاطباء). رجوع به احمام شود.

محمات. [مُ] (ع ص) منحماة. رجنوع به محماة و احماء شود.

محماح. [م] (ع ص) مسسرد چست سبك روح. [امرد زفت دشوارخوى. (از منهى الارب) (ناظم الاطباء). محمح. رجوع بمحمع شود.

محماح. [مّخ ساح] (ع إ) کلمه ای است مجمعاح. [مّخ ساح الله عندی و انقطاع آن میکند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). محمعار. [م سرخ رنگ. (از منتهی الارب). وجه محمار؛ روی سرخ. (از مهذب الاسماء). رجوع به احمار شود.

محماصة. [م صَ] (ع ص) زنٍ دزد و دانيا. (منتهى الارب). زن دزد كارآزموده. (نياظم الاطباء).

محماق. [مِ] (ع ص) زن که بچگان احسق زادن عادت دارد. (منتهی الارب) (از ناظم

الاطباء). أن زن كه احمق زايد. ج، محاميق. (مهذب الاسماء).

هحماة. [م] (ع ص) تأنسيث مُسحى. |حديدهٔ محماة، آهن تفته. آهنى سرخ كرده در آتش. (يادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به احماء شود.

محمع. [مُحَمُم] (ع ص) ترنگرنده و آنکه چشم او فروشود به مغاک. (آنندراج) (از اشتیگاس). [آنکه چهرهٔ او از خشم متغیر گردد. (آنندراج) (از اشتینگاس). [آنکه گرداندحدقهٔ چشم از بیم. (آنندراج).

محمح. [مَ مَ] (ع ص) مسرد چت سبکروح و زفت دشوارخوی، محماح. (منهی الارب)، رجوع به محماح شود.

محمحم. [مُ حَرَح] (ع ص) اسب كه بانگ كند (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تعمد

هجمحَةً. [مُ مُ حُ] (ع مص) خالص كردن دوستى را بـاكـــى. (از منتهى الارب مـادة محح) (از ناظم الاطباء).

هحمل، [مّ مِ] (ع مص) حمد، مَحمَد، مَحمِدَة. مُحَدَّة، ستودن، ||راضى شدن، ||شكر كردن. ||اداى حق كسى كردن، (منهى الارب).

هحمد. [مُ حَمَّ مُ] (ع ص) ستوده. (نصاب). به غایت ستوده. سایششده. ||آنکه خصال پسندیدهٔ وی بسیار است. (از اقرب الموارد). هحمد. [مُ حَمَّ مُ] (اخ) از مسلوک خاندان بادوسپان مسلوک کجور مازندران (۹۷۵ – ۹۷۵ ه.ق.). (یسادداشت به خط مرحوم دهندا).

هحمه. [مُ حَمُّمُ] (اخ) بست و پنجمین از خاندان پنجیگیزی در ماوراءالنهر از اولوس جسفیای (از حسدود ۷۴۳ تسا ۷۴۴ه.ق.). (طبقات سلاطین اسلام ص۲۱۶).

هحمد. [مُ حَمُّمُ] (اخ) پنجمین سلطان عشمانی (۸۰۵ - ۸۱۶ ه.ق.)، معروف به سلطان محمدخان اول (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۷۵). رجوع به عشمانی و آلوعمان شود.

هحمهد. (مُ حَمَّمُ) (اخ) دوازدهمین از امرای آق قسویونلو (۹۰۶ – ۹۰۷ ه.ق). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۲۷).

محمد. (مُ حَمَّمُ) (إخ) سورهٔ چهل و هنمين از سور قرآن كريم و آن مدنيه و چهل آيت است و پس از احقاف و پيش از فتح واقع است.

هحمه. [مُ حَمْ مَ] (اخ) سومین از امسرای عبادی (سنوعباد) اشبیله معروف به محمدثانی عبادی المعتمدین عباد (۴۶۱ – ۴۸۴ ه.ق.) و کنیت او ابسوالقاسم است.

(سعجم الانساب و الاسرات ج ۱ ص ۱۸۶. محمد و ام حَمْ مَ الله الله مسلم السلم سلفری فسارس (از ۶۵۸ تسا ۶۶۰ ه.ق). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵۴). محمد و ام حَمْ مَ الله الله شمین از سلاجقهٔ عسراق و کردستان (۵۴۸ – ۵۵۴ ه.ق). (طبقات اسلام ص ۱۳۷).

هحمد. (مُ خُمْ مَ) (اخ) هفتمين از بـنىمزيد در حله (۵۲۲ – ۵۴۰ ه.ق). (ترجمهٔ طبقات سلاطين اسلام ص۸۰۸).

هحمد. [مُ مَمْ مَ] (إخ) أغـــامحمدخان، مـؤسس سلملة فـاجاريه، پسـر بـزرگ محمدحسن خان قاجار قوانلو. در محرم سال ۱۱۵۵ ه . ق . در گرگان متولد شــد و در ســال ۱۱۶۰ ه.ق.که عادلشاه برادرزادهٔ نادر برای سركوبي محمدحسنخان عازم سازندران گشت، آغامحمدخان که شش سال بیش نداشت به دستور عادلشاه مقطوع النسل گردید.بعد از روی کــار آمــدن کــریمخان و كشسته شدن محمدحنخان يبدر آغامحمدخان وی با سایر برادران و بسیاری از خویشاوندان و نیزدیکان میدتها در دشت گرگان و قبچاق متواری بود. تا اینکه تــوسط حاکم مقتدر گرگان دستگیر و به نزد کریمخان فرستاده شد. کسریمخان او و بسرادرش حینقلیخان جهانسوز را مورد نوازش قرار داد. با خود به شیراز برد و بقیهٔ خاندان او را به ِقزوین فرستاد. آغامحمدخان مدت ۱۶ سال با بستگان خویش در شیراز در نهایت رفاه حال بسر برد، بواسطة جلب اطمينان کریمخان گاهی بهجهت شکار از شیراز خارج میشد. در سال ۱۱۹۳ ه.ق. بـوسیلهٔ عمهٔ خود که زن کریمخان بـود از بـیماری و دگرگونی حال خان آگاهشد. بنابراین فیرار را بر قرار ترجیح داد و به طرف اصفهان و تهران و میازندران حسرکت کسرد و بیازماندگان کریمخان که بهواسطهٔ برتریجوئی سخت به خود مشغول بـودند. از فكـر أغـامحمدخان غافل ماندند. آغامحمدخان به کمک برادرش جعفرقلیخان مازندران راگیرفت و بـرادران دیگر و سایر مدعیان را مفلوب کرد و شمال و مسرکز ایسران را مسطیع سساخت و در ۱۱ جمادیالاخر سال ۱۲۰۰ ه.ق.در طهران تاجگذاری کرد. در ۱۲۰۲ به قصد جعفرخان عازم فارس شد اما بـدون نـتيجه بـرگشت و سپس در ۱۲۰۳ هنگامی که لطفعلی خان جانشین پدر شده بود شیراز را در محاصره گرفت، و آن سردار رشید بسبب خیانت اطرافیان ناچار متواری شـد و تــا ۱۲۰۵ در





حدود کازرون و شیراز با دست نشاندگان آغامحمدخان زد و خورد میکرد و سپس به كـــرمان رفت و أنــجا را تــــخير كــرد. آغامحمدخان کرمان را در حیصار گرفت و چون کار محاصره تنگ شد. از آنجا بـه بـم رفت و آغامحمدخان کرمان را تسخیر کرد و بيستهزار چشم از مردم أنجاكند و سرانجام بر لطفعلیخان نیز دست یافت و دو چشم او را نیز کند و او را با حال زار در ۱۲۰۹ به طهران فرستاد و سپس با آسودگی از جانب جمنوب ایران به گرجستان لشکر کشید (۱۲۰۹ و ۱۲۱۰) و تفلیس را فتح کرد و سپس از ایس سفر به ایران برگشت و بسه خسراسسان رفت و شاهرخ ميرزا نوادة نادر شاه را به بهانة ايسنكه قسمتی از جواهرات نادری نزد اوست تعذیب و روانهٔ مازندران کرد. او در راه از مصائبی که دیده بود در گذشت. آغامحمدخان سرانجام پس از ۱۸ سال سلطنت در حدود شوشی قفقاز كشته شد (۲۱ ذيـججهٔ ۱۲۱۱ هـ.ق.در سن ۵۷سالگی). وی پادشاهی مدبر و رشید و جسنگ آور امسا سسخت کش و بسرحم و پول.دوست بود. نیز رجوع به تاریخ عـمومی عباس اقبال آشتیانی صص۷۵۴ – ۷۶۵ شود. هِجِهِدٍ. [مُ حَمْمُ مَ] (اِخ) آق،سرائي. رجوع بــه أقسرائي جمال الدين محمد شود.

هحمه. [مُ حَمَّ مَ] (إخ) آلب ارسلان. دومين از پادشاهان سلجوقي بـزرگ (۴۵۵ – ۴۶۵ ه.ق.).رجوع به آلب ارسلان شود.

ه**حمد، [مُ**حَمُّمُ] (اِخ) آىتيمور. رجوع بــه آى تيمور شود.

ه حمد. [مُ حَمُّ مَ] (إخ) ابشيهى. رجوع به ابشيهى ابوالفتح صحمدبن احمد و الاعلام زركلى ج ص ۸۵۶ شود.

هحمه. [مُ حَمْمَ] (اخ) ابشيهى. رجوع به ابشيهى بهاء الدين محمدبن شهاب... شود. هحمه. [مُ حَمْمَ] (اخ) ابسن آدم بسن كمال هروى مقدسى، مكنى به ابوالعظفر (متوفى در ۴۱۶ ه.ق.). مردى اديب و دانشمند و از مردم هرات بود. او راست: شرح حماسة ابوتمام و شرح ديوان متنبى و كتاب الامثال و جنز آن (معجمالادباء ج ۶ ص ۲۶۷۱) (الاعلام زركلى ج ۳ ص ۸۲۹).

ه حمله . (مُ حَمُّمُ مَ] (إخ) ابن ابراهیم... رجوع به ابن جماعة محمدبن ابراهیمبن سعد کنانی و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۱ شود.

ه حمد. [مُ حَمُّ مَ] (إخ) ابن ابراهيم. رجوع به ابن سراج محمدبن ابراهيم... شود.

محمد (مُ حَمَّمُ) ((خ) ابن ابراهیم... رجدوع به ابن طباطبا محمدبن ابراهیمبن اسماعیل... بن ابراهیم.. و الاعملام زرکملی ج۳ ص ۸۳۹ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن ابراهيم... ابن

یوسف بن احمد بن یوسف کاتب رجیوع به ابوالحسن محمد بن ابراهیم... کاتب شود.
هحمد ا مُ مَ مُ مُ] (اخ) ابن ابراهیم. رجوع به ابوبکر اصفهانی محمد بن ابراهیم شود.
هحمد ا مُ مَ مُ مُ] (اخ) ابن ابراهیم شود.
به ابوحمز هٔ صوفی محمد بن ابراهیم شود.
هحمد ا مُ مَ مُ مُ] (اخ) ابن ابراهیم... رجیوع
به بشتکی محمد بن ابراهیم شود.
به بشتکی محمد بن ابراهیم شود.

هحمد. [مُ حَمْمُ مَ] (أَخَ) ابن ابراهيم... رجوع به تتائي شمس الدين محمدبن ابراهيم... شود. محمد، [مُ حَمْمُ مَ] (أِخَ) ابن ابراهيم،ن قريش. رجوع به حكيمي ابوعبدالله محمد... شود. محمد، أمُ حَمْمُ مَ] (أَخُ) ابن ابراهيم... رجوع به خطيبزاده محمدبن ابراهيم شود.

هحمه. [مُ حَمُّ مَ] (إخ) ابن ابراهيم... رجـوع شود به رشيدالدين وطواط محمدبن ابراهيم شعد.

عَضَفُ (مُ حَمَّمُ مَ) (اخ) ابن ابراهيم. رجوع به غازي محمدبن ابراهيم شود.

هحمك. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن ابراهيم هفتين از بنی یعفور صنعاء یمن (۲۳۲ تا ۳۵۲ هـ . ق). **محمد.** [مُ حَمُّ مَ] (اخ) ابسن ابسراهسيمين ابوالفضل سهلی جاجرمی شافعی. مىلقب بىـــه معینالدین و مکنی بـه ابـوحامد. وی امـامی فاضل متفنن و مبرز بود. در نیشابور حکونت جست و کتاب کغایه را در فقه نوشت. او راست: ایضاح الوجیز که کتابی است نیکو در دو مجلد. وی بامداد روز جمعه یازدهم رجب سال ۲۱۳ ه.ق. در نسیشابور درگذشت. ابنخلکان گوید: در دمشق خط او را بر کتابی بدیدم که احادیث مسطوره در مهذب و الفاظ مشکله را شرح کرده و جماعتی از فقهای نیشابور در بیست و چمهارم ذوالحجه سال 🅰 🕳 ق. آن را از وی شنیده بودند. (وفیات الأعيان ج ٢ ص٥١).

ه حمد (مُ حَمَّمَ مَ) (اخ) ابن ابراهیم بن احمد، محنی به ابو عبدالله و ملقب به فخر فارسی از مردم شیراز، مقیم مصر، متوفی به مصر (۶۲۲ ه.ق). مردی فاضل و طبیب بود و تألیفاتی در اصول و کلام دارد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۱).

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (لخ) ابن ابراهیمبن اسعاق سلمی مناوی قاهری، مکنی به صدرالدین ابوالمعالی قناضی عالم به حدیث. تاریخ ولادتش در سال ۷۴۲ ه.ق. بوده و در سال ۸۰۳ ه قد در نهر فرات غرق شد و درگذشت. او راست: المناهج والناقیح فی تخریج احادیثالمصابح. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۲).

هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) ابن ابراهیمین ثابت. معروف به ابن کیزانی شاعر مصری. متصوف است و گسروهی از مستصوفهٔ مسصر بـه وی

منسوبند. دیوان شعری دارد و در قاهره به سال ۵۶۲ درگذشته است. رجوع به ابن کیزانی و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۱ شود. معصفه از مُرخم مُ] (اخ) این ابراهیمبن ساعد انصاری سنجاری معروف به ابن الا کفانی و ملقب به شمس الدین و مکنی به ابوعدالله پزشک و محقق. در سنجار به دنیا آمد و در مصر اقامت گزید و به عمل طبابت اشتفال داشت و همانجا به سال ۴۹۷ ه.ق. درگذشت او راست: ارشاد القاصد الی اسنی المقاصد. نخب الذخائر فی احوال الجواهر، کشف الرین نخب الذخائر فی صناعة الفیصد. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۷).

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن ابراهیم...بن طباطبا. رجوع به ابن طباطبا شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن ابراحيمبن عبیدالله بن زیادبن ابیه. از امرای عصر مأسون عباسی و مورد اعتماد وی بود. نخستین کس بود از آلزیاد که یمن را تسخیر کرد. در سال ۲۰۳ ه. ق. مأمون عباسي وي را با سپاهي به منظور سركوب كردن شورشيان يمن فرستاد. او تهامه را بعد از نبرد سختی بـه تـصرف در اورد و شهر زبید را به سال ۲۰۴ ه.ق.بـرپا ساخت و آنجا را مقر فرماندهی خود قرار داد و مردم را به عباسیان دعموت کمرد و بسرای خلفای عباسی خبراج و هنداینا فبرستاد تنا سرائىجام بىا كىمك مأمىون تىوائست تىمام شهرهای جبال و تهامه و عدن و حضرموت و صفا و نجران را تصرف کند و متصرفات خود را بسوی حجاز امتداد دهد. وی به سال ۲۴۵ ه.ق.در زبید درگذشته است. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۰).

هحمد. [مُ حَمَّ مَ] (اخ) ابن ابراهیمین علی بن عاصمین زادان خازن اصفهانی، مکنی به ابوبکر و ملقب به ابن المقری. (۲۸۵ – ۲۸۵ ه.ق.) عالم به حدیث. او راست: المعجم الکیر در حدیث که هشت مجلد است و کتاب الاربسعین حدیثاً (چهل حدیث) و مسند ابوحنیفه. وی به سال ۲۸۵ د.به دنیا آمد و در سال ۲۸۵ درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ سال ۲۸۵ درکلی ج ۳

هحمه. (مُ حَمَّمُ مَ) (اخ) ابسن ابسراهسیم بن محمد بن سعدان المبارک، از علمای لفت و نسحو. از اوست: کستاب القسراءات. کستاب المختصر فی النحو. (از ابن الندیم).

محمد (مُ حَمَّمَ) (اِخ) ابسن ابسراهسیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس. از امرای عباسی هاشمی که در زمان منصور خلیفهٔ عباسی امارت مکه را داشت و المهدی او را عزل نمود و به بغداد آمد و در سال ۱۸۵ ه.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۲ص ۸۲۹).



هکشه. [مُ حَمُ مَ] (إخ) ابن ابراهیمبن محمد، مکنی به ابن التحاس حلبی و ملقب به بهاءالدین، استاد علوم عربی زمان خود در کشور مصر. به سال ۲۷۷ ه.ق.در شهر حلب به دنیا آمد و در سال ۴۹۸ ه.ق.در قاهره درگذشت. او راست: املائی بر کتاب المغرب ابسن عصفور. (از الاعلام زرکسلی ج ۳ ص۱۹۸).

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن ابراهيمبن محمد ملقب به ریاضالدیـن حــنبلی مــتوفی ۹۷۱ ه. ق.در حلب. نــب او به ابنشحنه ميرسد. مورخ و از علمای حلب بود و بیش از پنجاه تأليف دارد از جمله: الزبد و الضرب في تاريخ حلب، در الحبب في تــاريخ اعــيان حــلب و المصابيح در علم حساب و الدرر در طب و نيز ديوان شعر. (از الاعلام زركلي ج٣ ص٨٤٣). ه**حمد.** [مُ مَمْ مَ] (إخ) ابن ابراهيمبن منذر نیشابوری. ابواسحاق شیرازی شرح حال او را در کتاب طبقات الفقهاء آورده است و گوید: تأليفات وي در اختلاف آراء علما بسينظير است. او راست: كتاب الاشراف در مسائل خلاف ميان عملماء. و المبسوط در مسائل خلاف و الاجماع. وی به سال ۲۰۹ یــا ۳۱۰ ه . ق. در مکه درگذشت. (از وفیات الاعیان ج ۴ چ بیروت ص ۲۰۷). و رجـوع بــه ابــوبکر محمدين ابراهيم... شود.

هحمد [مُ حَمُ مَ] (لخ) ابن ابراهیمین یوسف. رجوع به ابن حلیمی محمدین ابراهیم شود. هحمد [مُ حَمُ مَ] (لغ) ابسن ابسراهیمین یوسف... رجوع به ابن حسلی محمدین ابراهیمین یوسف شود.

محمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (لخ) ابن ابراهیم حریری دمشقی، ملقب به شمس الدین (۶۵۸ تما ۷۲۹ ه.ق). او راست کتاب «تماریخ» که بسیار مسفصل است. (از الاعسلام ذرکسلی ج ۳ ص(۸۴۲).

محمد. [مُ حَمَّمُ مَ) (اخ) ابن ابراهيم سراج. رجوع به ابن بوش محمدين ابراهيم شود.

هحملا. [مُ حَمَّ مَ] (اخ) ابن ابراهیم فراری، محملا. [مُ حَمَّ مَ] (اخ) ابن ابراهیم فراری، مکنی به ابوعبدالله برادر اسحاق بن ابراهیم و یکی از علمای نجوم و احکام است و در سال ۷۲۳ م. کتاب سند هند را از هندی به عربی ترجمه کرده و شاعری قلیل الشعر بوده است. (ابن البیطار ترجمه فرانسه ج ۱ ص ۲۸۱) (طبقات قاضی صاعد). و رجموع به معجم الادباء ج ۶ ص ۲۶۸ و ابراهیم بن حبیب فزاری شود.

هحمد. [مُ حَمُ مَ] (اخ) ابن ابراهیم قرشی. رجوع به ابن حمصی محمدبن ابزاهیم قرشی شدد

ه حمد. [مُ حَمُّ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم کالابادی بخاری، مکنی به ابوبکر از حافظان حدیث. او

هحملاً [مُ حُمُّ مُ] (اخ) ابن ابراهیم کوا کبی. رجوع به کوا کبی محمدین ابراهیم... شود. هحمد. [مُ حَمُّ مُ] (اخ) ابن ابراهیم نحوی قاضی صدیقی. رجوع به عوامی ابوبکر محمد... شود.

هحمد. [مُحَمْمَ] (إخ) ابن اسماعيل بخارى. رجوع به بخارى و ابوعبدالله محمدبن اسماعيل بن ابراهيم و وفيات الاعيان ج صص ١٨٨- ١٩١ ترجمهٔ شماره ٥٩٩ شود. هحمد. [مُحَمُمُ مَ] (إخ) ابسن ابوالحسين ظهرالدين همداني، مكنى به ابوشجاع. رجوع به ابوشجاع روذراورى شود.

محمد عن مَ مَ] (اِخ) ابسن ابوالحكمين مظفر بن عبدالله باهلی اندلسی، مکنی به ابوالمجد و ملقب بـ افـضلالدوله. پـدرش ابوالحكم دمشقي از اطباي معروف بود. ابوالمجد نیز در طب و همچنین علوم عـقلی مهارت داشت. طبیب مخصوص ملک عادل نورالدین محمودبن زنگی گردید و ملک عادل ریاست بیمارستان کبیر راکه در دمشق حاخته بود بدو واگذارکرد و ابوالمجد علاوه بر معالجه در ایوان بیمارستان به تدریس طب اشتغال داشت و با اطبای آن زمان به مباحثه در مائل طبی میپرداخت و کتابخانهای معتبر فراهم آورده بود. وقات وی در دمشیق پس از ۴۵۰ ه . ق است. (یادداشت لغتنامه). **محمد.** [مُ حَمْمَ] (إخ) ابن ابوالشكر ايوببن شادىبن مروان الملقب بـ «المملكالعادل» ميف الدين برادر اللطان صلاح الدين، مكنى به ابوبهکر: چون سلطان صلاحالدیـن در مـاه صفر يتال ۵۷۹ د .ق حلب را گرفت آن را به فرزند خوَد المملكالظاهر داد آنگاه از وي بگرفت و به ملک عادل وا گذار کرد.الملک العادل جمعه بيست و دوم رمضانالمعظم اين سال آهنگ حلب کرد ولمي به خاطر مصلحتي حلب و قلعهٔ آن را به ملک ظاهر غازی پسر سلطان واگذاشت و شب شنبه بیست و چهارم ربيعالاول سال ۵۸۲ هـ .ق.از انجا بيرون شد و سلطان قلعهٔ کرک را بدو داد. الملک العادل سیزده روز بپایان ربیمالاخر سال ۵۹۶ مانده بود که به قاهره درآمد و در مصر استقلال یافت. ابوالبرکاتبن مستوفی در تاریخ اربل در ترجمهٔ ضیاءالدین ابوالفتح نصرالله معروف به ابناثیر جزری گوید: بـه خـط وی یـافتم «خطبهها از ملک العادل ابوبکربن ایــوب در قاهره و منصر. روز جنعه ۲۱ شنوال سنال ۵۹۶». در جمعه یازدهم جمادیالاخر سال

۵۹۸ به حلب برای وی خطبه خواندند و بلاد

شامی و شرقی بگرفت آنگاه بـه سـال ۴۱۲ مالک یمن گشت و فرزندزادهٔ خود مملک مسعود صلاحالدين أبوالمظفر يوسف معروف به اطمیس بن ملک الکامل را بدانجا روانه ساخت و فرزند او ملك الاوحد نجمالديين ابوب از سوی وی نیابت میافارقین و ایس نواحي داشت آنگاه بير شهر خيلاط و بيلاد ارمینیه دست یافت و کشور وی پهناور گشت و این به سال ۴۰۴ بود. ولادت وی در محرم سال ۵۴۰ و یا ۵۳۸ در دشتق بود و در هفتم جسمادی الاخسر به سال ۶۱۵ در عالفین درگذشت آنگاه جنازهٔ او را به دمشق بردند و روز دوم از وفات در قلعه مدفون گشت سپس به مدرسهٔ خود او که بدو معروف است نـقل گردیدو در آنجا به خاکرفت و قبرش بر سر راه است و رهگذران آن را از پهنجرهای که بدانجاست مىبىند. (وفيات الاعيان ج ٢ مص۱۵۸ – ۱۶۰).

هحمد. [مُ حَمْمَ] (إخ) ابوالخطاب. رجوع به ابوالخطاب محمد... شود.

هحمه. [مُ حَمُّ مَ] (إخ) ابسن ابسوالسباس احمد بن بختيار واسطى، معروف به ابن مندائی واسطی (قاضی...) (ربع الاخر ۵۷۷ - ۵۶۰ ه.ق) جماعتی از اعیان مانند حافظ اببوبکر خوارزمی و جز او علوم ادبیه از وی اخذ کرده اند و راوی لمحة الاعراب حبریری از مطهر بن سلام و او از حریری باشد. ابن مندائی به واسط درگذشته است. (وفیات الاعیان ص ۴۵۴).

هحمد. [مُحَمَّمُ] (إخ) ابسن ابسوالعباس فضل بن احمد. رجوع به ابوالقاسم محمد بن ابوالباس فضل بن احمد شود.

محمد. [مُ حَمَّمُ] (اخ) ابن ابوالقاسم. رجوع به شهرستانی ابوالفتح محمدبن ابوالقاسم عبدالكريم و نيز رجوع به وفيات الاعيان ج؟ صص٢١٣–٢٧٥ شود.

محمد. [مُحَمُ مَ] (اخ) ابن ابوالقاسم خضر بن محمد بن خضر بن على بن عبدالله المعروف بابن تيمية الصرائي. ملقب به فخرالدين الخطب واعظ فقيه حنبلي، مكنى به ابوعدالله خويش به علم متفرد به بغداد آمد و بر ابوالفتح بن جني فقه آموخت و در مذهب امام احمد بن حنبل مختصرى بغايت نيكو تصنيف بكرد. او را ديوان خطبي است در نهايت بودت. و تفسيرى بر قرآن كريم و نظمي نيكو حداد. رجوع به وفيات الاعيان ج ٢ ص ٩٨٠

محمد. [مُ حَمْمَ] (اخ) ابسن ابسوالقاسم

۱ - و نسيز رجسوع كسنيد بسه ديسل ابن تسعية نقى الدين ص ۲۹۷ ج ۱ ستون ۲



خوارزمي. رجوع به بقالي شود. 🐃 ـ **محمد.** [مُ حَمْمَ مَ] (إخ) ابــن ابــوالقــاسم عبيداللهن احمدبن اسماعيلبن عبدالعزيز معروف به المسيحي كاتب ملقب به امير مختار عزالملک حرانی الاصل مصریالمولد. (۳۶۶ – ۴۲۰ ه.ق.)ملازم عبیدی حاکم مصر بود و نخستین بار در سال ۳۹۸ حکومت بعضی از شهرهای مصر و ریاست دیموان را عمهدهدار گردید.تاریخ مغصلی دربارهٔ مسصر دارد و از اوست التلويح و التصريح در معانى شـعر و غيره. كتاب الراح و الارتياح، كتاب الغرب و الشرق، كتاب الطعام والادام، كتاب درك البغية در بيان اديان و عبادات، قصص الانبياء و احوالهم، المفاتحة و المنا كحة در انـواع آميزش، الامثلة للـدول المـقبلة در نـجوم و رياضي، جونة الماشطة در نوادر اخبار، الشجن والسكن در اخبار عشاق، السؤال والجواب، كتاب مختار الاغــاني و مـعانيها و غسيره. (وفسيات الاعسيان ۾ بميروت ج ۴ صص ۳۷۷ – ۳۸۰).

هکهه. [مُ حَمْ مَ] (نِح) ابسن ابسوالمنظفر المنصوربن محمدبن عبدالجبار مروزی معمانی شافعی، مکنی به ابوبکر، امام فاضل مناظر، محدث فقیه حافظ، مولدش به سال مثهور صاحب کتاب الانساب است. وی تصانیف چند داشت و دیوان شعری اما دیوان ر پیش از مرگ بشست. به سال ۵۱۰ ه. قبه مرو درگذشت و جسد او را به گورستان مرو به خاکسپردند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن ابوبکر. رجوع به ابومحمد حریری محمدبن ابوبکر شود.
هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن ابوبکر. رجوع به دمامنی بدرالدین محمدبن ابوبکر... شود.
هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن ابوبکر. رجوع به رازی محمدبن ابیبکر شمس الدین... شود.
هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن ابوبکر. رجوع به محمد، امْ حَمْ مَ] (اخ) ابن ابوبکر. رجوع به محمد، امْ حَمْ مَ] (اخ) ابن ابوبکر. رجوع به صابونی محمدبن ابوبکر شود.

ه حمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن ابوبكر. رجوع به عطار فريدالدين ابوحامد محمدبن ابوبكر ابراهيم... شود. .

محمله. [مُ حَمْ مَ] (لخ) ابن ابوبكربن قحافه، مكنی به ابوالقاسم و مادرش اسماء بنت عمیس ختمیه [که بعد از فوت ابوبكر با علی(ع) ازدواج کرد] بوی روز ۲۵ ذوالقعده سال حجة الوداع (دهم هجری قمری) در ذوالعلیفه میان راه مکه و مدینه متولد شد. پس از مرگ پدر، علی علیه السلام او را تربیت کرد. در جنگ جمل و صفین همراه علی(ع) بود و در ماه رمضان سال ۳۷ ه. ق. از جانب وی حاکم مصر شد. در حکومت وی بر مصر صعافیة بن ابسوسفیان سیاهی بفرماندهی

عمروبن العاص به جنگ او فرستاد پس از مقابله و درگرفتن جنگ نا گزیراز فرار شد و به خرابهای (خانهٔ زنی) پناه بسرد. او را از آنجا پیرون کشیدند و در ماه صفر سال ۳۸ ه.ق.به مسرده گذاردند و سیوزانیدند. قاتل وی معاویةبن خدیج سکرین است. در چگونگی معاویةبن خدیج سکرین است. در چگونگی شد روایت دیگری است که وی را عمرو العاص با شکنجه بقتل رسانید. محمدبن ایمایکر از اصحاب علی (ع) و مردی پارسا و عالم بود. پس از قتل محمد، عایشه عهدهدار بریت ابوالقاسم فرزند او شد و او نیز مردی باتقوی و درستکار بود. (از اسدالغابة ج ۴ تریت او الاصابه ج ۶ ص ۱۵۱).

محمد. [مُ حَمُّ مَ] (اخ) ابن ابوبکر کسائی. روید به کسائی محمدین... مقری شود.

محُملُ. [مُ حَمْمَ] (إخ) ابن ابوبكر يعمرى. رجوع به ابن سيدالناس... شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوجعفر. رجـوع به مهدی محمدبن ابوجعفر منصور سـومین خلیفهٔ عباسی شود.

هحمه. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن ابوجعفر... منذرى هروی، مکنی به ابوالفضل متوفی به سال ۳۲۹ ه.ق. از مردم هرات بود و در لغت عرب تبحر داشت. او راست: نظمالجمان، الفاحر، الشامل که همه در علوم عربیه است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۷۷).

محمد. [مُ تم مُ] (اخ) ابسن ابسوسعیدبن احمدبن شرف جذامی فیروانی، مکنی به ابوعبدالله نویسندهٔ مترسل شاعر و ادیب به سال ۲۹۰ ه. ق. در قیروان متولد گردید و در سلک ملازمان المعزبن بادیس امیر افریقا شدند (سال ۴۴۹ ه. ق.)المعزبن بادیس به اتفاق ابن شرف قیروانی به مهدیه رفتند و ابن شرف از آنجا به صقلیه و سپس به اندلس رفت شرف از آنجا به صقلیه و سپس به اندلس رفت راست: ابکار الافکار و اعلامالکلام که در رسیده است. رجوع به ابن شرف و اعلام رسیده است. رجوع به ابن شرف و اعلام ربیده است. رجوع به ابن شرف و اعلام ربیده است. رجوع به ابن شرف و اعلام رزکلی ج ۳ ص ۹۰۰ شود.

محمد. [مُ حَمُ مَ] (اخ) ابن ابوطاهر طبی مروزی، ملقب به قطب الزمان فیلسوف. وی از شاگردان ابوالعباس لوکری و پدرش از حکام قبرای مرو و مادرش خوارزمی بود. در قسمتهای مختلف حکمت به کمال رسید از سخنان اوست: مردم به زندان دنیا دربندند و یکی پس از دیگری بدون تعیین از آن بیرون میروند و چون یکی بیرون رفت معلوم نیست که پس از وی نوبت کیست. پس این غفلت و نادانی است که به عمارت چنین زندانی

پردازیم. (از تتمهٔ صوانالحکمه چ لاهور ص۱۲۲).

محمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابسن ابسوعثمان موسىبن عثمانين موسىبن عثمانين حازم حازمي همداني، ملقب به زينالدين و مكني به ابوبكر (۵۴۸ يا ۵۴۹ – ۵۸۴ هـ ق)حــافظ و زاهد بود. در همدان حدیث شنید سپس به بغداد و شام و سوصل و شیراز و اصفهان و بسیاری از شهرهای آذربایجان مسافرت کرد. تألیفات بسیاری در حدیث از او بجا مانده است از جمله: النباسخ والمنسوخ و الفيصل در رجال و العجالة در نسب و كــتاب مااتفق لفظه و افترق مسماه در نامهای جمغرافيايي و سلسلة الذهب در احاديث مروی از امام شافعی از طریق احمدبن حنبل و شروط الائمة و غيره... در بغداد توطن گزيد و آخرالامر در عنفوان جوانی درگذشت و در مقبرة شونيزية بغداد مقابل قبر جنيد دفن گردید.(از وفیات الاعیان چ بیروت ج۴ صص۲۹۴–۲۹۵).

هحمه. [مُحَمُّمُ مَ] (اخ) ابـــن ابــومروان عبدالملکبن ابوالعلا. رجوع به ابن زهر شود. هحمه. [مُحَمُّمُ] (اخ) ابن ابونصر... رجـوع به ابونصربن محمد... شود.

محمد. [مُحَمَّمُ] (إخ) ابن ابى الازهر ابوبكر محمدبن احمد. رجوع به ابن الازهر... شود. هحمد. [مُحَمَّمُ] (إخ) ابن ابى الجوارى. رجوع به احمدبن ابى الجوارى شود.

هحمه. [مُ حَمَّمُ] (اِخ) ابسن ابسى السعود. رجسوع بسه ابن ظهيره معكى محمدبن ابى السعود شود.

هحمد. [مُحَمُّمُ] (اخ) ابسن ابسى الصقر ابوالحسن محمدبن على بن الحسن... رجوع به ابن ابى الصقر... و نيز رجوع به وفيات الاعيان ج۴ صص ۴۵۰-۴۵۲ شود.

ه حمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) ابن ابى الفسر. رجـوع به خلع رقى محمدين ابى الفسر... شود. محمدين ابى اساره. رجوع به رواسى ابوجعفر محمدين ابى ساره شود. محمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) ابـان ابـــى حذيفه... محمد، [مُ حَمَّمُ] (اخ) ابــن ابـــى حذيفه... رجوع به ابى حذيفه شود.

هحمه. [مُحَمَّمُ] [(خ) ابن ابىداود. رجوع به بنا كتى محمدبن ابىداود سليمان شود. هحمه. [مُحَمَّمُ] (اخ) ابن ابىذئب... رجوع به ابن ابىذئب ابوالحرث محمدبن... و نيز

به این ایی ذئب ابوالحرث محمدین... و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۴ ص۱۸۶ شود. هحمد، (مُحَمُّمُ) (اخ) این اییسعد. رجوع به ابونمی محمدین ابیسعید... و اعلام زرکلی ج۲ ص-۸۷ شود.

ه**حمد.** [مُ حَمَّمُ مَ] (اِخ) ابن ابیطالب. رجوع به شیخ الربوة محمدبن ابیطالب انصاری شود.



هحمد. [مُ حَمْمَ] (اخ) ابن ابىطيفور: رَبعوع به ابن ابىطيفور شود.

هحمد. [مُ حَمِّمَ] (إخ) ابن ابىليلى. رجوع به ابن ابىليلى. رجوع به ربن ابن ابىليلى. محمدبن عبدالرحسن و نيز رجسوع بسه وفسيات الاعسان ج۴ صص ۱۷۹–۱۸۱ شود.

هحمه. [مُ حَمَّمُ مَ] (اِخ) ابن ابی محمد قاسم بن بشار بن حسن. رجوع به ابن انباری ابوبکر... شود.

هحمه. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابسين ابسيمحمد يحيى بن المبارك يزيدى. اشهر افراد خاندان يزيدى است و جد او عبدالله يزيدى از علماى لغت و عربيت بود و محمد در خدمت مأمون و نيز معتصم بود و هنگامى كه معتصم به مبيضه مصر رفت محمد با او بود و بدانجا وفات يافت. وى را دوازده پسر بود احمد، عبدالله بيشتر به عبدوس مشهور است)، عباس و اين سه تن اوصياى پدر خويش بودند و جعفر و على و حسن و فضل و حسين و على و حسن و فضل و حسين و على و عبيدالله و يوسف. (از الهرست ابن النديم). و رجموع به ينزيدين شو.د.

ه حمد. [مُ حَمُ مَ] (لخ) ابن احمد كنانى. رجوع به ابن جبر ابوالدن محمد بن احمد كنانى و الاعلام زركلى ج ٣ ص ٨٥٠ شود. محمد. [مُ حَمُ مَ] (لغ) ابن احمد... رجوع به ابن رشد ابوالولد محمد بن احمد... شود. هحمد. [مُ حَمُ مَ] (لغ) ابن احمد... شود. محمد بن احمد... شود. ابن شود. المحمد المحمد بن احمد بن

محمدین... طباطها شود. هجمعاد [مُ حَمَّ مَ] (اخ) ابن احمد... رجوع به ابوالغرائیق محمدین احمد.. و الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۴۵شود.

محمل. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن احد... رجوع به ابوبشر دولابي محمدبن احمدبن حماد وراق رازى... و نيز رجوع به وفيات الاعيان ج۴ صص ٣٥٢ - ٣٥٣ ترجمهٔ شماره ۶۴۶ شود. محمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن احمد... رجوع به ابوزيان محمدبن احمد ملقب به ابوالعباس شدد.

هحمه. [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) ابن احمد... رجوع به ابوزید محمدبن احمد... مروزی قباسانی و وفیاتالاعیان ج۴ صص۲۰۸-۲۰۹ ترجمهٔ شمارهٔ ۵۸۱شود.

هحمد. (مُ حَمُّ مَ) (إخ) ابن احمد... رجوع به ابوعبدالله قرشی محمدبن احمدبن ابراهیم و وفسیات الاعسیان چ بسیروت ج ۴ صص۲۰۵-۲۰۳ شود.

محمد. [مُ حَمَّ مَ] (اخ) ابن احمد... رجوع به ابو منصور ازهری و نیز ازهری شود. محمد. [مُ حَمَّ مَ] (اخ) ابن احمد... رجوع به ابیوردی و ابوالعظفر

ابیوردی محمدین احمد... و ابوالمظفر محمدین احمد... ابوردی و وفیات الاعیان چ پیروت ج ۴ صص ۴۴۴ – ۴۴۹ شود.

هحمل. [مُ حَمَّمُ مَ] (لغ) إين احمد... رجوع به الظاهر (به أمرالله) محمدين احمد... شود. هحمل. [مُ حَمَّمُ] (لغ) ابن احمد... رجوع به

ترمذی محمدبن احمدبن نصر شود. ه**حمد.** [مُ حَمُّ مُ] (إخ) این احمد. رجوع بــه

هحمد. [مُ حَمُّ مُ] (إخ) ابن احمد. رجوع ب توفيق محمدبن احمد شود.

ه حمل [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن احمد... رجوع به جلال الدين محلى محمد بن احمد بن صحمد... شود.

هحمد. [مُ حَمَّ مَ] (اخ) ابن احمد... رجوع به جوهری محمدبن احمدبن حسن شود.

هحمل. [مُ حَمْ مَ] (اح) ابن احمد... رجوع به دقيقي محمدبن احمد شود.

محملها مُحَمَّمُ مَ مَ] (اخ) ابن احمد... رجوع به ذهبی محمد بن احمد شود.

هحمد. [مُحَمَّمُ مَ] (اخ) ابن احمد. رجوع به دهلی محمدین احمدین ذهلی شود.

هحمك. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدين... رجوع به رملى محمدين احمدين حـمزه و الاعـلام زركلي ج ٣ص ٨٥٨شود.

هحمد. [مُحَمَّمُ مَ] (اخ) ابن احمد. رجوع به سرخسی محمدین احمدین سهل... شود... محمد. [مُحَمَّمُ مَ] (اخ) ابن احمد... رجوع به شرینی شمس الدین محمدین احمد و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۵۷ شود.

هحمه. [مُحَمُّ مُ] (إخ) ابن احمد... رجوع به شویری محمدبن احمد شود.

محمد. [مُ حَمْمُ] (لِخ) ابن احمد. رجوع به عبادی محمدین احمدین هروی شود. محمد. [مُ حَمْمُ] (لِخ) ابن احمد... رجوع به

محمد. [مُ حُمُّمُ مُ] (اخ) ابن احمد... رجوع به عسالت من المنفقة المنف

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن احمد... رجوع به عليش محمدبن احمد شود.

ه حمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن احمد... رجوع به قاهربالله محمد بن احمد معتضد عباسی شود. هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن احمد... رجوع به نسوی محمد بن احمد بن علی شود.

هحمد. [مُحَمُّمُ مَ] (لِحَ) ابن احمد... رجوع به وشاء محمدین احمد... و الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۴۵ شود.

ه حمد (مُ حَمَّمُ مَ (الخ) ابن احمد التعمی از علمای طبیعی و طب او راست: کتاب المرشد ابن البطار از او روایت کند از جمله در شرح کلمه سفتقور (یادداشت مرحوم دهخدا).

هحمه. [مُ حَمْمُ مَ] (إخ) ابــــن احــــــدبن ابراهيمبن سليمان جعفى كــوفى.. مكــنى بــه ابوالفضل و معروف به ابوالفضل صابونى ققيه

شیعی ساکن مصر. متوفی در نیمهٔ اول قرن چهارم هیجری. او راست: کنتاب فاخر. (از یسادداشت مرحوم دهیخدا). و رجوع به روضات الجنات (ص۵۵۵) شود.

هحمك. [مُ حَمَّمَ مَ] (إخ)ابن احمدبن ابراهيمبن قريش، مكنى به ابوعبدالله. رجوع به ابوعبدالله قرشى محمدبن احمد... شود.

هحمد . [مُحَمُّ مَ] (لح) ابن احسمد بن ابراهیم بن ماسک ارجانی . رجوع به ارجانی محمد ابوعبدالله شود.

ه همه. [مُ حَمُّ مُ] (لِحُ) ابـــن احــــــدبن ابراهيمبن يوسفبن احمدالكاتب. رجـوع بـه ابوالحــن محمدبن... شود.

ه حمه . [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) ابن احمدبن ابوبشر مروزی خرقی ملقب به شمس الدین و مکنی به ابوبکر. او راست: تبصره در هیئت. وفات او در مرو به سال ۵۳۳ بوده است. (از یادداشت مسرحسوم دهمخدا) (تمتمهٔ صوان الحکمة ص ۲۱۱).

ه حمد . [مُ حَمَّمُ مَ] (اِخ) ابن احمدبن جعفر ، مکنی به ابونصر ... رجوع به ابونصر محمدبن ابوجعفر بن اسحاق هروی ... شود.

هجمه. [مُ حَمُ مَ) (اِح) ابن احمدبن ازهری هروی، مکنی به ابومنصور (۲۸۲-۲۷۳ ه.ق). از دانشمندان بزرگ لفت و ادب عرب و فقیه بود. مولدش هرات است هم بدانجا درگذشت. برای کسب لفت مدتی میان قبائل عرب رفت و کتاب التهذیب در لفت از اوست و قسمتی از آن در مجلهٔ جهان شرق (در اروپا) چاپ شد و نیز غیریب الالفاظ التی قرآن دارد. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۶). قرآن دارد. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۶). الحسین الصین الاصغ، رجوع به ابن الحرون شود.

هحمه. [مُحَمُ مَ] (لغ) ابن احمدبن الليث از محققين در علم عدد و هندسه و حركات كواكب و ارصاد در قرن پنجم كه بصير در فقه و لفت و قضا بود و سمت قضاء شربون اندلس را داشته و در سال ۴۵۰ ه.ق. وفات كرده است. (از گاهنامه).

هحمد. [مُ حَمُّ مَ] (إخ) ابن احمدبن ايوببن الصلبين شنبوذ المقرى البغدادي. رجوع بـه شنبوذ شود.

محمد. [مُ حَمَّ مَ] (إخ) ابن احمدبن ثواب. رجوع به ابوعبدالله محمد... شود.

هحمد. [مُ حَمْمُ] (إخ) ابن احمدبن جنيد. رجوع به ابن جنيد شود.

هحمد. [مُحَمَّمُ] ((خ) ابن احمدبن حسین بن عمرشاشی الاصل فارقی میولد معروف به مستظهری و ملقب به فخرالاسلام و مکنی به ابوبکر فقیه شافعی. در بغداد میلازمت شیخ





ابواسحای شیرازی را داشت و کتاب الشامل را بر مؤلف آن ابن الصباغ خواند و به اتفای شیخ ابواسحای به نیشابور آمد و پس از مراجعت به بغداد در فقه جانشین ابواسحای گشت. او راست: حلیة العلماء در فقه و آراء کلافی فقها و المستظهری در فقه و آن به نام که تاریخ درگذشت اوست در مدرسهٔ نظامیه به تدریس اشتفال داشت. تولد وی در سال به تدریس اشتفال داشت. تولد وی در سال وفسیات الاعیان چ بسیروت ج ۴ صص وفسیات الاعیان چ بسیروت ج ۴ صص

هحمه. [مُ حَمْمُ] (لغ) ابن احمدبن حمزة بن جسيا، مكنى به ابوالفرج و ملقب به شرف الكتاب. نحوى و لفت دان و شاعر و شاعر و ملقب آباد و مصاحب ابن هبيرة وزير بود. رسائلى دارد در پاسخ رسائل حريرى. در هشتادسالگى به سال ٥٧٩ ه.ق. درگذشت. (از معجم الادباء ج ٢٧ ص ٢٨٧).

هحمل. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابسن احسدين داود قعى. رجوع به ابن داود ابوالعسن محمد شود. هحمل. [مُ حَمَّمُ] (إخ) ابن احمدين رشد... رجوع به ابن رشد شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ) (إخ) ابن احمدبن سلیمان نوقانی، مکنی به ابوعمر از ادبای سجستان است که مدتی در خراسان و ماوراءالنهر بسر برده و به سال ۲۸۲ ه. ق. درگذشته است. او راست: آداب المسافرین، العتاب والاعتاب، فضل الریاحین و اخبارالعشاق. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۷). و رجوع به ابوعمر نوقانی شود.

محمد. (مُ حَمُّ مُ) (خ) ابن احمدبن سمعون. رجوع به ابن سمعون محمدبن احمدبن اسماعيل و وفيات الاعبان چ بيروت ج؟ صص٢٠٤-٣٠٥ شود.

محمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) ابن احمد... رجوع به ابن شاهویه ابوبکر محمدبن احمد... و وفیات الاعیان ج بیروت ج ۴ ص ۲۱ شود.

هحمد، [مُحَمُ مَ] (لغ) ابسن احمدبن... طباطبا. رجوع به ابن طباطبا ابوالحسن... شود.

ه**حمد.** [مُحَمَّمُ مَ] (إخ) ابــــن احــــمدبن عبدالحميد كاتب. رجوع به ابـن عـبدالحــيد كاتبشود.

محمد. [مُ حَمَّمَ] (إخ) ابسن احسمد بن عبدالعزيز اموی قرطبی اندلسی، معروف به عبی. فقیه متوفی در ۲۵۴ د.ق. او راست: العبیة در فقه مالکی و المستخرجة بر موطأ. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص.۸۴۳).

محمد. [مُ حَمْمَ] (إخ) ابسن احسمدبن

عبدالعزيزبن مازه ملقب به امام برهانالدين و معروف به صدرجهان. وي حکمومت بخارا داشت و به خطائیان باج میگذارد. در سال ۶۰۲ هـ . ق.از راه حج به بغداد رفت و در وقت ورود به بغداد احترامي شايان بــه او نــمودند ولي چون در راه با حجاج خوشرفتاري ننمود در وقت مراجعت در بغداد چندان بدو وقعی نگذاردند. در سنهٔ ۶۱۳ تنا ۶۱۴ ه.ق.ک سلطان علاءالدين محمدخوارزمشاه به قبصد عراق و محاربه با خليفهالناصر لديسنالله عنزم کرده بود به رعایت حزم قبل از حرکت به عراق صدر جهان با برادر و دو پسرش (افتخار جهان، ملوكالاسلام و عزيز الاسلام) را از بخارا بـه خـوارزم انـتقال داد از خـوف اینکه مبادا در غیاب او اسباب فیته و فساد شوند، و ایشان همچنان در خوارزم بودند تما ج انکه ترکان خاتون مادر خوارزمشاه از خوف لشكر مغول مصمم گرديدكه از خوارزم بگسريزد (۶۱۶ ه.ق.). قسبل از حركت از خوارزم از برای فراغت خاطر و اطمینان بال. صدرجهان و برادر' و دو پسترش را بــا ســاير ملوک اطراف که در دربار خوارزمشاه بودند تماماً بكشت. (سيرة جملالالديمن منكبرني ص۲۲، ۲۴، ۲۹ و تعلیقات مرحوم قزوینی بر لبابالالباب).

هحمل ام حَمْمَ مَ الخ السن احسد (مجدالدین) وزیر (در خراسان) ممدوح نیزاری قهتانی است در دستورنامه (چ روسیه ص ۷۲). (یادداشت مرحوم دهخدا). هحمل (م عَمْمَ مَ الخ) ابن احمدبن عبدالله رجوع به ابن سیدالناس شود.

هحمد. [مُ حَمْمَ] (اِخ) ابن احمد بن عبدالله بن احمد بن عبدالله از احمد بن ولید، مکنی به ابوعلی و ابن الولید از میخامین و رؤسای فرقهٔ معتزله و از مردم عامهٔ بغداد بوده است. وی از بیم اهانت مردم عامهٔ بغداد مدت پنجاه سال خانه شین بود و در سال ۲۷۸ ه. ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۸).

هکه . (مُ حَمُّ مَ) (اخ) ابن احمدبن عبدالله هاشمی معروف به ابوالعبر هاشمی شاعر، ادیب حافظ حمدیث و از مردم بغداد است. جعظه در حق وی گؤید: کسی را در حافظه هرگز مانند او ندیده ام. در سال ۲۵۰ د.ق درگذشت. او راست: المنادمة و اخلاق الخلفاء و الامراء و جامع الحماقات و مأوی الرقاعات. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۴).

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالله بصری معروف به مفجع، شاعر، ادیب. میان وی و ابن درید مهاجاتی بود. در سال ۳۲۰ ه. درگذشته است. او راست الترجمان در شعر و اغراض آن. المنقذ که بر شیوهٔ ملاحن ابن درید

نسوشته شده و عرائس المجالس اشعار خوارزمی و شعر زیدالخیل طائی. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۵).

هحمله. [مُ حَمَّمُ مَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن جعفر کنانی، مکنی به ابدیکر. معروف به ابن حداد فقیه شافعی مصری. رجوع به ابن الحداد شود.

هحمه. [مُ حَمُّمَ] (إخ) ابن احمدبن محمدبن عبد عبادی هروی. فقیه شافمی، مکنی به ابوعاصم. (۳۷۵ – ۴۵۸ ه.ق). او فقه را در هرات بر قاضی ابومنصور ازدی و در نیشابور بر قاضی ابوعمر بسطامی بیاموخت و امامی متفنن و دقیق النظر گشت و بسباری از مشایخ را بدید. از تألیفات اوست: ادب القضاء و المبسوط و الهادی الی مذهب العلماء و کتاب الرد علی السمعانی و نیز کتاب لطیفی دارد در طبقات فقها. (وفیات الاعیان ج ۲ صح۲).

ه حمد. [مُحَمَّمُ مَ] (اخ) ابسن احسمدین محمد چفانی از آل محتاج، مکنی به ابوالعظفر و ملقب به خرالاوله. از امرای چفانی معدوح فرخی و منجبک است. (یادداشت مرصوم دهخدا). رجوع به آل محتاج شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن احمدبن محمد... ملقب به ابوبكر بن الحداد فقيه... رجوع به ابن الحداد ابوبكر محمدبن احمدبن محمد... شافعى مسصرى و وفيات الاعيان ج وصلى ۱۶۷ - ۱۹۸ ترجمهٔ شماره ۵۷۳) شود. هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن احمدبن هشام بن ابراهيم لخمى اندلسى سبتى. رجوع به ابن هشام محمد... شود.

ه حمل [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن احمدبن يحيي بن عمران اشعرى. رجوع به اشعرى محمد... و ابن عمران شود.

ه حمد. [مُ مَمُ مَ] (إخ) ابن احمد جياني، مكنى به ابوالحسن متوفى به سال ۵۴۰ ه.ق. او راست: شرح غريب صحيح بمخارى. (از كشف الظنون).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن احمد خضرى



مروزی. فقیه شافعی. امام مرو و مقدم تحقها م شافعیه بود. صحبت ابوبکر فارسی دریافت و از اعیان تلامذ: ابوبکر قفال شاشی است و به سال ۳۸۰ ه.ق.درگذشته است. رجوع به وفیات الاعیان ج۲ ص ۳۷ شود.

ه حمله [مُ حَمُّ مَ] (اِخ) ابن احمد صابونی... رجوع به ابن صابونی محمدبن احمد و الاعلام زرکلی ج۳ ص ۸۵۰ شود.

هحمد. [مُ حَمِّ مَ] (إخ) ابن احمد (یا ابن محمد) غبانی دمشقی، مکنی به ابوالفرج ملقب به وأواء متوفی در ۳۸۵ ه.ق. شاعر شیرین بیان. در آغاز جارچی دارالبطیخ دمشق بود، دیوان شعری دارد که چاپ هم شد، است. (از اعلام زرکلی ۳ س ۸۴).

ه حمل، [مُ حَمُّ مَ مُ] (اِخ) ابن احمد فدوحی، مکنی به ابونصر اوابی، رجوع به ابونصر اوابی شود.

هکتهد. [مُ حَمَّمَ] (اخ) ابن احسد مسمری، مکنی به ابوالعباس از بزرگان عسلم نسعو و از شاگردان زجاج است. بیشتر در بصره اقامت داشت و در همانجا درگذشت (حسدود ۳۵۰ه. ه.ق).(از معجمالادباء ج ۱۷ ص ۱۷۴).

هکه. [مُحَمَّمُ مَ] (اخ) ابن احمد سعبوری بسیهتی (مستوفی در ۴۸۵ ه.ق.) ادیب و فیلسوف و از یاران خیام در اصلاح تقویم جلالی است. مدتی در اصفهان مصاحب تاجالملک وزیر بود، او راست: کتابی در صرف و نحو و در مخروطات و هندسه و غیره. (از مسعجمالادباء ج ۱۸ ص۲۲۸ غیرم (النهیم حاشیة ص ۲۴) (الاعلام زرکلی ج ۳ م ۱۹۵۸)

هحمه. (مُ حَمْمَ) (اخ) ابن احمد مقتفی بن مستظهر بن مقندی خلیفهٔ مقندر عباسی. (۴۸۹ - ۵۵۵ ه.ق.) مدت خلافت وی بیست و چهار سال و سه ماه بود و در بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۴۹۸).

هجمه. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن احد مقدسی شاشی (چاچی). مکنی به ابوبکر مولد اوچاچ و منشأ وی میافارقین معروف به المستظهر و منشأ وی میافارقین معروف به المستظهر و زعامت شافعیه بدو منتهی شد. متولی درس نظامیهٔ بغداد نیز بود به جای استاد خود ابواسحاق شیرازی و این مسند را از پیش ابواسحاق شیرازی و این مسند را از پیش ابونصربن صباغ و ابوسعد المتولی و ابوحامد حجة الاسلام غزالی داشتند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محمد. [مُ حَمَّمُ] (اخ) ابن ادریس... رجوع به ابن ادریس محمدبن احمد ادریس عـجلی حلی معروف به ابن ادریس شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن ادریس... رجوع به رازی محمدبن ادریس حافظ... شود. محمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن ادریس... رجوع

به شافعی محمدبن ادریس... امام شافعیان و این ادریس امام شافعی شود.

هحمد. (مُ حَمَّمَ مَ] (اِخ) ابن ادریس بن علی بن حمود از ملوک دولت حمودیة در اندلس. وی به سال ۴۵۸ ه.ق.به حکومت رسید و در سال ۴۵۰ ه.ق. در مالقه درگذشت. مردی ظالم و سختگیر بود. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص ۸۶۱).

هحمد. [مُ حَمُّ مَ] (اِخ) ابن اسحاق... رجوع به ابـوالعـنبس مـحمدبن اسـحاق و الاعـلام زركلي ج٣ص٨٤٢ شود.

محمد. [مُ حَمُّ مَ] (إخ) ابن اسحاق، رجوع به صدرالدین قونیوی محمدبن اسحاق شود.

محمد. [مُ حَمُّ مَ] (إخ) ابن اسحاق بن ابن ابراهیمین مهران ثقفی، معروف به سراج ثقفی نیابوری، مکنی به ابوالعباس (۲۱۶ – ۲۱۳ ه.ق.) حیافظ حدیث و از عملمای بزرگ خراسان است. از اوست: المسند در چهارده جلد و کتاب تاریخ، نسبت سراج به صنعت سراجسی است. (از الاعلام زرکملی ج ۳ صروری).

هحمد. [مُ حَمْمَ] (اخ) ابن اسحاق بن خزیمه سلمی نیشابوری، مکنی به ابدیکر (۲۲۳ – ۲۱۳ ه.ق.) امام زمان خود در نیشابور و مردی فقیه و مجتهد و عالم به حدیث بود. سبکی او را به امام الائمه ملف نموده است. وی بیش از یکصدوچهل اثر داشته است و به مصر و عراق و شام و جزیره سفر نموده است. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۶۲).

هکمه. [مُ حَمُّ مُ] (اخ) ابسن استحاق بن محمد بن یحیی بن منده، مکنی به ابوعبدالله عبدی اصفهانی از بزرگان حفاظ حدیث است و در سال ۳۹۵ ه.ق. درگذشته است. رجوع به الاعلام فرکلی ج۳ ص ۸۶۳ و رجوع به ابن منده و بنومنده شود.

محمد. [مُ حَمَّمَ مَ] (اخ) ابن اسحاق بن يسار، مكنى به ابوعبدالله يا ابوبكر، اول كسى است كه در اسلام در مغازى و تبواريخ تبصيف ساخت و او از جملهٔ تابعين بود و صدوق و المين و گويند كه جد او يسار مولاى قيس بن عليه السلام بود و بعضى گويند مولاى قيس بن مخرمة بن السطلب بن عبدمناف بود و او را قرشى از آن گفتندى كه از موالى قريش بود. رجوع به ابن اسحاق محمد بن اسحاق بن يسار و وفيات الاعليان ج ۴ ص ۲۷۶ و ۲۷۷ و معجم الادباء ج ۶ ص ۳۹۹ شود.

محمد. [مُ حَمَّمُ] (اخ) ابن اسحاق فا کهی. رجوع به فا کهی محمدبن اسحاق شود. محمد. [مُ حَمَّمُ] (اخ) ابسن اسدالدیسن شیرکومبن شادی بن ایوب ایوبی حکمران حسمص (۵۷۴ – ۵۸۱ ه.ق.) (یسادداشت

مرحوم دهخدا).

هحمد. [مُ حَمَّمَ] (اِخ) ابن اسعد... رجوع به ابومنصور حنقده و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۴ ص۲۳۸ شود.

ه صحمه. [مُ حَمَّمَ] (إخ) ابن اسعد... رجوع به دوانی محمدبن اسعد صدیقی دوانی و رجوع به به جلال الدین دوانی محمدبن اسعد شود. همهاد [مُ حَمَّمَ] (إخ) ابن اسعد... رجوع به عمرانی محمدبن اسعدبن محمد... شود.

هحمد. [مُ حَمُّ مَ] (اخ) ابن اسعد، معروف به ابن حکیم حنفی، مکنی به ابوالعظفر متوفی به سال ۵۶۷ ه.ق. او راست: نسطم مختصر قدوری و شرح شهاب الاخبار. وی یکسی از شسراح مسقامات حسریری است. (از کشفالظنون).

محمد (مُ عَمَّمُ) (إغ) ابسن استد يمانى تسترى، مسلقب به بدرالدين. او راست: مسحا كسمات بسر اشسارات و حسل عقد مطالع الافوار. (فوت ٧٠٧ه.ق.) (از كشف الظنون).

محمد. [مُ حَمَّمَ مَ] (اخ) ابن اسلمبن سالمبن یزید، مکنی به ابوالحسن کندی طوسی. از حسفاظ حدیث است و ذهبی او را بسه شیخالمشرق ملقب نموده است. او راست مسند در حدیث. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۶۴).

ه حمد. [مُ حَمْمُ مَ] (إخ) ابن اسماعيل. رجوع به ابوالقاسم محمدين اسماعيلبن عباد معروف به محمد اول شود.

ه حمد. [مُ حَمُّ مَ] (اخ) ابن اسعاعيل. رجوع به ترمذى محمدبن اسماعيل بن يوسف شود. محمد. [مُ حَمُّ مَ] (اخ) ابن اسماعيل بن جعفر الصادق هنتمين امام به اعتقاد السمعيليه. (از يسادداشت مسرحوم دهمخدا). رجوع به اسماعيليه شود.

هحمه. [مُحَمُّمُ] (اخ) ابن اشرف سعرقندی حسینی، ملقب به شعس الدین از علمای نجوم و ریاضی است که در حدود سال ۴۰۰ ه.ق. وفات یافته است. از اوست: کتاب اشکال را اشکال را در آن آورده. این کتاب را قاضی زادهٔ روسی در سال ۸۱۰ ه.ق. در سعرقند شعرح نعوده است و دیگر شرح تحریر مجلمی است. کتب دیگر نیز داشته است. (از گاهنامه).

هحمعه. [مُ حَمَّمُ] (اخ) ابن اعرابی. رجوع به ابن اعرابی ابوعبدالله محمدبن زیاد و الاعـلام زرکلی ج۲ ص۹۹۶ و وفـیات الاعـیان ج۴ ص۲۰۶ و ۲۰۹شود.

هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابسن اغسلبين ابراهيمين اغلب، مكنى به ابوالعباس. از ملوك دولت اغلبه در تونس بوده است. وى پس از مرگ پدر در سال ۲۲۶ ه.ق. زمام امور را به دست گرفت و تدريجاً تسام افريقيه تحت





تصرف او درآمد. مردی باتدبیر و سیاستمدار بود در سال ۲۴۲ ه.ق.در تونس وفات یافت. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۶۵).

هحمد. [مُ حَمْمَ] (إخ) ابن البشاري. معروف به مقدسی، مکنی به ابوعبدالله. مولدش بیتالمقدس و از علمای بزرگ جغرافیا در قرن چهارم هجری است که در اکثر ممالک اسلام و هند تا اندلس شرقاً و غرباً به سياحت پرداخته است. بیشتر نوشتههای مقدسی بس اساس مشاهدات خود اوست. مقدسي عادات و اخلاق و اقوام ملل مختلفه و روحیات آنان را بطوری که خود در مسافرتها یافته است ضبط کرده و در سال ۳۷۵ ه.ق.کتابي به نام «احسن التقاسيم في معرفة الاقاليم» تأليف کرده که کاملترین کستب جنفرافسی در قبرن چهارم بشمار میرود. کتاب مقدسی به اهتمام دخویه مستشرق هلندی متوفی ۱۹۰۹ دوبار به طبع رسیده است (سال ۱۸۷۷ و سال ۱۹۰۶ م.) و همر یک شروح و مستدرکاتی دارد. اصل کتاب مقدسی دارای نقشههای الوان برای نمایش است اما آنچه طبع شده بدون نقشه میباشد. وضات او در سال ۲۷۵ ه . ق، اتفاق افتاده است.

محمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اِخ) ابن البلخي... رجـوع به ابن البلخي خراساني و الاعلام زركلي ج ٣ ص٩٠٢ شود.

هحمد. [مُحَمَّمُ] (اخ) ابن البلدى... رجوع به ابن البلدى محمدبن ابوالفتحبن ابومنصور شدد

محمد . [مُ خَمْ مَ] (اخ) ابن الجهم البرمکی، وی از جملهٔ مترجمین معروف از فارسی به عربی بوده است از قبل ابن المعقفع و سایر کسانی که اسامی ایشان در کتاب الفهرست و تاریخ حمزهٔ اصفهان و غیره مسطور است. و نیز از جملهٔ علمای نجوم و منطق بوده و شرح حال مختصری از وی در تاریخ الحکماء قفطی ص (۲۸۴) مذکور است و به علاوهٔ مآخید مذکوره ذکری از او استطراداً در مواضع ذیل آمده است: تاریخ طبری ج ۳ ص ۱۱۶۲ ما افهرست ص ۷۵ و ۷۷ و ۱۳۱ کتاب افهرست ص ۷۵ و ۷۷ و ۱۳۱ کتاب ص ۱۳۲ و س ۲۳۱ کتاب ص ۲۳ و ۲۸ و ۱۳۲ کتاب ص ۲۳ و ۲۵ و ۱۳۲ کتاب ص ۲۳ و ۲۵ و ۱۳۲ کتاب ص ۲۳ و ۲۵ و ۱۳۲ کتاب ص ۱۳۲ و ۱۳۲ کتاب ص ۱۳۲ و ۱۳۵ و ۱۳۲ کتاب ص ۱۳۲ کتاب ص ۱۳۲ و ۱۳۲ کتاب ص ۱۳ کتاب ص ۱۳۲ کتاب ص ۱۳۲ کتاب ص ۱۳۲ کتاب ص ۱۳ کت

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن الخطيب... رجوع به ابن الخطيب لسان الدين ابوعد الله ... شود. محمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن الخل... رجوع به ابن الخل ابوالحسن محمد بن مبارك... و وفيات إسوالحسن محمد بن مبارك... و وفيات الاعيان ج ۴ صص ۲۲۷ – ۲۲۸ شود.

هحمد. [مُ حَمِّ مَ] (اِخ) ابن السائب... رجوع به کلبی محمدبن السائب... شود.

محمل. [مُ حَمْمَ مَ] (إخ) ابن السرىبن سهل

نحوی، معروف بـه ابــن|لــــراج. رجــوع بــه ابوبکربن ــراج شود.

هحهد. [مُحَمُّمُ] (اِخ) ابن الطيب بن محمد بن جعفر بن قاسم، معروف به باقلاني. رجوع بـه ابن باقلاني شود.

هحمه. [مُحَمُّ مَ] (اِخ) ابسن القيسراني... رجوع به ابن القيسراني اشرفالدين (يا شرفالدين) ابوعبدالله محمدبن صغير و نيز رجوع به وفيات الاعيان ج ۴ ص ۲۷۸ – ۲۸۸ شود.

ه حمل. [مُ حَمَّمَ] (إخ) ابن المعلم... رجوع به ابن المعلم محمد بن محمد بن نعمان... و نيز رجوع به شيخ مفيد شود.

عحمه. [مُ حَمَّمَ] (إخ) ابن النديم... رجوع به ابن النديم ابدوالفرج محمدين استحاقين يعقوب النديم شود.

مصیف [مُ حَمَّ مَ] (اِحَ) ابن انباری... رجوع بداین انباری ابویکر محمد... شود.

هحمد، [مُحَمُّ مُ] (لِحُ) ابن اياس... رجوع به ابن اياس، ابـوالبـركات مـحمدبن احـمد... و الاعلام زركلي م ٣ ص ٨٥٧ شود.

محمد. [مُحَمَّمَ مَ] (إخ) ابن ايوب... رجوع به سيف الدين ابوبكر عادل و وفيات الاعيان ج ٥ صص ٧٤ – ٢٩ ترجعه شمارة ٤٩٣) شود. محمد. [مُحَمَّمَ مَ] (إخ) ابن ايسوب الحاسب الطيرى، مكنى به ابوجعفر و ملقب به شعد الدين صاحب كتابهاى معروف

الطبری، مکنی به ابوجعفر و ملقب به شمس الدین صاحب کتابهای معروف شمسارنامه و مفتاح المعاملات و العمل و الالقاب و شش فصل در اسطرلاب و زیج بقای آن والمونس فی نزهة اهل المجلس و غیره وی از ریاضی دانان و اخترشناسان بنام است که آثارش همه به زبان فارسی است و نظاهراً از مردم قرن پنجم هجری است هر چند شختم نیز سخن گفتهاند. رجوع به مقلمه مقتاح المعاملات و مقدمهٔ شمارنامه چاپ

بنياد فرهنگ ايران شود. هحمه . [مُ حَمُ مَ] (إخ) ابن باجه... رجوع به ابن باجه ابوبكر محمدبن باجه... و ابن صائغ و نيز رجوع به وفيات الاعيان ج ۴ صص ۴۶۳ – ۴۶۵ شود.

هحمه. [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) ابن بحر اصفهانی، مکنی به ابومسلم (۲۵۴ تما ۳۲۲ ه.ق.) از مردم اصفهان، دانشمند معتزلی، و مفسر و شاعر است. از طرف مقتدر عباسی والی اصفهان و فارس گردید و در سال ۳۲۱ ه.ق. از منصب معزول شد. او راست: جامعالتاً ویل در تفسیر در چهارده مجلد و مجموعهٔ رسائل. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۸۶۸، و رجوع به یادداشتهای قزوینی ج ۷ ص ۵۶ شود.

محمد. [مُ حَمْمَ] (إخ) ابن بخيار. رجوع به

ابوعبدالله محمدین بختیار... و نیز رجیوع به ابله بغدادی ابوعبدالله محمدین بختیار... و وفیات الاعیان چ تهران چ ۲ ص ۱۲۱ شود. هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابستن بسرکات بن محمدین حسنین عجلان. رجوع به ابونمی و الاعلام زرکلی چ ۳ ص ۸۷۰شود.

ه**حملٰ.** [مُ حَمُّمُ مَ] (اِخَ) ابن برهان... رجوع به ملک محمدبن برهان غوری شود.

ه حمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن بررگ امید ملقب بسه علی د کر السلام، سومین از ملوک اسماعیلهٔ الموت. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به تاریخ گزیده صحص ۵۲۱ – ۵۲۲ و تساریخ عمومی عباس اقبال آشتیانی و جامعاالسواریسخ (بخش اسماعیله) چ دیرسیاقی صص ۶۷ – ۲۹شود.

هحمد. [مُ حَمَّمَ] (لِحَ) ابن بشر. رجوع به سوسنجردی ابوالحسن محمد و نیز رجوع به شسرح احسوال رودکسی ص ۲۱۱ و تاریخ سیستان ص ۲۵۲ ذکر اخبار اصفهان ج ۲ ص ۲۸۰ شود.

هحمد. [مُحَمُّمُ] (اخ) ابن بقية... رجـوع بـه ابـن بقيه نـصـرالدوله ابـوطاهر... و ابـوطاهر محمدبن بقيه و نيز رجوع به وفيات الاعـيان ج۵صص۱۱۸ – ۱۲۴شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن بهرام بن مطار اصفهانی یکی از ثقله و مترجمین کتب از فارسی به عربی است. (الفهرست ابن الندیم) (لکلرک ج ۱ ص ۲۸۱).

هحمه. [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) ابن بیع... رجـوع بـه ابن بیع و ابوعبدالله محمدبن عـبدالله حــا کــم نیشابوری و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج ۴ ص ۲۸۰ و ۲۸۱ شود.

هحمه. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن تومرت... رجوع به ابن تومرت ابوعبدالله محمدبن عبدالله... و نيز رجوع به وفيات الاعيان ج۵ صص6۵ -۵۵ شود.

هحمه. [مُ حَمَّمُ] (إخ) ابن تيمية... تقى الدين عَ ابو العباس احمد بن عبد الحليم بن عبد السلام بن ع عسبدالله بن محمد بن تيميه. (۶۶۱ – ۷۲۸ ه.ق.). رجوع به ابن تيميه شود.

هکه. [م حَمْمُ مَ] (اخ) ابن ثابت خبخدی، مکنی به ابوبکر در مرو اقدامت داشت و نظام الملک به مجلس وعظ او رفت و سخنش وی را خوش آمد، او را به اصفهان آورد و به وی تفویض نمود. ابوبکر مذکور را در اصفهان جداد و اصفهان جداد و بظام الملک همواره به زیارت او رفتی. (از تعلیقات قروینی بر لباب الالباب متول در چ نفیسی ص ۴ ۹۹).

هحمد. [مُحَمْمُ] (اخ) ابن جابر... رجوع به ابوعبدالله محمدبن جابر... تبانى و نيز رجـوع

به تبانی ابوعبدالله ... شود. هحمد. [مُ حَمِّمُ مَ] (اخ) ابن جراح ... رجوع به ابن جراح شود.

عحمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن جريربن يـزيدبن خالد طبری آملی. علامهٔ وقت و امام عصر و فقيه زمان خويش. متولد أمـل. (۲۲۴ هـ.ق. فسوت ۲۱۰ ه.ق.به سن ۸۷سالگی). از محمدبن حمید رازی، ابوجریج و ابوکریب، هنادبن السرى، عبادبن يمعقوب، عبيداللهبن موسى، عمرانبن موسىالقزاز و بشربن معاذ العقدي اخذ حديث كرده است و فيقه را نيزد داود خسوانده و قبقه شافعي را از ربيعين سلیمان به مصر و از حسنین محمد زعفرانی به بغداد فراگرفته و فقه مالک را از بسونس بن عبدالاعملي وبنيعبدالحكم محمد و عبدالرحمن و سعد و ابـن اخــي وهب تـعليم یافته و فقه اهل عراق را از ابـومقاتل در ری آموخته است. طبری در همهٔ علوم متفنن بود از قبيل علم قرآن وأنحو و شعر و لغت و فقه. در فقه خود صباحب میذهبی خیاص بیود و پيرواني چون عمليين عميدالعمزيزين محمد دولابي و أبوبكر محمدين احمدين محمدين ابيالثلج كاتب، ابوالحن احمدبن يحييبن علىبن يحيى منجم متكلم و ابوالحسن دقيقي حلوانمي طبري و ابوالحمينين يونس و ابسوبکربن کسامل داشت. او راست: کستاب اللطيف، كتاب البسيط، الشروط الكبير، المحاضر والسجلات، الوصايا، ادبالقاضي، كتاب الصلاة، كتاب الطهاره وكتاب اللطيف در فقه و نيز كتاب القراآت، كتاب المسترشد. كتاب تهذيب الإثار وكتاب اختلاف الفقهاء و کتاب تفیر او را بعضی چون ابوبکربن اخشید و غیر او مختصر کردهاند و هم کـتاب تماريخ او را محمدبن سليمان هاشمي و ابوالحمين شمشاطي و سليلبن احمد به حذف اسانید و اختصار آن پرداختهاند. کتاب تاریخ او به نام «تاریخ الامم و المملوک» یا «اخــبارالرســل و المــلوک» مــهمترين و مشهورترين مجموعة مفصل قنديم تباريخ عمومی اسلام است به زیبان عبربی. قدمت تالیف. و مزایای ا گاهیهای علمی و اجتماعی مؤلف، ان را یکی از معتبرترین مراجع تاریخ اسلام تا عصر تأليف قرار داده است. در تأليف این کتاب جامع غرض عمدهٔ طبری در واقع آن بوده است که جمیع اطلاعات مهم مسلمین را درباب تاریخ جمع و ضبط کند و چـون غالباً در صحت یا سقم مآخذ روایات تعمقی نکرده و همواره عین روایات را نیقل کرده است. کتاب مهم و عظیم او با وجود جامعیت و وسعت از حیث ارزش و اعتبار محتویات و مندرجات همه جا مورد قبول نیست و به هر حال آن روح نقادي و آن دقت نظري كه لازمة

چنین کاری است همه جا در کتاب او رعایت نشده است و مخصوصاً همر چمه حموادث و وقایع به عصر حیات مؤلف نـزدیک تر شـده است از آن جامعیت و تفصیلی هم که در اجزاء يبشين كتاب هست تدريجاً كاسته شده است و این نقص که مخصوصاً در وقیایع و حوادث راجع به عصر حيات مؤلف بيشتر مشهود و بارز است ظاهراً چنانکه بروکلمان در رسالهٔ خویش ذکرکرده است علتش کبر سن و وصول او به دورهٔ پیری بـوده است در هنگام تألیف آن قسمت از کتاب. اما واقع این است که تاریخ طبری مأخذ عمدهٔ کار تمام کے انی شدہ است که بعداز او به تألیف تاریخ اهتمام کرده اند زیرا بعد از او همهٔ کسانی که به تألیف کتاب در تاریخ اسلام پرداختدانید یا روایات او را اخذ و اقتباس نمودهاند و یــا از جائي ك<u>ه اسقل</u>م فروداشته است سخن أغـاز كردهاند متن عربي كتاب طبري بوسيلة دخویه و عدهای از محققان دیگر در لیدن چاپ شده چنانکه در مصر نیز مکرر طبع شده است. قسمت راجع به عهد ساساتیان أن نیز جدا گانهبوسیلهٔ نولدکه ۱ به آلمانی ترجمه شده و با تعلیقات و حواشی مهم و مفید انتشار يافته است. تــاريخ بــلعمي فــارسي تــرجــمهٔ خلاصهمانندي استكه ابىوعلى محمدبن محمد بلعمي وزير منصورين نبوح سناماني (۳۶۶ - ۳۵۰ ه.ق.) از اين كتاب پرداخته است. و از روایات مختلف آن غالباً یکسی را برگزیده و نیز اسناد را از آن حذف کرده است. بطوریکه این ترجمه اصل کتاب را که بسبب تفصیل آن زیاده تنگیاب میبود مدتها در نزد فارسىزبانان، بـ دست فـرامـوشى افكـند. ترجمهٔ بلعمی به ترکی و عمربی نـقل شـده و بعدها د<u>ویهی^۲ و سپس زوتنبرگ نیز</u> آن را به زبان فزَانْیَوی ترجمه کردند. در هر حال تاريخ مرجع عمدة تاريخ ايسران تا اول قسرن چهارم هجری بشمار است. (از یادداشت مرحوم دهخدا) (دائرةالمعارف فارسي). تمام تاریخ طبری را اخیراً آقای پاینده به فارسی برگردانده است و در سلسلهٔ انسشارات بسیاد فرهنگ در ایران به چاپ رسیده. قسمتی از متن ترجمه بلعمی هم به تصحیح مرحوم بهار و گنابادی طبع شده است. و نیز رجوع به طــــبری ابـــوجعفر مـــحمدبن جـــرير... و معجمالادباء ج مصر ج ۱۸ صبص ۴۰ – ۹۴

هحمه. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن جعفر. رجوع به ابوعبدالله محمدبن جعفر... و الاعلام زركيلي ج ٢ ص ٨٧٨ شود.

ه حمد. [مُ مَمْ مَ) (إخ) ابن جعفر (المتوكل على الله ابن معتصم، مكنى به ابوجعفر و ملقب به المنتصر بالله عباسى متولد سامراء (٢٢٣

ه.ق.).با او در سال ۲۴۷ ه.ق.پس از مرگ پدرش بیعت کردند. مدت خلافت او شش ماه و چند روز بود. و به سال ۲۴۸ ه.ق.در سامراء درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص (۸۷۷). رجوع به منتصر عباسی شود.

هحمد. [مُ حَمُم م] (إخ) ابن جعفربن معتصم ملقب به المعتز بالله عباسي "برادر المنتصر بالله. خلیفهٔ عباسی متولد در سامراء بــه ســـال ۲۳۲ ه.ق.وي در سال ۲۳۵ ه.ق.ولايتعهد گردیدو پدرش اقطاع خراسان، طبرستان، ری، ارمینیه، آذربایجان و فارس را به وی واگذار نمود و حکه به نام او زدنـد. در سـال ۲۴۸ هـ. ق. كه المستعين بالله عباسي روى كار آمد المعتز بالله را به زندان افكند تا ايسكه در شورش سلاجقهٔ ترک علیه مستعین وی را از زندان بیرون آوردند و بسا وی بسیعت کسردند (۲۵۱ هـ .ق.). دوران خلافت معتز پرآشوب و فتنه بود و فرماندهان و سران قوم از وی مال فراوانی خواستند و چون عذر خمواست او را مضروب کردند و در جوانی به قتل رساندند (٢٥٥ ه. ق.). مدت خلاف المعتز سه سال و شش ماه و ۱۴ روز بـوده است. (از الاعـلام زركلي ج ٣ ص٨٧٧). و رجوع به المعتز بالله

هحمه. [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) ابسن جسعفر تمیمی نحوی معروف به قبزاز قیروانی. او راست: کتاب التعریض و کتاب الجامع در لفت که از کستابهای مشهور و مورد توجه است و به دستور ابن المعز عبدی حاکم مصر کتابی در هزار ورقه در نحو نوشت. وی به سال ۴۱۲ هه. ق.در حدود هفنادسالگی در شهر قیروان درگذشت. (از وفیات الاعیان ج بیروت ج ۴ صص ۳۷۳ – ۳۷۶ و چ طهران جراحص ۳۷ – ۳۷۶ و چ طهران حمدین جعفر... و ابن قزاز... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) آبن جغری یک رجوع به آلب ارسلان محمدبن جغری بک...

محمد. [مُ حَمُّ مَ] (اخ) ابن جمعة بن خلف قسمانی از حمافظان حمدیث. او راست: المندالکبیر، حدیث مالک و سفیان و شعبه و کتابی در حدیث که آن را بر ابدوابی مرتب گردانیده. ابن جمعه در سال ۲۱۳ ه.ق. در فرسیان درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۷۸).

محمد. [مُ حَمَّمُ] (إخ) إبن حازم. رجوع به باهلى ابوجعفر محمدين حازم... شود. محمد. [مُ حَمَّمُ] (إخ) ابن جان... رجوع به بستى ابوحاتم سحمدين حبان... و الاعلام

1 - Noeldeke. 2 - Dubeux. ۳ - نام او را زبیر نیز نوشتهاند.

زركلى ج ٣ ص ٨٨٠ شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن حبيبين اميةبن
عمرو. از موالى عباسيان، عالم بعه انساب و
اخبار و زبان و لفت و شعر عرب، وى در بغداد
متولد شد و در سال ٢٤٥ د.ق. بع سامراء
درگذشت. او راست: كتاب من نسب الى اسه
من الشعراء، الامثال، اخبار الشعراء و طبقاتهم،
نقائض جرير و فرزدق، شرح ديوان فرزدق،
تاريخ الخلفا، سقاتل الفرسان، الشعراء و

انسابهم و القاب القبائل و غيره. (از الاعلام

زرکلی ج ۳ ص ۸۸۰).

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخْ) ابن حديفه بن عبه بن ربيعةبن عبد شمسين عبدمناف قرشي عبشمی، مکنی به ابوالقاسم. پدرش از مملمانان نخمتين و مادرش سهلة دخمتر سهيل [پــر خالة معاويةبن ابوسفيان] بــود. محمد در حبشه به دنیا آمد و چون ابوحذیفه درگذشت عثمانين عفان محمد را تحت تكفل خِویش قرار داد و چون محمد بیزرگ شید و عثمان به خلافت رسید راهی مصر گردید و یکی از سرسخت ترین مخالفان عشمان شد. محمد بر نمایندهٔ والی مصر که از طرف عثمان برآنجا حکومت میکرد شورید و او را از مصر اخراج نمود (در شوال سال ۳۵ ه.ق.) و مردم را علیه عثمان و خلع او تحریک و تشـویق مینمود و از قول زنان پیامبر نامههایی در طعن عشمان سینوشت و آن نیامهها را در مسجد برمردم میخواند و چـون عـبداللهبــن سعد والی عثمان بر مصر به دریای احمر رسید گروهی از سواران محمدبن حــذیغه او را از ورود به مصر بــازداشــتند و نــاچـار رهـــــپـار عـــقلان گـرديد. أنگـاه مـحمد سـپاهي از مخالفان عثمان فراهم اورد و چون عثمان به قتل رسید حضرت علی(ع) قبیسین سمد را والى أنجا نمود و محمدين حمذيفه را معزول کردو او همچنان مقاوست مینمود تــا آنکــه معاویه قبل از رفتن به صفین برای تصفیهٔ کار محمد رهسپار مصر گردید نخست با مقاومت مصریان مواجه گردید. معاویه گفت من بـرای جنگ و کشتار نیامدهام من قاتلان عشمان را میخواهم و محمدبن حذیفه و گروه دیگری را به عنوان وديعه خواستند معاويه به آنها غدر نمود و به زندان افکند و بــه قــتل رــــاند. (از اسلم الفابة ج ع ص٢١٥) (الاصابة ج

هکه . (مُ حَمَّمَ) (لخ) اسن حسام الدین. دولتشاه در تذکرة الشعراء می نوید؛ بغایت خوش گو است و با وجود شاعری صاحب فضل بود و قناعتی و انقطاعی از خلق داشت. از خسوسف است من اعمال قهستان و از دهتت نان حلال حاصل کردی و گاویستی و صباح که به صحرا رفتی تا شام اشعار خود را

بر دستهٔ بیل نبوشتی، ببعضی او را ولی حیق شمرده اند در منقبت گویی در عهد خود نظیر نداشت و قصاید غرا دارد و قصیده ای در مدح حضرت رسول (ص). وفات او به سال ۸۷۵ ه.ق. بوده است. (تنذکرة الشیعرای دولتشاه سمرقندی ص ۴۲۸ و ۴۲۸).

ه حمد . (مُ حَمَّمَ مَ) (اخ) ابن حسن... رجوع به ابن حمدون بهاءالدین ابوالسعالی محمدبن حسن... و الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۸۳ و وفیات الاعیان ج۴ صص ۲۸۰-۳۸۲ شود. هحمد . [مُ حَمَّمَ] (اخ) ابن حسن... رجوع به ابوالقاسم محمدبن الحسن المسكری (ع) (امام دوازدهم شیعة اثناعشریه) شود.

هحمد. (مُ حَمْ مُ) (اخ) ابن حسن... رجوع به ابوبكر آجـرى و محمدبن حـــن... آجـرى و و فــــيات الاعــــيان چ بــــيروت ج۴

هَحُمَدُه (مُ حَمْمُ مُ) (لِخ) ابن حسن... رجوع به السوبكر محمدبن حسن و ابوبكر زبيدى محمدبن حسنبن عبدالله و الاعلام زركلي ج ٣ ص ٨٨٣ شود.

همملاً. [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) ابن حسن... رجوع به ابوبكر نقاش محمدبن حسن... و وفيات الاعيان چ بيروت ج ۴ صص ۲۹۸-۲۹۹ و الاعلام زركلي ج ۳ ص ۸۸۳ شود.

ه حمل ام عم م ا (اخ) ابن حسن ... رجوع به ابو جعفر طوسی محمدین حسن ... و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۸۴ شود.

هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن حسن... رجوع به ابسوعبدالله محمدبن حسن... استر آبادی معروف به ختنی فقیه شافعی و وفیات الاعیان ج ۴ ص۲۰۳ شود.

ه حمد [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن حسن... رجوع به المحمد على حاتمي محمد بن حسن بن منظفر... و المحمد بن حسن بن مظفر... و الاعلام زركلي محمد بن حسم ۸۸۳ شود.

محمد، [مُحَمُّمُ مَ] (اِخ) ابن حسن... رجوع به اصولی محمدبن حسن بن... شود.

هحمد. [مُحَمَّمُ مَ] (لخ) ابن حسن... رجوع به باباافضل محمدین حسن مرقی کاشانی شود. هحمد. (مُحَمَّمُ مَ] (لغ) ابن حسن... رجوع به حسرعاملی محمدین حسن (یا حسین) و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۹۰ شود.

هحمد. [مُحَمَّمُ مَ] (اِخ) ابن حسن... رجوع به شيباني محمدبن الحسن... شود.

ه حمد. [مُ حَمِّمُ مَ] (اخ) ابن حسن... رجوع به نواجی محمدین حسن... شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (آخ) ابن حسنبن دریدبن عاهی عاهی در دیدبن عاهی در جوع به ابن درید ابو بکر... شود. هحمد. [مُ حَمْ مَ] (آخ) ابن حسنبن دینار احول، مکنی به ابوالعباس دانشمند و عالم به علم درایت و روایت. وی شرح حال و اشعار

یکصد و بیست شاعر راگرد آورده است. او را در طبقه مبرد و شعلب قبرار داده اند. وراق حنین اسحاق بود. ابن الندیم گوید که وی نسخه نویس بود و او راست: کتاب الدواهی. کتاب السلاح. کتاب مااتفق لفظه و اختلف معناه. کتاب «فعل و افعل». (از معجم الادباء حما م ۱۸ ص ۱۸).

هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اِخ) ابــــن حـــــنين عبداللهن مذحجين محمدين عبداللهبس بشر زبیدی اشبیلی نزیل قرطبه، مکنی به ابیبکر. در علم نحو و حفظ لفت یگانهٔ عصر بود. او را کتابهاست که بر وفور دانش وی دلالت کند از آنهاست كتاب طبقاتالنحويين و اللمغويين بالمشرق و الاندلس (از زمان ابوالاسود دئلي تا زمان شیخ وی ابوعبدالله نحوی ریاحی). و نيز مختصر كـتاب العـين خـليل و الغـاية در عروض، الواضح و شرح ابنية الكتاب سيبويه. وی به سال ۲۷۹ یا ۲۸۰ ه.ق. درگذشته است. (از وفيات الاعبان ج ٢ ص ٩٢ و ٩٣). هحمد. [مُ حَمْمَ مَ] (إخ) ابن حسن بن محمد بن بزرگ امید ملقب به عملاءالدیمن ششمین از ملوک اسماعیلیه. (یادداشت مؤلف). رجوع به علاءالدین ملحد و جمامعالتمواریخ (بسخش اسماعیلیه چ دبیرسیاقی صص ۱۱۰ – ۱۳۴)

ه حمد ام خم م م الغ ابن حسن بن مظفر کاتب لغوی بغدادی، معرف به حاتمی و مکنی به ابوعلی از مشاهیر ادباست. رجوع به ابوعلی محمد بن حسن بن مظفر و معجم الادباء ج ۱۸ ص ۱۵۴ شود.

هَحَمَّلُ. [مُ حُمُّمُ مُ } (إخ) ابن حسنين مقسم. رجوع به ابن مقسم محمد... شود.

ه محمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن حسن ختلى، مكنى به ابوالفضل رجوع به ابوالفضل محمدبن... شود.

هحمه. [مُ حُمُّ مُ] (اِخ) ابن حسن طوسی، مکسنی به ابنوجعفر... رجنوع به ابنوجعفر طوسی... شود.

ه حمد . (مُ حَمَّمُ مَ) (اخ) ابن حسن عسکری بن علی هادی بن محمد جواد، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به مهدی منتظر، صاحب الزمان، اسام

۱ - تذکر: در لغت نامه ذیل شیبانی و کسائی سال فوت صاحب ترجمه (که باکسائی در یک روز بوده و به ری اتفاق افتاده آنهم در سنه هارون الرشید به خراسان) باید اصلاست

زمان، رجوع به مهدی و نیز رجوع به خخاندان نوبختی و کتاب الفیبة طوسی ص۱۶۷، ۲۷۵ و غیبت صغری و غیبت کبری و وفییات الاعیان ج۲ ص۴۲ چ تهران شود.

ه**حمد.** [مُ مَمْ مَ] (إخ) ابن حسن كرخى ملقب به فخرالدين. رياضيدان قرن چهارم هجری است که در جبر و حساب و علوم ریاضی براعت داشته و در سال ۴۲۰ ه.ق. [بنابه قول صاحب كتاب متفكرين اسلام] وفات یافته است. از مؤلفاتش یکی « کافی فیالحساب، و دیگر کتاب «فخری» در جبر و مقابله میباشد و نیز کتاب میدخل احکمام نجوم را تألیف کرده است. در کشف الظنون نام كرخي فخرالدين محمدبن الحسن برده شده و از اینرو کتاب جبر و مقابلهٔ فخری منسوب به خود اوست ولی صاحب کتاب متفکرین اسلام مينويسدكه كتاب فخرى رابه نام وزير فخرالملک تألیف نموده است. ایس کتاب را «وپکی» در سال ۱۸۵۳ م. در پاریس طبع کرده است. هشهایم اکتاب کافی را ترجمه کرده و در ۱۸۸۰ – ۱۸۷۸ م. به طبع رسانیده است و کتاب کافی را سموئلبن يحييبن عباس مغربی اندلسی متوفی ۵۷۶ د.ق. مختصر نموده است. صاحب كشىف الظنون برای کرخی کتاب دیگری در جبر و مقابله به اسم «البديع فيالجبر و المقابله» ياد مسكند و وی را با عنوان وزارت میخواند که سعاصر بهاءالدوله بوده است. (يادداشت مرحوم

هحمد. [مُ حَمُّ مَ] (اخ) ابن حسن معروف يا معروفي بلخي. رجوع به ابوعبدالله محمدبن حسن... شود.

هحمد. [مُ حَمْ مُ] (اخ) ابن حين، مكنى به ابوالفضل معروف به ابن العميد. رجوع به ابن عيد و يتبمة الدهر ثعالبى ج ٢ شود.

ه حمد [مُ حَمَّمَ] (إخ) ابن حسين ابى ... رجوع به ابو مصور محمد بن حسين آبى شود. ه حمد بن حسين آبى شود . ه حمد ... (جوع به ابو منصور محمد بن حسين خطير السلك شود.

محمد. [مُحَمَّمُ مَ] (إخ) ابن حين... رجوع به بهاءالدين محمدبن حين شود.

هحمد. [مُ حَمَّ مَ] (إخ) ابن حسين... رجوع به سلمي محمدبن حسين... شود.

ه حمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) ابن حسين... رجوع به واسطى محمدبن الحسين... شود.

ه حمد . [مُ حَمَّمَ مَ] (اخ) ابـــن حـــينبن حـــنبن سهل بن هيثم، مکنی به ابدوعلی، رجوع به ابن هيثم... شود ۲.

هحمهد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) ابن حسينبن عسر، مکنی به ابوبکر ارسوی فیقیه. از شیا گردان ابواسحاق شیرازی بود و در نظامیهٔ بغداد فقه

را فرا گرفت و در سال ۵۳۶ ه.ق.درگذشت. (از انساب سمعانی).

ه حمد ۱ أم حَمْ مَ] (اخ) ابن حسين عسير يمنى، مكنى به ابوعبدالله مقيم مصر و متوفى به سال ۴۰۰ هـ .ق. او راست: اخبار التحويين و مضاهاة امثال كمليله و دمنه. (از الاعملام زركلى ج ٣ص ٨٨٩).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابسن حسین بن محمد بن موسی سلمی نیشابوری، مکنی به ابوعد الرحمن از اجلهٔ مشایخ و فضلای طبقه با القادر بالله عباسی معاصر و از مردم نیشابور است و از مریدان ابوالقاسم نصرآبادی. شیخ ابوسید به خدمت وی رسید و خرقه از دست او پوشید. (نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۱۵)

محمد. (مُحَمُّ مُ) (لغ) ابن حسين فراء... رجوع الحالات بن ابن ابي يعلى محمد...

هحمد. [مُ حَمِّمَ] (اخ) ابن حمزه... رجوع به فناری محمدبن حمزه شود.

هکهه. [مُ حَمَّ مَ] (اخ) ابن حسیدبن حیان تسیمی، مکنی به ابوعبدالله، از مردم ری و حافظ حدیث بود و عدهٔ بسیاری از جمله ابن حنبل و ابن ماجهٔ ترمذی از او اخذ حدیث کرده و گروهی او را تکذیب کرده اند. وی در سال ۲۴۸ ه.ق.درگذشته است. (از الاعملام زرکلی ج ۳ ص ۸۹۲).

هحمه. [مُ حَمْ مَ] (لغ) ابن حنفيه... رجوع به ابن حنفيه و تاريخ گزيده و خاندان نوبختي عباس اقبال و تتمة صوان الحكمة شود.

هحمه. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حوقل. رجوع به ابنحوقل ابوالقاسم و الاعلام زركسلي ج ٣ ص٨٩٢شود.

ه حمای این خازم است خازم [حازم] است خازم [حازم] تمیمی نیفدی، متولد سال ۱۹۳ د.ق. از مردم کوفه و محدث است. در کودکی نابینا گردید. حدود یکهزار و پانصد حسدیث از او نقل شده است. وی از نظر اعستادات اصولی از مرجشه است. سال درگذشت او ۱۹۵۵ ه.ق.است. (از الاعلام درگذشت او ۱۹۵۵ ه.ق.است. (از الاعلام ابرماویه محمدین خازم شود.

ه حمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (لِخ) ابن خالد مروزی بن عبدالملک مروزی. وی نیز مانند پدرش از منجمین بزرگ بشمار است که مطلع به تسییر کواکب ود. پدرش متصدی رصد کواکب در شمای بغداد و کوه قاسیون دمشق گردید. وی از علمای قسرن سوم همجری است. (گاهنامه).

ه**حتمد. (**مُ حَمُّ مُ] (اخ) ابن خسلیا... مستولد سال ۷۷۸ ه.ق.و متوفی به سسال ۸۴۹ ه.ق. رجوع به قباقیی ^۲ (محمدین خلیل) شود.

هحمله [مُ حَمُّ مَ] (اخ) ابن خلیل الرقی، محمله [مُ حَمُّ مَ] (اخ) ابن خلیل الرقی، مکنی به ابوبکر محمدبن خلیل و نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۱۹۶ شود. هحمله [مُ حَمُّ مَ] (اخ) ابن خویی... رجوع به ابن خویی قاضی شهاب الدین ابوعبدالله شود. هحمله [مُ حَمُّ مَ] (اخ) ابن خیر... رجوع به اشبیلی محمدبن خیربن عمربن خلیفه ابوبکر اموی شود.

محمد. [مُ حَمْمَ م] (اخ) ابن دانيال... رجوع به ابن دانيال و الاعلام زركلي ج٢ ص ٨٩۴ شود.

محمد. [مُحَمَّمَ) [إخ) أبن دانيال بن يوسف... رجوع به ابن دانيال... شود.

هحمد. (مُ حَمَّمُ) [لخ) ابن داود... رجوع به ابسنداود ظاهری ابوبکر محمدبن داود... اصفهانی و وقیات الاعیان چ بیروت ج۴ صص۲۵۹–۲۶۱ شود.

محمد، [مُ حَمْمُ] (اخ) ابن داود، مکنی به ابوعبدالله. فاضل ترین مردم روزگار خویش بود و از نخستین روز خلافت معتز عباسی وزیر او شد. از بسیاری از علما و فسحای عهد خویش دانش فرا گرفت و به خط خود کتابهای بی شمار نگاشت و همه را واخوان و تصحیح کرد. ابوالحسن بن الفرات وزیر که از محمدبن داود بیم داشت اشاره به قتل او کرد و او را بکشستند (۱۹۶۶ ه.) از اوست: کستاب الورقه آفی اخبار الشعراء. کتاب من سمی منالشعراء عمرو فی الجاهلیة والاسلام. کتاب الوزراء و کتاب الاربعة نظیر کتاب ابوهفان. (از فهرست ابن الندیم). و رجوع به الاعلام زرکلی شود.

هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اِخ) ابن داودبن عـلى... رجوع به ابن داود ظاهری شود.

هحمه. [مٌ حَمَّمَ مَ] (اخ) ابن داود صنهاجی، مکنی به ابو عبدالله نحوی کتاب اجرومیه او در نحو مشهور است. وی به سال ۷۲۲ د:ق. درگذشته است. (از اعسلام زرکسلی ج ۳ ص۱۸۹۳).

هحمه، (مُ حَمَّ مُ) (اخ) ابسن دشسمتزیار... رجوع به ابوحرببن عملاءالدوله محمدبن دشمنزیار شود.

1 - Hocheheimm.

۲ - ضبط نام صاحب ترجمه برحبب تاریخ
 ابن ابی اصیبعه محمد و کنیت وی ابوعلی و
 معروف به ابن هیشم است، اما در مآخذ دیگر ابن
 هیشم را ابوعلی حسن بن حسن نوشته اند.
 ۲ - در الاملاد : کار (۳ م ۲۵۵ می ۱ ۵۵۵ می

هیم ۱۰ ابوطنی حس بن حسن توسیه اند. ۲- در الاعلام زرکیلی (ج ۳ ص ۸۹۳) قباقیی ضبط شده است.

 ۴- چون برای هر شاعری ورقعای بیش نوشته «الورقه» گفته است و سپس صولی کتاب خود را چون برای هر شاعری ورقها نوشته است «الاوراق» گفته است.





عحمد. [مُ مَمْمُ مَ] (إخ) رافسعين ابسوزيد قشيري (از طريق انتساب وولاء) نيشابوري، مکنی به ابوعبدالله از محدثین ثقه و استاد زمان خود در خراسان بود و بخاری ۱۷ حدیث و مسلم ۳۶۲ حدیث از وی روایت کردهاست. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۸۹۵). هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن زَكرياء رازي أ. دانشمند و پزشک معروف ایرانی از مردم ری. عربها او را طبيب المسلمين و بـ مناسبت آنکه کتابهای او به زبان عربی (زبان علمی عالم اسلام در آن روز) است جالینوس العرب خواندهاند. وی در غرهٔ ماه شعبان سبال ۲۵۱ ه.ق. / ۸۶۵م. در شهر ری به دنیا آمد. از آغاز جواني و تحصيلات او اطلاعي دقيق جز آنچه تذکر منویان نوشتهاند در دست نیست، برخی گفتهاند که او در عنفوان شباب زرگری میکرده و برخی نوشتهاند که او در آغاز امر صيرفي (= صراف) بوده است. خود ميگويد كددر جواني علاقة بسيار داشته كدبه تجربه و آزمایش اکاذیب معزمان بیردازد. پیشهٔ زرگری و صرافی و علاقهٔ او به امر عزائم طبیعة او را به سوی علم کیمیا کشیده است که با آن بتواند گوهر فلزات را دگرگون سازد در نتیجهٔ ممارست این فن و نزدیکی بــه آتش و بویهای تند چشمهای او در معرض آفات واقع گردید و او به معالجه و مداوا و سپس به اشتغال به طب کشانیده شد. می گویند او برای اینکه درد چشم خود را درمان کند نزد کحالی رفت. کعال برای درمان او پانصد دینار از او خواست و او ناچار شد که بپردازد سپس با خودگفت کیمیای واقعی عملم طب است نمه آنکه تو بدان مشغولی و پس از آن از علم کیمیا دوری جست و به علم طب پیرداخت. تذکر منویسان اتفاق دارند که رازی تحصیلات خود را در بزرگی انجام داده و حسی بـرخــی تصریح کردهاند او پس از چهلسالگی به کتب پـزشکی و فـلـفی روی آورد. رازی برای کب علوم پزشکی و فلفی به بغداد آمد. بغداد در آن روزگار مرکز مترجمان زبردست آثار علمی یونانی به سریانی و عربی بـود. و همچنین وجود بیمارستانهائی کـه در زمـان هارون و برامکه تأسیس شده بـود مجال خوبی برای مطالعات رازی بود. برخی منابع نوشتهاند که رازی بیمارستان عیضدی را در بغداد اداره میکرد و محتملاً همان بیمارستانی بوده است که بدر غلام معتضد در قبرن سوم ايجاد كرده بودكه بعدأ بيمارستان معتضدي خوانده میشده ولی به مرور ایام بـا عـضدی مشتبه گشته است. رازی پس از آنکه به اوج علمي خود رسيد بوسيلة امرا و حكام دعوت شد و رسالهها و کتابهائی به نام آنان نموشت, مدتی نیز به زادگاه خود ری رفت و تصدی

بیمارستان آنجا را عهدهدار شد. او در مواضع بیار از کتابهای خود اشاره بیه بیمارستان ری کرده است. میگویند رازی چشمانش در پایان عمر آب آورد و یکی از شاگردان او از طبرستان برای معالجهٔ او آمـد امــا رازی از معالجه امتناع ورزید و دیری نپایید کمه او در ری در پنجم شعبان سال ۲۱۳ ه.ق.وفات یافت. عمر او به حساب همجری قسمری ۶۲ سال و پنج روز و به حساب هجري شمسي ۶۰ سیال و ده میاه بنوده است. (زرکیلی از ابنالنديم و مؤلف نكت الهميان و وفيات مرگ او را در ۳۱۱ ه.ق.نسوشته است). دربسارهٔ استادان رازي اتفاق نظر ميان محققان وجمود ندارد. گروهی او را شاگردعلیبن ربن [رَبّ بً] طبری و ابوزید بلخی میدانند و گیروه دیگر آن را به دلایلی انکار مینمایند. ﷺ خـــرو در زادالمــــافرین ص۹۸ نــام آیرانشهری را بعنوان «استاد و مقدم» محمد زکریا برده است اما این ایرانشهری چه کسی بوده است دقيقاً معلوم نيست.

این اشخاص را نیز جنزو شنا گیردان رازی برشمر دهاند: يحيىبن عدى، ابوالقاسم مقاتمي، ابـنقارن رازي، ابـوغانم طبيب، يـوسفبن یعقوب، و محمدبن یونس. از رازی کنتابها و مقالههای بسیار بیادگار مانده است نخستین صورت از تألیفات رازی فیهرستی است که خود او برای کتابهایش نوشته که ابنالندیم آن را در «الفهرست» نقل كرده و قنفطي هم در «اخبارالحکما» از روی آن نقل نموده است. پس از او ابوریحان بیرونی کتابی دربارهٔ آثار و تألیفات رازی نوشت که «پول کراوس» آن را در پاریس تحت عنوان «رسالة ابیربحان في فهرست كتب محمدبن زكرياء الرازي». چچتان کرده است. کتابهای رازی برحب _فهرست بيروني بدين ترتيب تقسيم موضوعي مهی شود: ۵۶ کتاب در طب، ۳۲ کتاب در طبیعیات، ۷کتاب در منطق، ۱۰کتاب در رباضیات و نجوم. ۷کتاب در تفسیر و تلخيص و اختصار كتب فيلمفي و يباطبي دیگران، ۱۷ کتاب در علوم فلفی و تخمینی. ۶ کــتاب در مـافوقالطبيعه، ۱۴ کـتاب در الهسیات، ۲۲ کتاب در کیمیا، ۲ کتاب در کفریات، ۱۰کتاب در فنون مختلف که جمعاً بالغ بر یکصد وهشتادوچهار مجلد می شود و ابن اصبعه در عيون الانباء في طبقات الاطباء دویست و سی و هشت کتاب از بسرای رازی بسرمی شمارد. مسحمود نسجم آبادی استاد دانشگاه تهران کتابی به عنوان: مؤلفات و ممصنفات ابوبكر محمدين زكرياي رازي نسوشته است کسه در سال ۱۳۳۹ بسوسیلهٔ دانشگاه تهران چاپ شده در این کتاب آنجه از ابنالندیم و بیرونی و قفطی و ابـــن|صـــبعه

دربارهٔ آثار رازی گفتهاند با یکدیگر تطبیق شده و مجموعاً دویستوهفتادویک کتاب از برای رازی احماء گردیده است. اینک به قسمتی از مهمترین کتابهای وی اشاره ميشود: الجامع الكبير معروف بــه الحــاوي مسعضل ترین و مهمترین اثـر رازی در طب است. اثــبات الطب. المدخل الى الطب. الرد على الجاحظ في مناقضة الطب. الكناش المنصوري كه الطب المنصوري نيز خوانده مى شود. الطب الملوكي. تقاسيم العلل. القراباذين الكبير. القراباذين الصغير. كتاب الجدري و الحصبة كــه بــرجــــته تــرين اثــر خدمت فرهنگ اسلامی به علم پرشکی بشمار مىرود، در طبيعيات. سمع الكيان (سماع طبيعي) الهيولي الصغير. الهيولي الكبير. في الزمان و المكان. في الفرق بين ابتداء المدة و بين ابتداء الحركات. فياللذة. فيالبحث عن الارض اهي حجريه اوطينية. في علة جــذب المغناطيس الحديد وغيره، درمنطقيات: المسدخل الى المسنطق. في المنطق بالفاظ مستكلمي الاسلام. كناب البرهان. كيفية الاستدلال و غيره؛ در رياضيات: في الهيئة. في علة قيام الارض وسط الفلك. فيي مقدار مايمكن ان يستدرك منالنجوم. في كيفية الابصار. في أن الكوا كبعلى غاية الاستدارة ليس فيها نستوء واعبوار و غيره؛ در فيلسفه: ميدان العقل. العلم الالهي الصنفير عملي رأي سقراط. العلم الالهبي الكبير. في الفلفة القديمة. نـقض كـتاب فـرفوريوس الى انـابو المستصري وغسيره. در مسافوق الطسيعه: النفس الصغير. النفس الكبير. في أن جـواهـر الاجمام. في ان الحركة معلومة غير مبرئيه و غيره در الحيات. في ان للانسان خالقاً متقنا حكماً. في انه لايمكن ان يكون العالم لم يزل على ما شاهده الان. فيالامامة و غيره. در كيميا:كتاب الحجر. عللالمعادن وهوالمدخل البرهاني. المدخل التعليمي. اثبات لصناعة ﴿ يَكُو كتاب شرف الصناعة. كستاب المحن الذهب رازي. الشكوك على جالينوس. (رجـوع بــه ابن ابي اصبعه، عيون الانباء ص ٢٢٠ ابوالفداء تاریخ ج۲ ص۷۶، صابی، الوزراء ص۲۴، ابن العبيري. تساريخ مختصرالدول ص١٥٨ و ابوحيان توحيدي، مثالب الوزيرين ص٢٨٩. قفطي، تاريخ الحكماء، ص٢٣١، دكتر محمد زبیر صدیقی، مطالعاتی دربارهٔ ادب طبی عربي و فارسى XLIII، رسالة عبدالله نعيمه، فلاسفه الشيعة حياتهم و أرائهم مجريطي،

۱ - Rhazes بسه تنعبیر منغربزمینیها و گاه «البربتور» Albubator.

غايةالحكيم، ابن جلجل، طبقات الاطباء و

الحكماء ص٧٧، طب عرب و تأثير آن در قرون وسطى « كمپبل» ج١ ص٥٥، بيرونى رساله ص٤، نساصرالدين منشى يزدى، درةالاخبار كه ترجمه صوانالحكمة است. عبدالرحسين بدوى، التسراث اليونانى في الحيارة الاسلامية ص ٨، مسعودى، التبية و الاشراف ص٩٠١. اخوينى، هداية المتعلمين ص٢٠٠، فيلوف رى نوشتة ذكتر مرحوم فروزانفر در سلمله انشارات مؤسمة عنواني مؤلغات و مصفات محمدين زكرياى عنواني مؤلغات و مصفات محمدين زكرياى رازى و غيره شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابسن زكى الديس ... رجوع به ابن زكى الدين محمد بن الحسن ... نيز رجوع به وفيات الاعبان ج ۴ صص ٢٢٩ – ٢٢٧ شود.

ه حمله. [مُ حَمُّمُ مَ] (اخ) ابن زهر... رجوع به ابن زهر ابوبکر محمدین زهر اندلسی حفید و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۴ صص ۴۳۴ – ۴۳۷ شود.

ه حمد. [مُ حَمْمَ) (لِخ) ابن زید از علویان طبرستان (۲۷۰ تبا ۲۸۷ ه.ق.). رجوع به داعی ابوعبدالله محمدبن زیدبن اسماعیل و مقاتل الطالبین (چ مصر ص۶۹۳) و تباریخ عمومی عباس اقبال ص۱۱۷ به بعد شود. هحمد. [مُ حَمْمَ] (لِخ) ابن زید... رجوع به

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (لخ) ابن زید... رجوع به واسطی محمدین زید... و الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۹۸شود.

هحمه. [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) ابن سائببن بشر. رجوع به کلینی ابنسائب و رجوع به ابـونصر محمدبن سائب شود.

هحمه. [مُ حَمَّمُ مَ] (اِخ) ابسن سسام غوری غیاثالدین ابوالفتع. رجوع بـه غیباثالدیـن (سلطان...) غوری و غوریان و تاریخ عمومی مرحوم عباس اقبال شود.

هحمد. [مُ حَمُّمُ] [إخ) ابن سحنون. رجوع به ابن سحنون ابوعبدالله محمد... و اعلام زرکلی ج۲ ص۸۹۸ شود.

هحمه. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن سرى... رجوع به ابن سراج ابوبكر محمدبن سرى... و الاعــلام زركلى ج٢ ص٨٩٩ و وفــيات الاعــيان ج٢ صص٣٢٩-٣٢٩ شود.

هجمه. [مُ حَمَّمُ] (اخ) ابن سعدان کوفی، مکنی به ابوجعفر ضریر منقری (متولد سال ۱۶۱ ه.ق.و مستوفی به سال ۲۳۱ ه.ق.). کتابی در نحو و کتاب مفصل دیگری در قــراآت دارد. (از الاعــلام زرکــلی ج ۳ ص ۹۱۰).

ه**حتمل**. [مُ حَمُّمُ] (إخ) ابسن سعدین منبع زهری کاتب واقدی، مکنی بـه ابـوعبدالله. از فضلای برجستهٔ زمان خود بـود و مـدتی بـه

مصاحبت محمدبن عمربن واقدی پیوست و کتابت او کرد و بدو شهرت یافت و او را جیز طبقات کبیر معروف، طبقات دیگری است صغیر. وی ثقه و صدوق بود. گویند کتابهای واقدی نزد چهار کس فراهم شد نخست کاتب وی محمدبن سعد بود. وی حدیث و فقه و جز این دو بنوشت. در سین شصت ودوسالگی درگذشته است و در مقبرهٔ باب الشام دفن شده. (از وفیات الاعبان ج ۲ ص ۸۵). و نیز رجوع به این سعد ابوعبدالله محمدبن سعد و الاعلام زرکلی شود.

محمد. [مُ حَمْمُ] (لِحَ) ابن سعید... رجوع به ابن دبیثی ابوعبدالله محمدین سعید شافعی و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج ۴ صص ۲۹۴ – ۲۹۵ و این سعید... رجوع به محمد. آمُ حَمْمُ] (لِحَ) ابن سعید... رجوع به

محکمه ۱م حم م ۱ این سعید... رجوع به بوصیری شرف الدین... محمدین سعید... و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۹ شود.

محمد. (مُ خمُ مُ] ((خ) اسن سعید بیهتی معروف به محم. از قصبهٔ سبزوار بود و ابوالقاسم عبدبن احمدبن محمود بلخی کعبی او را در کتاب مفاخر نیشابور یاد کند و او را دیوان شعر است و از اشعار او این ابیات معروف است که قاضی نیشابور یاسربن نصر را در آن بنکوهد:

قدکان غرثان فتمت کسره وکان عریان فتم و بره

(از تاریخ بیهق ص۱۵۶).

هحمه. [مُحَمُّ مُ] (إخُ) ابن سلام بن عبدالله بن سلام بن عبدالله بن سلام بن عبدالله بن سلام بن عبدالله بن القرآن، كتاب الفاصل و كتاب بيوتات العرب و غيره. از عنتات بن سلمه و مبارك بن فيضاله و ديگران دايش فرا گرفت و امام احمد بن حنبل و ثملب و ابن الابار از وى روايت كنند. از برگان ادب و شعر بود در سن هشتاد سالگى به سال ۲۲۲ ه. ق. در گذشت در همان سال كه الوائسق بباقه درگذشت و براى متوكل بن المعتصم بيعت گرفتند. (از معجم الادباء ج ۱۸ سرح و رجوع به روضات الجنات ص ۲۶۲ و ابن النديم و رجوع به جمعى محمد بن مدد.

ه حمد. [مُ حَمْمُ] (إخ) ابن سلطان بن حبوس غسنوی. رجوع به ابوالفتیان محمد... و ابن حبوس و وفیات الاعیان ج ۴ صص ۴۳۸ - ۴۴۴ شود.

هحمد. [مُ حَمُّمُ مُ] (إخ) ابن سليمان... رجوع به ابوسهل صعلوكي و وفيات الاعيان ج ۴ صح ٢٠٤ شود. محمد. [مُ حَمُّمُ] (إخ) ابن سليمان. رجوع به

ابن النقيب شود.

هجمه. [مُ حَمْ مَ) (اخ) ابن سلیمان بی علی عباسی، امیر و والی بصره در زمان خیلافت المهدی عباسی بود و تا سال ۱۷۳ ه. ق.ک درگذشت در همین سمت باقی ماند. محمد بن سلیمان تمایل زیادی به تصاحب مقام خلافت داشت اما از بیم المهدی و هارون الرشید ایس خواسته را اعلام نمود. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۲۰۹).

ه حمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اِخ) ابـــن ســــليمان کافیجی... رجوع به کافیجی و ابوعبدالله محمدبن... شود.

هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن سليمان معروف به ابن قتلمش شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (لخ) ابن سلیمان معافری شاطبی. رجوع به ابوعبدالله محمدبن... شود. هحمد. [مُ حَمْ مَ] (لخ) ابن سماک... رجوع به ابن سماک ابوالمباس محمد کوفی و وفیات الاعیان ج۴ صص ۲۰۱-۳۰۳ شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن سنان... رجوع به تبانى ابوعبدالله محمد بن سنان... شود.

هحمل. [مُحَمَّمُ مَ] (اِخ) ابن سيدمهدى. رجوع به قزويني محمدبن سيدمهدى شود.

محمد. [مُ مَمْ مَ] (إخ) ابن سيرين بـصرى، پدر وی بندهٔ انس مالک بود و خود از اسیران ميسان يا عين التمزين سيرين از فقهاي بصره است و به ورع معروف واز پیروان حسن بصری اما آخر کار یکدیگر را تـرک گـفتند و ابن میرین بر جنازهٔ حسن بصری حاضر نشد. او را در گوش عبلت کنری بنود و در تنعبیر خواب یدی طولا داشت. ولادت او دو سال به پایان خــلافت عــشمان مــانده بــود و در روز جمعه نهم شوال سال ۱۱۰ ه.ق.در بـصره بمرد و یکصد روز پس از مرگ حسن بصری. وقتی او را بسبب وامی که برگردن داشت زندانی ساختند. از یک زن سی پسر و بازده دختر برای وی بیامد که جنز عبدالله ماقی تماندند. محمد در فارس کاتب انسین مالک ہــود. (از وفــيات الاعــيان چ تـهران ج ٢ صص۲۵-۲۶) و نيز رجوع به ابنسيرين

ه حمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن شافعى فضالى. رجوع به قضالى و الاعلام زركلى شود.

هحمد. [مُ حَمْمَ] (اخ) ابن شاكر...رجوع به ابنشاكروكتبي شود.

ه حمد. [مُ حَمْمَ مَ] (اخ) ابسن شجاع الدین علی بن عزالدین حسین، ملقب به علاء الدوله (۴۱۰ – ۴۱۲) از سلاطین غور. رجوع به علاء الدین غوری شود.

هحمد. [مُ حَمَّ مَ] (اِخ) ابن شجاع بـندادی رجوع به ابن التـلجی خـراسـانی و الاعـلام زرکلی ج۲ص۴۰۴ شود.

اً **محمَّدً.** [مُ حَمَّمُ مَ] (اِخ) ابسن شــر فالدب





(قاضی نظامالدین...). رجوع بـه نـظامالدیـن شود.

هحمد. [مُ حَمُّ مَ) (اخ) ابسن شسرف الديس ابوبكربن جماعه. رجوع به ابن جماعه... شود. هحمد. [مُ حَمُّ مَ] (اخ) ابن شكربن ابوالفتوح حسن بن جعفر حسني. رجوع به تاج المعالى و الاعلام زركلي ج ٣ ص٩٠۴ شود.

محمد. [مُحَمَّمُ مَ] (إخ) ابن شبود... رجوع به ابن شبود ابوالحسن محمد... و محمد بن احمد بن ايوب... و وفيات الاعبان چ بيروت چ محمد ۳۰۱-۳۰۸ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن شهريار... رجوع به ابوالفضل محمدبن... شود.

هحمد. [مُ حَمَّ مَ] (اخ) ابن شيركوه... رجوع به ناصرالدين محمدبن شيركوه شود.

ه حمد. [مُ حَمْم] (اِخ) ابن صالح... رجوع به ناصرالدين محمدبن صالح شود.

هحمد، [مُحَمَّمُ مَ] (اِخ) ابن صالحبن نـطاح. رجوع به ابن نطاح شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن صالح ابوالـعود سباعي. رجوع به سباعي... شود.

هکه د [مُ حَمْ مَ) (لخ) ابن صالح ولوالجی مسروزی، مکنی به ابسوعبدالله. شماعر فسارسیزبان از شمرای سمامانیان است. منوچهری دامغانی در قصیدهٔ خود که در ستایش ابوالقالم عنصری شاعر قرن پنجم استایک دد:

آن دو گرگانی و دو رازی و دو ولوالجی سه سرخسی و سه کاندر سغد بوده مستکن...

م ارحسی و سه نادار معد بوده مسخن...
و مراد از دو ولوالجی یکسی همین محمدبن
صالع است و دومی آن معلوم نیست و
میبایست دیگری از شاعران زمان سامانیان
باشد. از جزئیات زندگی شاعر چیزی به دست
نیست. عوفی او را ولوالجسی دانسته است و
هدایت نوایحی و مرحوم قزوینی نوایح را از
توابع مرو نوشته اند اما ظاهراً کلمه نوایح
دگرگون شده ولواج باید باشد که مأخوذ از این
شعر منوچهری است در اشاره به شاعران

بوالعلاء و بوالعباس و بوسلیک و بوالعثل آنکه آز ولوالج آمده آنکه آمد از هری. دو بیت زیر از این شاعر است: جعد بر سیمین پیشانیش گوئی که مگر لشکر زنگ همی غارت بغداد کند وان سیه زلف بر آن عارضگوئی که همی به پر زاغ کسی آتش را باد کند. رجوع به سخن و سخنوران مرحوم فروزانفر

رجوع به سحن و سحوران مرحوم فروراسفر و تعلیقات دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی و نیز رجوع به لباب الالباب ج ۲ ص۲۲ (ص۲۵۹ چ نفیسی) و شرح احوال و اشعار

رودکی نفیسی ص۹،۱۳۰، ۱۳۰۸ و ۱۱۴۶ شده

ه حمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن صباح. یکی از حذاق منجعین در علوم هیئت و احکام و از اوست: کتاب برهان صنعة الاسطر لاب. و این کتاب ناتمام ماند و برادر محمد، ابراهیم آن را به پایان برد. کتاب عمل نصف النهار بقیة واحدة بالهندسة، رساله در صنعت رخامات. (از الفهرست ابن الندیم).

هحمد. [مُ حَمَّ مَ) (لغ) اسن صبح كوفى معروف به ابن سماك. رجوع به ابن سماك و نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۱۸۸ و صفة الصفوة ج۳ ص ۱۰۵ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابس صفى الدين ابوالرجا حامدبن محمدبن نفيس الدين ابوالرجا حامدبن محمدبن على بن محمود حامدبن محمدبن عبدالله بن على بن محمود آمُ حَمْ مَ] (اخ) ابن صلاح بن جلال هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن صلاح بن جلال لارى ملقب به مصلح الدين. وقات او به سال ۱۹۷۹ ه. ق. بوده. او راست: الفرائض، تعليقه بر شرح مواقف. شرح هداية قاضى مير. شرح تهذيب المنطق و حاشية بر شرح جلال دواني بر تهذيب المنطق و حاشية بر شرح جلال دواني ابن المدابوبكر مقرى وغيره. (از كشف الظنون). محمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن صديق. رجوع به واسطى محمد بن الصديق شود.

هحمد. [مُ حَمُّ مُ] (اخ) ابن صفدر حينى. رجوع به جمال الدين اسدآبادي شود.

هحمد. [مُحَمَّمُ] (اخ) ابـــن طــاهر ابسوعبدالرحسن... رجـوع بــه ابنطاهر ابوعبدالرحمن شود.

محمد. (مُ حَمْ مَ) (لخ) ابن طاهربن بهرام المستحتاني. رجوع به ابوسلیمان محمدبن... منطقی و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی و تتمهٔ صوان الحکمة شدد.

محمد. (مُ حَمْمَ) (إخ) ابن طاهربن عبدالله بن طاهر دوالسمين. پنجمين حكمران از آلطاهر و آخرين آنان (۲۴۸ - ۲۵۹ ه.ق). رجوع به آلطاهر و طاهريان شود.

هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) ابن طاهر... رجوع به رضی و سیدرضی شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ) (لغ) ابن طاهربن على مقدسي. رجوع به ابن القيسراني محمد.. شود. هحمد. [مُ حَمْ مَ) (لغ) ابن طرخان فارابي. رجوع به ابونصر فارابي شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن ططر... رجوع به ناصرالدين محمدبن ططر شود.

ه حمد. (مُ حَمْمُ) (لخ) ابن طفح. رجوع به اخشید محمدبن ابو محمد طفح فرغانی و نیز رجوع به وفیات الاعبان ح۵ صص ۵۶ - ۶۳

شود.

هکمه. [مُحَمَّمَ] (اخ) ابن طلحتبن عبدالله قرشی تیمی. پدرش او را نزد پیامبر اسلام آورد. رسول (ص) او را محمد نام گذارد و به خواهرزادهٔ زینب بنت جحش همسر پیامبر است. محمدبن طلحة بسبب کثرت عبادت به سجاد ملقب بود. در سال ۲۶ ه. ق. در جنگ جمل به قتل رسید. او از طرفداران علی(ع) بود اما به خاطر پدر و وفاداری به وی حاضر نشد که در صف یاران علی(ع) قرارگیرد. دنگامی که علی(ع) کشتهٔ او را دیدگفت: هذا اسجاد قتله بره باید. (از اسد الفایة خ ۲ سر۳۲).

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن طيببن محمد بصرى. رجوع به ابن باقلانی شود.

هحمه. [مُ حَمَّمَ مَ] (إخ) ابن طيفور سجاوندى في غزنوى يا احمدبن محمد سجاوندى. او راست: عين المعانى في تفيرالسبع المثانى، رجوع به احمدبن محمد سجاوندى و لباب الالباب ج ١ ص ٣٤٧ شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن ظفر. رجوع به ابوعبدالله بن ظفر و ابن ظفر حجة الدين... صقلى و نيز رجوع به وفيات الاعيان ج؟ صص٣٩٥-٣٩٧ ترجمهٔ شمارة ٤٢٢ شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (لغ) ابن عائشه. رجوع به ابن عائشه و الاعلام زركلي ج ٣ ص ٩٠٩ و المقدالفريد ج ٧ ص ٢٤٢ و عيون الاخبار ج ٢ ص ٣٥٠ و ميون الاخبار ج ٢ ص ٣٥٠ شود.

هحمه. [مُحَمُّمُ مَ] (إخ) ابن عبادبن ملک داود خلاطی حنفی. رجوع به خلاطی شود.

هحمد. [مُ حَمَّ مَ] (لِخ) ابسن عباد مهلى. رجوع به مهلبى و الاعلام زركلى ج٣ ص٩١ شود.

هحمه. [مُ حَمُّ مُ] (اخ) ابن عباس رجوع بسم ابوبکر خوارزمی محمدبن عباس و نیز رجوع به وفیات الاعبان ج۴ صص ۴۰۰ – ۴۰۳ شود.

ه**حمد.** [مُ حَمُّ مَ] (اِخ) ابن عباس. رجوع به ابوعبدالله محمدبن عباس... يىزيدى و نـيز رجوع به يزديين شود.

ه حمد. [مُ حَمْمَ] (اخ) اسن عبدالباقی بن محمد بن عبدالله معروف به ابو یکر فقیه. رجوع به ابو یکر محمد بن... و نامهٔ دانشوران ج۲ ص ۱۴۵ شود.

هحمد. [مُحَمُّمُ] (لخ) ابسن عبدالباقی بن یوسف بن احمد زرقانی مصری. رجوع به زرقانی محمد بن... شود.

> -۱ - در اصل: آنکه آمد از نوایح.

محمد. [مُ حَمْمَ] (إخ) ابن عبدالجبار عَبْني. رجوع به عتبي شود.

محمد. [مُ حَمْمَ] (إخ) ابن عبدالجليل. رجوع به رشیدالدین وطواط شود.

محمد، [مُ حَمْمَ] (إخ) ابن عبدالخالق. رجوع به ابوعبدالله دینوری شود.

ه حمد. [مُ مَمْ مَ] (إخ) ابن عبد الدائم. رجوع به ناصرالدين محمدين عبدالدائم شود.

محمد. [مُ مَمْ مَ] (إخ) ابن عبدالدائمين موسی عسقلانی برماوی. رجوع به بر میاوی

ه**حمد.** [مُ حَمُّ مَ] (إخ) ابسن عبدالرحس. رجوع به ابن الصائغ و ابن باجه شود.

عحمد. [مُ حَمَّ مَ] (اِخ) ابسن عبدالرحس. رجوع به ابـوسعيد مـحمدبن ابــىالــــعادات عبدالرحمن... و نيز رجوع به وفيات الاعميان ج۴ صص ۳۹۰ – ۲۹۲ شود.

محمد. [مُ حَمْمَ مَ] (إخ) أبن عبدالرحمنبن ابسوعطیهٔ بسصری: رجسوع بسه عسطوی ابوعبدالرحمن شود.

هحمد. [مُ حَمْمَ مَ] (إخ) ابن عبدالرحسنبن ابسىلىلى. رجىوع بىد ابىن ابسىلىلى و نامة دانشوران ج ۱ ص۲۷۶شود.

ه حمد. [مُ حَمْمَ] (اخ) ابن عبدالرحمن بن قبة رازی. رجوع به ابن قبه... و تمامهٔ دانشوران ج۲ ص۱۴۸ شود.

عحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن عبدالرحسنبن محمدین مسعود بندهی، رجنوع ینه ابنوسعید محمدين ابىالسمادات عبدالرحمن... بندهى (پنجدهي) و معجم الادباء ج٧ ص ٢٠ شود. **محمد.** [مُ حَمْمُ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمنين مغيره، رجوع به ابوعبدالرحمن محمد... و ابن ابيذئب ابوالحرث محمدبن عبدالرحمن شود. هحمد. [مُ حَمَّ مَ] (اِخ) ابسن عسبدالرحسن بغدادي، مكني به ابوبكر و ملقب به ابن قريمه. رجوع به ابنقریعه قاضی ابوبکر ... شود.

هحمد. [مُ حَمْمَ] (إخ) ابس عبدالرحس بکری صدیقی شافعی، ملقب به جلال و مکنی به ابوالحسن و متوفی به سال ۹۵۰ د.ق.او راست: الواضع الوجيز در تنفسير قران، شرحى بىر مىختصر تبريزى، تىحقة واهب المواهب در بيان مقامات و مراتب. (از كشف الظنون).

هحمد. [مُ حَمَّ مَ] (لِخ) ابسن عسدالرحسن قزوینی. رجوع به خطیب دمشق و جلالالدین محمد... شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالرزاق، مكنى به ابومنصور. سپهــالار خراسان به روزگـار سامانیان. رجوع به ابومنصور شود. توضیحاً میافزاید که سکه زرینی (دینار) از این محمدين عبدالرزاق (كه ظاهراً بل قطعاً همان الومنصور معروف است كمه شاهنامة نشر

بفرمان او جمع شده بود) در روسیه باقی است که در مراغه سنهٔ ۳۳۷ ه. ق.زده شده است و گویا در تجاربالامم و ابنالاثیر دارد که در حدود همين منه محمدبن عبدالرزاق (كماز سامانیان گویا رویگردان شده بـه طـرف آل بويه آمده بود) از جانب ركن الدوله، پس از اسير كردن مرزبانين محمدبن مسافر يادشاه مسافری (= سلاری) آذربایجان و فسرستادن او را به قلعهٔ سميرم، اين محمدين عبدالرزاق حاکم آذربایجان شد. رجوع به یادداشتهای قزوینی ج۷ص ۶۰ شود.

محمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن عبداللطيفبن محمدبن ثابت خجندی، ملقب به صدرالدین. وی درسینهٔ ۵۴۲ ه. ق. اصفهان را تسلیم محمد و ملكشاه يسران محمودين محمدين ملشكاه سلجوقي نمود و مورد خشم سلطان مسمود گیگزفت. ناچار از اصفهان بمیرون رفته به خدمت جمالالدين جواد وزير موصل پناه برد. رجوع به تــاريخ الــــلجوقية عــماد کاتب ص۲۱۹ و تعلیقات مرحوم قزوینی بسر لباب الالباب شود.

هحمد. [مُ حَمُّ مَ] (إخ) ابن عبدالله.... رجوع به ابن حکره محمدبن عبدالله و نیز رجوع بــه وفيات الاعيان ج ۴ صص ۴۱۰ – ۴۱۴ شود. **محمد.** [مُ حَمْمَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به ابنمالک محمد... شود.

هحمد. [مُ حَمْمُ مَ] (إخ) ابن عبدالله. رجوع به ابوالشيص محمدين عبدالله متوفى بـه ســال ۱۹۶ هـ.ق.و الاعــلام زركــلي جـ٣ ص٨٩٥

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن عبدالله. رجوع به ابوالقاسم محمدبن عبدالله ملقب به قائم و نيز رجوع به قائم شود.

محمد ﴿ مُعَمِّمُ مُ مَ اللَّهِ ابن عبداللهِ. رجوع به ابوبكر ضيرفي محمدبن عبداته و الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۴۸شود.

هحمد. [مُ حَمْمُ مَ] (إخ) ابن عبدالله. رجوع به ابوبكر محمدبن عبداللهبن محمدبن صالح ابهری شود.

هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به أبوعبدالله. مفجع محمدبن عبدالله كاتب مصرى

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به ابونصر ارغياني محمدبن عبدالله. ابن احمد، مکنی به ابنونصر. و نیز رجنوع بنه وفیات الاعيان ج ۴ ص ۲۲۱ و ۲۲۲ شود.

هحمد. [مُ حَمْمَ] (إخ) ابن عبدالله... رجوع به شهرزوری محمدبن عبداللهبین قباسم. و نیز رجوع به وفيات الاعميان ج۴ صمص٢٤١ -۲۴۵ شود.

هحمد. [مُ حَمْمُ مَ] (إخ) ابن عبدالله. رجوع به عنبي محمدبن عبدالله يا عبيدالله بن عـمر (يــا

عمرو)بن معاويه... شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن عبدالله. رجوع به عمراني محمدبن عبدالله بن اسعدبن محمد...

محمد. [مُ حَمْمَ] (إخ) ابن عبدالله احمد معصومي... رجـوع بـه ابـوعبدالله مـعصومي

اصفهاني... شود. **محمد. [مُ عَمْمَ] (إخ) ابــن عــدالله بـن** الحسنين الحسنين على بن ابىطالب، ملقب به النفس الزكية. از افاضل خيار هاشميان بود. در اواخر دولت بنیامیه بنوهاشم از طالبی و عباسی جمع آمـدند و بــا بکــدیگر از جــور بنیامیه سخن گفتند و اتفاق کردند که با یکی از بنی هاشم بیمت کنند و همه به امامت النفس الزكيه رضا دادند. اما حضرت جعفر صادق راضی نشد و با پدر النفس الزکیه یعنی عبدالله محض گفت که سودای این کار در سر مگیر که خداوند قباء زرد را تمام مسیشود و دست بر دوش منصور زد و مسنصور آن روز قباء زرد داشت. اما همه با النفس الزكيه بيمت کردند تا صــورت حــال بگــردید و مــلک و خلاقت بـه اولاد عـباس رسيد و سـفاح و منصور را هيچ غم نبود جز أنكه النفسالزكيه را به دست آرنید و بکشیند، میسر نسی شد. سفاح در دوران خلافت خود بــه سـخنی کــه حسنين حسن معروف به المثلث عم النفس الزكيه بما وي گفت از كشتن النفس الزكيه درگذشت و تا زنده بود سخن او نگفت اسا چون منصور به خلافت رسید در طلب او بجد ايسستاد و هسمه اولاد حسسن و حسسين عليهماالسلام را فرمود بند كردند و بـ عـراق فرستادند و در کوفه محبوس گردانید چندان که در حبس بمر دند و از جمله یکی عبدالله بود پسر حسنبن حسنبن على از اكابر اهل بيت و بسه دیبانت معروف و دیگیری محمدبن ابراهیمبن حسنبن حسن که به غایت . پاکیز دروی بود تا به حمدی کمه او را دیماج گفتندی. منصور فرمان داد تما بر شکم او ستونی بنا کردند و او هنوز زننده بسود در آن حال علىبن حسنبن علىبن ابىطالب ك غائب بود اتفاقأ برسيد و چـون حـال بشـنيد پیش منصور رفت و بایستاد. منصور گفت به چه کار آمدهای؟ گفت تا مرا نیز با خویشان من حبس فرمائي كه مرا بعد از ايشان دنيا بــه کارنیاید منصور بفرمود تا او را نیز حبس كردندو اين از نوادر اتفاقات است. محمدبن عبدالله از بزرگان بنیهاشم بود و بــه فــضل و شرف و دین و علم و فصاحت و شبجاعت و كرم و همهٔ ابواب فضايل سرآمد جهان و ايـن حديث كه: «لوبقي مـن الدنـيـا يــوم لطــول الله تعالى ذلك اليوم حتى يظهر فيها قائم، او قال مهدینا، یملأها عدلاً کما ملئت جموراً» و ب



روایت دیگر «اسمه کاسمی و اسم ایه کاسم ابی» در میان مردم مشهور گشت چون محمد فرزند عبدالله از مادر متولد شد مردم گفتند مهدی موعود اوست و پدرش این سخن در دلها میانداخت و محمد چندان کــه بــزرگ می شد آثار بزرگی در او میدیدند و او را مهدی میخواندند و اتفاقاً میان هر دو شانهٔ او خمالی داشت، گفتند این مهر امامت است و مشهور بود که اشراف بنی هاشم حمه در بیعت او درآمد،اند. چون او بشنید که پدرش با اقربا و منسوبان در حبس است در مدینه خروج کرد و امیر مدینه را براند و عامل و قاضی صرتب گردانیدو درهای زندان بشکست و محبوسان را خلاص داد و همان روز که او خروج کبرد مردی که او را اوس عامری گفتندی از مدینه به تعجیل پیش منصور آمد چنانکه به نه شب در بغداد آمد و چون برسید شب ببود و هیمهٔ دروازهها بسته، بانگ كىرد تىا واقىف شىدند دروازه بگشادند چون به درگاه رسید ربیع حاجب گفت در چنین وقتی که امیرالمومنین در آسایش است چه حاجت داری؟ گفت مرا با اميرالمؤمنين سخني است و از ديندن او چاره نیست. امیرالمؤمنین را اعلام دادند او را بطليد و چون به خدمت منصور رسيد احوال بگفت. خلیفه گفت تو او را دیدی؟ گفت دیدم که بر منبر پیغمبر(ص) خطبه میگفت و بـا او سخن گفتم. منصور بفرمود تبا او را در خبانه نشاندند، بـعد از آن خـبر مـتواتـر شـد. او را حاضر کرد و گفت در چند شب از مدینه به اینجا رسیدی گفت به نه شب. بـ فرمود تـا نــه هزار درم به او دادند. و بعد از آن جــهـت دفــع محمدبن عبدالله به تدبير مشغول شــد و مـيان ایشان از جانبین مکاتبات رفت و در آخر کار منصور برادرزادة خويش عيسيبن مبوسيبن عبدالةبن عباس را با لشكر عظيمي بفرستاد و در مقامی که آن را حجارالزیت میگویند نزدیک مدینه به هم رسیدند و عباسیان غالب آمدند و محمد النفس الزكيه كشته شد و سر او پیش منصور بردند در سنهٔ خمس و اربعین و مائة ۵۴۰ هـ.ق.(از تجارب السلف چ عباس

محمد. [مُ حَمْمُ] (إخ) ابن عبدالله بن الخطيب قرطبى ملقب به لاانالدين. رجوع به ابن الخطيب شود.

اقبال صص۱۰۸ –۱۱۰).

محمل. [مُ حَمْمُ مَ] (إخ) ابن عبدالله بن العربى العربى العربى الدلسي. رجوع به ابن العربى شود.

هحمد. [مُ حَمْمَ] (اِخ) ابن عبدالله بن تومرت. رجوع به ابن تومرت شود.

ه حمد. (مُ حَمْمَ) (اخ) ابن عبدالله بن رزيس. رجوع به ابوالشيص شود.

هحمد. [مُ حَمُّ مَ] (اِخ) ابن عبدالله بن زياد مؤسس بني زياد در زبيد يعن (۲۰۴ – ۲۴۵

محمد . (مُ حَمْمَ) (اخ) ابن عبدالله بن زید ضبی اصفهانی، مکنی به ابوبکر، از علما و محدثین مائة پنجم در اصفهان می زیست و ابوزکریا یحیی بن عبدالوهاب بن منده از او اخذ روایت کرده است. (یادداشت مرحوم دحندا)

ه .ق.).

هحمل. [مُ حَمَّ مَ] (إخ) ابن عبدالله بن سعيد... رجوع به ابن الخطب ملقب بـه ذوالوزارتـين شود.

هحمد. [مُحَمُ مُ] (إخ) ابن عبدالله بن سليمان حضرمي. رجوع به ابوجعفر محمد... شود. هحمد.. (مُحَمَّمُ مُ] (إخ) ابسن عسيدالله بن عبداللاعلى الاسدى الكوفي. رجوع به ابن كناسة شود.

محمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) ابسن عبدالله بسن عبدالله بسن عبدالله بسن عبدالله كم شود.

مَحَمَد. [مُحَمُمُ] (لغ) ابسن عبدالله بسن عبدالله بسن عبدالله مصرى، عبدالله كم بن العنبين ليثبين رافع مصرى، مكنى به ابوعبدالله (۱۸۲ – ۲۶۸ يا ۲۶۹ ه.ق.). فقيه شافعى به مصر بود. (از وفيات الاعبيان چ بيروت ج ۴ ص ۱۹۳).

محمد. [مُ مَمْ مَ] (اِخ) (ص) ابن عبداللهِ بن عبدالمطلبين هاشمين عبدمنافين قبصيبن كلابين مرةبن كعبين لوىبن غالبين فهربن مالكبن نصربن كنانةبن خنزيمةبن مدركةبن الياسين منضربن ننزارين معدبن عدنان، مكنى به ابوالقاسم پيغمبر اسلام. مادر ان حضرت امنه دختر وهببن عبدمنافبن زهرةبن كلاببن مىرە قىرشى زھىرى است. هنگامی که حضرت محمد (ص) متولد شد پدرش عبدالله درگذشته بود و گفتهاند کمه آن ﷺ حَضَرَت به هنگام مرگ پدر هفت یا بیست و اهشت ماهه بود. تولدا آن حضرت در عامالفیل (اواسط قرن ششم میلادی) (۵۷۱م.). روز دوشنبه دهم یا دوازدهم ربیمالاول و مشهور بین شیعهٔ امامیه هفدهم همین ماه است. پس از ولادت، زنی از سعدبن بکر را به نام حلیمه دختر ابیذؤیب برای شیر دادن او انتخاب کردند. در ششسالگی آن حضرت مادرش آمسنه درگذشت و از آن پس حضرت محمد(ص) به كفالت جد خود عبدالمطلب درآمید و چیون بیه هشت سالگی رسید عبدالمطلب نيز درگذشت و ابوطالب عم وي سرپرستی او را به عهده گرفت. محمد(ص) با عم خود سفری چند به شیام رفت و در ایس سفرها بود که کفایت و امانت او زبانزد شد. خدیجه دختر خویلد که زنبی مالدار بـود و جسماعتی از مسردان را بسرای ادارهٔ اسور بازرگانی خویش در خدمت داشت صداقت و امانت محمد(ص) را شنید از وی خواست که

به اتفاق ميسره غلامش مالالتجارهاي راك آمادهٔ حمل بود برگرد و به شام برد. محمد(ص) این درخواست را پذیرفت و چون بازگشت خدیجه از او خواست که وی را به زنی بگیرد و او پـذیرفت. از خـدیجه چـهار دختر به نام زینب و رقیه و امکلئوم و فاطمه طیب و بروایتی قاسم و طباهر و عبدالله بــه جهان آمدند. قـاسم بـه مکـه درگـذشت و او نخستین از فرزندان رسول اکرم است که درگذشته است. خدیجه نخستین همسر رسول ا كرم بود و تا او زنده بود رسول ا كرم هــــر دیگر اختیار نکرد. سپس سوده بنت زمعةبن قیس از بنیعامر راگرفت اما بروایتی ازدواج با وی در سال دهم بعثت در مکه و قبل از ازدواج با عایشه انجام شده است. زنان دیگر حضرت عبارتند از عايشه بنت ابوبكر، حفصة بنت عمربن الخطاب، زينب بنت خنزيمة، امسلمه بنت ابوانيةبن المغيره مخزومي، زينب بنت جحش الاسدى، امحبيبه (رسلة) بنت ابوسفيانين حربين امية، جويرية بئت الحرثبن ابوضرار، ميمونة بنتالحارثبن حزن هلالي، و صفية بنت حيىبن اخطب. خدیجه و زینب بنت خزیمة در زمان حیات رسمول اکرم به ترتیب در مکه و مدینه ورگذشتند.

نصب حجرالاسود به دست مبارك رسول اكرم

دیوارهای کعبه بر اثر سیل ویران شده بود و از ارتفاع أن بيشتر از حدود يک قامت نـمانده بود و قبیلهٔ قریش از اینکه دست به تخریب آن زنند و مجدداً ترميم و آن را مسقف كبنند هراسنا ک بودند. تا آنکه گنجینهٔ کعبه کـه در جوف آن قرار داشت به سىرقت رفت. قبيلة قریش تصمیم گرفت که به تخریب و تسجدید بنای آن بپر دازد واین واقعه پانزده سال پس از جنگ الفجار و در سی و پنجسالگی حضرت 🕏 رسول اکرم روی داد. به هر حالکار تجدید بنا و سقف زدن خانهٔ کعبه میان قبایل عـرب تقسیم گردید و چون بنای آن به مرحلهٔ رکن و نصب حجرالاسود رسيد قبايل با يكديگر بــه مخالفت برخاستند چه هر قبیله سیخواست افتخار نصب حجر را نصيب خود سازد و بدنبال این مخالفت همگی آمادهٔ جنگ شدند اما داوري ابوامية مخزومي مورد قبول كـلية قبایل قرار گرفت و آن اینکه نخستین کس که وارد مسجدالحرام شود حيل ايين سهم را بيه عهده گیرد. قبضا را محمد (ص) که مورد اعتماد همگی بود و او را امین میخواندند از در درآمد و قبایل بالاتفاق او را حکم ساختند حضرت فرمود تا پارچهای آوردند و سنگ را درمیان آن گذاردند و هر قبیلهای گوشهای از

بحمد. ۲۰۴۲۵

آن راگرفت تا به محل برافراشتن آن بی و بند و سیس حضرت محمد به دست خود سنگ را برداشت و بر دیوار کعبه، آنجا که مقرر بود نصب کرد. حضرت محمد (ص) هنگامی که در مکه بسر می بردگاهگاه از مردم کناره میگرفت و به غاری در کوه معروف حرا، است می رفت و به عبادت و تفکر در آیات خدا و اوضاع آفریشی می برداخت و در هین خلوتها بود که شبی وحی الهی بر او هین بی خبری میوث گشت.

مبعث رسول اكرم

بسنابه روایتی بعثت آن حضرت در سن چـــهلــالگي و بــــه روايـــتي ديگــر چهلوسهسالگی بوده است که ده سال پس از بعثت را در مکه و ده سال دیگر را در مدینه گذرانید. ابن اسحاق روایت کند که حیضر ت رسول در چهلسالگی مبعوث گردید و سیزده سال در مکه و ده سال را در مدینه بسر برد و گویندکیه مدت سیه سال پینهانی دعبوت می فرمود و چنون آینهٔ «و اندر عشیرتک الاقربين» أ نازل گرديد دعوت رسالت را آشکار فرمود. مشهور بین امامیه روز مبعث بیست و هفتم رجب است. ابوعمر گوید که بعثت روز دوشنبه هشتم ربيع الاول سال جهل و یکم عامالفیل بود و نخستین آیدای که نازل گردید «اقرأ باسم ربک الذی خلق. خلق الانـــان من علق. اقرأ و ربك الاكرم...» بوده و بعضی دیگر روایت کنند که نخستین آیه از قرآن آیهٔ «یا ایسها المدثر...» بـوده و روایت ديگر آنكه أغاز تنزيل قرآن روز جمعه ماه رمضان و بدین آیه بوده «شــهر رمــضــانالذی انزل فیه القرآن...» و خداونـد مـــیفرماید: «و مساانسزانا عملى عبدنايوم الفرقان یومالتـقیالجـمعان» و روز التـقای دو گـروه مسلمین و مشرکین در بدر صبح روز جمعه هفدهم ماه رمضان است. (رجموع بمه قبرآن شود). دعنوت حنضرت منحمد در مکنه بنا مخالفت سران قریش روبرو شد و آنان در آن هنگام زمام تـجارت ايـن شـهر را در دست داشتند و برای رونـق کــار خــود از حــمایت بتخانه و بت.پـرستان نـیز دریـغ نـمیکردند. دعوت پیامبر اسلام که بسر اسماس تموحید و بــط و نشر عدالت بود با منافع آنان سازگاری نداشت لذا تا آنجا که توانستند پسیروان او را آزار دادند و آزردند اما بسبب حمايت ابوطالب تا وقتی که وی در حیات بود از آزردن رسول! كرم بيمناك بودند. چون ابوطالب در سال دهم بعثت و خدیجه پس از بیست و چهار سال و شش ماه همسری رسول اکرم (با اختلاف اقوالی که در تاریخ فـوت او هست) درگذشتند، پس از مرگ این دو دوست

و حامی و یاور، مصائب و گرفتاریها به آن حضرت روی آورد و مشمرکان پیوسته حضرتش را می آزردند تا سرانجام پیامبر اسلام در بیست و هفتم ماه رمضان سال دهم بعثت به اتفاق زیدبن حارثه به طائف رفت و به دعوت ثقیف پرداخت اما آنان پذیرای وی نگشند نا گزیردر بیستوسوم ذوالقعدهٔ همان سال به مکه بازگشت.

مهاجرت اصحاب به حبشه

چون آزار مشرکان نسبت به محمد (ص) و پیروان او شدت یافت رسول یاران خود را که از خویشاوندان او نبودند رخصت داد تما به سرزمین حبشه روند و این همجرت در سال پنجم بعثت بود همجرت به حمیشه دوبار صورت گرفت (رجوع به هجرتان و رجوع به حبشه شود).

هجرت ييسول اكرم به مدينه

در هماز وقت که مردم مکه بیه مخالفت با اسلام و پیغمبر آن برخاسته بـودند در شـهر يثرب حوادثي در جريان بود. دو قبيلهٔ اوس و خزرج که در این شهر بسر می بردند بسر اثبر نزاع با یکدیگر فرسوده و خسته شده بودند در پی کسی بودند که سنر پرستی شنهر را بنعده گیردو بدین جنگ خانگی پایان دهـد. در موسم حج گروهي از مردم مدينه رسول (ص) را در مکــه مالاقات کردند و دعوت او را شنیدند و او را تصدیق کردند و خبر به مردم شهر خود بردند و اسلام اندک اندک در شمهر یثرب پراکنده شد و نمایندگان پیثرب در دو نوبت با پیغمبر اکرم در عقبه بیعت کردند که به نام عبقبهٔ اولی و عبقبه ثبانیه مشهور است. (رجوع به عقبه شود). پس از بیعت انصار و فشار و شکنجهٔ مشرکین به اصحاب حضرت دستور<u>: مهاحر</u>ت به مدینه را صادر فرمودند و خود به آتفاق ابوبکر در غاری به کوه ثور سه روز یا بیشتر مخفی شدند و از آنجا به مدینه رفتند. پس اقامت آن حضرت پس از بعثت در مکه بقولی ده سال و بقولی سیزده سال و بقول سوم پانزده سال بوده است و اکثر قـول سیزده سال را پذیرفتهاند. خروج حیضرت از غار اول ربیمالاولی و ورود آن حیضرت به مدينه دوازدهم همان ماه روز جسمعه بـوده است. رجوع به هـجرت و هـجرتان در ايــن لغتنامه شود.

حوادث بساز هجرت

بنابروایتی حضرت رسول (ص) شخصاً در بیستویک غزوه شرکت داشت (و به روایتی دیگر یستوشش غزوه بوده است) نخستین آنها غزوهٔ ودان و آخرین آن غزوهٔ تبوک بوده است و سریههای آن حضرت از زمان ورود به مدینه تا سال رحلت سیوینج سریه بوده است. رجوع به غنزوه و ترکیبات آن و نیز

رجوع به سریه شود. ر**حلت رسول اکرم (ص)**

مشهور بين اماميه رحملت أن حمضرت روز بيست و هشتم صفر است اما روايات مختلفي در این باب آمده است که به اختصار آنها را در این جا میآوریم: در روز چهارشیه دو شب به آخر ماه صفر مانده به سال یازدهم هجرت در خانهٔ میمونه بیمار شد و چنون بیماری شدت بافت حضرت را به خانهٔ عایشه منتقل تمودند و ظهر روز دوشتبه دوازدهم ربيع الاول رحملت كرد و روز سهشنبه هنگام غروب آفتاب به ځــا ک-ســپردند عــلــی(ع) و عباس و اهل بيت بر جنازة رسولالله نماز گذاردند و به دنبال آنها مهاجرین و سپس انصار و آنگاه زنان و بعداً بردگان صلاة میت ادا نمودند و على و فضلبن عباس و عباس و صالح (غلام رسول اكرم) و اوس بن خولي انصاری حضرت را غــل دادند و به روایـتی اسامةبن زيد و عبدالرحمنبن عوف. على (ع) بدن را غسل میداد و عباس و فیضل و قیثم و اسامه و صالح آب میریختند در هنگام غسل جامههای حضرت را از تن بیرون نیاوردند و جــد مبارک را در ســه بُـرد يــماني و بـدون عمامه کفن نمودند. و على و عباس و فضل و قشم و شقران و اسامةبن اوسبن خولي در قرار دادن رسول اکرم در مدفن با یکدیگر کسک کردند.غلام حضرت قطیفهای راکه بسر آن جلوس میفرمود در زیر پهن کرد و از چهار آجر لحدی ساختند و پس از تسطیح بر روی قبر مبارک آب پاشیدند. سن رسول اکرم (ص) هنگام رحلت شصتوسه سال و بـه روابستی شصت و پنجسال و بـقول دیگـر شصتوشش سال بوده است اما روایت اول صحیح است. رجوع به اسلام و حجةالوداع و رجوع به هر یک از عناوین خیاص اسلام و سیرت نبوی در ایس لفتانامه و رجوع بـه اصول كافي و اسدالغابه في معرفةالصحابه و ابن اثير (ج١ ص١٣ به بعد) و الاستيعاب في اسماء الاصحاب تأليف قرطبي و ذيلالاصابة

ه حمله. [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) ابن عبدالله بن عبدون حنفی، مکنّی به ابوالعباس (وضات به سال ۲۹۹ ه.ق.). او راست: الاحستجاج بقول ابی حنیفه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هحمد. [مُ حَمْمَ] (إخ) ابن عبدالله بن عــمر اندلـــى. رجوع به ابن صفار شود.

هحمه. [مُ حَمْمَ] (إخ) ابن عبدالله بن عـمر بازيار. او راست: كتاب الجوارح. (الفـهرست ابن النديم و تاريخ الحكماء القفطى ص ٢٨٠). هحمه. [مُ حَمْمَ] (إخ) ابن عبدالله بن مالك.

۱ - قرأن ۲۱۴/۲۶.





رجوع به ابن مالک محمد شود. س

ه**جمد.** [مُ حَمِّمُ مَ] (اِخ) ابن عبدالله بن محمد... رجوع به ابن بطوطه شود.

هحمه. [مُحَمَّمَ] (اخ) ابسن عبدالله بسن محمد بن ابی الفضل مرسی سلمی، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به شرف الدین ادیب، نحوی، مفسر، محدث، فقیه از ادبای معاصر یا قوت. (متولد به شهر مرس در ۵۷۰ ه.ق.). وی استادان بسیار در بغداد، خراسان، مرو شاهجان و نیشابور و هرات و مرو و حلب و کتابهای بسیار داشته است در تفسیر قرآن و فقه و بلاغت و صرف و نحو. تما سال ۶۲۴ ه.ق. (نده بوده است. (معجم الادباء ج ۷ صرف).

هحمد. [مُحَمُ مَ) (إخ) ابسن عبدالله بن محمد بن حمدوية حاكم. رجموع به ابن بيع حاكم ابوعبدالله محمد شود.

محمد. [مُ حَمْمَ مَ] (اِخ) ابـــن عــبداللهبــن محمدبن محمدبن يحيى... ملقب به سلامي و مکنی په ابوالحسن شاعری مشهور است و ثعالبی وی را بـه شـاعری سـتوده است. در دمسالگی شعر میگفت. در بغداد نشأت یافت و سپس به موصل رفت و گروهی از مشایخ شمرا را ملاقات كرد از جمله ابوعثمان خالدی و ابوالفرج بیغاء و ابوالحسن تلعفری و جز آنان و اینان از مهارت او در شعر تـ عجب كردندو او را به سرقت شعر متهم سـاختند. خالدی گفت من حقیقت این کــار را آشکــار میسازم پس دعوتی ساخت و سسلامی را بیا شاعران حاضر ساخت و چون شراب بىدور درآوردند باران و تگرگی بارید که روی زمین پوشانید. خالدی را نارنجی در پیش بـود بـر آن تگرگ افکند و گفت ای یاران از شما کس باشدكه اين منظره را وصف تموانـد كـرد؟ سلامي ارتجالا بگفت:

لله در الخالدی الاوحدالندب الخطیر اهدی لماء المزن عند جموده نار السیر حتی اذا صدر العتاب الیه عن حرالصدور بعثتالیه بعذره عن خاطری ایدی السرور؟ لانعذلوه فانه اهدی الخدود الی الثغور حاضران او را بفضل بستودند و به حذاقت وی اعتراف کردند جز تملعفری که همچنان بس انکار بماند تا آنکه سلامی در هجو او ایس ایات بگفت:

سما التلعفرى الى وصالى
و نفس الكلب تكبر عن وصاله
ينافى خلقه خلقى فتأيى
فعالى أن تضاف الى فعاله
فصنعتى النفسة فى لسانى
و صنعته الخسسة فى قذاله
فان اشعر فعا هو من رجالى
و إن يصفح فعا انا من رجاله.

و سلامی را در هجو تبلعفری اشعار بسیار است. ولادت سلامی آخر روز جمعه ششم ماه رجب سال ۳۳۶ ه.ق. در کرخ بغداد بود و به روز پنجشنبه چهارم جمادی الاولی سال ۳۹۲ درگذشت. نسبت وی به دارالسلام بغداد است. رجوع به وفیات الاعیان ابن خلکان چ۳ صص ۱۰۳ - ۱۰۵ و چ۴ ص ۴۰۳، ۴۰۹ شود. و نیز رجوع به سلامی محمدبن عبدالله شود.

هکه. [مُ حَمُّ مَ] (اخ) این عبدالله به محتی مکنی به ابوعبدالرحمان و مشهور به عتقی فیریابی منجم قرن چهارم هجری اهل آفریقا بود و در مصر اقامت گزید و در اغلب علوم نظر داشت و تخصصش در نجوم بود با ابوتمیم قیروانی که بر مصر تسلط یافت بسر می برد. کتابی در تاریخ بنی امیه و بنی عباس غیرین معز در سال ۲۷۷ ه.ق. زندانی شد و در سال ۲۸۷ ه.ق. زندانی شد و در سال ۲۸۷ ه.ق. زندانی شد و مختلف خاصه در نجوم آثاری دارد. (از مختلف خاصه در نجوم آثاری دارد. (از

محمد - (مُحمَّمُ مَ) (لغ) ابسن عبدالله بن محمد بن موسى كرماني، مكنى به ابوعبدالله. رجوع به ابوعبدالله محمد و معجم الادباء ج٧ ص ٩ ١ شود.

هحمد. [مُ حَمْمَ] (اخ) ابسن عسبدالله بسن محمدبن محمد هاشمی بقدادی شاعر. رجوع به ابن سکره شود.

ه حمل [مُ حَمْمُ مَ] (اخ) ابن عبدالله بن سره جبلی باطنی از مردم قرطبه و باطنی است و در فلف فه «انباذ قلس» رنج فراوان برد و در آن براعت یافت. (از طبقات قاضی صاعد اندلسی) (عیون الانباء ص ۳۷).

هجمها امُحمَّمَ مَ] (اخ) ایسن عبدالله بسن آب عودین احمد صعودی، مکنی به ابوعبدالله متوفی در چهارصدوبیستواند هجری قمری به مرو. فقیه شافعی از مردمان دانشمند و پر هیزگار مرو بود. فقه را نزد ابوبکر قفال آموخت و کتاب «مختصر» مزنی را شرح کرد.امام غزالی در کتاب الوسیط از او مطالبی نقل کرد، است. (از وفیات الاعیان ج بیروت ج عصص۲۱ – ۲۱۴).

ه م م م م م آ (اخ) ابسن عبدالله بسن مسبدالله م م م آ (اخ) ابسن مسين سعيد مرزباني. رجوع به ابوعبدالله مرزباني خراساني شود.

هحمه. [مٌ حَمْمٌ] (اَخَ) ابن عبدالله بن میمون قداح. پس از مرگ عبدالله بن میمون (از رؤسای اسماعیله) به جای پدر نشت و پس از مردن محمد پیروان او به دو فرقه گشتند فرقه ای برادر او را احمد بن عبدالله به خلیفتی برداشتند و فرقهٔ دیگر پسر او را کمه باز احمد نام داشت و ملقب به

ابوشلعلع بود خليفه شمردند. (از الفهرست ابنالنديم).

هحمه. [مُ حَمَّمَ] (اخ) ابسن عسيدالله بن هية الله بن عسيدالله بن احتفاد رفيل و از خاندان آل الرفيل است و در ايام السخصي، عباسي (٥۶۶ تما ٥٧٣ هـ ق.) دو بار وزارت كرده است. وي سرانجام در سفر خانة خدا به دست باطنيان مقتول گرديده. رجوع به ذيل ترجمه ابن السلمة شود.

ه حمد . [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن عبدالله بلعمى رجوع به ابوالفضل محمد بن عبدالله ... شود. ه حمد . [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن عبدالله خراساني. رجوع به ابن طاهر ابوالعباس شود.

هحمه. [مُ حَمْمَ مَ] (إخ) ابن عبدالله صيرفي. رجوع به ابن صيرفي ابوبكر محمد و ابوبكر محمد و مورفي معمد بن عبدالله ... و نيز رجوع به وفيات الاعيان ج معمد م ١٩٩٠ ترجمه شماره ٥٧٣ شود.

هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابــــن عـــبدالله محب الدين. رجوع به ابن دشام محب الدين شود.

هحمد. [مُ حَمُّ مَ] (اِخ) ابــن عــبدالـــلک زیات... رجوع به ابن زیات ابوجعفر محمدبن عبدالملک و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج∆ صص۹۴–۱۰۳ شود.

ه حمد امُ حَمَّمُ مَ الرَّخِ ابسن عـ بدالواحد. رجوع به ابوعمرزاهد، معمدبن عبدالواحد. و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج ۴ صص ۲۲۹ - ۳۳۳ شود.

هحمد. [مُ حَمَّمَ مَ] (اخ) اسن عبدالوهاب رجوع به ابوعلی جبائی محمدین عبدالوهاب و رجوع به ابوعلی جبائی و نسیز رجوع به وفیات الاعیان ج ۴ صص ۲۶۷ – ۲۶۹ شود. محمد. [مُ حَمَّمَ مَ] (اخ) ابس عبدالوهاب شود. محمد، [مُ حَمَّ مَ] (اخ) ابن عبدالوهاب شود. محمد، [مُ حَمَّ مَ] (اخ) ابن عبدكان... رجوع به ابن عبدكان شود.

هجمه. (مُحَمُّمَ) (اخ) ابن عبدون جیلی طبیب معروف. ابن البیطار در مفردات از او روایت کند از جمله در کلمهٔ (طلق، حرف) مدتی در بصره و زمانی به مصر در ۳۴۷ ه.ق. به امر بیمارستانی اشتغال و به صناعت منطق اهستمام داشت و این علم را از ابوسلیمان محمدبن طاهر سجستانی فراگرفت. در ۳۶۰ ه.ق. به اندلس شد و طبیب خاص مستنصر بالله و مؤید بالله بود. وی پیش از آموختن طب به علم حساب و هندسه اشتغال داشت و در اعمال کسریه تألیفی نفیس دارد و هیچکس ادر طب به پای او نرسیده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و نیز رجوع به عیون الانباء شد.

هحمد. [مُ حَمَّ مَ] (إخ) ابن عبده كاتب به گفته

نظامی عروضی در چهارمقاله ا «دبیر بغرّاخان بود و در علم تعمقي و در فضل تنوقي داشت و در نظم و نثر تبحری و از فضلا و بلغاء اسلام یکی او بود» و این شرح را در خلال حکایتی كدمربوط به سؤال محمود غزنوي از بغراخان ملک مناوراالنهر شنده است آورده است و جای دیگر نیز وقوف برنامههای محمد عبده را از شروط دبیری دانسته است^۲. دربیاب صحت اتساب نامه به محمود و مخاطب آن بغراخان یا دیگری رجوع کنید بــه حــواشــی چهارمقاله (ص۲۶ تــا ۲۹). مــحمد عــبده از مردم اواخر قرن چهارم و اوايـل قـرن پـنجم است و علاوه بر دبیری شاعری نیز میکرده و از اشعار او در ترجمانالبلاغهٔ محمدین عـمر رادوياني و حدائقالسحر رشيد وطواط أسده است. از آنجمله است:

> چنانکه نیست نگاری چو تو دگر نبود چو من صبور و چو من رازدار برنائی ترا و من رهی و خواجه راکسی بجهان بحسن و صبر و سخاوت ندید هستائی. ^T و نیز او راست:

> > گویندمرا چراگریزی از صحبت و کار اهل دیوان گویم زیراکه هوشیارم دیوانه بود قرین دیوان ^آ. و نیز این بیت از اوست: سهی سروم از ناله چون نال گشته

سهی سروم از ناله چون نال نشته سها مانده از غم سهیل یعانی. مؤلف تـرجـعان|لبلاغه یک بـیت از قـطعهٔ

مؤلف ترجمان البلاعه یک بیت از قطعه منسوب به فردوسی را که در آن بیتی از ابوطاهر خبروانی آورده است، به محمد عبده نبیت میدهد و میگوید: محمد عبده گوید(متقارب)⁰:

> بیاد جوانی همی مویه دارم بر آن بیت بوطاهر خسروانی جوانی به بیهودگی یاد دارم⁶

دریفا جوانی دریفا جوانی. محمد عبده. هحمد. [مُ حَمْمُ مَ] (اِخ) ابن عبدالله... رجوع به ابن تعاویذی ابوالفتح محمدبن عبدالله بن عبدالله و رجوع به ابوالفتح محمدبن تعاویذی، و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج ۴ صص ۴۶۶ تا ۴۷۲ و معجم الادباء ج اروپا ج ۷ ص ۳۱

هحمد. [مُ حَمَّ مَ] (اِحَ) ابسن عسيدالله بسن يحيى بن خاقان، مكنى به ابوعلى. رجوع بـه ابنخاقان شود.

هحمه. [مُ حَمَّمُ] (اِخ) ابن عشمان به بهل، مكنى به ابوعبدالله لفوى و نحوى. سيرافى و ابوعلى فارسى را ملاقات نمود در شعر و ادب زيردست بود و در سال ۴۱۰ ه.ق. درگذشت. (معجمالادباء ج۷ ص ۳۹).

محمد. [مُ حَمْم م] (إخ) ابن عثمان بن ميح.

مكنى به ابوبكر معروف به جعد، شيانى نسحوى اديب و لغسوى.مستوفى بسه سال سيصدوبيستواند. او راست: كتاب الالفات، الناسخ و المنسوخ، كتاب القراآت، كتاب المختصر، كتاب المقصور و المعدود و جز آن. (از معجم الادباء ج ٧ ص٣٩).

هحمد. [مُ حَمْ مَ) (لِح) ابن عثمان خراسانی (نورالدین) دانشمند و متقی سا کن شیراز مستوفی بسه سال ۷۴۰ د.ق.او راست: لطائفالت فیر، الزبدة فسی احسادیث سیدالمرسلین. (شدالازار ص۸۷به بعد).

هحمه. [مُ حَمْمُ] (إخ) ابن عثمان معروف به ابن اقرب، مكنى به ابوالمليح و متوفى به سال ۷۷۴ هـ ق. او راست: الرعاية فسى تجريد مسائل الهداية. (از كشف الظنون).

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن عربي، ابوبكر محيي المحين على اندلسي. رجوع بــه ابن عربي ابوبكر محمد ... و نيز رجوع به وفيات الاعيان ج ٢ صص ٢٩٤ - ٢٩٧ شود. محمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن علاء الدين تكش، ملقب بـه عـلاءالديـن (۵۹۶ تــا ۶۱۸ هـ.ق.) ششمین از خوارزمشاهیان. پس از مرگ پدر به تاریخ بیستم شوال ۵۹۶ بجای او نشست. ابتدا به دفع برادرزادهٔ خود هندوخان پسر ارشد ناصرالدین ملکشاه که مدعی جانشینی تكش بود برخاست و هندوخان شكست خورد و به غياثالدين و شهابالدين از ملوك غــوريه پـــناهنده شـــد ولي آنـــان هــم از لطانمحمد شكست خوردند وسلطانمحمد سرانجام در ۶۱۲ دولت غوریان را منقرض کردو بر هرات و فیروزکوه و غزنه دست یافت. در ۶۰۶نیز مازندران را فتح کرده بود و در ۶۰۷ سسلاجقهٔ کسرمان را بسرانداخت. خوارز مخامیان از عهدی که اتسـز مـغلوب گورخان شده بود همر سال به قراختائیان خراجی میپرداختند و ایملارسلان و تکش هرقدر خواستند او را از زيىر ايىن بـــار رهـــا سازند توفیق نیافتند بخصوص کمه تکش در موقع كشمكش با برادر خود سلطانشاه ايمن خراج سالیانه را به قراختائیان پـذیرفته بـود. سيلطان محمد در سيال ۶۰۷ ه.ق.رسول گورخان راکه برای وصول خراج آمده بود در آب انداخت و در آخر همین سال هم به عــزم تصرف ماوراءالنهر به آن جانب حركت نمود. مردم بخارا مقدم سلطانمحمد را احترام فراوان کردند و در رسیدن به سمرقند خاقان انجا نصرتالدينَ عثمانخان ملقب بــه سلطانالسلاطين كه باكورخان قراختاتي صفائی نداشت به خدمت خوارزمشاه آمـد و قبول نمودكه به نام سلطانمحمد خطبه بخواند و سکه بزند سلطان به عزم تسخیر ممالک اصلی قراختائیان از شط سیحون گذشت و در

ربیمالاول ۴۰۷اردوی تانیگو والی شهر طراز سردار گورخان را شکست داد و او را به اسیری گرفت و به خوارزم آورد و کشت، از آن تاریخ به بعد سلطان محمد به لقب الکندر ثانی ملقب گردید. پس از آنکه قراختائیان از میان رفتند و مانع بزرگی که میان بـلاد آبـاد ماوراءالنهر و مساكن اقبوام وحشيي تباتار وجود داشت برطرف شد مغولان بــا مــمالک خوارزمشاهی مجاورت پیداکردند و با آنکه چنگیز میخواست با خوارزمشاه روابط دوستانه داشته باشد به عمللي كمه در تماريخ نوشته شده است با او در نزاع افستاد و پس از آنکه در ۴۱۵کوچلک را از کـاشغر رانـد و دولت قوم نایمان را منقرض کرد برای حسله به ممالک خوارزمشاهی بـه تـهیاتی عـظیم مشغول شد و در پائيز ۴۱۶ با تمام پسران و سرداران خود به ماوراءالنهر ريخت و پس از فتح و خرابي شهرهاي آباد اين ناحيه خوارزم و خسراسان را نميز تمسخير سماخت و خوارزمشاه همچنان از مقابل او میگریخت تا عاقبت به مازندران پناه برد و چون شنید کـه مغول به عقب او می ایند به جـزیرهٔ کـوچک آبکون در مقابل دهانهٔ نهر گرگان در بحر خزر رفت و در آنجا از شدت کوفتگی و اندوه جان سپرد (شوال ۶۱۷ ه.ق.)،در حالي که کفن نداشت و از جامهٔ یکی از همراهان او را كفنى ترتيب دادند. سلطان علاءالدين محمد خوارزمشاه در عهد خود یکی از مشهورترین و عظیمالشاًنترین پادشاهان اسلام بــود چـــه فتوحات بزرگی که در مدت بالنب قلیل بــه دست او انجام يافت و سلسلههائي كـه بــه توسط او برافتاد همه از وقایع بزرگی بود ک کمتر پادشاهی را میسر شده بمود و دولت او بعد از دولت سلاجقه يكيي از وسيعترين دولتها بود چه علاوه بر تمام ايران و ماوراءالنهر و خوارزم قسمتی از تـرکستان و هندوستان را نیز شامل میشد و بقیهٔ ملوک آن زمان هم فرمان خوارزمشاه راگردن نهاده بسودند و او خود دیندار و عالم و علم و ادبدوست بسود امسا سسختکش بسود و بی تدبیری داشت و مادرش ترکان خاتون نیز در بیرحمی و خودخواهی سرامد زنان بود و سختکشیهای سلطان و مادر و بستگانش از عوامل مهم شكست و برافتادن دولت خوارزمشاهی با همهٔ استعداد و انتظامات

۱ - چهارمقاله چ معین ص ۴۱.
 ۲ - چهارمقاله ص ۲۲.
 ۳ - ترجمان البلاغه ص ۸۷.

[.] ترجمان البلاغه ص ۲۴. ۵- ترجمان البلاغه ص ۲۴. ۵- ترجمان البلاغه ص ۱۰۴.

۶- به نظر مرحوم دهخدا: باد دادم.

لشکری و پهناوری قىلمرو حکنومت گشت. رجوع به تاریخ عمومی عباس اقبال آشتیانی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن علاء الدين طقب به سیفالدین از پادشاهان غـوری (۵۵۶ – ۵۵۸ ه.ق.). بعد از پدر به تخت نشست ابتدا دعات اسماعیلی راکه به دعوت پدرش پرداخته بودند کشت و هر جا از اسماعیلیان نشان یافت به قتلشان فسرمان داد سسپس دو يسرعم خودغياثالدين محمدو شهابالدين محمد راکه به دست پندرش منحبوس شنده بودند خلاص کرد ولی هنوز یکـــال و کــری بیشتر از سلطنتش نگذشته بـودکـه گـرفتار تعرضات تركمانان غز گرديد. سيفالديس محمد به جنگ ایشان رفت لیکن سپهسالار اردوی او که به علت قتل برادرش به دست سلطان از او کینه ای در دل داشت نیز مای بر او زد و سیفالدین از اسب به زیر افتاد و غزان او را هلا ککردند.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن على... رجوع به ابن المعلم شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن على... رجوع به ابن سراج محمدين على بن عبدالرحمن شود. هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن على. رجوع به ابن على شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن على... رجوع به ابوالحسن محمدبن علىبن سهل... و نيز رجوع به رجوع به وفيات الاعيان ج ۴ ص ٢٠٢ شود. محمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن على... رجوع به رجوع به وقيات الاعيان ج ۴ ص ٢٧٦ شود. وحوع به وقيات الاعيان ج ۴ ص ٢٧١ شود. وحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن على... رجوع به ابوجعفر محمد، ولي شود.

هحمد. [مُ حَمَّمُ] (اخ) ابن على... رجوع به ابوطالب مكى محمدبن علىبن عطيه... و نيز رجوع به وفيات الاعيان ج ۴ ص۴۰۳ و ۴۰۴ شود.

هحمد. [مُ حَمَّمُ] (إخ) ابن على... رجوع به ابوعبدالله بن ازرق... شود.

هحمد. (مُ حَمَّمُ مَ) (لِخ) ابن على... رجوع به ابسوعبدالله داستانى و نـامهٔ دانشـوران ج٣ ص٧٣ شود.

هحمه. [مُ حَمُّمُ] (إخُ) ابن على... رجوع به ابوغالب محمدين على... و نيز رجوع به وفيات الاعيان ج ٥ ص١٢ و ١١٨ شود. هحمه. [مُ حَمُّمُ] (إخُ) ابن على... رجوع به ترمذي محمدين علىين حسنين شيرالمؤذن الحكيم شود.

هحمهد. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن على... رجوع به جواد اصفهاني محمدين علىبن ابــومنصور و ابوجعفر محمدين على... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن على... (اسام

جواد...). رجوع به جـواد مـحمدبن عـلىبن موسىٰالرضا (ع) شود.

محمد. [مُ حَمْمَ] (إخ) ابن على... رجوع به شاشى محمد بن على بن اسماعيل قفال و رجوع به قفال شاشى محمد بن على... شود. محمد. [مُ حَمْمَ] (إخ) ابن على... شود. شلمغانى ابوجعفر محمد بن على... شود. محمد . [مُ حَمْمَ] (إخ) ابــــن عـــلى... (خواجه...) ملقب به قوام الدين و صاحب عيار وزير شاه شجاع. رجوع به صاحب عيار محمد بن على... شود.

هحمد. [مُ حَمَّ مَ] (اِخ) ابن على... رجوع به فا كهى محمدبن (احمدبن) على شود.

هحمد. [مُ حَمْمُ مَ] (إخ) ابن على... رجوع به فـــقه شود.

محمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اِخ) ابن على... رجوع به محمد، محمدبن علىبن عبدالوهاب لاهيجي شود.

هحمد. [مُ حَمَّ مَ] (اِخ) ابن على... رجوع به مبرمان... شود.

ه حمد . (مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) ابن على بن ابراهمبن - حسن بن ابى جمهور . رجوع به ابن ابى جمهور . و نامة دانشوران ج ١ ص ٧٣٣ شود .

محصه. [مُ حَمُّ مَ] (اخ) ابن على بن ابراهيم بن زبرج النحوى معروف به عتابى و مكنى به ابومنصور. در نحو و لفت و فنون ادب معرفتى داشت و خطى مليح و صحيح مى نوشت. ادب ابومنصور موهوب بن جواليقى و جز ايس دو فرا گرفت و حديث از مشايخ وقت خود بشند. ولادت وى در ساه ربيع الاول سال ۴۸۴ ه. ق. بود و شب سه شنبه بيست و پنجم جمادى الاولى به سال ۹۵۰ ه. ق. درگذشت. خيانب غربى كه ابومنصور از آنجا برفت و در جانب شربى كه ابومنصور از آنجا برفت و در جانب شربى كه ابومنصور از آنجا برفت و در جانب شربى كه ابومنصور از آنجا برفت و در الاعيان ج ۲ ص ۹۹).

هحمه. [مُ حَمُّ مَ] (اخ) ابن على بن ابراهيم فارسى استرابادى (ميرزا...) (متولد ١٠٢٨ ه.ق). عالم، فاضل، محقق، مدقق و عارف به حديث بود. او راست: كتاب الرجال الكبير و المتوسط و الصغير. شرح آيات الاحكام. حساشية السهذيب و رسائل ديگر. (از معجم المطبوعات العربة).

هحمد. [مُ حَمَّ مَ] (اِخ) ابـــن عـــلىبن ابىطالب (ع). رجوع به ابن حنفيه محمدبن علىبن ابيطالب(ع) و نيز رجـوع بـه وفـيات الاعيان ج٢ صص ٢١ - ٢٣ شود.

هحمل، [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن على بن احــــد ادفوى. رجوع به ادفوى ابوبكر محمد... شود. هحمل، [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابسن عــلى بن امــــه. رجوع به ابوحشيشه شود.

هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اِحَّ) ابن على بن حسن بن عمر واسطى. رجوع به ابن ابى صقر ابوالحسن شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن عـلىبن حــين بابويه قمى. رجوع بـه ابـن بــابويه ابــوجعفر محمد... شود.

هحمه. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن على بن حسين بن قاسم حسنى حمدانى، مكنى به ابوالحسس و ملقب به وصى، صاحب جعفر بن محند بن نصرخلدى و وصى امر نوح سامانى صاحب خراسان و ماوراءالنهر بود. او از ابومحمد جلاب و از او حاكم ابوع بدالله و ابوسعيد گنجرودى حديث شنيده است و در بخارا به سال ۲۹۵ ه.ق. در گذشته است. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هحمه. [مُ حَمُّمُ] (إخ) ابن على بن حسزه... رجوع به ابن حسزه عسادالدين ابوجعفر محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن على بن سهل ماسرجسي. رجوع به ابوالحسن محمد شود. هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن على بن عبدالله بن العباسين عبدالمطلب. يدر سفاح و منصور خلیفهٔ عباسی است. در سال ۹۸ ه. ق. در شام ابوهاشم فرزند محمد حنفیه با وی بیعت کرد و او راگفت خلافت در تو و اولاد تو خواهد بود و کتب خویش بدو داد و شیعه بــه او مـتعایل شدند. چون محمد را به شام مىرگ دررسىيد فرزند خويش ابراهيم امام راجانتين ساخت. ولادت محمد به سال شصتم هجري ببود. ابنجمدون در تبذكره اردكيه ولادت محمد به سال ۶۲ هـ .ق. بود و بـه ـــــال ۱۲۶ ه. ق.بمرد و برخی ۱۲۲گفتهاند و در این سال مهدیبن ابسیجعفر سنصور پندر هارون در «شراة» متولد شد و گفتهاند در ۱۲۵ هـ. ق.بود. طبری در تاریخ گوید محمدبن علی در مستهل ذوالقسعدة سال ١٣۶ بسن شصتوسه سالگی بمرد. و نیز در تاریخ سال 🏂 ٩٨ هـ.ق.گويد ابوهاشم عبداللهبـن محمدبن حنفيه بر سليمانبن عبدالملكبن مروان درآمد سلیمان وی را اکرام کرد و ابوهاشم به فلمطین رفت. وی کسی را فرستاد تا بر سمر راه او نشست و شیری مسموم بخورد او داد، چون ابوهاشم احساس مرگ بکرد به محمدبن على بن عبدالله بن عباس گفت كه خلافت ب فرزند او عبدالله بن الحارثيه (يمني سفاح) است و کتب دعات به وی سپرد و او را برانچه در حمیمه میکرد واقف ساخت. طبری از ابراهیمین امام نام نمیبرد و همه مورخمین متفقند بر ابراهیم. جز آنکه کــار او نگــرفت و امر او پایان نیافت. (وفیات الاعیان ج ۲ ص۲۷ و ۲۸).

هحمد. [مُ حَمْمُ مَ] (اِح) ابن على رجـوع بــه



ابندهان فخرالدین ابوشجاع محمدبن غُلُنَّ و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۵ ص۱۲ و ۱۳ شود.

محمد. [مُ حَمَّ مَ] (إخ) ابـــن عـــلىبن عبدالواحد زملكانى، مكنى به ابـوالمـعالى و ملقب به كمالالدين شافعى و متوفى به سـال ٧٢٧ ه.ق.او راست البــرهان فــى اعـجاز القرآن. (از كشفالظنون).

ه حمد . [مُ مَعُمُ مَ] (إخ) ابن على بن عبيدالله بن ودعان. حاكم موصل. متوفى بعد سال ۵۹۴ هـ . ق. مكنى بعد إب ابونصر و مدون اربعين الودعانى كه چهل خطبه در آن گرد آورده است. (از كشف الظنون).

هحماد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن على بن عمر بن حسين بن مصاح. رجوع به ابن عسكر محمد... شود.

محمد تميني مازرى، مكنى به ابوعدالله فقيه مالكى و محدث. او راست: شرح صحيح منام به بنام الا كتاب المعلم بفوائد كتاب مسلم» و ايضاح المحصول فى برهان الاصول و غيره. و فات او در سال ۵۳۶ در ۸۳سالگى بوده است. (از وفسيات الاعسيان ج بيروت ج ۴ صحيدين شود.

محمد. [مُ حَمْمُ مَ] (إخ) ابن علىبن فارس. رجوع به ابن معلم ابوالغنايم محمد... شود. محمد. [مُ حَمْمَ] (إخ) ابسن علىبن ليث، مکنی به ابوعلی (محرم ۲۹۸ - ذی الحجه ۲۹۸ ه.ق.)بعد از اسير شندن ليثبن عبلي مردم سیستان با برادر او ابوعلی محمد بیعت کردند محمد در این تاریخ فقط بر سیستان و قسمت شرقی ممالک صفاری يمعني بست و كابل وغزنين امارت داشت چون خبر جلوس محمد به مقتدر رسید نامهای به احمدبن اسماعیل سامانی نوشت و به او دستور داد که لشكر به سيستان بفرسند و آنجا را فتح و بــه ممالک خود ضمیمه نماید. احمد هم حسینین علی مرورودی را به سپهسالاری اردو فرستاد. حسین بن عملی پس از جسنگ سختي شهر زرنج راگشود و محمد از انجا به بست گریخت. بعد از چندی امیرسامانی بسیتان امد و بر برادر ابوعلی محمد که هنوز در قلعهای از شهر سیستان مقاومت میکرد دست یافت و ابوعلی را هم یکمی از سرداران او در بست دستگیر کسرد و بسه ایسن ترتيب سيستان از دست آل صفار بيرون رفت و سيمجور از طرف احمدين اسماعيلين سامانی در تاریخ دوم ذیالحجه ۲۹۸ ه. ق.به حکومت آنجا برقرار گردید. و رجـوع بـه

عحمد. [مُ حَمْمَ مَ] (اخ) ابن على بن محمد بن

صفاريان شود.

حسن ظهیری کاتب سموقندی بهاءالدین ملقب به ظهیری دبیر طمعاجخان از ملوک خانیه او راست: انشاء کتاب سندبادنامه که به نام قلیج طمعاج خان بن قبلیج قبراخیان کرده است و آن به اهتمام احمد آتش در ۱۳۲۸ ه.ق. در اسلامبول به طبع رسیده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هحمد. [مُ حَمَّمَ] (إخ) ابن على بصرى. رجوع به ابوالحين بصرى شود.

هحمل. [مُ حَمَّمُ مَ] (اِحُ) ابن علی خسروی سسرخسی، مکنی به ابوبکر، رجوع به خسروی... شود.

هحمد. [مُحَمَّمُ مَ] (اخ) ابن على قشيرى. رجوع به ابن دقيق السعيد شود.

ه حمل ا (مُ حَمْمَ) (اخ) ابسن على نطنزى. شرح احوال وى ذيل ترجمه اديب نطنزى آمده ابنا جوع به اديب نطنزى شود.

محمد أَمُّ حَمَّمٌ } ((خ) ابن عمر... رجوع به ابوبكر محمدبن عمربن حفصربن فرخان طبرى شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عمر... رجوع بـه رازی محمدبن عـمربن حــــــنبن حــــــنبن علی و فخررازی شود.

هحمد - (مُ حَمْ مُ) (لغ) ابسن عسمربن عبدالعزیزین مازه ملقب به شمس الدین صدر جهان رئیس بخارا. وی در سنهٔ ۵۵۹ ه.ق. هجوم ترکان قرلق را بر بخارا به لطایف الحیل به تعویق افکند تا جغری خانبن حسن تگین که از جانب خطا والی سمرقند و بخارا بود برسید و شر ایشان را دفع نعود. سوزنی شاعر معروف در حق او مدایح بسیار گفته است از حمله:

صدر جهان رسید به شادی و خرمی در دوستا<u>نهٔ فر</u>ونی و در دشمنان کمی...

سورتنی (دیوان ج شاه حسینی ص ۲۹۸).
وی از خاندان آلبرهان است که نام خاندانی
است بسررگ از بسخارا معاصر سلاجقه و
خوارزمشاهیان. و این خاندان به بنی مازه نیز
معروفند که هر دو شهرت به اعتبار نام مؤسس
آن برهان الدین عبدالعزیزین مازه می باشد.
رجوع به آلبرهان و حواشی مرحوم قزوینی
بر لباب الالباب شود.

هکه. [مُ حَمُّ مَ] (إخ) ابن عمربن محمد معروف به ابن برغوث از متخصصین علم نجوم و ریاضیات بود و در نحو و معرفت قرآن و فقه براعت داشته است و از علمای قرن پنجم هجری در اندلس به شمار می رود و وفاتش در سال ۴۴۴ ه.ق. اتفاق افتاده است. (گاهنامه).

محمد. [مُ حَمُّ مَ] (إخ) ابن عمر رادویانی. او راست کتاب ترجمان البلاغه در علم بدیع و ایسن کستاب اصل کتاب حدائقالسحر

رشیدالدین وطواط است. سابقاً به غیلط به فرخی شاعر سیستانی نسبت کرده بودند و آن به اهتمام احمد آتش به سال ۱۹۴۹ م. در اسلامبول از روی نسخهٔ ۵۰۷ ه.ق.به طبع رسیده است.

محمد. [مُ مَمْ مَ] (إخ) ابــن عــمرانبـن موسىبن سعيد مرزباني، مكنى به ابوعبدالله ا كاتب خراساني الاصل و بغدادي المولد اديب و مؤلف و محدث ثقه كه تمايل به مذهب تشيع داشت. نخستین کس بود که دیسوان بـزیدبن مـعاویةبن ابـیسفیان امـوی راگـرد آورد. مرزبانی در سال ۲۹۷ یا ۲۹۶ هـ .ق تولد یافته و در ســــــال ۲۸۴ و بـــقولي در ۲۷۸ ه.ق. درگذشته است اما تاریخ اول درست تر بسظر می آید. پس از آنکه ابوبکر خوارزمی بس او نماز گزارد در خانهٔ او، واقع در شارع عـمرو رومی به بغداد در جانب شرقی دفسن گـردید. گروهی از وی روایت کردهاند همانطور که او از ابندرید و ابنالانـباری و دیگـران روایت كردهاست. (از وفيات الاعيان چ بيروت ج ۴ ص۳۵۴). و نیز رجوع به ابوعبدالله مىرزبانی خراسانی محمدبن عمرانبن موسیبن سعید

هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) ابن عمر و... رجوع به ابوالقاسم محمد المعتمد عملى الله بن عباد المعتضد... و وفيات الاعيان ح ۵ صص ۲۱ – ۲۹ شدد.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن عمرو... رجوع به واقدي محمدين (عمرو آ ...) شود.

محصه. [مُ حَمْمَ] (اخ) ابن عمروبن حزم انصاری، مکنی به ابوالقاسم (یا ابوسلیمان) در سال دهم هجرت در نجران به دنیا آمد و پدرش عامل رسول اکرم(ص) در آن منطقه بود و گویند که نامگذاری محمد به روی به و از فقهای مسلمانان بود که از پدر خود و و از فقهای مسلمانان بود که از پدر خود و گروهی دیگر از صحابه و مردم مدینه روایت کرده است محمد در یوم الحرة در سال ۶۲ ه.ق. در زمان یزیدبن معاویه به دست مردم شام به قتل رسید و پسری داشت به نام ابوبکر که او نیز مردی فقیه بود. (از اسدالغابة ج ۴ شمر ۲۷۷).

ه حمد. [مُ حَمُّمُ] (إخ) ابن عميد... رجوع به ابن عميد ابوالفضل محمدبن العميد و الاعلام زركلي ج٣ص٨٨٨ شود.

هحمد. [مُ حَمْمً] (إخ) ابن عنين... رجوع به ابن عنين ابوالمحاسن محمدبن نصر... شود.

۱ - کنهٔ او در و فیات الاعیان ابوعیدالله آمده است. ۲ - در مذار الامان ۲ - ۲ م ۸۳ میراد در در در

۲ - در وفیاتالاعیان ج۲ ص۸۳ محمدین عمر آمده است، و ظاهراً سهو است





محمد. [مُ حَمْمَ] (إخ) ابن عيسي... رجوع به اسوعيسي مسحمدين عسيسيين سسورة و وفسيات الاعميان چ بسيروت ج۴ ص٢٧٨ و ترمذي محمدبن عيسيبن سورة... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن عيسى بيتى است از بسيوت آلءسيسي و رئسيس آنسها. (از صبح الاعشى ج ١ ص٣٢٥).

محمد. [مُ حَمَّ مَ] (إخ) ابسن غالب رفاء اندلسي رصافي شاعر، ملقب به ابوعبدالله. از شعرای به نام و مشهور اندلس بود و در سال ۵۷۲ ه. ق.در شهر مالقة درگـذشته است. (از وفيات الاعيان ج بيروت ج ۴ ص٢٢٣).

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن فتوح ابىنصربن عبداللهبن حميدين يصل ازدى حميدى اندلسي ميورقي حافظ مشهور. اصل او از قرطبه از ربض رصافه از مردم جزيرة ميورقه است. از ابنحزم اندلسي و يوسفبن عبدالله مؤلف كتاب الاستيعاب روايت بسيار كند. وي در سال ۴۴۸ ه . ق.به شرق اسلامی سفر نمود و پس از انجام مراسم حج در بغداد اقامت کرد.مردی پارسا و طالب علم و کمال بود. او راست: كتاب «الجمع بين الصحيحين البخاري دانشمندان اندلس و كتاب «وفيات الشيوخ». ولادت او قبل از سال ۴۲۰ بــوده است و در سال ۴۸۸ ه.ق. در بغداد وفيات كرده، اسا سمعاني در كتاب الانساب تاريخ فموت او را ۴۹۱ ه.ق.نسوشته است و در کستاب ذیمل انساب سمعانی تاریخ وفات حسمیدی را ۱۷ ذیالحجهٔ سال ۴۸۸ نوشته و محل دفن او را در مقبرهٔ باب ابرز نزدیک ابواسحاق شیرازی. در سال ۴۹۱ به مقابر باب حرب منتقل گردید و در جنوار بشنرين حنارث معروف پنه بشىرحىافى مدفون شده است. (از وفيات الاعيان ۾ ٻيروت ج ۴ ص٢٨٢).

هحمد. [مُ حَمْمَ] (إخ) ابن فخرالدوله. رجوع به ابنجهير عميدالدوله محمدبن فخرالدوله

محمد. [مُ حَمُّ مَ] (إخ) ابن فـخرالديـن عــبدالعـزيز كــوفى. رجــوع بــه ابــوـــعيـدبن فخرالدين و حمواشمي مرحوم قرويني بمر لباب الالباب ج ليدن منقول در ص٢٠٩ چ مرحوم نفیسی شود.

هحمد. [مُ حَمْمُ مَ] (اِخ) ابن فضل. رجوع بــه ابوالقاسم محمدبن ابوالعباس فضلبن احمد

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن فضلبن احمدبن محمدبن احمدبن ابوالعاس صاعدي فراوي نیسابوری، ملقب به کمالالدیس و مکنی بــه ابوعبدالله. محدث فقيه و مناظر و واعظ بود در مجلس درس امام الحرمين جنويني حناضر می شد. پس از سفر به مکه و مدینه و بفداد و

افاضه در این شهر مجدداً به نیسابور بازگشت و به تدریس در مندرسهٔ نناصحیه و اسامت مسجد مطرز مشغول شد. فراوی از بسیاری از دانشمندان حديث شنيد و به روايت چمندين کتاب از تألیفات حافظ بیهقی منفرد بـود و دربـــارهٔ او گــويند «الفــراوي». «الف راوي». ولادت وی در سال ۴۴۲ یـا ۴۴۱ هـ.ق.در نیشابور و وفات او به سال ۵۳۰بوده است. هحمد. [مُ حَمْمُ مَ] (إخ) ابن فلاحبن هبةالله موسوي. رجوع به آل،مشعشع شود.

هحمد. [مُ حَمَّ مَ] (اخ) ابن فورک... رجوع به ابن فورك محمدبن حسن... و وفيات الاعيان ج ۴ ص۲۷۲ و الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۸۳

هحمد. [مُ حَمْمُ مَ] (إخ) ابن فيصل... رجوع به ابن سعود محمدبن فيصل شود.

﴿ إِنَّ مَا مُمَّ مُمَّ [(إخ) ابن قاسم... رجوع به ابوً بكر محمدين قاسم ابى محمدين محمد... انباری و وفیات الاعیان ج ۴ صـص ۲۴۱ – ۳۴۳شود.

هحمل. [مُ حَمُم مَ] (اِخ) ابن قاسم... رجوع به ابوبكر محمدبن قـاسم ابــىمحمدبن بشــار...

محمد. [مُ حَمْ مَ] (إِخ) ابن قاسمبن خلاد... رجوع به ابوالعيناء محمدبن قاسمبن خلادبن يـاسر.... مكـنى بــه ابــوعبدالله اهــوازى... و وفيات الاعيان ج ۴ صص٣٤٢ - ٣٤٨ شود. هحمد. [مُ حَمْمُ مَ] (إخ) ابن قاسم... رجوع به عمراني محمدبن قاسم... شود.

هحمد. [مُ حَمْمُ مَ] (إخ) ابن قاسم... رجوع به واسطى محمدين قاسم... شود.

هحمد. [مُ حَمْمُ مَ] (إخ) ابن قاسم بن على بن عمربن علىبن حينبن علىبن ابىطالب. خادرش صفيه دختر موسىبن عمربن علىبن (حسين(ع) است. كنيهٔ او ابوجعفر و شهرتش الصوفي است زيرا پيوسته جــامهاي از پشــم سفید بر تن میداشت. مردی دانشمند و فقیه و اصولی و پرهیزگار بود. در اصول به مـذهب معتزله و در امامت معتقد بــه رأى جـــاروديه بود. طبری در حوادث سال دویست و نوزدهم هجري حادثهٔ قيام محمدبن قاسم را ذ كركرده گویدکه در طالقان خراسان ظهور نمود و مردم را به رضا از آلمحمد دعوت میکرد و گروهی دعوت او را پذیرا شدند. در طالقان و کوههای اطراف آن میان وی و فرماندهان محمدبن طاهر جنگی رخ داد و محمد توانست به اتفاق یاران خود به نـا فرار کند، عامل شهر نـا او را دسنگیر کرد و نزد عبداللهبن طاهر فرستاد و او محمد را نزد المعتصم گــــل داشت. معتصم او را در شهر سامراء در زندان مسرور خادم بزرگ محبوس نمود اما به روایت ابــوالفــرج توانست شبانه فرار کند و تما پایان خملافت

معتصم و الواثق ناپدید بود تا آنکه در عفد المتوكل درگذشت و گويند كــه او را مـــموم نمودند. (از مقاتل الطالين ص٥٧٧ به بعد و

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابسن قاسم بصرى نسابه. رجوع به ابوالحسن محمد شود.

هحمد. [مُ حَمْمُ مَ] (إخ) ابن قاسم فقيه، مكنى به ابوالحسن از مشایخ ثعلبی. او راست تفسیر النبي (ص) که تعلی گوید از مصف آن مقداری شنیدم و در روایت باقی مرا اجمازت داد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن قالم ملقب به محيى الديسن. أو راست تنعليقه بسر تنفشير بیضاوی. رجوع به اخوین... شود.

 محمد. [مُ حَمْمَ] (إح) ابن قاضى كمال الدين شهرزوری، ملقب به محبیالدین و مکنی بــه ابوحامد. وی برای تحصیل علم به بغداد رفت و در خدمت شیخ ابومنصور رزاز فقه آموخت و از آنجا به شام رفت و به نیابت از پدر خود قاضي كمالالدين شهرزوري فقيه در دمشق و حلب به قضاوت پرداخت (۵۵۵ ه . ق.) و پس از فوت پذر در نزد حا كم حلب الملك الصالح اسماعیلبن نورالدین مقرب گشت و تبدیر سیاست و امور حلب بدو تفویض شد (۵۷۳ ه , ق .) اما طولي نكشيد كه بسر اثس سمايت خانهنشین شد و به موصل آمد و در مـدرسهٔ پدر خویش و نیز در مدرسهٔ نظامیهٔ موصل به تدریس پرداخت و در نزد حاکم موصل، عزالدین مسعود زنگی، مقرب شد و بسر تسمام شئون موصل مستولي گرديد و چندين مرتبه از طرف او رسولانی به بفداد رفتند. ولادت او در حدود سال ۵۱۰ هـ.ق.بوده است و عـماد كاتب در الخريده تاريخ تولد او را ٥١٩ مینویسد. محییالدیس شمرزوری در سال ۵۶۸ ه .ق.درگذشت و در خانهٔ خود در محلهٔ قلعه موقتاً مدفون گشت آنگاه وي را به مدينة منوره انتقال دادند. او را فرزندی بود بــه نــام-عمادالدین احمد که در سال ۵۶۹ به رسالت از طرف حا کم موصل به بغداد رفت. (از وفيات الاعيان ج ۴ صص ۲۴۶ - ۲۴۸ چ بيروت). هحمد. [مُ حَمَّ مَ] (إخ) ابن قدامه... رجوع به ابنقدامه شمسالدين محمدبن احمد مقدسى حنفي و الاعلام زرکلي ج ۲ ص۸۵۲ شود. **محمد.** [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن قريعة. رجوع بــه ابنقريعة قاضي ابوبكر محمدبن عبدالرحمن و محمدبن عبدالرحمن و نيز رجوع به وفيات الاعيان ج ۴ صص ۲۸۲ - ۲۸۴ شود.

هحمد. [مُ حَمْمُ] (إخ) ابن قوطية... رجوع به ابنقوطیه ابوبکر محمدبن عمر... و نیز رجوع به وفيات الاعيان ج ٤ ص٣٤٨ تا ٢٧١ شود. هحمد. [مُ مَمْ مَ] (اِخ) ابن قيسر ... رجوع به شمس الدين محمدين قيس رازي شود.

هحمد. [مُ حَمَّمَ مَ] (اِخ) ابن قيسراني...برجوع به ابن قيسراني ابوالفضل شود.

هحمد. [مُ حَمُّ مَ] (اِخ) ابن قيم... رجوع بـه ابنقيم الجوزية شود.

هحمد. [مُحَمُّمُ] (اِخ) ابسنکثیر فسرغانی. رجوع به اینکثیر محمدین کثیر... شود.

هحمد. [مُ حَمُ مَ] (اخ) ابن كيزاني... رجوع به ابن كيزاني محمدبن ابراهيم... و وفيات الاعيان ج ۴ ص ۴۶۱ و ۴۶۲ ترجمهٔ شماره ۶۷۸ شود.

ه حمد . (مُ حَمُّ مَ) (لغ) ابن كيان ... رجوع به ابن كيان ابوالحين محمد بن احمد و الاعلام زركلي ج ٣ ص ٨٤٥ شود.

هحمد. [مُ حَمُّ مَ] (اخ) ابن لره. رجوع به ابن لره محمد اصفهانی... شود.

هحمد. [مُ حَمَّمَ مَ] (إخ) ابن ماجه... رجوع به ابن ماجه ابوعبدالله محمدبن يزيد... قزوينى و ابوعبدالله... و وفيات الاعبان ج۴ ص۲۷۹ ج بيروت شود.

هحمه، [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن مبارک... رجوع به ابن الخل ابوالحسن محمدبن مبارک... شدد.

محمد. [مُ حَمْ مَ) [لخ) ابن مبشر بن ابوالفتوح نصر بن ابویعلی بن مبشر. از فضلا و علمای ریاضی است که در نجوم و فلسفه ماهر بود و اسور عبلاء الدین ابونصر محمد بن ناصر الدین با او بوده است. در سال ۴۱۸ ه. ق.در بغداد وفات یافت و در طرف قبر موسی بن جعفر (ع) مدفون گشت. (گاهنامه).

ه**حمد.** [مُ ءَمْ مَ] (اِخ) ابن محرزبن محمد وهراني، ملقب به ركنالدين (يا جمالالدين) و مکنی به ابوعبدالله (وفات ۵۷۵ هـ.ق.). یکسی از فضلا و ظرفا و از مردم مغرب اسلامی است به روزگار صلاحالدین از وهران به مصر آمد. و صنعت او انشاء بود و لیکن چون بدین شهر درشد و قاضي فاضل و عماد اصفهاني كاتب بدید دانست که از طبقهٔ آنان نیست پس از راه جدد بگسردید و راه هسزل پسش گرفت و خواب نامهها و رسائلي بساخت که بـدو منسوب است که بر روح سبک و طبع روان و کمال ظرافت وی دلالت کند. در شهرها به سیر و سیاحت پرداخت و روزگاری به دمشق اقسامت جست و مسنصب خطابهٔ داریا از دیههای دمشق را بیافت و به سال ۵۷۵ ه. ق. در این قریه درگذشت و بندر تنربت شیخ ابوسیلمان دارانی به خاک سپرده شد. (از وفيات الاعيان ج ۴ ص ٢٨٥ چ بسيروت). و رجوع به الاعلام زركلي شود.

هحمد. (مُحَمُّمُ) (اخ) ابن محمد... رجوع به ابنجهير فخرالدوله... و ابنونصر محمدين محمدين جهير و وفيات الاعبيان ج بيروت

ج۵ صص۱۲۷ – ۱۳۴ و تجاربالسلف و دستورالوزراء ثود.

ه حمد. [مُ حَمَّمُ] (إخ) ابن محمد... رجوع به ابن علقمی ابوطالب... محمدبن محمد... شود. هحمد. رجوع به امحمد. رجوع به ابن باته قاضی جمال الدین ابوبکر محمد... شود.

هحمد.. (مُ حَمُّ مُ] (اخ) ابن محمد... رجوع به ابوالمعالى محمدبن محمدبن ايوب و المملك الكامل و وفيات الاعيان ج ٥صص ٧٩ – ٩٢ شد.

هحمد. [مُ حَمُّ مُ] (إخ) ابن محمد... رجوع به ابوالوفاء محمدبن محمدبن يحيى... بوزجانى و وفيات الاعيان ج٥ص ١٩٧ و ١٩٨ شود. هحمد. [مُ حَمُّ مُ] (إخ) ابن محمد... رجوع به ابوحامد غزالى زين الدين محمدبن محمدبن طوسى هدوات الاعيان ج۴ صص ٢١۶ – ٢١٩ شوري.

هحمد، [مُحَمُّ مَ] (اِخ) ابن محمد... رجوع به ابومنصور مروی طوسی و محمدبن محمد... شود.

هحمل، [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن محمد... رجوع به ابونصر محمدبن محمدبن اوزلغبن طرخان شود.

ه حمد.. رَمُ حَمُّ مَ] (اِخ) ابن محمد... رجوع به انوري اوحدالدين شود.

ه**حتماً .** [مُحَمَّمُ مَ] (اِخ) ابن محمد... رجوع به شرفالدين محمدبن محمد فراهى شود.

هحمل. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن محمد... رجوع به قطبالدين رازي محمدبن محمد شود.

هجهه. (مُ حَمُّ مَ] (اخ) ابن محمدبن احمدبن احمدبن اجماد رامشی نشابوری، مکنی به ابونصر. عالم در علم نحو و علوم حدیث و قراءات و لغت. جیدیث را از اصحاب اصم و غیره فرا گرزیت و ادب را از ابوالسلاء مصری و دیگران آموخت و در نشابور املای حدیث می نمود. ولادت او ۴۴۰ و وفاتش ۴۸۹ ه.ق. است و اشعاری از او باقی مانده است. (از معجم الادباء ج ۷ ص ۱۰۰).

هحمد. (امُحَمُّمُ آ (اخ) ابن محمدبن [احمد]

بسا مسحمد عسمیدی. فیقیه حنفی مذهب
سعرفندی، ملقب به رکن الدین در فن مسائل
خلافی و بحث و تحقیق استاد و نخستین
خدمت رضیالدین نیشابوری بود و یکی از
ارکان چهارگانهای بودند که در خدمت
رضیالدین در فن خلاف تبحر یافتند و همه را
رکن الدین لقب دادند: رکن الدین طاوسی،
رکن الدین امام زاده، عمیدی را آثاری است از
جمله: الارشاد، النفائس. عمیدی در سال
جمله: الارشاد، النفائس. عمیدی در سال
وفیاتالاعیان چ بیروت ج ۴ صص۲۵۷ –

۸۵۲).

هحمد، [مُ حَمَّ مَ] (إخ) ابن محمد بـلمـى الوزير. رجوع به بلعمى... شود.

هحمله. [مُحَمَّمُ] (إخ) ابن محمدبن جهير. رجوع به ابنجهير فخرالدوله محمدبن... و تسجاربالسلف ص٢٥٢ و ٢٥۶ و ٢٥٣ د دستورالوزراء ص٨٥ و دستورالوزراء ص٨٥ و وفياتالاعيان ج ٥ صص١٢٧ - ١٣٣ شود.

هحمد، [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) ابن محمدبن خضر زبیری مقدسی، رجوع به ابن هشام محمد... شود.

هجهد. [مُحَمَّمُ مَ] (اخ) ابن محمدبن شحنه. رجوع به ابن شحنه ابوالوليد... شود.

هحمد. [مُ حَمُّ مُ] (اخ) ابسن محمدبن داود صنهاجي. رجوع به ابن آجروم شود.

هحمه. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن محمدبن عباد بغدادی، مکنی به ابوعبدالله نحوی و عالم در قراءات و علوم عربیت از شاگردان سیرافی. او راست: کتاب الوقف و الابتداء. وی در سال ۳۳۴ ه.ق.وفات یافت. (از معجم الادباء ج ۷ ص ۹۰).

هحمد، [مُ حَمَّمُ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله. رجوع به ابنناظم بدرالدیس محمد... و نــامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۱۹ شود.

هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن محمدين عـمر اخسيكتي. رجوع به اخسيكتي محمد... شود. هحمد. [مُ حَمْمَ] (إخ) ابن محمدبن محمدبن سعدبن عبدالله بروی ا شافعی فقیه. مکنی بــه ابومنصور. از ائمهٔ فقهاء شافعی در فقه و علم كلام و وعظ بود. فقه را از محمدبن يحيي آموخت. در خلاف راه تازهای دارد. او راست: كناب «المقترح فىالمصطلح» در جدل. بروی در سال ۵۷۶ هـ .ق.به بغداد امد و مورد استقبال خاص و عام گردید و در مدرسهٔ بهائيه نزديك نظامية بفداد روزانه چند نـوبت به تدریس مینشست و در مسجد جامع قصر خلیفه حلقهٔ مناظره داشت و در مدرسهٔ نظامیه بوعظ مینشست و در آن هنگام مدرس نظاميه ابونصر احمدبن عبدالله شاشي بمود. تولد او سال ۵۱۷هـ .ق.به طوس بود و در سال ۵۶۷ ه. ق. به بغداد درگذشت و المستضى بأمرالله در مسجد قصر بر وی نماز گزارد و در جوار ابواسحاق شیرازی در باب ابـرز دفـن گردید.(از وفیات الاعیان چ بیروت ج ۴ صص ۲۲۵ – ۲۲۶).

هحمد، [مُ حَمَّمُ مَ] (اِخ) ابــــن مـــحمدبن مواهبين محمد، مكتى به ابوالعز معروف بــه

 ۱-ابن خلکان در نسبت «بروی» تردید کرده است و میگوید احتمالاً از قراء طوس باشد. ذیل ابومنصور درلغتنامه «بردی» آمده است اما شاید بر صواب نباشد.

ابن الخراسانی متولد به سال ۴۹۴ تؤتمتوفی به سال ۵۷۶ د.ق. نـعوی، عـروضی، شـاعر و کاتب است و شعر بــيار از او مانده است. و تأليفاتی در عـروض و ادب دارد. (از مـعجم الادباء ج ۷ ص ۱۰۱).

هحمد. [مُ حَمُّ مُ] (اِخ) ابن محمدبن نـعمان معروف به شيخ مفيد. رجوع بــه شــيخ مـفيد شــد.

هحمه. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن محمدبن برید مسلقب به ابن ماجه. رجوع به ابن ماجه ابوعبدالله... و روضات الجنات ص۶۹۸ شود. هحمه. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن محمدبن يوسف ميداني. رجوع به ميداني و الاعلام زركلي ج٣ ص ۹۸۱ شود.

ه حمل ام حمّ م م ال (اخ) ابن محمد ادریسی، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به شریف ادریسی، رجوع به ادریسی ابوعبدالله شود.

هحمله، امُ حَمَّ مَ] (اِخ) ابن محمد ادریسی صقلی، رجوع به ادریسی ابوعبدالله محمد... شو د.

هحمله. [مُ حَمُّ مَ] (اِخ) ابسن محمد بسروی طوسی. رجوع به محمدبن محمدبن سعدبن عبدالله بروی شافعی. و رجوع بـه ابسومنصور بروی طوسی شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن محمد جزری معلقب به شیخ شمس الدین، رجوع به ابن جزری شود.

ه حمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اِخ) ابــــن مـــحمد صفى الدين بن نفــى الدين حــامد. رجــوع بــه عمادالدين كاتب شود.

هحمه. [مُ حَمَّ مَ] (لخ) ابن محمد مرادی بخارائی، مکنی به ابوالحسین یا ابوالحسین تمالیی در یتیمةالدهر گوید: ابوالحسن محمد مرادی شاعری بخارائی بود و او راشعر بسیار است مدون و از اخبار مشهور او آن است که امیر سعید نصربن احمد روزی به چوگانبازی سوار شد، باران آمد و زمین را نمناکرد چون به خانه رفت مرادی نزد وی شد و گفت:

اشهد ان الامیر نصرا یخدمه الغیث و السحاب رش تراب الطریق کی لا یوذیه فی المرکب التراب لازال یبقی له ثلاث المز و الملک و الشباب.

مرادی بجز شعر تازی شعر پارسی نیز سروده است که در کتاب معیارالاشیعار از وی نقل شده است و در پتیمةالدهر ثعالبی نیز چند قطعه از او آمیده است. نظامی عمروضی در چهارمقاله در مقالت دوم که اسامی شیعرای سیلف را مسی شعرد میرادی را از شیعرای سامانیان به شعار می آورد و رودکی او را در

قصیده ای مرثیه گفته است: مرد مرادی نه همانا که مرد مرگ چنان خواجه نه کاری است خرد.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمد، مکنی به ابویعلی معروف به ابنهباریة. و رجموع به ابنهباریة شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن محمود... او راست كنزالحكمة و الشجرة الالهية. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجـوع بــه شهرزوري شمس الدين محمدين محمود شود. هحمد. [مُ حَمَّمَ مَ] (إخ) ابـــن مـحمودبن بكتكين، مكنى به ابواحمد (از ربيع الاول تا شوال ۴۲۱ ه.ق.).سلطان محمود در مـرض <u> نوستن</u> پسر خویش محمد راکه در این تماریخ وَلَلْنَ بَجُورُجَانَانَ وَ بَلْخُ بُودُ بُهُ جَانَشَيْنَي مَعَيْنَ کرد و پسر دیگر، مسعود راکه سابقاً ولیسهد کرده بود به علت رنجشي که از او داشت از این حق محروم نمود. محمد پس از فوت پدر جای پدر نشست. محمد مردی ضعیفالنفس و عشرت دوست و نسبت به امور ملکی بیاعتنا بود بهمین جهت جمعی از سران سپاهی و اکابر دولت پنهانی با مسعود که در این تاریخ در ری بود ساختند و او را به سلطنت و گرفتن مقام پدر خواندند و مسعود به دعوت ایشان از ری به نیشابور آمـد و در آنجا جمعی از خواص محمودی و امرای لشکری به مسعود پیوستند و او را به سلطنت تبریک گفتند. و در همین تاریخ از جانب قادر خلیفهٔ عباسی نیز فرمان رسمی به نام مسعود <u>. بحمد</u> و مسعود با قوت قلب تمام بــه جــانب بَیْزنین رهسپار شد. محمد، حاجب بـزرگ علىبن ارسلان راكه از منسوبين نرديك حلطان محمود بـود بـا عـم خـود يـوسفبن سبکتکین به سرداری لشکر اختیار نمود اما آنان دانستند که مقاومت با مسعود مثمر شمر نخواهد بود به همين جمهت اميرمحمد را در ۱۳ شوال ۴۲۱ ه. ق.گرفتند و به قلعهٔ کوهتیز بازداشتند و چون امیر مسعود به هرات رسید و عزم بلخ کرد تا زمـــتان آنجا بماند دــــتور داد امیرمحمد را به حبس قلعهٔ مندیش بردند، در آن حال یکی از ندیمان امیر محمد که شعر و ترانهٔ خوش گفتی بىر بىدىھە ايىن دو بىيت

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد دشمنت هم از پیرهن خویش آمد از محنتها محنت تو بیش آمد از ملک پدر بهر تو مندیش آمد. ظاهراً امیر محمد را بـعدها از حـبس قـلعهٔ

مندیش به قلعهٔ «نغر» در هند بردماند زیرا در غرة صغر ۴۳۲ هـ.ق.امير ايزديار فرزند امير مسعود از نغر باز مسي آيد و هممان شب امير محمد را محرمانه به قلعت غزنین می آورند و چهار پسرش احمد و عبدالرحمان و عمر و عثمان را نیز و امیر حرس بر او موکل می شود و سپس از چهار پسر او بیعت ایمان میگیرند که ناراستی نکنند و خلعت مییپوشانند و در این حال امیر مسعود با خزانه و حرم عازم هند میشود و برادر را با خود میبرد (احتمالاً امیر محمد در این هنگام کور بوده است) غــلامان در کنار شط سند به طمع جواهراتی که مسعود همراه داشته به غارت خزائن میپردازند و او را میکشند و محمد را با تهدید بار دیگـر بــه امارت مينشانند و چهار ماه (از ربيع الاخر تا شعبان) امارت میکند و آنگاه به دست برادرزادهٔ خود مودود کشته مییشود. وزارت محمد را در هفت ماه امارتش خواجه ابوسهل احمدبن حسن حمدوي داشت که از بـزرگان منشیان و فضلا و ادبپروران زمان خود بود. رجوع بــه تــاريخ مـفصل عــباس اقــبال ج دبسیرسیاقی ص۲۶۸ و تساریخ بسیهقی و لبابالالباب عوفي ج٢ صص٢٥ - ٢٧ شود. هحمد. (مُ حَمْمُ مَ) (اخ) ابن مراغي... رجوع به ابنءراغي ابــوالفـتح مـحمدبن جــعفر... و الاعسلام زركـلى ج ٣ ص٨٧٨ و ابـوالفـتـــ محمدين... شود.

ه حمد. [مُ حَمْمَ مَ] (اغ) ابن مردینش... رجوع به ابن مردینش محمدبن احمد... و الاعملام زرکلی ج ۳ ص ۱۹۹ شود.

هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اِخ) ابن مرزوق... رجوح به ابوعبداللهن مرزوق شمسالایین احمد و الاعلام زرکلی ج ۲ ص۸۵۴شود.

هحمد. (مُ حَمَّمُ) (لخ) ابن مستنیر، رجوع به قطرب محمدبن مستنیر نحوی لغوی و ابوعلی محمدبن... و وفیات الاعیان چ بیروت ج ۴ صص ۲۱۲ – ۳۱۲ شود.

هجمه. [مُ حَمَّمُ] (اخ) ابسن مسلمین عبدالله بن عبدالله بن عبدالله بن عبدالله بن مهاب... مکنی به ابوبکر. از فقها و محدثان و اعلام تابعین مدینه است. ده تن از صحابه را بدید. جماعتی از ائمه از او روایت کنند، که از آنجمله مالک بن انس و سغیان بن عینه و سغیان ثموری. عمربن عبدالعزیز دربارهٔ او بنوشت بر شما باد به ابی شهاب که مردی را داناتر به سنت از وی نخواهید یافت. وی در رمضان سال ۱۲۴ یا ۱۲۸ یا ۱۲۸ ه.ق. به سن هفتادودوسالگی درگذشت. و گفته اند مولد وی سال پنجاه و یک بود. (وفیات الاعیان چ تهران ص ۲۴ ج ۲ یک بود. (وفیات الاعیان چ تهران ص ۲۴ ج ۲

هحمد، [مُ حَمْمَ] (اخ) ابن مسلمبن قتيبه. رجوع به ابن قتيه شود.

هجمه. [مُحَمَّمُ] (لخ) ابن مسلمة بن خَالَدُ بن مجدعة... انصاری اوسی حارثی، مکنی به ابوعبدالرحمن یا ابوعبدالله. او در تمام جنگها و مواقع در رکاب پیامبر بود مگر در واقعهٔ تبوک. در زمان عمر اگر کسی از عاملی شکایت میکرد حال او را از محمد میبرسید پس از قتل عثمان خانه نشین شد و شمشیری از چوب برای خود بساخت تبا وارد فت نشود. محمد در سال ۴۶ یا ۴۸ د.ق. در سالگی در شهر مدینه درگذشت. (از اسدالغابة ج۴ ص ۳۲۱).

هجمه. [مُ خَمْ مَ] ((خ) ابن مظفربن محتاج چفانی از امیران آلمحتاج. کنیت او ابوبکر است. امیرنصربن احمد سامانی به سال ۲۲۱ ه.ق. سیاهسالاری عسا کر خراسان و هم حکمرانی آن ناحیت به وی مفوض داشت و تا خر عمر آن منصب داشت و در پایان عمر به ابوعلی احمد دادند. وفات محمد در چفانیان به سال ۲۲۹ ه.ق.بود. (یادداشت مرحوم به سال ۲۲۹ ه.ق.بود. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به آلمحتاج شود.

ه حمد . (مُ حَمَّمُ مَ] (اِخ) آبن معلم. رجوع به ابن معلم ابوالغنائم محمدبن على بن فارس.. و نيز رجوع به وفيات الاعيان ج ٥ صص ٥ – ٩ شود.

هحمهد. [مُحَمُّ مَ] (إخ) ابن معن... رجوع بــه ابویحیی محمدبن معنین محمدبن... و وفیات الاعیان ج۵صص۳۹ ~ ۴۵ شود.

ه حمد. [مُ حَمْمُ] (اِخ) ابن مفضل... رجوع به ابوالطیب ضبی محمدبن مفضلبن سلمة... و وفیات الاعیان ج۶ ص۲۰۵ شود.

هحمد . [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن مقله... رجوع به ابسن مسقلة ابسوعلي... و نسيز رجوع به ونيات الاعيان ج ٥ صص ١١٣ - ١١٨ شود. هحمد . [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن مكي... رجوع به شمس الدين محمدبن مكيبن حامد شود. هحمد . [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن ملكشاوين الله

شمس الدین محمد بن مکی بن حامد شود.

هحمد. [م خ م م آ الخ) ابن ملکشاه بن الب
ارسلان ملقب به غیاث الدین و مکنی به
شجاع. چون ملکشاه مرد سه فرزند او محمد
و برکیارق و سنجر ملک او را تقسیم کردند با
بودن برکیارق محمد و سنجر را اهمیتی بود
برکیارق سلطان بود و آن دو چون پیروان
محمد و سنجر به بغداد شدند و امام المستظهر
بالله آنان را خلعت داد. و محمد را خلعتهای
مختگانه که به سلاطین دهند بدادند و طوق و
تاج و سوارین بپوشاندند و خلیفه او را به
دست خویش لوا بست و دو شمشیر بسر وی
ممایل ساخت و او را پنج اسب با زین
بپخشید و به سنجر برادر او نیز خلعتی شایسته
پوشاندند و در جامع بغداد خطبهٔ سلطنت به

نام محمد خواندند و خطبهٔ بىركيارق تىرك

گفتند. محمدبن عبدالملک همدانی در تاریخ خويش گويد: اين واقعه بــه ســـال ۴۹۵ هـ.ق. بود. صاحب تاریخ سلجوقی گوید: در هفدهم ذوالحجهٔ سال ۴۹۲ ه . ق.در بغداد خطبه به نام لطان محمد خواندند و دیگران نیز با این مورخ در این داستان موافقت کردهاند. آنگاه همداني گويد: اتفاق عجيب اينكه خطيب جامع قصر در بغداد خطبه خواند و چون به نام سلطان برکیاروق رسید زبان وی به خطا به نام سلطان محمد بگردید و او را دعـا گـفت. اصحاب بركياروق سرزنش بكردند و خطيب بدین گناه از کــار بــازشد و پــــر وي را ايــن رتبت بدادند أنكاه چند روز از اين واقعه برنگذشت که خطبه بنه تنام سلطان محمد خوانده شد. سلطان محمد برازنده ترین پادشاهان سلجوقی بود. آثـاری پسـندیده و روشی نیچ معدلتی شامل داشت. وی روز پنجئنبه ۲۴٬۴ ذوالحجهٔ سال ۵۱۱هـ.ق.در اصمحفهان بسمه سمسن سمسىوهفت ـــالوچهارماهوشش روز درگـذشـت و در مدرسهٔ عظیمیه مدفون گشت و آن مدرسه وقف طائفه حنفي بود. (از وفياتالاعيان ج٢ صــص ۱۵۶ – ۱۵۸). و رجــوع بـه تــاريخ عمومي عباس اقبال أشتياني شود.

محمد. [مُ حَمْمُ مَ] (اخ) ابن منذر. رجوع به ابن منذر محمدبن ابراهیم نیشابوری شود.

هحمد . [مُ حَمْ مُ] (الخ) أبن منصور. رجوع به ابسونصر كندرى و عميدالملك محمدبن منصوربن محمدكندرى و وفيات الاعيان ج٥ صص ١٣٨ – ١٣٨ شود.

هحمد. [مُ حَمُّ مَ] (لخ) ابن موسى بن شاكر، مكنى به ابوعبدالله. رجوع به بنوموسى شود. هحمد. [مُ حَمَّ مَ] (لخ) ابن موفق... رجوع به ابوالبركات حَمَّ الدين خبوشانى محمد بن الموفق... و وفيات الاعيان ج ع ص ٣٣٩ و ٣٣٩ مو ٣٣٩ مو

هکهد. [مُ حَمْمُ] (اخ) ابن میکال... رجوع به طغرلبیک محمدبن سیکالبن سلجوق و ابوطالب محمدبن میکال و وفیات الاعیان ج۵صص۶۳ – ۶۸ ج بیروت شود.

هکه. [مُ حَمَّ مَ] (آج) ابن ناصربن محمد، مکنی به ابوالفضل بغدادی و معروف به سلامی حسافظ ادیب. ادب را از خسطیب تسبریزی ابودزکریا فرا گرفت و دارای خطی بسیار نیکو بود. بسیاری از ائمه از او روایت کردهاند و از جسملهٔ آنان ابوالفرجبن الجوزی است و سمعانی نام او را در کتابهای خود آورده است. ولادت او در سال ۴۶۷ ه. ق. و وفاتش به سسسال ۵۵۰ ه. ق. بسوده است. وی در باب الحرب در زیر سدره در جوار ابومنصور باب الانباری واعظ دفن گردید. (از وفیات الاعیان چ بیروت ج ۴ ص۲۹۳). و رجوع به الاعیان چ بیروت ج ۴ ص۲۹۳).

ابوالفضل محمدين ناصر سلامي شود. هحمد. [مُ حَمُّ مَ] (إخ) ابن نجار... رجوع به ابن نجار ابوالحسين محمدين جعفر و اعلام زركلي ج٣ ص٨٧٨شود.

هحمد. [مُحَمُّ مَ] (إخ) ابن نصرالدين بن نصر... بن عنين. رجوع به ابن عنين شود. هحمد. [مُحَمَّ مَ] (آخ) ابن نعمان رحوع به

محمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن نعمان رجوع بــه شيخ مفيد محمدبن نعمان شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن نقطه... رجوع به ابن نقطه ابوبکر محمد بن عبدالغنی و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج ۴ صبص ۳۹۲ – ۳۹۳

هحمد. [مُ حَمْمُ مَ] (اخ) ابن نقيب... رجوع به ابسن نقيب جمال الدين ابوعبدالله محمد و الاعلام زركلي ج ٣ ص ٢٠٩ شود.

ه حمد. (مُ حَمَّمُ مَ) (لِخ) ابن واصل... رجوع به ابن واصل محمد بن سالم و الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۹۸ شود.

هحمد. (مُ حَمَّمُ) (لِخ) ابــــــن وراق... از فرزندان مصعببن الزير از قبيلة عبدالعَـزى است. (از صبح الاعشى ج ١ ص٣٥٧).

هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) آبن ورقاء، رجوع به ابن ورقاء اودنى ابوبكر محمدبن عبدالله بن محمد... و وفيات الاعيان چ بيروت ج ؟ صود.

ه حمد. [مُ حَمُّ مَ] (اخ) ابن وليد... رجوع به ابن زندقة ابوبكر محمدبن وليد... و وفيات الاعيان ج بيروت ج ۴ صص ۲۶۲ - ۲۶۵ شود.

ه حمل. [مُ حَمَّمُ مَ] ((خ) ابن هارون. رجوع به امین محمدبن هارونالرشید شود. هحمد. [مُ حَمَّمُ] (اِخ) ابسن هارون وراق. رجوع به ابوعیسی محمدبن هارون شود.

هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) ابن هانىبن محمد... ازدى اندلسى. رجوع به ابنهانى ابوالقاسم (يا ابوالحسن) ... و وفيات الاعيان چ بيروت ج۴ صص ۴۲۱ – ۴۲۴ شود.

هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) ابن هبارية. رجوع به ابن هباريه شريف، ابويعلى محمدبن محمدبن صالح هاشمى عباسى. و رجوع به ابويعلى و شسريف ابسوعلى و وفسيات الاعبان ج؟ صص٢٥٣ - ٢٥٧شود.

هحمد. [مُ حَمَّمُ] (إخ) ابن هذيل. رجوع به ابوالهذيل محمدبن هذيل معروف به علاف و وفيات الاعيان ج عصص ٢٥٥ – ٢٩٧ شود. محمد. [مُ حَمَّمُ] (إخ) ابن هشامبن عوف تعيمى شيباني سعدي لفوي. رجوع به ابن هشام بومحلم محمد... شود.

محمد. [مُ حَمَّ مَ] (اخ) ابن همام الدين سيواسي. رجوع به ابن همام كمال الدين... شود.

هحمد. [مُحَمَّمُ مَ] (اخ) ابن هندوشاهبن سنجر





عبدالله صاحبی نخجوانی. منشی پسر هندوشاه مؤلف تجاربالسلف. او راست دستورالکاتب فی تعیین المراتب که در عهد تألیف کرده و کتابی در لفت دارد به نام صحاح الفرس که در ۷۷۷ ه.ق. تألیف کرده صحاح الفرس که در ۷۷۷ ه.ق. تألیف کرده است و در طهران به تصحیح دکتر طاعتی در شده است و آن (به استثناء فرهنگ قبطران) سومین فرهنگ موجود فارسی است یعنی پس از لفتنامهٔ اسدی (تألیف بعد از ۴۵۸ ه.ق.) و فرهنگ قواس (تألیف بعد از ۶۹۰ ه.ق.) و حدود ۲۲۰۰ لفت دارد. (از یادداشت مرحوم دهخدا و یادداشت لفتنامه).

هحمه. [مُ حَمُّ مَ] ((خ) ابن هيثم... رجوع به ابسن هيثم ابدوعلي أو الاعملام زركملي ج ٣ ص٨٨۴شود.

هحمه. [مُحَمَّ مَ] (اِخ) ابن يحييبن ابان يكى : سنوضجم. حسن الادب، حسن البلاغه، عصح اللسان، صاحب كتب مدونه و اخبار است و معرفتى تمام به غناء و نجوم داشت و ك تبى داشسته است از جسمله كستاب اخبارالشعراء. (از الفهرست ابن النديم).

هحمد. [مُ حَمَّ مَ] (إخ) ابن يحيى ابىالبـفل. رجوع به ابىالبفل شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ابن يحيىبن عـمر. رجوع به قرافي محمدبن يحيى شود.

هحمه. [مُ حَمُّمُ] (اخ) ابن یحییبن محمدبن شفیع قزوینی. او قاموس فیروزآبادی را بــه سال ۱۱۱۷ ه.ق.به امر شاه سلطان حسین صفوی به فارسی ترجمه کرده است.

هکه. [مُ حَمْمُ] (خ) ابن یحیی بن منده، مکنی به ابوعبدالله عبدی حافظ ثقهٔ مشهور مؤلف کتاب «تاریخ اصفهان » از خاندان ابن منده که شخصیتهای بزرگ علمی از آن برخاستهاند. مادرش برة دختر محمد از عبدیالل بوده و لذا عبدی به خالوهای خویش منسوب گردید. عبدی در سال ۲۰۱ ه. ق. درگذشت. (از وفیات الاعیان چ بیروت جا عس ۲۸۹). و رجسوع بسه بسنی مندة و ابوعبدالله محمد بن یحیی... شود.

ه حمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) ابن يحيى بن هشام خزرجى انصارى. رجوع به ابن هشام محمد شود.

هحمد. (مُ حَمُّمُ] (لخ) ابن يعيى... رجوع به ابسوسعد مستحمدبن يستحبىبن ابسى منصور نيشابورى و وقيات الاعيان ج ببيروت ج ۴ ص٢٢٢ و ٢٢٣شود.

هحمه. [مُ حَمُّ مَ] (إخ) ابن يحي... رجوع به ذهلى محمدبن يحيىبن عبدالله... شود. هحمه. [مُ حَمُّ مَ] (إخ) ابن يحيى... رجوع به صولى ابوبكر محمدبن يحيى و رجـوع بـه

ابوبکر محمدبن یسمیی و وفیات الاعیان چ بیروت ج۴ صص ۲۵۶ – ۳۶۱ شود. ه**حمد**، ادُ مِدُوُمُ آ (اخ) ان بحس ملف به

ه حمله ا رام م م م م م الراخ) ابن یحیی، ملقب به مرتضی و مکنی به ابوالفاسم، یکسی از ائسه رسیه زیدیه در سعدای یسمن است. (۲۹۸ -

هحمد، [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن يزدادبن سويد. رجوع به ابنيزداد شود.

٣٠١ ه . ق.)(يادداشت مرحوم دهخدا).

ه حمد. (مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) ابن يزيد. رجوع به مبرد محمدبن يزيد و وفيات الاعيان سج بيروت ج ۴ صب ۲۱۲ - ۲۲۲شود.

محمد. [مُ حَمْمُ] (اخ) ابن یوسفبن عسربن علی بن منیرة کفر طابی، مکنی به ابوعبدالله نحوی ساکن شیراز. او راست: بحرالنحو در رد اصول نحویین. نقدالشعر. غریب القرآن. وی در سال ۴۵۳ د.ق.درگذشته است. (از

محمدین قائد، ملقب به موفقالدین بحرانی محمدین قائد، ملقب به موفقالدین بحرانی شاعر مشهور، مکنی به ابوعبدالله، اصل و منشأ وی از اربل و مولد او بحرین است. در و از داناترین مردم به عروض و قوافی و و از داناترین مردم به عروض و قوافی و حافق آنان به نقد شعر و شناساترین مردم در تشخیص شعر نیک از بد بود. وی شب یکشنبه سوم ربیمالاخر سال ۵۸۵ ه.ق. در اربل درگذشت و در جانب قبلی بست در اربل درگذشت و در جانب قبلی بست در رفیاتالاعیان ج تهران ج۲ صسم۱۲۸ - (وفیاتالاعیان ج تهران ج۲ صسم۱۲۸ -

محمد. [مُ حَمَّ مَ] (اخ) ابن یوسف بن مطربن صالح بن بشر فربری، مکنی به ابوعبدالله. راوی صحیح بخاری است. و برای استماع آت کتاب نزد وی می آمدند. ولادت او در سال ۱۳۲ ه. ق. بوده است و او آخرین کسی بود که جامع صحیح را از بهخاری روایت کرده است. (از وفیات الاعیان چ بروت ج ۲ ص ۲۹۰).

محمد. [مُ حَمَّ مَ] (اِخ) ابن يوسفبن واقد. رجوع به فيريابي كبير محمد... شود.

هحمد. [مُ حَمُّ مَ] (إخ) ابن يوسف ابـوعمر. رجوع به ابوالعــين محمد... شود.

هحمه . [مُ حَمْمَ] (اِخ) ابن یوسف عامری نشابوری، مکنی به ابوالحسن عامری تلمیذ ابوزید احمدبن سهل بلخی (۲۲۴ – ۲۲۲ ه.ق.) و استاد ابوعلی احمدبن محمد سکسویه متوفی به سال ۴۲۱ ه.ق. و از مساصرین ابوحیان توحیدی است. دانش حکمت در خراسان آموخته و سپس درک خدمت ابنالعمید کرده و در صحبت وی به بغداد رفته (۳۶۴ ه.ق.) و مدتی ساکنری بعداد رفته (۳۶۴ ه.ق.) و مدتی ساکنری بوده است. وفات وی به سال ۲۷۱ ه.ق.

است. رجموع بسه ابسوالحسس عامری و معجمالادباء و ملل و نحل شهرستانی و اخبار الحکماء شهرزوری و مقابسات ابسوحیان توحیدی شود.

هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اِخ) ابوبكر خبازبلدى. رجوع به خبازبلدى محمد شود.

هحمد. [مُ حَمُّ مَ] (اِخ) ابوحرب... رجوع به ابوحرب بختيار محمد و تعليقات ديـوان منوچهري ج دبيرسياقي شود.

هحمد. [مُ حَمُّ مَ) (إخ) إسوالعبر هاشمى. رجوع به ابوالعبر هاشمى شود.

ه حمد. [مُ حَمْمُ مَ] (اخ) ابوهاشم. رجوع به ابوهاشم محمد شریف مکه و الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۷۸ شود.

ه حمد . [مُ حَمُمُ] (اخ) اخشیدین طبخ فرغانی اولین کس از آل اخشید در مصر . او به سال ۲۸۸ ه . ق. از طبو خلینه نامزد حکومت مصر شد و در ۳۲۲ ه . ق. بدانجا رفت و در ۳۲۷ ه . ق. الف اخشیدی (عنوان رسمی امرای فرغانه) اختیار کرد و در ۳۳۰ ه . ق. شام و حسرمین شریفین را نیز به مصرفات خویش ملحق ساخت و در سنه متصرفات خویش ملحق ساخت و در سنه شده . ق. درگذشت . و رجوع به آل اخشید شده .

عحمد. [مُحَمَّمُ مَ] (اخ) افضل الدين. رجوع به افضل الدين (خواجه...) محمد شود.

هحمّد. [مُحَمَّمَ] (لخ) افسندی. رجنوع بنه بیومی محمد افتدی و الاعبلام زرکیلی ج ۳ ص ۸۷۴شود.

ه حمله. [مُ حَمُّ مَ] (اخ) السعيدبن عبدالعزيز، مكنى به ابوزيان (محمد ثالث). هجدهمين از امراى بنى مرين مرا كش(٧٧٢ - ٧٧٤ ه.ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص١٢٢) هحمل. [مُ حَمُّ مَ] (اخ) المرتضى... رجوع به ابوالقاسم محمدالمرتضى شود.

هحمد. [مُ حَمَّمُ م] (اخ) المؤيدين ابى القاسم. دومين از اثمة صنعا (١٠٢٩ - ١٠٥٢ هـ.ق. في (مسعجم الانسساب و الاسسرات زامساور ص ١٨٩).

هحمد. [مُ عَمَّ مَ] (اِخ) السهدى. اوليـن از امراى حمودى جزيرةالخضراء (۴۳۱ – ۴۴۰ هـ ق.).

هجمه. [مُ حَمَّمُ] (خ) المهدى بن احمد بن المسادى المسادين المسادي

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) الناصر چهارمین از مــــوحدین (۵۹۵ - ۶۱۱ ه.ق.).

۱ - نام وی در لغتانامه ذیل ابن هیثم حسن آمنده است، اما در الاعلام زرکلی محمدین حسن ذکر شده.

(معجمالانساب و الاسرات زامباور ص۱۹۴). هحمد. [مُ حَمْمَ] (إخ) الناصر. ناصرالدينبن قایتبای. بیستمین از ممالیک برجسی (۹۰۱ – ٩٠۴ ه.ق.). (مسعجم الانساب و الاسرات

ائمة صنعا (۱۱۲۶ – ۱۱۲۸ هـ.ق.). زامـباور در معجم الالقاب و الاسترات (ص۱۸۹) نام الناصر محمدين الحسين را در فترت حكومت ششمین و هفتمین از اثمهٔ صنعا آورده است. **محمد.** [مُ حَمُّ مَ] (إخ) الواثــق. مكـنى بـه ابوزیان (محمدالرابعبن ابیالفـضل) بـــِـــت و سومین از امرای بسنی مرین مسراکش (۷۸۸ – ٧٨٩ ه. ق.) (مسعجم الانسساب و الاسترات

محمد. [مُ حَمْمَ] (إخ) الهادى بن اسماعيل

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) الهادى المجيدين عملى بن الحمين (؟) نهمين از ائمة صنعا (۱۱۲۹ – ۱۱۴۰ ه.ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص ۱۸۹).

هحمد. [مُ حَمْمُ مَ] (إخ) امام محمد باقر (ع)... رجوع به امام محمد باقر و باقر (امام محمد...)

خامس و الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۷۴شود. هحمل. [مُ حَمَّ مَ] (إخ) بيروني. رجوع ب

محمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اِخ) جلالالدين اكبر... رجوع به جلالالدين محمدا كبر پادشاه شود. **محمد.** [مُ حَمْ مَ] (إخ) جلالالدين... رجوع به جلالالدين محمد اگهي شود.

محمد. (مُ حَمْ مَ) (إخ) جـــمال الديـــن عبدالرزاق اصفهاني. رجوع به جمال الديس

محمد. [مُ حَمْمُ مَ] (اِخ) جنيدي. رجوع به جنیدی ابوعبداللہ... شود.

زامباور ص۱۶۴).

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) الناصر. هشتمين از زامباور ص۱۲۲).

پنجمین از ائمهٔ صنعا (۱۰۹۲ – ۱۰۹۷ ه.ق.). (مسعجم الانسساب و الاسسرات زامسباور ص۱۸۹).

م**حمد. [مُ** مَمُّ مُ] (إخ) اولجايتو... خدابـنده (سلطان ...) پادشاه مغولي. رجوع به خدابنده و رجوع به اولجايتو، سلطان محمد... شود. **محمد.** [مُ نَرَمُ مَ] (إخ) بــــدرالديـــن سبطالماردینی٬ ریاضیدان مشهور. وی در حدود سال ۸۲۶ ه. ق. متولد شده است و دارای مؤلفاتی چند در هندسهٔ عالی و جیوب قوسها و قطع و مقنطرات ارتفاع میباشد کــه در کتابخانهٔ خدیویهٔ مصر موجود است و نیز كتاب تحفة الالباب في علم الحساب در كتاب متفكرين اللام تأليف «گارادود». وفياتش ۹۰۰ ه. ق. ضبط شده است. (از گاهنامه).

ه**حمد.** [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) بيرم... رجوع به بـيرم ابوریحان بیرونی شود.

محمد... شود.

محمد. [مُحَمْمَ مَ] (اخ) (حاج آقا...) شيرازي

معروف به منور عليشاه صرجع و مقتداي دراویش نعمتاللمهی و علم میرزاکوچک رحمت علیشاه و جانشین وی بود. در سال ۱۲۲۴ هـ.ق. متولد شنده و در سنال ۱۳۰۱ ه.ق.درگذشته است.

هحمد. [مُ نَرَمٌ مَ] (إخ) حاج سيد محمد امام جمعة تهران يسر حاج سيد زين العابدين امام جمعه و نسوهٔ دخمتری دوستعلیخان مــعيرالمــمالک (نـنظامالدوله) بـوده است. تــحصيلاتش را در نــجف انـجام داده و از شاگردان آخوند ملامحمدكاظم خراساني بوده و در اواخر سال ۱۳۲۶ هـ .ق.به تهران آمده و نسبت به مشروطهخواهان مساعدت كمرده و پس از فتح تهران به جای برادرش حاج میرزا ابوالقاسم امام جمعه که از زمرهٔ مستبدین بود انتخاب گردیده است.

هحمد ﴿ إِنَّ مَ] (إخ) حاج محمد أقاى نخجواني تُخزّزند حاج على عباس نخجوانس. از فضلا و مطلعین آذربایجان بسود. در سال ۱۲۹۷ ه.ق. در تبریز متولد ش.د. بــا وجــود اشتغال به تجارت علاقة خاصي به جمع أوري کتببخصوص کتب خطی داشت، بــه مـرور کتابخانهٔ بزرگی فراهم آورد و در سال ۱۳۳۵ خورشیدی تمام آن را که در حیدود ۲۷۰۰ مجلد بود به کتابخانهٔ ملی تبریز وا گذارکرد. از تأليفات او يكي فهرست كتب خطى كتابخانة تربیت و دیگری تصحیح و چاپ دیوان حکیم قطران تبریزی است. وفاتش در ۱۵ مرداد ١٣٤١ ه . ش . اتفاق افتاد.

ه**حمد. [مُ حَمَّ مَ]** (إخ) حساج محمدميرزا چایکار پسر محمدحسن میرزا. رجنوع به کاشفالطفه و رجال بامداد ج ۳ ص۲۷۵

ه**حمد. ﷺ**مُ] (اخ) حسيني. رجوع بـه قطبالدين شيراري شود.

ه**حمد.** [مُ حَمَّمُ مَ] (اِخ) خسويشي خبليل... رجوع به خویشی خلیل رومی شود.

ه**حمد.** [مُ حَمَّ مَ] (اخ) رستمي... رجوع بـه رستمی محمد شود.

عحمل. [مُ حَمُّ مَ] (اخ) رضى... دجوع بـه رضی (سید) شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) (سيد...) فرزند امامعلی النقی امام دهم و برادر بـزرگ امـام حسن عسکری امام یازدهم شیعیان. مـزار او نزدیک شهر بلد در چند فـرسخی سـامراء و زیارتگاهی است مشهور. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

هحمد. [مُ حَمُّمُ] (اِخ) (سِد...) معروف بـه مجاهد متولد ۱۱۸۰ ه.ق.پسبر سیدعلی طباطبائي منجتهد اصفهاني (ستوفي ١٢٣١ ه.ق).سيد محمد هم بهواسطهٔ شهرت پـدر و هم به علت وجههٔ علمي صاحب جلال و نفوذ

خاصی در میان مردم بود. از سوانح زمان حیات وی گرفتاری به دست عمال انگلیسی و اعلان جهاد او عبليه قشبون روس است. جنگی که به شکست سپاه ایران و کشته شدن بسياري از نفوس ايرانيي و سرانجام انعقاد عهدنامهٔ ترکمانچای شد. وی پس از بازگشت از جنگ درگذشت و جنازداش را بــه كــربلا

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) صدرالدين. رجوع به صدرالدين محمدبن قاضي قطبالدين... شود. هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) صدرالدين... رجوع به صدرالدین محمدالحسینی دشتکی شود. **محمد.** [مُ حَمْ مَ] (إخ) صدرالدين. رجوع به صدرالدين محمدبن عبدالطيف شود. **محمد.** [مُ حَمْ مَ] (إخ) صدرالدين. رجوع به صدرالدين محمدباقر رضوي قمي شود. هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) صدرالدين. رجوع به

صدرالدين محمدبن فخرالملك... شود. هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) صدرالدين شيرازي. رجوع به صدرا (ملا...) شود.

هحمد، [مُ حَمُّ مَ] (إخ) صدرالدين (مولانا)... رجوع به صدرالدين محمد شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) عبدالله... رجـوع بـه ابومحمند عبداللهبن احمد معروف به ابنبيطار

محمد. [مُ مَمْ مَ] (إخ) غــزالي. رجـوع بـه غزالی و نیز رجوع به ابوحامد غزالی شود. هحمد. [مُ حَمْ مَ] (اح) غفارى، سلقب بـ م كمال الملك، فرزند ميرزابزرگ كاتماني. از استادان بزرگ فـن نـقاشي در ايـران. وي در اوایل سلطنت ناصرالدین شاه در سال ۱۲۶۸ ه.ق.در کاشان متولد شد. در سن ۱۳سالگی از کاشان به تهران آمد و وارد دارالفنون گردید در دیداری که ناصرالدیس شاه از دارالفنون كسردبسا ديسدن تسابلوي عمليقلي ميرزا اعتضادالـــلطنه وزير علوم از نقاش ان تــابلو پرسید، میرزامحمد کاشی (کمالالمملک) را معرفی کردند، شاه نسبت به او ابراز تفقد کرد و مقرری برایش معین گرد. پس از چند روز جرء پیشخدمتان و نقاشباشیهای دربار درآمد. از کارهای مهم وی تیابلوی (تیالار آینه) است که مدت پنج سال در آن صرف وقت شده است. در سال ۱۳۱۰ ه.ق.از طرف ناصرالدین شاه ملقب به کمالالملک گردید. چون عازم اروپا بود شروع به خواندن زبــان فرانسه کرد و در زمان مظغرالدین شاه (سال ۱۳۱۴) عازم اروپا شـد. دیــری در ایــتالیا و فرانسه مخصوصاً موزهٔ لوور به بررسی آثـار نقاشى جهان پرداخت تا آنكه مظفرالدين شاه در پاریس او را در موزهٔ لوور دید و امر کرد به ایران برگردد. کمالالصلک به ایسران آمد و مدرسهٔ صنعتی تهران را تأسیس کرد سپس به



مشهد رفت و در نیشابور به علت شنانحه ای از یک چشم نابینا شد و به تهران برگشت و به مداوای چشم دیگر خود پرداخت. پس از بهبود در نیشابور در حین آباد ملک شخصی خود اقامت کرد در مرداد ۱۳۱۹ خورشیدی در حدود ۹۵سالگی جهان را بدرودگفت و در جوار شیخ فریدالدین عطار به خاک سیرده شد. و رجوع به کمال الملک شود.

محمد . (مُ حَمْ مَ) (اخ) فساته ... سلطان محمدخان ثانی ملقب به فاتح. از سلاطین عثمانی است. وی در ۸۵۵ یا ۸۵۳ ه.ق. / ۱۴۵۳ م. قسطنطنیه را مسخر کرده است. رجوع به آلعثمان و عثمانی شود.

هحمد. [مُ حَمْ مَ) (اخ) فسخری استفهائی ملقب به شمس الدین و مشهور به شمس فخری. از شعرای دربار شیخ ابواسحاق است و معیار جمالی را در فنون عروض و قوانی و بدیع و لفت در ۷۴۵ ه. ق.به نام جمال الدین شیخ ابواسحاق نوشته است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ه**حمد،** [مُ حَمُّ مُ] (اِخ) قاسمی... رجنوع بنه قاسمی دمشقی محمد سعید... شود.

محمّد. [مُحَمَّمُ مَ] (إخ) قطبالدين. رجوع به قطبالدين انوشتكين شود.

هحمل. [مُ حَمْمُ] (إخ) كافيجى... رجوع بـه كافيجي محمدين... شود.

هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) كيدرى. رجوع به قطبالدين كيدرى معمدين حيين شود.

هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اِخ) مستعلى. رجوع به محمد ثاني از امراي بني حمود مالقه شود. هحمد، [مُ حَمَّةُ مَ] (اخ) مستنص رح مع مـه

هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (الِحَ) مستنصر. رجوع به ابوعبدالله محمد اول مستنصر شود.

هجمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (إخ) مسعتر. رجسوع به ابوعبدالله ... شود.

هحمد. [مُحَمُّمُ] (إخ) مستنفى. رجوع به ِ ابوعبدالله... شود.

هحمد. [مُ حَمْمُ مَ] (لخ) معقانی، معروف به حجة الاسلام، از بزرگان علمای شیخیه و از شاگردان شیخ احمد احسائی و سید کاظم رشتی و رئیس فرقهٔ شیخیهٔ آذربایجان بود. بعد از سید رشتی ادعای خلافت وی کرد و به سال ۱۲۶۸ ه. ق. درگذشت. (از رجال بامداد ج ۲ ص ۲۹۰).

محمد. [مُ حَمْمَ] (إخ) مناوى. رجوع به عبدالرؤف مناوى شود.

هحمه. [مُحَمُّمُ مَ] (إخ) منصور اول. دومين از ايوبيان حماة (۵۸۷ - ۶۱۷ ه.ق.) (ترجمهٔ طبقات سلاطين اسلام ص۶۸).

ه حمد. [مُ حَمْمُ مَ] (إخ) منصور. هفتمين از شاهان ارمنيه (۵۹۴ - ۶۰۳ ه.ق.) (ترجمهٔ طبقات سلاطين اسلام ص۱۵۲).

ه حمد. [مُ حَمِّمُ مَ] (اخ) منصور ثاني. پنجمين

از ايوبيان حماة (۶۴۲ – ۶۸۳ هـ ق.)(ترجمهٔ طبقات سلاطين اسلام ص۶۹).

هحمد. (مُ حَمَّمُ) (اخ) منوكه. رجوع به شمس الدين تاج الافاضل نبوى شود. هحمد. [مُ حَمَّمُ] (اخ) ميانجي. كنيت او الم عطان شاعد فيارسي

ابوعبدالله و متخلص به عطار. شاعر فسارسی است. رجموع بسه عمطار ابموعبدالله... شمود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ميدى. رجوع به ابومنصور خطيرالملک شود.

ه حمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) سیرزاسید محمد طباطبائی، معروف به سنگلجی. رجـوع بـه طباطبائی در همین لغتنامه و رجال بـامداد ج۲ص۲۷۹ شود.

محمله. [مُ حَمْمُ مَ] (اخ) ميرزا محمد طبيب معروف به حكيم قُبُلئ اليسر عبدالصبور متعبدالحسين عباس ميرزا نيايبالسلطنه و از مقاصرين عباس ميرزا نيايبالسلطنه و از اطباء مخصوص محمدشاه و حكيم باشى تأليف سودمند دارد از آن جمله خلاصة عباسى است و تعليم نامه در عمل آبله كوبى عباسى است از كتاب دكتر كمرمك كه ترجمهاى است از كتاب دكتر كمرمك نام محمدشاه قاجار نوشته و نيز كتاب نام محمدشاه قاجار نوشته و نيز كتاب مبوطى در علم تشريع كه به نام ناصرالدين شاه تأليف كرده و با صور و اشكال در تهران حياب شده است. (از رجال بامداد ج٢ ص ٢٤٠).

محمد. (مُ سرَمُ مَ) (إخ) ناظم الاسلام كرماني. رجوع بــه نــاظمالاســلام كــرماني در هــمين لغتنامه و رجال بامداد ج ۳ ص۲۷۸ شود. هحمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اِخ) ميرزا محمد دكتر ينا پیچیکتر محمدخان کرمانشاهی، معروف به کفری فسرزند پسیر محمدزار. در ۱۲۴۵ ه.ق.در کرمانشاه زاده شد. در آغاز به عملوم ادبسي و دینی روی اورد پس از ان به تهران امد و در دارالفنون به تحصیل طب و فلسفه پرداخت و به تشویق دکتر تولوزان عازم پاریس شد و در دانشگاه پاریس به اخد درجـهٔ دکـتري نـائل گردید، پس از مراجعت به تهران طبیب مخصوص شاه گردید و ریاست بیمارستان ابنسینا و معلمی دارالفنون را عهدهدار گشت. دكتر محمدخان صاحب تأليفاتي گونا گون در طب است از آنجمله بیماریهای مقاربتی و امراض اطفال. (از رجال بامداد ج ۲ ص ۲۷۶).

ه**حمد.** [مُ حَمْ مَ] (اِخ) نـاصر... رجـوع بــه ناصر محمد قایتبای شود.

ه**حمه. [**مُ حَمُّمُ مَ] (اخ) ناصرالدین، ملقب به روشن اختر. دوازدهمین از سـلاطین بـابری هند (۱۱۲۱ – ۱۱۶۱ ه.ق.)وی با نـادرشاه

افشار جنگیده و مغلوب شده است. (معجمالانساب و الاسرات زامباور ص ۴۴۲).

هحمه. [مُ حَمْ مَ] (إخ) ناصرالدين محمد. رجوع بنه ناصرالدين محمد ملقب بنه الملكالكامل شود.

ه حمل. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ناصرالدين.. رجوع به ناصرالدين محمد مغولي شود.

محمد. [مُ حَمَّمُ مَ] (أَخَ) ناصرالدين... رجوع به ناصرالدين محمد صالح شود.

ه حمل. [مُ حَمُ مَ] (اخ) ناصر الدين. رجوع به ناصر الدين محمد الملك المنصور شود.

محمد. (مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) نسزار. رجسوع به ابوالقاسم محمد نزار و وفيات الاعيان ج ٢ صص ١٩-٢٠ شود.

هحمد آباد. [مُ حَمَّ مَ] (اخ) دهی است از جَّ دهستان حدومهٔ بخش مرکزی شهرستان دامغان، واقع در ۱۹هزارگزی جنوب دامغان با ۴۲۰ سن سکسه. راه آن فسرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ه حمد آباد. [مُ عَمُ مُ] (اخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان گرگان، واقع در ۶هزارگزی شمال گرگان سر راه پهلوی دژ با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ه حمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان یخکش بهشهر شهرستان ساری، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب بهشهر با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۲).

محمد آباد. [مُ حَمُّمُ مَ] (اخ) دهی است از دهستان دودانگهٔ بخش هوراند شهرستان اهر، در هستارگتری هیوراند و در ۱۹ مزارگزی شوسهٔ اهر به کلیر با ۱۴۳ تن کست. راه آن مالرو است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هحمد آباد. (مُ حَمْمَ [الخ) دهـ است اَرَجَجَ دهستان گاورود بخش روانسر شهرستان سنندج، واقع در ۵۲هزارگزی شمال خاوری کامیاران و سه فزارگزی شمال امیر آباد با ۴۴۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ح ۵).

محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهان سیان شهرستان بیجار، واقع در ۲۸هزارگزی جنوب باختری حسن آباد سوگند و سه هزارگزی قزلکند با ۲۶۰ تن

۱ - وجه تسعیهٔ «قُبُلی» بجهت میل مفرط حکیم باشی به غلیان بوده است، لذا هرجا حرکت میکرده با تُبُل و منقل بوده است.

سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو آلنت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخَ) دهی است از دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۸هزارگزی شمال باختری صحنه و ۵هزارگزی شوسهٔ کرمانشاه به سنقر با ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شاهپورآباد و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

محمد آباد. (مُ حَمْ مَ) (اخ) دهمی است از دهمی است از دهمتان پائین شهرستان تهاوند. واقع در ۶ هزارگزی شمال باختری تهاوند با ۸۴ تین سکنه. آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

محمد آباد. [مُ عَمْ مَ] (اخ) دهی است از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری گرم آب با ۳۵۰ تن سکند. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هحمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سجاس رود بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۲۴هزارگزی شمال قیدار و ۲هزارگزی راه عمومی با ۱۸۴ تن سکند. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

محمد آباد. [مُ حَمْمَ] (اخ) ده کسوچکی است از دهستان رودبار بخش طرخواران شهرستان اراک، واقع در ۲۳هزارگزی شمال باختری طرخواران. ایمن ده را قرمیانای نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). محمد آباد. [مُ حَمْمَ مَ] (اخ) رجسوع به آهنگرمحله شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). ایران ج ۲).

ه حمد آباد. (مُ حَمْمَ) (اخ) دهمی است از بخش آران شهرستان کماشان، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختری آران کسار راه آهمن کاشان به قم با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) دهی است از بلوک سرحدات دهستان مرکزی بخش میامی شهرستان شاهرود، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری میامی و ۴ هزارگزی جنوب شوسهٔ شاهرود به خراسان با ۵۷۰ تن سکنه. آب آن از قسنات و راه آن مسالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هحمد آباد. [مُحَمَّمَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر، واقع در عمزارگزی جنوب خور موج کنار راه فرعی خورموج به دیر با ۳۰۷ تین

سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهان خیر بخش استهان شهرستان فسا، واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری استهان کنار راه شوسهٔ شیراز به فسا و نیریز با ۲۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هحمد آباد. (مُ حَمْ مَ) (اخ) دهی است از دهستان نوبندگان بخش مرکزی شهرستان فیا، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری فسا و ۴هزارگزی جنوب راه فرعی فسا به داراب با ۲۳۹ تن سکنه. آب آن از قنات و چشسمه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

محمد آباد. [م م م م م] (اخ) دهی است از دهستان آباد بغض مرکزی شهرستان فا، واقع در آم م م م کزی شهرستان فا، واقع در آم م م کزی جنوب خاوری فا و عمل ۱۹۷ تن سکند. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ه حمد آباد. [مُ حَمْمَ] (اِخَ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون، واقع در ۷هزارگزی جنوب خاوری کازرون با ۱۷ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ج ۷).

محمد آباد. (مُ حَمْ مَ) (اِخ) دهی است از دهستان جلگاه بخش کوهک شهرستان جهرم، واقع در ۲۵۰۰ گزی شمال باختری جهرم و سهوزارگزی شمال راه فرعی جهرم به هکان با ۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ج ۷).

محمد آیاد. [مُ حَمْمَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرل بخش علی آباد شهرستان گسرگان، واقع در هفته فزارگری جنوب باختری علی آباد با ۴۴۵ تن سکنه. آب آن از رودخسانهٔ کسفشگیری تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

محمد آباد. [مُ حَمْمَ] (لغ) دهی است از دهستان فشافویهٔ بخش شهرستان ری با ۲۶۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). محمد آباد. [مُ حَمْمَ] (لغ) دهی است از دهستان یاطری بخش گرمسار شهرستان دمساوند بسا ۲۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمد آباد. [مُحَمَّمُ مَ] (اخ) دهمی است از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قروین با ۲۹۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمد آباد. [مُحَمَّمُ مَ] (اخ) دهي است از

دهستان رودبار بخش معلمکلایهٔ شهرستان قسزوین بسا ۱۹۳ تمن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمد آباد. [مُ حَمْمَ] (اِخ) دهمی است از دهستان دالائی بخش شهرستان محلات با ۷۳۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ج۱).

محمد آباد. (مُ حَمْ مَ) (اِخ) دهی است از دهستان تیمور بخش شهرستان محلات با ۱۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قمرود شهرستان قم با ۲۳۰ تن سکند (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام عرب شهرستان ورامین با ۱۰۸۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هحمد آباد. (مُ رَمُ مَ) (اِخ) دهی است از دهستان میداود (ریزگج) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز با ۴۰۰ تن سکنه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هحمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسومهٔ بسخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز با ۳۰۰ تین سکنه و راه آن اتومیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران بر ۶).

محمد آباد. [مُ حَمْ مَ) (اخ) دهى است از دهستان كوليوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد با ۲۴۰ تن سكنه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۴).

محمد آباد. (مُ حَمْمُ) (اخ) دهمی است از دهستان نورعلی بخش دافسان شهرستان خرم آباد بسا ۲۴۰ تین سکته و راه آن ماارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۶)

محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سگوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم آباد با ۱۰۰ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

محمد آباد. [مُ حَمْمَ] (اخ) یکسی از دهستانهای مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در شمال سعیدآباد و حدود آن بشرح زیر خاور به دهستان قهستان، از جنوب به دهستان سعیدآباد و از باختر به دهستان خیرآباد بخش نیریز از استان فارس با ۱۳۰۰ تن سکنه که از ۱۴ آبادی کموچک و بیزرگ تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمد آباد. [مُ حَمُّ مَ] (اخ) مرکز دهستان محمد آباد بخش مرکزی شهرستان سیر حا

واقع در ۸هزارگزی سعیدآباد سر راهٔ سعیدآباد به الله آباد با ۴۱۰ تن سکند. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل، واقع در ۲۲ هزارگزی خاور شوسهٔ زاهدان به سکوهه و ۳۸ هزارگزی خاور شوسهٔ زاهدان به زابل با ۹۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

هحمد آباد. [مُ حَمُّ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش بمپور شهرستان ایرانشهر، واقع در ۱۳هزارگزی خاور بمپور و یک هزارگزی جنوب شوسهٔ بمپور به ایرانشهر با ۴۰۰ تن سکند. آب آن از رودخانهٔ بمپور و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان برجا کرم بخش فهرج شهرستان بم، واقع در ۲۵هزارگزی جنوب باختری فهرج و عمزارگزی شوسه بم به زاهدان با ۳۰۰ تین سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (الِخَ) دهی است از دهستان ریکان بخش فهرج شهرستان بسم، واقع در ۳۵هزارگزی جنوب خاوری فهرج کنار راه فرعی بم به خاش با ۲۸۲ تن سکنه. آب آن از قسنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هحمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهمی است از دهستان سیلوئیه بخش زرنید شهرستان کرمان، واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب زرنید، واقع در ۱۱ هزارگزی خاور را، مالرو زرند با ۲۱۳ تن سکنه. آب آن از قنات را، آن مالرور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هحمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهمی است از دهستان حومهٔ بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۲۰هزارگزی جنوب خاوری خاش کنار شوسهٔ سراوان به خاش با ۲۰۰ تن سکند. آبش از قنات و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران م ۸).

محمد آباد. [مُ حَمُ مَ] (اخ) دهسی است مرکز دهستان ارزوئیهٔ بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۱۱۸ هزارگزی جنوب بافت و ۲هزارگزی شمال راه فرعی دولت آباد دشت بر. آب آن از قنات و راه آن مالر و است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ه حمد آباد. (مُ حَمْمَ) (اِخ) دهمی است از دهستان کشکوئیهٔ شهرستان رفسنجان، واقع در ۴۰هزارگزی شمال باختری رفسنجان و هفت هزارگزی خاور شوسهٔ رفسنجان به یزد

با ۱۳۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸)

هحمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان لادیز بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه و هزارگزی خاور راه فرعی میرجاوه به خاش با ۱۲۰ تن سکنه. آبش از قینات و راه آن میالرو است. (از فیرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند با ۲۱۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمد آباد. (مُ عَمْ مَ) (اغ) دهی است از دهستان رودبیان بخش خواف شهرستان میست حدریه با ۱۸۶ تن سکنه. (از فرهنگ تجفرافیایی ایران ج ۹).

محمد آباد. [م َحَمْمَ] (اخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه با ۱۰۱۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمد آیاد. [مُ حَمْمَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان با ۲۱۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهــــــى از دهـــنان رقهٔ بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس است با ۱۶۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران بر ۹).

محمد آباد. [مُ حَمْمُ] (اخ) دهی است از دهستان زاوه بسخش حسومهٔ شهرستان تربت حیدریه، با ۲۶۶ تن سکنه. (از فرهنگ به جوافیایی ایران ج ۹).

هجمد آباد. [مُ حَمْمَ] (اخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان با ۱۳۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمد آباد. [مُحَمَّمُ مَ] (اغ) دهی است از دهستان پس کوه بخش قاین شهرستان بسیرجند با ۷۷۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هحمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فسردوس با ۱۷۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمد آباد. آم حَمْمَ [(اخ) دهی از است از دهستان تسبادگان بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد با ۱۲۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمد آباد. [مُ جَمْمَ] (اخ) دهی است از دهـــتان تــبادگان بخش حـومهٔ واردا ک

شهرستان مشهد با ۱۱۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمد آباد. [مُ حَمُ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خواشید بخش ششتمد شهرستان سسبزوار بیا ۴۳۵ تین سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایرای ج ۹):

ه**حمد آباد.** [مَّ حَمُّ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائینجام شهرستان مشهد با ۲۸۴ تن سکنه. (ازِ فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمد آباد. (مُ حَمُّ مَ) (اخ) دهسسی از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور است با ۱۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ه حمد آباد. [مُ حَمْمَ] (اخ) دهدی است از دهستان شدقان بسخش اسفرایین شهرستان بجنورد با ۱۱۳۳ تین سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هحمد آباد. (مُ حَمَّمُ مَ) (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مانهٔ شهرستان بجنورد با ۸۴۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمد آباد. [مُ حَمْمَ] (اِخ) دهــىاست از دهــتان ميان آباد بخش اسفرايين شهرستان بـجنورد بـا ۱۸۷ تين سكنه. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

محمد آباد. [مُ حَمُّمُ مَ] (اخ) قصبه ای است مرکز دهستان جرقویهٔ بخش حومهٔ شهرستان شهرضا، واقع در ۳۷هزارگزی شمال خاوری شهرضا متصل به راه ماشینرو آذرخواران به شهرضا با ۳۸۲۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشینرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

محمد آباد. [مُ حَمْمَ] (اخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان یزد، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب یزدکنار شوسهٔ یزد با ۲۴۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشینرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) محمد آباد. [مُ حَمْمَ] (اخ) دهی است ادهستان بسازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۷۷هزارگزی شمال باختر اردل متصل به راه عمومی مالرو با ۳۶۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

محمد آباد. [مُ حَمُّ مَ] (اِنِع) دهمی است از دهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد، واقع در ۲۸هزارگزی شمال باختری اشکذر و ۸هزارگزی باختر جادهٔ یزد با ۲۰۰ تن سکند. آب آن از قنات و راه آن ماشینرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ه حمد آباد. [مُحَمَّمُ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان جی بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۷هـزارگـزی خـاور اصفهان و یک

هزارگزی شوسهٔ اصفهان به یزد با 70۹ آتن سکنه. آب آن از زاینده رود و راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). محمد آباد. [مُ حَمْمُ مَ] (اخ) دهی است از دهستان بسیرگان بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۴۷هزارگزی باختر اردل با ۱۴۲ تین سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) (محمد آباد آفازاده) دهی از دهستان در بقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور است با ۲۲۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) (محمد آباد افخمالدوله) دهی از دهستان افضاریه ماوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران است با ۲۰۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی

محمد آباد. (مُ عَمْمَ مَ) (اخ) (مسحمد آباد اوشن) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین، واقع در ۲۴هزارگزی بـاختر نـائین بـا ۱۲۷ تن كنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). محمد آباد. (مُ حَمْمَ) (إخ) (مسحمد آباد ایلخانی) دهـی از دهـــتان چـناران بـخش حومهٔ وارداک شهرستان مشهد است با ۱۹۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) (مصحد آباد ایلخانی) دهی از دهستان میانولایت بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد است با ۲۶۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ابران ج ۹). محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) (مصحدآباد بوله) دهی است از بخش پشتآب شهرستان زابل، واقع در ۸هـزارگـزی شــمال خــاوری بنجار و ۷هزارگزی راه مالرو جملالآباد بــه زابل با ۹۱۴ تن حکمنه. آب آن از رودخمانهٔ هــیرمند و راه آن مـالرو است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هحمد آباد. [مُ عَمْ مَ] (اِخ) (مسحد آباد نیل) دهی است از دهستان خسر و آباد شهرستان بیجار، واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری خسر و آباد و ۲ هزارگزی زرین جوب با ۲۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران حرف).

محمد آباد. (مُ حَمْمُ مَ] (الح) (سحمد آباد پائین) دهی است از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان، واقع در ۸هزارگزی جنوب خاوری رفسنجان و ۲هزارگزی جنوب شوسه رفسنجان به کرمان با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) (مسحمد آباد پائین خیابان) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ وارداک شهرستان شهد با ۲۰۴۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

محمد آباد. (مُ حَمْ مَ) (اِخ) (محمد آباد حاجی نظر) دهی است از دهستان رستاق بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر با ۳۹۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمد آباد. (م صح جعرافیایی ایران ج ۱۰. محمد آباد. (مُ عَمْ مَ) (اِخ) (مــحمدآباد خالصه) دهی است از دهــتان افشاریهٔ ساوجبلاع بخش کرج شهرستان تهران با ۱۷۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ۱۰.

ه حمد آباد. [مُ حَمْمَ] (اخ) (... محدخان) دهسی است از دهسینان حسومهٔ خاوری شهرستان خیجان، واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری رفسنجان و یک هزارگزی جنوب شوسهٔ رفسنجان به کرمان با ۳۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمد آباد. (مُ عَمُ مُ) (اغ) (محمد آباد خُرُه) دهی است از دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین با ۳۰۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اغ) (مسحمد آباد داش بلاغ) دهی از دهستان نیزکی بخش حومهٔ وارداک شهرستان مشهد است با ۱۹۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اغ) (مسحمد آباد رشنودی) دهی است از دهستان روشکان بخش طرهان شهرستان خرم آباد با ۱۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). محمد آباد آباد است گذار دهی است از دهستان کنار شهر بخش بروسکن شهرستان کاشمر با ۲۴۶ تن بخش بروسکن شهرستان کاشمر با ۲۴۶ تن

سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هحمد آباد. [مُ عَمْمُ] [لِخ) (مسحمدآباد
د،نو) دهی است از دهستان حبومهٔ باختری
شهرستان رفسنجان، واقع در ۸هزارگزی
شمال رفسنجان به کرمان با ۲۰۰ تن سکنه.
آب آن از قسنات و راه آن فرعی است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هحمد آباد. [مُ حَمَّ مَ] (الح) (مسحمد آباد حومه) دهی است از دهستان خومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۵هزارگزی باختر زرند سر راه مالرو زرند به رفسنجان با ۶۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۸. ه**حمد آباد.** (مُ حَمَّمُ مَ) (اِخ) (مسحمدآباد شجره) دهی است از دهستان سیریز بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۴۵هزارگزی

راه فرعی شمال خاوری زرند و ۱۲ هزارگزی راه فرعی زرند به راور با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) (مسحد آباد شیخ) دهی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری فهرج و عمزارگزی جنوب شوسهٔ بم به زاهدان با ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) (مسحمد آباد فلک الدین) دهی است از دهستان خاوهٔ بخش دلفان شهرستان خرم آباد با ۱۲۰ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران حرع).

ت محمد آباد. [مُ حَمْمُ] (لخ) (محمد آباد قائم مقامی) دهی از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد است با ۲۱۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (لغ) (مصد آباد قره چک) دهی است از دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران با ۱۵۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمد آباد. [مُ حَمَّمُ مَ] (اخ) (مــحمد آباد کرج)دهی از دهــتان حـومهٔ بخش کرج شهرستان تهران است با ۱۰۸ تـن سکـنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمد آباد. (مُ حَمْ مَ } (لخ) (مسحد آباد کلانتری) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران کنار رودخانهٔ هلیل رود با ۱۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اخ) (سحمد آباد آ گفت) دهی است از دهستان خسروشیر بخش جغتای شهرستان سبزوار با ۳۱۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هحمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (اخَ) (سحمد آباد گسلزار) دهمی است از بخش پشت آب شهرستان زابل، واقع در ۱۸هزارگزی شمال راه مالرو باختری بیجار و ۱۹هزارگزی شمال راه مالرو خمک به زابل با ۳۶۱ تن سکنه. آب آن از رودخسانهٔ همیرمند است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هَحْمُدُ آباد. [مُ حَمْمً] (اِخ) (مسحمد آباد محمدی) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مسرکزی شسهرستان کساشان، واقع در ۳۱ هسزارگری ابوزید آباد با ۳۱۰ تن سکنه. آب آن از قرات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

محمد افشين. [مُ حَمْ مَ دِ أَ] (اِخ) ابـــن

ديوداد، مكنى به ابوالمسافر يــا ابــوعبيدالله و

متوفی در ۲۸۸ ه. ق.دومین از بشیالساج در

أذربايجان و ارمنستان (۲۷۱ - ۲۸۸ ه.ق.).

(معجم الالقاب و الاسرات زامباور ص ۲۷۴).

محمد امين. [مُ حَمْ مَ دِأَ] (إِخ) ســـى و

دومین از خانان اوزبک خیوه (۱۲۶۱ –

١٢٧١ ه.ق.). (طبيقات سلاطين اسلام

محمد افاري. [مُ حَمْ مَ دِ أَ] (إخ)

صدرالدين... رجوع به صدرالدين محمد

عحمد اول. (مُحَمَّمَ مَ دِأَدْ وَ) (إخ) ابسن

اسماعيلبن قريشبن عبادبن عمروبن اسلم،

مکنی به ابوالقاسم. از امرای عبادی در

اشـــبله. (۴۱۴ – ۴۲۴ ه.ق.). (مــعجم

الانساب و الاسرات زامباور ص۸۶).

ص ۲۵۱).

محمد اناری شود.

(T

محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (إخ) (مسحد آباد مستوفی) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه بـ ۴۵۴ تـن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). محمد آباد. [مُ حَمْ مَ] (ان) (مسحد آباد

محمد آباد. (مُ حَمْ مَ) (اخ) (محمدآباد مطلق) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور با ۱۳۰ تن سکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هحمد آباد. [مُ رَمُ مَ) (اخ) (مسحد آباد هراتی) دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان کنار راه مالرو رفسنجان به بافق با ۱۰۰ تسن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ج

محمد آقا. [مُ حَمْمَ] (اخ) دهسی است از دهستان به جیک بخش سیمچشمهٔ شهرستان ما کو در ۲۳هزارگزی شمال خاوری سیمچشمه و ۴۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ سیمچشمه به قره ضیاءالدین. دارای ۲۰۰ تن سکنه و آب آن از چشمه و راه آن مبالرو است ولی میتوان اتومیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

محمد آلق. [مُ حَمْمَ لُ] (اخ) دهی است از دهستان آتابای بخش پهلوی دژ شهرستان گندقابوس، واقع در سه هزارگزی خاور پهلوی دژ و جنوب رودخانهٔ گرگان با ۱۰۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گرگان و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

هحمدان. [مُ حَمْمُ] (اخ) دهد است از دهد است از دهد ان نبت بخش نیکشهر شهرستان چداد به از گذارگزی باختر نیکشهر کنار راه مالرو نبت به فنوج بدا ۳۰۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ه حمد ابواهیم. [مُ حَمُّمَ اللهِ (اخ) نــواب ملقب به بدایمنگار. رجوع به بـدایـمنگار در همین لفتنامه و رجـال بـامداد ج۳ ص ۲۹۱ شود.

هحمد ابراهیم. [مُحَمَّ مَمَ] (اخ) (... خان محلاتی) متخلص به خلوتی و ملقب به صدیق خلوت و معروف به چرقی فرزند میرزاصمد محلاتی است که در آغاز در دستگاه سلطنتی به عنوان غلام بچه خدمت میکرد. وی مردی شاعر و نویسنده بود و از تألیفات او کساب آداب ناصری است و دیوان اشعاری هم دارد. (رجال بامدادج ۳ص۲۹۷).

محمد اخباری. [مُ حَمْ مَ دِ أَ] (إخ) ميرزامحمدبن عبدالنبي عبدالسانع نشابوري استرآبادي منولد اكبرآباد هند از اخباريان است. در ۱۱۹۸ ه.ق. به حجاز و

عراق و ایران سفر کرد و نزد فتحعلی شاه تقربی یافت. مؤلفات بسیار دارد. علمای کربلاپس از تفسیق و تفجیر و تکفیر خون او را مباح کردند و فتوی به قتلش دادند و آخرالامر او و یک پسر و شاگردی از آن او را به اقبح وجهی بقتل آوردند (۱۲۲۲ ه.ق.) و اسباب و اشیاء خانه او را غارت کردند. و سلطان روس در مقام مخاصمه برآمدند و سلطان روس در مقام مخاصمه برآمدند و سرحدی را گرفت و به هر شهری میرسید خراب میکرد فتحملشاه را اضطراب حاصل خراب میکرد فتحملشاه را اضطراب حاصل

و سلطان روس در مقام مخاصعه برامدند و اسیختر سسردار روس بعضی از ولایات سرحدی را گرفت و به هر شهری میرسید خراب میکرد فتحملیشاه را اضطراب حاصل داشت نزد فتحملیشاه رفت و گفت من سر اشیختر را چهلرروزه برای تو به طهران حاضر می نمایم مشروط به اینکه مذهب مجتهدین را بخشوخ و متروک سازی و بن و بیخ مجتهدین

رَّا قَلْم و قمع نمائی و مذهب اخباری را رواج

دهي. فتحعليشاه قبول كرد. ميرزا محمد يك

اربعین به ختم نشست و ترک حیوانی کرده و

صمورتی از موم درست نموده و در اثناء

شمشیر به گردن آن صورت نواخت چون روز

چهلم شد فتحعلیشاه بسلام عام نشست و سر

اشپختر را همان روز به حضور آوردنـد.

لططان با امناء دولت مشاورت نمود. اعمیان

دولت متعرض شدندكمه منذهب مجتهدين

مذهبی است که از زمان ائسهٔ هدی (ع) الی

الآن بوده و برحقند و مذهب اخباري مـذهب

نادر و ضعیفی است، و مربوط بــه زمــان اول

سلطنت قساجار است مردمان را نسیتوان از مذهب برگردانید و این شاید مایهٔ اختلال حال

و دولت سلطان شود علاوه بسا باشد که میرزا

محمد از شما نقاری پیدا کند و با خصم شما

كأختكي كند و باشما همان معامله نمايدكه با

اشپختر روسی نمود، مصلحت ان است که به

او خرجی داده و معذرت از او خواسته حکم

بفرمائید به عتبات رفته در أنجاها سكني

نماید که وجمود چمنین کسمی در پایتخت

مصلحت دولت نیست و سلطان ایس رأي را

پذیرفت. رجوع به ریحانةالادب ج۱ ص۸۵

و تماریخ ادبسیات بسراون ج ۴ تسرجسمهٔ

رشیدیاسمی صبص۲۴۲ - ۲۴۴ و نیامهٔ

دانشــوران ج۵ ص۱۴ و روضـاتالجــّات

محمد أرسلان. [مُ حَمْ مَ أَ سَ] (إخ)

(...تتارخان) سیزدهمین از حکام بنگاله (از

۶۵۹ ه. ق.؟.). (ترجمهٔ طبقات سلاطين اسلام

محمد ارتك. (مُ حَمْ مَ دِ أَ رَ] (اخ)

پانزدهمین از خانان اوزبک خیوه (۱۰۸۵ –

١٠٩٩ ه.ق.). (يادداشت مرحبوم دهخدا از

ترجعة طبقات سلاطين اسلام ص ٢٥٠).

ص۶۵۳ و امامیه در همین لغتنامه شود.

محمد اول. [مُحَمُّ مُ دِ أَوْ رَ] (اِخ) مريني. ابن عبدالحق. سومين از امراي بننيمرين مراكش(۶۳۷ – ۶۴۲ د.ق.).(معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۱۲۲).

محمد اول. [مُ حَمَّمُ مَ دِأَوْ وَ] (لِخ) ابسن عبدالرحمان پنجمین خلیفهٔ اموی اسپانیا (از ۲۲۸ – ۲۷۳ ه.ق.) (سسعجم الانسساب و الاسرات زامباور ص۲).

ه**حمد اول.** [مُ حَمَّمُ مُ دِ أَوْ وَ} (لِخ) ابسن عبدالله پنجمین از شرفای فیلالی مراکش (۱۷۷۱ – ۱۲۰۴ ه.ق.).(معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۱۲۵ و ۱۲۶).

محمد اول. [مُ حَمَّمَ مِ أَوْ وَ] (لِخ) ابسن گشتکین بن ملک شمس الدین دانشمند احمد غازی از امرای دانشمندیه در سیواس (۴۹۵ - ۵۳۷ ه.ق.). (متوفی در ۵۳۷ ه.ق). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۲۲۰).

محمد اول. [مُ حَمَّمُ مَ دِ أَوْ وَ1 (إخ) المهدى بن محمدالقائم، مكنى به ابوعبدالله المهدى بن مراكش (٥٥٥) المهدى مراكش (٥٥٥) المهدى مراكش (٥٥٥) المهدى مراكش (مهدم الانساب و الاسرات زاباور ص١٢٥).

محمد اول. [مُحَمَّمُ دِادُوْ وَ] (اِخ) مكنى به ابوالعباس. از بنى الاغلب و پنجمين آنهاست (۲۲۶ – ۲۴۲ ه.ق.). (مسعجم الانسساب و الاسرات زامباور ص۱۰۶).

محمد اول. (مُحَمَّمَ دِاَوْ وَ] ((خ) ملقب به غالببن يوسف بن نصر. اولين پادشاه سلسله بنيغرناطه (۶۲۹ - ۶۷۱ د.ق.). (مسعجم الانساب و الاسرات زامباور ص۹۳).

محمد اول. [مُ حَمْمُ مَ دِ أَوْ وَ] (اِخ) رجوع به منتالدين محمد اول شود.

محمد باقر [مُ حَمْ مَ قِ] (اخ) ابن میرمحمد حینی استرابادی، معروف به میرداماد. رجوع به میرداماد شود.

محمدباقر. [مُحَمْمَ مَ قِ] (اغ) حسبتَ آج سيدمحمد باقر شمغني، مسمروف بسه حجةالاسلام. رجوع به حجة الاسلام شفني شود.

محمد باقر. [مُ حَمْ مُ قِ] (اِخ) رجــوع بـه ـــزواری محمد باقربن محمد مؤمن شود. محمد باقر. [مُ حَمْ مَ قِ] (اِخ) مـــجلــی. رجوع به مجلــی شود.

هحمد باقر. [مُ حَمْ مَ قِ] (اِخ) مير زامحمد باقر هروى الاصل قزوينى المسكن، شاعر معروف و متخلص به جوهرى، صاحب كتاب مقتل موسوم به طوفان البكاء كه شهرتى داشته و چند بار چاپ شده است. وى در حدود سال ۱۲۴۹ ه.ق.در اصفهان درگذشت.

محمد بختيار. [مُ حَمَّ مَ دِ بَ } (اِخ) (خلجی) تختين از حکام بنگاله (۵۹۹ – ۶۰۲ هـ ق.). (سعجمالانساب و الاسرات زاباور ص۴۲۶).

هحمدبیک. [مُ حَمْ مَ بَ] (اخ) دهی است از دهستان راهجر د بخش دستجر د از توابع قم با ۱۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

هحمدت. (مَ مَ دَ /مَ مِ دَا (عِ إِ) ستايش و مدح و ثنا و ذكر خير و نيكنامي. (ناظم الاطباء). محمدة. آنچه بدان ستوده و مدح شوند. ج، محامد. (از اقرب الموارد). خصلت درخسور ستايش. سپاس. حمد. ستودن. خصلت ستوده. مقابل مندت:

غرض مدح و محمدت بودی وز پی مهر و مکرمت زادی. بفخر و محمدت و شکر و مدح مستظهر ز عمر و مملکت و عز و بخت برخوردار.

> محمدت خرکه روز اقبال است مکرمت کن که روز امکان است.

مسعودسعد.

ــعودسعد.

- محمدت كردن يا فرمودن؛ ستايش كردن. ستودن: و نديدم هيچ خردمند كه آن دولت را بسر ايسن حرم و احتياط محمدت كرد. (چهارمقاله). و مالها و غنيمهاء بس اندازه نزديك هرمز فرستاد و او را محمدتها فرمود. (فارسنامة ابن البلخى ص٩٩).

و رجوع به محمدة شود.

محمد تقی. [مُ حَمْ مَ تَ] (اخ) اسسن عبدالرحیم طهرانی رازی. از فنهای امامیه متوفی در شهر اصفهان به سال ۱۲۴۸ ه.ق.او راست: هدایةالمسترشدین فی شرح اصول معالم الدین، در اصول فقه. (از الاعلام زرکلی ح ۳ص۸۷۵).

محمد تقى بيك. أمُ حَمْ مَ ثَ بَ إ (إغ)

دهیی است مرکز دهستان درونگر بخش نوخندان شهرستان دره گزبا ۵۸۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمد تقی. [مُ حَمْ مَ تَ] (اخ) حساج محمد تقی فصیح الملک شیرازی متخلص به شوریدهٔ شیرازی شود. محمد تقی. [مُ حَمْ مَ تَ] (اخ) میرزامحمد تقی مستوفی، رجوع به سپهر کاشانی و لسان الملک شود.

هحمد تقی. [مُ حَمْ مَ تَ] (اخ) شهبیخ محمد تقی معروف به آقانجفی اصفهانی فرزند حاج شیخ محمد باقر ایوانکیفی از روحانیون متنفذ و متمول اصفهان بود در ربیعالثانی سال ۱۲۶۲ ه.ق. متولد شد و در شعبان ۱۳۳۲ ه.ق. درگذشت. وی را مؤلفاتی است که بر کمال فضل او دلالت دارد.

محمد تقي [مُ حَمَّمُ مَ تَ] (اخ) مسيرزا محمد تقى، مَعْرُوف به حجة الاسلام و متخلص به نير، رجوع به حجة الاسلام شود.

هحمّد توفیق. [مُحَمْمُ ثَ] (اِخ) رجوع به توفیق محمد و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۷۵شود.

محمد تیپ. [مُ حَمْمَ] (اخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم آباد با ۱۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

محمد ثالث. [مُ حَمْ مَ دِلِ] (لَحُ) ابسن عبدالرحمان، ملقب به مستكفى پهانزدهمين خسليفه أموى اسپانيا (۴۱۴ - ۴۱۶ ه.ق.) (معجمالانساب و الاسرات زامباور ص۲). محمد ثالث. [مُ حَمْ مَ دِلِ] (لِحُ) السن

محمدالثاني، مكني به ابوعبدالله و سلقب به مخلوع سومين از ملوك بي نصر به غرناطه (۷۰۱ - ١٩٤٨ ق.ق.) (مسعجم الانسساب و الاسرات زايباور ص٩٣٩).

هحمد ثالث. [مُ حَمَّمُ مُ دِلِ] (لِخ) ابن مراد. سيزدهمين از سلاطين عشماني (١٠٠٢ -١٠١٢ ه.ق.) (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص٢٣٩).

هحمد ثالث. [مُحَمْ مَ دِلِ] (لِخ) الشيخ السُمونين منصور، مكنى به ابوعبدالله. شمين از شرفاى شعبة حسنى مراكش (١٠١٢ - ١٠١٤ ه.ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص٢٥٥).

هحمک گاهن. [مُ حَمُّ مَ دِمِ] (اِخ) ابن يوسف الثالث، ملقب به متسک. چهاردهين از ملوک بننی نصر به غرناطه. (۸۲۰ – ۸۳۱ ه.ق) و ه.ق.) و نسوبت دوم (۸۳۵ – ۸۳۸ ه.ق) و نسوبت سوم (۸۳۵ – ۸۴۸ ه.ق.) (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۹۴).

محمد ثاني. [مُحَمَّمُ مَ دِ] (إخ) رجـوع بـه ابوالقاسم محمدالمعتمد علىالله شود.

محمد ثاني. [مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) ابن محمد اول، مكنى به ابوعبدالله و ملقب به فقيه. دومين از ملوك بني نصر به غرناطه (۶۷۱ - ۷۰۱ ه.ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص٩٣).

محمد ثانی. [مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) ابسن مراد ملقب به فاتح سلطان عثمانی. وی نوبت اول در ۸۴۷ و نوبت دوم در ۸۴۸ و نوبت سوم در ۸۵۵ بـه سلطنت نشست و در ۸۸۶ ه.ق. درگذشت. رجوع به محمد فاتح شود. (معجم الانساب و الاسرات زاباور ص۲۲۹).

هحمد ثاني. [مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) ملقب به المهدى بن هشام بن عبدالجبار. يبازدهين خليفهٔ اموى اسپانيا (٣٩٩ ربيمالاول ۴۰٠ ه.ق. و نوبت دوم از شوال تا ذوالحجة ۴۰۰ ه.ق.). (معجم الانباب و الاسرات زامباور ص۲).

محمد ثاني. [مُحَمَّمَ مَ دِ] (اخ) ابن ابوعمرو عبادالمعتضد بن محمد، مكنى به ابوالقاسم عباد ملقب به السعتمد سومين و آخرين از امراى عبادى اشبيله (۴۶۱ – ۴۸۴ ه.ق). دولت ايشان به دست مرابطون برافتاده است. (معجما الانساب و الانسرات زامباور ص ۸۶). محمد ثاني، [مُحَمَّمَ مَ دِ] (اخ) المتوكل بن عبدالله الغالب، مكنى به ابوعبدالله. سومين از شرفاء شعبه حسنى مراكش. (۹۸۱ – ۹۸۲ م.ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص ۱۲۵).

محمد ثانی. [مُ مَمُ مُ دِ] (اخ) المستعلی بالله بین ادریس. نهمین و آخرین از امرای بنوحمود به مالقه (۴۴۶ – ۴۴۹ ه.ق). دولت آنان به دست مرابطون برافتاده است. (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۱۸۶).

محمد ثانی عشو. [مُ حَمْ مَ دِعَ شَ] (اِخ)
ابن سعد ملقب به زغل بیست و یکمین از ملوک
بسنی نصر به غرناطه (۸۹۰ – ۸۹۲ ه.ق.).
(معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۹۴).
محمد حان. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از
دهستان کرانی شهرستانی بیجار، واقع در ۱۲
هزارگزی شمال باختر حسن آباد سوگند و ۲
هزارگزی قزل تپه با ۲۱۵ تن سکند. آب آن از
چشسمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

محمد جانلو. [مُحَمَّمُ مَ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل. ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمد جعفری. [مُ حَمْ مَ جَ فَ] (اخ) تروای از طایفهٔ کیومرسی ایسل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۶). محمد جمالی. [مُ حَمْ مَ جَ] (اخ) دهسی است از دهستان شبانکارهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر، واقع در ۲۳هزارگزی شمال





باختر برازجان کنار راه فرعی برازجان به گناوه با ۱۸۰ تن سکند. آب آن از چاه تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). هحمد جهان پهلوان، امُ حَمْمُ مُ وِجَ پَ لَلَّ (اِخ) ابسن ایسلدگر، دوسین از اتسابکان آذربایجان (۵۶۸ – ۵۸۱ ه.ق.).

محمد چناری - (مُ حَمْ مَ جَ) (اخ) ده ... است از ده ... تان منگره بخش اندید ک شهرستان دزفول با ۱۰۰ تن سکنه. (از فردنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

محمد حادی عشر. [مُ حَمُّ مَ دِعَ شَ] [اخ) ابن علی، مکنی به ابوعبدالله بیستمین از ملوک بنی نصر به غرناطه (۸۸۷ – ۸۸۸ ه.ق. و نوبت دوم از ۸۹۲ – ۸۹۷ ه.ق) و او آخرین از مسلوک بنی نصر غرناطه است. (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۹۴).

محمدحسن. [مُ حَمْ مَ حَ سَ] (اِخ) (حاج مبیرزا منحمدحسن آشنتیانی) از علما و مجتهدين و اصولين قرن چمهاردهم همجري است. حاشیهٔ بسیار مفصل و مبسوطی بسر فرائد الاصول مشهور به مسائل تأليف شيخ مرتضی انصاری دارد که چاپ شده است. مرحوم علامهٔ قزوینی مینویسد: راقم سیطور در سه چهار سال اخیر عبیر آن مترجبوم در مسجالس دروس خسارج او کسه هسمین فرائدالاصول را برای جمعیت کثیری از طلاب در منزل خود در طهران تقریر میکرد حاضر میشدم. نام آن مرحوم در مسئلهٔ دادن امتياز توتون و تنبا كوبه انگلستان و مقاومتى که او با ناصرالدین شاه در خـصوص ابـطال انحصار آن به خبرج داده و بـالاخره در ۱۶ جمادي الاولى ١٣١٤ هـ.ق.شاه مجبوراً أن امتیاز را ملغی نمود در تمام اقطار مشهور شد. وفسمات او در روز بسمیست و هشستم جماديالاولى سنه هنزار و سيصدونوزده هجری قسری در طهران روی داد. سنش قریب به هفتاد بود. (از یادداشتهای عملامهٔ قزوینی مندرج در شمارهٔ چهارسال سـوم مجلهٔ یادگار ص ۱۶).

محمدحسن. [مُحَمَّمُ مَحَ سَ) (اخ) حاج محمدحسن اصفهانی، معروف به کمپانی ملقب به امینالضرب. رجوع به امینالضرب شود.

هحمدحسن. (مُ حَمْ مَ مَ حَ سَ) (إخ) (شیخ...) معروف به صاحب جواهر فرزند شیخ باقر اصفهائی، از فقهای بزرگ و از مراجع تقلید شیمان است که در سال ۱۲۶۶ ه.ق. در سن قریب به ۷۰سالگی در نجف درگذشته است. او راست: جواهرالکلام فی شرح کتاب شرایعالاسلام.

محمد حسن. [مُ عَمْ مُ حُ سَ] (اخ) محمد حسن خان قاجار پدر آغام حمد خان مؤسس

سلملة قاجاريه و پسر فمتحعلىخان قاجار قوانلو، که در ۱۱۲۷ ه.ق.متولد و در سال ۱۱۷۲ ه.ق.در نیزدیکی اشیرف (بهشهر) بوسیلهٔ سبزعلی نام و دو نفر دیگر کشته شد. وی در زمان حیات نادر غالباً متواری بود و گاهی هم که خودی نشان میداد پس از شکــت مجدداً آواره میشد تا در سال ۱۱۶۰ ه. ق.که خبر قتل نادر را شنید، از مخفیگاه خویش بیرون آمد و برای رسیدن به سلطنت ایران به شهرهای گرگان و مازندران یمورش برد. آنکه عادلشاه او را شکست داد. در زمان کریمخان زند چندی محمد حسنخان کـر و فری داشت حتی شیراز را محاصره کرد لیکن به فتح آن توفیق نیافت در مراجعت بسیاری از سیاهیان وی از او روی گسردان شدند عاقبتالامر در جنگی که باشیخ علیخان زند آریجر ماندهان کریمخان کرد متواری گشت و سُرانجام كشته شد. رجـوع بــه تــاريخ اقــبال

محمد حسن خان. [مُ حَمْ مَ حَ سَ] (اِخ) صنع الدوله - اعتماد السلطنة. رجوع به اعتماد السلطنة ورجال بامداد ج ٣ ص ٣٣ شود.

محمدحسن ميرزا. [مُحَمَّمُ مُحَسَ (الِخ) پسر محمدعلى شاه و برادر احمدشاه قاجار و وليعهد اوست پس از خلع احمدشاه به اروپها تبعيد شد و چند سال بعد درگذشت.

هحمد حسین آباد. [مُحَمْ مَحُسَ] (اِخ)
دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان
شهسوار، واقع در سه هزارگزی خاور شهسوار
کنار شوسهٔ شهسوار به چالوس با ۲۵۲ تین
سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه کیله
تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

محمد حسین آباد. [مُحَمُ مُحُسُ] (اِخ)
دهی است از دهستان شهرستان شهسوار،
واقع در ۲۲هسزارگزی جنوب خاوری
شهسوار، کنار شوسهٔ شهسوار به چالوس.
حکنهٔ آن ۸۰ تن است و آب آن از رودخانهٔ
کناظمرود تأمین میشود. (از فسرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۳).

محمد حسین. [مُ حَمَّمُ مَ حُ سَ] (اخ) ابن خلف تبریزی، متخلص به برهان. از احوالات او به علت قلت منابع اطلاع جامعی در دست نیست، اما بنابر آنچه در مقدمهٔ برهان قاطع مصرح است این کتاب را به نام سلطان عبدالله قطب شاه پادشاه شعی مذهب گلنکده مصدر کرده است و این سلطان ششمین مصدر کرده است و این سلطان ششمین از سلاطین بهمنی از ۱۹۸۸ می در یک قسمت از فلات دکن حکمرانی می کردهاند و سلطان عبدالله ممدوح

و معاصر برهان تبریزی در سال ۱۰۲۳ ه.ق. متولد شده و در سال ۱۰۳۶ ه.ق.بـه تـخت سلطنت نشسته است و در سال ۱۰۸۳ ه.ق. وفات یـافته است. (مـقدمهٔ بـرهان قـاطع چ معین). و رجوع به برهان تبریزی شود.

محمد حسین. [مُ حَمُ مَ حُ سَ] (اخ) ابن عبدالرحیم طهرانی رازی. از فقهای امامیه بود که سالها در کربلا رحل اقامت افکند و به تدریس فقه و اصول اشتغال داشت. مولف روضات الجنات در شرح حال شیخ محمد تقی طهرانی رازی نبویید که او بیرادری داشت فاضل به نام شیخ محمد حسین مؤلف کتاب الفصول فی العلم الاصول که از بهترین و جامع ترین کتب اصول فقه می باشد. طهرانی در سال ۱۲۶۸ در شهر گربلا فیوت نبود. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۶۳۹) نبود. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۶۳۹) (الاعیسلم دروضات البخات ج ۱ ص ۱۶۳۹)

محمد حسین. [مُ حَمْ مَ حُ سَ] (اخ) (... خان علوی) او در مائهٔ دوازدهم هجری میزیسته است و او راست: کتاب مخزن الادویه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هحمد حسين. [مُ حَمْ مَ حُ سَ] (اِخ) ميرزا مسحمدحسين سسيفي قسزويني مبلقب بنه عمادالكتاب. از اساتيد خوشنويس خط نسستعلیق است. در ۱۳۸۵ ه. ق. در قـزوین متولد شد، شاهنامهٔ معروف به امیربهادری و اوصافالاشراف خواجه نصيرالدين طوسي به خط اوست. وی چندی به معرفی کریم دواتگر در کسمیتهٔ مسجازات مسیرزا ابراهیمخان منشىزاده به تحرير بيانيهها پرداخت، پس از دسستگیری اعسضاء أن کسیته مسیرزا محمدحسین زندانی گردید. پس از آزاد شدن در سال ۱۳۰۴ خورشیدی در دفتر مخصوص رضاشاه مأمور تحریر شد تا در سال ۱۳۱۵ خورشیدی در تهران در سن ۷۰سالگی جــانِ به جان آفرین تسلیم کرد. (رجال بامداد ج ص ۳۸۲).

محمد حسین. [مُ حَمْ مَ حُ سَ] (اخ) (میرزا...) فروغی متخلص به ادیب و ملقب به ذکاءالملک اول. رجوع به فروغی شود.

محمد خامس. آمُ حَمْ مَ وِ مِ] (اِخ)
ابن یوسف، ملقب به الننی (بالله). هشتمین از
مسلوک بنی نصر به غیر ناطه (۷۵۵ – ۷۶۰ ه.ق.).
ه.ق). و نسوبت دوم (۷۶۳ – ۷۹۳ ه.ق.).
(معجمالانساب و الاسرات زاباور ص۹۳).
هحمد خان. آمُ حَمْ مَ] (اِخ) زند پسر
زکی خان پس از کشته شدن پدرش فرار کرد
و مدتها در بصره میزیست و برای انتقام
مترصد فرصت بود، بعد از کشته شدن
آغامحمد خان به ایران آمد و در میان ایل

و با آنان اصفهان را تصرف کرد ولی در مقابل سپاهی که از جانب فتحعلیشاه به اصفهان رسید مقاومت نیاورد و به طرف سیلاخور گریخت، عاقبت دستگیر و از دو چشم ناینا گددند.

محمدخان. [مُ حَمْمَ] (لخ) (دکتر) شیخ احیاءالملک از چشمپزشکان معروف تهران و فرزند حاج میرزا علینقی صنع الممالک بود که در سال ۱۲۴۳ خورشیدی در تهران زاده شد و پس از فراغت از تحصیل از مدرسهٔ دارالفنون برای تکمیل تحصیلات خود به پاریس رفت و در سال ۱۳۰۷ د.ق.به تهران مسراجیعت کرد و طبیب مخصوص ناصرالدینشاه گردید. (رجال بامداد ج ۳ صریح).

محمد خدابنده. [مُ حَمْ مَ دِ خُ بَ دَ] (اخ) رجوع بداولجايتو شود.

محمد خلج. [مُ حَمْ مَ عَ لَ] (لخ) دهسی است از دهستان بسزینه رود بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۴۲مزارگزی جنوب قیدار و سرراه عمومی با ۸۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هحمه ۰۵. [مُ حَمَّ مَ دِهَ] (اخ) دهی است از دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری سیردان و ۲۲ هزارگذی راه مالرو عمومی سیردان به ابهر با ۲۱۸ تین سکند. آب آن از چشمه و راه آن مالرو و صعبالعبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

محمد دیباج. [مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) فــرزند سوم امام جعفر صادق علیهالسلام که به ظاهر جرجان مجاور قبرداعی مدفون است. رجوع به غزالی نامه، حاشیهٔ ص۲۶ و تاریخ قم ص۲۲۲شود.

محمد رابع. (مُ مَمْمُ دِبِ) (اِخ) اوچي بن ابسراهيم. نوزدهين از سلاطين عثماني (۱۰۵۸ - ۱۰۹۹ ه.ق). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص ۲۳۹).

محمد رابع. (مُ حَمَّمُ مَ دِبِ) (اخ) ابسن اسماعيل ششعين از ملوک بنى نصر غرناطه (٧٢٥ - ٨٣٣ د.ق). (مسعجم الانسساب و الاسرات زامباور ص٩٣).

ه**حمد رابع.** [مُحَمُّمُ دِبِ] (لِخ) مستصر. هجدهمین از امرای بنیحفص در تونس (۸۲۷ – ۸۲۹ه.ق).

محمدرحیم. [مُ حَمَّمُ مُ رَ] (اِخ) بیستونهمین از خانان اوزبک خیوه (۱۲۲۱ - ۱۲۴۱ ه. ق).

محمدرحیم. (مُ حَمُّمُ مُ رَ] (اخ) مسسجتهد بروجردی به سال ۱۲۲۴ ه.ق.در بروجرد متولد شد و پس از تسحصیل مقدمات درس

خارج را در نزد علمای آن زمان فرا گرفت. در سال ۱۲۴۱ ه.ق.در نجف رفت و در زمرهٔ شاگردان صاحب جواهرالکلام درآمد. چـون شرحی بر مختصرالنافع در فقه نـوشت مـورد تحمين و تمجيد شيخ استاد گشت و بــه او اجازهٔ اجتهاد داد. مدتی در نجف به تـدریس پرداخت و بعد در کربلا مقیم گردید. در سال ۱۲۵۸ ه.ق.به اصرار اعیان مشهد و بنزرگان خراسان به مشهد وارد شد و در خراسان مقتدیالانام گردید و چند کتابی نیز در فقه و موضوعات دیگر تألیف نمود. در سال ۱۲۶۶ ه. ق.که محمدحسنخان سالار قبلع و قبمع گردید، و فتنهٔ خراسان فرونشست میرزا تقیخان امیرکیر محمدرحیم را بـه تـولیت آسان قدس رضوي منصوب سمود و اتفاقأ خوب از عهدهٔ کار برآمد و تا حدودی که برای او امکان کیت جبران خرابها را نمود و در سال ۴۰۹ آبد.ق.در سن ۸۵سالگی در مشهد درگذشت و در حسرم امسام رضسا(ع) در دارالساده به خاک سپرده شد. (از تاریخ رجال ايران).

هحمدوضا، [مُحَمَّمُ مَ رِ] (اِخ) (سد...) شبر از علمای قرن سیزدهم هبری. او راست تفسیری بر قرآن کریم. وی به سال ۱۲۳۰ ه.ق.در کاظمین درگذشت و همانجا به خاک سیرده شد. (از ریحانة الادب).

عحمدرضا. [مُحَمَّ مَ رِ] (اِخ) حاج ميرزا محمدرضا مستوفي سبزواري فبرزند محمد ابراهیم. در ابتدا لقبش مستشارالتولیه بسود و بعد در سال ۱۲۸۴ ه.ق. لقبش به لقب مستشارالملكي تبديل يافت. تىرقى ميرزا محمدرضاً از سال ۱۲۷۳ هـ.ق.شروع گرديد به این معنی که در این سال استیفاء و سررئته داری کل مالیات خراسان به او محول و در سال ۱۲۷۶ ه. ق.رسماً به سمت رياست دفتر خراسان منصوب شـد. در سـال ۱۲۸۶ ه.ق.که حمزهمیرزا حشمتالدوله برای بــار سوم حکمران خراسان شد مستشارالملک بــه وزارت و پسیشکاری (مسعاونت) او برقرار گسردید. در سسال ۱۳۰۱ ه.ق.کسه میرزا عبدالوهاخان آصفالدوله شيرازي به سمت استانداری خراسان و تـولیت آسـتان قـدس رضوی تعین شد چون نظر خوبی با سؤتمن السلطنه نداشت ميرزا شفيعخان گرگاني را بــا لقب مستشار المسلكي بسه سمت وزارت خراسان به همراه خود برد و مؤتمنالسلطنه از کار برکنار شده به تهران آمد. پس از چندی اقامت در تهران صحبت صدارتش در میان بود رقبای وی برای ایسنکه بسه او لطسمه وارد اورند شهرت دادند که بىرادر بىزرگش مىرزا علیرضا بـه تـبلیغ مـلاحــین بشــرویهای و خودش بنابر تبليغ ملامحمدصادق مقدس

خراسانی بابی شده و جزو پیروان سیدعلی محمدباب گردیده است به این مناسبت قدری در انظار مطرود و منفور بود و این موضوع او را خیلی عقب انداخت و جز اتهام چیز دیگری نبود. سرانجام در ضمن عضویت داشتن در دارالشواری کبری دولتی به حکومت کاشان انتخاب شد. در سال ۱۳۰۳ ه. ق.از طرف شاه به خطاب جنابي ناتل گردید.در اواسط ذیقعدهٔ سال ۱۳۰۴ ه. ق.که محمدتقي ميرزا ركن الدوله ببرادر صلبي ناصرالدینشاه برای بار چهارم والی خراسان و مستولى أستان قندس رضوى شد مؤتمن السلطنه نيز بجاي ميرزا شفيع مستشارالملک به سمت پیشکاری منصوب و با او به خراسان رفت و پیشکاری این بار وی تا سال ۱۳۰۸ ه. ق.به طول انجامید و در این سال در ماه ربیعالثانی درگذشت و در حرم امام رضا(ع) در مقبرهٔ خاصهٔ خویش در قسمتي كه به دارالسيادة معروف است به خاك سپرده شد. (از تاریخ رجال ایران).

هحمدرضا. [مُ حَمْمَ مَ رِ] (اِخ) مسحمدمرزا متخلص به افسر پسس سيزدهم فتحعليثاه قاجار. به سال ۱۲۱۱ ه. ق. متولد و در سال ۱۲۷۷ ه.ق.درگذشت. در سال ۱۲۳۴ ه.ق. که خسروخان گرجمی حاکم گیلان بود گیلانیان از وی شکایت کـردند و حکـومت مستحمدر ضاميرزا رااز دولت درخسواست نمودند، خسروخان از حکومت گیلان معزول و محمدرضامیرزا بجای وی منصوب گردید. چون محمدرضامیرزا بـه صبوفیه و دراویش نعمتاللهی گرویده بود و در مدن حکومت خود در گیلان جمعی از این طبائفه دور او را گرفته بودند از ایس بابت بسرای فستحعلیشاه توهماتی روی داد و به دستور فتحعلیشاه شاهزاده و اطرافیانش احیضار شدند و در لوشان به نزد شاه رسیدند. شاه بعضی از آنان را تسنبیه و بسعد فساضلخان گسروسی جارچیباشی را مأمور نمود که به همدان رفته حاججعفر كبودراهنكي مجذوبطي شاه راكه مرشد شاهزاده بود ده هزار تومان مصادر نمایند و ضعناً عبداللهخان امینالدوله نیز برای رسیدگی و تنفریغ محاسبات گیلان مأمور رشت شد.

هحمدرضاخان شیرازی قوام الملک سوم پسر محمدرضاخان شیرازی قوام الملک سوم پسر میرزا علی محمدخان قوام الملک دوم. در سال ۱۲۶۸ ه.ق.به سمت کلانتری و بیگلریگی فارس تعین شد و در سال ۱۳۰۱ ه.ق.پس از درگذشت پدرش ملقب به قوام الملک شد و در ضاب ماه صفر ۱۳۲۵ ه.ق.در خانهٔ شخصی خود به ضرب گلولهٔ نعمة الله نوکر معتمد دیوان در سن





۷۵سالگی به قتل رسید. مردی نسبة باسواد و با تعین ولی جاه طلب و مستکبر بوده، با در تقلی خان مافی نظام السلطنه والی فارس زد و خسوردهای خسونین کسرد و از ناصرالدینشاه چوب خورد و یک سال در تهران در حال تبعید و سرگردانسی بسر بسرد است، سرانجام به امین السلطان پناه میبرد و او پشتیبان وی میشود و از او نگهداری میکند. (از تاریخ رجال ایران).

رضا از اهالی برازجـان فـارس مـعروف بــه مساوات در اوائیل عیمر در شیراز مشغول تحصيلات بود بعد به تهران آمـد و اغـلب بــا ميرزانصراللهخان دبيرالمملك يسسر حباجي مسحمدحسينخان جبعداربناشى شيرازى ساکن تهران امرار وقت میکرد و در نیزد ميرزاابوالحسن جلوه حكيم معروف تحصيل مینمود. در موقعی که علمای تهران در تاریخ ۱۳۲۳ ه.ق.برای ضدیت با عینالدوله و مطالبة اصلاحات اساسي در زاويــة حـضرت عبدالعظيم متحصن بودند او همم جمزو سماير علماء در آنجا بود. بعد از آمندن بنه تهران شبنامههای او برای رساندن مطالب حقه به گوش اهالی. در تاریخ مشروطیت ایران یکی از مسائل عسمده است. در دورهٔ اول مشروطيت روزنامة مساوات رامنتشر ميكرد بدین جهت به مساوات معروف شد. پس از توپ بستن مجلس در سال ۱۳۲۶ د.قاز ترس دستگیر شدن، پنهانی از تهران مسافرت کردو با زحمات زیاد از راه مازندران و گیلان خبود را بنه تبریز رسیاند و بنیا سایر مشروطهخواهان مشغول امورات ملي شد. و بعد به تهران آمد و به اتفاق سيدعبدالرحيم خلخالی روزنامهٔ مساوات را انتشار داد. ادوارد براون در كتاب انقلاب ايسران تأليف خود مینویسد: «از چهار تن باقی مانده سید محمدرضا (مساوات) موفق به فىرار گىردىده ویلان و سرگردان در حــدا کـــثر گـــر سـنگــی و بیوائی طاقت فرسائی در مازندران و گیلان میگذرانید و سرانجام خموشبختانه بــه جمــای امنی رسید سپس بـه تـبریز رفـته در آنـجا روزنامهٔ مساوات را اشاعه میداده است». در سال ۱۳۲۶ ه.ق. روزنامهٔ مساوات بـطور هفتگی در تبریز طبع و منتشر میشد. در دورهٔ دوم مجلس از طرف اهالي تـبريز و در دورهٔ سوم از تهران به نسایندگی مسجلس انستخاب گردیدو در سال ۱۳۲۴ ه.ق.با مهاجرین از تهران حرکت کرد و به خارج مملکت رفت. (از تاریخ رجال ایران).

محمدرضالو. [مُحَمَّمُ مُ رِ] (اخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان

اردبیل با ۱۹۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هحمه زائی. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاهبهار، واقع در ۲هزارگزی باختر دشتیاری کنار راه دشتیاری به دج با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از باران و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۸).

هحمد زمانخآن. [مُ حَمْ مَ رَ] (اخ) دهی است از دهستان مینودشت شهرستان گرگان، واقع در عمزارگزی جنوب مینودشت با ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ نرمآب و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

محمد زمانگو. [مُحَمْ مَ زَ] (اِح) طایغه ای از طوایف قشقائی ساکن دزه کرد.(از جغرافیایی

مَعَّتِهَدُورِيْسِ. [مُحَمِّمُ مَّ زَنَ [(اخ) دهـــى است از دهــــتان بهمئى سردسير بخش كهكيلويهٔ شهرستان بهبهان. ۱۰۰ تـن سكـنه دارد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ع).

دارد. ۱۱ و هر هنگ جعرافيايي ايران ج ۱۲. معجمه سافس. [مُ حَمْ مَ دِ دِ] (اِخ) ابسن استاعل، مكنى به ابوسعيد. دهمين از ملوک بسنى نصر در غرناطه (۷۶۱ – ۷۶۳ ه.ق.). معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۹۳). محمد سافس. [مُ حَمْ مَ دِ دِ] (اِخ) (سلطان...) سى وششعين سلطان عثمانى (۱۳۳۴ – ۱۳۴۱ ه.ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص ۲۴۰).

محمدشاه. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) قساجار. نسوهُ فتحعلیشاه و پسر بزرگ و ارشد عباسمیرزا. بسه سال ۱۲۲۲ ه.ق.متولد شند و پس از درگذشت عباسميرزا (۱۲۴۹ ه .ق.)به سمت ﷺ لایمهدی و حکومت خراسان و آذربایجان منصوب و روانهٔ تسبریز گردید. پس از درگذشت فتحعلی شاه به سال ۱۲۵ در ۲۷سالگی در تبریز جلوس کردلیکن ۶۰ نفر از پسران فتحعلی شاه که در اطراف ایسران حکومت داشتند و هر یک داعیهٔ سیلطنت در سر میپروراندند با لشکسر و استعداد آسادهٔ مبارزه شدند. اما كفايت قبائممقام مبدعيان سلطنت را از سسر راه بسرداشت و او را بسه سلطنت تمامی ایران رسیانید. وی در سیال ۱۲۶۴ هـ.ق.در قصر محمدیه، واقع در غرب تجریش درگذشت. و نیز رجوع بــه قــاجاریه

هحمد شاره. [مُ حَمْ مَ] (اِنعَ) دهـ است از دهـ تان حـ ومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه. ۵۹۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

محمدشاهی. [مُحَمِّمُ] (اخ) دهی است از دهستان انگالی بخش برازجان شهرستان

بوشهر، واقع در ۳۴هزارگری باختر برازجان و جنوب رود حله با ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از چساه و رود حله و راه آن سالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

محمد شلو. [مُ حَمْ مُ شَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شسهرستان زنسجان، واقع در ۸۵۰۰گزی باختری قیدار با ۶۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

محمد صالح. [مُ حَمَّ مَ لِ] (إخ) دهى است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد بها ۱۵۰ تین سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

محمد صالحی. [مُ حَمُّ مَ لِ] (اخ) دهـ ی است از دهستان حیات داود بخش گناوهٔ کشورستان بوشهر، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خساوری گسناوه و ۱هزارگزی راه فرعی گچساران به گناوه با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چساه و راه آن مسالرو است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمد طاهری. [مُ حَمْمُ مِ] (اِخ) دهسی است از دهستان بیرم بخش گاوبندی شهرستان لار، واقع در ۲۹هزارگزی شمال خاوری گاوبندی با ۸۹ تن سکنه. آب آن از چاه و باران و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هحمد عاشو. [مُ حَمَّمُ مَ دِشِ] (لِخ) احنف بن عسمان. هسفدهمين از ملوک بني نصر در غرناطه (۸۴۸ – ۸۴۹ ه. ق. و نوبت دوم از ۸۵۰ – ۸۵۷ ه. ق.) (مستعجم الانسساب و الاسرات زامباور ص۹۴).

هحمدعامری. [مُ حَمْ مَ مِ] (اخ) دهی است از دهستان ساحلی بسخش اهرم شهرستان بوشهر، واقع در ۱۳هزارگزی جنوب باختری اهرم و ۲هزارگزی ساحل دریا با ۵۰۷ تن سکند. آب آن از چاه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایرانگ

محمد عبده. [مُ حَمْ مَ دِعَ دُهْ] (اخ)

(شیخ...) از علمای مصر است و تحصیلات
خود را در الازهر به پایان رسانیده است.
(ولادت در قاهره ۱۸۴۹م. فوت ۱۹۰۵م.)

در سال ۱۸۷۰م. کمه سید جمالالدین
اسدآبادی به مصر رفت محمد عبده بدو
پوست و از مریدان وی شد. در ۱۸۸۰ در
نیجهٔ نوشتن مقالاتی دستگیر و تبعید شد.
سپس به پاریس رفت و با سید جریدهٔ
عروةالوثقی را متشر کرد. بعد از مدتی به

 ۱ - در معجم الانساب نام او محمود چاپ شده است و آن ظاهراً درست نیست، زیبرا در این سلسله محمود نداریم.

مصر بازگشت و در سال ۱۸۹۹م. مغنی مصر شد. او را تألیدغاتی است از جده شرح نسهج البلاغه. گردآورندهٔ تنفیرالمنار، از شاگردان او تنقریرات وی را نیز گردآوری نموده است.

محمد عبده. [مُ حَمْمَ وَحَ دُهُ] (اخ) دبیر بغراخان از ملوک ترک ماوراءالنهر، معروف به خانیه بوده و در اواخر قرن چهارم و اوائل قرن پنجم می زیسته است. در چهارمقاله نظامی عروضی سمرقندی در دو موضع نام او آمده است. و رجوع به معمدین عبده شود. محمدعلی. [مُ حَمْمَ عَ] (اخ) دهی است از دهستان نودان بخش کوهمره نودان شهرستان کازرون، واقع در ۹ ۱هزارگزی شمال نودان و جنوب کوه چنار و کنار رود شاپور با ۱۰ ۱ ش سکند. آب آن از چشمه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

محمدعلى، [مُحَمُّمُ مَّعَ] (اخ) دهـمين از خساندان خسوقند (١٢٣٧ - ١٢٥٥ ه.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطين اسلام ص٢٥٢).

محمدعلى پاشا. [مُ حَمْ مَ عَ] (اِخ)

نخستين خديو مصر متولد ۱۷۶۹م. و متوفى

در قاهره ۱۸۴۹م. در جوانى به خدمت نظام

درآمد و عليه ناپلئون وارد جنگ شد. در

۱۸۰۴ نايبالسلطنهٔ مصر شد و در سال

۱۸۳۲م. عثمانى را از مصر بيرون كرد.

محمد على. [مُ حَمَّمُ مَعَ] (اخ) حـــزين. رجوع به حزين لاهيجي شود.

محمدعلیخان. [مُ حَمَّمُ مَعَ] (اِخ) فرزند کریمخان زند و داماد زکیخان چهارمین از سلاطین زندیه (۱۱۹۳ ه.ق.)(تاریخ عمومی عباس اقبال آشتیانی ص۸۴۷.

محمدعليشاه. [مُ عَمَّ مُ عَ] (إخ) پسر اكبر و ارشد مظفرالدينشاه قاجار. در ۱۲۸۹ ه.ق. در تبریز متولد شد و در ان شهر بسسر بسرد و ولیعهدی پدر بافت. سه هفته قسبل از مسرگ مظفرالدین شاه به تــهران وارد شــد. و قــانون اساسي راكبه در تباريخ ۲۰ ذيبقعدهٔ ۱۳۲۴ ه.ق.پدرش آن را قبول و صحه گذاشته بـود تصدیق و امضاء کرد. محمدعلیمبرزا پس از مرگ مظفرالدین شاه جانشین پدر شد و پسر دوم خود سلطان احمدميرزا را وليعهد خويش قرار داد. در این عهد بـواسـطهٔ بـرتری نـفوذ سیاسی روس بر انگلیس محمدعلیشاه جانب روسها را میگرفت و انگلیسها کــه از فکــر و نیت او آگاهبودند مزاحمتهای گونا گونی برای وی ایجاد کردند. سرانجام به مخالفت با مشروطه و مجلس برخاست و بسبب دشمني و اختلاف شدیدی که بروز کرده بــود در روز ســه شـنبه ۲۲ جـمادیالاولی ۱۳۲۶ ه.ق. مطابق با دوم تیر ۱۲۸۷ خورشیدی شاه مجلس را به توپ بست و عدهای از نمایندگان

و افراد سرشناس را دستگیر ساخت. پس از یک سال مشروطهخواهان مجدداً پیروز شدند و محمدعلی شاه با عدهای از همدستان خویش به سفارت روس پناهنده شد. و مجلس بعد از افتاح و مشاوره محمدعلی شاه را از سلطنت خلع کرد و وی از سفارت روس کرد و آنجا اقامت گزید (۲۲ شعبان ۱۳۲۷). وی سرانجام در ایتالیا در ۱۳۲۴ شعبان ۱۳۴۲ ه.ق./ بسدرود گفت (۱۱ رمضان ۱۳۴۲ ه.ق./ فروردین ۱۳۴۴ خورشیدی).

محمد على. [مُ حَمْ مَعَ] (اخ) فسروغى. رجوع به فروغى شود.

محمدعلی قشلاقی. [مُ حَمْ مَ عَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو از بخش مرکزی شهرستان مراغه با ۱۸۴ تن سکنه. (از فرهنگ جنگایی ایران ج ۱۴.

محمدعاتی: (مُ حَمْ مَ عَ] (اخ) (مسيرزا...) متخلص به سروش، رجوع به سروش اصفهانی شود.

هحمدعلی . [مُ حَمْ مَعَ] (ایخ) (مسیرزا...)
مصاحبی نائینی متخلص به عبرت پسر میرزا
عبدالخالق متولد ۱۲۸۳ ه. ق. از جمله شعرا و
خوشنویان است. از آثار او علاوه بر دیوان
اشعار کتاب مدینةالادب است که با خط
خوش خویش در شرح حال شعرای معاصر
نوشته شده است. عبرت در سال ۱۳۲۱ ه.ق.
در ۲۶سالگی در تهران درگذشت. (از رجال
بامداد ج ۳ ص ۴۳۱).

محمد عمو. (مُ حَمْ مَ عُ مَ) (إخ) نهدين از خسانان خسوند (۱۲۲۴ – ۱۲۳۷ ه.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطين اسلام ص۲۵۲). محمد عموان. (أمُ حَمْ مَ عَ] (إخ) دهسسی است از طبیح تلجرود. (تاریخ قم ص۱۱۲). محمد غیشائری. [مُ حَمْ مَ وِ غَ ءَ ا (إخ)، محمد فواهی، [مُ حَمْ مَ وِ فَ] (إخ)، مقد محمد فواهی، [مُ حَمْ مَ وِ فَ] (إخ) ملقب به بدرالدین و مکنی به ابونصر، رجوع به

محمدقاسم. [مُ حَمْ مَ سِ] (الِخ) دهی است از دهستان بیرم بخش گاوبندی شهرستان لار، واقع در ۹۴هزارگزی شمال خاور گاوبندی و ۲۰هزارگزی راه فرعی لار به اشکتان، با ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

محمد قلی. [مُ عَمْمُ قُ] (اِغ) دهی است از دهستان آسمان آباد بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری چرداول کنار راه اتومیل رو چرداول به ایلام با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

محمد كاظم. [مُ حَمَّمَ مَ ظِ] (اخ) خراساني. رجوع به كاظم خراساني شود.

محمد كريم شاه. [مُ حَمَّ مَ كَ] (إخ) سومين از سلاطين گجرات (۸۴۶ - ۸۵۵ ه.ق.) (تسرجسمهٔ طبقات سلاطين اسلام ص ۲۸۲).

محمد کمال آباد. [مُحَمَّمُ مُکَ] (لغ) دهی است از دهستان شهسوار بخش میناب شهرستان بندرعباس، در ۱۹ هزارگزی شمال میناب و ۱۳ هزارگزی خاوری راه فرعی میناب بسه کهنوج با ۱۳۰ تین سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هحمد کمالی. [مُ حَمْ مَ کَ] (اخ) دهسی است از دهستان تسرا کسهٔ بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۱۲۳هزارگذی جنوب خاوری کنگان کنار راه فرعی لار به گلهداربا ۵۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

همه همه آگی. (مُ حَمْ مَ کَ) (اخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان نهاوند، واقع در معزارگزی جموب باختری شهر نهاوند و اعزارگزی جنوب رودخانهٔ کامیاب، با ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

محمد لو. [مُ حَمْ مَ] (لخ) دهـــی است از دهـــی است از دهـــی است از دهـــی است از شهرستان زنجان، واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب باخری قیدار و ۴۱ هزارگزی راه عمومی، با ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از قزل اوزن و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

محمد ما گی. [مُ حَمْمَ] (اِخ) دهی است از دهستان بم پشت بخش مرکزی شهرستان سراوان، واقع در ۱۵هخزارگزی جنوب راه فرعی سراوان به کوهک. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ه حمد نصوآبادی. [مُ حَمَّ مَ دِ نَ] (اخ) رجوع به نصرآبادی محمد و نیز ابوالقاسم محمد نصرآبادی شود.

محمد نظامي. (مُ حَمْ مَ دِنِ] (اخ) رجوع به فصيح الدين محمد نظامي شود. محمد نويري. (مُ حَمْ مَ دِنُ وَيْ ريي] غاليه شود.

(اِخ) مكنى به ابوالقاسم. مالكى مذهب بود (وفات ۸۵۷ ه.ق.).او راست شفاءالغليل في شرح مختصر الثيخ خبليل محمدين احبعد بطامي و شرح طهارة العشرفي قراءات العشر محمدين جزري شمس الدين.

محمدولي بيك. [مُ حَمْ مَ رَ بَ] (إخ) دهسی است از دهستان کیلاته چناربخش نوخندان شهرستان دره گزیا ۲۱۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

محمدوليخان. [مُ حَمْ مَ دَ] (إخ) رجوع به سپهسالار تنکابنی شود.

محمده. [مَ مَ دَ] (ع [) محمدة. محمدت: ني نبي فرمود جود و محمده

شاخ جنت دان بدنيا آمده.

مولوی. رجوع به محمدت شود.

محمده. [مُ حَمُّ مَ دَ] (اِخ) دهــــى اـــت از دهستان اواوغلي بخش حومة شهرستان خوی، واقع در ۲کیلومتری شــمال خــوی و ۵/۵کیلومتری خاور شوسهٔ خوی به ما کو،با ۱۳۲ تسن سکسنه. راه آن مسالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

محمده. [مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) دهــــى احت از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۱۱هـزارگـزی شـمال دژ شاهپور و ۲هزارگزی سیف، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشــمه و راه آن مـالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

محمده ساز. [مُ مَ دَ / دِ] (نـف مـرکب) ستایشگر و سپاسگزار. (آنندراج). رجوع به محمده و محمدت شود.

محمدي. [مُ حَمْ مَ] (ص نسبي) منسوب به محمد پیامبر اسلام (ص).

دین محمدی: دین اسلام:

چراغ دولت دین محمدی افروخت

به شرق و غرب و به آفاق هم به بحر و به بر.

– گل محمدی؛ منسوب به محمد، سرخ گل. گل سرخ. گل سبوري، ورد احتمر، حبوجم. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به سـوری

 محمدی جمال؛ که دارای جمالی زیبا چون حضرت محمد است:

زان شه که محمدی جمال است

روزیم کن انچه در خیال است. **محمدي.** [مُ حَمَّ مَ] (اِخ) دهـــى است از دهستان كفراور بىخش گيلان شىهرستان شاهآباد، واقع در ۲۹هزارگزی شمال خاوری گیلان و ۲هزارگزی باختر قبطول، با ۱۰۰ تن حکنه. آب آن از رودخمانهٔ کـفراور تامـين میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هحمدي. [مُ حَمْ مَ} (إخ) دهي الله از دهستان رود حبلة سخش كناوة شبهرستان

بوشهز، واقع در ۴۸هزارگزی جنوب خیاور گناوه، با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). هحمدي. [مُ حَمَّ مَ] (اِخ) دهـــى اـــت از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان سراوان، واقع در ۷هزارگزی جنوب خــاوری سراوان کنار راه فرعی سراوان به کوهک، بـا ۷۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

عحمدي. [مُ حَمْمً] (إخ) دهي است از دهستان گیفان بخش حومهٔ شهرستان بسجنورد. دارای ۲۴۴ تمن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

محمدي. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهـــى است از بخش حمومهٔ شهرستان نبائین، واقع در **۳هزارگزی باختر نائین و یکهزارگزی** مجموع شوسهٔ اردستان به نائین، با ۲۷۶۶ تن مَشْکُنُه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

محمدي. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهــي اــت از دهستان كمرون بمخش نبجفآباد شهرستان اصفهان، واقمع در ۴۰هزارگزی باختر نجفآباد و ۴هزارگزی حمومهٔ نجفآباد بــه دامنه. با ۵۸۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

محمد يار. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهـــى اـــت از دهستان حبومة ببخش سلدوز شهرستان ارومیه. دارای ۶۳۵ تین سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

محمد يوسف. [مُ عَمْ مَ س] (اِخ) دهــى است از دهمستان لاويىز بىخش ميرجاوة شمرستان زاهدان، واقع در ۱۳هـزارگـزي ﷺ جمنوب باختری میرجاوه و هزارگزی جنوب راه قرعی مبرجاوه به خاش، با ۸۷ تن سکنه. آب آن از قسنات و راه آن فسرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

محمدیه. [مُ حَمِّمُ مَ دى يَ] (اِخ) از غــلاة شيعه منتظر رجعت محمدبن عبدالةبن حسنبن امام حسن. اين فرقه ميگفتند كه امام محمدباقر جمانشيني خبود رابمه ابمومنصور واگذاشته و این مـقام بـعد از ابــومنصـور بــه آلءلمي برميگردد و انتظار رجـعت مـحمدبن عبدالله بن حسن را به عنوان قائم میکشیدند و از فروع سغيريه بـودند. (مـقالات اشـعرى صص۲۴–۲۵ و انساب سمعانی و الفرق بین الفرق صبص۴۲- ۴۲ و ص۲۳۲) (خباندان نوبختی ص۲۶۳).

ِ محمدیه. [مُ حَمَّ مَ دی یَ] (اِخ) نــــام جماعتی از غـلات و معتقدین بــه الوهـیـت حـضرت مـحمد رسـول الله (ص). (خــاندان نوبختی ص۲۵۹ و ۲۶۰ و ۲۶۳). رجـوع بــه

محمدیه. [مُ حَمْ مَ دى يَ] (اِخ) طرفداران امامت محمدبن امام على هادي و معتقدين به غیبت او. (خاندان نوبختی ص۱۰۹ و ۲۶۳). محمد يه. [مُ حَمْمُ مَ دى ي] (اِخ) دهى است از دهستان زیدآباد بخش مرکزی شهرستان سمیرجان، واقع در ۳۰هنزارگزی شمال سعیدآباد سر راه فرعی پاریز به زیـدآباد، بــا

۳۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸). ه حمد يه. (مُ حَمْمَ دى ي] (اِخ) دهي است از دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراک، واقع در ۲۸هزارگزی جنوب فرمهین و ۳هزارگزی راه عمومی ساروق، با ۱۱۵ تــن سكــُه. آب آن از قـنات و راه آن 🏂 اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

> هحمد يه. (مُ حَمْ مَ دى ي ٍ (اِخ) دهى است از دهستان حسومهٔ خساوری شمهرستان رفسنجان، در ۷هزارگزی خاور رفسنجان و ۸هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان به کرمان، با ۷۷ تــن سكــنه. أب أن از قــنات و راه أن فرعی است. (از فسرهنگ جمغرافسیایی ایسران

> محمد يه. [مُ حَمْ مَ دى ي] (اِخ) دهي است از دهستان رستاق بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر بیا ۹۰۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

> محمد يه. [مُ حَمْ مَ دى ي] (إخ) دهى است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامين شهرستان تهران، با ۳۲۲ تن سکنه. راه ان از طریق باغ خاص ماشینرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمد ية. [مُ حَمْ مَ دى يَ] (اِخ) نام شهرى است به كرمان. (از معجم البلدان).

ه حمد يه. [مُ حَمْ مَ دى ي] (اِخ) دهى است از دهستان حومهٔ بخش حومهٔ شهرساغ شهرضا، واقع در ۹هزارگزی جنوب شـهرضًا كنار راه ماشينرو شهرضا بسميرم بالا، با ۲۲۴ تىن سكىنە، آب آن از قىنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هحمديه. [مُ حَمْمَ مَ دى ي] (إخ) دهى است از بخش شهداد شمرستان کبرمان، واقع در ۲۵هزارگزی خاور شهداد سر راه مالرو شهداد به خراسان با ۷۵ تن سکنه. اب ان از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جفرافیایی ايران ج ٨).

هحمد يه. [مُ حَمْ مَ دى يِ] (اخ) نام ميداني به جنوب طهران. ان را میدان اعدام نیز میگفتند. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

محمر. [م مَ] (ع إ) اسب يسالاني. (مهذب الاسماء) (أز منتهى الارب). مُحَمَّر. (از اقرب

الموارد). يحمور. فرس هجين. (ياده البت مرحوم دهخدا). اسب غير نجيب كه در تندى و كندى چون درازگوش باشد. ج، محامر، محامر. (از لسان العرب). || آهن و جز آن كه اقرب الموارد). آهن كه بدان پوست باز كنند و سلخ نمايند و مو تراشند. (ناظم الاطباء). || (اص) كسى كه صفت عطا نكند و الميم و الحراب). ليم. (اقرب الموارد). ناكس. (منهى الارب). ليم. (اقرب الموارد). هحمو - [م م] (إخ) زمينى است نزديك مكه. ناحيه اى است ميان مرو علاف از منازل خزاعه و به گفته حذيفه دهى است ميان علاف و مر. (أز معجم البلدان).

هحموم [مُ مٍ] (ع ص) ناقه اى كه بنچه از شكمش بيرون نيايد تا آنكه بنميرد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). مُحْمَّرٌ. مُحْمِرٌ.

محموم [مُ مَرر / مُ مِرر] (ع ص) ناقه كه بچه از شكمش بيرون نيأيد تــا بــميرد. (از اقــرب العوارد), مُحـير.

محمو. [مُحَمَّمُ م] (ع ص) ـــــرخكننده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||نزد اطبا دارویی است که خون لطیف را به سوی پیوست بندن آدمی کشاند کشیدنی بس قنوی و نیرومند بنحوی که در ظاهر بدن نمودار باشد با گرمی آنگاه رنگ پوست بدن مانند خىردل سىرخ گردد.(از کشاف اصطلاحات الفتون) ۱. هر دوا که چون بر تن مالند یا نهند خون را به ســوی پوست میل دهد آن را سرخ کند چون خردل و امثال ان. ج، محمرات. دواكمه پــوـــت تــن سرخ کند چمون خمردل و انسجیر و پمودنه و داروهای محمر عملی چون عمل داغ کردن کنند. (از کتاب دوم قانون بـوعلی ص۲۴۹) (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آن که بــه زبــان حِمْيَر سخن گويد. ||آن که به کسي گويد «يــا حمار». | کسی که با سرخی نویسد. (ناظم الاطباء). ||أنكه اسب هجين سوار شود.

محمور [مُ حَمَّ مَ] (ع ص) سسرخ کرده شده. (یادداشت مرحوم دهخدا). سرخ. (ناظم الاطباء). [کسی که به وی «یا حسمار» گفته شده باشد. (ناظم الاطباء). [فرس هجین. (از اقرب الموارد). اسب پالانی. مِحمَر. (منتهی الارب).

هحمو. [مُحَمَّم مِ] (إخ) يكى از محمرة خرميه كه مخالفان مبيضه اند. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به محمرة شود.

هحمرات. [مُ حَمَّ مِ] (ع ص، إ) ج مُسحَمَّر. داروها که پوست تن سرخ کنند. و رجوع به محمر شود.

هحموة. [مُحَمَّمُ مَرَ] (ع ص) تأنيث محمر. هحموة. [مُحَمَّمُ مِرَ] (ع ص) تأنيث محمر: ادوية محمرة، محمرات. رجوع به مُحَمَّر شود. هحموة. [مُحَمَّمُ مرَ] (إخ) گروحي از خرميه

خلاف میضید، محمر، یکی. آنها که شعاری سرخرنگ دارند چون میضه و مسوده و آنان فرقهای از خرمیداند و یکی آن محمر است که از مخالفان میضه اند. و گویند به معنای کسانی هستند که درفش خود را سرخ رنگ کنند. (از لسان العرب). نامی باشد از فرقهٔ سبعیه. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به سبعیه و رجوع به خرمیه شود.

محموه. [مَ حَمْمَ مَ رَ] (اخ) نام قدیم خرمشهر است. شهری به خوزستان در ساحل شرقی کارون آنجا که کارون به شط پیوندد در چهارده هزارگزی آبادان و ۱۲۰هزارگزی افواز. پلی آن را به جزیرهٔ آبادان متصل سازد. رجوع به سفرنامهٔ حاج نجمالملک به خوزستان چ دبیرسیاقی صص ۸۹ – ۹۹ و خرمشهر شود.

هحمش. [مُم] (ع ص) به خشم آورنده (آندراج). کسی که به خشم میآورد. (ناظم الاطباء). ||هیزم بسیار نهنده دیگ را و قوت دهنده آتش را به هیمه. (آندراج). کسی که هیزم در آتش میاندازد. (ناظم الاطباء).

عیرم در اس می اندارد. (باطم ۱۱ صاید).

هحمشاد. [مَ مِ / مَ] [لغ) نام نبای خواجه
ابوبکر محمدبن اسحاق رئیس بزرگ طاینه
کرامیه در نیشابور است و انفظ محمشاد شاید
مخفف محمدشاد باشد چنانکه احمدشاد نیز
از اسماء اعلام است. (یبادداشت به خط
مرحوم دهخدا). رجموع به غیزالی نامه چ ۱
ص ۴۸ و تباریخ بیهتی چ دانشگاه مشهد
ص ۴۸ و تباریخ بیهتی چ دانشگاه مشهد

محمص أم تم م م العن من المت مفعولى الا تحميص آيادداشت مرحوم ده خدا). | حب محمص دالة بريان و برشته كرده. مقلو. برشته سرخ كرده. بريان كرده شده. (آنندراج). محمص الم تم م م العلم الاحميص. بريان كننده. (آنندراج). بريان كننده. بريان كننده.

هحمص. [مَ مَ /مُ مَ] (ع إ) موضعی کـه در وی گیاه شور خورد ســـثور. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هحمض. [مُ م] (ع ص) جائى كه گياه شور و تلخ روياند. (ناظم الاطباء). محمضة. هحمض. [مُ حَمْ م] (ع ص) تعت فاعلى از

ت منظق (۱م م ص) من المنطق الم المنطق الم المنطق الم المنطق الم المنطق الم كان المنطق المنطق

(یادداشت مرحوم دهخدا). هحمصة. [مُ مِ ضَ] (ع ص) نعت فاعلی مؤنث از احماض؛ ارض محمضة؛ زمین

حمضنا ك. (منتهى الارب). كثيرالحمض. (مهذب الاسماء).

محمطرة. [مُحَ طَ رَ] (ع ص) ابسل محمطرة؛ شتران استادة گرانبار. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

محمق. [مُم] (ع ص) نسعت فساعلى از احماق. اسب لأغرميان. (از اقرب العوارد) (از منهى الارب). ||اسبى كه ديگرى بر زادنش سسبقت نسيابد. (مستهى الارب) (از اقرب العوارد). اسبى كه بر نتاج او سبقت گرفته نشود. (از اقرب العوارد). ||محماق. زن كه بچگان احمق زايد. (از اقرب العوارد) منهى الارب). ||آنكه گول يابد كسى را.

محمق. [مُ رَمْ م) (ع ص) آنكه به حماقت نسبت كند كسى راً. (آنندراج).

ه حمقات . [مُ م] (ع ص، إ) شبها كه در تمام آن ماه باشد و گأه از ابر گمان برند كه صبح است. (اقرب العوارد) (منهى الارب). ليالى محمقات: شبها كه ماه در ميغ تبايد. (مهذب الاسماء).

هحمقة. [مُ مِ قَ] (ع ص) نعت سؤنث از احماق، امراة محمقة؛ زنى كه فرزند احمق زايد. (مهذب الاسعاء).

محمل [م م] (ع]) کجاوه که بر شتری بندند و هودج و این صبغهٔ اسم ظرف است از حمل بالفتح که بهمعنی بار برداشتن است. (غیاث). بارگیر. تخت روان. عماری. مهد. هردج. ج، محامل. دو شقهٔ مساوی که بر شتر بار کنند. (از اقرب الموارد). از وسائل سفر ماتند محفه اما آن را بر پشت یک شتر گذارند بر خلاف محفه که بر روی دو شتر یا دو قاطر حمل کنند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۰). گفت [مسعود] ده اشتر بگوی راست کنند و مسحمل و کراوه. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۳۶). سیصد شتران با محمل و مهد. (تاریخ بیهقی). او را در محمل پیل نهادند. (تاریخ بیهقی). پس راست بدار قول و فعلت را.

ناصرخسرو.

ز اشتر و محملت فرود افتی ای پسر چون سبک بودت عدیل.

ناصر خمر و.

وز بهر محملت که فلک بود غاشیهاش خورشید ناقه گشته و مه ساربان شده.

خاقاني.

ها و ها باش اگر محمل من " سازی وهم برسانیم بکم زانکه ز من ها شنوند.

خاقانی (دیوانج سجادی ص۱۰۳). همچو محمل برو آفات به غفلت بگذار

1 - Rubéfiant.

۲ – زل: ما.

در جهان بی خبر از کفر در اسلام بَنْخَسِب. خاقاني.

چه میگفتم سخن محمل کجا راند نظامي. كجاميرفتم و رختم كجا ماند.

هیچ نه در محمل و چندین جرس نظامي. هیچ نه در کاسه و چندین مگس. بار فراق دوستان بس که نشسته بر دلم

شتر به جهد و جفا بر نمیتواند خاست كەبار عشق تحمل نميكند محمل. سعدی.

ميروم و نميرود ناقه به زير محملم.

ني كاروان برفت تو خواهي مقيم ماند ترتيب كردهاند ترانيز محملي. سعدي. تا بارهای شتران عبداله بیندازنـد و محملها فرودآرند. (تاریخ فم ص ۲۵۰).

شوق صادق چو کشد محمل مرد

كعبة وصل كند منزل مرد. جامى. رفتم که خار از یا کشم محمل نهان شد از نظر یک لحظه غافل گشتم و صد سال راهم دور شد.

ملک قمی. اگر هر دو در یک محمل باشند باید که از نخست مرد نماز كند. (ترجمهٔ النهاية طـوسي

ص ۶۶ ج ۱). - محمل بربستن؛ بستن و نصب کردن کجاوه برپشت شتر و جز آن:

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم جرس فرياد ميدارد كه بربنديد محملها.

حافظ.

| هودج حجاجي. (از اقرب الموارد). | زنبيل که بدان انگور حمل کنند بـه مـحل خشک كردن أن. (از أقرب الموارد). زنبيل كه بـدان انگور کشند سوی خرمنگاه.

ه**حمل.** [مَ م] (ع إ) مجازاً بهمعني مـعني و ظرف لفظ. (از آنندراج). معنى كلمه و جمله و

> بود از شوق خرابات و حرم هر بیتم لیلی عشوهطرازی که دو محمل ۱ دارد.

محمدقلی سلیم. | آنچه مطلبي را بدان حمل و تأويل كنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و یـغفر مادون ذلک، بر چه حمل کنند که هیچ محمل نماند معلوم گشت که سخن ایشان فاسد است و مقصد ايشان بـاطل. (كشـفالاسـرار ج٢ ص٥٣٧). ||وجه. دليل.

- محملي براي گفته يا دعوي نبودن؛ دليلي و وجهى نداشتن.

||اعتماد. (زمخشري). تكيه گاه:محملي بر او نیست؛ اعتمادی بر او نیست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ه **حمل.** [م م] (ع إ) دوال شمشير. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ج، محامل. (مهذب الاسماء). حمالة. (اقرب السوارد). ||ريشة درخت. بسیخ. (از منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). محمل. [مُم] (ع ص) زن کــه شــرش فرودآید بیمحل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

محمل. [مُ حَمْ مَ] (ع ص) بـــردهشده و حمل شده. (ناظم الاطباء).

محمل. [مُ حَمْ م] (ع ص) بـــــرنده و حملكنندهُ ناقه و جُز أن (ناظم الاطباء). هحمل بستن. [مَ م بُ تَ] (مص مركب) بستن کجاوه بر پشت شتر و جز آن:

تيروزن بزدطيل نخسين

شتربانان همي بندند محمل. موچهري |حركت كردن (مافر وكاروان و غيره). **محملج. [مُ حَ لَ]** (ع ص) رســن سـخت تافته. (مهذب الاسماء).

محمل راندن. [مَ م دُ] (مـص مركب) کیلیه از ناقه راندن. (آنندراج). حــرکت دادن

> ناقه از نقش قدم كلمة مجنون كاخت لیلی از ناز اگرجانب محمل راند.

درويش واله هروي. م**حملق.** [مُ حَ لِ] (ع ص) آنک حشس گشاده سخت نگرد. (آنندراج). گشاده چشم نكرنده. (ناظم الاطباء).

محملکش. [مَ م کَ /کِ] (نف سرکب) برندهٔ محمل. كشندهٔ محمل. آنكمه محمل را حمل کند و بکشد و بار کند: به اندازه بردار از این راه گنج

نظامي. ته چندان که محملکش آید به رنج. قلاووز برداشت آهنگ پیش .

نظامي. شد از پای محملکشان راه ریش. به حرفی که در دفتر مردمی است

نظامي. به نقشی که محملکش آدمی است. **هحمل کشیدن.** [مَ م کَ /کِ دَ] (مص مَركب) يردن محمل، حـمل محمل، ||سـفر کردن. نقل مکان کردن:

چه ميخواهند از اين محمل كشيدن چه میجویند از این منزل بریدن. محمل گشادن. [مَ م كُ دَ] (مص مركب) باز کردن کجاوه از پشت شتر و جنز ان. ∥رحل اقامت افكندن:

ابر بین امده چون جوهری از دریا بر سر چارسوی باغ گشاده محمل.

حــن دهلوي. **محمل نشاندن.** [مَ م نِ دَ] (مص مركب) بــتن کجاوه بر شتر و جز ان. محمل نشانیدن. محمل نشانيدن. [مَ م نِ دَ] (مص مركب) رجوع به محمل نشاندن شود: تقدیر به یک ناقه نشانید دو محمل

اسلمای حدوث تو و لیلای قدم را. هحمله. [مَ م لِ] (اِخ) دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار، واقع در

۱۳۸هزارگزی باختر لار در دامنهٔ شمال کموه زنگو، با ۱۴۳ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

هحمم. [مُحَمُم] (ع ص) آنكه متعه دهد زن را. ||کسی که روی را با زغال سیاه کند. اسری که پس از ستردن موی بسر آن مـوی برآید. | جوجهای که پر برآورد.

ه**حمنة.** [مَ مَ نَ /مُ م نَ] (ع ص) زميني محمنة؛ زميني بسيار كنه. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هحمود. [مَ] (ع ص) ثعت مفنولي از حند، به معنای ستوده و ستایش کرده شده. (از اقرب الموارد). ستايش كرده شده. (منتهى الارب). ستوده. مقابل نامحمود: بهتر كــارها أن است 🛬 که فاتحتی مرضی و عاقبتی محمود دارد. 🗟 (کلیله و دمنه). امیری بـود مـمدوح شـعرا و محمود فضلا. (لباب الالباب).

> تواضع گر چه محمود است و فضل بیکران دارد نشاید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد.

- محمودالحظ؛ نيكبهره. نيكونصيب: بما جمالی باهر و عرضی طاهر، مسعودالجد و محمودالحظ. (سندبادنامه ص ۲۵۰).

− محمود گردانیدن؛ ستوده کردن. - |إنيكو گردانيدن. بخير كردن: تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب جهود و کافر و گبر و مسلمان

همي گويند در تسبيح و تهليل

كه يارب عاقبت محمود گردان. (المعجم). ||نــيكوسيرت. ||(إخ) نــامي از نــامهاي خدای تعالی. ستوده به همهٔ زبانها. (مهذب الاسماء). ∏از القاب حضرت محمد (ص). |انام فیلی است که ابرهه برای ویسران کسردن کعبه با خود بـه مکـه آورده بـود. (از اقـرب الموارد).

هحمود. [مَ] (إخ) ابن ابراهيمبن منعودبريُّ منحمودين سنكتكين غازنوي، مكنني بنايج ابوالقاسم و ملقب به سیفالدوله، پدرش او را به سال ۴۶۹ هـ .ق. حکومت هـندوستان داد. اما در ۴۸۰ سلطان ابراهیم به پسر خود محمود بدگمان شده و او را بـه تـهمت ايـنکه قصد پیوستن به ملکشاه سلجوقی را دارد نا گهان بگرفت و بزندان فرستاد و ندمای او را نيز بندكرداز جمله شاعر معروف مسعودسعد به گناه همدستی با او گرفتار و محبوس گشت. (يادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به غزنويان و تاریخ مفصل ایران عـباس اقـبال آشــتیانی

محمود. [م] (اخ) ابن ابوالحسن نيشابوري

۱ - موهم معنی کجاوه و تخت روان نیز هست

مكنى به ابوالقاسم و ملقب به نجم الديمين و بيان الحق او راست: ايجاز البيان فى معانى القرآن كه به سال ۵۵۳ ه.ق. در خبجند از آن فراغت يافته است و خلق الانسان و التذكرة والتبصرة. (يادداشت مرحوم دهخدا).

محمود. [م] ((خ) ابن ابوسعیدبن محمدبن جلال الدین ایرانشاهبن تیمور. نهمین از تیموریان در سازندران (از ۹۶۴ ه. ق. و در ماوراءالنهر از ۹۸۹ - ۹۰ ه. ق.) (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۳۹).

ه حمود. [م] (اخ) ابن ابی توبهٔ مروزی ملف به نصرالدین وزیر سنجر سلجوقی. رجوع به نصرالدین محمودین... شود.

محمود. [م] (اخ) ابن احمدبن عبدالدید بن عثمان، ملقب به ابوالمحامد و مکنی به جمال الدین بخارائی حصیری (۵۴۵-۶۳۷ ه.ق.). در بخارا ریاست حنفی مذهبان به وی منهی گردید. او راست: شرح جامع کبیر. الطریقة الحصریة فی الخلاف بین الشافعیة و الحنفیة در فقه و غیره. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص و ۲۰۰۰).

هحمود. [م] (اخ) ابن احمدبن عبدالعزیزین عسر بن مسرة بسخارانسی مسرغینانی (از مارواءالهر)، مکنی به برهانالدین (۵۵۱ ه.ق.). از بزرگان فیقهای مذهب حنفی است و ابن کمال پاشا وی را از مجتهدین فقها دانسته است و خاندان وی به علم و دانش شهرت داشته اند. او راست: ذخیرة الفتاوی و تتمة الفتاوی و الواقعات و غیره. (از الاعلام زرکلی ج۳ص۹۰۰).

محمود. [م] (إم) ابسن احسدين محمد حموى همدانى فيومى، ملقب به ابوالشناء و مكنى به نورالدين معروف به ابنخطيب الدهشة، قاضى فقيه، دانشمند، متولد به سال ٩٠٠ م.ق. و متوفى به ٨٣٣ ه.ق. در حمات و اصل او از فيوم (مصر) است. او راست: التقريب في علم الغريب. تهذيب المطالع و غيره. (از الاعلام زركلى ج٣ ص١٠١).

هحمود. [م] (ابخ) ابن احمدبن مسعودبن عبدالرحمان قونوی ملقب به ابوالثناء و مکنی به جمال الدین متوفی به ۷۷۷ ه.ق. از فقهای حنفیه و قاضی دمشق. او راست: بغیة الفتیة: المنتهی. القلائد شرح القصائد و تهذیب احکام القرآن. (از الاعلام زرکلی ج ص ۱۰۱۰).

هحمود. [م] (إخ) ابن احمد بن موسى بن احمد عينى، مكنى به بدرالدين متولد به سال ٧٥٢ ه.ق. به قاهره. مورخ، محدث، قاضى حنيه و متولى امور حسى در قاهره. او راست: عمدة القارى در شرح بخارى. شرح سنن ابوداود، عقد الجمان. تاريخ الدر. شرح الهذاية. طبقات الحمان. وجال الطحاوى و طبقات الحنية. (از

الاعلام زرکلی ج۳ ص ۱۰۱۰). محمد ۵. (۱۵) (اش) استام مد

هجمود. [م] (إخ) ابسن احسد فارابی عمادالدین ابوالحسن متوفی به سال ۶۰۹ ه.ق. او راست: الاسسسلة اللاسسمة و اللاجوبةالجامعة و غیره. (از کشف الظنون).

ه جمود. [م] (إخ) ابن اسماعيل بن حسن عمرى دمياطى كاتب. متوفى بمه سال ۵۵۳ د.ق.استاد قباضى فباضل، او راست ديوان شعر در دو مجلد. (از كشف الظنون). رجوع به ابن فرعون شود.

محمود. [م] (إخ) ابن اميراحمد. رجوع به نظام قارى شود.

هحمود. [م] (اخ) (شاه...) اسن بابربن بایستقربن شاهرخبن تیمور. (امیر در خراسان ۸۶۱ – ۸۶۸ ه.ق.). (طبقات سلاطین اسلام شجر فرخیصه می ۲۲۹).

محموق آم] ((خ) ابن جریر ضبی اصفهائی مکنی به ابومضر و متوفی به سال ۵۰۷ ه.ق. وی نخستین کس بود که مذهب کلامی معتزله را در خوارزم رواج داد. در صرف و نحو و خوارزم اقامت داشت و مردان بزرگی مانند خوارزم اقامت داشت و مردان بزرگی مانند زمخشری نزد وی تلمذ نمودند. وفات او به مرو بود و کتاب زادالرا کبدر اخبار و ادب از اوست. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۱۱). محمود. [م] (اخ) ابس حسین افضلی. رجوع به صادقی گیلانی شود.

هحمود. [م] (إخ) ابسن حسين ركسن سنجارى، ملقب به ابوالقاسم و متوفى به سال ۶۴۰ ه.ق.او راست: نشسرالمسئل السائر و طىالفلك الدائر. (از كشف الظنون).

محمود. [م] (اخ) ابن حين معروف به كشايع و مكنى به ابوالفتح.. ويز رجوع به كشاجم شود.

هَ حَمَوْد. [م] (إخ) أبن حسمزة بن نسصر كرماني، مكنى به ابوالقاسم معروف به تاج القسراء برهان الدين، او راست: لباب التفاسير و غيره. وى تا سال ٥٠٠ ه.ق. حسات داشته است. (از كشف الظون).

هحمود. [م] (اخ) ابن زنگی از اتابکان شام (۵۴۱ – ۵۶۹ ه.ق.)و رجوع به نورالدین محمودبن زنگی شود. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۴۵).

ه حمود. [م] (اح) ابن بکتکین. رجوع به محمود غزنوی شود.

هحمود. [م] (اخ) اسن سیورغتم. از خاندان اوگتای و از خانان اولوس جفتای حکمران ماوراءانهر دستنشاندهٔ امیر تیمور (تا سال ۸۰۰ه.ق.).امیر تیمور مدتی وزارت پدر وی داشته است. (ترجمهٔ طبقات سلاطین

اسلام ص۱۸۶ و ۲۲۶).

هحموه. [م] (اخ) ابسن عبدالرحسان بن احمد بن محمد، مکنی به ابوالثناء و ملقب به شمس الدین اصفهانی فیلسوف متولد به سال در قاهره. وی به دمشق و سپس به قاهره رفت و در قرافهٔ اسکندریه خانقاهی برای وی بر پا کردند و همانجا بود و سرانجام به طاعون در قساهره درگذشت. او راست: تنفیر قرآن. تشید القواعد. شرح فصول نسفی و غیره. (از تشید الاعلام زرکلی ج۲ ص۱۰۱۵.

هحمود. [م] (إخ) ابن عبدالله الحسينى آلوسى متولد به سال ۱۲۱۷ ه.ق. و متوفى به سال ۱۲۷۰ ه.ق. و متوفى به شهاب الدين و مكنى به ابوالثناء، مفسر، محدث، ادیب، اصلاح طلب، سلفى المذهب، و مفتى حنفها در بغداد. او راست: روح المعانى، تفسير القرآن، نشوة الشمول فى السفر الى الحريدة الغيبة. الاجوبة العراقيه عن الاسئله الايرانية و غيره. آلوسىي نسبت است به جزيره اى در وسط نهر فرات در پنج مرحله به بغداد مانده. (از الاعلام زركلى ج٢ ص ٢٠١٤).

هحمود. [م] (اخ) ابن عشمان لاسعی او راست: منظومهٔ گوی و چوگان. فرهادنامه به ترکی که به صلهٔ آن قریهای گرفته است، عبرتنما به ترکی، هفت پیکر ناتمام. شرف الانسان به ترکی. مفتاح الجنات فی خواص الحور والآیات به ترکی و تبرجمهٔ ترکی سلامان و ابسال جامی. وفعات او را ۹۳۸ یا ۹۴۰ ه.ق.نوشته اند.

هحمود. [م] (اخ) ابن عـلی ابـیطالب.ن عبدالله بن ابـیالرجـاء اصفهانی. رجـوع بـه ابوطالب خلافی...شود.

ه حمود. [م] (اح) ابن على المرشدى كرمانى متخلص به خواجو. رجوع به خواجو كرمانى شود.

محمود. [م] (اخ) (حکسم...) ابن علی سمایی مروزی. از شاعران عهد سلجوقی است و در نسیمهٔ دوم قسرن ششم هجری مسیزیته است. عسوفی در لباب الالباب چهلوهفت بیت از اشعار او را از قطعه و رباعی آورده است. (لباب الالباب چ نفسی صص ۳۴۷ – ۳۵۰).

هحمود. [م] (ایخ) ابن عمادالدین زنگی بن آقسنتم، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به نسورالدین والملک العادل، (۵۱۱ – ۵۶۹ د.ق.). در حلب به دنیا آمد و فرماندهی آنجا را از پدر به ارث برد و دمشق و مشرق سوریه و دیاربکر و جزیره و مصر و موصل و قسمتی از مغرب اسلامی و یمن را به متصرفات خود مطروف است. که مردی خددد و





عادل بود. مدرسهٔ عادلیه و داوالحدیث از اوست. پس از مرگ در قلعهٔ دمشق به خاک سپرده شد. و از آنجا به مدرسهٔ عادلیه برده شد. وی در جنگهای صلیبی پیروزیهایی بدست آورده است. (از اعلام زرکلی ج۲ ص۱۹۰۶).

هجمود. [م] (اخ) ابن عمرین محمدین خوارزمی زمخشری ملقب، به جارالله و معروف به فخر خوارزم صاحب کتاب لفت عربی به فارسی. مقدمة الادب و تفسیر کشاف و کتب دیگر . رجوع به جارالله و رجوع به زمخشری شود.

هجمود. [م] (اخ) ابسنعمربن محمد (محمود) بن منصور قاضی زنجی (ربنجنی) سنجری (سجزی). مؤلف کتاب مهذبالاسماء فی مر تبالحروف والاشیاء در لغت عربی به فارسی در بیستوهشت باب و هر باب نیز تقسیم گردیده است و در تدوین آن از البامی نظری استفاده کرده و بنابراین تألیف آن از ایم نیم دوم قرن ششم بعد باید باشد. نخههایی از ایسن کتاب در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سیهسالار و سه نسخه در کتابخانهٔ نمندامهٔ فهرست سیهسالار و سه نسخه در کتابخانهٔ نمندامهٔ عالی میهسالار و سه نسخه در کتابخانهٔ نمندامهٔ عالی میهسالار (ج۲ صب فهرست مدرسهٔ عالی سیهسالار (ج۲ صب فهرست مدرسهٔ عالی سیهسالار (ج۲ صب ۴۹۴ – در ۲۹۲) شد در

هحموه. [م] (اخ) ابن فرج نشابوری. در زمان متوکل عباسی در شهر سامراء ادعای پیغمبری کرد و گفت که ذوالقرنین است و کتابی به نام القرآن نوشت و مدعی آن شد که بوسیلهٔ جبرئیل بر وی نازل شده است. بیست به بغداد رسید به دستور خلیفه دستگیر و مضروب گردید. و به بغداد برده شد اما بر اثر مضروب شدن درگذشت. (از الاعلام زرکلی مضروب شدن درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج س ۱۸۰۸).

ه محمود. [م] (اخ) (شاه...) ابن مبارزالدین محمدبن مظفر ملقب به قطبالدین. از امبرای آلمظفر در اصفهان. (حدود ۷۵۹ – ۷۷۶ ه.ق.). (ترجمه از طبقات سلاطین اسلام ص۲۲۳).

هحمود. [م] (اخ) ابن محمدبن ملکشاه، ملقب به مغیث الدین و مکنی به ابوالقاسم از پداشاهان سلجوقی عراق. (۵۱۱ – ۵۲۵ ه.ق.). پس از پداش (محمد) به حکومت رسید و در ۵۱۳ علم مخالفت با عم خبود سنجر را برافراشت ولی سنجر در ساوه او را شکست داد و محمود به اصفهان گریخت و سنجر به همدان رفت و او را بخشود و دختر خود را به وساطت مادرش تاج الدین خاتون که جدهٔ محمود بود بدو داد و به حکومت

عراق گماشت و امر کرد در جمیع بلاد نام او را به ولیعهدی یاد کند و همهٔ معالک او را جیز ری به او واگذاشت محمود سلسلهٔ سلاجقهٔ عراق را تشکیل داد و تا ۵۲۵ ه.ق.سلطنت کرد. (از تاریخ عمومی عباس اقبال آشتیانی ص۵۵۵).

هحمود. [م] ((خ) ابن مسعود ضیاءالدین بن مصلح شیرازی، ملقب به قطبالدین و معروف به ملاقطب. او راست کتاب درة التاج، رجوع به قطبالدین و عمادالدین محمود شود.

هحمود. [م] (اخ) ابن ملکشاه سلجوتی وی به دستیاری مادرش ترکان در اصفهان به تخت نشست اما برادرش برکیارق اصفهان را محاصره کرد و ترکان خاتون با دادن مبلغی او را منصرف کرد. محمود در سال ۴۸۸ ه.ق. به بیماری آبله درگذشت و برکیارق رسما خانشین او شد.

معرفین و شعرای دورهٔ صفویه و معاصر شاه مورخین و شعرای دورهٔ صفویه و معاصر شاه طهماسب اول و شاه عباس کبیر است. او دیوان غزل به نام مجازیه و دیوان اطهار. دیوان غایة المجاز. دیوان قصاید و مدایح ائمهٔ نام اضطراریه در مدح سلاطین و اعیان. دیوان برائت العلم. تاریخی نیز که از وفات شاه طهماسب اول تا ۱۰۰۷ ه.ق.است دارد و این کتاب را در موقعی که شصت سال از عمر او گذشته بود نوشته است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

محمود. [م] (اخ) ارسلانخان ثالث بن سلیمان و از امرای ایسلک خمانیهٔ ترکستان غربی است. (پس از ۴۹۵ ه.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۲۲).

هچمهه. [م] (اخ) الصالح. چهاردهمین از إمرآی ارتقیهٔ ماردین (۷۶۹ ه.ق.).(تسرجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۵۱).

محمود. [م] (اخ) تاجالدین بدیدالدین عبدالکریم مستوفی، ممدوح سوزنی سعرقندی شاعر قرن ششم هجری است: گستردنام نیک چو محمود تاجدار

محمود تاج دین شه احرار روزگار. سوزنی. هجمود. [م] (اِخ) تارابی. رجوع به تارابی شود.

هحمود. [م] (إخ) تـقىالديـن. رجـوع بـه تقىالدين محمود مظفر شود.

محمود. [م] (إخ) سيلطاناء بن ايل ارسلان، ملقب به جلال الدين. پنجمين از سلله خوارزمشاهيان. (از رجب ۷۵۷ تا رسيم الاخر ۵۶۸)، متوفى در ۵۸۹ ه.ق. (ترجمهٔ طبقات سلاطين اسلام ص ۱۶۱). (تاريخ عمومي اقبال ص ۲۹۶).

محمود. [م] (اخ) شبستری (شیخ...).

رجوع به شبستری شود.

محمود. [م] (اخ) شکریبن عبدالله بن شهاب الدین محمود آلوسی حسینی، مکنی به ابوالسعالی، متولد به سال ۱۲۷۲ ه.ق. و متوفی به سال ۱۳۴۲ ه.ق. در بغداد. مورخ، ادیب و مؤلف کتابهای بسیار. (در حدود ۵۲ کتاب و رساله نوشته است). وی به تدریس و نشر علوم می پر داخت. از جمله آثار اوست: بلوغ الارب فی اصول العرب. تاریخ بغداد. اخبار بغداد. مساجد بغداد. غایة الامانی فی الرد علی النبهانی و غیره. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۱).

هحمود. [م] (اخ) شهاب الدین چهارمین از اتابکان آلبوری دمشق. (۵۲۹ –۵۲۳ ه.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۴۳).

محمود. [م] (إخ) مظفر ثالث. پنجمین از ایوبیان حماة (۶۸۳ – ۶۹۸ ه.ق.).(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۶۹).

محمود. [م] (إخ) مغيث الدين. اولين از سلاجقة عراق وكردستان. (٥١١ - ٥٢٥ د.ق.). (تسرجمة طبقات سلاطين اسلام ص ١٣٤).

ص۱۳۶). ه**حمود.** [م] (اخ) ناصرالدین سلجوقی. رجوع به محمودین ملکشاه سلجوقی شود.

محمود. [م] (اخ) ناصرالدین نورالدین ارسلانشاه ثانی. نهمین از اتابکان موصل و حلب، (۶۱۶ – ۶۲۱ ه.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۴۵).

محمود. [م] (اخ) قارى. نظام الدين. رجوع به نظام الدين قارى شود.

ب کی این دری طوعه **محمود.** [م] (اخ) غازانخان. رجـوع بـه غازانخان محمود شود.

هحموه. [م] (اخ) جانی بیک. دهمین از خانان سیراردو، شعبهٔ گوگ اردو یا خانان دشت قبچای غربی. (۷۴۱ - ۷۵۸ ه.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۰۵).

محمود. [م] (إخ) ـــامي باشا فرزند حسنبیگ بارودی مصری، متولد بــه ســال ۱۲۵۵ هـ .ق. و متوفى به سال ۱۳۲۲ هـ .ق.به مصر. شاعر معروف و معاصر عرب و نخمتین کس است که شعر عربی را از انحطاط به دوران شکوفائی وتجدد کشانید. وی یکی از فسرماندهان ارتش مصر ببود و در آستانه فارسی و ترکی را آموخت و بندان دو شنعر سسرود. او راست دینوان شنعر و مختارات البارودي. (از الاعلام زركلي ج٣ ص١٠١٣). دهستان زنجانرود بخش مركزي شبهرستان زنجان، واقع در ۲۵هزارگزی شمال ساختری زنجان سر راه عمومي ارمغانخانه، با ۶۹ تـن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).



محمود آباد. [م] (اخ) ده.... است از ده... است از ده... است ان سربند شهرستان سربند شهرستان اراک، واقع در ۲۸هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۱۸هزارگزی باختر ایستگاه فوزیه، با ۲۳۵ تن سکند. آب آن از قنات و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۲۲٫).

هحمود آباد. [م] (اخ) دهسی است از دهستان هر دشت بغش مرکزی شهرستان طوالش، واقع در ۱۷ هزاگزی شمال هشت پر سر راه شوسهٔ انزلی به آستارا، با ۳۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هر ددشت و چشمه تأیین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ح۲).

محمود آباد. [م] (اخ) ده...ی است از دهستان بزچلو از بخش وفس شهرستان اراک، واقع در ۱۶ هزارگزی باختر کمیجان سر راه کمیجان به همدان، با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از قسنات است و از خسسرو بیک اتومیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

هحمود آباد. [م] (اخ) دهـــــى است از دهــــان خدابنده او از بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری قیدار و ۱۸ هزارگزی راه عمومی با ۸۶۲ تمن کند. آب آن از خررود و راه آن مالرو است و از طریق حصار به سختی اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران م ۲).

محمود آباد. [م] (اخ) قسصه مسرکز دهستان دهلمرستاق و هزاریی بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۲۱هزارگزی شمال باختری آمل سر راه آمل به بابلسر و چالوس، با ۱۰۰۰ تن سکته. آب آن از رودخانهٔ هراز تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

محمود آباد. [م] (اخ) دهسسی است از دهستان حدومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان، واقع در ۱۳ هزارگزی شمال باختری کاشان، با ۲۵۰ تن سکند. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۲۰).

محمود آباد. [م] (اخ) دهــــی است از دهـــان بیشهٔ بخش مرکزی شهرستان بیابل، واقع در ۲هزارگزی شمال خیاوری بیابل و ۵۰۰ گزی شوسهٔ بابل به شاهی، با شصت تن سکنه. آب آن از نهر سریجه از شعب رود بابل

تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ج۱۲.

محمود آباد. [م] (اخ) دهسسی است از دهستان میشخاص بخش بدرهٔ شهرستان ایلام، واقع در ۲۳هزارگزی جنوب خاور ایلام و سهزارگزی جنوب راه مالرو بدره به ایلام، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از هفتآب و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

محمود آباد. [م] (اخ) دهسی است از دهستان مهربان بخش کبودر آهنگ شهرستان همدان، واقع در ۸۸هزارگزی شمال باختری قصبهٔ کبودر آهنگ کنار شوسهٔ همدان به بیجار، با ۲۴۱ تن سکنه و آب آن از قنات و رودخانه تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هحمو حلیاد. [م] (اخ) دهسمی است از دهسمان شباه و در دهستان شباه تر واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب شهر ملایر و ۵هزارگزی خاور شوسه ملایر به بسروجرد. بیا ۱۹۰ تین سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

محمود آباد. [م] (اخ) ده.... است از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۳هزارگزی جنوب باختر صحنه و سه وزارگزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه به همدان، با ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از گاماسیاب است و در تباستان اتومبیل میتوان بدانجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هحمود آباد. [م] (اخ) ده.... است از دهستان سلکی شهرستان نهاوند، واقع در ۲۸هزارگزی باختر شهر نهاوند و ۶هزارگزی مادس بازیمبلی: ۱۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است: (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هحمود آباد. [م] (اخ) ده.... است از ده... است از ده... اسفند آباد بخش قروه شهرستان سنندج، واقع در ۲۳ هزارگزی باختر قروه و ۱۵ هزارگزی جنوب شوسهٔ قروه به سنندج، با ۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. در تابستان اتومبیل می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

محمود آباد. [م] (اخ) دهسسی است از دهستان گل تبه فیضالله بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۲۴ هزارگزی خاور سقز به سندج و یک هزارگزی شمال شوسهٔ مقر، با ۸۰ تن سکند. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

شیراز، واقع در ۱۵هزارگیزی جنوب خاور شیراز و ۳هزارگزی شوسهٔ شیراز به پل فسا، با ۱۵۷ تین سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

محمود آباد. [م] (الح) دهسسی است از دهستان خفرک بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۷۰ هزارگزی شیمال خاور زرقان و ۴ هزارگزی راه فرعی خفرک به توابع ارسنجان، با ۱۷۹ تن سکند. آب آن از چشمه و قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

محمود آباد. [م] (اخ) دهسسی است از دهستان و بخش خفر شهرستان جهرم، واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری باب اندار و اهزارگزی جنوب شوسهٔ شیراز به جهرم، با ۲۵۶ تن سکند. آب آن از چشمه و رودخانهٔ قره آغاج و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

محمود آباد. [م] (ایخ) ده....ی است از ده تازیان بخش مشیر شهرستان سیرجان، واقع در ۴۸هزارگزی جنوب خاوری مشیر و ۲هزارگزی جنوب خاوری راه فرعی ده تازیان به بهرامجرد. آب آن از قینات و راه آن مالرو است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

محمود آباد. (م) (لخ) ده.... است از دهستان سمیرم پائین بخش حومهٔ شهرستان شهرضا، واقع در ۱۸۸هزارگزی جنوب باختر شهرضا، متصل به راه ماشین رو دهاقان به شهرضا، با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن از نسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۸۰.

محمود ا باد. [م] (اخ) دهــــى است از دهـــان مید بخش اردکان شهرستان ینزد، واقع در ۵هزارگزی جنوب اردکان متصل به راه فرعی مید به اردکان با ۱۸۰۰ تن سکنه آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

محمود ا باد. [م] (اخ) ده.... است از ده... است از ده... است از ده... است ان برخوار بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۱۳۸هزارگزی شمال باختر اصفهان به تهران، با ۱۶۱۰ تن سکند. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

محمود آباد. [م] (اح) دهسسی است از دهستان حسومهٔ بخش مشیر شهرستان سیرجان، واقع در ۴هزارگزی مشیر و شمال راه شوسهٔ کرمان به سیرجان، با ۲۰۰ تین سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

محمود آباد. [م] (اخ) دهي است از بخش

ص ۲۸۰).

ص۱۷۶).

چهارمین و آخرین از خلجیان مالوه. (۹۱۶ –

٩٣٧ ه.ق.). (ترجمة طبقات سلاطين اسلام

محمود ثاني. [مَ دِ] (اِخ) ســـي يـــا

سيويكمين از سلاطين عشماني. (١٢٢٣ -

١٢٥٥ ه.ق.). (ترجمة طبقات سلاطين اسلام

دهستان چهاردولي مراغه با ۲۱۰۸ تن سکنه.

محمودخان ثاني. [مَ نِ] (اِخ) شمين

از امراًی ایلک خانیهٔ ترکستان غربی (۴۸۸ -

۴۹۰ يا ۴۹۵). (ترجمهٔ طبقات سلاطين اسلام

محمود درك. [م د] (إخ) (بهلوان)

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

محمود ثاني. [مَ دِ] (اِخ) ابن ناصر شاه.

سخانی داشت که از نمکی خالی نبود. مدتی مقیم هند بود و سپس به اصفهان بازگشت.

من عاشقم و يار به كام دگران است

آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست.

(تذکرهٔ نصر آبادی ص۳۹۵).

دهستان ساري سوباسار بخش يبلدشت شهرستان ما کو.واقع در ۳۶هزارگزی باختری پـلدشت و ۷هــزارگــزی شــمال راه ارابــهرو قره تپه به ماکوبا ۲۰ تـن سکـنه. آب آن از چشیمه و راه آن مالرو است. (از فسرهنگ

محم**ود احمدي.** [مَ أَمَ] (إخ) دهــــي است از دهستان حومهٔ بخش اهرم شهرستان بوشهر، واقع در سههزارگـزي شــمال اهـرم و خاور کوه قلعهدختر با ۱۰۹۵ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن فرعی است. (از فـرهنگ جفرافیایی ایران ج۷).

محمود افغان. [مُ دِ أَ] (اِخ) ــــــر ميرويس. رئيس طايفة غلجائي است. پس از مرگ پدر و قتل عم خود عبدالله وی افغانان ایرانی را در ۱۱۲۰ مغلوب کرد و سردار ایشان اسدالله خان را کشت و این عمل را در چشم درباریان اصفهان خدمتگزاری جلوه داد. محمود در ۱۱۲۴ قصد تسخیر ایران کرد و به كرمان رسيد ليكن لطفعليخان والي فارس عم فتحعلىخان وزيىر اعظم او را <u>سِخِتِ شِکست داد و به قندهار گریزاند. در</u> سِنَالَ ۱۱۲۴ هـ.ق.محمود بــار ديگــر از راه سيّستان وكرمان و يزد به اصفهان حمله نمود و در ۱۱۲۴ آنسجا راگـرفت. وی در ۱۱۲۷ ه .ق.به قتل رسيد. رجوع به تاريخ عمومي اقبال ص٧٠٣و ٨٠۴شود.

محمود اول. [مَ دِارْ رَ] (اِخ) بــــــــ ر چهار یا بیستوپنجمین از سلاطین عشمانی (۱۱۴۳ – ۱۱۶۸ ه.ق.). (تسرجمهٔ طبقات سلاطين اسلام ص١٧٤).

محمود اول، [مَ دِ أَوْ وَ] (إخ) بغراخان. از امرای ایلک خانیه به ترکستان (حدود ۴۲۵ – ۴۳۵ ه. ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام

محمود باغلو. [مَ] (اِخ) تـير•ای از ايـل اينائلو (از ايلات خمسة فارس). (جغرافياي سیاسی کیهان ص۸۶).

محمود بنگالي. [مَ دِ بَ] (اِخ) ملقب بـه ناصرالدين، پنجمين از حكام بنگاله (۶۲۴ -

معاصر نصر آبادی صاحب تذکره است و نسصر آبادی در حتق وی گوید: بسی تکلف تخلص شعری او یتیم است و این دو بسیت از

چون غُرَة شوال كه ماه أرمضان است. کوه غم بر دل نشست و آه سردي برنخاست

حَقِرُ أَفِيانِي ايران ج ٢).

بخاری به روزگار شاه ابواسحاق آنگاه کـه ابشخاتون مادر شاه ابواسحاق معجر از سر برداشت و به بانگ بلند گفت ای شیرازیان آیا مردانگی و حمیت شما عار ندارد که ترکان ما را با پسرانم به اسارت برند [این مرد برخاست و شهامتها به خرج داد] (بادداشت مـرحـوم

محمود زهي. [مَ ز] (اِخ) شعبه اي است از طایفهٔ ناحیهٔ سراوان از طـوایـف کـرمان و بـلوچــتان و مرکب از ۳۰ خـانوار است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۸).

محمودسريرت. [مَ سَ رَ] (ص مركب) نكوباطن. خوشنيت. نيكانهاد: پادشاهي بوده است در نواحمی کابل مسعودسیرت. محمودسريرت. (سندبادنامه ص۲۵۰).

محمودسیر. [مُ یَ] (ص مـــــرکب) نيكوروش. خوبرفتار:

مير محمود ملكزادة محمودسير

شاه محمود ملكفرة محمودفعال. ﴿ فرخي. محمودسیرت. [مَ رَ] (ص مــــرَکب) پىندىدەروش. نىكورفتار.

محمودشاه. [مّ] (اخ) پنجمین از امرای درانسی افسغانستان (۱۲۱۶ – ۱۲۱۸ ه.ق). (ترجمهٔ طبقات سلاطين اسلام ص٢٠٢). محمودشاه. [مَ] (اِخ) ابـــن ابــراهــيم

چهارمین از سلاطین شرقی جونپور (۸۴۴ – ٨٤١ ه.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطين اسلام ص۲۷۹).

محمودشاه اول. [مَ دِأَدُ وَ] (اِخ) خلجي اولین از خلجیان مالوه از دولتهای طایفهٔ

۱ – ظ: عید. این بیت به صورت ذیل در آثار قائم مقام هم آمده است: معشوقه به نام من و کام دگران است

چون غره شوال که عبد رمضان است.



حومهٔ شهرستان يزد. واقع در سبه هزارگــزي شمال باختر بزد متصل به راه فرعی محمودآباد به يزد. با ۱۷۲۲ تن كنه. أب أن از قنات و راه آن ارابـهرو است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

دهستان قرءباغ بخش مرکزی شهرستان شیراز، واقع در ۷۶هزارگـزي جـنوب بـاختر شیراز و سندهزارگنزی راه فنرعی شیراز بنه کیان آباد قره باغ، با ۸۰ تن سکنه. آب آن از قسنات و راه آن مسالرو است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

محمود آباد ازناو. [مَ دِ اِ] (اِخ) د، کوچکی است از دهستان حبومهٔ شهرستان ملایر، واقع در ۸هزارگـزی شـمال خـاوری ملاير كنار راه اتومبيلرو بابارئيس به مىلاير. دارای ۵۰ تـن سکـنه است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

محمود آباد بالا. [مّ دٍ] (اِخ) دهي است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۲۰هزارگـزی جـنوب خـاور زرقان و ۱هزارگزی راه فسرعی بسند امسیر بسه خرامه، با ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از قسنات و راه آن مالرو است. (از فـرهنگ جـغرافـيايـی

محمود آباد پائين. [مَ دِ] (اِخ) دهـــي است از دهسستان کسربال بسخش زرقان شهرستان شیراز در ۸۲هنزارگنزی جنوب خاور زرقان، با ۲۵۷ تن سکنه. آب آن از رود کـــر و راه آن مـالرو است. (از فــرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

محمود آباد دودانگه. [مَ دِ دُكِ] (إخ) دهی است از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز، واقع در ۹۷هزارگزی باختر سسروستان، بـا ۲۴۰ تـن سکـنه. اب ان از رودخانهٔ قـرهآغاج و راه آن مـالرو اـــت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

محمود آباد سهدانگه. [مَ دِ س گِ] (اِخ) دهمی است از دهمستان کموار بخش سسروستان شسهرستان شسیراز، واقسع در ۹۷هزارگزی باختر سروستان و ۲هـزارگــزی شوسهٔ شیراز به خفر، با ۳۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قرهآغاج و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

محمود آباد يكدائكه. [مُ دِ ي كِ] (اِخ) دهمي است از دهمستان كوار بخش --روستان شــهرستان شـــيراز، واقــع در ۹۶هزارگزی باختر سروستان و ۲هــزارگــزی شوسهٔ شیراز به خفر، با ۱۶۱ تِن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قره آغاج و راه آن مالرو است. (ار فرمنگ جغرافیایی ایران ح۷).

هحموداً. [مَ] (اخ) بروجردی. از شاعران

رجپوت هند (۸۳۹ – ۸۸۰ ه. ق.). (تنزیجیتیهٔ: طبقات سلاطین اسلام ص ۲۸۰).

محمودشاه اول. [مَ هِ أَوْ رَ] (اِخَ) پنجمین از سلاطین بهمنی گلبرگه هند. (۷۸۰ - ۷۹۹ه.ق.).(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۸۸).

محمودشاه اول. [مَ هِ أَدُّ دُ] (اِخَ) بِنجمِين از سلاطين بهنى دكن (٧٨٠-٩٩٩ هـ.ق.). (تسرجمهٔ طبقات سلاطين اسلام ص٨٨٨).

محمودشاه اول. [مّ دِأَزْ وَ] (اِخ) ملتب به ناصرالدین. از سلاطین معلوک هند. (۶۴۴ - ۶۶۴ م.ق.).

محمودشاه اول. [مَ هِأَوْ وَ] (اِخ) ملقب به ناصرالدین دوازدهمین از سلاطین بنگال هند. (۸۴۶ – ۸۶۴ ه.ق). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۷۷).

محمودشاه اول. [مَ هِ أَوْ وَ] (إخ) بايقرا ششمين از سلاطين گجرات هند (۸۶۳ – ۹۷۷ ۹۱۷ ه.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطين اسلام ص۲۸۲).

محمودشاه ثالث. [مَ دِكِ] (إخ) ابسن حسين ملقب به غياث الدين بيست وسومين از سلاطين بنگاله حند. (٩٣٩ - ٩٢۴ ه.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطين اسلام ص٢٧٧.

محمودشاه ثالث. إمَّ هِ لِي النِّع) دوازدهمين از سلاطين گجرات هند. (۹۴۴ – ۹۴۳ ه. ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطين اسلام ص۲۸۲).

محمودشاه ثانی. [مَ دِ] (اِخ) چهاردهمین از سلاطین بهمنی گلبرگه هند. (۸۸۸ – ۹۲۴ ه.ق.).(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۸۸۹).

محمودشاه ثاني. [مَ دِ] (اِخ) ناصرخان نهمين از سلاطين گجرات هند. (۹۶۲ ه.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطين اسلام ص ۲۸۲).

محمودشاه ثانی، [مَ جِ] (لِخ) هشمین از لاطین تعلقیهٔ هند (۷۹۵ - ۷۹۷ ه.ق.). و نوبت دوم (به عنوان دهمین سلطان از ۸۰۲ -۸۱۵ ه.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ۲۶۹ ه.ق.).

محمودشاه ثانى. [مَ دِ] (إخ) ابن فتح شاه، ملقب به ناصرالدین. نوزدهین از سلاطین بنگالهٔ هند. (۸۹۵ – ۸۹۶ ه.ق.). (از ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۷۷۷).

محمودشاهی. [م] (اخ) بر ای از نوئی (قسمت چهارم چهار بنچهٔ جاکی از ایلات کو اکیلویهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

هحمود صالح. [مَ لِ] (اِخ) شسعه ای از ایل چهارلنگ بختیاری و دارای شعب ذیـل است: اورمش، مم جلالی، کافلی، عـاد کـاد،

آلداود. قلی معنوائی. آروپناهی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۵).

محمود علی، [مَعَ] (اِخ) دهسی است از دهستان میرزاوند بخش الوار گرمسیری شهرستان خرمآباد. گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ح.۶).

محم**ود غزنوي.** [مَ دِ غُ نَ]. (اخ) (سلطان...) ابوالقاسمبن سبكتكين مـلقب بــه سيفالدوله، و نيز يه يمينالدوله و امينالطة و غازی. در سال ۳۶۰ ه . ق.متولد شد و وفاتش روز پنجشنبه ۲۲ ربيع الاخر سال ۴۲۱ ه.ق. در شهر غنزئين بنود و بنه منرض سنل (دق) درگذشت. پس از فوت او را امیر ماضی خواندند. محمود بعد از میرگ ابومنصور ناصرالدوله سبكتكين به سال ٣٨٧ هـ.ق.پس از غلبه مدوادرش اسماعیل به امارت رسید. جنگها وَيَبْجَازبات لطانمحمود بدين شرح است: بر ابوابراهیم اسماعیلبن نوح ملقب به منتصر سامانی چیره گشت. بعد از آن خلفبن احمد باقیماندهٔ صفاریان را از میان برداشت و سپس با خانیان ترکستان به جنگ پرداخت و بعد از آرام كردن أن نواحيي عزم فيثح خوارزم و جرجائیه را نـمود و در ــــال ۲۹۲ ه .ق بعنوان جهاد و غزا به هندوستان حسله برد و تا سال ۴۱۶ ه.ق.در ظـرف ۲۴ ســال چندین جنگ کرد که ۱۲ غزوهٔ او مهمتر است. دیگر از فتوحات محمود میتوان فستح ری و اصفهان و غلبهٔ سلطانمحمود بر منجدالدولهٔ دیلمی را نام برد که به سال ۴۲۰ ه.ق.اتفاق افتاده است. سلطانمحمود که اولین پادشاه مستقل و بزرگترین فرد خاندان غزنوی است به دلیری و بیبا کیو کثرت فتوحات و شکوه دربار <u>در تاری</u>خ اسلام بسیار مشهور شده مخصوصاً غروات او در هند و غنایمی که از آنجا آورده و اجتماع علما و شعرا در دستگاه او، و اشعار و کتبی که به نام او ترتیب یافته نام او را در اکناف و اطراف عالم معروف کرده است. معروفترین شاعران دربار او عبارت بودند عنصری بـلخی، فـرخـی ســــــــانی، عسجدی مروزی، زینتی، فردوسی طبوسی، مسنشوری سسمرقندی، کسائی مروزی و غضائري رازي كه بـزرگترين و نـامورترين انان همان فردوسی طوسی است. و از علمای دستگاه محمودی هیچ کسی جلیل القدرتر و بزرگوارتر از ابوریحان بیرونی نیست. از وزرای نامی دستگاه سلطان محمود این اشخاص را ميتوان نام برد: فيضلبن احمد اسفراینی، ابوالقاسم احمدین حسن میمندی و ابوعلى حسنين محمدين ميكال معروف بــه حسنک وزیسر، دبسیر مخصوص دربار

سلطانمحمود ابونصر مشكان بوده است.

سلطان محمود در مذهب حنفي تعصبي مفرط داشت. شهرستانی در ملل و نحل مینویسد گویاکزامی بوده است (بل قـطعاً) و یکـی از مردم خراسان موسوم به عبداللهبن کرام به زهد ریائی و حیله و تزویر جسمی کشیر را تسابع مذهب خود گردانید و از جملهٔ اتباع او یکمی سلطان محمود بود که بلای عظیمی شد برای شیعه و اهل کلام. (یـادداشت.هـای قــزوینی حواشي ج٧ ص ٤٠). به علت تنعصب شنديد محمود، گسروه کشیری از اسماعیلیه در ماوراءالنهر و خراسان و ری کشته شدند و ياران مجدالدولة به جرم ممتزلي بـودن از دم شمثير گذشتند و قسمت اعظم كمتابخانة نفيس مجدوالدولة طعمة أتش سلطان محمود شد. (از تاریخ عمومی عباس اقبال صص۲۵۵ - ۲۶۸). از بندهزاده بودن محمود مراد پـــر سبکتکین بودن اوست که او خود مملوک الپتكين بوده است. (حديقهٔ سنائي صص ٢۶۴ .(460 -

محمود غوری. [م دِ] (اِخ) ابــــن غیاث الدین محمدبن بهاء الدین سام بن عزالدین حین. هفتمین از ملوک غور. ملک بـت در ۵۹۹ و غور و فیروزکوه در ۶۰۳ ه.ق. (وفات ۴۰۷ ه.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۶۴ و شجرهٔ ضمیمهٔ آن). محمودفعال. [م فِ] (ص مـــرکب) پسندیده کردار. نیکوکار. نیکوکردار:

مير محمود ملكارادة محمو دسير

شاه محمود ملک قرة محمودفعال. فرخی. هحمودگف. [م دّ] (إخ) ابن الغ محمد. وی قاتل پدر خویش در ۸۴۹ ه. ق.است. وی از خانان قرم و خانات غازان بدود. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۰۷ و ۲۰۷).

محمود کلاهی. [مَکُ] (اِخ) دهی است از دهستان شعیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع در ۴۸مزارگزی شمال خاوری بندرعباس و ۲هزارگزی جنوب راه فرعی میناب به بندرعباس. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

محمود کندی. [مَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره قویون بخش حومهٔ شهرستان ما کسو، ۱۴۰ تین سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

محمود کیان، [م] (اخ) دهی است از دهستان گیکرات بخش صومعهرا از شهرستان فومن، واقع در ۱۳هزارگزی شمال باختری صومعهرا متصل به طاهرگوراب با ۲۲۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ماسال و راه آن مالرو است. رودخانه از بین این ده و طاهر گوراب مگذرد. (از فرهنگ جغرافایی ایران ج۲).



محمود گزک. [م گ ز] (اخ پرجیسی است از دهستان گاورود شهرستان سنندج، واقع در ۴۴ هسزارگسزی شسمال خاور کامیاران و ۲ هزارگزی شمال رودخانه گاورود با ۴۲۵ تن سکند. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

محمود وراق. [م و وزرا] (اخ) مسورخ معاصر سلطان محمود غزنوی است و تاریخ بیهقی میگوید: تاریخی کرده است از اول عالم تا سنهٔ ۴-۴ ه.ق.و از این سنه به بعد را بیهقی نوشته است. (تاریخ بیهقی ص۲۶۲).

هحمودة. [مُ دُ] (ع ص) سؤنث محمود. نعت مفعولی از حمد.

- محمودة الخصائل؛ نيكوسير:

ستوده. (لباب الألباب).

دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری مرضیة السجایا محمودة الغصائل. حافظ. محمودة الغصائل. محمودة. پدیده و ستوده: و سقم صغراوی نهار را به سقمونیای تدابیر محموده ا دفع نماید. (در هٔ نادره چ سیدجعفر شمیدی ص ۸۹ و ۹۰). آشار محمودهٔ او بر صحایف اعمال سردفتر مناقب

محموده. [م د / د] (ا) سقسونیا. داروئی مسهل. زاخل. عصارهٔ نباتی پرشیر که شاخهای بسیار از یک بیخ آن می روید و به قدر سه چهار ذرع بر زمین پهن می شود و برگش مثل لبلاب و... گلش سفید است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن): و سقم صغراوی نهار را به سقسونیای تدابیر محموده ادفع نماید. (دره

نادره چ سدجعفر شهیدی ص ۹۹ و ۹۰).

هحموده [آم د / د] (ا) گیاهی است پایا از
تیرهٔ پیچکها که در حقیقت یکی از گونههای
نیلوفر است. دارای ریشهٔ سبر گیوشت دار و
ساقهٔ بالارونده و پیچنده به ارتفاع بین ۲ تا ۵
متر و در نواحی غربی تفقاز و سوریه و عراق
و یونان و نواحی غربی ایران به حالت خودرو

هحموده. آم د [(اخ) دهی است از دهستان سندج، حسین آباد بخش دیواندرهٔ شهرستان سندج، واقع در ۳۲هزارگزی باختر شوسهٔ سنندج به ۹۵ سفز و یک هزارگزی راه جدید به سنندج با ۹۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران مر۵).

محمودهمت. [مٌ دِمُّ مُ] (ص مـــرک) پــندیده همت. ||آنکه دارای هـمتی چــون همت محمود غزنوی باشد:

محمودهمتی.تو و ما مدحخوان تو

شایدکه جان عنصری اشعارخوان ماست. خاقانی.

محمودی. [مُ] (ص نــی) مـنــوب بـه مطلق محبود. ||منــوب به محبود کـه نـام

اجدادی است. (از انساب سمعانی). ||منسوب به محمود غزنوی. رجوع به غزنویان شود. ||نوعی سکهٔ نقره. (از آنندراج). قسمی از مسکوک. (ناظم الاطیاء).

محمودی. [م] (اخ) شاعری باستانی که شعر او در لفت نامهٔ اسدی به شاهد آمده است. محمودی. [م] (اخ) دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. ۲۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هحمودی. [م] (اخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فداروج بخش حدومهٔ شهرستان فدوچان. ۳۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

محمودیان، [م] (اخ) ج مسحمودی. خطاب و نسبتی که به گروه منتسب و مرتبط به سلطان محمود غزنوی در دوران سلطنت میدادند. مرادف پدریان. مقابل مسعودیان. رجوع به تاریخ بههی شود. هحمودیان. [م] (اخ) دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قسزوین بسا ۱۹۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هحمودی بالآ. [م ی] (اخ) دهی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران م۸).

محمودی پائین. [مَ يِ] (اخ) دهی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل، واقع در ۱۸ هزارگزی ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و راه آبیمال و است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران میران میران ایران

متحمودیه. [م دی ی] (اخ) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال رفسنجان و ۱۸ هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان به کرمان با ۱۳۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

محموراء . [م] (ع ال ج حسار. (از مستهی الارب) (ناظم الاطباء). صاحب اقرب الموارد گویدمحموراء اسم جمع است و جمع نیست. محموز. [م] (ع ص) مرد سخت سرهای انگشتان. رجل محموز البنان. (منتهی الارب). مرد سخت پنجه و توانا. [ایز و تند. [اشراب تیز و ترش. (ناظم الاطباء). شرابی که زبان را گرد. (آنندراج).

محموصة. [مَ صَ] (ع ص) گـــــوسپند دزدیده. (منهی الارب) (ناظم الاطباء).

ه حموق. [م] (ع ص) حساق زده. (ستهی الارب). گرفتار بیماری حساق و جیچک: (ناظم الاطباء). آبله برآمده. جوش چیچک بر اندام آمده.

هحمول، [م] (ع ص، [) بار بردائته شده به سر و پشت. (منتهی الارب). بار حمل شده و بارشده و بردائته شده و به سر و پشت ستور بار کرده شده. (ناظم الاطباء). حمل شده:

حامل دین بود او محمول شد قابل فرمان بد او مقبول شد.

قابل فرمان بد او مقبول شد. مولوی. حاملی محمول گرداند ترا

قابلی مقبول گرداند ترا. مولوی. امسرد بهرهمند از سواری مسرکبهای خوشرفتار. (آنندراج). رجل محمول. (ناظم الاطاء):

محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد جرس.

|إجنين و بحة در شكم. (ناظم الاطباء). امظنون؛ يمنى كمان كرده شده. (غياث اللغات). ||هو الامر في الذهبن. (تبعريفات جـــرجـــاني). ||تأويـــلىئىدە. تـــعبيرشده. ||(اصطلاح منطق) مقابل مـوضوع است. بــه اصطلاح منطقیان به معنی خبر که در منقابلهٔ مبتدا است و ایس محمول مقابل موضوع ميباشد و منطقيان مبتدا را موضوع و خــبر را محمول گويند، چنانكه الانسان حيوان. پس انسان موضوع است و حيوان منعمول است. (آنندراج) (غیاث). در منطق همان است که در نحو خبر مبتدا گویند و او صفت باشد. (مناتيح). مسند (در اصطلاح منطق). (یادداشت مرحبوم دهخدا). ||در اصطلاح منطقیان محکومبه است در قبضه حملیهٔ غیرشرطیه و در قضیهٔ شرطیه محمول را تالی گويند.(از كشاف اصطلاحات الفنون):

محمول نيي چنانكه اعراض

موضوع نبی چنانکه جوهر. ناصر خرو،

- محمول بالاشتقاق؛ در اصطلاح منطق خبر
بودن از شیئی بواسطه کلمهٔ دیگر پیعنی
محمول است بواسطه کلمهٔ دیگر چنانکه لفظ
مال در «زید ذومال» که محمول است بواسطهٔ
ذو. (از غیاث اللغات).

-محمول بالمواطات؛ در اصطلاح علم منطق خبر بودن از شیئی بلاواسطهٔ کلمهٔ دیگر یعنی بدون ترکیب کلمهٔ دیگر چنانکه ضارب در «زید ضارب» (غیاث اللغات).

محمول به ضمیمه (بالضمیمه)؛ محمولی

۲ - به معنی پسندیده و سنوده نیز ایهام دادد. رجوع به مادهٔ قبل شود.



است که حمل آن بر موضوع مستلزم الاطبهام امری دیگر به موضوع باشد مانند حمل ابیض (سفید) بر جسم، که نیاز به انتضام بیاض (سفیدی) به جسم دارد. در صورتی حمل ابیض بر جسم درست است که بیاضی بدان ضعیمه شده باشد و این نوع حمل را حمل غیرذاتی هم گفته اند. زیرا محمول که محمول منتزع از ذات موضوع مستدی ضعیمه محمول که محمول منتزع از ذات موضوع مستدی ضعیمه شدن چیزی دیگر نیست مانند «انسان ممکن شدن چیزی دیگر نیست مانند «انسان ممکن است» که «امکان» منتزع از ذات انسان است، که «امکان» منتزع از ذات انسان است، این گونه محمولات را محمولات خاتی گویند

محمول به؛ مقابل محمول عليه:
 چونکه محمول بهی نبود لدیه

نیست ممکن بود محمول علیه. -- محمول ذاتی. رجوع به محمول به ضمیمه شود.

> - محمولٌ عليه؛ مقابل محمولٌ به: چونکه محمولٌ بهي نبودلديه

نیست ممکن بود محمول علیه. مولوی. محمولة. محمولة. بارهای بر داشته شده که از جایی به جایی بر ده شدود. کالای تجارتی. بارها: آن امانت بسیردند و محمولاتی که داشتند به... رسانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بیضههای عنبر و اوانی زر و سیم... و دیگر محمولات دار وهایی را نامند که در هنگام بیماری شرم زنان و دبر مانند شیاف و امثال آن بکار برند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

محمول اقتادن. [مَ أَدَ] (مص مرکب) برده شدن. حمل شدن. [حمل شدن. تعبیر شدن: اگر وصف آن راویان چنانکه از دیده باز میگویند نوشته شود، البته بر مبالغه و اغراق محمول افتد. (ظفرنامهٔ یزدی ج۲ ص ۴۰۰).

هجموله. [مَ لَ] (ع ص. إ) محمولة. أنجه از جائى به جائى به جائى برده شود از جنس باز يا بسته ها و غيره. ||كالاى تجارى. ||نـوعى از گندم تير ورنگ بسيار دانه مانند پنبه دانـه کـه خوشهٔ سطير و دانـهٔ بسيار دارد. (يادداشت مرحوم دهخدا) (آنندراج).

هحموم. [م] (ع ص) تبگرفته. (مهذب الاسماء). تبدار. (یادداشت مرحوم دهخدا): خسطی جنون دستگاه کفشگران پریشان عبارتی چون هذیان محموم نامفهوم. (از نفثة المصدور زیدری).

سعدی.

چنان سوزم که خامانم نبینند نداند تندرست احوال محموم.

||مقدر. تقدیرشده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ه**حمومی،** [مّ مسیی] (ع ص) سیاه. (از اقرب الموارد).

محمة. [مُ حَمُّمُ مُ] (ع اِ) هر آنچه بر آن قصد کنند. (از منتهی الارب). || آفتابه که بدان آب گرم کنند. (مهذب الاسماء). ظرفی که بدان آب گرم کنند. آفتابه. کتری. ||سبب تب. (منتهی الارب). || (ص) ارض محمة؛ زمین با تب یا زمینی تبخیر، مُحِمَّة. (منتهی الارب).

محمة. المُ حِمْمُ] (ع ص) حاجت سخت و در غم اندازنده. | حاجت حاضر و موجود. | الرخ مسحمة؛ زمين تبآور و زمين بسيارتب. زمين تبخيز. مُحمَّة. (منتهى الارب).

هجمی. [م] (ع ص) نعت فاعلی مدکر از احماء کوکنندهٔ آهن در آتش. (آنندراج) (از ناظم الإطباء). احمایت کننده. اانگهان و محافظ. (ناظم الاطباء).

هجمی، [مُ ما] (ع ص) نعت مغولی از احماء. تاقته. (یادداشت مرحوم دهخدا). آهن تاقته شده در آتش. هجمی، [مُ می گرمشده در آتش. اندراج). آهن گرمشده در آتش. تاقته. آهن تفته. الحمایت کردهشده. نگاهداشته شده. اگرفتار تب. (ناظم الاطباء).

هحمی، [مَ ی ی] (ع إ) شير بيشه. (ناظم الاطباء). اسد. (از اقرب الموارد). شير که اسد باشد. (از منهی الارب).

هحمیان. [م] (اخ) نام خاندانی به بیهق منسوب به محمین سعیدبن عشمانین عفان مادر وی از قصبهٔ بیشک (بشت) بود. (تاریخ بیهق ش۱۲۶).

هجمیت بر [م ی) (ع سس) حسیت. از چیزی آنگ و عار داشتن. (از تباج المصادر بیهتی)، مُحمیة. حمایت. حَمیة. (منتهی الارب). رجوع به محمیة شود.

هحمية. [مَ ىَ] (ع مص) محيت. حَـميَّة. ننگ و عار داشتن. (منهى الارب).

محمية. [م مى ئ] (ع ص) حمايت شده. حراست شده: لازالت معمورة الاطراف و الاركان معمية الاكناف والبنيان. (مندبادنامه ص ١٠).

ص ۱۰). — دولت محمیه؛ دولت تحتالحمایة.

محمیة. [م می ت] (اخ) ابن جزءبن عید یغوث زبیدی، صحابی و از مهاجران به حبشه است و آنجا عامل رسول الله (ص) بر تقسیم اخماس غنائم بود و پیامبر اسلام بر او اعماد داشت. جنگ مریسیع و بدر را دریافت و در فتح مصر حاضر بود و بدانجا سا کن شد و احتمالاً هم بدانجا در گذشته است. (حدود سال ۲۵ ه. ق.). (الاعلام زرکلی ج ۲). و نیز

رجوع به امـتاع الاسـماع ص۱۹۷ و ۱۹۸ و ۲۵۱ شود.

هحن. [م حُ) (ع إ) ج محنّة. بلاها. اندوهها. و رجوع به محنّت و محنّة شود: بسا مردم مستحق راكه تو

یت مردم مستحق را نه نو برآوردی از ژرف چاه محن. فرخی.

خدمت او نعمت و دفع بلاست طاعت او داخت مرده مدن فرخ

طاعت او راحت و رفع محن. رهائی بدو یابد اندر جهان

ز دست محن مردم معتحن. هر آن کز تو ای خواجه دور اوفتاد

بر او کارگر گشته تیغ محن. بر چنین اسبی چنین دشتی گذارم در شبی تیره چون روز قصاص و تنگ چون روز محن.

منوچهری. خراسان که خلاصهٔ بیضهٔ دولت و نقاوهٔ حوزهٔ مملکت است بدو ارزائی داشت تا وقت نجوم معن و هجوم فَیِن ناب احدد و رکس اشد او باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵).

بعد توبه گفتش ای آدم نه من

آفریدم در تو آن جرم و محن. ز جور چرخ چو حافظ به جان رئید دلت بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز. حافظ. --دار محن: دنیا:

مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن.

_ انظ

محن. [مُ] (ع مص) زدن. (سنتهى الارب). محن فلاناً عشرين سوطاً؛ زد فلان را بــــت تازيانه. (ناظم الاطباء). ||آزمودن. (غياث) (زوزني) (منتهي الارب). ||بخشيدن. محن الثوب؛ بخشيد أن را. دادن. ما محنني شيئاً؛ ای ما منحنی عبلی القبلب؛ يبعنی نبداد مبرا چیزی. ||پوشیدن و کهنه ساختن جامه را. (منتهى الارب). محن الثوب؛ پوشيد أن جامه را تاكهنه شد. (ناظم الاطباء). || آرميدن با زن. (از منتهی الارب). ||گل و خا کچاه برآوردن و پاککردن. (مستهی الارب). منحن البشر؛ برآوردگل و خاک آن چاه را و پاککرد آن را. (ناظم الاطباء). ||نرم گردانیدن چرم را یا بر كندن پوست. (منتهى الارب). محن الاديم؛ نرم گردانید آن چرم را و برکند پسوست آن را. (ناظم الاطباء).

هحن. [مَ حَ] (ع ص) نــرم از هـــر چـــزی. ||(اِمص) رنجدیدگی یا درماندگی از هـــهٔ روز رفتن و از جز آن. (منتهی الارب).

هحنا. [مُ حَنْ نا] (ع ص) به حنا خضاب کرده. مخضب به حنا. (بادداشت مرحوم دهخدا). | کج و خمیده و پیچیده. (ناظم الاطباء).

هحناة. [مٍ] (ع ص) آن اشتر كه بار باز پس . افكند (مهذب الاسماء).





محناة. [مُ] (ع لِ) خم وادى. محنية محنوة. پيج رود. ج، محاني. (منتهى الارب).

ه**حنا یم.**[] (اخ) (به معنی دو منزل) شهری است در مشرق اردن که یعقوب ان را به ایس اسم نامید. (سفر پیدایش ۱:۳۲ و ۲) و به سبط جاد واشیر داده شد (یوشع ۲۶:۱۳) و هم بــه نیم سبط منسی (یوشع ۱۳: ۳۰) و بسامی که به دو قسمت منقسم شده است یکی را به جاد و دیگری را به منسی دادند و از آن پس قسمت مختصه جاد را به بشيمراري دادنند و شهر بست برای قاتل گردید (یسوشع ۲۸:۲۱ و اول تواریخ ۶: ۸۰) و در شمال یبوق واقع و در ایام مــلوک مــحنايم شــهرت يـافت. آب نـير اشبوشتبن شاول را در آنجا سکن داد (دوم سموئیل ۸:۲ و ۱۲) و داود در وقت فرار از حضور أبشالوم بدانجا پناهيد (دوم سموئيل ۲۴:۱۷ و اول پادشاهان ۸:۲) و منزل یکی از وكيلان سليمان بود و أنجا امارت مىيداشت (اول پادشاهان ۱۴:۴) و دور نسيست که آیه هایی که در سرود (۱۳:۶) وارد است اشاره به آنجا باشد در جائی که لفظ دو صف به زبان عبرانی محنایم گفته شده است. دکسر صرل گمان میبرد که مـوضع مـحنایم در نـزدیک سلیخات به مسافت شش میل به شمال زرقاء است و در آنـجا آب بــــيار و آثــاري ديـده میشود و فیمابین حدود جاد و منسی واقع است. (قاموس كتاب مقدس).

محنب. [مُ حَنْ نَ] (ع ص) پير گوژپشت. (منهي الارب) (ناظم الاطباء).

هحنب، [مُ حَنْ نِ] (ع ص) اسب کودست. (مهذب الاسماء). اسب که در پشت و دستهای او کوزی باشد. (آنندراج). فرس محنب؛ اسب که پشت وی کوز و دستهای وی منحنی باشد. (ناظم الاطباء).

هحنب. [مُحَنْ نِ] (اخ) چـــاهی است و زمینی است بـه مـدینهٔ مـنوره در راه عـراق. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

همنت. [م نَ] (ع ل) بـــــلا. آفت. (نــاظم الاطباء). بليه. مقابل منعت. (يـادداشت مرحوم دهـخدا). گرفتارى. فته. (منهى الارب). ج، معن:

که را محتی سخت خواهد رسید به کمتر سخن محت آید بدید. ابوشکور. ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد دشمنت هم از پیرهن خویش آمد از محتها محت او بیش آمد از ملک پدر بهر تو مندیش آمد.

ناصر ب**ن**وی^آ.

چــون خــواجـه در آن مـحنت افـتا^، کـه پیاوردهام، امیر محمود چاکران و دبیرانش را بخواست. (تــاریخ بــهقی چ ادیب ص۴۱۹). دانــت به اضـطراب در مـحنت جــز مـحنت

نیفزاید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۸). مژگان تو خونم را چون آب همی ریز د تو بر سر من محنت چون خاک همی بیزی. خاقانی.

> ز خاقانی چه خواهد دیگر این دل جز آن کو را به محنت معتحن ساخت.

خاقانی. اسختی. مشقت. بدبختی. نکست. خواری.

| سختی، مشقت، بدبختی، نکبت، خواری، تعب، دشواری، درماندگی، مقابل راحت. مقابل دولت:

گاه آن است که از محنت و سختی برهند جای آن است که امسال کنم من طربی.

منوچهری.

ز نادان گریزی به دانا شنابی

ز محنت رهانی به دولت رسانی. منوچهری.

به حیلتها آب برکرد را گذاره کردم، امیر را

پانسیسوی مرو رفته، با قومی آشنا بماندم و

بیرات بلاها و محنتها بر روی ما رسید. (تاریخ
خواجه را خدمتها کرده بود و گرم عهدی نموده
در محنت... (تاریخ بیهقی). نامهٔ توقیعی رفته
است تا... احمدبن الحسن به بلخ آید... تا

تمامی دست محنت از وی کوتاه آید. (تاریخ
بیهقی). پسر علی... جوان بود اما بخرد... تا

لاجرم نظر یافت و گشاده شد از بند محنت...

(تاریخ بیهقی).

ز تو جویند از دولت معونت گریزنداز برِ تو روز محنت. ناصرخسرو. خسته از محنت و بلای حجاز

رسته از دوزخ و عذاب الیم. ناصرخسرو. ز تاریکی و محنت آن ندیدم

که بتوانند مردان جهان دید. محودسعد. تا تنم خاکمحنتی نشود

بهدگریموستیش نهارد. مسعودسعد. فرآ آثنای این سحنت تدبیری سیاندیشید. (کلیله و دمنه). که اگر در هر باب مسارست خویش معتبر دارد همه عمر در معنت گذرد. (کلیله و دمنه). کمندی به جانب من روان شد و مقصود حلقوم من بود اما لطف باری تعالی دررسید و آن معنت از من بگردانید و دستار من وقایهٔ جان من شد و عمامه در کمند بماند. (ترجمهٔ تاریخ یسمینی ص ۲۲۹). شدت آن معنت بدان رسید که مادر بچهٔ خود می خورد. سد همه را به هلا کت آوردند و مادهٔ آن معنت مستقطع نسمیشد. (ترجمهٔ تباریخ یسمینی ص ۳۲۷).

انجم و افلا کبه گشتن دراند

راحت و محنت به گذشتن دراند. نظامی. زیس کاندر خم چوگان محنت گوی گشتم من چوگوئی آندر این میدان زیا و سر فروماندم.

گفت از اول محنت غرق شدن ناچشیده بمود

قدر سیلامت کشتی نیمیدانست. (گیلستان سعدی).

به نان خشک قناعت کنیم وجامهٔ دلق کهبار محنت خود به که بار منت خلق.

سعدى

مرا در روز محنت یار باید وگرنه روز شادی یار بسیار. غم برو شادی بیا مسحنت بسرو روزی بیا، تعبیری است که به هنگام دور ریختن ناخن چیده عامه بر زبان آرند. ||غم. غسه. درد. دَقَع. (منتهی الارب). رنج. آذرنگ. (یادداشت

برآوردش از شاهی و تاج و گنج مفکند در محنت و در د و رنجی ف د در س

مرحوم دهخدا). اندوه:

بیفکند در محنت و درد و رنج. فردوسی. به آمل بگویدکه شویم بمرد

مرا در غم و درد و محنت سپرد. فردوسی. دار غم است و خانهٔ پر محنت

محنت ببارد از در و دیوارش. ناصرخــرو. هر که را محنت نه جاویدی بود

محنت او محنتی باشد سلیم. تاصر خسرو. چون ایام رضاع به آخر رسید در مشقت تعلّم و تأدب و محنت دارو... افتد. (کلیله و دهنه). دانست که اضطراب در محنت جز محنت نغزاید. (ترجیعهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۸). [آزمون، وره، چنانکه بر آتش رفتن و آب آمیخته به گوگرد (سوگند) خوردن و غیره. [کوشش و جهد. (ناظم الاطباء). [ورزه و کسب و کار. مزدوری. (ناظم الاطباء). [ازده و صوفیه رنیج عاشق را گویند. (کشافی اصطلاحات الفنون).

عحنت آباد. [م نَ] ([مركب) جاى محنت. محنت كده:

کسی کو شدی ناامید از جهان در آن محنت آباد گشتی نهان. نظامی. سینهٔ من کاسمان در خون اوست از خرابی محنت آبادست باز. ؟ ||کنایه از دنیاست:

چو روزی بگذرم زین محنت آباد از آن ترسم کزین هم ناوری یاد. نظامی. کمای بلندنظر شاهباز سدرهنشین نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است.

حافظ.

هحنت آگین، [مِ نَ] (ص مرکب) پر از محنت. معنت زده. پر درد و غم: معنت آگین شدم چنانکه کنون معنود معدد. محنت آلوده، [م نَ دَ / دِ] (نمف مرکب)

ألوذه به محتت. دردالوده. رنجور. غمزده.

۱ -به معنی دوم نیز تواند بود. ۲ -علی مکی (؟)



دلش محنت آلوده تن سوکوار.

محنت آور. [م ن و] (نف مسرکب) که
محنت آورد. که رنجور و غمین سازد. که
موجب درد و غم و اندوه گردد. که سختی
دهد.

هحنت افزودن. [م نَ آدَ] (مص مرکب) محنت افزائيدن. زياده كردن سختى و رنج و مشقت و تعب:

خواجه گر نوح راست کشتیبان

قرین سختی و رنج:

مدام از پریشانی روزگار

موج طوفانش محنت افزاید. خاقانی. ه**حنت بار.** [مِ نَ] (نف مرکب) اندومبار. سختی آور. رئیج آور. نکبت بار. سخت. م مشقت.

هحنت بو . [مٍ نَ بَ] (نف سركب) بـرنده و زايلكننده محنت. غمزدا. اندوهبر: بيا ساقى آن مى كه محنت بر است به حديد مركب . . دوكومت تسفير است.

به چون من کسی ده که محنت خور است. نقال

هحنت بردن. [م ن بُ د] (مص مركب) كشيدن معنت. تعمل اندوه و غم كردن. رنج و سختى بردن. ∥زدودن و زايل كردن غم و اندوه. برطرف كردن سختى و مشقت.

هحنت پوست. [مِ نَ پَ رَ] (نف مرکب) ستمکش. مظلوم. (ناظم الاطباء).

ه حنت خور. [م ِنَ خسوَرُ / خُسرً] (نف مرکب) خورندهٔ محنت. تبحمل کنندهٔ رنج و سختی. غمخور. اندوهخور. که سختی و رنج برد. که بدیختی و آفات تحمل کند: بیا ساقی آن می که محنت بر است به چون من کسی ده که محنت خور است.

سی دو به مسید سور است. نظا

محنت خورده. [مِنَ خَوْرُ / خُرُدُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) رنج کشید. [[آنکه معاش او به رنج باشد.

هحنت دیدگی، [م ن دی د / دِ] (حامص مسرکب) حالت و چگونگی محنت دیده. غمدیدگی. سختی کشیدگی.

هحنت ديده. [مِ نَ دى دَ / دِ] (نمسف مسركب) سختى و رنج كشيده. غمديده. رنجرده.

هحنت رقم. [م ن رَق] (ص مرکب) نوشته و رقمی قرین اندوه و غم و مـلال. نـوشتهای مشعر بر غم و اندوه.

- قلم محنت رقم؛ کلکی که مطالب اندوهنا ک نگارد یا کلکی که رقم او نامرادی و غیصه و رنج است: در جزء اول از این میجلد مرقوم قلم محنت رقم گشت. (تاریخ حیب البر چ طهران ص۲۲).

ه حنت **زای. (م**نّ) (نف مرکب) که اندوه و رنج زاید. محنت آور. که درد و غم آرد:

محنت و من روی در روی آمده چون جوز و مغز فندق آسا بسته روزن سقف محنتزای من. خاقاند

هحنت زدای. (م نَ زَ / زِ / زُ] (نسف مرکب) زدایندهٔ محنت. زایل کنندهٔ درد و غم و اندوه. که رنج و سختی پرد و برطرف کند. هحنت زده. [م نَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ممتحن. محنت رسیده. دردمند. بدبخت. آزرده و غمگین. گرفتار رنج و سختی. که

بدبختی بدو رسیده باشد: محنتزده و غریب و رنجور دشمنکامی ز دوستان دور. از من مطلب صبر و جدائی که ندارم سنگ است فراق و دل محنتزده جامی.

> گربه عمری ز من دلشدهات یاد آید جان منت زده از بند غم آزاد آید.

یُونی: محنتزدهای دوید از آن جمع پروانه صفت به پیش آن شمع.

امیر حسینی سادات. زده را ز هر طرف سنگ آید.

محنتزده را ز هر طرف سنگ آید. (جامع التمثیل).

هحنت سواً. [م نَ سَ] ((مــــرکب) محنت کده. محنت آباد. خانهٔ غم و اندوه. غمکده. ماتمکده. عزاخانه:

هر که آمد هر که آید بگذرد این جفاد بخش اگریشت

این جهان محنت سرائی بیش نیست دیگران رفتند و ما هم میرویم کیست کو را منزلی در پیش نیست.

شیخ احمد جام (ژندهپیل). درست گوئ*ی ص*درالزمان سلیمان بود

صبا چو هدهد و محنت سرای من چو سبا. عند محنت سرای من چو سبا. خافانی.

چندِ ثَآلَی چند از این محنت سرای زاد و بود کزبرآی رأی تو شروان نگردد خیروان. خاقانی.

جهان چیست محنت سرائی در او نشسته دو سه ماتمی روبرو جگرپارهای چند بر خوان او جگرخوارهای چند مهمان او. |کتایه از دنیاست:

فلک کو دیرمهر و زودکین است در این محتسراکار وی این است. جامی.

محنت كده. [مٍ نَ كَ دَ / دِ] (اسركب) معنت سرا. معنت آباد. غمكده. ما تمكده. |كنايه از دنياست.

ه**حنتگش. [**مٍ نَکَ ∕کِ] (نف مرکب) کثــندۀ محنت. سـختیکش. ||ستمکش. مظلوم.

ھ**حنت کشی،** [مِ نَ کَ /کِ] (حسامص مرکب) عمل محنت کش. سختی کشی. تحمل

رنج و غم و سختی:

جهان از پی شادی و دلخوشی است نه از بهر بیداد و محنت کشی است. نظامی. ه حنت کشی است. کشیده کشی. [مِ نَ کَ / کِ دَ / دِ] (حسامص مسرکب) حالت و چگونگی

محنت کشیده، سختی کشیدگی. محنت کشیدن. [مِ نَ کَ /کِ دَ] (مص مرکب) به رنج بودن. سختی کشیدن. تحمل درد و اندوه و غم کردن: بیچاره متحیر بماند و روزی دو بلا و محنت کشید. (گلستان).

ه محنت کشیده. [م نَ کَ / کِ دَ / دِ] (نمف مرکب) سختی کشیده. رنج دیده. تحمل درد و ناملایم و اندوه کرده:

مرد محنت کشیدهای شب دوش

چون تنومند شد به طاقت و هوش. نظامی. همتنتم. [مُ حَ تَ] (ع ص) ایسن کسلمه در عبارتی از ابن البیطار ا آمده است و مینماید که صفتی باشد ظرف را با عنایت به ایسنکه عبارت مذکور این است: نوع انثی (گونهٔماده) از گیاه آناغالس اگر سوزانده شود در آوند و ظرف محتم آ یا مزحج آ الداخل و خا کستر گرددو خا کستر آن باسرکهٔ ثقیف آمیخته شود و از آن در بینی بچکاند اسقاط خون کند. (یادداشت مرحوم دهخدا از ابن البیطار).

ه حنت نصیب. [م نُ نُ] (ص مرکب) که محنت بهرهٔ اوست. که غم و سنختی و درد و رنج بهره و بخش اوست. بدبخت.

مَحْنَّتُ **وَرَزِيدُنَ.** [مٍ نَ وَدَ] (مــــص مركب) تعه. (منهى الارب).

هحتتی، [م ن] (اخ) به نوشتهٔ امیر علیشیر نوایی در تذکره از شاعران روزگار او بوده است و این مطلع را از شعر او نقل کرده است: بی رخت هر قطرهٔ خون بر سر مژگان مرا مشعلی باشد فروزان در شب هجران مرا.

(مجالس النقائس ص ۸۴).

هحنتی، [م ن] (اخ) اردبسیلی است. سنام
میرزای صفوی در تذکرهٔ سامی مینویسد: از
مردم اردبیل و از شاعران غیرمشهور است و
این مطلع را هم از او نقل کرده است:
آه اگر از دل دمادم میکشم
آه اگر در خانه افتد آتشم.

(تحفة سامي ص١٤٥).

هحنث. [مُ نِ] (ع ص) كسى كه بزومند مىكند و خلاف سوگند مىگرداند. (ناظم الاطباء). خلاف سوگند كنند. (از منتهى الارب). | كسى كه مايل مىگرداند از باطل به

۱ - ابن البطار ج ۱ ص۶۲. 2 - Hermétiquement fermé.

۳ – مزحج نداریم، مزجج الداخل، شاید داخل لعاب دار باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).





سوی حق. ||رسوای بدبخت. (ناظیم الاطباء).

هحنج. [مُ نِ] (ع ص) کجکننده. (أنندراج).
کزکننده. (از متهی الارب). آنکه می پماید و
خم میکند و تاب می دهد. ||حیله باز. ||آنکه
سوگند دروغ می خورد. (ناظم الاطباء).
هحنجو. [مُ حَ جَ] (ع ص، إ) نـــوعی از

محنجة. [م ن ج] (ع إ) اسباب و ابزار و آلدرار و آلم أن الماء).

بيماري شكم. (منهي الارب).

هحنف. (مُ نِ) (ع ص) كسى كه بسيار آب در شراب مى آميزد. ||آنك ه اندك مى آميزد. (ناظم الاطباء). كسى كه اندك آب آميزد در شراب بسيار. (آنندراج).

هحنش. [مِ نَ] (ع ص) پـــــــُـــهور کـــارکن. (منتهی الارب).

هحنط. [مُ حَنْ نَ] (ع ص) آنك حنوط باشد بر ميت. (آنندراج). ||رسيده از گياه رمث. مُحَنَّط، (ناظم الاطباء).

ه**حنط.** [مُنَ] (ع ص) حنوط كردهشده. ه**حنط.** [مُ حَ ن نِ] (ع ص) ميت و مرده. (ناظم الاطباء).

هحنط. [مُ نِ] (ع ص) گـياه رمث سـپيد گشته بخته شده و رسيده از گياه رمث. (ناظم الاطباء).

ه**حفطة.** [مُحَنَّنَ طَ } (ع ص) مؤنث محنط: اقمشة المومياء المحنطة. (يادداشت مرحوم دهغدا). رجوع به معنط شود.

محنظی. [مُ حَ] (ع ص) نكـــوهشكننده. فحششواننده. (آنندراج)، بدزبان و فـحاش. (ناظم الاطباء)، ناسراگو.

محنق . (مُنِ] (ع ص) نعت فاعلى از احناق. باريک و لاغر شدگى خر از بسيارى گشنى. (منتهى الارب). خر باريک و لاغر از بسيارى گشنى. (آنندراج). خر لاغر و نزار شده از بس گشنى. (ابعير محنق؛ شتر لاغر و يا فربه ج، محانيق؛ يقال ابل محانيق. (ناظم الاطباء). اشتر اندکگوشت لاغر. (مهذب الاسماء). اشتر آندکگوشت لاغر. (مهذب الاسماء).

هحنق. [مُنَ] (ع ص) نسعت مسفعولى از احناق. پر از خشم و كينه. (نباظم الاطباء). سخت كينه گيرنده.(آنندراج).

ه حنك، [م ن] (ع]) رشتهٔ حنك بند. (متهى الارب). حناً ك. آنچه زنان فا زنخدان بندند. (منتهى الاسماء). ∥لبیشه. لواشه. (منتهى الارب). حنا ك.

ه حنگ، (مُ نِ) (ع ص) اسستوار خسر د گرداننده (آنندراج). کسی و یا چیزی که

كارآزموده مىكند. (ناظم الاطباء). هحنك. [مُ حَنُّ نِ] (ع ص) آزمايشكننده. (ناظم الاطباء).

هحنگ. [مُ نَ] (ع ص) مرد استوارخرد به تجربهها. مجرب. آزموده. مردی که آزمایش و تجربه در کارها وی را استوار کرده باشد. (ناظم الاطباء).

هحنگ. [مُ حَنْ نَ] (ع ص) مرد استوارخرد به تجربه. مردی که آزمایش در کارها وی را استوار کرده باشد. ||محنوک. صبی محنک؛ کودک که خرمای خائیده بر کامش مالیده باشند. (ناظم الاطباء).

هحنو. [مَ نُوو] (ع ص) پشتدوتاشده از کلانسالی.(ناظم الاطباء).

محنوج. [م] (ع ص) كبه كرده. | اسخت تافته (رسن و اهثال آن). (از مستهى الارب). حل معنوج؛ ريسمان سخت تافته. (ناظم الألمالية).

ه حنوق. [م] (ع ص) نعت مفعولی از حند. حنید (در تعام معانی). اسب دوانیده و سپس جل کرده در آفتاب بسته تا عرق کند. (ناظم الاطباء). اسبی که مهمیز کرده دوانیده شود یک دو تک بعد آن در آفتاب استاده کرده جل بر آن انداخته شود تا عرق کند. (آنندراج). اگوشت نه بس بریان. (مهذب الاسماء).

محنوش. [م] (ع ص) نسعت مسفولی از حسند. (از مستهی حسنش. مرد ورغلانیده شده. (از مستهی الارب). [[گزیدهٔ از حَنش. مرد گزیده مار یا دیگر از هوام و حشرات. [[رانده شده به زور و اکراه. مرد رانده شده به اکراه و جبر. رانده شده به اکراه و جبر. (امده شده به اکراه و جبر. (امده شده الارب).

ه حنوک. [م] (ع ص) صبی معنوی و صبی معنوی و صبی مُعِنِّک، کودک که خرما خالیده بر کاتامش مالیده باشند. (آنندراج) (منتهی آلازب).

ه حنون. [م] (ع ص) مسجنون. ديبوانه. المبتلى به صرع. (آنندراج) (منتهى الارب). مصروع. گرفتار صرع. (از ناظم الاطباء). همنوة. [مَ نُ وَ] (عِ إِ) خسم وادى. (نساظم

للحصوف ام ن و ۱ اع یا حسم وادی. اساهم الاطباء). پیچ رود، گردش رودخانه. خم رودخانه. محناة. محنیة. ج، محانی. (منتهی الارب).

هحنة. [م ن] (ع إ) آزمايش. (منهى الارب) (مهذب الاسماء). ||بليه. بلا. داهيه. آفت. فته. ج، مِحَن. (منهى الارب). محنه. رجوع به محنت شود. || تحقيق و آزمودن عقيدة قضاة و شهود و محدثين \. نام عمل تفيش و آزمودن عقيدة قضات و شهود و محدثين در امر محدث و مخلوق بودن يا قديم و ازلى بودن قرآن به روزگار مأمون عباسى و معتصم و واثق يعنى از اوايل قرن سوم تيا سال ۲۲۲

ه. ق.كه أغاز خلافت متوكل است. تــوضيح آنکه بحث دربارهٔ کلام الله که بعدها ظهور فرقهٔ اشعری بر شـدت آن افـزود از اولیـن و مهمترين مساحثي سودكه ميان مسلمين موضوع گفتگو و جدل واقع شــد. عــقيدهٔ بــه قدمت یعنی ازلی بودن قرآن در اواخــر دورهٔ بنىاميه تقريباً رأى عمومي بودكسي جسرأت نداشت با آن مخالفت کند. اوّل کسی کــه بــه مخالفت با آن برخاست و مخلوق بودن قرآن را اظهار کرد جَعدبن درهم بودکه بــه هــمـين مناسبت هم در ایام خلافت هشامین عبدالملک (۱۰۵ – ۱۲۵ ه.ق.).به قتل رسید. در زمان خلافت هارون الرشيد بواسطة قوت گرفتن معتزله عقیده به خلق قرآن رواج کلمی پیداکرد ولی قدرت و تعصب این خلیفهٔ مقتدر مانع از آن بود که معتزله علناً این رأی خود را اظهار کنند مخصوصاً که رشید هر کس را که به این عقیده تظاهر میکرد بسختی میکشت. در عصر مأمون عقيده به خلق قرآن علني شد و این خلیفه جانب گروندگان به این مـقال را گرفت و در این مرحله بخصوص بسختی و تعصب قدم برداشت و خود و زيردستان همفکرش موجب آزار مخالفین را فىراهم آوردند و کار «محنه» یعنی تحقیق و آزمودن عقيدة قضاة شبهود و محدثين را بسختي و زجر کشاندند. کسی که بیش از همه در نگاهداری عقیدهٔ قدیم خود و مخالفت با رأی مأمون و معتزله پافشاری کبرد اسام احمد حنبل بودکه با وجـود سـختگيريهاي عـمال مأمون زير بار اين قول نرفت تا انجاكه او را با غل و زنجیر پیش مأمون که در شــام بــود روانه کردند ولی قبل از آنکه امام احمدبن حنبل به حضور مأمون برسد خبر مرگ خلیفه

در راه رسید و گماشتگان مأمون اسام را بــه

بغداد مراجعت دادند. در زمان خلافت معتصم

(۲۱۸ – ۲۲۷ ه.ق.) بسرادر مآمسون در بساب

عقیده به قرآن همان سیرهٔ وی تعقیب شد و

احمدبن ابى دؤاد كه به مقام قاضى القضائي

رسیده بود قدرت خود را بیش از پیش در این

راه به کار برد و تعقیب «محنه» در عصر ایـن

خلیفه بیشتر از ایام مأمون بالاگرفت تا آنجا

که معتصم امام احمد حبل راکه کما کان در

حفظ عقیدهٔ خود پافشاری میکرد؛ در سال

۲۱۹ مدت سه روز در حضور جمعي به ترک

رأي خود مجبور كرد و با مخالفين به مناظره و

سؤال و جواب واداشت چون دید که به ترک

عقیده نمی گوید امر داد که او را تازیانه زدند و

بقدری در این عمل بیرحمانه سختی کردند که

بیچاره امام احمد حنبل بیهوش افتاد و پوست

بدن او برآمد سپس چون خلیفه از اجتماع و



شورش حنلیان و مخالفان دیگر بسم داشت امر داد او را محبوس كردند. در زمان واثنق (۲۲۷ – ۲۳۲ ه.ق.) پسر معتصم نیز همان روش مأمون و معتصم تعقیب شد و واثق کــه مثل مأمون با حكما و معتزله و اهل بحث و جدل مينشست و احمدبن ابيدؤاد و جعفربن حرب همدانس (متوفی در ۲۳۶ ه.ق.)از رؤسای بزرگ معتزله از خواص او بودند بــه تفتیش عقاید دینی مردم و ادامهٔ «محمه» پرداخت و بهمین علت بسیاری از مردم را از خود رنجاند و زبان طعن و لعن ایشــان در او دراز شد و بقدری عمال او در طی این مسلک تعصب به خرج دادند که در سال ۳۳۱ ه.ق. موقعی که گماشتگان خلیفه اسرای مسلمان را با دادن فدیه از رومیان میگرفتند نـمایندهای از طرف قاضي القضاة احمدبن ابسي دؤاد بــه سرحند روم آمند تنا عقيدة استرا را بهرسد. نمایندهٔ مذکور کسانی راکه به خملق قمرآن و نفی رؤیت از حق تعالی عقیده داشتند از چنگ رومیان خلاص میکرد و مورد نوازش قرار می داد بر خلاف کسانی را که حاضر به این اقرار نمیشدند همچنان به اسیری باقی مىگذاشت و در ايـن امـتحان جـماعتى از مطمانان زبر بار تكليف نماينده قاضي القضاة نرفتند و به بلاد عيسوينشين برگشتند. در سال ۳۲۲ ه .ق. چون متوکل بـه کـرسي خلافت نشست به مخالفت با سيرة مأمون و معتصم و واثق قیام نمود. مجادله و مناظره را موقوف کرد و بر خلاف ایشان مملک تقلید و روش ارباب حدیث و سنت را پیش گرفت و امام احمد حنبل را محترم داشت و او را طرف مشورت قرار داد و دورهٔ «محنت» بـ ایـن ترتیب به انتها رسید. (خاندان نوبختی عباس اقبال صص ۴۴ - ۴۶).

مدت المحنة: آيام المحنة. وقت المحنة.
 هحنه - [مَ نَ] (إخ) منزلى است بين كموفه و دمشق. (معجم البلدان).

هحنه دان. [] (اخ) موضعی است در عقب قریهٔ یعاریم (داود، ۱۲:۱۸) در مابین صرعه و

اشـــتاول (داود، ۲۵:۱۳). (قـــاموس کـتاب مقدس).

هحنی، [م] (ع ص) زن مهربانی نماینده بر فسرزند و شوی نکننده بعد مردن پدر او. (آتندراج). زن مهربان بر کودک که پس از مردن شوی جهت مهربانی فرزند خود شوهر نکند. (ناظم الاطباء).

هحني. [مُ حَنْ نا] (ع مص) محنا. |كج و خميده و يجيده. (ناظم الاطباء). كج كرده و خم داده. (آنندراج).

هحني. [مُ حَنْ نى] (ع ص) رنگ كرده به حنا. (آندراج). معنا. | كجكننده و خمنده. (ناظم الاطباء).

ه حنی ء [مُ حَنْ نِهْ] (ع ص) کسی که به حنا رنگ می کند. (ناظم الاطباء)، به حنا رنگ کننده. (از منهی الارب).

محنیة نقی (ع !) خم وادی. پسج رود. معنوقی اد م معنوقی اد ج، معانی. | (زمین کج. امتهی الارب). | شهر دوشه از چرم شتر که ریگ در بعض پوست آن کرده بیاویزند تا خشک شده مانند کاسه شود یا کفهٔ تبرازو. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هحو. [مَحْز] (اخ) اسم سوضعی است از ناحیهٔ سایهٔ و نیز گویند نام وادیی است که در آن چیزی نروید. خنساء گوید:

لتجرى المنية بعد الفتى ال ...

(معجم البلدان). سفادر بالمحو اذلالها. هجو. [مَحُوْ] (إخ) استرآبادي، حاجملا محمد باقر استرآبادی از معاصران هدایت صاحب مجمع الفصحاء وريباض العبارفين است. در ابتدا تحصیل علوم عقلی و نقلی کرد و سپس طالب محبت اهـل ذوق شـد و بــه مصاحبت أنان رسيد و مسافرتها كرد. روز<u>گایی ب</u>ه ریاضت به سر آورد تا به کمالات صوَرَزَى و معنوى أراسته گشت و مؤمني محققٌ و عارفي مدقق گرديد. به حـــاجمحمد حسن نائینی که به چند واسطه به شیخ محمد مؤمن استیری سبزواری از اکبابر مشایخ نبت داشت، ارادت داشت و طریق اخلاص میسپرد. محو در آخر عمر مقیم شیراز شد و هم آنجا وفات یافت. اشعاری ساده دارد. از

> گه عرش خداگویی گه سوی سما پوبی آنها که تو می جویی بر روی زمین باشد. گرباده خرابت کر د هم باده کند آباد این خانه خرابان را تعمیر چنین باشد.

(ریاض العارفین ص ۲۸۰). هجو. [مَحْوْ] (ع آِ) سیاهی که در ماه دیده میشود. (متهی الارب). سیاهی ماه. (مهذب الاسماء).

ه**حو.** [مُحَوْ] (ع مص) پاککردن نبشته و نقش و جز آن را. (از منتهی الارب). مَـحًی.

(منتهی الارب). یا ککردن حروف و تقوش را از لوح و جسز آن. (غیاث) (آنندراج). دور کردن چنانکه نوشته و نقش از لوم، پنا ک کردن نوشته از لوح. (کشاف اصطلاحات الفنون). ستردن. (زوزنی) (دهار) (ترجمان القرآن) (مجمل اللغة). زدودن. طمس. (منتهی الارب). یا ک کردن. (مجمل اللغة). زائل و معدوم کردن. نفی کردن. از میان بردن. از میان برداشتن؛ ماحی، نبی صلی الله علیه و سلم بدان جهت که محو کرد کفر را به وسیلت ذات بدان جهت که محو کرد کفر را به وسیلت ذات آن حضرت. (منتهی الارب). | پاک گردیدن. محاهو؛ پاک گردید (لازم و متعدی است). معاهو؛ پاک گردید (انسمحاء. ||(ص) معدوم. ناپدید. نابود:

سایهای شو تا اگرخورشیدگردد آشکار تو چو سایه محو^۲ خورشید آئی و محرم شوی. `عطار.

شیر را چون دید محو ظلم خویش سوی قوم خود دوید او پیش پیش. مولوی. ||در تـداول فـارسیزبانان، واله و آشـفته و عاشق. شیفته و عاشق و دیوانه. (غیاث)! مخو جمال او شد: شیفته و عاشق جمال ارگشت. به نقش کلک تو محوند قدسیان طالب

چکیدهٔ گهر است این نه زادهٔ رقم است. طالب آملی (آندراج).

- محو و مات؛ واله و حیران. رجوع به همین ماده در جای خود شود.

| (إمص) نزد صوفيه عبارت است از ازالهٔ وجود بنده و اثبات اشاره است به تحقق آن بعد از محو، و محو و اثبات مضافند با مشيت ازلى و متعلق به ارادت لم يزلى «يمحو الله مايشاء و يشبت و عنده ام الكتاب» (قرآن 179/١٣).

محو را سـه درجـه است ادنـی و وسـطی و قصوی. و در مقابلهٔ هر محوی اثباتی است. (نفایسالفنون). رجوع به این ترکیبات در ذیل همين ماده شود. دفع اوصــاف عــادت است آنچنانکه در برابر آن بنده از عقل و خرد دور ماند و او راکردار وگفتاری آیدکـه از خـرد برنخیزد مانند مستی از شراب. (تعریفات جرجانی). و گفتهاند محو ازالت عــلت است. (تعريفات). مقابل اثبات. (يادداشت مرحوم دهخدا). به اصطلاح صوفیان گم و نابود و زائل و معدوم شدن اوصاف و عادات بشيري است. (غياث). صاحب كشياف اصطلاحات الفنون گوید، نزد صوفیه عبارت است از محو اوصاف طبیعت چنانکه اثبات بر یا داشتن احکام بندگی است و این صفت سزاوار است که بر سه راه ادامه یابد، محو هر گونه لغزش در

1 - Inquisition.

۲-به معنی شیفته و واله نیز تواند بود.





آشکار؛ محو غفلت در پنهان و مرمجو عــلت و هــر گـونه بـیماری از دل (کـذا فـی شـرح عبداللطيف للمئنوي). و در مجمع السلوك فسرماید، محو عبارت است از دور کردن اوصاف نفوس و اثبات عبارت است از ثابت کردناوصاف نفوس و اثبات عبارت است از ثابت کردن اوصاف قلوب، پس کسی که دور كرده است به صفات حميده پس او صاحب محو و اثبات است. و بعضی گویند محو دور کردن رسوم اعمال است به نظر کردن. نظر فنا سوی نفس خبویش و آنیچه صیادر شبود از نفس، و اثبات ثابت کردن رسوم به اثبات الله و آن قائم است به حق نه بنفس خود. و گويند محو دور کردن اوصاف است و اثبات ثـابت كردناسرار، قال الله تعالى يمحوالله ما يشاء و یثبت ا، گفتهاند یعنی محو سیفرماید خمدای غفلت را از دلهای عارفان از اینکه پیوسته خدای را به یاد آرند و از یاد غیر حق غفلت ورزند و ثبابت می فرماید خدای بسر زبان مریدان ذکر خالق را پس محو و اثبات هـر کس را به اندازهای که سزاوار آن باشد فراهم است و محق پایهاش بالاتر و برتر از محو می باشد. چه محو از خود اثر و نشانه باقی گذارد اما از محق اثر و نشانه هم باقی نماند (انـتهی کلامه). و از شیخ عبدالرزاق کاشی منقول است که محق فناء وجود عبد است در فـ مل

> اول محو است طمس ثانی آخر محق است اگربدانی...

(كشاف اصطلاحات الفنون).

گفتم ای دوست پس نکر دی حج نشدی در مقام محو مقیم. ناصرخسرو. - محو ادنی: یکی از درجات سه گانهٔ محو است و در اصطلاح تصوف محو صفات ذمیمه و احوال سیئة است. (نفایس الفنون).

- محوالجمع؛ محو حقيقي. در اصطلاح صوفيه عبارت است از فناى كثرت خلقيه در وحدت الهسى، فسناء كشرت در وحدت. (تعريفات).

محوالعبودية؛ محو عين العبد و آن اسقاط
 اضافة وجود است به اعيان. (تعريفات).

محو قصوی: یکی از درجات سه گانهٔ محو
 است و آن محو ذات است.

محو وسطی؛ یکی از درجات سه گانهٔ محو
 است. و آن محو مطلق صفات حمیده و ذمیمه
 است. (نفایس الفنون).

محوائیل. [] (اخ) نام نیای قینوش است که قینوش زن لمک و مادر نوح است. (تاریخ سیستان ص۴۲).

محواش، [مُحُ] (اِخ) قــــریهای است از قریههای مخلاف سنجان به یـمن. (مـعجم البلدان).

محوال. [مِح] (ع ص) بيار محالگوى. مرد بيار محالگوى. (ناظم الاطباء).

ه هواق [مّخ] (ع ص) معياة. پُرمار. ارض معواة و معياة؛ زميني مارناك. زميني بسيارمار. (مهذب الاسماء).

محوب [مُ حَوْ وِ] (ع ص) نسعت فاعلی مذکر از تحویب. (یادداشت مرحوم دهخدا). زجرکننده شتر نر را به کلمهٔ حوب. ||کسی که مال رفته بازیابد. (آنندراج).

محوت، [م] (ع [) ج محت. (منهى الارب). محوج. [م] (ع ص) دور. عقبة محوج؛ پشتهٔ دور. (منهى الارب).

محوج. اثرخ و) (ع ص) حساجتهد و محتاج. (ناظم الاطباء). رجل محوج؛ مردی خداوند حاجت. (مهذب الاسماء). نیازمند: اعرض عن العوراء و لاتسمها فعا کل خطاب می المحتوج الی جواب. (تاریخ بیهتی چ ادیب صفحی. (بالریخ بیهتی ی الاطباء). چ، محاویج. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||کسی یا چیزی که محتاج و بینوا می کند. (ناظم الاطباء).

محوح. [مُ] (ع مص) كهنه گرديدن جامه. (آنندراج). مَحَ. مَحَع. (منتهى الارب). كهنه شدن جامه. (تاج العصادر بهقي).

محور. [مُ حَوْ وَ] (ع ص) سيدكرده. (يا دداشت مرحوم دهيخدا). |جامة سيدكردهشده. (از ناظم الاظباء). |موزة محور؛ موزهاى كه آستر آن از چرم سرخ كردهاند. (يادداشت مرحوم دهخدا). خُفُ مُحوَّر. (منهى الارب).

ه**حود.** امُ حَوْ دِ اَ (ع صَ) کسی که سهید و براق میکند.

- محوراك اب؛ آنكه جامه را سپيد مىكند. (نافطه الإطباء).

هَيْخُورٍ. [محْ وَ] (ع إِ) أنجه كرد خود كردد. تير چرخ دلو. تیر هر چرخ که چرخ بدان گردد از اهن باشد يا از چوب. قعو، محور اهني. (منتهی الارب). ||آهن که در میان چرخ چاه بود. آهن که در میان بکره بود. (مهذب الاسماء). ∥خط مستقيم حقيقي يا فرضي كه جسمي به دور ان گردد. ∥خطي مستقيم كه دو قطب کره را بپیوندد. خطی که میان دو قبطب پیوسته است: آن خط که اندرون کره از قطب تا قطب پیوندد او را محور خیوانید و او نیز همچنان ایستاده بود همچون دو قبطب کمه نهایت اویند هر چیند کمه کمره هممی گردد. (التفهيم ص٣١). خط مستقيم ثابتي كه كره بر ان گردد و دو قطب کمره دو سـوی ان خـط باشند. (حاثية التفهيم ص٣١). ||خط موهوم متصل از دو سوى به دو قطب فلك:

با قلعههایی که از برج هر یک

سر پاسبانان رسیدی به محور.

همی نماید هببت همی نماید شور همی برآید موجش برابر محور. بزیر پرٌ قوش اندر همه چون فَرْخ ^۲ دیباها به پرٌ کبک بر خطی سیه چون خط محورها.^۳

> پاینده باد عمر تو تا چرخ ملک را دولت ز خامهٔ تو خط معور آورد.

ر سب تو ست معزی (دیوان ص۱۸۲). معزی (دیوان ص۱۸۲).

> جوهر نیند و جوهر از ایشان بُرَد عَرَض محور نهادهٔ عَرَضند و نه محورند.

پاره عرصه و ته محورند. ناصرخسرو.

گهاندر ارثماطیقی که تا چیست^۴ سما کو فرقدان و قطب و محور.

و فرفدان و فقب و محور. ناصرخسرو،

شب را معزول کرد چشمهٔ خورشید رایت دینارگون کشید به محور. مسعودسعد. سعد ذابح سر بریدی هر شکاری را که شاه سوی او محور ز خط استوا کردی رها. خاقانی

گرچه محور سپرد قرصهٔ خور قرص خور بین که به محور سپرند. خاقانی. تیر چون در زه نشاندی بر کمان چرخوش گفتی او محور همی راند ز خط استوا. خاقانی.

– معور آسمان؛ معور فلک. – معور چرخ؛ معور فلک.

- محور زمین ⁰؛ خطی موهوم که یک سر آن به قطب شمال و سر دیگر آن به قطب جنوب پیوسته است و زمین حرکت وضعی خود را به دور این خط انجام میدهد. آسه.

 محور عالم؛ خطی است موهوم در استداد محور زمین که فرض شده است آسمان دور آن میگردد.

- محور فلک؛ محور آسمان، محور چـرخ. خطی موهوم که از دو سوی بـه قـطب فـلک پـوسته اسـت.

- محور کره؛ قطر ثابتی که کره بر آن گردد. آن قطر باشد که کره بر آن گردد.

|خط واصل بين دو مركز (در دو دايرة موازي).

- محور اطول یا قطر اطول (در بیضی)؛ خطی کهاز دوکانون و مرکز بیضی گذرد و دو سر آن پیوسته بر محیط بیضی باشد.

- محور اقبصر یبا قبطر اقبصر (در بیضی)؛ عمودی که از مرکز بیضی بر محور اطبول آن

۱ - قرآن ۳۹/۱۳. ۲ - نل: چرخ. ۳ - ن ل: محبرها، و در اینصورت شاهد نیست. ۴ - در چساپ جسدید: گهی در ازشعاطیتی... [اصل: که دارد از مناطیقی... (مشن تصحیح مرحوم دهخدا است)].

اخراج گردد و دو سر آن پیوستهٔ محیط میجشی باشد.

- محور جیبها یا محور عرضها یا صحور سینوسها (در دایرهٔ مثاناتی)؛ محوری است عمود بر محور کمینوسها (محور طولها), امتدادی است در دایره که جیب زوایا را در روی آن میخواند. رجوع به جیب شود.

- محور طولها یا مسحور کسینوسها (در دایرهٔ مثلثاتی): محوری است که مقدار طول زوایا را در روی آن تعیین کنند. رجوع به ظل شود.

اسرکز چیزی. مدار. احلقه که زبان کمربندی بدان بند میگردد. (منتهی الارب). حلقهای که زبانهٔ کمریند بدان بند میگردد. اآهن که بعدان داغ کنند. (منتهی الارب). وردنه. دستورده. دسورده. (منتهی الارب). چوبی که خمیر بدان پهن کنند. چوب نان. چوبی محاور. چوبهٔ نان پختن. محاور. چوبهٔ نان پختن. استونهٔ آبا. التمیری از ارتباط مستقیم دوستانه یا سیاسی میان دو ارتباط مستقیم دوستانه یا سیاسی میان دو پاریس و لندن. الازغ) در اصطلاح سیاسی دور جنگ جهانگیر دوم به اتحادیهٔ دولتهای ایتالیا جنگ جهانگیر دوم به اتحادیهٔ دولتهای ایتالیا و آلمان و ژاپن اطلاق میشد.

محورة. [مُحُّ وَ / وُ رَ] (ع إ) پاسخ. (منهى الارب) (اقرب الموارد). .

هحورة. [مُحَوْ وَ رَ] (ع ص) تأنيث محور. جفنة محورة: كاسة سپيد كرده شده به كوهان و پيه. (آنندراج).

محورة. [] (اخ) جابى است در بلاد مراد. (معجم البلدان).

هحوره . [مَحْ وَ رَ /رِ] ([) صندوقچهٔ خرد از چرم سطبر و بلغار . مجری از چرم برای خرد و ریز زنان (شاید مصحف محبره به معنی دوات و سیاهی دان) باشد. (یادداشت مرحوم

هحوری. [مٍ وَ] (ص نسبی) مسوب به محور. [در اصطلاح برشکی دومین مهرهٔ گسردن. مسهرهٔ آسدای. [در اصطلاح گیاه شناسی، جواندهای محوری ایا جانبی جواندهایی هستند که در طول سافهٔ نبات قرار گرفته اندو هر یک از آنها از کنار یک برگ (محلی که دمبرگ به سافه متصل میشود) خارج گشته اند. رجوع به گیاه شناسی شابتی صص ۲۲۱ – ۲۲۴شود.

محوز. [مُ حَوْ وِ] (ع ص) به نرمی و سبکی رانده شتران را سوی آب. (آنندراج).

ھ**حوزہ.** [مُحَوْ وَ زَ] (ع ص) در حــــوز. درآورده.

ه**حوزه.** [مُ حَوْ وَ زَ] (اِخ) نامی برای قسم و توابع آن. آنچه از دیگر شهرها که به نـزدیک

قماند با قم جمع کردهاند و اضافت نموده و آن را محوزه میخوانند. (تاریخ قم ص۵۶).

هجو ساختن. [مَحْرُ تَ] (مص مركب) سردن. محو كردن: طلس؛ محو ساختن نوشته را. (متهى الارب): آثار بزرگان پيشين محو سازد. (مجالس سعدى ص٢٥).

هجو شدن. [مُخَوْ شُ دَ] (مص مرکب) امحاء. (تاج المصادر بههی). محو گردیدن. انظماس. طموس. سترده شدن: تطلس؛ پاک شدن، محو شدن نوشته. تطمس؛ محو شدن خط. (متهی الارب):

طبع تراتا هوس نحو شد

صورت عقل از دل ما محو شد. سعدی. محوکی از صفحهٔ دلها شود آثار من من همان ذوقم که می یابند از گفتار من.

صائب.

انابودگشتن، نیست شدن. از میان رفتن: محو شدی شش سؤال و هم جواب

گشت فارغ از خطا و از صواب. مولوی. مرد و زن چون یک شوند آن یک توئی چون که یکها محو شد آنک توئی. مولوی. هوشم نماند و عقل برفت و سخن بیست مقبل کسی که محو شود در کمال دوست.

سعدي.

مجموع آثار حمیده و اخبار جمیلهٔ ایشان محو و ناچیز شدند. (تاریخ قم ص۱۱). محوصل. [م ح ص] محصوصل. آن که بن شکم وی کلان باشد، مانند شکم زن باردار. (منتهی الارب)، شکم بیرونخزیده. (مهذب الاسماء).

محوض. (مُ رَوْ وَ) (ع ص) سفا کک گرداگرددرخت کنند تا از آن آب خورد. (آنندراج) (منهی الارب). گودی که گردا گرد درخت کسنید تا از آن آب خورد. (ناظم الاطبانیاً...

ه**حوض. آ**مُ حَوْ وِ] (ع ص) حوضسازنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

محوضت. [مُ ضَ] (ع إمـص) محوضة. صراحت. بى آميغى. خلوص.

هحوضة. [مُ ضَ] (ع مص) خالصنب گردیدن.(منتهی الارب) (آنندراج). ویژه شد:

محوط. [مُ حَوْدَ] (ع ص) محصورشده و احاطهشده از دیوار. (ناظم الاطباء). آنچه که در گردا آبرده آبرده باشند. در گردا گرد آن دیواری برآورده باشند. دیواربست. (سهذب الاسماء). دیوارکرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). دیوارساخته و دیواربستکرده. (آندراج).

– کَرم مُحوط؛ درخت رزی که گردا گـرد آن دیوار باشد. (ناظم الاطباء).

هحوط. [مُ حَوْ وِ] (ع ص) ديوارسازند، و

ديواربت كننده. (از ناظم الاطباء). |اگرداگردچيزى برآينده و ديواربستكشنده. (آنندراج). ||محافظ و نگهان و پاسان. (ناظم الاطباء).

ھحوطات. [مُ حَوْ وَ] (عِ اِ) جِ مسحوطة: پنجهزار نخل خرمای خستویی از ولایت حویز، نقل کرده و در محوطات خسمهٔ مذکوره مغروس گرداند. (مکاتبات رشیدی ص۱۸۲).

محوطة. [مُ حَوْدَ طَ] (ع ص، إ) تأنست محوط. محوطه. ديواربركشيده. ديواركشيده. که در پیرامون دینوار دارد. دینواربست. همر جای محصور و محدود. هر جای که از دیوار و جز آن احاطه شده باشد و هر کشتزار محدودي. (از ناظم الاطباء). صاحب غياث اللغات گوید اسم ظرف است از تحویط کــه سوای لام کلمه تعلیل و تبدیل نمیپذیرد و به فتح ميم و سكون حاء غلط است چه صحيح داشتن حرف علت در صيغهٔ ظرف اجـوف از ثلاثی مجرد بدون موانع ثابت نشده. یا آنکه در اصل «محوطةبه» بوده باشد (به فتح میم و ضم حاء و سکون واو) و از کثرت استعمال صلهٔ پاء حذف شده فقط محوطة به معني اسم ظرف مستعمل شده است. (غياث): عُنتُه؛ محوطة چوب. (منتهي الارب). ديوار بست از چوب که شتران و اسبان را سازند. (از اقرب

محوطه. [مُ حَوْ وَ طَ] (ع ص) مسعوطة. رجوع به محوطة شود. || (إ) ساحت. فيضا. عرصه. گشادگي و فراخنا.

هحوف. [مُ حَوْدُ وَ] (ع ص) گــــردگرفته: محوف بـه الوان نـعمهای گـزین. (تـرجـــهٔ محاسن اصفهان ص۲۶).

هحوق. [م] (ع ص) نعت است از حوق. (منهى الارب). روفتهشده و ماليدهشده و نرم و هموار و املس ساخته شده. (ناظم الاطباء). رجوع به حوق شود.

محوق. المُ حَدَّ وَ] (ع ص) احوق. (منتهى الارب). آنكه مهرة نرة وى كلان بناشد. ذكر محوق: عظيم. (مهذب الاسماء). | إكرد كرده شده و نرم و هموار شده. (ناظم الاطباء).

محوقة. [مٍ وَ قَ] (ع إ) مكسه. جاروب. ٔ (آندراج) (منهى الارب).

هحوقة. [مَ ق] (ع ص) ارض محوقة؛ زين كمنبات به جهت قلت باران. (متهى الارب). زمين كمكياه از كمي باران. (ناظم الاطباء).

مَحُو كُودُن، [مَحْوُكَ دَ] (سُص مركب) ستردن. سياه كردن. پاككردن: بستردن. محق. امحاق. حك كردن. زدودن. طرس. (منهى الارب). طسس. (تاج المصادر يهقى)

(منتهی الارب). بحق: لطع؛ محقیّ بختردن نمام کسی را. تطلیس؛ محو کردن نوشته را. اطمال؛ محو کردن دفتر. (منتهی الارب). طراسة؛ محو کردن نبشته. (منتهی الارب). طلس، پها ک کردن نوشته و محو کردن. (تاج المصادر بهتی) (منتهی الارب):

چون رسيد آيت روز آيت شب

آیت روز از مهین اختر بزاد. خاقانی. نام خاقانی از تو محو کنند

به بهین نامت اختصاص دهند. خاقانی. کیبود جای ملک در خانهٔ صورت پرست رو چو صورت معو کردی با ملک همخانه باش. صعدی.

| إباطل كردن. نسبخ كردن. | إنابود كردن. نيست كردن. برداشتن. مقابل اثبات: خواهد تا هويت او محوكند. (اوصاف الاشراف ص ۵۵).

ور جهانی پر شود از خار و خس

آتشی محوش کند در یک نفس. مولوی. از همه دلها که آن نکته شنید

آن سخن را کر د محو و ناپدید. هحوکرده، (مُحُوْکَ دَ /دِ] (نمف مرکب) بسترده، پاککرده، ازمیانبرده:

ور تو خواهی از اجری امسال آوری خط محوکردهٔ پار. خاقانی.

انابود و نیست کرده. ه**حوکن.** [مُحُرُّ گُ] (نف مرکب) نابود و نسیست کننده. ازسین برنده. اانسوعی آبخشککن که در تقاشی به کار است.

ه حوکننده. [مَخْرُ کُ نَنْ دَ / دِ] (نسف مرکب) ماحی. سترنده. زایلکننده. رجوع به محو و محوکردن شود.

هحوكة. [مَحْ وَكَ] (ع إمص) قتال. كُشِش. يقال تركتهم في محوكة؛ اي في قتال. (مننهي الارب).

محو گرداندن. [مَحْوَ كُ دَ] (مسص مركب) معو گردانيدن. معو كردن: و مجموع بدعتهای سيئه و سنن جائره باطل و معو گردانيد. (تاريخ قم ص۵). ||نيست و نابود كردن.

هجو گودیدن. [مَخْوُکُ دی دَ] (مـص مرکب) معو شدن. معو گشتن. زاییل شدن. برطرف شدن. النیست و نابود شدن: تا صفات سیئه مـعو گردد. (مـجالس معدی ص۸).

محو گشتن. [مَخْوْگَ تَ] (مص مرکب) محو شدن. محو گردیدن. سترده و زایل شدن: و محجهٔ انصاف که به مواطأة اقدام ظلم تمام مندرس و محو گشته... (سندبادنامه ص ۱۰). انست و فانی شدن:

پیش تو محو گشتند اول قدم همه کس هرگز دوم قدم را یک راهبر تیامد. عطار. مدتی می رفت چون دریا بدید محوگشت و تا اید مستور شد. عطار. محول [مُحْ وِ] (ع ص) نسعت است از اِخُوال.

– صبی محول؛ کودک یکساله،

ناقة محول؛ ماده شترى كه پس از كرۀ ماده.
 نر زايد و بالعكس. مُحَوَّل.

 ||ماده شتری که پس از گشن دادن باردار نشود.

اخداوند شتران نازاینده که باردار نمی شوند از گشن یافتن. اا مقیم شونده در یک جای یک سال. اا آن که پیش آید بر کسی به تازیانه. اا بسرجسهنده بر پشت ستور. برنشیننده. اا برات دهنده داین را بر کسی. (لنندراج).

المجول [م] (ع ص) ساعی و نمام. (منهی الارب). ماحل. (منتهی الارب). العطرسیده. قعطزده: ارض معول: زمین قعطرسیده. (ناظم الاطباء) (منهی الارب). هحول. [م] (ع] (ع) ج محل. (ناظم الاطباء). هحول. [مُ] (ع] (ع) ج محل اناظم الاطباء). تحویل. حالگردان. (یادداشت مرحوم دهخدا). گرداننده. (یادداشت مرحوم مجدلکننده و تغیردهنده. دیگرگونکننده و ناظم الاطباء):

اگرمعول حالِ جهانیان نه قضاست. چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست.

انوری. یا محول الحول و الاحبوال حبول حالنا الی یا محول الحول و الاحبوال حبول حالنا الی احبین الحال. (ذکریکه به هنگام تحویل سال نویکنیند). الحواله کننده. السیرده کننده. آبناته که آبستن نشود بعد از گشین یافتن: مُحُوِل. الحرمابن که پس از گشن یافتن باردار نشود. (ناظم الاطباء). مُحُول. الشتر ماده که پس ماده، نر زاید و یا بعکس آن. (آنندراج). مُحُول.

هحول. [مُحَوْو) (ع ص) سپرده كردهشده. (غياث) (آنندراج). سپردهشده. تحويلشده. واگذارشده. ||مبدلشده و برگردانيدهشده. (ناظم الاطباء). تغيير حال داده.

هحول. [مُ حَرُّ وَ] (اِخ) شهرکی است نیکو و پاکیزه و خرم با بستانها و میوههای بسیار و بازارها و آبها، در یکفرسنگی بغداد. (معجم البسلدان). مسوضعی است غسربی بسغداد. (آنندراج).

- باب محول؛ محلهٔ بزرگی است پهلوی محلهٔ کرخ که متصل به آن بوده است. اما امروز (در ایام یاقوت) جدا افتاده است.

بدانجا منسو مىرزبانىن ب تصانیف ہے منصور الزياه ابن ابــیالدنــ حافظ ابواح الخراز و عيــ روایت کرده است. (معجم **محول ک**ر مرکب) گذاهٔ کردن.بازگذ – محول کر به... گذاشتن بەكىي. محولة. (: بازگذارده ش محوله. [:

محوله. [د دهستان خ خرمشهر، ر خاوری رادا و سهزارگز ۴۰۰ تن سک اتومبیلرو اد ج۶)،

است به محو

بغداد. (الانـ

شهرکی در خ محونة. (مُ کردن.(منته محو و ماد مرکب) از اد حيران و مبه – محو و ما حيران جمال —محووما، و حيران و م محوة. [مُ خشکسال ر الارب). || تر **همهٔ** زمین ر (نـاظم الاط (منتهى الارء جهت که ابر (به این معنی

محوي. [۱

محو. رجوع

محوي. [.

تذكره، مولا،

مردم هری ب

گاه خاطر با

پیروی از هوسهای جوانی و مصاحبت پازان پریشان آشفته و بسی سر و سامان مسی بوده است، و دو مطلع زیر از اشعار او را نقل کرده است:

> دودی که از دل من در شام غم برآید بر یاد طرهٔ او پرپیج و خم برآید. ترکیب تن خا کیماز لای شراب است. جمعیت ما در قدم بادهٔ ناب است.

(مجالس النفائس ص ۶۵ و ۲۳۸).

هجوی امخ وی ی ا (ع ص) مقابل حاوی.
مجموع، فراهم آمده، گردشده، فراهم شده،
(ناظم الاطباء)، دربسرگرفته شده،
ادریافت شده، (ناظم الاطباء)، امضمون، ج،
محاوی، السطح زیرین هر جسمی را محوی
و سطح بالاین آن را حاوی نامند، هر فلک
مافوق، حاوی فلک مادون خود و مادون
محوی مافوق است مثلاً فلک الافلا ک حاوی
فلک ثوابت و فلک ثوابت محوی فلک
الافلاک است.

محوى. [مُ حَزَ وا] (ع ص، إ) خسانههاى مردم بر يكجا از خرگاه و جز آن. (منهى الار ب) (آنندراج). چادرهاى پيوسته و متصل بهم. (ناظم الاطباء).

ه**حوی.** [مُ حَوَّ وی] (ع ص) فراهمگیرنده و دریافتکننده. (ناظم الاطباء).

ه حویت. [مَحْ وی ی] (ازع، مص جعلی، اِمص) حالت محو شدن و ابطال و حک و نسخ. (ناظم الاطباء). محوشدگی.

ه و آمُ وی ی [(ع ص) تأنسیت محوی. مجموعه. فراهم آمده و گردشده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

واستعين الله في الفية

مقاصد النحو بها محویة. ابن مالک. هحی، [مَحْی] (ع مص) پاککردن نوشته و نستقش و جز آن را. (از مستهی الارب) (آنندراج).

هحی . [م] (ع ص) زنده کننده (در اصل محیی بود بر وزن مکرم ضمه بر یاء ثقیل برانداختند و یاء را سا کنن کردند اجتماع ساکنین شد میان یای ثانی و تنوین یاء را حذف نمودند محی ماند). (غیاث).

هحی. [مُ حَیی] (ع ص) زنده کننده (این در اصل محیی بوده است ضمه بر یاء دشوار بود انداختند به اجتماع سا کنین یاء حذف شد محی ماند در این صورت از باب تفعیل است). (غباث).

هحیاه [مُخ] (ع اِ) مَسعین. مقابل ممات. حسات: سسواء مسحیاهم و مماتهم ساء مایحکمون. (قرآن ۲۱/۴۵). مقابل مرگ. زندگی. (آنندراج). مسحیای و مماتی؛ یعنی زندگانی من و مرگ من. (ناظم الاطباء). در مسحیا و ممات؛ در زندگی و مرگ. ج،

محایا. (منتهی الارب). | حیوة؛ زندگانی. (السامی). زندگی و وقت یا جائی که زندگی میکنند. (ناظم الاطباء). مقابل موت و مرگ: قل ان صلاتی و نسکی و معیای و معاتی لله رب العالمین. (قرآن ۱۶۲/۶).

اثر نماند ز من بی شمایلت آری اُریٰ مَآثِرَ مَعْیایَ مِنْ مُحَیّا کِ

حافظ (ديوان ص٣٢۴).

هحیا. [مُحَیُ یسا] (ع آ) روی. (مهذب الاسماء). چهره روی مردم. چهرهٔ انسان و غیر آن. (غیاث). رخسار. صورت. رخ: اثر نماند زمن بی شمایلت آری

اري مَا ثِرَ مَحْياي مِنْ مُحَيَا كِد حافظ. ||(ص) درود و سلام و تحية فـرستاده شـده. (ناظم الاطباء). اسم مفعول از تحية. (از معجم البلدان).

هحیات. [مُح] (ع ص) مسحیات. زمین مارناک. (آندراج). رجوع به محیات شود. هحیاص. [مِح] (ع ص) حسصاء. ناقهٔ

تنگ فرج. (منتهی الارب). ه**حیان.** [مِخ] (ع اِ) وقت و هنگام چیژی: محیان الشیء: هنگام و وقت آن.

هحیاق. [مَحْ] (ع ص) مـــحواة. پــرمار. مارنا ک. محیات. (آنندراج). ارض محیاة یــا محواة؛ زمینی مارنا ک.

هحياة. [مُ حَىٰ يا] (ع ص) اسم سفعول از تحية. (از معجم البلدان). سلام و درود و تحية فرستاده شده.

هحياة. [مُحَى يا] (إخ) نام پشتماى است از بنى اسد. ||آبى است اهل نبهانية را. (معجم البلدان).

محیاهمای (اخ) بنت امرة القیس بن عدی الکلابیة آز از از واج حضرت علی (ع). (حبیب السیر ج تهران جزو جهارم از ج ۱ ص ۱۹۶). محید محید [م] (ع) جای بسرگشت. جای برگردیدن. (ناظم الاطباء). ||محیص. مهرب. مفیص. جای گریز گریزگاه. آ ||ملجأ، پناهگاه. (ناظم الاطباء). مناص. ملاذ. پناه. مفن ع.

هحید، [م] (ع مص) حَیْد، حیدان، حیود. حیدة، حیدودة، میل کردن، بگشتن، (منتهی الارب)،

هحیو. [مُ حَیْ ی] (ع ص) که سرگشته کند. سرگشته کننده. [(ز) سرگشته کننده. (آندراج). حیران کمننده. [(ز) نام پردهٔ موسیقی موافق تودی هند و بعضی گسویند کسه پردهٔ حسینی است. (غیاث) هشتمین نغمه است و یک بانگ دارد یا نیم بانگ. (تعلیقات بهجت الروح ص ۱۳۲): حسینی کز مقامات است بر تر

دوگاه آمد قرینش یا محیر.

(بهجت الروح ص ۴۴).

شعبهٔ بیست و چهارم است از شعبات بیست و چهارگانهٔ موسیقی (به قول مجمع الادوار). و به قولی شعبهٔ بیست و یکم است (سرگذشت موسیقی) و آن هشت نغمه است و دایرهٔ ۵۲ و مقلوب الطبقتین دایرهٔ حسنی (مجمع الادوار ۲۰۳۷). این شعبه با اصفهان و ماهور و راست پنجگاه مناسب است.

هجیرالعقول. [مُ حَىٰ يِ رُلُ عُ] (ع ص مرکب) خيره و حيران کنندهٔ عقلها. کارها و اعمال شگفتی آور. که عقل در آن حیران ماند. هجیسن. [مُ حَ سِ] (إخ) یکی از طوایت بی کعب خوزستان است و منشعب به عشایر مختلفه هستند و عشایر اصلی آن از ایس قرارند: اهل عرایض، ابوفرهان، ابوعانم، مجدم، خنافره، جذبه. بعضی از این عشایر در جزیرة الخضر از گبه تا آخر نخلستانهای خرمشهر متوقفند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

هحیص. [م] (اِخ) موضعی است به مدینه. (معجم البلدان).

محیص، [م] (ع سص) حیصة. حیصة. حیوص، معاص، حیصان، برگشتن و به یک سوی شدن. (منتهی الارب)، گردیدن از چیزی، (غیاث) (آنندراج)، | ارستگاری بیافتن، | اخسلاص گسردانسیدن، (غیاث) زندراج)، | ارایص) خلاص، رهایی:

زود استر را فروشید آن حریص یافت از غم وز زیان آن دم محیص.

مولوی (مشوی، دفتر سوم ص ۱۹۰ س ۲۲).

از کرم دانست آن مرغ حریص
دانه را با دام لیکن شد محیص.

ا(ا) جای برگردیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا) (ناظم الاطباء). ||گریزگاه. جای گریز، فرارگاه. مهرب. محید. مفر: و یعلم الذین یجادلون فی آیاتنا ما لهم من محیص. (قرآن

هحيصو. [مُحَ صِ] (إخ) نام موضعى است و در شعر جرير آمده است:

بين المحصير فالعزاف منزلة

کالوحی من عهد موسی فی القراطیس. و میان عزاف و مدینه دوازده میل است.

(معجم البلدان). محيض، [م] (ع مص) حيض. بي نماز شدن

زن. (ترجمان القرآن). حائض شدن. ||(إ) شرم

۱ - در حبیب السیرج کتابخانه خیام (ج۱ ص۵۸۳) که مبتنی بر چاپ هند است نام زوجهٔ حضرت علی حجاء آمده است.

ر ۲ - مرحوم دههخدا در پدادداشتی مترادفیات معنی این کلمه را با علامت تردید آوردهاند.





زن. ||(اسس) بسینمازی. حنالت حیض. (غیاث). بینمازی زن. (مهذب الاسساء). ناپا کیزن. خوندیدگی زن. عادت دیدگی زن:

اهبطوا افکند جان را در حضیض از نمازش کرد محروم آن محیض. مولوی. ه**حیصة -** [مّ ضّ] (ع إ) لتــة حـیض. کـهنهٔ بــــىنمازی. حــیضة. ج، مـحائض. (مـــّهی الارب).

هحیط. [م] (ع ص) مقابل محاط. اسم فاعل از احاطه. (کشاف). فراگیرنده. درگیرنده و احاطه کننده. (غیاث). صاحب آنندراج گوید در فارسی به صلهٔ بر مستعمل است یعنی معیط بر، دربرگیرنده:

آنکه او را قیاس وصف نکرد زانکه شد وصف او محیط قیاس.

مسعو دسعد.

و بدین مقامات و مقدمات هر گاه که حوادث بر عاقل محیط شود باید که در پناه صواب رود. (کلیله و دمنه).

چون خر د حکم تو بر جانها محیط چون امل مهر تو بر دلها مکین. خاقانی. دست تو محیط بر ممالک

بون من بهر و بوحه مین دست تو محیط بر ممالک ابری شده سایبان کعبه. خاقانی.

گردعالم حلقه کرده ۱ [کوه قاف] او محیط ماند حیران [ذوالقرنین] اندر آن خلق بسیط. مولوی (مشوی دفتر چهارم ص۲۷۵).

محیط است علم ملک بر بسیط

قیاس تو بر وی نگردد محیط. حوا محیط است بر چیزها، (مصنفات باباافضل ج۲ ص۴۲۸).

خط پیمانه محیط است بر اسرار جهان هر که در عالم آب است همه عالم ازوست.

صائب. - قضهٔ محیط؛ در اصطلاح مطق، مراد قضیهٔ محصوره و قضیه کلیه است. رجوع به قیضیه شده

| الغ) نامی از نامهای خدای تعالی. | (ص، ا) خط مستدیر که بر دایره احاطه دارد. (کشاف اصطلاحات الفتون). خطی که احاطه دارد به منعنی که دور سطحی را احاطه کند. خطی منعنی که دور سطحی را احاطه کند. خطی که احاطه کند دائرهای را و خطوط مستقیم که از مرکز وی کشند (شعاعهای دایره) همچند یکدیگر باشند. گردا گرددایره و هر آنچه دایره را احاطه کند. خطی منحنی بسته کمه جمعیع نقاط آن از نقطهای به نام مرکز به یک فاصله باشد. | اجای زندگی آدمی. دنیا: چرخ اثیر از ... متجاوز محیط شد. (سندبادنامه ص۲۱). همیط کرد. همیط کرد. همیط کرد. (سندبادنامه ص۲۱).

همچو عطار در محیط وجود

ز عنایت به شست آمدهایم. – معیط کحلی رنگ؛ کنایه از دنیاست: صدف این محیط کحلی رنگ

چون برآسود در بکام نهنگ. نظامی. |اسطح مستدیر که بر کره احاطه دارد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

- محيط چرخ؛ فضاي أسمان:

دوش چون گردون کنار خویش پر خون یافتم مرکز دل از محیط چرخ بیرون یافتم. عطار. —محیط هوا؛ فضا:

> تا ز محیط هوا خشک برآئی چو ابر در قدم شاکیان هر چه که داری ببار.

خاقاتي

||بااطلاع. مطلع. آگاهبر. دانا. واقف به رموز. دریابنده وگرد خبایا و زوایای امور برآینده: ای فرد و محیط بر دو عالم

و المعنور لطيف اين مجمم. ناصرخسرو. انفكي محيط فضل و آداب شدند

در جمع کمال شمع اصحاب شدند. خیام. فکرت من... در کارهای دنیا محیط گشت. (کلیله و دمنه). اادریای شور که تمام زمین را احساطه کرده است. (غیاث). دریائی که گرداگردجهان را فروگرفته است. (یادداشت مرحوم دهخدا). دریای بنزرگ. اقیانوس. رجوع به اقیانوس شود:

پیش کف عطاده تو محیط

همچو پیش محیط جوی رُوّد. سوزنی. دست همام گفت که ما ابر رحمتیم همت محیط ما و سخا آسمان ماست. خاقانی.

حادی بهر پلنگان کین کرد سراب از محیط بهر نهنگان دین کرد محیط از سراب.

خاقاني.

یهاهی که شیفته است به زنجیر راهبان در گفتاز محیط دست تو به معبری ندارم. پ

ر اندر جزیرهای و محیط است گرد تو زین سوت موج محنت وزآن سو شط بلا. خاقانی.

در کف همچو بحر او گردون گرمحیط است زورقش دانند. خاقانی. در آن بحر کو را محیط است نام معلق بود آب دریا مدام. نظامی.

معنی بود آب دریا مدام. - آب محیط؛ دریای بزرگ. اقیانوس: آب محیط را زکرامات کرده پل

بگذشته ز آتشین پل این طاق آبفام. خاقانی.

ز آب محیط دیدکعر بر میان خاک از جرم خاک بست کعر بر میان آب. خاقانی.

> - بحر محیط؛ دریای محیط. اقیانوس: همو شد فاعل افلاکو انجم

همو بحر محیط و جان مردم. ناصر خسرو. شهی که هست دل و دست او به گاه سخا یکی چو بحر محیط و یکی چو ابر ^۲ مطیر. مسعود سعد (دیوان ص ۲۴۵).

به جود بحر محیطی نه، زانکه بحر محیط کفجواد ترا هست چون رهی و رهین.

سوزني.

خندقی چون بحر محیط با قعری بعید و عرضی بسیط در پیرامن آن کشیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۴).

کدام سائل از این موهبت شود محروم که همچو بحر محیط است بر جهان سایل. سعدی

-- دریای محیط؛ بحر محیط. اقیانوس: گردون بلند است رواقش به گه بزم دریای محیط است سرایش به گه بار.

نرخي.

دریای معیط است در این خاک معانی
هم در گرانمایه و هم آب مطهر. ناصر خرو.
- معیط هند: اقیانوس هند، و آن در قدیم حد
جنوبی ایران بود. (یادداشت مرحوم دهخدا).
| در اصطلاح بلغا نوعی از انواع ردالعجز
علی الصدر است و این از مخترعات بعضی
متأخرین است و چنان اختراع نموده شده که
ردیف به صدر ایبات برده شود مثال آن شعر

تو باشی دلبر و جان هم تو باشی به هر غم مونس و همدم تو باشی تو باشی آنکه میهاید تراگفت کهبهر ریش دل مرهم تو باشی.

(کشاف اصطلاحات الفنون). [[(اخ) نام کتاب فقهی از امام محمد. (غیاث). همچنانکه وسیط:

اینچنین رخصت بخواندی در وسیط یا بدوست این مسئله اندر محیط. مولوی. هحیط آب. [م] (اخ) دهسسی است از دهستان و بخش سیمکان شهرستان جهرم: کنار راه مالرو عمومی سیمکان به میمنه با ۵۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). دهی است از دهستان ریبوند، بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ششه هزارگیزی باختر نیشابور، دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب آن آن مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج۹). ه**حیط آهدن** [مُ مُ دُ] (مــص مــرکب) محیط شدن:

حق محیط جمله آمد ای پسر

۱-نل: گشته. ۲-نل: کوه.

واندارد کارش از کار دگر. مُوَلَّزَیْ. ه**حیط پیمای**. [مُ پُ / پِ] (نف مرکب) کهگرد دایره برآید. که پیرامون دایره پیماید: چون دایره گر محیط پیمای شوی چون نقطه اگرسا کن یک جای شوی.

ناصرخسرو. محیط شدن. [مُ شُ دَ] (مس مرکب) احاطه کردن. دربرگرفتن. | گرد برگرد سطحی برآمدن. در میان گرفتن خطی سطحی را. | مطلع و واقف و دانا شدن.

هحیط کردن. [مُ کَ دَ] (مص مرکب) احاطه دادن. ||گرد بر گرد سطحی برآوردن خطی را.

محیط گردیدن. [مُگُ دی دَ] (مــص مرکب) محیط گشتن. محیط شدن.

هحيط گشتن.[مُ گُ تَ] (مص مركب) معط شدن معط گرديدن. معرف مدن .

محيطة. [مُ طَ] (ع ص) تأنيث محيط. محيطه. [مُ طَ] (غ ص) محيطة.

- قضیهٔ محیطه؛ قنضیهٔ محیط، رجنوع به محیط و رجوع به قضیه شود.

محیق [م] (ع ص) محوق نعت است از حوق روفته و نرم و هموار شده رجوع به حوق شود. | پیکان بداریک و تیز، پیکان تنک. (مهذب الاسماء).

ه**حیک.** [مُ] (ع ص)کسی و یا چیزی که اثر میکند و یا اثری پدید میآورد. ||شمشیر و یا کلام نافذ و مؤثر. (ناظم الاطباء).

هحيل. [مُ] (ع ص) حيله گر. (آنندراج). چاره گر. حیلهور. مکار. افسونگر. گربر. فریبکار. بافند و فعل. (یـادداشت مـرحـوم دهمخدا): الكمسندرخان كه مرد محيل عاقبتانديش بود صلاح خود ملاحظه نموده با رومیان مدارا کرد. (عالمآرای عباسی ص ۱۳۴). ||آنکه به غریم به عوض وام برات دهد. (ناظم الاطباء). | حواله دهنده. براتكش. مديون (قانون مدني): حواله عقدي است که به موجب آن طلب شخصی از ذمـهٔ مدیون به ذمهٔ شخص ثالثی منتقل مسیگردد. مديون را محيل، طلبكار را محتال، شخص ثالث را. محالعليه گويند. (قانون مدني مادة ٧٢۴). ||نعت است از إحوال. مُحُول. سال بر او گشته. (یادداشت به خط مرحموم دهمخدا). هر چه بر وی یک سال گذشته بـاشد. (نـاظم

طعام محيل؛ طعام و جز آن كه بر وى يك
 ال يا الها گذشته باشد. (ناظم الاطباء).

ازنی که پس دختر پسر زاید یا بر عکس. زن که پس از زادن دختر پسر آرد. امرأة محیل و کذاناقة محیل؛ شتر که پس ساده نر زاید. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هحیلات. [] (إخ) نام موضعی است و در شعر امرؤالقیس آمده است. (معجم البلدان). هحیلة. [مُل] (ع ص) تأنیث محیل. زن حیله کننده. (غیاث). زن حیله گر. ||دار محیلة؛ سرائی که بر وی سالها یا یک سال گذشته باشد. (ناظم الاطباء).

محیلی، [م] (حسامص) حسیله بازی، حیله بازی، حیله گری، مکاری، (ناظم الاطباء)، گربزی، محیلیه، [م حَیْ یَ] (اخ) نام موضعی است. محیم، [م یَ] (ع ص) کودک دانای گرمسر، استی الرب ایک کسودک تسیز فهم، (ناظم الاطباء)

هحین. [مُ حَیْ ی] (ع ص) آنکه ناقه را در یک وقت دوشد. (از منهی الارب). کسی که نساقه را برای دوشیدن مسعین میکند. الماهم الاطباء) (از منتهی الارب).

محين. [م] (ع ص) مقيم در جائي. (ناظم الاطباء) (سنهي الارب). السخرب و خرابكنده. (ناظم الاطباء). العلا ككننده. (ناظم الاطباء). الرب).

هحیوس، [م] (ع ص) مسرد کسه پندر و مادرش پرستار بوده باشد. (آنندراج) (متهی الارب).

هحیوک. [م] (ع ص) بافته: و رسالهای در ذکر صحابه رضوان الله علیهم که لمعهای است از بوارق بیان و حدائق بنان او عتبی در اصل کتاب آوژده است خطا و خطه محاسن بود و ربط کلام او چون خون در مفصل و سحر محصل و وشبی محیوک و تبر مسبوک. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نخهٔ خطی کتابخانهٔ دهخداص ۲۳۶).

هجیمی امسخ] (ع ص) زنده کننده. حیات بخش. مقابل معیت. احیاء کننده: خلف شایسته باشد و محیی ذکر و مبقی نام. (سندبادنامه ص ۱۴۶). ||(اخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء).

هحیمی • [مُ حَیْ یسی] (ع ص) زنده کننده. التحیت گوینده. الگوینده «حیاک الله» به کسی. (از ناظم الاطباء).

ه حیمی . [مَحْ یا] (ع اِ) زندگی. حیات. مقابل ممات و مرگ و موت. (بهادداشت مرحوم دهخدا).

هحیی آباد. (مُنخ) (اِخ) دهی است از دهستان جوپار بخش ماهان شهرستان کرمان، واقع در ۱۳هزارگزی باختر ماهان،

سر راه فرعی ماهان به جوپار با ۱۹۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات حکیم آباد تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸۸. هجیبی آباد. [مُسخ] (اخ) دهسی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان، در ۱۲ هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان به یزد با ۲۷ تسن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

محيى الدين. [سن يد دى] (اخ) ابن عربى، رجوع به ابن عربى شود.

محيى الدين. [مُح يِدْ دى] (اخ) لقب ابن قضيب البان عبدالقادرين محمد است.

هحيى الله ين. [مُسخ بِدُ دى] (إخ) ابن محدين ابى السكر المغربي الاندلسي حكيم و مسهندس. او راست مدخل المفيد و غنية المستفيد في الحكم على المواليد. (نسخه اي ان در كستابخانة لفتنامة دهخدا هست). (يادداشت مرحوم دهخدا).

محيى الدين. [مُنعَ بِنْ دى] (اخ) لقب احمد بن ابراهيم نحاس است.

محيى الدين. [مُع بِدُ دى] (اخ) لقب احدين عبدالله طبري است.

محییالدین. [مُخ بِدُ دی] (اخ) احمدبن علی بونی، رجوع به احمدبن علی... شود. محییالدین. [مُــخ بِــدُ دی] (اخ) اخلاطی، رجوع به اخلاطی شود.

محیی الدین. [مُعَ بِدُ دی] (اخ) اورنگ زیب شود. زیب عالم گیر. رجوع به اورنگ زیب شود. محیی الدین. (مُسع بِسدُ دی] (اخ) حسین محمد. رجوع به حسین... شود.

ه**حیی الدین.** [مُخ یِدْ دی] (اِخ) شافعی نعیمی، مکنی بـه ابـوالمـفاخر، رجــوع بـه ابوالمفاخر نعیمی... شود.

محیی الدین. [ئے پد دی] (اخ) لقب عبدالقادربن ابیالقاسم سعدی مسالکی مکس است.

محیى الدین. [مُسخ بِدْ دی] (اخ) لقب عبدالقادربن ابى الوفا محمد قرشى است. محیى الدین. [مُسخ بِدْ دی] (اخ) لقب عبدالقادر محمدبن نصرالله بن ابى الوفاست. محیى الدین. [مُسخ بِدْ دی] (اخ) لقب عبدالقادربن محمد حسنى طبرى است. محیى الدین. [مُسخ بِدْ دی] (اخ) لقب شیخ عبدالقادر جیلانی است. رجوع به عبدالقادر جیلی شود.

محيى الدين. [مُسخ بِـدُ دى] (اِخ) لقب

۱ - در نسخهٔ چاپ سنگی (ص۲۷۵) به جای محیوک، محوک آمده است.





عبدالله بن عبدالظاهر بن نشوان اسَنَّةً. محمد الدون الله عند (دورا (از) الت

محیی الدین. [مُنخ بِندُ دی] (اِخ) لقب محمدبن سلیمان کافیجی است.

هحیی الدین. [شخ پد دی] (اخ) لقب محمدبن قاسم شهور به اخوین است. رجوع به اخوین شود.

هحیی الدین. [مُخ یِدْ دی] (اخ) محمد غزالی. رجوع به غزالی و غیزالی نامه تألیف جلال همایی شود.

هحيى السنة. [مُخ يِسْ سُنْ نَ] (إخ) لقب حسين بن محمد فراء بغوى فقيه و محدث است و صاحب المصابح از مردم بغشور، شهرى است ميان هرات و سرخس، (نب بدانجا بغوى است). رجوع به حسين... و رجوع به تاريخ گزيده شود.

هحییه. [مُح بی ی] (ع ص) تأنیث محیی. زنده کننده و حیات بخش. (ناظم الاطباء). هخ. [م] (ا) آتش را گویند و به عربی نار خوانند. (برهان). آتش را گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). آتش. (فرهنگ رشیدی). آتش و نار. (ناظم الاطباء):

در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ بس گرم تنور کی شب از سورت مخ.

جامی (از فرهنگ رشیدی). الجسیدگی. (از فرهنگ رشیدی). (ان فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انسجمن آراء). ((اص) چسبیده. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انبجمن آرا). چسبنده. (برهان) (ناظم الاطباء). ((افعل امر) امر به خزنده. (برهان) (ناظم الاطباء). (اگم شده و نابود گشته و برطرفگردیده را نیز گویند. (برهان). گم شده و نابود گشته و نابدید و برطرف گردیده و نابدید و برطرف گردیده. (ناظم الاطباء).

هغ. [م] (ا) نام جانوری است که اقسام غله را ضایع کند و آن را به عربی سوس خوانند. (برهان). سوس و جانوری که غله را ضایع کند. (ناظم الاطباء). ||درخت خرما را نیز گویند و لهذا خرمایستان را که نخلستان باشد مخستان گویند. (آنندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی). خرماین و درخت خرما. (ناظم الاطباء). ||در عربی به معنی مغز استخوان و دماغ. (برهان). مأخوذ از تبازی، مغز استخوان و دماغ و مغز کله. (ناظم الاطباء). ||خالص و برگزیده از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (از برهان). و رجوع به مُنخ و نعفه حکیم مؤمن شود.

هخ. [م /م] (ا) زنبور و آن جانوری باشد پرنده و گزنده. (از برهان). زنبور. (نباظم الاطباء) . | الجام سنگنی باشد که بر اسب و استر سرکش زنند آ. (برهان) (ناظم الاطباء). لگامی بود سنگین که بر اسبان و استران بی فرمان نهند تا رام شوند. (افت فرس اسدی

چ اقبال ص۷۷). لجام گران که بر سر اسبان سرکش کنند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا):

> تو هیدخی آ و همی نهی مخ بر کرهٔ توسن نجاره آ. د

اگرخواهی که بر شیران نهی مخ ز خدمتشان تمامی داو بستان.

قطران (از آنندراج).

منجيک.

نز روی غریزی است که چون مرکب شاهان رائض بنهد بر سر خرکره همی مخ.

یر از روز سنائی (از آندراج). خ. [تمنخ] (ع اِمص) نرمی و فروهشتگی.

هخ. [مَنخ] (ع إمص) نرمى و فروهشتگى. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نرم. (از اقرب الموارد) (محيط المحيط).

هخ. [مُخخ] (ع إ) مغز استخوان (غياث) (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از الحج الموارد) (از محيط المحيط). ||عــامه نَجَاعَ راكويند. (از محيط المحيط). ||مغز سر. (منتهى الارب) (غياث) (أنندراج) (از اقرب الموارد). مغز سر و دماغ. (ناظم الاطباء). اغلب دماغ را نيز مخ نامند. (از محيط المحيط). مركز اعصاب موجودات ذيفقار كه در استخوان سر جای دارد^۵ و در انسان بسیار گسترش یافته و بصورت دو نیمکره است که دارای پــــــپچیدگیهای فـــراوان است. (از لاروس). قسمت قدامي و فيوقاني سلسلة اعتصاب (دماغ) است و درشت تسرین و مهمترین قسمت آن میباشد. تمام آثار خارجي بواسطة اعصاب حسى و حواس پنجگانه به مخ میرسد و از مخ اوامر حسرکتی ارادی بوسیلهٔ اعصاب حرکتی بـه جـهازات عضلانی میرود. بعلاوه مسخ مسرکز حسافظه و هوش و فكر ميهائد. سطح تحتاني مخ تَقِيِّتِهُم به قاعدهٔ مغز است که بطور غیرمنظم . مسطح و روی اشکوب فوقانی و میانی جسمجمه قرار دارد و در عقب مخچه ۲ را میپوشاند و بوسیلهٔ چادر مـخچه ^۷ (مـغز) و مخچه از هم جدا هستند. سبطح فموقانی یما تحدب مغز به سقف جمجمه مجاور است. مغز بطور کلی بیضوی شکل است و انتهای بزرگ آن به طرف عقب متوجه میباشد. حجم مغز یا مخ انسان نسبت به تمام حیوانیات زیبادتر است و قطر قدامی و خلفی آن به تــقریب ۱۶ سانتیمتر و قطر عرضی آن ۱۴ سیانتیمتر و بلندی ان ۱۲ سانتیمتر است. وزن تقریبی و متوسط مخ انسان در مردان حدود ۱۱۰۰ گرم و در زنان ۱۰۰۰ گرم است. مخ بوسیلهٔ شیار عمیقی که در خط وسط است به نام «شیار بین نیمکرهای» به دو نصفهٔ متقارن، موسوم به نیمکرهٔ مغزی تقسیم مییشود. این شیار در قسمت قدام و خلف تا قاعدهٔ مغز امتداد دارد

ولی در وسیط تسیغهٔ افسقی میادهٔ سفید و

خاکستری وجود دارد که یک نیمکره را به نیمکرهٔ دیگر وصل میکند و آن را رابط بزرگ بین نیمکرهای مینامند. هر یک از نیمکرههای مغزی دارای حفرهٔ إیاندیم است که به بطن طرفی موسوم است. بطنهای طرفی با مغز واسطهای که در پایین رابطهها قرار دارد ارتباط دارند. نیمکرههای مغزی را مغز راست و مغز چپ نامند. هر نیمکره دارای سه سطح خارجی و داخلی و تحتانی است. و رجوع به کالبدشناسی توصیفی کتاب پنجم قسمت دوم صص ۸۰۸ – ۱۷۶ و مغز شود:
بعره را ای گنده مغز گنده مغ

مولوی (مثنوی).

ولا يسرق الكلب السروق نعالنا ولا تنتفى المخ الذى فى الجماجم.

(از محيط المحيط).

- بسیمخ؛ در عبرف عبام بهمعنی منهور و بيعقل و كسي است كـه بــه استقبال خـطز مىرود. اين كلمه بصورت لقب بــــــ اشـــخاص خـاصه جـاهلان و لوطـيان داده مــيشود و مترادف ان بسيكله^ است بــهمعني مــتهور و شجاع. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). إيه چشم. (از منهي الارب) (آنندراج) (از اقرب العوارد) (از ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). ||ميانة هر چيزي. ج، مخاخ، مِـخَخَة. (مـنتهي الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). | خالص، (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خالص هرچيزي. (از ناظم الاطباء). ||مجازأ خلاصة هر چيز راگويند. (غياث). مغز. لبالب: اهدناالصراط المستقيم. عين عبادت است و مخ طاعت. (كشف الاسرارج ١ ص ٤٥). ميان سلطان با عامي فرق نمهند و منخ و مقصود سخن نویسند. (جهانگشای جوینی).

۱ - ظ. در این معنی دگرگون شدهٔ مُنج است. ۲ - بدین معنی در لغت فرس اسدی چ اقبال به فستح اول، و در فرهنگ رشیدی و آنندراج و انجمن آرا به ضم اول آمده است.

 ۳- فرهنگ نویسان را فرهنگ اسدی به خطا انداخته است، از نفهمیدن شعر منجیک که «هیدخ» نیست «بیدق» است به معنی پیاده شطرنج. (یادداشت دهخدا ذیل هیدخ).

۴ - در لغت فسرس اسدی چ اقسال (ص۷۷) بیچاره آمده و مرحوم دهخدا در حاشیهٔ کتاب هنجاره بهمعنی اصیل را بجای آن آورده است. و رجوع به هیدخ و نجاره در همین لغتنامه شود.

.(فرائسوی) Cerveau - 5.

۶-رجوع به مخجه شود.

7 - Tente du cerrelet (فرانسوی). $^{-}$ ۸ این ترکیب بیشتر به صورت صفت بکیار میرود.



مخالدر: چیزی که وجود نیدارد. (از دُزی،
 ۲ س ۵۷۲).

- مخالسمک؛ مادهٔ سفید و نرمی که در امعاء ماهي نر وجود دارد ۱. (از دزي ج۲ ص۵۷۲). ه**خائض.** [مَ ءِ] (ع إِ) اين كلمه در ترجمهُ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۵۶ و ۷۱ و ۴۲۵ و چ قدیمی ص۵۰ و ۵۷ و ۲۵۱ جمع مخاضة معادل مخاوض آمده است: پیرامن او خندقی عمیق بود که اندیشه در مجاری آن به پایان نمیرسید و وهم را در مخانص آن پای به گل فرومیشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ طهران ص۵۶). و پیلی که حصن قلب بود در بعضی مخائض فروماند و به گل فروشد چندانکه در استخلاص او كموشيدند فايده نداشت... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تبهران ص۷۱). از آن بیابانها بگذشت و آن مخائض و مــغاویر بازپس گذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران ص۴۲۵). و رجوع به مخاضة شود.

مخائل. [مَءِ] (ع لِا) مخايل. ابرها كهبارنده نپندارند. رجوع بـه مخايل و مخيله شـود. |انشانهها. علامتها. (ناظم الاطباء):

مخائل سروری به کودکی زو بتافت چو بر چمن شد دو برگ بوی دهد ضیمران.

معودسعد (دیوان ص۴۱۳).

دلالت عذر و مخائل خدیمت و مکر او ظاهر گشت. (ترجمهٔ تماریخ یمینی چ ۱ طهران ص۲۸). و رجوع به مخایل شود.

هخائيدن. [مَدَ] (مص) به معنى پوشيدن و ناپديد كردن است:

> نرسد بر چنین معانی آنک حب دنیا رخانش بشخاید.^۲

ناصرخسرو (دیوان چ مینوی – محقق ص۲۲۴).

مخابأة. [مُ بَ] (ع مس) (از «خبء») چستان پرسیدن از یکدیگر. خابأته ما کذا؛ چستان گفتم او را تا در غلط افکنم. (متهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). مخابره. خبرهائی که مابین دو نفر رد و بدل مگردد. (از ناظم الاطباء).

- ادارهٔ مخابرات؛ ادارهای که امور تلگراف و تــلفن در آن مــعمول مــیگردد. تـلفنخانه. تلگرافخانه.

- صنف مخابرات؛ یکی از صنفهای آرتش است که امور خبرهای تلفنی یا تلگرافی یک واحد آرتشی را بعهده دارد و احکام و اخبار بوسیلهٔ افراد صنف مخابره می شود. و رجوع به مخابره شود.

هخابرة. [مُ بَ رَ] (ع مسص) كشاورزى كردن و كشاورزى كردن بر نصف خراج و مانند آن. (منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب العوارد) (از تعريفات جرجاني). كشاورزى

کردن بر ثلثی یا ربعی. (تاج العصادر بنهتی). ضیعتی را به برزگری فا کسی دادن. (زوزنی). مزارعة و کشاورزی کردن بر نصف خراج و جر آن. (ناظم الاطباء).

هخابره. (مُ بَ رَ) (ع إمس) اخبار و اطلاع بهمديگر رساندن. (از ناظم الاطباء). ارسال و دريافت خبر. خبرى كه بوسيلهٔ تلگرام يا تلفن به دست آيد و يا ارسال گردد. ج، مخابرات. و رجوع به همين كلمه شود.

- مغابره کردن؛ بهم دیگر خبر دادن. (ناظم الاطباء). ارسال خبری به وسیلهٔ تـلگراف یـا تلف..

هخابط. [م ب] (ع ا) ج بخبط. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چوبدستی هایی که بدان برگ درخت ریزند. و رجوع به مخبط شود. ||جاهای خبط و خطا: سلطان چون بدان تواخی رسید و از عقاید و نِحَل. (ایشان استکناف کرد همه را در مخابط ضلالت و مهابط جهالت دید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۹۱).

هخات. [م] (ا) گیهاهی که آن را مشک ترکمانی نیز گویند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخاتل. [مُتِ] (ع ص) فريبنده. (آنندراج). فريبدهنده و خدعه كننده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد).

مخاتلة. [مُ تَ ل] (ع مص) باكسى فريب آوردن. (زوزني). مخادعه. (تاج المصادر بههي). فريفتن كسى را. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). فريفتن. (آنندراج). فريفتن كسىرا و خدعه كردن. (ناظم الاطباء).

مخاتمة. [مُ تَ مَ] (ع مص) ختم كردن و به پایان رساندن. (آندراج). تمام كردن و انجام دادن وَبَهَ آنَجام رسانیدن. (ناظم الاطباء).

مخاتفة. [مُ تَنَ] (ع مص) دامادى كردن. (زوزنى) (تاج العصادر بيهقى). دامادى كردن باكسى. (منتهى الارب) (از اقىرب السوارد). خاتنه مخاتنة؛ دامادى كرد بـا وى. (نـاظم الاطباء).

هخاخة. [مُ خَ]⁶ (ع إ) منز استخوان كه به مكيدن برآيد. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج) (از محيط المحيط) (ناظم الاطباء).

مخاد. [مَخادد] (ع اِ) جِ مِـخَدَّة. (نـاظم الاطباء).

مخادش. [مُ دِ] (ع إ) گربه. (منتهى الارب) (نىاظم الاطباء). مُسخَدَّش. هـرة. (از اقـرب الموارد). ||(ص) خراشنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هخُادشة. [مُدَش] (ع مس) یکدیگر را خراشیدن. (زوزنی) (تاج المصادر ببههی). خراشیدن یکدیگر به ناخنها. (آنندراج).

همدیگر را خراشیدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**خادع.** [مُ دٍ] (ع ص) مكر و فريب كننده. (غياث) (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). فريب دهنده. (ناظم الاطباء).

هخادع. (مُ دَ) (ع ص) فسریبدادهشده. (نساظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مُخادِع شود.

هخادعات. [مُ دَ] (ع إِ) مكرها و فريسها. (غياث) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مخادعت. ⁹[مُ دَعَ] (ع مص) مکر و فریب دادن. (غیات): دشمنان غالب گرد او درآمدند دل از جای نبرد و به دقایق مخادعت یکی را از ایشان در دام موافقت کشید. (کلیله چمنوی ص ۲۸۱). و رجوع به مخادعة، معنی اول شود.

هخادعة الم دَع] (ع مص) با كسى فريب آوردن (زوزني). خداع با كسى فريب كردن و در آية كريمه به معنى ظاهر كردن خلاف ما في القلب است بدان جهت كمه منافقان كفر پهان داشتند و ايمان آشكارا كردند... (منهى الارب) (آنندراج). يكسديگر را فسريفتن (ترجمان القرآن). فريب دادن كسى را. قوله تعالى: يخادعون الله و الذين آمنوا لا يعنى پهان مىكند كفر را و ظاهر مىكند ايمان را پهان مىكند كفر را و ظاهر مىكند ايمان را نست. (ناظم الاطباء). و رجوع به خداع شود. الكرت كسى را. (ناظم الاطباء). و رجوع به خداع شود. كردن كسى را. (ناظم الاطباء) (از اقرب كردن كسى را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به خداع شود.

هخادم. [مَ دِ] (ع لِ) وزَراً. ||اهل و عيال و ساير اهل البيت. ||نوكرها و غلامها و بردمها و خواجـهها. (از نـاظم الاطباء) (از فـرهنگ

۱ - از اعضاء توالد و تناسل ماهی نر است و در تلاول رودة شیرین یا شیرین رودة ماهی نامند. ۲ - در فهرست تبین معانی ابیات مورد شک دیران ناصرخسرو ج مینوی و محقق ص ۷۴۰ زیرا در ترجمهٔ «طحس» بهمعنی «ناپدید کند» است، آمکه هخانیم رویها رای احتمال اقرب به صواب این است که اصل کلمه قمحانیدن» باشد. رجوع به ترجمه و قصههای قسرآن ج ۱ ص ۱۳۵ شسود – انتهی. ولی وجه رجحان «محاثیدن» باشد رکوری به مرجمان دیوان اعلام نگردیده.

۳-در تــداول بــه کــــر «ب» [مُ بٍ] تــلفظ میشود.

۴ - این کلمه مأخوذ از تازی است و در تــداول [مُـبر] تلفظ میشود.

0-در ناظمالاطباء به فتح ميم است. ۶ - رسم الخط فارسى از «مخادعة» عربى است كه غالباً به كسر دال تلفظ مىشود.

۷ - قرآن ۸/۲



جانسون).

هخادنة. [مُ دُنَ] (ع مص) دوستی کردن. (ستهی الارب) (از اقرب الموارد). با کسی دوستی داشتن. (زوزنی). مصادقه. (تاج المصادر بههی). دوستی کردن. (آنندراج). دوستی صادقانه کردن با مردی و مصاحبت وی نمودن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخادن شد.

هخادة. [مُ خاذُ دَ] (ع مص) خشم و كينه گرفتن بركسى و معارض وى گشتن در عمل. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). خادَّهُ فحادَّة؛ خشم و كينه گرفت بر او و او معارض گشتوى را در عمل. (ناظم الاطباء).

هخادیم. [م] (ع]) مخدومان و بزرگان، و این جمع مخدوم است. (غیاث) (آنندراج). آقایان و صاحبان و خداوندان. (ناظم الاطباء). إنوكران و خدمتكاران و آنان كه خدمت مىكنند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مخادم شود.

هخاذيل، [مُ] (ع ص، اِ) ج مخذول است. (غیباث). ج میخذول است کیه بیدمعنی خواركر دهشده باشد. (أنندراج). مردمان مخذول و فرومایه. (ناظم الاطباء): جنگی قوی به پای شد و چند بار ان مخادیل نمیرو کردند. (تاریخ بهقی چ ادیب ص۳۹). مثال داد تا بر آن راه که آن مخاذیل آمده بـودند سرپایه بزدند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۰). چون سوری قصد حضرت کسرد و بسرفت آن مخاذیل فرصتی جسند و بسیار مردم مفسد بیامدند تا نشابور را غارت کنند. (تاریخ بیهقی ايضاً ص۴۳۴). و أن مخاذيل را بتدريج از أن مضیق دور میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ۳۲۳). اگر ظلمت شب مانع نیامدی یکی از آن مخاذیل جان بیرون نبردی. (ترجمهٔ تــاریخ یـمینی ایـضاً ص۲۵۵). ایـن مخاذیل از آن حالت تعجب نمودند. (ترجمهٔ تساریخ یسمینی ایسفاً ص۴۱۱). ایس سسواد احتمال تفاصيل افعال اين مخاذيل نكد. (المضاف الى بدايع الازمان ص٢٢). سلطان را چون از این حال خبر شـد فـوجی از لشکـر سلطان به مدد آمد و آن مخاذیل را هر لحظه قوم قوم میرسید. (جهانگشای جنوینی). تــا بدين طريق اغراء و إضلال ان مدابير مخاذيل در دریای ضلالت غرقه و در بیدای [جهالت] سرگشته شدند. (جهانگشای جوینی). چـون ركنالدوله بزرگتر شد مخاذيل متابعان ايشان مسیان او و پندر در تنعظیم و منرتبه فنرقی نمینهادند. (جهانگشای جوینی).

هخارج. [م ر] (ع إ) جمع غيرقياسي خرج است، مفرد ندارد و ظاهراً در طمي عبارات فارسي، و الا در عربي گويا مخارج بـه ايـن مسعني نـيامده است و در ايـن مـعني گـويا

اخراجات و نفقات استعمال میکنند. (از قزوینی، یادداشتها ج۲ ص۱۶۹). آنچه را که مخصی از مال خود خرج میکند و به مصرف معیشت و زندگانی میرساند. (ناظم الاطباء): مداخل و مخارج گرجستان را ضبط کرده. (ظفرنامهٔ یزدی ج۲ ص ۱۳۷۱). در ذکر مواجب و تیول امراء سرحد... و مجمل مداخل و مخارج ایران. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۷۲). در ذکر خلاصهٔ مداخل و مخارج و ایران. (تذکرة الملوک ایران ایران. (تذکرة الملوک ایران ص ۸۷).

- مُسخارج حسروف؛ (اصطلاح صرفی و تجویدی) آن جزء از دهن و یا حلق که از آن جا حروف خارج شده و ادا می شود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مخد شدد.

مير حقّ [مُ رَجَ] (ع مسص) بسر أوردن ﷺ فَتَعْصَى از انگشتان خـود آنـچه خـواهــد و شمخص دیگر مسئل آن (مستهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و آن نوعي قيمار است. (از اقبرب الموارد). [[وابخشیدن چیزی به تیر براوردن. (زوزنی). وابخشيدن چيزي... (تـاج المـصادر بـهقي، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دهخدا ورق ۱۹۵ الف). ∥معاهده کردن با غلام خود که در آخـر هـر ماهي مواجب وي را برساند. (ناظم الاطباء): خارج غلامهُ: اي اتفقا على ضريبة يردها عليه عند انقضاء كل شهر. (منتهى الارب). موافقت کردنمولا با بندهٔ خودکه هر ماه بنده دخلي به مولا دهد. (از محيط المحيط). || آهنگ كردن دو گروه به سوی یکدیگر در جـنگ. (نــاظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) ۱.

مخارز. [مَ رِ] (ع إِ) درزها. (ناظم الاطباء) الزود عنك جانسون).

مخارشة. [م رَش] (ع مص) گرفتن چیزی از کسی به کراهیت و ناخوشی. (منتهی الارب) (آندراج) (زوزنی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). | یکدیگر را خراشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). | سگان را بر یکدیگر آغالیدن. (زوزنی) (از معیط المعیط).

هخارصة. [مُ رَ صَ] (ع سص) معاوضه كردن باكسى و مبادله نعودن: خارصهُ؛ معاوضه كرد با او و مبادله نعود. (منهى الارب) (از اقرب العوارد) (از ناظم الاطباء). هخارف. [مُ رَ] (ع ص) مسرد بسى بخت و روزى. (آندراج) (از اقرب العوارد). رجيل مخارف؛ مرد بسى بخت و روزى. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء).

مخارفة. [مُ رَ فَ] (ع مــس) چــزی به خریف فرادادن. (تاج المصادر بیهقی). معاملهٔ خریف کردن بـا کـــی. (آنـندراج): خــارفه؛

معاملة خريف كرد با وى. (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد) (از ناظم الاطباء).

هخارق. [مَ رِ] (ع لِ) در شاهد زیر ظاهراً جمع مَخْرَقَة آمده است: ایشان این عشوه بخریدند و به زخارف اقوال و مخارق افعال او مغرور گشتند. (ترجیمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۲۱۷). و رجوع به مخرقة و مخاریق شود.

هخارق. [م ر] (ع ل) ج مَخْرَق. منافذ معتاد در بدن. (از اقرب الموارد) (از معیط المحیط). سوراخها. شکافها: چنان ساخته بود مخارق گلوی او که چون بادی در زیر او دمیدندی... (ابوالفتوم). چنانکه آواز و مزمار به اختلاف مخارق مختلف میشود. (ابوالفتوم).

مخارق. [مُ رِ] (اخ) ابسوالمسهنابن يسحى البجزار كه در زمان خود يكى از نامدار ترين سرودگويان دربار هارون الرشيد بود و بعد از آن به خدمت مأمون درآمد. وى در سال ۲۳۱ ه.ق.فوت كرد و در سرمن رأى مدفون شد. (از اعلام زركلى ج ۸ ص ۶۸). و رجسوع به عقدالفريد ج ۷ ص ۳۳ و ۳۹ و البيان و التبيين ج ۲ ص ۲۳ و البيان و التبيين ج ۲ ص ۲ شود.

مخارم. [م ر] (ع إ) راحها در زمين درشت. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). | إج مَخرم. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب): تا بهُ حدود جـرجـان افـتاد و خود را در میان مخارم و آجام آن نـواحـی انداخت. (ترجمهٔ تاریخ بمینی چ ۱ تهران ص۲۹۵). تا همگنان را در اکناف مخارم و اعطاف ما كم اواره گردانيد. (ترجمهٔ تـــاريخ یمینی چ ۱ طهران ص۲۲۳)، اهل اسلام جمله حمله کردند و همه را در دهمن آن مخارم ريختند. (ترجمهٔ تاريخ يميني ايضاً ص٣٥٥). [ااوائل شب. (منتهى الارب) (انندراج) (ناظم الاطباء). ||عين ذات مخارم؛ اي ذات مخارج. (منتهى الارب) (آنـندراج) (اقـرب الميوارد). چشمهای که دارای مخارج باشد. (ناظم الاطباء).

مخاریق. [م] (ع [) ج مِسخراق. (سنهی الارب) (اقسرب السوارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مخراق شود. []ج مخرقة. دروغها و نیرنگها: و لانزال مخاریقه مشبهة و جائزة هنا کالی ان یطلع علیه هذا. (تجارب الامم ج ۶ ص ۲۹۴). و بعد هذا چون دیگر اقوال و افعال آن جهال ضلال که همه مخاریق بواریق بودی. (جهانگشای



۱ - در فــــرهنگ جــــانسون rebelling را در ترجمهٔ مخارجه آورده است که به معنی شورش و طِغیان است.

۲ - و رجوع به یادداشتهای فنزوینی ج۷ ص۶۹ شرد

جوینی). مارافسای نیک به تأمل در او نگاه کرد مرده پنداشت گفت دریفا اگر این مار را زنده بیافتمی هیچ ملواحی دام مخاریق دنیا را بسه از این ممکن نشدی. (مرزباننامه چ قزوینی ج ۱۳۱۷ ص۱۲۴).

مخازاة. [م] (ع مص) (از «خزی») با کسی نبرد کردن به خزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). با کسی نبرد کردن به خواری و رسوائی. (ناظم الاطباء). یقال خسازانی فخزیته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مخازمة. [مُ زَمَ] (ع مص) رفتن دو كس از دو راه مخالف تا به يك جا پيش آيند. (منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). يقال خازمه الطريق. (منهى الارب) (ناظم الاطباء).

مخازن، [م ز] (ع [ا ج مخزن، كه به مسنى جاى نهادن خزانه است. (غیاث) (آنندراج) (از مسنتهی الارب) (از اقسرب المسوارد). جایهای نهان و خزانهها و گنجینه ها. (ناظم الاطباء): و هر كس كه به كاشان... رسیده باشد و مبانی خیرات و مبجاری صدقات او دیده و خاتقاه و مخازن كتب و آن اخایر ذخایر... مشاهده كرده ... داند كه علو هست او در ابواب خیر و تحصیل علم و اهتمام به انواع هنر تا چه حد بوده است. (ترجمهٔ تاریخ مینی چ ۱ طهران ص ۲۲). [مخازن الطریق؛ نزدیك ترین راه. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد) (ناظم الاطباء)؛ خذوا مخازن الطریق؛ ای اقرب الطریق الی الورت و مخاصر الطریق السوارد). و رجوع به مخزن و مخاصر الطریق السوارد).

هخازی، [م] (ع اِ) رسوانها و بی آبروئی ها و خسواریها. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون): پادشاه که از مقابح افعال کارداران و مخازی احوال ایشان رفادهٔ تعامی بر دیدهٔ بصرت خویش بندد... (مرزبان نامه ص ۲۹). هخاساة. [م] (ع مص) (از «خسو») طاق و جفت بازید به گردکان (. (آنندراج). خاساهٔ طاق و جفت بازید با وی به گردکان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). مخاسأة. [مُ سَ ء] (ع مص) (از «خس») با هم سنگاندازی کردن. (منتهی الارب) را اقرب الموارد) (باظم الاطباء).

هخاشاة. [م] (ع مص) (از «خسى») نبرد كردن باكسى به ترسيدن. (از منتهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). باكسى نبرد كردن. (از تساج المصادر بيهقى). يقال خاشانى فخشيته. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). وخاشيت فلاناً: اى تاركته. (منتهى الارب) و زاشية الاطباء). و زاشية الاطباء). و زاشية الاطباء).

هخاشفة. [م ش ف] (ع مص) سرعت كردن در شكستن عهد و امان. خاشف في ذمته؛ سرعت كرد در شكستن عهد و امان. (منهي الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). اإراندن شتران را همه شب. خاشف الابل ليلة؛ اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). اإآواز دادن تير وقت رسيدن به هدف. خاشف السهم؛ آواز داد تير وقت رسيدن به هدف. خاشف السهم؛ آواز داد تير وقت رسيدن به هدف. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مخاشنة. [مُ شَ نَ] (ع مص) درشتى كردن باكسى در سخن و يا در كار. (مننهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). باكسى درشتى كردن (زوزنى) (تاج المصادر بيهقى).

هخاصو. [مَ صِ] (ع إِ) جِ مَخصَرَة. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مخصرة شود.

- مخاصر الطريق؛ نزديكترين راهها. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از نباظم الاطباء). و رجوع به مخازن الطريق شود.

مخاصرة. [مُ صَ رَ] (ع مسس) دست یکدیگر فرا گرفتن. (زوزنی). دست یکدیگر گرفتن در رفنن. (تاج المصادر ببهقی). گرفتن در رفنن. (تاج المصادر ببهقی). گرفتن دست کسی را در راه رفتن. (منتهی الارب) الاطباء). [ارفتن دو کس از دو راه تا به یکجا باز به هم پیش آیند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (نناظم الاطباء). [ارفتن سوی پهلوی یکدیگر. (منتهی الارب) رانندراج) (از اقرب الموارد). رفتن دو کس به پهلوی همدیگر. (ناظم الاطباء). [(اصطلاح نههی) بیع میوهٔ درخت قبل از «بدو صلاح» درسیدن آن. و رجوع به ترکیب «بدو صلاح» دنیل «بدو صلاح»

مخاصيم. [مُ صِ] (ع ص) خصومتكننده. (منتهى الارب) (أنندراج) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء). خصومت و دشمنى كننده بما هم و مخالف و ناموافق و جنگجو نبرد كننده بما هم و حريف و معارض. (ناظم الاطباء).

هخاصمت. ^۲[مُ صَ مَ] (ازع، إســـص) خصومت و پیکار و دشمنی و عداوت. ج، مخاصمات. (از ناظم الاطباء): چون بر این سیاقت در مخاصمت نفس مبالغت نمودم به راه راست بازآمد. (کیلیه و دمنه چ مینوی سودن ملاطفت در موضع مخاصمت. (کلیه و دمنه). سلطان میان ایشان به وساطت در منام، سلطان میان ایشان به وساطت برخاست و کار ایشان به فیصل رسانید و مقرر کردکه هر یک تیغ مخاصمت در نیام نهند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ۲۳۵). از جانب چین لشکری با صدهزار خرگاه به مخاصمت او و قصد بلاد اسلام بیرون آمدند. (ترجمهٔ و ترجمهٔ الله بیرون آمدند. (ترجمهٔ

تساریخ یمینی ایضاً ص۲۹۲). از معرض مسخاصمات و مکاوحات اجتناب نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۲۴).

هخاصه آرم ص م] (ع مص) مخاصه با کسی خصومت کردن. (زوزنی). با کس داوری کسردن. (تاج المصادر بیه تی). با یکدیگر خصومت کردن. (ترجمان القرآن). پیکار کسردن با کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). مسجادله و منازعه. (از اقرب الموارد). مخاصمه با هم خصومت و دشمنی واقع می گشت و از سر تکبر و ترفع منازعه و مخاصمه ظاهر می شد. (سلجوی نامهٔ ظهیری ج خاور ص ۲۸).

هخاص. [م / م] (ع مسم) (از «مخض») در دره خساستن. (زوزنس) (تباج المصادر بههی). درد زه گرفتن زن و جز آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذیبل افرب الموارد):

ذ کر حمل مریم و نخل و مخاض ذ کریحیی و زکریا و ریاض.

مولوی (مثنوی). استردیک به زادن رسیده شدن. (منتهی الارب). نزدیک به زادن رسیدن. (آسندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). ||باردار شدن. مخضت الشاة؛ باردار شد آن گوسفند. (ناظم الاطباء).

هخاص . [م] (ع !) شتران آبستن يا شتران آبستن دوماهه. لا واحد لها من لفظها و واحدها خلفة نادر. (منهى الارب) (از اقرب السوارد) (از آندراج). شتران آبستن دوماهه (ناظم الاطباء). ||خبران آبستن. (ناظم الاطباء). ||شترمادگان گشن گذاشته در آنها چندان که از اضراب باز مانند. (منهى الارب) دردى کمه به وقت ولادت زنان را لاحنق دردى کمه به وقت ولادت زنان را لاحنق مىشود. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مادة قبل شود ||در نصاب مراد از مخاض باشد. (غیاث).

- ابن مخاض؛ شتربچه ای کمه بمه سال دوم در آمده باشد و اگر چه ماده باشد بنت مخاض نامند. (غیاث).

— ||شتربچمای که مادرش گشنی یافته باشد. بنت مخاض و ابنة، مخاض مؤنث. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).





۱ - در ناظم الاطباء به گروگان آمده و نادرست
 است.

۲ - رسمالخط فنارسی از «مخاصمة» عربی و اغلب، حرف صاد به کسر تلفظ می شود [مٌ صِ مّ] . و رجوع به مخاصمة شود.

- | شتربچه به سال دوم درآمده بدان جهت که مادرش لاحق به مخاص یا به شتران آبستی گردد اگرچه آبستی نباشد. (منهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

- ||شتربچه که مادرش خود آبستن شده یا شسترانی که درو بسود. (سنتهی الارب) (آنندراج). شتربچهای که مادرش حامله باشد یا مادرش در میان شتران آبستن باشد اگر چه خود آبستن نباشد. (از محیط المحیط). ج، بنات مخاض. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ه**خاض،** [مُ] (ع اِ) (از «خوض») جِ مخاضة. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مخاضة شود.

ه خاض. [م] (ع مص) در کاری درآمدن.

|((ا) جای درآمدن. (آنندراج) (غیاث).

هخاصات. [م] (ع ا) (از «خوض») ج
مخاصة: فکل مخاصات الفرات معاثر. (از
اقرب الموارد): چون لشکر فیروز آن کثرت و
شوکت ایشان دیدند خود را به حیل از آن
مخاصات بیرون انداختند و شکسته و منهزم
تا پیش فخرالدوله آمدند. (ترجیمهٔ تباریخ
یسمینی ۹ طهران س۱۰۲). و بسعضی
مخاصات میجستند تا خود را به جانب
شرقی اندازند. (تبجارب السلف هندوشاه
ص۹۲). و رجوع به مخاص و مخاصة شود.
هخاصوة. [مُ صَ رَ] (ع مص) میوههای
سبز ناربیده بر درخت فروختن، و هو منهی
عند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب

نارسید، را. (ناظم الاطباء). مخاضعة. [مُ ضَعَ] (ع مص) نرم كردن سخن را براى زن. (منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب العوارد).

الموارد). قروختن بر درخت میوههای سبز

مخاصفة. [مُ صَن نَ] (ع مص) با زنى دوستى داشتن. (زوزنى). مغازلة. (تاج المصادر بيهق) (از اقرب الموارد). عشق بازى كردن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). | إبا هم دشتام دادن به فحش. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از قرب الموارد).

مخاصة. [مُ خساصٌ ضَ] (ع مسم) (از «خضض») مبايعه كردن باكسى به معاوضة. (مستهى الارب) (نباظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هخاصة. [مَ ضَ] (ع اِ) (از «خوض») آب که از وی پسیاده و سواره تبواند گذشت. ج، مَخاص، مُخاصات. (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مخاص و مخاصات شود. [إجمای فرورفتن در آب. (از اقرب الموارد).

(منتهى الإرب) (غياث) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آب بيني كه خلب و خلم و خیل نیز گویند و هر مایع لزجی مانند آن. (ناظم الاطباء). رطوبت غليظ كه از سر به راه بینی فرودآید. (ذخبیرهٔ خبوارزمشاهی). ||(اصطلاح پزشكى) پوشش صورتىرنگى که حفرههای داخلی بسیاری از اندامها مانند دهان، بینی و غیره را میپوشاند ^۱ و به سبب داشتن منافذ مربوط به غدد مترشحه سطحش همیشه مرطوب است. مخاط در حقیقت مجموعهٔ دو بافت است: یکی بافت پـوششی در بالا و دیگر بافت پیوندی در زیــر آن. و بهمین علت میگویند مخاط عبارت از غشایی است که تشکیل شده از نسجی پوششی با یک لایه آستر بافت پیوندی: غشاء مخاطي، پوشش مخاطي.

مُعَلِّمًا الشيطان. (مُ طُسُ شَ) (ع إِ مُركب) آنچه شبه خانهٔ عنكبوت در نيمروز از بالا فرودآيد يا آنچه نظر را بعد از ديدن نيمروز نمايان شود يا آنچه نظر را بعد از ديدن آفنتاب عارض گردد. (منتهی الارب) در چشمهٔ آفتاب به نظر بيننده میآيد. (ناظم الاطباء). آنچه در گرمگاه بيند از خورشيد چون تار عنكبوت. (مهذب الاسماء). و رجوع به غزل السمالی و حجر الفتيله در همين به غزل السمالی و حجر الفتيله در همين احجار میباشد و در آتش نمیسوزد و ضماد او در تحليل و ردع اورام صاره و بارده قویالاثر است. (تحفهٔ حكيم مؤمن).

مخاطب. آمُ طِ] (ع ص) روب روب روست رو سخنگوینده. (غیات) (آنندراج) (از مشهی الارب) (از اقرب الموارد). خطاب کننده و خور شخنگوینده. (ناظم الاطباء). ||خشم و سعتاب کسننده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنکه نام می برد و لقب می نهد دیگری را. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ حانب دن).

مخاطب. [مُ طَ] (ع ص) کسی که به وی سخن گفته شود. (غیاث) (آنندراج). خطاب کرده شده و آنکه در روی به وی سخن می گویند و آنکه در روی به وی سخن الاطباء). | (در اصطلاح صرفی) مقابل متکلم. طرف خطاب. آنکه سخن متکلم را رویاروی استماع می کند. آنکه روی سخن گوینده به سوی اوست. مقابل مغایب. آنکه گوینده به خطاب کند. | انام و لقب کرده شده. (غیاث) دناظم الاطباء). | خشم و عتاب کرده شده. (غیاث) (ناظم الاطباء). | خشم و عتاب کرده شده. (غیاث) (أنندراج) (از ناظم الاطباء).

مخاطبات. [مُّ طُ] (ع اِ) باهمکلامکردنها. (غــاث) (آنــندراج). ||گــاهی مـراد از آن

مراسلات و مکاتبات باشد. (غیاث) (آندراج). مراسلات و مکاتبات. (ناظم الاطباء): بر قاعدهٔ معهود مناشیر و اسئله و مخاطبات به تازی نویسند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۶۶۷). الخطابهای تند و خشسم آلود: امسیرخان را طلب نموده مخاطبات عیف کرد. (عالم آرا، ص ۲۱۶).

مخاطبة. [مُ طَ بَ] (ع مص) سغن در روی گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). بـا کسی سخن گفتن. (زوزنی) (تاج السصادر بـیهقی) (ترجمان القرآن) (از اقرب الموارد). روباروی و در روی سخن گفتن. (از نـاظم الاطباء). و رجوع به خِطاب شود.

مخاطبه. [مُ طَ بَ /ب] (ازع، إسص، إ) گفتگو و خطابه. ||كلام مابين متكلم و سامع. (ناظم الاطباء). |مورد بازخواست و عناب قرار دادن. گفتاری درشت و عتاب آمیز: در این وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان به گوش وی رسید. (انسوار سیهیلی). و رجوع به خطاب شود. ||در اصطلاح ديموان رسائل، عنواني است كه مخاطب را به خصوص در تامهها با آن میخواندهاند. (اصطلاحات ديـوانـي دورة غـزنوي تأليـف حسن انبوری ص۱۸۲): استادم منشورها نسخت کرد تحریر آن من کردم به نمام داود و نسا به نام طغرل... و ایس مقدمان را دهمقان مخاطبه كردند. (تاريخ بيهقي، از اصطلاحات ديواني ايضاً). گفت نامه بنويس به برادر ما كه چنين و چنين فىرموديم و مخاطبه الامير الجليل الاخ فرمود. (تاريخ بيهقي ايـضاً). بــه خواجه عبدالصمد نامه رفت مخاطبه شيخنا بسود. (تساریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۰). و هارون را خلیفةالدار خوارزمشاه خوانــدند... و مخاطبه هارون ولدی و معتمدی کرده آمد. (تاریخ بیهتی چ فیاض ص۳۵۵). مگر بدین یخ نــــامه شـــرم دارد و مـــخاطبهٔ وي الامبرالفاضل الولد كرده أمد. (تاريخ بيهقى چ ادیب ص۴۷۲).

هخاطبیت. [مُ طَ بی یَ] (ع مص جـعلی، اِمص) گفتگوی روباروی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هخاطرة. [مُ طُرَ] (ع مس) در خطر اوگندن. (تاج اوگندن. (زوزنى). در خطر افكندن. (تاج المصادر بيهقى). خود را در خطر افكندن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مخاطره. در بىلا و در خطر افكندگى و مهلكه و معرض هلاكت و خطر و بيم و هول و ترس از جان و مال. (ناظم الاطباء): چون از آنجا بروى تا به حينان راه

اندر میان دو کوهی است، و اندر این راه فقتاد و دو آب بباید گذشتن و راهی است با مخاطره و بیم. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۷۱). برامکه با تو چه کردند که واجب دانی جهت ایشان جان در معرض مخاطره نهادن. (تاریخ بخارا، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نیکو در این مثال تن خویش را بین

پنو در بین کان می شویش ره بیین گرگ و بره مباش و بترس از مخاطره.

ناصرخسرو.

خردمندان... از بیدار کردن فتنه و تعرض مخاطره، تعرز و تجنب واجب دیدهاند. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۵ ۱).

از دهر خاطر فضلا را مخاطره است. خاقانی از مخاطره در زینهار تو است.

خاقاني.

و چون راه فراز از آن سنگ پاره به قبلعه به غایت تنگ بود و باریک و جبای مخاطره، زیادت از سه کس مجال ایستادن و بنا اهبل قلعه داد مدافعه و قتال دادن نداشتند. (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص ۲۷۶).

ر مناطره کردن؛ خود را به خطر انداختن: مگر ترا زکسی نکبتی رسید بروی مگر مغاطرهای کردهای به جای خطر.

فرخی (دیوان ص۱۲۸).

علی وی را پرسید به چه آمدهای و بونصر را اگریک روز دیده محال بودی که این مخاطره بکردی زیرا که این رای از بونصر نیست. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص۱۵۷۳ [اخود را نزدیک به یافتن پادشاهی گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب العوارد). [بر مال خودگرو بستن. یقال: خاطره علی کذا. (منتهی الارب) (از آنندراج). با کسی گرو بستن. (زوزنی). گرو بستن بر مال. (ناظم الاطباء). و رجوع به مراهنة شود.

مخاطعة. [مُ طُمُ] (ع مص) مهار كردن شتر: خاطم البعير مخاطعة و خطاماً؛ مهار كرد در بيني آن شتر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخطيم شود.

مخاطة. [مَ طَ] (ع إ) سبستان. (سنهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). دوائى است كه آن را به فارسى بستان گویند، عربی است. (برهان). درخت سبتان... كه میوه آن شیرین لزج است، و مردم آن را میخورند. (از اقرب العوارد). اسم عربی سبستان است. (تعفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به سبستان شود.

مخاطى . [م] (ع ص) خطا كننده . (غياث) (آنندراج).

هخاطی. [مُ] (ص نسبی) منسوب به مخاط: غشاء مخاطی. ∥قسمی از بلغم که مشابه به آب بینی باشد. (غیاث) (آنندراج). رجوع به مخاط شود.

م**خافت.** [مُ فَ] ﴿ (ع مـــص) خــوف و ترسیدن، و این مصدر میمی است از ثبلاثی مجرد, در اصل مخوفت بنود واو متحرک ماقبل آن حرف صحیح ساکس، حترکت واو نقل کرده به ماقبل دادند واو در اصل متحرک بود، ماقبل آن اكنون مفتوح گرديد آن واو را به الف بدل كسردند ممخافت شد. (غياث) (آنندراج): و هر که علم بداند و بدان کار نکند به منزلت کسی باشد کمه مخافت راهمی را میشناسد اما ارتکاب کند تا به قطع و غارت مبتلا گردد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۴۰). پس من دنیا را بدان چاه پـرآفت و مخافت مانند كردم. (كليله و دمنه ايضاً ص٥٧). حالي ذات او از مشقت فاقه و مخافت بوار مسلم ماند. (کلیله و دمنه ایضاً ص۱۰۸). و مرا بــه مهمانی دعوت کرد و مـن مـتردد کــه گــوئيا ضافتي الله عنه المنافقي (ترجمه تاریخ بمیتی ج ۱ طهران ص۹۶). پدر اگر در غيبت من وصايتي كرده است سبب بعد مسافت و قرب آفت و مخافت تفرق جمع و تشتت حال بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص١٨٩). گفتم حكمايت أن روبــاه مـناسـب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان، کسی گفتش چه آفت است که موجب چندين مخافت است. (گلستان).

آنراکه دلارام دهد وعده بکشتن بایدکه ز مرگش نبود هیچ مخافت. سعدی.

و رجوع به مخافة شود. مخافتة. [مُ فَ تَ] (ع مص) پنهانی گفتن. (مسنتهی الارب). پسنهانی گفتن و آهسته خواندن. (آنندراج). نرم خواندن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بيهقی).

محافضة. [م ف ض] (ع مسص) عسم فروتني بالزناظم الاطباء).

مخافة. [م ن] (ع مسس) (از «خوف») ترسيدن. (منهى الارب) (ترجمان القرآن) (از اقرب الموارد). و رجوع به مخافت و خوف شدد.

هخال. [م] (ع ص) (از «خول») مردى كه عموها و دائىهاى وى كريم باشند. (ناظم الاطباء): رجل مخال معم؛ مرد كريم الاعمام و كريم الاخوال، و بدون «معم» مستعمل نشود. (از منهى الارب) (از محيط المحيط).

مخالات. ⁷[م] (ع مسص) گذاشتن. (آنندراج). رجوع به مخالاة شود.

هخالاة. [م] (ع مص) (از «خلو») خالاه مخالاة: ترک کردن و گذاشتن کسی یا چیزی را. (از نباظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معیط المحیط). یکدیگر را فروگذاشتن. (زوزنی).

هخالاة. [مُ] (ع مص) (از «خلی») خــالاه مخالاة؛ بر زمین انداخـتن کــــی را و فـریب

کردن با وی. (از نباظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد) (از محیط المحیط). هخالب. [م لِ] (ع!) چ مِخلَب: مبارزی است رداکرده اسیمگون زرهی ⁰ مبارزی است سلاحش مخالب و چنگال.

ورخی. چون دید و دانت که بغاث الطیور را با مخالب صقور تپانچه زدن محال است. (جهانگشای جوینی). رجوع به مخلب شود. مخالبة، [مُ لَ بَ] (ع مص) فریفتن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). فریفتن (آنندراج).

مخالجة. [مُ لَ جَ] (ع مسص) از يكديگر دركشيدن. (زوزني) (تاج المصادر بيهقي). التحويش و اضطراب پديد آمدن در دل از كاري. خالج قلبي امر مخالجة و خلاجاً؛ در دل من تشويش و اضطرابي از آن كار پديد آمد. (ناظم الاطباء). المنازعه كردن فكر با دل. (منهي الارب) (از اقرب الموارد).

دن (هیهی او رب) ارا امراب امتوادا.

هخالسة. [مُ لُ سَ] (ع مص) چیزی از کسی
درربودن. (زوزنی) (از ذیل اقرب العوارد).

هخالصت، ³ [مُ لُ صَ] (ع إمص) دوستی
خالص و بسیریا و راستی و صدافت و
اخلاص. (ناظم الاطباء): میمنه و میسره و
قسلب و جناح آن را به حقوق صحبت و
ممالحت و سوابق اتحاد و مخالصت بیاراسته.
موالات و افتتاح مؤاخات ایشان و استمتاع از
مُرات مخالصت و برخورداری از نتایج
مصادقت. (کلیله و دمنه، ایضاً ص۸۱۵).

هخالصة. [مُ لَ صَ] (ع مسص) باكسى دوستى خالص كردن. (منتهى الارب) (تاج المصادر بيهتى) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). باكسى دوستى ويره داشتن. (زوزنى) (آنندراج). و رجوع به مخالصت شه د.

مخالط. [م لي] (ع ص) مشارك و شريك و آميزنده. (ناظم الاطباء):

مخالط همه کس باش تا بخندی خوش نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار. سعدی.

۱ - در کتاب، شمارهٔ صفحات از ۵۵۷ به بعد به غلط اَمده، چنانکه این صفحه در اصل ۵۶۷ بود که مرحوم دهخدا تصحیح کردهاند. ۲ - رسمالخطّی از «مخافهٔ عربی در فنارسی

۳-رسمالخطی از قمخالاهٔ عبربی در فبارسی است.

> ۴ – ن ل: لباسش ز. ۵ – نل: جرشن.

وسم الخطى از همخالصة عربى در فارسى
 است و اغلب اين كلمه در فارسى به كسر لام أم
 لوض الفظ مى شود. و رجوع به مخالصة شود.





و رجوع به مادهٔ بعد شود. مخالطّت. المُلَ ط] (ع مص) باكسى درآمیختن. (غیاث). آمیزش بــه طــور انـــر و درآميختكي باكسي. (ناظم الاطباء): بندهاي كهدر حرم مخدوم بياستحقاق منزلت اعتماد یابد و به مخالطت ایشان بر اسرار واقف گردد و بدان مفرور شود. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ٣٨٢). ملك گفت مخالطت تو بر ما حرام است. گفت مخالطت چهار چیز متعذر است. (كليله و دمنه، ايضاً ص٢٨). كيست كه ... بر ... فتان مخالطت گزیند و در حسرت و نـداست نیفتد. (کلیله و دمنه). مرا در عهد جوانسی با جواني اتفاق مخالطت افتاد. (گلستان). سيم خوبروثي که درون صاحبدلان به مخالطت او ميل كند. (گلستان). و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی. (گلــــان)

مخالطة. [مُ لَ طَ] (ع مـس) بـاكـــى أميختن. (زوزنسي) (تــاج المــصادر بــهقي) (ترجمانالقرآن) (دهار). أميزش كردن با كسي. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (أنندراج). خلاط. (ناظم الاطباء). رجوع بــه خلاط و مخالطت شـود. ||درآمـيختن درد و آزار باکسی: خالطه الداء؛ آمیزش کرد با وی آزار. (منتهى الارب) (از أنندراج). خالطه الداء فلاناً؛ خامره. (محيط المحيط) (اقـرب الموارد). ||افتادن گرگ در گوسفندان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محيط الحميط). الگائیدن زن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذيل اقرب الموارد) (از محيط المحيط). و بــه همهٔ معانی رجوع به خلاط شود.

ه**خالعة.** [مُ لَ عَ] (ع مص) جدائي كردن زن و شسوی از هم بر مالی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الصوارد). خواستن زن طلاق خود را از شوی به دادن مالی. (ناظم

ه**خالف.** [مُ لِ] (ع ص) دشـــــــن. خــصم. (ناظم الاطباء). خلافكننده. (آنندراج): عطات باد چو باران و دل موافق خوید نهیب آتش و جان مخالفان پده باد.

شهيد بلخى.

مخالفان تو بیفرهاند و بیفرهنگ معادیان تو نافرخاند و نافرزان. بهرامي. زند زند چه؟ زند بر سر مخالف تیغ كندكند چه؟ كند از تن مخالف جان. فرخي. بدسگال تو و مخالف تو خــر آ جنگجوي با داماد.

فرخي (ديوان ص۴۵).

مخالفان چو کلنگند و او چو باز سپید شکار باز بود، ورچه مه ز باز، کلنگ.

فرخي (ديوان ص٢٠٨).

مخالفان تو موران بدند و مار شدند برآر زود ز موران مارگشته دمار.

مسعودی غزنوی (تاریخ ادبیات صفایج ۱ ج۱ ص۷۵).

حــنک بو صادق راگفت این پادشاه روی به کاری بزرگ دارد و به زمینی بیگانه می رود مخالفان بسيارند. (تــاريخ بـيهقي چ اديب ص۲۰۷). کـه چـون مـخالفان شـنودند کـه حاجب از شابور قبصد ایشیان کرد سنخت مشغول شدند. (تاريخ بيهقي ايـضاً ص٥٥٣). گفت... در روی خداوند چون نگرم، جـنگی رفت مرا با مخالفان که از آن صعبتر نباشد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۵۵۴).

> از بهر غرقه كردن و سوز مخالفت با هم موافقند بطبع آب و نار و طين.

در باغ ملک تاگل بختت شکفته شد بر تن مخالف تو چو گل جامه پاره کرد.

مسعو دسعد.

نَصِّيَتُ توست زكردون سعادت برجيس چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام.

مسعودسعد.

گرد نقبیح و نفی مخالفان میگشتند. (کلیله و

ز سهم هیت شمشیر شاه خنجر مرگ مخالفانش نيارند گندنا ديدن. سوزني. گرمخالف معمکری سازد

خاقانى. طعنهای در برابر اندازد. چه شدهست اگر مخالف سر حکم او ندارد چه زيان كه بوالخلافي بي بوالبشر نيايد.

دست و بازوش از پی قصر مخالف سوختن ز آتشین پیکان شررها قصرسان افشاندهاند. خاقاني.

> مخالف خرش برد و سلطان خراج حَجَيَّة اقبال بيني در أن تخت و تاج.

سعدي (بوستان).

|اناسازوار. (دهار). خلاف و ناموافق و ضد. برعكس و مغاير و نقيض. (ناظم الاطباء): به خانه مهین در همیشه است پران پس یکدگر دو مخالف کبوتر. ناصرخسرو. گرتو هستي مخالف و بدعهد

كسنديدم ز تو مخالفتر. مسعودسعد. ز عدل شاه که زد پنج نوبه در افاق چهار طبع مخالف شدند جفت وفاق.

خاقاني.

نظر میکرد و ان فرصت همی جست نظامي. که بازار مخالف کی شود سست. داری از این خوی مخالف بسیچ نظامي. گرمي و صد جپه و سردي و هيچ. چون باد مخالف و چو سرما ناخوش چون برف نشستهای و چون یخ بسته.

(گلىتان). یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف پیش

من آورد. (گلستان). مشتزنی را حکایت کننداز دهر مخالف به فیفان آمده ببود. (گلستان).

 مخالف خوان؛ آنکه ناموافق خـوانـد و در تعزيهها شفل يكي از مخالفين اهملالبيت را دارد چون شمر، يزيد، خولي، سنان، بوالحنوق و ابنزیاد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مخالفخوانی؛ آهنگ خاص خواندن. عمل مخالفین اهل البیت در شبیه (تعزیه). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مسخالفخوانسي كسردن؛ در تسداول، ناسازگاری کردن و کلماتی که نشبانهٔ عدم رضايت باشد بيان نمودن.

– مخالف شدن؛ خــلاف ورزيــدن. ضــِـديـت کردن

تو راکه همت دانستن خدای بود مشو مخالف قول محمد مختار. ناصرخسرو. شیر خدای را چو مخالف شود کسی هرگز مکن مگر به خری هیچ تهمتش.

ناصرخسرو.

و منصورین جسمور مخالف شند. (منجمل التواريخ والقصص ص ٢١١).

- مخالف شكر؛ دشمن شكن. خصم افكن: ای جهاندار بلنداختر پا کیزهگهر

اى مخالف شكر رزمزن دشمن مال. فرخي. و رجوع به ترکیب بعد شود.

- مخالف شكن؛ مخالف شكر. شكننده دشمن و مغلوب ازندهٔ خصم:

مخالفشكن شاه پيروزبخت

نظامي. به فیروزفالی برآمد به تخت. - مخالف طبع؛ سركش. طغيان كر. نافرمان: شنيدم كان محالف طبع بدخوى

به بیشکری بگردانید از او روی. سعدی (کلیات ج مصفاص ۸۵۷). — مخالفگدازي: نابود ساختن دشمن: لوازم

اهتمام به تقدیم رساند تا غایت لطف و قهر و کمال عدل و احسان و آئین جهانداری ویکی مسلکآرائسی و رسیوم رزمسازی و مخالفگدازی آ... تا دامن روزگار و انـقراض ادوار در میان عالمیان باقی و پایدار ماند. (حبيب السير).

- مخالفمال؛ كنايه از قـهركنندهٔ بــر اعــدا و دشمنشكن باشد. (برهان) (آنندراج). كسى که پست میکند و پایمال مینماید حریفان خود را و قهرکنندهٔ بـر اعـدا و دشـمنشکن.

۱ - رسم الخطى از دمخالطة، عربى در فارسى است و اغلب این کلمه در فارسی به کسر لام [مُ لِ طَ] تلفظ مىشود. و رجوع به مخالطة شود. ۲ – خُسُر: پدرزن.

۳ - در چ خیام ج۴ ص۴۰۸ «مخالفتگذازی» آمده و صواب نمی نماید.

(ناظم الاطباء). - مخالف مال؛ كنايه از كريم و سخى و

صاحب همت باشد. (برهان). سخی و جوانمرد و گشاده دست. (ناظم الاطباء). کنایه از کریم و صاحب همت باشد. (آنندراج).

- مخالف نهاد؛ ناموافق و ضد. که نهادش خلاف دیگری باشد:

در این چار طبع مخالفنهاد

که آب آمد و آتش و خاک و باد. نظامی.

- مفهوم مخالف؛ مفهومی که با مطوق حکم
موافق نباشد. چون مفهوم شرط، غایت
صفت... چنانکه گوئی اگر این کار را کرد
پاداش او این است مفهوم مخالف این شرط
آن است که اگر نکرد پاداشی ندارد. ||که
مذهبی دیگر دارد. که در مذهب موافق
یکدیگر نباشند:

چون دو صیاد صید را سوی دام.

ناصرخسرو.

||آنکه بر پای چپ زور دهد در رفتن گویا بر یک پهلو میرود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||در شاهد زیر بهمنی گوناگون آمده است:

> ز لالدهای مخالف میانش چون فرخار ز سروهای مرادف کرانش چون کشمر.

فرخي.

ا(() نام فنی از کشتی. (آنندراج). یکی از فنون کشتی است:

> چه شودگر به مخالف رسی از یزدانی پاش برداری و بر گرد سرت گردانی.

(گلکشتی).

[ابه اصطلاح موسیقیان، نام شعبهٔ مقام عراق، و مخالف مرکب از پنج نفمه باشد و آن را به وقت زوال میسرایند. (غیبات) (آنندراج). مسقامی است که آبانگ دارد. (تعلیقات مرحوم قزوینی ص ۱۳۲). در منجمع الادوار هدایت قسمتی از چهارگاه به شمار آمده است. و رجوع به همین کتاب قسمت سوم

هخالفت. ¹[مُ لَ فَ] (ع مص، إمص) به معنی خلاف کردن، مقابل موافقت. (غیاث). اختلاف و عدم موافقت. منازعت. ضدیت. عداوت و دشمنی و نفاق. (ناظم الاطباء): چون معدان والی مکران گذشته شد مبان دو پسرش عیسی و بوالعسکر مخالفت افتاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۲۴۱). او را امیدی کردند و چون کار یک رویه شد اگر بر آن برفتندی این مرد فسادی نیوستی و مخالفتی اظهار نکردی. (تاریخ بیهتی ایساً ص ۲۵۰). تا بر دست تو این کار برود و مخالفت برافتد.

(تاریخ بیهقی ص ۴۱۲). اسفهبد شهریار در اثناء این حال سلسلهٔ مخالفت بجنبانید و به کثرت لشکر و وفور مال مغرور شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ طهران ص ۲۷۲). در منازعتِ توشها که یارد زد

درِ مخالفت تو که کرد یارد باز. سوزنی. دشمنان در مخالفت گرماند

و آتش ما بدین نگردد سرد.

- مخالفت قیاس؛ عبارت است از اینکه کلمه ای مخالف قواعد صرفیه باشد چنانکه در این اشعار فردوسی:

گریزان به بالاچرا برشدی چو آواز شیر ژیان «بشندی».

سیه مژه بر نرگسان دژم فرو «خوابنید» و نزد هیچ دم... ا

ای جوان مرد نکندای بشنو از عطاعهٔ دا «نمید» مشو. گربه جان خرمی دواسیه در آی

سنائی.

ابوشكور.

ور بدل «خوشندی» خر اندر کش. رودکی. بودنی بود می بیار اکنون

رطل پر کن مگوی بیش «سخون».

آب انگور و آب «نیلوفل» مر مرا از عبیر و مشک بدل.

قیاس لغت فارسی «بشنیدی» و «خوابانید» و «خوابانید» و «... و «نسومید» و «سخن» و «نیلوفر» میباشد... (از هنجار گفتار صص۵ – ۶). و رجوع به مخالفة شود.

- مخالفت کردن؛ موافقت نکردن. برخلاف گفتن و رد کلام کردن و رای خلاف دادن و رد کردن و رای خلاف دادن و رد کردن (ناظم الاطباء): به فرمانهای او (آلتونتاش) کار کنید و به هیچ چیز مخالفت مکنید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۷). من پادشای پیدشتی پیون محمود را مخالفت کردم. یکدیگر مکنید تیا مین بیاز آیم. (سفرنامهٔ ناصرخبر و ص۲۲).

گرزهر موافقت كند ترياق است

ور نوش مخالفت کند نیش من است. خیام. دگر به هر چه تو گوئی مخالفت نکنم

کهبی تو عیش میسر نعی شود ما را. سعدی. ||عصیان و طغیان و یاغیگری و سـرکشی و نافرمانی. (ناظم الاطباء).

- مخالفت کردن؛ مقابلی کردن. اعتراض کردن یاغی شدن و سرکشی و نافرمانی نعودن. (ناظم الاطباء): هر چند مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند. (گلستان).

||تناقض. ||نسيان. (ناظم الاطباء).

هخالفگاه. [مُ لِ] (اخ) دهی از دهستان کاریزنو استکه در بسخش تربتجام شهرستان مشهد واقع است و ۱۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ج۹).

هخالفة. [مُ لُ فَ] (ع مص) باكسى خلاف كسردن. (زوزنسى) (تناج المصادر بيهةى) (ترجيمان القرآن). خلاف كسردن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خلاف. (ناظم الاطباء) (محيط المحيط). و رجوع به خلاف و مخالفت شود. | لازم گرفتن كسى را. (ناظم الاطباء). | رفتن نزديك زنى در غيت شوهر او. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از الساماده شدن. (ناظم الاطباء). | والسطلاح ايستاده شدن. (ناظم الاطباء). | (السطلاح عرب مثلاً واجب است كه در قام اعلال گردد و در مد ادغام، حال اگر جز اين باشد آن را مخالفت قسياس خسوانند. (از تعريفات جرجاني).

مخالقة. [مُ لَ ق] (ع مص) باكسى خلق نيكو بورزيدن. (تاج السسادر بيهقى، ورق ١٩٩ ب). باكسى خلق نيكو برزيدن. (زوزنسى). مسعاشرت كردن باكسى به خوشخوني. (منتهى الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مخالمة. [مُ لَ مَ] (ع مص) باكسى دوستى برزيدن. (زوزنى) (از تاج المصادر بيهقى) دوستى كردن باكسى. (منتهى الارب) (آندراج) (از اقرب العوارد) (ناظم الاطباء). مخالة. [مُ خالُ لَ] (ع مص) (از «خلل») باكسى دوستى كردن. (تاج المصادر بيهقى) (دهار). دوستى كردن باهم. (منتهى الارب) (آندراج) (از اقسرب المسوارد). اظسهار دوستى. ج، مخالات. (ناظم الاطباء).

هخالة. [م آ] (ع مص) (از: حىل») گمان بردن. (منتهى الارب) (آمندراج) (از اقرب العوارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به خيل شود.

مخالیف. [م] (ع ال ج سخلاف. و سنه مخالف الیمن: دیدهای یمن. (از منتهی الارب) (از مهذب الاسماء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سذارع. مزالف. براغیل روستاها. حومهها. (یادداشت ایضاً).

ه**خاهر.** [مُم] (ع ص) پنهان و نهفته و مخفی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مخامره معنی دوم شود.

هخاهرة. [مُ مَرَ] (ع مسص) بسياميخن. (زوزني). آميخنن. (تاج المصادر بيهقي). آميخنن با هم. (منهي الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). درآميخنن باكسي. (ناظمَ الاطباء). |إپنهان شدن. (زوزني) (تاج

۱ - رســـمالخـطی است از دمـخالفة» [مٌ لَ فَ] عربی در فارسی و در تداول بـه کـــر لام [مٌ لِ فَ] تلفظ می شود.





المصادر بيهتي). نهان شدن. (مستهتي الارب) كسي را. (از اقرب الصوارد). پنهان كردن كسي را. (ناظم الاطباء). ||ملازم شدن كاري را. (زوزتي). ||مقيم گرديدن و پيوسته در خانه بودن. (منتهي الارب) (آنندراج) (از اقرب المصادر بيهتي). ||آزاد را بنده قرار داده فروختن. (منتهي الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خريدن آزاد را به اينكه بنده است. (ناظم الاطباء). ||نزديك شدن بيه يكديگر. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد). فريدن آنندراج) (از اقرب الموارد). اينزديك شدن بيه يكديگر. (منتهي الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ايوشانيدن عقل را. (از اناظم الاطباء) (از

فرهنگ جانسون).

هخاهره، (مُ مَ رَ /مُ مِ رِ] (ع مص) پنهان

شدن و اقامت در جائی: در میان گروهی از
پیادگان خویش روی به مخارم کوهها و به

مخامرهٔ بیشهای از بیشهها مستظهر شده.

(ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران، ص۲۸۷).

مخاهشهٔ . [مُ مَ شَ] (ع مسص) یکدیگر را

خراشیدن (زوزنی). م **مخانة .** [م ن] (ع مس) خیانت کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهتی)، دغلی و ناراستی کردن با کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

هخانیث. [م] (ع ص، اِ) ج مغناث. (معیط المعیط) (از اقرب الموارد). رجوع به مغناث شود. ||در شاهدهای زیر ظاهراً جمع مغنث است: چون به حضرت رسیدند ایشان را به رسوائی تمام و مذاتی عظیم به میان بخارا برآوردند و مغانیث شهر با معازف و ملاهی پیش ایشان بازآمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۲ تهران ص۹۳). با بعضی نوادر و غرانب کلمات ضعفاء ناس مانند زنان و مخانیث و مجانین. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵). و رجوع به مغناث و مخنث شود.

هخانيقون. [م] (معرب، ص، ا) بيروني اين كلمه را در الجسماهر معادل مهندسين و المستحاب حسيل آورده و جسم آن را مخانيقونات ضبط كرده است كه بي ترديد فرانسوي) است كه به جاى مكانسين أفرانسوي است كه به جاى مكانسين أناستفال دارد يا عالم به علم حركات و شناسائي و توازن و تعادل بين نيروها و قوانين أنها و جز اينهاست، بكار رفته است:... مع ماكان معه من متقدمي المهندسين و اصحاب الحيل المسماة مخانيقونات. (الجماهر ج دكن ص ١٧٧).

هخاو تة. [م كرّت] (ع مص) درديدن نكاه خود را نزدكسي. خاوت طرفه دوني مخاوتة؛ درديد نكاه خود را نزد من. (ناظم الإطباء) (از

منهى الارب) (از اقرب الموارد). مخاوف. [مُ وِ] (ع ص) اســـر مــخاوذ و ملاوذ؛ كار سخت و دشـوار. (مـنهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به خائذ و لائذ شود.

مخاوذة. [مُ وَ دَ] (ع مسص) مخالفت. (منهى الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). مخالفت كردن با كسى. (ناظم الاطباء). الموافقت از لفات اضداد است. (منهى الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). موافقت كردن باكسى. (ناظم الاطباء).

مخاوشة. [م و ش] (ع مص) بلند كردن و دور داشتن پهلوی خود را از فراش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هخاوصة. [مُ وَ صَ] (ع سص) معارضه كردن كسى را در بيع. (منتهى الارب) (از أنسليدام) (از أقسرب المسوارد). ||چشم أورتونيوابانيده تيز نگريتن به سوى چيزى چنانكه در راست گردانيدن تير و ديدن در جرم آفتاب باشد. (منتهى الاب) (آنندرام) (از مرب الموارد) (از ناظم الاطباء). به دنبال چشم به كسى نگريستن. (زوزنى، يادداشت بخط مرحوم دهخدا).

مخاوضة. [مُ وَ ضَ] (ع مسص) درآوردن اسب را به آب. (متهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مخاوف. [م و] (ع ال ج مخوف. (دهار). جاهای خوف. (دهار). جاهای خوف. (غیاث). جایهای ترسنا کو هولتا ک. (ناظم الاطباء): والحق راه آن دراز و بی پایان یافتم، سراسر مخاوف و مضایق، آنگاه نه راهبر معین و نه سالار پیدا. (کلیله و دمنه ایضاً ص۴۸). چه هر که بر قوت ذات و روز نفس اعتماد کند لاشک در مخاوف و ترانف بیرون افتادند. (ترجمه تأریخ یمینی ج شعار ص۴۳۶). او ترجمه تقاطر و تکاثر امطار بود و راهبی دراز و افسان و تکاثر امطار بود و راهبی دراز و مخاوف و سیار در بیش. (ترجمه تاریخ مغاوف و مهالک مضوط و مرتب بر قانونی. مخاوف و مهالک مضوط و مرتب بر قانونی.

مخاوفة. [مُ وَ فَ] (ع مص) نبرد كردن با يكديگر بترسيدن. (تاج المصادر بيهقي). غلبه كردنكبي را در ترس. (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). خاوفه مخاوفة؛ غالب شد او را در ترس يعني بيشتر از وي ترسيد. (ناظم الاطباء).

هخایرة. [مُ یَ رَ] (ع مص) نبرد کردن کسی را در خیر و نیکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). | ابرگزیدن. (از تاج المصادر بیهقی). گزین کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب المسوارد) (ناظم

الأطاء).

ه خايل. [مَ يِ] (ع إ) نشانه ها. علامتها: شرم و حلم و سخا شمايل او

سائي. هر سه ظاهر شد از مخایل او. و حمداً للَّه تعالى كه مخايل مزيد صقدرت و دلایل مزیت بسطت هر چه ظاهرتر است. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۴). و حسن مخابل این ظفر آن روز دیدم کــه آن مــدبران قصدی پیوستند و از آن جنس اقدامی جمایز شمردند. (كليله و دمنه ايضاً ص٢٢٨). گفت مخایل مخاصمت تو با خود و تحیر رای تو در عزيمت تو ظاهر است. (كليله و دمنه. ايـضاً ص۲۴۸). مخایل نجابت بر ناصیهٔ او معین و دلایل شهامت بر جبین او مبین. (سندبادنامه ۴۲۶). و فرزندی را که مخایل رشد و آشار نجابت انوار کاست و فراست بر جبین او مبين و لايح بود. (سندبادنامه ص٧٩). خلق و خلق او دیباچهٔ لطافت و شمایل و مخایل او فاتحة مصحف ظرافت. (سندبادنامه ص۱۴۹). و مخایل مـزید مـقدرت و دلایــل دوام سیلطنت آن شیاه رایزن از پیرتو نیور ضمیر این وزیر رایزن هر روز ظاهرتر چهره نمود. (جوامع الحكايات ج ١ ديباچه ص٧). رجوع به مخائل و مخیله شود.

مخاطة. [مُ ىَ لَ] (ع مص) اميدوار شدن به باريدن. (تاج المصادر بيهتي). آمادهٔ باريدن شدن آسدن آسسان. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). [[... نبرد کردن با کسی ^۵. (تاج المصادر بيهقی). برابری و نبرد کردن با هم در کاری. (منتهی الاب) (آنندراج) (از اقرب المسوارد) (از ناظم الاطباء).

هختب. [مُ خبب] (ع ص) (از «خبب») پویانده اسپ را. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی کمه میپویاند اسپ خود را. (ناظم الاطباء). و رجوع به خبا شود. هخباً. [مَ بَءً] (ع إ) (از «خبء») جسای پنهان کردن چیزی. (آنندراج) (از اقرب الموارد). مخبأ [مُ خَبْ بَءً] .جائی که چیزی را بنهان میکنند. (ناظم الاطباء).

هخبأ. [مُ خَبْ بَ:] (ع إ) مَــخبَأ. (نــاظم الاطباء). و رجوع به مادة قبل شود.

هخبئن. [مُ بَ وِنن] (ع ص) مسردی که اعسضای وی درهسم کشیده و در یکسدیگر متداخل باشند. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب

۱ - رسمالخطی از «مخامرة» عربی در فـارسی است. و رجوع به مادهٔ قبل شود.



^{2 -} Mêkhanê. 3 - Mécanique.

^{4 -}Mécanicien.

۵-در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان، ورق ۲۰۶ الف: دو ننگ نبرد کردن...».

__________ البوارد). **

هخبأة. [مُ بَ ؟] (ع ص) دختر مخدرة كه هنوز متزوج نشده. (منهى الارب) (آنندراج). دختر مخدرهاى كه هنوز شوهر نكرده باشداً. (ناظم الاطباء).

مخباق [مُ خَبُ بَ ٤] (ع ص) زن بسيار پنهان كرده شده. (منتهى الارب) (آنندراج). پوشيده و جارية پردهنشين و گفته اند دختر نزديك به بلوغ. (از اقرب الموارد). و رجوع به مادة قبل شود.

هخبب. [مُ خَبُ بِ] (ع ص) فسريبنده و خيانتكننده و گريزينماينده. (آنندراج) (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). فرينده و گعراه كننده. (ناظم الاطاء).

مخیت. [مُ بِ] (ع ص) فسروتی کننده. (آندراج) (از منهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اخبات شود. هخبث. [مُ بِ] (ع ص) کسی که باران خبیث داشته باشد. (منهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اخباث شود.

هخبثان. [م ب] (ع ص) مزدی که یاران خیث داشته باشد اما خاص است به ندا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مردی که یاران خیث داشته باشد و مخصوص است به نداکه یا «مخبثان» گویند و «المخبثان» نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

عخبثانة. [م ب ن] (ع ص) تأنيث مغبثان. (اقرب الموارد). زنى كه ياران خبيث داشته باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادة قبل شود.

مخبثة. [مَ بَثَ] (ع إلى سب خبث و فساد. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به خبث شود.

هخبخب. [مُ خَ خَ] (ع ص) مخبخبة. (ناظم: الاطباء). رجوع به مادة بعد شود.

هخبخبة. [مُ خَ خَ بَ] (ع ص) ابسل مخبخبة اشتران بيار و شتران نيكو و خوب و كل من رآها قال ما احسنها. (منتهى الارب). شتران بسيار و فربه و نيكو كه هركس آنها را بيند تحسين ميكند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادة قبل شود.

هخبو. [م ب] (ع إ) درون چيزى، خلاف منظر. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). درون مرد، خلاف منظر. (ناظم الاطباء). نهان. باطن:

کس بودکو را منظر بود و مخبر نی میر هم مخبر دارد بسزا هم منظر. فرخی. در جهان هردو تنی را سخن از منظر اوست منظرش نیکو اندر خور منظر مخبر. فرخی.

گرمنظری ستوده بود شاه منظری ور مخبری گزیده بود میر مخبری. فریش آن منظر میمون و آن فرخندهتر مخبر که منظرها از او خوارند و در عارند مخبرها.

چون قوت این سلطان وین دولت و این همت وین مخبر کرداری وین منظر دیداری.

منوچهري.

منظرت به ز مخبر است پدید که به تن زفتی و به دل زفتی. علی ق ط انسکانر (از لفت ف سر اسسدی. -

على قرط اندكانى (از لغت فىرس اسىدى ج هرن ص16).

گرت آرزوست صورت او دیدن و آن منظر مبارک و آن مخبر. ناصرخسرو. خدای مهر نبوت نمود باز به خلق از آن رسول نکومخبر نکومنظر.

ناصرخسرو. چونان تحکیشوی تن دو در باغ گشادند کر از در در در حال دینا در در

یکــان شودت بر در جان منظر و مخبر. ناصرخــرو. در... مظهر بسیمخبر... فـایده بـیشتر نـباشد.

در... مظهر بسی محبر... حایده بست ر ساتند.
(کلیله و دمنه). با منظر رایق و مخبر صادق
سنت او عدل فرمائی. (سندبادنامه ص ۲۵۰).
منظر بسی بود که به مخبر تبه شود
او را سزای منظر پا کیزه مخبر است.
ادیب صابر (از امثال و حکم ج ۴ ص ۱۷۴۴).
چون سر و ماهیت جان مخبر است

هر که او آگاه تر با جان ثر است. مولوی (مثنوی چ خاور ص۲۵۴).

||آنچه از کسی بازگویند. شهرت و آوازه: افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسب زان هر دوان کدام به مخبر نکوتر است.

خاقاني.

مولوی.

آری نیچ بخدرومی و مصری است خلعتم ز آن کس که رفت تا خزر و هند مخبرش. خاقانی

اقلیمبخش و تاجستان ملوک عصر شاهی که عید عصر ملوک است مخبرش. خاقانی.

||آنچه یا آنکه از او خبر دهند: خبر به نقل شنیدیم و مخبرش دیدیم

ورای آنکه از او نقل میکند ناقل. سعدی. |علم به ظاهر چیزی و آگاهی از چیزی. |اجای آزمایش. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هخیو. [م ب] (ع ص) خبردهنده. (غیاث). خبردهنده و آگاه کننده. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقسرب السوارد). خبردهنده و آگاهسازنده و تحقیق کننده و گویندهٔ اخبار. (ناظم الاطباء):

> اندر او اشکال گرگی ظاهر است. شکل او از گرگی او مخبر است.

- مخبر روزنامه؛ که برای درج روزنامه و جز آن کسب خبر میکند. خبرنگار: مخبر ما رفت و آمد تنگدست بیخبر چون گنگ خواب آلود مست دفتری خالی ز اخبار جدید همچو چشم بنده اوراقش سفید.

بهار (دیوان ج۲ ص۲۲۲).

- مخبر صادق: آورندهٔ خبرهای راست. (ناظم الاطباء): بعضی از معلومات آن است که آن جز به قول مخبر صادق معلوم نشود. (لطائف الحکمة چ بنیاد فرهنگ ص۱۴۴).

ارباب عمائم این خبر را از مخبر صادقی شنیدند.

از مخبر صادقی شنیدند. و رجوع به «مخبر صادق» (اخ) شود.

هخبور [مُ خَبُ بِ] (ع ص) خسبردهنده. آگاه کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). اطلاع دهنده. خبردهنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل و تخبیر شود.

ه**خبرانی،** [مّ بَ نیی] (ع ص)کسی که به خوبی خبر هر چیزی را میداند. (نـاظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخبرالدوله. [مُ ب رُدْ دَ / دُو لَ] (إخ) عملىقلىخان... پىسر بىزرگ رضاقلىخان معروف به للهباشي (١٣٤٥ - ١٣١٥ هـ.ق.)او در شیراز تولد یافت و در یازدهـالگی با پدر به تهران آمد. در سال ۱۲۶۸ وارد دارالفسنون شد و سال بعد سریاست کتابخانهٔ دارالفنون انتخاب شد. در سال ۱۲۷۲ ه. ق. دردستگاه اعتضادال لطنه وزير علوم كه كار سميمكشي تلگراف ایران را بهعهده داشت وارد خدمت شد. در سال ۱۲۹۳ ه. ق.امور تلگراف ابتدا بطور امانی و سپس بطور مقاطعه به او وا گذار شد. در سال ۱۲۹۸ هـ ق.بـا داشـتن ــــمت وزارت تلگراف، وزير علوم نيز شد و سال بعد وزارت معادن نیز به مشاغل وی منضم گردید. در سال ۱۳۰۲ وزیر تجارت شد. در سال ۱۳۱۴ پس از عزل امینالسلطان عملاوه بسر سسمت وزارت فرهنگ، تىلگراف، شعادن، ریاست ضرابخانه و خزانه وزیـر داخـله هـم شد. و رجوع به تناریخ رجمال ایسران تألیف بأمداد ج٢ صص ٤٥٥ – ٤٥٩ شود.

هخبرالسلطنة. [مٌ بِ رُسُّ سَ طَّ نَ] (اِخ) مسهدی قسلیخان، فسرزند عسلیقلیخان مخبرالدوله (متولد به سال ۱۲۸۰ ه.ق.متوفی به سال ۱۳۲۴ ه.ش.). رجسوع بـه هـدایت مهدیقلی شود.

مخبر صادق. [مُ بِ رِ دِ] (اِخ) حضرت

۱ - نــاظمالاطــباء مــخبأة (مُ خُبُّ بُ يَــ) را نــيز بهــين معنى آورده است. و رجوع به مــادة بــعد شـــ د.





رسول صلى الله عليه و آله وسلم. (غيجات) (ناظم الاطباء).

هخبرة. [م ب ر / م ب ر] (ع إ) آگاهى به چيزى. (آنندراج) (از منهى الارب). علم يه چيزى. (ناظم الاطباء) (از اقدرب السوارد). الدرون چيزى. تقيض منظر. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب السوارد). درون هر چيز. (ناظم الاطباء). اإجاى آزمايش. (ناظم الاطباء) (از قرهنگ جانسون). اإهنر. (دهار چيناد فرهنگ ايران).

هخبرة. [مَ بَ رَ] (ع إ) آبخانه. (منهى الارب) (آنندراج). آبخانه و حوضخانه و جاى لازم. (ناظم الاطباء).

هخبز. [مَ بَ] (عِ إِ) جساى نسان پسختن. (آتندراج) (دهار). نان پزخانه. ج، مخابز. (ناظم الاطباء).

مخبصة. [م ب ص] (ع]) كفيد أفروشه. (منهى الارب) (آندراج). كفيد حلوا گر. (دهار). نوعي از كفيد، (ناظم الاطباء). ملعقه اى كه با آن خبيص أرا بهم زنند. (از اقرب الموارد) (از معيط المحيط).

هخبط. [مِ بَ] (ع إ) عساكه بدان برگ درخت ريسزند (مستهى الارب) (از افرب العوارد) (از نباظم الاطباء).ج، مُخابط. (از اقرب العوارد).

هخیط [مُ ب] (ع ص) بیمار و دردمند و آزرده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). هخیط [مُ ب] (ع ص) سسرفرودآورنده. (مستهی الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء).

هخبط. [مُ خَبُ بَ] (ع ص) درهم آمیخته. (غیاث) (آنندراج) آشفته و پریشان عقل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||فاسد و تباه. (آنندراج). فاسد. (ناظم الاطباء):

هم مخبط دینشان و حکمشان

از پی طومارهای کژبیان. - مخبط شدن: فاسد شدن. درهم و ناموزون شدن، بهم خوردن و تباه شدن:

چون مخبط شد اعتدال مزاج

نه عزیمت اثر کند نه علاج. (گلستان).

- ادر تداول بهممنی دیوانه شدن آمده است.

- مخبط کردن؛ آشفته و تباه و پریشان
ساختن: سلجوقیان بعد از شکست خصمان...
جملهٔ دیار خراسان آشفته و مخبط کردند.
(سلجوقنامهٔ ظهری، ص۱۵).

هخیل. [مُبِ] (ع ص) آن که به عاریت دهد شتر ماده کسی را تا بخورد شیر آن و منتفع شود به پشم وی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که عاریت می دهد شتر ماده و یا میش را تا شیر آن را بخورند و از پشم وی منتفع شوند. (ناظم الاطباء). ||کسی که اسب به عاریت دهد برای جهاد کردن به

سواری آن. (آندراج) (از مبنهی الارب) (از المبنا الرب) (از الرب) المرب عاریت می دهد تا بر آن سوار شده جهاد کنند. (ناظم الاطباء). هخبل [مُ خَبُ بَ] (ع ص) تسباه خرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فاصدالمقل. (محیط المحیط). مجنون. (از اقرب الموارد). ||فرومایه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مصروع. (ناظم الاطباء). ||ناقص اعضاء. (ناظم الاطباء) (از الموارد) (منتهی الارب).

هخبل. [مُخَبْ بِ] (عِ إِ) نام روزگار است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب العوارد). روزگار. (نساظم الاطلباء). ||(ص) تباه خردکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). فاسدکننده خرد و عقل. (ناظم الاطباء). ||تباه کننده و فاسدکننده. (نینظیم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). الارب) (از اقرب العوارد). قطعکننده یکی از اعضا، (ناظم الاطباء). ||(ا) طالع و بخت. (ناظم الاطباء). ||(ا) طالع و بخت. رجوع به مادة قبل شود.

هخبل. [مُ خَبُ بَ] (إخ) ربيعةبن مالكبن ربيعةبن عوف سعدى، مكنى بـــــ ابـــويزيد. و رجوع به مالك شود.

هخبو. [مّ بُ و و] (ع ص) مسخبوء: المرء مخبو فی طی لسانه کما فی طیلسانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، و رجوع به مادهٔ بعد شود.

هخبوع . [م] (ع ص) (از «خبء») پنهان. نهان. پوشیده. مخفی. مختفی. مخبو. و رجوع به مادة قبل شود.

مخبور. [مّ] (ع ص) طعام نيكونانخورش. (منتهني إلارب) (از اقرب العوارد). طعامى كه يَانَخورش آن نيكو بود. (ناظم الاطباء).

ين عورس ال يعوبود الاصماء عبد المجهد المحمد مخبوز؛ نان مخبوز - [م] (ع ص) خسيز مسخبوز؛ نان پختهشده. (ناظم الاطباء) (از مسهى الارب) (از اقرب الموارد).

هخبوط. [م] (ع ص) مرد مبتلا به زكام. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). ||برگ ريخته شدة از درخت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هخبوع. [م] (ع ص) پههانکردهشده. (آنهندراج). خهم لعتی در خب. (منتهی الارب). مخبوء و رجوع به مخبوء شود.

مخبول. [م] (ع ص) مسصروع . (ناظم الاطباء) (از الطباء) (از العرب الموارد). دلشده. (مهذب الاسماء) (از العرب الموارد). دلشده. (مهذب الاسماء). [(در اصطلاح عروض) چون هر دو سبب این جزو [یمنی مستفملن] بدین زحاف ناقص می شود و آنکه بنفس خویش مستقل می آید آن را مخبول خواندند.

(المسعجم، بـا مـقابلة مـدرس رضـوى ج ١ ص ۴۱).

- مخبول مذال؛ چون در مستفعلن خبل و اذالت جمع شود به صورت فعلتان درآید آن را مخبول مذال گویند. (از المعجم، با مقابلهٔ مدرس رضوی چ ۱ ص ۴۱).

مخبون. [م] (ع ص) جامهٔ درنوشته و دوخته. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جامهٔ دولاشدهٔ دوختهشده. (ناظم الاطباء). ||طعام پنهان کرده و نهاده برای روز سختی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). طعام نهاده برای روز سختی. (ناظم الاطباء). ||دست پنهان کردهٔ در زیر بغل و یا در زیر جامه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||(در اصطلاح عروض)... و چون جانسون). ||(در اصطلاح عروض)... و چون شود و فعلاتن «الف» بیندازند فعلاتن شود و فعلاتن حوانند. (المعجم ج مدرس رضوی ص ۵۲). و رجوع به خبن شود.

هخبة. [م خُبُ بَ] آ [ع إ) شكه وادى. (متهى الارب) (آنندراج) (از نباظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط).

هخيمي. [مُ] (ع ص) (از «خبى») خباء خرگاه را خباء خرگاه را گويند. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||كــى كه پنهان مى شود در خيمه. (ناظم الاطباء).

هخیمی . [مُ خَبُ بی] (ع ص) کسی که پنهان می شود در خیمه. (ناظم الاطباء) (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به ماده قبل شود.

هخبية. [مَ ئ] (ع إ) جائى كه چيزى را در آن نهاده و پنهان مىكنند. ج، مخابى. (ناظم الاطباء).

هخت. [م] (ل) به معنی امید و امیدواری باشد و به عربی رجاگویند. (برهان) امید و رجا. (آنندراج) (انجمن آرا). رجا و امید و امیدواری. (ناظم الاطباء). امید. (فرهنگ رشیدی):

هر که دارد در جهان یک ذره مخت دیگ سودایش بماند نیم یخت.

شهاب اللاین (از فرهنگ رشیدی). هخت. [مُ خِتت] (ع ص) کمگردانده بهره یا بخت کسی را. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که کم میکند و زیان

۱ - خبیص: حلوائی از خرما. و رجوع به همین کلمه شود.

۲ - این کلمه در ناظم الاطباء به فتح باء ضبط شده است که صحیح آن به کسر می باشد.
 ۳ - در آنندراج، به ضمّ اول [مُ خَ ب بَ] ضبط

شده است.



خاقاني.

مسيرساند. (نباظم الاطباء). ||شرم دأرَّثَنَده. (آنسندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب العوارد). شرمگين. (ناظم الاطباء).

امختار [م] (ع ص) (از «خیر») صاحب اختیار و گزینده. (منهی الارب) (آنندرام) (از اقسرب السوارد). صاحب اختیار و پسندکننده و اختیاردارنده و گزیننده. خودس و آزاد در هر کار. ضد مجبور و دارای قدرت و تسوانائی و حکومت و ریاست. (ناظم الاطباء). و انت بالمختار؛ اختیار کن چیزی را که خواهی و تصغیر آن مُخیِّر است به حذف تاء. (منهی الارب) (آنندرام) (ناظم الاطباء): گویدکه مرا این می مشکین نگوارد الاکه خورم یاد شهی عادل و مختار.

منوچهري.

به فضل و دانش و فرهنگ و گفتار توئی در هر دو عالم گشته مختار.

ناصرخسرو.

مکن بدی تو و نیکی بکن چرا فرمود خدای ما راگر ما نه حی و مختاریم.

ناصرخـــرو.

نیستی اهل و سزاوار ستایش را نه نکوهش را زیراکه نه مختاری.

ناصرخسرو.

چه کند مالک مختار که فرمان ندهد چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد.

ــعدی.

در آمــدن و نــامدن مـختار است. (مـجمل التواريخ گلستانه ص ۲۵۱).

-مختارکار؛ اختیاردارنده در کارها. پیشکار و کارگزار و عیامل و امین و وکیل. (نیاظم الاطاء).

مختارکاری؛ مباشرت و وکالت و نیابت.
 (ناظم الاطباء).

- مختار کردن کسی را: اختیار دادن کسی را. آزاد گذاشتن کسی را در انتخاب روشسی یا گرفتن تصمیمی. مختار گرداندن.

- مختار گرداندن؛ مختار گردانیدن. مختار کردن و مختار و مشهور و مذکور گردانید بر مـقتضای التـماس امـیر بـزرگوار. (جـامع الحکمتین ناصرخــرو ص۲۱۴).

- مختار گشتن؛ صاحب اختیار گشتن. دارای اختیار شدن:

> رای مختار آسمان آثار گشت آسمان مجبور و او مختار گشت.

خاقاني.

- مختارنامه؛ توانائي و قدرت و مكتوب توانائي. (ناظم الاطباء).

||گزیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقسرب الموارد). گزیده. پسمندیده و پسمندیده شده و برگزیده. (ناظم الاطباء):

از لشكر و جز لشكر از رعيت و جز رعيت

مختار توئی باللّه، باللّه که تو مختاری. (منوچهری دیوان ص۱۰۶).

وز مصطفی به امر و به تأیید ایزدی مختار از امتش علی العرتضی شدهست. نام خ

ناصرخسرو.

لاجرم همچو مردم از حیوان از همه خلق جمله مختارند. ناصرخسرو. اوست مختار خدا و چرخ و ارواح و حواس زان گرفتند از وجودش منت بی منهی.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲). مختار گوهر آمد و اسلافش آفتاب از آفتاب زادن گوهر نکوتر است. خاقانی.

> مختار عجم بهاء دين أنك منشور جلال از اوست معجم.

خاقانی (دیوان چ سجادی س ۲۷۷)
در یک طرف دیگر اسم او و محل دارالضرب
نقش گرشتی ساعتی که مختار او بود سکه
کنده و جَرَه دراهم و دنانیر بدین سکه آرایش
یافت. (عالم آرا چ امیر کبیر ج ۱ ص ۲۷۷).

هختار [م] (اخ) مختار حق و یا مختار کل.
کنایه از آن حضرت صلی اشوعلیه وآله. (ناظم
الاطباء). از القاب حضرت رسول ا کرم است و
بصورت احمد مختار، پیغیر مختار، محمد
مختار و جز اینها آمده است:

رسد بجائی ملک محمد محمود که کس بنشنید از ملک احمد مختار ^۱.

فرخي (ديوان ص١٠٤).

در دولت و در ملک همی دار مر او را با سنت و با سیرت پیفمبر مختار. فرخی. قویکنندهٔ دین محمد مختار

یمین دولت محمود قاهر کفار. فرخی. همچنان کاندر گزارش کردن فرقان به خلق همچکس انباز و یار احمد مختار ^۲ نیست. میچکس انباز

هر کس که سخن گفته همه فخر بدو کرد جز کایزد دادار و پیامآور مختار.

ئاصرخسرۇ.

ناصرخسرو.

خوی نیکو و داد در امت اثر مصطفای مختار است.

ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۲۸۶). ای که در ملک سیادت خسرو دریا دلی مفخری بر عترت مختار بی آل ولی.

سوزنی (دیوان چ شاه حینی ص ۴۸۴). ای سیادت را از سید مختار بدل ای شجاعت را از حیدر کرار خلف. سوزنی. بوعلی از اشرف و اشرف ز تو نازد به حشر

پیش مختار و علی ان شاه کافی و ملی. سوزنی (دیوان ج شاهحسینی ص۴۸۶). خود بر این هر دو قطب میگردد

فلک شرع احمد مختار. گربه گهر بازرفت جان براهیم احمد مختار شادخوار بماناد.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۷۰). محمدبن محمد که رای روشن اوست معین و مظهر دین محمد مختار. سعدی.

معین و مظهر دین محمد مختار. رجوع به احمد و محمد و رجوع به مختار حق شود.

هختار آباد. [م] (اخ) دهی از دهیان رنگی آباد است که در بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

مختاران. [م] (اخ) دهــــ از دهــــان هربخانه است که در بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۷۳۶ نفر سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران م ۵).

مختار. [مُ] (اِخ) ابن ابيعبيد، ثنقفي (١ – ۶۷ ه.ق.) ملقب به کیسان ۳ وی از مردم طائف است. در خلافت عمر همراه پدر خود به مدينه رفت. پدر او در وقعهٔ يوم الحجر در عراق به قبل رسید. مختار به بسی هاشم پیوست و در خلافت علی (ع) با ان حضرت در عراق بسر ميبرد و پس از شهادت على (ع) در بصره سكونت جست عبداللهبن عمر، صفيه خواهر مختار را به زنی گرفت. پس از شهادت حسين بن عملي (ع) مختار بما عبيدالله ب مخالفت برخاست. ابن زیاد او را تازیانه زد و به حبس افکند. سپس به شفاعت عبداشین عمر او را به طائف تبعید کرد چون در سال ۴۴ يزيدين معاويه بمرد و عبداللهبن زبير در مدينه به طلب خلافت برخاست مختار نزد او رفت و با او بیعت کرد و در بعض جنگهای او حضور داشت. سپس از وی رخصت خواست که به کوفه رود و مردم را به طاعت او بخواند. ابن زبير پذيرفت و او را به كوفه روانه ساخت. مختار چلون به كوفه آمد مردم رابه خونخواهی حسینبن عبلی (ع) و امامت محمدبن حنفيه فرزند آن حضرت خواند. بــه سال (۶۶ ه.ق.) عامل ابنزبير را از كوفه بیرون کرد و از قاتلان حسین همر کــه را بــه دست أورد كشت و قلمرو كوفه را تا مـوصل به حیطهٔ تصرف آورد. عبید اللهبن زیاد از شام مأمور دفع مختار و تنصرف كنوقه شند و بنا لشکری به موصل فرودآمد لشکر ابنزیاد در موصل شکست خورد و خود او کشته شــد و سرش را به کوفه آوردند. مختار آن سر را بــه مدينه نـزد حـضرت عـلىبن الحـــين (ع) و محمد حنفيه فرستاد وگفتهاند امسام عسلميبن

> ۱ - رجوع به احمد مختار شود. ۲ - رجوع به احمد مختار شود. ۳ - رجوع به وکیسانیه شود.





العین (ع) مختار را بخاطر خوت بختراهی امام حین رحمت فرستاد. در همین موقع کار عبدالله بن زبیر در مکه بالا گرفت برادرش مصعب را به جنگ مختار فرستاد. مصعب با لشکری گران به کوفه آمد مختار راکشت و سیاهش را تار و مار کرد. (الاعلام زرکلی ج۸ ص۰۷) (تاریخ اسلام چ فیاض ص۱۸۳) (تاریخ گزیده چ نوائی صص ۲۸۰ – ۲۶۹).

مختار. [م] (اخ) ابن احمد العويد المعظمی از دانشمندان و علمای دمشق است که در همان شهر معانجا متولد شده و نیز وفاتش در همان شهر بوده است، وی به مصر و مدینه مسافرت کرده و مدتی در شهر مدینه مسکن گزید و در سال ۱۳۴۰ ه.ق. وفات یافت. او راست: فصل الخطاب یا تلیس ایلیس و رد الفضول فی مسألة الخمر والکحول. (از اعلام زرکلی ج۸ ص ۶۹).

مختار. [م] (اغ) ابن حسنين عبدونين بطلان رجوع به ابن بطلان شود.

مختار. [مُ] (اِخ) ابن حـين الجمحى ملقب به اميرك. رجوع به اميرك يهقى شود. مختار. [مُ] (اِخ) ابن عبدالرحمن. رجوع به

مختار. [مُ] (اِح) ابن عبدالرحمن. رجوع به ابوالحــن مختار... شود.

هختار. [مُ] (اخ) ابن عـوف ازدی بـصری. رجوع به ابوحمزهٔ خارجی شود.

هختار. [م] (ابخ) ابسن محمودبن محمد، ابوالرجاء، نجمالدین، الزاهد الغزمینی. از فقها و یکی از بزرگان حنفی است. وی اهل غزمین از بلاد خوارزم است . غزمینی به سرزمین بغداد و روم مسافرت کرده است و نیز صاحب آثاری است مانند: الحاوی فی الفتاوی. الناصریة. زادالانمة. قینة المنیة لسیم الغنیة. وی در سال ۶۵۸ ه. ق. فوت کرد. (از اعلام زرکلی ج ۸ ص ۷۲).

هختار. [م] (اخ) ابسوعبدالله بن محمد بن احسد هروی، وی جامع علوم صوری و معنوی بود و در سال ۲۷۷ ه.ق. وفات یافته. قبرش در سبز خیابان هرات واقع است که مردم روزهای سه شنبه به زیارت مرقدش می روند. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص۲۸۲). و رجوع به ابوعبدالله مختار شود.

مختار حق. [مُ رِحَق، الزِح) كـايه از حضرت رسالت صلوات الله عليه و آله است. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء):

هم پدری ها نمود در حق مختار حق کردهٔ مختار بین در حق فرزند عم. خاقانی. هختار کل. [مُ رِ کُال] (اِخ) کِنایه از آن حضرت صلی الله علیه وآله. مختار حق. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مختاری. [م] (حسامص) خسودسری و آزادی و قدرت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ

هختاری. [م] (اخ) دهی از دهان بالارخ است که در بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۲۱۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جانسون).

مختاریت. [مُری یَ] (ع مص جعلی، إمص) خودسری و اختیار تام و تسلط. (ناظم الاطباء). و رجوع به مختار و مختاري شود. **مختاري سبزواري.** [مُ ي سَ زِ] (اخ) بهاءالديـن اصـفهاني، محمدين مـحمد بـاقر حسيني ناييني از اعيان علما و اركان فيقها و اكابر متكلمين وحكما و محدثين و ادباء بوده و تأليفات بسياري دارد سانند: ارتشاف الشافي. انبارة الطروس في شرح عبارة الدروس. تعليقات الاشياء و النظائر سيوطى. تعليقات شرح صحيفة سيدعلى خان. القاصد ليخضيح المقاصد. زواهر الجواهر فسي نسوادر الوَّوَالِجَرِ. شرح بداية الهدايه. شرح صعديه، صفوة الصافى من رغوة الشافي. وي در سال ۱۱۲۰ ه.ق.در قید حیات بوده و مابین سمالهای ۱۱۳۰ و ۱۱۴۰ ه.ق.در اصفهان وفـات يـافته است. (ريـحانة الادب ج١ ص ۱۸۱ و ج ۵ ص ۲۶۱).

مختاری غزنوی. (مُ یِ غُ نَ) (اِخ) ابوالمفاخر حکیم سراج الدین عثمان بن عمر غزنوی ان شاعران بزرگ دربار غیزنویان غزنوی از شاعران بزرگ دربار غیزنویان است که در اواخر قرن پنجم و نیمهٔ اول عثمانی ششم هجری می زیسته است. وی اول عثمانی است. مختاری، مداح دربار ملک ارسلان سلجوقی و سلطان ابراهیم غیزنوی بود. وفاتش در ۴۲۴ه ه.ق. در غزنین واقع شد و از وی قریب هشت هزار بیت باقی مانده است. و ریجینوی به مجمع الفصحا ۲ م ۵۹۸ و آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۱۱۷ و تاریخ آذریات صفاح ۲ ص ۵۹۸ و

مختاریة. [مُری ی] (اخ) پیروان مختاربن ابی عبیدهٔ تقفی می باشند. رجوع به کیسانیه شود.

مختال. [م] (ع ص) (از «خیل») مسرد مستکبر. (مستهی الارب). مستکبر. (غیاث) (آندراج) (از اقرب الصوارد). مرد مستکبر و خودپسند. (ناظم الاطاء): مختال آن است که خسود را عظیم داند. (کشفالاسرار ج۲ ص۲۰). و رجوع به اختیال شود.

هختالة. [مُ لَ] (ع ص) سحابة مختالة؛ ابر كه آن را بارنده پندارنيد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

هختاله. [مُ لِ] (ع ص) حسيلهباز. مكار. فرينده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به ماده قبل شود.

مختان. [م] (ع ص) (از «خون») دغلى و

ناراستی کرده شده. (ناظم الاطباء) (از مسنتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختیان شود.

هختباً. [مُ تَ بَ:] (ع لِا جساى بسنهائى و نهفتگى. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به مختبى، و اختباء شود.

هختبو. [مُ تَ بِ] (ع ص) كار آزموده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب).

هختبو. [مُ تَ بَ] (ع ص) آزمــودهدد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختبار و مادة قبل شود. [[آگاهی به چیزی. (آنندراج). و رجوع به اختبار شود. [[پرگوشت. جمل مختبر؛ کثیراللحم. (از ذیل اقرب العوارد).

هختبور أمُ تَ بِ] (ع ص) نسان پسزنده. (آسندراج) (از مسنتهی الارب) (از اقسرب الموارد). کسی که نان می پزد و نسانوا. (نساظم الاطباء). و رجوع به اختباز شود.

هختبز. [مُ تَ بَ] (ع إِ) نان پزخانه. (نــاظم الاطباء) (از فرهنگ جانـــون). و رجــوع بــه مادهٔ قبل شود.

هختبس. [مُ تَ بِ] (ع إ) شير كه اسد باشد. (منهى الارب) (آنندراج). شير بيشه. (ناظم الاطباء). ||(ص) كسى كه داراى غلبه و فيروزى باشد. (ناظم الاطباء). ||(باينده مال كسى را. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). تاراج كننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختباس شود.

مختبط. [مُ تَ بِ] (ع ص) خواهندهٔ چیزی از کسی بی وسیله و سابقهٔ معرفتی. (غیاث) (آندراج). آنکه از کسی احسان و نیکوئی خواهد بدون سابقهٔ قرابت. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). ||در شبوالکننده از جهت شرم و عار. (غیاث) درخت. (آنندراج). ||کسی که به عصا برگ ریزد از درخت میریزد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به اختباط شود.

هختبل. [مُتَبِ] (ع ص) دیوانه و تباه خرد گرداننده. (آنندراج). کسسی و یا چیزی که بکاهد و یا تباه کند خرد و عقل را. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُخبَّل و اختبال شود. المصطرب و بسی آرام. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانون).

هختبي. [مُتَ] (ع ص) پنهان و مخفى شده. مُختبيء:

هیچ میگویند کان خانه تهی است. بلکه صاحب خانه جان مختبی است.

مولوي.

و رجوع به اختباء شود. - مختبی کردن؛ پنهان کردن: کرده یوسف را نهان و مختبی



حیلت اخوان زیعقوب نبی. مولدی. رجوع به مادهٔ قبل شود.

هختبيء . [مُ تَ بِه] (ع ص) (از «خب») پنهان و سخفي و پوشيده. (ناظم الاطباء) (منتهي الارب). (از اقبرب السوارد). إپنهان كننده و پوشنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به ماده بعد شود. هختنگه. [مُ تَ تِ ء] (ع ص) مفازة مخته؛ بيابان كه در آن نه آواز احدى شيده شود و نه راه يافته. (منتهي الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

هختتم. [مُ تَ تِ] (ع ص) به پایان بسرنده. نتیض مفتتح. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقسرب السوارد). پسایان بسرنده و بسه انسجام رساننده. (ناظم الاطباء).

هختتهم. [مُ تَ تَ] (ع ص) بپایان برده شده. [(ا) پایان. خاتبه. انجام: و ترتیب این کتاب بر صد باب و چهار قسم نهاده آمد و مختم ابواب را به مدح سلطان وزرای جهان موشح گردانیده شد. (جوامع الحکایات چ معین ج ۱ ص ۷۲).

مختنم گشتن. [مُ تَ تَ گَ تَ] (مص مرکب) بپایان برده شدن: مواند اطعمه گوناگون و انواع خورشها از حیز اندازه و قباس بیرون، به محل صرف رسید، و به دعوات صالحات مختم گشت. (ظفرنامهٔ یزدی ۲ ص ۴۰۰). و رجوع به اختام شود. مختتن. [مُ تَ تِ] (ع ص) بخودی خود ختهشده. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به اختان شود.

مختنی، [مُ تُ] (ع ص) (از «ختو») ناقص. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ناقص و ناتمام. (ناظم الاطباء). الشخصته اد اندوه و بيم و مرض. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). الكسي كه الذيل اقرب الموارد). الكسي كه مفروشد متاع و كالا را، يكان يكان و به تفاريق. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختناء شود.

هختنيء . [مُ تَ بَدَ] (ع ص) (از «ختن») پنهان گردنده از كسى به بيم يا به شرم و ترسنده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). پنهانشونده از ترس و يا از شسرم و تسرسو و جبان. (ناظم الاطباء). الرباينده چيزى را. (آنندراج) (از منتهى الارب). رباينده و اخذكننده. (ناظم الاطباء). افريننده. (ناظم الاطباء) افرينده. (ناظم الاطباء) داترب الموارد). و رجوع به اختاء شود.

هختدو. [مُ تَ د] (ع ص) پسنهانگردنده. (آنسندراج) (از مسنتهی الارب) (از اقسرب العوارد). پنهان و تنها. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختدار و تخدر شود.

مختدع. [مُ تَ دِ] (ع ص) فـــرينده. |ابدخواه. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختداع شود. مختدع. [مُ تَ دَ] (ع ص) فــرينتهشده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادة قبل شود.

هختدف. [مُ تَ دِ] (ع ص) ربـــاينده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقــرب الموارد). كِــى كـه بـه جـلدى و چـالاكـى مى ربايد. (ناظم الاطباء). ||آن كـه جـامه را من رد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از الموارد). و رجوع به اختداف شود.

هختدم. [مُ تَ دِ] (ع ص) خسدست کنند. (آنندراج). کسی که خدمت خود می کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [آن که خادم می خواهد و از کسی خدمت مخواهد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). [آقرب الموارد). و رجوع به اختدام شود.

مختور [مُ خُتْ تِ] (ع ص) باه كننده ذهن مثل شراب و سانند آن. (آنندراج) (ستهى الارب) (از اقرب الموارد). شراب مستكننده و باه كننده خرد. (ناظم الإطباء). و رجوع به تخير شود.

مختوج. [مُ تَ رِ] (ع ص) بيرون آورند. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختراج شود. | ابه سختى كشنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هخترجة. [مُتَرَج] (ع ص) شتر ماده كه بر خلقت شتر بر بختى بر آيد. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). ماده شترى كه خلقة مانا به شتر بختى نير باشد. (ناظم الاطباد)...

هختوس أمُّن ر] (ع ص) كسكننده و طلب رزق نعاينده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الصوارد). كسى كه كسب مىكند و براى اهل و عيال خود طلب روزى مىكند. (ناظم الاطباء). [إخراشنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختراش شود.

هخترش. [مُ تَ رِ] (اِخ) رجــــوع بــــه خويلدبن صغر شود.

هختوص. [مُ تَ رِ] (ع ص) دروغ بربافنده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقـرب الموارد). [[آنكه هر چه خواهد در انبان خود گذارد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختراص شود. هخترط. [مُ تَ رِ] (ع ص) بركشده شمشير

مخترط، [مُتَ ر] (ع ص) بركشد، شمثير را از نيام. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه شمثير از نيام برمىكند. (ناظم الاطباء). [إكسى كه خوشه

را در دهن نهاده از دانه برهنه كند. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). آنكه به دست كشيدن مى گيرد برگها را از شاخه و دانهها را از خوشه. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختراط شود.

هخترع - [مُ تَ رِ] (ع ص) اختراع كننده و كار نو كار نو يينده و كار نو يينده و كار نو يينده و كار نو ييرون آورنده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). نوكنده. (دهار). آفرينده و از نو ييرون آورنده و موجد و مبدع و اختراع كننده و يديد آورنده و آغاز كننده و يدا كنند منت و علم و رهياب و انشاء كننده. (ناظم الاطباء):

مبدع هر چشمه که جودیش هست

مخترع هر چه وجودیش هست. نظامی. تصنیف هر مبتدئی و تألیف هر مبتدعی از سخن لاغر و قربه و خلل و حشو و زیاده و سخن لاغر و قربه و خلل و حشو و زیاده و ص۴۱). [[شکافنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از مستهی الارب) (از اقسرب المسوارد). [اخیاتکننده و مکرکننده و مکرکننده و مرکزکننده و مرکزکننده و مرادی موقتاً وام میدهد. (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) از اقرب الموارد). و رجوع به منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختراع شود.

هخترع - [مُتَرَ] (ع ص) از نو بيرون آورده شده و ايجاد شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). نو پديد آمده. تازه پديد آورده: عالم مخترع است هم به صورت و هم به هيولي. (جامع الحكمتين ناصرخسرو ص ٢٤). به حكم آنكه صناعت شعر در بدو امر مخترع طبع عرب و مبتدع خاطر ايشان بوده است. (المعجم ج ١ ص ٥٠). ||(اصطلاح بديمي) صنعتى است كه معانى و لطايف تازه برنگيزد و تشبيهات و صنايع نو ايجاد نمايد.

فلک جلال تو را وزن کر د با مه نو به پلهای که تو بودی سبک گران آمد اگرنبودگران سوی تو بگوی چرا تو بر زمیتی و ماهش بر آسمان آمد.

(مرآت الخيال چ بمبئي ص١١٢).

[کلمه انشاء کرده شده. (ناظم الاطباء). هخترعات. [مُ تَ رَ] (ع ص، !) احداثات و اختراعات. (ناظم الاطباء). ج مخترعة. نو پدید آوردهها: بر آن قرار افتاد که از عرایس مخترعات گذشتگان مخدرهای که از پیرایه عبارت عاطل باشد به دست آید. (مرزبان نامه ص ۴). و رجوع به مخترعة شود.

هخترعة. [مُ نَ رَعَ] (ع ص) مؤنث مُختَرع. ج، مُختَرَعات. رجوع به مخترع و مادة قبل





مختوف. [مُ تَ رِ] (ع ص) معبو بهنده. (ناظم الاطباء) (از سنتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختراف شود.

مختوف. [ثم تُ رَ] (ع ص) ميوة چيد،شده. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقـرب[.] الموارد). و رجوع به مادة قبل شود.

هخترق. [مُ تَ رِ] (ع ص) باد گذرنده. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). باد سخت وزنده. (نباظم الاطباء). ||بربافندة دروغ. (آنندراج) (از متهی الارب) ایجادکنندهٔ دروغ. (ناظم الاطباء). ||گذرنده و رونده. (آنندراج). کسی که میگذرد و میرود. (ناظم الاطباء) (از اقسرب الموارد). و رجوع به اختراق شود.

مخترق. [مُ تَ ر] (ع !) مهب باد و بادگذر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جای وزیدن باد و بادگذر. (ناظم الاطباء). اادشت و بیابان. اهنگام و زمان حمرکت و سیر. اجای حرکت و کتنی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به ماده قبل شود.

هخترم. [أم تر] (ع ص) از بيخ بركننده و برنده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). برباددهنده و تلف كننده و رباينده و برنده و شكافنده و از بيخ بركننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخترام شود.

هخترم. [مُ تَ رَ] (ع ص) مرده و فوت شده. (ناظم الاطباء) (از سنتهى الارب) (از اقـرب العوارد). و رجوع به مادة قبل شود.

هختوز (ا مُ تَ ز] (ع ص) بسه تمير و نيزه دوزنده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). ||کسى که در جماعت آمده بگيرد کسى را از آن. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختراز شود. هختوع آمُ تَ ز] (ع ص) آنکه کسى را از قومى برد و جدا کند. (آنندراج) (از منتهى قومى برد و جدا کند. (آنندراج) (از منتهى

محموع ۱م ت زا اع ص) انکه کسی را از قومی ببرد و جدا کند. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که از قوم خود می برد. (ناظم الاطباء). رجوع به اختزاع شود.

هخترق. [مُنَ زِ] (ع ص) شمير برهنه. (آنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). شمير برهنه شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختزاق شود.

هختول . [مُ تَ زِ] (ع ص) تنها و منفرد. (آسندراج) (از مسنتهی الارب) (از اقسرب العوارد). تنها و جدا و منفرد. (ناظم الاطباء). [[اندازنده و بسرنده. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقرب العوارد). آن که می برد و قطع می کند و جدا می کند و برمی اندازد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختزال شود.

مختزن. إمُ تَ زِ] (ع ص) كسى كه نگاه

مى دارد سر را و پنهان مسى كند آن را. (نساظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). |آن كسه اندوخته مسى كند مسال را. (نساظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). |آن كسه مسى گيرد نيزديكترين راه را. (نساظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختزان شود.

هختون. [مُ تَ زَ] (ع ص) نگاهداشت. (آنندراج) (از اقسرب العوارد). نگاهداشتهشده. (ناظم الاطباء): الجمع کرده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ذخیرهشده و اندوختهشده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادة قبل شود. هختشس. [مُ تَ ش] (ع ص) کس که ندون

هختشب. [مُتَشِ] (ع ص) کسی که بدون فکر بسیار و تصنع شعر گوید. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقبرب السوارد). آن که شهری می گوید چنانکه در یاد وی می آید بنتی می گوید چنانکه در یاد وی می آید نظموار می تراشد کمان و تیر را. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به اختشاب شود.

مختشع، [مُ تَ شِ] (ع ص) فروتى كنده.

(آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقسرب الموارد). فروتن و متواضع و فروتنى كرده.

(ناظم الاطباء). و رجوع به اختشاع شود.

مختص، [مُ تَصص] (ع ص)

خساص كرده. خاص گرديده. (آنندراج) (از السرب المسوارد).

مختصه صشده و خاص شده و سندشده و

مستهى الارب) (از اقسرب السوارد). مخصوص شده و خاص شده. پسند شده و اتخاب شده. په مُختَصات. اتخاب مده و مونس و دوست بسرگزیده. (ناظم الاطباء) (از فسرهنگ جانسون)، و رجوع به اختصاص شود.

هختصو. [مُ تَ صِ] (ع صُ) كسسى كسه نزديكترين راه رود در رفتن. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). كسى كه نزديك ترين راه را در رفتن مى گيرد. (ناظم الاطباء). ||كوتاه كنندهٔ سخن. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). ||گيرنده بسه دست. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||دوركننده زواند را از چيزى. (آنندراج) (از مسنهى الارب) (از اقسرب العوارد). و رجوع به اختصار شود.

هختصو. [مُ تَ صَ] (ع ص) چیزی که زواند از آن دور شود و کوتاه گردد. (آنندراج). سخن کوتاه و مجمل و بطور اجمال. کوتاه و

كم و برگزيده. منتخب و كنوتاه شده. (ناظمَ الاطماء):

من مدحت او چونکه همی مختصر آرم
آری چو سخن نیک بود مختصر آید. فرخی.
و بنده ملطفهای پرداخته بود مختصر، این
مشرح پرداختم تا رای عالی بر آن واقف
گردد.(تاریخ بیهتی ادیب ص ۲۶۰).
وگرت رغبت باشد که درآئی زین در
بشنو از من سخنی کین سخن مختصر است.

ناصرخسرو. من مدحت توگفت ندانم همی تمام مانند تو توئی و سخن گشت مختصر.

آند تو تونی و سحن کشت محتصر. مسعودسعد (دیوان ص۱۹۹).

آن خلق را پیمبر دیگر تو میبدی کتهست علم آن و سخن گشت مختصر :

هست علم آن و ساحن کشت محتصر :-مسعو ذسعاء:"

از این مختصر آمد تیا به ملال نینجامد. (گلستان).

- مختصر كردن؛ كوتاه كردن و كم كردن. (ناظم الاطباء). كوتاه و مجمل كردن مطلبي و سند . . .

چو مدح تو میگفت نتوان تمام همین جای کردم سخن مختصر. مسعودسعد. مختصر کردم چو آمد ده پدید

محتصر تزرم چو مد ده پدید خود نبود آن ده ره دیگر گزید. ||اندک. قلیل. (ناظم الاطباء). خرد. کوتاه: برگ مهمانی تو ساختهام

برت مهمانی نو ساختهام گرچه بس ساختهای مختصر است. خاقانی. گرعزیز است عمر مختصر است

من بدین عمر مختصر چه کنم. عطار. دل مبند ای حکیم بر دنیا

که نه چیزی است جاه مختصر ش. سعدی. - مختصر نظر ؛ کو تاه نظر :

نظر همی کنم ار چند مختصرنظرم به چشم مختصر اندر نهاد مختصرم.

سنائی (دیوان ج مصفا ص ۱۹۹). و رجوع به ترکیب بعد شود. - مختصرنظری؛ کوتاه نظری. (از آنندراج): تاکی به مختصرنظری جسم و جان نهی این از فروغ آتش و آن از نمای خاک. خاقانی (آنندراج).

> و رجوع به ترکیب قبل شود. ||کوچک و حقیر:

به تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید چو باشه در پی هر صید مختصر نرود.

حافظ.

| حقیر. ناچیز. (ناظم الاطباء). بی ارزش: نزدیک توکیهان مختصر شد هر چیز جهان مختصر نباشد. ناصرخسرو. به وام کن زر و زین مختصر مرا دریاب چه وام خیزد از این مختصر پدیدار است. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۴۲).



من که خاقانیم نعوداری
مختصر دیده ام ز طالع خویش. خاقانی.
مقدور من سری است که در پایت افکنم
گرزانکه التفات بدین مختصر کنی. سعدی.
این چنین مختصری ساخته شد
کددو عالم ببرش مختصراند.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۸۵۹).

- مختصر شکل؛ خرداندام. حقیرالجشه:
خرسی دستور مملکت او بود همیشه اندیشهٔ
آن کردی که این دو یار مختصر شکل که
رجوع به معظمات امور با ایشان است روزی
به تعرض منصب من متصدی شوند.
(مرزبان نامه ج قزوینی ص ۱۰۴).

- مختصر گرفتن؛ نـاچيز شــمردن. حــقير و بياهميت دانستن:

> هلاک نفس به نزدیک طالبان مراد اگرچه کار بزرگ است مختصر گیرند.

> > نظر همی کنم ار چند مختصرنظرم

سعدی.

||فرومایه. (ناظم الاظباء). ||ناچیز. پست: آن زبانی که نباشد سخنش همره دل نشمرد جان خردمند بجز مختصرش. سنائی.

به چشم مختصر اندر نهاد مختصرم. سنائی. ||کوچک. که مساحت آن بسیار نیست. محدود: مسقط رأس او (کرکوز)دیهی است مختصر بر چهارفرسنگی «بیش بالیغ» نام آن یرلیغ. (جهانگشای جوینی ج۲ ص۲۲۵). به حکم آنکه این خطهٔ مختصر که مسقط رأس این ضعف است در تصرف دیوان این پادشاه بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۲). ||بیاهمیت. پست: تا به کاری مختصرش نصب کردند. (گلستان). ||ناقص و ناتمام:

> گفته بودی که تمامم به وفا برو ای شوخ که بس مختصری.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۶۹۰. هختصو ۱ (اخ) قریمای است سهفرسخی میانهٔ جنوب و مغرب آباده. (فارسنامهٔ ناصری).

هختصواً. (مُ تَ صَ رَنَ] (ع ق) بـــطور كوتاهي كلام و اختصار. (ناظم الاطباء). خلاصه.

هختصوآن. [مُ تَ صَ] (ص، () کسنایه از کسمهمتان و فرومایگان ۳ بیاشد. (برهان) (آنندراج). مردمان کمهمت و فرومایه. (ناظم الاطباء).

هختصف. [مُ تَ صِ] (ع ص) کسی که بر هم نهد و چباند برگها را، یگانیگان بر بدن تا عورت به نظر نیاید. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) آنکه برگها را بروی هم چبانیده و جهت سترعورت بر بدن میگذارند. (ناظم الاطباء). [[کسی که دولا میکند و میدوزد کفش را. (ناظم الاطباء) (از

منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختصاف شود.

هختصم. [مُ تَ صِ] (ع ص) خصومت كننده. (غياث). با يگديگر خصومت كننده. (آنندراج) (از اقرب العوارد). مشغول به مخاصمه و مناقشه و نزاع كننده و مناقشه كننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختصام شود.

مختصی، [مُ تَ] (ع ص) خصی کننده خود را. (آنندراج) (از منهی الارب). اخته کننده و کسسی که خود را خصی می کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختصاء شود.

هختصی - [مُ تَصْ صی] (ص نسبی) مخصوص و اختصاص داده شده بدون مشارکت غیری. (ناظم الاطباء). و رجوع به مختص شود.

مختصفه [مُ تَ ضِ] (ع ص) رنگ کننده خود را. (آنتدراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). رنگ کرده و کسی که خود را رنگ می کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختصاب

هختصو. [مُ تَ ض] (ع ص) دروكننده غله سبز. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به اختصار و ماده بعد شود.

هختضو، [مُ تَ ضَ] (ع ص) جوان ميرنده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). و رجوع به اختضار شدود. إاكمل پژمردة از اول نموش. (ناظم الاطباء). ||برنده گياه سبز. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هختضع. [مُ تَ ضِ] (ع ص) فروتنى كنده. (آنسندراج) (از مسنهى الارب) (از اقسرب الموارد). فروتن و خوار و متواضع. (ناظم الاطباعة المحقوديدة بشتاب. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه به شتاب ميگذرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختضاع شود.

هختضم. [مُ تَ ضِ] (ع ص) بسسرنده و قطع كننده. (ناظم الاطباء) (از سنتهى الارب) (از اقرب الموارد). | شعشير كه مىبرد غلاف خود را. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع بمه اختضام شود. | كسى كه تيز مىدهد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). | عطا كننده و بخشنده. (ناظم الاطباء).

هختط. [مُ تَطَط] أوع ص) خط بركشنده به جهت بنا گردا گردزمین و حد پیدا كننده. (آنندراج) (از مسنتهی الارب) (از اقسرب الموارد). كسی كه خط می كشد و نشان می كند. (ناظم الاطباء). ||كسی كه روی او خطدار گردد. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). روی خطدار گشته و زغب

برآورده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختطاط شود.

مختطب. [مُ تَ طِ] (ع ص) خواستگاریکننده زن را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقسرب المسوارد). كسسى كسه خواستگاری میکند زن را. (نیاظم الاطباء). ||آن که میخواند کسی را در عروسی زنــان قبيلة خود. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختطاب شود. مختطط. [مُ تَ طِ] (ع ص) كــى كه خط ميكشد و نشان مىكند. (نياظم الاطباء) (از مسنتهى الارب) (از اقـرب المـوارد). ||روى خطدار گشته و زغب برآورده. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مختط شود. ||دوركنندهٔ تب. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). تـرككنده تب. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختطاف شود. مختطف. [مُ تَ طِ] (ع ص) رباينده. (أنسندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب الموارد). رباينده و گيرنده. (ناظم الاطباء). مختطى. [مُ تَ] (ع ص) گـــــامزنده. (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب).

|درگذرنده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). مختفض. [مُ تَ فِ] (ع ص) دخترى كه خويشتن را خته كند و خته كرده. (آنندراج).

محمعص. [م ت في] (ع ص) دختری که خويشتن را ختنه کند و ختنه کرده. (آنندراج). |کسی که فرود مسی آید. (نباظم الاطباء). و رجوع به اختفاض و مادهٔ بعد شود.

هختفضة. [مُ تَ فِ ضَ] (ع ص) دخترى كه خويشتن را خته كند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادة قبل شود.

مختفق. [مُ تَ فِ] (ع ص) گوراب جنبنده و طپنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب). و رجوع به اختفاق شود.

هختفى. [مُ تَ] (ع ص) نهان و پوشيده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). نهان و پوشيده و پنهان شده. (ناظم الاط ۱.):

نور حس با این غلیظی مختفی است چون خفی نبود ضیائی کان صفی است.

مولوی.

بند تقدیر و قضای مختفی هان نبیند آن بجز جان صفی. *** مولوی.

> ۱ - رجوع به ترکیب مختصر نظر شود. ۲ - جرفادقان.

۲-ظ. این معنی را از این بیت خاقانی:
 ه آن کسم که در این دامگاه دیو ر پری
 چو عقل مختصران تخم جادری کارم.
 گرفته اند، ولی در این بیت ظ: «عقل مختصران»
 بی اضافت به معنی «مختصر عقلان» است.
 ۴-در آنندراج مختط (مُ تِ ط ط) ضبط شده.





مختلف ۲۰۴۸۲ مختل.

> ||بيرونآورنده و آشكـاراكـنندهُ.[آنـندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). |إنباش يعني كفن أهنج. (منتهي الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) نباش و كفن آهنج. (ناظم الاطباء). كفن درد. (مهذب الاسماء). | إنهان كننده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختفاء شود.

مختل، [مُ تَالل] (ع ص) سخت تشنه. (ناظم الاطباء). | است و تباه: امر مختل. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المـــوارد). خــليافتەشدە أ. (غـياث). (آنندراج). خــلليافته و درهــم و شــوريده و بريشان و خلل پذير. (ناظم الاطباء): بــه روزگار فئور خراب شده بود و ناحیت را مجرد مختل گشته. (فارسنامهٔ ابن السلخي ص۱۲۸). راه مسخوف باشد از پیاده دزد بيشترين ديههاء أن مختل است. (فارسنامه ابسن بىلخى ص۱۲۴)... و اصبول شىرعى و قوانین دینی مختل و مهمل آمدی. (کـلیله و دمنه). و چون قـواعـد ديـن مـختل... مـاند. (سندبادنامه ص۵).

دشمنانش کز فلک جستند سعی خاقاني. تکیه بر بنیاد مختل کر دهاند. گربوالفضوليي شده باشد معاف كن بسیار مختلم ز پریشانی حواس.

على خراساني (از أنندراج). |الاغر وكمكوشت. (ناظم الاطباء): فلان مختل الجسم؛ أي نحيف الجسم. (ذيــل أقــرب الموارد). ||با یکدیگر دوزنده. ||ترش و حامض. (نــاظم الاطــباء). ||مــرد درويش و محتاج. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد). مرد درویش و محتاج و حیاجتمند. (نیاظم الاطباء).

هختلب. [مُ تَ لِ] (ع ص) فرينده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختلاب شود.

بــيرونكرده. (انسندراج) (مستهى الارب) (از اقرب الموارد). درکشنده و بسیرونآورنده و بركشنده. (ناظم الاطباء). ||چشم يرنده. (آنسندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب المولمرد). و رجوع به اختلاج شود. ||متزلزل. اجهده. (نماظم الاطمباء) (از فسرهنگ

مختلج. [مُ تَ لَ] (ع ص) كشــــــــد، و بيرونكرده. (آنندراج) (از مسنتهي الارب) (از اقرب الموارد). كشيدهشده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختلاج شود. ||رجل مختلج؛ مرد که در نسب وی نزاع کسنند. (مسنتهی الارب)

(أنندراج) (ناظم الاطباء). [[وجمه مختلج: روی کسمگوشت. (مسنتهی الارب) (آنسندراج) (ناظم الاطباء).

مختلس. [مُ تَ لِ] (ع ص) ربـــاينده. (آنسندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب المسوارد). رباينده و خبود كشنده. (نباظم الاطباء). [دردى كننده. (ناظم الاطباء) (ار فرهنگ جانسون). ||(اصطلاح فـقهي)آنکـه مالی را از محل غیرحرز و بطور مخفی سرقت میکند مانند کسی که گوسفندی را در چراگاه مىربايد. و رجوع به اختلاس شود.

ه**ختلس.** [مُ تَ لَ] (ع صِ) ربودهشده و به زور ربوده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع بــه مادة قبل شود.

هختلط، [مُ تُ لِ] (ع ص) آسسيخته. (آنسندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب العلود) (ناظم الاطباء):

از خود ای جزو زکلها مختلط

مولوی. فهم ميكن حالت هر مبسط. و رجوع به اختلاط شود.

– جمل مختلط؛ شتر که پیه بــا گــوشــت وی أميخته باشد از فربهي. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ناقة مختلطة كذلك. (منتهى الارب).

||كار درهم و پريشان. (از ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) و رجوع بــه اختلاط شود. [مضطرب، (نباظم الاطباء). ||دشوار و مشكل. ||مبهم و نــامعلوم. (نــاظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مُختَلِط. و رجوع به مـادهٔ قـبل ذيـل تـركيب معنی اول شود.

ه**ختلع.** [مُ تَ لِ] (ع ص) زن طلاقگيرند. حَيِّرَ بِمَالَ. (أنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به اختلاع

ه**ختلعة.** [مُ تَ لِ عَ] (ع ص) امرأة مختلعة؛ زن آرزومند جماع. (منتهى الارب) (از ديــل اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). | إزن طلاقدادهشده به طلاق خلم. زنی که مهر خود را به شوی خود بذل کرده است تا او را طلاق دهد. رجوع به طلاق و طلاق خلع و اخــتلاع

مختلف. [مُ تَ لِ] (ع ص) اختلاف كننده. (غياث) (أنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). اختلافكننده و ناموافق. نــاهموار. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح حديث) عبارت است از حدیثی که میان معنی او و معنی حدیث دیگر بحب ظاهر مضادّتی باشد و علما در جمع میان آن بحب امکان یا ترجیح احدی بر دیگری اجتهاد بسیار نموده باشند و تصانیف بیشمار کردمانید. (نیفایس

الفينون ص١٠٤) (از كشياف اصطلاحات الفنون). و رجوع به احمدبن موسیبن طاوس شود. ||گونا گون و متفاوت. (ناظم الاطباء): تا چون به قال و قیل و مقالات مختلف از عمر چند سال میانشان فنا شدم.

ناصرخسرو (ديوان ۾ ١ ص٢٧٢). مختلف خوابهاست كاين طبقات ز آن مقدس جناب دیدهستند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۷۷). و این پادشاه را هفت حا کماست اندر این شهر از هفت دين مختلف. (حدود العالم). مختلف شكلها همي ديدم

كامداز اختران همي پيدا. مسعودسعد (ديوان ص١٩).

هستش بسي زبان و بگفتار مختلف ز آن هر کسي نيابد از اسرار او خبر.

کتابت آن جز به خطوط مختلف میسر نشود. (ترجمة تاريخ يميني ج ١ طهران ص٢٥٣). از آن مختلف رنگ شد روزگار

که دارد پدر هفت و مادر چهار. نظامي. اگرچه مختلف آواز بودند

همه بالاز شب دمساز بودند. نظامي.

سنگ شنیدم که چوگردد کهن

نظامي. لعل شود مختلف است این سخن. نقش ما یکسان به ضدها متصف خا ک هم يکسان روانشان مختلف.

مولوي. تربيت يكسان است وليكن طبايع مختلف. (گلستان).

- مختلف الاضلاع؛ به سطحي اطلاق شودكه پهلوهایش با یکدیگر برابر نباشند. همچون مسئلت مسختلف الاضلاع و مسخمس مختلف الاضلاع و جز اينها.

- مختلفالزاویه؛ که گوشههای آن با یکدیگر متفاوت باشند. رجوع به مثلث شود.

– مختلف شدن؛ جدا شدن و متفاوت بودن: همهٔ قوتهای نفس در یک محل باشند و در 🖔 وصف مختلف شوند. (مصنفات باباافضل). |[مخالف. (ناظم الاطباء). تند. ||صرصر كه بر

هر چه وزد برکند: کین سیل متفق بکند روزی این درخت

وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ.

|اناموافق. ناهماهنگ. گونه گون و اندیشهای که در باب مطاوعت مجدالدوله... در اندرون داشت با اتباع و اصحاب خویش در میان نهاد

۱ - در غیاث افزاید: «در فارسی به تخفیف لام مستعمل است. ۲ - در آسندراج افسزاید: «فارسیان مُحتَل به

تحقيف لام أرنده.

وکلمهٔ ایشان مختلف شد. (ترجحهٔ تَنَآرَیخ یسمینی ج ۱ طهران ص۲۶۴). ||رنگارنگ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

- مختلفالالوان؛ رنگارنگ. گونا گون و شهدهای مختلفالالوان برای ذخیرهٔ زمستان مهاکرده. (سندبادنامه ص۲۰۱).

إبيجدار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||درهمبرهم و مشبوش. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از فرهنگ جانسون). ||آنکه در کمین است که در غیبت كسي پيش زنش رود. (ناظم الاطباء) (از ناظم الاطـــاء) (از مـنتهى الارب) (از مـحيط المحيط). ||أنك خليفه مىگردد كسى را. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). ||كسى كه شكم او رود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گرفتار شكمروش. (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). و رجوع به اختلاف شود. مختلف. [مُ تُ لَ] (ع ص) اختلافكر دەشد. (غياث) (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). اختلافكردمشده و ناموافق و به خلاف اندیشه و رای. (ناظم الاطباء). | الفتى كه در أن اختلاف باشد كه عربی است یا فسارسی. (غیباث) (آنندراج). لفتی که در فارسی و عربی بودن آن اختلاف باشد. (ناظم الاطباء).

مختلق. [مُ تَ لِ] (ع ص) دروغ بربافنده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مناسب و موافق ساخته شده. ||شسايت و سنزاوار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||تمام خلقت و نيک ساخته شده. (ناظم الاطباء) (از اقسرب المسوارد) (از محيط المحيط). و رجوع به اختلاق شود.

هختلق. [مُ تَ لَ] (ع ص) تمامخلق شده. (مهذب الاسماء). تمامخلقت از هر چیزی. (مهذب الاسماء). تمامخلقت از هر چیزی. امتهی الارب) (آنندراج). نیک ساخته شده و تمامخلقت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) از محیط المحیط). [ادروخ و اقرب الموارد) (از محیط المحیط). [ادروخ و نماراستی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هختلم. [مُ تَ لِ] (ع ص) بـــرگزینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقسرب العوارد). برگزینده و انتخابکننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختلام شود.

هختلة. [مُ تَ ل لَ] (ع ص) مؤنث مختل. ابل مختلة؛ شتران چرندة علف شيرين. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هختلی. [مُ تَ] (ع ص) درونده و بـرکنندهٔ گیاه و بُرنده. (آنندراج) (از مننهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). دروکننده

و بركننده گياه. ج، مختلون. ااشمشير برنده. (ناظم الاطباء). [[(ا) شير. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شير بيشه. (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). و رجوع به اختلاء شود.

مختم. [مُ تُمم] (ع ص) روبسنده خسانه. (آنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد) (ناظم الاطباء). || ها ككننده چاه. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). || ربنده و قطع كننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجسوع به اختمام شدد

معضم. [مُ خَتْ تَ] (ع ص، إ) مهر کرده شده و مقفل. مقفل. (غیاث). نیک مهر کرده شده و مقفل. (آندراج). از روی بصیرت مهر کرده شده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) شخف اطاق خاتمکاری کرده با قطعاتی آرتینگ و آجر و جز آن یا از سطحی مزین به نقشههای مختلف که بدینسان شبه به موزائیک در حد عالی خواهد بود. (از دزی ج ۱ ص۲۵۲). ||در تدوال به نبوعی پدارچه رنگی اطلاق میشود که دارای نقشهای رنگی اطلاق میشود که دارای نقشهای جهارضلعی و هشتنظمی سفید بر زمینهٔ آبی است. (از دزی ج ۱ ص۲۵۲):

از صوف رقعهای به مختم رساندهاند وز حبر کاغذی به محبر نوشتهاند.

نظام قاري (ديوان البــه ص٢٣).

همچو قطنی به نرم دست حریر چون مختم ندیم کمخائیم.

نظام قاري (ديوان البــه ص ٩١).

رمال مختم را حاضر کردند که درد را بسازدید کن نظام قاری (دیسوان البسسهٔ نسطام قساری ص ۱۴۰).

استور بَهِ تَرَحست و پاهای آن اندک سپیدی باشد. (مینتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اسبی که در دست و پای آن اندکی سپیدی باشد. و رجوع به ماده قبل شود.

مختم. [مِ تَ] (ع [) گوز ماليدة اللس ساخته كه آن را اندازند و به فارسی تیر گویند. (منهی الارب) (آنندراج). گردوی مالیدة اسلس ساخته شده كه در بازی آن را می اندازند و به فارسی تیر گویند. (ناظم الاطباء) (از اقسرب الموارد).

هختمو. [مُ تَ مِ] (ع ص) خسمير شونده. (أنسندراج) (از مستهى الأرب) (از اقسرب المسوارد). تسخمير شده. (نساظم الاطباء). الخمير كنده. (آنندراج) (از مستهى الارب). جوش زننده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از متهى الارب) (از متهى الارب) (از الطباء). الموارد). شراب رسيدة جوشيده. (ناظم الاطباء). الخمير برآمده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). و رجموع به اختمار شود.

||گوسپند و یا اسب سرسپید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هختنث 1 أم تن إ (ع ص) كسى كه سر مشك را بيرون نورديده آب خورد از آن. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از ذيل اقرب العوارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به اختناث شود.

مختنق. [مُ تَ نِ] (ع ص) خسبه شونده. (آنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب السوارد). خفه شده و گلوفشر ده شده براى مردن. (ناظم الاطباء). ||اسب که غرة پیشانی وی تا رخسارش رسیده باشد. (مستهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). مختنق. [مُ تَ نَ] (ع]) تنگی جای. (مستهی تنگ. (ناظم الاطباء). رجوع به اختناق شود. مختنقة. [مُ تَ نِ ق] (ع ص) مؤنث مختنق و اختناق شود. (ناظم الاطباء). رجوع به مختنق و اختناق شود.

هختو. [مَ تُوو] (ع ص) (از «ختو») ثوب مختو؛ جامة ریشه و پرزهٔ آن بافته شده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جامهٔ ریشه بافته شده. (ناظم الاطباء). رجوع به ختو شود. هختوای. [مُ تَ] (اِخ) دهسی از دهستان بابائی است که در بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع است و ۲۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مختوت. (مُ تَ وِ ا (ع ص) باز فرود آینده از هوا بر شکار، برای گرفتن آن. (آسندراج) (از منهی الارب) (از اقرب السوارد). ||گیرندهٔ سخن و بیاد دارنده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب السوارد). ||سیرکننده به شب. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب السوارد). ||ربایندهٔ گوسفند. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب منهی الارب) (از اقرب السوارد). رجوع به اختیات شود.

مختوم. [م] (ع ص) مهركردهشده. (غياث) (آنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). مهركردهشده. (ناظم الاطباء):

همتت پشت دست زدکان را زر شداز مهر خاتمت مختوم.

انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص ۲۲۶). و رحوع به ختم شو د.

و رجوع به ختم شود. – رحیق مختوم؛ شراب خـالص مــهر شــده.

(تفسیر ابوالفتوح ج ۱۰ ص۲۴۲): کنارچشمهٔ کوثر رسد به روزه گشای

رحیق مختوم از حق به گاه شام و سحر.

نبود عجب ز دولت شاه ار به نام تو

١ - در اقرب الموارد و محيط المحيط بدين
 معنى به كمر لام (مُ تَ لِ) آمده است.





گرددرحیق مختوم انگور بر وننگ

سوزنی (دیوان ص ۴۹)

| مقفل و بند کرده شده. (غیاث) (آنندرام).
| ابه آخر رسانیده و تمام کرده. (ناظم الاطباء)
(از مستهی الارب) (از اقسرب المسوارد).
کمالیافته. | اپیمانهٔ صاع. (آنندرام) ۱. (ناظم
آمده است که: الوسق ستون مختوماً. م،
مخاتیم. (از اقرب الموارد). یک ششم قفیز
مختوم، از داروهای قدیمی است. (از اقرب

هختوم. [م] (ا) به لغت مردم ماوراءالنهر، خرس. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جانسون). مختوم نیشابوری. [م م] (اخ) اسسیر مختوم، مدنیالاصل ولی مولد و سکن او در نیشابور میزیست و بعد از تکمیل علوم رسمی در خدمت شاه قاسم الانوار به مقامات بلند رسیده و طرف میل مغرط و ارادت اهالی خراسان بود. یک رساله محبتنامه برای امیر غیاثالدین علی ترخان نظم کرد و در سال ۸۳۰ ه.ق. درگذشت. (از ریسحانة الادب ج۵ ص ۱۶۲). و رجوع به ریاض العارفین ص ۱۴۱ شود.

مختون. [م] (ع ص) خستنه كسردهشده. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب العسوارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به ختين شود.

– غلام مختون؛ كودك ختنه كردمشده. (ناظم الاطاء).

- جارية مختونة؛ دختر ختنه كردهشده. (ناظم الاطياء).

هختوى. [مُ تَ] (ع ص) نيز مزننده اسب را در خوا یعنی میان پاها و دستهای وی. (انسندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب الموارد). نیزمزننده در میان دست و پاهای اسب. (ناظم الاطباء). ||سباع و درندهای ک دزدد بسچهٔ گاو را و بخورد. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). حيوان درندهای که بدزدد بچهٔ گاو را و بخورد آن را. (ناظم الاطباء). ||عقل رفته. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). عقل و خرد رفته. (ناظم الاطباء). ||گيرنده. (أنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب السوارد). گــيرنده و رباينده. (ناظم الاطباء). رجوع به اختوا شود. ه**خته.** [مُتَ /تِ] (ص) در تداول، نه سر د و نــه گــرم از لحــاظ طب قـديم. مـعتدل. (از يادداشت بخط مرحوم دهخدا).

مخثاء . [م] (ع إ) خريطة انكبين چيننده. (مستهى الارب) (از اقرب الموارد) (نباظم الاطاء).

عختو. [مُ ثِ] (ع ص) کسی که فسراند

مسكة را يعنى نا گداخته گذارنده. (آنندراج). كسى كه نا گداخته مى گذارد مسكه را. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختار شود.

هختعم، [مُ خَعَ] (ع إ) شير كه اسد باشد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). شير بيشه. (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد كه رويش گسوشت گرد آورده باشد. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مردى كه رويش گوشت آلود باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به اختصام شود.

مختم، [مُ خَثُ ثِ] (ع ص) پهناور گردانده. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). کسی که عریض و پهناور مسکند. (ناظم الاطباء). رجوع به تخشیم شود.

هخشم. [مُخَدُّ ثُ أَ] (ع ص) نعل مخم؛ كفش محدد أرب أنظم الاطباء). و رجوع مادة

عَحَثُمَةً. [مُخَتْثَ مَ] (ع ص) مؤنث مخشه: نعل مخشمة، كغش يهناور بيسر. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقسرب الموارد) (از محيط المحيط). إنعل مخشمه؛ كغش يهناور نوكدار. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادة قبل شدد

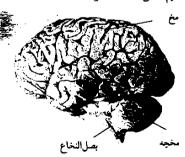
هخج. [م] (ع مص) جنبانيدن دلو را در چاه تا پر گردد. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموباد). [[گائيدن زن رز. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جماع كردن. (تاج المصادر بهقى).

محجحج. [مُ خَ خ] (ع ص) گرفته حال از بيم. (أنندراج) (از منتهى الارب). كسى كه از ترس و بیم سرگشتهحال میشود. (ناظم اَ ﴿ الْآطَبَّاءِ ﴾. ||سردركش شونده و پنهان گردنده. _(أنندراج) (از منهى الارب). آنكه سردركش و پسهان مسيگردد. (نساظم الاطباء). مسخفي شونده. (از محيط المحيط). ||بــاد سـخت جهنده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). باد سخت. (ناظم الاطباء). | بزودي نشاننده. (آنندراج). بزودي نشانندهٔ شتر. (از منتهی الارب) (از محیط المحيط). أنكه بشتاب حركت مسيدهد و در كنار مىنشاند. (ناظم الاطباء). ||نهان دارندة انديشة خود. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). أن كه انديشة خود را نهان مىدارد. (ناظم الاطباء). ||آنك مىگايد. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب) (از محيط المحيط). كنايه از نكاحكننده است. (از ذيـل اقرب الموارد). و رجوع به خجخجة شود.

اقرب الموارد). و رجوع به خجخجة شود. مخجل [مُ غَمِّ ج] (ع ص) خــجلكنده. (آنـندراج) (از مـنهى الارب) (از اقــرب الموارد). كــى كه خجل و شرمــار مــكند.

(ناظم الاطباء). و رجوع به تبخیل شود. مخصل ارئم ج] (ع ص) خسسجل کننده. (آسندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب العوارد). کسی که خجل و شرمسار می کند. (ناظم الاطباء). رجوع به مُخبَّل و تخییل شود. ||آشفته و حیران کننده و پریشان کننده. (ناظم الاطباء). ||دراز و بهم پیچیده گردیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقسرب العوارد). ||وادی بسیارگیاه و پیچیده گیاه. (منتهی الارب) (از اقرب السوارد). (انظم الاطباء).

هخچه. [مُ چَ /چ] (امصغر) مصغر مخ. دماغ صفیر ۲. (یـادُداشت بـه خـط مـرحـوم دهخدا). فرهنگستان ایران این کلمه را بجای «دماغ اصفر» پـذیرفته است. (واژههای نـو فرهنگستان ص۷۷). مرکز عصبی که در زیر مغز و پشت بصل النخاع " قرار گرفته و عمل آن تنظیم انقباضات عضلانی و موازنـهٔ بـدن است. (از لاروس). قسمتی از دستگاه مرکزی اعصاب که در زیرو عقب دماغ قرار گـرفته و مانند دماغ دارای قشر خــا کــــتریرنگ در خارج و طبقهٔ سفیدرنگ در داخل است و به وسیلهٔ سه زوج دنبالهٔ فنوقانی و تنحتانی و میانی به مراکز اعصاب ارتباط دارد. عمل مخچه عبارت از تنظيم انقباضات عضلاني و تعادل بدن است. اگر ضایعاتی متوجه مخچه گرددشخص تعادل خود را از دست میدهد و مانند اشخاص مست حركت مىكند. بىطور کلی مخچه عضو تنظیم تونوس آ و قبوای عضلات و انعكاسات مربوط بـه تـعادل و وضعهای مختلف بدن است در وسط مخچه قمسمت کسرمنیشکلی وجبود دارد کنه در ایستادن و در حرکات خود بخودی دخـالت دارد. رجوع به كالبدشناسي توصيفي قسمت دوم صص ۶۱ – ۷۵ شود.



هخدج. [مُ دِ] (ع ص) صيف كمباران.

۱ - در آنندراج: پیمانهٔ صاف، و ظاهراً نادرست است.

- .(فرانسوی) Cerveløl 2
- (فرانسوی) Bulbe 3.
- .(فرانسوی) Tonus 4.

(منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب المسوابيد) (از نساظم الاطسباء) [انساقه ای که بچهٔ ناقص خلقت زاید اگرچه ایام او کامل بود. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب المسوارد) (از ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). و بچهٔ این حیوان مُخدَج است. (از محیط المحیط). و رجوع به اخداج و مادهٔ بعد شود.

هخدج، [مُ دَ] (ع ص) بية ناقصخلقت ناقد اگرچه بعد تمامی ايام زاده باشد. (منهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به ماده قبل شود. ||مرد ناقصدست. (منهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||بخیل و طحمکار. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هخدج. [مُ دِ] (اِخ) دبران. فنيق. تابع النجم. و رجوع به تابع النجم در همين لفت امه و آثار الباقية ابوريحان ج لاييزيک ص ٣٤٢ شود.

هخده. [مُخَدُ و] (ع ص) لاغسرگوشت و كم گوشت. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از منتهى الارب) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). گوشت و يا پوست در هم الاطباء). || لاغرگرداننده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى و يا چيزى كه لاغر مىكند. (ناظم الاطباء). || شكافنده. (ناظم الاطباء). || شكافنده. (ناظم الاطباء). (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخديد شود.

هخار. [مُ دِ] (ع ص) آنكه خوابيده دست و پای و سستاندام گرداند. (آندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). كسی یا چیزی که ست و بسسی حرکت مسی کند و مسوجب خواب رفتگی اعضاء می شود. (ناظم الاطباء). |[درآمدهٔ در روز باران. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب السوارد). |[مقیم و آرام در خانه و یا در لانه. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اخدار شود.

هخدر. [م دِ /د] (ع ص) اسد مخدر: شيرى كهبيشه و جنگل آن را پنهان كرده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هڅدر. [مُ دَ] (ع ص) پنهان در پس پسرده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هخلار . (مُخَدُ و] (ع ص) بسسى ص و ستكندهٔ اندام . (غیاث) (آندراج) (از اقرب السوارد). بى حس كننده و ست نمایندهٔ اعضاء. (ناظم الاطباء). دوائی است که قابلیت تام را برای تأثیر قوهٔ نفسانیه از روح سلب میکند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). به داروهایی اطلاق شود که سبب بی حسی و رخوت و ستی گردد چون هروئین، تریاک،

کوکائین و غیره که در طب برای بسی حنی و کاهش احساس درد به کسار آیند و مصرف مکسرر غالب آنها صوجب اعتباد و دوام اختلالات عصبی میگردد. [در پرده نشاننده. (غیاث) (آندراج) (از اقرب السوارد). آنکه می پوشاند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخدیر شود.

هخدر. [مُ خَدُد] (ع ص) بي حس و سست كرده شده. (غياث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). إدر پرده نشانيده شده. (غياث) (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). حجابدار و پنهان و پوشيده. (ناظم الاطباء). و رجوع به معنى دوم مادة قبل و تخدير شود.

هخدرات. [مُ خَدْدَ] (ع ص، ا) زنسان پردهنشین ملخوذ از خدر بالکر که به معنی پرده است آغیات) (آنندراج). خانه های باحجاب و پردهنشین و پاکدامن و با شرم و حیا. (ناظم الاطباء): در عهد ایلکخان عقیله ای از مخدرات او لاد او از بهر امیر جلیل ابوسید مسعود نامزد کرده بود. (ترجمه تاریخ یمینی ج ۱ طهران ص ۲۹۵).

هخدرات. [مُ خَدْد] (ع ص، أِ) ادويه كه بيغوابى و سستى اندام آرد. (غياث) (آندراج). چيزهائى كه اعضاى آدمى را بيحركت و سست ميكند. (ناظم الاطباء). هخدرة. (مُ دَرَ] (ع ص) زن پسردهنشين. (منهى الارب) (از اقرب السوارد). دخترك پردهنشين و بازداشته شده از خدمت و كار. (ناظم الاطباء). مُخدَّرة. (اقرب السوارد). و

رجوع به مُخَدَّرُه شود.

مخدرة. [مُ خَدْ دَ رَ] (ع ص) زن پسرده نشين إستهى الارب) (از غياث) (از السيد السيد السيد المثنوارد) (از آنندراج). دخترک پرده نشين و بازداشته شده از خدمت و کار. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماده قبل شود. مخدره. [مُ خَدْ دَ رَ] (از ع. ص) زن

محدود. ام عدد را الرع. ص) زن باحجاب و پردهنشین و پاکدامن و باشرم و حیا. (ناظم الاطباء): مخدره دست شاهزاده بگرفت و با او در حیجرهٔ خلوت رفت. (ندبادنامه ص ۶۹)، و رجوع به مادهٔ قبل

مخدش. [مُ خَدْد] (ع ص) خسرائسنده. (آنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). آن كه با ناخن بسيار مىخرائسد. (ناظم الاطباء). [(ز) گربه. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط) (ناظم الاطباء). و رجوع به مُخاوش شود.

هخدش. [مُ حَدَّدِ / مِ دَ] (ع إ) ميان دو كتف شــتر ^٢. (منتهى الارب) (نــاظم الاطباء) (از محيطالمحيط) (از اقرب الموارد).

هخدش. [مُ خَدُدَ] (ع إِ) مقطع كردن انسان. (از اقرب الموارد).

ه**خدع.** [م دَ / مُ دَ] (ع لِا گـنجينه و خـانهٔ خرد در خانهٔ کلان. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مخدع. [مُ دِ] (ع ص) پـــنهانكنده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقسرب الموارد). نهنده و نگاهدارنده. (ناظم الاطباء). مخدع. [مُ دُ] (ع إ) جاى نهان كردن. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مادة قبل شود.

هخديم. [مُ خُ د د] (ع ص) فسريب كنده. (آنخدواج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد) (از محيط المحيط). فرينده مشهور و نامدار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخديع

هخدع. [مُ خَدْ دَ] (ع ص) آنكه بارها در حرب فریب خورده باشد و مجرب شده. (متهی الارب) (آنندراج). آنكه بارها در جنگ فریب خورده و آزموده شده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُخدَّع شود.

هخده. [مُ دِ] (ع ص) خادمدهنده کسی را. (از آنسندراج) (مستهی الارب) (از آقسرب الموارد). آنکه خادم میدهد کسی را. آنکه نسوکر و خدمتگار کرایه میدهد. (ناظم الاطباء). ||کسی که حکم به خدمت کردن میدهد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||آنکه از کسی خادم و نوکر میخواهد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخدام شود.

هخدم. [مُ خَدَّدٍ] (ع صُ) اسب که گرداگرد خرده گاهوی سپد باشد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تخدیم شدد.

مخدم. [مُ خَدْ دَ] (ع إ) جاى خلخال از ساق. (منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خرده گاهشتر. (منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [[(ص) هر اسب که سپدی ساقش کوتاه گشته گردا گردخرده گاه پای وی شده باشد یا سپدی از رسغ یا بعض آن گذشته باشد. (از منهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مادة قبل شود. [[بیار خدمت شده. قوم مخدمون؛ یعنی بسیار خدم و بسیار حشم. (منهی

 ١ - در افرب الموارد: اخدجت الشتوه، قَلَ مطرها. و در محيط المحيط آرد: اخدجت الصيفة أو الصواب الضيعة، و في الصحاح الشوة قَلَ مطرها. و در ناظم الاطباء: صيف صخلج [م د] زمستان كمهاران، كه درست ند نبايد

ت . ٢ - در اقرب الموارد مخدش [مٍ ذَ/مُ ذَ] بدين . معنى آمده است.

الارب) (از آنندراج) (از اقرب التحقوارد). ||(ا) شلوار بند نرویک اسفل پای زن. (سنتهی الارب) (از آقرب الموارد) (ناظم الاطاء).

هخدم. [م دُ] (ع ص) شمشير تيز. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هخدود. [م] (ع ص) شتر كه بر رخسارة وى داغ باشد. (منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخدور. [م] (ع ص) شير پنهان شده در بيشه. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از ذيل اقرب العوارد). ||هودج مخدور؛ مستور. (از ذيل اقرب العوارد).

مخدورة، [مَ رَ] (ع ص) زن پسردهنشين. (آندراج) (ناظم الاطباء) (سنتهى الارب) (از اقرب الموارداو و رجوع به مخدره شود.

ه**خدوش.** [م] (ع ص) خــراشــده شده و خـراشداشـته شده ^ا . (غــياث) (آنـندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد).

مخدوع. [م] (ع ص) مرد كه رگ اخدع وى بريده باشد. (متهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

هخدوم. [م] (ع ص) خسدمت كرده شده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). خدمت كرده شده و آغا و صاحب و خداوند. (ناظم الاطباء). بزرگ. فرمانروا. سرور. خداوندگار. دارنده خدمت كاران و خادمان:

شاهان و مهتران جهان را به قدر و جاه مخدوم گشت هر که مر او را شد از خدم. فرخی.

> خدمت او کن و مخدوم شو و شاد بزی من از اینگونه مگر دیدم سالی پنجاه.

فرخی (دیوان ص ۱۳۶۰. برونص مردی بود عاقبتنگر در روزگار سلطان محمود رضی الله عنه بی آنکه مخدوم خود را خیانتی کرد دل این سلطان مسعود رحمة الله علیه نگاهداشت. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۱۷۶). نادان تر مردمان آن است کنه مخدوم را... در کارزار افکند. (کلیله و دمنه). هیچ خردمند برای آسایش نفس خود رنج مخدوم اختیار نکند. (کلیله و دمنه). هشتاد سال در خدمت علم روزگار گذاشت تا مخدوم همه شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص ۲۸۲).

بیش بر جای خدم نشیند

ایمه مخدوم چه جای خدم است. شاتان ۱۰ مارسی ماری

خاقانی (دیوان چ سجادی ۱۸۲۰). نز د مخدوم فضل تو نقص است پیش مزکوم مشک تو بعره است.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۳۳). و گفتم دون است و بسیسپاس و سفله و

حق ناشناس که به اندک تغییر حال از مخدوم قدیم برگردد. (گلــتان). بر دیدهٔ من برو که مخدومی

پروانه بخون بده که سلطانی. بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم یارب مباد کس را مخدوم بیعنایت.

حافظ.

- مخدوم پیشه؛ سر. رئیس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

> در خدمت تو آمده مخدوم پیشگان بسته به صدر بار تو چون بندگان کمر.

سوزني (ياددائت ايضاً).

- مخدوم زاده؛ پور مخدوم و آغا و خداوند، و آغازاده و، صاحب زاده، و کودک محترم. (ناظم الاطباء).

- معدوم کرو اعبارت از معدوم زاده از عالم خیکره و شترکره، و این در مقام هنجو صلیح پارگی تهوین و تحقیر گویند. (آنندراج) (بهار عجم)، کودک نادان و احمق و این کلمه را بیشتر در تحقیر گویند. (ناظم الاطباء): زدم بر خود زند هرگاه دره

خر تصویر را مخدوم کره. محمدسعیداشرف (از آنندراج). قیاضی نبورالله شششری در کتاب مجالس

قاضی نورالله ششتری در کتاب مجالس المنؤمنین در حتق مخدومالملک که از عمدههای اکبری بود از روی تعصب مذهب گفته که آن مخدوم کره مروان حمار. (آنندراج) (بهار عجم).

- کتاب مخدوم؛ کتابی که مورد توجه علماء قرار گرفته باشد و از این جهت شرح و تفسیر فراوان بر آن نوشته باشند. (از اقرب الموارد).

[امرد که او را تابع پری باشد. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). مردی که این جوی و باز جن و پری تابعین باشد. ||طفل و

ت کودک خرد. | خواجه سرا. (ناظم الاطباء).

مخدوم اعظم. [مَ أَ ظَ] (اخ) حاج محمد
خبوشانی، از اکابر عرفای عهد شاه اسماعیل
صفوی و از اولیای کبار و موالیان اهل بیت
طهارت بود. وی مرید شیخ محمد لاهیجی و
مرید سید محمد نوربخش بود، و در سال ۹۳۸
ه. ق.در خوارزم درگذشت: (از ریحانة الادب
ح۵ س۲۶۲).

مخدوم الملک. [مَ مُسلُ مُ] (إخ) سلا عبدالله سلطان پوری، از اکابر علما و عرفا و فسقرای هسند مسی باشد کسه در اوائیل بسه مخدوم الملک معروف بدود. او راست: عفیقة الانبیاء و کشف الغمة و منهاج الدین و جسز اینها. وی در سال ۱۰۰۶ ه.ق.به امر اکبرشاه مسموم شد: (از ریحانة الادب ۲ ص۲۱۳). مخدوم المهائمی، [مَ مُسلُ مَ ءِ] (ایخ) رجوع به علی بن احمد مهائمی شود.

رجوع به علی بن احمد مهامی شود. مخدوم سیداحمد. [مَ سَیْ یِ اَ مَ]

(اخ) وی در نیشابور تولد یافته و در هرات در خدمت امیر قالم انوار به تحصیل علم پرداخته است. نامش در اوائل کار سیداحمد بود که به واسطهٔ خدمت پندید، و دلپندش امیر قاسم وی را میر مخدوم نام نهاد. (مجالس النفائس ص۷ و ۸و ۱۸۴).

مخدوم کندی. [م ک] (اخ) دهـــی از دهـــی از دهـــان چهارمحال اویماق است که در بخش قرء آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۱۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران مـ-۹).

مخدومة. [مُ مُ] (ع ص) مسؤنث مخدوم. رجوع به همين كلمه معنى اول شود.

- قوای مخدومهٔ طبعیه؛ عبارت است از قوهٔ غاذیه و نبامیه و مولدهٔ و مصورهٔ. (از داود خو ضریر انطاکسی ج ۱ ص۱۳، یبادداشت بسخط مرحوم دهخدا).

هخگ و هه [م م] (اخ) از شاعران ایران و از مردم یزد است. این رباعی از اوست: شب عربده با محنت هجران کردم با او دل و جان دست و گریبان کردم چون دیدم از او روی خلاصی مشکل جان دادم و کار بر خود آسان کردم. (از قاموس الاعلام ترکی).

هخدوهی. [م] (حسامص) سروری. بزرگی. مخدوم بودن. فرمانروائی: سربلندان چون به مخدومی رسند خادمی خاک پست خودکنند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۸۲).

و رجوع به مخدوم معنی اول شود. مخدومیت. [مَ می کَ] (ع مص جعلی، اِسص) حالت خدمتکردگی و ملازمت و آغائی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مخدوم شود.

هخدة. [مَ خَ دَ] (ع إمـــص) (از «مند») معونت. يقال: هو محتاج الى مخدته؛ اى معونت. (اقرب الموارد) (محيط المحيط) يارىگرى. (منهى الارب). يارى و معونت و مددگارى و دستگيرى. (ناظم الاطباء).

مخدة. [م خَدْدً] (ع إ) (از «خدد») نازبالص. (منهى الارب) (آندراج) (از اقرب السوارد) بالش و نازبالش. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادة بعد شود. ||آهنى كه زمين را بدان شكافند. (منهى الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ج، مَخادَ. (ناظم الاطباء).

۱ - غیاث و به تیم آن آنندراج بدنبال این معنی افزایند: ۱ و مراد از آن و سوسه کرده شده، در حالی که در منتهی الارب و اقرب الموارد محرکة (بدون تشدید) صبط شده است.

مخده. ' [مَ خَدْ دِ] (ازع. اِ) پشتيگاه آآگنده از پنیه و جز آن که بروی دشک نهاده... تکیه كنند. (ناظم الاطباء): و از وي (از خوارزم) روی مخده و قزا گندو کرباس و نمد و ترف و رخبين خيزد. (حدود العالم، يادداشت بخط مرحوم دهخدا).

> مسند از تخت و محده ز نمط برگیرید حجله از بهو و ستاره ز حجر بگشائید.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۶۰).

و رجوع به مادهٔ قبل معنی اول شود. **هخدی.** [مُ] (ع ص) آهنه آهنه رونده بر روی زمین. (آنـندراج) (از مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه آهسته آهسته بر روی زمين ميرود. (ناظم الاطباء). و رجـوع بــه

مخذرق. [مُ خَ رِ] (ع ص) مرد بـــار ريخزننده. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ذيل اقرب الموارد) (تَأَظِم الإطباء).

محذع. [مُ خَذَذِ] (ع ص) برنده. (آنندراج) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تخذيع شود. | ختنه كننده (ناظم الاطباء). ه خذع. [مُ خَذْذً] (ع ص) كباب. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب المتوارد) (نــاظم الاطباء). [[هر نبات كه اعلاي وي خيورده و بریده شده باشد یا بیریده شده اطراف آن و پارمپاره کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پارەپارە شىدە و قىمەشدە و خردشده بدون آنکه از هم جداگردد و گیاه که بالای وی خورده و بریده شده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

م**خذعة.** [م ذُعُ] (ع إ) كــــارد. (مــنتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

ه**خذف.** [م ذُ] (ع إ) گوشة مقرن كه بــه آن تیردان یا ترکش استوار گردانند. (منتهی الارب) (انندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ه**څذفة.** [م ذَ فَ] (ع إ) چوبي كه به ابهام و سبابه گرفته بدان سنگریزه اندازند. (مستهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (از محيط المحيط). چوبي كه با دست گرفته و بدان سنگريزه اندازند. (ناظم الاطباء). ||فلاخن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). [[دبر. (منتهى الارب) (آنندراج). كون و دبس. (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). رجوع بــه مادهٔ قبل شود.

محد قة. [مَ ذَقَ] (ع إ) دبر. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). کون و دبر. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود. ه خذل. [مُ ذِ] (ع ص) مقيم گرديد. براي تفقد بچهٔ خود. ظبیة مخذل؛ ماده آهوی مقیم

برای تفقد و نگاهداری بچهٔ خود. (از سنتهی

الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به اخذال شود.

مخذل. [مُ خُذْ ذِ] (ع ص) بـــر خــذلان گذارنده. (انندراج) (از منتهی الارب) (از اقىرب الموارد). كسى كه سبب مىشود خذلان... میان دوستان و کسان خود را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخذيل شود. ||حــقير و ذليل كسننده. || تىركننده. (نساظم الاطباء) (اذ فرهنگ جانسون).

هخذم. [م ذَ] (ع ص) تيغ بران. (منتهي الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شمشير برنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُخَذَّم شود. ه**څذم.** [مُ خَذَذِ] (ع ص) برنده و پار،پاره كننده. (أنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهي الارب). کسی که میبرد و پارهپاره میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخديم و ماد، قبل شود. 📚

مخذم. ۗ [َمُّ جَٰذُ ذُ] (ع ص) شمشير كه زود بسرد. (آنندراج) (مستهى الارب) (از اقبرب الموارد). شمشير تيز و برنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ه**خذول.** [مُ] (ع ص) خــوارکـرد،شده. (غياث) (أنندراج). خوار شده و ذليل و منكوب. (ناظم الاطباء): شغل ايس مخذول کفایتکرده آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۷). بــه زودی بـروم تــا آن مـخذول بــرانــداخـته آيــد. (تــاريخ بـيهقى چ اديب ص۴۱۳). و هارون عاصی مخذول پسر خوارزمشاه ميساخته بودكه به مرو آيـد بــا لشكر بار. (تاريخ بهقي چ اديب ص ۴۷۲). نشگفت که مقهور شد آن لشکر مخذول مقهور شود لشكر سلطان ستمكار.

معزی (دیوان ص۲۰۲).

گرمن ازختام همه خلق بیفتم سهل است

تو مینداری مخذول ترا ناصر نیست. سعدی (کلیات چ مصفاص ۲۹۲). [اگذاشته شده. (أندراج) (منتهى الارب) (از

اقرب الموارد). فرومایه و تــرکشده. (نــاظم الاطباء). [[روگردان كسرده شده و نسااميد و نامراد و محروم و بي بهره. (از ناظم الاطباء). ه**خذیء**.[مُ ذِهٔ] (ع ص) رام و خـواركـننده. (أنـندراج) (مـنتهي الارب) (از اقرب الموارد). حـقيركننده و فـروتنكننده و دستآموزکننده و آنکه رام و خوار گـردانـد. (ناظم الاطباء). رجوع به اخذاء شود.

هڅو. [مّ] (ع [) بنات مخر؛ ابـرهای بـهاری سيد. (منتهى الارب) (انتدراج) (از اقرب (دهار). ||(مص) شكافتن كشتى أب را و أب زمین را. (زوزنی) (تـرجـمان القـرآن). روان شدن کشتی بـا پـیش امـدن بـاد را در عـین روانگی شکافتن آب را و بانگ کردن. (منتهی

الارب) (آنسندراج) (از اقسرب المسوارد). شکافتن. (دهار). روان شدن کشتی و شکافتن آب را و بسانگ کسردن. (نساظم الاطباء). اشکافتن آب را به دو دست شناور. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب المسوارد). بــا دو دست شكافتن شناور آب را. (ناظم الاطباء). |اسائيدن و فراخ كردن تير چرخ سوراخ بكره را. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد). سائيدن تیر چرخ سوراخ بکره را و فراخ کردن آن را. | آب رها کردن بر زمین تا نیکو گردد. (ناظم الاطباء). ||بهترين رخت خانه گرفتن. (منتهى الارب) (أنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). | رنجانيدن أبسياري شير ناقه را یعنی ناقه را بسیار شیر بود پس نیک دوشیدند ان را پس از آن رو رنج و تعب رسیده شد. (مسنتهى الارب) (از أنسندراج) (از اقسرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

هخو، [مُ خرر] (ع ص) فروداندازندهٔ چیزی. (أنندراج). آنكه سبب مي شود افتادن و سقوط را. (ناظم الاطباء).

هخوا. [م] (اِ) نامی است که در «نور» به «زیسندار» دهسند. رجسوع بسه زیسندار و جنگلشناسی کریم ساعی ص۲۶۹ شود. **مخراش.** [م] (ع اِ) چــــوب خـــط كش چــرمدوزان. (منتهي الارب) (آنندراج) (از

اقسرب الموارد) (ناظم الاطباء). | چوب سركج. (منتهى الارب) (انتدراج) (از اقبرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مِخرَش و مِخْرُشُه شود.

ه**خواط.**[م] (ع ص) ناقه و گوسیند که عادت دارند که شیر منجمد و بـا زردآب از يستان أنها برآيد. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب العوارد). شتر و یــا گــوسپندی کــه بیرون امدن شیر منجمد و یا زرداب از پستان وى عادت أن باشد. (ناظم الاطباء). ||مار پوستافکنده و یا ماري که به پوست انداختن هر سال عبادت دارد. ج، مُخاريط. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هخراق. [م] (ع ص) مسرد نیکوتن، دراز باشد یا نه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نیکوتن تناور خواه دراز باشد یا کوتاه (ناظم الاطباء). ∥آنکه در هر کاري که درآید به خوبی سرانجام دهد. (منتهی الارب) (انندراج) (از اقرب الموارد). و متصرف در امور که در هر کاری چون درآیند بنه خنوبی سرانجام دهد. (نباظم الاطباء). هنو منخراق حرب؛ او صاحب جنگها و سبک در جـنگ

۱ - رســمالخـطى از مِـخَـدُّة عـربى در فــارسى است و در تداول غالباً به ضم اول تلفظ میشود. ۲ – در آنندراج دبخائیدن، و ظاهراً نباصواب





است. (سنتهی الارب) (آنندراج) (از اقسرب الموارد). او صاحب جنگها میباشد و در جنگ چالا کاست. (ناظم الاطباء). [[مهتر و جوانمرد. (منتهی الارب) (از اقرب السوارد) (آنندراج). مهتر و جوانمرد و سخی. (ناظم الاطباء). [[() دروغ و تزویر. زرق و فریب: ای لطبفی که با مروت تو

مدح با دیگران بود مخراق. عثمان مختاری. (ابه معنی دره که از کرباس بهم پیچیده به کسی زنند. (غیاث). فوطهٔ پیچیده و تافته که بدان زنند و دره. ج، مخاریق. (منتهی الارب) فوطهٔ بهم پیچیدهٔ تافته که بدان کسی را کتک زنند. ج، مخاریق. یقال: البرق مخاریق الملائکه. (ناظم الاطباء):

از عرف رمان گشته و از شرع گریزان چون دیو ز لاحول و چو دیوانه ز مخراق. قوامی رازی.

بهر محل محققان را

مخراق زن این مخرقان را. (تحفقاله اقد: مرحد

(تحفة العراقين ج يحيى قريب ص9۶). كژ خاطران كه عين خطا شد صوابشان مخراق اهل مخرقه مالك رقابىشان.

خاقاني.

و رجوع به مخرقة شود.

| ||نرگاو دشتی. (منتهی الارب) (آنستدراج) (از |قرب العوارد) (ناظم الاطباء).

هخوان. [م] (اغ) نام دیری و کلیسائی است که معبد ترسایان باشد. گویند بنا کنندهٔ آن مخران نام داشته و به نام او شهرت یافته. (برهان) (آنندراج). معبد ترسایان که به اسم بانی معروف است... (غیاث). نام کشیشی از ترسایان که دیری بنا کرده به نام وی اشتهار یافته. (ناظم الاطباء).

عخوان. [مُ] (اِخ) در اصل مُختار بعمعني بلوطزار، بیشهٔ بلوط، ناحیهای است که میان دو شسعبه از رود کسور ۱ بسه تسام کسسانی ۲ و ارگاوی ٔ واقع شده و دیر مخران باید همان دیر مشهور «شیو – مغویم» ^۲ باشد که در ساحل شمالي رود كور، تـقريباً بــه مــــافت ۷هزار گز در شمال کرسی قدیم «متــختا» ^۵ واقع بـوده است. «مـغويم» بـهمعني دخـمه، مغا کاست و در آن زمان در داخل دیر مزبور دخـمهای بـوده کـه شـیوی قـدیـس ٔ در آن میزیسته توضیح اینکه دیر مخران را با دیسر بخران نباید اشتباه کرد. «دیس بخران» در دو موضع است یکی به یمن و دیگری در دمشق از نواحی حوران که حضرت رسول اکرم بدینجای «بحیرا» یراهب را دیـدار کـرد. و رجوع به رساله میتورسکی و فرهنگ فارسی معين و معجم البلدان شود:

من و ناجر مکي و دير مخران

درِ بغراطیافم ^۷جا و ملجا. ه**خواة.** [مَ] (ع]) رجوع به مخرأة شود. ه**خرءة.** [مَ رَ ءَ] (ع اِ) رجوع به مــادهٔ بــعد[.] .

هخُواه. ^[مَ رَ ء] (ع إ) («از: خرء») آبخانه. (منهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جای لازم و آبخانه و کنار آب و فرناک. (ناظم الاطباء). و در آن دو لفت دیگر آمده: «مَخراة» به قلب همزه به الف، و مسخرؤة ^۹ به ضم راء. (منتهی الارب) (از آنندراج).

هخرب. [مُ رِ] (ع ص) نــاآباد گــردانـند. و ویرانکـنند. (آنـندراج) (مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه ویران میکند و ناآبادان مینماید. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخــراب شــد.

مُعَرِّب [مُ خُرْرِ] (ع ص) ويسران كننده. (أنقدراج) (منهى الارب) (از اقرب الموارد): خراب كننده و ويران نماينده و نما آباد كننده: ويسران كمننده خمانه. و بسر بماد دهمنده و پايمال كننده. (نماظم الاطباء). و رجموع بمه تخريب شود.

هخوب. [مُ عَرُد ر] (ع ص) شكافته كوش و سوراخ كرده. (متهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هخربص. [مُ خَ بِ] (ع ص) مسرد بسيار حسابي. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بسيار حسابدان. (ناظم الاطباء). التبعكنند، دقايق چيزها. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). متبع در دقايق چيزها. (ناظم الاطباء).

مخريق. [مُ خُ بِ] (ع ص) شكافنده جامد. (آنندراج) (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از آفرب الموارد). إابرنده. (آنندراج) (منتهى الارب). كسى كه مى برد و قطع مى كند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). إاباه و فاسد كننده عمل. (آنندراج) (منتهى الارب) (از

اقرب الموارد). تباه كننده. (ناظم الاطباء). مخربقة. [مُ خُ بَ قَ] (ع ص) زن كه از جماع بهوش شود. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). زنى كه از جماع بيهوش مىگردد. (ناظم الاطباء).

هخوبة. إمُ رِ بَ] (ع ص) خلية مخربة: ناقة بى قيد براى دوشيدن. (سنتهى الارب) (ناظم الاطباء). ||كندوى عسل تهى و خالى. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هخوت. [مَ رَ] (ع لِ) راه راست. (از سنهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

هخوج [م ر] (ع مص) بيرون شدن. (از متهى الارب) (از اقرب السوارد) (از نباظم الاطباء). [ا(آ) جباى بيرون شدن. (منتهى

الارب). جای بیرون آمدن (غیاث) (آنندراج)
(ناظم الاطباء). محل بیرون شدن. (ناظم
الاطباء). هذا مخرجه؛ این جای بیرون آمدن
است. (ناظم الاطباء): و قـوت حـرکت در
فرزند پیدا آید تا سر سوی مخرج گردانید.
(کلیله و دمنه). و از تنگی مخرج آن رنج بیند
کددر هیچ شکنجه، آن صورت نـتوان کـرد.
(کلیله و دمنه). حوضی که پیوسته آب در وی
میآید و آن را بر اندازهٔ مدخل مخرجی نباشد
لاجرم از جوانب راه جوید. (کلیله و دمنه).

در نظر ناید عجایب مخرجی است. مولوی. ||محل خلاصی و رهائی. یقال وجدت الامر مخرجاً: ای مخلصاً. (ناظم الاطباء). ||آلت خروج. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). آن قسمت از بدن انسان یا حیوان که مدفوع را خارج کند.

-مخرج پس؛ مقعد وكون. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

| آبخانه (دهار). جای لازم و فرناک (ناظم الاطباء). | هنگام بیرون شدن (ناظم الاطباء). | هنگام بیرون شدن (ناظم الاطباء). | هر نزد قراء و اهل صرف عبارت است از نحوی که بحوان حروفی را از حرف دیگر بسواسطه صدا تشخیص داد. (کشاف اصطلاحات الفنون). محل تلفظ حروف و آنجا که در تلفظ حرف از آنجا بیرون میآید. معلی که در تلفظ حرف از آنجا خارج میگردد. ج، مخارج (ناظم الاطباء): اکفاء: اختلاف حرف روی است و تبدیل آن به حروفی که در مخرج بدان نزدیک باشد. حروفی که در مخرج بدان نزدیک باشد. (المعجم ج دانشگاه ص۲۱۳).

هخوج - (مُ ر) (ع ص) بسيرون برآورنده. (غياث). بيرون آورنده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). بيرون كننده. (ناظم الاطباء).

- مخرج الضمیر؛ کسی که از ضمیر و دروزی مردم اطلاع می دهد، و منجمی نیز بـه ایـن صفت شهرت یافته است وی از ما فی الضمیر و آنچه که بـر خـاطر کسـی خـطور مـیکرد آگاهی می داد. (از تاریخ الحکما ج لـپزیک

2 - Ksani.

1 - Kur. 3 - Argavi.

4 - Shio - Mghvime.

5 - Mtskheta. 6 - Saint shio.

٧- نال: بقراطيانم.

۸-ایسن کیلمه در اقسرب المسوارد و مسحیط المسحیط و آنندراج و ناظم الاطباء بدینان ضبط شده، و در متهی الارب قصخره آمده است. ۹-در اقرب الموارد و محیط المحیط ۵مخراقه [مَ رُمَ]

۵۲۲).

| إباجادا كتنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). ادا كنندة باج. (ناظم الاطباء). | إشكاركنندة شترمرغ ابلق. (آنندراج) (از متهى الارب) (از اقرب العوارد). آن كه شكار مىكند شتر مرغ ابلق را. (ناظم الاطباء).

هخوج. [مُرَ] (ع ص) بسيرونكرده شده. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (اناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [إجاى بيرون كردن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [إمل بيرون كردن. (منتهى الارب) (إمنه) بيرون كردن چيزى را. (از ناظم الاطباء) (از محيط المحيط).

مخوج - [مُ خَرْدِ] (ع ص) كسى كه بعضى لوح را نويد و گذارد بعض آن را. (آبندراج) (مستهى الارب) (از اقرب المدوارد). آنكه مىنويد بعض لوح را و بعض آن را تىرك ميكند. (ناظم الاطباء). [إعلم و ادب آموزنده و تربيتكننده نوجوانان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جاندون). [إسال كه در آن فراخى و تنگى باشد أ. (از منهى الارب) (آنندراج) (از منهى الارب) (آنندراج) (از مالم الاطباء).

هخوج. [مُ خَرْ رَ] (ع ص) عسلم و ادب آموخته شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||ناتمام رها شده. و رجموع به تخریج شود.

- عکس مخرج؛ اصطلاحی است بدیعی که صاحب ترجمان البلاغه در ذیل «فی العکس» آرد و گوید: چون الفاظ و کلمات بیت را باز عکس خوانند، و بود که این عمل اندر همه مصراع باشد. و بیت بود، و بود که اندر همه مصراع باشد. و چون اندر مصراع بود آن را مخرج خوانند و بینی که ناتمام. و نکوتر آن کامل باشد. و عکس کامل و مخرج بر دو قسم است، و یک قسم را متهادی خوانند، و این آن بود که معنی دیگر گردد. و افاظ برنگردد به بازگردش و دیگر را مجری خواند؛ و این آن بیتهای کامل مجری چنانکه عنصری گوید:

وگر چه با او باشد همه جهان تنهاست.

و اما عکس مخرج متهادی ایس است که عنصری گوید:

بوسه ندهد ما را، ما را ندهد بوسه

غمگین دل ما دارد، دارد دل ما غمگین. (ترجمان البلاغه ص۹۶).

هخرجة. [مُ خَر رَج] (ع ص) زمين كه جانى از آن با كياه و جانى بى كياه باشد. (منتهى الارب) (اقسرب المسوارد) (ناظم الاطاء).

هخود. [مُرا (ع ص) شرم كننده و خاموش از خوارى نه از حيا. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). شرسار و ساكت و بى صدا و آنكه از شرم و حيا آهسته حرف مى زند. (ناظم الاطباء). [إماثل گردنده به لهو. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). مايل به لهو و لعب. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخراد شود.

هخرد ل. [مُخَ و] (ع ص) برنده گوشت و جدا كننده و برنده اندامهای گوشت را جداجدا. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). كسی كه گوشت را می برد و پاره پاره میكند. (ناظم الاطباء). | انخل خرما كه پخته كرددا كثر بار آن و كلان شود غوره های باقی آن. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). خرماینی كه بیشتر بار آن پخته شده و مایقی در های آن كلان گشته باشد. (ناظم الاطباء).

مغردان. [مُخَدَ] (ع ص) افكنده به زمين. (منهى الارب) (از ذيل اقرب الموارد). افتاده بر زمين. بريدة بر زمين. (ناظم الاطباء). [اگوشت بريدة پاره بهاره. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مادة قبل شود. [مصووع. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخوز. [م رّ] (ع إ) درفش. (سنتهى الارب) (أنـــندراج) (از اقــرب المــوارد). درفش كفشدوزان. (ناظم الاطباء).

هخور. [مُ خَرْ رَ] (ع ص) هر مرغ که بر بازوهای وی نقش و نگار باشد مانند خرز. (ستهی الارب) (آنندراج) (از اقرب العوارد). هر حیوان پرندهٔ کوچکی که بر بالهای وی نقش و نگاری باشد مانند خرزة. ||گوهر. (ناظم الآتلباء).

هخوسق. (مُ خُرُ رِ] (ع ص) طعام مهمانی ولادت پزنده برای زن. (آنندراج) (از سنتهی الارب) (از اقرب العوارد). کسی که طعام مسهمانی ولادت تسرتیب مسی دهد. (ناظم الاطاء).

- امثال:

تخرسی یا نفس لا مخرس[†] لک؛ یعنی طعام ولادت برای خود ترتیب بده ای نفس نیست کسی که برای تو آن را ترتیب دهد و این مثل را در اعتنای مرد بنفس خود گویند. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). هخوش. [م رّ] (ع پا) به معنی مخراش است. و رجوع به مخراش و مخرشة شود.

هخوش. [مُ خَرْ رِ] (ع ص) خوشهٔ زراعت که برآید سر آن. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). کشتی که سر خوشهٔ وی برآمده باشد. (ناظم الاطباء).

ه خوشة . [م رَشَ] (ع أِ) بـ معنى مخراش

است. (منتهى الارب) (آنـندراج) (از اقـرب العوارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مــادهٔ قـبل شود.

مخرص [م ر] (ع إ) نيزه. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). نيزه خصوصاً سر آن. (از ناظم الاطباء).

مخرط. [م 1] (ع ص) سسازندهٔ بسرج و مخروط. (ناظم الاطباء)^٣.

هخوط. [مُرِ] (ع ص) آنكه بندد خريطه وا به دوال. (آنندراج) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه خريطه را به دوال مى بندد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخراط شود. |اگوسفند يا ناقه كه منجمد و با زرداب برآيد شير از پستان، بجهت نشستن بر زمين نمنا ك. (آنسندراج) (از اقسرب الموارد) (از مستهى الارب). ماده شترى كه شير منجمد و بازرداب از پستان وى برآيد و كذا شياط مخرط. ج، مخارط و مخاريط. (از ناظم الاطباء).

هخوط. [مُ خَرُ رِ] (ع ص) دوا كه رائد شكم را. (أنسندراج) (مستهى الارب) (از اقسرب العوارد). دوائى كه شكم را مىراند. (نباظم الاطباء).

هخوطم. [مُ خَ طِ] (ع ص) (نسنده بسر خسرطوم. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه مى زند بس خسرطوم. (ناظم الاطباء).

هخوطُهم. [مُ خَ طَ] (ع ص) موزهٔ نوکدار. (از ذيل اقرب العوارد) (ناظم الاطباء).

هخوع ، [مُ خَ ر رَ] (ع ص) مسسرد مختلف الاخلاق. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). مرد ناپايدار و بى قرار و بى ثبات. (نساظم الاطباء). ||تسوب مخرع؛ لباس زردرنگ. (از اقرب الموارد). ||رجل مخرع؛ كسى كه در راه باطل گام مى نهد. (از اقرب الداد)

هخوف. [مَ رَ] (ع !) خرماى چيدة تر و تاذه. (منتهى الارب) (آندراج) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء). [إبستان. (منتهى الارب) (از اقرب السوارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [إرسته ميان دو قطار خرمابن كه خرماچين از هريك از آنها كه خواهد چيدن تواند. (منتهى الإرب) (اقسرب السوارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [إراه فراخ. (منتهى الارب) (از اقرب السوارد) (است. (از ناظم السوارد) (آنندراج). (از اقرب السوارد) (انستدراج). راه راست. (از ناظم

۱ - این معنی در ناظم الاطباء ذیبل مادهٔ بعد آمده است.

۲ - در مسستهی الازب و اقسرب المسوارد «لا مخرسة» آمده است.

۳ – در فرهنگ جانسون این کلمه A turner's lathe معنی شده که تقریباً چرخ خراطیکننده





الاطباء). ||موضع چيدن خرما. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هخرف. [مِ رَ] (ع [) زنيل خرد كه خرماى تر و نفيس چيده در آن گذارند. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زنيل ميوه. (دهار).

معخوف، [مُ رِ] (ع ص) گوسفندی که بسره زاید در خریف. (از منتهی الارب) (آسندراج) (از اقرب الموارد). گوسفندی که در خریف میزاید. (ناظم الاطباء). ||ناقه که بچه زاید در همان وقت که آبستن شده. (منتهی الارب) (از میزاید در مثل همان وقتی که آبستن شده بود. (ناظم الاطباء).

مغرفج، (أمُ خَ فِ] (ع ص) فراخ. (منهى الارب) (آنندراج). واسع. (محيط المحيط). فراخ وكشاده و واسع. (ناظم الاطباء). عيش مغرفج؛ عيش فراخ. (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد).

مخرفجة . [مُخَ فِ جَ] (ع ص) ازار بلند و گشادی که به روی پاها اقتد. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

هخرفش ، ^۲ [مُخَ فَ] (ع ص) نيكو آميخته شده. (منهى الارب) (از اقرب العوارد) (ناظم الاطباء).

هخوفة. [مَ رَف] (ع إ) بستان. (سنهى. الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). إرسته ميان دو قطار خرماين كه خرماچين از هر يك از آنها كه خواهد چيدن تواند. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، مَخارِف. (اقرب الموارد). إاراه فراخ. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج). راه راست و فراخ. (ناظم الاطباء). و رجوع به مخرف شود. | الاصباء فياد عقل از پيرى و كلانسالى. (از اقبرب الموارد) (از محيط المحيط).

مخرق، [مَ رَ] (ع إِ) دشت و بيابان. (متهى الارب) (از اقرب الموارد) (أنندراج). دشت و بيابان بي آب. (ناظم الاطباء). |إسنگ در كتار حوض كه هر گاه خواهند آب از آن بر دارند. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). سنگى كه در دنبالة حوض گذارند و چون خواهند آب حوضى روان گردد آن را بر دارند. (ناظم الاطباء).

هخرق - (أمر] (ع ص) سرگشته و متحير گرداننده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقسرب المسوارد). سرگردان کننده و متحيرنماينده. (ناظم الاطباء).

هخرق . امُخَ ررِ) (ع ص) پاره كننده و از هم درنده. (غياث). درنده و پارهپاره گرداننده. (از آنندراج) (سنتهى الارب) (از اقسرب المسوارد). شكافنده و پاره كننده. (ناظم

الاطباء). ||بسيار دروغگو. (أنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخوقة. [مَ رَق] (ع إسص) دروغ گفتن، مسولد است لا (سنتهى الارب) (از اقسرب السوارد). دروغگوئى. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادة بعد شود. ||شرمندگى. ||تیرگى. (غیاث) (آنندراج). ||(ا) فوطة بهم پیچیدهٔ تافتهای که بازیگران او را هنگام رقصیدن بیکدیگر زنند. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). و رجوع به مخاریق شود.

هخوقه. [مَ رَقَ] (ع إ) دروغ: و پــرده از روی کار و مخرقهٔ او برخاست و رسوا شـد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۶۴).

> ا است. این به را شمال کرده بود بدرقه

بختی رایگان بیطمع و مخرقه. منوچهری. رزبان گفت که این مخرقه باور نکتم تا به تیم حنفی گردن هر یک نزنم.

منوچهري.

خرقهپوشان گشتهاند از بهر زرق و مخرقه دینفروشان گشتهاند از آرزوی جاه و مال. سنائی.

از دل خرقه سوز مخرقه ساز پیش از این گرد کوی آز متاز. سنائی. صدق به صدق، مخرقه یله کن ساز کشتی به بحر در، خله کن.

سنائی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از روی مخرقه همه دعوی دین کنند

وزکوی زندقه بجز اهل فتن نیند. خاقانی. کژخاطران که عین خطا شد صوابشان مخراق اهل مخرقه مالک رقابشان. خاقانی.

و برجوع به معنی اول مادهٔ قبل شود. مُتَّحَرِقَهُ. [م رَ قَ] [ع لِي تِنِ چوبين که بعضی فلندران دارند. (غیاث) (آسندراج) (مستهی الارب.). [[آلت بسازی. [إخرقهٔ درویشان.

(غیاث) (انندراج). هخرقه. [مُ خَرْرَ قَ] (ع ص) دریسده. پاردشده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ورنه برو به کون زن خویش پای سای ای حر مادرت به سر خر مخرقه.

سوزنی (بادداشت ایضاً).

و رجوع به تخریق شود. هخوقه خوم [مَ رَ قَ خَ] (نسف مسرکب) خریدار مخرقه. مشتری دروغ. پذیرنده و باورکنندهٔ دروغ:

آن زكال آب و سپندى كه مرض دفع نكر د هم بدان پرزن مخرقه خر بازدهيد. خاقانى. هخوم. [م ر] (ع إ) پشته يا كوه كه منفرد باشد از يكديگر. (منهى الارب) (آنندراج). پشنه و كوه منفرد. (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). (امخرم الجبل؛ بينى كوه. (منهى

الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط السخیط) (از آنسندراج). بینی و دماغهٔ کوه. (ناظم الاطباء). ||و کذلک مخرم السیل. ج، مَخارِم و آن دهانها راه کوه باشد. (منتهی الارب). مخرم السیل: جمزء پیشین از تسوجه. ج، محارم. (ناظم الاطباء): از نهیب آن لشکر با پناه کوهی حصین نشست و به مخرمی میان دو کوه بلند التجا ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یسینی یم ۲ تهران ص ۲۵۰. و رجوع به مخارم شود. هخوم، [مُ رِ] (ع ص) مرگ از بیخ برکنندهٔ مردم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). محرم، (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

بغداد است. (از اعلام زرکلی ج۸ ص ۷۷). محلهای است به بغداد میر ییزیدین مخرم را. (منتهی الارب) (آنندراج). محلهای است در بغداد که بین رصافه و نهر معلی واقع شده و خانهٔ سلاطین خلف در آن بوده است که آن خانه ها را امام ناصر منسوب به مخرمین یزید خراب کرد و بعضی گفتهاند که از اقطاعات عمرین الخطاب بود. (از مراصد الاطلاع).

هخوم. [مُ خُرْدِ رِ] (اِخ) ابن حزنبن زیادبن الحارثبن کعب المذحجی. یکی از شعرای دوران جاهلیت است، و به نام مادرش «فکهة» شهرت داست. (از اعلام زرکلی ح۸ ص۷۲).

هخوهد. [مُ خَ م] (ع ص) مقيم. (منتهى الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء): إسرفرود آورندهٔ خاموش. (منتهى الارب) (از اقرب السوارد). سرفرودافكندهٔ خاموش. (ناظم الاطباء).

مخوعة . [مُ خُرُ رَمَ] (ع ص) كـــوسيند بريده كوش.(منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هختوهه. [م رَ مَ] (اخ) ابن نوفلین اهیبین عبد مناف الزهری القرشی، مکنی به ابوصفوان یکی از اصحاب پیغمبر و عالم به انساب عرب بود. وی عمری طولانی داشت و در حدود ۱۱۵ سال زندگی کرد و در زمان عثمان نابینا شد و در سال ۵۴ ه.ق.در مدینه درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۸ ص۷۲).

هخوهی. [مُ خَرْدِ] (ص نسبی) منسوب است به مغرم معلهای به بغداد که گروه کثیری بدان نسبت دارند و رجوع به مغرم و الانساب سسمعانی ج۲ ص۵۱۴ ورق ب و ۵۱۴ ورق الف شود.

 ۱ - در محیط المحیط و ذیل اقرب الموارد این کلمه به فتح فاء [م خ ف] ضبط شده است.
 ۲ - در ناظم الاطاء به کسر فاء آمده است.
 ۳ - بدین معنی و معنی بعد در اقرب الموارد و محیط المحیط ذیل «م خرق» و ایس معنی در متهی الارب ذیل «خ رق» آمده است.

هخونیق. [مُ رَمْ بِ] (ع ص) خساموش و دوسنده به زمین و فی العثل: مخرنبق لینباع؛ ای سا کت ادامیة بریدها. (آنندراج) (از متهی الارب) (از اقرب العوارد). سر فروافکندهٔ خاموش و سا کت المشل: مخرنبق لینباع؛ دربارهٔ کسی گویند که چون بلا و داهیهای به وی رسد خاموش و سا کت باشد. (ناظم الاطاء).

هخونشهم. [مُ رَشِ] (ع ص) بزرگ منش. (منهی الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج). بزرگ منش و متكبر. (ناظم الاطباء). [[گونه گشتهٔ لاغر و ترنجیده که بعض اندامش نزدیک بعضی اندام باشد. (منهی الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج). گونه برگشته و لاغر و ترنجیده اندام. (ناظم الاطباء).

مخونطم. [مُ رَطِ] (ع ص) آنکه بلند کند بینی را و تکبر نماید و خشم گیرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). متکبری کهبینی خود را بلند کند و خشم گیرد.

مخرنقة. [مُ خَ نِ قَ] (ع ص) زمــــن خرگوش بچهناک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). زمینی که دارای بچهٔ خرگوش باشد. (ناظم الاطباء).

مخروب. [م] (ع ص) ويسران كرده شده. (أندراج) (منهى الارب) (از اقرب العوارد). ويران و ناآبادان. (ناظم الاطباء). ||دزديده. (منهى الارب) (از اقرب العوارد) (آندراج). ||تاراج شده. (ناظم الاطباء).

هخروبه. [مُ بُ] (ازع، ص) هــر جــای خرابشده و ویرانشده و خرابه. (نـاظم الاطاء).

مخروت. [م] (ع ص) كفتهبينى و كفتهلب. (متهى الارب) (از اقرب الموارد) (أنـندراج) (ناظم الاطباء).

مخرورق. [مُ رَ رِ] (ع ص) (از «خرق») کسی که به قابوی خود سبک بر شتران بگردد. (منهی الارب) (آنندراج)، کسی که بسر دور شتران میگردد. (ناظم الاطباء)، کسی که سبک بر دور شتر میگردد که او را بگیرد. (محیط المسحیط) (از اقسرب المسوارد)، ||سبک و چالاک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از فرهنگ جانسون)، ||کاردان و باوقوف. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخروز. [م] (ع ص) دوخــــتهشده و بخیهشده (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد).

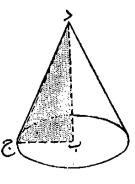
هخروش . [م] (ع ص) خسرائس بده شده . مشتق از خرش بالفتح که به معنی خرائس بدن . است و در این لفظ نوعی از قبیل توافق لسانین است در عربی و فارسی . (غیباث) . آنندراج). اشتری که بر وی داغ خراش نهاد ، باشند . (منتهی الارب) (آنندراج) (از

اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هخروط. [م] (ع ص) خسراشیده شده. (غیاث) (آنندراج) (منهی الارب) (از اقرب الموارد). پوستکنده شده و رندیده شده. (ناظم الاطباء). تراشیده: آبگینه های بغدادی مجرود و مخروط دیدم که از آن بغدادی به دیناری خریده بودند که به سه درم فروختند. (تاریخ بهقی چ ادیب ص۶۹۶). ||(۱) جسمی که به شکل گزریعنی زردک، یک سر آن سطبر و یک سر آن باریک باشد. (غیاث) (آنندراج). هر جسمی که بشکل [کله] قند و یا بار صویر باشد. (ناظم الاطباء):

و آن سیب چو مخروط یکی گوی طبرزد در معصفری آب زده باری سیصد.

موچهري. ||(اصطلاح هندسی) جسمی است که قاعدهٔ او دایره بایمیششکلی دیگر. وز آنجاکمتر همی شود تا نزدیک نقطه سپری شود و او را ستونی باشد قاعدهٔ آن مخروط و آن ستون یکی باشد و سر مخروط مرکز آن مخروط و آن ستون یکی باشد و سر مخروط مرکز آن دایره بودکه بر بالابودا گرستون راست بود مخروط او نیز راست بود، و اگرستون کژ بود مخروطش نیز کژبود، و مخروطه همیشه سمیک ستونش باشد. و تیر او آن خط باشدکه از سسر او بــه مركز قاعده آيـد، و پمهلوش آن خـط راست است كز سر او به محيط قاعده آيند. (التنفهيم ص۲۶). شکلی فضائی است که از مکان خط راست گذرنده بسر نقطهٔ شایت «د» رأس مخروط و متکی به منحنی مسطح حاصل میشود اگرمنحنی مذکور دایره باشد مخروط را دایرهٔ گویند. در حالت خاص وقتی که خط متحرک به دور محوری که با آن متقاطع است دوران تشماید محروط را دوار گویند'. (از فرهنگ اصطلاحات علمی). حجمی که بر اثر دوران کامل یکی مثلث قائم الزاوایه (ب ج د) به دور یکی از دو ضلعی که زاویهٔ قائمهٔ مثلث را تشكيل ميدهند بوجود آيد ". پايهٔ اين حجم دایره و شعاع این دایره بالتبع برابـر بــا طــول ضلعی از مثلث است که دوران یافته «ب ج»



مخروط

و ارتفاع مخروط برابر با طول ضلع دوران کرده «ب د» یعنی خطی که از راس مخروط به مرکز دایرهٔ قاعده وصل می شود. و مولد د» است. حجم این جسم برابر است با یک سسوم حاصل ضرب طول ارتفاع آن درساحت قاعده اش و ساحت سطع جانبی مخروط دوار، ساوی است با حاصل ضرب سطح کل مخروط برابر است با حاصل جمع سطح کل مخروط برابر است با حاصل جمع سطح کل مخروط برابر است با حاصل جمع صطح جانبی با سطح قاعده آن.

- مسخروط آبسرفتی آ؛ پنجهٔ آبرفتی، از آبسرفتهائی است که بوسیلهٔ سیلابها در قسمت پائین رودخانه در دامنهٔ کمشیب کوهستان جمع میشود و شکل پنجه یا نیمه مخروطی دارد که رأس آن به طرف کوهستان مخروطمانند یا پنجهمانند آبرفت است که در رود آرام تری برخورد میکند اینگونه آبرفتها دارای چینهبندی متقاطع هستند و قطعات بسزرگ سینگها قسمت رأس مخروط و قسمتهای ریزتر نزدیک قاعدهٔ مخروط قرار میگیرند. (از فرهنگ اصطلاحات علمی).

- مسخروط آتشفشانی ای بسخش مخروطمانندی است که در نتیجهٔ خروج مواد مذاب درونی و پس از پایان فعالیت آتشفشان تشکیل می شود و دهانهٔ آتشفشان در بخش بالای آن واقع است. (از فرهنگ اصطلاحات علمی).

- مغروط دوار. رجوع به مغروط شود.
- مخروط مسركب⁰؛ نسوعى مسخروط.
آتشفشانى است كه معمولاً ابعاد بزرگى دارد و
از طبقات مستناوب گسدازه و سسنگها و
خاكسترهاى آتشفشانى بوجود مى آيد و به
اين تىرتيب مخروط، ساختمانى شبيه به
چينهبندى سنگهاى رسوبى پيدا ميكند. (از
فرهنگ اصطلاحات علمى).

- مخروط مستدیر؛ مخروطی که قساعدهاش دایره باشد.

– مخروط مستدیر قــاثم؛ مـخروط دوار. مخروط. رجوع به مخروط شود.

- مخروط ناقص؛ مخروط ناقص دوار. حجمی است که بر اثر دوران یک دوزنقهٔ قائم

۱ - چنین است داستوانهٔ دواره، در مقابل هرم یا منشور که از یک عده شکلهای مسطح بوجود آمده است.

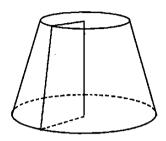
^{.(}فرانسوی) Cône - 2

^{3 -} Cône de déjection (فرانسوی).

^{4 -} Cône volcanique (فرانسوی).

^{. (}فرانسوی) Cône mixte - 5 .

الزاویه «ب ج ک د» در حول ساق آن «ب د» که بر دو قاعدهٔ «ب ج و د ک» عمود است به دست آید. ساق قائم ذوزنقهٔ «ب د» ار تفاع و ساق مایل آن «ج ک» مولد مخروط ناقص است. به عبارت دیگر اگر مخروط را با صفحهای بیموازات قاعده اش قبطع کنیم حجمی که میان این مقطع و قاعدهٔ مخروط حاصل می شود مخروط ناقص خواهد بود.



مخروط ناقص

این حجم دو قاعده دارد یکی به شعاع «دک» و دیگری به شعاع «ب ج» که اولی را میتوان نیجهٔ مقطع یاد شده و دومی را قاعدهٔ مخروط اصلی دانست. حجم این جسم برابر است با جسمع مساحتهای دو قساعده و جند حاصلضرب آنها (واسطهٔ هندسی آنها) است با حاصل ضرب مجموع محیطهای دو قاعدهٔ آن در طول مولدش و سطح کل آن ماوی است با حاصل جمع سطح دو قاعدهٔ مخروط ناقص برابر ماوی است با حاصل جمع سطح دو قاعدهٔ مخروط ناقص به اضافهٔ سطح جانبی آن.

مقاطع مخروطی، رجوع بـه مـخروطات
 شه د.

| نام گل ماده در «مخروطیان» است و معور آنام گل ماده در «مخروطیان» است و «بسرچهها» به ترتیب ماریچی قرار دارند. مانند مخروط کاج. (از فرهنگ اصطلاحات علمی). | ((ص) مرد کمریش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ریش کشیده. (دهار). | روی کشیده و دراز. (منتهی الارب) (از اقسرب الموارد) (آنندراج). روی دراز. (دهار). روی کشیده دراز. (ناظم الاطباء).

(دهار). روی کشیدهٔ دراز. (ناظم الاطیاء).

- مخروطالوجه؛ درازروی. (مقدمة الادب).

|اشتر ریخزده از خوردن گیاه تبر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هخروط. [مُ رَوْ وِ] (ع ص) ناقهٔ تیزرو.
(منتهی الارب) آ. شتر تیزرو. (ناظم الاطباء).

هخروطات. [م] (ع آ) ج مسخروطة
(مخروطات، احمای الاصطلاح هندسی)
شخروطا، مخروطها. ||(اصطلاح هندسی)
شاخهای از ریاضیات است که در آن مقاطع

مخروطی مورد مطالعه قرار میگیرد. (فرهنگ اصطلاحات علمی). بخشی از ریاضی که دربارهٔ مقاطع مخروطی و خواص آن بحث میکند. بعبارت دیگر اگریک مخروط دوار (مخروط مستدیر قائم) را با یک صفحه قطع کنیم بر حسب وضع صفحه قماطع یکی از خواهد آمد. این منحنیها را مقاطع مخروطی و قسمتی از هندسه که در خواص ایس منحنیها بحث میکند بطور ساده مخروطات مینامند. و رجوع به ترکیب مقاطع مخروطی مینامند. و رجوع به ترکیب مقاطع مخروطی ذیل کلمه «مخروطی» شود.

مخروطة. [م ط] (ع ص) ریش کسه در رخسار آن موی کم باشد و در ذقن آن انبوه و دراز. (مسنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ریش کشیده. (دهار). [[(!) واحد نظم وطی شکل. فرط الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هخروطی، [م] (ص نسبی) به اصطلاح علم اشکال هندسی چیزی که یک سر آن مدور و پهن باشد و سر دیگر آن بداریک به تدریج بود چنان که شکل گزر باشد. (غیاث) باشد. (ناظم الاطباء). آنچه به شکل مخروط باشد. شکلی مجسم که ابتدای او از دایره باشد و حموار و یکان به تدریج باریکتر میشود تا آنکه سر او به یک نقطه بازآید چنانکه خراط تواند تراشید بر مثال ترنجی که سر او نیک باریک و تیز باشد. (از یادداشت بخط مرحوم باریک و تیز باشد. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). صنوبری. کلهقندی.

- سطح مخروطی: آن سطحی است که از تغیر مکان خطی موسوم به مولد حاصل شود و آن همواره بس نقطهٔ ثبابت به نمام رأس محمی کذرد و بر منحنی معینی به اسم همادی استکی است.

-ظلّ مخروطی ۹ بایهای به شکل مخروط کسه بسوسیلهٔ سیارهای در جمهت مخالف خورشید افکنده شده باشد. (از لاروس).

- مغروطیشکل؛ هر جسمی کـه بـه شکـل مخروط باشد. صنوبریشکل.

- مقاطع مخروطی؛ اگریک مخروط ستدیر قائم یا دوار را با یک صفحه قطع کنیم بر حسب وضع صفحهٔ قاطع یکی از منحنهای زیر به دست خواهد آمد: بیضی (قطع ناقص) ۶، هذاولی (قطع زاید) ۷، سهمی (قطع مکانی) ۸ این منحنها را مقاطع مخروطی نسامند و بخشی از هندسه که از خواص منحنهای مذکور بحث می کند مخروطات نامیده می شود. و رجوع به مخروطات و فرهنگ فارسی مین شود.

هخروطیان. [م] (اِ مرکب) جِ مخروطی، تسیرهای است از گهاهان بازدانه از ردهٔ

«پیدازادان» که غالباً در منطقهٔ معتدل میرویند و صدها نوع از مخروطیان در نقاط مختلف دنيا پراكندهاندو بيشتر آنها به صورت درختند. ساقهٔ این تیره از گیاهان، دارای طبقهٔ مولدی است که آوندهای قرصی چوبی مسیسازد. برگهای آنها عموماً باریک و سوزنی و دارای یک رگبرگ دایمی است. بیشتر مخروطیان برگهای همیشه سبز دارند و برگهای آنها مانند چنار و تبریزی با رسیدن پائیز فرونمیریزند ولی برگها دائمی نیستند و برگهای کهنه به تدریج میافتد و برگهای تازه آنها در می آید. از این گیاهان صمغهای مختلفی به نام تربانتین استخراج میشود. میوهٔ گیاهان این تیره مرکب و مخروطیشکل است. انواع مهم گیاهان این تیره عبارتند از کاج، سرو، ابهل، پیرو، سرخندار، صنوبر، شوکران، کـاج دریـائی، سیور و رجـوع بـه گیاهشناسیگلگلاب ج ۳ ص۳۲۲ و فرهنگ اصطلاحات علمي شود.

 $V = \frac{\mathbf{p}h}{h} (R^2 + R^{2} + R R^{2}) - 1$

مخروطي نوك. [مَ نُ] (ص مسركب، إ

که $R_0 + R$ شعاعهای دو قاعدهٔ مخروط ناقص و اارتفاع این حجم یعنی $V = \frac{1}{3} \, R \, (B + B + 3B.B^+)$

ر المرتفاع و Sو ۴۰ مساحت.های دو قاعدهٔ مخروط ناقص است.

۲ – در ذیسل اقرب الصوارد، ایسن صعنی ذیسل «مَخروطَةً» آمده است.

٣-رجوع به همين كلمه شود.

.(فرانسوی) Conique - 4 - Conique.

. (فرانسوی) Cône d'ombre - 5 - Cône

-که مولدهای یک جسانب مخروط دوار بوسیلهٔ یک صفحهٔ مستوی قطع شود، مقطع حاصل روی این صفحه (قطع ناقص) یا بیضی نام دارد و آن مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی است که مجموع فواصل هر نقطه از آن از دو چ نقطهٔ ثابت و واقع در صفحهٔ آن، مقدار ثابتی پیسید.

AF1 + AF2 = Cte.

۷ - هرگاه مولدهای دو جانب یک مخروط دوار بوسیلهٔ یک صفحهٔ مستوی قطع شود مقطع حاصل روی این صفحه وقطع زاید، یا «هذلولی» نام دارد و آن مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی است که تفاضل فواصل هر نقطه از آن، از دو نقطهٔ ثابت و واقع در صفحهٔ آن، مقداری است ثابت:

MF1 - MF2 = Cte.

۸ - هـ رگاه صنفحهای موازی با یکی از مولاهای یک مخروط دوار، آن مخروط را قطع کند مقاطع حاصل در روی این صنفحه اقطع مکانی" یا «شلجمی» یا «سهمی» نام دارد و آن مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی است از صفحه که هر نقطهٔ ثابت در آن صفحه به یک فاصله است.



مرکب) ۱ دستهای از سبکبالان که دارای آنوک مخروطی هستند و گنجشک و قناری و سهره جزو این دسته میباشند. (از لاروس).

مخروعه. [مَعَ] (ع ص) گوسفند که بر گوش وی داغ خرع نهاده باشند. (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). إناقة ديوانه. (مستهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از نساظم الاطباء). مادهشتر ديوانه. (ناظم الاطباء).

هخروف. [م] (ع ص) چيدهشده. (منهی الارب) (آنندراج) (از اقرب السوارد). ميوهٔ چيدهشده. (ناظم الاطباء). ∬آب داده شده از باران خريفی و نخستين باران اول زمستان. (ناظم الاطباء) (منهی الارب) (از اقرب الموارد).

معروفة. [م ق] (ع ص) مؤنث مخروف. ارض مخروفة؛ زمين آبداده شده از باران خريقي و نختين باران اول زمستان. (ناظم الاطباء) (منهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مخروف شود.

هخروق. [م] (ع ص) مرد بی بخت که مال به دستش نیاید. (منهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مرد بدبخت که مال به دستش نیاید. (ناظم الاطباء).

هخروم. [م] (ع ص) شسعری کسه در وی تصرف خَبرْم کرده باشند. (منتهی الارب). شعری که در وی تصرف خَبرْم کرده باشند یسمنی در فسعولن «عوان» و در مفاعلتن «فاعلتن» گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به

هخرؤة. [مَ رُء] (ع [) به معنى مَخرَأة است. رجوع به مَخرَأة شود.

هخوق. [مَ رَ] (ع !) تيز و گند. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). هر بوی گندی که از شکم کسی برآید. (ناظم الاطهاء).

هخری. [م را] (اخ) رودباری است به حجاز، بسیارده و بسیارقلعه. (منهی الارب). نام رودباری در حسجاز که دارای دهات و قلعههای بسیار است. (ناظم الاطباء).

هخزاب. [م] (ع ص) شتر آساسیده از فربهی. (ناظم الاطیاء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هخزاج. [م] (ع ص) مادهشتری که در فربهی چنان نعاید که گویا آساسیده است. (متهی الارب) (از اقرب السوارد) (از ناظم الاط ا.)

ه**خزان.** [مَ] (اخ) أنام معبد ترسايان كه به

اسم بانی معروف است. (غیاث). و رجوع به مخران شود.

مخزز. [مُ خَزْ زِ] (ع ص) تسنگكنده. (آنندراج) (منهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه تنگ مىكند. (ناظم الاطباء).

هخزز. [مُخَزُزً] (ع ص) جَدار مخزز: ديوار خار نهاده. (دهار) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد).

هخزع. (مُ خَزَرْ إ (ع ص) كسى و يا چيزى كه مى برد و قطع مىكند. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تخزيم شود.

هخرق. [مِ زَ] (ع إِ) چوبک که در دو طرف آن ميخ تيز بود، و آن پيش آنها باشد که غورهٔ خرما به عوض خسته فروشند، و او مخزق ها بسيار دارد و کودکان پيش وی خسته آرند و او خسته هر افر خسته هر که باشد گر و بندد و گويد که چندين بار افتد و غوره آرد کودکان بگيرند اندک باشد يا افتد و غوره آرد کودکان بگيرند اندک باشد يا بيار و اگر مخزق خطا کند پس کودکان محروم مانند و خسته مفت رود. ج، مخازق. (منتهى الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). چوب خردی که در سر آن ميخ آهنى تيزی باشد و در نزد کاني است که غورهٔ خرما را به خسته آن می فروشند. ج، مخازق. (ناظم باشداء).

مخزقه. [م زَق] (ع إ) نام يك قسم آلت نافذى. (ناظم الاطباء). حربهاى است. (از ذيل اقرب الموارد) (از لسان العرب). و رجوع به مادة قبل شود.

هخزم. [مُ غَرْ زَ] (ع ص) آنكه ديوار بينى وى سوراخ باشد. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (الشاقسرب المسوارد) (از فسرهنگ حانب د)

هخوم. [مُ خَزْ زِ] (ع ص) آنك در بسينى شر، خرامه يعنى حلقة مويين مى بهد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). هخوهة. [مُ خَزْ زَمَ] (ع ص) مسيرغان و شترم غان كه ديوار بسينى آنها سوراخدار است. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)، و رجوع به تخزيم شود.

هخزن - [م ز] (ع اِ) گنجیند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب العوارد). جای جمع کردن مال. جای نهان کردن مال و گنجینه. انبارخانه و خزانه و پوته و جای ذخیره. ج، مخازن. (ناظم الاطباء):

اصرخسرو.

نظامي.

در گنجخانهٔ ازل و مخزن ابد

هر دو نه جوهرند ولي نام جوهرند.

ریاحین بخش باغ صبحگاهی کلیدمخزن گنج الهی.

قزوینی تبری داشت و هـر شب در مـخزن نهادی و در محکم بـــتی. (مـــخب لطـائف عبـد زاکانی چ برلن ص۴۹).

- مغزن الاسرار؛ مغزن اسرار. جاى نهادن رازها. (ناظم الاطباء):

مرا چون مخزن اسرار ^۳گنجی چه باید در هوس پیموده رنجی. نظامی. مایهٔ درویشی و شاهی درو

مخزن اسرار الهيي درو.

(مخزن الاسرار ج وحید ص۱۳۵.

- مخزن کتاب: قسمتی از کتابخانه که
کستابها را در آن نگاهداری میکنند و
مخصوصاً مخزن در مورد کتابهای خطی و
نفیس استعمال میشود. فرهنگستان ایران

گنجينه را معادل اين كلمه پذيرفته است.

مخزن کرهانشاهی. [مَ زَ نِ کِ]. (اِخ) نامش عبدالمحمد و از معارف نجبا و صاحب خسط بسوده و به معلمی فرزندان اعیان میگذرانیده است. در سال ۱۳۴۶ ه.ق.که سیساله بود به طاعون درگذشت. (از مجمع الفصحاء ۲ ص ۴۵۶).

مخزنه. [مَ زُنَ] (ازع، إ) مخزن:

دست تو به سیکی و به زلفی که از او دست چون مخزنهٔ مشک فروشان شود از شم.

فرخي.

و رجوع به مخزن شود.

مخزول. [م] (ع ص) شكستهيشت. (منهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج) (نباظم الاطباء).

عخزوم. [م] (ع ص) سوراخ كرده. (منهى الارب) (آنسندراج) (از اقسرب العسوارد). سوراخ كرده بني. (ناظم الاطباء). إمقطوع: شرا ك مخزوم: اى مقطوع. (اقرب العوارد). مخزومة. [مَ مَ] (ع ص) مسؤنث مخزوم. مرغان و شتر مرغان، بدان جهت كه ديوار بني آنها سوراخدار است. (منهى الارب) (از ناظم الاطباء).

هخزوهي. [مَ] (اِخ) رجوع بـه حـــارث.بن خالدبن العاصيبن هشام شود.

مخزومي. [مَ] (اِخ) رجـوع بــه حــارثبن عبداللهبن ابيربيعه شود.

مخزوهي. [م] (إخ) ابراهيمبن يحيىبن محمدبن سليمان المخزومي العاملي (١١٥٣ - ١٢١۴ ه. ق.).وي در جبل عامل متولد شد

. (فرانسوی) Conirostres - 1.

۲ – ظ. مسصحف مسخران است. و رجسوع بسه مخران شود.

۳- به کتاب مخزنالاسرار که حدود سالهای پانصد و هفتاد تا پانصد و هفتاد دو به نام ملک فخرالدین بهرامشاه تصنیف شده اشارتی تمام دارد. و رجموع بسه نظامی گنجوی در همین لغتنامه شود.





و سپس به اصفهان و از آنجا به نجف رفته و سپس به دمشق پناهنده شد و همانجا درگذشت. او راست: ۱ - الصراط المستقیم، در فقه شیعه. ۲ - الجملة النفیدة، منظومهای است در علم کلام و اصول. (از اعلام زرکپلی بر۲ ص ۷۵).

ه**خزوهی.** [م] (اِخ) ابسن عبداللهبن عبدالاسد مخزومی. رجوع به عمر مخزومی شود.

ه**خزوهي،** [مُ] (اِخ) احسمدين مسحمدين مکيين ياسين قرشِي منخزومي، رجـوع بـه قمولي شود.

هخزوهي. [م] (إخ) عبدالواحدين نصرين محمد. رجوع به عبدالواحد وبيغاء شود.

هخروهی. [م] (اخ) عسمربن عبداللبن ابیربیعه، مکنی به ابوالخطاب. رجوع به عمر مخرومی شود.

ه**خزوهی،** [مُ] (اِخ) محمدبن عبدالله یا عبدالله بن محمدبن محمدبن یحیی مخزومی رجوع به سلامی شود.

هخروهي. [م] (اخ) مسعدبن هشام بن اسماعيل مخزومي. (؟ – ۱۲۶ ه.ق.). در سال ۱۲۴ ه.ق. در سال ۱۲۴ ه.ق.) در سال امارت مکه و طايف گماشت و تما زمان خلافت وليد حکومتش برقرار بود سپس وليد وي را معزول ساخت و با برادرش ابراهيم بن هشام مخزومي به عراق نزد يوسف بن عمر فرستاد و يوسف آن دو را شکنجه و آزار کرد تما هر دو درگذشتد. (اعلام زرکملي ج۷)

معخزوهي. [م] (إخ) محمد سراج الدين بن عبدالله الرفاعى الحسينى المخزومى كه در واسط عراق به سال ٧٩٣ ه.ق. متولد شد و در زمان خود سمت شيخ الاسلامى داشت. او راست: البيان فى تفسير القرآن. سلاح البؤمن فى الحديث. جلاء القلب الحزين و چند كتاب ديگر. وى در پايان عمر ساكن بغداد بود و در همانجا به سال ٨٥٥ ه.ق. درگذشت. (از معجم المطبوعات ج٢ ص١٧١٨) (ريحانة الادب ج٥ ص ٢٤٤).

هخزون. [۶] (ع ص) در خزانه نهاده شده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). مال جمع کرده شده. (ناظم الاطبأء): روزن و برهون چو بسته گشت خیانت

راه نیابد بسوی گوهر مخزون. ناصرخسرو. او را یمینالدولة و امینالملة لقب دادند لقبیی که در خزانهٔ لطف الهی مخزون بود. (ترجنمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۲۱۵).

- مغزون داشتن؛ در خرانه نگه داشتن. در خزانه نهادن و معفوظ داشتن ملکشاه... خزاین و دفاین و نفایس بر آنجا مخزون و مدفون داشتی. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۳۲).

مخزون کردن؛ در خزانه نهادن. در خزانـه
 کردن.در خزانه حفظ کردن:

موش و مار اندر خزینهٔ خویش مفکن خیرخیر گرنداری در و گوهر کاندر او مخزون کنی.

تاصرخسرو.

هخزونات. [م] (ع ص، إ) ج مسخزونة (تأنيث مخزون). و رجوع به مخزون شود. هخزة. [م خُزْزُ] (ع إ) جاى خززنا كو خزز كصر دبه معنى خرگوش نر. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). جائى كه داراى خرگوش نر باشد ايا.

مخزى. [م] (ع ص) رسوا كنده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى و يا چيزى كه شرم و يا رسوائى مى آورد. (ناظم الاطباء). إذليل و خواركننده. (ناظم الاطباء) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب المسوارد). المرز قرونا ورنده. إهلا ككننده. (ناظم الاطباء) (از قرمنگ جانسون).

مخزية. [مُن] (ع ص) آنكه داراى خصلت قبيع و عمل زشت باشد. ج، مغزيات. (ناظم الاطاء).

مخستان - [مُ خِ] (إ مسركب) نخلستان و خسرماستان راكويند. (برهان) (آنندراج). نخلستان و جاى انبوه از خسرمابن. (ناظم الاطباء).

هخسو. [مُ سِ] (ع ص) كـــمكنند. (نــاظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). |إزيــانكار و زيــانآور. (نــاظم الاطــباء) (از اقرب الموارد).

مخسو. [مُ خَسُ سِ] (ع ص) هلا كننده. (آنسندراج) (از اقسرب الموارد) (از مستهى الارب). [[آنكه سبب مىشود زيان و نقصان را و زيان مى آورد. (ناظم الاطباء) (از اقسرب تُحَلِّفُورُارد).

هخسو. [مُخَسِّ سَ] (ع ص) زيسان ديده و ضرركشيده:

> ور راه نیابی نه عجب دارم ایراک من چون تو بسی بودم گمراه و مخسر ۱

ناصرخسرو (ديوان ص١٧٣).

و رجوع به تخسير و مادهٔ قبل شود. |إظالم و ستمكر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||گمراه كننده و اغوا كننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مخصف . [مُ سِ] (ع ص) كسور چشم. (أنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). چشم كور. (ناظم الاطباء). إكسى كسه خسيف يبابد چاه را و خسيف چاه بسيارآب است در زمين سنگنا ككه آب آن منقطع نشود. (از آنندراج) (از سنتهى الارب) مكند و به آبى مىرسد كه لايسنقطع جريان دارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخساف دارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخساف

ود.

مخسف، [مُ خَسْ سَ] (ع إ) شير كه اسد باشد. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). شير بيشه. (ناظم الاطباء).

مخسل. [مُخَسُ س] (ع ص) نساكس. (مهذب الاسعاء). فرومایه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب العوارد). مرد فرومایه و رفل. (ناظم الاطباء). و رجوع به مخسول شسود. [ابه كار ناآینده. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب العوارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تخیل شود.

هخسن. [مُ سِ] (ع ص) كسى كه خوار گرددبعد از ارجمندى. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به اخسان شود.

هخسنوس. [مُ سِ] (اِخ) مردی بود فرزانه و حکیم. (لفت فرس اسدی چ اقبال ص۲۰۲). نام حکیمی بوده یـونانی بـه غـایت عـاقل و دانشـمند. (برهان) (آنـندراج). نـام یکـی از دانشـمندان یونان. (ناظم الاطباء):

حکیمی بد و نام او مخسنوس ^۲ که دانش همی دست او داد بوس.

عصرى (از لفت فرس ايضاً). هخسور. [م] (ع ص) زيـــانيافته شده. (آنـندراج) (از مـنتهى الارب) (از اقـرب الموارد). زيـان كرده شده. (نـاظم الاطباء). و

رجوع به خاسر و خسير شود. مخسوع. [م] (ع ص) دوركردهشده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). مخسوف. [م] (ع ص) فرورفته بر زمسين. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد):

او و کعبهش می شود مخسوفتر از جه است اس: ۱ از عنایات قدر مدله

از چه است این؟ از عنایات قدر. مولوی. و رجوع به خسف شود.

مخسوقة. [م ف] (ع ص) چاه بسار آب در زمین سنگنا ک که آب آن منقطع نشود. (از مستهی الارب) (از اقرب السوارد) (ناظر مخسول). و رجوع به مُخسِف معنی دوم شود. مخسول. [م] (ع ص) فسرومایه. (مستهی الارب) (آنسندراج) (از اقسرب السوارد). مخسولة. رذل و مرذول و ضرومایه. (ناظم الاطباء). ||بكارناآینده. (مستهی الارب) (از اقرب السوارد) (از آنندراج). نابكار آینده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مخسل و مخسولة

۱ - در نسخهٔ جدید جاپ دانشگاه ص۵۰۷ «محیر» است، و در این صورت شاهد معنی ما نخراهد برد.

 ۲ - چنین نامی را در فلاسفهٔ یونان نیافتم، شاید مصحف نام یکی از کسان ذیل باشد: ما کسیمس، مسانکسانس، ماغنس = ماغینوس. (از خیاشیهٔ برهان چ معین).

هخسولة. [مَ لُ] (ع ص) فرومايه. (سنهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج). رذل و مرذول و فرومايه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مخسول شود.

کسوا کب مخولة؛ ستارگان کمنور و نائناخته:

و انتم كوا كبمخسولة ترى في السماء و لاتعلم.

(از محيط المحيط) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). و رجوع به مسخولة شود.

هخسی، [م] (ع ص) (از «خسو») طاق و جفت بازنده به گردکان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که با گردکان طاق یا جفت بازی میکند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به اخاء شود.

هخسی و آمُ خُسَ سی] (ع ص) به معنی مُخسی (از ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل و تخسیة شود.

هخش. [م خَشش] (ع ص) نره. (منهى الارب). ذكر و نره. (ناظم الاطباء). ذكر. (منهى المحيط المحيط). إ(ص) مرد دلير دركار شب. ||اسب دلير. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). و رجوع به خشاش شود. ||كسى كه با مردم معاشرت مىكند. (از ذيل اقرب المداد)

هخش، آمُخِشش] (ع ص) چوب در بنی شترکننده برای کشیدن مهار بر آن. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخشاة. [م] (ع مص) ترسيدن. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). خشى خشياً و خشاة و مخشاة. (ناظم الاطباء). خاش و خشياه نعت مذكر است از آن و خشياء نعت مؤنث. ج. خشايا. (آنندراج). و رجوع به اين مدخلها شود.

هخشّب. [مُ خَشْ شَ] (ع ص) خسانة از چوب ساخته شده. (از ذیل اقرب الموارد) (از تاج المروس).

مخشخش، [مُ خَ خِ] (ع ص) بانگ و آواز برآورنده از تصادم بر چیزهای صلب و خشک مانند کاغذ و جامه تو و سلاح، (ناظم الاطاء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مخشف، [مُ شِ] (ع ص) ظبیة مخشف، ماده آهوی بجهدار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هخشف. [مَ شَ] (ع إ) منجمد شدنگاه آب. (منهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). مکان منجمد شدن آب و جای یخ بستن. (ناظم الاطباء). یخدان. (نشوء اللغة ص۲۵). هخشف، [مِ شَ] (ع ص) درآیسنده در چیزی. (منهی الارب) (آنندراج) (از اقرب

الموارد) (ناظم الاطباء). ||دلير به شبروى. (منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دلير به شب رفتن. (دهار). (آنندراج) (از اقرب الموارد). خرامنده به شب. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ||(إ) شير كه اسد است. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شير بيشه. (ناظم الاطباء). ||راهبر دانا. (منتهى الارب). (آنسندراج) (از اقسرب الموارد). ورجوع به مادة بعد شود.

هخشف. [مُ خَشْ شِ] (ع ص) رهبر دانا. (ناظم الاطباء). رهبری کنند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مخشف شود. الآنکه به زور می شکند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). الگرفتار به خارش که مانند پران می زمین رود. (ناظم الاطباء). آنکه مبتلا به بیداری گریاتاول باشد از این روی در رفتن یاهای خود را گشاد نهد. (از فرهنگ جانسون).

مخشل. [ثم خَشْ ش] (ع ص) فسرومايه و دون. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). وذل و فسروماية دون. (ناظم الاطباء). ||رجل مخشل؛ مرد آراسته به زيور. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

(از محيط المحيط).

و رجوع <u>به مادهٔ</u> بعد شود. هخشلیه آرام ش ل ب] (ع اِ) مهرهای که از صدف سازند. (از الجماهر بیرونی). و رجنوع به مخشلب شود.

و درّ لفظ بریک الدر مخشلبا.

مخشلیی. [مَ شَ لَ بىی] (ع ص نسبی) منسوب به «مخشلب» و آن «خرز» است. (از انساب سمعانی) (لباب الانساب). و رجوع به ماده قبل و مخشلب شود.

هخشم. [مُ خَشْ شَ] (ع ص) مرد مست بىخبر. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به متخشم و تخشيه شه د.

هخشم. [مُ خَشْ شِ] (ع ص) بوی تند و تیز و مستکننده و برآغالنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به ماده قبل شود.

هخشن. [مُ غَشْ شِ] (ع ص) بعه خشم آورنده و كينهور گرداننده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجع بعه تعخشين شود.

||(اصطلاح پزشکی قدیم) داروئی کـه سـطح عـضو را خشـن سـازد. (از قـانون بـوعلی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

هخشنة. [مَ شَ نَ] (ع مـــــــ) درشت گردیدن. (منتهی الارب) (آنـندراج) (از ذیـل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه خشونة شود.

هخشنة. [مُ خَشْ شَ نَ] (ع ص) شتر مادهٔ نكوهيدهٔ گشنى. (منهى الارب) (آنندراج). ماده شتر نكوهيدهٔ گشنى. (ناظم الاطباء).

مخشوب. [م] (ع ص) شعشير به ساخت نخسين، صيقلنا كرده، (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). شعشير به ساخت نخسين صيقل نا كرده و زنگ نازدوده، (ناظم الاطباء). اإزنگزدوده، (مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). الطعام مخشوب؛ طعام گوشت نيم پخت. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). الطعام بى گوشت و خشك، بى نان خورش. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم).

مخشوش. [م] (ع ص) بسعير مخشوش؛ شترى كه در ينى وى چوپ كرده باشند تبا مهار بر آن كشند. (از منهى الارب) (از ذيبل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هخشول. [م] (ع ص) فسرومايه و دون. (منتهى الارب) (از اقرب السوارد). رذل و فروماية دون. (ناظم الاطباء).

مخشوم. [م] (ع ص) رجل مختوم؛ مرد مست. (مستهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هخشى. [مُ خَشْ شى] (ع ص) ترساننده. (آسندراج) (از مسننهى الارب) (از اقسرب الموارد). و رجوع به خشيه شود.

هخشية. [مَ يَ] (ع مص) ترسيدن. (سنتهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به خشياء و خشيان و مادة] قبل شود.

هخصاب. [م] (ع ص) بلد مخصاب: شهر فسراخسال. (از سنتهى الارب) (از اقسرب العسوارد) (از نباظم الاطباء). و رجعوع به مخصب و خصيب شود.

هخصال. [م] (ع] داس. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). **هخصب.** [مُ صِ] (ع ص) جاى فراخسال و

بسيارغله. (آنندراج) (از منتهى الآرب) (از اقرب العوارد). شهر فراخ و بسيار غله. (ناظم الاطباء). و رجوع به مخصاب شود.

هخصور [مُ خَصْ صَ] (ع ص) باریک. یقال کشیح مسخص ا مسیان بساریک و رجل مخصرالقدمین؛ مرد که اخسمس او به زمین نرسد از باریکی. و رجل مخصر البطن؛ مرد باریکشکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از





اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع بـــه مخصرة شود.

هخصوق . [مُ خَصْ صَ رَ] (ع ص) مسؤنت مخصّر . نعل مخصّر : كفش ميانباريك. (متهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). يد مخصرة : دست كه بند آن باريك باشد، گويا بسته شده است. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مُخصَّر شود. ||دست كه در آن بسريدگي مستدير باشد. (از منتهى در آن بسريدگي مستدير باشد. (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج) (ناظم

هخصوة. [م ص ر] (ع]) آن چه در دست گرفته بر آن تکبه کنند از عصا و مانند آن. (ستهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ∏آن چه پادشاه در دست گفتن به کسی و آن چه خطیب در دست گیرد وقت خواندن خطبه. ج، مخاصر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به ذو مخصرة شود.

مخصص. [مُ خَصْ صِ] (ع ص) خاص کننده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از منهی الارب) (از منهی الارب) (از منهی الارب) (از القرب الموارد). آنکه خاص میگرداند. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فیلسفی) مخصصات علوم عقلی سیدجعفر سجادی ص۵۴۵). و مورت نبوعی در همین لفت نامه شود. ||در اصطلاح اصول، امری که عام را تخصیص دهد و از شمول آن بکاهد چنانکه «لا تأکلوامها له پذکر اسم الله علیه» (قرآن تخصیصاً» (قسرآن ۲۹/۲). مخصص «خلق لکم ما فی الارض جمیماً» (قسرآن ۲۹/۲) میباشد. ||آنکه خورش میکند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ

هخصف. [م ص] (ع إ) درفش نعل دوزي. (منهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج) (دهار). درفش كفش دوزي. (ناظم الاطباء). [إنعلين. (دهار) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد).

هخصف. [مُ صِ] (ع ص) شههابنده و سرعت کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رونده بشتاب. (ناظم الاطباء). الکسی که بر هم نهد و چهباند برگها را یکان یکان بر بدن تا عورت به نظر نیاید. (آنندراج) (از سستهی الارب) (از اقرب الموارد).

هخصف - [مُ خَصْ صِ] (ع ص) بـدخوی. (آنـندراج) (از مـنتهی الارب) (از اقــرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||كوشنده در تكـلف آنچه ندارد. (آنندراج) (از مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد). كــی كه میكوشد در تكلف به

چیزی که ندارد. (ناظم الاطباء). و رجوع بـه تخصیف شود. ||خـوب و مـضیوط دوزنـده. (ناظم الاطباء).

هخصف. [م ص] (ع لِ) گـــاز و کـــلبتين. کشيدن دندان را. (از معالم القربه ص١۴٨ از يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مخصل . [مٍ صَ] (ع ص) شمير بران. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مخصوص. [م] (ع ص) خاص کردهشد. (از مستهی الارب) (از اقسرب السوارد) (آنسندراج) (نساظم الاطسباء) (دهسار): و مخصوص ساخت او را به رسمهای برگزیده. (تاریخ بههی ج ادیب ص ۳۰۸). از برادران و خواهران مستنی شدم و مزید تربیت و ترشح منصوص... (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۴۹).

آن شَاهد لعمرک و شاگردفاستقم مخصوص قم فانذر و مقصودکن فکان.

خاقاني.

نی نی از این میانه تو مخصوص نیستی در هر که بنگری به همین درد مبتلاست. ظهیر فاریابی.

هوا به لطف طبع او ممتزج شد. به رقت مزاّج مخصوص گشت. (سندبادنامه ص۱۲).

- أدم مخصوص؛ نـوكر و گـماشته. (نـاظم الاطباء).

 جاى مخصوص؛ كنار آب و فرنا ك و بيت الخلا. (ناظم الاطباء).

– دوست مــخصوص؛ مـصاحب و هــمدم. (ناظم الاطباء).

– مسخصوص بـودن؛ اخـتصاص داشـتن و نِبِبت داشتن. (ناظم الاطباء).

سیخت مخصوص کردن؛ اختصاص دادن. متعلق سیاختن، برگزیدن، خیاص کردن و مستاز داشتن:

چو يزدانت مكرم كرد و مخصوص

چنان زی در میان خلق عالم. سعدی.

- مخصوص گردانیدن؛ خاص گردانیدن؛
پادشاه بر اطلاق، اهل فضل و مروت را به
کمال کرامات مخصوص نگرداند. (کلیله و
دمنه بج مینوی ص ۴۵). داوود را... با منقبت
نسبوت بدین ارشاد و هدایت مخصوص
گردانید. (کلیله و دمنه بج مینوی ص ۴). او را
به عنایت و هدایت و توفیق خود مخصوص
گردانید. (تاریخ قم ص ۸).

مخصوصاً. [مَ صَـن] (ع ق) خصوصاً و على الخصوص و بطور خاص. (ناظم الاطباء). و رجوع به خصوصاً شود.

هخصوصیت. [مَ صى ىَ] (ع مص جعلى، إمص)خصوصيت و ملكيت. ||دوستى و مودت. (ناظم الاطباء).

هخصوفة. [مَ فَ] (ع ص) سماء مخصوفة؛ آسمان املس كهنه يا دورنگ كه در آن سياهي و سيدي باشد. (متهى الارب). سماء مخصوفة؛ آسمان املس و يا آسمان دورنگ كه در آن سپيدي و سياهي بود. (ناظم الاطباء). شاة مخصوفة؛ كه داراي دو رنگ سياه و سپيد باشد و گويند: «ملساء خلساء» يا داراي دو رنگ محيط المحيط). ||نعل مخصوفة؛ كفشي كه از چندين قطعه چرم دوخته شده باشد. (ناظم چندين قطعه چرم دوخته شده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هخصی، [مُ صیی] (ع ص) خایه کشیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). خایه کشیده و اخته. (ناظم الاطباء).

هخصى، [م صا] (ع إ) موضع بريدن خصيه. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). محل بريدن خايه. (ناظم الاطباء).

هخض. [م] (ع مس) سكه برأوردن از شير. (منتهى الارب) (از اقرب الميوارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). | دوغ زدن. (منهى الارب) (أنندراج) (از اقرب المتوارد) (نــاظم الاطباء). ماست در كويش جـنبانيدن. (تــاج المصادر بيهقي). فازدن كويش. (زوزنسي). | جـنبانيدن چيزي را. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (زوزنی). جنبانیدن هر چیزی. (تاج المصادر بیهقی). به سختی جـــنانيدن چــيزى را. (نـاظم الاطـباء). | اجنبانیدن دلو در چاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). جنبانيدن دلو را در چاه. (ناظم الاطباء). | به شقشقه بانگ كردن شيتر. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). | إبرگردانيدن کسی رأی خود را و تدبر کردن در عواقب کار تا انکه بخوبی بـر وی ظاهر شـود. (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (إز محيط

هخضب. [م ض] (ع ل) تغار و لكن. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد) (آندراج) (اضاظم الاطباء). تسغار. طشت شمع. خضابدان. (دهار). و رجوع به مخضة شود.

مخضب. [م خَضْ ضِ] (ع ص) رنگکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که رنگ میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخضیب شود.

هخضب. [مُ خَضْ ضَ] (ع ص) رنگسین کرده شده و وسعه بسته شده. (غیاث) (آسندراج): بسنان مخضب؛ سرانگشتان رنگ کرده. (منهی الارب) (از اقرب الموارد) (نساظم الاطباء). و رجوع به مخضوب و

١ - آنندراج: طغاره و لگن.

خضيب و مادهٔ قبل شود. ه**خضية.** [م ضَ بَ] (ع إِ) تغار و لكن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مِخْضَب شود.

مخصّد. [مِ ضَ] (ع ص) سختخورند. به شتاب. (منتهى الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء).

هخصو . [مُ خَصْ ضِ] (ع ص) سبز كننده. (أنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب العوارد). أنكه سبز ميكند أ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخضير شود.

هخضو ۱ أم خَ صْ ضَ [ع ص) سسبز. (آندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). سبز و سبزکرده شده. (ناظم الاطباء). || برکتداده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقسرب المسوارد) (از فسرهنگ جانسون). و رجوع به تخضیر و ماده قبل شد.

هخضوب. [مُ خُ رُ] (ع ص) مرد فنصبح و بليغ. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخضوم. [مُغَرَ] (ع ص) مرد ختنها كرده. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||كسى كه نصف عمرش در جاهليت گذشته باشد و نصف در اسلام، يا آنكه جاهليت و اسلام را دريافته. و شاعر كه جاهليت و اسلام را دريافته باشد چون لبيد. (از منتهى الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

- شعراء مخضرمین؛ مقابل شعرای جاهلیت. و از معاریف آنان است: حسانین شابت، لبیدین ربیعة، کعبین زهیر، زید الخیل طائی، نابغهٔ جددی، امیةین ابیالصلت، حیطیة، عمروین معدی کرب، خناء بنت عمروین الشرید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

اسیاه که پیدرش سفیدرنگ ببود. (منتهی الارب) (از ذيل اقرب الموارد) (أسدراج). سياهي كه پدرش سفيد بود. (ناظم الاطباء). ||مردم كمحسب و آنكه دعموي نسب كمند و نباشد از آن. (منتهی الارب) (از ذیبل اقبرب الموارد) (آنندراج). ||آنکه پندرش راکسی نشناسد. (منتهى الارب) (آنسندراج) (از نساظم الاطباء). ||سريتزاده. (منتهى الارب) (آنندراج). كنيززاده. (ناظم الاطباء). ||گوشت که شناخته شود که گوشت نر است یا ماده. (منتهى الارب) (از ذيل اقرب الموارد) (آنندراج) (از نباظم الاطباء). | طبعام تبقه. (مسنتهي الارب) (از ذيسل اقسرب السوارد) (آنندراج). طعام تفه و بيمزه. (ناظم الاطباء). غذای تافه یعنی غذائی که طعم نداشته باشد. (از محيط المحيط). || آب كه نه ثقيل باشد و نه سبك. (آنندراج) (از منتهى الارب) أ (ناظم

الأطباء) ٢ (از محيط المحيط).

هخضوهة. [مُ خَ رَ مَ] (ع ص) نساقه که گوشهای از گوش آن بریده باشد. (آنندراج) (از مسنهی الارب) (از اقسرب العسوارد). ماده شتری که گوشهای از گوش وی بریده باشد. (ناظم الاطباء). ||زن ختنه کرده.(متهی الارب) (از ذیل اقرب العوارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مخصوهی. [مُخَ رَمیی] (ع ص نسبی) منسوب به مخضرم. (ناظم الاطباء). و رجسوع به مخضرم شود.

هخضوقً. [مَ ضَ رَ] (ع !) جـاى سبزناك. (مــنتهى الارب) (از اقـرب الموارد) (نـاظم الاطباء). و رجوع به تخضير شود.

مخضع، [مُ ضِ] (ع ص) فروتن گرداننده. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). [کلانسالی که پستگردن گردانند کسی آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که کملانی سال وی را پست و سرافکنده میکند. (ناظم الاطباء). [اکسی کسه نرم کند سخن را برای زن، را ناظم الاطباء). در انظم الاطباء). در انظم الاطباء).

هخصفة. [مُ ضِ فَ] (ع لِا مِي، زيرا خورندة وى عقلش زائل مىگردد و تـــز مــىدهد. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). مى و شراب زيراكه خورندة وى عقلش زايل شده و ضرطه مىدهد. (ناظم الاطباء).

مخصل [مُ ضِ] (ع ص) تركننده چيزى را به آب. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد).

مخصل [مُ ضَ] (ع ص) عيش مخضل: عيش خوش و خرم. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). زندگانى خوش و خرم. (ناظم الأطباء).

مخضل. [م ض] (ع ص) سيف مخضل؛ شعشير برأن، لفتى است در صاد مهمله. (متهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مخضل. [مُ ضَلل] (ع ص) بسه معنى مُخضَل است و رجوع به مادة قبل و اختضال شود. || پشته و تبة تر و مرطوب از شبنم.

هخصیم. [مُ ضِ] (ع ص) آب که در شوری به حد تبلخی نرسیده بباشد و آن را شتران خورند نه مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آبی که در شوری به حد تلخی نرسیده باشد و ستور آن را خورد نه مردم. (ناظم الاطباء).

(ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هخضیم. [مُ ضَ] (ع ص) برد فراخ روزی و حسال در دنسیا. (مستهی الارب) (از اقرب العسوارد) (آنسندراج). مسرد فراخروزی و فراخحال در دنیا. (ناظم الاطباء).

فراح حال در دنیا. (ناظم الاطباء). **هخضن،** [م ضَ] (ع ص) آنکه لاغسر و رام

گرداندستور را. (منهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). مخصوب. [م] (ع ص) رنگ کسرده و خصاب کرده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

هر که آن پنجهٔ مخضوب تو پیندگوید گربه این دست کسی کشته شود نادر نیست. سعدی.

و رجوع به مُخَفَّب و خضیب شود. هخصود. [م] (ع ص) درخت خارخشوده و بریده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). درخت پاککردهشده از خار.

و بريده. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درخت پاككردهشده از خار. (غياث) (آنندراج). ||درمانده از استادن. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به خضيد شود.

مخضوع - [م] (ع ص) فروتن. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). فروتنی کرده شده و متواضع. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُخضِع شود. ||رعبت و تابع. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخط، [م] (ع إ) جامة كوتاه. | خاكستر. (منهى الارب) (أندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | سير شتاب، (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) | مشابهت فرزند به پدر. (ناظم الاطباء). ||(مص) شتافتن شتر را. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). بشتاب بردن شتر كسمي را. (ناظم الاطباء). | كشيدن. (زوزني). كندن و كشيدن چیزی را. (از تاج العروس ج۵ ص۲۲۰) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). كشيدن و دراز کردن شتر « کذا». (آنندراج) (از منتهی الارب). کشیدن و دراز کردن چیزی را. (ناظم الاطباء). ||بيرون گذشتن تير از نشانه. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [كثيدن كمان و شمشير و جز آن. (منتهى الارب) (آئندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الإطباء). | ستيهيدن گشن بر ناقه در ضراب. (منتهى الارب) (أنندراج) (از ذيل اقرب الموارد). ستهدن گشن بر مادهشتر در ضراب. (ناظم الاطباء). | مخاط از بيني بیفکندن. (زورنی) بسی پاککردن. (تاج المصادر بهقي) (دهار). انداختن اب بيني را. | پا ککردن ناتج آنچه بر بینی بچهٔ نوزاد باشد از مشيمه و آب و جيز آن. (منتهي الارب)

۱ - در ناظم الاطباء مخضر، به این معنی بفتح سوم مشدد [مُخَ ض ضَ] ضبط شده است. ۲ - در منهی الارب: طعامی که نه ثقیل باشد و نه سبک، که ظاهراً طعام به جیای آب آمده، و غلط چاپی است.

۳ - در ذیل اقرب العوارد اُرد: آب غیر شیرین و آبی که شیرین و شورمزه باشد.

(آنسندراج) (از اقسرب المسوارد) (از نساظم الاطباء). [إشتاب سير كردن. (منتهى الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). به شستاب سير كردن. (ناظم الاطباء). [إمانستن پسر پدر را. (منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مانا شدن پسر مر پدر خود را. (از نساظم الاطباء).

هخط. [م نَ طط] (ع إ) چــوب خط كش جولاهه. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). چوب خط كش جولاهه و غير آن. (آنندراج) (دهار). ابزارى از آهن و يا چوب كه بدان خط كشند. و مــطر. (ناظم الاطباء).

هخط. [مَ خِ] (ع ص) مهتر جنوانسرد. ج، مخاط. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقبرب السوارد). منهتر جنوانمرد وكريم. (ناظم الاطباء).

مخط. [مَ خُطط] (ع إِ) جاى خط كئيدن. ||آنجاكه خط افتد در چيزى: خط السوت على ولد آدم مخط القلادة عبلى جيد الفتاة. (حضرت امام حسين).

هخطاً ط. [م] (ع إً) تخته اى كه بر وى خط كشند چيزى را. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خط كش. (دستور الاخوان چ بياد فرهنگ). تخته اى كه بر روى وى خط كشند چيزى را. (ناظم الاطباء).

مخطئه. [مَ طِ ٤] (اِخ) فرقهای از غلاة شیعه که میگفتند جبرئیل در فیرود آوردن وحسی خطاکرده. (خاندان نوبختی، ص۲۶۳).

هخطب. [مُ طِ] (ع ص) حنظل که زرد شود و خطهای سبز بهم رسد در آن. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). حنظلی که در آن خطوط سبز بهم رسیده باشد. (از ناظم الاطباء). ||صیدی که نزدیک به صیاد رسد و در پهلوی وی واقع گردد. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اخطاب شود.

هخطور [م ط] (ع ص) كسى كه خود را گرو گرداندبراى حريف و بر آيد براى جنگ وى. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). كسى كه خود را در مقابل حريف آورد و مبارزت كند با وى. (ناظم الاطباء). اقرب الموارد) (از منتهى الارب). كسى كه مال خود را به گرو درميان نهد. (ناظم الاطباء). اقرب الموارد) (از اقرب الموارد) (از اقرب الموارد) (اناظم الاطباء). الكروبندنده. و رجوع به اخطار مى آورد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از منتهى الارب) (از منتهى الارب) (از منتهى الارب) (اناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از منتهى مخاطره افتاده: اخطر مى المريض؛ دخل فى الخطر فهو مخطر فى الكل.

(اقرب الموارد) (از محيط المحيط).

هخطو. (أمّ ط] (ع إ) عهد. (منتهى الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). يقال لاجمعلها الله آخر مخطر منه: اى آخر عهد منه. (اقرب الموارد) (از تاج العروس) (محيط المحيط).

هخطوب. [مُ طَرِ] (ع ص) تسنگ معاش. (آسندراج) (از مسنهی الارب) (از اقسرب المسوارد). آنکه به تنگی و سختی زیست میکند. (ناظم الاطباء). ||مفتری و دروغگوی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به خطربة شود.

مخطوف. (مُ تَحَ رِ آ ' (ع ص) بستاب دونده و گام فراخ نهنده. (آندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). شتابرونده و گیرندهٔ گام بلند. (ناظم الاطباء). [ابه شمشیر زننده. (آنیندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب آزند، زندهٔ به شمشیر. (ناظم الاطباء). [آزنسی کسه پسوست او مسترخی گردد. (آندراج). رجوع به مخطرفة شود.

مخطوفة. [مُ خَ رِ فَ] * (ع ص) مـــؤنث مخطرف، زن فروهشته پـوست. (از نـاظم الاطباء). (از اقرب العوارد) (از منتهى الارب). و رجوع به ماده قبل شود.

مخطرة. [مُ طِ رَ] (ع ص) بادية مخطرة؛ بيابانى كه سافر در آن، هم اميد سلامتى داشته باشد و هم بيم هلا كت. (ناظم الاطباء). مخطرة. [مُ خُ طُ طَ رَ] (ع ص) رنگشده با گياه خِطْر؛ لحية مخطورة و مخطرة؛ مخضوبه بيالبات المسمى الخطر. (از ذيل اقرب العاد د).

مخطط. [مُ خَطَ طَ] (ع ص) صحاحب جمال. (منهى الارب) (أنندراج) (از اقرب اليوارد) (از ناظم الاطباء). | خط دار از هر منهى الارب) (أنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). جامه با خطها. (دهار). كاء مخطط؛ كليم خطدار. (ناظم الاطباء). | مدرج:

از خط این دایره در خط مباش

زخمگه چرخ مخطط مباش. نظامی. ||کودکی که در رخسار وی ریش پدیدار گشته باشد. (ناظم الاطباء).

هخطط. [مُ خَطَ طِ] (ع ص) خطداركنده چيزى را. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقسرب المسوارد). |إكسى كه خط راست مىكند. (ناظم الاطباء). |إكسى كه جامة خطدار مىبافد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). ||آن كه خط و نبشته خوش مىنويد. (نباظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||اندكخورنده. (ناظم الاطباء) (از متهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تخطيط شود.

(منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اسب چسيده شكم. (نباظم الاطباء). جنب مخطف؛ پهلوئى باريك. (مهذب الاسماء).

مخطف. [مُ طِ] (ع ص) تبرى كه خطا مى كند و بر نشانه نمى خورد. (ناظم الاطباء). تير خطا كننده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد).

مخطل. [مُ طِ] (ع ص) فسحش گوینده. (آنسندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). بی ادب در تکلم. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخطال شود.

مخطم. [مَ طِ / مِ طَ] (ع إ) منقار مرغان و پيش بينى و دهن ستور و بينى مردم ج، مخاطم. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بينى انسان. (از محيط المحيط).

مخطیم. [مُ خَطَ طَ] (ع ص) اسب که از پنفوز تا حنک اسفل وی سفیدی گرفته باشد. (منتهی الارب) آزندراج) از از اقرب العوارد) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||شتر مهار در بینی کرده شده و شمتری که بینی وی را میکشند تا مهار در وی گذارند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مخطعة شود.

هخطهم. [مُ خَطَّ طَ / مُ خَطَّ طِ] (ع ص) غورهٔ خرما كه بر وى خطهاى سفيد پيدا آيد. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء).

مخطم. [مَ طَ] (ع لِ) زن. (مــنتهـى الارب) (آنندراج). زن و زوجه. (ناظم الاطباء).

هخطم. [مُ خَلِّ طُ] (ع إ) جاى مهار در بنى شران. (از ذيل اقرب الموارد).

هخطهم. [مُ خَطَّ طِ] (ع ص) مهار در بنى شتر كننده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). آنكه مهار در بينى شتر و يا اسب منهد. (ناظم الاطباء).

هخطمة. (مُ خَطَ طَ مَ) (ع ص) مسؤنت مخطم: ناقة مخطمة؛ ماده شتر مهار در بسني كردهشده. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادة قبل شود. هخطوب. [م] (ع ص) زن خواستگارى

اضبط این کلمه از مشهی الارب و اقرب المعوارد و تاج العروس است و در ناظم الاطباء مخطر بصورت اسم فاعل از باب افعال است، که ظاهراً صحیح نیست. و در محیط المحیط هم به ضم اول و فتح ثالث (م ط) آمده است.
 خسط این کلمه در ناظم الاطباء مخطرف [م ط ر] است.
 طر] است که ظاهراً درست نیست.

ط رٍ) است نه طاهرا درست بست. ٣- در نسباظم الاطسياء مسخطرفة [مُ طَ رِ فَ] مضبوط شده است، كه ظباهراً مسخطرفة [مُ خَ رِ فَ] درست است.

۲ - در آندراج بدین معنی بر وزن معظم و محدث هر دو ضبط شده است.

کرده شده. (آنندراج) (از منتهی آلارب) (از اقرب الموارد). زن. (دهار). خطبه کرده شده و خواستگاری کرده شده و در زناشوئی تازیان یکی می گوید: الخاطب خطب و دیگری می گوید: المخطوب نکح. (ناظم الاطباء). و رجوع به خطب و خطبه شود.

هخطوبة. [مَ بَ] (ع ص) زن خواستگاری کسرده شده. (غیاث) (آنندراج) (از نباظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

هخطور. [م] (ع ص) به هلا كنزديك كرده شده. (غياث) (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||انديشه و آنچه در دل گذرد. (غياث) (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). تصورشده و دريافتشده. (ناظم الاطباء). و رجوع به خطور شود.

مخطورات. [م] (ع!) فكرها و انديشهها و آن چيزها كيه به خاطر رسيده باشند. از چيزهائي كه در آن خوف باشد. (غياث) (آندراج).

مخطوط - [م] (ع ص) خطى. كتاب خطى. مخطوطات، كتب خطى أ، مقابل چاپى. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||خط كرده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||شيارشده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). حفركرده شده. (از اقرب الموارد).

مخطوف. [م] (ع ص) جمل مخطوف: شتر كه بر وى داغ بشكل خطاف چرخ چاه نهاده باشند. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شترى كه بر وى داغ به شكل خطاف نهاده باشند. (ناظم الاطباء). ||رجل مخطوف الحشاء؛ مرد باريك شكم. (منتهى الارب) (اقرب الموارد).

مخطوم. [م] (ع ص) شتر سهار در بینی کرده. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتر مهار کرده شده. (ناظم الاطباء). اشتر داغ کرده شده. در بینی یا در روی: جمل مخطوم خطام او خطامین؛ شتر که دارای یك داغ و یا دو داغ خطام باشد. (ناظم الاطباء) به مُخطم شود. اكسی که از تکلم ممنوع شده باشد. (از آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع باشد. (از آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

معخطی، [م] (ع ص) آبقصد گناه کنند. در (ناظم الاطباء). ناصواب، که مصیب نباشد. در خطاه رأی هر یک بر این مقرر که من مصیم و خطاه رأی هر یک بر این مقرر که من مصیم و صدحی مخطی، بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا در این مخطی می دانیم. (کلیله و دمنه ج میتوی ص ۲۰۱۹)، ملک شادمان شد و گفت، مخطی بودم در آنچه خواب بر ایشان عرضه کردم. (کلیله و دمنه ج میتوی ص ۲۷۱)، و

رجوع به اخطاء و خاطی شود.

مخطی، [م] (ع ص) (از «خطو») کسی که

سب گام برداشتن و یا رفتن میگردد. (ناظم

الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به خطو و خطوة شود.

مخطیء . [مُ طِ ء] (ع ص) (از «خطء») خطا كنده و كسد كه اراده صواب كند و بى قصد از او خطا صادر گردد و خاطی كسی كه به اراده خود خطا كند. (آنندراج) (از غیاث) (از محیط المحیط) (از منهی الارب) و آنكه در دین خود به راه خطا می رود، خواه بقصد و یا بدون قصد. (ناظم الاطباء). مقابل مصیب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماده بعد شود.

مخف. [مُتِ فَ ف] (ع ص) سبک حال. (آنند لَيُّ الله مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). سبک و خفيف و نا گران و سهل و اسکار. و خفیف و نا گران و سهل و السکار. که بار و بنه کمه دارد: اگر مقام نتوانند کرد عقبهٔ کلار را گذاره کنند که مخفند و به گیلان گریزند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴۶). آنچه مخف بود به کوزکانان به وقت و فرصت می فرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۴). اا آنکه دور می کند بر دباری را از کسی و سبک می کند او را. (از منتهی الارب) (از مستهی السوارد). آل خداوند ستوران سبک. السوارد). آل خداوند ستوران سبک. السوارد). خداوند ستور سبک و تیزرو. (ناظم الله الدار).

مخفار. [م] (ع ص) زن بسيار شرمگين. (منهى الإرب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجل مغفّاًرُّ؛ مرد بسيار شرمگين و كـذلك امرأة مخفّار. (ناظم الاطباء).

ه**خفر. [مُ** فِ] (ع ص) فـرستند، بـا كـــى بــدرقه را. (آنـندراج) (از مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه بدرقه مىفرىتد و يا نگهبان مىفرىتد. (ناظم الاطباء). ||شكىندة پسیمان و غدرکننده. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد). شكَّتندهٔ عهد و پیمان. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخفار شود. ه**خفر.** [مُ خَفْ فِ] (ع ص) بدرقه و نگهبان شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دستگیر و حارس و نگهبان و دلیل و هـادى. (نـاظم الاطـباء). ||خـجلكننده. (أنسندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب الموارد). أنكه خجل و شرمار ميكند. (ناظم الاطباء). و زجوع به تخفير و مادهٔ قبل شود. هخفس. [مُ فِ] (ع ص) شراب زود مـت كننده. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد)

(آنسندراج). مسى زود مست كمننده. (ناظم

الاطباء). ||بسى|نىدازه زشت گوينده. (نـاظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اخفاس شود.

هخفس، [مُخَ ف ف] (ع ص) آبريزنده در شراب. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). كسى كه آب با شراب مى آميزد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخفيس شود.

(ناظم الأطباء). و رجوع به تخصی شود. هخفش، [مُ خَ ف فِ] (ع ص) بسر زمین افکننده و پاسپرکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه بسر زمین میافکند و پاسپر میکند. (ناظم الاطباء). | ابدن ضعیف. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ضعیف البدن. (ناظم الاطباء). | اویسرانکننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

مخفض. [مُ خَ ف فِ] (ع ص) كسسى كه آسان و سبك كند كار را. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). آنكه هر چيزى را سبك و آسان مىكند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخفيض شود.

هخفض. [مَ فِ] (ع إ) جاى فراخى و نعت. (از اقرب العوارد) (از منهى الارب).

مخفض. [مَ فَ] (ع إ) محل خته در زن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخفف. [مُ خَنْ فِ] (ع ص) سبككنده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب السوارد). آنكمه سبك ميكند و خفيف مي گرداند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخفيف شد.

محفف. [مُ خَنْ فَ] (ع ص) سبك و سبك شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). سبکوزن. آنچه بردن آن آسان باشد. آنـچه حمل أن دشوار نباشد: علىتكين بـخارا بــه غازیان ماوراءالنهر سپرد و خیزانیه و آنیچه مخفف داشت با خویشتن برد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ۲۴۸). ||سکبار. بیبار و بنه: چنون شنودکه موکب سلطان از پسروان بــه غــزنين روی دارد با پسرش سیلمان و این طغرل كافرنعمت و غلامي پنجاه به خدمت استقبال آمدند سخت مخفف. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۱). سپهالار على نيز از بلخ دررسيد با غلامان و خاصگان خویش مخفف. (تاریخ بهقی چ ادیب ص۵۲۲)۔ | ابیتشدید. مقابل مشدد: حرف «س» در حسام مخفف است خــلاف «د» در شـدّاد. (از يــادداشت بـخط مرحوم دهخدا).

. (فرانسوی) Les manuscrits (فرانسوی)

۲-از مخطی [۶ طِ ۱۶ رجوع به مادهٔ قبل شود. ۳-در ناظم الاطباء و فرهنگ جانسون: «آنک سبک میکند و یا برمیدارد بار دیگری را»، که ظاهراً درست نیست.

- بطور مخفف؛ بطور سبكي و بسيبيرايگي. (ناظم الاطباء).

 حرف مخفف؛ حرفی که سپک تلفظ شود. ضد مشدد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

- های مخفف؛ های غیر ملفوظ که در آخسر کلمه واقع میشود مانند های خانه و مایه و جز آن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ه**خفق،** [م فَ] (ع ص) شمشير يهن. (منتهي الارب) (أنندراج) (از اقرب المسوارد) (ناظم

مخفق. [مُ فِ] (ع ص) ـــــرجـــــــانند، از خواب و غنودن. (آنندراج) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). آنکه سر میجنباند. (ناظم الاطباء). | مرغ بالزننده در پريدن. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). استارة رویآورنده به فروشدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). | صياد كه بي صيد بازگردد. (آننداج) (از منتهی الارب) (از اقرب المسوارد). | جسوينده كمه بسيمراد بسازگردد. (أنندراج) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع بداخفاق شود.

مخفقة. [م فَ قَ] (ع إِ) دره و تازيانهُ چوبين. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دره و قده. (دستور الاخوان چ بنیاد فرهنگ). تــازيانه و دره و تــازيانهٔ چــوبين. (نــاظم الا

مخفوض. [م] (ع ص) تواضع و ضروتني كننده. (انندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). فروتن و متواضع. (ناظم الاطباء). | پشتشکسته. ويران و خراب گشته: سد سیلاب حوادث در این بلیه منبئق و یکان با خاک، و بناء عـزت مـنقوض و لواء مـجدت مخفوض، اشک دیدهٔ انام مسفوح... (ترجـمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۴۴۴). ||خوش و آسوده: عیش مخفوض و خافض؛ زندگی خوش و خرم. (از اقرب الصوارد) (از منتهى الارب). رجوع به خافض شود. ||(اصطلاح نحوی) حرفی که دارای خفض باشد. (ناظم الاطباء). مجرور. رجوع به خفض شود.

مخفوض، رجوع به مخفوض شود. ∥دخـتر ختنه كردهشده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از ذيل اقرب الموارد).

مخفوع. [مَ] (ع ص) ديــوانــه. (مــنتهي الارب) (انتدراج). مجنون. (از اقرب الموارد). ديوانه و مجنون. (ناظم الاطباء). ∥آنكه جگر وی از گرسنگی بسوزد. (نیاظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

(آنسندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب الموارد). سبكشده. (ناظم الاطباء). رجوع به

خفيف شود.

مخفوق. [مَ] (ع ص) حَـفقاني. (مـنتهي الارب) (أنندراج) (از اقرب الموارد). گرفتار خفقان. (ناظم الاطباء). رجوع به خفقان شود. ||ديوانه. (منتهي الارب) (أنندراج). مجنون. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هخفي • [مَ فيي] (ع ص) به معني پنهان. (آنندراج). پنهان و پوشیده و پـنام و نـهفته و نهان و پوشیده شده. (ناظم الاطباء):

آدمی مخفی است در زیر زبان

این زبان پردهست بر درگاه جان. مولوي. بر رأی مبلک منخفی نیماناد. (گیلستان). از خارج در مخفي بتحقيق احبوال او كسان بساهوش بــه ســمت أذربـايجان فــرسـتادند. (مجمل التواريخ گلستاند ص٢١٩).

مخفى آمدن؛ بطور پنهان آمدن. (ناظم

- مَخفىالناسل؛ فرهنگستان ايسران كملمة «نهانزا» را معادل این کلمه گرفته است. رجوع به ترکیب بعد شود.

 مخفى التناسل وعائى؛ فـرهنگـــتان ايــران «نهانزادان آوندي» را بجاي اين كىلمه گـرفته است. رجوع به ترکیب قبل و واژههای نمو فرهنگستان ایران شود.

- مخفى داشتن؛ پنهان كردن. نهان داشتن: از همه کس حقیقت احوال را مخفی داشتم و به عزم خندمت... عبازم ايس صنوب گرديدم.

(مجمل التواريخ گلستانه ص٢٠۶). - مخفی شدن؛ پنهان شدن، متواری شدن.

- مخفي كردن. رجوع به مخفى داشتن شود. مخفیگاه؛ جای پنهان شدن. نهانجای. - مخفي گرديدن (گشتن). رجوع بــه مـخفي

محنی ماندن؛ پوشیده ماندن. از نظر کسی پنهان شدن:

عرض حاجت در حريم حضرتت محتاج نيست راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو.

بعد هذا بر رأی شرع آرا پوشیده و مخفی نماند که حکام گیلان از ایامی که... (زندگانی شاه عباس اول ج۳ ص۲۰۳).

||(اِ) در شواهد زیر از دیوان البـــهٔ نظام قاری ظاهراً به نوعي جامه اطلاق مــِـــُـود. ولي در فسرهنگ لغات همين ديموان بـدين كـلمه اشارهای نشده و در فرهنگ البسهٔ مسلمانان دزي هم اين كلمه نيامده است:

از خطوط لباس مخفي ماست

این سواد بیاض، لیل و نهار.

نظام قاری (دیوان الب، ص۲۲). مخفى وصله زده خاص برويش قاري پردهای بر سر صد عیب نهان پوشیدم. نظام قاري (ايضاً ص٩٥).

گشای مخفی پیچیده جامهٔ قاری خطش بخوان قلمي گشته شرح دفتر ما. نظام قاری (ایضاً ص۳۶).

هڅفي. [مّ] (اِخ) ملا مخفي رشتي از ندماي مجلس امام قلىخان حاكم فارس بودا. او مردي حقيرالجثه بود و معتاد به كوكنار، كسي گفتشکه کوکنار از وجود تمو چمیزی بماقی نگذاشت. در جواب گفت که گناه از کـوکنار نیست چون رسم است که کتّاب اقطار عالم در اول مكاتبت مينويسند «مخفى نماناد» لهـذا آنچه از من باقیمانده غنیمت است. از اوست: ز سوز عشق ز آنگونه دوش تن میسوخت كههمچو شعلهٔ فاتوس در كفن ميسوخت حدیث عشق تو در نامه ثبت می کردم سيندوار نقط بر سر سخن ميسوخت ز سوز سینهٔ مخفی شد اینقدر معلوم که همچو خس مژهاش در گریستن میسوخت. رجوع به أتشكدهٔ آذر و تـذكرهٔ نـصرأبـادي

ه**خفياً.** [مُ في يَنْ] (ع ق) بطور پنهاني. (ناظم الاطياء).

شود.

م**خفيانه.** [مَ نَ / نِ] (ص نسبي، ق مركب) پنهاني. بطور پوشيده و مخفي، و رجموع بــه مخفى و مادة قبل شود.

مخل، [مُ خلل] (ع ص) خطلاندازنده. (آنندراج). فـــاسدكننده. ويسرانكسنده. (نــاظم الاطباء). اخلالكننده. اطناب مسل چهانكه ایجاز مخل نه از فصاحت باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به اخــلال شــود. | اضطراب كننده. آشوب كننده. اعتراض كننده |محتاج شونده. (آنندراج) (از منهي الارب) (از اقرب الموارد). أنكمه محتاج ممينمايد. (ناظم الاطباء). احاجتمند كر داننده. (آنسندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب المسوارد). أنكه حاجتمند ميكند. (ناظم ﴿ الاطباء). ||واليي كه اندك مي گرداند لشكر ا تسغور را. (آنـندراج) (از مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد). والى كه غفلت ميكند در حفظ حدود و اندک میگرداند لشکر آن را. (نــاظم الاطباء). ||نخل كه تباه بار آورد. (أنـندراج) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). خرمايني که خرمای تباه و نارسیده بار می آورد. (ناظم الاطباء). | كسى كه شتران را در علف شيرين چراند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب المسوارد). ||درويش. رجل مخل؟ مرد

۱ – در تــحفهٔ ســامی ص۱۵۲ آرد: در خــدمت سلطان محمدكه بعضي اوقات سلطنت ولايت گیلان تعلق بدو داشت میباشد...

۲ - بسلين معنى در أنسندراج و اقرب الموارد

درويش. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد) (از مبحيط المبحيط). مسرد درويش محتاج. (آنندراج). مرد فقير و محتاج. (ناظم الاطباء). ه**خل.** [مُ خُلل] (ع ص) (اصطلاح ديـوان سیاه) آن سیاهی است که نیامش از دیبوان حذف شده و دوباره ثبت نشده است. (مفاتیح العلوم ج بنياد فرهنگ ص ۶۶).

هخل. [م] (ع إ) (اصطلاح علم الحيل) نخته گردیا هشتگوشهای است که بــه وسیلهٔ آن اجمام سنگین را به حرکت درمی آورند. شیوهٔ کار چنین است که زیر جسم سنگینی را که باید جابجا شود، حفر میکنند و سر مـخل را در آن گودال میگذارند. آنگاه سـر دیگــر را محکم گرفته و جسم سنگین را بلند میکنند. (مفاتیح العلوم چ بنیاد فرهنگ ص۲۲۵).

مخلاً. [مُ خَل لا] (ع ص) (از «خلو») رها كرده. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). تهى و خالى و رهايافته و آزادشده. (ناظم الاطباء). رجوع به مخلی شود.

- مخّلا بطبع؛ بدون تكلف و آسوده و آزاد. (ناظم الاطباء).

ه**خلاً.** [مُ خَلُ لا] (إ) طعامي است، و أن چنان باشد که چند عدد بادنجان بزرگ را پخته با یک من گوشت بریانکردهٔ فربه با ساطور نرم سازند و چند عددلیمو را بریده در آن بفشارند و در نانهای یوخهٔ آب زده پیچند و بخورند. (برهان) (آنندراج). یک نـوع طـعامی کـه از بادنجان پخته و گوشت فربه برياننمودة قیمه کرده و آب لیمو سیازند و آن را بیا نیان يوخه خورند. (ناظم الاطباء). بوراني بادنجان. (اصطلاحات و لغات مشکل دیـوان بـــحاق اطعمه چ استانبول ص۱۸۳).

مخلاط. [م] (ع ص) مردبه هر کار آمیزنده و فسادافكـننده در آن. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به مخلط شود.

مخلاف. [م] (ع ص) مرد بسيار خلاف كنندة وعده. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (أنندراج) (نباظم الاطباء). ||(ا) روستا. ج، مخاليف. و منه مخاليفاليمن. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (أنندراج). ناحيه. يقال في كل بلد مخلاف؛ أي ناحية. (نـاظم الاطـباء). مخلاف در یمن معادل کوره و رستاق است و به نام ساكنان آن اضافه ميشود: مخلاف مادن و مخلاف مأرب. رجوع به معجم البلدان شود. هخلاة. [م] (ع إ) تر دان و علف دان و توبره. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). تـر ددان و علفدان و توبره که دانه پر کرده به دهان اسب بندند. (أنندراج). توبره. (مقدمة الادب زمخشری) (دستورالاخوان چ بنیاد فرهنگ). توبره و ترمدان و علفدان. ج، مخالي. (ناظم الاطباء).

مخلب، [م ل] (ع إ) داس بي دندانه. (منهي الارب) (أنستندراج) (از مسقدمة الادب زمخشري) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||چنگال جوارح دد باشد يا مرغ يــا بــهمعني چنگال مرغان جوارح است و چنگال غیر جوارح را ظفر گویند. ج. مخالب. (منتهی الارب) (آئندراج). چنگال مرغ شکاری و چنگال شير. (غياث). چنگال درندهها. پنجهٔ شير. چنگال مرغ. (مقدمة الادب زمخشري). چنگال حیوانات درنده و همهٔ پـرندگان. (از اقرب الموارد). چنگال جوارح خواه دد باشد و يا مرغ (ناظم الاطباء):

کمینه مرغی کز باغ او به دشت شود ز چنگ باز به منقار برکشد مخلب. فرخي. بازگیری به تیغ روز شکار

گرگراشاخ و شیر را مخلب فرخی. بسان مخطب بمنقا پدید شد ز افق و یا چو ابروی زال از نشیمن عنقا.

منوچهری.

چو باز را بکند بازدار مخلب و پر به روز صید بر او کبک راه گیرد و چال. شامسار (از لغت فسرس اسمدی چ اقبال ص ۲۲۸).

جان ایشان از جنگال هلاک و مخلب احتناک بستدند. (ترجمهٔ تــاریخ یــمینی ج ۱ تــهران ص ۲۳۱).

> گرسایهٔ همای درافتد به دشمنانت چون مخلب عقاب اجل باد جانربای.

ـوزني.

چون دل عطار باز عشق در مخلب گرفت از دلگرمش عجب نبود اگر مخلب بسوخت. عطار.

این نشانه از پهر آن گفتم تا مرا در خلاب این مخافت وَتَمَخلُب این آفت بگذاری و بیش از ایسین تسویخ و سیرزنش روا نیداری. (مرزباننامه).

_خلب؛ ذواتالم_خلب. ← ذوات مــــ چنگالداران:

> ز انتصاف و ز انصاف او شگفتی نیست ذوات مخلب اگر حبهٔ حمام كند.

؟ (از سندبادنامه ص۹).

و رجوع بـه ذواتالمخلب شود. ||نيشتر رگزن. نیشتر پزشک ستور. (مقدمة الادب زمخشری).

ه**خلب.** [مُ لِ] (ع ص) ساء مخلب؛ اب لايناك. (منتهي الارب) (انندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). أب كل و لاي دار. (از المنجد). | تا كبرگ برآورده ١٠ (ناظم الاطباء) (از منهى الارب).

ه**خلب.** [مُ خَلْ لُ] (ع ص) آن کــه بـــيار نقش و نگار داشته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

آنکمه جمامهٔ پسرنقشونگار دارد. (از محیط المحيط). [[فريفته شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**خلب.** [مُ خَلْ لِ] (ع ص) فريبنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مخلبس، امُّ خَ بِ] (ع ص) دلبَـــرند، و مفتونگرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه دل میبرد و مفتون مىكند. (ناظم الاطباء).

ه**خلج.** [مَ لَ] (اِ) نام گیاهی است که چسون چاروا خورد مست شود. (برهان) (آنندراج). یک نوع گیاہی است کہ چیون چارپایان خورند مست شوند. (ناظم الاطباء).

مخلخل. [مُ خَ خَ] (ع إ) جاى خـلخال از ساق. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). جای خلخال از ساق و اشتالنگ. (ناظم الاطباء): ساق و ساعد ما را به عادت نسبوان مسبور و مسخلخل نسیافتهانسد. (مرزباننامه). | شخصي كه بگيرد گوشتي كه بر استخوان باشد. (آنندراج) ٢. خُلْخُلُ العظم؛ گرفتگوشت راکه بر استخوان بود. (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). (به كسر خاء دوم) آن که گوشت از استخوان برمیگیرد و بسرهنه مىكند أن را. (ناظم الاطباء). | چيزى ك اجزایش با هم خوب چمهان و متصل نباشد. (غیاث) (آنندراج). اجرزای از هم گسیخته. بى توان. سىت:

گفت آری تجربه کردم که من مولوی. سخت رنجورم مخلخل گشته تن.

|درهم ريخته. ويران: تاكه من باشم وجود من بود

مولوی. مسجد اقصی مخلخل کی شود. **مخلد، [**مُ خُلْ لُ] (ع ص) مسيشه. (غياث) (أنسندراج) (از مسنتهى الارب) (از اقسرب الموارد). جاويد و جاويدان و دائم و هميشه. (ناظم الاطباء):

وقت بهار است و وقت ورد مورد

گیتی آراسته چو خلد مخلد. متوچهري. پس گفت یا علی مرا مخیر گردانیدند میان آنکه تا دنیا باشد مخلد در دنیا و مؤبد باشم. (قصص الانياء ج شهشهاني ص٢٣٥). تا اين شرف من بنده را بر روی روزگار باقی و مخلد ماند. (کلیله و دمنه). که ملک مخلد ماند و بر دشمن مظفر. (كليله و دمنه). و ذكر حريت و حقگزاری او بدان مخلد گردانیده امد. (کلیله و دمنه). در ترقی درجات معالی و استجماع

→ مخل [مُ خَ ل ل] و در ناظم الاطباء، هـم بفتح خاء و هم بكسر أن آمده است. ۱ -بدین معنی در غالب فرهنگها دیده نشد. ۲ - در آنندراج اشتباها این معنی را به فتح خا، دوم آورده و به کــر صحیح است.

مآثر حميده مؤبد و مخلد باد. (سندبادنامه ص ۲۵۶).

این جهان و عاشقانش منقطع اهل آن عالم مخلد مجتمع. مولوي. به انصاف ران دولت و زندگانی

که نامت به گیتی بماند مخلد. سعدی. میگفت سحرگهی که یارب حافظ. در دولت و حشمت مخلد.

- مخلد شدن؛ جاوید گر دیدن.

مخلد كردن؛ جاودان ساختن. جاويد

-- مخلدگر دیدن؛ مخلدگشتن. جاودانه شدن. جاويدگرديدن.

- مخلد گشتن؛ مخلد گردیدن: سلطان آنجا دو رکعت نماز بگزارد و به شکرانهٔ آن روی بر زمین نهاد که ممالک او از اقیصای شیرق تما دریای مغرب رسید. و بر روی روزگار مخلد گشت.(سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص۳۱). مخلد ماندن؛ جاودانه ماندن، و پایدار شدن: همه کس بخوانید و بسر روی روزگار مخلد ماند و باقی به بقای دهر شــود. (راحـــة الصدور چ محمد اقبال ۶۴).

||مردى كه پير نميشود هرگز، و هميشه در خدمت حاضر مىباشد واز حد خدمت تجاوز نمىكند. (ناظم الاطباء). ||أراسته بــه گوشواردها و دستېرنجنها. ج، مخلدون. قوله تعالى: ولدان مخلدون ١. (ناظم الاطباء)؛ یعنی کودکان آراسته بـه گـوشوارههـا یــا بــه دستبرنجنها. ||کودکان که گاهی پیر نشوند و از حد «وصافت» تـجاوز نکـنند. (مـنتهي

ه خلد. [مُ خَلْ لِ] (ع ص) مقيم گردند، در جایی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب المسوارد). [[هميشه دارنده. (أنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). ثنابت و برقرار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). | كسى كه هميشكى مىدهد. (ناظم الاطباء). **مخلد. [مُ لِ] (ع ص) مرد بسيار بسر". (از** منتهى الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از منحيط المنحيط). رجيل مخلد؛ مرد سال دیده ای که پیری در وی پیدیدار نشده باشد ً . (ناظم الاطباء). ||شابت و سناكن و برقرار. ||بشدت چــبيده و پيوسته. ||مايل. | لازمگيرنده. (نياظم الاطباء) (از فرهنگ

مخلدبن کیداد. (مَ لَ دِ نِ کَ] (اخ) رجوع به ابویزید مخلد و اعلام زرکلی شود. **محلدي. [مُ** خُلُ لُ] (اخ) رجوع به مجلاي گرگانی شود.

مخلس. [مُ لِ] (ع ص)گيا، خشک و تر بهم ·آميخته. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سرى كه موى سياه

و سفيد دارد. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقسرب المسوارد). مسوى سياه و سيفيد بمدهم آميخته. (ناظم الاطباء). رجوع بمه اخلاس شود.

مخلص. [مُ لِ] (ع ص) اخــــلاصكننده. (غياث) (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). بيريا و سمعة در عمل. خالص و صاف و پاک و بیغش و صادق و دوست حقیقی و بسینفاق و مطیع و فرمانبردار. (از ناظم الاطباء). صعيم. بيريا: سلطان أن فسرمود در باب من بندهٔ یگانهٔ مخلص بیخیانت که از بـزرگی وی سـزید. (تـاریخ بيهقي).

مرمرا در میان قافله بود

دوستی مخلص و عزیز و کریم. ناصر خسرو. و امیدهای بندگان مخلص در آنچه دیگر الله عالم در خطهٔ مملک سیمون خواهمد افزود. (كليله و دمنه). غايت ناداني است... توقع دوستان مخلص بیوفاداری. (کلیله و دمنه). بندهٔ مخلص و خادم متخصص احمدبن عـــمربن عــــلى... (چــهارمقالة عــروضى چ دانشگاه ص۵).

این مرازائر، آن مراعاید

این مرا مخلص آن مرا دلدار.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۰۳). كهيا مخلصا كه شربت زهر

نوش کرد از برای همدردی.

خاقانی (دیوان ایضاً ص۸۰۷).

به گناهی ز مخلصان مازار كاهل اخلاص خودگنه نكتند.

خاقانی (ایضاً ص ۸۶۰). و عقايد ضماير بندگان مخلص... هــر لحــظه میتحکمتر است. (سندبادنامه ص۱۰). و از تَّبُندُگان مخلصت شمارد. (گلستان). رازی که نهان خواهی، باکسی در میان منه اگر چه آن دوست مخلص باشد (گلستان).

دوش مرغى بصبح ميناليد عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید به گوش.

ــعدی (گلــتان).

سخني بيغرض از بندة مخلص بشنو حافظ. اي كه منظور بزرگان حقيقت بيني. ||بندهای که با اخلاص خدا را عبادت کند. و به وی شرک نیاورد و از معاصی دور باشد. (از تعریفات جرجانی). بندهای که در دیـن خـود خالص بود و خدا وی را بـرگزیده بـاشد. ج. مخلصون. (ناظم الاطباء): شيطان با مخلصان برنمی آید و سلطان با مفلسان. (گلستان). دو بامداد کسی گر رود به خدمت شاه سیم هر آینه در وی کند به لطف نگاه امید هست پرستندگان مخلص را

(گلستان). كه نااميد نگر دند از آستان اله. اصافكننده طلا را گويند. (انساب سمعاني ج۲ ص۵۱۵).

مخلص، [مُ لَ] (ع ص) خالص كرده شده. (غياث) (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). خالص كرده شده و نا آلوده و ناملوث. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخملاص و مادة قبل شود. ||مختار. و در قىرآن كىريم أمده است: انه من عبادنا المخلصين ٦. (از افرب الموارد). ||کسی که خدای تعالی وی را از شرک و معاصی پا ککرده است. (از تعریفات جرجاني).

مخلص. [مَ لَ] (ع إ) جــاى خـلاص. (از غياث) (از آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ملجاً و پناهگاه و جای رهائی و جای فرار و گریز. (ناظم الاطباء). محل خلاص و رهائي. راه نجات. مفر و گـريزگاه: عذرهای نغز و دفعهای شیرین مینهد و مخرجهای باریک و مخلصهای نادر میجوید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۴۱). هر چند وجه تدارک اندیشید مخلص نـدید. (کلیله و دمنه ایسضاً ص۲۴۳). روبیاه گفت: مخلص و مهرب نزدیک و مهیا. (کلیله و دمنه ايضاً ص٢٥٤). تو نداني كه طلب مخلص از ورطهٔ هلاک...فاضلتر امتنانی است. (کلیله و دمنه ايضاً ص٣٢٩). امير سيفالدوله در چارهٔ این کار و طریق مخلص و وجه مخرج ایس حادثه فروماند. (ترجمهٔ تــاریخ یــمیــی چ ۱ تهران ص۱۹۲). گفت این حادثه جز بقهر به مخلص نتوان رسانید. (ترجمهٔ تاریخ بسمینی ايضاً ص٢٧).

صد ره و مخلص بود از چپ و راست از قضا بسته شودكو اژدهاست. در یکی گفته ریاضت سود نیست اندر این ره مخلصی جز جود نیست. مولوی 🛫

هر پیمبر امتحان را در جهان همچنین تا مخلصی میخواندشان. مولوي. [محل اتمام. (غياث) (آنندراج): ناکسان را ترک کن بهر کسان قصه را پایان بر و مخلص رسان. مولوي. پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد مولوي. دودگندی آمد از اهل جـــد. اادر نظم و نثر،گریزگاه. جائی که نویسنده یا ا شاعر بمناسبت ممدوح خبود را مسستايد.

۱ – قراًن ۱۹/۷۶.

۲ - در منهی الارب و آندراج: مرد سیاه پیر، كه ظاهراً غلط است.

٣- بدين معنى در ناظم الاطباء [م ل] ضبط شده است که درست نمی نماید. ۴-قرأن ۲۴/۱۲.

جائی که دعا و تنای شاعر بیان می شود. جَآتَیَّ میر شاعر به مقصود. آنجا که شاعر میصود خود را با رعایت تناسب معنی و سلاست لفظ بیان می کند: و دیباچهٔ عمر خود را به ذکر بعضی از مفاخر ذات و معالی صفاتش مطرا گردانیدم و در مقطع هر بابی مخلصی دیگر به دعا و تنای زاهرش اطاب الله نشره... پدید دا و تنای زاهرش اطاب الله نشره... پدید اصطلاح شعرا تخلص، یعنی لقبی که شاعر اصطلاح شعرا تخلص، یعنی لقبی که شاعر برای خود اختیار می کند و آن را در آخرین بیت از غزل خود ذکر می کند و آن بیت را شاه بیت می نامند. (ناظم الاطباء). رجوع به تخلص شود. | کلمه ای است که در کوتاهی سخن استمال می کنند. (ناظم الاطباء).

مخلص کلام: بالجمله. بالاخره. خـلاصه.
 (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مخلص سخن؛ خلاصهٔ کلام. خلاصهٔ سخن. سخن کوتاه: مخلص سخن آن است که مولانا از مردم رذل طمع می کرده و قبوت طامعهٔ او بر عکس طالعش بود. (مجالس الغائس ص۱۶).

∦(اِمص) بهمعنی رهائی و خلاصی. (غیاث) (آنندراج).

مخلص. [مُ خَلُ لِ] (ع ص) ويژه و بى آميغ كنده. (غياث) (أندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب المدوارد). ||رهاننده. (غياث). نجات دهنده و رها كننده و خلاص نماينده. (ناظم الاطباء). ||خلاصه كننده.

هخلص. [مُ خَلُ لُ] (ع ص) آزاد و رهانیده شده و پها ککردهشده و خلاصکردهشده. (غیاث) (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به خلاص شود.

مخلص. (ثم ل ال ال ال ال السهدای خداوند عالم جل شأنه می باشد زیرا که اختیار می کند و برمیگزیند بنده را برای رسالت. (ناظم الاطباء).

ه**خلص. [**مُ حَلُ لِ] (اِخ) لقب حـــخرت مـــح (ع). (از اقرب المـوارد) (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به مـــِح شود.

هخلص. [م ل] (اخ) دهی از بخش قسم است که در شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

مخلص آباد. [مُ لِ] (اِخ) دهی از دهان فسراهان بالاست که در بخش فرمهین شهرستان اراک واقع است و ۵۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

عخلصانه. [م ل ن / ن] (ص نسسبی، ق مرکب) خالص و حقیقی و باصداقت و حاکی از صفا و خلوص نیت: و این بیتهای مخلصانه که خود گفته است از او مر عقلا را بر اعتقاد بساک او گسواه است. (جسامع الحکسمین

ناصرخسرو ۳۱۵). معاصران ز حریف شبانه یاد آرید حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید.

حافظ.

| حسقیقی و بطور راستی و دوستانه و با صداقت و مبانند دوست حقیقی. (نباظم الاطباء).

مخلصور الله الخادية وسهى از دهان در مومة بخش مهريز است كه در شهرستان يزد واقع است و در حدود ۱۰۰ تن سكنه دارد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۱۰).

هخلصة. [مُ لِ صَ} (ع [اً تخم یا دانهٔ گیاهی که آن را «توروز اوتی» ^۱ نامند ۲. (از فرهنگ جانسون) (از اشتینگاس).

مخلصه. [مُ خَلُ لِ صَ] (ع إ) مَـــحاجِم. (فهرست مخزن الادويه) (تحفة حكيم مؤمن). یک نوع گیاهی خوشبو از جنس بابونه. (ناظم الاطباء). گل کتانی ۲ که به اسامی محاجم و دهان شیر و فلیحه و گیاه نوروزی نیز موسوم است. (فرهنگ فارسی معین).... و ایس نام (مسخلصه) از آن گــويند كــه تـرياق هـمهٔ زهرهاست و از همهٔ زهر خلاصي دهنده است. (الفاظ الادويه ج هند ص٢٥٩). اسم نباتی است که استعمال او خلاصی از سم هوام مىدهد و الما به اين اسم ساميده اند و او ب حسب اما كن، مختلف الشكل مي باشد و هفت قسم او را مشاهده نمودهاند و مجموع او بــا تلخي و گل همه انواع او با كجي و منكوس و شبیه به محجمه میباشد و بعضی را شاخهایی ساق و برگ مانند برگ کرفس و از آن نرم تر... عرق مخلصه محلل و ملطف و رافع قـولنج ریحی و مقوی اعضاء رئیمه و موافق مبر و دین است و بعضی در تریاق فاروق قائممقام خمر دانستهاند. (تحفة حكيم مؤمن ص٢١٥). مرحوم دهخدا در یادداشتی نبوشتهانید. در مجلهٔ بانک ملی معنی ان را (مخلصه را) کـــامومیل^۵ نــوشته است. - انــتهی. در گیاهشناسی گل گلاب چ ۳ ص۲۹۱ این گیاه از خانوادهٔ بابونههاست از ایس روی مخلصه نوعي بابونه و از عاقرقرحــا خــواهــد بــود و رجوع به گیاهشناسی گل گلاب و مفردات ابن البيطار شود.

مخلصي. [مَلَ] (حامس) رهائي، چه

مُخلِّص مصدر میمی است و زیادت یاء مــصدری بعد مـصدر عـربی از تـصرفات فارسیان است. (غیاث) (آنندراج).

هخلط [م ل] (ع ص) مرد به هر كارى در آميزنده و فادافكننده در آن، يقال هو مخلط مزيل؛ كما يقال هو رائق فائق. (منهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مخلاط شود.

مخلط. [مُ لِ] (ع ص) اسب كوتاهيكنده در رفتار. (أنـندراج) (از اقـرب المـوارد) (از منهى الارب). رجوع به اخلاط شود.

مخلط. [مُ خَلُ لِ] (ع ص) آميخته كـننده. (غیاث). آمیزنده و کسی که آمیزد بعض کار را به بعض و فساد افکند در آن. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). أميزنده و درهم کننده و فسادافکننده و برهم زننده. (ناظم الاطباء). تضريبكار. سخن چين: ا كر ثا این غایت نواختی بواجبی از مجلس سا به حاجب نرسيده است اكنون پيوسته خواهـ د بود تا همهٔ نفرتها و بدگمانیها که این مخلط افکنده است زایل گردد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۲۲۵). و میضرب و مخلط در صورت شفقت و خدمت حال او را بخلاف راستي نموده است (کلیله و دمنه، یـادداشت بـخط مرحوم دهخدا). ||در اصطلاح درايم، مفيد مندح و ذم و عبارت از کسی است کنه در روایت حدیث لاابالی بوده و از هـر کــ کــه باشد روایت میکند و مختلط نیز گویند.

مخلط. [مُ خَلُ لَ] (ع ص) آميختهده. (غياث) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). نيک درآميخته شده. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل و تخليط شود. ∥هر ميوهاى كه خشک شده باشد. (از لباب الانساب ج۲ ص١٥٥٥).

هخلطی . [مُ خَلُ لَ] (اخ) ابوعبدالله احمد بن العنب بن احمد العباس المخلطی البغدادی. وی از ابی یعلی بن الفراء و دیگران استماع کرد و ابسومعمر الانصاری از وی روایت دارد و مخلطی در سال ۵۰۸ ه.ق. وفات یافته است.

1 - Turuz oti.

۲ - در فرهنگ ترکی به پیارسی درخشان ذیبل «dūrüzotu» آرد: نوعی پیچک، ویشه که دارای گلهای زرد و فرمز معطر میباشد.

٣-اين كلمه در ناظم الاطباء [م خ ل ل ب ص] و در فرهنگ فارسى معين [مُ خَ ل لَ صَ اص] ضبط شده و در تحفة حكيم مؤمن و مغردات ابن البطار و جز آن ضبط آن را معين نكردهاند، و اين ضبط از الفاظ الادوية چاپ هند است كه دليل ضبط را هم توضيح ميدهد.

4 - Linaire, Mullier bâtard (فرانسوی).

5 - Camomile (انگلیسی), Camomille (بابونه = فرانسوی).

(از لباب الانساب ج٢ ص١١٦). `` ه**خلع.** [مُ خَلْ لَ] (ع ص) مرد ضعيف و ــت. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [مرد مبهوت. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (أنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنكه مس جن داشته باشد. (منتهى الارب) (آنندراج). مىرد جىنزدە و مجنون. (ناظم الاطباء). ||از يكديگر جــدا و منفكشده: رجل مخلع الاليتين؛ مردكه هر دو سرينش از هم جدا باشند. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (أنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تخليع شود. ||گرفتار فـالج. (نــاظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||(اصطلاح عروض) بیتی که در آن تصرف تخلیع کـرده باشند، یعنی مستفعلن را در عـروض بــــبط مبدل به مفعولن كرده باشند. (ناظم الاطباء). بیت که در آن تـصرف تـخلیع کـرده بـاشند. (آنندراج). قطع در مستفعلن آن است که نون بیندازی و لام را ساکنگردانی مستفعل بماند بسکون لام. مفعولن بجای آن بنهی و مفعولن چون از ایس مستفعلن خیزد آن را مقطوع خوانند. برای آنکه هر چه از وتدکم کنند بقطع توان کرد و چون خبن و قطع در مستفعلن جمع شود مُتَفِّعل بماند فعولن بجاي أن بنهند و این زحاف را تخلیم خوانند و قعولن چون از مستفعلن خیزد آن را مـخلع خــوانـند. یـعنی دستبسريده. (المعجم چ مدرس رضوی

هخلع. [مُ خَلُ لَ] (ع ص) خلعت داده شده. (غياث) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ص ۵۶).

- مخلع شدن؛ به خلعت آراسته شدن:
سهام الدوله به خلعت سرداری، شمشر
مرصع، شرایه مروارید مخلع شد. (سفرنامهٔ
ناصرالدین شاه، از فرهنگ فارسی معین).
- مخلع کردن؛ خلعت دادن. به خلعت آراسته
نمودن: در ورود به منزل، شهازخان را مخلع
نموده به خدمت عمل خوی و سلماس
سرافراز فرمود. (مجمل التواریخ گلتانه
صرافراز فرمود. (مجمل التواریخ گلتانه

مخلع. [مُلِ] (ع ص) درخت عضاه كه برگ برآورد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ∦خوشه كه دانه بندد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به اخلاع شود.

هخلف، [مُ لِي] (ال) كبوتربچه راگدويند. (برهان) (آندراج). كبوتربچه كه پسر و بالش رسته باشد. (حاشيهٔ برهان چ معين). كبوتربچه (ناظم الاطباء): اما گوشت بچه كبوتر فضول بار دارد... و آنكه مخلف شده باشد از او بهتر. (الابنیه چ دانشگاه تهران ص ۲۹۲).

هیکل مخلف ندانم در مزعفر گیرمش

یا به مشک و زعفران و عود و عنبر گیرمش. بسحاق اطعمه (دیوان البسه ج استانبول ص۴۸). مخلفی سنبوسهٔ پر قیمه در منقار داشت در میان جوش روغن نالههای زار داشت. بسحاق اطعمه (ایضاً ص۴۶۲).

مخلف القرقار؛ كبوتر بچه كه پر بـر پـايش
 رسته باشد و هر چـند كـه بـر پـايش بـيشتر
 خوشتر. (بــحاق اطعمه ايضاً).

| کنایه از پران خوش صورت خردسال هم هست. (بسرهان) (آنسندراج). کسودک خوش صورت. (ناظم الاطباء). یه اصطلاح شیرازیان پران خوشگل را مخلف گویند و این مخلف هر چند پر بر پایش نباشد آنیزتر. (بسحاق اطبعمه چ استانبول ص ۱۶۲).

مخلف. [م ل] (ع ص) شتر که از نهسالگی مخترگذشته بساشد. (مستهی الارب) (از اقرب شآلتوارد) (غیاث) (آنندراج). شتر و ماده شتری که از نه سال در گذشته و در سال دهم داخل شده باشد. (ناظم الاطباء).

- مخلف عام: أنكه يكسال كوچكتر از ده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع بــه تــركيب بــعد شــود.

مخلف عامین؛ آنکه دو سال کوچکتر [از ده] بود. (ناظم الاطباء)؛ ماده را قلوص و چون سال نهم درآید بازل و بازله گویند و چون ماده را قلوص و چون بدین مرتبه رسید نر را جمل میگویند و ماده را ناقه و بعد از آن گویندمخلف عام و مخلف عامین. (تاریخ قم

چ سید جلال طهرانی ص۱۷۷). - مخلف ثلاثه اعوام؛ آنکه سه سال کوچکتر از ده سال باشد. (ناظم الاطباء).

|خليفهشونده. (آنندراج) (از منتهى الارب). الکه جانشین میکند و خلیفه میگردانید. (ناظم الاطباء). | نيكوكننده وسط كهنه جامه را. (آنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). آنکه رفو میکند و مرمت مینماید جامه را. (ناظم الاطباء). ||کسی کـه گـوید و نكند. (أنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). آنکه میگوید و نمیکند و آنکه وعده خلاف مىدهد. (ناظم الاطباء). | استارگان باران نياورنده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ستارههای تاریکشده از ابرى كه باران نياورد. (ناظم الاطباء). ||دست به شمشیر برنده برای کشیدن آن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکه دست به شمشیر مىبرد تا بركشد أن را. (ناظم الاطباء). ||أنكه به جانب خلف برمیگرداند و بازمیگردانــد و مراجعت مىدهد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). [[أنكه بدل ميكند و عوض مينمايد. (نـاظم الاطـباء). ||آنكـه فاسد مىكند و تباه مىگرداند. (ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد). ||ناپسند: ||بویهدگیرنده. |
|اسخن ناراست و ناحق گوینده. (ناظم الاطباء). ||آنکه آب میکشد برای اهل و عیال خود. ||گیاهی که برگ آورده باشد پس از برگ اولین خود. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه تنگ را نزدیک خصیه شتر برمیگرداند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||آنکه چون چیزی از وی رود چیز دیگر بجای آن آورد. ||هادن بویگرفته از روزه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هخَلَفَ. [مُ لَ] (ع ص) تباه و خسراب و فرسوده و پوسیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مخلف. [مُ خَلُ لِ] (ع ص) سراندازنده كسى را و پشتگذارنده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقسرب المسوارد). آنكه سپس مىگذارد. (ناظم الاطباء) آ. ||كسى كه بندد يكسر پستان ناقه را. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقسرب المسوارد). آنكه مى بندد پستان ماده شتر را تا شير روان نگردد. (ناظم پستان ماده شتر را تا شير روان نگردد. (ناظم الاطباء). ||آنكه به جاى خود كسى را خليفه مى كذارد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) مىگذارد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هخلف. [مُ خَلُ لَ] (ع ص) واپس گذاشته شده. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بازماندگان و اعقاب: لاجرم حق تعالی آن ماعی حمیدهٔ جمیله را سبب ثبات دولت او و اعقاب او گردانید... و آن مملکت در دست مخلفان او بماند. (ترجمهٔ تیاریخ یمینی ج آخویش اسماعیل را ولیعهد کرد و وصایت خویش اسماعیل را ولیعهد کرد و وصایت اولاد و مخلفان بدو تفویض فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۱۸۳).

هخلفات. [مُ خَلُ لَ] (ع إ) مسبرات و چيزهاني كنه به ارث گذاشته مي شود و متروكات و اموالي كه از كسي باقي مي ماند. (ناظم الاطباء): جملگي متروكات و مخلفات ناصرالدين در وجوه اطماع ايشان مستفرق شد و خزانه خالي گشت. (ترجمهٔ تاريخ يميني چ ۱ تهران ص۱۸۸۸). او را (البع را) بگرفتند و به خوارزم فرستادند و ابوعلي سيمجور به

۱ -این کلمه در برهان بـر وزن همــُـرف» و در ناظم الاطباء بفتح لام ضبط شده اسـت. ۲ -رجوع به معنی اول شود.

۳ - بدین معنی و معانی بعد در نباظم الاطباء بفتح لام است که درست نسی نماید.

خوس فرستاد و رحل و ثبقل و حواشي و مخلفات او برگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ الامران ص ۲۹۱۹). ((در تداول) وسائل خانه. آنچه که در منزل به کار دارند: اثاثه و مخلفات خانهای سوخت. ((در سفره، خوردنی های غیر اصلی چون ترشی و شربت و دوغ و... هخلفه. [مَ لَ فَ] (ع إ) جای خلاف که نوعی از بید است. (مستهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زمینی که در آن درخت خلاف که نوعی از بید است باشد. (ناظم الاطباء). (امنزل. (مستهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (مانظم الاطباء).

- مخلفة مِنى؛ فرودآمدنگاه مىردم در مـنى. (منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب المـوارد) (ناظم الاطباء).

||(ص) سبب بوی گرفتن دهان: نومة الضحی مخلفة للفم؛ خواب نیمروز سبب بوی گرفتن دهان است. (از مشهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب العوارِد) (از ناظم الاطباء).

مخلفة. [مُلِ فَ] (ع ص) مسؤنث مُخلِف. ناقهاى كمه آبستن نمايد و نباشد. (منهى الارب) (از ذيسل اقرب السوارد) (از ناظم الاطباء). ماده شترى كه آبستن نمايد و نباشد. (ناظم الاطباء). ||شترى كمه از نمسالگى درگذشته باشد. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). ماده شترى كه از نمسالگى درگذشته باشد. (ناظم الاطباء).

هخلق، [مُ لِ] (ع ص) كسى كه جامهُ كهه بسوشاند ديگرى را. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). آنكه مى پوشاند جامهُ كهنه را به ديگرى. (ناظم الاطباء). الكهنه كنندهٔ جامه. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). آنكه كهنه مى كند جامه را. |إجامهُ كهنهشده و كهنه كرده أ. (ناظم الاطباء). رجوع به إخلاق شود.

هخلق. (مُ خَلَّ لَ) (ع ص) تير همواركرده. (منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (نساظم الاطباء). تير نسوكرده. (مهذب الاسماء). إانيك تشكيل شده و بطور كمال صورت بسته شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). كودك صورت پديد آمده. (مهذب الاسماء). | إبدبوى خوش آلوده. معطر.

- دیبای مخلق؛ به خلوق آلوده. معطر: باغی که بد از برف چو گنجینهٔ نداف

بنگرش چو دیبای مخلق شده چون شوش. ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۴۱۳). مخلق. [مُ خَلُ لِ] (ع ص) شخصی که چیزی را به بوی خوش و زعفران طلا کند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقسرب الموارد). آن که خلوق که نوعی از خوشیوی است طسلا میکند. (ناظم الاطباء). ||تمامخلقت گرداننده. (آنندراج) (از منتهی

الارب) (از اقدرب الموارد). آنکه خوش می سازد و تمامخلقت می گرداند. (ناظم الاطباء). || آنکه تیر و یا چوب را هموار و برابر می کند. (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). هموار و برابر کننده. (آنندراج). رجوع به تخلیق و مادهٔ قبل شود. مخلقه. [م لُ ق] (ع ص) سزاوار. (منهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). لایق و سزاوار. (ناظم الاطباء). || هر چیز نیک لایق و سزاوار گشته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هخلقة. [مُ خَ ل لَ قَ] (ع ص) مؤنث مخلق، تمامخلقت. (منهى المراحظة منطقة؛ تمامخلقت. (منهى الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). مضفة تمامخلقت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخليق شه د.

مخلوج التهيئ] (ع إمص) نزوزني چپ و راست. (منتهي الارب) (آمندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): بسان نيزة خطى از طعنات سلكي و مخلوجة، بر حريف طعنون در كارزار سخن كارزار نموده. (درة نادره ج سيدجعفر شهيدي ص٥٥). [(()) راى صائب. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخلوط. [م] (ع ص) آميخه شده. (غياث) (أندراج) (از اقرب العوارد). آميخته و درهم و شوريده و سرشته. (ناظم الاطباء).

 مـخلوط شدن؛ آميخته شدن. (نـاظم الاطباء).

- مسخلوط كسردن؛ آميختن و سيرشتن و شوريدن. (ناظم الاطباء).

مخلوع. [مُ] (ع ص) بــيرونآورد،شد، و برآورده شده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (التَّقِرَّبُ الموارد) (ناظم الاطباء). امعزولكرده از عمل. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). خلعشده. (ناظم الاطباء). | والى از عمل بازشده. (ناظم الاطباء). ||فرزند عاقشده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). [مفصل دررفت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[(إخ) گاه مورخین «مخلوع» گویند و مراد «امین» برادر مأمون است. (يادداشت به خيط مرحوم دهخدا): يا اميرالمؤمنين اين احمدبن ابيخالد است که در روزگار مخلوع (امین) نامدها را از مدينة السلام ينعني بنغداد بنه منا ميرساند. (ترجمهٔ فرج بعد الشدة چ كتابفروشي عملميه ص۲۹۵).

مخلوف. [مُ] (ع ص) گسرفتار بسماری پچش و ذوسنطاریا. (ناظم الاطباء). شکم شکسته. (مهذب الاسماء).

مخلوق. [م] (ع ص) أفـــــريدمشده. (أنـندراج) (از منتهى الارب) (از اقـرب

المسوارد). أفسريده. (دهار). أفريدهشده و ساختهشده. (ناظم الاطباء). ج، مخلوقات و مخلوقين:

به مدحت کردن مخلوق روی خویش بشخودم نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم. کسائی.

ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق چون خویشتنی را چه بری بیش پرسته. کسسانی (از لغت فسرس اسسدی چ اقسال ص۵۰۴).

و هر مخلوقی... چراکه میداند که خدا عوض میدهد به او همصحبتی پیغمبران نیکوکار را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۰).

همچو ما روزگار مخلوق است

گله کردن ز روزگار چراست. مسعودسعد. کس نینی از مخلوقان که نه در وی نقصان است. (کشف الاسرار). و کدام اعجاز از این فراتر که اگر مخلوقی خواستی که این معانی در عبارت آرد بسی کاغذ مستغرق گشتی. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۷).

به سیمرغ مانم ز روی حقیقت کداز هیچ مخلوق همدم ندارم. خدمت حق کن به هر مقام که باشی خدمت مخلوق افتخار ندارد. عطار.

خدمت مخلوق افتخار ندارد. هر که خلق خدای را بیازارد تا دل مخلوقی به دست آرد حیق جیلوعلا هیمان مخلوق را بسرگمارد تیا دمیار از روزگارش برآرد. (گلستان).

پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز. سعدی (گلستان). بلند آسمان پیش قدرت خجل

به مخلوق و آدم هنوز آب وگل.

سعدی (بوستان).

| املس و نرم گردانیده شده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نرم و املس کرده شده. (آنندراج) (از مستهی الارب). | إجامة کهنه. (آنسندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). کهنه شده. (ناظم الاطباء). رجوع به خلق شود. | اسبت داده شده شعر کسی به دیگری. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). مخلوقات. [م] (ع]) آفریدگان و خلایق و جانوران و موجودات. (ناظم الاطباء): ایزد تواناکه آفرینندهٔ کل مخلوقات است قطع صله رحم را از رذایل... شعرده. (عالم آرا). رجوع به مخلوق شود.

مخلوقة. [م ق] (ع ص) مؤنث مخلوق، نبت داده شده به كسى: قصيدة مخلوقة؛ قصيدة بربته بسوى كسى كه نگفته باشد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). مؤنث

۱- بدین معنی در نباظم الاطباء به کسر لام و فتح آن (مُل /مُل) ضبط شده است.





مخلوق. ج، مخالیق: قسصیدة مخلوقه: قصیدهای که نسبت دهند آن را به کسی که نگفته باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به مخلوق (معنی آخر) شود.

مخلوقیت، [مَ قی یَ] (ع مص جعلی، إمص) آفریده شدگی، ضدّ خالقیت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخلول. [م] (ع ص) سبوراخ نافذكرده. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). سوراخ نافذ كرده شده. (ناظم الاطباء). الفصيل مخلول؛ كره شترى كه زبان وى را شكافته باشند و چوبى در آن گذارند تا شير نسكد. (ناظم الاطباء). البچهشتر لاغر. (آندراج). فصيل مخلول؛ يعنى لاغر. (منهى الارب) (از اقرب العوارد). كره شتر لاغر و كم گوشت. (ناظم الاطباء).

مخلولق. [مُ لَ لِ] (ع ص) بسرابرشونده. (آنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). برابر و همواد ¹. رجوع به اخسليلاق شود. ||املس. ||نشان و علامت و رسم محو شده. (ناظم الاطباء).

هخلة. [مُخِلُ لَ] (ع ص) ارض مخلة؛ زمين خلهنا ككه در آن گياه تلخ شورمزه، نباشد. (از منهي الارب) (از اقرب الموارد). زمين دارای خلة كه در آن گياه تلخ شورمزه نباشد. (ناظم الاطباء). ||ابل مخلة؛ شتران چرنده عسلف شيرين، (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط).

هخلی. (مُ خَلُ لا) (ع ص) رها کرده شده و خالی کرده شده. (منتهی الارب) (غیاث) (آندراج) (از اقرب الموارد). اجازه داده شده و آزادشده و رهاشده. (ناظم الاطباء). رجموع به «مخلا» شود.

- مخلى بالطبع؛ رها كرده شده با طبيعت بَشَاتِ العروس) (از محيط المحيط). يسعنى بـ لاتكليف و بسى انديشه. (غياث): مخمد. [مُ مِ] (ع ص) فـ رونش (آنندراج). أثني (آنندراج).

- | |مجازاً و در تداول، آرام و بیسر و صدا که در آنجا راحت بتوان زیست: حجرهٔ مخلی بالطبع. گوشهٔ مخلی بالطبع.

- مخلی کردن؛ خالی کردن. رها کردن و آزاد ساختن: به وسیلت ایشاج وصلت و اشتباک قرابت شفیع شدند تما او را سخلی کردند و اقطاعاتی کمه داشت بسر او مقرر گردانید. (جهانگشای جوینی ج۲ ص۲۲).

هخلي . [مُ خَلُ لى] (ع ص) رها كسنده. (آسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). كسى كه آزاد مىكند و رها مىكند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخليه شود.

هخلی . [مُ] (ع ص) (از «خلو») کسی که ویسران میکند و خراب می نماید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کسی که تهی و خالی میکند و آنکه تهی می یابد. (ناظم

الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). | آنكه خلوت مىكند باكسى. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقسرب السوارد). | (از منهى الارب) (از منه سور در آن زمين. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اخلاء شود. | | آنكه عزلت مىكزيند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). | مخصوص و غير عمومى. واقع شده بطور خصوصى. (ناظم الاطباء).

هخلي. [م لا] (ع !) داس علف درو. (منهى الارب) (از أقرب العوارد). داسى كه بدان علف درو مى كنند. (ناظم الاطباء). |[قلاب دروگرى. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

عخم. [مُ خِمم] (ع ص) لحم مخم؛ گوشت گنده شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از پیچ الموارد). و رجوع به اخمام شود.

مُتَحَمَّاسُ [م] (اخ) مخماس (به معنی بنهان) شهر سبطبن یامین که در جنگ شاول و یوناتان با فلسطینان مشهور شد. این نقطه به مسافت ۵ میل به شحال اورشلیم است و آثار ستونها و استخرهای باستانی در آنجا مشاهده میشود. (از قاموس کتاب مقدس). مخمع، [مُ خَمْ مَ] (ع ص) رجل مخمع الاخلاق؛ مرد تباهخو، (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هخمخم، [مُ خَ خِ] (ع ص) مسنگنده.
(آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب
السوارد) (از محیط المحیط). و رجوع به
منگیدن شود. | کسی که به زشت ترین نوعی
خورد. (آندراج).

هخمخة. (مَ مَ خَ) (ع مص) بيرون أوردن مغز. (از ناظم الاطباء) (از أقرب السوارد) (از

محمد. [م م] (ع ص) فرونشاننده زبانه آتش. (آنندرام) (از اقبرب الموارد). كسى كه فرومي نشاند زبانه آتش را. (ناظم الاطباء). [آرميده و خاموش. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اخعاد شود.

هخمد. [مُ مَ] (ع ص) خـــاموشده. آرامشده. سا كن شده. (از اقرب العوارد). هخمو آمُ خُمْ مَ] (ع ص) سرشته شده. (از آر سرات العراد الرابية المرابية المر

آندراج) (غیاث) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سرشته. (دهار چ بنیاد فرهنگ). تخمیرشده و سرشتهشده. (ناظم الاطباء): و هر مخلوقی که به دست قدرت وی را مخمر گردانیده. (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۲۱۰).

> گوییمراکه گوهر دیوان از آتش است دیوان این زمان همه از گل مخمرند.

ناصرخسرو (دیوان ص ۱۲۱). انصاف ده که آدم ثانی است مقتفی

در طینت است نور یدالله مخمرش. خاقانی (دیوان ایضاً ص ۲۲۱).

اگرتو آب وگلی همچنانکه سایر خلق گلبهشت مخمر به آب حیوانی. سعدی. و مقرر و مخمر است که هر کس بیخ خشک کاشت به اجتنای شعرتش بهر مند گشت... (جهانگشای جوینی).

-مخمر شدن؛ سرشته شدن: تا اربعین بروجش زینت نیافت آدم در اربعین صباحش طینت نشد مخمر.

ر اربعین صباحش طینت نشد مخمر . خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۸۸).

> - مخمر کردن؛ سرشتن: چون طبع را مخمر کردی به زهد و پند زان گفته ها چو موی برون آئی از خمیر.

سوزنی (دیوان ص۱۷۲)

عدل تو در طینت آدم مخمر کرد حق تا برآری خلق را از ظلم چون موی از خمیر.

سوزني

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیع گوی کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند. حافظ. الپوشیده و پوشانیده. (دهار چ بنیاد فرهنگ) (از مسئتهی الارب) (از افسرب المسوارد). اخمیر ورآمده. (از فرهنگ جانسون). النیمست از شراب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). التیار. (آنندراج) (غیاث). تیار و مهیا و آماده. (ناظم الاطباء).

- مخمر شدن؛ تيار شدن و آماده و مهيا گشتن.(ناظم الاطباء).

هخمو. [مُ مٍ] (ع ص) پوشانده و پنهان کنده شهادت. (نساظم الاطباء) (از فسرهنگ جانسون). [اکسی که می رساند خمیر را. [اکسی که دریافت می کند و چیزی به یاد راز اقرب الموارد). [آنکه عطا می کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). [آنکه داخیل می شود. [آنکه داخیل ازمین بیارخمر که در آن می فراوان بود. اناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هخمو. [مُ خَمْ مِ] (ع ص) پوشانده. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). المحرد (منهی الارب) (آنندراج) (از اقرب العوارد). میگر و کسی که شراب می سازد. (ناظم الاطباء). الکسی که خمیر می کند و خباز و نانوا. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) دار اقسرب العوارد). التخمیرکنده. آنکه موجب تخمیر میشود، مانند پارهای با کتریها و تارچها و آنزیمها. و رجوع به تخمیر شود.

 ۱ - در ناظم الاطباء این کلمه به فتح اول ضبط شده است.

مغمر آب جو: موجود ذرهینی تک تُتُلُولی است که از آن زیماز آ بهیه می شود که در مجاورت آن قندهای محلول به الکل و گاز کربونیک تجزیه می شوند. در آب جوسازی و در نانوائی به کار می رود و گاز کربنیک حاصل باعث ورآمدن خمیر می گردد. (از فرهنگ اصطلاحات علمی).

–گیاهان مخمر؛ گیاهان یکیاختهای و بسیار کوچکند که جز با میکروسکپ دیده نمیشوند. این گیاهان که نان و الکل بـوسیلهٔ آنها ساخته میشوند بیرنگند و مانندگیاهان سبز نمی توانند غذای خود را فراهم سازند بلکه باید خوراک آماده شده در اختیار داشته باشند. خورا کی که مصرف میکنند قند است ولی قندی که در آب حل شده باشد. اگر حرارت محیط به نسبت بالا و خورا کگیاهان مخمر فراوان باشد به سرعت رشد ميكنند بدین سان که برجستگیهای کوچکی بر کنار ياختة مخمر جوانه ميزندكه در واقع ايمن جوانه بچهٔ مخمر است سپس از این جوانهها جواندهای دیگری میرویند. گاهی این جوانهها کنار یکدیگر مسیمانند و بــه شکــل رشتهای از جوانهها در می آیند. بیشتر اوقات بزودی از هم جدا میشوند و همر یک خمود رشتهٔ دیگری میسازند. گیاهان مخمر که غذا میخورند و رشد میکنند چیزهایی نیز تولید میکنند که برایشان بیجاصل است. این چیزهای بیحاصل مایعی است به نام الکل و گازی به نام گاز کربونیک در خمیر نان همین گازکربنیک است که برجستگیهای روی نان را میسازد. گیاهان مخمر نان از قند سوجود در خمیر تغذیه میکنند و گاز کربونیک و الکل از خود بسیرون مسیدهند. هنگامی که نان مى يزد، حرارت، مخمر را مىكشد و الكل خمیر بخار میشود و گاز کربونیک نیز خارج میگردد. قند موجود در شیرهٔ میوه نیز غذائی برای گیاه مخمر است. مخمرها آن را مصرف میکنند و پس از آن میوه ترش میشود. بیشتر گاز کربنیک حاصل شده به هوا میرود ولی کمی از آن به صورت حبابهایی در شیره باقى مىماند. قسمت عمدهٔ الكل در أب ميوهٔ تخمير شده ميماند. همه وقت در هواگياهان مخمر وجود دارند. اگر اب میوه در ظرف سرباز باشد محتمل است که مخمر در آن بیفتد و در نستیجه آب مسبوه تسرش شسود. (از فرهنگنامه). و رجوع به تخمیر شود.

هخموة. [مُ خَمُّ مَ رَ] (ع ص) سهدس از گوسپندو اسب. (منتهی الارب) (آمندراج) (نساظم الاطباء) (از اقرب الموارد). |[زن متكبرى كه خوشبوى مىبويد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

عخمس. [مَ مَ] (ع ص، ق) جاۋا خماس و

مخمس"؛ آمدند پنجینج. (منتهی الارب) (از اقسرب المسوارد) (ناظم الاطباء). پنجگان پنجگان. (مقدمة الادب زمخشری). هخمس. [مُ م] (ع ص) خداوند شتران خمس. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از قرب الموارد) (از آنندراج). و رجوع به خمس شود.

هخمس. [مُ خَمْ مِ] (ع ص) بسنجگوشه گرداننده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه پنجگوشه میگرداند. (ناظم الاطاء). و رجوع به تخمیس شود. ادارندهٔ پنج گوشه و پنج رکن. (ناظم الاطاء). آ.

مخمس . امُخَمُ مُا (ع ص) پسنجگوشه. (منتهی الارب). پنجگوشه. پنجگوشه دار. (ناظم الاظباء) (از اقرب الموارد). پنجگوشه کرده و آن (آنندراج) (غیاث). هر چیز از میر گذشه و پنجگوشه و پنج طعی: چنانکه چون خطیب از میر ذکر پیفمبر کند و صلوات دهد روی به جانب راست کند و اشاره به مقبره کند و آن خانه مخمس است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۲۷). [آنچه خمس بدان تعلق گرفته است. آن مال که خمس بر آن واجب شده

وز خسن فی و عشر زمینی که دهند آب این از چه مخسس شد و آن از چه معشر.

ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۱۵). |(اصطلاح بدیعی) نوعی از مسمط است که دارای پسنج مسصراع باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۶۷). قسمی از شسعر که دارای پنج مصرع است. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از غیاث)؛

هر چند که از عنصر تحقیق جدائیم زندانی تختیکدهٔ وهم بقائیم حیران بخیالیم میرسید کجائیم عمری است گرفتار دل بی سر و پائیم تمثال چه تدبیر کند آینه دام است. بیدل. در عشق تو ای صنم چنانم کزهستی خویش در گمانم هر چند ضعیف و ناتوانم گردست دهد هزار جانم در پای مبارکت فشانم.

؟ (از فرهنگ علوم نقلی سیدجعفر سجادی).

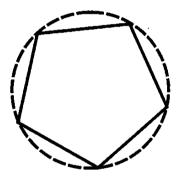
||(اصطلاح علم جفر) اطلاق می شود بر وفقی
کدمشتمل بر بست و پنج مربع کوچک باشد.
(از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۲۲).

||(اصطلاح موسیقی) نام نوعی از اصول
موسیقی که به هندی آن را تال گویند و نزد
عجم اصول هفده است، چنانکه مخمس و
عجم اصول هفده است، چنانکه مخمس و
تسرکی و دو یک و دور و ثبقیل و خفف و
چهارضرب و درفشان و مأتین و ضرب الفتح
و اصول فاخته و چنر و نیم ثبقیل و ازفر و

ارصد و رسل و هرج. (آنندراج) (غیاث). قسمی از اصول موسیقی. (ناظم الاطباء). ااسطلاحی در بحور اصول و حرکات موسیقی که ده ضرب دارد که بم پنج ضرب و زیر هم پنج ضرب و رجوع به بهجت الروح ج مکانک) نوعی از جر ثقبل است که بوسیلهٔ بنیاد فرهنگ شود. ||(در اصطلاح علم مکانیک) نوعی از جر ثقبل است که بوسیلهٔ از اجسام سنگین را از زمین بلند میکنند و دارای چرخهای متعدد است. (از المنجد). اینج ضلعی منظم. نزد مهندسان اطلاق میشود بر شکلی منطح که احاطه کند آن را پنج ضلع متاوی و اگر اضلاع متاوی نباشد آن شکل را مخمس نتوان خواند بلکه آن را دوخ صمة اضلاع نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۲۲۲). چندضلعی اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۴۲۲). چندضلعی

- مخمس القاعده: به منشوری اطلاق می شود که قاعده های آن پنج ضلعی منظم باشد. و رجوع به منشور ^۶شود.

منتظمی است که پنج گوشه و ضلع دارد^۵. (از



مخمس (پنج ضلعی)

هخمسات. [مُخَمُ مَ] (ع ص، إ) شعرهائي كه داراي پنج مصرع باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مخمس شود. ||اعداد مخمسة. رجوع به اعداد مخمسه و كشاف اصطلاحات الفنون ج ٢ ص ٩٥١ و ٩٥٢ شود.

هخمسة. [مُ خَمْ مَ سَ] (ع ص) مسئله ای است ادای است از مسائل فرائض که در آن پنج صحابی اخستلاف کسرده اند، علی (ع) و عشمان و ابن مسعود و زید و ابن عباس رضی الله عسهم.



^{. (}فرانسوی) 1 - Levure .

^{.(}فرانسوي) Zymase - 2.

 ⁻معدول از خصة خصة، و مذكر و مؤنث در وى يكان است. (المتجد). اين نوع صفت را نحريون غيرمنصرف خوانند مانند: ثلاث مثلث و رباع مربع و...

۴ -ظ. به آین معنی باید مخسس [مُ خَ م م] . باشد و رجوع به معنی بعد شود.

^{5 -} Penlagone (فرانسوى).

^{.(}فرانسوی) Prisme - 6.

(منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). محمسة. [مُ خَمْ م سَ] (إخ) فرقهاى از غلاة که میگفتند «سلمان فسارسی» و «مـقداد» و «عمار» و «ابوذر غفاری» و «عمربن امیهٔ خیمری» ^۱ از طرف خنداونند مأمنور ادارهٔ مصالح عالمند وبه سلمان مقام رسالت ميدادند. (خاندان نوبختي اقبال ص٢٤٣). بــه صيغة اسم فاعل باب تفعيل. به نوشته مقباس مامقانی و مستظرفات بسروجردی، عمنوان فرقهای است از غالی مذهبان که پنج نفر. سملمان و ابدوز و مقداد و عمروبن امية ضعری آرا از طرف رب جلیل که به زعم ايشان حضرت امير المؤمنين (ع) است پيغمبر و موكل بمصالح عالم دانند. (ريىحانة الادب ج۵ ص۲۶۵). آنچه از عقیدهٔ قاسم کرخسی و فرزندانش برمى آبد آن است كه مخمسه معتقد بودند محمد و على و فاطمه و حسن و حسين به صورت اشباح نور لميزل و لايزال خواهند بود و به همین جهت است که آنان را مخمسه خوانند. (معجم البلدان ج٧ ص٢٣۶ ذيل كرخ البصرة). مخمسة حــضرت امــام حـــين (ع) را.... غایب و مستتر و حجت منتظر میدانند. (روضات الجنات ج قديم ص٥٥٥ مكرر). مخمسية. [مُخَمْمُ سيئ] (ع إ) نام سكداى است فلسطيني كه معادل پانصد قرش تركى مياشد. (از كتاب النقود ص١٨٥).

مخمصة. [مَ مَ صَ] (ع مص) بـاريكميان كردن. (المصادر). خمصه الجوع خمصاً و مخمصة؛ باریک کرد او را گرسنگی. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به خمص شـود. ||(إمـص) گـرسـُگی. (منتهى الارب) (از اقرب السوارد) (دهار چ بنیاد فرهنگ) (ترجمان القرآن). گرسنگی مغرط و سوزشی که از گـرسنگی در شکــم و. سنه پیدا شود. (غیاث) (آنندراج). گرسنگی سخت و آن حالتي كه از نخوردن عارض شود مانند حالتي كه از پر خوردن روي دهد. (ناظم الاطباء). ||(إ) مجازاً به معنى غم عظيم اضطراب انگيز مستعمل است. (از آنندراج) (از غــــياث). بــــدبختي و غــم عــظيم اضطراب انگيز. (ناظم الاطباء) در تداول گرفتاری و پیچیدگی در کار. هَچَل و غالباً با افتادن صرف شود.

در مـخمصه افتادن؛ در هـچل افتادن.
 گرفتار مشکلی سخت شدن.

مخمل. [مُ مِ] (ع ص) گسمنام و بسى قدر گرداننده. [کسی که پسرزه دار و خوابنا ک گرداندجامه را. (آندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به مادة بعد شود. مخمل. [مُ مَ] (ع لِي جسامه هاى پسرزه دار خوابنا ک. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). جامه پرزدار خوابنا ک. (ناظم الاطباء). نوعى

از قماش معروف که در ولایت بافند و بهترین آن کاشانی بلکه فرنگی بود به این قیاس پشت مخمل و روی مخمل. (آنندراج). و رجوع بسه ماد؛ بعد شود.

هخمل . [مَ مَ / مِ مَ] آ (ع إِ) نوعی از جامهٔ پرزدار. (منهی الآرب) (از اقرب الموارد). جامهٔ پرزدار خوابنا ک. (ناظم الاطباء). پارچهٔ نخی یا ابریشمی که یک روی آن صاف و روی دیگر دارای پرزهای لطیف و نزدیک بهم و پرزها به یک سو خوابیده است ً . (از جامهٔ مخمل و شاره و داروهای به هندوستان] جامهٔ مخمل و شاره و داروهای بسیار خیزد. حدود العالم چ دانشگاه ص ۶۸). و از او (از جامههای بسیار خیزد ساده و منقش. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۶۸).

همیسهای شود از دیبه کبود فلک گیرزنند به زیرش ز مخمل آستری. ناصرخسرو.

> چه مخمل چه شاره چه خز و حریر چه دینار و دیبا چه مشک و عبیر.

اسدی (گرشاسبنامه چ یغمانی ص۹۴). ای خوشا خلمت نوروزی بستان افروز جامة اطلس زنگاری و تاج از مخمل. وحشی (دیوان ص ۲۳۱).

مخمل باف؛ کسی که مخمل می سازد.
 (ناظم الاطباء), بافندهٔ مخمل.

- مخمل بافي؛ شغل و عمل مخمل باف.

 ||محل کار بافندۂ مخمل. کارگاھی کے در آن مخمل بافند.

اینجا به خواب غفلت و آنجا به خواب مرگ چون مخمل دوخوابه به روی نهالیام. صائب (از آنندراج).

- مىخملشكن؛ نــوعى پــارچـــة پـنــــــاى. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مخمل گرگ یا مـخمل گـورگ؛ نـوعی از مخمل. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

تأثیر، در لباس مرا غفلتی نبود

خوابی نداشت مخمل گورگ لبادهام. میرزامحسن تأثیر (از آنندراج).

هخملک. [م م ل] (ا) در اصطلاح پزشکی مرضی است^۵ حاد و ساری و همه گیر که به واسطهٔ اگزانتم ^۶ (جوشهای سرخ رنگ زیر جلد) مخصوص متعاقب با پنوسته ریزی و انانتم ^۷ (جوشهای سرخ رنگ در پنوشش داخلی لولههای گوارشی) و آنژین مشخص

است. عامل این مرض نوعی استرپتوکوک^ میباشد، و دارای سمی است که تولید قرمزی میکند. این مرض در بین ۱۰ تــا ۱۵سالگی دینده میشود. نیژاد سیفید حساسیت مخصوصی نسبت به مرض مذکور دارد. آب و هوای سرد برای مخملک مساعد است و آن بیشتر در فصل زمستان دیده میشود. مرض مزبور در تمام مراحل ساری است خیصوصاً در آخر دورهٔ نهفتگی و روزهای اول بئورات. سیر تب مخملک مانند تبهای دیگر بثوری شامل چهار دوره است: ۱- دورهٔ کفون که ۳ تا ۶ روز طول میکشد. ۲- دورهٔ یورش ک نا گهان بالرزهای مکرر و تب شروع می شود و حرارت بدن در ظرف چند ساعت بــه ۴۰ درجه میرسد. تب با هذیان و در کودکان بــا٠ تشنج توأم است. تا كىكاردى ٩ (ضربان تىند قلب) در مخملک بیار مشخص و زیاد و پیشرس است و نبض بین ۱۲۰ تــا ۱۵۰ ضربان دارد. بیمار مبتلا به آنژین میشود و از دردگلو شکایت میکند و گلو و لوزتین و شراع العنک بشدت قرمز و لوزهها بـزرگ مىشوند ولى زبان هنوز سفيد است. غالباً بيمار استفراغ ميكند و ايسن عملامت سهمي است، زیرا در آنژینهای معمولی استفراغ وجود ندارد این دوره ۱۲ تا ۲۶ ساعت طول میکشد که باکوفتگی و تشنگی و غیره توأم است. ۳- دورهٔ بثورات که با ۱ کزانتم و انانتم و تغییرات ظاهری زبان مشخص است. تب و انژین و تما کسیکاردی ادامه دارد. اگرانستم مخملکی از جلو سینه شروع و به طرف دست و پا میرود. رنگ آن بسیار قىرمز و بــه آب تمشک شبیه است. و روی این قرمزی يكنواخت بئورات بسيار كوچك يافت مىشود كه با لمس زبىر احسياس مىيشود. قرمزی زیر فشار دست و انگشتان از بنین مىرود و بىلافاصلە اثىر انگشتان بشكيل لکه های سفید متمایل به زردی ظاهر می شود: بئورات در چهره بسیار خفیف است و یا اصلاً وجمود ندارد. تىمام پىوست بىدن خشک و

۱ -رجوع به عمرو ضمری در هسین لفت:نامه و الاصابه جزو۴ ص۲۸۵ شود.

سوزان است و معمولاً عبرق روی آن را فسرا

۲-رجوع به عمرو ضمری در همین لغت نامه و الاصابه جزو ۴ ص ۲۸۵ شود.

۳- ضبط دوم از ناظم الاطباء است و در تداول غالباً [مَ مَ] تلفظ میشود.

.(فرانــرى) Velours - 4 .

. (فرانسوی) 5 - Scarlatine

.(فرانسوی) Exantheme - 6

. (فرانسری) 7 - Enanthema

. (فرائسری) Streptocoque - 8

9 - Tachycardie (فرائسوی).



نمیگیرد. دورهٔ بثورات ۶ روز است و بشخد آز بین میرود. تمام زبان باردار است و سپس از جلو به عقب شروع به قرمز شدن میکند. ۴– دورهٔ پوستهریزی، بثورات از روز پسنجم یا ششم و گاهی دیرتر شروع به کمرنگ شدن میکنند ولی پوستهریزی بعد از روز دهم و از سینه شروع میشود و بسه طنرف دست و پیا مسیرود. این بیماری مصونیت میدهد. گلافشان. مرگیجه. مخملویی، و رجـوع بـه فرهنگ فارسی معین شود.

ه**خملي.** [مَ مَ] (ص نسبي) منسوب به مخمل و مانند مخمل. (ناظم الاطباء). غـالباً برای صافی و لطافت موصوف بیان میشود: لپ مخملي. و رجوع به مخمل شود.

هخمن. (مُ خَمُّم) (ع ص) به گمان و قياس گوینده (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گوینده به گمان و قیاس و تىخمین. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخمين شود. **مخمور.** [مَ] (ع ص) کسی که او را خسار است. (منتهي الارب) (آنندراج). كسي كه وي

را خمار بـاشد. مست و مـدهوش و مـیزده. (ناظم الاطباء). كسى كه به خمار مستى دچار شده باشد. (از محيط المحيط):

مراده ساقيا جام نخستين

کهمن مخمورم و میلم به جام است.

منوچهري.

خمر مخور پورا، کان دود خمر مار شود در سر مخمور، مار،

ناصرخسرو (ديوان ۾ سهيلي ص٥٠٤).

اگرهشیار اگرمخمور باشی نظامي. چنان زی کز تعرض دور باشی. گنه کار و خودرای و شهوت پرست

په غفلت شب و روز مخمور و مست. (يوستان).

> چه داند خوابنا کمست و مخمور که شب را چون به روز آورد رنجور.

سعدي.

خاقاني.

چو چشمش مست را مخمور مگذار به یاد لملش ای ساقی بده می.

حافظ (دیوان ج قزوینی ص۲۰۰).

فریاد که ان ساقی شکرلب سرمست دانست که مخمورم و جامی نفرستاد. حافظ. - مخمورسر؛ مست شرابزده:

گوئی که خروس از می، مخمورسر است ایرا چشمش چو لب كېكان خونبار نمود اينك.

- مخمور شدن؛ مخمور مباندن. دل از دست دادن. در مستی و شور افتادن، مست گشستن. بىطاقت شدن:

> یست اعراض تو نگشت بلند مست انعام تو نشد مخمور.

مىعودسعد (ديوان ص٢۶٧).

قطرهای آوازهٔ دریا شنید عطار. از طمع شوریده و مخمور شد. - مخمور گشتن؛ مخمور شندن. در شنور و مستى افتادن:

> ز دام کین تو نادیده هیچکس صحت ز جام مهر تو نا گئته هیچکس مخمور.

- مخمور ماندن؛ شبوريده و واله ماندن. مخمور شدن. مست گشتن. بيطاقت شدن: بامد هم آنگه به جائی نشت ز می مانده مخمور ۱ وز دوست مست.

فردوسي.

دو يار از عشق خود مخمور مانده نظامي. به عشق اندر ز یاران دور مانده. ||در صفت چشم بهمعنی پرخواب. خوابنا ک چون چشم مستان. خواب آلوده: ببردي از 🚅 تاب زان دو زلف بتاب

خمار عشق فزودی به چشمک مخمور.

آن نرگس مخمور تو گلگون چون است بادام تو پستهوار پر خون چون است ای داروی جان و آفتاب دل من چونی تو و چشم دردت اکنون چون است.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص۷۱۰).

به دو مخمور عروس حبشیت خفته در حجلهٔ جزع يمنت.

خاِقانی (دیوان چ سجادی ص۵۶۸). انچه از نرگس مخمور تو در چشم من است برنیاید زگل و لاله و ربحان دیدن. 🛘 🛥دی. هختم**ور.** [مَ] (اِخ) شاعری از شعرای قـرن سسیزدهم است و از قسصیدهای کنه در شکرگزاری از حکومت اسداللهخان. بـر تویسرکان و ملایر انشاء نموده معلوم میشود ملانری است و شاهزاده اعتضادالتبيلطنه را نيز مدح گفته. از اوست: بر درت ای دوست روی اضطرار اور دمام فقر و مسکینی و عجز و انکسار آوردهام لنگ لنگان دست بسته دل شکسته سرنگون چشم خونین جان غمگین جسم زار آوردهام.

کزین سپس پس مدح علی و آل علی بود دعای شه و پادشاه تبیانم بود بود همه تا دل به سینهٔ تنگم بود بود همه تا جان به جـــم نالانم مدائح على و آل او انيس دلم دعای پادشه و شاه مونس جانم. (از فهرست كتابخانة مدرسة عالى سپهسالار ج۲ ص۶۷۵).

مخمور. [مَ] (اِخ) ميرزا لطفالدين شكرالله شساعر تبریزی (۱۰۹۵ – ۱۱۶۴ ه.ق.).از

تعجب نيست بدطينت اكرحاجت رواكردد

که زخم کهنه را خا کستر عقرب دواگر دد ز دونان کی بخود درماندگان راکار بگشاید گر دامکان ندار د باز، با انگشت پاگر دد. (از ذيــل فـهرــت كـتابخانة مـدرسة عـالي سهالارج۲ ص۶۷۵).

و رجوع به دانشمندان آذربایجان صص۳۳۹ - ۲۴۰شود.

مخموري. [مّ] (حامص) ميزدگي. (ناظم الاطباء):

یک دو جام از روی مخموری بخور یک دو جنس از روی یک جانی بخواه. خاقاني.

> یک قدح بیرنج مخموری کراست هر گلی را زخم خاری در قفاست.

امیر حسینی سادات.

و رجوع به مخمور شود.

ه**خموس.** [م] (ع ص) ثـوب مـخموس؛ جامهٔ پنجگزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقسرب المسوارد) (ناظم الاطباء). ∥رمح مخموس؛ نيزة پنجگزي. (منتهي الارب) (از اقسرب المسوارد) (ناظم الاطباء). | حبل مخموس؛ رسن پنجتاه. (منتهى الارب) (از أنندراج) (از اقرب الموارد). ريسمان پنجتاه. (ناظم الاطباء).

ه**خمول.** [مَ] (ع ص) لنگ و گـــــرفتار بيماري خيمال. (نياظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد).

هخموم. [مَ] (ع ص) پـاکدلاز کـینه و حدد. (منتهى الارب) (از أنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). مخمومالقلب؛ ياك که در او غل و حمد نباشد. (دهار ج بنیاد فرهنگ). [[روفتهشده. ||حبسشده در قفس ما كيان. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هڅعة. [م خُمْ مُ] (ع إ) جــاروب. (مــنتهي الارب) (أنسندراج) (از اقسرب الموارد) (از مقدمة الادب زمخشري) (ناظم الاطباء). هخمیدن. [مَ دُ] (مص) پاک و صاف کردن

پنبه را. (آنندراج). پنبه پـاککـردن. (نـاظم الاطباء).

هخن. [م] (ع مص) گائيدن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گاندن زن. (ناظم الاطباء). | كشيدن دلو از چاه. (تاج المصادر بيهقي). كشيدن از چياه أ و بيرون أوردن خماك أن را. (مستهى الارب). أب کشیدن از چاه و بیرون آوردن خماک آن را. (انسندراج) (از اقسرب المسوارد) (از نباظم

۱ - ایسن کسلمه در فهرست ولف نیامده و در كشف الابيات شاهنامة فردوسي هم ايمن ببت یافت نشد.

۲ - ظ: کشیدن آب یا دلو از چاه.





الاطباء). ||گریستن. (تاج المستاذر بیهقی)
(منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد)
(از ناظم الاطباء). ||پوست برکندن. (منتهی
الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پوست
برکندن از چوب و جز آن. (از ناظم الاطباء).
||(ص) مسرد درازبالا. (مستهی الارب)
راتندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مرد دراز. (مهذب الاسماء). ||آن که قامش
مایل به کوتاهی و در وی خفت و سبکی باشد.
از لغسات اضداد است. (مستهی الارب)
راتندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و

هخن. [م خَنن] (ع ص) («از: خنن») مرد درازبالا. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). |إسال باردار. (ناظم الاطباء).

هخناث. [م] (ع ص) امسرأة مخناث: زن شكسته و دوتـاه. (مستهى الارب) (از اقـرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هخناف. [م] (ع ص) شتر نر عقیم. (مستهی الارب) (آنندراج) (از اقرب السوارد) (اناظم الاطباء). ||مرد که نخلهای گشنداده و کشتگشتهٔ دست وی خرمای نیکو و زراعت خوب نیارد. (مستهی الارب) (آنندراج) (از اقرب العوارد). مردی که دست پروردهٔ وی از قبل گشن دادن خرمابن و کشتن کشت و زراعت، بار و حاصل خوب نیاورد. (ناظم الاطاء).

مخنب، [مُ نِ] (ع ص) حالا ككردنده. (أنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب المصوارد). هالا كشده. (ناظم الاطباء). المعاورد) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). البرنده. (أنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب المصوارد). قطع كننده. (ناظم الاطباء). الستكرداننده. (ناظم الاطباء). الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). واز منتهى الارب). ورجوع به اخناب شود.

هخنية. [مَ نَ بَ] (ع إمس) جدائى و بريدن خويشى. (منهى الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). دورى و هجران و قطع خويشاوندى. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادة قبل شود.

هخنتب. [مُ خُ تَ] (ع ص) كو تاه بالا و خرد كوچك. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از محيط المحيط).

هخنث. [مُخَنُ نَ] (ع ص) خمداده و دوتا گشته (از منتهی الارب). سبت و فروهشته و دوتا گردیده. (از اقرب السوارد) (از محیط المحیط). خمیده و دوتاه. (نباظم الاطباء). الکسی که در دبر وی وطبی کرده میشود. مأبسون و پشت پسای و پسیرمرد ملوط و

پسنیخوان و پشتانداز. (نباظم الاطباء). پسربچه یا مردی که مفعول دیگران واقع گردد.

بیشرم چون مخنث و بیعافیت چو مست بی نفس همچو کودک و بیعقل چون مصاب.

مسعودسعد (ديوان ص٢١). |عامه این کلمه را در مورد فرزند کماحتشام و بـــدپرورشيافته بكـــار بــرند. (از مـحيط المحيط). ||بهمعني هيز يعني كسي كه او را به دستکاری از رجولیت ساقط کرده باشند. اسم مفعول از تخنیث که مأخوذ است از خِنث که بهمعنی سست و دوتیا است. چیون از میرد رجولیت دور کرده شده چالاک و استوار و مردانه نميهاشد لهذا مخنث گفتند. (از غياث) (از آنندراج). هيز و سيتمرد. (مقدمة الادب زمخشری). حیز؛ ای سست مرد. (دهار چ 🚅 فرهنگ). سست و ناتوان و آنکه مردی كُذَاتَته باشد و نتواند جماع كند و معيوب. (ناظم الاطباء): چون که شراب نیرو گرفتی ترکان این دو سالار را به تسرکی سستودندی و حاجب بزرگ بلکاتگین را مخنث خواندندی. (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۲۲۰). که مخنث و عنین اگر چه از شهوت مباشرت و لذت ان خبر ندارند و لیکن چون مردمان بینند که هر چه دارند در طلب آن خبرج میکنند وی را علمي ضروري حاصل آيدكه ايشان را لذتي و شهوتی است بیرون از ایس که وی راست. (کیمیای سعادت).

اندر مصاف مردی در شرط شرع و دین چون خشی و مخنث نه مرد و نه زنند.

سائی.

آن بنشنیده ای که در راهی آن بخنث چه گفت با داهی. سنائی. چخنج نامرد مخنث که شنیده است به دهر کزهنر در خور تاج آمد و آن منبر. سنائی. و نوعی دیگر از تدبیرهای صواب آن است که زنان یا مخنثان را برگمارند تا از معشوق او (عاشق) حکایتهای زشت ناپسندیده که

مردم را از آن ننگ آید و نفرت آرد میگویند تا دل او سرد شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دیوان فرشتگانند آنجا که لطف اوست

مردان مخنثانند آنجاکه قهر اوست. خاقانی (دیوان چ سجادی ص۹۲۹).

خود جهان مخنث آنکس نیست که در او مرد مردمی یابی. خاقانی.

در جهانی کو نه مرد است و نه زن جز مخنث مرد کو یا زن کجاست. خاقانی. مالها جو ن مرکنر امروز جمع

مالها چون میکنی امروز جمع ای مخنث پس ټو فردا چون کنی. عطار. کی توانی شد تو مرد این حدیث

کی توانی شد تو مرد این حدیث هر مخنث مرد میدان کی شود. عطار. آن مخنث دید ماری را عظیم

جست همچون باد بر بامی ز بیم. عطار. و توان گفتن که این کتابی است که مخنثان را مرد کند و مردان را شیرمرد کند و شمیرمردان را فرد کند و فردان را عین درد کمند. (تمذکرهٔ الاولیاء عطار).

حرص مردان از ره بیشی بود در مخنث حرص سوی پس رود. مولوی. مرد را ذوق از غزا و کر و فر

مر مخنث را بود ذوق ذکر. مولوی. گرنبودی امتحان هر بدی

هر مخنث در وغا رستم بدی. مولوی. مخنث را اگر شمشیر هندی خاص به دست افتد آن را برای فروختن ستاند... و چون آن را بفروشد بهای آن را به گلگونه و به وسمه دهد. (فیهمافیه). مخشی دور از دوستان که سسخن در وصف او ترک ادب است. (گلستان).

گرتتر یکشد آین مخنث را تتری را دگر نباید کشت چند باشد چو جسر بغدادش آب در زیر و آدمی در پشت.

سعدی (گلستان کلیات ج فروغی ص۹۵). در قزاگند مرد باید بود

بر مخت سلاح جنگ چه سود.

سعدی (گلستان).

چو مردان ببر رنج و راحت رسان مخنث خورد دسترنج کسان.

سعدی (بوستان).

مکن گفتمت مردی خویش فاش چو مردی نمودی مخنث مباش.

ـعدي (بوستان).

مخنث که پیداد بر خود کند از آن به که با دیگری بد کند.

ان به که با دیگری بدگند. سعدی (بوستان). امامه خاداد (خاط الاط ام) الفدار میکان

| البله و نادان. (ناظم الاطباء). | إغدار و مكار. آنكه نيك رفاقت و آشنائي ندائد و نـامرد و بي همت و نـاكس و بدنام و رسـوا. (نـاظم الاطباء).

هخنث. [مُ خَنْ نِ] (ع ص) كسى كه خسة مكند و دوتا مى نمايد. (نناظم الاطباء) (از منهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تخنيث و مُخَنَّتُ معنى اول شود.

ه خنشی. [مُ خَنْ نَ] (حسامص) مأخوذ از تازی، مأبونی. نـامردی. (نـاظم الاطـباء) (از فرهنگ جانسون).

هخنجل. [مُخَ ج] (ع ص) كسسى كه زناشونى كند با زن دفزك بى شرم و بدزبان و گول. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از الرب الموارد) (از محيط المحيط).

هخُنك ق. [مُ خَ دِ] (ع ص) آنكه خندق كند اطراف جائى براى محافظت آن. (آنندراج). كسى كه خندق مىكند. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد).

هخنده. [مَ خَ دَ / دِ] (نف) جبنده و حَرْنده را گویند که مراد حشرات الارض باشد. (برهان) (آندراج). جانوران جبنده و خزنده مانند مار و دیگر حشرات الارض و هر چیز خزنده و جانوران کوچک. (ناظم الاطباء). البه رفتار آمده. (یادداشت به خط مرحوم دخندا). [اجبنده که در جامه افتد، گویند «مخنده درافتاد». (یادداشت ایضاً): هوام؛ مخندگان. (السامی فی الاسامی یادداشت ایضاً). رجوع به مخیدن شود.

هخنده. [مُخِ دَرد] (نف) فرزندی که سخن پدر و مادر نشنود و عاق و عاصی شود. (برهان) (آنندراج). غیرمطیع و نافرمانبردار و فرزند عاق شدهٔ پدر و مادر. (ناظم الاطباء). البهمعنی چسبنده هم آمده است اعم از ذی حسیات و غیر ذی حیات. (بسرهان) رآنندراج). چسبنده خواه جاندار باشد یا نباشد. (ناظم الاطباء).

مخنس. [مُنِ] (ع ص) سبركننده كسى را. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد)، سبس كرده و عقب مانده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخناس شود.

عحنشات. [مُ خَنْ نَ] (ع ص، إ) ج مخنشة. رجوع به مخنشة شود.

هخنشًل، [مُ خَ شَ] (ع ص) لرزند، از کالنالی و پیری. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). لرزنده از کلانی سال و پیری. (ناظم الاطباء).

هخنشة. [مُخَنُ نَ شَ) (ع ص) زن كه در آن بقیه ای از جوانی است. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به متخشة شود.

هخنع. [مُ نِ] (ع ص) نرمگردن و فروتن و مستضرع. (آنسندراج) (از اقسرب السوارد). فروتنیکننده و متواضع. (نىاظم الاطباء). و رجوع به اخناع شود.

مخفع، [مُ خَنْ نِ] (ع ص) برنده به تبر. (آنندراج) (منهى الارب) (از اقرب العوارد). كسى كه با تبر قطع مىكند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخنع شود.

هخنع. إمُ خَنْ نَ] (ع ص) شـــــتر رياضتيافته. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب العوارد). شتر رام رياضتيافته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخنيع و مادة قبل شود. هخنق. [مُ نَ] (ع ص) گــــلوگرفتهشده. (آنندراج) (غياث).

مخنق. [مُ خَنُ نَ] (ع ص) به خبه مرده. (منهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خفه کرده و بر خفه مرده. (ناظم الاطباء). [[() جبای رسن خبه از گلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جای طناب در گلوی خفه کرده. (ناظم الاطباء). [[حلق. (از

اقرب الصوارد). (از محيط المحيط): اخذه بمختفه؛ يعنى گرفت او را به حلق وى. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط) (از ناظم الاطباء). ||(ص) كودك باريكميان: مختق الخصر؛ نوچة باريكميان. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) از ناظم الاطباء). و رجوع به تخنيق شود.

هخنق، [مَنَ] (ع إِ) آنجائى از گردن كه محل خفه كردن است. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هخنق. [مُخَنْ نِ] (ع ص) جلاد و آنكه خفه مىكند. خفه كننده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). و رجوع به تخنيق شود.

هخنق. [م نَ] (ع !) گردنبند و حمیل. ج، مخانق. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مخنقة من (ع إ) گلوبند. گردنبند پهن. ج، من گرفت (مستدمة الادب زمن خشری). گردنبند (مهذب الاسماء) (دهار) (ناظم الاطباء). گردنبند و حمیل. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). مختقه:

شاه سمن برگلوی بسته بود مخنقه شاخگل اندر میان بسته بود منطقه.

منوچهری. و امیر را یافتم آنجا بر زبر تخت نشسته پیراهن توزی [بر تن] و مخنقه در گردن عقدی همه کافور. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۵۱۱).

ازگوهر و در، مخنقه و ياره

درکرد به دست و بست بر گردن. .

ناصرخسرو (ديوان ص٣٧۶).

هر چه بر آمد ز خاک تیره به نوروز مخنقه داردکنون ز لؤلؤ مکنون.

ينجيب ناصرخسرو.

تا از گل و گوهر نژاد گلبن گدمخنقه گه گوشوار دارد.

مسعودسعا

||قلاده. (ناظم الاطباء): و منطقهٔ فرمان تو از مسخنقهٔ چنگال متعدیان ما را نگاه دارد. (مرزبان:امه ص۱۷۳).

ه**خفقه.** [مُ خَنْ نَ قَ] (ع ص) مخنقة. مؤنث مُخَنَّق:

بس ریش گاوی ای خر زنار منطقه ای قلیه و کباب تو خوک مخنقه ۲. سوزنی. و رجوع به مخنق شود.

هخنگو. [مُ غَ كِ] (معرب، ص) خنا گر. (مهذب الاسماء). كلمهٔ معرب از «خنا گر» فارسی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معجم متن اللغة ذیل «خنگر» شود. هخنن و آمُ خَنْ نِ] (ع ص) مُنظَنَّة. سال فراخ. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود. هخننة. [مُ خَنْ نِ نَ] (ع ص) مِنظَةً سال مخننة. [مُ خَنْ نِ نَ] (ع ص) مِنظَةً سال

فراخ. (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). و رجوع به مخنة شود.

مخنوق. [م] (ع ص) خبه كرده شده. (منهى الارب) (أنسندراج) (از اقسرب العسوارد). گلوافشر ده شده. (غياث). خبغه شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به خنيق و مخنق شود. – امثال:

إفَندِ مخنوق أ؛ در رهائى يافتن از سختى گويند. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). افتد مخنوق، به صيغة امر از افتداء و حذف حرف ندا و اين مثل را در رهائى يافتن از سختى گويند. (ناظم الاطباء).

مخنون. [م] (ع ص) مجنون و ديوانه. (از متهى الارب) (از اقرب السوارد) (از محيط المحيط) (ناظم الاطباء). ابن كلمه شاذ است. (از محيط المحيط). و رجوع به اخنان شود.

مخنة. [مَ خَنْ نَ] (ع إ) (از «خدن») تنگناي. وادى. (مستتهى الارب) (از اقرب السوارد) (آنندراج). جــای تـنگ از رودبـار. (نــاظم الاطباء). ||ريىختنگاه آب از قىلمه. (مىنتهى الارب) (أنستدراج) (از اقسرب العسوارد). ريختنگاه آب از زمين بلند. (ناظم الاطباء). | دهانهٔ راه. (منهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||وسط خانه و صحن. (منتهي الارب) (آنـندراج) (از اقـرب الموارد). صحن خانه. (ناظم الاطباء). ||بيني و سر بسینی ٥. (مستهی الارب) (آنسندراج) (از اقرب الموارد). بيني و نوك بيني. (ناظم الاطباء). ||غنه. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). غنه و آوازی که از بینی برآید. (ناظم الاطباء). ∥ميانة روشين راه. (منتهي الارب) (آنندراج) (از اقرب المتوارد) (ناظم الاطباء). ||بهترين چراگاه. (منتهي الارب) (أنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). |مخنةالقوم: حريم قوم. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء): خن القوم؛ وطيء مختهم اي حريمهم. (اقرب الموارد). اخوراك و قوت. (ناظم الاطباء): فلان مخنة لفلان؛ اى مأ كلةله. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||آزادى و برات معافي. ||برهان و دليل واضح و روشن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جانسون).

ه**خنة.** [مِ خَنْ نَ] (ع ص) سينة مسخنة و

۱ – صحیح مُنَحَنَّق است. و رجوع بـه تـخنیق و مادهٔ بعد شود.

۲ - در ج ادیب ص ۵۲۰ ایسیراهسن تسوزی مختقه، که ظاهراً افتادگی دارد.

۳-در دیسوان چ شاه حسینی امیرکیر ص ۸۲٪ محقه، که ظاهراً مختفه درست است.

۴ - در اقرب الموارد أرد: اين مثل بتقدير إفلي
 نفك يا مخنوق ميباشد.

۰- در اصل: سوی بینی، که ظاهراً خلط چاہی





مُخَنَّنَة؛ سال فراخ. (از متهى الاربَّنَ ﴿ (از اقرب العوارد) (از محيط المحيط) (از ناظم الاطباء). هخنة [مَ نَ] (ع ص) (از «مخن») مسؤنث مَخن و رجوع به أن ماده شود.

هخنی - [م] (ع ص) هلا ککنده (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الصوارد) (ناظم الاطباء). ||فحش گوینده (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الصوارد). بدزبان و فحاش. (ناظم الاطباء). ||چرا گاه بسیار نبات. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقسرب الموارد). چرا گاه بسیارگیاه (ناظم الاطباء). ||مسلخ بسیاربیضه (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ملخ بسیار تخم گذارنده (ناظم الاطباء). ||زمانهٔ دراز و طولانی (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از

مخود. [مُ خَوْ و] (ع ص) به شتاب رونده. (آنندراج) (از مسنتهی الارب) (از اقسرب الموارد) (ناظم الاطباء). [[کسی که فحل را در شتران ماده فرسند. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از ذیل اقرب آلموارد). [[یابندهٔ اندکی از طسعام. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از ترب الموارد) و رجوع به تخوید شه د.

هخور. [م] (ع مص) رجوع به مخر شود. هخور. [مُ خـوَرُ / خُـرُ] (اِخ) ا دهــی از دهـــتان مهربان در بخش کبودرآهنگ شهرستان هـمدان است کـه ۵۴۲ تـن سکـنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

هخوس. [مُ خَوْ وِ] (ع ص) کسی که شتران را یگانیگان به سوی آب فرستد تسا ازدحسام نشود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقسرب الموارد). و رجوع به تغویس شود.

هخوش. امُ خَوْ وِ] (ع ص) كسم و اندك كننده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). كسى كه كم و اندك مىكند. (ناظم الاطباء). رجوع به تخويش شود.

مخوص. [مُ خَوْو] (ع ص) گيرند، عطا اگر چه قليل باشد. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). گيرند، عطيه اگر چه اندک باشد. (ناظم الاطباء). | إيبرى ظاهر شونده. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). ||مكانى كه در آن خوص ارطى و الاء و عرفج و سنط باشد. يقال: مكان مخوص و ارض مخوصة. (از محيط المحيط) (از اقرب الموارد). و رجوع به مخوصة شود.

هخوصة. [لم خَوْ وِ صَ] (ع ص) ارض مخوصة؛ زمينى كه در آن برگ ارطى و الاء و عرفج و سنط باشد. (منتهى الارب). زمينى كه در آن گياههاى خاردار با برگ باشد^۲. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ه**خوض. [مِ**خْ وَ] (ع اِ) كــــفچهٔ شـــراب.

(مهذب الاسماء). كبچه و يا چيزى كمه بدان شراب را زنند تما آميزد. (منتهى الارب) (أنندراج) (از اقرب الموارد). كبچه و يا چيز ديگر كمه بدان شراب را شورانند. (ناظم الاطباء).

هخوض [مُ خَوْو] (ع ص) درآینده به آب. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). آنکه میگذرد از گذرگاه و پایاب رودخاند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخویض شسود. [آنکه میشوراند و می آمیزد و برمیانگیزد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هخوض. [م] (ع ص) (از «خوض») فرورفته و خوض کرده در آب. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به خوض شود.

و مناورد. (۱۱) (ع ص) گسوست بساردار. آشتهی الارب) آ. (ناظم الاطباء). اشیر سسکه برآورده. (ناظم الاطباء) آ. و رجوع به مخض و مخاض شود.

مُحُوط. [م] (ع مص) مخط الجمل بـفلان مخطأ و مخوطاً. به شتاب بردن شتر فلان را. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مخط شود.

هخوع ، [مُ غَوْ وِ] (ع ص) كسم و أسدك كننده. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). آنكه كم و اندك مىگرداند. (ناظم الاطباء). ||توجبه كه پهلوهاى وادى را شكند. (آنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب المسوارد). وادى كه سيل پهلوهاى آن را شكسته باشد. (ناظم الاطباء). ||ادا كنندة وام. (آنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). ادا كنندة وام و دين. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخويم شود.

بِی**خوف.** [مُ] (ع ص) به معنی ترسیده شده و خوفنا ك. (غياث) (آنندراج). طريق مخوف؛ راه بسيمناك. (مسنتهى الارب) (از اقسرب الموارد). بعضي نوشتهاند كمه خلوف مصدر لازم است به معنی ترسیدن نه متعدی به معنی ترسانیدن پس صیفهٔ اسم مفعول از او آمندن، محل تأمل اـــت. غالباً حرف جر در اين لفظ مقدر باشد یعنی در تقدیر مخوف عنه بـاشد چنانکه لفظ مشترک که از مصدر لازم است و در حقیقت مشترک فیه بود. (غیاث) (از آنندراج). تىرسىدە و خىوفنا ك و بىيمنا ك و خطرناک و هولناک و ممهیب و سمهمگین و پسریم و وحشستاک و تسرسناک.(نماظم الاطباء): چون فرسنگی کنارهٔ رود برفت آب پایاب داشت و مخوف بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۱). به هر طرف که آبادانی داشت و دویست فرسنگ میهایست برید مخوف و مهلک. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۱۲۱).

مخوف راهي كز سهم شور و فتنهٔ او

کشیددست نیارست کوهسار و کور. مسعودسعد (دیوان ص۲۰۲).

چون صاحب رای ... پیش از آنکه در گرداب مخوف افتد خود را به پایاب تواند رسانید. (کلیله و دمنه ج عبدالعظیم قریب ص ۸۹ / رفتن بر وی دشوار است و مقام در میان این طایفه مخوف. (کلیله و دمنه). که راه مخوف است و رفیقان ناموافق. (کلیله و دمنه). باز در گوشش دمد نکته ی مخوف

بار در نوستن دمد بخنه ی محوف در رخ خورشید افتد صد کسوف. مولوی.

در چنین راه بیابان مخوف ای قلاووز خرد با صدکــوف. مولوی.

ای قلاووز خرد با صدکسوف. مولوی. خود را به شره در کارهای مخوف اندازد. (گلستان).

> میشتوم که سعدیا راه مخوف میروی گرنروم نمیشود صیر و قرار ممکنم.

سعدي.

هخوف، [مُ خَوْ وِ] (ع ص) تـــرساننده. (غياث) (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب العـــوارد). كـــسى كــه مــى ترساند و ترسانيده شده ^٥. (ناظم الاطباء).

هخوف. [مُ غَوْ رَ] (ع ص) تسسرسيده و ترسانيده شده. (غياث) (از آنندراج) (از منهى الارب) (از اقسرب السوارد). ترسيده شده و هراسيده شده. (ناظم الاطباء): نظام الملك... به هلا كتو خون او سعى مى نعود. چه از كفايت و دورانسديشى و بساريك بينى او مخوف و مستشعر بود. (سلجوقنامة ظهيرى چ خاور سست). و رجوع به ماده قبل شود.

محوقات. [م] (ع إ) بيمها. خطرها. (از ناظم الاطباء).

هخوفه. [مُ فَ /فِ] (ع ص) مسخوف. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مخوف شود.

هخوق. [مُخَرُو] آع ص) فراخ گرداننده. (آنندراج) (از سنتهی الارب) (از اقسرب الموارد). فراخ کننده و مسمع کننده. (از نساظم الاطباء). و رجوع به تخویق شود. هخول. [مُخُ و / وَ] (ع ص) رجسل معم

ه**حول.** [مُخ وِ / 5] (ع ص) رجـــل مــعمـًا مخول؛ مرد كريم|لاعمام و كـريم|لاخــوال و كذلك رجل مـخال مــعم بـضمهما. و بــدون

1 - Mokhor.

٢ - در ناظم الاطباء بدين معنى مُـخَوَّصَة ضبط
 داده شده است.

۳-متهی الارب و ناظم الاطباء مخوض را که
 صفت مفعولی از خوض است به این معنی
 آورده اند و حال اینکه باید ممخوض باشد که از
 مخض مشتق است، بنابراین مخوض به معنی
 گوسیند باردار درست نیست.

 ٢ - صحيح آن ممخوض است، از مخض اللبن مخضاً.

۵ - ترسانیده شده معنی مُخَوَّف باید باشد نه جز آن و رجوع به مادهٔ بعد شود.

«معم» استعمال نشود. (منتهی الابوب)
(آنندراج) (از اقرب الموارد): قول حسان بن
ثابث انصاری: قبر ابن ماریة المعم المخول.
(اقرب الموارد): رجل مخول؛ مردی که دارای
خالوهای بسیار باشد. رجل معم مخول؛
مردی که دارای عموها و خالوهای کریم
باشد. (از ناظم الاطباء).

هخون. [مُ خَوْ و] (ع ص) بسه خسانت منسوب كننده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از الله القرب) الرا أقرب السوارد). متهمكننده كسى را به خيانت. (ناظم الاطباء). ||كم و اندك كننده. (آنسندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). كسى و يا چيزى كمه كسم و اندك مىكند. (ناظم الاطباء). ||كسى كمه تيمار مىكند و توجه مىنمايد. (ناظم الاطباء) (از متهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغوين شود.

هخوی . [مُ خَوْ وی] (ع ص) کسی که برای زن، خویة سازد. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه برای زن زائو طعام زچسه ترتیب میکند. (از ناظم الاطباء). (آشبران و گوسفندان به نهایت فربهی رسیده. (آنسندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). ستور بینهایت فربه. (ناظم الاطباء). اشتر که چون خسید شکمش از زمین درواماند. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد). شتری که چون خبید شکم وی از زمین درماند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخویة شود.

هخة. [مُخ خ] (ع إ) مغز استخوان و هو اخص من المخ. (سنهى الارب) (از اقرب العوارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مخ شود. هختى. [مُخ خى] (ص نسبى) منسوب به صغراء مخى؛ هرگاه كه بلغم سطبرى با صغرا ياميزد، و حرارت وى كمتر گردد هم سطبر شود همچون زرده خاية مرخ. طبيان آن را مخى گويند و به تازى مخ زرده خاية مرخ. طبيان مرخ راگويند. (ذخيرة خوارزمشاهى).

هخيتو. [مُ خُ بِّ] (ع ص مــصغر) مـــفر مختار. رجوع به مختار شود.

هخیخ. [مُ] (ع ص) گیاه انـدک گـردیده و نـهان. (آنـندراج) (مـنتهی الارب) (از اقـرب الموارد).

هخميخ. [م] (ع ص) عظم مخيخ؛ استخوان بامغز. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هخیخ، [مُ خُ] (ع إمصغر) مغز كوچك. خردمغز . (يادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مخجه شود.

هخیخة. [م خ] (ع ص) شاة سخیخة: گوسپندفربه با استخوان پسرمغز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گوسپندی فربه بااستخوان که استخوانهای وی پرمغز باشد. (ناظم الاطباء).

هخیدن. (از لفت فرس اسدی ج اقبال ص۱۹۴ گ. خزیدن. لغزیدن. جنیدن و حرکت کردن. (برهان)، جنیدن و متحرک شدن. (ناظم الاطباء): سبک نیک زن سوی چاکردوید

برهنه به اندام من درمخید. او مشکم (اذ لفت فی سیاسدی م

ابوشکور (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص۱۱۴).

ارفتن دروي آوردن:

دانش گیتین و چو نادان ز پس میر ممخ تا چو دانا شوی آنگه دگران در تو مخند ⁰.

ناصرخسرو.

ناصرخــرو.

||چـــبيدن. (بــرهان) (آنــندراج) (نـاظم الاطباء). متوسل شدن:

> گرابلهی به مال شود شهره عاقلان از شومی دنائت همت بدو مخند.

بوعلی چاچی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

> دانش آموز و چو نادان ز پس میر ممخ ^۶ تا چو دانا شوی آنگه دگران در تو مخند.

∥نافرمانی کردن و عاق و عاصی شدن باشد. (برهان) (انندراج). عاصي شدن و عاق شدن. (ناظم الاطباء). ||جــتن و جهيدن. ||كشيدن و دراز كردن. ||لعس كردن. ||ربودن و به زور: گرفتن السيخ شدن مانند مو و پر در حالت خشم آناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). هخيده. [مُ دُ/دِ] (نمف) به رفتار آمده. (لفت فرس اسدی ج اقبال، ص٥١٢). ||بــه معنی چمبیده رشیدی گفته بمه ایس جمهت شپش را نیز مخنده گویند. چنانکه شیخ ابوجعفر طوسي در ترجمهٔ مصباح صغير گفته. (آنندراج) (انجمن أرا)^٧. همر جمانور خمزنده مانند مار و دیگر حشرات. (ناظم الاطباء). و رجوع به مخنده شود. ||طفل عاق و نــافرمان پدر و مادر و خبویشان. (نیاظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||مسجازاً بـــهمعني خرابكرده. (غياث) (انسندراج). ||(إ) جنبندهای که در جامه افتد، گویند: مخیده درافتاد. (لغت فرس اسدى ايضاً).

هخیو. [مُ خَیْ یِ] (ع ص) اختیار به کسی دهنده. (غیاث) (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که اختیار مسیدهد. (ناظم الاطباء). ||مرد نیکوتر و بسیار خیر

کننده و سخی. (غیاث) (آنندراج). سخی و آنکه خیرات بسیار میکند و نیکوکار و مرد نیکوتر. (ناظم الاطباء). ||آنکه بسرمیگزیند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جانسون). و رجوع به تغییر شود.

هخير. [مُ خَى ى] (ع ص) اختيار داد مشده. (غياث) (آنندراج) (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء):

در سجده نکردنش چه گویی

مجبور بددست یا مخیر. به طوع خدمت شمشیر و حربهٔ تو کنند اگرشوند زگردون مخیر آتش و آب.

مسعودسعد (ديوان ص٢٤).

سلطنت و خلیفتی چون دو طرف نهاد حق پس تو میان این و آن واسطهٔ مخیری.

خاقاني.

راهی بسوی عاقبت خیر می رود راهی بسوی هاویه اکنون مخیری. سعدی. - صغیر کردن؛ اختیار دادن. مختار ساختن: و مردم راکه اینجااند لشکریان و خدمتکاران مخیر کن تا هر کسی که خواهد کمه نزدیک مأمون رود او را باز نداری. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص۲۷).

گرمخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را.

سعدي

و رجوع به همین ترکیب ذیل معنی بعد شود.

- مخیر گردانیدن؛ اختیار دادن. مختار گردانیدن: آن گاه نفس خویش را میان چهار کار...مخیر گردانید، (کلیله و دمنه چ مینوی س۴۴). در مقام و مسکن او را مخیر گردانید تا هر کجا که خواهد از ممالک سلطان متوطن شسود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۵).

[ابرگزین. (دهار ج بنیاد فرهنگ). برگزیده و تفصیل داده شده. (ناظم الاطباء) (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد):

زو مخیر تر ملک هرگز نبیند صدر وگاه زو مبارزتر ملک هرگز نبیند اسب و زین. فرخی.

آنها همه ياران رسولاند بهشتي

 ۱ - در متهی الارب و اقرب الموارد: سحاب مُخیلة و مَخیلة و مُختالة و... بدین معنی آمده است، شاید مخیالة مصحف شده باشد.
 ۲ - این معنی که در ناظم الاطباء آمده است، قاعدة باید مربوط به اسم مفعول باشد نه اسم

3 - Cervelet (فرانسوی).

برورسوی) ۴- ذیل مخید بهمعنی «بجنیده. ۵- رجوع به معنی بعد شود. ۶- رجوع به معنی قبل ثیرد. ۷- ذیل مخیدن.





- مخير كردن؛ برگزيدن:

مخصوص بدان بیعت و از خلق پیچیر. ناصرخسرو،

> غرض جز رسول مخیر چه دانی کهزین هر چه گفتم به است و مخیر.

ناصرخسرو.

ایا مر تراکرده از بهر شاهی خدا از همه تاجداران مخیر. هخیور [م] (ع ص) شراب آمیخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شیر آمیخته به آب. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مخیریق. [مُخ] (اخ) یکی از علماء متمول و ثروتمند یهود بود که در زمان حضرت رسول مسلمان شد و اموالش را به پیغمبر بخشید، تا در هر راهی که لازم باشد خرج کند.وی در جنگ احد شهید شد، و در حدیث آمده است که: مخیریق سائق یهود و سلمان سائق فارسی و بلال سائق حشه. (از اعلام زرکلی ج ۸ ص ۷۵). و رجوع به الاصابة ج ۵ ص ۷۳ شود.

هخيور. [م] (إ) به معنى مهميز است و آن آهنى باشد سرتيز كه بر پاشنه كفش و موزه نصب كنند و بر پهلوى اسب خلانند تما اسب تند شود. (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا). مهميز. (ناظم الاطباء):

> چو رستم ورا دید زانگونه تیز برآشفت زانسان که بور از مخیز ۱.

فردوسى؟ (از فرهنگ رشيدى).

هخيس [مُ خَى ي] (ع ص) رام كنده.

(آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقسرب الموارد). و رجوع به تخييس شود. | غالب و مظفر و پيروز. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ حانده د).

هخيس. [مُ خَىٰ ىَ] (ع إِ) جاى تذليل و آرامي. (ناظم الاطباء) (از سنتهى الارب) (از اقرب الموارد). [[(ص) اشتر رام كرده. (مهذب الاسماء). [[رام گشته و مغلوب و فروتن لا (از ناظم الاطباء). و رجوع به مادة قبل و تخييس شدد.

هخیس. [مُ خَیْ یِ / ی] (ع اِ) زنددان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مادة بعد شود. هخیسة. [مُ خَیْ یَ سَ] (ع ص) شستران محبوس برای قربانی. ||شتران محبوس برای قست کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هخیض. [م] (ع ص) دوغ و شیر مکه برگرفته. (منهی الارب) (ناظم الاطباء). دوغ روغنگرفته شده و دوغ و شیر مکهبرگرفته. (آنسندراج) (از اقسرب الموارد). دوغ روغنگرفته. (غیاث). و رجوع به مخموض و تحکیم مؤمن و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی

و ترجمهٔ صیدنه و الفاظ الادویه و لبن حامض و دوغ شود.

هخیص. [م] (ع ص) کسی که اسب را در آب می آورد. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اخاضه شود.

هخیط (مِنْ ی) (ع [) آنچه به آن جامه دوزند (منهی الارب) (از اقرب الموارد). سوزن (آنندراج) (غیاث) (مهذب الاسماء) (دهار) (ترجمان جرجانی). سوزن و هر آنچه بدان جامه دوزند (ناظم الاطیاء).

هخيط. [م] " (ع إ) گذرگاه و مسلک. (از آندراج) اقرب الموارد) (از منهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). ||جای غیریدن مار. (منهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(ص) جامة دوخته شده. (منهی الارب) (ناظم الاطباء). دوخته شده. (غیاث) (اینیزاج). ||(مص) در شاهد زیر ظاهراً به صیفه مصدر میمی و به معنی دوختن آمده

قلب اعیان است و اکسیر محیط ایتلاف خرقهٔ تن بی مخیط. هخیط. [مُ خَیْ ی] (ع اِ) سیستان. (ناظم الاطباء). رجوع به سیستان شود.

مخیطاً. [م] (ا) نام دارونی است. و رجوع به سپستان شود.

مخيف. [م] (ع إ) شهر. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). شير بيشه. (ناظم الاطباء). ||(ص) ترساننده و هولنا ك. وجع مخيف؛ درد تبرساننده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). و رجوع به اخافة شود.

هخیف. [م] (ع ص) (از «خوف») حسائط مخیف. دیوار که بسترسند از افستادن وی بر مردم. (مستهی الارب) (از اقسرب السوارد). دُتُواری که از افتادن وی باید سرسید. (نساظم الاطباء).

هخیف. [مُ خَیْ یِ] (ع ص) (از «خوف») آ ترساننده و کسی که گرداند چیزی را به حالی کهمی ترسند از وی مردم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هولنا ک و ترسنا ک و کسی که ترسنا کمی گرداند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخویف شود.

هخيل. [م] (ع ص) (از «خىل») مسرد خالنا ک.(متهى الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). روى باخال. (دهار). مرد خالنا ک که در بدن وى خال بسيار باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مخول شود. [اابر که آن را بارنده پندارند. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادة بعد و مخيلة شود. مخيل. [م] (ع ص) ابر که آمادة باريدن شود. (آندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب شود. (آندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب

الموارد). ابرى كه آن را بارنده پندارند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادة قبل و مخيلة شود. [[از «خول»] مسزاوار خسير و نسيكوئى. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). سزاوار و شايسته. يقال: فلان مخيل للخير؛ فلان سزاوار خبير و نيكوئى است. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُخيلة شود.

عخيلً . [مُ خَى ى] (ع ص) پنداشته ده و خيال كرده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط)، فلان يذهب على المخيل؛ اى على غرر من غير يقين. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

| تسوب مخيل؛ جامة پاسبان على (مهذب

عحيل. [مُ خَيْ ي] (ع ص) آنكه مي بندارد و خمیال میکند و شک میکند و اندیشه مىكند. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). [[أنكه تفرس مينمايد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). | آنکه میگذارد خیال را در نزدیکی بچه شتر. تاگرگ از آن بترسد. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقسرب الموارد). ||آنك بددل مسیشود و بازمیایستد از کسی. اناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||به گمانافکننده و بشک و تردید اندازنده و به خیال وادارنده: آنجه کـرده است از سـر تعجیل بوده است به وسوسهٔ شیطان مسول و تسوهم نسفس امسارة مخيل. (سندبادنامه ص ۱۰۰). ||ابری که ان را بارنده پندارند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تخيل شود.

هَ خَيْلٌ. [مُ خَىٰ يَ] (ع اِ) جامداى كه در آن نقش جانور باشد. (از فرهنگ لغات مشكل

۱ - ن.ل: بسرآنسفت زان پس به خشسم و سنیز. (شساهنامه ج دبسیرسیاقی ج۴ ص ۱۴۶۴ و ج بروخیم ج۶ ص ۱۶۶۵ ذیل شعارهٔ ۵). در ضعن این کلعه در فهرست ولف نیامده.

۲ - در اصل: رام گشته و غالب شده و مغلوب...
۳ - مستهی الارب و آنسندراج و نباظم الاطباء مسعنی گدفرگاه و مسلک را در ذیسل مِستخیط آوردهاند وحال اینکه اسم مکان بر وزن قفیل باید باشد، زیرا مِخیّط اسم آلت دوختن است نه اسم مکان.

 4- طبق قباعدة صرفى بايد مُخَوَّف باشد نه منبف، زيرا از خوف، خَوَّفه تخويفاً بكار رفته است.

۵-بنابر قاعده باید مخیل از اجوف یائی بـائــد نه واوی. ولی متـهی الارب و اقرب المــوارد و محیط المحیط در «خول» آوردهاند.

 - در دو نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ سازمان چنین معنی شده، ولی در یک نسخهٔ خطی دیگر «ثوب مخیل، جامه با شنان» ضبط شده است که مقصود آن دانسته نشد.



دیوان السهٔ نظام قاری): خشیشی و ابیاری او را^۱ وزیر حرم نرمدست مخیل مشیر.

نــظام قـــاری (دیـــوان البــــهٔ ج اسـتانبول ص۱۷۴).

> مخیل بدوگفت رو تن بزن چو تو موج باشی و او موجزن.

نظام قاري (ديوان البــه ايضاً ص١٧٧). ه**خیلات.** [مُ خَيْ يَ] (ع ص، اِ) در نزد اهل منطق؛ مخیلات عبارت است از قضایای مسلمه يا غيرمسلمه، راست يـا دروغ كـه بـا تخیل آنها قبض و بسطی در نفس پیدا شود و نفس أدمي از أن متأثر گردد سانند أنك بگوئی شراب مانند یاقوتی سیال است و یــا عسل تلخ و مهوع، که تخیل اولی سبب رغبت و دومی بساعث نـفرت مـیگردد. (از کشـاف اصطلاحات الفنون ج ١ ص٤٥۴) (از تعريفات جرجانی). عبارت از قضایا و مقدماتی هستند که نفس را بجنبانند ثا بر چیزی حرص آرد یا از چیزی نفرت گیرد و باشدکه نفس داندک. دروغاند. (از دانشنامه ص۱۲۷). عبارت از قضایائی هستند که در نفس اثر شگفتی آوری گذاشته موجب قبض و بــط شوند. و قياسي کهمرکب از متخیلات است شعر نامند. (از دستورالعلماء ج٣ ص ١۴١) (از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

هخیلت. ^۱[مَل] (ع إ) مسخیلة. پسندار و خیال: و در اصابت حیلت و تقویت پسندار و مخیلت می افزاید. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۳).

مغيلة. [م آر) [(ع مص) پنداشتن. (زوزنى). گمان بردن. (مستهى الارب) (آسندراج) (از رقب القرب الموارد): خال خيلاً و خيلا و مخيلة. رجوع به خيل شود. (ناظم الاطباء). [[[رمص) كبر و بزرگمنشي. (مستهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). [[سزاواري. (از ناظم الاطباء). [[سزاواري آن. [[سفرس و سرسم: نيكو است سزاواري آن. [[سفرس و سرسم: الرجل العسن المخيلة؛ مرد نيكوتفرس. رأيناها مخيلة للمطر؛ آن ابر را لايق و شايسته الريدن مي بينيم. (ناظم الاطباء). [[سحابة مغيلة؛ ابر كه آن با بارنده پندارند. (مستهى الارب) (از افرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

هخيلة، [مُل] (ع ص) سحاب مغيلة؛ ابر كه آن را بارنده پندارند. (منهى الارب) (از اقرب السوارد) (اناظم الاطباء). ||سماء مخيلة؛ آسمان آمادة باريدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منهى الارب). ||(إمص) لياقت و شايتكى طبيعى. (ناظم الاطباء). رجوع به مدخل قبل شود.

مخیلة. [مُخَى ئ لُ] (ع لِ) جای خیال که دماغ باشد، چرا که دماغ جای خیال است. (آنندراج) (از اقرب العوارد).

هخیلة. [مُ خَیْ یِ لَ] (ع ص، [) نام قوتی است که آن را خیال نیز گویند. (آنندراج) قوتی است برای تصور و تخیل اشیاء که آن را آینه عقل گویند. (از اقرب السوارد). مخیله. رجوع به مخیله شود. [اابری که آن را یارنده پندارند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به مُخیلة شود.

هُخُيلُهُ. [مُخَىٰ يُ لُ /لِ] (ع إِ)خيال و توهم و پندار. (ناظم الاطباء). مخيلة. رجوع به مخيلة شود.

- قوة مخيله؛ قبوة خيال. (نباظم الاطباء). رجوع به قوة مخيله شود.

هخیم. [مغ ی] (ع]) گسردآورده شدن دروده ای کشت. (منهی الارب) (از اقرب الموارت آش مجیط المحیط). آنچه از کشتهای دروده جمم آوری کنند. (ناظم الاطباء).

هخیم. [مُخْ ی] (ع [) جای بر پاکردن خیمه. (آنندراج) (از غیاث) (از مستهی الارب) (از اور بالموارد). جائی که در آن اقامت کسند. (ناظم الاطباء). رجوع به اخیام شود.

هخیم. [م] (ع ص) کسی که چادر میزند و خیمه برپا میکند. (ناظم الاطباء) (از مسنتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخيم. [مُ خَيْ يَ] (ع إ) جاي ايستاده كردن خيمه. (أنندراج) (غياث) (از اقرب الموارد). اردو و خيمه گاه و لشكرگاه. (ناظم الاطباء): از خطهٔ ممالک خراسان که مخیم عسا کرمتصور و مقام جنود نامحصور. (رشیدی). و در آن حدود بدان طرف که مخیم آن ملاعین بود چشعهٔ آبی بود چون آب چشم روشن و صافی الترجمه تاریخ بمینی ج ۱ تهران ص۶ٍ۳). تاش روي به مخيم خويش اورده و بیشتر کشم او منفرق شدند. (ترجمهٔ تماریخ یمینی ایضا ص۹۲). چون رایـات خـانی بـا مخیم قدیم رسید. (جهانگشای جوینی). چهل روز صحرای مخیم میمون از طبقات مظلومان و اصناف مدعیان مشمحون بمود. (المضاف الى بدايع الازمان ص٢٥). ||(ص) خيمهزدهشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هخیم. [مُ خَى ي] (ع ص) آنك چادر میزند و خیمه برپا میكند. (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). [[آنك در چادر میآید. [آنكه مقیم میگردد در جائی. (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تخیم شود.

هخیین. [مُ] (اِخ) دهسی از دهستان قطور است که در شهرستان خوی واقع است و ۱۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایسران

ج ١٩. مخيوط. [مَخُ] (ع ص) جامة دوخته شده. (آنندراج) (از سنتهى الارب) (از اقسرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مخيط شود. مخيول. [مَخُ] (ع ص) مسرد خال ناك. (منتهى الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). داراى خال. (ناظم الاطباء). رجوع به مُخيل

ها مرد] (ع مص) كشيدن. (ترجمان علامه جسر جاني ص ٧٨) (منتهى الارب) (تباج المصادر بيهقي). طولاني كردن و كشيدن حرف را. (از اقرب العوارد).

 مد صوت؛ كشيدن أواز. (يادداشت مؤلف). اجدنب كردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||گستردن و فيراخ كبردن. (منتهى الارب). بـــط. (مـنتهى الارب) (اقـرب الموارد). صاف و گسترده كردن زمين را. (از متناللغة). ||افـزون شـدن جـوى. (مـنتهى الارب). زیاد شدن آب دریا. روان گشتن آب نهر. [[زیاد شدن آب در ایام صد. صداد. (از متناللغة). ||افزون كردن. (تسرجـمان عــلامة جرجاني ص ٨٧). زياد كردن. (از متن اللغة). افزون كردن آب. (از تاج المصادر بيهقي). افزودن جوی را. (از منتهی الارب). جوئی را به جوئی پیوستن و بر آب آن افزودن. چیزی را با چیزی آمیختن تا مقدار آن زیاد شود. (از متن اللغة). ||أب يا مركب بر دوات افـزودن. مرکب در دوات ریختن. سیاهی انداخستن در دوات. (از مسنتهی الارب). مسداد در دوات كردن.(تاج المصادر بيهقي). ||خاكياكودبر زمین افزودن تا محصول آن بیشتر شـود. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از لـــان العرب). سسرگیننا ککردن و نیرو دادن زمین را. (منتهى الارب). ||طولاني كردن. دراز كردن: مد الله عمره؛ اطاله. (اقرب الموارد). ||يــارى دادن. (منتهى الارب). مدد قومي گشتن. (از تاج المصادر بيهقي) (از منتهي الارب). مدد لشکری گشتن یا مدد فرستادن برای سپاه. (از متن اللغة). ||سياهي گرفتن از دوات. (منتهي الارب). بما قملم مركب از دوات برگرفتن نوشتن را. (از متن اللغة). ||مديد خـورانـيدن شتر را. (از منتهى الارب) (از أقرب الموارد) (از متن اللغة). شتر را ممديد ساختن. (تماج المصادر بيهقي). آرد بر آب افشانده به شتران دادن. (فرهنگ خطی). ||زینت دادن. (مننهی الارب). ||زمان دادن. (منتهى الارب). مهلت دادن مديون را. (از اقرب الموارد). [[مهلت دادن و طولانی کردن و رها کردن کسی را در

۱ -کمخارا.





۲ - رسم الخطی است از دمخیلهٔ عربی در فارسی، رجوع به مخیلهٔ شود.

۲۰۵۱۶ مد.

گسمراهسیش. (از مسن اللغة). تتوجمهالت فروگذاشتن. (تاج العصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). [ابرآمدن روز. (از مسن اللغة) (از منتهی الارب). [ابر شدن و مسلی گشتن. (از من اللغة). [ابلند نگریستن. (منتهی الارب)؛ مد بصره الی الشیء؛ طمح به الیه. (از مستن الانة).

- مد بصر: منتهای نظر. (منتهی الارب). تا آنجا که چشم بیند. (یادداشت مؤلف). مدی. (اقرب الموارد) (متن اللغة): طاقها به قدر مد بصر برکشیدند. (ترجیمهٔ تاریخ یسمینی ص

| ((امص، ا) افزونی آب دریا و رود. (سهذب الاسماء). آبخیز. مقابل جزر. (لفتنامهٔ مقامات حریری). برآمدن و ارتفاع آب دریا و استداد آن به طرف خشکی. خلاف جزر. (از اقسرب العداد د):

> ابرگهرفشان را هر روز بیست بار خندیدن وگریستن و جزر و مدبود.

منوچهري.

گربرود رود نیل بر در قدرش از هنرش جزر گیرد از کرمش مد. منوچهری. ||افزونی. (غیاث اللغات):

هنر در مد و دانش در زیادت

طرب شادان و عشرت خوشگوار است.

مسعودسم

|کشش. (غیاث اللغات). کشش حروف دارای مدهنگام تلفظ آن حروف:

يک دو سه ساعت کشيد مد و لاالضالين.

ادرازی. (غیاث اللغات). ||سیل ۱. (متن | اللغة) (اقرب الموارد). ج، مدود. ||سرآمدگی روز. (منتهی الارب). ارتفاع النهار. گویند: اتیته مد النهار و مد الضحی. (از اقرب الموارد). ||خطی که بر الف نبویند. (غیاث اللغات). علامتی چون رقم «ا» که بر بالای حروف نویند و امروزه آن را به صورت حروف نویند و امروزه آن را به صورت « » بر بالای حرف الف نویند بدین صورت « آ» و الف مددار را الف معدود خوانند:

> آن برگهای شاسپرم بین و شاخ او چون صدهزار همزه که برطرف مد بود.

منوچهري.

- حروف مد؛ حروف علة يعنى الف، واو، ياء را چون حركت حرف ما قبل آنها از جنس آنها از جنس حروف مد قبل آنها از جنس حروف مد گويند. مثال هر سه را در كلمه «اوتينا» يافته اند اگر حرف مد به صورت اصلى خود [ا، و، ي] نوشته شود آن را در تبويد مد حقيقي گويند، مانند: كان عليم قلوب. اگر حروف مد را در بين حروف كلمه نويسند و به جاي آن علامتي بر بالا يا زير كلمه نهند آن را مد حكمي گويند. مثلاً به جاي كلمه نهند آن را مد حكمي گويند. مثلاً به جاي

«ذالک» بسنویسند «ذلک» و هسمچنین در کلمات «به» [تلفظ میشود: بهی] و له، [تلفظ میشود: لهو] رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و نیز رجوع به فرهنگ نظام شود.

| خطی دراز که در حساب نویسند. (غیاث اللغات) (از آندراج). | کنایه از هدید. ارمغان. پیشکش. (فرهنگ فارسی معین): انواع تحف و طرایف که بر سبیل مد آورده بود با آن ضم کرد. (جهانگشای جوینی ج ۲ س ۲۲۲). چون [ارغون] به خدمت کیوک خان رسید پیشکش بسیار کرد... و چون از مصالح مد فراغت حاصل شد روی به عرض مهمات و مصالح آورد. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص

- در مد نظر بو دن؛ در نظر بودن. منظور بودن. (فرهنگ فارسی معین). پیش چشم بودن: اگیسی، عرقناک تو در مد نظر باشد

چَوَقَاتِ زَندگی گرمای محشر می توان خوردن. صائب (از فرهنگ فارسی معین). – مد نظر: کشش نظر. نظر افکندن. (فرهنگ فارسی معین).

– مد نهار؛ برآمـدگـی روز. (مـنتهـی الارب). چاشتگاه فراخ. (یادداشت مؤلف).

هد. [مُ] (ا) ثار و سيم. || پل. (ناظم الاطباء)؟ ||نام روز ششم از هر صاء شـمـــى. (بـرهان قاطع) (ناظم الاطباء)⁷.

هل. [م] (پسوند) مَذَ. منزيد منوَخر است در كىلمات فىريومد و سىپندارمد. (يــادداشت مؤلف). رجوع به مَذشود.

هد. [مُدد] (ع إ) مد. پرى دو كف است از طعام. (رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی). پیمانهٔ یکمنی. (زمخشری از یادداشت مؤلف). قسمی پیمانه است و اصلش اینکه شخص دو <u>[کفیم] د</u>ستش را بازکند و آن را از طعامی پر کُنّد. ج، امداد، مداد، مُدَد، مِدُد، مَدَدَة است. و در مورد وزن هر مد شش قبول است که بیا حساب اعشاری بدین شرح است: قول نخست: هر مد برابر یک رطـل و ربـع رطـل ۹۰ مثقالی است معادل با ۳۸۶/۶۰۲ گرام. قـول دوم: هـر مـد بـرابـر یک و ربـع رطـل ۹۱مشقالی و معادل ۲۹۰/۸۹۷ گرام است. قول سوم: هـر مـد يک رطـل و ثـلث رطـل ۹۰ مشقالی و سعادل ۴۱۲/۵۶۳ گرام است. قول چهارم: هر مد یک رطمل و ثملث رطمل ۹۱مشقالی و مسعادل ۴۱۶/۸۵۸ گسرام است. قول پنجم: هر مد دو رطل ۹۰مثقالی معادل ۶۱۸/۵۶۲ گرام است. قول ششم: در مذهب اسامیه هسر مسد ۲۰۲/۵ میثقال و معادل ۶۹۴/۸۸۲ گرام است. در مذهب فقیه حملی [علامه] و شيخ جعفر كاشفالفطاء هر مد ۲۰۴ و سه ربع مثقال و معادل ۶۹۴/۸۸۲ گرام است. (از متن اللغة): رسول فرمود كه من از

عراق و اهل آن و درهمش و قفیزش منع کردم و از شام دینارش و مدش وضـع کـردم و بـه ترک آن بگفتم. (تاریخ قم ص ۱۸۳)^۴.

۱ - لائــه زیسادة. (از اقرب السوارد). از بساب تـــه به مصدر. و اصل معناه اتصال شیء بشیء فی استطاله. (متناللغة).

۲ - این کلمه بدین صوت و به صورت مد و با تصحیح آن به دهدیه در نسخ جهانگشای آمده است، مرحوم فزوینی نویسد: مصنف کلمه مد را مکرر به معنی هدیه و سوغات و تحفه و نحو ذلک استعمال کرده است. مرحوم دکتر معین آن را عربی گرفته است ولی معلوم نیست صحیح باشد. صورت درست کلمه معلوم نشد.

۳ - روز ششم از هر ماه شمسی خرداد نام دارد. مد = مدذ را از اسم مرکب اسپندارمد = الفندارمذ كه تنام روز ينجم هنر مناه شمسي است، کلمهٔ جداگانه پنداشتهاند. (فرهنگ فارسى معين، حاشية ص ١٩٧٥ برهان قاطع). ۴ - مد: رطل و ثلث بالعراقى و قيل هو رطلان. (بحر الجراهر). پیمانهای است به اندازه دو رطل نزد اهل عراق و یک رطل و ثلث رطل نزد اهل حجاز. (از زمخشری) (از متهی الارب) (از مهذب الاسماء). يامقدار پري دو دست مرد میانه چون هر دو کف را پر کند و همین است وجه تسمية أن. (از منتهى الارب). سيدمحمد مؤمن در رسالهٔ مقادیر گوید: در کتب فقه مد که پیمانهای است برابر یک من یا نزدیک به آن، به تقریب تحقیق زکات مال ر زکات فطر و به تسقریب بسعضی از کفارات و غیر آن مذکور سازند. و مند بنابر آنچه در قاموس و صحاح مذکور است دو رطل عراقی است و معتبرین فقهاء [شیعه] چون شیخ مفید در ارشاد و شیخ شهید در کتاب دروس، مد را دو رطل و ربع عراقی بیان نمودهاند. پس مد بنابر قبول فقهای عظام دویست و نود و دو درهم خواهد بود. در دروس نیز تصریح به این معنی فرموده. و بـنابر تفسير و بيان اهل لغت يک مد دريست و پنجاه و هفت درهم و یک بخش از هفت بخش یک درهم است. و شاید که اختلاف مزبور که در بیان مذکور شد به حسب زمانها یا امری دیگر باشد... صاحب قاموس در بیان مد آورده که آدمی که دست و انگشتان او در بزرگی و کوچکی میانه باشد هرگاه که هر دو دست خود را از غیله پسر سازد چنانکه انگشتان را دراز کرده باشد مقدار پیمانه مذکور است و دعوی نموده که من تجربه كردهام و اين را موافق يافتهام. و صاحب ايسن رساله گوید که آنچه صاحب قاموس آورده و دعوی تجربه نموده در برنج و ذرت و بعضی از اجناس موافق نیست، مقدار مذکور کستر از دو رطل بود، بعضی نزدیک به ربع سیه از دو رطل کم ظاهر شد و بعضی از این کمتر. اما آنچه گفتند در گندم، قدری موافق است چراکه مقدار گندم

که هر در دست رااز آن پر کنندگاهی ده سیه و ده

توله وگاهی اندکی کمتر از این و گاهی اندکی

بیشتر از این ظهور یافت، و دو رطل نزدیک بــه

این است... پس اگر در بیان صاحب قیاموس

مدنبی؛ سه کیلجه؛ یعنی صاعی و نیمیاید. (یادداشت مؤلف). مد نبی، چار یک صاع است. (متهی الارب).

هد. [م] (فرانسوی، إ) اروش و طریقهٔ موقت که طبق ذوق و سلیقهٔ اهل زمان طرز زندگی و لباس پوشیدن و غیره را تنظیم کند. باب. باب روز. آئین. (فرهنگ فارسی مسین). بساب. متداول. معمول. رایج. شیوهٔ متداول و بساب زمان در شؤون زندگی اجتماعی.

- از مد افتادن؛ متروک و منسوخ شدن. کهنه شدن و از رواج افتادن.

از مد انداختن؛ کهنه و منــوخ کردن.

- شیک و مد؛ خوشپوش. که لباس زیمبا و باب روز پوشد.

- مد تازه؛ شيوهٔ جديد.

— مد روز؛ باب روز. مورد پسند و انتخاب ابنای زمان.

- مد شدن؛ باب شدن. متداول و معمول گشتن.

– مدکردن؛ متداول کردن. رواج دادن.

هد. [مُ] (اِخ) قریعای از خره بهار خال در قاینات. (یادداشت مؤلف).

هد آباد. [م] (اخ) دهسی است از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، در ۲۶ پروخی الیگودرز شهرستان بروجرد، در ۲۶ پروخی شرق جادهٔ شاهزند به ازنا، در جلگه معتدل هوائی واقع است و ۱۲۱۸ تین سکنه دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات و چغندر و پنبه و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گسلهداری است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هداء م [م] (ع مص) پسر كبردن. (از مستهى الارب) (از ناظم الاطباء). معاداة. رجموع بنه معاداة شود.

هدائلة. [مُ ءَ لَ] (ع مص) فريب آوردن با كسى (از منهى الارب).

هدائن. [مُءِ] (ع اِ) جِ مــدينه. رجـوع بــه مدينه شود.

ه**دائن.** [مَ ءِ](اِخ) رجوع به مداین شود. ه**دائنی.** [مَ ءِ نیی](ص نــبی) منــوب به مدائن. مداینی.

هدائنی، [م و] (اخ) علی بن محمد بن عبدالله ، مکنی به ابوالحسن و معروف به مداننی، از رواة و مورخان کثیرالتصنیف قرن دوم و از مردم بصره است به سال ۱۳۵ ه.ق. در بصره ولادت یافت و چندی در مدائن سکنی کرد و سرانجام به بغداد رفت و در آنجا به سال ۲۲۵ ه.ق. در حدود دوست مجلد کتاب در سیرت نبی و اخباز ناء و تاریخ خلفاء و تاریخ وقایع و جنگها و فتوحات و همچنین تاریخ شعرا و بلدان بدو منسوب داشته است. رسالهٔ المردفات من

قریش والتعازی از آثار او باتی مانده و به چاپ رسیده است. ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه و شیخ مفید در کتاب ارشاد از مقتل او نقل کرده اند. (از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۶۴). (ریسحانه الادب ج ۵ ص ۱۶۴ رجوع به فهرست ابن ندیم ج ۱ ص ۱۰۰ و تاریخ بغداد ج ۱۲ ص ۵۴ و ارشاد الاریب ج ۵ ص ۳۰۹ و مدیة الاحباب ص ۲۲۸ شود آ

هدائشی، [مَ ء] (اخ) مسحمدبن ایسوببن سلیمان مداننی، مکنی به ابوطالب، از بیلفاء مرسلان قرن پنجم هجری قمری و از وزیران القادر بالله والقائم بامرالله عباسی است. او راست کتابی در خراج و مهیار شاعر قصایدی در مدحش سروده است. تولدش به سال ۲۷۰ و وفاتش در جوع به الاعلام ندیکی ج ۶ ص ۲۷۰ و مآخذ مذکور در آن تعلیب شود.

مدابح. [مَ بِ] (ع ص. اِ) جِ مُدَبُّحَة. (از متن اللغة). رجوع به مدبحة شود.

هدا بود. (مُ بَ] (ع ص) مقابل و مدابر، آنکه کریم الطرفین باشد. (از اقرب الموارد). گویند، دو مدابر و مقابل؛ اذا کان محضاً من ابویه. (از منهی الارب)؛ او نجیب محض است از طرف پدر و مادر. (ناظم الاطباء). ||مقابل و مدابر، ذوالاقبالة والادبارة. (اقرب الموارد). رجوع به ادبارة و مدابرة شود.

هدایو. [مُ بِ] (ع ص) خداوند تیر دابر، مقابل فائز. (از اقرب الموارد). رجوع به دابر شود. [ابدبخت در قمار. (ناظمالاطباء). رجوع به معنی قبلی شود. [اکه دشمن دارد کسی را و اعراض کند از وی. (از متن اللغة). مخالف و دشمن. (ناظم الاطباء). رجوع به مدایرة شود.

هدا بوت. [مُ بَ رَ] (ازع إسص) مدابرة. رجوع به مدابرة شود.

هدابرة. [مُبَ رَ] (ع إس) دشمني. (منهي الارب). [[رمص) مردن. (از منهي الارب) (از منهي الارب). [[دسمني السغة). [[دسمني كردن آ. (از منهي الارب) (از اقرب العوارد). الإعلان على دشمني كردن. (تاج المصادر بيهقي). [إغلت نمودن از حاجت يبار خود آ. (از خطي). [إپشتريش گرديدن شتر. [إصاحب خطي). [إپشتريش گرديدن شتر. [إصاحب مل بيبار گرديدن. [إصاحب ادبارة گردانيدن گوسفندرا. (از منتهي الارب). بريدن اندكي از قسم موخر گوش گوسفند و آن را آويتران رها كردن، اين را مدابرة گويند. (از متن اللغة). و مسديغة. (ناظم الاطاء). رجوع به مديغة شود.

هدابير. [م] (ع ص، إ) ج مدبور، به معنى بدبخت است ٥ (فرهنگ فارسي معين): زعيم آن مدابیر و عظیم آن مـخاذیل را مـنکوب و مكبوب به دوزخ فـرــتاد. (تـرجـمهٔ تــاريخ یمینی ص۲۹۲). سلطان هر که از آن مدابیر میگردید و ایمان می آورد او را امان مسیداد. (ترجمهٔ تـاریخ بـمینی ص۴۲۵). بـقایای آن مدابیر برمیدند و راه هزیمت گرفتند. (ترجـمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۴). تا بدین طریق اغراء و اضلال آن مدابیر مخاذیل در دریای ضلالت غرقه و در بیدای جهالت سرگشته شدند. (جهانگشای جوینی). تبرهایی که از اجل سهمي بود و از ضربت ملكالموت زخمي بر آن مدابیر پران کردند. (جهانگشای جـوینی). تا وقت نماز جـمله آواز بـركشيدند و بـر آن مدابیر حمله بردند. (جهانگشای جوینی).

هدا جات. [م] (ع إمص) مداوات ملاينه. مصانعه. دشمنی پنهان. (يادداشت مؤلف). مداجاة، شرعة ولا و شرب هواء ايشان از تغيير زمان و تكدير حدثان و نوازغ مداجات و شوائب ممارات مرا ماند. (ترجمهٔ تاريخ يمينی ص ۱۹۷۷). مبان حضرت فارس و ايگ به حكم تلاصق ديار مداجاتی كه پيوسته بوده است قائم بود. (المضاف الی بدايع الازمان ص بكديگر را بنكوهند به سگ ماننده كنند. يكديگر را بنكوهند به سگ ماننده كنند. (مرزبانامه).

هداجاة. [م] (ع إمص) مداجات. رجوع به مداجات شود. [المص) مدارا كردن على ال

→ اندک تغیید و تنخصیص می بود اولی و اوضح بود. (از فرهنگ نظام) (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به نفرد صص ۳۹ - ۴۰ و فرهنگ دزی ج ۲ ص ۵۷۲ و مفاتیح العلوم شود.

1 - Mode

1 - Mod

۲- تأليفات متفرقة أو در تواريخ و سير خطيب و غيرها به نام: آبات النبى، اخبار الخلفاء، اخبار الشعراء، اخبار قريش، اخبار الستافين، اخبار منا كسح الاشسراف، امسهات السبى، خسطب اميرالسؤمنين، خطب النبى، الدولة العباسية، رسائل النبى الى العلوك، الفاطعيات، فتوحات الاسلام، المخضرمون، مفاخرة العرب و العجم، من قتل من الطالين و مانند أينها بسيار است. (از ربحانة الادب ح 0ص ۲۶۴).

٣ - دابَرَهُ: عـاداًه و قـاطعه و اعـرض عـنه فـهو
 مدابر. (متن اللغة).

 ۴ - دائرة: عاداه و قاطعه و اعرض عنه فهو مداير. (من اللغة).

۵-مدبور، در دزی ذکر گردید، است. (از یادداشتهای قروبی ج ۱ ص ۶۶ فرهنگ فارسی معین). این کلمه در فرهنگهای عربی به معانی همجروح و کیرالمال، آمده است.

معانی معبووح و میرانصان اعتمالت. ۶ - سقال: داجسته؛ اذا داریسته کمانک ساتر ته العداوة. (منتهی الارب).



منتهى الارب) (از اقرب المواركبي يـوشاندن دشــمنى را. (از اقــرب المـوارد) (از نــاظم الاطباء). منافقت كبردن. (اقبرب المبوارد). ||منع كردن بسين شندت و رخياء. (از اقبرب الموارد) (از منتهي الارب). منع ما بين سختي و سستی؛ یعنی نه رد و نه قبول، نه بندکردگی و نه رها كردگي. (ناظم الاطباء).

هداجرة. [مُ جَ رُ] (ع مسص) گسريختن. (منتهى الارب). فرار. (اقرب الموارد). دجار. (ناظم الاطباء).

هداجنة. [مُ جَ نَ] (ع مص) كار به مدارا كردن.(از منتهى الارب). مداهنة. (اقرب

ه**داجي.** [مُ] (ع ص) مــــدارا كـــــــده. (آنندراج). کسی که پناه میدهد به دشمن. (ناظم الاطباء). رجوع به مداجاة شود.

ه**داح.** [مُدُّدا] (ع ص) سستاینده. (مهذب الاسماء). ستايشگر. (أنندراج). أفرينسرا. آفسرین سرای. بسسیار سستاینده. بسسیار ستایشکننده. (یادداشت مؤلف). مدیحه گـو. مدحتگر. مدحکننده که فیضایل و محاسن ممدوح رابیان کند و برشمارد:

آنکه چون مداح او نامش براند بر زبان ز ازدحام لفظ و معنی جانش پرغوغا شود.

ناصرخـــرو. مداح تست و مخلص تست و مرید تست تا طبع ما و سينهٔ ما و روان ماست. خاقاني. مدح شه چون جا به جا منزل به منزل گفتنی است ماندن مداح يكجا برنتابد بيش از اين.

خاقانیی که نائب حسان مصطفی است مداح بارگاه تو حيدر نكوتر است. خاقاني. فریب دشمن مخور و غرور معاح مخر. (گلــــان ــعدي). ||روضهخواني كه ايـــــاده در پیش منبر به شعر معایح اهل بیت و مصائب آنان را خوانـد. (يـادداشت مـؤلف). آنکمه ایستاده در کنار منبر در مجالس روضهخوانی، یا روان در کوی و بازار، اشعار مدايح اهل بيت را به آواز خواند.

ه**داح.** [مُدُّ دا] (ع ص، اِ) ج سادح، و کــان ابوالشيص من مداح الرشيد. (ابـنخلكان از يادداشت مؤلف).

ه**داحلة**. [مُ حَ لَ] (ع مص) فـريب دادن و ظلم کردن و نقصان نمودن در حق کسی. (از مُتهى الارب). مراوغة. مخادعة. مما كـــة.(از اقرب الموارد) (متناللغة). ||پوشيدن شخص چیزی راکه میداند و ظاهر کردن غیر آن را. (از منتهی الارب). پنهان کــردن و پــوشاندن مطلبی را که میدانند و به خیلاف ان سخن گفتن.(از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||بــر زمسین زدن کسسی را در کشستی. (از مسنتهی الارب).

هداحي. [مُدُدا] (حامص) عمل مدام. مدحتگري. رجوع به مداح شود.

مداحي كردن. [مَدْ داكَ دَ] (مـــص مرکب) مدیحه سرودن. فضایل ممدوح را بــه شعر درآوردن. ||اشعار در فضایل و مصایب اهل بيت خواندن.

ه**داخل.** [مَ خ] (ع اِ) ج مدخل، بـه مـعنی جاهای داخل شـدن و درآمدن و وارد شدن. در یا دروازه یا رخنهای که از آن بـتوان بـه جائي داخل شد. موارد. مقابل مخارج: چون مار در مداخل و مضایق زمین روند. (ترجمهٔ تاریخ بسینی ص ۳۴۲). انصار دین زمام اختيار از دست ايشان بسندند و مداخل حصار فراگرفتند.(ترجمهٔ تــاریخ یــمینی ص ٢٥٨). [[امساكن.بيوت. (غياث اللغات) (آنــندراج)، رجـوع بـه مـعنی قـبلی شـود، <u>الحام</u>ای دخل به معنی آمیدنی زر. (غیات الْکُنَاتُ) ۱ (آنندراج). رجوع به معنی بعدی شوّد. ||عواید. آنچه داخل عایدی شخص یا دولت شود. درآمدها. مقابل مخارج. (فرهنگ فارسی معین). پول و نفعی که از طریق کسب و تجارت عاید شخص شود یا پــولي کــه بــه عنوان باج و ماليات به خزانــهٔ دولت ريــزند. رجوع به مداخیل و نیز رجوع به مداخل بردن و مداخل کردن شود: و مداخل و مخارج گرجستان را ضبط کرده. (ظفرنامهٔ يزدي): به عهدش نيست كسب هيچ مقبل

چوكسب أدميت پرمداخل. شفيم (از انندراج).

||پول و نفعي كه علاوه بر دخل معين و حقوق به مأمور دولت و غیره رسد، از قبیل انسام و رشوه. (فرهنگ فارسي معين). حق و حساب. رشوه. درآمدی که با سوء استفاده از مقام و م<u>وقعیتِ</u> اجتماعی به دست ارند:

دَرَ راه انتظار مداخل فقيه شهر آذائم کف دعا چو ترازو گرفته است.

شفيم (از آنندراج). رجوع به مداخل بردن شود. ||با هم بــافتن و درهم دوختن دو چيز. (از غياث اللخات). دَرهــمبافي و دُرهــمدوزي دامــن زيـن ً.

(انندراج). درهم بافتن و دوختن زین اسب و جز آن. (فرهنگ نظام) (از فیرهنگ فیارسی معين). زنجير كه به صورت گلها از سـقرلات بریده بس تسرکش و دامسان زیسن و امسال آن دوزند. (آنندراج):

سراج دهر هر شب بهر جناغ زينش دوزد ز چرخ و انجم تا صبحدم مداخل. سنائي (آنندراج).

> مداخل ز هر جانبش همچو نهر شده آبرویخش سراج دهر.

ملاطغرا (آنندراج). ∥یک نوع بافته که در زینت لباس استعمال

میکنند. پارچهای که در کنار لیاسها برای زينت دوزند. (ناظم الاطباء). رجوع به معنى قبلی شود. ||حنای بوتهوار که زنان رعنا بـر دست و پسا بسندند". (غسیاث اللغات) (از آنندراج).

مداخل. [مُخ] (ع ص، إ) بشتة بلند مشرف بر زمین سیرآب. (منتهی الارب). | پزرگی که دخالت در كار قوم كند. (از متن اللغة). كسى کهمداخله مینماید و داخل درکاری میشود. ∥مصاحب و همدم. ∥درون و داخل. (ناظم الاطباء). رجوع بــه داخــل شــود. || أكــنده و انباشته. (ناظم الاطباء).

مداخلات. [مُ خَ /خ] (ع إ) ج مداخلة. رجوع به مداخله و مداخلت شود.

مداخل بردن. [مَ خ بُ دَ] (مص مرکب) ِ 🌉 سود کردن. فایده بردن. از کار و کسب و تجارت عوايـد حـاصل كـردن. ||از طـريق نامشروع و غيرقانوني و اغلب نــامشهود از قبیل رشوه و باج سیل و حق و حساب پولی به جیب زدن و درآمدی حاصل کردن.

هداخلت. [مُخَ /خِلُ] (ازع إمــــص) مداخلة. مداخله. دخالت. دستانداري و مباشرت. (از ناظم الاطباء). دخالت در كارى یا در روابط بین دو کس یا دو گروه: هرگاه که دو دوست به مداخلت شزیری مبتلا گـردند هرآینه میان ایشان جدایس افتد. (کلیله و دمنه). چنانکه در طبایع مرکب است هر کسی به رای خویش در مهمات مداخلت کردی. (کلیله و دمنه). طاعنان را مداخلت نماند. (مجالس سعدی).

مداخلت كردن. [مُ خَ / خ لُ كَ دَ] (مص مرکب) داخل شدن در امری. درامـدن در کاری. اقدام به کاری: چنانکه در طبایع مرکب است هر کسی برای خویش در مهمات مداخلت کردی. (کلیله و دمنه). ||درامدن در کاری که ظاهراً مربوط بـه شـخص نـیــت. دخالت کردن در روابط بین دو تن یا دو دسته. **مداخل داشتن.** [مّ خ تَ] (مص مركب) پرسود و پرفایده بودن کاری. نـتیجهبخش و مفید بودن. ∥عایدی و درآمد داشتن از کاری

١ - فارسيان با وصف آنكه مداخل جمع مدخل است به جای مفرد استعمال کنند. (آنندراج). ۲ - و حسق آن است کسه خصوصیت بسه زیس ندارد. هاتفی [گوید]: زمین از خطائی و مندی نتاج

(أنندراج). مداخل شدند آبنوس و زعاح. رجوع به مداخل شدن شود.

۳-چیزی است از عالم زیور که زنان به دست و پا بندند و بعضی گویند حنای بـوتهواری... و هذا هو الاقوى، تأثير [گويد]: عجب ماهی به محبوبی سرآمد

(أنندراج). مداخلهای خوبی را درآمد.

یا مقامی.

هداخلة. [مُ خَ لَ] (ع مص) در كار یكذیگر شدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به مداخله شود. ||با كسی در كاری یا در جائی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). ||درآمدن در چیزی و دخالت كردن و دخیل شدن و مباشرت نمودن چیزی را. (از ناظم الاطباء). رجوع به مداخله شود. ||داخله؛ دخل فیه، یقال: داخله المعجب و داخله فی اموره؛ عارضه. (اقرب الموارد).

هداخله. [مُ خَ / خِ لَ / لِ] (ازع، اِسص) مداخسات. دخسالت در امسور دیگران. دستاندازی و مباشرت. (نباظم الاطباء). مبادرت و درآمدن در کباری. ||دخسالت در امرر دیگران. دستاندازی به حقوق و امور دیگران. ||(اصطلاح فلفه) دو امری که اجزای آن دو در یکدیگر داخل شوند به تمام، به طوری که هر دو شاغل یک مکان گردند و آن را محال دانستهاند. تداخل. (فرهنگ علوم عقل).

ه**داخله کردن.** [مُ خُ / خِ لُ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) دخالت کردن در امری. دخالت در امور دیگران.

هداخله گو. [مُ خَ / خِ لَ / لِ گَ] (ص مرکب) که در کار دیگران بی هیچ حقی و بی اجازت آنان دخالت و دستاندازی کند. دولت یا حکومتی که در امور داخلی ممالک کوچکتر و ضعیف دخالت کند.

هداًخنّ. [مَ خِ] (ع إ) جِ مدخنة. (ستزاللغة). رجوع به يدخّنَة شود.

هداخیل ا [م] (ع ل) ج مدخول. به معنی در آمدها و عایدی ها، همان است که در فارسی مداخل شده است. (از یادداشتهای مؤلف).

هداد. [مَ دا] (ع إ) در گياهشناسي، يكي از اقسام يونجه كه به نام يونجه وحشي موسوم است. (فسرهنگ فسارسي مسعين). ||(ص) مدادفروش. مدادي. (از متن اللغة). ||اسبي كه گام فراخ و بلند ميگذارد. (ناظم الاطباء). هداد. [م] (ع إ) سياهي دوات. (مستهي الارب) (غياث اللغات) (ترجمان علامه حدان ص ۸۷)، مدك. (تحفه حكم

ادرب) (عیات اللفات) (نرجمان عادمه جرجانی ص ۸۷). مرکب. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حبر که بدان نویسند. (از متن اللغهٔ). نقس. (اقرب الموارد). هر مادهای که با آن چیز نویسند. (فرهنگ فارسی معین). دودهٔ مرکب. خض. حبر. زگالاب. دوده. برنگ. آنچه بدان نویسند (:

و آن دوات بسدین را نه سر است و نه نگار در بنش تازه مداد طبری بر ده به کار.

موچهری. پس قلم برگرفت و به مداد شــوق بــر بــیاض کاغذنوشت. (ــندبادنامه ص ۱۸۵). به مــدد

مداد اشتیاق حکایت شکایت درد فراق شرح کرد.(سندبادنامه ص ۸۷).

> دبیری از حیش رفته به بلفار به شنگرفی مدادی کرده بر کار.

به شنگرفی مدادی کرده بر کار. نظامی. این قلم را دویت نمی باید که خود چندانک به بنویسی مداد دارد. (تاریخ سیستان). شبی مست در حجره رفت. شیشهٔ مداد از دیوار آویخته بود. (اطایف عید زا کانی).

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد

مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم. حافظ. ∦روغن و جز آن که بدان چــراغ افــروزند و دور اندازند ً . (منتهي الارب). آنچه بدان چراغ را مدد دهی که روشن ماند از روغـن و جــز آن ً . (از اقرب العوارد). | اسركين. (منتهى الارب). سرقين. (اقرب الموارد). سماد. كود كه به زمين دهند. (متناللغة). ||اصل زيادت هر چیزی. (منتهی الارب)۲. آنیچه بسر اصل چيزي ايند. ||افـزوني. شـمار. (مـنتهي الاربآ. عدد. كثرت. (از اقرب الموارد): سبحان الله مداد السموات؛ عـددها و كـــــرتها. (اقرب الموارد). ||مانند. روش. راه. (منتهي الارب). مثال. طريقه. (از متن اللغة). اسلوب. (ناظم الاطباء). گویند: هذا علی مداد واحــد؛ يعني مثال واحد؛ و بـنوا بـيوتهم عـلي مـداد واحد؛ يعنىطريقة واحدة. (از اقرب الموارد). |مداد قيس، بازياي است. (منهي الارب). بازي است كودكان عرب را. (اقرب الموارد). اج مُدً.. (متن اللغة). رجوع به مد شود. | (مُص) مَدٌ. زياد شدن آب در ايام مد. (از متن اللغة). اممُمادَّة. (اقرب الموارد). رجوع بـ ممادة شود.

هداد. [م / م] (ازع، إ) قلمی چوبین مجوف که در تهیگاه آن مادهٔ جامدی موسوم به «گرافیت» تعبیه شده و گرافیت به جای نقس و مرکبخه آن آننت. (یادداشت مؤلف). قلممانندی که در جوف آن مادهٔ سیاه رنگ یا الوانی است که با آن می نویسند. (ناظم الاطباء).

– مداد ابرو؛ مدادی مخصوص که زنسان بسه وسسیلهٔ آن ابسرو و مسؤگان را آرایش دهسند. (فرهنگ فارسی معین).

- مداد چشم؛ مدادی که با آن زیسر ابسرو و پشت پلک بالاتی چشم را رنگ آمیزی کنند و آن را مداد سایه و سایهٔ چشم نیز گویند.

- مداد رنگی؛ مدادی که به رنگی جز سیاه باشد.

— مداد سایه: رجوع به مداد چشم در سطور بالا شود.

مداد کپه: مدادی که میان آن را از مرکب خشک پررنگ مانند مرکب نوشتن، پر کرده باشند. (فرهنگ فارسی معین). مدادی که مغز آن سخت تر از مداد معمولی است و فشار بیشتری را تحمل میکند و از آن برای نوشتن

روی کاغذی استفاده کنند که زیر آن چند برگ کاغذو کاغذ کیـه گذاشته اند تا مطلب مکتوب در نسخ متعدد نوشته شود.

هداد پاکنگن. [م / م پاک ک] ([مرکب)
آلتی از جنس لاستیک به رنگهای گونا گون که
با آن نوشته های مدادی را پاک کنند و بزدایند.
رجوع به پاک کن شود. ||نوعی از کاغذ است
که از آن مداد تر را بردارند و خشک سازند و
به انگریزی آن را بلوتینگ پی پر ⁶ خوانند. (از
مسافرتنامهٔ شاه ایران، از آنندراج). رجوع
به خشک کن شود.

هداد تواش. [م / م ت] (ا مرکب) اسزاری فلزین یا کائوچوئی یا پلاستیکی با تیفهٔ فلزی تیزی که با آن مداد را بتراشند؛ یعنی چوب پیرامون مغز مداد را بتراشند تا مغز آن ظاهر شود، و برای نوشتن آماده گردد. مدادسرکن. هدادسرکن. سحبره.

(یادداشت مؤلف).دوات، مرکبدان. عدادسرکن، [م /مَ سَ کُ] ([مسرکب) مدادتراش، رجوع به مدادتراش شود.

هداد فروش. [م / مَ فَ] (نف مسركب) كسى كه مركب مى فروشد. (ناظم الاطباء). فروشنده مركب. اين بيت را مؤلف آنندراج از سيفى شاهد آورده است:

> روز من از مدادفروشی اگرشب است تنها ز بخت نیست که علت مرکب است.

و در آن «مدادفروشی» را بها یها، وحیدت و مصدری هر دو می توان خواند، هم به معنی معشوقی که پیشهاش مرکب فروشی است، و هم به معنی مدادفروشی و کنایه از قلمزدن و کتابت. [] آنکه قلم مداد می فروشد. (ناظم الاطباء).

۱ - مداد به ونگهای مختلف بوده از جمله مداد اشتر. در معجم الادباء ج ۴ ص ۱۰۵ عبارتی است بدین معنی: ابن عریف آن ایبات بر پشت کتابی به خط مصری و مداد اشقر بنوشت. (یادداشت مزلف). پش قدما مداد و حبر دو چیز جدا برای نوشتن بوده است: ابن التدیم گوید: ولدیس کتاب عمل الاصباغ و المداد و الوزراء الکتاب ابواحمد العباس... و ممن کتب بالمداد من الوزراء الکتاب ابواحمد العباس... و ممن کتب بالحداد من بالحر آخوه ابوعمداش... [ص ۱۳] ولی من شسرح آن را در جائی نیافتم. (از یادداشت مؤلف). رجوع به حبر شود.

۲ - چنین است در متهی الارب، معنی جمله اخیر روشن نشد، شاید بوده است: و در او اندازند.

۳ – المصدر من ماده: آنچه بیغزانی بر چیزی تا بیشتر شود یا فایده بخشد، مانند مرکب در دوات و سلیط در چراخ (از متن اللغة).

و حيد الر بورج و سن مصاب . ٣ - و منه: في الحوض ميزابان مدادهما انهار الجنه؛ اي تمدهما انهارها. (ناظم الاطباء). .(خشككن) . Blotting - paper - 5



مدادفروشي. [م/مَنُ](حام<u>ص مركب)</u> عمل مدادفروش. رجوع به مدادفروش شود. ||(إمركب) مغازه و جائي كه در أن مداد

مطلبی که با قلم مداد ترسیم کرده یا نوشته باشند، مقابل جوهري كه با مركب يــا جــوهر

مدادفروش. (از متناللغة).

ه**دار.** [مَ] (ع إ) جـــاى گــــتن. (دستورالاخوان). جای دور. جــای گــردش. (غياث اللغات) (آنـندراج). مـوضع دوران. (مستناللمغة). جمای گىردگردى و دور زدن چيزي. (يادداشت مؤلف):

رنج است و درد قطب مدار وی بهراج چرخ آه ز رفتارش. 💎 ناصرخسرو. بادت به گرد بخت همایون مدار بخت بادت به گرد بخت بر افزون مدار ملک.

مسعودسعدا

ای داور زمانه ملوک زمانه را جز بر ارادت تو مسیر و مدار نیست.

سعو دسعد.

ای روی مادمنظر تو نوبهار حسن خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن.

احركت. گرديدن. (آنندراج). گردش. دوران. چرخش. حرکت دوراني. گردگردي: کشیده فخر و شرف پیش رایت تو سپاه گرفته فتح و ظفر گرد موکب تو مدار.

فرخي.

بقا بادش چنان کو را مراد است همی تا چرخ گردون را مدار است. عنصری. گربر قیاس فضل بگشتی مدار دهر جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا. ناصرخسرو. نگر گرد میخواره هرگز نگردی کهگرد دروغ است یکسر مدارش.

ناصرخــرو. مدار چرخ کند آگهم زلیل و نهار مىبر چرخ خبرگويدم زصيف و شتا.

مسعودسعد.

تا همی پاید زمین و آسمان تا بود آن را مدار این را قرار. مسعودسعد, آن خداوندي كه گر خواهد به فر بخت خويش درً فلک بندد سکون و در مدر آرد مدار.

معزى.

ایا مراد تو مقصود آسمان ز مدار و يا رضاء تو مطلوب اختران ز مــــر.

معزی.

مدار فلک بر مراد تو بادا تو برگاه و بدخواه جاه تو مــجون. سوزني. در آسمان مدار به وفق مراد تست

سوزني. تا بر مدار ماند تو بر مراد مان. خیز و به از چرخ مداری بکن نظامي. او نکند کار تو کاری بکن. شرع زین هر دو قطب نگزیرد که فلک راست بر دو قطب مدار. خاقاني. اندیشه از محیط فنا نیست هر که را حافظ. بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر. ||محور. مرکز جائی که برآن دور مـــیزنند و گردآن میگردند. رکن و محور اصلی هـر

فضل و دولت را مداری ملک و ملت را مشار دین و دولت را پناهی عز و حشمت را مشیر.

سائى.

مدار ملكت عالم مراد خلقت آدم قوام مركز سفلي امام حضرت اعظم.

تو که بینائی زکورانم مدار

خاقاني.

دایز کی مدار. مولوي. مدار تقطهٔ بینش ز خال تست مرا حافظ. که قدر گوهر یکدانه گوهری داند. ||منزل. مقصود. (ناظم الاطباء). رجوع بــه معنى قبلى شود. |كنايه از مركز ارض باشد؛ یعنی نقطهای که در وسط حقیقی زمین باشد. (برهان قناطع). مركز زمين، نقطهٔ زمين، (أنسندراج). ||دايسره. دوره. حلقه. (غياث اللغات). ||جمريان. رواج. رونـق. ســامان. گردش،مقابل رکود: وزیىر را خىلعت داد سخت فاخر بدانچه قانون بود و زیادت که دل وی را در هر بابی نگاه میداشت زیراکه مقرر

یمینی ص ۱۵). مملکت را همه قرار و مدار مسعود سعد. در قرار تو و مدار تو باد. مذار ملک جهان بر مجاهدالدین است خاقاني. که چرخ بارگه احتشام او زیبد. بــه ابتدا گفت مدار دولت بـر دیـن اــت. (فارسنامهٔ ابنبلخی ص ۸۹).

بود که مدار کار بر وی خواهد بمود. (تماریخ

بیهقی ص ۵۴۲). مدار کار و حل و عقد اتباع و

اشیاع و حشم بر او مفوض بود. (ترجمهٔ تاریخ

بودیر زر مدار کار عالم به زر آسان شود دشوار عالم.

وحشى. - بر مدار بـودن؛ دايـر بـودن. در جـريان و گردشبودن.

- بر مدار ماندن:

در اسمان مدار به وفق مراد تست تا بر مدار ماند تو بر مراد مان. سوزني. |انظم. نسق. (انندراج). رجوع به معنى قبلي و نيز رجوع به مـدار بــودن شــود. ||گــذران. معاش ۱:

به یاد آن دهان گردیدم از هر لذتی قانع گذشتاز هیچ مانند فلک دایم مدار من. شفيع (از آندراج).

رجوع به مدار گذشتن و مدار گردیدن و مدار دادن و مدار کردن شود. |در نجوم، خطی فرضی که سیارات در گردش انتقالی خود بــه دور خورشید طبی کنند. (فیرهنگ فیارسی معین). |خطی فرضی در گردش دورانی اقمار مصنوعي به گرد زمين يا كرهٔ ساه. ||در جغرافیا، هر یک از دایر اهای فرضی در سطح زمین که به موازات خط فرضی استوا متصور شود. دوایری که به موازات خط استوا و عمود بر نصفالنهار بر نقشهها باكرة جىغرافيائي رسم کنند. تعداد این دایر معای فرضی بیشمار است. اما چهار تای آنها معروفند به ایسن شسرح: مسدار قبطب شسمال و مدار رأسالسرطان در نيمكرة شمالي و بالاي خط استوا. مدار قطب جنوب و مدار رأسالجـدي در نیمکرهٔ جنوبی و زیر خط استوا. ||در فلكيات، چرخ. (يادداشت مؤلف). ∥پايه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||در گیاهشناسی، استبرق. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به استبرق شود. ∥در فیزیک، معبر جریان برق. (فرهنگ فــارسي مـعين). ||در كشــاورزي، واحدی است تقسیم اب را در شبانروز. ||بــه صورت مزید مؤخر به معنی محور و آنچه که گردش و جریان کاری یا چیزی به گرد آن و از بسركت آن مستعمل است: اسلام مدار. ايسرانمدار. جهان مدار. دولت مداز. رياستمدار. سياستمدار. شوكتمدار. شمسريعتمدار. شمرعمدار. فملكمدار. كئىسورمدار. كىيهانمدار، گىيىمدار. گردونمدار.مملکتمدار. رجوع به هر یک از این ترکیبات در ردیف خود شود. ||در ترکیب کجمدار به معنی گردش و گرد به کــار است. رجوع به کجمدار شود. ∥در «قرار و مدار» از اتباع است. رجوع به قرار و مدار شود:

مملکت را همه قرار و مدار

در قرار تو و مدار تو باد. - مدار دادن؛ نظم و نسق دادن: داد او به روزگار پدر ملک را نسق بعد از پدر جز او که دهد ملک را مدار.

معزی (از آنندراج).

- مدار داشتن؛ جريان داشتن. گردش كردن: اشتقاق کنیت و نامت ز فتح است و ظفر لاجرم عمر تو بر فتح و ظفر دارد مدار.

معزی (از انندراج).

— ||ديريا بودن. (انندراج)؟ - مدار کردن؛ چرخیدن. گشتن. گردیدن. دور

۱ - فارسیان... به معنی معاش کردن و اوقات به سر بردن و با لفظ کردن و گذاشتن بــه چــيزی و گذشتن به چیزی و نهادن و داشتن و بـودن بـر چیزی استعمال نماید. (آندراج).





خیز و به از چرخ مداری بکن او نکند کار تو کاری بکن. خدایگان ملوک زمانه نصرت دین

که مهر و ماه به فرمان او کنند مدار !. ظمر (از آنند ا

ظهير (از أنندراج).

– مدار کردن به چیزی؛ با آن گذراندن. با آن معاش کردن. رجوع به مدار گذشتن در سطور بعد شود:

> به پارهٔ دل خود کردمام چو شمع مدار ز قید آب و تمنای نان برآمدهام.

وحيد (از أنندراج).

- مدار کردن جامه و امثال آن؛ دیر خدمت کردن اینها. (آنندراج):

> گردون هزار جامهٔ تن تارتار کرد این نیلگون قبا چه قدرها مدار ⁷کرد.

مخلص (از آنندراج).

از تنکظرفان تمنای وفاداری مکن جامهٔ نازک دو روزی میکند بر تن مدار. شفیم (از آنندراج).

- مدار گردیدن؛ رجوع به مدار گذشتن شود. - مدار گذشتن؛ مدار کسی به چیزی گردیدن یا گشتن یا گذشتن. با آن بسسر کبردن. بسا آن گذران کردن. بدان قانع شدن:

> جوید جوار قدر تو گردون که بگذرد چون بینوا ز کاسهٔ همسایهاش مدار.

قدسي (از آنندراج).

چو داغ لاله مرا در حدیقهٔ مستی به پارهٔ دل و لخت جگر مدار گذشت.

صائب (از آنندراج).

ترا به فقیری است کز خشک و تر مدارش گذشته به خون جگر.

ملا طغرا (از آنندراج).

از توکل بهر روزی فارغم از پیچ و تاب همچو مخملباف میگردد مدار من به خواب. مخلص (از آنندراج).

به یاد آن دهان گردیدم از هر لذتی فارغ گذشت از هیچ مانند فلک دایم مدار من. شفیم (از آنندراج).

هدارا. [م] (ازع، إمص) مدارات. رعايت رعايت كردن وصلح و آشتى نمودن. (غياث اللغات). رجوع به مداراة و مدارات شود. السلوك. ملايمت. آرامى. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آهستگى، نرمى. رفق. مماشات. راه رفتن با. (يادداشت مؤلف). تسامح، بردبارى. تسمل ملايمت. رجوع به مداراكردن شود آ

مدارا خرد را برادر بود

خرد بر سر جان چو افسر بود. فردوسی. کنون چاره با او مداراست بس

که تاج بزرگی نماند به کس. روانش ستیز از مداراگزید

دلش رای رزم بخاراگزید. به مدارا دل تو نرم کنم آخر کار

به درم نرم کنم گر به مدارا نشود. منوچهری. پیشه مداراکن با هر کسی برقدر دانش او کار کن. ناصرخسرو. با عامه که جان را خدای گوید ای پیر چه روی است جز مدارا.

ناصرخسرو، ازجهت الزام صحت و اقامت بنیت به رفق و مدارا دعوت فرمود. (کلیله و دمنه). دشمن که به مدارا و ملاطفت به دست نیامد... (کلیله و دمنه). هر که درگاه ملوک لازم گیرد و حوادث را به رفق و مدارا تلقی نماید هرآینه مراد خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه). و ملکالموت را فرمود... به قبض روح مشغول شو و مدارا به کار دار. (قصص الانبیاء ص ۲۴۵). نخست به رفق و مدارا و عذرها و سخنهای خوب خشم او سا کن باید کرد. (ذخیت نوارزمشاهی).

با بلوَّرُّیْنَ جام بهرامی مداراکردمی چون شکسته شد مدارا برنتابد بیش از این. خاقانی.

روباه بدین شداید و مکاید و نوایب و مصایب احتمال و مدارا میکرد. (سندبادنامه ص ۲۲۹).

> تا یافت به زینب از مدارا پوشیده رهی نه آشکارا.

پوشیده رهی نه آشکارا. وقتی به لطف گری و مدارا و مردمی باشد که در کمند قبول آوری دلی. سعدی. با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم چون زهره و یارا نبود چاره مداراست.

سعدي.

سعدیا چاره ثبات است و مدارا و تحمل من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت.

بعدي.

آسلین موگیتی تفیر این دو حرف است با بوستان مروت با دشمنان مدارا. حافظ. اخضوع و فروتنی. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی اول شدود. ارساد الاطباء). رجوع به معنی اول شدود. ارساد تزویر. (ناظم الاطباء). رجوع به مداراة و مدارات شدد.

- بىامدارا؛ بىائىكىب. بىاتحىل. بىي قىلق و اضطراب. باقرار. بردبار. آرام: دگر هر كه از تخم دارا بدند

به هر کشوری بامدارا بدند.

به هر کشوری بامدارا بدند.

دی چو دیوانه بر آشفت و به زه کرد کمان
پیش او بازشدن جز به مدارا نتوان. فرخی.
جام بلور در خم روئین به دستم است
دست از دهان خم به مدارا بر آورم. خاقانی.

بیمدارا؛ ناشکیب. بی تحمل. با قبلق و اضطراب. بی قرار، نابر دبار. بی آرام:

چو رازت به شهر آشکارا شود

دل بخردت بی مدارا شود. فردوسی. چو زو این کژی آشکارا شود به ناچار دل بی مدارا شود. فردوسی. - پر مدارا؛ نرم و رام و مهربان. رجوع به مدارا کردن شود:

چو من گنج خویش آشکاراکنم دل جنگیان پرمداراکنم. دل خویش را پرمداراکنید

مرا در جهان نام داراکنید. هدارات. [م] (ع اِ) آن دایر مدای خرد که بر پشت کره یکدیگر را متوازی باشند. (التفهیم). ج مدار. رجوع به مدار شود.

مدارات روزها؛ مدارات يومى: دائرههااند موازى مر معدل النهار را به شمال و به جنوب. (التفهيم از يادداشت مؤلف). رجوع بـه مـدار شـه د.

- مدارات عرضی: دائىر مطانىد موازى مىر فلک البروج را به شمال و جنوب. (التفهیم از یادداشت مؤلف). رجوع به مدار شود.

هدارات. [م] (ع إسص) صلح. آشتی. (غیاث اللغات). نرمی. رفق. ترفق. ملاینه. لطف. مرافات. مدلات. مداسلت. مجاملت. مماشات. (یادداشت مؤلف). رجوع به مدارا شود. ||(مص) رعایت کردن. (غیاث اللغات). نرمی کردن. (دهار). مداراة. نرمی کردن. و ملاطفت نمودن. به مهربانی رفتار کردن. (فرهنگ فارسی مین). رجوع به مداراة و مدارا شود. || (ا) ج مُدارة. (اقرب الموارد). رجوع به مداراة و

هدارات قطیی. [مَ تِنَ] (اخ) نام دو مدار که هر یک به فاصلهٔ ۶۶ درجه و ۲۳ دقیقه از خط استوا یکی در شمال و دیگری در جنوب خط استوا قرار دارند. مداری که در شمال خط استوا است موسوم به مدار قطب شمال است و مداری که در جنوب خط استوا است موسوم به مدار قطب جنوب است. توضیح: از این جهت این دو مدار را مدارات قطبی گویند که نقاط واقع بر روی این دو مدار آخرین حد مناطق قطبی را مشخص میازند به عبارت دیگر نقاط واقع بر روی این مدار و

۱ – رجوع به آندراج و غوامض سحن شود. ۲ – شاید منظور شاعر شدار، به معنی مدارا بوده است.

۳ - مدارا که در نشر و نظم فارسی شایع است در اصل «مداراة» به زیادت تاء مصدری است و یا «مداری» مصدر میمی است که در کتابت یاء آن را به الف تبدیل کردهاند جنانکه در کلمهٔ «محابا» ولی این تبدیل در صورتی است که مدارا از «دارته» به یاء باشد و اگر از «دارته» به همزه باشد و اگر از «دارته» به همزه باشد و اشر از نشریهٔ دانشکه مانند «محزا» و «مهنا». (از نشریهٔ دانشکه داییات تبریز سال ۲ شمارهٔ ۱ ص ۱۹).





(المعجم).

هدارس الموارد). درسگوینده و سبقگوینده و القرب الموارد). درسگوینده و سبقگوینده و باهم مذاکر و شبقگوینده و کتاب خواند و درس بدهد. (از متن اللغة). که المرد بدفعل آلوده به گناه. (منتهی الارب). متلطخ در ذنوب. (از متن اللغة). که در گناه آلوده سازد. (از متن اللغة). در در گناه الوراد).

هدارس. [مُ رِ] (اِخ) نام شخصی است که رسولی پیش عذرا فرستاد و عذرا چشم رسول او را به انگشت کند. (برهان قاطع).

هدارست. [مُ رَسَ] (ع مص) مدارسة. خواندن. قرائت چیزی: میخواستم که این مکتوب نهان، و خاطر اشرف را از مدارست این فضایح و ممارست این قبایع معاف دارم. (ترجمهٔ تباریخ یمینی ص ۶۹). رجموع به مدارسة شود.

هدارسة. [م ر س] (ع مص) چيزى باكسى درس كردن. (تاج المصادر بيهقى) (زوزنسى). سبق گفتن و درس كتاب كردن. (منتهى الارب). كتاب را تدريس كردن. دراس. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). [إبا هم مذا كرد كردن. (از منتهى الارب). مذا كردكردن با اهل علم. [اكتاب خواندن و قرائت كتاب. (از متن اللغة). دراس. خواندن كتاب را بر مصاحب و همدرس. [آلوده گشتن به گناهان. (از اقرب الموارد). رجوع به مُدارس شود.

هدارع. [مَ رِ] (ع إ) جَ مِـدرَعَة. (از اقـرب العوارد). رجوع به مدرعة شود.

هدار قطبي. [م رق] (إخ) انام هريک از دو مدار قطب شمال و جنوب که نزديکترين حد مناطق قطبي را به خط استوا مشخص ميكند.

هدارک. (مَ رِ] (ع اِ) ج مدرک. رجوع به مَدَرک شود. ||اسناد و اوراق رسمی یا معتبر. اسناد و اوراق رسمی یا معتبر. انزام و قبول باشد: مدارک ثبت نام، مدارک تحصیلی، مدارک ازدواج. ||حواس پنجگانه. (فرهنگ فارسی معین). ||مآخذ. (یادداشت مؤلف). منابع.

مدارکالشرع؛ مواضع طلب ادراک. (ناظم الاطباء).

ه**دارگة.** [مُ رِکَ] (ع ص) زنی که از جماع سیر نشود. (منتهی الارب). زنی که از مرد سیر نشود. (از متن اللغة).

هدارگه. [مُ رَک] (ع مص) پیاپی کردن. (تاج السصادر بیهقی). دارک فیلان الشی، درا کاو مدارکة: اتبع بعضه علی بعض، و دارک صوته و الطعن: تابعه. (اقرب العوارد)؛ پیروی (آنندراج) (ناظم الاطباء). مخالفت. (دستور الاخوان). ||با یکدیگر نرمی کردن. مدارأة. (مستهی الارب). نسرمی کردن. (دستور الاخوان). به نرمی و حسن اخلاق پیش آمدن یکدیگر را. (منتهی الارب). مدارأة. (آنندراج) شسود. ||عسداوت داشتن و نرمی کردن. (یادداشت مؤلف). مخاللة. فریب آوردن با کسی، مدارأة. (دستورالاخوان). رجوع به مدارات شود.

هدارأة. [مُ رَ ءَ] (ع مص) مداراة. رجوع بـه مُداراة شود.

هدارج. [م ر] (ع إ) درجسه ها. پايه ها. رتبه ها. برايه ها. رتبه ها. درجات. مراتب. (ناظم الاطباء). در فارسی به معنی مراتب و درجات و پله ها مستعمل است: همواره در مدارج علو و مشرقی باد. رستم الاطبان در منازل و معارج و مراتب و مدارج متفاوت قدر اند. استدبادنامه ص ۴). ولاه و امرا را مدارج الست. (سندبادنامه ص ۴). الح مدرج. (از اترب الموارد). رجوع به مَدرَج شود. الح مدرجة. (اقرب الموارد). رجوع به مَدرَج شود.

- مدارج کمال؛ در فلسفه، مراحلی که در راه کمال و استکمال پیموده شود. (مصنفات باباافضل ج ۱ رسالهٔ ۱ ص ۴۹) (از فرهنگ علوم عقلی).

هدار رأس الحدى . [مَ رِرَهُ سُل جَدَّى] (اخ) مدارى كه به موازات خط استوا و در جنوب آن به فاصله ۲۳ درجه و ۲۷ دقیقه و ۶ ثانیه بر روى كرهٔ زمین فرض شده است. منطقهٔ حاره بین دو مدار رأس الجدى و رأت التوطان قرار دارد. اشعهٔ آفتاب در روز اول زمستان [روز اول برج جدى] در نیمكرهٔ جنوبى به نقاط واقع در روى این مدار عمودى میتابد، بعبارت دیگر روز اول برج جدى در نیمكرهٔ شمالى مقارن روز اول برج جدى در نیمكرهٔ شمالى مقارن روز اول برج تابستان در نیمكرهٔ جنوبى زمین میشود. (فرهنگ فارسى مین).

هدار رأس السوطان. [مَ رِ رَ هُ سُن سَ رَ] (اِخ) مداری که به موازات خط استوا و در شمال آن به فاصلهٔ ۲۳ درجه و ۲۷ دقیقه و ۶ ثانیه بر روی کرهٔ زمین کشیده شده است. اشعهٔ آفتاب در روز اول تابستان (روز اول برج سرطان) در نیم کرهٔ شمالی به نقاط واقع در روی این مدار، عمودی میتابد. (فرهنگ فارسی معین).

هدارس الفتن. (غیاث اللفات). ج مدرسه. رجوع به مدرسه شود: و اضعاف آن بر عمارت مساجد و معابد و اربسطه و مسدارس... صسرف کرده است. بالاتر (به طرف یکی از قسطبین) شَشَّ ماه از سال را در تاریکی و شش ماه در روشنائی هستند. (فرهنگ فارسی معین).

ه**داراکردن.** (مُکَ دَ) (مسص مسرکب) مهربانی کردن. نرمی نعودن. شفقت و ملایمت نشان دادن:

> که با زیر دستان مداراکنم دخلک سه مشکر سالک

زخاکسیه مشک ساراکنم. فردوسی. ترک من رحمت آشکاراکرد هندوی خویش را مداراکرد. نظامی.

هندوی خویش را مدارا کرد. خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود.

سعدي.

هر چند مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند. (گلستان سعدی).

> شکستن کمر کوه قاف چندان نیست به مور هرکه مداراکند سلیمان است.

صاثب.

||مماشاة كردن. با هم راه آمدن: تن خويش در جنگ رسواكند

همان به که با او مداراکند. وی مردی زیرک و گربز و کاردیده بود و مدارا میدانست کردن با هر جانبی. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۳).

کردند به هم بسی مدارا تا راز نگردد آشکارا، نظامی، مپندار کو در چنان مجلسی مداراکند با چو تو مفلسی، سعدی، درنگه د صحت به و حوان با یکدگر

درنگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر باکمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد.

صائب.

ز شیخ شهر جان بردم به تزویر مسلمانی مداراگر به این کافر نمیکردم چه میکردم. نف

| تحمل کردن. بردباری نمودن. سازگاری نشان دادن:

تو لشکر بیارای و برساز جنگ مداراکن اندر میان و درنگ. ای پسر با جهان مداراکن ِ

وز جفاهای او منال و ملنگ. ناصرخسرو. در بند مداراکن و دربند میان را دربند مکن خیره طلب ملکت دارا.

ناصرخسرو.

روباه بدین شداید و مکاید و نوایب و مصایب احتمال و مدارا میکرد. (سندبادنامه ۲۲۹). مداراکن که خوی چرخ تند است به همت رو که پای عمر کند است. نظامی.

به همت رو ده پای عمر کنداست. عظامی.

هداراق. [م] (ع مص) یکدیگر را دفع کردن.

(منهی الارب) (صراح) (زوزنی). مدارأة.

(آنندراج) (ناظم الاطباء). مدافعة.

(دستورالاخوان). | خلاف کردن. (صراح).

خسلاف نعودن. (منهی الارب). مدارأة.



كردفلان بعض آن چيز را بر بعض آن: چيزوى كرد آن مرد بانگ را. (از ناظم الاطباء). |الندريافتن. (زوزنسى). رسيدن به. (ناظم الاطباء). الاطباء). فرارسيدن اسب به شكار وحشى. دراك.(از اقرب العوارد).

هدارة. [مُ رَ] (ع ل) نسوعی از دلو و آن پوست است که گرد دوخته از آن آبکش نسمایند. (از مستهی الارب). پسوست عمل آوردهای که به صورت ظرف مدوری سازند و بدان آب کشند. (از اقرب الموارد). ازار معشی الارب). ازار زردوزی شده و منقش. (ناظم الاطباء).

هداره. [مَ رِه] (ع ص، اِ) جِ مِدرَه. (از اقرب الموارد). رجوع به مدره شود.

هداری. [مَ را] (ع إ) ج مِدری و مِـدراة و مَدريّة است. (از اقرب الموارد). رجوع به هر یک از این لغات شود.

هداري. [مَ] (ص نسيى) منسوب به مدار. رجوع به مدار شود.

هداری. [م] (ع ص) نـــــرمیکننده. (آنندراج). ریاکار.(ناظم الاطباء).

هداريس. [م] (ع إ) جِ مدراس. (متن اللغة). رجوع به مدراس شود.

هداريم. [مَ] (ع ص، إ) ج مِدرام. (منتهى الارب). رجوع به مدرام شود.

هدارين. [م] (ع إ) ج مدران. رجوع به مدران شود.

هدارین. [مَ رَ] (اِخ) تثنیهٔ مدار، در حالت نصبی و جری به معنی دو مدار و منظور مدار رأسالسسرطان و مدار رأسالجدی است. رجوع به مدار شود.

هداس. [م] (ع إ) سايتابه و سانند آن. (منتهى الارب). پاى افزار. (مهذب الاسساء). حذاء. كفش كه به پاى كنند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نوعى از پاپوش روستائى. (ناظم الاطباء). ج، أمدتة. [إخرمنگاه. (مهذب الاسباء). مداسة. (ناظم الاطباء). رجوع به مداسة شود.

هداسة. [مَ سَ] (ع [) خرمنجای. (منتهی الارب). بيدر. موضع كوبيدن خرمن. (از متن اللغة). موضع دوس الطعام. (اقرب الموارد). هداسة. [مَدُ دا سَ] (ع [) بسيني. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هداش. [مُدُدا] (ع ص) رجل مداش الد؛ مرد ستدست. (منهى الارب). سارقها. (متن اللغة) (از اقرب الموارد). كه دستش را مى دزداند.

ه**داص.** [م] (ع إ) مغاص. جباى غـوص و فرورفتن در آب. (از مـتن اللـغة) (از اقـرب الموارد). جاى فرودآمدن در آب يا عام است. (متهى الارب). جاى صيد مرواريد و جـاثى

کهغواص در آن فرومیرود. (ناظم الاطباء). ||(مص) فرود آمدن در آب. ||ناگاءبر چیزی فرودآمدن. (منتهی الارب)

هداعاة. [م] (ع مص) شكستن و ويران كردن ديوار را. (از منتهى الارب). خراب كردن ديوار. (از اقرب الموارد). خانه يا ديوار را از اطراف ويران كردن. (از منن اللغة). |إباهم چيستان گفتن. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). ||با كسى برابر كردن و سيزه كردن. (ناظم الاطباء). محاجاة. (من اللغة) (اقرب

هداعب. [مُ ع] (ع ص) مزاح كننده. (ناظم الاطباء). نعت فأعلى است از دعب. رجوع به دعب و مداعبه شود.

هداعبات. [مُعَ] (ع اِ) جِ مداعبه. رجوع به مداعبه شود.

هداعت [مُعَ بَ] أَلْمِ إِسَى مَا مَرَام. خَوْمَ مَنَام. خَوْمَ مَنَام. خَوْمَ مَنَام. الله الله الله الله الله ما زحه. مواجعة كرد و بساط مداعت گسترد جوابش نگفتم. (گلستان سعدی). [(مص) بازی كردن. (غیاث الله ات). مداعة. رجوع به مداعة.

هداعبة. [مُعَ بَ] (ع مِص) باكسى بازى كسردن. (تباج المصادر بيهقى) (زوزنى). ممازحة. (تاج المصادر بيهقى) (متناللغة) (اقرب الموارد). ملاعبة. (اقرب الموارد). با كسىمزاح و شوخى كردن. با هم خوش طبعى و مزاح كردن.

ه**داعَبه.** [مُعِ بَ /بٍ] (ازع إمص) مداعبة. مداعبت. ملاعبه. شوخی و مزاح. رجـوع بـه مداعبت و مداعبة شود.

هداعر. [مُعِ] (ع ص، اِ) جِ داعـرة. (مــُتهى الارب<u>) يحو</u>ع به داعرة شود.

مداغش. [مَع] (ع ص، اِ) ج مسدعس. (اقرب الموارد). رجوع به مدعس شود. الج مدعاس. (منهى الارب). رجوع به مدعاس

هداعسة. [مُعَسَ] (ع مص) نيزه زدن با هم. (متهى الارب). باكسى نيزه زدن. (زوزنسى) (از اقرب العوارد).

هدا عصة. [مُعَ صَ] (ع مص) به قهر گرفتن كسي را. (از منتهى الارب). به غلبه گرفتن. (از منتها اللغة). گویند: اخذته مداعصة؛ ای مغارة. (از متن اللغة). هدا عق. [مَعِ] 0 (ع آ) جای گرد آمدن آب رود. (از مستهى الارب): مسداعسق الوادی؛ مدافعه. (متن اللغة) (اقرب العوارد).

هداعك. [مُع] (ع ص) خسم مداعك؛ دشمنى سخت. (منهى الارب) (از اقرب البوارد). شديد الخصومة. (من اللغة). مِدعَك. (من اللغة) (اقرب الموارد).

هداعكة. [مُعَ ك] (ع مس) بسه شدت مخاصمه كردن. (از اقرب السوارد). ستيزه كسردن. (نباظم الاطباء). المماطلة. (من اللغة). الخشمنا ككردن و گول شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به دعك شدد.

مداعلة. [مُعَ لَ] (ع مص) با هم فريب دادن. (منهى الارب). مخاتله. (من اللغة) (اقرب الموارد). هم را فريب دادن. (ناظم الاطباء). مداعة. (ناظم الاطباء). رجوع به مدعاة شود.

هداعی، (م) (ع ص) کسی که مبارز میخواهد و به جنگ دعوت میکند. جنگجو و سیزهجو. (ناظم الاطباء).

ه**داعيو.** [م] (ع ص، إ) ج داعرة. به خـلاف قياس. (از اقرب الموارد). رجـوع بـه داعِـرّة شو د.

هداعیق. [م] (ع ص) خیل مداعیق: پیشتازان غیارت و چپاول که مردم را نروکوبند و لگدکوب کنند. (از متن اللغة). که مردم را فروکوبند در جنگ و غارات. (منهی الارب) (از اقرب الموارد).

هداخشه. [مُ غُ شَ] (ع مس) انبوهي كردن. (از منهي الارب). مزاحمة. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||گرد آب گشتن از تشنگي. (سنهي الارب) (از اقرب الموارد). ||جستن و خواستن باز تمام. بازداشت و كنبائيدن ديگران. (از منهي الارب): داغشه؛ اراغ في حرص و منع. (متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||به شتابزدگي آب خوردن. (از منتهي الارب). با عجله آب را آشاميدن. (از اقرب الموارد). (از اقرب الموارد). ||کم خوردن آب. (از منتهي الارب) شيعي با تعجيل بر اثر ازدحام. (از متن اللغة). روجوع به دو معني اخير شود. ||درنگ و روقف. ||غدر و خيانت. (ناظم الاطباء).

هدا غصة. [مُ غَ صَ] (ع مــص) شبابى نمودن. (منتهى الارب). استعجال. (از متن اللغة) (اقرب الموارد). [اخذته مداغصة؛ مفارة. (اقرب الموارد). غلاباً. (متن اللغة)؛ بم مغالبه و چيرگي تمودن. به زور.

هداغل. [مُ غِ] (عِ لِ) جـــاى مــغا كاز رودبارها. (منتهى الارب). بطون الاوديـه.

۱ - ناظم الاطباء به کسر اول نیز ضبط کرده
 است.

۲ – ناظمالاطباء بـه صـورت مَـداری و مَـداری آمده است.

٦- به كسر ميم هم آمده است. (متن اللغة)
 (اقرب الموارد).

۴-در تداول به کسر سوم تلفظ کنند . ۵-در آنندراج و ناظمالاطباء به ضم اول ضبط شده است.



واحد آن مدغل است. (از اقرب اليجوازد). كف وادىها كه درخت در آن بسيار رويد. (از متن اللغة).

ه**داف.** [مّ] (!) حقدخانه، خاندای که در آن ادهان معطره کنند. (بادداشت مؤلف).

هدافاة. [م] (ع مص) تمام بكردن خسته. (تاج المصادر بيهقي). خسته راكشتن. (منهي الارب).

هدافع، [مَ فِ] (ع إِ) جِ مِدفَع. (متن اللغة). رجوع به مدفع شود. الجِ مَدفَع. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مدفع شود. هدافع، [مُ فَ] (ع ص) مهتر غير مزاحتم. (منهى الارب). گويند: سِد غير مدافع. مزاحم في السيادة. (اقرب العوارد).

هدافع. [م ف] (ع ص) راننده و دورکننده. (آنسندراج). کسسی که دفع می کند و دور می نماید. مانعه کننده و از خود دورکننده. (از ناظم الاطباء). که از شخصی یا شهری یا جائی در مقابل استیلا و دست اندازی تعرض کننده و دشمن دفاع میکند: مدافع شهر. مدافع کشور. مدافع کشور. مدافع کشور. مدافع کشور.

- وکیل مدافع؛ نماینده ای که در مراجع قضائی از حق یکی از طرفین دعوی دفاع میکند و از تجاوز به حقوق او جلوگیری مینماید. رجوع به ذیل وکیل شود.

|مزاحم. متعرض. (ناظم الاطباء): در ايـالت آن حدود بى منازعى و مدافعى متمكن بـود. (ترجمهٔ تاريخ يعبنى ص ۲۸۸).

رجوع به مدافعة شود. ||مجموعة مطالبي كــه وکیل مدافع در دادگاه برای تبرئهٔ موکل خود. یا یکی از طرفین دعوا ایراد و ارائه میکند. **هدافعت. [مُ** فَعَ] (ازع إمص) درنگی. تکاهل. مسامحت در ادای دیس. (ناظم الاطباء). مماطله. دفعالوقت كردن. مخالفت کردن مصرح گفته آمده است که اگر آنچه مثال دادیم به زودی آن را امضا نـباشد و بــه تعلل و مدافعتی مشغول شده آید ناچار مــا را باز بایدگشت. (تاریخ بهقی ص ۷۴). ثقات... گفتندروی ندارد فرستادن و در این مدافعت مىرفت. (تاريخ بيهقي). چون دانستند كــه از مدافعت فایده نخواهمد بود. (جمهانگشای جويني). ||مقاومت. مزاحمت. بــازداشــتگي. ممانعت. (ناظم الاطباء). جلوگيري. دفع کردن.ممانعت کردن. بازداشتن. رجـوع بــه مدافعة شود: پنج فيل با فوجي از مردان كار به مدافعت ایشان فرستاد. (ترجمهٔ تماریخ يميني ص ۴۲۶). ميخواست تا به مدافعت لشكر اللام بايستد و نگذارد كه كسى از آب بگذرد. (ترجمهٔ تاریخ بمینی ص ۴۲۵). | رانىدگى. ردكىردگى. از خىود دوركىردگى.

(تاظم الاطباء).

هدافعة. [مُ فَعَ] (ع مص) دارادار كردن حق کسی را. (صراح چ تهران ص ۱۹۸ ذیـل مدخل دفع، از بادداشت مؤلف) (منتهى الارب) (از آنندراج). مماطله نسمودن. (نـاظم الاطباء). مماطله كردن به حق كسي. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). | از كسى دفع كردن. (ترجمان عبلامهٔ جرجانی ص ۸۷). دفاع. (زوزنی). دور کردن از کسی. (منتهی الارب) (از متن اللغة). انتصار و ياري كردن شخص را و از او دفساع كسردن. (از اقىرب المسوارد). المحديكر را راندن. (منتهى الارب). دفع كردن. (از متن اللغة). ||مزاحمة. (متناللغة) (اقرب الموارد). مصادمه. (يادداشت مؤلف). ||دور کردن مردم را از موضع هلاک.(از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رنج و آزار از كسى دور كردن. (از اقرب الموارد). ||مولع شدن و فينهيفين شخص در كاري. (از متن اللغة) (از أَقْرِيْبُ الموارد).

ه**دافعه.** [مُ تَ / فِعَ /عِ] (ازع إمـــص) مدافعة. مدافعت. رجوع به مدافعت شود.

مدافقة. [مُ فَ فَ] (ع مص) شتاب نسودن در کشتن خسته. (از منتهی الارب).

هدافن. [مَ فِ) (ع إِلَّ جِ مدفن. رجوع به مدفن شود.

هدافيء. [مَ فِءَ] (ع إِ) جِ مُــــدفَأَة. (من اللغة). رجوع به مدفأة شود.

هداق. [م] (ع]) مداق الحية؛ جاى گرد نشتن ماريا جولانگاه آن. (منهى الارب). |عرصه و ميدان جنگ. رزمگاه. (ناظم الاطباء). رجوع به معنى قبلى شود.

هداق، [مَ داّق] (ع إلى ج مَدَقَ. (متن اللغة). رجوع به مدق شود. | إج مَدَقَّة. (متن اللغة). رجوع به مدقه شود. | إج مُدُقَ. (ناظم الإطباع). رجوع به مدق شود.

هَدَ آقَة. [مُ داقُ ق] (ع مص) با هم باریکی گسردن در حساب، یا عما است. (منتهی الارب). با کسی کار باریک فرا گرفتن. (تاج المصادر بهقی) (زوزنی). به دقت به حساب کسی رسیدن. (از اقرب العوارد). رجوع به مداقه شود. [[آرد کردن. (منتهی الارب). رجوع به تدقیق شود.

هداقه. [مُ دائ ق / ق] (ازع إســــــــــــــــــ) باریک بینی. استقصاء. (یادداشت سؤلف). دقت کردگی. حساب از روی دقت و درستی. (ناظم الاطباء).

— مداقه کردن؛ دقت کردن و باریک شدن در موضوعی، به دقت وارسی کردن.

مداقیس. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مِدفَس. (منهی الارب). رجوع به مدقس شود.

هداقیع. [م] (ع ص، اِ) ج مُدقِع به معنی شتری که علف را وقت خوردن از خاک برکند. (از منهی الارب). رجوع به مدقع شود.

هداك. [م] (ع !) سنگ صلایه و بویسای. (منتهی الارب). آن سنگ که بر آن مشک سایند. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) (از متن المنة). و اطلاق آن بر هاون مخصوص داروساز و طبیب نیز درست است. (از متن خوشی را و هر چیز را. (از منتهی الارب). خوشی را و هر چیز را. (از منتهی الارب). سودن. (تاج المصادر بیهتی). سحق. به خوبی سایدن و نرم کردن طیب و جز آن را. (از متن اللسفة). ||جسماع کردن زن را. (از منتهی الارب). گایدن. (از متن اللفة). ||در حیص و بیص افتادن قوم. (منتهی الارب). در اختلاط و دوران افستادن. (از متن اللفة) (از اقرب الموارد). ||مریض گشتن. (منتهی الارب) و دران افستادن. (از متن اللفة) (از اقرب الموارد). ایرامریض گشتن. (منتهی الارب)

ه**داک**. [مَ /مُ] (ع إ) مُداكَّة. مِداكَّة. (ناظم الاطباء). رجوع به مداكة شود.

هدا كاق. [م ك] [ع مص) انبوهى كردن. زحسمت دادن. (صسراح) (مستهى الارب). مزاحمة. دك. (متناللغة). كرد آمدن قوم بر كسى. (صراح) (منهى الارب). ||انبوه شدن ديون بركسى. (از متن اللغة). زياد شدن قرضها.

هداگة. [مَ /مُك] (ع ص) ارض مداكة: زمسين خسروسناك. (مستهى الارب). كشيرة الديسوك. مسديكة. (مستناللفة). كثيرة الديكة. (اقرب الموارد). مَذاك. مُداك. جاى خروسناك، كه در آن خروس بسيار باشد. (ناظم الاطباء).

هدال. [م] (فسرانسوی، آ) سکه مانندی است که به یادگار در واقعهٔ مهمی یا به پاس خدمت شخص بزرگی ساخته می شود و به پاس خدمت برجسته ای برای کشور یا انبحنی خدمت برجسته ای برای کشور یا انبحنی انبجام داده اند ممکن است مدال داده شود و آن باین تر از نشان است. (لغات فرهنگستان). نشانی که از طرف دولت یا مؤسمای به پاداش کار علمی یا ادبی یا صنعتی یا خدمات باداش کار علمی یا ادبی یا صنعتی یا خدمات ورزشی] به کسی یا گروهی داده شود. ورزشی] به کسی یا گروهی داده شود. (فرهنگ فارسی معین). نفعه. (ناظم الاطباء). آویزه. نشان رجوع به نشان شود.

هدالات. [م] (ع إمس) مدارات. رفق. (یادداشت مؤلف). رجوع به مدالاة شود. هدالاق. [م] (ع مص) نرمی و مدارا کردن با کسی. (منتهی الارب). رفق و مدارا کردن با کسی. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||دوا

۱ - در تـمام معانی مصدری = دُوک. (از مـتن اللغة) (از اقرب الموارد).

. (فرانسوی) . Médaille - 2



کردن.مداوا نمودن. (ناظم الاطباء). رجحج به دَلُوْ شود.

هدالث. [م لي] (ع إ) جساى هاى كارزار. (منهى الارب). مواضع قتال. (از من اللغة) (اقسرب السوارد). [إمدالت الوادى؛ آبرو رودها. (منتهى الارب). مدافع سيل در وادى أ. (از اقرب الموارد) (از من اللغة).

ه**دالج.** [مٌ لِ] (ع لِ) جِ مَـــدَلَجَة و مِـدَلَجَة. (ناظم الاطباء). رجوع به مدلجة شود. ه**دالست.** [مُ لَ سَ] (ع مـص) مــدالـــة.

ه**دالست.** [مُ لَ سَ] (ع مص) مدالسة. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مدالسة شود.

هدالسة. [مُ لَ سَ] (ع مص) باكسى فريب آوردن. (تاج المصادر بيهقى). فريفتن. (منتهى الارب). خدعه كردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). غدر به كار بسردن. (از متن اللغة). [استم كردن. (منتهى الارب). ظلم كردن. (از اقرب الموارد). [[(مص) فريفتكارى. [إجور. ستم. فرهنگ فارسى معين).

ه**دالسه.** [مُ لَ سَ /سِ] (ازع اِمــــص) مدالست. (فرهنگ فارسی معین).

هدالظة. [مُ لَ ظَ] (ع مص) راندن يكديگر را^{تا}. (از ناظم الاطباء).

هدالک. [مُ لِ] (ع ص) معاطله کننده. (از متن اللغة). رجوع به مدالکة شود.

هدالکة. [مُ لَ کَ] (ع مص) دارادار نمودن حق کسی را. (از منتهی الارب). حق کسی مدافعت کردن. (تاج المصادر بههی). مماطلة کردن.(متناللفة) (اقرب الموارد). فهو مدالک. اللحاح و یافشاری کردن در تقاضا. (از متن

هدام. [م] (ع]) بساران پسيوسته. (مستهى الارب). مسطر الدائم. (مستناللغة) (اقرب الموارد). ||شراب. (اوبهى) (غياث اللغات). مى. (دستورالاخوان). مى انگورى. (مستهى الارب). خسمر. مسدامة. (اقرب الموارد) (مناللغة). مل. نبيد. عقار. قهوه. راح. قرقف. باده. صهبا. (یادداشت مؤلف) ":

دل تو باد سوی لهو و چشم سوی نگار دو گوش سوی سماع و دو دست سوی مدام. فرخی.

گرهی را نشانده بودم پیش بر نهاده به دست جام مدام. صبوح از دست آن ساقی صبوح است مدام از دست آن دلبر مدام است. منوچهری. نه دام الا مدام سرخ پر کرده صراحیها

عــجدی.

عارض چو شیرگشت مدام از دو کف بنه اندر پیاله کس نکند شیر با مدام. (مقامات حمیدی).

نه تله بلکه حجرة خوش بساط اوکنده تا پله.

از صفای می و لطافت جام

درهم آمیخت رنگ جام و مدام همه جام است و نیست گوئی می یا مدام است و نیست گوئی جام.

بن بستهٔ دام تو سرمست مدام تو آوخ که چه دام است این یارب چه مدام است آن. خاقانی.

بهر حلیهای گوش و گردن بربط سیم و زر از ساغر و مدام برآید. خاقانی. زآن عرب بنهاد نام می مدام زآنکه سیری نیست می خور را مدام. مولوی.

بادهشان کم بودگفت او با غلام رو سبو پر کن به ما آور مدام. مولوی.

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است.

حافظ.

شرب مدام شد چو ميسر مدام به مى چونسوام گذاشة. (از دستور الاخوان). رجموع به مدامة شود. (ا(ص) هميشه داشته شده. اسم منعول است از ادامت. (غيبات اللغات از رجوع به معنى بعدى شود. ((ق) هميشه يوسته. مداوم. دائم. دائماً. بردوام. همواره. هموار، هماره، لاينقطع. جاويد. جاودان. هميشكى. (از يادداشتهاى مؤلف):

یکایک شدندی مبارز مدام. بیاور آنکه گواهی دهد ز جام که من چهارگوهرم اندر چهارجای مدام.

. ابوالعلاء ششتری.

باغ آراسته کز ابر مدام آب خورد تازه تر باشد هر ساعت و آراسته تر. مگر که نار کفیدهست چشم دشمن تو کزاو <u>میلیم بری</u>شان شدهست دانهٔ نار.

فرخی. صبوح از دست آن ساقی صبوح است مدام از دست آن دلیر مدام است. منوچهری. هر آن باغی که نخلش سر به در بی

مدامش باغبان خونین جگر بی. باباطاهر. آنکه چون جد و پدر در همه حال مدام شاکرو ذاکر باشد بر رب عملیم. (تاریخ بیهقی ص

> هر کجا باشی تو کام خویشتن یابی مدام هر کجاگوران بود آنجا بود آب وگیا.

قطران.

همیشه در طلب باغ و راغ و گلشن و قصر مدام در طلب جوهر و زر و زیور.

ناصرخسرو.

گرهمی عاصی نگوید عاصیم بیزبان فعلش همی گوید مدام.

ناصرخسرو. مدام در حق ملکت دعای خاقانی

خاقاني. قبول باد زحق بالعشى والاشراق. روان حاتم طائي و جان معن يمن خاقاني. زکوهٔ خواه سخای مدام او زیبد. از تو وفا چون طلب کنم که در این عهد خاقاني. هست طلسم وفا مدام شکسته. دور باشید از کسی که مدام عطار. كفر آرد نهفته ايمان فاش. به حکم آنکه یار او را چو جان بود نظامي. مدام از شادی او شادمان بود. ز آن عرب بنهاد نام میمدام ز آنکه سیری نیست میخور را مدام.

سرش مدام ز شور شراب عشق خراب چومست دایم از آن گرد شور و شر میگشت. . . .

آب تلخ است مدامم چو صراحی در حلق تا تو یک روز چو ساغر به دهن بازآئی.

مدامش به روی آب چشم از سبل دویدی و بوی پیاز از بغل. سعدی.

تویدی و بوی پیار از بعل. آنکس که به دست جام دارد

سلطانی جم مدام دارد. در بزم عیش یکدو قدح درکش و برو

يعنى طمع مدار وصال مدام را. حافظ. هداهجة. [مُ مَ جَ] (ع مص) مدارا كردن با كسسى. (منتهى الارب). مداجاة. (اقرب الموارد) (تاج المصادر بسهقى). موافقة.

هداموة. [مُ مَرَ] (ع مص) رنبج كشيدن و بيدار ماندن. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). سهر. شبزندهدارى كردن. (از متن اللغة).

(متناللغة). رجوع به دماج شود.

هداهسة . [مُ مَ سَ] (ع مسص) بسوشيدن. (منهى الارب). مواراة. (متناللغة) (اقبرب الموارد).

هداهع، [م م] (ع ال مسحلهای اشک. مجراهای اشک. (فرهنگ فارسی معین). کنجهای چشم. (آنندراج). دنبال چشم. (فرهنگ خطی). ج مدمع. رجموع به مدمع شود: بعضی آبصفت از راه منافذ مدامع خرج کند. (سندبادنامه ص ۱۵۰). ||اشکها. (فرهنگ فارسی معین). رجموع به فرهنگ فارسی معین شود.

مداملت. [مُ مَ لَ] (ازع إسص) مدارات.

١ - و المادة موضوعة لذفع و الانتفاع و سائر المعانى متفرعة منها. (اقرب الموارد).
 ٢ - دالظه: دافعه، و الاسم الدلاظ. (متن اللغة). دالظه دلاظاً، دافعه. (اقرب العوارد).
 ٣ - سميت الخمر مداماً و مدامة لانه ليس من الشراب شىء بستطع ادامة شربه غيرها و قيل لانها اديمت فى الدن زماناً، و كل شىء متمكن فقد دام. (بحر الجواهر از يادداشت مؤلف).





مداملة شود.

هداهلة. [مُ مَ لَ] (ع مص) مدارا كردن با كسى. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). مدارا كردن با كسى به قصد اصلاح فيمابين. (از متن اللغة).

هداهة. [مُ مَ] (ع لِل مسحدام. مسعى. (دستورالاخوان). مى انگورى أ. (منتهى الارب). خمر. (اقرب الموارد). رجوع به مدام شود.

هداهی، [م] (اخ) از نساعران قسرن دهم هجری قمری اصفهان است و به روایت سام میرزا «در اوایل جوانی ترک وطن کرده... به شروان رفت و میگویند آنجا کشته شد». او راست:

انتظاری داشتم کامروز یارم میکشد وه که پیدا نیست یار و انتظارم میکشد. (از آتشکسدهٔ آذر ص۲۰۱) (تسحفهٔ مسامی ص۱۴۹). رجموع به فسرهنگ مسخنوران و قاموسالاعلام ج۶شود.

هداهی، [م] (اخ) مداسی بدخشی، از شاعران قرن دهم هجری قمری است و به هندوستان مهاجرت کرده و در آنجا مقیم و ملازم میرزا عزیز کوکه شده و به سال ۹۸۹ ه. ق. درگذشته است. او راست:

دلاصد فتنه بر پا زآن قد و بالاست میگوئی از آن بالا بلا بسیار دیدم راست میگوئی. (از تذکرهٔ روز روشن ص ۷۲۶).

هداهی ام) (ص نسبی) هسیشگی داشم. داشمی همه وقت (ناظم الاطباء) از: مدام + ی (علامت نسبت) در تداول به جای مدام به معنی پوسته و دائماً و همیشه گویند و بیشتر به صورت صفت: کسار مدامی من؛ شنغل همیشگی من.

هدان. [م] (اخ) نام بنى از بنهاى عرب جاهلى است. عبدالمدان ابن البركات الحارثية - جد ريطه بنت عبيدالله و زوجه محمدين على و مادر سفاح - بيدان مربوط است. (از يادداشت مؤلف). رجوع به معجم البلدان و منهى الارب شود.

هدان. [م] (ع ص) رجل مَدان و مَدَان؛ مرد وامدار یا آنکه بر او وام بسیار باشد. (مستهی الارب). رجوع به مُدان و مُدَان شـود. ||(ا) ریحان مصری. (ناظم الاطباء).

هدان. [مَدُ دا] (ع ص) مــــدان. (مــنتهی الارب). رجوع به مَدان شود.

هدان. [م] (ع ص) آنكه پيش فروش كند و مديون باشد و آن راكه به دين گيرند. (از متن اللغة). مُدّان. مديون. مدين. (متن اللغة) (اترب الموارد). كه بر او وامى است يا قرض بسيار دارد. (از اقرب الموارد). رجوع به مَدان شود. |حكم و قضاوت كردهشده. (ناظم الاطباء).

هدان، [مُدُدا] (ع ص) كه وام بيار بر او باشد. مُدان، مديون، مدين، (از متن اللغة)، رجوع به مُدان و نيز رجوع به مَدان و مدان . . .

هدان. [مِدْ دا] (ع ص) أب سخت شور. (منهى الارب).

هدان. [] (اخ) دهی است از دهستان الموت بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین. در ۱۵هزارگزی جنوب شرقی معلم کلایه و ۱۵هزارگزی جنوب شرقی معلم کلایه و کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۲۲۸ تن سکسنه است. آبش از رودخسانهٔ آوه و محصولش غلات، برنج و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و جاجیمبانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هدانات. [م] (ع إمض) نرديكي. مقاربت. (المنطقة مؤلف). رجوع به مداناة شود.

هُنَاقَاق. [م] (ع مص) به چیزی نزدیک شدن. (زوزنی از یادداشت مولف) (تاج السصادر بیهقی). [ازدیک گردانیدن. (تاج السصادر بیهقی) (زوزنی). قریب هم کردن و به هم نزدیک کردن دو امر را. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). تقریب و جمع کردن بین دو چیز. (از متن اللغة). [اتگ گردانیدن قید را. (از قرب الموارد) (القرب الموارد) (از متن اللغة).

هدانس. [مَ نِ] (ع !) مسبعايب. (اقسرب الموارد). المواضع ناپاكي.(از اقرب الموارد). جمدنس . (ناظم الاطباء).

مَذَانيسَ. [م] (ع ص، اِ) جِ دُنِس. (متناللغة). رجوع به دنس شود. ∥جِ مدناس. (ناظم الاطباء).

هداوا. [م] (ازع، إمص) دواكردن، درمان كردن، مخفف مداوات است. (غياث اللغات). معلوات اسد. (غياث اللغات). معلوات شود. الجاره. علاج. معالجه. درمان. (ناظم الاطباء):

مداوا بودسیری از جانور

نه این در د را هیچگونه دواست.

ناصرخسرو.

در حال خاقانی نگر بیمار آن خندان شکر ز آن چشم بیمار از نظر چشم مداوا داشته. خاقانی.

چو هرمز دید کآن فرزند مقبل مداوای روان و میوهٔ دل. نظامی. چو مدت نماند مداوا چه سود. نظامی. عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود درد مانیک نباشد به مداوای حکیم. سعدی. – مداوا شدن؛ درمانکرده شدن. (ناظم

الاطباء). معالجه شدن. بهبود یافتن. از بیماری رستن. علاج شدن. درمان شدن. - مداوا شدن درد یا مرض: دفع شدن.

برطرف شدن. رفع شدن. – مداوا کردن؛ علاج کردن. درمــان کــردن.

چاره کردن:

رنج ما راکه توان برد به یک گوشهٔ چشم شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی.

حافظ (ديوان بج قزويتى - غنى ص ٣٠٠).

هداوات. [م] (ع مص) مداواة. دوا كردن.
درمان نمودن. (غيات اللغات). چاره كردن.
دوا درمان كردن. معالجه كردن. اساوة.
اساوت. دارو كردن بيمار را. (يادداشت مؤلف). رجوع به مداوا و مداواة شود.
[[(امص) علاج. معالجه. رجوع به مداوا شود.
هداواة. [م] (ع مص) كسى را دوا كردن.
(زوزنى). كسى را دارو كردن. (تاج المصادر بيهقى). درمان كردن كسى را و معاينه نمودن.
(از منهى الارب). معالجه. معاينه. (اقرب الموارد). با دارو معالجه كردن. (از متن اللغة) آ. رجوع به مداوا و مداوات شود.

هداورة. [مُ وَرَ] (ع مص) معالجه كردن. (از منهى الارب). علاج و چاره كردن كار را از جهات بسيار. (از متن اللغة). ||كرديدن با كسى و نگريستن در كار كه چگونه سرانجام دهد آن را. (از منتهى الارب). داوره؛ دار معه و لاوصه. (اقرب الصوارد) (از متن اللغة). ملاوصة. رجوع به ملاوصة شود.

هداوس. [مَ وِ] (ع إ) جِ مِدْوَس. (متن اللغة). رجوع به مِدْوس شود.

ه**داوسة.** (مُ وَ سَ) (ع مص) پایمال کردن و یا نهادن به روی دیگری. (ناظم الاطباء). ع**داولت.** [مُ وَ لَ] (ازع إسص) مداومت. ||دور زدن. ||انقلاب زمانه. (فرهنگ فارسی معین). در تمام معانی رجوع به مداولة شود. ع**داولة.** [مُ وَ لَ] (ع مسص) گسردانسيدن. (ترجمان علامة جرجاني) (منتهي الارب) (زوزنی). گردانیدن روزگار را. (از سنتهی الارب) (از زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). تسصريف. تسريف ايسام. (اقبرب الموارد). في القرآن: و تلك الايام نداولها بين الناس؛ اي نصرفها بينهم نبديل لهنؤلاء تبارة والهنؤلاء اخرى. (اقرب الموارد). جعلها لقوم مرة ·و اخرى لاخرين. (متناللغة). دست بـ دست دادن. (ترجمان عـلامهٔ جـرجـاني) (دسـتور الاخوان). چيزي را دست به دست رد كردن. (از اقرب الموارد).

هداوله. [مُ وَ لُ / لِ] (ازع اِمص) مداولت. (فرهنگ فارسی مین). رجوع به مداولت و

۱ - لانه ليس شيراب يستطاع ادامة شيربها الا هي. (منتهي الارب).

۲ - الواحد: مدنس، و قبل جمع بلاواحد. يقال: همر يصون عن الادناس و المدانس. (اقرب الموارد).

 ٣-المداواة المطلقه هو: القصد الى نفس المرض او الفرض. (بحر الجواهر از يادداشت مؤلف).



مداولة شود.

هداوم. [مُ و] (ع ص) ثـــابــــقدم. (نـــاظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). درنگ نماینده و بر کاری ایستنده. (آنندراج). پیگیر. دوامكننده. بادوام. [[مواظب. (ناظم الاطباء). ||هميشه دارنده. (آنندراج). ||دوام دهنده. مداومتکننده. (فرهنگ فارسی معین). نعت فاعلی است از مداومة. در تمام معانی رجوع به مداومت و مداومة شود.

هداومت. [مُ وَ / وِ مَ] (از ع إســـص) استدامت. پایداری. ثبات. (ناظم الاطباء). ادامه. (فرهنگ فارسی معین). ||مـواظـبت وايستن بر كــاري. (نــاظم الاطــبـاء). ||(ص) همیشه یا مدتی طولانی کاری را انجام دادن. دوام دادن. پایداری کردن. ثنابتقدم بنودن. (فرهنگ فارسی معین). پسی کردن کاری. پیوسته بـر کـاری بـودن. پـایداری کـردن. مثابرت، مباركت. (يادداشت مؤلف).

- مداومت كردن؛ ادامه دادن. پايداري كردن. دوام دادن.

 مداومت نمودن؛ ادامه دادن. دوام آوردن. ایستادگی کردن: اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان مسمتنع است. (گسلستان سسعدی). مر آن پادشهزاده راکه ملموح نظر او بوده خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید. (گلستان سعدی). در تمام معانی رجوع به مداومة شود.

مداومة، (مُ وَمَ) (ع مسص) بسر كسارى ايستادن. (از منتهي الارب) (دستور الاخوان). مواظبت كردن بر امرى. (از اقرب الموارد) (از متن اللبغة) (از زوزنسي). ||درنگ نسمودن در كارى. (از منتهى الارب). تأنى. (منتن اللغة) (اقرب الموارد). [[دوام كارى را طلب كردن. (از اقرب الموارد). هميشه داشتن چميزي را. (از مسنتهى الارب). مسحافظت. (يادداشت

هداوی. [مُ وا] (ع ص) دوا کــــردهشده. درمان كردهشده. (غياث اللفات) (آندراج). تيمارشده. علاجشده. ||أنكه از كـــى درمان مىخواھد. (ناظم الاطباء).

هداوي. [مُ] (ع ص) درمــــانكنده. تيماركننده. (ناظم الاطباء). معاليج: و باز آن را به خصال محمود... با مقام اعتدال آرد چنانک منداوی حناذق در دفیع امراض مذمه. (جهانگشای جوینی).

هداهاة. [مُ] (ع مص) كسى را غافل كردن. ∥با همدیگر مکر و غدر نمودن. (ناظم الاطباء):

ه**داهوة.** [مُ هَرَ] (ع مص) دهار. معامله کردن با کسی به مدت دهر ۱ (از منهی الارب). رجوع به دهار شود.

ه**داهن.** [مَ هِ] (ع اِ) ج مُسدمُن. (اقسرب الموارد). رجوع به مدهن شود.

هداهن. [مُ مِ] (ع ص) آنک ظاهر کند خىلاف بىاطن را. بىربافندە. خىيانتىنمايندە. (آنندراج). صانع. كه اظهارش جز واقع امر باشد. (از متن اللغة). منافق. دروغگو. غــدار. مكار. (ناظم الاطباء). جايلوس. (يادداشت مؤلف). ||سهلانگار. آسانگیر. (یادداشت

ه**داهنت.** [مُ دَنَ] (از ع اِمـــــص) چربزباني. خوشامد. (غياث اللغات). چاپلوسي. خوشامدگوئي. رجوع به مداهنه شود: مداهنت را بـا هـوا مـوافـقت بـاشد و نصيحت را مخالفت. (كشىفالمحجوب). اسهلانگاري. آسانگري. ماستمالي. (یاددائت مؤلف). رجوع به مداهنة شــود: و حکام و<u>یکته م</u>ل و مداهنت ننمایند و رشوت نــتانند بُلُجُهَانگشای جوینی). اهل غور چون حمال روغمان و مداهمت او بمدانستند. (جهانگشای جوینی). ∥(مص) ظاهر کـردن بخلاف آنچه در دل بـاشد. (غـياث اللـغات). رجوع به مداهنه شود. ||نــفاق. دروغ گــفتن. (غياث اللغات). رجوع به مداهنه شود. استى كردن. (غياث اللغات از كنز اللغات). رجوع به مداهنه و رجوع به معنى دوم هسمين مدخل شود.

 مداهنت كردن؛ ادهان. (تاجالمصادر بيهقى) (ترجمان القرآن). به خلاف واقع سخن گفتن. پوشیدن حقیقت و نفاق کردن: من بنده نیز آنچه دانم بگویم و به نعمت سلطان کـه هـپچ مداهنت نکنم. (تاریخ بیهقی ص ۵۴).

هداهنة. [مُ دُنَ] (ع سص) ظاهر كردن خلاف باطن. (از منتهى الارب) (از متناللغة). خانت نيمودن. مصانعت كردن. بربافتن. پوشیدی کاری را. (از منتهی الارب). مصانعه و پوشیدن ما فیالضمیر و به خلاف آن اظهار كردن. (از اقرب الموارد). ||نىرمى كردن. (دهار) (زمخشری). ستی کردن. (آنندراج). آسان فرا گرفتن. (از منتهی الارب). رجوع به مداهنه و مداهنت شود. ||مداهنه عبارت است از منکری و ناپسندی از کسی مشاهده کردن و قادر بر دفع آن بودن و بــه خــاطر رعــابت جانب مرتکب یا جوانب دیگر یــا بــه عــلت کممبالاتی و سستی در کار دین ستعرض او نشدن و دفعش نکردن. (از تعریفات) (از اقرب الموارد).

ه**داهنه.** [مُ هَ/دِنَ/نِ] (ازع إســص) مداهنة. چاپلوسي. ماستمالي. روغـنمالي. (از یادداشتهای میؤلف). میزاجگوئی. خوشامدگوئي: معروض ميدارم اين سخن را به خوشی دل و مداهنه و حیله نیست. (تاریخ بيهقي ص ٢١٧). | حق پوشي، ريا. نفاق.

دورونی: اگر آن تقیه و مداهنه است این نیز تقيه و مداهنه است. (كتاب النقض ص ٣٤٥). |انرمی. (از زمخشری از یادداشت مؤلف). سهلانگاري. آسانگيري. سستي: ميل او بـه جانب ایشان شناخته و مداهنهٔ او در کار ایشان... مشاهدت کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی

ه**داهنه كار.** [مُ دَّ/دِنَ /نِ] (ص مركب) خوشامدگو. چاپلوس. ريا كار. [[سهلانگار. ولنگار.

هداهنه كارى. [مُ دَّ/دِنَ /نِ] (حامص مركب) عمل مداهنه كار. رجوع به مداهنه كار شود.

هداهي. [مُ] (ع ص) ريسا كسار. منافق: فريبنده. مكار. (ناظم الاطباء).

هدايح. (مَ يِ) (ع إ) مدائح ج مديح و مدیعه. رجوع بـه هـر یک از ایـن کغـات در ردیف خود شود. ||اشعاری که در بیان فضایل و اعمال ممدوحي سروده بـاشند. رجـوع بــه مديحه شود:

> وقت توبه كردن آمد از مدايح وز هجي کزهجی بینم زیان و از مدایح سود نی.

منوچهري.

در مدایح امیرالمؤمنین القـادر بــاللّه و مآثــر اجداد او... داد سخن دادند. (تـرجـمهٔ تـاريخ یمینی ص ۲۸۲). و این سکهٔ تمامعیار را بـه مهر منداین حنضرت کنریم او بنرآورد. (لبابالالباب از فرهنگ فارسی معین). | اعمال ستوده و بسنديده. اعمال نيك. (ناظم الاطباء). مقابل قبايح.

هداين. (مُ يِ] (ع ص) وامدهــــــنده و وامخواهنده. (انندراج). وامدار. قرضدار. (ناظم الاطباء).

هداين. [مَ ي] (اِخ) شهركي است بر مشرق دجله و مقر خسروان بسوده است و انسدر وی یکی ایوانی است که ایوان کسری خوانند و گویندکه هیچ ایوان از آن بلندتر نیست اندر جهان. و این شهرکی بزرگ بود و با آبادانی و آبادانی وی به بغداد بـردند. (حـدود العـالم). نامی است که عرب به مجموع دو شهر طيفون در ساحل يسار دجله نزديك بغداد حالیه و شهر سلوسی (سلوکیه) واقع در ساحل يمين دجله ميدادند و يا ابن دو شهر را با پنج شهر دیگر مداین سبعه مسیخوانـدند و برای سهولت ادا «سبعه» را افکنده، مداین گفتند. و این شهر در سال ۱۴ هجرت مسخر مسلمانان شد. (از یادداشتهای مؤلف). گویند مداین عبارت بوده از هفت شهری که ما بین آنها مسافات کم و زیادی فاصله بوده است...

١ - كــما يـقال: عـامَلُه مشــاهرة؛ يـعت. معاملة ماهانه كرد (مشهى الارب)





يس از تسلط اعراب بر ايران بنجزج و كوفه مرکزیت پیداکرد و مردم مداین به این دو شهر منتقل شدند و مدن مداین و سمایر شمهرهای عراق از اهمیت افتاد. و بعدها حجاج به واسط آمـد و آنـجا را دارالامـاره قـرار داد ســِـــ منصور به بغداد آمد و مردم رو به آنجا نهادند آنگاه معتصم سامراء را قرارگاه کـرد و خـلفا چندی در این جا اقامت گزیدند و باز به بنداد منتقل گشتند... مداین در عبصر ما شهرکی است در جانب غربی دجله که عبارت است از نهر شیر... در دیجان قریهای بوده در قسمت بالای همین مکان تقریباً در یکفرسخی واقع شده بود، اما اکنون ویران است... قبر سلمان فارسى و حذيفةبن اليمان در اين محل است و مقصد و مزار مردم است. (از معجم السلدان). نام هفت شهر نزدیک به هم که پسنج شهر آن شيناخته شده است. ۱ - تيسفون. ۲- وه اردشیر. ۳ – رومگان. ۴ – در زنی زان. ۵ – ولاشآبساد و دو محل دیگـر را اسـپانبر و ماحوزا تصور كردماند. رجوع بــه تــيـــفون و

> طیمفون شود: مداین پی افکند جای کیان

پراکندیسیار سود و زیان. رسد دست تو از مشرق به مغرب

ز اقصای مداین تا به مدین. منوچهری. و بلغ و مداین هم بر آن قاعده دارالملک اصلی بودند. (فارسنامهٔ اینبلخی ص ۹۸). و هر دو را به مداین نشانده بود در دارالملک. (فارسنامهٔ اینبلخی ص ۱۰۸).

بر سر دجله گذشته تا مداین خضروار قصر کسری و زیارتگاه سلمان دیدهاند.

خاقاني.

یک ره ز ره دجله منزل به مداین کن وز دیده دوم دجله بر خاکمداین ران.

خاقانی. هداین. [م ی] (ا) نام گوشهای است. در موسیقی ایرانی.

هدا يفة. [مُ ى نَ] (ع مص) با يكديگر خريد و فروخت كردن به وام. (تاج العصادر بهقى) (از منهى الارب). چيزى به وام به كسى فروختن. (زوزنى). با هم معامله كردن و يكى به ديگرى وام دار شدن. (از اقرب العوارد). معاملة نسيه نمودن. (منتهى الارب). ||وام دادن و وام خسواستن. (از منتهى الارب). ||محا كمة. (اقرب العوارد): داينهُ: حا كمه: جازاه، (من اللغة). رجوع به مداين شود.

هدا يني. [م ي] (ص نسبى) منسوب است به مداين دارالملک اكاسره در هفت فرسخى بغداد. (از الانساب سمعاني). رجوع به مدانني شه د.

هدأم. [مِ ٤] (ع ص) جيش مدأم. يركب كل شره. (منهى الارب). سياهى كه بر هر چيزى

سوار شوند. (ناظم الاطباء).

هد قوظ شود. [م] (ع ص) رجوع به مدؤظ شود. هدب. [م دَبب / دِبب] (ع آ) مسجری. (المسنجد). جائی که در آن چیزی روان می گردد و یا می لغزد. (ناظم الاطباء): مدب اللغة) (از اقرب الموارد). آنجا که آب رود. (مهذب الاسماء). جای و موضع نرم رفتن. (یادداشت مؤلف). إمدب الصبا؛ محل و لادت یا طفولیت و بسچگی. (ناظم الاطباء). مقطالر أس. مولد. منشأ. آنجا که کودکی را در آنجا گذرانیده است. (یادداشت مؤلف). در آنجا گذرانیده است. (یادداشت مؤلف). الامصا) دبیب. نرم رفتن بر زمین. (یادداشت مؤلف). مؤلف) (ناظم الاطباء).

هدب. [مُ دِبب] (ع ص) نرم رانده كودك را. (آندراج). آنكه كودك را با ملايمت و منقانه ميرد. (از ناظم الاطباء). رجوع به رئيب شود. [آنكه به عدالت حكم اني كند. (ناظم الاطباء)؛ ادب البلاد؛ ملأها عدلاً. (من اللغة).

هدباة. [م] (ع ص) ارض مسدباة؛ زمسين ملخنا ك. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). **هديج.** [مُ دُبْ بَ] (ع ص) أراسته به ديباج. (منتهى الارب). كه اطرافش را به ديبا زينت كرده باشند. (از متن اللغة): دبـج الطـيلسان؛ زينه بالديباج. (اقرب الصوارد). نگارين. منقوش. (ياددائست مؤلف). ||احمق زئست سر و خلقت. (منتهی الارب). مرد زشت-سورت زشت ر زشت خلقت. (از منن اللغة). ||(ا) نوعي از مرغ آبي است. (منتهي الارب). طایری است از جنس مرغان آبی زشت هیأت و منتفخالريش. (از متن اللغة). [[جفد. (منتهى الارب) (از متن اللغة). ||(ص) (در اصطلاح <u>. چیمیث</u> و درایه) نزد محدثان روایت دو نـفر ٔ قَرْین یکدیگر که هر دو از حیث سن نزدیک به آهم باشند و سند یکی از آن دو از قرین خـود باشد مانند روایت ابی هریره و عایشه از یکدیگر و روایت تابعی از تــابعی دیگــر... و مسدبج اخبص از روایت اقبران است و هبر مدبجی اقبران است امیا هبر اقبرانی مبدیج ئيست... و تدبيج مأخوذ از ديساجتي الوجمه است و اقتضا کندکه راوی و مروی عنه مساوی باشند از دو جانب.

هدبح. [مُ دَبُ بِ] (ع ص) كسسى كه لازم گيردخانه را و جدا نشود از آن. (آندراج) (از متن اللغة). مقيم در خانه. (ناظم الاطباء). رجوع به تدبيح شود. |إسر بست فرودآورنده در ركوع و جز آن. آنكه سر فرودمى آورد. (ناظم الاطباء). رجوع به تدبيح شود. اگسترنده پشت را. (آنندراج). كه سر به حدى فرودآرد كه پشتش چون كوهان شتر بالاتر از سرش قرار گيرد. (از متن اللغة).

رجوع به تدبیح شود. **هدبحة.** [مُ دَبْ بِ حَ](ع ص) رمل مدبحة؛ ریگ تسودهٔ کــوژ. (منتهی الارب). حــدباء.

ريگ تسودهٔ كبوژ. (منتهى الارب). حدباء. امتناللغة) (اقرب الموارد). ج. مَدابِح لا . معدباء . هدبور آمُ بَ آلام ص) پشت داده شده؛ يعنى كسى كه دولت و بخت او را پشت داده باشد؛ يسعنى برگشته باشد. (از غيات اللغات). بخت برگشته. بدبخت. نامقبل. نعت صفعولى است از ادبار. رجوع به ادبار شود؛ زندگانى سلطان دراز باد هرگز به خواطر كسى نگذشته بود از اين مدبرک اين آيد. (تاريخ بيهقى ص بود از اين مدبرک اين آيد. (تاريخ بيهقى ص داده و به هزيمت برگشته تا مدبران حريص تر درآيند و پندارند كه من به هزيمت شدم. (تاريخ بيهقى ص درآيند و پندارند كه من به هزيمت شدم.

مدبری را زیادتی است به جاه مقبلی را ز بخت نقصانی است. مسعودسعد. کزکج نرودکار من مدبر منحوس کاین طالع منحوسم کجرو سرطان است.

مدبر بزاد خصمش و گوید که مقبلم بر خویش این لقب به چه یارا برافکند.

خاقاني.

مثل عطاردی چرا چون مه نو نه مقبلئ طالع تو اسد چرا چون سرطان تو مدبری. خاقانی.

> مدیر نکند کار به گفت عاقل هرگز نشود به حیله مدبر مقبل.

(سندبادنامه ص ۱۱۵).

اینچنین مدبر همی خواهدکه او گنج یابد تا رود پایش قرو. مولوی. چون می پر زهر نوشد مدبری از طرب یکدم بجنباند سری. مولوی. میدمد در گوش هر غمگین بشیر خیز ای مدبر ره اقبال گیر. مولوی. به دوزخ برد مدبری راگناه که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه. سعدی.

مگو ملک را این مدبر بس است مدبر مخوانش که مدبر کس است. سعدی. کماین مدبر اندر پی ما چراست نگرنست حامل حدد خود دماست.

نگونبخت جاهل چه درخورد ماست. سع

|(۱) حلقهٔ دوتاشده و خمیده. (ناظم الاطباء). حلقهای مدور یا نزدیک به تدویر و یا به شکل

۱ –گفتهاند: مُذُبُ به فتح دوم مصدر است و بـه کــر دوم اسـم است. رجوع به متناللغة و اقرب الع اد د شـ د.

۲-به خلاف قیاس. (از اقرب العوارد). ۳-مدبر که معمولاً به کسر باء تلفظ میشود به فتح باء است به معنی بدبخت و در اصل مُـذَيّر عَنْه بوده. (نشریهٔ دانشکلهٔ ادبیات تیریز).

دل که چون بـه یک طـرف آن فشــارجیجیند قسمتی از آن تو میرود و راه برای رفتن حلقهٔ دیگر در آن بازمیشود. غالباً به سر بند ساعت مدبری میبستند. (فرهنگ فارسی معین). هدبوء [مُ ب] (ع ص) پشت دهند، و سپس رونىدە. (آنسندراج). پسرونىدە. (فىرھنگ خطی). عقبرونده. (فرهنگ فارسی معین). آنکه پشت می دهد سپس می رود. (ناظم الاطباء). | نافرماني كننده. عاصى. (فرهنگ فارسى معين): ادبر الامر؛ ولى لفساد، ادبر الرجل، ولي، فهو مدبر. (از متن اللغة). ||آنكه دوتا میکند پشت خود را. ||کسی که اعمال وي اثر بدكند و بعكس نتيجه بخشد. رجوع به مُدبَر و رجوع به معنی بعدی شود. ∥ضد مقبل. بدبخت. برگشتهبخت. خداوند ادبـار. (نـاظم الاطباء). رجوع به مُدبَر شود.

هلابوء [مُ دُبُ بَ] (ع ص) پـــروردهشده. ∥تدبیرکردهشده. ∥بندهای که پس از میرگ صاحب خود أزاده شود. (غياث اللـغات). أن بنده کنه به موت خداونند آزاد گردد. (دستورالاخوان). آنکه به مرگ خواجــه آزاد شود. (مهذب الاسماء). بندهای که از پس صاحبش آزاد شود، کـه آزادیش مـتعلق بـه مرگ صاحبش باشد، چنانکه خداونـدگارش گفته باشد: پس از مرگ من تـو آزادی. (از

بندیش که مردم همه بنده به چه رویند تا مولی بشناسی و آزاد و مدبر. ناصرخسرو. با کی نبود گواهی کسانی که مکاتب و صدبر باشند. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی از فرهنگ فــارسي مــعين). ∥در طب و داروسـازي، پرورده. عمل آورده: بباید دانست که اصل اندر شناختن داروهاء ديگر است كه نـخــت داروها را مدبر کنند پس ترکیب کنند و تدبیر هر یک از داروها دیگر است اما تدبیر بعضی ىنگھا چون شادنه و توتيا و مرقشيث و سنگ سرمه آن است که آبسود کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهي). بگيرند انـذروت مـدبر و نشاسته. (ذخيرة خوارزمشاهي).

هدبو. [مُ دَبُ ب] (ع ص) تــــدبيركننده. صاحب تدبير. (غياث اللغات). چاره گر. تدبیرگر. (یادداشت مؤلف). کارگردان. ناظم امور. کارگزار. کارساز. نعت فاعلی است از تدبير. رجوع به تدبير شود:

مدبری که سنگ منجنیق را

بدارد اندرین هوا دهای او. منوچهري سرهنگ بوعلی کوتوال پیش خداوندزاده باشد مشير و مدبر كارها. (تاريخ بسيهقي ص

بيدانشان اگرچه نكوهش كنندشان ناصرخسرو. آخر مدبران سپهر مدورند. ای هفت مدبر که بر این پر دهسرایید

تا چند چو رفتید دگرباره برآیید. ناصرخسرو. هان تا سررشتهٔ خردگم نکنی خيام. کآنان که مدبرند سرگردانند.

مدبر که قانون بد مینهد

ترامی برد تا به آتش دهد. سعدي.

مگو ملک را این مدبر بس است

مدیر مخوانش که مدبر کس است. سعدي. مدبران مسالک آن طرف در دفع مـضرت ایشان مشورت کردند. (گلستان سعدی). [زيرك. هوشيار. خردمند. (ناظم الاطباء). خداوند رای. صاحب اندیشه. (فرهنگ فارسى معين). |حاكم. فرمانروا. مرشد. راهنما. خداوند. صاحب. ||پایان کار نگرنده. (ناظم الاطباء). كه در عاقبت امور نظر كند. (از متن اللغة). رجوع به تدبر شود. ||پـیشکار و

مشاور. (فرهنگ فارسی معین). مدبران فلیک؛ کنایه از سبعهٔ سیاره است. (از انجنزی آرا) (از برهان قساطع). رجنوع ب سیارات و نسعهٔ سیاره شود.

مدبر اعظم؛ وزیر و ناظم امور عامه. (ناظم

- مدبر اول؛ در فلسفه کنایه از ذات باری تمالی است. رجوع به فـرهنگ عـلوم عـقلی

مدبرات.[مُ دَبْ بِ] (ع ص، اِ) تدبیرکنندگان. چاره گران. ج مدبرة. رجوع به مدبر و مدبرة شود. ||فرشتگان و قوا. (از ناظم الاطباء). فرشتگانی که از آسمان فرودآیند. (فرهنگ خطی). ||در فلسفهٔ اشسراق، نــفوس فلکیه و انسیه. (فرهنگ علوم عقلی). رجموع به حکمت اشراق ص ۱۴۷ و ۱۵۳ شود. ←مدبرات انواع؛ ارباب انواع. رجوع بــه فرهنگ علوم عـقلي و حكـمت اشـراق ص

۲۰۰ شوییسی – مدبرات سفلیه؛ نـفوس نـاطقه. رجـوع بـه فرهنگ تخلوم عقلی و حکمت اشراق شود. - مدبرات علويه؛ نفوس ناطقهٔ فلکيه و عقول مجردهٔ عرضیه. رجوع به فرهنگ علوم عقلی و حکمت اشراق ص ۱۵۲ شود.

ه**دبرروی.** (مُ بَ) (ص مرکب) بـددیدار. بدروی. که دیدارش نحس و نامبارک است: مسدبرروی پـلیدجامه و تـرشروی مـباش. (منتخب قابوسنامه ص ۲۱۶).

عدبرة. [مُ دَبُ بِ رَ] (ع ص) تأنيث مُـدَبُّر است. (يادداشت مؤلف). رجوع به مدبر شود. هديوي. [مُ بَ] (حــامص) مـدبر بـودن. نامقبل بودن. بدبختي. شوربختي:

نشان مدبریت این بس که هرگز

چو عباسي نشوئي طيلسانت. ناصرخسرو. تنگدستی را همی گر مدبری خوانی ز جهل وای از آن اقبال تو وی مرحبا زین مدبری.

در همه بیلهٔ فلک بیلهور زمانه را نیست به بخت خصم تو داروی درد مدبری. خاقائي.

چشم او من باشم و دست و دلش تا رهد از مدبری ها مقبلش. مولوي. آن راکه طوق مقبلی اندر ازل خدای روزي نکرد چون نکشد طوق مدبري.

رجوع به مدبر شود.

مدبري. [مُ دَبُ ب] (حسامص) تدبير. رایزنی. (فرهنگ فارسی معین). رجموع به مُدَيِّر شود.

هدبس. [مُ دُبْ بِ] (ع ص) پوشید، شونده و پسوشیده کسننده (آنسندراج). پسوشنده و پوشيدهشده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از تدبیس. رجوع به تدبیس شود.

هدبسة. [مُ بِ سَ] (ع ص) زمين كه گياه رويانده باشد. (از متن اللغة). رجوع به ادباس

هدبغ. [مُ دُبُ بَ] (ع ص) پوست پيراسته و دباغت شده. (از ناظم الاطباء). رجوع به دبيغ و مدبوغ شود.

هدبغة. [مَ بَ غَ] (ع إ) جـاى دباغت أ. (منتهى الارب) (از متن اللغة). دباغخانه. محل پوست پیرایی. ||پوست در دباغت گذاشته. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از متن اللغة). ج، مدابغ.

ه**دبق.** [مُ بِ] (ع ص) چــبانند، چيزی را. (آنندراج). که می چسباند و سبب چسباندن میگردد و آنکه به سریشم میچسباند. رجوع

هدبق. [مُ دُبُ ب] (ع ص) شكاركند، مسرغان را بسه سريشم. (أنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به دبق و تدبيق شود.

(يادداشت مؤلف). رجوع به دبق شود. ||عيش مدبق؛ ناقص. غير كامل و تام. (از متن اللغة). هدبكل. [مُ دَكِ] (ع ص) گردآورنده شتران پراکنده از اطراف: (آنندراج). رجوع به دبکلة

ه دبل ام دُب ب] (ع ص) پیچند، بزرگ لقمه برای فروبردن. (آنندراج). رجوع به تدبيل شود.

هدبو. [مَ بُرو] (ع ص) مسدبوة. كشت و زمين ملخخورده. (ناظم الاطباء). رجوع بــه مدبوة و مدبية شود.

هدبوبة. [مَ بـــو بَ] (ع ص) كشــور ً

١ - بدين معنى به ضم [مَ بُعُ] نيز أمده است. (متراللغة).

۲ - شاید منظورش و کشت، بوده است به معنی مزرعه.

ويرانشده به واسطة خرسها. (ناظِيمَ الاطباء) (آنندراج).

هدبور. [م] (ع ص) مجروح. (منتهى الارب) (اقرب العوارد). زخمى شده، رجوع به دبور شود. إگوسيند كه پشتش قرحه و جراحت باشد. دير. ادّبر. (از متن اللغة). زخم شده و دير شت. (ناظم الاطباء). رجوع به دبر شود. إكثيرالعال. (منتهى الارب) (اقرب المسوارد) (مـتن اللغة). مسرد بسيارمال. (أندراج). توانگر. مالدار. (ناظم الاطباء). (إكه گرفتار باد دبور شده است. (از متن اللغة). گرفتار باد دبور. (ناظم الاطباء). رجوع به گرفتار باد دبور. (ناظم الاطباء). رجوع به

هدبوش. [م] (ع ص) زمينى كه نبات آن را ملخ خورده باشد. (آنندراج) (از اقرب الموارد). مدبوشة. (ناظم الاطباء). رجوع به مدبوشة شود.

هدبوشة. [م ش] (ع ص) ارض مدبوشه: زمين كه ملخ خورده باشد نبات آن را. (منتهى الارب) (از مشن اللغة) (از اقرب الموارد). گويند:مكان مدبوش و ارض مدبوشة. (اقرب الموارد).

مدبول. [م] (ع ص) لقسمه پسیچیده و بزرگکرده برای فروبردن. (آنندراج). نعت مفعولی است از دَبل، رجوع به دبل شود. |پیراستهشده. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). |کوددادهشده بر سرگین. (ناظم الاطباء). رجوع به مدبولة شود.

هدبولة، [مَ لَ] (ع ص) ارض مدبولة؛ زمينى كدباسرگين و مانند آن كود داده شده و اصلاح شده است. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نعت مفعولى است از دبل و دبول رجوع به دبول شود.

هدبون. [م] (اخ) دهسی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان، در احزارگزی شمال شرقی زرند، بر سر راه راور به چترود، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۵۵ تین سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می شود. محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۸).

ه**دبوة.** [مَ بُوْ وَ] (ع ص) رجوع به مَدْبُوّ و مَدبِيَّة شود.

هدبة. [مَ دَبُ بَ] (ع ص) ارض مدبة؛ زمين خرسناك. (منتهى الارب). زمينىكه در أن خرس فراوان باشد. (از متن اللغة) (از اقسرب الموارد).

هدبة. [مُ دَبُّ بَ] (ع إ) جاى خرس. (از ناظم الاطباء).

هدبه. [مُ دَبْ بِ:] (ع ص) در ریگسسان افتده. (آنندراج).

هدبی، [مُبا](ع ص) زمین ملخناک. (آنندراج). مُدیی. پر از ملخ و مورچه. (ناظم الاطباء). رجوع به مدینة شود.

هديي. [م] (ع ص) مَدبى. (ناظم الاطباء). رجوع به مديي شود.

هديمي. [مُ دَبْ بسى] (ع ص) ملغخورده. (ناظم الاطباء). رجوع به مديية شود.

هديىء. [مُ دُبُ بِءُ] (ع ص) پــوشنده و پنهانكننده. (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

هديية. [م بى ى] (ع ص) ارض مدبية؛ زمين ملخخورده. (متهى الارب). مدبوة. مجرودة. (اقرب الموارد). زمينى كه گياهش را ملخ خورده است. (از من اللغة).

هدبية. [مُ يَ) (ع ص) ارض مدبية؛ زمين ملينيا ك و مورجه ناك. (از منتهى الارب). من اللغة) (از اقرب النوارد).

هه پوست. [مُ پَ رَ] (نف مرکب) که به شدت پیرو و مقلد مد و باب روز باشد. (فرهنگ فارسی مین)، پرستندهٔ مد. که در قبول مدهای تازه حرص و ولعی دارد. که لباسهای تازه بابشده پوشد. رجنوع به مُد شد.

هد پوستی، [مُ پَ رَ] (حامص مرکب) تقلید و قبول مد روز. استقبال از طرز آرایش یا لباس پوشیدن یا آدابی که تازه باب شده و هنوز همگانی نشده است.

هدت. [مُدُدُ] (ع إ) لختى از زمان. پارهاى از زمان. (يادداشت مؤلف). مدة:

در این مدت آسایشی یافتم

که گه بودم آسایش و گه نبود. مسعود سعد. پویاین مدت به امید نعمت جاوید بر وی کم از شاعت گذرد. (کلیله و دمنه).

"به کم مدت ِاز تاجداران اکنون

نیره نبینی نیایی نیابی. خاقانی. رجوع به مدة شود.

اروزگار. دوران. هنگام. گاه. وقت. زمان. عهد. فاصلهٔ زمانی: و لیکن ایرد... مدت ملوک طوایف به پایان آورده بود. (تاریخ بههتی) و پس از او مثال داده آن مدت که بر درگاه بودیمی تا یک روز مقدم ما باشیم و دیگر روز برادر ما. (تاریخ بیهقی). هر سببی را علتی و هر علتی را موضعی و مدتی که حکم بدان متعلق باشد. (کلیله و دمنه) و چون مدت درنگ او سپری شود... باری بسر رحم

مدان دربات او سپری سود... باری بسر رخم مناط شود. (کلیله و دمنه). در مدت تنکیل با او رفق و ملاطفت کردندی. (گلستان سعدی). ||فرصت، اجل. (یادداشت مؤلف). مهلت. عمر. مجال زندگی. رجوع به مدت یافتن و

مدت به سر آمدن شود: جميع امت را مـدتي

است معلوم، همینکه او میرسد پیش و پس نمیباشد. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۷۱)، پیداست کهبنده را مدت چند مانده است. (تاریخ بیهقی). | در تداول، زمانی طولانی. (فرهنگ نظام)، چندگاهی، دیرگاهی:

مدتی هست در آزارم و میدانی تو داغ هجر تو به جان دارم و میدانی تو.

وحشى.

||در تداول تجار و بانکها، نسیه. مقابل نقد. - به مدت: خرید مـدت و بـه مـدت. مـقابل خرید نقدی.

 ||در طول زمان: دشمن... به مدت عدت بابد. (کلیله و دمنه).

یابد. (کلیله و دمنه). — ||با مهلت. با فـرجــه. در مـعاملات نسـیه

مقابل نقدی: چیزی را به مدت خریدن.

- به مدتی اندک؛ در زمانی کوتاه: تا به مدتی اندک اندازهٔ رای و رویت و دوستی و شفقت او معلوم گردانید. (کلیله و دمنه).

- در مدت؛ در طول. در فاصله: خوارزمشاه گفت در مدت عمر چنین یاد ندارد. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۲).

مدت خواستن؛ استمهال. مهلت خواستن.
 فرصت خواستن.

-- مدت دادن؛ مهلت دادن. زمان دادن. مجال

- مدت عدت؛ ایام بعد طلاق که در آن عرضه زن شوهر نکند، برای مطلقه سه حیض یا سه ماه و برای بیوه چهار مساه و ده روز و عسدت: زنان حامله وضع حمل است. (غیاث اللغات). - مدت عمر؛ در طول عمر. در طول زندگی.

— ||دوران زندگی. طول عبر.

- مدت مدید؛ زمان طولانی. (فرهنگ فارسی معین): مدتی مدید و عهدی بعید بر گذشتن او تأسف و تحسر مینمود. (تاریخ قم ص ۱۳۸ز فرهنگ فارسی معین).

- مدت وقت؛ خيلى وقت. هنگام بسيار. (ناظم الاطباء): مدت وقتى است؛ ديىرگاهى خ است.

- مدتها؛ کلمهٔ مدت را به «ها» جمع بندند و از آن افادهٔ مدت طولانی کنند. (فرهنگ فارسی مین): چند نفر ترکمان از خیل او بیامدند، مسدتها در آن محروسه آبکشی کردند. (سلجوقنامهٔ ظهیری از فرهنگ فارسی مین).

- مدت یافتن؛ عمر کردن. زنده ماندن: امیر ماضی مدت یافت و دولت و قاعدهٔ ملک سخت قوی و استوار پیش خداوند نهاد و برفت. (تاریخ بههی).

او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت او داشت صد کفایت اگر دودمان نداشت. ؟ - مدتی؛ چندگاه. چندی. (یادداشت مؤلف). وقت بسیار و هنگام بسیار و هنگام نامینی.

- مدتی نزدیک؛ زمان کوتاه. (فرهنگ فارسی معین): ابوالقاسم بلخی گفت خدای تعالی خبر داد آدم را یه این نامها و او یاد گرفت آن را بسه مدتی نزدیک. (تفسیر ابوالفتوح از فرهنگ فارسی معین).

هلاقي . [مُدْدَ] (ص نسبی) منسوب به مدت. که مدت دارد. مهلتی. به مدت. مقابل نقدی. هلاقو . [مُدْدَثُ ثِ] (ع ص) جسامه در سر کشیده. جامه به سر درآورنده. (یادداشت مؤلف). دثار و جامهٔ چسیده به تن پوشیده. (ناظم الاطباء). خویشتن در دثار فروبرده. (از اترب الموارد) . رجوع به ادثار شدود. ||(إخ) یکی از القاب پیغامبر اسلام است. رجوع به مدخل بعد شود.

هد قو. [مُذ دَثْ تِ] (اخ) (ال ...) نسام سسورة هفتاد و چهارمین است از قرآن کریم و آن ۵۶ آیت است و پس از سورة مىزمل و پیش از سورة قیامة واقع است و در مکه نسازل شده است و با این آیت آغاز میشود: یا ایهاالمدثر، قد فَانَدْهُ.

هل ثور امُ دَثْ ثَ] (ع ص) سنگهای برهم نهاده بر روی بدن کشته. (ناظم الاطباء). هل ثث ثر] (ع ص) مرغ پرنده و به شتاب فرود آینده جای به جای نزدیک به هم و نیز مرغ در درخت آشیانه گرفته. (ناظم الاطباء). رجوع به تدئین شود.

هدج. [مُددَ] (ع إ) ماهيتى است دريسائى و آن را مشق نيزگويند. (منهى الارب).

هدجان. [م] (ع ص) ليسلة مدجان، شب تاريك. (آنندراج) (منتهى الارب). مظلم. (از من اللغة).

هدجج. [مُ دَج ج] (ع ص) مسرد مسلح. استهى الارب). آنكه تمام كمال اسلحهاش را پوشيده باشد كه گوئى در اسلحه پوشيده و پسنهان شده است. (از مستن اللغة). ||(ا) خارپشت. (منهى الارب) (از مستن اللغة). خارپشت را گویند در تشبه سیخهاى او به سلاح. (از اقرب الموارد).

هلاجج. [مُ دَعْ ج] (ع ص) آسمان ابرناك. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به تدجيج شود.

هلاجلاج. [مُ دَو] (ع ص) ليل مدجدج؛ شب تباريك. (آنندراج). مظلم. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رجوع به تدجدج شود. [[كسى كه دجاجة رابه لفظ دجيدج خواند. (از آنندراج): دجدج الرجل بالدجاجة؛ صاح بها. (اقرب الموارد). [[مدجوج، مُدَجَّج. (متن اللغة). رجوع به مدجج شود.

ه**د جل.** [مُ دَّجَ جَ] (ع ص) بعير مدجل؛ شتر قطران ماليده. (منتهى الارب) (از متن اللغة). رجوع به تدجيل شود. |إسيف مدجل؛ شمشير

ملمع بزرگ. (منتهی الارب): دجله بـالذهب؛ موهد. (متناللغة) رجوع به تدجیل شود.

هدجل. [مُ دَج ج] (ع ص) زراندودکننده و پوشنده چیزی را برای فریب. (آنندراج). نعت فاعلی است از تدجیل. رجوع به تدجیل شود. هدجن. [مُ خ ج] (ع ص) مسقیمگردنده در جائی. (آنندراج). مقیم در جائی. (ناظم الاطباء). رجوع به داجن شود. | یوم مدجن؛ روزی تاریک از میغ. (مهذب الاسماء). روز ابندراج). رجوع به ادجان شود.

هد جنة . [مُ جِنَ] (ع ص) سحابة مدجنة ابر پوسته بارند أمُ جِنَ] (ع ص) سحابة مدجنة ابر پوسته بارد . بارانی که چند روز ادامه یابد و بی انقطاع ببارد . نعت فاعلی است از ادجان رجوع به ادجان شود . هد جوم . [مَ] (ع ص) اندوهگین . محزون . (ناظم الاطباء) . نعت است از دجم . رجوع به دجم به .

هد حوقه آم ن (ع ص) ناقه خوگرفته به آبکشی. (منهی الارب) (از اقرب الموارد). هدچه. [مُ دَج ج أ] (ع ص) صياد كمين كرده در كازه. در كازه. (ناظم الأطباء). خسينده در كازه صياد. (آنندراج). نعت فاعلی است از تدجية رجوع به تدجية شود.

هدجی. [م] (ع ص) شب تاریک. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به ادجاء و تدجی شود.

هلاح. [م] (ع[مص) ستایش. ثنای به صفات جمیله. وصف به جمیل. توصیف به نیکوئی. مدحت. مدیح. مدیحه. نقیض هجا. نقیض ذم. (یادداشت مؤلف). آفرین. تحصین. تمجید. مقابل هجو:

آفرین و مدح سود آید ترا گربه گنج اندر زیان آید همی. رودکی. تا زنده انچیز اخیست از مدح تو دگر کار کشت و درودم این است خرمن همین و شد کار. رودکی.

> بتا نخواهم گفتن تمام مدح را که شرم دارد خورشید اگرکنم سپری.

رودکی. ستایندهٔ شهریاران بدی

به مدح افسر نامداران بدی.

هر که ناشاعر بود چون کرد قصد مدح او
شاعری گردد که شعرش روضهٔ رضوان بود
زآنکه مدحش جمع گردانید معنی های نیک
چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود.
عضوی،

ای خواجه چو در مدح تو من شعر فتالم از معنی باشد چو سماوات پرانجم.

بدری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). چون در اول تاریخ فصلی دراز بیاوردم در مدح غزین. (تاریخ بههی ص ۲۷۷). استادان در صفت مجلس و صفت شراب و تهنیت عید

و مدح پادشاهان سخن بیار گفتهاند. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۶). متنبی در مدح وی بر چه جمله سخن گفته است. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۱).

تا سخنم مدح خاندان رسول است تابعه طبع مرا متابع و یار است. ناصرخسرو. از شرف مدح تو در کام من

گردعبیر است و لعابم گلاب. ناصرخسرو. چو با دانا سخن گوئی سخن نیکو شود زیرا که جز در مدح پیفمبر نشد نیکوسخن حسان.

ناصرخسرو.

و این بنده و بندهزاده را در مدح مجلس اعلی قاهری قصیدهای است. (کلیله و دمنه). فلک خاک در میر است و من هم

از آن مدحش به آب زر نویسم. خاقانی. قصرش چو فکرت من در راه مدح سلطان گردون در او مرکب گیتی در او مصور.

فاقاني.

فاخته گفت از سخن نایب خاقانیم گلبن کآن دید کرد مدح شهش امتحان. خاقانی.

هندیان را اصطلاح هند مدح سندیان را اصطلاح سند مدح. مولوی. |(() مدیحه. اشعاری که در توصیف و تحسین ممدوحی سرایند. رجوع به مدیح و مدیحه شود. |((مص) ستودن. ثنا گفتن کسی را به صفات نیکو و پسندیدهای که در اوست خلقاً یا اختیاراً. (از اقرب الموارد).

- مدح آوردن؛ مدح کردن. ستودن.
- مدح الموجه؛ به اصطلاح شعرا ایس را اشتباه نیز نامند و آن ستودن معدوح است به مدحی که منتج به مدحی دیگر باشد، شاعری گه مد:

آن کند کوشش تو بر اعدا که کند بخشش تو بر دینار. مفید بلخی. ز رشک ساعدش در خون نشسته ید بیضا به رنگ پنجهٔ گل.

؟ (آندراج از مطلع السعدين). مدح موجه نزد بلغا آن است كه معدوح را از يك تركيب به دو نوع ستايش حاصل آيد. (از جامع الصنايع). رجوع به استماع شود. - مدح بما يشبه الذم؛ رجوع به مدح شبيه به ذم شود.

- مدح خواندن؛ مدیحه خواندن: بر آتش هر که مدح تو خواند جز طوبی و ضیمران ندیدت. خاقانی. تاج امان بایدت پای شهنشاه بوس نشرهٔ جان بایدت مدح منوچهر خوان. خاقانی.

۱ - اصل أن مندثر بوده و تاء در دال ادغام شد،
 است. (از اقرب الموارد).





– مدح ساختن؛ مدح کردن. مدیخهٔ گفتن: فیض کف شهریار خلقت گل تازه کرد بلبل کآن دید ساخت مدح کف شهریار. خاقانی.

- مدح سرودن؛ مدح کردن. مدح گفتن.

- مدح شبه به ذم؛ آن است که گوینده مدح را به نحوی آغاز کند که شنونده نخست گمان برد که وی میخواهد ذم کسبی کند ولی در پایان سخن دریابد که مقصود او سبالغه در مدح بوده است، مانند: «فالانی همیچ عیبی ندارد جز اینکه دروغ نمیگوید» یا:

به زلف کژمژ لیکن به قد و قامت راست به تن درست و لیکن به چشمکان بیمار.

به تن درست و لیکن به چشمکان بیمار.

- مدح کردن؛ ستودن. تموصیف و تمجید کردن.ستایش کردن. مکارم و فضایل و صفات نیک کس را بازگفتن:

حفات نیک کس را بازگفتن:

چون کرم مرد ز من بانگ معزا شوند.

خاقاني.

هر که مدح تو به چیزی کند که در تـو نـباشـد چون از تو برنجد ذم تو به چیزی کند که در تو نباشـد. (از تاریخ گزیده).

> - مدح گستر دن؛ مدح کر دن: ای حجت زمین خراسان زه

مدح رسول و آل چنین گستر. ناصرخسرو. - مدح گفتن؛ ستودن. مدح کردن. بـه شـعر کــــى را ستودن:

> بتا نخواهم گفتن تمام مدح ترا کهشرم دارد خورشید اگرکنم سپری.

، در سم سپری. رودک*ی*،

چندیت مدح گفتم و چندی عذاب دید گرزآنکه نیست سیمت باری سمم فرست. منجیک.

به صد سال اگر مدح گوید کسی نگوید یکی از هزار علی. ناصر خسرو. همچنین از دور عاشق باش و مدحش بیش گوی درد سر کمتر ده ایرا برنتابد بیش از این.

خاقانی. گفت مدحی مراکه از هر حرف همه در خوشاب میچکدش. خاقانی. گربه زر گویمت مدح آنم که بت بر خدای غیبدان خواهم گزید. خاقانی.

ر مرامش باد ملک و پادشاهی که پیشش مدح گویند از قفا ذم. سعدی.

مدح. ام دا (ع آ) ج مدحة رجوع به مدحة شود.

هدح **اور.** [مُ وَ] (نــف مــرکب) مـــادح. ستايشکننده. (ناظم الاطباء). -

هدحاة. [م] (ع إ) چوبی است که بر ان طفل را بگردانند و بغلطانند پس آن چوب گذرانید. شود بر زمین و روان گردد و نگذرد بر چیزی

مگر آنکه ببرد آن چیز را. (از سنتهی الارب) (از متن اللغة). ابىزاری چىوبین و غـلتـان کــه کودک بر آن تکیه کرده راه رود بی آنکــه بــر زمین افتد و به پارسی گــردانــه و گــردنا نــیز گویند.(ناظم الاطباء). ج، مداحی.

هدحت. [م ح] (ازع إمــص) ســـتايش. (غياث اللغات). مدح. مدحة:

ربیات سعای، مدیم، مرسه،
هر چه بر الفاظ خلق مدحت رفتهست
یا برود تا به روز حشر تو آنی. رودکی.
من مدحت او چونکه همی مختصر آرم
آری چو سخن نیک بود مختصر آید. فرخی.
هزاردستان این مدحت منوچهری
کندروایت در مدح خواجه بوالعباس.
منوچهری،

ثنای رودکی ماندهست و مدحت نوای باربد ماندهست و دستان. مخلدی. چیجت ایشان نگر که ایدون

گُنِّتُهُ ست، مطرز پر مقالم. ناصرخسرو. خاطر اندر مصاف مدحت تو

همچو برنده ذوالفقار شود. در مدحت تو از گل تیره کنم گهر

هرگز چو مدحت تو که دیدهست کیمیا.

مسعودسعد.

ای مدحتت به دانش چون طبع رهنمای وی خدمتت به دولت چون بخت راهبر. مسعودسعد.

محمدین عمر مهتری که خاطر من مرا به مدحت وی مرحبا زد و بخیخ.

سوزني.

حکیم را سخن مدحت تو نا گفتن جنایتی است شگرف و خیانتی است عظیم. سوزنی.

> از مدحتش که زنده کن دوستان اوست خیانشخ صور صور دوم در دهان ماست.

خاقاني.

در مدحت تو به هفت اقلیم شش ضربه دهد سخنوران را. هر چند جهان گرفت طبعش در مدحت فیلسوف اعظم. خاقانی. مرا طبع ازین نوع خوانان نبود

سر مدحت پادشاهان نبود. سعدی:

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کر د خلق را ورد زبان مدحث و تحسین من است.

حلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است. حافظ. |(۱) آنچه بدان ستایند. (آنندراج). مدیحه.

(۱۱) ایچه بدان ستاید. (استدراج). مدیده. شعر و چکامه ای که در آن توصیف و تمجید و تحسین کنند از معدوحی و صفات نیک وی بیان کنند. رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی و نیز رجوع به مدحت آوردن و نیز رجوع به مدحة شود.

- مدحت آوردن؛ مدیحه آوردن. شعر مدیحه عرضه کردن:

من مدحت او چون که همی مختصر آرم آری چو سخن نیک بود مختصر آید. فرخی. — مدحت برخواندن؛ مدیحه خواندن. مـدح خواندن:

جزوی از اشعار من سلطان به کف میداشت باز مدحت شاه اخستان برخواند وز آتش رشک خاست. خاقانی،

— مدحت خواندن؛ مدیع خواندن. — مدحت کر دن؛ مدح کر دن. ستودن: مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر بستود و ثنا کر د و بدو داد همه کار. کسائی. به مدحت کردن مخلوق روح خویش بشخودم نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم. کسائی.

> به علم و به گوهر کنی مدحت آن را که مایهست مر جهل و بدگوهری را.

ناصرخسرو.

هدحت آرا. [مِ حَ] (نـــف مــرکب) مدحگتر. مدیحه سرا.

هد حت آرایی. [مِ حَ] (حامص مرکب) مدیحه سرائی:

مشترىفر وعطاردفطنت است

تحفه هاش از مدحت آرائی فرست. خاقانی. هدحت پاشا. [م ح] (اخ) از رجال قنرن نوزدهم میلادی مملکت عثمانی، متولد ۱۸۸۲ م. مدتی صدر اعظم بود. به سال ۱۸۸۳ م. به فرمان سلطان عبدالعزیز او را در زندان خفه کردند.

هد حت خوان. [مِ حَ خوا / خا) (نف مرکب) مدیحه خوان. که مدایح شاعران را برای معدوح یا مردم می خواند و بیان میکند: به وصف کردن او در بیارد و عنبر

ز طبع مدحتگوی و ز لفظ مدحتخوان. . .

فرخی. ه**دحتخوانی.** [مِحَ خــــوا /خــا] (حامص مرکب) عمل مدحتخوان. رجوع به مدحتخوان شود.

هدحت سوا. [مِ حَ سَ] (نسف مسرکب) مدحت گو. مداح. مدحت گر. مدیحه گو.که فضایل و مکارم معدوح را به شعر گوید: از مدیح تو بر صحیفهٔ عمر

کرده مدحت سرای تو منظور. بوزنی. هدحت سرای این مرکب این مرکب مدحت سرا. رجوع به مدحت سرا شود. هدحت سرا شود. هدحت سرا یی. [م ح سَ] (حسامت مرکب) عمل مدحت سراً. مدیحه گوئی. رجوع

به مدحتسرا شود: شها در شیوهٔ مدحتسرائی آن فسون سازم که چون ره آورد هاروت کارم در فسونخوانی.

وحشی (از فرهنگ فارسی معین). هلاحتگو، [مِحَ گَ] (ص مسرکب) مداح. ستاینده. که مدیعه سراید، کمه صفات نیک

- ----ممدوح را در شعر مندرج كند: هنگام مدح او دل مدحتگران او فرخی. از بیم نقد او بهراسد ز شاعری.

همه خوبي و نکوئي بود او را ز خداي وین رهی راکه ستایشگر و مدحتگر اوست.

ھ**دحتگری.** [م حَ گُ] (حسامص سرکب) سنتایش. تسوصیف و تسمجید. مداحسی. مديحهسرايسي. عنمل مدحتگر. رجنوع بنه مدحتگر شود:

شنیدم که سوی خصیب ملک شد به مدحتگری بونواسین هانی. منوچهری. ھ**دحتگو.** [م حَ] (نف مرکب) مداح. مدیحه گو.مدحتگر. شاعر که مدح ممدوحی

ھ**دحت گوی.** (م حَ) (نـــف مــرکب) مدحتگو. رجوع به مدحتگو شود: به وصف کردن او در ببارد و عنبر ز طبع مدحتگوی و ز لفظ مدحتخوان.

رودکی. ه**دحت گویی.** [مح] (حامص سرکب) مداحی، مدح. مدیحهسرایی، عمل مـدحتگو،

رجوع به مدحتگو شود. ه**دحت نگار.** [م حَ نِ] (نف مرکب) مداح. ستایشگر. ستاینده. مدحتگر:

تا حد تیغ باشد نصر ت طراز ملک تا نوک کلک باشد مدحتنگار تیغ.

سعودسعد.

مدحتنگاري. [محَ نِ] (حـــامص مرکب) مدح. مداحمی. عمل مدحتنگار. رجوع به مدحتنگار شود.

ه**دحخوان.** [مَ خوا / خا] (نـف مركب) مدحتگوی. مدیحهخوان. که در تموصیف و تمجيد ممدوح اشعار گويد يا برخواند: سرای او گه خوان و بساط او گه بزم ز مدحخوانان خالی ندید هرگز خوان.

فرخي.

چون رای تــت باغ و طرب عندلیب آن برگل چو مدحخوانت همي مدح ځوان کند. مسعودسعد.

این مدحخوان دعاکندش زآنکه در جهان

کمبود نممتی که بر این مدحخوان نداشت. مسعودسعد.

جهان شهريارا اگرپيش تو چو بنده دو صد مدحخوان باشدي. (كليله و دمنه).

در بوستان جان تو شد بنده سوزنی با ده زبان چو سوسن ازاده مدحخوان.

سوزني.

چون تو ملکه نبود و چون من خاقاني. كسساحر مدحخوان نديدهست. محمودهمتی تو و ما مدحخوان تو

شایدکه جان عنصری اشعارخوان ماست. خاقاني.

بر دست راست و چپ ملکان مادح وی اند خاقانی از زبان ملک مدحخوان اوست. خاقاني.

ه**دحخواني.** [مَ خــوا / خـا] (حـامص مرکب) مدیحهسرائی و مدیحهخوانس. عمل مدحخوان. رجوع به مدحخوان شود.

ه**د حرج.** [مُ دُ رُ] (ع ص) مــــــدور. (متن اللغة). چيزي گرد. (منتهي الارب). گرد. غلطان. مستدیر، گردان، (بادداشت مؤلف). هر چیز گلولهشکل و گردی که چیون بسر زمین صاف بنهندش بفلطد و روان شود.

— لؤلؤ مدحرج؛ مرواريد غلطان. مرواريد كه گردو غلطان باشد. (جواهرنامه از بـادداشت

- مدجیج کردن؛ گلوله کردن. (بادداشت مؤلف) ﴿ وَجُوَّع بِهِ تَدْحُرُجُ شُودٍ.

هدحرج. [مُ دُ رِ] (ع ص) گــردکننده. (از ناظم الاطباء). گردگرداننده. (آنندراج). رجوع به تدحرج شود.

 مدحرجالبعر؛ روزی است از روزهای زمستان. (از منتهى الارب).

| (() تپانچهٔ شش لوله. ج، دحـــارج. (از نـــاظم الأطباء).

هدحس، [مُ ح] (ع ص) خوشهٔ پر از دانهها. (انندراج). رجوع به دُحس شود.

ه**دح**سواً، [مّ سَ] (نــف مــرکب) مـداح. مدحسرای. رجوع به مدحسرای شود. **مدحسرای.**[مَ سَ] (نسف مسرکب) مدحتسرای. مدیحه گو.مدحتگر. شاعر

مداح. که به شعر کسی را بستاید و مدح کند: از خلقت تو مدحسرایان تو ای شاه

در خانهیمورزه همی بندند اذین. فرخی. زبر او و عطاهای او همیشه بود

چو تختهای عروسان سرای مدحسرای. .فرخی.

دهر شکست پشت من نیست به رویش آب شرم ورنه چنین نداشنی مدحسرای شاه را. خاقاتي.

مصطفی حاضر و حسان عجم مدحسرای

پیش سیمرغ خمش طوطی گویا بیند. خاقاني.

هدح سوایی. [مَ سَ] (حسامص مسرکب) مدحسرائی. مدیحه گوئی. عـمل مـدحسرای. رجوع به مدحسرای شود: نکنم مدحسرایی به دروغ

خاقاني. کهزبان صدقسرای است مرا. هدحص. [م ح] (ع إ) خانة سنگخوار. (منتهى الارب). اشيانة مرغ سنگخوار. (ناظم الاطباء). مفحص. (متناللغة) (اقرب الموارد). هدحض. [مُ حَ] (ع ص) مـــــــغلوب در

قرعه كشي. (از ناظم الاطباء): «فاهم فكان مِنَ المدحِضين». (قرآن ١٤١/٣٧). گفتند یونس با ایشان قرعهای زد از جمله مدحضان امد؛ يعني از جمله مقروعان أمد و مخلوبان. (تفسير ابوالفتوح رازي ص ۴۵۰).

ھ**دحض.** [مُ ح] (ع ص) کــی که لغزانـد باى را. (آنندراج). منزلق. (از منن اللغة). ||بــاطلكننده. (أنــندراج). أنكــه بـاطل و بى حاصل مىكند. (ناظم الاطباء). ابطالكننده حمجت را. (از اقسرب المسوارد). ||آنكمه میچرخاند کعبتین را پس از انداخته شــدن. ج، مدحضون. (ناظم الاطباء).

 عدحضة. أم ح ض] (ع إ) جاى لغيزان. (مسنتهى الارب) مسزلة. (اقسرب السوارد) (متن اللغة). جائي كه ليز و لغزان است. هدح **طواز.** [مَ طِ /طَ] (نــف مـركب)

مدحسراي. مديحه گوي.مديحهخوان: کاو به صدر اندر بنشسته به آئین ملوک همچنان مدحنیوشنده و من مدحطراز ۱.

فرخی. مرکب) مداحی. عمل مـدحطراز. رجـوع بــه

مدحطراز شود. هدحق. [مُ ح] (ع ص) راننده. دورگرداننده. (آنندراج). طرَدكننده. دوركننده. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

هدحق. [مُ حَ] (ع ص) دوركــــردمشده. راندهشده. (از متن اللغة)

هدحقب. [مُ دُ قِ] (ع ص) سخت رائنده کسی را از پشت وی. (آنندراج). آنکه از پشت سر سخت مي راند. (ناظم الاطباء) ·. هد حكو. [مَ كُ] (ص مركب) مداح: خاطر خاقانی است مدحگر خاص تو ياور خاقان چين شفقت عام تو باد. خاقاني. خاطر خاقاني است مدحكر مصطفى زآن ز حقش بی حساب هست عطا در حساب. خاقاني.

رجوع به مدح شود. هدح كستو. [مَ كُ تَ] (نف مركب) مَدَّاح: این کعبتین بینقش اورد سر به کعبم تا بر دو کعبه گشتم چون کعب مدحگستر.

رجوع به مداح شود.

هدح كسترى. [مَ كُ تَ] (حامص مركب) مداحي. ستايش: بي شائبه تكلف و سخنوري و غايلة تصلف و مدحگستري. (حبيب السير ج۳ ص۲۲۲).

هدح **گو.** [مُ] (نف مرکب) مدحگوی. رجوع

۱ - نل: مدح تراز.

٢ - دحقبه: دفعه من وراثه دفعاً شديداً. (اقرب الموارد) (متن اللغة).





به مدحگوی شود. ه**دح گوی.** [مُ] (نـف مـرکب) ســـــّایشگر.

ستاینده. مدحتگوی. مدیحه سرا. مدحگو: سوی غزنین ز پی مدح تو سازنده شوند مدحگویان زمین یمن و ملک حجاز. فرخی. شاعر که مدحگوی چنین مهتری بود

بر طبع چیره باشد و بر شعر کامکار. فرخی. سوزنی مدحگوی مجلس او

کهسری داشت بر سر اصحاب. جاه ترا مدحگوی عقل و زبان و خرد حکم ترا زیردست دولت و بخت جوان.

ی. روزگارت باسمادت باد و سعدی مدحگوی رایت منصور و بختت یار و اقبالت جوان.

|انق مرکب) مدحگویان. در حال مدیحه سرودن:

سررین. هر که نزد تو مدحگوی آید

از سخای تو شکرگوی رود. سعدی. تع**دح گوینده.** [مّ یَ دَ / دِ] (نف مرکب) مدحگوی: رجوع به مدحت سرای و مدحگوی شده

> کیمیای زر درویش کف راد تو است مدحگوینده چنین گوید با مدح نیوش.

سوزني. هدحل. [مُ] (ع ص) نعت فاعلى است از ادحال، به معنی مخادعه و مراوغه و مما کمه و پوشاندن و مستور داشتن واقعیت و به خلاف آن اظهاری کردن. رجوع به ادحال شود. | آنکه درمی آید و پنهان می گردد در نقب. (ناظم الاطباء): أدحل؛ دخل فيالدحل. (اقرب الموارد) (متن اللغة). رجوع به ادحال شود. ه **د حلط.** [مُ دَ لِ] (ع ص) خلط ملط كننده در سخن. (آنندراج). آنکه آشفته و پسریشان سخن ميگويد. (ناظم الاطباء): دحلط: خلط في كلامه. (متناللغة) (اقرب السوارد). نعت فاعلى است از دحلطة. رجوع به دحلطة شود. **مدحلم.** [مُ دَلِ] (ع ص) اندازند، چیزی را از کوه، یا در چاه اندازنده. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از دحلمة، به معنى از کوه یا در چاه فروافکندن. رجوع به دحلمة

هد حمو. [مُ دَمِ] (ع ص) مشك را پركنده. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). نعت فاعلی است از دحمرة. رجوع به دحمرة شود. هدحمل. [مُ دَمِ] (ع ص) غلطاننده بسر زمین. (آنندراج) (از نباظم الاطباء). نعت فاعلی است از دحملة، به معنی دحرجة. رجوع به دحملة شود. | که افتادگان و با خاک یکان شدگان را میگذارد و پامال میکند!

هد حنواز و آمَنَ (نف مرکب) مدحگوی. مدحتسرای، مدیحهخوان: تو به صدر اندر بنشسته به آثین ملوک

نو به صدر آندر بیشسته به آنین ملوت همچنین مدح تیوشنده و من مدح نواز. فرخی،

موح **نیوش.** [م] (نف مرکب) معدوح و مخاطب شاعر مدیحه گوئ

هیچ مادح را بهتر ز تو ممدوحی نیست خاصه امروز که من مادح و تو مدحنیوش. سوزنی.

> کیمیای زر درویش کف راد تو است مدحگوینده چنین گوید با مدحنیوش.

سوزنى. هدحور. [م] (ع ص) مطرود. آنكه به عنف رانده و دور كرده شده باشد. (از منن اللغة). طردشده. رانده شده. دوركرده شده. گويند: الشيطان مدحور من رحمة الله. (اقرب التوارد):

ور دیو ز کار بازداردت

رنجور بوی و خوار و مدحور. ٪ ناصرخسرو. ز توقیع همایون توگردد

چو از لاحول دیو فتنه مدحور. ناصرخسرو. هد حوس. [م] (ع ص) بسیت مسدحوس؛ خانهٔ پر از اهل آن. (منتهی الارب). دحیاس. خانهٔ پرجمعیت. خانهای که عائلهٔ سنگینی در آن سکونت دارند. (از متن اللغة).

هد حوسة. (مَ سَ) (ع ص) اصبع مدحوسه؛ انگشتی که ناخنش به عملت داحس اضاده بساشد. (منتهی الارب). مبتلا به داحس و داحس شه د.

هدحه. [م] [ع إمص) ستايش. (منهى الارب) (دهار) (صراح). رجموع به مدحت الارب). أنجه بدان ستايند. (منهى الازب). ما يعدم به. (اقرب العوارد). آنجه بدان مدم كنند. مديم. (يادداشت مؤلف). ج، مِدَم. هدحي، [م حا] (ع إ) جاى بيضه نهادن شرمغ. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). هدحي، [مُ دا إ ع ص) كسترده گردنده. (آندراج). منسط. (يادداشت مؤلف).

هدخ. [م] (ع إمـص) بـزرگی. (مـنتهی الارب). عـظمت. ||مـعونت تـام. (اقـرب الموارد) (مـتناللـغة). اعـانت كـامل. (نـاظم الاطباء). ||(مص) تـام تر ياری دادن. (منتهی الارب). به كمال يـاری و اعـانت كـردن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||بزرگ شـدن. (از اقرب الموارد) (فرهنگ خطی).

ه**دخاء .** [مُ دَ] (ع ص، اِ) جِ مدينغ. رجوع به مديخ شود.

هدخدخ. [مُ دَدِ] (ع ص) خوارگردانده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). غالبشده و پایمالکننده و شکننده. (ناظم الاطباء). نعت

فاعلى است از دخدخة آ | ابازدارنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء): دخدخ عنى الدخان؛ كفه عنى (متناللغة) (از اقرب الدخان؛ كفه عنى حرعت نمايد. (از آنندراج). كه قدمهاى تند و كوتاه بردارد. (از متن اللغة). | توقفكننده و مانده شونده. (ناظم الاطباء): دخدخ البعير؛ ركب حتى اعيا و ذل؛ اسرع، فهو مُدَخدَخ. (متن اللغة)؛ برك من اعياء. (اقرب الموارد). هدخدخ. [مُ دَ دَ] (ع ص) شتر به شتاب رانده شدة خسته و مانده. (از من اللغة).

هدخو. [مُدْ دَخ] (ع ص) (از «دَخ ر») نهاده. برنهاده. اندوخته. دخیرهشده. الفقده. الفسنجیده. بیلفنجیده. (یادداشت مؤلف). نمت مفعولی است از ادخار. رجوع به ادخار شود: غنایم دنیوی که به دست نهب و تاراج اندوخته می شد با مثوبات اخروی که بر حسب میعاد... غازیان را مدخر است انضمام میافت. (ظفر تامد یزدی به نقل از فرهنگ فارسی معین).

- مدخر شدن؛ اندوخته گشتن. جمع شدن: و ثواب و ثناء آن ایام صیمون ملک را مدخز شود. (کلیله و دمنه). برکات و مثوبات آن شهنشاه غازی محمود و دیگر ملوک این خاندان را مدخر میشود. (کلیله و دمنه). تما مدتی بر این بگذشت و در خزینهٔ سیئهٔ او از نقود علوم هیچ چیز مدخر نشد. (سندبادنامه ص ۵۱).

- مدخر کردن؛ اندوختن، اندوخته کردن.
- مدخر گردیدن و گشتن؛ مدخر شدن: که به ملازمت آن صورت نصیب دنیا هر چه کاملتر بیابد و رستگاری عقبی مدخر گردد. (کلیله و دمنه). و شواب آن روزگار همایون اعلی مدخرگردیده گشت. (کلیله و دمنه).

|مهاشده برای وقت حاجت. برگزیده شده.
(ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود.

هدخر. [مُدْ دَ خ] (ع ص) (از «دَ خ ر»).
اندوزنده. (یادداشت مؤلف). مهنا کننده برای وقت حاجت و برگزیننده. (ناظم الاطباء).
نعت فاعلی است از ادخار. رجوع به ادخار شود.

هد خوص. [مُ دَرِ] (ع ص) ظـاهرکندهٔ کاری. (آنندراج). آنکه ظاهر و آشکار میکند کاری را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نعت فاعلی است از دخرصة. رجوع به دخرصة شود.

۱ – دَحْشَلَ القوم؛ تركهم مسسوين عـلى الأرض مصرعين يوطؤون. (اقرب العوارد). ۲ – دَحْشَخَ القوم، دوخهم و ذللهم و وطـىء

بلادهم. (متن اللغة).

مدخصة؛ جارية پسيمنا ك\. (منتهى الاترّب). دختر فربه پيمنا ك. (ناظم الاطباء) (از اقسرب الموارد).

هدخل، (مَ خَ) (ع ل) درونشمو. جای درآمدن. راه درآمدن. موضع دخول. (یادداشت مؤلف). راه دخول. محل دخول. مقابل مخرج:

> خرد به جنب تو خواند آفتاب را مدخل بدانچه دست و دلت بود جود را مدخل.

عثمان مغتاری (از فرهنگ فارسی معین). حوضی که پیوسته آب در وی می آید و آن را بر اندازهٔ مدخل مخرجی نباشد، لاجرم از جوانب راه جوید. (کلیله و دمنه). مرد هشیار به جهد و کوشش مدخل ظفر و پیروزی بطلبد و به صبر و تجلد به مقصود رسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵۳).

اگذرگاه. (یادداشت مؤلف). راه. روزن. در:
به انواع مکر و حیلت به هر مدخل فرورفتند
تا خاطر از کار او فارغ کردند. (ترجمهٔ تاریخ
یسمینی ص ۲۷۳). ||درآمد علم یا فنی.
(فرهنگ فارسی معین). مقدمات علوم و
فنون: و کتابهائی که استادان این دانش
ساختهاند از بهر نوآموزان که آنها را مدخل
خوانند، بسیار دیدم. (کیهان شناخت، از
فرهنگ فارسی معین). ||دخالت. دخل و
فرهنگ فارسی معین). ||دخالت. دخل و
تصرف. دخل و ربط: سلطان... امرا را فرمود
هر ملک و شهر که بگیرند او را [ست]، غیر او
دسلجوقنامهٔ ظهیری از فرهنگ فارسی
معین). ||راه دخالت. راه عیبگیری:
دسلجوقنامهٔ ظهیری از فرهنگ فارسی

خواهی که رستگار شوی راستکار باش تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی. صعدی. ||مذهب، روش. (ناظم الاطباء). گـويند: هـو حسن المدخل في اموره؛ او داراي روش نیکوئی است در کارهای خود. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). حسن المذهب. (اقرب الموارد). [[دهليز. دالان. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی اول شود. ||جای دخل و آنچه از وی دخل حاصل میگردد. مانند کسب و زراعت و تجارت و جز أن. (ناظم الاطباء). رجوع به مَداخِل شود. ||درآمـد. (يــادداشت مؤلف). مالی که به کسی رسد. عایدی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع بــه مــداخــل شود. ||هنگام دخول. (نــاظم الاطــبـاء). ||در موسیقی، درآمد. (یادداشت مؤلف). رجوع به درامد و پیشدرامد شود. ||(مص) درامندن. (منتهي الارب). دخول. رجوع به دخول شود. هدخل. [مُ خُ] (ع اِ) جــــــــــای درآوردن. (ترجمان عبلامهٔ جبرجبانی ص ۸۷). جبای دخل كردن. (غياث اللغات). ||(مص) ادخال، مقابل اخراج. (از متن اللغة). داخل گردانيدن.

(از اقرب الموارد). درآوردن كسى را. (منهى الارب). || (ص) داخسل كردهشده. (غسيات اللغات). مدخول. (من اللغة). نعت مفعولى است از ادخسال. رجوع به ادخال شود. || پسرخوانده. (منتهى الارب) (آنندراج). || الشيم. (اقرب الموارد). بخيل آ. (غيات اللغات) (آنندراج). نا كس. (منتهى الارب). دعسى در نسب. (يادداشت مؤلف). پست. في دراده:

مدخلان را رکاب زرآگین پای آزادگان نیابد سر نان آن مدخل ز بس زشتم نمود از پی خوردنگوارشتم نبود. رودکی. منم آنکه معروفگشتهست طبعم به مدخلنکوهی به مکرمستائی.

کریمی سمرقندی. محمد ته خواند آفتاب را مدخل

خرد به به خواند آفتاب را مدخل بدانچه تشت و دلت بود جود را مدخل. عثمان مختاری (از فرهنگ فارسی معن).

عثمان مختاری (از فرهنگ فارسی معین). آفتاب جودت از نور افکند بر مدخلی در زمان چون سایه بگریزد ز طبعش مدخلی.

سوزنی.

هدخل. [مُخ] (ع ص) آنکه داخل میکند و

درمی آورد و درج میکند. (ناظم الاطباء).

نعت فاعلی است از ادخال. رجوع به ادخال شود.

هدخل. [مُ دَخُ خُ] (ع !) موضع دخول و درآمد. (نساظم الاطباء). جاى درآمدن. (ترجمان علامهٔ جرجانى ص ۸۷٪. ||شبه غار كددر آن داخل شوند. (از منن اللغة).

هدخُل. [مُ دَخْخُ] (ع ص) آنک داخل می گردد. (ناظم الاطباء).

مدخل، [م خ] (ع إ) كليد. (آنندراج) (ناظم الاطباء)

ه خَلِ زُدْن. [مَ خُ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عآم، تخمین نمودن. (یکی بود یکی نبود جمالزاده از فرهنگ فارسی معین).

آفتاب جودت ار نور افکند بر مدخلی در زمان چون سایه بگریزد ز طبعش مدخلی.

سوزنی. ه**دخلی.** [مَ خَ] (اِ) محل دخول و درآمـد. (ناظم الاطباء). رجوع به مـعنی چـهارم ذیـل مَدخَل شود.

هدخمو. [م دَم] (ع ص) پسركندة مشك. (آندراج) (ناظم الاطباء): دخمر القربة؛ ملأها. (اقرب الموارد) (من اللغة). نمت فاعلى است از دخسمرة. ||پنهانكنده و پسوشاننده. (آندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به دخمرة شود.

مِدِ عَيْنِ ه**د خمس، [**مُ دَمَ] (ع ص) امر مدخس؛ ا

كار پنهان. (منتهى الارب). مستور. (اقىرب الموارد) (من اللغة).

هدخمس. [مُ دَمِ] (ع ص) ريا كار. منافق. (ناظم الاطباء). خدعه كننده. كه بيان نكند آنچه از او مىخواهند. (از اقرب الموارد). نسعت فاعلى است از دخمسة. رجوع به دخسة شود.

هدخن. [مَ خَ] (ع إ) موضع الدخان. (اقرب الموارد). جائى كه از آن دود خارج مىگردد. (ناظم الاطباء). رجوع به مدخنه شود.

هدخُن. [مُخ] (عص) زراعتى كه دانهٔ آن سخت سخت شود. (آنندراج)، غلهٔ سخت دانه شده. (ناظم الاطباء)، رجوع به ادخان شود.

هلاخنة. [مِخُ نَ] (ع اِ) بوى سوز. (منهى الارب). مجمود. (مناللفة) (اقرب السوارد). بخورسوز، عودسوز، ج، مَداخِن: ساقيان تو فكنده باده اندر باطيه خادمان تو فكنده عنر اندر مدخنه.

منوچهری. و) [نَ خِنْ /مُدْخُ خِنْ /مُدْمُ خِنْ الْمُ ص) آتش دوددار ٣. (ناظم الاطباء). ه**دخول.** [مّ] (ع ص) درآوردهشـــ (آنندراج). داخلکرده و درآمده. داخــلـثـده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولي است ٢. رجوع به دخول شود. [[(اِ) جائي که چيزي در آن داخل شده شود. (فیرهنگ فیارسی معین). مقابل داخل. ||دخل. درآمد. عایدی. ج، مداخیل. (يادداشت مؤلف). فايده. منفعت. حاصل. سود. محصول. (نـاظم الاطـباء). ||(ص) هـر چیز که در آن عیبی باشد. آنکه در عقلش یا حببش عيبي باشد. (از متن اللغة). كسي ك در عسقل وي فساد بنود. (منتهي الارب). عيبناك. (از اقرب الموارد). قال على: و احل حلالاً غير مدخول. (اقرب الموارد). ||لاغــر. (منتهى الارب). مهزول. (از اقـرب المـوارد). |دليل مدخول؛ دليل مطروق. (يادداشت

ه حولة. [مَ لَ] (ع ص) نـخلة مـدخولة؛ خـرمابن مـيان پوسيده. (مـنـهى الارب)؛ عفنةالجوف. (مـناللغة) (از اقـرب المـوارد). |امـرأة مـدخولة؛ زن شـوى ديده. (مـنـهى

۱ - بسدین معنی دمدخص» در آنشدراج آمده است.

٢-به معنى بخيل و لئيم در غياث اللغات به
 كسر خاء (مُ خِ) ضبط شده است. مرحوم
 دهخدا هم در دو مورد صريحاً به همين صورت
 [مُ خ) ضبط و يادداشت فرموده الله.

٣-دَر آنىندراج مدخن [مُ دُخُخ ع] ضبط شده است و دودنا ک را هم «دردنا که نوشته. ۴ - دُخَل بِهِ دخولاً و مدخلاً؛ ادخله. (اقرب





الارب) (صراح). رجوع به مدخولهٔ شود. هد حوله. [مَ لُ / لِ] (ع ص) مدخوله. زن شوی دیده. که شوی با او هم بستر شود. زن که شوی با او بخفته است. (یادداشت مؤلف). زن دوشیزگی ربوده و شوی دیده. ضد با کره. (ناظم الاطاء).

هده. [مَ دُدُ] (ع إمص، إ) افزوني. (ترجمان علامة جرجاني ص ۸۷). زيادت. (منتهي الارب):

> دست او ابر است و دریا را مدد باشد ز ابر نیز از دستش جهان دریای پهناور شود.

از مدد باران قصیل او رونق و طراوت یافت. (سندبادنامه ص۱۴)، ||دستیاری. یاری. یارمندی. کمک. پشتیانی: اگر به این قسم که خوردم وفا نکتم... خوار گرداند مرا روزی که چشم یاری از او خواهیم داشت و محتاج خواهم بود به مدد او. (تاریخ بههی ص ۱۳۱۹). نه از تأمل اشارات و تجارب این کتاب خاطر انور قاهری را تشحیدی صورت بندد و نه از مطالعهٔ این عبارات الفاظ درافشان شاهی را مددی تواند بود. (کلیله و دمنه).

نشگفت که چون نمک بر آتش

لب را مدد از فغان بینم. خاقانی. گرچه نیابد مدد آب جوی

ازگل اصلی نرود رنگ و بوی. نظامی. ||یار. یاور. مددکار. پشتیبان: هرگاه حاجت آید من (بغراخان) مدد توام. (تاریخ بیهقی ص ۹۶).

از خراسان مدد خود به یعن بینم لیک از یعن تحفهٔ ایمان به خراسان یابم. خاقانی. از جان گذشته را به مدد احتیاج نیست. ؟ |زور. قوت: نزدیک نماز پیشین را مدد سیل بگسست. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۲). مین به کنجی و حق به هفت اقلیم

مدد سحر ناب من راندهست. خاقانی. قریب بیست سال مدد این فیته و مادهٔ این محنت در تزاید بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۴).

| در اصل هر شینی را نامند که به شینی دیگر به منظور زیاده شدن مقدار آن بیفزایند. (از جامع الرموز). | شرعاً عبارت است از عده ای سرباز که برای کمک به سربازان اعزامی برای جهاد با دشمنان به حدود و ثغور کشور اعزام دارند. (از جامع الرموز): اگر برای خلیفه عرض افتد به وصول ما و مدد سیاه بر عقب این ملطفه بسی هیچ تفکری واقف باشد. (سلجوقنامه از فرهنگ فارسی معین).

ب مدد آمدن؛ کمک رسیدن. مدد رسیدن. به مدد کاری آمدن.

مددالجیش؛ آنچه بدان قوت دهند سپاه را

- مدد آوردن؛ کمک رساندن.

از مال و رجال و سـلاح و جــز آن. (از مــتن اللغة) (از آنندراج). نیروی کمکی که به یاری ـــپاهـی فرســتند.

> – مدد بخشیدن؛ مدد دادن. مدد کر دن: چو نالان آمدت آب روان پیش مدد بخشش ز آب دید: خویش.

حافظ (از فرهنگ فارسی معین).

— ||برآن افزودن.

مدد جستن؛ مدد خواستن. طبلب تأیید و همراهی و همکاری کردن:

مدد خواستن؛ یاری خواستن. طلب تأیید
 کردن از حیق سبحانه تعالی مدد توفیق
 خواهد. (مجالس سعدی). از روان پا کان مدد
 خواستن. (مجالس سعدی ص ۲۴).

- ||درخواست سپاه و سلاح کردن. سپاهی به یاری طلبدن: پیروز به نزدیک ملک به یاری طلبدن: پیروز به نزدیک ملک به این از منامهٔ ابسنبلخی ص ۸۳) قباد... به ترکستان رفت و از خاقان مدد خواست. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۸۳). و خویشتن پناه بملک الروم بر و از وی مدد خواه. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۸۳). و خواست را ابن بلخی ص ۲۰۱). حاجب کیر التونناش را خواست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۵). حدد دادن: تأیید کردن. همراهمی کردن. مساعدت نمودن: توفیق حق تمالی مدد داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۴).

به مردمی نظری کن مراکه درویشم به مرهمی مددی ده مراکه دل ریشم.

سلمان (از آندراج).

- | ابه آلت و عُدّت یاری دادن. سپاه و سلاح
به مدد کسی فرستادن در جنگ: و بعد از
چهار سال او را مدد داد. (فارسنامهٔ ابن بلخی
خیجت ۸۴).

- مددرسیدن؛ کمک رسیدن: تو قایم به خود نیستی یک قدم زغیبت مدد می رسد دم به دم.

ز غیبت مدد می رسد دم به دم. سعدی.

- ||قوای کمکی به امداد آمدن: هر دو لشکر
راکه طلیعه بودند مدد رسید. (تاریخ بسهقی
ص ۲۵۰).

– مدد شدن؛ مددکار شدن. یار و یاور شدن. یاوری کردن:

> از هلیله قبض شد اطلاق رفت آب آتش را مدد شد همچو نفت.

اب اتش را مدد شد همچو نفت. مولوی. – مدد فرستادن؛ برکت دادن. تأیید کبردن. افزودن:

خضر عمري حيات عالم را

مدد عمر دیر باز فرست.

- ||قوای کمکی فرستادن: خوارزمشاه
بانگ برزد و مدد فرستاد از قلب، ضبط
نتوانست کردن. (تاریخ بهقی ص ۳۵۲).

- مدد فرمودن؛ مدد کردن. تأیید کردن:

فیض روحالقدس ار باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد. انتا

حافظ.

- مدد کردن؛ کمک کردن. مساعدت کردن:
چو طالع مدد کرد و بخت اتفاق
گرفتم به بازوی دولت عراق.

اگرمرا به دعائی مدد کنی شاید
که آفرین خدا بر روان سعدی باد.
سعدی.
طالع اگرمدد کند دامنش آورم به کف
گربکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف.

مددی گر به چراغی نکند آتش طور چارهٔ تیرهٔ شب وادی ایمن چکنم. حافظ. – ||برکت و افزونی بخشیدن. مـمد و مـؤید د. . . .

نیست در خاک بشر تخم کرم مدد از دیده به باران چه کنم. خاقانی. مدد بحر جز شعر نکند. ظهیر.

مدد روح کن ز دانش و دین تا شوی همعنان روح امین.

- مدد کردن طبیعت؛ کنایه از دفع شدن بُراز و مواد. (آنندراج)، کار کردن شکم. (فرهنگ فارسی معین)، اجابت کردن مزاج: معر حواب نکتهٔ طع سقیم ته

بهر جواب نكتهٔ طبع سقيم تو درماندهايم بلكه طبيعت مددكند.

اشرف (آنندراج).

حافظ

-مددگرفتن؛ تأیید و کمک یافتن. - ||برکت گرفتن، کمک گرفتن،

- ||برنت فرفض، نفخ فرفع - ||قوای کمکی گرفتن:

۱۱ توایی تصنی ترمین. کمترزگرد ره نتوان بود در رهش افتادگی کجاست مدد می توان گرفت. تنها (از آنندراج).

-مدد يافتن:

مدد یابی از نفس کلی به حجت چو جوئی به دل نصرت اهل ایمان.

ماصر حسرو. فزون آتش را حدی و نهایتی نباشد که از آن نگذرد و چندانکه مدد یابد همی فراید آ (مصنفات باباافضل از فرهنگ فارسی معین). - یا علی مدد؛ کلمهای است که درویشان بیشتر گویند و شاعر به مزاح از زبان درویشان گوید:

> دلبر پریوش است و رقیبان چو دیو و دد با دیو و دد پری چه کند یا علی مدد.

(يادداشت مؤلف).

هده. [مُ دَ] (ع إ) جِ مُدَّة. رجوع به مُـدَّت و مُدَّة شود.

هده جوهی. (مَ دُدُ] (حسامص مسرکب) مددجوتی. جستجوی کمک و اعانت. (نباظم الاطباء). استعانت. استعداد.

هددخان. [م دَدْ] (اخ) دهی است ارتبخش شیب آب شهرستان زابل، در ۲۳هزارگزی شمال غربی سه کوهه و ۱۲هزارگزی مغرب جادهٔ زاهدان به زابل در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۸۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. محصولش غلات و شخل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هددخرج. [مُ دَدُخُ] ([مسرکب) کسمک معاش. رجوع به کمک معاش و مدد معاش شدد

هددخواه. [مَ دَدْ خوا / خا] (نف مرکب) استعادکننده. یاریطلب.

ه**ددخواهی.** [مُ دُدُخوا /خا] (حامص مرکب) مددجوئی. استعداد.

هدددهنده. [م دَدْ دَ مَدَ / دِ] (نف مرکب) مددکننده. مددرس. یاری دهنده. معد: خاطر اشرف شهنشاهی که مدددهندهٔ شعلهٔ شمع آفستاب و فروزندهٔ مشعلهٔ ماهتاب است. (سندبادنامه ص۲۸۲).

هلادرس. [مُ دُدُرً] (نف مرکب) مدددهنده. (آنندراج)، به مدد رسنده. فریادرس، کنه بنه کمک و دستگیری و مدد دیگری آید.

هده کار ۱ م ددا (ص مسرکب) یساریگر. ظهیر. حامی. دستگیر: و آنکه مددکار باشد او را در همهٔ کارهاش. (تاریخ بیهتی ص ۳۱۳). با کش زهفت دوزخ سوزان نی

زهرا چو هـــت يار و مددكارش.

ناصرخسرو.

گراو لشکر آرد به پیکار من نگهدار من بس مددکار من. نظامی. مددکار فکر شبانروز من

نمودار طبع نوآموز من. نزاری. امولی، ولی، ولی، وزیر، تبیع، عضد، (منتهی الارب)، رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود. اهمدم، شریک، (ناظم الاطباء)، رجوع به معنی اول شود. اآآن که در کارها دیگران را باری دهد، رجوع به مددکاری شود.

- مددکار اجتماعی: در اصطلاح قضائی به کسی گفته میشود که قسمتی از وظایف ضابطان دادگستری را به نمایندگی مراجع قضائی انجام میدهد از جمله تحقیق دربارهٔ امور کانون اصلاح و تربیت و تحقیق دربارهٔ موقعیت اجتماعی زوج یا زوجه که برای تحصیل اجازهٔ طلاق به دادگاه مراجعه میکنند. طبق قانون مددکاران اجتماعی که در معیت مراجع مختلف قضائی انجام وظیفه مینمایند بایستی از بین فارغالتحصیلان آموزشگاه عالی خدمات اجتماعی انتخاب شوند.

مددکاری، [مَ دَدُ] (حامص مرکب) کمک. دستگیری، یساری، یساوری، مساعدت،

حمایت: نام احمد چون چنین یاری کند

تا که نورش چون مددکاری کند. مولوی. اتأیسید. تسوفیق: درمسی خواهد از خدا مددکاری در آنچه او را بر آن واداشته. (تاریخ بیهتی ص ۲۱۲). از مددکاری آن صاحب اخلاصم و دوستدارم اهل آن را. (تاریخ یهقی ص ۲۳۷). ا اشغل و عمل مددکار اجتماعی. رجوع به مددکار شود.

هدوگار. [م دَدً] (ص مسرکب) مددکار. رجوع به مددکار و نیز رجوع به ناظم الاطباء شدد.

هددگاری. [مَ دَدْ] (حسامص مسرکب) مددکاری. رجوع به مددکاری و نیز رجوع به ناظم الاطباء شود.

هددهاش. [مُ دَدُمُ] (إمركب) أنجه علاوه بر موایسی مرسوم به نوکر میدهند. (ناظم الاطباءً ﴾ تقد خرج. كمك هزينه. مبلغي علاوه ہر حقوق که از طرف دولت یا کارفرما بــه مستخدمان وكارمندان يردازند جبران كممي دستمزد یا سنگینی هزینهٔ زندگی را. ||زمینی که در وجه معاش کسی از جانب ملوک مرحمت شود. (آنندراج). نيز رجوع به تذكرة الملوک چ ۲ ص۳۶، ۴۴، ۵۳، ۹۹، ۹۵ شود. **هـ دو.** [مَ دَ دَ / دُو] (اِ) زني سـخت گـربز و بیحیا که کارهای بد به جلدی و تندی کند. شاید مخفف مدداف (نام سرداری از مردم قفقار در جنگ ایران و روس) باشد. گویند مثل مددو، که زود رباید و گــریزد [غــالباً در زنان] و گاه آن را توأم با «دِردَو» آرند: دردو مددو. (از یادداشتهای مؤلف).

هدر. [م] (ع مسص) به گل کردن. (تاج المصادر بیهقی). به گل بندودن. (زوزنی). گل اندودن (زوزنی). گل اندودن (زوزنی). گل کردن (یادداشت مؤلف). جائی را گلااندود کردن (از اقرب الموارد) (از سن اللغة). | إبه کلوخ فراز کردن سوراخ و درز سنگهای حوض را. (از منتهی الارب). درز سنگهای حوض را با گل گرفتن. (از متن اللغة) (از قرب الموارد).

هدو. [م مَ] (ع مص) كلانشكم گرديدن. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). برآمده بهلو و كلانشكم گرديدن. (از نباظم الاطباء) (از من اللغة). شكمگنده شدن. فهو أمدر و هي مدراء. (از متن اللغة). || (إمس) كلاني شكم. (منتهى الارب). ضخم البطن. (منت اللغة). رجوع به معنى قبلى شود. || (إل ده يا شهر يا شهرستان. (از منتهى الارب). شهرها و قريدها را مدر گويند بدان سب كه بنيان آنها از مدر اكل و كلوخ] است (از اقرب الموارد). بلد: مدر الرجل؛ بلده. (من اللغة). || حضر. مقابل وير. (از اقرب الموارد). ده. روستا. (يادداشت

مؤلف). رجوع به معنى قبلى شود.

- اهل مدر؛ باشندگان ده. (منتهى الارب).
مقيم. اهل حضر، روستائى. دهنشين. خلاف
اهل وبر، (يادداشت مؤلف):
الكرات الادر الادرايال.

الكياسة و الأدب لأهل المدر الضيافة و القرى لأهل الوبر. |كلم خ⁷. (دست رالاخية ان) (دس

الصاحه و العرى د هل الوبر.

| الكلوخ ٢. (دستورالاخوان) (دستوراللغة)
(مهذب الاسماء) (غيات اللغات) (ستهى
الارب). يا گل چبان يا گل سخت كه ريگ
در آن نباشد. (ستهى الارب). قبطعهٔ خا ك
خشك بهمچبيده. قلاع يا خا ك سفت و
سخت بدون سنگريزه. (از متن اللغة) (از اقرب
الموارد). واحد آن مَدَرَة است. (از اقرب
الموارد). مقابل حجر و گاه با حجر آيد:
زرد تو همى گويد، زرم نه حجر پس چون
گاهن چو حجر دارى گاهش چو مدر دارى.

با چنین مذهب گو هیچ میندیش و مترس گرگناهت بمثل افزون باشد ز مدر. استراحت به بخت یا نعم است

استطابت به خاک یا مدر است. خاقانی. ای قادری که از پارهای مدر وسیلت نصرت و ظفر داده ساختی. (سندبادنامه ص ۲۵۴).

بر سر دیوار هر کوتشنهتر زودتر برمیکند خشت و مدر.

خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر گرچه سنگی چه حریفی با مدر. مولوی. ||کنایه از زمین. (از غیاث اللخات). زمین. خاک.تودهٔ خاک.تودهٔ غیرا:

بستد زر و بگشاد سبک عقدهٔ شلوار بنهاد رخ همچو قمر را به مدر بر. سوزنی آنک آن چشمهٔ حیوان پس ظلمات مدر تشنگان را ره ظلمات مدر بگشایید.

خاقاني.

فرخی.

مولوي.

تاکه ز دور سپهر هست مدار و مدر تاکه پهگر د مدر هست فلک را مدار. خاقانی.

| امخفف مدار است که مرکز زمین باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). | اسخفف مدار به معنی دوران و گردش:

> ذرهای از برق و قرش گر برافتد بر سما نه فلک چون هفت مرکز بازماند از مدر.

سائی.

۱ - این لغت را نباظم الاطباء «مددگار» ضبط کرده است. - - - - است

۲ - رودکی راست:

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ آستین بگرفتمش گفتم به مهمان من آی مر مراگفتا به تازی مورد و انجیر و کلوخ.

يعنى: آستين مَدُر. (يادداشت مؤلف).





تاکه ز دور سپهر هست مدار و مدر 🧺 تاکه به گرد مدر هست فلک را مدار.

خاقاني. ه**در.** [مُ دِرر /مُ دِ] (ع ص) جاريكنندهٔ بول. (غیاث اللغات). هر چیزی کـه گـمیز رانـد و ادرار أورد. (ناظم الاطباء). مايهٔ ادرار. هر دارو که تری و رطـوبت رانـد. دارو کـه آب براند: مدر بـول، مـدر طـمث، مـدر حـيض. (يادداشت مؤلف). أنجه اخراج مائية اغذيه و فضول سیاله مانند بول و حیض و عرق و شیر نمايد. (از تحفة حكيم مؤمن). أنچه رطوبتها را از عروق و دیگر اعـضا بـه مـجاری بـول برانگیزد تا بول را برون سازد. (بحر الجواهــر از یادداشت مؤلف). شاش انگیز. موجب ادار. **ھدر،** [مُ دِرر] (ع ص) زنسی کسه سسخت میگرداند دوک را بنحوی که گویا از حبرکت بازایستاده. (ناظم الاطباء). زن ریسند،ای که دوک نخریسی را با چنان شدتی میچرخاند كهبه نظر ساكن مى نمايد. مدرة. (از منن اللغة). |إناقة بسيارشيردهنده. (أنندراج): أدرت

هدراء . [مَ] (ع ص) تأنيث أمْدَر. (متن اللغة) (اقرب الموارد). رجوع بــه امــدر شــود. ||زن كلان شكم. (منتهى الارب). تأنيث امدر است به معنی شکمگنده و برآمدهاشکم. رجـوع بـه امدر و نیز رجوع به مَـدُر شــود. ||(اِ)كــفتار. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ضبع. (اقـرب الموارد). كفتار شكمكنده. (منن اللغة). | إبنومدراء؛ باشندگان شهر. (منتهى الارب). مردمان شهري. (ناظم الاطباء).

الناقه؛ در لبنها، فهي مدر. ||نعت فاعلى است

از ادرار. رجسوع بسه ادرار شود. ||غبازل.

(متناللغة). بافنده. رجوع به مىعنى نـخـــتين

ھ**درات.** [مُ دِرُ را] (ع ص، اِ) ج مُدِرَ یا مُدِر. رجوع به مدر شود.

هدرات. [م] (ع إ) مسرخساره. (يادداشت مؤلف). رجوع مدراة شود.

مدراج. [م](ع ص) ناقه که عادت أن چنان باشد که درگذرد از یک سال و بنچه نندهد ً. (منتهى الارب).

هدرار. [م] (ع ص) باران ریزان. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۷). ابر ریزان کـه نــِک بارد. (دستورالاخوان) ابر بسياربارنده. (غياث اللغات از منتخب و صراح). بسيار آبريزنده. (غياث اللغات) (انتدراج). بارنده. پرسیلان. جـوشان: سـماء مـدرار و سـحاب مدرار و عین مدرار و دیمة مدرار ۲ . (از اقرب الموارد): كريمي كه يك قطره از بحار موهبت او باران مدرار نیان است. (جهانگشای جويني). ||به معني بـاران نـيز آيـد. (غـياث اللغات) (انندراج). رجوع به معنى قبلي شود. هدرار. [م] (اخ) ابن يسعبن ابى القاسم

سمکوبن و اسول مکناسی بربری، جد امراء بنی مدرار است که متوالیاً دویست و نه سیال در مغرب اقبصی حکمرانی کردند. وی در حدود ۲۲۰ ه.ق.درگذشته است. رجموع بمه الاعلام زركيلي ج۶ ص٧٥ و الاستقصاج ١ ص ۱۱۱ و ۱۱۲ و البيان المغرب ج ۱ ص ۱۰۷ و ۱۵۳ و ابنخلدون ج۸ ص ۱۳۰ شود.

هدراس. [م] (ع إ) خــــانداى كـــه در آن تدريس شود. مدرسة. (از متن اللفة). آنجاكه يهود توراة درس كنند. (السامي). جاي درس قرآن و از آن است مدراس یمهود. (منتهی الارب). خانهای که در آن تبورات تبدریس شود. (از اقرب الموارد). كنيس اليهود. ج، مداريس. (از متن اللغة).

ه**درام.** [م] (ع ص) آلوده به چرک. (منتهی الارب). ج، مداريم.

مِرْسُلُون، [م] (ع ص) چرک آلوده. (سنتهی الإِثْرَاتِ): ثوب مدران؛ جامهٔ آلوده به چــرک و چركين. (ناظم الاطباء) (از منن اللغة) ٦. ج، مدارين. | ظبي مدران: أهموي دريمنخوار. (منتهی الارب). آهوئی که درین یعنی خسرده علفهای خشکیدهٔ پراکنده خبورد. (از متن اللغة) (از نــاظم الاطــياء). ||مــرد چــركين و كثيرالدرن. (از متن اللغة).

هدران. [م] (اخ) جایگاهی است در طریق تبوک از مدینه و موسوم است به ثنیة مدران. (از معجم البلدان). یکی از مساجد نبی است. (منتهي الارب). رجوع به ثنية مدران شود. ه**دراة.** [م] (ع]) سرخاره. (مهذب الاسماء). مِدري. (منتهي الارب). سيخ و شاخ بـاريک کے زنان بہ وی موی سر راست کنند. (آنندراج). مدرات. ج، مداری. رجوع به مدری شود.

على و امُ دَرُ رَ] (ع ص) مرد آزمايش ديده . و شددترسیده و سمختیچشیده. (منتهی الارب). منجد مجرب مصاب بالبلايا. (اقرب الموارد). أزمودة ممتحن سختيكشيده. ||شتر رام ادبیافتهٔ مآنوس سواری در کوچهها. (مسنتهى الارب) (از مستن اللسغة) (از اقسرب الموارد). شتر که دست آمبوز است و رمبوک نيست ً. [[() شير. (منتهى الارب). اسع. (اقرب الموارد).

هدرب. [مُ دَرْ رِ] (ع ص) شکیبانی نماینده در کارزار وقت شدت و فسرار. (انمندراج) (از اقرب الموارد). نعت فاعلى است از تدريب. رجوع به تدریب شود. ||کسی که درمی آید در زمين دشمنان از بلاد روم. (نـاظم الاطـباء): ادرب القوم؛ دخلوا ارض العدو من بلاد الروم. (اقرب الموارد). ||رجل مدرب؛ مرد مجرب. أزماينده. (ناظم الاطباء).

هدرېج. [مُ دَ بِ] (ع ص) چيز نـرمگـردنده بعد سختی. (آنندراج). نبعت فناعلی است از

دربجة. رجوع به دربجة شود. ||مهربان. (ناظم الاطباء). شتر مبادة مهربان بنر بنچهٔ خبود. (أنندراج): دربجت الناقة؛ رئمت ولدها. (متناللغة). رجوع به دربجة شود.

هدربح. [مُ دَ بِ] (ع ص) آنک از ترس مىدود. (نباظم الاطباء). دوننده از تبرس. (آنندراج). نعت فاعلى است از دربحة. | آنكه پشت خم میکند و فروتنی مینماید. (نــاظم الاطباء). خمكننده پشت خود را و رام و خوار گردنده. (آنندراج). متذلل. (متناللغة). رجوع به دُرْبَحَة شود.

هدربخ. [مُ دُ ب] (ع ص) كبوتر ماده كه بر نر تن دردهد و رام گردد برای سفاد. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). نعت ف اعلى است از دربخة. رجوع به دربخة شود. امرد پشتخمکرده و فروتن. (ناظم الاطباء): دربخ الرجل؛ طأطأ رأسه و بسبط ظمهره. (از منتن اللغة). رجوع به دربخة شود.

هدرية. [مُ دَرْ رَ بَ] (ع ص) تأنيث مُدَرَّب. رچوع به مدرب شود.

مدرج. [مَ رَ] (ع إ) جاي رفـتن و گـذشتن. (منتهى الارب). راه. (منتهى الارب). طريق. (از اقرب الموارد). [[مدرج النمل؛ مُـدَبّ. راه مورچه. و هو مثل في الخفاء، يقال: اخفي من مدرج النمل. (اقرب الموارد). ||مذهب. مسملك. (از اقرب الصوارد) (متناللغة). مدرجة. درج. (متن اللغة). ج، مُدارج. ∥پلكان. راه بالا رفتن. رجـوع بــه مــدرجــة

بالای مدرج ملکوتند در صفات

چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند.

ناصرخسرو. هدرج. [مُ رِ] (ع ص) ماده شتر که یک سال بگذرد و بچه نیاورد. (از متن اللغة). رجوع به مدراج شود. ||كسى كه سر پستان ناقه را بندد. (انندراج). رجوع به ادراج شود. ||کــــی کــه درنوردد نامه را. (آنندراج). رجوع به ادراج

هدرج. [مُ رَ] (ع ص) درنوردیده. درنوشته، و جز آن. (از فرهنگ فــارسي مــعين): ادرج الطومار؛ طواء. (از اقرب الموارد). نعت مفعولی است از ادراج. رجوع به ادراج شمود. ادرجشده. مندرجشده. (فرهنگ فارسی

١ – أدرجت الناقه؛ جاوزت السنة من مضربها و لمتنتج، فهي مُدرِج، فياذا اعتادت ذلك، فيهي مدراج (متن اللغة).

٢ - في القرآن: يتوسل السماء عليكم مدراراً. (قسرأن ٥٢/١١). و السنماء هي بنمعني المنظر مـجازاً. (اقسرب الموارد). نـعت است از دَرَ و درور. رجوع به دُرّ شود.

٣-مذكر و مؤنث يكسان است. (از مثن اللغة). ۴ - والانثى: مدربة. (من اللغة).



معین): أدرج الشيء في الشيء؛ ادتخته و ضعنه. (اقرب العوارد). پنهان. مضعر. مكنون: خداى تعالى را در تعمير بلاد و تكثير عباد مصالح كافي و حكم وافي مدرج و مضمر است. (ترجمة تاريخ يسيني ص ۴۲۳). كه كمال ملاحت او در نقصان آن مدرج بود. (جهانگشاى جويني). هرچ نيك خواستن به مردمان است و طرح نيكوى كردن است در والاحسان است و هرچ نيكوى كردن است در والاحسان مدرج است. (راحة الصدور از فرهنگ فارسي

می چکد از چشم او بر خاک آب اندر آن هر قطعه مدرج صد جواب. مولوی. در آستین جان تو صد نافه مدرج است

و آن را فدای طرهٔ یاری نمیکنی. حافظ.

| در شعر، مضمن. موقوفالمعانی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مُدَرِّج. شود. | در رجال و درایه، حدیثی که در ضمن آن یا در اسناد آن به سبب اندراج مطلبی تغیری داده شود. و آن دو قسم است: یکی مدرج المتن است که راوی عبارتی از خویش یا دیگری در آغاز یا اتنا یا پایان حدیث ذکر کند. چنانکه تعیز آن از متن جدیث بر شنونده دشوار. باشد. نوع دیگر حدیث مدرج الاسناد دشور، رجوع به مُدرِّج شود.

ه**درج.** [مُ دَرْ رَ] (ع ص) به درجات کـرده. صاحب درجهها. (یادداشت مؤلف) درجهدار: خسط كش مسدرج. صنعحة مندرج. درجمهبندىشده. ||پسلەپلەشدە. (فىرھنگ فسارسی مسعین). ||(اِ) در تسداول امسروز کشورهای عربی، تالاری که در آن کرسیها بسصف نبصب کرده بناشند ببرای استماع سخنرانی یا دیندن نسمایش و جنز آن. سنالن سینما و سخنرانی و تاتر و جز ان. رجوع بــه متناللغة شود. ||(ص) درنورديده. (فـرهنگ فارسى معين). كتاب المطوى. رقعهٔ مـلفوفه. (متناللغة). نـعت مـفعولي است از تـدريج. رجوع به تدریج شـود. ∥در هـندـــه، شکــل مسطح كثيرالاضلاعي است كه مر أو را پایه هائی باشد مانند پایه های نردبان. (از خلاصة الحساب). ||در بديع، قسمى اعنات است و آن چنان است که پیش از حرف روی درجات حروف را نگاه دارند، چــــانچـه اگــر قافیه مثلاً بر الف و نون بـاشد در چـند بـیـت حرف میم را درجه سازند چون: زمان، همان، دمان، غمان، پس در چند بیت حرف واو را لازم گیرند، چون: توان، جوان، روان. پس در درجهٔ سوم حرف باء را نگاهدارنـد چـون: شبان، جبان، زبان. و قس على هذا. (از مجمع الصنايع). ||مُدْرَج. بيتي كه قسمتي از كلمهُ آخر مصراع اول ان در مصراع ثانی آید.

(يادداشت مؤلف). مثال:

چو شاخ تژ بررستی و چون نخچید ـر برجستی و شست از سالیان رُستی. نــاصرخسـرو (دیــوان ج مـیــوی – مــحقق

ص ۲۷۲).

|در حدیث آن است که در حدیثی کلام بعضی از روات را درج کنند یا دو متن را که به دو اسناد باشند به سند واحد روایت کنند یا حدیثی را که از جمعی به اسناد مختلف شنیده باشند در روایت ذکر آن اختلاف نکنند. (از نفایس الفنون).

- مىدرج سىاختن؛ داراى درجىه كىردن. زينهبندى. (لفات فىرهنگستان از فىرهنگ فارسى معين). درجهبندى كردن.

هدرج. [مُ دَرْ رِ] (ع ص) نعت فاعلى است از تدریج. رجوع به تدریج شود. آنکه درمینوردد و مسی پید نسامه را. (ناظم الاطباع پیده و لفاف کننده چیزی را. (از من اللغة). | إجفا کار. ظالم. آزار رسان. (ناظم الاطباء).

مدرجل. [مُ دَج] (ع ص) پسیپیچنده بس کمان.(آنندراج). رَجِوع به درجلة شود.

هدرجة. [م ر ج] (ع]) راه و جاى رفتن. (دستورالاخوان). جاى رفتن و گذشتن. (منتهی الارب). مَدرَج. درّج. مذهب. مسلک. (منتها للغة). [اجای بالا رفتن. (ناظم الاطباء). راههای دشوارگذر کوهستانی. الثنیة الفلیظة بین الجبال. ج، مدارج. (متناللغة). رجوع به مین قبلی و بعدی شود. [اوسیله و روشی که برای ترقی شخص به کار رود. ج، مدارج. (فسرهنگ فسارسی مسعین). [[(ص) ارض مدرجة؛ زمینی بسیاردراج. (مهذب الاسماء). دراج فراوان باشد. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد

هدردان. [م] (اخ) دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجسان. در ۱۸ دزرگزی مشرق بافت بر سر راه به زنجان به رابر، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۶۸ تن سکنه دارد. آبش از چشسه تأمین میشود. محصولش غلات و حبوبات، شسفل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هدودب. [مُ دَو] (ع ص) خوار و فروتن. (آنندراج). خاضع. ذليل. (از متن اللغة). رجوع به دردبة شود. | شخصى كه از ترس چيزى پس و پيش نگرسته ترسان دود. (آنندراج). چون خاتفان دونده و اطراف را نگرنده. (از متن اللغة). نعت فاعلى است از دردبة. رجوع به دردبة شود.

هدرس. [مَ رَ] (عِ إِ) مـــــوضع الدرس. موضع الدراسة. (متن اللغة). محلى كـه در آن تدريس كـنند. جـاى تـدريس. آموزشگاه.

(فرهنگ فارسی معین). مـدرسه. رجـوع بـه مدرسه شود.

هدوس. [م د] (ا) مترس. چوب کنده ای که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد. اشکلی که در کشتزار سازند برای دفع جانوران موذی. (ناظم الاطباء)، رجوع به مترس و مترسک شود.

هدوس. [م ر] (ع إ) مدرَس. موضع درس و جاى درس گفتن. (ناظم الاطباء). جاتى كه در آن تدريس كنند. (از اقرب العوارد). رجوع به مدرسه و مَدرَس شود. ||كتاب درسى. كتابى كه تدريس شود. (اقرب الصوارد). كتاب. (من اللغة) (منهى الارب).

هدرس. [م ر] (ع ص) سسبق گوينده. (آندندراج) (نساظم الاطسباء). آزماينده و تعليمكننده درس. (ناظم الاطسباء): درس و أدرس الكتاب؛ درسه. (متن اللغة). رجوع به مُذَرَّس شود.

هدوس. [م ر] (اخ) از ایسالات جسنوبی هندوستان است. مرکز آن بندری است به همین نام با قریب دو میلیون نفر جمعیت. جمعیت ایالت مدرس بیش از ۴۳ میلیون نفر است.

هدوس. [مُ دَرُ رَ] (ع ص) مسسجرب. (متن اللغة) (اقرب الموارد). مرد آزمايش ديده. (متهى الارب).

هدرس، [مُ دَرْرِ] (ع ص) مقرىء. (اقـرب الموارد). معلم، درسگوى. آموزگار، اسـتاد، درسدهنده:

نگار من كه به مكتب نرفت و خط ننوشت به غمزه مسأله آموز صد مدرس شد. حافظ. ابسيار درس گود (نساظم الاطباء) (مستهى الارب). كثيرالدرس (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

رجوع به معنی اول شود. علمه **نه** . . امُدُّ دَ .) (ع ص

هدوس. [مُدْ دَرِ] (ع ص) كسى كه مطالعه مىكند و اهتمام مىنمايد. (ناظم الاطباء).

هدرس. [م دُرُ رِ] (اخ) ابسبوالقساسم (سیدمیرزا...) حینی خاتون آبادی اصفهانی، معروف به مدرس، از مؤلفان قرن دوازدهم هجری قمری است. به سال ۱۳۰۳ ه.ق. درگذشت. او راست: تفییر قرآن مجید به فارسی، حاشیهٔ استبصار، حاشیهٔ تهذیب، حاشیهٔ کافی، حاشیهٔ من لایحضر، الفقیه، شرح نهج البلاغه. (از ریحانهٔ الادب ج ۵ شرح). رجوع به اعیان الشیعه ج۸ ص ۲۶۷، رجوع به اعیان الشیعه ج۸

هدوس. [مُ دَرُ رِ] (اخ) حسن (سید ...) بن عسلی بن اسیر اسماعیل، واعظ حسینی اصفهانی، مشهور به مدرس، از علمای امامیه قرن سیزدهم است. به سال ۱۲۷۲ ه.ق. در اصفهان وفات یافت. او راست: اصالة البرائمة،





اصالةالصحة، جوامعالكلم. شرح مُخْتَصر نافع محقق، قاعده لاضـرر. و غـيره. (از ريـحانة الادب ج٥ ص٧٤٧). رجسوع بــه مـتفرقات الذريعة و روضاتالجنات ص١٨٢ شود. **ﻣﺪﺭﺱ،** [مُ دَرُ ر] (اِخ) ﺣــﻦ (ـــِـد ...) ﺑﯩﻦ سيد اسماعيل بن مير عبدالساقي، اصفهاني قمشهای. از سادات طباطبائی و از عملمای امامیه و از رجال سیاست این قرن است. بــه سال ۱۲۸۷ ه.ق.در یکی از قرای اردستان منتولد شد. پس از تنحصیل در شهرضا و اصفهان و عراق در سن ۱۶ سالگی به اصفهان رفت و سیز ده سال در آن شهر به تحصیل پرداخت سپس عازم عتبات شد پس از بازگشت به اصفهان به تدریس پرداخت آنگاه به تهران آمد در سال ۱۳۲۸ ه.ق.از طرف علمای نجف به عنوان عالم طرازاول در دورهٔ دوم مجلس تعیین شد و در دورهٔ سوم از طرف مردم تهران به نمایندگی انـتخاب گـردید. در محرم سال ۱۳۲۴ ه . ق. به همراه عددای از رجال و نمایندگان مجلس در مهاجرت بود و در هیأت دولتی که معهاجران تنعیین کسردند وزیس دادگستری گردید. سپس به تهران بازگشت و بعد از آن چندین دوره به مجلس شورای ملی راه یافت. در دورهٔ پـنجم رهـبر نمایندگان اقلیت بود و یکبار مورد سوء قصد واقع شد ولي جان بسلامت برد، سرانجام پس از چند سال حبس و تبعید در سال ۱۳۵۶

ج ۱ صص۳۴۳–۳۴۵. **ھەرس.** [مُ دُرْ رِ] (اِخ) على (مرسيد...) بن ىيد على رضابن زين العابدين حسنى يـزدى، معروف به مدرس از علمای امامیه و شاعران متأخر است. به سال ۱۳۲۹ ه.ق.درگذشته است. كتاب الهام الحجة في العقايد الحقة و اصولالدین تألیف اوست. طبع شعری داشته و ابتدا شائق و بعداً مشتاق تخلص ميكرده است و این بیت از اوست:

ه.ق.در کساشمر درگسذشت و در هسمانجا

مدفون شد. رجوع شود به تاریخ رجال ایـران

غبار مدرسه گر تیره کرد رویم از اول هزار شکر که آخر به آب میکده شستم. (از ريحانة الادب ج٣ ص٥٠٤).

رجوع به الذريعة ج٢ ص٢٠١ شود. هدوس. [مُ دَرُ رِ] (اِخ) عسلی زنسوزی، از دانشمندان و حکمای متأخر است. در مدرسهٔ سهسالار تدریس میکرد و به سال ۱۳۰۷ عبدالعظیم مدفون گشت، از اشمار اوست:

خورشید وجود تا ز رخ پرده گشود بنمود جمال خويش آنگونه كه بود در آیت احمد آنچه او داشت گذاشت مرآت على چنانكه او بود نمود.

(از طرايق الحقايق ج٣ ص٥٠٤).

رجوع به فرهنگ سخنوران شود. مدرس. [مُ دَرُ رِ] (اخ) محمدرضا (ميرزا سید...) بن محمد مؤمن امامی خیاتون آبادی اصفهانی، معروف به مدرس، از علمای امامیة قرن دوازدهم هجري قمري است و در اواخر عهد صفویه می زیسته، از تصانیف اوست: أبواب الهداية، جنات الخلود '. خزائن الانوار. (از ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۶۸). رجوع بــه متفرقات الذريعة شود.

هدوس، [مُ دُرُ ر] (اِخ) محمدعلیبن محمد

طاهربن نادر محمد تبریزی معروف به مدرس، از دانشمندان و مؤلفان متأخر است.

تأليفات او بدين شرح است: ١- حياض

الزلائل في رياض المسائل. ٢- الدر الثمين أو

ديوان المعصومين. ٣- ربحانة الادب في

تسراجم المعروفين بالكنية او اللقب. ۴-

🗱 منى تحقيق الكنى. ٥- فرهنگ

بهٔٔآزَتَان، در مترادفات زبان فارسی. ۶-فسرهنگ نگارستان، در لفت فیارسی. ۷-فرهنگ نوبهار، در لفت فارسی. ۸– قاموس المعارف. ٩-كفايةالمحصلين في تبصرة احكامالدين. ١٠- نثراللـ الى در شرح نظم اللئالي، در تجويد. ١١- امثال و حكم تـركـي اذربایجانی. رجوع به ریحانةالادب ج۵ ص ۲۶۹ و ج ۱ مقدمه و ج۷ خاتمه شود. هدوس، [مُ دُرُ ر] (إخ) محمدعلي (ميرزا...) بن محمد نصير چمهاردهي رشتي گيلاني. معروف به مندرس و مندرس چنهاردهی، از اجلهٔ علمای امامیهٔ قرن چهاردهم است. و به سال ۱۳۲۴ ه.ق. درگذشته است. او راست: ١- اصول الفقه. ٢- تبيان اللبغة. ٣- التبحفة الحسينيه. ۴- التذكرة الغيرويه. ٥- تبرجمة مصائب النواصب و نــواقــض الروافــض. ۶– عَيْرَجْتُهُ مكارم الاخلاق طبري. ٧- تـرجـمهُ نِجاة العباد. ٨- ترجمه منهج المقال في عملم الرجال؛ و نيز حاشيهاي بر تشريح الافــلاک، خلاصة الحاب، رسائل شيخ انصاري ما رياض المسائل يا قوانين الاصمول و مبحث قبله از شرح لمعه و شروحي بر قواعد علامه. منظومة فقه بحر العلوم، دعاى سماة و صباح. صحيفة سجاديه و غيره. رجـوع بــه ريـحانة الادب ج ۵ ص ۲۷۲ و مسجلات الذريسة و احسن الوديمة ج ١ ص ١٣٠ و فهرست مؤلفان تألیف خانبابا مشار ج ۴ ص ۴۳۲ و

مدرس. [مُ دُرُ رِ] (اِخ) مـــهدى (حـــاجى ميرزا...) بن ميرزا جمعر اشتياني الاصل تهرانی مولد و مسکن، مشهور بـه مـدرس آشتیانی، از فقهای امامیه و دانشمندان متأخر است. او راست حواشي و شروحي بر اسفار ملاصدرا، رسائل انصاري، منظومة سبزواري، شفای ابنسینا، کفایهٔ خراسانی، مکاسب

۴۲۳ شود.

انصاری؛ و رسایلی در جبر و تـفویض، عـلم اجمالي، طلب وارده، وحدت وجود، قاعدة

صدور. (از ريحانة الادب ج ۵ ص ۲۷۲). هدوس. [مُ دُرُ ر] (إخ) نسطرالله (ميرزا...) شیرازی، معروف به مدرس، از علمای امامیهٔ قرن سيزدهم است و به سال ١٢٩١ ه.ق. درگذشته. او راست حسوائسی بر تنفسیر بیضاوی، رسائل شیخ مرتضی انصاری. و فيصول الاصول. (از ريدحانة الادب ج٥ ص٩٧٥). رجوع به متفرقات الذريعة شود. ه**درس.** [مُ دَرُ ر] (اِخ) نصرالله (سید...) بـن حمينين علىبن اسماعيل موسوى حايري، مکنی به ابوالفتح و مسلقب بــه صــفیالدیــن و مشهور به مدرس، از علمای امامیه و شاعران قرن دوازدهم هجری قمری و معاصران نادرشاه افشار است. در کربلا به تندریس علوم دینی اشتغال داشته و در سفر نادرشاه به آن دیار مورد توجه واقع گشته و شاه او را به سفر حج فرستاد و سیس به سفارت روانهٔ استانبول گشت و بر اثـر سعایت دربـاریان سلطان روم به تهمت فساد مـذهب در سال ۱۱۶۸ ه.ق.۲ به قنتل رسید. از تستیفات اوست: أداب تلاوة القرآن، تىخىبس قىصىدۇ ميمية فرزدق، رساله در تحريم شرب توتون، الروضات الزاهرات في المعجزات بعد الوفاة، سلامل الذهب المربوط بقناديل العصمة الشامخة الرتب، و ديوان اشمار. (از ريحانة الادب ج۵ ص۲۷۴). رجسوع بــه روضـات الجنات ص۷۵۸ و مستدرک الوسایل ج۳

متفرقات الذريعة شود. **مدرسه.** [مَرَ /رسَ /س] (ع إ) أنجاك درس دهند و درس خوانند. آموزشگاه. مکتب. دبستان. دبیرستان. جای تدریس. جای آموختن علوم و فنون.

ص۲۸۵ و کسنی و القساب ج۱ ص۴۹ و

- مدرسهٔ استدائی؛ مدرسهای که در آن کودکان نو آموز را درس آموزند و دورهٔ آن در ﴿ ايران شش سال بود و اكنون پنج سال است. دبــــان.

- مدرسهٔ دولتی؛ مدرسهای که از طرف دولت و با هزینهٔ دولتسی تأسیس شده باشد و از شاگردان ان بابت حقالتعلیم پولی نگیرند یا مبلغی اندک گیرند. مقابل مدرسهٔ غیر دولتی و مدرسة ملي.

۱ - این کتاب جُنگی است مشتمل بر مطالب گونا گون از اخبار انبیا و شاهان و خلفا و مطالب جغرافیایی و غیره که در سال ۱۱۲۵ هـ. ق. بـه تألیف آن پرداخته و در ۱۱۲۷ از آن کار فراغت بافته کتاب را به نام شاه سلطان حسین صفوی مصدّر ساخته است.

۲ – یا صد و پنجاه و اندی، در ســن مـــُـجاوز از بنجامسالكي. (ريحانة الادب).

- مدرسة راهنمائی؛ مدارسی که اخیپیا در ایران تأسیس شده است و دانش آسوزان را پس از گذراندن دورهٔ پنجسالهٔ ابتدائی بدانها هدایت کند تا با آموختن مقدماتی ازخنون و حرف متداول برای خدمات آزاد اجتماعی آماده شوند. این مدارس در نظام جدید آمسوزشی ایسران جانئین دورهٔ اوّل دیرستانهاست.

- مدرسهٔ عالی؛ مدرسهای که در آن کسانی درس خوانند که دورهٔ دوم متوسطه را گذرانده باشند. دانشگاه.

– مدرسهٔ غیرانتفاعی. رجوع به مدرسهٔ ملّی شود.

- مدرسهٔ متوسطه؛ مدرسه ای که بین دبستان (اکنون بین دورهٔ راهنمائی) و مدرسهٔ عالی است و دورهٔ آن شش سال (اکنون ۴ سال) است. و دانش آمسوزان آن در رشتههای گوناگون علم و ادب درس خواند.

- مدرسهٔ ملی: مدرسه ای که هزینهٔ شخص یا اشخاصی را میپردازند و از دانش آموزان و یا دانش جویان در مقابل تعلیم، پسول دریسافت میکنند. مدرسهٔ غیرانتفاعی.

هلاوسة . [مُ دَرُ رِ سَ] (ع ص) تأنيث مُدَرُس. رجوع به مدرس شود.

ه**درسه ۵ یده.** [مُ رَ / رِ سَ / سِ دی دُ / دِ] (زمف مرکب) مدرسه رفته. درسخوانده. ملا. باسواد.

ه**دوسه وفته.** [مَ رَ / رِ سَ /سِ رَ تَ /تِ] (نمف مرکب) مدرسه دیده. عَـلم آموخته. باسواد. ملا.

هدرسي، [مُ دُرْ رِ] (حامص) شفل و عمل مبق گفتن و درس گفتن. (ناظم الاطباء). مدرس بودن.

ه**درسی.** [مٌ رٌ] (ص نسبی) مدرسای. منبوب به مدرس و مدرسه.

هدوع. [م ر /م مَزر ز] (ع ص) ماء مدرع:
آبی که گیاه حوالی آن را خورده بیاشند. پس
مرعی اندک بعید گردد. (منهی الارب). آبی
که گیاهان اطراف آن را چرانیده بیاشند و در
نتیجه فاصلهای بین چرا گاه تیا آن بیاشد. (از
من اللغة) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) آ.
(ناظم الاطباء). لابس الدرع. (من اللغة). ||زن
پیراهن پوشیده. (ناظم الاطباء). درع پوشیده آ.
|[تیزبرگزیده و خوب. (ناظم الاطباء) (؟)
|[شاة مدرع؛ فوالدرع. ادرع. (متن اللغة).
|شاته مدرع؛ فوالدرع. ادرع. (متن اللغة).
گوسپندکه سینه و گردنش سپید باشد. رجوع
به درّع شود.

هدوع. [مِ رَ] (ع !) پيراهــن كــوتاه پشـــيـنهُ · درشت. (ناظم الاطباء). جبة مشقوقة المقدم. دراعة. (از متناللغة).

مدرعف. [مُ رَعِف] (ع ص) سيريع.

(اقرب الموارد): ناس مدرعفون: پیوسته آماده به سفر و سیر. (منتهی الارب). مسقلصون فسی سیرهم. (از متن اللغة).

هدرعة. [م رَعَ] (ع [) جسبه پشسین. (دستورالاخوان)، جامدای است، ولایکون الا من صوف. (منتهی الارب)، دراعة. (اقرب الموارد)، ج، مَدارع. الصفه علی الان که سر پیش پالان و سر پس پالان از آن نمایان باشد. (منتهی الارب). الجامه کتانی که احبار و علمای یهود پوشند. (از اقرب الموارد).

هدرقع. [مُ دَ قِ] (ع ص) بشتاب گریزنده از سختی. (آنندراج): درقع الرجیل: فر من الشدیدة و اسرع. (اقرب الموارد). نعت فاعلی است از درقعة. رجوع به درقعة شود. || آنکه طعام مردمان جوید⁰. (منهی الارب) (ناظم الاطباء). مدرنقع. که تبع طعام کند. (از متن اللغة). ||کهوشنام دهد². (از منهی الارب). که به مردم الموارد) (از متن به مردم الموارد) (از متن اللغة).

هدرقل. [مُ دَقِ] (ع ص) المستاب رونده. (آنندراج). بسرعت گذرنده. (از اقرب العوارد) (از متن اللغة). [إبناز خرامنده. (آنندراج). متبختر. [إرقصنده. (از متن اللغة) (از اقرب العوارد). [إرام. فرمانبردار. (آنندراج): درقسل له؛ اطاع و اذعن. (اقرب العوارد) (متن اللغة). هدرك. [مُ رَ] (ع ص) دريافته. يافته شده. (فرهنگ فارسی معین). مدرک آن است که مر او را اندریابند. (جامع الحکمتین از فرهنگ فارسی معین). نعت مفعولی است از ادراک. رجوع به ادراک شود:

خدای میدع هرچ آن ترا به وهم و به حس محاط و مدرک و معلوم و مبصر است و مشار.

ناصرخرو. السيده. يتحته مقابل فَج. (يادداشت مؤلف): ادرک الشيء: بلغ وقته. يقال ادراک الشير اذا انضج و القدر اذا بلغت اناها. (اقرب الموارد). الاطباء). حوزة ادراک. چ، مدارک. (ناظم مدرک بصر غايب شد. (سندبادنامه ص٢٥٣). اآنچه به وسيلة حواس باطني ادراک شود. (فرهنگ فارسي معين). رجوع به معني اول و تركيات مدرک شود.

- مدرک بالذات؛ در فلفه، آنچه بالذات دریافته شود و آن صور حاضر در عقل است. رجوع به فرهنگ علوم عقلی و نیز رجوع به اسفار ملاصدرا ج ۳ ص ۵۴ و مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ص ۱۱۱ و فرهنگ فارسی معین و حکمت اشراق ص ۱۱۱ و

– مدرک بالعرض؛ در فلسفه، علم صصولی است که مدرک بـالعرض است و بـه واسطهٔ

صوری که از اشیاء نزد عقل موجود است ایجاد شود. (از فرهنگ علوم عقلی از فرهنگ فارسی معین).

- مدرک لنفسه؛ مدرک بالذات. رجوع به سطور بالا شود.

هدرک، [مُ رَ] (ع مس) ادراک، درک. (از متن اللغة). رجوع به ادراک شود.

هدرک. [م ر] (ع ص) دُرًا ک. مسدرکة. کثیرالادراک. (متناللفت). فهمنده. رسنده. دریابنده. (غیاث اللفات): رجل مدرک؛ نیک دریابنده. (منهی الارب). ادرا ککننده. یابنده. آنکه دریابند. نمت فاعلی است از ادراک. رسیده. ریابنده دریابند. نمت فاعلی است از ادراک. (یادداشت مؤلف): ادرک الفلام و الجاریة؛ بلفا. (اقرب الموارد). رجوع به ادراک شود. بلفا. (اقرب الموارد). رجوع به ادراک شود مفات تمالی که دریابندة همه امور است، از معین): پر وردگار قادر عالم حی مدرک سمیع معین): پر وردگار قادر عالم حی مدرک سمیع بصیر... (اوصاف الاشراف از فرهنگ فارسی معین). الکسی را گویند که جمع رکمات نماز را با امام بجای آورده باشد. هموالذی ادرک الامام بعد تکیرة الافتتاح. (تعریفات).

هدرك. [مَ رَ] (ع [) آسند. دليل. حبحت. سند مكتوب يا دليل ملموس و مشهودى كه براى اثبات دعوى به محكمه و قاضى عرضه كنند.ج، مدارك. نيز رجوع به مدارك شود. ||مأخذ. منبع. كتاب و نوشته اى كه مطلبى از آن نقل شده است. ج، مدارك.

- مدرک تحصیلی: گواهی نامه ای که به

۱ - در متن اللغة بجای مُدرِع، به فتح راء، مُـدرَع ضبط است.

٢ - و هو دون المُطلِب. (اقرب الموارد).

 حدرع المسرأة: مسا تسليسه فوق القسيص، و الدرع: الثواب الصغير تلبسه الجسادية الصغيرة في بيتها.

 ۴- نشيمنگاه. (ناظم الاطباه). صفة الرحل اذا بدت منه رئوس الواسطة الاخيرة. (متن اللغة) (اقسرب الموارد). او رأسا الوسط و الاخره. (من اللغة).

> 0-رجوع به ناظم الاطباء شود. ۶-رجوع به ناظم الاطباء شود.

٧- نعت فاعلى است از درقلة. رجوع به درقطة شود.

۸-مدرک به معنی مآخذ و دلیل که معمولاً به فتح میم تلفظ شود، در اصل به ضم میم است که اسم مکان «ادراک» باشد و برای «ادرک» فیعل مجرد نیامده است تا استعمال مدرک به فتح میم از روی قسیاس درست بساشد و درک بسر وزن ضرب اسم مصدر و ادراک و دراک بسر وزن صراف صیغهٔ مبالغهٔ آن و خارج از قیاس است. (از نشریهٔ دانشکاهٔ ادبیات تبریز سال ۲شمارهٔ ۱ ص ۲۰). برای توضیح بیشتر و ملاحظهٔ نظریات اغویون رجوع به همین مأخذ شود.

دانش آمسوز دهند تعیین مراتیج آو میزان تحصیلات او را.

|اگواهی و سندی که معرف انجام دادن کاری یا ادای تعهدی یا اثبات طلبی باشد. ||محل ادراک. حس. ||زمسان ادراک. (فسرهنگ فارسی معین).

هدرک. (مُ رِ) (اخ) ابن غزوان جعفری، از شاعران عرب قرن سوم هجری قسمری است. وی در خلافت متوکل عباسی در نیشابور به زندان افتاد و در زندان اشعاری در ستایش طاهربن عبدالله والی خراسان سرود. مرزبانی منتخبی از اشعار او را آورده است. وی در حدود سال ۲۴۰ ه.ق.درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص ۷۹ و معجم الشعراء مرزبانی ص ۴۰۷ شود.

> تری صلحاء الناس یتخذوننی اخاً، و لسانی للثام شتوم.

رجوع به الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۷۹ و معجم الشعراء مرزبانی ص ۴۰۶ شود.

هدرک، [مُ رِ] (اخ) عسبدالله شیرازی، متخلص به مدرک، از تجار بوشهر و از معاصران فرصتالدولهٔ شیرازی است. در آثار العجم اشعاری از او نقل شده است و از آن حمله:

آنکه منعم میکند از عشق گر بیند جمالش دیده بگشاید به حیرت لب بینددگفتگو را. رجوع بـه آشار الصجم ص ۳۷۳ و فرهنگ سخنوران شود.

هدرگات. [مُرَ] (ع ص، إلى آنچه از اشياء كه ادرا كشود. (فرهنگ فارسى معين). آنچه كه دريافته و ادرا كشود يا قابل درك و فهم باشد. چ مُدْرُ كة رجوع به مُدرُ ك و مُدرَ كَة شود.

- مدرکات امکانیه: در فلسفه، موجودات امکانیه. (فرهنگ علوم عقلی از فرهنگ فارسی معین). رجوع به حکمت اشراق ص۲۵۶ و اسفار ج۱ ص۳۲۲شود.

ه**درگات.** [مُ رِ] (ع ص، اِ) عقلها. دانشها. (غیاث اللغات). جِ مُدْرِکة. رجوع بـه مُـدْرِکه شود.

- مدرکات خمس؛ قوای پنجگانهٔ باطنی: حس مشترک، خیال، وهم، حافظه، متصرفه. (فرهنگ علوم عقلی، از فرهنگ فارسی معین). رجوع به اسفار ج ۱ ص۲۷ شود. هدرگه. [مُ رَک] (ع ص) تأنیث مُدرَک است. ج، مدرکات. (یادداشت مؤلف). رجوع

به مدرک و نیز رجوع به مدرکات شود. هدركة. [مُ رِ كَ] (ع ص) رجــل مدركة؛ نیک دریابنده. (آنندراج). دراک.مدرک. كثيرالادراك. (متن اللغة). شديد الادراك أ. (اقرب الموارد). | جارية مدركة؛ دخترك بــه بلوغ رسيده. (ناظم الاطباء). تأنيث مدرک و نمت فاعلی از ادراک است. رجوع به مُدرک شود. ||قوتي است در انسان كه ادرا كحقايق اشیاء کند و آن عقل است و ذهن. (غیاث اللفات)؛ قوة مدركه؛ قوت مفكره. هر يك از قوای پنجگانهٔ باطنی به نوبهٔ خود مدرکهانـد. (فرهنگ علوم عقلي از فرهنگ فارسي معین). رجوع به مدرکات و رجوع به تمهافت التهافت ص ۲۰۴ و ۵۶۱ و فیرهنگ عبلوم عقلی دکتر سجادی ذیل مدخل ادرا ک شود. ||(إ) بلندي ميان دوشانه. (منتهى الارب). سيجمة بين الكتفين. (اقرب الموارد) أَهُمَّنُ اللغة)

هفارگة. [مُ رِکَ] (اخ) عمربن آلياس بن مضر عدنانی ، مکنی به ابوهذيل و ملقب و مشهور به مدرکة، جدی جاهلی است و از اجداد پيغامبر اسلام است. خزيمه و هذيل از نسل خزيمةاند. از نسل هذيل نيز بيش از هفتاد خزيمةاند. از نسل هذيل نيز بيش از هفتاد شاعر در جاهليت و صدر اسلام برخاستهاند. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص ۷۹ و جمهرة الانساب ج۹ ص ۱۸۷ و الکامل ابن اثير ج۲ ص ۸۸ و طبری ج۲ ص ۱۸۹ و معجم قبائل العرب طبری ج۲ ص ۱۸۹ و معجم قبائل العرب ص ۲۰۶ شود.

ه**درگی.** (مُّ رِ کیی) (ص نسبی) منسوب است به مدرک. (از الانساب سعانی). ه**درگیت.** (مُ رکی یّ) (ع مص جعلی،

مدرکیت. (مُ رِکی یَ) (ع مص جعلی، بایمی) ذهن و قوهٔ ادراک و دریافت. (ناظم الاطباء)، رجوع به مدرک شود.

مَدْرَم. [مُ رِ] (ع ص) طغلی که دندان شیر وی بجند تا بجایش دیگر برآید. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||شتر بحه که جذعة به اثنی شدن گیرد و آن در سال پنجم یا ششم باشد آ. (آنندراج).

هدرهج. [مُ دَم] (ع ص) نآقة مهرآورنده بر بسجة خود. (آنندراج). مُدَربج. (از اقرب العوارد). رجوع به مدريج و نيز رجوع به درمجة شود.

هلرهس. [مُ دَم] (ع ص) خاموش شونده. (از اقرب السوارد). نعت فاعلى است از درمسة. | إپنهان كننده. (از اقرب السوارد). پوشنده. مستوركننده. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رجوع به درمسة شود. هلارهك، إمُ دَمٍ] (ع ص) دونده و گامها را نزديك نهنده. (آنندراج) (از متن اللغة). رجوع به درمكة شود. إننكو هموارگردانندة بنا.

(آندراج): درمک البناء؛ ملسه. (ستناللفة) (اقرب الموارد). ویرانکننده. خیرابکننده. رجوع به درمکة و تعلیس شود. | اشتری که حوض را بشکند. (از آنندراج) (از متن اللفة) (از اقرب الموارد). رجوع به درمکة شود. هدوهة. [مُ دَرْ رَمْ] (ع ص) درع مسدرمة؛ زره تابان و نرم و فراخ، (منهی الارب). درع ملساء و قبل ملینه. (از اقرب الموارد) (از متن

هدون. [مُ رِ] (ع ص) حطب مدرن؛ هیمهٔ خشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یابس. (متناللغة) (اقرب الموارد). | جامهٔ چرکین آ. | | چرکین گرداننده ⁶. | | شترانی که علف ریمزهٔ خشک را چرند^ع. (آنندراج).

هدرن. [مُ دِ] (فرانسوی، ص) ۲ تسازه. نـو. جدید. تازهبابشده. مدروز. باب روز.

هدونفق. (مُ رَ فِ إِ (ع ص) شتاب كننده در رفتار و سير. (ناظم الاطباء). پيش درآينده و شستابي كننده در رفستار و نسيكرونده. (آنندراج): ادرنفق؛ اقتحم و تقدم، اسرع و هملج، مضى في السير. (متن اللغة).

هدرقع. [مُ رَ قِ] (ع ص) آنكسه طسمام مردمان جويد و دشنام دهد[^] (منهى الارب) (آنندراج). آنكه از مردمان انعام و احسان گيرد و در عوض دشمنى كند آنان را. (ناظم الاطباء). مدرقع. (متناللغة). رجوع به مدرقع شود. ||به شتاب گريزنده از سختى. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به مدرقع شود.

هدرنیست. [م و] (فرانسوی، ص) آنکه طرفدار و دلستهٔ چیزهای تازه و شیوههای بدیع است. رجوع به مُدِرن شود.

مدونیسم. [مُ دِ] (فرانسوی، اِ) ۱۰ طرفداری

ا - و تاه أخر آن علامت مبالغه است، همجنان كه در راوية و نسابة. (از اقرب الموارد) و علامه.
٢ - نام وى در جمهرة الانساب اعبامراء و درع قاموس و تاج العروس اعمروا ضبط شده.
٣ - ادرم الفصيل للاجذاع؛ سقطت رواضعه و طلع غيرها، فيهو مسدرم. (متن اللغة). ادرم الفسيل؛ شسرح للاجتذاع و الانساء. (اقرب الموارد).

۴ - درن الشوب، ضهو: درن و أدرن و الانتواب دران. (متناللغة).

المدران، الظبى بأكل الدريس. (متناللغة)
 (از اقرب الموارد).

7 - Moderne.

 ٨- ادرنقع الناس؛ شتمهم. ادرنقع الطعام تتبعه.
 (متن اللغة). بنابراين دو معنى جدا گانه است. نيز رجوع به مُذرقع شود.

9 - Moderniste.

10 - Modernisme.

از شیوهها و چیزهای تازه و بدیع و مداروّر زو جسدید، و دلیسستگی بسه راه و رسسمهای تازهبابشده. رجوع به مدرن شود.

هدرور. [م] (ع ص) نر و لاس. كام و زبانه: المدرور - كمنصور - هو الذي يكون لكل واحدالعظمين اسنان كالمنشار و، يتركب احدهما بالاخر كما يركب الصفارون صفائح النعاس. (بحرالجواهر از يبادداشت مؤلف). رجوع به نر و لاس و نر و ماده شود.

هلاروس. [م] (ع ص) كهنه شده. [إجامة كهنه شده. (منتهى الارب) (آنندراج). ثوب خَــلَق. (اقــرب العــوارد). دِرْس. دريس. خَــلَق. (غياث اللغات). [إبىرونق. (غياث اللغات). نارايج. فراموش گشته. متروك: فريب سى سال بوده تا ايشان در دست ديلمان اسير بودند و رسوم اسلام مدروس. (تـاريخ بـيهتى). [إنايديدشده. (غياث اللغات) (از اقرب الموارد). نشان ناپديدشده. مطموس. (يادداشت مؤلف). محوشده:

مباد نام تو از دفتر بقا مدروس

باد عمر تو از علت فنا معتل. مسعودسد. إديوانه. (آنندراج) (منتهى الارب). مجنون. (اقسرب الموارد) (از متن اللغة). |إطريق مدروس؛ معبر. (متن اللغة). راهى كه بر اشر كثرت عبور مردم هموار باشد. (از اقسرب المسوارد). راه كوفته و هموار و پاسپرده. إفراش مدروس؛ معهد موطد. باط گسترده آماده. (از متن اللغة) (از اقسرب الموارد). إخواندهشده. (غياث اللغات)؛ درس الكتاب؛ قرأه. (از اقرب الموارد).

هدروس شدن. [م شُ دَ] (مص مرکب) مدروس گشتن. مدروس گردیدن. مشروک و بیرونق شدن. از رواج افتادن و فراموش گشتن* و آن حکم و مواعظ... خود مدروس شود. (کلیله و دمنه). رجوع به مدروس گشتن شهد.

هلاروس گردن. [م ک د] (مص مرکب) مدروس گرداندن. از بین بردن. خراب و ویران و فرسوده کردن. محو و ناپدید ساختن. |اناپدید کردن. ||کهنه کردن. (فرهنگ فارسی شین).

مهدروس گشتن. [م گ ت] (مص مرکب) فرسوده و کهنه شدن. متروک و بی رونق شدن. چه وقایع و حوادث به مرور شهور ایام و امتداد دهور و اعوام آن را مدروس و مطموس میگرداند. (رشیدی). کسانی که شهرها و دیهها و بناها و کاریزها ساختند... بگذاشتند و بیهتی ص ۲۴۰). به گذشته شدن وی توان گفت که سواری و چوگان و طاب طاب و دیگر کمسواری و چوگان و طاب طاب و دیگر آداب این کار مدروس گشت. (تاریخ بیهتی

ص ۴۸۴). متنبی در مدح وی بر چه جمله سخن گفته است که تا در جهان سخن تمازی است آن مدروس نگردد. (تماریخ بیهقی ص ۲۹۱).

همه رسم اوایل گشت مدروس

چو پیدا شد رسومش در اواخر. معزی. اقوال پندیده مدروس گشته و حق منهزم. (کلیله و دمنه). می بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد و افعال ستوده و اقوال پندیده مدروس گشته. (کلیله و دمنه). ||دیوانه شدن. (فرهنگ فارسی معین)

مدروس ماندن. (فرهنگ فارسی معین). مدروس شدن. (فرهنگ فارسی معین). متروک ماندن: مسالک ممالک که از تغلب دزدان و تعدی قطاع طریق مهجور و مدروس مانده بود. (المعجم از فرهنگ فارسی معین). ||مدروسیدیدن، محو و ویران گرداندن.

هدروسته آم س] (ع ص) مطبوسه. تأنيث مدروس آست. (یادداشت مؤلف). رجوع به مدروس شود.

هدروع. [م] (ع ص) كشتى كـه بـعض آن خورده شده باشد. (ناظم الاطباء): دُرعَ الزرع؛ أَكِلَ بعضه. (اقرب الموارد) (متناللغة).

هدرة. [مُ دِرْ رَ] (ع ص) زنسى كه سخت مىگرداند دوك را به نحوى كه گويا از حركت بازايستاييهاشت. (ناظم الاطباء). رجوع به مُدِرَ شُودِ التأنيث مُدِرَّ. رجوع به مدر و مدره شده.

هدوه. [م رَدُ] (ع ص، إ) رئيس و پايكار قوم. (منهى الأرب). آنكه زبان قوم باشد. ج، مداره. (مهذب الاسماء): مدره قوم؛ يد آنان. (يادداشت مؤلف). بزرگ. سيد. شريف. (ناظم الاطباء). سخنگوی قوم كه از آنان دفاع كند. (از متن اللغة). | چربزبان و چابكدست وقت خصومت و كارزار. (منتهى الارب). مقدم در سخن و يشدست هنگام خصومت و قتال. (از متن اللغة). ج، مداره.

ه**دره.** [مُ دِرُ رَ / رِ] (ع ص) مدرة. تأنيث مُدِرَ، به معنی آبانگيز و ادرارآور. رجوع بـه مدر شود.

هدرهباز. [مُ رِ] (إ) تاجر خـردهفروش. (؟) (ناظم الاطباء) (؟).

ه**درهم.** [مُ دُهَ] (ع ص) رجل مدرهم؛ مرد بسياردرهم. (منتهى الارب). بسياردرم و

مالدار. (مهذب الاسماء) (دستورالاخوان) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | صاحب شکل مستدیر چون درهم. (یادداشت مؤلف): همی [اکیلیل السلک] حشیشة ذات ورق مدرهم. (ابن بیطار، یادداشت مؤلف). | ابم صورت درهم نگارکرده. به نقش درهم کرده. (یادداشت مؤلف).

هدوهم. (مُرَو مِم) (ع ص) شيخ مدرهم: پير برجاى مانده. (منتهى الارب). سخت پير. (مسهذب الاسسماء). پسير سسالخورده كه دندانهايش بر اثر كثرت سن فروريخته است. (از اقرب الموارد).

هدری. [مِ] (ا) تـخت. (مـدرس.رضـوی. دیـــوان انــوری ج ۲ ص ۱۰۵۰ از فــرهنگ فارسی معین)^۱:

۱- تسا امسروز برای کلمهٔ همدری در متون فارسی بیش از دو شاهد ندیده ایم، یکی در بیت فردوسی است که در شاهنامهٔ چ بروخیم آمده است و دیگری در شسعر انوری است. بیت فردوسی از روی نسخهٔ موزهٔ بریتانیا که بسال ۶۷۵ م.ق. تسحریر شده بدین صورت آمده است:

اگر چرخ راگوش صدری بدی هماناکه صدریش کسری بدی. در شاهنامهٔ چاپ مسکو نیز بهمین صورت و با عسلامت استفهام چساپ شده است، ولی در شاهنامهٔ نسخهٔ قاهره صورخ بسال ۷۴۱ه. ق. بیت چنین است:

> اگر چوخ را کوش مردی بدی همانا که مردیش کسری بدی.

و با اینکه معنی بیت بر طبق ضبط نسخهٔ موزهٔ بسريتانيا، نسامفهوم و بسرطبق نمسخة قساهره بعيدالاحتمال است صورت كلمة «مدري، طبعاً منفی خواهد شد و یکی از دو شاهد از میان میرود. باقی میماند بیت انوری ابیوردی که در چایی و بعض نسخ خطی عین صورت مذکوز است. آقای مدرس رضوی یکی از معانی مدری را تخت نوشته است و معلوم است که این معنی از شرح فراهانی بر این بیت گرفته شده است. فراهانی نویسد: «مدری به فتح میم و سکون دال مهمله تختكذا قيل. در فرهنگهاي موجود چه فارسی و چه عربی هیچیک مدری را به معنی تخت نگرفته اند آنگاه اطراف تخت را به سقف بردن معنی ندارد. تاج چون بر سر قرار میگیرد مممكن است اطراف أن به سقف برسد ولي تخت در زیر پاست و مقابل تاج. از طرفی ایس کلمه در نسخههای خطی که نسبهٔ قدیمتر از نسخى است كه مورد استفاده استاد محترم أقاي مدرس رضوی قرار گرفته چنین نیست. در نسخهای که متعلق به آقای احمد افشار شیرازی است و عکس آن در کتابخانهٔ میرکزی موجود است این بیت و بیت بعد از آن در متن نبامده و در حاشیه به خط دیگری ثبت شده است، ولی در نسخهای بسیار کهنه که هر چند تاریخ ندارد



اگرچرخ را هیچ مدری بدی همانا که مدریش کسری بدی.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۲۳۵۴). به پئج روز ترقی به سقف او بردند چو لات و عزي اطراف تاج و مدري را.

انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج۱ ص۲ از فرهنگ فارسی معین).

مدري. [مَ دَ ريي /مَ دَ] (ص نــــي) حضري. شهرباش. مدني. ساكن حضر. قسراری. میقابل وبسری بسه مسعنی بسدوی و چادرنشين و بيابانباش. (يادداشت مؤلف). ه**دری.** [م را] (ع إ) ــِخ و شاخ باريک که زنان به وی صوی سر راست کنند. (منتهی الإرب). شاخ گاه و گوسفند که بندان شانه کنند.(فرهنگ خطی). شانه. (فرهنگ فارسی معين). مدراة. مُدريّه، مشط. (اقرب المسوارد). سرخاره. (از متن اللغة). رجوع به مدراة شود. ج، مدار و مداری. ||شاخ. شـاخ بـچهٔ آهــو. شاخ گوزن. (نباظم الاطباء). قبرن. (اقبرب الموارد). ||سيخ، (فرهنگ فيارسي معين). رجوع به معنى اول شوّد.

هدري. (مُ) (ع ص) آگاهانند، كسى را. (آنندراج).

هدري. [مُدْدَ](ع ص) زن شانه كنند.موى را. (آنندراج). ||فريبدهنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هدريء . [مُ رِءُ] (ع ص) ناقه که فرودارد شیر را و فروگذارد پستان را نیزدیک ولادت. (منتهی الارب). مادهشتری که پس از نتاج شیر وی فرودآید و پستان وی فروهشته گردد.(ناظم الاطباء).

هدریة. [مَ ری یَ /مَ دَ ری یَ] (ع اِ) نیز مها كه سنانش استخوان باشد. (منتهي الارب). رماح و نیزههائی که بر سر آنها بجای سنان استخوانهای نوکتیز ۱ تعبیه کرده باشند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

ه**درية.** [مُ يُ] ۚ (ع إِ) شاخ. قرن. مدري. مدراة. (از متن اللغة) (از اقسرب المسوارد). ج. مداری و مدار.

ھ**دنس.** [مَ] (ع مص) ماليدن پوست را و جز آن را. (از منتهى الارب) (از منن اللغة) (از اقرب الموارد).

هدساز. [مُ] (نف مرکب) مدیست. (فرهنگ فارسی معین). کسبی کنه شبوهٔ تبازهای در دوخت لباس ابداع كند.

ھ**دسازی،** [مُ](حثامص مسرکب) عمل مدساز. رجوع به مدساز شود.

ه**دسج.** [مُ سِ] (ع إ) جانوركي اـــت كه بر آب میدود و مانند تننده میتند و به فسارسی ان را خس گويند. مُدَسَّج. (از منتهي الارب). جانور بافنده اي چون عنكبوت. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

ها سج. [مُدُّدُ س] (ع ص) مستسب. (متناللغة): اندسج و انسدج؛ انكب على وجهه فهو منتسج و مدسج. (منن اللغة).

(متناللغة) (اقرب الموارد). رجوع به مـدسج شود. ||تننده. منتسج. (منتهى الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هدیسو. [م ش]^۳ (ع ص) مسترد بسسیار جماع كننده. (منهى الارب).

هدسع. [مَ سَ] (ع إ) تنگناي و ملتقاي مري که مجرای طعام است در استخوان سینه. (مسنتهى الارب) (از مستن اللسغة). (از اقرب الموارد). مجرای طعام در حبلق. (اقرب الموارد از التهذيب) (از متن اللغة).

هادسع، [م سَ] (ع ص) هـادی، راهــنما. (منتهى الارب). هادى. (منتن اللغة). دليل 💨 . (اقرب الموارد).

(آنندراج). قلبان. جاكش. (ناظم الاطباء). رجوع به دسفان و نيز رجوع به دُسفَة شود. ع**دسق.** [مُ سِ] (ع ص) پـــــــرکننده. (آنندراج): ادسق الاناء؛ ملأه. (اقرب الموارد) (از متن اللفة).

هدسم. [مُ سِ] (ع ص) آنک، بر قاروره سربند ميبندد. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ممدودكننده در شيشه. (از اقرب الموارد).

تسركننده. (أنه دراج). نعت ضاعلي است از تدسيم. رجوع به تدسيم شود.

هدسوس. [مُ] (ع ص) بعير مندسوس؛ شتران قطران ماليده شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء): دس البعير؛ لم يبالغ في هنائه من الجسرب، فبالبغير، مندسوس و الاستم دس. خِلاقرب الموارد). ||پنهان. (ناظم الاطباء): دَسَّ الشيء تحت الشيء؛ اخفاه. دفنه. (متن اللغة). ه**دسی.** [مُ دَسُ سی] (ع ص) ورغلاننده و برانگيزاننده و تباه كننده. (ناظم الاطباء). اغوا كننده. افسادكننده: دساه؛ اغواه و افسده. (متن اللغة) (اقرب الموارد). | پنهان كننده. (از منن اللبغة). [إبردارنيدة حيديث از كسيي و نقل كنندة آن. (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ دسا عنه حديثاً؛ احتملة. (متن اللغة) (اقرب الموارد).

ه**دش.** [مّ] (ع مص) كم خــوردن. (مــنتهى الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). [[كم دادن. (منتهی الارب). کم بخشیدن، اندکی عطا كردن.مدوش. (متن اللغة).

هدش. [مَ دَ] (ع مص) سست شدن بينائي. (منتهى الارب). به مَدَش دچار شدن چشم. (از منن اللغة). ||تاریک شدن چشم از گرسنگی يا از گرمي. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||فروهشته شدن پسی دست و

كمگوشتگرديدن دست يا باريك گشتن أن. (از منتهي الارب). سست بودن عصب دست و كمى گوشت آن. (از منن اللغة). ||سبك و چــت گردیدن با حـن سیر. (منتهی الارب): مدشت الناقة؛ اسرعت أوب يدها في حسن سير. (منن اللغة). ||درخوردن شكمبند دستى از ستى أ. (منهى الارب). ∥(إمص) ظلمت و تاریکی چشم بر اثر گرسنگی یا حرارت خورشيد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ارخسوت نعت عصب دست و باریکی و نازکی دست یا کمگوشتی و لاغری آن. گویند: انب لاسدش الاصابع؛ مستشر الاصابع رخوالقضبة و في التاج: رخوالقبضة. ||كـمى گوشت پستان زن. (از اقرب الموارد). قِلَّة لحم في ندى المرأة (متن اللغة). ||شكمافتگي در 🌊 يا. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||سرخي و سختي در رخسار. (منتهي الارب). حمرت و خشونت در وجه و صورت. (از اقرب الموارد). حمرة. | حمق. (متن اللغة) (اقرب الموارد). [[مرض، (متن اللغة)، ما به مدش؛ اي مرض. (اقرب الموارد). ||سبكي و چـــتي و چالا كى در مسافرت. (ناظم الاطباء)⁰. ع**دش.** [مُ] (ع ص، اِ) ج أمُـدَش و مدشاء.

رجوع به مدشاء شود.

هلان**س.** [مَ دِ] (ع ص) رجل مدش؛ مردگول و نادان در كار. (ناظم الاطباء). اخرق. (مـتن اللغة) (اقرب الموارد).

هدشاء . [م] (ع ص) آن زن كه گوشت ندارد

🛶 ولی متأخر از اواخر قرن ششم نیست، بیت

چئین است:

به پنج روزه ترقی به سقف او بردند چه لات و عزى اطراف تاج ودى را.

ود (به فنح یا ضم اول) که یکی از بنان معروف بنيكلب بود در دومةالجندل. لفظ ودبيا لات و عزی کاملاً مناسب است و تاج ودی یعنی تــاج بتنمائي که مدعيان با ادعاي وزارت که چون بت صورتی بیجان و بیکفایت بودند سازگارگی است، بهرحال احتمال اینکه کلمهٔ در این بیشی مدری نباشد موجود است. بنابراین برای کلمهٔ مدری بمعنی تخت هیچگونه شاهدی در دست نداریسم. (از شسوح مشکیلات انبوری، دکشر شهیدی).

١ - قرون محددة. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ۲ - در منتهى الارب و ناظم الاطباء به كــر اول مِدریَه ضبط شده است.

٣- هو مُدسِرُ الجماع، قوى عليه. (متن اللغة). ۴ - عبارت قاموس چنین است: «اصطکاک بباطن الرسغين، و از اقرب الموارد: «المدش في الخيل: اصطكا ك بواطن الرسفين في شدة الفدع و هي من عيوب الخيل التي تكـون خـلفا، و از منن اللغة اين امدشت الفرس: اصطكت بواطن رسفيه من شدة الفدع.

٥-قيل: المدش في النوق؛ سرعة أوبها في حسن سير. (اقرب الموارد).

بر دستها. (مهذب الاسسماء). تأنيث امييش. رجوع به مدش شود. رجوع به مدش شود. معدشة. [م ش] (ع إمس) سبكي. (منهي الارب). خفت و قلت گوشت. (از متن اللغة): في لحمه مدشة: اي خفة، و في المحكم؛ اي قلة. (از اقرب الموارد). [[مرض. (متن اللغة). معلصد ص. [م دُد] (ع ص) جسيبانندة غريل، (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از دصدصة. رجوع به دصدصة شود.

هدعا، [مُدُدُ دَ] (ع ص، إ) هر آنچه ادعا كرده مي شود و طلب كرده مي شود. (ناظم الاطباء). دعوى كرده شده. (فرهنگ فارسي معين). مؤخوع ادعا. موضوع دعوى. رجوع به مُدَّعيٰ شود. ||مراد. آرزو. خواهش. مقصود. اردو و به مُدَّعيٰ شود: هرگونه مطلب و رجوع به مُدَّعيٰ شود: هرگونه مطلب و مدعائي كه داشته به اجابت مقرون گشت. (عالم آرا، از فرهنگ فارسي معين). ||فرمان و نيت. (ناظم الاطباء). ||موضوع. (فرهنگ فارسي معين).

- يرمدعا؛ طماع. (ناظم الاطباء).

– || پرحرف. ياوه گو.(ناطم الاطباء).

 مدعا به: خواسته. (لغات فرهنگستان). که مورد دعوی قرار گرفته است.

- مدعا عليه؛ ادعا كردمشده بر او و گناهكار. (ناظم الاطباء).

هدعاس. [م] (ع ص) راه نرمسپرده. (متهی الارب). راه پاسپرده نرم. (از نباظم الاطباء). راه پاسپرده نرم. (از نباظم الاطباء). شده است. (از اقرب السوارد). ج، مداعس. النیزه میانه دست که دوتا نشود. (منتهی الارب). نیزهای که خم نشود. رجوع به مدعس شود. الطریق مدعاس: کثیراالآثار. دعس. مدعوس. (اقرب السوارد). راهی پاسپرده که آثار و نشان پا در آن بسیار باشد. (از متن اللغة).

هدعاة. [م] (ع مص) به طعام خواندن. (تاج (منهى الارب). به دعوت خواندن. (تاج المصادر ببهتى). دعوت كردن از كسى به صرف غذا. (از متن اللغة) (از اقرب العوارد). الاسماء). دعوت به طعام و شراب. (از متن اللغة). وعوت به طعام و شراب. (از متن اللغة). إم ع [ع ص) بساقى گذارنده. واندراج). ابقا كنده. (از اقرب الموارد). من اللغة). إاارق مريب. (من اللغة) (اقرب الموارد). القرارد). دزد. (ناظم الاطباء). الدوررونده در شراً (از ناظم الاطباء). المعادكننده در شر. (از بالموارد) (از شن اللغة). الإطباء). المغانكننده در شر. (از بالموارد) (از متن اللغة). الخياركننده. (ناظم الاطباء).

هدعثو. [مُ دَتِ] (ع ص) ويسرانكسنده و شكنده بنا. (آندراج). نعت فاعلى است از

هدعدع، [مُ دُو] (ع ص) بعد آهستگی دونده. (انتدراج). که به کندی و بطؤ می دود. (از اقرب الموارد). رجوع بعد عمداع و نیز رجوع بعد عمداع و نیز (آنندراج). معلی کننده. پرکننده. رجوع به دعدعة شود. ||بانگبرزننده بز را. (آنندراج). کمبز را یا اغنام کوچک را می طلبد یا بانگ بر شود. ||جناننده پیمانه و خنور را تا بیشتر خورد. (آنندراج). که کیل و ظرف را تکان می دهد تا جای بیشتری بازکند و مقدار پیشتری در آن جای بگیرد. (از متن اللغة).

دعثرة. رجوع به دعثره شود.

هدعدع. [مُ دَدَ] (ع ص) كساسة پسرشده. (ناظم الاطباء). ظرف معلو. (اقرب العوارد). هدعو. [مُ دَعْ عَ] (ع ص) رنگ پسيل و هسر رنگ زشت از هر خيراني كه باشد يا بخصوص رنگ فيل. (از متن اللغة) (از اقرب العوارد).

هد عرم. [مُ دَ رِ] (ع ص) کوتاه اندازهٔ گام در سرعت. (آندراج). آنکه با گامهای کوتاه می دود. (ناظم الاطباء). که با شتاب قدمهای کوتاه بر دارد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رجوع به دعرمة شود.

هدعس، [م ع] (ع إ) مطعع، (متن اللغة) (اقرب الموارد)، اميدگاه، (منتهى الارب)، محل طعع، (ناظم الاطباء)، ||(إمص) جماع، (منتهى الارب) (من اللغة).

هدهس. [مغ] (ع ص) نيزه كه بدان زنند. (منتهي الارب). رمح كه با أن طعنه فرود آرند. (از اقرب الصوارد) (از متن اللغة). يا نيزة سختى كه تا نشود و نخمد، و هو الاصم. (از من اللغة). نيزة ميان آكنده. (مهذب الاسماء). ج، مداعين إمرد بسيار نيزه زن. (منتهى الارب). طعان. (من اللغة) (اقرب الصوارد). ج، مشداعي. (از من اللغة) رجوع به مدعاس مدعاس. (از من اللغة). رجوع به مدعاس شود. ||(ا) چوب پنبه زن. (مهذب الاسماء). رجوع به معنى اول شود.

هلاعس، [مُدْدَع] (ع إ) جاى كماج پختن در باديه و تنور بريانى. (منهى الارب). جاى نان پختن و جاى بريان كردن در باديه و آنجا كه ريگ داغ يا خاكستر گرم [ملة] است بريان كردن گوشت را. (از اقرب الموارد). جائى كه آتش ريخته گوشت كباب مى كند. (ناظم الاطباء).

هدعس. [مُ دَعْ عِ] (ع ص) آنكــه نــيزه مـــىزند. (نــاظم الاطــباء). نـيزهدرزننده. (آتندراج): دعّــه بالرمع: دعــه؛ طعنه: شـدد للكثرة. (از متن اللغة).

هدعسج. [مُ دُسِ] (ع ص) شتابیکننده و تیزرونده. (آنندراج). تیز و شتاب رونده.

(ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از دعسجة. رجوع به دعسجة شود.

هدعسق. [مُ دُسِ] (ع ص) حسله آورنده. (آنندراج). آنکه حسله میکند بر دیگری. (ناظم الاطباء). [اشتران پامالکننده و شکنندهٔ حوض. (آنندراج). رجوع به دعسقة شود.

هدعص. [مُعَ](ع ص)گرمازدهٔ هلاكشده يا أنكه پايش از گرما دريده و آماسيده باشد. (مستهى الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به ادعاص شود.

هدعص. [مُع] (ع ص) گسرمای کشنده. (آنسندراج)، گسرمای هیلا ککننده. (نیاظم الاطباء).

ه**دعص.** [مِحُ] (ع ص) طعان. (متن اللـغة) (از اقرب الموارد). مدعس. (اقرب المـوارد). آنكه با نيزه زند.

هدعق. [مُع] (ع ص) كسى كه پاشنه زند اسب را براى شتاب رفتن. (آنندراج). آنكه مهيز ميزند بر اسب خود. (ناظم الاطباء): ادعق الفرس؛ ركضه. (متن اللغة).

هدعك. [مِع] (ع ص) سختخصوت. (آسندراج). مداعك. خسص الد. (اقرب الموارد). شديدالخصومة. (من اللغة). سخت خسصومتكننده. | [(إ) آلت جسلادهنده و لمسكننده. (ناظم الاطباء).

هدعکس [مُ دَک] (ع ص) دستندبازنده. (آنندراج). آنکه دست میبازد بعنی دست دیگری را گرفته رقص میکند، چنانکه در قدیم معمول ایرانیان بوده است آ. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از دعکة. رجوع به دعکتة شود.

هدعلج. [مُ دَ لِ] (ع ص) گردآورند: آب در حسوض. (آنندراج). نمت فاعلی است از دعلجة. رجوع به دعلجة شود.

هدعلق. [مُ دَ لِي] (ع ص) در آيسنده و فروشونده در كارها. (منهى الارب). الداخل في الامور المنمض فيها. (من اللغة). نمت فاعلى است از دعلقة. رجوع به دعلقة شود. بر چيزى. (ناظم الاطباء) (از من اللغة). نمت فاعلى است از ادعام. رجوع به ادعام شود. هدعمس. [مُ دَم] (ع ص) امر مدعمس؛ كار پوشيده. (منهى الارب). مستور. (من اللغة) (اقرب العوارد). مدخمس، مدهمس، منهمس.

هدعمص، [مُ دُ مِ] (ع ص) آب دعموصناک.(آنندراج). آب پرخاکشیر



١- در ناظم الاطباء: «در سير».

٣ - الدعكاة: لعبة للمجوس يدورون و اخذ بعضهم بيد كالرقص و يسمونها دستبند. (مشن الافت)

کرمگذاشته. رجوع به دعموص شوید عدعن. [مُعَ] (ع لِ) بدخو و بدغذا. الارب). دَعِن بدخلق بدخوراک.(از اقدرب نموارد) (از متن اللغة).

مدعنکو. (مُ عَ کِ] (ع ص) سیل ناگاه یش آینده. ||ناگاه به بدی پیش آینده. انتدراج). آغازنده به فحش و بدگوئی. (ناظم لاطاه).

عدعو. [مَ عُوو] الرح ص) خواهانی نموده شده. خوانده شده. (آنندراج). دعوت شده. طلیده. مهمان و کسی که آن را برای اطعام خوانده باشند. ||نامیده شده. نام برده شده. (ناظم الاطباء). موسوم. (یادداشت مؤلف).

مدعو به؛ موسوم به. ملقب به.

هدعوج. [م] (ع ص) ديسوانسه. (مسنتهى الارب). مجنون. (منن اللغة) (اقرب الموارد). كمبه دَعُجاء و جنون مبتلا شده است. (از اقرب الموارد).

هدعوق. [م] (ع ص) طریق مدعوق؛ راه کوفته و پاسپرده. (منتهی الارب). راه سخت سپرده و کوفته کرده. (آنندراج). موطوء. (متن اللغة) (اقرب الموارد). معقد عوک، [م] (ع ص) جائی که مردمان در آن بسیار توقف کنند و از بسیاری مال و کمیز و پشک فاسد گشته و ناپسند شده باشد. مدعوکة. (ناظم الاطباء). رجوع به مدعوکة شده.

هدعوكة. [م ك] (ع ص) ارض مدعوكة: زمينى كه به علت كثرت مردم و مواشى كثيف و به فضو لات مواشى آلوده شده و ناخوشايند باشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). تأنيث مدعوك. رجوع به مدعوك شود.

هدعوة. [مَ عُرُّ وَ] (ع ص) دعـــوتشده. خواندهشده. تأنيث مَدعُوٌ، رجـوع بـه مـدعو شود. ||موسومة. رجوع بـه مـدعوه و مـدعو شود.

هدعوه. [مَ عُوْ وَ / وِ] (ع ص) مسدعوة. تأنيث مدعو. رجوع به مدعوة و مدعو شود. الموسومه. خوانده شده. ناميده: پس به قرية مدعوه انبارک فرود آمدند. (تباريخ قم ص

هدعة. [م ع] (ع]) نارجيل تهى از مغز كه بدان آب برگيرند. (منتهى الارب) (آنندراج). هدعى. [م] (ع ص) كسى كه به يسرى خود قبول كند. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از ادعاء. رجوع به ادعاء شود.

هدعی. [مُدْدُ عا] (ع ص) دعوی کرده شده. (فسرهنگ فسارسی مسعین) (آنسندراج). آرزوکرده شده. (آنندراج).

– مدعی به؛ مورد ادعا.

- مدعی علیه: آنکه بر او ادعائی شود. من جبر علیها. (تعریفات). خوانده. (افات

فرهنگستان). طرف مقابل مُدَّعى. [آرزوکردهشده. (آنندراج). آرزوداشتهشده. نعت مفعولى است از ادعا به معنى تسمنى. رجوع به متناللفة و اقرب العوارد شود. [[(ا) مسقصود نسيت. اراده. (نساظم الاطسباء). درخواست. آرزو. (فرهنگ فارسى معين). رجوع به مُدَّعا شود.

هدعي. [م عىى] (ع ص) مرد متهم در نسب. (نساظم الاطباء) (مسنتهى الارب). (آنندراج).

هدعي، [مُدْ دَ] (ع ص) دعـــويكنده. (آنندراج). ادعا كننده. (فرهنگ فارسي معين) (ناظم الاطباء). كـ چـيزي را از أن خـويش يندارد بحق يا باطل. (از اقسرب السوارد) (از متن اللغة). ||درخواستكننده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی بعدی شبود. ادر فقه و قضا، خواهان. (لغات فرهنگستان). طَيْفٌ مقابل در محكمهٔ شـرعيه. (قـاموس كتاب مقدس). من لا يجبر على الخصومة. (ثعریفات). آنکه اگراز خصوست خودداری کند خصومت بازماند. دادخواه. خواسـتگار. (ناظم الاطباء). که دعوی نزد قاضی برد. ک ادعای خود را بر کسی در محاکم شرعی یا عرفي طرح كند. مقابل خوانده و مدعى عليه: پس اگر مدعی علیه انکار کند دعوی مدعی را... (تسرجمهٔ النهایهٔ طوسی، از فرهنگ ف ارسی معین). ||بدخواه. خصم. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی و نیز رجوع به معنی بعدی شود. ||کسی که بغیر حق ادعای فهم و دانش کند. (فرهنگ فارسی معین). داودار. لافزننده. (ناظم الاطباء). كه بي حقى دعوی کند. که به گزاف ادعا کند. لافزن. اهل

ای نفط لا پر وری کز شرف نام تو مدعی جز خویشتن را کند قافیهٔ من قفا. خاقانی. آنید مدعی جز خویشتن را بطل است آن که مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار. سعدی. هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود. سعدی.

دل چه محل دارد و دینار چیست مدی. مدعیم گر نکنم جان نثار.
گیفت ای فسرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر کو در این کسوت تبحمل بیمرادی نکند مدعی است و خرقه بر او حرام. (گلتان سعدی).

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بی خبر بمیرد در عین خودپرستی. حافظ.
|- حقهباز. شسارلاتان. (از یسادداشتهای
قزوینی). لافدزن. نیز رجوع به شواهد ذیل
معنی قبلی شود. ||معاند. که دعوی همسری و

همطرازی دارد. مزاحم: و لیکن مدعیان در کمیناند و مدعیان گوشه نشین. (گلستان سعدی).

دولت جانپرور است صحبت آموزگار دولت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار. مدعی خواست که آید به تماشا گدراز دست غیب آمد و بر سبنهٔ نامحرم زد.

حافظ. هدعى العموم. [مُذذ دَعِــلُ عُ] (ع ص مــركب، إمـركب) دادستان. (لغسات فرهنگستان). رجوع به دادستان شود.

هد على العموهي. [مُدْدَ عِلْ عُ] (حامص مركب) دادستاني. (لغات فرهنگستان). رجوع به دادستاني شود.

هدعية. (مُدْدَى) (ع ص) تأنسيث مسدغى ﴿ وَ اللَّهُ اللَّهُ عَلَيْهُ اللَّهُ اللَّهُ عَلَيْهُ اللَّهُ اللَّهُ عَل است. (يادداشت مؤلف). رجىوع بـه مُـدَّعى ﴿ وَاللَّهُ اللَّهُ عَلَيْهِ مُـدَّعَى ﴿ وَاللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ اللّ شود.

مدغانی . [م] (اخ) یکی از طوایف قشقائی که در مدغان سکونت دارند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۴ شود.

جعرافياي سباسي ليهان ص ١١ مسود. هد غير المسود. هد غير المسيده. (منهي الارب). وارم. (اقرب الموارد). ورمكرده بر اثر چاقي. (از متن اللغة). ||پرخشم. (منتهي الارب). ||هم مدغبجون انفسهم: اي في نيم و اكل. (متن اللغة) (از اقرب الموارد).

ه کفی ارم دَدَ] (ع ص) آنکه در حسب یا نسب خود معیوب باشد. (منتهی الارب). حرام زاده. (مهذب الاسماء). مغمور در حسب یا نسب. (از متن اللغة).

هدغدغ. [مُ دَدِ] (ع ص) طست عن كننده. (آنندراج). در عرض كسى طعنه زننده. (از متن اللغة). نعت ضاعلى است از دغدغة. رجوع به دغدغة شود.

هل غُور [مُ دُعْ عُ] (ع ص) لون مسدغر: رنگ زشت. (منتهی الارب) (از اقرب العسوارد) (از متن اللغة). لغتی است در مُدَعَّر. (از متن اللغة). رجوع به مدعر شود.

هد غرة. [مَ غَ رَ] (ع إِ) كارزار سخت كه در آن پاى برجا نماند. (از منهى الارب). جنگ بى امانى كه در بى امانى كه منظم نماند. (از اقرب السوارد) (از متن اللغة). و آن را امروزه حرب الصاعقة و حرب المفاجاة خوانند. (از متن اللغة). رجوع به دغرى شود. هد غرى شود. هد غرى شود.

 ۱ - مدعو اسم مفعول از «دعا یدعو دعوة»
 است و بجای جملهٔ متداول «امروز نزد فیلانی موعود هستم»، بایدگفت «مدعو هستم» یعنی به آنجا خوانده شده ام و دعوت دارم. (عباس اقبال، از فرهنگ فارسی معین).

ر حرف سوم (ب» را مستهى الارب به فنح و اقرب الموارد به كسر ضبط كرده و مشن اللغة حركت آن را تعيين نكرده است.

درآینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء): ادغش فق الظلام: دخل. (اقرب الموارد) (متن اللغة). معد غصم المؤلام: دخل المؤلفة على المؤلفة على المؤلفة المؤ

مبارز. (ناظم الاطباء).

هد غفق. [م د في] (ع ص) بسيار ريزنده آب. كه آب بسيار ريزد. (از من اللغة). نعت فاعلى است از دغفقة. [إباران سختبارنده در ابتدا. (آندراج) (از متن اللغة). باراني كه در آغاز سخت بارد. (ناظم الاطباء). [[كه بياشد و انفاق كند مال خويش را. (از متن اللغة). رجوع به دغفقه و دغفان شود. [إماء مدغفق؛ سال مصبوب. (متن اللغة). [[عام مدغفق؛ سال ارزاني و فراخي. (منهي الارب). صخصب، القرب العوارد). [إعيش مدغفق؛ زندگاني فراخ. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به دغفة شه د.

هدغل. [مُ غ] (ع ض) مكانُ مدغل؛ جاى درختناك. (مسنهى الارب). جاى كثيرالشجر. (از متن اللغة). دَغِل. ذودغل. جاى جاى پرگياه و مشتبكالنبت. (از اقرب العوارد) (از متن اللغة). ||مكان مدغل؛ جاى ينهان و مخوف. (از منتهى الارب). مكان داغل و دَغِل و مدغل؛ خفى او ذودغل. (از متن اللغة). ||خيانتكننده. فريبنده. (ناظم الاطباء). ||سخنچينيانده. (آز مين اللغة) ادغيله؛ وشسى به. (از مين اللغة) ادغيله؛ وشسى به. (از مين اللغة) از ارسن اللغة) (از مين اللغة) (از اقرب الموارد). تاراج كننده. (ناظم الاطباء). هدغل. (از اقرب الموارد). رجوع به مَداغِل شود.

هلاغهم. [مُ دَغَّغ] (ع ص) آنكه حرفی را در حرف دیگر میآورد. (ناظم الاطباء).

هلاغهم (مُ عَ] (ع ص) پسیوسته. درهسم درجکسرده. پدوشیده. (غیاث اللغات). در دیگری فروشده. (یادداشت مؤلف). مضمر. مندرج. ادغام شدد. نعت مفعولی است از ادغام. رجوع به ادغام شود:

عدل او قولی است کاین گیتی بدو در مدغم است فضل او لنظی است کاین گیتی بدو در مضمر است.

عنصري.

سعدي.

هلاک مبتدعان مدغم اندر آن آتش نجات ممتحنان مضمر اندرین گوهر.

معزی (از فرهنگ فارسی معین).

جنیش فتح و آرمیدن ملک همه در جنیش تو مدغم باد. تاب تب او بیین به ظاهر

کاندر دائش آتشی است مدغم. سعدی. چو دیدم که جهل اندر او محکم است

خيال محال اندر او مدغم است.

ادر اصطلاح صرف، حرفی که در حرف متجانس یا قریب المغرج بعد از خود ادغام شده باشد. حرف اول از متجانسین. هرگاه دو حرف متجانس یا قریب المخرج که اولی ساکن باشد در یکجا جمع شوند حرف نخستین در دومی ادغام می شود و حرف دوم را مشدد می کند، حرف نخستین را که در دومی داخل شده و ادغام گشته است مدغم گویند، مثلاً حرف «د» در کلمهٔ «بدتر» که پس از ادغام می شود: «بَستر» و حرف دومی را دغام می شود: «بَستر» و حرف دومی را

ز خم نهادند اعرابش از چه شد مکسور به جزم کردند او را چرا بود مدغم.

مسعو دسعد.

-- مدغم شدن؛ درهم فرورفتن. مندرج شدن. -- مدغمٌ فيه؛ حرف دوم از متجانسين. رجوع به معنى ديد. به معنى ديد.

- مدغم کردن؛ ادغام کردن.

افتد چو دو حرف جنس با هم

در یکدگرش کنند مدغم.

هدگیم، [مُ غ] (ع ص) ادغامکننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ادغام رجوع به ادغام شود. ||کسی که اقسه را بسی خایدن فروبرد بترس اینکه دیگران در طعام بر او بیت گیرند. (آنندراج) (از متن اللغة). رجوع به ادغام شود. ||گرمی و سردی فرا گیرنده کسسی را. (آنندراج): ادغم الحر و البرد؛ غشیهم. (اقرب الموارد). رجوع به ادغام و نیز رجوع به دغم شود.

هد همو. [مُ دُم] (ع ص) پنهان. (سنهی الارب) (آنندراج). خفی. (اقرب الموارد) (سنتاللغة). [ارجل مدغمرالخلق؛ ليس بصافيه. (اقرب الموارد). بدخلق و شرس. (از من اللغة).

هدغير. [مُ دَمِ] (ع ص) يـــــنهانكنده. (آنندرآنج).

هدغمس. [مُ دَمَ] (ع ص) مستور. (از متن اللغة) (اقرب الموارد). مدغمش. (اقرب الموارد). مدخمش. (اقرب الموارد). إفاسد و ناخالص. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). هدغمش. [مُ دَم] (ع ص) شتاب كننده در رفستار. (آنسندرام). نعت فاعلى است از دغمشة، به معنى شتاب كردن در مشى و

رفتن. رجوع به دغمشة شود. **هدغمش.** [مُ دَمَ] (ع ص) مستور. (از متن اللغة).

هدغور. [م] (ع ص) بپدای که کام او را به انگشت برداشته باشند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

هلاف. [مُ دِف] (ع ص) پــــياپىرىنده. (آنندراج). پى در پى. متوالى. مسلسل. بدون انقطاع. (ناظم الاطباء).

هدفاع. [م] (ع ص) ناقة مدفاع؛ ناقه كه فله بازگيرد در پستان پيش از زادن. (منتهى الارب). دافسع. دافسعة. (متن اللغة) (اقرب السوارد).

هدفان. [م] (ع ص) خيك كهند. (سنهى الارب). مشك آبى كهند. (از من اللغة). اشتر رحيده و بنده گريخته بيا آنكه بى حاجت مانند گريختگان هر سو رود از مردم و شتر. (منهى الارب). شتر يا انسان بيهوده يوى. (از من اللغة). الركية مدفان؛ چاه انباشته. (منهى الارب)؛ بر مندفنة. (از من اللغة).

هدفأة. [مَ فَ ءَ] (ع ص) ارض مدفأة؛ زمين گرم. (منهى الارب).

هدفاة. [مُ فَ ء] (ع ص) ابل مدفئة؛ شتر بسيار پشم. (صراح). اشترى كه پشم بسيار دارد و پيه. (از مهذب الاسماء) (از متن اللغة). مُذَفَّأَة. مُدفِئَة. مُدفِّئَة. (از منتهى الارب) (از متن اللغة).

هدفاة. [مُ دَفْ فَ ءَ] (ع ص) مُدَفَأَة. رجوع به مدفأة شود.

هدفئة. [مُ فِ ء] (ع ص) ابل مدفئة: شتران بسيار أ. (منتهى الارب) (صراح). كثيرة. مدفئة. مدفئة. [إابل مدفئة؛ شتران بسيار پشم و پيه. (از منتهى الارب). كثيرة الاوبار والشحوم. مدفأة. مدفئة. مدفئة. مدفئة. الوبار والشحوم. مدفئة.

هدفئة آ. [مُ دَفْ فِ ءَ] (عَ ص) مُدفِئَة. رجوع به مدفأة شود.

مدفدف. [مُ دَدِ] (ع ص) ضارب دف. (من اللغة). دفازن داير وزن.

هدفور (مِ فَ (ع ص) جيش مدفر؛ لشكر قوى سخت. (منهى الارب) .

هدفع. [مَ فَ] (ع إ) آبرو رودبار. (منهى الارب). جاى رفتن آب. (مهذب الاسماء). مجراى آب بين دافعتين. (از متن اللغة). رجوع به دافعة شود. | جاى گرد آمدن آب. (منتهى الارب): مدفع الوادى؛ قسمت پست تز وادى آ. (از متن اللغة). ج، مدافع. رجوع به مدافع شود. | محل دفع. (ناظم الاطباء). مانتي را به كسى. (از متن اللغة): دَفّقهُ دُفّهاُ و تأديه كردن. (از اقرب الموارد). برگرداندن امانتي را به كسى. (از متن اللغة): دَفّقهُ دُفّهاً و مُذفّعاً؛ اعطاه. (متن اللغة). رجوع به دفع شود. | رادور كردن و كنار زدن. (از اقرب قوت كسى را دور كردن و كنار زدن. (از اقرب الموارد). بسختى و قوت كسى را دور كردن و كنار زدن. (از اقرب الموارد). داؤاله كردن به قوت. دفع. (اقرب

۱ - لانُّ بعضها يدفىء بعضاً بانقاسها. (از منتهى الارب) (از متن اللغة).

٢ - كانه من الدفر و هو الدفع و المنع. (اقرب الموارد).

٣-حيث يدفع السيل. (منز اللغة)

المدوارد) (متن اللغة). دفاع. ﴿مُتَتَن اللغة). السبوختن. (منتهى الارب). داخل كردن. چيزى را در اقرب الموارد). رجوع به دفع شود. الكار كردن از كسى رنجش را. (منتهى الارب). حمايت كردن از كسى در برابر اذيت و آزارى. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به دفع شود. الدفع در رديف خودشود.

هدفع. [م ف] (ع !) آلت دفسع. (اقسرب الموارد). توپ که قوی آلت حرب است. (منهی الارب). بر آلاتی اطلاق شود که آتش و گلوله و دیگر چیزهای کشنده بر سر دشمن بارند. (از متن اللغة). ج، مدافع. رجوع به مدفعة شود. ||(ص) بسار دفع کننده و راننده. (منهی الارب). شدیدالدفع. (متن اللغة). دفع. (اقرب الموارد). ج، مدافع.

هدفع. [مُ دَفْ فَ] (ع ص) شتر نجيب!.

اشتر خوار و هجين . امردم رانده و حقير.

(منتهى الارب). محقور. مطرود. حقيرى كه به

مهمانى رود و نيذيرندش و درخواست كند و

ندهندش. (از متن اللغة). مهمانى كه قوم او را

يكى بر ديگرى دفع كند و حواله نمايد. (منتهى

الارب). مرد ذليل. (از متن اللغة). ادرويش.

(منتهى الارب) (مهذب الاسماء). ااآنكه در

نسب خود معروف نباشد. كأنه دفع عنه.

(منتهى الارب).

ه**دفع.** [مُ دَثْ فِ] (ع ص) دفـــــعکننده. (آنندراج).

هدفعة . [مَ فَ عَ] (ع إِ) اموالى كه مى دهند به ديگري و دفع ميكنند. (ناظم الاطباء).

هدفعة. [مٍ فَ عَ] (ع إِ) آلت دفــع. (نــاظم الاطباء). رجوع به يدفع شود.

هدفف. [مُ دَفْ فِ] (ع ص) سنام مدفف؛ کوهان فروافتاده بر دو پهلوی شتر. (منتهی الارب) (مستن اللغة). ||شستاب کننده و تعجیل کننده در کشتن خده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). نعت فاعلی است از تدفیف. رجوع به تدفیف شود. ||سازندهٔ دف. (از متن اللغة). دایر مساز. دفساز.

ه**دفق.** [ثم في] (ع ص) آنكه بديكبارگي تهي و خالي ميكند. (ناظم الاطباء). نـعت فـاعلي اسـت از ادفاق. رجوع به دفق و دفوق و ادفاق شود.

هلخق. [مُ دَفْ فِ] (ع ص) بسيارريزنده. (آنندراج). كسى كه دستهاى وى بي پروا عطا مىكند و مى بخشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تدفيق شود.

هدفن. [مَ نَ] (ع إِ) جای دفن. محل گور. (ناظم الاطباء). جائی که در آن دفن کردهانـد کسی یـا چـیزی را. (یـادداشت مـؤلف). ج، مدافن: سلطان بـفرمود تـا در بـرابـر مـدفن

مأمون درختها فروبردند و همه را بر درخت کشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۶). هدفن، [مُد د ف] (ع ص) پـــوشیده شده. پنهان کرده. (ناظم الاطباء). ستور. (از اقرب الموارد): إدَّفَتُهُ: دفنه. (از متن اللغة).

الموارد، وقعة دفعة (ار من العدد. هدفن. [مُدُدُ في] (ع ص) پوشاننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از ادفان. رجوع به ادفان شود. ||بندهاى كه پنهان شود از آقىاى خود بخصوص از ترس فروختن. (ناظم الاطباء). رجوع به ادفان و نيز رجوع به دفون

هد فنس. [مُ دُنِ] (ع ص) مرد گران جسم كه از جا نجنيد. (منهى الارب). الثقيل لايبرح. (متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مدفنة. [مَ فَ نَ] (ع إِ) گورستان. (آنندراج). رجوع به مدفن شود.

مدهوع. [م] (ع ص) رانده شده. (آنندراج). تفصده. نعت مفعولی است از دفع. رجوع به دفع شود. ||بازایستاده شده. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی اول شود. ||(۱) گه. گوه. براز. عذره. پلیدی. ککه. غانط. افکندنی. فیضول معده که از مخرج خود برآید. (یادداشت مؤلف).

مدفوع شكل؛ پيخاله. (لفات فرهنگتان).
 ||هرآنچه از بدن انسانی و دیگر حیوانات به قی و اسهال و یا عرق و جز آن خارج گردد.
 (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود.
 محدفوعة. [مَعَ] (ع ص) تأنسیت مدفوع.
 رجوع به مدفوع شود.

هدفوق. [م] (عص) آب ريخته شده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولى است از دفق و دفوق. رجوع به دفق شود:

فراموشت نكرد ايزد در آن حال

يكيبويوي نطفة مدفوق مدهوش. سعدى. علاقون. [م] (ع ص) در زمين نهان كرده. أمهذب الاسماء). دفين. درخا ككرده. بهزمينسيرده. (بادداشت مؤلف). دفين. دفن. پنهانكردهشده در خاك. (از متن اللغة). نعت مفعولي است از دفن:

> این مشکبوی سرخگل زنده زآن زشت خاکمرده مدفون است.

ناصرخــرو. |إپنهان. (منتهى الارب). راز يا سخن مكتوم. (از متن اللغة) (از اقـرب السوارد). مــــتور. نهفته. پنهانكردهشده:

وین به نبات اندرون فریشتگانند

هر یک در بیخ و دانهای شده مدفون.

ناصرخسرو. |در گور نهاده شده. (ناظم الاطباء). دفن شده. در قبر نهاده شده و به خا کسپرده. نیز رجوع به مدفون ساختن و مدفون شدن و مدفون کردن شود:

زنده نباشد حقیقت آنکه نبیند گرچه به خا کاندرون نباشد مدفون.

ناصرخسرو. ارسلان جاذب والی طبوس که سنگبست ربساط او بسنا کسرده آنجا مدفون است. (سلجوقنامهٔ ظهیری، از فیرهنگ فیارسی معین).

|دفینه.گنج زیر خاک نهانشده. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء).

– مدفون داشتن؛ مدفون کردن. دفن کردن. – ||مستور داشتن.

-مدفون ساختن؛ در خا ک مستور کردن. در خاک پنهان کردن. در خاک فروکردن گنج و دفینه و جز آن.

- ||به گور کردن. جــد مرده را در خاک دفن کردن در قبر گذاشتن.

> - مدفون شدن؛ دفن شدن جسد. در گور نهاده شدن. (فرهنگ فارسی معین).

> ||زیر خاک پنهان شدن؛ زیر آوار ماندن.
> ||پنهان شدن گنجینه و غیره. (فرهنگ فارسی معین)، رجوع به معنی قبلی شود.
> مدفون کردن؛ بنغاک سپردن. به گور کردن مرده. به قبر کردن:

بعداز آن درمان چشمش چون کتم زنده خود را زین مگر مدفون کنم. مولوی. - ||در زیر خاک پنهان کردن گنجینه و جز آن. (فرهنگ فارسی معین). چال کردن. پنهان کردن نهان کردن: خزانهٔ لآلی و جواهر غیب را در این دریا صدفون کرده است. (لباب الالباب، از فرهنگ فارسی معین).

|(زا) تنته (تنده. بافته) و حاشیه های مشبک بهترین آن علاء دینی. (دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۲۰۴):

سوی سجیف صوف ز مدفون شکایتی پیچیده در لباس مکرر نوشتهاند. نظام قاری. روزن بیت مرانی دان قصب

وز قلا مدفون و رویین پنجره. نظام قاري. قفصه هر که به مدفون علادینی دید مفرد در در تند انسان در شدا

مرغ مدفون به قفص یافتهای خوبشعار. ۱۰۱۰ - ۱

نظام قاري.

مرغ مدفونی گلی از شرب در منقار داشت بر گلستانی زکمخا نالدهای زار داشت.

نظام قاری.

هدفونة. [مَ نَ] (ع ص) تأنــــــث مـــدفون. (فرهنگ قارسی معین). رجوع به مدفون و نیز رجوع به دفین و دفینه شود.

هدفی، [مُ] (ع ص) خسسته را کشنده. (آندراج). آنکه حمله می برد و خسته را میکشد. (ناظم الاطباء): ادفی الجریح؛ اجهز

۱ –از اضداد است.

۲ – از اضداد است.

عليه. (متن اللغة) (اقرب الموارد). رجوع بَبَّه إدفاء شود.

هدفيء م إمُ فِ ع إلى ص) آنكه جامه كرم به كسى مى بخشد و أو را مسى پوشاند. (ناظم الاطباء): ادفأه: البسه الدفاء. (اقرب الموارد). البسه ما يدفئه. (متن اللقة). نعت فاعلى است از ادفاء. رجوع به إذفاء شود.

هدق. [م] (ع مص) شكستن سنگ را. (از منه اللغة) (از اقرب الموارد).

هدق و [مَ دُقق] (ع إ) اسم مكان است از دق به معنى كوبيدن: و لم تدركوا الا مدق الحوافر. (از اقرب العوارد).

هدق. (مُ دِقق] (ع ص) آنکه میکوبد و نرم میساید. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ادقــــاق. رجــــوع بـــه ادقـــاق شـــود. الباریکگرداننده. (آنندراج). آنکه باریک مـــیکند. (نـــاظم الاطباء). [آنکه دقت و باریکبین بکار برد. که دقیق و باریکبین است!

– مدق شدن؛ دقت کردن در امری. بــاریک شدن و دقیق شدن در موضوعی.

هدق. [مُ دُقق] (ع أِ) آنجه بعان بكوبند. (دستورالاخوان). مِدَقَ، (نـاظم الاطباء). ج، مداق. رجوع به مدق شود. |إمشـتهُ نـداف. (دستورالاخوان). كـوبه. (منتهى الارب). ج، مَدَاقَ، رجوع به مِدَقَ شود.

هدق. [م دَقق] (ع [) آنچه بدان بكوبند. ابزارى كه بدان جيزى را بكوبند. مُدُقَ. (از مالم الاطباء). ج، مَداق، ومَدَقَّة. (ناظم الاطباء). ج، مَداق، مِدَقَّة. مَدَقَّة. (ناظم الاطباء). ||كوبه. (منتهى الارب) (مهذب الاسماء). مشته. (از برهان قاطع، ذيل لفت مثته). دستة هاون. (مهذب الاسماء). مِدَقَّة. (متناللفة) (آنندراج). چوبى كه بدان پنبه مىزنند و ابزارى كه بدان غله مىكوبند. كوبه. كدنگ. مَدَقَّة. مُدُقّ. (ناظم مىكوبند. كوبه. كدنگ. مَدَقَّة. مُدُقّ. (ناظم الاطباء). ج، مداق.

هدقاع. [م] (ع ص) حريص. (متن اللغة) (اقرب العوارد). آزمند. (منتهى الارب). ج، مداقيع. ||الراضى بالدون؛ به كم ضرسند. (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد).

هدقاه. [م] (ع إ) سركوب. (بحر الجنواهر، يادداشت مؤلف).

هدقيس. [مٍ دَ] (ع إ) ابريشم. (منتهى الارب). رجوع به دزى ج ٢ ص ٥٧٥ شود.

هدقس، [م ق] (ع ص) جعل مدقى؛ شتر درشت بسيار راننده. (منتهى الارب). شتر درشت راهوار. (ناظم الاطباء). شديدالدفوع. (متن اللغة) (اقرب العوارد). ج، مداقيس.

ه**دقع.** [مُ قِ] (ع ص) گــريزنده. (مــنهى الارب). هارب. (متناللغة) (اقرب المـوارد). |إشتابكننده. (منهى الارب). مــرع. (اقرب

الموارد) (من اللغة). ||سخت لاغر. (منهى الارب). اشدالمهازيل هزالاً. (اقرب الموارد) (از من اللغة). ||شديد. ادقع، گويند: جـوع مدقع؛ شديد. (از اقرب الموارد). ||که خاکار کند آ. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). که به پستی وادارد آ. (از متن اللغة): فقر مدقع؛ چـباننده بر زمین. (منتهی الارب). تنگدستی و درویشسی که خـوار و فـروتن میکند و حاکار میکند شخص را. (ناظم الاطباء). خاکمیکند. (انظم الاطباء). رجوع به مداقیع

هدقق. [مُ دَقُ قَ) [(ع ص) كـــوفته شده و نرم كرده شده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولى است از تدقيق. رجوع به تدقيق شود.

مدقق. [مُ دَقْ قِ] (ع ص) آنكـــه نــيك مىكوبد إنظم الاطباء). كوبنده و نرمكننده. نعت فاعَلَتْنَ أَسِت از تدقيق رجوع به تــدقيق شود. ||کار باریککننده و نکتههای باریک بيدا كننده. (غياث اللغات). || آنكه در معرفت و وقنوف بنز چیزی دقت میکند ؟. (نباظم الاطباء). که در چیزی دقت بکار سیبرد. (از اقرب الموارد). باريكبين. ج، مدققين. نيز رجوع به دقیق شود. ||آنکه دلیل را بــه دلیــل ثابت كند. (غياث اللغات، از لطايف اللغات): دُفِّقَ فِي المسألَة؛ اثبتها بعليل دق طريقه لمناظريه. (از متن اللغة). رجموع بـ متدقيق شود. | باریکگرداننده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی دوم شود. ||در تصوف، عارف کامل که حقیقت اشیا بــه طــوري کــه شایسته است بر او ظاهر گشته، و ایس معنی کسی را میسر است که از حمجت و بسرهان گذشته و به عـينالعـيان مشـاهده كـرده كــه حقيقت يهيم فيلشيا حق است و بجز وجود واحد مطلق موجودی دیگـر نـیــت. (از فـرهنگ علوم عقلي، از فرهنگ فارسي معين).

هد ققة. [مُ دَقَ قَ قَ] (ع إ) نوعى طعام كه از خرما و نان كوفته ترتيب دهند بها روغن ٥. (منتهى الارب). ||طعامى است كه از گوشت ريز وريزه كرده سرخ كرده ترتيب دهند و تركها آن را كوفته نامند. (از اقرب العوارد). مدقوقة. گوشتابه (يادداشت مؤلف).

هدقل، [م ق] (ع ص) گوسند لاغر و خرد. (منتهی الارب). گوسفند نزار کوچکجثه. دَفِلَة. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). النخل که خرمای بلایه آورد. (آنندراج). نخلی که خرمای خشک و نامرغوب دهد. نمت فاعلی است از ادقال. رجوع یه ادقال شود. (گوسپندی که بچهٔ لاغر و خرد زاید. (ناظم الاطباء). که فرزند دقل ضعیف الجسم آرد. (از متن اللغة). رجوع به ادقال شود.

ه**دُقهم.** [مُ قِ] (ع ص) زنی که فرج او فروبرد

هر چيز را و آواز كـند وقت جــماع. (مـنتهى الارب) (از متن اللغة).

هدقمة. [مُ قِ مَ] (ع ص) مدقم. (متن اللغة). رجوع به مدقم شود.

هدقوق. [م] (ع ص) كوفته ده. (غياث اللغات). نرم كوفته ده. (ناظم الاطباء). خرد و شكته شده. (از اقرب الموارد). آردشده. (بادداشت مؤلف). إمتروع، كوبيده. زده: دق البب: قرعه. (اقرب الموارد). | الاغر و باريك كرده شده. (غيات اللغات). لاغر. باريك. (فرهنگ فارسي معين). | در ميان خاك افستاده شده. (ناظم الاطباء). | أبه تب دق استالا شده. (از اقرب الموارد). بيماري دق كسرفته. مبتلا به دق. (يادداشت مؤلف). مسلول: اگرنيم لطايف لهجه در پاشش بر بيمار مدقوق وزد از دق دق بازرهد. (المضاف بيمار مدقوق وزد از دق دق بازرهد. (المضاف الي بدايم الازمان ص ۲۴).

ه**دقوقة.** [مَ قو قَ] (ع لِا گوشتابه. مدققة. و هى كثيرالفذاء يقوى البدن و الباه. (يــادداشت مؤلف). رجوع به مدققة شود.

هدقة. [م دَقُ ق) [ه] آنچه بدان چیزی را بکوبند و نرم کنند. (از اقرب الموارد). کوبه. (سنتهی الارب). کلوخکوب و آنچه بدان خسرمن نسرم سازند. (مهذب الاسماء). جامه کوب و سنگی که بدان چیزها سایند و هر چه بدان چیزی ساییده شود. (فرهنگ خطی). ج، مداق، رجوع به مدق شود. ||دستهٔ هاون. (فرهنگ خطی) (از متن اللغة).

هلک. [مَ دَ] (اخ) دهی است از دهستان سیاه منصور شهرستان بیجار. در ۲۷ هزارگزی جنوب غربی حسن آباد سوگند در منطقهٔ کوهستانی و سردسیری واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین میشود و محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گسلهداری است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هلاک. [م ذکی] (ع ص) مرد توانا برکار: (منتهی الارب). که در عسل قوی است. (از متن اللغة). مرد نیرومند که بشدت برزمین گام نهد گ. (از اقرب العوارد). و تأنیث آن مدکة

١ - دَقَّقَ في الشيء؛ استعمل الدقة. (از اقرب السوارد).

٢ - المسلصق بالدقعاء؛ اى الشراب. (اقسرب الموارد).

 ٦-العسدتع: الغسقرالشديد، و الغقير شدقع و شدقع و العسدقع؛ العسف الى الاصور الدنيئة.
 (متناللغة).

۴-در ناظم الاطباء به فتح قىاف ضبط شده، و ظاهراً اشتباء جابى است.

۵-لغنى مولده است. (متهى الارب). ۶-الرجل الشديدالوطء للارض. (متن اللغة) (اقرب الموارد).





است. (از من اللغة). 😘 📆

هدكدك. [مُ دَ دَ] (ع ص) مدكدكة. (ناظم الاطباء). رجوع مدكدكة شود.

هلاكلاكة. [مُ دَ دَ كَ] (ع ص) ارض مدكدكة؛ زمين كه از كثرت پشك و كميز شتر فاسد شده بساشد. (مستهى الارب) (از مستن اللفة). ||زمين هموار و برابر. (مستهى الارب). رجوع به دكدكة شود.

هدكو. [مُدُّ دَكِ] (ع ص) (از «ذك ر») يادآورنده. (از ناظم الاطباء). مستعظ. (يادداشت مؤلف): و لقد تركناها آية فهل من مدكر. (قرآن ١٥/٥٤).

هلاكس، [مُكِ] (ع ص) زمينى كه ظاهر كند گياءرا. (آنندراج) (اقرب الموارد). نعت فاعلى است از ادكاس. رجوع به ادكاس شود.

هدکش، [مَ ک] ((مسرکب) آلت تبارکش، (آنندراج)، ابزاری که بندان تبار می کشند، |[آهنگر، (آنندراج)، زرکش، حنداد، (نباظم الاطیام)،

هد کک. [مُ دَ کُ کَ] (ع ص) حنظل مدکک؛ حنظلی که با خرما و جز آن خورده شود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن الانة)

هد کل. [مُ دُکُکِ] (ع ص)کسی که اسب و اشتر را در خاک غیلطاند. (آنیندراج): دکیل الدابة؛ مرغها. (متن اللغة). نمت فاعلی است از تدکیل. رجوع به تدکیل شود.

هد برآرد چیزی را در چیزی. (آنندراج). داخلکنندهٔ چیزی در چیز دیگر. (از متن اللغة). نعت فاعلی است از تدکیم. ||در خشکنای کسی زننده. (آنندراج). نعت فاعلی است از تدکیم. هد کوبة. [م ب] (ع ص) بسیار کشته و خسته گردیده در کار. (سنهی الارب). معضوضة من القتال. (متن اللغة) (اقرب

هد كوع. [م] (ع ص) گرفتار به علت دكاع. (منهى الارب)، اسب و يا شتر گرفتار بيمارى سينه. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). رجوع به دكاع شود.

هد كوك. [م] (ع ص) رجل مدكوك؛ دكته الحسى. (منتهى الارب). مردى كه تب وى را كوفته باشد. (ناظم الاطباء). دكيك. مريض كه بيمارى ضعيفش كرده باشد. (از متن اللغة). الفرس مدكوك؛ اسب كه استخوان سرينش بلند نباشد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

هلاكوكلة. [م كوك] (ع ص) زمين برابر بى نشيب و فراز كه گياه شوره و رمث روياند. (از منتهى الارب) (از اقرب السوارد). مدعوكة لااسناد لها. (متناللغة).

ه**دكة.** [م دَكْكَ] (ع ص) توانا بركار. (از

منتهی الارب). تأنیث مِدَ گاست. رجوع بــه مدک شود.

هداگردی. [مُگ] (حسامص مسرکب) در موسیقی موسیقی، تغییر مایه و مقام، مثلاً در مسوسیقی ایرانی رفتن از شور «لا» بسه شسور «مسی» را تغییر مایه، و رفتن از ماهور به «راک» را تغییر مقام گویند و مجموع این تغییرات بطور کسلی مدگردی نامیده مسیشود. (فرهنگ فسارسی

معدل. [م] (ع ص) مرد فرومايه. (منتهى الارب). خسيس. (اقرب السوارد) (از متن اللغة). [شير (لبن) خفته آ. (منتهى الارب). اللسبن الخائر؛ شير غليظشده. (از اقرب العوارد) (از متن اللغة). يدل. (متن اللغة).

هدّل، [مُ دِلل] (ع ص) هادى. راهنما. (ناظم الاطباء). راهنمون. دليل. (يادداشت مؤلف). دلالتكننده، هدايتكننده. (از متن اللغة). نعت فاعلى است از ادلال. رجوع به ادلال شود:

مثنوی او چو قرآن مدل

هادى بعضى و بعضى را مضل. شيخ بهائى. اتوفيق راستكردارى دهنده. (ناظم الاطباء). رجوع به معنى قبلى شود. اااز حد درگذرنده در محبت و مهربانى با دوست. (ناظم الاطباء). رجوع به ادلال شود. ||جرى: المدل بالشجاعة؛ الجرىء. (متناللغة).

هدل. [م د] (فرانسوی، یا آالکو. نمونه. (یادداشت مؤلف). سرمشق. (فرهنگ فارسی سعین). (اکستاب نقاشی که در مدارس بیطانش آموزان از روی آن طراحی و نقاشی کنند. (اهر چیز و هرکس اعم از مجمه و انسان و غیره که در برابر هنرمند قرار گیرد تا از روی آن نقاشی کند و یا مجمعه بسازد. (فرهنگ فارسی معین).

هدلاج. [م] (إخ) ابن عمرو السلمي. از شجاعان صحابه و خلفاء بني عدالشمس است. به سال ۵۰ د.ق. درگذشت. رجوع به الاعسلام زرکلي ج ۸ ص ۲۹ و الاصابة و اسدالغابة ج ۴ ص ۲۴۲ شود.

هدلبة. [م ل ب] (ع إ) چنارستان. (منهی الارب). زمینی که در آن دلب یعنی درخت چنار بسیار باشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||(إخ) صنفی است از سیاهان. (منهی الارب). نام گروهی از سیاهان و حبشیان. (ناظم الاطباء). هدلث. [م ل] (ع إ) جای کارزار و موضع قال. (ناظم الاطباء). رجوع به مدالث شود. هدلث. [م ل] (ع ص) بسسوشانده ٥.

(آندراج). آنکه میپوشاند و پنهان میکند. (ناظم الاطباء). رجوع به ادلاث شود.

هدلج. [مَ لَ] (ع إ) جاى تهى كردن دلو از حوض و جبز آن. (منتهى الارب). مدلجة. موضعى كه ماتع [آبكش] در آن بين چاه و حوض تردد كند. (از منن اللغة). | إكناس الظبى؛ خوابگاه آهو و هو المدلجة. (از منن اللغة). رجوع به دولج و مدلجة شود.

هدلج. [مُ لِ) (ع إِ) خسار بشت. (مستهى الارب). قنفذ (اقرب السوارد) (متن اللغة). [[(ص) به اول شب رونده. (آندراج). آنكه در اول شب بجائى مىرود. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از ادلاج. رجوع به ادلاج شود. هدلج. [مُدْدُ لِ] (ع ص) به آخر شب رونده.

مدلج. إمُدْدَلِ إرَّع ص) به آخر شب رونده. (آنندراج). أنكه در آخر شب به جايي مي رود. (ناظم الاطباء): الالجوا: ساروا من آخر الليل. (متناللغة). نسعت است از ادلاج. رجسوع بسه ادلاج شود.

هدلج. [مُ لِ] (اخ) ابن مرة بَن عبد مناة بن کنانة، جدی جاهلی است. رجوع به الاعلام زرکیلی ج ۸ ص ۷۹ و مآخید مذکور در آن کتاب شود.

هدلجة. [م لَ جَ] (ع لِ) شیردوشهٔ چسرمین بزرگ که بدأن شیر به سوی کاسه ها نقل کرده شود یا عام است. (منتهی الارب). قنوطی بزرگی که در آن شیر نقل کنند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

هدلجة. [مَ لَ جَ] (ع إِ) خانة وحش و سبع. (مستهى الارب). كسناس الظهير. مسدلج. (ستن اللغة). آرامگاه وحبوش. (از اقرب الموارد). رجوع به مدلج شود. ||ما بين چاه آب و حوض. مدلج. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به مدلج شود. ||جاى تهى كسردن دلو از حبوض و جز آن على الارب).

هدلس. [مُ لِ] (ع ص) كسى كه در بقية رويدگى افتد. (آنندراج). كسى كه سىيابد باقىمانده گياههاى روييده را. (ناظم الاطباء): ادلس القوم؛ وقعوا فى الادلاس. (متناللغة). رجسوع به أدلاس و ادلاس شسود. ||زمين

۱ - مرکب از مد Mode فرانسوی و گردی (از گردیدن) فارسی.

 ٢ - خُفتيدَن، ماست شدن شير. جغرات شدن شير. (از برهان قاطع).

۲-در اقرب الموارد به فتح اول.

4 - Modèle.

۵-اذلث القسطفة؛ غطى بها رأسه و حسده. (مستن اللبغة). اذلث الشسىء؛ غسطاه. (افسرب الموادد). در اين صورت ببايد تبعث فباعلى آن مُذُلِث باشد.

الموضع الذي يتردد فيه الماتح بين البشر و الحرض. مدلج. (من اللغة).

سبزشونده به بـقایای روبیدگی. (آنـندراچ): أدلـت الارض: اخـــفرت بــالادلاس. (متناللغة). رجوع به ادلاس شود.

هدلس، [مُ دَلُ لُ] (ع ص) مصنوع. عملى. قلب. (يادداشت مؤلف)، نعت مفعولى است از تدليس. رجوع به تدليس شود.

هدلس، [مُ ذَلُ لِ] (ع ص) آنکه تدلیس کند.
که عب مال را از خریدار نهان کند. (یادداشت مؤلف). پنهان کنندهٔ عب متاع بر خریدار.
(آندراج). ||مردم فریب، فرینده. (یادداشت مؤلف). خدعه کننده. ||کسی که خود را مقدس جلوه دهد و نباشد. (فرهنگ فارسی معین).
||آنکه در روایت تدلیس کند. رجموع به تدلیس شود. ||خائن. (یادداشت مؤلف).

ه**دلسی،** [مُ دَلُ لِ] (حسامص) تسدلیس. مدلس بودن، فریبکاری، خدعه، ریبا کباری، رجوع به مُدَلُّس و تدلیس شود.

هداهص. [مُ دَلُ لِ] (ع ص) نسرم و تابان گرداننده. (آنبندراج): دلصت الدرع؛ لينتها و ملتها، برقتها و ذهبتها. (از متن اللغة)، رجوع به تدليص شود. ||جماع كننده در خارج فرج. (ناظم الاطباء) (منهى الارب). نعت ضاعلى است از تدليص. رجوع به تدليص شود.

هد لط. [مٍ ل] (ع ص) سخت راننده. (منتهى الارب). شديدالدفع. دِلَظ. (اقرب السوارد) (متن اللغة).

هدلع. [مُ لِ] (ع ص) بيرونكننده زبان را. (آنندراج). نعت است از ادلاع. رجوع به ادلاع شود. [[آنكه شكم وى پيش آمده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به ادلاع شود د.

ه**دلع.** [مُدُّ دُلِ] (ع ص) زبان بيرونآورنده. زبان بيرونآمده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از ادلاع. رجوع به ادلاع شود.

هدلف. [مُ لِي] (ع ص) درشتگوینده کسی را. (آنندراج). آنکه به کسی درشت گوید. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ادلاف. رجوع به ادلاف شود.

ه**دلک.** [مٍ لَ] (ع ِ!) آلتی که بدان چیزی را مسالش دهسند. (نساظم الاطباء). آلت دلک. مدلکة. (از اقرب العوارد).

ه**دلكة.** [مٍ لَ كَ] (ع إ) مـــدلك. (اقــرب العوادد). رجوع به مِدلَك شود. ه**دلا** . [مُ دُلُ ل] (ع ص) ســــه دلـــــا.

هدلل. [مُ دَلُ لَ] (ع ص) بسه دلسل ثابت کرده شده. (غیاث اللغات) (آندراج). به دلیل ثابت شده. بادلیل. دلیل دار. مثبت. ثابت. مرهن. برهانی. موجه. (یادداشت مؤلف).

سپرس پرسی، هو به به پایدانست موسی. - مدلل داشتن؛ مدلل کسردن. به اثبیات رساندن. مبرهن کردن. ثابت کردن.

- مدلل شدن و گشتن؛ به ثبوت رسیدن. - مدلل کردن؛ به ثبوت رساندن. ثابت کردن.

درست کردن. به دلیل ثابت کردن. دلیل دادن بر. (یادداشت مؤلف).

هدلنظى، [مُ لَ] (ع ص) شديداللهم. (متناللغة) (اقرب الموارد). سختگوشت. (متهى الارب).

هدلوج. [م] (ع ص) بازوبندی که در آن تعوید نهاده باشند. (ناظم الاطباء).

ه**دلوگ.** [مّ] (ع ص) فرس مدلوک؛ اسبی که استخوان سر سرینش بلند نباشد ۲. (متهی الارب). ||رجل مدلوك: مردي كه در سؤال بر وی ستیهیده شبود. (منتهی الارب). کـه در مسألهای مورد الحاح واقع شود. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||بعير مدلوك؛ شتر سفرآزموده یا شنتری کنه در دو زاننوی وی نرمي و سستي باشد. (منتهي الارب) (از متن اللغة) (اقرب الموارد). ||مصقول. (متن اللغة). ه**دلول عِنا**مَ) (ع إ) معنى. (غياث اللغات) (آنندراجُ أَيْمُضَّمُون. مفاد مفتضى. فحوى. مفهوم. مقضود. منظور. مراد. مستفاد. تنفسير. تأويل. (بـادداشت مـؤلف). ||بـرهان. دليـل. (ناظم الاطباء). ||آنچه که از علم بـ چـيزى ديگر علم بدان لازم آيد. (از تعريفات) مقابل دال. ||(ص) أنبه دليل أن را ثابت كرده. (يسادداشت مسؤلف). دلالتكسردهشده. رەنىسىمودەشدە. راە راست ئىسىمودەشدە. دليل آوردهشده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولي است از دلالت. رجوع به دلالت شود.

هدلولات. [م] (ع ص، لا) ج مدلولة. رجوع به مدلولة و مدلول شود. ∏مفاد. معاني. مفاهيم. مفاهيم. رجوع به مدلول شود.

هدالولة - [مَ لو لَ] (ع ص) تأنيث مدلول. رجوع به مدلول شود.

هدله. [ثم دَلُ لَهُ] (ع ص) مرد دلفراموش و عقل رفته از عشق و مانند آن و کسی که یاد ندارد که چه کرد و چه کرده شدبا وی. (منهی الارب) (متن اللفة) (از اقرب الموارد).

هدلهث. [مُ دَو] (ع ص) کسبی که پیش میرود. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از دلهثة. رجوع به دلهثة شود.

هد لهم. [م ل فرمم] (ع ص) سخت سیاه و تاریک. (غیات اللغات از شرح نصاب) (از مهذب الاسماء) (آنندراج): اسود مدلهم، مبالغه است؛ یعنی بسیار سیاه. (متهی الارب) (از اقرب الموارد). مظلم، داج، تاری، تاریک. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین)، رجموع به مدلهمة شود: با لشکری چون مدلهم و دریای ملتطم. (جهانگشای جوینی)، |پیر، کلانسال، (ناظم الاطباء): إذاهم مالان؛ کبر و شاخ، (متن اللغة).

هدلهمة. (مُ لَ مِمْ) (ع ص) الليلة المظلمة؛ شب تارى. (از متن اللغة): ليلة مدلهمة: شب سخت تاريك. (منهى الارب). تأنيث مدلهم است. رجوع به مدلهم شود.

هدلی. [م] (ع ص) اسب و غیر آن که نره برآورد برای کمیز انداختن یا جستن بر ماده. (آنندراج). اسبی که نرهاش را برآورد و آن را بحال نخستین برنگرداند و این عیبی زشت است تا بدان حد که بر چنان اسبی سوار نشوند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۸). رجوع به ودلاء شود. ||کسی که حبت و دلیل می آورد. (ناظم الاطباء). دلیل آورنده. رجوع به ولاء شود. ||وسیله و خویشی رجوع به ولاء شود. ||وسیله و خویشی جوینده به قرابت رحم، رجوع به ولاء شود. ||مالدهنده کسی را (آنندراج). رجوع به ولاء شود.

هدلى. [مُ دَلُ لى] (ع ص) آنكه درمى آورد كسى را به حالت نايسند ". (ناظم الاطباء).

هدم. [مُ وِمم] (ع ص) آنکه زشت و بطور فضاحت رفتار میکند. (ناظم الاطباء). کار بد و زشت کننده. (آنندراج). | إیدری که بچه زشت آورده باشد. (ناظم الاطباء): اَدَمَّ فلان؛ بچهٔ زشتروی زاد. (منهی الارب). صاحب بچهٔ زشتی شد. ولد له ولد دمیم. (مت اللانمة).

مدهاجة. [م] (ع]) دستار سر. (منتهی الارب). عمامه. (من اللغة) (از اقرب العوارد). هدهاک. [م] (ع]) رسته بسنا. (منتهی الارب). الساف البتاء. (من اللغة) (از اقرب العوارد). رسته خشت در دیوار. (از مهذب الاسماء). هر ردیف از خشت. (از متن اللغة). رسته سنگ دیوار و رسته بنا. (ناظم الاطباء). ردهای بنا. ||رشته دراز که بدان دیوار را رسمانی که بنا بدان دیوار را استوار و راست کند. (ناظم الاطباء). ||رشته درودگر که وقت کند. (ناظم الاطباء). ||رشته درودگر که وقت تراشیدن چوب بدان خط کشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

هدهث. [مُ دَمْ م] (ع ص) نسرمگرداننده. (آنندراج). کسی که نرم میگردانند بستر و خوابگاه را. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تدمیث شود. [[ذکرکنندهٔ حدیث. (آنندراج). رجوع به تدمیث شود.

هدهج. [مُمَ] رع ص) تير قمار ناتراشيد. و





۱ -ادلع لسانه؛ بیرون کرد زبیان را و ادلع بسطنه کذلک. (متهی الارب).

الذى لا اشسراف لحجيته كأنها دلك،
 [الحسسجة: حسرف الورك المسرف على الخاصرة]. (متزاللغة).

٣ - ذَلَىٰ فلاناً بغرور؛ اوقعه فيما اراد من تعزيره
 و هو من إذلاء الدلو. (اقرب الموارد).

بيكاننانهاده. (منتهى الارب). قاتم من قداح الميسر: قسمى تير قمار. (متناللغة) (از اقرب الموارد). ||مسلك هموار. (منتهى الارب). راه هموار. (ناظم الاطباء). ||نبوعى از خط عسربي. (ابسننديم از يادداشت مسؤلف). ||ريسمان نيكتابيده. (از متن اللغة). نعت مفعولى است از ادماج.

هدمج. [مُ دَمُ مَ] [ع ص) سسخت محكم برآمده در چيزى. (منتهى الارب). درجشده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولى، از تدميج. رجوع به تدميج شود.

هدمج. [مُ مِ] (ع ص) أنك مسى يبجد در جامه. (ناظم الاطباء). پيجند، چيزى در جامه. (آنندراج): ادمجه: لفه في ثوب. (من اللغة). نمت فاعلى است از ادماج. رجوع به ادماج شود.

هدهج. [مُ دَمْمٍ] (ع ص) فيسرود آورنده و پستنماينده سر خود را. (آنندراج). آنکه : فرود آورد سر خود را و پست کند آن را. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تدمیح. رجوع به تدمیح شود.

هدهحق. [مُ دَح] (ع ص) تركنده جامه به آب سبوس. (آنندراج). آهاردهنده جامه. (ناظم الاطباء). نمت فاعلى است از دمحقة. رجوع به دمحقة شود.

هدمحل. [مُ دَح] (ع ص) غــــطانند. (آنــندراج). كـــي كـه مـىغلطاند. (نـاظم الاطباء). نعت فاعلى است از دمحلة. رجـوع به دمحلة شود.

هدهخق. [مُ دَخ] (ع ص) گرانباررونده. (آندراج). آهستهرو و تنبل. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از دمخقة. رجوع به دمخقة شود.

هدهد. [مَ مَ] (ع إ) جوى. (سنتهى الارب). نهر. (اقرب السوارد) (ستن اللغة). ||رسن. (مستهى الارب). حسيل. (اقرب السوارد) (متن اللغة). ج، مدامد. |[گره رسن. (مستهى الارب). گره به ريسمان. (ناظم الاطباء).

هدهده. [آندراج) (از متن اللغة). رجوع به گردانده. (آندراج) (از متن اللغة). رجوع به دمدمة شود. [إدرخشمگوینده. (ناظم الاطباء). خشمگنانه با کسی مکالمه کننده. (از متن اللغة). نعت فاعلی است از دمدمة. [إبر زمین چفاننده چیزی را. (آنندراج)؛ دمدمه الزقه بالارض و طحطحه. (من اللغة). رجوع به دمدمة شود. [اندوهگینکننده. (آنندراج). اعذابکننده. (از متن اللغة). [إخشمنا ک. (آندراج) (ناظم الاطباء). برانگیخته. (ناظم الاطباء).

هله هلاق. [مَ مَ دَ] (ع مص) گريختن. (منهى الارب). هرب. (اقرب الموارد). فرار كردن. (ناظم الاطباء).

هاهوم (مُدُمْمِ](ع ص)هلا کشده (فرهنگ فارسی معین). نمت صفعولی است از تـدمیر. رجوع به تدمیر شود.

هلاهو. [مُ دَمِّ م] (ع ص) هلك ككننده. دماربر آورنده. (فرهنگ فارسي معين). نعت فاعلى است از تدمير. رجوع به تدمير شود. هلاهس. [مُ دَمُّ م] (ع ص) چركين. آلوده. أوده. (منتهى الارب) (آمندراج). آلوده. ناپا ك. (ناظم الاطباء). مدنس أ. (از اقرب العوارد) (از متن اللغة). [خفي. پوشيده: دمس الشيء؛ اخفاه و امر مدس. (اقرب العوارد). مخبوء. (متن اللغة). [[() سجن. (اقرب الموارد). مخبوء. رجوع به مُدَيِّس شود.

هدمس. [مُ دَمْم] (ع ص) پنهان کنندهٔ چیزی در خاک. (آنندرآج). پوشاننده. پنهان کننده. دفن کننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است انتخاب رجوع به تدمیس شود. [[(]) سجن. ترجوع به مُدُمَّس شود.

ها ها محکم و استوار در آنده در چیزی. (متهی الارب). سخت و در آنده در چیزی. (متهی الارب). سخت و محکم درجشده و درآمده در چیزی. (ناظم الاطباء). مُدمَش. مدرج. مدمج. به ملاست و نرمی درجشده. (از متن اللغة).

هدمش. [مُ مَ] (ع ص) مُدَمَّش. (متناللغة). رجوع به مدمش شود.

هد مشقى - [مُ دَّ شَ] (ع ص) گوشت بريان نيم پخته (منهى الارب). مُضَهَّب. (متن اللغة) (از اقرب الموارد).

هدهع. [مَ مَ] (ع إ) كسنج چشسم. (منتهى الارب). موضع دمع. (اقرب العوارد). مسيل اشک در گوشه مقدم و مؤخز چشم. جای جمع شدن اشک در گوشه های چشم. (از متن اللغة). ج، مدامع:

<u>...کتین</u> قصة شوقی و مدمعی باک

آبیاکه بی تو بجان آمدم زغمناکی. حافظ. |آب چشم. (دستورالاخوان). به استعاره اشک چشم راگویند. (از اقرب السوارد). ج، مدامم.

هدمع. [مُ مِ] (ع ص) پركنندة خنور. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از ادماع. رجوع به ادماع شود.

هدهغ. [مُ مِ] (ع ص) محتاجگرداننده به موی چیزی. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ادماغ. رجوع به ادماغ شود.

هدهغ. [مُ دَمُ مَ] (ع ص) تريد و آبگوشت. (نشرية دانشكدة ادبيات سال ۲ شمارة ۱). غسفارة ۱). غسفارة ۱). مسعين): دمنغ الشريدة باللاسم؛ ليقها به. (متن اللغة). نعت مفعولي است از تدميغ. رجوع به تدميغ شود. ||احمق. (قاموس، از يادداشت مؤلف) (منهي الارب) آ. احمقي كه خود را دانا داند آ. گويا بدين معني منحوت

فسارسی زبانان بساشد. (یادداشت مؤلف). متفرعن و خودپسند و متکبر. (ناظم الاطباء). کسی که دماغ تکبر و نخوت دارد. پرنخوت. متکبر. (فرهنگ فارسی معین):

این سخن پایان ندارد بازگرد

سوی فرعون مدمغ تا چه کرد. مولوی. رغم انفم گیردم او هر دو گوش

کای مدمغ چونش میپوشی بپوش. مولوی. کاین مدمغ بر که میخندد عجب

اینت باطل اینت پوسیده سکب. مولوی. هدهغی (م دَمْ م) (ع ص) آنکه نرم می کند اشکنه را به چربی. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تدمیغ. رجوع به تدمیغ شود. هدهقی (مُ دَمْ م) (ع ص) در آورندهٔ چیزی

هدهق. [مُ دَمْ م] (ع ص) درآورندهٔ چیزی در چیزی در چیزی در چیزی در چیزی تنده. نمت فاعلی است از گیر تندیق از گیر تندیق از گیر تندیق از کار تندیق از آنندراج). نمت فاعلی است از تدمیق. رجوع به تدمیق شود.

هدهقس. [مُ دَى آ] (ع ص) ثوب مدمقى: جامة ابريشمى. (منتهى الارب). منسوج بالدمقس. (اقرب الموارد) (متناللفة). رجوع به دمقس شود.

هدهک. [م م] (ع]) نفروج. چوبی که بدان خمیر نان را پهن سازند. (سنتهی الارب). تیرک نان. (فرهنگ خسطی). وردنه. (ناظم الاطباء).

هده آم دَمْ م] (ع ص) آنچه جراحت را از ربم پا ککرده، فراهم آرد. (غیاث اللغات): هر چه به سبب تجفیف و تکیف رطوبت سطح جراحت را لزج و چبنده کرده و دهن زخم را بهم آورد، مانند دم الاخوین. (فرهنگ خطی) (از قانون ابن سنا). چیز خشک بود که بهم چهاند دهان جسراحت را چون دم الاخوین. (از بحر الجواهر). التیام دهنده. (ناظم الاطباء).

هدهلج. [مُ دَ لَ] (ع ص) مسلك همواد. المنهى الارب). الحرد الملس. (ناظم الاطباء) المدرج الاملس. (اقرب الموارد) (لسان العرب) .

هدهلق. [مُ دَلَ] (ع ص) سنگ تابان گرد. (منتهی الارب). چیز نرم سستدیر. دمسلق.

۱ –الذى عليه وضر العسل (متناللغة) (اقـرب الموارد).

 ٢ - و ذا من لحن العوام و صوابه الدميغ او المدموغ. (متهى الارب).

 - این کسلمه بدین صعنی در عربی مستعمل نیست و فارسی زبانان از دماغ عربی ساخته اند و در عربی مدموغ به معنی نزدیک بدان استعمال می شود. (فوهنگ فارسی معین).

4- ذَمْلَجَ الشّيءَ دملجةً و دملاجاً؛ سوى صنعة
 و احسنها، و هو مدملج. (از متن اللغة).

دمالق. دملوق. (متن اللغة). املس. (از اقبوب الموارد). |إسم لفنزان گرد. (منتهى الارب). املس. (از اقرب الموارد). رجوع به دملق و نيز رجوع به مدملک شود.

مدملک. [مُ دُ لَ] (ع ص) ثدی مدملک؛ پستان گرد و برآمده. (از متن اللغة). | حجر مدملک؛ سنگ تابان گرد. مخلق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). | اسهم مدملک؛ تیر راست درست پسی پیچیده. (منتهی الارب). مخلق. (متناللغة). ||نصل مدملک؛ پیکان گرد تابان. (منتهی الارب). مفتول معصوب. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||حافر مدملک؛ سم لفزان گرد. (منتهی الارب). | ارجل مدملک الرأس؛ صاحب کلهٔ بزرگ و گرد.(از اقرب الموارد).

هدهلیل. [مَ مُ] (اخ) تیرهای است از طبایفهٔ راکی هفتانگ. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

هدهم. [مُ دَمْ مَ] (ع ص) چساه خُسرد سربرآورده. (منهی الارب). بئر مطوی ^۱. (از اقرب الموارد).

هدهم. [مُ دَمِّ مِ] (ع ص) طلا كندهٔ دمام بر چشمخانه. (آنندراج). آنكه طلا مىكند كنار مژگانها را. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). نعت فاعلى است از تدميم. رجوع به تدميم شه د.

هدههونتن. [مَ مَ مـو نِ تَ] (هـزوارش، مص) بر وزن لبلبوشكن، به لغت ژند و پاژند به معنى ترسيدن و واهمه كردن و رميدن باشد. (برهان قاطم)^۲.

هدهن . [م م] (ع ص) پیوسته و همواره کننده چیزی. (آنندراج). که ادمان کند بر کاری. که پیوسته همان کار کند: مدمن خمر؛ دانمالخمر. (یادداشت مؤلف). ادامه دهنده و منفک نشونده از چیزی. (از متن اللغة). نعت فاعلی است از ادمان. رجوع به ادمان شود. | دائم. همیشه همواره. قراوان. باربار. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود.

هدهن. [مُ دَمْ م] (ع ص) آنک دستوری می دهد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب): دمنه: رخص له. (متناللفت). رجوع به تبدمین شود. ∬آلوده کننده و نباپا ککننده. (ناظم الاطباء). گلهٔ گوسفندان که سرگیننا کگرداند مکان را یا جای را. (آنندراج). نمت فاعلی است از تدمین. رجوع به تدمین شود.

هد موع . [م] (ع ص) بعير مدموع : شتر كه ير رخسارة او دمع يا دمياع بياشد. (منتهى الارب). شترى كه زير چشم وى داغ كرده شده باشد. (ناظم الاطباء). كه بر مجراى دمع و آب شيب رخسارش داغ نهاده باشند. موسوم بالدُنم. (از اقرب الموارد).

عدموع. [م] (ع ص) أفتزد ودماغ. (منتهى

الارب). احمق وگول وگرفتار رنج دماغ. (ناظم الاطباء). دمیغ. مدمغ. احمق. (از متن اللغة). ||سرشکته. (منتهی الارب). آنکه جراحت بر دماغ وی رسیده باشد. (ناظم الاطباء). که بر دماغش ضربهای زده باشند. (از متن اللغة). نعت مفعولی است از دمغ. رجوع به دمغ شود.

هد موق. [م] (ع ص) در چیزی درآمده. (منهی الارب). مندرجشده. (ناظم الاطباء). داخـــلکردهشده در چیزی . دمــیق. (از متناللفة) (از اقرب الموارد). نعت مفعولی است از دمق. رجوع به دمق شود.

هدهوم. [مَ] (ع ص) مطلي. (متناللغة). رنگکردهشده به هر رنگی که باشد. (فرهنگ خطى). ||احمر. (اقرب الموارد). ـــرخرنگ. (منتهى الارب). ||سخت فربه پيهنا كاز شتر و جز آن امنهي الارب). بغايت فربهي رسيده ممتلي أنْشَكُوشْت و چـربي. (از مـتن اللـغة). ||باركرده از شتر و جز أن. (ناظم الاطباء). گرانبارکر دهشده. (فرهنگ خطی). شتر که بار تكين بر أن نهاده باشند. (از اقرب الموارد). هدههه. [مَ مو مَ] (ع ص) قِـدر مـدمومة؛ دیگ شکستهای که با سپرز یا خون و یا جگر أن را جسبانيده باشند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). دیگی که پس از چـــباندن، طحال یا کبد یا خون بر آن مالیده و طلی کرده باشند. دميم. دميمة. ج، دُمّ. (از منتن اللبغة). رجوع به دمیم شود.

هلمهة. [م ِ دُمُّ مُ] (ع إ) چوبي است دندانه دار كه بدان زمين را هموار كنند. (منتهي الارب) (از متن اللغة).

هدهي. [م] (ع ص) خون آلوده گرداننده. (آندراج). آنكه مجروح مىكند تا خون ظاهر گردد.(باظم الإطباء). نعت فاعلى است از ادماء.زجوع به ادماء شود.

هدهي أُو أَرُهُ ما] (ع ص) تيرى كه بر آن سرخى خون باشد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از متهى اللغة) (از متهى الارب). يا تيرى كه بر آن خسون چفيده خشك گرديده. (منتهى الارب). ||نيك سرخ از اسب و جز آن (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). جامة احمر. هر چيز شديدالحمرة. سرخ سرخى. (از من اللغة).

ه**دن.** [مُ دُ] (ع إ) جِ مدينه. رجوع به مـدينه شود.

- سیاست مندن؛ دانش منلک رانندن. (یادداشت مؤلف).

هدن. [مُ] (ع إِ) مُدُن. جِ مدينه. رجوع به مُدُن و مدينه شود.

هدن. [مُ نِسُ] (ع ص) (از «د ن و») مُـدنى. مُدْنِيَّةُ: نَاقَةً مُدُنٍ: مادەشترى كه نتاج آن قريب شده باشد. (منهى الارب) (از متن اللغة).

هلن. [مُ دِنن] (ع ص) اقسساستنماینده. (آنندراج). ساکنشونده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ادنان. رجوع به ادنان شود. هدفاس. [م] (ع ص) آلوده به ریم و چرک. (ناظم الاطباء) آ. [مرد زشت خو و آلوده آبرو. ج، مدانیس. (ناظم الاطباء) آ.

مدنج. [مَ دَ] (ا) مدنگ. (آنندراج) (یادداشت مؤلف). رجوع به مدنگ شود.

هدنج. [م د] (اخ) دهسی است از دهستان مسکوتان بخش بعبور شهرستان ایرانشهر. در ۴۰ دستارگری مغرب بعبور برکنار راه مسکوتان به رمشک، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۷۰۰ تن سکنه دارد آبش از رودخانه، محصولش غلات و خرما و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هدنج [مُ دَنْ نِ] (ع ص) رامگُــــردنده. (آندراج)، رام. مطبع. (ناظم الاطباء). رجوع به تدنيح شود.

هدفخ. [م َدُنْ نِ] (ع ص) بسيار پليدزبان. (منتهى الارب). گستاخ. بى ادب. (ناظم الاطباء). فعاش. (متاللغة) (اقرب الموارد). اآنکه در سر وی بلندی و پستی باشد. (مسنتهی الارب) (از اقسرب المسوارد): منخالرأس؛ آن که در سرش ارتفاع و انخفاض باشد. (از متن اللغة). ||آنکه سر خود را پست می نماید. (ناظم الاطباء). نمت فاعلی است از تدنیخ. رجوع به تدنیخ شود. ||ملازم خانه. (آنندراج). آنکه میردد. (ناظم الاطباء). دو به تدنیخ شود.

هدفو. [مُ دَنْ نَ] (ع ص) دینار مدنر: دینار کیسه دده (مستهی الارب). مسضروب. (متناللغة). ||رجل مدنر: مرد بسیاردینار. (مستنهی الارب) (از اقسرب المسوارد). کشیرالدنانیر. (از متن اللغة). ||اسب باخجکها، زائد از ابرش. (منتهی الارب). اسبی که در وی نقطههای بیش از ابرش

۱ -المسدّمة: المسطوى من الكرار؛ اى الآبيار. كقوله: الى كل كر من لصساف مدّمة. (اقرب العوارد).

سهطه[a] mönistan و پهلری: madm[a] mônistan به معنی، «به نظر آمدن، ملاحظه کردن». یونکر گوید معنی «خواستن» و «ترسیدن» که به این همیزوارش دادهاند معنی حقیقی نیست. (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).

۳ – در فرهنگهای به دسترس ما دیده نشد. رجوع به دنس شود.

۴ - در فرهنگهای به دسترس ما دیده نشد. رجوع به دنس شود





باشدا. (از متن اللغة). || ثوب منترج متقوش به نقوش چون دینار. جامه با نقشهای دینار. به اشکال دینار نگارکرده. به نقش دینارکرده. (بادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). [متلألاً. تابان. (یادداشت مؤلف): دنر وجهه؛ اشرق و تلألأ كالدينار. (متن اللغة).

هدنس. [مُنَ] (ع إ) چركى و جاي چركين. (ناظم الاطباء). واحد مدانس است به معنى معایب و گفتهاند: مـواضـع دنس، و گـفتهانـد ممدانس جمع بـلا واحـد است. (از اقـرب الموارد). رجوع به مدانس شود.

هلانس. [مُ دَنْ نَ] (ع ص) ألوده. نـــاپا ک. ملوث. چركين. (ناظم الاطباء). نعت مفعولي است از تدنیس. رجوع به تدنیس شود. هدنس، [مُدَنْنِ](ع ص)ريمنا كرداننده. (آنندراج). آلوده كسنده. چسركينكنده. يليدكننده. (ناظم الاطباء). نعت فياعلي است از تدنيس. رجوع به تدنيس شود.

هدنف. [مُ نِ /نَ] (ع ص) بـــيمار گــران. (منتهي الارب): رجل مدنف؛ مردي بر جـاي بمانده. بيماري گران. (از مهذب الاسماء). آنکه به سبب عشق در شرف مرگ است. (از بحر الجواهر). گرفتار بیماری گران و سخت. (ناظم الاطباء). که بیماری مشرف به موتش كرده است. (از متن اللغة). نعت است از ادناف. رجوع به ادناف شود.

هدنف. [مُ نِ] (ع ص) آفناب نزدیک به فروشدن و زردگردیده. (ناظم الاطباء). رجوع به لفت قبلي و نيز رجوع به ادناف شود.

هدنق، [مُ دُنُ نِ] (ع ص) نيڪنگرن**د،** در کار. (آنندراج). آنک، نیک مینگرد. (ناظم الاطباء). كه استقصا مسيكند و به دقت نظر مىكند. (از متن اللغة). نبعت فاعلى است از تدنيق. رجوع به تدنيق شود. |الاغرصورت از رنج و يا بيماري. (ناظم الاطباء). نعت است از تدنيق. رجوع به تدنيق شود.

هدنقو. [مُ دَ ق] (ع ص) جـــــتجوكندهُ کارهای حقیر و رکیک یا کبارهای مشکیل. (آنندراج). نعت فاعلى است از دنقرة به معنى تتبع در دقایق امور و اباطیل. رجوع به دنقرة

هدنقس. [مُ دُ قِ] (ع ص) تباهى افكننده میان قوم. (از انندراج). نعت فیاعلی است از دنقسة. رجوع به دنقسة شود. ||كسي كه پست نماید سر را از فروتنی و خواری. (آنـندراج). آنکه خوابیده چشم نگاه میکند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). که سر به خواری و خضوع فرودآرد و به کــرالعـین نـظر کـند. (اقرب الموارد). رجوع به دنقـــة شود.

ھ**دنکس.** [مُ دَکِ] (ع ص) کسی که پنهان گردددر خانهٔ خود و بیرون نیاید برای حاجت قوم. (أنـندراج) (از نــاظم الاطــباء) (از مــتن

اللغة). نعت فاعلى است از دنكسة. رجوع به دنکــة شود.

ه**دنگ.** [مَ دُ] (إ) دندانية كيليدان. (از لفت فرس اسدي). تزه. (لغت فرس، هـرن). كـليد چوبی باشد که کلیدان را بیدان بگشایند. در فرهنگی به معنی دندانهٔ کلیدان و پرهٔ قفل نیز به نظر درآمده. (جهانگیری چ عفیفی ج ۱ ص ۸۱۳) (از برهان قاطع). کیلید چیوبین پیعنی چوبی خرد که چون او را حرکت دهند چوب کلان که به او در از اندرون بسته است گشاده شود و آن چـوب کـلان را کـليدان گـويند و بعضی به معنی دندانهٔ کلید گفتهاند و در مـؤید [اللسفات] به معنى يسرة قبفل آورده ٢. (از رشیدی) (از انجمن آرا). دندانـهٔ کـلید بـاشد، یعنی چون خواهند که در را بندند آن دندانهها از بالای در افتد و محکم شود. (اوبهی) مدنج. ایسیوقندی، یادداشت مؤلف). در فرهنگ اَنْتُوْتُي آن را مرادف تزه یا تژه و به معنی دندانهٔ کلیدان میتویسد ولی در شاهدی که میآورد (بیت قریعالدهر) کملیدان بـه مـعنی قـغل و مدنگ به معنی چفت یا کلان است [جمای دیگر] از ظاهر استعمال ایس کیلمه در بیت قریع چنین فهمیده می شود که مدنگ قسمتی از کلان در است که به منزلهٔ رزه یا ظرف دسته است و نیز کلیدان یا کلیددان آن چیزی است که حالا بدان شیطانک میگویند و آن گاهی بر بالا وگاهی بر زبر وگاهی بر یک سوی مدنگ جای دارد و ظاهراً در زمان یا در شهر قمریع شیطانک یا کلیدان در زیر جای داشته است و شاید کلیدان خود همان دسته را میگفتهاند و در آن وقت از زیـــر مــیآویخته اـــت؟ [در جای دیگر] :مدنگ، تزه. تژ، تژه، و آن کلید چوبین کلیدان یعنی کلان یا کلون است. کلید یچوبین در. قسمتی از دروند است که زبانه را یذیرد و مدنگ کلیدان است و زبانه یسا کسلید مدنگ یا زه است (از یادداشتهای مؤلف). در این ابیات مدنگ به معنی زبان کلیدان و کلون قفل بكار رفته است:

> در بفلنج کرده بودم استوار وز کلیدانه فروهشته مدنگ.

على قرط (يادداشت مؤلف).

همه اویخته از دامن دعوی دروغ چون کفه از کس گاو و چو کلیدان ز مدنگ. · قريع (يادداشت مؤلف).

خود تو شدی خزانهٔ ارزاق اهل علم سوزني. کردی در خزانهٔ ارزاق بی مدنگ. ایمان کلید جنت و در بیمدنگ نی دندانهٔ نیاز گشایندهٔ مدنگ. سوزني.

از خاکبارگاه تو چون سرمه یافتهست

در بند هر دری نبود چون مدنگ چشم. سیف اسفرنگ.

کون خری دم خری گیر و رو

زآنکه کلیدان نبود بیمدنگ.

مولوي (جهانگيري).

نه گله را به بیابان بود نیاز شبان نه خانه را به مواضع بود نیاز مدنگ.

ئىمىن قخرى. ادر ايسن بيت ظاهراً مفهوم كليد از آن استنباط میشود:

> نیزه شاه به هرجاکه رود بگشاید سر آن نیزه مگر بر در فتح است مدنگ.

سلمان ساوجي.

∬به معنی چوب پس در انداختن هم هست و با ذال نقطه دار نيز درست است. (برهان قاطم). ه**دئگ يازه.** [مَ دُزَ] (إ سركب) كـلان در. (یادداشت مؤلف). و در بیت زیر کنایه از آلت مرد است:

> نیمستک فتاده و خورده بيخيو اين مدنگيازهٔ من.

سوزنی (یادداشت مؤلف). هدني. [مُ نا] (ع ص) مرد ضعيف. (منتهى

الارب) (از اقرب الموارد). هدنيي. [م] (ع ص) نزديك شونده. رجوع به ادناء شود. | نزديك كرداننده (ناظم الاطباء).

رجوع به ادناء شود. هدني، [مُدْ دَ] (ع ص) نـــزديكگردنده.

(أنندراج). نزديكشده. (ناظم الاطباء).

هدني. [مُ دَنَ نبي] (ع ص) آنكه نزديك میگرداند و سبب نزدیک شدن میگردد. رجوع به تدنية شود. ||آنكه جستجو سيكند در کارهای خرد و بـزرگ. (نـاظم الاطـباء). رجوع به تدنية شود.

هل فیے. [مُ دُ] (ص نسبی) منسوب به مدن به معنی شهرها. رجوع به مَدَنی شود.

هدفی، [مَ دُنیی / مَ دُ] (ص نسبی) باشندهٔ شهر. (از غياث اللغات). شهرى. شهزباش. حضري. مدري. قراري. ساکن حضر. ساکن شهر. مقابل بدوي. (يادداشت مؤلف). اهمل شهر. منسوب به مدینه به معنی شهر. ||مربوط به شهر, شهری: تعلیمات مدنی ۲. ||منسوب به مدينة الرسول. مربوط به مدينة الرسول:

ای مدنی برقع مکی نقاب

سايەنشىن چند بود افتاب. | خوشطع. صاحب ليقد مقابل دهاتي. (ناظم الاطباء). رجوع به معنى اول شود. ||نام قسمی خط عربی. الفهای این خط به سوی

١ -الفرس فيه سواد يخاله شهبه. (متناللغة). ۲ - همان معنى اول اصح است. (انجمن آرا). ٣ - ناظم الاطباء به تشديد نون [مُ دُنُ نا] ضبط کرده است.

۴ – بعضي مُذُني خوانند، منسوب به مُذُن جمع مدینه، ولی اصح مَدَّنی اَست نسبَت بـه مـدینه (مفرد). (از فرهنگ فارسی معین).

دست راست کج می شده و در شکل این خطّ خسفتگی کسی بوده است. (ابس الندیم، از یادداشت مؤلف).

هدني. [مَ دُ] (ص نسبي) منسوب است بـه مدينه كه به معني شبهر است عموماً و شبهر يثرب خصوصاً. و در نسبت به مدينه خيلاف. است که مدنی باید گفت و یا مـدینی و اقــوال صــرفيان و لفـويان و نـــابهها در ايــنباره مضطرب است. مؤلف لسان العرب يكبار كويد مدینه حصنی است که در وسط زمینی بنا شده و هر زمینی که در وسط آن حسنی بسازند مدينه إبست و نسبت بدان مديني است و بسار دیگر هنگام ذکر مدینةالرسول گوید اگر مرد و یا جامه را بدین شهر نسبت کنند مدنی است و اگر پرنده و مانند آن را نسبت دهند مدینیه و گويندحمامة مدينية و جارية مدينية و از قول کسیکه بدو اطمینان ندارد آورده است که اگر نسبت به مدينة الرسول باشد، مدنى بايد گفت و ا كربه مدينة المنصور [بغداد] نسبت دهند مدینی گویند و نسبت به مدائن کسری مداثنی است. ولی سمعانی نسبت به صدینه را خمواه مدينةالرسول، خواه بنفداد و خواه مدينهٔ اصفهان یا نیشابور و جز آنها مدینی گـرفته است. رجوع بــه ريــحانة الادب ذيــل هــمين مدخل شود.

هدنیان. [م د] (اخ) در اصطلاح علمای تجوید، منظور از مدنیان نانهبن عبدالرحمن و ابسوجعفر است. (از ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۷۶، رجوع به قراء و قراء سبعة و قراء عثمة شده

هابنيء - [مُ نِهْ] (ع ص) بسرتكب شوندهٔ عيب و نقص. (ناظم الاطباء) (از آندراج). هابنيت. [م دُنى يَ] (ع مص جعلى. [مص) شهر نشيني. (يادداشت مؤلف). انساب به شهر و مدينه. (ناظم الاطباء). ||مجازاً، تربيت. ادب. (يادداشت مؤلف). تعدن. (فرهنگ فارسي معين).

هدنیة. [مُ ی) (ع ص) ناقة مدنیة؛ مادهشری که نتاج وی نزدیک شده باشد. (آنندراج). تأنیث مدنی است. (از ناظم الاطباء). رجوع به مدنی شود.

هدنیة. [م د نی ی] (ص نسبی) تأنیت مدنی است به معنی منسوب یا مربوط به مدینة به معنی شهر. || تأنیث مدنی است؛ یعنی منسوب به مدینة الرسول.

- سورة مدنیة؛ سورهای از قرآن که در شهر مدینة نازل شده است.

ه**دنیه.** [مُ دُنی یَ / یِ] (ص نسبی) مدنیة. منسوب به مدینة. رجوع بـه مـدنی و مـدنیة شود.

هدو. [مِ] (ا) در تداول مردم کرمان، سوسک قهوهایرنگ بالدار. مدوک. رجوع به مـدوک

شود. هدو-[مُدُّ وِنْ] (ع ص) طــعام مُـدُّوِ؛ طـعام بنيار. (از منهى الارب).

هدوار. [مد] (اخ) دهسی است از دهستان محدومهٔ بسخش مهریز شهرستان یبزد، در اعزارگزی جنوب مهریز و ۱۳ هزارگزی خرب جادهٔ یزد به انار، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۲۰۱ تین سکنه دارد. آبش از قنات تأمین میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و نساجی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). معروف به مدوار بالا و پایین، دهی است از دهستان جوزم و دهیج بسخش شهر بابک شهرستان یزد، در مهرارگزی شهر بابک شهرستان معدوار به مدوار به مدوار به مهرار مهرارگزی شهر بابک بر کنار راه مدوار به شهر بابک در منطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). هدواس. [مدً] (ع لِ) چدوب خرمن کوب. (منتهی الارب). مدوس. (اقرب الموارد). رجوع به مِدوَس شود. [[آلتی که بدان زنگ میزدایند. مدوس. (ناظم الاطباء). رجوع به مدوس شود.

واقع العلام ۱۲۲ تن حکنه دارد. أبش از

قنات تأمَّيْنَ مـــىشود. مـحصولش غـــلات و

شفل اهبالی زراعت و کسرباسیافی است. (از

هدوام. [مد] (ع إ) چوبكى است كه بدان جوشش ديگ فرونشانند. مدوم. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللفة).

هدوقی، [م] (ایخ) دهسی است از دهستان جاوید بخش فهلیان شهرستان کارزون، در ۲۵ هزارگزی مشرق فهلیان و در مشرق کوه سفید در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است ویتیهه تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین، می شود. محصولش غلات و انگور و شغل مردمش زراعت و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هدوئیه. [م ئی ی] (اخ) دهی است از بخش ابرقوی شهرستان یزد، در ۳هزارگزی جنوب ابرقو و ۳هزارگزی جادهٔ ابرقو به فخرآباد، در جلگهٔ معدل هوائی واقع است و ۴۵۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می شود. محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جرا).

م و ح . [مُ دُو و] (ع ص) پسرا كنده نماينده شتران و مال. (آنندراج). مسرف. متلف. مبذر. (ناظم الاطباء): دوح ماله: فيرقد. (اقرب الموارد) (متن اللغة). نعت فاعلى است از تدويح رجوع به تدويح شود.

ه**دوخ.** [م] (ع ص) رجــل مــدوخ؛ مـرد شـتابكار. (مــتهى الارب). كـه بـه عـجله و

شتابکاری انجام دهد. (از اقرب الموارد). ه**دوخ.** [مُ دُوْ رُ] (ع ص) ذلیل. خوارشده. مُدَیَّخ. (از متن اللغة). نعت مفعولی است از تدویخ. رجوع به تدویخ شود.

هدو خ. [مُ دُوْ وِ] (ع ص) چيره شونده بر بلاد و دستيابنده بر اهل آن. (آندراج). مظفر. غالب. چيره شونده. آواره كننده. نعت فاعلى است از تدويخ. [إمسافر. (ناظم الاطباء): دوخ فلان البلاد؛ سار فيها. (اقرب الموارد).

مدود. [مِدْ وَ] (ع أِ) مباشر. يشكار. (ناظم الأطباء).

هدود. [م] (ع إ) ج مَد. رجوع به مَدّ شود. هدود. [م] (ع ص) طعام كرمافتاده. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). مُدَوَّد. (از متن اللغة). هدود، [مُ دَوْ وَ] (ع ص) كسرمو. كسرمزده. (يادداشت مؤلف). طعام كرمناك. (أنهدراج). طعام كه كرم در آن پيدا شده است. مَدود. (از متن اللغة). رجوع به مدودة شود.

هدود. [مُ دُوْ وِ] (ع ص) طعام كرمافستاده. (ناظم الاطباء). كرمو. كرمزده. (يسادداشت مؤلف). ||كودكى كه بر بانوج نشسته در هسوا آمد و رفت كند. (ناظم الاطباء).

ه**دودة.** [مُ دَوْ وَ دَ] (ع ص) كـــــرمزده. كرمخورده. تأنيث مُدَوَّد. (يادداشت مؤلف). رجوع به عيون الانباء ج ٧ ص ٨٢ سـطر ۴ شدد.

هدور. [مُ دَوْ وِ] (ع ص) آنکه دور می گرداند. (ناظم الاطباء). گرداننده. (آنندراج): دَوَّرَهُ؛ جعله یدور. (متناللغة). رجوع به تدویر شود. [گرد و مدور گردانندهٔ چیزی. (آنندراج). نعت فاعلی است از تدویر به معنی گرد و دایره کردن چیزی را. رجوع به تدویر شود.

هدور. [مُ دَوْ وَ] (ع ص) گسرد. مسدحرج. چرخی. چنبری، گلولهای. مستدیر. (یادداشت مؤلف). دایر موار، کروی:

صلتی هان سپری بود که گر خواهم از او پر توان کرد ز دینار مدور دو سپر. فرخی، بچگان زاد مدور همه بی قد و قدم

صدو سي بچهٔ اندرزده دو دست بهم.

صوچهری. و شکل آن مدور است چنانکه دایسرهٔ پسرگار باشد. (فارسنامهٔ ابنبلخی ص ۱۳۸). از نظر چشم خلق پنهان کرده

چشمهٔ خورشید را سپهر مدور. مسعودسعد. بررس که کردگار چراکردمست

این گنبد مدور خضرا را. بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند کزنور هردو عالم و آدم منورند.

ناصرخسرو.

۱ -این لغت را بدین معنی آنندراج مدود بر وزن محسن نیز ضبط کرده است.





بی دانشان اگرچه نکوهش کنندشآن آخر مدبران سپهر مدورند. ناصرخسرو. خاقانی است هندوی آن هندوانه زلف ترمنگران مثلار ساید می دادند

و آن زنگیانه خال سیاه مدورش. خاقانی. دست نمرود بین که ناوک کفر

در سپهر مدور اندازد. هر جاکه عدل خیمه زند کوس دین بزن کاین نوبتی ز چرخ مدور نکوتر است.

خاقانی. و دیگر سطح اشکال هندسی چون مثلثاث و مربعات و کثیرالاضلاع و مدور... بسرکشید. (سندبادنامه ص ۴۵). اندیشه نمی شود مدور. (سندبادنامه ص ۱۸).

چو شکل مدور شدانگیخته

تفاوت نشد با وی آمیخته.

- مدور صغیر: قلمی است که از مدور کبیر
استخراج شده و آن قلم جامعی است که دفاتر
حدیث و انسعار را با آن می نوشته اند. (از
ترجمهٔ الفهرست ابن ندیم ص۱۳ و ۱۴ از
فرهنگ فارسی معین).

- مدور کیر؛ در خط عربی قلمی است که از خسفیفالنسصف اسستخراج شسده و آن را نویسندگان عهد ابن ندیم ریاسی میگفتند و در نوشتن عرایض و دادخواهی بکار می رفته. (از ترجمهٔ الفهرست ابن ندیم).

||(ز) باریطارون. (یادداشت مؤلف). رجوع به باریطارون شود.

هدورة. [مُ دَرُ وَ رَ] (ع ص) مادمشترانی که راعی در میان آنها میگردد و شیر آنها را میدوشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب العوارد).

هدوری، [ئم دُوْ وَ] (حامص) گردی، تدویر، (فرهنگ فارسی معین)، مدور بودن: رکسنها در سایل است. در سایل است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو از فرهنگ فارسی معین).

ه**دوز.** [م] (فرانسوی، اِ) در جانورشناسی به معنی هر یک از جانورانی که علم تولید مثل را در کلنی هیدروئید که جزو شاخهٔ کیسهتنان هستند به عهده دارند. مدوزها ابستدا بسه روی پایههای کلنی یک هیدروئید به وجود میایند ولی پس از تکامل زندگی ازاده و پلاژیکی را شروع میکند، شکل خارجی این جمانوران شبیه یک چتر است و به همین جهت آنها را چتر دریائی نیز میگویند. حـرکت مـدوز بــه واسطهٔ جهشهای متوالی که به انقباضات چتر مربوط است انجام میگیرد. (فرهنگ فارسی مــــعين). ||در جــــانورشناسي، ردماي از كيسهتنان كه به حالت أزاد مىيزيند و جمزو ردهٔ سیفوزوئر ٔ یا آکالفهأ میباشند. ایس جانوران نیز شبیه چتراند و سابقاً آنـها را بــا مدوز هیدروئیدها اشتباه مسیکردهانند. ولی

مدوزهای اخیر، یعنی آکالفها از مدوز هیدروئیدها بزرگترند و حتی جنسهائی از آنها مشاهده شده که قطر چنرشان بالغ بر ۲/۵ متر بوده است، در حالی که مدوز هیدروئیدها یک تا دو سانتی متر بیشتر قطر ندارند. چستر دریائی. عروس دریائی. (فرهنگ فارسی مین).

عدوس: [م] (ع ص) طـــريق مــدوس؛ كثيرالطروق. (من اللغة).

هدوس. [مٍ و و] (ع إ) چوب خرمن كوب.
(منتهى الارب). آنچه بدان خرمن نرم كنند. (از
مهذب الاسماء). مدواس. (اقرب السوارد).
رجوع به مدواس شود. ||آلت زنگ زدودن.
(منتهى الارب). آنچه بدان آهن روشن كنند.
(از مهذب الاسماء). چوبى كه مس و فسان
تيغ را بر آن محكم كنند و بدان شمشبر را
قوند و جلا دهند. (از متن اللغة). ج،

ما السفاء.

مِ**دُوش.** [م] (ع مص) كم دادن. (از منتهى الارب). كم عطا كردن. مدش. (از متن اللغة). م**دوش.** (از متن اللغة). ملوش. [مَرُدُ وَ] (ع ص) مستحير. (از متن اللغة). نعت است از دوش. رجوع به دُوش شود.

هدوص. [مُ دَوْ وِ] (ع ص) فروآینده از بالا به نشیب. (آنـندراج). آنکـه خـود را از بـالا میاندازد. (از ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تدویص. رجوع به تدویص شود.

هدؤط، [مّ ئو] (ع ص) مدووظ. آنکه بسختی خشم میگرد بر کسی. (ناظم الاطباء). رجوع به مدئوظ شود.

هدوف، [م] (ع ص) مسک مدوف؛ مشک سودهٔ ترکردهشده. (منتهی الارب). مندووف. مبلول. مسحوق. (از متن اللغة). نعت مفعولی علیت از دوف و دَیف. رجوع به دوف شود. مبلوک. [م] (ا) در تنداول مردم کرمان و فنارس، مندو. سوسکهای خرمائیرنگ بالدار که در جاهای مرطوب میزیند. رجوع به مدو شود.

هُ**دُوكُ.** [مِدُوَ] (ع اِ) آن سـنگ كـه بـدان مـُك سايند. (مهذب الاسماء). سـُگ صلايه. سـُگ بويساي. (منتهي الارب). سـُگي كه با آن طيب سايند و آن را مدوک عطار هم گويند. (از منن اللغة).

هدول. [م دُوْ وَ] (ع ص) نعت مفعولی است از تسدویل. دارای دوال. دوالدار. (فرهنگ فارسی معین). [ظاهراً قماش کنارهدار و مطرز و سجیفدار، به استماره از دوال چرم. (فرهنگ فارسی معین):

مدول يكي اطلس بانژاد

برآمد به گلگون والاچو باد. نظام قاری. هدوم. [مِدْ وَ] (ع إ) چوبکی است که بدان جوشش دیگ ضرونشانند. مدوام. (منهی

الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

هدوم. [م دُو و] (ع ص) آرام کسسنده.

فسرونشاننده. (ناظم الاطباء). فرونشاننده
جوشش دیگ یا چیزی. (آنندراج). نعت
فاعلی است از تدویم. رجوع به تدویم شود.

هدون. [م] (ع مص) بجائی مقیم شدن. (تاج
المصادر بیهقی). پیوسته و هسیشه ماندن
بجای و مقیم شدن. (از منتهی الارب). اقامت
کردن در مکانی. (از اقرب الموارد). ||درآمدن
در شهری. (از منتهی الارب). رسیدن به
شهری. (از اقرب الموارد).

هدون. [مُ دُوْ وَ] (ع ص) جسمع كرده شده. (آنندراج) (غياث اللغات). مكتوب در ديوان. ديوان انشاء كرده شده و فراهم آمده. (از متن اللغة). درديوان نبشته. مجموع. مضيوط. نعت مفعولي است از تدوين:

منت برد عراق و ری از من بدین دو جای بحری ز نظم و نثر مدون درآورم. خاقانی. مقامات و مقالات ایشان مدون است. (ترجعهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۲). و او را [بهرام گور را] است. (لباب الالباب از فرهنگ قارسی مین). حدون ساختن؛ ثبت دفتر و دیوان کردن. در دفتری چمع آوردن. دیوان و دفتری پرداختن. صدون کردن؛ ثبت کردن. در دیوان نوشتن؛ شاد زی و شاد باش تا همه شاهان

نام به دیوان تو کنند مدون. -- ||در دفتری جمع کردن. دیــوان ــــاختن. ترتیب دفتر و دیوان دادن.

هدون. [مُ دُرُّ وِ] (ع ص) تـــرتبدهندهٔ دیوان. (آنندراج). دیوان پرداز. نـعت فـاعلی است از تدوین. رجوع به تدوین شود.

هدونات. [مُ دَوْ وَ] (ع ص، إلى ج مُسدَوَّتَة. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مدونه شود. هدونة. [مُ دَوْ وَ نَ] (ع ص) تأنیث مدون. رجوع به مدون شود.

هدوقه - [مُ دُوْ وَ نَ / نِ] (ع ص) مسدونة. تأنیث مدون است به معنی ثبت دفتر و دیوان شده. به صورت دفتر و دیوان درآمده. تدوینشده. ج، مدونات: این کتاب که من تصنیف می کنم اگرمشتمل بر غیر این معنی و مقصود بودی از فنون آداب و صنوف اشعار مدونه بسیار آسانتر بودی. (تاریخ قم ص ۱۴ از فرهنگ فارسی معین).

هلونه. [مَ نِ] (هزوارش، إ) به لغت زند و

 ۱ - چنین است در متهی الارب و فرهنگهائی
 که از آن نقل کرده اند. در اقرب الموارد و متن اللغة به سکون دوم و تخفیف واو ثبت شده است.

2 - Méduse. 3 - Scyphozoaires.

4 - Acalèphes.

پازند مینو راگویند که بهشت باشد و به عربی به جورتی جنت خوانند. (برهان قاطع). این همان کلمهٔ پهلوی مینوک [مینو] است که به قرائت سنتی به صور دیگر ا درآمده. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

مدؤوط.[مَ نو] (ع ص) رجوع بـه مـدؤظ شود.

مدووف. [مُدْ] (ع ص) مسك مدووف: مشك سودة تركردهشده. (منتهى الارب) (از متن اللغة). رجوع به مدوف شود.

هدوه. (مُ دَوْ وِمْ) (ع ص) شتر را به سوی بچه خواننده به لفظ دادداه یـا ددده. (از آندراج). نعت فاعلی است از تذویه. رجـوع به تذویه شود.

هدوی. [مُدَ] (ع ص) مريض گرداند. (آنندراج). كسى و يا چيزى كه بيمار ميگرداند. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از ادواء. رجوع به ادواء شود. [[طمام مُدُوّ؛ طمام بيار. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مُدُو شود.

هدوى. [مُ دَوْ وى] (ع ص) سرشيرخورنده. (منتهى الارب). ||ابر بارعد. (منتهى الارب). ||ابر بارعد. السحاب مسرعد. (اقرب السوارد). ||امر مُدوّ؛ كار پنهان. (منتهى الارب). مغطى. (اقرب السوارد).

هدة. [مُدْدَ] (ع إ) يك بار كشيدن. (سنهى الارب) (آنندراج). واحد مد است. رجوع بــه مَدْشود.

هدة. [مُدْدَ] (ع إ) بسارهای از روزگاه. (زمخشری) (بحر الجواهر) (دهار) (منتهی الارب). برهه یا پارهای از زمان چه کم و چه زیاد. (از متن اللغة). ج، مُدَد. رجوع به صدت شود. [پایان زمان و مکان. (منتهی الارب). غایت زمان و مکان. (منتهی الارب). سیاهی که بر قلم چسبد. (منتهی الارب). مرکبی که بر قلم گرفته باشند. (از متن اللغة). مرکبی که بر سر قلم گرفته باشند. (از متن اللغة). مدادی که بر سر قلم گرفته باشند. (فرهنگ فارسی معین).

هدة. [مِدْد] (ع إ) ربم و زرداب گردآمده در جراحت. (منهی الارب). خونابه. (دهار). قیحی (از بحر الجواهر). قیحی که در زخم جمع شده باشد و غلیظ باشد. (از منن اللغة).

هدة. [مَدْ دَ] (ع إ) يک بار کشيدن. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب). واحد مَدَ. (از اقرب الموارد). رجوع به مد شود. ||قلم را يک بسار در دوات فروبردن براى نوشتن. (از اقرب الموارد). ||مُدَّةً. رجوع به مدة شود.

هدة. آمُدُدُ [(ع إ) بسارهای از روزگار. (دستورالاخوان) (سهذب الاسسماء) (مشهی الارب). برههای از دهر، کم یا زیاد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ج، مُدَد، مدت. رجوع به مُدَّت شود. [اپایان زمان و مکان. (مشهی

الارب). غایت زمان و مکان. (متناللفة) (اقسرب الصوارد). رجوع به مدت شود. الزمای سیاهی که بر قلم چسبد. مَدَّة. (از منهی الارب). اسم است برای آنچه که از مرکب به وسیلهٔ قلم از دوات برداشته شود. (از من اللفة) (از اقرب الموارد). [إپیمانهای است. (منهی الارب). رجوع به مُدَ شود.

هدة. [مِدْد](ع) ريم و زرداب گردامده در جراحت. (منتهى الارب): ريم كه از جراحت بدر ميايد. (غياث اللغات). چرك غليظى كه در جراحت جمع شود. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

هدة. [مَدْ دُ] (ع إ) به اصطلاح صرفيان، حرف علت ساكن كه حركت ما قبلش موافق آن باشد. (از غياث اللغات) (از آندراج). مَدُ. (بادداشت مؤلف). رجوع به مد شود:

بز چو آھے۔ و غیمت را بدید

همچو مَقْرَّتِیَ مَده راگردن کشید. دهخدا. ||علامت مد بسدین صسورت « ــــــ »کسه بسر بالای الف ممدود گذارند.

هلاه [مُدَّهُ] (ع مص) مدح. (اقرب الموارد). ستودن. (منتهى الارب).

هلی. [مُدْ دَهُ] (ع ص، اِ) ج ماده. به معنی مادح است. رجوع به ماده شود.

هله. [مُدْدُ] (ع إ) مدة. مُدَّت. رجوع به مُدَّت شود.

هده. [مُ دَ] (ص) بيمار. ^T (صحاح الفرس ج طاعتی ص ۲۸۹) (برهان قـاطع). نـاخوش. (برهان قاطع).

هده. (م دِ] (اِخ) ^۲ در داستانهای اساطیری رم. مده دختر آئشس پادشاه کلشید است و به رواینی مادرش ہکات [حـامی جـادوگران جهان] بوده است. وی بیا پیدر خبویش بیه دشمنی پچچاست و دل به عشق ژازون بست و چون آبرگونوتها به کلشید حمله کـردند بــا سپاه دشمن ساخت و باعث شکست پدر شد و خود با معشوقش ژازون فرار کـرد و بـرادر خویش را به گروگان برد و برای انکه پدرش از تعقیب وی منصرف شود برادر را قطعه قطعه کرد جسد او را در سر راه پدر ریخت. ژازون و مده به کونت رفتند. پادشاه ان دیار کرئون نام داشت و میخواست دختر خود را به همسری ژازون درآورد و حکم به اخراج مده داد. مده یک روز مهلت خواست و بـه قـصد انتقام جامهٔ زیبای مزین به جواهری تهیه دید و آن را به زهری الوده و بــه عــنوان هــديت عروسی برای دختر کرئون فرستاد و دخترک با پوشیدن آن آتش گرفت و کرئون و قصرش عاقبتالامر مده فرزندان خود راکشت و با ارابدای که خورشید برایش فرستاده بـود بـه آسمان پرواز کرد. رجوع به فرهنگ اساطیر

یونان و روم ص ۵۴۹ شود. هده. [مُدْدَ / و] (ازع، اِ) ظاهراً آن مقدار از مرکب که به وسیلهٔ آن مدی توان کشید. (فرهنگ فارسی معین): و مده از دوات چنان بردارد که پشت قلم با صحرا دارد، دلیل بر آن سوکند... (دستور دبیری از فرهنگ فارسی معین). رجوع به مَدَّة و مُدَّة شود.

هدهامتان. [مُ هامُ مَ] (ع ص، !) دو باغ سبز و سيرآب كه از غايت سبزى به سياهى زند. (غياث اللفات از متخباللفات). و در آية شريفه بهمين معنى است. (لسان العرب). و بعضى به معنى دو برگ سبز نوشته اند. (غياث اللفات). تشية مدهامة است. رجوع به مدهامة

سرو آزاد را جهان دورنگ رنگ مدهاستان نخواهد داد. از سبزه و ز پر ملایک به هر دوکام

ار سبره و ر پر ماریک به هر دو تام مدهامتان نوشته دو بستان اخضرش.

خاقاني.

هرموی رخشت رستمی مدهامتانوش ادهمی طاس زرش بین پرچمن از زلف حورا داشته. خاقانی.

هدهاهة. [مُ هامْ مَ] (ع ص) روضة مدهامةً: مرغزار نيك سبز كه از جهت زيادت سبزى و طراوت به سياهى زند. (منتهى الارب) (از متن اللفة). و منه سواد القرى لكثرة خنضرتها. (از منتهى الارب). و هى الدهماء. (من اللفة).

هدهدق. [مُ دَ دِ] (ع ص) شكننده و برندهٔ چیزی. (از آنندراج). نبعت فاعلی است از دهدقة و دهداق. رجوع به دهدقة شود. (آنندراج): دهدقت البضعة فی القدر؛ دارت مع الفلیان. (از متن اللغة). رجوع به دهدقة شود. هدهدة شود. براندازنده. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). هادم. (از متن اللغة). نعت فاعلی است از دهدفة. کسی که برگرداند بعض چیزی را بر بعض. کسی که برگرداند بعض چیزی را بر بعض. (آنندراج): دهدم الشیء؛ قبله بعضه علی بعض. (متن اللغة). رجوع به دهدمة شود. بعض. (متن اللغة). رجوع به دهدمة شود.

۱ -هزوارش ,madaonad (ما مشاه m [a] dônal, madaonad madaônd و پهلوی mênôk (حاشیهٔ برهان فاطع چ معین).

۲ -بر وزن مفعول.

۳- مسعنی ایسن لغت را مسرحسوم دهسخدا از نسخه ای از صحاح الفرس بدین صورت ثبت فرموده اند: «مده، به ضم میم: پیمانه. صحاح الفرس. آیا مده مثل مد عربی نیست؟ه ظاهراً.
 «پیمار» غلط خوانی «پیمانه» است.

4 - Médée.

۵-در شواهد فارسی نقل شده بدون تشدید آمده است.



راز متن اللغة). رجوع به دهدمة شود.

هدهس. [مُ هِ] (ع ص) درآیند، در جای نرم. (آنندراج): ادهس القوم؛ ساروا فی الدهس. (متناللغة). نعت فاعلی است از ادهاس. رجوع به دهس و ادهاس شود.

هدهش. [م ه] (ع ص) درحیرتافکننده.
(آنندراج) (از منهی الارب). دهشت آورنده.
آشفته کننده. سرگردان نماینده. بی هوش کننده.
(ناظم الاطباء). هولناک. مایهٔ حیرت.
ترسناک. نعت فاعلی است از ادهاش. رجوع
به ادهاش شود.

هدهش. [مُ دَهُ و] (ع ص) مُدهِش. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از تدهيش. رجوع به مُذهِش و تدهيش شود.

هدهق. [مُ هِ] (ع ص) يسركنندهُ جام. (آنندراج). نعت فاعلى است از ادهاق. رجوع بسه ادهاق شود. ||سختريزندهُ آب. (آنندراج). خالىكنندهٔ جام. (از من اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به ادهاق شود.

هدهق. [مُدْدَدَد] (ع ص) شكسته. (منهى الارب). مكسر. (متناللغة) (اقرب الموارد). الفرده. (منتهى الارب). معتصر. (اقرب الموارد) (متناللغة). المصفق. (متناللغة). نعت مفعولى است از ادهاق. رجوع به ادهاق شدد

هدهم. [مُ هِ] (ع ص) انسدوهگینکننده. (نساظم الاطسباء): ادهسمه: ساته: ارغسه. (متن اللغة). نعت فاعلى است از ادهام. رجوع به ادهام شود.

هدهم. [مُ دَهْ هِ] (ع ص) آتش سياء كننده ديگ. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). نعت فاعلى است از تدهيم. رجوع به تدهيم شود.

هدهمج. [مُ دَمٍ] (ع ص) زیاده کسنده در خبری. آنندراج). ||پیری که بندیوار رود وگام نزدیک با شتاب نهنده. (آنندراج). رجوع به دهمجة و نیز رجوع به دهامج شود. هدهموق. [مُ دَمَرَ] (ع ص) زن کوتامبالای گرداندام.(از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب العوارد).

هدهمس. [مُ دَمَ] (ع ص) امر مدهمس: كار پوشيده. (منتهى الارب). مستور. (از اقرب الموارد) (متناللغة). گويند: امر مدهمس و منهمس. (اقرب الموارد).

هدهمق. [مُ دَم] (ع ص) قِدح مدهمق؛ تير لطيف و هموار و نيك راست و پا كاز عيوب. (منتهى الارب). تير راست مستوى بسى عيب (از متن اللغة) (اقرب الموارد). | إقِدح مدهمق؛ تسير شكاف، (مستهى الارب). مُشَدَّقَ. (متن اللغة) (اقرب الموارد). | كتاب مدهمق؛ نيك و پا كيزه (منتهى الارب). | وتر مدهمق؛ زه نرم. (منتهى الارب). الإرب الرار متن اللغة)

(اقرب الموارد). نعت است از دهمقة. هدهمق. [مُ دَم] (ع ص) شكننده و برنده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). نعت فاعلى است از دهمقة به معنى شكستن و بريدن. رجموع به دهمقة شود. ||تنك و نرم گرداننده. (آنندراج). رجوع به دهمقة شود. ||نيك پزندة طعام و خام پزنده آن را، از اضداد است. (آنندراج). رجوع به دهمقة شود. ||آنكه كلام را زينت دهد و نيكو كند. الذي يعبر الكلام. (از اقرب الموارد). ||(اخ) لقب صدرك فقسى است

جهت فصاحت وي. (منتهي الارب) (از اقرب

الموارد).

هدهن. [مُ هُ] (ع]) روغسندان آ. (مهذب الاسساء) (مستهی الارب). شیشهٔ روغس. (منتهی الارب). شیشهٔ روغس. منن اللغة) (از اقرب الموارد). ظرفی که در آن آلفته). دبهٔ روغندان. و هو المدهنة. (از متن آللفته). دبهٔ روغن، دبالهٔ روغن، ج، مداهس. [امغا کی در کوه که آب در وی گرد آید یا هر مغا ک که سیل آن را کنده باشد. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ج، مداهد، مناهد.

هدهن. [مُ دِ] (ع ص) چاپلوس، متعلق. فرینده. (ناظم الاطباء). نمت فاعلی است از ادهان. رجوع به ادهان شود.

مدهن. [مُ دَهُمًا] (ع ص) آنكه بر او آشار نعيم باشد. (از من اللغة).

- قوم مدهنون؛ آنانكه بر آنها آثار نعمتها باشد. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). ال وغذ مال شده. (مادداشت مذلف). حديد.

اروغنمالیشده. (یادداشت مؤلف). چرب. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تدهین شود.

- مدهن کردن؛ چرب کردن. (فرهنگ فارسی - مدهن کردن؛ چرب کردن. (فرهنگ فارسی : اسسماعیل و ... بر آنجا کرده و به روغن سندروسی مدهن کرده. (سفرنامهٔ ناصرخسرو از فرهنگ فارسی معین).

هدهن. [مُ دَهْمِ] (ع ص) چرب. چربی دار. طلا کرده به روغن. (ناظم الاطباء). [[طلا کننده به روغن. چربکننده. (فرهنگ فارسی معین). نعت فاعلی است از تدهین.

هدهنة. [مُ دُن] (ع إِ) ظـرفى كـه در آن روغن كنند. روغندان. مدهن. (از متن اللغة). رجوع به مُدهُن شود.

هدهور. [م] (ع ص) قسوم مدهور بهم و مدهورون؛ فلكزده. آفترسيده. (از منهى الارب). كه مكروهي بدو رسيده است. (از من من اللغة). [اكشور نمك خيز و شوره زار. (؟) (ناظم الاطباء).

ه**دهوش.** (مَ) (ع ص) خیره. (زمخشری). بیآ گاهی. متحبر. (فرهنگ اسدی نخجوانی). دیوانه. سراسیمه. (حیفان). شیدا. (اوبهی).

سرگشته. حیران. مست. بیهوش. (از غیاث اللغات). بی خود. حیران. (منتهی الارب): هاج. خردشده از ترس و مانند آن. (یادداشت میؤلف). بی خویشتن. بی خبر از خویش. حیرتزده. بیهتزده. میهوت آن هر دو مدهوش بازگشتند نزدیک قوم و خاموش بنشتند. (تاریخ بیهقی ص ۶۳۷). اسب در اتاریخ بیهقی). شکر خادم چون مدهوشی و دلشدهای. بیامد تا هارون را برداشتند و آواز دادنند که بیامد تا هارون را برداشتند و آواز دادنند که بیامد تا هارون را برداشتند و آواز دادنند که بیامد تا هارون را برداشتند و آواز دادنند که بیامد تا هارون را برداشتند و آواز دادنند که بیامد تا هارون را برداشتند و آواز دادنند که بیامد تا هارون را برداشتند و آواز دادند که بیادار شد از خواب و نگوک که دگر باد

بیدار شو از خواب و نگه کن که دگر بار بیدار شد این دهر شده بیهش و مدهوش. تاصرخسرو.

آنکه غفلت بر احوال وی غالب ... و مدهوش و پایکشان میرفت. (کلیله و دمنه).

تیز است چون بازار او حیران شده در کار او جان در خط دیدار او مدهوش و حیران دید،ام. خاقانی.

رسولان مهوت و مدهوش در آرایش آن بزم و پیرایش آن مجلس بماندند. (ترجمهٔ تــاریخ یمینی ص ۳۳۵).

اگرچه دولت کیخسروی داشت

چو مدهوشان سر صحراروی داشت. نظامی. زمانی بر زمین افتاد مدهوش

گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش. نظامی.

بنشین که هزار فته برخاست از حلقهٔ عارفان مدهوش. فراموشت نکرد ایز د در آن حال

۱ - ناظم الاطباء به تخفیف دال و تشدید هاه ضبط کرده است، و مآخذ معتبر عربی به صور نی که در متن آمده است.

٢ - دهمج الخبر؛ زاد فيه، و دهمج! أسرع في
سره و قارب خطوه كأنه في قيد، و مشى بطيا،
و: اختلط في مشيه، و هو الدهامج. (متن اللغة):
 - و هو شاذ و القياس مدهن بالكسر [م ه]
 (مستهى الارب). اما مسؤلف مستن اللغة أرد:
 «المدهن [م ه] لأغيره.

۴-مدهوش به وار معروف لفظ عربی است به صیغة اسم مفعول [از دهش: تحیر، و قبل ذهب عقله من ذهبول او وله، فهو دهش و مدهوش (اقرب الموارد)] به معنی متخیر و سرگته و حیران و آنچه فارسیان این لفظ را به واو مجهول به معنی مست و بیهوش می آورند نبوعی از تقریس است. (از غیاث اللغات). مدهوش اسم منعول از دهش در عربی به معنی بیخود و حیران است، در فیارسی به معنی بیخود و مغنی علیه آمده... و مرحوم قزوینی مدهوش به این معنی را در زمرهٔ اشتفاقات کاذبه، مشتق از دهوش؛ محسوب داشته است. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). در ترکیات ذیل همین مدخل شخیص معانی آسانتر مینماید.

کهبودی نطفهٔ مدفوق مدهوش. مشمّدتّی. خود نه زبان در دهان عارف مدهوش حمد و ثنا میکند که موی بر اعضاء.

سعدي.

میکشیم از قدح باده شراب موهوم چشم بد دور که بیمطرب و می مدهوشیم. حافظ

در ازل دادهست ما را ساقی لعل لبت جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز.

تا جمال تو بدیدم مست و مدهوشم آمدم عاشق لعل شکرپاش گهرپوش آمدم. عطار. – مدهوش افتادن؛ مدهوش شدن. (فـرهنگ فارسی معین). بهوش شدن.

- مسدهوش درافستادن؛ مسدهوش شدن. (فرهنگ فارسی معین). از هوش رفتن: هیچ نگفتم و مدهوش درافستادم چون به هموش بازآمدم... (جموامع الحکمایات از فرهنگ فارسی معین).

 مدهوش شدن؛ بیخود شدن، از خود بیخود شدن:

هوش من آن لبان نوش تو بر د

تاشدی دور من شدم مدهوش. بوالمثل. ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش وز عمر جهان بهرهٔ خود کرده فراموش.

ناصرخسرو. د د

 ||بیهوش شدن: چون نامه به دستش رسید مدهوش شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۶).
 ||دهشتزده شدن. حیران شدن. (فرهنگ فارسی معین).

- مدهوش کردن؛ بیهوش کردن، مست و بسیخویشتن کسردن، از خبود بندر کردن. بیاختیار کردن:

بی سیار طران نه هر که طراز جامه بر دوش کند

خود را ز شراب کبر مدهوش کند. سعدی. شبی بر ادای پسر گوش کرد

سماعش پریشان و مدهوش کرد. سعدی. گفتباور نداشتم که ترا

بانگ مرغی چنین کند مدهوش. سعدی. —مدهوش گشتن؛ از هوش رفتن:

به شمشیر مغزش همی کرد چاک [مغز اژدها را] همی دود زهرش برآمد ز خاک

ز آنکه مدهوش گشتهاند همه

اندرین خیمهٔ چهارطناب. ناصرخسرو.

- مدهوش ماندن؛ مدهوش شدن. (فرهنگ فارسی معین). حیران و دهشتزده ماندن: رومیان چون چنان دیدند مدهوش و متحیر بسماندند. (سلجوقنامهٔ ظهیری از فرهنگ فارسی معین).

هدهوش. [م] (اخ) (میر...) مبارکشاه یا سیدمبارک خان اصفهانی یا شیرازی ۱ از شاعران قرن یازدهم هجری قمری است و به روایت آذر از والی زادگیان حسویزه و از معاصران شاه سلیمان بوده است. به روایت نصرآبادی «چون در حفظ مالیات اهتمامی ندارد پیوسته در پریشانی میگذارد». او راست:

تیشه از فرهاد و از مجنون بجا زنجیر ماند قطرهٔ خونی ز ما هم بر دم شمشیر ماند. ته جرعی ماند از آن لب به من دهید کآن رفته رقحهٔ بوسه به پیفام می شود. عشق آن روز به سرحد کمال انجامید کمپدر عاشق فرزند شد و عار نبود.

(از تذکرهٔ روز روشن ص۷۲۷ و آتشکدهٔ آذر ص۲۱ و نصرآبادی ص۲۹). رجوع به تذکرهٔ شمع انجمن ص ۴۳۰ و فیرهنگ سخنوران شود.

هلاهوشة. [مُ شَ] (ع ص) تأنيث مدهوش. رجوع به مدهوش شود.

ربری به ساوس می می می اسی می می اسی اسی اسی اسی این اسی این اسی این اسی این اسی این اسی این اسی الاطباء). مدهوش گشتن، مدهوش بودن،

حیرت، شیدائی، بیخودی، بیخویشنی: ز مدهوشی دلش حیران بمانده

در آن بازیچه سرگردان بمانده. نظامی. - مدهوشی کردن؛ بیخویششی نمودن. شیدائی خِتِق قراری کردن:

مید یی ریپی و رق بردان. به کنج خِلُوت پا کان و پارسایان آی نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی.

هدهون. [م] (ع ص) چربکرده. به روغن پرورده. (انجمن آرا). نعت مفعولی است از دهن. رجوع به دهن شود. ||کشتزاری که از باران اندکی تر شده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به دهن شود. ||چرم دباغتکرده. (بسرهان قباطع) (انتجمن آرا). پسوست دباغتکرده. دباغتکرده. دباغتکرده. پسرم رنگکرده.

(ناظم الاطباء): از افكندنيهاى ديبا هزار

بقرمود تا برنهادند بار

چو سیصد شتر جامهٔ چینیان

ز مخروط و مدهون و از پرنیان. فردوسی. هزارش سپر داد و مدهون کرگ

چهل اسب زنگی و صد خود و ترگ. اسدی. صد و بیست گردون همه تیغ و ترگ

دو چندان سپرهای مدهون کرگ. اسدی. دگر جوشن و ترگ و درع گران

سپرهای مدهون و برگستوان. اسدی. ابمستی مطلق اندوده به مادهای، اعم طلا یا جز آن و بیشتر اندوده با آب طلا: و از بغداد جسامههای پسته و ابریشم و آبگینههای مخروطی و آلاتهای مدهون خیزد. (حدود العالم).

> زگنج شاهوار آورد بیرون به زرکرده صد و سی تخت ه

به زر کرده صد و سی تخت مدهون. فخرالدین اسعد.

صحرا به لاژورد و زر و شنگرف از بهر چه منقش و مدهون است.

ناصرخسرو.

مخدرات سماوی تتق براندازند بجای ماند این هفت قلعهٔ مدهون.

جمال الدين.

آرزو داری که در باغ پدر نوخانهای برفرازی و آنگهی آن را به زر مدهون کنی.

برموری و معهی من و په روستون سي. ناصرخسرو. یکي نصفي لعل مدهون په زر

به از ناردانه چو یک نار تر. نظامی. ||(۱) سلم. لوحگونهای از چرم که کودکان بـر آن خط آموزند. پـوستی است امـلـس بـرای آموزانیدن کتابت اطفال را. (یادداشت مـؤلف از فرهنگ اسـدی ذیل لغت سلم).

هدهون گر. [م گ] (ص مرکب) که طلا کند.که رنگ و روغن زند. رجوع به مدهون شده

فلک چون قصر مدهون گشت بر وی کنگره زرین درخشان هر یکی روشن چو قصر مرد مدهونگر. منشوری سمرقندی.

هدهوفة. [م ن] (ع ص) ارض مسدهونه: زمین اندکبارانرسیده. (منهی الارب). رجوع به مدهون شود. || تأنیث مدهون. رجوع به مدهون شود.

هدهی، [مُ دَهْمی] (ع ص) آنکه زیرک میخواند کسی را یا عیب و نقص کننده. یا آفترساننده به کسی. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به تدهیة شود.

هدی. [م] (فعل نهی) مده. (لفت فرس اسدی). صورتی است از مدهی، فعل نهی از مصدر دادن:

آنچه با رنج یافتیش و به ذل

۱ - سیدمباری خان شیرازی، به قبول صاحب آقتاب عالمتاب، و در نشر عشق و شمع انجد او را اصلحهانی شسمرده و بسعفی او را امیرزادگان حویزه نوشته، پدرش از اولاد سیدمباری رئیس ملک عرب و مادرش از اخلاف امامقلی خان حاکم شیراز بود. (روز روشن).





تو به آسانی از گزافه مدیش. رودکی (لفت فرس).

هدى. [م دا] (ع إ) پايان چيزى. نهايت چييزى. (مستهى الارب). پايان كار. (دستورالاخوان). غايت. (مهذب الاسماء) (متناللغة) (اقرب الموارد). منهى. (متناللغة). انتها. (ناظم الاطباء). به صورت يا به معنى غايت و نهايت. (غياث اللغات).

- مدىالاجل؛ منتهاى اجل. (از متن اللغة). - مدىالايام؛ همه وقت و در هر زمان. (ناظم الاطباء).

مدى البصر؛ منتهاى نگاه. (سنتهى الارب)
 (از منن اللغة). تا آنجا كه چشم كار مىكند.
 (ناظم الاطباء).

-- مدىالحيات؛ غايت زندگى. (از اقرب العوارد).

||مسافت. ((از متن اللغة) (از اقرب العوارد). دورى. فاصله. (ناظم الاطباء). ||چـغز لاوه. (منهى الارب). عرمص. (اقرب الموارد). عرمص و جل وزغ كه بر آب پـديد آيـد. (از متن اللغة). ||نشـانگاه و نشـانة تـراندازى. ||یک نوع درخنی. (ناظم الاطباء).

هدى . [مُدَى] (ع !) پسيمانهاى است مسر شاميان را و مصريان را، و آن غير از مُدَاست. ج، امسداء. (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). برابر با نوزده صاع است. (از اقسرب الموارد). براى توضيح بيشتر رجوع به معجم متن اللغة شود.

هدی، [مُ] (ص نسبی) اهل مد. مدیست. مدپرست. رجوع به مدیست شود.

ه**دى.** [مُ /مُ / مِ دا] (ع اِ) جِ مدية. رجوع به مَديّة. مُديّة. مِديّة شود.

هدی، [مَ دی ی] (ع ص، إ) آبی که از حوض روان گردد و پلید شود. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب السوارد). [حوض که گرداگرد آن سنگ نگرفته باشند. (منتهی الارب). حوضی که پیرامونش سنگ نصب نشد، باشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). [آبراههٔ چاه. (منتهی الارب). جدول و آبرو کوچکی که آبی که بر لب چاه می ریزد در آن جواری می شود. (از اقرب الموارد). ج، اَمدیَة. حاری می شود. (از اقرب الموارد). ج، اَمدیَة. معدیات. [مُ /مُ دَ] (ع إ) ج مدیة. (متن اللغة). رجوع به مدیة شود.

هد يا تور. [م ت] (فرانسوی، ا^۲ ميانجی. واسطه (از فرهنگ فارسی معین).

هديان. [مِدْ] (ع ص) كسى كه عادت وام دادن و وام گرفتن دارد. (از منتهى الارب). كه به مردم بسيار قرض مى دهد. كه بسيار قرض مىكند. (از منن اللغة) (از اقرب المسوارد). ج، مداين .

هدىء . [مُ دِه] (ع ص) بــيمار، عــليل. دردمند. ||يماركننده. (ناظم الاطباء).

هد يتواقه . [م تِ نِ] (اخ) بسحر ابسيض. متوسط، بحرالروم. دريائي است بزرگ به وسعت سه ميليون كيلومتر مربع كه بين سه قارة آسيا و اروپا و افريقا واقع است. درياي اقيانوس اطلس راه دارد و به وسيله ترعه سوئز در مصر با درياي احمر مربوط است. بحرالجزاير و بحرالاسود و درياي مرمره و درياي آزوف از اين دريا متفرعند. اين دريا از لحاظ كشتي راني و حمل و نقل از مهمترين درياهاي عالم بشمار ميرود.

هد یث. [مُ دَیْ یَ] (ع ص) رام از هسسر چیزی: طریق مدیث؛ راه کدوفته و پاسپرده. بعیر مدیث؛ مذلل بالریاضة. (منتهی الارب). طریق مدیث؛ مطروق. (از اقسرب الموارد). نعت مفعولی است از تدییث به معنی تـذلیل.

قَتَّ يَكُ. [مُ دَى ي] (ع ص) رام و نـــرم گرداننده. (آنندراج). رجوع به تديث شود. هديج. [م] (ع إمص، ا) آنچه بدان كـــى را بــايند و مدح گويند از شعر و جز آن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). مدح. مدحت. ستايش. آفرين. مديحه. سـخنى – و غـالباً شعرى – كه در توصيف و تحــين و تـمجيد مدوحى گويند يا نويسند. ج، مدايح: گرمديع و آفرين شاعران بودى دروغ شعر حــانبن ثابت كى شنيدى مصطفى.

موچهری. هر مدیحی که بجز بر کنیت و بر نام اوست خود نه پیوندش به یکدیگر فراز آید نه ساز.

منوچهري.

نه من نیز کمتر از این شاعرانم به باب مدیح و به باب معانی. منوچهری. پیگرتطمع داری مدیح از من همی از مدیح من چراگنگی و لال. ناصرخسرو. و گر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاک

مسعودسعد.

چو باده او را بردی بخواندی پیشش مدیح شاه جهان خسرو صفار و کبار.

مدیح یابی از من چو عود از عنبر.

مسعو دسعد.

همه ساله معزی در مدیحت قلم چون حکم تو نفّاذ دارد. معزی. کافرم دان گر مدیح چون توئی بر امید سوزیان خواهم گزید. خاقانی. سراید نوای مدیح تو زهره بین گسوی زلف در چنگ بسته. خاقانی.

تا به نوای مدیح وصف تو برداشتم رود رباب من است رودهٔ اهل ریا. خاقانی. ||ممدوح. (فرهنگ فارسی معین): چند کردم مدح قوم مامضیٰ قصد من زآنها تو بودی ز اقتضا...

بهر کنمان مدیح از نامحل حق نهادمست این حکایات و مثل. مولوی (از فر هنگ فارسر مصر)

مولوی (از فرهنگ فارسی معین). — مدیح آوردن؛ مدح کردن. مـدیحه گـفتن. ستودن:

گرخسیسان را همی گوئی بلی باشد مدیع گر بخیلان را مدیح آری بلی باشد هجی.

منوچهری. – ||مدیحه عرضه کردن: آ

آرم مدیح سوی تو ای درخور مدیح بر تو ثنا کنم همه ای درخور ثنا.

مسعو دسعد.

- مدیح خواندن؛ مدح گفتن. ستودن: گرتو نخواهی مرا امیر ندانشت

وَرُّتَ بِخُوانَم مديع مرد مدانم. ناصر خسرو. - المديحة خواندن: - المديحة خواند: - المديحة خواندن: - المديحة خواندن: - المديحة خواند: - المديحة خواند

طاووس مديح عنصري خواند

دُرُاج مسمط منوچهری.

- مدیح کردن: مدح کردن، ستودن. ستاییدن.

- مدیح گفتن؛ مدح کردن. ستودن. ستاییدن.
نیکوثیهای کسی برشعردن. محاسن معدوح - اغلب در شعر - بازگفتن:

من که مدیح امیر گویم بی طنع میر چه دانم که باشد اندر دو جهان.

(از تاریخ بیهتی ص۶۵۲).

خدایگانا. شاها. مظفرا. ملکا تراکه تاندگفتن بحق مدیح و ثنا؟

مىعودىعد

هلا يحت. [مَ حَ] (ع إمص) مديحة. مديحه. مدح. مديح. ستايش. رجوع به مديحه شود: زآنكه فكر من از مديحت او

نهر جاری و بحر مسجور است. مسعودسعد. هدیح خوان. [مَ خوا /خا] (نف مرکب) آنکه شعر مدحی خواند. (فرهنگ فـارسی معین)، مداح. مدحتگر:

> مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس خطیب نامش را آسمان سزد منبر.

مسعه دسعد

او شاه مه بعد و چار ملت بر شاه مدیع خوان بینم. هدیج خوانی، (مَ خوا / خا) (حامص مرکب) مداحی، مدیع خواندن، عمل مدیع خوان. هدیع سوا، (مَ سَ) (نسف مسرکب)

أُسْتُعْمِلَ بِمعنى الغاية. (اقرب الموارد).

2 - Médiateur.

۲- به دو معنی متضاد. مذکر و مؤنث در وی
یکسان است. (از اقرب العوارد).
 ۴- نساظم الاطباء، جسمع مدیان را مدانن و
مدانین ضبط کرده است.

مدیحه سرا. رجوع به مدیحه سرا شود. مدیحه سرا شود. مدیحه سگال. [م س] (نسف مسرکب) مدیح سنج. (آنندراج).

هد بح سنج. [مُ سَ] (نـــف مـــرکب) مدیحه سرا. تناخوان. مداح:

> سخنپناها هستم ز فیض استعداد مدیحسنج و ثناخوان ولی نه هرجائی.

منير (آنندراج). نحم (تر تر الراح کر)

هدیح سنجی. [مَ سَ] (حامص مرکب) مداحی. عمل مدیح سنج.

ه**د یح گو.** [م] (نَــــَف مــرکب) مــداح. مدیحگوی. رجوع به مدیحگوی شود.

مدیح توی. [مُ] (نــف مــرکب) مـداح. مدحتگر، مدحتسرای:

> نوان و سست تنم تا مدیحگوی توام مدیحگوی تو هرگز مباد سست و نوان.

معزی. ه**د یح گوئی.** [مّ] (حامص مرکب) مـدح. ثنا. عـل مدیحگوی.

هديحة . [مّ ح] (ع إمـص، إ) مـديح. (نــاظم الاطباء). رجوع به مديحت و مديحه شود.

ه**دیحه.** [مُ حُ /حِ] (ع اِمص، اِ) مدیح. مدح. ستایش. ثنا. آفرین. مدحت. ج، مدایح. |اسخن یا شعری که در توصیف و تمجید ممدوحی گویند یا نویسند یا خوانند.

مدیحه خوان. [مَ حَ /حِ خوا / خا] (نف مرکب) مداح. رجوع به مداح شود.

مدیحه سوا. [مَ حَ /حِ سَ] (نف سرکب) مدیح سرا. مدیحگوی، رجوع به مداح شود. مدیحه گوی، [مَ حَ /حِ] (نف سرکب)

مداح. ستايشكر. رجوع به مذاح شود. هديخ. [م / مِدْ دى] (ع ص) بـــــزرگ و ارجمند. (منتهى الارب). عظيم عزيز. (اقرب المــوارد) (مــن اللــغة). مادخ. مـــمادخ. (من اللغة). ج، مُدَخاء.

هلا يلا. [م] (ع ص) كشيده. دراز. (منتهى الارب) (غيات اللغات). طويل. (متزاللغة) (اقرب الموارد). درازبالا. (دستور الاخسوان). گسويند: مديدالقامة، مديدالجسم، مديدالعنق. (از متن اللغة). ج، مُدُد:

عدد آن مدد عمر تو باد

تا از آن گردد عمر تو مدید. تا ز روز و شب مدد یابند ماه و سال باد سال معادر دوز و شب عشت هزیر عدرت دور

سال و ماه و روز و شب عیشت هنی، عمرت مدید. سوزنی.

اطولانی. دیر. دیرزمانی: و بر غرفه پیش متوکل زمانی مدید نشسته بود. (تاریخ بههی ص ۲۰۲). مسدتی صدید در وی عسمارت و زراعت کرده است. (سندبادنامه ص ۲۶۳).

نو بریده جنبد اما نی مدید. مولوی.

عضو گردد مرده کز تن وابرید

||(ا) مداد. امالهٔ مداد است به معنی سیاهی و مرکب که به آن نویسند: م

گرشود بیشه قلم دریا مدید منوی را نیست پایانی پدید. چون رُخَت را نیست در خوبی امید

چون رُخَت را نیست در خوبی امید مولوی. خواه گلگونه نِه و خواهی مدید. مولوی. العلف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گیاه. (منتهی الارب). گیاه خشک. (ناظم الاطباء). النجوع. آبی که بر آن آرد یا کنجد یا جوز ریخته شتر را خورانند. (منتهی الارب) (از من اللغة). آرد جو به آب تنک کرده که ستور را برای فربهی خورانند. (یادداشت مؤلف). رجوع به نجوع شود. ||(اصطلاح عروض) مدید بحر دوم است از بحور عروض و بنای مدید بحر دوی خماسی و جزوی سباعی است، یعنی چهار بار «فاعلات فاعلن» و نمونهٔ بیت

مثمن بالمنطق این است: این دل پر درد را لمل تو درمان شده

خاک پایت بنده را چشمهٔ حیوان شده

و مثال مثمن مخبون ان این: از میان دهنش تا توان یکسر مو

ز آن شان بازمده این سخن هیچ مگو.

و نمونهٔ مسدس سالم این بحر یعنی «فاعلاتن فاعلن فاعلاتن»، این بیت:

غالیهزانی سمن عارضینی سروبالائی و زنجیرموئی.

و بیت محذوف عروض مقصورٌ ضرب در این بحر. «فاعلانن فاعلن فاعلن». این:

زندگانی تلخ کردی مرا زندگانی بی تو ناید به کار.

و بیت مسدس مخبون:

چون ز من سير شدي چکنم من

پاسخم چون نکنی بزنم من. و بیت میزیدس مشکول، «فعلاتُ فاعلن فعلان» این:

> طمع از وفاء او نبريم تا غم جفاء او نخوريم.

و چنانکه مؤلف المعجم گفته است عجم را در این بحر شعر عَذْب نیست و گروهی برای اظهار مهارت خود در عروض ابیاتی در این بحر سرودهاند. رجوع به بحر و نیز رجوع به المعجم فی معایر اشعار العجم ج دانشگاه ص۷۹ شود.

هل یك. [مُ] (اِخ) موضعی است در نـزدیكی مكه. (از متن اللغة) (از منتهی الارب).

ه**د يدان.** [م] (اخ) نام دو گره است بر پشت عارض يعامه. (از منتهى الارب) (از متن اللغة).

ه**دیدة.** [مَ دی دَ] (ع ص) تأنسیت مـدید. رجوع به مدید شود. ه**دیده.** [مَ دی دَ /دِ] (ع ص) مدیدة. تأنیث

هدیو. [م] (ع ص) (از «د و ر») گردانند.
آنکه میگرداند. دوردهند. (یادداشت مؤلف).
نعت فاعلی است از اداره. رجوع به اداره
شود. ||در تداول، اداره کنند. کسی که کاری
را اداره مسیکند. مباشر. رئیس. (از ناظم
الاطباء). سرکار. کارگردان. (یادداشت
مؤلف). اداره کنندهٔ کاری یا مؤسهای.
اداره کنندهٔ کاری یا مؤسهای،
اسناد رسمی و قباله را در محکمهٔ قانمی اداره
میکند. (از الانباب سمعانی). ||در هیأت،
فلک خارج المرکز عطارد را مدیر گویند.
رجوع به فلک شود.

– مدير بيوتات؛ عريف.

— مدیر پست؛ مدیر پستخانه. که تصدی دفتر پست را به عهده دارد.

- مدیر نشریفات: رئیس تشریفات. رجوع به تشریفات شود.

- مدیر تعزیه؛ مدیر شبیه. تعزیه گردان.

- مدیر دبستان؛ متصدی و مسئول دبستان.

- مدير دبيرستان؛ رئيس دبيرستان.

-مندیر دفتر؛ متصدی دایرهٔ دفتر در ادارهها و مؤسسهها. رئیس دبیرخانه.

-مدیر روزنامه؛ مدیر مجله. مدیر مسئول. که مسئولیت مندرجـات روزنـامه یـا مـجـله بـا اوسـت.

- مدير شيه؛ شيه گردان.

مدیر ضرابخانه؛ امین الضرب. (یادداشت مؤلف).

- مدير مجلس دارالشورى؛ رئيس مجلس. (مرآةالبلدان ج ١ ضميمة ص٥).

ر ... – مدیر مجله. رجوع بـه مـدیر روزنـامه در ـطور بالاشود.

- مدیر مدرسه؛ مدیر دبستان یا دبیرستان. که مسئولیت ادارهٔ مدرسه بعهدهٔ اوست.

ه**دیو داخلی.** [مُ خِ / مُ رِ خ] (اِ سرکب) کسیکه تصدی امور دفتری و اداری و یا مالی مسؤسسهای مطبوعاتی، روزنامه، مجله، ماهنامه را به عهده دارد. مقامی دون مدیر مسئه ان

هدیو عامل. [مُ مِ / مُ رِ مِ] (اِ مرکب) کسی که وظیفهٔ کارگردانی و ادارهٔ سؤسسهای به عهدهٔ اوست. که امور اجرائی بنگاه یا سازمان یا بنیادی را به عهده دارد و در برابر هیأت امناء مسئول است.

هد يو كل. [مُ كُ / مُ رِ كُلل] ((مسركب) كسى كه امور چند ادارة وزارت خانه را به عسهده دارد، مسقام وى پائين تر از معاون وزار تخانه و بالاتر از رئيس است. (فرهنگ فارسي معين).

هد یوکلی. [مُ کُلُ لی] (حامص مرکب) مدیریت کل. مدیر کل بودن. (فرهنگ فارسی معین). متصدی مقام مدیر کل بودن. تـصدی



| شود.

چند اداره را به عهده داشتن.

هديو هسئول. [مُ مَ /مُ رِ مَ] ([مركب) در مطبوعات، مقام بالاتر از مدير داخلي. آنك مشوليت صحت و سقم مطالب مندرج در مجله يا روزنامه را به عهده دارد.

هل يوه. [مُرَّ /رِ] (ع ص) تأنيث مدير: مديرهٔ مدرسه، مديرهٔ دبستان، هيأت مديره. رجسوع به مدير شود.

- هیأت مدیره: گروهی که وظیفهٔ تعین خط مشی و تصویب برنامه و نظارت بس جریان امور مؤسسه یا باشگاه یا سازمان یا جمعیت یا بنیادی را به عهده دارند.

ه**دیری.** [مُ] (حسامص) مبدیر بسودن. مدیریت. (فرهنگ فارسی معین).

هلا يویت. [مُرى ئ] (ع مس جسمل، إمس) مدير بودن. مديرى: مديريت كل، مديريت عامل، مديريت دبستان. رجموع به مديري و مدير شود.

هد پست. [م] (فرانسوی، ص، ا) آنکه ایجاد مدکند. مدساز. (فرهنگ فارسی معین). طراح مدهای تازه. مبدع. که طرحهای بدیع در شیوهها و وسایل پوشیدن و خوردن و زیستن عرضه کند. ||اهل مد. پیرو مد. مدیرست. که دلسته و شیفتهٔ شیوههای تازه باشد، بخصوص در انتخاب لباس و شیوههای آرایش و تفن و تجمل.

هدیسه. [م س] (اخ) دهی است از دهستان آیسدغیش بسخش فیلاورجان شهرستان اصفهان. در ۲۴هزارگزی جنوب غربی فلاورجان بر سر راه فلاورجان به گردنهٔ سرخ در منطقهٔ کوهستانی معدل هوائی واقع است و ۲۶۶ تن سکنه دارد. آبش از زایندهرود، محصولش غلات و برنج، شغل اهالی زراعت و کرباس،افی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هدیسی. [م] (اخ) انسام خانوادهای است مشهور و ثروتمند از مردم فلورانس ایتالیا، که در آنجا حکومت میکردند. مهمترین اعضای ایسن خاندان «کسم لانسین» آ (۱۳۸۹ – ۱۳۸۹ م.) که مردی هنردوست بود. لوران دوم (۱۴۹۲ – ۱۵۲۹ م.) که ۱۵۱۹ م.) الکساندر (۱۵۱۰ – ۱۵۲۷ م.) و کسم آ (۱۵۱۹ – ۱۵۲۷ م.) است.

هل یسی. [م] (اخ) باغی است در شهر رم که در سال ۱۵۴۰م. بسوسیلهٔ الکسساندرا دو مدیسی ^۴ بر روی تپه پنسیو ^۵ ساخته شد و از سال ۱۸۰۱ در اختیار فرهنگستان فرانسه قرارگرفت.

هديف. []سودة تركرده. (يأدداشت مؤلف). هديق. [مُ دَ] (ع إسسفر) هاون خرد و كوچك. (ناظم الاطباء). تصغير مدقة است به معنى كوبد. (از متهى الارب). رجوع به مِدَقَة

عد يقة. [م ق] (ع ص) كسوسيند بسيمار و تخمه زده. (از متهى الارب) (از ناظم الاطباء). هد يك. [م] (ع ص) مديكة. (ناظم الاطباء). رجوع به مديكة شود.

هدیکه. [مَک] (ع ص) ارض مدیکه: زمین خسروسناک. (سنتهی الارب). مسداک. کثیرةالدیکة. (اقرب السوارد). که خسروس فراوان در آن باشد.

هديل. [م] (ع ص) آنكه كمك مىكند در فتع و دولت و غيمت. (ناظم الاطباء). نـعت فاعلى است از ادالة. رجوع به ادالة شود.

هد يم. [م] (ع ص) أنكه از بينى وى خون آيد. (منهى الارب). راعف. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متناللغة). ||فرونشاندة جوشش ديگ به آب سرد. (آنندراج). نعت الحالي المالي المالي يوستهارنده. أيتدراج). رجوع به ادامة شود. ||مبتلا به دوران سر. (آنندراج). اديم به (مجهولا)؛ مبتلا به دوران سر گرديد. (منهى الارب).

هد يهم. [م] (ع ص) مكان مديم؛ جائى كه باران ديمة بدان رسيده باشد. گويند: مكان مديم و ارض مديمة. (از اقرب الموارد). رجوع به مديمة شود.

هدیم. [مُ] (اِخ) نـام چـند آبـادی اسـت در زنگیآباد و قبلعهعــکر کـرمان. رجـوع بـه فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸شود.

مد یم کنار. [م ک] (اخ) دهــــی است از دهـــی است از دهـــی است از دهـــی است از سیرجان در ۴۶ هزارگزی جنوب شرقی مشیز بر سر راه صادون به جعفرآباد، در منطقهٔ کوهــتانی سردسیری واقع است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه تأمین میشود.

ختخصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و مـــالداری است. (از فــرهنگ

جغرافيايى ايران ج ٨). هديمة. [مّ مّ] (ع ص) مُديمَة، (متناللغة). رجوع به مديم و مديمة شود.

هديمة. [مُمَ] (ع ص) ارض مديمه؛ زمين باران پوسته رسيده. (منهى الارب). ما اصابته الديمة. گويند: مكان مديم و ارض مديمة. (از آرب الموارد). مديمة؛ زمينى كه ديمة - باران آرام اما متوالى - بر آن باريده باشد. (از متن اللغة).

هلاین. [م] (ع ص) مسرد وامدار. (منهی الارب). مدیون. (متن اللغة). که مالی را تا مدتی به قرض گرفته است. (از اقرب الموارد). الساداش باخته. (منتهی الارب). مجزی محاسب. (اقرب الموارد). مزدداده شده. (فرهنگ خطی). [(ا) بنده. (منتهی الارب) (مهذب الاساء). عبد. (متناللغة). خدمتكار. (ناظم الاطباء). و تأنیث آن مدینة است. (از

المنجد). ||شير بيشه. (منتهى الارب). اسد. (من اللغة).

هد ين. [م] أع (ع ص) وام دهنده. طلبكار. كه وام داده است. الوام گرنده. بدهكار. وامدار. كه كه چيزى را قرص خريده است و وامدار است. (از مستن اللغة). م الساداش دهنده. عوض دهنده. جزادهنده. (ناظم الاطباء).

هلاین. [م] (ع ص) خسیس، فسرومایه. ضعیف. سست، (آنندراج): ادانه؛ فرومایه و ضعیف گردانید او را. (منهی الارب). رجوع به ادانة شود.

ه**دين.** [مُ دَىٰ ي] (ع ص) بــر ديـن خـود گذارنده كسيي را. (از آنندراج). متجمل و بردبار در امور دين. (ناظم الاطباء): دَيُّنَهُ؛ بــر دين خود گذاشت او را. (منتهي الارپ). نعت يَّ فاعلى است از تديين. رجوع به تديين شود. هلاين، [مَدُى] (اخ) شهرى الت [به عربستان] خرم و بر کسران دریسا، و انسدروی چاهی است که (گویند) موسی از وی آب بمسركشيد بسمموى كسوسيندان شمعيب عليهماالسلام. (حدود العالم ص١٤٩). نام شهر شعيب پيغمبر. (مهذب الاسماء). نام شهر قوم شعیب است در مقابل تبوک، واقع شده در ساحل بحر قلزم در شش منزلی، و از تبوک بزرگتر است. چاهی که گوسفندان حضرت موسی از آن سیراب شدهانند در ایس مکنان است. (از معجم البلدان). شهري است بر كنار درياي مغرب. (غياث اللفات) (برهان قاطع). و آن بر دشت بر ساحل غربی دریای متوسط واقع بود. (قاموس كتاب مقدس):

رسد دست تو از مشرق به مغرب ز اقصای مداین تا به مدین. و شیعب را شهری بود که نام آن مدین بود. (قصص الانیاء ص ۹۴).

هدین. [مَدُی] (اخ) جد قبیله ای است که ابراهیم خلیل از آن است، گویا قبل از موسی کلیمالله میزیسته و بلدهٔ مدین در ساحل بحی قلزم به فرزندان او منسوب است. قبلقشندی دیار آنان را سرزمین عاد و ارض معان بسین شام و حجاز نوشته است. وجوع به الاعملام زرکلی ج ۸ ص ۸۰ و صبح الاعشی ج ۱ ص

- 1 Médicis.
- 2 Cosme L'ancien.
- 3 Cosme.
- 4 Alexandra de Médicis.
- 5 Pincio.

۶-در آنندراج بر وزن امحنن شده است.

۷ – نسعت فساعلی است از ادانسهٔ بسه دو منعنی متضاد.

۸ - نسعت فساعلی است از ادانسة بسه دو میعنی متضاد. رجوع به پاورقی دوم شود.

۲۱۴ و سبائک الذهب ص ۱۵ و معجم البَّلَلْمَانَ ج ۷ ص ۴۱۸ شود.

هدین. [مَدْی] (اِخ) (بنو...) بنومدینبن ابراهیم، قومی از عرب بادیه، و این قوم را شعوب و قبایل بسیار بود و به دیار عاد و ارض معان از اطراف شام متصل به حجاز از زمین قوم لوط منازل داشته اند و شعیب بر آنان مبعوث شد و ایعان نیاوردند و هلاک شدند. (یادداشت مؤلف).

ه**دینا.** [مٔ] (هزوارش، اِ) ابدلغت زند و پازند به معنی شهر است و به عربی مدینه گـویند. (برهان قاطع). رجوع به مدینه شود.

هدیفات. [م] (اخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. در ۳۶ هزارگزی جنوب شرقی اهواز بر سر راه اهواز به خلف آباد، در دشت گرمسیری واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد آبش از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و گسیلهداری است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶۶.

هدينة. [مَ نَ] (عَ إِ) شهر. (غياث اللغات) (آندراج) (منهى الارب). شهرستان. (دستور اللغة) (منهى الارب). شهر بنزرگ. (دستور الاخوان). شارستان. (مهذب الاسماء). ج. مداين، مدائن، مُدُن:

نگه کن تاکجا بودی و اینجا

که آوردت در این بی در مدینه. ناصر خسرو. در بود مر مدینه علم رسول را

زیرا جز او نبود سزای امانتش. ناصرخسرو. آمدن صاحب اجل به سرایش

بر همه اصحاب کوی و قصر و مدینه. سوزنی. در مدینهٔ قدس مریم یافتم

سعدی به عشقیازی خوبان علم نشد تنها در این مدینه که در هر مدینهای.

.

| إبرستار. (مهذب الاسماء). داه. (منتهى الارب). تأنيث مدين رجوع به مدين شود. | قلم مبنى الله معنى اول شود. الشهر مبنى بر معظم زمين. (منتهى الارب). رجوع به معنى اول شود.

هلاینة. [م ن] (إخ) شهری است [بسه عربتان] خوش و مردم بسیار و روضه مقدس پیغمبر (ص) با بسیار صحابه آنجاست و از نواحی وی سنگ فسان خیزد که به همه جهان ببرند. (حدود العالم). از شهرهای مهم عربتان سعودی است. این شهر پس از مهاجرت پیغامبر اسلام از مکه بدانجا، موقعیت خاصی پیدا کرد و نامش از یثرب به مدینة النبی تبدیل یافت مرقد حضرت رسول در ایسن شهر است و مطاف و زیارتگاه مطانان جهان است. شهر مدینه ۵۰هزار تن

جمعیت دارد. فاصلهٔ آن تا بـحر احـمر ۱۷۵ کیلومتر و با جده ۴۲۵کیلومتر است. مدینه در واحدای قرار گرفته که آب آن نسبهٔ فراوان است. بدین جهت میوه و غلات فنزاوان در آنجاکاشته میشود. در عصر پیغمبر و ابوبکر و عمر و عثمان و أغاز خلافت اميرالمؤمنين على (ع) پيش از آنكه أن حضرت كوفه را مقر حکومت سازد، مرکز خلافت اسلامی بود. در حکومت امویان حکام مدینه از جانب خلیفه تعیین میشدند و در عصر عباسی نیز تا سال ۲۴۸ ه. ق.که محمد بن عبدالله طاهر از جانب المستعين به حكومت أن شهر تعيين شده بود جزء متصرفات عباسيان بشمار مىيآمد از ال ۲۵۰ تا ال ۹۲۳ که حکومت عثمانی آن شهر را تصرف كبرد عبلويان از خيانوادة بنوالأحيضر وبنومهنا حكومت أنجا رابدست گرفنندیکال ۱۲۱۹ وهایان آن را تصرف كردندلكُنُ مُحمد على والى مصر بسال ١٢٢٧ آن شهر را از ایشان پس گرفت. در سال ۱۳۳۵ ه.ق.نیروهای شریف مکه بسر آنجا دست یافتند و در سـال ۱۳۴۳ هـ. ق.(۱۹۲۴ م.) ابنسعود ان را تصرف کرد و جــزو دولت عربستان سعودی گردید. نامهای دیگر مدینه عبارت است از: مدينة السماء. مدينة مشرفه. مدينةالرسول. مدينةالنبي. مدينة منوره. مدينة طيبه. مدينة مكرمه. حرمالرسول. دارالهجرة. قرية الانصار. اثرب. يثرب. يندد. تيد. نيدد. نيدر. موفيه. بنجيرة. طيبة. مسكينه. طابة. محبة. محبوبه، مجببة، حبيبه، مرحومه: فرخ و فرخنده و مبارک چونانک

آمدن مصطفی بر اهل مدینه.

هدینه ابن السلیم. [م ن ت این س]
(اخ) نام شهری است به اسپانیا، میان ارکش و
طریف. (این جبیر از یادداشت مؤلف). رجموع
به الحلل السندسیة ص ۷۲ و ۷۴ شود.
هدینه افلاطون [م ن ب ن ی ا] (اخ)

مدينة افلاطون.[مَ نَ / نِ يِ اَ (اِخ) رجوع به مدينة فاضله و نيز رجوع به افلاطون شود.

هد ينة الاسلام. [مَنَ تُلْ [] (لخ) لقب كوفه است كه دارالملك عراق عرب است. (خياث اللغات). رجوع به نقود ص ۱۶۶ و نيز رجوع به كوفه شود.

هدينة الا ملاك. [مَنَ تُلُ أَ] (إخ) طلطلة. لانها فيما يقال ملكها اثنان و سبعون انساناً. (نفع الطيب ج ١ ص ٧٧٠، از يادداشت مؤلف). رجوع به طلطلة شود.

هدین**هٔ البلسان،** [مَ نَ تُـــــُلْ بَ لَ] (اِخُ) اریحه، دارالجبارین، شهری است به فلــطین. (یادداشت مؤلف).

مدینة البیضاء . [مَ نَ تُلْ بَ] (اِخ) رجوع به ثغر اعلی و رجوع به سرقسطه شود. م**دینة التجار**. [مَ نَ ثُثْ ثُنْجً جا] (اِخ) از

نامهای بخارا است. رجـوع بـه بـخارا و نـیز رجوع به تاریخ بخارا نرشخی ص ۲ و احوال و اشعار رودکی ص ۷۵ و ۲۵۸ شود. هـدینهٔ التواب. [مَنَ ثُتْ تُ] (إخ) نام دیگر

هدينة التراب. [مَنْ تُتْ تُ] (اخ) تام ديگر شهر بلنسيه است. (يادداشت مؤلف از نفخ الطيب).

هدينة الحكماء . [مَ نَ تُسلُ حُ كَ] (اخ) لقب شهر آنن است. رجوع به آنن شود. هدينة الحمواء . [مَ نَ تُسسلُ حَ] (اخ) الحمراء. نام شهرى است به اسپانيا. (بادداشت

مؤلف). رجوع به حمرا شود. هد ينة الخصواء . [مَ نَ تُلُ خَ] (لِخ) شهر محتشم و بنزرگی است از بهترین شهرهای افریقیه. از اینجا تا صلیانة یک روز راه است. (از معجم البلدان).

هدينة الرسول. [مَ نَ تُرُ رَ] (اخ) مدينه. رجوع به مدينه شود.

هدینة الزاهوة. [مَ نَ تُسزَ زَا هِرَ] (اخ) شهری در نزدیکی قرطبه. آن را منصوربن عام به سال ۹۷۸ م. یی افکند و مرکز خود کردو محمدبن هشامین عبدالجبار المهدی به سال ۱۰۰۹ م.ویرانش کرد. (از اعلام المنجد). هدینة الزهواء . [مَ نَ تُرْ زَ] (اخ) شهری در اندلس. رجوع به زهرا شود: الناصر اموی در مغرب آن [فرطه] مدینة الزهراء را بر در مغرب آن [فرطه] مدینة الزهراء را بر دامنهٔ کوه بناکرد. (ترجمهٔ تقویم البلدان).

هد يغة السلام، [مَنَ تُسُ سَ] (اخ) نسام ديگر بغداد است. لقبى است كه منصور خليفه به بغداد داده است بدان مناسبت كه دجله را وادى السلام مى گفته اند. آ (ترجمهٔ تقويم البلدان ص ۱۳۳۰. رجوع به الوزراء والكتاب ص ۸۸ و تاريخ جهانگشاى ج ۲ ص ۱۸۰ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۳۳ و نقود ص ۴۷ و بغداد و مدينة المنصور در اين لفتنامه شود: و مكتب پيوسته تا بشتابيم و به مدينة السلام رويم. (تاريخ بهقى ص ۷۳).

ور به مدینةالــــلام أوری از عراق رخ دجله در أتشین عرق خون شود از مبتری. خاقانی.

هدينة السماء . [مَ نَ تُس سَ] (إخ) مدينة الرسول. (يادداشت مؤلف). رجـوع بـه مدينة شود.

هدينة الشمس. [مَ نَ تُشْ شَ] (إخ) نسام ديگر بعلبك است. (يادداشت مؤلف). رجوع

۱ - هـ زوارش môdhînâ ، môdînâ ، پهلوی [Shahrestân شهرستان] هیـونکر ص ۱۹۲۰. پـوستی در بـندهش ص ۲۳۲ ایـن هـزوارش را madynâ ضبط کرده که اصح است. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

۲ - بغداد را نامند، نسبت به برکهای به نام سلام که بدانجا بوده است. (یادداشت مؤلف).





به بعلیک شود.

مدينة الصفر. [مَ نَ تُســـصُ صُ] (إخ) مدينةالصفرية: بس [سليمان] ديوان فرمود بناها کردن و از عینالقطر شهرستانی رویسین كردتا أن را مدينةالصفر خوانند. (مجمل التواريخ ص ٢١٠). رجوع به مدينة الصفريه

ه **دينة الصفريه.** [مَنَ تُسِصْ صُرى يَ] (اِخ) از نامهای بخاراست: و بجای دیگر به تازى نبشته است مدينة الصفريه يعنى شارستان روئين. (تاريخ بىخارا نىرشخى ص ۲۶). رجوع به احوال رودكي ص ۷۵ شود. **مدينة العذراء .** [مَ نَ تُسلَ عَ] (إخ) لقب شهر سیستان است. رجوع به سیستان در این لغتنامه و نیز رجوع به تاریخ سیستان ص۱۱ و سبکشناسی ج۳ ص۸۴شود: مدينة العذرا يودنام اوتا بود

از آنکه چیره نشد هیچکس بر او به هنر.

عنصري. ه**د بنة الله.** [مَ نَ تُلْ لاه] (اِخ) انطا كيه. (تاج العروس). رجوع به انطا كيهشود.

مدينة المبارك. [مَ نَ تُـلَ مُ رَ) (اخ) در قزوین است. مبارک ترک ان را احداث کرده است. (از معجم البلدان).

مدينةالملح. [مَ نَ تُسلّ م] (إخ) شــهر پنجمین در دشت ملح، میانه البنشان و عمین جدي. (قاموس كتاب مقدس).

هدينة الملك. [مَ نَ تُل مُ] (إخ) ابن سيد گویداز جمله جزایر قامرون [در هندوستان] مدينةالمملك است در مشرق أن. (ترجمه تقويم البلدان ص ٤١١).

مدينة الملوك. [مَنَ ثَلُ مُ] (إخ) نام ديگر شهر طلیطله است. (از حواشی بنهار بسر ص ۴۹۷ مجمل التواريخ). رجوع بـ طــليطله شود: چنین روایت است که به مدینةالملوک در خانه بيافتند... (مجمل التواريخ ص ۴۹۷). م**دينة المنصور.** [مَ نَ تَلَ مَ] (إخ) بـغداد. مدينةالسلام. رجوع به بغداد و نيز رجـوع بــه الاوراق ص ٢٢٩ شود.

هدينة النبي. [مَ نَ تُسِن نَ] (إخ) مسدينة. مدینةالرسول. رجوع به مدینه و نیز رجوع به الجماهر ص ۱۹۴ و نیزهة القبلوب ص ۱۱

هدينة النجاس. [مَنَ تُــنَ نَ] (إخ) در اندلس است و افسانههائی بندان منسوب. رجوع به معجم البلدان و مراةالخيال ص ۲۸۶ و قاموس الاعلام ج ۴ شود.

مدينة اليهودية. [مَ نَ تُلُ يَ دي يَ] (إخ) اصفهان: پس [بختالنصر] به فرمان لهراسپ ایشان را (جماعتی از بنیاسرائیل را) به شهر قسمت کرد و بسیاری را به زمین اصفاهان فرستاد و مقام کردند و مدینةالیهودیه بدیشان

بازخوانند. (مجمل التواريخ ص ۴۳۸). ھ**ل یئی.** [مَدُ یَ نہی / مَدْ یَ] (ص نسبی)

منسوب به مدين. رجوع به مُديّن شود. **هدینی.** [مَ] (ص نسبی) منسوب به مدینهٔ اصفهان و مدينة انبار و مدينة بخارا و مـدينة جابر میان ری و قـزوین و مـدینهٔ سـمرقند. مدینه و قبره، مدینةالمبارک و مدینهٔ مسرو، و مدينة مولى، مدينة مصر، مدينة نيشابور، مدينة نسف است. از هر یک این بلاد علما و محدثان برخاستهانید کیه هیمه را در نسبت مديني گويند و منسوب بدين مدينهها مديني گویندو منسوب به مدینةالرسول – پثرب – را مَدُنی گویند. تنها برای تمیز. گروهی شق اخیر را درست ندانسته و منسوب به مدینةالرسول را نیز مدینی خوانند. (یادداشت مؤلف، از معجم البلدان). انسان منسوب به مدينهٔ يثرب کیند و پرندگان و حیوانات دیگر را مُرَّرَ نُسِت بدین شهر مدینی نامند. (افرب

ه**د يني. [مُ]** (إخ) محمدين عمرين احمدين عمربن محمد اصفهائي مديني، مكسي بــه ابوموسی، از حافظان و مصنفان حدیث است. به سال ۵۰۱ه. ق.در اصفهان ولادت یافت به مناسبت نسبتش به مدينة اصفهان معروف به مدینی است. سفری به همدان و بغداد کرد. از تأليفات اوست: الاخبار الطوال. اللطائف، تمة معرفة الصحابة الوظايف، عبوالي التبابعين، المفيث، الزيادات. وي به سال ٥٨١ هـ.ق.در اصفهان در گذشت. (الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۲۰۲) (ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۷۶). رجوع ب، وفيات الاعيان ج ١ ص ٤٨٦ و تتمة المختصر ابــنالوردی ج ۲ ص ۹۵ و طــبقات الشافعية ج ۴ ص ٩٠ و ديگر مأخذ مذكور در خالاعلام زرکلی شود.

ِ **هد يوم.** [م يُ] (فسرانسسوى، إ) ا واستطه. ||کسی که واسطهٔ احتضار ارواح شود. (از فرهنگ فارسی معین).

هديون. [مَدُ] (ع ص) مرد وامدار. مرد بياروام. (منتهي الارب). قرضدار. (غياث اللغات). بدهكار. وامدار. غريم. مقروض. داین. نعت است از دین:

بس کس از عقد زنان قارون شده

دیگری از عقد زن مدیون شده. مولوی. هديونه. [مُدُنَ] (ع ص) تأنيث مديون. (فرهنگ فارسي معين). رجوع بـه مـديون شود. ||(اِ) داه. كنيز، (ناظمالاطباء). ||(اِخ) قبیله ای از بربر. (یادداشت مؤلف).

هدية. [مَدْ/مُدْ/مدْيَ] (ع إ) دشنه. (منتهي الارب). شــفره. (نـاظم الاطباء) (از اقـرب الموارد) (متن اللغة). كين. (متن اللغة). ج، مَديٰ أَ، مُديٰ، مِديٰ، مُديات، مُدَيات. ||قبضهُ كمان. (منتهى الارب): مدية القوس؛ كبدها.

(متن اللغة) (اقرب الموارد).

هذه [مُ]() به معنى صاحب و خداوند باشد و مركب ميي آيد همچو اسفندارمذ. (برهان قاطع). اشتباه است، چه اسفندارمذ مرکب است از: اسفند = اسیند + ارمذ = ارمنتی. این کلمه با بد (پسوند اتصاف) در سیهبد، موبد، گهبد خلط شده است. (حاشیهٔ دکتر معین بسر برهان قاطع).

هذه [مُ] (ع ق) آاز آنگاه باز. (منهى الارب). ابتدای زمان. از آن زمان. (غیات اللغات). منذ. رجوع به منذ شود.

هذاء . [م] (ع مص) [؟] زنان و مردان بيگانه را در یکجا جَمع کردن و بحال خود وا گذاشتن تا با یکدیگر ملاعبه و عشقبازی کنند. مماذاة. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). دياثة. 🚽 ديوثي. (از متن اللغة). ||ملاعبت كردن بــا یکدیگر که مذی آورد^۵. (منتهی الارب). | [(اِ) ج مَذيّة. (متن اللغة). رجوع به مذية شود.

(منتهى الارب). ليـن. رخـاوة. (مـتناللــفة). ادياثت. (متناللغة). ديوثي. رجوع به مِـذاء

هذاء . [مَذَ ذا] (ع ص) مرد بـــيارمذي. (از بحر الجواهر) (از منتهي الارب). كثيرالملذي. (متناللغة). رجوع به مذى شود.

هذائو. [مُ ءِ] (ع ص) ناقة مذائر؛ مادمشتر كه چون بچه بزاید از او بگریزد و نفرت آیدش یا آنکه ببوید و به دل مهر نیارد بر وي. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||زن ناسزاوار با شوی خود. (منتهی الارب). ناشزه. زن كه تندخوني كند. (از متن اللغة).

ه**ڏائوق.** [مُ ءَ رَ] (ع مص) ناسزاواري کردن زن با شوی خود. (مسنتهی الارب) (از اقـرب الموارد).

هذاب. [مَ] (ع ص) (از «ذو ب») گداخته. آبشده. مايعگشته. (ناظم الاطباء). رجوع به مُذاب شود.

مذاب. [مُ] (ع ص) (از «ذوب») گداخته.

1 - Médium.

۲ - طبق ضبط مشهى الارب.

۲-این کلمه را در صرف عربی اسم و حرف هر دو دانسته انذ برای مطالعهٔ شرح آن به کسب صرف عربي يا به اقرب الموارد و معجم متناللغة ذيل «منذ» رجوع شود.

۴ - در اقرب الموارد به صورت مصدر و در مئن اللغة به صورت اسم ذكر شده است. ۵-مذی، آب مردک وقت ملاعبت برآید. (متهى الأرب).

۶ – در منتهی الارب بدین معنی به کسر اول هم ثبت شده است. ٧ - به فتح اول هم آمده است. (برهان قاطع) (ناظم الأطباء).

(دستورالاخوان) (زمخشرى) (برهان قباطع). گسداخستهده. (غیاث اللمغات). آب شده. مایعگشته. (ناظم الاطباء). نبعت مفعولی از إذابة. ذوب شده:

> دولت میر قوی باد و تن میر قوی بر کف میر می سرخ چو یاقوت مذاب.

نرخی.

به کنیت ملکالشرق کآسمانش نوشت به سکهٔ رخ خورشید بر به زر مذاب. ۱-۱۰

خاقاني.

دوش ز نوزادگان دعوت نو ساخت باغ مجلسشان آب زدابر به سیم مذاب. خاقانی. عاشق صادق به زخم دوست نمیرد زهر مذابم بده که ماء معین است. سعدی.

زهر مذابم بده که ماء معین است. محدی. به هوای لب شیریندهنان چندکنی

جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده. ه**ذابح.** [مَ بِ] (ع إ) جِ مَــذُبُع. رجــوع بــه مَذْبَع شود.

هذا بة. [مُ بُ] (ع ص) تأنيث مذاب، رجوع به مذاب شود: مواد مذابه.

هذابة. [] (ع إ) بوته. بوتقه. بدودقه. ببوطقه. بوطق. (يادداشت مؤلف). رجوع به بوته شود.
هذا خو. [مَ خ] (ع إ) شكمها و رودهها و رگها. (منتهى الآرب) (از اقرب السوارد) (از اقرب اللغة). مواضعى كه حيوان آب و گياه در أنها ذخيره مىكند. گويند: ملات الدابة مذاخرها. (از اقرب الموارد). [[اسافل بطن. (منتهى الارب) (متاللغة) (از اقرب الموارد). هذاك. [م] (ع إ) مرتع. چرا گاه. (از اقرب الموارد) الموارد) (از متن اللغة).

هفاف. [م] (اخ) موضعی است که پیغیر اسلام در آنجا خندق حیفر کرد. و سیوطی گویدکه: آن قلعهای است در مدینه، در المراصد آمده است که: مذاد وادی است بین سلع و خندق مدینه. (از متن اللغة) (از معجم اللدان).

ه**ذار. إ**مُ ذارر] (ع ص) ناقة مذار؛ ناقة بدخو. (مستهى الارب) (از مستن اللغة). مـذائـر. (متناللغة).

هذارت. [مُ ذارُ رَ] (ع مـص) مـذارة. ذرار. بدخو شدن. (یــادداشت مـؤلف). رجــوع بــه مذارة شود.

هفارع، [مَرِ] (عِ إِ) جِ ذراع. (از متن اللغة). رجوع به ذراع شود. |انواحس. (از مستهى الارب) (از مستن اللسغة) (اقرب الموارد). اقريههاى بين ريف و بر. (از اقرب الموارد). دمهاى ميان زمين زراعتى و دشت. (از منتهى الارب). مذاريع. (متزاللغة) (اقرب الموارد)

مزاف. (اقرب الموارد). براغيل. بلاد بين ريف و بر، مانند انبار و قادسيه. (از متن اللغة). الدهاى گردا گردشهر كه در وى كشت و باغ باشد. (منتهى الارب). دهات كوچك گرد شهر. صغاريع. (منتهى الارب). نخلستان نزديك خانهها. (از اقرب الموارد). القوائم ستور. (منتهى الارب). دست و ستور كه بدان مى پيمايد زمين را. (از متن اللغة).

هذارعت. [مُ رَعَ] (ازع إمص) مخالطت. (یادداشت مؤلف). رجوع به مذارعة شود. مذارعة شود. مذارعة. [مُ رَعَ] (ع مسص) بما یکدیگر آمیزش کردن. (از منتهی الارب). مخالطة. (اقرب الموارد). مذارعت. [[به بسمایش بسع کردن.(منته الارب). با ذرع کردن و پیمودن فروختن و پیمودن از آمرب الموارد) (از متن الله الله).

هفارف. [مُر] (ع] جاى روان شدن اشك. (منتهى الارب). مدامع. (مئن اللغة) (اقرب العوارد). واحد آن مُذرّف است. (از اقرب العوارد).

هذا رق. [مُ ذارٌ ر] (ع مص) بدخو گردیدن شتر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مُدارٌ شدن ناقه. (از اقرب السوارد). رجسوع به مُذارَّت و نیز رجوع به مذار شود.

ه**ذاری.** [مَریی /مَ] (ص نسبی) منسوب است به مذار که قریهای است در اسفل بصره. (از الانساب سعانی).

هداريع. [م] (ع إ) مفارع. رجوع به مَذارع -شود.

هذاع. آءَذ ذا] (ع ص) دروغگوی. (منهی الارب). كذاب. (مناللغة) (اقرب الموارد). الرب). كذاب. (مناللغة) (اقرب الموارد). منهی نكند. (منهی الآرب) (از اقرب العوارد). متملقی كه وفا ندارد و در حق احدی حفظ النیب نماید. (از مستن اللسغة). [آنكسه راز را نستوانسد نگاهداشت. (منهی الارب). كه رازدار نیست. (از مستن اللسغة) (از اقسرب المسوارد). ایبوسته گردنده. آنكه بنجائی مقیم نشود. منتهی الارب). كه در حركت است و ثابت نیست. (از اقرب الموارد): ظل مذاع؛ سایهای كه میگردد و ثابت نیست. (از متن اللغة). که میگردد و ثابت نیست. (از متن اللغة). ایبول او پیش از وقتش روان شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). كه بولش یا (منه منه او قبل از موعد جاری گردد. (از متن

هذافة. (مُ ذافٌ فَ) (ع سسص) خسسته را بكشتن. (تاج المصادر بيهقى). كشتن خسته را. (مستهى الارب). ذف. ذفساف. تلذيف. اذفاف. قبل مجروح. (يسادداشت مؤلف). رجوع به ذفاف شود.

هذاق. [م] (ع]) چشیدنگاه. محل قوت ذاتقه که کام و زبان است. (غیاث اللغات). ذاتقه. کام دهان. آلت حس ذاتقه: ابای شعر مرانیز چاشنی مطلب که در مذاق زمانه یکی است شهد و شرنگ. ظهر،

شها به وصف تو خوش کرده ام مذاق سخن مدار عیش مرا بر امید تلخ مذاق. خاقانی. زهر اگر در مذاق می ریزی با تو همچون شکر بشاید خورد. سعدی. بگشای دهن که پاسخ تلخ گوئی شکر است در مذاقت. سعدی. ذوق نی شکر کجا یابد مذاق از بوریا.

سلمان ساوجی. مزهای در مذاق وقت نماند دهر گونی دهان بیمار است.

اطعم. (متن اللغة) (اقرب الموارد). مزه. (یادداشت مؤلف): فی مذاق هذاالنبات قبض. (ابن بیطار از یادداشت مؤلف).
آتش سوزان شناسد قدر موم

لیک جان داند مذاق انگین. خاقانی. اسلیقه. (یادداشت سؤلف). ذوق. (فرهنگ فارسی معین). طبع. مزاج.

- به مذاق کسی؛ موافق ذوق او. ملایم طبع او. به سلیقهٔ وی. مطابق تعایل او.

به مذاق کسی تلخ یا شیرین آمدن چیزی:
 باب طبع او واقع شدن یا نشدن:
 سخن من به مذاق تو بود تلخ اگر

چون لبت هر سخنی را به شکر غوطه دهم. سلیم (از آنندراج).

| طبع. قريحه. استعداد. (يادداشت سؤلف). رجوع به معنى قبل شود. | ظرافت و اظهار شبوق پيش معشوق^٢. (غياث اللغات، از مصطلحات الشعرا).

- صاحب مذاق: عباش و شهوت پرست و شکم پرست. (ناظم الاطباء). شکم پرست. (ناظم الاطباء).

||(مص) چشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دستور الاخوان). ادراکطعم چیزی. ذوق.

۱ - در متن اللغة اين معنى و معانى بعدى را ذيل المغارع و المغاريع آورده است وگويد واحدها: مذرع و مذراع. در اقرب العوارد است: العِذْراع واحد العذارع و العذاريع، و قيل واحد العذارع: مذرعة.

۲ - در آنخدراج این بیت طاهر وحید شاهد برای مذاق به معنی ظرافت آمده است: بگفتم این چه حدیث است قصه کرته کن نهای تو کودک و نبود مرا دماغ مذاق. همچنین مؤلف غیاث اللغات آرد: تعذاق زدن؛ عبارت است از ظاهر نمودن بی اختیاری شوق بوس و کنار و غیر آن که در محل رغبت و شهوت دست دهد. (از چراغ هدایت). در این موارد شاهدی دیگر بدست نیامد.

ذواق. مسذاقسة. (از مستن اللغة). مذاقت. (ياددائىت مؤلف).

ه**ذاق.** [مُذذا] (ع ص) دوست باطمع غير خالص. (منتهي الارب). كه در وداد و دوستي خالص نيست. ممذوقالود. (از منن اللغة). مسماذق. (يادداشت مؤلف). [كنذاب. (متن اللغة).

مذاقت. [مَ قَ] (ازع إسص) چشيدن. مذاقة. (يادداشت مؤلف). رجـوع بــه مــذاقــة

ه**ذاقنة.** [مُ قَ نَ] (ع مص) تـنگ گـرفتن كسيرا. (منتهى الارب). مضايقة. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ملازه. (از متن اللغة). ه**ذاقة.** [مُ قُ] (ع مص) چشيدن و آزمودن.

(زوزنی). طعم چیزی را درک کیردن. ذوق. ذواق. مذاق. (از متن اللغة). رجوع به مذاق و مذاقت شود.

ه**ذا كوات.** [مُكَ /كِ] (ع إِ) ج مذا كره، به معنی گفتگوها. رجوع به مذاکره تُسود: مین بنده را بر مجالست و دیدار و مذا کرات و گفتار ايشان الفي تازه گشته بود. (كليله و دمنه). علم بىمذا كرات... پايدار نباشد. (كليله و دمنه). |إيادأوريها. (ناظم الاطباء). رجوع بــه مذاكرهشود.

هذا كوت. [مُ كَ /كِ رَ] (ازع إسب ص) مذاكره. (ناظم الاطباء). مذاكرة. رجوع ب

عذا كرة. [مُ كَ رَ] (ع مص) گفتگو و مكالمه كردنباكسي. (از اقرب الموارد). إيكديگر را یاد کردن. (تاریخ بیهقی). با کسی چیزی یاد كردن.(تاج المصادر بيهقي) (زوزني).

ه**دُ اگره.** [مُ کَ رَ] * (ازع إسص) مکالعه. گفتگوهٔ در میان مذا کر وی راگفتم هر چند تو در روزگار سلطانان گذشته نبودی که شعر تو دیدندی. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۵).

هٰذَاکي. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مُذَٰکِو مُـذَٰکُ رجوع به مُذكى و مـذكى شـود. ||مـذاكـي الــحاب؛ ابركه مرة بعد اخرى ببارد. واحد ان مذكبة است. (از من اللغة).

ه**ذا كي**و. [م](ع!)ج ذكر، به معنى نره و الت رجمولیت. آلات مردی: و ناف و معده و مذاكيرو حوالي أن بدين روغنها چربكنند صواب باشد. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي).

هذال. [م] (ع مسيص) مُسِذُل. مِسْذَالة. (متناللغة). رجوع به مَذَل شود. ||مَذَل. مُــذَل. (متن اللغة). رجوع به مُدَّل شود.

ه**ذال.** [مُ] (ع ص) دامــــنفروهشته. (از المعجم). نعت مفعولي است از اذالة. رجوع به اذالة شود. ||در اصطلاح عـروض، در بـحر بسيط وكامل و متدارك افزودن حرفي باشد بر وتد آخر بیت چنانکه متفاعلن را متفاعلان و مستفعلن را مستفعلان و فاعلن را فساعلان

گویند، و آن جزو را مذال گویند. رجوع بــه المعجم في معايير اشعار العجم شود.

هذا لغ. [مَ لِ] (ع إ) ج مذلغ رجوع به مِــذلَغ

هذالة. [مُ لَ] (ع ص) داه و كنيز خرامان بناز، در حالی که او را خسوار گیرند. و از آن است این مثل: اخیل من مذالة لاتها تهان و هي تسبختر. (منتهى الارب). ادرع مذالة؛ زره درازدامان. ذائلة. ذائل. (از متن اللغة).

ه**ذام.** [مَ ذام م] أ (ع إ) ج مذمت. (متن اللغة). مقابل محامد. رجوع به مذَّمة شود: خــداونــد خواجه جهان را به پیرایه شرعوززی و حلیت دینگستری و دادپروری آراسته دارد و هر چه مذام اوصاف بشری است نفس مقدسش را از نسبت ان پیراسته... (مرزباننامه، از فرهنگ <u>فارسی</u> معین). و اهل کرم از اهل لئام و محامد مر منام و فاضل از مفضول جدانشدي. (تاريخ

هذانب؛ ماديان على مذانب؛ ماديان که بچهاش در استخوانی که گردا گرددبر است افتاده و آب زرد نزدیک برآمدن گردیده ۲. (از منتهى الارب).

هذانبة. [مُ نَ بَ] (ع مص) بچه سادیان در استخوان گردا گرددبر افتادن و نزدیک گرديدن برآمدن آن. ذناب. (از ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). ^٢

هذافة. [مُ ذانُ نَ] (ع مسص) سنؤال كردن حاجت خود را از کسی. (نـاظم الاطـباء) (از لسان العرب).

عذاوات. [مُ] (ع مـــص) پــــژمريدن. (يادداشت مؤلف).⁰

ه**ذاوب.** [مُ وِ] (ع اِ) ج مِذْوَبَة، بـه مـعنى مِغرفة. (از اقرب الموارد). رجـوع بــه مــذوبة

مذاوید؛ دفاعون عن ذمارهم؛ که از اهل و مال خود پاسداري كنند. (از اقرب الموارد).

هذاويد. [م] (ع ص) مسذاود. (اقرب الموارد). رجوع به مذاود شود.

هذاهب. [مَ دِ] (ع إِ) ج مَذَهُب رجوع بــه مذهب شود: در این که گفتم مسما و تأویــل نیست به هیچ مذهب از مذاهب که استعمال رخصت میکند. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۸). کسی را در اختلاف مذاهب و تنازع مناصب مجال نماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۶). - مذاهب اربعه؛ مذهبهای چهارگانهٔ اهل سنت که عبارت است از حنفی، شافعی، حنبلي و مالكي.

ه**ذاهنة.** [مُ دُنَ] (ع سـص) بـاكـــى در زیرکی و تیزی خاطر نبرد کـردن. (از مـنتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مغالبه با كـــى در جودت ذهن و فطنت. (از اقرب المــوارد) (از

متن اللغة).

هذا يبع. [م] (ع ص، إ) ج مِذْياع. رجوع به مِذياع شود.

هذأب. [مُ ذَهُ ءَ] (ع ص) غلام مذأب؛ طفل با گیرو. (منتهی الارب)، غیلامی گیرودراز. (مهذب الاسماء). ||غبيط مذأب؛ پالان دُوابه دار، (منتهى الارب).

هِ **دَابِةٍ.** [مُ ءَ بُ] (ع ص) ارض مذابة؛ زمين گرگناک.(آندراج) (منهی الارب)، زمینی بسيارگرگ. (مهذب الاسماء).

هذأل. [م ٤] (ع ص) خفيف سريع. (لــــان العرب) (متن اللفة).

هذئب [مُ ءِ] (ع ص) تسريد. (ناظم الاطباء): أذأب فلان؛ فزع من اي شيء كان. (متناللغة). فزع من الذئب. (اقرب الموارد). |اکسی که گیسو میسازد برای کودک و آن را زينت ميكند. (ناظم الاطباء): أذأب الغلام؛ جعل له ذؤابة. (متناللغة)، عمل له ذؤابة. (اقرب الموارد).

هذائو، [مُ ءِ] (ع ص) در خشيم آورنده و ترساننده. (ناظم الاطباء). نمت فاعلى است از اذئار. رجوع به اذئار شود. | حريص و دليرگرداننده و برآغالنده. (از ناظم الاطباء). رجوع به اذئار شود.

مذؤب شود.

هذئوم. [م] (ع ص) رجوع به مذؤوم و مذيوم شود.

هذب، [مُ ذِبب] (ع ص) مذبوب. مكان كثيرالذباب. (از المنجد). جاى مگسناك. رجوع به مذبوب شود.

مگسنا ک. (انندراج). رجوع به مُذِبٌ شـود. إمِذُبّ. (ناظم الاطباء). رجوع بــه واژههاي

هذب، [م ذبب] (ع ص) مسترد بسنيارين دوركننده از حريم خود. (منتهي الارب) ذباب. که از حریم خود پاسداری و دفاع کند. (از منن اللغة). دُفّاع از حبريم خبويش. (از اقرب الموارد). دفاع كنده از اهل و قبيله ً

١ - در تداول به كـــر چهارم و پنجم [مُ كِ رِ] و به صورت اسمی بکار رود.

۲-در فرهنگ فارسی معین به تخفیف میم [مُ] هم آمده است.

٣-ذانبت الفرس؛ وقع ولدها في القحقح، و دنا خروج السقى، فهى مذانب. (اقرب الموارد) (از منن اللغة)

٤ - ذانب الفرس؛ وقع ولدها في القحقح، و دنا خروج الـقي، فهي مذانب. (اقرب الموارد) (از منى اللغة).

۵-در فرهنگهای موجود دیده نشد. ۶-در مآخذ دیگر دیده نشد.

خويش. (از المنجد). مَذَبٌ \. (ناظم الاطباءِ): · ه**ذبات.** [م ذَبُ با] (ع إ) ج مذبة. رجوع بــه مِذَبَّة شود.

ها به الم دَبْ بِ إ (ع ص) شتابان. (منهی الارب). مسرع. (اقرب العوارد): را كب مذبب سوار شتابندهٔ تنها. (منتهی الارب). را كب مغرد شتاب. (از اقرب العوارد). | ظمأ مذبب تشنگی دراز كه جهت آن از دور به سوی آب شتافته شود. (منتهی الارب). تشنگی دراز كه برای رفع آن راهی دور بیایست پیمودن. (یادداشت مؤلف). با عجله و شتاب. ۲ (از متن اللغة) (از اقرب العوارد).

هذبح. [مَ بَ] (ع إ) جساى قرباني كردن. (منتهى الارب). مكان ذبح. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). قربانگاه. آنجا که گوسپند و جز آن ذبح كنند. ||أنچه زير حنك باشد از حلق. (از متن اللغة). أنجاي از حلقوم گوسفند و جز آن که هنگام ذبح ببرند. آنـجای گـلوی حـيوان حلالگوشت که حیوان را از آنجا ذبح کنند. اشكاف در زمين مقدار بالشت و مانند آن. (منتهی الارب). شکافی در زمین به اندازهٔ شبر و مـانند آن. گـويند: غـادر السـيل فـي الارض اخاديد و مذابح. (از اقرب الموارد). ج، مذابح. ||محراب. ٦ (منتهى الارب). مـذبح در کنیمه به منزلهٔ محراب است در مساجد. (از منن اللغة): نا گاه پديد أمىد فىرشتە خىدا ایستاده بر دست راست مذبح بـخور بـرابـر زكــريا. (تــرجــمهٔ ديــاتــارون ص ۱۸. ||كتبخانة نصاري. (منتهى الارب). مـوضع كتاب مقدس. (از متن اللغة). و المذابح بيوت کتبالنصاری الواحد کمسکن، و منه قبول كعبفي المرتد ادخلوه المذبح وضعوا التوراة و حلفوه باللَّه، حكاه الهروي في الغريبين. (لسان العرب). و اين غلط است و مراد از كلمه وضع تبوراة اين اشتباء نباشي شده است. ·(يادداشت مؤلف). ||كوشك. (منتهى الارب). گمان میکنم مقاصیر را که جمع مقصوره است جمع جمع قصر تصور کرده است و غلط کرده است. (يادداشت مؤلف).

هذبح. [م بَ] (ع إ) آنچه بدان ذبع كنند. (منهى الأرب). كارد. (مهذب الاسماء). آلت ذبح. (متناللغة). ج، مَذابِخ.

هذبح. [مُ ذَبُ بِ] (ع ص) كشهه المناده. ذبع كننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از تذبيح. رجوع به تذبيح شود. | إكسى كه پشت راگيرد و سر را پست كند. (آنندراج). آنكه در ركوع سرش را بدان حد فرود آورد كه از پشتش فروتر قرار گيرد. يا آن مدبح [با دال مهمله] است. (از من اللغة).

هذبذب؛ مرد دودله. (منتهى الارب). متردد بين مذبذب؛ مرد دودله. (منتهى الارب). متردد بين امرين. (اقرب العوارد) (متن اللغة). يا آنكه بين

اختیار صحبت دو تن متردد باشد و نتواند بر یکی از آن دو قرار گیرد. (از متن اللغة)، متردد بین اقدام و احجام. (از اقرب الموارد). متردد (غیاث اللغات)، کسی که در میان کردن و نکردن کاری دودل باشد. فی القرآن: مذبذبین بین ذلک، لا الی هؤلاء و لا الی هؤلاء. (از العسرب المسوارد). مستحیر. دودل. دودله. قرار نگرفته فی البی ک حال و یک جا قرار نگرفته فی (اندراج). | در حیرت انداخته. و جنبان. و آنندراج). | در حیرت انداخته. بهشکافتاده. لا فرهنگ فارسی معین). ادورو. منافق. (یادداشت مؤلف). دوبهمزن. سخنجین. ^ (فرهنگ فارسی معین).

معن بين. المرضع فارضى معين. هفرو. [مُ ذَبُ بَ] (ع ص) أو ثوب مذبر؛ جامة آراسته و منقش. (منتهى الارب). مُنَفَنَم. (من اللغة) (اقرب الصوارد). جامة نگارين. (باددائم ينخفاني).

هذیو آمنی ب] (ع ص) نــــویـنده. (آنندراج). نعت است از تذبیر. رجوع به تذبیر شدد.

هذیل. [م ب] (ع ص) پژمراننده. لاغرکننده. (آنسندراج). ست و ضسعیف کسننده. در هم شکننده. (ناظم الاطباء). نسعت فاعلی است از اذبال، رجوع به اذبال شود.

هذبلة . [مُ بِ لَ] (ع ص) تأنيث مذبل. رجوع به مذبل شود. [[ريح مذبله: باد گرم كه نبات را پرمرده گرداند. (منتهى الارب).

هذبوب. [م] (ع ص) ديوانه. (ستهى الارب). مسجنون. (اقرب الموارد). ||بعير مذبوب؛ شتر مگسمكيده. (از متهى الارب). اشترى مگسگرفته. (مهذب الاسماء). الذي اصابه الذباب. (متناللغة).

هذبوبة. [م بو ب] (ع ص) ارض مذبوبة؛ زمسين عير الرب).
کثيرة الذباب. (اقبرب الموارد) (متن اللغة).
مذبة. (متن اللغة). | إطعام مذبوبة؛ طعامى كه در آن مكس بود. (مهذب الاسعاء).

هذبوح. [م] (ع ص) ذبح كرده شده. (منتهى الارب). كشته شده به طريق ذبح. (ناظم منعولي). قبل. (تناظم منعولي است از ذبح. |إحلال. (منتهى الارب). روا. (يادداشت مؤلف): كل شيء في البحر مسذبوح؛ اي لايحتاج الى الذابح. (منتهى الارب)؛ اى حلال اكله و لا يحتاج الى الذبح والذابح. (يادداشت مؤلف). |[مذبوح بها؛ درازلحيه. (منتهى الارب). مذبوح؛ آنكه زير زنخ وى از ريش پوشيده بود. (ناظم الاطباء) (از آرب الموارد). |إذبح، ذبيح. آنچه كه آمادة ذبح شده است. (مناللغة).

- حرکت مذبوح؛ حرکتی که مرخ یا جانور ذبح شده در آخرین لحظات حیات انجام دهد. کنایه از کوشش بیفایده. (از فرهنگ فارسی

معین). حرکتی بدرد. حرکتی نه به اراده. جنشی بی اراده و بی تیجه و بی اصیدواری. (بادداشت مؤلف). تلاشی از روی کمال یأس و بیهوده. رجوع به مذبوحانه شود.

هذبوحانه. [مَنَ /نِ] (ص نـــــبی، ق مرکب) حرکت مذبوحانه؛ حرکتی از روی کمال نومیدی و بی اندک فایدهای. تبلاشی بی نیجه و مأیوسانه، شبه به حرکاتی که مرخ یا گوسفند بسمل در واپسین دقایق حیات مرکند.

هذَبوحة. [مَحَ] (ع ص) تأنيث مذبوح. رجوع به مذبوح شود.

هذبور. [م] آع ص) نوشته شده. (آنندراج). در پیش گفته شده. سرغنه. (ناظم الاطباء). مزبور. مکتوب، نسعت صفعولی است از ذبر. رجوع ذبر شود.

مذبول. [م] (ع ص) خشک شسسده. فسرده شده. پژمرده گشته. درهم کشیده شده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی است از ذبیل و ذبول. رجوع به ذبول شود.

هذية . (مَ ذَبُ بَ) (ع ص) ارض مذبه و زمين مگس نساك . (مسنتهى الارب). ذب وبة كثيرالذباب. (اقرب الموارد). پرمگس.

هذبه . [م ذُبُ بُ] (ع [) مكسّران. (مهذب الاسماء) (منتهى الارب). مروحه و آنچه بدان مكس رانند. (از اقرب الموارد). آلتى كه بدان مكس را بزنند و برانند از قبیل بادبزن و جسز آ.

هفح. [مَ ذَ] (ع إِ) انگين گل انار دشتى. (منهى الارب). عسل جلنارالسظ الرمان البرى. (من اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به مذخ شود. [[[مص] اصطكاك و بهمسودگى دو ران در رفتن و كفتگى ما بين دو ران و دو سرين از سائيده شدن بهم. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). احتراق بين رفيفين و أليتين. حكة و سايدگى در رانها. (از متن اللغة). [شقاق خايه از سودن به چيزى. (ناظم الاطباء) (ان من اللغة).

۱ - در مآخذ دیگر دیده نشد.

۲- و مسئله: خسمس مسلاب و قَسَرَب ملاب. (متناللغة).

٦-مذابح الكنائس؛ السواضع التى تقيم بها
 الكهنة القدامى و تذبح ذبيحة غير الدموية.
 (اقسرب السوارد) (از المنجد). سمى بذالك للقرابين. (متهى الارب).

۴ - در اقرب الموارد فقط به كسر چهارم [م ذَ
 ذِ] ضبط شده است. مؤلف فرهنگ نظام تسلفظ
 این كلمه را به فتح چهارم غیلط مشهور دانسته
 است.

۵-به فتح چهارم. ۶-به کسر چهارم. ۷-به فتح چهارم. ۸-به کسر چهارم. ۹-لغستی بسمانی است. (اقسرب المسوارد) (متن اللغة).

الاطباء). ||(مص) بهم سودن دو آآن در رفتن. (منهی الارب). اصطکا ک و بهم ساییده شدن رانها و گفته اند احتراق و سوختن ما بین رففین یا مباین الیستین. (از اقرب الموارد). کفته گردیدن مایین دو ران و دو سرین. (از منهی الارب) (از ناظم الاطباء). و بیشتر در مورد افراد فربه اتفاق میافتد. (از متن اللغة). ||شکافته گردیدن خایه به سودن به چیزی. (از منهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||بدبوی و گنده گردیدن. (از ناظم الاطباء)

هذحاة. أ[م] (م ص) زمين بسى درخت. زمين كه در آن درخت نيست. (از متن اللغة) (از اتوب الموارد). م، مذام.

هفحج. [م ح] (اخ) نام قبیله ای است از یمن. (الانساب سمهانی). مالک وطی، بدان جهت که مادر آنان پس از مرگ شوی همت بر پروردن دو فرزند خود گماشت و برزنی کسی در نیامد. (لسان العرب). مذجع و اسم او مالک است. ابن أدربن زید از قبیلهٔ کهلان، جد جاهلی یمانی کهنی است از قبطهٔ کهلان، جد الاعسلام زرکلی ج ۸ ص ۸۰). رجوع به جمهرة الانساب ص ۲۸۱ و ۴۵۹ و مأخذ مذکور در الاعلام شود. (ازام پشته ای است، و مالک مذحجی و طیب مذحجی منسوبند بدان مالک مذحجی و طیب مذحجی منسوبند بدان پشته زاده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به پشته زاده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۸۱ شود.

هذ حجى . [م ح جى ى / م ح] (ص نسبى) منسوب است به مندجج. (از الانساب سمعاني).

مذحذح. [مُ ذَذِ] (ع ص) بادی که خاکرا برد. (آندراج). بادی که گرد و خاک پراکند، کند.(ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ذحذحة. رجوع به ذحذحة شود. ||شخصی که گام نزدیک گذاشته شتاب رود. (آنندراج). رجوع به ذحذحة شود.

هَ فَحْ [مَ ذَ] (ع إ) انگبين گهلنار. (ناظم الاطباء). مذح. (متن اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به مَذَح شود.

ه نخاة. [م] (ع ص) زمسين بسى درخت. (متهى الارب). رجوع به مذحاة شود. ه نخو. [مُذْ ذُخ] (ع ص) نعت فاعلى است

مَلَّحُو. [مُذَذَخ] (ع ص) نعت فاعلى است از اذخار. (يادداشت مؤلف). رجوع به اذخار و نيز رجوع به مُدَّخِر شود. | البي كه باقى دارد تك خود را بعد انقطاع تك اسبان ديگر. (منتهى الارب). الفرس المبقى للحصر ضرب من العدو – مدخر. (منتهى الارب). البي كه دير تر از اسبان ديگر از دويدن النا.

ه**ذخور.** [م] (ع ص) ذخــــــــر،شده. يــخنىنهاده. انــدوخته و گـردكرده. (نــاظم

الاطباء). آنچه که برای زمان حاجت نهاده باشند. (از متن اللغة). نعت مفعولی است از ذخ.

ه خورة. [مَ رَ] (ع ص) ذخيره كردهده. (غياث اللغات) (آنندراج). تأنيث مذخور. رجوع به مذخور شود.

هذو. [م ذ] (ع مص) تباه گردیدن و فاسد و گندیده شدن. گویند: مذرت البیضه، مندرت الجوزة. فهی مندرة. (از منتهی الارب) (از قرب الموارد) (از متناللفة). الشوریدن و تباه شدن. گویند: مذرت نفسه مذرت معدته، فهی مندرة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متناللفة). الاربا است برای شدر ۲، گویند: تفرقوا شذر مذر؛ یعنی رفتند و پریشان شدند. (از منتهی الارب). رجوع به شذر شود.

ار سهى ادرب رجع به سار سود. هذر. (مَ ذِ) (ع ص) تباه. گنديده. بندبوشده. خطع الاطباء). رجوع به مذرة شود.

هذوب. [مِ رُ] (ع إ) زبان. (منتهى الارب). لسان. (من اللغة).

هذرب. [مُ ذَرُ رَ] (ع ص) سيف مذرب؛ شمشير تيز. (مهذب الاسماء). شمشير زهر آبداده. (مستهى الارب). مسموم. (متن اللغة). ||سنان مذرب؛ تيزكرد،شده و يزهر آبداده. ذرب. (از متن اللغة).

منان. [مُ ذَرْ رِ] (ع ص) تركندهٔ سنان. (آنبندراج). نعت فاعلى است از تذريب. رجوع به تذريب شود.

هفوح - [مُ ذَرِّ رَ] (ع ص) طعام مذرح: طعام كه ذراح [جانور خردسمي] در آن اندازند. (از متن اللغة). طعامي كه سم ذراريح در آن كرده باشند. مذروح. (از اقرب الموارد). نعت مفعولي است از تذريح. رجوع به تذريح شود. [البن مذرح: شير كه بر آن آب غالب باشد، و كذلك: عسل مذرح. (از منتهي الارب). زعفران مذرح: زعفران در آب حل كرده. (از

هذرح. (مُ ذَرْ رِ] (ع ص) آنکه ذراریح در طعام اندازد و آن را زهردار کند. (از ناظم الاطباء). شخصی که ذرّاح در طعام اندازد. (آندراج). نعت فاعلی است از تذریح. رجوع به تذریح شود. ||شخصی که زعفران در آب تر کند. (از منتهی الارب). رجوع به تنذریح

هذرع - [مُ رِ] (ع ص) پسیماینده بسه ذراع . (آنندراج). کسی که با ذراع اندازه مسیگیرد. . (نساظم الاطباء). نسمت است از اذراع: آذراع . الشیء: قبضه بالذراع. (از اقرب السوارد). . البقرة مذرع: ماده گاو که صاحب گوساله . گردد، که گوساله زاید. (از منتهی الارب) (از . اقسرب المسوارد). ||پرگوینده. (آنندراج). . افراط کننده. (از اقرب المسوارد): اذرع فی . الکلام: پرگفت. (از منتهی الارب).

ھ**ذرع.** [مُ ذَرُ رَ] (ع ص) آن کے مادرش اشرف از پدر وی بساشد. (مسنتهی الارب) (از اقرب الموارد). أنكه مادرش عـرب بـائـد و پدرش غير عرب. (از متن اللغة). ||اسب سبقت برنده. (منهى الارب) (از من اللغة). يا اسب که به شکاری دررسده و سوار وی بس شکار نیزه فروبرده و بسر همر دو دراع اسب خون برجهده باشد. (از منتهى الارب). |اشتري كه بر سينه نيزه و مانند أن خمورده خون بر هر دو ذراع وي روان گرديده بـاشد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از منن اللغة). || ثور مذرع؛ گاوی که بازو و رشهای وی پرخالهای سیاه باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گاوی کـه در پـاچههای وی خالهای سیاه باشد. (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). | خفه كردمشده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولي از تـذريع بـمعني بـا ذراع خـفه کردن.رجوع به تذریع شود.

هذرع. [م َ ذَر رِ] (ع ص) بارانی که به اندازهٔ رس نم او در زمین رفته باشد. (منهی الارب). اخفه کننده با فراع. (آنندراج) (از من اللغة). نمت فاعلی است از تذریع. رجوع به تذریع شود. ||آوارنماینده به چیزی. (آنندراج) (از من اللغة). رجوع به تذریع شود. ||آنکه دستاندازان می رود. (ناظم الاطباء). رجوع به تذریع شود. الم

ه فروع. [مُوْذُ وَ [[ع ص] آنكـــه بــيرون مى آورد هر دو ذراع را از زير جنبه. (تاظر الاطباء) (از متن اللغة). نعت فاعلى است الله اذراع. رجوع به اذراع شود.

هذر ع. [م ر] (ع [] زق صغير. (متن اللهغة). مشكول. مشكوله. مشكيزه. خيكچه. مشك خرد. (يادداشت مؤلف). ||واحد مذارع است. (از متن اللغة). رجوع به مذارع و نيز رجوع به مذاريع شود.

۱ -این لغت در مستهی الارب و نناظم الاطباء مذخاة (به خساء مسقوط) ضبط شده است. در مآخذ دیگر به صورت متن و ذیل دذسی، آمده است.

۲ - در این مورد بـه کـــر اول هـم آمـده است: شَـلْرمِذَز. (از متن اللغة).

٣-به سبب حدث و تيزي أن. (از متن اللغة).

هذرع. [مُ ذَرْ رِ] (اخ) مسردی از بشتنی خفاجةبن عقیل که تنی از بنی عجلان را بکشت و بدان اقرار آورد و او را به قصاص بکشتند و از آنرو او را مذرع لقب کردند. (یادداشت مؤلف).

هذرعة. 1مُ ذَرُ رَعَ] (ع ص) كفتار كه در ذراع او خطها باشد. (از منهى الارب) (از اقسرب المسوارد). || تأنسيت مذرع است. (يادداشت مؤلف). رجوع به مذرع شود.

هفرف. [مُ ذَرُ رِ] (ع ص) اشكريسزنده. (ناظم الاطباء) (متن اللغة) (اقرب السوارد). نعت فاعلى است از تذريف. رجوع به تذريف شود. [افزون آينده بر صد. (آنندراج). زائد بر صد. (ناظم الاطباء): ذرفت على المأة؛ زاد و منه: ها انا الآن قد ذرَّفتُ على الخصين. (اقرب الموارد). رجوع به تذريف شود.

ه**ذرف.** [مُرَ] (ع إِ) واحد مذارف است به منى مدامع. (از اقرب الموارد). رجوع به مذارف شود.

مذرق. [مُر] (عص) سرگین اندازنده. (ناظم الاطسباء) (از آنندراج): اذرق الطائر؛ زرق. (اقرب الموارد): رمی بسلحه. (متن اللغة). نعت است از اذراق. رجوع به اذراق شود. || زمین کسگیاه ذرق رویاند. نست است از اذراق. رجوع به مذرقة و اذراق شود.

هذر قى. [مُ ذَرُ رُ] (ع ص) لبن مذرق؛ شهر آب آميخته. (منتهى الارب). مذيق. (منن اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به تذريق شود.

هفرق. [مُذْذَر] (ع ص) آميزنده سرمه را با عصير گياه ذرق كه اسست دشتى باشد. (ناظم الاطباء): اذرقت العرأة بالذرق؛ اكتحلت به. (متن اللغة).

هذرقة. [مَ رَقَ] (ع مص) مذرق به مَـذُرُقَةً؛ انداخت آن را. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). هذرقة. [مُر ق] (ع ص) ارض مذرقة؛ زمين روياننده كياه ذرق. (ناظم الاطباء). نعت است از اذراق: اذرقت الارض؛ انسبتت الذرق. (از منن اللغة). رجوع به اذراق شود.

سن المسار برجوع بداوري سود.

هفروان. [م فر آ [ع] [الطفة). | ادو كرانة هر سرين. (منتهى الارب) (از اقرب السوارد) (از الفقة). دو كناره الية. (از مهذب الاسماء).
| اسفروان الرأس؛ دو جانب سر. (منتهى الارب). دو ناحية سر. (از اقرب السوارد) (از الرب). دو ناحية سر. (از اقرب السوارد) (از المنت اللفة). و هما قرناه. (متن اللفة). و هما قرناه. (متن اللفة). و مناهد و مناهد (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). هر دو طرف گوشة كمان، (فرهنگ خطى). هر دو طرف گوشة كمان، (فرهنگ خطى).
| إجاء فلان ينقض مفرويه؛ اذا جاء باغيا متهددا. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد)؛ آمد در حالتى كه ستمكنده و ترساننده بود. (ناظم در حالتى كه ستمكنده و ترساننده بود. (ناظم).

هذروب المنهى الارب معدد و تيزشده شعشير تيز. (منتهى الارب). معدد و تيزشده از هسر چسيزى، كسقوله: عسلى الاعسداء مذروب السنان. (از اقرب السوارد). نعت مفعولى است از ذرب. رجوع به ذرب شود. مغروبة . [م ب] (ع ص) تأنيث مذروب رجوع به من اللغة و نيز رجوع به مذروب

هذرور. [م] (ع ص) پسراکندهشده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی است از ذرّ به معنی افشاندن و پراکندن. ||کوفتهشده و نسرمشده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی است از ذر. رجوع به ذر شود.

هذرورة. [مَ رورَ] (ع ص) پراكنده. (منتهى الارب). تأنيت مذرور. رجوع به مذرور شود. هذروعيم (آنندراج). به گزييموي هيد. (فرهنگ خطى). كه بـا ذراع اندازه گرنت و پيموده شده است. نمت است از ذرع. رجوع به ذرع شود.

هذروف. [م] (ع ص) اشك روان. (منتهى الارب): ذرف الدمع؛ سال، فالدمع ذارف و هو ذريف و مذروف. (از متن اللغة). ذرف العين دمعها؛ والدمع مذروف و ذريف. (از اقرب الموارد). نعت مفعولى است از ذرف و ذرفان. رجوع به ذرف شود.

هذرة. [م ذِر] (ع ص) زن بسليد. (منتهى الارب). زنى كه بدنش بديو باشد. (از متن اللغة) (از اقرب العوارد). رجوع به مذر شود. البيشة گنده و تباهشده. (از منتهى الارب) (از من اللغة).

هذرة. [م ذَرَ رَ] (ع [) آلتى است ك بدان دانه را از كاه جدا كنند. (سنهى الارب) (ناظم الاطباء). سكو. (يادداشت مؤلف). رجوع به مذرى شيهما الآلياتي است كه بدان تخم باشند. (يادداشت مؤلف) (از متن اللغة) (از اقرب الدهاد).

هفرى. [م را] (ع]) انگشته. پنجانگشت. افزارى باشد كه برزگران دانه و كاه را بدان به باد بردهند تا از هم جداشود. (افستنامهٔ اسدى، از یادداشت مؤلف). کسو. (منتهی الارب). مذراة، چوبی كه یک طرفش به كف و پنجهٔ دست شبه است و بدان خرمن را باد داده گندم را از كاه جدا كنند. (از متن اللغة) (از اقرب المسوارد). چهارشاخ، بواشه. (یادداشت مؤلف). بادزن. افشون. (ناظم الاطباء). [[گویا واحد مذروان باشد. رجوع به مِذروان شود. هذری، [ع) و ص) تسرساننده و درخشم آورنده. (ناظم الاطباء).

ه فُرى، آمُ ذَرْ رى أرع ص براكنده كننده و افساننده. (ناظم الاطباء). البادزننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از تذرية به معنى بر باد دادن خرمن كوبيده براى جداكردن دانه از

کاه رجوع به تذریة شود. ||ستایش کننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تذریة به معنی مدح و ستودن. رجوع به تذریة شود.
مفریء • [مُ رِءً] (ع ص) ناق شسير در پستان فرودآورده. (منتهی الارب): اذرأت اللین من الضرع، فهی مذریء. (متاللغة).

هذي - [م] [ع مص) بعض خبر را براى كسى گفتن و بعض آن را نهان داشتن. (از منتهى الارب) (از مستن اللغة). مذعة. (از اقرب العوارد). [اكميز انداختن. (از منتهى الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الصوارد). مذعة. (منتهى الارب) (اقرب الصوارد). شاش انداختن. (فرهنگ خطى). [[سوگند خوردن. السوارد). مستعى الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). [[روان شدن چشمه در سر كوه. (از متبى الارب) و منتهى الارب) (از متب منتهى الارب) (از متب اللغة). كه بر قلة كوهند. (از اقرب الموارد) (از متب اللغة). مذعة. (منتهى الارب) (اقرب الموارد) (از متب اللغة). مذعة. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). [[دروغ گفتن. [[چاپلوسى كردن. [[(ز) آبى كه الدوع چكد. (از متن اللغة).

هذع، [م دُ] (ع ص، از اتباع) ذهبوا جِـدْعُ مِذْعَ؛ يرا كنده شدند در اطراف. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به جدع مدع شود. **هذعابین.** [مُ ذَعابُ ہی] (ع ص، ق، اِ) ^۳ پیاپی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رأیتهم مذعابين: كانهم عرف الضبع؛ اي يتلوا بعضهم بعضاً. (متناللغة) (از اقــرب المـــوارد)؛ ديــدم ایشان را یکی پس از دیگری کـه گـویا یـال كفتار نرند. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). هذعان. [م] (ع ص) ناقة مذعان؛ شتر مادة رام. (منتهى الارب). ||منقاد. مطيع. (فـرهنگ فارسى معين). مذعن. (متناللغة): و جماعتي را به ایـناس چگـونه مـنقاد و مـذعان کـرد. (جهانگشای جوینی). اوامر و نواهی او را ب طبوع و رغببت مستقاد و مذعان شدند. (جهانگشای جوینی).

ه نمانین. [مُ عانْ نی] (ع ص، ق) پیاپی. (منتهی الارب). رجوع به مذعابین و ذیل بر آن کلمه شود.

ه فح على الم دُدُا (ع ص، ا) پسرخوانده. (مستهى الارب). دعى. و گويا درست آن مزعزع است. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). يا يا دال مهمله مدعدع درست است.

1 - ناظم الاطباء به ت<u>شديد ذال [مُ</u>ذَذَر] آورده است.

 ۲- به صیغهٔ نشیه است، و گفته اند که واحد آن مذری [م را] است و یا آنکه واحدی ندارد. رجوع به مشهی الارب و اقرب العوارد شود.
 ۲- لا مذعانین بالنون (از اقرب العوارد).

(از متن اللغة). ||ولدالزنا. (متن اللغة). آنكه در نسب خسود مستهم باشد. (مستهني الارب) (آنندراج).

هذا عقر مستورة (از مستن اللغة). آمُ ذَذِ إلا عس) برا كنده كننده (الز برا كنده كننده اللغة). برا كنده كننده مال. (از اقرب الموارد). مسرف، مبذر. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از رز. (ناظم الاطباء). منشركننده خبر و سر. (از اقرب الموارد). رجوع به ذعذعة شود. الجناننده. تكاندهنده. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). بادى كه سخت جنباند درخت اقرب الموارد). بادى كه سخت جنباند درخت تحريكاً شديداً. (متن اللغة) (اقرب الموارد). تحذي الربح الشجر؛ حركته تحريكاً شديداً. (متن اللغة). نقت فاعلى است خوف دهنده. (از متن اللغة). نعت فاعلى است خوف دهنده. (از متن اللغة). نعت فاعلى است از اذعار، رجوع به اذعار شود.

هفعرة. [مُ نَعْعُ مَ] (ع ص) ناقة ديوانه. (منهى الارب) (آندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). مذعورة. (متن اللغة).

هَلَعَف. [مُ عِ] (ع صُ) موت مذعف؛ مرگ زودكش. (منتهى الارب). ذعاف. مرگ سريع. (يبادداشت سؤلف) (از مستن اللبغة). ذعـف. (متناللغة). مبوت مهلک سسريع. (از اقـرب العوادد).

ه فعن . [مُ ع] (ع ص) معترف. مقر. خستو. (یادداشت مؤلف). اقرارکننده به حق کسسی. (از اقرب الموارد). گردنهنده به حق کسسی. (از متن اللغة). نعت ضاعلی است از اذصان. رجوع به اذعان شود.

-- مذّعن شدن؛ مقر شدن. معترف گشتن. اقرار آور دن.

| منقاد. خاضع، مذعان. (از متن اللغة). كه بشتابد در اطاعت و خضوع كند و ذلت نمايد و انقياد آرد. (از اقرب العوارد). مطع: و يوجب على كل منهم ان يكون لاوامره مسلماً و باحكامه راضياً مذعناً. (تاريخ بيهقى ص ٢٩٩).

ه فعور. [م] (ع ص) ترسانيده شده. (منهى الارب). ذاعر. منذعر. (متن اللغة). مرعوب. ترسيده. هراسيده. ترسان. (يادداشت مؤلف). المشعرر (يادداشت مؤلف).

هفعورة. [مَ رَ] (ع ص) زن ترسيده شده از تهست. (ناظم الاطباء). تأنيث مذعور. رجوع به مذعور شود. [إناقهٔ دبواند. (منتهى الارب). مذعرة. (متناللغة).

هذعوف: [م] (ع ص) طعام مذعوف؛ طعام زهر آميخته. (منتهى الارب). طعامى كه در آن ذعاف يعنى سم قاتل و زهر زودكشنده باشد. (از متن اللغة). مسموم. (اقرب الصوارد). اإدواى زهردار. (ناظم الاطباء).

ه**ڏعة. (**مَ ذُعَ] (ع مــص) مــذع. (مـنتهى

الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مَدَع شود. هـ فف. [مُ ذَفْ فَ] (ع ص) سهم مذفف؛ تير سبک شتابرو. (منتهی الارب). سهم و تير خفيف سريع. (من اللغة) (از اقرب الموارد). هـ فف. [مُ ذَفْ فِ] (ع ص) آنکه بشتاب میکشد خسته را. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تذفیف. رجوع به تذفیف شود.

هذفورة. [م ر] (ع ص) روضة مذفورة؛ مرغزار ذفراناك. (متهى الارب). مرغزارى كداز بسيارى گياه ذفرا معطر باشد. (ناظم الاطباء). نعت مفعولى مؤنث است از ذفر. (يادداشت مؤلف). رجوع به ذفر و نيز رجوع به ذفراشود.

هَدُفُوف. [م] (ع ص) مهيا. آماده. حـاضر. (ناظم الاطباء).

هلق. [م] (ع مص) مغلوط كردن. آميختن. المصادر السير به آب آميختن. (تاج المصادر الآرب). ممزوج و مغلوط كردن شير يا الأرب). ممزوج و مغلوط كردن شير يا شراب را با آب به نحوى كه آب آن بيشتر باشد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). الوستى ويژه ناداشتن. (زوزني). دوستى خالص ناداشتن. (نواج المصادر بيهقي). خالص نكردن دوستى را، گويند: مذق الود. (از منتهى الارب). در دوستى اخلاص نداشتن. دوستى را به اغراض آلودن و خالص نكردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). دوستى را با طمع و غرض. (فرهنگ خطى): فهو آميختن. (از منتهى الارب). آميختن دوستى را با طمع و غرض. (فرهنگ خطى): فهو مذاق، و و دُهُ ممذوق. (از اقرب الموارد).

هذق. [م ذِ] (ع ص) مدنيق. شهر به آب آميخته. (مهذب الاسماء). شير يا شرابى كه با آب آب مخلوط كردهاند. معذوق. مذيق. (از متن يطلخقا (از اقرب العوارد): «جاوا بعذق هل رأيت الذب قسط». | رجسل مذق؛ ملول. (المنجد) (از من اللغة).

ه فقوط. [م] (ع ص) لحم مذقوط؛ گوشت مگرریده. (منهی الارب). گوشنی که مگر بر آن پلیدی کرده باشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

ه**ذقة.** [مَ قَ] (ع إ) شبير أميخته بـا آب. (يادداشت مؤلف). الطائفة من المذيق. (از متن اللغة).

هؤقة. [مُ قَ] (ع]) في الحديث: مذقة من اللبن؛ الى شربة من اللبن المحذق. (ناظم اللبن؛ الى شربة من اللبن المحذق. (ناظم الاطباء): جرعداى از شير به آب آميخته. هذكار. [م] (ع ص) آن زن كه همه بجة نسر الله على أن ذا السنده.

زایسد. (مسهد بالاسهاء). نسرزایسنده. (دستورالاخوان). زن که همه پسر زاید و عادتش پسر زادن باشد. (منتهی الارب) (از مستن اللسغة). و کذلک الرجل. (از اقرب الموارد). مرد و زنی که همیشه از او پسر

حاصل شود. (فرهنگ خطی). مقابل مئاث. (یسادداشت مؤلف). ج، مذا کیر. (مهذب الاسماء). | إزمينی که گیاه درشت و غلیظ و خشن رویاند یا در آن گیاه نروید و معنی نخستین غالب است. (از مئن اللغة): ارض مذکار؛ تنبت ذکورالبقل. (اقرب الموارد). والات مذکار؛ دشت هولنا ککه در آن جز مردان دلاور نروند. (منتهی الارب). فلات هولنا کی که آن را جز مردان نتوانند پیمود. گفتهاند: و انفض الارض انها مذکار. (از اقرب الموارد).

هذگو. [مَكَ] (ع إ) اسم مكان است از ذِكْر. (از متن اللغة). رجوع به ذكرشود.

هذا كو. [م كي] (ع ص) امرأة مذكر؛ زنى كه پسر زايد. (مهذب الاسماء). زن كه همه پسر زايد. (مهذب الاسماء). زن كه همه پسر زايد. (منهى الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). اطريق مذكر؛ راه خوفنا ك. (متهى صعب. مُذَكَّر؛ راة خوبنا ك. (متهى صعب. مُذَكَّر؛ راز متن اللغة). اليوم مذكر؛ روز سخت. (منهى الارب). جنگ صعب شديد. مردان مرد در آن پايدارى نتوانند. (از متن مردان مرد در آن پايدارى نتوانند. (از متن الارب). الموارد). الارب. شديدة. (اقرب الموارد). الارب منتهى مذكر؛ بلاى سخت. (منتهى مذكر؛ التى تنبت ذكور البقل. (متاللغة). كه مذكر؛ التى تنبت ذكور البقل. (متاللغة). كه گياه سخت و درشت روياند. مذكار. رجوع به مدكار شود. اليدادآورنده. مذكر. (ناظم مدكار شود. اليدادآورنده. مذكر. (ناظم مدكار. نعت فاعلى است از اذكار.

ه**ڏکو.** [مُ ذَکْکَ] (ع ص) ضــد مــؤنث. (اقرب الموارد). ترينه. (مهذب الاسماء) (تفليسي). مرد. نر، ضد ماده. (غياث اللغات). اليف مذكر؛ شمشير آبدار. (منتهى الارب). ذوالماء. (اقرب الموارد). أن شمشيري كــه كناره پيولاد بيود ميانه نيرمآهين. (مهذب الاسماء). ذُكُر. (متناللغة). [[يوم مـذكر؛ روز سخت. (منتهی الارب). روزی سخت و صعب و شدید روزی که جنگ سخت در آن روی دهدد. (یسادداشت مؤلف)، مُذکِر. (اقرب الموارد). | طريق مذكر؛ راه خوفنا ك. (منتهي الارب). مخوف صعب. (متناللمغة). ||بـلاي بـزرگ. (مـنتهي الارب). ||(اصـطلاح نـحو) اسمى كه از علامات سه گانهٔ تأنيث يعني تاء و الف و یاء خالی باشد. خلاف مؤنث. (از تعریفات). نزد نحویان اسمی است که علامت تأنیث در آن یافت نشود نه لفظاً و نه تقدیراً و نه حکماً، و آن یا حقیقی است و عبارت است از حیوان مذکری که از جنس خود او را هم مؤنثي باشد. و يا غير حقيقي است و ان غير حبوان نرینه است. ||(اصطلاح نجوم) بمروج حارالمزاج راگویند یعنی بروج ناری و بروج هوائي. (يادداشت مؤلف).

- مذکر سماعی؛ کنایه از شموهری است که

مضبوط زن خود است. (برهان قاطع). مُرَّدَى كه مطيع و فرمانبردار زن خود باشد. (برهان قاطع) (غياث اللغات). مردى كه زنش بسر او غالب باشد. (آنندراج) (از مؤيداللغات).

هذكر. [مُ ذَكْ كِ] (ع ص) پــــنددهند. (مهذب الاسماء). وعظ كننده. (از اقرب الموارد). واعظ اندرزگوی. پندگوینده. ناصح. اندرزگر. آنكه تذكیر كند. (یادداشت سؤلف). كسى را گویند كه وعظ و نـصیحت و ارشاد میكند. (از الانـاب سمعانی):

> بلبل چو مذکر شد و قمری و قناری برداشته هر دو شغب و بانگ و فغان را.

در آن حال مذکری بود در طبران تعصب کرد وگفت من رها نکنم تا جنازهٔ او درگورستان مسلمانان برندکه او رافضی بود. (چهارمقاله از فرهنگ فارسی معین)

بلبل چو مذکر شود و قمری مقری محراب چمن تخت سمن فاخته خاطب.

سوزنی.

مذکران طیورند بر منابر شاخ زیمشب مترصد نشسته املی را. انوری. از فضلاء مذکران و اصول مفران وعظ و تذکیر... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۳۷). اصحاء واعظان و نصحاء مذکران و اهل ذکرو اصحاب شکر. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۹۹). ایادآورنده. (ناظم الاطباء). به یاد را به یاد چیزی را به یاد کسی آرد. که کسی آورنده. که چیزی را به یاد کسی آرد. که کسی کورخان فرستادند مذکر به عجز و قصور جعله یذکره. (از ستن اللغة): ایلچیان نزد کورخان فرستادند مذکر به عجز و قصور خویش، (جوینی، از فرهنگ فارسی معین). هذکره. [م ک رّ] (ع [) تذکره. یادداشت. اهر چیز که لایق و سزاوار یادآوری باشد. (ناظم الاطباء).

ه**ذكوة.** [مُكَ رَ] (ع ص) زن كه به مردان ماند. (منتهى الارب) (ازناظم الاطباء). مُذَكِّرة. متذكره. ذكره.(يادداشت مؤلف).

هف كرة. [مُ ذَكُ كَ رَ] (ع ص) آن زن كه بر خلقت مذكران بود. (مهذب الاسماء). زنى كه بر خلقت مردان بود. (منتهى الارب). زن متشبه به ذكور. متذكرة. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). ذكرة. (متن اللغة). [إبلاى سخت. (منتهى الارب). داهية شديده. (اقرب الموارد). [اناقة مذكرة؛ ماده شتر ماننده به نر در خُلق و خُلق. (از منتهى الارب). ناقة شبيه به جمل. (از اقسرب الموارد). [إناقة مذكرة الشيا؛ ماده شتر بزرگ سر. (منتهى الارب).

هذكرة. [مَ ذَكَ كِ رَ] (ع [) آنچه حفظ كنند يا بنويسند براى تذكار. يادداشت. (از متن اللغة).

هذاکوی، [مُ ذَکْکِ] (حامص) عمل مذکر.

واعظی، رجوع به مذکر شود: چون علم شرع کسه در روزگسار قبضا... و مذکری نیرود. (قابوسنامه از فرهنگ فارسی معین).

ه**ذكوبة.** [مَ بَ] (ع ص) زن پارسا. (منتهى الارب). صالحه. (از مـتن اللـغة) (از اقـرب العوارد).

هذكور. [م] (ع ص) ذكر شده. بيان شده. گخته شده. يسادكر ده شده. مزبور. نام برده. موصوف:

از بدو نیک وز خطآ و صواب چیست اندر کتاب نامذکور. ناصرخسرو.

باد عیشت به خرمی موصوف باد روزت به خرمی مذکور. مسعودسعد. آنکه خلقش به حسن مشتهر است

و آنکه ذاتش به لطف مذکور است.

مسعو دسعد.

صدر جهر الله تو محبوب هر دلی ارزد بدانگه باشی مذکور هر زبان. سوزنی. از جود بینهایت و از فضل بی قیاس محبوب هر دلی تو و مذکور هر زبان.

سوزنی.

به پرواز حیرت رود رنگ کبک به هرجاکه مذکور رفتار تست.

أشرف (از آنندراج).

||زبانزد. مشهور. معروف: نه تن بودند ز آلسامان مذکور هر یک بدامارت خراسان مشهور. (لبابالالباب).

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور. (گلتان صعدی). | سابق الذکر. مزبور. (یادداشت مؤلف). اداشده. گفته شده. (ناظم الاطباء). رجوع بختمی نخسین شوده و ایس جمعه سفرهای مذکور در یک سال قطع کرد. (سلجوقنامهٔ ظهیری). | به ذهن سپرده شده. (فرهنگ فارسی معین). در یاد آورده شده. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی اول شود. مکتوب. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی منود. استوده: رجل مذکور؛ یشی نخسین شود. | استوده: رجوع به معنی علیه بخیر. (یادداشت مؤلف). رجوع به معنی علیه بخیر. (یادداشت مؤلف). رجوع به معنی دوم شود.

هر که در گیتی گسست از ذکر تو مذکور شد ای شنگ آن کس که تو ذکرش در آن جمع آوری سنائی

|منظور.که در ذکرویاد و خاطر است.کنایه از معشوق و محبوب:

چنانکه هیچ مذکور و شاگردیشه و وضیع و شریف و سپاه دار و پر ده دار و بوقی و دبدبه زن نماند که نه صلت سالار بکتغدی بدو نرسید. (تاریخ بهقی ص ۵۳۵).

چه ذوق از ذکر پیدا آید او را که پنهان شوق مذکوری ندارد. سعدی. ه**ذکورة.** [مّ رً] (ع ص) تأنیث مذکور. رجوع به مذکور شود.

هنگوره. [م ر] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان ساری است که در شمال غربی ساری، در دشت معتدل هوای مرطوبی واقع است و ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمههای محلی تأمین می شود. محصولش برنج، پنبه، صیفی و سبزیجات است. این دهستان از ۱۹ آبادی تشکیل شده و قراء مهم آن عبارتند از شهاب و لیمون و لیم فرنج آن به خوبی معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

هفكى . [مُ] (ع ص) بسرافسروزنده آتش. (آندراج). نعت فاعلى است از اذ كاء به معنى برافروختن آتش. رجموع به اذ كاء شود. الديان برگمارنده. (آنندراج). آنكه ديده بان و جاسوس برمىگمارد. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از اذ كاء اذ كى عليه العيون؛ ارسل عليه الطلائم. (اقرب الموارد). رجوع به اذ كاء شسود. الفرس مُذْ كِهُ اسب از شش سال درگذشته. (ناظم الاطباء). رجوع به مُذَ كَى شود.

ه نكى . [أذ كَ ك] (ع ص) بسمل. كلو بريد شده. (غيات اللغات از منتخب اللغة و شرح نصاب) (آنندراج). نعت مفعولى است از تذكيه به معنى ذبح كردن. رجوع به تذكيه شود.

ه**ذكى.** [مُ ذَككي] (ع ص) فرس مذكى؛ اسب دندان همه بيرون آمده. (از مهذب الاسماء). اسبي كه از قروح أن يعني برامـدن همهٔ دندانهایش، یک یا دو سال گذشته باشد. (از متن اللغة). المذاكى و المذكيات؛ اسبى كه به سن کمال و کمال قوت رسیده است، واحد آن مُذْ كِ و مُذْ ݣَ است. (از اقرب الموارد)؛ و. چون دندان سداسهٔ او [بسچه اسب] بسفتد... گویندقارح عام و قارح عامین تا هشت سال و پس آن را مذكي گويند، والجمع: مـذا كـي. (تاریخ قم ص ۱۷۸). ج، مذا کی و مذکیات. | فرس مُذَكَّ اسب از ميانه مال در گذشته ج، مَذَاكِي، مُذَكِّيات. (منتهى الارب). ||بُرندهُ گلویگوسفند و جز آن. (از منتهی الارب). رجوع به تذكية شود. ||مــنّ از ذوات الحافر يا از هر چيز. (از متن اللغة) ٢.

هذكيات. [مُ ذَك كى] (ع ص، إ) جِ مُذَكَى است. رجوع به مذكى شود. || ابر بارباربارنده. (منتهى الارب) (از اقسرب السوارد). واحد

۱ - در منتهی الارب کسکرمة، در ناظم الاطباء به فنخ کاف [مُکَرُ]. ۲-ظ: میانه سال.





(ياددائىت مؤلف).

مذا كى است و مذا كى السحاب؛ يعنى ابرهائى كه مرة بعد اخرى ببارند. (از منن اللغة). هذا كينك، [] (اخ) قسسريه اى است بسه خوارزم نزديك قم كنت و زنكج و قر دداش.

هَ كَية . [مُ كَ] (ع ص) مؤنث مُذْ كى. رجوع به مُذْ كى شود. ||سحابة مذكية: ابر در پى هم بارنده. (از متن اللغة). ابر باربار بارنده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندرام).

ه**ذا كية.** [مُذَّ كَىٰكى يَ] (ع صَّ) مؤنث مُذَ كَى. رجوع به مُذَ كَى شود.

هذل. [م] (ع ص) رجل مذل النفس و اليد؛ جوانمرد. (منتهى الارب)؛ سمح. (اقرب ||(مص) بیتابی کردن و دلننگی نمودن. قلق و ضجر. مِذال. مَذَل، فهو: مَذِل و مَذيل. (از متن اللغة). | تنگدل شدن از پوشش راز نهاني. (تاج المصادر بيهقي) (زوزني). به ستوه آمدن از نگاهداشت راز کسی و فاش کردن راز. (از منتهی الارب). بیتابی و قلق نمودن در حفظ رازی و فاش و منتشر کردن آن راز را. گویند: مذل بسره. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). و ملذل اللسان بالقول؛ اخترجه و افشاه. الموارد) (متناللغة). | جوانمردي كردن بچیزی. (از منتهی الارب). از نگهداری مال بستوه أمدن و انفاق كردن ان را: مذل بــماله. (از من اللغة): مذل نفسه بالشيء؛ سمحت به. (اقرب الموارد). مَذَل. (متن اللغة). مذال. (متناللغة) (اقرب الموارد). ||در رخــتخواب قلق و بیتابی کسردن و جسابجا شندن. مَــذَل. مذال. (از متن اللغة). ||به خواب شــدن پــای كسى و سست گرديدن آن. (از منتهى الارب). مَذَل. خدر شدن پا. (از منن اللغة). در خواب شدن پای. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||(اِمص) سستي و فروهشتگي هر چه بـاشد. (منتهی الارب). هر فترة و خدر را مذل گویند. (از اقرب الموارد).

هذال. [م ذ] (ع مص) به ستوه آمدن. بی آرام گردیدن. تنگدل شدن. از رستهی الارب). قلق. ضجر. مَذل. مذال. (از سنهی الارب). به مَذل شود. || آرام نگرفتن از دلتنگی و ضحر. آز از اقسرب الموارد). قرار و آرام نگرفتن بر فراش و رختخواب. مذالة. مذال. از مستن اللسغة). رجوع به مَذل شود. || جوانمردی و بخشش کردن به مال و به نفس و به عرض. (از اقرب الموارد): مذلت نفسه طابت و سمحت، و بعرضه و بنفسه جاد بهما. مذال. مذالة. (متن اللغة). نیز رجوع به مَذل شود. || به خواب شدن و سست گردیدن پای. شود. || به خواب شدن و سست گردیدن پای. (از ناظم الاطباء). خدر شدن پای. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). مَذل (متن اللغة).

| فساش كردن راز را. ^۳ (از نساظم الاطباء). رجوع به مَذل شود.

هذل آم في (ع ص) مرد تنگدل به ستوه آمدهٔ بي آرام. (از منتهي الارب). قلق. ضجور. (اقسرب المسوارد) (از منن اللغة). مذيل. (مستن اللغة). إفاش كنندهٔ راز. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). [ادهنده. (منتهي الارب). آنكه مالي راكه دارد به ديگران بذل كند و رازي راكه ميداند افشا كند. مَذَل. (از منتهي الارب). كه قادر بر ضبط نفس خويش (سنتهي الارب). كه قادر بر ضبط نفس خويش نسيست. (از منن اللغة). [است. (منتهي

هذل. [م] (ع ص) مرد خردجثه كمكوشت. (منتهى الأرب). صغيرالجشه قبليلاللحم. (مناللغة).

رُمُ فِلل] أو ص) خواردارنده. آبتهى الارب). خواركننده. (مهذب الاسماء). نسمت فساعلى از إذلال. فليسلكننده. خوارىدهنده. مقابل مُعِزَدْ

و آن قلم اندر بنانش گه معز و گه مذل دشمنان ز او با مذلت دوستان با اعتزاز.

منوچهري.

[(اخ) نام باری تعالی است. (منتهی الارب). هذات. (مَ ذَلُ لَ] (ازع إسص) ذل. ذلال. ذلة. خوار شدن. (غیاث اللغات). مذلة. رجوع به مذلة شود. [[(اسص) خواری. ذلت. ذل. هوان. مقابل عزت:

هر کس که می نخواهد او را به تخت ملک بادا به زیر خاک مذلت تنش نهان. فرخی. و آن قلم اندر بنانش گه معز و گه مذل دشمنان ز او با مذلت دوستان با اعتزاز.

منوچهري.

شیخات نیایدی وزیر فرا کردن و در هر هفته بر وی چنین مذلتی رسد بر آن رضا دادن. (تاریخ بههتی ص ۱۵۶). زهر برمکم تا از همه عزتی و مذلت بازرهم. (تاریخ بههتی). همیج عزتی و قوتی بالا، عزت و قوت اسلام نیست. و همیج مذلتی چون مذلت جمهودی نیست. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۶). و اکنون در مقام مذلت ایستاده ام و دل بر عقوبت سلطان نهاده. (سندبادنامه ص ۲۲۴). پسر سوری چون مذلت خویش در کمند اسار و ربقهٔ خسار مشاهدت کرد... (ترجمهٔ تاریخ بسینی ص مشاهدت کرد... (ترجمهٔ تاریخ بسینی ص عظیم به میان بخارا برآوردند. (ترجمهٔ تاریخ عظیم به میان بخارا برآوردند. (ترجمهٔ تاریخ بسینی ص عظیم به میان بخارا برآوردند. (ترجمهٔ تاریخ بسینی ص عظیم به میان بخارا برآوردند. (ترجمهٔ تاریخ بسینی ص ع۶۶).

نانم افزود و آبرویم کاست.

بینوائی به از مذَلَتِ خواست. گفت تو چراکار نکنی تما از مذَلت خدمت رهائی یابی. (گلستان سعدی). مردن به علت به که زندگانی به مذلت. (گلستان سعدی).

- مذلت بردن: خواری کشیدن. مورد تحقیر و توهین قرار گرفتن. خوار و خفیف شدن: مذلت برد مرد مجهولنام

وگر خود به مال آستانش زر است. سعدی. -مذلت دیدن؛ خواری کشیدن.

 مذلت کشیدن؛ تحمل توهین و تحقیر کردن.هوان و خواری دیدن:

آن راکه خردمند بود هرگز

زین گونه مذلت کشید باید. مسعودسعد. هذلعب. [مُ لَ عِبب] (ع ص) رجـــــل مذلعب؛ مرد بر پهلو خفته. (منتهی الارب). مضطجم. (متناللفة) (اقرب الموارد).

هذلغ. [م لُ] (ع إ) نره. (أنندراج). عوف. عضو تذكير كلفت دراز بسفايت سبرخ. اذلغ. اذلغي. (از متن اللفة). رجوع به متن اللفة شود. هذلق. [مُ لِ] (ع ص) تسلفظ شد، از نوك زبان. (ناظم الاطباء).

هفاق. [مُ لِ] (ع ص) تیزکنندهٔ کارد. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از اذلاق به معنی تیز کردن کارد و سنان. رجوع به اذلاق شود. ||بسی آرامکننده. (آنندراج): اذلقه: اقلقه. (من اللغة). رجوع به اذلاق شود.

هَ**لُقُ.** [مُ ذَلُ لَ] (ع صُ) شير آبآميخته. (منتهى الارب) (از اقرب السوارد) (از مـتن اللغة). |إكارد لبـمتيز. محددالطرف. (از اقـرب الموارد).

- ابن المذلق؛ مردی که اعراب در نهایت افلاس بدو مثل زنند. رجوع به ابن المذلق شود.

هفاق. [مُ ذَلُ لِ] (ع ص) تیزکندهٔ کارد. (آندراج). نعت فاعلی است از تذلیق به معنی تیز کردن لبهٔ کارد و جز آن. رجوع به تغلیق شود. ||آنکه آماده میکند و حاضر سیسازد زبان آور در سخنوری را. (ناظم الاطباء). در ماخذ دسترس ما تذلیق بدین معنی نیامده است. رجوع به ذلاقت شود.

هذلل. [م ذَلُ لَ] (ع ص) نعت مفعولی است از تذلیل. رجوع به تذلیل شود. ||رام. مطبع. (ناظم الاطباء). رجوع به تذلیل شود: قبایل مغول قومی به اختیار و قومی به اجبار مذلل و سخر فرمان او شدند. (جهانگشای جوینی).

 ا - فى اللاان: كل من قلق بسره حتى يذيعه أو بمضجعه حتى يتحول عنه، أو بماله حتى ينفقه، فقد مذل. (اقرب الموارد).

٢ - فى اللسان: كل من قلق بسره حتى ينذيعه أو
 بمضجعه حتى يتحول عنه، أو بماله حتى ينفقه،
 فقد مذل. (افرب الموارد).

 ح في اللان كل من قلق بسره حتى يذيعه أو بمضجعه حتى يتحول عنه، أو بماله حتى ينفقه، فقد مذل (اقرب الموارد).

۴ - بــــه تــخفيف لام [مٌ ذِ] هـــم در فـــارسى مــتعمل است.

||طریق مذلل؛ ذلیل. راهی که سپردنش تشهل و آسان است. (از متن اللغة). ||خرمابنی که خوشههای وی را بر شاخ او گذاشته باشند، و آنکه شمرات وی قریب باشند و بسهولت بدست آیند. (منهی الارب). رجوع به تـذلیل

هذلل. [مُ لِ] (ع ص) کسی که صاحب یاران خوار گردد. (آنندراج). نعت فاعلی است از اذلال به معنی خوار کردن و خوار داشتن. رجوع به اذلال شود.

هذال. [مُ ذَلُ لِي] (ع ص) خسواركسنده. حقيركننده. (ناظم الاطباء) (از منن اللغة). نعت فاعلى است از تذليل. رجوع به تذليل شود. [آنكه خوشه هاى خبرمابن را بر شاخ وى گذارد. (منهى الارب): ذلل الكرم والنخل؛ سوى قطوفه و دلاها ليسهل قطافها عند ايناعها. (متن اللغة). نعت فاعلى است از تذليل رجوع به تذليل شود.

هذللة. [مُزَلُ لَ لَ] (ع ص) تأنيث مذلل. رجوع به مُذَلَّل شود.

هذلول. [م] (ع ص) خنوار. فنروتن. رام. منطيع. (نناظم الاطباء). ذلولي. (ينادداشت مؤلف). رجوع به ذلولي شود.

ه ف لق. [مَ ذَلُ لَ] (ع مسص) خسوار شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۷). خوار گردیدن. (منهی الارب). ذل. ذلاله. ذله. و تد. (من اللغة). رجوع به مذلت شود.

ه**ذلي.** [مٍ لا] (ع ص) رجال مذلى؛ مردانى بىآرام و تفتدرون. (منتهى الارب).

ه فلی. [مُ ذَلَ لی] (ع ص) شخصی ک، گوشت را چندان پزد که بریان و نیک پخته شود یا از استخوان جداگردد. (آنندراج).

هذم. [مُ ذِمم] (ع ص) مُـذَمَ. أنك حركت ندارد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). | شيء مذم؛ چيز معيب. (منتهى الارب) (از متن اللغة). أمر مذم: معيب. (اقرب العبوارد). معیوب و زیان(سیده. ||کسی که فـرومایه و خوار و سفله و پست و حمقیر و دون بـاشد. | تباه. فاسد. بسيقدر. بسياعتبار. نكوهيده. (ناظم الاطباء). ∥نكوهيدهيابنده كسسى را و خــوارمـندنماينده. (آنـندراج). عــيبكننده. (فرهنگ خطي): أَذَمَّهُ؛ وَجَده مذموماً. (اقرب الموارد). رجوع به اذمام شود. ||كــارىكتـده کسه به سبب ان سزاوار نکوهش گردد. (انستدراج). رجسوع بسه اذمسام شسود. ازينهارگيرنده. (آنندراج): اذم عليه؛ اخــذ له الدّمة. (اقرب الموارد). رجوع به اذمام شود. هَذْهُ. [م ذُمم] (ع ص) أنكه حركت ندارد و جنبش نتواند. (منتهي الارب). مُذِمّ. رجوع به

مذم شود.

هذهاذ. [م] (ع ص) نيكبانگ فريادكن. (از منتهى الارب). صياح كثيرالكلام. تأنيث آن مذماذة است. (متناللغة) (از اقرب الصوارد). |إظريف محتال. (متناللغة).

مدماذة. [مَذْ ذَ] (ع ص) تأنيث سذماذ. رجوع به مذماذ شود.

هذهآق. [م] أ (ع ص) شكار به تير افكنده. (منهى الارب): ذامى: الرمية تصاب. (اقرب الموارد) (از متن اللغة).

هذهب [مَ ذَمَّ مَ] (ازع إسس) ذم. مذمة. نكوهش كردن. نكوهيدن. بدگفتن. (يادداشت مؤلف). رجوع به مذمة شود. ||(إسس) نكوهش. بدگوئي. مقابل محمدت.

- مذَمت کر دن؛ بدگوئی کر دن. عیبجوئی کر دن ذم کر دن.

- مــ نمت کننده؛ بــدگوئی کننده. نکوهنده. (فــرهنگونیارسی مــعین). عیب گوینده. عیب نهنده آزن صاحب جمال هر چند که در حسن و جمال رسیده باشد مذمت کننده خود راگم و کم نیابد. (تاریخ قم از فرهنگ فارسی

هذهذم. [مُ ذَذِ] (ع ص) كمكنندهُ بخشش. (آنندراج): ذمذم الرجل؛ قلل عطيته. (اقـرب الموارد). رجوع به ذمذمة شود.

هلهذة. [مَ مَ ذَ] (ع مسص) دروغ كسفتن. (منتهى الارب). كذب. (از متناللفة) (اقرب الموارد).

هذهذي. [مَ مَ ذى] (ع ص) زيرر خ خوش طبع. (منهى الارب). ظريف محتال. (من اللغة) (اقرب العوارد). امذماذ. (اقرب العوارد). رجوع به مذماذ شود.

هفهور [مُ ذَمْ مَ] (ع إ) يس سر و گردن تا بن گوش. (بحر گوش. (بحر البجواهر: منتهى الارب). كف تا بنا گوش. (بحر البجواهر: فران البخوان أصلى پشت سر يعنى ذفرى. يا كاهل و عنق و اطراف آن تا ذفرى. (از منن اللغة). كاهل و عنق و آنچه گرد آن است تا ذفرى. (از اقرب الموارد). جاى دوش و گردن از مردم و جاى پس سر اسب. (از مهذب الاسماء). [[چون كارى به شدت و سختى رسد گویند: بلغ المذمر. (از اقرب الموارد) (از مسلفة و رسد گویند: بلغ المذمر. (از اقرب الموارد) (از مستن اللغة) (از منتهى الارب).

هفهو. [مُ دَمُ م] (ع ص) كسى كه دست خود را در فرج شتر آبستن كند تا بداند كه بچه وى نر است يا ماده. (مستهى الارب) (از مهذب الاسماء) (از متن اللغة). نعت فياعلى است از تذمير، رجوع به تذمير شود. ||آنكمه كمك مىكند در زادن شتر. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از تذمير، رجوع به تذمير شود. هذهل [مُ ذَمُ م] (ع ص) برانگيزنده كسى را به رفتار نرم، (آتندراج). نعت فاعلى است از

تذميل به معني به سير و رفيتار ذميل و ليسن

واداشتن. رجوع به تذميل شود. هذهم، [مُ ذَمْ مَ] (ع ص) مسسرد بسيارنكوهيده. (مستهى الارب). مذموم. (اقرب الموارد). سخت مذموم. (از متن اللغة). |مكان مذمم؛ مكانى كه آن را ذمت و حرمت باشد. (از متن اللغة).

هذهوم. [م] (ع ص) آنکه او را بدگفته باشند. (غیاث اللغات). سرزنششده. دمشده. مذمت کرده شده در دنیا بدان مذموم باشد. (کیلیله و دمنه). و او [یونس] مذموم و نکوهیده بودی. (تفییر ابوالفتوح ج ۵ ص

آن مکن در عمل که در عزلت

سعدي. خوار و مذموم و متهم باشي. اناپىند. ئاپىندىدە. ئاستودە. ئكوھىدە. ذميم: از همة اين ناحيت مردمان ايس لايم مذموم تر باشند. (حدود العالم). مذموم طريقت را به تکلیف... بر راه راست نتوان داشت. (کلیله و دمنه). آنچه مذموم عـقل و مکــروه شرع و نقل است رد نمایند. (سلجوقنامهٔ ظــهیری، از فـرهنگ فـارسی مـعین). مذمومسيرتي مجهول صورتي ديموانمساري پـریشانکاری از حـلیه خـرد عـاطل. (سندبادنامه ص ۱۱۴). هنگام درشتی ملاطفت مذموم است. (گلتان سعدی). زشت. بسد. (غسات اللغات). |مسحقر. تستحقيرشده. خسبوار. پست، فسرومايه. ملامت پذير. (ناظم الاطباء). رجوع به معاني قبلی شود.

هذهوهة. [مَ مو مَ] (ع ص) تأنيث مذموم. رجوع به مذموم شود.

هفاهة. [م دَمْم] (ع مص) دَم. هجو كردن و عيب نهادن. (از متن اللغة). مقابل مدح به معنى ستودن. (از اقرب الموارد). نكوهيدن. ||(إسص) نكوهش. (مسهذب الاسماء) المحمدت. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، مدام. مذمت. راقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، مذام. مذمت. رجوع به مذمت شود. ||زفتى، مذام. مذمت. رجوع به مذمت شود. ||زفتى، واجب. حرمت و آبرو. (منتهى الارب). ذمام و واجب. حرمت. (متناللغة). عق و حرمت. گويند: هو يسحفظ مذمته؛ اى حقه و حرمت. گويند: هو الموارد). ||رجل ذومذمة؛ مرد گران بر مردم. القرب الموارد)؛ كل بر مردم. ذومزيمة، الر من مردم. (اقرب الموارد)؛ كل بر مردم. ذومزيمة، (از متن اللغة).

۱ - لأن ه يشسق رأسه. (مشن اللبغة). در اقرب العوارد: عير العذلة: الحمار الذي يحمل و يساق بالعصا.

برست ۲-چنین است ضبط مآخذ به دسترس ما به فتح اول [م] بجز متهی الارب که به ضسم اول [م] است.



هذنب 1 أن [(ع ص) كنه كآر. (منهى الارب). كناه كار. (أنندراج). گناه كار. (غياث اللغات) (ناظم الاطباء). خطا كار. (ناظم الاطباء). خطا كار. متن اللغة). كه صاحب گناه گردد. (امتن اللغة) (از اقرب السوارد). برد كار. رمجرم اثبيم. تبه كار. رزمند. عاصى.

هذفب ام نا (ع ا) كفليز. (سنهى الارب). كسفجليز. (از مسهذب الاسسماء). مغرفة. أحمن اللغة) (اقرب السوارد). كفگير. (ناظم الاطباء) (يادداشت سؤلف). ج، مذانب. الاطباء) رهگذر آب در بستى. (منهى الارب). رهگذر آب در نشيب. (مهذب الاسماء). مسيل ميان دو بلندى از زمين. كانال. ترعه. (یادداشت مؤلف). مسیل بین دو ته یا سیل آب به سوى زمین. (از من اللغة) زاز اقرب الموارد). ج، مذانب. انهرى كه از مرغزار بجانب دیگر رود. (منهى الارب) (از من اللغة) از اقرب الموارد). ج، مذانب. جوى خرد. من رادداشت مؤلف). ج، مذانب.

هذفب. [مُ ذَنْ نَ] آع ص) دمدار. دنبالددار. (یادداشت مؤلف). رجوع به مُذَنَّبة شود. |إخرمای نیم پخته. (از مهذب الاسماء). غورهٔ خرما که رسیدگی و پختگی در آن از طرف دمش ظاهر شود. (از بحر الجواهر). رجوع به مُذَنَّب شود.

هذفب. [مُ ذَنْ نِ] (ع ص) غورهٔ خرمای نیمرس که از دنباله رسیدن آغاز کند. (ناظم الاطباء). غورهٔ خرما که رطب شدن گیرد. (آنندراج) (از متهی الارب). غورهٔ خرما که از طرف دم شروع به رسیدن و پخته شدن کند. نعت فاعلی است از تذنیب. رجوع به تذنیب و نیز رجوع به تذنیب شدت درد زه دم خود را دراز کند. (منهی الارب) (از اقرب العوارد) (از متن اللغة).

هذبه. [مُ نِ بَ] (ع ص) تأنيث مذنب است به معنى زن گنهكار. مجرمة. عـاصية. آثـمة. رجوع به مُذنِب شود.

هذنبة - [مُ ذَنْ نَ بَ] (ع ص) دنبالددار. دمدار: كسواكب المسذنبة، سستاره هاى دنبالددار. (يادداشت مؤلف). تأنيث مذنب است. رجوع به مُذَنَّب شود.

ه**ٺ نبة.** [مُ ذَنْ نِ بَ] (ع ص) بـــرة مـذنبة؛ غورهٔ خرمائی که از دنباله رسیدن گیرد. (ناظم الاطباء). رجوع به مُذَنَّب شود.

ه فنگ آه دا (() بسر وزن و صعنی مدنگ است که کلید چوبین و دندانهٔ کلید و پرهٔ قفل و چوب گنده باشد که در پس در اندازند تبا در گشوده نگردد. (از برهان قباطع). رجوع به مَذنگ شود.

ه**ڏوب.** [مِذْ رَ] (ع اِ) آن ديگ کــه بـر آن روغن گدازند و جز آن. (از مهذب الاـــماء).

ظرفى كه در آن چيزى ذوب كنند. (از متن الله الله الرب) الله الرب الرب الله الرب) (آنتدراج). المايذاب من الشمع: آنچه ذوب گردداز شمع. (از اقرب السوارد). الهمچه. (ناظم الاطباء). رجوع به مذوبة شود.

هذوب. [مُ ذَوْ وَ] (ع ص) گــداخــتهشده. آبشده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی است از تذویب. رجوع به تذویب شود.

هذوب. (مُذُو و] (ع ص) آنكه ذوابة و چتر و كيسو براى كودك مىسازد و آن را مى آرايد و زينت مىكند. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از تذويب به معنى ذوابة ساختن. رجوع به تذويب شود.

هذؤب. [م نسو] (ع ص) آرجل مدؤب؛ مردی که در گوسپندان وی گرگ افتاده باشد. (مستهی الارب). گسرگزده. کمه گرگ در مخته از گرگ و آنکه در گلههای وی از گرگ خسارت رسیده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع خسارت رسیده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع اسب گرفتار به علت ذئبة. (منتهی الارب). اسب مبتلا و گرفتار به بیماری ذئبة. (از مستن الله). گرفتار بیماری ذئبة. (از مستن رجوع به مذؤوب و مذئوب شود.

هذوبة . [م ذ و ب] (ع إ) مسغرفة . (اقسرب العوارد) (متن اللغة). جسجه . كفليز . (مستهى الارب) . كفكير . (مانهى هذوب . هذوح . [م ذ و] (ع ص) بسيار مسلامتكر درشتكوى سرزنش كننده . (منتهى الارب) . الدرشت و مسعنف در رانسدن . (يسادداشت مؤلف). كه به خشونت و عنف براند . (از متن اللغة) (از اقرب العوارد).

هذوح. [مُ ذَوْ وِ] (ع ص) آنکسه اسسراف ختتی کند و بیهوده خرج می نماید. (نساظم الاطباء). نعت فاعلی است از تذویح، به معنی پراکنده کردن و پریشان و متفرق گردانیدن مال را. رجوع به تذویح شود.

هذوه. [مِذْوَ] (ع إ) زبان. (مهذب الاسماء) (از بحر البحواهر) (منهي الارب). لسان. (مت اللغة) (اقرب الموارد). قال: و يبلغ ما لايبلغ السيف مذودي؛ اى لسانى. (اقرب المصود: إي لسانى. (اقرب المسوارد). إمسطرد: (يسادداشت مؤلف از الموارد). نيزة خرد. آلت طرد و دفع. رجوع به معنى بعدى شود. إأشاخ گاو. مذودالشور. (از منهى الارب). مذود؛ المسطرد، يقال: الثور يذود عن نفسه بعذوده؛ اى بقرنه، والفارس بعذوده؛ اى بعقرده. (اقرب الموارد). القرب الموارد). (اقرب الموارد). حالى علف ستور و علفدان. (اقرب الموارد). حالى علف ستور و علفدان.

علوقه خوردن حيوانات.

هفوق. [مُ ذَوْ وِ] (ع ص) راننده و دورکننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تذوید، به معنی طرد کردن و دفع کردن و راندن. رجوع به تذوید شود.

هدُور. [مُدُّ وِ] (ع ص) ترساننده. (آنندراج). نعت فاعلی است از اذارة، به معنی ترساندن و رماندن. رجوع به اذارة شود.

هذوراني. [مِذْ وِ نسى] (ع ص) رجل مذوراني: مذعور. (متن اللغة) (يبادداشت مؤلف).

ڡۮوق. [مُ] (ع ص) چشيد،شده. (يادداشت مؤلف).

- مذوقات: چشیده ها. (فرهنگ فارسی مسعین)، میقابل مبصرات و مسعوعات و مشمومات و ملمومات و وافداشت مؤلف): ... (یادداشت مؤلف از بحر الجواهر).

هذوقة. [مَ قَ] (ع ص) تأنييث مذوق. (فرهنگ فارسی معن). رجوع به مذرق شود. هذؤوب. [مَ نو] (ع ص) رجوع به مذرب شود.

ه فرقوعة [م توب] (ع ص) تأنيث مذؤب. (منهى الارب). رجوع به مذؤب شود. هذووف. [م تو] (ع ص) آنكه زهر خورده باشد. (ناظم الاطباء).

هذؤوم. [م نسو] (ع ص) خسرد و حسقير داشته شده. (از آندراج). آنکه او را بدگفته شده است. (فرهنگ خطی). عیب کرده شده خوار و حقیر شده. رسوا. (ناظم الاطباء). رجوع به مذیوم و مذثوم شود.

هذوی. [مُذًّ] (ع ص) گرما که پژمراند ته ه را. (آنندراج). ذوی النبت، ذبل: و اذواهالحسر، أذبله. (متناللغة). نمت است از اذواء.

هفهه از م ا (ع ا) در اصطلاح علم کلام اسلامی، طریقه ای خاص در فهم مسائل اعتقادی، خاصه امامت که منشأ اختلاف در آن توجیه مقدمات منطقی و یا تفتیر ظاهر کتاب خداست، مانند مذهب شیعهٔ امامی اشعری، معتزلی و ماتریدی و در اصطلاح فقهی روش خاص در استباط احکام کلی فرعی از ظاهر کتاب و سنت مانند فقه مذهب شیعه، حنفی، مالکی، حنبلی و غیره، در ایس

 1 - أَذْنَب، صار ذاذنَب. (اقسرب المسوارد). و لم يسمع في مصدره الاذناب. (متن اللغة).
 ٢ - و ضسيطه فسى الاسساس بسالفتح [مَ نَ].
 (حت اللغة).

٣- مرحوم دهخدا از بحرالجواهر با فتح نون [مُ ذَن نَ] نقل فرمودهاند با این شرح «هوالسر الذی بدأ فیه الارطاب قبل ذنبه، فحسب».
 ۴- دُیّبَ الرجل - مجهولاً - وقع الذنب فی غنمه، و دُیّبَ الفَرس: اصابته الذنبه. (از اقرب الموارد).

کهگفتم، معما و تأویل نیست به هیچ مذهب آز مذاهب. (تماریخ بیههٔی ص ۲۱۸)، سلطان معمود (رض) گفت مذهب راست از آن امام بوحنیهٔ رحمه الله قبایان دارند. (تاریخ نیههٔی ص ۲۰۵) مذهب ایشان آن است که نماز نگزارند و روزه ندارند و غسل جنابت نکنند. (تماریخ بخارا ص ۸۸، از فرهنگ فارسی معین). هر طایفهای که دیدم در ترجیح دین و تفضیل مذهب خویش سخنی میگفتند. (کلیله و دمنه).

من برون آیم به برهانها ز مذهبهای بد پاکترز آن کز دم آتش برون آید ذهب. ...

اصرخسرو

خلقی ازین شد به سوی مذهب مالک قومی از آن شد به سوی مذهب نعمان.

ناصرخسرو.

نگه کن که چون مذهب ناصبی پر از باد و دود است و پر میغ و غم.

ناصرخسرو.

دربیان این سه کم جنبان لبت از ذهاب و از ذهب وز مذهبت. مولوی. ||روش. طریقه. طریقت. شیوه. مسسیر. راه و رسم. پیشه:

علم و عمل مذهب من است و تو می علم نجوئی که گاو بی عملی. تو گوئی که چون و چرا را نگویم همین است نزدیک من مذهب خر.

ناصرخسرو.

یک دوست بسنده کن که یک دل داری گر مذهب عاشقان عاقل داری.

(از کلیله و دمنه).

اهمال را در مذهب حمیت رخصت نمی.ینم. (کلیله و دمنه).

عشق آمد و جامجام درداد

ز آن می که خلاف مذهب آمد. خاقانی. عشقی که دل اینچنین نورزد

در مذهب عشق جو نیرزد. ستم در مذهب دولت روا نیست

مذهب عاشق ز مذهبها جداست عاشقان را مذهب و ملت خداست. مولوی.

عامعان را مدهب و منت حداست. موتوی با هر کسی به مذهب خود باید اتفاق

شرط است یا موافقت جمع یا فراق. سعدی. عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش در مذهب عشق آی از این جمله برستی.

رین . بر ی. سعدی.

> در مذهب ما باده حلال است و لیکن بی روی تو ای سرو گلندام حرام است.

حافظ. ||هریک از شعب دینی. (یادداشت مؤلف). شعبه ای از دین. (فرهنگ فارسی معین):

مذهب شيعه، مذهب شافعي، مذهب مالكي و

روزکه شبدشمنیش مذهب است هم به تمنای چنان یک شب است. نظامی. بهر چنین خشکسال مذهب خاقانی است از پی کشت رضا چشم به نم داشتن.

غيره.

خاقانی. مهر بریدن ز دوست مذهب ما نیست

لیک چنین هم طریق و رسم ترا بود. خاقانی.

-مذهب جعفری: رجوع به جعفری شود. -مذهب شیعه: رجوع به شیعه شود. ||امت. (ترجمان علامهٔ جرجانی). رجوع بــه

اامت. الرجمان عارمه جرجانی، رجوع به معانی قبلی شود. ||مسیر، راه، طریق. منحل ذهاب:

هر کبوتر می پرد در مذهبی
وین کبوتر جانب بی جانبی.
ماه عرصی است از اهر شبی
می برد اندر مسیر و مذهبی.
می اسکت انحله. مسلک فلسفی یا سیاسی:
فلسفی قلسی و یونان همه یونی ارزد
نفی این مذهب یونان به خراسان یابم.

خاقانی. | اصل. | وضوگاه. (از منتهی الارب). متوضا. آبخانه. (مهذب الاسماء) (فرهنگ خطی). محل حاجت که پیش از نماز به آنجا می روند. (ناظم الاطباء). خلاه. (متن اللغة). | قانون. انتظام و ترتیب. (ناظم الاطباء). | (مسس) ذهاب. ذهوب. (متن اللغة). رجوع به ذهاب

حاش لله که مرانیست بدین ره مذهب جزکه هزلی است که رفتهست میان شعرا.

هذهب. [مُ دَ] (إخ) كعبه. (منتهى الارب) (اقرب المقاردة): اسم است كعبه را. (از مسن اللغة). اأوبتواس. وسوسه. (يادداشت مرحوم دهخدا از معجم الادباء). أكويند: به مذهب؟؛ یعنی وسواسی دارد در ریختن آب و کشرت استعمال آب هنگام وضو ساختن. (از اقـرب الموارد) (از متن اللغة) (از منتهى الارب). و مُذهِب شيطان ايـن وسـوسة اسـت. (از مـتن اللغة). [[ديو وضو كه بر اســراف آب انگــيزد. قال ابوطاهر: و كسر هاء الصواب. (از منتهي الارب). رجوع به معنى قبلي و مُذهِب شـود. ||(ص) کمیت مذهب؛ اسبی که بسیشتر زردی زند تا سرخی، خــلاف مــدمی کــه بـیشتر بــه سرخي زند از زردي. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). و هي المذهبة. (از متن اللغة). ||زراندود از دوال و جز آن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). مطلى. طلا كردهشده. مُذَهّب. ذهيب. (از منن اللغة).

هذهب. [مُ هِ] (ع ص) برنده. دورگرداننده. (ناظم الاطباء). زائلکننده. نعت ضاعلی است

از اذهاب، به معنی ازالة. رجـوع بـه اذهـاب شود. [[زراندودکننده. (ناظم الاطباء). رجـوع به مُدَهَّب شود. [[(زع) شیطانی که شـخص را وادار به وسواس در وضو و زیاد ریختن آب میکند. رجوع به مُذهَب شود.

عدهب، [م ذه ه] (ع ص) زراندودكرده شده. (غياث اللغات). مطلى. زرداندود. زرين. بهزركرده. مزوق. مزخرف. ذهيب. زرنگار. (يادداشت مؤلف):

دهیب. رر محار ، ریادداست مولد سپید است دستار لیکن مذهب

سیاهست جبه ولی رنگ بسته. خاقانی. سلطان... ابوالعلاء را با جامه و استری با زین مذهب بها ساخت و افسار زر از بارگیران خاص بداد. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص ۲۰ از فرهنگ فارسی سعین). ||تذهیبشده. کتاب و نوشتهای که سرفصلهای آن یا حواشی صفحاتش با آب طلا و شنگرف و رنگهای دیگر تزیین شده باشد:

ابر چنان مطرد سیاه و بر او برق

همچو مذهب یکی کتاب مطرد. منوچهری. |اساخته شده با تارهای زر. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی اول شود.

هفه هب الم ذَهْ والع ص) زرانسدودكننده. (غیات اللغات) (ناظم الاطباء). که به طلا انداید چیزی را. که طلا کاری و تذهیب کند. ایک حواشی و سرفصل های کتب را با آب طلا و رنگهای دیگر تزیین کند و بیاراید. نعت فاعلی است از تذهیب. رجوع به تذهیب شود. از ردوزی کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به معانی قبلی شود.

هذهبات. [مُ ذَهُ مَ] (اِخ) هفت قصيدة درجة دوم عهد جاهليت را مذهبات گويند، در مقابل معلقات كه هفت قصيدة درجه اول بودند. (از اقرب الموارد).

هذهب باشى. [مُ ذَهْ هِ] (ص، إ مسركب) لقب رئيس تذهيب كاران. (ناظم الاطباء). هذهب كارى. [مُ ذَهْ هَ] (حامص مركب) تذهيب. عمل مذهب.

هذهبة. [م مَب] (ع إسص) دوركردگى. راندگى. (ناظم الاطباء). رجوع به مَذهَب شود. هذهبة. [مُ هَبَ] (ع ص) تأنيث مُذهَب است، به معنى مادهاسبى كه بيشتر به زردى زند تا سرخى. (از متن اللغة). رجوع به مذهب

ه**ذهبة.** [مُ دِبَ] (ع ص) تأنيث مذهب. رجوع به مُذهِب نعت فاعلى از اذهاب شود.

۱ - المذهب، الوسوسة و منه المدذهب و هو وسوسة الوضوء و نحوه. (معجم الادباء ياقوت ج ۲ ص ۱۷۲۱، يادداشت مرحوم دهخدا). ۲ - اين كلمه در اقرب الموارد به فتع اول ضبط شده است [مَ هَ] و در مأخذ ديگر به ضم اول.





هذهبة. [مُ ذَهْدِبَ] (ع ص) تأنيث مذهب. رجوع به مُذَهِّب شود.

ه**ڏهيي.** [مَ دَ] (ص نسبي) مندين. متشرع. مؤمن به مذهب. معتقد به شریعت و مذهبی که دارد. پای پند دستورها و آداب مذهب. متعصب در مذهب و عقیدت خویش. رجموع به مذهب شود. |مربوط به مذهب.

– اشعار مذهبی: اشعاری که دربارهٔ مذهب و اولياء مذهب باشد.

- سخنراني مـذهبي؛ نـطقي كــه مـربوط يــه مسائل مذهبي يا تبليغ مذهب باشد. رجوع به مذهب شود.

ه**ذهوب.** [مً] (ع ص) زرنگار. زراندود. (غياث اللغات) (أنجدراج). در مآخذ معتبر عربی این صورت بدین معنی دیده نشد.

مذی. [مَذْیْ](ع!ِ)رطوبت است که در غلبهٔ شهوت ظاهر مىشود. (غــياث اللـغات). آب نشاط. (زمخشری) (مهذب الاستماء) (دستورالاخوان). آب مردكه وقت مـلاعبت برآید. (آنندراج) (منتهی الارب). آب لزج رقیقی که به هنگام عشقبازی خارج شمود و رنگش به سفیدی زند و فقها در وجوب یا عدم وجوب غـــل در مورد نزول این آب اختلاف دارند. مَـذى، (از مـتن اللـغة). مَـذى (نـاظم الاطباء). مذى مردان را باشد، چنانكه قذى زنان را. ۱ (یادداشت مؤلف). آبی که بـه وقت مسلاعیه در کسی کمه آرزوی آرامش دارد بیرون ترابد. (از ذخـیرهٔ خــوارزمشــاهی. از یادداشت مؤلف). [[ابکه از دهانهٔ کــاریز و حوض بـه در رود. (مـنتهي الارب) (از مـتن اللغة) (از اقرب الموارد). مَذَى. (از متن اللغة). | ج مَذيَّة. (از متن اللغة). رجوع به مذية شود. | (مُص) به چرا گاهگذاشتن اسب را. (از منتهی الارب). به چىرا فىرستادن اسب را. (از مىتن اللغة) (از اقرب الموآرد). مذاء. (مـتناللـغة): ﴿ ||مذى أوردن مسرد. (از مسنتهى الارب). أب نشاط خارج شدن از نر. (از متن اللغة).

ه**ذی.** [مَ ذیی] (ع إ) آبي که از مـرد وقت ملاعبت برآيد. مَـذَى. (از نـاظم الاطـباء) (از منتهى الارب). رجوع به مَذْيُ شود. ||مسيل آب از حوض. (از متن اللغة). رجوع به مَذْيُ

ه**ذي.** [مَ](ع اِ) آبِ نشاط. رجوع به مَذيّ و مَذَىٰ شود.

هـدى. [مَ ذا] (ع إ) آبي كه از دهانة حوض و كاريز بدر رود. (ناظم الاطباء). رجوع به مَذَّى و مَذَى شود.

هذياع. [مذ] (ع ص) آنك، راز نــتواند نگاهداشت. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از متن اللغة). دهن لغ كه سرنگهدار نيست. (یادداشت مؤلف). که کتمان سِر نکند، گویند: هو للاسرار مـذياع و للاسـباب مـضـاع. (از

اقرب الموارد). ج، مذايع. [(إ) (اصطلاح نو) راديو.

ه**ذيب.** [مُ] (ع ص) گــدازنــده. (نــاظم الاطباء). آبكنده، نعت فاعلى است از اذابة. (يادداشت مؤلف). رجوع به اذابة شود.

عذيخ. [مُ ذَى ي] (ع ص) رامگرداننده. (آنندراج). نعت فاعلى است از تذييخ به معنى رام گردانیدن. رجوع به تذییخ شود. ||نـخلی كه قبول نكند گشىن را. (أنندراج): ذيخت النسخلة؛ لمتسقبل الابسار و لمتعقد شيئاً. (متناللغة). رجوع به تذییخ شــود. ∥خــوار و حقير كننده. غالب. ٢ (ناظم الاطباء): ذيخه؛ ذلله، والصواب بالدال. (متناللغة). رجوع بــه تذبيخ و تدييخ شود.

مديخة. [م ن خ /م ذي خ] (ع إ) كسركان. إمنتهى الارب). ذئاب. (متناللغة) (از اقـرب 🗫 واحد آن ذيخ است. (از اقـرب

ه**ڏيل.** [مُ] (ع ص) شخصي که اعـانت کـند دیگری را در راندن شتران. (آنندراج). معین. (یادداشت مؤلف). آنکه کمک در راندن ميكند. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از اذادة. رجوع به اذادة شود.

هذيد. [م] (ع ص) دروغگوي. (سنتهي الارب) (آنندراج). كذاب. (اقرب الموارد).

هذیو. [مُ ذَیْ ی] (ع ص) کسی که سر پستان ناقه را به ذیار (سىرگين آميخته بــه خــاک) بيالايد. (از أنـندراج). نـعت فـاعلى است از تذییر. رجوع به تذییر شود.

هذيع. [مُ] (ع ص) برندهٔ مال. (انندراج) (ناظم الاطباء): اذاع فلان بستاعه؛ ذهب به. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). نـعت فـاعلى است از اذاعة. رجوع به اذاعــة شــود. ||دزد. ﴿ رَجُوع بِهُ معنى قبلي شود. ||فاشكننده. شايع كننده. أشكار نماينده. (ناظم الاطباء): اذاع الخبر او السر؛ افشاه و اظهره. (از منتن اللغة). رجوع بـه اذاعـة شـود. ||شـتران يــا مـردمان کـه هـمه آب حـوض را خـورند. (آنندراج). رجوع به اذاعة شود.

ه**ذيق.** [مَ] (ع ص) شير بــا آب آمــِخته. (دستورالاخوان) (بحر الجواهر). شير اب اميخته. (انندراج). مذوق. (بحر الجواهر). **مَدْيق.** [مُ] (ع ص) حِشاننده. (انندراج). نعت فاعلی است از اذاقة، به معنی چشاندن. رجوع به اذاقة شود.

هذيل. [م] (ع ص) بسيار تنفته و بسيقرار. (منتهی الارب). مریضی که قرار و آرام ندارد و ضعيف است. (از اقرب الموارد). رجوع بــه مذل و مذال شود. ||فاشكنندة راز. (سنتهى الارب). مفشى سر. (اقرب الموارد). رجوع به مذل شبود. ||سبت. (منتهى الارب): مذل رجله؛ خدرت و في الاساس: امذلت مقاصله

امذالاً؛ فترت. ||سميح. بخشنده. أ (از اقـرب العوارد). رجوع به مـذل و مـذال شـود. [[(] نرم آهن. (منتهى الارب) (از منن اللغة). حديدالاتثي. (اقرب الموارد).

ه**ڏيل.** [مُ ذَيُ يَ] (ع ص) درازداسن: رداء مذيل؛ چادر درازدامان. (از منتهى الارب). با دامن بلند. (يادداشت مؤلف). طويل الذيل. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||كتاب ذيل و تذييل نوشته. (يادداشت مؤلف). كـتابي كـه اضافی بر آنچه در متن دارد مطالبی در ذیلش نــوشته شـــده بــاشد. (از اقـرب المـوارد). ذيلنبئته. ||آنكه در بادروزه دارد خبود را. (منتهى الارب). بادروزهپوش. بىذالەپسوش. (يادداشت مؤلف). ||آنكه كار نفس خود، خود كند. (از منتهى الارب). أنكه خود كار خود کندنه خادمی و خادمهای. (یادداشت مؤلف). متبذل. (اقرب الموارد) (متن اللغة). مُديل. متذيل. (متن اللغة).

هذيم. [م] (ع ص) مسعيب. (آندراج). مسعوب. دارای عسیب. (ناظم الاطباء). نكوهيده. مذموم. مذيوم. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

مذيع. (اقرب الموارد) مذيع. (اقرب الموارد) (متناللغة). معيوب. رجوع به مـدّيم و مـدّوم

ه**دْ ية.** [مَ يَ /مَ ذي يَ] (ع إ) مرآت. آئيند.⁰ (از اقرب الموارد). آئينهٔ صيقلييافته. ^ع (از متن اللغة). كويند: نظر في المذية؛ أي المسرآة. (از اقرب الموارد). ج، مَذَيات، مَذَيَات، مِذَاء، مِذَى، مَذَى

هو. [مّ] (ا) شمار. تعداد. اندازه. حد. شماره. حساب:

> پس اندرنهادند ایرانیان بدان لشكر بيمر چيئيان. بیامد به پیرامن تیسفون

سپاهي ز اندازه وز مر برون.

فردوسى

دقيقي.

١ - مدى: رطوبة تسيل من الرجال و النساء عند ابتداء الشهوة ليلين منجري المني. (بحر الجراهر).

۲ - ناظمالاطباء مذیخ را تنها بدین معنی و به فتح اول [مَ ذَى ي] ضبط كرده، و ظاهراً استباه

٣-ضبط اول طبق متن اللغة است و دوم بر اساس منتهى الارب و اقرب الموارد.

۴ – مذل نفسه بالشيء؛ سمحت بـه. يـقال مـذل بماله و مذل بنف و عرضه اذا جاد بذلك. (اقرب الموارد).

۵-این لغت را مؤلف منتهی الارب، به معنی زن آورده است و ظاهراً مرآت را مرأة خوانده و ناظم الاطباء هم در أنجا به همين معنى نقل كرده

٤-المرآة المجلوة. (متن اللغة).

یکی هدیهای ساز بسیارمر فراز آوریدند بیمر سپاه فردوسي. ز دينار و اسب و ز تاج و کمر. فردوسي. ز شادی بریدند و آرامگاه. ز دینار و خز و زیاقوت و زر بگسترد زربفت بر مهد بر ز گستردنیهای بسیارمر. فردوسي. یکی گنج کش کس ندانست مر. فردوسی. ز ایران سپاهی است بسیار مر اگربشمردی نیست انداز و مر اسدی. همه جازفروشان پیکارخر. همی از تبیره شودگوش کر. فردوسي. در اشعار گاه مر را به معنی شممار و انبدازه و چنان بد که موبد ندانست مر حدبه تشديد أورند: فردوسي. ز بس نامداران با زیب و فر. و آن چيز که باحد و مَرّ بائـد اینت آزادگی و بارخدائی و کرم گهباشد و گاهی دگر نباشد. اینت احسانی کآن را نه کران است و نه مر. ناصرخسرو. دُرٌ همي نظم كنم لاجرم فرخى. بیعدد و مَرّ به اشعار خویش. 🛾 ناصرخسرو. تازیان اندرآمدند زکوه اعدد پنجاه راگويند، چـه نـزد محاسبان

فارس مقرر است که چون عدد به پنجاه رسد

گویندیک مر شد و چون به صد رسدگویند دو مر شیر نقیس علیهذا. ۱ (جهانگیری) (از غیاث

اللغانَيُكُ ﴿ أَزَّ بِرِهانِ قِاطِعٍ ﴾ (از رشيدي) (از

چو به پنجه رسد حساب مر است. خاقانی.

مر بود پنجاه و چون آمد دو مر ابيات آن

در صفا و مجکمی شاید که گویم مرمر است.

ادر این بیت هر مر صدهزار به حساب آمده

ھو. [مّ] () حــــرفی است کـــه بـــه نـــظر

فرهنگنویسان برای زینت و تحسین کلام یا

برای اقامهٔ وزن در شعر یا برای افادهٔ حصر و

تحدي<u>ديلپراي</u> تأييد در جمله ذ كرميشود و به

عقیدِهٔ گروه دیگـر از لفتنـویـــان از جــمله

کلمات زایده است و حذفش هیچ لطمهای به

جمله نمىزند. مؤلف نصاب الصبيان اين كلمه

را معادل حـرف «ل» عـربی گـرفته اـــت و

مرحوم دهخدا در یکسی از یبادداشتها ان را

معادل حرف «ی» (علامت نکره، وحدت)

شمرده است ً. تشخيص قبطعي اين كبلمه

موکول به تحقیقی است دقیق تر و مفصل تر در

شواهدی که باید از کلیهٔ متون معتبر نظم و نثر

استخراج شود. ما در اینجا بر اساس شواهدی

که به دسترس داشتیم موارد استعمال آن را

متمایز و دستهبندی کردیم. چنانکه در شواهد

ذیل ملاحظه میشود، در بعض موارد مفهوم

حصر و انحصار دارد اما در همهٔ موارد نـه. و

اینک انواع استعمال مر: ۱- پیش از مسندالیه

مفعولی به معنی مستدالیهی که با حسرف «را»

(علامت مفعول صريح) در جمله امده است:

جامی (از فرهنگ فارسی معین).

فردوسی،

انجمن آرا):

مَرَّ ما مَرُّ مِنْ حساب العمر

درم چند باید بدو گفت مرد

چنین گفت کای پرخر د مایه دار

چهل مر درم هر مری صد هزار.

دلاور شمار درم یاد کرد

....

فرخي. رنگ چون ریگ بی کرانه و مر. من به تقصیر سزاوار بدی بودم و او نیکوئی کرد فزون از حد و اندازه و مر. فرخی.

خيال شعبده جادوان فرعون است توگفتی آن سپه استی ابی کرانه و مر.

عنصری.

بدان صفت که به وهم اندرش نیابی جفت بدان عدد که به زیج اندرش نیابی مر. عنصری.

اگرچند با ما بسی لشکر أست ازین زاولی رنج ما بر مر است.

اسدی (واژونامک).

جز مکر و غدر او را چیز دگر هنر نیست دستان و مکر او را اندازه نی و مر نیست. ناصرخسرو.

داند که هر آن چيز کو بجبد ناصرخمرو. باشنده بی حد و مر نباشد. چگوئی که فرساید این چرخ گردون چو بي حد و مر بشمر د ساليان را.

ناصرخسرو.

خلیفه بی حد و مر هدیهها فرستادست که هیچکس را زان نوع هدیه نفرستاد.

مسعودسعد.

فردوسي.

باز گردون گوژپشت سپرد مسعودسعد. دل و چانم به انده بيمر. لشكر ديدند بي حدو عيد و حيصر و مير و خسويشتن را چسون نسقطه مسيان دايسره. (جهانگشای جوینی).

هين ر گنج رحمت بيمر بده در کف تو خا کگردد زر بده. مولوي. سعدى. که بی حدو مر بودگنج و سپاه. -بىيارمر: طولانى. دراز:

بود زندگانیش بسیارمر

همش زور باشد همش نام و فر. فردوسي. - ||متعدد. فراوان: بزرگان آن مرز و گندآوران

برفتند با ساو و باژگران همان برده جامه و سیم و زر

گرانمایه اسبان بسیارمر.

پسند باشد مر خواجه را پس از ده سال کهبازگردد پیر و پیاده و درویش. رودکی.

همی دربدر خشک نان بازجست مر او را همین پیشه بود از نخست. بوشکور. مر او را خردنی و تیمار نی يوشكور. به شوخیش اندر جهان یار نی. میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد برق تیر است مر او را مگر و رخش کمان.

و ملک این ناحیت [تبت] را خاقان خواند و مر او را لشكر و سلاح بسيار است. (حدود العالم). وكوشكها و بـتخانههاست و أخـر اسبان با همه آلتي كه مر كوشكها را بسايد. (حدود العالم). گردیز شهری است بر حد... و مر او را حصاري محكم است. (حدود العالم). با دل پا کمرا جامهٔ ناپا کرواست بد مر آنُ راكه دل و جامه پليد است و پلشت.

دگر بهره بگزید از ایرانیان فردوسي. كهبندند مر تاختن را ميان. ابا دیگران مر مراکار نیست

جز این مر مرا راه گفتار نیست. فردوسي. پذیرندهٔ هوش و رای و خرد

مر او را دد و دام فرمان برد. فردوسي. از لب تو مر مرا هزار امید است

وز سر زلفت مراهزار زليفن. فرخي، و مصرح بگفتیم که مر ما را چندان ولایت در پیش است... میباید گرفت. (تاریخ بیهقی ص ۷۳). رای نیکو را در باب حاجب که مر ما را به منزلهٔ پدر است و عم تباه گردانید. (تـــاریخ بیهقی ص ۳۳۴).

> تو چه گوئی که مر چرا بایست اینهمه خاکو آب و ظلمت و نور.

ناصر خسر و. سرطان طالع عمل است و مسر دهمقانان را و كشاورزان را بدين وقت حق بيتالمال دادن اسان بود. (نوروزنامه). و نوبت افتاب در این ماه مر برج قوس را باشد. (نوروزنامه). خاکبر سر مرا نباید کرد

سائی. تبود ځا ک مر مرا درخور. گوئیکه دستگاه فراخ است مر مرا

۱ - پس عقدی باشد از اعداد. مثلاً شخصی ده هــزار میشمارد و در هـر صدی یک عدد چیزی میدارد و چون همه شمرده شود آن چیزی را که به ازای هر صدی داشته است مسی گریند. (از بسرهان قساطع). در اصسطلاح خشت زنان جای نشان گذاشته بر خشت ها برای آنکه معلوم شود شماره خشت تــا أن حــد، و هنگام تحویل دادن به صاحب کار تعین عدد و اجرت أسان بود. (يادداشت مرحوم دهخدا). ۲ – در این بیت فردوسی، که «مردگر» به معنی ددیگری، است: یکی مر دگر را ندانست باز

شب نیره و نیزه های دراز.

بر خوان خواجه تاکه زنم لقمه چون نهنگ. سوزنی.

جمشیدی و حشم چوپری مر ترا مطبع خورشیدی و عدو ز تو چون دیو در فرار.

سوزنی.

نه از شاهان مر او را بد هراسی نه از دربان مر او را بود پاسی. نظامی. مر او را رسدکبریا و منی

که ملکش قدیم است و ذاتش غنی. سعدی. مر این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود چیزی تخورند. (گلستان سعدی). مر این درد را دوائی تیست. (گلستان سعدی). مر ترا در این مثل مانا شک است

که همه مردی به خانه کودک است. دهخدا. ۲- پیش از مفعول صریح با وجود حرف «را» علامت مفعولی:

آستین بگرفتمش گفتم به مهمان من آی مر مراگفتا به تازی مورد و انجیر و کلوخ. رودکی.

ریس از این اژغها پاککن مر مرا همه آفرین ز آفرینش ترا. بوشکور. بیاموز تا بدنیایدت روز

چو پروانه مر خویشتن را مسوز. بوشکور. از پس اردوان برفت و او را اندریافت و مر او را بسزد و از اسب بهفکند. (ترجمهٔ تماریخ بلعمی).

ز دو چیزگیرند مر مملکت را یکی ارغوانی دگر زعفرانی. ای همچو بک پلید و چنو دیدهها برون مانند آن کسی که مر او راکنی خبک.

دقيقي.

یذیره شدش زود فرزند شاه چو دیدند مر یکدگر را به راه. دقیقی. و چون مردی بمیرد [در صقلاب] اگر زنش مسر او را دوست دارد خسویشتن را بکشد. (حدود العالم).

همه آزادگی و هست تو قهر کردهست مرکیانا را. مر او را به آئین پیشین بخواست کهآن رسم و آئین بد آنگاه راست.

فردوسي.

زگیتی مر او راستایش کنید شب و روز او را نیایش کنید. فردوسی. چو از وی کسی خواستی مر مرا بجوشیدی از کینه مغز سرا. فردوسی. نه لشکری که مر آن راکسی بداند حد نه لشکری که مر آن راکسی بداند حد

فرخي.

مر مهترانشان را زنده کنی به گور مرکهترانشان را مرده کشی به دار. منوچهری. هم خدا داشت مر او را زبد خلق نگاه. (تاریخ بیهتی ص ۳۹۰).

نه مر پادشاه و نه مر بنده را شناسد نه نادان و داننده را. اسدی. مبرغم به چیزی که رفتت ز دست مراین را نگهدار اکنون که هست. اسدی. دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا.

ناصرخسرو. مر مرا آنچه نخواهی که بخری مفروش

بر تنم آنچه تنت را میسندی ناصرخسرو.

به جای خویش بدکردی چه بدکردی کراشائی چو مر خود را نشایستی.

روزی که راحتی نرسد از من

ناصرخسرو.

مرخلق را زعمر نبندارم. مسعود سعد. و معدد سعد استخدم تخد است که ارسطاطالیس ساخته استخدم تنه بیاد کنیم. (نوروزنامه). و نرگان مر روی نیکو را گوهزی که از کان بیرون آوردند آهن بود زیرا که بایسته ترین آلسی می خلق را او بود. (نوروزنامه). روزی گوسفند مر زن را سروئی زر (سروئی در (سندبادنامه ص ۸۲). این اهل دیهه مر این

خواستی مسجد بود آنجای خیر دیگری آمد مر آن را ساخت دیر. مولوی. مر این بنده را از جهت معالجت اصحاب به خدمت فرستادهاند. (گلستان سعدی). تو مر خسلق را چسرا پیریشان میکنی. (گلستان

ديهه را بخريدند. (تاريخ بخارا ص ١٥).

سعدی). مر استاد راگفتم ای پرخرد فلان یار بر من حسد می برد. سعدی. کمینی از مسندالیه یا فاعل: یه گردون گردان رسد نام تو کمه آمد مر این کار با نام تو. فردوسی. بگریند مر دوده و میهنم

که بی سر ببینند خسته تنم. مر استاد او را بر خویش خواند زیگانگان جای پرداخت ماند.

(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

کجاشدند صنادید و سرکشان قریش ز منکران که مر ایشان بدند بس منکر.

ناصرخسرو.

شاعری خرسری و در سرت از شعر هوس همچو اندر سر خر مر هوس کاه و شعیر. سوزنی،

دیدلکلک را پری چون کاغذ مهر مزده زد سر خود در بن پرهاش مر لکلک بچه. سوزنی.

۴- پیش از مفعول با حذف حرف «را»: شنیدندگردان همه سر به سر مر آن گفتهٔ شاه پرخاشخر. فردوسی.

چوکار آمد به آخر حوضهای بست کهحوض کوثرش بوسید مر دست. نظامی. فروخواندم مر آن فرمان به فرهنگ کلیدمز آهن آمد آهن از سنگ. نظامی. نبایدکه بسیار بازی کنی

که مرقیت خویشتن بشکنی. سعدی. مسلوک پسیشین مر ایس نعمت به سعی اندوخته اند. (گلستان سعدی).

هو. [م] (سریانی، ص، !) این حرف در پیش نام بعض قدیسین آید: دیبر مرتوما، دیبر مرجرجیس، مرجرجس، مرحنا، مرعدا، مرماجرجس، مرماری، مرماعوث، مریونان، و این همان «مار» است. (یادداشت مرحوم دهغدا).

هو. [مُرر] (ع إ) رسن. (مهذب الاسماء) (منتهى الارب). حبل. ريسمان. (از اقرب الموارد). حبل مفتول. (متناللىغة). ج، مرار. | كلند و بيل يا دسته بيل. (از منتهى الارب). كلند. (دستورالاخوان). مسحاة او مقبضها. (اقرب الموارد) (متناللغة). آلتي كه بـــدان در گلکار کنند یا در زمین زراعت به کارش گيرند [بيل]. (از متن اللغة). ج، امرار، مرور. ||دفعه. بار. مرور. (ناظم الاطباء). مـرة. (از اقسرب المسوارد) (از مستن اللسغة). ||ج مُسرَّة. (متناللغة). ||(مص) رفتن وگـذشتن. مـرور. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). بشندن. (تاج المصادر بيهقي). رجوع به مرور در تمام معانی شود. ||گذشتن و همیشگی کمردن. (از مسنتهی الارب). بگذشتن بىر كىسى. (تىاج المصادر بيهقي) (از زوزني): مَرٍّ؛ جاء و ذهب كاستمر، و في التزيل: حملت حملاً خفيفاً فمرت به: اي استمرت. (از متن اللغة). رجوع به مرور شود. ||به رسن بستن شتر را. (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقـرب المـوارد). | غالب آمدن مِرَّة؛ يعني صفرا بـر كـــى. (از اقـرب المـوارد) (از مـتن اللـغة) (از مـنتهى الارب). رجوع به مِزَّة شود. ||تلخ گردانـيدن. (از منهی الارب). رجـوع بـه تــمریر شــود. |اگــتردن. (از منتهي الارب). رجوع به تمرير

هو. [مُرر] (ع ص) تلخ. خلاف حلو. (منهى الارب). مقابل شيرين. مجازاً به معنى سخت و ناگوار:

گرسخن راست بود جمله در
تلخ بود تلخ که الحق مر.
کان به یک لفظی شود آزاد و حر
وآن زید شیرین و میرد تلخ و مر.
وز خیالی آن دگر با جهد مر
ده نهاده سه ی در است در مدلد.

رو نهاده سوی دریا بهر در. و اغلب کرام به جانب سلطان مایل بـودند و خواص عقلاکه به ،رور ایام حلو و مر روزگار چشیده بودند. (جهانگشای جوینی).

مولای من ابست آن عربیزادهٔ حر كأخربه دهان حلو ميگويد مر. سعدی. ||ناسازگار. بداخم. تلخرو: یاد اور زان ضجیع و ز ان فراش مولوي. تا بدین حد بیوفا و مر ماش. ∥ح مُسرَّة. رجوع به مُسرَّة شود. ||بحت. (يادُداشت مؤلف). نـص. (فرهنگ فـارسي معین). رجوع به معنی بعدی شود: گفتای شه گوش و دستم را ببر مولوی. بينيم بشكاف ولب از حكم مر. در زمان ایری برآمد ز امر مر سیل آمدگشت آن اطراف پر. مولوي. ان شتربان سیه را با شتر مولوي. سوی من ارید با فرمان مر.

> گفت قاضی گرنبودی امر مر ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در. مول

مولوي. ||در تداول، مر قانون. صریح و ظاهر قانون، بی تأویلی و بی مسامحه و ارضاقی بالتمام مطابق صورت قانون. (يادداشت مؤلف). نص قانون. رجوع به معنی قبلی شود. رجـوع بــه معنى اول شود. ||كلام بد. (يادداشت مؤلف). هو. [مُ /مُرر] (ع إ) داروئي است تلخ همچون صبر که به شکستگیها بمالند و بندند، بگیرد و درست شود. (ترجمهٔ بلعمی تاریخ طبری). آب منجمد درختی است مغربی شبیه به درخت مغیلان و خاردار و از زخم کردن درخت و گرفتن آب سایل آن حاصل میشود و در اول ترشح سفید است و بعد از خشکسی رنگین میشود و بسیار تلخ است و بهترین او مایل به سرخمی و تندبوی و سبکوزن و زودشکن صاف است که بعد از شکستن در او سفیدی شبیه به ناخن چیده باشد و این قسم را مر صاف نامند و آنچه در ساق درخت مــانند صمغ منجمد گردد مسمى به مرالطارخ است؛ و آن زرد میباشد و در خوبی قایممقام قسم اول است و آنیچه از اب افشیرده اجزای درخت خشک کنند مایل به سیاهی است و مسمی به مر حبشی است و آن زبون تر از قسم ئسانی است و هسر چسه آب افشرده آن را بجوشانند و خشک کنند بسیار سیاه و تندبو و بدبو و قتال است... و مدر حیض و مسقط جنین و کشندهٔ کرم شکم و.. رافع سیلان خون مفرط حیض... و طلای او جهت حفظ جـــد ميت از تعفن و تعفن زخمها بغايت مؤثر. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). صمفی است از درخت خارداري که در عربستان رويـد و شبيه دانههای کوچک سفید یا زردی است خوشبو و طسعماً تبلخ و از اجنزای روغن مقدس

مىباشد. (قاموس كتاب مقدس). نام صمغ

سقزی که از درخت مر حاصل می شود و مر.

درختچهای است^۱ از تیرهٔ سماقیان و از دستهٔ

بورسراسهها؟ که برخی گونههای درختی نیز دارد. این گیاه متعلق به نواحی گرم کرهٔ زمین است و بسیشتر در حسوالی بسحر احمر و هندوستان و ماداگاسگار و سنگال میروید. از گونههای مختلف گیاه مذکور که به اسامی مر مکی و مریهودی مشهورند صمغ سقزی به دست می آید که در طب مورد استفاده است. مور. عوجه. مير. درخت مير. مر صافي. مور آغاجي. ||مُرٌ مكسي؛ گونداي درخت كـه در افریقا بیشتر میروید و صمغ سقزی که از آن استخراج میشود به همین نام یا مقل مکمی مشهور است و آن را مقل و درخت مقل و شجرةالمقل و درخت بـذاليـون مصرى و درخت بذاليون مكي و بدليون مكي و مر نيز گویند. (از فرهنگ فارسی معین): مُرَّ مکی اگرچه دارد نام

نکندی شکر اندر جام. طیان. نتواند که بوی گل را از بوی میعه جداکند و نه بوی صبر را از بوی مر. (بابا افضل، از فرهنگ فارسی معین).

هو. [م] (إ) دوست. يار. (ناظم الاطباء) (؟) هو. [مُرر] (اخ) نام چند جد جاهلي است، از آن جمله: ۱- جدی است که بطنی از بنی راشد بدو مربوطند که در منصر سکنونت داشتند. رجـوع بـه الاعـلام زركـلي ج ۸ ص ۸۱ و ــبائک الذهب ص ۴۱ شود. ۲– مربن أدبــن طابخة، جدى جاهلي است، قبيلة تميم بـ دو منسوب است. رجوع بنه الاعبلام زركيلي و اللباب ج ٣ ص ١٣٠ و جمهرة الانساب ص ۱۹۵ شود. ۳- مربن ربیعة، ازبکیل از همدان، که حارث از فرزندان او در حرب قمضاعة شرکت داشت. رجوع بــه الاعـــلام زرکــلی و الاكــليل ج ١٠ ص ١٨٨ شــود. ۴ – مـربن عمرویق غوّت، که داودبن نصیر طائی عابد از نسل آوست. رجوع به الاعلام زرکلي و التاج ج ۳ ص ۵۳۹ شود.

هو [] (اخ) دهی است از دهستان مزدقانهای بخش نوبران شهرستان ساوه. در ۹هزارگزی شسرق نسوبران، در مسلطقهٔ کسوهستانی و سردسیری واقع و دارای ۲۰۳تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ مرزدقان تأمین می شود و محصولش غلات، بنشن، سیبزمینی، گردو و انواع میوه جات و شغل مردمش زراعت، گلدداری، قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هرآباک. [] (اخ) دهی آست از دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قروین. در ۱۳۵ هزارگزی شرق آبیک در جلگهٔ معندل هوائی واقع و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از دو رشته قنات و محصولش غلات، پنبه، چفندر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مرآت. [مز] (ع إ) (از «رأى») آنينه. آينه. مرآة. رجوع به مرآة شود: مردم ناديده باشد روسياه مردم ديده در آن ماه

مردم ديده بود مرآت ماه. مولوى. هوآس. اسبى المسرهاى اسبان بگزد در با هم رفتن، يا آن كه بسر زند اسبان بگزد در با هم رفتن، يا آن پيشى خود. (منتهى الارب). اسبى كه كله اسبان همجوار خود را گاز بگيرد و قبل الذى يرأس فى تقدمه و سبقه. (اقرب الموارد). اشتى كه جنز در سر وى قوت و چربى نمانده باشد. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). مُرَأس. (منتها الرب).

هوآة. [مِز] (ع إ) (از «رأى») آينه. آنينه. (زمسخشرى) (دستور الاخسوان) (غياث اللغات). آنچه كه در آن خود را ينى. ج، مراء و مرايا. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). |إبه استماره مكانى را گويند كه منظره و تماشا گاه شود. (از اقرب الموارد).

هوآة. [مَرُ] (ع إ) (از «رأى») ديدار. منظر.
(منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از متن
اللهفة). يسقال: امرأة حسنةالمرآة: يعنى
خوبديدار و كذلك رجل حسنالمرآة: و فى
المثل تخبر عن مجهوله مرآته: اى ظاهره يدل
على باطنه. (از منتهى الارب). آنجا از روى كه
چشم بر آن افتد. (يادداشت مؤلف). ||(ص)
سزاوار. (از منتهى الارب). جدير: هـو مرآة
بكذا؛ اى جدير بها. (اقرب الموارد). شايسته.

هوا، [م] (از « مَ»، مخفف «من» + را) من را. برای من. به من. مرا به دو صورت استعمال شده است: صدورت مدفعولی و صورت سندالیهی. کلمهٔ مرکب «مرا» در شواهدی که به دسترس بود بدین معانی آمده است: به من. با من:

> کنون همانم و خانه همان و شهر همان مرا نگوئی کز چه شدهست شادی سوک.

رودكي.

۳- بر وزن محراب یا بر وزن مـنبر. (از مـتهی الارب).

۴ - این صبغه اسم آلت است از رؤیت به معنی اسب ویدن، این در اصل مَرتبه بوده بر وزن مغعلة، یاء متحرک ماقبل مفتوح آن را به الف بدل کردند مرآة شد و کسانی که مرآة به کسر میم و سکون را و فتح الف غیر معدود بر وزن مفعل گویند خطاست چراکه تاء این اصلی نیست که در مقام لام فعل افتد، بلکه زائد است. (از غیاث اللادن)



Commiphora (لاتینی), Balsamée myrra (فرانسوی).

^{2 -} Burséracées.

چنین گفت هارون مرا روز مرگ مفرمای هیچ آدمی را مجرگ. بوشکور. مراگفت بگیر این و بزی خرم و دلشاد وگر تنت خراب است بدین میکنش آباد. کسائی.

به فرمان يزدان خجستهسروش مرا روی بنمود در خواب دوش. فردوسي. مراگفته بود او که با صدهزار زرمدار و بر گستوان ور سوار. قردوسي. | من را (در حالت مفعولي يا مضاف اليه): پیر فرتوت گشته بودم سخت رودكي. دولت تو مرا بکرد جوان. کس فرستاد به سِرّ اندر عیار مرا رودکی. که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا. او مرا پیش شیر بیسندد من نتاوم بر او نئسته مگس. رودکی، نداند مشعبد ورا پند چون نداند مهندس مرا در د چند ^ا. منجیک. ای کرده مرا خنده خریش همه کس شاكر. ما راز تو بس جانا ما راز تو بس. يارب مرابه عشق شكياكن اورمزدي. یا عاشقی به مرد شکیا ده. به يزدان بناليد گودرز پير که ای دادگر مرمرا دست گیر. فردوسي. به اومید رفتم به درگاه اوی

||نزد من: کس فرستاد به سِرّ اندر عیار مرا که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا. رودکی. مرا خوار شد جنگ دیو سفید ز مردی شد امروز دل ناامید. فردوسی.

بهرامی.

نظامي.

بوشكور.

امید مراجمله بیوار کرد.

پس آنگه گفت کای دانند،استاد

چنان خواهم تو گردانی مرا شاد.

۱۱من. به یقین دانم کآن ترک ستمکارهٔ من از پی رغم مرا آن کند و این نکند. سوزنی. ||من را. برای من. (در حالت مسندالیهی):

مرا امروز توبه سود دارد چنانچون دردمندان را شفوشه. وودکی. چو دینار باید مرا یا درم

چو دینار باید مرا یا درم فراآورم من به توک قلم. بوشکور. نه مراحای زیر سایهٔ ته

نه مرا جای زیر سایهٔ تو نه ز آتش دهی به حشر جواز

زستن و مردنت یکی است مرا خاری در در دار از در خان

غلمکن در چه باز یا چه فراز. عجب آید مرا ز توکه همی

چون کشی آن کلان دو خایهٔ فنج. منجیک. مرا با چنین پهلوان تاو نیست

اگررامگردد به از ساو نیست. فردوسی. جهانی سراسر به شاهی مراست

سرگاو تا برج ناهی مراست. فردوسی. مرا بود هم مادر و هم پدر

کنون روزگار وی آمد به سر. فردوسی. لب بخت فیروز را خندهای مرانیز مروای فرخندهای. عنصری. ور زآنکه به خدمت نکنی بهتر از این جهد هر چند مراثی به حقیقت نه مراثی.

منوچهري.

آن است مراکز دل با من به مرانیست. آنها نه مرا اند که با من به مرااند.

ناصرخسرو.

بل مرا این مراست با قدما که مجلی منم در این مضمار

که مجلی منم در این مضمار. هوا. [م] (از ع، إمص) ستیزه. جدل. همسری. جدال. مراء. رجوع به مراء شود:

> ان است مراکز دل با من به مرانیست. آنها نه مرا اند که با من به مرااند.

ناصرخسرو.

درگی دل من گهر از بهر گروهی است پاگیزهکه بی هیچ مرا اند و مرااند.

ناصرخـــرو.

بل مرا این مراست با قدما کممجلی منم در این مضمار. خاقانی.

تا بدانی که خدای پا کرا بندگان هستند پرحمله و مرا. مولوی.

بعد ان مستقد پر صدا چون بر آمد این نکاح آن شاه را نا نژاد صالحان بیمرا. مولوی.

مراکردن؛ ستیزه و لجاج کردن. همسری و مقابله نمودن:

اوت کشت و اوت هم خواهد درودن بیگمان هر که کارد بدرود پس چون کنی چندین مرا.

ناصرخسرو.

بـــاکاخاکه محمودش بناکرد. کداز رفعت همی با مه مراکرد.

نظامی عروضی. مورد آم] (ازع، اسسس) در ایسن بسیت از مشعود سعد ظاهراً به جای «مَرُئ» استعمال شده است و آن دست و پاکوفتن اسب است به زمین:

رسین. نه این تازیان را مرا و چرا

نه این بختیان را نشاط کنام. مسعودسعد. ه**وآ** [م] (ا) دوسستی. یساری. آ || آفستاب ^۳. ||جهان. عالم. ||جرعههای مساوی. (ناظم الاطباء).

مواآت. [م] (ع مص) ریا کردن. سرائات. ریاء. رجوع به مراثات شود. |انشان دادن خلاف واقع. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ریاء و ریا شود.

حوآ آ آم آم آ (ع مسص) مسراآت. مرائبات. رجوع به مراآت و ریاء شود.

هواء • [م] (ع مسص) بساكسى ستهيدن. (تسرجسمان عسلامهٔ جسرجسانى ص ۸۸) (دستورالاخوان). جدال و ستيز • كرده. (غياث اللغات). پيكار نعودن باكسى. جدال كسردن.

(آنندراج) (از متهی الارب). مجادله کردن و پا فشردن. [‡] (از متن اللغة). مجادله کردن. منازعه کردن. لجاج ورزیدن و طعنه زدن در سخن کسی به قصد تزییف سخن او یا تحقیر گوینده ⁶. مماراة. (از اقرب الموارد). جدال. مرا. ||شک کردن. شک. (یادداشت مؤلف). مراء اعتراضی است بر سبیل شک و ریبت. (از متن اللغة). رجوع به معنی قبلی شود. ||گوارا شدن طعام. (صراح). مرء. رجوع به مرء شود. ||(ا) ج مِرآة است. رجوع به مرآة شود. ||(امص) خودنمائی. (غیاث اللغات). رجوع به مرا و مراکردن شود.

هواء . [] (اخ) (نام قدیم مروان) دهی است جزء دهستان تارود بخش حومهٔ شهرستان دماوند. در ۱۱ هزارگزی جنوب غربی دماوند و ۵هزارگزی راه اصلی دماوند به تهران، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای تارود تأمین میشود. محصولش غلات، بنشن، سیبزمینی، انگور، پیاز و شغل بسشن، سیبزمینی، انگور، پیاز و شغل مردمش زراعت و جاجیمافی است. آشار قلعه خرابهٔ قدیمی و دو بقعهٔ معروف به مقبرهٔ پسران مروان دارد. مسزارع کبوددره، و ریگدره، و یک مزرعهٔ دیگر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

موائات. [م] (ع مسس) (از «رأی») کاری برای دیدار مردم کردن. (ترجسان علامهٔ جرجانی ص ۸۸). رآء. کاری برای دیدار کسی کردن. (زوزنی). بنمودن کسی را خلاف اعتقاد. ریاء. (از منهی الارب). مُراآت. مُراآة. ریاء. رجوع به ریاء شود.

هوائو، [م ء] (ع [) مراير، ج مريرة، به صعنى ريسمان تابيده و حبل مفتول است. (از متن اللفة). رجوع به مريرة و مرير شود. أاج مُرَّة به معنى تلخى است. (از اقرب العوارد). رجوع به مرير به معنى زمين خشك و خالى است. (از متن اللفة). رجوع به مرير شود. أاج مرارة. (اقرب العوارد). رجوع به مرير مرارة. (اقرب العوارد). رجوع به مرارت شود.

حوائس. [مَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ مِـرُأس. (نـاظم الاطباء). رجوع به مراس شود.

۱ – زل: نــدانـد مهندس ورا در ز چـند. (لغت فرس اسدی). که در این صورت شاهد نخواهد بو د.

۲ - در بعض موارد با افادهٔ معنی تخصیص. ۳ - این معانی نه در مآخذ دیگر دیده شد و نه در شواهدی که به دسترس ما بود.

٤-و أصله المحالبة. (متن اللغة).

 ۵-و لایکسون المسراه الا اعتراضاً بسخلاف الجسدال فسانه یکون ابتداءً و اعتراضاً؛ و فی الاساس معناها المحالبة كأن كل واحد يحلب ما عند صاحبه (اقرب العوارد).



عوائس. [مُ ءِ] (ع ص) سهه ساند مهاند مدر کارزار. (منهی الارب). ||شتر که جز در سر او قسوت و چربش نمانده باشد. (منتهی الارب). صِرآس. مُرَأْس. مُرایس. (از متن اللغة).

ﻣﺮﺍﺋﻀ. [مُ ءِ] (ع إ) جِ مَــراض. (از مــتن اللغة). رجوع به مراض شود.

هوائل. [مُ ءِ] (ع ص) بهشتاب. شستابان: مر مراثلا: مر مسرعاً. (متناللغة) (اقرب العوارد): به شتاب گذشت. (از ناظم الاطباء).

هوائه. [م]] (ع مس) گوارنده شدن. (ترجمان علامة جرجانی ص ۱۸۷). گوارا شدن طمام. (از منهی الارب) (از آنندراج). مرء. (مستن اللغة). [إخوش هوا گردیدن زمین. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). موائمی، [م] (ع إ) ج مرآد. (ناظم الاطباء). ج مرآة و مراء و مرآيا. (متن اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به مرآة شود.

هوائي. [م] (ع ص) (از «رأى») رياكار. (متهى الارب). رياكتده. خودنما. (غياث اللغات) (آنندراج). نيكىفروش. (يادداشت مؤلف). متظاهر. سالوس. اهل زرق و ريا. ج، مراؤون: مرائيان را به حطام دنيا بتوان دانست. (تاريخ بيهقى ص ٥٢٣). و منافقان و مرائيان را تشوير دهند. (نصيحةالملوك، از فرهنگ فارسى معين).

هرکه در راه عشق صادق نیست

جز مرائی و جز منافق نیست. معزی. گفت اگر سوگند خورم که من مرائیام دوستر از آن دارم که سوگند خورم که مىرائسی نیم. (تذکرةالاولیاء). چون درویش گرد توانگر گرددبدان که مرائیست و چون گرد سلطان گرددبدان که دزد است. (تذکرة الاولیاء).

خار و خودروی و مرائی بودهای

در دو عالم این چنین بیهودهای. آن مراثی در صلوة و در صیام

مینماید جد و جهدی بس تمام. مولوی. گرمرید صورتی در صومعه زنار بند ور مراثی نیستی در میکده فرزانه باش.

سعدی.

مولوی.

مرائی که چندین ورع مینمود چو دیدند هیچش در اثبان نبود. سعدی. مواباه آم [م] (ع میسس) (از «ر ب و») مدارا کردنبا کسی. (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب السوارد). || پول به ربا دادن. (از اقرب السوارد).

هوابأة. [مُ ب آ] (ع مص) پرهيز كردن و ترسيدن از كسى. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد) (از منن اللغة). [انگريستن كسسى را. (از منهى الارب). مراقبت كردن. پاييدن. (از اقرب الموارد) (از منن اللغة). [انگاه داشتن و نگاهبانى كسسى كردن. (از مننهى الارب).

حراست كردن. (از اقبرب المبوارد) (از مبتن اللغة).

ه**وا بح.** [مَ بِ] (ع اِ) ج مربح، به معنى منافع و سودها. (غياث اللغات) (آنندراج). ابن كلمه مأخوذ از تمازى است. (از نماظم الاطباء). مرابع و مربح در فرهنگهاى عربى به دسترس ما ديده نشد.

هوابح. [مُ بِ] (ع ص) سسودگیرنده. ربح گیرنده. ربح گیرنده. فرهنگ فارسی معین). نعت فاعلی است از مرابحة. رجوع به مرابحة شود. هوابحت. [مُ بَ حَ] (ع مص) به سود و منعت بیع کردن. (غیاث اللغات). رجوع به مرابحه و مرابحة شود.

موابحة. [مُ بَ حَ] (ع مسص) بسه سود بازرگانی کردن. (دستورالاخوان) (تاج المصادر بهتی). بر سود فروختن چیزی را. (از مته الارب). مرابحة بیع و فروختن است مرابحة. (از تعریفات). مرابحة. (از تعریفات). مرابحة. (از تعریفات). اللغة). مرابحة. (از اقرب العوارد) (از متن اللغة). مرابحة. (ابیع مرابحة؛ آن است که فروشنده قیمتی را که بسرای کیالائی پر داخته است ذکر کند و با افزودن مبلغی بر بعدی قرار دهد. در بیع مرابحه لازم است که بعدی قرار دهد. در بیع مرابحه لازم است که بیایع و مشتری هر دو به مقدار قیمت خرید اول و مقدار ربح واقف باشند و در صورت اثبات خلاف آن مشتری حق فسخ دارد.

هوابحه. [مُ بِ حَ / ح] آ (ازع امسص) مرابحة. رابحت. رجوع به سرابحة در تمام معانی شود. [[(اسص) بهرهٔ کاری. (لغات فرهنگتان). پولی به کسی دادن با گرفتن ربح. (فرهنگ فارسی معین). سود دادن و سود گرفتن یابت قرض گرفتن و قبرض دادن پولی. [آثر اصطلاح حساب و ریاضیات، مرابحه عارت است از محاسبهٔ ربح و حسل مسائل مربوط به آن. در مرابحه چهار رکن موجود است: سرمایه، سود، نرخ و مدت. و در مسائل مربوط به مرابحه به کمک سه معلوم از این چهار رکن مجهول را با بستن تناسب به دست می آورند.

مرابد. [مَ بِ] (ع [) جِ مربد. رجوع به مَـربَد شود.

ه**وابض.** [مَ بِ] (ع إ) جِ مربض. رجـوع بـه مَربَض و مَربِض شود.

هوا بط. [مَ بِ] (ع اِ) ج مسربط. رجـوع بـه مربط و مِربَطَة شود. مكروه است نماز كردن در مرابط اشتر و خر و استر و اسب. (ترجـمهٔ النهایهٔ طوسی از فرهنگ فارسی معین).

هوآبط. [مُ ب] (عُ ص) مواظب بركارى. (از اقرب الموارد) (از مـتن اللـغة). ج، مـرابـطة. مرابطون. || آنكه در مرز دشـعن بــر برد. كـه

ملازم سرحد دشمن است. (از اقرب الموارد). كه ملازم مرز و جهاد است. (از ستن اللخة). مواظب و ملازم سرحد. قراولي كه اسبان خود را در ثغور بلاد دشمن حماضر نگاهدارد. آ (فرهنگ فارسی معین): آن بر اعوان دیــن و انصار اسلام و غزاة و مرابطان که در چشم ما منظماند مصروف داريـم. (تـرجـمهُ تــاريخ یمینی ص ۱۳۳). ||مروج ایسمان. (فسرهنگ فارسى معين): خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قرآن...مجاهد مرابط. (جوامع الحكايات، از فرهنگ فارسي معين). رجموع به معنی دوم شود. ||رابطهدارنـده. (فـرهنگ فارسى معين). رجوع به مرابطة شود. ||مستعد و مهيا. رجنوع بنه منعني اول و دوم شــود. ||ارام و اســوده و راحت (نــاظم الاطباء).

موابطة. [مُ بَ طَ] (ع مس) به دربند مقيم شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۸). به ثغر مقيم شدن. رباط. (تاج المصادر بيهقی) (از اقرب الموارد). ملازمت نمودن جای درآمدن دشمن ^۵. (از منتهی الارب). سرحمدداری. ملازمت سرحمد خصم. ریادداشت مؤلف). اسبان را در رباط مرزی آماده و مهيا نگه داشتن و ملازم مرز و جهاد بودن؛ فهو مرابط. (از متن اللغة). نگاهبانی سرحد. (فرهنگ فارسی معین)؛ اما مرابطه در ترجمهٔ النهایهٔ طوسی، از فرهنگ فارسی معین)؛ اما مرابطه در اترجمهٔ النهایهٔ طوسی، از فرهنگ فارسی معین). ||مواظبت کردن بر امری، رباط. (از متن اللغة). نگاه داشتن. (از متن اللغة). نگاه داشتن. (از متنهی الارب).

هوابطة. [مُ بِ ط] (ع ص، إ) جِ مسرابسط. رجوع به مُرابط شود.

م**وابطه.** [مُ بِ طَ /طِ] (ازع إمص) مرابطة. سسوحدداری. رجوع به مُرابَطة شود. ||مواظبت کردن. رجوع به مُرابَطة شود. ||در قارسی، با یکدیگر رابطه داشتن. با هم مرتبط

 این صیغه اسم فاعل است از ریا که مصدر قلیل الوقوع از باب مفاعله است، در اصل مراثی بسر وزن مقارب بود، ضسمه بر یا تنقیل بود انداختند. (غیاث اللفات).

 ٢ - اى سمى لكل قدر من الثمن ربحاً و منه بيع مرابحة (من اللغة).

 ۳-در تداول فارسی به کسر چهارم است و اصلا در عربی به فتح چهارم.

 ۴-رابط الجيش: لازم ثغر العدو، و الاصل ان يرابط هؤلاء و هؤلاء خيلهم شم سمى الاقيامة بالثفر مرابطة و رباطاً. (اقرب الموارد). رجوع به مرابطة شود.

... 0-أو المسرابسطة أن يسربط كبل من الفريقين فيولهم في نفره معداً لصاحبه، فسمى المقام في التفر رباطاً. (منتهى الارب).



بودن. به یکدیگر پیوسته و مربوطبهؤدن. ربط و پیوند داشتن با همدیگر.

موابع. [م ب] (ع إ) ج مربع. (از متن اللغة). رجوع به بربّع و مربعة (به معنی چوبی که دو طرف آن بگیرند و با آن بار بس پشت ستور اندان بهاری. ایم ربع، به معنی باران بهاری. (از اقرب الموارد). رجوع به مَربّع شود. [اج مربع، به معنی اقامتگاه تابستانی و ییلاق. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رجوع به مَربّع شود: بستانش حدائق... نوع انسان چنان نواحی و مرابع به چشم و گوش ندیده و نشینده. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۱). اجای بارشهای بهار. رجوع به معنی قبلی شود. [امنزلها. مکانها. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به معنی سوم شود.

مرابعة. [مُ بُ عَ] (ع مسس) بار باكسى برگرفتن. (تاج المصادر بيهقى). بار باكسى بر ستور نهادن. (فرهنگ خطى). دو كس دست يكديگر گرفته تنگبار بر شتر نهادن چون بربعة باشد. (از متهى الارب). دونفرى با دست يا با چوب مربعة بار را بلند كردن و بر پشت چارپا نهادن. (از متن اللغة). مربعة به زير بار كردن براى بر چارپا نهادن آن. (از من الموارد). البهارمزد كردن. الرستهى الارب).

موابعه. [مُ بِعَ / ع] (ازع إمص) مرابعة. رجوع به مرابعة و فرهنگ فارسی معین شود. موابعع به مرابعة و فرهنگ فارسی معین شود. موابعه [م] (ع] با بارانهای اول بهار. (از متن اللغة) (از متنهی الارب) (از اقرب الموارد): مجاریح امم بودند. (ترجعهٔ تاریخ یعینی صمبرداش در آغاز بهار روید. (از متن اللغة). رجوع به مرباع شود: ینابع را ببوست ظاهر شد و مسرابع و اخشکی غالب آمد. (سن اللغة). رجوع به مرباع شود. الج مسرباع. (منتهی الارب). رجوع به مرباع شود. الج مرباع. (منتهی الارب). رجوع به مرباع شود. الج مربع. (منتهی الارب). رجوع به مربع شود.

هوات. [مَرْ را] (ع إ) ج مَرَّة. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۷). دفعات. بارها: به کسرات و مرات: بهدفعات. رجوع به مَرَّة شود.

ه**وا تب** (آمّ تِ] (ع ِ إ) ا درجــــات. طـــبقات. رتبهها. ج مرتبه. رجوع به مرتبه شود: تا طبها مراتب دارند مختلف

آب است بر زمین و اثیر است بر هوا.

مسعود سعد.

اصحاب سلطان همیشه این مراتب را منظور نداشته اند بسلکه به تدریج... آن درجات یافته اند. کلیله و دمنه). رفتن بر درجات شسرف بسیارمؤنت است و ضرودآمدن از مراتب عز اندکعوارض. (کیلیله و دمنه). مراتب میان اصحاب مروت... مشترک و

متازع فیه است. چه عالمیان در منازل و معارج و مراتب و مدارج متفاوت قدراند. (سندبادنامه ص ۴). و چنانکه انبیا را مراتب است. (سندبادنامه ص ۶). در خدمت حضرت سلطانی در مراتب و مناصب تعرقی می کرد. (ترجمهٔ تاریخ یعینی ص ۲۶۳).

مهتران آمدند از پس و پیش صف کشدند در مراز مخدما

صف کشیدند بر مراتب خویش. نظامی. ||بارها. دفعات.

 بىمەراتب؛ بەدفعات. مكىرراً. (فىرھنگ فارسى معين).

- مراتب اعداد؛ آحداد و عشرات و مآت و الوف است. (از ناظم الاطباء). رجوع به مرتبه شود.

 مراتب چهارگانه؛ شریعت و طریقت و معرفت و حقیقت است. (غیاث اللغات).

المناب سته: به اصطلاح صوفیان، اول المناب و به المناب است که اعتبار ذات فقط است و به وحدت که مسمی به یقین اول و برزخ کبری و اعتبار ذات به اسماء و صفات تفصیلاً ثالث ارواح مجرده که از عبارت عقول عالیه و ارواح بشریه است رابع مسلکوت که حاوی نفوس سماوی و بشریه است و آن را عالم مثال هم گویند، خاصی عالم ملک که کنایه از اجسام و اعراض باشد و به عالم شهادت نیز مسمی میگردد، و سادس عالم انسان کامل که معل محل جمع مراتب است. (غیاث اللغات).

مراتَج. [مَ تِ] (ع إ) ج مسرتاج. (مستهى الارب). رجوع به مِرتاج شود:

هواقع. [م ت] (ع) ج مسزتم، بسه مسعنی چرا گاه رجوع به مرتع شبود: اشترا ک در میاتی نمبر نم شود: اشترا ک در میاتی نمبر نمبر نمبر نمبر نمبر نمبر نمبر شبید. (ترجمهٔ تاریخ ینفینی ص ۱۳۲۸). نبوع آنسان چنان نواحی و مرابع به چشم و گوش ندیده و نشنیده و جنس وحوش به غور و نجد چنان مراعی و مراتع نرسیده. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱).

مواث. [م] (ع إ) رودة ستور يا آن كه در آن در آن در آن در آن در آن در است.. (منهی الارب). روده ای که در آن در ستور است. جای روث. (ناظم الاطباء). مخرج روث. (از مستن اللسفة) (از اقرب السوارد). مُروَث. خوران الفرس. مخرج سسرگين در اسب و چارپايان. (از اقسرب الموارد).

عواقي. [مُ] (ع إ) ج مرثيه. (منتهى الارب). رجوع به مرثيه شود.

هواجع، [مَ ج] (ع ص، ل) مراجيع. بردباران. حلماء. آ (از متن اللغة). | خرمابنان گرانبار. آ (آنندراج). مواقير. نخلهاى پربار سنگين از بار. (از متن اللغة). رجوع به مراجيع شود.

هوا جحة. [مُ جَ مَ] (ع مص) نبرد كردن با كسى در اندازة چيزى. (از منتهى الارب): راجحته فرجحته؛ للمغالبه؛ كنت أوزن منه. ؟ (از منن اللغة). |إغالب آمدن. (آنندراج). رجوع به معنى قبلى شود.

عواجع. [مُ جِ] (ع لِ) جِ مسرجسع. (مستهى الارب). رجوع به مَرجَع شود.

مواجع. [مُج] (ع ص) زن که به موت شوی به خانهٔ پدر و مادر خود بازگردد. (منهی الارب) (از ناظم الاطباء). در اقرب السوارد بدین معنی «راجع» و در متن اللغة راجع و مست. || رجوعکننده. مراجعه کننده. ج، مراجعین، مراجعان کسی که از پی کاری آمده است. ||مراجعتکننده. بازگردنده. ج، مراجعین، مراجعان.

هواجعت. [مُ جَ / جِعَ] (ازع إمسيم) مراجعه. مراجعة. بازگشتن. (از غياث اللغات). بازآمدن: علاجی در وهم نيامد که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان از يک علت مثلاً ايمنی کلی حاصل تواند آمد چنانکه طريق مراجعت آن بسته ماند. (کليله و دمنه). رجوع به مراجعه شود. ||رجوع. بازگشت. توبه:

پیراهن خلاف به دست مراجعت

یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم. سعدی: - مراجعت دادن؛ برگرداندن. بازگرداندن. برگشت دادن.

- مراجمت کردن؛ رجوع کردن. بــازگردیدن. بازآمدن. برگشتن.

هوا جعة. [م بَع ع] (ع مص) بازگردانیدن کسی راسخن. (از متهی الارب). اعاده کلام. (از متهی الارب). اعاده کلام. (از متن اللغة). با کسی سخن وا گردانیدن. (اقرب الموارد). و راجع الکلام صراجعة و رجاعاً؛ اعداده، و راجعه الکلام صراجعة و رمن اللغة). [ابازگردیدن ناقه از یک نوع سیر و رفتار به نوعی دیگر. (از متهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). [ابا کسی وا گردیدن در چیزی. (زوزنی) (تاج المصادر بسیقی). [ازن را به خانه آوردن. (منتهی

۱ - مانند مصایفه که تبایستان مزد کردن بیاشد. (ناظمالاطباء) (از منتهی الارب).

۲ - در فارسی گاه آن را جمع بسته و مراتبها گفته اند: اندازههای ایشان را مراتبها نهاده اند. (التهیم ص ۸۶، از فرهنگ فارسی معین).

- واحدها مرجاح و مرجح، او لاواحد لها.
 (متزاللغة). در آندراج حکیمان چاپ شده
 است و در اقرب الموارد مراجیح به معنی
 حکیمان آمده.

 ۴-عبارت اقرب الصوارد این است: راجمحه فرجحه؛ ای کان ارزن منه و احلم. و راجحه، من افعال المقاله.



الارب) (ناظم الاطباء). ||زن مطلقه را بعد از طلاق رجوع كردن و به خود بازگرداندن. رجاع. (از متن اللفة). آوردن زن را به خانه بعد از آنكه طلاق داده شده است. (فرهنگ خطی).

هواجعه. [مُ جِعَ /ع] (ازع اِســــص) بازآمدن. بازگشت. برگشتن. ||رجوع کـردن. دوباره رجوع کردن. بازدید. مطالعه: مراجعه به کتاب.

— مراجعه دادن؛ رجوع دادن. حواله دادن. — مراجعه کردن؛ بازگشتن. باز آمدن.

− ||رجوع کردن به کتاب یا نوشتهای. دوباره دیدن آن.

ھ**وا جل.** [مَ جِ] (ع إ) جِ مِسرْجَل. ديگــها. رجوع به مِرجَل شود:

زيخ گشته شمرها همچو سيمين

طبق ها بر سر سنگین مراجل. منوچهری. ایج مسمر جسل: یعنی جامه ها که در آن صورت های مرجل باشد. (آنندراج). رجوع به مُرَجَّل و مُمَرجَّل شود.

هرا جلی - [م ج لی ی / م ج] (ع ص نسی) مسوب است به مراجل که جمع مرجل باشد و عمل دیگسازی و فروش آن را میرساند. (از الانساب سمعانی).

م**واجم.** [مَ جِ] (ع ص، [) ســـخن زشت و قبح. (از منهى الارب). كلام قبيح. (از منن اللغة) (از اقرب الموارد). |إجٍ مرجم. (از من اللغة). رجوع به مُرَجَّم شود.

مواجعة. [مُ جَ مَ] (ع مص) نبرد كردن با كسى در سخن و در شتاب روى، يا عام است. (از مستهى الارب). مناضلة. (متناللغة). اسخت مسالغه كسردن در مفاخرت در حسربجاى. (از مستهى الارب)؛ راجم فى الحرب والكلام؛ بالغ باشد مساجلة فى كل مساحله و تفاخر بر ديگرى غلبه كردن. (از مساحله و تفاخر بر ديگرى غلبه كردن. (از اقرب الموارد). استگ به طرف يكديگر برتاب كردن. (از اقرب الموارد). رجموع به رجم شود.

هواجیح. [م] (ع ص، ال ابسل مسراجسیم؛ شترانی که در پویه دویدن بسجنبد. (منتهی الارب): ذات اراجیح فی سیرها؛ شترانی که در سیر و رفتن دارای اهتراز و جنبش هستند. (از اقرب الموارد). [[قوم مراجیح؛ دانشمندان و حکیمان. (منتهی الارب). حکما. واحد آن مرجح است. (از اقرب الموارد). آ [[نخیل مراجیح؛ خرمابنان گرانبار. (منتهی الارب). مواقیر. (اقرب الموارد). مراجح. سنگینبار. پر شر. (از متن اللغة).

ه**واح.** [م] (ع]) جای شب امد و شد کردن. ا تقیض مغدی، یقال: ماترک فلان من ابیه مفدی و لامراحاً؛ اذا اشبهه فی احواله کلها. (منتهی

الارب). آنجاكه شبانگاه آنجا بازآيند. (مهذب الاسماء). جاى راحت و آسايش. (غياث اللغات). اسم مكان است از راح ضد غدا. (از متن اللغة). [[مص] رفتن و روان شدن. (غياث اللغات). رجوع به رواح و رجوع به عاشية مربوط به معنى قبلى شود.

هواح. [م] (ع إ) شبجاى ستور. (ستهى الارب). موضعى كه شتران به سوى آن روند و آرام گيرند. (غيات اللغات). مأوى و آرامگاه و محل استراحت شبانگاهى شتر و گاو و اغنام. (از اقرب العوارد). مناخ. (متن اللغة).

عواح. [م] (ع إمص) نشاط. شادى. (غيباث اللغات). شادمائى و فيرندگى و خرامش. اسم است مصدر را. (ناظم الاطباء).

هراحل (م) (ع) اع سرخلة (سنهی الارب) منازل رجوع به مرحله شود: بغراخان در بعضی از آن مراحل جان تسلیم کرد. (ترقیق آزیخ یمینی ص ۹۰) در طی آن مراحل و منازل به مضیفی رسیدند. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۹۴).

ھواحَلَّ تَوْ يِنِ. [مُ حِ گُ] (نـــف مــرکب) کتابه از دائمالسفر و کثیرالسفر که از منزلی به منزلی رود:

صیدگری بود عجب تیزبین

بادیهپیمای و مراحلگزین. نظامی. هواحل نشین. [م ح نِ] (نسف مسرکب) مسافر. (از رشیدی) (از بسرهان) (فرهنگ فارسی معین). که در مراحل و منازل بین راه امات کند. کنایه از کثیرالسفر که اقامتگاهش مسنزلها و مسرحههای بین راه است. ||الا مرکب) کنایه از هر یک از کوا کبسیعهٔ سیاره باشد و مراحل شینان مجموع هفت کوکب. (از برهان قاطع) (از آنندراج).

هواحلة . [مُ حَ لُ] (ع مس) يارى دادن كسى را به كوچ آ (أر منهى الارب). معاونت كردن كسى را در رحلت و مسافرتش. (از اقرب السوارد) (از متن اللغة). كسى را در بار برگرفتن يارى دادن. (تاج المصادر بيهقى).

برفرفتن یاری دادن. (باج المصادر بههی). هواحیم. [مَ ب] (ع اِ) مهربانیها. ج مرحمت (غیاث اللغات). رجوع به مرحمة و مرحمت شود: و مراحم حضرت صاحبقرانی شامل حسال همگان گشته. (ظفرنامة ینزدی، از فرهنگ فارسی معین).

- ارباب مراحم و اشفاق؛ مردمان مـهربان و مشفق. (ناظم الاطباء).

هواحي. [مَ حــا] (ع ص، إ) جِ مَــرِح. (من اللغة). رجوع به مَرح شود.

مراحیض، [مُ] (ع اِ) ج مِرحــاض. (منتهی الارب). رجوع به مِرحاض شود.

ع**واخ.** [م] (ع ص، إ) ج يسرخاء. (اقـرب العوارد). رجوع به مرخاء شود. ع**واخاة.** [م] (ع مص) دور كردن. (از اقرب

الموارد) (از متن اللغة). گویند: خبلت الفرار یراخی الاجل. (اقرب الموارد). ||زم و ست گردانیدن. (آنندراج): راخاه: جبعله رخواً و راخاله من خناقة؛ رفه عند. (متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||فریب به زادن زن. (از اقرب الموارد). ||قریب به زادن رسیدن ماده شتر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). هواد. [م] (ع] (از «رود») نعت مفعولی از ارادة. آرزو. کام. خواسته. بویه. خواهش: چون جامهٔ اشن به تن اندر کند کسی خواهد زکردگار بحاجت مراد خویش.

رودکی. بقا بادش چنان کو را مراد است همی تا چرخ گردون را مدار است. عنصری.

هغی با چرخ بردون وا مدار است. رزبان برزد سوی رز گامی را غرضی را و مرادی را کامی را. — منوچهری.

غرضی را و مرادی را کامی را. منوچهری. گفتمرادی دیگر است اگر آن حاصل شود هر چه به من رسیده است بر دلم خوش شود. (تاریخ بههقی).

تا به تازه گشتن اخبار سلامتی خان و رفستن کارها بر قضیت مراد لباس شادی پـوشیم. (تاریخ بههی).

اگر مرا مرادی بودی وی را تباه کر دندی. (تاریخ بهقی ص ۲۷۰).

پادشا بر کامهای دل که باشد پارسا پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا.

ناصرخسرو.

چو راهت گشاده کند زی مرادی چنان دان که در پیش دیوار دارد.

ناصرخسرو.

نه هر چه مراد دل و جان خواهد بود آن کار همیشه آنچنان خواهد بود.

مسعو دسعد.

مرادت را ز ملک دهر هر چیز که تو خواهی نهاده در کنار است.

مسعودسعد.

طلبت گر درست باشد و راست هم به اول قدم مراد تراست. هر که آنجا نشیند که خواهند و میرادش بـود چنانش کشند که نخواهند و میرادش نـبود. (اسرارالتوحید).

حال من بنده در ممالک تست حال آن یخفروش نیشابور

۱ - واحدی برای آن ذکر نکردهاند. (از متن اللغة). و گفتهاند واحد آن مرجمة است. (از اقرب العوارد).

ترب المواردة. ٢ - المراجع و المراجيع من الناس؛ الحلماء. (- - الانة)

 ٦- المواضع الذي يروح القوم منه أو اليه و راح: خلاف غدا؛ اي جاء و ذهب في الرواح اي العني و عمل فيه و قد يستعمل لمطلق المضي و الذهاب (اقرب الموارد).





از چه برداشتم حساب مراد میمید کآن نشد از حساب ضرب کسور. انوری. اجری کام ز دیوان مرادم ترسید چون تراند عجب داری اگرمی ترسد.

خاقاني.

هر چه رفت از ورق عمر و جوانی و مراد چون دریفش خورم اول ز سپر برگیرم. خاقانی

پشگاه مراد چون طلبم
که به من آستانه می ترسد.

مراد شه که مقصود جهان است

آن را که مراد دوست باید
گوترک مراد خویش گیرد.

استطور . مقصود . قصد . غرض . مطلوب:
چو ایشان بر فتند سودابه گفت
که چندین چه داری سخن در نهفت

نگوئی مرا تا مراد تو چیست کهبر چهر تو فر چهر پری است. فردوسی. مرادش گر از تو به حاصل نشد تو حاصل شدی در غم بی زوال.

ناصرخسرو. لیکن می نماید که مراد ایشان تقریر شعر و تحریک حکایت بوده است. (کلیله و دمنه). و تو اگر چه مراد خویش مستور می داشتی من آثار آن می دیدم. (کلیله و دمنه). در جمله مراد از مساق این سخن آن بعود که چنین پادشاه بدین کتاب رغبت نعود. (کلیله و

ما را مراد ازین همه یارب وصال اوست یارب مراد یارب ما را به ما رسان. خاقانی. مدار ملکت عالم مراد خلقت آدم قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم.

خاقانی. و او جهد بسیار کرد تا تعشیت آن شغل بگیرد و خللها که به حواشی ملک راه یافته بود زایل گرداند. قبوت و قدرت او از آن مراد قاصر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۷۶). دست رد بر روی مراد او بازنهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۸). و مراد از لفظ صدر ابتداء مصراع است. (المعجم، از فرهنگ فارسی مین).

گفت پیغمبر که هر کو سرنهفت زود گردد با مراد خویش جفت. مولوی. خواجه چون بیلی به دست بنده داد بی زبان معلوم شد او را مراد. مولوی. من چو لب گویم لب دریا بود من چو لاگویم مراد الا بود. مولوی.

من چو د تویم مراد او بود. اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست مراد خویش دگر بار می نخواهم خواست.

سعدی. مراد از نزول قِـرآن تِـحِمِيل سيرت خـوب

است. (گلستان سعدی). مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش اگر مراد تو قتل است وارهان ای دوست.

سعدی. طلبت چون درست باشد و راست خود به اول قدم مراد تراست. او حدی. مرادی را ز اول تا ندانی کجادر آخرش جستن توانی. جامی،

اگر مراد وی از این سخن عناد من است کلیم را چی وی از این سخن عناد من است کلیم را چه زیان خیزد از خوار بقر. قاآنی. امنی. مدلول. مفهوم. مقتضی فحوی. مفاد. تأویل. تقییر. (یادداشت مؤلف). ||مطلوب. مقبول. خواسته: اگر برقرار ما راه راست گیرد چنانکه مراد باشد کار گذارده شبود. (تاریخ یهقی ص ۵۹۲).

مراد خدا از جهان مردمی است. د<u>گر</u>هرچه بینی همه سرسری است.

ناصرخسرو.

خردمندا مراد ایز د از دنیا به حاصل کن مراد او تو خود دانی چه چیز است ار خردمندی. ناصرخسرو.

اهل جستی مجوی خاقانی کاین مراد از جهان به کس نرسد. خاقانی. ذاتش مراد عالم و او عالم کرم

شرعش مدار قبله و او قبلهٔ ثنا. خاقانی. مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست

کمربه خدمت سلطان بیند و صوفی باش. سعدی.

| میل. تمایل. خواست. هوی: نزدیک نماز شام بوالحسن عقیلی را نزدیک پسر فرستاد به پیغام که امروز ما را مراد می بود کمه شراب خوردیمی و ترا شراب دادیمی، اما بیگاه است. (تاریخ بههنی ص ۱۲۸).

اي په هوا و مراد اين تن غدار

تخانبه بَه چنگال باز آزگرفتار. ناصرخسرو. تأ منابع بوم رسول ترا

نروم بر مراد خویش و قیاس. - ناصرخسرو. بسیار تاختی به مراد اکنون

زین مرکب مراد فرونه زین. ناصرخسرو. مال و عمر خویش در مرادهای ایـن جـهانی نفقه کند. (کلیله و دمنه).

عاشق آن است کو به ترک مراد

چندانکه مراد تست کردی. خاقانی. ا اعزم. اراده. خواست. قصد: هرگاه مراد باشد به دو هفته به نشابور باز توان آمد. (تاریخ بیهتی ص ۴۵۶).

بههمی ص ۱۹۰۰. اگرچیز از مراد خویش بودی نگشتی خاربن جز ناژ و عرعر. ناصرخسرو. دوم [از منافع لب آن است که] آب دهان را از

بميرون آمىدن بسىمراد بــازدارد. (ذخـيرة

خوارزمشاهی). ||کام.کامرانی. موفقیت: من کز همه حال و کارش آگاهم هزگز طلبم مراد و کامش را. ناصرخسرو. طبایع را چو دانستی سؤالم را جوابی گو چرا ضدان یکدیگر مراد از یکدگر دارد. ناصرخسرو.

مراد و نشاط و خزینهٔ جهان بیاب و ببین و بپاش و بخور. معودسعد. خواهی ره مرادگشادن به هر دوده اول گشادنامهٔ سلطان شرع گیر، خاقانی. نقش مراد از در وصلش مجوی خصلت انصاف ز خصلش مجوی. نظامی. جوانی و مراد و پادشاهی

ازین به گر بهم باشد چه خواهی. و آن راکه بر مراد جهان نیست دسترس : در زاد و بود خویش غریب است و ناشناخت.

سعدی. بسا مراد که در عین نامرادی هاست. ...

||مرشد. پیر. مقتدا. مقابل مرید: سخت خامی باشد و تردامنی در راه عشق گرمریدی با مراد خود شود زور آزمای.

سنائی (از فرهنگ فارسی معین). - باد مراد: باد موافق. باد شرطه. بادی که در دریا موافق جهت مقصود وزد. مقابل بـاد مخالف. (یادداشت مؤلف).

- برمراد؛ مقضى المرام. كامروا: چون كار تركستان قرار گرفت رسولان ما را برمراد بازگردانسدند. (تاریخ بیهقی ص ۴۳۲). خوارزم شاه حركت كرد از خوارزم برجانب آموی و مراسوی درگاه بازگردانیدند بر مراد. (تاریخ بیهقی ص ۴۳۷). آن كار چنان بكرد كه خردمندان و روزگاردیدگان كنند و برمراد بازآمد. (تاریخ بیهقی). سنزد از جلالت آن جانب كریم كه رسولان را آنجا دیر داشته نیاید و بزودی بر مراد بازگردانیده شود. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۹).

 ||به دلخواه. مطابق میل:
 اگر خیواهی در هر دلی محبوب باشی و مردمان از تو نفور نباشند بر مراد مردمان گوی. (قابوسنامه).

چند قاصد آمد از نزدیک عبدوس که کارها بر مراد است. (تاریخ بیهتی ص ۲۴۴). کارها به فر دولت عالی برمراد است و هیچ خلل نیست. (تاریخ بیهتی ص ۲۸۰). نراندهاند قلم برمراد آدمیان

نراندهاند قلم برمراد ادمیان ندادهاند کسی را ز حلم و علم خبر.

ناصرخسرو.

هرکارکه بر مراد اوکردی بسیار خوری از او پشیمانی. ناصرخسرو. فلک گرخودکم گریش گردد همیشه بر مرادخویش گردد. ناصرخسرو. کهتری ام چنانکه او گوید یبهتی). مرادش گر از تو به حاصل نشد تر مام ایشتری در خور نشا

تو حاصل شدی در غم بیزوال. ۱۰

ناصرخسرو.

عقل است ابدی اگربقا بایدت وز عقل شود مراد تو حاصل. ناصرخسرو. چونکه اسرارت نهان در دل شود آن مرادت زودتر حاصل شود. مولوی.

ان مرادت زودتر حاصل شود. — مراد حاصل کـردن؛ بـه مـقصود رسـيـدن. موفق شدن. متمتع گشتن. بهره گرفتن. — مراد خـواسـتن؛ مـراد طـلبيدن. حـاجت

— مراد خاطر؛ میل. تمایل. آرزو: مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد. (گلستان سعدی).

> – مراد دادن؛ حاجت بر آوردن: چو دور دور تو باشد مراد خلق بده چو دست دست تو باشد درون کس مخراش.

- مراد راندن؛ کامرانی کردن. کام گرفتن: امیر باش و جهان را به کام خویش گذار هوای خویش بیاب و مراد خویش بران. فرخی (از آنندراج).

- مراد طلبیدن: تقاضای برآوردن حاجت خود کردن. (فرهنگ فارسی معین). حاجت خداست:

> خیز تا از در میخانه گشادی طلیم بر در دوست نشییم و مرادی طلیم.

حافظ (از فرهنگ فارسی معین). – مرادگرفتن؛ حاجت روا شدن. بــه تــمنا و آرزو رسیدن.

- | کام گرفتن. به کام رسیدن. کام جستن: چنانت دوست می دارم که وصلت دل نمی خواهد کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن.

- مراد دل؛ مطلوب. مقصود. خواسته. آرزو: نه هرچه مراد دل و جان خواهد بود آن کار همیشه آنچنان خواهد بود.

مسعودسعد.

— ||هوی و هوس: بندهٔ مراد دل بود مردی

مردان مگوی طفل و صبایا را. ناصرخسرو. —مراد نفس؛ هوی و هوس. هوای نفس: صبر از مراد نفس و هوی باید

این بود قول عیسی شعبا را. ناصرخسرو. - مراد یافتن؛ به مقصد و مطلوب رسیدن. حاجت روا شدن. کامروا گشتن:

حاجت روا شدن. کامروا گشتن: گراز جور دنیا همه رست خواهی

نیابی مرادت جز اندر جوارش. ناصرخسرو. به راه بادیه بودن به از نشستن باطل

اگر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم. سعدی. مراد هر که بر آری مطیع امر تو شد بی مراد: ناخواسته. من غیر قصد. بلااراده. غیر ارادی. نه بر میل و اراده: دوم [از منافع لب آن است که] آب دهان را از بیرون آمدن بی مراد بازدارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). عجب ماند شه زآن بهشتی سواد

کهچون آورد خندهٔ بیمراد. نظامی. – ||نا کام نامراد. ناموفق. نا کامیاب. رجوع

به بی مرادی در سطور ذیل شود. - به مرادی: نا کامی نا کام وانی نام ادی:

– بی مرادی؛ نا کامی. نا کامروانی. نامرادی: دل از بی مرادی به فکرت مسوز

شب آبستن است ای بردار به روز. سعدی. بر جور و بیمرادی و درویشی و هلاک آن راکه صبر نیست محبت نه کار اوست.

سعدي.

– پيراهن مراد.

- مراد افتادن؛ میل کردن. عیزم و آهنگ کردن مراد افتاده است که تا کساری باری بیانیم ترایخ ص ۴۲ آ).

- مراد برآمدن؛ کامیاب شدن موفق گشتن. به مقصود رسیدن: اگر آنجا رسیدندی مرادی بزرگ برآمدی و چون ترسیدند بنهها را به تعجیل براندند. (تاریخ بیهقی ص ۶۱۹). این پدریان نخواهند گذاشت تا خداوندی را مرادی برآید. (تاریخ بیهقی).

همه مراد برآید چو روزگار بود. – مراد برآمدن (از...)؛ نا کامو نامراد شدن: هر که به معشون سالخورده دهد دل

چون دل خاقانی از مراد برآید. — مراد برآوردن: حاجت روا کردن. به کام و آرزو رساندن:

مراد هر که برآری مطیع امر تو شد خلاف نفس که گردن کشد چو یافت مراد. سعدی.

که گر ووژی مرادش بر نیاری

دو صُدَوْخدان عبوبت برشمارد.

- مراد برداشتن؛ کام گرفتن. به کام رسیدن:
اگر میخواهی که مرادی از من برداری باید
کی فلان شب تنها بیائی. (فارسنامهٔ ابن بلخی
ص ۱۱۰).

— || دل برگرفتن. امید برگرفتن. مأیوس شدن. قطع امید کردن:

مگو سعدی مراد خویش بر داشت

اگر تو سنگدل من مهربانم. سعدی.

- مراد حاصل شدن؛ مراد به حاصل آمدن،
مراد حاصل گشتن. برآمدن حاجت و مقصود.
روا شدن آرزو. حاصل شدن مقصود و کام:
چون به مرو رسیدیم همه مراد حاصل شود.
(تاریخ بیهقی ص ۶۳۵). ما در این هفته از این
جا حرکت خواهیم کرد همه مرادها حاصل
گشته.(تاریخ بیهقی). کارها یکرویه شد و
مرادها به تسامی به حاصل آمد. (تاریخ

بر مرادش مرا ره و رفتار. از آن پس کار خسرو خرمی بود

ز دولت برمرادش همدمی بود. از هر چه نه بر مراد تو خواهد بود گررنجه شوی دراز رنجی داری.

(جوامعالحكايات).

− ||به رای. به خاطر. به کام. به خواست: خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن.

منوچهری.

تو بر مراد او به چه میتازی گاهی به چین و گاه به قسطنطین.

ئاصرخسرو.

این چهار اجسادکان کاینات بر مرادکن فکان خواهم فشاند. خاقانی. – بر مراد دل؛ به دلخواه:

> جستی و یافتی دگری بر مراد دل رستی ز خوی ناخوش و از گفتگوی ما.

منوچهري.

— به مراد؛ به دلخواه. مطابق میل. به کام دل: دوستان را بیافتی به مراد

سر دشمن بکوفتی به گواز. پسر تو به مراد دل تو خواجه زیاد

ورچه هرگز نبود همچو پدر هیچ پسر.

فرخى.

ایزد امروز همه کار برای تو کند همه عالم به مراد و به هوای تو کند.

منوچهری. هر چه من پس از این نویسم به مراد و املاء ایشان باشد. (تاریخ ببهقی ص ۱۳۲۸). صاحب برید جز به مراد و املاء ایشان چیزی نمی تواند نبشت. (تاریخ ببهقی ص ۳۲۴). اگر مثال سالار بکتفدی نگاه داشتندی این خلل نیفتادی، نداشتند و هرکس به مراد خویش کار

> کردند.(تاریخ بیهقی ص ۴۹۳). تابه مرادم زنخش نرم بود پاکصواب است توگفتی خطاش.

ناصرخسرو.

بسیار تاختی به مراد اکنون زین مرکب مراد فرونه زین. هزار سال تنعم کنی بدان نرسد که یک زمان به مراد کسیت باید بود.

ناصرخسرو.

قومی میگویند زود به مراد خویش پادشاهی به او گذاشت. (فارسنامهٔ ابنبلخی ص ۱۴). چون میسر نمیشود به مراد خدمت صدرشاه و قربت وی. ظهیر.

صد روزه به درد دل گرفتم عدم مدار دار نارده می خاتان

عیدی به مراد جان ندیدم. اگر انجام این حالت به مراد من برآید چندین درم زاهدان را دهم. (گلــــــان سعدی).

زندگانی به مراد همه کس نتوان کرد. صائب.



خلاف نفس که گردن کشد چو یافت مراد. سعدی.

نیابد مراد آنکه جوینده نیست کهجویندگی عین یابندگی است. خواجو. ||سرانجام. عین قریب. برودی. (نیاظم الاطباء)؟

هواد. [م] (ع]) جاى آمد و شد كردن شتران. (منهى الارب). مكان ريادالابيل. (از اقبرب الموارد). ||مرادالريح؛ جاى آمد و شد كردن بياد. (منتهى الارب) (از اقبرب الموارد). ||گسردن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) مهذب الاسماء). عنق. (از اقبرب الموارد). گلو. (ناظم الاطباء). اجاى طلب. (يادداشت منافي).

هوا 3. [مَ رادد] (ع ص، إ) جٍ مُسرِدُ. (اقسرب العوارد). رجوع به مُرِدُ است.

عواک. [مَرُ را] (ع اِ) گـردن. (مـنتهی الارب). عنق. (اقرب العوارد). ج، مَرارید.

هواد. [م] (ا) نام سنگی باشد بسیار عجیب و از حرکت آفتاب الوان مختلفه در او ظنهر میگر دد یعنی هر ساعت به رنگی می نماید و آن را به لفت سریاتی سروطالیس میگویند یعنی سنگ پرنده، زیرا کنه در هوا از بخار لطیف متولد شود و باد آن را از جهتی به جهتی افکند. گویند مادام که آفتاب فوق الارض باشد هر که آن سنگ را با خود دارد شیاطین تابع وی می شوند. (برهان قاطع)، رجوع به نزه آقلوب شود.

مراًد. [مُرُ را] (ع ص، إ) ج مسارِد. (از اقرب العوارد)، رجوع به مارد شود.

هواد. [م] (ارخ) نام تیرهای است از طایفهٔ عکاشهٔ ایل هفتانگ. رجوع به جغرافیایی باسی کیهان ص ۷۴. و رجوع به هفتانگ شهد.

عواً د. [مُ] (اِح) ابن علىبن داودالحسيني ازبکی بخارائی. متولد سال ۱۰۵۰ و منتوفی ۱۱۲۳ هـ.ق.مؤـــس مدرسهٔ مرادیهٔ دمشق و مؤلف كتاب «المفردات القرآنيه» بــه عــربى و فارسی و ترکی و مصنف «سلسلة الذهب فی السلوک والادب» است. در سعرقند به دنیا آمد، در سیسالگی پاهایش فیلج شـد بـه هندوستان مهاجرت كرد و به طريقت صوفيان نقشبندی پیوست. سپس به عمراق و ایسران و مکه و مصر سفر کرد، بعد از سال ۱۰۸۰ در دمشق سکونت گزید و در سال ۱۰۹۲ سفری به قسطنطنیه کرد و پس از پنج سال اقامت در آن شهر، از سلطان مصطفی خان اقبطاعی در دمشق گرفت و بدانجا بازگشت و مـدرسهٔ مراديه و مسجد و مدرسة نقشبنديه را در أنجأ بنا و تاسیس کرد. و در استانه درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۸۲). رجوع به سلک الدرر ج ۴ ص ۱۲۹ و بــروکلمان ج ۲ ص

۵۹۲شود.

هواد. [م] (اخ) ابن سالکبن آددبن زید. کهلانی از قعطانی، جد جاهلی یمانی است. از فرزندان ویاند: فروة سبک، صحابی پیغمبر، و شریکبن عمرو، و اویس قرنی، و قیسین هبیرة، معروف به اینمکثوح و بسیاری دیگر از معاریف جاهلت و اسلام. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۱۸۳ و الفائق زمخشری جمس ۲ ص ۱۸۹ و الفائق زمخشری ۲ ص ۲۰۸ و معجم قبائل العرب ص ۱۰۶۶ شدد.

هواد. [م] (اخ) سلطان مراد اول، از سلاطین عثمانی است. وی از ۷۶۹ تما ۷۹۱ ه.ق.بر اناطولی و بالکان و ممالک عربی حکمرانی کرد. رجوع به سلمههای اسلامی ص ۲۰۸ شدد.

مرات مراد دوم، از سلاطین مراد دوم، از سلاطین عثمانی است. وی از ۸۴۸ تا ۸۵۰ و از ۲۸۵۰ مرد ۸۵۰ مرد ۸۵۰ مرد ۸۵۰ مرد مردوع به سلسلههای اسلامی ص ۲۰۸ شود. هراد. [م] (الخ) سلطان مراد سوم، از سلاطین عسشمانی است و از ۹۸۲ ساسلههای اسلامی ص ۲۰۹ شود. رجوع به سلسلههای اسلامی ص ۲۰۹ شود.

هواد. (م) (اخ) سلطان مسراد چسهارم، از سلاطین عثمانی است. دوران سلطنت وی از ۱۰۳۲ تا ۱۰۴۹ به طول انجامید. رجموع بسه سلسلههای اسلامی ص ۲۰۹ شود.

هواد. (مُ) (اخ) سسلطان مسراد پسنجم، از سلاطین عثمانی است در سال ۱۲۹۳ بر ممالک عثمانی سلطنت کرد. رجوع به سلسلههای اسلامی ص ۲۱۰ شود.

هوان. [م] (اخ) دهمین و سیردهمین امرای آن آمرای است، وی از سال ۹۰۳ تا ۹۰۸ تد آن قویو تا ۹۰۸ تا ۹۰۸ حکسرانی کرده است. (از یادداشت مؤلف). در ۹۰۳ به حکسرانی قم و از ۹۰۷ تا ۹۱۳ حکسران یگانه شد. (از سلسله های اسلامی ص ۲۵۲).

ه**واد.** [مُ] (اخ) درازدهمین از خانان خـوقند است، از ۱۲۶۱ تــــا حــدود ۱۲۶۵ هـ.ق. (یادداشت مؤلف).

هواد. [م] (اخ) مرادخان زند، از سرداران زندی است، ابتدا از سرکردگان سپاه کریمخان زند (وکیل الرعایا) بود، سپس به خدمت علی مرادخان زند در آمد و در سال ۱۹۴۴ ه.ق. از طرف او با سپاهی مأمور فتح شیراز شد و پس از فتح شیراز به حکومت همدان منصوب گشت و سرانجام در سال ۱۹۷۷ ه.ق. در جنگی با سپاهیان آغامحمدخان قاجار کشته شد. رجوع به شرح حال ایران ج ۴ ص ۴۰

هراد آباد. [م] (لغ) دهی است از دهستان خامهٔ بخش شبستر شهرستان تبریز، در ۱۹ هزارگزی جنوب غربی شبستر و ۵هزارگزی راه صوفیان به سیلماس، در جبلگه واقع و دارای ۷۴۲ تن سکنه است. آبش از چشمه تأمین میشود. و محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مواد آباد. [م] (اخ) دهی است از دهستان خسر مرود شسهرستان تسویسرکان. در ۷۲هزارگزی غرب تبویسرکان، بیر کنار راه تویسرکان به کرمانشاه، در جلگهٔ سردسیری واقع و دارای ۲۸۰ تین سکنه است. آبش از چاه تأمین می شود. محصولش غیلات و لینیات، شغل مردمش زراعت و گیلهداری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هوا آباد، [م] (اخ) دهسی است از بخش در آباد، (م) در ۲هزارگزی در مشهر سهرستان ایلام. در ۲هزارگزی راه جنوب شرقی درهشهر و ۲هزارگزی راه درهشهر به مازین، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع و دارای ۲۶۲ تن سکنه است. آبش از چشمه ها تأمین می شود. محصولش غلات و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گدداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

هواد آباد. [م] (اخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. در

هسزارگری شرق کرمانشاه و یکهزار و
پانصدگری پل قدیم روی رودخانهٔ قر ،
در دشت سردسیری واقع و دارای ۱۷۰ تین
سکنه است. آبش از قر ، و قنات و چشمه
تأمین می شود. محصولش غلات. حبوبات،
صیفی، چغندرقند، لبنیات، اشجار و شغل
مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۵).

هراد آباد. [م] (اخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند. در ۴هزارگزی جنوب شهر نهاوند و ۲هزارگزی غرب راه نهاوند بسه ملایر و بروجرد، در جلگهٔ سردسیری واقع و دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ کاماسیاب تأمین می شود. محصولش غلات حبوبات، چغندر قند، تو تون. و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

هواد آباد. [م] (اخ) دهی است از دهستان یلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج. در ۵۰هسزارگسزی جنوب شرقی سنندج و ۴هزارگزی غرب گردمیران، در دامنهای سردسیر واقع و دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آبش از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردمش زراعت میباشد.



مردمش زراعت. صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

غلات، لبنيات، حبوبات، انگور و شغل

دهــــتان افشــارية بـخش آوج شــهرستان قزوین، در ۴۷هزارگزی شمال غـربی آوج و ۲۲هــزارگــزی راه عـمومی، در مـنطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۲۰۷ تن كنه است. أبش از چشمهار تأمين میشود و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و قسالی بافی و گسلیم بافی است. (از فرهنگ جفرافیایی ایران ج ۱).

مرادبیگی. [مُ بَ] (اِخ) دهــــی است از دهستان شهرباري بخش رامهرمز شهرستان اهواز؛ در ۱۰هزارگزی غرب رامهرمز برکنار راه رامهرمز به خـلفآباد، در دشت گـرمــير واقع و دارای ۶۵۰ تمن کنه است. آبش از رود رامهرمز تأمين ميشود. محصولش غلات و شغل مردمش زراعت است. قبراء صندلی و بندگاومیشها متصل به ایس آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هرادبيگي. [مُ بَ] (إمركب) قسمي قباي دامانكوتاه. (يادداشت مؤلف).

مراد پاشائی. [مُ] (اِخ) به سیاه کمر علیا و سفلی مراجعه شود.

هوادت. [مُ دُ] (ع منص) سركش شدن. سركشي. (يادداشت مؤلف). رجوع بــه مـرادة

هراد تيه. [مُ تَ نِ بِ] (اِخ) دهـــى است از دهستان اشتهارد بخش کرج شهرستان تهران. در ۸۴هزارگزی جنوب غربی کرج بر سر راه اشتهارد به بــوئين. در جــلگه واقــع و داراي ۲۰۰ تن سکنه است. ابش از قنات لبشور تامین میشود و محصولش غلات، بـنشن، صیفی، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

مراد جان. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم آباد. در ۱۲هزارگزی شمال نـورآبـاد و ۵هـزارگـزی غرب راه خرمآباد به کرمانشاه، در جملگهای سردسیر واقع و دارای ۲۶۰ تمن سکنه است آبش از سراب مرادجان تأمین می شود. محصولش غلات و لبنيات و شمغل مردمش زراعت و گـــلهداری است. (از فــرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هرادحاصل. [مُ صِ] (اِخ) دهـی است از دهستان حومهٔ ببخش مرکزی شهرستان کرمانشاه؛ در هفتهزار و پانصدگزی شمال کرمانشاه و ۵هزارگزی غرب راه کرمانشاه به طاق بستان در دشت سردسیری واقع و دارای ۲۱۰ سکسینه تسن است. آبش از سسراب

میوهجات و حبوبات و شفل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباسیافی است. مزرعهٔ دریاجوش جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

م**راد آباد انفاق.** [مُدِأً](اِخ) دهي است از دهستان مشكآباد بخش فرمهين شهرستان اراک،در ۵۴هزارگزی جنوب شرقی فرمیهن کنار راه اهن و در دامنه سردسیری واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ايران ج ٢).

مراد آباد میقان. [مُدِ](اِخ) دهی است از دهستان فسراهان پايين بخش فرمهين شهرستان اراک،در ۳۰هنزارگزی جنوب فرمهین و ۱۸هـزارگـزي راه اراک، در دشت سردسیری واقع و دارای ۳۷۲ تن سکنه است. آبش از قنات تأمين ميئود و محصولش چفندرقند و لبنیات و شغل مردمش زراعت و قالی بازی است. مقبرهٔ شیخ از آشار قدیسی آنجاست .. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). **هوادات.** [مُ] (ع إ) ج مُراد. كامها. آرزوهـا. اغراض. مقاصد: از شهابالدین مسعود شنیدم... که همنوز ازهار مرادات در چمن سلطنت از اکمام تخمی تمام بیرون نیامده. (لباب الالباب، از فرهنگ فارسی معین): از این در برآید مرادات کس

در فیض یزدان همین است و بس. ملا طغرا (از آنندراج).

مراداة. [مُ] (ع مص) (از «ر د ی») طلب کردنکسی را و مدارا نمودن با وی. (از منتهی الارب)، مراودة و مداراة. |اسنگاندازی نمودن با قوم. (از منتهى الارب)؛ رادى عن القوم؛ رامي عنهم بالحجارة. (اقرب الموارد). **مرادبخش.** [مُ بُ] (نـــــف مــــرکب) به آرزورسان. که مراد و حیاجت و تیقاضای ديگراهرا برآورده سازد:

مرادبخشا در تو گریزم از اخلاص کزین خراس خسیان دهی خلاص مرا. خاقاني.

هزار جهد بكردم كه يار من باشي حافظ. مرادبخش دل بى قرار من باشى. عرادبخش. [مُ بَ] (اخ) از سلاطين مغول (بابری) هند است و در ۱۰۶۸ ه.ق.به حکمرانی گجرات هندوستان رسید. رجوع به سلسلههای اسلامی ص ۲۰۵ شود.

هرادبخشی. [مُ بَ] (حامص مرکب) عمل مرادبخش. رجوع به مرادبخش شود.

مرادبلاغی، [مُ بُ] (إخ) دهــــی است از دهستان چهار بلوک بخش سیمینهرود شهرستان همدان. در ۱۶هزارگزی شرق همدان کنار راه همدان به ملایر، در داسنهٔ سر دسیری واقع و دارای ۲۶۷ تن سکنه است. آبش از قنات تأمين ميشود. محصولش

صابع دستي زنان قبالبجه و جماجيم بيافي است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ه**راد آباد.** [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان رومشكان بخش طرهان شهرستان خرمآباد. در ۴۲هزارگزی جنوب غـربی کــوهدشـت و ۲هزارگزی جنوب غربی راه خرم آباد به کوهدشت. در جملگهٔ ممعندل واقمع و دارای ۳۰۰ تىن سكىنە است. أېش از چىاە تأمىين میشود. محصولش غلات، لبنیات، پشم و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. از دو محل بـالا و پـائين تشكـيل شـده أسـت. (از فرهنگ جغرافیابی ایران ج ۶).

هراد آباد. [مُ] (اِخ) دمی است از دهستان شهرنو بىالا ولايت بىاخرز بىخش طىبات شهرستان مشهد. در ۷۱هزارگزی شمال غربی طیبات در دامنهٔ معتدل.هوائسی واقسع و دارای ۵۷۶ تن سکنه است. آبش از قنات تأمین میشود. محصولش غلات و بن شن میباشد. شغل مردمش زراعت و مالداری و صنایع دستی قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ايران ج ٩).

هواد آباد. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان قسنوات بسخش حبومهٔ شهرستان قم. در ۱.۲هزارگزی مغرب قم و یکهزارگزی شمال راه سراجه به قم. در جلگه واقع و تعداد سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آبش از قنات شیرین تأمین می ثبود و محصولات عمدهاش غلات، پینیه، انسار، انسجیر، و شسغل سردمش زراعت و کرباسبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی

مراد آباد. [مُ] (اخ) دهی است از دهستان دشتابی بخش بـوئين شـهرستان قـنزوين. در ۴۲هزارگزی شمال غىربى بىوئين در جىلگهٔ معتدلهوائی واقع و دارای ۱۲۸ تـن سکـنه است. اب آن از چشسه و قسنات تأمسین میشود. و محصولش غیلات، چیفندرقند و شغل مردمش زراعت و گلیم و جماجیمبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هواد آباد. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان غسار بسخش ری شبهرستان تسهران. در ۱۰هزارگزی غرب ری و ۴هزارگــزی شــرق تهران به رباط کریم. در جلگه واقع و دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آبش از قنات تأمین میشود و محصولش غلات، صیفی، چىغندر قند و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هراد ا باد. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان دامنکوه بخش حومهٔ شهرستان دامغان، در ۴۲هزارگزی شرق دامغان و ۲هــزارگــزی راه دامغان به شاهرود، در جـلگهٔ مـعندلهوائــي واقع و دارای ۳۱۰ تـن سکـنه است. آبش از فنات و محصولش غلات، پسته، پنبه،



طاق بستان تأمین می شود. محصولی غلات، حبوبات، پیاز، خیار، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلدداری است. عده ای از اهالی آن در تصفیه خانهٔ نفت کیارگرند. از آشار ابنیهٔ باستانی تپه خرابه ای در این آبادی وجود دارد که کاوشهائی در آن به عمل آمده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

موادخانکندی. [مُک] (اخ) دهی است از دهستان چهاراویساق بخش قده آغاج شهرستان مراغه؛ در ۲۹هزارگزی جنوب شرقی قدره آغاج و ۲هزارگزی شمال راه احمد آباد به تکاب، در منطقهٔ کوهستانی معدل واقع و دارای ۲۱۹ تن سکنه است. آبش از رودخانه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و جاجیمهافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هراد خانلو . [م] (اخ) دهی است از دهستان مرحست آباد بخش میاندوآب شهر مراغه، در ۲۲ هستارگری شسال غربی میاندوآب و ۹ هزارگری غرب راه بناب به میاندوآب، در جلگهٔ معتدل هوانی واقع دارای ۲۰۲ تن سکنه است. آبش از زرینه رود و چاه تأمین می شود. محصولش غلات، حبوبات، پنبه چنددر و شسغل مسردمش زراعت و صنعت دستی جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ادان - ۲).

مواد تهنده. [م د د د د الله على است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. در منطقهٔ کوهستانی سردسری واقع و دارای ۲۵۳ تین سکنه است. آبش از چشمه تأمین می شود. و محصولش لبنیات، چسای، زغسال و شغل مردمش زراعت و گلدداری است. یک بقعه از سادات کیا در این ده وجود دارد که زیبار تگاه اهسالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

موادسة. [مُ دَس] (ع مس) يكسديگر را سنگ انداختن. (منهى الارب). به يكديگر سنگ انداختن. (از تاج المصادر بيهقى) (از اقرب الموارد) (از من اللغة).

هرآدعلی، [مُ عَ] (آغ) ده....ی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه؛ در ۲۰ هزارگزی جنوب شرقی ارومیه جلگهٔ معتدلهوائی واقع و دارای ۴۵۷ تین حکته میباشد. آبش از باراندوزچای تأمین میشود و محصولش غله، توتون، حبوبات، انگور و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی جوراببافی است. از دو محل نزدیک هم به نام مرادعلی بالا و مرادعلی پائین تشکیل شده و سکنهٔ مرادعلی بالا و مرادعلی پائین تشکیل شده و سکنهٔ مرادعلی بالا و مرادعلی پائین تشکیل شده و سکنهٔ مرادعلی بالا و مرادعلی پائین تشکیل شده و سکنهٔ مرادعلی یائین آمیباشد.

هرادعلى. [مُعَ] (إخ) دهى است از بخش

پشتآب شهرستان زابل؛ در ۱۳هزارگری شمال راه ده شمال شرقی بنجار و ۱۳هزارگزی شمال راه ده دوستمحمد به زابل، در جلگهٔ گرم هوائی واقع و دارای ۳۳۹ تن سکنه است.آبش از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود و محصولش غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلداری و گیلیم و کرباس بیافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

موادغ. [م و] (ع إ) ج مسردغة. (اقسرب الموارد). رجوع به مَروَّغَة شود. إناقة ذات مرادغ؛ مادمشتر فربه. (منتهى الارب). سمينة. (اقرب الموارد).

هوادف. [مُ دَ] (ع ص) رديـــــفشده. پسروشده. (نـاظم الاطباء). نـعت مـفعولی است از مرادفة. رجوع به مرادفة شود.

موادف. [م بر] (ع ص) در پی کسی نشیننده. (غیات اللغات). کسی که پشت سر دیگری بر می که در ردیف یا عقب چیزی آید. (فرهنگ فارسی معین). در پس کسی نشیننده و همردیف. (ناظم الاطباء). الفظی که با لفظ دیگر در معنی شریک باشد. (از غیات اللغات). مرادف بر خلاف مشترک، آن است که مسمی واحد باشد و اسمها متعدد. (از تعریفات). هممعنی. شریک در معنی. (ناظم الاطباء).

 کلمات مرادف یا مترادف؛ کسلماتی که در معنی و مفهوم یکی باشند یا مفهوم آنها بسیار به هم نزدیک باشد مانند کلک و قلم و خامه.
 موادفت. (مُ دَ / دِ فَ] (از ع اِمص) مرادفة.
 همردیفی. در ردیف کسی قرار گرفتن. رجوع به مرادفة شود.

عرادفة. [مُ دُفَ] (ع مــص) رديف شـدن کسی را، (زوزنی). ردیف کسی سوار شدن. برترک اسب کسی نشستن. (فرهنگ فسارسی مَعَينَ). ||از پس کسی رفن پیوسه. (فرهنگ کَفَارَسی معین). ||کسی را یاری دادن. (زوزنی، از يادداشت مؤلف). | قبول كردن رديف را. (ناظم الاطباء). ||برنشتن ملخ نر بر ساده و ملخ سومي بر آن دو. مرادفةالجراد. (از منتهي الارب). ||مرادفةالملوك، همردف پادشاهان. (ناظم الاطباء). ردف شاهان بودن. (از اقرب الموارد). رجوع به ردف و نيز رجوع به ردافت شـود. ||در اصـطلاح احكـام نـجوم، راجع شدن کوکبی در عقب کوکب راجعی. (یادداشت مؤلف). اتصال بود به رجعت، چنانکه سفلی راجع بپیوندد بر علوی راجع و از بهرآنکه حال هر دو یکسان است رد نبود ميان ايشان وگر ميان ايشان قبول اوفيد. دلالت كند بر نيكو شدن كارهاى تبامشده. (التفهيم ص ۴۹۶ از فرهنگ فارسي معين). ه**رادگرای.** [مُگ] (اِخ) از اعقاب جوجی و از اولاد چنگیزخان مغول و بیست و نهمین

خان و از حکمرانان خانهای کریمه (قرم) است و از سسال ۱۰۸۹ تسا ۱۰۹۴ ه.ق. حکومت کرده است. رجوع به سلسلههای اسلامی ص ۲۳۷ شود.

هوا دلو . [م] (اخ) دهی است از دهستان دیکلهٔ بخش هوراند شهرستان اهر؛ در امخارگری جنوب هوراند و هفده دورار و پاتصدگری راه اهسر به کلیر، در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و داری ۲۱۹ تن سکنه است. آبش از چشسمه تأسین میشود. محصولش غلات، حبوبات، سردرختی و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوا ده از از دهستان ارشق بخش ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکینشهر در ۲۲هزارگزی شمال خیاو و ۸هزارگزی راه گسرمی به اردبیل در منطقهٔ کوهستانی معدل هوائی واقع و دارای ۱۸۹۹ تین سکنه است. آبش از چشمه تأمین می شود محصول آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

هوادلوی. [م] (اخ) دهی است از دهستان چایباسار بخش پلدشت شهرستان ما کو در چایباسار بخش پلدشت شهرستان ما کو در هماه اهزارگزی جنوب باختری پلدشت و در مستدل هوایی واقع و دارای ۲۵۷ تمن سکنه است. آبش از قر مسو و زنگما تأمین می شود و محصولش غلات، پنیه، برنج، بزرک. شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم بافی است. در سه محل به فیاصله و جاجیم بافی است. در سه محل به فیاصله و سط مشهور و سکنهٔ مرادلوی بالا و پائین و سط مشهور و سکنهٔ مرادلوی بالا ۴۷ و پائین بائین می بائین می بائین ۱۸۰ و وسط ۱۰۰ تمن می باشد. (از

موادهند. (مُ مَ) (ص مسركب) آرزومند. مشستاق. راغب. بسارغبت. دارای آروزی محال. ||محتاج. تنگدست. نیازمند. (نباظم الاطباء).

هوادهبرزا هرادمبرزا حساطان مرادمبرزا حسامالطنه از شاهزادگان قاجار و فرزند عباس میرزا نایب السلطنه و پسر فتحملی شاه قاجار است. در سال ۱۹۳۳ ه.ق. متولد و به سال ۱۹۳۰ در مشهد وفات یافت. وی بارها به حکمرانی ایالات مختلف ایران منصوب شد. و در زمانی که فرمانروای ایالت خراسان بدو در اثر اغتشاشاتی که در هرات پدید آمده تصرف هرات گردید و در سال ۱۲۷۳ آنجا را تصرف هرات گردید و در سال ۱۲۷۳ آنجا را تصرف کرد اما بر اثر تهدیدهای دولت تصرف کرد اما بر اثر تهدیدهای دولت بدوی، به دستور دولت مرکزی هرات را تخلیه کرد و به دستور دولت مرکزی هرات را تخلیه کرد و



به مشهد بازگشت. رجوع به شرح حال رجال ایران ۲ ص۱۰۴ شود.

موادنها. [مُنُ / نِ / نَ] (نف مرکب) چیزی که به صورت مراد و مطلوب و دلخواه در نظر آید و در حقیقت چینان نباشد. (فروزانغر، تسعلیقات مسعارف بهاءولد): بسیمرادی و رسوائی در آن کار بیان آن است که این مرادنمای رسوا خواهد بودن. (معارف بهاء ولد ص ۳۶، از فرهنگ فارسی معین).

هواقه [م دً] (ع مسص) دليسرى كسردن و سركشى نمودن. (از ناظم الاطباء). سركش گرديدن. (از منتهى الارب). مرودة. (اقرب الموارد). ||از همه هم يشگان سبقت بردن. (منتهى الارب). ||خوى گرفتن بر چيزى و هميشگى ورزيدن. (ناظم الاطباء). رجوع به مرودة شود.

هواقه. [مُ رادُ دَ] (ع مص) باكسى رد كردن. (تاج العصادر بيهقى). برگردانيدن چيز را به كسى. (از متهللغة). رد كردن و برگرداندن چيزى را بر كسى و رجوع دادن سخنى را به كسى و اقاله كردن بيع را: راده الشىء؛ رده عليه، و راده فى القول؛ راجعه اياه و البيم قايله. (اقرب العوارد).

هوادق. [مُ دَ] (عُ ص، إ) تأنيث مراد به سعنی خواسته و اراده شده. رجوع به مراد شود.

هراد هادی. [م] (لغ) دهسسی آست از دهستان حسین آباد بخش شوش شهرستان دز وقول: در ۱۸ هزارگزی جنوب شرقی شوش و ۱۸ هزارگزی راه اهواز به دزفول. در دشت گرسیری واقع و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ کرخه تأمین می شود و مسحصولش غلات، برنج، کنجد و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مرادی. [م] (ع اِ) ج مِرْدی (منهی الارب). رجوع به مِردی شود. | اِج مرداء. (متناللغة). رجوع به مِرداء شود.

هوادى. [م] (ع]) قوائسم الابسل والفسيل و الخيل. (اقرب الموارد). سپل شتر و پيل. (ناظم الاطباء). ||ازارها و شلوارها. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مردى شود.

هوادی. [مَ دیی] (ع اِ) جِ مُردیَ. (از اقرب العوارد). رجوع به مُردیَ شود.

هرادی. [م] (ص نسبی) منسوب به مراد. موافق میل و خدواهش. ارادی و اختیاری و معنوی و مجازی و به طور استعاره. (ناظم الاطباء). شاهدی برای این معانی به دست نیامد. کلمهٔ مرادی در ترکیب نیامرادی ذییل مراد آمده است. رجوع به مراد شود. [[[]] پول خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).

هوادی. [مُ دیی] (ع اِ) جِ مُسردیّ. (نــاظم الاطباء). رجوع به مردی شود. ||(ص نــــی)

ارادی. اختیاری. (ناظم الاطباء). رجـوع بـه مراد شو د.

هوادی. [م] (اخ) دهسی است از دهستان کرانسی شهرستان بیجار؛ در ۱۸هزارگزی جنوب شرقی حسنآباد سوگند و ۱هزارگزی جنوب راه هشتادجفت به حسنآباد، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای یکصد تن سکنه است. آبش از چشمه تأمین میشود و محصولش غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هوادی. [م] (اخ) دهسی است از دهستان زاویهٔ بخش شوش شهرستان دزفول؛ در ۱۸ در ارگزی شمال شرقی شوش و ۳هزارگزی شسرق راه آهست تهران به اهواز در دشت گرمسیری واقع و دارای ۲۵۰ تن سکته است. آبش از شخسانهٔ دز تأمسین مسیشود و مسخل مسحصو آتی غلات، برنج، کنجد و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هوادى. [م] (إخ) محمدين منصور ، مكنى به أبوجعفر از متكلمين و فقهاى زيديه است او راست: كتاب التفسير الكبير، كتاب التفسير الصغير احمدين عيسى، كتاب سيرة الائمة المادلة، رساله خطاب به حسنين زيد. (يادداشت مؤلف از ابننديم).

ه**وادی.** [مُ] (اِخ) محمدین محمد ، مکنی به ابوالحسن، شاعری بخارائی عهد سامانیان است. رودکی در مرگ او گوید:

مرد مرادی نه همانا که مرد

مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد. و این شعر در فرهنگها به نام او آمده است: آن سرخ عمامه بر سر او

چون آرچ رشت بر سر کیر.

از یادداشت مؤلف). هوادی، [م] (اخ) تخلص شعری سلطان مرادین محمد ثالث است، او را دیوانی است ترکی. (یادداشت مؤلف).

موادیات. [مُ دی یا] (ع [) چیزهای متعلق به مراد و به میل و خواهش و آرزو. (نـاظم الاطباء).

هوار . [م] الله نوعی از بادآورد و شکاعی باشد که به عربی شوکةالیضاء خوانند و آن هم بوتهٔ خاری است سفید که در خاصیت کار بادآورد میکند. (برهان قاطع). رجوع به مُرار شود. ||(ع !) نوعی ریسمان. || چ مِرَّة است. رجوع به مرد اسفر و مرار اصفر و مرار اسود و نیز رجوع به مِرار شود. ||ج مِرَد شام مرر. (ناظم الاطباء).

هوار. [م] (ع إ) ج مِسرَّة. (دستورالاخوان) (اقرب العوارد). ∏ج مِرَّة. (اقرب العوارد). به

معنى بارها و دفعات و كرات و مرات، رجوع به مِراراً شود. ||(مص) كشيده شدن. (از منتهى الارب). ممارة. (اقرب الموارد). رجـوع بـه ممارة شود.

موار. [مُ] (ع إ) نوعي از درخت تلخ است و آن نیکوترین و افضل علفهاست و هرگاه شتر آن را بخورد لبهای او برگردد و دندان آشكار شود. (از منتهى الارب) (از آندراج). درخت تملخ. شمتوه. (المسامي). يكمي از گونههای شنگ است. ۲ (فرهنگ فارسی معین). اسم عربی خاری است کـه در اواخـر بهار به هم میرسد و در مصر میروید و دریه نامند برگش مانند بسرگ چندر و سایل ب سیاهی ملاصق زمین، و در تابستان مانند درخت شعبها از یک بیخ میروید و شبیه بــه شکاعی میشود و در آن تخمی مانند تخم كافشه و بسيار تلخ، و قوتش تا چهار سال باقی است و ساق او را پیوست بازکرده میخورند و منبتش میان زراعات و جای نمنا ک است و چون شتر را فـربه مــیکند لذا شوکالجمال نیز نامند و در حرارت معتدل و در سیم خشک و نایب مناب عصی الراعبی و شکاعی و مدر بـول، و آب او مـفتح سـدد و جهت ضعف جگر و علل قصبه ریه و تبهای کهنه و جرب و حکه و درد پهلوي مـزمن... نافع است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

آکل العرار؛ جد امر دالقیس را گویند بدان جهت که چون شتر مرارخورده لبهائی برگشته داشت و دندان هائی نمایان، رجوع به منتهی الارب و اقرب العوارد شود.

- ثنية العرار؛ جائى در حديبية كـ محضرت پيامبر اسلام در أنجا فرود آمد. (از ناظم الاطباء).

هواواً. ام رَنَّ] (ع ق) بارها. به كرات عديده. چندين بار. (يادداشت مؤلف). يــارها. كــراراً. مكرراً. (ناظم الاطباء). رجوع به مرار و مــرة شود.

موارات. [م] (ع إ) ج مـــرادة. (از اقــرب العوارد). رجوع به مَرازَة شود.

موازالصحواء . [م رُصْ صَ] (ع إمركب) حنظل است. (از تعفة حكيم مؤمن). موازالصحور . [م رُصْ صَ] (ع إمركب)

حنظل. (تحفة حكيم مؤمن).

۱ - برهان قاطع و ناظم الاطباء كملمه را فارسى
دانسته اند با تسخفف راء، و در فرهنگ فارسى
معین عربی و با تشدید راء ضبط شده است.
 ۲ - در تحفه حكيم مؤمن به تشدید ثانی أمده،
و در مأخذ عربی به تخفیف راء.

۳-شجر يعرف عند العامة بالمُرير و هو من الفضل العشب و اضخمه. (اقرب الموارد).
 ۴-معرب است از لاتینی Morrera. (فرهنگ فارسی معین).





هوارت. [مَرَ] (ازع إمص) مرارة. تلغ شدن. رجوع به مَرارَة شود. ||(إمص) تلَخَى. (غياث اللغات). ضد حلاوت: بداند كـه مرارت آن كاس و حرارت آن باس كـفار را عـام است. (ترجعهٔ تـاريخ يسعيني ص٢٥٤). ||مشـقت. زحمت. رنج. سختي:

فروشده به همه محنت و یلا دشم*ن* برآمده ز همه نهمت و مرارت کام.

مشقت كردن.

مسعودسعد.

میندار از لب شیرین عبارت که کامی حاصل آید بی مرارت. سعدی. - مرارت کشیدن: زحمت کشیدن. رنج بردن. (ناظم الاطباء). تحمل تـلخی و سـختی و

||(ا) زهره. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مرارة و مراره شود.

هوآرنده. [م ر د] (اخ) ده..... است از ده..تان اندیکا بخش قیلمهزراس شهرستان اهواز. در عمزارگزی قیلمهزراس، در دشت معدل هوائی واقع و دارای ۲۸۰ تین کنه است. آبش از چشمه و محصولش غیلات و شیفل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هوارة. [م ر] (ع مص) تلغ شدن. (ترجمان علامة جرجاني ص ۱۸۷ (دستورالاخوان) (زوزني). تلخ گرديدن. (منتهى الارب) (از قرب العوارد). [[رامص) تلخي. (آنندراج) متهى الارب). رجوع به مرارت و مراره شود. [[() زهرة هر حيوان. (از منتهى الارب) (از غيات اللغات) (از مهذب الاسماء) (از بحر الجيواهر). جاى صفرا. (ناظم الاطباء). كيمانندي كه متصل به كبد قرار دارد و دهانة آن به كبد بازمي شود و در آن صغرا توليد مي شود. (از اقرب العوارد). ج، مرارات،

هوارة. [مُ رَ] (ع !) واحد منرار. یک درخت مرار. (ناظم الاطباء). رجوع به مُرار شود. هواره. [مَ رَ / رِ] (ع !) مرارة. زهره و ظرف صغرا. رجوع به مرارة شود. ||تلخ خوان. (ناظم الاطباء).

هوآدی آم) (ع اِ) ج مسروادة. (از مستهی الارب). رجوع به مروارة شود. ||ریسمان که از کنب سازند. (ناظم الاطباء). ||(ص نسبی) منسوب به مراره به معنی زهر و زهرة: اسهال مراری. (یادداشت مؤلف).

عواری امُ ریی) (ص نسبی) مسنوب است به آکل العراد. (از انسباب سمعانی). رجوع به مُرار شود.

هوازیت. [مَ ری یَ] (ع مص جعلی، اِحص) صغرائیت. (ناظم الاطباء). رجوع به مراری و مرارة و نیز رجوع به مراریة شود. هوازید. [مَ] (ع !) ج مسسراد. (از مستهی

الارب). رجوع به مُرّاد شود. مواریة. [مّ ری یّ] (ع ص نسبی) اخسلاط مراریة. (از یادداشت مؤلف). مراری. صفرائی. منسوب به مرارة. رجوع بـه مرارة و مراره

هواز. [م] ((ع لِ) پسستان. (سستهی الارب). ثدی. (متناللفة). ||يقال هو خفيف المراز و المرازة؛ وقتی که بيازمايد آن را تـا ثـقل وی معلوم کند. (از منتهی الارب).

هوازاد. [م] (اخ) دهسی است از دهستان علمدار گرگر بخش جلفا شهرستان مرند، در ۵هزارگزی شمال مرند و ۱۸هزارگزی راه جلفا به تبریز، در منطقهٔ کوهستانی معدل واقع و دارای ۵۸۲ تین سکنه است. آبش از چشمه و قنات تأمین میشود. محصولش غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و گسلدداری و قسالی بافی است. (از فرهنگ

هَوَّ أَزْهَةَ. [مَ زِ بَ] (عِ إِ) جِ مسسر زبان. (دستور الاخوان) (متن اللغة). جمع مكسر مرزبان ساخته الد. رجوع به مرزبان شود. هوازغة. [مُ زَغً] (ع مص) كشنى گرفتن و طعن كردن مر يكديگر را. (از منهى الارب). مراوغة. (متن اللغة) (اقسرب العسوارد). محاولة. (متن اللغة).

ِ ه**رازهة.** [مُ زَ مَ] (ع مص) جمع كردن بين دو چيز و مخلوط كردن آن دو. (از مـتن اللـغة): رازم بينهما؛ جمع. (اقرب الموارد) (از منتهي الارب). ||پي يکـديگر خــوردن دو چــيز را. جمع کردن میان دو چیز در خوردن، چون نان و تمر و مانند أن، و گويند: رازمت الابـل؛ اذا خلطت بين مرعيين. (از منتهي الارب). غذائي را با غذای دیگر آمیختن. غذای لین را با یابس و شبرین را با ترش خموردن. (از ممتن المُعَمِّعَةً) (از مستهى الارب). ||بـر يک طعام المذاومت ناكردن؛ يعني يكروز گوشت خوردن و یک روز شهد و یک روز شبیر و یک روز خرماً و مانند أن. (منتهى الارب). متناوب مصرف کردن خورا کیها را، مثلاً دفعهای گوشت، دفعه ای دیگر شیر و نوبت دیگر نان تنها خوردن. (از متن اللغة) (از أقرب الموارد). ∥خوردن و لقمه ها را فروبردن با شكر و حمد خدا. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). لقمه و غذا را با شكر خدا خوردن و بين دو لقمه سپاس نعمات خدا كردن. (از متن اللغة). ||به جائى مقام دراز كردن. (تاج المصادر بهقى). اقامت دراز كردن در خانه. (از منتهي الارب). اقامت طولاني كردن در خانه. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ∬خريدن چيزي راكم از بار پشت از بازار. (از منتهی الارب) خریدی کم و مختصر کردن. به مقداری از بازار خرید کردن که بنار و کنولهای را کناملاً پنزنکند:

مرازمةالسوق؛ أن يشتزى منها دون مل. الاحمال. (متناللغة) (از اقرب الموارد).

هوازن. [مُ زِ) (ع ص) هم منزل و کسی که با دیگری در یک خانه منزل کند و کسی که با دیگسری در یک زمان فسرودآید. (ناظم الاطباء): هو مرازنه؛ مخاله. (متن اللغة). محاله. (منتهی الارب). نعت فاعلی است از مرازنة. رجوع به مرازنة شود.

موازة. [مَ زَ] (ع إِ) تأنسيت مسراز است. (منتهى الارب). رجوع به مراز به معنى پستان شود. ||مراز. رجوع به مراز شود.

هوازی. [مً] (ع آِ) داروی آمیخته بـا تــوتــا. ُ (ناظم الاطباء).

ع**وازیب.** [مَ] (ع اِ) ج مسرزاب. (مسنتهی الارب). رجوع به مِرزاب شود.

هوازيح. [م] (ع ص) ابل موازيح؛ شتران لاغر. (منتهى الارب). شتران مانده از لاغرى. (نساظم الاطباء). مهزولة ساقطة رزاحى. رزحسى، رزح، روازح، (اقسرب العسوارد). ناقه هائى كه از درد يا لاغرى فروافستند. ج مرزاح. (از متن اللغة).

ه**راس،** [مُز را] (ع ص) فحل مراس؛ گشين شنديد و سنخت. (منتهي الارب). ذو شندة. (اقرب الموارد). ||شديد. ٢ (از اقرب الموارد). ه**راس.** [م] (ع إ) سبختي. شدت. (منتهي الارب). ||(مص) بسيار كوشيدن. (فرهنگ خطی). سختکوشی: سلطان چیون حیدت باس و شدت مراس آن قوم مشاهده كبرد بسر پشته فرودآمد. (ترجمهٔ تاریخ بمینی ص ۲۶۸). | مسروسيدن. (از مستهى الارب). ممارست. معالجه. (يادداشت مؤلف). معالجه. مُزاولة. (متناللغة): مارسه ممارسة و مـراساً؛ عالجه و زاوله و عباناه و شبرع فيه. كـقوله: امارس فيها كنت منهم المسارس؛ أي كنت اعاني و اتأني. (اقرب الصوارد). ||وررفـتن. انگولک کردن به. پیله کردن به. (یادداشت مؤلف). ملاعبه. (متناللغة): مارسه؛ لاعبه، و هـو مجاز. (اقرب الموارد). | هميشكي ورزيدن. (ناظم الاطباء). هميشه ورزيدن کاری را. (فرهنگ فارسی معین). عادت كردن. (يادداشت مؤلف). رجوع به ممارسة

۱ - در منتهی الارب و فرهنگهائی که از آن نقل کردهاند به فتح اول مُراز اما در متناللغة به کسر اول مِراز آمده است.

۲-رَجُوع به حاشية قبل شود. ۲-الد اد قرال ۱ ترو الد او او ال ال د الت

٣-المراسة: الشدة، و المراس فعال للمبالغة و هي مراسة. (اقرب العوارد).

شود. ||پی چیزی مشقت دیمدن. (بادداشت مؤلف). از کاری رنج دیدن. (فرهنگ خطی): - مراس بربستن؛ علاج کردن. چاره کسردن. (فرهنگ فارسی معین):

اگر جادوئی گر ستار مشناس

زخود مرگ را برنبدی مراس ^۱. نظامی. ه**راساق.** [مُ] (ع مص) با همدیگر شناوری کردن.(از منتهی الارب). مسابحة. (از متن اللغة). با هم شنا کردن.

هواسب. [مَ سِ] (ع إِ) سستونها. (سنتهى الارب). اواسي. (متن اللغة). دعائم. (اقرب الموارد). الج مرسب. (از اقرب الموارد). رجوع به مرسب شود.

هواسخون. [م] (اخ) دهسسی است از دهستان رستم بخش فهلیان و مهسنی شهرستان کازرون، در ۳۸هزارگزی شمال راه کازرون به بهبهان، در جلگهٔ گرمسیر واقع و دارای ۱۰۱۰ تن سکنه است. آبش از چشمه و رودخانهٔ تنگشیب. محصولش غیلات و برنج. شغل مردمش زراعت است. اهالی ایس ده در دو محل بالا و پائین به فاصلهٔ یک هزار گز سکونت دارند و سکنهٔ ده بالائی ۶۰۰ تن گرسکونت دارند و سکنهٔ ده بالائی ۶۰۰ تن

هواسغة. [مُ سَ غُ] (ع مص) رسغ يكديگر را در كشتى گرفتن. (از منتى الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). و رُسغ، مفصل ما بين الكف و الساعد، و القدم الى الساق او مفصل ما بين الكف و الذراع، او مسجتمع الساقين و القدمين. (من اللغة).

ه**راسل،** [مُ سِ] (ع ص) فـــــــرستنده. ارسالكننده. رسيل (از متن اللغة). ييغامكننده. (نـاظم الاطباء). نـامەفرىـتندە. (فرهنگ فارسی معین). نعت فیاعلی است از مراسلة به معنى بىرانگىيختن و بىه رىسالت فسرستادن. رجسوع بسه مسراسسلة شسود. | پيرويكننده در كار. (ناظم الاطباء). رسيل. (اقرب الموارد): راسله في عمله؛ تــابعه، فــهو رسيل. (متن اللغة). رجوع بــه رسـيل شــود. ∬زنی که در هر دو ساق وی مـوی بـــيار و دراز بسود. (از مسنتهی الارب). زنسی کسه اقهايش پرمو باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به مـراسـيل شـود. ||زن شـوىمرده. (مهذب الاسماء). زني كه او را شوى وي جدا کرده باشد یا زن کلانسال یا زن شوی مرده. (از منتهی الارب). زنی که به سبب مىرگ يىا طلاق از شوی خود جدا مانده باشد. (از متن اللغة). ||زنی که از شوی خود احساس طلاق کند و خود را برای شوی دیگری زینت کند و به وی پیام فرستد. و در آن زن هنوز جوانسی باقی باشد. ||زنی که به خطبه کنندگان نامه و يغام كند. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

|زني كه چند بار طلاق داده شده است و

پروائی ندارد. (از متن اللفة). ||زنی که سنی بر او گذشته باشد و هنوز باقیماندهای از جوانی در وی باشد. (از متن اللفة) (از اقرب الموارد). والاسم: الرسال. (متناللغة).

عواسلُ. [مَ سِ] (ع ص، اِ) جِ مُسسرسُل. (یادداشت مؤلف). رجوع به مرسل شود. ||ج مُرسَلَة است. (یادداشت مؤلف). رجوع به مرسلة شود.

مواسلات. [مُ سَ /سِ] (ع إِ) مكتوبها كه به ماويان نويسند. (غياث اللغات). مكتوبهائي كه از طرفين به يكديگر نوشته شود و پغامهای به يكديگر و نوشتجات كه به يكديگر از جائي به جائي فرستند. (ناظم الاطباء). چ مراسله. رجوع به مراسله شود. مواسلت. [مُ سَ / سِ لَ] (ازع إسس) مراسلة. پيغام فرستادن. نامه فرستادن. رجوع به مراسلة شود: گفتند امير جز از امروز ما را ديده است. وگر، گفتند امير جز از امروز ما را وقت ما را آبا او او او را با ما مكاتب و مراسلت بوده است گفت نبوده. (تاريخ بيهتي ص بوده است گفت نبوده. (تاريخ بيهتي ص رجوع به مراسله شود. (يادداشت سؤلف).

هواسلة. [مُ سَ لَ] (ع مس) نامه و پیغام کردن با هم. (منتهی الارب). با کسی مکاتبت کردن و به یکدیگر پیغام فرستادن. (ناج المصادر بیهتی) (از زوزنی). نامه ها و رسائل با هم رد و بدل کردن. (از متن اللغة). مراسله. الیروی کردن کسی را در کارش. (از ناظم الاطباء): راسله فی عمله؛ تابعه، فهو رسیل. (من اللغة).

- راسله الفناء؛ باراه في ارساله، و هو رسيل. (من اللغة).

هواسله. [مُ سَ / سِ لَ / لِ] (ازع إسص) مراسلة. نامه و پیغام رد و بدل کردن. رجوع به مراسلة مختفظ (الله الله الله عند الله تفرهنگستان). مکتوبی توشته. نامه و پیغامی که به کسی فرستند. چ، مراسلات.

- مراسله داشتن؛ مکاتبه داشتن. با هم نامه و پیغام رد و بدل کردن. به پیغام و نامه با هم رابطه داشتن: یکی از متعلقان واقف بود و ملک را اعلام کرد که فیلان را که حبس فرمودهای با ملوک نواحی مراسله دارد. (گلستان سعدی).

– مراسله نوشتن؛ نامه نوشتن. مکاتبه کردن. ه**وانسله نویس.** [ثم سّ / سِ لٌ / لِ نِ] (نف مرکب) نامهنویس. کاتب. محرر. که شغل وی نوشتن مراسلات و نامههاست.

مراسله نو یسی. [مُ سَ / سِ لُ / لِ نِ] (حامص مرکب) عمل مراسله نویس. تـحریر. کتابت.نامه نویسی.

مواسيم. [مُ سِ] (ع إ) و مراسيم، جٍ مرسوم به معنى مكتوب است. (از اقرب الموارد). رجوع

به مرسوم و مراسيم شبود. ||در حبديث: ليث الذكر من مراسم اللان، مثل اينكه مراسم جمع رسم باشد. (از ناظم الاطباء). || ج مرسوم، به معنی مرسومها. آداب. آیینها. (از فرهنگ فارسي معين). آيينها. (غياث الله غات) (آنه دراج). رسه ها. عادت ها. دستورها. قاعدهها. قوانين. شىرايىط. (نـاظم الاطباء). | آداب، قواعد، رسوم: رعايت حقوق غربا از مراسم اهل دیانت و خداوندان فتوت است. (سندبادنامه ص ۱۷۷). و مراسم سیاست مبهم ماند. (سندبادنامه ص ۵). با نقصان حالت و قصور مراسم خدمت. (المعجم از فرهنگ فارسی معین). ||اثرها. تشانهای يا. (ناظم الاطباء). نشانها. (غياث اللغات). ||عمهدها. پسيمانها. ||فرايـض. حقوق. | اطاعت. (ناظم الاطباء).

هواسن. [مَ س] (ع اِ) ج مرسن، به معنى انف و بينى است. (از متن اللفة). رجوع به مسرسن شود.

هواسة. [مَ سَ] (ع إ) سختى. (منتهى الارب). شدت. (من اللغة).

مواسة. [مَرْ راسَ] (ع ص) ليلة مراسة: شب دراز و دشـوار. (از مـنتهى الارب). بعيدة دائةالـير. (متاللغة). شب سخت ديرپاى. مواسة. [مُ راسُ سَ] (ع مـص) بـا كــى بيزى را ابتدا كردن يا باكــى به حا كم شدن. (از مـنتهى الارب): راسـه؛ فـاتحه. (اقـرب الموارد). رائـه بالامر؛ فاتحه به. (متاللغة). مواسى. [مَ] (ع إ) ج مرساة. (از متن اللغة). رجوع به مرساة به معنى نگرگاه شـود. رجوع به مرساة به معنى نگرگاه شـود.

مورسی، ۱۹ می ی کوست، در سن سعه، رجوع به مرساة به معنی نگرگاه شود. |گویند: القت السحابة مراسیها: یعنی ابر بر جای ماند و پوسته بارید. (منتهی الارب)؛ استقرت و جادت. (متاللفة).

هواسیل. [م] (ع ص، ا) ج مرسال. (منهی الارب). رجوع به مِرسال شود. | ج مُرسَل. (دستورالاخوان): احـادیث مراسیل مقابل مسانید و مقاطیع. (یادداشت مؤلف). رجوع به مُرسَل شود.

هواسیم. [م] (ع اِ) ج مرسوم به معنی کتاب مطبوع است. (از متن اللغة). ج مرسوم، به معنی مکتوب است و عامه مراسم و مراسیم را به مکاتیب ولاة اختصاص دادهاند. (از اقرب الموارد). فرامین و مکاتیب بزرگان و امراء: من خود [مقریزی] مشاهده کردم مراسیمی که از ملک المنصور قلاور صادر شده بود. (رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی).

۱ - مرحوم وحید دستگردی در شرح شرفنامه مراس را در این بیت به معنی «دهنه و لگام» گرفته است و آود: «در عربی بدین معنی مرس به قتحتین است جمع مرسه و در فارسی الف بر وی افزوده و در لفظ و معنی تصرف شده.



هواصدة. [مُ صَ دَ] (ع مص) در نظر داشتن کسی را. (منتهی الارب). زیر نظر گرفتن کسی را. تحت مراقبت قرار دادن کسی را: راصده: راقبه. (از متن اللغة).

عواصع. [مَ صِ] (ع ص، اِ) جِ مُسسرصَع. (منتهی الارب). رجوع به مرصع شود.

هراض. [م] (ع إ) صلابتی که در اسفل زمین نسرم بباشد که آب را گیرد. ج، مراشض و مسراضات. (منتهی الارب). || ج مریضة. (منناللغة). رجوع به مریض شود. ||ج مریض شود. هراض. (ناظم الاطباء). رجوع به مریض شود. مراض ازم] (ع إ) بیماری ای است مهلک شمار را. (منتهی الارب). مرضی است که در میوه افتد و آنها را تباه کند. (از متن اللغة). آفتی که تباه کننده است میوه ارا. (ناظم الاطباء).

هریش. [م] (ع ص، اِ) ج مسریض. (منتهی الآرب). رجوع به مریض شود.

ھواضات. [مً] (ع اِ) جِ مُـــراض. (**ـــنتهی** الارب). رجوع به مراض شود.

مراضاة. [م] (ع مص) از یکدیگر خشنود شدن. (منهی الارب) (زوزنی) (تاج المصادر بیهتی). [انرد کردن با یکدیگر به خشنودی. (تانج المصادر بیهتی) (منتهی الارب). گویند: راضانی فرضوته ارضوه ارضوه؛ یمنی نبرد کردیماو را به خشنودی پس غالب آمدم او را در آن. (منتهی الارب)؛ ای غلبته فی الرضاء او کنت اشد رضاء منه. (من اللغة).

ه**راضب.** [مُ ضِ] (ع اِ) آب دهــــنهاى خوشعزه. (منتهى الارب). الاريــاق العــدُبة. (متن اللغة) (اقرب الموارد).

هواضخ. [مَ ضِ] (ع اِ) جِ مرضاخ. (منتهى الارب). رجوع به مرضاخ شود.

فَوْآفَتَعَا . [مُ ضَ خَ] (ع مص) كسى را به نَالْبَسندى چيزى دادن. به كراهت و اكراه اعطا كردن.(از منهى الارب). به اكراه چيزى به كسى بخشيدن. (از منن اللغة) (از اقرب الموارد). [[همديگر را سنگ انداختن. (منهى الارب). سنگ به يكديگر افكندن. (از منن اللغة) (از اقرب الموارد). [[شكنن و خوردن نان را. (از اقرب الموارد).

مواضع . [مُضَ] (ع ص) كودكى راگويند كه در شكم مادرى باشد كه طفل شيرخوارهاى هم داشته باشد. (از من اللغة). رجوع به مراضعة شود.

هواضع. [مَ ضِ] (ع ص، اِ) جِ مُــــرضِع. (متناللغة). رجوع به مرضع شود. ||ج مُرضِعَة. (متناللغة). رجوع به مرضعة شود. ||جِ مَرضَع. (ناظم الاطباء).

ه**وآضَعتَ.** [مُ ضَ / ضِ عَ] (ع مـــــص) مراضعة. (فرهنگ فارسی صعین). شیر دادن هواش. [م] (أ) به معنى قى باشد كه آن را شكوفه و استفراغ هم ميگويند و به آين معنى به حذف الف نيز آمده است كه مسرش باشد. (برهان قاطع). ظاهراً اين كلمه مصحف هراش است. (يادداشت مؤلف). رجموع به هسراش شود. ||قىكننده. (ناظم الاطباء)؟

هوآش، [م] (اخ) دهـ است از دهـ ان دهـ ان گوران بخش ماهنشان شهرستان زنجان، در ۳۶ هزارگزی جنوب غربی ماهنشان بر کنار راه افشار به زنجان در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۵۵۲ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ کوسج وینگجه، محصولش غلات و میوه و شغل مردمش زراعت است. آثار قلعه خرابهای در این ده موجود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هواشاة. [م] (ع مص) رشوه دادن كسى را. (منتهى الارب). مصانعة. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ملابنه. (متن اللغة). إيارى بخشيدن و هميشت گرديدن. (منتهى الارب). مظاهره. (اقرب الموارد) (من اللغة). محاباة. (من اللغة).

هواشب. [مَ شِ] (ع!) گلها که بدان سر خم اندایند تا بویش بیرون نرود. (منتهی الارب) (از متن اللغة).

وراتسوراد خوان، رجوع به براسط عنود. هو الشهای مسیانه و راست. (منتهی الارب). مقاصد طرق. (اقرب الموارد) (متناللغة). این کلمه مفرد ندارد مانند محاسن و ملامح. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد): خلق را به مواعظ و نصایح خود از مراشد طریق سعادت اعلام دارد. (جوامع الحکایات، از قسرهنگ قسارسی معین). ایاستواریهای محکم و قصدهای ثبایت و برقرار. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود. ایچ مُرشِد و در کتابهای سعتبر عربی بدین معنی نیامده است. (قرهنگ قبارسی

هواشقِهٔ، [مُ شُ قَ] (ع مص) با هم و بسرابس رفتن. (منتهى الارب). مسايره. (از اقـرب الموارد): راشقه مقصده: سايره اليه: باراه فـى المسبير، رشسق كسل صباحبه فـتراشـقوا. (من اللغة).

هواشة . [مُ شُ] (ع إ) حسق اندك. (منتهى الارب). كويند: لى عنده مراشة؛ اى حتى صغير. (ناظم الاطباء).

هواصلاً. [مَ صِ] (ع [) جِ مرصد، به معنى محل نگهبانى و مراقبت و رصد است. (از متن اللفة). رصدگاهها. رجوع به مرصد شبود. ||مراصدالحيات؛ مكامنها. (متن اللغة).

كودكرا. رجوع به مراضعة شود.

مواضعة. [مُ ضَ عَ] (ع مص) فرزند را فا داید دادن. (زوزنی). فرزند را فرا داید دادن. (تاج المصادر بیههی). بیچه را بید داید دادن. (متهی الارب). به داید سپردن شیرخواره را. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||شیر دادن کودکباکودک دیگر. (منتهی الارب). رضاع. (اقرب الموارد). شیر دادن بچه را با رضیعه؛ یعنی کودک شیرخوارهٔ دیگری. (از متن اللغة). ||شیر دادن زن باردار کودک را. (اقرب المحوارد). شیر دادن مادر آبستن کودک شیرخوارهٔ خود را و آن بچه را که در شکم شیرخوارهٔ خود را و آن بچه را که در شکم دارد مُراضع گویند. (از متن اللغة).

ع**واضي،** [مُ ضا] (ع ص، إ) ج سريض. (متهى الارب). رجوع به مريض شود. إلج مريضة. (ناظم الاطباء). رجوع به مريضة شود.

هراضيع . [مَ] (ع ص، اِ) جِ مُــــــرضِع. (متناللغة). رجوع به مرضع شود.

هواط. [م] (ع ص، () تير بى پر. (از منهى الارب). ما لاريش عليه من السهام. (متناللغة) (اقرب العوارد). يقال: سهم مراط. (از اقرب العوارد). تيرى كه پر بر آن نباشد. امرط. مريط. مُرُط. آ (اقرب الموارد). [إج مرط. (اقرب العوارد). [إج مرط. (اقرب العوارد). رجوع به معنى قبلي و رجوع به عائي عائي مربط و جبح حائية مربوط به آن شود. [إج مريط و جبح حائية مربوط به آن شود. [إج مريط و جبح المرط است. (ناظم الاطباء). رجوع به معانى قبلي شود.

مواطئة. [مُ طَنَ] (ع مص) با كسى به جنر تازى سخن گفتن. (تاج العسادر بيهقى) (از زوزنى)، جزبه زبان عربى سخن گفتن. (متهى الارب): رطن العجمى؛ تكلم بلفته، و رطن له؛ كلمه بها، و مثله راطنه و تراطنوا بها و بكلام لايفهمه الجمهور. (متن اللغة). با لفت عجمى و غير عربى مكالمه كردن. (از اقرب الموارد). رجوع به مرطانة شود.

عواطة. [م ط] (ع ص) مسوى افستاده از بركندن يا از شانه كردن. (از مستهى الارب). موئى كه به زمين افستاده باشد، چه بر اشر تسريح و شانه زدن و چه به عملت نسف و از جاى كندن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). هواع رام] (ع إ) پسيه. (از مستهى الارب). شحم. (متن اللغة) (اقرب الموارد). سسس. متن اللغة). إلى و چربش. (ناظم الاطباء). الإرس) آنكه جوياى جاى پرآب و عملف است. من يطلب الخصب. (از مستن اللغة).

 اناظم الاطباء آن راج موشد پنداشته است.
 ۲ –ج، امواط، مواط، موارط. (متن اللغة). و قبيل الشرط جمع العواط، و امواط و مواط، جمع الجمع. (اقرب العوارد).



اخرا گاه فراوانگیاه. خصیب معرع. (از منتن اللغة).

ه**واعات.** [مُ] (ع مص) مراعباة. رجبوع بنه مراعاة شود. ||(إمـص) نگـهداشت. رعـايت. محافظت: ذات بيهمال خويش را بر نصرت دين اسلام و مراعات مصالح خلق وقف كرد. (كليله و دمنه).

> خوش لفظم از خوشی مراعات او بلی هست این گلاب من زگل نستر سخاش.

خاقاني.

تا از بسیاری مراعات و اهتمام الیف و حلیف وی شد. (سندبادنامه ص ۱۹۲).

غلام فریاد برداشت و به مراعات دل زن و تسکین جانب و ازالت خوف و استشعار او مشغول شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۶). اسباب قرابت كـه مـيان تـو و مجدالدوله ابوطالب مستحكم است چنان اقتضا كندكه به مراعات جانب او قيام نمائي. (ترجمهٔ تــاريخ یمینی ص ۲۲۵).

در چنین مستی مراعات ادب خود نباشد ور بود باشد عجب.

مولوی (از فرهنگ فارسی معین). ||طوك. رعايت. (غياث اللغات). اداي حق. مهرباني. مرحمت. شفقت. رجموع بــه صعني قبلی شود. ||نگریستن پایان و عماقبت کمار. (نباظم الاطباء). رجبوع بنه مراعباة شبود. ارعايت يكديگر كردن. ملاحظه هم كىردن. (فرهنگ فارسی معین). رجموع بـه مـراعـاة شود. ||به گـوشهٔ چـثــم نگـريستن. (غـياث اللغات). ||توجه كردن. مراقبت كردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شواهد ذیل معنی دوم شود.

ه**راعات النظير.** [مُ تُسنُ نَ] (ع إ سركب) مراعات نظير. رجوع به مراعات نظير شود. ه**راعات کردن.** [مُ کَ دَ] (سص سرکب)

نگهداری کردن. مشفقانه مراقبت کردن: ـعدی. مراعات دهقان كن از بهر خويش. غم جمله خور در هوای یکی

مراعات صدكن براي يكي. ــعدی، فقرا و تنگدستان را مراعات کن.

(مجالس سعدی).

∥رعايت جانب و خاطر كسي كردن. ملاحظهٔ حال او کردن. پروای دیگران داشتن. در حق کسی توجه و عنایت داشتن:

> دیدی که هیچگونه مراعات من نکردی در کار من قدم ننهادی به پایمردی.

خاقاني

نگویم مراعات مردم مکن سعدى. کرم پیشه با مردم گم مکن. |ملاحظه کردن. پرواکردن: اما دوستی بـود ما راکه برجای فرودآمدند و در دنیال ما نیامدند و مراعات کردند. (تــاریخ بــهقی ص

مراعات نظير. [مُ تِ نَ] (تركيب اضافي، إ مرکب) ۱ در بدیم، مراعاتالنظیر یا مراعات نظیر یا صنعت تناسب آن است که شساعر یسا نویسنده در شعر یا نثر خود کلماتی را به کار گیردکه با هم نسبتی و مناسبتی داشته باشند. مثلاً کلمات مزرع و داس و کِشته و درو در این بت حافظ:

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو. یا کلمات اسب، نطع، پیاده، رخ، پیل، مات که همه مربوط بمه شطرنج است، در ایس بیت خاقاني:

از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه زير پي پيلش بين شهمات شده نعمان.

مراعاة. [مُ] (ع مص) (از «ر ع ی») به نیک نظر نگریکی کسی را. (منهی الارب). با نظر مساعد وخفوب در کار و حق کسی نگریستن. منه: مراعاة الحقوق. (از متن اللغة). بــه نیکخواهی ملاحظه کردن و نیظر کیردن در كسي. (از اقرب الموارد). ||ديدن پايان كار را. (از منتهی الارب). مراقبت کردن در کــاری و نگریستن که چگونه میگذرد و چه خبواهمد شنند. (از مستن اللبغة) (از اقبرب المبوارد). ||بخشودن و مهربانی نـمودن بـر کــــی. (از منتهى الارب). ||گـوش داشــتن. (تـرجــمان علامهٔ جرجانی). گوش فاداشتن کسی را. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). گوش به کسی داشتن، يقال: راعني سمعك؛ اي استمع مقالي. (منتهى الارب). گوش دادن و استماع كردن و فهميدن سخن كسمي را. ||التفات كردن بــه سخن كسى را. (از متن اللغة). ||نگاه داشــتن حق كسى را. (منتهى الارب). حفظ و رعايت حق كين كردن. (از منن اللغة): راعمي امره؛ حفظه، مثل رعاه. (اقرب الموارد). حق كسى را مراعبات كردن. (تباج المنصادر بسيهقي). | چشم دائستن. راعیت النجوم؛ ای رقبت غسروبها. (منتهي الارب). مراقب و نگران ستاره بودن و منتظر غروب آن بودن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||با هم چراكردن. (مستهى الارب) (تساج المسصادر بيهقي) (زوزنی). همراه چارپایان دیگر به چرا يرداختن. (از متن اللغة) (از اقـرب المـوارد). كثيرالمرعى شدن زمين. (از اقرب الموارد). هراعت. [مُعُ) (ازع، إسس) مسراعات. (ناظم الاطباء). رجوع به مراعات شود.

| إبسيارگياه شدن زمين. (از منتهى الارب).

هواعز. [مُ ع] (ع ص) خشــمگين. (مـنتهي الارب). معاتَب. (متناللـغة). خشــمگيرنده و عتابكننده: راعز الرجـل؛ انـقبض و عـاتب. (اقرب الموارد). نعت فاعلى است از مراعزة. رجوع به مراعزة شود.

ه**راعزة.** [مُعَ زَ] (ع مسص) تسرنجيدن و دركشيده شدن. (منتهى الارب). منقبض شدن. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||عتاب كردن. (ناظم الاطباء). رجوع به مراعز شود.

مواعف. [مَع] (ع إ) بيني و گردا گردآن. (منتهى الارب). انف و حوالي آن. الانف و ما حوله. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||گويند: على الرغم من مراعفه؛ يعني بسررغم انف او. (از ناظم الاطباء). ||مراعف اقلام؛ آنچه از نوک قلم فروچکد و کنایه از آثــار و نوشته هاست. (از متن اللغة).

هراعة. [مَ عَ) (ع مسص) گسياءنا ک شدن. فراخعلف گردیدن وادی. (از سنتهی الارب). سرسبز و فراوانگیاه گردیدن زمین. (از اقرب الموارد) (از متن اللبغة). فيهو مُسرع و مبريع. (متناللغة). مرعة. (ناظم الاطباء). مَرُع. (اقرب الموارد). ||متنعم كرديدن. (از اقرب الموارد). هواعي. [م] (ع إ) سبز دزارها كه ستوران را در أن چرانند. (غياث اللغات). ج مرعي. (دستورالاخوان). رجوع بـه مـرعي شـود: احوال مراعي و شكارگاهها ببين. (سياستامه از فرهنگ فارسی معین). که مراعی مساعی و مسارح مناجح عالميان به قبطار اسطار ايس علوم سيراب ميگردد. (تاريخ بيهق ص ۴). ||چــرانــيدهشدگان. ||رعـايتها. (غـياث اللغات): ||در اصطلاح ماليه، ماليات مرتع. (فرهنگ فارسی معین). ||مالیاتی کـه بـابت

۱ – مراعات نبظیر: ایس صفت را مشناسب نیز خوانند و این چنان بودکه شاعر در بیت چیزهائی جمع کند که از جنس یکدیگر باشند، چون ماه و أفتاب، و تير وكمان، و لب و چشم، و گل و لاله، مثالش شاعر گوید:

> اخا الفوارس لو رأيت موافقي و الخيل من تحت الفوارس تخط لقرأت منها ما تخط يدالوغي و البيض تشكل و الاسنة تنقط.

در بیت اول موقف حرب و خیل و فوارس جمع کرده است و همه متناسباند و نظیر یکدیگر، و در بیت دوم میان وغی و بیض و اسنه و قرائت و شکل و نقط جمع کرده است و همه متناسب و متقارباند. و این دو بیت از حد اعجاب بیرون شده است و در حد اعجاز آمده است. بـلمعالي رازی گوید:

در مشک همی تیر زند لاله چشمت زأن لالهٔ روی تو زره ساخت ز عنبر مثال ديگر من [رشيد وطواط]گويم: چون فندق مهر تو دهانم بربست بار غم تو چوگوز پشتم بشکست هر تیرکه از چشم چو بادام تو جست در خمته دلم چو مغز در پسته نشست. و خویشتن را ستودن هم نوعی از رعونت باشد و در این دو بیتی چهار گونه میوه متناسباند و چهار عمضو همچنين. (از حداثقالسحر في دقايق الشعر).



میشها و بزهای شیرده پسرداختته میشود. (فرهنگ فارسی معین).

هراعی . [م] (ع ص) نگ بهانی کننده. رعایت کننده. رعایت کننده. رعایت کننده. از تعدار اللغات) (آنندراج). نعت حارس. نگهبان. حافظ. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از مراعات. رجوع به مراعات و مراعاة شود: آواز ناعی به سمع آن شاه مراعی رسید. (لباب الالباب از فرهنگ فارسی

هر دو رکنند راعی دل من

عمران بين مراعى عمار. ||بيننده. نىاظر. رجوع به مراعاة شود. ||دستگير. مددكار. (ناظم الاطباء). رجوع به معنى اول شود. ||چراننده. (غيبات اللغات). رجوع به مراعات شود.

ه**راعیش.** [] (ا) کبوتران مراعیشی؛ نـوعی از کبوتر. (یادداشت مؤلف).

هوانح [م] (ع إ) غلطيدنگاه ستور. (منتهى الارب). مراغة. جايگاه تعرغ دواب. (از متن اللغة) (از اقدرب الموارد). جاى غلط زدن چارپایان. جاى خرغلط زدن.

هواغی - [م] (اخ) دهسی است از دهستان بر این در چسان کری بسخش لنگه شهرستان لار، در ۹ هزارگزی شمال غربی لنگه و جنوب کوه سفید، در دامنهٔ گرمسیری واقع و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آبش از چاه تأمین میشود. محصولش غلات، خرما، صیفی و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ع**وانحب.** [مَ غ] (ع إ) زنـــان پــريشان و مضطرب در معاش. (منتهى الارب) (از متن اللغة) (از اقرب العوارد). ||اطعاع. (متناللغة) (اقرب العوارد). لوازم زندگى و ضروريات آن. (ناظم الاطباء). ارزاق.

هواغب. [مُخِ] (ع ص) راغب. آرزومـــند. طالب. مشتاق. مايل. (ناظم الاطباء).

عواغبت. [مُ غُ /غ بَ] (ازع إمــــس) مراغبة. رجوع به مراغبة شود. | خواهش. رغبت. (غبات اللغات). مراغبة. رجوع به مراغبة شود: چندان كه نشاط ملاعبت كرد و بـــاط مراغبت كـــرد جـوابش نگفتم. (گلـــتان معدی).

هوانحجة. [مُ غَبَ] (ع مص) ظاهر كردن ميل و خواهش. ||(إمص) ميل. خواهش. رغبت. شـوق. آرزومندى. ج، مراغبات. (ناظم الاطباء).

مواغم. [مَغ] (ع إ) ج مُرغَم و مِرغَم به معنى بنى. (از متن اللغة). وجوع به مرغم شود. مواغم. (ترجمان علامهٔ جرجانی). مهرب. گریزگاه. (از متن اللغة). مذهب. مهرب. (اقرب الموارد). رفتنجای. گریزجای. (ناظم الاطاء) (متهی

الارب). ||مضطرب. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). جاى اضبطراب. (ناظم الاطباء). السعة و المضطرب الواسع. (متناللغة). گويند: وقع فى المراغم؛ اى فى المضطرب. (اقرب الموارد). ||قلعه. (منتهى الارب). حصن. (مناللغة) (اقرب الموارد).

ه**واغیم.** [مُ غ] (ع ص) نــــــــــاراضــــی. کراهتدارنده. (ناظم الاطباء). نـعت فـاعلی است از مراغمة. رجوع به مراغمة شود.

هوانحمة. [مُ غَمَ] (ع مص) از كسى بىريدن. (ترجمان علامة جرجانى ص ۸۸) (زوزنى). با كسى خشم گرفتن و از ميان قبومى بشدن. (منتهى اتاج المصادر يهقى). جدائى كردن. (منتهى نابذهم و هاجرهم و عاداهم، و راغم اللوم؛ فارقه على رغم منه و كراهة. (اقرب الموارد) المستن اللغة). أشكارا جنگ كردن با كمان و يحداوت كردن. (از منتهى الارب). خشم گرفتن با يكديگر. (زوزنى). جدائى و دورى و خشم كردن با هم. (منتهى الارب). الكسى را به خشم آوردن. (ترجمان علامة جرجانى ص ۸۸) (از زوزنى).

ه**راغة.** [مُغُ] (ع إسص) عمل به خــا ک غلطيدن. (لـانالعرب از حواشي چهارمقاله). غـــلطيدن عـــمومأ و غــلطيدن اسب و خــر خصوصاً. (از برهان قاطع). در عربي به معني غلطيدن جانور است خواه طائر بماشد خمواه چارپا، در این صورت اسم ظرف است از روغ به معنى غلطيدن حيوان. (غياث اللمغاث از قاموس و صراح و منتخب): مارغه بـالتراب؛ الزقه به، والاسم المراغة. (متناللغة). خرغلط. خرغلت. (يادداشت مؤلف). رجوع به مراغمه شود. ||(۱) جای غلطیدن ستور. (منتهی <u>-الايب)</u> (دستورالاخوان). موضعي كـه در أن وواب به خاک غلطند (از لسان العرب). موضع تمرغ دواب. (متناللفة). مراغ. متمرغ دابه. (اقرب الموارد). جاى خرغلط زدن. ||(ص) خر ماده که منع نکند گشِن را. (منتهی الارب). مادهخری که نرهخر را از خود منع و رد نكند. (از متن اللغة). | همو مراغمة مال؛ ازاؤه. (متن اللغة) (اقرب الموارد). نيكو تيماركننده شتران است. (منتهى الارب).

هوانحة. [مَرْ راع) (ع ص) غلطند. (ناظم الاطباء). متمرغ. (متن اللغة). خرغلت زنده. چارپائي كه برخاك غلطد و خود را درخاك

مواغة. [م غ] (اخ) لقبی است که فرزدق یا اخطل شاعر به مادر جریر شاعر داده اند به قصد سب و توهین، و جریر را ابن مراغة خوانده اند به معنی کسی که مادرش چون خر ماده ای تین به هر نره خری درداده است. رجوع به تاج ص ۱۳۲ شود.

هواغه. [مَغَ /غ] (ازع، إصب) غليدن بود (افت فرس اسدى) (جهانگيرى). غليدن بود به پهنا. (نسخهاى از لفت فرس) (اوبهى). غليدن عسوماً و غلطيدن اسب و خر خسوصاً. (برهان قاطع). خرغلط زدن. به خاک غلطيدن و خود را به خاک ماليدن و غلط زدن ستور. رجوع به مراغة شود: ادانست که وقتى نيک است و وزارت داده امروز به حصيرى بندهد و چون وزارت داده امروز به حصيرى بندهد و چون خاک يافت مراغهاى دانست کرد. (تاريخ يهتى ص ۱۵۸).

در ره عمری به یک مراغه چه جوئی ای خر دیوانه در شتاب و دوانه.

ناصرخسرو. 🏂

صعلوک هر چند حیله کرد تا فرجه کند و بسر طرفی زند ممکن نگشت با خود اندیشید که اگراز تک اندرمانم باری مراغهای بکنم اگراز صامت نصیب نمیشود از نیاطق چیزی به چنگ آرم. (سندبادنامه ص ۲۱۹).

هوانه . [مَ غِ] (اخ) دهسی است از دهستان کوهپایه بخش نوبران شهرستان ساوه. در ۲ دهستانی سردسیری واقع و دارای ۱۳۳۶ تن کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۱۳۳۶ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ آسکین تأمین میشود. محصولش غلات، بنشن، عسل، لبنات، بادام، گردو. انگور و سبب آن به خوبی معروف است. شغل مردمش زراعت و گلدداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

عواغه. [مُخ] (إخ) مسراغسه شسهری است بزرگ و خبرم و بیا نیعمت و آبیهای روان و باغهای خرم یکی باره داشت محکم، پسر بوساج ويران كرد. (حـدود العـالم ص ١٥٨). مراغه از اقلیم چهارم است طولش از جزایس خالده است قب ۴ و ۶ عرض از خط استوا ازک شهری بزرگ است و در ماقبل دارالملک آذربایجان بود هوایش معتدل است به عفونت مایل جهت آنکه کوه سهند شیمالش را سانع است و بساغستان بسميار دارد و أبش از رود صاغ است که از سهند برمیخیزد و در بحیرهٔ چیچست ریزد. حاصلش غله و پنبه و انگور و مسيوه بساشد. ولايستش ۶ نــاحيت است سراجون و نیاجون و درجسرود و گیاودول و هشسترود و بسهستان و انگسوران و لاوران مردمش سفیدچهره و بیشتر بر مذهب حینفی

۱ - به معنی دور خاک غلطیدن، در عربی فقط باب تفعیل (تمریغ) و تفعل (تسمغ) استعمال می شود و مراغة فقط اسم مکان؛ یعنی محل غلیدن آمده. (فرهنگ فارسی معین): مارغه بالتراب؛ الزقهٔ به، و الاسم العراغة. (متناللغة).



میباشند و زبانشان پهلوی معرب است. بمر ظاهر مراغه حكيم خواجه نصيرالدين طوسي به فرمان هولا کوخان رصدی بسته است و اكتون خراب است. (نىزھةالقىلوب ص ٨٧). گویند سابقاً ابرانیان آن را «افراز مرود» میگفتند در قسرن چمهارم هجری قمری ابنحوقل آن را شهری به اندازهٔ شهر اردبیل شمرده کمه در آن زمان مهمترین شهر آذربایجان بوده است و هم او گوید در سوابق ایام مراغه مدت زمانی کرسی آن ایالت و مرکز بیت المال و ادارات دولتی بوده که پیش از آنجا به اردبیل منتقل شده است. مراغه شهری خرم بود؛ دارای باروئی که پشت آن باغستانی سرسبز قبرار داشت. و خبربزهای مخصوص و معطر کـه درونش سـرخرنگ و برونش سبزرنگ و بغایت شیرین بود و آنجا به عمل می آمد. مقدسی از قلعه و استحکامات و حومهٔ آباد و بزرگ آن شهر سخن گفته است. ياقوت گويد استحكامات آنجا در زمان هارونالرشيد ساخته و در زمان مأمون ترميم شده است. قزوینی قلعهای را اسم برده به نام «ویکن دز» در سهفرسخی مراغه که از هر طرف آن رودخانهای جبریان داشته و در داخل قلعه باغي معروف به عميدآباد با استخر آبی برای آبیاری وجود داشته است در یکفرسخی آن قلمه قریهٔ جندق واقع بـود و در آن چشمهٔ آب گرمی بودکه مطالب عجیبی دربارهٔ آن نقل شده است. (سرزمینهای خــلافت شــرقي ص ١٧٤). نــام يكـي از شهرستانهای استان آذربایجان است. خلاصهٔ مشخصات آن به شرح زیر میباشد. حدود از شمال به شهرستان تبریز، از جنوب به شهرستان سقز از مشرق به شهرستان میانه و از غرب به دریاچهٔ ارومیه و شهرستان مهاباد. هوای شهرستان نسبت به پستی و بلندی متغیر است بدین معنی که هوای قسمتهای جلگه و کنار دریاچه گرمسیر و قسمتهای كموهستاني مسعندل است. قىراء واقىعه در کوهستان دارای آب و هوای سالم است. آب این شهرستان به وسیلهٔ رودخانهها و قنوات و چشمه سارها تأمسين مسي گردد. اسمامي رودخانه ها به شرح زیر است: ۱-رودخـانهٔ صوفیچای. ۲-رودخانهٔ زرینهرود. (جفتو). ٣- سيمينهرود (تاتائي). ۴- رودخانهٔ مسرق. ۵- رودخـــــانة ليــــــلان. ۶- رودخـــانة آیــدوغموش. ۷- رودخـــانهٔ قـرانـقو. ۸-رودخانهٔ قلعه.

آب رودخانه های مزبور به مصرف آبیاری قرا، دهستانها و بخش های شهرستان مراغه می رسد، محصولات عمدهٔ این شهرستان عبارتند از غلات، کشمش سبز، حبوبات، بزرک، چغندر، پنبه، عوه جات سردرختی.

صنایع دستی زنان محلی فرش جاجیم و گلیم و جسوراب بسافی است، کسوههای عسده شهرستان مراغه به شرح زیر است. ۱-کوه مندیل بسر در جنوب شرقی مراغه به ارتفاع ۲۵۵۰ متر. ۳-کوه سرگونی در جنوب شرقی قره آغاج به ارتفاع ۲۵۵۰ متر. ۳-کوه سرگونی مرر. ۴-کوه قوزلچه در شمال غربی مراغه در دستان دیزجرود به ارتفاع ۲۶۱۵ متر.

راه آهن مراغه از منطقهٔ این شهرستان عسبور مینماید. راههای شوسهٔ شهرستان مراغه بـه شسرح زیسر است: ۱- شنوسهٔ متراغبه بنه میاندوآب. ۲- میاندوآب به شــاهین.دژ. ۳-میاندوآب به مهاباد و بوکان. ۴- مـراغــه بــه میانه. ۵- مراغه به عجبشیر و بناب. یک راه ارابهرو نیز شاهین در به تکاب دارد سابقی راههای این منطقه مالرو است. شهرستان مراغه از على بخش به نام مركزي، قر وآغاج، مياندوآب، عجبشير، بناب، شاهيندژ. تكاب تشكيل شده و جمع قراء و قصبات أن در حسدود ۱۰۳۶ و جسمعیت آن در حسدود ۳۱۳۱۵۲ تسن است. مسعادنی که در ایس شهرستان وجبود دارد و عبارت از معدن ذغسالسنگ و سسنگ مسرمر است. مىعدن ذغالسنگ در قریهٔ امیربیک در عمزازمتری مراغه و معدن سنگ مرمر در قریهٔ داشکسن در ۵۰هزارگزی جنوب سراغیه از دهستان قردار بخش میاندوآب که مرمرهای مسروف دارد، این مرمرها به واسطهٔ آبهای چند چشمه رسوب نموده ابتدا بسيار نبرم و بنه تبدريج سخت میشود و رگههای الوان نیز در زمینهٔ سفید آن دیده میشود و بهترین سنگهای مرمر است. در بعضی قراء نیز چشمههای آب گرم معدنی:ویناشور وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). یکی از شهرستانهای قدیمی استان آذربایجان است، ایس شمر در ۷۶۰هزارگزی شمال غربی تهران واقع و مختصات جغرافیایی آن به شمرح زیمر است: طول ۴۶ درجه ۱۶ دقیقه و عرض ۲۷ درجــه ۲۴ دقیقه. اختلاف ساعت با تهران ۲۱ دقیقه و ۳۰ ثانیه؛ یعنی ۱۲ ظهر مراغه سباعت ۱۲ و ۲۱ دقیقه و ۳۰ ثانیهٔ تهران است. بناهای قابل ملاحظه و تاریخی شهر به شمرح زیمر است: رصدخانه به امر هـلا كـوخان و بـه دسـتور خواجه نصيرالدين طوسي ساخته شده طول این رصدخانه در حدود ۳۵۶متر و عرض آن ۱۳۶ متر است. محوطهٔ درونی آن شبیه به غار و به شکل مربع مستطیل و در دو طرف آن دو حکو به ارتفاع یک متر بنا شده و از دو طرف آن راه دالان مانند دارد که دالان سمت چپ در حدود ۹ متر و انتهای آن یک اطاق تاریک

است و طول دالان سیمت راست ۴۰ مستر در

انتهای آنهم نیز یک اطاق کوچک دارد که در اطاق مزبور دو طاقچه و یک بـخاری جــلب نظر مینماید و این رصدخانه در ۴هزارگـزی غربی مراغه روی یک تپه بنا شده است. ۲-مقبرهٔ جعفریه که در عهد سلطان بهادر خان ساخته شده است. ۳- پل سنگی که در زمان هلا کوخان در غرب شهر روی رودخانهٔ صوفی چای ساخته شده است.۴- مطابق تحقیقات مسیو دمرکان در ۴هزارگزی شمال غربي مراغه وجود داردكه استخوان حيوانات عظیمالجثهٔ زیاد از آن محل پیدا شده بوده و از این رو معلوم میشود که سابقاً در آن محل جنگلهایی وجود داشته و حیوانات مزبور در آن زندگی میکردهاند. البته تاریخ آنها قبل از آتش فشانی های کوه سهند و سبلان بوده است. ۵- چهار برج نیز از آثار تباریخی در شهر مراغه به شرح زیر وجود دارد. و اولی در قسمت شمال غربي شهر به نام غفاريه كــه مشهور به دبستان خواجه نصیر است. دومسی در جنوب شرقی شهر به نام گنبدقرمز کــه در سال ۵۴۲ ه. ق.بنا شده است. دو برج ديگس نيز در وسط شهر نام مقبرة مادر هلاكوو دیگری قبر خود هلا کوخان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هواغه، [مَغِ] (إخ) دهسی است از دهستان مهاباد، در ایسل تیمور بسخش شهرستان مهاباد و ۲۹/۵ در ۱۹۸۸ میرازگزی جنوب غربی مهاباد و ۲۸زارگزی غربی راه مهاباد به سردشت در منطقهٔ کوهستانی معتدلی واقع و دارای ۱۹۴ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ مهاباد. محصولش غلات، چفندر، توتون و حبوبات. شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیمهافی است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوانحه. [مَغ] (اخ) دهـــی است از دهـــتان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. در ۱۸ در ارگری شــمال غـربی مـیان آباد و یکهزارگزی غرب راه بجنورد به اسفرایی در جلگه معتدل واقع و دارای ۱۸۹۳ تین سکنه است. آبش از قـــنات تأمــین مــیشود. محصولش غلات، بنشن، پنبه. شغل مردمش زراعت مــالداری و قــالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هواغه زدن. [مَ عُ /غِ زَ دَ] (مص مرکب) خرغلت زدن. خرغلط زدن. تمرغ: خصمانت مراغه میزنند اندر خوی

هر چند که بیمرند در تبریزند. ه**واغه زن.** [مُ غُ /غ زُ] (نــــف مــرکب)

> تا به زیر زمانهٔ کهن است نفس در آرزو مراغهزن است.

غلتزننده. غلطنده:

نفس در آرزو مراغهزن است. سنائي. **مراغه کردن.** [مَغَ /غِکَ دَ] (مـــص



مرکب) غلط زدن. غلتیدن در خاک درخلت زدن. به پهنا در خاکغلت زدن. غـلت و وا غلت زدن:

> چون مراغه کند کسی بر خاک چون بود خا کاز او چه دارد با ک.

عنصري.

چون خا ک یافتی مراغه دانستی کرد. (تاریخ بیهقی). ایشان خود بیبا ک مراغمه کردندی. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی).

صباً ہر سر سبزہ میریخت سیم (از اوبهی). مراغه همی کرد بر گل نسیم.

گریانبه زمین فتاد و بی تاب اميرخسرو. ير خاكمراغه كرد چون آب. نظاره کن روانی این شعر بر ورق

گوئیمراغه برگل تر میکند شمال.

اميرخسرو (از جهانگيري). معاشران را بی دور باده مست کند مراغه کردن خوبان به سایههای چنار.

اميرخسرو (از آنندراج). **مراغه گر.** [مَ غُ / غ گ] (ص مـــــرکب)

غلطنده. غلت زننده: بودم دوان چو گور به دشت فساد و فسق

تازنده و مراغه گرو بارناپذیر.

سوزني. هواغي. [م] (ع ص) ابل مَراغ؛ شترانس ك در شیر آنها کفک بسیار برآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ه**راغي.** [مَ غيى / مَ] (ص نسبي) منسوب است به مراغه از بلاد آذربایجان. ∥منسوب است بسه مراغ که نام قبیلهای است. (از الانساب سمعاني).

ه**راغيدن،** [مَ دَ] (مـــص) غـــلطيدن. (أنتدراج) (ناظم الاطباء). لوله شدن. (ناظم الاطبياء). خسر غلط زدن، مسراغيه كبردن. (يادداشت مؤلف).

عرافات. [مُ] (ع إمص) موافقت. مدارات. اتفاق. (بادداشت مؤلف). سازواري. مىرافاة. رجوع به مرافاة شود.

هوافاة. [مُ] (ع مص) مدارا نمودن. (منتهى الارب). موافقت كردن و سازواري نمودن. (از ناظم الاطماء): رافاه! حاباه و داراه. (متناللغة). موافقت كـردن. رِفــاء. (از اقــرب

عرافاة. [مُ فَءَ] (ع مص) مدارا كردن بـا كــــى.(از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). ||وداد دوستانه و با سازواري معامله كردن: رافاه في البع؛ حاباه فيه و داراه. (از اقرب الموارد).

ه**وافد.** [مَ فِ] (ع إ) ج مرفد. (ناظم الاطباء). رجوع به مرفد شود.

هرافد. [مُ فِ] (ع ص) بــــه هــــــديگر ا بم دهنده. (ناظم الاطباء). معاون. (از مـتن

اللغة) (از اقرب الموارد). نعت فاعلى است از مرافدة. رجوع به مرافدة شود. ||شاة مرافد: رفود. گوسپند که زمستان و تابستان شیر دهد. (از متن اللغة). رجوع به مرافيد شود.

ه**رافدت.** [مُ فَ / فِ دَ] (ع إمص) معاونت. ياري. (يادداشت مؤلف). رجوع به مرافدة شود: به توفیق خدای و سوافقت رای و ... اعانت حدس و مرافدت ذكابه جواهر زواهر الفاظ... متحلى گردانيد. (مقدمهٔ مرزباننامه از فرهنگ فــارسي مـعين). ||(مــص) مـعاونت کردن. یاری کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شاهد ذیل معنی قبلی و رجـوع بــه مرافدة شود.

هوافدة. [مُ فَ دُ] (ع مص) كسبي را يباري دادن. (تاج المصادر بيهقي). همديگر را ياري دادن و ممعاونت نمودن. (منتهی الارب). بخطينت كردن. (از منن اللغة) (از اقرب الغُوّارد).

هرافده. [مُ فَ / فِ دَ / دِ] (ع إســــس) مرافدت. مرافدة. رجوع به مرافدت و مرافدة

عرافض. [مَ فِ] (ع إ) مـــــرافـــضالوادى؛ جایهای پریشان شدن سیل در وادی. (از منتهى الارب). ج مرفض. (مـتناللـغة) (از اقبرب الموارد). رجنوع بنه مترفض شبود. امساقط و شیبهای اطراف کوهسار: مرافض الارض؛ مساقطها من نواحي الجبال. (متناللغة). ||جاهای مىرتفع و بىلند. (نــاظم

ه**رافعات.** [مُنَ /فِ](ع إ) عرض دائتها كه به خدمت بزرگان نویــند. (غیاث اللغات). ج مرافعة. رجوع به مرافعت و مرافعة و سرافسعه

يولفعيت. [مُ فَ / فِعَ] (ازع إمص) بيش . بردن و سخن دعوی نزد حاکم بردن. (غیاث اللغات). مرافعه. شكايت نزد حاكم يا قاضي بردن. دادخواهمی کردن. (فرهنگ فارسی معین): مرافعت پیش قاضی بردیم. (گلستان سعدی از فرهنگ معین). رجوع بــه مــرافــعه شود. ||به داوری در نزد قاضی بردن کسی را و درخواست رفع شر گیردن از محضر وی. (ناظم الاطباء). رجوع به معنى قبلي شود. ه**رافعة.** [مُ فَ عَ] (ع مص) چیزی باکــی به

ملک يا به قاضي برداشتن. (تــاج المـصادر بيهقي) (زوزني). شكايت بردن پيش حاكم و نزدیک حاکم شدن با خیصم (انندراج). شکایت کردن از کسی و نزد حا کمبردن او را براي محاكمه و داوري. (از مـتن اللـغة) (از اقرب الموارد). قصه به حاكم بردن. قصه سه قاضي برداشتن. رجوع به مرافعه شود. ||باقي گذاشتن کسی را و مهربانی نمودن. (از منتهی الارب). ابقا كردن بركسي: رافع بهم؛ ابـقي

عليهم. (از متن اللغة) (از اقرب الصوارد). [متاركه كردن: رافعه؛ تاركه. (از متن اللغة). ∥معامله کردن باکسی و در مشقت و جهد انداختن. (از منتهي الارب) (آنندراج): رافعه و خافضه؛ داوره كل مداورة. (متن اللغة) (از اقرب الموارد).

هرافعه. [مُ فَ / فِعُ /ع] (ازع إسس) مرافعة. مرافعت. دعوي پيش حــا كــم بــردن. (غياث اللفات). قصه به حا كمبردن. به قاضي برداشتن. با خصم به داور رفتن. سخن نزد حاکم و قاضي بردن. ترافع محاکمه داوري. (يادداشت مؤلف). ||(إمص) داوري. محاكمه. رجوع به مرافعه بردن و مرافعه نـهادن شــود. ادر تداول، دعوا. مشاجره. كشمكش.

م**رافعه افتادن. [مُ تَ / نِ**عَ /عَ ا دَ] (مص مركب): وي [احمد عبدالصمد] قصه ها كرددر معنى كاله وي [احمد حسن] بـدان وقت که مرافعه افتاد و مصادره. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۷).

مرافعه بردن. [مُ تَ / فِ عَ / ع بُ دَ] (مص مرکب) طرح دعوی کردن: مرافعه به کسی بردن؛ به او شکایت بردن. از او داوری خواستن: القصه مرافعهٔ این سخن بــه قــاضي برديم و بـه حكـومت عـدل راضـي شـديم. (گلستان سعدی).

ه**رافعه دادن.** [مُ تَ / نِ عَ /ع دُ] (مص مرکب): خواجه زمانی اندیشید بد شده بود با این احمد بنالتکین بدان سبب که از وی قصدها رفت بدان وقت كه خواجمه مرافعه میداد. (تاریخ بیهقی ص۲۶۸).

م**رافعه داشتن.** [مُ فَ / فِ عَ / ع تَ] (مص مرکب) در تداول، دعوا داشتن. مشاجره

مرافعه کردن.[مُ نَ / نِعَ /ع کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، دعوا کردن. محاجه و مشاجره نمودن.

م**رافعه نهادن. [مُنَ / نِ**عَ /عَ نِ / نَ دَ} (مص مرکب) داوری کردن. حکومت کردن. محاکمه کردن. رفع دعوی و شکایت کردن: بسيشتر خلوتها ببا بنوسهل زوزنني بنود و صارفات او میبرید و مرافعات وی مینهاد و مصادرات او میکرد. (تاریخ بیهقی ص۸۷). ه**رافق،** [مُ فِ] (ع اِ) ج مسرفق. (ترجيعان علامهٔ جـرجـاني). رجـوع بـه مـرفق شـود. [|مرافقالدار: ¹ جای اب و برف انــداخــتن و مانند أن و خبلاجايها. (از منتهي الارب).

۱ – مؤلف متناللغة مرافق را در ایس معنی ج مِرفَق دانسته و گوید «مغتسل، مصب العساء فیکَ الدار و نحوها و المطبخ و الكنيف و نحو ذلك و منه مرافق الدار لمصاب مائها. ج، مرافق.

مصاب الماء و نحوها؛ آبريزگاه خانه. (از متن

اللفة) (از اقسرب الموارد). [[مسنافغ. أ مرافق الدار؛ منافعها. (اقرب الموارد). ||وسايل آسایش. (فرهنگ فارسی معین). لوازم. ضروريات خانه. رجوع بـه دو مـمني قـبلي شود: خانقاهي سخت نيكو با همهٔ مرافيق از حجرهها و حمام و جماعت خانه و غير أن تمام کردم و فرشهای نیکو و اسباب و آلات مطبخ و هر آنج دربایست آن بود از همه نوع بساختم. (اسرارالتوحيد از يادداشتهاي قزوینی ج۷ص۷۳، از فرهنگ فارسی معین). الج مرفق و مرفقة، به معنى متكا و مخده. (از اقرب الموارد). رجوع به مرفق و مرفقة شود. | أن چيزها كه بدان نفع يابند. (غياث اللغات، از صراح اللغة). چيزهائي كه از آنها سود برند. (فرهنگ فارسي منعين). المِسرفَق و المَسرفِق، مااستعين به و انتفع. (متناللغة). فوايد. منافع. راحت و منفعتي كه از مالي يا كسمي حاصل شود": در د کر بخارا و مناقب و فیضایل او و آنیچه در وی است و در روستاهای وی از مرافق و منافع. (تاریخ بـخارا). هــر کــه از او دورتسر از مسرافیق و منافع او محرومتر. (سندبادنامه ص۶۴). و نیز اهل ضیعتها را بــه عملت نسویسندگان خسود و حسوائسی و خدمتکاران و مرافق و منافع اصحاب خود به مثل اين تكليف كردهاند. (تاريخ قم ص ١٤٥). ذ کر وجوه اموال و منافع آن به قم که آن را به اصطلاح مرافق گويند. (تاريخ قم ص١٤٧). عرافق. [مُ فِ] (ع ص) هـــمراء. مــوافـق. (منتهى الارب). آنكه در سفر همراهمي كند: رافَقُهُ: صاحبه في السفر. (متن اللغة). رفيق. مصاحب. (از اقرب الموارد). نعت فاعلى است از مرافقة. رجوع به مرافيقة شبود. ∥در بدیع، صنعت مرافق آن است که شعری بگویند (و اغلب رباعی) که جای هر مصراع را اگر عوض کند در معنی شعر و قوافی ان خــللی

> نیفتد. مانند این دو رباعی: دجله صفت دو چشم خونین من است آتشکده وصف دل غمگین من است جای تف و نم بستر و بالین من است غرقه شدن و سوختن آئین من است.

امیر معزی.

از زلف برون کنی اگر تاب شوم بر لب ننهی اگرمی ناب شوم در چشم نیاوری اگر خواب شوم از دست فروریزی اگر آب شوم. رجوع به فرهنگ نظام و آندراج شود.

رجوع به فرهنگ نظام و اندراج شود. هرافقت. [مُ فَ / فِ قَ] (از ع إسم) مرافقة. همراهی و رفتات اللغات). رجوع به مرافقة شود. ارفاقت. همراهی. همگامی، همسفری: تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند. خواستم مرافقت کنم موافقت نکردند. (گلستان سعدی)، طایفهای از

اوباش محلت با او پیوستند و عهد مرافقت بسستند. (گلستان سعدی). و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست. (انوار سهیلی، از فرهنگ فارسی معین).

هوافقة. [مُ فَ قَ] (عُ مص) باكسى همراهى كردن. (زوزنى) (تاج العصادر بيهتى) (منهى الارب). مصاحب و همراه كسى شدن در سفر. (از متن اللغة). رفيق و مصاحب كسى گشتن. (از اقرب العوارد). ||ملاطفت نعودن. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). رفق كردن. (فرهنگ فارسى معين).

عرافيء . [مَ فِءُ] (ع إ) ج مرفأ. (از اقرب العوارد). رجوع به مرفأ شود.

هوافید. [م] (ع ص، ا) گوسپندان که شیر خشک نکنند در تابستان و زمستان. " (از منهی الارب). گوسفندانی در هر فصلی شیر دهسند آنشنام الاطباء). گوسپندی که در تابستان و زمستان شیرش قطع نشود. (از اقرب الموارد). رجوع به مُرافِد شود.

هواق. [م راق ق] (ع !) مراق البطن؛ تنگ و نرم جای شکم. (ستهی الارب). پوست شکم. (ذخیرهٔ خوارز مشاهی از یادداشت مؤلف). زیر شکم و اطراف آن که نازک است. قسمت نازک و نرم زیر شکم. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). پوست شکم آنجا که تنگ باشد. (یادداشت مؤلف). بر بالای صفاق عظمهای شکم است و آن را مراق گویند. (ذخیرهٔ خوارز مشاهی). غشاء و عظمها که احشاء، پوست شکم با غشاء و عظمها که زیر آن است. (یادداشت مؤلف). لایهٔ خارجی پردهٔ صفاق. (فرهنگ فارسی معین).

هواق. [م / م راقق] (ع]) نام بسماری است در شکم. آ (ناظم الاطباء). در طب قدیم نوع مالیخولین کم این از سودا میدانستند و عقیده دافتتند که گردن صاحب مرض به علت تصاعد ابخره ستیر میشود:

مدعی گر چه خود آزار مراقی دارد باب قصابِشکن گردن چاقی دارد.

گلکشتی (از فرهنگ فارسی معین). ه**راق.** [] (اخ) نـــام ســـتارهای در صــورت مرأةالمـــلـــلة. (یادداشت مؤلف).

هواق - [م] (ع ص) ريسخته شده. (نساظم الاطباء): اداق الشيء؛ صبه: فالشيء مراق. (من اللغة). رجوع به اداقة شود.

ه**راق.** [مُزرا] (ع ص، اِ) ج مارِق. بـه مـعنى آنكه از دين خارج شده است. (از متن اللغة). رجوع به مارق و مرق و مروق شود.

عواق. [مَز را] (ع ص) خسوردی فروش. شوربایز. (دستور الاخوان). خوردی پز. شوربافروش. (زمخشری، از یادداشت مؤلف).

مراقاة. [م] (ع ص) عمل مآل انديشي. (ناظم

الاطباء). هواقب. [مُ قِ] (ع ص) نگـــــرنده. مواظبتکننده. مواظب. نـاظر. نگـران. کـه میهاید و مراقبت میکند:

رو مراقب باش بر احوال خویش نوش بین در داد و اندر ظلم نیش.

توس بین در داد و اندر طلم بیس. مدتی زن شد مراقب هر دو را

تاكه شان فرصت نيفتد در خلا. مولوي. إحارس. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نگهبان. حافظ. نگهدار. نگاهبان. (يادداشت مؤلف). كه حفاظت و حراست و نگهبانى كند. نعت فاعلى است از مراقبة. رجوع به مراقبة شود. ||مترقب. (از متن اللغة). منتظر. متوقع. چشمدارنده. چشم به راه:

سه مدحت فرستادم ای فخر عالم به هریک بدم مر صلت را مراقب.

حسن متكلم.

مولوي.

|| ترسنده. (فرهنگ خطی). خائف. (از اقرب |لموارد) (از متن اللفة) ^۷. ||در اصطلاح عرفا، نگاهدارندهٔ قلب از بدیها. (فرهنگ فسارسی معین). رجوع به مراقبه و مراقبت شود.

ع**واقب.** [مَ قِ) (ع إ) جِ مرقب. (متناللغة). رجوع به مرقب شود.

ه**واقبت.** [مُ قَ / قِ بَ] (از ع اِمص) مراقبة در تمام معانى. رجوع به مراقبة و نيز مـراقـبه شود. ||مواظبت: چون صاحب راى بـر ايـن

 استرفقه؛ طلب أن يرفقه و أن ينفعه و منه مرافق الدار. (اقرب الموارد). و عم به [مرافق] مجمع مصر كل مكان ذى منفعة فى الدار و ما حولها عدا حجراته. (من اللغة).

 ۲- در آخرین شاهد ذیل همین معنی دقت شود.

حاأنه جمع مرفاد. (از منهى الارب). مرافد
 و مرافيد در متناللغة و اقرب الموارد به صورت
 مفرد آمده است.

۴ - واحد آن مرق است، يا واحد ندارد. (منهى. الارب) (از متن اللغة) (از اقرب العوارد).

ادرب، الرحم المساعد المراجع الموادد. ٥- بدين معنى در فرهنگ فارسى معين به كسر اول ضبط شده و نيز در غياث اللغات.

۶- در اصل نام پرده و غشائی است که زیر جلا محسوس شکم است و زیر آن صفاق و زیر آن صفاق و زیر آن صفاق و زیر آن بردة ثرب است که بر معده و جگر و اصعاء غیره جمع شود نفخ در پرده مراق واجب میکند پس ابخره از آن مادة سوداوی تصاعد کرده به دماغ رسیده باعث اختلال حواس و خیالات فاسد می شود و گاهی ایس مسرض را که مالیخولیای مراقی همین است فقط مراق نامند... صاحب این مرض را به سبب تصاعد ایخرة متکاثره گردن گنده و سطیر میشود و سوزش شانه هم لازم. (غیاث اللغات).

 ۷-راقب الله فسى اصره؛ خسافه، لأنَّ الخسائف يرقب العقاب و يتوقعه، يقال: فلان لايراقب الله في اموره. (اقرب العوارد).



نسق به مراقبت احوال خود پرداخت در همهٔ اوقات گزاردن كارها در قبضهٔ تـصرف خـود تواند داشت. (کلیله و دمنه). دو طرف در اکرام ايشان مراقبت نمود يكسي رعايت حقوق تساش... (ترجمهٔ تاریخ بسینی ص ۷۵). ||حسراست. نگهبانی. حفاظت. حفظ: در مراقبت حق به لائسهٔ خیلق و گفت و گوی لشكر التفات ننمايد. (المعجم، از فرهنگ فارسى معين). اچشمداشت. (غياث اللغات) (ناظم الاطباء). رجوع به مراقبة شود. ||(در اصطلاح نجوم) طلوع كىردن رقيب كىوكبى افقی از مشرق به هنگامی که این کوکب در مغرب غروب كـند. (المـعجم، ص۴۸). ||(در اصطلاح عرفا) مراقبت نگاه داشتن دل است از بدی ها؛ برخی گفته اند مراقبت آن است که بدانی که آفریدگار عز اسمه بر هر چیزی توانا و قادر است؛ و نيز گفتهاند: حقيقت مراقبت آن است که خدای را به نحوی پرستش کنی که گوئی او در برابر دیدگان تــو حــاضر و نــاظر است و اگر تو او را نمی پنی او تىرا مى پيند. بعضي از اهل اشارت گفتهاند که: مراقبت دو گونهاست: یکی مراقبت عام است و آن ترس از خدای تعالی است دیگری مراقبت خاص است که امیدواری است به خدا. (از خلاصة السلوك). و در اسرار الفاتحه آمده كه: مراقبت عبارت است از مراعات سر به ملاحظهٔ حق. ابراهیم خواص گوید: مراقبت خلوص باطن است با خدای تعالی در آشکار و پنهان. دیگری گوید: مراقبت بیرون شدن نفس است از حول و قوهٔ خود و انتظار لطف و رضای او داشتن و روی بـازگردانـیدن از غـیر او. (از كشاف اصطلاحات فنون). مراقبة: استدامة علم العبد باطلاع الرب عليه في جميع احواله. (تعریفات): یکی از صاحبدلان سر به جمیب مراقبت فروبرده و در بحر مکاشفت مستغرق گشته. (گلتان سعدی). ||(در اصطلاح عروض) مراقبت آن است که سقوط یکسی از دو حرف با ثبوت دیگری متلازمان باشند؛ یعنی دو حرف نه با هم ساقط شوند و نه باهم ثابت باشند، و این اسم از مراقبت کوا کبافقی گرفتهاند و چون حقیقت مراقبت معلوم شــد بدان که مراقبت قایم است میان یاء مفاعیلن و نون ان در نوع ممدس از بحر هزج اخرب. و خاص در این نوع بعد از مفعول یا مفاعیل اید به سقوط نون. يا مفاعلن آيد به سقوط ياء؛ و در ممدس این نوع به هیچ وجه بعد از مفعول مفاعلين سالم نيايد. (از المعجم ص ۴۸).

ه**راقبت كردن.** [مُ قَ / ق بَ كَ.دَ] (مص مركب) نگاه داشتن. (يادداشت مؤلف). نگهبانی و نگهداری کردن. ||مواظبت کردن.

مراقبة. [مُ قَ بَ] (ع مص) نگاهبانی کردن.

(منتهى الارب). حراست كردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نگاه داشتن چیزی را. (از غیاث اللغات). یکدیگر را نگاهبانی کردن. (صراح) (منتهى الارب). | كسبى را چشم داشتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ترقب. انتظار كسى را داشتن. تــوقع داشتن. (از متن اللغة). اميد داشتن. (از غياث اللغات). اميد داشـتن بــه كــــى. (يــادداشت مؤلف). ||از كسى ترسيدن. (تياج المصادر بيهقى) (زوزنى). خوف داشتن. ||راقُبَ الله في امسره؛ خيافه. (از منتهي الارب) (از اقبرب الموارد). رجوع به حاشية ذيل مراقب شود. ||(در اصطلاح عروض) مراقبت. رجـوع بــه مراقبت شود. ||(در اصطلاح عـرفا) مـراقـبه. مراقبت. رجوع به مراقبت شود. | (در نجوم) مراقبة، مراقبت. رجوع به مراقبت شود.

مِرْ الله عنه من إمن إمن إمن إمن إمن مراقبة. رجوع به مراقبة و مراقبت شود. | ترسيدن و گردن فروانداختن. (غياث اللغات). رجوع به مراقبة و مراقبت شود. ||به اصطلاح عرفا، حنفور دل است بــا خــدا و غيبت از ماسوا. (غياث اللغات). رجوع بــه مراقبت شود.

هراقد. [مَ قِ] (ع إ) ج مسرقد. (از دسستور الاخوان). رجوع به مُرقّد شود: ديـده حـقود حسود از ملاحظات جمال حضرتش در مراقد غفلت تا صبح قيامت غوده. (مرزباننامه، از فرهنگ فارسی معین).

ه**راقعه.** [مُ قُ عَ] (ع مص) پيوسته خــوردن مي. (منتهي الارب). ملازم خمر بــودن. دائــم مي خوردن. (از متن اللغة). مـقلوب مـعاقرة است. (از اقرب الموارد) (از منن اللغة) (از منتهى الارب). رجوع به معاقرة شود.

﴾ ﴿ وَ عَلَى اللَّهُ عَلَى اللَّهُ مَلَ اللَّهُ مَلَّ اللَّهُ اللَّهُ عَلَى اللَّهُ اللَّ ـَاز پوسنت. (منتهی الارب). پشم و موی منننف و برکنده، یا خاص بدانچه کــه از پــوست بــه هنگام دباغت بركنند. (از متن اللسفة). ||گسياه بركندة اندك جمهت ستور. (منتهي الارب). گیاه مختصری که بىرای گوسفند از زمین بركنند. (از متن اللغة) (از اقــرب المـــوارد). و گفته اند: المراقة من البات ما يشبع المال؛ گياه به مقداری که ستور را سیر کند. (از اقرب الموارد). ||انچه که از موی پس از شانه زدن فروريزد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). هراقي. [مَ] (ع إ) مسدارج. نسردبامها. ج

مرقات. رجوع بـه مرقاة و مرقات شود: پادشاه از راه یسار عزم دروهٔ اعلی کرد و مطالعهٔ مداخل و مخارج و مشاهدهٔ مراقسی و معارج آن واجب فرمود. (جهانگشای جوینی). عقاب را در مراقمی آن عمقاب بال گستهگشتي. (ترجمهٔ تاريخ يميني ص

ه**راقی**. (مُ / مُ تیی) (ص نسبی) منسوب است به مراقیة كه از بلاد الموت مى باشد. (از الانساب سمعاني).

ه**واقیا،** [م] (ا) مراق. رجوع به مراق به معنی نسوعی بیماری شود: و لصاعد بن بشر من الكتب مقالة في مرض المراقبيا. (عبيون الانباء ج ١ ص ٢٣٣، از يادداشت مؤلف).

عراقید. [] (ع إ) يكي از شعب سيمياست یمنی خوابآورها. منومها. رجوع به ص ۶۸ ذیل تذکرهٔ انطا کی سطر ۱۶ شود. (یـادداشت مؤلف). مرقد، دواء يرقد شاربه. (متن اللغة). ظاهراً مراقبه جمع مُرقِد است. رجوع به مرقد

هواك. [م] (ص) بيسواد. بيعلم. (ناظم الاطباء)؟ | كول فريفته شده. كدول خورده از سخن و استهزاشده و مسخرهشده. (ناظم الإطاء)؟

هوا كب. (مَ كِ] (ع إ) أن چيزها كه بر أنها سوار شوند. (غياث اللفات). مَرْ كُب. (منتهى الارب). حيوان يا وسائلي كه بر أنها سوار شوند و طی طریق کنند، اعم از اسب یا کشتی. رجوع به مرکب شود: بـفرموده تــا بــه وجــه اعظام و احترام با ساز و عدت و آلت و اهبت و مراکب و موالی با سرخانه و اهالی گـردد. (مسرزباننامه، از فرهنگ فارسي معين). بفرمود تا جواري و منشآت و مراكب و سفاين را ترتیب سازد. (بدایس الازمسان فی وقسایم کرمان)۔،

هرا كبي. [مَ كِ] (ص نسبي) صاحب جهاز و خداوند کشتی و صاحب اراده و ارادهران. (ناظم الاطباء). صاحب مركب. متصدى مرکب. منسوب است به میراکب رجوع به مرکب و مراکب شود.

هوا كد. [مَ كِ] (ع إ) ايسستادنگا، مسردم. (منهى الارب). ج مركد، به معنى محل ركود است. (از منن اللغةً). رجوع به مَركَد بُود. -ه**را کردن.** [م ک د] (ص مسرکب) پیکار: کر دن. جدال کر دن:

اوت کشت و اوت هم خواهد درودن بيگمان هر که کارد بدرود پس چون کنی چندین مرا ناصرخسرو.

رجوع به مرأ شود. ||برابري كردن: بساكاخاكه محمودش بناكرد که از رفعت همی با مه مراکرد.

(چهارمقالهٔ عروضی).

رجوع به مِرا و مِراء شود.

ه**را کز.** [مَ کِ] (ع اِ) ج مَرْ کُر. رجوع به مَرکَز

 مراکز بحران؛ در نجوم، عبارت است از رسيدن قمر به درجات معينه از فلکالبروج. و آن را تأسيسات قسمر نيز گويند. و در اختیارات امور مذمومند و بغایت نحس... و



در عدد تأسيسات اختلاف است بعضی هشت تسبت کسردهانسد و بعضی ده. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

ه**واكض.** [مَ كِ] (ع !) مـرا كــضالحــوض؛ اطراف حــوض. (از مــنهى الارب). جــوانب حـوض. (از مــن اللغة).

هوا كضة. (م ك ض) (ع مص) باكسى اسب تاختن. (تاج المصادر بيهقى) (زوزنى). با هم دوانيدن اسبهاى خود را. (مستهى الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). يما مغالبه در ركض و اسب تاختن. (از اقرب الموارد).

ه**واكل.** [مَ كِ /كَ] (ع إ) جٍ مَركَل. (منتهى الارب). رجوع به مركل شود.

ه**وا کلة،** [مُکَلَ](ع مص) پای باکسی زدن. (زوزنی). با پا زدن بـه کسـی: را کـل الصـبی صاحبه: تضاربا بالارجل. (از متن اللغة).

ه**واكن.** [مَ كِ] (ع لِ) مراكين. جِ مركن. (از منن اللغة). رجوع به مَركن شود.

هوا کفد. [م ک] (اخ) دهی است از دهستان چایبارهٔ بخش قر وضیاءالدین شهرستان خسوی: در ۲۲هسزارگزی جنوب شرقی قر وضیاءالدین و ۱۲هسزارگزی شمال راه اواوغلی به جلفا و در درهٔ معتدل هوائی واقع و دارای ۱۳۸۳ تسن سکسنه است. آبش از آق چای تأمین می شود و محصولش غلات و حبوبات. شغل مردمش زراعت و گلدداری و صنایع دستی جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوا كي. [م] أقل إلى ج مراكية. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مدخل بعدى شود. |إج مركو. (آنندراج). رجوع به مَركُوْ شود.

هواكمى . [م] [ع] اقسمى گياه حمض كه شتر آن را خورد. واحد آن مراكبة است. (از مستن اللغة). رجوع به مزاكبة شود. [[(ص) هميشه و برجاي. (منهى الارب). مرتكى. دائم شابت. (از من اللغة) (از اقرب الموارد).

ه**واكين.** [مُ] (ع إ) ج مركن. (از متن اللغة). رجوع به يركن شود.

هواكية. [مُ ئ] (ع إ) نوعى از درخت شوره است. ج، مراكى. (منتهى الارب). واحد مُراكى است به معنى درخت حسمض كنه شسر آن را بچرد. (از منتهى الارب). مراكية؛ شجرة من الحمض. ج، مُراكد (اقرب العوارد).

هوال - [م / م] (ترکی، [)گاه کوهی. ||غزال. آهو. (فرهنگ فارسی معین): بچهٔ مرال امروز آوردند که هنوز پشتشان خال سفید دارد. (سفرنامهٔ ناصرالدین شاه به مشهد، از فرهنگ. فارسی معین).

رفت کند هر چه مرال است و میش برخی بازوی توانای خویش. ایرج میرزا. ه**والو.** [م رال لو] (اخ) دهی است از دهستان

قلعه برزند بخش گرمی شهرستان آردبیل، در اهمه مرزند بخش گرمی شهرستان آردبیل و ۱۵هـزارگزی راه گرمی به آردبیل در جلگهٔ گرمـیری واقع و دارای ۱۵۲ تن سکنه است؛ آبش از چشمه تأمین می شود. محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلدداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ح ۴).

هواه. [م] (ع إ) (از «ر و م») مراد. مطلب. (غياث اللغات). منظور. مقصود. مطلوب. آرزو. (يادداشت مؤلف). خواهش. اراده. نيت. عزم. آهنگ. (ناظم الاطباء) ج، مرامات: گربيرسد عقل چون باشد مرام

گوچنانکه تو ندانی والـــلام. مولوی. - بر وفق مرام؛ چخانکه مطلوب است. بـه دلخواه. موافق آرزو. به کام دل. مهام آنجا را بر وفق مرام انجام دهــد. (مـجمل الــواريـخ گلـــتانه، از فرهنگ فارسی معین).

خواست به میل دل و وفق مرام

روز خوش خویش رساند به شام. ایرج میرزا. - حسب المرام: بنا بر میل و خواهش. (ناظم الاطباء).

- مقضى العرام؛ كامروا. (بادداشت مؤلف). خط اسلك سياسي، اصول و اهدافي كه سبب مثني بياني يك حزب يا جمعيت سياسي است و گروه. اجاي جسن، (منتهى الارب). مطلب. (متن اللغة) (از اقرب الصوارد). گويند: هو الرس) خواستن و جستن، (متنهى الارب). مطلب شيتالمقام بعيدالمرام، (اقرب الصوارد). جستن، (تاج المصادر بيهتي) (زوزني). طلب كردن چيزي را. (از متن اللغة). قصد، (غياث روماً و مراماً؛ اراده. (از اقرب الموارد).

روما و مراما؛ اراده. (از اقرب العوارد).

هواهاق. [م] (ع مص) (از «ر م ی») حمدیگر
را تیر انداختن. (از
منهی الارب). با کسی تیر انداختن. (تاج
المصادر بیهقی). با کسی تیر یا سنگ انداختن.
(زوزنی). به سوی یکدیگر تیر افکندن. رماء،
ترماء. (از من اللغة) (از اقرب العوارد).

مراهو. [مَ مِ] (اِخ) ابن مرة، مردى از طى ك

خط عربی وضع کردهٔ اوست و اول در انبار شایع شد و بعد در سایر نقاط و این هشت کلمه که ابجد، هوز، الخ... باشد فرزندان اویند و ایشان را آلمرامر گویند. (از منهی الارب). رجوع به المصاحف ص۱۹۳ و عقدالفرید ۴ ص۲۴۲ و سبکشناسی ج ۱ ص۹۲ و عیون الاخبار ج ۱ ص۱۶ شود.

ص ۱۱ و عيون الحجاز ج الحل ۱۲ شود. هوا مور - أمم م] (ع ص) نرم و نازک و جنبان. (از منتهی الآرب) (از اظمالاطباء). ناعم مرتج. (متن اللغة) (اقرب العوارد). مَرمَر. مرمار. مرمور. (متناللغة) (منتهی الارب). |إباطل. ناچيز. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد). ناچيز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مواهق. [م م] (ع ص) آنك اندكاندك دوستى تو در دل او مانده باشد. (منتهى الارب). آنكه از مودت و دوستى تو در دلش جز قليلى باقى نمانده باشد. (از من اللفة) (از اقرب الموارد). | (جل مرامق: بدخوى ناتوان. مَيّىءالخلق عاجز. (متن اللغة) (اقرب الدلد)

هواهقة. [مُ مَ قَ] (ع مص) محكم نكردن كار را. (مستهى الارب): رامق الامر؛ لميبرمه. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||مدارا كـردن بــا کسي از بيم شر و گزند وي: رامق الرجل: داراه مخافة شره. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). دوروئی و نسفاق کسردن بسا کسسی. (از نساظم الاطباء). با کسی دورویی و مدارا کردن. (از تاج المصادر بيهقي). ||به نظر سخت و عداوت ديدن، يقال: رامقته؛ اذا نظرته شيزراً نظر العداوة. (از منتهي الارب). به گوشهٔ چشم و نه مستقیماً، یا به اعراض و غضب در کسی نگريستن: رامقه؛ نظر اليه شزراً. (از مـتن اللغة). | رمق مختصري از حيات داشتن. نــه زنده و نه مرده بودن. گویند: هذه النخلة ترامق بعرق؛ نبه مبیزید و نبه مبیمیرد. (از افترب الموارد) (از متن اللغة) (منتهى الارب). مواهناهه. [مَ نسامَ /م] (إسسركب) أنسجه

مواهناهه. [م نسام /م] ((سرکب) آنهه مقاصد و هدفهای یک حزب یا گروه یا جمعیت سیاسی و اعضاء و معتقدان آن را در بردارد. نوشته یا کتابچهای که در آن مسلک سیاسی حزب یا جمعیتی و فلفهٔ پیدایش آن و مقاصد و اغراض و هدفهای افراد آن و طرق رسیدن به آن اهداف مسطور است.

هواهی. [م] (ع إ) کنگر دهای بروج. (ناظم الاطباء). سوراخهائی که برای تیراندازی و سنگ افکندن به سپاه مهاجم بر فراز حصارهای قلعه و برجهای اطراف قیلمه ها احداث می کردند. ظاهراً ج مرمی، به معنی موضع رمی و محل تیراندازی است: و راستی آن است که آن قیلعهای بود که مداخل و

١ - در متن اللغة به ضم اول آمده است.





مخارج و مرامی و معارج آن را بنه جدران مجصص و بنیان مرصص چنان استحکام داده بسود. (جهانگشای جوینی). [[ج مرماة، رمن اللغة]. رجوع به مرماة شود. [[ج برمی، به معنی آلت و ابزاری که بسدان تسیر یا به مرمی شود. [[ابزاری که در جنگ بدان سنگ و چیزهای دیگر را از فاصلهٔ دوری بادان درجوع به معنی قبلی شود. [[بیابان. جاهای خطرناک (ناظم الاطباء).

هواهیچم [م] (ع ص، !) تبرهای پر آراسته و اصلاح یافته. (منتهی الارب). السهام المصلحة الریش. واحدها مرموم. (من اللغة).

هوان. [مُ] الف) میرنده. فیانی. هیالک. در حال مردن. (یادداشت مؤلف): اگراد: کورد کرده نیز از ایراد ا

اگر ایدونکه به کشتن نمرند این پسران آن خورشید و قمر باشند این جانوران زآن کجانیست مه روشن و خورشید مران به نسب باز شوند این پسران با پدران.

منوچهري.

هوان - [ثر را] (ع إ) نسيرة لرزان سخت. (سنهی الارب). الرساح الله نة الصلة نزدهای نرم سحکم. (متناللغة) (از اقرب الموارد). واحد آن مُراثة است. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). رجوع به مرانة شود. اإدرختی که از آن نیزه سازند. آزاز متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به مَران شود. از اقرب الموارد). رجوع به مَران شود. النصافير. زبان گنجئک، (یادداشت مؤلف). موان - [ث] (ع إ) درختی است باریک و دراز هوام) (از تانم الاطباء) (از آندرام). رجوع به مَران و مُران شود. به مَران و مُران شود.

هوان . [مَرْ را] (ع إ) درختی است در بلاد مغرب و روم و هند، جمیع اجرای او تلخ و بساد بلند و رعنا و نرم، و گرههای او مانند بسندهای نی، و میان پر، و از آن نیزهها می سازند و مشهور به نیزهٔ نی است و این قول بعضی مران و مالیا یکی است و این قول بعضی مران قرانیاست و این اصلی ندارد چه بعضی مران قرانیاست و این اصلی ندارد چه قرانیا شبه به برگ توت است و برگ قرانیا قرانیا شبه به برگ توت است و برگ قرانیا درخت او بسیار بلند نمی باشد و شر قرانیا لذیذ و شر مران شبه به شمر او و با عفوصت درخت او بسیار بلند نمی باشد و با عفوصت بسیار است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مران شود.

ه**وان ۳** [م] (ع مسص) مسعادتة. (اقسرب العواده) (منتهى الارب). رجوع بيه مسادنة شدد.

ه**ران.** [مَز را] (اِخ) دهـی است از دهـــتان اوباتو بخش دیواندرهٔ شهرستان سـتندج، در

۳۳هزارگزی شمال دیواندره و ۱۲هزارگزی جسنوب شسرقی خیاور کیرفتو، در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۷۰۰ تن سکنهٔ است. آبش از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و شغل میردمش زراعت و گلهداری. در دو محل به فاصله ۲هزارگز واقع شده و به میران مکنهٔ مران بالا یا گوره نامیده میشوند. سکنهٔ مران بالا یا گوره نامیده میشوند. حفرافیایی ایران ج ۵).

هوان - [م] (اخ) دهی است از دهستان سه هزار شهرستان شهسوار. در ۵۶هزارگزی جستوب شهسوار، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آبش از چشسمهٔ سسار تأمسین می شود و محصولش گندم، جو و سیبزمینی، لبنیات و محصولش گندم، جو و سیبزمینی، لبنیات و محمولش گندم، جو و سیبزمینی، لبنیات و محمولش گندم، جو است و گلهداری است. (از محترفی جغرافیایی ایران ج ۲).

هوافاق. [م] (ع مسمى) مسداراة. (اقسرب العوارد). با جمديگر نرمى كردن و مدارا نمودن. (ناظم الاطباء): راناه: داراه و حباباه. (من اللغة).

هواتک. [] (اخ) دهسی است از دهستان جمع آبرود بغض حومهٔ شهرستان دماوند در ۵۸ هزارگزی جنوب دماوند و ۶ هزارگزی جسنوب راه تسهران به دماوند، در جلگهٔ سردسیری واقع و دارای ۵۶۰ تن سکنه است. آبش از قنات و محصول عمدهاش غلات، لوبسیا، سسیبزمینی، مسختصر میوهجات سردسیری و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هواًنة. [مُزُ رَانَ] (ع إَ) نسيزة نسرم. (مهذب الاسعاء). واحد مران است. رجوع بــه مُـرُان مُحَوِّدَة الدرختي كه از آن نيزه ميسازند. (ناظم إلاطباء). رجوع به مُران شود.

هواقه. [مَنَ] (ع إمص) نرمي. (منهي الارب). الرمس) نرم شدن و نرم گرديدن با اندكي سختي. (از مننهي الارب). در صلابت نرم گشتن: مَرْنَ الشيء؛ لان في صلابة. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). مُرون. مرونة. گشتن: من وجهه على الامر و يده على الامر و يده على العمل؛ صلب. (از اقرب الموارد) (متن اللغة). مرون. مرونة. (مننهي الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). مرون. مرونة. (مننهي الارب) (اقرب الموارد) بيهقي). خوى كردن ير چيزي. (از مننهي الارب). معتاد شدن و مداومت دادن. (از اقرب الموارد). مرون. مرون. مرون. (از متنهي الموارد). مرون. (از متنهي الموارد). مرون. (از متنهي الموارد). مرون. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). مرون. (از متنهي الموارد). مرون. (از متنهي الموارد).

هوافیه. [مُ /مَ یَ /یِ] (ا) اسم فارسی هوم المجوس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بـه افت اهـــل مـغرب^۴ درخـتی است مــاند درخـت

یاسمین و آن را عربان هومالمجوس گویند، چه مجوس در وقت زمزمه یعنی وقتی که ستایش و عبادت کنند و چیزی خورند شاخی از آن در دست گیرند. سنگ مثانه را بریزاند و برزه اند. (برهان قاطع). هومالمجوس. (نزهةالقلوب) (قاموس) (از منتهی الارب) مؤمن «مراتیا» و «مراهه» و در تذکرهٔ انطاکی «مرائیه» آمده و همه ظاهراً مصحف «پراهه = پراهوم» است. (پورداود، یشتها. از حاشیهٔ برهان قاطع جمین).

هواونه. [مَ وِ نِ] (الخ) دهی است از دهستان میان آب (بلوک عنافجه) بخش مرکزی . شهرستان اهواز: در ۲۸هزارگزی شمال آهواز، بر کنار راه اهواز به اندیشک و ۲۵مزارگزی شرق رودخانهٔ کرخه در دشت گرمسیری واقع و دارای یکصد تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ شاهور تأمین میشود. محصولش غلات، شغل مردمش زراعت و مجرافیایی ایران ج ۶).

مراوب. [مَ وِ] (ع إِ) ج مِــرُوَب. (نـاظم الاطباء). رجوع به مِرُوَب شود.

هراوحت. [مُ وَحَ] (ازع إمص) مراوحة. رجوع به مراوحة شود.

هراوحة. [مُ وَ حَ] (ع مص) گاه این کار بستن و گاه آن را. (تاج المصادر بههتم) (از زوزنی). گاه این کار و گاه آن کار را کردن و گاهی بر این پا و گاهی بر آن پا ایستادن. (از منهی الارب): راوح بین العملین؛ گاهی بدین کار و گاهی بدان کار پرداخت. راوح بین رجلیه؛ لختی روی این پا و لختی روی آن پا ایستاد. راوح جنبه؛ پهلو به پهلو گشت. مدتی بدین پهلو خوابید و مدتی روی پهلوی دیگر.

۱ - به ضم اول ضبط از مرحوم ده بخدا است که در مستن گدفاشسته شد؛ اما اگر این کسلنه تتخفیف یافتهٔ میران (مرکب از میر، ریشهٔ مردن + ان) باشد، ظاهراً به کسر اول درست است. ۲ - در د هان قاطع به ضد ادار آمده است. بدون

۲ - در برهان قاطع به ضم اول آمده است بدون ذکر تشدید حرف دوم. مؤلف اقرب الموارد آرد: و قسال الجسوهری وزنه فعال: [مَرّان]. (اقرب الموارد).

٣- ناظم الاطباء ابن واژه را امرآن، ضبط كرده
 است.

۴ - دزی گوید: اینکه در برهان قاطع و فولرس ایسن کسلمه را مخربی دانسته اند بدون شک خطاست. (از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکش معن).

(از متن اللغة) (از اقرب الموارد). من الموارد). من الموارد) مواوحي الموارد على الموارد المسلوب الموارد المسلوب المسلوب الموارد المارد الموارد الموارد

ه**واود.** [مَ وِ] (ع اِ) جِ مرود. (از منن اللـغة). رجوع به مِرْوَد شود.

هواوه [م و] (ع ص) خسواستگار مسرم و عاشق و طالب زن. (از ناظم الاطباء). نسعت فاعلی است از مراودة. رجوع به مراودة شود. هواوده ... [م و / و د] (از ع، امص) مراوده. رجوع به مراوده شود.

مواودة. [مُ وَ دَ] (ع مص) كارى يا چيزى از كسبى درخسواستن، (ترجمان علامة جرجانى). از كسى درخواستن كارى و كسى رابر كارى داشتن. (از تاج المصادر بيهتى) (از رزنسى). خواستن. (از سنتهى الارب) (از فرهنگ خطى). إاطلب وصال كردن: راودها عن نفسها؛ طلب منها الوصال كردن: راودها ربوع به مُراود شود. ||مخادعت. (از اقرب الموارد): راوده عن الامر؛ داراه. (متن اللغة). هواوده. [مُ وِ دَ / دِ] (از ع، إسص) آمد و شد. رفت و آمد، تردد. (يادداشت مؤلف). ديد و بازديد. (ناظم الاطباء). با كسى دوستى و

— مراوده داشتن با کسی؛ بــا او رفت و آمــد کردن ارتباط و آمد و شد داشتن.

مراودات.

معاشرت داشتن. (فرهنگ فارسی معین). ج.

مواوضة. [مُ وَ ضَ] (ع مص) مدارا كردن با كسى يا در كارى. (تاج المصادر بيهتى). نرمى كردن با يكديگر در كارى تا او را در كار كشد. (از منهى الارب). مدارا و مخاتله كردن با كسى براى داخل كردن و كشاندن او در عملى. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||بيع مراوضة ؛ بيع مواضعة. كالاثى را بدون نشان دادن فقط با توصيف آن به مشترى فروختن. (از متن اللغة) (از منهى الارب).

هواوغ. [مُ و] (ع ص) فسريبنده. حيلهباز. مكار. (ناظم الاطباء). نعت فياعلى است از مراوغة. رجوع به مراوغة شود.

هراوغت. آمُوَ /وِغَ] (ازع اِمص) مخادعه. مراوغة رجوع به مراوغة شود. ||با هم زور آزمائي كردن. با هم درآويختن و كشتي گرفتن. مصارعة. رجوع به مراوغة شود؛ رأي بر آن قرار گرفت كه اوساط حشم و آحاد جمع لشكر چون شغال و روباه و گرگ و امثال ایشان در پیش افتادند و به مجاولت و

مراوغت درآمدند و از هر جانب مسى تاختند. (مرزبان نامه، از فرهنگ فارسى معين).

هواُوغة. [مُ وَغَ] (ع مص) با كسانى دستان آوردن. (تاج المصادر بههمى) (زوزنى). فريب دادن كسى را در كسارى. (از مستهى الارب). مخادعة. (زوزنى) (متناللغة) (اقرب الموارد). الكشتى گرفتن باكسى. (تاج المصادر بههمى). با همديگر كشتى گرفتن. (از مستهى الارب). مصارعه. (زوزنى) (اقرب الموارد). مراوغت. رجوع به مراوغت شود.

ه**راوفّة.** [مُ وَ فَ] (ع مص) با هسم مهربان و دوست شدن. (ناظم الاطباء). رأفت. (از اقرب الموارد). رجوع به رأفت شود.

هراوق. [مُ و] (ع ص) همرواق. گویند: هو مراوقی؛ یعنی رواق او مقابل رواق من است. (منتهی الارب). نعت است از مراوقة. رجوع به مراوقتهود.

ه**راوقهٔ** آُمَ وَ قَ] (ع مسص) مشقابل بـودن رواق کـــی با دیگری فهو رواقه و مراوقه. (از مـن اللغة). رواق یکی در کنار و حیال رواق دیگری بودن. (از اقرب العوارد).

ه**واؤُون.** [مُ تُو] (ع ص. !) جِ مُرائى. (نـاظم الاطباء). رجوع به مرائى شود.

مراوه تيه. [مُ دِ تَپْ پ] (اِخ) بــــخش مراوءتپه قبلاً جزء شهرستان بجنورد و آمــار آن جزء شهرستان گئبدقابوس بـود. چـون اخيراً بخش گنبد شهرستان شده بخش مراوه تپه ضميمهٔ آن گرديده است. اين بخش در طول رودخانهٔ اترک واقع و از طرف شمال به مرز ایران و شوروی محدود است. هموای آن معتدل و آب قسمت عمدهٔ قراء آن از رودخانهٔ اترک و برخی از چشمهسار تامین میشود. محصول عنمدهٔ پنخش، حنیوبات و لبنیات یانند: این بخش از ۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۱هزار تن است. مرکز بخش قصبهٔ مراوهتیه و قراء مهم آن عبارتند از آجیسو، چــناران. قازانقیا، آلتی آقاج و قوشهٔتپه. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هراوه تپه. [م و تن پ ب] (اخ) قسسه مرکزی بخش مراوه تپهٔ شهرستان گندقابوس است. در ۱۴ هسزارگری شسسال شسرقی گسدقابوس و ۱۴ هرزارگری بجنورد، در منطقهٔ کوهستانی معدل هوائی واقع و دارای ۲۰۰۰ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ اترک تأمین می شود و محصولش غلات، حبوبات، بیده، صیفی، لبنیات، میوه جات و شغل مردمش زراعت، گلهداری، کسب و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیمهانی و نمدمالی است. این قصبه در حدود ۲۰۰۰ گزیما مرز فاصله دارد. سکنهٔ قراء کوچک، قره کول، فاصله دارد. سکنهٔ قراء کوچک، قره کول، قسره دوغ، قسره قره، قسره قسره جیق،

یک چنار، گواندر، قرقه سر، قرناولی، پالچقلی، بسطام دره، یک و توت، داغدالی، ساری قیمش، قره دام، یازگلدی جزء آمار مراوه تبه منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هراوی. [م] (ع!) ج مِرُون. (منتهی الارب). رجوع به مروی شود.

هراهاة. [م] (ع مص) (از «ر ه و») نزديك كسى شدن و گرد آمدن با وى. (از منهى الارب). به كسى نزديك شدن و با او اجتماع كردن. (از اقرب الموارد). مقاربة. (من اللغة). السخن نرم گفتن با كسى. (از منهى الارب). محامقة. (از من اللغة).

هوا هص. [مَ دِ] (ع ِ]) بسایگاه و مرتبه ها ^۲. (متن اللغة). (منتهی الارب). درجات. مراتب. (متن اللغة). هوا هصة - [مُ هُ صَ] (ع مص) سخت گرفتن قرض دار خود را به تقاضا و در نظر داشتن او را. (منتهی الارب). مترصد و مراقب بده کار بودن. (از متن اللغة). مراصد و مواظب غریم و بده کار خود بودن. (از اقرب الموارد).

هواهق. [مُ دِ] (ع ص) كودك نزديك بلوغ رسيده. (منتهى الارب) (از غياث اللغات). نزديك رسيده به خواب ديدن. (مهذب الاسماء). كودك نزديك رسيده به حد بلوغ كه آلت او تحريك و شهوتش به جماع ظاهر شود. (از تعريفات). نزديك شده به حلم و احتلام. (از اقرب العوارد) (از من اللغة). به مسردى نزديكشده. يافع. صوقل. ناهد. نوگوشاسب. مناهز. (يادداشت مؤلف). در شرف بلوغ چه پسر چه دختر. أو در آستانهٔ بلوغ:

چون مراهق گشت دختر طالبان

بدل می کردند کابین گران. اما روزه تأدیب آن است که کودک را چون مراهق شود به روزه بگیرند. (النهایهٔ طوسی از فرهنگ فارسی معین). ||در شرف فوت

۱ - راوده عسلى كفا؛ اداده أن يفعله؛ راجعه و راده. (متن اللغة). في الحديث: حيث يراود عمه ابساطالب عسلى الاسسلام؛ اي يراجعه. (مشهى الارب).

۲ - فى القرآن: و راودته التى هو فى بسيتها عن نفسه. (قرآن ۲۳/۱۲)! اى طلبت مشه المشكر. (اقرب العوارد).

۳-اصل ایس کیلمه «رفتن» فارسی است.
 (یادداشت مؤلف)، مراوده در عربی به معنی خواست است و به معنی رفت و آمد در میان فارسی زبانان مستعمل است. (از فرهنگ نظام).
 ۴- واحد آن مسموع نشده، با مرهصة واحد آن است. (از متهی الارب) (از اقرب الموارد).
 ۵-رجوع به مراهقة شود.





فرصت. در آستانهٔ به پایان رسیبین وقت و مهلت و نزدیک به آخر وقت. گویند: صلی العصر مراهقاً؛ یعنی در واپسین فرصت و نزدیک به فوت شدن وقت نماز عصر و کذا دخل مکة مراهقاً. رجوع به منهی الارب، من اللغة و اقرب العوارد شود. ||آخر وقت حج در مکه درآینده. (از منهی الارب) (از آندراج). رجوع به معنی قبلی شود. ||کسی که آخر وقت نماز خواند. (فرهنگ فارسی مین). رجوع به معنی دوم شود.

هراهقت. [مُ دَ/دِق] (ازع اِمص) مراهقة. در شرف بلوغ واقع شدن. به سن بلوغ نزدیک شدن. در آستانهٔ بلوغ قرار گرفتن. رجوع به مراهقة شود. ||نزدیکی بلوغ. (یادداشت مؤلف): عمر من در سن ترعرع به مراهقتی نزدیک بود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص

عواهقة. [مُ هَنَ] (ع مص) نزديك رسيدن كودك به بلوغ. (منهى الارب). به نزديك بلوغ رسيدن. (تاج المصادر بهقى) (زوزني). به احتلام نزديك شدن پسربچه. (از من اللغة) (از اقرب الموارد). فهو: مراهق و راهق؛ و هى: مراهقة و راهقة. (متناللغة). ||قريب آخر وقت حج رسيدن به مكه. (از منهى الارب). رجوع به مراهق شود.

هواهقة. [مُ هِ ق] (ع ص) دختربچهٔ نزدیک به حد بلوغ. تأنیث مراهق است. رجوع به مراهقة و مراهق و نیز رجوع به متناللغة شود. مواهم، [مَ هِ] (ع إ) ج مرهم. (از متن اللغة). رجوع به مَرهَم شود؛ ألم جراحت ماتمش را به مراهم بیکرانیه تسکین بخشد. (ظفرنامهٔ یزدی از فرهنگ فارسی مین).

هراهن (مُ دِ) (ع ص) شسرط كسنده. گروكننده. در گرو گذارنده. (نباظم الاطباء). نعت فاعلى است از مراهنة. رجوع به مراهنة شدد

ه**وآهنت.** [مُ هَ/هِنَ] (ازع إمص) مراهنة. رجوع به مراهنة و مراهنه شود.

مواهنة. [مُ هَن] (ع مص) مراهند. با كسى گرو بستن. (تاج المصادر بيهتى) (از زوزنى). رهاند. (منهى رهاند. (زوزنى). گرو بستن به تاختن. (منهى الارب). مسابقه. (اقرب الموارد). شرط بستن. (فرهنگ فارسى معين). المخاطرة. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). خطر كردن در كارى. الكسرو گذاشتن. الالمس) گروگذارى. الاسرطبندى در مسابقات اسبدوانسى. الشرطندى در مسابقات اسبدوانسى. (فرهنگ فارسى معين). گروبندى. (یادداشت

ه**راهنه.** [مُ هِنَ / نِ] (ازع اِس) رجوع به مراهنة شود.

عراهي. [م] (ع ص، اِ) جِ مرهاء. (از منتهى الارب). رجوع به مِرهاء شود.

هوا يا. [م] (ع]) ركها كه از شير پر شود و ريزد. (از منتهى الارب). عروقى كه معتلى از شير گردد و از آنها شير بيرون تراود. (از بيحر البجواهر). [اج مرآت و مرآة، بيه معنى آينه است. (از منتهى الارب) (از مهذب الاسماء). رجوع به مرآة شود. [اج مَراًى است. (از ناظم الاطباء). رجوع بيه مرآى شود. [اج مَراًى است. (از ناظم الاطباء). (از فرهنگ فيارسي معين). مناظر، ديدارها، منظر، ها. رجوع بيه مرئى و مَراَى شود.

- علم مناظر و مرایا. رجوع به مناظر شود. **هوا یأق.** [مُ کَ ٤] (ع مـص) پـر هیز کـر دن و نگاه داشتن. (از منتهی الرب): رایـاه مـرایأة؛ اتقاه. (اقرب العوارد).

هوا يو- [آ ي] (ع إ) مرائر. رجوع به مرائر شود. اطنابهاى تافته و ريسمانهاى محكم. رجوع به مرائر و مريرة و مرير شود؛ روى رزمه و طراز حله و عمدة حمله بود در وى رزمه و طراز حله و عمدة حمله بود در عزيمت ايشان منقض شد. (ترجمهٔ تاريخ يمينى ص ۱۷۷). در ابطال معالم شرع و نقض مراير دين مى كوشند. (ترجمهٔ تاريخ يمينى ص ۳۹۸). و هر چند ميان هر دو سلطان مراير ايسمان بسرقرار مفتول بود. (جهانگشاى حيننى). چون بدان وصلت مراير موافقت از جسانين مسبرم گشت و بسناى مطابقت و مصادقت محكم. (جهانگشاى جوينى). و ميان هر دو برادر مراير اخوت و وفاق مفتول بود. (جهانگشاى جوينى). و بود. (جهانگشاى جوينى).

هوا فقة. [مُ ى ف] (ع مص) تهمت كردن و تهبت ورزيدن. (منهى الارب): رايف للظنة: تهبت ورزيدن. (منهى الارب): رايف للظنة: قارفها و طنف لها. (من اللغة) (اقرب الموارد). گلوزن بخش خمين شهرستان محلات. در كلازن بخش خمين شهرستان محلات. در خمين به دليجان، در جلكه معتدل هوائي واقع و داراى ۴۵۵ تسن سكسنه است. آبش از ردخسانه گلپايگان و محصولش غلات، بردخسانه گلپايگان و محصولش غلات، و شغل مردمش زراعت، قاليچه و كرباس باغي است. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۱). هوع و [مَ رَدُ] (ع مص) با زن مانستن در هيأت يا كلام. (منتهي الارب). به زنان شبعه گشتن در شكار.

هوء . [مَرَدُ] [ع مص) با زن مانستن در هیات
یا کلام. (منتهی الارب). به زنان شبیه گشتن
در شکل و هیأت یا طرز سخن گفتن و کلام.
(از اقرب الموارد). ||خوشگوار یافتن طعام
را. (از مستهی الارب) (آنندراج) (از ناظم
الاطاء). مراثة. رجوع به مراثة شود.

هوء . [مَرء) الع [) مرد. (ترجىمان عبلامه

جرجانی) (مسنتهی الارب). صود. مقابل زن. ||انسان. (اقرب الموارد). نوع انسانی. (نساظم الاطباء). بر انسان اعم از مرد یا زن نیز اطلاق شود. (از متن اللغة):

گفت پیغمبر به تمییز کسان

مرء مخفى لدى طى اللسان. مولوى. الكسرگ. (اهسرب الأسرب). ذئب. (اقسرب الموارد). الأطعام و وليمه به مناسبت اتمام سساختمانى يما ازدواجسى. (از متن اللغة). خوردن. (از اقرب الموارد). مرائة. چشيدن و خوردن طعام را. ||در شكل و در طرز سخن كفتن شيه زن شدن. (از متن اللغة). رجوع به مَرَّة شود. ||كاييدن. (منتهى الارب): مرأ؛ تفشى امرأته. (متن اللغة).

هوأب. [م] (ع ص) كسى كه چيز شكسته را اصلاح مىكند و شكستهبندى مىنمايد. (ناظم الاطباء).

عواس. (مُ رَدْدَ) (ع ص) شتر که جز در سر او قسوت و چربش نسانده بیاشد. (منتهی الارب). مرآس. رجوع به مرآس شود.

الارب). مراس. رجوع به مراس شود. هواس. [م ٤] لا (ع ص) مسرآس. (مستهی الارب). رجوع به مرآس شود. ||مهتر قوم. (ناظم الاطباء). ||رأس مرأس؛ ای مصک للرؤس. آ (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). قوی. سری که به قوت کله میزند به سرهای دیگر. (ناظم الاطباء). ج، مرائس.

هوئس. [مُ زَءْءِ] (ع [) شير درنده. (از منتهى الارب). اسد. (اقرب العوارد).

ه**وئلة.** [مُ ءِ لَ] (ع ص) شترمرغ مادهُ با بچه شترمرغ. (منتهى الارب): نعامة مسوئلة؛ ذات رأل[؟]. (اقرب الموارد).

موثوس. [م] (ع ص، إ) رعيت. (از منتهى الارب) (متزاللفة). عامة مردم. (از منتهى الارب). كه زير سلطة رئيس باشد. (از اقرب الموارد). تابع. خادم. كنايه از رعيت. (غياث اللغات). زيردست. فرودست. (يادداشت

ا - اين كلمه مثلثه است به فتح و كسر و ضم اول، تنية آن مرءان [مرآن] است و جمع آن به لفظش نيامده و مرؤن سماعى است. (از مستهى الارب). و لايسجمع من لفظه بل جمعه على المعنى قوم. فلا يقال أمراء، و لا أمرؤ ولامرؤن، و لأأمارى، و قد جاء فى حديث الحسن: احسنوا ماذكم إيها المرؤن؛ و فى النهاية يقال: براه. و مُرة. (از متن اللغة). العرم، مثلثة العيم: الانسان، أو الرجل. مثناه مرآن، و النسبة اليه مرتى؛ ج، قربال، من غير لفظه. (اقرب العوارد). رجوع به

۲ – به سکون دوم مِزهٔ. ۳ – در اقرب العوارد به فسّح اول صوأس بـ دین معنی آمذه است.

* - رَأُل؛ ولد النعام. (از اقرب الموارد).

مؤلف). مقابل رئيس. كارمند. عضو ادارَة تيا مؤسسه يا شركتى كه زيردست رئيس كار مىكند. [[آنكه شهوت او در سر او باشد و بس. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از منتهى الارب). عظيمالرأس. (از اقرب الموارد) (متن اللغة). إكه از درد سر شكايت كند. (از متن اللغة). كه يه سرسام مبتلا باشد. (از متن اللغة). المصاب. رأسه. (از اقرب الموارد).

هوأة. [م] (ع إ) زن. (تسرجسمان عسلامة جرجانى ص ۱۸۷). تأنيث مرء است و جمع آن بر غير لفظ اصلى مى شود: نساء. (از ستن اللغة). [(إخ) گاه در تباريخ از مبرأة مبراد كلتو ياتوا است. رجوع به اسرائيل اسقف شود. (ياددائيت مؤلف). [(إمص) گوارائي طعام. (منتهى الارب). اسم است از مرى ة الطعام. (از قرب الموارد). [طعام بين المسرأة: طعام خوشگوار. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). [(ا) گرگ ماده. [[منظر. ديدار. [(ص) نيك سزاوار. (ناظم الاطباء).

هوای - [م آ] (ع إ) روی. (مهذب الاسساء). دیدار. (منتهی الارب). منظر. (اقرب الموارد). آنجا که چشم بر او افتد از روی. نظرگاه. چشمانداز. (یادداشت مؤلف). گویند: رجیل حسنالمرأی: یعنی خوبدیدار، و کذلک امرأة حسنةالمرأی، و قولهم: هو منی مرأی و مسمع: یعنی او مقابل و رو به روی من است و به جائی است که می بنم او را و می شنوم سخن او را. (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مرآی و مرئی و نیز رجوع به اقرب الموارد شود.

هوأى. [مُرْ ثَنُ / آ] (ع ص) وأس مرأى: سو درازبيني و بلندآواز. (از مستهى الارب): اى طويل الخيطم فيه تبصويت كهيئةالابسريق. (من اللغة).

هوئی، [مَ ئیی] (ع ص) دیدهشده ((غیاث اللغات)، نمایان. هویدا. هر چیزی که دیده میشود. (نباظم الاطباء). پدیدار. ظاهر. (فرهنگ فارسی معین).

- مرئی شدن؛ مرئی گشتن. مرئی گردیدن. نمایان شدن. به چشم آمدن. ظاهر شدن. دیده شدن. رؤیت کرده شدن:

مرئى از بخت من نشد خط عيش

دیدهٔ بخت ناتوان باشد. در خلال این احوال سنتارهٔ ذوذوابهای در آسمان در برج قوس مرئی شد. (عالمآرا از فرهنگ فارسی معین).

ادیداری. (یادداشت مؤلف از التفهیم ج همائی ص ۱۲۴). دیدنی. مقابل نامرئی. (فرهنگ فارسی معین). مرائی. مشهود. رجوع به مرثبات شود.

هرئى. [مَ آ] (ع إ) منظر. (يادداشت مؤلف).

جانی که در آن چیزی دیده شبود. (فرهنگ فسارسی مسعین). مَرأَیْ. منظر. (از اقرب الموازد).

در مرئی و منظر؛ در دیدگاه و نظرگاه. در برابر چشم همه.

هوئي، [م ئيى] (ع إ) انسانيت. مردى. (ناظم الاطباء). رجوع به مرء شود. ||(ص نسبي) منوب به امر والقيس نام امر والقيس بن حجر كه نسبت بدان مرقسي است. (يادداشت

هوئيات. [م ثن يا] (ع ص، إ) چيزهائى كه ديده مى شوند. (غيات اللغات) (از آنندراج). ديده موندگان. ديدنها. (يادداشت مؤلف). هوئية. [م ت) [(ع ص) مُرء. ماده شتر كه اثر باران بر پستانس ديده شود. (منهى الارب). هوب. [م ربب] (ع إ) محل و جاى اقاست. (منهى الحيب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). المتهم. محل. (اقرب الموارد). كلوب.

(از متن اللغة). باشگاه و محل اجتماع مردم. | (ص) زمین گیاه ناک. (منتهی الارب): ارض کثیرة النبات؛ زمین پرگیاه. (اقسرب السوارد). مرباب. مَرَبَّة. مربوبة. (متن اللغة). | مردی که گرد آرد مردم را. (منتهی الارب). مردی که جمع کند مردم را. که مردم را در محلی گرد هم آرد. (از اقرب السوارد).

هربا. [مُرَبْ با] (ع ص، اِ) هرچیز که در شیرهٔ شکسر آن را تربیت کرده پروورش دهند. مازیاری. ربید. رچال. مازیاری. ربید. رچال. (ناظم الاطباء). میوهٔ تر یا خشک یا پوست یا گل میوه که در شیرهٔ شکر پخته باشد، از قبیل مربای به، مربای سیب، مربای بههارنارنج، مربای کدو، مربای تبوت فرنگی، مربای بوست پسته، مربای آلو، مربای خلال نارنج، مربای پوست پرتقال، مربای بالنگ، و غیره آن مربای کادو

دوزمش تعوید از سنبوسه بر ترک کلاه.

بسحاق اطعمه.

لوحش الله ز مربای ترنج و به و سیب زنجیل عدنی رخ کندت چون گلنار.

ے عدبی رح تندت چون تنار. بــحاق اطعمه.

. ||پرورده: زنجبیل مربا؛ زنجبیل پرورده، آمله مربا؛ آمله پرورده. (یادداشت مؤلف). آنچه در عسل یا شیرهٔ انگور پرورده باشند.

- مربای آلو؛ کنایه از مردم بی دست و پنا و وارفته و بیسر و صداست. گویند: مثل مربای آلو نشسته بود؛ یعنی ساکت و صامت نشسته بود بی حرکتی و سخنی.

| تربیت شده. تربیت یافته. (ناظم الاطباء). رجوع به مُرَبِی شود.

ه**وبا**عَ . [مَ] (ع إ) پايهٔ نرديان. (منتهى الارب). رجوع به مِرباء شود.

هوباء ، [م] (ع) مسرقاة. (اقرب السوارد) (متن اللغة). تردبان. تردبام. رجوع بـه مّرباء شود.

حوباب. [م] (ع ص) زمين گياهنا ک. (منتهى الارب). زمين سرسبز. پرگياه. مرب. (از متن اللغة). رجوع به مُرَبّ شود.

هرباجات. [مُ رَبُ با] (!) انواع مرباها. از مربا + جات (کلمهٔ هندی به معنی گروه و قوم). (از یادداشتهای مؤلف).

هرباخوری. [مُ رَبْ با خو / خُ] (اِ مرکب) ظرف مربا. ظرف خاص برای مربا. کاسهٔ کوچکتر از ماستخوری. (از یادداشتهای مؤلف). ||قاشق مرباخوری؛ قاشقی بزرگتر از چایخوری و کوچکتر از سوپخوری و آشخوری. (یادداشت مؤلف).

ع**ربان.** [م] (ع ص) مهذار. مکثار. (متناللغة) (اقرب العوارد). بسيار بيهوده گوی. (منتهی الارب). پرگوی بيهوده گوی.

هوباع. [م] (ع إ) مكانى كه گياه آن در آغاز بهار برويد. (از اقرب العوارد) (از متن اللغة). حائى كه بسروياند رويندگى در اول بهار. (منتهى الارب). (اچهار یک غیمت که آن را در جاهليت رئيس میگرفت. (منتهى الارب). جاهليت. (از اقرب العوارد) (از متن اللغة). (از اقرب العوارد) (از متن اللغة). (از اقرب العوارد) در بهار بچه آود. (از منت اللغة). در رئيس قبيله مي الارب). ناقهاى كه عادت آن در بهار بچه آوردن باشد. (از ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). یا مادهشتر که اول نتاج آورده باشد. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). (از اقرب العوارد). یا مادهشتر که الارب). مرد میاند. (منتهى الارب). (از اقرب العوارد). الاطباء) (از اقرب العوارد).

هرباغ. [م] (اخ) دهی است از دهستان حسدادی بخش انگهٔ شهرستان لار، در ۱۲۶هزارگزی غرب انگه و دامنهٔ کوه چیر در منطقهٔ گرمسیری واقع و دارای ۹۶۴ تن سکنه است. آبش از چاه و باران، محصولش غلات و خسرما، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران م ۷).

ه**وبال.** [م] (ع ص) ارض مسربال؛ زمسين وبلنا ک.(منتهی الارب). زمینی کـه وبـل

۱-این صیغه اسم مفعول است از رؤیت. در اصل مرؤی بود بر وزن مفعول (واو) و (یا) در یک کلمه به هم آمدند، (واو) را (یا) کر دند و (یا) را در (یا) ادغام ساختند و ماقبل (یا) را به کسر بدل کردند برای مناسبت (یا)، مرئی شند. (غیاث اللغات).

۲-به معنی فوق رسمالخط مربا در فارسی عسومیت یسافته و برای معنی اسم مفعولی صورت «مربی» به کار برده می شود. (فرهنگ فارسی معین).





روياند. زمين پرگياه. (از متن اللفتة).:ّرجوع به زبل شود.

عوباً. [مُ بَءً] (ع]) جساى ديدهبان. محل مرتفعى كمه بـر أن چـيزى را نگـرند. (نـاظم الاطباء). محل مراقبت و ديـدهباني. مَـربَأَةً. مرباء. مرتباً. (از متن اللغة).

عوباة. [مّ بُ ءَ] (ع لِ) جاى ديد،بان. (صراح اللغة) (منهى الارب). مرباً. رجـوع بـه مَـربَأ شود.

هوبس. [مُ رَبِّ بَ] (ع ص) پرورده. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). اعسل آورده و پرورده با رب. (از منن اللغة): زنجیل مرب؛ پرورده به رب. (منتهی الارب). مربی با عسل یا شکر. (یادداشت مؤلف). آنچه در عسل یا شکر پرورده به عمل آرند. امنتهی منعم علیه. (اقرب الموارد).

هوبعب. [مُ رَبْ بِ] (ع ص) تسربيتكننده. پرورشدهنده. استاد. معلم. ∥رُبسازنده. (ناظم الاطباء).

هوبت. (مُ رَبْ بِ) (ع ص) بـــرورنده. (أَ سَالَمُ رَبْ بِ) (ع ص) بــرورنده. (أَ اَسْلَمُ اللّهُ الللّهُ اللّهُ الل

هوبج. [مُ بِ] (ع ص) آن كـــه كـــودك كوتاه بالا آرد. (ناظم الاطباء). نـعت فـاعلى اــت از ارباج. رجوع به ارباج شود.

هربچه. [م بخ ج] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش رامهرمز شهرستان اهواز است. محدود است از شمال به بخش هفتگل، از شرق به دهستان حومه و رامهرمز، از جنوب به دهستان شهریاری، از غرب به رود کوپل .هوای آن گرم است و از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شذه، جمعیت آن در عدود ۱۳۰۰ تن است. قراء مهم این دهستان عبارتند از: بنه احمدی، عریض بنه احمدی، میریخه است. آب مسرکز دهستان آبادی مربچه است. آب مصرفی آن از چشمه، محصول عمدهاش مصرفی آن از چشمه، محصول عمدهاش غلات و برنج، شغل مردمش زراعت و صنایع دستی عبا و جاجیمهافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هوبچه. [م بج ج] (اخ) دِه مرکزی دهستان مربچهٔ بخش رامهرمز شهرستان اهواز، در ۱۵هزارگزی غرب رامهرمز و ۱۵ هزارگزی رامهرمز به هفتگل، در دشت گرمسیری واقع و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات و برنج، شغل مردمش زراعت است. این ده را میرباچه نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هربح. [مُ بِ] (ع مص) سودمند. نـفعبخش. اغيات اللغات) (آنندراج). نعت فـاعلى است

از ارباح: ندامت سود نداشت و پشیمانی مربح نبود. (سندبادنامه ص ۸۶). و آنگه ندامت و تأسف مربح تأسف مربح باشد. (سندبادنامه ص ۷۹). ندامت و تلهف بر فوت ایام تحصیل مربح نیست. (جهانگشای جوینی). رجوع به ارباح و نیز رجوع به ربح شود.

هوبلاد [م ب] (ع]) جای بازداشت شتران و غیر آن. (منهی الارب). جای شتر. (دستور الاخوان). جای شتر. (دستور الاخوان). جای شتر. (غیاث اللغات). محبس شتران. یا چوب یا تنه درختی که در پیش گذارند جلوگیری خروج اشتران را.ج، مرابد. (از متن اللغة). ||جائی که خرما در آن خشک کنند. (غیاث اللغات). جای خشک کردن خرما و خرمن. (منتهی الارب). مربد برای خشکاندن خرما نظیر بیدر است برای گندم. (از متن اللغة) (از اقرب النغة).

هُوَ فِهِ آُهُ رُبُ بَ] (ع ص) خسا كسترگون. (منتهى الارب). ملمع به سياهى و سفيدى. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

هوبذه. (آمُ بِ) (ع مص) برنده. (آنندراج). قطع کننده. پاره کننده. نبعت فاعلی است از ارباذ. رجوع به ارباذ شود.

هربش. [مُ بِ] (ع ص) شکـــــافتهشده و درخت برگ برآورده. (ناظم الاطباء). رجموع به ارباش شود.

هربض. [م ب] (ع !) جای گوسفندان. (غیاث الغات). جایباش گوسپندان. ج، مرابض. (منتهی الارب). مکان ربوض. و آن برای گوسفندان نظیر معطن است برای شعران. (از منن اللغة).

هوبعض. [مَ بِ /مَ بَ] (ع إِ) كــردآمدنكاه چربروده. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء). الإيعاء المتحوية. (متن اللغة). مجتمع حوايسا وذربطن. (از اقرب العوارد).

هُرَبطُ. [مُ بَ /مُ بِ] (ع إِ) جساى بستن چارپايان. (از متناللغة). اصطبل:

پدرپایان. «ر طن است.» مصبی. یارپ مرا برون بر ز اینجا که حیف باشد یوسف به مهبط چه، عیسی به مربط خر. شرف شفروه.

خواهم زبخت یکدلش در عرش بینم منزلش زرادخانه بابلش مربط خراسان بینمش.

، مربط خراسان بیشمش. خاقانی.

هوبط. [م ب] (ع]) آنچه ستور را به وی بدند. (از آنندراج) (از متن اللغة) (از منهی الارب). رسن. (مهذب الاسماء). ریسمان یا زنجیری که ستور را بدان بندند. ||زنجیر؛ چند مربط فیل، چند زنجیر فیل. (یادداشت مؤلف). از زنجیر مراد حیوان است معادل رأس، برای اسب و استر و غیره: پانزده مربط فیل او را که از بهر ذخیرهٔ ایام و عدت اوقات خصام اندوخته بود بسند. (ترجمهٔ تاریخ یسینی ص

۳۳۶. سی مربط فیل تقریر رفت که از نخب افیال خویش به خدست فرسند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۳). در مقدمهٔ لشکر او قریب دویست مربط فیل بود که از دیار هند غنیمت یافته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۶). هوبطهٔ ام بر قرا از این انجه به وی بسندند

یافته بود. (ترجمه تاریخ پسینی ص ۱۹۰۳. موبطة. [م بَ ط] (ع]) آنچه به وی بندند ستور را. (منتهی الارب). مربط. (متناللغة). رجوع به مربط شود. ||دوال باریک که بالای چسوب پسالان بندند. (منتهی الارب) (از متناللغة). ج، مرابط.

مربع. [مَ بَ] (ع إ) جاى اقامت در ايام بهار. (منتهى الارب). جائي كه خاص اقامت ايام ربيع باشد. مرتبع. متربع. (از متن اللغة). أنجا که بهار گذارند. خانهٔ بهاری، مقابل مصیف و مشتی. منزل بهاری. (یادداشت مؤلف). ج، مرابع. ||هر جائی که در ایام بهار سـتور را در أن مسىچرانند. (ناظم الاطباء). ||توسعاً بهمعنی جایگاه و منزلگاه و مرتع و چرا گاه و جای خور و خواب: لشکر او از خضب ان قلعه به مرتعی هنی و مربعی سنی رسیدند. (ترجمهٔ تباریخ بسمینی ص ۴۱۸). از سن در شهر مرو... که مجمع اصحاب طبع و سربع ارباب نظم و نثر بود... (المعجم ص ٣. نقل از فرهنگ قارسی معین). اکنون بسیط ِ زمین عسمومأ وبلاد خراسان خصوصأ مطلع سعادات و موضع مرادات بود و منبع عــلما و منجمع فننضلا و مربع هنرمندان و مرتع خردمندان و مشـرع كـفاة و مكـرع دهـاة... (جهانگشای جهوینی). ||بهاران بهاری. (فرهنگ فارسی معین).

هویع - [مُ بُ] (ع ص) تب ربع رسیده. (منتهی الارب). گرفتار تب ربع. (ناظم الاطباء). **حویع -** [مُ بِ] (ع ص) ماده شتر که در بهاد

بچه آورده بأشد يا آن كه بچه او بـا او بـاشد. (متهى الارب). ناقهاى كه در فصل بهار تتاج آرد. (از متن اللغة). ||بادبان كشتى پر از بـاد. (منتهى الارب). شراع سـفينه كـه بـاد در آن وزان باشد. (از متن اللغة).

اغیث مربع؛ باران بهاری علف رویاننده. (متناللغة). به، (متنهی الارب). غیث مخصب. (متناللغة). به، مرابع. ااتاقه که بند شود بچددان وی و قبول نکند آب نر را. (آنندراج). نمت فاعلی است از ارباع. (از متن اللغة). رجوع به ارباع شود. هربع و آمِ بَ] (ع إ) چسوبی که دو کس دو طرف آن بگرند و بر آن تنگبار انداخته بر پشت ستور بار نهند. (از متهی الارب).

هوبع . [مُ رَبْ بَ] (ع ص، اِ) هر چیز که چهارگوشه باشد. (غیاث اللغات). چهارگوشه از هر چیزی. (منتهی الارب). چهارگوشه.

۱ - این کلمه در ناظم الاطباء «مربد» ضبط شده است.



مربب. انبجات. آنچه از قسم م (غياث اللغات). **مربي.** [مُ رَبْ تربيتكننده. ۽ محبالاتيقا. (پیران مربی که ، دگر مربی اسلام كەقاخىيى بە ا ∥آمسوزگار. ا. عهدودار تعليم به خلاف رأی ، حظی برگرفتمے (ناظم الاطباء). **عوبي.** [مَ بيءُ پرورده شده و ا **مربيات. (مُ** رَ متن اللغة). ج م مىعين). انبُج مسرباها: مسر (مکاتبات ره فارسى معين). (مسنتهى الارب (یادداشت مرح م**ربيه.** [مُرَد (فرهنگ فارسم م**ربيه.** [مُ رَبُ رجوع به مربئ **مرت.** [مُ] (م قاطع) (انجمنآ (ناظم الاطباء). مرت یعنی پرت زین یکی ناصر

مرت. [م] (ع (از منتهى الارد نبات نبود. (فر، گیاه مَروت (ا گياه.(المرصع). كەخا كشخة باشد. ج، امرات الموارد). ||مرد (مستتهى الارم الموارد) (از مها آن موی نبود. (ا ||(مص) نرم الارب). نرمه ک أملسه. (از متر ||یک سو کردز (از متن اللغة) (ا

مرت. [مُدْدُ]

زان دگر حافظ

چهارسو. که جناحب ارکان اربعه است. (زمخشری) (یادداشت مؤلف). چهارکرانه. |هر چیز که عرض و طول آن برابر باشد. (غیاث اللغات). چهارضلعی. چهاریهلو: و مثال آن مربعی است کی هر زاویه از آن به یکسی از ایسن حدود مسی رسد... ارکان چهارزاویه مربع باشد و حدود چهاریهلو مربع باشد و در این مربع کی صورت کرده آمده است... تأمل افتد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲۰).

منقل مربع کعبمسان آشفته در وی رومیان لیکگویان در میان تن محرمآسا داشته. خاقانی.

زان مربع نهند منقل را
تا مثلث در آتش اندازند. خاقانی.
بلکه تن عرش بالشی است مربع
تکه گهجاه و کبریای صفاهان. خشخفاقانی.
از جاهای دور دست سگهای مرتم خرا دست
آوردند مربع و سدس همه روشن و اسلس.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۱). مربع مخالف
نموده خیال
سدس نشان دور دادی ز حال. نظامی.

||در شواهد ذيل ظاهراً معادل و بجاي چـهار

بالش به کار رفته است: اگر دعوی کنم ک

مقوس چتر فبلک بسر چینین بیزرگی سیایه نیفکنده است و در ربع مسکون در مربع مسند وزارت چنو وزيري ننشسته... (ترجمهٔ تاريخ یمینی چ شیعار ص ۱۷). در میربع شکوه و هبت ایستاده. (جهانگشای جوینی). ||نوعی از نشست امرا و سلاطین کمه متعارف است. (غياث اللغات) (از آنندراج). چهارزانو. چهارزانو نشستن، مقابل دوزانو نشستن ک شیوهٔ جلوس کهتران است در حضور بزرگان. رجوع به مربع نشستن شود: و <u>هرگز ک</u>سی او را ندید مربع نشسته، او را پسرسیدند که چسرا هرگز مربع نستینی؟ گفت یک روز چنین نشسته بودم، آوازی شنیدم از هواکه ای پسر ادهم بندگان در پیش خداوندان چنین نشیتند؟ راست بنشستم و توبه كردم. (تـذكرةالاوليـاء عطار). چون ذکراله مىربع و خىفته مىيكنى بگوی ای اللہ... (معارف بھاء ولد، از فـرهنگ فارسی معین). ||نـوعی از نـقش تـعویذ کــه شانزده خبانه دارد. (غياث اللغات) (ناظم الاطباء). ||قسمي روسري و چارقد که زنان روی سر و شانهها را بـا آن مــیپوشانند. (از

اهتمام عدل او از هم بدر د صوف را تا که نشیند مربع در بَرِ بُردِ یمن. نظام قاری (دیوان ص ۳۰).

گهی قبرسی را همی کرد یاد گهی از مربع نشان بازداد.

نظام قاری (دیوان ص ۱۷۵).

در هندسه، سطحي است چهار ضلعي داراي چهارزاویهٔ قائمه که هر چهار ضلع آن با هم مساوىاند. چهارگوشە. چهاربر. چــهارپهلو. چهارگوش. ||در حماب، حاصل ضرب همر عددی را در نفس آن عدد مربع گویند؛ مثلاً عدد ۹ مربع عدد ۱۳ست، چه از حاصل ضرب ۲ در ۲ به دست آمده است. ||(در اصطلاح عروض) بحري را گويند که از چهار رکن بــه وجود أمده باشد، نه كمتر يا بيشتر. ∥در بديع، و پارسی مربع چهارسو بمود و ایمن صنعت چنان باشد کی چهار بیت گفته شود یا چـهار مصراع چنانک هم از درازنا آن را بتوان خواند و هم از پهنا، مثالش مراست ۱ هر چند بس خوب نیست اما مثال را تمام است، بدین قدر مقصود حاصل شود: فؤادى سباه غزال ربيب سباه بقد كغصن رطيب غزال كغصن جناه عجيب ريب رطيب عجيب حيب. مثال از شعر پارسی، شاعر گوید: بجانت نگاراکی داری وفا نگارا وفاكن بدل بيجفا کی داری بدل دوستر مر مرا

(از حدائق السحر فی دقایق الشعر). ||در شعر، قسمی است از سمط، و آن چنان باشد که شاعر چهار مصراع بیاورد که همه در وزن مشترک باشند و سه مصراع اول در قافیه اشتراک داشته باشند و قافیهٔ مصراع آخر تابع قافیهٔ اصلی که بنای شعر بر آن است باشد. مثال:

وفا بیجفا مر مراخوشترا.

ای لب لهل تو به طعم شکر وی رخ خوب تو به نور قعر وی قد رعنای تو سرو دگر خاطرم آشفته به هر سه نگر چون لب تو نیست شکر در جهان ماه نتابد چو تو در آسمان سرو نخیزد چو تو در بوستان ای به اطافت ز همه خوبتر.

(از كشاف اصطلاحات الفنون ص ۴۶۷).

چهار قسم كند و در آخر سه بخش سجع نگاه
دارد و در بخش چهارم قافیت می آرد. شال:
جائی كه بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شد كرگ و روبه را سكان شد بوم و كركس را وطن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی
بر جای چنگ و نای ونی آوای زاغ است و
معزی.
ادر موسیقی، هسمان رباب الشاعر است و
چون كاسه این ساز غالباً به شكل مربع بوده
بعضی از نویسندگان آن را بدین نام خوانده اند.

|إنزد اهل تكـــــر اطلاق ميشود بر: ١ – وفقى

که مشتمل بر ۱۶ مربع کوچک باث وفق رباعی نیز گویند. ۲ - هر چا خواه مشتمل بر ۱۶ مربع کوچک با: بر آن یا کمتر آن و از این رو گویند، ا است سه در سه، و آن مربعی است پنج. ج، مربعات.

بع مع مرد - مربع طولانی؛ هر چیز چهار گر طولش از عرض آن زیاده باشد اللغات) (از آنندراج). مربع مستطیل. مربع مستطیل در سطور ذیل شود. - مربع فرس اعظم؛ در نجوم، مجد سستارهٔ بسزرگ در صورت فرس (یادداشت مرحوم دهخدا).

- مربع متوالی؛ همچنانکه عدد مت کردی و از وی مثلث آمد، همی متوالی اگرگرد کنی مربع های متوالی (التفهیم ص ۳۹، یادداشت مرحوم ده - مربع مستطیل آدر هندسه؛ راس (افسات فرهنگستان). شکیل چه چهارگوشهای دارای چهار زاویه ق طول دو ضلع روبهرو از دو ضلع د؛ باشد.

هربع. [مُ رَبْ بِ] (ع ص) آنکه م مسی ازد. سازندهٔ شکـل مربع. فارسی معن)، رجوع به تربیع شود. هربع خانه. [مُ رَبْ بَ نَ / نِ] (خانهٔ چهارگوش، مکعب.

– مربع خانهٔ نور؛ کنایه از خــانهٔ کــ (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آنندراج) ه**ربع نشستن.** [مُ رَبْ بَ نِ شَ مرکب) چهارزانو نشستن. گردپای (یادداشت مرحوم دهخدا). و ان ء نشستن به وضع خماص کمه اهمل ا پالتی گویند، یعنی ران چپ را از راست بر آوردن و پای راست را بم نهادن. (از آنندراج). نشستن بهروض و دور از تکلف مقابل دو رایگینت مجالس مربع نشستن اختصاص به مهتران و بزرگان داشته است و زیره اجازت جلوس میبافتداند باید ب مینشستند. نشستی محتشمانه و را. هر که او پیش چو در مجلس آن خواج بر دو زانو بود و خواجه مربع برگاه. خاتون كائنات مربع نشسته خوش پوشیده حله وز سر افتاده معجرش. و هرگز او راکسی ندید مربع نشہ پرسیدند چرا مربع نشینی. (تذکرة ا ز بی تابی گره نگشود از کار سپند م

۱ - یعنی رشید وطواط مؤلف حدا

٢ - با فك اضافه نيز تلفظ كنند.

مربع د

مربع چارزا سلاط آنکه . قوم: به تربي مربعنا ||مث __ _ _ (فرهنُّ خاندخ شاہ مر

مربعة.

موشنا آن ہے مربعة. (مهذب كنندو نهند. (ز ألمو ار د مربعة. تأنيث شود. مربعة. رجوع مُربَع (ا مربغ. اب خو ارباغ. رجوع مربغ. را تــا (آنندرا، ميل و الاطباء ارباغ و مربغة. سيراب گذاشته قربه شو ارباغ ش مربقة. (مشتهی آ خبزة ال

مربو. ،

سمام به

۴هزارگز

منطقه ک

۲۰۰ تـ

شود. ||درـتبداول، كامل. ||ملازم¹. گمارده: و صد مرد سلاح در زیر جامه پوشیده پیرامـن انوشروان مرتب بودند. (فارسنامهٔ ابنالبلخی

- مرتب گردانیدن؛ گماردن: منذر او را [بهرام گــور را] تربیت نیکو میکرد و پـــرش نعمانين المنذر را در خدمت او مرتب گردانيد و چـون پـنج شش سـاله شـد... (فــارسـنامهٔ ابن البلخي ص٧٥).

| جايگير. گمارده. منصوب: و نقيبان با آن قوم تاختند سوي احمد و ساقه و مقدمان كه بر لب رود مرتب بودند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۲). هر چند کمینها چند بار قـصد کـرده بـودند خواجه احمد كدخدايش و آن قوم كــه أنــجا مرتب بودند احتياطها كرده بـودند. (تــاريخ بسیهقی ص ۲۵۳). ||راتسبهبگیر. مسوظف. (فرهنگ فارسی معین).

(فرهنگ فارسی معین). - پیک مرتب یا سواران مرتب<u>ند</u>که در فواصل معینی بین ولایات گمارده میشدند تا نامه یا پیغام را دست به دست کرده و به مقصد

خود بدویدی بسان پیک مرتب خدمت او راگرفته چامه ٔ به دندان. رودکی. متواتر شدهست نامه فتح

گشته ره پر مرتب و جماز.

فرخي (ديوان ج دبيرسياقي ص٢٠٢). خبر به زودی به بـندگان رسـید کـه سـواران مرتب ایستانیده بودند بر راه سـرخـس اوردن اخبار را. (تاریخ بیهقی). و بوسهل و سـوری سواران مرتب داشتهاند بر راه سرخس تــا بــه نشابور. (تاريخ بيهقي).

||پرورده: بصل مرتب؛ سرکه پیاز. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(إ) راتبه. وظيفه. مـقرري. (دزی ج۱ ص۵۰۸از فرهنگ<u> فارسی</u> معین): گفتای جوانمرد این مسجد رَّا مؤذنانند قدیم و هــر يک را پـنج ديـنار شرتب داشـتهام. (گلستان).

هو تب. [مُ رَثْ تِ] (ع ص) مسنظم كننده. ترتیبدهنده. در ترتیب و نظم آورنده. (ناظم الاطباء). ||مرتبهدار. این گونه کسان در مجلس شاهان جائی معین داشتند که در انجا مینشستند و یا میابستادند. (فرهنگ فارسی معین): دبیری معروف مرتب بودی در درگاه کی مرتبتها، مردم نگاه داشتی از فرزندان تا اصفهیدان تا سرهنگان تا حاجبان. (فارسنامهٔ ابنالبلخي ص ۴۹). و اينها مرتب خدمت بودند و اینده و رونده بسیار بودند هسمه از او مرزوق و محفوظ. (چهار مقاله). ایــاز را بخواند و ان زلفین بریده بدید سپاه پشیمانی بر دل او تماختن اورد... و از مقربان و مرتبان کس را زهرهٔ ان نبود که پرسیدی که سبب

چـــت. (چــهارمقاله). ||كــــى كــه صــنوف

مرتب سازد. (از سمعانی). [[ثابتكننده. استواركننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از ترتیب، رجوع به ترتیب شود.

هو **تباً.** [مُ رَثْ تَ بَنْ] (ع ق) پــاپي. پــي در پی. به ترتیب. متوالیاً. ||با نظم و تـرتیب. (از فرهنگ فارسی معین).

ع**ر تبات.** [مُ رَثْ تُ] (ع إ) پروردهها چـون بنفشه و زنجبیل و آمله و جز آن. (یـادداشت مرحوم دهخدا).

مرتبان. [مَ تَ] (ا) ظرفي كه از چيني اعلا سازند و از آن زهر نمی تواند بگذرد و هر آوند و سبو مانندی که از چینی ساخته شده باشد. (ناظم الاطباء). شیشهای چون استوانه و دهانه کمی تنگ تر از شکم. قسمی شیشه دهان گشاده که قنادان در آن خرده نبات کنند. شیشه نگاه داشستن ترشیجات را. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا): با تمامی چینیآلات از لنگریهای بزرگ فسغفوری و مرتبانها و بادیدها. (عالمآرا، فرهنگ فـارسي

دندان اگرز دوره او ارده میخورد فوقی نبات میخورد از مرتبان تو. فوقي (يادداشت مرحوم دهخدا).

هر تبان. [مَ تَ] (اِخ) نام جزير اى است از جزایر هندوستان و در آنجا ظروف چینی سازند و مربیات در آن کنند و به اطراف برند و به اسم معروف است. (انجمن ارا) (انندراج). هر تبا. [مُ تَ بَ:] (ع إ) جساى ديد دبان. (منتهى الارب) (صراح).

هو تبت. [مَ تَ بَ] (ازع، إ) منزلت. جاه. مقام. مکانت. قدر. پایگاه. رتبه. حرمت. پایه. مرتبه. ج، مراتب. رجوع به مىرتبه و مىرتبة و مراتب شود:

ایا به مرتبت و قدر و جاه افریدون ایا به منزلت و نام نیک اسکندر. فرخی۔ از همت بلند بدين مرتبت رسيد هرگز به مرتبت نرسد مردم دنی. منوچهري.

بیخدمت و بیجهد به نزد ملک شرق کسرا نبود مرتبت و کامروائی. منوچهری. مقدار مرد و مرتبت مرد و جاه مرد

باشد چنانک در خور او باشد و جدیر.

نواخت و خملعت يمافتند بمر مقدار ممحل و مرتبت. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۷). اولیا و حشم را بنواختن و هر يكسي را بــه مـقدار و مـحل مرتبت بداشتن. (تاریخ بیهقی). این بدان یاد کرده شد تا بدانی که مرتبت روی نیکو تما کجاست و حرمت او چند است. (نوروزنامه).

نظم ارچه به مرتبت بلند است نظامي. ان علم طلب که سودمند است. درم داد و تشریف و بنواختش سعدی. به قدر هنر مرتبت ساختش.

دبدن روی ترا دیدهٔ جانبین باید وین کجا مرتبت این دو جهانبین

ادرجه. مرتبه، پله. طبقه. رجـو·

جز یکی مرتبت نماند که هست جایگاه نشستن وزرا.

- مرتبت دادن؛ بالا بردن. ارج ن دادن. به منزلت و مقام رساندن: نفرین کنم به درد فعال زمانه را کو داد کبر و مرتبت این کوفشانه

كسرا خداي، بي هنري مرتبت ن بيهوده هيچ سيل نيايد سوي غدير

- مرتبت ساختن؛ مرتبت دون درم داد و تشریف و بنواختش به قدر هنر مرتبت ساختش. -مسرتبت نهادن؛ مزيت نها شمردن. مقدم داشتن: به ناراستی از چه بینی بهی كه بر غيبتش مرتبت مينهي. **هرتبث.** [مُ تَ ب] (ع ص) پرا (ناظم الاطباء). نعت فأعلى است رجوع به ارتبات و ارباث شود. **ھر تبس.** (مُ تُ بٍ) (ع ص) گود درهم. (تاظم الاطباء). نست فساً، ارتباس '. رجوع به ارتباس شود. **هو تبط.** [مُ تَ بَ] (ع ص) بت شده. (ناظم الاطباء) (از متن الله مفعولی است از ارتباط. رجـوع شود. ||مربوط به. رجوع به مرتبه ه**ر تبط.** [مُ تَ بِ] (ع ص) أن اراسته و اماده برای جنگ نگاه ه الاطباء). ان كه ميگيرد و نگهد اسب را برای رباط^۵ (از اقبرب

۱ –ابوالفرج جـوری گــوید: دو فــ انقطع ابو شجاع... عن الديوان العز باب الحجرة فكان ينهى و يخرج ال از این رو مرتب مانند رئیس کابینهٔ (یادداشت مرخرم دهخدا).

۲ – نل: جامه. نامه.

اکتنزاهما فهو مرتبس و ربیس، و ه (متن اللغة). الارتباس، الاكتنا، (اقرب الموارد).

۴ – ارتبط الدابة، ربطها. شدها بح نحوه لئلا تفر. (متن اللغة). ٥-ارتبط الدابه، اتخذها للرباط. في المثل: استكرمت فارتبط، أي ا كريماً فاحفظه، يضرب في وجوء (اقرب المرارد).

متن اللغة). شخصی که معین کند اسب راببرای ریاط. (آنندراج). | استه و بهم بسته. پیوسته و بند کرده شده. ربط داده شده. (ناظم الاطیاء). چیزی که به دیگری ار تباط دارد. پیوسته. (فرهنگ فارسی معین). دو چیز که با هم راه و رابطه ای و دو تن که به هم بستگی و ارتباطی داشته باشند. نیز رجوع به مر تبطه شود.

هو تبطّه. [مُ تَ بِ طَّ] (ع ص) بهم پيوسته و با هم مربوط كه بهم راه و رابطه دارند.

- ظروف مرتبطه؛ ظرفهائی که بهم راه دارند و مایعات داخل آنها در یک سطح است. رجوع به ظروف مرتبطه شود.

هوتبع. [مُتَ ب] (ع إلى فسرود آمدنگاه در بهاران. (منتهى الارب). آنجا كه بهار آنجا گذارند. (مهذب الاسماء). رجوع به ارتباع شسود. ||(ص) مرد میانه. مرتبع. (منتهى الارب).

هو تبع. [مُ تَ بِ] (ع ص) مرد میانه. مرتبع. (منهی الارب). ||نعت فاعلی است از ارتباع. رجوع به ارتباع شود.

مرتبق، [مُ تُ بِ] (ع ص) آهـوى در دام افتاده و آنكـه در كارى در افتد و در ربـقه درآيد. (ناظم الاطباء). نـعت فـاعلى است از ارتباق. رجوع به ارتباق شود.

هرتبک. [مُ تَ بِ] (ع ص) نسعت فاعلی است از ارتباک. رجوع به ارتباک شود. هرتبن. [مُ تَ بِ] (ع ص) بسجای بسلند آن (مسر الا م) لادات بالداد)

برآینده. (متهی الارب) (از اقرب العوارد). هو تبة. [م ت ب] (ع إ) پایگاه بلند. منزلت رفیم. (از متناللغة) (از اقرب العوارد). رجوع به مرتبت و مرتبه شود. [پایگاه. (مهذب السساء). منزلة. (منتهی الارب) (اقرب المسوارد). پایه. (منتهی الارب). مكانت. شود. [إجای دیدهبان بر سر كوه. (منتهی الارب). م بر قله كوه باشد. (از متناللغة). استادنگاه سر كوه. (فرهنگ خطی). [امقام شدید. (متناللغة). كوه. (فرهنگ خطی). [امقام شدید. (متناللغة).

هو تبه. [مَ تَ بَ / بِ] (از ع، إ) پاید. درجه. مقام. حد. مرحله. اندازه. رتبه: شعرهٔ این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتی فضل خدا را و دریابد مرتبهٔ بلند ثواب. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۹). مرتبهٔ هر کسبی پیدا کرد. (مجمل التواریخ، از فرهنگ فارسی معین). پیشتر از مرتبهٔ عاقلی

غافلی ای بود خوشا غافلی. نظامی. کارش از آن درگذشت و به مرتبهٔ بالاتر رسید. (گلستان).

تا بدين م تبه خونخوار نميبايد بود.

وحشى. |منزلت رفيع. پاية بلند. پايگاه رفيع. مقام

والا: بادت جلال و مرتبه چندان که آسمان هر صبحدم بر آورد از خاور آینه. خاقانی. گرپای سگ کویش بر دیدهٔ ما آید زاین مرتبه بر دیده تشویر توان خوردن.

خاقانی. فرق ترا در خورد افسر سلطانیت گرچه بدین مرتبه غیر تو شدکامکار.

خاقاني.

یکی از دوستان قدیمش... در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را... (گلتان).

- مرتبهٔ احدیت (اصطلاح عرفانی)؛ مرتبهای است که در آن حقیقت وجود در نظر گرفته شود فارغ از هر چیز دیگری، در ایس مرتبه کلیه اسماء و صفات مستهلک شوند و ایس مرتبه را جمع الجمع و حقیقة الحقایق و عماء نیز گویند نالذ تعریفات). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

- مرتبهٔ الهية؛ در نظر گرفتن حقيقت وجود است به شرط جميع اشياء لازمهٔ آن از كلى و جزئى كه عبارت است از اسماء و صفات و آن مرتبه مظاهر اسمائى را كه عبارت از اعبان و حقايق است به كمالاتى كه بها استعدادات السماء مناسب بهاشد مى رساند آن را مرتبه شرط كليات اشياء در نظر گرفته شود از آن به رحسمن، رب العسقل الاول، به لوح قيضا و ام الكتاب و قلم اعلى تعير كنند. و رجوع به كشاف اصطلاحات الفنون شود.

- مرتبهٔ انسان کامل؛ عبارت است از همگی و تمامی مراتب الهیه و کونیه از عقول و نفوس کلیه و جزئیه و مراتب طبیعت تا پایان تزلات و مرتبهٔ آنسان کامل مشابه مرتبه الوهیت باشد و فرقی بین این دو مرتبه نیست جز آنکه مرتبه در الوهیت سخن از ربوبیت و مربوبیت رود. و از این لحاظ است که در مرتبهٔ انسان کامل صحبت از جانشینی و خلافت حنق درباره انسان کامل بعیان آید. (از کشاف درباره انسان کامل بعیان آید. (از کشاف اصطلاحات الفنون از تعریفات جرجانی).

اصطلاحات الفنون از تعريفات جرجاني). - مرتبة جمع الجمع: مقام وحدت و ظهور است. (غياث اللغات). رجوع به سطور قبلي ذيل مرتبة احديت شود.

|(در ساختمان) طبقه. آشكوب: ساختمان چهارمرتبه يعنى چهارطبقه، چهارآشكوبه: |ابار.دفعه.كرت.راه.مره.نوبت:

> هزار مرتبه مانا فزون شنیدستی کههست یار بد از مار جانگزای بتر.

خاقانی. |(در حساب) در نوشتن اعداد از راست به چپ برای هر رقم مرتبه ای قائل شده اند که

نمایانگر ارزش هر رقم است. و به ترتیب از راست به چپ مرتبه اول از ۲ تا ۹ است که آن را مرتبه اول از ۲ تا ۹ است که آن را مرتبه اول یا یکان یا آحادگویند و هر رقمی که در این مرتبه واقع شود نماینده آحاد است، عشرات یا دهگان است از ۲۰ تا ۹۹ و رقمی که در مرتبهٔ سوم واقع شود نمایندهٔ مئات یا تسلمان است از ۲۰ تا ۹۹۹ و به همین ترتیب. مثلاً در عدد ۶۳۸ وقم اول که در مرتبهٔ آحاد است نمایندهٔ ۸ واحد است و رقم دوم که در مرتبهٔ عشرات است نمایندهٔ ۳ عشره یا ۳۰ در مرتبهٔ مات و رقم سوم که در مرتبهٔ مئات در مرتبهٔ عشرات است نمایندهٔ ۳ عشره یا ۳۰ واحد است و رقم سوم که در مرتبهٔ مئات در ست نمایندهٔ ۴ عشره یا ۶۰۰ واحد است.

هو تبه. [مُ رَتْ تَ بَ] (ع ص) درست كرده شده. منظم. شده. (غياث اللغات). ترتيب داده شده. منظم. تأنيث مرتب است. رجوع به مرتب شود. تأنيث مرتب است. رجوع به مرتب شود.

*

هرتبه ۱۵ر. [مُ تَ بَ / بِ] (نـف سرکب، اِ مرکب) ظاهراً مقام و مخصبی بـوده اسـت در دربار شاهان و امیران آن که در مجلس ملوک ر امیران جایگاه درباریان و صاحبان مقام را معین میدارد و هر کس بجای خود همدایت میکند. مأمور تشریفات درباری در این جما شواهد متعددی از تاریخ بیهقی آورده میشود كه وظايف اين طبقه بهتر شناخته گردد: آنچه خدارند را بایست فرمود از حمدیث لشکیر و درگـــاه و مــجلس امــارت و غــلامان و مسرتبه داران و جمز آن و آنچه بمدين ماند بفرماید. (تاریخ بیهقی ص۴۲ چ ادیب) حاجب... بر درگاه نشسته بود با دیگر حجاب و حشم و مسرتبهداران. (تساریخ بسیهقی ص۱۱۸). خــواجـه [احـمد حـــن] و دو حاجب دیگر با وی بودند و بسیار مرتبهداران و غلامی را از آن خواجه نیز به حاجبی نامزد کردند.(تاریخ بیهقی ص ۱۵۱). چون به دهلیز و در ســرای افشــین رســیدم حـــجاب و مرتبه داران وی جمله پیش من دویدند. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۱). خبر رسید که رسول به دو فرسنگی شهر رسید مرتبه داران پیذیره رفتند... مرتبه داران رسول را ببازار بیاوردند. (تاریخ بیهقی ص ۴۱ و ۴۲). کار لشکر و غلامان سرای و مرتبهداران حاجب بـزرگ و سالاران به تمامی ساختند. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۹). بجز مقرعه و بردابرد مرتبهداران هميج اواز دیگر شمنوده نیامد. (تاریخ بیهقی ص۲۹۲). دو ســـرای است غــــلامان و مرتبه داران را به رسم بتوان ایستادن. (تماریخ بیهقی ص۲۸۹). بیرون سسرای مسرتبهداران و حجاب با كلاهها بايتادند. (تاريخ بيهقي ص ۲۹۰). مرتبه داران و رسول داران بسرفتند. (تاریخ بیهقی ص۲۷۵).

1

مو تبیع. (مُ تَ بِءَ) (ع ص).دیجسد،بانی کننده و بر بلندی برآیـنده و از بـالا بـه زیـر نگرنده و مطلع. (از آنـندراج). نـعت فـاعلی است از ارتباء ^۱. رجوع به ارتباء شود.

هو تش. [مُ تَثت] (ع ص) افتادهٔ ست. يقال: جمل مرتث و ناقة مرتث؛ أى ساقطة ضعيفة. (از منهى الارب).

هو تقل. [مُ تُ ثِ] (ع ص) بسر هم نهندهٔ رخت. (أنسندراج) (ناظم الاطباء). پهلوی همدیگر نهندهٔ متاع و رخت. (ناظم الاطباء). یقال: ترکهم مرتندین ما تحملوا بعد؛ أی ناضدین متاعهم علی اهبة. (متن اللغة). یعنی گذاشتم قوم را در حالی که بر هم مینهادند متاع را. (از متهی الارب).

هوتج. [مَتَ] (معرب، إ) مردارسنگ. معرب مرده است، والوجه ضم مبعه. (از مستهى الارب). مرداسنج. (ستن اللغة) (المسعرب جواليقى ص ٣١٧). مرتك. مردار سنگ. ج، مراتج. (مهذب الاسعاء). رجموع به مُرتَج و مردارسنگ شود.

هو تج. [مُ تَ] (ع ص) در بسته. درى كه آن را محكم بسته باشند. (از اقرب الموارد). نعت است از ارتاج. رجوع به ارتاج شود. ||پر سبزه و گیاه. مكان مرتج و أرض مرتجة؛ كثيرةالبات. (از اقرب الموارد). ||عاجز در سخن گفتن ۲. (ناظم الاطباء). رجوع به مرتج شود. ||مردارسگ. معرب مرده است ۲. (از منهم الارب). و رجوع به مرتج منهى الارب). و رجوع به مرتج شود.

هوتج. [مُ تَجج] (ع ص) لرزنده. دریای مسوج زننده. (آنندراج). مضطرب. لرزان. خشمناک ً. (ناظم الاطباء).

هو تجا. [مُ تَ] (ع ص) اسيددائيت شده. (غياث اللغات، از لطيف اللغات) (آنندراج). مرتجى [مُ تَ جا] شود. مو تجيج. [مُ تَ جا] شود. هو تجيج. [مُ تَ جا] شود. مايل گردنده. (آنندراج). مايل شده. ميل كرده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از ارتجاح شود. اامتحرک به بالا و پائين و بسرعت و بدون اختيار در حين جنباندن. شتر که در رفتن بسجند و بالا و پائين پرد. نعت است از ارتجاح شود. الجنباندة ارتجاح. رجوع به ارتجاح شود. الجنباندة سرين. (ناظم الاطباء). که سرينهايش از سيكني بجند و بالا و پائين پرد. رجوع به ارتجاح شود. الجنباندة سرين. (ناظم الاطباء). که سرينهايش از سنگني بجند و بالا و پائين پرد. رجوع به ارتجاح شود.

هو تجز، [مُتَ ج] (ع ص) ارجسوزه خوان. (منهى الارب). أرجوزه گوى. كه ارجوزه خواند. كه قصيده در بحر رجز خواند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نعت فاعلى است از ارتجاز. رجوع به ارتجاز شود. ||تندر آوازه كننده. (آندراج). رعد كه بغرد. نعت ست از ارتجاز. رجوع به ارتجاز شود.

هو تجزء [مُ تَ ج] (اخ) نام یکنی از اسبان پیغامبر است که به جهت خوبی آواز بدین نام نامیده شده بود. رجوع بنه منتهی الارب و متناللغة شود.

هو تجس. [مُ تَ جِ] (ع ص) بناى لرزنده. (أنندراج) (از منتهى الارب). ساختمان مسرتجف قدوقوكننده. (از اقرب الموارد). السمان غرنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). اشتر بانگكننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از ارتجاس در همة معانى شود.

هو تجع. [مُ تَ ج] (ع ص) بسازگردنده. بازگشتکننده. (فرهنگ فارسی معین). نعت فاعلی است از ارتجاع. رجوع به ارتجاع در تمام معانی آن شود. [آن که طرفدار آداب و سن قدیمی است، مقابل متجدد. (فرهنگ فلیمی معین). نامی است که در نیم قرن اخیر میلوفت اران انقلاب و تحولات شدید و سریع اجتماعی به محافظه کاران مخالف خویش دادهاند. یعنی کسی که مایل به رجوع و بازگشت به قرون وسطی و طرفدار نظامات اجتماعی آن دوران است. مقابل متجدد و رشغکر.

هر تجعانه. [مُ تَ جِ نَ / نِ] (ص نــــى، ق مرکب) به شيوهٔ مرتجعان. مقابل مـتجددانـه. (فرهنگ فارسی معین).

موتجف. [مُ تَ ج] (ع ص) لرزان. (یادداشت مرحوم دهخدا). متزعزج. که بشدت بلرزد. نعت فاعلی است از ارتجاف. رجوع به ارتجاف شود.

هرتجل. [مُ تَ جَ] (ع ص) شعر و خطبه بديه گفته شده. (غياث اللغات). كلامى كه بدون تفكر و تأمل گفته شود اعم از شعر يا نر. [لا فيرهنگ فارسى معين). گفته شده بطور آلديه. (ناظم الاطباء). نمعت مفعولى است از ارتجال، رجوع به ارتجال شود. ||مقتضب. شود. ||لفظى كه از معنى بهمعنى ديگر بيمناسبت تقل كرده شده با وجود لحاظ معنى اولى أ. (غياث اللغات) (آنندراج). ||مرتجل در رأى؛ منفرد در آن. (يادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ارتجال شود.

هو تجل. [مُ تَ ج] (ع ص) كسسى كه به پاره اى از ملخ برسد پس بریان كند از آن. (ستهى الارب) (آنندراج). گرد آورندهٔ ملخ بسیار برای بریان كردن. (ناظم الاطباء). كه جمع كند پاره ای از ملخ ها و بریان كند آنها را. (از اقرب الموارد). رجوع به ارتجال شود. (از ناظم الاطباء). آن كه ارتجالا و في البديهه و تأمل و الاطباء). آن كه ارتجالا و في البديهه و تأمل و تهيه سخن گويد. نعت فاعلى است از ارتجال رجوع به ارتجال شود. (اآن كه مى گيرد پاى

کسی را. (ناظم الاطباء) رجـوع بـه ارتـجال شود. ||آن که بگیرد زند را به هـر دو دست و هر دو پای. (منتهی الارب). رجوع به ارتجال شود.

مرتجلاً. [مُ تَ جِ لَنْ] (ع ق) ارتجالاً. به بدیه. فی الدیه، بی تأمل و تهیه. بدون تأمل و تفکر: قصیدهای مرتجلا انشاء کرد. هد تحلة. [مُ تُ م أ.] (ع ص) تأنست.

هو تجلة. [مُتَ جِلَ] (ع ص) تأنـــــث. مرتجل. رجوع به مرتجل شود.

ه**ر تجم.** [مُ تُ جِ] (ع ص) نعت فاعلى است از ارتجام. رجوع به ارتجام شود.

هر تجهم [مُ تَ جَ] (ع ص) نعت مفولى است از ارتجام رجوع به ارتجام شود.

هو تجة. [مُ تَ جَ] (ع ص) أرض مسرتجة؛ زمين بسيارگياه. (منهى الارب). تأنيث مرتج است. رجوع به مُرتَج شود.

هو تجة. (م تَجَ جَ] (ع ص) تأنيث مرتع بمعنى مضطرب و لرزان. (از متن اللغة). رجوع به مُرتَع شود.

هو تجی. [مُ تَ جا] (ع ص، اِ) امیدگاه. جای امید. (بادداشت مرحوم دهخدا). آن که امید بدر دارند. مایهٔ امید:

همت عالي توان اي مرتجي

میکشد این را خدا داند کجا. مولوی. گفتای پشت و پناه هر نبیل

الاطباء). || ترسناك. پربيم. (ناظم الاطباء). هو تحض. [مُ تَ ح] (ع ص) رسسواشده. بی آبرو گشته. (ناظم الاطباء). نسعت است از ارتحاض بهمنی افتضاح. رجوع به ارتحاض

١- ارتبأ بهم ارتباء؛ كان ربية لهم اى عيناً يرقب، و ارتبأ العرباة، علاها. (اقرب العوارد).
 ٢- ارتبع على المتكلم (بصيغة المجهول)؛
 استغلق عليه الكلام كانه اطبق عليه. (از اقرب؛
 العوارد).

٣ - مُرتَج، مردارسنگ و الوجه ضم میمه لانه معرب مرده. (متهی الارب).

۴-إزتبج البحر و غيره، اضطرب (اقرب الموادد)، اهتز و اضطرب (من اللغة).

٥-ارتجحت الجارية! ثقلت اردافها فتذبذبت.
 (من اللغة).

و- مرتجل، هو عند أهل العربية و الميزان، لفظ نقل من معناه الموضوع له الى معنى آخر لا مناسبة بينهما، كجعفر علماً بعد وضعه للنهر على ما هو لمذاهب الجمهور، فانهم قالوا الاعلام تقسم الى متقول و مرتجل، و خالفهم سيبويه و قال الاعلام كلهم متولة بمنزلة الجنس، و قيد الفل احتراز عن المشترك و قيد عدم المناسبة احتراز عن المستقول و المسجاز (از كشاف اصطلاحات الفون).

هر تحل. [مُّ تَ حَ] (ع () نــــقيض متبعل: (بادداشت مرحوم دهخدا) (متناللغة).

ه**ر تحل.** [مُ تَ ح] (ع ص) كـــوچكنده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از ارتـحال. رجوع به ارتحال شود.

مرتحل شدن؛ راه افتادن. حبرکت کبردن.
 کوچکردن:

بدان شب كه معشوق من مرتحل شد دلى داشتم ناصبور و قلبقا. منوچهرى. هو تخ. [مُ تَخخ] (ع ص) فروهشته و نرم. (انندراج).ارتخ الرجل و العجين؛ استرخسى. (اقرب العوارد). الشوريدهراى. (آنندراج). ارتسخ رأيسه اضطراب. (اقرب العوارد). السكران مرتخ؛ نيك مست. (منتهى الارب).

(أندراج). طافع. (اقرب الموارد). هو تخشى و [مُ تَ خ] (ع ص) مضطرب. (از متناللغة) (آنندراخ). مسضطرب المساده. (نساظم الاطباء). جنبنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بعن فاعلى است از ارتخاش بهمعنى اضطراب. رجوع به ارتخاش.

هوتخص . [مُ تَ خ] (ع ص) ارزان قسمت کننده ارزان خرنده . (نساظم الاطباء) الله نمت فاعلی است از ارتخاص . رجوع به ارتخاص شود.

هرتخی، [مُتَ] (ع ص) ستشده. نرمگشته ست و از کار افتاده:

مفاصل مرتخی و دست عاطل

به از سرپنجگی و زور باطل. رجوع به رخو شود.

هو قلاد [مُ تُدد] آ (ع ص) از دین برگشته. نعت فاعلی است از ارتداد. اصلاً بهمعنی برگشت و رجوع، و به کسی اطلاق شود که از دین حق برگشته باشد. و در شرع کسی که بعد از قبول اسلام ترک مسلمانی گفته و از اسلام برگشته باشد:

آنانکه مفدان جهانند و مرتدان

از ملت محمد و توحید کردگار. منوچهری. بریده چو طبع مؤمن از مرتد

از بد دلی و بدی و بد مهری. منوچهری. ای شفیع صد هزار امت چو خاقانی به حشر بنده مرتد بود و بر دست تو ایمان تازه کرد. خاقانی. خاقانی.

مرتد بود آن غافل کو در دو جهان یک دم جز تو دگری بیند جز تو دگری داند. عطار. یک دم است آن دم که آن دم آدم آمد از حقیقت. مرتد ره باشی ار تو محرم آن دم نباشی.

ع**ط**ار.

سعدی.

- مرتد فطری؛ کسی است که بر فطرت اسلام ا بوده است و از پدر و مادر مسلمان متولد شده سپس از اسلام برگشته است. توبهٔ چنین کسی مقبول نیست.

- مرتد ملی: کسی است که ابتدا مسلمان نبوده پس مسلمان شده سپس از مسلمانی برگشته است. توبهٔ مرتد ملی مقبول است. |ابیدین. ملحد. (ناظم الاطباء).

- مرتد شدن: کافر شدن. از دین برگشتن. ترک مسلمانی گفتن. از اسلام برگشتن: عبداللهن مسعدین ابس سرح کمه مسرتد شد. (مجمل التیواریسخ و القصص، از فسرهنگ فارسی معین).

مگر میخواست تا مرتد شود نفس از سر عادت مرا این سر چو پیدا شد بریدم سر به پنهاتش. عطار.

> گرفرو استدکسی مرتد شود مداد آماد گرمداری در

بعداز آن هرگز هدایت نبودش. عطار. ه**و تدح.** [مُ تَ دَ] (ع اِ) فسراخس. (منتهی الارب) (آنسندراج) (نباظم الاطباء). سعة. مندح. (<u>لوم</u>ي الموارد).

هر تدع. [مُ تَ دِ] (ع ص) بازایستنده از کاری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع کننده. بازگردنده. (از متناللغة). نعت فاعلی است از ارتداع به معنی رجوع و بازگشت: بدین مواعظ منزجر نشد و بدین تنبیهات مرتدع نگشت.(جهانگشای جوینی).

موتد غير المُ يَ و إ (ع ص) در كسل تسنك افتاده. (أنتدراج). در وحل افستاده. (از اقسرب الموارد). نعت فاعلى است از ارتداغ. رجموع به ارتداغ شود.

هو تعاف. (مُ تَ و) (ع ص) سپس سوار نشیننده. (منتهی الارب). آن که بر ترک سواری نشیند. که پشت سر را کبسوار شود. (از اقرب العوارد). (اسپسرو. سپس آینده. (ناظم الاطباء). که از پی کسی زود، نعت فاعلی است از ارتداف. رجوع به ارتداف شود.

هوتدن. [مُ تَ دِ] (ع ص) دوک سازنده. (آنندراج) بعت فاعلی است از ارتبدان. ۳ رجوع به ارتدان شود.

عُوتُدَةً. [مُ تَدُدً] (ع ص) تأنسيث سرتد. رجوع به مرتد شود.

هو قدى. [مُ تَ] (ع ص) رداپوشيده. (ناظم الاطباء). چادر برافكنده. (آنـندراج). عـبا يـا چادر پوشيده. نعت فاعلى است از ارتداء: به

رداء کفر مرتدی شده و مرتدگشته. (تیرجیمهٔ-تاریخ یمینی ص ۲۷۲).

هوتدی. [مُتَدُدی] (حامص) مرتد بودن: مرتد شدن. صفت مرتد. رجوع به مرتد شود. هوتور آمُ تَزز] (ع ص) بسسخیلی کننده: (آنندراج). مسک. ارتز البخیل عندالسألة: أمسک. (اقرب العوارد). || تیری که بر نشبانه نشیند. (آنندراج). ارتز البهم فی القرطاس؛ ثبت فیه. (اقرب العوارد). نعت فاعلی است از ارتزاز. رجوع به ارتزاز شود.

هو تؤقى [مُتَزَ] (ع ص، إ) هر چيز كه از آن نفع بردارند. (منتهى الارب). هن چيزى كه بدان منتفع شوند. (از اقرب الموارد). رزق. روزى. (يادداشت مرحوم دهخدا). || آنكه از قسوت و غفا و جن آن بهر مند شود. (از مستن اللفة). روزى خسوار. جسير مخوار. روزى مند. (يادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مرتزق شود.

عر تزق، امُ تَ زِ) (ع ص) مسرسوم گيرنده. روزی بـــابنده. (آنــندراج). ||وظــيفهدار. مرسومدار. (فرهنگ فسارسی مسعین) (نساظم الاطباء). علوفه دار. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از ارتزاق. رجوع به ارتزاق شود. هرتزقة. [مُ تَ زِ قَ] (ع إِ) احسرى خواران. صاحبان رواتب. سپاهیان جیر مخوار. مقابل مطوعه بهمعنی داوطلبان. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). آنان كشان امام از مال فنيء رزق دهد تا با کفار مقاتله کنند. (مهذب الاسماء). كساني كه وجمه ارتىزاق دريافت دارند. (فرهنگ فارسی معین). آنان که از موقوفهای روزی خـورند و مـقرری گـیزند: مواجب مرتزقه خانقاه غازانسي... (مكاتبات رشیدی، از فرهنگ فارسی معین). ||(ص) تأنيث مرتزق است. (فرهنگ فارسي معين). رجوع به مرتزق شود.

هو تؤمم امُ تَ زَ] (ع لِي تسـركته بـــالمرتزم: گذاشتم او را دوسيده بر زمين. (منتهى الازب) (ناظم الاطباء) (متناللغة)؛ اُلصَقْتُهُ بــالارض. (اقرب العوارد)؛ نقش زمينش كردم.

هو توی. [مُ تَ] (ع ص) کم گردیده. نقصان پهغیرفته. (آنندراج). نست فاعلی است از ارتزاء. رجوع به ارتزاء شود.

هو تسی. [مُ تَ س س] (ع ص) فاش. ظاهر. (آتندراج). ارتس الخبر فیالنـاس؛ جــری و فــًا. (اقرب الموارد).

۱ -ارتسخصه؛ عبده او اشتراه رخيصاً. (متن اللغة) (از اقرب الموارد).

۲ - بسه تسخفیف دال نیز استعمال شود، بخصوص در حالت جمع: مرتدان.

٣-ارتسانت المسوأة؛ اتسخذت مسودنا للغزل (العردن: العفول] . (مثن اللغة).



هو تسهم. [مُ تَ سَ] (ع ص) استثثال شده !. مطاع. اطاعت شده:

نایب یزدان بحق گرنه توئی پس چراست حکم تو چون حکم حق نزد بشر مرتسم.

خاقاني.

| مرسوم. (فرهنگ فارسی معین). متبع. رجوع بهمعنی قبلی و نیز رجوع بهمعنی بعدی شود:

شكل شا گردغلامانه مكن

گرچه این قاعدهٔ مرتسم است. خاقانی. ||مهر شده. ممهور. ارتسم، ختمالدن بالروسم. (متن اللغة). رجوع به ارتسام شود. ||مسقش. نگارین شده. ||زردوزی شده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||مکتوب. مسطور. منقوش. رسم شده. ترسیم شده. نگاشته آ. رجوع به مرتسم در سطور ذیل شود.

- مرتسم شدن؛ نقش گشتن و ترسیم شدن. مرکوز گشتن: تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر بر صحیفهٔ خرد او منقش گردد. (چهار مقالهٔ عروضی، از فرهنگ فارسی معین).

- مرتبم کردن؛ رسم کردن. نقش کردن. نگاشتن.

هو تسجه. [مُ تَ سِ] (ع ص) فسر مانبرنده. (آندراج). مطيع و فرمانبردار هر قاعده و قانوني. (ناظم الاطباء). امتثال کننده. اطاعت کننده. نعت فاعلی است از ارتسام به معنی امتثال. [اگوینده کلمهٔ تکبیر و الله اکبر. (ناظم الاطباء). تکبیر گوینده و تعویذ و دعا خواننده. رجوع به ارتسام شود. [انقش گیرنده. (غیاث اللغات) (آنندراج). نقش پذیر. رجوع به ارتسام شود. [امتوش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مرتسم شود. [امتدین و دیندار. رجوع به مرتسم شود. [امتدین و دیندار. رجوع به مرتسم شود. [امتدین و عینرگوار و مغرور و مستکبر. (ناظم عزت و بیزرگوار و مغرور و مستکبر. (ناظم الاطباء).

ه**ر تسمة.** [مُ تَ سَ مَ] (ع ص) تأنــــيث مرتــم رجوع به مرتــّم شود.

هو تسمَّة ، [مُ تَ سِ مَ] (عُ ص) تأسيت مرتسم رجوع به مرتبم شود.

ه**وتش.** [مُ تَ] (ع ص) مسرتشی. آنکسه رشوت بگیرد. مسخفف سرتشی. (آنسندراج). رشوه گیرنده. رجوع به مرتشی شود:

داده ام ای دل در پی او جان دیده به رویش زاف پریشان داده بی نان افت ایمان قاضی بی دین منتی مرتش. نصیرای بدخشانی (آنندراج).

هوتشی. [مُ تَ] (ع ص) رشسوه گسیر. رشوهخوار. رشوهخواه. پارهستان. پاره گسیر. رشوتستاننده. رشوتستان. نعت فاعلی است از ارتشاء. رجوع به ارتشاء شود:

خوش کننده است او خوش و عین خوشی بیخوشی تبود خوشی ای مرتشی. ۔ مولوی.

هوتصع، [مُ تَ صِ] (ع ص) دندان به هم پوسته و با هم قریب. (آنندراج). ارتصعت اسنانه: تقاربت. (اقرب الموارد). و هی مرتصعة: ای مرتصة. (متن اللغة). نعت است از ارتصاع. رجوع به ارتصاع شود. | انعت فاعلی است از ارتصاع بمعنی التصاق. (از اقرب الموارد). رجوع به ارتصاع شود.

هو تصف. [مُ تَ صِ] (ع ص) رجسل مرتصف الاسنان؛ مرد ملاصق دندان. (منتهی الارب). که دندانهای وی بهم ملاصق بباشند. (ناظم الاطباء). که دندانهایش متقارب و بهم پیوسته به یکدیگر. (از متن اللغة). [مناطق به المعنی الموارد). نعت فاعلی است از ارتصاف به معنی انضمام. رجوع به ارتصاف شود. [ا(!) شیر غرنده. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). میتصفة. [مُ تَ صِ فَ } (ع ص) دندانهای رصفة. (اقرب الموارد از لسان العرب). رجوع رصفة. (اقرب الموارد از لسان العرب). رجوع به مرتصف شود.

هرتصق. [مُ تَ صَ] (ع ص) جوز مرتصق؛ گردکانی که برآوردن مغزش دشوار باشد. (آنندراج) (از متن اللغة). مرصق. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

هو تضخ ام تن ض (ع ص) غیر فصیح سخن گوینده. (ناظم الاطباء). نیمت فاعلی است از ارتضاخ آ. رجوع به ارتضاخ شود. هو تضع ام ت ض (ع ص) رضیع. شیرخواره. (یادداشت مرحوم دهخدا). نیمت فاعلی است از ارتضاع بهمعنی رضاع و رضاعه. رجوع به ارتضاع شود. امیشی که شیر خود را مکد. (آندراج) (از متناللغة) (از مترا الموارد). رجوع به ارتضاع شود.

یهوتیخیوی - [مُ تَ ضَ وی ک / مُ تَ ضَ] آرص نسبی) منسوب به مرتضی. ||منسوب به آمیرالعدومنین مرتضی عسلی. سسید از نسسل علیین ابی طالب.

هر تضویه. [مُ تَ ضَ وى ىَ] (ص نسبی) تأنیث مرتضوی. رجوع به مرتضوی و سادات مرتضوی شود.

هوتضي، [مُ تَ ضا] (ع ص) بسنديده. (غياث اللغات، از متخب اللغات و كنزاللغة) (مهذب الاسماء) (زمخشرى). گزيده، مختار، إرتضاهُ: اختاره، (از متناللغة). نعت مفعولى است از ارتضاء:

چون به گورستان روی ای مرتضی استخوانشان را ببرس از مامضی. مولوی. | راضی کرده شده. خشنود شده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ارتضاء شود. هو تضی. [مُ تَ ضا] (اِخ) لفب عسلی بن ایرطالب است علی السلام:

خاصهتر این گروه کز دل پاک

شیعت مرتضای کرارند. ناصرخسرو. زیدهٔ دور عالمی زان چونبی و مرتضی بحر عقول را دُری شهر علوم را دُری. خاقانی.

مر تضی صولتا مگر سوی قبر هدیه چون مرتضی فرستادی. خاقانی. رجوع به علی (ابن ابی طالب) شود. ه**ر تضیی -** [مٌ تَ ضا] (اِخ) (سید...) رجوع به علمالهدی شود.

هر تَضَى. [مُ تَ ضا] (اِخ) (شيخ...) رجـوع به انصاری شود.

هوتضی، [مُ تَ] (ع ص) كسسى كسه برمى گزیند و اختیار میكند و پسند مى كند. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى از ارتضاء. رجوع به ارتضاء شود. ||راضى. خشنود. (ناظم الاطباء). كه چیزى را اختیار كند و بدان قانع و خرسند باشد. رجوع به اقرب السوارد و نیز رجوع به ارتضاء شود.

ه**و تضی.** [مُ تَ خــــی)] (ص نـــبی) منــوب به مرتضی. (ناظم الاطباء). رجوع به مرتضوی شود.

هوتضی. [مُ تَ ضا] (اخ) دهی است از دهستان عقبلی بخش عقبلی شهرستان شوشتر، در ۴هزارگزی جنوب غربی سماله و ۴۸هزارگزی شمال راه شوشتر به مسجد سلیمان، در منطقه کوهستانی گرمسیر واقع و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آبش از چشمه و شعبه کارون، محصولش غلات، برنج، خربزه. شنغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۶).

هو تضی آباد. [مُ تُ ضا] (اخ) دهی است از دهستان حومهٔ غربی شهرستان رفسنجان در ۱۶ هزارگزی رفسنجان و ۸ هزارگزی راه رفسنجان به یمزد، در جلگه سر دسیری واقع و دارای ۱۳۵ تن سکنه است. آبش از قنات است. محصولش غلات، لیات، پسته. شغل مردمش زراعت، گلهداری و قالی بافی شخل مردمش زراعت، گلهداری و قالی بافی شخل در دخرافیایی ایران ج۸).

۱ –ارتسم، امتثل. (متن اللغة) (اقرب العوارد). يقال: رسم كذا فارتسمه؛ اى امره به قامتثل امره. (اقرب العوارد).

زافرب الموارد). ۲ - رمسم عسل*ی کسذا*، کستب و خط، (اقرب الموارد).

 ۳-ظاهراً ناظم الاطباء از ایس عبارت اقرب الموارد این معانی را استخراج کرده: «ار تسم، تعالی، کبر و تعوذ و دعاه یا از این معنی مستهی الارب: «ارتسام... تکبر آوردن و پناه جستن و بازداشت خواستن و دعا کردن بر چیزی، یا عام است».

۴ - ارتضخ لكنة اعجمية؛ نزع الى العجم فى
الفاظهم لايستمر لسانه على غيرها ولو اجتهد.
 (متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مرتكد جای ب (از متن بسيارى مرتكخ کاری.۱ (ناظم الا رجوع به مرتكم. شـاهرا، الموارد) ا مرتكم. (از متن ال (آندراج) شده. (ناظ ارتكام. رم **مرتكو. [** عصفور. (دُ مرتكي. كدير أن اد (ناظم الاط ارتكاء. رج الاطباء). رج مرتكي. ((مسنتهي الا (متناللغة) (1 انا مرتک عا وي. مبالي ، اعتمادی مگر تعت فاعلى ا شود.

موتل. [مُرَد (بادداشت مر. شود. م. **تا** دارين

موتل، (مُرَدَ يدا خواننده. (
أرميده و هويد نعت فاعلى المشود و شعرد شود. [[آواز خو موتمرد المثان موتمل المثان المور اجتماع جن فاعلى است از الموروسونده. (آند، فروشونده. (آند،

هو تعطی. [مُ تَ تافته دل و جگرس فاعلی است از ار شود.

فاعلی است از ار

شود.

هو تضی آباد. (مُ تَ ضا: النے) دهی است از دهستان در بقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور در یکهزار گزی شسمال نیشابور، در جلگه معتدل هوائی واقع و دارای ۴۶۱ تین سکنه است آبش از قنات است. (از فیرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هوتضی گود. [مُ تَ ضاگِ] (اخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. در ۱۸ هزارگزی غرب شهر ری و ۳ هزارگزی جنوب راه تهران به رباط کریم و در جلگه معندل هوائی واقع و دارای ۱۹۲ تین سکنه است. آبش از قنات و در بهار از سیل آب رود کن و محصولش غلات، صیفی و پستندرقند و شغل مردمش زراعت است. تیمای در مجاور این ده وجود دارد که بر حیب عقیدهٔ باستان شناسان مربوط به ماقبل تاریخ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران میدران).

موتطم. [مُ تَ طِ] (ع ص) افتاده در گل و محكم چــيده و غير قادر بر برخاستن. (ناظم الاطباء). در وحل افتاده. (از اقرب السوارد). نفت فاعلی است از ارتطام. رجوع به ارتطام شود. | در كاری افتاده كه نوان از آن بیرون شد. (از آنندراج) (از متهی الارب). در كاری گرفتار شده كه مخرج و مخلصی نیابد. (از بیریشان و مخطرب. (ناظم الاطباء). از ساظم الاطباء). از ساظم الاطباء). ارتطام و ترطمالساح؛ حبه. (متناللغة). رجوع به ارتطام شود.

هوتع. [مَ تَ] (ع [) چرا گاه.سبزهزاری که بهانم در آن چرند و چرا گاهی که آب و علف آن بسیار باشد. (غیاث اللغات). چراخور. چراخوار. گیاه خوار. چراستان. مرعی پیچین را یادداشت مرحوم دهخدا). چ، مراتع:

بوم چالندر است مرتع من مار و رنگم در این نقاب و ثغور.

مسعودسعد (دیوان ص ۱۶۶).

خم چنبر دف چو صحرای محشر در او مرتع امن حیوان نماید. خاقانی. هوتع. [مُ تِ] (ع ص) غیث مرتع، بارانی که بسرویاند علفزار و چسراگاه را. (از مستهی الارب). نعت فاعلی است از ارتاع. رجوع به

ادرب، لعت فاصلی است از ارایع، رجوع به ارتاع شود، | فراخروزی که هر چه خواهد او را حاصل شود، گویند: فلان مرتع، (از مستهی الارب) (از اقرب العوارد).

هو تعب، [مُ تَ ع] (ع ص) خایف. تـرسنده. (غیاث اللفات) (أنندراج). ترسان. (فـرهنگ فارسی معین). نعت فاعلی است از ارتـعاب. رجوع به ارتعاب شود.

هرتع پالان. [مَ تَ] (اِخ) نام اراضی واقع در شمال قله شـاهان ۵۰ الی ۶۰هـزارگـزی

گهواره انهای شمال غربی دهستان گوران است که در آمار بنام جاف علی بیگ سلطان نوشته شده و سکنه آن را ۲۹۰۰ تن مینویسند ولی فعلاً سا کنین این محل که از طایقه طالثه گوران بودهاند قسمتی در دهستان ذهاب ساکن و قسمتی پراکنده شدهاند. در حال حاضر در تابستانها طایفه قلیخانی از مراتع حاضر در میایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هو تعث، [مُ تَ ع] (ع ص) زن باگوشواره. (أندراج). زينت كرده شده باگوشواره. (ناظم الاطباء). متحلى و آراسته به زيورآلاتى از قبيل گوشواره و گردن بند و امثال آن. (از متناللغة). نعت است از ارتعاث. رجوع به ارتعاث شود.

هو تعلا، [مُتَع] (ع ص) مضطرب. بى آرام. لرزنده. (آنندراج). مرتعش. لرزان. (یادداشت مرحوم دهخدا). مضطرب و مرتعش. (از من اللغة). نعت فاعلى از ارتبعاد. رجوع به ارتعاد شود.

هو تعس. [مُ تَع] (ع ص) لرزنسسده. (انندراج). هراسده. لرزان. (ناظم الاطباء). مرتعش. (از من اللغة). نفت است از ارتعاس. رجوع به ارتعاس شود.

هو تعشی. [مُ تَع] (ع ص) رعشه دار. لرزان. (غیاث اللغات). لرزنده. (آنندراج). مرتعد. (یسادداشت مرحوم دهخدا). که لرزش و ارتعاش دارد. رجوع به ارتعاش شود: مرتعش راکی پشیمان دیدهای

بر چنین جبری تو برچفسیدهای. مولوی. ز آن پشیمانی که لرزانیدیش

چون پشیمان نیست مرد مرتعش. مولوی. این شیدم لیک پیری مرتعش

دست لرزان جــم تو نامتعش. مولوی. هو تعشقه [مُ تَ عِ شَ] (ع ص) تأنـــــيث مرتعش. رجوع به مرتعش شود.

هو تعص. [مُ تَع] (ع ص) مار زخمخوردهٔ دریجنده. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب). نعت فاعلی از ارتعاص. رجوع به ارتعاص در تمام معانی شود. الجنبنده و لرزنده. (از منهی الارب). النسیزهٔ سخت جنبان. البرغالهٔ بسرجهنده از نشاط. (آنندراج) (از منهی الارب). النسرخ گران. (آنندراج). در تمام معانی رجوع به ارتعاص شود.

هر تعه. [مَ تَعَ] (ع إ) چـراگـاه. مـرتع. چمنزار:

مولوي.

او نمیدانست کاندر مرتعه از کلاب آمد ورا این واقعه. رجوع به مرتع شود.

هوتعي . [مُ تَ] (ع ص) چرنده. (آنندراج). چرا كننده. (ناظم الاطباء). نعت ضاعلى از ارتعاء. رجوع به ارتعاء شود.

هر تغب. [مُ تَ غ] (ع ص) خسواهان. نیازمند. (ناظم الاطباء). خواهانی نماینده. (آنمندراج). که حریص و مشتاق و راغب چیزی باشد. نعت فاعلی از ارتغاب. رجوع به ارتغاب شود.

هو تغی، [مُ تَ] (ع ص) كفك شير خورنده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). نعت فساعلى از ارتغاء رجوع به ارتغاء شود.

هرتفد. [مُتَ فِ] (ع ص) سود خواهنده و حاصل کننده نفع و سود. (نساظم الاطباء). ورزنده. (آنندراج). نعت فاعلی است از ارتفاد بدمنی اکتساب مال، رجوع بد ارتفاد شود. هدتفع، امُتَ فَ العص) در داشت دور.

وروده، (اعداد به سعا على است از ارقاد. به معنى اكتساب مال، رجوع به ارتفاد شود. هو تفع م [مُ تَ فَ] (ع ص) بسر داشته شده. (غياث اللغات). بسر شده. بسرافته. (يادداشت مرحوم دهخدا). بلند كرده شده. بسرافراش مد. بالا برده شده از نيت غيزى ديگير كبرد

اعلام اللام بدان مرتفع گدد. (ترجمه تراریخ يميني ص ٢٧٣). ||برطر،كرده. از بين برده. (فرهنگ فارسی معین). مفی کرده شده. از بین برداشته. بر طرف شه ۱۰ نست است از ارتفاع. رجوع به ارتبغاضود. |اگرانیها. قیمتی ۲. (فرهنگ فارسی بین). گران قیمت. اعلا: از وی [دمیره در مه] جامدهای کتان خيزد مرتفع و با قسيمت.سدود العمالم). از بسصره نعلین خیزد و طعمای نیک و جامههای کتان و خیش مع. (حدود العالم). پس از انجا سوی المعتز 4 هـدیه فـرــتاد مرکبان نیکو و بازان شری و جامدهای مرتفع و مشک و کافور اریخ سیستان). خواجه خملعت بهوشيدباي سقلاطون بغدادی بود... و عمامهایصب بـزرگ امـا بغایت باریک و سرتفع ریخ بیهقی ص ۱۵۰). دفت فرجس بهند یکی از آن دیبای سیاه و دیگر از هنس و جمامهای بغدادی صرتفع. (تــاریخی چ ادیب ص ٣٧٨). پنجاه پارچهٔ نابېرتفع... (تـــاريخ بیهقی ص ۴۴).

مرتفع جامه های قیمت،
بیشتر ز آنکه گفت شاید
و انواع دیباج و سقلامرتفع و شراب
گران قیمت. (تاریخ عان، از فرهنگ
فارسی معین). ||بلند وافراشته:
چنین مرتفع پایه جایت

چین مرهع پایه جای گناه از من آمد خطای ت.

سعدی. - مرتفع شدن؛ مرتفع مرتفع گردیدن. منتفی شدن. برطرفه زایل گششن.

۱ - ارتفع، مـطاوعة رة: رفـعه فـارتفع. (اقرب الموارد) (از متم

۲ - ارتفع من بينهم! انتفى. (اقرب الموارد).

٣- ارتفع السعر، غلا، بوارد).

رجوع به مرتهن شود.

مرتين، [مِرْ رَتَ] (ع إِ) تستنيه مسرة. مرةالصفراء و مرةالسوداء. (يادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مُرة شود. ||لقى منهالمرتين؛ دیــد از وی ــختیها و تـلخیها. (مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هر تين. [مَرْ رَتَ] (ع إِ) تَنْبَهُ مَرَّة. دوبار. دو دفعه. رجوع به مُرَّة شود.

هوث. [مَ رَ] (ع مص) بردبار گشتن. شكيبا گردیدن. (از منتهی الارب). صبر و حلم ورزيدن. (از منن اللبغة). در بـرابـر دشـمنان صبور و حليم گرديدن. (از اقرب الموارد). **هو ث.** [مَ ر] (ع ص) مرد شکیبا و بردبار بر خصومت و نزاع. (منتهی الارب) (از اقـرب الموارد). صبور و حليم. (از متناللغة).

هوت. [مُ رثث] (ع ص) رجل مرث؛ مرد خداوند ريسمان كمهنه و رخت ميد. (ناظم الاطباء). مسرد كسهندرسن وتكهندرخت. (أنندراج) (منتهى الارب). أنكم حبل و ريسمانش كهنه و فرسوده است. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مرث. [م] (ع مص) اندرآب آغشتن. (تاج المصادر بيهقي). نان در آب أغشتن. (زوزني). تر نهادن خرما را در آب و جز آن. (ازمنتهی الارب). در آب خيساندن. |ماليدن و سودن چیری را در آب تا بگدازد. (از منهی الارب). مرس. (از اقرب الموارد). چيزي در اب گذاشتن تا بگدازد. (فرهنگ خطی). مر ثه فی الماء؛ انقصه. (متناللفة). حل كردن دوا را در آب. (از اقرب الموارد). ماليدن و سودن خرما و جز آن را در آب تا بگدازد اجزاء وی و نرم گردد. (ناظم الاطباء). [خاييدن كودك انگشت خویش را. (زوزنی) (از تاج المصادر بيهقي) (از اقرب الموارد). المُجَكِّنَةُ وَ كُودك پسستان مادر را (از متن الليغة) (از اقرب الموارد). [[مكيدن مهره مناهى گنوش را. (از ناظم الاطباء). مرث الودع؛ مصه، و اين كنايه از حيماقت است. (از ميتناللغة). ||زدن. (مسنتهى الارب). ضرب. (اقرب الموارد) (متناللغة). [مهربان نشدن ناقه بر بچداش به جهت بوی بد عرق آن، گویند: مرثت النـاقهالخـلة. (از مـنتهي الارب). رجـوع بــه ممروثة شود.

مر

مر

ر:

مر

(م

(د،

٦I

٠.,

مق

مرا

(مـ ||ک

ناز

تکي

ارتن

اقر

-∥

به ا،

متن

مر تا

عو ثات. [م] (ع مص، إسس) مردهستائي. (یادداشت مرحوم دهخدا). مرثاة. رجـوع بـه مرثاة شود.

هر ثاة. [مُ] (ع مص) رئي. رثاء. رثاية. مسرئية. بمر مرده گمريستن و محاسن او را برشمردن. (از متناللغة) (از اقىرب الموارد). رجوع به رثاء و مرئية شود.

ه**و ثل.** [مَ ثَ] (ع ص) مرد جوانمرد. (منتهى الارب): رجـل كـريم. (مـتن اللـغة) (اقـرب

الموارد). [[(]) شير. (منتهى الارب). اسم أست أسد را. (از متن اللغة). اسد. (اقرب الموارد). هر ثدى. [مُ ثُ] (ص نسبي) منسوب است به مر ثد که نام اجدادی است. (از سمعانی). **عو ثط.** [مُ ثِ] (ع ص) أن كه در نشست و سواری نرم و سست باشد. (منتهی الارب). مسترخي در قعود و ركوب. (از متن اللغة). كه

الاطباء). هو **تُعن.** [مُ ثَ عنن] (ع ص) ابر فروافكنده دامتها ٢. (منتهى ألارب) (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از ارثعنان. رجـوع بــه ارثـعنان شود. ||مسترخي. جماء مرثعناً؛ مسترخماً. (متن اللغة).

در نشست خود ثبات و قرار می ورزد ۱. (ناظم

ه**ر ثم.** [مُ ثِ / م ثَ] (ع إ) بـــني. (مــنتهي الارب). انف. (اقرب الموارد) (متن اللغة).

هو ثمة. [مُ رَثُ ثُ مَ] (ع ص) ارض مرشة؛ زمین باران رسیده. (منتهی الارب). زمینی که به بارانی اندک مرطوب شده باشد. (از متن اللغة). ممطورة. (اقرب الموارد).

هو **تُن. [مُ رَثُ ثَ] (ع** ص) زمسين بساران رسيده. (آنندراج). رجوع به مرثنة شود.

عوثن. [] (إ) سنبوسه. (يبادداشت مؤلف از بحر الجواهر).

هو ثنة. [مُ رَثْ ثَ نَ] (ع ص) أرض مرثنة؛ مرثونة. (منتهي الارب). زميني كمه قبطرات باران متناوب (رثان) بدان رسیده .. (از مستن اللغة) (از اقرب الموارد).

ه**ر ثوق.** [مُ] (ع ص) مستاع بسر هنم نهاده. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). ر ثید. منضود. متاعی روی هم نهاده. (از اقرب الموارد). رَثُدً مَّ (متن اللغة). نعت مفعولي است از زند. رجوع به رند شود.

ه**ر ثوم،** [مّ] (ع ص) شکنته از هر چیزی. (منتهی الارب). هر چه شکسته و خنونالود شود. رئيم. (از متن اللغة). نعت مفعولي است از رثم. رجوع به رثم شسود. ||خسف مسرثوم؛ سپل شتر که بر سنگ آید و خسون آلود شسود. (مسئتهي الارب) (از اقسرب المسوارد). رجوع به معنی اول شود.

ه**و ثونة.** [مّ نَ] (ع ص) أرض مرثونه؛ زمين باران رسیده. (منتهی الارب). زمین رشان رسيده. مرثنة. (از اقرب الموارد). رجوع بــه مرثنة و رثان شود.

هو ثيت. (مَ يَ) (ازع، إمص) مرثبة. رشاء. رجوع به مرثبة شود. | (إمص، إ) مرثيه. مردهستائی. عزاداری. شرح محامد و اوصاف مرده:

نه سپهر از برای مز تیش

خاقاني. ده زبان چون درخت گندم شد. به مرثیت و ندبت در مصببت خداوند فضل و

احسان به انشاء و انشاد اشع عذباليان و رطباللسان شدند. تاریخ یمینی ص ۴۵۵). ||رثا و ث شرح محامد متوفي گويند. چكامة عزای از دسترفتهای سرایند. رجو گفتنشود:

مر ثبت های او نگر دل خاک بر زبان گیاه میگوید.

– مرثيت سناختن؛ مىرثيه سىروا گفتن. در عزای کسی شعر سرودن او تأسف خوردن و محاسن وی بر - مرثيت گفتن؛ مرثيه ساختن. مر اوصاف و محامد مرده را بر شعر عزای کسی شعر گفتن:

او مهتری بود از جهودان که **ت**ید بدر همی گفت. (مجملالتواریگی و فرهنگ فارسی معین).

کرم مُرد پس مرثیت گویم او را ندارم به مدحت دل اختراعی. - مرثيت خواندن؛ مرثيه خواندن.

كسىشعر مزائي خواندن. م**رثيت خوان. [مَ** يَ خــوا /. مرکب) مرثیهخوان. رجموع بمه من

مرثيتخواني. [مَيُخـــو (حامص مركب) مرثيهخواني. مر ثیهخوانی شود.

مرثيه سرا. رجوع به مرثيه سرا شود مرتيت سزائي. [مَ يُ سُ] (۔ مرکب) مرثیه سرائی. رجوع به مم

هو ثيت گو. [مَ يَ] (نف مركب) مر ثیه گوید. که در عزای مرده شعر صفات و محامد او برشمارد. مرده سلامت نزد ما دور از شما مُردِ دریفا مر ثبتگوئی ندارد: 😤 مرثبت گوئي. [مَ يُ] اَنْتُحَامَ عمل مر ثیتگو. مرثیه گوئی.مرث هو ثية. [مُ يُ] (ع مسض) سرد رحمت كردن. (تاج المصادر بي رئى. رشاية. سرثاة. گريسن برشمردن و ذکرمحاسن وي. (از ه اقرب الموارد). رجوع به مرثیه و ،

١ - رَئُطَ في قعوده رُنُوطاً و أَرْثُطَ (اقرب الموارد).

٢ -ارثعن المطر؛ كثر، ثبت و جا سال. (متن اللغة).

٣ - الرثان، القيطار المستابعة من ا سكون اقله ساعة و اكثره يوم وكيلة ۴ – و کذا طعام مرثود و رئید، بقال رثيد و المال في بيته نضيد. (اقرب

||در عزای مرده شعری سرودن. (از اقتری العوارد). رجوع به مرثیت و مرثیه شود. ||رحمت و رقت آوردن ۱. (از اقرب العوارد). رحم کردن. (یادداشت مؤلف).

هو قیه ، [م ی] (ازع، إمص) مرثیة. مرثیت. در عزای مرده گریستن و برشعردن اوصاف او. رجوع به مرثیة شود. ||(امص، آ) عزاداری. سوکواری. مردمستائی. ذکر محامد و اوصاف مرده و سستایش او. نوحه سرائی در عنزای کسی. مدیع مرده. شرح محاسن و ذکر خیر مرده. مرثیت نیز رجوع به مرثیت شود: فرمود [عضدالدوله] تا وی را بر دار کردند و با تبر و سنگ بکشند و در مرثیه وی این ایبات بگفتند. (تاریخ بیهتی ص ۱۲۹). در مرثیه او قطعهای گفت. (تاریخ بیهتی ص ۲۹۱). در مرثیه او رسالهای در مرثیه او انشاء کرده است. رسسالهای در مرثیه او انشاء کرده است. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۹۱).

آن شوخ به قتل من دلخسته کمر بست در مرثیهام معنی باریک توان بست.

طاهر غني (آنندراج).

| شعری که در سوک از دست رفته ای گویند. شعری که در عزای کسی گویند و در آن به محامد و صفات پسندیدهٔ وی اشاره کسند. رثاء. ج، مراثی: یکیی از شعرای خراسان نشابوری این مرثیه بگفت اندر مرگ وی. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۶).

آورده سه بیت به تضمین ز شعر خویش در مرثیه به نام نریمان برآمده. خاقانی. مرثیهٔ همت است نقش خط سرنوشت ضابطهٔ آدم است سوک کرم داشتن.

واله (از آنندراج).

||روضه. (ناظم الاطباء). مراسم عزائی که به
یاد شهیدان راه دین و بخصوص در ایام محرم
و به یاد واقعهٔ کربلا برپاکنند. ||اشماری که در
ذکر مصائب و شرح شهادت پیشوایان دین و
بخصوص شهیدان کربلا سرایند و خوانند.
نه حه.

- مرثیه خواندن؛ نوحه و مراثی در مراسم عزاداری شهیدان کربلا بـه آهـنگ خـاص خواندن.

-- مرثیه ساختن؛ مرثیه سرودن. در عزای کسی شعر سرودن:

مرثیه سازم که مرد شاعرم

تا از اینجا برگ و لالنگی برم. — مرثیه سرودن؛ در رثای از دست رفستهای شعر گفتن و مدیح او کردن.

− ||در شرح وقایع کربلا و در عزای بزرگان دین شعر مصیت ساختن و خواندن. رجوع به مرئیهسرائی شود.

- مرثیه گفتن؛ در عزای مردهای شعر سرودن و محامد او بر شعردن: خواجه بونصر مشکان که این محتشم را به نشابور مرثبه گفت هم به

هرات بمرد. (تاریخ بههنی ص ۲۷۱)، و یکی از شعرای خراسان نیشابوری این مرثیه بگفت اندرمرگ وی. (تاریخ بههنی ص ۱۸۶)، هر ثیه خوان، (مَ یَ / یِ خوا / خا) (نف مرکب) که در سوک مردهای اشعار مراثی خواند. که در رثا و تعزیت از دست رفتگان مرثیه خوانی کند:

> قارون کند اندردو نفس تیغ جهادت یک طایفه میراثخور و مرثیهخوان را.

انوری.

||نسوحهخوان. روضهخوان. که مراثی
پیشوایان دین و شهیدان راه حق خواند. که در
دسته های سوکواری و در مراسم سینه زنی و
عزاداری ایام عاشورا اشعار مرثیه خوان شود.

(حامص مرکب) خواندن اشعار و مراثی در
عزای مینید عمل مرثیه خوان. رجوع به
مرثیه خوان شود:

در مرگ خواص زندگانی بگذشت

عمرم همه در مرثیهخوانی بگذشت. خاقانی. ه**و تیه ساز.** [مّ یّ / ي] (نـــف مـــرکب) مرثیهسرا. مرثیه گوی.که در عزای مرده و از دست رفتهای اشعار سراید.

هو ثيه سازى . [مَ ىَ / ي] (حامص مركب) مريمسرائى. مرثيه گوئى. عمل مرثيهساز. رجوع به مرثيهساز شود.

هو ثیه سوا . [مَ یَ / یِ سَ] (نسف مسرکب) مرثیه گوی.که در عزای کسی شعری سرایسد. ||که در رتای اهل بیت مرثیه گوید.

هو ثيه سوائي. [مَ يَ /ي سَ] (حسامص مركب) مرثيه گولي. مرثيه سازي. عمل مرثيه سرا. رجوع به مرثيه گوشي و مرثيه سرا

هو ثيه يكولي. [مَ ىَ / ي] (حامص مركب) عمل مرقبه گوى شود. عمل مرثبه گوى شود. هو ثيبه گوى شود. هو ثيبه گوى . [مَ ىَ / ي] (نف مركب) كه در عزاى مردهاى شعر سرايد و ذكر محامد و محاسن او كند و بر مرگش تأسف خورد: روحى به خبر مرثبه گوى من شد بگريست از آنكه روح من از تن شد.

سوزنی۔

کفنفروشی ای جوهری و مرثیه گوی به مردهای یک سوداست مر ترا به دو روی. سوزنی.

> نکنم مدح که من مرثیه گوی کرمم چون کرم مرد ز من بانگ معزا شنوند.

خاقانی.

هو ثیه ناهه. [مَ یَ / یِ مَ / مِ] (ا مسرکب)

سوکنامه. گفتار و مقالتی که به مناسبت مرگ

کسی نویسند و در آن ذکر محامد اوصاف او

کنند: در طی آن مرثیه نامه تقریر جمله خصال

آن زیده رجال مندرج و مندمج است. (ترجمهٔ

تاریخ یمینی ص ۴۴۲). **۵۰ ح.** [مً] (ا) مدن (اور

هرج. [م] (ا) مرز. (اوبهی) (جهانگیری). زمین. (برهان قاطع) (غیات اللغات). رجوع به معنی بعدی شود. ||مرز. زمین کشتزار. (رشیدی) (انجمن آرا). زمینی را گویند که کستارهای آن را بلند ساخته در درون آن چیزی بکارند. (برهان قاطع). چرا گاه. مسرغزار. (بسرهان قاطع) (انسجمن آرا) (جهانگیری). معرب مُرغ است. مُرغ. چمن. (یادداشت مؤلف). جائی که دواب در آن چرا کیند. (از اقرب الموارد):

از برای این قدر ای خامریش آتش افکندی در این مرج حشیش. مولوی. تا به هم در مرجها بازی کنیم ما در این دعوت امین و محسیم. مولوی.

ما در این دعوت امین و محسیم. مولوی. گاو آبی گوهر از آب آورد

بنهد اندرمرج و گردش می چرد. مولوی. مرجی هست در آنجا مارهای فراوان در کنارهای مرج و رهگذرها. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۹). || پاشنه یا بند دست مردم. ||وظیف ستور. (ناظم الاطباء).

هرج. [م] (ع إ) چراگاه. (منتهى الارب). ج. مروج. رجوع به مدخل قبل، معنی دوم شود. ||(مسص) به چراگذاشتن ستور. (تاج المصادربيهقي) (از زوزني) (منتهي الارب). به چرا سر دادن دواب. (برهان قاطع). به چرا یله کردن و فرستادن شتر و غیر آن را. چراکردن. چريدن. (از مـتناللـغة) (از اقـرب المـوارد). ||اندرهم گشادن. (ترجمهٔ علامه جرجانی ص ۸۷). اندرهم گذاشتن. (تاج المصادر بههی) (زوزنی). آمیختن . (منتهی الارب). چیزی را با چیزی دیگری آمیختن و مخلوط کىردن ً. (از اقرب العوارد). ||درهم و برهم كردن. آشفتن. (فرهنگ فارسی معین). ||جنبیدن خاتم در انگشت. (فرهنگ خطی). مرج الخاتم في أصعه؛ قلق. (منن اللغة). [[رهما کردن و ازاد گذاشتن زبان را در غیبت و بدگوئی دیگیران، گویند: مرج لسانه فی اعسراض الناس. (از اقسرب الموارد) (از

ا - الرئان، القطار المتابعة من المطر بينهن سكون اقله ساعة و اكثره يوم و ليلة. (من اللغة).

- مرج الله البحرين العذب و الملح؛ خلطهما حتى النفيا، و قول القرآن. هرج البحرين يلتفيان بينهما برزخ لايبغيانه، (قرآن ١٩/٥٥ و ٢٠) قال القواء: هو هر كلام لايقوله الا اهل تهامه، و اما التحويون فيقولون امرجهه و قيل خلاهما لا يلبس احدهما بالآخر، و قيل ارسلها اى ارسل البحر الملح العذب يلتفيان؛ اى يتجاوزان و لابتماس سطوحهما. (اقرب الموارد). مرج البحرين يلتفيان؛ عنى گذاشت هر دو دريا را به طورى كه يكى به ديگرى نياميخت و مالبس طورى كه يكى به ديگرى نياميخت و مالبس نگشت. (متهى الارب).



متن اللغة). ||دروع گفتن و افزودن قر سخن: مرج في حديثه؛ كذب و زاد فيه. (متناللغة). | يوشاندن چيزي را. (از متن اللغة). ||ايـجاد فاد كردن. (فردنگ فارسي معين). [[(إمص) آمیختگی. درهمی. شوریدگی. (یادداشت مؤلف).

- هرج و مرج؛ رجوع به هرج در این لفتنامه و نیز رجوع به مَرَج در سطور ذیــل

هوج. [مَ رَ] (ع ص) شتران بر سر خود بـه چرا گذاشته. (منتهی الارب). شترانی که بدون راعی و چرانندهای چراکنند. (از متناللغة) (از اقرب الموارد). واحد و جـمع در آن يكــــان است. گویند: بعیر مرج و ابل مربح. (از اقبرب الموارد). [(إمص) قلق. اضطراب. (متن اللغة) (اقرب الموارد). بي آرامي. (منتهي الارب). اختلاط. فتنهٔ سخت و چون با هـرج مـرادف آید حرف دوم در هر دو کلمه ساکن شبود و گویند:هَرج و مَرج بهمعنی اختلاط و فتنه و تسهويش و اضطراب. (از اقرب السوارد). آمیختگی. اضطراب. پریشانی. فساد. (ناظم الاطباء). | تباهى. (غياث اللغات) (منتهى الارب). فساد. (غياث اللفات). رجوع بــه معنى قبلى شود. ||جنبش انگشترى. (نـاظم الاطباء). ||(1) خطمي صحرائي. (برهان فاطع). پنیرک. (فرهنگ فارسی معین). ||(مــص) آمـيخته شـدن. (مـنتهى الارب). ملتبس و مختلط شدن كــارى. (مــتناللــغة). ||مسخطرب و پسریشان گردیدن (مستهی الارب)، مرج الدين؛ اضطرب. (متن اللغة). تباه شدن. (منتهى الارب). مرج الامانه؛ فسدت. (متن اللغة). | تباه شدن. (منتهى الارب). مرج الامانه؛ فدت. (متن اللغة). | جنبيدن خاتم در انگشت. (مسمنتهی الارب). قسلق. (از

هرج. [مُ رجج] (ع ص) ماديان نزديك ب زادن رسيده. (ناظم الاطباء). مرجية. (متن اللغة). نعت است از ارجاج. رجوع بــه ارجاج شود.

هرج. [مُ جِنّ] (ع ص) مرجى. نعت فاعلى استً از ارجاء. رجوع به ارجاء شود.

هرج. [مّ] (اِخ) دهی است از دهستان میمنه بخش شهر بـابک شهرستان یـزد، در ۴۹ هزارگزی شمال شرقی راه نجف آباد به فيض آباد و شهر بابك، در منطقه كوهستاني معتدل واقع و داراي ۳۴۳ تـن سكـنه است. ابش از قسنات. محصولش غلات. شغل مسردمش زراعت. صنایع دسستی زنسان کرباسبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ايران ج ١٠).

ه**رجاني.** [مُ] (ص نسبي) منسوب به گروه مرجية. (ناظم الاطباء). رجوع به مرجية شود.

مرحاده. [مَ د] (إ) آلتي باشد كه آن را مانند جوال بزرگی از چرم میدوزند و پـر از کـاه میکنند و بر بالای آن اسباب میگذارنـد و مردم هم سوار می شوند و از آب می گذرند. بجای دال، واو هم به نظر رسیده [مرجاوه]. (از برحان قاطع).

هر**حاس.** [م] (ع إ) نگى كه بر دلو بندند و بدان لای چاه را بشورانند و آن آب برکشند تا بدان طریق لای برآید و چاه پــاکشــود. یــا سنگ است که می اندازنید آن را در چاه تا معلوم شود به آواز آن عمق چاه، یا برای اینکه دانسته شود که در چاه آب هست یا ن.ه. (از منتهى الارب) (از متن اللغة).

مرجام. [م] (ع ص) شتری که دراز کشد گردن خود را در رفتار یا سختسیر. (منتهی الارب). که گردنش را وقت رفتن دراز کند یا منالير. (از من اللغة) الستري كه در رَقَتُنَ با سم خود سنگريز هما انگيزد. (از منتهي الارب) (از متن اللغة).

موجاموك. [م] (إ) مرجمك. سرجومك. عدس ۱. (فرهنگ فارسی معین).

هرحان. [مّ] (ع إ) بـــــد. (ذخـــيرة خوارزمشاهی) (فرهنگ اسدی) (سنتهی الارب) (تحفهٔ حكيم مؤمن). حجر شجري. وسد. قورل. خروهک کامه بستام. قودالیون. قوراليون. (يادداشتهاي مؤلف). مسموع است که مرجان بهمعنی جوهر سرخرنگ است در آب دریای شور مثل نبات میروید چمون از آب بیرون میآرند سنگ میگردد و گاهی مثل چوب كرم خورده سي شود. (غياث اللفات). نوعي از شبه سرخ و آن شاخ درخت دريائي است. (منتهي الارب). شيئي است آهکی که حیوان دریائی آن را همچو حفیظی ئۇيخىرزى از بىراي جىسى خىود مىيسازد و مرجان در زیر آب موجود مسیباشد و چمون صخره بر بالای یکدیگر قرار دارد و بسیار اوقات تلهای مرجانی سبب شکستن کشتی میگردند. به رنگهای مختلف و جور به جــور یافت میشود سفید یا قرمز بعضی دارای شاخ و برگند. (از قاموس کتاب مقدس). بیرونی در کتاب احبار نفیمه گوید: حبر شبری ریشهاش را مرجان و شاخهها را بسدگویند. (لکلرک، کتاب چهارم ص ۴۸۱ ص ۱۱). نباتی دریائی است بین نبات و حجر، و گفتهاند آن حجر بحری است. (از بحرالجواهر). نگ سرخرنگی است به صورتی شاخهشاخه، و معدن آن در مـوضعي از بـحر قـلزم است در ساحل افريقيه معروف به مـرسي الخــزر، در کف دریا چنون گیاهی میروید. (از صبح الاعشى). مرجان^۲ جانوري است دريازي از رده مرجانها که دارای پایهٔ آهکسی است و در دریای گرم میزید و دارای انواع و گوندهای

بسيار است. قبورال. قبراليبون. پناية أهكى مرجان قرمز که جزو احجار کریمه است و در جواهرسازی مورد استعمال دارد بسد نامیده میشود. مرجانها ردهای است از کیسهتنان که دریازی هستند و اکثریه صورت اجتماع زندگی میکنند. مرجانها از جانوران گیاهی شکلند و بر روی تختهسنگها در نقاط کم عمق دریاهای گرم میزیند. زندگی انفرادی در مسرجانها بمندرت ديمده مييشود وغمالبأ مستعمرههای بسیار بزرگی درست مسیکنند. شکل خارجی مرجان استوانهای است که در قاعده به صفحهای پهن موسوم به صفحه پائی ختم میشود. سلولهای صفحهٔ پائی جهت ثابت نگه داشتن حیوان مواد آهکسی تـرشح میکنند. از تجمع این میواد آهکی تیدریجاً پایهای آهکی برای حیوان بـوجود مـی آید و چون مرجانها به صورت اجتماع میزیند. بــه سبب تجمع پایدهای آهکی آنها گاهی جزایر مرجانی و یا سدهای مرجانی در دریا تىولید میشود. در انتهای دیگر بـدن دهـان جـانور قسرار دارد کسه دور آن را شکافها احاطه میکنند. عدهٔ شاخکها متغیر است. گاهی شش یا مضرب شش و گاهی هشت است. مبنای تقسیمبندی مرجانها بسر روی تعداد همین شاخهاست. در صورتی که تعداد شاخکها

حشت تا باشد آنها را «اوکتوکورالیر» ^۳یا

«آلسیونر» آگویند در صورتی که تعداد آنها

شش یا منظربی از شش بناشد آننها را

«هکزا کورالیر» ^۵ یا «زوآنتر» ^۶ نامند. نمونهای

از مرجانهای هشت شاخکی مرجمان قرمز

است که دارای پایهٔ آهکی قرمز و یاگلی رنگ

میباشد. این مرجان مستعمرههای بزرگی در

اعماق بين ۶۰ تا ۱۵۰ متر دريا به وجود

جواهر سازی استفاده مسیشود و بــه هــمین

جهت سالانه مقادیر زیادی از این قسم

مرجان در بحر احمر و بحرالروم (دریای مدینرانه) صید میشود. معمولاً مرجانی راک

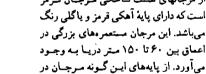
در ردیف احجار کریمه نام میبرند و بنام بسد

نیز مشهور است پایهٔ گلی رنگ همین مرجان

است. نمونه مرجانهای دسته دوم یعنی آنهائی

۱ - مرجاموک دانه بمیان کافور باشد [؟]. (فرهنگ اسدي). اين لغث در هيچ يک از نسخ دیگر نیست و مثال هم تندارد، و در حاشیه به خطى جديدتر نوشته شده: اين زمان سياهتخمه و مرجومک گویند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). ۲ - مسخفف سسریانی marganîtà، از پسونانی Margarítês (فرهنگ فارسی معین).

- 3 Octocoralliaires.
- 4 Alcyonaires.
- Hexacoralliaires.
- Zoanthaires.



کهشش شاخک یا مضربی از شش هستید آنمونیا است که بر روی صدف خالی نرم تنان که قبلاً بوسیله یک جانور بندیا بنام پاگور اشغال شده شابت می شود و با آن زندگی اشتراکی تشکیل می دهد. (فرهنگ فارسی معین): و به نزدیک طبرقه [به ناحیت مفرب] اندر دریا معدن مرجان است سخت بسیار و اندر همه جهان جائی دیگر نیست. (حدود العالم).

ز ترکان ٍ جنگی فراوان نماند ز خون سنگها جز به مرجان نماند.

فردوسی. توگفتی که الماس مرجان فشاند چه مرجان که در کین همی جان فشاند.

فردوسی. تن ترک بدخواه بیجان کنم زخونش دل سنگ مرجان کنم. فردوسی.

تا مورد سبز باشد چون زمرد تا لاله سرخ باشد چون مرجان. به بحر عمان ز آن رخش صاف شد لؤلؤ به بحر مغرب ز آن جوش سرخ شد مرجان.

عنصري.

نار ماند یه یکی سفرگک دیبا آستر دیبه زرد ابرهٔ آن حمر سفره پر مرجان تو بر تو و تا بر تا دل هر مرجان چون لؤلؤکی لالا.

منوچهري.

ز بیم ذوالفقار شیرخوارش به خندق شد زمین همرنگ مرجان.

. ناصرخسرو.

در زناشوئی شده سنگ و قدمشان لاجرم سنگ را از خون بکری رنگ مرجان دیده ام. خاقائی.

دریاست آستانش کز اشک دادخواهان بر دو کران دریا مرجان تازه بینی. خاقائی. غمنا ک بود بلبل گل می خورد که در گل منک است و زر و مرجان وین مرسه هست غیر.

خاقاني.

امروارید ریزه. (برهان قاطع). مروارید خرد. (منهی الارب) (غیاث اللغات) (ترجیمان علامهٔ جرجانی بس ۸۷) (مهدب الاسماء). لؤلؤ. (فرهنگ اسدی). لؤلؤ است مشتل بر دو نوع یکی در درشت و دیگر مرجان ریز [الدر الکبار و المرجان الصفار] چنانکه ابوعیده گفت: داندهای در درشت است و داندهای مرجان ریز، و لؤلؤ را بدین هر دو نوع اطلاق کنند. (از الجماهر فی الجواهر بیرونی):

کنند.(از الجماهر هیالجواهر بیرونی): هیکل به تو گشتهست گرانمایه ازیراک هیکل صدف تست در او جان تو مرجان.

ناصرخسرو. قیمت به تو یافت این صدف زیرا ای جان تو در او لطیف مرجانی. ناصرخسرو.

کیستی بنگر کز بهر تو می روید در صدف مرجان در خا ککهن ایمان.

ناصرخسرو. |درّ و مرجان اغلب در اشعار با هم ذكر شده است:

ز بهر حال نکو خویشتن هلاکمکن به در و مرجان مفروش خیره مر جان را. ناصرخسرو.

سواران پی در و مرجان شدند. ز سلطان به یغما پریشان شدند. |انوعی از ماهی دریبائی کسه دارای گسوشت لذیذی است. (ناظم الآطساء). ||تسرمای است بهاری، (متهی الارب). ||کنایه از لب معشوق

> است، به مناسبت رنگ سرخ آن: ای نایب عیسی از دو مرجان

وی کرده ز آتش آب حیوان. خاقانی. |کنایه ایکی ایکی است.

– مرجان فشاندن؛ خون فشاندن: توگفتی که الماس مرجان فشاند

چه مرجان که در کین همی جان فشاند.

فردوسي.

∥کنایت است از اشک خونین: آن دُرٌ ډورسته در حدیث آمد وز دیده بیوفتاد مرجانم.

وز دیده بیوفتاد مرجانم. – مرجان کردن؛ سرخ کردن. گلگون کـردن. به خون مبدل کردن:

تن ترک بدخواه بیجان کنم

زخونش دل سنگ مرجان کنم. فردوسی. موردوسی. مورحان. [م] (اخ) دهستان گلان بخش گیلان شهرستان شاه آباد در ۱۶ هرارگزی شمال غربی گیلان و یکهزار گزی جنوب راه گیلان به قسم شیرین، در دشتی گرمسیر واقع و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آبش از و و تون، صیفی، لبنیات، پنه، غلات حبوبات، توتون، صیفی، لبنیات، پنه، شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هرجان. [م] (اخ) دهی است از دهستان بالا بسخش طالقان شسهرستان تنهران. در ۱۱ هزارگری شرق شهرک و ۲هزارگری راه طالقان، در منطقه کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۵۶۱ تسن سکسنه است. آیش از رودخانه کوئین و محصولش غلات، ارزن، سیبزمینی، لوییا، گردو، و انبواع میودها و شسخل مردمش زراعت و گلیم، جناجیم و کرباسیافی است. (از فرهنگ جنغرافیایی ایران ج ۱).

هرحان آباد. [م] (اخ) دهسسی است از دهستان آتابای بخش مرکزی. شهرستان گنید قسابوس. در ده هزارگزی شرق گنید و ۲ هزارگزی راه مینودشت، در دشت معتدل هوائی واقع و دارای یکصد تین سکنه است.

آبش از چاه و محصولش غلات و حبوبات و صفی و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنبان قالیچهبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هرجان پرورده. [مَ نِ پَرْ وَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، إمرکب) کنایه از لب معشوق است. [اکنایه از شراب سرخرنگ است: زمانی زشغل زمین بگذریم

به مرجان پرورده جان پروریم.

نظامی (شرفنامه ص ۲۹۹). **هرچان گوش.** [م] (اِمرکب) قسمی گل که نسام دیگس آن نسافریزی است. (ینادداشت

هرجانة. [مَ نَ] (ع إ) مرواريد خرد. (دستور الاخوان). يک دانه مرواريد خرد. (بادداشت مؤلف). واحد مرجان است بهمعنی يک دانمه مرجان. رجوع به مرجان بهمعنی مرواريد خددشدد.

ه**رجانه.** [مُ نَ] (ع اِ) مرجـانة. رجـوع بـه مرجانة و مرجان شود.

هرجانه. [م ن] (اخ) دهی است از دهستان بربت بالا ولایت بخش حومه شهرستان تعربت حیدریه: در ۱۶ هزارگزی شرق تربت حیدریه به مشهد در دامنه معندل هوائی واقع و دارای ۲۱۵ تسسن سکنه است. آبش از قسات. محصولش غلات و میوهجات. شغل مردمش زراعت و گسلهداری است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ه**رجانی،** [مُ] (ص نسبی) مــنسوب بـه مرجان، از جنس مرجان،

- جزيرة مرجاني؛ جزيرهاي كه از مجموع مرجانها تشكيل شود. (فرهنگ فارسي معين). رجوع به جزيره در اين لفتنامه شود. ||سرخ.به رنگ مرجان. سرخ گلگون: دهندا گربه نباتات آب شمشيرش همه شكافته سر بردمند و مرجاني.

وحثي (از يادداشت مؤلف). القسمى كافور. (دمشقى، از يادداشت مؤلف). هرحاق. [م] (ع إ) اسيد. (نساظم الاطباء) (منتهى الارب). ||(مص) اميد داشتن. (منتهى الارب). رجسو. رجساء. رجساة. رجساوة (مناللغة). رجوع به رجاء شود.

هرجاً. [مُ جَءً] (ع ص) رجــل مـرجاً؛ مـرد واپس داشته (ناظم الاطباء).

ه**وچئة.** [مُ ج ٤] (ع ص) تأنيث مرجى، و مرجى است، نعت فاعلى از ارجاء. رجوع بــه مُرجىء و مُرجى شود. ||مرجــية. رجــوع بــه مرجية شود.

هرجئة. (مُ جِ مَ) (إخ) طايفه اى كه ايسان را قول بلاعمل مى دانند، و قول (كلمة شهادت) مقدم بر عمل مى شمارند و معتقدند كه تمارك





عمل را ایمانش نجات میبخشد و نسبت به ایشان مرجمی، و صرجمی است و ایشان را مُرجية نيز گويند. (از متناللغة). و ميگويند كه با ایمان معصیت ضرر نکند چنانکه بـاکـفر طاعت. (از منتهي الارب). نام فرقهاي از فرق اسلام که در پایان نیمهٔ اول قرن اول همجری پدید شد. مرجی، چنانکه میدانیم اسم فاعل از اِرجاء و بهمعنی «تأخیرافکننده» است و چون مرجئة مرتكب گناه كبيره را مخلد در دوزخ نمیدانستند بلکه کار او را به خدا وامیگذاشتند آنان را مرجئة خواندند پس از آنکه در نــبرد صفین سپاهیان شام سپاه کسوفه را بمه داوري كتابخدا و سنت پيغمبر درباره خلافت على (ع) یـــا مـــعاویه مـــجبور ــــاختند و عــلـی عليهالسلام بناچار حكميت ابوموسي اشعري و عمروبن العاص را پذیرفت و این دو داور به خلع على (ع) از خلافت رأي دادند، خــوارج على (ع) را و معاويه را مرتكب گناهي بزرگ (حکمیت در دین خدا) دانستند و به دنبال این تهمت این مسأله پیش آمد که سرتکب گـناه كبيره را حال چيست آيا در آتش جهنم مخلد خواهد بود یا نه. و بدنبال این بحث ـــخن از ایمان و حدود آن به میان آوردند کمه ایسمان چیست و مؤمن کیست. ابوشمر قدری کـه از زعمای مرجئة است گوید اینمان معرفت خداست و محبت به وي و خضوع قلبي براي او و اقرار بدینکه او یکی است. و این مقدار ايمان مخصوص كسى استكه از بعثت پیغمبران آگاه نباشد ولی اگر حجتی در ایس باره بروی ثابت شد، اقىرار بــه پــيخمبران و تصدیق آنان و اقرار بدانچه انان اوردهانــد از جانب خداست برای چنین کسی لازم ایسمان است. غیلان قدری که او نیز از پیشوایان مرجئه است گوید معرفت خدا دو نـوع است فطری و غیر فطری معرفت فطری آن است که بداند عالم را و خبود او را صانعي است ايس معرفت را ايمان نگويند، بلكه ايمان معرفتي است که تحصیل گردد و آن شناختن خداست و محبت او و خـضوع در مـقابل او و اقـرار بدانچه پـیمبران آوردهانـد از جـانب اوست. اکثریت مرجئة امامت را بىراي غير قىريشى جائز نمی دانستند ولی بعض انان میگفتند. هر کس احکام قران و سنت رسول را بسر پای دارد میتواند امام باشد. مکتب اعتقادی مرجثة برای امویان که از ارتکاب معاصی بـزرگ بسرهیزی نـداشـتند پـناهگاه خـوبی بـود، بدينجهت امسويان از مسرجئة يشتيباني میکردند. چنانکه گفتیم مرجئه کسانی راک مرتکب گناهان کبیره شده بـاشند مـخلد در آتش دوزخ نمیدانند بلکه میگویند کار آنان با خداست و چون در این باره به آیهٔ ۱۰۶ سورهٔ توبه توسل ميجويند «و آخرون مرجون لامر

الله اما يعذبهم و اما يتوب عــلــهم و الله عــلــم حکیم»، و کار این گناهکاران را بخدا ارجاء (وا گذار)میکنند آنان را مرجئة گفتند ابوحنیفه نعمانبن ثابت امام مذهب حنفيان از مرجمته است. و رجوع به ملل و نـحل شـهرستاني و تبصرةالعوام و خاندان نوبختي شود.

هرجئي. [مُ ج] (ص نــــبي) مُسرجــي. منسوب به مرجَّئة. از طايفه و گروه مـرجـئه. رجوع بــه مـنتهي الارب و مـــــــناللـــغة و نــيــز رجوع به مرجئة و مرجية شود.

هرجب. [مُ رَبِعُ جَ] (ع ص) بــــــزرگ و باشکوه. (آنندراج). بزرگ و باشکوه داشته شده. (ناظم الاطباء). باهيبت. بامهابت. مهيب، (فرهنگ فارسی معین). رجبه؛ هابه و عظمه. (متن اللغة) (اقرب الموارد). نعت مفعولي است از تِرجیب، رجوع به ترجیب شود. ||لقبی و منت ماه رجب راگسويند: رجب المرجب. رجوع بمعنى قبلي شود. ادرخت با رجبه و با تکیه گاه. (ناظم الاطباء). درخت پربار ستون نهاده شده به سبب ضعف درخت و كثرت بار آن. (آنندراج). گويند: انا جذيلها المحكك و عذيقها المرجب؛ رجبة ايشانم كه به عقل و فكر من تـقويت حـاصل مینمایند و از مکـروهات نـجات مــیابند. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب). ||ثابت. برقرار. استوار. (ناظم الاطباء). رجوع بهمعني قبلی شود. ||قربانی شده در ماه رجب. (فرهنگ فارسی معین). رجبه؛ ذبح النمائک في رجب. (متناللغة). رجوع به ترجيب شود. هرجب، [مُ رَجْ ج] (ع ص) ذبح كنند، در ماه رجب. (آنندراج). نسعت فساعلى است از ترجيب. رجوع به ترجيب شود.

هرجح. [مُ رَجْ جَ] (ع ص) رجعان نهاده تشده. ترجیح داده شده. برتر شعرده شده. نعت -مفعولی است از ترجیح. رجنوع بنه تبرجنیع

عرجح. [مُ رَجِّج] (ع ص) ترجيع نهنده. برتریدهنده. نمت فاعلی است از ترجیح. رجوع به ترجيح شود.

هرجحن. [مُ جُ حنن] (ع ص) جـــــِش مرجحن؛ ثقيل. (اقرب الموارد). لشكر گران و بسيار. (منتهي الارب). عليك ليلا مرجحناً؛ تــقیلا لایــتحرک؛ ســنگینی دیـر پـای و بي حركت. (از اقرب الموارد).

مرجحنة. [مُ جَ حِنْ نَ] (ع ص) تانسيث مرجحن بهمعنی سنگین و گران و ثقیل. گویند رحی مرجحنة؛ یعنی آسیای گران و سنگین. رجوع به مرجحن شود.

ھرجز. [مُ رَجْ جَ) (ع ص) کسی که بیرایش شعری در بحر رجز خوانده شــده. (فـرهنگ فارسی معین). رَجُّزُهُ: انشده ارجوزة. (متن اللغة). نبعت مفعولي است از ترجيز.

رجوع به ترجیز شود. ||قسمی از سه گونه نثر است که عبارتند از مرجز و مسجع و عاری یا مرسل. نثر مرجز آن است که کلمات دو جمله یا دو عبارت به ترتیب با یکدیگر هموزن و هم آهنگ باشند، اما در سجع یکان نباشند، مثلاً این نمونه: خیال ناظم بسی تصور قامت دلربسائی نساموزون است، و قسیاس نساثر بیتممک کا کل مومیائی نامربوط. رجوع به فرهنگ نظام و آنندراج و غیاثاللفات شود. هرجور. [مُ رَجِ ج] (ع ص) ارجوز مخواننده. (ناظم الاطباء). نعن فاعلى ائت از ترجيز. رجوع به ترجيز شود.

ھرجس، [م جَ] (ع ص) بعیر مرجس؛ شتر بانگکننده. (منتهی الارب). رجوس. رُجّاس. (متن اللغة).

ه**رجع.** [مَ جَ] (ع مص) مرجِع. رجع. (اقرب الموارد). رجوع به رجع و مرجع شود.

هرجع. [مَ ج] (ع إ) زيسر كستف. (منتهى الارب). مرجع كتف؛ اسفل أن. (از متن اللغة). رجع كتف. (يادداشت مؤلف). ||(مص) بازگشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۸۷) (منتهى الارب). انصراف. بازگرديدن. مقابل ذهاب بهممني رفتن. (از متنالليغة). رجـوع. مرجعة. رجعي. رجعان. (اقرب الموارد) (متن اللغة). رجع. (متناللغة). رجيوع بــه رجــوع

| ارجوع به مرجع [مُ جُ / مُ ج] در سطور ذيل

هرجع، [مُ ج /مَ جَ] (ع اِ) جاى بازگشتن. (غیاث اللغات). جای برگشت. جای بازگشت. (ناظم الاطباء). محل رجوع. (فسرهنگ فسارسي معين). مأب. منقلب. بازگشتگاه. (یادداشت مؤلف): اژدها را به مرجعی مانند کردم که سه همیچ تأویسل از آن چاره نتوان کرد. (کلیله و دمنه).

باد ارکان دین و دولت را

سوی او مرجع و مصیر و مآب. ||زمان رجـوع. (يـادداشت مـؤلف). هـنگام برگشت. (ناظم الاطباء): اگربه حقیقت معاد آن را خواهی یومالمعاد است و هرگاه براستی مرجع أن را طلبي يومالتناد است. (تـرجـمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۴). ||بازگشت. رجـوع: در این تن سه قوه است هر چند، مرجع آنها با یک تن است. (تاریخ بیهقی ص ۹۵).

مرجع این جسم خا کی هم به خا ک مرجع تو هم به خاکای سهمناک. مولوی. || إلىناه. ملجأ. (ناظم الاطباء). || أخرين مقصود. (ناظم الاطباء).رجوع بـــمعني قــبلي شود. ||آنکه در امور بدو رجوع کنند.

۱ - این کلمه در عربی به کسر سوم است اما فارسى زبانان در تداول به فتح سوم تلفظ كنند.

(فرهنگ فارسی معین). که محل رجوع مَزدم باشد در امور و مسائل دینی یا دنیاوی. ج، مراجع.

– مرجع تقلید؛ مجتهد جامعالشـرایـطی کــه مقلدان از او تقلید کنند و به احکام و فــتاوی وی در امور دینـی گردن نهند.

|مأخذ. منبع. کتابی که از آن مطلبی را نقل کنند، یا تشریع و توضیع و تفسیر مطلبی بدان رجوع دهند. چ، مراجع. رجوع به مراجع شود. ||در دستور زبان، کیلمهای که ضمیر غلیب بدان برگردد، در مثال «حسن نامهای نوشت و آن را توسط پست برای مادرش فرستاد» مرجع ضمیر «آن» نامه است و مرجع ضمیر «آن»

هوجع ، (مُ جِ] (ع ص) سود بسرنده از مال التجاره و مسافرت که پس از برگشت سودی حاصل کند. (ناظم الاطباء). | [زنی که پس از مرگ شوی به نزد خانواده و کسان خویش برگردد. راجع. (از متن اللغة).

هوجعة. (مُ جعَ) [ع مسص) بازگشتن ¹. (متهى الارب). انصراف. بازگرديدن. رجوع . مرجِع. رجعى. رجعان. (از اقرب السوارد) (از مت اللفة). رجع. مقابل. ذهاب. (از متن اللغة). رجوع به رجوع شود.

مرجعة. [مُ جِعَ] (ع ص) سفرة مرجعة؛ كه در آن ثواب و عاقبت نيك باشد. (از مستهى الارب) (از من اللغة).

هوجعیت. [م بخ عی ی] (ع مص جعلی، امص) آ مرجع بودن. محل مراجعهٔ دیگران بودن. رجوع به مرجع شود. مراجعهٔ دیگران بودن. (فرهنگ فارسی معین). هوجعل. [م بخ ع] (اخ) دهــــی است از دهــتان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن، در ۷هـزارگـزی شمال فـومن بر کـنار راه صحومه سرا به رشت، در جلگه مرطوب معتدل هوائی واقع و دارای ۲۷۸ تن سکـنه است. آبش از رودخانه شفت و استخر و محصولش برنج، تـوتون، سـیگار و شخل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

موجف. [مُ ج] (ع ص) خسوض کننده در خبرهای فننه و مانند آن. (آندراج). کسی که در آورد خبرهای فننهانگیز و گفتارهای دروغ را و مردمان را مضطرب و پریشان کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). خوض کننده در اراجیف. (از متناللغة). نعت ف اعلی است از ارجاف رجوع به ارجاف شود.

هرجفان. (ثم ج) (ع) به صیغهٔ تثنیه، ابریق وکوزهٔ آبی که دست به دست می دهند پس از شام خوردن و آنها را به هم میزنند برای اخبار از اتسام غیذا. (نباظم الاطباء). رجسوع بسه

مرجفين شود. هرجفين و رم بي ف و الع إلى أفتابه لكن طشت

و ابریق. (یادداشت مؤلف). • هوجگاه. [مّ] ((مرکب) چیراگاه. مرتع. • رجوع به مُرج شود:

رجوع به مرج سود. بازگشت از موصل و می شد به راه

تا فرود آمد به بشه و مرجگاه. مولوی. عرجل [مّ جَ] (ع إ) ج رَجُل. (متن اللغة). رجوع به رَجُل شود. الج راجل. (منهی الارب). رجوع به راجل شود.

ه**رجل.** [مُ جِ] (ع ص) امرأة مرجل؛ زن كه همه پسر زايد. (منتهى الارب). زنى كـه هـمه فرزندانش پسر باشند. (از متناللغة) (از اقرب الموارد). مُذكِر. (اقرب الموارد).

هرجل. [مَ جَ / مِ جَ] (ع اِ) نـــــوعى از چادرهاى يمنى. (منهى الارب). برد يمنى. (اقرب البخالية) (من اللغة).

هرجل آخرة - [ع [ع] دیگ مسین بزرگ. (غسیات اللسفات). دیگ رویسین. (دستورالاخوان). دیگ سنگین یا دیگ مین. (منتهی الارب). قدر. (اقرب العوارد). دیگی که از سنگ تراشیده باشند یا دیگی که از منگ تراشیده باشند یا دیگی که از من ساخته باشند. یا آنچه که بدان غذا پزند اعم از دیگ یا جز آن. (از متن اللغة) (از اقرب کفتارد). ج، صراجل: روباهی بگیرند یا کفتاری پیر، او را بکشند و آن را در مرجلی بجوشانند، و این روباه یا کفتار همچنان درست بیا پوست شکم ناشکافته اندرآن مرجلی مرجل کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

ملک را چنان گرم کر د این خبر که جوشش بر آمد چو مرجل بسر. سعدی. پاس خطش نگذارد که بگرداند رنگ اگراز موم نهی بر سر آتش مرجل.

طلاب آمین (از فرهنگ فارسی معین). |إشانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشط. (متن اللغة) (اقرب الموارد). ج، مراجل.

هرجل. [مُ رَجِّ جَ] (ع ص، اِ) چادر نگارين. چادر که در ان صورتهای مردان باشد. (از منتهی الارب). بردی که بـر ان تـصویرهائی چون صورت مردان باشد. معلم. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||مشک کـه از یک پـای سلخ ' ان كرده باشند. (از منتهي الارب). مشکی که ان را از یک پای پوست کنده باشند ً . (از تاج العروس) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مشكى كه از طرف دو پاي أن سلاخي شده باشد. (از متن اللغة). ||مشك پر. زقً ملآن. (از متناللخة). مشك پىر ئسراب. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||ملخ ك اثار بالهای وی در زمین دیده شود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متناللغة). [موى شانهزده. شعر ممشوط. (از متناللغة). ه**رجل.** [مُ رَجْ ج] (ع ص) قوى و استوار

گرداننده. (ناظم الاطباء). رجل الشيء، قواه. (من اللغة). نعت قاعلي است از ترجيل. رجوع به ترجيل شود. | كسي كه فروهشته گرداند آن را. (آنندراج). رجل الشعر؛ سرحه و مشطه. (من اللغة). رجوع به ترجيل شود. هوجلانية، امَع بَن يَ ا (ع ص) زني چون

م**وچلانية**. [مَ جَ نَى ئَ] (ع ص) زنى چـون مردان. (يادداشت مؤلف)⁰. مـحار مشردي ميران

ه**رجليوث.** [مُ جُ] (اِ خ) رجــــوع بـــــه مارگليوث شود.

هرجم. [م ج] (ع ص) فرس مرجم: اسبى كعبه سم خود زمين را رجم كند. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از الرب الموارد). | رجل مرجم: مرد قوى و سخت كه گويا آلت رجم دشمن است. (از مسنتهى الارب) (از اقسرب المسوارد). | شديدالوطء. از اسبان. (از اقرب الموارد). هرجم، [م رجم] (ع ص) حديث مرجم؛

هوجم المُ رَجُ ج] (ع ص) كسى كه بشدت سنگ مىزند. (ناظم الاطباء). نمت ضاعلى است از ترجيم. رجوع به ترجيم شود.

سخن که بر حقیقت ان اگهی نشود. (منتهی

الارب). لايوقف على حقيقته. (اقرب الموارد)

(متىاللغة).

هرجمك. (مَ جُ مُ الله عسدس. (بسرهان قاطع) (از رشيدي) (انجمن آرا). مرجومك. مسرجو. دانچه. نسك. بُلكن. (يادداشت مؤلف). مرو. (فرهنگ فارسي معين).

مرجمة. [مِ جَ مَ] (ع لِيَ الت رجم. قـذاف. (متناللغة). وسيلة سـنگـــار كـردن. وســيلة سنگباران.

هرجمه. [مَ جَ مَ] (ع مص) سنگسار کردن. ج، مراجم. (یادداشت مؤلف).

هوجود [م] (ا) عسدس. مسرجسومک. (از تسرجمان القرآن). مرجمک. رجوع به مرجمک شود: علیکم بالعدس... بر شما بود که مرجو بسیار خوری. (تفسیر ابوالفتوح رازی). تا بیرون آرد برای ما از آنچه بیرویاند زمین از ترماش و سیرش و مرجویش و پیازش. (تفسیر ابوالفتوح، فرهنگ فارسی

١ - و هو شاذ، لان المصادر من نبحو «ضرب»
 انما تكون بالفتح. (متهى الأرب).

۲-مىركب از مىرجىع + بت، پسوند مصدر جعلى.

۳- در منتهی الارب بجای دسلخ، نوشته شده
 است دملخ، و غلط است.

۴-الجلد العرجل، الذى سلخ من رجل واحدة و المنجول الذى يشق عرقوباه جميعاً كما يسلخ الناس اليوم. (از تاج العروس).

٥-هى رجلة على التشب بالرجال فى بعض الحالات، يقال: هى رجلة الرأى؛ اى رأبها كرأى الرجال، وهى المرجلانية ايضاً (ت: الفقا)





معین). در هر جریبی از زرع گنتگم و جدو و نخود و مرجو پانزده درم و دانگی از درهسمی وضع کردهاند. (تساریخ قسم ص ۱۱۲). جسو درهسی و چهاردانگ درهسی مرجو دو درهم نخود چهار درهم. (تاریخ قم ص ۱۲۰).

هوجو. [م جُرو] (ع ص) اميد داشته شده. (غياث اللغات) (آنندراج). مأمول. نعت مفعولى است از رجاء. رجوع به رجاء شود: مأمول و مرجو از كرم بزرگان و اصحاب فضل و كمال. (تاريخ قم ص٣).

هوچوب. [م] (ع ص) معظم. بزرگداشته. (منتهی الارب). نعت مفعولی است از رجب و رجوب بهمعنی تعظیم و بزرگ داشتن. رجوع به رجب و رجوب شود.

موجوح. [م] (ع ص) چربیده، مایل گردیده. (اندراج). ترجیح داده شده. برتری (ناظم الاطباء). رجیحان داده. برتری داده شده. اا مقابل راجیح. مردود، نامقبول: سپاه صادق خان را به سلطنت مرجوح دانسته. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۸۵).

هرجوح آهدن. [م م د] (مص مرکب) مغلوب شدن در مناظره و غیره. (از فرهنگ فارسی معین): بر آن اجماع کردند که اگر دینی در این مناظره از عهدهٔ سؤالات گاوپای بیرون آید... و اگر از دیو محجوج و مرجوح آید او را هلاک کنند. (مرزبان نامه، از فرهنگ فارسی معن).

هرجوحة . [مَ حَ] (ع [) بانوج. بازيج. (از منهی الارب). ارجوحة. چوبی که وسط آن را بر تل مرتفعی گذارند و پسربچگان دو طرف آن سوار شوند و پائین و بالا رود. (از من اللغة). الا کلنگ رجوع به الا کلنگ شود. ا[(ص) تأنیت مرجوح. رجوع به مرجوحه و مرجوح شود.

هرجوحیت. [م حی ن] (ع مص جعلی. اِمص) رجحان. بر تری. (ناظم الاطباء). (از مرجوح + بت علامت مصدر جعلی) مرجوح بودن. رجوع به مرجوح شود.

هوجوس. [م] (ع ص) رجس. آلوده و نایاک. پلید. (از متناللغة). نعت است از رجاسة و رجس درجوسشود. هوجوساء، [م] (ع إسس) مسرجوسة. (متناللغة). رجوع به مرجوسة شود.

موجوسة. [مَ سَ] (ع إمص) فساد و آميزش كار. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). اختلاط. التسباس. (اقسرب المسوارد) (مستناللغة). مرجوساء. (متناللغة). گويند: هم في مرجوسة من امرهم: أي في اختلاط و التباس. (از اقرب الموارد) (منهى الارب).

مرجوع. [م] (ع ص) بسازگردانسیده. برگردیده. (آنندراج). بازگشت داده شده. برگردانده شده. نعت مفعولی است از رجع.

رجوع به رجع شود. ||بازخوانده شده. رجوع بـــهمعنی قـبلی شــود. رجــوع شــده. (نــاظم الاطباء). ارجاع شده. محول. حواله شده.

- مرجوعالیه: محل مراجعه: مرجوع الیه در مهمات دولت و موثوق به در رای و تـدبـر و تقدیم و تأخیر. (تـرجـمهٔ تـاریخ یـمینی ص ۲۸۶).

|(() جواب خط. (منهی الارب) (آنندراج). پاسخ نامه. رجعة. رجع. رجعان. رجعی رجوعة. مرجوعة. (از متناللغة). گویند: ما کان من مرجوع فلان علیک؛ أی من مردوده و جوابه. (منهی الارب).

موجوعة. [مُع] (ع ص) تأنيث مرجوع است به معنى بازگشت داده شده. رجوع به مرجوع شود. | (() مرجوع. جواب نامه. پاسخ رساله و كاغذ. (از متن اللغة). رجوع به مود.

ُ فَ**رُخُوعه**. [مُعُ] (ع ص) مرجوعة. رجـوع به مرجوعة شود.

هرجول. [م] (ع ص) کسه پسایش در دام گرفتارشده باشد. (از متناللفت). آهوی به پای بدام افتاده. مقابل میدی یعنی آهوی دست به دام درافتاده. (یادداشت مؤلف). ||قبچقار که پوست آن را از پا به جانب سر کشیده باشند و گراز سر به جسانب پسا بساشد منزقوق است. (فرهنگ خطی). پوست کنده شده از پسا و دست. (از ناظم الاطباء). ||که از درد پاشکوه کسند. رَجل، فهو مرجول؛ شکا رِجلَه. (متناللفت).

هرجوم. [م] (ع ص) سنگار كرده شده. (غياث اللغات). رجيم. كه بر او سنگاران كسند. كسه سنگارش كرده باشند. (از من اللغة). نعت مفعولی است از رجم و رجوم. ميزجوع به رجم شود. ||رانده شده. (منهی مطرود. رجیم. (من اللغة). مورد شتم و قذف و لمن و هجو واقع گشته. (از اقرب السوارد). مردود. رانده. (یادداشت مؤلف):

مردود. رانده. (یادداشت مؤلف): ای پسا تخت و تاج مرجومان لخت لخت از دعای مظلومان. سنائی. آتش و دود آید از خرطوم او الحذر ز آن کودک مرجوم او.

مولوي.

همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط کردشان مرجوم چون خود آن سخوط.

مولوی. رجوع به رجم شود. | کشته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه بر اثر سنگار کردن کشته شده باشد یا بطور کلی هر مقتول و کشتهای. (از متن اللغة). رجوع به رجوم و رجم شود.

مرجوم. [مّ] (إخ) شيطان. (ناظم الاطباء).

از القاب شیطان است. هرجوم، [م] (اخ) قسسربانگاهی است حساجیان را در بسادیه. (منتهی الارب) (از متن اللغة).

هرجوهک. [مَ مَ] (ا) عدس. (تحفهٔ حکیم مؤمن)، مرجمعک. مرجمو. عدس. بالسن. دانچه. نسک. (یادداشت مؤلف). نیز رجوع به مرجو و مرجمک شود. ||مرجماموک؛ یعنی دانهٔ سیاه به میان کافور که آن را سیاه تخمه نیز گویند. (یادداشت مؤلف).

هرجوهه آمَ مَ] (ع ص) تأنسیت مرجوم. رجوع به مرجوم در تمام معانی شود. هرجون. [مَ] (ا) هسیشه بهار. (فرهنگ

فارسی معین). هر**جونة.** [مَ نَ] (ع إ) كــــدوی خشک مانعتهی كه زنان در وی پنبه نهند. (مستهی

الارب). قفة. (اقرب الموارد) (متن اللغة). هوجي، [م] (ا) بـ لهجة طبري، عـدس.

مرجمک، (یادداشت مؤلف). هوچم مزاغ جسب ی ا (ع ص) حسنیان.

هرجی ۱۰ آم جسسی کا (ع ص) جسسنیان. مضطرب (ناظم الاطباء).

هوچنی، [مُ جیی] (ص نسبی) مرجی، مسوب به گروه مرجه، رجوع به مرجشة شود.

هوجي، [مُ جيي] (ع ص) كسى كه به تأخير مي اندازد كارى راكه تهد كرده است و درنگى مى كند. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از ارجاء. رجوع به ارجاء شود. از زديك به زادن رسيده. گويند: ناقة مرجى و كذا ناقة مرجية. (ناظم الاطباء). آبستنى كه ناعلى است از ارجاء. رجوع به ارجاء شود. فاعلى است از ارجاء. رجوع به ارجاء شود. امن اللغة). رجوع به مرجئة شود. امرجية. ورجوع به مرجئة شود. امرجية. مرجئة شود. امرجية. هوجية. امْ جي يَ] (ع ص نسبى) مسوب مرجئة. امْ جي يَ] (ع ص نسبى) مسوب مرج شود. امر الدداشت مؤلف). رجوع به مُرجى شود. مرج شود. اما العصافير الاهلية الجبلية والمرجية فكلها مجففة. (ابن البيطار يادداشت مؤلف).

هرجیة. [مُ جسی ی] (اخ) مُسرجستة. (از من اللغة). رجوع به مرجه شود.

هرچ. [مُ رِ] (هندی، اِ) اسم هندی فلفل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

هرچ. [م] (اخ) دهی است از دهستان بالرود بخش نور شهرستان آمل. در ۱۲هـزارگـزی جنوب شرقی بلده و در منطقهٔ کموهستانی

۱ - رجس، عمل عملاً قبيحاً، صار قدراً، فهو
 رجس و مرجوس. (متاللغة).
 ۲ - أرجات الحامل؛ دنت أن تلد، فهى مرجى،
 و مرجنة و يترك الهمز في كل ذلك. (متاللغة).

سردسیری واقع و دارای ۵۰۰ تن سکنه آنین. آبش از رودخسانه یساسرود و چشسمه و محصولش غلات، لبنیات، و شغل مردمش زراعت و گسسلهداری است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ه**رچه.** [مُچَ /چِ](اِ مصغر) مورچه. رجــوع به مورچه شود.

ه**رح.** [م] (ع إ) سوراخ درز توشهدان. مَرَح. (منتهى الارب).

عوح. [مُ رُ] (ع مسس) نشباطی شدن. (ترجمان علامه جـرجـاني ص٨٧) (دـــتور الاخوان) (المصادر زوزنــی) (تــاج|لمـصادر بیهقی). بالاگرفتن نشاط و فىرح شادمانی بحدی که شخص از حد خود تـجاوز کـند و متبختر مىختال شىود^ا . (از اقىرب المىوارد). مراح. (متناللغة). نيک شادمان شدن و فیریدن و خرامیدن به ناز. (از منتهی الارب). فهو مَرح و مِرّيح و هي مَرحَـة. (مـتن اللـغة). ||آزمند گردیدن. (مستهی الارب). ||سست و ضعيف گرديدن. (ناظم الاطباء). رجوع ب معنی بعدی شود. ||تباه شدن چشم و بجوش امدن أن. (از منتهي الارب). فاحد و ضعيف شدن چشم و شدید شدن سیلان و هیجان ان. (از متناللغة) (از اقىرب المبوارد). مىرحـــان. (متناللغة). ||بيرون اوردن زمين گــيـاه را. (از متناللغة). ||(إمص) فرح. شادماني. فيرندگي. (یادداشت مؤلف). |[([) مَرح. رجوع به مَـرح

هوح. [م ر] (ع ص) شادان. (مهذب الاسماء) (دستور الاخوان). شادمان. فيرنده. خرامنده. (منتهى الارب). فرح. بسطر. اشر. مختال. متبختر. متكبر. (يادداشت مؤلف). ج، مَرحَى و مَراحَى. (متن اللغة). نعت است از مَرح. رجوع به مَرح شود:

پر زیاد و هوا فخور و مرح

پشوایان دین سهل و سمح. دهخدا. هوح ۱۰ آم رَ آ (اِخ) دهمی است از دهمتان مسکوتان بخش بمپور شهرستان ایرانشهر در ۶۵هزارگزی جنوب غربی بمپور کنار راه اسپکه به مسکوتان در جلگه گرمسیر واقع و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آبش از قنات. محصولش غلات، خرما، ذرت. شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

هو حاج. [م] (ص مرکب، اِ مرکب) در تداول داش مشدیها، مخفف میر حاج. کبی که پای بسیار بزرگ دارد و هیچ کفش یا چکمهای به پای او راست نیاید (شاید از اسم یا عنوان شخص معین اتمخاذ شده). در مقام تهدید می گفته اند «کونت را چکمهٔ مرحاج می کنم» یعنی چنان پارهاش می کنم که اندازهٔ پای میرحاج شود. (فرهنگ فارسی معین، نقل از میرحاج شود. (فرهنگ فارسی معین، نقل از

پرتو بیضائی): خصم تیرآور اگردم زند آماجش کن بزنش کفشکی و چکمهٔ مرحاجش کن.

گلکشتی (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ذیل کلمه شود.

ه**رحاض.** [م] (ع اِ) جــــای دست و روی شــتن. (منتهي الارب). مرحضة. (متناللغة). آنجا که خود را بشویند. (مهذب الاسماء). مغتـــل. (متناللغة) (اقرب المــوارد). أبــخانه. دست شوئي. روشوئي. ج، مراحيض. ||جاي پــليدي انـداخـتن. (مـنتهي الارب). خـلا. (از اقسرب الموارد)، مبال، ج، مراحيض. ∥جــامه كــوب. (مــنتهى الارب). چـوب جامهشوی. (مهذب الاسماء). چوبی که جامه را بدان کوبند. (فىرھنگ خىطى). چىوبى كىھ جامه را کی شنشو با آن میکوبند. (از اقرب الموازد) (از من اللغة). ج، مراحيض. **مرحان.** [مَ رَ] (ع إمص) شادى. شـــادماني. (مسنتهي الارب). فسرح و خسفة. نشاط و سبكبالي. (متن اللغة). | سبكبالي. (منهي الارب). ضعف. (مستن اللغة). السختي. |رواني اشک چشم. ||تباهي چشم. (منتهي

الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(مس) شادمان شدن و از شدت قرح ضعف کردن. (از اقرب العوارد). رجوع به مرح شود. ||دردنا ک و تباه شدن چشم. (تاج المصادر بههنی). فاسد و ضعف شدن چشم. (از متناللغة) (از اقرب الموارد). مَرَح. (متناللغة). ||جاری شدن اشک از چشم و شدت گرفتن سیلاب و هیمان آن. (از متناللغة) (از اقرب المحوارد).

مرح. || مسدود و گرفته شدن سوراخهای آنتابه و آبدستان به نحوی که آب از آن نریزد. مرخ الاستان به نحوی که آب از آن زمین گیاه رزا || البرآمدن خوشه و سنبله از زرع و گیاه. || باریدن ابر. (از اقرب العوارد).

هوحب. [مَ حَ] (ع مص) فراخ شدن. (دستور الاخوان) (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (آنندراج). | (إمراض) فراخی. بزرگی. گشادی. وسعت. پهناوری. (ناظم الاطباء). سعة. (فرهنگ فارسی صعین). | (اصوت) در ایس بیت بجای مرحبا آمده است:

به دیده را میربودی رنگِ او هر دیده را مرحب آن از برق و مه زاییده را.

مولوی (مثنوی ج۲ ص۴۶۸).

رجوع به مرحبا شود. هوحب. [م م] (اخ) مسعروف به مرحب خیری یکی از سران یهود و رئیس یکی از قلعههای خیبر که در سال هفتم هجرت در جنگ خیبر با علی علیهالسلام نبرد کرد و به دست آن حضرت کشته شد: منم شیردل مرحب خیبری

که با چرخ عار آیدم همسری.

(حملة حيدري). عوحبا. [م ح] (ع صوت) كلمة ترحيب است مرحيا و اهلا و سهلا. (از متن اللغة). اين لفظ در عرب براي تعظيم مهمان گويند. (از غياث اللغات). خوش آمدي! خير مقدم!

چه گویمش گویمش چون بگذرد الایا نسیم الصبا مرحبا. حدن به حب آل ذه اردی شبتی روز حش

چون به حب آلزهرا روی شستی روز حشر نشنودگوشت جز از رضوان سلام و مرحبا. ناصرخسرو.

> نا گددرآمد از در حجره خیال دوست چون روی او بدیدم گفتمش مرحبا.

مسعو دسعد.

با غم رفیق طبعم از آن سان گرفت انس کزدر چو غم در آیدگویدش مرحبا.

مسعودسعد.

ای کریمی کامیدواران را همه لفظ تو مرحبا باشد. مسعودسعد.

از حلهٔ حدوث برون شو دو منزلی تاگویدت قریشی وحدت که مرحبا.

خاقاني.

بر اثر داغشان هر دم سلطان عشق گویدخاقانیا خاک توام مرحبا. خاقانی. مرا مرحباگفتن سفرهداران

نباید کر آن مرحبا میگریزم. و در ضیافت دولت طفیلیان مملکت را مرحبا و طال بقائی شنوانیده آیسد. (سندبادنامه ص ۳۵).

مرحباً یا مجتبی یا مرتضی إن تفب جاء القضا ضاق الفضا. مولوی.

١ - في اللمان قيل: مرح، تبختر و اختال. (از افرب الموارد).

۲-قولهم: مرحبا و اهلاً؛ یعنی به اهدل و جای فراخ رسیدی پس الفت بذیر و وحشت مگیر و کذا: اهلاً و سهلاً و مرحباً. و گویند مرحبک الله و مسهلک؛ یعنی وسعت دهد ترا خدای و آسان گرداند، و کذا مرحبا بک الله و مشهلا. (از منهی الارب). مرحب مصدر میمی است به معنی فراخ شدن. (غیاث اللغات ذیل مرحبا).

۳ - مرحب مصدر میمی است به معنی فراخ شدن و الف علامت نصب است، چراکه در ترکیب مفعول مطلق واقع شده بحذف فعل، در اصل چنین بوده: رحبت لک الدار مرحبا؛ یعنی فراخ شدنی، پس به جهت تخفیف فعل را مع متعلق حذف کردند و نصب را برای دلالت حذف آن باقی گذاشتند مرحبا باقی ماند. (غیاث اللغات). یقال: اول من قالها سیف بن ذی یزن، و معناها: آنیت سعة و اهلا و نزلت سهلا، فهی مصدر جاء بدلا من اللغظ بالفعل، و یقال: مرحبک الله و مسهلک و مرحبا بک الله و مسهلک و مرحبا بک الله و مسهلک و مرحبا بک الله و مسهلک ر متن اللغة).

شادم بتو مرحبا واهلاً ای بخت سعید مقبل من. ای نفس خرم باد صبا از بر یار آمدهای مرحبا.

سعدی (کلیات چ فروغی، غزلیات ص ۱). مرحبا ای پیک مشتاقان بگو پیغام دوست تاکنم جان از سر رغبت فدای نام دوست.

حافظ.

ازه! آفرین! (فرهنگ فارسی معین). احنت! بارک الله! (یادداشت مؤلف). کلمهٔ تحین و تشویق است:

> تا میر مؤمنان جهان مرحبام گفت نزدیک مؤمنان زدر مرحبا شدم.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۷۳). آسمان گوید زمین را مرحبا

با توام چون آهن و آهنربا. - مرحبا زدن؛ صلا دادن. دعوت کردن. خوشامد گفتن: چون عشق را مرحبا زدی حوادث را طال بقا باید زد. (سندبادنامه ص

> کسنمی بینم ز بیرون سرای واندرونم مرحبائی میزدند.

سعدی (کلیات چ فروغی ص ۵۸۰). طریق عشق می پوئی خرد را الوداعی گو بساط قرب می جوثی بلا را مرحبائی زن.

سلمان ساوجی (اندراج).

- مرحبا گفتن؛ ترحیب. (دستور الاخوان)
(تاج المصادر بیهتی). خوشامد گفتن. با
خوشروئی و بشاشت پذیرا شدن. به جان و
دل پذیرائی کردن:

هر جفا را مرحبائي گفتمي

گرنهپش از لب زبان در بستمی. خاقانی. مرا مرحباگفتن سفره داران

نباید کز آن مرحبا می گریزم. من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم.

حافظ (دیوان چ قزوینی – غنی ص ۲۵۵). – ||تحسین کردن. آفرین گفتن.

... حرا کردن و مرحباگفتن. خوشامدگفتن: زهی به آمدنت بخت مرحبا کرده.

بنفشه زير كله سرو در قبا كرده.

حسن دهلوي (آنندراج).

با دشمنی که تیر جفا بر کمان نهد چون دوستان ز دیده و دل مرحبا کنم. امیرخسرو (آنندراج).

ه**رَحبا گو**- [مَ حَ] (نف مرکب) خُـ وشامدگو. که به خوشی پذیرا شود، کـه بـا خـوشروئی پذیرائی و دعوت کند:

چه آیم بر پی مردان عالم

کز آن سر مرحبا گوئی ندارم. خاقانی. |امشوق. که تحسین و تشویق کند. که مرحبا و بارک الله و آفرین گوید.

هوحبة، [مَ حَ بَ] (ع مص) ترحيب، مرحبا گفتن، (از اقرب العوارد). ترحاب. (يادداشت مؤلف). تهنيت گفتن، (ناظم الاطباء). رجوع به مرحبا و ترحيب شود.

هرحبی، [مَحَ] (ص نسبی) منسوب است به مرحب. (از الانساب سمعانی). رجوع به مرحب شود.

هرحض. [مُ رَحْحَ] (ع ص) غسل داده شده. شسته شده. (از متناللغة). نعت مفعولى است از ترحيض. رجوع به ترحيض شود.

موحضة. [م حَ ضَ] (ع إ) آبـــدستدان. (مسنتهى الأرب). ظهرفى كه در آن وضو مى گيرند. (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). مرحاض. مفتهل. (متن اللغة). كنيف. (از اقرب الموارد).

هرحل، (مَ حَ) (ع إِ) منزل. (دستور الاخوان) (مهذب الاسماء). مرحله. (مهذب الاسماء). آنجا كه كوچ كند. مسكن. (فرهنگ فارسی معین): در نیم شبی كه محل سلطان عقل مرحل شیطان جهل گشته بدود. (جهانگشای جوینی، فرهنگ فارسی معین).

هوحل، [مُح] (ع ص) مسرد بسيارشتر. (منتهى الارب). مرد كثيرالرواحل. آنكه شتران فراوان دارد. (از متناللغة) (از اقرب الموارد).

بخ**وجل. [مُ حَ] (ع** ص) نعت مفعولی است از آرحال. رجـوع بـه ارحـال و نـیز رجـوع بـه آنندراج شود.

هرحل. [مِحَ] (ع ص) شتر قوى. (از منهى الارب) (از متناللغة) (از اقرب الموارد).

هرحل. [مُرَحَعَ] (عص) چادر كه در نگار آن صورت پالان باشد. (منتهی الارب). جامهٔ به رحل نگار كرده. (يادداشت مؤلف). جامهای كه بر آن صورت رحال شتر نقش كرده باشند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). |شتر كه رحل آن را محكم بسته باشند. (از

مرحل . [مُ رَحْ ح] (ع ص) كوچ فرماينده كسى را. (آنندراج). آنكه حكم به كوچ مئكند. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از ترحيل. رجوع به ترحيل شود.

هرحلة. [مَ حَ لَ] (ع !) فرود آمدنگاه. (منتهى الارب). منزلگاه. (دستور الاخوان) (غياث اللغات). منزل. مرحل. (مهذب الاسماء). منزل

بین دو منزل. (از متن اللغة). ||منزلی که از آنجا بار می بندند و حرکت می کنند. (از مستناللسغة). کسوچگاه. (غیاث اللغات). ||مسافتی کسه مسافر در طول یک روز می پیماید. (از متناللغة) (از اقرب السوارد). شش فرسخ و دو ثلث فرسخ است در زمین هموار. (دمشقی یادداشت مؤلف). مقدار مسافت چهار فرسنگ. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ج، مسراحل. ||جای رخت و الباب الفات) (ناظم الاطباء).

موحلة. [مُ رَحْ حَ لَ] [ع ص) شترى كه بر آن پسالان نسهاده باشند . (مستهى الارب) (از متن اللغة). ||شسترى كه او را فرود آورده باشند . (متن اللغة).

هرحله. [مَ حَ لُ] (ع إ) منزل. فرود آمدنگاه بين راه. جاىباش. كوچگه. كوچگاه. جاى فرود آمدن. چ، مراحل: قدری چوب صندل با خود آورد چون به مرحلهٔ بازرگانان رسيد و او را بديد. (سندبادنامه ص ۲۰۰۰). مرحلهٔ طالبان سرای كون و فاد... (سندبادنامه ص ۲۰). چون فايق یک دو مرحله بر آن راه رفت تاش پشيمان شد. (ترجمهٔ تاريخ يمينی ص ۴۵). از سر هر مرحله كه او رحلت می كرد ارسلان جاذب فرو می آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ارسلان جاذب فرو می آمد. (ترجمهٔ تاریخ

من که در این منزلشان مانده ام مرحله ای پیشترک رانده ام. در آب و چرا گاه آن مرحله بفرمود کردن ستوران یله. نظامی. تماشا کنان رفت از آن مرحله عنان کرد بر صید صحرا یله. نظامی. ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند که در این مرحله بیچاره اسیری چندند.

سعدی. ||مافتی که مسافر در یک روز ظی کند. فاصلهٔ بین دو منزل، ج، مراحل: همان مرحله است این بیابان دور

هنان مرحمه است این بیان دور که گم شد در او لشکر سلم و تور. حافظ. —از مرحمه پرت بودن؛ از موضوع بحث دور افتادن. (یادداشت مؤلف).

|انوعى از عمارت كه پيرامون قبلعهٔ جنگى ساخته بر آن نشسته و جنگ كنند. (غياث اللغات) (ناظم الاطباء).

مرحله پیما. [مَ حَ لَ /لِ پَ /بٍ] (نـف مرکب) طیکننده مراحل و منازل. (فرهنگ فارسی معین). مسافر.

- مرحله پیما گردیدن؛ طبی کردن منازل و

۳-از اضداد است.

۱ - مأخوذ از رحل که به معنی پالان شتر و رخت و اسباب است. (غیاث اللغات). ۲-از اضداد است.

مراحل. (فرهنگ فارسی معین). رو به راه نهادن. سفر کمودن. کوچ کردن: از راه غیر مستعارف به جمعاله مرحلهپیما گردیدند. (مجمل التواریخ گلستانه، فرهنگ فارسی معین).

موحله داو. [مَ حَ لَ / لِ) (نف مرکب) پاسبان و نگهبان راهی که در میان دو منزلگاه واقع شده. (ناظم الاطباء).

هرحله داري. [مُ عَ لَ / لِ] (حسامص مركب) عمل مرحله دار. رجوع به مرحله دار شود.

هوحهم- [مُ رَحْ حَ] (ع ص) مسهربانی کرده شده ا . (منتهی الارب). مرحوم، رحیم. (منتن اللغة).

هرحم (مُ رَحْ حِ) (ع ص) مهربانی نماینده. (اندراج). بسیار مهربانی کننده و پر از رحم و مهربانی. (ناظم الاطباء).

هوحمت. [م ح م] (ازع، إسس) لطف. رقت. مهربانی. عطوفت. مرحمة. رجوع به مرحمة شود: دلهای ایشان قرار گیرد بر آنچه خسدا بسدیشان عسنایت کرده از مهربانی امرالمؤمنین نسبت به ایشان و نگاه کردنش به ایشان از روی مرحمت. (تاریخ بههنی ص ۱۳۱۴). ایذای او در مذهب کرم و مرحمت ما معنوع و محظور است. (جهانگشای جوینی، فرهنگ فارسی معین).

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی چون که به بخت من رسد اینهمه ناز میکنی. سعدی.

||عطا. بخشش. رجوع به مرحمت كردن نيز شود. ||(مص) مهربانى نعودن. (غياث اللغات) (آنـندراج). بخشودن. (آنـندراج). رحـمت. رحم. رجوع به مرحمة شود.

- مرحمت داشتن نسبت به کسی یسا دربسارهٔ کسی: به او لطف و التفات داشتن. بسه او نسظر عطوفت و مهربانی و شفقت داشتن.

- مرحمت جسستن؛ طبلب لطف و الشفات کردن تقاضای رحم و عطوفت کردن:

بگذشت بر آب چشم همچون جویم پنداشت که زو مرحمتی می جویم. سعا

پسست مدرو مرحمی می بویم. - مرحمت فرمودن؛ محبت کردن. مهربانی نمودن. مورد عطوفت و نوازش قرار دادن: مرحمت فرمود سید عفو کرد

چون ز چرئت توبه کرد آن روی زرد.

مولوی. – ||عطا کردن. بخشیدن. اعطا کردن. دادن. و رجوع به مرحمت کردن شود.

– مرحمت کردن؛ لطف کردن. شفقت نمودن. مهربانی کردن. عنایت کردن. بزرگواری و کرم نمودن:

مولوي.

چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا مرحمت کن همچنین تا انتها.

الوداع ای خواجه کردی مرحمت کردی آزادم ز قید مظلمت. – ||عطاکردن. بخشیدن. داد: مدتی گفتار بیکردار کردی مرحمت روزگاری هم به من کردار بیگفتار ده.

- مرحمت زیاد؛ کلمهای است که در دعا و جواب احوال پرسي گويند. (نـاظم الاطـباء). عبارتی که در تشکر و خداحافظی گویند. موحمت آباد. [مَ حَ مَ} (اِخ) نام يكي از دهستانهای دوگانهٔ بخش میاندو آب شهرستان مراغه در حومه بخش واقتع و حندود ان بنه شرح زیر میباشد: از شیمال به دهستان کاودول،از جنوب به رودخانه سیمینرود از مشرق به زرینهرود، از غرب به دریاچه ارومیه. آ<u>ب اک</u>ر قراء از رودخانه سیمینرود و زرینه رود آثامین میشود و بعضی از قبراء از چشمه ازها و چاه استفاده مینمایند متحصولات عتمدهاش چنقندر، كشمش، غلات، حبوبات، پنبه، زردآلو، کرچک. شغل مردمش زراعت و گلهداری صنایع دستی جاجیم و جوراببافی است. مذهب اهالی شمیعه و زبانشان تسرکی است. دهستان مرحمت آباد از یکصد آبادی کوچک و بزرگ تشكيل شده و جمع نفوس أن در حدود ۳۴۰۳۰ تسن و قسراء مسهم آن: قبره ورن، احسمدآباد، گوگانیه، حاجیحسن کندی

هو حمت تحسور [م ع م گُت] (نف مرکب)
کی که عادت به مهربانی داشته باشد. (ناظم
الاطباء). صاحب لطف و شفقت و مهربانی.
هو حمت تحسوری. [م ع م گ ت]
(حامص مرکب) شفقت و لطف و عنایتی که
عام باشد: الحق عطایائی بود که از کسال
رأفت و رعیت پروری و نهایت شفقت و
مرحمت گستری به ظهور آمد. (عالم آرا ص
۴۰۵).

میباشد. راه میاندوآب به مـراغـه و مـهاباد و

بوکان شاهین دژ بناب از دهستان عبور

مینمایند. چون این دهستان در حومه بخش

واقع شده لذا برای توضیحات بیشتر به بخش

میاندوآب رجموع فرمائید. (از فرهنگ

جفرافیای<u>ی ایران ج</u>۴).

هوحمة. [م ح م] (ع مسص) بسخشودن. (دستور الاخوان) (مستهى الارب) (زوزنسى) (ترجمان علامه جرجمانى ص ۸۷). مهربانى كسردن. (مستهى الارب). رقت آوردن و عسطوفت كردن. (از متناللغة) (از اقرب المسوارد). بسخشائيدن. غفران. (از اقرب الموارد). بحمت، (متناللغة). رحمت، رحمت، رحم، (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). الإراسم) مسهربانى. (مهذب الاسماء) للموارد). وحمت. (اقرب الموارد). ج، مراحم.

موحوض. [م] (ع ص) ثوب مرحوض؛ جامهٔ شسته. (مهذب الاسماء) (متهی الارب). رحیض. (من اللغة) (اقرب الموارد). |إخوى كرده. (منتهی الارب). تبداری كه عرق كرده است؟ (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

هوحول. [م] (ع ص) بعير مرحول، شتر پالانهاده. (منهى الارب). كمه رحل بر او نهادهاند. (از منن اللغة).

هوحوم. [م] (ع ص) مهربانی کرده شده. (منهی الارب). نعت مفعولی است از رحم و رحمة و رحمة و مرحمة. رجوع به مرحمت شود. المفور. آمرزیده. خدابیامرز. شادروان: چه رأی امام مرحوم القادر بالله... ستارهای بوده درخشنده. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۰ چ ادیب). البه رحمت خدا واصل شده. فوت شده. مرده. (ناظم الاطباء). درگذشته. فقید. رجوع به مرحوم شدن شود.

- مرحوم شدن و مرحوم گردیدن و مرحوم گشتن: آمرزیده شدن. مورد رحم و آمرزش و لطف واقع شدن: هر که بر محرومان وصال رحمت نماید مرحوم گردد. (سندنامه ص ۱۹۶).

− ||وفات كردن. مردن. درگذشتن. به رحمت حق واصل شدن.

اخجت. مقابل ملعون بمعنى گجته. (يادداشت مرحوم دهخدا).

هوحوهة. [مَمَ] (ع ص) تأنسيث مرحوم. رجوع به مرحوم و نيز رجوع بـه مرحومه شهد.

هرحوهة. [مُ مُ] (إخ) مدينة الرسول. مدينة منوره. (از متن اللغة) (از منهى الارب). رجوع به مدينه شود.

به مدینه شود. **هرحوهه.** [مُ مُ] (ازع، ص) مسرحسومة.

رجوع به مرحومه و مرحوم شود. — امت مرحومه؛ مسلمانان. مسلمین. صلت اسلام.

||مغفوره. رجوع به مرحوم شود. ||زن فـوت شده مدد (ناظم الإطراء)

شده و مرده. (ناظم الاطباء). ه**رحة.** [م حّ] (ع إ) انبار مويز و جــز آن. (از

هرحی، [م حا] (ع إ) ميدان جنگ. (ناظم الاطباء). معظم الحرب. (اقرب الموارد). موضعی که در آن آسباب جنگ به گردش درآید. (از متن اللغة). | [(ص) تیرانداز. مُرحیًا.

١ - شُدَّدُ للمبالغة. (متهى الارب).

منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

 ۲-در عربی به معنی مطلق لطف و مهربانی است، اما در فارسی به معنی مهربانی و لطفی است که از بزرگتر به کوچکتر می شود. (فرهنگ نظام) (فرهنگ فارسی معین).

 ٣- رحض المحموم، فهو مرحوض! أخذته الرحضاء و الرحضاء، الفرق أو عرق الحمى أو الحمى بعرق. (از من اللغة).



(ناظم الاطباء). مرد تيرانداز. (منهى الارب). الرصوت) كلمة ترحيب. (مناللغة). كلمهاى است كه وقت بر هدف رسيدن تير گويند، ضد برخوع، الراس، إلى ج مُرح. (منتهى الارب). اللغات حسن خطيب كرماني، يادداشت مرحوم دهخدا). سرآسيا. مطحن. آسياخانه. (يادداشت مرحوم دهخدا). الجماي سنگ

هوحي. [م] (ع ص) آسيا گر.سازندة آسيا. مُرحَى. (ناظم الاطباء). رجوع به مُرَحَى شود. هوحي. [مُ رَحْ حسى] (ع ص) آسسياساز. (مهذب الاسماء). صانعالرحسي. (متن اللغة). آسيا گسر. ||عسامل آسسيا. (متن اللغة). عامل الرحى. (اقرب العوارد). آسيابان.

هرحيا. [مَ رَحَىٰ بـا] (ع ص، إ) تيرانداز. (سنهى الارب). مَرحَى. (نـاظم الاطباء). رجوع به مرحى شود.

هرخ. [مً] (ع إ) درخني است كه چـوب آن زودگیر است و بدان آتش افروزند ۱. (از اقرب الموارد). چوب درختي که بنزودي آتش میگیرد و از آن آتشزنه سیسازند سانند عفار. (ناظم الاطباء). درختي است ٢ كـ از چوب آن مانند زند آتش تولید کنند با سودن مانند عفار. و حرمله که چوب آن دو نیز همین خاصیت دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). درختی است که عرب از آن آتش بیرون آرند. (مهذب الاسماء). درخت بادام تلخ را گـويند کمه یکمی از گونههای بادام است و مغز هسته هایش تلخ است. در قدیم جهت ایجاد اتش از این گیاه زند اسفل میساختند [زند اسفل چوبی بودکه در پائین چوب دیگری به نام زند اعملی قرار میدادند و به وسیلهٔ اصطكاك و مالش شديد با چوب بالائي أتش ایجاد میکردند] زند بالائی از چـوب عـفار تهیه میشده است. و رجوع به فـرهنگ دزی ج ۲ ص ۵۷۹ شود:

ع زان بر فروز کامشب اندرحصار باشد او را حصار میرا مرخ و غفار باشد.

منوچهري.

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ مولوی. تا نسوزی تو زیم مفزی چو مرخ. مولوی. فاما همچو درخت مرخ و عفار هیچ درختی نیست که به اندک حرّت از آن آتش می بادیه است چون شاخش بر هم زنند از آن آتش بیرون آید. (نزهة القلوب). (چوب آتش زنه. (غیاث اللغات). زندة. آتش زنه زیرین. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به معنی قبلی شود. ((امس) مزاح. (متن اللغة). و رجوع به معنی بعد شود. ((امس) لاغ و فسوس کردن. (از منهی الارب)، مزاح کردن.

(از اقرب الموارد). ||روغن و مانند آن در تن ماليدن و آرد برشته و آنچه بدان ماند به دست ماليدن. (تاج المصادر بيهقم). روغن ماليدن. (غياث اللفات). مروخ بر اندام خود ماليدن. (از منتهى الارب). چرب كردن تن. روغن به تن ماليدن. (يادداشت مرحوم دهخدا).

هوخ، [م ر] (ع [) بيد دشتى. درختى است دشتى که بظاهر خشكيده مينمايد و چون شاخداش را بشكند درونش ترى و رطوبت بساند. (از متناللغة) (از اقرب السوارد). دهخدا). [(ص) درخت نرم و نازك. (منتهى الارب) (از اقرب المسوارد). شبحر لين. (متناللغة). [[مرب المسوارد). شبحر لين. (متناللغة). [[مرد بسيار روغن مالنده. (منتهى الارب). كه بسيار تن خود را چرب كند. (از اقرب المسوارد). كثيرالادهان و الطيب.

هُوخ. [مُ رَ] (ع لِي جِ مُسرَخَة. (مــــن اللـــغة). رجوع به مُرخة شود. (مــن اللغة).

هوخ. [مُرْ رَ] (ع إ) ذنّب آ. (متن اللغة) (اقرب الموارد). دم. دمب.

هوخا. [م] (إ مركب) به لهجهٔ طبرى خال، مخفف مادرٌ خواهـر، يـعنى خــواهــرِ مــادر. (يادداشت مرحوم دهخدا).

هوخاء. [م] (ع ص) ناقة تيزرو از شادماني. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). هوخاء. [م] (ع ص) سخت دونده. (منتهى الارب). أرخى الفرس؛ أحضر، فهو مرخاء، والناقة مرخاء. ج، مراخ. (متن اللغة). چار بائي كه به ارخاء يعنى شهوت و ميل دويدن رود، و گفته اندكيرة الارخاء. (از اقرب الموارد).

مرخال. [م] (اخ) دهی است از دهستان بیجویه بخش مرکزی شهرستان زنجان. در ۸ مزارگزی شرق فومن و ۴هزارگزی جنوب راه فومن به رشت، در جلگهٔ مرطوب معتدل هوا واقع و دارای ۱۰۶۸ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ شفت و استخر. محصولش برنج، توتون، سیگار، ابریشم، چای و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

هوخشه. [مَ رَشَ] (ص) نحس. (لفت فرس اسدی) (اوبهی) (رشیدی) (انجمن آرا). شوم. (انهجمن آرا) (بسرهان قساطع) (رشیدی). نامبارک. (برهان قاطع):

آمد نوروز و نو دمید بنفشه بر ما فرخنده باد و بر تو مرخشه.

، فرحمده باد و بر نو مرحمه. منجیک (از لغت فرس).

|[(ا) رنگرزی. (ناظم الاطباء).

هرخص. [مُ رَخْ خَ] (ع ص) اذن داده شده بعد از ممنوعیت. (از متن اللغة). ||آسان و سهل کرده. (ناظم الاطباء). میسر و سهل شده. (از متن اللغة). ||مأذون. مجاز. دستوری یافته.

رخصت داده شده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آزاد. مختار. مخیر. غیرمقید: هر یک از شما مسرخمص و مخیر است در باب خویش. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

- مرخص ساختن؛ اجازه دادن. رخصت دادن. اذن دادن: بعد از این قضایا مرتضی قلیخان پرناکرا... مرخص ساخت که نعش مبارک شاه جنت مکان را بر داشته... (عالمآرا ص ۲۱۷).

− ||آزاد کسردن. رها ساختن. رجوع به مرخص کردن شود.

- مرخص شدن؛ مجاز و مأذون شدن. اجازة يافتن رخصت يافتن.

| آزاد شدن اجازهٔ خروج یا سفر گرفتن
 مجاز به رفتن و حرکت شدن: از مدرسه محمل
 مرخص شدن، از حضور کسی مرخص شدن.
 از زندان مرخص شدن.

- مرخص کردن و نمودن؛ رخصت دادن: مجدالدوله و... را مرخص کردیم که بروند... آهو شکار نموده برای ما هم بیاورند. (سفرنامهٔ ناصرالدین شاه به مشهد ص ۴۰).

- اارها کردن. اجازهٔ حرکت و رفتن و سفر دادن. از قید آزاد کردن.

هرخصي، [مُ رَخْ خَ] (حامص) رخصت. اجازه. اذن. ||رهائي و آزادي از كار.

هرخهم. [مُ خِ] (ع ص) ما کیان بیضه در زیر بال گرفته. (منتهی الارب). راخیم. سرخیمة. (متناللغة). نعت فاعلی است از ارخام. رجوع به ارخام شود.

هوخم. (أم رَخْ خَ] (ع ص) دم بـــريده. (از اقرب الموارد). نعت مفعولى است از ترخيم على رجوع به ترخيم شود. إدر دستور زبان، كلمة مرخم آن است كه حرفى يا حروفى از آخر آن بيندازند و دنبالة آن راقطع كنند، مانند رفت و آمد كه مرخم رفتن و آمدن است.

- اسم فاعل مرخم؛ اسم فاعلى كنه عـلامت فاعلى يعنى «نده» از آخر آن افـتاده بـاشدنگ

 ١ - و منه المثل: في كل شجرة نار و استمجد المرخ و العفار. (اقرب الموارد).

2 - Cynandum vi minale.

 ٦-العرفج تبظنه يباساً فياذا كسرته وجدت جوفه رطبا. (من اللغة).

۴ - ایسن لغت در مستهی الارب و فرهنگهای مستند بدان ۱ گرگ» معنی شده است و ظاهراً ۱ ذنب، خواندهاند.

۵-در برهان قاطع «بر وزن اقمشه» آمده است که در فوهنگ (یعنی جهانگیری) به معنی سخن باشد که کنلام است؛ اما این کیلمه را بعض فرهنگها بغلط به معنی «سخن» آورده اند و سخن محرف «نحس» است. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج

٤- رخم الشيء، قطع دنه. (اقرب الموارد)

این در موردی اتفاق میافتد که اسم فاعل بنا کلمهٔ دیگری ترکیب شود و اسم فاعل مرکب سازد، مانند بادیه پیما و راهبرو و دانشین و دنگداز و پاکباز که به ترتیب صورت مرخم این ترکیبات است: بادیه پیمایند، راهبروند، دلنشیننده، داگدازنده، پاکبازنده.

- اسم مفعول مرخم؛ اسم مفعول مععولاً مرکبی است که یک حرف «»» یا دو حرف «ده» یا سه حرف «یده» از آخر آن افتاده بساشد، مسانند سسایه پرورد، خسانه سوز، ورشکست که به ترتیب صورت مرخم این کسلماتند: سسایه پرورده، خسانه سوزیده، ورشکسته.

- مصدر مرخم؛ كلمه اى را گويند كه «ن» علامت مصدر از آخر آن افتاده باشد و معنى مصدر را افساده كهند، مانند: دررفت (راه دررفت)، آمد و شد (راه آمد و شد)، خورد (بيش از اين نتوان خورد)، كه صورت مرخم اين مصادر است: دررفتن، آمدن و شدن و خوردن.

- منادای مرخم؛ در عربی کلمهٔ منادی را که حرف آخر آن انداخته شده باشد بجهت تخفیف منادای مرخم گویند. (از غیاث اللغات). مانند: یا «حار حمدان» که صورت مرخم یا حارث حمدان است.

ازم گردانیده شده. (غیات اللغات). نرم شده. نازک و رقیق و لین شده. (یادداشت مرحوم دهخدا). نمت مفعولی است از ترخیم. رجوع به ترخیم شود. از جانی که با رخام یعنی سنگ مرمر فرش کرده و باشند. با مرمر فرش کرده و بیشتر سراها و خانههای مردم مسرخیم است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۴۸).

هوخم. أمُ رَخَّ خ] (ع ص) نرم كننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلى است از ترخيم. رجدوع به ترخيم شود. | سخن گوی خوش نعا. (ناظم الاطباء). | استگراش. (ناظم الاطباء). رجوع به معنى آخر مُرَخَّم شود.

هوخمة. [مُ خِمَ] (ع ص) مرخِم. (منهى الارب) (من اللغة). واخمة. واخم. (من اللغة). وجوع به مرخم شود.

هرخمة. [مُ رَخْ خَ مَ] (ع ص) ما كيان بيضه در زير بال گرفته. (از منتهى الارب). رجوع به مُرخِم شود.

هرخوز. [م خوز / خز] (اخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز در ۱۶هزارگزی غرب سقز و ۱۳هزارگزی جنوب غربی راه سقز به میاندوآب، در منطقه کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۹۰۰ تن سکنه است. آبش از چشمه و محصولش غلات. لبنیات، توتون شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

هرخة. [مُخَ] (ع إ) غورة خرما ميان خلال يا غورة آن. بسرة يا بلحة. (منتهى الارب). ج، مُرخ.

هوخی، [م] (ع ص) استکستنده. رخوت آرنده. (یادداشت مرحوم دهخدا). نعت فاعلی است از ارخاء. رجوع به ارخاء شسود. ||در طب، داروهای مرخی یعنی سستکننده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دوائی کهلینت و نرمی دهد عضو را با حرارت و رطوبتش، مانند آبگره. (از یادداشت مرحوم کهگوئی ضعفی در آن موضع پدید می آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت مرحوم کهگوئی ضعفی در آن موضع پدید می آید.

هرخی. [مُ خیی] (ع ص) نابسته و روان. (ناظم الاطباء). سست و نرم. (آنندراج).

موخی است کننده. او ص) ست کننده. نمت فاعلی آست از ترخیة. ادر طب، هر چه عضو را سست کند به حرارت و رطوبت مزاجی و قابل تعدید سازد مثل تخم کتان. (تحفهٔ حکیم مؤمن). داروئی راگویند که به قوت حرارت و رطوبت خود قبوام اعضای کیفةالسام را نرم و مسامات آن را وسیع بگرداند تا آنکه بسهولت و آسانی فیضول بگرداند تا آنکه بسهولت و آسانی فیضول برداند تا آنکه بسهولت و آسانی فیضول الادویه). مانند شوید و بذر کتان. نیز رجوع به مرخی شود.

هوخیة . [مُ ی] (ع ص) تأنیث مرخی. رجوع به مُرخی شود. ||داروهای سست و نرم کننده: دیگر داروها که سست و نرم کننده است که طبیان الادویة المرخیة گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به مُرخی و مرخی شود.

مود. [مَ]ﷺ تنان نرینه. آدمیزاد نر. جنس نر از انسان. توع نر از آدمی. مقابل زن که نوع ماده است. (ناظم الاطباء):

مردیش مردمیش را بفریفت

مرد بود از دم زنان نشگیفت. نظامی. اانس نرینهٔ به حد بلوغ رسیده. که بالغ شده است و زن کرده است. مقابل پسر بچه و پسر و از همهٔ ایمن ناحیت صردان و کنیزکان و غلامان آراسته ببازار آید. (حدود العالم). بندهٔ مراد دل نبود مردم

مردان مگوی مرد و صبا یارا. ناصرخسرو. طفلی هنوز بستهٔ گهوارهٔ فنا

مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا. خاقانی.

| اشوی. شوهر. زوج. حلیل: بسان زنان مرد باید ترا کجامرد دانا ستاید ترا. فردوسی. ترا خود همی مرد باید چو زن میان یلان لاف مردی مزن. فردوسی.

|(ص) شجاع، دلیر، دلاور، مبارز، هنری، اهل ننگ و نبرد، غیور، بیبا کو نترس، مقابل نامرد بهمعنی جبون و ترسو و بیغیرت: حاتم طائی تونی اندرسخا رستم دستان تونی اندرنبرد نی که حاتم نیست با جود تو راد نی که رستم نیست در جنگ تو مرد.

رودگی. چنین گفت موبد که ای نیکبخت

گرامی به مردان بود تاج و تخت. فردوسی. ز ترکان سواری بیامد چوگرد

خروشید کای نامداران مرد. فردوسی. خروشید کای نامداران مرد

کدام از شما آید اندر نبرد. فردوسی. سیستان خانهٔ مردان جهان است و بدوست

شرف خانهٔ مردان جهان تا محشر. فرخی. پسر دیگر خوارزمشاه مردتر از هارون بسود. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۶). هم نام دارد و هم مردم و مال و هم به تمن خویش مرد است. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۰).

> هر که او مرد بود با کندارد ز غمی هر که او شیر بود مست نگردد زیتی.

سنائي.

اندرین ره که راه مردان است هر که خود را شناخت مرد آن است. سنائی. مرگ اگر مرد است آید پیش من تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ.

مولوی (کلیات شمس ج۳ ص ۱۹۴۷). بر خاکره نشستن سعدی عجب مدار مردان چه جای خاککه در خون تپیدهاند.

گرمن از سنگ ملامت رو بگردانم زنم جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را.

سعدي.

در کژاغند مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود. مگو مرد، صدکشتم اندر نبرد یکی زنده کن تات خوانند مرد. امیرخسرو.

یحی ربده دن ناب خوانند مرد. امیرحسرو. مردان عنان به دست توکل ندادهاند

تو سست عزم درگرو استخارهای. صائب. |اراد. بسزرگوار. باشخصیت. آدم حسابی. مقابل نامرد بهمعنی نا کسو ناقابل و سفله:

۱ - مرخى هو الدواء الذى من شأنه أن يجعل قوام الاعضاء الكيفة للمسام ألين بحرارته و رطوبته فيعرض من ذلك أن يصير المسام أوسع و اندفاع ما فيها من الفضول أسهل، مثل ضماد الشبت و بزرالكتان. (قانون ابوعلى سينا كتاب ا؛ زيادداشت مرحوم دهخدا).

۲ - در پهلوی: mareta ، در اوستانی mareta . و قیاس شود با پارسی باستان mariya (بدمعنی انسان و بشر)، هسندی باستان márta (حیاشیه برهان چ معین).

از صد هزار دوست یکی دوست دوست نه وز صد هزار مرد یکی مرد مرد نی.

شاکربخاری.

زدن مرد را تیغ بر تار خویش بوشكور. به از بازگشتن زگفتار خویش. مرد باید که کند سعی در این باب همی تا خداوند پدیدار کندتان سببی. منوچهري. خردمند آن کسی را مرد خواند كهراز خود نهفتن مي تواند. فخرالدين اسعد.

مرد آن است که پس از مرگش نیامش زنیده بماند. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۲). هرون همهٔ راه میگفت: مرد این است. و پس از آن حدیث پر سمک بیار یاد کردی. (تاریخ بیهقی ص ۵۲۶).

صد و اند ساله یکی مرد غرچه چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی. ابوالطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی ص ۲۸۴ ج

طبع آرد به مردان رنگ زردی ناصرخسرو. طمع را سر بیر گر مرد مردی. خوبسخن جوي چه جولي ز مرد ناصرخسرو. نیکوی و فربهی و لاغری. هر که نداند که کدام است مرد همچو ستوران زدر رحمت است.

ناصرخسرو.

هر کو ز مراد کم کند مر د شو د کمکن الف مراد تا مرد شوی.

خواجه عبدالله انصاري.

اندر این ره که راه مردان است

سنائي. هر که خود را شناخت مرد آن است. سنائي. مرد باید که عیب خود بیند.

هر که بیبا کیکند در راه دوست عطار. رهزن مردان شد و نامرد اوست.

> کار مردان تحمل است و قرار من کیم خاک پای مردانم.

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی

تسبیح هزار دانه در دست میپچ. تو بر روی دریا قدم چون زنی

چو مردان که بر خشک تردامنی. سعدی. تراکه گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد گراز وفات بگردم درست شدکه نه مردم.

سعدی.

سعدي.

ـعدی.

مردي كه هيچ جامه ندارد به اتفاق بهتر ز جامهای که در او هیچ مرد نیست.

سعدی.

عاشق بیطلب چه گردکند مرد باید که کار مرد کند. اوحدی. گربر سر نفس خود امیری مردی برکور وکر ار نکته نگیری مردی مردی نبود فتاده را پای زدن گر دست فتادهای بگیری مردی.

پورياي ولي.

| (اِ) سپاه. لشكر. (يادداشت مرحوم دهخدا): ز دریا به دریا همه مرد بود

رخ ماه و خورشید پرگرد بود. فردوسی. مرد شارستان با امير ابوالفضل فـرود آمــد و ىپاه مودود به هزيمت برفت. (تاريخ سيستان ص ٣۶٨). تا آخرالامز تاجالدين بشد، مرد اوق و سیستان بیشتر بروی گشتند و بیشتر سالاران بروی گشتند. (تاریخ سیستان ص ۳۹۰). ||سپاهي. لشکري. مرد جـنگي: و این ناحیت را مقدار بیست هزار مرد است که

با ملكشان بر نشينند. (حدود العالم). مر او را ز صدگونه خوبی و ناز

اسدى. فرستاد نزدیک صد مرد باز. سپه سالاري بود که به مبارزي او را با هـزار مرد برابر نهاده بمودند. (فارسنامهٔ ابس بلخي ص۲۰۲). و بندویه با چند بزرگان دیگر به وی ر المار با چهل هزار مرد. (فارسامه آبنبلخی ص۱۰۲). و اکنوناستخر دیـهکی است که در آنجا صد مرد باشد. (فارسنامهٔ ابنبلخی ص۱۲۷).

مگو مرد صد کشتم اندر نبرد یکی زنده کن تات خوانند مرد. امیرخسرو. ||فرستاده. چا کر.نوکر که در تداول امروز آدم گویند. (یادداشت مرحوم دهـخدا). گـماشته. قاصد. مأمور:

سبک مرد بهرام را پیش خواند وز آن نامدارانش برتر نشاند. فردوسي. چو بشنید این سخن مرد شهنشاه ندیداز دوستی رنگی در آن ماه.

فخرالدين اسعد.

چون از شهرتون برفتیم آن مردگیلکی [یعنی رکابدار امیر گیلکی] مرا حکایت کرد. (سفرنامه چ ۳ دبيرسياقي ص ۱۷۰).

﴿ الله الله الله الله الله الله المان، أدمى.

چاه دمگیر و بیابان و سموم خسرواني. تيغ اهخته سوي مرد نوان. به شاهراه نیاز اندرون سفر مسگال که مر د کوفته گردد بدان ره اندر سخت.

كائي.

بسان زنان مرد باید ترا بوالقاسم کثیر و بوسهل زوزنی گفتند بونصر نه از آن مردان باشد که چنین کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۰). اگر این مرد به ایس هشر نبودی کی زهره داشتی متنبی که وی را چنین سخن گفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۲). من نه از آن مردانم که به هزیمت شوم. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۰). و لکن این نمط که از تخت ملوک به تخت ملوک باید نبشت دیگر است و مرد آنگاه آگاه شود که نبشتن گیرد. (تـــاریخ

و آنکو نکند طاعت علمش نبود علم زرگر نبود مرد چو بر زر نکند کار.

تاصرخسرو.

که پدید است در جهان باری سنائي. کار هر مرد و مرد هر کاری. چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت كار بزرگ... او را رنجور نگرداند. (کلیله و دمنه). مرد زبیدولتی افتد به خاک

نظامي. دولتیان را به جهان در چه باک. مردكز صيد ناصبور افتد

نظامي. تیر او از نشانه دور افتد. ای بسا در دها که بر مرد است

نظامي. همه جانداروئی در آن درد است. ز آتش تنها نه که از گرم و سرد

نظامی. راستی مرد بود درع مرد. نور هر دو چشم نتوان فرق کرد

چون که در نورش نظر انداخت مرد. مولوی. گرمتر شد مرد ز آن متعش که کرد

گرمترگردد همی از منع مرد. توان شناخت به یکروز در شمایل مرد که تا کجاش رسیدهست پایگاه علوم.

مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد مرکب از این چار طبع است مرد. سعدي. که همنای او در کرم مرد نیست چو اسبش به جولان و ناورد نیست. صعدی. ||او. مشاراليه. (يادداشت مرحوم دهخدا): به موبد چنین گفت هرمز که مرد [بهرام] دل شیر دارد به روز نبرد. فردوسی.

و آخر چون کار به آخر رسید چشم بــد بــدو خورد که محمودیان از حیله نمیآسودند تــا مسرد را بسیفکندند. (تباریخ بسهقی چ ادیب ص۱۳۸). و بدگمانی مرد زیادت گردید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۷). و آخرش آن آمد که عمل بست بدو دادند که مرد از بست بود و در آن شغل فرمان یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۴).

گرمتر شد مرد زان منعش که کرد. |(ص) اهل. درخور. شایسته. دارای اهلیت: ترا پیشه دام است بر آبگیر

نه مرد سناني نه كوپال و تير. فردوسی. بدو گفت مرد شبستان نیم. مجویم که با بند و دستان نیم.

مرد جنگ است چو پیش آید جنگ مردکار است چو پیش آیدکار. فرخي. ما مرد شرابیم و کباییم و ربابیم

خوشا که شراب است و کیاب است و ریاب است. منوچهري.

من همانا که نیستم سره مرد چون نيم مرد رود و مجلس و كاس.

شرط است که چون مرد ره درد شوی

همان مرد ایزد ندارد به رنج مگـــی کجا تواند که بیفکند عقابی. صعدی. خاکیتر و ناچیزتر از گرد شوی. ---اگرچندگردد پراکند،گنج. سينهٔ تنگ من و بار غم او هيهات خواجه عبدالله انصاري. فردوسي. مرد این بارگران نیست تن مسکینم. حافظ. گردیا کی گر نگردی گرد خا کی هم مگرد تاگنجه را ز خا کبراهیم کعبدای است خاقاني. مرد يزدان كر نباشي جقت اهريمن مباش. نه مرد صدمهٔ عشقی ز سرحد هوس بگذر مردان كعبه كنجه نشيني كزيده اند. هوای سیر دریا داری از ساحل تماشا کن. تخت بلقيس جاي ديوان نيست نظامي. - مرد جنگی؛ جنگاور. جنگجو: برادر كليم (آنندراج). مرد آن تخت جز سليمان نيست. همچو گوئي بود سرگردان مدام خویشتن را... با شست هزار مرد جنگی به - مردان راه؛ سالكان طريق حق: مدد او فرستاد. (فارسنامهٔ اینبلخی). چنین نقل دادم ز مردان راه عطار. هر که خود را مرد این میدان نمود. ساهي لشكر نيايد به كار ــعدي. گدایان منعم فقیران شاه. سعدي تو نه مرد خانقاهي یکی مرد جنگی به از صد هزار. من چون تو قلندري نديدم. شنیدم که مردان راه خدای سعدی. سعدى. - مرد خدا؛ مرد حق: دل دشمنان هم نکر دند تنگ. من با تو نه مرد پنجه بودم سعدی (کلیات ج فروغی ص۵۵). نیم نانی گر خورد مرد خدای سعدي. افکندم و مردی آزمودم. سعدي. بذل درویشان کند نیمی دگر. - مردان مرد؛ شجاعان. دليران: تراکه گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد مرد خدا به مغرب و مشرق غریب نیست یلان را باشد همه روی زرد گراز وفات بگردم درست شدکه نه مردم. هر جاکه میرود همه ملک خدای اوست. دقيقي. همه لرزه افتد به مردان مرد. سعدي. اگرمرد لهو است و بازی و لاغ برادرش را خواند فرشیدورد بخندید و بگریست مرد خدای سپاهي برويتکيد مردان مرد. دقیقی. قويتر شود ديوش اندردماغ. سعدی. عجب داشت سنگین دل تیر درای. بینی کنون کار مردان مرد بارت بکشم که مرد معنی سعدی (کلیات، بوستان چ فروغی ص ۲۳۴). درباخت سر و سپر نینداخت. کزین پس نجوثی به ایران نبرد. سعدي. فردوسي. ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم - مرد دنیا؛ دنیا پرست. به فرحام گفتی ز مردان مرد حافظ. مرد دین؛ دیندار: تنی چند بگزین ز بهر نبرد. با ما به جام بادة صافى خطاب كن. فردوسي. هر آنکس که بر دادگر شهریار بسی رنج بردند مردان مرد | صاحب. دارا. دارنده: فردوسي. فردوسي. گشایدزبان مرد دینش مدار. که زین بارهٔ دژ برآرندگرد. خردمندگوید که مرد خرد بوشكور. - مرد راه؛ مرد ره. سالک راه حقیقت: سلیح است و گنج است و مردان مرد یه هنگام خویش اندرون بنگرد. یکی گفتش ای مرد راه خدای. معدی. نه آزار دارم زکار سیاه فردوسي. کز آتش به خنجر برآرندگرد. نه اندر شما هست مردگناه. - مرد ره چیزی شدن؛ در سلوک آمدن: همه گرزداران و مردان مرد فردوسي. شرط است که چون مرد ره درد شوی چه درویش باشي چه مرد درم. فردوسي. همه شیرمردان روز نبرد. خاکیتر و ناچیزتر ازگردشوی. و سیومرد را گفتندی بدان روزگار و سیستان چه افزون بود زندگاني چه کم. فردوسي. خواجه عبدالله انصاري. بدان گویند که همیشه آنجا مردان مرد باشند. چه گفت آن هنرمند مرد خرد - مرد كار؛ كاردان. لايق. كارى: مداخل و که دانا زگفتار او برخورد. (تاریخ سیستان). فردوسي. سپاه است و ساز است و مردان مرد مخارج آن نواحی به مردان کار و حافظان ||(!) مأمور. گماشته بر كــارى. مـنصوب بــه هشیار سپرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۳). اسدی. دگر کار بخت است و روز نبرد. امري. (يادداشت مرحوم دهخدا): − ||جنگی. مرد جنگ: بفرمود که بر سبیل آمداین شبدیز با مرد خراج پر از چیز و انبوه مردان مرد اسدی. طيان. در بحبائید با بانگ و تلاج. معاونت پانصد نفر از مردان کار روی بدیشان سیاهی و ش<u>هر پلان</u> نبرد. زنانند در پیشش مردان مرد ∥حريف. هماورد. نهند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). - مرد لاف؛ لافزن: – مردکسی یاکاری بودن؛ حریف او بودن. از بود اسبشان گاو روز نبرد. اسدى. -خنسج بيرنج اگرمرد لاف سران خلخ و مردان مرد و شيردلان عهدة أن برآمدن: نیند زکردار او جزگزاف. نهاده گوش به فرمان او به جان و به مال. همی زاند نستوه دل پر ز دود - مرد مرد؛ سخت شجاع. بغایت دلیر: نید مرد بهرام روز نبرد. سوزنى. فردوسي. به پیش آیدم زود نیزه به دست روارو برآمد زراه نبرد عقل نبود مرد این بار گران نظامي. نيست بازويش حريف اين كمان. که در پیشتان مر د مر د آمدهست. هزاهز در آمد به مردان مرد. و عمروین شان العاری مردی مرد و معروف دگر زورمندی که روز نبرد (از آنندراج). بود. (تاریخ سیستان). و مردی مرد باید تا نظامي. نپیچد عنان را ز مردان مرد. گفتشاها بدان و آگاهباش که زنگیان بیعقل أنجا بگذرد. (تاريخ سيستان). ز بس کشته بر کشته مردان مرد باشند و لند مرد این کار نـبود. (اسکـندرنامهٔ — ||سخت بــا مــروت. (يــادداشت مـرحــوم نظامي. شده رأه بر بسته بر رهنورد. خطی).گفت امدمام تا جالوت را بکشم گفتند مرد را عــاجز و گفت یگانگی او بسیار مردان کودکی مکن تو چه مرد وی باشی. (قـصص طمع آرد به مردان رنگ زردی گرداند.(تذكرةالاولياء). الانياء ص ١٤٨). طمع را سر بیرگر مرد مردی. ناصر خسرو. که پدید است در جهان باری كارامد حصة مردان مرد - مرد میدان؛ مبارز. همنبرد. حریف. کنایه از عطار. حصة ما گفت آمد اينت درد. سنائى. کار هر مرد و مرد هر کاري. حريف و مقابل. (آنندراج) (غيباث اللمغات). اگرمرد عشقی ره خویش گیر به اسبان تازی و مردان مرد هماورد. حریف جنگ: بر آر از نهاد بداندیش گرد. وگرنه ره عافیت پیش گیر. سعدی. سعدي.

- مرد ایزد؛ مرد خدا:

دل من نه مرد آن است که با غمش برآید

پیش هفتاد صنف بدعت در

سپه آرای و مرد میدان است. مین سوزنی. به انگیزش از آسمان کم نبود صبا مرد میدان او هم نبود. نظامی. چنین که جام می لعل اوست مردافکن در این زمانه کسی نیست مرد میدانش.

ــلمان.

— مردنواد؛ اصیل. نجیب: دگر آنکه لشکر بدار د به داد بداند فزونی مرد نژاد. فردوسی. به دست خردمند مرد نژاد

نماند جز از حسرت و سردباد. فردوسی. جهان راست کردم به شمشیر داد

نگه داشتم ارج مرد نژاد. فردوسی. - امثال:

دزد باش و مرد باش.

روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم. گربه دولت برسی مست نگردی مردی. مرد آن است که لب بندد و بازو بگشاید. مرد چون میرد نامرد پای گیرد. مرد راکار و کار را مردان. وقت خشم و وقت شهوت مرد کو. هر مردی راکاری.

عرصوی و عرق. یا مرد باش یا در قدم مردان باش. (از امثال و حکم دهخدا).

هود. [م] (ع إ) ميوهٔ اراكتازه و تر يا ميوهٔ رسيدهٔ اراك.(از منتهى الارب). ميوهٔ تازه و شاداب درخت اراك يا ميوهٔ نضيج و رسيدهٔ آن. واحد آن مردة است. (از متناللغة). ميوهٔ تازه درخت اراك.(غياث اللغات).

هود. [م زَدد] (ع ص) رجل مرد؛ كشيرالرد و الكر. (متن اللغة) (اقرب الموارد). رداد. كرار. ه**ود.** [مُ رِدد] (ع ص) ارزومـــند جــماع. (منتهى الارب). مرد أزمند جماع. (أنندراج). مرد بسيارشهوت. (از متناللغة). ||مردي كــهـِ بیزنی او یا سفرش دراز کشیده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مردي كــه دوران تنهائی و عزوبتش طولانی شده. ج، مَرادٌ. (از متناللغة). ||مرد خشمنا ك.(منتهي الارب) (از اقسرب الموارد). مردالوجه، غيضبان. (متناللغة). ∥دريــاي بــــيـارموج¹. (مــنـّهي الارب). ||ماده شتری که پستان و فرج او از نشتن بر زمین نمناک آماسیده باشد. (از منتهى الارب). اردت الناقة، اشرق ضرعها و وقع اللبن فيه؛ ورم ضرعها و حياؤها من كثرة الشرب. (از متن اللغة). ||گوسيند ك پستان براورده و شتر که به خوردن اب بسیار گـران گردیده باشد. ج، مَرادُ (از منتهی الارب). ان اشتر که پستان وی پرشیر بود و

نردیک به زادن باشد. (مهذب الاسماء).

آبستنی که زمان زادنش نزدیک شده و شکم و

سينه هايش برآمده باشد. (از متن اللغة). رجوع

بەمعنى قبلى شود.

هود. [م] (ع إمص) راندگي سخت. (ناظم الاطباء). سوق شديد. (متن اللبغة). ||(مـص) سخت راندن و با مردي راندن كشمي را. (از منتهى الارب). مرد السفينة؛ دفعها بالمردى. (متن اللغة). ||تركردن نبان را تبا نسرم شبود. (منتهى الارب). تريد كردن نان را. (متن اللغة). خیــاندن و نرم کردن خرما و نان را. (از متن اللغة). تـر كـردن بـه أب چـون نـان و دارو. (دستور الاخوان). [إبريدن. (منتهى الارب). بریدن و پاره کردن چیزی را از عرض؛ مسرد الشيىء، قطعه و مزق عرضه. (از ستناللغة). ||طعن کردن در آبروی و ناموس کـــی. (از منتهى الارب). ||پستان ماليدن كودك بــه دست. (منتهي الارب). فشردن و خياييدن كودك يستان مادر را. (از متن اللغة). هود. [مَ رَ] (ع مص) ريش برآوردن پسربچه

يعيد سادگي زنخ. (از منتهي الارب). به كندي شَیْجَآمدن ریش یا احسلاً بسرنیامدن ریش وی و بیریش ماندن او، فهو أمرد. مدت زمانی بیریش ماندن جوان سپس بىرامىدن ریش وي. (از متناللغة). بيريش شدن ً. (از غياث اللغات). مرودة. (متناللغة). ||هميشگى تمودن به خوردن خرمای تر نهاده به شیر. (از منتهي الارب). مداومت نمودن بر خوردن مَرد و مَريد. مرودة. (از متناللغة). هميشه خرماي در شیر خیسانده خوردن. رجوع به مَرد شود. [اتطاول ورزيدن در معاصي. (از متناللغة). هو ف. [مَ رُدد] (ع مص) بازگردانیدن. (تاج المصادر بيهقي). ردُ. ردَّة. (متناللغة). رجوع به ردٌ در تمام معاني مصدري شود. ||(إمص) بازگشت. انصراف. برگشت. ردّ. رجوع. تغییر: لامرد لقضاء الله؛ قبضای خدا را بازگشتی

<u>. نه</u> جز قول او مر قضا را مرد

نه جز ملک او مر حرم را حرم. ناصرخسرو. چه حیله دانم کردن که ترمدی گفتهست هوا قضاست قضا را به حیله نیست مرد ۲.

ـوزني.

قضا قضاست قضا را به حیله نیست مرد چه پرنیان به سوی تیر او چه ز آهن سد. (از سندبادنامه ص ۲۷۷).

هود. [م] (فعل ماضی) ریشهٔ ماضی است از مصدر مردن. رجوع به مردن شود. ||(ص) ایستاده. غیر جاری. ناروان ک. (ناظم الاطباء). مدده شود. ||مهمل خرد است؛ خرد و مرد؛ بینهایت کوچک و خرد. (ناظم الاطباء). رجوع به خرد شود. ||(ا) آس. مورد. (ناظم الاطباء). الاطباء). صورت دیگری است از کلمهٔ مورد. رجوع به مورد شود.

هُوك. [مُ] (ع ص، اِ) جِ أَمْرَد. رجوع به أمرد شود.

هود آباد. [م] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران در ۲۰ هرارگزی غرب کرج کنار راه کرج به اشتهارد، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع و دارای ۲۰۰۰ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ کرج و مسحصولش غسلات، بسنشن، صیفی، چفندرقند، و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مود آزما. [م] (نف مرکب) کنایه از قوی و پرزور. مردافکن. (آندراج):

> دور قدح به مرکز لا میشود تمام در محفلی که ساغر مردآزما زنند.

صاثب (از آنندراج).

هودآسا، [م] (ص مركب) مراهق. بـالغ. جوان باليده و گواليده. يافع. رجوع به يافع در اين لغتنامه شود. ||بمانند مرد. همانند مرد. هودآويز. [م] (اخ) مرداويج. رجوع به مرداويج شود.

هرد آهنگ. [مَ هَ] (اِ مسرکب) نسوعی از سسلاح کسج و منحنی مانند چموگان که مردم آهنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء).

هوفاء. [م] (ع ص) دختر تابان رخسار. (از منهی الارب). || زن که بر زانوی و فرجش موی نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || درخت بسی برگ. (منتهی الارب) (دستور الاخوان). خرمابن بی برگ. (مهذب الاسماء). از ری نبی بنات. (مهذب الاسماء). ریگستانی گسسترده و بسی گیاه. (مستهی الارب). ریگ هموار بی نبات. (دستور الاخوان). || مادیانی که گردا گردسم وی موی نباشد. (ناظم الاطباء). ج، مرادی.

هو 16ء. [مُ رُ] (ع ص، اِ) جسم مريد است. رجوع به مُريد شود.

ه**وداب،** [مُ]^۵ (ا مرکب) برکه و آبگیر عمیق و پر عرض و طول. (جسهانگیری). تسالاب و استخر و آبگیر عمیق و پسر عسرض و طبول.

۱ - اَزُدُّ البحر! كثرت أمواجه و هـاج. (افَرَبُّ العوارد). در مثن اللغة به فتح دوم، بدين مـعنى آمده است.

۲ - در غیات اللفات بدین معنی بـه فـتـح اول و سکون دوم خسط شده اسـت.

۳-ظ. پیت سوزنی ناظر به پیت قبل است.
 ۴- مرد بدین معانی به صورت مفرد و بسیط نیامده است و ظاهراً ناظم الاطباء این معنی را از کلمات مرکبی چون «مرداب» استنباط کرده است.
 است.

0-این کسلمه در فرهنگها عسوماً به فتح اول ضبط شده است و مؤلف انجمن آرا نویسد: «و می تواند شد که به ضم میم مرداب گفته باشند یعنی آب مرده و بی حرکت، اما در تداول به ضم اول گویند و ظاهراً صورت درست نیز هسین

(برهان قاطع). غالباً در آب غیر روان استعمال می شود که ایستاده است و حرکت نمیکند بخلاف آب رود که جنبش و رفتار دارد. النجمن آرا). آب ایستاده غیر جاری و ناروان خلیج. (ناظم الاطباء). آب را کدو سا کنی که دریا صوح؛ و اغلب بر خلیجهای بسیار دریا صوح؛ و اغلب بر خلیجهای بسیار کوچکی اطلاق می شود که از پیشرفتگی آب دریا در خشکی حاصل شده باشد و پناهگاه بسی تعوج و آراسی است برای قیایقها و بسی تعوج و آراسی است برای قیایقها و مرداب انزلی؛ یا به آبگیر وسیعی اطلاق شود کماز تجمع آب رودخانه حاصل شده است چون مرداب گاوخونی. پیشرفتگی کوچک دریا در خشکی. (لغات فرهنگستان).

هوداب افزلی. [مُ بِ اَ زَ] (اخ) بسرکه وسیعی است که از آبهای چند رودخانه تشکیل شده است و دو حاشیهٔ باریک شنی آن را از بحر خزر جدا مینماید. آب آن شیرین و در حوالی انزلی و میان پشته شور است. عرض آن از پیره بازار تا انزلی ۱۰ هزار گز و طول آن از مغرب به مشرق ۳۰ هزار گز و عسق متوسط آن ۳۰ تنا ۹۰ سانتی متر است. در عمیق رین نقطهٔ آن ۲۰ تنا ۹۰ سانتی متر است. در در طرف دهانهٔ مرداب دو موج شکن ساخته شده است و در داخل مرداب جزایر پست شنی وجود دارد که یکی از آنها میان پشته نام دارد به طول ۱۲۶۰ و عرض ۷۶۵گز.

هوداب بن. (م ب) (اخ) دهسی است از دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان. در ۳هزارگزی جنوب رودسر، در جلگهٔ مرطوب معتدل هوانی واقع و دارای ۱۸۵۸ تن سکنه است. آبش از نهر پلل رود، محصولش برنج و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ه**رداب پهلوی.** [مُ بِ پَ لَ] (اِخ) رجوع به مرداب انزلی شود.

هو 10 بسو. [مُ سَ] (اخ) دهسی است از دهستان رحیم آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان در اهزارگزی جنوب رودسر و ۵ هزارگزی شمال رحیم آباد در جلگهٔ مرطوب معتدل هوائی واقع و دارای ۲۳۵ تین سکنه است. آبش از پل رود و محصولش برنج و شیغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج).

ه**رداب غازيان.** [مُ بِ] (اِخ) رجوع بـه مرداب انزلی شود.

مرداب گاوخوني. [مُ بِ] (اِخ) رجـوع به باطلاق گاوخونی شود.

ه**و آایی.** [م] (ص نسبی) منسوب به مرداب: تبهای مردایی، پشههای مردایی. رجوع به مرداب شود.

هو 610. [مُ] (ا) نسام مساه پسنجم است از ماههای دوازده گانهٔ ایرانی و دومین مساه از فصل تابستان مطابق با حزیران رومی و اسد عربی و آن ۳۱ روز است و آغساز آن تقریباً مطابق روز نوزدهم ماه ژوئیهٔ فرنگی است: تا به مرداد گرم گردد آب

تا به دیماه سر دگردد باد. سود ندارت این نفاق چو داری

بر لب باد دی و به دل تف مرداد.

تاصرخسرو.

ز جور لشکر خرداد و مرداد تواند داد ما را هیچکس داد. ناصرخسرو. کراخور دادگیتی مرد بایدش از آن آید پس خرداد مرداد. ناصرخسرو.

مرداد مه است.سخت خرم می نوش پیاپی و دمادم. یکی غله مرفقه توده کرد

یخی عنه مرودههم فوده نرد زتیمار وی خاطر آسوده کرد. سعدی. و آنگه بغلی نعوذ بالله

مردار در آفتاب مرداد. و رجوع به امرداد شود.

| (اخ) نام فرشه ای است موکل بر فصل رستان و تدابر امور و مصالحی که در ماه مرداد و روز مرداد واقع شود بدو تعلق دارد. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از جهانگیری) (از رشیدی) آ. | (از) نام روز هفتم از هر ماه اللفات) (رشیدی). بنابر قاعدهٔ کلیه که نزد پارسیان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند و در این روز این ماه عید کنند و جشن نمایند و آن را جشن نیلوفر نامند و گویند که هر کسی که جشن نیلوفر نامند و گویند که هر کسی که خرد در این روز بازودی روا گردد (از جهانگیری). نام روز برودی روا گردد (از جهانگیری). نام روز هفتم باشد از هر هان قاطم):

روز مرداد مژده داد بدان

کهجهان شد به طبع باز جوان. مسعودسمد. در هفتم مرداد به پیروزی موجود^۳ بگذار به فیروزی سیصد مه مرداد.

قطران (دیوان چ نخجوانی ص ۴۷). هو قار. [م] (ص مرکب، إ سرکب) الشه مرده. لاشه و جسد حیوانی که ذبع نشده مرده است و در شرع نجس است و خوردن گوشت آن جایز نیست. جیفه. لاش. لش: همی خور د افکنده مردار اوی.

همی خورد افکنده مردار اوی
زجامه برهنه تن خوار اوی.
خورند از آن که بماند ز من ملوک زمین
تو از پلیدی و مردار پر کنی ژاغر. عنصری.
دزدی و خون ناحق میانشان حرام بودی و
مردار نخوردندی. (تاریخ سیستان).
چون نیابد به گه گرسنگی کبک و تذرو

چه کندگر نخورد شیر ز مردار کباب. ناصرخسرو.

ای پسر مشغول مردار است خلق چون به مردار است مشغولی کلاب. نامینی

گرطمعی نیستم به خون و به مردار چون که چنین دشمنان شدند سگانم.

ناصرخسرو.

جغد را گفت خانهات در خرابه باد و خورشت مردار باد. (قصص الانبیاء ص ۱۷۳).

نكند قصد هيچ خصم زبون

که ز مر دار کس تریز دخون. سنائی. چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندر این نشأة قفس بشکن چو طاووسان یکی بر پر برین بالا. سنائی.

هر که او بددل است و بدکار است گرچه زندمست کم ز مردار است. سنائی. چون لیقهٔ دوات کهن گشته

پوسیده گوشت در تن مردارش. خاقانی. گر عاشق صادقی زکشتن مگریز

۱ - اصح دامرداده است. در اوستا: Ameretål مرکب از دو جـزه: جـزء اول خـود از دو جـزء ترکیب شده، یکی: آ [= a ادات نفی، ب معنی: نه] و دیگری marata= mereta : [مردنی و درگذشتنی و نیستشدنی و مردم] از مصدر mar اوستائی و پارسی باستان بـهمعنی مـردن. جزء دوم تات = tât است که پسوند است و دال بر اسم مجرد مؤنث است. پس امرداد ينعني بیمرگ و آسیبندیدنی یا جاودانی، بسابرایس فمبرداده بنا حــَـّـف «أ» درست معنى مــــّـدالف «امرداد» را میدهد ولی گویندگان و نویسندگان در شعر و نشر استعمال كرده اند. امرداد ك پنجمین ماه سال و هفتمین روز ماه بدو سـپرده شده از امشاسپندان و مظهر جاویدانی اهورمزدا و در جمهان مینوی بخشایش اینزدی جنای کارهای نیکوکاران است و در جهان خاکی نگهبانی گیاه با امرداد است. استرابون مورخ یونانی معبد امرداد را در آسیای صغیر دیده است. امسرداد روز از مساه امسرداد جشسن دامردادگان، برپا میشده. بیرونی در فهرست روزهای ایرانی این روز را «مرداد» و در سغدی «مسردد» و در خوارزمی «هسداد» پیاد کرده، زرنشتیان ایران هم آن را دامرداد، خوانند. (از حاشية دكتر معين بر برهان قاطع، ذيل مرداد). ۲ -صاحب فرهنگ جهانگیری گویداز ایس بیت حکیم فردوسی جنین مستفاد می شود که مزداد موكل بر چارپايان هم باشد.

ز خرداد باش از بر و بوم شاد تن چار پایانت مرداد باد.

رجوع به حاشیهٔ قبلی مربوط به مرداد شود. ۳-نل: به فیروزی می خور. ۴-مرکب از مرد (ریشهٔ ماضی از مردن به ضم

میم) + ار (پسوند)، پهلوی murtar (پلید). (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین، ذیل مردار).

مردار بود هر آنکه او را نکشند.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۹۰۴).
اگر تیر اول صید را خسته کرده بود چنانک از
صیدی بیرون شده باشد آنگه تیر دوم آیید
حسلال نسبود... و صید مسردار بسود.
(راحةالصدور). اگر سگ یا یوز بعد از آنکه
صید بسیار گرفته حرام بود صیدی را بخورد،
جمله از پیش گرفته بود، الا آنچه ذبح بافته
بود و به مذهب بو یوسف و محمد آن یکی
مردار بود باقی حلال. (راحةالصدور).

در این روزه چو هستی پای پر جای به مردار استخوانی روزه مگشای. نظامی. کوشمکه از این جهان پرخار

مردانه برون شوم نه مردار. با سگان بگذار این مردار را

خرد بشکن شیشهٔ پندار را. و آنگه بغلی نعوذ بالله مردار بر آفتاب مرداد. حدی.

سعدی به مال و منصب دنیا نظر مکن میراث از توانگر و مردار از کلاغ. سعدی.

ز زندگی چه به کرکس رسد بجز مردار چه لذت است به عمر دراز نادان را. صائب. |الاشه اعم از آنکه خود مرده باشد یاکه کشته باشند. (یادداشت مرحوم دهخدا): این ملک مردارهای بسیار از چهارپایان کشته و مردهٔ شکاریها بدان موضع ایشان فرستند تما آنجا بسیفکنند و ایشان بخورند. (حدود المالم

یادداشت مرحوم دهخدا). — مردار خوردن؛ لاشه و جــــدی را طعمه با نام *

ای باز سپید خورده کبکان

مردار مخور بسان ناهاری. ناصرخسرو. مردمان همچوگرگ مردمخوار

گاه مردم خورند و گه مردار. و در شهر قوت و غذا نماند و چهارپایان نیز نماندند و آغاز مردار خوردن کردند. (جامع التواریخ رشیدی).

بود غيبت خلق مردار خوردن

از این لقمه کن پاککام و دهان را. صائب. - مردار شدن؛ سقط شدن:

چون در آن کوچه خری مردار شد

صد سگ خفته بدان بیدار شد. مولوی. — امثال:

مـــردار سگـان را و سگـان هــم آن را. (اسرارالتوحيد).

یکی مرد و یکی مردار شد و یکی به غیضب خداگرفتار شد.

|انجس. پلید. رجس. گنده: با خود گفتم این چین مرداری نیمکافری [افشین] بر من چنین استخفاف می کند. (تـاریخ بـیهقی ص

چه به کار است جو عریان است از دانش جانت تن مردار بپوشیده به دیبای طعیم.

.(\VY

ناصرخسرو.

دریغ دفتر اشعار ناخوش و سردم کهبد نتیجهٔ طبع فرخج و مردارم. سوزنی. در مجلس بزم و روزبار به خوردن آن مردار [شراب] مشغولند. (راحةالصدور). اخبار و آثار بسیار در عقوبت آن مردار [شسراب] آمده است. (راحةالصدور).

مردارخانه. [مُ نَ / نِ] (اِ سرکب) جای انباشتن لاشه و جسد. | خانهای از نرد باشد که در آن مهر، در ششدر افتد. (جمهانگیری) (آنندراج). چون مهر، در آن خانه مانند مرده از حرکت باز ایستد لهذا آن خانه را مردارخانه گویند. (از انجمن آرا). | خانهٔ کنار میردربدی) (انجمن آرا). الخانهٔ کنار دربیدی) (انجمن آرا).

هردارخوار. [م خوا /خا] (نف سرکب، اِ مرکب، اِ مرکب) رخمه. (تحفهٔ حکیم مؤمن). عقاب. (زمخشری). ام جوان. (انتدراج). انوق، جیفهخور. فراغ و مانند آن. (آنندراج). انوق، جیفهخور. کمسردار میخورد. کرکس. نسر. (ناظم الاطباء). لاشخور. لاشهخوار. مردارخور:

ر ترین گرتن بیخون شدهای چون نگار ایمنی از زحمت مردارخوار.

نی از زحمت مردارخوار. نظامی (مخزنالاسرار ص ۱۵۷).

بر در آن جیفه گروهی نظار بر صفت کرکس مردارخوار. ||حرامخور.که پروای حلال و حرام ندارد:

ا حرامخور. که پروای حلال و حرام ندارد: همین دو خصلت ملعون کفایت است ترا غریبدشمن و مردارخوار می پینم. صعدی.

مریباعث و تروار موار می هم است. مرد ارخواری. [مُ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل مردارخوار. لاشهخواری:

حلالی خور چو بازان شکاری مکن چون کرکـــان مردارخواری. نظامی.

هردارخور. [مُ خوّز /خُز] (نف مرکب) مردارخوار. رجوع به مردارخوار شود:

> آری مثل به کرکس مردارخور زنند سیمرغ راکه قاف قناعت نشیمن است.

قای فاحث نسیش است. سعدی.

هردارسنج. [مُسَ] ([مرکب) مردارسنگ. مسعرب است و بنا حدف راء دوم مسیشود مرداسنج. (مستهی الارب). مردارسنگ. مرداسنج. مرداسنگ. مرتک. مرتج. رجوع به مرداسنگ شود.

ه**و دارسنگ.** [مُ سَ] (اِمرکب) مردارسنج. مرداسنج. مرداسنگ. رجوع به مرداسنگ شود:

جيفة دنيا ندارد پيش ما رنگي كه لعل

میشود مردارسنگ از دست استغنای ما. قبول (از آنندراج).

— امثال:

قیربن قیر زفت بن زفت مردارسنگ؛ تعبیری مثلی از مردی سخت لئیم و خسیس. اقسمی خرما در جیرفت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هوداوستگان. [مُ سَ] (اخ) دهی است از دهستان شهرستان شهرستان بندرعباس، در ۱۶هزارگزی شمال میناب سر راه میناب به کهنوج، در جلگه گرمسیر واقع و دارای ۲۰۰ تن سکنه و آبش از رودخانه و شغل مردمش زراعت است. مزرعهٔ جانشین جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هردار کشان. [مُک] (اِخ) دهــی است از آ دهــتان میان ولایت بخش حـومه و ارداک شهرستان مشهد، در ۳۲هزارگزی شمال غربی مشهد و ۲هـزارگـزی شمال کشفرود، در جلگه معتدل واقع و دارای ۱۴۷ تـن ـکنه است آبش از رودخـانه است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مرداری. [مُ] (ص نسبی) منبوب به مردار:

اگر از زندگی خود نکر دی ذرهای حاصل چه داری غم چو کردی جمع این دنیای مرداری. ممال

هوداوی. [مُ ریی] (ص نسبی) منسوب است به مرداریة، طایفه ای که انتساب ایشان بسه عیسی صلقب بسه ابیمونس است. (از الانساب سعانی).

مرداریة. [مُ ریی] (اخ) نسام طایغهٔ مرداری. رجوع به مرداری و نیز رجوع به الانساب سعانی شود.

هوداس. [م] (اخ) نمام پدر ضحاک به روایت فردوسی مرداس نیکمردی بود به عید جمشید در دشت سواران نیزه گذار (عربستا که پسری زشت سیرت و ناپاک و میگساز و جهانجوی به نام ضحاک داشت:

کهمرداس نام گرانمایه بود

به داد و دهش برترین پایه بود. فردوسی. رجوع به یشتها ج ۱ ص ۱۸۸ و فرهنگ شاهنامه ص ۲۴۳ و حبیب السیر چ تهران ج موداس. [م] (اخ) جدی جاهلی است و فرزندان او بطنی از بسی عوفبن سلیم از عدنانیهاند و مسا کنشان میان قابس و بلاعتاب است به مغرب. (الاعلام زرکلی). موداس و عیدبن کعب ربعی حنظلی تعمی مکنی به عیدبن کعب ربعی حنظلی تعمی مکنی به

ابوبلال (متوفی در ۶۱ ه.ق.). وی را به نام

مادرش مرداسبن ادیة نیز گفتهاند. یکی از

بسزرگان خسوارج و از خسطبا و دلسژان و پارسایان بود. با علی علیهالسلام در صفین حضور داشت اما حکمیت را انکمار کرد و نهروان را نیز دریافت. عبیداشین زیاد او را در کوفه زندانی کرد ولی از زندان رهایی یافت و با حـدود ســي مـرد بــه آسک اهــواز (مـيان رامهرمز و ارجان) رفت و خروج کرد. عبیدالله لشکری گران بر سر او فرستاد و گریزانـدش. بار دیگر عبادبن علقمهٔ مازنی را بر او فرستاد روز آدیندای تا نیمروز جنگ میان مرداس و عباد قائم بماند و در آن وقت دوگروه بسرای اقامهٔ نماز دست از جنگ کشیدند اما هنگامی که مرداس و یارانش به نماز ایستاده بودند عباد گرد آنان فرو گرفت و همگی راکشت و سر مرداس را نزد ابن زیاد فرستاد. (الاعلام زرکلی).

هوالس. [م] (ا) آسياى دستى. دستآس أ. (ناظم الاطباء). دستاس. (دستور الاخوان). آس دست. (دستور الاخوان). آس دست. (مسهذب الاسماء). [[(ع إ) آلت الدسم. وسيلة كوفتن و صاف كردن زمين. (از منهى الارب). [[آن منگ كه در چاه افكنند تا معلوم شود در ته چاه آب هست يا نه. (از منهى الموارد). يردَس. (اقرب الموارد) (از اقرب الموارد) رمن اللاب). رأس. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

مردارسنگ. رجوع به مرداسنگ شود.

هرداسنچه. [مُ سَ جَ] (اِخ) لقب ابسوبکر
محمدبن مبارکبن محمدبن مبارکبن
ابوالخطاب نصربن احمدبن بطرقاری سماع
دارد و سمعانی گوید از و سماع احادیث بسیار
کردم و به سال ۴۳۷ که او را ترک گفتم در
بغداد زنده بود. (الانساب سمعانی ورق ۵۲۱).

هرداسنجی، [مُ سَ] (ص نسبی) منسوب
به مرداسنجه که لقب اجدادی است. (الانساب
سمعانی ورق ۵۲۱).

عوداستج. [مُ سَ] (إمركب) مردارسنج.

هواستك. [مُ سَ] (امركب) مرداسنج. (دستور الاخوان) (برهان قباطع) (مهذب الاسماء) (دزی ج ۳ ص ۵۸۰). مردارسنگ. (بسرهان قباطع) (مهذب الاسماء) (منهی الارب) (آنندراج). مردآهنگ ۲. مردهنگ. (رشیدی). مراسنگ. مرتک. (منتهی الارب) (دستور الاخوان) (رشیدی) (انجمن آرا) (رشیدی) (از قاموس) (انجمن آرا). جوهری باشد که از سرب سازند و در مرهمها به کبار برند. (برهان قباطع). از رصاص و اسرب مگیرند و بر سه گونه است سرخ و سفید و

ذهبی و بهتریش اصفهانی بود. (نزهه القلوب). به پارسی مردار سنگ و به یسونانی ليندر خورس خوانند و نيكوترين آن اصفهاني بود براق که به سرخی زند و طبیعت وی بــه سردی مایل بود، و از خواص وی آن است که چون در سرکه اندازند شیرین بود اگر در نوره بود بدن را سیاه کند و وی مادهٔ مرهمها بود و بوی بدن خوش کند خاصه بغل و کلف را زایل گرداند.اثر سیاهی و خون مرده و اثــر آبــله زایل کند. منع عرق بکند. و گوشت در ریشها برویاند. و معسول وی چشم را جملا دهمد، و خوردن وی نشاید از بهر انکه کشنده بود، بول ببندد و نفخ در شکم و جانبین پیداکند و قبض زبان بکند و باشد که قولنج آورد و ایلاوس و باشد که اطلاق بول و غمایط بکند و خمناق آورد. مداوای آن به قی کنند، بعد از آن به شراب خین جیل و مربا و اسفداج. (از اختیاراتَ نَجْدَیعی). مردارسنگ، مراسنگ، معرب آن مرداسنج = مرداهنگ: اکسید دو ظرفیتی سرب متبلور یا پروتو اکسیدازت به فرمول Pbo میباشد. اگر این اکسید دو ظرفيتي بيشكل بائد يمعني متبلور نبائد ماسیکو ۲ نام دارد، ولی پس از ذوب و سرد شدن متبلور مسگردد و به نسام لیستارژ ۲ یسا مردارسنگ نامیده میگردد. مردارسنگ به صورت ورقههای کم ضخامت نارنجی یا زرد یا قرمز متبلور میگردد. مردارسنگ در نقاشی به عنوان یکی از خشککنندههای رنگهای روغنی مصرف میشود، و همچنین آن را در پزشکی جهت شستشو و ضدعفونی کردن وسایل پنزشکی در تمرکیب بمرخمی صابونهای طبی مـصرف مـیکنند، و نـیز در برخی صنایع از جمله کوزه گری جهت تنهیه لعاب روی کوزهها مورد استعمال دارد ولی هميشه پدسبب داشتن سرب در ترکيبش جزو مواد سمی است و حتی ظروفی که به وسیله مردارئگ لعاب داده میشوند باز هم به کار بردن آنها جهت مواد غذائی و خوراکی خالی از خيطر نيستند: زحيل دلالت دارد بير مرداسنگ و ریماهن و زاگ.(التفهیم). و نمیز رجوع به ترجمهٔ صیدنه و تحفهٔ حکیم مؤمن و تذكرة ضرير انطاكي ص٢٠٢ و المعرب جوالیقی ص۲۱۷ س۱۲ و الجماهر ص۲۲، ۹۶. ۲۵۹ و نزهةالقلوب ص۲۰۶ و نشوءاللغة ص۹۱ و قانون ابن سینا چ تــهران ص۱۱۴

هو داسی. [م سیی] (اخ) شال بن صالح بن مرداس کلابی مکنی به ابوعلوان و ملقب به معزالدوله از ملوک دولت مرداسیان حلب است مردی بخشنده و بردبار و دلیر بود در ۴۳۴ به ملک نشست، فاطعیان مصر سه بار با وی به جنگ پرداختند اما ثمال حملهٔ آنان را

دفع کرد اما سرانجام هدایائی نزد المستنصر بالله خلیفهٔ فاطمی فرستاد و حلب را به مکینالدوله حسن علیبن ملهم سپرد و خود به مصر رفت در ۴۴۹ ه.ق. و در سال ۴۵۲ محمودین نصرین مرداس برمکینالدوله خروج کرد و بر حلب مسلط شد، فاطمان معزالدوله را به حلب فیرستادند و او بس آن امارت یافت (۴۵۳) و با رومیان جنگ کرد و هم در حلب درگذشت (۴۵۴ ه.ق.) (الاعلام زرکلی).

هو اسمی - [م] (اخ) سابق بن محمود بن نصر بن صالح بن مرداس باز پسین امیر سلسله مرداسیان حلب پس از قتل برادرش به دست ترکان در ۴۶۸ ولایت یافت در ادارهٔ ملک ضعف بود و بسیاری در روزگار او چشم طمع به حلب داشته که از جمله سلجوقیان بودند. تا سرانجام شرف الدوله مسلم بن قریش عقیلی در ۴۷۲ بر او مستولی شد. و سابق در قلعه محبوس گشت و در سال ۴۷۲ دولت پدرانش به سر آمد. (الاعلام زرکلی).

هرداش. [م] (إ) تاريخ و قصه و حكايت. |إبساغ و بسوستان. (نساظم الاطسباء) (از اشينگاس).

هودام. [م] (ع ص) مرد بیخیر. (منتهی الارب). ردام: مردی که در وجودش خیری نباشد. که منشأ خیر نیست. (متناللغة).

هردان. [مَ] (اِ) ج مَرد. رجوع به مرد شود. ||پهلوانان. دلیران. شجاعان.گردان:

یا بزرگی و ناز و نعمت و جاه

یا چو مردانت مرگ رویاروی. حنظه. که مردی ز مردان نشاید نهفت. فردوسی. به مردان توان کرد ننگ و نبرد. فردوسی. ||اولیاءالله. مردان راه حق. خاصان حق. اهل طریقت:

بهانه بر قضا چه نهی چو مردان عزم خدمت کن چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینی. ۱۰

- مردان علوی؛ کنایه از کوا کب هفتگانه یا سبعهٔ سیاره است. (از برهان قساطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج).

۱ - در ناظم الاطباء در معنى اول بـعنوان لفت پارسى و به فتح اول ضبط شده است امـا بـدین مـعنى در منتهى الارب و مـتن اللـغة و اقـرب الموارد و العنجد نيامده است.

۲ - میرداهنگ = میردارسنگ = میرداسنج (میمرداسنج (میمرک). = میراسنگ (دزی ج۲ ص ۵۷۸). = ...
مرده سنگ = مرتک = Lilharge = Argyrile ...
(دزی ج۲ ص ۵۸۰) جرده اول بهمعنی میرده و ج۲ ص ۱۱۵۷) آن را بهمعنی سینگ ناصاف گرفته است . (ز حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). گرفته است . (ز حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). ...
3 - Massicot. 4 - Litarge.

- || مفت اوتاد که از بزرگان عالم بخیب اند. (از برهان قاطع). رجوع به هفت مردان شود. ه**ودان.** [م] (ا) جسع امرد است بسمعنی کسودکان سسادمرو. (غسیات اللغات). در فرهنگهای عربی جسع امرد، «مُرد» آمده است.

هودان. [م] (اخ) پسر سرخاببن باو از آلباؤ و از ملوک طبرستان و پدر اسپهبد شروین است و مدت بیست سال حکومت داشته است در قرن دوم هجری. (حبیب السر ج ۲ ج خیام ص ۴۱۷).

هردان آباد. [م] (اخ) دهسی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز طیبات شهرستان مشهد واقع در ۴۲هزارگزی شمال غربی طیبات، در جلگه معتدل واقع و دارای ۱۲۱ سن سکنه است. آبش از قسنات و محصولش غلات و بنشن. شغل مردمش زراعت گسلهداری است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هودانشاه. [م] (إنغ) سيف الديسن خوانسالار از اركان دولت علاء الدين تكش خوارزمشاء است و نوبتى كه به عنوان رسالت و اتمام امر مصالحه از جانب تكش نزد سلطانشاه رفته بود، با شهاب الدين مسعود و بها الدين محبوس سلطانشاه شد. (حبيب السير ج ۲ ص ۶۳۶ كابخانة خيام).

هو ۱۵ ققیم. [م ق] (اخ) دهی است از دهستان دیزمار شرقی و رزقان شهرستان اهر واقع در ۲۵ هزارگزی راه تریز به اهر در منطقهٔ کوهستانی گرمسیر واقع و دارای ۶۳۹ تسسن سکسنه است. آبش از رودخانهٔ مردانقم و چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هردانگی. [مَنَ /نِ] (حامص) شجاعت. دلیسری. بهادری. بطالت. دلاوری. تهور. مدی:

بجویم بلندی و فرزانگی

همان رزم و تندی و مردانگی. فردوسی. به مردانگی و به گنج و به داد

چو تو شاه گیتی ندارد به یاد. فردوسی.

چنین گفت کامروز مردانگی

جداکرد باید ز دیوانگی. ابا شاه گفت این نه مردانگی است

نه مردی تراخوی دیوانگی است. فردوسی. وی پیش پدر کارهای بزرگ کرد و اثرهای مردانگی فراوان نمود و از پشت اسب مبارز برد. (تاریخ بیهقی).

بر شما را ز مردانگی نیست کار

مگر چون زنان رنگ و بوی و نگار. اسدی. و طبقهٔ دوم مردمانی را که در ایشان شجاعت و قوت و مردانگی شناخت فىرمود تــا ادب

سلاح آموخند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۳۱).
و در قرآن دو جای ذکر پارسیان است که
ایشان را به قوت و مردانگی ستوده است.
(فسارسنامهٔ ابسین بلخی ص۵). آن روز
سیف الدوله محمود در اظهار آثار مردانگی و
تقدیم ابواب دلاوری دست بردی نمود که ذکر
آن در صحیفهٔ اعوام... باقی ماند. (ترجمهٔ
تاریخ یمینی).

اربع یعیی، گزین کرد هر مردی از کشوری به مردانگی هر یکی اشکری، نظامی. گهی بر نامرادی بیم کردن گهی مردانگی تعلیم کردن، نظامی، طرفدار مغرب به مردانگی قدرخان مشرق به فرزانگی، نظامی.

چو مردانگی آید از رهزنان چه مردان لشکر چه خیل زنان. سعدی. خشیدر نهای گرد آتش مگرد

شیخهٔ هردانگی باید آنگه نبرد. سعدی. اجوانسردی. فتوت. سروت. بیزرگواری. بلندهمتی. همت. گذشت و اغماض. مردی. انسانیت:

به ایشان رسی هیچ تندی مکن نخستین فراز آر شیرین سخن به چربی سخنگوی و بنوازشان

به مردانگی سر برافرازشان. فردوسی. زیروزی شاه و مردانگی

ر پیروری شده و مردانکی خردمندی و شرم و فرزانگی. فردوسی. به آزادمردی و مردانگی

تو کس دیده ای همسر خویشتن. فرخی.
سخت پسندیده و نیکو سیرت و بارای و تدبیر
و مردانگی بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی
ص ۲۱). پسادشاهی بسود سسخت داهمی و
فسیلسوف و با حکسمت و رای صائب و
پیچندایگی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵۷).

تخردمند... چون بکوشد بساری حسیت و مردانگی... او مطعون نگردد. (کلیله و دمنه). جوانمرد و صاحب خرد دیدمش

به مردانگی فوق خود دیدمش. سعدی. نیاید نکوکاری از بدرگان

محال است مردانگی از سگان. سعدی. کهیارا مرو کآشنای توام

به مردانگی خاک پای توام. سعدی. کسی در شجاعت و سواری و مردانگی و به خلق و کرم با او همسر و برابر نبود. (تاریخ قم ص ۲۵۸).

- مردانگی کردن، مردانگی نـمودن؛ اظهار جوانمردی و بزرگواری کردن.
 - | ابزرگوارانه گذشت و اغماض کردن.
 - ∥دلیری و بیبا کی نمودن. خطر کردن: نمودند بسیار مردانگی

هم از زیرکی هم ز دیوانگی. **عردانه.** [مَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب)

خاص مردان. درخور مردان: حج زیارت کردن خانه بود حج ربالبت مردانه بود. معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست.

استعلق به مردان. برای مردان. مخصوص بنه مردان: کفش مردانه، حنمام میرداننه، لبناس مدانه.

||چون مردان. به شیوهٔ میردان. بـا هـمت و پشتکار مردان. مردوار: مور که مردانه صفی میکشد از پی فردا علفی میکشد.

مور که مردانه صفی میکشد از پی فردا علفی میکشد. یکی سیرت نیکمردان شنو اگرنیکبختی و مردانه رو. ۱

سعدی (کلیات بج امیرکبیر ص ۲۶۴).

اشجاع، دلیر، نیو. متهور. بی با ک، بنیرو:
کیومرش را پسری بود همچو او مردانه پشنگ
نام. (ترجمهٔ طبری بلعمی)، مسلمه روی به
بطال بن عمرو کرد و اندرهمه سپاه اسلام از او
مردانه تر کس نبود. (ترجمهٔ طبری بلعمی)،
دستان و این رستم مردی بود که از جهان از او
مردانه تر نبود و مهتر سیستان بسود. (ترجمهٔ
طبری بلعمی)،

زگردان دلیران ده و دو هزار سواران مردانه در کارزار. چنین داد پاسخ به فرزانگان بدان نامداران و مردانگان. فردوسی. تیر بر پیل آزماید تیغ بر شیر ژبان اینت مردانه سواری اینت مردی سهمگین.

اینت مردانه سواری اینت مردی سهمگین. فرخی. ایا به بزمگه آراسته ز صد حاتم ایا به معرکه مردانه تر ز صد سهراب. فرخی.

ایا به معرکه مردانه تر ز صد سهراب. فرخی. غلامی چند گردنکش مردانه داشت. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۸). صد فیل با هزار سوار مردانه مبارز به کـنـار دریـا فــرستاد. (اسکـندرنامهٔ خطی). و بهرام مردی مردانه بسود و از ایسران ا بود. (اسکندرنامهٔ خطی). و مردی بوده است با رای و داهی و مردانه واو بود کمی قصد بيتالمقدس كبرد. (فـارسنامه ابـنبلخي ص ۴۸). هر یک مردی را از خویشان خویش اختیار کنید که به سلاحداری بیاید بشرط آنکه مردانه باشد و یک مرد که جنیبت کشد و هم مردانه باشد. (فارسنامة ابـن البـلخي ص ۶۷). با آنکه عاقل و عالم و مردانه بود رغبت به پادشاهی نکرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵۴). این بهرام جور پرورش به عرب یافت... و سخت مردانه و نیکو سیرت بود. (فارسنامهٔ ابنالبلخی ص ۲۲). این پادشاهزادگان را کی

۱ – نل: اگر نیکمردی تر...

بگرفتهام مردانهاند سخت مردانه و ارجَنْتَد و دانا و از ایشان می ترسم. (فارسنامهٔ ابین البلخی ص ۵۷). و این اردشیر سخت عاقل و شجاع و مردانه بود. (فارسنامهٔ این البلخی ص ۶۰). ولید سخت چابک سوار بود و مردانه و صاحب قوت. (مجمل التواریخ). مردی درشت و مردانه بود. (مجمل التواریخ). سلطان الب ارسلان مردی سهمگن و مردانه

سپه نیز با او تنی ده هزار خردمند و مردانه و مردکار. نظامی. غلامان مردانه دارد بسی

بود. (راحةالصدور).

نبیند ولی روی او هر کسی. نظامی. گدنا امیدی بجان باز کوش

که مردانه راکس نمالیدگوش. نظامی. من نمی گویم سمندر باش یا پروانه باش چون به فکر سوختن افتادهای مردانه باش. مرتضی قلیخان شاملو (از تذکره نصرآبادی ص۲۷).

> | چست. چابک. دلیر. ماهر: گرفتم که مردانهای در شنا

برهنه توانی زدن دست و پا. سعدی. او را از خواص و بطانه جاسوس مردانه در پی دشمن روان بودی. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۵). ||مرد:

از کشتن ما تراچه خیزد

مردانه ز مرد خون نریزد. و جوانی قوی و مردانه و بالیده شد. (تاریخ قم ص ۲۹۰). ||شجاعانه. دلیرانه. با شجاعت از روی مردی:

از این تکوتر و مردانه تر فراوان کرد په پای قلمهٔ غور و به کوه غرجستان. فرخی. یک چوبه تیر بر حلق وی زد و او بدان کشته شد... و یارانش حصار را بدادند و سبب آنهمه یک زخم مردانه بود. (تاریخ بهقی ص ۱۰۹). منصوروار گر ببرندم به پای دار

مردانه جان دهم که جهان پایدار نیست. ه**ردانه رو.** [مَ نَ / نِ رَ / رُو] (نف مرکب) کهگامهای مردانه بردارد. که بلند و کشیده قدم بردارد. چابک و نیرومند در رفتن:

چو مردانهرو باشی و تیزپای

به شکرانه باکندپایان به پای: ||که چون مردان راه حق سلوک کند:

ہے چون طرقان رہا ھی سوت یکی سیرت نیکمردان شنو

اگرنیکبختی و مردانهرو.

سعدی (بوستان چ مصفا ص ۲۰۷. عودانه شدن. [مَ نَ / نِ شُ دَ] (مسص مرکب) بیرون شدن زنان از جانی برای آمدن مردان. (از ناظم الاطباء). خاص مردان شدن: مجلس مردانه شد؛ یعنی همه حاضران مجلس مردند و زنی در آن میان نیست. هودانه کودن. [مَ نَ / نِ کَ دَ] (مسص

مسرکب) جائی را برای مذتنی به مردان اختصاص دادن و زنان را بدانجای راه ندادن: حمام را مردانه کردند.

هردانهوار. [مُنَ / نِ] (ق سرکب) سانند مردان:

دل به می دربند تا مردانهوار

گردنسالوس و تقوی بشکنی. حافظ. هردانی، [م] (ص نسبی) زنی که در زی مردان درآید. (ناظم الاطباء). اما در مآخذ دیگر دیده نشده و شاهدی نیز برای آن یافته نشد.

هو 10 ع. [م] الخ) احسمدین مسحمدین عبدالولی بن جباره نصری مرداوی صالحی ملقب به شهاب الدین و مشهور به این جبارة دی ۲۸ تا ۷۲۸ ه.ق.) نحوی حنبلی است به مصر تعلیم گرفت و مشیخت بیت المقدس بدو پایان یافت می کرد و مجاور مکه شد. از شرحالنا بی است. او راست شرحالنا طبیه و شرحالفیهٔ این معطی و کتابی در تفسیر. (الاعلام زرکلی).

هوداوی. [م] (اخ) عسلی بن سسلیمان بن احمد المرداوی دمشتی فقیه حبلی. از علما است در مردا (نزدیک نابلس) متولد شد و در بزرگسالی به دمشیق مشتقل گشت (۸۱۷ تما مهرفقالر اجمع مین الخلاف در چهار مجلد بزرگ. در فقه است که در مجلدی آن را التحریر احکام المقنع و تستزیر المستبع فی التحریر احکام المقنع و تستزیر المستول فی التحریر، در دو مجلد، (الاعلام زرکلی).

هوداوی الموداوی المقدسی مکنی به ابوعبدالله و بدران المرداوی المقدسی مکنی به ابوعبدالله و ملقب به بخشت الدین فقیه حنبلی است در مردا (از قرای نابلس) به دنیا آمد و به دمشق درگذشت (۶۳۰ تا ۶۹۹ ه.ق). از کتابهای اوست کناش در فقه دو جیزء که تسامی آن منظوم است و نیز کتابی در طبقات اصحاب و منظومة الادب با شیرح سفارینی از اوست. (الاعلام زرکلی).

هرداوی. [م] (اخ) يوسف بن محمدات قي، عبدالله بين محمدات قي، عبدالله بين محمد مكنى به ابوالمحاسن و ملقب به جمال الدين مرداوى قاضى از فقهاء حبليان از مردم دمشق بود. و درس و فتوى آغازيد و پس جفده سال قضاء حبليان داشت و در ۷۶۷ عزل شد و در حدود مفتاد سالگى به سال ۱۹۷۷ بمرد او راست مفتاد سالگى به سال ۱۹۶۷ بمرد او راست الانتصار در احاديث الاحكام كه آن را بر ابواب مقنع در فقه مبوب كرده است و نيز ابواب مقنع در فقه مبوب كرده است و نيز كناية المستقنع لادلة المقنع. (از الاعلام زركلي).

هرداويج. [م] (اخ) ابسنزيار مكسني به أبوالحجاج مؤسس سلسلة أميران زياري (آلزيار) است كه از ۳۱۶ تا حدود ۴۳۵ هـ .ق. در ایران شمالی و مرکزی و جنوبی امارت داشتهاند. وی از بزرگان دیلم و ابتدا از اتباع الفارين شيرويه وسيهالار اوبود والمفاريه مصاحبت او بودکه طبرستان را در ۳۱۶ از داعی صغیر و ماکانکاکی گرفت و سپس از جانب اسفار مأمور گرفتن بیعت از سلار امیر خاندان آلمسافر در طارم شــد امــا چــون از مظالم اسفار دلتنگ بــود مــحرمانه بــا ســلار ساخت و به ياري سران نــاراضــي ديگــر بــر اسفار بیرون آمد و او راکه ابتدا به ری و طبس گریخته و سپس به الموت پناه جسته بمود در طالقان دستگیر و مقتول ساخت و مرداویسج سپس به دفع ما کان که نخست به خدمت وی آمده و بعد روی گردانده بود پرداخت و او را راند پس از آن مـالک طـبرستان و گـرگـان و دامغان و قسمت عمدهٔ عراق عجم گردید و در ۲۱۹ متصرفاتش با ممالک سامانی از سویی و با نقاط تحت ادارهٔ خلیفهٔ عباسی از سموی دیگر مجاور شد و سران دیـلمی بـه سـبب بخشندگی وی از هر سو به خدمتش شتافتند و مرداویج همدان را نیز متصرف شد و لشکنر مقتدر خلیفه راک ه به سرداری هماروزین غریب به دفع وی آمده بود به سختی گـریزان ساخت و عازم فتح اصفهان شد خليفه مظفرين ياقوت را به حفاظت اصفهان فسرستاد اسا او قادر به حفظ آنجا نشد و مرداویج به آسانی به آن شهر دست یافت و بلافاصله از آنجا عازم فتح اهواز گردید و از این طریق نیز با عـراق عرب همخا کشد.اما با خلیفه از در صلح در آمد. صلح با سامانیان و پذیرفتن پسران بویه به خدمت و بخشيدن لقب عمادالدوله به برادر بزرگتر یعنی علی و نیز فراخواندن برادر خود وشمگیر از گیلان از کشاورزی به ملکداری و كشمكشهاكه بعدها باعلىبن بويه يافت و غيره نيز از وقايع ديگير سلطنت مرداويج است. مرداویج تعلق خاصی به آداب ایرانی و مراسم و آیین زرتشتی داشت و از اعمال عرب و خلیفهٔ عباسی سخت متنفر بود و بر آن میرفت که دولت از دست رفتهٔ ساسانی را از نو زنده کند و بغداد را ویران و مداین و عمارات شاهنشاهی را تجدید کند و خاندان خلفا را براندازد و به همین سبب تاجی مرصع همانند تاج نوشیروان بر سر میگذاشت و بسر تختی زرین مینشست و در اقامهٔ آداب قومی ایرانی سخت کوشا بود چنانکه در زمستان سال ۳۲۲ در شب جشن سده (دهم بهمن ماه) به اصفهان از دو سوی زایند، رود هیزم فراوان گردکرد وسایل چراغانی و آتش افسروزی و سور و سرور فراهم ساخت تا شایستهٔ چـنان

جشنی باستانی باشد. اما روز پیشتن از اقسامهٔ مراسم از آنها بازديد كرد و آنچه ترتيب دادند به سبب آنکه بر صحرا نهاده شده بود به نظرش حقیر و ناچیز آمد و بر متصدیان خشم گرفت و مصمم شد که سیاست کندشان. رؤسای لشکری بدان سبب بر جان خود ترسیدند و درصدد شورش برآمدند، اما فستنه آنان را حسنين محمد قمي وزير كه پدر اين العميد است فرو نشاند. چهار روز بعد مرداوینج بسر غلامان ترک خود خشم گرفت و خواست که آنان را به دست لشکریان دیلم براندازد ترکان برای نجات جان خویش روزی که مرداوینج بهٔ گرمایه رفته و از خشم محافظان را هسم از پاسداری بازداشته بود بر سر او ریختند و او را کشتندو سرای و اثاث را غارت کردند و از بیم دیـلمان گـریختند. بـرای تـفصیل بـیشتر رجوع به تاریخ عمومی مرحوم عباس اقبال ص ۱۲۸ تا ۱۳۴ شود.

هوداة. [م] (ع إ) چادر. (منتهى الارب). ملحفه. (اقرَب الموارد). ||سنگ انــداخــتني. (منتهی الارب). مردی. سنگ پرتاب کردئی. الحمجر ترمي به. (از متن اللغة). سنگ منجنيقي. (منتهى الارب) (مهذب الاسماء). النگ كه بدان شكنند. (مهذب الاسماء). صخرهای که با آن سنگها را خىرد كىنند. (از اقرب الموارد). سنگكوب. (ناظم الاطباء). |اسنگ که سوسمار جایگاه خود بر آن کند. (مهذب الاسماء). سنگ که چیلیاسه بیر آن نشيند و مندالمثل «كل ضب عبنده مرداة». (نباظم الاطباء) (اقبرب المتوارد). ||سنگ رويين آس. (مهذب الاسماء). سنگ بــالايين آسيا. (ناظم الاطباء). رجوع به مرداس شمود. ||(ص) ناقة مرداة؛ أي صلبة قوية على السير. (منتهى الارب). ماده شتر سخت و تواناي بـر سير. (ناظم الاطباء). ناقه راگويند بــه ســب صلابت آن. (از اقرب الموارد).

عوداهنگ. [مُ هُ] (إ مركب) مرداسنگ. مرداسنج. رجوع به مرداسنگ شود.

هرداسپرم. [مُ اِ پَ رَ] ((امــــــرکب) ریحانالقبور. (تذکرهٔ انطاکی).نوعی مورد و آن أس صحرائي باشد. بخور أن كرم معده را بکشد. (از برهان قاطع). آس بریست و در قوة مانند بادآورده بود و بهترین آن رومی بسود و طبیعت آن خشک و گرم بود و در دویم صرع را نافع بود و مقوی معده و جگر بود و چون بر خود گیرند کرم مقعد بکشد. (از ابن بیطار). مسردالسفرم. (بسرهان قناطع) (أنندراج). مورداسپرم. مؤرد اسفرم. و رجوع به مادهٔ بعد

ه**رداسفوم.** [مُ إِفَ رَ] ((مركب) مرداسيرم. مورداسفرم. مورداسپرم. و رجوع به مادهٔ قبل

مردافشار. [مَ أَ] (نف مركب) كنايه از لاطي و بچەباز است: امام غزنوی آن پیر بخرد هشیار مدرس كتب بونواس مردافشار. سوزني. **هو دافکن.** [مَ اَکَ] (نف مرکب) که مرد را به زمین افکند. که مرد را به خا ک اندازد: رایضان کرگان به زین آرند گرچه توسن بوند و مردافکن.

فرخی (دیوان ص۲۲۴). ایهلوان قوی پنجهٔ دلیر که مردان را در نبرد شکست دهد:

تژاوم بود نام و مردافکنم فردوسي. سر شير جنگي ز تن بركنم. پسند آمد و گفت اینت سپاه فر دوسی. سواران مردافکن و رزمخواه. ز درگاه کاموس برخاست غو کهاو بود مردافکن و پیشرو. فردوسی (شاهنامه ج۲ ص ۸۲۱). به لشكر چنين گفت قنطال روس کهمردافکنان را چه با کاز عروس. نظامی.

∥که مرد را سست کند و از پا درآورد: بفكن سپر چو تيغ برآهخت غره مشو به لابهٔ مردافکنش. ناصرخسرو. لیکن این نیست رواکز تو همی خواهد

این تن کاهل بیحاصل مردافکن.

- می مردافکن؛ بادهٔ قبوی و گیرنده، کبه میخواره را مست کند و از پا درآورد: چنین که جام می لعل اوست مردافکن در این زمانه کسی نیست مرد میدانش.

للمان. شراب تلخ ميخواهم كه مردافكن بود زورش که تا لختی براسایم ز دنیا و شر و شورش. حافظ.

در شیشهٔ گردون نیست کیفیت چشم او کاین بادهٔ مردافکن مینای دگر دارد..

صائب (از آنندراج). **هو 3 افكني.** [مَ أَكَ] (حامص مركب) عمل مردافکن. ||بهادري. شجاعت. قـويپنجگي. دلىرى:

چند کنی دعوی مردافکنی نظامي. کمزن و کم زن که کم از یک زنی. نظامي. نمایند مردی و مردافکنی. و رجوع به مردافکن شود.

ه**ودانداز.** [مُ] (نف مرکب) مردافکن. قوی، پرزور:

بادءای بود سخت مردانداز شد حسابي ضرورت از آغاز.

اوحدی (جام جم ص۳۷). ه**ر داوژن.** [مَ اَ ژَ] (نف مرکب) مردافکن. شجاع. بهادر. پهلوان. رجوع بــه مــردافکــن

زرءپوش خفتند مرداوژنان که بستر بود خوابگاه زنان. سعدی. تو در پنجهٔ شیر مرداوژنی سعدي. چه سودت کند پنجهٔ اهني. ه**و دباز.** [مَ] (نف مرکب) زن بدکار. فاحشه. (أنندراج). روسپي. (ناظم الاطباء).

هر **دبازی.** [مّ] (حامص مرکب) بد عملی. زنا كارى. قىحىگى. (ئاظم الاطباء). عمل مردباز. رجوع به مردباز شود.

عر دبان. [م] (إ) نردبان. (ناظم الاطباء) (اما در مآخذ دیگر دیده نشد).

هردخ. [مُ دِ] (اِخ) دهـی است از دهـستان حومهٔ بنخش خنمام شنهرستان رشت. در ۹ هزارگزی جنوب غربی خمام و هفت هـزار و پانصد گری غرب راه خمام به رشت، در ூ جلگه مرطوب معتدل هوائمي واقع و داراي ۳۵۰ تسن سکسنه است. آبش از طشرود و سفيدرود. محصولش برنج، كنف، صيفي، ابریشم و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تاجالملوكبن طفتكين امير دمشيق و مادر شمس الملوك شهاب الدين محمود است و بعدها به مزاوجت عمادالدین زنگی درآمــد و سپس مطلقه شد. در بیرون دمشق مدرسهای بنا کرده است. زمان زندگی وی قسرن ششسم هجري قمري است.

هردخای. [مُ] (اِخ) نـــام عـــم اســـر زن خشایارشا است و مقبرهٔ استر و مردخای در همدان است. رجوع به استر شود.

ه**ردخه.** [مَ دِخَ] (اِخ) دهی است از دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن در ۸هزارگزی فومن و ۲ هزارگـزی جـنوب راه فومن به شفت. دارای ۱۲۲۵ تن سکنه است. قراء امیرخان محله، کنار محله، لختگه در آمسار جزو این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ه**ر دخه.** [مَ دِخَ] (اِخ) دهی است از دهستان تسولم بخش مرکزی شهرستان فومن در **۸هزارگزی شهرستان فومن و یکهزار گـزی** شمال راه رشت به صومعه سرا دارای ۹۲۷ تن سکنه است. آبش از قبلعه رودخیان. شیغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ايران ج ٢).

هردخيز. [م] (نف مركب) دياري كه مرد و پهلوان و بهادر پرورد: سیستان ولایسی مردخيز است. (حدود العالم). رجوع بــه مـرد

١ - اين لغت در برهان قاطع و ناظم الاطباء بــه فتح اول و کسر ششم ضبط شده است و ظاهراً به ضم اول درست است چه امرد، صورت دیگیر ومورده است.

شود. هر 30. [مُ رَدُ دَ] (ع ص) مسسرد دودله و سرگشته که بیرون شد کار نداند. (مستهی الارب). حائر بائر. (متناللغة). دودل. دو دله. که اسیر شک و تردید است. که مصمم نیست. که بر کاری استوار نیست. مردد شدن؛ به تردید افتادن.

| بى قرار. ناپايدار. بى ثبات. متردد. (ناظم الاطباء). | إبازگر دانيده شده. (غياث اللغات). | [هلاك شونده. (منهى الارب).

هرده. [مُ رَدْ دِ] (ع ص) بسيار گرداننده. |اکسی که ترديد میکند. (ناظم الاطباء). هردرايمی - [م] (حامص مرکب) با رأی و همت مرد. مردانگی. مردی: زن افکندن نباشد مردرايی خودافکن باش اگرمردی نمائی.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۵۱). **مود زفد.** [مّ دِ رِ] (ص مرکب) رجوع به رند شود.

هر درند. و م الله على (حامص مرکب) عمل مرد رند. رجوع به رند شود.

هودرو. [مُ زُّ/رُو] (إمركب) راه. راه تنگ و معبر وگذرگاه. (ناظم الاطباه).

مود روغن. [مَ رُخَ] (إمركب) مـنى. آب مرد. (ناظم الاطباء).

هردوی. [مُدَ] (امسرکب) مسرده ریگ. میراث. ترکه، ماترک. رجوع به مرده ریگ شود:

وز آن مردری تاج شاهنشهی تراشد سر از جنگ جستن تهی. فردوسی. پیرهبز از این گنج آراسته

وزین مردری تاج و این خواسته. ٪ فردوسی. گر آن مردری کاویانی درفش

بیابی شود روز ایشان بنفش. چو پیش آمدش روزگار بهی.

از او مردری ماند تخت مهی. . . فردوسی. برفت و جهان مردری ماند از اوی

نگر تاکه را نزد او آبروی. نماند و جهان مردری ماند از وی

شد آن رنج و آسانی و رنگ و یوی. ند.

فردوسی.

بماند این همه مال از او مردری اگرناصری بود اگرقادری.

حکیم زجاجی. ||(ص مرکب) پست و فرومایه که کار از آن برنیاید. (از زفان گویا)، وامانده. ||کهنه و فرسوده به سبب میراث بودن: مددد به دری گربانث

بود در مردری گریبانش

دو درم بهر جامه و تانش. **هودزا.** [مّ] (نف سرکب) که فرزند نرینه

مخنث نميزايد اكنون طبايع

که زین چار زن مردزائی نبینم.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۲۹۴). هودس، [م دَ] (ع إ) سنگ کوب. (منتهی الارب). کـلوخ کوب. (مهذب الاسسماء). مرداس. (متن اللغة) (اقرب العوارد). رجوع به مرداس شود.

مردشناس. [مَ شِ] (نـــف مـــرکب) آدمشناس. (آنندراج).

هودشناسی، [مَ شِ] (حامص مرکب) علم به معرفت مردان. (ناظم الاطباء). رجـوع بـه مردشناس شود.

هودع، [م د] راح ص) تسير يسيكان فتاده. (منتهى الارب) (از متن اللغة). رديم. (اقرب الموارد). التير تنگسوفار، (منتهى الارب). تيرى كه در قسمت فوقانيش در سوفارش تنگى باشد و آن را بكوبند تا گشادتر گردد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). اا آن كه بى نيل مقصود بناي ردد از متن اللغة) (از اقرب الموارد). اكستيان كاهل. (منتهى الارب). مركردد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). اكستيان كاهل. (منتهى الارب). ملاح كسلان. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). اللغة) (از اقرب الموارد). اللغة) (اقرب الموارد). اللغة) (اقرب الموارد). اللغة) (اقرب الموارد). اللغة) (اقرب الموارد). المتن كسون خسوش باشد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). الموارد). الموارد). الموارد).

مودع. [مُ رَدْ دَ] (ع ص) قسمیص مردع؛ آنکه در وی اثر بوی خوش باشد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از متناللغة). مودغة. [مَ دَغ] (ع!) میان گردن و تسورهٔ ا

هو فقة. [م دَغ] (ع!) ميان گردن و تسورة ا وى. (منهى الارب). مايين عنى و ترقوه. (از اقرب الموارد). [[گوشت پارهٔ ميان سر بازو و استخوانهاى سينه. (منهى الارب). اللحمة بين وابلة الكيف و جناجن الصدر. ج، مرادغ. (اقرب المنوارد). [[مرغزار نيكو. (مستهى الارب). رُوضة بهيه. (از اقرب الموارد). هودف. [م دَ]

- قافیهٔ مردف؛ آن قافیه که دارای حروف ردف باشد و ردف عبارت است از الف یا واو یا یای یا یا یا یا یا یی یا یائی که پیش از حرف روی آید، مثلاً مار، بار؛ عور، نور؛ سیر، شیر. که نوع اول را مردف به الف و نوع دوم را مردف به واو و نوع آخر را لمن مدف به یاء گویند. رجموع به ردف در ایمن لفت نامه و نسیز رجموع به المسمجم و حداثقالسحر شود.

هوفف. [مُدِ] (ع ص) پسروی کننده. در پی کسی رونده. (آنندراج). کسی که دیگری را در پس خود می نشاند. (ناظم الاطباء). اردف.ه؛ رکب خلفه، و هو مُردَف. (متن اللغة). و رجوع به ارداف شود.

هودُف. [مُ رَدُّدَ] (ع ص) ردیف آورده شده. – شعر مردف: شعری که دارای ردیف باشد و

ردیف یک یا چند کلمه است که پس از قافیه در آخر هر بیت تکرار شود، مانند کیلمهٔ «سی بینم» در آخر مصراعهای اول و مصراعهای زوج این غزل حافظ:

در خرابات مغان نور خدا می پینم

این عجب بین که چه نوری ز کجا می پینم... الخ رجوع به ردیف در این لفتنامه و رجوع به المعجم شود.

هو **دفة.** [مُ دَفَ] (ع ص) تأنسيث سردف. رجوع به مُردَف شود.

ه**َوْ فَقَدُّ**. [مُّ زَدْ دَ فَ] (ع ص) تأنيث مردف. رجوع به مردَّف شود.

هود ق. [م د] (اخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان راه مراغه در احسزارگری شمراغه و ۳ هزارگزی شمال راه مراغه به قره آغاج و در منطقه کوهستانی معتدل واقع و دارای ۴۲۸ تن سکنه است. آبش از رودخانه مردق و چشمه است. (از فرهنگ جعرافیایی ایران ج

ه**ر دقوش،** [مَ دَ] (معرب، إ) دوائي است كه ان را مسرزنگوش و مىرزنجوش گـويند. (از برهان قاطع). مىرزنگوش كىــه دوائــى اسـت. معرب مرده گوش. (منتهی الارب). معرب مردگوش. مردکوش. مرزنگوش. مرزنجوش. مرتقوس گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان دارای برگهای بیضیشکل و گلهای سفید یا قرمز. (از حاشية برهان قاطع چ معين). و نيز رجوع بــه ممرزنگوش در ایمن لفتانمامه و رجموع بمه گیاهشناسی گیل گیلاب ص۲۴۸ و دزی ج۲ ص ۵۸۰ و المعرب جواليقي ص۲۰۹ س۵ و نشوءاللغة ص٩٣ شود. [[آذانالفـار]. (تــاج العروس) (برهان قاطع). ||زعـفران. (مـهذب الاستعاء) (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ||نرمگوش. ||بوی خوشی است (خبوشوئی است) مایل به سرخی و سیاهی که زنان بدان

۱ - ظ. دگرگون شدهٔ «ثرقوه» است.

۲ - در اسماء العقار آمده: «مرزنجوش، و يقال له المردقوش و مرددوش، و هو العنقر و هو المسمر، و هو العنقر و هو المسمر، و هو حبق الفيل، و هوالخرک و يسمى ايضاً «آذان الفار» و بسيارى اين قول را تكرار را مخفف «مرزا» جمع «مرز» به معنى موش دانسته اند و مجموع را به معنى گوش موشان تاذان الفار گرفته اند، ولى به قول مؤلف محيط اعيظم «مرزنجوش» غير از آذان الفار است، اعتمان به گوش موش نسدارد، بسلكه طولانى و نبات آن از رياحين خوشبو است و كسانى كمه آن را آذان الفارا فالفارد، بسلكه طولانى و نبات آن از رياحين خوشبو است و كسانى كمه آن را آذان الفارا المتان نصوهبو است و كسانى كمه آن را آذان الفار المت الدويه نيز همين قول را آورده است. (حاشية برهان چ معين، ذيل مردقوش).

شانه آلایند. (از سنتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

هو ذك. [مَ دَ] (إمصغر) (از: سرد + «ك» علامت تصغیر یا تحقیر) بهمعنی مىرد خىرد. مرد کوچک. مرد حقیر. مرد پست و فرومایه: ز ری مردک شوم را بازخوان

ورا مردم شوم و بدساز خوان. ٪ فردوسی. فراایستادم و از طرزی دیگر سخن پسیوستم ستودن عجم راكه ايـن مـردك [افشـين] از ایشان بود. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۱). اما شرط سالاری را بتمامی بجای آری چنانکه آن مردک دست بر رگ تو ننهد. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۰). خواجه وی راگفت ان مردک شیرازی گوش آکنده چنان خواهد که سالاران بفرمان او باشند. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۰).

دانم که دگر باره گهر دزدد از این عقد آن طفل دبستان من آن مردک کذاب.

نیز رجوع به مردکه شود. ||گاهی بــهمعنی آن مرد و مرد معهود و مرد مذکور استعمال شده

مردک سنگدل چنان بگزید

لب دختر که خون از ان بچکید. ــعدی. مردكي غرقه بود در جيحون

سعدی. از سمرقند بود پندارم. ||ابـله. احـمق. مصاحب دون و فـرومايه. مغرور. خودبين. دونهمت. (ناظم الاطباء). رجوع بهمعني قبل و شواهد فوق شود.

هردگاللو. [مَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان چرمی بخش حـومهٔ شـهرستان قـوچان در ۳۰هزارگزی شمال غربی قـوچان و یکـهزار گزی جنوب راه قوچان به شیروان، در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقمع و دارای ۱۶۵ تمن سکنه است. ابش از چشمه محصولش غلات انگسور. شسغل سردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عرد کش [مَ کُ] (نف مرکب) قتّال کشنده. كەمردكشد:

به هر سو بدان آهن مردکش

به مردمکشی دست میکرد خوش. نظامی. ع**رد کوش.** [مَ دُ] (اِ) مرزنجوش. مرد قوش. رجوع به مرد قوش در ایس لفتانامه و نمیز رجوع به فرهنگ دزی ج۲ ص ۵۸۰شود. **هودكه. [**مَ دَكَ /كِ] (إمصغر) (از: مرد + «ک»علامت تصغیر + تحقیر + «ه») در تداول عامه. گاه مىردكه را بىهمعتى ان مىرد و مىرد معهود به کار برند. رجوع به مردک شود. هو **دَّ تَوْ بِنِ.** [مَ گُ] (نف مرکب) آدمشناس: روز دانش به از این بایستی خاقاني. اسمان مردگزین بایستی.

هردگوش. [مَ دَ] (اِ) مسرزنجوش. (نــاظم

الاطباء). رجوع به مرزنجوش شود.

ه**و ڏگي،** [مُ دُ /دِ] (حامص) مرده بودن. ممات. مقابل زندگی بهمعنی حیات: رحمت ایزد بر او بساد در مسردگی و زنندگی. (تساریخ بیهقی ص ۳۰۹).

مردگی کفر و زندگی دین است سنائي. هر چه گفتند مغز آن این است. ای حیات عاشقان در مردگی مولوی. در نیابی جز که در دل بر دگی. **عود گیر.** [مً] (اِ مرکب) سلاحی است که سركج بود مانند چـوگان. (از انـجمن آرا) (از برهان قاطع). آن را مردآهنگ نیز گویند. (از ناظم الاطباء). [[(نف مىركب) مردمانىداز. (برهان قاطع ذيل مردمانداز).

هو**دگیران.** [مُ] (إمرکب) جشنی است که مغان در پنج روز آخر اسفندارمذ کسنند و در این پنج روز زنان بر مردان مسلط باشند و هر <u>حه خواهند از مردان گیرند و شوهران محکوم</u> لَيْكُ أَنْد. (از انسجمن آرا) (از رشیدی) (از جهانگیری). و در روز اول ایسن پسنج روز از طلوع آفتاب تا طلوع آفتاب دیگر به جمهت دفع عقرب رقعه کـژدم نـویـــند ۱. (از بـرهان قاطع) (از انجمن ارا). رجوع بــه التــفهــم ص ۲۶۰ و خرده اوستا ص ۲۱۰ شود. ه**ر دُلَةً.** [مُ دُلً] (ع مص) نااستوار کردن کار

را. (از منتهى الارب). **هردم.** [مُ دُ] (ا) أدمــــى. انس. انـــــــان. آدميزاده. شخص. بشر:

دریا دو چشم و بر دل آتش همی فزاید مردم میان دریا و آتش چگونه پاید. رودکی. خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد کهگاه مردم از او شاد و گه بود ناشاد.

رودکی.

خسروي.

فردوسي.

مردمان از خرد سخن گویند ر**ودکی**. <u>تو هوازي حديث غاب کني.</u> أبهين مردمان مردم ليكخوست بتر آنکه خوی بد انباز او است. بوشكور. توانگر بنزدیک زن خفته بود زن از خواب شرفا کمردم شنود. بوشکور. گفتای مردمان از جای خویش نمیجنبید و خفتهاید و راحت و آسانی گرفتهایـد مـردم انگاه مردم بود که او را جنبش و حرکت بود.

(ترجمهٔ طبری بلعمی). از آن کردار کو مردم رباید عقاب تيز نربايد خشين سار. دقیقی. که یار داشت با او خویشتن راست دقيقي. نباید بود مردم را هزا کا.

چون گرسنه شوند بیایند و مردم را و هر جانور راكه بيابند بخورند. (حدود العالم). فرزانهتر از تو نبود هرگز مردم

ازادهتر از تو نبرد خلق گماند. بر این و بر ان روز هم بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد.

بجز مغز مردم مدهشأن خورش مگر خود بمیرند از این پرورش. چو جامه نه در ځورد مردم بود همان مردم اندر میان گم بود. قر دوسي. مردم ندای ای حیز به چه ماند رویت طيان. چون بوزنهای کو بکسی باز خماند. بزرگان گنج سیم و زر گوالند تو از آزادگی مردم گوالی. طیان مرغزی.

بر او مردمی کو کبر دارد بتر باشد هزاران ره ز کافر. همان رسم تواضع برگرفتهست تو مردم دیدهای زین نیکخوتر.

فرخي (ديوان چ دبيرسياقي ص ١٨٢). تو مردمی کریمی من کنگری گدایم ترسم ملول گردی با آن کرم ز کنگر. گويندنخستين سخن از نامهٔ پازند أن است كه با مردم بداصل مپيوند. ليبى. به آسیب پای و به زانو و دست

همي مردم افكند چون پيل مست. عنصري. و آن سیب به کردار یکی مردم بیمار كزجملة اعضا و تن او را دو رخان است.

ت حدي. حاسدم گوید که ما پیریم و تو برناتری نیست با پیران به دانش مردم برنا قرین.

مردم دانا نباشد دوست او یکروز بیش هر کسی انگشت خود یک ره کند در زوافین.

مئوچهري. ز من مستان زبیمهری روانم

کهچون تو مردمم چون تو جوانم. فخرالدين اسعد.

بزرگا جود دادار جهانبین كەبخشد مردمي را فضل چندين.

فخرالدين اسعد. پیفامبر صلیالله علیه گفت میان دو مردم حکم مکن که خشمنا کباشی. (تاریخ سیستان). و ابومحمد عثمانبن عفان [قاضي] كشته شديجً غرهٔ شوال سنهٔ خمس و خمسین و مأتین رکھ مردم ۲ بسزرگ بسود اندرعلم و فیقه. (تباریخ سیستان). و عجب این است که چـون مـردم بصلاح و پا کیزه و نیکو سیرت باشد آب بر او چکد، پس اگرمردم مفد و بدکردار باشد بر او آب نیاید. (تاریخ سیستان). بر چنین چیزها خوی باید کرد تا اگر وقشی شـدتی و کــاری سخت پیدا اید مردم عـاجز نـماند. (تـاریخ بیهقی ص ۱۲۰). هر چند غازی شراب

۱ - این نام را به صورت مزدگیران نیز ضبط کر دهاند به معنی جشن مؤده گیری. ۲ - کذا، و شاید: مردی با مرد. (حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۲۱۴). و در این صورت شاهد این مورد تخواهد بود.

نخوردی و هرگز نخورده بود و از وی گربزتر و بسیاردان تر مردم نتواند بود. (تاریخ بسیهقی ص ۱۳۷). باز گردید و طلب کنید در مملکت من خردمند مسردمان را. (تـاریخ بسیهقی ص ۱۰۲).

همه کس به یک خوی و یک خواست نیست. ده انگشت مردم به هم راست نیست. اسدی. کی نامور گفت کای ماهروی

نه مردم بود هر که نندیشد اوی. اسدی. هند چون دریای خون شد چین چو دریا بار اوی زین قبل روید به چین بر شبه مردم استرنگ. اسدی (لغت قرس ص۲۶۸).

مردم را به مردم آزمای پس به خویشتن که هر کهبه کسی نشاید به تو هم نشاید. (قابوسنامه). مردم نبود هر که نه عاشق باشد.

(قابوسنامه).

نیکو به سخن شونه بدین صورت ازیراک والا به سخن گردد مردم نه به بالا.

ناصرخسرو

مردم آن است که دبن است و هنر جامهٔ او نه یکی بی هنر و فضل که دیباش قباست. ناصر خسر و.

ر جهدکن تا به سخن مردم گردی و بدان که پجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست.

حبیبر مرد عبی سعی سعت در و چست. ناصر خسرو، ما از آن باز ماند (ذخه و خوارز مشاهر).

هرگاه مردم را چیزی دربایست از دست بشو یا از آن باز ماند. (ذخیره خوارزمشاهی). من چون ز خیالات بری گشتم آری باشد ز خیالات بری مردم هشیار.

مسعودسعد.

مردم خطر عاقیت چه داند تا دام بلا را نیازماید. محودسعد. مردم روزی نبود بیحسود

دریا روزی نبود بی نهنگ.
دریا روزی نبود بی نهنگ.
درجهٔ فرشتگی رساند. (نوروزنامه). مردم اگر
چند با شرف گفتار است چون به شرف نوشتن
دست ندارد ناقص بود و چون یک نبیمه از
مردم. (نوروزنامه). شراب هر چند بیش
خوری بیش باید و مردم از او سیر نگردد و
طبع از او نفرت نگیرد. (نوروزنامه).

به شعر اندرت مردم خواندم ای خر

که تاکارم ز توگیرد فروغی.
گفت ای خواجه این آسایش و راحت گرمابه چیت؟ گفت مردم خسته باشد و کوفته آب گسرم بسر خسود ریسزد آسسایش یسابد.
(اسرارالتوحید).

بسروسو مید. آب شهوت مران که مردم را

ز آب شهوت بمیرد آتش عمر. خاقانی. مراگوئی چرا بالانیایی

که از بالا رسد مردم به بالا. خاقائی. تا درد و محنت است در این تنگنای خاک

محنت برای مردم و مردم برای خاک. خاقائی.

طبیب و تجربت سودی ندارد چو خواهد رفت جان از جسم مردم. سعدی. به اندازه خور زاد اگر مردمی

چنین پر شکم آدمی یا خمی. پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم بلی خوی پری آن است کز مردم نهان باشد.

سعدی. |خلایق، خلق. افراد. اشخاص. آدمیزادگان

ناس. اناس. پشر:

تکاپوی مردم به سود و زیان به تاب و بدو هر سوئی تازیان. چرا این مردم دانا و زیرکسار و فرزانه

چر این طروم دان و ریز مسار و طروب به تیمار و عذاب اندر ابا دولت به یکار است.

خسروی. به ره بر یکی نامور دید جای بسی اندن آفتردم و چارپای. همه مردم آز شهر بیرون کنند همه ری به پی دشت و هامون کنند.

فردوسي.

بوشكور.

خردمند مردم به یکسو شدند دو لشکر برین هر دو خستو شدند. فردوسی. دگر بویهای خوش آورد باز

کهدارند مردم به بویش نیاز. به باغ اندرکنون مردم نبرد مجلس از مجلس به راغ اندرکنون آهو نبرد سیله از سیله.

فرخی. فرستاده ای که خدا از او خشنود بود و داعی مردم بود به سوی او. (تاریخ بیهتی ص۲۰۸). و مردم لشکری و رعیت و برزگان و اعبان همه شادکام و دلها بر این خداوند محتشم بسته. (تاریخ بیهتی ص۲۵۷). بسیار مردم کشته شده اند. (تاریخ بیهتی ص۲۵۷).

کشته شده اند. (تاریخ بیههی ص با مردم په گی آتل و عاقل آمیز وز نااهلان هزار فرسنگ گریز.

خیام.
عادت چنان بود که چون مردم بیرون آمدندی
در کنیسه سخت گشتی تا سالی دیگر هسمان
وقت گشاده شدی کس ندیدی چون مردمان
بیرون رفتند در کنیسه سخت گشت. (مجمل
التواریخ). مردم از خواص و فواید آن محروم
نمانند. (کلیله و دمنه). داروی تجربت مردم را
از هلاک جهل برهاند. (کلیله و دمنه). موش
مردم را هسسایه و هسمخانه است. (کلیله و

مردم چشم مرا چشم بد مردم کشت پس به مردم به چه دل چشم دگر باز کنم. خاقانی.

همه مردم دروغزن دیدم راست از هیچ باب نشنیدم. جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم

جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب. خاقانی،

نیست بر مردم صاحب نظر خدمتی از عهد پسندیده تر. اگر بر نخیز د به آن مرده دل که خسبند از او مردم آزرده دل. سعدی.

- امثال: م دم از م دم د د؛ دست بالای، دست بسیاد

مردم از مردم برد؛ دست بالای دست بسیار است. (یادداشت مرحوم دهخدا): مهتران بسیار دیدم کس چنین مهتر نبود راست گوید هر که گوید مردم از مردم برد.

||اهالي. سكنة آن:

ری شهری است عظیم و آبادان و با خواسته و مسردم بسیار. (حدود العالم). و اندر وی دویست و شست ده است آبادان و با نعمت و با مردم. (حدود العالم). حلب شهری بزرگ است با مردم و خواستهٔ بسیار. (حدود العالم). یکی مرد فرزانهٔ کاردان

بر آن مردم مرز بد پاسبان. فردوسی. مردم رزان چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود بیشتری گریخته بودند. (تاریخ بیهقی). امیر در بزرگ غلط افتاده و پنداشته است که ناحیت و مردم... بر این جمله است که دید. (تاریخ بیهقی). دیگر روز این حدیث فاش شد و همه مردم شهر غریب و شهری از این گفتند. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۴). مردم کاروان رادل به لاف او قوی گشت. (گلستان). این گفتند. (عیت. خدمه. حواشی و خدم، نزدیکان:

همه چیز بخشید درویش را پرستنده و مردم خویش را. فردوسی. دریغ آن فرستادن گنج من فرستادن مردم و رنج من. فردوسی. توانگر شوی چونکه درویش را نوازی و هم مردم خویش را. فردوسی. از آن پس بخوبی فرستسش باز

ز مردم نیم در جهان بی نیاز. فردوسی، مردم حضرت چون در دیوان رسالت آمدندی سخن به استادم گفتندی. (تباریخ بیهتی ص ۱۳۳۸). نامهها به تسعیل برفت تبا مردم و اسباب بوسهل به مرو و زوزن و نشابور و غور و هرات و بادغیس و غزنین فروگیرند. (تاریخ بیهتی ص ۱۳۳۰). اگر این مرد خود برافتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند. (تاریخ بهتی).

مکن کم زخوردش هعه رسم و ساز وز او مردمش را مدار ایج باز. اسدی. در خواه کردند که او با مردم خود بدین ناحیت مقیم شود. (تاریخ قم ص ۳۶۳). نیز رجوع به معنی بعدی و شواهد آن شود. ||سپاه. لشکر: و علی تکین به بسلخ نزدیک است و

مردم تىمام دارد. (تىارىخ بىيهقى پِص ۲۸۴). عبدالملک مروان با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کردکه مردم و آلت و عدت وی داشت. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۶). همگان بر او آفرین کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم استاده بسود. (تماريخ بسهقي). نسواحسي تخارستان و ... به مردم آکنده بایدکردکه هر کجا (علی تکین) خالی یافت غارت کند و فروگیرد. (تاریخ بیهقی). ملاعین حصار غور برجوشيدند و انديشيدند كه مردم همين است که در پای قلعتاند. (تاریخ بیهقی). ترکمانان مستولی شدند و مردم ما نیز دست در کرمان بـرگشاده بودند. (تاریخ بیهقی ص۴۳۸). عبدالرحمنين محمد اشعث را در روز دیرالجمام بگرفت و مردم او را بـه هـزيمت کرد.(تاریخ قم ص۲۶۴). رجوع بهمعنی قبلی و شواهد آن شود. ||دیگران. اغیار. دیگــری.

> تا تو مردم را ستائي در بلائي با همه چون ترا مردم ستایند آن بلا بدتر بود.

خاقاني.

مردم چشم مرا چشم بد مردم کشت پس به مردم به چه دل چشم دگر باز کنم. خاقاني.

> میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست که چرا دل به جگرگوشهٔ مردم دادم.

حافظ (دیوان چ قزوینی –غنی ص ۲۱۶). ||عامه. (يادداشت مرحوم دهخدا). رجوع بــه شواهد ذيل معني قبلي شود. ||تن. كس. نسمه. نـفس. (يـادداشت مـرحـوم دهـخدا). رجوع به شواهد ذيل معنى اول شود. | جماعت. قبيله: يكي مرد از نزديكان فضل به نزدیک این دبیر آمد و گفت تو دانی که این مردم را [برمکیان را] بر تو حق است. (تاریخ بهقی). ||انسان مهذب. انسان. که دارای انسانیت و مردمی است. ادم:

بخیلی مکن ایچ اگر مردمی

همانا ز تو کم کند خرمي. فردوسي. یک بار طبع آدمیان گیر و مردمان گرادم است بابک و فرزند بابکی. و لیکن با مردم مردم باش و با آدمیان آدمی. (قابوسنامه، از فرهنگ فارسی معین). نبود مردم جز عاقل و بيدانش مرد نبود مردم هر چند که مردم صور است.

بیدم مردی خطاست در پی مردم شدن بیکف جم احمقی است خاتم جم داشتن. خاقائي.

یک جهان آدمی همی بیتم مردمی در میان نمییابم. خاقاني. — مردم شدن؛ انسان شندن. خنوی و شنیوه ادمي يافتن:

ز وحشی نیاید که مردم شود ــعدی. به سعی اندرو تربیت گم شود. سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد. ـعدی. - ∥تشخص و تعين يافتن: هر کسی کو به کسی مردم شد قدر نشناك كافر نعم است. خاقاني. ||اصيل. نجيب. (يادداشت مؤلف). ||خيليق. بــامروت. حـلیم و نـرمدل. مـتمدن. (نـاظم الاطباء). ||مسردمي. (يادداشت مرخوم دهخدا): و (خملخیان) مردمانند بـه مـردم نزدیک و خوشخو و آمیزنده. (حدود العالم). | مردم چشم. انسان العين. ني ني. بَهُ. ببك. كاك.كبك.مردمه. ذبابالعين. ذباب. مردمک چشم. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مردم چشم و مردم دیده شود: نه یک دل در دو دلیر ره کندگم

می کنجد دو مردم. اميرخسرو. مردم چشم؛ انسان العین. ذبابالعین. مردمک. مردمک چشم. مردمک دیده. نینی. بهبه. ببک. ناظر. و نیز رجوع به مردم و مردمک و مردم دیده شود: مردم چشم خودش خوانم از آنک

عطار. دایمش در دیده جائی یافتم. پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم بلی خوی پری آن است کز مردم نهان باشد.

مردم چشمم بدرد پرده عميا ز شوق گر در آید در خیال چشم اعمی روی تو. ىعدى.

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست به دست مر دم چشم از رخ تو گل چیدن. حافظ.

مردم چشمم نشسته در خون است بين كه در طلبت حال مردمان چون است.

حافظ. مردم چشمم به خون اغشته شد حافظ. در كجا اين ظلم با انسان كند. نقد اشکم را به زور از مردم چشمم ربود گرداو گردم که باج از مردم آبی گرفت. آشوب (از آنندراج).

— ||كنايه از فرزند و نور چشمي است: چشم بد مردمت رسید که نا گاه

مردم چشم تو از کنار تو گم شد. خاقاني. مردم چشم مرا چشم بد مردم کشت

پس به مردم به چه دل چشم دگر باز کنم.

— مودم دیده؛ مودمک. مودم چشم. مودمک چشم. انسانالعین. رجوع به مردم و مردمک و مردم چشم شود:

گرچه خرد است او جهان را بس عزیز است و بزرگ

مردم دیده عزیز است ارچه خرد است و حقیر.

داده لبش چون نمک بوی بنفشه به صبح بر نمکش ساختم مردم دیده کباب. خاقانی. مردم دیده چو خودبینی نکرد عطار. جای خود جر دیده میسی نکرد. تا بر سر دیده جا دهندت مردم چون مردم ديده ترک خود بيني کن.

امامي خلخالي.

مردم دیدهٔ ما جز به رخت ناظر نیست.

هوده. [مُ دِ] (ع ص) ساكن برقرار. (منهي

الارب). كنه ادامته ينابد و قبطع نشود ل. (از متن اللفة).

هوده. [مُ رَدُدُ] (ع ص) توب مردم؛ جامة کهنه و در پی کرده. (منتهی الارب). ثوب مردم و مسرتدم و مستردم و مسلدم، خسلق مسرقع. (متن اللغة). لباس كهنة وصله دار.

هودم آبي. [مَ دُم] (تسركيب وصفى، إ مرکب) نوعی از حیوان آبی است که به صورت انسان میباشد سفیدپوست و بنغایت نازكاندام. (غياث اللغات). نستاس. (مهذب الاسماء). موجود افسانهای که گویند در درياها باشد. (يادداشت مرحوم دهخدا): ای مردم آبی شده بییاس تو عمری انوري. در دیدهٔ احرار جهان مردم دیده. نقداشكم را به زور از مردم چشمم ربود گرداو گردم که باج از مردم آبی گرفت.

> می تواند دیدهٔ عاشق به امید سر شک مردم آبي كند آسودگان خا كرا.

هاشم (از آنندراج). هودم آزار. [مَ دُ] (نــف مــرکب) ظـالم. جفا کار.(آنندراج). موذی که آزار و اذیتش به خلایق رسد. که بـه دیگـران ضـرر و آسـیب

آشوب.

مرغزاری است این جهان که در او ناصرخسرو عامه شوكان ⁷ مردم آزارند. زن از مرد موذی به بسیار به سگ از مردم مردم آزار به. سعدي. گاوان و خران باربردار به ز آدمیان مردم آزار. سعدی. بخور مردم آزار را خون و مال که از مرغ بدکنده به پر و بال. سعدی. **هودم آزاري.** [مَ دُ] (حسامص مسركب) ستمگری. اذیت. عمل مردم آزار: مردمي كرد در جهانداري

١ -ردمت و أردمت عليه الحمي، فيهو مردم؛ دامت فلم تفارقه؛ و منه سحاب مردم، لايفارق. (منن اللغة). ۲ – نل: ددگان.

نظامي. مردمی به ز مردمآزاری.

بودکارش همه ستمکاری نظامي. بیوفائی و مردمآزاری. به چه کار آیدت جهانداری. سعدي. مردنت به که مردم آزاری. چگونه شکر این نعمت گزارم كەزور مردمآزارى ندارم. سعدي. قعبهٔ پیر از نابکاری چکند که توبه نکند و

شحنهٔ معزول از مردم آزاری. (گلستان). – میردم آزاری کیردن؛ به خیلایق ضرر مي بخور منبر بسوزان آتش اندر خرقه زن

ساکن میخانه باش و مردم آزاری مکن. همای اصفهانی (از امثال و حکم ج۴ ص۱۷۶۷). ه**ردم اميز.** [مَ دُ] (نــف مــرکب) خـليق متواضع. (أنندراج). مردمجوش.كه با خلايق بجوشد و خوشرفتاری و معاشرت کند. مقابل

چون به ریش آمد و به لعنت شد

مردمآمیز و صلحجوی بود. سعدي. هردم آهيزي. (مَ دُ) (حسامص مسركب) معاشرت بسیار با مردم. خلیق و خوشرفتاری و معاشرتی بودن. عمل و صفت مردم آمیز. **مردم آهنج.** [مُ دُهُ] (نـــف مــرکب) مــردمكش. پــايمالكننده مـردمان. (نـاظم الاطبياء). مبردگير، مردكش. مردانداز. مردمخوار. مردم اوبار:

ىيە را برآراست خاور خديو

نظامي. در اندیشه زان مردم آهنج دیو. ||([مركب) سلاحي است. رجموع بمه ممردم آ**هنگ** شود.

م**ردم آهنگ.** [مُ دُ مُ] (نـــف مــرکب) مردمکش، مردمآهنج. رجوع بنه منزدمآهنج شود. ||(إ مىركب) سىلاح كىجى است مانند چوگان که آن را مردگیر هم گویند و معرب آن مردمآهنیج است. (از برهان قاطع). رجوع بــه مردآهنگ و مردمآهنج شود.

ه**ردمال،**[مُ] (نــف مــرکب) مــردکش. مردم آزار. خواركننده مرد:

ای بسا مالیده مردان را به قهر

پیشت آمد روزگار مردمال. ناصرخسرو. **هو دهان.** [مَ دُ] (ا) ج مردم. خلايق. خـلق. آدمیان. ناس، انس، اناس، جهانیان، انام: چاه پر کرباسه و پر کژدمان

رودكي. خورد ایشان پوست روی مردمان. چون كشف انبوه غوغاثي بديد

بانگ و زخ مردمان خشم آورید. رودکی. اگرروزی از تو پژوهش کنند همه مردمانت نکوهش کنند.

بوشكور. ز بس بر سختن زرش بجای مردمان هزمان

زناره بگلد کپان ز شاهین بگلد پله. فرخی.

ای از ستیهش تو همه مردمان بمست دعويت صعب و منكر و معنيت خام و سست.

لبيبى.

گفت کاین مردمان بی با کند

همه همواره درد و چالا کند. عنصري. نسادانستر مردمان آن است که مخدوم را بیحاجت در کارزار افکند. (کلیله و دمنه). و بدان التفات نمائی که مردمان قدر طبیب ندانند. (کلیله و دمنه). از رنجاندن جانوران و كشتن مردمان احتراز نمودم. (كليله و دمنه). ||اهالي: سكنة أن بارسارغ، منك، نسليات شهرکهائیاند خرد و بیا نعمت و مردمان جنگى. (حدود العالم). ||عامه. همگان. رعیت: هرون یک ساعتی در بارگاه ماند و مقرر گ<u>یشین</u> مسردمان راکه بسجای پــدر وی خواهد بود. (تاريخ بيهقي ص ٣٤١). مردمان امید در وی بستند. (تاریخ بسیهقی ص۲۲۴). مردمان او را حرمت نگاه داشتندی. (تـــاريخ بيهقي ص١٢٢). و مزيت جانب اولوالامر بسر اصناف مردمان بدانست که... (سندبادنامه ص٧). ||كـــان. اشخاص: ما فراز شديم و او را بگرفتیم گفت شما چه مردمانید. (تاریخ بهقی). رای عالی چنین اقتضا سیکند که چندتن را... با تو فرستاده آید تا از درگاه دور باشند که مردمانی بیگانهاند. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۱). چنان محتشم را سبک بر زبان آورد مردمان شریف و وضیع را ناپسند شــد.

(تاریخ بیهقی ص۲۸۲). مردمافكن. [مَ دُأَكَ] (نسف مسركب) مردمکش. آدمکش. قهار. زورمند.

حذر از پیروی نفس که در راه خدا مردم افکن تر از این غول بیابانی نیست.

به مردمي كه دل در دمند حافظ را مزن به ناوک دلدوز مردمافکن چشم. حافظ. ه**ردم بهدور.** [مَ دُب] (ص مــــرکب) مسردمگریز. یالقوزک. (یادداشت مرحوم

مردم بهدوري. [مَ دُب] (حــــامص مرکب) مردمگریزی. (یادداشت مرحوم دهخدا). عمل مردم بدور.

ه**ردم پرست.** [مَ دُ پَ رَ] (نــف مـرکب) مخلوق پرست. آنکه مردم را پرستد. دوستدار خلق. ||(حامص مركب) مردمپرستي. مـردم پرستیدن. پرستش مردم. عبادت مردم. تعلق: بت پرستیدن به از مردم پرست

بوشكور. پدگر و کار بند و گوشدار. هو **٥ م يوستي.** [مَ دُپَ رَ] (حامص مركب) عمل مردم پرست. ||عبادت مردم. ||تسلق. (یادداشت مرحوم دهخدا). تملق گوئی.

ه**ردم پرور.** [مَ دُ پَرْ وَ] (نف سرکب) که مردم را پرورش کند. که مستعهد امنور منزدم گرددو تیمار آنان دارد:

چرخ مردمخوار اگر روزی دو مردم پرور است نيست از شفقت مگر پروردهٔ او لاغر است.

عردم پروری. [مَ دُپُرْ وَ] (حسامص مركب) تعهد امور مردم. پرورش مردم. هردم پسند. [مَ دُ پَ سَ] (نمف سرکب) پخدیدهٔ مردم. خلق پخد. مورد پخد مردم. مقبول همه.

هو **دم پسندي.** [مَ دُبَ سَ] (حـــــامص مركب) مقبوليت. صفت مردم يسند. مورد قبول و پسند خلایق بودن.

مردم پیچ. [مَ دُ] (نف سرکب) کنایه از مــردمكش و مــردمآزار. (انـجمن آرا). |[(إ مركب) سلاحي است مانند چوگان. (انجمن آرا). مردم آهنگ.

مردم خراشيدن، [مَ دُخَ دَ] (مـــص مرکب) مردم آزاری. آزردن مردمان:

ز شوخی و مردم خراشیدنش

سعدي. فرج دید در سر تراشیدنش. ه**ر دم خصال.** [مَ دُخ] (ص مرکب) کــی که در وی صفات انسانیّت و مردمی بـاشد. (ناظم الاطباء). مردم خـوى. آدمـى خـوى. آدمي سيرت. نيكو خصال.

ه**ردم خوار.** [مَ دُخوا /خا] (نف سرکب) أدمخوار. كم كوشت أدميزاده خورد. مردمخور: با ملک تىرک دويست پىيل بىود کارزاری و سیصد شیر مردمخوار. (ترجمهٔ طبری بلعمی). فوری نام قـومی است هـم از خرخیز... و با دیگر خــرخــیزیان نــیامـیزند و مردمخوارند و بيرحم. (حدود العالم). انــدر حدود ختن مردمانند وحشمي و ممردمخوار. (حدود العالم).

چو کوه کوه در او موجهای تندروش چو پیل پیل نهنگان هول مردمخوار. فرخی. اسكندر بخنديد وگفت شاه مردمخوار نيست كه تو نمي ياري أمدن. (اسكندرنامه، خطي). قومی دیو مردماند کـه مـردم خـورند و شـاه ایشان زنگیای است مردمخوار و هفتاد هزار زنگی مردمخوار در خیل اویند. (اسکندرنامهٔ خطی). بادی مخالف برآمد و ما را بـه ولایت زنگبار افکند پیش جماعتی مردمخوار. (مجمل التواريخ).

مردمان همچو گرگ مردمخوار نظامي. گاهمردم خورند و گه مردار. شیرداران دو شیر مردمخوار نظامي. یله کردند بر نشانهٔ کار. و آن بیابانیان زنگیسار

نظامي. ديو مردم شدند و مردمخوار. آنجا که در شاهوار است نهنگ



اـــت. (گلـــتان). در برابر چو گوسفند سلیم سعدي. در قفا همچو گرگ مردمخوار. ||مجو و نابودكننده. از ميان برندهٔ مىردم: در این دنیای فریبنده مردمخوار چندانی بمانم که کارنامه این خاندان بزرگ را برانم. (تــاریخ بهقی ص۳۹۳).

مردم خواره. [مَ دُ خوا / خارَ / ر] (نف مرکب) مردمخوار، میردم خیور، رجنوع بنه مردمخوار شود:

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم وین چرخ مردمخواره را چنگال و دندان بشکنم. مولوي.

ه**ردمخواري.** [مَ دُخوا /خا] (حامص مركب) أدمخواري. خوردن گوشت أدميزاد. عمل مردمخوار. رجوع به مردم خوار شود. ه**ردمخواه.** [مَ دُخوا / خا] (نف مرکب) مردم دوست. دوستدار مردم.

مردمخواهي. [مَ دُخرا /خا] (حامص مسرکب) مردمدوستی. مردمپرستی. عمل

مر ۵م خور. [مَ دُخُوَرُ / خُرْ] (نف مرکب) مــردمخوار. آدمخـوار. آدمخـور. خـورندهٔ گوشت آدمیزاده:

ترا راهزن خواند و مارکش

اسدى. مرا ديو مردمخور خيره هش. چه لافي که من ديو مردمخورم

نظامي. مرا خور که از ديو مردم برم. به مردمکشی اژدها پیکرم

نظامي. نه مردمکشم بلکه مردمخورم. ز مردمکشی ترس باشد بسی

نظامي. ز مردمخوری چون نترسدکسی. **مردمخوري. [مَ** دُخْوَ /خُ] (حامص مرکب) ادمخواری. مردمخواری. خوردن گوشت ادمیزاد. عمل مىردمخور. رجىوع بــه مردمخور شود:

یکی چاره باید برانداختن

نظامي. به تزویر مردمخوری ساختن. **مردمخوی.** [مَ دُ] (ص مــــــرکب) مـــردمخصال. آدمـــي ســيرت. مـــلايم و خوشرفتار؛ قوت تن بدان سبب زيادت شود و قوت عصبانی بــه اعـتدال بــاز آيــد و مـردم هشسیارتر و مسردمخویتر شبود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهي).

ه**ر دمخیال.** [مَ دُ] (ص مرکب) کــی که توهم کند چیزی را که وجود نیداشته بیاشد. (ناظم الاطباء):

كەاين اژدھا خوى مردمخيال

نظامي. نهنگی است کاورده بر ما زوال. ه**و ۵مخيز.** [مَ دُ] (نـف مـرکب) مـردخيز. جائی راگویند که در آن ارباب عـقل و دانش پیدا شوند. (آنندراِج). سرزمین و دیاری که از

انجا مردان برجسته و بنزرگوار برخاسته باشند. ||پديدآورندهٔ مردمان. (ناظم الاطباء). رجوع بەمعنى قبلى شود.

َ م**ردمدار.** [مَ دُ] (نــــــف مــــرکب) خوشىلوك. خوشرفتار. كـه بــا مــردم بــا حسن سلوک. خوشروئی و میلایمت رفتار کند.کـه دیگـران را نــازارد و نـرنجاند.کـه پاسدار خاطر مردمان باشد: مردمدار و خداوند دوست بودي. (سیاستنامه). نرگس مست نوازش کن مردمدارش خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد.

مردمداري. [مَ دُ] (حامص مركب) حسن سلوك. خوشرفتاري با خلق. مهرباني و ملایمت کردن با مردمان. مماشات با مردم پاسداری خاطر خلقالله. عمل مردمدار، رجِوع به مردمدار شهود: آنسین شمهرباری و کی کی ازی و نیکوکاری و مردمداری یافته است. (راحةالصدور راوندي).

> به که از کف ندهد شیوهٔ مردمداری هر که چون دیده در خانهٔ بازی دارد.

صائب (از آنندراج).

ز دست ما اسیران پاس دلها بر نمی آید به رنگ سرمه مردمداری از ما بر نمی آید. شفيع اثر (از انندراج).

ه**ردمدر.** [مَ دُدُ] (نــف مــرکب) درندهٔ مردمان. که آدمیزاد را پیاره کند و پیدرد و بکشند: خبر بنار بنر بنه کنه شیر منزدمدر.

مردمدوست. [مَ دُ] (ص مـــــرکب) دوستدار خلق. که نسبت بـه خـلق شـفیق و مهربان است. که نیکخواه مردم است.

ه**ردمدوستي.** [مَ دُ] (حــامص مـرکب) شِیفَیْت و مهربانی نسبت به خلق. عمل مردمدوست.

ه**ر دم دیس.** [مَ دُ] (ص مسرکب) چسون مردم. (یادداشت مرحوم دهخدا). مـردموش. مر دم وار. شبیه انسان.

مردمرهي. [مَ دُرَ] (حسامص مسركب) مردمگریزی. رمندگی:

جوانمردی شیر با آدمی

نظامي. ز مردم رمی دان نه از مردمی. **مردمزاد.** [مَ دُ] (نمـف مـرکب) آدمـیزاد. (بسرهان قساطع) (انسجمن أرا) (أنسندراج) (رشیدی) (جهانگیری). زادهٔ ادمی. انسان. (ناظم الاطباء):

فرشته است به علم و بهيمه است به جهل میان هر دو منازع نماند مردمزاد.

مولوي (از جهانگیري). امردمزاده. نجیبزاده و بزرگوار و اصیل. رجوع به مردمزادگی و مردمزاده شود: همان کردم ز ظلم و داد با وی

که با مردان مردمزاد کردم. سوزني. هودمزادگی. [مَ دُدَ /دِ] (حامص مرکب) نجابت. اصالت. (يادداشت مؤلف). مردمزاده بودن. رجوع به مردمزاده شود؛ مردم بهتر که مردمزادگی. قرةالعيون. (از يادداشت مرحوم

هر ٥٥زا٥٥. [مَ دُ دَ / دِ] (نمسف مركب) آدمیزاده. انسان. آدمیزاد. ||نجیب. اصیل. دارای نسب عالی: و من بازداشتم از آن که هيج مردمزاده زن عامه خواهد؟ (نامهٔ تشر). مسردمانی مسردمزاده بسا دانش و فیضل و راستگوی. (فارسنامهٔ ابنبلخی ص ۷۲). ه**و ۵م ساز.** [مَ دُ] (ص مرکب) آنکه دارای

صورت و قیافهٔ انسان است. ||آنکهٔ دارای صورت و قسيافهٔ انسان واقسعي است. مردمیسیرت. مردمخصال. آدمیسیرت: همچنین در سرای حکمت و شرع

ادمیسیر باش و مردمسار. ه**ر دم ستانی.** [مَ دُ سِ] (حامص مرکب) در ابسیات ذیل بسمعنی مسردمداری و مردم پروری آمده است:

عدوی تو خواهد که همچون تو باشد فرخى. به آزادهطبعی و مردمستانی. چه باشدگر کنی مردمستانی مرا از چنگ بدبختی رهانی.

فخرالدين اسعد. ه**ردم شمار.** [مَ دُشُ] (نــــف مــرکب) آدمشسناس. (یادداشت مرحوم دهخدا). مسردم شناس. ||(نمسف مترکب) در شعار مردمان. در عداد مردم:

گراز کاهلان یار خواهی به کار

نباشي جهانجوي و مردمشمار. فردوسي. **هر دم شماری.** [مُ دُشُ] (حامص مرکب) مردمشناسی. ||در عداد مردم بودن. رجوع به مردمشمار شود. سرشماری و تعداد مردمان. (ناظم الاطباء).

مركب) شمارندة مردم:

بدانست مردمشمر هرکه بود

که او در بزرگی نخواهد غنود. هردم شناس. [مَ دُشِ] (نــف مـرکب) صاحب فراستی که بـا یک نـظر ارج و پـایهٔ دیگران را بشناسد. صاحب بصرت. که گرانمایگان را از سفلگان تشخیص دهد:

مرا از تو آنگاه بودی سپاس ترا خواندی شاه مردمشاس. فردوسي. شود پیش او خوار مردمشناس

چو پاسخ دهد زو نیابد سپاس. قردوسی (شاهنامه ج۵ ص۲۲۰۴).

دگر لشکری کر خراسان بدند فردوسي. جهانجوی و مردمشناسان بدند. از او در دل هر کس آید هراس

نظامي. چو بینند کو هست مردمشناس. سپاس خداکن که بر ناسپاس نظامي. نگوید ثنا مرد مردمشناس. همان استواران مردمشناس نظامي. به من بر گمارند و دارند پاس. [كسي كه از علم مردمشناسي بهر ماي يافته يا متخصص شده است. رجوع به مردمشناسي شود. | (نمف مركب) سرشناس. كه بين مردم شناخته شده و مشهور است. هردم شناسي. [مَ دُشِ] (حامص مرکب)

بصيرت. صاحب نظري. مردمشناس بودن. قوهٔ تشخیص مردمان. رجوع به مىردمشناس شود. ||علمي الــت كه به شرح كارهاي مادي اقموام و مىلل مىختلف مىيىردازد ¹. (لغمات فرهنگستان). مردمشناسی یا انسیانشناسی، علمی است که انسان را در سلسلهٔ حیوانسات مورد مطالعه قرار میدهد و از نژادهای مختلف انسان و طرز زندگی و وضع اجتماعی مردم كشورها و اقاليم مختلف بحث ميكند و آن در حقیقت تاریخ طبیعی انسان بشمار میرود. روش مردم شناسی در بارهٔ چهار مورد ذیـل ممكن است به كار رود: ١ – مطالعة يك ايل. ۲ - مطالعة یک دهکنده یا یک جامعة روستائي. ٣ - مطالعهٔ يک قشر اجتماعي معینی از یک شهر کوچک یا قصبه یا محلهای از یک جامعهٔ بزرگ مثلاً مطالعهٔ طقهٔ حاکمهٔ یک جامعه یا دانشجویان یک دانشگاه.

هو **ده صور.** [مَ دُ صُ وَ] (ص مــــرکب) مردم صورت. که از حیث قیافه و صورت و شکل ظاهر آدمی است. که صورتاً شبیه آدميزاد است:

> نبود مردم جز عاقل و بیدانش مرد نبود مردم هر چند که مردمصور است.

ناصرخسرو. ع**وده طبع.** [مُ دُطُ] (ص مسرکب) ک طــبيعت مـردمان دارد. انـــان. جـوانـمرد. بزرگوار:

پنداشت که او مردم طبع است و گران وقر نشناخت که او مردم پست است و سبکسار.

فرخي. **ﻫﻮۮ؋ڨويب.** [مَ دُ فَ / فِ] (نف ﺳﺮﮐﺐ)

فریبنده مردم. فریبگر. مکار. فتان. فعریب دهنده. گمراه كننده. مموه. مىدلس. فىر يېكار. حیله گر:

بیامد یکی پیر مردمفریب دقیقی. ترا دل پر از بیم کرد و نهیب. كداين ترك بدساز مردمفريب نبیند همی از فراز و نشیب. فردوسى.

به شیرین سخنهای مردمفریب ربوده نیوشندگان را شکب. نظامي.

بدان سیب چهران مردم فریب نظامي. همي کرد بازي چو مردم به سيب.

برانگیخت آن جادوی ناشکیب نظامي. بسی جادوئیهای مردمفریب. هردم فريبي. [مَ دُنَ / فِ] (حــــامص مرکب) فریبندگی. مکر. تدلیس. حیله گری. عمل مردم فريب رجوع به مردم فريب شود. ه**ردمفکن.** [مَ دُنِ کَ] (نسف مسرکب) مردمافكن. قهار. قوى پنجه. غالب:

یکی بود مردانه و تیغزن

سوار سرافراز و مردمفکن. فردوسي. هودهک. [مُ دُمُ] (إمصغر) تنصغير منزدم است که شخص واحد باشد از آدمی. (برهان قاطع). مردم خرد. رجنوع بنه منزدم شنود. اسیاهی کوچک که در میان سیاهی چشم باشد و مردمک آن را بدین سبب گویند که صورتی کوچک به شکل آدمی در آن مینماید و از این جهت در عربی انسان العین گويند. (غياث اللغات). مردمک چشم. مردمكية المردم چشم. مردم ديده. مردم. انسان العين. ذباب العين. صبى العين. لعبت عین. ذباب. مردمه. کیک. کا ک.بهبه. بیک. نىنى. ناظر. تخم چشم. (يادداشت مۇلف). سوراخ وسط عینیه چشم که قطر آن در انسان بین ۳ تا ۶ میلیمتر است. مردمک ممکن است گشاد یا تنگ گردد و مقدار نوری که باید در چشم داخـل شـود بـدين وسـيله تـنظيم میگردد. (از فرهنگ فارسی معین):

مردمش چون مردمک دیدند خرد در بزرگی مردمک کس ره نبرد. مولوي.

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک پس نباشد مردم الا مردمک. مولوی.

- مردمک بصر؛ مردم دیده: بس مهر که از خیال رویت

عطار. بر مردمک بصر نهادم.

- مردمک چشم؛ مردم چشم: برگونهٔ تشاهی چشم است غزم او هم برامثال مردمک چشم ازو تکس،

بهرامي.

زنهار قدم به خاک آهسته نهی کان مردمک چشم نگاری بودهست. خيام. چون هر دو ميم مردمه در چشم كاتبان کوراست هر دو مردمک چشم ادمی.

ا گربه گوش من از مردمی دمی برسد به مژده مردمک چشم بخشمش عمدا.

خاقاني.

مردمک چشم ساز نعل پی صوفیان دانهٔ دل کن نثار بر سر اصحابنا.

خاقاني.

تا رخ و موی ترا در نرسد چشم بد عطار. مردمک چشمها جمله سیند تو باد. - مردمک دیده؛ مردم چشم: از مردمک دیده بباید آموخت

ديدن همه كس را و نديدن خود را. خواجه عبدالله انصاري.

از مردمی تست که خا ک قدمت راست بر مردمک دیدهٔ احرار تقدم. سدی از ظلمت در پیش مردمک دیده کشیده. (ترجمهٔ تاریخ سینی ص ۱۸۹). رشک آیدم ز مردمک دیده بارها كاين شوخ ديده چند بيند جمال دوست.

مودهک ٥٥. [مَ دُمَ دِهْ] (إخ) دهي است از دهستان حومهٔ بخش آستانهٔ لاهیجان. در **۳هزارگزی شمال آستانه و در جلگه مرطوب** معتدل هوائی واقع و دارای ۱۹۷ تمن سکمنه است. آبش از چاه، محصولش ابریشم، سیب، بادام زمینی، کنف، صیفی و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

هوده کش. [مَ دُکُ] (نف مرکب) کشندهٔ مردم. أدمكش. قاتل. جلاد. ميرغضب: ز پرده به گیسو بریدش کشان

گرفتار در دست مردمکشان. فردوسي. ز نیکی جدا ماندهام زین نشان

گرفتار در دست مردمکشان. فردوسي.

حمی بودگرسیوز بدنشان

ز بیهودگی یار مردمکشان. فردوسي. ز مردم کشی ترس باشد بسی

نظامي. ز مردم خوري چون نترسد کسي. ه**ردمگشی،** [مَ دُکُ] (حسامص مرکب) آدمکشی. قتل. جنایت. جلادی. کشتار. عمل مردمکش. رجوع به مردمکش شود:

به مردم کشی اژدها پیکرم

نظامي. نه مردمکشم بلکه مردم خورم. به هر سو بدان آهن مردکش

نظامي. به مردمکشی دست میکرد خوش. هو**٥۾ گويؤ.** [مَ دُگَ] (نف مرکب) آدمي بدور. مردم بدور. يالقوزك. (يادداشت مؤلف). گریزنده و نفور از مردم. کــه از مـصاحبت و معاشرت دیگران پرهیز دارد. وحشیخوی و رمندهٔ کم معاشرت.

ع**ردم گریزی.** [مَ دُگَ] (حامص مرکب) گوشهگیری.اعتزال. عمل مردم گریز. رجـوع به مردم گریز شود.

هو ٥ م گوا. [مَ دُگَ] (نف مرکب) مردمگزای. رجوع به مردم گزای شود.

مردم گزای. [مَ دُکَ] (نف مرکب) گزنده مردم. که مردم را نیش زند و بگزد. کنایه از مردمآزار و مردمکش و ستمکار و ستعدی و

مهره نگر گو مباش افعی مردمگزای

۱ -ایسن کسلمه را فرهنگستان به جمای کسلمه فرانسوی Anthropologie برگزیده است.

ناقه طلب گو مباش آهوی صحرانشین. خاقانی.

همه ادمیخوار و مردمگزای ندارد در این داوری مصر پای. نظامی. از من بگوی حاجی مردمگزای را کوپوستین خلق به آزار میدرد. سعدی. مکش بچهٔ مار مردم گزای

چو کشتی در آن خانه دیگر مهای. سعدی. هو دم گزایی، [مَ دُکَ] (حامص مرکب) مردم آزاری. مردم کشی، قتالی. کشندگی، عمل مردم گزای رجوع به مردم گزای شود: دلیران شمشیر زن صد هزار

به مردم گزائی چو پیچنده مار. ه**ونه گیا.** [مَ دُ] (اِ مرکب) مردمگیاه. مردم گید.مهرگیاه:

ز آفرینش مردم و مردمگیا همصورتند اوست مردم دیگران در عهد او مردمگیاه. سوزنی.

گرلطف و مردمیت به مردمگیا رسد مردمگیاه مردم گردد همان درنگ. سوزنی. باد صبا که فحل بنات نبات بود مردم گیا شدهست که نه مرد و نه زن است. انوری.

> حدیث سر کوه و مردمگیا کهسازند از او زیرکان کیمیا.

نظامي (اقبالنامه ص ۶۶).

باورم کن کز نخستین تخم آدم تا کنون در زمین مردمی مردمگیایی برنخاست. .

من همی در هند معنی راست همچون آدمم وین خران در چین صورت راست چون مردم گیا. خاقانی.

به ترکستان اصلی شو برای مردم معنی به چین صورتی تاکی پی مردم گیا رفتن. خاقانی.

رجوع به مادهٔ بعد شود.

ه**ردم گیاه.** [مَ دُ] (اِ مــــرکب) مـــهرگیا. مىردمگاه، مىردمگيە، استرنگ، سگكن. ـــــابزک. ــــابيزج. ــــابيزک. يـــبروح. يبروحالصنم. يبروحالوقاد. لعبت مطلقه. لعبت معلمه. منذغورة. منذا غيورس. تيفاح الجين. سراجالقطرب. شجرةالصنم. (از يــادداشــتهاي مرحوم دهخدا). گیاهی باشد شبیه به آدمی و در زمین چین روید و ان سرازیر و نگـونـــار میباشد چنانکه ریشهٔ ان به منزلهٔ موی سـر اوست، نر و ماده دست در گردن هم کبرده و پایها در یکدیگر محکم ساخته، و گویند هر که آن را بکند در اندک روزی بسیرد. و طریق كندن أن چنان است كه اطراف أن را خالي کنند چنانکه بـه انـدک زوری کـنده شـود و ریسمانی بر آن بندند و سر ریسمان را بر کمر سگ تازی محکم سازند و شکاری در پیش

آن سگ رها کنند، چون سگ از عقب شکار بدود آن گیاه از بیخ و ریشه کنده شود و سگکن به این اعتبارش گویند و سگ بعد از چند روز بمیرد و نر و مادهٔ آن را از هم تفرقه توان کرد، اگر قدری از آن با شیر گاو بخورد زنی بدهند که عقیمه باشد البته فرزندش به هم رسد، اگر از نر بخورد فرزند نر و اگر از ماده بخورد فرزند نر و اگر از ماده بخورد فرزند ماده. ابرهان قاطع). گیاهی باشد کمهیخ آن شبیه به سر آدمی میباشد و بعضی نوشتهاند که به شکل تمام جسم آدمی، هم ماده و هم نر بود و برکنندهٔ آن همان دم بمیرد. (غیاث اللغات):

در استرنگ هیأت مردم نهاد حق مردمگیاه اسم علم یافت استرنگ. سوزنی. گرلطف و مردمیت به مردم گیا رسد مردمگیاه گردد مردم همان درنگ. سوزنی. ز آفرینش مردم و مردمگیا هم صورتند از میشش مردم دیگران در عهد او مردم گیاه.

.. برآورد از جگر سوزنده آهی که آتش در چو من مردمگیاهی. نظامی. رجوع به مادهٔ قبل شود. می دهگایه ۱۵ کیکای دیگار.

ه**ودم گیه.** [مُ دُیّهٔ] (اِ سرکب) سردمگیاه. مردمگیا، رجوع به مردمگیاه شود. **ه- دمانداد**، [مُ دُن] (ص. سـکب) از نشاد.

حودم نژاد. [مَ دُنِ] (ص مسرکب) از ندواد آدم. آدمیزاد. انسان: آ

نگه کن که هوش تو بر دست کیست زمردم نژاد ار ز دیو و پریست. فردوسی. توگوئی که از روی و از آهن است نه مردم نژاد است کآهرمن است. فردوسی.

که هر کس که بر دادگر دشعن است نه مردم نژاد است کآهرمن است. فردوسی.

به چیز فراوان بوند این دوشاد ندانند آمرغ مردمنژاد. اسدی. رُحِیراً نه جائیست وحشی نهاد

به صورت چو مردم نه مردم واد نظامی. هردم نژادی. [م دُن] (حامص مرکب)

انسان بودن. آدمیت. بشریت. ع**ردمنواز.** [مَ دُنَ] (نف مرکب) مردمپرور. مهربان و مشفق نسست بـه مـردم. عـطوف.

چنان خوشخو چنان مردمنواز است کهگوئی هر کس او را طبع ساز است. (ویس و رامین).

از این نامهٔ شاه مردمنواز

کهبادا همه ساله بر تخت ناز. نظامی. عرد منوازی. [مَ دُنَ] (حامص مرکب) عطوفت. مهربانی. شفقت. عمل مردمنواز. رجوع به مردمنواز شود.

مردم نوازی کردن؛ مردم پروری کردن.
 نواختن و مهربانی و لطف کردن با مردم.
 رعیت نوازی:

همه مردمی سرفرازی کند شه آن شد که مردم نوازی کند. نظامی. ه**و هم آز.** [م دُمُ] (ص مرکب) چون مردم. مردم وش. شبیه مردم.

مردموش. [مُ دُوّ] (ص مرکب) شیه بنه مردم، مردموار:

به صورت کسانی که مردموشند

برگونهٔ سیاهی چشم است غژم او

هم بر مثال مردمة چشم از او تكس ١.

به صورت همان به که دم در کشند. سعدی. هو صورت همان به که دم در کشند. سعدی. مردمة: ابر ثابت و پا برجای، کذلک حسی مردمة. (ناظم الاطباء). رجوع به مُردِم شود. هو شعه. [مُ دُمَ / مِ] (اسسفر) مسردمک. مردمک چشم. (برهان قاطع) (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا). مردم دیده: آن خوشهین چنانک یکی خیک پر نبید سر بسته و نبرده بدو دست هیچ کس

بهرامی. زنج گفت سخنهای هنج همه نقش نگین مصلحت و مردمهٔ دیدهٔ صواب شاید بود. (مرزباننامه ص۱۷۷). رجموع به مردمک شود.

ه**و ۵۰ همانا.** [۶ دُ هَ] (ص مرکب، إ مرکب) شبه مردم. که به صورت چون مردم است: دگر دانی که نامردم ^۲ نداند قیست مردم مبر مر خویشتن را خیره زی مردمهمانائی. ناصرخسرو.

هودهی، [مَدُ] (حامص) مردم بودن. انسان بودن. پشر بودن، از جنس پشر بودن. بشریت: و مردمان وی از اعتدال مردمی دورند. (حدود العالم). مردمانی اند از طبع مسردمی دورتسر. (حدود العالم).

مگر مردمی خیره دانی همی جز این را ندانی نشانی همی. فردوسی. چنین داد پاسخ که من جادوام ز مردی و از مردمی یکسوام ۲.

فردوسی (شاهنامه ج۵ ص ۲۲۴۳). پیدار شو زخواب و سوی مردمی گرای یکبارگی مخسب همه عمر چون ستور. ناصرخسرو.

> ترا صورت مردمی دادهاند مکن خیره مر خویشتن را حمار.

نن خیره مر خویسن را حمار. ناصر خسر و

در حال چهارم اثر مردمی امد چون ناطقه ره یافت در این جسم مکدر.

ناصرخسرو. اگرشخصی از حدبیرون افتد از مزاج مردمی

۱ - ن.ل: هم بر مثال مردمک چشم از او تکس. ۲ - ن.ل: تا مردم.

۳-بهمعنی دوم نیز ایهام دارد.

بيرون شود. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي). زيراكيه وی [نیوشتن، کستابت] است که مردم را از مردمی به درجه فرشتگی رساند و دیــو را ز ديسوي به مردمي رساند. (نوروزنامه). ∥انسانیت. مروت. آدمیت. دارای صفات نیک انانیت بودن: اي ز همه مردمي تهيي و تلک بوشكور. مردم نزدیک تر چرا پاید. سر مردمی بردباری بود چو تیزی کنی تن به خواری بود. فردوسي. کزان نیکویها که تو کردهای سر از مردمیها بر آوردهای. فر دو سي. همه مردمي جستي و راستي جهان را به دانش بیاراستی. فردوسي. هر آنکو گذشت از ره مردمی فردوسي. ز ديوان شمر مشمرش ادمي. به همت و به سخا و به هیبت و به سخن فرخي به مردمي كه چنو نافريده است اله. مردمی زنده بدویست و سخا زنده بدو وين دو چيز است كه او را بجهان كام و هواست. فرخي، من اندر برف و باران ایستاده تو چشم مردمی بر هم نهاده. فخرالدين اسعد. هزار سال همیدون بزی به پیروزی به مردمي و به آزادگي و نيکخوي. منوچهری. روان را درستی و بینائی اوست اسدى. تن مردمي را توانائي اوست. درختی است از مردمی سایه ور هشش بیخ و دین برگ و بارش هنر. اسدی. اصل مردمی کم آزاری است. (قابوسنامه). بل مردمی است میوه ترا و تو ناصرخسرو. نیکو درخت سبز و مهنائی. زیر درخت آی گرت مراد است ناصرخــرو. کتزبر شاخ مردمی بنشانم. جز کمازاری نباشد مردمی گر مردمی چون بیازاری مرا یا نیستی مردم مگر. ناصرخسرو. از مزاج اهل عالم مردمي كمجوى از انك هرگز از كاشانهٔ كركس همائي برنخاست. خاقاني. خرمی در جوهر عالم نخواهی یافتن. مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن. خاقانی. منقطع شدكاروان مردمي دیدمهای دیدهبان در بسته ^۱ به. خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۷۹۹). مردمي كرد در جهانداري تظامی. مردمی به که مردم آزاری. صورت خدمت صنعت مردمي است

نمودن، مکرمت و بزرگواری کردن:

ترا با من از شهر بیرون کند
چو بیند مرا مردمی چون کند. فردوسی.
گفت شاها تو نمیدانی که این مردم بجای ما
جامهٔ خویش بدو داد. (اسکندرنامهٔ خطی).
به بزرگی که کفش بحر عطا امواج است.
میمودسعد (دیوان ص ۴۰).
باری گر این همه نکنی مردمی بکن
از جای بردهای دل او باز جا فرست.
مردمی کرد در جهانداری
مردمی یه که مردم آزاری.
نظامی.

نظامي. تا به امروز بنده پروردی سعدي. مهربانی و مردمی کردی. مردمي كرد وكرم لطف خداداده به من حافظ. كانبت ماءرخ از راه وفا بازآمد. |ادب. نرمي و آهــتگي. آزرم: سخنها جز اين نيز بسيار گفت فردوسي. که با دانش و مردمی بود جفت. شنیدم همه هر چه رستم بگفت سخنهاش با مردمي بود جفت. 🔻 فردوسي. و به رسم دیلم تا سه روز سؤال نکردند و مهر فیروز از مردمی ایشان عجب داشت. (تاریخ طير ستان). وقتی به لطفگوی و مدارا و مردمی

باشد که در کمند قبول آوری دلی. سعدی. ||اصالت. نجابت. بزرگمشی. کرامت: پذیره شدندش بزرگان شهر کسی را که از مردمی بود بهر. فردوسی. به مردمی تو اندرزمانه مردم نیست که رای تو به علو است و باب تو علوی. منوچهری.

> زیبا رشید دین همه لطفی و مردمی وز لطف و مردمیت جهانی به خرمی.

سوزنی. تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت به مردمی نه به فرمان چنان بران که تو دانی. حافظ.

> مردمی بهتر که مردمزادگی. قیقالمین ۱

قرةالعيون (يادداشت دهخدا). ||سخا. احسان. بـذل و بـخشش. بـر. كـرم. نيكوكارى:

ای ترامردمی شریعت و کیش ای تراجود ملت و مذهب. بلا و نعمت و اقبال و مردمی و ثنای بری و آری و توزی و کاری و دروی. منوچهری.

جز تو هر آنکه مردمیی کرد باکسی

۱ – زل: بربــته...

ز مردم رمی دان نه از مردمی.

صاحب دنری به مردمی طاق

شایسته ترین جمله آفاق.

دل بی عمل چشم بی نور است

مرد نادان ز مردمی دور است.

مردمی چیست سر پوشیدن

پهلوانی به خیر کوشیدن.

به مردمی که دل دردمند حافظ را

مرن به ناوک دلدوز مردمافکن چشم. حافظ.

— مردمی پروردن؛ پرورش صفات انسانی

به فرهنگ یازد کسی کش خرد بود در سر و مردمی پرورد. – مردمی طلبیدن؛ انسانیت جستن: ای آنکه جز طرب نه همی پیشمت طلب گرمردمی ستور مشو مردمی طلب. نام شد بر (دریار بی تقدی مر ۴۷)

ناصرخسرو (دیوان بج تقوی ص ۴۲).

- مردمی تقوی ص ۴۲).

بنواخت و الطف کرد و مردمی نمود و منذر را
صد هزار درم داد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

- مردمی ورزیدن؛ بزرگواری کردن، انسانیت
ک دنهٔ

نامردمی نورزی و ورزی تو مردمی ناگفتنی نگوئی و گوئی تو گفتنی.

منوچهری. مردمی ورز و هگرز آزار آزاده مجوی مردم آن را دان که زو آزاد را آزار نیست. ناصرخسرو.

||بزرگواری. مهربانی. عطوفت. کـرم. نیکی. مدارا و نرمی:

چنانکه مرغ هوا پر و بال برهنجد تو بر خلایق بر پر مردمی برهنج. بوشکور. دلم پر آتش کردی و قد و قامت کوز فراز نامد همگام مردمیت هنوز. آغاجی. وز آن برزدمیخود همی کرد یاد

به یادشهنشاه میخورد شاد. فردوسی. پی آزاری و مردمی بایدتِ

گذشته چو خواهی که نگزایدت. فردوسی. مردمی و آزاده طبعی زو همی بوید به طبع همچنان کز کلبهٔ عطار بوید مشک و بان. فرخی.

مردمی زنده بدویست و سخا زنده بدو وین دو چیز است که او را به جهان کام و هواست. فرخی.

> از کف او جود خیزد وز دل او مردمی از تبت مشک تبتی و ز عدن در عدن.

> > نظامي.

خدمت كردن شرف آدمي است.

جوانمردي شير با آدمي

منوچهری. - مردمی جستن؛ مدارا و ملایمت کردن. مهربانی نعودن: سبک بازگردان به نیکو سخن همه مردمی جوی و تندی مکن. فردوسی.

– مردمی کردن؛ مهربانی و جوانمردی

منت نهاد و مردمیش گشت کژدمی. ـ سوزنی، منت نهنگ دم زن دریای مردمی است در مردسی ندارد دریای تو نهنگ. 💎 سوزنی. به کف راد بیدریغ منی سوزني. داد احسان و مردمي دادي. بمرد مردمي آخر كه صلة چو مني

كماز قراضه معلول قلب كردار است.

خاقاني.

جزای مردمی جز مردمی نیست سعدي. هر انکو حق نداند ادمی نیست. زنده شد مردمی حاتم و مردی رستم چون به بزم اندرنشستی و به رزم اندرخاست. زکی مراغهای (از لبابالالباب ج۲ ص۲۷۶). چنان بود طلب مردمی ز مردم دون كهكس كند طلب التيام از خنجر. - مردمي كردن؛ احمان و بخشش كردن: بیدست و دلش مردمی و مردی کردن چون شعبدهٔ مرغزی و حیلهٔ رازی است.

مختاري. جز تو هر انکه مردمین کرد باکسی منت نهاد و مردمیش گشت کژدمی. سوزنی. تو مردمی کنی و ز منت پذیر خویش منت پذیر باشی و این است مردمی. 🛚 سوزنی.

مکن به بدگهران مردمی که آتش را چه گل به جیب فشانی چه خار هر دو یکیست. صائب (آنندراج).

مردمی کن که مردمی کردن (از جامعالتمثیل). مرد آزاده راکند بنده. اگذشت، عفو:

كنهاز كنهكار بكذاشتن ره مردمی را نگه داشتن.

فردوسي. ||مردانگی. پـایداری. استقامت. رجـولیت. فتوت. جوانمردي:

> پدر بدکه جست از شما مردمی چو بشناخت برگشت با خرمي.

فردوسی ۱ (آنندراج).

چون حمل ساقط شود میزان همی طالع شود همچنان در دین از ایشان مردمی پیدا شود. ناصرخسرو (ديوان ۾ تقوي ص١٣٣).

شهراه مردمیت سبیل الرشاد تو سوزني. زان مردمی تو کز ره نامرد ا گهی. مردیش مردمیش را بفریفت مرد بود از دم زنان نشگیفت. نظامي. مردمی کردن؛ مردانگی کردن: مردمی کن بطلب دین که بدان دادهست

ایزدت عمر که تا به شوی از نادان.

ناصرخسرو.

امروز مردمي و وفاكيميا شدهست خاقاني. اي مردکيميا چه که سيمرغوار هم. مجوی از جهان مردمی کاین امانت خاقاني. به نزدیک دوران خدائی نیابی.

وفا مردی است بر زن چون توان بست چو زن گفتی بشوی از مردمی دست. نظامی. **هو 3هي. [مَ دُ]** (اِخ) ميرمحمد هـاشم از شاعران ایىران و از سادات مشهد رضوی است. مدتی در صحبت علی قلیخان شاملو در هرات زیست و پس از قتل وی کشته شد. این بیت او راست:

آماز آن حسرت که چون وقت وداع از خود روم با خود آیم با هزاران شوق و بینم یار نیست. (از قاموس الاعلام).

هودن. [مُ دُ] (مص) أ درگذشتن. فرمان یافتن. نماندن. جان دادن. درگذشتن. وفسات کردن.فوت شدن. معدوم شدن. از دنیا رفتن. از جهان بیرون شدن. به دار باقی شتافتن. سفر آخرت کردن. به جهان دیگـر رفـتن. پــرواز كردن مرغ روح. موت. فوت. رحلت. ارتحال. ح<u>نص</u>. وفات. منیه. رو کردن به سوی اخرت. ر آنه و تا کارون لوای سفر آخرت بس افراشتن. قالب تهي كردن، نفله شدن. مريدن: مزدمرادی ته همانا که مرد

مرگ چنین خواجه به کاریست خرد.

رودکی.

زستن و مردنت یکیست مرا بوشكور. غلبکن در چه باز یا چه فراز. باری از این شهر بیرون رویسم تیا مگیر میا بنمبريم. (ترجمهٔ طبری بلعمی). همه برگ اویند و بارش خرد

دقیقی. کسی کانچنان بر خورد کی مرد. تا بمیری به سهو باش و نشاط

تا نگیرد ابر تو گرم خبک. خسروی.

بمیر د کسی کو ز مادر بزاد ز خسرو چو یادآوری تا قباد. فردوسي.

فراوان غم و شادمانی شمر د چوړوز درازش سر آمد بمرد. فردوسى.

چَنِين گفت موبد که مردن بنام آبه از زنده دشمن بر او شادکام. فردوسي. بمردن به آب اندرون چنگلوک

په از غوطه خوردن به نیروي غوک.

عنصری. گرفرخی بمرد چرا عنصری نمرد ليبي. پیری بماند دیر و جوانی برفت زود. شنابر چو بي آشنا راگرد

چو زیرک نباشد نخست او مرد. اسدی۔ كەدر آب مردن بەكە از غوك زنھار خواستن. (قابوسنامه).

> شيعت فاطميان يافتهاند عمر دراز خضر این دور شدستند که هرگز نمرند.

ناصرخسرو. بر خواب و خورد فتنه شدستند خرس وار تا چندگه چنو بخورند و همي مرند.

چون مردن تو مردن یکبارگی است

خيام. یکبار بمیر ابن چه بیچارگی است. پیش مردن بمیر تا برهی سنائى. ور نمردی از او بجان نرهی. أنكه نمردمست ونميرد توئي نظامي. و آنکه تغیر نپذیرد توثی. داني تو كه هر كه زاد ناچار بمرد عطار. به از چو من و چو از تو بسیار بمرد.

آنكه مردن پيش چشمش تهلكهست امر لاتلقوا بگیرد او به دست. مولوي. گریزاز کفش در دهان نهنگ

کهمردن به از زندگانی بهننگ. سمدی. | فانی شدن. تباه شدن: و ان گوهر كو زنده به ذات است نمير د

پس جان تو هرگز نمرد جان برادر.

||فانی شدن در حق:

ہمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواہی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما. سنائي.

هر روز بمیر صدره و زنده بباش عطار. كاسان نبود ترا بيكبار بمرد. سر موتوا قبل موتت این بود

كزيى مردن غيمتها رسد. مولوي. ∥خاموش شدن. نشستن و كشته شدن و خمودن أتش يا چراغ يـا شـعله. انـطفاء: آن شب که پیغامبر... از مادر جدا شد... بــه هــمه آتئےخاندھای مغان آتش اندر نماند و آن آتشها بمرد. (ترجمهٔ طبری بـلعمی). روز سیوم از پارس نامهای آمدکمه آتش بـمرد... پس نوشروان تافته شــد و... آن نــامه كــه از پارس آمده بود در مردن آتش پیش ایشان بخواند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چراغ خرد پیش چشمت بمرد فردوسي. ز جان و دلت روشنانی ببرد.

ز خونشان فروزنده آتش بمرد چنین بدکنش خوار نتوان شمرد.

۱ - ایسن بیت را مؤلف أنندراج شاهد برای مردمی بهمعنی «بهادری» آورده و گویداین شعر از مقامی است که فریدون اژدها شده در راه با پسران ملاقی شد تا امتحان کند که ایشان چگونه دلی دارن*د*.

۲ - مسردن، از: مسر + دن (پسسوند مصدری)، پهلوی: murlan، ایرانی باستان –mar (: مردن)، پارسی باستان و اوستا – mar (: مردن)، هندی ساستان mar (: مسردن)، ارمنی: meranim (: مردن)، افغانی:mral، بلوچی: miragh ،mirag وخسی: mari -am، mirîl، شسفنی و سریکلی mîram جزء اول کلمه در اوراق مانوی (پارتی) (mwrt :مرگ). قیاس شود با اوستانی mereli، استی (mard: مرده)، marin (:کشتن)، maelin (: مردن)، کبردی (myr: مبرگ)، myri (: مبرگ، مرده)، (murd): مرگ، مبرده (myrin: مبردن). (از حاشية برهان قاطع ج معين).

هم آتش بمردن به آتشکده شدی نور نوروز و جشن سده. چون بمیری آتش اندرتو رسد زنده شوی چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن.

منوچهری. چو از زلف شب باز شد تابها

فرومرد قندیل محرابها. چو مردی چراغی شدی او فراز

به منقار بفروختی زود باز. اسدی. و آن روز که ولادت پیفمبر علیه السلام بود آتش هسمه آتشکده ها بمرد. (فارسنامهٔ این البلخی ص۹۶). و همان شب آتش بمرد در آتشگاه پارس. (مجمل التواریخ). چراغ عمر مراکم شدهست روغن عیش نه می بمیرد و نه خوش همی برافروزد.

سوزني.

آه و درداکه چراغ من تاریک بمرد باورمکن که از این درد بتر کس دانی.

خاقانی. یک دو آواز برآید ز چراغ

گاهمردن که بود در سکرات. خاقانی. آب شهوت مران که مردم را

ز آب شهوت بمیرد آتش عمر. خاقانی. چراغم مرد بادم سرد از آن است

مهم رفت آفتابم زرد از آن است. نظامی. چراغ ار چه ز روغن نورگیرد

پری و پا و وور م بسا باشد که از روغن بمیرد. نظامی. مدم دم تا جراغ من نمیرد

که در موسی دم عیسی نگیرد. چون کوزه بیاورد چراغ مرده بود قصد کرد تا در تاریکی آب بازخورد. (تذکرةالاولیاء). شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر ور هست اگر چراغ نباشد منور است.

سعدی.

اگرچراغ بمیرد صبا چه غم دارد وگر بسوزد کتان چه غم خورد مهتاب.

سعدی.

فرشتهای که وکیل است بر خزاین باد. چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوهزنی.

سعدی. و گویند که این آتش پیش بهمن بن اسفندیار

وگویند که این اتش پیش بهمزین اسفندیار مدت حیات او میافروختند و نمیگذاشتند که بمیرد و بنشیند. (تاریخ قم ص ۸۳).

اسیاه شدن خون در زیر پوست که از بیرون سیاهی آن بتوان دید بر اثر ضربه و صدمهای. (یادداشت مرحوم دهخدا). جمع شدن خون سیاه زیر پوست نقطهای از بدن که بدان کوفت و ضربهای رسیده باشد: و اگر جراحت چنان بود که گوشت کوفته شده باشد و خون اندر اجزاه گوشت مرده هر چه زود به داروهای نسرم آن را تسحلیل بساید کسرد. (ذخسیره خوارزمشاهی). امیرانیدن. فسرده کردن.

فسرده شدن: همه گونهٔ دوستان برفروخت

دل بدسگالان بمرد و بسوخت. فردوسی. لشکری که دلهای ایشان بشده بود و مرده همه را زنده و یکدل و یکدست کرد. (تاریخ بیهقی ص۸۵۵).

- به دست و پای مردن؛ ساقط شدن حرکت از دست و پای بر اثر ترس یا حیرت فسردن: خوارزمشاه سخت نومید گشت و به دست و پای بمرد. (تاریخ بیهتی چ فیاض ص ۴۹). افتاد و به دست و پای بمرد. (تاریخ بیهتی چ فیاض ص ۲۱۸). جاسوسان ما دررسیدند و گفتند که ترکمانان به دست و پای بمرده بودند. (تاریخ بیهتی چ گفتند که ترکمانان به دست و پای بمرده بودند. (تاریخ بیهتی چ فیاض ص ۷۰۸).

| اباختن در بازی هائی که دو دسته حریف باشند. موختن در بازی، باختن بازی. رجوع به سوختی شود.

-مردن برای کسی یا چیزی؛ سخت مشتاق و دلبسته و آرزومند آن بودن. نهایت عساشق و طالب کسی یا چیزی بودن:

آنچه میگویم به قدر فهم تست مولوی. مردم اندرحسرت فهم درست. مولوی. همون، [مُ دِ] (ع ص) تساریک. (مسنهی الارب). مظلم. (متناللغة). تیره و تار و سیاه و ظلمانی. [گندهبوی. (از منتهی الارب). عرق مردن، منتن. (از متناللغة). خوی گندهبوی. (منتهی الارب).

هودن. [مِ دُ] (عِ إِ) دوک. (منتهی الارب). مغزل. (متن اللغة). دوک ریسندگی، ج، مردان. هودنادیده. [مَ دی دُ / دِ] (ص مسرکب) باکره.شوهرنکرده. دختری که شوهر نکرده و باکرهاست. مردنارسیده.

هر فنارسيده. [مَرَ /رِدَ /دِ] (ص مركب) مردناديد. رَجَوع به مردناديد، شود.

ه**ردنشین.** [مَ نِ] (اِ مرکب) دو برآمدگی دو سوی نشیمنگاه مستراح. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هردنگی. [م د] (۱) سسرپوش بسزرگ بلورین که لاله یا لامپا را زیر آن نهند تا از باد مصون ماند. (یادداشت مرحوم دهخدا). فانوس شیشهای که بالا و پائین آن باز است و شمع و چراخ را داخل آن گذارند تا از باد محفوظ بماند.

هردفی، [مُ دَ] (ص لیاقت) فانی. که سرانجام بمیرد و نماند. که باقی و پایدار و انوشه نیست. که مرگ او حتم و یقین است: اوست حیات گیرنده از نقسهای مرده نیست در خواه آنکه مرده نیست در خواهگاه. (تاریخ بیهتی ص ۲۰۳). ||لایق مردن، سزاوار مردن، که محکوم به کشته شدن و مردن است. ||در شرف مرگ، محتضر.

بیماری که به بهبود او امیدی نیست. میریض غیر قابل علاج. رفتی. ||در تداول، سخت ضیف و نحیف. بسیار بیبنیه و بی رمق که پنداری در شیرف میرگ است. ||(ا) میرده. جنازه. (ناظم الاطباء). امنا معنی اخیر در مآخذ دیگر دیده نشد. (یادداشت لفتنامه).

هردوار ، [مَرْدُ] (ق مسرکب) مسرداند. بمردانگی. چون مردان دلیراند شجاعاند: ما نیز قصد خراسان داریم دل قوی باید داشت و مردوار پیش کار رفت. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۳). از ایشان نباید ترسید و مردوار بباید پیش رفت. (تاریخ بیهقی ص ۴۳۳). مردوار پیش آمدند و جنگ کرد و سواران فرستاد و برادر را آگاه کرد. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۵). به دانش تو صور تگر خویش باش

سخت نگهدار مردوار مرا. خاقانی این سراب که داند که مردوار زین خا کدان به بام جهان بر علم زند.

خاقائي.

خدمتی مردوار میکردم راستی راکنون نه آن مردم. بکوشیم کوشیدنی مردوار رگ جان به کوشش کنیم استوار. نظامی. اسب در میدان رسوائی جهانم مردوار بیش از این در خانه توان گوی و چوگان داشتن.

ز دوستان به جفا سیرگشته مردی نیست جفای دوست زنم گرنه مردوار کشم. سعدی. هر**دواری،** آمَدُ] (حسسامص مسسرکب) شجاعت، مردانگی. دلیری: ابا چندین که دارد مردواری به دل این داخ دارد کش تو داری.

فحرالدین اسعد. عودود. [م] (ع ص) ردشده. بازگردانیده شده. برگردانده. مرجوع بازگشت داده شده. ||رانده. (دستورالاخوان). مطرود. طردشده. نامقبول. واخورده:

مردود خلق باشد مقبول ذوالمنن. – مردود آمدن: مطرود آمدن. طرد شـدن. رانده شدن:

> کو زندهای که هرگز از بهر نفس کشتن مردود خلق آمد رسوای مرد و زن شد.

العین. (منتهی الارب). ملعون. رجوع بهمعنی قسبلی شدود. ||پس انداخیته شده. (نساظم الاطباء). منسوخ و متروک: اقوال پسسندیده مدروس گشسته و راستی مهجور و مردود.

۱ - منسوب به مردنگ هند، از سانسکریت: همردنگ، (تبک).





(کلیله و دمنه). کـه از امت بــه امیتِبرســید و مردود نگشت. (كليله و دمنه). ||محروم شده (ناظم الاطباء). رفوزه. در استحان توفيق نيافته. قبول نشده.

- مردود شدن؛ پذیرفته نشدن. قبول نشدن. | آنکه مدت سفر وی دراز شده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ∐آنكه مدت عزوبت وى به طول انجاميده باشد. (نـاظم الاطـباء). (مص) بازگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ردٌ. رَدُّة. مَرَدٌ. (از متن اللغة). رجوع به رد شود. هو **دودة.** [مَ دَ] (ع ص) تأنسيث سردود. رجوع به مردود شود. ||زنسي طلاق داده. (مهذب الاسماء). زن مطلقه كه به خانهٔ پدر و مادر خود بازگردد. (منتهی الارب). مطلقه. رُدِّي. (از مستن اللغة). ||(إ) سيتره. (منتهى الارب). استره. زیراکه به سوی دستهٔ خبود بازگردانیده میشود. (منتهی الارب). الموسی لانها ترد في نصابها. (متن اللغة).

هو دودي. [م] (حامص) مطرودي. رد شدن. مقابل مقبولي. مردود بودن يــا مــردود شدن. رجوع به سردود شود. ||(ص نسبي) مردود. از جمله ردشدگان.

ھردودیت. [مَ دی یَ] (ع مص جعلی، إمص) راندگي. ارتداد. (ناظم الاطباء). مردود شدن. رجوع به مردود شود.

عردوس. [م] (إ) گندنای شامی. (برهان قاطم) (از جهانگیری) (آنندراج). گونهای تره که آن را کراث ابو شوشه و گندنای شــامی و کراث شامی و قفلوت نیز گویند. ||بــه زبــان مردم مراكش، مسلخ. (از آنندراج) (از نساظم

هو دوع.[مَ] (ع ص) ان که بر وی اثری از بوی خوش بـاشد. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطباء). نعت است از ردع. رجوع بــه ردع شود. ||ثـوب مـردوع؛ جـامهٔ رنگ داده بــه زعفران. (منتهي الارب). ||بيمار بازگردان شده. (منتهی الارب). آن بیمار که نکسی در مرضش پدید آمده باشد. (از متناللغة) (ناظم الاطباء). ||بازداشته و رد کرده و بازایستاده از چيزي. (ناظم الاطباء). رجوع به رُدع شود.

ه**رد و مدد.** [مَ دُمَ دُ] (تـركيب عـطفى، إ مرکب) یار و یاور. کس و کار.

- مرد و مددی نداشتن؛ یک بارگی بی کس بسودن. سسرپرست و نسفقه اوری نبداشستن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هرد و هردانه. [مَ دُمَ نَ / نِ] (ق مرکب، از اتباع) روشن. صریح. بسیپرده. بسیبم و هسراس. در نسهایت صراحت و شجاعت. (يادداشت مرحوم دهخدا).

هردون. [م] (ع ص) دربی کرده و وصل يافته. (منتهى الارب). موصول. (مـتناللـغة). گویند خیط مردون؛ ای میوصول. (اقبرب

الموارد). ||وصله يافته. (ناظم الاطباء). مردوم. (متناللغة).

هردونو. [م] (اخ) دهـی است از دهستان گــوده بخش بـــتک شـهرستان لار؛ در ۸ هزارگزی شمال بستک کنار راه لار به بندرانگه، در دامنه گرمسیر واقع و دارای ۲۱۰ حکنه است. آبش از قنات و باران. محصولش غلات و خرما. شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مو 50. [مُ رُدُدُ] (ع إِ) فايده. (اقرب الموارد) (منتهى الارب) (از متن اللغة) أ.

ه**ودة.** [مَ رَ دَ] (ع ص، اِ) ج مارد. متمردان و سرکشان. رجوع به مارد و مُرّدَه (مادهٔ بـعد)

ه**و ۵۵.** [مَ رَ دُ] (ع ص، اِ) مسردة. ج مارد. متمردان و سرکشان: میان او و طواغییت آن ملاعین و مردهٔ آن شیاطین کارزارهائی رفت كَلِيْدُكُر أَن بر صفحات ايام تـا قـيامـت بـاقى خواهد بود. (ترجمهٔ تباریخ یمینی ص۱۶). رجوع به مارد شود. ||فارسيزبانان گاهي اين جمع را بر مرید بندند چون قصد طعنی کسند. (یادداشت مرحوم دهمخدا). در تـداول مـرده بهمعنی مریدان مستعمل است و ان را جمع مريد ينداشته اند.

هو۵٥. [مُ دُ / دِ] (نامسف) فسوت کسرده. درگذشته. متوفي. كه جان از كالبدش بدر رفته است. هالک. وفات کرده. میت: مرده نشود زنده زنده به ستودان شد

آئین جهان چونین تاگردون گردان شد.

رودکی. و آن مسردگان در آن چهار دیـوار بـماندند سالیان بسیار. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و ایشان [خرخیزیان] آتش را بزرگ دارند و مرده را يبيوزانند. (حدود العالم). صقلابيان سرده را بــوزانند (حدود العالم).

هركه رابخت يارمند بود خسروي. گوبشو مرده را زگور انگیز. بر آمد ز زابلــتان رــتخيز

زمین مرده را بانگ برزد که خیز. فردوسي. از آن کار پر درد شدگرگسار

كجازنده شد مردهٔ اسفنديار. فردوسي (شاهنامه چ دبيرسياقي، ١٥، ١٨٠۶). به کین جستن مردهٔ ناپدید

فردوسی. سر زندگان چند خواهی برید. چه مرده و چه خفته که بیدار نباشي آن را چه دلیل آری و این را چه جواب است.

منوچهري. بود مرده هر کس که نادان بود اـــدى. که بیدانشی مردن جان بود. مرگ جهل است و زندگی دانش ناصرخسرو. مرده نادان و زنده دانایان.

تشنودی آن مثل که زند عامه

ناصرخسرو. مرده به از بكام عدو زسته. آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد ان پسر بی پدر برادر شمعون. ناصر خسرو. عالم همه بهشت ز شادي و خرمي من مانده همچو مرده تنها به گور تنگ.

ور نیاید برون تو مردهش دان در شكم ياكه نيست خود بچه آن.

هاءالدين ولد. گرېدي کرد چون به نيکي خفت

نظامي. از پس مرده بد نباید گفت. مردهٔ گور بود در نخجیر

نظامي. مرده راکی بود زگورگزیر. ای خنک آن مرده کز خود رسته شد

در وجود زندهای پیوسته شد. مولوی. وای آن زنده که با مرده نشست

مرده گشت و زندگی از وی بجست. مولوي. تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث

که از مرده دیگر نیاید حدیث. سعدي. بالله ار خا کمرده باز کند

سعدي. نشناسی توانگر از درویش. سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز

مرده ان است که نامش به نکوئی نبرند.

زنده که از مرده فضول وی است مرده به از وی به قبول وی است.

امير خسرو.

زنده به مرده مشو ای ناتمام زنده تو كن مرده خود را به نام. اميرخسرو. نتوان پس مرده رفت در گور. اميرخسرو. - احال:

از پس مرده بد نباید گفت. از مرده حدیث نیاید.

این مرده به این شیون نیرزد. زنده بلا مرده بلا.

فيل مردهاش صد تومان زندهاش صد تومان. مرده آن است که نامش به نکونی نبرند:

مرده از جوع به که زنده به قرض. مرده از بس که فزون است کفن نتوان کرد. مرده از نیشتر کجا نالد. یا صرده از نیشتر مترسانش.

مرده است و گورستان.

مردهٔ او بر زندهٔ تو بار است یعنی در کمال به استطاعتی بر تو غالب است و تـو بـا وجـود استطاعت حريف او نمي تواني شد. (أندراج). مرده بهتر که زنده و مغبون.

مرده حلوانمی خورد.

مرده راکه به حال خود بگذاری کفن خـود را

۱ - در متن اللغة به ضم اول و كسر شاني بـدين معنى أمده است.

مردهشوی را با بهشت و جهنم کار نیست.

مرده هر چند عزيز است نگه نتوان داشت.

همچون شرر مرده فراز علم نار. منوچهري.

چراغ مرده كجا شمع أفتاب كجا. حافظ.

∬آنچه از حیوان که خود بمبرد نه آنکه آن را

بكشند. (يمادداشت مسرحموم دهخدا):

چهار پایان کشته و مرده شکاریها بدان موضع

ايشان فرسند. (حدود العالم). ||باير. صوات.

زمین بایر. خا ک مرده. خا کی که در آن کشت

و زرع نشود و متروک و لم يزرع مانده باشد:

||آبديده و فاسد شده. از حيز انتفاع افستاده.

-گچ مرده؛ گچي که آب بر آن ريخته شده يا

در معرض باران و رطوبت بوده است و دیگر

||فاسدشده. تباه گشته:گوشت مرده؛ گوشتی

که در اطراف زخم فاسد شده و سلول زندهای

در آن نیست: و ریشها را از گوشت سرده

پاککند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) خرق...

محلل است و لطیفکننده است و جلد قــوی كسندو گسوشت مسرده بسخورد. (ذخميرة

خوارزمشاهي). |إجنازه. (منتهي الارب).

جمد بیجان: گهی بنالد بر مرده کسان او زار

قرب صد هزار مرده کفار بر فضای آن مصاف

بر زمین انداختند. (تـرجـمهٔ تــاریخ بــمــنی

||افسرده. از حركت و هيجان افتاده. رجوع به

دل مرده شود: ظاهر درویش جامه ژنده است

و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نــفـــن

تب مرده؛ تب خفیف دایم. (یادداشت

| را كد.ا كن.بيحركت؛ آب مرده، آب را كد

این آبهای مرده به دریا نمی رسد. صالب.

خون مرده؛ خونی که در اثیر ضرب و

زخمی زیر پوست گرد آید و به سیاهی گراید.

(یادداشت مرحوم دهخدا). رجـوع بـه مـردن

· به أوخ أوخ و درد و دريغ و هاياهاي.

ص۹۴).

مرده. (گلستان).

مرحوم دهخدا).

و غیرجاری:

در آنگه سمرقندکرده نبود

زمینش بجز خاکمرده نبود.

این مشکبوی و سرخ گل زنده

بیخاصیت و تباه گشته.

زان زشت خا کمردهٔ مدفون است.

بي خاصيت است و به كاري نيايد.

مردهٔ مراهیج کس چون من نگرید.

|خاموش. منطقي. افسرده. خامد:

ز روی دوست دل دشمنان چه دريابد

و آن قطرهٔ باران زبر لالهٔ احمر

. 7 5

اسدی.

سوزنی.

خراب میکند.

مرده سخن نگوید.

باش از مرده نترسد.

مسيح كاشي (از آنندراج).

امید مرده زنده به دشنام می شود

مرده راکی بود زگورگزیر.

ماکه نظر بر سخن افکندهایم مردة اويم و بدو زندهايم. مردهٔ مُؤَدَّارً نهای چون زغن

مسیح کاشی (از اندراج).

تو مردهٔ کو تری و من زندهٔ می مشکل که به یک جو رود آب من تو. یغما. ز آن لب که مردهٔ نفسش آب زندگیست

سالک (آنندراج).

هوده. [مَ دُ / دِ] (إ) در تداول نوعي معرفه برای کلمهٔ مرد، مرد معهود. ||(ص) شجاع. بهادر. (غياث اللغات).

تقليد از حالت مرده.

که مرده را پرسند و به او اظهار علاقه کمند و حرمت گذارد. که به دیگران تا زندهاند وقعی و ارجی ننهد اما پس از مرگشان سوگواری کند و در شرح فضیلت و مقامشان افراط کند:

گهی خوشدل شوی از من که میرم چرا مرده پرست و خصم جانیم.

رجوع به مرده پرست شود.

ه**رده خسب. [مُ** دَ / دِ خُ] (حامص مرکب) خوابیدن مانند مرده. روی به آسمان و پشت بر زمين ١٠ (انجمن آرا) (آنندراج).

مرکب) مردارخوار. مردارخور. که از لاشــه و

شو د. اروانگشته و فراموششده: داشتم صد آرزوی مرده بیش از نگاهی جمله را جان در تن است.

آه از دعای من که به مرگ اثر نشست.

ظهوری (از آنندراج).

| عاشق. (غياث اللغات). مشتاق. بسيار آرزومند و مشتاق و منتظر. سخت عـاشق. و دلسته: مردگان معدلت به آب حیرت احسان و اکرام او زنده گشت. (سندبادنامه). مردهٔ گور بود در تخچیر

نظامی (هفت پیکر ص۶۸).

نظامي. نظامي. زاغ شو و پای به خون درمزن.

كدام روز شوى كشتة نگار مسيح بگوی راست که ما مردهٔ همان روزیم.

دشنام خشک هم به دعا گونمی رسد.

هرده بازی. [مُ دَ/دِ] (حامص مرکب)

 مردهبازی درآوردن؛ خبود را به مبردگی زدن خود را به مردن زدن. مردگی نمودن به دروغ. تماوت. (يادداشت مرحموم دهخدا). نعش افتادن. بیحس و حرکت افتادن چیون

هوده پوست. [مُدَ/دِټَرَ] (نف مرکب)

هرده پرستي. (مُدُ/دِپَرَ] (حـــامص مرکب) پرستیدن مردگان. عمل میردهپرست.

هر٥٥خوار. [مُ دُ / دِ خــوا / خـا] (نـف

مردار شکم سیر کند. که از گوشت مردار غیر مذبوح تفذيه كند. لاشه خوار: چون خورم أندوه چون همي بخورد گردشاین چرخ مردهخوار مرا.

ناصرخسرو.

هشدار چو مردهخوار کرکس ناصرخسرو. مرغان همه راحقير مشمر. از تن حلال خواري و از روح مردهخوار

تن مدح را و جانت سزای هجا شدهست.

ناصرخسرو. **مر3ەخور. (**مُ دَ / دِ خــوَرْ / خُـرْ] (نـف

مرکب) مردارخور. مردارخوار. که لاشهٔ مردگان خورد. لاشهخوار. مردهخوار. رجوع به مردهخوار شود. ||آنکه از قبل مردگان ارتزاق کند. آنکه در ختمها و عزاها برای خوردن حاضر آید. مرده شوی و نعشکش و قاری و قبرکن و ملقن و صلوة کش و دیگـر عملهٔ موتی که در مراسم کفن و دفس و ماتم حاضر آیند برای خوردن ولیمهدای مآتم و شکمخواری. حلواخور. (از یادداشت مرحوم. دهخدا). ||میراثخور. دشنام گوندای است ان کس را که از مال مرده برد. (یادداشت مرحوم دهخدا)، مردمخوار. که در مرگ کسان شکمی سیر کند. که از طریق کفن و دفن اموات ارتزاق کند. رجوع به مرد مخوار شود. **مرده خوردن. [مُ دَ / دِ خَـوَرُ خُــرُ دَ]** (مص مركب) مردار خوردن. لاشه خـوردن. |كنايه از غيبت كردن است.

هرده خوري. [مُ دُ / دِ خَوَ / خُ] (حامص مرکب) عمل مردهخور. مردمخواری، رجـوع به مردهخوار شود.

هردهدل. [مُ دُ / دِ دِ] (ص مـــرکب) دل افسرده. افسرده خاطر، ملول، دل مرده. بینشاط. بیشور و شوق و هیجان. سىرددل. كه فاقد وجد و حال و ذوق است. مقابل

بی او یتیم و مردهدلند اقربای او کو آدم قبایل و عیسای دوده بود. گرچه بسی بردمید مردهدلان را به زور همدم عیسی شود جز به دم سوسمار.

بر مردهدلان به صور آهي خاقاني. این دخمهٔ باستان شکستم. در تن هر مردهدل عیساصفت از تلطف تاز مجانی کردهای.

(از لباب الالباب).

خاقاني.

اگربرنخیزد به آن مردهدل

۱ - و یاد یزدان کردن و سپاسیان یـزدانـی کـه ارباب تجرید و عبادت و ذکر و فکر بـودهانـد غالباً چنين ميخوابيدهاند. (انجمن أرا) (أندراج).

معنی مردن ز طوطی بد نیاز مولوي. در نیاز و فقر خود را مرده ساز ً. **هردهسان.** [مُ دُ / دِ] (ص مرکب) چـون مرده. بيحس و حركت: گرچه کفن سفید یک چند خاقاني. بر سبزهٔ مردهسان برافکند. **ھودہستا.** [مُ دَ / دِ س] (نــــف مــرکب)

ستايندهٔ مرده. رثا گر.مىرئيهسرا. مىرئيه گـو. مردهستای. رجوع به مردهستای شود. **هردهستاي.** [مُ دُ / دِ سِ] (نــف مـرکب) رثا گر.مرثيدسرا. مرثيه گو.نوحه گر. ||در اين بیت دشنام گونهای است موهن: بدو که گوید از من چنانکه فرمایم کهای پلید بد بدسگال بد فرمای به هجو من چه رسیدي و از چه فارغ شد

زگوربان خود ای قلتبان مرده ستای. سوزني (يادداشت مرحوم دهخدا). **مردهستايي.** [مُ دَ / دِ س] (حـــــامص مرکب) رثاء. مرثیت. مرثیه گوئی. مرثیه سرائي. عمل مرده ستاي:

خبر ندارد از کار شاعری چیزی جز اینکه مرده ستائی کند نه جای و به جای. سوزنی.

رجوع به مردهستای شود. **هودهسنگ.** [مُ دَ / دِ سَ] (اِ مــــرکب) مسردارسسنگ، مسردارسنج. میرداسنج. مرداسنگ. رجوع به مرداسمنگ و دزی ج ۲ ص ۵۸۰شود.

ه**ردهسوزي.** [مُ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل سوختن میت بجای دفن کردن مسلمین و یا بر کوه نهادن زرتشتیان، چنانکه رسم بسعضی طوایف هند و ملل دیگر است. (يادداشت مرحوم دهخدا). سوختن جسد

ه**ر ۵۵شو.** [مُ دُ /دِ] (نف مرکب) مرد،شوی. مرده شوینده. غسال که تن مردگان را بشوید و غسل دهد.

 مردهشوبرده، مردهشویشسته؛ نفرینی است. (آنندراج). زشت. تاپسند. منفور: بر سر فوطه پریشان نه ز بیپروائیست مردەشو بردە پريشان زغم خاتون است. جلالا (أنندراج).

- امثال:

چه عزائي كه مرده شو هم گريه ميكند. ماما اورده را مرده شو میبرد.

(فرانـــرى) 1 - Mort - né (فرانـــرى). .(فرانسری): Mortinatalité - 2 ۳ – موهم معنی مردن و از تسعلقات رسستن نسیز

تراث. ارثیه. ترکه. متر وکات. مردوری: گنج زری که چو خسبی زیر ریگ با تو باشد آن نماند مردمریگ. مولوي. از خراج ار جمع اری زر چو ریگ مولوی. آخر آن از تو بماند مردمریگ. گربود داد خسان افزون ز ریگ تو بمیری و آن بماند مردهریگ. مولوي. فردا شنیدهای که بود داغ سیم و زر خود وقت مرگ مینهد این مردهریگ داغ.

سعدی. ||ارث. ||(ص مركب) چيزهاي زبون و سقط و كــم بـها. (انجمن آرا). نـاچيز. فـرومايه. وامانده. (غياث اللغات). دشنامگونهاي بــا مفهومي نزديک به بيصاحب. مانده. وامانده. زشت. منفور. مكبروه. (يـادداشت مـرحـوم

مان<u>د حو</u>ن پای مرده اندر ریگ سنائى. آن بَيْرِ مُرده ريگش اندر ديگ. گفتمکلید حجره به من ده تو برنشین این مردهریگ را تو به آهستگی بیار.

سنائى. به خدمت امدم دی بامدادان نبودی در وثاق مردهریگت. کمال اسماعیل. ای بساکه زین بلای مردمریگ گشته است اندرجهان او خردهریگ. مولوی.

كان تف خورشيد شهوت برزند مولوی. و ان خفاش مردهریگت پر زند.

تیر قهر خویش بر پرش زنم پر وبال مرده ريگش بشكنم. مولوي. بخدا ترا در مدرسه اندازم تا آن علم مردهريگ ایشیان بیاموزی. (عبید زاکنانی). ||سفله.

برای باده دهد دین به باد چتوان کرد که زندگانی این مرد دریگ با طرب است.

خاقاني.

ذکر موسی بهر روپوش است لیک نور موسی نقد تست ای مردهریگ. مولوی. ||شخص سنت و فنرومايه كنار و بنيكار و· هیچکاره. که از او کاری بىر نیاید. (بىرهان قاطع). رجوع پەمىنى قىلى شود. .

مردهزاد. [مُ دَ / دِ] (نمـــف مــرکب) مردهزاده. مولود مرده به دنیا آمده ۱. (از لغات فرهنگستان).

مودهزادي. [مُ دَ / دِ] (حامص مركب) مردهزاد بودن ً. (لغات فرهنگستان). رجـوع به مردهزاد شود.

ه**رده ساختن.** [مُ دَ / دِتَ] (مص مرکب) خود را مرده ساختن. خود را به مبردگی زدن خود را مرده وانمود کردن. چیون مردگان بيحس و حركت افتادن: من نيز خويشتن را در میان ایشان انداختم و خمویشتن را مسرده ساختم. (تاريخ بخارا).

طبيب راءنشين درد عشق نشناسد برو به دست کن ای مردهدل مسیحدمی.

هرده دلی، [مُ دَ / دِ دِ] (حـامص مـرکب) صفت مرده دل. مرده دل بودن. افسردگی، ملالت. بیشور و شوقی. رجوع بــه مــرده دل

مردهدُوق. [مُ دُ / دِ ذُ] (ص مرکب) آنکه حـــ ذوق او باطل باشد. (آنندراج). بيذوق. فاقد ذوق لميم:

ترسم که مردهذوق شمارند خضر را جان دادنی ز شوق تو روزی هوس نکرد. ظهوري (انندراج).

ه**و ٥٥٥ وقبي.** [مُ دَ / دِ ذُ] (حامص مركب) بيذوقي. مرده ذوق بودن. رجوع به مرده ذوق

ه**و ۵۵ زنگ.** [مُ دَ / دِ رَ] (ص مرکب) کـه رنگش مثل رنگ مرده باشد از غایت خوف یا افراط غم. (آننداراج). ||رنگپريده. بدون صفا و طراوت و شادابي: زاهد من و زند،رود باده

جوی عسل تو مردهرنگ است.

سالک (آندراج).

ه**ر ۵۰ رنگی،** [مُ دَ / دِ.رَ] (حامص مرکب) رنگ پريدگي. بي طراوتي:

هرزه گوئي چند همچون سرخوشان انجمن مردهرنگی چند همچون کشتگان بادیه.

سليم (آنندراج).

هوده وی. [مُ دَ / دِ] (اِســرکب) سال و اسبابی راگویند که از کسی بعد از مردن مانده باشد. ميراث. (از برهان قاطع) (از جهانگيري) (از رشیدی). مُسردَری. میرده ریگ. میراث.

بمرد و جهان مردوري ماند از اوي شد آن گنج باشاهی و رنگ و بوی. فردوسي (از جهانگيري).

رجوع به مردهریگ شود. ||(ص مرکب) به کنایه هر چیز زبون و سقط. (از رشیدی) (از انجمن آرا). چیزهای کمبها. (از انجمن ارا). وامانده. به تىحقير و تىخفيف چیز بیارزش و نامطلوب راگویند و رجوع به مردهریگ شود:

کهاین مردهری ببر و خفتان جنگ فردوسي. بینداز و این مغفر تیردرنگ. زار ماندهست مردوری دنیا سنائي. نکند جُست راکری دنیا. بود در مردوری گریبانش

دو درم بهر جامه و نانش.

سنائي (از انجمن آرا). ع**وده ويتك.** [مُ دُ / دِ] (إ مركب) ميراث. انچه از مرده باز ماند. بـاز مـانده. وامـانده.

مرده شو ضامن بهشت و دوزخ کسی نیست. **هرده شوخانه. [مُ دُ / دِنَ / نِ] (إ مركب)**

مسفل. غسالخانه. مسرده سوی نخانه. مرده شورخانه. رجوع به مرده شورخانه شود. هرده شور. [مُ دَ / دِ] (نف مرکب) غسال که مرده را بشوید و غسل دهد: پس مرده شور باز سر شود و سر و ریشش را به نرمی بشوید. (از ترجمهٔ الهایه).

— رویش را به آب مردهشورخانه شستهانید؛ سخت بیحیاست، سخت بیشرم است. — مردهشوربرده؛ نـفرینی است. رجـوع بــه

— مردهشوربرده؛ نـفرینی است، رجـوع بـه مردهشور شود.

- مردهشور تختهشور کردن؛ نفرین کردن که مرده شور ببرد و به تخته بیفتد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هرده شورخانه. [مُ دَ / دِ نَ / نِ] (اِ مرکب) مرده شوخانه. مرده شوی خانه. مغسل. غسسال خانه. جسائی کسه مسردگان را در آن می شویند و غسل می دهند.

هردهشوی. [مُ دَ /دِ] (نف مرکب) شویندهٔ جسد مرده. غسال. که جسد مردگان را شستشو و غسل دهد. که شغلش شستن و غسل دادن اموات است. مردهشو. مردهشور: به مردهشویان مانی ز روی بدنیتی

اگر سه رویه خوهی سود خیز و مرده بشوی. سوزنی.

زشت راگوهزار حله پوش

رست را توفزار صدیوس کدهمان مردهشوی پارین است. نظامی. هردهشویخانه. آمُ دَ / دِ نَ / نِ] (اِ مرکب) غسالخاند. مغسل. جسای شسستن و کسسفن کسردن امسوات. مسرده شوخاند. مرده شورخاند.

هرده فروش. [مُ دَ / دِ فُ] (نف مرکب) نام گروهی که شغل آنها حسل مرده میباشد. (ناظم الاطباء). در مآخذ دیگر دیده نشد. هرده کردن. [مُ دَ / دِکَ دَ] (مص مرکب) خود را مرده کردن، خویش را مرده کردن، خود را به مردن زدن. بی حس و حرکت افتادن چون مردگان. خود را مرده وانمود ک د::

> ز آنکه آوازت ترا در بند کرد .

خویش او مرده پی این پند کرد. مولوی. **هرده کش.** [مُدَ/دِکَ/کِ] (نف مرکب) آنکمه مسرده را بسر دوش برداشته بسرد. (آنندراج). کسی که شغلش بردن مردگان به گسورستان است. ||(امسرکب) نسعش کش. اتومبیلی که با آن جنازه را حمل کنند و برای کفن و دفن برند.

هوده کشی. [مُ دَ / دِکَ /کَ] (حسامص مرکب) بردن جنازه به گورستان. عسل مرده کش.رجوع به مرده کش شود: از مرده رسم مرده کشی کس ندیده بود. زاهد چرا ملازم نعش و جنازه است. تأثیر (از آنندراج).

موده گوش. [مُدَ] (ا) قسمی از مرزنجوش است. (از ناظم الاطباء). رجموع به السعرب جوالیتی (ص ۳۰۹ س ۱۸) و نیز رجموع به مرزنجوش شود.

هو ۵۵هوشی. [مُ دَ / دِ] (حامص مرکب) موش مردگی. چون موش مرده بودن. - خود را به مردهموشی زدن؛ کنایه از اظهار نهایت ضعف و ناتوانی است. خود را ناتوان و ذلیل وانمود کردن.

هر ده وارد. [مُ دَ / دِ] (ص مرکب، ق مرکب) چون مرده. مانند مرده. ساکت و ساکن. خموش، و بی حرکت:

خمش کن مردهوار ای دل ازیرا به هستی متهم ما زین زبانیم. مولوی.

به مستی مهم ۵ (ین ربایم. ه**ودی.** [م] (حامص) مرد بودن. مردانگی. رجولیت:

گریه همچوی مردی نیستی دست ژاتزنگ زنان در بستمی. خاقانی. مردیش مردمیش را بغریفت

مرد بود از دم زنان نشگیفت. نظامی. ترا شرم ناید ز مردی خویش

کهباشد زنان را قبول از تو بیش. سعدی. نیست از مردی عروس دهر راگشتن زبون. زن که فائق بود بر شوهر به معنی شوهر است.

جامی. ||پهلوانی. زورمندی. توانــائی. ســرپنجگی. زورآوری:

چنین گفت با مهتران زال زر که تا من بیستم به مردی کمر. فردوسی. به مردی نباشد شدن در گمان

کهبر تو دراز است دست زمان. فردوسی. ادلیری. شجاعت: بهرام گفت... این کسری کهشما او را ملک کردید و میراث من او را دادینی خویشتن را به مردی با او بیاز مایم، این تاج را میان دو شیر گرسته بنهید... (ترجمهٔ طبری بلعمی).

دریغ آنهمه مُردی و رای تو دریغ آن رخ و برز و بالای تو. فردوسی. ندانم به گیتی یکی شهریار

به رای و به مردی چو اسفندیار. فردوسی. به بالا بلند و به بازو ستبر

به مردی چو ثیر و به بخشش چو ابر.

فردوسي.

کهبخت بداست اژدهای دژم به دام آورد شیر شرزه به دم به مردی نیابد کسی زو رها چنین آمد این تیز چنگ اژدها. فردوسی. چه کردم ستاره گوای من است

چه نردم ستاره نوای من است. به مردی جهان زیر پای من است. فردوسی. مراشهر و هم گنج آباد هست

دلیری و مردی و بیاد هست. فردوسی. گربه مردی مراد یابد کس

تو رسیدی به ملک نوشروان.
ترا به مردی و آزادگی میان سپاه
هزار نام بدیع است و صد هزار لقب. فرخی.
همه دل است و همه زهره و همه مردی
همه هش است و همه دانش و همه فرهنگ.
فرخی.

زهی خسروی کز همه خسروان به مردی ترانیست همتا و یار. فرخی. کجادر جای چونین چاره بهتر که در جای دگر مردی و لشکر.

مشو غره زین مردی و زور تن به من بر ببخشای و بر خویشتن. اسدی. به میدان مردی ز مردان گرد

بر اسب هنرگوی مردی ببرد. اسدی. نه چون رستم زال باشد به مردی

هر آن رستمی کو بزاید ز زالی. اگر به جود و سخا و شجاعت و مردی کسی بماندی ماندی ولی حق حیدر.

ناصرځسرو

نه به مردی ز دگر یاران او بود فزون شرف نسبت جود و شرف علم مگیر.

به مردی چو خورشید معروف از آن شد کهصمصام دادش عطاکردگارش.

ناصرخسرو

به مردی و نیروی بازو مناز کهنازش به علم است و فضل و کرم. ناصرخسرو.

هسمه بسر شساه و مردی وی آفرین کسردند. (اسکندرنامهٔ خطی).

تا توانی مکش ز مردی دست کهبه سستی کسی ز مرگ نجست.

و آنهمه به مردی و چاره دفع کرد تا به شهرستان زرین رسید. (مجمل النواریخ). محمود گفت این بیت کراست که مردی از اوهمی زاید. (چهارمقالهٔ نظامی). پیدا کند شجاعت و مردی به دست خویش



چونان که کر د حیدر تازی به دوالغقان. ٔ سوزنی.

دگر ره به مردی قشردند پای نرفتند چون کوه آهن ز جای. نظامی. به مردی هر یکی اسفندیاری به تیر انداختن رستمسواری. نظامی.

نمی بینم ترا آن مردی و زور کهبر گردون روی نارفته در گور. عطار. عنان بازیمچان نفس از حرام به مردی ز رستم گذشتند و سام. سعدی.

به مردی ز رستم ثدشتند و سام. لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی. سعدی.

گرتاز دست برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی.

بیار آنچه داری ز مردی و زور کهدشمن به پای خود آمد به گور. با همه زورآوری و مردی و شیری مرد ندانم که از کمند تو جستهست. سعدی.

اگرچون زنان جامه بر تن کنم به مردی کِجا دفع دشمن کنم. سعدی.

- مردی آزمودن؛ مبارزه کردن: من با تو نه مرد پنجه بودم

افکندم و مردی آزمودم. - مردی کردن: مردانگی و شجاعت نشان دادن. جنگیدن:

> وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ تو مردی کن و دور باش از درنگ.

فردوسی.

سعدي.

سر نیزهها را به جنگ افکنید زمانی بکوشید و مردی کنید. فردوسی. چه مردی کند در صف کارزار

. که دستش تهی باشد و کارزار. سعدی. - مردی نمودن؛ شجاعت نمودن:

شهنشاه در جنگ مردی نمود

دلیری و تندی و گردی نمود. فردوسی. ا ایستادگی. مقاومت. پایداری:

||ایستادگی. مقاوست. پایداری: نگشت آن دلاور ز پیمان خویش

به مردی نگه داشت سامان خویش. فردوسی. من چون آن را بدیدم روح از تن من بشــد و لرزه بر من افتاد، اما خود را به مردی بـر جــا بداشتم. (مجــل التواریخ).

صبر میکن که جز به مردی و صبر

زهره را بر جگر ندوختهاند. |اجنگ. نبرد. (یادداشت مرحوم دهخدا):

فکندن به مردی تن اندر هلاک

نه مردی است کز بادسـاریسـت پاک. اسدی (از یادداشت مرحوم دهخدا).

به میدان مردی ز مردان گرد بر اسب هنر گوی مردی بیرد. به روز مردی او کیست شهسوار فلک

غزاله نام زنی چرخ تاب و چرخنشین. اسدی۔ ||جوانمردي. انسانيت. مردانگي. رادي: تو بیرنج را رنج منمای هیچ همه مردی و داد دادن بسیج. فردوسي. بــی بد که بیکار بد تخت شاه نکرداندرو هیچ کهتر نگاه. فردوسي. جهان را به مردي نگه داشتند یکی چشم بر تخت نگماشتند. فردوسي. ای روی تو در چشم رهی بتکدهای مردی نبود ستیزه با دلشدهای. ازرقى. ز گنج مردی این مایه وام من بگزار كه وام شكر تو بر گردن من انبار است. خاقاني.

ز حاسدان شتردل مدار مردی چشم کهنیشکر بنروید زبیخ اشترغاز. ظهیر. به نیستی که ملک سراسر زمین نیرتژنگه خونی چکد بر زمین. سعدی. کسی راکه مردی بوداندکی

اگرصدکند زان نگویدیکی. امیرخسرو. - مردی کردن؛ جنوانسردی کسردن. هست کردن:

یار مغلوب که در چنگ بداندیش افتاد یاری آن است که مردی کنی و جلوه گری.

| تقوی. درستی. (پادداشت مرحوم دهخدا): که چون بینی این کار چو بینه را به مردی به پای آورد کینه را. فردوسی

سمدی.

به مردی به پای آورد کینه را. ||تحمل و وقار و سـنگینی. مـقابل جـوانـی بهمعنی غرور و سبکــری:

به مردی ز دل دور کن خشم و کین جهان را به چشم جوانی مبین. (مرزباننامه). ||غیرت. غیرتمندی:

چوپدووروی بیگانه خندید زن دگر مردگو لاق مردی مزن. سعدی. ۱۱ آن

||بلّوغ. رسیدگی. — به مردی رسیدن؛ بالغ شدن. به سن تکلیف

- به مردی رسیدن؛ بالغ شدن. به سن تخلیف و تمیز رسیدن:

> که چون کودک او به مردی رسید م

که دیهیم و تخت کیبی را سزید. فردوسی. قباد آن زمان چون به مردی رسید

سر سوفرای ازدر تاج دید. چون موسی به مردی رسید و قبطی بر دست وی کشته شد فرعون قصد او کسرد. (مجمل التواریخ).

انیروی جنسی مردانه. باه. شهوت. توانیائی جنسی در مردان: سکبینج قبوت مردی را زیادکند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مردیت بیازمای و آنگه زن کن دخترمنشان به خانه و شیون کن. سعدی. |(() آلت مرد. آلت رجولیت شرم مرد: چونکه خود را او بدان حورا نمود

مردی او همچنان بر پای بود. مولوی. با چنین شیری به چالش گشته جفت مردی او ماند بر پای و نخفت. مولوی. خشت خشت موش در گوشش رسید خفت مردی شهوتش کلی رمید. مولوی: هردی. [م دا] (ع إ) سهل شستر و پیل المستهی الارب). رجوع به مِردی شود. ازازاها آ. (منتهی الارب). رجوع به مِردی شود. شود.

هودى. [م دا] (ع إ) سنگ انداختنى. (متهى الارب) (متناللغة). مرداة. (متناللغة). مانند سنگى كه از منجنيق مى اندازند. (ناظم الاطباء). | اسنگى كه بدان صخرهها را در هم شكتند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

- هو مردی حرب؛ یعنی او شجاع است، و هو مردی خصومة؛ یعنی صبور و پایدار است در آن^۲. (از متن اللغ). ج، مرادی.

[[ازار. (از اقرب الموارد) (متناللغة). مـرداة.

|(ص) بعير صلب و ناقة صلبة. (متن اللغة).

هو دى - آم دى] (ع!) چوبى است كه بدان
كشتى را رانند. (منتهى الارب) (از متن اللغة)

(از اقرب الموارد). خله. چوبى دراز كه
ملاحان كشتى را بدان رانند أ. (غياث اللغات)
(از منخب اللغات). ج، مرادى.

عردينه. [مَ نَ / نِ] (ص نسبى، إ) جنس مرد.مقابل زنينه:

که از دستش نخواهد رست یک تن اگرمردینه باشدگر زنینه. و از فنقلیان از مردینه به بالای تازیانه زنیده نگذاشتند. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ج اروپا ص ۸۳).

هُوكُ. [م] (ع مص) ماليدن و نرم كردن نان را. (از منتهى الارب). مرث. (متناللغة).

ه**ون.** [مُ زَدْدَ] (ع ص) ارض مردَ علیها؛ زمین باران رسیده. زمینی که باران نرم و ریزه بر آن باریده باشد⁰. رجوع به رذاذ و ارذاذ شود.

۱ - العرادى: قوانم الابل و الفيل. (متن اللغة) (اقرب العوارد). العردى [م دا] : الازار، و منه دجاء و عليه الرداء و العردى، ج، ميراد. (اقرب العوارد).

۲ -المرادى: قوائم الأبل و الفيل. (متن اللغة) (الاقرب الموارد). المردى [م دا] : الازار، و منه وجاء و عليه الرداء والمردى» ج، مِراد. (اقرب الموارد).

۳ - واصله من المردى و هو الحجر الذى تردى به الصخور. (من اللغة).

۴- در غياث اللغات وبكسر ميم و كسر دال و ضبط شده است. در مآخذ ديگر بصورت من.
 ۵- الرذاذ: المطرالضعيف؛ ارض مرذ عليها و مسرذوذة و مسرذة، اصابها الرذاذ. (از اقسرب الموارد) (از من اللغة). و رجوع به منن اللغة.

هوف. [مُ ردَد] (ع ص) يـــوم مــرَدُ؛ رُورُ رذاذنا ک.(آنندراج) (از متناللغة). روزی که در أن باران نرم و ريزه آيد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هو فوف. [مَ] (ع ص) ترشده با باران نرم و ريزه. (ناظم الاطباء). رجوع به مُرذَّ و مرذوذة

ه**وذوذة.** [مَ ذُ] (ع ص) ارض مـــرذوذة، مرذ، مرذة. (متن اللغة)؛ زميني كه بر أن باران ترمه باریده. رجوع به مُرد شود.

ه**ردُول.** [مُ] (ع ص) فرومايه. (آنـندراج) (از ناظم الاطباء). نا كس. (ناظم الاطباء). نعت است از رذل بــهمعنی نـــاکـــ و فـــرومایه گردانسیدن. (از مسنتهی الارب). مسردم دون و خميس، همر چيز ردي، رذل. رذال، رذيل. رذالي. ارذل. (متن اللغة). مقابل مقبول.

ه**ر ذولة.** [مَ لَ] (ع ص) تأنيث مرذول است بهمعنی پست و فرومایه و ردی، مقابل مقبولة. رجوع به مرذول شود: كتاب ماللهند من مقولة مقبولة أو مرذولة. (ماللهند، يادداشت مرحـوم

عوفة. [مُرَدُ دُ] (ع ص) ارض مردة؛ زميني كه بر أن باران نرمه باريده. (از متن اللغة). رجوع به مُرذُ و ارذاذ شود.

هرذی. [مُ ذا] (ع ص) مانده و بر راه افکنده. (منتهى الارب). نعت است از ارذاء. رجوع به

هوز. [م رُ] (ع إ) ج مُسرة. (مسنتهى الارب). رجوع به مرَّة شود. أ

هوڙ، [مَ] (اِ) ا سرحيد. (لغت فيرس اسدي) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (رشیدی). دربند. ثغر. حد. خط فاصل ميان دو كشور: بیاید یکسر به درگاه من

دقيقى.

کهبر مرز بگذشت بدخواه من.

بر مرز بنشاند یک مرزبان دقيقي.

بدان تا نسازند کس را زیان. بدوگفت تا مرز ایرانیان

نگهدار و مگشای بند از میان. فردوسي. چو بر داشت لشکر از آن تازه بوم

فردوسي. به تندی همی راند تا مرز روم. شهنشاه ایران و زابلستان

فردوسي. ز قنوج تا مرز کابلستان.

مرز خراسان به مرز روم رساند

لشکر شرق از عراق درگذراند. منوچهري. بدو داد پیوسته تا مرز سند

اسدى. نبشته همین عهدها بر پرند.

بدو داد تا مرز قزوین و ری یکی عهد برنامش افکند پی. اسدى.

بشد تا سر مرز کابلستان

به كين جستن شاه زابلستان. اسدى. یک فوج قوی لاجرم بدان مرز از لشكر يأجوج مرزبان است.

ناصرخسرو.

بپیمودم سِراسر مرز آن بوم نظامي. سواد آن طرف تا سر حدروم. | اراضى سرحدى. قسمتى از مملكت. آبادیهائی که در اطراف سرحدهای کشوری واقع شده است:

یکی مرد فرزانهٔ کاردان بر آن مردم مرز بد مرزبان. فردوسي. تو هم پای در مرز ایران منه

چو خواهي که مه باشي و روزېه. فردوسي. از ایشان فراوان بکشتند نیز

گرفتنداز مرز بسیار چیز. فردوسي. در ان مرزکان مرد هشیار بود

سعدى. یکی مرزبان ستمکار بود. شدند از مرز موغان سوی شهرود

نظامي. بناکردند شهری از می و رود. – مرز و بوم؛ از اتباع است بهمعنی مـلک و

مملك تخطيا دداشت مرحوم دهخدا): بر آن نَاتَمَه عنوان بداز شاه روم

جهاندار و سالار هر مرز و بوم. فردوسي. خروشی برآمد ز هر مرز و بوم

ز قیدافه برگشته شد تا بروم. فردوسي. چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم

از ایران برو تازیان تا بروم. فردوسي.

بدوگفت بهرام کای روزبه فردوسي. ترا دادم این مرز و این بوم و ده.

ز توران زمین تا به سقلاب و روم فردوسي. ندیدند یک مرز آباد و بوم.

∥حاثيه. هامش. مقابل متن. مقابل بـوم. هامش در کتاب. (یادداشت مرحوم دهـخدا). |زمینی که مربع سازند و کنارهای آن را بلند کنندو در میانش چیزها بکارند. (برهان قاطع). کشتزار. مزرعه. کرت. کبرد. قبطعهٔ كوچكى از زمين زراعىتى. رجىوع بىدمعنى

بمدى يثبودنه یکی مرد دهقانم ای پاکرای خداوند این مرز و کشت و سرای. ٪ فردوسی. تیغهای کوه از او پر لاله و پر سوسن است مرزهای باغ از او پر سبل و سیسبر است.

فرخي (انجمن آرا). عروسانند پنداری به گرد مرز پوشیده

همه کفها به ساغرها همه سرها به افسرها. منوچهري،

> به باغ ارگل بکشتی فرخت باد زمرزش بر مکن آزاد شمشاد.

فخرالدين اسعد.

از مرزهای سنبل و سوسن زمانه را امروز خط و روی بتان مانده یادگار.

عمادی شهریاری (از انجمن آرا).

چو قحط کرم دید در مرز دهر خاقاني. على وار تخم كرم كاشتش. روضهٔ رضوان بهشت از آن مرزی و دهـقان فلک در آن کشتورزی. (ترجیمهٔ محاسن

اصفهان ص ۱۰). به نان جوين و لب مرز خو كن که یک جو نیرزد خود این مرزبانی.

شیبانی کاشانی (از انجمن ارا). ∥زمین شیارکرده و کاشته شده، ضد بوم یعنی زمین نا کشته و ناساخته که در آن خانه و جز آن سازند و گاهی بهمعنی مطلق زمین نیز استعمال كنند و تحقيق أن است كه مرز حدهر چیز است و بوم زمین کاشته و زراعت کرده و مرز کنارههای او و سرحدهای ولایمات را از این رو مرز گویند. (رشیدی). بـوم مـطلقاً بهمعنی زمین و خاک است و محل سکونت... در محاورات متعارف است که گـویند فـلان مرد غریب است یا بومی است بستی از اهل این شهر و این قریه یا خارج است و مرز و بوم مرادف یکدیگرند و بهمعنی بلند و پستند، بلی در زمینی که زراعت و باغ کنند آن پرآمدگی و بلندی را مرز گویند و آن را به فارسی نیز کرزه خوانند، فرخی در صفت بهار گفته: تیفهای کوه...معلوم شدکه مرز زمین بر آمنده تسر و ساخته شده بـاغ و فـاليز اسـت در آن گــل و سبزی کارند. (از انجمن آرا). زمین آبادان و قابل زراعت. (غياث اللغات). ||برآمدگى ساخته در طرف كمرد تما أب بميرون نشمود. حاشیهٔ برآمده بر قبطعه ای از قبطعات زمین مزروع. کناردهای گیرد. بنرجستگیهای اطراف كبرد. (يبادداشت مبرجبوم دهبخدا). لِه های برآمده گردا گردکرتها و قطعات کوچک زمین زراعتی. کرز. کرزه. |خیابان. (غياث اللغات). رجوع بـهمعني قبلي شـود. | زمين. (انجمن آرا) (غياث اللفات) (جهانگیری). دشت:

> همه سنگ و خار است آن کوه و مرز تهی یکسر از میوه و کشت و ورز.

اسدی (از انجمن آرا).

∥سرزمين. توسعاً مملكت. مملك. كشبور. شهر. ناحیه، دیار:

همي خلعت خسروي دادشان

به شاهی به مرزی فرستادشان. فردوسي. به چشم تو خوار است گنج و سپاه همان مرز ایران و هم تخت و گاه. ٪ فردوسی. به جائی شوم کم نیابند نیز

به لهر اسب مانم همه مرز و چیز. از فردوسی. پس آنگه سپاهان به گودرز داد

۱ - مرز = مرج، اوستا: merezu [سرحـد یک کشور] . این کلمهٔ اوستایی در پهلوی به xânak (: خانه، مسكن] ترجمه شده. پهلوي: - marz, pån, marj - pån, marj - pån گتی: marka (علامت سرحـدی) ،ایـرلندی قسديم Bruig, Mruig , لاتسيني Margo [: حاشبه، كناره] . (حاشية برهان قاطع ج معين).

وراگاه و فرمان آن مرز داد. همتر دوسی. سوی غزنین زپی مدح تو تا زنده شوند مدح گویان زمین یمن و مرز حجاز. فرخی. محمد ولی عهد سلطان عالم خداوند هر مرز و هر مرزانی. فرخی. فرخی.

خداوند هر مرژ و هر مرزبانی. ز هر شهری سپهداران و شاهان ز هر مرزی پریرویان و ماهان.

(يوسف و زليځا).

هر مرز کافری که سپاه اندرو بری از خون بت پرستان پر جویبار باد.

ــعودسعد.

مرز عراق ملک تو نی غلطم عراق چه کزشجره به هفت جد وارث هفت کشوری. خاقانی.

گویندکه مرز تور و ایران خاقاني. چون رستم پهلوان نديدهست. اشترانش ز مرز بیگانه نظامي. ميكشيدند نو به نو دانه. همه مرزی ز مهربانی تو نظامي. به تمنای مرزبانی تو. شنیدم که در مرزی از باختر سعدى. برادر دو بودند از یک پدر. فراخی در آن مرز و کشور مخواه. ــعدي. که دلتنگ بینی رعیت ز شاه. امحل. جاي. مكان:

سوی شارسانها گشادهست راه چه کهتر بدان مرز پوید چه شاه. فردوسی. من از بهر ایشان (اسرا) یکی شارسان

برآرم به مرزی که بدخارسان. فردوسی. |اساحل.کنار.کناره.

> - مرز دریا: ساحل دریا: اگر دید بر مرز دریای ژرف

یکی گردکوه از سپدی چو برف. اسدی. چنین تا به نزدیک طنجه رسید

چین دا به تردیک طبخه رسید همه مرز دریا به گــــرید. اسدی. ||حد.اندازه:

بنده کند زین جهان مرز خویش بداند مگر پایه و ارز خویش. فردوسی. ||در علم احکام نجوم، حد. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به حد شود. ||مجازأ اهمل و مردم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همه مرز توران شكمتهدلند

ز تیمار دلها همی بگلند. فردوسی. | بوزه. شرابی است که از گندم و گاورس و جو سازند. (برهان قاطع): خمر آن بود که از انگور گیرند و سکر از خرما و تقیع از انگین و مرز از گاورس و غیبرا از گندم. (تفسیر ابیالفتوح چ ۱ ج ۳ ص ۲۸۰. و | موش را گویند. (برهان قاطع) (انجمن آرا). و لهذا گیاه دوانی خوشبوی را که به گوش موش شباهت دارد آن را مرزنگوش گویند. (جهانگیری). اما

رشیدی گوید بهمعنی موش مرزه درست است

نه مرز ظاهراً صحیح به ایس معنی گرزه (بهمعنی موش در دارالمرز) است. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). رجوع به مرز و مرزن و مرزنگوش شود. ||مقعد، نشستگاه مخرج سفلی. (برهان قاطع) ۱. رجوع به مُرز شود. إست. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

هوز. [م] (() مقعد. (برهان قاطع) (رشيدى) (انسجمن آرا). نشستگاه. (اوبهي) (برهان قاطع). سوراخ مقعد. (غياث اللغات). مخرج مغلى. سوراخ كون از انسان و حيوانات. (برهان قاطع). آلست. دبر:

مرزش اندرخوردكير ليوكي

معاشري (از حاشية فرهنگ اسدي).

از باغ وقف کرده بر آن مرزت کیر خر و منارهٔ اسکندر. طیان. جنه یک با باز و باکلنگ بکوشد بشگندش پر و مرزگردد لشالت. عسجدی.

ای مرز ترا دریده مردی زان مرد بتو رسیده دردی.

سورتی از ابلهی درید بسی مرز کفتبسی مغزگون بخرزهٔ چون گرز.

سورني.

ای ملک او را چو رفتن آید از این دهر با این مشتی دریدهمرز بیامرز. سوزنی. از خوبی بسیار تو آمد به همه حال بر مرز و میان ران تو آن زشتی بسیار.

سوزني.

چند کوبد زخمهای گرزشان بر سر هر ژاژخای و مرزشان. مولوی. ||(امص) مباشرت. مجامعت. (برهان قباطع) (جهانگیری) (از غهیات اللخات). رجوع بیمهنتی قبلی و حواشی مربوط به آن شود. ||(نه) در ترکیب به معنی مرزنده یعنی جماع کننده آید: کونمرز. (فرهنگ فارسی

عور [م] [(ع ل) عيب. زشتي. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء). [كلمه فارسي معرب است بهمني: حباس كه بدان آب را حبس كنند و رجوع به مرز بهمني برآمدگي اطراف كرت زراعت شود. [(مص) چنگول گرفتن نه سخت. (زوزني). به چنگل گرفتن نه سخت. (تاج العصادر بيهني). شكنجيدن به انگشتان نرم نرم، و چون گرند رسد آن را قرص گويند. (از منتهي الارب) (از اقرب العوارد). وشگون گرفتن بملايمت. [اعيبنا ككردن و زشت گردانيدن. (منتهي الارب)؛ مرزالرجل، عابه و گردانيدن. (منتهي الارب)؛ مرزالرجل، عابه و شانه. (من الغة) (از اقرب العوارد). با دست زدن و ضربه فرود آوردن سيلي و تپانچه. الارب)؛ رمنتهي الارب).

قطع؛ مرز العجينة؛ قطعها. (از اقرب الصوارد) (از من اللغة). | ابا انگشت فشردن و پنجه كثيدن كودك پستان سادر را هنگام شير خوردن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

هرزآباد. [م] (اخ) دهی است از دهستان دیزمار غربی بخش ورزقان شهرستان اهر، در ۴۶هزارگزی شمال غربی ورزق و سی و پنج هزار و پانصدهزارگزی راه تبریز به اهر و در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۵۱۱ غلات سردرختی و شغل صردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آن جاجیمبافی است و دارای یک استخر طبیعی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوزاً. [م] (إمركب) ميرزاً. (نباظم الاطباء) (أندراج). صورت ديگرى است از تلفظ كلمهٔ ميرزا. رجوع به ميرزا شود: بدين وسيله كه مرزا سعيد ما تنهاست

بدین وسیله که مرزا سعید ما تنهاست چه خوب کرد که فیاض رفت از دل ما. فیاض لاهیجی (آنندراج).

هرزاء. [م] (ع ص) عسسيبكنده و ملامتكنده و ملامتكنده و تهمتازنده. (ناظم الاطباء). هرزاگی، [م] (ص نسبی) منسوب به مرزا. الارمكب) قبای بلندآستین سر دست گشاده. جبه. الاحامص مركب) طریقه و آنین و سلوكی كه میرزا دارد. (ناظم الاطباء). الشرافت و حكومت و تكبر و خودبینی و خودستائی. (ناظم الاطباء). در تمام موارد رجوع به میرزائی شود.

هوزاب. [م] (ع إ) ناودان. (مهذب الاسماء) (منتهى الارب). عيزاب. (اقرب الموارد). لفتى است در ميزاب⁷. (از متن اللغة). آبريز. (ناظم الاطباء). رجوع به المعرب جواليقى ص ٣٢٩ سطر ۴ شود. [إكشتى دراز. (مهذب الاسماء). كشتى دراز يا كشتى بزرگ. (منتهى الارب) [از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ج، مرازيب. [اناودانى است كه آب جمع شده در كشتى به وسلة آن به دريا ريزد⁸. (دكنتر معين، اصطلاحات كشتى حديداللطنة).

۱ - اصل این کلمه مرزنده به معنی ورزنده است و کلمه «کونمرز» در پهلوی به معنی لاطی و کونمرزی به معنی لواطه است، سپس ظاهراً حیا را برای اخفاء و سر «مرز» تنها را به معنی الست و دبر استعمال کرده اند. (یا دداشت مرحوم دهخدا).

 ۲ - در بعضی فرهنگها این کلمه را دیل مرز (به فتح اول) آوردهاند بی هیچ تذکری در مورد ضم اول آن اما ظاهرا مرز درست است.

۳-ف صبح نسست و ابو عبيد آن را رد كوده است. (از متن اللغة). مأخوذ از مرزاب فبارسی است. (ناظم الاطباء).

۲-در سواحل حليج فارس متداول است.





هرزاهزاج. [م م] (ص مرکب) نکتهدان و مستغنى و مغرور. (ناظم الاطباء). رجـوع بــه

ه**رزاهنش.** [م مَ نِ] (ص مركب) بلندطيع و لطيف و نازك و بانزاكت (ناظم الاطباء). رجوع به میرزا و میرزامنش شود.

ه**رزاهنشي.** [م مَ نِ] (حــامص مــرکب) نجابت. شرافت طّبع. نزا كت. (ناظم الاطباء). رجوع به میرزا و میرزامنشی شود.

ه**رزاهة.** [م مَ] (ع ص) شتر ماده جوان با بـــارخوار و رام. (منتهى الارب). ناقة فارهة. (متن اللغة) (اقرب الموارد).

مرزان، [مُ] (اِ) نسرگس، نسسرین، (ناظم الاطباء). اما ظاهراً دكركون شدة موزان است. **هو زان.** [مَ] (اِخ) دهي است از دهستان بار معدن بخش سرولايت شهرستان نيشابور. در ۲۶هزارگزی جنوب چکنه بالا در دامنهٔ معتدل واقع و دارای ۴۰۱ تن کنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دهسمتان بسيرون بشم بمخش كلاردشت شهرستان نوشهر. در ۲۸هنزارگنزی جنوب چالوس و ۱هزارگزی غربی راه چـالوس بــه تهران بر سـر دوراهـی کــلاردشـت در مـنطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۱۲۰ تن سکنه و آبش از چشمه و نهر توار کوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دهستان بالا خيابان بخش مركزي شهرستان آمل. در ۱۴هزارگزی جنوب غربی آمـل و ۲ هزارگزی غرب راه آمل به لاریجان. در دشت معتدل هوا و دارای ۲۶۵ تن سکنه و آبش از شل پت هراز است. (از فرهنگ جغرافیایی ايران ج ٣).

ه**رزانگوش.** [مَ] (اِ مرکب) مرزنجوش. (نساظم الاطباء). رجوع بـه مـرزنگوش و مرزنجوش شود.

ه**وزانيدن.** [مُ دَ] (سص) ورزانيدن. ورز دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجـوع بـه مُرز و حاشيهٔ مربوط به آن شود.

هوزاً. [مُ زَذْ زَءً] (ع ص) ان که حر کس از وى نيكوئي يابد. (مهذب الاسماء). كريم. (از اقىرب الموارد). كىرىمى كىه مىردمان را از نیکوکاری و خیر و فواید او بهرهای باشد. (از متناللغة). مرزء مرد جوانمرد كه مردمان بــه خير او برسند. (منتهي الارب). ||المؤمن مرزا، أى مفعول بالرزية؛ اي المصية، و مصاب بالبلاء. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء). مردی که به مصیبت مىرگ بىهترین كسانش مبتلا شده است. (از متناللغة) (از اقرب الموارد). مرزء. (منتهى الارب). ج، مرزؤون. **هوزُقةً.** [مَزِءَ] (ع!) مصيت. (منتهى الارب)

(اقرب الموارد). رُزء. رزية. رزيئة. مصيبت از دست دادن عزيزان. (از متن اللغة). | (مص) رسيدن از مال خود خير را. (منتهى الارب). رزاه رزء و مرزئة؛ اصاب منه خيراً. (اقرب الموارد). رجوع به رُزء شود.

هرزبان. [م] (ص مركب، إمركب) احاكمي که در سرحد باشد. (اوبهی). حیا کیم و میر سرحد. (جهانگیری). سرحمددار. صاحب طرف. طرفدار. حافظ مرز و ثغر و حدود. که محافظت نواحی مرزی و طرفی از مملکت با

اوست. حافظ الحد: به هرمرز بنشاند یک مرزبان

دقیقی. بدان تا نسازند کس را زیان. طلایه نه و دیدسان نیز نه

به مرز اندرون مرزبان نیز نه. فردوسي. بدوگفت باكس مجنبان زبان

از ایدر پیمیتا در مرزبان. فردوسي. یک فو جُرِقُونی لاجرم بدان مرز

ئاصرخسرو. از لشكر يأجوج مرزبان است. و مرزبان صاحب طرفان را خواندهاند. (مجمل التواريخ).

تن مرزبان دید در خاکو خون نظامي. كلاهكياني شده سرنگون.

تیر زبان شد همه کای مرزبان

نظامي. هـــت نظرگاه تو اين بيزبان. چو موی از سر مرزبان باز کرد

نظامي. بدو مرزبان نرمک آواز کرد. ||مملکتدار. دارندهٔ کشور و ملک: دلارام گفت ای شه مرزبان

نه هر زن دو دل باشد و یک زبان. فردوسی. رجوع بدمعني قبلي شود. ||مسلط. حـــا كــم.

فرمانروا: نباشد به خود برکسی مرزبان

كه گوين<u>د در آن</u>چ آيدش بر زبان. نظامي. |انگهدارنده نگهبان. (برهان قباطع). رجموع بهمعنی اول و معنی بعدی شود. ∥ولایتدار. (حاثیهٔ فرهنگ اسدی). حاکم. شهربان. کمه فرمانروائي و حكومت قسمتي از مملكت بما

به درگاه شاه آمده با نثار .

هم از مرزبان و هم از شهریار. فردوسی. به دستور گفت آن زمان شهریار كەبدگوھرى بايدم بىتبار.

که یک چند باشد به ری مرزبان

فردوسي. یکی مرد بیدانش و بد زبان. پدر مرزبان بود ما را به ری

تو افکندي اين جـــتن تخت پي. فردوسی. محمد وليعهد سلطان عالم

فرخي. خداوند هر مرز و هر مرزباني. این همه شهرها بـه روزگـار جـاهلیت انـدر فرمان پهلوانان و مرزبانان ـــــــــــــــــــــــان بـــودند. (تماریخ سمیستان). و اپسرویز هم از پـدر

بگریخت و با آذربیجان رفت و بـا مـرزبانان أنجا هماتفاق شـد و مـقام كـرد. (فــارسنامهٔ ابنبلخی ص ۹۹).

به هر مرز اگرخود شوم مرزبان نظامي. چه گويم چو کس را ندانم زبان. در آن مرز کان مرد هشیار بود

سعدي. یکی مرزبان حمکار بود. [اسردار، امير، حنر كردة سپاه، اميرزاده. صاحب منصب:

اگرمرزبانی و داماد شاه

چرا بیشتر زین نداری سپاه. فردوسي. تشستند هر سه [سلم، تور، ابرج] به آرام و شاد فردوسي.

چنان مرزبانان خسرو نژاد. ز لشکر یکی مرزبان برگزید

که گفتار ایشان بداند شنید. فردوسي. و زیرتر از آن چند کرسی از بهر مــرزبانان و بزرگان. (فارسنامهٔ ابنبلخی ص ۹۷).

پرویز بدی که در سپاهش

خاقاني. صد نعمان مرزبان بينم. ادارنده. مالک. صاحب. حافظ:

عادل همام دولت و دین مرزبان ملک کزعدل او مبشر عهد و زمان ماست.

خاقاني.

ای مرزبان کشور پنجم که در گهت

هفتم سپهر ما نه که هشتم جنان ماست. خاقاني. جهان مرزبان شاه گیتینورد. نظامي.

| زمين دار. مالك زمين. (از غياث اللغات) (بسرهان قساطع) (از رشسیدی) (از دستور الاخوان). صاحب و نگاهدارندهٔ زمین. (انسجمن آرا). رجوع بهمعنی قبل شود. ∥دوازده یک کیل. ج، مرزبانات. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات). [[دهقان:

چوگل بر مرز کوهستان گذر کرد

نظامي. نسیمش مرزبانان را خبر کرد. ع**و زبان.** [مَ زُ] (معرب ص مرکب، إ مرکب) معرب مرزبان قارسی است. رجوع به مَرزبان شود. ||رئيس فارسيان و مهتر أنها. (منتهى الارب). مهتر گبرگان. (مهذب الاسماء). مهتر منفان. (دستور الاخوان). مهتر مجوس. (السامي). ج، مرازبة. رجوع به مَرزبان شـود. |مرزبان الزأرة؛ شبر، زيرا رئيس آجام است. (از منتهى الارب). اسد. (متن اللغة).

۱ - معرب آن مَرزُبان به ضم زاء معجمه است. (غياث اللفات) (از برهان فاطع) (از جهانگیری) (انجمن آرا). المرزبان: الرئیس، فارسى معرب، ج، مرازبة، و الاسم: المرزبة. (از منن اللغة). مرزبان مركب است از مرز و بـان (پـــــــــرند حـــــفاظت) ، پــــهلری marjpān marzpân, marzepân (از حاشية برهان قاطع چ معین). و نیز رجوع به المعرب جوالیقی ص۲۱۷س۶و دزی ج۲ص ۵۸۰شود.



مرزبان. [مّ] (إخ) ابوكاليجار مرزيان ملقب به عمادالدوله عزّالملوک پسر سلطان الدوله يسر بهاءالدوله يسر عضدالدوله ديسلمي است از سلسلة آل بويه كه از (۴۱۵ تــا ۴۴۰ هـ.ق.) در عراق و فارس حکومت کرده است و در ایام حکومت میان او و قوامالدوله ابوالفوارس عمش و ابوطاهر جلال الدوله جانشين ابوعلى شرف الدوله پسر عسش جنگها رخ داده است. برای تفصیل رجموع به تاریخ عمومی عباس اقبال (ص ۱۷۳ و ۱۷۴) شود. ابوكاليجار ملقب بمه صمصام الدوله پسر و جانشين عضدالدولة ديلمي و از اميران سلسلة بسویه است (۳۷۲ – ۳۷۹ ه.ق). میان او و برادرش ابوالفوارس شير ذيل ملقب به شرف الدوله در کرمان کشمکشها بود و مرزبان دو برادر دیگر خود ابوالحسین احمد و اسوطاهر فیروز شاه را مأمور کردکه فارس را از تاخت و تاز شرف الدوله ايمن دارند اما شرفالدوله بر فارس مملط شد و برادران را مفلوب كمرد و بر قلمرو اصلی عضدالدوله دست یـافت. و نیز میان مرزبان و برادر پنجمش بهاءالدوله که به تحریک گروهی از سپاهیان دیلم در بغداد قصد بر انداختن او کرده بود زد و خوردی شد و بهاءالدوله را به زنـدان افكـنـد و جـمعي از شورشیان راکشت اما شیرف الدوله بنه بنهانهٔ استخلاص برادر به بغداد آمد ابتدا خوزستان و بصره راگرفت و صمصامالدوله ناچار با وی از در صلح درامد و بهاءالدوله را ازاد کسرد و پیش برادر فرستاد. ولی شرفالدوله سرانجام بر بغداد استیلا یافت و صمصامالدوله را پس از سه سال و هشت ماه امارت بسر بغداد به حبس انداخت. رجـوع بـه تــاريخ عـمومي عباس اقبال صص ۱۷۰ - ۱۷۷ شود.

عرزبان. [مُ] (اِخ) ابــن محمدين مـــافر معروف به سالار یا سلار از سرداران دیلم و از خـاندان آلمـــافر (ـــالاريان) است كـه از حدود اواخر قرن سوم هنجری در نواحی شمال غربی قزوین و طارم و زنجان استیلائی یافته و با دیلمیان حستانی وصلت کرده بودند و اولین امیر مشهورشان محمدبن مسافر است که با اسفار و مرداویج معاصر بود. و مرداویج به دستیاری او اسفار را در ۲۱۶ برافکند. محمدبن مسافر بر دو پـــر خــود مــرزبان و وهــودان بدگمان شد و به کینه کشی آن دو را خواست که از میان بردارد امیا پسیران آگاه شدند و پدر را در سال ۲۲۰ ه.ق.محبوس کردندو مرزبان أذربایجان را در همان سال محر کرد و تا ارمنستان تاخت و در ۳۳۷ به طمع تسخير ري افتاد اما ركن الدولة ديملمي ابومنصور محمدين عبدالرزاق طبوسي راكبه در این تاریخ به او پناهنده شده بود به جنگ

مسرزبان فسرستاد و او و حسسن فسيروزان و محمدبن ماکان مرزبان را شکستی سخت دادند و ابومنصور آذربایجان را نیز از دست او و پدرش محمدبن مسافر گرفت و یک سال آنجا ماند و مرزبان را دستگیر کرد و به حبس در سمیرم در فارس فرےاد. میرزبان چهار سال کمایش آنجا محبوس بود تا سرانجام به تدبير مادرش خراسويه گريخت (٣۴٢ هـ .ق.) و به آذربایجان آمد و رشتهٔ کارها را به دست گرفت و تا ۳۴۶که سال مرگ اوست ظاهراً نیرومندی و استواری داشته است. به گفتهٔ كسروى بيانگذار واقعى سلسلة سالاريان است. رجوع به تاریخ عمومی عباس اقبال ص ۱۶۰ و شهریاران گمنام ج ۱ ص۸۵ شود. **هرزبان.** [مَ] (إخ) اسسيهبد مسرزبانين رستمبن شهريار بنن شروينبن رستمبن سيخاب مرزبان امؤلف كتاب مرزبان امه انْسَيْتُ. همانكه بعدها سعدالدين وراويني آن را از لهجهٔ طبری به فارسی دری نقل کرد. مرزبان یکی از ملوک طبرستان و از خاندان آلباوند است.

مرزبان. [م زِ] (اخ) دهی است از دهستان جلال ازرک بخش مرکزی شهرستان بابل. در دشت معتدل هوائی واقع و دارای ۱۹۹ تین سکسنه و آب آن از رود کساری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۲.

هرزبان. [م] (اخ) دهی است از دهستان کسلیائی بسخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان؛ در ۳۳هزارگزی شمال سنقر و همزارگزی شمال راه سنقر به قروه، در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۱۳۵ تین سکنه و آبش از چشمه است. (از فیرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

هوزوانی، [م] (حامص مسرکب) عمل مرزهای مرزهای مرزهای مشلکت. رجوع به مرزبان شود. ||حکومت. حکمروائی:

همه مرزی ز مهربانی تو به تمنای مرزبانی تو. – مرزبانی دادن؛ شغل سرحدداری دادن: سپاه ترا مرزبانی دهم

ترا افسر پهلوانی دهم. - مرزبانی کردن؛ سرحدداری کردن. تصدی

> گرامشب مرا میزبانی کنی هشیواری و مرزبانی کنی بر آنم که روزی به کار آیدت.

درختی که کاری بیار آیدت. فردوسی. |(اِمرکب)سازمان و تشکیلاتی که ادارهٔ امور مربوط به مرزهای آبی و خاکی مملکت را بر عهده دارد.

مرزباني. [مَ زَ] (اِخ) ابـوعبيدالله مـحمدبن

عمرانبن موسى بن سعيدبن عبدالرحمان المرزباني (متولد بغداد به سال ۲۹۷ ه.ق. و متوقى به بغداد به سال ۲۹۴ ه.ق.). از علماى متوقى به بغداد به سال ۲۸۴ ه.ق.). از علماى اخبار و ادب و تاريخ. اصلش از خراسان شعر و احوال شعرا؛ والازمنه در باب قصول اربعه و ابرها و رعد و برق و روزهاى منهم اتفاقات در نزد اعراب و ایرانبها. و نیز اخبار المعتزله و المستیر و اخبار البيمسلم الخراساني و غیره. این صرد مورد این مسرد مورد توجه عضدالدولة دیلمي نیز بوده است. رجوع تموس الاعلام ترکي و اعلام زرکلي ذيل

هرزبانی صوفی از آلخ) عبدالحقین محمدین مرزبانی صوفی از اهل دستق (۹۹۱ – ۱۰۷۰ ه.ق). محبی گوید به خـط وی مسجموعهای دیدم که معانی نادر و حکایات ظریف داشت. و او را شعری نیک بود.

هوزبانی، [م] (اغ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در ۱۸هـزارگـزی شهرستان کرمانشاه و ۱۸ هزارگزی شرق راه کرمانشاه به کردستان و ۱۸هـزارگزی جنوب دیزگران در دامنه سردسیر واقع و دارای ۴۱۵ تن سکنه است. آبش از قنات و چشمه نسبت به قراء مجاور مرکزیت دارد ارتفاع این ده از سطح دریا مرکزیت دارد ارتفاع این ده از سطح دریا ۱۵۸۶ گز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

هوز بستن. [مَ بَ تَ] (مص مرکب) اطراف کرت زراعت را بالا آوردن. قطعه زمینی را برای زراعت و سهولت آبیاری کرت بندی کردن. رجوع به مرزبندی شود. [ابستن مرز در تداول سیاسی؛ مضوع کردن رفت و آمد اتباع دو مملکت هسایه را به کشور یکدیگر. هوزین. [مَ بَ] (اخ) دهی است از بخش رامیان شهرستان گرگان. در ده مرازگزی شمال شرقی رامیان و همزارگزی جنوب راه گرگان به شاهرود و در دشت معدل هواشی واقع و دارای ۴۶۰ تن سکنه است. آبش از قنات و رودخانهٔ خرما رود است. (از فرهنگر جغرافیایی ایران ج ۳).

ه**رزبندی.** [مَ بَ] (حــــامص مــرکب) حــاشيهبندی در بــاغ و بـاغچه و مـزرعه. کردوبندی.

- مرزبندی کردن؛ حاشیه های برآمده بر قطعات زمین مزروع برآوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا)، کرتپندی. کرتبندی. تقسیم کردن زمین زراعتی به قطعات کوچک. هرزیوم، [م / م زُ] (امرکب) سرحد مملکت و هر جائی که در آن توقف می کنند. (ناظم الاطباء). اما درست آن مرز و بوم است به

صورت ترکیب عطفی. رجوع به همین تَرَکیّب ذیل مرز شود.

هوزبة. [مَزَب] (ع إمص) مهتری اهل فرس. (سنتهی الارب). ریاست فرس. رئیسی و سرکردگی پارسیان. (از اقرب العوارد). اسم مسصدری است که عربان از واژهٔ مرزبان فارسی ساختهاند. رجوع به مرزبان در ایس لغتنامه شود.

عور فقه [م زَب /م زَب] (ع إ) كلوخ كوب. (مهذب الأسماء) (منتهى الارب) (دستور الهذب أن الزخوان) (از متن اللغة). تخماق. | آهن كوب حدادان. (منتهى الارب). مطرقة آهنگران. ارزبة. (از متن اللغة). پتك: مع كل فارس مرزية حديد فيجيئون الى الباب و يضرب كل واحد منهم القفل والباب ضربات كثيرة. (يادداشت مؤلف، از معجم البلدان ذيل كلمة «سد يأجوج و مأجوج»). | عصاى آهنى. عصية من حديد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ج، مرازب.

هرزپان آم] (ص مرکب، اِ مرکب) مرابط. سرحددار. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجیوع به مرزبان شود.

هرزقان. [مَزَ] (ع !) به صيغهٔ تثنيه، دو تندى بالاى هر دو نرمهٔ گوش ⁽. (منتهى الارب) (آندراج).

هوزجوان. [م ج] (اخ) دهسسی است از دهستان فسرههن دهستان فسراهان پائین بخش فسرمهین شهرستان اراک. در ۱۳۶۶هزارگزی جنوب غربی فرمهین در ۱۴۴۹ تن سکنه است. آبش از قنات و در بهار از رودخانهٔ کهریز. محصولش غلات، میوهجات، چفندرقند و صیفی. شغل مردش زراعت، قالیبافی و چوبداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

مرزجوش. [م] ((مسرکب) مرزنجوش. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مرزنجوش و مرزنگوش شود.

هرزجوينده. [مَ ئَ دُ/دِ] (نف مركب) جهانجوي. شاهي طلب:

کنون پیش بر ترمنش بندهای

سهبدسری مرزجوینده ای. فردوسی. مورخ آم زَ] (ع ص، اِ) مقطع بعید. (منتهی الارب) (اقرب السوارد) (متناللغة). راه دور و دراز از سفر. (ناظم الاطباء). اإزمین هموار. (متهی العوارد). ما اطمأن من الارض. (متناللغة). مورخ آم زَ] (ع اِ) چوب دوشاخه ای که تا ک رز را به وی برگیرند از زمین . (متهی الارب). چوبی که بدان شاخ مو را از زمین بلند کنند. (از اقرب العوارد) (از متناللغة). مرزحة. (متناللغة). مرزحة. (متناللغة). ج، مرازح. الصوت آ. (متن اللغة).

آواز سخت یا آن که سخت نباشد. (منتهی الارب). رجوع به مرزیح شود.

هوزحة. [م زَ حَ] (ع لِا مرزح. چوبی که زیر رز نهند. (از متن اللغة). رجوع به مرزح شود. هوزه او. [م] (نف مرکب) مرزبان. حا کسم. حکمران مناطق مرزی. سرحددار. تـوسعاً. سرکرده و سردار. رجوع به مرزبان شود: سوی مرزدارانش نامه نوشت

که خاقان ره راد مردی بهشت. دقیقی. به درگاه خسرو نهادند روی

همه مرزداران به فرمان اوی. دقیقی. چو از مرزداران و از لشکرش

بداند که رنج است بر کشورش. فردوسی. بیامد ز کاخ همایی خود و مرزداران پا کیزدرای.

فخرالدين اسعد.

به هر شخص شد از وی شهریاری به هر مرزی شد از وی مرزداری.

فخرالدين اسعد.

ز هر شهری بیامد شهریاری ز هر مرزی بیامد مرزداری. فخرالدین اسعد.

ر هر مرزی بیامد مرزداری. سپاه سیبجاب و فرغانه را گ

دگر مرزداران فرزانه را. |کسانی که برای نگاهداری سرحد کشورند. (لفات فرهنگستان). مأمور مرزداری. رجوع به مرزداری و مرزبانی شود. ||دهقان:

خود و مرزداران بکوشید سخت نشاندند درجام مندر دریشت

نشاندند هر جای چندین درخت. فردوسی. هرزداری [م] (حامص سرکب) عمل مرزدار. حفاظت خطوط مرزی. نگهداری و پاسداری مناطق سرحدی مملکت. رجوع به مرزبانی شود. || (ا مرکب) ادارهای که به کار مرزداران رسیدگی کند. گارد سرحدی. (لغات فرهنگینیان)درجوع به مرزبانی شود.

هرزوود. [م] (اخ) دهی است مرکز دهستان مسیشه پداره بخش کملیبر شهرستان اهس آذربایجان در ۳۱هزارگزی جنوب کلیبر آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عور فرد. [مُ رَدُّ دَ] (ع ص) طعام مرزد؛ طعام با برنج پخته. (از منتهي الارب). طعامی که در آن برنج به کار برده باشند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||قرطاس مرزز؛ کاغذ آهار و مهره یافته آ. (منتهی الارب). مصقل. (از اقرب الموارد). مهره زدد، مهره کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مههد. (یادداشت مرحوم دهخدا). رُزَّزُ امره؛ وطأه و مهده. (اقرب الموارد) (از متن اللغة).

هوؤغ. [مُ زِ] (ع ص) بارانی که گلنا ک کند زمین را. (آنندراج). اُرزغ المطر الارض؛ بلها و بالغ و لم یسل. (اقرب الموارد). نعت فاعلی است از ارزاغ. رجوع به ارزاغ شود.

هرزغان. [مَزَ] (ا) آتش و صحیح آن مرغزن است. (از رشیدی). رجوع به مرزغن و مرغزن شود. ||آتشدان. منقل آتش. (برهان قاطع). رجوع به مرغزن و مرزغن شود. ||دوزخ. (برهان قاطع). رجوع به مرزغن شود. ||گورستان. قبرستان. (برهان قاطع). رجوع به مرغزن و مرزغن شود.

هُورْغُن. [مَ زُعُ] (اِ)گورستان. (لفت فرس اسدی) (اوبهی) (جهانگیری) (صحاح الفرس). مرغزن. (جهانگیری). رجوع به مرغزن شود: هر که را راهبر زغن باشد منزل او به مرزغن باشد.

عنصری (لفت فرس اسدی).

سنائی (از جهانگیری). |آتش. (جهانگیری) (رشیدی). مرزغان. (رشیدی). رجوع به مرغزن شود. |[دوزخ. (برهان قاطع). رجوع به مرغزن و حواشی آن شود. ||آتشدان. (برهان قاطع). رجوع به مرغزن شود.

عوزم. [مُ زِ] (ع اِ) شـــير بــيــُــه. (مـــــُـهى الارب). اسد. (متناللغة) (اقرب الموارد).

هرزه. [م زّ] (اخ) ناجد. نام ستاره ای است بر دوش چپ جبار. نام دیگر شعری است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). نام سه ستاره است یکی در ذراع و دومی در شعرای شامی و سومی در شعرای یمانی. (ناظم الاطباء): و هر دو ستاره سگ پیشین را ذراع مقبوضه خوانند، أی بازو به هم آورده؛ و بزرگترین این دو ستاره را شعرای شامی خوانند و خردترین را مرزم؛ و هر کوکبی خرد که با دیگر ببزرگ بود او را مرزمش نام کنند. (التفهیم، یادداشت مرحوم دهخدا). نیز رجوع به مرزمان شود. [ا(ع ا) نوه المرزم؛ ستارهٔ سرما. (منهی الارب). نوه من انواءالشتاء شدیدالبرد. (متناللغة). [[ام مرزم؛ باد شعال. (منهی الارب) (دستورالاخوان). شمال. (مناللغة).

 الهنتان الناتئتان فوق الشحمتين من الاذن،
 يقال اذن مليحة الشحمتين و المرزتين. (افرب الموارد).

٢ - صفة غالبة. (منن اللغة).

۳ – رزز القرطاس؛ صقله بدقیق الرز. ۴ – در مؤید الفضلا و ناظم الاطباء بـ ه فـتح اول ضبط شـده است، فرهنگهای دیگر مـتعرض حرکت حرف اول نشده اند. ظاهراً اگر صحیح

آن امرز کون، باشد به ضم اول درست است.

۲۰۶۵۸ مرزمان.

باد شمال، يا مطلق باد. (از اقرب آلتو ارد). هو زمان. [م ز] (اخ) به صيغه تشيه، دو سترماند يا هر دو شعرى و آنها را منحوس دانند، و منه: الاخير في الزمان ما طلع المسرزمان أ. (از مستهى الارب). نسام دو كسوكباند از ثوابت. (برهان قاطع). دو ستارهاند از ستارهاى باران. (از متن اللغة). نيز رجوع به برزم شود.

هوزن. [م ز] (ا) موش. (بسرهان قباطع). در مرزنگوش و مرزن آباد کمه قبریدای است در حوالی چالوس با موشهای بزرگ و فراوان «مرزن» باقی مانده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مرز و نیز رجوع به مرزنگوش شود.

ه**رزنجوش.** [مَ زَ] (اِ مرکب) مرزنگوش. رجوع به مرزنگوش شود.

ه**وزنده.** [مُزَدَ/دِ] (نف) جماعکننده. نمت فاعلی است از مرزیدن. (از فرهنگ فسارسی معین). و رجوع به مُرز و مرزیدن شود.

ه**وژنشین.** [مُ نِ] (نف مرکب) ساکن مرز. که در نواحی سرحدی و مرزی سکونت دارد. رجوع به مرز شود.

ه**وزنشینی.** [مَ نِ] (حسسامص مسرکب) سکونت در مناطق مرزی. سکونت در اطراف و نواحی سرحدی معلکت.

موزنگوش. [مَ زَ] (إ مركب) مرزنجوش. (تحفة حكيم مؤمن) (غياث اللغات). أذان الفار. (بحر الجواهر) (رشيدي). مرد قبوش. مرده گوش. حبق الفيل. عنقر. سمنى عترة. گوشىموش. مرزه گوش مرزجوش. انجرك. شمشاد. عيسوب. ريحان داود. حبق الفتي. حبق القنا. مروس اقطى. سمميمون. بردقوس. کِحلاً. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا)^۲. مرزنجوش معرب از مرزنگوش و غـیر آذان الفار است. چه اصلا برگ او شبیه بـه گـوش موش نیست و از جمله ریاحین خوشبو است و در خانهها زرع کنند، برگش طولانی و کم عرض وگلش سفید مایل به سرخی و تخمش مانند تخم ریحان و شفاف است... و او در آخر دوم گرم و در اول آن خشک و در افعال بهتر از سوسنير و محلل و مفتح و ملطف و جمالي و جاذب و مدر بول و مفتت حـصاة و مــفرح و مسخن اعضا و مجفف رطوبات معده و امعا و بجهت مفص و قولنج ريحي و استمقا و سده جگــر و سـپرز و دمـاغ و جـهت خـفقان و وجعالفواد و مالیخولیای مراقی و لقبوه و درد سينه و سرقه و ضيق النفس و رياح سپرز ... نافع و طلای او با حنا در حمام جهت درد سر بارد مجرب و برگ خشک او با عسل جمهت آثار خون منجمد تحت چشم و با سركه جهت گزیدن عقرب و جهت کلف و بدبوئی عرق و با

موم روغن جهت التوای عصب و اورام بلغمی

و با مغره جهت ورم حــار چــُـــم نــافع؛ و بــا بذرالينج جهت ورم انثيان مجرب، و بوئيدن او جهت سدهٔ منخرین و دماغ و تیقویهٔ مستی شراب و منع خمار و سعوط آب او جهت تنقية دماغ و لقوه و صرع و خائيدن او با نمک و فرو بردن او جهت رفع سیلان آب دهان و اکتحال آب او جهت ابتداء نزول آب و ضعف بــاصره مفید، و مالیدن آب او بر موضع حجامت رافع اثر زخم آن و فرزجه او مندرحیض، و قندر شربت از جرم او تا دو مثقال و در مطبوخ ت هفت مثقال و مضر گرده و مصلحش کاسنی و تخم خرفه و بدلش سبوسنبر است و روغين مرزنجوش کـه آب او را بـا مـــثل أن روغــن زيتون بجوشانند تا روغن بماند جهت فالج و رعشه و کزاز و شقیقه و درد سر بارد و تحلیل ریاح و تفتیح سده و گرانی سامعه نافع و بخور مِنْ الله عند الله من الله عنواي وبنائي و كُرِيزَانندة هوام است. (از تحفه حكيم مؤمن). چمنین گویند که بیخ نبات او از روم به انوشیروان فرستادند و مدتی او را آب دادند و تربیت کردند چون نبات او بزرگ شد شعبهای از نبات او را پیش تخت انوشیروان آوردنـد چون نظرش بروی افتاد برگ او را بــه گــوش موش تشبيه كرد. (از ترجمهٔ صيدنهٔ بيروني). مسرزنجوش نسوعي از ريسحان است كسه خوشبودار باشد و زلف و خط معشوق را بدان تشبيه كنند. (از غياث اللفات). مرزنجوش از اسفرمهاست. (ذخبرهٔ خوارزمشاهی). گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان^۵که دارای گوندهای پایا و دو ساله و یکساله میباشد در نقاط گرم پایا است و در نواحتی بسحرالرومسی (مدیترانه ای) بصورت گیاه دو ساله و در نواحي سردتر بصورت گياه يكساله است. چوگهایش متقابل و بیضوی و بدون دنـدانـه و ت گلهایش کوچک و سنفید و یــاگــلی رنگ و پوشیده از چهار ردیف برگههای مایل بفید که بصورت کروی درآمدهاند میباشد. بسویش معطر و نافذ و طعمش پسندیده و با احساس

گرماهمراه است. برگ و سر شاخههای گلدار

این گیاه مورد استفادهٔ داروئی است و از آنها

اسانسگیری میشود. اسانس مرزنگوش زرد

مایل به سبز است و بوئی مخصوص و کاملاً

مشخص و طعمی میلایم دارد و شیامل ۴۰

درصد از نرکیبات ترپنها^ع میباشد. برگ این

گیاه غالباً بصورت گرد (پودر) جمهت معطر

ساختن اغذیه به کار میرود و بعلاوه برای آن

اثر آرامکننده و تسکین بخش نیز ذکرکردهاند.

از اسانس آن در صابونسازی جهت معطر

ساختن صابونها استفاده بممل مى آيد؛

مرزجوش، مرزنجوش، مرد قوش، مرتقوش،

ريسحان داود، مرزنگوش افىرىقائى، مىرزە

گوش، حبق الفتي، حبق الفناء، حبق القناء.

حیقالفیل، خرک. - مرزنگوش وحشی ۲۰گیاهی است پایا از تیرهٔ نعناعیان کمه ارتمفاعش بین ۳۰ تما ۶۰ سانتیمتر است و دارای بوئی معطر میباشد و

۱ - در منهی الارب چنین است: ادو ستاره اند یا هر دو شعری،.. و ظاهراً ببجای «یا» باید ایسا» باشد. رجوع به مِرز شود. در اقرب الموارد: دمنجمان مع الشعرین».

۲ – مسرزنجوش (مسعرب) مسرزنگوش = مردگوش = مردگوش بهلری: marzangósh أصده. کسردی: مردگوش است. کسردی: Marjolaine أذانالغار بجز مرزنگوش است، مؤلف محیط اعظم آرد: دمرزنجوش غیر از آذانالغار است جهت آنکه برگ آن هیچ شباهتی به گوش بوش ندارد، بلکه طولانی و نبات آن از جملهٔ ریاحین خوشبو است... مؤلف مخزنالادویه نیز همین قول را آورده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین، ذیل مرزنگوش و مردقوش)، نیز رجوع معین، ذیل مرزنگوش و مردقوش)، نیز رجوع به الصعرب جوالیقی ص۹۳ س۱۸، ۲۱، ۶و نخواص این گیاه رجزع به گیاه شناسی گل و خواص این گیاه رجزع به گیاه شناسی گل

۳-صساحب بسرهان مرز و مرزه و مرزن وا بهمعنی موش و فاره ضبط میکند و مرزنگوش و مرزه گوش را مرکب از مرز و گوش میداند و مرزنجوش را شاید معرب مرزنگوش دانسته و از این رو ضبط نکرده است و مردهقوش بر وزن پردهپوش راکه نیز مرزنجوش است میگوید لغت یونانی است. در لاتینی نو و عامیانه ایس گیاه را دمارژُ راناه میگویند و شاید مراد صاحب برهان از لغت یونانی همین است و دمارژرانـا، همان «مارژلن» فرانسه و «اُریگانُن» پـونانیان است که باز فرانسویان از آن «اُریگان» (origan) راگـرفتهانـد کـه از خـانوادهٔ لبـیه (Labées) و نزدیک به نعناع و امثال آن است با عطری مطبوع و منخصوص. و فنیروزآبنادی در منزدفوش مىنويسد اصل مردقوش مرده گوش است، یعنی گوش مرده یا به معنی نرمگوش و معرب از فارسی است چنانکه مرزجوش و مرزنجوش و آن قول ابوالهیشم است و عربی آن سمسق است ر عامه أن را بردقوش [باباء موحده، در تاج العروس]گويند بعيد نيست که اصل کلمه هسمانطور کسه فیروزآبادی و دیگران گویند فارسى باشد و در لاتيني عامي نيز همين كلمه از فارسی داخل شده باشد لکن برای مرز بهمعنی موش ظاهراً دلیلی نیست. (بادداشت مرحوم دهخدا).

 ۴ - دو مرادف دیگر هم برای آن هست که به پسونانی و لاتینی مسائد: آن غلس و بالبوس. (یادداشت مرحوم دهخدا).

5 - Oringanum Marjorana hortensis.(فرانسوی), Marjolaine (فرانسوی).

6 - Terpènes.

7 - Origan vulgire (فرانسوی), origanum vulgare (لاتینی).

بطور خودرو در نواحي خشک و کوهتنتاني و جنگلهای اروپا و آسیا (از جمله ایران) میروید و بیشتر بنام آویشن کـوهـی مشـهور است. این گیاه را بمنظور استفادههای داروئی آن نــيز كشت مــيكنند. سـاقهٔ آن راست و بوشیده از کرک مایل بقرمز و برگهایش متقابل، بیضوی برنگ سبز تیره و پموشیده از کرکاست. گلهایش مجتمع برنگ ارغوانی یا سفیدند و در فاصلهٔ ماههای خرداد و سرداد ظاهر میشوند. از قدیمالایام استعمال این گیاه معمول بوده و حتى در زمان ارسطو در بــارة آن خواص متنوع ذکرگردیده است. بسرگ و سرشاخههای گلدار گیاه مزبور به مصارف درمانی و تهیه اسانس میرسد. اسانس ان در صورتی که تصفیه شده باشد بسیرنگ است ولی بنزودی زرد میشود. ترکیب شیمیائی اسانس این گیاه بـر حــب مـحل رویش ان فرق دارد رويهمرفته شامل مقاديري تيمول میباشد. برای ایس گیاه اثر صفوی صعده و بادشكن و معرق و ضد تشنج ذكركردهانيد و اسسانس آن نسيز داراي اثبر التسيام دهند. و ضدعفونیکننده است. این گیاه در اکثر نقاط اسیا (از جمله ایران) و اروپا و افریقا میروید؛ فودنج جبلي. صعتر، أويشن كوهي، مامون: چو زلف خوبان در جویهاش مرزنگوش

چو خط خوبان بر مرزهاش سیسنبر. فرخی. تا ز الماس به آذر ندمد مرزنگوش تا ز پولاد به دی مه ندمد سیسنبر.

فرخي (ديوان ج دبيرسياقي ص١٣٢). تا نماند به گلاب آن عرق مرزنگوش

فرخي. تا نماند به سمن بوی و بر سینبر. بر سرم یک دسته مرزنگوش بود كردمرزنگوش من سحرش سمن.

ئاصرخسرو.

نظامي.

نظامي.

ظام .

وز دعائی که بگفتند پی صحت تو سرو قدت به ضعیفی شده چون مرزنگوش. سوزنی.

> نوش کن بادهٔ تلخ از کف زیبا صنمی از بنا گوشچوگل از کله مرزنگوش.

ـوزني.

زلف مرزنگوش را دور قبول الپري شد با سرو گيسوي تو. انوري. چو تو با من سخن گوئی ز شادی ظهير.

چو مرزنگوش گردم سرېسرگوش. جعد بر جعد بسته مرزنگوش

ديلم اسا فكنده بر سر دوش. ِ مرزنگوش خط نو دمیده

ــی دل را چو طره سر بریده.

مین نطع شقایق پوش گشته برمهدم نگده گشته

ه**و ژو**ءِ [مَ] (اِ) زمینی که به جهت زراعت کردن آماده کرده و کنارههای آن را بلند ساخته باشند. (بسرهان قباطع). مسرز. (جــهانگـيري) (بــرهان قـــاطع). مـرزوي. (جهانگیری). کرت. کبرد. کبردو. رجوع به مرزوی شود.

موزوان. [مَسرَدُ] (ص مركب، إمركب) مرزبان. حاکم.میر سرحد و زمین دار و نگاهدارنده و نگاهبان. (بسرهان قاطع). مرزبان. رجوع به مرزبان در این لفتنــامه و نیز رجنوع بنه دزی ج۲ ص ۵۸۰ شود. |مسرزبان '. فسحنت. (يادداشت مرحوم دهخدا). [[در گیاهشناسی، اختر، (فرهنگ فارسي معين). رجوع به اختر شود.

ع**رزوق. [**مَ] (ع ص) روزىدادەشــــــدە. روزییافته. روزیمند. مطعم. روزیخسوار. نسمت کی است از رزق. مقابل رازق. رجوع بئة رزق شـود. ||بــابخت. (از مــنتهي الارب). مسجدود. مسبخوت. (متناللغة). بختور، بختيار، منعم. بهرومند. بانصيب: همه از او مرزوق و محظوظ. (چهارمقاله نظامي).

- مرزوق گرداندن؛ بهر دور ساختن. متمتع کردن:

گرم مرزوق گردانی به خدمت همان گویم که اعشی گفت و دعبل.

منوچهري.

- مرزوق الحظ؛ صاحب نصيب. كاميار: هركه مرزوقالحظ و مسعودالجـد بـاشد فـر یزدانی و سعود آسمانی بـدو نــازل گـردد. (خدبادنامه ص ۳۲۷).

هرزوم. [مُ] (ع ص) بسر جسای سانده از بیماری. (نیاظم الاطباء). رجنوع بـه رزام و رزوم شق تا۔۔

ه**و زوي.** [مُ] (ا) مرد. مرزو. کرت. کـردو. قطعه زمين مرزبندي شدهٔ زراعتي: کوهو درهٔ هند مرا ز ارزوی غزو خوشتر بود از باغ بهار و لب مرزوی.

فرخي. ه**وزة.** [مَ زَ] (ع ِ!) مرة از مصدر مرز. (اقرب الموارد). و رجوع به مرز شود.

هوزة. [م زُ] (ع إ) قبطعه. (اقبرب السوارد). پارهای. (از منتهی الارب). قطعهای از چیزی. (از متناللغة).

هوزه. [مُ زَ] (ع إ) غليواژ يا مرغى شبيه بـه عقاب. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

ه**وزه.** [مَ زُ /زِ] (اِ) نوعی از سعتر بستانی که برگش دراز باشد. (رشیدی) (از برهان قاطع) (از جهانگیری). سبزیای است خوردنی ک مانند ریحان و ترخان با ان خورند. (انجمن آ.۱) نکی از احرار بقول با برگهای بــاریک و

مزه تند و معطر که خام و پخته آن را خورند. (یادداشت مرحوم دهخدا). گیاهی است یک ساله از تیرهٔ نعنائیان دارای ساقههای متعدد و برنگ متمایل به قرمز که به حالت وحشی در. اروپای جنوبی و آسیا به فیراوانسی میروید. برگهای آن نرم و متقابل و تقریباً بدون دمبرگ و باریک و نبوک تیز و پیوشیده از کبرک و دارای تارهای غدهای فراوان اسانس دار است، گلهایش ارغوانی و به طور مجتمع در نقاط مختلف ساقدهای متعدد آن فرار گرفته است. از این گیاه اسانسی حاصل میشود که به صورت مایعی بسیرنگ پیا مبایل بیه زردی است. سر شاخههای گلدار و برگهای آن بوی معطر و اثر نیرودهنده و تسمهیلکننده عسمل هضم و مقوی معده و مدر و بادشکن دارد. این گیاه در ایران جزو سبزی های خوراکی به صورت خام و پخته در اغذیه مصرف میشود ندغ. صعترالبر. (فرهنگ فارسی معین). و نیز رجوع به گیاهشناسی گیل گیلاب ص۲۴۹ و کارآموزی داروسازی ص۲۱۴ شود. ||مالهٔ بنایان و گلکاران. آلتی که بدان کاهگل و گچ بر دیوار مالند. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از جهانگیری) (رشیدی) (از واژهٔ اوستائی مسرز بمعنى ماليدن است). | چراغدان: (جهانگیری) (رئیدی) (انجمن آرا) (برهان قاطع). مؤره [به تقدیم زاء بر راء] هم به ایس معنى گفتهاند. (رشيدي) (برهان قاطع). رجوغ به مزره شود. ||موش. (رشیدی) (انجمن آرا) (برهان قاطع) فاره. (برهان قاطع). رجوع بــه مرز و مرزنگوش و حواشی آن شود.

ه**رزه گوش.**[مُ زَ / زِ] (اِ برکب) بــمـنی گوشموش، چه مرزه بهمعنی موش هم آمده; و ریحانی هم هست که ان را مرزنگوش خوانند. (از برهان). مىرزنگوش. رجىوع بىم مرزنگوش شود.

ه**وڙي. [مُ] (ص نسبي) منسوب بنه م**يرز. مربوط به مرز: سپاه مرزی. قبرارداد مبرزی، مسائل مرزي. رجوع به مرز بهمعني سمرحمد بین دو مملکت شود.

عوزيح. [م] (ع إ) بانگ. (مهذب الاسماء), صوت يا الشديد الصوت. (از متناللغة). اواز سخت. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد). نيزُ رجوع به مرزج شود. ||چوب دوشاخهای که بدان تاکرز را از زمین برگیرند. (ناظم الاطباء). رجوع به مِرزح و مِرزحة شود.

ه**وزيدن.** [مَ دَ] (مص) لحني در ورزيدن. مشت و مال دادن چنانکه خمیر را. مالیدن. مالش دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مُرز و نیز رجوع به مَرزه بهمعنی ماله

t Thymel.

^{2 -} Bardache (بادداشت مرحوم دهخدا).

الاطاء):

اسد را زگردون مرس کرد، چون سگ شهاب آورد از پی پاسیانی.

وحشى (ديوان ص٢۶٨).

نفس بدکردار صائب قابل تعلیم نیست این سگ دیوانه را چندین مرس کردن چرا. میرزا صائب (از آنندراج).

- سگ هرزهمرس؛ ولگرد. گریزپا. بـهمعنی هرزه گردو این مجاز است بـدین مـعنی کـه مرس یعنی گردن بند او غیر استوار و هـرز و لغو است آ:

عمر در پیروی حرص و هوس نتوان کرد. هممنانی به سگ هرزه مرس نتوان کرد.

میرزا صائب.

یش از این پیروی حرص و هوس نتوان کرد. هممنانی به سگ هرزه مرس نتوان کرد.

ميرزا صائب.

آرزو چند به هر سوی کشاند ما را این سگ هرزه مرس چند دواند ما را.

صائب.

عوس. [مَ رِ] (ع ص) شدید بر معارست كـــارحا. (از مــنتهى الارب). مــرد سختممارست. (نـاظم الاطباء). شـخص پشت کاردار و سخت درگیرشونده گویند: انه لمرس حذر؛ ينعني سنخت آزمنوده است در جنگها. (از اقرب الموارد). چیزی که درمان چیزهای نیکو کند. (جهانگیری). مردی ک درمان چیزها کند. (برهان). شدیدالعلاج. بـد پیله. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(ا) روش و خوی و طریقه. (از مـنتهی الارب) (از نــاظم الاطباء). هم على مرس واحد؛ اخلاق آنان برابر است. (از اقرب الموارد). [[حركت و سير دائمي. ||ريسمان كه بين چرخ چاه و ميلهٔ أن درآویسخته بساشد. ج، امسراس. (از اقبرب المسوارد). ||(ص) حيوان كه در دام و تله درافتاده باشد. [طبيب و كحال. (برهان).

هوس. [م] (ا) تامی است که در مازندران و گدوک و فیروزکوه به راش یا «فا گوس سیلواتیکا» ^۵ دهند، و آن رستنی است. (از یادداشت مرحوم دهخدا). نبع. قرل آغاج. رجوع به راش شود.

 ۱ - این واژه را مرحوم دهخدا در چند مورد با فتح اول ضبط فرمودهاند و در بعضی موارد پدون تصریح حرکت حرف اول، در برخی فرهنگها به ضم اول ثبت شده با تذکر این که صورت پهلوی آن به فتح اول و به صورت marzitan است.

۲-نل: فدقی. ۳-نل: حبی. ۴- مرحوم دهخدا در پادداشتی با علامت سؤال مرقوم فرمودهاند: آیا از مروسیدن به معنی عادت است در سگ هرزه مرس؟ .(لاتینی) Fagus silvalica - 5 میخوش. (از برهان) (غیاث) (آنندراج). هوس. [م] (اخ) نام مغی. (اسدی). نام یکی از آتشپرستان. (جهانگیری) (برهان). نام مردی بوده از پیروان زردشت. (آنندراج) (انجمن آرا). در اسدی شعر ذیل از ابوالمباس عباسی به شاهد این لفت آمده است اما معنی آن روشن نیست:

و یا فدیتک ^۲ امروز تو بدولت میر توانگری و بزرگی و مرس را جینی ^۳ (؟) ه**وس ،** [مً] (سعرب، اِ) (از سَرَس) طـناب. رسن. ج، امراس. رجوع به مَرس شود.

هواس. [مَ رَ] (ع مص) رسن بكره از مجرى در یکی از دو جانب آن بیفتادن و میان بکره و قَعو درآویختن و نیز افتادن ریسمان بر محور چــرخ و درآویــختن آن و کـوشش کـردن صاحب آن برای باز گرداندنش بجای خود. (المنتخبة الارب). ريسمان چرخ چاه از مُجِّراًی خود در آمده در یکی از دو طرف آن افتادن و میان چرخ و میلهٔ آن در آویـختن و نیز افتادن ریسمان در محور چرخ و خواستن آبکش تا آن را درآورد. (از ناظم الاطباء). در اویخنن ریسمان بین چرخ چاه و میلهٔ ان. (از اقرب الموارد). از مجري بفتادن رسن بكره و رسن گير شدن بكره. (تاج المصادر بيهقي). اسخت کارزاری شدن. (تاج المصادر بهقی). شدیدالعلاج و سخت ممارست بودن و صفت آن مُرس باشد. (از اقبرب العبوارد). کارزار کردن مرد بغایت شدت. (جهانگیری) (از برهان). سخت چاره کیردن و میمارست نمودن. (از ناظم الاطباء). ||به هم خوردن كار شخص. مرست حبال فلان؛ كــارهايش بــهم خورد. (از اقرب الموارد).

هوس. [مَ زَ] (ع إ) ج مَرَسة. (منتهى الارب) لِلْجَرَّبِ العوارد). رجوع به مرسة شود.

هرس [م رز] (ا) مسرس، رسسن، طبناب و ریسمان، (از جهانگیری) (برهان)، رسنی که در گلوی اسب و سگ و غیره بندند. (غیات)، رسسنی کسه در گلوی شیر و سگ کسند. (آنندراج):

اگرچه سگ به مرس می کشند صیادان کشیده است سگ نفس در مرس ما را. میرزا صائب (از آنندراج).

این وحش خیالان همه تک باخته واضح شیر سخنت تاگسلانید مرس را.

ارادتخان واضح (از انندراج). – مرس برداشتن؛ طناب را از گردن سگ و غیره بازکردن و او را رها نمودن: عزیزم بهر آزارم نهانی مرس بر داشت از کلبی معلم.

هاتف. – مرس کردن: به اصطلاح شکارچیان ریسمان در گردن تسازی انداخستن. (نساظم شود. **هوزیدن،** [مُ دَ] (مس) نزدیکی کردن. مقارنه یافتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مُرز شود.

هرزيده. [مُ دُ/دِ] (نمف) كه با وى مقارنه و نزديكى كرده باشند. مفعول. رجـوع بـه مرزيدن و مُرزشود.

هرزیفون. [] (اخ) نام قسصه و مرکز ناحیهای است به همین نام در ۱۰۵ کیلومتری جنوب غربی بندر سامسون در ترکیه. (از قاموس الاعلام ترکی).

عرزيفوني. [] (اخ) رجوع شود به خضربن محمود مرزيفوني.

ه**رژ.** [م] (اِخ) نام یکی از آتشپرستان است و به کسر اول گفتهاند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ه**ر ژیان.** [مَ] (اِخ) مرو. رجوع به مرو شود. **هرس.** [مّ] (ع مص) به جانبی افتادن رسن بكرة. (از منتهى الارب). افتادن ريسمان بكره در يكي از دو طرف آن؛ مرس حبل البكرة. (از اقرب الموارد). به کناري افتادن ريسمان چاه. (ناظم الاطباء). ∥تر نـهاد خــرما را در اب و سود آن را و مالید تبا بگندازد. (از منتهی الارب). ماليدن خرما را در آب تــا بگــدازد. (ناظم الاطباء). اندر أب أغشتن. (تاج المصادر بيهقي). خيس كردن. خيساندن. دارو یا نان را در آب خیس کردن و آن را با دست مالیدن تــا اجــزای آن حــل شــود. (از اقــرب المسوارد). بعد دست ماليدن چيزي را. (جهانگیری) (برهان). نهادن خرما را در آب و در شیر و امثال آن. (جمهانگیری) (بىرهان). خيس كردن. خيسانيدن. خيساندن تر نهادن. أغوندن. نـقوع. انـقاع. (يـادداشت مـرحـوم دهخدا). ||انگشت خویش خائیدن کودک. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). ليسيدن كودك. (تاج المصادر بيهقي). خائيدن كودك انگشت را. (جـهانگیری) (برهان). مکیدن طفل انگشت را. (غياث). مرث. (از اقرب الموارد) (از المصادر زوزنی). و رجوع به مرث شود. ||دست را به دستار پا ککردن. (از مستهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المسوارد). پاک کردن دست به مندیل. (جهانگیری) (برهان). دست در دستار خوان ماليدن. (تاج المصادر بيهقي). ||(إ) سير و حركت دائم. (از اقرب الموارد).

هوس. [م] (ع ص) سخت مروسنده. گویند رجل مرس؛ یعنی مرد سخت مروسنده. (از منهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع بـه مَرس شود.

ه**رس.** [مَ] (اِ) نام ماه سوم از سال فـرنگان. (ناظم الاطباء). رجوع به مارس شود.

هرس. [مَ] (ا) نسام مسيودای است تسرش

هرس، [مُ] (فرانسوی، اِ)\ پستانداری است

خویش و (یادداشت گر دنبند' فر.

آن خواجه در مرسلهه رشتة دلها ، مرسله از م بنگركەز. در مرسلها; ديرينه غمر در مرسلة . آدم و نوحي مرسلة يك

مرسلهبند کەمرسلە ر الاطباء). ر-که مرسله با گلوبند.مر ـ مرسله پيو (تف مىركب مرسله, برث مرسله. کنایه سابقه سالار مرسلهپيوند ||كنايه از قل (برهان).

رعايت نشوء دارندگان. **مرسلين. [** حالت نصبی قاعده نشود) فرستادگان. گ مدرس شد ع

شود. [اگر الارب) (أ بزرگ از ' است ک مهرههای أنجه بدان مرسّلات. ارغوان لعل نسترن لول تا سخن را مدح، گوھ

مرسلين. [

حالت نصبى

سیق داد از ح

إيسفمران.

دریازی و عظیمالجثه از راستهٔ پروپاییان ک اندامهایش تبدیل به آلتهای شنای کسوتاهی شده است. جثهاش سنگین و سرش کوچک و گردنش باریک است. لب بالایی حیوان ضخیم بر آمده شده بطوری که تشکیل یوزمای ستیر بیا میوهای زبیر داده است. در جنس نر دندانهای نیش فوقانی نمو بسیار یافته و از دهان خارج شده و تشکیل یک نوع عاج شبیه عاجهای فیل را داده که بمنزلهٔ عضو دفاعی حیوان است. بدن این جانور از موهای نرم و کوتاه و قهوهای رنگیی پسوشیده شده است. مرس مختص نواحی قطبی است و در قطب شمال و نواحيي يخبندان بــه صــورت گله هایی میزید و از صدفها تغذیه میکند. طول این حیوان گاهی تا ۷ متر میرسد. مرس را جهت استفاده از گوشت و يوست و عنابخ شکار میکنند. حیوانی شجاع و متهور آست خصوصاً موقعي كه داخـل آب است بسيار بسیباک و مسهیب مسیباشد و بسه قسایقهای

شكارچيان حمله ميكند. بىرخىي از انواع

مرس در مناطق جنوبي اقيانوس منجمد

شمالی (شمال شرقی اقیانوس اطلس) تنا

نواحي اسكاتلند مشاهده ميي شبوند و بنام

اسب دریسایی مسوسومند. فسیل دریسایی.

فيل البحر. فَظَ.

هو يس. [مُ] (اِخ)؟ سساموئل فسينلي بريز (۱۷۹۱ - ۱۸۷۳ م). نقاش امریکائی و مخترع تلگراف الکترومغناطیسی. او در سال ۱۷۹۱ م در چارلستون واقع در ایالت ماساچوست متولد شد و از سال ۱۸۲۲ سرگرم اختراع تىلگراف گشت و بـه سـال ١٨٣٥ نـخستين دـــتگاه تملگراف را سماخت و الفسباي مخصوصی راکه هنوز هم به نــام او «الهِتُّجَّاتَیّ مرس» نامیده میشود برای مخابره تئرتیب داد. مرس پس از آنکه از کوششهای خویش برای به ثبت رساندن اختراع خود در اروپ ا نــتیجه نگــرفت در ـــال ۱۸۳۷ دــتگاه اختراعی خود را به نمایش گذاشت و در سال ۱۸۴۳ کنگرهٔ امریکا ۳۰۰۰۰ دلار برای دائر كردن خط بالتيمور واشنگتن تخصيص داد و او در ماه مه ۱۸۴۴ م. خط تلگرافي واشنگتن - بالتيمور را داير كرد و نخستين پيامي كه از آن دستگاه فرستاد این بود: «چنین بود خواست خدا». بعد از امریکا اطریش و سویس و پروس از تلگراف استفاده کسردند و بعداً در دیگر کشورها معمول گشت.

- الفیای مرس؛ الفیایی متشکل از عملامات خط و نقطه اختراغي ساموثل مرس است کــه در مخابرهٔ تلگرافی به کار میرود. و به صورت زیر است:

علائم الفيائي مرس

	A	В🕳
1	C	CH
	-	
	D 	E.
	E	F
	G	н
	1	J
	K	L
ı	M	N
	0	P
	Q	A

علائم عددي مرس

T_

v ..._

X_...

Z__..

1.____ 2..___ 3 ...__ 4_ 5 6.... 7___... 8___. 9____.

S ...

U .._

w.__

Y_.__

هوسا. [مُ] (ع مص) استوار گشتن. (تاج المصادر بيهقي). واقع شدن و ثابت گـرديدن. (از اقرب الموارد). وقوع: يسئلونك عن الساعة أيان مُرسَيها، قل انما علمها عند ربي... (قرآن ۱۸۷/۷) و نیز (۴۲/۷۹)؛ از تو دربارهٔ وقت قیامت میرسند که کی می باشد وقبوع آن، بگو که دانش آن نزد پروردگارم است. هرساباد. [] (اخ) از دیدهای فراهان است. (تاریخ قم ص۱۴۱).

هوسات. [م] (ع إ) مسرساة. لنگس كشسى. (زمخشری). رجوع به مرساة شود.

ه**رسال.** [م] (ع ص) تـیر کـوتاه. (مـنــهی الارب) (از اقرب الموارد). تير ناوك. (دهار). ∬ناقة مرسال؛ شتر مادهٔ نرم رو. ج، مَراسيل. (منتهى الارب) (از اقرب العبوارد). ||گبويند لايكون الفتي مرسالا؛ يعني جموان فمرستندة لقمه به گلوی خود نیست، و یا فرستندهٔ شاخه نیست برای آسیب رساندن به رفیق خمویش. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). ||رسول و فرستاده، و ان تشبيه است بــه ســهم و تــير کوچک بجهت چابکی وي. (از ذيـل اقـرب

ه**رساة،** [م] (ع إ) لنگسر كشستي. (منتهي الأرب) (دهـار) (از اقرب الموارد). أنجر. (اقرب الموارد). ج. مَراسى (مَراسِ). (منتهى الارب) (اقرب الموارد).

هوبسب. [مَ سَ] (ع إ) يكسى از مَسراس ستون. (از منتهى الارب) (از اقرب الموار، ستون و بناي محكم. (ناظم الاطباء). رجوع مراسب شود.

هوسب. [م سَ] (ع ص، إ) مسرد عناقل بردبار. (منتهي الارب). ارتسب، يعني شعث که در زخمگاه پنهان گردد؛ ضربت رأس بالمرسب. (از اقرب الموارد). شمث درگذرنده از چیزی که بر آن برخورد. (ناه الاطباء). ج، مراسب. (اقرب الموارد). [[ال نــام شــعشير نــبى (ص) يـــا آن يكــى شمشیرهای مفتگانه است که بلقیس ب سليمان(ع) هديه فرستاده. (منتهي الارب |انام شمشير حارثين ابيشمر، و بينو، آن گفتهاند: ضربت بالمرسب رأس العِيْرَيْةِ (از منتهى الارب).

هوست. [مَ رَ] (فعل نفرینی) از ادات نفری و صیغهٔ نسهی از مصدر رستن. ممانا (جهانگیری). نماند و معدوم شـودا (بـرهان كلمة نفرين يعني مماناد و معدوم شواد! (ناة الاطباء). رها مشوادا نجات نيابادا:

> سرا و باغ چو بي كتخداي خواهد ماند گلبنفشه مرست و سرا و باغ مرست.

فرخو ه**وستان.** [مَ رَ /مَ رِ] (اِ مسرکب) بـهمنه مارستان است. (از دزی). رجوع به مارستا.

هونسس، [مُ رَسُّ سَ] (ع ص) شیرازه کرد (مهذب الاسماء). كتاب به شيرازه كرده.

هونسع. [مُ رَسَّ سِ] (ع ص) است فاعا است از مصدر ترسیع در تمام معانی کلم رجوع به ترسیع در ردیف خود شود. ∥رج∟ مرسع؛ مرد دردمند نیام چشم. (منتهی الارب (آنندراج). شخصی که «موق» و گوشهٔ چشـ او تباه گشته باشد. (از اقرب الموارد). مرسعا و رجوع به مرسعة شود.

هوسعة. [مُ دَسُ سِ عَ] (ع ص) النَّهِ الْعَامَا مؤنث از مصدر ترسیع است در تنمام معاتر كلمه. دردمند نيام چشيم. (منتهى الارب شخصی که گوشهٔ چشم او تباه گشته باشد. (ا اقرب الموارد). مرسع. (آنندراج). و رجوع ـ مرسع شود. ||عين مرسعة؛ چشم برچسـفيد نيام. (منتهي الارب). چشمي كه گوشهٔ أن تب گشته باشد. (از اقرب الموارد). رجوع بـ ترسیع در ردیف خود شود.

هوسغ. [مُ رَسُ سِ] (ع ص) اسم فاء است از مصدر ترسیغ در تمام معانی کیلم رجوع به ترسيغ شود.

⁻ Trichecus (لاتيني),

^{.(}فرانسري) orsė

⁻ Samuel Finley Breese Morse.

– پیمان مرسی؛ پیمانی است که بین

تسونس منعقد كشت و بسوجب آ

باردو ۵ (۱۸۸۱ م.) تــعديل شــد

هرسی، [م] (فرانسوی، صوت)^۴

تشكر. متشكرم. سياسگزارم. معنونم

هو سے ہ [مُ ی یُ] (ص نہی) منہ

مرسیة که از بلاد مغرب است. (از ا

به ابوالعباس و ملقب به شهابالديسز

صوفی قرن هفتم هجری. اصل او ا

است و سسا کسن اسکندریه بـود

اسکندریه تا امروز نیز به <u>وی اعت</u>قاد دارند. مرسی به سال ۶۸۶ د 📆 گ

الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۹ مجمَّقل

ه**وسي.** [مُ] (إخ) لقب حسنين ء على برادر المتوكل علىالله ملك

مکئی به ابنوعلی و مشهور بنه از

فيلسوف ومتصوف قرن هفتم هجرا

۶۳۳ ه. ق.در مرسية متولد شـــد و

پدرش نایبالـــلطنهٔ آنها بود وی به

حکمت و طب پرداخت. و سپس به

و ساکن شام گشت و به سیال ۹۹٪

دمشق درگذشت. او را به ضلالت و

وحدت وجود منهم كردهانيد. (ا

زرکلی ج ۲ ص ۲۲۱ بنقل از القلائد

و شذرات الذهب و فوات الوفيات).

ه**و سي.** [مُ] (إخ) لقب مسحمدين

احمدبن خلفبن حميد بلنسي مرء

به ابوعبدالله از اديبان انبدلس و عــ

اشنا به قرانتها. اصل او از «اسیلة»

سال ۵۱۲ ه .ق. متولد گشت و مدتم

مصب قضا در بلنسیه بنود و بنه ،

الزاهرة و الرحلةالور ثيلانية).

سمعاني). رجوع به مرسية شود. هو بسيء [مُ] (اِخ) لقب احمدين عـ

تحتالحماية فرانمه كشت.

_| رج (از موا ار، Ш γI

فلا (قر

اقرب الموارد). ||آنچه رئيس مملكت در مورد امری صادر میکند، و آن را اعتبار قانوني است. فرمان. حكم. (ناظم الاطباء): و ذلك أنسه برزالمرسوم الشريف لموالينا قضاةالقضاة أعزالله بهمالدين أن يلزموا شهود الحوانيت. (النقودالعربية ص ٤٥).

– مرسوم امان؛ فرمان امان و مخشور اميان. (ناظم الاطياء).

||رسوم و حق مأمور. (ناظم الاطباء). ||ماهه و روزینه، چراکه هر چه امرا و سلاطین برای کسی معین کنند آن را در دفتر خبود نشان میکنند، ای مینویسند. (غیاث) (آنندراج). راتبه. مقرري. مواجب. ماهانه. ساليانه. وظيفه. (ناظم الاطباء). اجرا. جــامگي. ادرار. رسوم. راتب: و طبیبان باشند که از وقف مرسوم ستانند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ ۳ ص ۲۷). هـر يک را بـه قـدر مـر بايسخوسوم و مشاهره معين بود. (سفرنامهٔ ناصرَخسرو ص

هر سال بالای چرخ مرسومم

هر روز عنای <mark>دهر</mark> ادرارم. مسعودسعد. گفتیاین مرسوم هر سالست اینک سال شد ظن مبر كز دادن مرسوم اندر عصمتي.

سوزني.

بزرگوارا دائی که بنده را هر سال به دست برٌ تو باشد مبرتی مرسوم أ. سوزنی. از لبت هر سال ما را شکّری مرسوم ^آ بود سال نو گشت آخر آن مرسوم نتوان تازه کرد.

خاقاني.

ساقی فریب آمیز بین مطرب نشاطانگیز بین بازار می زان تیزبین مرسوم جان زان تازه کن.

خاقاني. یکی از ملوک عرب را شنیدم که با مقربان همی گفت که مرسوم فلان را چُندان که هست مضاعف کند. (گلستان سعدی). قضاه بعلت سجل و دعاوي بر عادت معهود دانگي تـوقع ندارند و نستانند به مرسومی که فرمودهایم قناعت نمايند. (داستان غازان خان ص ۲۲۸). پیش از این عموم لشکر مغول را مرسوم و جامگي و اقطاع و تغار نبود... (داستان غازان خان ص ۲۰۰). مادام که متصدی تصدیق خندمات نشماید منرسوم و جيرة باغبان و خركار باغات داده نميشود. (تذکرۃالملوک ج دبیرسیاقی ص ۵۱). فرض، مرسوم كردن. (از منتهى الارب).

- مسرسومخوار؛ مسزدور و اجسر. (ناظم

 مرسومخواه؛ خواهندهٔ مرسوم و میواجب. وظیفه خواه. اجری خوار. مقرری بگیر: بنده مرسومخواه پار شدهست

رسم مرسومخواهی از شعر است. سوزنی. مرسومخواهی؛ عمل مرسومخواه. وظیفه

خواهي:

بنده مرسومخواه پار شدهست

رسم مرسومخواهی از شعر است. سوزتي. مرسوم دادن؛ مواجب دادن:

همه را ده چو میدهی مرسوم

نه یکی راضی و دگر محروم. سعدي.

- بى مرسوم؛ بى مواجب. (ناظم الاطباء). احقى كه علاوه بر مواجب بـ مــتخدمان مخصوصاً لشكريان هر سال از طـرف دولت داده میشد. رزق. طَمّع. (از منتهی الارب): از مواجب و مزسوم عسا کرکه نقد داده شود تومانی سیصد و شصت و شش دینار و چهار دانگ... (تـذكرة الملوك ص ٥٤). افتراض، مرسوم گرفتن لشكر. فرض، لشكر مرسومگير. (از منتهى الارب).

هرسوهات. [مُ] (ع ص، إ) ج مسرسومة، بهمعنی مرسوم. مرسومها و مواجبها. (ناظم الاطباء). رواتب. راتبها: تا موازی ده هزار تومان جريمه و ترجمان بازيافتشده تنخواه مواجب و مرسومات قبورچیان و میلازمان درگهاه شد. (عالم آراج ۱ ص۵۰۳). ||رسومات. (ناظم الاطباء). رجوع به مرسوم

هرسوهة. [مَ مَ] (ع ص، إ) مؤنث مرسوم. رجوع به مرسوم شود.

هوسون. [مَ] (ع ص، إ) نسعت مفعولي اذ مصدر رَسْن. بسته به رسن. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد).

عوسة. (مُ دَسَ) (ع إ) دسن. (منتهى الادب) (از اقرب الموارد). يك قطعه از مُرَس. ج، مَرَس. حِج، امراس. (منتهى الارب) (از اقرب

هوسه. [مَ سَ] (إ) مرطيوس. (آثارالباقيه). مارس. رجوع به مارس شود.

هو سی. [مَ ــا] ^۱ (ع اِ) جایی که چیزی در آن بر جای میابستد و استوار مسیگردد. (نــاظم الاطباء). ||محل توقف كشتيها نزديك ساحل لنگرگاه. خور. فرضة. ج، مراسى (مراس): على ساحل ذاك المرسى شىجر فــاريفون... (الجماهر ص ۴۴). [إجمريده. (يادداشت مرحوم دهخدا).

هوسي. [مُ سا] (ع ص، إ) اسم مفعول است از مصدر ارساء. رجوع به ارساء در ردیف

- مرسى المزاد؛ عقد قرار داد مزايده بر كسمى که برنده شده و بالاترین بها را پیشتهاد کرده

||(مص) برجاي بداشتن. (دهار).

عویسی. [مُ سا] (ع اِ) بـهمعنی مَـرسی است ىمىي لنگرگاه.

هوسی، [مُ] (اِخ) شهری است به تونس با

۱۴ هزار تن سکنه و دارای آبهای معدنی.

ه.ق در مرسیة درگذشت الدراس الايضاح از فارسى. شرح 🎒 ا كه هنر دو در عبلم نبخو أنتت. (ا زرکلی ج ۶ ص ۳۰۰ بنقل از بغیر كشف الظنون). هولسي. [مُ] (إخ) لقب محمدين محمدبن ابىالفضل سلمى مرسى، ابوعبدالله و ملقب به شرفالدين، اد؛

۱ –به معنی مقور و معتاد نیز ایهام داد ۲ – اینجا در معنی مقرر و معهود اسه ۲-در ناظم الاطباء برای معنی اول آمده است.

و محدث اندلسي. وي نابينا بود و با

.(فرانسوي)

(فرانسوي)

ه. ق. متولد گشت. اصل او از مرسیه بوت و در بلاد مختلف اندلس گردش کرد و بسه بغداد و خراسان نیز مسافرت تعود و مدتی ساکن حلب و دمشق بود به سال ۶۶۴ ه. ق. به مصر رفت و در سال ۶۵۵ ه. ق. در راه بین عریش و زعقه درگذشت. او راست: التفسیرالکیر در حدود ۶۰ جلد، التفسیر الکوسط در ۲۰ جلد، الکافی در نحو، الاملاء علی المفصل، که در حدود ۲۰ خطا را در این کتاب انتقاد کرده است. (از الاعلام رزکلی ج ۷ ص ۲۰ . بنقل از بنیةالوعاة و رشاد الاریب و نسفح الطسیب و الوافی الوفات).

ه**رسیا.** [] (مسعرب، اِ) بنه پنونانی بندمتنی ریحان است. (از مخزن الادویه).

هرسیا ایماوش. [] (معرب، اِ سرکب) به یونانی آس بستانی است. (از مغزن الادویه). هرسی الخورد [م سل خ رَ] (اخ) جای آبادی است در ساحل افریقا در سه روزه راه از نوبه. مرجان را از آنجا استخراج نمایند، تجار به این مکان گرد آیند و از بومیان مزدور گیرند و مرجان را از قعر دریا برآرند. برای استخراج کندگان این کار چندان زحمتی ندارد و سلطان کشور هم حقی از این مرجان نمیرد. (از معجماللدان).

هرسی الکبیر. [مُ سَلُ کَ] (اخ) (ال...)شهر و بندری است در کشور الجزائر در استان و مران (یا اران) ابا ۱۳ هزار و پانصد تن سکنه. این بندر بر خلیج و هران قرار گرفته و فرانسه به سال ۱۹۳۵ م. آن را پایگاه دریایی کرد. در سال ۱۹۴۰ م. ناوگان انگلستان در این بندر ناوگان فرانسه را غرق کرده است. هرسی مطروح. [مُ سامً] (اخ) شهر و بندری است در مصر در حوالی برقة. در اوایل جنگ جهانی دوم به سال ۱۹۴۲ م. میان نقطه نیروی آلمان و متفقین جنگهایی در این نقطه دوی داد.

هوسین، [م] (ا) منورد که گیاهی است. ریحان القبور. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مورد شود.

هوسین. [م] (اخ) بندری است در ترکیه بر دریای مدیترانه با ۶۸۶۰۰ تن سکنه. راه آهن بغداد به ترکیه از نزدیکی این شهر میگذرد. هوسیناء اغریا. [] (معرب، اِ مرکب) به یونانی آس بری است. (از مخزن الادویه). قِف و انظر. خیزران بلدی. (یادداشت مرحوم دخندا).

ع**وسيون.** [مٍ] (معرب، إ) به يوثانى اشـنان اسـت. (از مخزن الادويه).

موسیه. [مُ ی] (اخ) شهری است از اعمال قرمونه در اندلی. (از معجمالبلدان). شهری به جنوب شرقی اسپانیا. (رحلهٔ ابن جبیر).

شهری است بر کرانهٔ خلیج دریای روم [به اندلس] جاتی با نعمت. (حدود العالم). شهری است در جنوب اسپانیا با ۲۵۷ هزار تن سکنه. مرابطون در سال ۲۰۷۸ م. و موحدون به سال ۱۲۶۶ م. یه دست اسپانیا افتاد و آن از مرا کز صنعتی است. نام ناحیتی به مشرق اندلس و نام شهری بدانجا دارای صد و پنجاه و هشت هزار سکنه و محصول آن پر تقال و لیمو و پیله است. (یادداشت مرحوم دهخدا). منسوب به آن مررثیا.

هونسيه. [مُ يَ] (مسعرب، إ) * نسفح الطيب. (يادداشت مرحوم دهخدا).

هوش. [مّ] (ع مـص) خـدش و شكـافتن پوست بـا سـر انگشـتان و نـاخنها. (از تـاج المصادر منها. خراشيدن و سودن به سر انگشت. (مُنتهى الارب) (از اقرب الموارد). با سر انگشتان گرفتن همچون نیشگون. (از اقرب الموارد از لسان). ||به سخن رنجانيدن كسى را. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). هوتس. [مُ] (ع إ) خراش. (از منتهي الارب). ||زمین که رویش باران رندیده باشد یا زمین که رویش به اندک باران روان گردد. (منتهی الارب). زمینی که باران روی آن را خراشیده باشِد. یا زمینی که آب جاهایی از روی آن را بخراشد و به کندن و حفر کردن سیل نرسد. و یا زمینی که چون باران بر آن ببارد بسـرعت جاری شود. ج، امراش و مُروش . (از اقـرب الموارد). ||«حضيض» و قسمت پائين از كوه. (از ذيل اقرب الموارد از تاج).

هوش آمِ [م] (ل) مِراش. قى و استفراغ. (ناظم الاطباء). شكوفه. اشكوفه.

هرش (اقسرب الم) الم اسرش. (اقسرب الموارد). رجوع به امرش شود. | الم مرشاء. (از اقرب الموارد). رجوع به مرشاء شود.

هوش. [مُ رِشش] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر ارشاش. رجوع به ارشاش در رديف خود شود. |إشواء مرش: برياتي كه آبدار باشد و آب يا چربي از آن پيچكد. (از اقرب العدارد).

هوشاء. [م] (ع ص) مؤنث أمرش بهمعنی شریر. ج، مُرْش. (از اقرب العوارد). ||گزنده و عقور از هر حیوان که باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). ||زمین بسیارگیاه. (منتهی الارب). زمینی که اقسام گیاهان به فراوانی در آن باشد. (از اقرب العوارد).

هوشال. [م] (فرانسوی، اِ) مارشال. سردار یک دستهٔ بزرگ از سپاه. (ناظم الاطباء). هوشت. [مِ رِ] (اخ) دهی است از دهستان گیوی بخش سنجید شهرستان هـروآباد. در

۱۵هزارگزی شمال مرکزی سنجد و ۸

هزارگزی راه هروآیاد به اردبیل و در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۹۰۳ تین سکنه است. آبش از چشمه و محصولش غله، حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوشح، [م ش] (ع إ) مسرشحة، (مستهى الارب). ترلّبك؛ يعنى جامعاى كه در زير پوشند به جهت خوى و خوى گير كه در زير نمد زين بر پشت ستور نهند. (متهى الارب). آنچه در زير «ميشرة» قرار دارد. (از اقرب الموارد). نمد زين، (دهار). آبچين. (مهذب الاسماء). خوى چين، عرق گير، ج، مراشح،

موشح. [مُ شِ] (ع ص) نسعت فساعلی از مسحد راشاح. رجوع به ارشاح شود. اعری کننده و خوی کننده. (ناظم الاطباء). اشتر مادهای که بچهٔ وی به رفتار آید. (منهی الارب). زن یا ماده شتری که فرزند او بتواند بدنبال وی بدود و پا به پسای او راه بسرود. (از قرب الموارد).

هوشح. (مُرَشْ شِ) (ع ص) نعت فاعلى از ترشيح. رجوع به ترشيح شود. پرورنده و ادبدهنده. تربيتكننده فرزند و كودك. ∥در اصطلاح امروزين عربزباتان، نامزد كننده. كانديداكننده.

موشح. [مُ رَشْ شَ] (ع ص) نعت مفعولی است از تسرشیح. رجوع به تسرشیح شود. [آراسته. (یسادداشت مرحوم دهمخدا). [یسادداشت مسرحوم دهمخدا).

- مسرشح کردن؛ تربیت کردن. بتدریج یروردن:

> چو کرد خواهد مر بچه را مرشع شیر ز مرغزار نه از دشمنی کندش آوار.

ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهتی ص ۱۲۸۰. اچکسیده شده. ||سسیراب. (غسیات). ||در اصطلاح امروزین عربزبانان، نامزد برای انتخابات یا هر منصبی دیگسر. کاندیداتور. داوطلب.

هوشحات. [مِ شَ] (ع اِ) جِ مرشحة. رجوع به مِرشَحَة شود.

مرشحات. [مُ رَشْ شِ] (ع ص. اِ) جِ مُرَشَّحَة. رجوع به مُرَشَّحَة شود.

موشحات. [مُ رُشُ شَ] (ع ص، اِ) جِ مرشحة. رجوع به مرشّحة شود.

هوشحة. [م شَ حَ] (ع!) مرشح. كه خوى گير و عرق گير باشد. ج. مَراشح. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مِرشَح شود. هوشحة. [مُ شِ حَ] (ع ص) مؤنث مرشح.

1 - Oran. 2 - Mirsinê aghria.

3 - Murcia. 4 - Murcie.

نعت فاعلی از ارشساح. رجدوع بَسَهُ مَسرشِع و | ص ۸ ا ارشاح شود.

> هوشَحة . [مُ رَشْ شِ حَ] (ع ص) مسؤنث مرشح، نعت فاعلى از ترشيح. رجوع به مرشّع و ترشيح شود.

هوشحة. [مُ رَشْ شَ حَ] (ع ص) مسؤنت مرشح، نعت مفعولی از ترشیح. رجـوع بـه مرشّح و ترشیح شود.

ه**وشد.** [مُ شِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلى است از مصدر ارشاد. راه راست نساینده. (غیاث) (آنندراج), هدايتكننده. (از اقسرب السوارد). ارشادكننده. دليل. رهبير. رهبنمون. راهبنما. هادى. راهبر. دستگير: أ... من ينهدالله فنهو المهتد و من يضلل فلن تـجد له ولياً مـرشداً. (قرآن ۱۷/۱۸). اما طبیب آفرینش دستوری نداد و عقل مرشد اجبازت نیفرمود. (از نیامهٔ سنائي به خيام). ||استاد و معلم و مربي و تربيتكننده. (ناظم الاطباء). ||ادب آموزنده. ||ناصح و پنددهنده. (ناظم الاطباء). واعظ. مذكر. ||در اصطلاح اسروزين عسربزبانان، راهمنمای کشمیها در تسنگهها و کمانالها. راهنمای کشتی. ||در اصطلاح تصوف، مظهر عقل نزد صوفیان و مظهر نفس را دلیل گویند که بندگان را به راه راست هدایت میکنند و یکی مظهر اسم الله و رحیم و دیگسری مـظهر الم رحمان است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا). ||در اصطلاح تصوف، كسى است ك راه راست بنمایاند. (از تعریفات جـرجـانی). کسیکه تربیت و ریاست گروهی از صوفیان را بعهده دارد. کسی کنه تنزبیب و هندایت و ارشاد گروهی از صوفیان کند. پیر. پیر صوفيان. پير طريقت. شيخ. شيخ ارشاد دستگیر. مراد. مقابل مرید، مقابل سالک، مقابل مضل. مقابل مسترشد:

جان سخنوران را مرشد نشید من به بهر چنین نشیدی منشد نشید بهتر.

خاقانی (دیوان به سجادی ص ۱۹۰). امام مرشد محمد غزالی راگفتند. (گلتان سعدی). مرشد طبیب حاذق است علاج به نوعی که موافق حال مستر شد است میکند. (انیس الطالبین بخاری ص ۴۰). مرشد آن است که ذره و قطمیری را در محل شفقت فرو نگذارد. (انیس الطالبین ص ۱۹۷).

- مرشد راه؛ نمایندهٔ راه و هادی طریقت. (ناظم الاطباء).

سمرشد کامل؛ پیشوای صوفیه که خود به کمال رساند.

ایادشاهان صفویه. (ناظم الاطباء)، لقب عامی است سلاطین صفویه را: دیگر باره در خدمت مرشد کامل به تباج وهاج آراید و مسامحه ای که با رومیان کرده بود آن را به اتضای زمان تقیه نام نهاده... (عالمآراج ۱ اقتضای زمان تقیه نام نهاده... (عالمآراج ۱

ص ۴۴۸).

||در اصطلاح زورخانه، اصـولدار زورخــانه که با طبلی و آوازی و اشعاری محرک و مهذب ورزشكاران را به ورزش دارد و اصول نگاه دارد. آنکه در زورخانه اصول را با ضرب نگاه میدارد و اشعار حماسی و اخلاقی با اوزان خاصی که با حرکات هر ورزشمی جداگانه موافقت دارد میخواند. طبال گـود. (یادداشت مرحوم دهخدا). مرشد بر سکوئی به نام سردم که مشرف برگود زورخانه است چهارزانو یا دوزانو بنشیند و حرکات ورزشکاران را با خواندن اشعاری مهیج و متناسب به اصول دارد و تناسب و هماهنگی دهد. [[در عرف عهام، شعبدهبازان و معركه گیران و مسأله گویان و نقالان و سسخنوران و مداحان را با لقب مرشد مىخوانىند؛ مىرشد مِنْ أَنَّهُ مِرشد حسين... (فرهنگ لفات عَاْمَيَانَهُ جِمالِزاده).

هوشه. [مُ شِ] (اغ) فرزند على بن مقلدبن نصربن منقذ، مكنى به ابوسلامه و مشهور به ابن منقذ، از امراى آلمنقذ در شيزر نزديكى حماة، مردى اديب بود و به سال ۴۶۰ د.ق.در على متولد شد و به اصفهان و بغداد سفر نمود. بعد از مرگ نصربن على حاكم شيزر از قبول حكومت آنجا خوددارى كرد و به ادب پرداخت و به سال ۵۲۱ د.ق.در اين شهر درگذشت. خطى خوش داشت و گويند هفتاد مصحف با خط خود نوشته است. (از الاعلام فرآدالزمان).

هو شد. [مُ ش] (ع ص) نعت منعولی از مصدر ارشاد. راهنمایی شده. راه بافته. راهبری گشته. و رجوع به ارشاد شود.

نعوشد آباد. [مُ شِ] (اخ) مزرعه ای است از دهستان سمیرم پایین بغض حومهٔ شهرستان شهرضا. واقع در ۲۱هزارگزی جنوب شهرضا و کنار راه ماشین رو اسفرجان به شهرضا. این مزرعه جزء اسفرجان می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

موشد آباد. [م ّشِ] (اخ) نام شهری در بنگالهٔ هندوستان. (ناظم الاطباء). ناحیه ای از کشور هندوستان واقع در ایالت بنگال دارای ۱۳۷۲، ۲۷۴ تن سکنه که در حدود نصف جمعیت آن مسلمانند.

هوشدات. [مُ شِ] (ع ص. اِ) جِ مسرشدة، تأنیث مرشد. رجوع به مرشِدة و مرشِد شود. هوشدات. [مُ شَ] (ع ص، اِ) جِ مسرشدة، تأنیث مرشد. رجوع به مرشّدة و مرشّد شود. هوشدزاده. [مُ شِ دَ /دِ] (ص مسرکب، اِ مرکب) زادهٔ مرشد. بجهٔ مرشد.

موشدون. [مُشِ] (ع ص، اِ) ج سرشد در حالت رفعی (در فارسی رعایت این قـاعده

نشود). رجوع به مرشِد شود. ه**وشدون.** [مُّ شَ] (ع ص، اِ) ج مرشد در حالت رفعی (در فارسی رعایت این قـاعده

نشود). رجوع به مرشد شود.

هوشدوند. [مُ شِيدُ وَ] (اِخ) دهي است از
دهستان خسزل بخش شيروان چرداول
شهرمتان ايلام. در ۱۵هزارگزی غرب
چسرداول کسنار راه رنگسوان، در مسنطقه
کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۴۵۰ تن
سکسنه است. آبش از چشسمه، مجصولش
غلات، لبنیات، حبوبات. شغل مردمش
زراعت و گلهداری است. در دو محل نزدیک
بهم واقع و به علیا و سفلی مشهور و سکنه
علیا مهرافیایی

هوشگة. [مُ شِ دَ] (ع ص، إ) مؤنث مرشد. راهنما و راه راست نسماینده. ج، مرشدات. و رجوع به مرشِد شود.

هوشدة. [مُ شَ دَ] (ع ص، [) مؤنث مرشد. راهنمائیشده. ج، مرشدات. و رجوع به مرشد شود.

هوشدی. [مُ شِ] (حامص) مرشد بودن. عمل شخص مرشد. عمل ارشاد. راهبری. هدایت. پیری و مرادی. ||تربیت مذهبی. (ناظم الاطباء). رجوع به مُسرشِد شود. ||(اِ) ظاهراً نام نوعی پارچه باشد:

جو بادبیزن و مسواک داشت حکم علم بشد سجادهٔ زردک به مرشدی ۱ اشهر.

نظام قاری (دیوان ص۱۶).

مله ریشهٔ میلک و مرشدی اگر

چه صوفک چه خود رنگ آن مسودی.

نظام قاری (دیوان ص۱۸۳). هوشدی. [مُ شِ] (اِخ) دهسسی است از دهستان حومهٔ بسخش سسروستان شهرستان شیراز. واقع در ۳هزارگزی باختری سروستان و کنار راه شوسهٔ شیراز به سروستان. آب آن

میرور وسع در سروروی بستوی سروستان. آب آن از قنات و محصول آن غیلات و تیبا کو و صیفیجات است. (از فیرهنگ جیغرافیایی آ ایران ج ۷).

هوشدی، [مُ شِ] (اخ) ده....ی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده؛ در ۲۴هزارگزی جنوب شرقی سوریان کنار راه ده بید به بوانات، در جلگه سردسیر واقع و دارای ۲۲۰ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ محله، محصولش غلات و حبوبات و شغل مردم آن زراعت است. در نزدیکی این ده معدنی بنام معدن جغرافیایی ایران ج ۷).

مُوسُدين. [مُشِ] (ع ص، إ) ج مرشد در

۱ - به معنى اول كلمه نيز ايهام دارد.

حالت نصبی و جری (در فارسی رعایت این: قاعده نشود). رجوع به مرشِد شود.

ھرشدین. [مُثن] (ع ص، اِ) ج مرشد در حالت نصبی و جری (در فارسی رعایت این قاعده نشود). رجوع به مرشد شود.

هو شُف. [م شُ] (ع اِ) محل مکیدن. (ناظم الاطباء). أنجه أب را بدان بمكند. ج. مراشف. |مراشف اصطلاحاً بهمعني لبها نيز بـه كـار رود. (از اقرب الموارد).

ه**وشُفة. [**م شَ فَ] (ع إ) ركو كه سر قلم بدان پاککنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). فراعة. (السامی فی الاسامی ج عکسی ص ۴۲). هوشقة. [م شَ قَ] (ع إِ) انگشتوانــهٔ درزي. (دهار). انگشتواند. (المرقاة ص ۸۰).

هو شوش، [مَ] (ع ص) نعت مفعولي از رَشَ. رجــوع بــه رش شــود. ∥چکــيدهشده و پاشیده شده از آب و غییر آن. (غیاث) (آنندراج). ||افشاندەشدە. (نياظم الاطباء). ارض مرشوشة؛ زميني كه «رش» و باران اندكى بدان رسيده باشد. (از اقرب الموارد). هرشوف. [م] (ع ص) نسعت مسفعولي از رَشف. رجوع به رشف شود. ||مكيدهشده. ه**رشوق.** [مُ] (ع ص) نعت مفعولی از رشق. رجوع به رَشق شود. ||انداختهشده (تير) (یادداشت مرحوم دهخدا).

هرشون. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قافازان بخش ضیاآباد شهرستان قمزوین. در ۳۵هزارگزی راه عمومی در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۳۶۸ تن سکنه است. آبش از چشسمه و راه آن مسالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ه**ُوشُةً.** [م رَشُ شَ] (ع إ) آنــچه بـدان آب اندازند. (دهار). ج، مراش. (دهار). آنجه بوسیلهٔ آن آب یا مایعی را بپاشند. (از اقرب الموارد). ابپاش. ∥چيزي باشدكه جولا اب بدان بكرباس زند. غرواش. غرواشــه. ليـف شویمالان و جولاهگان و آن گیاهی است که آن را مانند جاروب بندند و بدان آب و آهار و شوربا بر جامه که میبافند پاشند. (از برهان). ماله. سمه. (يادداشت مرحوم دهخدا). ||آلتي مر جولاهان راکه بندان پیراکنده و افشیان مىكنند. (ناظم الاطباء).

ه**رص.** [مَ] (ع مص) به انگشت دوختن پستان و مِانند آن را. (منتهی الارب) (از اقرب

موص. [مَ رَ] (ع مص) پیشی گرفتن. (از منتهى الارب). سبقت. (از اقرب الموارد). **هو صاد.** [م] (ع]) راه. (منهى الارب). طريق. (اقرب الموارد). راه فـراخ. (دهــار) (غــياث) (تسرجىعان القىران جىرجىانى). مَىرصَد. ج، مَراصيد. (لاروس عربي) (المنجد). ||راهي كه در او نگاهبان باشد. (دهار). دیده گاه. دیده گه.

رصدگاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). جای دیدهبان. گذرگاه. راه نظرگاه. جایی که ملاحظ و مراقب کسی باشند: ان ربک لبالمرصاد. (قـــر آن ۱۴/۸۹)؛ هــمانا خــدای تــو در گذرگاهــت.

كىرىد جاسوس را آنجا قدم کهبود مرصاد و دربند قدم. مولوي. راند دیوان را حق از مرصاد خویش عقل جزوی را ز استبداد خویش. مولوي.

زانکه بر مرصاد حق اندر کمین

مولوی. میدهد پاداش پیش از یوم دین. اسر راه. (دهار). جایی که در آن انتظار دشمن كنند. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از دهار). كمينگاه: ان جهنم كانت مرصاداً. (قرآن ۲۱/۷۸)؛ هممانا جهنم کمینگاهی است.

هر صاعب 🙀 (ع إ) بادبر. (منتهى الارب). چوبی که گودکان بـدان بـازی کـنند. (نـاظم الاطباء). «دوامة» و فرفرهٔ كودكان. (از اقرب الموارد). گوی که کودکان بدان بندی پیچند و بر زمین زنند و گردد. ||هر چـوب کـه بـدان چیزی را پهن سازند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، مراصع.

مرصافة. [م تَ] (ع إ) يستك آمسنگري. (منتهى الاربُ). مطرقة. (اقرب المتوارد). ج،

هوصد. [مَ صَ] (ع إ) جاى نگاهداشت. (منتهی الارب). جای نگاه داشتن و موضع چشمداشت و انتظار چیزی. (غیاث). رصدگاه. (از اقرب العوارد). مرصاد. (دهار). ج، مُراصد. (اقرب الموارد): ... واقعدوا لهم كل مرصد قان تابوا و أقاموا الصلاة و آتوا الزكـاة فخلوا سِيلهم إن الله غفور رحيم. (قرآن ٥/٩). / راه فيزاج: (ترجمان الفرآن جيرجاني). ||رصدخانه. ||كنايه از مقام و ترتيب: چون گذشت احمد ز سدره مرصدش

مولوي. وز مقام جبرئیل و از حدش... ||(مسس) رصد تسرصد چشمداشت. چشم داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هو صد. [مُ ص] (ع ص) نــعت فـاعلى از ارصاد. رجوع به ارصاد شود.

هو صدة. [مُ صِ دَ] (ع ص) مؤنث مرصد، نعت فاعلى از ارصاد. رجوع بــه مــرمــد و ارصاد شود: ارض مرصدة؛ زمين الدكگياه يا زمین اندک باران رسیدهٔ مترقب انبات نبات. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد).

هوصص، [مُ رَصْ صَ] (ع ص) لــــعت مفعولي از مصدر ترصيص. رجوع به ترصيص شود. به ارزیز در گرفته و قلعی نموده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مطلى به رصاص. ه**وصع.** [مُ صِ] (ع ص) نــعت فـاعلى از متصدر ارضاع. رجوع به ارضاع شود.

|خرمابن بجددار.ج، مراصع. (منتهى الارب). نـخل كـه آن را «رصـع» بـاشد. ج، مراصيع. (از اقرب الموارد). و رجوع به رصع

هرصع. [مُ رَصْ صِ] (ع ص) نعت فاعلى از ترصيع. منظمكننده و ترتيبدهنده. (ناظم الاطباء). ترصيع كننده. جواهر درنشاننده. آنکه در تباج و جمنز آن دُرٌ و جمواهمرات و سنگهای قیمتی نصب میکند. گوهرآما. رجوع به ترصيع شود.

هرصع. [مُرَصْ صَ] (ع ص، إ) نعت مفعولي از ترصیع. درنشانده. دانه نشان. رجوع به ترصیع شود: و منبرهای بدیعالعمل مرصع بالعاج والابنوس. (ابن بطوطه). ||مـرصع بــه جواهر. آنچه که در آن جواهرات به زر نشانده باشد. (غياث) (أنندراج). درنشانده به جواهر. (ناظم الاطباء). جواهرنشان. گوهرنشان. گوهرنگار.بهگوهر آژده.گوهرها نشانده. دانهنشان. محلی به جواهر. گوهرآمود. گوهر درنشانده: کلاه چهارپر زر بر سرش نهاده مرصع به جواهر. (تاریخ بسیهقی ص ۵۳۵). و خلعت بپوشانید از زر و طوق زرین مرصع به جواهر به گردن وی افکند. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۴). به دشت شابهار آمد (مسعود) با تکلفی سخت عظیم... چـنانکه سـی اسب بـا ستامهای مرصع به جواهر و پیروزه و یشم. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۲). و چند تن آن بــودند که با کمر هایی بودند مرصع. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۰). امیر [مسعود] فرمود تاکمر شکاری ۱۲۹). و آن دو جام زرین مرصع به جــواهــر بود. (تـاریخ بیهقی ص ۲۱۷). و کـرـــی زر مرصع به جواهر بنهادند و بهرام بر ان کــرــــی نشست. (فارسنامهٔ ابن البلخي ص ٧٤). ستام زر و مرصع به گوهر الوان

که چرخ پیر نداند همیش کر د بها.

صحن آن مرصع به زمرد و مینا. (کلیله و دمنه).

فرعون و عذاب ابد و ریش مرصع موسی و کلیمالله و چوبی و شبانی ۱. انوری (دیوان ج مدرس رضوی ص ۷۵۱). گلشن ترانشيمن سلطان نوبهار چون بهر شاه تخت مرصع بنا شود. خاقاني. از این زبان در افشان چو دفتر اغشی مرصع است به گوهر هزار طومارم. هزار اسب مرصع گوش تا دم نظامي. همه زرین ستام و اهنین سم. مرصع پیکری در نیمهٔ دوش

۱ - کیلاً در نیسخهها، و شاید: موسی کلیماللهی و چوب شبانی.

کلاه خسروی برگوشهٔ گوش. تنظ نظامی. کهبرقعیست مرصع به لعل و مروارید

فروگذاشته بر روی شاهد جماش. سعدی. بتی دیدم از عاج در سومنات

مرصع چو در جاهلیت منات. این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع. (گلستان سعدی).

- تأج مرصع؛ تاج درنشانده به جواهر. (ناظم الاطاء):

> داد از کسی مخواه که تاج مرصعش یاقوت پاره از جگر دادخواه یافت.

(از صحاح الفرس). تاج مرصع به جواهر و طوق و يــارهٔ مـرصع همه پـش بردند. (تــاريخ بـيهقى چ اديب ص

> ای تاج کز جواهر دانش مرصعی بر فرق دین سید شاه بنی نزار

سوزنی (دیوان ص ۸۱).

- سیف مرصع؛ شمشیر مرصع، شمشیر درنشانده به جواهر. شمشیری که دسته و نیام آن جواهرنشان باشد، (ناظم الاطباء): امیر [مسعود] فرمود تا دو قبای خاص آوردند هر دو بزر و دو شمشیر حمایل مرصع به جواهر. (تاریخ بهقی ص ۲۲۳).

- فرس مىرصعالشنن؛ اسبى كمه «ثنن» و موبهاى تند پاشنهٔ وى در هم باشد. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

– قلم مرصع؛ یا خط مرصع، قسمی از خط عربی. (ابن الندیم). نوعی از خطوط قدیم که به عهد مأمون مینوشت.

- مرصع به المناس؛ المناس نشنان. المناس نشانده.

- مسرصع فسمار؛ بنا دهمانه و سنر افسمار جواهرنشان:

تکاور ده اسب مرصع فسار همه زیر هرای گوهرنگار.

نظامی (شرفنامه ص ۳۴۰).

- مرصع کردن؛ جواهرنشان کردن: همچو فرعون مرصع کرده ریش

برتر از موسى پريده از خريش. مولوى. انظم و نثرى كه الفاظش با مقابل خود هم وزن و هم سجع باشند. (غياث) (آنندراج). كلام بخش بخش شده كه هر كلمه با مقابل خود در وزن و روى يكان بود.

ه**رصع خوانی.** [مُ رَضُ صَ خوا / خـا] (حـامص مـرکب) حـرفهای سـاخته گـفتن. (آنندراج):

قصهٔ افسر کیخسرو و تاج جمشید به سر خاکنشینان که مرصعخوانی است. (آنندراج).

> انمهید قصه خوانی. (آنندراج): صهٔ قبضهٔ شمشیر تو دارم به میان

گوشکن گوش که رفتم به مرصع خوانی. قدسی (آندراج).

||رنگینکلامی و خوش سخنی. (آنندراج): درافشانی عرض مطلبش رفت مرصع خوانی لعل لبش رفت.

اشرف (از آنندراج). هوصع زبان. [مُ رَصْ صَ زَ] (ص مركب) كسىكه داراى سخن زيبا و خوش آيند باشد. (ناظم الاطباء):

> معلی کلام مصغی ضمیرم ملمع بیان مرصع زبانم.

طالب آملی (آنندراج). هوصع کار. [مُرَصْ صَ] (ص مرکب) کسی که جواهر و سنگهای قیمتی بروی چیزی نصب میکند. (ناظم الاطباء). | حکا ک. (ناظم الاطباء).

هرب گاری. [مُ رَضْ صَ) (حسامص تَرَكُب) شغل مرصع كار و جواهرنشاني. (ناظم الاطباء). و رجوع به مرصع كار شود.

هوصعة. [مُ دَصَّ صَ عَ] (عَ صَ) تأنسيث مرصع كه نعت مفعولى است از مصدر ترصيع. رجوع به مرصع و ترصيع شود.

موصعينه. [مُرَض صَ نَ /نِ] (ص نسبى) جواهر نشانيده شده و ترصيع شده. (ناظم الاطباء). مرصع. و رجوع به مرصع شود.

ه**وصفی.** [مُ صَ فا] (إخ) از قرآی قلیوییه در مصر، و نسبت بدان مَرصفی شود. (از الاعلام زرکلی).

هوصفّی، [مَ صَ] (إخ) حسين بن احمد بن حسين مرصفی، اديب نابينا و مدرس الازهر در قاهره بود و به سال ١٣٠٧ ه.ق.درگذشت. او راست: الكلم الشمان. الوسيلة الادبية في العلوم العربية. زهرة الرسائل. (از الاعلام يخريجلي ج ٢ ص ٢٥٠).

موصفی - [مَ صَ] (اخ) سيدين على مرصفى ازهرى. اديب و لغوى مصرى و از علماى بزرگ الازهر. وى به سال ١٣٤٩ ه.ق. در قاهره درگذشت. او راست: رغبة الآسل من كتاب الكامل در هشت جزو اسرار الحماسة، كه جزء اول آن در شرح حساسة ابى تمام است. (از الاعلام زركلى ج٣ ص٢١٧).

موصفی، ام ص ۱ الاح) متحد حسن كال مسرصفی، ادیب و روزنامه نگار مسری و صاحب مجلة الجدید و مجلة شهرزاد. در سال ۱۳۵۲ ه. ق.درگذشت او راست: الابداع - زهرةالرسائل - لآلیء الانشاء - القول المراد من بانت سعاد - ادب اللغة العربية - تعليقات بر شرح شيخ محمد عبده بر نهج البلاغة. (از علام زركلی ح ع ص ۲۲۶).

هوصق. [مُ صَ] (ع ص) جسوز مسرصق؛ گردکان که بیرون آوردن مغزش دشوار باشد. (منهی الارب) (از اقرب العوارد).

موصن. [م صَ] (ع إ) آخنى است كـه بـدان ــتور را داغ كنند. (مستهى الارب) (از اقـرب الموارد).

هوصوه. [م] (ع ص) نعت مفعولى از مصدر رصد. رجوع به رصد شود. چشم داشته شده. |ااز رصد معلوم كرده شده. (ناظم الاطباء). |اأرض مرصود؛ نعت است از رصد، و رصد بهمعنى يك بار رسيدن باران است زمين را. (منتهى الارب). رجوع به مرصدة شود.

هوصودة. [مُ دُ] (ع ص) سؤنث سرصود، نعت مفعولی از رصد. رجوع به رصد و مرصود شود. ||از رصد معلوم كبرده شده. (غياث) (أنندراج). ||چشمداشته شده. (ناظم الاطباء). [[أرض مرصودة؛ زمين كه رصدة یمنی یک بار باران بدان رسیده باشد. و فعل 🛃 آن مجهول به كار رود. (از اقرب الصوارد). و رجوع به مرصود شود. ||كنوا كب مرصودة؛ یکهزار و بیست و پنج ستارهٔ ثوابتاند که اهل هیئت از قوانین رصد معلوم کردهاند. و چهل و هشت صورت که بر فلک مرتسم است از آنها مرکبند. و دوازده صورت از آن چهل و هشت عـــــبارتند از بــــروج دوازد، گـــانه و در منطقةالبروج واقعند و ببست و یک صبورت در جانب شمال منطقة البروج پانزده صورت در جانب جنوب آن. (از غیاث) (از ناظم الاطباء).

هوصوص. [م] (ع ص) نسعت مفعولی از مصدر رَص. رجوع به رص شود. استوار کرده شده. (غیاث) (آنندراج). استوار. محکم. متصل. منضم. پیوسته: اساس آن خصوصیت بفایت محکم و مرصوص (جامعالتواریخ رشیدی). ||بنیادی استوار. (سنهی الارب). بسنای بسه ارزیز برآورده شده. (غیاث) (آنندراج). مطلی به رصاص: آن الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفاً کانهم بنیان مرصوص. (قرآن ۲/۶۱).

ه**وصوصة.** [مّ صَ] (ع ص) مستسوئت مسرصوص، نبعت منعولی اذ مصدر رصّ رجوع به رص و مرصوص شود. ||چساء بسه ارزیر بیرآورده. (مستهی الارب) (اذ اقترب العوارد).

هرصوع - [م] (ع ص) بسمعنی مُسرصَع. (غیاث) (آتندراج). ولی در عربی فعل رصع (مجرد) بدین معنی نیامده است.

هوصوف. [م] (ع ص) نسعت مسفولی از مسصدر رصسف. رجوع به رصف شود. |استگهای بر روی هم برنهاده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عرصوفة. [مَ نَ] (ع ص) مؤنث مرصوف كه نعت مفعولی است از مصدر رصف. رجوع به رصف و مرصوف شود. ||زن خردشرمگاه كه مرد جماع را نتواند، با زن تنگشرمگاه.

(منتهى الارب). يو صون، [غ] (ع ص) نعت مفعولي از مصد

هرصون. [م] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رصن. رجوع به رصن شود. ||ساعد مرصون: بازوی سوزنزدهٔ نیل بر آن پاشیده. (سنتهی الارب). بازویی که با «مرصن» آن را داغ کرده باشند. (از اقرب العوارد). و رجوع به م صنشده.

هوصی. [مُ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ارصاء. پاینده در جایی و نگارنده آن را. (آنندراج). رجوع به ارصاء شود.

هرض [م ر / م] (ع مص) بیمار شدن و پراکنده و مضطرب خاطر گردیدن. (از منهی الارب) (آنندراج). بیمار شدن. (دهار) رتجمان القرآن جرجانی). الستنظر شدن چشم از کشرت نگاهبانی های مختلفه. (آندراج). بیمار شدن و ستنظر شدن چشم. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بهتی). ست و ضعیف گشتن چشم از جد و جهد بیار. (از ناظم الاطباء).

هوض. [مَ رُ /مَ] (ع إ) بيماري و پراكندگي مزاج بعد صحت و درستگی. (منتهی الارب) (آنندراج). بيماري. (غياث) (دهار) (ترجمان القرآن جرجاني). ج، امراض. صاحب منتهي الارب گوید به فتح اول بیماری مخصوص قلب و دل. و به فتح اول و نيز به فتح اول و دوم یعنی در مورد شک و نفاق و سستی و ظلمت و نــقصان است. (از مــنتهي الارب). آنـچه عارض بدن میگردد و آن را از اعتدال خاص خود خارج میسازد. (از تعریفات جرجانی). خلاف صحت که بدمعنی تندرستی است. (از كشـــاف اصــطلاحات الفــنون). داء. درد. ناخوشي. نالاني. ناچاقي. ناتندرستي. تىغيىر صبحت. اضطراب مزاج. نباسازی. سقم. خستگی. سام. آزار. رنجوری. رنسج. عملت. مقابل عرض. مقابل صحت. (يادداشت مرحوم دهخدا)؛ في قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا و لهم عذاب السم بسما كمانوا يكذبون. (قرآن ۲/۱۰).

> هل^۱ تا مرض کشند ز خوانهای بدگوار کارزانیان لذت سلوی و من نیند.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۱۷۵).

حاسد ز دولت توگرفتار آن مرض کز مس کند به روی وی آهنگر آینه.

خاقاني.

اگر خواستی میان صحت و مرض جمع کردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۰). نصیحت که خالی بود از غرض

چو داروی تلخ است و دفع مرض. بعدی. مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند. (گلستان سعدی). یکسی از ملوک را مرضی هایل بود. (گلستان سعدی).

در مرض عشق نباشد طبيب. خواجو.

بشنو این نکته را که بی غرض است اشتها نیست بلکه این مرض است.

بهائی (از امثال و حکم دهخدا). - مرض اصلی: بیماری طبیعی. (ناظم الاطباء).

- مرض بُحرانی؛ بیماریی است که بسبب انستقال در بسحران عسارض گردد. (کشساف اصطلاحات الفنون).

- مرض جبلى؛ بيمارى طبيعى. (ناظم الاطاء).

- مرض جزئی، بیماریی باشد که عـلاج آن آسان بود در مقابل مـرض کـلی. (از کشـاف اصطلاحات الفنون).

- مرض حاد؛ مرض شدید. بیماری سخت. - مرض چشم؛ رمد.

- مرض خاص؛ در امراضی استعمال شود که مخصوص خاص؛ در امراضی باشد یعنی بنابر مصطلع کلیّه پرزشکان دارای نام و نشان و وقتی این مرض در چشم عارض شود عوارضی از آن بروز کند که اگر سرطان در عضو دیگر ایجاد شود آن عوارض را همراه نخواهد داشت مانند درد و امتداد عروق، و بر معنی لنوی مرض خاص بیماریی است که ویژهٔ عضوی باشد که آن بیماری با عضو دیگر مشارک نباشد و مرض شرکی بیماریی باشد که بین اعضاء مشترک بیماری باشد که که بین اعضاء مشترک باشد مانند ورم. (از

- مسرض ذاتى؛ بيمارى طبيعى. (ناظم الاطباء).

 − مسرض زهسرهٔ زردی و بیرقان. (نیاظم الاطاء).

– مرض ساری؛ بیماری واگیردار. بیماری همه گیزینی^{دنی}ر.

– مسرض ساقط؛ بسماری صرع. (نباظم الاطباء).

— مرض شرکی: در مقابل مرض خاص یعنی بیماریی که بین اعتضاء مشیترک باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به مرض خاص در همین ترکیبات شود.

- مرضشناس؛ کسی که بیماری را تشخیص ده،

- مرضشناسی؛ بیماری شناسی. تشخیص مرض و بیماری.

- مرض طاری؛ و آن دو نوع است اول عام و آن عبارت است از بیماریی که به قبیله و یا محلی بخصوص اختصاص نداشته باشد و آن را بیماریی و این خامند. دوم خاص و آن بیماریی است که یه قبیله و یا ناحیهای مخصوص باشد، و آن را مرض واقد گویند و آن مرضی باشد که موجباتش برای افقی معین فراهم آید و همگی اهل آن ناحیه را از آن

بیماری بهرهای رسد. (از کشاف اصطلاحات الفئون از بحر الجواهر).

– مرض عارضی؛ بیماری عـارضی. (نـاظم الاطباء).

– مرض عام؛ عبارت است از جندائی بین پیوستگیهای اعتضای بندن آدمی. (کشیاف اصطلاحات الفنون).

 مرض فصلی؛ بیماریی است که تبولید آن مختص به فصلی از فصول سال باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

- مرض قَصری؛ مرضی است که مواد در آن کوتاه آید و بسبب سرما در زیر مسام حبس گردد.(از کشاف اصطلاحات الفتون).

- مرض متصل به موت (اصطلاح فی شهی): مرضی که منتهی به مرگ شود که در آن اگر وصیت شود، در مازاد از ثبلث معمول به نیست. (فرهنگ علوم نقلی از کشاف).

- مرض قند؛ دیابت. مرضالسکس. دولاب. رجوع به دیابت در ردیف خود شود.

ربحی، بریب مرریات است از صرع، و وجه تسمیهٔ آن به کاهنی برای آن است که در ازمنهٔ سالفه معالج صرع فقط کاهنها بودهاند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

- مرض كلى؛ در مقابل مرض جـزئى يـعنى علاج آن آسان نباشد. (از كشاف اصطلاحات الفنون).

> - مرض متعدی؛ بیماری واگیردار. - مندن دار ماهدی ان

- مرض متغیر؛ بیماریی باشد که اندک اندک آید و اندک اندک نیز زایل شود. (کشاف اصطلاحات الفنون).

- مرض متوارث: بیماریی باشد که از پدر و مادر ارثاً در مزاج آدمی باقی مانده مانند برص و جذام. (کشاف اصطلاحات الفنون). - مرض مزمن؛ مرض حاد. ناخوشی کهند. - مرض مسری؛ بیماری واگیردار. بیماری

- مرض مسلم؛ بیماریی را نامند که برای تدبیر صواب مانعی در آن نباشد چه پارهای از بیماریها مانع از تدبیر صواب میباشند مانند اینکه نزله و سردرد تواما عارض شوند و یکی با دیگری معارضه کند و بر اثر معارضه بین

آن دو برای تدبیر صواب مانعی ایجاد گردد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

- مرض موت: بیماریی که شخص در آن از این عالم بدرود کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب مرض متصل به موت شود: در مرض موت با اجازه و دستور

خادم او جوجه با به محضر او برد.

ایرج میرزا. – مرض مؤمَّن؛ بیماریی باشدکه هر کس

۱ – نل: بل.



بدان مبتلی شود از دیگر بیماریهآ و جودش ایمن گردد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

- مرض مهیاج؛ بیماریی را نامند که مواد آن شدیدالتحرک باشد از عضوی به عضو دیگر. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مرض وبائی؛ مرض عمومی، بیماری
 همه گیر،بیماری جهانی،

- هرزه مرض؛ تىركىبى دگىرگونى يىافته از «هرزه مرس» در تداول عامه، بهمعنى رهـا و سرخود و ول. رجوع به مرس شود.

ادهار در دستورالاخوان به این کلمه معنی شک و گمان و نفاق و خستگی و دوستی و زنا داده است اما برحسب فرهنگهای دیگر مراد بیماری ناشی از ایس حالات است چنانکه اول و دوم و نیز به فتح اول در مورد شک و نفاق و سستی و ظلمت و تقصان به کار رود. و صاحب اقرب الموارد گوید: مرض هر چیزی است که انسان را از حد صحت خارج کند از قیل علت و نفاق و شک و فتور و ظلمت و نقصان و تقصیر در امری و گوید مرض به سکون راء مخصوص نفس و دل است و به فتح راء مربوط به جسم. رجوع به معنی اول

هوض [مَ رِ] (ع ص) بسيمار و بسيماردل. (سنتهى الارب) (آنندراج). داراى مرض و بيمارى. ج، مِراض. (از اقرب العوارد).

هُوِض. [م] (ع !) كشت و زرع كسه كنوبيده باشند و هنوز به باد نداده باشند. (از ذيل اقرب الموارد از تاج العروس). ج. اُمراض.

هوضات. [م] (ع إسس) مرضاة رضا. خشنودی. خشنود شدن. و رجوع به مرضاة شود: و منالناس من یشری نفسه ابتغاء مسرضات الله و الله رؤوف بالباد. (قسرآن ۲۰۷/۲). رعایت رضای ایزد سبعانه و تعالی و تحری مرضات او در آن مضمون و مرعی بوده است. (سندبادنامه ص ۲۱۷).

کزیی مرضات حق یک لعظه ای است که مرا اندرگریزت مشکلیست. نمتی راکزیی مرضات حق درباختی حق تمالی از نمیم آخرت تاوان دهاد.

سعدی (گلستان).

هرضاح. [م] (ع إ) سنگی که بر آن یا بدان
سفال خرما را کوبند. (منهی الارب). سنگ
که بدان هستهٔ خرما کوبند. (مهذب الاسماء).
سنگی که بوسیلهٔ آن هسته و یا شن را بشکنند
و ریز کنند. (از اقرب الدوارد). ج، مراضیح.
(مهذب الاسماء). مرضاخ. رجوع به مرضاخ

موضاخ. [م] (ع إ) سنگى كه بدان سفال خرما دا ريز كنند. ج. مراضح. (منهى الارب). سنگى كه بوسيلة آن يا بر آن هسته دا بشكنند.

(از اقرب العوارد). مىرضخة. (آنـندراج). ج، مَراضِيخ. (اقرب العوارد) (آنندراج). مرضاخ. رجوع به مرضاخ شود.

هوضاًض. [م] (ع إ) دسته كوب. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطى كتابخانهٔ مرحوم دهخدا). دسسته كوى. (نسخهٔ خطى ديگر مهذب الاسماء). دستهٔ سركوى. (نسخهٔ خطى ديگر مهذب الاسماء).

هرضافة. [م ف] (ع!) سنگ تفسده كه بدان غير را در جموش آرند. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). ||آلت و وسيلة داغ كردن. (از اقرب العوارد).

هوضاق. [م] (ع مسم) خشنود گردیدن. (متهی الارب). خشنود شدن و پسندیدن. (دهار). خشنود گردیدن و پسند کردن چیزی را و قساعت کردن. (آنندراج). ||(امس) خشم. (از اقرب الموارد). رضا [رِ /رُ]. رضوان [رِ /رُ]. ج، مَراضی. (دهار). رجوع به مرضات شود.

هوضخة. [م ضَ خَ] (ع إِ) بمعنى مرضاخ است يعنى سنگى كه بدان سفال خرما را خرد كنند. (از منهى الارب) (از اقبرب السوارد). رجوع به مرضاخ شود.

هوضع. [مَ ضَ] (عَ إِ) سر پستان و هر جایی که مکیده شود. ج، مُراضع. (نـاظم الاطـباء). پستان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هرضع، [مُ ضِ] (ع ص) نسعت فساعلى از مصدر ارضاع. رجوع به ارضاع در ردیف خودشود. زن که بچهٔ شیرخواره دارد. (منتهی الارب) (از اقرب السوارد). و چیون صفتی است مخصوص انباث لذا احتیاجی به تباء تأثیث ندارد. (از اقرب الموارد). ج، مرضعات خَوْتَمَراضع و مراضع. (ناظم الاطباء).

ِ **هُرُضُعَاتَ.** [مُ شِ] (ع ص، اِ) جِ مُسـرضع. رجوع به مرضع شود. ||جِ مُرضعة. رجوع بـه مرضعة شود.

هوضعة. [م ض ع] (ع إ) آنچه از آن كودك شير ميخورد: ج، مراضع. (ناظم الاطباء). هوضعة. [مُ ضِع] (ع ص، إ) زنى كه پستان خود را در دهان كودك گذاشته باشد. (از اقرب العوارد). زنى شير دهنده. (دهار). ج، مرضعات، مَراضع. (اقرب العوارد). زنى كه كودك غير خود را شير دهد. (منهى الارب). كودك غير خود را شير دهد. (منهى الارب). (آنندراج). دايگان. دايم زنى كه به طفلى جز كودك خود شير دهد و بعلت رضاع بمنزلة كودك خود شير دهد و بعلت رضاع بمنزلة مادر نَبى طفل باشد و نكاح ميان آنها جايز نيست. مادر رضاعى بسبب آنكه در دفعات يا ايمام معين و شروط معنى طفل را شير داده است. (از فرهنگ علوم عقلى به از شرح لعمه است. (از فرهنگ علوم عقلى به از شرح لعمه است. (از فرهنگ علوم عقلى به از شرح لعمه است. (از فرهنگ علوم عقلى به از شرح لعمه است. (از فرهنگ علوم عقلى به از شرح لعمه است. (از فرهنگ علوم عقلى به از شرح لعمه است. (از فرهنگ علوم عقلى به از شرح لعمه است. (از فرهنگ علوم عقلى به از شرح لعمه است. (از فرهنگ علوم عقلى به از شرح لعمه است. (از فرهنگ علوم عقلى به از شرح لعمه است. (از فرهنگ علوم عقلى به از شرح لعمه است. (از فرهنگ علوم عقلى به از شرح لعمه است. (از فرهنگ علوم عقلى به از شرح لعمه است. (از فرهنگ علوم عقلى به از شرح لعمه است. (از فرهنگ علوم عقلى به از شرح لعمه است. (از فرهنگ علوم عقلى به از شرح لعمه است. (از موسود المعین و شرح المعین و شرو المعین و شرح المعین و شرح المعین و شروع المعین و شرح الم

ج ۲ ص ۶۶). ام رضاعی و رجوع به ام

رضاعی و رضاع شود: یوم ترونها تذهل کل مسرضعة عـما أرضـعت... (قرآن ۲/۲۲). و مـرضعة مشـفق و قـابلة حـاذق آورده بـود. (سندبادنامه ص ۱۵۱).

هوضیم. [م ضَ] (ع ص) شتری که میاندازد بعض سنگ را بر بعض در رفستن. (مستهی الارب) (از اقرب العوارد).

هوضوه [م ضُوو] (ع ص) نعت مفعولی است از مصدر رضا، با باز گرداندن واو به اصل خود. خوش و پسندیده. (مستهی الارب) (از اقرب العوارد). مَرضی، و رجوع به مرضی شود.

هوضوح. [م] (ع ص) بعث مفعولي از مصدر رضع. هسته و سفال خرماي ريزه كرده شده و كسوفته شسده. (از مستهى الارب) (از اقرب العوارد).

هوضود. [م] (ع ص) نعت مفعولي از مصدر رضد. رجوع به رضد شبود. مبرضود، رخت برهم تهاده. (منتهى الارب). مناع. (از اقبرب العوارد).

هرضوض. [م] (ع ص) نسعت مفعولی از مصدر رَضٌ. رجوع به رض شود. کوفته. (منتهی الارب). ریزه کرده شده. (آنندراج). |انسیمکوب شده و شکسته شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

مرضوضة. [مَ ضَ] (ع ص) تأنيسيت مرضوض. رجوع به مرضوض و رض شود. أرض مرضوضة؛ زمين كوفته شده و ساخته شده با سنگريزه. (ناظم الاطباء).

هوضوف. [م] (ع ص) نسعت مسفعولی از مصدر رضف. رجوع به رضف شود. کباب بر سنگ تفسان بریان. ||طعام که بر سنگ تفسیده پخته باشند. (منهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حمل مرضوف؛ بره که سنگ داغ داخل آن کنند تیا بریان شود. (از اقرب الموارد).

مرضوفة. [م ف] (ع ص) تأنيث مرضوف كه نعت مفعولی است از مصدر رضف. رجوع به رضف شود. إشكنبه كه آن را پاكيزه كرده و در سفر همراه دارند و به وقت حاجت هرگاه ديگ نباشد در آن پارههای گوشت اندازند بعد از آن سنگريزه را گرم كرده در همان شكنبه نهند تا آن گوشت پخته گردد. (منهی الارب) (از اقرب الموارد). إقدر مرضوفة: ديگ به سنگريزههای تفسان پخته. (منهی الارب) از سرا الموارد).

هوضوم. [م] (ع ص) نعت مفعولی از رَضم. رجوع به رضم شود. ||برذون مرضومالعصب؛ یابوی محکم سخت پی. (ناظم الاطباء). ||بناء به سنگ برآورده. (منهی الارب). بـا سـنگ ساخته شده. (از اقرب العوارد).

مرضون. [م] (ع ص) رده تو بر تو نهاد

سنگ و جز آن با هم پیوسته در بنا و غیر آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). منضود, و رجوع به منضود شود.

هوضة. [مَ ضَ] (ع لِ) وعكة. سرماخوردگی. كسالت.مرض. (بادداشت مرحوم دهخدا). ه**وضة.** [مَ رِ ضَ] (ع ص) مسؤنث مرِض. رجوع به مَرض شود.

هوضة . [م رض ض] (ع إ) خرماى كوفته از خسته پا ككرده در شير تر نهاده، يا عام است. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). سُرِضَة. |وسيلهاى كه بدان نيمكوب كنند و خرد نمايند. (از اقرب الموارد). آنچه بدان خرمن نرم كنند. ج، مراض. (مهذب الاسماء).

هوضة. [مُ رِضَ صَ] (ع ص) یک خوردنی یا نوشیدنی که خوردن یا نوشیدن آن عرق آرد. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد). ||شیر بسریدهٔ زرد آب جدا شده از وی. (منتهی الارب). لین خاثر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||دوغ شیر بردوشیده. (مهذب الاسماء). ||خرمای کوفتهٔ از خستهٔ پاک کرده در شیر تر نسهاده، یا عیام است. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد). برضة.

هوضي و [م ضا] (ع ص، إ) ج مسريض. (متهى الارب) (از اقرب المسوارد). بيماران. ناخوشها. مقابل اصحاء. رجموع بنه مريض ولا شود: ليس على الضعفاء ولا على المرضى ولا على الذين لا يجدون ما ينفقون حرج... (قرآن

هست دیدار تو شفای قلوب چشم مرضی بود به سوی شفا.

سوزنی (دیوان ص ۲۴۰).

- دارالمرضى: بيمارستان. (ناظم الاطباء). هرضی. [مَ ضيي] (ع ص) مرضو. (منتهي الارب). ||خوش و پسنديده. (منتهي الارب). مختار. (یادداشت مرحوم دهـخدا). آنکـه یــا آنچه مورد پسند باشد. مورد رضایت. خشنود و قانع شده. مقبول و مطبوع و خىوش آيند. لایق ستایش و موافق میل و پىذیرا. (نــاظم الاطباء): وكان يأمر أهله بالصَّلُوة والزُّ كؤة و كان عند ربه مرضيا. (قرآن ٥٥/١٩). بسعثه سراجأ منيرأ و مبشرأ و نذيرأ و هادياً و مهدياً و رسىولا مرضياً. (تاريخ بيهقي چ اديب ص۲۹۸). و بدان که خدمت تو محل مرضی بافت. (كليله و دمنه). بهتر كارها آن است كه فاتحتی مرضی و عاقبتی محمود دارد. (کلیله و دمنه). مذموم طريقت را بــه تكــليف ... بــر اخلاق مرضى ... نتوان داشت. (كليله و دمنه). و صــور اعــمال نــامرضي امــتناع نــمايند. (ـــدبادنامه ص۴). از مساعی حمید و مآثـر مرضی و مشکور... (سندبادنامه ص۷) ... و آن چندان ماعی حمید و مآثر مرضی که... (سندبادنامه ص۱۸). پس آنگه هر یکی را از

اطراف بلاد حصة مرضى معين كرد. (گلستان سعدى).

 مرضی الاخلاق؛ کسی که خوی وی پسندیده باشد. (ناظم الاطباء).

- مرضى الطرفين؛ آنچه مورد رضايت و پند هر دو طرف باشد. آنچه هر دو طرف دعوى آن را قبول داشته باشند. آنچه هر دو خصم بدان رضا دهند: حكم مرضى الطرفين، قساضى مسرضى الطسرفين، مسحكمه مرضى الطرفين.

ب مرضی عنه؛ مورد رضایت. پسندیده. مقبول.

|در اصطلاح درایه. مشکور است. رجوع به مشکور شود.

هوضیات. [مَ ضی یا] (ع ص، اِ) جِ مرضیة. چسیزهای مطبوع و پسندیده. پسندیدها. رجوع بیونینیهٔ شود.

هوضیة آرایم ضی از (ع ص) مرضیه. تأنیث مرضیه. پسندیده. مبورد رضایت. مطبوع. خشنود. رجوع به مرضی و رضا و رضوان شود: یاأیتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة. (قرآن ۲۸/۸۹ و ۲۹). آنچنان آثار مرضیه و مساعی حمیده که در تقدیم ابسواب عدل و سیاست سلطان ماضی... ابوالقاسم محمود راست... (کلیله و دمنه).

- مرضیة السجایا؛ دارای خوبهای پسندیده. خوشخوی. پسندیده خوی:

خوشخوی. پسندیدهخوی. دل دادهام به یاری شوخ*یکشی* نگاری

مرضية السجايا محمودة الخصائل. حافظ. هوط. [م] (ع مص) ريخ زدن. (از منتهى الارب). سلح و غائط را افكندن. (از اقرب العوارد). إموى بركندن. (از منتهى الارب). كندن و جدا كردن موى يا پر يا پشم از تن. (از اقرب اليولود). موى از تن بركندن. (المصادر زوزني). بركندن موى از تن. (تباج المصادر بيقي). إإشنافتن. (از منتهى الارب). اسراع. الارب). اسراع. الارب). الموارد). إگرد آوردن. (از منتهى الارب). البرب). البرب). البيعة خود را، يعنى يكباره زاييدن وى را. (از اقرب الموارد). بسرعت زاييدن زن وي را. (از اقرب الموارد). بسرعت زايدن زن كودك خود را. إلفرود آوردن و منزل دادن كسى را. (از اقرب الموارد).

هوط. [مَ رَ] (ع مص) سبکاندام گردیدن و سسبکابسرو و سبکاریش و سبکچشم گردیدن.(از منهی الارب). «امرط» بودن. (از اقرب العوارد). رجوع به امرط در ردیف خود شود.

وباكه زنان برسر خويش افكنند. (از اقرب الموارد). نوعى از چادر. (غياث) (از مهذب الاسسماء). هر جامهٔ نادوخته. (از اقرب الموارد). ج، مُروط. (منتهى الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ج، أمراط. (مهذب الاسماء).

هوط- [مُ] (ع ص. اِ) جِ اَمْـــرَط. (مــنتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به امرط شود. | إج مَرطاء. رجوع به مرطاء شود.

هو ك. [مُرُ] (ع ص، إ) تسير پسربيفتاده. ج، مراط. (مهذب الاسماء). تير بي پر ج، أمراط و مراط. (منتهى الارب) (از اقسرب المسوارد). و برخى مُرط را جمع مراط دانستماند و امراط و مراط را جمع الجمع. (از اقرب الموارد).

موطاء. [م] (ع ص) تأنيث أمرط. رجوع به امرط شود. ||شجرة مرطاء؛ درختی که برگ بر آن نباشد. (از اقرب الموارد). ||امرأة مرطاء؛ زنی که از زانو به بعد موی نداشته باشد. (از ذیل اقرب الموارد). ج، مُرط.

هرطاب. [م] (ع إ) رطـــــوبتسنج. ميزان الرطوبة. (در اصطلاح امروزين عرب زبانان).

هرطاس. [م] (ع إ) چيزى همانند طاس كه بسا آواى آن پسرندگان را بىرمانند. (مهذب الاسماء).

مرطاوان. [م] (ع]) به صیغهٔ تنیه، آنجه گرداگردریش بچه باشد. (منتهی الارب). آنجا که موی برنیاید از دو سوی زیر لب. (مهذب الاسماء). آنچه «عنفقه» و ریش بچه را از دو سو دربرگیرد. (از اقرب الموارد). آنجا که موی برنیاید از زیر لب و بروت که بر بالای آن است. (بحر الجواهر).

هرطب، [مَ طَ] (ع ص) سبز و تبر و تباذه. (ناظم الاطباء).

هوطب [م ط] (ع إ) مرطاب رطوبت سنج . ميزان الرطوبه . رجوع به مرطاب شود . هوطب [مُ طِ] (ع ص) نعت فاعلى است مصدر ارطاب را . رجوع به ارطاب شود . || تر و نعدار . (ناظم الاطباء) . || آبدار . || خرمای تازه . || خرماین که دارای خرمای تازه باشد . (ناظم الاطباء) . نخلی که موقع «رطب» آن فسرار سیده بساشد . (از اقسرب الموارد) . |امرغزاری که در آن گیاه سبز بسیار و فراوان باشد . (ناظم الاطباء) .

هوطب. [مُ طُ] (ع ص) نسعت مفعولی از ارطاب رجوع بدارطاب شود.

هوطب. [مُ رَطَّ طِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ترطیب، رجوع به ترطیب شود. ||ترکننده. (آنندراج). کسی یا چیزی که تر میکند. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح قدیم ^ا

داروئی مرطب، ترکنده، تری دُهَنَده. تری مطب، ترکنده، تری آرده، رطوبت بخش، رطوبت زاینده، مقابل مجفف، ج، مرطبات؛ و نقوع او [یعنی تر نهادن و خیساندن آلو] مرطب معده است. (تحقهٔ حکیم مؤمن).

هرطب. [مُ رَطَّ طَ] (ع ص) نعت منعولی از ترطیب. رجوع به ترطیب شود.

هرطبات. [مُ رَطَّ طِ] (ع ص، اِ) جِ مُرَطُّب در طب. (يادداشت مرحوم دهخدا). ||جِ مرطبة. رجوع به مرطبة شود.

موطبان. (مَ طَ) (معرب، ا) معرب مَربَان. حالا قسمی ظرف شیشه ای را گویند و در قدیم گویا به ظرفی سفالین میگفته اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ظرف زجاجی. (ناظم الاطباء). بُستوقه؛ مرطبان کوچک سفالین. (منهی الارب). و رجوع به مرتبان شود.

ه**وطبغة.** [مَ طُ بَ نَ] (معرب، إ) مرطبان و ظرف زجاجى. (نـاظم الاطباء). رجـوع بـه مرطبان و مرتبان شود.

عوطبة. [مَ طَ بَ] (عَ ص) چاه آب شيرين ميان چاههاى آب شور. (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). ||زمين گياه سبزنا ک.(منتهى الارب).

موطبة. [ثم طِ بَ] (ع ص) تأنيث مرطِب كه نعت فاعلى است اذ مصدد الرطاب. رجوع به ارطاب و مرطب شود. [[أرض مرطبة ¹، زمين بسيارگياء سبز. (از اقرب العوادد).

هوط**بة**. [مُرَّط طِ بَ] (ع ص) تأنيث مرطًب كدنعت فاعلى است از ترطيب. رجـوع بــه مرطب و ترطيب شود.

هوطل • [مُ طِ] (ع ص) مرد نرم و سست. (منهى الارب). ليّن. (از اقرب الموارد). ||مرد درازبالا. (منتهى الارب). طويل. (اقرب العوارد).

هوطلة. [مَ طَ لَ] (ع مــص) هـيشكى ورزيدن به كارى، يا هيشكى كردن در فاد و بس. (از منهى الارب). ادامه دادن به كارى و يا اينكه فقط در فساد باشد. (از اقرب الموارد). إبه گل و جز آن آلودن. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). بيالودن به گل. (المصادر زوزنى). إثر كردن باران كسى را. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). إدر يوسين مردم افتادن. (از اقرب الموارد). در عرض كسى واقع شدن. (از اقرب الموارد). در عرض كسى واقع شدن. (از اقرب الموارد). هرطم، [مَ طَ] (ع ص) محبوس شده و در

هرطم. [مَ ط] (ع ص) سحبوس شده و در زندان افتاده و گرفتار شده. (ناظم الاطباء). رجوع به مرطوم شود.

موطوب. [م] (ع ص) نسعت مسفعولی از مصدر رُطب و رُطبوب. رجبوع بـه رطب و رطوب شود. ∥نعت مفعولی از مصدر لازم رُطوبة که در تداول فارسی به کار میرود و از

نظر قواعد زبان عربی صحیح نیست. صاحب رطوبت و تری. (منتهی الارب) (آنندراج). رطوبتناک. (غیاث). نمدار. و دارای تری و دارای رطوبت. (ناظم الاطباء). رطب. تر. نمتاک. | در اصطلاح طب قدیم، آنکه رطوبت بر وی غلبه دارد. آنکه تری بر مزاج او غلبه دارد. بلغمی. رجل مرطوب، صاحب الرطوبة. (مهذب الاسماء). ج، مرطوبین.

– مرطوبالعزاج؛ آنکه طبیعت وی دارای رطوبت باشد. (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه مرطوبی شود.

| فربه . (غياث) (آنندراج). داراي فربهي. (ناظم الاطباء).

موطوبات. [م] (ع ص. إ) بم مسرطوبة. رجوع به مرطوبة شود.

هرطوبة. [مَ بَ] (ع ص، اِ) تأنيث مرطوب.

مُرَّ تَطُوبِي. [م] (ص نسبی) منسوب به مرطوب. (ناظم الاطباء). منسوب به چیز دارای رطوبت و نمی، رجوع به مرطوب شود. | شخص فربه بلغمی مزاج که فربهی او بدون اسباب ظاهری باشد. (غیاث) (آنندراج).

هرطوبين. [م] (ع ص، اِ) ج مسرطوب در حالت نصبی و جری (در فارسی رعایت این قساعده نشسود): و یسصلح للسعرطوبین و المحرورین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هوطوس. [] (اِ) نزد مؤلف حاوی الادویة، مسرماخور و نسزد بنعضی مرطولس است. (فهرست مخزن الادویة).

موطّوشة. [] (نبطی، إ) مرطولس. درختی است همانند انار جز آنکه برگش به بساریکی موی باشد پیچیدهشونده و با رطوبتی که طعم خفتل دهد و با بوی تیز و تلخ. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۲۰۱).

هوطولس. [] (نبطی، !) اسم نبطی درختی است به قدر درخت انار برگش به باریکی موی و بهم پیچیده و با رطوبت چسبنده مانند عسل و تبند بنوی و تسلخ. (از تسحفهٔ حکیم مؤمن). مرطوشه.

هرطوم. [م] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رَطم. رجوع به رطم شود. ||درگـل افکننده شده. (آنندراج). ||محبوس شده و در زنـدان افتاده. (ناظم الاطباء). ||بعير مـرطوم، شـتر بازداشتهشده. (از منهی الارب).

هوطوعة. [م م] (ع ص) تأنيث مرطوم، نعت مفعولى از رطم. رجوع به رطم و مرطون شود: امرأة مرطومة؛ زن متهم به بدى. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). |إناقة مرطومة؛ ماده شتر بازداشته شده. (ناظم الاطباء).

ه**وطة.** [م رَطَ] (ع ص، إ) ج أمرط. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع بــه امـرط

هوطی . [مَ رَطا] (ع ص. !) نوعی از دویدن. (منتهی الارب) (از اقرب الصوارد). اصمعی گوید آن سریعتر از «تقریب» است و کندتر از «اهداب». (از اقرب السوارد). || شناب رو و سریع، ناقة مرطی یا فرس مرطی. (از منتهی الارب) (از اقرب السوارد). اشتری زودرو. (مسهذب الاسسعاء). شتر مادة شناب رو. (آنندراج).

هوطی، [مَ طیی] (ع ص) أدیم مرطی؛ پوست دباغت شده به برگ اَرطی. (نباظم الاطباء).

هوطى. [م طا] (ع إ) أنجه كردا كردعنفة، يعنى ريش بجه باشد. (ناظم الاطباء). رجـوع به مرطاوان شود.

هوطیس [م] (() سنگی باشد لاجوردی رنگ چون سحق کنند بوی خمیر کند، بقدر سه نخود از وی درد دل را نافع باشد. (برهان) (آنندراج). یک نوع سنگ دوائی کبود. (ناظم الاطباء).

ه**رطین.** [] (ا) قسم سیاه مرهبطس است. (فهرست مخزن الادویه).

ه**رطییوس.** [مّ] (ا) مرسه. (آثـارالبـاقیه). مــارس. رجــوع بـه مـارس و رجـوع بـه آثارالباقیه شود.

هوع. [م] (ع مص) روغن بسيار بر سر ماليدن. (منتهى الارب). ماليدن سر را يوسيلهٔ روغن. (از اقرب العوارد). ||شانه كردن موى. (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد).

هوع. [م] (ع) زمين گياهناك و فراخ علف. (آندراج). ||كلأ. ج، آمرُع، آمراع. (از اقرب السوارد). ||فراوانس علف و چرا گياه. (از منهىالارب).

هوع. [مَ رَ] (ع مسس) گیاهنا کگردیدن رودبار و فراخ علف شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مراعة. و رجوع به مراعة شود. ||در خصب و فراوانی قرار گرفتن. (اق ذیل اقرب الموارد از لسان العرب).

هرع. [مَ رَ] (ع إ) فراخى علف و چــراگ. (ناظم الاطباء).

هرع. [مَ رِ] (ع ص) مسرد چراگاهجوی. (منتهی الارب) (أنندراج) (از اقرب الموارد). |خصب. (از اقرب الموارد).

هرع. امُ] (ع إ) جِ مُرعَة و مُرَعة. (منتهى الارب). مُرّع. (اقرب الموارد). رجوع به مرعة شود.

هوع. [مُ رَ] (ع اِ) ج مُرعة يا مُزعة. (اقـرب العوارد). مُـرع. (منتهى الارب). رجـوع بـه مرعة شود.

۱ - در متهی الارب به فتح اول و سوم ضبط شده است.

هوعا. [مُ] (ع إ) مـرعاة. مـرعى. چـرَاگنّاه. رجوع به مرعى شود:

از خنجر زهر آبگون هفت اژدها را ربخت خون همت زنه پرده برون دل هشت مرعا داشته. خاقانی.

> میش مشغول است در مرعای خویش لیک چوپان واقف است از حال میش.

مولوی.

دست اندازیم چون اسبان سیس در دویدن سوی مرعای انس.

در دویدن سوی مرعای انس. هرعاج. [م] (ع ص، اِ) زمین فراخ نمست. هرعان. [م] (ع اِ) ج مُرَعة یا مُرْعة. (اقرب الموارد). مُرعان. (منتهی الارب). رجوع به مرعة شود.

هرعان. [م] (ع إ) جِ مُرَعة يا مُرْعة. (منتهى الارب). برعان. (اقرب الموارد). رجـوع بــه مرعة شود.

ه**رعاویلا.** [مً] (سعرب، اِ) شـوکالجــمال. نوعی از گیاهان علفی و گونهای از آن مشهور به رعی الابل است.

هوعاة. [م] (ع إ) چراگاه. (منتهى الارب) (أنندراج). مرعى. علفخوار. محل چرانيدن. ج، مراعى، مراع. (از لاروس عربى). و رجوع به مرعى شود.

هوعب (مُع) (ع ص) نعت فاعلى از ارعاب بهمعنى ترسانيدن. ترساننده. مخوف. بيم كننده.مفرع.

هوعب (مُ رَخِعِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر ترعيب. رجوع به ترعيب شود. ||ترسائنده. مخوف. آنکه کسى را بترساند. (از اقرب العوارد).

هوعب [مُ رَعْعَ] (ع ص) نعت مفعولی از ترعیب. رجوع به ترعیب شود. مقطع و بریده بریده. (از اقرب الصوارد). ||کسوهان بسریده. (منهی الارب).

هرعبب، [مُ رَبِ] (ح ص) نيك فريه ك. چربش چكد از وى. (منهى الارب) (از اقرب الموارد).

هرعبل. [مُرَبِ] (ع ص) نعت فاعلى از رعبلة. رجوع به رعبلة شود. پاره كننده جامه. (ناظم الاطباء).

ه**رعبل.** [مُ رَبّ] (ع ص) نعت مفعولی از رَعْبُلَة. رجوع به رعبله شود. پارهپاره. (منهی الارب). جامهٔ پارهپاره. (ناظم الاطباء).

هوعیة. [مَعَ بَ] (ع اِ) جست ناگاه که از آن بترسند، و آن چنان است که کسی با جهش نزد تو بنشیند و چون تو غافل بوده ای سبب ترس گردد. (از منهی الارب) (از اقرب السوارد). |ابیابان و هر جای ترسناک که از آن هراسی در دل افتد. (ناظم الاطباء).

هوعبة. [مُ عِ بَ] (ع ص) تأنيث مرعب. رجوع به مُرعِب شود.

هوعث. [مُ رَغِ مَ] (ع ص) ديك مسرعث: خروس داراى رعثة و ريش. | صبى مرعث: كودك قرط و گوشوار مدار. (از اقرب الموارد) (از ناظم االاطباء).

هوعث. [مُ رَعُ عَ] (اِخ) نام شاعری. (منتهی الارب). لقب بشـاربن بـرد فـارسی شـعوبی اسـت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هوعد. [مُع] (ع ص) نعت فاعلى اذ إدعاد. رجوع به ارعاد شود. ||ابر غرنده. (ناظم الاطباء). ||ترسانده و يا وعدة بدكننده. (آنندراج).

هوعد. [مُ عَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر إرعاد. رجوع به ارعاد شود. ||كثيب مرعد؛ تل ريگ ريسزان. (مسنتهی الارب) (از اقسرب الموارد).

هرعدد. [مُ رَدِ] (ع ص) نسعت فاعلى از رعددة بعضي به رعددة شود. ستهنده در سسؤال آزاز مسهى الارب). الصاحكنده در سؤال (از اقرب الموارد).

موعوع . [مُ رُ رُ] (ع ضَ) نـعت مـفعولی از رعرعة و رعراع. رجوع به رعرعة شود.

موعز. [معزز/مُعزز/مُعُ/مع] (ع إ) · مویهای ریزهٔ بن پشم گوسپند و بز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پشم نرم با تارهای دراز. (داود ضریر انطا کی). پشم بز. (تفلیسی). پُت، و آن پشم ریز موی بز است. کرک که از زیر موی بزگیرند. پشم دقیق و نرم بز. پشمبن موی. بز پشم. بز وشم. مقابل بز موی که شعر است. (يادداشت مرحوم دهخدا). تِفتيك. مرعزاء. مرعزی ً. جامههایی که از آن ساخته میشود نرمتر و کمحرارت تر از پشم است و مناسب طبع انسان است و برای جمیع اصناف مردم مناسب است و بـدنهای بسیار نـرم را راحت ﷺ و کلیه را گرم داشته و کمر را تقویت دهد. (از ابن البیطار ذیل سرعزی): و رأيت عليه فرجية مرعز فأعجبتني. (رحلة ابن بطوطه). و عليه فرجية مصرية من المرعز. (رحلهٔ ابن بطوطه). و خمسمائة ثوب من المرعز مائة منها سود و مائة بيض و مائة حمر و مائة خضر و مائة زرق. (رحلة ابن بطوطه). و رجوع به مرعزاء و مرعزی شود.

موعزاع. [مع / مَع] (ع إ) به معنى مرعز است. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). پشم بز. (دهار). رجوع به مرعز شود. به لغت عرب پشم را در انسان و غیر انسان «شعر» و در گوسفند «صوف» و در شتر و ددگان «وبر» خوک «هلب» و در جروجگان «زغب» و در پرندگان «ریش» و در شترمغ «زف» گویند. هرعزی. [مِع زا/مَع زا/مِع زا/مِع زا/مَع زا/مِع زا/مَع زا/مِع زا/مَع زا/مَع زا/مِع زا/مَع زا/مِع زار/مِع زار/مِع زار/مَع زار/مِع زار/مِع زار/مِع زار/مِع زار/مِع زرار/مَع زرار/مِع زرار/مَع زرار/مِع زرار/مِع

مرعز شود. و بُزيون و سندس را از مىرعزى كنند. (يادداشت مرحبوم دهخدا). مرحبوم دهخدا در دو بیت زیرین از ناصرخسرو ': همچنین دایم نخواهد ماند برگشت زمان موی جعدت ششتری و روی خوبت مرغزی بیگمان شو زانکه روزی ابر دهر بیوفا برف بارد باهم بر آن شاهـــپرم مرغزی. کلمهٔ مرغزی بیت اول را (در حواشی دیـوان ص ۶۸۲) به مرعزی تصحیح و مصراع را چنین حدس زده است: ظاهراً: همچنین ... روی خوبت ششتری و موی جعدت مرعزی. و ایسن صورت تنصحیح شدهٔ بنیت را در یادداشتی برای لغتنامه شاهد لغت «مرعزی» آورده است. اما با توجه به اینکه کلمه «مرغزی» خود در تداول منسوب به «مرغز» و به همان معنی مرغز یعنی پشم نرم بز آمـده است لذا صورت مضبوط در چ مرحوم تقوی درست مینماید و با «مرغزی» بیت دوم کـه بهمعنی منسوب به مرغز و مرو است سبب تکرار قافیه نمیشود. از طرف دیگر در چ

همچنین دانم نخواهد ماند برگشت زمان موی جعدت عنبری و روی خوبت قرمزی. که این ضبط با اندک تنفیری در حاشیهٔ ج مرحوم تقوی نیز آمده است و در این صورت شعر شاهد لغت مورد نظر ما نیست.

جدید دیوان ناصرخسرو (دیوان چ مینوی –

محقق ص ۴۲۰) بیت اول چنین ضبط شده

هرعس. [مع] (ع ص) نا كس و فرومايه كه از مزبلهها دأنه و طعام بسرميچيند. (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد).

هوعش. [مَعَ / مُعَ] (ع ص، !) نسوعی از کبوتر سفید دور پرواز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کبوتر بچه که دور پر شود. (دهار). نوعی از کبوتر که در هوا معلق میزند و حلقه میشود و بعضی نوشته اند که این نوع کبوتر اکثر نامه بر باشد. (غیاث):

شعرم به همه جهان رسیدهست

مانند کبوتران مرعش. |انوعی کبوتر که بسبب بزرگی جثه هنگام راه رفتن میلرزد و مرتعش میگردد.

هرعش. [مَعَ] (اخ) شهری است به شام. نزدیک انطاکیه. (منتهی الارب). شهرکی است خرم [به شام] و آبادان و خرد و با کشت بسیار و آبهای روان. (حدود العالم). یساقوت گویدشهری است در سر حد میان شام و روم

۱ – در اقرب الصوارد به فتح باء ضبط شده است.

. (لكلرك ذيل كلمة صوف) 2 - Chèvre ٣-در تداول عامه مَرغُز است باغين معجمه. ٢-(ديوان ص ۴۶۳).



آن را دو باره و خندق، و در میانه بازهٔ دیگری است معروف به بارهٔ مروانی بنا کردهٔ مسروان حمار و ربیضی دارد معروف به هارونیه. (معجمالبلدان). امروز ایس شهر در تسرکیه و حدود شمال سوریه واقع است و سی هزار تن سکنه دارد. و بسر کمنار دریهاچهای است در شمال غربی شهر منبج. (یادداشت سرحوم

مرعشی، [مَعَ شـــیی / ی] (ص نــــبی) منسوب به مرعش، رجوع به مرعش شود. هوعشي. [مَ عُ] (إخ)احـمدبن ابـيبكربن صالحین عمر مرعشي، مكني به ابوالعباس و مشهور به شهابالدين. فقيه حنفي قـرن نـهم هجری. وی به سال ۷۸۶ ه.ق. در مـرعش متولد شند و بنه سنال ۸۷۲ ه.ق.در خیلب درگذشت. او راست: كنوزالفقه نظمالعمدة. (از الاعلام زركلي ج ١ ص ١٠٠ از الضوء اللامع و كشفالظنون).

هوعشي. [مُ رَعْعَ) (اِخ) حسنبن حمزةبن على المرعش حبيني علوى طبرى مرعشي، مکنی به ابومحمد. فقیه امـامی و ادیب قــرن چهارم هجری. نسبت او بنه جندش مُنرعَش است و بسه سسال ۳۵۸ ه. ق. درگذشت. او راست: تمسماشير الشمسريعة، والممفتخر، والمبسوط، والمرشد. (از الاعلام زركلي ج٢

هوعشي، [مَعَ] (إخ) حــــنبن مـحـد مرعشی، مکنی به ابومنصور. مورخ قرن چهارم و پنجم هجري. و از مـقربان سـلطان محمود غیزنوی است و بیه سیال ۴۲۱ ه.ق. سیرالملوک و اخبار هم در چمهار جنزء. (از الاعلام زركلي ج ٢ ص ٢٧٧. از أداب اللغة العربية ج ٢ ص ٣١٤).

هوعشي. [مَعَ] (إخ) سيد ظهيرالديـنبن سيدكمال الدينبن سيد قوام الدين مؤلف تاريخ طبرستان و از سادات میازندران. رجبوع بیه ظهیرالدین مرعشی در جای خود شود.

هوعف. [مُ ع] (ع ص) نسعت فساعلى از ارعاف، رجوع به ارعاف شود. رعاف آور. (یسادداشت مرحوم دهخدا). که موجب خوندماغ شدن گردد.

ه**وعل.** [مغ] (ع ص، اِ) تيغ بران. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد).

ه**وعل.** [مُ رَغُعً] (ع ص. إ) گــزين مـال. (منتهى الارب). خيار و نيكو از مال. (از اقرب الموارد). بهترين ستور و ديگر مايملک. (ناظم

ه**رعله.** [] (إخ) (بـهمعنى لرزش) حــدى از حدود زبولون است (یـوشع ۱۹:۱۹) کــه بــه گمان پورتر چهار میل به جنوب غربی ناصره واقع است و بدانجا خرابههای هیکلی

(معبدی) دیده شود. (قاموس کتاب مقدس). ه**و عوب.** [مُ] (ع ص) نعت مفعولی از رعب. رجسوع به رعب شود. ترسانیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ترسانيده شده. (غياث). ترسيده. هراسيده. تىرسانده شده. ترسان. بیم زده. مذعور. بیم کرده شده. بسیم داده شده. بیمناکت رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب.

 مرعوب ساختن؛ ترساندن. بيم زده كردن. مذعور ساختن. مرعوب کردن. پر بیم کردن. بيم دادن.

- مرعوب شدن؛ تىرسىدن، بىيم زدە شىدن. مذعور گشتن. پر بیم گشتن. بیمنا کگشتن. - مرعوب كردن؛ مرعوب ساختن. ترساندن. بیمزده کردن. بیم دادن.

ه**رجوبات. [مَ**] (ع ص، اِ) ج سسرعوبة. رَبَجَوْع به مرعوبة شود.

مرغوب گردیدن. [مُ کُ دی دُ] (مص مرکب) پربیم شدن. ترسان گشتن.

موعوب كشتن. [مَ كُ تَ] (مص مركب) مرعوب گردیدن.

هرعوبة. [مَ بَ] (ع ص) تأنيث مرعوب، نمت مقعولي از رعب. رجموع بمه ممرعوب و رعب شود.

هرعوبين. [م] (ع ص. إ) ج مسرعوب در حالت نصبی و جری (در تداول زبان فارسی رعایت این قاعده نشود). رجوع به مىرعوب

ه**رعوف،** [مُ] (ع ص) مبتلای بـه رعـاف. (یادداشت مرحوم دهخدا). میتلی بـه خـون دماغ. رجوع به رعاف شود.

هرعون. [مُ] (ع ص) نعت مفعولي از رعن. ریج<u>دع ب</u>ه رعن شود. از هوش بشده. سست. فروهشته از تابش افتاب. (از مستهي الارب) (آنندراج). از هوش بشده بر اثر آفتاب. کسی که دماغ او از افتاب بدرد امده و بدین سبب سست گشته و بیهوش شده بیاشد. (از اقرب الموارد).

هوعة. [مُعَ] (ع إ) پيه. (منتهى الارب). پيه و چربي. (از اقرب الموارد).

عوعة. [مُ زَعَ / مُعَ] (ع إ) مرغى است شيه تذرو. (منتهي الارب). مرغى است مانند دراج. (منهذب الاستماء). پسرندهای است کوچککه جز در باران ظاهر نگسردد و ان شبيه بنه دراج است، (از اقبرب المتوارد). ج، مُرَع و مِسرعان. (اقسرب السوارد) ' و مُسرع و مُرعان (منتهى الارب).

ه**وعي.** [مَ عا / مَ عَنْ] (ع مص) چـريدن. (منتهى الارب) (تاج المصادر بيهقى) (دهار) (از اقرب الموارد) (غياث). ||چرانيدن. (تــاج المصادر بيهقي) (دهار). متعدى و لازم به كار

رود. (از اقرب السوارد). ||در دیگر سعانی کلمه،مصادر رَغی و رِعایة نیز به کار رود. (از اقرب الموارد). رجوع بــه رعــي و رعــاية در جای خود شود. ||(اِ)گیاه و علف. (منتهی الارب) (آنندراج). گياه سبز. (غياث). كىلأ. (اقرب الموارد). ||آنچه چارپا بچرد از گیام (یادداشت مرحوم دهخدا). ||چراگاه. (منتهی الارب) (غـــياث) (دهـار). چـريدنگاه. (آنندراج). محل چرانیدن و چریدن. (از اقرب الموارد). چراستان. (مهذب الاسماء). چرازار. (زمنخشری)، مرتع، چمن، علفخوار. ج، مَراعي (مراع) (اقرب الموارد): والذي أخرج المرعى. (قرآن ۴/۸۷).

> آن مطبخي باغ نهد چشم بر بره همچون بره که چشم به مرعی برافکند.

دو شاخ گیسوی او چون چهار و پنج حیات به هر كجاكه اثر كرد اخرج المرعى. خاقاني. از خنجر زهرآبگون هفت اژدها را ریخت خون

خاقاني.

همت زنه پرده برون، دل هشت مرعاً داشته. ٠ خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۲۸۴)..

عهد چون بستند و رفتند آن زمان سوی مرعی ایمن از شیر ژیان. مولوی. نگهان مرعى بخنديد وگفت نصیحت ز منعم نشاید نهفت.

سعدی (بوستان ج شوریده ص ۸۵). ه**رڪي،** [مَ عيي] (ع ص) نعت مـفعولي از رَعٰی و رِعایة. رجوع به رعی و رعایة شــود. رعایه کرده شده. ملحوظ. آنچه رعایت کرده شود. (از اقرب المـوارد). نگـاهبانی شـده و چشم داشته شده: چون مقرر گشت که مصالح دين بيشكوه پادشاهان ديندار نامرعي است... فرضیت طاعت ملوک که فواید دین و دنیا بدان بازبسته است هم شناخته شمود و روشن گردد. (کلیله و دمنه).

 مرعی داشتن؛ نگاه داشتن. حفظ کردن. ملاحظه كردن. ياس داشتن.

||چرانیده شده. آنچه چریده شود. (از اقرب الموارد). | چرا كننده ليس المرعى كالراعبي؛ چرا كننده مانند چرنده نيست. (ناظم الاطباء). **هوعية.** [مُ عَيَى] (ع ص) مرعيه. تأنيث مَرعيّ كه نعت مفعولي است از مصدر رعي و رعایة. رجوع به مرعی و رعی و رعایة شود. | قابل توجه و قابل پاس دائستن. (ناظم الأطباء).

- مصالح مرعيه؛ كارهاي قابل توجه. (ناظم الاطباء).

هر ع. [م] (ع مص)گياه تر چريدن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). گیاه خوردن

١ - در ناظم الاطباء مِرعان بعنوان جمع الجمع ضبط شده است.

چهارپای. (تـاج المصادر بـیهقی). خـوَرَدْنَ چهارپای. (دهار). ||جای گـرفتن در گــیاه و چريدن. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). | غلطیدن در گیاه. (از منتهی الارب). غالیدن برگیاه. ||کفک انداختن شتر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هوڅم. [مُ] (ع إ) آب دهـــان روان. (مــنتهي الارب). آب دهان. (دهار). لعاب و آب دهان. سال مرغه؛ آب دهان وي جـاري گشت. (از اقرب الموارد). ||اشباع كردن از روغـن. (از اقسرب الصوارد). ||فراهم أمدنگاه بشكيل گوسفند. (از منتهی الارب). محل گرد آمدن آب که در آن پشگل گوسفند جمع شده باشد. (از اقرب الموارد). ||مرغزار و روضه، يا مرغزار بسيار گياه. (از سنتهي الارب) (از اقرب الموارد). مرغة. رجوع به مرغة شود. ج، مُروغ.

مرغم. [م] (ا) فريز است و آن نوعي از سبزه باشد که حیوانات چرنده آن را به رغبت تمام خورند و آن زیاده از نیم شبر از زمین بـلند نشود. و بغایت سبز و خرم و درهم روثیده باشد. (برهان). نوعي از گياه كـه بــه انــبوهي روید بغایت سبز و نازک باشد و بـه هـندی دوب گویند. (غیاث). گیاهی است^۲ از تیرهٔ گندمیان ۲که علفی و پایا است و دارای ساقهٔ زیرزمینی افقی و گرهداری است که از محل هر گره ریشههایی کوچک خارج می شود. سرعت انتشار این گیاه بسیار زیاد است و بسهولت مزارع را اشغال میکند، کندن آن نیز بعلت داشتن ساقهٔ زیرزمینی دراز و ریشهدار بسیار مشکل است. ایس گیاه بسرگهای دراز نوکتیز و غلافدار به رنگ سبز غبارآلود دارد. مرغ در اراضی بایر غالب نقاط معتدله مخصوصاً ايران فراوان ينافت مييثود و قسمت مورد استفادهٔ دارویی این گیاه ساقهٔ زيز زميني أن است كه بغلط ريشه خوانده میشود. بیدگیا. بیدگیاه. کرک. جرواش. علف قی سگ. ثیل صغیر. تخمه. تخم. بخیم. ایربق اوتي. بخيل. عرق الابخيل. عرق البخيل. عرق بخيل. خومه. فرژ. فرزد. ∥سبزه. چمن. مرتع. مرج. چمن وحشي:

چو آمد به پایان یکی کازه دید

روان آب و مرغی خوش و تازه دید. اسدی. ز میغ روان چرخ چون پر چرغ

پر آواز رامشگر از مرغ. مرغ. اسدى. یله کرد از آن سو که بود آب و مرغ

اـــدى. بست از بر دامن ریگ ورغ.

بگشت آنهمه مرغ و گنداب و نی اــدى. نديد از ددان، هيچ جز داغ پي.

لب مرغ مر سوگلی مشکوی یکی چشمه چون چشم عاشق دراوي.

اسدى.

مرغ شیدان، مرغزاری است سخت نیکو. (فارسنامة ابن البلخي ص ١٥٥). مرغ بهمن بالای جویم است از نواحی شیراز. (فارسنامهٔ ابن البلخي ص ١٥٥).

در مرغ همچو چرغ به چنگالان

می کاود و جغاره نمی یابد. سوزنی. هو څم. [مَ] (اِخ) نام شهری از هندوستان. نام این شهر در آثار منظوم فارسی غالباً باکشمیر و مای و کابل و دنبر (دنپر = دنپور) آمده است و بدین ترتیب باید از شهرهای غربی شبه قارهٔ هند باشد:

توئي پهلوان جهان كدخداي بفرمان تو دنبر و مرغ و مای. فردوسي. زکشمیر و از دنبر و مرغ و مای

از آن تیز ویران جوینده رای. فردوسي. زمانه شدازگرد چون پر چرغ جهانجویمیگذشت برمای و مرغ. فردوسی.

کنون هر که دارید پاکیزه رای ز قنوج وز دنبر و مرغ و مای. فردوسی.

وز آن سوی کابل شد از مرغ و مای

جهان کرد پرگرد رزم آزمای. هو نحم. [مَ] (اِخ) ظاهراً مرو باشد يعني شــهر معروف خراسان و این جُـز مـرغی استکـه فردوسی با دنبر و مای میآورد که ظاهراً در هندوستان است. دلیل دیگری که مرغ هممان مرو است اینکه مرغاب نام رودی است که از پهلوی مرو میگذرد و آن را «مرو رود» هـم میگویند. پس مَرغ و «مرو» یکسی است. (از يادداشت مرحوم دهـخدا): يـعرف هـذاالنـهر بــمرغاب، أي مــاء مـرو. (صـور الاقـاليم اصطخري، از يادداشت مرحوم دهخدا).

ه**و غم.** [مُ] (اِ)^۵ مطلق پرندگان، و عربان آن را طیر خوانند. (از برهان). هر طائر که بال و پر و منقار دایید بیاغیباث). مطلق طایر را گویند سوای کرمهای بردار و قدری جثه هم داشته باشد و همچنین مور پردار را مرغ نگویند و پر شرط نیست و لهذا خفاش راکه پسرواز او بسه پوست است مرغ عیسی گویند. (از آنندراج). طیر، پرنده. طائر. از جمانداران آنچه بمال و پردارد و از زمین به نیروی بال برخسیزد و در هسوا بسرواز کند. ردهٔ بنزرگی^۲ از شاخهٔ ذیفقارانِ خونگرم که اندامهای مقدم آنان بسبب پرواز در هوا به صورت بـال درآمـده است بسا اسستخوانسهای تموخالی و دارای حفرههای هوائی برای سبک کسردن وزن بــه هنگام پرواز. دستهای از مىرغان شـنا گـر و گروهیگوشتخوار و پارهای عبلفخوار و عدمای دانهخوارند و برخی باداشتن بال قادر به پرواز نیستند و متقابلاً برخی جــانداران را که بال دارند و پرواز میکنند مرغ نـمینامند مانند حشرات و خفاشها و غيره.

مسؤلف آنسندراج گسوید: آشسبازگمکه ٥٠

بلندپرواز، پرانـداخـته، پــرسوخته، پــربــته، پرشکسته، پرکنده، پرنده، پـريده، تـيزپرواز، چشسمېسته، چسمنگمکرده، چسمنمشتاق، خوشگفتار، دستآموز، رشتهبریا، ریختهبر، زيرك، سبك پر، سست پسرواز، شكسته بال، گـــته آشيان، نو أموخته، وحشى، از صفات مرغ است - انتهى. اينك شواهد مطلق مىرغ (جز مرغ خانگي):

مرغ دیدی که بچه زو بیرند

رودكي. چاوجاوان، درست چو نان است. چناتکه مرغ هوا پر و بال برهنجد

ابوشكور. تو برخلایق بر پر مردمی برهنج. بوی برانگیخت گل چو عنبر اشهب منجيك. بانگ برآورد مرغ با ژخ طنیور.

یک شهر همی فسون و رنگ آمیزند تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند با ما به حدیث عشق تا چه استیزند هر مرغی را به پای خویش آویزند.

اميرطاهر چفاني (از لباب الالباب ج نفيسي ص٣٠). زوالهاش چو شدی از کمانگروهه برون

ز حلق مرغ بساعت فروچکیدی خون.

بیاریدگفتا یکی پیل نر

فردوسي. نوندي دونده چو مرغي پر.

چو لشکر به نزدیک دریا رسید شهنشاه دریا پر از مرغ دید. فردوسي.

تو داری جهان زیر انگشتری دد و مردم و مرغ و ديو و پري. فردوسي.

همان مرغ با ماهیان اندرآب

بخوانند نفرين بر افراسياب. فردوسي. شبی قیرگون ماه پنهان شده

بخواب اندرون مرغ و دام و دده. زمانه برآسوده از داوری

بفرمان او ديو و مرغ و پري. فردوسي

دد و مرغ و نخجير گشته گروه. فردوسي برفتند ویله کنان سوی کوه.

سپاه دد و دام و مرغ و پرې

سپهدار باکبر و گندآوري. فردوسى بفرمان شاه جهان بدهمه

سپاهي و وحشي و مرغ و رمه. فردوسي. چیست از گفتار خوش بهتر که او مرغ را^۷ آرد برون از آشیان.

خفاف (از لفتنامهٔ اسدی ص ۲۷۶)

.(فرانسوی) aux)

۱ –اوستائی مَرغ.

Agropyrum (لاتينى), Chiendent .(فرائــرى) ens/ (فرائسری) Graminées).

> ۴-دل: مرغزار بهمن. ۵-در پهلوي murv بهمعني پرنده و م

> > ۷ – ظ: مار را. (یادداشت م ح

فردوسي.

ما همان مرغیم خاقانی که ما را روزگار میدواند وین دویدن را فذلک کشتن است. خاقاني.

نخستين مرغ بودم من در اين باغ نظامي. گرم بلبل کنی کنیت وگر زاغ. تظامی بر سر افسانه شو باز نظامي. كدمرغ يندرا تلخ آمد أواز. مرغ پر نارىتە چون پران شود لقمة هر گربة دران شود. مولوی.

مولوي. که بریده حلق او هم حلق او. ای جان مرغ و یاسمین ای شمع افلاک و زمین اي مستغاث العاشقين اي شهسوار هل اتي. مولوي.

سعدی. سعدي.

معدی (گلستان).

مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید. سعدی. برد مرغ دون دانه از پیش مور. سعدي. اب از جسریان و مسرغ از طیران بسازدارد. (گلستان سعدی).

درآرد طمع مرغ و ماهی به بند.. سعدی. بزرگان گفتهاند مرغ را چینه باید و کسودک را شير. (فتوتنامهٔ ملاحسين كاشفي).

<u>ميغ را</u> دانه دادن از دين است منطق الطير عاقلان اين است. "گرچه مرغند جمله مرغان ليک جنس یا جنس هم نفس خوشتر.

 بالگشودن مرخ؛ کنایه از سر زدن خورشید و دميدن صبح است: چو روز دگر مرغ بگشود بال نظامي. تهی شد دماغ سپهر از خیال. – پیل مرغ؛ ہوقلمون. رجبوع بــه بــوقلمون

سی مرغ. رجوع به سیمرغ در ردیف خود

– شيرمرغ؛ خفاش. رجوع به خفاش شود. -کلمرغ؛ نوعي کرکس. رجوع به کلمرغ در رديف خود شود.

− مرغ ابی؛ رجوع به مرغابی و (مرغ ابی) در

ای بسا مرغ پرنده دانه جو

بر سر بارو یکی مرغی نشست مولوي. از سر و دمش كدامين بهتر است. <u>منسلی</u> نگار وحشی که در انتظار رویت · نخته شب نخفت مسكين و بخفت مرغ و ماهي.

نه بم داند آشفته سامان نه زیر بنالد به اواز مرغی حقیر. مرغ جائي رود که چينه بود

نه به جائي رود که چي نبود.

بدوزد شره ديدة هوشمند

ارحدی. ابنيمين.

مرغی که خموش است گرفتار نگردد دام و قفسی در ره پروانه نباشد. طاهر وحيد.

شود.

ز تو این مجلس ما جملگی آراسته گشت مجلس آراسته و مرغ در او رامشگر. فرخي.

ملکان مرغ شکارند و ملک باز سپید تا جهان بود و بود مرغ بود طمعهٔ باز.

فرخي.

ز مرغ و آهو رانم به جویبار و به دشت از این جفاله جفاله، از آن قطار قطار.

عنصري.

چه نقصان زیک مرغ در خرمنی چه بیشی زیک حرف در دفتری.

متوچهري.

هر كجا باغي بود آنجا بود آواز مرغ هر كجا مرغى بود أنجا بود تير سفين.

منوچهري.

چون مرغش از هوا به سوی ورده از معده باز ناوه شود نانش.

(از فرهنگ اسدی نخجوانی).

مرغی که خبر ندارد از آب زلال قرة العين. منقار در آب شور دارد همه سال. همي جان بايدت فربه و ليكن تنت گشتهست چون مرغ جوازي.

ناصرخسرو.

مرغ است هم آن طوطي و هم جغد و ليكن این ازدر قصر آمد و آن ازدر ویران.

ناصرخسرو.

بنهد اندرزمیش شیر همی چنگ بفکند اندرهواش مرغ همی پر. مسعودسعد. مرغ دم سوی شهر و سر سوی ده سنائى. دم ان مرغ از سر او به.

مرغ کان ایز د کند چون مهر پر دبر سپهر مرغ کان عیسی کند بس خوار باشد پیش خور. سنائي.

> شاخ كاينجا رسيد بربنهد مرغ كاينجا رسيد پر بنهد.

سنائي (سيرالعباد).

ز تنگنای قناعت قدم منه بیرون که مرغ در قفس ایمن بود ز چنگل باز.

مرغى سركوهي بنشست و برخاست بنگر که از ان کوه چه افزود و چه کاست. (از اسرارالتوحيد).

مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست مپسند كز نشيمن عالم كشد جفا. خاقاني. زلف توگر به عادت خود راکمند سازد مرغ از هوا درآرد مه ز آسمان بگیرد.

خاقاني.

دیده هم از آن توست بگذار تا مرغ به اشیان فرستیم.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۸۲۱). هزار فضل بديع است و صد چو فضل ربيع هزار مرغ چو من بو تمام او زیبد. 🔻 خاقانہ ..

ردیفهای خود شود.

- مرغ آتشخوار؛ بعضي گفتهاند سمندر است. (از غياث).

– ||شترمرغ، اشترمرغ. نعامه. ظليم. - مسرغ آتشسی ۱؛ پسرندهای است از راستهٔ پردهپایان ^۳که مانند بلندپایان دارای پای بلند میباشند. ایس پسرنده دارای گسردنی طبویل و مسنقاری نسسبهٔ دراز و خمیده است. رنگ پرهایش غالباً قرمز و سرخ تمند است. مىرغ اتشی به صورت دسسته های عیظیم در کینار دریاها و رودخانهها میزید^۲. در حدود هشت گونه از این پرنده شناخته شده است که در نواحی گرم آسیا و افریقا و آمریکای جــنوبی میزیند. غالباً این پـرنده در مـوقع ایــــتادن روی یک پا میایسند و چون به آب و هوای مختلف زود عــادت مــــىكند نگـــهداريش در پارکها و باغهای وحش به آسانی میسر است.

فلامينكو. فلامان. – مرغ آذرافروز؛ مـرغ آذرفــروز، كــــايه از ققنس باشد و آن مرغی است که هنزار سال عمر کند و بعد از آن هیزم بسیار جمع کسرده خود را بسوزد. (برهان) (انندراج):

منم ان مرغ كاذر افروزد خاقاني.

خویشتن را در آذر اندازد. رجوع به ققنس شود.

— || پروانه. (برهان) (آنندراج). - مرغ آفتاب علم؛ كنايه از آتش باشد كه به

عربی نار گویند. (برهان) (آنندراج). – مرغ آمین. رجوع به این ترکیب در ردیف

 مرغ الهي؛ ورشان. (يادداشت مرحوم دهخدا). قمری. رجوع به قمری و ورشان در ردیفهای خود شود.

– ||کنایه از روح است و نفس نـاطقه را نـیز گویند.(برهان) (آنندراج).

– مرغ باغ؛ کنایه از بلبل و هزاردستان است كەعربان عندليب خوانند. (برھان) (آنندراج). - مرغ بام؛ كنايه از خروس است: امشب سبكتر ميزنند اين طبل بيهنگام را یا وقت بیداری غلط بودهست مرخ بام را.

سعدی (کلیات ص ۲۴۷). - | كنايه از بلبل. (برهان) (آنندراج). – ||کنایه از قمری. (برهان) (آنندراج).

– مرغ بیر؛ در حال پرواز. مرغ که در حــال پرواز باشد.

– مرغ ہسماللہ؛ بسماللہی که به شکیل میرغ مينويسند. (أنندراج). صورت مرخ كه بــا نوشتن بسمالله ها نقش ميكر دند:

⁽فرانسوی) 1 • Flamant (فرانسوی).

^{.(}فرانسری) Palmipèdes - 2.

^{.(}فرانسری) Échasslers - 3

مین یک عضو من از دوست نباشد خالی ت

سر تا پا حق چو مرغ بـــماللهي.

(از آئندراج).

- مرغ بهار؛ کتایه از بلبل. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- مرغ بهاری؛ کنایه از بلبل. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- مرغ بی پر؛ مرخ که پر ندارد یا پرش کنده باشند و کنایه از عاجزی اوست در پسرواز: رونسدهٔ بسی معرفت، مرغ بسی پر. (گلستان سعدی).

- مرغ بیضهٔ فولاد؛ تصویر مرغ که از آهن ساخته بر خود فولاد نصب کنند چرا که بیضه بـ معنی خــود فــولادی است. (غــیاث) (آنندراج).

- مرغ بیگه؛ مرغ بی وقت. مرغ بی هنگام مرغی که بی وقت بخواند.

-مرغ بيگهي؛ مرغ بيگه:

چون شمع صبحگاهی و چون مرغ بیگهی الا سزای کشتن و گردن زدن نیند. خاقانی. — مسرغ بی وقت: یا مرغ بی وقتخوان، مرغ بی هنگام. مرغ بیگه. مرغی که بی وقت بخواند:

مرغ بی وقتی سرت باید برید عذر احمق را نمی باید شنید. مولوی.

مرغ بسىوقت خوان را سىر بىرند. (امثال و حكم).

– مرغ بیهنگام؛ مرغ بیگه. مـرغ بـیوقت. مرغ که در غیر وقت خود خوانـد. مـرغ کـه بیوقت خواند. خروس بیمحل:

مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو

ترک ماگو خون ما اندر مشو. مولوی. مرغ بی هنگام شد آن چشم او

در نتیجهٔ کبر او و خشم او. مولوی. دیوگوید بنگرید این خام را

دیو توید بسترید مین مین مراد مولوی. سر برید این مرغ بی هنگام را. مولوی.

- مرغ چمن؛ كنايه از بلبل است كه عندليب باشد. (برهان) (أنندراج):

> صبحدم مرغ چمن باگل نوخاسته گفت ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت.

حافظ.

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان بیدار شو که خواب عدم در پی است هی.

بیدار شو نه حواب عدم در پی است هی. حافظ. - مرغ چمنزاد؛ مرغی که مولود او در چمن

مرع چمن راد؛ مرعی نه مولود او در چمن بوده باشد. مرغی که از ابتدای سر از بیضه برآوردن در بیاغ بیاشد. (از آنندراج). مرغ چمن:

> چرا مینالد این مرغ چمنزاد مگر او نیز از یاران جدا شد.

میرخسرو (از انندراج). گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد

بهار عاشقی مرغ چمنزادی نمیدارد. شیخ حزین (از آندراج).

- مرغ حرم؛ مرغ که در حرم (خانهٔ کعبه یا هر مکان مقدس) آشیان و اقامتگاه دارد: اگر در خانه خود را قید سازی

كجامرغ حرم را صيد سازي.

اوحدي (دونامه).

- مرغ خوشخوان؛ بهمعنی مرغ چمن است کهکنایه از بلبل باشد. (برهان).

> - مرغ دانا؛ مرغ هوشيار. مرغ زيرك: عشق بي چارميخ تن باشد

مرغ داناً قفس شكن باشد. سنائي. - اكنايه از طوطي است.

- ||كنايه از سيمرغ است.

مرغ در مرغ؛ مرغ از پس مرغ. مرغ فراوان. مرغ بسيار:

مرغ در منظیر کشیده نوا ارغنون بسته در میان هوا.

نظامی (هفت پیکر ص۲۹۴).

- مرغ دست آموز؛ مرغتی که آموخته شود بر دست که اگر آن را از دست دهند باز بر دست آید. (آنندراج):

روان به پای درآید چو مرغ دست آموز. (از آنندراج).

آشنائی هم نازد برق خرمن سوز را بال کوتاهی ندارد مرغ دست آموز را.

ال كوتاهى ندارد مرغ دست اموز را. (از آنندراج).

- مرغ دل؛ اضافهٔ تشبهی است. دل. (برهان) (آنندرآج).

 ||كسنايه از عــقل است. (از بــرهان) (از آنندراج):

مرغ دل از آشیان دیگر است عقل و جان راسوی او آهنگ نیست. عطار. - مسیخ دوست: نسام مسرغی سسخنگو. (آندرابر):

زبان تا در دهان دارم حدیث دوست میگویم چو مرغ دوست تا دم میزنم یا دوست میگویم

سید مرتضی رضی خیرازی (از آنندراج). - مرغ دیبا؛ صورت مرغی که بر دیبا بسافند. (آنندراج).

- مرغ رباینده؛ مرغ شکاری. رجوع به مرغ شکاری در ردیف خود شود.

- مرغ رنگین تاج؛ کنایه از خروس است بـه اعتبار گوشت سرخی که بر فرق دارد. (برهان) (آنندراج).

|كنآيه از دراج. (برهان) (آنندراج). تذرو.
 (ناظم الاطباء).

- مرغ روح: اضافة تشبهي است، روح. جان. روان: مرغ روحش از قفس تن پسرواز كرد.(يادداشت مرحوم دهخدا).

— مرغ روحانی؛ در اصطلاح تـصوف ولی. مرشد، راهدان.

- مرغ روز؛ كنايه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (آنندراج).

- مرغ زر؛ كنايَه از آفـتاب عـالمتاب است. (برهان) (انجمن آرا).

− ||کنایه از صراحی طلا خـصوصاً اگـر بــه صورت مرغابی و امثال آن ساخته باشند. (از . ۱۵:)

– مرغ زرین خایه؛ مرغی افسانهای که تخم از زر نهد. مرغ تخم طلائی.

- مرغ زندخوان؛ کنایه از بلبل. عندلیب. مرغ شیاهنگ. مرغ شبخوان. مرغ شبخیز. (از جهانگیری) (از آنندراج):

گرمغان را راز مرغان دیدمی دل به مرغ زندخوان بربستمی. خاقانی.

دل به مرغ زندخوان بربستمی. خاه پند آن پیر مغان یاد آورید

بانگ مرغ زندخوان یاد آورید. خاقانی. - مرغ زیبا؛ گاکی که نوعی پرنده است. رحه ع به گاک شدد.

رجوع به گاکیشود. —مرغ زیرک؛ مرغ باهوش. مرغ هوشیار: هـ حندکه مـ غ ندک آمد

هر چندکه مرغ زیرک آمد بر خاتم روزگار نامم.

شک نیست که مرغ زیرکم زانک افتاده به پای خود به دامم. مجیر بیلقانی.

امروز ز مرغ زیرک آمد یادم یعنی که بپای خود به دام افتادم.

مجير بيلقاني.

چو مرخ زیرک مانده به هر دو پا دربند کنون دو دست بسر بر همی زنم چو ذباب. جمالالدین عبدالرزاق.

> مرغ زیرک به جـــتجوی طعام به دو پای اوفتد همی در دام.

نظامی (هفت پیکر ص ۳۸).

بس دل چون کوه را انگیخت او مرغ زیرک با دو پا آویخت او. مولوی. به دل گفت بدخواه من یافت کام فتادم چو آن مرغ زیرک به دام.

؟ (از جامعالتواریخ رشیدی). زنف خویان زنجیر یای عقل است و دام مرغ زیرک؟ در سرکار توکردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی. سعدی (گلستان).

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش. حافظ.

> مرغ زیرک که می رمید از دام با همه زیرکی به دام افتاد.

اسرغی راگویند کسه مانند طوطی
 اسرغی راگویند کسه مانند طوطی
 سخنگوی شود و سیاه رنگ باشد و آن را سار
 و سارک و شارک نیز گویند. (جهانگیری).
 اسرغی است معروف که به دو پا از درخت آویزان شده په آواز بلند حق. حق. گه ید و

اگرنه همدم مرغان صبحخوان بودی. حافظ.

← ||كنايه از خروس. (برهان). – مرغ طرب؛ مـرغ مـطرب، كـنايه از بـلـِل است. (برهان):

بال فرو کوفت مرغ، مرغ طرب گشت دل بانگ برآورد کوس، کوس سفر کوفت خواب. خاقاني.

− |اکنایه از مفنی و سازنده و خـوانـنده. (از

- اكبوتر نامهبر. (برهان).

- مرغ طور؛ در تفاسير قرآن كريم و قبصص انبیا آمده که چون موسی برای آوردن آتش به کوه طور شد. راهبر و دلیل او به درخت توحید، مرغی کوچک بود که بىرخىي آن را 📑 بلدرچين و بمعضي گنجشک کموهي تنصور کردهاندکه در میان بوتههای خشک کوه او را راهنمایی میکرد. (منطقالطیر، دکتر گوهرین ص ۲۵):

هم ز فرعون بهیمی دور شو عطار. هم به میقات آی و مرغ طور شو. – مسرغ عسرشی؛ استعارت است از روح انسانی:

رخت برگیر از این سرای کهن پیش از آن کایدت زمان فراز این خوش آواز مرغ عرشی را سنائي. بال بگشای تاکند پرواز. - مرغ عیسی؛ شب پره و خفاش. (بسرهان) (غياث). مرغ مسيح. (انتدراج). شبكور. گویندحضرت عبسی(ع) بدین صورت مرغی

از گل ساخت و منفذ سفلای او را فـرامـوش کرد.به فرمان الهی حیات بهمرسانید و بپرید چندانکه از نظر غایب شد و بیفتاد و بمرد، پس حق سبحانه و تعالى شبيه ان را خلق گردانيد. (از برهان):

> چە راحت مرغ عیسی را ز عیسی كه همايه ست باخورشيد عذرا.

خاقاني (ديوان ص٢٤). – مرغ فاطمه؛ صعوه. دم جنبانک. رجوع به

صعوه شود.

- مرغ فرمان روا؛ كنايه از سيمرغ است: گزی دید بر خاک سر بر هوا

نشست از برش مرغ فرمان روا. - مرغ فلک؛ کنایه از فرشته و ملک. (برهان) (انندراج).

- مرغ قاف؛ سيمرغ. رجوع به مرغان قـاف دیل مرغان شود.

– مرغ قبلهنما؛ طائر قبلهنما، شكلي اسد خردیه شکیل میرغ کیه از مین سیازند و . قبلهنما به كار برند و به هر طرف كه خواهـ بگردانند سرِ آن مرغ به طرف قبله قرار دُ (از غیاث) (آندراج): (زمخشری): [زحل دلالت دارد بر] مرغابی و مرغ شب... (التفهيم).

> ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو چون مرغ شب که هیچ نبیند به روشنی.

سعدي.

و رجوع به مرغ شبآویز شود. — مرغ شب آويز؛ مرغ شباويز، مرغى است كه شبها از یک پای آویزد و حق حق گـوید تــا وقتی که قبطرهٔ خنونی از گنلوی او بنچکد. (برهان) (جهانگیری) (از آنندراج). مرغ حق:

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز بود عاشق تر از مرغ شب اویز.

نظامی (از آنندراج).

منم دراجهٔ مرغان شب خيز همه شب مونس مرغ شب أويز.

نظامی (از آنندراج).

معرخ شباهنگ؛ مرخ شباهنگ، بلبل. (جَهَانگـرى) مرغ زندخوان:

دوش زیاد رخت آه جگر سوز من شد به هوا پس بسوخت مرغ شباهنگ را.

ميرخسرو (از انندراج). – ||مرغ حق. رجوع به مرغ حق در رديــف خود ثود.

 مرغ شبخوان؛ کتایه از بلبل، چراکه اکثر در ایام بهار به وقت شب آواز میکند. (غیاث) (از برهان):

مرغ شبخوان را بشارت ده که اندرراه عشق دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است.

حافظ.

||كنايه از خروس (برهان).

- مسرغ شبخيز؛ كسنايه از بسلبل است. (جهانگیری):

> منم دراجة مرغان شبخيز يعيمه شب مونس مرغ شب آويز.

نظامی (از آنندراج).

 مرغ شب و روز؛ کنایه از ماه و آفتاب. (برهان) (آنندراج).

- مرغ شمر؛ مرغ أبكير. مرغ أبي: مرغ شمر را مگر آگاهی است کآفت ماهی درم ماهی است.

نظامي (مخزن الاسرار ص١٤٣). - مسرخ صبح؛ كسنايه از بىلېل. (غياث) (أندراج). مرغ صبحخوان:

صبح چون زلف شب براندازد

خاقاني. مرغ صبح از طرب سراندازد. – ||كنايه از خروس. (غياث) (آنندراج).

– مرغ صبحخوان؛ مرغ صبح. مرغ شبخوان، كنايداز بلبل. (برهان):

چه حالت است که گل در سحر نماید روی چه آتش است که در مرغ صبحخوان گیرد. حافظ.

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی

بــهمعنی طــوطی نـــز نــوشتــهانــّــــ(غــــاث) (أنندراج). مرغ حق. مرغ شباويز.

 - ||كنايه از ابليس. (از غياث) (از آنندراج). — ||کتایه از هاروت و ماروت. (از غیاث) (از

- مرغ زیرکسار؛ مرغی باشد سیامرنگ و مانند طوطی سخن گـوید و آن را ســار نــیز گـويند.(بـرهان) (آنـندراج) (انـجمن أرا). و رجوع به مرغ زیرک در همین ترکیبات شود. — مرغ سحر؛ بلبل. (غياث). هـزارأوا. هـزار. عندليب. هزار دستان:

ساقی شب دستکش جام تست

نظامي. مرغ سحر دستخوش نام تست. آتش مرغ سحر از بابزن

نظامي. بر جگر خوشنمکان آب زن. چو آوار مرغ سحر گوش کرد

پریشانی شب فراموش کرد. سعدی. باغ مزين چو بارگاه ـــلـمان

سعدی. مرغ سحر بر كشيده نفمهٔ داود. امشب نه بياض روز برمي أيد

نه نالدای از مرغ سحر می آید. سعدي.

خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر حیوان را خبر از عالم انسانی نیست. صعدی.

به شکر انکه شکفتی بکام بخت ای گل

نسيم وصل ز مرغ سحر دريغ مدار. − ||خروس. (غیاث).

– مرغ سحرخوان؛ بلبل. (برهان) (أنندراج).

— ||قمرى. (برهان) (انندراج). - ||خروس. (برهان) (انندراج).

- مرغ سدره؛ كنايه از جبرئيل است.

— مرغ سغدی؛ کنایه از رود و بربط. (اقبالنامه چ وحید ص ۲۲۸).

چو دیر آمد آواز مرغان بگوش

نظامي. از آن مرغ سفدی برآور خروش. - مِرغ سليمان؛ هدهد. شانه بسر. شانه سر. شانەسرك. پوپك. پوپش:

قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح

مرغ سليمان چه خبر از سبا. سعدی. من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه

قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم. حافظ. – مرغ سنگاشکنک؛ مىرغ سنگشکنک. اسم فــارسی قـطاة است. (فـهرست مـخزن

- مرغ سنگخوار؛ مرغ سنگخواره، قبطا. قضفه. كثوه. (از منتهى الارب). رجوع به قطا

- مرغ منگشکنک، مرغ ممنگاشکنک؛ اسم فارسى قطاة است. (فهرست مخزن

- مرغ سياه؛ شِقرًاق. كاسكينه. (زمخشري). - مرغ شب؛ ضُوع. درخت آوين. شوكي.

درون سینه به انداز کوی دوست دلم

چو مرغ قبلهنما در کمین پرواز است.

نوعي بادبادك:

- مرغ قهقهه؛ گاكي.رجوع به گاكيشود.

شوق پروازی که من با نامهٔ خود دیدهام

ديدهام اخر كه مرغ كاغذى خواهد شدن.

چو مرغ کاغذی سر رشتهٔ دل را به طفلی ده

کهگر صدبار اندازد به خا کشباز بردارد.

- مرغ كمك؛ مرغى است افسانهاي، كمه

حرش به فلک میرسید و از شمهپرهای خمود

خورشید و ماه را پوشیده میداشت و جهان را

تیره و تار میکرد. و گرشاسب آن را با تیر زد

و پس از ان در مدت یک هفته از پی او تاخت

آنگاه باگرز منقارش بکوفت. (از یشتهای

پورداود ج۱ ص۲۰۷) (مزدیـــنا ص۴۲۰ و

– مرغ گلین؛ مرغ که از گل ساخته بماشند. و

آن اشاره است به مرغی که عیسی (ع) از گل

~ مرغ گوشِتربا؛ غليواج را گويند كه زغـن

است. (برهان) (آنندراج). غلیواژ. موشگیر.

— مرغ گويا؛ كنايه از طوطي. مرغ سخنگو.

باشد خواه نشر. (برهان) (آنندراج).

مرغ لب؛ كنايه از سخن و كلام، خواه نظم

مرغ مسیح؛ خفاش که به فارسی شب پسره

نامند. (غیاث). مرغ عیسی. و رجوع به مسرغ

– مرغ مسيحا؛ مرغ مسيح. مرغ عيسى. شب

پره و خفاش. (غیاث). و رجوع به مرغ عیسی

مرغ مصری؛ مرغ شاخدار. مرغ فسرعون.

– مرغ نامه؛ کنایه از کبوتری که نامه را بر بال

او بسته از شهری به شبهری دیگیر فیرستند.

(انندراج). مرغ نامه آور. مرغ نــامهبر. كــبوتر

كهمرغ نامه شدروح الامينش. ﴿ ميرخسرو،

– مرغ نامدآور؛ مرغی که نامهها بر پــای او

بندند تا از شهری به شهری بر د. مرغ نامه. مرغ

مهارک نامهٔ قرآن تو داری

رجوع به مرغ شاخدار در ردیف خود شود.

نیست مسلم مرا بیکلهت سروری

مرغ گلین کی شود بیدم عیسی روان.

– مرغ کافر؛ آخیل. (زمخشری).

رجوع به اخیل شود.

ساخت:

عیسی شود.

مرغ كاغذى؛ نوعى از كاغذباد. (آنندراج).

سيدحسين خالص (از آنندراج).

خالص (از انندراج).

خالص (از آنندراج).

دلی که در قفس سینه طوف کعبه کند 🚽 نامەبر. كبوتر قاصد. كبوتر نامەبر: آمد آن مرغ نامه آور دوست چو مرغ قبله نما در غم رهایی نیست. صبحگاهی کز آشیان برخاست. محمن تأثير (از آنندراج).

- اکتابه از هدهد است که مرغ سلیمان باشد. (برهان).

- | پیک و قاصد. (برهان).

— مرغ نامەبر؛ مرغ نامە. مرغ نامەاور. كبوتر نامه. قاصد. كبوتر نامهبر:

چون رساند به شاه من رستم.

گاکیشود.

- مرغ وحشي؛ مرغى كمه بمدور از انسانها بزید. در مقابل مرغ اهلی. طورانی. طوری. (از منتهى الإنسياء

بوقلمون شود.

- مرغ همايون؛ هماي. هما:

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او ز انکه با زاغ و زغن شهیر دولت نبود.

میرزا صائب (از آنندراج).

 مرغ هندی. رجوع به بوقلمون شود. مرغ یاقوت پر؛ کنایه از آتش است که بــه

– میشمرغ؛ خرچال. رجوع به میش مىرغ. در ردیف خود شود.

مرغ این انجیر نیست؛ با او برنیاید: بروکه فکرت تو نیست مرد این دعوی بروكه خاطر تو نيست مرغ اين انجير.

هر طرف ابر بهاری نشأة افزای مل است مرغ بلبل دوست ميخواند مگر فصل گل است.

خان خالص (از آنندراج).

مرغ روح کسی به آشیان جنان پرواز کردن؛ کنایه از مردن اوست.

خاقائي.

نامه در مرغ نامهبر بستم

نظامي (هفت پيکر ص۲۶۶).

— |کنایه از هدهد. (از غیاث). – مرغ نوروزی، مرغ قهقهه. گاکی. رجوع به

– مرغ هَشَنْتُرخـانی؛ بــوقلمون. رجــوع بــه

حافظ

- مرغ همايون فال، هماي. (آنندراج). هما: خرابیهای ظاهر گنج در پرواز میدارد مبصر جفد را مرغ همايون فال ميداند.

عربي نار خوانند. (برهان) (آنندراج).

اثال:

اخىيكتى.

مرغ به مينغ يتوإن گرفتن. (از تاريخ سيستان).

أنوري.

مرغ [کسی] دوست خواندن؛ چون کسی به مرادی فائز شود و در کمال نشاط باشدگویند امسروز مرغش دوست مییخوانید، یبعنی دماغش چاق است. (از آنندراج):

خان خالص (از انندراج).

هر لحظه چرا مرغ دلم دوست نخواند گلدیدهام امروز که بلبل شدهام باز.

مرغ شدن و به هوا رفستن؛ تسمثل است يسعني نا گهان از میانه غایب شدن. (از امثال و حکم

دھخدا).

مرغ گرسنه ارزن در خـواب بـیند. (امـثال و حكم دهخدا).

مرغ نیست که پایش را بیندم؛ کودک یا جوان را از نزدیکان و کسان مواظبت دائم باید. (امثال و حكم دهخدا).

مرغ همه گیر،هیچ گیر است. (امثال و حکم دهخدا).

مرغى كه انجير مىخورد نىوكش كىج است.

(ائال و حكم دهخدا). و رجوع به مرغ انجيرخوار شود.

|انام پرندۂ خانگی مادہ کے نــر آن خــروس است. دجاجه. ما كيان خروس. مادهٔ خروس. دجاج، دجاجه. مرغ خانگی. بــه اصطلاح متأخران بهمعني ماكيان، چـنانچه عـراقـيان مرغ و خروس گویند. (آنبندراج). پیرندهای است از راستهٔ ساکیانها دارای سنقار و پنجه های قوی که به ناخنهای بلند ختم میشود و با آنها زمین را میخراشد. اما چون بالهایش کوتاه و کم قدرت است پرواز مستد نتواند کرد. مرغ خانگی یکی از سفیدترین و کمخرج ترین پرندگان اهلی است. از گوشت و پر و تخم و فضولات آن (بعنوان کود) استفاده میکنند. مرغ خانگی دارای نژاد مختلف است که به دو دستهٔ عمدهٔ تخمی و پرواری تقسیم مسىئىوند داجسن، مىرغ خمانه آمــوخته و دست آموز. (دهار):

سوم روز خوان را به مرغ و بر. بياراستن گونه گونيكسره. فردوسي. تنگدل مرغم گرم بر بابزن کردی فلک بر من آتش رحم کردی بابزن بگریستی.

به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشكريانش هزار مرغ به سيخ. سعدي. توان شناخت قزلباش را ز لشكر غير میان مرغ و خروس است امتیاز به تاج. شفيع اثر (آنندراج).

> خانگی مرغ؛ مرغ خانگی. ما کیان: بفرمود تا خانگی مرغ چار

پرستنده آرد بر شهریار. فردوسي. -مثل کون مرغ؛ چشمي خبرد بــا پــلکهاي سرخ. (امثال و حكم دهخدا).

مثل مرخ؛ زود خوابنده در اول شب.

- ||سريع الاطاعه به شوى.
 - [[با دلی طینده و لرزان.
- ||چابک و جلد. (امثال و حکم دهخدا). - مثل مرغ آسیابان؛ مبرم و شوخ دیده.
- (امثال و حكم دهخدا).
- مثل مرغ اورود كرده؛ بــا بــن مــوهايي
- .(فرانسوی) Poule 1.
- .(فرانسوی) Gallinacées 2

برجسته چنانکه در حال تب لرزه تن - مثل مرغ سركنده؛ سخت مضطرب.

> - | ابر یک جا مقیم. (امثال و حکم دهخدا). - مثل مرغ كرك ياكرج؛ بي أرام.

– مرغ آردن ۱؛ یکسی از نیژادههای خبوب و تخمي مرغ خانگي است.

 مرغ ارپینکتون؛ از نژادهای خوب و تخمی مرغهای انگلیس.

 مرغ امریکائی؛ نوع درشت و پا زرد و سنگین از مرغهای خانگی است نژادهای مهم آن پلیموت راک^۲، براهما، جاوه میباشد. - مرغ بريان؛ مرغ برشته شده. مرغ سرخ شده بر تابه یا بر آتش:

خوب نبود سوخته جبريل پر در عشق تو أنگه از رضوان اميد مرغ بريان داشتن.

سنائي.

مرغ بریان به چشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوان است و آنکه را دستگاه و قدرت نیست

ـعدی. شلغم پخته مرغ بريان است. - مرغ بسمل؛ مرغ بسمل كرده، مسرخ نسيم بــمل. (و از ان جهت بــمل گويند كه بايد به هنگام سر بریدن به ائین مسلمانی «بسم الله....» به زبان ارند). مثل مرغ بـــمل، طپان. پیچان:

ز غمت چو مرغ بسمل شب و روز می طبیدم چو به لب رسید جانم پس از این دگر تو دانی. عطار.

- مرِغ پاکوتاه؛ مرغ کُل. از انـواع مـرغهای خانگى.

— مرغ پرکنده؛ بیپر یا پر بیرون کشیده؛ مثل مرغ پرکنده، سخت عاجز و ناتوان.

 مرغ پلیموت راک¹؛ نوعی مرغ امریکائی تنومند و تخمي. اصل اين مرغ از هند و چين و

مالزی است. - مسرغ تسخمي؛ مرغ خيانگي کيه دوران تخمگذاریش در سال بسیار باشد. مرغ که بسه مدت طولانی تخم گذارد.

 مرغ جاوه؛ از انواع مرغ خانگی است. – مرغ چین و ماچین ^۲؛ از انواع مرغ خانگی که تنومند و پر پر و زیبا و تخمی است. – مرغ خانگی؛ مرغ. ما کیان و خروس. اسم

فارسى دجاج است. (مخزن الادويه). دجاج. دجاجه. دجـ دجـة، مـرغ خـانكي خـوانـدن. (المُصادر زوزنی): و طعام پایچه و خایهٔ مرغ خــانگی نـــیم بـــرشت خـــورد. (ذخـــیرهٔ خوارزمشاهی).

نشودكس بهكنج خانه فقيه کم بود مرغ خانگی را پید. کی چرا سازد چو مرغ خانگی بر خا کدان

هرکه را روحالقدس پروده باشد زیر پر.

سائی.

آن مثل خواندی که مرغ خانگی خاقاني. دانهای در خورد پس گوهر بزاد. چه خوشست مرغ وحشي که جفاي کس نبيند من و مرغ خانگي را بكشند و پر نباشد.

سعدي. -مرغ خاند؛ مرغ خانگي:

چو مرغ خانه به سنگم بزن که باز آیم سعدي. نه وحشيم كه مرا پايبند دام كنند. — مرغ دوتاجه^۵؛ از انـواع درشت و سـيـاه و كاكلىمرغ خانگى.

– مرغ سبزوار؛ نوعی از ما کیانکه زیر حلق او گوشت سرخ باشد و پرهای رنگارنگ دارد و بیضهٔ آن از بیضههای دیگر سختتر و نوكدار باشد. (از آنندراج).

- مرغ سرکنده؛ مرغ که تبازه سبر او ببریده باشند و هنوز در طپیدن باشد؛ مثل مرغ میکنده، سخت بی قرار و طپان:

بختی مزع و میم و زین سبب هستم با اشک چو مي، چو مرغ سر کنده. مرغ کپ؛ مرغ کرچ. مرغ کرک. و رجوع به کرچ و کرک شود.

- مرغ کرچ؛ مرغ کرک، مرغ کپ، مرغی که امادة خوابيدن روى تخم است تا جوجه بعمل اورد. رجوع به کرچ و کرک شود.

- مرغ کرک؛ مرغ کرچ، مرغ کپ، مرغی که بر سر تخم خوابد تا بچه آرد. (از آنندراج):

آن شاهباز عرش که از آفت سپهر دارد چو مرغ کرک همان دانهٔ پرش.

سنجر كاشي (از أنندراج).

و رجوع به کرک و کرچ شود. – مرغ كُل؛ مرغ يا كوتاه. (يادداشت مرحـوم

— ||مرغ بي دم يا كــو تاهدم. رجــوع بــه مــرغ ييگردن لختي مشود.

- مرغ گردن لختی؛ یکی از نوادهای مرغ خانگی که گردنش فاقد پر است.

- ||در ایران تیرهای از این نوع مرغ وجمود دارد که دم ندارد (اصطلاحاً دم کـل) و بـدان مرغ لاری گویند. و رجوع بــه تــرکیب مــرغ لاري شود.

– مرغ لاری؛ نوعی مرغ خانگی بزرگ جته با پای دراز. (یادداشت مرحوم دهخدا). یکی از نژادهای مرغ خانگی که بومی ایران است. گردنشفاقد پر و از مرغهای معمولی هیکلش درشت تر و پاهایش نیز بلند تر است و فاقد دم نیز میباشد و در اذربایجان و خراسان وجود دارد. تخمهای مرغ میذکور از سیایر میرغان خانگی درشت تر است.

- مرغ مسمن؛ مرغ فربه: گرتو درو گرسنه و تشنهای

مرغ مسمن خور و ماء معين. اناصرخسرو. این چنین مرغ مسمن چو تو از هم بدری

بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار.

بـحاق اطعمه. - مرغ نيم بسمل؛ مرغ تازه بسمل كرده، مرغ

كهبه قصد كشتن گلويش ببرند اما سرش ازتن جدا نسازند و هنوز طپان بـاشد؛ مـثل مـرغ نيم بسمل، سخت طپان و بي قرار: همچو مرغ نیم.سمل در رهت

عطار. در میان خا ک و خون گشتم نهان. اوفتاده در رهی بیپا و سر عطار همچو مرغ نیمبسمل زین سبب.

زین عمم در خون و در گل ماندهای عطار. همچو مرغ نیم بسمل مانده ای. لاجرم از بس که بال و پر زديم

عطار . همچو مرغ نیم بسمل ماندیم. باز چترت چون بجنبد دشمنت آن مرغ دل همچو مرغ نيم بسمل حالي افتد در طپش.

كمال اسماعيل.

- امثال:

مرغ دندانش را داده سبزی گرفته؛ مرغهای خانگی بسیار سبزی دوست دارند. (امثال و حکم دهخدا).

مرغ را به شغال سپردن؛ نظیر گوشت را به گربه سپردن، مشک را به باد سپردن. (امثال و حکم

مرغ هر چند فربهتر تخمدانش تنگتر. (امثال و حکم دهخدا).

مرغ همسایه به چشم غاز آمدن؛ چشم بدنبال داشته و خواستههای دیگران داشتن و مشابه ان راکه خود دارد حقیر شمردن.

مرغ همسایه غاز است؛ داشتهٔ دیگران بهتر از ان خود است.

مرغ یک پا دارد؛ تعبیری مثلی، سخت مصر در گفتهٔ خـویش. عـقیدت دیگــر نکــنم. رای نگردانم. (امثال و حکم دهخدا).

> مرغي كه ان خايه ميكرد بمرد. مرغي که تخم زرين ميکرد بمرد.

فیلپوس پدر اسکندر مقدونی سالی صد هزار یکچ خایهٔ زر به دارا به رسم باج میفرستاد چـون 📆 وی بمرد اسکندر مقدونی این پیغام به دارا داد. (از امثال و حکم دهخدا).

به مرغشان کیش نمیتوان گفت؛ اصلاً نرمشی و تحمل ناملایمی و پذیرش سخنی یا عملی ندارند.

شیر مرغ حاضر کردن؛ عزیز و نایابتر چیزی را برای کسی خواستن و فراهم کمردن: نیکو داشتها به هر روز به زیادت بود چنانکه اگربه

^{2 -} Plimouth Rock. 1 - Ardennes.

^{3 -} Plimouth Rock

^{4 -} Cochinchinoise (فرائسوی).

^{. (}فرانسوی) Crèvecoeur - 5

^{6 -} Poule cou-nu (فرانسوی).

مثل شیر مرغ خواستی در وقت حاضر کردی. (تاریخ بیهقی).

صدای مرغ به تخمی نیرزد. (از جامع التثیل). هر که یک مرغ کمتر دارد یک کیش یش است.

|در اصطلاح هندیان خروس. خاص خروس را مرخ گفتن اصطلاح هندیان است. (غیاث) (بهار عجم). اینکه در هندوستان ما کیان و خروس را بلکه تنها خروس را مرخ گویند این اصطلاح همین دیار است و بس. (آنندراج). |کنایه از آفتاب. (برهان) (جهانگیری):

تو دهی صبح را شب افروزی

روز را مرغ و مرغ را روزی. |انوعی از صراحی. (غیاث) (آنندراج). — مرغ صراحی: صـراحـیی کـه شــیه مـرغ

> سازند: مرغ صراحی زند یکدم بر بام ما تا فلک آن مرغ روز بستن بر دام ما.

خاقانی. ||پنجهٔ زنجیل؛ یعنی پارچهای از زنجیل که چـند شــاخ داشــته بــاشد. (بـرهان) (از جهانگیری).

هوغم. [مُ] (ع ص، اِ) ج أمرغ. رجوع به أمرغ شود. إلج مَرغاء. (از اقرَب الموارد). رجوع به مرغاء شود.

هوغم. [مُز ر] (ع ص) بِكارُ مرغ؛ شتران جوان كفكانداز از دهان، و آن را مفرد نيست. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد).

هوغ. [مَ رَ] (ع مسص) عسيبنا ككردن ناموس كسى را. (از منهى الارب). ||پليد و آلوده گشتن عرض و ناموس كسى. (از اقرب الموارد).

هوغم. [مَ رِ] (ع ص) شَعر مرغ؛ موى بسيار روغـــنپذير. (مــنتهى الارب) (از اقــرب العوادد).

هوغی . [م] (اخ) دهی است از دهستان کنار رودخانه شهرستان کلپایگان در ۱۴ هزارگزی شمال کلپایگان و یکهزار گزی غرب راه گلپایگان به خمین، با ۱۲۴ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، لیات، پنبه و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

هوغی - [م] ((خ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. آب آن از قسنات و چشسمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هوغی. [م] (اخ) دهسی است از دهستان برخوار بخش حومه شهرستان اردستان؛ در ۴۸هزارگیزی جنوب اردستان، در منطقه کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۲۲ تن

سکنه است. آبش از قنات محصولش غلات و حبوبات شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

هرغم آب. [مُ غ] (تركيب اضافي، إ مركب) مرغابي. (ناظم الأطباء). مرغ آبي. رجوع بـه مرغ آبي و مرغابي شود.

هرغم آباد. [م] (اخ) دهی است از دهستان پیشخور بخش ززن شهرستان همدان در ۲۷ هزارگزی جنوب شرقی قبصه رزن و سه هزارگزی شمال قبیشانه، تپه ماهور بیا ۱۲۶ تن کنه، آبش از قنات، محصولش لبنیات. شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فردنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هوغ آباد. [م] (اخ) دهی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در محدزارگزی جنوب شرقی خوسف و عمزارگزش شمال شرقی قیس آباد آب آن از قنات و محصول آن غلات و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هو غم آیی. [مُغ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هر مرغی که در آب زندگی مسی کند. (ناظم الاطباء). ابن الساء. (دهار):

مرغ آبی به سرای اندر چون نای سرای باژگونه به دهان باز گرفته سرنای. روان گشته به نقلان کبابی

پری با آدمّی دمـــاز کی شد. دستگاهی که نه تشویش قیامت باشد مرخ آبـــت چه اندیشه کند طوفان را.

ــدی.

مخوان سوی بهشتم زین خرابی که با م<u>اه</u>یجنبازد مرغ آبی.

مير خسرو (انندراج). قوق، مرغ آبي دراز گردن. (مستهي الارب). ||مرحابي، بط رجوع به مرغابي شود.

هرغ آغال. [م] (ا مسركب) جساى باش مرغان. (آنندراج). قفس ما كيان. (ناظم الاطباء): گويند روستايي را بازي به دست افتاد بنا بر عدم وقوف و مهارت اين فن در مرغ آغال با ما كياني چند سر داده، سر آن را محكم كرد. (نصيراي همداني از آنندراج).

محکم کرد. (نصرای همدانی از آندراج).

هرغ آهین. [مُغ] (اِغ) در اصطلاح
منجمان ستارهٔ کفالخضیب، زیرا که نزد
منجمان مقرر است که هر کس که وقت طلوع
کفالخضیب دعا کند مستجاب شود. (از
غیاث) (از آنندراج). ||در اعتقاد عامه
فرشتهای است که در هوا پرواز کند و همیشه
آمین گوید و هر دعایی که به آمینش رسد
مستجاب شود. (غیاش) (آنندراج). در عقاید
عامه، این است که گاهی در حین دعا و یا

نفرین مرغی به نام مرغ آمین در پرواز باشد و

مبب برآمدن و مستجاب شدن آن نفرین یا آفرین گردد. (امثال و حکم دهخدا): گلشن عاشق دعا گورا بلبلی به ز مرغ آمین نیست.

حسن رفیع (از آنندراج). دعای ما به اجابت نمیشود نزدیک کرد داد - ا

کشیده زلف تو در دام مرغ آمین را.

مولاناً بهشتي (از آنندراج).

مرغ آمین در راه بودن؛ نظیر آختر گذشتن.

هو ها آم] (اخ) نام یکی از دهستانهای

ششگانهٔ بخش ایده شهرستان اهواز است.

این دهستان در قسمت غرب ایده و شرق

مسجد سلیمان در کوهستان واقع و هوای آن

گرمسیر و آب اکثر قراء آن از رودخانه و

چشمه. محصول عمده آن گندم، جو، برنج

است. این دهستان از ۵۳ آبادی بزرگ و

کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود

کرمی نفر است. قراء مهم آن به شرح زیر

است. دوبلوطان، شیرازه، شهیتیز، کنار پیر،

گوری (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هوغاء. [م] (ع ص) مؤنث أمرغ. ج، مُرغ. (از اقرب الموارد). رجوع به أمرغ شود. هوغاب. [مُ] (إ مـــــرکب) در تــــداول خراسانیان. آب اندک چون چشمه یا قناتی خرد. آب کم. چشمهٔ کمآب. (یادداشت مرحوم دهغدا).

هو غاب. [م] الخ) نهری است به مسرو شساهجان. (از منتهی الارب). رودخانهای است که از پهلوی شهر مرو (مرو شاهجان) میگذرد و آن را مرورود (مروالرود) نیز گویند یعنی رودخانهٔ مرو. (از برهان) (از انجمن آرا) (روضةالصفا ج ۳ در فصل وفات مهلبین ایی صفرة) (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ و للمرو نهر عظیم... و یعرف هذا النهر بعرغاب ای ماء مرو. (صور الاقالیم اصطخری).

هوغاب. [م] (اخ) نام رودی به افغانستان و آن یکی از آب راهههای جیحون است و نمام ترکی آن آق سو بماشد. (یمادداشت مرحوم دهخدا).

هو**غاب.** [م] (اخ) نام محلی به فسارس و مجسعهٔ (ذوالقرنین) کورش، بدانجا است. (یادداشت مرحوم دهخدا). مشهد مرغاب. رجوع به شهد مرغاب شود.

هو گاب، [م] (إخ) دهی است از دهستان شیراز، مشهد مرغاب بخش زرقان شهرستان شیراز، در ۱۹۷۸هزارگزی شمال شرق زرقان با ۵۸۵ تن سکنه، آبش از چشمه محصولش: غلات، چسفندر، مسیوه، شغل مردمش زراعت و باغبانی، صنعت دستی قالیبافی است، (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج/).

اً **مرغاب.** [مُ] (اِخ) ده کـــوچکی است از

دهستان قلمه عسکر بخش مشیز شبهرستان سیرجان. واقع در ۳۹هزارگزی جنوب شرقی مشیز و سر راه مالرو قلعه عسکر به مشیز. (از فرهنگ جفرافیایی ایران ج۸).

هو غابی، [م] (امرکب) مرغ آبی. بط. (ناظم الاطباء) (آنندراج). اسم فارسی اِوَرَ است. (مخزن الادویه) اوز. اوزة. وز. وزین. اردک. حصانة. (دهار). نوعی از طیور ا از راستهٔ پردهداران آ از ردهٔ کاریناتها آ، که بیشتر در آب رودخانه ها و استخرها بسر میبرد و گاهی در خانه های شمال ایران نگهداری می شود. در مازندران اقسام بسیار مرغابی وجود دارد از میان آنها مرغابی گوش دراز و مرغابی شرمیان دا در اطراف بحر خزر به شانه بسر زمستان را در اطراف بحر خزر به ریبای نقره ای خود امتیاز دارند. (جغرافیای کارن ایراند. (جغرافیای

تو گفتی هر یکی ز ایشان یکی کشتی شدی زان پس خلفش دوپای و بیلش دست و مرغابیش کشتیبان.

عــجدی.

معزي.

در شود بیزخم و زجر و در شود بی ترس و پیم همچو آذرشب به آتش همچو مرغایی بجوی. منوچهری.

یا چنان زرد یکی جامهٔ عتابی پرز برخاسته زو چون سر مرغابی. منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۹۸). تفکر کن در این معنی تو در شاهین و مرغابی گریزان است این از آن و آن بر این ظفر دارد.

ناصرخسرو. مرغابی بسیار سخت بـزرگ و اسفید بـه تابستان آنجا رود و به زمستان به طـبرستان آید. (مجملالتواریخ و القصص).

ای که من بازم و تو فرفوزی من چو شاهیتم و تو مرغایی.

سبق برده زوهم فیلسوفان چو مرغابی نرسد ز آب طوفان. نظامی.

در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی کشتی رود اکنون که سر ^۴ جــر بریده است.

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی. سعدی.

سعد مرغابیم و عالم آب است جای ما در مجلسی که باده نباشد سراب ماست.

در مجلسی که باده نباشد سراب ماست. صائب (از آنندراج).

دبة؛ أوندى است از أيكينه به شكل مرغابى. (از مستهى الارب). نُحام؛ مىرغابى سىرخ. (متهى الارب).

- مرغابی بچه؛ بچهٔ مرغابی، جوجهٔ مرغابی: مثال پادشاه زادگان مثال مرغابی بود، مرغابی بچه را شناه نباید آموخت. (قابوسنامه). - مرغابی سرخاب؛ نوعی مسرغابی سسرخ

مرغابی سرخاب که در خاک نشیند گویدکه خداثی و سزائی تو جهان را. سنائی (دیوان ص۸).

رنگ:

مرغات. [م] (ع إ) مرغاة. رجوع بـه مـرغاة شود.

هر خاد، [مُ غادد] (ع ص) مرد سخت خشمنا ک که هیچ نشنود. (منتهی الارب).
کسی که از شدت خشم پاسخ شخص را ندهد.
(از اقرب العوارد). ||بیماری که اندک ستی و ناتوانی در وی باشد. ||خوابیدهٔ ناتمام خفته. ||به شک در کاری شونده، و مردد درآمیخته رای که وجه آن را درنیابد. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد). ||شیر که هنوز تیره نشده بود. (مهذب الاسعاء).

منطسو و که از مُس) (اخ) ده کسوچکی اشت از دهستان بنت بخش نیکشهر شهرستان جاهبرارگزی باختر نیکشهر و کستار راه نیکشهر به بست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هو خاصة. [م م] (ع ص) زن به خشم آورنده شوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هو خان. [م] (إ) ج مرغ. پسرندگان. طيور. رجوع به مرغ شود: ابالة، ابيل: گله سرغان. (دهار). بغاث: مرغان خرد و ضيف که شکار نکنند. خشاش؛ مرغان خرد (دهار). غَيف: گروه مرغان. (منتهی الارب). قواطع؛ مرغان کماز بلاد گرمسير به سردسير روند يا برعکس

آن. (مشهى الارب). – مرغان اولى اجتح⁰؛ مرغان اولى اجستحة رجوع به تركيب بعد شود: _[

چو طاوسان هندی رقص آغاز پچوتموغان اولی اجنح بپرواز.

میرغازی شهید (از آنندراج). - مسرغان اولی أجسحه؛ طایران صاحب بسازوها، و این کنایه است از فرشتگان و ملائکه (از غیاث) (از آنندراج).

- مرغان سدره؛ کنایه از ملائک و فرشتگان باشد. (برهان) (آنندراج).

مرغان شاخ سدره؛ ملائكه.

- مرغان شکاری ^۶؛ عتاق. (مستهی الارب).
راسته ای از پرندگان که دارای مقاری قوی و
خمیده میباشند و در انتهای نیمهٔ فوقانی
منقار خود دارای زائده ای دندانی شکیل
هستند که دنبالهٔ پوست روی آن را میپوشاند
و انگشتانشان به چنگالهای قوی خمیده ختم
می شود. مرغان شکاری به دو دستهٔ شکاریان
روزانه و شکاریان شبانه تقسیم می شوند. و
مهمترین شکاریان روزانه عقاب، شاهین،
قوش (باز)، کرکس و قرقی است و از جمله
شکاریان شبانه جغد و مرغ حق است.

- مرغان عرشی؛ کنایه از ملائکه و فرشتگان.

(از برهان) (از آنندراج). - مرغان قاف: سیمرغها. عنقاها: باز ار چهگاه گاهی بر سر نهد کلاهی مرغان قاف دانند آیین پادشاهی.
حافظ.

مرعان هاف دانند ایین پادشاهی. ||ماکیانها.مرغان خانگی. دجج. – مرغان خانگی؛ ماکیانها.

هونحان. [ئم] (ارخ) قـــــــریدای است در دو فرسنگ و نیمی مشرق شیراز. (از فــارسنامهٔ ناصری).

- آب مرغان، چشمه ای در میان شیراز و اصفهان. (ناظم الاطباء).

||سیرگاهی در حوالی شیراز. ||چشمهای در کوهسارسمیرم و قمشه که به اعتقاد عوام آب آن را برای دفع ملخ برند و بسر کشتزارها و باغها پاشند متعاقب آن سرغان در رسند و ملخها را به منقار دو نیمه کنند. آب سار.

هوغان. [م] (ابخ) دهسی است از دهستان تبادکان بخش حبومه شهرستان مشهد، در ۲ هزارگزی شرق مشهد و ۲ هزارگزی شرق کشیف رود. بسا ۱۸۸ تین سکنه. آبش از رودخسانه. مسحصولش غسلات. و راه آن اتومیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران سه).

هُوَ **غانه.** [مُنَ /نِ] (إمركب) تضمرغ. خايه. تخم. خـاگ. چـوزى. (يـاددائت مـرحـوم دهــخدا). بــيضه. (زمــخشرى). |إنــمرو. (ياددائت مرحوم دهخدا).

هوغانه هاست. [مُ نَ / نِ] (اسسرکب) طعامی که از تخم مرغ و ماست و روغن کنند. خورش که از تخم مرغ و ماست کنند. طعامی که از خایهٔ مرغ و ماست کنند. نیمرو که ماست در آن کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هوغاق. [م] (ع [) مرغات. کفکگیر. (منهی الارب). کفگیر. ابزاری که بدان کف میگیرند. (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). کفنزن. کفزن . کفزن . کفزن . کفزنه . مراغی، مراغ.

هرغ انجير. [مُعِ أَ] (تسركيب اضافى، إَ مركب) مرغنجير. مرغ انجيرخوار كه پرندهاى است. رجوع به مرغ انجيرخوار شود.

هرغ انجیوخوار. [مُغ أخوا /خا] (تسرکیب وصفی، إ مرکب) اسرغ انجیر. مرغنجیر. پرندهای است کوچک از راستهٔ

^{.(}فرانسوی) Canards - 1

^{2 -} Palmipèdes.

^{.(}فرانسوی) Carinates - 3

۴ – نل: تو. (کلیات ص ۳۶۹). ۵ – صداحب آنندراج استعمال اولی اجنح را صحیح نذانسته، در حالی که آجنگع نیز جمع جناح است.

^{6 -} Oiseaux rapaces (فرانسوى).

^{. (}فرانسوی) Bec-figue - 7.

گنجشکان (سبکبالان) اکه از انگور و انجیر تغذیه میکند و چون گوشت لذیذی دارد او را نیز شکار میکنند.

هرغ انداز. [مُ أ] (إ مسركب) ناجاويد، فروبردن لقمة كلان را به حلق كه آن را به عربى بلع گويند، و اين كنايه از شخصى است كهدندانهايش ريخته باشد. (از آنندراج). عمل فروبردن و در حلق انداختن و بلميدن. (ناظم الاطاء):

مرغ را با دو پنجه چون شهباز داشت چندانکه کرد مرغانداز.

میریحیی شیرازی (از انندراج). دکرد مرغانداز یکجا فیل را

می تواند کرد مرخانداز یکجا فیل را دانه ای هر کس تناول کرد از خوان طمع. محمدحسین شهرت (از بهار عجم).

هوغب. [مُ غ] (ع ص) نسست فساعلى أذ ارغاب. رجوع به ارغاب شود. ||تدوانگر و بسختمند. (مسنتهى الارب). موسر. (اقدب العوارد). فراخ دست. (ناظم الاطباء).

هو نخب. [مَ خُ] (ع مص) مصدر رَغب و رَغبة است در تمام معانی. ج، مَراغب. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به رغب و رغبة شود. هو نخب. [مُ زَغْ خِ] (ع ص) نعت فاعلی است از تسرغیب شدود. از تسرغیب شدود. از رغب کننده و خواهانگرداننده. (آنندراج). آنکه ترغیب میکند و خواهان میگردانند. (آنندراج). (ناظم الاطباء).

هوغب (مُ رُغُغً] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ترغیب. رجوع به ترغیب در ردیف خسود شسود. ||تشویقشده. ترغیبشده. تحریضگشته.

هرغبات. [مُ رَغُغ] (ع ص، [) ج مُسرغُبة. رجوع به مرغبة شود.

ه**رغبات.** [مُ رَغُ غُ] (ع ص. اِ) جِ مُسرغَبه. چسیزهای پسسندیده و مرغوب. (غیاث) (آنندراج). رجوع به مرغَبة شود.

هر عبارانی، (مُغ السركب وصفی، إ مركب) آپرنده ای است از راستهٔ پابلندان آ دارای جثه ای متوسط و گردن و منقاری كوتاه و سری قوی بالهایش نوک تیز و پاهایش به سه انگشت منهی می شوند زمینهٔ پسرهایش خا كستری است و در زیس گردن و گونه و برخی نقاط بالها دارای قسمتهای سیاهرنگ است و برخی نقاط دیگر بدنش برنگهای قرمز و زرد و حنایی می باشد. مرغ بارانی در كنار مردابها و دریاها میزید. گوشتش نسبهٔ مطبوع

ه**رغباز.** [مُ] (نف مرکب) آن که خروس جنگی میپرورانـد. ||([مرکب) خروس جنگی.(ناظم|لاطباء).

هرغبازى. [م] (صامص مركب) عمل مرغباز. (ناظم الاطباء). رجوع به مرغباز

هوغ بالا [م] (اخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری نائین و ۱۱ هزارگزی راه شموسهٔ اردستان به نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شو د.

هرغبة، [مُرَعَّ عِ بَ] (ع ص) مؤنث مرغُب كه نعت فاعلى است از مصدر تبرغيب. ج، م مرغبّات. رجوع به مرغب و ترغيب شود. هوغبة، [مُ رَغَّ عَ بَ] (ع ص) تأنيث مرغُب كه نعت مفعولى است از ترغيب. ج، مرغُبات.

رجوع به مرغب و ترغيب شود. ه**وغى بهشتى.** [مُغِ بِ هِ] (تركيب وصفى، إ مركب) مرغى كـه نسبت بـه بـهشت دارد. |كنايه از محبوب و معشوق:

ای شاهد نقابت

وی مرغ ُبهشتی که دهد دانه و آبت؟ حافظ. ||(اِ مسرکب) بسرندهای است از راسته سبکبالان^۵ و از دستهٔ دندانی نوکان^۶. در حدود شش گونه از این پرنده شناخته شده که همه مخصوص گینهٔ جدید میباشند. قد ایس پرنده به اندازهٔ یک زاغ است، منقارش نسبهٔ قوی و پرقدرت و پنجههایش نیز نیرومند میباشد. پهلوهای جنس نر این پسرنده دارای پرهای بلند پسرزرقوبرق است. دمش دارای دو اِستطالة نخي شكل مارپيچي طويل شاخي است. جنس مادهٔ مرغ بهشتی فاقد پسرهای پسرزرق وبرق و استطالهٔ دمسی است. غـالباً پرهای پرزرقوبرق و زیبای این پرنده در هر دو جنس صورتی رنگ است ولی پرهای جنس نر دارای رنگهای سفید و زرد بـرُاق است. مرغ مذكور پرصدا است و لاينقطع بسر روی دیرختان مشغول خواندن و نفمهسرایسی است. بمنظور استفاده از پرهای زیبایش آن را شكار مىكند.

هوغ بي بال ام غ التركيب وصفى، إ مركب) لا پرندهاى است از دسته دوندگان ^كه بالهايش تقريباً از بين رفته و به صورت دو عضو كوچك در زير پرها مخفى است. قدش به اندازه مرغ خانگى مى باشد و تنها پرندهاى است كه حجاب حاجز دارد و استخوانهايش برخلاف پرندگان ديگر مجوف نيست و كيسههاى هوايى فقط در ناحيه سينهاش موجود است. پرهايش ساده و نسبة بلند است. اين پرنده دم ندارد و بسرعت ميدود. پنجههايش قوى و منقارش باريك و طويل برنده بومى زلاند جديد و تاسانى و گينه پرنده بومى زلاند جديد و تاسانى و گينه جديد است.

هوغ پور أمُ پَ] (نف مرکب) سريعالحسرکة. تيزرو. أإدر بيت ذيل استعاره از تير است: ديودلان سرکشش حامل عرش سلطنت

مرغ پران ترکشش پیک سبای معلکت.

خاقاني.

مرغم پرورده. [مُ پُرُ وَ دَ /دِ] (نمسف مرکب) پرورده شده به پرستاری مرغ. پرورده شده بوسیلهٔ مرغ. آن که یا آنچه بوسیلهٔ مرغ تربیت شده باشد. که مرغ او را تیمار داشته و به رشد رسانده باشد. ||کنایه از زال پدر رستم:

تو این بندهٔ مرغ پرورده را

به خواری و زاری براورده را. ه**رغی پروره •** [مُغِ بَرُ وَ رَ / رِ] (تسرکیب وصفی) مرغ پرواری. مرغ فربه. مرغ سمین: بگرفت سخت و گفت که این ترب را بود بیجفت مرغ پروره خوردن مخاطره.

سوزني.

چو مرغ پروره مغرور خصمت آگدنیت از آنکه رمح غلامان تست بابزنش.

شهابالدین مؤید سمرقندی (از جهانگیری). ه**رغی پلو.** [مُ پُ لُ] (اِ مرکب) طعامی مرکب از پلو و مرغ پخته. پلو که در آن مرغ پخته یا سرخ کرده نهند و سپس دم کنند.

هوغش. [مُغ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر ارغاث. رجوع به ارغاث شود. ||مادة با شير. (منتهى الارب). مرضع و شير دهنده. (از اقرب العوارد). آنكه شير ميدهد و ميرضعة. (ناظم الاطباء).

موغث. (مُ رَغُ عَ) (ع إ) جاى انگشترى از انگشتر. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). موغج. [مُ غَ) (ا) ظرف جاى بول بچه در گهواره (در تداول مردم قزوين).

مرغ جادو. [مُغ] (إمركب) ابن تركيب در شعر ذيل از فردوسى آمده است اما معنى آن روشن نيست:

اگرجادوئی باید آموختن

به بند و فسون چشمها دوختن بپریم تا مرغ جادو شویم

بپويم و در چاره آهو شويم.

فردوسي (شاهنامه ۱، ۵۲۰ و ۵۲۱). هرغ جزيرهٔ هوريس. [مُغِ جَ رَ /رِ يِ] (تركيب اضافي، إ مركب) ^٩ پرندهاي است از راستهٔ كبوتران كه امروز نسلش از بين رفته و آخرين نمونهٔ آن تا اواخر قرن هفدهم ميلادي در جزيرهٔ موريس ميزيسته. اين پرنده ۸۰

- (فرانسوی) Passereaux (فرانسوی).
- 2 Pluvier (فرانــوى).
- 3 Échassiers (فرانسوى).
- . (فرانسوی) Paradier 4 P
- .(فرانسری) Passereaux (فرانسری)
- 6 Dentirostres (فرانسری).
- .(فرانسوی) Apléryx 7.
- 8 Ratites (فرانسوی) 9 - Dronte (فرانسوی)





سانتیمتر بلندی داشته و نمیتوانسته پرواز کند. شکل و شـرح وضـع پـرندهٔ مـزبور امـروزه موجود است.

هرغ چهن. [مُ غِ جَ مَ] (تركيب اضافي، إ مركب) بلبل. رجوع به اين تركيب ذيل مرغ شهد.

هوغچوقیه. [مَ یَ] (اِخ) دهـــی است از بخش حومهٔ شهرستان ناتین؛ در ۲۳هزارگزی غرب راه نائین به کوهپایه، با ۱۴۵ تن سکنه. آبش از قسنات. محصولش غیلات. شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ه**وغی حزین،** [مُغِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مالکالحزین. بوتیمار: بادبزین صناعت مانی کند همی

. برین مرغ حزین روایت معبد کند همی ^ا.

منوچهري. هرغ حقّ. [مُغ حَقق] (تركب اضافي، إ مرکب) گونهای جفد که در شب برای شکار و تغذیه از لانــهاش خــارج مـــىشود و آوازش شبیه به کلمهٔ «حق» است. جشهاش کسی از کبوتر بزرگتر است و دارای سرگردی است و پرهای خاکستری سیر متمایل بـه صـورتی دارد و زیر شکمش زرد رنگ است. در اما کن مستروکه و تسنهٔ درخستان بسرای خبود لانبه مىسازد. اين پرنده برخلاف شهرتي كــه دارد پرندهٔ بسیار مفیدی است زیسرا از جسوندگان کوچک و موذی و برخی حشرات مضر تغذیه مسيكند بـه هـمين جـهت بـايد در حـفظ و نگهداری نسل آن کوشید. شبآهنگ. مىرغ شباهنگ. شبآويـز. دشتماله. بـيلباقلي. ابوحکب، چوک، هوگویک، چوکک، ضـوع، بايغوش. بايقوش. بيغوش. مرغ حقگو. مـرغ حقگوی.

- مئل مرغ حق؛ شب و روز نفرين كنان. (امثال و حكم دهخدا).

هر مح حق گو، [مُ غِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مرغ حق گوی. مرغ حق. شباهنگ. نوعی جغد است، که به تصور عامه به دو پا از درخت آویزان شود و به آواز بلند حق حق گویدو آن را مرغ زیرک نیز گویند. (غیاث): دل مرغ حقگو مگر خون شود

کهاز چنگش این نفسه بیرون شود. ملاطفرا. و رجوع به مرغ حق شود.

هر نے حقکوی [مُ غِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مرغ حقگو. مرغ حق. شیاهنگ. نوعی جفد است. رجوع به مرغ حق شود.

هوغخانه. [مُنَ /نِ] (ا مسركب) جای نگهداری مرغان: مشرف حویجخانه و مطبخ و مرغخانه و ایاغیخانه با یک شخص بوده. (تذکرةالملوک ج دبیرسیاقی ص ۴۲).

مرغ ۱۵رد [م] (نف مرکب) مرغ دارنده.

دارندهٔ مرغ. ||کسی که به تربیت مرغان پردازد. آنکه مرغ پرورش دهد. آنکه مرغ نگدداری کند.

عرغداری. [م] (حامص مرکب) عمل مرخدار. تربت مرغ. نگاهداری مرغ خانگی. پرورش مرغ خانگی. ||((مرکب) محل و مکانی که در آنجا مرغان خانگی پرورش دهند.

هرغدان. [م] (امرکب) مزغدانی. آشیانهٔ مسرغان. جسای مرغ. خانهای که برای نگاهداری مرغ کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). [کنایه از خانه یا وثاقی کوچک و بد. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به م غدانی شود.

عوغ دانه. [مُنَ / نِ] (إمركب) دانة مرغ.

فر فی ازم] (امرکب) مرغدان. جای مرغدان. جای مرغ. لانهٔ مرغان خانگی، تکند. اکنایه از خانه یا اطاقی خرد و تاریک و مرطوب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هوغدل. [م د] (ص مرکب) کنایه از بیدل و ترسنده و واهمهنا ک. (برهان) (آنندراج). که زود ترسد. جبان. بددل. گاودل. ترسنا ک. شتردل. غردل. کملنگدل. اشتردل. آهودل. ترسو. بُزدل: گفت [بوسهل زوزنی] ای بوالحسن تو مردی مرغدلی سر دشمنان چین باید. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص۱۸۵).

> چنگل باز را همی دانم در هوا مرغدل چنین زانم.

اندرآن صف که زور دارد سود

مرد را مرغدل نباید بود.

باز چترت چون بخسد دشمنت آن مرغدل

خوت چو مرغ نیم بسمل حالی اقتد در طیش.

کمال اسماعیل.

ً ||ضعیفالنفس. نازکدل: بر مرغدلان چرا زنی سنگ جفا

ای تو زکمان گروهه دلسنگینتر.

كمال اسماعيل.

سنائي.

||در اصطلاح تصوف، خائف از خداوند: در كنف فقر بين سوختگان خام پوش⁷ بر شجر لانگر مرغدلان خوش نوا. خاقاني. ||مرغ دلان (به اضافه)، مرغ دلها:

> مرغ دلان که بستهٔ دام تواند روز و شب تا نکشی کجا شوند از قفس ستم جدا.

سیف اسفرنگ.

هوای لطف تو از بهر صید مرغ دلان ز دامگاه رجا دانهٔ گمان برداشت.

سیف اسفرنگ.

نفحهٔ لطفت امید مرغ دلان را چون نفس عیسویست مرغ کلین را. عرغور آم غ / مُ غ) (ا) نام نژادی از بز از نواد آنسقره و دارای پشسم ابسریشمین است، در

کردستان فراوان و پشم آنها به مصرف پشتک و عبا و یاپونچی و سایر پارچههای قیمتی میرسد. (جغرافیای سیاسی کیهان). بز آنقره. بز کشمیری. (یادداشت مرحوم دهخدا). پوست بز آنقره. پوست بز کشمیری که آستر جامهٔ زمستانی کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا)".

هوغود [م غ / غ] (اخ) نام جایی و مقامی است. (برهان) (از جهانگیری). موضعی است به حدود غور و هرات. موی گوسفندان آنجا نرم و بلند و پیچیده است که در زمستان در زیر پا نهند و بر آن نشینند. (آنندراج). مرحوم دهخدا در این مورد چنین نوشته است: گمان می کنم فرهنگنویسان از کلمهٔ مرغزی که منسوب به مرو است به اشتباه افتاده و مرغز رانام محلی فرض کرده باشند.

هو **غزاز.** [مَ] (إمركب) سيروزار و زميني كه مرغ در آن بسيار رسته باشد. (برهان). جايي را گویند که در آن سبزه بسیار رسته باشد. (از غیاث) (از آنندراج). آنجا که مرغ روییده است. زمینی که در آن گیاه مرغ فراوان باشد و سبز ه زار و علفزار و چراگاه. (ناظم الاطباء). چمن. چمنزار. سبزهزار. ایکة. بحرة. بنانة. (برهان). ترعة، جبان. جبانة. ربيعة. رفرف. رقمه. روضة. زلف. زلفة. طنء. غوطالة. مألة. مرج، مرعى، (دهار). ميرغ، ميرنعة. نياعمة. واضعة. (منتهي الارب): سخن انـدر نـاحيت کیماک...و اندر او قبیلههای بسیار است و مردمانش اندر خرگاه نشینند گردندهانید کیماکیان پر گیاخوار و آب و مرغزار تابستان و زمستان. (حدود العالم ص ٨٥). گردندهانـد [قبائل تخس] به زمستان و تابستان بر چرا گاه و گیاخوار و مرغزارها. (حدود العالم). چو شیر است و هامون ورا مرغزار

جز از مرد جنگی تجوید شکار. فردوسی. همی مرغ و ماهی پریشان به زار بگرید به دریا درو مرغزار. فردوسی. پیاورد لشکر سوی خوار ری

بدان مرغزاری که بد آب و نی. فردوسی. چو برگرددت روز یار توام مهگاه چراب خوار تراه

یسی طور عید استون او طور کز آن خوب ترکس نبیند نگار. فردوسی. همی گشت رخش اندرآن مرغزار

۱ - مسرحوم دهسخدا بسا اشساره بنه شسعر خوق ا می نویسند: گمان نعی کشم بوتیمار خواننده باشد. ۲ - ن(ل: خامنوش. (دیسوان چ سسجادی ص ۳۶ ح).

... ۳- مسرحسوم دهسخدا در يسادداشستى چنين نوشته اند: مرغز به معنى بنز پشسم غملط است و دمرغزاه و امرغز، با عين صحيح است. زجوع به . مرغز شود. بودی از تو میوهٔ گونه گونه پافتیم. (تماریخ بيهتي ص ٢٣٨). سپهبد برکوهی آمد فرود که بد مرغزار و نیستان و رود. اــدی. لطیف است آن و خوش، مشمر خبیشن ز خاک و خار و خس چون مرغزاري. ناصرخسرو. وكر نيستت طئع باغ بهشت چو خر خوش بغلت اندر این مرغزار. ناصرخسرو. مانده به چنگال گرگ مرگ شکاری گرچه ترا شیر مرغزار شکار است. ناصرخسرو.

چنان شکفت ز خون مرغزار کوشش تو که نصرت و ظفر آورد شاخ باس تو بار.

> دل در شکارشیر مند از برای آنک یک شیر نر ز بیم تو در مرغزار نیست.

سخارا نو شكفته بوستانت مسعودسعد. امل را نو دمیده مرغزارت. گلهایلعل گردد در بوستان ملک خونهای تازه ریخته در مرغزار تیغ.

گردون چو مرغزار و مه نو بر او چو داس گفتی به مرغزار ۲ همی بدرودگیا.

موکب روباه را ترتیب رفتن بگسلد چون بجنگ آید برون شیر ژیان از مرغزار.

تا نه بس مدت چنان گردد که با انصاف او اهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار.

معزی. هسمه ﷺ قرّ مَنزغزار امن و راحت جـولان نمودند. (کلیله و دمنه). به مرغزاری رسید [شتر به] آراسته. (كليله و دمنه). هركه از دنيا به کفاف قانع شود... چون مگس است که در مرغزارهای خوش بر ریاحین... راضی گردد. (كليلهو دمنه).

روزی این غلام به مرغزار غزنین میگذشت. (چهارمقاله ص ۹۳).

سوزني. با رأی تو چو ماهسپر ماه اسمان

وطواط.

خندهای کو که سربه سر به شکر خاقاني. چند شیران مرغزارکشی. مرغزار جان طلب خاقانيا

کاخورگیتی است سنگین ای دریغ. خاقانی. صبح پس شب رسید بر کمر آسمان گل پس سبزه دمید از دهن مرغزار. خاقانی. زین مرغزار سبز نجوید حیات از انک قصاب خلق حلق بودگوسفند او. خاقاني. آن لاشه جست ز آخور سنگین هندوان در مرغزار سنبل آهوی چین گرفت.

ابوعلی و فایق آن زمستان آن جایگاه ببودند تا روی بهار پیدا شـد و مـرغزارهـا بـدمید و موسم حركت لشكر رسيد. (تىرجىمة تـاريخ یمینی ص ۱۱۱).

چون بشکار آمد در مرغزار نظامي. آهوكي ديد فريدون شكار. کشیده بر سر هر کوهساري نظامي. زمردگون بساطی مرغزاری. پدید امد چو مینو مرغزاری در او چون آب حیوان چشمه ساری.

من آنم که اسبان شه پرورم سعدی. به خدمت در این مرغزار اندرم. شیردلانند در این مرغزاد خواجو. بگذر و پیشانی شیران مخار. هر آهوئی و دشتی هر شیر و مرغزاری.

اراضة، استراضة؛ مرغزار شدن زمين. ترعة؛ مرغزار در زمین بلند. تریکه؛ سرغزاری که ناچریده مانده باشد. ترویض؛ مرغزار کـردن زمین. جب؛ چاه بسیار آب در مرغزار نیکو. حديقة؛ مرغزار با درخت. خمصيلة؛ مرغزار سبز. درهم؛ مرغزار بادرخت. دقر، دقرة دقيرة؛ مرغزار نيكو و بسيارگياه. حديقة دهماء؛ مرغزار نیک سبز که جهت شدت مسبزی و طراوت به سیاهی زنند. دیک؛ جانوری که در مرغزارها یافته شود. روضـــة دقری؛ مرغزار نیکو و بسیار نبات. روضهٔ . مذفورة، مرغزار ذفرانا ک روضهٔ آکسوم و یکسوم؛ مرغزار انبوه و بر هم نشسته گیاه و مرغزار تر و نمنا ک.روضة مکللة؛ مرغزار پر از كل شكفته. (از منتهى الارب). ريف؛ مرغزار چريدن. (تاج المصادر بيهقي). شعراء؛ مرغزار بسيار گياه. (منتهي الارب). مرغزار كه اندرو نبات بسيار باشد. (دهار). طلاء، طلقه؛ مرغزار بارانريزه رسيده. غناء؛ مرغزار بسیار درخت که از انبوهی درختان و کنثرت علف اواز باد به اواز غنه ماند در آن. قرعاء؛ مرغزار بي گياه. لديندة؛ منزغزار پاكيزه بيا شكوفه گياه. لف؛ مرغزار درهم پيچيده گياه. مأل؛ مرغزار با درخت. مردغة؛ مرغزار نيكو.

> ۱ - نل: بیدگون. ۲ - نل: که آفتاب؛ که مرغزار.

فردوسی. فردوسي.

معزي (ديوان ص۲۴).

از شیر رایت تو درافتد به روز حرب ترس و هراس و بیم به شیران مرغزار.

با بأس تو چو شير علم شير مرغزار.

هر کجا از برای دیدن شیر لشکری عزم مرغزار کند. عمادی شهریاری. فردوسي. درخت و گیا بود و هم جویبار. خورش گرد کردند در مرغزار

زگستردنیها به رنگ و نگار. فردوسي. كدمن ساليان تا بدين مرغزار

> همي جشن نوسازم اندريهار. گراز آمد اکنون فزون از شمار گرفت آن همه بیشه و مرغزار.

از آن مرغزار اسب بیژن براند به خیمه درآورد و روزی بماند. فردوسي.

ای روبهان کلته به خس در خزید هین فرخي. كآمدز مرغزار ولايت همي زئير. مرغزاری است گیتی و تو شیری از قیاس بس هزبران راکه تو کردی برون از مرغزار. فرخى،

همی تا زبهر مثل در زبانها درآید که هر اشتری مرغزاری. فرخي. علی تکین را پیش تو ای ملک چه خطر گرفتهگیرش و در مرغزار کرده بدار. فرخی. چون پرند نیلگون ۱ بر روی پوشد مرغزار پرنیان هفترنگ اندرسر آرد کوهسار.

فرخى. ز پیکار او شدهمه مرغزار سراسر درو دشت هندوستان رگ بدسگالان درو جوی خون

عنصري. پی بت پرستان درو خیزران. نوروز پیش از آنکه سرایرده زد به در بالعبتان باغ و عروسان مرغزار. منوچهري. این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار. منوچهري

نرگس تازه میان مرغزار همچو در سیمین زنخ زرین چهی.

منوچهری. وقت صلحش کس نداند مرغزن از مرغزار

وقت خشمش کس نداند مرغزار از مرغزن. منوچهري.

ماهی در آبگیر دارد جزعین زره آهو در مرغزار دارد سیمین شکم.

> گەبخشش چو ابر نو بھارى گەكوشش چو شير مرغزاري.

(ویس و رامین). بزرگان جمله چون شیر شکاری بتان چون آهوان مرغزاری.

(ویس و رامین).

منوچهري.

چو کرد خواهد مربچه را مرشح شیر ز مرغزار نه از دشمنی کندش اوار.

ابوحنيفهٔ اسكافي (از تاريخ بيهقي). اسبان به مرغزار فرستادند. (تاریخ بسهقی چ ادیب ص ۲۶۲). اندازه نیست حدودگوزگانان را که مرغزاری خوش و بسیار خوب است. (تاریخ بیهقی ص ۵۷۲). مرغزار پر میوهٔ منا



مرغ و مرغة؛ مرغزار بسيار گياه. معتمة؛ مرغزار درازگیاه. و دفة، و دیفة؛ مرغزار سـبز علفناك. (منتهى الارب).

- مرغزار عقبی؛ کنایه از بهشت عنبرسرشت است. (برهان) (آنندراج):

صبا به سبزه بیاراست دار دنبی را

نمونهٔ گشت جهان مرغزار عقبی را. انوری. هوغوار. [مَ] (اِخ) نام یکی از ایستگاههای راه آهن بين اهواز و بندر امام خميني (شاهپور سابق) از بخش مرکزی شهرستان اهواز. این ایستگاه در ۳۱هزارگزی شمال باختری بندر امام خمینی واقع و ــاکنین آن فقط کارمندان راه آهن هستند.

هو **غزار.** [مّ] (اِخ) دهـی است از دهـــتان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه، در ۴۵هزارگزی شمال شرقی تسربت حبدریه و ۶هزارگزی شرقی راه تربت به باخرز، واقع و دارای ۹۲۵ تن سکنه است. آبش از قسات و چشمه، محصولش غلات و بنشن، شغل مــردمش زراعت گــلهداری، و قـــالیچه و کرباسبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ايران ج ٩).

هو غزار. [م] (إخ) دهي است از دهستان باغان بخش شيروان شهرستان قموچان، در ۱۸هسزارگزی شسال غربی شیروان و ۵ هزارگزی راه قـوچان بـه شــروان، بـا ۱۹۲ سكنه. أبش از قنات، محصولش غلات و انگــور، شــغل مـردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هوغوار. [م] (اِخ) دهـی است از دهـستان جعفرآباد فاروج بخش حومة شهرستان قوچان. واقع در ۳۰هزارگـزی شــمال غـربی قوچان و یکهنزارگزی شمال قوچان به شیروان، بـا ۶۵۲سکــه. آبش از رودخـانه، محصولش غـلات و انگـور شـغل مـر دمش زراعت و مىالدارى و قىالىچەباقى است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

، غُوْار. [مَ] (اِخ) دهي است از دهستان ولايت بخش حومه و اردا کشهرستان در ۱۵هزارگزی شمال غربی شمال بین . رود دو راه مشهد به قوچان با ۱۰۵ تن ایش از قنات، محصولش غلات، شغل ر زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی

عزار. [مُ] (اِخ) دهـي است از دهستان پندان بخش شوسف شهرستان بيرجند. واقع در ۳۸هــزارگــزی شــمال شــوسف و ۱۲ هـزارگـزی جـنوب گـرم تـمامده. آب آن از جشسمه و راه آن مسالروست. (از فسرهنگ حفرافیایی ایران ج ۹).

غزار. [م] (اخ) دهـی است از دهـستان "` حاء بخش تربتجام شهرستان

مشهد. واقع در ۳۲هزارگزی شمال باختری تربت جام و ۵هزارگـزي بـاختر راه عـمومي تربت جام به فريمان. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

موغزاران. [م] (إسسركب) مسرغزار. (یادداشت مرجوم دهخدا):

تو بردار زین و لگام ساه

برو سوی آن مرغزاران پگاه. فردوسي. جهانجوي بندي تنها برفت

بدان مرغزاران شتابید تفت. فردوسي.

چنان بد که روزي بيامد به دشت فردوسي. همی گرد آن مرغزاران بگشت.

چو نزدیک آن مرغزاران رسید

از اسان و چوپان نشانی ندید. فردوسي. در آن مرغزاران ارمان دو روز

مُحْجَجَجَ شاد بودند با باز و يوز. فردوسي. ه**وَّ غُوْارِ شَيدان.** [مُ زار] (إخ) نام چىنى است معمور و آبادان در فبارس و گفتهانید بهشت دنیا چهار است غوطهٔ دمشیق و سیفد سمرقند و شعب بوان و نهرابله، ولی صباحب تاریخ فارس چهارم آن را مرغزار شیدان ذکر كردهاست. (از انجمن ارا) (از انندراج).

ه**وغزارك.** [مَ زا رَ] (إمـــصغر) مـصغر مرغزار. مرغزار كوچك. مرغزار خرد: برون از این مرغزارکهای کوچک باشد اما چیزی نباشد که ذ کر دار د. (فارسنامهٔ ابن البلخي ص

هرغزاري. [م] (ص نسبی) منسوب به مرغزار:

توسن اسب مرغزاری کز ریاضت بازماند اخور چرب مهنا برنتابد بیش از این.

خاقاني (ديوان ص ٣٣٩).

مَنْ اللَّهُ مَر غزاري نصرت كمين كشاد چاره ز دست روبه محتال درگذشت.

خاقانی (دیوان ص ۸۴۶).

و رجوع به مرغزار شود.

هرغرزبان. [مُزَ] (ص مركب) نـغمهخوان. ∥زبانباز.

هو **نحرَ بانك. [مُ** زَنَ] (إمركب) بار درختى است که به شکل زبان گنجشک شود، و آن را به تازی لـــان العصافیر خوانند. (جهانگیری) (برهان). رجوع به زبان گنجشگ شود.

موغ زباني. [مُ زَ] (حامص مركب) عمل مرغزبان. نفمه خواني. ||زبانبازي: دام نه ای دانه فشانی مکن

با چو منی مرغزبانی مکن. نظامي. **مرغ زرین.** [مُغذَرُری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مرغی است برابر ما کیان مشابه بــه شکل دراج و اندکی به طاوس نیز مشابهتی دارد و پروبالش مانند زر درخشان و لمعان میدارد، مگر لون او به سبزی مایل باشد و

كلفينيز ميدارد. (غياث) (آنندراج): مرحبا ای مرغ زرین خوش درای گرم شو در کار و چون آتش در آی. عطار. بطک تا به این زرد می راه برد توانش به از مرغ زرین شمرد.

ملاطفرا (از آنندراج). هو غون. [مَ غُزَ] (إ) گورستان. (جهانگيري) (آنئدراج) (انجمن آرا). قبرستان. (ناظم الاطباء). مرزغن:

هر که را راهبر زغن باشد

رودكى. گذر او به مرغزن باشد. وقت صلحش كس نداند مرغزن از مرغزار وقت خشمش كس نداند مرغزار از مرغزن.

منوچهري. هیچ نندیشی که تا خود چون بود انجام کار

مرغزار آمد جزای فعل تو یا مرغزن. سنائي.

آن جهان داری که گشت اندر نبرد مرغزار از زخم تيغش مرغزن.

امامی هروی (از آنندراج).

ع**وغى زن.** [مَ غُزً] ﴿ ساء ايران باستان، مطابق تـقريباً شـباط و فـوريه. (يـادداشت مرحوم دهخدا). یکی از اسامی نه ماهی که در کتیبهٔ بیستون ذکر شده «مرخ زن» است و ان ماه دوم از زمستان (انامک – مرغ زن – وی یخن) بـوده است و ظـاهراً مـعنی چـمنزن ميدهد. (از تاريخ ايران باستان ص ١٤٩٩).

مرغم زنبورخوار. [مُ غ زَمْ خـوا / خـا] (تركيب وصفي، إ مركب) كُلاغ سبز. رجوع به کلاغ سبز شود. ||پرندهای است از راستهٔ بکبالان^۲. بسیار کوچک و پرخوار اس*ت* و از همهٔ حشرات تغذیه میکند.

عرغوی. [مُعُ] (ص نسبی) منسوب به مرو. اهل مرو. مروزی. در نسبت به مرو، غیر از مروی و مروزی، مرغزی نیز مسیگفتهانــد چنانکه در مجمل التواريخ و القصص (ص۲۲۷) در شرح حال ابنومسلم اصفهانی ﴿ معروف گوید: او را کسانی که اخبار نـدانــد مرغزی گویند سبب آنکه به مرو خروج کسرد همچنانکه سلمان را فیارسی خیواندندی از برای آنکه عرب همه زمین عجم فارس گفتندی و او از اصفهان بود جماعتی پندارند کمه او از فارس بوده است. (از یادداشت قزوینی ج ۷ ص ۷۷). یک دلیل آنکه مرغزی بهمعنی مروی است این است که مَرغاب نام رودیست که از پیهلوی میرو میرود و آن را مرورود نیز گویند پس مَرغ و مرو نیز یکی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). نیز نسبت برخی از شاعران اهل مرو که شعر و نامشان

⁽فرانسری) Mésange - 1 - Mésange

^{. (}فرانسری) Passéreaux (فرانسری).

در فرهنگ اسدی آمیده است میرغزی انست نظیر ابونصر مرغزی، حکاک مرغزی، صفار مرغزی و طیان مرغزی: . همانا زخم من کردي فراموش کداز جانت خرد برداز تنت هوش هميدون زخمهاي نامداران ستوده مرغزي چابک سواران.

(ویس و رامین).

زن مطربهای مرغزی را به زنمی کرده بود. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۴).

همچنین دائم نخواهد ماند برگشت زمان روی خوبت ششتری و موی جعدت مرغزی بیگمان شو انکه روزی ابر دهر بیوفا برف بارد هم بر آن شاداسپرغم مرغزی '.

ناصرخسرو. چنان خواندم که ناقلان دولت تــا عــالم است سه کس بودهاند که از جهای به جهای نبقل کردند،الکندر رومی و اردشیر بابکان و ابومــلم اصفهانی و او را [ابومــلم] کــانی که اخبار ندانند مرغزی گویند بسبب آنکه به مرو خروج كرد. (مجمل التواريخ و القـصص ص ۲۲۷).

بیدست و دلش مردمی و مردی کردن چون شعبدهٔ مرغزی و حیلهٔ رازی است.

مختاري.

وفاق عدوی تو با دوستانش مختاری. کماز خدعهٔ مرغزی باد و رازی. ابلهی مرغزی بشهر هری

سنائى. سوی بازار برد لاشه خری. گرچه با هم مرغزی و رازیند لیک باهم در سر یک بازیند^۲.

ابویزید مرغزی (نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۲۲۷). متجندهٔ مرغزی هم در جال به خدمت او کمر بستند مرغزيان رابر لشكر و حشريان قسمت کردند آنچه مجمل میگویند نفری را از لشکری سیصد چهار صد نفس رسیده بود که بکشتند. قومی از سرهنگان مرغزی که تبع او بودند یک یک نزد او میرفتند. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۲۱).

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی

حدیثی کز ان لب به دندان گزی. سعدي. ||زبان متداول مرغزیان مرو: روخ چکاد مرد اصلع باشد به پنهلوی منزغزی، (لغت فنرس اسدی). لاش، به زبان مرغزی غارت بـود. (لفت فرس اسدی ج اقبال ص۲۱۵).

هوغُوْي. [مُ غَ / مُغَ] (ص نـــــبي، إِ) منسوب به مرغز. بزشم. کرک بز. رجنوع بنه مرغز شود: دراعهٔ سفیدی پوشیدی با بسیار طاقهای ملحم مرغزی. (تاریخ بیهقی). پئسم پارهٔ مرغزی پاکیزه و نرم بپیچند برسان پلیته هموار و آن را به خویشتن بردارنـد. (ذخـیرهٔ خوارزمشاهی). مرغزی پشت را و گرده را

گرم دارد و پوستین سمور سینه و جگر و گرده راگرم دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پر ایشان چون مرغزی بودی به نرمی. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ ج۳ ص۱۹۳ س ۲). قِهزِّی، نوعی از جامهٔ پشمی سرخ مانند مىرغزی. (مىتهى

هوغزى وار. [مَ غَ] (ص مركب، ق مركب) همانند مرغزي. چون مردم مرو. بسان مروي: مرغزيوار گر چه قافيه نيست خود سلام علیک مینکند.

انوری (دیوان ص ۳۸۹).

هرغس. [مُغ/مُغُ/مُرَغُغ] (ع ص) بدناز و تنعمت پیرورنده څیود را و زیست فیراخ. (منتهی الارب). کسی که خبود را در نباز و نممت بپروراند. (از اقرب الموارد). آنکه عیش او فراخ باشد و در فراخ زندگانی کند. (از ناظم الاطباء)

ه**وغ سپينداً.** [مَ غ سَ / سِ] (اِخ) نـاحيتي است به در هرات: نصربن احمد روی به هری نهاد و به در شهر به مرغ سمپید فسرود امـد و لشكرگاه يزد. (چهارمقاله ص ۴۹).

هرم عن سقا. [مُ غ سَ قُ قا] (تركيب وصفى، إ مرکب) حوصل. حـواصـل. سـقای مـرغان. پلیکان رجوع به پلیکان و سقا در ردیف خود

هرغش. [مُغ/مُ رَغُغ] (ع ص) مرغس. بهناز و نعمت پرورنده خود را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هوغش. [مَغُ] (اِ) مرقشيشا، که نوعی سنگ است. رجوع به مرقشیشا شود.

هو**غش.** [مُخُ] (اِخ) شهری است به شام. عوعش، [مَ غَ] (إخ) دمي است از دهستان تبادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۱۲هـزارگِتُرَنی جـنوب شــرقی مشــهد و ۱۳ هــزارگنزی جـنوب کشـف رود. اب ان از رودخیانه و راه آن میالرو است. (از فیرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هرغ شاخدار. [مُغ] (تركيب وصنى، إ مرکب) ۲ پرندهای است از راستهٔ ما کیانهاک بیشتر مربوط به نواحی افریقای غربی است. بسرخیی انواع ان در نواحی خراسان و آذربایجان (در ایران) نگهداری میشود. مرغ فرعون. مرغ مصري. غرغره.

ه**رغ شكارى.** [مُخ شِ] (تركيب وصنى، إ مرکب) جارحة. مرغ رباينده. پرندهاي که بــا شکار سایر پرندگان یا جانوران دیگر زندگانی میکند و منقار و نوکش دارای شکل مناسب و مخصوص جهت گرفتن طعمهٔ زنده میباشد. و رجوع به مرغان شکاری (ذیل مرغان) شود. ه**رغشي.** [مُخ] (ص نسبي) منسوب بـه مرغش که از بلاد شام است. (از الانساب سمعاني). رجوع به مرغش شود.

هرغ طوفان. [مُ غ] (تركيب اصافي، إ مرکب) آپرندهای است از راستهٔ پردهپایان که دارای قدی متوسط است منقارش کوتاه و خسمیده و شسیاردار است و در قساعدهٔ آن منخرین قرار دارد. رنگ پرهایش تیره است. این پرنده بسیار دورپرواز است و کشتی مافربری را هفته ها تعقیب می کند تا از خردهریزهای غذای مسافران که در دریا ريخته ميشود استفاده كـند. مـرغ طـوفان در سراسر اقيانوسها مشاهده ميشود.

ه**رمُ عشق.** [مُ غع] (تسركيب اضافى، إ مرکب)^۵ پرندهای آست از راستهٔ بـرشوندگان که دارای قدی کوچک است (کمی بزرگتر از گنجشک). اصل این پرنده از استرالیا است و مانند طوطی دارای منقاری خمیده و برگشته است. دمش نسسبهٔ طسویل و پسرهایش به رنگهای سبز و زرد و خیا کستری است که هماهنگی خاصی با هم دارند و زیبائی جالب توجهی به ایس پرنده میدهند. سرغ عشق همیشه به صورت زوج (نر و ماده) میزید و اگر آن را منفرد نگهدارند و از زوجش جداکسند بزودی افسرده میشود و میمبرد (وجه تسمیهٔ آن بهمین مناسبت است).

هوغ **فروش،** [مُ ثُ] (نــــف مــــرکب) مرغفروشنده. فروشندهٔ مرغ.کسی که شفل و حسرفهٔ او فسروش مسرغ بناشد. طيوري. (ملخص اللغات حسن خطيب).

هو**څ فروشي.** [مُ ثُ] (حــامص مـرکب) حرفه و عمل و شغل مرغفروش. رجموع بــه مرغفروش شود. ||([مركب) محلى كه مرغ در ان فروشند.

هوغك. [مُغَ] (إمصغر) مصغر مرغ. تصغير مرغ. مزغ کوچک. مىرغ خىرد. وگاه از آن خردي و حقارت مرغ اراده شود:

کلکشچو مرغیست دودیده پر اب مشک وز بهر خیر و شر زبانش دو شاخ و تیر.

بر سر هر شاخساری مرغکی است

بر زبان هر يكي بــماللهي. منوچهري. پرنده مرغکان گستاخ گستاخ نظامي. شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ. به چشم خویش دیدم در گذرگاه

١ -منسوب به مرغز است [مَ /مُغُ]. رجوع به مرغز و مرغزی در این معنی و یادداشت مرحوم دهخدا دربارهٔ همین شعر ناصرخسرو شود. ۲ - مرغزی و رازی، دو خصم دو تن با هم همچون کارد و پیر.

3 - Numlda (لاتيني), Pintade

(فرائسوی). 4 - Petrel. (فرانسوى), Petrus. (لاتينى).

(فرائــُـرى) .Melopsitte - 5 Melopsittacus. (لاتبئي).

که زد بر جان موری مرغکی راه آست نظامی. همه شهر مانده در ایشان شگفت که چون شاید آن مرغکان راگرفت. نظامی. به هرگوشه دو مرغک گوش برگوش زده برگل صلای نوش بر نوش. نظامی. کنون که مرغک پر کندهای شدم جز تو کمسازد از پس تو وجه آب و دانهٔ من.

سیف اسفرنگ. جدجد؛ مرغکی است مشابه به ملخ. (منتهی الارب). کُزَم؛ مرغکی که به عصفور ماند. (منتهی الارب).

- مرغک دانا؛ کنایه است از طوطی. (برهان) (از انجمن آرا):

> کنایه از قلم تست مرغک دانا عبارت از سخن تست گنج باد آور.

كمال اسماعيل.

- امثال:

طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست. مولوی. [در اصطلاح خیاطی پارهای که زیر زاویهٔ چاک پیراهن دوزند. [در اصطلاح موسیقی، نام سرودی است. (از غیاث) (از آنندراج). هرغک، [مُغَ] (اخ) دهیی است از بخش دهدز شهرستان اهواز در ۳۰هزارگزی جنوب شرقی دهدز کنار راه تلخ آب به بادلان با ۲۰۳ تسن سکنه. آب آن از چشمه و قینات، محصولش غلات و صیغی، شغل مردمش زراعت و گیلهداری است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هوغکک. [مُ غَ] (اِخ) یکی از دهستانهای مه گانهٔ بخش راین شهرستان بم، این بخش در جنوب شرقی راین واقع و محدود است از شمال به دهستان نهرود، از شىرق بـــه بــخش مرکزی، از جنوب به شهرستان جمیرفت و از غرب بــه بـخش ســاردوئيه. مـنطقهاي است كموهمتاني و سردسير. أب أن از قمنوات كوهستاني و چشمهها تأمين ميشود ايس دهستان ييلاق ساكنين بم و نرماشير محسوب است و تابستان عدهٔ کثیری موقتاً در قرای آن ساکن میشوند. شغل مردمش زراعت و گهداری. صنایع دستی زنان گلیم و کرباس بافی است. این دهستان از ۵۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمعیت آن ۵۰۰۰ تـــن نــفر است. (از فــرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هر غاكير. [م] (نف مركب) شكاركند، مرغ. صياد مرخ. گيرند، مرخ.

ز آنکه صیاد آورد بانگ صفیر

تا فریبد مرخ را آن مرغگیر. مولوی. هرغ گیلاس. [مُغِ] (تسرکیب اضافی، اِ مرکب) ایرنده ای است از راستهٔ سبکالان از دستهٔ دندانی نوکان که دارای منقار نسبهٔ طویل و قدش به اندازهٔ یک سار است. این

پرنده بر روی درختان بلند بسرای خسود لانسه میسازد و به صورت زوج میزید و چون بسه گیلاس و آلبالو بسیار علاقمند است به این نام مرسوم شده است.

هرغم. [مَ غَ / مَ غِ] (عِ لِ) بـــينى. (مــنتهى الارب). انف. (اقربُ العوارد).

موغه. [مُ خِ) (ع ص) نعت فاعلی است از مصدر ارغام. رجوع به ارغام شود. || آنکه بینی کسی را به خاک میالد. (ناظم الاطباء). هوغه. [مُ خُ) (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ارغام. رجوع به ارغام شود. || آنکه بینی وی بر خاک مالیده شده باشد. (ناظم الاطباء). هوغ ماهی خوار. [مُ خِ خسوا / خا) رردی یان و با پای کوتاه و دمی دراز و نوکی پرده پایان و با پای کوتاه و دمی دراز و نوکی خدیده همانند قلاب و بدنی عظیم الجثه و در رشته از دریاها در مناطق معتدل و سرد رُتَدگی میکند.

مرخ مقلد. [مُ خِ مُ نَلُ لِ] (ترکیب وصفی، [مرکب) کپرنده ای است به اندازهٔ یک سار که صدای حیوانات و برخی کیلمات را بخوبی تقلید میکند. این پسرنده را در تداول اهمالی خراسان «مینا» مینامند.

هرغ مگس. [مُغ مَ گ] (ترکیب اضافی، اِ مسرکب) الله سرنده آی خسرداندام از راستهٔ مسبکبالان و از دسستهٔ نسازک نوکان، نسوع کوچکتر آن هسمانند زنبور عسل است و مخصوص امریکای جنوبی است.

هوغ هلک. [م] مَل] (الخ) دهـــى است از دهــــان لار بخش حومهٔ شهرستان شهر کرد واقع در ۲۸هزارگزی شمال غربی شهر کرد کنار راه مرغ ملک به شهر کرد با ۱۷۶۵ تین سکنه. آب آن از چشمه و قنات، محصولش چیت است. (از هرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هرغمة. [مُعَ مَ] (ع مص) مصدر ميمي است به معناى رغم. (ناظم الاطباء). رجوع به رغم شد.

هوغمة - [مَغَ مَ] (ع إ) سختى و ناپسندى. (از منهى الارب). كره و اكراه. (از اقرب الموارد). رغم. و رجوع به رغم شود. ||بازيى است مر عربان را. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). هوغن - [مُ رَغُ غَ] (ص) ظاهراً از كسلمه روغن ساخته شده است يسعنى روغن دار و آلوده به چربى. أرقن الطعام: نيك مرغن كرد آن را. (منتهى الارب)؛ يسعنى آلودة روغن و چربى كرد.

ه**رغ ناهه.** [مُ مُ /مٍ] (اِ مرکب)کتاب در علم مرغداری. (یادداشت مرحوم دهخدا). ه**رغ نساج.** [مُ غِ نَسْسا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)⁰ پرندهای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ مخروطی نـوکان بـرنگهای زرد و

خاکستری و سیاه باندازهٔ گنجشکی و خاص بمناطق گرم افریقا و آسیاست و لانهٔ خود را با مهارت بشکل کوزه یاکیسه می،افد.

هرغوا. (مُ غُ / مُ غُ) (ا) فال بد و نفرین. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج). بدسگالی. بدخواهی. بداندیشی. تفؤل بد از پرواز مرغ. مقابل تحسین. مقابل مروا، دعای خیر و آفرین:

> گردداز مهر تو نفرین موالی آفرین گردداز کین تو مروای اعادی مرغوا.

قطران.

یکی را به بزم اندرون فال نیکی یکی را به رزم اندرون مرغوائی. به دوستان بر از او مرغوا شود مروا به دشمنان بر از او آفرین شود نفرین.

سمر: نیابد آفرین آنکس که گردونش کند نفرین نیابد مرغوا آنکس که یزدانش دهد مروا.

قطران.

مرغوا بر ولی شود مروا آفرین بر عدو شود نفرین. آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا جای شجر گیردگیا جای طرب گیرد شجن. معنای

- مرغوا کردن؛ نفرین کردن: شاه راگفت مفسدی ز احوال که کند مرغوا به جان تو زال. سنائی. - به مرغوا داشتن؛ به حساب نفرین گذاردن. نفرین حساب کردن:

> نفرین کند به من بردارم به آفرین مرواکنم بدو بردارد به مرغوا.

ابوطاهر خسروانی. هوغ وار - [م] (ص مرکب، ق مرکب) چون مرغ. بسان مرغ. مانند: می پرم مرغواد گرد جهان

هیچ جا آشیان نمی بابم. خاطر تو مرغوار هست به پرواز عقل یافته هر صحدم دانهٔ اهل ثواب. خاقانی. زمرغ و بره روی رنگین بساط

برآورده پر مرغوار از نشاط.

مرغوب [م] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر
رغب و رغبة. خواهش نعوده شده. (غیاث)
(آنندراج). خیواهانی نعوده. (از منتهی
الارب). خواسته شده. و درخواست کرده شده
و آرزو شده. (ناظم الاطباء): از اقطار و اکناف

.(فرانسوی) Cormoram

- 3 Oiseau moque (فرانسوي).
- 4 Oiseau mauch (فرانسوی).
- .(فرانسوی) Tesserin 5

^{1 -} Oriolus (لاتينى), Lorlot (فرانسوى).

^{2 -} Pelecanus (لانيني),

عالم روی فرا او کرده و همه به نجاح مطَّلُوْبُ و رواج مرغوب رسيده. (ترجمهٔ تاريخ يميني ص ۲۲۷). رغیبهٔ؛ امر مرغوب. (منهی

← مرغوبُ اليه؛ مورد درخواست. خواسته شده. مطلوب: شراب [قریهٔ] میم در آن زمان بس مرغوباليه بوده است. (تــاريخ قــم ص

– مرغوبٌ عنه؛ اعراض شده و روی گـردان شده از آن. (ناظم الاطباء).

- مرغوبٌ فيه؛ متمايل شده بـدان خـواسـته شده. أرزو شده. (ناظم الاطباء).

الپستنديده و معقول. (غياث) (أنندراج). نفيس. منفس. نفوس. (از منتهى الارب). خواسته. خوب. نیکو. پسنده و شایسته و دلپسند و مقبول. با قدر و با قبیمت و بسیار اعلى. (ناظم الاطباء). همه كسيسند. نوع برتر و بهتر از چیزی.

هرغوب. [م] (إخ) دهي است از دهستان دیهوک بخش طبس شمرستان فردوس، در ۹۰هــزارگـزی جـنوب شـرقی طـبس و ۷ هزارگزی غرب راه طبس، با ۲۰۶ تن سکنه. آبش از قنات، محصولش غلات و ذرت، شمخل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ه**رغوبة.** [مَ بَ] (ع ص) مسرغوبه. تأنيث مرغوب، نعت مفعولی از مصدر رغب و رغبة. رجوع به مرغوب و رغب و رغبة شود.

هو**غوبي.** [م] (حامص) حالت و كيفيت مسرغوب. مسرغوب بسودن. پسندشدگی و شایستگی و مقبولی. همه کسپسندی. خوبی و اعلائي. (ناظم الاطباء). رجوع به مىرغوب

ه**رغوييت.** [مُ بــى يَ] (ع مص جعلى، اِمص) مصدر جعلی از مرغوب. مرغوب بوذن. مورد پسند يودن. رجسوع بسه مسرغوب

هر غوث. [مُ] (ع ص) نعت مفعولي از مصدر رغث. رجوع به رغث شود. ||شخصي كه بـر او چندان سؤال و درخواست شود که آنچه پیش او بود سپری شود و به اتسمام رسند. (از منتهى الارب) (از اقرب الصوارد). || آن ك رگهای پستان وی دردنا ک شده باشد. (ناظم الأطباء).

هرغو ثة. [مَ ثُ] (ع ص) تأنيث مرغوث، نسعت مفعولی از مصدر رغث. رجوع به مرغوث و رغث شبود. ||شبیردهندهای کیه پستان وی مکیده شده باشد. (ناظم الاطباء). شيرده. (از المنجد).

هرغوز. [مُ] (ا) صورتی است از «مرغز» در املاء. رجوع به مرغز شود.

ه**رغوس.** [مُ] (ع ص) تسعت مسفعولی از

مصدر رغس: رجوع به رغس شود. ||گواليده و مرد بسيارخير. ||مبارك. وجمه مرغوس؛ یعنی میمون و مبارک. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ه**رغوسة،** [مَ سَ] (ع ص) تأنيث مرغوس. نعت مغولي از مصدر رغس. رجنوع به مرغوس شود. ||(إمص) فساد و درآمیختگی كار. هو في مرغوسة من امره؛ در اخــتلاط و آمیختگی کار است. (از منتهی الارب) (از اقسرب الموارد). مرجوسة. و رجوع به مرجوسة شبود. ||(ص) زن بسيار زاينده و ولود. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد).

عرغ وش. [مُ وَ] (ص مسركب، ق مركب) چون مرغ بسان مرغ:

مرغ بر بالاپران و سایهاش

میدود بر خاک و پران مرغوش. مولوي. **مرغو کیائے** وَ] (اِخ) دھی است از دھستان گل فریز آبخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۳۷هزارگزی جنوب خاوری بیرجـند و ۲ هزارگزی شمال گل فریز. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فسرهنگ جـفرافـيائي ايران ج ٩).

ه**رغول.** [مُ] (ص، اِ) پیچ و تـاب بـاشد و زلف و کا کل خوبان را نیز گویند وقتی که آن راشاخ شاخ کنند و بعداز آن پیچند. (برهان). پیچ و تاب موی پیچیده. (غیاث). پیچان. جعد. مجعد. موی پیچیده و بـا پـیج و تـاب. موی مغضب. بشک. مقابل فرخال. (یادداشت مرحوم دهـخدا). عَكِش. عَكِـف. (از مـــهـي الارب):

> ز مشک تبتی مرغول پنجاه فروهشته ز فرقش تاکمرگاه.

(ويس و رامين).

جعد مفتول جانگــل بائـد سنائي. زلف مرِّغول غول دل باشد.

کار من از عشق آن نگار بیاراست کان خط مرغول چون نگار برآمد. سوزني. گروگان خوهی سرخ و مرغول رومه

بسختي چو خاره به تيزي چه خاوه.

سوزني.

سرش همچون سر ماهي است لغزان به بن بر رومهٔ مرغول چون شـــــت. 🛮 ــــوزني. نهاده بر رخ چون گل چو چنگ شاهین چیست ز عنبر، أن خط مرغول تيره روشن.

سوزئي.

یکی مرغول عنبر بسته برگوش نظامي. یکی مشکین کمند افکنده بر دوش. گهيمرغول جعدش باز كردي نظامي. ز شب بر ماه مشک انداز کردی. به تن بر یکی آسمانگون زره نظامي. چو مرغول هندي گره برگره.

تاكه مرغول خطت ديدم و معنى لطيف

پس از آن یاد نیامد زگل شمشادم. كمال الماعيل.

مرغول را بگردان يعني يرغم سنبل در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان¹. حافظ. تقصیب؛ مرغول و پیچان گردانیدن مـوی را. (از منتهی الارب). شعر جعد؛ موی مرغول یا موي كوتاه. (منتهي الارب). شعر حجن؛ موي مرغول و فروهشته. (منتهى الارب). قـطط؛ سخت بشک شدن موی، یعنی نیک مرغول كرده، أي جعد محكم تافته. (مجمل اللغة). مُسقصُّب؛ مـوى مـرغول و پـيچان. (مـنتهى الارب).

- مسرغولریش؛ دارای ریشسی مسرغول و مجعد

 مسرغولموی؛ دارنندهٔ مسوی جسعد. مُحبِّك الشعر:

> جوان چون بدید آن نگاریده روی بسان دو زنجير مرغولموي.

رودكي. کِشاء؛ مرد مرغولموی و زشتروی. (منهی

||تحرير و پيچش نفمه و أواز را هم گفتهاند و آواز مطربان و خوانندگان و سرغان را بــدين سبب مرغول و مرغوله خوانند. (برهان). آواز مرغان و نوعی از آواز خاص مطربان که با پیچیدگی باشد. (غیاث):

تو و دست دستان و مرغول مرغان كه ان غول صد دست دستان نمايد. خاقاني.

|عيش و نشاط و خرمي. (برهان). بيت ذيل را جهانگیری بشاهد معنی فیوق آورده است اما مینماید که استوار نباشد و با معنی تحریر و آوازخوانی مناسبت بیشتر دارد:

آن دمي كو سخن از سكره مرغول كند از خجالت ز تن سکره ۲ بگشاید خوی.

سیف اسفرنگ. **هرغول کردن.** [مٌ کَ دَ] (مص مرکب) تافتن. بـافتن مـوى. مـجعد سـاختن مـوى. تجعيد. (منتهي الارب). تقصيب. (المصادر زوزني). قصابة، قصيبة؛ مرغول كرده [موي]. ∬تحرير كردن و نغمه خواندن: خدای راکه ز واعظ سؤال فرمایند

شاه قاسم. هرغولگي. [مَ لُ / لِ] (حامص) حالت و چگـونگي مرغول و مرغوله. جـعودت ۲.

كه باكراهت الحان چراكند مرغول.

۱ - نال: گـرد چـمن بـخوري هـمچون صـا بگردان.

٢ - سكره: كاسة گلي.

۲-مسرحسوم دهسخدا در یسادداشستی چنین نوشته اند: صراح این ترجمه را میدهد [یعنی جعودت را] ولی گویا مرغولگی غیر جعودت باشد، ضد فرخالی.



شکنداری موی. مرغولی.

هوغوله. [مَ لَ / لِ] (ص، لِ) بدمعنی مرغول است یعنی پیچ و تباب زلف و کما کمل تباب خورده. (برهان). پیچ و تاب منوی پیچیده. (غیاث). موی پیچیده چون موی زلف و کا کل و خط. (آنندراج).

- مرغولهموی؛ مرغول موی. کسی که صوی سرش مرغول باشد. مُحَبَّک الشعر. (مستهی الارب).

| اموی پیشانی. (برهان). | انفعه پیچان و غلطان. (برهان). آواز مرغان و نوعی آواز خاص مطربان که با پیچیدگی باشد. (غیاث). مجازا بهمعنی آواز مرغان و نفعه مطربان از جهت پیچ و تابی که در اوست. (از آنندراج). آوازی که در حلق گردانند. (نسخهای از اسدی در کلمهٔ مرغول). تحریر: در صحن چمن چوگل فشاندند

شیخ ابوالفیض فیاضی (از آنندراج). کنونکز سر سرو و پای صنوبر کشدمرغ مرغوله و لاله ساغر.

امیدی (از آنندراج).

| عیش و نشاط. | اطرهٔ دستار. (برهان). هو غولی، [م] (حامص) حالت و چگونگی مسرغول. مسرغول بودن، جمعد. جمعادت. جمعودت. مقابل فرخالی، دیسلمی موئی. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مرغول و مرغوله شود.

هرغون. [م] (اخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۴ هزارگزی جنوب شرقی شیراز و یک هزارگزی راه شیراز به خرچول، بیا ۱۰۹ تین سکنه. آب آن از قنات، محصولش غلات، و صیفی، شیفل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران به ۷).

هوغة. [مَ غَ] (ع إ) اسم العرة است از مصدر مرغ. (از اقرب العوارد). رجوع به مرغ شود. |امرغزار بارگياه. (منهى الارب). روضه يا روضة پر گياه و نبات. (از اقرب العوارد).

هوغي. [مُ رَغُ غي] (ع ص) كـــلامٌ مـرغي. كلام مُرَغُّ: سـخن كه معنى خود ظاهر نــــازد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هونحی. [مُ رَ] (اِخ) فرفهای با عقاید خاص ساکن برخی نواحی مجاور الموت چـون ده دیکین وگـرمارود و غـیره. بـرخـی آنـان را مزدکی شمرند. مرقی.

هوغی، [مُ] (ص نسبی) منسوب بـه مـرغ. رجوع به مرغ شود.

-چینی و کاسه و ظروف مرغی: نوعی چینی و ظروف بسیار لطیف قدیم که صورت گلها و مسرغها از نقوش آن است و گرانبهاست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

امرغفروش. کسی که حرفداش فروش مرغ باشد.

هوغیان. [مَ رَ] (اِخ) مَسرَغیها. مرقیان. فرقهای مقیم نواحی مجاور الموت گویند مزدکیاصلاند.

هوغینان. [م] (اخ) شمه هری است بسه ماوراءالنهر و مشهورترین بلاد از نواحمی فرغانه است. (از منهی الارب) (از انجمن آرا) (از معجم البلدان).

هرغینانی. [م] (ص نسبی) منسوب به مرغینان که از شهرهای میآوراءالنهر است. رجوع به مرغینان شود.

. **هوغينه**. [مُنَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به . مرغ

- مرغینه ماست؛ مرغانه ماست. رجنوع به مرغانه ماست شود.

برگیون. [م] (اخ) از قرای بخارا است. (از آنساب سمعانی).

هرغیونی، [م] (ص نسبی) منسوب به مرغیون که از قرای بخارا است. (از الانساب سمعانی).

هرفاق. [م] (ع ص) جعل مرفاق؛ شتر که آرنج وی به پهلوی آن درخورد. ||ناقة مرفاق، شتر ماده که پستانش از بستن پستانبند درد کرده باشد و چون بدوشند آن را از پستانش خون برآید. (مستهی الارب) (از اقرب العوارد).

هوفال . [م] (ع ص) مرد بسيار خرام. (منهى الارب). آن كه بسيار مى خرامد و دامن خود مى كشد. (از اقرب الموارد). ||زنى كه در راه رفن دامن خود بسيار مى كشد. (از اقرب الموارد).

هرفا. [م ف: /م ف:] (ع !) اسم مكان از هرفا. [م ف: /م ف:] (ع !) اسم مكان از آخرفت و ارفاء. جاى به لب آمدن كشتى. (منهى الارب) (صراح). آنجا كه كشتى را به كنار توان نزديك كرد. آنجا كه كشتى را به كنار كشند ايستگاه كشتى در كناره. كنار و لب در دريسا. بندر. الكله، ج، مرافىء. (اقرب الموارد). رجوع به «ارفاء» شود: خانقو، مرفأ سفينه ها و جايگاه تجارت عرب با مردم چين

است. (از اخبار الصین و الهند ص ۶). هوفد. [م ف] (ع !) قدح بزرگ. (منتهی الارب) (از اقسرب الموارد). کاسهٔ بزرگ. (غیباث). صبحن. رفید [ر / ر]. عیف. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بالشچدای که زنان لاغر بر سرین بندند تاکلان نساید. (از منهی الارب) (از اقرب الموارد).

هوفه. [مُ فِ] (ع ص) نعت فاعلى از ارفاد. رجوع به ارفاد شود. ||بازيگر. (از سنتهى الارب) (از اقرب العوارد). ||رفاده سازنده. (منتهى الارب). رجوع به رِفادة شود.

هرفش. [مُ فِ] (ع ص) نسعت فساعلى از

اِرفاش، رجوع به ارفاش شود. ||عیاش و بیپروا در مباشرت زنان و خوردن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هوفشة. [مٍ فَ شَ] ﴿ع لِا بــــيَل. (مــنتهى الارب). مجرفه: (اقرب العوارد).

هوفض، [مَ فِ] (ج اِ) أَن قسمت از وادى و دره كه سيل بسمت أَن سرازيس مسيكردد. ج، مَرافض.(از اقرب العوارد).

هوفض. [مُرَفْ فَ] (ع ص) نعت مفعولی از ترفیض. رجدوع بسه تسرفیض شدود. ||شسیء مرفض؛ پریشان و مستفرق. (مستهی الارب). پراکنده.(از اقرب العوارد).

ه**رفع.** [مُرَفُ فِ] (عُ ص) نعت فساعلی از ترفیع: (یسادداشت سرحسوم دهسخدا). تسرفیع دهنده. بالا برنده. رجوع به ترفیع شود.

ه**وفق.** [م تَ /مَ فِ /مَ تَ] (َع مص) نرمى نعودن بساكسسى. (مستهى الارب) (از اقسرب العوارد). دفق. و رجوع به دفق شود.

هوفق. [م ف / م ف] (ع !) آرنج. (منهى الارب) (دهار). محل اتصال ذراع به بازو. (از اقرب السوارد). بندگاه ساعد با بازو. (از غسيات). آرج. آرن. آرن. آرنج رونكك. (مهذب الاسعاء). وارن: كونارنج. (يادداشت مرحوم دهخدا). السكين (در لهجة طبرى). ج، مَرافق. (اقرب الموارد):

ع رای در از مرفق بشوی دگر دستها را ز مرفق بشوی

ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی. سعدی. — مرفقالشریا؛ ستارهای است. (از اقبرب المهارد).

مرقق الجاثی: ستاره ای در آرنج الجاثی
 علی رکیتیه.

إناودان خانه كه از آن باران بارد. [آنچه به وی نفع بابند از كاری. (منتهی الارب) (از اقرب المسوارد). منفعت. (ترجمان القرآن جرجانی). منفعت و آنچه بدان رفق گرند. از صلاح كار. (دهار). سودمندی. (مهذب الاسماء). ینشر لكم ربكم من رحمته و یهییء لكم من أمركم من امركم.

مرفق دهم به حضرت صاحب قصیدهای خوشتر ز اشک مریمی و باد عیسوی.

خاقاني.

هرفق. [م فَ] (ع اِ) متكا و مخده. مرفقة. ج، مَرافق. (از اَقرب الموارد). بالش تكيه. (دهار). رجوع به مرفقة شود.

هوفق. [م ف] (ع إ) مطبخ. | جاى آبريز. جاى برف انداختن. (ناظم الاطباء). | امبال. متوضا. آبخانه. (مهذب الاسماء). خلاجاى. | كنيف. مَرغَج (در تداول مردم قزوين). جاى بول كودك در گهواره. ج، مَرافق. رجوع به مرافق شود.

موفقة. [م ف ق] (ع إ) مرفق نازبالش.

(منهی الارب). بالشت تکید. (دهار). منگا و مخده. ج، مُرافق. (از اقرب العوارد):
کردیگرو دو بالش کون را برفق سیم
با ریش همچو حشو نهالی و مرفقه. سوزنی.
هرفقه، (مُ رَفْ فَ قَ] (ع ص) شاذ مرفقة:
گوسپندکه هر دو دست وی تا هر دو آرنج
سید باشد. (منهی الارب) (از اقرب العوارد).
هرفقین، [مِ فَ قَ] (ع]) تشیهٔ مرفق در حال
نصبی و جری، دو مرفق، دو آرنج، رجوع به

هرفل. [مُ رَفُ فَ] (ع ص) نعت مفعولی از ترفیل. رجوع به ترفیل شود. ||(در اصطلاح عروض) آن است که بر و تد مستفعلن سببی افزوده شده مستفعلاتن گردیده بساشد، چه ترفیل افزودن سبب خفیف است بر رکن مستفعلن. رجوع به المعجم ص ۴۱ شود.

عوفلة. [مُ رَفَّ فَ لَ] (ع ص) تأنيث مرفل، نعت مفعولي از ترفيل. رجوع به ترفيل شود. ااناقة مرفلة؛ شتر ماده كه پستان آن را بر خرقه بسته باشند و آن خرقه را بر سر پستان وي گذارند تا پوشد سر پستان را. (منتهي الار ب).

مرفو. [مَ فُ وو] (ع ص) نعت مفعولی از رَفُو. رجوع به رفو شود. ||رفو شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوعی جناس مرکب. رجوع به ابدع البدایع ص ۲۲۷ و ۲۲۸ شود. موفوت. [م] (ع ص) نعت مفعولی از رفت. شکسته و ریزه شده. (منهی الارب). رجوع به رفت شود.

هرفوه. [م] (ع ص) نعت مفعولي از رفد. عطاشده. داده شده: واتبعوا في هذه لعنة و يوم التيامة بنس الرفد السرفود. (قبرآن ۱۹۹/۱). رجوع به رفد شود.

عرفوض. [م] (ع ص) نسعت مسفعولى از رفض. مستروك مانده شده از هر چيزى. رفض. مستروك مانده شده از هر چيزى. (مشهى الارب) (از اقرب الموارد). (بجوع به چراگذاشته شده. (منتهى الارب). (پرتاب شده و افكنده شده و مرمى. (از اقرب الموارد). عرفوض، نعت مفعولى از رفض. رجوع به مرفوض و رفض شود.

هوفوع، [م] (ع مص، إ) نوعى از دويدن، و
آن مصدر است چون مجلود و معقول: هذه
داب ليس لها مرفوع. (از منتهى الارب).
دويدنى است كسمتر از حُسُر. (از اقرب
الموارد). ||بالاترين و سريعترين حركت. (از
اقرب الموارد). ||(ص) نعب مفعولى از رفع.
رجوع به رفع شود. ||بلند داشته شده و
برداشته شده و رفع كرده شده. (غياث)
راتندراج). رفع. برداشته. بلند كرده. برشده.
سلند: والسقف المرفوع. (قرآن ۵/۵۲).

| رفع شده. برطرف شده. کنار زده شده: اساس عدل و انصاف موضوع است و رسم بدعت و ظلم و جور مدفوع و مرفوع. (ترجمهٔ تــاریخ یمینی).

 مرفوع القلم؛ قلمبرگرفته، معاف شده از پرداخت چیزی، یا انجام کاری.

ادر علم حدیث، حدیثی که سلملة آن به يامر (ص) برسد (از اقرب الموارد). نص. (مهذب الاسماء). حديثي است كه اضافهٔ آن خاصه با پیمبر کرده باشند از قول یا فعل یا تقریر او و متصل یا منفصل. و بعضی گفتهانــد آن است که خاصة صحابی بدان خبر داده باشد از رسول، و آن بـه صـحیح و حــــن و منقسم شود. (از نفائس الفنون). و رجـوع بــه حديث و به ترجمهٔ احمدبن موسىبن طاووس شود. ||(در اصطلاح نحو)، رفعدار. به رفع. که رفع دارچيخاحب حركت رفع. صاحب رفع. حركت رُقع داده شده. مقابل منصوب و مجرور و مجزوم، کل فاعل مرفوع. رجوع به رفع شود. ||(در اصطلاح عبروض) سبب خفیف اسقاط شده است از رکنی که در آغاز ان دو سبب خفیف باشد چنانکه «فاعلن» بدل از «تفعلن» از رکن مستفعلن مرفوع است و یا «مسفعولَ» بدل از «عسولاتُ» از رکسن «مقعولاتُ» مرفوع است. و رجوع به المعجم شمس قیس ص ۵۰ شود.

هرفوعات. [م] (ع ص، إ) ج مسرفوعة و مرفوع. رجوع به مرفوعة و مرفوع شود. ||در اصطلاح نحو عربی، مواردی کمه اسم در آن حالت مرفوع خوانده شود چون فاعل و نایب فاعل و مبتدا و خبر...

هوفوعة. [مَعَ] (ع ص) تأنيث مرفوع، كه نعت مفعولی است از مصدر رفع. رجموع بـه مرفوع﴿﴿رَهُمْ شود.

- احادیث مرفوعة؛ حدیثهای مرفوع، مرفوع از احادیث. رجوع به مرفوع و حدیث شود. ایالا برده شده. بایالا برده شده. برافراشته: فرش مرفوعة. (قرآن (۳۲/۵۶). فی صحف مکرمة. مرفوعة مطهرة. (قرآن ۱۳/۸۸ و ۱۴). فیها سرر مرفوعة. (قرآن ۱۳/۸۸).

ه**رفوغَة.** [مُ غُ] (ع ص) زنی که شرمگاه او خرد باشد و کسی با او گرد نتواند آمدن. (از منهی الارب).

هرفوق. [م] (ع ص) بعير مرفوق: شتر آرنج بـه درد آمـده. (منتهى الارب) (از اقـرب الموارد).

هوفه. [مُ رَفْ فِهْ] (ع ص) نعت فـاعلى از ترفيه. رجوع به ترفيه شود. ||دهندهٔ آسايش و راحت. (ناظم الاطباء).

ه**وقه. [مُ**رَثُ ثُ أ] (ع ص) نعت متعولی از ترفیه. رجوع به ترفیه شـود. ||بـرآسـوده و _

تن آسان. (آنندراج). آسوده و راحت و به استراحت و خشود و خوشدل و سعادتمند و برخوردار. (ناظم الاطباء). فراخ زیست در رفاه و آسودگی: چنان سازم که موضع ایشان را معین شود تا آنجا سا کن گردند و مرفه و آسوده روزگار گذارند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۹۵).

تنم شد مرفه ز رنج عمل که آنگه ز دشمن مرفه نبود. مسعودسعد. ای از در در ایار

که انکه رونسمن مرفه ببود. از روان شرع را متابع شو سر مرفه به کام داریفتد. سنان

پس مرفه به کام دل بغنو.

تا خلایق روی زمین آسوده و مرفه پشت به
دیوار امن و فراغ آوردند. (کلیله و دمنه). اگر
رغبت نمائی در خدمت مین ایسمن و مرفه
باشی. (کلیله و دمنه). نوح در اوسط مملکت
مرفه نشته و ارتفاعات خراسان بر مغازف و
ملاهی و ملاذ و شهوات صرف میکند. (ترجمهٔ
تاریخ یمینی).

هر طرف در وی یکی چشمه روان

اندران حیوان مرفه در امان. - مرفه احیوال: آسیوده و فیراخ زندگانی. تن آسان. (ناظم الاطیاء).

- مرفهاليال؛ أُسودهخاطر. تــنآسان. (نــاظم الاطباء).

- مرفهالحال؛ آسوده. آسودهخاط. آسسودهخال وخسوشمعاش. (غسیاث) فراخ عیش. باآسایش. آسوده، آسودهحال، تن آسان: اهالی چون قوم و قبیله مرفهالحال محاسن اصفهان ص 60). و پیوسته آسوده و مرفهالحال و آزاد و فارغالبال. (ترجمه مرفهالحال و آزاد و فارغالبال. (ترجمه مرفهالحال و فارغالبال در این طرف مقیم شدند. (تاریخ قم ص ۵). طرح؛ مرفهالحال شدن، رجل عاض؛ مرد نیک مرفهالحال. (از منهی الارب).

— مسرفه الخياطر؛ ميرفه الحيال ميرفه البيال. آسوده خاطر. تن آسان. (ناظم الاطباء).

- مرفه حال؛ مرفه الحال. أسبوده. تـــن أسان. (ناظم الاطباء).

هوقین. [م] (فرانسوی، أ) ا مادهٔ سمی مخدر کسه از شسیرهٔ خشخاش و شقایق گیرند. (یسادداشت مسرحسوم دهسخدا). یکی از آلکالوئیدهایی است که در گیاء خشخاش موجود است و از شیرهٔ خشخاش (که به تریاک موسوم است) استخراج شود. نسبت وزن مرفین به وزن تریاک ۱/۱۰ است.

هوق. [م] (ع مص) فراوان کردن مرق و شوربای دیگ را. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). خوردنی بسیار در دیگ کردن. (تاج

المصادر بيهقى). | إبر كندن پشم پُنوست را، و يا دفن كردن آن را تا پشم و موى آن بريزد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). پشم از پوست كه در پيرايه برده باشند بر كندن . (تاج المصادر بيهقى). | | با شتاب كسى را با نيزه زدن. | فضله انداختن پرنده. (اقرب الموارد). و رجوع به مروق شود.

هوق. [مَ] (ع اِ) سرودکنیزکان و فرومایگان. (از اقرب الموارد). سرود گدایان. (الســامی). در عبارت ذیل این کلمه آمده اما معنی آن روشن نیست: عجوزه به قرینه بدانست. و به سر کوچه دوید و بطریق اماره گفت از فالان خانه فریاد و نـالهٔ مـرق مـعلق ^۱ شـنیدم. (از العراضه في الحكاية السلجوقيه از محمدبن نظام حسینی یزدی ص ۸۶). ||پوست بـوی گرفته. (منتهي الارب) (از اقرب السوارد). كويندانين من المرق. (اقرب الموارد). اگوشتی که در پوست باز کرده مانده باشد. (منتهى الارب). ||خار خوشة غلة. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||پشم حــلاجى شده. ||پشم گوسفندان لاغر و بیمار. (از اقرب الموارد). ||گويند اصابه ذلک في مرقك؛ يعني این مصیبت بدو رسید از جرم تو یا بسبب تو. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ج، أمراق (منتهى الارب)، مُروق. (اقرب الموارد).

هوق. [مَ رَ] (ع مص) برافتادن بار خرمابن از بسياری. (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد). افتادن بار خرمابن پس از اينكه بزرگ شده باشد. (از لسان). ||گنده و تباه و آب شدن تخم مرغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هوق. [مَرَ] (ع [) شوربا، و مرقة اخص است از آن. (منهی الارب)، خوردی. (دهار). || آب که از گوشت خارج گردد. (از اقرب الموارد). سس، آب که در غذاهای گوشت دار کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مرقة شود. || شوربا، و پیش اطبا نخود آب و آبگوشت باشد از هر گوشتی که باشد. (از یادداشت مرحوم دهخدا). || اسیرینه که در کشت و بالیز افتد. (منتهی الارب). آفتی است کشت را. (از اقرب الموارد).

هرق. [مَ رَقق] (ع ِال يكى از دو طرف و دو يرة بينى. (از اقرب الموارد). رجوع به مرقان [مَ رَقْ قا] شود.

عرق. [مٍ] (ع ص، اٍ) پشم بـوی بـدگـرفته. (منتهی الارب) (اقرب البوارد).

هوق. [مُ] (ع ص. إ) ج اَمرَق. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). رجوع به امرق شود. گرگان و ذئـاب پشــمريخته. (از مستهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به امرق شود.

عرق. [مُ رِقق] (ع ص) نسعت فساعلى از ارقاق. رجوع به ارقاق شود. ∥غرس مرق؛

اسب رقيق تنك سم. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هوق. [مَ رَ] (اخ) دهسی است به موصل. (منتهی الارب). قریهٔ بزرگی است در راه نصیبن از موصل، و فرودگاه قوافل میباشد. (از معجمالبلدان).

هوق. آم رَ] (اخ) دهسی است از دهستان مزدقانجای نوبران شهرستان ساوه، واقع در ۴۳هزارگزی جنوب غیربی نوبران و ۱۵ هزارگزی راه عمومی با ۵۲۹ تن سکنه، آب آن از ۳ رشته قنات و محصولش غلات آبی و دیمی و انواع میوهجات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و جاجیمبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هوق. [مَ رَ] (اخ) دهسی است از دهستان برزوک بخش قدمصر شهرستان کاشان، در برزوک بخش قدمصر شهرستان کاشان، در کشور اگرهستانی سردسیر، با ۱۹۰۰ تن سکنه، آبش از چشمه ساز و ۵ رشته قنات و محصولش میوه جات، غیلات، عسل، بادام و شغل مردمش زراعت، گله داری، مکاری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

هوقاب. [م] (اخ) دهی است از دهستان دهدز شهرستان اهواز، واقع در ۲۴هزارگزی شمال بیاختری دهدز، آب آن از چشمه و محصول آن گندم و جو و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران سع ۴).

هوقات. [م/م] (ع) مرقاة. نردبان و زینه. (غیاث). پایه. زینه. پله نردبان. درجه. سُلم. پله. پلکان. رجوع به مرقاة شود: و او اتاد طالع از درجات هبوط به مرقات صعود ارتفاع گرفت. (سندبادنامه ص ۲۷۱). و پادشاه شختاندار بر مرقات بخت بیدار مؤید و کامکار مسنفذی و بسر آسمان مرقاتی میجست. (جهانگشای جوینی). [کنایه از محل صعود و ترقی: یکی طور و یکی عرفات، یکی قصور و دیگر غرفات...آن میقات موسی و قصور و دیگر غرفات...آن میقات موسی و در توصیف کوهچه و مصلی در اصفهان امنهان در توصیف کوهچه و مصلی در اصفهان).

هرقاق. [م] (ع إ) آنچه بدان نان را تنک نمایند. (منتهی الارب) (از اقرب السوارد). تیر نان. (دهار). تیر. تیرک. محلاج. وردنه. مرقال. [م] (ع.ص) ناقة مرقال: شتر مادة شتاب رو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اشتر زودرو، مُرقِل. مُرقلة. ج، مُراقيل. (اقرب الموارد). الموارد):

مرقال من آن باده زده کشتی بر آب` پویندهتر از کشتی بر آب به رفتار.

منوچهری. ه**رقال.** [م] (اِخ) لقب هاشمین عنبه (رض).

رجوع به هاشم (ابن عتبه...) شود. هوقاق. [م / م] (ع]) مرقات. نردبان. زینه. (منتهی الآرب). سلم. پایه. نردبان از خشت و یا از سنگ. (دهار). ج، مراقی. (اقرب العوارد) (منتهی الارب). و رجوع به مرقات شود.

/مسهى اد رب، و رجوع به مرقات صود. هوقاق. [مَ قَ ءَ / مِ قَ ءَ] (ع إِ) مرقاة. مرقات. پلكان. نردبان. (از اقرب الموارد). زينه. پايه. سلم. رجوع به مرقاة و مرقات شود.

هوقب، [مَ قَ] (ع اِ) مرقبة. جاى ديد مبان بر بلندى. (منتهى الارب) (از اقرب السوارد). جاى بلند ديد مبان. (دهار). جاى ديد مبان. خانة ديد مبان. (زمخشرى). ج، مراقب. (اقرب الموارد). و رجوع به مرقبة شود:

جاه تو باد ميمون طالع

جان تو باد عالى مرقب. مسعودسعد. ع**رقب.** [م ق) (ع إ) در اصطلاح امروزين زبان عربي، تلسكوپ.

هوقب، (مُ زَقْ قَ) (ع ص) پسوستی که از جانب گردن باز کرده باشند. (مستهی الارب) (از اقرب العوارد).

هوقب. [مَ قَ] (اخ) شهری و حصاری است مشرف به سواحل بحر شام و شهر بانیاس و در یک کوه ساحلی به شکسل زیبا و بسینظیری واقع شده است. (از معجم البلدان).

هُرِقَيْةً. [مَ قَ بَ] (ع إَ) مُرقَّب. جاى ديدهبان بر بلندى. (منتهى الارب) (ازاقرب المـوارد). ج، مَراقب. و رجوع به مرقب شود.

ج، مراقب، و رجوع به مرقب شود. ه**وقل.** [مَ قَ] (ع إ) خوابگاه. (منتهی الارب) (دهار) (غیاث). منضجع. خوابجای. ج، مَراقد. (اقرب الموارد):

یهی زان دوبالش به نرمی بگشت بی آزار گردان به مرقد گذشت. فردوسی. حکست او را زنورباری جنت

همت او را زفرق فرقد مرقد. منوچهری. یر در مرقد سلطان هدی ز ابلق چرخ مرکب داشته را نالهٔ هرا شنوند. خاقانی.

محتمل مرقد تو فرقدین متصل مسند تو شعریان. خاقانی.

متصل مسند تو شعریان. مرقد خاقانی از فرقد نهادی بخت من مرقد خاقانی از فرقد نهادی بخت من

گربه كوى او محل پاسبانستى مرا. خاقانى. | گور. (منتهى الارب). آرامگاه. قبر. (غياث). جايى كه ميت را در آن دفن سازند. (برهان): قالوا يا ويلنا من بعثنا من مرقدنا هذا ما وعد الرحمن و صدق المرسلون. (قرآن ۲۷/۳۶). تب لرزه يافت پيكر خاكاز فراق او هم مرقد مقدس او شد شغاى خاك. خاقاني.

هم مرقد مقدس او شد شفای خاک. خاقانی. چون تو طریق نجات از در عم یافتی شرط بود قبله گاه مرقد عم ساختن. خاقانی.

شرط بود قبله گاهمرقد عم ساختن. خاقانی. ز سودا و آشفتگی بر قدش

۱ - شاید: مرغ معلق (؟) و اگر چنین باشد در اینجا شاهد نیست. (فرانسوی) Morphine

برانداختم سنگی از مرقدش. سفدی. هوقل. از ارقاد. و و و آعی از مرقدش از ارقاد. رجوع به ارقاد شدود. اداروئی است که خورنده را خواب آرد چون افیون. (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). دوائی که خواب خواب. افیون و جوز صائل را بدین اسم خواند. (از فهرست مخزن الادویه). مهانول. ایون. افیون. تریاک. اراه روشن. (منهی الارب) (ازاقرب الموارد). مُرقدً. و رجوع به مُرقدً شود.

هوقد. [مُ قِدد] (ع ص) نسعت فساعلی از ارقداد. رجوع به ارقداد شود. ||راه و طریق واضح و روشن. (از اقرب الموارد).

هوقدى. [م.قِدْ دا] (ع ص) مرد شتابكار. (متهى الارب) (از اقرب العوارد). ||كــى كه دائماً در خواب باشد. بسيارخواب. (از اقرب العوارد).

هوقس أمُّ قَ] (اِخ) لقب عبدالرحمن طائى كه شاعرى بود از بنى معن بن عقود. (از منتهى الارب).

هرقس (مُ قُ) (اخ) اسویندهٔ یکی از انجیل اربعه صاحب یکی از چهار انجیل مصنف یکی از چهار انجیل بود و عموم دانشمندان را در صحت این مطلب شکی نیست که مرقس همان شخصی است که در کتاب اعمال رسولان (یکی از کتب عهد جدید) به یوحنا و مرقس موسوم است که خویش و شاگردبارنابا بود. گویند که او بانی کلیای اسکندریه که در مصر واقع است بوده کلیای اسکندریه که در مصر واقع است بوده است. (از قاموس کتاب مقدس).

هوقسی، [م ق سیی] (ص نسبی) منسوب به بنی امری القیس. (از منتهی الارب). نسبت به امرؤ القیس مُرئی می شود، و فقط نسبت به امرؤ القیس بن حسجر، مرقسی می باشد. (از اقرب الموارد).

هوقش. [مَ قَ] (إ) مرقشيشا. (فهرست مخزن الادويه). رجوع به مرقشيشا شود.

ه**وقش. [**مُ رُقُ قِ] (ع ص) نعت ضاعلی از ترفیش. رجوع به ترفیش شود.

هوقش. [مُ رَقْ ي] (اخ) لقب دو تسسن از شاعران جاهلیت عرب، یکی مرقش الاصغر، ربیعةبن حرملة، و دیگری مرقش الاکبر، عوفبن سعد.

ه**وقش . [**مُرَقِّ قَ] (ع ص) نعت مفعولی از ترقیش. رجوع به ترقیش شود. ||خــالخـال. خـالدار. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ه**رقشان،** [مُرَقَ قِ] (ع ص) تئيهٔ مرقش در حالت رفعی، رجوع به مرقش شود. ه**رقشهٔ،** [مُ رَقْ قَ شَ] (ع ص) تأنـــــيث مرقش، (يادداشت مرحوم دهخدا)، رجوع بــه مرقش و ترقيش شود.

هوقشه. [مَ قَ شَ] (اخ) دهـ.. است از دهستان چاپیار بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی، در ۲هزارگزی جنوب غربی قره ضیاءالدین و یکهزارگزی غرب راه قره ضیاءالدین به خوی با۱۷۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ آق چای، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آن جاجیمبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هرقشیتاً [مُ قَ] (() آمرتشیداً. بوریطی. (یسادداشت منزخوم دهنخدا). رجوع به مرتشیدا شود.

هرقشیث. [م ق) (ا) سرنشینا. مرتشیشا. سنگ روشنائی. رجوع به مرتشیشا شود. م. قشنا: ۱۵ کا (ا) سازه می می تشدها.

موقشیناً. [مُ قَ] (ا) مسرقشیت. مرقشیشا. بورموجو به مرقشیشا شود.

هو قشيشًا ﴿ إِنَّ اللَّهِ اللَّهِ عَلَى اللَّهِ أَرَامَى است و أن كيفاً مَقْشيثا باشد يسعني سنگ سسخت. (یادداشت مرحوم دهخدا). جوهری باشد ک در داروهای چشم بکار برند و آن را اقسام باشد: ذهبي و قضي و نحاسي و حديدي و شبهی، و بنهترین آن ذهبی است و آن را بنه عربي حجرالنور خوانند. (برهان). اسم يوناني سنگی است، و او ذهبی و فضی و نحاسی و حدیدی میباشد و هریک در رنگ شبیه به یکی از معادنند و غیر بـراق|نـد. بــه خــلاف مغنسیا کمه بنراق است، و گنویند هنریک در معدنی بهم میرسد و بقدری (به نسبتی) مخلوط بـه جــوهر آن مـعدن مــیباشـد و آن جوهر را از او استخراج میکنند. و قبویترین هنمه تبحاسي است. (از مخزن الادوينه). مارقشیشا. بـوریطوس. مـرغش. مـرقشیث. مرقشيئاً. ارشد. حجر روشنائي. حجر النيور. حجرالطور كلمة مرقشينا معرب ازكلمة آرامی «مرقشیا» یا «کیفا مقشینا» است بىمىنى سىنگ ئىخت. سولغور طبيعى سفيدرنگ آهن است و بدين جهت آن را پیریت سفید ٔ نیز گویند. فرمول آن را میتوان بهمان صورت پیریت معمولی^۵ نوشت، برخلاف پیریت معمولی که زردرنگ است و در سیستم کوییک^۶ متبلور میشود میرقشیشا در سیستم رومبوادریک متبلور میشود، وزن مخصوص آن بین ۴/۶ تــا ۴/۸ است و سختی آن بین ۶ تا ۶/۵ است (یعنی شیشه را خط می اندازد). بعلت همین سنختی جــالب توجه و رنگ سفیدش در جواهرسازی مورد استعمال دارد. در اکثر زمینهای گیچی و گل سفیدی فراوان است. در تشکیلات گیی اطراف فرحزاد تهران سنگ مزبور بسيار یافت میشود و غالباً در برابر عوامل خارجی

در طبیعت بصورت سولفات آهن درمی آید:

[مشتری دلالت دارد بر] مرقشیشا و تبوتیا

و ... (التفهيم).

فروزنده چون مرقشیشای زر

منی و دو من کمتر و بیشتر. ه**رقص،** [مُ قِ] (ع ص) نــعت فــاعلی از ارقاص. رجوع به ارقاص شود.

مرقص . [مُرَقَ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از ترقیص . رجوع به ترقیص شود. ||شعر مرقص؛ شعری که بینهایت طربانگیز باشد آن چنانکه شنونده را به رقیص وادارد. (از افرب الموارد).

هوقصة. [مَ قَ صَ] (ع إ) آن جـاى كـه برقصند: مرقصة صوفيه. (يادداشت مرحوم دهخدا).

ه**وقط. [**مُ رَقْ ق) (ع ص) نعت مفعولی از ترقیط. رجوع بـه تـرقیط شـود. ||داغـدار و لکهدار. (ناظم الاطباء).

هرقع. [مُ رَقَّ قِ] (ع ص، إ) نعت فاعلى از ترقيع. رجوع به ترقيع شود.

هوقع. [مُ رَقُ ق) [ع ص، إ) نعت مفعولى از ترقيع. رجوع به ترقيع شود. ||اكثر استعمال آن بهمعنى ژنده است كه آن را بر سر و دوش كشند بطور چادر يا ردائى، و از ايس شعر حافظ:

در آستین مرقع پیاله پنهان کن

که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است معلوم می شود که به معنی جامهٔ آستین دار نیز هست که پیوند بیار داشته باشد بطور ژنده. (آنندراج). شوب مرقع؛ جامهٔ پیوندبست. (مهذب الاسماء). جامه ای که در آن رقعه و وصله بیار باشد. (از اقرب الموارد). ملدم، درپی کرده. وصله زده. پینه کرده. پاره دوخته. باره افکنده:

هدهدک نیک بریدیست که در ابرتند چون بریدانه مرقع به تن اندرفکند.

منوچهري.

جهان رست از مرقع پاره کردن عروس عالم از زر یاره کردن. نظامی. اویس گفت پس مرقع پیغمبر به من دهید تا دعا کنم ایشان مرقع به وی دادند گفتند درپوش پس دعا کن. (تذکرة الاولیاء عطار). من از این دلق مرقع بدرآیم روزی تا همه خلق بدانند که زناری هست. سعدی. این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون است مرصم. (گلستان سعدی).

^{1 -} Marc. 2 - Pyrile.

^{3 -} Pyrite.

 ^{4 -} Pyrite blanche, Marcassitte
 (فرانسوی).

^{5 -} S₇Fe. 6 - Cubique.

^{7 -} Rhomboédrique.

که پیر می فروشانش به جامی برنمی گیرد. حافظ.

ادلق درویشان، چرا که رقعه رقعه و پارهپاره به هم جمع کرده شده. (از غیاث). جامه هزار میخی درویشان از قطعات رنگارنگ دوزند. جبه در پسی نهادهٔ درویشان. جامه که درویشان از پارچههای گوناگون دوزند. (یادداشت مرحوم دهخدا): پوشیده مرقعند از این خامی چند بگرفته ز طامات الف لامی چند نارفته ره صدق و صفاگامی چند بدنام کنندهٔ نکوناهی چند.

(منسوب به خيام).

زو دلم چون مرقع صوفیست پاره بر پاره ژنده بر ژنده. سوزنی. مرقع برکش نرمادهای چند شفاعت خواه کارافتادهای چند. نظامی. چند داریم نهان زیر مرقع زنار

وقت آمدکه خطی در خم زنارکشیم. عطار. مگر افتاد پیر ما بر آن قوم

مرقع چاکزد زنار دربست. از دست خود مرقعی تعهد میکرد چون سلام کردم جواب داد. (گلستان سعدی). دلقت به چه کارآید و مسحی و مرقع

خود را زعملهای نکوهیده بری دار. سعدی. مراین صوفیان بین که میخوردهاند مرقعبه سیکی گرو کردهاند.

سعدی (کلیات ص۲۹۰).

باز جل پاره مرقع صفت طفلی تست نخ دیبای ثمینت چو شبابت پندار.

نظام قاري.

میان ما و مرقع محبت ازلیست گوهملمع رنگین و خرقهٔ عسلیست.

نظام قاری (ص ۴۸). امجموعهٔ ترتیب كرده از قطعات خطوط خوشنويسان. (يادداشت مرحموم دهخدا). کتاب تصاویر چون رقعه رقعه و پاره پاره به هم جمع كرده باشند. (غياث اللمغات). آلبـوم مانندی از قطعات و رقعات و صفحات به هم پیوستهٔ کارهای هنری و ارزندهٔ هنرمندان از قبیل خطوط خوش، یـا نـقاشي يـا بـرگهاي نزیینی و غیره. ج، صرقعات. در فـن کــتاب سازي و صحافي رقعه، قطعهٔ بـرگ، ورق بــه ابعاد و اشکال مختلف از آثار هنری هنرمندان است از انـواع خـطوط خـوش و رقـعههای مذهب و انواع نقاشيها اعم از رنگ و روغن يا نقاشی ناخنی و برگهای تزیینی که هسترمندان خوش ذوق با صرف وقت و پشتکار فراوان به یکدیگر پیوسته و شیرازه بسته و به صبورت کتاب یا بیاض تجلید نموده و مجموعهای دلکش و زیبا از هنرهای گونا گون پدید آوردهاند. و خود ساختن و پرداختن مرقعات

هنری جداگانه است از نظر فنون ظریفه ای چون قطاعی، وصالی، صحافی، حاشیه سازی متن و حاشیه و سایر رموزی که به کار میرود.

اکناش. (یادداشت مرحوم دهخدا). مجموعهٔ یادداشتهای طبی. |ارجیل مرقع؛ شخص مجرب و باتجربه. (از اقرب العوارد).

هوقعات. [مُ رَقُ قَ] (ع إلى ج مرقعة. رجوع به مرقعة ومرقع شود. الج مرقعة محتملاً به معنى رقعه است در عبارت زير: به كوات ملطفات نبشته و مرقعات فرستاده است. (سندبادنامه ص ١٩٥).

هوقعان. [مَ قَ] (ع ص) مردگول و احسق. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). رقيع. هوقعافة. [مَ قَ نَ] (ع ص) مؤنث مرقعان. زن گول و احمق. (از منتهى الارب) (از اقرب

هُوَّقَع **پوش.** [مُ رَقَ قَ] (نف مرکب) مرقع پوشنده. پوشندهٔ مرقع. آنکه مرقع به تن کند: گرسگیخود بود مرقعپوش

سگدلی را کجا کند فرموش؟
گروصل منت باید ای پیر مرقع پوش
هم خرقه بسوزانی هم قبله بگردانی. عطار.
|اکنایه از فقیر. (آنندراج). |اکنایه از درویش.
هرقع ۱۵ و آم رَقْ قَ] (نف مرکب) مرقع
دارنده. دارندهٔ مرقع، کسی که مرقع به تن کند.
مرقع پوشنده. مرقع پوش: روزی مرقعداری

از راه رسید. (اسرارالتوحید ص ۱۹۹).

- مرقعدار ابلیس؛ طایفهٔ شیطان و خلیفهٔ ابلیس، و کنایه از اعمال ناشایست کردن باشد در لباس تقوی و تصوف، و به طریق خطاب هم آید. مرقعدار امانی. (از برهان):

از آن در خرقهٔ آدم خشن خوتی که در باطن مرقع دار ابلیسی ملمع پوش شیطانی. خاقانی. - مرقع دار امانی؛ مرقع دار ابلیس. (از برهان) (از آنندراج). رجوع به ترکیب مرقع دار ابلیس شود.

||کسی که مرقع و ژنده و پارهای چند جمع آورد و جامه سازد. آنکه جامهٔ صرقع دوزد. (ناظم الاطباء).

هرقع کلشن. آمُ رَقَ قَ عِ گُ شَ اِ (اِخ)
مجموعهای است عدیمالنظیر از هنر ظریف
نقاشی و خطاطی و جلوه گاهی خوش منظر و
دلتواز و سرشار از ذوق و هنر هنردوران که به
خواست و دستور پادشاهی هنردوست از
سللهٔ گورکانی هند، از جمله جهانگیر، با
سرانگشت توانای هنرمندان ایرانی میان
سالهای ۲۰۱۴ تا ۲۰۲۹ بوجود آمده است. و
بطور کلی هنر تذهیب و ترصیع و تشمیر و
تصویر و تحریر و تجلید در این نسخه نسونه
عالیترین نوع هنر و هنرمندی ایرانی است.
مرقم گلشن در قرن یازدهم به ایران رسید و

در اواخر قرن سیزدهم زمان ولی عهدی ناصرالدین شاه در کتابخانهٔ شاهشاهی به ثبت رسیده است. مرقع گلشن در حال حاضر دو بخش دارد بخش نخست دارای ۹۰ ورق و بخش دوم مشتمل بر ۴۳ ورق که با توجه به دورو بودن اوراق جمعاً ۲۶۲ قطعه نقاشی و رسمالخط و تشعیرسازی دارد. (از فهرست مرقعات کتابخانهٔ سلطتی تألیف بدری آتابای ص ۱۱۲۷.

هرقعة . [مُ رَقِ قَ عَ] (ع ص. !) مؤنث مرقع. ج، مرقعات: شاه سپاه عجم گرد کرد... خود تنها برفت و به مرقعه اندر شد به صورت درویشی و یک سال به روم اندر همی گشت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||پوشش پیشوایان صوفیه. (بادداشت مرحوم دهخدا).

هرقق. [مُ رَقَ قِ] (ع ص) نبعت فاعلى از مصدر ترقيق. رجوع به ترقيق شود. ||آنجه به خــلاف مــنضج بـاشد در تـغليظ. (مـخزن الادويه). رقيق كنندهٔ اخلاط.

هوقق. امُ رَقُ نَ] (ع ص) نعت مفعولی از ترقیق. رجوع به ترقیق شود. ||تنک کرده شده و نازک شده. (ناظم الاطباء). | ||احرفی که با ترقیق ادا می شود. ||(۱)گردهٔ نان تنک و پهن.

ه**وققة**. [مُ رَقُ قِ قَ] (ع ص) تأنيث مرقق كه نعت فاعلى است از ترقيق. رجوع به مرقق و ترقيق شود.

ه**وققة .** [مُرَقْ قَ قَ] (ع ص) تأنيث مرقق. و رجوع به مرقق و ترقيق شود. ||اشكتهاى كــه به روغن نرم شده باشد.

هوق کان. [] (اخ) (مرکان) دهی است از دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه، واقع در ۲۶هزارگری جنوب غربی نوبران و ۱۵هزارگری راه عمومی در منطقهٔ کوهستانی و سردسیری، با ۲۸۱ تین سکنه. آب آن از سه رشته قنات و محصولش غلات آبی و دیمی و انواع میوه جات و شغل مردش زراعت، و گلهداری و جاجیم بانی می باشد. مسعدن نسمک سنگ دارد. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هرقل. [مُ قِ] (ع ص) نعت فاعلى از ارقال. رجوع به ارقال شود. |إناقة مرقل؛ شتر مــادة شتابرو. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). مرقلة. مرقال. ج، مراقل. (از اقرب العوارد). هرقلة. [مُ قِ لَ] (ع ص) تأنيث مرقل كه نعت

هوقلة. [مُ قِ لَ] (ع ص) تأنيث مرقل كه نعت فاعلى است از ارقال. رجوع به مرقل و ارقال شود. | ناقة مرقلة: شتر مادة شتاب رو. (منتهى الارب) (ازاقرب الموارد). مرقل. مرقال. ج، مرقلات. (اقرب الموارد).

هرقم. [مُ رَقْ قِ] (ع ص) نسمت ضاعلى از ترقيم. رجوع به ترقيم شود. ||كاتب و نويسنده. مرقن. (از لسان).

هوقهم. [م ق] (ع إ) قسلم. (مسنتهى ألارب) (اقرب الموارد). ||مكواة و آلت داغ كردن. ج، مراقم. (اقرب الموارد). ||آنچه بوسيلة آن بس نان نقش كنند. (از لسان).

هرقن (مُ رَقْ قِ) (ع ص) نعت فاعلى از ترقين. رجوع به ترقين شود. | كاتب و نويسنده. مرقم. (از اقرب الموارد). و رجوع به مرقم شود.

هرقن. [م ق] (اخ) دهی است از دهستان طبس مینا بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۴۶هزارگزی جنوب شرقی درمیان و همزارگزی جنوب شرقی دستگرد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شلغم و چفندر و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ه**وقوع،** [مُ] (ع ص) نعت مفعولی از رقع. رجوع به رقع شود.

- قیص مرقوع؛ پیراهن وصله کرده قال أزهر رأیت عمربن عبدالعزیز یخطب الناس و علیه قمیص مرقوع. (تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۱۹۰).

موقوم. [م] (ع ص) نعت مفعولى از رقم. رجوع به رقم شود. |إخطدار. (منهى الارب). مكتوب. |إنكارش يافته و نكاشته شده. (ناظم الاطباء). نوشته شده. مسطور:

الف را بر اعداد مرقوم بینی

کداعداد فرعند و او اصل والا. نه سوره از پی ابجد همی شود مرقوم

نه معنی از پی اسما همی شود پیدا. خاقانی. - کتاب مرقوم: نامهٔ مهر کرده. (منتهی الارب): و ما ادریک ما سجین. کتاب مرقوم. (قرآن ۸/۸۳ و ۹). و ما ادرایک ماعلیون، کتاب مرقوم. (قرآن ۱۹/۸۳ و ۲۰).

| ایان شده و توصیف شده. | شمر ده شده و در پس ذکر شده. (ناظم الاطباء). | اتور و حمار وحث مرقوم القوائم؛ که پاهایش خطدار به سیاهی باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الهوارد).

مرقومات. [م] (ع ص، إ) ج مـــر قومة. نوشته جات و مكتوبات. (ناظم الاطباء). نوشته ها. رجوع به مرقوم و مرقومة شود.

ه**وقوم داشتن.** [مُ تُ] (مــص مرکب) نوشتن. بیان داشتن حروف به شکل و نقطه. و رجوع به مرقوم شود.

هوقوم کودن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) رقم کردن و نگاشتن. (ناظم الاطباء). نوشتن. مطور کردن. مرقوم داشتن. رجوع به مرقوم شدد

مرقومة. [مُ مَ] (ع ص) مسرقومه. تأسيت مرقوم. رجوع به مرقوم و رقم شود. | خطدار. (منتهى الارب). | إنامه. رقيمه. رقعه. نبوشته. مراسله. ج، مرقومات. | إذبين كمنبات. | إدابةً

مرقومة؛ ستوركه بر پايهای او خطوط داغ باشد. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد).

ه**وقون.** [م] (ع ص) نعت مفعولی از رقن. رجوع به رقن شود. ||بسهمنی مرقوم است. (منهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع بسه مرقوم شود.

موقون القومو - [مَ نُـل قِ مٍ] (ع إ سركب) دود القرمز است. (كتاب قراساذين صانون ابوعلي ج تهران ص ۴١ سطر آخر).

هوقة. [مَ قَ] (ع إ) يك قطعه يشم كه ابتدا بركنده شود. ج، مرقات. (از اقرب العوارد). هوقة. [مَ رَقَ] (ع إ) شوربا، و از مرق اخص است. (مسنتهى الارب) (از اقرب المسوارد). خوردى. (السامى). و رجوع به مسرق شود. شوربا. (صرام).

- مرقة بيضاً ع: أنكه در أن حوايج نريزند. (ياددائي مرحوم دهخدا).

هوقي أَمَّ قَا) (ع إ) زردبان يا بله كان بطور اعم. (از اقرب العوارد). آلت بالا رفتن. سُلَم. |معل و موضع بالا رفتن. ج، مراقي. (ناظم الاطباء).

هوقی ام قیی ا (ع ص) نعت مفعولی از رقی. رجوع به رقی شود. ||افسون شده و محفوظ شده از سحر و جادو. (ناظم الاطباء). هوقیان [م ق] (ع لِ) شیهٔ مُرقَی. رجوع به مرقی شود.

- مرقياالانف؛ دو طرف بيني. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد).

هوقیع. [م] (اخ) دهی است از دهیتان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۵۲زارگزی جنوب شرقی خوسف و ۲هزارگزی غرب راه مالرو عمومی قیس آباد. آب آن از قینات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جَهْراقیایی ایران ج ۹).

هوقیری. [] (ا^{) شش}رة. حرفة. (بنادداشت مرحوم دهخدا). رجوع بنه ششتره و حنرفه شدد.

ه**وقیون.** [م] (اخ) رئیس فرقهای از تنویه که به نام او به مرقیونیه موسومند. (از مفاتیح العلوم). و رجوع به مرقیونیة شود.

هرقیونیة. [م نی ک] (اخ) فرقدای از ثنویه مسنسوب به مرقیون. (از مفاتیح العلوم). اصحاب مرقیون پیش از دیصانیه بوده اند و آنها گروهی از نصارا هستند نزدیکتر به مانویان از دیصانیه. گویند که اصل قدیم نور و ظلمت است و موجود سومی آنان را با یکدیگر آمیخته، و گویند خداوند از شرور نست و خداوند از خلقت همه چیزها خالی از ضرر و در آن وجود سوم اختلاف کرده اند بعضی گویند آن حیات و همان عیسی(ع). است و گروهی گویند عیسی بیغمبر از طرف آن

وجود سوم است و اشیاء را به امر و قدرت او ایجاد کرده ولیکن انفاقاً عالم را محدث دانسسته و گویند آشار مصنوعیت در آن هی مویداست و در آن شک ندارند و گمان بردهاند هر کس از چربی و مسکر بیرهیزد و در تمام روزگار برای خدا نماز کند و پیوسته روزه بدارد از دام شیطان گریخته است. حکایات دربارهٔ مرقبونیه مختلف و مضطرب است و دربارهٔ مرقبونیه مختلف و مضطرب است و را بدان کتابت نویسند. مرقبون را کتابی به نام انجیل بوده و پیروان وی را نیز کتبی بوده است و این مردم است و این مردم در ظاهر دعوی نصرانیت کنند و در خراسان در ظاهر دعوی نصرانیت کنند و در خراسان بیروان مانی آشکارند. (از بیرالندیم).

هوقیة. أمّ رَقى يَ] (اِخ) حصارى است در سواحل حمص به شام. (از معجم البلدان). هوك. [مَ رِ] (ع ص) مرد ابنهزده. (منتهى الارب). مأبون. (اقرب الموارد).

هوکه. (مُ رَ کک] (ع ص) أرض مسسرک علیها: زمین «رک» و بداران رینزه رسیده. (منتهی الارب).

هوکه [م ر] (اخ) دهسی است از دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قـزوین، واقع در ۳۰هزارگزی غربی معلم کـلایه و در منطقهٔ کوهستانی، با ۱۵۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصولش غلات، بنشن، انگـور، و شسفل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هوگ [م ر] (اخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند، در ۴ هزارگزی شمال شرقی بیرجند، واقع در دامنهٔ گرمسیر با ۱۶۸ تن سکنه. آبش از قنات، محصولش غلات، میوهجات، لبنیات، شغل مردمش زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هوگئ. [مِ رِ] (اِخ) دهمی است از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۴۸هزارگزی جنوب خاوری قصبه رزن و ۲هزارگزی شمال راه عمومی فامنین به نوبران. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هوک. [مِ رِ] (اخ) دهمی است از دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری دژ شاهپور و ۸هزارگزی مشرق دگاشیخان. آب آن از رودخانه و چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هوگاح. [م] (ع ص) سرج مرکاح؛ زیس که سپس رود از پشت اسب، و نیز رحل مرکاح؛

^{1 -} Espèce de valériane. (فرانسوی).

هرگاه از پشت شتر عقب بیفند. (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد).

مركاض. [م] (ع ص) آنكه بسيار دود. (از اقرب الموارد).

هو كب. [مّ كَ] (ع مص) مصدر رُ كوب است در تمام معانى. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ركوب شود.

- يومالمركب؛ روزى كه خليفه بــا زيـنت و خدم و حشم و عـــا كر سوار مىشود. (نــاظم الاطماء).

هوکب [م ک) (ع [) برنشنی از ستور. (منتهی الارب). اسب. آنچه برآن سوار شوند از قسم مواشی، اکثر به معنی اسب مستعمل است. (از غیاث) (آنندراج). اسب بارگی. باره. برنشستی. برنشستی. بارگیر. سواری، ولید. ج، مراکب!

مجلس و مرکب و شمشیر چه داند فعی آنک سروکارش همه باگاو و زمین است و گراز. عماره.

مرکب غزو وراکوه منی زیبد زین پردهٔ خان خطا زین ورا زیبد یون.

مجلدی (از لغت نامهٔ اسدی ص ۴۰۳).

افرین زان مرکب شبدیزنعل رخشروی اعوجی مادرش وان مادرش را یحموم شوی.

منوچهری.
حسنک را سوی دار بر دند و به جایگاه
رسانیدند و بر مرکبی که هرگز نشسته بود
نشانیدند. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص ۱۸۴).
سخن گفت که در آن فخر است و همچنان در
باب مرکبان خاصه که بداشته بودند. (تاریخ
بیهتی ص ۲۷۷). شیرط آن است که از
رادخانه پنجهزار اشتر باسلاح و بیست هزار
اسب از مرکب و ترکی... نزدیک ما فیرستاده
آید. (تاریخ بهقی).

به پای ماچه ره شاید بریدن

بدین مرکب کجا شاید رسیدن. ناصرخسرو. مرکب من بود زمان پیش از این کردنتانست ز من کس جداش.

ناصرخسرو.

سخن به منزلت مرکبی است جان ترا بر او توانی رفتن بسوی شهر هدی.

ناصرخسرو.

چو مرکب فدای بت دلستان شد مراگفت دلبرکه طال المعاتب.

(منسوب به حسن متکلم یا برهانی یا معزی). کاری نه بقدر هست افتاد

راهی نه به پای مرکب آمد. جان خاکنعل مرکبت وز آب طوق غبغبت در آتش موسی لبت باد مسیحاً داشته.

خاقاني.

کسسلیمان دید دیوی زیر ران

او بر آن مرکب چنان آمد به رزم. خاقانی. دوم چون مرکبت را پی بریدند وز آن بر خاطرت گردی ندیدند. نظامی. صیدکنان مرکب نوشیروان نظامی. مهین بانو جوابش داده کای ماه به جای مرکبی صد ملک درخواه. نظامی. راهیست دراز و عمر کو تاه باری است گران و مرکب لنگ.

باری است دران و مردب ندی. عطار. مرکب عشق تو چو برگردد خاک در چشم عقل افشاند. عطار.

شیخ کامل بود و طالب مشتهی مرد چابک بود و مرکب درگهی. مولوی. از حق ان الظن لایغنی رسید

مرکب ظن بر فلکها کی دوید. ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار می کو لاغر بیچاره در این آب و گل است.

سعدی مرکب به جانب وی راند. (گلستان سعدی). روزی به پای مرکب تازی درافتش

گرکبر و ناز بازنپیچد عنان دوست. دری (کاران می ۳۸۹)

سعدی (کلیات ص ۳۸۶).

برفتد مرکبی که تند رود زود در سر رود هر آنکه دود. قعدة؛ مرکبی مر زنان را. (منتهی الارب). – مرکب ابلق؛ کنایه از شب و روز است: ای تاخته شصت سال زیرت

این مرکب بی قرار ابلق. ناصرخسرو. - مرکب از چوب: چوبین، اسب چوبین، اسبی که از چوب ساخته باشند و بچهها غالباً از آن بعنوان بازیچه استفاده کنند:

مرکب از چوب کرده کودک وار مرکب از کردک شده

مرکبالفرس؛ در اصطلاح علم افیلاک متنالفرس. (یادداشت مرحوم دهخدا). – مرکب جم؛ کنایه از باد است که از جمله عناصر باشد. (برهان) (آنندراج). باد زیراکه

تخت جم (سلیمان) را باد می برد.
- مرکب جمام؛ فرسوده و مانده و ناآسوده از
ماندگ :

سسی. گفتم ز وادی بشریت توان گذشت گفتا توان اگرنبود مرکبت جمام. خاقانی. -- مرکب زین پشت؛ کنایه از شتر دوکوهان. (غیاث) (آنندراج).

- مرکب سواری؛ ستور زینی. متقابل سستور پالانی و بارکش.

← مرکب گرم کردن؛ سوار شدن بر ستور: مرکب خویش گرم کرده سوار

در دگر دست مرکبی رهوار. نظامی (هفت پیکر).

| راندن اسب به تندی.
 مرکب گفتار را پی کردن؛ کنایه است از دم
 از گفتار بستن. بیش سخن نگفتن:
 شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی
 مرکب گفتار پی کن چنگ در کردار زن.

سنائی. - مرکب ندامت را در جولان کشیدن؛ کنایه است از اظهار پشیمانی کردن: روباه... مرکب ندامت را در حدلان کشید (کلیله و دمنه).

است اراطهار پسیمایی مردن، رویه ... مرب ندامت را در جولان کشید. (کلیله و دمنه). - هفت مرکبان فلک؛ سیمهٔ سیاره. هفت ستاره:

از پشت چارلاشه فرودآمده چو عقل . بر هفت مرکبان فلک ره بریدهایم. خاقانی. . |کشتی. زورق. سفینه. (از غیاث) (آنندراج) (صراح):

مرکبان آب دیدم صف زده برروی آب بالهنگ هريكي پيچيده بركوه گران. فرخي. چون به ساحل دریای شام رسید کشسیها و مركبها ساخته كرد و سيصد كشبتي و زورق ساخته شد. (ترجمهٔ اعثم كوفي ص ١٢٧). سیراف باعشر مرکبهای دریا دویست و پنجاه و سه هزار دينار. (فارىــنامة ابن البــلخى ص ١٧١). وكان معنا في المركب حاج من أهــل الهند. (ابن بطوطه). ||مرحوم دهخدا در یادداشتی نوشته است: گمان میکنم یک معنی مـرکب، «دریـچه» و «بـوته» و «بـوتقه» و «قالب» و «گاه» و «تبنک» زرگران باشد. اسدی در لفتنامه گوید: «تَبَنک دریچه مرکب باشد». در نسخهٔ دیگر اسدی آمده است «تبنک دریچهٔ مراکبیان باشد» و در نسخهٔ سوم «دریچه و قالب و مرکب زرگر و سیمگر بود». و در نسخهٔ چهارم «دریچهای بود که به قالب از او ریختهها کمنند از همر صورت». (لفتنامهٔ اسدی چ اقبال ص ۲۵۶ و حاشیه) ی |انشتنگاه. جای نشتن. قرارجای: باز اگرچه وحشي و غريب است از دست ملوک برای او مرکب سازند. (کلیله و دمنه). ||(اخ) نام ستارهای از قدر سبیم بسر میقدم صبورت سفينه. (يادداشت مرحوم دهخدا).

ه**وکب.** [مُ رُکُکِ] (ع ص) نعت فاعلی از ترکیب. رجوع به ترکیب شود. ||زین و پیراق ساز. (از انساب سمعانی).

هو کب. [مُ رَ کُکَ] (ع ص، إ) نعت مفعولی است از ترکیب. آمیخته. درپیوسته: کریمی به اخلاقش اندر مرکب بزرگی به درگاه او بر مجاور. فرخی.

۱ - شواهدگاه برای مطلق اسب اعم از سواری و باری است و گاه برای اسبِ سواری اختصاص دا د.

گفتم که مفر د است مرکب چگونه شد 😁 🤅 گفتا چنانکه میل کند ماده سوی نر.

ناصرخسرو.

و چنانکه در طبایع مرکب است هر کسی برای مهمات خویش در مهمات اسلام صداخیلت کردی.(کلیله و دمنه).

وجود هرکه نگه میکنم ز جان وجسد مرکب است تو از فرق تا قدم جانی. سعدی. مزاجت تر و خشک وگرم است و سرد

مرکب از این چار طبع است مرد. سعدی.
- جهل مرکب؛ مقابل جهل بسیط. مقابل علم.
نادانی کلان و فاحش. (ناظم الاطباء). جهلی
که صاحب آن از جهل خود آگاه نباشد. اعتقاد
جازم غیر مطابق با واقع:

آنکس که نداند و نداند که نداند در چهل مرکب ابدالدهر بماند.

عبدالواسع جبلى. - عضو مركب؛ اندام پيوسته. الاعضاء الآلية. رجوع به آليه شود.

– مرکب کردن؛ مرکب ساختن. ترکیب کردن. پیوستن. پیوند دادن:

ده انگشت مرتب کر دیر کف

دو بازویت مرکب ساخت بر دوش.

ر بروی و سیست بر می استان). - مزاج مرکب؛ آمیخته از تری و خشکسی و

- مزاج مرکب؛ امیخته از تری و خشکسی و گرمی و سردی: آنگاه او بداند که مرکب است از چهار چیز. (تاریخ بههمی ص۹۵).

| چیزی اندر چیزی نشانده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مانند نگین در انگشتری و پیکان در تیر. (ناظم الاطباء). ||دارو به مرهم نهاده. (دهار). دارویی که از چند جزء ترکیب شده باشد. مقابل بسیط.

- مرکبالقوی؛ مفردات ادویه که دارای قوای مختلف باشند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

| اصل و نسب چيزي: فالان كريم المركب؛ يعنى كريم الاصل. (از منتهى الارب) (از ذيل اقرب الموارد از لـان). | حيواني كه نــل آن أميخته باشد. (ناظم الاطباء). ||آنكه اسبى را بعاریت به او بدهند تا با آن بـجنگد و نـصف غنیمت را به عاریت دهنده بدهد. (از اقرب الموارد) (از ذيل اقرب الموارد از لسان). اسب عاریت گیرنده بر نصف غنیمت. (منتهی الارب). ||سیاهی نوشتن که در دوات انداخته بدان کتابت کنند. (غیاث) (آنندراج). اسم فارسى مداد است. (فهرست مخزن الادويم). حبر. مداد، دوده، نقس. سياهي. دوده. دوده مركب. نقس. انقاس. خض. خضاض. زكاب. زگاب. زگالاب. سیاهی. شاید در اصل دوده مرکب بوده چنانکه امروز نیز گویند «مثل دودهٔ مرکب، یعنی سخت سیاه، به کسی که به خفقان رنگ چهرهاش سیاه شده باشد. ولی در زوزنی می آید التنقیس، دوات را نقس مرکب

کردن و از این چنین برمی آید که اصل مرکب نقس مرکب است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). کلمهٔ مرکب را سابقاً یا لااقل تا زمان سعدی دوده میگفتهاند یا هنوز میتوانستهاند بگویند:

آتش به نی قلم درافتاد وین دوده که میرود دخان است

ساختن مركب گفته اند):

و بعدها به شهادت این تعییر مثلی که هستوز وقتی کسی یا چیزی را به کثرت سیاهی صفت کنندگویند «مثل دودهٔ مرکب» چسون دوده را مثلاً با زاج و مازو و صمغ و نبات تکسیل و بهتر کردهاند به آن دودهٔ مرکب گفتهاند و رفته رفته در استعمال دوده را انداختهاند و بسرای سهولت استعمال مرکب گفتهاند و بسرای

همنگ دوده زاج است همنگ هر دو مازو همنگیسید صمغ است آنگاه زور بازو. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- مثل مرکب؛ سخت سیاه. خون یا رنگ و روی بیماری یا خشم آلوده ای یا لبهای سیاه شده از غلظت خون یا چای پرمایه.

ادر اصطلاح دستور زبان، یکی از دو قسم لفظ موضوع لفظ مرکب است. و لفظ مرکب آن است که جزء لفظ دلالت بر جزء معنی هر کند.در مرکب شرط است که لفظ و معنی هر دو دارای جزء باشند و جزء لفظ دال بر جزء معنی باشد و دلالت هم مقصود باشد پس حسنعلی نام یک شخص لفظ مفرد است با اینکه دو جزء دارد چه از «حسن» افادهٔ معنی نیکو و از «علی» بلند اراده نعیشود.

مرکب که از جزء لفظ معنی اراده شود بر پنج قسم است: مرکب اسنادی چون قیام زیند، و مرکب اصافی چون غلام زید، مرکب تعدادی چون خیمیمقیشر، و مرکب مرجبی چون بعلیک و مرکب صوتی چون سیبویه. (از تعریفات جرجانی). مرکب با جسله است یا غیر مطاف است یا مثل حضرموت و سیبویه و یا مضاف است، و مشاف نیز با آب است چون ابومحمد و یا آب است مثل ام قار و یا ابن است مثل ابن دایه و یا فربه نوی و یا ذو به معنی صاحب است مثل ابن دایه و یا است (در مؤنث) مثل ذات اوشال و یا هیچیک ار این انواع نیست مثل عبدالله و ربیعة الفرس. از این انواع نیست مثل عبدالله و ربیعة الفرس. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- مرکب تام و غیرتام؛ مرکب تام آن است که
سکوت بر آن صحیح باشد یدهنی برای افده
بازی به لفظی دیگر نباشد چون «زید قائم» و
«السماء فوقنا» و مرکب غیرتام آن است که
سکوت بر آن جایز نباشد و آن یا تقیدی است
در صورتی که دومی قید باشد نخستین را
چون «الحیوان الناطق» و یا غیرتقیدی است

چون «فیالدار» که مرکب از اسم و ادات است، و چون قد قام در «فد قام زید» که مرکب از کلمه و ادات است. اما مرکب نام که محتمل صدق و کذب باشد چون شامل حکم باشد «قضیه» است و چون احتمال صدق و کذب در آن رود «خبر» است و چون افادهٔ دلیل کند «اخبار» است و چون جزئی از دلیل باشد «مقدمه» و چون از دلیل طلب شود باشد «مقدمه» و چون از دلیل ناشی گردد «مطلوب» است و چون در علم باشد و دربارهٔ آن سؤال گردد «مسأله» است بنابراین ذات آن واحد است و اختلاف عبارات به سبب اخستادی اعتبارات به سبب اخستادی اعتبارات به سبب خرجانی).

– مرکب تیمیدی: مرکبی است که صفت موصوف باشد چون رجل قائم یا مضافالیه چون غلام زید. (از غیاث). و رجوع به مرکب تام شود.

- مركب غيرتام. رجوع به مركب تام شود. ادر اصطلاح فلسفى، آنچه را از دو يا چند جزء تألیف شده باشد مرکب گویند و مسرکب ضد بسيط است. و آن بر چند قسم است: آنچه مركب باشد از اجسام مختلفةالحقايق بحسب حقیقت، و أن بر دو قسم است: مركب تـام و نهاقص. مرکب تام مرکبی است که او را صورت نوعيه باشدكه حافظ نوع و تركيب آن باشد در مدت زیادی مانند موالید. مرکب ناقص مرکبی است که او را صورت نوعیه که حافظ ترکیب آن بـرای مـدت زیـادی است نباشد مانند حوادث جوی و غیره. و مرکب یا حقیقی است و یا غیرحقیقی. مرکب حقیقی آن بود که میان اجزای آن حاجتی بـه یکـدیگر باشد و به عبارت دیگر همریک از اجمزاء بــه یکدیگر نیاز کامل داشته باشند تا از ترکیب آنها حقیقت واحدهای درست شود چنانکه از ترکیب چند داروی مفرد یک دارو پدید آیـد دارای خاصیت مخصوص. و غیر حقیقی از آن استکه از اجزاء برحسب صورت و ظاهر ترکیب یابند. (از فرهنگ علوم عقلی از شرح منظومه و کشاف و شفا). و رجوع به مرکبات و مرکبه شود.

- مرکب خارجی؛ مرکب از ماده و صورت خارجی را مرکب خارجی گویند. (فرهنگ علوم عقلی).

|انوعی از ثمر که ترنج و نارنج پیوند کنند.
(آندراج). ظاهراً نام قسمی از نارنج و ترنج و فتابی و دارایی و توسرخ و پرتقال و لیمو و نارنگی بوده است سپس به غلبه همهٔ انواع را به مرکبات خوانده اند. (بادداشت مرحوم دهخدا). رجسوع شود به هرمزدنامه چ پورداود، ص ۴۶ و ۶۷. هیأت جمع کلمه یمنی «مرکبات» به دستهای از درختهای تیرهٔ





سدابیان اکه موسوم به دستهٔ مرکبّات آهستند اطلاق میشود میوههای ایس دسته از قبیل نارنج، تـرنج، نــارنگی بــادرنگ و دارابــی و پتابی و لیمو و توسرخ و توسیز است. اما با توجه به شواهد ذیل: روز سیم دیماه قدیم از سال چهارصد و شانزده عجم ایس میوهها و سپرغمها بیک روز دیدم که ذکر می رود و هی هذه: گل سرخ، نيلوفر، نرگس، ترنج، نــارنج، ليمو، مركب، سيب،ياسمن شاه، اسپرغم، انار، امرود... (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص٩٢). أميل از اقلیم چهارم باشد... طمهمورث ساخت و مجموع میودهای سردسیری و گرمسیری از موز و جوز و انگور و خرما و نارنج و ترنج و ليمو و مركب و غيره فبراوان بناشد. (ننزهة القلوب ج اروپا مقالهٔ سوم ص ۱۶۰).

گرمرکب پرورش در سرکه یافت همچو بالنگ عـــل پرورد نيـــت. بــحاق اطعمه (ص ۲۶).

فندق ويسته خنجك وبزغنج با هلیک و مرکب و نارنج.

شیخ آذری (از مجمعالقرس سروری ص ۴۴۹). حدیث زردی رویم به واسط ار گذرد نهال خامه دهد یک قلم مرکب بار^۳.

صائب (از أنندراج). چنین برمی آید که مرکب خود از این خانواده قسمي خاص باشد در رديف ليمو و نـــارنج و ترنج وگویا پیوند یکی از این انواع سا نوع دیگر آن باشد که با لغت «مرکب» از آن عنوان شده است و سپس برای همهٔ انواع همات «مرکبات» به صورت جمع یکبار رفته و در ايسن فسرض كلمة مركبات معادل كلمة سانسکریت نارنگه میشود که نام انواع مطلق درختان و میوههای این نـوع است و مـعادل است بــــا مــفهوم «اگــرومي» الغــتـي كــه در گیاهشناسی از برای تعیین درختان این جنس بکار میرود. (از هرمزدنامه ص ۶۶ و ۶۷). میومای پیوندی شبیه نارنگی از نارنج وترنج. رنگره. ــنگـتره و احتمالاً آنچه امروز پرتقال گفته می شود.

هوكبان. [مُ زَكْنَ] (إمركب) (تيره...) تسیرهٔ کاسنی، در اصطلاح گیاهشناسی بزرگترین تسیره از رستنیهای گـلدار است و جنــهای مختلف آن بیش از ده هزار و تقریباً تمام آنها علفی هستند و کمتر در آنها درختی میتوان تشخیص داد. گلهای انبها در بالای ساقدای قرار گرفته که منتهی به قسمتی به نام نهنج میشوند. در تمامی سرکبان دستگاه ترشحی به اشکال مختلف دینده میشود که شیرابه های سفید رنگ در آنها جاری است. بىرخىي از آنىها لولەهاي مىشىب و درهم تسرشحي دارند و بعضي داراي لولهها و آوندهای منظم ترشحی میباشند و در پارهای

از آنها یاختهها و کیسههای ترشحی و حستی کرکهای ترشحی میتوان یافت که شیرابههای رزینی و صمغی در آنها جایگیر شده است. تميرهٔ مرکبان را بر حسب شکل نهنج و گلچههائی که بر روی آن قرار دارند بـه ـــه دسته تقسيم ميكنند: لوله گليها،زبانه گليها، آفتابیها. (از گیاهشناسی گلگلاب ص۲۵۹). **مرکبات.** [مُرَ کُکَ] (ع اِ) ج مرکبة. مرکبه: و انواع امراض و صنوف مزاجات و مـركبات و غير آن ثبت گردانيد. (سندبادنامه ص٤٥). و او را... و مسالک مسرکبات سفلی کسرد. (سندبادنامه ص ۳).

- مرکبات امتزاجیه و غیرامتزاجیه؛ صرکبات امتزاجیه از یازده تا نوزده و غیرامـتزاجـیه از بیست و یک تا نودونه باشد. (از آنندراج). رجوع به مرکب شود.

التيمسركب، نوع درختان گرمسيري كه بزگهٔای شکننده و لغزان و میوههای ترش بسا ملس یا شیرین دارد و برگهای آن در زمستان نیز بر درخت ماند. نوعی درختان کـه خـزان نکنند و میودهای شیرین و تبرش و معطر دارند. (یادداشت مرحوم دهخدا). مرکبات در نواحي گرمسير و مرطوب عمل مي آيد، در ایران مخصوصاً در سواحل بنجر خنزر و در بعضی نقاط جنوب است. سابقاً در گیلان و مازندران مرکبات زیاد بود ولی بــهتدریج رو به نقصان گذارده است طریقهٔ کاشتن آن بوسيلهٔ تخم و يا بواسطهٔ نهال ريشهدار است. در سال سوم درخت مرکبات را برای خموبی جنس و طول عمر پیوند میزنند و برای حمل ميوة أن به نواحي دوردست منعمولاً أنبها را زودتر میچیند. (از جمغرافیای اقتصادی کیهان). برخی از انواع مرکبات ایران عبارتند ياز جادرنگ، بـارپوـت. بـالنگ، بكـرانـي. پاتاوي. (پتابي، پـتاوي). پـرتقال. تــرشاب. تسرشه، تسرنج، تسوسرخ، دارابی، سلطان المركبات. عباسي. فتابي. فتاوي. ليموي آب. ليموي ترش. ليموي ژاپني. لينموي شيرين. لیموی عمانی. نارنج. نارنگی. نافه. و رجـوع به مرکب شود. ||در اصطلاح فلفی، موالید ثلاث را مرکبات گویند در مقابل بسائط ک عقول و نفوس و هریک از عناصر هستند. (از فرهنگ علوم عقلی). و رجـوع بــه مـرکب و مرکبه شود.

- مركبات خارجيه؛ مركباتي است كه اجزاء ترکیب کنندهٔ آن در خارج موجود باشد مانند تركيب جسم از ماده و صورت و غيره. (شفا ج ۲ ص ۱۱۵، از فرهنگ علوم عقلی).

- مركبات طبيعي؛ مواليد ثلاث است و آنچه بالطبع ترکیب یافته باشد. (اسفار، از فرهنگ علوم عقلي).

مرکبات عقلی: اموری است که با تـعقل و

تحلیل عقلی منحل به اجزائی شوند و وجمود خارجی آنها در ظرف خارج منحل به اجزائی نگردد، مانند نوع که در عقل منحل به دو جزء ذاتی میشود که جنس و فصل باشد ولکن در خارج یک امر است مقابل سرکبات عینیه. (شفا و اسغار، از فرهنگ علوم عقلي).

- مركبات عنصرى؛ مواليد ثبلاث است. (مصنفات، از فرهنگ علوم عقلي).

- مركبات عينيه؛ مركبات خارجي است. (اسفار، از فرهنگ علوم عقلي).

- مرکبات قاب، مرکبات جسمانی است مانند موالید. (مصنفات، از فیرهنگ عملوم

- مرکبات کلیه؛ مرکبات بسر دو روی است یکی مرکبات کلی است جون افلا کو کوا کب 📑 و امهات، و دیگر جنزوی است و آن تنرکیب مواليد است چون نبات و حيوان. (زادالمسافرين، از فرهنگ علوم عقلي).

مركب انداختن. [مُ كَ أَتَ] (مــص مرکب) کنایه از تباختن و حمله کردن: مسلمانان در موافقت او مرکب انــداخــتند و نیک بکوشیدند. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص

هركبانگيزي. [مَ كَ أَ] (حامص مركب) از جا برکندن و دواندن اَسپ به سوی کسی یا چیزی. اسپ بر کسی یا چیزی دوانیدن بـه قصد گرفتار ساختن او. مرکب انگیختن: کردبرگور مرکبانگیزی

داد یکران تند را تیزی. نظامي. **مركب خشك كن.** [مُ رَكْنَ خُكُ] (اِ مركب) خشككننده مركب جوهرخشككن. ورق از جمنسی بخصوص که بوسیلهٔ آن نوشتههای با مرکب یا جوهر را خشک کنند. نشافه. رجوع به مرکب شود.

مركب خواني. [مُرَكَّكَ خيوا / خيا] (حسامص مرکب)^ع در اصطلاح موسیقی، چندمایگی.

ه**رکبدان.** [مُزکک] (إمرکب) معبره: دوات. دویت. (زمخشری). دواتدان.

م**ركب دوانيدن.** [مَكَ دَدَ] (مـــص مركب) تاختن مركب:

مرکب سودا دوانیدن چه سود چون زمام اختیار از دست رفت. سعدي. و رجوع به مرکب راندن شود.

ترش است گرفته شده است.

^{1 -} Rutacées. 2 - Aurantinées. ٣ - در اين بيت ظاهراً «مركب، بـهمعني دوده است نه میرهٔ مورد بحث. Agrumi – ۴ از لغت ایتالیائی Agro که بهمعنی

^{5 -} Composées.

^{6 -} Polytonaliter.

ه**وکب راندن.** [مُ کَ دَ] (مص مَتَوَکَّبَ) راندن مرکب. به حرکت درآوردن مرکوب. اسب راندن:

به يغما ملك آستين برفشاند

وز آنجا به تعجیل مرکب براند. و رجوع به مرکب دوانیدن شود.

ه**وکب ساختن.** [مُ رُکُکُ تَ] (مــص مرکب) تـهـهٔ مـرکب کـردن. دوده و سـیاهی دوات درست کردن. ||ترکیب کردن. پیوستن. پیوند دادن:

ده انگشتت مرتب کر د بر کف

دو بازویت مرکب ساخت بر دوش.

معدی (گلمتان). ه**رکب ساختن.** (مُکَ تُ) (مص مرکب) برنشمت قرار دادن. وسیلهٔ سواری مساختن.

برنشست قرار دادن. وسیلهٔ سواری ساختن. اقتعاد: ستور را مرکب خبویش ساختن. (المصادر زوزنی).

ه**وکبساز.** [مُرَکُکَ] (نف مرکب) مرکب سازنده. آنکه مرکب میسازد. آنکه حیرفهٔ او دودهٔ مرکب ساختن باشد.

هرکب سازی. [مُ رَکْکَ) (حسمامص مرکب) عمل ساختن مرکب. حرفهٔ ساختن و مهیا کردن دودهٔ مرکب. ||(ا سرکب) محل و مکانی که در آنجا دودهٔ مرکب سازند.

هركب فروش. [مُ رَكَّكَ فَ] (نسف مركب) مركب فروشنده. آنك دودهٔ مركب فروشد. كه حرفهٔ او فروختن دودهٔ مركب ا

هوکبفروشی، (مُ رَکْکَ فَ) (حامص مرکب) حرفه و عمل فروختن دودهٔ مرکب. |(اِ مرکب) محل و مکانی که در آن دودهٔ مرکب فروشند.

هو کب کو دن. [مُ رُ کُ کُ کُ دُ] (مــص مرکب) ترکیب کردن. ترکیب نعودن. بهم آمخت::

خزینه آب و آتش گشت بر گردون که پنداری ز خشم خویش و از رحمت مرکب کرد یزدانش. ناصرخسرو،

هركب گوفتن [م ك گ ر ت] (مَـــ صَ مركب) اسب يا ستور زيني براي سواري خود اختصاص دادن. امتطاء. (المصادر زوزني) اتار ال مدر روز :

(تاج المصادر بيهقى). **هوكبة**، [مُزَكُكِبَ] (ع ص) تأنيث مركب. مركبه. ج، مركبات. رجوع به مركب شود. مركبة مركبات. رجوع به مركب شود.

ه**وگبه.** [مُ رَکِّکُ بُ] (از عــــربی ص، اِ) رجوع به مرکب و مرکبة و مرکبات شود. – اعضای مرکبه؛ اعـضای آلیـه. رجــوع بـه

«اعضاء» و «اليه» شود. - حمى مركبة: تبى كه سبب آن دو خلط باشد يا بيشتر. (بحر الجواهر).

 قضیهٔ مرکبه؛ عبارت از قبضیهٔ منوجههای است که معنای آن مرکب از دو قبضیه بناشد

یکی موجیه و دیگری سالبه. مثال: کل انسان ضاحک لا دائماً، زیرا لادوام اشارت به قضیهٔ دیگر است که سالبه است. قبضایای مرکبه هفتاند: شرطیهٔ خاصه، عرفیهٔ خاصه، وقتیه، منشره، وجودیه لاضروریه، ممکنهٔ خاصه، وجودیهٔ لادائمه. (فرهنگ علوم عقلی از دستور العلماء).

هو کمی، [مُ رَکَک] (ص نسبی) مسوب به مرکب. به رنگ مرکب. آلوده به مرکب. هو گؤ. [مُ کَ) (ع إِ) مسيانه دانسره. (مستهی الارب) (از اقرب العوارد). نقطه که میان دائرهٔ پرگار میباشد. (غیاث). نقطهٔ پرگار. (مهذب الاسماء). دنگ. در اصل این لفظ صیفهٔ اسم ظرف از رکز بالفتح است که به معنی چیزی است که به معنی جیزی است که به معنی جیزی است پس نقطهٔ دائرهٔ پرگار را بههین جهت رکز گرفتیکه آن جائی است که نبوک پرهٔ پرگار را خور آن فرو برده با پرهٔ دیگر دایره میکشند. (غیاث). ||در اصطلاح مهندسان، میکشند. (غیاث). ||در اصطلاح مهندسان، جمیع خطوطی که از آن نقطه بسمت محیط جمیع خطوطی که از آن نقطه بسمت محیط

یا کره. ج. مَرا کز: همی نام باید که ماند نه ننگ

برین مرکز ماه و پرگار تنگ. چون مرکز پرگار شد آن قطرهٔ باران وان دایرهٔ آب بسان خط پرگار. منوچهری. مرکز نشود دایره آن دایره بنگر صد دایره در دایره بنموده پدیدار.

دایره یا کره خارج گردد برابر باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مقابل محیط. میان دائره

نوچهری.

||میان چیزی. (غیاث). قلب. دل: گەدر سجود باش چو در مغرب آفتاب گەدر<u>، نی</u>کوسیاش چو بر مرکز آسمان.

خاقانی. گوهر خاک را... مجاور مرکز گردانید. (سندبادنامه ص۲)، جسم هوا را به وسیلت برودت به مرکز شری فرستاد. (سندبادنامه ص۲).

مرکز این گنبد فیروز درنگ

بر تو فراخ است و بر اندیشه تنگ. نظامی. هر آن جوهر که هستند از عدد بیش

همه دارند میل مرکز خویش. نظامی. آن لگد کی دفع خار او کند

حاذقی باید که بر مرکز تند.

- فلک خارج مرکز: فلک اوج. و از آنرو این فلک را خارج مرکز گویند که صرکز آن غیر مرکز زمین المداشت مرکز زمین البادداشت مرحوم دهخدا).

- مرکز اتکاء؛ نقطهٔ اتکاء. مرکز اتکال. پشت. پشتیبان. پشت و پناه. پشتیوان. هوادار. - مرکز ارض؛ مرکز زمین.

- مرکز اغبر؛ مرکز غبرا. کنایه از زمین:
بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار
بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر. ناصرخسرو.
- مرکز خاک (خاکی)؛ زمین:
انباشت شاه معد، آب روان به خاک
تاکم رسد به مرکز خاکی زیان آب.
خاقانی.

ز پرگار زحل تا مرکز خاک فروخواند آفرینشهای افلاک. نظامی. - مرکز خورشید؛ کنایه از آسمان چهارم. (برهان) (آنندراج) ':

(برهان) (انندراج)؟ فارغ از این مرکز خورشیدگرد غافل از این دایرهٔ لاجورد. نظامی.

غافل از این دایرهٔ لاجورد. – ||کنایه از دنیا. (برهان) (آنندراج).

- مرکز شدن؛ نقطهٔ اتکساء و قبلب و نبقطهٔ استثنائی چیزی قرار گرفتن:

آسمان و تن از ایشان در جهان پیدا شود تا نجوم فضل را می مرکز مروا شود.

ناصرخسرو. – مسرکز ضوء؛ در اصطلاح فیزیک، در عدسیها محل تقاطع محور اصلی با محورهای فرعی است.

> - مرکز غبرا؛ مرکز اغبر.کتایه از زمین: بر مرکز غبرا همه در حکم تو باشد هر جاه که باقی است در این مرکز غبرا.

مسعودسعد.

—مرکز کارزار؛ میدان جنگ: به کردار آتش به نیزه سوار همی گشت بر مرکز کارزار. فردو.

همی گشت بر مرکز کارزار. کههومان به پیروزی شهریار دوان آمد از مرکز کارزار. فردوسی.

دوان امد از مرکز کارزار. – مرکز مثلث: کنایه از زمین، به اعتبار ابعاد ثلاثه که طول و عرض و عمق دارد. (غیاث): در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون

فریاد اوج مریخ از تیغ مه صقالش. خاقانی. اجایگاه. اجای باش مردم. (منتهی الارب). جایگاه. (مهذب الاسماء). موضع و محل شخص: أخلُ فلان بعرکز: موضع خود را ترک کرد. (از اقرب العوارد):

زمین را بلندی نبد جایگاه

یکی مرکزی تیره بود و سیاه.
وزین سو من و تو به جنگ اندریم
بدین مرکز نام و ننگ اندریم.
فردوسی.

هر زمان از هاتفی آواز میآید ترا کاندرین مرکز دل خرم نخواهی یافتن.

خاقانی.

خاقاني.

فلک به دایگی دین او در این مرکز زنیاست بر سرگهوارمای بمانده دوتا.

۱ - ظاهراً مرکز خورشید گرد و کنایه از کرهٔ زمین است.





چار پای منبرش را هشت حمالان َعَرْش بر کتف دارند کاین مرکز ندارد قدر آن.

خاقاني.

مجمع اهل دل است و میرکز عـلمای کـامل. سعدی (گلستان).

> گریای بدر می نهم از مرکز شیراز ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده.

سعدى

- مسرکز چىرخ؛ كنايه از زمين. (غياث) (آنندراج).

- مركز خاك و زمين يا وسط كرة ارض. (غياث) (آنندراج).

— امثال:

حق به مرکز قرار گرفت. (امثال و حکم دهخدا).

| اجائى كه لشكر را قيام لازم باشد. (منتهى الارب). جايى كه به سپاهيان امر شود در آنجا باشند. (از اقرب العوارد). لشكرگاه. معسكر. اردو. | امسركز والى، منحل اقنامت او. (لفت محومت. حكومت. | اصحل استاده كردن چيزى. (غيات). | ادر اصطلاح املاء، دندانه در كتابت. هر يك از دندانههاى كلمه كه نشان حرفى باشد. خميدگيها كه براى باء و پى و تاء و باء و امثال آن وضع كنند و با نقطههاى يگانه و دوگانه و سه گانه تنحتانى و فوقانى از يكديگر متمايز سازند. چون مركز ب «بد» و مركز ن «تند» و «نيك» (يادداشت محوم دهخدا).

ه**وکز ثقل.** [مُکَ زِثِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ۱ در اصطلاح فیزیک، نقطهٔ منتجهٔ سنگینی که بر همهٔ ذرات جسم وارد میایید. گرانیگاه. (لغات فرهنگستان).

هو گزراین. [م ک ک ک] (ا) به لغت زند و پازند مقداری از گناه باشد که از فعل آن بر فاعل کشتن لازم آید. (برهان). این لفت در برهان قاطع مصحف مرگ ارزان یعنی محکوم به مرگ است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بهار تعلیم و تربیت ۲۲۳ و ۴ و دهار، ج ۱ ص۲۸۲، و مجمل التواریخ ص۲۴۳ س۲، و حاشیهٔ برهان چ معین شود.

هُ**رَكُونُورد.** [مُ كَ نَ وَ] (نف مركب) گردش كننده ير دور مركز. (ناظم الاطباء):

دو پره چو پرگار مرکزنورد

یکی دیرجنبش یکی زودگرد. **هرکزوار.** (مٔ کَدْ) (ص مرکب، ق سرکب) مانند مرکز. (ناظم الاطباء). چون مرکز.

مرکزی. [مَک] (ص نسبی) منسوب به مرکز رجوع به مرکز شود.

– حکومت مرکزی؛ حکومت و دولتی که در مرکز یک مملکت تشکیل گردد.

میانی چیزی، یا چیزی وکسی که سلسه جنبان و متکای عملی یا فکری یا ظاماتی باشد: هستهٔ مرکزی این جمعیت هسمان کمیتهٔ شش نفری است. (یا داشت. مرحوم دهخدا).

ه**وکزیت.** [مَکَ زی یَ] (ع مص جعلی، اِمِص) مرکزیة. مرکز بودن. تعرکز.

هوگویة. [مُکَ زی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث مرکزی مسوب به مرکز، رجوع به مرکز و مرکزی شود.

هو کص [م ک] (ع !) فسروزیند (مستهی الارب). مسعر و وسیلهای که بدان آتش را افروزند. (از اقرب الموارد). ||کنار و جانب و بازوی قوس. (از اقرب الموارد). و رجوع به مرکضة و مرکضتان شود.

موكضتان. [م ك ض] (ع إ) تثنية مركضة. . مصطورى كمان. (منتهى الارب). رجسوع بنه . مُؤكّف و مركضة شود.

هو كضة. [م ك ض] (ع إ) بازوى كمان. (منتهى الارب). جانب و كنارة قوس. (از اقرب الموارد). ||(ص) اسب كه زمين را به پايهاى خود كند. (منتهى الارب) (از اقرب الداد)

هوكُل. [مَ كَ] (ع إِ) راه: (مسنتهى الارب). طريق. (اقرب الموارد). ||پهلوى ستور كه بسر وى لگد رسد در راندن و تساختن. (دو تسا را مركلان، و جمع را مرا كل گويند). (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد).

هوكل. [مِ كَ] (ع إ) باى. (منتهى الارب). باى شخص سوار. (از اقرب العوارد).

ه**رکل.** [مُ زَکُنَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ترکیل، رجوع به ترکیل شود.

عوكلان. [مُ كَ] (ع إِ) تستنية مسركل. دو يَتِهلوى سِتور. (از اقرب الموارد). رجـوع بــهُ . مركل شود.

هُ**وكلة.** [مُرَ كُكُ لَ] (ع ص) مؤنث مركل كه نعت مفعولی است از مصدر تركیل. ∬أرض مركلة: زمین كوفته به سمهای اسبان. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد).

هو کموج. [م ک م] (اخ) دهسی است از دهستان پس کوه بخش قاین شهرستان پیرجند در ۲۴هزارگزی جنوب غربی قاین و ۷۲هزارگزی غرب راه قاین به بیرجند، در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۷۳ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات و زعبفران، شغل مردمش زراعت، مسالداری و قسالی بافی است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هوکن. [م ک] (ع]) اگن و تفارهٔ بزرگ که در وی جامه شویند. (سنتهی الارب). تـفار و نیملگن. (دهار). اجانه که جامه در آن شویند. (از اقرب الموارد). تشت کوچک. لگنچه. ج،

مُراكن.(اقرب العوارد) (منتهى الارب): امروز دومرد، پیش گیرد مركن

فرداگوید تربی از اینجا برکن. سعدی. هرگن. [مُ زَ کُکَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ترکین. رجوع به ترکین شود. | اضرع مرکن: پستان بزرگ چارپایان گویی که دارای ارکان است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). | وزین و سنگین شده. (از اقرب الموارد).

ه**وکند. (**مَّ رَکَ) (اِخ) پایتخت سفدیان در لشکــرکشی اسکـندر. بـرخـی آن را هـمان سعرقند:دانستهاند. (تاریخ ایران بـاستان ج ۲ ص ۱۷۰۱).

هوکنة. [مُ رَکَکَ نَ] (ع ص) تأنیث مرکن که نمت مفعولی است از مصدر ترکین. رجوع عَ به مرکن و ترکین شود. ||ناقة مرکنةالضرع: ماده شتر برآمده پسیتان و درازپسیتان. (از ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هوگوه [مُ] (ا) گنجشک. (لفت فرس اسدی) (اوبهی). مرگو، مرتکو:

تو مرکوئی به شعر و من بازم

از یاز کجا سبق برد مرکو. ه**وکو.** (مَ کُوو) (ع ص) نسعت مفعولی از رَ کُو. رجوع به رکو شود. [[() حوض بزرگ، در مقابل جرموز که حوض کوچک است. (از منهی الارب) (از اقرب الموارد).

هوگوب. [م] (ع ص، ال نعت مفعولی است از مصدر رکوب شود. از مصدر رکوب شود. سواری کرده شده. (غیاث). [[به معنی مرکب است. (از منهی الارب). برنشتنی از ستور و کشتی. (آنندراج). برنشست، چاروا. چهار رای ش

بر چنین مرکوب سی فرسنگ راه من ز چشم بد نقابش کردمی. طلب از یافت نکوتر من و مرکوب طلب کانبراق از در میدان به خراسان یابم.

یکی از جمله اعراب طاهر را بشناخت او را به طعنه از مرکوب بینداخت و فرود آمد و سرش را برداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۸۶). ز دیبا و مرکوب و ده گونه چیز همان خلعت پادشاهانه نیز

> دگرره گفت کاجرام کوا کب ندانم بر چه مرکوبند را کب.

خاطر سعدی و بار عشق تو راکبی تنداست و مرکوبی جمام. سعدی. ه**وکوبه.** [مُ بُ] (ع ص،اِ) مرکوبة، تأنیث مرکوب که نبعت مفعولی است از مصدر رکوب. رجوع به مرکوب شود. ||مرکوب. مرکب، برنشستنی:

1 - Centre de gravité.

نظامي.

مركوبة خويشتن بدو داد - -نظامی. تاگردن آهوان شد آزاد. ه**وگوز،** [م] (اِخ)¹ مرکوری. سرکوریوس. هرمس. رسانندهٔ پیفامهای خدایان از آسمان به زمین بسود. (یادداشت مترحسوم دهنخدا). رجوع به مرکوری و مرکوریوس شود. **هوكووكوم.** [م ڭسرُمُ / کُ رُ] (إ سركب) ^ا محلولی است کُ تنقریباً دارای ۲۶ درصد مرکور (جیوه) است. این دارو در سال ۱۹۱۹ م. بسوسیلهٔ یسونگ^۳ و وایت^۴ تنهیه گردید، مرکورکرم در آب محلول، و محلول آن رنگ قرمز تیره دارد. اثر ضدعفونی آن قسوی و از راه تزریق داخل وریدی و استعمال خارجمی بکار برده میشود. برای تنهیهٔ محلول قبابل تزریق آب مقطر را قبلاً جموشانیده و پس از آن مسقدار لازم مسركوركرم رابسه آن عسلاوه میکنند. این محلول استریل بـوده و قـابل تسزريق داخيل وريند است و احتياجي بنه جـــوشاندن مــجدد نــدارد. (از كــتاب درمانشناسی ص ۲۰۹).

ع**ركوركروم.** [م ڭرُمُ /كُ رُمُ] (فرانسوى، إ مرکب) مرکورگرم. رجوع به مرکورکرم شود. ع**رکوری. [م]** (اِخ) مرکور. مرکوریوس. رجوع به مرکوریوس شود.

هركوريوس. [م] (اغ) ٥ مركور. مركورى یکی از ربالنوعهای قدیم است که یـونانیان او را هرمس میخواندند. مرکوریوس پسر ژوپیتر و ربالنوع بلاغت و تجارت و خدای دزدان و پیامبر خدایان و راهنمای مردگان به دوزخ بود. (ترجمهٔ تمدن قديم فوستل دوكولانز).

ه**رگوز.** [مُ] (ع ص) نعت مفعولی از رَ کــز. رجوع به رکز شود. ||محکم نشانیده شده. مأخوذ از رکز که بهمعنی سرنیزه و جز آن در زمين فروبردن است. (غياث) (أنندراج). انشاندوشده و نهادهشده و نصب شده. (ناظم الاطباء). ||ثابت. (يادداشت مرحوم دهخدا). ثابت و مستحکم و برقرار و استوار. (نــاظم الاطباء). [[مندفون. (ينادداشت مرحوم دهخدا). دفنشده. ||ميل و خواهش و مراد. | دريافت شده و درک شده. (ناظم الاطباء). – مرکوز خاطر یا مرکوز ذهن شدن؛ مرتسم شدن. تقش بستن در ذهن. مسرتکز شسدن در خاطر.

 مرکوز خاطر یا مرکوز ذهن کسی کبردن؛ خاطرنشان ساختن. خاطرنشان کردن. مرتکز ذهن او کردن.

ه**رگوزة.** [مُ زُ] (ع ص) تأنيث مركوز ك نعت مفعولی است از مصدر رکز. (از پادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مرکوز و رکز شود. ع**وكوس.** [مّ] (ع ص) نسست مستعولي از ركس. رجموع بسه ركس شود. ||مقلوب.

(بادداشت مرحوم دهنخدا). اامنكوس. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آنکه حال او بــه ادبار كشيده باشد. (از اقرب الموارد).

ه**رگوض.** [مّ] (ع ص) نسعت مستعولی از ركسض. رجنوع بنه ركبض شنود. ||فترس مركوض؛ اسب دوانيده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هو کوک. [م] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رَ کُ رجوع به رک شود. اسقاء مرکوک؛ مشك مروسيدة اصلاح يافته. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد).

هر**كوم.** [م] (ع ص) نعت مفعولى از ركم. رجوع به رکم شود. ||برهم نشانده و فسراهم أمده. (منتهي الارب). متراكم: سحاب مركوم؛ ابر متراكم و برهم نشسته. (از اقرب الموارد): وإن يرواكمفأمن السماء ساقطا يقولوا سحاب مركوم. (قيآن ٢٤/٥٢).

مركيه. أَمُ كُسى يَ [(إخ) دهسي است از دهستان ماسال بسخش شباندرمن شبهرستان طوالش، واقع در ۱۳ هزارگسری جسوب غیربی بازار ماسال و در دامنه واقع و دارای ۴۲۱ تن سکنه است. آب آن از استخر و محصولش برنج، ابریشم، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

مرکیه. [مَ کـــی یَ] (اِخ) دهـی است از دهستان مركزي بخش صومعهسرا شهرستان قومن، در ۶هزارگزی غرب صومعهسرا برسر راه صومعهسرا به گـوراب زرمـخ. در جـلگه واقع و دارای ۱۳۷ تن کنه است. آبش از رود مناسوله و استخر. محصولش بنزنج، توتون، سیگار، ابریشم و شغل مردمش کرایه کشی و زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران <u>ج ۲) .</u> _

عوكك [مُ] (إ) اسم از مردن. مردن. (برهان) (آنندرانج). بساطل شندن قنوت حبيواني و حرارت غریزی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). فنای حیات و نیست شدن زندگانی و موت و وفات و اجل. (ناظم الاطباء). از گیتی رفستن. مقابل زندگی و محیا. درگذشت. فـوت. کـام. هوش. منيت. ميتت. وفات. ابويحيي. اجـل. (دستور اللغة). ام البلبلا. امالحنين. امالدهيم. ام الرقوب. ام قسطل. ام قشعم. ام اللهيم. ام الهتم. ممات. قمص. علق. بنت المئية. تكل. جباذ. جديد، جذاب. حتف، حجاف. حلاق. حيمام. حمة. حين. خبر. خبزاع. دبير. ديس. ذأفان. ذعقان. دُوَفان. دُوفان. دُلفان. دَيفان. سأم. شعوب. صاعقة. صرفان. صعق. طفن. طلاطل. طلاطلة. طومة. عبول. عجول. عكوب. علاقة. علوق. غيم. غول. فنقع. فوظ. فيض. فيظ. قاضية. قتيم. قضى، كفت. لجم العطوس. لزام. لهيم. مقشم. ممأت، منون, مني, منية. مـوات.

موت. ميتة. نائمة. نيط. واقعة. وَزُوَرْ. وفاة. هميم. هميغ. يقين: مهتران جهان همه مردند رودكي. مرگ را سر همه فروکردند. توشهٔ خویش زود از او بربای ^۲ رودكي. پیش کایدت مرگ پای آکیش. هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر رودکی. مرگ بفشارد همه در زیر غن. آنکس که بر امیر در مرگ باز کرد بر خویشتن نگر نتواند فراز کرد. ابوشكور. همي حمد کنم و سال و ماه رشک برم به مرگ بوالمئل و مرگ شا کر و جلاب. ابوطاهر خــرواني.

وگر کشت خواهد همی روزگار دقيقي. چه نیکوتر از مرگ در کارزار. برمرگ پدر گرمچه پسردارد سوک ىنجىك. در خا ک نهان کندش مانندهٔ پوک. یارب چرا نبرد مرگ از ما

دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ

که دل تبست و تباه است و دین تباه و تبست.

منجیک. اين سالخورده زال بن انبان را. گوئیکه به پیرانهسر از می بکشم دست آن بایدکز مرگ نشان یابی و دسته. کسائی. هر آنکس که دارد هش و رای و دین فردوسي. پس از مرگ بر من کند آفرین.

همه مرگ رائیم پیر و جوان کهمرگ است چون شیر و ما آهوان. فردوسي.

سر پشه و مور تاشیر و کرگ رها نیست از چنگ و منقار مرگ. فردوسی. مگر بهره گیرم من از پند خویش فردوسي. براندیشم از مرگ فرزند خویش. تو شاداندل و مرگ چنگال تیز

نشسته چو شير ژبان پرسيز. فردوسي. دلم ببردی جان هم ببر که مرگ به است ز زندگانی اندر شماتت دشمن. فرخی. به مرگ خداوندش آذار طوس تبه کرد مرخویش را بر فسوس. عنصري. یکی اندر دهان حق زبان است

عنصری. یکی اندر دهان مرگ دندان. جهان خوردم و كارها رانـدم و عـاقبت كـار آدمی مرگ است. (تاریخ بهقی). من رفتم روز جزع نیست و نباید گریست آخر کیار ادمی مرگ است. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۶). شمایان پشت برپشت آرید و چنان کنید کــه

۶-نل: توشهٔ جان خود از او بردار.



^{.(}فرانسوی) 1 - Mercure

^{2 -} Mercure chrome.

^{3 -} Yong. 4 - White.

^{5 -} Mercurius (لاثيني).

مرگ من امشب و فردا پسنهان متناند (تساریخ بههنی ص ۳۵۶). چو خواهد بدن مرگ فرجام کار چه در بزم مردن چه در کارزار. اسدی.

امید جوان تا بود پیر نیز به جزمرگ امیدپیران چه چیز. اسدی. ای مرگ هر آنجا که رقم برزدهای آراسته کارها بهم برزدهای.

(از قصصالانبیاء ص۲۳۰).

ولیکن چو زندهست در ماگیا پس از مرگ ما را امید بقاست. ناصرخسرو. ترسیدن مردم ز مرگ در دیست کان را بجز از علم دین دوانیست.

ناصرخسرو. بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش چوتیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را. ناصرخسرو.

از مرگ بتر صحبت نااهل بود.

خواجه عبدالله انصاری. مرگ به دان که نیاز به همسران. (فارسنامه).

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ. سنائی. مرد را از اجل کند تاسه

مرگ با بددل است همکاسه. سنائی.

مجلس وعظ رفتنت هوس است مرگ همسایه واعظ تو بس است. سنائی. مرگ چون موم نرم خواهد کرد تن ماگر ز سنگ و سندان است.

اديب صابر.

ز بی نوائی مشتاق آتش مرگم چوآن کسی که به آب حیات شد مشتاق. خاقانی.

خوانی است جهان و زهر لقمه
خوابی است جهان و زهر لقمه
خوابی است حیات و مرگ تعبیر. خاقانی.
چه خوش گفت آن نهاوندی به طوسی
همان به کاین نصیحت یادگیریم
کهپش از مرگ یک نوبت بعیریم. نظامی.
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد
یعنی او از اصل این رزیوی برد. مولوی.
مرده گردم خویش به آب
مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب.

مولوی.

مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی
این چنین فرموده ما را مصطفی. مولوی.
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد
مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد. مولوی.
مرا به مرگ عدو جای شادمانی نیست
کهزندگانی ما نیز جاودانی نیست. سعدی.
نشنیدی حدیث خواجهٔ بلخ
مرگ بهتر ز زندگانی تلخ. سعدی.
واعظت مرگ همنشینان بس

اوستادت فراق اینان بسی. بمیر ای بی خبر گر می توانی به مرگی کان به است از زندگانی. پوریای ولی.

> به مرگ اختیاری میر باری کهمرگ اضطراری نیست کاری.

پورياي ولي.

خصم راگوپیش تیغش جوشن و خفتان مپوش مرگ را کسی چاره همرگز جسوشن و خفقان کند.

مرگ سهراب نهانی بود از مرگ ۱ هجیر گرچه زخمش به تن از تیخ گوییلتن است. قاآنی (دیوان ص ۴۵ و ص ۳۹ ج سنگی). تیره شد پیش من روز روشن مرگ بهتر که دشنام دشمن.

بدیع الزمان فروزانفر (از امثال و حکم دهخدا).

المخیر: مرگ سخت. (دهار). اخترام: گرفتن تذرف، تذرف، دار مشهی الارب). تذراف، تذرفة، تذرف: مشرف گردانیدن کسی وا برمرگ. (از مشهی الارب). توق، توقان: قریب به مرگ رسیدن. (از مشهی الارب). ذریع؛ مرگ زود. (دهار). ذعوت: مرگ زود و تا گد. هوش از مردم ببرد. (دهار). طوفان: مرگ نام. دهار). عبول: مرگ مام. داری عبول: مرگ بیار. عسف: مرگ. علق: مرگها. قمص، هسمغ: مرگ منهی شتابکش. قلاع: مرگ که به نا گاهبکشد شتر مشهی الارب). عذمذم: مرگ که به نا گاهبکشد شتر مرگ. (ان متهی شتابکش. قلاع: مرگ که به نا گاهبکشد شتر مرگ. (مشهی الارب).

- آواز مرگ: صدای مرگ آواز شکستگی در ظروف سفالین و چینی. صدای خاص شکستگی دادن چینی و بلور در صورتی که تیدورظاهر آن شکستگی پیدا نیست: این کاسه صدای مرگ میدهد. (یادداشت مرحوم دهغدا).

سبه مرگ مردن یا از جهان رفتن؛ به اجل طبیعی از این جهان رفتن. کشته نشدن: به زمین قارس [کی قباد] بعر د به مرگ. (مجمل التواریخ و القصص). بعد برادرش قباد به عراق اندر به مرگ از جهان بیرون رفت. (مجمل التواریخ والقصص). هم به زمین پارس به دارالملک اصطخربه مرگ از جهان بیرون رفت. (مجمل التواریخ والقصص). و از جهان به مرگ خود برفت. (مجمل التواریخ والقصص).

به مرگ سپری گشتن؛ به اجنل طبیعی درگذشتن و مردن: به حدود پارس به مرک سپری گشت. (مجمل التواریخ والقصص). بی مرگ؛ جاوید. جاویدان.

- خواب مرگ؛ خواب سنگین. - دل به مرگ نهادن؛ به مردن تن در دادن. دل

از زندگی برگرفتن. راضی به مردن شدن:

من ایدر همه کار کردم به برگ

به بیچارگی دل نهادم به مرگ. فردوسی.

— روز مرگ؛ روز درگذشت. پایان عمر:
چنین گفت هارون مرا روز مرگ
مفرمای هیچ آدمی را مجرگ. ابوشکور.
چوسال جوان برکشد برچهل
غیر روز مرگ اندر آید به دل. فردوسی.

غم روز مرگ اندر آید به دل. فردوسی. - صدای مرگ دادن چینی و جیز آن؛ آواز مرگ دادن. مونه و ترک داشتن. رجوع به آواز مرگ در همین ترکیبات شود.

- قضاًی مرگ؛ اجل محتوم: ری از آن به ما [مسعود] داد [محمود] تا چون او را قضای مرگ فرا رسد هر کسی بر آنچه داریم اقتصار کنیم (تاریخ بههقی).

-- مرگ آمدن کسی را؛ اجل او فیرا رسیدن، ` زمانش به سر رسیدن:

چو بهرام دانست کامدش مرگ نهنگی کجا بشکر دپیل و کرگ. . فردوسی. تبشاد . د انتمالنشد شد.

تو شاهی همی سازی از خویشتن کهگر مرگت آید نیابی کفن. فردوسی. مرگت آمد ای زینب جان به کف مهیا کن بی حسین شوی امروز فکر روز فردا کن. (از شبیه خوانی).

- مرگ تو: به مرگ تو، مرگ من، به جان خودم، سوگندی است که خورند و دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- مرگ طبیعی: اجل طبیعی. (ناظم الاطباء). - مرگ کسی دیدن؛ مرادف پشت سر کسی دیدن. (آنندراج). شاهد و ناظر از میان رفتن کسی بودن:

کیگل ما زردگردد ز آفت بی شبنمی گلشن ما مرگ چندین آب نیسان دیدهاست. سالک یزدی (از آنندراج).

- مرگ ماهی: ماهی زهره. (ناظم الاطباء). - مرگ مصیت: مرگ توأم با فقر بازماندگان. (یادداشت مرحوم دهخدا). مرگ حتق است. الهی مصیت نباشد.

- مرگ مفاجا؛ مرگ مفاجات. مرگ نا گهانی: تا ابد بادت بقا کاعدات را

بستهٔ مرگ مفاجا دیده ام. خاقانی.

- مرگ مفاجات؛ مرگ مفاجاة. مرگ مفاجا.
فجأة. مرگ ناگهانی: عمروبن عاص مردمان
را گفت که این حمص شهری است که اندر او
مرگ مفاجات بسیار بود ازین حمص و
دمشق بیرا کنید و به شهرهای سردسیر روید.
(ترجمهٔ طبری بلعمی).

- مرگ موش؛ سمالفار. رجوع به مرگ موش در ردیف خود شود.

۱ -کذا، و ظاهراً دست؛ یا: سوی؛ یـا: مکـر؛ یـا: تیغ.

- مرگ نا گهان؛مرگ نا گهانی.مرگ مفاجات. فجأة. موت مفاجاة.

- مرگ نداشتن چیزی؛ سخت بادوام بودن: قالی خوب ایرانس مرگ ندارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– مرگ نو؛ فستهٔ تسازه. (غسیات) (آنسندراج). مصیبت تازه. غم تازه:

> مرگ نوتان مبارک ای اهل حرم باز آمدهام تاکه شما را بیرم.

(از شبیدخوانی).

- ||عشق (غياث) (آنندراج).

- مرگ نومبارک باد؛ در محلی گویند که فتنهٔ تازه بر پا شود. (غیاث) (آنندراج): زدی نرگس به جام لاله چشمک که غم را مرگ نو بادا مبارک.

برے. زلالی (از آنندراج).

- مرگ و میر، از اتباع است: الهی مرگ و میر نباشد باقی چیزها درست میشود. - مرگ و میر عمومی؛ مرگ عام. - مرگ و میری؛ مرگ عام.

سرت رمیری. مرب از مردن: -منشور مرگ؛ فرمان مردن:

به سر برشده خا کو خون خود و ترگ به کف تیفشان گشته منشور مرگ.

اسدی (گرشاسسبنامه ص ۲۲۵). – ناگهان مرگ؛ مرگ مفاجا. مرگی که انتظار وقوع آن نمیرود:

رحی ناگهان مرگ بود این نه خرد یکی ناگهان مرگ بود این نه خرد

که کس در جهان این گمانی نبرد. فردوسی. -امثال:

مرگ برای او و گلابی برای بیمار؛ بسیار بدبخت است. (امثال و حکم دهخدا). مرگ یک بار (یا یک دفعه) شیون یک بار (یا یک دفعه)؛ مصیتی ناگزیر هرچه زودتر واقع شود بهتر است. (امثال و حکم دهخدا).

> شوم خود را پیندازم از آن کوه کهچون جشنی بود مرگ به انبوه.

(ویس و رامین).

ے ی ۔ سخنگو سخن سخت پاکیز ، راند

که مرگ به انبوه را جشن خواند. نظامی. مرگ به انبوه جشن است. (امثال و حکم دهخدا).

غم مرگ برادر را برادر مرده میداند. (امثال و حکم دهخدا).

ادر اصطلاح عرفا، بهمعنی خلع السهٔ مادی و طرد قیود و علائق دنیوی و توجه به عالم معنوی و فناء در صفات و اسماء و ذات است. (فرهنگ مصطلحات عرفا).

هوگ [6] (() اب بینی که غیلیظ و سطیر باشد و آن را خلم نیز گویند (جهانگیری) (از برهان) (از آنندراج). (ایک نوع زکمام که در اسب عارض گردد و از وی به انسان سرایت کند.(ناظم الاطباء).

هرگ آرای . [م] (نسسف مسرکب) مرگ آراینده، زینت و آرایش دهندهٔ مرگ که موجب زینت و آراستگی مرگ است: منت بازیچهٔ عیسی مکش بهر حیات ارزش مردن بیرس از نفس مرگ آرای من. عرفی (آندراج).

موگ آسا. [م] (اخ) دهی است از دهستان آلان بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۱۲ هسزار و پانصدگری جنوب غربی سردشت و ۱۲هزارگزی جنوب راه ارابهرو بسیوران په سردشت. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و مازوج و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

هوت آور. [م و] (نف مرکب) مرگ آورنده. آورنده مرگ آنچه یا آنکه سب مرگ شود. هوت از دهستان گورگ بخش حوی است از دهستان گورگ بخش حوی است از دهستان گورگ هزارگری جنوب سهاباد و ۱۰ هزارگری جنوب سهاباد و ۱۰ هزارگری آب آن از رودخانهٔ سیناس و راه آن سالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوگاب. [م] ((مرکب) مرگآب آبی که پیش از درو به مزرعه می دهند. آب که بار آخر به کشت دهند که پس از آن غله یا صغی بخشکد یا برسد و دیگر محتاج آب نباشد. آب آخر حاصل که پس از آن حاصل خشک و درو می شود و دیگر محتاج آب نیست. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

هوگاهوگ. [مَ مَ] (ا مرکب) الفاظ متلازمه است یعنی بلای عام و مرگ عام که به عربی طاعون است. (برهان) (آندراج). مرگامرگی. هر بیماریی که عمومیت حاصل کند و عام گردد. (ناظم الاطباء). طاعون و وبا. (ناظم الاطباء).

هرگاموگی، [مَ مَ] (حامص مرکب، اِمرکب) مرگامرگ. بیماری عام. بیلای عام. موت فاشی. جارف. فریع. طاعون. ویا. ویا. ویا. ویا. ویا. استعار؛ استعار؛ استعار؛ شدت مرگامرگی. جارف، سؤاف، سواف، موتان؛ مرگامرگی ستور. (منتهی الارب). غدد؛ مرگامرگی شتران. (منتهی الارب). مسجالح؛ سال مرگامرگی ستور. (منتهی الارب).

- مرگامرگی دگی؛ گرفتارشدگی به ناخوشی عام و وبا و طاعون و جزآن. (ناظم الاطباء). وبئة. (منتهی الارب). و رجوع به مرگامرگی و مرگامرگ شود.

- مرگامرگی ناک و ناخوشی و بسائی و عام. (ناظم الاطباء). جائی که بالا و مرض عام رسیده باشد: استیباء؛ مرگامرگی ناک پیافتن جای را. ویقهٔ، ویینهٔ؛ زمین مرگامرگی ناک (از

منهی الارب). هرگان ریت. [م] (اخ) ده کوچکی است از دهستان هیدوج بخش سوران شهرستان سراوان، واقع در ۴۰هزارگزی جنوب سوران و کنار راه ماارو ایسرافشان به سوران. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هرگاو. [م] (اخ) دهی است از دهستان بندرج بخش دودانگه شهرسان ساری، واقع در ده هزارگزی شمال شرقی کهنه ده و کنار راه تلارم به پل سفید، در منطقهٔ کوهستان جنگلی، با ۹۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصولش برنج و غلات و شغل مردمش زراعت است. این آبادی از دو محل بالا و پائین که یکهزار متر فاصله دارند تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هوگارجان. [م] (ص مسسرکب) مسرگارزان. مسرگ ارژان. واجبالقستل. مهدورالدم. مستوجب قتل. (یادداشت مرحوم دهخدا): پس از جهت کاری که بر دست وی اسلمان فارسی] برفت که برزبان پارسیان مرگ ارجان آخوانند یعنی موجب کشتن، بگریخت و نیارست در ملک عجم بودن. (مجمل التواریخ و القصص).

هرگارزان. [مَ أَ] (ص مسسرک) مسرگارجسان. مسرگ ارژان. واجبالقتل. مسحکوم به مسرگ. مهدورالدم. (بادداشت مرحوم دهخدا).

ه**وگبار.** [مّ] (نِفِ مرکب) مرگبارنده. آورندهٔ مرگ، آنچه تولید مرگ کنند. آنچه موجب مرگ شود.

مرگ پیچ. [م] (امرک) نوعی از پیچ، دستار، و آن چنان باشد که یک پیچ از دستار تباب داده حملقه وار بطرف گوش و گردن می آویزند و آن را مرگ پیچ از آن نمامند که دارندهٔ آن خود را از غایت شجاعت گرفتار مرگ میداند، و این معمول بهادران است. (غباث).

هرگ زن. [م گ ز ن] (ا) یکی از ماههای فرس. یکی از نه ماهی که ذکر آنها در کتیهٔ بیستون از داریوش کیر آمده است. ترجمهٔ عبارت کتیبه در این مورد چنین است: اهورمزدا مرا یاری کرد بفضل اهورمزد ویندفرن بابل را گرفت و آن را به اطاعت در آورد. ماه مرگزن روز ۲۲ بود که ازخ که توجه به فتح بابل زمان ایس ماه را می توان تعیین کرد. و رجوع به تاریخ ایران باستان ص تعیین کرد. او رجوع به تاریخ ایران باستان ص مرگسین، [م گ س] (اخ) دهسی است از هرگسین، [م گ س]

1 - Epizootie.

۲-در اصل نسخه: مرگ اجان.

دهستان قاقازان بخش ضیاء آباتشهرستان قزوین، واقع در ۳۲ هزارگزی شمال ضیاء آباد و ۱۸ هسزارگسزی راه عسمومی در مسئطقهٔ کوهستانی سردسیری، با ۵۲۵ تن سکنه. آب آن از قینات و چشمه و محصولش غلات دیمی، سیب زمینی، ییونجه، لبنیات، انواع میوه جات و شغل مردمش زراعت، گله داری، جغرافیایی ایران ج ۱).

هر گلو . [م گُلُ لو] (اخ) دهــــی است از دهـــان شیراز، دهـان حومهٔ بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب غربی زرقان در کنار راه پل خان به رامجرد با ۴۰۷ تن سکنه. آب آن از چاه و محصولش غلات و شغل مــردمش زراعت و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هرگلو. [م گال لو] (اخ) دهسسی است از دهستان حومه بخش قاین شهرستان بیرجند در ۲۲هزارگزی جنوب غیربی قاین و ۲۷ هزارگزی غرب راه قاین به بیرجند، در غیرب منطقه کوهستانی معتدل واقع و دارای ۴۰۷ تین سکنه است. آبش از چاه، محصولش غلات و شغل میردمش زراعت و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هرگلیوش. [م گ] ((خ) رجسسوع بسه

مارگلیوث شود. **هرگلیوس.** [مَ گُ] (اِخ) اسسارگلیوث. مستشرق و ادیب انگسلیسی. رجسوع به مارگلیوث شود.

مرتئهاری. [م کِ] (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقائی ایران، مرکب از ۱۵۰ خانوار که در مانیان و سارک آباد مکن دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲).

عرض عاهي. [مَ كِ] (تـركيب اضافي، إ مرکب) به فارسی ماهی زهبرج است. (از فهرست مخزن الادويمه). دوايسي است كمه ماهیگیران در دریا اندازند و ماهی آن را بخورد و خودبخود از بیهوشی بـر روی آب آید و خودبخود بمیرد. (انندراج). سمی است که در آب ریزند و ماهیان مسمومگونه بر روی أب افتند و ضيد آنان أسان شود. (يــادداشــت مرحوم دهخدا). بيم السمك. مناهى زهيره. انامرتا. ماهي زهبرج. سيمالحبوت. سيميرا. گیاهی است^۲ بالارونده، از دولپهایهای جـدا گىلبرگ كىــە تىــىرۇ خاصى بــە نــام تــيرۇ منيسپرماسه آرا بوجود مىي آورد، بىرگھايش مسطح و متناوب و گملهایش سیفیدرنگ و منجتمع بنصورت خنوشه است. منيوهاش گوشتدار و شفت؟ و به بـزرگی یک فـندق و قرمزرنگ و آبدار است. از دانههای این گیاه جهت گیج کردن و شکار ماهیها استفاده مكنند. ايسن گياه را امروزه بعنوان درخت

زیستنی در باغها نیز سیکارند. شجرهٔ سمالسمک. (از فرهنگ فارسی معین): زجانان مهربانی میشمارم کیتمخواهی را کم از آب حیات این مرگ ماهی نیست ماهی را.

شوكت (از أنندراج). ه**راگ موش.** [مَ گِ] (تــرکيب اضافي، إ مرکب) چیزی است مانند زاج زرد و به عربی رهج الفار و سمالفار و تراب الهالک خوانـند. (برهان). ترجمهٔ مسمالفار که دوائمی است كشندة موش. (آنندراج). چون نمك بسيمزه سنگی است که زهر است وینژهٔ سوش را. داروی مموش. شک. رهیج القار. هالوک. ها كول.حرفقان. زرني. زرنيخ. زرنيق. زرنيخ سفید. ارسانسوس. اکسید سفیدرنگ ارسنیک راگویند که در اصطلاح شیمی به نام انيدريد أرسنيو خوانده ميشود. فرمول میانش ASTOT میباشد. سم بسیار تَخْذَيْذي است كه جهت از بين بر دن موش مواد غذائي رابا أن مخلوط كنند و در سوراخ موش گذارند، موشها پس از خوردن سم بــه فاصلهٔ کمی تلف میشوند. | کنایه از مادهٔ مخدر از قبیل بنگ و غیره است و در بیت ذیل ممكن است كنايه از شراب باشد:

بیا ساقی آن دشمن هش بیار از آن مرگ موش خردکش بیار.

عربیس بیار. ملافوقی یزدی (آنندراج).

- مرگ موش عملی؛ اسم فارسی دیگ بردیگ است. (فهرست مخزن الادویه). و آن زرنیخ و آهک و زنجار و زیبق است که مجموع راسائیده در دو دیگ مضاعف تصید کنندو آن از جملهٔ سمومات قویه و تند است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

- مرگ موش کانی؛ اسم فارسی شک است. نیانهرست مخزن الادویه)، رجوع به شک شود. م**رگناک،** [م] (ص مرکب) توأم با مىرگ. مرگآور.

موگن پائین. [مَ کَ نِ] (اِخ) یا مسرگن جرائیل که نام دهی است. رجوع به مرگن جرائیل شود.

موگن جبوائیل. [مَ كُ نِ ج] (خ) یسا مرگن پائین دهی است از دهستان قره قویون. بخش حومهٔ شهرستان ما كو، واقع در ۴۵ هزار و پانصدگزی جنوب شرقی ما كوو پانصدگزی شمال شرقی راه شوسهٔ خوی به ما كو، آب آن از قنات و چشمه و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغزافیایی ایران ج ۴).

هرگن قدیم. [مَ گُنِ قَ] (اخ) دهی است از دهستان قره قویون بخش حومهٔ شهرستان ما کو، واقع در ۴۶هزارگری جنوب شرقی ما کو و ۵۰۰گری شمال شرقی راه شوسهٔ خوی به ما کوبا ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قسات و چشمه است. در این ده پاسگاه

ژانـــدارمــری وجــود دارد. (از فــرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هرگن وسط، (مَ گَ نِ وَ سَ] (اِخ) دهــی است از دهــتان قره قویون بخش حـومهٔ شهرستان ما کـو، در ۴۷هـزارگـزی جـنوب شرقی ما کو در مــر راه خوی به ما کـو و در جلگه معتدل واقع و دارای ۱۰۸ تـن سکنه است. آبش از قنات و چشـمه و محصولش غلات و حبوبات و شغل مـردمش زراعت و گلهداری، و صنایع دسـتی آن جـاجببانی ایران ج ۴).

هوگوم [مَ /مُ] (إ) گسنجشک. (از بسرهان) (جهانگیری) (آنندراج). مرکو. مرغو. مرتکو: تو مرگونی به شعر و من بازم

از باز کجا سبق برد مرگو. مر گور. [م] (اخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش سلوانا شهرستان ارومیه است. این دهستان در قسمت جنوب بخش واقع شده و موقعیت آن کوهستانی است آب و هسوای آن سردسیر و آب مزروعی آن از چشمه سارها و أب بىرف و بـاران از كـوهها تأمين ميشود. شغل عمدة ساكنين أن کشیاورزی و گیله داری و محصولات آن غلات، توتون، روغن و پشم است. دهستان مرگور از شمال بدهستان دشت و از جنوب به بخش اشنویه و از شرق بـه دشت بـیل و از غرب به مرز ايران و تىركيه و عـراق مـحدود است. ایس دهستان از ۴۳ آبادی بـزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۵۴۹۰ تن میباشد. قرای مهم آن عبارتند از: کردیک، هاشم آباد، نرکی، کسیان، سکرکان، ژارآباد، دیزج. در تابستانها در قسمت مرزی این دهستان ایلات عراقی پس از کسب اجازه جهت علفچرانی به این منطقه عزیمت مینماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). **مرگەدرى.** [مُگُدُ] (اِخ) دەكوچكى است از دهستان دامنكوه بخش حبومهٔ شهرستان

ایران ج ۵). مرگه دریژ. [م گ د] (اخ) دهسی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۲۵هزارگزی شمال غربی دژ شاهپور و ۲هزارگزی مرز ایران و عراق. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ

دامغان. واقع در ۳۶هزارگزی شمال خــاوری

دامغان و ۱۲هزارگزی شمال راه شوسهٔ

دامغان به شاهرود. (از فـرهنگ جـغرافـيايي

^{1 ·} Margoliouth.

^{2 -} Anamirta Cocculus. (لاثينى). Coq du levant. (فرانسوى).

Menispermacées.

⁴ Drupe.

جغرافیایی ایران ج ۵).

هوگهرش. [م گ ر] (اخ) دهـــی است از دهــتان برا دوست بخش صومای شهرستان ارومیه، واقع در ۱۳ هزار و پانصدگزی جنوب غربی هشتیان و ۴هزارگزی شمال راه ارابهرو سرو به نازلو. آب آن از دره بردهزی و محصول آن غلات و توتون و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوگهسو. [م گ س] (اخ) دهی است از دهی است از دهی است از دهی در ده ده الگودرز شهرستان بروجرد در ۶۸هزارگزی جنوب غربی الیگودرز و ۱۸هزارگزی جنوب شرقی راه ازنا به درود، در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۵۴۶ تن سکنه است. آبش از چشمه و قنات، و محصولش غلات و لیات، و شغل مردمش زراعت و گلمداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶۶.

هو گی، [م] (حامص، ا) موت. هلاک، مردن. مرگ. مرگ و میر: سرمای صعب پیش آمد به سیستان چنانکه درختان و رزان و میوهها خشک شد و مرگی و وبای صعب بود. (تاریخ سستان).

> چنین گفت داننده دل برهمن کهمرگی جدائی است جان را ز تن.

اسدی (گرشاسبنامه ص۲۲۶).

چو مرگی ز تن برگشایدش بند ز دوگونه افتد به رنج وگزند.

اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۳۶).

بپرسید بازش که مرگی چه چیز همان مرده از چندگونهاست نیز.

اسدی (گرشاسپنامه ص۲۳۶).

در این سرای بیند چو اندرو آمد کماین سرای ز مرگی دری دگر دارد.

ناصرخسرو.

کندچوگرم کند پارهٔ عقاب صفت عقاب مرگی گردد سنان او پرواز.

مسعو دسعد

گردش آسمان دایره وار گاه آرد خزان و گاه بهار دیدهای را زند ز انده نیش

جگری را خلد ز مرگی خار. مسعودسعد. دنیا که در او زنده دلی را مرگیست نشوگل عیش من ز اندک برگیست.

بديم تركو.

سفر نکردن از آن کشور از گران جانی است کهمرگی دل و قحط غذای روحانی است. مد زاصانی

ميرزا صائب.

—امثال: ماکه خوردیم سیر و پر. مرگی بیفتد توی لر.

> قجر به میردگر وگر. ||آثار مرگ:

چو آگاهیکشتن او رسید

به شاه جهان مركى آمد پديد. دقيقي. ||وبا. (غياث). وباكه عبارت از فساد هواست و طاعون و در این صورت معنی تـرکیبی آن منسوب به منرگ بناشد. (آنندراج). حنمام. (مهذب الاسماء). مرگامرگی، مرگامرگ. تبوق. مرض عام: خبرآمدش [عمر] كه بیماری بشام اندر زیاده شد و مرکی سخت تر شد. عمر بایستاد هم بدین منزل و با مردمان مثورت كرد. (ترجمهٔ طبري بلعمي). ايشان از شام برفتند وپیش او باز آمدند بدین منزل و او را بگفتند که این بیماری سختتر شده و مرگی بیشتر شده. (ترجمهٔ طبری بلعمی). قحطی صعب پدید آمد اندر ولایت سیستان و بست و مرگی بسیار بود چنانکه تجار و بزرگان و خداوندان نمست بسیار بسردند. (تاریخ سیستان). خشک شدن هیرمند و قحط

ه**رگیان آ**م] (اِخ) مرگیانا. نــام شــهر مــرو کنونی بوده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۲۰۶۵).

و مرگر التاریخ سیستان ص ۱۸۶).

عو گیانا. [مَ] (اِخ) مرگیان. نام قدیم شهر مرو. (از تاریخ ایران باستان ص ۲۱۸۸).

هوگیت. [م] (ایخ) دهی است از دهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند، واقع در ۱۵هزارگزی شمال غربی مرند و ۶ هزارگزی راه مرند به خوی با ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصولش غلات و انگور، شفل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوگید. [م] (اخ) دهسی است از دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند، واقع در ۳۰هزارگزی شمال غربی مرند و ۱۱ هزارگزی راه جلفا به مرند با ۷۸۰ تن سکنه. آب آن افز چشه و محصولش زراعت است. (از فِرَهَنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هوگیگ. [م] (انع) دهی است جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر، واقع در ۴۲هزارگری جنوب غربی هریس و ۱۱ هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به اهر، با ۶۸۶ تین سکنه. آب آن از رودخانهٔ تلخ رود و چشمه، و محصول آن غلات و حبوب و سردرختی، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هولاحي. [] (اخ) نام يكى از مترجمين از سريانى به عربى است و او در نيمه اول قرن چهارم ميزيسته است معاصر با ابن النديم و براى على بن ابراهيم الدهكى ترجمه مسى كرده و ابسن الدهكى اصلاح مسى كرده است. (از الفهرست ابن النديم).

هرم. [مَ رَ] (اِ) مُسخفف مسرهم است و آن چیزی باشد که بسر زخسم بندند. (بسرهان) (آنندراج):

کای محمد رو طبیب حاذق صادق توئی خُلق کن با خُلق و درنه درد ایشان را مرم. سنائ

هرم. [مُ رِمم] (ع ص) نمت فاعلى است از مصدر ارمام. رجوع به ارمام شود. ||ناقة مرم؛ شتر مادة فربه با استخوان مغزدار، یا ناقه که در استخوانش اندک مغز مانده باشد. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد).

هومآت. [مُ رَمْ مَ آ] (ع ص، [) مرمآت الاخبار؛ خبرهای باطل. (منتهی الارب). اباطیل اکاذیب خبرها. (از اقرب العوارد).

هرهات. [م] (ع !) مرماة. تیر پیکان گردی که بدان تیراندازی آموزند. (ناظم الاطباء). پیکان گرد که بدان تیراندازی تعلیم کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مرماة شود.

هرهات. [مُرِمُ ما] (ع ص. [) ج مرمة تأنيث مرم، نعت فاعلى از ارمام. رجدوع به مُرم و ارمام شود. [إبلاها. (منتهى الارب). دواهى. (اقرب الموارد).

هوهاحوز. [م] (معرب، ال) مرماخوز. نوعی از مرو که به فارسی مرزنجوش گویند. (ضریر انطاکی). نوعی از مرو. (بحر الجواهر). نوعی از مرو است، به پارسی مرو خشک خوانند و نیکوترین آن بستانی بود. (از مغردات ابنالیطار). جنسی از حی المالم. (مفاتیح الملوم). مسرماهان. تسوعی از بسرسفانج مسروماحوزی. خرنباش. مرماحوز، و آن گیاهی باشد چون مرو با برگهای خرد و گللسی باشد و بوی خوش. (بادداشت مسرحوم دهخدا).

هرهاخوز. [مُ] (مــعرب، إ) مروماخوزی. مرماحوز. رجوع به مرماحوز شود.

هوهاز. [م] (اِ) جـــدهٔ مــادری در زبــان مازندرانی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

موهار. [م] (ع ص) انار بسيار آب بدون په. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). |إنرم و لرزان. (از اقرب الموارد). دختر نرم و نازک و جنبان از نشاط. (از منتهى الارب). مرمارة. موهارة. آمَ رَ] (ع ص) مرمار. رجوع به مرمار شود.

هوماش. [م] (ع ص) زن آرايسنده چشب خود. (منتهى الارب). رأراه. (اقرب السوارد، اآآن کسه وقت نگاه چشم خود را بسيا جباند. (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد، هرماة. [م] (ع]) تير سست خرد يا تير كريدان تيراندازى آموزند. (منتهى الارب اقرب العوارد). مرمات. و رجوع به مرسد شود. پيكان گرد. (منتهى الارب) البرستور و سم شكافته امنتهى الارب) البرستور و سم شكافته امنتهى الارب العوارد،





هرماة. [مُ /مِ] (عِ إِ) تنديى كه ميان دو ظلف ســــتور است. (مــنتهى الارب) (از اقــرب الموارد).

ه**رماهان،** [مّ] (ع إ) مسرماحوز است. (از فهرست مخزن الادويه). رجوع به مرماحوز شود.

هودهت، [مَ رَمْ مَ] (ع سص، إسص) سرمة. مصدر ميمى از ترميم. تعمير و اصلاح هر چيز خلليافته. (ناظم الاطباء). دريافت. دريافتن. نيكو كردن چيزى. ترميم. (يادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مرمة شود: ابوالقاسمبن ميمجور به مرمت آن حال و رفو آن خرق باز ارتجمة تاريخ يمينى ص ۱۷۴). چند روز آن جايگاه توقف كرد و به مرمت حال و تاريخ يمينى ص ۱۷۴). چند مطالبت مجروحان مشغول شد. (ترجمة تاريخ يمينى ص محدى عمل و تاريخ يمينى ص محدى عمل و ايشان مشارفت ميكرد و به صدى عمل و ايشان مشارفت ميكرد و به صدى عمل و مرمت خلل مطالبت مينمود. (ترجمة تاريخ يمينى ص ۴۲۰).

یارئی ده در مرمت کشیش

گرغلام خاص و بنده گشتیش. مولوی. - مرمت پذیر؛ قابل تعمیر. قابل مرمت کردن. آنچه بتوان آن را ترمیم کرد.

- مرمتخواه؛ محتاج بـه تـعمير و اصـلاح. (ناظم الاطباء). جوياي اصلاح و تعمير.

- مرمت طلب؛ محتاج به اصلاح و تعمير. (ناظم الاطباء). تعميرخواه.

 مـــرمتناپذیر؛ غــیر قــابل مــرمت. غیرقابل اصلاح. تعمیرناپذیر.

هوهت. (مَ مَ الغ) دهی است از دهستان اندرود بخش مرکزی شهرستان ساری، در ۶ هزارگزی جنوب شرقی ساری کنار رود تجن و در دامنهٔ معتدل هوائی واقع و دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ تبجن و محصولش برنج، پنه، غلات، صیفی و شغل مردش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هوهت گرفن. [مُ رَمْ مَ کَ دَ] (مـــص مرکب) التیام دادن. اصلاح کردن. ترمیم کردن. تعمیر. (از منتهی الارب): دا، الفناء کوی. م. مت نم کنند

دارالفناء كوى مرست نمىكنند برخيز تا عمارت دارالبقا كنيم.

سعدی (از نسخهٔ خطی کهن). ه**ردت گننده.** [مَ رَمْ مَ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) تعمیر کننده. اصلاح کننده. دریابنده. ه**ردت گو** . [مَ رَمْ مَ گ] (ص مرکب) مرمت. کننده.اصلاح کننده. تعمیرگر:

گردل او رخنه کرد زلزلهٔ حادثات

شیخ مرمتگر است بر دل ویران او. خاقانی. ه**وهتی.** [مُ رَمُّ مُ] (ص نسبی) مسوب به مرمت. آنچه احتیاج به مرمت و اصلاح و

معرومة. ه**وهمة.** [مَ مَ ثَ] (ع ص) أرض مرجة: زمين كه گياه «رمث» رويساند. (مبنتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به رمث شود.

موهد. [مُ مُ /مُ مُدد] (ع ص) رجبل مرمد؛ مرد بيمار چشم. (منهى الارب). رصد كرده شده. (غياث). آنكه در چشم او رمد باشد. (از آقرب الموارد). أرمد. مبتلا به رميد. دردگين

> چشم. – نامرمد؛ مقابل مرمد:

مادح خورشید مداح خود است. کددو چشمم روشن و نامرمد است.

مولوی. هو هلا. (مُ رَمْ مُ) (ع ص) نسعت مضولی از مصدر ترمید. رجوع به ترمید شود. بریان کرده در خا کسترگرم. (منتهی الارب) (از اقرب الیمارد). [خا کسترآلود. (منتهی الارب). هو هماله . [مُ مُ دُ مُ مُ دُ دُ] (ع ص) تأنسیت در الد

مرمد. عين مرمدة؛ چشم رمدزده. (ناظم الاطباء). رجوع به مرمد شود.

هوهو. [مَ مَ] (ع إ) نوعى از چادرهاى زنان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قسمى از پارچه سفيد اعبلا. (ناظم الاطباء). سلمل. رجوع به ململ شود. ||انار بسيارآب بسييه. |انازک و نرم و لرزان از هرچيزى. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هوهو. [مَ مَ] (إ) يا سنگ مرمر. رخام، ك سنگي است. (منتهي الارب). رخام يا نوعي از رخام که سخت تر و شفافتر از آن است. یک قطعه از آن مرمرة باشد. (از اقرب الصوارد). سنگ رخام. (دهار). رخام. (مهذب الاسماء). نوعی از رخام سفید است نیکوترین آن را از معدن سنگ جزع آورند و آن بسهترین انسواع رخام است به یونانی اسطریطس خوانند و بَعْضِي گُـويند اسـطريطس جـزع است و بــه يَسوناني الوفسرسطس گويند. (از سفردات ابنالبیطار ص ۱۵۲ ج ۴). یک نبوع سنگ اهکی بسیار سخت که بخوبی میتوان آن را هموار کرده جلا داد و در بناها و صنایع ان را برای زینت بکار میبرند. (ناظم الاطباء). سنگی است شفاف و روشن سفید یا به رنگهای دیگر. سنگ شفاف معدنی به الوان مختلف و بيشتر سفيد. حجرالشطوط. قسمى سنگ آهکی^۲ نسبهٔ سخت و متبلور که از بلورهای ریز اسپات ۳ (بلورهای کلست) متبلور شده در سیستم رومجوادریک^۴ به وجمود آمنده است. سنگ مرمز را جزء سنگهای دگرگونی^۵ محسوب میدارنند زیرا خمير آهکي موجود در بين بلورهاي کلست عبر اثر فشار در موقع چینخوردگیها مجداً متبلور شده و مرمر را به وجود مي آورد.

سنگ مرمر سختی بالنسبه جالب دارد ولی با

آهن و پولادخط برمیدارد و چون صیقلی میشود و جلاپذیر است آن را جهت نمای اینه به کار میبرند. در ایران معادن سنگ مرمر بسیار است خصوصاً در مشهد ناحیه خلج و اطراف یزد مرمرهای مرغوبی و جود دارد. مرمر دارای اقسام مختلف است و برنگهای زرد، سبز، ارغوانی، قرمز، خا کستری و رگددار دیده میشود:

همیشه تا چو بر دلیران بود مرمر همیشه تا چو لب نیکوان بود مرجان. فرخی. ره کوشک یکسر زساده رخام زمین مرمر و کنگره عود خام. اسدی. بر کمر کوجها زشدت سرما مرمر چون آبگشته آب چو مرمر.

. منعودتنعك

عقرب ندانم اما دارد مثال ارقم از رنگ خشت پخته سنگ رخام و مرمر. خاقانی.

گر تو سنگ خاره و مرمر بوی چون به صاحب دل رسی گوهر شوی.

مولوی.

دمیة؛ پیکر منقوش از سنگ مىرمر و عساج و مانند آن. (منتهی الارب).

- مثل مرمر؛ سخت سيد و شفاف.

- مرمر بلغمی: ^۷گونهای مرمر است که در ساختمانش مقداری میکا نیز وجود دارد و دارای طبقات متحدالمرکز میباشد.

- مرمر سبز؛ سنگی است نسبة سخت که ترکیب اصلیش کربنات آبدار طبیعی مس است و رنگ سبز خوشرنگی دارد و بلورهای آن هشت و جسیسی است و در سسیستم رومبوادریک متبلور میشود. معدنش در سیبری فراوان است. این سنگ را بیشتر مالا کیت^نامند.

- مرمر قم؛ گونهای سنگ گچی که به آلباتر ^۹ مشهور است. سختی آن از مرمر معمولی کمتر است و از آن برخی لوازم زینتی (قاب عکس و پایهٔ چراغ) میسازند.

||هر چیز نازک و لطیف و نرم و لرزان. (ناظم الاطباء).

عوهو . [مَ مَ / مِ مِ] (ا) صداى گربة مست. (يادداشت مرحوم دهخدا).

- به مرمر آمدن: به مرمر افتادن. مرمر زدن. مرمر کردن. آواز کردن گربه به مستی.

۱ – در متهی الارب به ضم اول و کسر سوم ضبط شده است.

- . (فرانــوى) 4 Marbre 2 -
- 3 Spath.
- 4 Rhomboédrique.
- 5 Métamorphisé.
- 6 Calcite. 7 Cipolin.
- 8 Malachite. 9 Albalre.

مرمر زدن؛ آواز برآوردن گـربة بـهـگشتن
 آمده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- مرمر کردن؛ مرمر زدن. آواز برآوردن گربه به گاه گشن آمدن یا هنگام نوازش بچهٔ خود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هوهو تواش. [مُ مَ تَ] (نف مرکب) سرمر نراشنده. تراشندهٔ مرمر. آنکه حرفهٔ او تراشیدن سنگهای مرمر باشد.

هوهوشک. [م مَ ر] (ا) گیاهی است که گل آن ریز و سید و سیاه است و کشندهٔ مگس و دیگسر هوام است (در بوشهر). (یادداشت مرحوم دهخدا).

هو موفها، [مَ مَنُ / نِ /نَ] (نف مرکب) چون مرمر، بسان مرمر، مانند مرمز، ||رنگ آمیزی شده چون مرمر، قسمی رنگ بر دیوار و زمین و سقف که چون مرمر نماید. رنگ آمیزی که صفحه را به رنگ یا رنگهای مرمر نماید. رنگی به دیوار و غیره، به رنگ مرمر، از چیزی چون سیمان و جز آن به رنگ مرمر ساخته، قسمی از سفید کاری به الوان که سمور شسود جای ملون از مرمر است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هوهوق. [مَ مَ رَ] (ع مسص) خشم گرفتن. (منتهی الارب). غضب. (اقرب الموارد). ||روان كسردن آب را بس زمين. ||(ا) باران بسيار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

موهوه - [م م ر] (اخ) (دریای...) بحر مرمر.
بحر مرمره نام قدیمی آن پیریتید است.
دریایی کوچک است بین ترکیهٔ آسیا و ترکیهٔ
آسیای صغیر) که از سمت مشرق بوسیلهٔ بغاز
بسفر به دریای سیاه و از سمت مشرق بوسیلهٔ بغاز
بسفر به دریای سیاه و از سمت مشرب از راه
تنگهٔ داردانل به دریای مدیترانه انصال دارد.
موهوه - [م م ر] (ایخ) (مجمعالجزایر...) نام
مشکل از چندین جزیرهٔ کنوچک در کنار
مشکل از چندین جزیرهٔ کنوچک در کنار
مواحل شمالی آناطولی (آسیای صغیر). این
جزایر به مناسبت داشتن معادن صرم و
دارند. تعداد سکنهٔ آن بالغ بر ۱۰ هزارتن است
دارند. تعداد سکنهٔ آن بالغ بر ۱۰ هزارتن است
و شغل قاطبهٔ اهالی صد ماهی است.

هرهوی ام م آ (ص نسسبی) مسرمرین. منسوب به مرمر. چون مرمر، از مرمر، رجوع به مرمر شود. | اسه رنگ مرمر، به سپیدی مرمر. سخت سپید. به رنگ سپید درخشان. — سینهمرمری: (به فک اضافه) زن یا دختری که سینه هایی به سپیدی مرمر داشته باشد. — لوبسیای مرمری: قسمی لوبیای سفید درشت. لوبیای سفید. (یادداشت مرحوم

هر مویت. [مَ مَ] (عِ اِ) بلا و سختی. (منهی الارب). داهیة، و تاء آن بىدل از سین باشد چون «نات» بجای ناس. (از اقرب الموارد). هو هوینس، [مَ مَ] (ع ص) لنزان و تابان از هر

دهخدا).

چیزی. (منهی الارب). املس، گویند کفل مسرمریس: (از اقرب السوارد). ||داهی و زیرک، و برای تحقیر مُریّریس گویند به اعبار ثلاثی بودن ریشهٔ آن. (از اقرب الموارد). ||بلا و سختی. (منهی الارب). داهیهٔ سخت. داهیهٔ مرمریس: شدید. (از اقرب الموارد). ||گردن

مرمریس: شدید. (از أقرب الموارد). ||گردن دراز. (منتهی الارب). طویل و دراز از بین گردنها. (از أقرب الموارد). ||درشت. (منتهی الارب). صلب. (از أقرب الموارد). ||زمین که هسیچ نسرویاند. (منتهی الارب) (از أقرب الموارد).

هر هر مصید [] (اخ) به قولی نیام میادر میانی است. (از النهرست ابن الندیم).

هرهوین. [مُمُ] (ص نسسبی) مسرمری. مسوب به مرمر. چون مرمر. سخت سپید و درخشان:

یکی چون زمردین بیرم، دوم چون بسدین مجمر سیم چون مرمرین افسر، چهارم عبرین مدری.

هر موية. [مَ مَ يَ] (لِخ) (اقليم...) ناحيتي به الميانيا. (از الحلل السندسية ج ١ ص ۴٠ و

موهس. [مَ مَ] (ع إ) كسور و جساى گور. (منهى الارب). محل قبر. (از اقرب العوارد). موهسية. [مَ مَ سى يَ] (إخ) فرقهاى از فرق ميان عيسى و محمد عليهماالسلام. (الفهرست ابن النديم).

هوهش. [مُرَمْمُ] (ع ص) رجل مرمش؛ مرد تباه<u>چشم، که</u> پلک چشم وی به نشود. (مشهی الارپ) (از اقرب العوارد).

هومَص [مّ م] (ع إ) جائى كه «مرموض» سازند. (منهى الارب). رجنوع بـه مرموض شود.

هو معات. [مُ رَمْ مٍ] [اع ص، إ) ج مسرمعة. رجوع به مرمعة شود. [[مرمعات الاخبار؛ خبرهاى باطل. أتى فلان بعرمعات الاخبار؛ يسعنى باطل. (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد).

هوهعل، [مُ مَ عِلل] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر ارمعلال، رجوع به ارمعلال شود. |ادرنفق مرمعلا! يعنى راه راست پيرو تو باشد. (ناظم الاطباء).

هوهعة، [مُ رَمْ مِ عَ] (ع اِ) بسيابان. (مستهى الارب). مفازه. (اقرب العوارد).

هرهغل. [مُ مَ غِلل] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر ارمىغلال. رجىوع بـه ارمىغلال شود. | پوست كه در دباغت نهاده بـاشند. (منتهى

الارب) (ازاقرب الموارد).

مرمق. [مُ رَمْ مَ / مُ مَقق] (ع ص) رجسل مرمق العبش؛ مرد تنگرندگانی یا اندک و حقیر و فرود آن. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد).

هوهک. [م م] (ا) چوبهٔ نان. (دهار). هو هکی. [مُرْ ر مَ کُکی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نـوعی درخت «مُر» و بـهترینش آن است که خوشبوی و تلخ و صاف و مایل بـه سرخی بود. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجـوع به مرمکی ذیل مُرّشود.

هومل. [م م] (ع مص) به شتاب و «پدیه» دویدن و جنباندن هر دو دوش را. (منتهی الارب). هروانه، و از آن جسله است سرسل طواف کنندهٔ بیتالحرام در مک. (از اقرب السوارد). رمل. رملان، و رجوع به رمل و رملان شود.

هوهل. [مٍ م] (ع إ) بسند كوچك از آهـن. (منتهى الآرب). قيد صغير. (اقرب الموارد). هوهل. [مُ مٍ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر ارمال. رجوع به ارمال شود. ||كسى كه زاد و توشهٔ او بـه پـايان رسـيد، بـاشد. (از اقـرب الموارد). ||(إ) شير بيشه. (منتهى الارب). اسد.

هوهل، [مُمَ] (ع ص،إ) نعت مفعولى از مصدر ارمال. رجوع به ارمال شود. ||تخت بـافته از رسن و مانند آن. (منتهى الارب).

(از اقرب الموارد).

هوهل. [مُ رَمِّ مٍ } (ع ص) نسعت فاعلى از مصدر ترميل. رجوع به ترميل شود. ||(إ) شير بيشه. (منهى الارب). اسد. (اقرب العوارد). هوهل. [مُ رَمُّ مَ] (ع ص) نسعت مفعولى از مصدر ترميل. رجوع به ترميل شود. ||خبيص مرمك؛ افروشه و خبيص كه عصد و لَتُ آن بسيار كرده باشند. (از منهى الارب) (از اقرب العداد)

هوهم. [مُ رَمْ مِ] (ع ص) نسعت فساعلي از مسعدر ترميم. ترميمكننده. اصلاحكننده. رجوع به ترميم شود.

هوهنآه. [م م] (اخ) نام یکی از سلسلههایی که در سرزمین لیدیه تشکیل شده بسود. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۹۴).

هوعنة. [مَ مَنَ] (ع آ) روئيدنگاه انار وقتى كه بسسيار بساشد. (مسنتهى الارب) (اذ اقدب العوارد).

هرهو قاء . [م] (ع إسص) اختلاط: هم فى مرمو تاء. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). هرهو ثة. [مَ تَ] (ع ص) بثر مرمو ثة: چاهى كه مقام و جساى آب آن را از چسوب گرفته

.(فرانسوى)Marmara - 1

۲ – در مشهیالارپ به قُتح مُیـم دوم، سعنی بـر وزن اسم مفعول ضبط شـده اسـ:.





باشند. (از منتهی الارب) (از اقرب البوارد). هرهوف. [مّ] (ع ص) مأخوذ از «رمد» عربی که بجای «ارمد» به کار رفته است:

مهر رخشا لیک از او مرمود جوید اجتناب. قاآنی.

هوهورة. [مَ رَ] (ع ص) دختر نرم و نازک و لرزاناندام از نشاط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هوهود. [م] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رمز. رجوع به رمز شود. بیان شده به رمیز. (ناظم الاطباء). به رمز. دارای رمز: وی بر این سخن مرموز آن خواست که پدر با امیر ماضی ملک خراسان به مرو یافت که سامانیان را بزد و خراسان از دست ما اینجا بشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۵۳).

رقمهایی که مرموز است اندر خرقه از بخیه رقوم لوح محفوظ است اگر خوانی به ایقانش. خاقانی.

نامبردار شرق و غرب تونی

که حدیشت چوغیب مرموز است. خاقانی. هر مهوزة. [مَ زَ] (ع ص) مؤنث مرموز که نسعت مسفعولی است از مسصدر رمسز. ج، مرموزات. رجوع به مرموز و رمز شود. || (الِ نام گیاهی است مشهور به گل کفشک.

هوهوس. [م] (ع ص) نمت مفعولی از مصدر رمس. رجوع به رمس شود. ||پوشیده. مکتم (خیر). (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مطموث (خاک).(یادداشت مرحوم دهخدا).

ه**رموسة.** [مّ سّ] (ع ص) از مصدر رمس. رجوع به مرموس و رمس شـود. ||(إمـص) اختلاط: وقعوا في مرموسة مـن امرهم. (از اقرب العوارد).

هوهوض. [م] (ع ص) نسعت مسفولی از مصدر رمض. رجوع به رمض شود. ||شکس کسفانیده بسا پسوست آن در مسفا کسی بر سنگریزههای تفسیده زیر خاکستر گرم پخته گوسفندرا. (منتهی الارب).

-لحم مرموض؛ گوشت به سنگریزهٔ تافته زیر خاکسترگرم بریان کرده. (یادداشت مسرحموم دهخدا).

هوهوع. [م] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رمع. رجوع به رمع شود. ||گرفتار بسماری درد و رگ و «رمساع». (از نساظم الاطباء). و رجوع به رماع شود.

مودوق. [م] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رمق. رجوع به رمق شود. |انگریسته شده. (آنندراج). بیاز نگریسته. به نیا گیاهسبک نگریسته. (ناظم الاطباء). |امورد نظر. عالی: چون به خدمت رسید او را به اعزاز و اکرام تلقی کرد و به محل مرموق و مکان معمور مخصوص گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص معور تبول تمام یافت و

به مكان معمور و محل مرموق ملحوظ شد. (ترجمهٔ تاریخ یسمینی ص ۱۲۷). ||نسازک و ظریف شده. ||ضعیف و كوچک گشته. (ناظم الاطباء)

هرمول. [م] (ع ص) نست مفعولی از مصدر رمل. رجوع به رمل شود. ||حصیر بافته شده. ||پوشیده شده از ریگ. ||در زیر ریگ پنهان شده. (ناظم الاطباء).

هرهوی. [مَ مَ ویی] (ص نسبی) منسوب به مَرمیٌ. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به م مر شدد.

هر هویه . [مَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۵۰هزارگزی جنوب شرقی خوسف و ۱۳هزارگزی مشرق گل. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هرمة [مَ رَمْمَ] (ع مس) مرمت. اصلاح ننود و نیکو کردن چیز باخلل را. (از منهی الارب). اصلاح کردن چیز باخلل را. (از منهی اقرب الموارد). به اصلاح آوردن خلل. (تاج المصادر بههی). | نیکو کردن حال کسی را. رَمَّ شأنه. | گرفتن ستور چوبها را به دهن و خسوردن. | خوردن چیزی را. (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). | نگریستن با چشم تیر را تا آن را برابر کنند. رَمَّ سهمه بعینه. (از اقرب الموارد). و رجوع به مرمت و رم شود.

هوهة. [مَ رَمْمَ] (ع إ) لب گاو و هر حيوان كه شكافته شُم باشد. (از اقرب الموارد) (از منتهى الارب).

مومهور [مُ مَ دِزز] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر ارمهزاز. رجوع به ارمهزاز شود. |اسبک. (منتهى الارب). خفيف. (اقرب البهارد).

هُوَّهُهُوْمُ [مُ مَ هُزز] (ع إ) جـاى طـمع و آز. (منتهى الارب). مطمع. (اقرب الموارد).

هوهی. [م ما] (ع مص) مصدر میمی از رمی و رمایة. (از اقرب العوارد). رجوع به رمی و رمایة شود. ||(ا) مقصد. (منتهی الارب). مكان پر تاب كردن. ج، مرامی. (از اقرب العوارد). و از آن است حسدیث «لیس وراءالله مسرمی»؛ یعنی مقصدی كه آمال بسوی آن افكنده شود. (از منتهی الارب).

هوهی و آم می [(ع ص) نعت مفعولی از مصدر رمی و رمایة شود. افکنده شده افکنده انداخته انداخته شده پرتاب شده گشاد داده.

هوهی. [م سا] (ع إ) وسیلمای که بدان تیراندازی کنند. ج، مُرامی. (از اقرب الموارد). هوهیس. [م] (ع إ) کرگدن. (منتهی الارب). هوهیه. [مَ ی یَ] (ع ص) تأنیث مُرمیّ که نعت مفعولی است از مصدر رمی و رمیایة.

رجوع به مَرميّ و رمي و رماية شود. ه**ون.** [مَ] (ع مص) چرب کردن سپل شتر را که سوده شده بیاشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). روغن بسر پسای شستر زدن از سودگی. (تاج المصادر بیهقی). ||بر زمین زدن كسى را. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ∦خویگر گردانیدن و عادت دادن کسی را بر كارى. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). **هون.** [مُ] (ع إ) چرم نرم. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||پــوستين. (منتهى الارب). فراء. (از اقرب الصوارد). | جامه. (منتهى الارب). كسوة. ||نوعى از جامه. (از اقبرب الموارد). ||(مـص) گـريختن از دشـمن. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). | نرم كردن يوست را. (از اقرب الموارد). ||(ص) يوم مرن؛ روزی که دارای خلعت و لباس و کسوه باشد. (از اقرب الموارد). | يوم مرن؛ روزي كه در آن فرار از دشمن باشد. (از اقرب الموارد). | ((اِ) دهش. (منتهى الارب). عطاء. (اقرب

هون. [مَ زَ] (ع !) دو چـوب بسته در تـنهٔ درخت که باغبان بر آن خواب کند. (از منتهی الارب) (از اقرب المـوارد). ||عـصب و پـی داخل دو بازوی شتر. (از اقرب الـوارد).

الموارد). ||كرائم و جانب. (منتهى الارب)

(اقرب الموارد). إنام كياهي است. (منتهي

الارب). ج، أمران. (اقرب الموارد).

هون . [مَرِ] (ع ص) دارای مرونت و نرمض. (از اقسرب المسوارد). ||(ا) خوی. (منتهی الارب). خلق؛ هم علی مرن واحد؛ اخلاق آنان یکسان است. (از اقرب الموارد). ||حال. مسرنی؛ حال من است. ||عادت. (اقرب الموارد). ||بانگ. (منتهی الارب). صخب. (از اقرب الموارد). ||بانگ. (منتهی الارب). صخب. (از اقرب الموارد). ||بانگ. (منتهی الارب). تال. اقرب الموارد).

هرف. [مُرِنن] (ع ص) نسعت فساعلى از مصدر ارنان. رجوع به ارنان شود. مرخ فرياد كننده. (ناظم الاطباء).

هو فاب. [م] (اخ) دهی است از دهیان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۱۸هزارگزی شمال شرقی تبریز و ۴ هزارگزی راه شوسهٔ اهر به تبریز. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

هوفان. [مَ] (ع إِ) تثنية مرن. رجوع به مـرن شود.

- مسرناالانف؛ دو كنارة بيني. (از اقرب الموارد).

هوقان. [م] (ع ص) نسعت از رُنَّة و رنين. رجوع به رنين شود. ||قوس مرفان: كسان باأواز. (از اقرب الموارد). كسان بسانگآور.



(دهار). ||كمان. (منتهى الارب). كمان بيلند. (دهار). قوس. (اقرب الموارد). ||مرنانالفؤاد، مردمان مردمدل. (دهار).

هونب. [مَ نَ] (ع ص) کساء مرنب؛ گلیم که رشتههای آن مخلوط به پشم خرگوش باشد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). مؤرنب. و رجوع به مؤرنب شود. ||(اِ) نــوعي از مــوش بزرگ. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد).

ھونبانی. [مُنَ نیی /مُنَ نسیی] (ع ص) كساء مرنباني؛ كليم خبرگوشرنگ. (منتهي الارب) (از اقرب العوارد).

هونبة. [مَ نَ بَ / مُ نِ بَ ^١ (ع ص) أرض مرنبة؛ زمين خىرگوشناك. (منتهي الارب). زمین کـه در آن خـرگوش بــــیار بـاشد. (از اقرب الموارد). مؤرنية. و رجوع بــه مــؤرنية

هو فنج. [مَ رَ] (إخ) مرنك. نام قلمداي است در هندوستان. (بىرهان). قىلمەاي است سىرحىد مسلمانی هندوستان. (اوبهی). قلعدای است از ملک هندوستان. (جهانگیری). این قلعه محل دورهٔ دوم حبسهای مسعودسعد است که به روایتی سه سال و به روایت دیگر هشت سال در عهد سلطان مسمود سوم غزنوی و ظاهراً از ۴۹۲ هجري به بعد در آنجا زنداني بوده است. حبسهای دورهٔ اول او هفت سال در «سمو» و «دهک» و سه سال در «نای» بوده است: اكنون دراين مرنجم درسمج بسته دير

عودسعد.

من در شب سیاهم و نام من افتاب من در مرتجم و سخن من به قيروان.

بربندخود نشسته چو بر بیضه ما کیان.

بیت ذیل نیز شاهد برای نام این قلعهاست ولی آنچه در انجمن آرا و آنندراج آمده است که آن قلعه که مسعود در آن محبوس بوده قلعهٔ نای است، و شاید در این بیت خطاب به قلعه کرده (به وقف نون)گوید مرنج از شکوهٔ من.... ای حصن مرنج وای آنکس

کوچون من بر سر تو باشد. براساسی نیست.

هرفح. [مُ رَنَّ نَ] (ع ص) نسعت مفعولي از مصدر ترنیخ. رجوع به ترنیخ شود. بیهوش و سرگشته. (مسنتهی الارب). مسغشی عسلیه. (از اقرب الموارد). [[نـاوناوان رونـده از جـهت و ان نیکوترین نوع عـود و بـخور اـــت. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

ه**رفحة.** [مُ زُحُ] (ع إ) سِنةُ كشتى. (منهى الارب). صدر سفيته. (اقرب المسوارد). جسلو كشتى. (ناظم الاطباء).

هولك. [مَرَ] (اخ) (شـــهرستان) يكــى از شهرستانهای استان آذربایجان و محدود است

از شمال بـه رودخـانهٔ ارس و از جـنوب بـه بخش شبستر و میشوداغ و کوه عیلمدار و از شرق به بخش ورزقان و از غرب بــه بـخش ایواوشی و ولدیــان. (خبط الرأس کــوه عــلی باشی آقداغ). این شهرستان از نظر تقسیمات کشوری از ۲ بخش به شرح زیر تشکیل یافته: بخش مرکزی ۹۸ آبادی با ۸۷۴۰۴ تن جمعیت

« زنوز ۲۰ ما ۱۸۰۶۴ « ما

م جلفا ۲۹ م ۲۲۲۹۴ « س جمع ۱۲۸۷۴۲ د د

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوفك. [مَ رَ] (اِخ) (بخش مركزي) نام يكي از بخشهای سه گانهٔ شهرستان مرند. از شمال به بخش جلفا و زنوز، از جنوب بـه بـخش شبستر، از شرق به بخش ورزقان، از غرب به دهستان ولديان محدود ميباشد. هواي بخش بیلاقی <u>سید</u>سیر و سالم است. آب قریدهای بخش ازیگرودخانههای محلی و قنات تأمین میشود که مهمترین آنها زنوز چمای سیباشد محصولات عمدهاش غلات، صيفي، زردآلو، سیب، بادام، کشمش، سبزیجات است و دارای معدن نمک در دهستان بامچی میباشد. مرکز بخش همان مرکز شهرستان (مرند) میباشد که راه تبریز و جلفا، تبریز و خــوی و راه آهن جلفا و تبريز از اين شهر عبور مینماید و اغلب دهات که در جلگه واقع شده دارای جسادهٔ مساشین رو مسیباشند. بخش مرکزی دارای ۴ دهستان است که جسماً ۹۸ ابادی و ۸۷۴۰۴ تن جمعیت دارد بــه شــرح

دهستان حومه ۱۱ آبادی با ۲۵۷۷۳ تن جمعیت » » $\gamma \lambda \Delta V \gamma$

« رودقات ۴۶ « «

« یکانات ۱۹ « « 1127-נו ע

« بایجی ۲۲ « « جمع ۹۸ « « מ מ

۸۷۴-۴

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). هوند. [مَرَ] (اِخ) شهركي است (بـه حـدود آذربادگان) خرد و آبادان و با نعمت و مردم بـــار و از وی جــامههای گــونا گــون خــيزد پشمین. (حدود العالم). از اقلیم چهارم است، طولش از جزایر خالدات «فانه» و عـرض از خط استوا «ازنط». شهری بزرگ بـوده است، دور بارویش هشت هزار گنام است. اکنون کمابیش نیمهٔ او برجاست و هموایش معتدل است و آبش از رود زلوبر، حیاصلش غیله و پنبه و دیگر حبوبات و انگور و میوه بـود. از میوههایش شفتالو و زردآلو و بـه در غـایت خوبی باشد. ولایتش شصت پاره دیه است و حاصلی نیکو دارد. در مرند به جانب قبله کرم قرمز پیداشده است و در یک هفته به مموسم تابستان آن را میتوان گرفت و اگـرنگــرند قرمز را سوراخ کند و بپرد. حقوق دیوانیش از

مرند وولایتش ۲۴ هزار دیـنار است. (نـزهة القسلوب ص۸۸). در آذربایجان در شمال شرقی دریاچهٔ ارومیه واقع شده، میرکز ان قصبهٔ مرند در ارتبغاع ۱۲۴۰ منتر بینا شده. دارای باغهای فراوان و جمویبارهای متعدد است و همان شهری است که بطلمیوس آن را ماندا گارانا نــامیده و مـطابق تــورات مکــانی است که حضرت نوح در آن مدفون میباشد. (جغرافیای سیاسی کیهاز). شهر مرند در ۷۲هــزارگــزی شــمال غــربی تــبريز و ۷۶هزارگزی جنوب میرز ایبران و شوروی واقع و خبط آهـن جبلفا تـبريز از آن عـبور میکند. ارتفاع شهر مزبور از سطح دریا ۱۴۳۰ متر است و آب و هوای آن پیلاقی و سردسیر و زبان اهالی ترکی و مذهبشان شبیعه است. مختصات جفرافیایی آن به شـرح زیـر است: طول ۳۵ درجه و ۴۶ دةیقه و ۲۵ ثانیه. عرض ۲۸ درجه و ۲۶ دقیقه و ۲۲ ثبانیه، اخبتلاف ساعت باتهران ۲۲ دقیقه و ۳۳ ثبانیه یسعنی ساعت ۱۲ ظهر مرند ساعت ۱۲ و ۲۲ دقیقه و ۲۳ ثانیهٔ تهران است.

این شهر یکی از شهر های قدیمی ایران است. از آثار تاریخی آن مسجد جامع قدیمی است كه در بيش از ششصه. سال قبل توسط ابوسعيد بهادر خان تعمير شده و ســر در آن بــه خــط كوفي نوشته شده. ابن شهر بواسطة نزديك بودن با مرز شوروی، و سر راه واقع شدن در بین شهرستانهای آذربایجان هم مرکز مهم تجاری و هم دارای اهمیت مموق الجیشی است و بسهمین جسهت در هسر دو جمنگ بینالمللی و نهضتهای دیگر دچار آسیب گردید.این شهر دارای ۱۳۹۶۲ تن جمعیت و یک خیابان و بیمارستان و همچنین مفازه و بازار و کباروانسراههای متعدد میباشد. کارخانهٔ بىرق و پىنبه پاككىنى و فىرش و پنبهبافی در این شهر وجنود دارد. محصول عمدة أن زردالو است كه بطريق كالفرني برای فروش تهیه و آماده میکنند و در سوقع خوبی محصول سالیانه از ۱۲۰۰ تن تا ۱۵۰۰ تن برگه تنهیه مینمایند. کملیهٔ دوانس دولتسی (پست و تلگراف، تلفن، راه، راه آهن، آموزش و پسرورش، بهداری، ثبت اسناد، آمار، کشماورزی غمله، دامپزشکی، شهربانی، ژانـــدارمــری، اقــتصادی، دادگـــتری، فرمانداری، نظام وظیفه. بانک مملی، بانک کشاورزی). در این شهر موجود است. ایس شهر دارای دبستان و دبیرستانهای متعدد نیز مباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴): آمد فصل بهار و آمدنت را به باغ





۱ - در مـــــهمالارب صــورث اول و در اقربالموارد صورت دوم آن ضبط شده است.

ازگل و سبزه نکند مفرش و قالی جرتد. باد بهاری اگر برتوگل افشان کند جز به سر آستین جای مروب و مرند.

حكم حقرانش بجون قاضي خوي

سوزنی.

مهتر قالیان و نور مرند میلشان جز بسربلندی نیست. خاقانی.

نطق دستانش چون پیر مرند.

هوف آباده. [م ر د د] (ایخ) دهی است از
دهستان افزر بخش قیر و کارزین شهرستان
فیروزآباد، در ۲۳ مزارگزی جنوب شرقی قیر
و ۳ هزارگزی راه افزر به زاخیرویه در جلگهٔ
گرمییر واقع و دارای ۲۵۷ تن سکنه است.
آبش از قنات و چشمه و محصولش غیلات،
خسرما، لیسمو، و شیغل میردمش زراعت و
باغداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

موفلگی، [م رَ دَ /دِ] (حسامس) مخفف میرندگی، حالت و چگونگی مرنده (میرنده) رجوع به میرندگی و مرنده و میرنده شود. هوفکه، [مَ رَ دُ /دِ] (!) کوزهٔ آب. (لفت فرس

ه**و فاده.** [مَ رَ دُ /دٍ] (إ) كوزهٔ اب. (لفت فرس اسدى) (اوبهى): تشنه چون يود سنگدل دلبند

سسه چون بود سخد*ن دبید* خواست آب آن زمان به خنداخند داد در دست او مرندهٔ آب

خورد آب از مرنده او بشناب. ه**و ناده.** [مٍ رُ دُ / دِ] (نف) میرنده. رجوع بـه میرنده شود.

ه**و فدى.** [مَ رَ] (ص نسبى) منسوب به مرند از بلاد آذربـایجان. (از الانســاب ســمعانی). ||اهل مرند. ||از مرند.ساخت مرند: سر بدخواه جاهت پیسپر باد

چوفففوری او خاقانی مرندی. سوزنی. موفقی مرندی و مرکز دهستان لب کویر بخش بجستان شهرستان گناباد، در ۲۷ هزارگزی شمال شرقی بجستان در جلگه و گسرمسیر. دارای ۲۰۰۰ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، زیره، ارزن، شغل مسسردمش زراعت و مسالداری است. (از

فرهنگ جغرافيائي از ايران ج ٩).

هونعة. [م ن ع) (ع) آوازهاي بازي. (منتهي
الارب) (از اقرب الموارد). ||فراخي. (منتهي
الارب). سعت. (اقرب الموارد). ||مرغزار.
(منتهي الارب). ووضه. (اقرب الموارد).
||پارهاي از صيد و طعام و شراب. (منتهي
الارب) (از اقرب الموارد). ||فراهم آمدنگاه از
جهت خصومت و مانند آن. (از منتهي الارب)
(از اقرب الموارد).

هونف. [مُ نِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ارناف. رجوع به ارنیاف شبود. سبتوری کیه سبت کند گوش را از ماندگی. (آنندراج). |مرد شنابنده. (آنندراج).

هونق. [مُ رُنْ ذِ] (ع ص) نسعت فساعلی از مصدر ترنیق. تاریک چشم از گرسنگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترنیق شود.

هونق. [مُ رَنْ نَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ترنیق بهمعنی شکستن بازوی مرغ به تیر چندان که بیفتد. مرنق الجناح. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به ترنیق شدد.

هونگ . [مُ رُ] (اِخ) سرنج. نـام قبلعهای در هندوستان. (برهان). رجوع به مرنج شود.

هونگ . [م ر] (اخ) دهی است از دهستان از نوستان کرگان در ۵ دارگری جنوب غربی بندرگز بین دو راهی بندرگز بین دو راهی بندرگز بین دو راهی واقع و دارای ۹۸۰ تین سکنه است. آبش از یک چشمهٔ بزرگ و دو چشمهٔ کموچک و یک چشمهٔ بزرگ و دو چشمهٔ کموچک و فرقیشگر و شغل مردمش زراعت است. (از فرقیک جغرافیای ایران ج ۱۲).

هونگلوی بزرگ. [مَرَّکُ یِ بُ رُ] (اِخ)
دهی است از دهستان نازلو بخش حومه
شهرستان ارومیه، در ۲۹هزارگزی شمال
شرقی ارومیه و ۲۰/۵ هزارگزی شرقی راه
ارومیه به سلماس و در جلگه کنار راه دریاچه
و منطقه معندل واقع و دارای ۲۸۲ تن جمعیت
است. آبش از چشسمه و نسازلوچای و
محصولش غلات، چفندر، توتون حبوبات و
شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آن
جوراببانی است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۴).

هرنگلوی کوچک. [مَ رَکَ یِ جَ] (اِخ)
دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ
شهرستان ارومیه، واقع در ۱۹ هزارگزی شمال
پیشوقی ارومیه به سلماس. آب آن از قنات و
چشمه و محصول آن غلات و چفندر و
حبوب و راه آن ارابه رو است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۴).

هوتگو ام را (ا) خاریشت بزرگ تیرانداز. (بسرهان). راورا. ژاوژا. تشی. جنخو. بیهن. کوله سکنه. (لفت فرس اسدی، ذیل کیلمهٔ سکنه). شکنه. مزنگو. (برهان):

> تو این را سوی پارسی چون کشی یکی شکنه خواندش و دیگر تشی همه مرزهای خراسان تمام

مرنگوش خوانند و بیهن به نام. اسدی. ه**و نو.** [م نَ /نُو] (اِصوت) آواز گربهٔ مست. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

- مرنو مرنو؛ آواز گربهٔ به گشن آمده. حکایت آواز گربه گه به گشن آمدگی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرنوطس. [] (اخ) نیام یکی از اصحاب کهف.(حبیب البیر چ طهران چ ۱ ص ۵۴).

هوفة - آمُ رِنْ نَ] (ع ص، إ) تأنيث مُرنَ، نعت فاعلى از مصدر ارنان. رجوع به مرن و ارنان شود. ||كمان. (منتهى الارب). قوس. (اقرب العوارد). مرنان. و رجوع به مرنان شود. ||كمان باآواز. (منتهى الارب).

هوفه ام ن] (اخ) دهسی است از دهستان دومیه، در حومه بخش صومای شهرستان ارومیه، در ۵/۵ هزارگزی جنوب غربی هشتیان و ۵/۵ هزارگزی غربی راه هشتیان به گنبد و در دامنه مردسیری واقع و دارای ۱۹۲ تن سکنه است. آبش از کسوهستان و محصولش غلات و توتون و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی و جاجیمافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوفی د (م ر ز (الخ) دهی است از بخش نمین مین شهرستان اردبیل، در ۲۲ هزارگزی شرقی اردبیل و ۲۰ هزارگزی راه اردبیل به آستارا در جلگهٔ معدل واقع و دارای ۱۴۱۹ تن سکنه است. آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. دارای دبستان نیز میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هرو. [مُرُوًّ] (اِ) نسوعی از ریاحین و آن را اقسام مىباشد. (منتهى الارب). اسم جنس است انسواع ریساحین را و بسطور مسطلق «مرماحوز» (مـرماخوز) اسـت، یک دانـهٔ آن مروة باشد. نوعي از رياحين. (دهار) (از اقرب الموارد). گیاهی باشد خوشبو که آن را مروخوش نيز خوانند و عربان ريحانالشيوخ و حبقالشيوخ خوانند. (از جمهانگيري) (از برهان). خودروی وی کم بود و هیئت برگ او ان است که دراز بود و اطراف او تیز باشد و نبات او درشت بود و بوی او به بوی تیسوم مشابه بود وگل او کبود بود و انچه مزروع بود گل او را کبودی از دشتی کمتر باشد و او را مروماحور گویند، تـخم ایـن هـر دو نـوع از شهدانه خردتر بود و یک جانب او پهن باشد ځ (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). اسم جنس است ریاحین را و انواع او هریک بنامی مخصوص، و بر ابرون ٔ و خزامی و اقعوان و لسانالشور نیز اطلاق میکنند، و از مطلق او مراد نموع خــوشبوی او است کـه مـرماحوز بـاشد. و اصناف مرو چهار است و نزد بعضی پنج. (از مخزن الادويه). كنيچه. (بحر الجواهر). جنسي از حي العالم. (مفاتيح). تببر. توفيل. (منتهي الارب). سيرم دشتي. اسم جنس است انواع ریاحین را و چون مطلق گویند مراد مرماحوز

۱ - شاید: محفوری، که نوعی فرش است، جــه فغفوری نوعی چـِنی است.

٢ - صحيح ايسزون است، بسمعنى گـل
 هميشه بهار و حى العالم.

است، اعشى گويد: و آسٍ و خبريٌّ و مترزٍّ و سوسن. (از اقرب الموارد).

 تخم مرو؛ دانة مرو است. بزرالمسرو، تخم كنيچه. (بحر الجواهر).

سرخ مرو؛ بقلة يمانيه.

– سفيد مرو؛ بقلة يمانيه.

→ مسرو آزاد؛ مسرمازاد. (فسهرست مخزن الاده به).

– مرو اردشیران: قسمی گل خوشبوی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- مروالتلال؛ مرماطوس. (فهرست مخزن الادویه). و مرماطوس مرو بری است و قسمی از مرو سفید که مرماهوس خوانند. رجوع بسه فهرست مخزن|لادویه شود.

— مروالهرم؛ مرماهوس. (فهرست منخزن الادویه). و مرماهوس مرو سفید و مرو تبلخ است.

- مرو برى؛ مرماطوس. (فهرست مـخزن الادويه).

– مرو ثبلخ؛ مرماهوس. (فهرست مخزن الادويه). مروالهرم، رجبوع بنه مروالهرم و فهرست مخزن الادويه شود.

مرو جبلی؛ مرماخوز. (فهرست مخزن الادویه).

− مروخوش؛ مرو. رجوع پنه منزوخوش در ردیف خود شود.

- مرو خوشبو؛ برسفانج. رجوع به بىرسفانج شود.

— مرو سفید؛ مـرماموس. (فـهرست مـخزن الادویه). زغیر. مروالهرم. مرو تلخ.

- مرو شيرين؛ مرماحوز. (قهرست مخزن الادويه).

– مرو عَريض ^ا؛ خافور.

– مروماخوزی؛ قسم شاهسپرم، رجنوع بنه مروماخوزی در ردیف خود شود.

هرو. [مَرُو] (ع إ) سنگی است سفید و رقیق و شکننده و درخشان که از آن آشزنه گیرند، و یا سنگی است سخت مشهور به صوان، که از آن «ظر» می سازند و ظر آلتی است سنگی و برنده و دارای لبهای تیز چون لبهٔ کارد که برای ذبح کردن به کار میرود. یک قطعه آن مروة است. (از اقرب الموارد). سنگ سید تابان که در او آتش باشد. (دهار). سنگ آتش زنه (جهانگیری) (برهان)، و رجوع به مروة شود. حجرالمرو آ

هوو. [مُرْدُ] (اخ) صاحب حدود السالم مینویسد (ص ۹۴): شهری بزرگ است [به خراسان خراسان] و اندر قدیم نشست میر خراسان آنجا بودی و اکنون [به] بخارا نشیند، جائی بانعمت است و خرم و او را قهندز است و آن را طهمورث کرده است و اندر وی کوشکهای بیار است و آن جیار است و آن بوده است و

اندر همه خراسان شهری نیست از نهاد^۳ بازار وی نیکو و خراجشان بسر آب است و از وی پنبه نیک و اشترغاز و فلاته و سرکه و آبکامه و جامههای قزین و ملحم خیزد - انتهی. و در صفت مردم آن نوشته اند:

و قدعلمنا أن أخطب الناس الفرس و اخطب الفرس أهلُ فارسَ و أعذبَهم كـلاماً وألهمهم مخرجًا و أحسنهم ولاءً أشدهم فيهم تـعنكا أهلُ مرو... (البيان والتبيين جاحظ، يادداشت مرحوم دهخدا).

حمدالله مستوفى در نزهة القلوب آرد: از اقليم چهارم است. طولش از جزایس خالدات «صور» و عرض از خط استوا «لزم» کـهندز مرو طهمورث ساخت و شهر مىرو اسكىندر رومی برآورد و دارالملک خراسان ساخت. ابومسلم صاحب دعوت در آنجا مسجد جامع ساختیونور جنب آن دارالاماردای ساخت عالی و در آو قیدای پنجاه و پنج گز در پنجاه و پنج گز و از هر طرف آن قبه ایوانی است سی گز در شصت گز، مأمون خلیفه بموقت آنک حاکم خراسان بود و دارالملک آنجا دائستی بنیلیث صفار به نیشابور بردند. چون دولت به سلاجقه رسید چفری بیگ باز به آنجا آورد و نبیرهاش سلطان ملکشاه مرو را بارو کشید. دورش دوازده هزار و سیصد گیام است و در آن ملک غله بسیار نیکو می آید و معنی ایس آيت «مثل الذين يُنفقون أموالهم في سبيلالله كمثل حبة أنبتت سبع سنابل في كـلّ سُنبلةٍ مائة حبةٍ ؟ گويي در شأن آن ملک وارد است. گویندیک من غله که آنجا زرع کنند در سال اول صد من حاصل دهد و در سال دوم از غله که درویده باشند و تخم افشانده شده سی من و در سال سیم ده من. هوایش متعفن است و در او <u>پیمان</u>ی بسیار بـود بـتخصیص، عـلت رشته ابش از مرورود است و قنوات زمینش شورنا کاست و بدین سبب ارتفاعش نیکو باشد و جای ریگ روان باشد چه در ان نزدیکی غلبه ریگ روان است. و از میومهاش مرود و انگور و خبربزه نیکوست و خشک كردهبه بسيار ولايت برند... مردم أنجا بيشتر جنگی بودماند. اکنون آن شهر خراب است و از آنجا اکابر و عقلاء بسیار خساستهانید و در عهدا كاسره برزوية طبيب و بزرجمهر بختكان و باربد مطرب. و دیه سفیدنج که از ضیاع مرو است مقام ابومسلم صاحب دعوت أنجا بود. – انتهى.

نام دو شهر است در خراسان یکی مشهور به مروالشاهجان و دیگری مرورود. یا مرود د یا مروالدود، و مروان» خوانند. نسبت به اولی را برخلاف قیاس «سروزی» نوشتهاند و نیز گفتهاند؛ ثوب مروی یا مروی و رخی مروی و مرویة را نسبت به شهری

دانسته اند در عراق برشط فرات. اما نسبت به شهر دوم، بر لفظ خود است یعنی مَرْوَرودی و مَروَذيّ. (از اقرب الموارد از مصباح). چمون مطلق مرو گویند مراد مرو شاهجان است و آن شهری است از خراسان و نسبت بدان مروی و مروزی و مرغزی میآید. این شسهر در ۵۵۰ ه.ق. ده کتابخانهٔ بـزرگ عـمومي داشت کــه یکی از آنها دوازده هزار جملد کتاب داشت. مردم مرو ایرانی و زبانشان فارسی بوده است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). نــام شــهری است بساستانی از ایسران که اسروزه جمزه جمهوري تركمنستان اتحاد جماهير شوروي است و در انتهای جنوبی کویر قره قوم و بسه فاصلة سي فرسخي شمال شرقي سرخس واقع و از رود مىرغاب (مىرورود) مشـروب میشود و پنجاه و هفت هنزار سکنه دارد مسلمان و شیعی مذهب. قدمت مرو به پیش از میلاد مسیح میرسد. داریوش اول در کتیبهٔ بیستون مرو را مَرگُوش نامیده و با باختر اسم برده است. اما جغرافيانويسان فديم أن را مَرُ گیانانامیده و جداگانه ذکرکردهاند. مرگیان یا مرو از ممالک تابعهٔ پارت بشمار سی آمد. (ایسران بساستان پسیرنیا ج ۲ ص ۲۱۸۸ و

مسرو در دورهٔ مساسانیان آباد بسودهاست و چنانکه در تواریخ مثبت است یزدگرد آخرین یادشاه ساسانی پس از شکست نهاوند (۲۱ هجري) به ري و اصفهان و كـرمان و بـلخ و سپس مرو رفت و از شاه چین و خاقان ترک کمک خواست اما چون از سوءنیت ماهوی سوری مرزبان مرو نسبت به خود آگاهشد به آسیابانی خسرونام پناه برد و او یزدگرد را به طمع لباس فاخرش كشت (٣١ ه . ق.).و از أن پس سرزمینهای شرقی ایسران یکسی پس از دیگری و از جمله مرو مسخر اسلام گشت و سلسلههای ایرانی یکی پس از دیگری بر این ناحیه حکومت کردند و اهمیت آن هممچنان محفوظ بود. در عهد سنجر مىرو يىايتخت و دارالملک خراسان بود و از معتبرترین بـلاد ایران. آبادی و اعتبار مردم آن تا آنجا بود که ملاکان و دهقانان آن در توانگری بــا امــرا و ملوک اطراف دم همسری میزدند و مانند جرجانیهٔ خوارزم اهل فضل در آنجا مجتمع بودند و در مدارس و کتابخانه های آنجا ایام را

1 - Marum large.

۲ - دری (ج۲ ص ۵۸۵) حجرالمرو را معادل با Pierre ponce (سگها) آورده است، با توجه باینکه آتشرنه (Silex) و سنگها هر دو از سنگهای سیلسی هستند میتوان حجرالمرو را نوعی سنگ سیلسی دانست. ۲-کلماتی افتاده دارد.

۱ – کلمانی افتاده دارد ۴ – قرآن ۲۶۱/۲.





به استفاضه و افاضه میگذراندند. یاقوت ک میقارن حیملهٔ میغول در مرو پیودهاست مینویسد از مرو در ۶۱۶ بیرون رفتم در حالي که در حد اعلاي نيکويي بود. اين شهر در جملهٔ مغول بکلی ویران شد بدین توضیح که پس از فرار سلطان محمد خوارزمشاه مجير الملک حاكم سابق مرو به حفظ مرو در قبال مغول پرداخت و شبيخ الاسلام مرو و قاضى سرخس راكه قصد تسليم شدن داشتند کشت و مغول شهر را محاصره کیردند. میرو ينج روز مقاومت كرداما سرانجام تسليم تولی پسر چنگیز شدو وی تمام مردم شهر را امر کرد به خارج شهر بروند و خود بر کرسی زریسن نشست و سران خوارزمشاهی را دسستور دادگسردن زدند و عمامه را میان لشکریان بخش کرد و مغول همه را از زن و مرد و کودک کشتند و سپس مرو را آتش زد و تربت سنجر را سوخت و قبرها را بيه طيمع دفینه نبش کرد و در این واقعه هفتصد هنزار آدمی کشته شدند و هیچ کس از سا کنان آنجا باقی نماندند (۴۱۸ ه. ق.). پیداست که پس از این ویرانی و قتل و سوختن مرو آن رونــق و شکوه سابق را نتوانست بیابد خاصه با روتقی كدهرات در دورهٔ تيموريان و صفويه يمافته بود. در دورهٔ صفویه و افشاریه و قاجاریه گه گاهسرکشان نواحی خاصه ازبکان و خانهای خیوه، مرو را مورد تاخت و تاز قرار میدادند چـنانکه مـن بـاب مثال در ۱۲۷۶ ه.ق. محمدامینخان والی خوارزم به حدود سرو امده و به تعرض خراسان پىرداخت است و فریدون میرزای فیرمانفرما او را در سنرخس شکست داده و کشته و سبر او را بنه تنهران فرستاده است. چون روز ورود سر او به تهران مصادف با روز عید بود در موقع سلام عام مژدهٔ این فتح را به نـاصرالدیـن شـاه دادنـد. شممس الشعراء سروش اصفهاني بهمين

> اين مطلع: افسر خوارزمشه كه سود به كيوان با سرش آمد در این مبارک ایوان یک سرخس در همه سرخس نیابی تا شده از خون برنگ لالهٔ نعمان.

مناسبت در آن روز قصیدهای انشاد کسرد بسه

اما تعرض ترکمانان و حکمام اطراف امـری عادي شده بود بدين مناسبت ناصرالدين شاه در اواخـر سـال ۱۲۷۶ هـ.ق.حــُـــــــــالدوله حمزه ميرزابه همراهي ميرزا قوامالدوله آشتیانی با چهل هزار سپاهی روانهٔ حدود مرو كرد. اما اين لشكر بسبب بى احتياطى و اختلافي كه بين حشـمتالدوله و قـوامالدوله بود از ترکمانان شکست خوردند و قریب دو ثلث آنان مقتول یا اسیر شدند و در ایس اوان روسها که بنه حندود شنمال دريناچهٔ آرال و

مشرق بحر خزر رسیده و به تصرف ترکستان شرقی و غربی و درههای سیحون و جمیحون شروع كرده بودند به نواحمي تبحت تمابعيت ابران نیز دست انداختند. از جمله خیوه را در ۱۲۷۰ و تماشکند و سمرقند و بمخارا را در ۱۲۸۱ و ۱۲۸۵ مسخر کردند و با استیلای بر این نواحی به درهٔ اترک و صحرای ترکمن نزدیک شدند و در ۱۲۹۸ ه.ق.در گـوگـپه ترکمانان تکه را بکـلی از پـای درآوردنـد و سرانجام در منحرم ۱۲۹۹ ه.ق.خیط میرزی کنونی بین دولت ایران و روسیه بـه مـوجب معاهدهای مقرر شد. مسرو شمایگان یکمی از چهار شهر قديم خراسان است که زماني دارالملک این استان بوده است سه شهر دیگر خراسان نشابور و بلخ و هرات است. در همهٔ کتابهای تباریخ و دواویس اشتعار نبام ایس خهلوشهر را در ردیف یکدیگر د کر کر د اند:

خرآسان بدو داد بالشكري نشابور با بلخ و مرو وهري.

شهر منزو بنواسطهٔ نیزدیکی بنه خنوارزم و ماوراءالنهر ازيك طرف و اتصال آن بــه سرخس و نیشابور از طرف دیگیر از نظر نظامی و تجاری موقعیتی خاص داشته است بهمین جهت در زمان ساسانیان و در دورهٔ تسلط اعراب تا زمان مأمون هميشه اين شهر دارالملک خراسان بوده است. طاهریان مرکز خراسان را به نیشابور انتقال دادند سامانیها دارالملک را به بلخ و بخارا منتقل کـردند ولي در موقع فرمانروائی للجوقیها شهر مروک در مسجاورت يسورت آنسها بسوده مىركز امپراطوری بزرگ سلجوقیها گردید پس از آن سلاطین تیموری شهر هرات را پایگاه فرمانروائي خود ساختند.

پیشهویمرو در کنار رود مرغاب واقع شده کنه أين رود از كوههاي بادغيس سرچشمه مسیگیرد. در نسزدیکی شبهر مرو سدها و آبگیرهائی بر رود مرغاب احداث شده بودکه آب رودخانه را به مزارع و زمیتهای اطراف شهر مرو سرازير ميكرد و در حقيقت اين رود که آن را زریق (زریک) مینامیدند وسیلهٔ حیات و آبادی شهر مرو بود. مردم نـواحـی شرقی خراسان مرو را به نام مور «Mowr» (بر وزن دور بهمعنی محیط و پیرامون) و سکنهٔ آن را موری (بر وزن دوری بهمعنی بشقاب) میگویند. (از مقالهٔ مؤید شابتی در شمارهٔ مسلسل ۴۷ و ۴۸ مجلهٔ گوهر بهمن و اسفند ١٣٥٥): و لمرو نهرٌ عظيم...و يُعرف هذالنـهر يسمرغاب أي مساء مسرو. (صسورالاقباليم اصطخري، يادداشت مرحوم دهخدا).

به مرو و نشابور و بلخ و هری فرستاد بر هرسوئي لشكري. فردوسي.

غم نباشد پیش ما را زان سپس روزی که ما

از نشابور و مرود و مرو زی همدان شویم. چار شهر است خراسان را بر چار طرف که وسطشان به مسافت کم صد در صد نیست گرچه معمور و خرابش همه مردم دارند بر هر بی خردی نیست که چندین رد نیست مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک معدن درو گهر بی سرب و پسد نیست بلخ شهری است در آگندهز اوباش و رنود در همه شهر و نواحیش یکی بخرد نیست مرو شهری است به ترتیب و همه چیز درو جد و هزلش متساوی و هری هم بدنیست حیدا شهرنشابور که در ملک خدای گر بهشت است همان است و گرنه خود نیست.

انوری (ص ۲۵۹). جان نقش بلخ گردد دل قلب مرو گیرد

آن روز کز در تو نسیم هری ندارم. خاقانی (چ عبدالرسولی ص۲۷۵).

چو زد لشکر کبک را بر تذرو

ز ملک نشابور شد سوی مرو. نظامي. طبیبی پریچهره در مرو بود

كه در باغ دل قامتش سرو بود. چند شهر است اندر ایران مرتفعتر از همه بهتر و سازندهتر از خوشی آب و هوا گنجهٔ پر گنج، در ازان صفاهان در عراق در خراسان مرو و طوس، در روم باشد اقسرا.

(از نزهة القلوب ج دبيرسياقي ص ١٠٥). مداخل بیگلر بیگی مرو هفتهزار و صد و نود و سه تومان و ششهزار و صد و چهل دیـنار و ملازمان دو هزار و سیصد و پهنجاه و دو نـفر است. (از تسذکرة المسلوک چ دیسیرسیاقی ص ۸۲). و رجوع به مرو شاهجان شود. **هوو.** [مَ] (إ) امرود، در تداول مردم لرستان. (گااوبا)(از یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع

مرو. [م] (اخ) دهي است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد. در: ۱۹ هزارگزی عرب اشترینان کنار راه کناره پائین به دره صیدی در منطقهٔ کوهستانی و معندل واقع و دارای ۲۴۴ تمن سکنه است. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ايران ج 6).

به امرود شود.

هو و . [مُ] (ا) أ قسمي ماهي كنه از جگير آن روغن ماهی گیرند و ویتامینهای آن بسیار باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هروا. [مَز] (إ) اسم هندي مرزنجوش است. (از مخزن الادوية).

هرواً. [مُز] (ا) فسال نسک و دعمای خسر (جهانگیری) (برهان). فال نیک. (غیاث). فال

Morue.

مروارید (درة). گاهی (تِبنی). یاسمین. شیربام

(شیرفام). گلی (وَردی). شرابــــة. شــُــبــه. ورقـــا.

كروش.خايه دائه. دهلكي. (يادداشت مرحوم

نیکو. (اوبهی) (آنندراج). دعا. دعای خیر. نیکسگالی. نیکاندیشی. مرحبا. تحسین مقابل مرغوا، نفرین:

روزه به پایان رسید و آمد نوعید -

هر روز بر آسمائت بادا مروا. (از فرهنگ اسدی اقبال ص ۵و شرح احوال رودکی ص ۱۰۳۷).

> نفرین کند به من بر ، دارم به آفرین مرواکتم بدو بر ، دارد به مرغوا.

بوطاهر خسرواني.

روزه بپایان رسید و آمد نوعید دیر زی و شاد و نیک بادت مروا. از داده از دران از دران از در در آل از در ۱

بهرامی (از لفتنامه اسدی چ آلمان ص ۴) ^ا. لب بخت پیروز را خندهای

مرا نیز مروای فرخندهای. عنصری. بدوگفت داریم ما هرکسی

بدین گاو مروای فرخ بسی. نیابد آفرین آن کس که گردونش کند نفرین نیابد مرغوا آن کس که یزدانش دهد مروا.

قطران.

گردداز مهرتو نفرین موالی آفرین گردداز کین تو مروای معادی مرغوا.

قطران.

آسمان و تن از ایشان در جهان پیدا شود تا نجوم فضل را می مرکز مروا شود. ۱۰

(منسوب په ناصرخسرو).

مرغوا بر ولی شود مروا آفرین بر عدو شود نفرین. آری جو بش آید قضا م وا شود جون مرغوا

آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا جای شجن گیرد گیا، جای طرب گیرد شجن.

معزی.

از خاک^۲ صفا، صفا پذیری

مروا ز جبال مروه گیری. - مروای نیک؛ فال نیک. (برهان).

||نام لحنى است از سى لحن باربد.
 (آنندراج). لحن بيست و دوم از سى لحن باربد. (برهان).

چوبر مروای نیک انداختی فال

همه نیک آمدی مروای آن سال. نظامی. هرواز و آمُز] (ا^۳ سرخ بید که از آن سبد و جز آن بافند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به سرخ بید شود.

هوار. [مُز] (اخ) دهسی است از دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک، در ۳۶ هزارگزی جنوب غربی سربند و در منطقهٔ کموهستانی واقع است. آب آن از چشمه و قنات و محصولش غلات، بنشن، پنبه و میوه و شغل مردش زراعت و قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مرواری. (مُز) (ا) مسروارید، در تداول عامه رجوع به مروارید شود.

– مرواری پوکه؛ مروارید بدل در تداول عامه

رجوع به مرواريد بدل ذيل مرواريد شود. ه**روارید.** [مُز] (اِ) ^آ یک نوع مادهٔ صلب و سخت و سپید و تبابان کنه در درون بنعضی صدفها متشکل میگردد و یکسی از گـوهرها مىباشد. (ناظم الاطباء). مرواريد افخر ساير جواهر است و بعضي بـرآنـند كـه از جـنس استخوان است و او بحسب آب و رنگ منفسم میشود به شاهوار و شکسر و تبنی و آسمانگون و رصاصي و سرخ آب و سياه آب و شمعی و رخامی و جصی و خشکاب. (جواهر نامه). حسم جامد و کسروي شکيل و براق و نسبةً سختي كه از انجماد تىرشحات مخاط بدن انواعی از نرمتنان دوکفدای به نام صدف مرواريد حول اجسام خارجي ببوجود مى آيد. (از قبيل يک ريزهٔ شن يا نوزاد برخي کرمها و نیز مادهای خارجی که مزاحم بدن حیوان بینی). بطوری که اگریک دانه مروارید را بشكتند ور وسط أن جسم خارجي مشاهده میشود. رنگ مرواریدها سفید یا سیاه و یا زرد است و معمولاً نـوع سـفيد آن مـرغوبتر است و آن را از سواحل نزدیک بحرین (خلیج فارس) و سراندیب (سیلان) به دست می آورند. مروارید سیاه بیشتر در خلیج مکزیک حاصل میشود و مروارید زرد مخصوص سواحل استراليا است. صدفهاي مروارید در اعماق بین ۲۰ تا چهل متر زندگی میکنند. مروارید از احجار کریمه است و در جواهرسازی مصرف میشود ایس سنگ از زمانهای بیار قدیم شناخته شده است اما اصل آن مدتها مجهول بود بطوري که از کتب مختلف برمي آيد مدتها آن را قطرات اشک مسلاتکه و قسطرات اشک ونسوس (زهره، ربةالنوع زيبائي) ميدانـــتند و بعضي هم آن را اجتماعی آر درات مادی فجر (به مناسبت تلاًلؤ بخاصی که دارد) می پنداشند. در فارسی معمولاً تنها مرواريد موجود در بدن صدف را در پشیم گویند و اعتقاد عامه که در ادب فارسی منعکس شده است این است که دانهٔ باران در درون صدف که وسط دریا به سطح آب آمده و دهان باز کرده میچکد و مروارید درون صدف پرورش مییابد. رنگ مروارید بر چند قسم است: رنگ سفید که کسی به

سرخي مايل است. رنگ سفيد که به سرخسي

بیش مایل باشد، رنگ سفید که با رنگ سبز

مخلوط باشد و ایـن قسـم پــت است. رنگ

شیشهای، اسمانی رنگ و کبود، و به هریک از

این انواع اسم مخصوصی دادهاند. از اقسام

مسرواريسد است: مدحرج (عيون). نجم.

خـوشآب. زيتوني. خايهديس. غـلامي.

بادريكي (فلكي). لوزي. جودانه (شعيري).

قىلزمى. كىمرېت، خشك آب. شاھوار.

خوشه. درا مروارید. بره مروارید (فره). دهرم

دهخدا)، گوهر، گهر، جنوهر، کسپرج، آناة. (منتهى الارب). بحرى. توأمية. تــومة. ثــعثع. تعثعة. (الجماهر بيروني). جمان. (منتهي الارب). جمانة. خوضة. خريدة. (الجماهر). خضل. (منتهي الارب). درة. رضراض الجنة. (دهار). سبة. (منتهى الارب). سفانة. (الجماهر). سنيح. (منتهى الارب). صدفية. لطيمية. (الجماهر). لؤلؤ. (منتهى الارب). لؤلؤة. مرجان. (دهار). مرجانة. (الجماهر). مهو. (منتهى الارب). نطفة. (الجماهر). وناة. (مسنتهي الارب). ونية. (الجماهر). وهية. (متهى الارب). هيجمانة. (الجماهر): از وي [هندوستان] گوهرهایگوناگونخیزد چون مرواريد و ياقوت و الماس و مسرجان و دُر. (حدود العالم). أن دو جام زريين مرصع بــه جواهر بود با پارههای مروارید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۷). امسیر [محمود] وی را [ارسلان خان را] دــتارهای قـصب و شـار باریک و مروارید و دیبای رومی فـرستادی. (تـــاريخ بــهـقي ص ۲۵۲). چــندان جــامه و طرایف زرینه و سیمینه و غیلام و کنیزک و مشک و کافور و مروارید...بود در این هدیهٔ سوري كه... به تعجب ماندند. (تــاريخ بــهقي ص ۴۱۹). جامی زرین از هزار مثقال پر مروارید. (تــاریخ بــهقی ص ۲۹۶). ســیصد هزار مروارید. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۵). از آن قبل راکردند هار مروارید

که در ضایع بودی اگر نبودی هار.

اسدی (از لفت نامه ج اقبال ص ۱۵۹). نگار من به دو رخ آفتاب تابان است لبی چو بسد و دندانکی چو مروارید. اسدی. در مثل گویند مروارید کژ نبود چرا

کژهمی بینم چو زلف نیکوان دندان یار. داد

مسرواریند و پناقوت را در نسرب و ارزینز بنشاندن در آن تحقیر جواهر نباشد. (کلیله و دمنه). دانهٔ گندم به قیمت از دانهٔ مرواریند درگذشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۵). گرفته در حریرش دایه چون مشک

چو مروارید تر در پنهٔ خشک. نظامی. چو برفرق آب میانداخت از دست

۱ - ظـاهراً بهرامی صصراع اول را از رودکی تضمین کرده است. ۲ -نل: از سنگ.

3 - Osier.

4 - morvârît (پهلوی), Margharítês (پرنانی), Perle (نرانسوی), Pearl (دانگلیسی).



نظامي. فلک بر ماه مروارید میبست. دو مرواریدش از مینا بریدند

نظامي. به جای رشته در سوزن کشیدند. حرف سعدي بشنو أنكه تو خود دريايي خاصه آن وقت که در آن گوش کنی مروارید.

نظام قاری (ص ۸۷).

ناگاهکیسهای یافتم پر از مروارید. (گلستان سعدی).

> بیافت سوزن از آن بخیهٔ چو مروارید که او به بحر پر از موج حبرشد غواص.

بىد، مرواريد سرخ. (دهار). تؤامية، تىومة، خوضة، ضئب، ضيب؛ دانهٔ مرواريد. (منتهى الارب). تسميط؛ در رشته كشيدن مرواريـد. جناح، مسجور. مسمط، نظام، نظم؛ مرواريــد در رشته کشیده. (منتهی الارب) (دهار). خريدة؛ دانة مرواريد سوراخ ناكرده. (مستهى الارب). در، درة؛ مرواريند بنزرگ. (دهار) (مستهی الارب). دری؛ مرواریند بنزرگ و رخشان. (دهار). دنية، سمط؛ رشتهٔ مرواريـد. (منتهى الارب). شذر؛ مرواريد ريزه. (مستهى الارب)، صدف؛ غلاف مرواريند. (دهار)، عذراء، مرواريد نـاسفته. (از مـنتهي الارب). قصب؛ مروارید تنز آبندار و تنازه. (سنتهی الارب). لآل؛ مسترواريسدفروش. (دهسار). منضم؛ مرواريد ميان باريك. (منتهي الارب). نطفة؛ مرواريد روشن يا مرواريد خرد. (منهي الارب). نظام؛ مرواريد رشــته كــن. (دهـــار). نظام؛ رشتهٔ مروارید. (دهار). هیجمانه؛ مروارید بزرگ. (منتهی الارب).

— مروارید خاکه؛ خاکهٔ مروارید مسرواریــد

 مروارید خرد، مرجان. (منتهی الارب). مرجانة. (دهار). بــد.

− ||مرواريد خاكه.

- مرواريد خوشاب؛ لؤلؤ.

مروارید شبتاب؛ درخشان و پرتلألؤ:

زرافشاندی و مروارید شب تاب

نشاندم تا سرم در آتش و آب.

ميرخسرو (آنندراج).

 مروارید ناسفته؛ میرواریدی کیه سیوراخ نشده باشد. (ناظم الاطباء).

– [[دوشيزه و باكره.(ناظم الاطباء).

 ||سخن بكر كه تا كنون كسى نگفته بـاشد. (ناظم الاطباء).

— آب مروارید؛ بیماریی که از پیری در چشم پدید میآید و چشم نابینا سیگردد. (نــاظم الاطباء). و رجوع به آب مروارید گردد.

مثل مروارید؛ دندانی حقید، (امثال و حکم

— ||گندم و یا برنجی خوب و بی آخال. (امثال

و حکم دهخدا). |كنايه از اشك چشم. (أنندراج). |كنايه از دندان معشوق. (آنندراج). |إنام يكى از آهنگهای فارسی. رجوع به کلمهٔ آهنگ شود. ||درختچهای ۱ از تیرهٔ بداغها ۲ کـه بـرگهای متقابل و بیضوی و کامل دارد گلهایش مجتمع بصورت خوشدهای کوچک است. میوداش کروی و کوچک و سفید رنگ است (شبیه دانهٔ مرواريد كه وجه تسميه بهمين علت است). در باغها بعنوان درخت زينتي كاشته ميشود.

مروارید. [مُز] (اخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مىركزى شىهرستان زنىجان، در ۳۳هزارگزی شرق زنجان و ۹هـزارگـزی راه طهران به زنجان و در دامنهٔ سردسیری واقع و دارای ۴۱۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصولش غلات و شغل مىردمش زراعت و مُعَلَّتِي است. (از فرهنگ جغرافیایي ایران ج

هو **و ارید.** [مُز] (اِخ) دهی است از دهستان کزاز بالا بخش سربند شهرستان اراک، در ۱۵هسزارگسزی شیمال غیربی آستانه و ۸ حزارگزی راه حمدان به اراک و در دامنهٔ سردسیری واقع و دارای ۴۵۶ تن سکنه است. آب آن از قنات، محصولش میوهجات و شغل مسردمش زراعت و قسالیچهبافی است. (از فرهنگ جفرافیایی ایران ج ۲).

هر**وارید.** [مُز] (اِخ) دمی است از دهستان سور سور بخش کامیاران شهرستان سنندج، در ۱۲ هزارگزی شمال کامیاران کنار راه کرمانشاه به سنندج، در منطقه کوهستانی معتدل واقمع و دارای ۵۲۴ تمن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از حَقْرُهُمُنگُ جغرافیایی ایران ج ۵).

ٔ **هَرُواريك،** [مُزّ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا، در ۲۴هــزارگــزی شــمال داراب و در مـنطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۴۹۴ تمن سکنه است. آبش از چشمه, محصولش بادام، مویز، گردو، انجیر و شخل سردمش زراعت، باغبانی، قسالیبافی است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷)

مرواریدبار. [مُز] (نسف سرکب) بارندهٔ مرواريد. ||بارانريز (بـه مـناــبـت مشــابهت داندهای باران به داندهای مروارید): باغ گردد گل پرست و راغ گردد لاله گون بادگردد مشکبوی و ابر مرواریدبار. فرخی.

||دیده. چشم <به مناسبت اشکریزی>. ه**رواريد بستن.** [مُرْبَثَ] (ـــــص مرکب) بندکردن مروارید:

نظامي.

از این سو زهره در گوهر گستن وزان سو مه به مروارید بستن.

|کنایه از خدمت و منصب نویافتن و ترقی در احوال بهم رسيدن. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ||خجل شدن و خجالت كشيدن. (برهان) (اندراج).

ع**رواریددوز.** [مُز] (نف مرکب) مروارید دوزنده. دوزندهٔ صروارید. آنکه حرفهاش دوختن مرواريد باشد. | (نمف مركب) مروارید دوخته. پارچه یا مانند آن که مرواریددوزی شده باشد: هزار امیر بر دست راست و هزار امير بر دست چپ و با هـريک علمي زرنگار و مرواريددوز. (قصص الانبياء

مرواريددوزي. [مُز] (حامص مركب، إ مركب) عمل مرواريد دوختن. دوختن مروارید. ||محل و جایی که مروارید دوزنـد. ∥دوخته بودن مرواريد.

 مسرواریسددوزی شندن؛ دوخته بنودن مرواريد.

م**وواريدريز.** [مُز] (نف سركب) ريـزندة مرواريد. [[(نمف مركب) مرواريـد دوخـته. زينت شده به مرواريد: تمامت رجال و نساء و بنین و بنات ثیاب مرواریدریز کــه از غــرت بریق و تلألؤ لآلی آن انجم لیالی میخواسته. (جهانگشای جوینی).

مروازیدفام. [مُڑ] (ص مرکب) بـه رنگ مرواريد. چون مرواريد.

مرواريدفروش. [مُرْ تُ] (نـف سركب) مرواريد فروشنده. فروشندهٔ مرواريد. أن كه حرقهٔ او فروختن مرواريد باشد. كآل [لُ ءُ آ]. (منتهى الارب مادة ل ء ل) (دهار).

مرواريدفروشي. [مُرُ نُ] (حــــامص مركب) عمل فروختن مرواريد. لِئالة. (منتهى الارب). [[(إ مركب) محل و جايي كـه در آن مرواريد فروشند.

ه**رواریدک.** [مُزدَ] (اِستعر) ستر مروارید. مروارید کوچک. میرواریبد خبرد. [اقسمی از ابله که آن را لؤلوئی نیز گویند. ﴿ (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرواريدنشان. [مُزنِ] (ص مـــركب) مرصع به مرواريد. (يادداشت مرحوم دهخدا). که در آن مروارید به کار رفته باشد.

ه**رواریدی.** [مُز] (ص نسبی) مرواریدین. منسوب به مروارید. چون سرواریـد. مـانند مسروارید: لون لؤلسی و لون لؤلؤان، رنگ مبرواريدي. (منتهي الارب). ||ساخته از مرواريد.

ه**رواریدی،** [مُز] (اِخ) شاعری بـاستانی. اسدی در لغت فرس ذیل کلمهٔ لامه بیت زیر

1 - Symphorine, Arbre à perles (فرانسوی)

2 - Caprifoliacées.

مرواریدین. مروان. ۲۰۷۱۵

را از او بشاهد آورده است: پیراهن لؤلئی به رنگ کامه وان کفش دریده و بسر برلامه.

اسدى.

مروارید ین - امُژ] (ص نسسیی) مرواریدی منبوب به مروارید. چون مروارید دارای خصوصیات مروارید: آن خط کز آن قلم آید آن را لؤلئی خوانند یعنی مرواریدین. (نوروزنامه). ||ساخته شده از مروارید رجوع به مروارید شود.

هروان. [مُز] (اخ) تشيه مُرو، و مراد از آن مرو شاهجان و مروالروذ است. (از اقرب الموارد) (از معجم البلدان). و رجوع به مرو شدد.

هروان. [مَز] (اخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل، در ۱۸هسزارگزی جنوب غربی گرمی و ۲۶ هزارگزی راه گرمی به اردبیل در منطقهٔ کوهستانی گرمسیر واقع و دارای ۲۵۷ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گلهداری است، در ۲ محل به فاصلهٔ ۲ کیلومتر به نیام مروان بالا و پائین مشهور است و سکنهٔ حبرافیایی ایران ج ۴).

مروان. [مُزً] (آلخ) (آل...) سللهای از خلفای اموی که اولین آنها مروانین حکم بوده است. رجوع به آلمروان در ردیف خود شود.

هروان. [مرز] (اخ) ابن ابی حفصة رشیدی ، مکنی به ابوالسمط یا ابوالهندام از شعرای مخضرمی است. نام او یزید و شاعری است مقل در ایام عثمان بن عفان خلیفه و اولین کس از خساندان بنوم وان بن ابی حفصه است. (یادداشت مرحوم دهخدا از الفهرست ابن الندیم). ابنالندیم در الفهرست گوید: و دیوان او سیصد ورقه است. و رجوع به تاریخ الخلفاء، العقد الفرید، عیون الاخبار، ضحی الاسلام، العوشع، تاریخ سیستان ص ۱۴۵

هروان. [مُز] (اخ) ابن جناح سرقطی بهودی از علمای منطق و طب و دانای به زبان بهود و عرب. او راست تألیفی در ادویهٔ مفرده و تعین اوزان و مقادیر مستعملهٔ در طب. (بادداشت مرحوم دهخدا).

عروات. [مز] (اخ) ابن حكمين ابى العاص ابن اميةبن عبدشمسين عبدمناف، مكنى به ابوعبدالملك، نخستين از بنى حكمين ابن العاص، و نسبت بنى مروان و مروانيه بدوست. وى به سال دوم هجرت در مكه متولد شد و در طائف پرورش يافت و در مدينه سكونت گزيد.و در ايام خليفة سوم از خاصان و دبيران

اوگشت و چون آن خلیفه بقتل رسید مسروان بهمراه طلحه و زبير و عايشه رهسپار بـصره گردید.در جنگ جمل با وجود کارزار سختی که کرد با یارانش شکست خورد و متواری شد و در صفین در کنار معاویه جنگید آنگاه حمضرت عملي (ع) او را امان داد و پس از مبایعت با علی (ع) رهسپار مدینه گشت. معاویه او را به سال ۴۲ ه.ق. والی مدینه گردانیدولی عبداللهبن زبیر وی را از این شهر اخراج نمود و او ساکنشام شد و در بسیاری از فتنههای مدینه و شام شرکت کرد. آنگاه در تدمر سکونت گزید و چون معاویةبن یزید به خلافت رسید، مروان که در این هنگام مردی مین بود به جایة در شمال حوران رفت و ادعای خلافت کرد و به سال ۶۴ هه.ق.اهالی اردن با وی بیعت کردند او رهسپار شام گشت و آنجا 📆 نیکی اداره نمود سیس بـه مـصر رفت و پُشَر خود عبدالملک را برآنجا ولایت داد و به دمشق باز گشت. برخی گویند همسر او امخالد در خواب بالشی بر روی او قرار داد و او را خفه کرد. اونـخــتين کــــي بـود کــه دینارهای شامی را که زد و بر آنهاآیهٔ «قلهوالله أحد» را نگاشت. او را لقب «خيط باطل» میدادند بسبب درازی قامت و آشفتگی خلقت. (از الاعلام زركلي ج ٨ ص ٩٤). مروان با اینکه در عهد حضرت رسبول (ص) متولد شد به شرف لقاء مشرف نشد زيسراكمه همراه پدر خود بودکه بطرف طائف به امر آن

هروان. [مَز] (اِخ) ابن سُراقـةبن قـتادةبن عمروبن احوص عامری. از شـعرای جـاهلی بودکه اندکی قبل از طلوع اسلام درگذشت. او از معاصران ابوجهلبن هشام و ابوسفیان پدر معاویه بیخود است. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۹۵ از اِلعرزبانی ص ۳۹۵).

حضرت منفي گرديد. (منتهي الارب).

هروان. [مَزْ] (اِخْ) ابن سعیدبن عبادبن حبیب بن مهلبین ابی صغرهٔ مهلبی شاعر و از اهالی بصره بود و از یاران خلیل بن احمد بود. او را در علم نحو دستی توانا بوده است و در حدود سال ۱۹۰ ه.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ص ۹۵). و رجوع به معجم الادباء ج ۷ص ۱۵۹ شود.

هوان (مز) (اخ)ابسن سسلیمانبن بعیی بن حفصة برید از شاعران درجه یک عرب است. جد او ابوحفصه مولای مروانبن حکم بود. مروان به سال ۱۰۵ ه.ق. متولد شد و در عصر امویان در یمامه پرورش یافت و در اوایل عصر عباسی بزیست و السهدی و هارون الرشید و معنبن زائده را مدح گفت و صلات فراوانی از آنها بگرفت و ثروتی کلان بهم زد و به سال ۱۸۲ ه.ق. در بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۹۵).

هروان. [مَز] (اخ) ابن شبعاع، مكنى به ابسوعمر از رواة حديث و تسابعى است. (يادداشت مرحوم دهخدا).

هروان، [مَز] (اغ) ابسن عبدالرحسان بن مروان بن عبدالرحسان الناصر اموی، ملقب به طلیق، از امرای بنی امید در اندلس. ادیب و شاعر بود، و مدت زیادی از عمر خود را در زندان گذراند و پس از آزادی ملقب به طلیق گشت و در حدود سال ۴۰۰ ه.ق. در گذشت از الاعسلام زرکسلی ج ۸ ص ۹۶ ازالحسان السراء و جذوة المقس، و بغیة الملتمس).

هروان، [مَز] (اخ) ابن عبدالله بن مروان بن عبدالله بن امران بن عبدالله بن است. به سال عبدالله بن المراى بنى اميه است. به سال ۵۰۵ ه.ق. در بلنيه در اندلس متولد شد و به سال ۵۳۸ ه.ق. بسر آنجا والى گشت و چندين شهر را متصرف شد و پس از مدتى دشمنانش بر وى دست يافتند و مدت ده سال در زندان آنان بود و چون از زندان آزادگشت در آنجا درگذشت. (از الاعلام زركلى ج ۸ در آنجا درگذشت. (از الاعلام زركلى ج ۸ ص ۹۶ از الحلة السيراء).

هروان. [مَرْ] (اخ)ابن محمد ملقب به ابوالشَمَقىق، از شاعران هنجوپرداز بصره. اصل او از خراسان و از موالی بنی امیه بوده است. او را با شاعران معاصرش چون بشار و ابوالعتاهیة و ابونواس اخباری است. در اوایل خلافت هارون الرشید به بغداد رفت. وی در حدود سال ۲۰۰ ه.ق، درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۹۷).

ه**روان.** [مَزُ] (اِخ) ابن محمدبن مروانبـن حکم اموی، مکنی به ابوعبدالملک و ملقب به القائم بحقالله و مشهور بـه جـعدي و حـمار. چهاردهمین و آخرین تن از خلفای بنیاسیه در شام. به سال ۷۲ه. ق.در الجزيره متولد شد (پدرش والی آنجا بود) و به ســال ۱۰۵ هـ.ق. قونیه را فتح کرد. در سال ۱۱۴ ه.ق. هشامین عبدالملک او را والی آذربایجان و ارمینیه و الجزيره كرد وي جنگهاي بسياري كبرد تما اینکه به سال ۱۲۶ ه.ق. پس از بقتل رسیدن وليدبن ينزيد مردم رابه بيعت باخويش فراخواند و باسپاهي انبوه قصد شام كرد و ابراهیمبن ولید را از خلافت خلع کرد و خود به سال ۱۲۷ ه . ق.به خلافت رسید. در ایام او دعوت عباسیان قوت گرفت و وی در جنگی با قحطبةبن شبيب طائي شكست خورد و بــه موصل گریخت و سپس به بوصیر (از اعتمال مصر) رفت و به سال ۱۳۲ ه. ه.ق.در أنجا بقتل رسيد و سر او را به نزد السفاح خليفة عباسی بردند. مردی دوراندیش و ساتدبیر و شجاع بود و او را لقب حمار يا حمار الجزيرة دادند بسبب جرأت و شهامتش در كارزارها و

چسون جسمدبن درهسم مسانوی معلم او و فرزندانش بود او را جعدی نیز گفته اند. وی تا هنگام مبایعت مردم با سفاح عباسی مدت پنجسال و یک ماه خلافت کرد و نه ماه بعد به قتل رسید. ابن الندیم در الفهرست گوید جعد، مروان را نیز به دین مانویه آورد. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۹۶ و الفهرست این الندیم). هو (یاق . [مَز] النج) ابن محمد بونی، از مردم بونه شهری به افریقیه. او راست: شرح موطاً. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هروان. [مَز] (اِخ) ابسن یسحیی (ابسی البخوب)بن مروانبن سلیمانبن یسحییبن البخفه، مکنی به ابوالسط و ملقب به غبار العسکر (بسب یکی از ایات او) و مشهور به مروان اصغر (تا با جدش اشتباه نگردد) والی و شاعر بود. گویند چون جدش طعن آل علی رخ) کرد نزد العتوکل تقرب یافت و بریمامه و بحرین حکومت راند وی در حدود سال ۲۴۰ بحرین حکومت راند وی در حدود سال ۲۴۰ ه.ق. درگذشت. (از الاعسلام زرکلی ج۸ ص۸). ابن الندیم دیوان او را صد و پسنجاه و رقه نوشته است.

عروان. [مُز] (اِخ) (بــنى...) رجــوع بـه مروانيان شود.

هروان. [مُز] (اخ) معاوية القارى يكى از مشايخ صوفيه و معاصر بسا احمدبن ابىالجوارى بوده است. (يبادداشت مرحوم دهخدا).

هروان القرط. (مُرْنُلُ قَرَ) (اخ) یا مروان اول. لقب خسلیفهٔ جسهارم است از خسلفای بنی امیه بدان جهت که بسعضی بسلاد بسعن بس دست او مفتوح گشت و آنجا روئیدنگاه قرظ است.

عروان اول. [مَرْ نِ أَوْ وَ] (إخ) شسهرت چهارمین خلیفهٔ اموی که خلافت او از ۶۴ تا ۶۵ ه.ق. بوده است. رجوع به مروان (ابن حکم بن...) شود.

ه**روان ثانی.** [مُرْ نِ] (اِخ) یسا مسروان الحمار. شهرت چهاردهمین و آخسرین از خلفای اموی است. رجوع به مسروان (ابن محمد...) شود.

ه**روان جعدی.** [نمَزْ نِ جَ دیی] (اِخ) لقب مروانبن محمد آخرین از بنیامیه است. رجوع به مروان (ابن محمدبن...) شود.

هروان حمار. [مُزُ نِ حِ] (اخ) لقب مردان بن محمد آخرین از بنیامیه است. رجوع بـه مردان (این محمدبن...) شود.

هروان کندی، [مَزک] (اخ) دهی است از دهستان رحسمت آباد بسخش میاندو آب شهرستان مراغه، واقع در ۲۲هزارگزی شمال غربی میاندو آب و ۱۴هزارگزی راه شوسهٔ میاندو آب به مهاباد، با ۱۳۸ تن سکند. آب آن از سیمین رود و چاه و راه آن مالر و است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). هروانیی. [مَز] (ص نسبی) منسوب است به مروانین حکم. (از الانساب سعانی). – مروانی رنگ؛ چون مروان. دارای صفاتی

- مروانی رنگ؛ چون مروان. دارای صفاتی چون صفات مروان: اولاً لشکر آل مرتضی که باشند، شیر مردان نه مشتی دوغ بازی سیاهقفا... آموی طبع، مروانی رنگ. (کتاب النقض ص ۴۷۵).

هرواني، [مُز] (ص نسبي) منسوب به مروانين غيلان از حرث. (از الانساب سعاني).

هروانيان. [مُز] (اِخ) آلمروان. بني مروان. سلسلهای که از ۲۸۰ تا ۴۸۹ (۴۷۸) د.ق.بر دیاربکر (آمد) و ارزن و میافارقین و کیفا و جزيره حكومت دائته است. نسبت انان بــه دوستک کردی جنیدی میرسد. مؤسس منابعه را «باد» رهبر کردان حکمران حصن کَیْفًا نُوشته اند که به مرزهای ارمنیه حمله برد و قسلعة ارجسيش را اشمغال كمرد و پس از درگذشت عضدالدولة بویهی تسلط خود را بر آمند (دیبار بکنر) و میافارقین و تنصیبن گسترشداد و در ۲۸۰ ه.ق.در جنگ با حمدانیان کشته شد. پس از وی خواهرزادهٔ کردنژادش ابوعلی حصنبن مروان جای او را گرفت و سلسله به نام او بنه بنیمروان یا آلمروان یا مروانیان مشهور شند و پس از أبوعلى ممهدالدوله أبومنصور سعيدبن مروأن (۳۸۷ تا ۴۰۲) و از بعد وی نصرالدوله ابونصر احمدبن مروان (از ۴۰۲ تا ۴۵۳) بر نواحي مذكور حكومت كرد و خود در ميافارقين مستقر بنود و قنصری در چنهار فنرسنگی میاقارقین ساخته بود و فرزندش سعد بر آمد (دیار بکر) حکم میراند. ناصرخسرو به عبر از میافارقین و امد از ایس - نصرالدوله یاد مسیکند و سینویسد ' : مسردی صدساله است و هست. نیظامالدیس (نیظام الدوله) ابسوالقاسم نبصربن احمد (حاكم میافارقین) و سعید بـرادر ابــوالقــاسـم فــرزند نصرالدوله (حاكم آمـد) و ســپـس ابــوالمــظفر منصورین نیصر (از ۴۷۲ تیا ۴۸۹ ییا ۴۷۸)^۳ هجری حکومت دائتهاند. بقایای این سلسله را حسامالدين تمرتاشبن ايسلفاري صاحب ماردین در ۵۳۲ بر انداخته است.

هروانية. [مرزنسي ق] (اخ) مسروانسيان. بني مروان. آلمروان. رجوع به آلمروان شود. - قصعه يا قعية مسروانية در بيت ذيل از منوچهري ظاهراً مراد كأس امحكيم است. چه ام حكيم ساقية وليدبن يزيد خليفة اسوى مروانه نام داشته است. رجوع به تعليقات ديسوان مسنوچهري (ص ٣٥۶) و الاغساني ابوالفرج اصفهاني شود:

خشت از سر خم برکند باده ز خم بیرون کند

وانگه ورا درافکند در قعبهٔ ^۴ مروانیه.

موجهری. ه**رو**ع - [مُ] (ع اِ) ج مَریء. (مستهی الارب) (اقرب العوارد). رجوع به مریء شود. ه**روءت** - [مُ sَ] (ع اِمص) مـروءة. مـروت. رجوع به مروءة و مروّت شود.

ه**روالرود.** [نمرٌ وُرُ رو] (اخ) مــــرودود. مروالرودُ. رجوع به مرورود شود.

هروالرودی. [م وُژ رو] (ص نسسبی) مسروالرودی. منسوب به مروالرود. اهل مروالرود. از مروالرود. رجوع به مرورودی شود.

عووالرون. [مُ زُ وُزُ رو] (اِخ) مسروالرود. مرورود. (از معجم البلدان). رجوع به مرورود شود.

هروالروذی ام وُژ رو] (ص نسسبی) منسوب به مروالروذ، مروالرودی، رجـوع بـه مرورود شود.

هروالشاهجان. [مَ وُشُ شاهِ] (إخ) مرو شاهجان. رجوع به مرو و مرو شاهجان شود. هروعة. [مُ مَ] (ع مص) صاحب مروت و انسانیت و مردمی شدن: (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هروحة. [مُ ءَ] (ع إسسس) مسردمی. ج، مروءات. (دهار). نخوت و کمال مردانگی، و آن آنسان آن آنسان به محاسن اخلاقی و عادات و رفتار نیکو دست می یابد. (از اقرب الموارد). جوانمردی. و رجوع به مروت شود.

هروب. [مرز و] (ع إ) خنور يبا مشك شير خوابانيدن. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ماستدان. محقن. (يادداشت مرحوم دهخدا). ج، مَراوِب. (ناظم الاطباء).

هروب. [مُرَوْ وَ] (ع ص) نعت مفولی از مصدر ترویب. رجوع به ترویب شود. ||سقاء مروب: مشک شیر خوابانیده. (منهی الارب) (از اقرب الموارد).

هروت. [م] (ع ص) زمين پيوسته نـم كـه عــلف نـروياند. (مـنتهى الارب) (از اقـرب الموارد). مَرت. و رجوع به مرت شود. هروت. [م] (ع إ) ج مَرت. (مـنتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مرت شود.

عروت. [مُ زُوْ وَ] (ع لِمص) مـروة. مـروءة. مروءت. مردمی و مردی، و این مأخوذ است

۱ - ۴۸۹ را لیزپول در طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۷، و ۴۷۸ را زامباور در معجم الانساب و الاسرات الحاکمه ضبط کرده است. ۲ - سفرنامه ص ۱۲.

۳ مستونه می ۱۱. ۳ - ۴۸۹ را لین پول در طبقات سلاطین اسلام، و ۴۷۸ را زامباور ضبط کرده است. ۴ - نل: قصعه.

از مرء که به معنی مرد باشد. (غیاث). آن بنود که نفس را رغبتی صادق بود به تجلی بر نیت افادت و بذل مالابد یا زیاده بسر آن. (اخسلاق ناصری ص ۷۹). عبارت است از آنکه نفس را ارادتی صادق بو د بر تجلی به نیت استفادت و بذل مالابد یا زیاده بر آن. (نفائس الفنون – حکمت مدنی). مروت تفافل است از زلتهای دیگران. (عمروبن عشمان صبوفی). مبردی. مردانگی. جوانـمردی. بـزرگواری. انـصاف. عياري. رجوليت. فتوت:

مروت نپاید اگر چیز نیست

همان جاه نزد کسش نیز نیست. فردوسي. ور از مروت گویند از مروت او

همه مروت آلبرامکهست ابتر. فرخي. دانش و آزادگی و دین و مروت

عنصري. این همه را خادم درم نتوان کرد. هم عدت و هم تبعمت و هم مبروت داشت. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۳). و از مروت نسزدکه ما را اندرین رد کرده آید. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۲). از این تمامتر همت و مروت نباشد. (تاریخ بیهقی). در شارستان بلخ سرائی دیدم [ابوالفضل] چون بنهشت آراسته و تجملي عظیم که مروتش و همتش تمام بود. (تماریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۲).

ز خوی نیک خرد در ره مروت و قضل مر اسب تن را زین و لگام باید کرد.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۰۷).

گرهیج آدمی را بدخواهم از مردی و مروت بیزارم. مسعودسعد، کردماز همت و مروت او

منعودنعد شکرهایی چنان که من دانم. حکم مروت...آن است که...وجمهی اندیشد. (كليله و دمنه). شير... گفتاين اشارت...ب مروت مناسبت ندارد. (کلیله و دمنه). میبینم که کمارهای زمانه روی به ادبار دارد... و افعالي ستوده و اقوال پسنديده مدروس گشته... و کرم و مروت متواري. (کلیله و دمنه). از روی مروت و حمیت واجب آید آن قصد دفع کردن. (سندبادنامه ص ۲۲۴). صیت سخا و مروت و احسان و فتوت او در افيواه افتاد. (ترجمهٔ تباریخ یسمینی ص ۲۶۳). در مروت و علو همت نقصانی نییامد. (تىرجىمة تاریخ یمینی ص ۲۱۴).

مر مروت را نهاده زیر پای

گشتهزندان دوزخي زان نانرېاي. و روی از محادثهٔ او گردانیدن مروت ندانستم. (گلستان).

کدمن نان و آب از کجا آرمش سعدی. مروت نباشد که بگذارمش.

مروت نباشد بدی با کسی سعدي. كزاو نيكوئي ديده باشي بسي. مروت نباشد ز آزادگان

لگدكوب كردن برافتادگان.

امیرخسرو دهلوی. آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است بادوستان مروت با دشمنان مدارا.

تمرؤ؛ مروت جستن. (المصادر زوزني).

- اصحاب مروت؛ جوانمردان: مراتب بــه میان اصحاب مروت... مشترک و متنازع است. (كليله و دمنه).

 اهل مروت؛ چوانمردان: در همهٔ معانی مقابلهٔ کفات نزدیک اهل مروت مسعتبراست. (کلیله و دمنه). پادشاه اهل فضل و مروت را بر اطلاق به کمرامات مخصوص نگردانـد. (كليله و دمته).

 بامروت؛ جوانمرد: مرد هنرمند و با مروت به عقل و مروت خویش پیدا آیـد. (کـلیله و دمنه).

- بىمزۇمىي ناجوانىرد: ولى بىمروت چىو بسیبر درخت. (گسلستان سسعدی). میلاح بىمروت وى را بى خنده گفت. (گلستان سعدی). مرد بیمروث زن است و عابد با طمع راهزن. (گلستان سعدی).

-صاحب مروت؛ جوانمرد: مرد دانا صاحب مروت را حقير نشمرد. (كليله و دمنه).

- مروت کردن؛ مردانگی کردن: ما خودکمر به دشمنی خویش بستهایم

در حق ما دگر چه مروت کند کسی.

ميرزا جلال اسير (از آنندراج). ||رفتار شخص بدان سان که وضع اجتماعی او اقتضا کند. مروت یکی از عـنـاصر عــدالت است و ترک آن نفی این را متضمن خمواهمد بود. ||(اصطلاح فقهي) اين كـلمه را در بـاب صلاة و در بحث از شرایطی که باید در اسام جماعت موجود باشد مي آورند كه امام بـايد دارای مِشْرُوْتُ باشد و میروت ملازمت بسر عدادتهای پسدیده و دوری از عدادتهای ناپسندی است کمه حرام نشده است و نیز متأدب گشتن به بزرگ منشى و بلندهمتى كــه مجموع اين صفتها را مروت نامند.

مروتک، [مُتَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهار جانات بخش حومهٔ شهرستان بيرجـند، واقع در ۴۴هزارگزی جنوب شرقی بیرجند اب ان از قنات و محصول أن غلات و ميوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عروتورز. [مُرُوْوَوَ] (نف مرکب) مروت ورزنده. دارای مروت و جوانمردی:

خدایگان خردپرور مروتورز بلندهمت و زایرنواز و حرمتدان. فرخی. ه**روتة.** [مُ تَ] (ع إمص) اسم است مصدر مرت را. بيگياهي زمين. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مرت شود.

ه**روتی.** [مَ وَ تَیی] (ص نسبی) منسوب به ذیالمروة؛ که گویا قریهای بوده است در مکه

يا مدينه. (از اللباب في تهذيب الانساب). **عروت.** [مَرْ وَ] (ع اِ) رودهای از ستور که در آن دبر است. (منتهی الارب). مخرج «روث» و سرگین اسب. (از اقرب الموارد). مراث. و رجوع به مراث شود.

عروج. [مُ] (ع اِ) ج مَرج. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). چمنهًا. چراگاهها.رجوع بــه مرج شود.

هووج. (مُ رَوْدٍ) (ع ص) نعت فاعلى از مصدر ترویج. رجوع به ترویج شود. روائسی دهنده. (از منتهي الارب). كسي كه كالاها و درمها را ترويج دهـد. (از اقـرب المـوارد). ترویجکننده. روائیبخشندهٔ متاع و درم. انکه سبب شود روائی و انتشار چیزی را.

- مروجالاحكام؛ ترويج كنندة احكام. لقبي است برای دسته ای از روحانیان که ردیف واعظ، مذكر، مسأله گوو مانند آن است.

 مروج علوم؛ روائی دهنده و منتشر کینندهٔ علوم. (ناظم الاطباء).

هروج. [مُ رُوْ وَ] (ع ص) نعت سفعولي از منصدر تشرویج. رجنوع بنه تنزویج شنود. روائييافته. (منتهى الارب).

ه**روجق.** [مَ جُ] (اخ) به ترکی بعنی سرو كوچك. و مقصود از آن مروالرود است. و اين نام بصورت قوق و مروجوق در تاریخ جهانگشای جوینی و تاریخ غازانی بکار رفته است. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۱۸ و ۱۲۰ و داستان غازان خان ص

هروجوق. [م] (إخ) سروجق. سروالرود. رجوع به مروجق شود.

مروچک. [مَ جَ] (اِخ) دهــــی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۲۶هزارگزی شرق خوسف. آب آن از قسنات و راه آن مسالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عروح. [م] (ع ص) چاه باد رسیده. (منتهی الارب). غدير كه آن را ريح و باد رسيده باشد. مريح. و رجوع به مريح شود. ||يسوم مسروح؛ روزی با بادی خوش. ||غصن مروح؛ شاخ که باد به أن خورده باشد. (از اقرب الموارد). |إشادمان و نشاط أور. (منتهى الارب). فرس مروح؛ اسب شادمان و خـوشخرام. ||قـوس مروح. کمان شادکن بیننده را بـه حسـن و خوبی خود و کمان خوش تیرگذار. (منتهی الارب).

هروح. [مُ رَوْ وِ] (ع ص) نعت فياعلي از مسصدر تسرویح. رجنوع بنه تنزویخ شنود. ||فروشندهٔ خوشبوی و عمطرفروش. (نــاظم

ه**روح.** [مُ رَوُّ رَ] (ع ص) نـعت مـفعولي از منصدر تشرویج. رجنوع بنه تنزویج شنود.





درآورد: خوشبوی شده بوی عطر گرفته: مشام جان زندهدلان در دو جهان معطر و مروح گردانید. (ديباچة ديوان حافظ). الدهنالمروح؛ روغن خوشبوي يافته. (از اقرب الموارد) (منتهي

> ه**روح،** [مرَّ وَ] (ع إِ) مسروحة. بادكش. (منتهى الارب). بادزن. (بحر الجواهر). بادبزن. بادبیزن. هر چیز صفحه سانند که بحرکت در توان آورد متحرک شــدن هــوا و خنک شدن را به هنگام شدت گرما. ج، مُراوح. (اقرب الموارد). و رجوع بــه مـروحة

الارب). روغن خوشبوي. (دهار).

هروحة. [مَرْ وَحَ] (ع إ) بيابان و جاى بـاد گــذر. (مـنتهي الارب) (از اقـرب المـوارد). جایگاه که باد نیک وزد. (دهار). ج، مُراویح. (منتهى الارب). ج، مُراوح. (از اقرب العوارد). ه**روحة.** [مرُّ وَحَ] (ع إ) مسروحه. مسروح. رجوع به مروح و مروحه شود.

عروحه. [مرَّ وَحَ] (ع إ) مسروح. مروحة. بادكش. (منتهى الارب). بادبيزن. (دهار). بادویزن. (زمخشری). وسیله و ابزاری صفحه مانند که هنگام شدت یافتن گرما آن را بحرکت درآورند متحرک شدن هوا و خنک شدن را. (از اقرب الموارد). بادزن. بادبزن. ج. مَراوح. (منتهى الارب) (اقرب الموارد):

بر سر گهوارشان بروی فتاده مروحهٔ سبز بر دو دست همه سال.

منوچهري.

از خرمگس زمانه فریاد

خاقاني. كزمروحة زمان نجنبد در عهد عدل تست که میشان همیکنند هنگام خواب مروحه از پنجهٔ ذئاب.

رضی نیشابوری.

خیری منشور مرکب شده

مروحة عنبر اشهب شده. نظامي. خيري سرفكنده را در غم عمررفته بين

سنبل شاخ شاخ را مروحهٔ چمن نگر. عطار. چون در سرادقاتِ معانی کنم نزول

طاوس سدره مروحه سازد ز شهپرم. كمال اسماعيل.

باد بىيارى زلفت نزند

كمال الماعيل. صبحدم مروحه برگلزاري. مروحة تعريف صنع ايزدش

مولوي. زد برآن باد و همی جنباندش. گرخود به جای مروحه شمشیر میزند مسکین مگس کجا رود از پیش قند او.

غلام پریپیکر با مروحهٔ طاوسی بالای سر او ایستاده. (گلستان سعدی). پیشانی از نیمهٔ عصابه کلاه از مروحه نخودي. (ديسوان نـظام قاری ص ۱۲۴).

– مسروحهزن؛ آن کسه بادبزن را بسحرکت

مجمره گردانشمال مروحهزن شاخ بید. لعبت باز اسمان زوبين افكن شهاب. خاقاني. **هروخ.** [مَ] (ع!) روغن و جز ان که بر اندام مالند و چرب کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ماليدني چنانكه روغن و امثال أن به بدن. ج. مروخات. (يادداشت مرحوم دهخدا): مَرْخ؛ مروخ ماليدن بـر انـدام. (از مـنـهى الارب).

هروخ. [مُ] (ع مص) در ابـن البـيطار ايـن مصدر به جای مصدر «مرخ» بکار رفته است بهمعنى ماليدن: شحم الاسد بىليغ فىي تـقوية الجماع بلوغا عجباً، مُروخا بِـه و مُسـوحا. (ابنالبيطار). و رجوع به مرخ شود.

عروخوش، [مَزوْخوَشْ /خُشْ] (إمركب) بهمعنی مرو، که گیاهی بیاشد خبوشبوی. (از بَيْجَرُحَان) (از آنـندراج) خرنباش ريبحان الشيوخ. برسفانج.

هُووْد. [مُرْوَ / مُرْوَ] (ع مَص) نرم رفستن و نسرم رانسدن. (از مستهى الارب) (از اقبرب الموارد). ارواد. رويد. رويداء. رويدية.

هرود. [مزو] (ع!) منيل سرمه. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد)، سرمه چوب. (دهار). سبرمه کش.چـوب سبرمهدان. میل سرمه: كان [بقراط] كثيرالصوم قليل الأكل و بيده أبدأ اما مِبضع و إما مِرود. (عيون الانباء ج ۱ ص ۲۸). || آهن حلقهٔ لگام که گرد آن باشد. | چرخ دلو از آهن. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||وتند. (از اقبرب المنوارد). منيخ. ||مفصل، ج، مُراود، ||محور. (اقرب الموارد). ∥میلهای که باز بر آن نشیند و زنجیری دارد که پای بدان بندند. حلقهای مانند زنجیر ک بدان پای باز را بندند یا گردن یوز را: اما مرود مُشْبَأَزُ بَايَد أَهْنِين باشد خاصه در كسريز خــانه و برنشيمة خود صواب أن استكه از أهن بود و چون بر دست گیرند و مرود از سیم و زر بود شاید. (بازنامهٔ نسوی ص ۱۰۵). و یوز بودکه عادت دارد که مَرَس به دندان بیرد (قطع کند). و یوزداران زنجیر به مرودش اندر کشند و او ناچار زنجير خايد و بيم أن بودك دنـدانش بشکند و اگر نشکند سوده شود و زیان دارد. (بازنامه ص ۱۷۱).

شیر نخواهد به پیش او در زنجیر

باز نخواهد به دست او در مرود. 🛚 منوچهری. **هرود.** [مُ] (ع مسص) سنتبه شدن دينو. (المصادر زوزنی). ستنبه و سرکش گردیدن و یا از همهٔ همپیشگان سبقت بسردن. ||خــوی گرفتن بر چـیزی و هـمیشگی ورزیـدن. (از منتهى الارب) (از اقىرب الموارد). عــادت کردن.(دهار). مرودة. و رجوع به مرودة شود. ه**رود.** [مُ] (اِ) مخفف امرود است که کمثری باشد. (از برهان). امرود. (جهانگیری). گلابی.

شاهمیوه. پروند: یقین که بوی گل فقر از گلستانیست مرود هیچ کسی دید بی درخت مرود.

هرودارو. [مّ] (اِخ) دهی است از دهستان مبرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاهبهار، واقع در ۱۳هزارگزی غرب و دشتیاری و کنار راه مالرو دشتیاری به دج. آب آن از بــاران و محصولش ذرت و لبنيات است. سا كنين أن از طایفهٔ سردار زائسی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ابران ج ۸).

مرودشت. [مُزوْ دُ] (اِخ) از بـــــلوكات ولایات آبادهٔ فارس. آب و هوای آن معتدل و اراضی آن از رود پلوار مشروب مسیشود. از نظر جغرافیایی به سه ناحیه تقیم می شود: خفرک علیا، خـفرک سـفلی. مـرودشت کـه دارای ۵۲ قسریه مسیباشد. (از جغرافیای سیاسی کیهان). اصطخر و مرودشت، اصطخر در ایام ملوک فرس دارالمملک ایشمان بموده است... و اکنون اصطخر دیهکی است کی در آنجا صدمرد باشند و رود کر هم در میان مرودشت ميآيد. (فارسنامهٔ ابن البـلخي ص ۱۲۵ و ۱۲۷ و ۱۲۸). نام یکی از دهستانهای هشتگانه بخش زرقان شهرستان شيراز است. و حدود آن عبارت است از: شمال به دهستان رامجرد و خفرک، از جنوب به دهستان حومهٔ زرقان، از شرق بـه دهـــتانهای خـفرک و کربال از غرب به دهستان بیضا. این دهستان در قسمت شمال و شمال غربی بخش قبرار گرفته و هوای آن مسعندل و آب مشسروب و زراعتی آن از رودخانهٔ سیوند و چشمه تأمین میشود. رود کر از قسمت جنوبی دهستان جريان دارد. محصولات عمدة ان غملات، برنج، صيفي، لبنيات. شغل مردمش زراعت و گلهداری است. ایس دهستان از ۵۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۲۰۰۰ تن است. از آبادیهای مهم آن كارخانه قند فتح آباد، كنار رجاآباد است. راه شیراز به اصفهان از وسط این دهستان کشیده شده و کارخانهٔ قند میرودشت و خیرابههای تخت جمشید (کاخ آپادانا) و استخر از عصر هخامنشیان در این دهستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

عرودشتی. [مُرُوْ دُ] (ص نــبی) منــوب به مرودشت. از مرودشت. رجوع به مرودشت

ه**رودشتی.** [مَرُوْ دَ] (ا) قسمی از موسیقی و ان در شوشتری زده میهشود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ه**رودک.** [مُ رَ دُ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رودكة. رجوع به رودكة شــود. ||زيــبا شده. کسی که او را زیبا ساخته باشند. (از

اقرب الموارد). غلام مرودك؛ كودك توجوان خوشگل. (ناظم الاطباء). رودك.

مرودک که نعت مفعولی است از مصدر رودکة. رجوع بـه مـرودک و رودکــة شــود. ادختر نـوجوان خـوبصورت. (از مـنتهي الارب). رودكة.

ه**رودة.** [مُ دَ] (ع مص) ستبه و سرکش گرديدن. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). ستنبه شدن. (دهار). ||از همهٔ همپیشگان سبقت بـردن. (از مـنتهى الارب) (از اقـرب الموارد). ||خوی گرفتن به چیزی و همیشگی ورزيدن. (از مسنتهي الارب). عــادت كــردن. ||مدت زمانی امرد ماندن آنگاه موی صورت برآمدن. (از اقرب الموارد). بىريشى. (دهار). ریش بـرآوردن کـودک بـعد ســادگی ژنـخ. (آنندراج). ||ادامه دادن به خوردن «مرید» که خرمای خیسانده در شیر است. (از اقرب الموارد)، مرود، مرد. و رجوع به مرود و مبرد

دهستان روقيات ببخش مركزي شبهرستان مرند. در ۳۰هزارگزی جنوب شرقی مسرند و ۵هزارگزی خط آهن تبریز به مرند در سنطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۲۸۲ تمن سکنه است. آبش از چشمه و شغل مردمش زراعت و گـــلهداری است. (از فــرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ه**رون.** [مُزْرو] (اخ) مدغم مروالروذ است و جميع اهل خراسان آن را چنين تلفظ كنند. (از معجم البلدان). رجوع به مروالرود شود. ایس نام در شعر ذیل از سنائی (دیسوان چ مىدرس رضوی ص ۳۲۵) به تخفیف راء آمده است: غم نباشد بیش ما را زان سپس روزی که ما از نشابور و مرود ٔ و مرو زی هُمُدان شویم. هروفی. [مَرُ رو] (ص نسبی) منسوب به مروذ، يمعني ممروروذ. (يادداشت مىرحموم دهخدا). و رجوع به مرود و مروالرود شود. **مرور.** [مُ] (ع مص) گذشتن و رفستن. (از اقرب الموارد) (غياث). بگذشتن. (المصادر زوزنسى)، بشدن. (تاج المصادر بيهقى). بگذشتن و بشدن. (دهار). گــذرکردن. مـرور أزمنه، مرور ايام، مرور اعوام، مسرور ايسام و لیالی، مرور لیالی، مرور زمان. مرور شهور و اعوام، مرور سنين، از تركيبات اضافي كملمه

 به مرور؛ کم کـم. انـدک انـدک. تـدريجاً. آهسته آهسته. متدرجاً: به مىرور دهبور، بــه مرور زمان.

– عبور و مرور؛ آمد و شـد. شـد و آی. آی وشو. شو و آی. رفت و آمد.

مرور زمان؛ در اصطلاح حقوق جزا.

کتابی را. ه**رورود.** [مَرْوْ] (اِخ) رودخــانهٔ سرغاب

گذشتن مدتی است از تاریخ ارتکاب جرم (یا تاریخ صدور حکم مجازات) بدون اینکه مجرم مورد تعقیب قرار گیرفته بیاشد (ییا در صورت صدور حکم، مجازات در حتی او مجری نشده باشد). در این صورت مجرم تعقیب نشده قابل تعقیب نیست و مجرمی که منجازات در حمق او اعمال نشده حكم مجازات در حق او قابل اجرا نخواهد بود. قسمت اول را مرور زمان جرم و قسمت دوم را مسرور زمان مجازات نامند. (فرهنگ حقوقی). اسقاط حق کیفر دادن مجرم است بسبب گذشتن مدت مقرر در قمانون جزا. اسقاط حتق مطالبه است از مدیون پس از گذشتن مدت مقرر در قانون آئسین دادرسسی

 ادر اصطلاح آئین دادرسی مدنی؛ عبارت از گذشتن قدتي است كه به موجب قانون پس از انقضاکی آن مدت، دعوی شنیده نـمیشود. (فرهنگ حقوقي).

به موجب مادهٔ ۷۳۷ آئین دادرسی مدنی مرور زمان در کلیهٔ دعاوی راجعه به اموال اعیم از منقول و غیرمنقول و حقوق و دیون و منافع و محصول و اسباب تملک و ضمان و دعــاوی دیگر ده سال است جز در موارد مستثنی شده در قانون و به موجب سادهٔ ۷۳۸ در دعــوی ملكيت يا وقفيت نسبت به عين غمير مستقول مدت مرور زمان بیست سال است. مواد ۷۳۹ و ۷۴۰ نیز مدت صرور زمان را نسبت بـه دعاوی مختلف در موارد مختلف معلوم کرده

||(إ) گذار. گذر. (يادداشت مرحوم دهخدا). گذر و محل گذر و جای گذر و عبور و محل رفستن و گذار و خیابان و گذرگاه. (نــاظم الاطباء أأتست

ه**رور**ٽاڙم) (ع اِ) ج مُسرّة. (منتهي الارب). رجوع به مرة شود.

ه**روراة.** [مَرَ] (ع[) بيابان و زمين كه چيزي نرویاند. ج، مَـرَوری، مَـرَوْریات. و مَـراری. (منتهى الارب).

هرور دادن. [مُ دُ] (مص سركب) عبور دادن. گذراندن. گذردادن.

ه**رو رشک.** [مَرُوْ رِ] (إمرکب) تخم مرو که بسه عربی بزرالمرو است. (از برهان) (از آنندراج).

عرور گردن. [مُ کَ دَ] (سس مسرکب) گذشتن.گذر کردن. عبور کردن.

— عبور و مرور کردن؛ رفت و امدکردن. آمد و شد کردن.

||به اجمال نظر افکندن به چیزی یا خوانـدن

است و شهر مرو در کنار آن واقع شده است.

(برهان) (آئندراج) (از جهانگیری).

مرورود. [مُرُدُ] (اِخ) شــهری است [بــه خراسان] با نعمت و آبادان و بسر دامــن کــوه نهاده است و میوهٔ بسیار، و رود مرو بر کران او بگذرد. (حدود العالم). موضعی به خـراــــان میان بلخ و مرو، و در خلافت عثمان به دست احنف بن قيس فتح شد. (يادداشت مرحوم دهخدا). شهری است نزدیک به مروالشاهجان و بین آن دو پنج روز مسافت است. و آن بسر نهری عیظیم قرار دارد لذا آن را بیدین نیام خواندهاند. این شهر از مسرو دیگسر کسوچکتر است و اهل خراسان آن را مَرّوذ تلفظ میکنند و نسبت بدان مَرُوروذی و مَسرّوذی است. (از معجم البلدان). و نام ديگر آن سرغاب است. (روضة الصفاح ٣ در فصل وفيات منهلبين ابیصغرة). در شمال غرجستان است و میان آن و مرو شاهجان پنج منزل است و مروالرود از مرو شاهجان کوچکتر است و رودی بزرگ بر آن گذرد، و پنج دیه از ایس ناحیت است. (يادداشت مسرحوم دهخدا). مروالرود.

ز دشت هری تا لب مرورود

مروالروذ. مرو روذ. مروذ:

سپه بود آکنده چون تار و پود. فردوسي. سوی طالقان آمد و مرورود

سپهرش همي داد گفتي درود. فردوسي. سوی طالقان آمد و مرورود

جهان پرشد از نالهٔ نای و رود. فردوسي. در ربیمالآخر سنهٔ سبع و ثلاثین و اربعمائه که امیر خراسان ابوسلیمان جغری بیک داود بن میکالبن سلجوق بود از مرو برفتم بــه شــغل ديواني و به پنج ديه مرو الرود فرود اصدم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبسیرسیاقی ص ۱). شب به دیــه بــارباب بــودم و از انــجا بــه راه سمنگان و طالقان به مروالرود شدم سپس بــه مرو رفتم و در آن شغل که به عهدهٔ مـن بــود معاف خواستم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۳). زناگاه در مرورودش بکشت

از آن پس که شد روزگارش درشت.

حکیم زجاجی (از جهانگیری). **هرورودی.** [مَرُوُ] (ص نــبی) منــوب به مروزود. رجوع به مروزود و مرو شود.

ه**روروذ.** [مَرْوْ / مَرْ وَ] (اِخ) مسروالروذ. مروزود. رجوع به مرو و نیز به مروزود شود. **هرورودی.** [مُرُدُ] (ص نــبی) منــوب به مروروذ. میروالروذی: از میرورود. از اهبالی مرورود. رجوع به مرو و مرورود شود. هروری. [مُ زَ را] (ع اِ) ج مروراة. (منتهی

۱ - در منهى الارب به فتح اول نيز ضبط شده

۲ - نل: در چاپ دکتر مصفا (ص۲۲۶): ز طوس، و در این صورت شاهد نخواهد بود.





الارب). رجوع به مروراة شود.

ه**روریات.** حَمَّ رَ رَجَاعِ لِالْحَجْ ثَلَوْداة. (منهی الارب). رجوع به مروراة شود.

مه ۴۵۰۳ جمّز و ی جرال نسوعی از کساسنی صحرایسی باشد. و بعضی گویند نوعی از کاهوی تلخ است. (برهان) (آنندراج). خس بری. خندریلی ا. یقضید است و آن نسوعی از هندبای بری بود و بغایت تسلخ بسود و رازی گوید مروریه صنفی از کاهوی تلخ است که شیر در وی روانه بود. (اختیارات بدیعی).

°0-0/ جمُج (ع إ) ج مرز، به معنى بازدارندهٔ آب. (از اقرب الموارد از لسان). رجوع به مرز شود.

صّ ۳۵۳۰ جَمْرُ وَ زَ نَج (إ) نساووس. صقيره. (كسافوان): گدفت اينجا نساووسي هست از نواويس يعني مروزنه گيركان كه سرها از آن جماعتي به آنجا نقل كردهاند از زمين برهوت. (تفسير ابوالفتوح ج ۲ ص ۱۳۲).

- Φ-D بحرّ وَ ج (ص نسبى) منسوب به مسرو ساهجان. (از الانسساب سمعانى). الساختة مرو. الانسساب سمعانى): فأما الطعم و الجودة. (في اليابس من القواكم) فسان المسروزي يفضله... (صور الاقاليم اصطخرى در فصل شرح مرو شاهجان).

گرچه هر دو بر سر یک بازیند هردو با هم مروزی و رازیند.

مولوي.

مروزی و رازی افتد در سفر

همره و همسفره پیش همدگر. – مروزی را یا رازی کار افتاده بودن؛ سـر و کار با دشمن پیداکردن:

من رازی و او مروزی.

ایسن مسروزی و آن رازی. (امثال و حکم دهغدا). مروزی را چه کار بـا رازی، رازی را چه کار با مروزی. (امثال و حکم دهغدا).

"p^o"/ جَرَّزُ وَجِ (اِخ) لقب ابسراهسیمبن احمدین اسحاق مروزی خالد آبادی، مکنی به ابواسحاق فقیه قرن چهارم هسجری است. رجوع به ابواسحاق (ابراهیمبن...) شود.

"p¯o" جمّز و بطاخ) مکنی به ابوالعباس و مشهور به ابن جبود. از شاعران عصر مأمون عباسی. رجوع به ابوالعباس مروزی در ردیف خود شود.

πp¯o"/ جَرِّرُ وَجِ(اِخ) لقب ابویحیی که ابن ابیاصیعه از او نیام برده است. رجیوع به ابویحیی مروزی شود.

۳pTo جمر وج (اخ) لقب احسمد بن محمدین العجاج است. او در فقه بر مذهب احمدین حبل بود و از اوست: کتاب السنن

بشواهد الحدیث. (از الفهرست ابن الندیم).

p-o
p-o
p-o
p-o
p-o
محمدبن مسروق، مکنی به ابوالعباس. رجوع

به ابوالعباس مروزی در ردیف خود شود.

p-o
p-o
قتهای شافعی. رجوع به احمدبن نصر در

ردیف خود شود.

ردیف خود شود.

-p¯o جمّز وَج(اخ) لقب جعفربن احمد، مکنی به ابـوالعـباس از مـؤلفان قـرن سـوم هجری، رجوع به ابوالعباس مروزی در ردیف خود شود.

جمّ جراع ص) بكره كه رسن او از مجرى افتاده و ميان بكره و قعو درآويخته باشد. (منهى الارب) (از اقرب الموارد).

- ٢٥٠/ جَرِّ وَ جِ(إِ) عادتُ. (ناظم الأطباء). - ٢٥٠/ جَمَ ج(معرب، إِ) (معرب اماركوس) ٢ - مرزنگوش.

- مروس اقطی؛ مرزنگوش. تبوضیح آنکه جیزء اول یعنی میروس معرب و مصحف امارکوس است و جزء دوم یعنی اقطی معرب اکته آیونانی به معنی دماغه. ساحل. کنار رود و غله و آرد.

ٔ Bwo جَمَج(نـف) مروسنده. (یـادداشت مسرحـوم دهـخدا). رجـوع بـه مروسنده و مروسیدن شود.

^{- 1} A 2/ جمّ سِ اَج(اِ مرکب) بهمعنی مرزنگوش است در لغت یونانی و آن دوائی است که عربان آذانالفار خوانند. (برهان). خرجوع به مرزنگوش شود.

جَمَرُ وَجِ (اِخ) از بـــلوكات مــِـان /Sw_o__ شیراز و یزد، حد شمالی آن انار، شرقی شهر بابک، جنوبی هرات و غربی بوانـات فـارس است. مرکز آن قبصبهٔ میروست و دارای ۱۲ قریه و مساحت آن ۵۰ فسرسخ و جمعیتش ۲۴۱۲ تىن است. (از جىغرافياى سياسى کیهان). از بلوک فارس، میانهٔ شمال و مشرق شیراز درازای آن از تاج آباد تا مزرعهٔ صحاف چهارده فرسخ و پهنای آن از دو فرسخ نگذرد از مشرق و شمال به بلوکات شهر بابک کرمان و از مغرب به بلوک بوانــات و از جــنوب بــه بلوک نیریز محدود است. قصبهٔ بلوک نیز به نام مروست است. (از فارسنامهٔ ناصری). ولایت پارس پنج کورت است هر کورتی به پادشاهی که نهاد آن کورت به آغاز او کـرده است باز خواندهاند برين جملت؛ كورة اصطخر، كورة دارابجرد...و شهرهاء اين كوره (کورة اصطخر) این است...بوان و مروست.

بوان شهرکی است با جامع و منبر و مروست آ با آن رود، و میوه بوم است چنانک درختان آن مانند بیشه است و به اعمال کرمان نزدیک است و هواء آن معتدل است و آبهاء روان دارد و آبادان است. (فارسنامهٔ ابسن البلخی سر۱۲۵).

- Swor جهر و جراخ) دهی مرکز دهستان هسرات - مسروست، بسخش شهر بابک، شهرستان بزد، واقع در ۹۶هزارگزی شمال باختری شهر بابک و کنار راه شوسهٔ یزد به مروست، با ۲۵۴۲ تن سکنه. آب آن از قنات و مسحصول آن غسلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

و ÉÈkÛw مَ دَ / دِج (حـــامص) مفت مروسنده. (یادداشت مرحوم دهـخدا). مسروسنده بسودن. رجـوع بـه مـروسنده و مروسیدن شود.

/ نیت فاعلی / بخ ش د / دیج (نف) نعت فاعلی از مروسیدن. آموخته شده و عادت کرده. عادت کنده، عادت کنده، عادت کنده، عادت کنده به بر کارها و مروسندهٔ بر آن، رجل مرس؛ مرد سخت مروسنده. (منتهی الارب). رجوع به مروسیدن شود.

- آس/ به مُرَوْ وَ سَ ج(ع ص) مسرأسة. نقطهدار. منقوطه. و براى فرق ميان فاء و قاف، «فاء» را فاء مروسة گويند. (يادداشت مرحوم دهخدا): خرفق، اول الاسم خاء مفتوحة بعدها راء ساكنة ثم فاء مروسة مفتوحة شم قاف... (مفردات ابن البيطار ج ١ ص ٥٣). زيز فون، أوله زاى مفتوحة بعدها ياء باثنتين من تحتها ساكنة بعد زاى اخرى مفتوحة ثم فاء مروسة مضمومة... (ابن البيطار).

۵- «Èk\html
» چ
« د / د ج (حامص) صفت مروسیده. مروسیده بودن. رجوع به مروسیدن و مروسیده شود.

" مه ۱۳۸۳ میم دیم (مص) عادت کردن به چیزی. (جهانگیری) (برهان) (انجمانگیری) (برهان) (انجمانگیری) (برهان) (انجمانگیری) مفلسی. (برهان) (ازجهانگیری). رنج بردن به کاری. (انجمن آرا) (آنندراج). ||واکوشیدن. ممارست. اشتفال به کاری. وررفتن با انگولک کردن. پله کردن. کند و کو کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): طرد؛ مروسیدن به شکار. عله به سخت مروسیدن چیزی را علهمه؛ سخت مروسیدن با کسی. کید؛

رفرانسوی) حذدخژحررخاً آ ژردچژنذا ،(لاتینی) رسحچژندا-۲ ریونانی) راگسیدا۳

۴-نل: مرودشت.

مروسیدن باهم، معافسة؛ همدیگر مروشیدن. تکاوح؛ با یکدیگر مروسیدن در شر و بدی. تناطی؛ مروسیدن با کسی. مکاظة؛ سخت مروسیدن در جنگ.مناوصة؛ همدیگر را گرفتن در کارزار و مروسیدن. ||چاره کردن. دوا و مداوا کردن. (ناظم الاطباء). تنزاول. تعالج. زوال. علاج. مراس. مرس. مزاولة. (صراح). مساجاة. معافقة. مجالجة. مکایصة. ممارزة. ممارسة. مفاوصة. اقتمام؛ مروسیدن به بیمار. تعطیب؛ علاج کردن و مروسیدن به بیاری کردن. معالجة؛ مروسیدن به بیمار و جز آن. (از منتهی الارب).

هروسیده. [م د / د] (نمف) نمت مفعولی از مروسیدن. رجوع به مروسیدن شود. علاج شده: سقاء مرکوک؛ مشک مروسیدهٔ اصلاح یافته. (منتهی الارب).

هروش. [م] (فعل نهی) فعل نهی است از روشن کردن. یعنی روشن مکن. (از برهان) (از آنندراج):

به جفت کسان چشم هرگز مروش بترس از خدا و جهان را بکوش. ه**روش.** [مُ] (ع اِ) ج مَرش. (اقرب العوارد). پرجوع به مرش شود. الخراشیدگیها. (مستهی

الارب).

ه**رو شاهجان.** [مَرْ وِ] (اِخ) یکــی از دو شهر خراسان مشهور بمه مرو. ایس مرو از مسروالرود بسزرگتر است و ان مشبهورترین شهرهای خراسان و قصبهٔ آن میباشد. و نسبت بدان مَروَزيّ است بر غيرقياس و نـيز گویند ثوب مَروی برقیاس. از مرو تا نیشابور هفتاد فرسخ و تا سرخس سي قرسخ و تا بلخ یکصد و بیست و دو فرسخ یعنی بیست و دو منزل فاصله است. بطلميوس گويد مروالترقة (کذا)طول ان هفتاد و شش درجه و عرضش چمهل درجمه و در اقبلیم پمنجم است. ولی الحاقبن على گويد مرو در اقبليم چهارم است، طول آن هشتاد و چهار درجه و یک ثلث و عرضش سي و هفت درجــه و ســي و ينج دقيقه است. (از معجم البلدان). مرو شاهجان يىعنى شاهگان مىنسوب بىم شاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). شهری است مشهور از اقلیم چهارم به خراسان. منسوب به ان را مروزی خوانند و ان را مىرو شىاھجان نامند یعنی روح الملک و مرجانوس به یونانی نام نهاده. (فهرست).نسبت بدان مروزی باشد به زیادت زاء بر غیر قیاس و مَرْوی و مَـرُویة نیز اید، و نیز مَرَوی و مَرَویة (یعنی به حکون راء و هم به فتح ان)؛ ثنوب منزوی، ثنیاب مرویّة. و ان از مروالرود بــزرگتر است و رود رزیق و شاهجان از آن گذرد و میان ان و

مروالرود پنج منزل است کاروانی. (یادداشت

مسرحسوم دهنخدا)، منزوالشناهجان، منزو شاهجهان، مرو شاهیجان، مرو شناهیجهان، مرو شهجان، مرو شهجهان:

به مرو شاهجان باشی تو آنگاه کهاینجا لشکر سرماکند فوز ^ا.

سوزنی (دیوان چ ۱ ص ۴۲۳). عاقلان دیدند آب عز شروان خاکذل بر هری و بلخ و مرو شاهجان افشاندهاند. خاقان.

و رجوع به مرو شود.

مرو شاهجهان. [مَرْ وِ جَ) (اِخ) مـــرو شاهجان. رجوع به مرو و مرو شاهجان شود. مرو شاهیجان. [مَرْ وِ] (اِخ) مــــرو شاهجان. (روضات ص ۴۷). رجوع به مرو و مرو شاهجان شود.

مرو شاهی جهان. [مُزوج] (اخ) سرو شاهجائی نکرهٔ العلوک ص ۵). رجوع به مرو و مُرَّدَ شاهجان شود.

هروشکان. [مَز وِ] (اِخ) دهــــی است از دهـــان سرچهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده، در ۱۷هزارگنزی جنوب شرقی سوریان کنار راه دیدگان به چهار راه در منطقهٔ کوهــتانی سردسیر واقع و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آبش از چشمه و تنات و محصولش غلات، حبوبات، انگور، آلو و شغل مردمش زراعت و باغبانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مرؤ شهجان. [بَرْ وِ شَ] (اِخ) مـــــرو شاهجان است. (از برهان). رجوع بـه مـرو و مرو شاهجان شود.

هروشین. [م] (اخ) دهی است از دهستان میاند، در گسرمی بخش ترک شهرستان میاند، در یک هزارگیزی جنوب شرقی بخش و ۴ هزارگیزی جنوب شرقی بخش و ۲۰۸ تین کوهیپتانی معتدل واقع و دارای ۲۰۸ تین سکنه است. آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ه**روص، [**م] (ع ص) شــتر مــادهٔ شــتابرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ه**روض.** [م] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر روض و ریاضة. رجوع بـه روض و ریـاضة شود. ||فرس مروض؛ اسب رام کرده. (منتهی الارب). مطیع و مسخر شـده و راه رفـتن را آموخته. (از اقرب الموارد).

هروض، [مُ رَوْ وِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ترویض. رجـوع بـه ترویض شـود. ریاضت دهنده. (غیاث) (آنندراج).

ه**روض.** [مُ رَوْ وَ] (ع ص) نعت سفعولی از مصدر ترویض. رجوع به ترویض و مَروض شود. ریاضت داده شده. (غیاث) (آنـندراج).

کره اسب مطیع و مسخرشده و راه رفتن را آموخته. (از اقرب العوارد).

- مروض كردن؛ رام كردن. آموخته ساختن. رياضت دادن:

نفسها را تا مروض کردهام

زین ستوران بس لگدها خوردهام. مولوی. هروضة. [مَ ضَ] (ع ص) مؤنث مروض، نعت مفعولی از روض و ریاضة. رجوع به مروض و روض و ریاضة شود. ناقة مروضة؛ شتر مادة رام کرده. (منتهی الارب).

ه**روط. [مُ**] (ع مص) بشتافتن. (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||پشاه دادن. (از اقرب الموارد).

عروط. [مُ] (ع اِ) جِ مِرط. (مستهى الارب) (اقرب العوارد). رجوع به مرط شود.

هروع. [م] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رُوع. رجوع به روع شود. ترسانیده شده. (غیاث). ترسیده. بیم کرده:

> قاصداً آن روز بیوقت آن مروع از خیالی کرد با خانه رجوع.

مولوی (متنوی ج ۴ ص ۲۸۷). ه**روع.** [مُ رَوْ دِ] (ع ص) نسمت ضاعلی از مصدر ترویع. رجوع به ترویع شود. سهسگین و هولناک.(ناظم الاطباء).

هووع. [مُ رَوْ وَ] (ع ص) نسعت مفعولى از مصدر ترويع. رجوع به ترويع شدود. | مرد درست و راست فراست، يا آن كمه در دل او صواب انداخته باشند. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). | كسى كه بيم و خوف در دل او راه يافته باشد. (از اقرب الموارد).

ه**روق.** [مُ] (ع مص) بيرون گـذشتن تـير از نشانه و نرسیدن بسر ان. (از منتهی الارب). داخل شدن تیر در نشانه و خارج شدن ان از سمت دیگر یعنی از غیر محل خـود، و از آن است مروق از دین، یعنی بسبب بـدعت یــا ضلال از دین خارج شدن، که صفت ان مارق باشد. (از اقرب الموارد). بيرون گذشتن تير از آنچه بر آن آید و از دین و سنت بیرون آمدن. (المصادر زوزني) (تاج المصادر بيهقي). الخارج گرديدن از دين و ايين. [ابه سرعت و شتاب نيزه زدن. (از منتهى الارب). ||بسيار كردن شوربا را. (از منتهى الارب) (از اقـرب الموارد). مرق. (اقرب الموارد). ||شوربا در دیگ کــردن. (از مــنتهی الارب) (اقــرب الموارد). ||نوعي از پوست تر نهاده باز كردن. (از منتهى الارب). مرق. (اقـرب العـوارد). و رجوع به مرق شود. ||پراکنده شدن دانههای انگور بر اثر باد يا غير ان. (از اقرب الموارد). **عروق.** [مُ] (ع إ) ج مَرُق. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مرق شود.

۱ -در دبوان سوژنی چاپ ۲ توز آمده است.



هروق. [مُ رَوْ وِ] (ع ص) نسعت قاعلی از مصدر ترویق. رجوع به ترویق شود. صاف کننده. پالاینده. ارواق سازنده یعنی معار و کسی که پرده بر سقف خانه بنندد. (غیاث) (آندراج):

قدرش مروقیست بر این سقف لاجورد فرش رفوگری است بر این فرش باستان.

خاقائي.

هروق. [مُ رُوْ وَ] (ع ص، لِ) نعت مفعولی از مصدر ترویق. رجوع به ترویق شود. صاف کرده شده و منصفی. (غیاث) (آنندراج). بی آمیغ. مصفی. صافی. پالوده:

گیتی همه جهل و حب او علم

مردم همه تیره او مروق. ناصر خرو. اایت مروق؛ خانهٔ رواق دار. (منتهی الارب). خانه که رواق بر آن گرده باشند. (از اقرب الموارد). ||شراب پالوده. (دهار). شراب که صاف شده باشد. (از اقرب الموارد). شراب پالوده که اصلاً غش در آن نبود. (غیاث) (آنندراج). می صافی کرده. رائق. مصفی. صریح. صریحة. صافی:

بادهٔ خوشبوی مروق شدهست

پاکتراز آب و قویتر زنار. منوچهری. نشاطکن ملکا بادهٔ مروق نوش

یکی به مجلس بزم ویکی به نفمت زیر.

مىعودسعد.

به جام زر بردست شه آید

مروق می چو بیرون آید از دن. ناصرخسرو. دراین برف و سرما دو چیز است لایق

شراب مروق رفیق موافق. . . ادیب صابر. بادهٔ جود او از آن همه

نزدمن خوشتر و مروق تر. تا نیم شب شیرابهای مَروق می نوشیدند. (سندبادنامه ص ۹۱).

با دوستان مشفق و یاران مهربان

بنشسته و شراب مروق کشیده گیر. سعدی. در خاندهای مرتب و اسباب صهیا و شراب مروق و مصفی...به انواع عیش و عشرث مشغول به نکته گوئی... (ترجیعهٔ محاسن اصفهان).

هروق. إمِرْ وَ] الرع إ، مسص) در شكفت آوردن و خسوشحال سساختن. (غياث) (آندراج).

- مىروق زدن؛ ئىگىفتى نىمودن. خىوشحال ساختىن. (حاشية مئوي).

هروقوش. ۱ [مُرُ وَ] (ا) مسسر زنبوش. (اختیارات بدیعی). رجوع به مرزنجوش شود. هروقة. [مُرُوْ وَ قَ] (ع ص) تأنیث مروق که نعت مفعولی است از مصدر ترویق. رجوع به مروّق و ترویق شود.

مروك. [مَزْ وَ] (اخ) دهى است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بيرجند، واقع

در ۴۰هزارگزی شمال شرقی بیرجند. آب آن از قسنات و مسحصول آن غملات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هروک. [مُزو] (اخ) دهی است از دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان ارا ک در هربند بالا بخش سربند شهرستان ارا ک در هزارگزی چالان چولان بروجرد و در دامنه سردسیری واقع و دارای ۲۲۰ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ چوبدر. محصولش غلات، بنشن و شغل مردمش زراعت و قالیچمبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هرول . [مِزْ وَ] (ع ص، اِ) مرد بسيارلعاب. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). مردى كه لعاب دهان وى بسيار باشد. (ناظم الاطباء). الإرسان سست كه قبابل استفاده باشد. (از منتهى الارب) (از اقرب السوارد). المنتقار بحضو و مسوافستى و مسلايم. ااسبقارتجابت و نجيب. (از اقرب العوارد).

هروهاخوزی. [م] (معرب، !) مرماخوز. خرنباش، قسمی از شاهسپرم، و آن ریحان و گیاهی باشد به مرو ماننده با برگ باریک و گل سپید و خوشیوی، (یادداشت مرحوم دهخدا). هرون. [م] (ع ص) سغلوب و مقهور. (از متهی الارب).

هوون. [م] (ع مص) نرم شدن. (تاج المصادر بهقی). نرم گردیدن با اندک سختی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). | سخت گردیدن دست بر کار و سخت گردیدن روی بر امر. (از منتهی الارب) (از اقرب السوارد). | عادت کردن. (تاج المصادر بهقی). خوی کردن بر چیزی. (از منتهی الارب). اعتیاد یافتن بر چیزی و ادامه دادن آن. (از اقرب الموارد). | فرسوده شدن. (تاج المصادر زوزنی). مرانة.

هو و و نژین ام ر و ک الخ) مسروونزین. مروونزین الم نخستین سلسلهٔ سلاطین کشور فرانسه اند که از اواخر قبرن پنجم تما اواسط قرن هشتم میلادی بر ایس کشور فرمانروثی داشتند. اولین پادشاه این سلسله موسوم به کلودیون آز سال ۴۲۸ تا ۴۴۸ م. و آخرین فرد سلسله موسوم به شیلدریک آتما سال ۷۵۱ م. سلطنت کرد.

ه**روفة.** [مُ نَ] (ع مص) مرون است در تمام معانی. (از اقرب الموارد) (از سنتهی الارب). رجوع به مرون و مرانة شود.

هرؤوس. [م] (ع ص، ال مسرئوس. نسعت مفعولی از رئاسه. رجوع به رئاسة شود. الکسی که تبحت اطاعت رئیس باشد. (از اقرب الموارد): رئیس و مرؤوس و شریف و مشروف روی به درگاه آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۴). ارعیت و عامهٔ مردم. (آندراج). ایکی که به سروی آسیب رسیده

باشد. (از منتهى الارب). كسى كه سر او آسيب ديده باشد. (از اقرب الصوارد). البزرگسر. (سنتهى الارب). عسظيمالرأس. (از اقسرب الموارد). الآن كه شهوت او فقط در سر او باشد. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). هروونژوين. الخ) مسرونژين.

رجوع به مرونژین شود. ه**روق.** [مَزْ وَ] (ع اِ) یک قطعه از سنگ مرو. (از اقسرب العسوارد). سسنگی است سهید درخشان که از آن آتش گیرند، یا سخت ترین سنگها. ج، مرو. (منتهی الارب). رجوع به مرو

ه**روة.** [مُ رُوْ وِّ] (ع إمص) مروءة. رجوع بــه مروءة شود.

ه**روة.**[مَرْ وَ] (إخ) مروه. كـوهي است بـه مكه. (منتهي الارب). ميان شرق و جنوب شرقی مکه و شمال صفا و صفا بر دامنهٔ کـوه ابوقبیس است. از جمله جبال مکه کوه مروه است که مایل به سرخی میباشد. و آن پشتهای است با هوای لطیف در وسط شهر مکه، و بر بالای آن خانههای اهالی مکه قرار دارد. (از معجم البلدان). از مسجد حبرام ببر جانب مشرق بازاری بزرگ کشیده است از جنوب سوی شمال و بر سر پازار از جانب جنوب كوه ابوقيس است و دامن كوه ابوقییس صفاست... و به آخر بازار از جانب شمال کوه مروه است و آن إندکبالای است و بر او خانههای بسیار ساختهاند و در میان شهر است و در این بازار بدوند از این سر تا بـدان سر. (سفرنامهٔ نـاصرخـــرو چ دبـيرسياقي ص۸۷). امروز بازار برداشته شده و از دامـنهٔ صفا به مروه دیوار و سقف برآوردهانـد در دو طبقه که رفت و آمد آسان باشد: إنّ الصفا و المروة من شعائرالله. (قرآن ١٥٨/٢).

ز شکر اوست مروه و صفای من ز فضل اوست مروه و صفای او. منوچهری. گفتنی گفتمش چو کردی سعی از صفا سوی مروه برتقسیم. ناصرخسرو. بوسم همیشه گوید تخت مبارکش

زان تخت گاه مروه کنم گه صفاکنم.

مسعودسعد.

خدمت بارگاه مجلس او عمره و مروه و صفا باشد. مسعودسعد. سر احرامیان عشق بر زانو به است ایرا صفا و مروهٔ مردان سر زانوست گر دانی. خاقانی.

۱ - این لغت به صورت مَردَقوش و مَردهقوش نیز آمده است، و مینماید که صورت مشن مصحف باشد.

^{2 -} Mérovingiens.

^{3 -} Claudion. 4 - Childéric.

به زمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام :* به عمره و حجر و مروه و صفا و مِنی ¹. (از سندبادنامه ص ۱۴۳).

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت. حافظ.

و رجوع به صفا و رجوع به حج شود. هروه ام رَوْ وَه] (ازع، ص) به معنی مروح است که سخت خوشبوی و معطر کننده باشد و این در اصل مروح بوده فارسیان بجهت استقامت قافیه حاء حطی را به هاء هوز بدل کردهاند همچنانکه در «قفص» صاد به سین بی نقطه (=قفس) بدل شده است. (برهان).

هووی. [مُرْ ویی] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر روایة. رجوع به روایت شود. روایت کرده شده. (غیاث) (آنندراج). روایت شده. نقل شده.

هووی، (مُزویی) (ص نسبی) منسوب به مروة که شهری است در حیجاز در سیست وادیالقری. (از اللباب فی تهذیب الانساب). هووی، (مُز) (ص نسبی) منسوب به مرو. از

مرو. مروزی. مرغزی.

- بازارچهٔ مروی؛ بازارچهای به طهران مقابل شمس العماره منسوب به خان مرو بانی مدرسهٔ مروی.

- مدرسهٔ مروی؛ مدرسهای به طهران در مدخل بازارچهٔ مروی، مقابل شمس العماره، ساختهٔ خان مرو به عبهد سلطنت سلسلهٔ قاحا، به

هروی. [مردوا] (ع !) رسنی است که بندان بار بر شتر استوار کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، مَراوی (مَرادٍ)، مَراوی. (از اقرب الموارد).

هروی - [م] (ع ص) سُردٍ . نعت فاعلی از مصدر ارداء. رجوع به ارداء شود. ||ماء مردی: آبِ سیرابکن. (از منتهی الارب). هرویات - [مَزوی یا] (ع ص، ا) جِ مردیة. رجوع به مردیة و مُروی شود.

هرویل. [مز] (اخ) دهی است از دهستان حسومهٔ شهرستان ملایر در ۱۸هزارگزی جسنوب راه مسلایر بسه اراک، در مسطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۷۹۵ تین سکنه است. آبش از رودخانه و محصولش غلات و انگور و شغل مردمش زراعت و صسنایع دسستی زنان قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ه**رویة.** [مُزوی ی] (ع ص، إ) مؤنث مَرویُ کهنعت مفعولی است از مصدر روایة. روایت شده. روایت کرده شده. رجـوع بـه مـروی و روایة شود.

ه**رة.** [مُرَ] (ع]) مخفف مرأة بدمعنى زن. (از اقرب الموارد).

هرة. [مَرْ رَ] (ع إِ) يك بار انجام دادن كارى. (از اقرب الموارد).يك بار. (دهار). يك دفعه. ج، مَرّ، مِسرار، مِسرَر، مُسرور، مَسرُات. (اقسرب الدراد)

- ذات مرة؛ یک بار. (ناظم الاطباء).
- مرة جیش و مرة عیش؛ گاه جینگ و گاه صلح، هم محنت و هم راحت. (ناظم الاطباء).
- مرة عن مرة؛ یکی پس از دیگری و مکرراً و کراراً. (ناظم الاطباء).

| یک دفعه گذار و عبور. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُرَه شود. | یکی از مباحث علم اصول است که آیا اوامری که مین احکام شرعی است دلالت بر مرة دارد یا تکرار، یعنی یک دفعه که مأموربه انجام شود تکلیف ساقط میشود یا آنکه باید مرزا مأموربه را آورد و بالجمله امر دلالت بر مرة دارد و یا اصولاً دلالت بر مرة دارد و یا اصولاً دلالت بر طلب ماهیت دارد، و مرة و تکرار از عوارض و لوازمند و از قرائن و حالات خارجی باید دانسته شود.

هوة. [مِرُ رَ] (ع مص) غلبه كردن خِلطِ «برَّه» بركي، و فعل آن بصورت مجهول بكار رود و چنين شخصي را معرور نامند. (از اقرب العوارد). مَرِّ، و رجوع به مر شود.

موق. [م زر] (ع إ) توانائی و استواری اندام. (منهی الأرب) (از اقرب الموارد). ||حالتی که چیزی بر آن استمرار یابد. چ، مِرزر. جیج، امرار. (اقرب الموارد). ||قوت و شدت و توانائی. (از اقرب الموارد). توان. (نصاب). قوت. (مجمل اللغة). نیرو. (دهار): علمه شدید القوی ذومرة فاستوی. (قرآن ۵/۵۳ و ع).

- ذومسرة؛ لقب جسبرئيل. (منتهى الارب) (اقرب اليوليد). و رجوع به ذومرة شود.

اتام رسن (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). المورس (منتهى الارب)، عقل و الموات و محكمى؛ انه لذو مرة؛ داراى عقل و اصالت و استحكام است. (از اقرب الموارد). خلطى است زردرنگ و تلخ مزه از جملة خلطى است زردرنگ و تلخ مزه از جملة اخلاط بدن كه صفرا باشد زیرا قویترین خلطهاست. (از اقرب الموارد). زرده. (دهار). استخلط بدن، بسب خلطها است. ج، مرار. ایرا الموارد).

- مرةالحمراء؛ يكبى از اخــلاط اربـعه. گُش سرخ.

— مسرةالسوداء [؟]: يكنى از اخبلاط اربعهٔ قدماست. (يادداشت مرحــوم دهــخدا). گُش سياه.

- مرة الصغراء؟؛ يكي از اخلاط اربعة

قدماست. (یادداشت صرحه و هخدا). گُش زرد.

هوه. [مُرْ رَ] (ع ص، إ) مؤنث مر، بمعنى تلغ، در مقابل حلو. ج، مرائر، برخلاف قياس. (از اقرب الموارد). ||بودن شخص بخيل نبت به مال خود تا وقتى زنده باشد. حالت شخصى كه در زمان حيات خود در مورد مال خويش بخل بورزد سپس آن را بوسيله وصيتهايى بر پايهٔ هواى نفس تبذير كند. السخيل و نظرتنگ و شحيح. (از اقرب الموارد). ||درختى و يا ترماى تلخ. (منهى الارب). درخت يا بقلهاى است. (از اقرب الموارد). ج، مُرَّ، أمرار. (از اقرب الموارد) (منتهى الارب).

- ابومرة؛ كنية ابليس. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ابومرة شود.

الموارد). رجوع به ابوم — ||فرعون. (دهار).

هرة. [مُرُرُرُ] (اخ) ابن لوىبىن غالب، جـد ششم رسول (ص).

ه**ره.** [م رّ / مِرْ رَ] (پـــوند) ظاهراً مـزيد مؤخر امكنه قرار گيرد: تيمرة. سيمرة. صيمرة. قيمرة. رجوع به مادة بعد شود.

هوه. [مَرْرَ] (إ) (مأخوذ از عربي يا معرب از فارسی) باره. کرت. بار. باره. نوبت. دفعه. کش.پي. راه. سر. اين کلمه يا فيارسي و ييا تعریب از بارهٔ فارسی است. جوالیقی در المعرب (ص ۱۸۴) آرد: قال ابن قتيبة و ابـن دريد في قبول العجاج: يبوم خبراج تبخرج السمرجا، أصله بالفارسية، سـه مـره؛ أي استخراج الخراج في ثلاث مرات. و قال الليث: السعرج؛ يموم جباية الخبراج. و قبال النضر، المسرج؛ يوم تنقد فيه دراهم الخراج، يقال سمرج له؛ أي أعطه. - انتهي. و صاحب لمان العرب در رديـف شـين مـعجمه گـويد: الشمرج؛ يومَّ للعجم يستخرجون فيه الخبراج فيي ثلاث مرات... – انتهي. و در تداول امروزی گویند فلان روزمره ده تومان عایدی دارد. یعنی هر روزه، و در کلمهٔ صیمرهٔ (نام موضعی به بصره و هم بلدی میان دیار جبل و دیار خوزستان) باز ایـن کـلمه چـون مـزید مسؤخر آمده است. و در پهلوی موراک^۴ بهمعنی شمار و عدد و مبلغ و مقدار، و سمار ^۵ بهمعنی باد کردن و شمردن آمده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): آزادگی و طمع بهم ناید

من کردهام آزمون به صد مره.

ناصرخسرو. آن راکه همچو سنگ سر مره روز بدر

۱ - ظ. از ادیب صابر.

2.- Atrabile. 3 - Bile.

4 - murak, 5 - samar.



در حرب همچو موم شد از بیم ضرَبَتش.

ناصرخسرو. — مرهای؛ مرةً. دفعهای. نوبتی. کرهای. کرتی. یکی. باری.

يىمى. بەرى. −بالمرة؛ كاملا. يكبارگى.

- إدفعةً. غفلةً. نا كاه (ناظم الاطباء). نا كهان. . أَدُ

||شماره. شمار, عدد. حساب. حد. تعداد: در راه نشابور دهی دیدم بس خوب

انگشیهٔ او را نه عدد بود و نه مره. رودکی. | |اندازه. پیمانه. (ناظم الاطباء). | در تداول مردم قزوین، آنجا که بازی را از آن آغازند. میداً. آغاز بازی.

- سرمره؛ مبدأ. آغازگاه.

هوه. [مَ رَهُ] (ع مص) بی سرمه شدن چشم شخص و یا تباه گردیدن آن از بی سرمگی و یا سید گشتن سرمه جای از گردا گردچشم و یا ترک گفتن سرمه است بطوری که داخیل پلکهای شخص سید گردد. و نعت آن أمره و مَرها، و مَرِه باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هوه. [مَ رِهُ] (ع ص) نعت است مصدر مَرَه را. رجوع به مَرَه شود. ||رجل مرهالفؤاد؛ مرد بيماردل. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). هوه. [مُرْهُ] (ع ص، إ) ج مَسرهاء. (منتهى الارب) (اقرب العوارد). رجوع به مرهاء شود. الحرمة (ناظم الاطباء). رجوع به أمره شود. هوهاء ، [مُ] (ع ص) مؤنث أمره كه نعت است مصدر مَرَه وا. رجوع به مَرَه شود. عين مرهاء؛ چشم تباه شده از بيسرمگي. امرأة مرهاء؛ ورن تباه شده از بيسرمگي. امرأة مُره. (از اقرب العوارد). ||نعجة مرهاء؛ ميش كه سفيد است و رنگي ديگر با آن نباشد. كه سفيد است و رنگي ديگر با آن نباشد و خواه سخت. (از اقرب العوارد).

هوهاء . [م] (ع ص) فسرس مرهاء: اسب شتابرو. ج، مراهى. (منتهى الارب). مِرهاة. (اقرب الموارد). و رجوع به مرهاة شود.

هوهاق. [م] (ع ص) سريع و تندرو از اسبان: فرس مرهاة. ج، مَراه. (از اقبرب الموارد). مرهاء. (منتهى الارب). و رجنوع بنه منزهاء شود.

عوهب. [مُ هِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر ارهاب. ترساننده. (ناظم الاطباء). رجـوع بــه ارهاب شود.

عوهب. [مُ هَ] (ع ص) نسعت مسفعولی از مصدر ارهاب. رجوع به ارهاب شود.

هوهبل. [مُ رَبِ / مُ رَبَ] (ع ص) نـ مت فاعلى و مفعولى از مصدر رهبله. متكلم و سخن گوينده با سخن مبهم كه يفهم نيايد. (از اقرب العوارد) ^۱.

هرهج. [مُ دِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر

ارهاج. رجوع به ارهاج شود. | نَـوْء مـرهج؛ ستارة بسيار باران. (منتهى الارب) (از اقـرب الموارد).

هوه و و آور د) (اخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج در ۱۸هزارگزی جنوب غربی دیواندره و ۲ هزارگزی قبلعه گاه، در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۱۰۲ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات، توتون، عسل، لبنیات، حبوبات، شغل مردمش زراعت و گسلهداری است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هرهش وان. [م ه] (|) از ساههای بابلی است مطابق با ماه نوامبر. دربارهٔ کوروش کیر گویند در سوم ماه مرهش وان بابلی یا نوامبر ۵۲۹ ق.م. وارد بابل شد و به شهر معتبت داد. (از تاریخ ایران باستان پیرنیا صن ۲۸۸ و ۳۹۲).

هوهصة. [م هَض] (ع إ) بسايه و منزلت و مرتبت: كيف مُرْهَصَةُ فلان عندالسلك. ج، مُراهص. گويند مراهص به معنى مراتب است و آن را مفردى نيست. (از اقرب السوارد). واحد مراهص. (منتهى الارب). ||محل سودگى سم ستور. (ناظم الاطباء). و رجوع به رهصة شود.

هوهط. [مُ رَهُدِ] (ع ص) نسمت فساعلى از مصدر ترهيط. رجوع به ترهيط شود.

هوهط. [مُ رَهُهَ] (ع صُ) نعت مفعولى از مصدر ترهيط. رجوع به ترهيط شود. ||رجل مرهطالوجه؛ مرد آماسيدهروي. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هوهف. [مُ هِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر ارهاف. آنكه شمشير را تنك و تيز نمايد. (يُلِظْمِللِاطِها). رجوع به ارهاف شود.

هوهف. [مُ دُ] (ع ص) نسعت منعولى از مسعدر ارهاف. رجوع به ارهاف شود. الشعثير تنك. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). ||فرس مرهف: اسب باريك شكم درهم استخوان پهلو و آن عيب است. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). ||خسصر مرهف: پهلو و كمر باريك. (از اقرب العوارد).

هوهفة - (مُ دَنَ) (ع ص، إ) مرهنه. تأنيث مرهف. رجوع بـه مـرهف و ارهـاف شـود. |إشمشير تنك. شمشير تيز:

دستت همه با مرهفه پایت همه باموقفه وهمت همه با فلسفه آنکو سفه را هست فل.

لامعی (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۸۱). ه**رهق.** [مُ دِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ارهاق. رجوع به ارهاق شود.

هوهق، امُ هُما (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ارهاق. رجوع به ارهاق شود. ∐آن که به کشتن رسیده باشد. (منتهی الارب). کسبی که او را

گرفته باشند تا بقتل رسانند. ||کسی که بسر او تنگ گرفته باشند. (از اقرب الموارد).

هرهق. [مُ رَ**دْ**هِ] (ع ص) نــعت فـاعلى از

مصدر ترهیق، رجوع به ترهیق شود.

هوهق، [مُ رَهْهُ] (ع ص) نعت مغعولی از
مصدر ترهیق، رجوع به ترهیق شود.

اموصوف به ستم و ظلم و منهم به بدی و شر.

(منتهی الارب) (از اقرب العوارد). اا آن که او

را مردمان و مهمانان بسیار فراهم آیند.

(منتهی الارب) (از اقرب العوارد). اامتصف به

«رهق» یعنی سبکی عقل. الکسی که در دین
خود مورد اتهام باشد. افاسد. اکریم و جواد.

(از اقرب العوارد).

هوهل. [مُ رَمْدً] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ترهیل. آماسیده و منتفخ. (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد).

عرهم، [مُ هُ] (ع إ) أنجه بر جراحت نهند. معرب است یا مشتق از رهمة است بهمعنی باران ضعیف، بسبب نرمی آن و بدان جهت که مرهم طلای نرم است که بر جراحت مالند. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). داروي نرم كه برجراحت بندند. (دهار). معرب ملهم يا ملغم. و به لفظ بستن و کردن و زدن و نهادن و افكندن مستعمل است. (از بهار عجم) (از أنندراج). آنچه بر جراحت يا ريش نهند بهبود آن را. دوای کوفته و بیخته و آمیخته (با قیر و طیات) و مانند آن که بــر جــراحــات و اورام نهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ضماد. (زمخشري). هوكش. ج، مراهم. (دهار): هر دل که شد از هیبت او تافته و ریش آن دل نه به دازو بهم آید نه به مرهم. فرخی. راحت كژدمزده كشته كژدم بود میزده را هم په می دارو و مرهم بود.

از درد چگونه شود به آنکس کزسرکه نهاد و شخار مرهم ناصرخسرو. وز قول یکی چو نیش تیز است وز حال یکی چو نرممرهم. ناصرخسرو. دردی که مرا هست به مرهم نفروشم ور عافیش صرف دهی هم نفروشم.

خاقاني.

منوچهري.

خون رزان ده که هست خون روان را دیت صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم. خاقانی. این مرا مرهم است اگر قومی خستن من ثواب دیدستند. خاقانی. تن سپر کردیم پیش تیر باران جفا هرچه زخم آید ببوسیم و ز مرهم فارغیم.

۱ - در مستهی الارب اسسخن مبهم که بفهم درنیاید؛ معنی شده ولی در اقربالعوارد چنین معنایی برای لغت (زهبّل؛ ضبط شده است.

زخم که جانان زند همسر مرهم شناس 📨 زهرکه سلطان دهد همبر تریاق نه. خاقانی. بستهٔ زلف اوست دل آخر از آن کیست او خستهٔ چشم اوست جان مرهم جان کیست او. خاقاني.

دوست بود مرهم راحت رسان نظامي. گرندرها كنسخن ناكسان. دم مزن گر همدمی میبایدت

عطار. خــــــه شوگر مرهى ميبايدت. چه میگویم که مجروحم چنان سخت

عطار. كددر هر دو جهان مرهم ندارم. برنهم پنبه گرت مرهم نیست

كه دل ريش كردي افكارم. اثيرالدين اوماني. بزرگان گفتهاند اندکی جمال به از بسیاری مال و روی زیسبا مسرهم دلهای خسته است. (گلستان سعدی).

گرمرهم تو بر دل مردم به منت است بردار مرهمت که نمک می پراکنی. اوحدی. سينه مالامال درد است اي دريغا مرهمي دل ز تنهائی به جان آمد خدا را همدمی. حافظ.

> مرهم زچاكسينه فكنديم أصفى فرقى ميان سينه فكاران گذاشتيم.

خواجه آصفي (از آنندراج).

محرم کیشم نهای به خویشم بگذار قاآني. مرهم ریشم نهای زنیشم بگذار. لازوق، لزوق؛ مرهمي كه تابه شدن جــراحت چــبان باشد. (منتهى الارب).

> - بىمرىهمى؛ فقد مرهم. نبودن مرهم: با جراحت چون بهایم ساز در بیمرهمی. كزجهان مردمي مرهم نخواهي يافتن.

خاقاني.

صبر من از بیدلی است از تو که مجروح را چاره ز بيمرهمي است سوختن پرتيان. خاقاني.

– مرهم ابيض؛ نوعي مرهم است: جراحت را کمکند و گوشت را نو برویاند. صنعت آن موم سفید پنج درم در ده درم روغن گل یا روغــن کنجد حل کرده هفت درم سفیده کاشفری شممته اضافه نمايند و صلايه كمنند تما مرهم شود؛ مرهم الابيض، مرهم الاسفيداج، مىرهم الحواريين، مرهم الخيل، مبرهم الداخيليون، مرهم الزنجار، مرهم الزنجفر، مىرهم النـخل. مرهم خونکار ۱، مرهم زرد۲، مرهم سفید۳ و مرهم قصاب^۲ از انواع مرهم است. رجوع به تذکرهٔ داوود ضریر انطا کسی ص ۲۰۳ و ۳۰۴

> مرهم پستن؛ مرهم نهادن: من که برخود میدرم پیراهن افلا کرا از رفو مرهم نخواهم بست زخم چا کرا.

میریحیی شیرازی (انندراج). -مرهم خاكستري؛روغن خاكستري.مرهم

رمادی. مرهم زییق. - مرهم خل؛ مرهمالخل. نوعي مرهم است و صنعت آن مرداسنگ کنوفته و بیخته ده درم سرکه و روغن زیت یا زغیر از هر یک چهل درم همه را بهم آمیزند و صلایه کنند تا مىرهم

 مرهم زدن؛ مرهم نهادن: چو خواهم برجگر مرهم زنم الماس میگردد همانا هست دست دیگری در آستین من. مخلص کاشی (از آنندراج).

نگشوده چشم ما را از اشک بخیه کردند بر زخم خام بسته مرهم زدند و رفتند.

ارادتخان واضح (از آنندراج). - مرهم ساختن؛ ترتيب دادن مرهم:

سنان جور بردلریش کم زن چو مرهم مینسازی نیش کم زن.

ناصرخـــرو.

به هر زخمتی مرا مرهم تو سازی خاقاني. به هر دردی مرا درمان تو باشی. – مرهم سجره؛ از انواع مرهم است صنعت ان موم سفید دو درم و نیم در پنج درم روغن گل یا کنجد حل کرده سه درم سجره کوفته و ببخته اضافه نمايند و قبطره قبطره آب سبرد ريخته صلايه كنند تا مرهم شود.

- مرهم شادنة؛ از انواع مرهم است. رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطا کی ص ۳۰۴ شود. - مرهم كردن؛ مرهم ساختن: هزار درد دلم هست و هیچ جنس بنوعی

ناخت داروي دردم نكرد مرهم ريشم. خاقاني.

نكنم مرهم جراحت خويش خاقاني. کان جراحت به مهر بازوی تست. شاه بدانی که جفا کمکنی

نظامي. گردگران ویش تو مرهم کنی. یکی جبته را مرهم ریش کرد یکینوحه بر مردهٔ خویش کرد.

ميرخسرو (از أنندراج).

 مرهم مقل؛ از انواع مرهم است و صنعت ان مقل ازرق ده درم در بیست درم لعاب تخم کتان حل کنند و پنج درم موم زرد در ده درم روغن كنجد بگذارند و همه را بمهم اميخته روغن پیه مرغ و روغن کوهان شتر و مغز قلم گاو از هریک پنج درم اضافه نمایند و صلایه كنندتا مرهم شود.

— مرهم نهادن؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- امثال:

مرهم نداری باری پینبه نیه. (امیثال و حکیم دهخدا).

ه و هم اهيزي. (مَ هُ) (حسامص سركب) مرهمتهي. ترتيب دادن مرهم: تیغ از انسو به قهر خونریزی

رفق از آنسو به مرهم آمیزی. نظامی. هرهمها، [مُ دَبّ] (إمركب) زرى كه به مسجروح دهسند بىراي درمان كىردن وي. (آنندراج):

> ثنا گفت برکار استادشان ز مرهمبها خونبها دادشان.

ملاعبدالله هاتفي (از آنندراج).

میان ما و تو ای غیر ما جزا نشود که خونبهای تو مرهمیهای ما نشود.

نادم گیلانی (از آنندراج).

| حقالعلاج جراح. (ناظم الاطباء). **هوهم پوست. [مُ دُ**نِّ رُ] (نــف مـرکب) دانای به مداوای جراحت و مرهم نهادن بر آن. (ناظم الاطباء).

مرکب) عمل مرهم پرست:

برون لاف مرهم پرستی زند درون زخمهای دودستی زند.

نظامي. **عوهم 10.** [مَ دَ] (إمركب) طبلة سرحم. (انندراج). ظرفی کـه در آن مـرهم را ضـبط مىكنند. (ناظم الاطباء). ظرفي سفالين يا چوبين و غيره كه مرهم در آن نهادندي: پرنگردد زخمت از مرهم مسیح

گرشود افلا کمرهمدان او.

مسيح كاشي (از أنندراج).

سينه ريشانيم دارد اين دهن درمان ما اي نمكدان لب لعل تو مرهمدان ما.

محمدقلی سلیم (از آنندراج). ٔ

ع**رهمرسان.** [مَ مَرَ / رِ] (نــف مـرکب) مرهمنه. کسی که بنر جنراحت منزهم نهد. اتوسعاً درمان دردكننده. چارهساز: گزز نومیدی شوم مجروحدل

محرمي مرهمرسان خواهم گزيد. خاقاني. ه**رهمس.** [مُ رَمَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رهمسة. رجوع به رهمسة شود. ||امس مرهمس؛ کار پنوشیده و مستور. (منتهی: الارب) (از اقرب الموارد).

ع**وهم كش.** [مَ هَكَ] (إمركب) كفچهنول. ع**رهم گذار.** [مَ دُگَ] (نف مرکب) مرحم گذارنده: مرهمگذار قلب خسته؛ تسلىدهنده

عوهم گذاري. [مَ هَكُ] (حامص مركب) مرهم گذاشتن. مرهم نهادن. بستن داروهسای نرم بر جراحت.

هرهم نه (مُ دُن أ) (نف مركب) مرحم نهنده. انکه بر جراحت مرهم نهد. (آنندراج): درشتی و نرمی به هم در به است

- 1 Onguent des apôtre.
- 2 Onguent dit dor.
- 3 Cérat.
- 4 Onguent des guimauve.

چو رگزن که جراح و مرهم نه استن سعدی. هرهم نهادن. [م هُنِ /نَ دَ] (مص مرکب) مرهم گذاردن. بستن داروهای نرم بر جراحت تا به شود:

> گر ترا باید که مجروح جفا بهتر کنی مرهمی باید نهادن بر سرش نرم از وفا.

ناصرخسرو.

گرعاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن مرهم منه بدو بر هرگز مگر که زوبین.

ناصرخسرو.

ور ببخشی بوسهٔ آخر به لطف مرهمی بر جان افکاری نهی. خاقانی. منه بر ریش خلق آزار مرهم.

سعدی (گلستان).

کهبرجان ریشت نهد مرهمی کهاز درد دلها نبودت غمی. خوش است بردل آزادگان جراحت دوست به حکم آنکه همش دوست مینهد مرهم.

سعدی.

که مرهم نهادم نه در خور دریش که در خور دانمام و اکرام خویش. سعدی. نومید نیستیم گر او مرهمی نهد ورنه به هیچ به نشود دردمند او. سعدی. زخم شعشیر غمت را نهد مرهم کس

سعدي.

چرا مرهم نهی برروی داغی کددر روزم گل و در شب چراغ است.

طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش.

میرزانظام دستغیب (از آنندراج). ||آرام و تسکین بخشیدن به لطف و مدارا و •

مردمی: چهگوئیم و او را چه پاسخ دهیم یکی تا بر آن گفت مرهم نهیم. فردوسی.

نیامد برش دردنا ک از غمی که تعامی که تنهاد بر خاطرش مرهمی. مسعدی در دردند ما را که اسیر تست یارا

به وصال مرهمي نه چو به انتظار خستي.

سعدي.

کیست که مرهم نهد بر دل رنجور عشق کش نه مجال وقوف نه ره بگریختن. سعدی. دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش ییم خسته که از پای برکند خارش. سعدی. هوهمة. [م هَم] (ع مص) مرهم بر جراحت نسهادن، و «م» آن اصلی است. (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد).

هرهوب. [م] (ع ص) صيغة اسم مغمول از رهب، كه درست نباشد چراكه رهب، ترسيدن، لازم است. (از غياث) (از آنندراج). آنكه از وى بترسند؛ والله تعالى مرهوب؛ أي مرهوب عقابه. (ناظم الاطباء): رعيت بملدان از مكايد ايشان مرهوب و لشكر سلطان مغلوب. (گلستان).

- مرهوب اللسان؛ آنکه مردم از زبان او ترسند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عرهوب. [م] (ع إ) شهر بسيشه. (منتهى الارب). اسد. (اقرب العوارد). [[(لغ) از اعلام است. [از منتهى الارب). هرهود. [م] (ع ص) نعت مفعولى از مصدر رحد رجوع به رحد شود. [امر مسرهود؛ كار نااستواد. (منتهى الارب) (از اقرب السوادد). [اتركتهم مرهودين؛ گذاشتم ايشيان را غير عارم بر كارى. (منتهى الارب) (از اقرب الارب)

عرهوص. [م] (ع ص) نسعت مسفعولی از مصدر رهص. رجوع به رهص شود. ||فرس مرهوص؛ اسب سودمسم از سنگ و جنز آن. (منتهی الارب). اسب که دچار «رهصة» شده باشد. (از اقرب العوارد). و رجوع به رهسة

هُ**رَهُوكَ.** [م] (ع ص) نسعت مسفعولی از مصدر رهک. شكسته و مسخت سوده. (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). رجـوع بـه رهک شود.

عوهوك. [مُ رَهْوَ] (ع ص) أمرٌ مرهوك؛ كارست و مضطرب. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

موهوم. [م] (ع ص) مكانى كه «دهسة» و باران نرم بر آن رسيده باشد. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد).

هرهوهة. (م م) (ع ص) مؤنث سرهوم. به باران نرم رسیده. روضة مرهومة؛ مرغزار باران رسیده. (از منتهی الارب). و رجوع به مرهوم شود.

موهون. [م] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رهن. رجوع به رهن شود. گرو کرده شده. خیر(غیاث) (آنندراج) (از اقرب العوارد). گروی. در (منهی الارب). گروگان. گرو نهاده. رهین. م تعن.

- مرهون شدن؛ رهين شدن!

دل به هوی چون دهی که چون تو بدو بیشتر از صدهزار مرهون شد. ناصرخسرو دل به گروگان این جهان ندهم گرچه دل تو به دهر مرهون شد.

ناصرخسرو.

- مرهون کردن؛ رهین ساختن: شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جو گر همی خواهی که جان و دل به دین مرهون کئی. ناصرخسرو.

کارکنان خدای را چو بینی دل نکنی زان سیس به فلسفه مرهون. ناصرخسرو.

- مرهون منت؛ بسته وفاداری و حق شناسی و رهین منت. (ناظم الاطباء). - مال مرهون؛ عین معین. مالی است که بـه

قبض مرتهن یا به تصرف کسی که بین طرفین معین می گردد داده شود ولی استمرار قبض شرط صحت معامله نیست. (از مواد ۷۷۲ و ۷۷۴ قانون مدنی).

هرهونه آم ن] (ع ص) مؤنث مرهون، گرو گذاشته شده، رجوع به مرهون شود: اگر عین مرهونة بواسطهٔ عمل خود راهن یـا شخص دیگری تلف شود باید تلف کننده بـدل آن را بدهد و بدل مزبور رهن خواهـد یـود. (مـادهٔ ۷۹۱ قانون مدنی).

هوهة. [مُ هَ] (ع إ) سيدى خالص. |إكبو و حفره كه در آن آب باران گرد آيد. (از مستهى الارب) (از اقرب السوارد). ||(إخ) نام پدر بطنى است. (منهى الارب).

هوى. [مَرْيُ] (ع مص) بسودن و ماليدن سرءَ ﴿ پستان ناقه را تا شير بر آورد. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). ||برأوردن چيزي را. (از منتهي الارب). استخراج. (از اقرب الموارد). ||منكر شدن حق كسي را. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). جـحود كـردن. (ترجمان القران جرجماني). [ازدن و ضـرب. مَرى فلانا مائةً سوطٍ؛ زد او را صد تازيانه. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||به دست يا بسه پای سودن اسب زمین را. (از منتهی الارب). | پایکشان رفتن اسب از شکستگی و لنكي. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). | أب افشردن باد از ابر. (از منتهي الارب). باران ریزاندن باد ابر را. ||جاری کردن خمون و از آن قبیل را. ||بـرآوردن از اسب بــوسیلهٔ تازیانه یا چیز دیگری آنچه را از دویـدن در اوست. (از اقرب الموارد). ||نيك بىدوشيدن. (ترجمان القران جرجاني).

هوی ۱ آم ری] (ع ص) ناقة مري ؛ ناقة سري ؛ ناقة سيارشير يا ناقة بي بچه كه به دست سودن دوسند آن را. (مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). [اجرقى (رگى) كه معلم شود و شيريرون دهد. (از اقرب الموارد). ج، مراسله (متهى الارب) (اقرب الموارد).

هوی - [م / م] (از ع، إ) مری - گلو سرخ. راه گذر طعام و آب به معده. گلوی سرخ. سرخ روده. سرخنای. لولهٔ طویلی است عضلانی غشایی که از حلق شروع می شود و به معده است. مری به شکل مجرایی است که از گردن و سینه عبور می کند و از سوراخ مخصوص به خود که بلافاصله در جلو سوراخ حجاب حاجزی آور تا است از پرده حجاب حاجزی می گذرد و پس از سیر ۲ تا ۴ سانتی متر در شکم به معده مربوط می شود. قست فوقانی مری عضله ای است از نوع عضلات مخطط و در بقیه دارای الیاف عضلانی صاف است. در بقیه دارای الیاف عضلانی صاف است.

فوقانی مری تا قوسهای دندانی ۱۲ سانتی مُشر می باشد مری از دو طبقهٔ عضلانی (یکی الیاف عضلانی طولی در خارج و دیگر الیاف عضلانی حلقوی در داخل) و نسبج زیر مخاطی که طبقهٔ درونی است ساخته شده است. مری قابل انساع است. در گردن در عقب قصبه الریه و جلوستون فقرات واقع شده بطوری که کیسهٔ قلب در جلو مری بن بستها او را بوجود می آورد و به هنگام ورم این کیسه عسرالبلع تولید می شود. مری در سینه با شریان آورتا (آنورت) مجاور است. و رجوع به مرئ شود.

هری، [م] (ازع، ص) مسخفف مُسریء. گوارنده.گوارا:

> چو تشنه نباشد کس آنجا بس آن چه جای شراب هنیء و مریست.

ناصرخسرو (دیوان ص ۱۹). هری، [م] (ازع، إمص) خصومت بود و عرب «مراء» گویند که «مری» ممال آن است. «از صحاح الفرس). مسال مراء عربی است به معنی پیکار و جدل. (پیادداشت به خط مرحوم دهخدا). سیزه، رجوع به مراء شود. الامس) کوشیدن و سیزه و برابری کردن با کسی در مرتبه. (از جهانگیری) (غیاث) در برابری کردن با کسی در مرتبه. مارضه کردن با کسی در براگی قدر و مرتبه. معارضه کردن با کسی و جدل نعودن، و این لغت در اصل عربی است و امساله مراء است. (آنندراج). کوشیدن و امساله مراء است. (آنندراج). کوشیدن و بابری کردن با کسی برابری کردن با کسی در قدر و مرتبه و بزرگی، برابری کردن و یکدله بودن در بدکرداری. در جوع به مری کردن شود:

یکسره میره همه باداست و دم یکدله میره همه مکر و مریست.

حکیم غمنا ک(از فرهنگ اسدی).

آن است مراکز دل با من به مری نیست آنها نه مرااند که با من به مرااند.

ئاصرخسرو.

این کلیله و دمه جمله افتریست ورنه کی با زاغ لکلک را مریست. مولوی. شرح آن راگفتمی من از مری لیک ترسم تا نلفزد خاطری. مولوی.

یک برسم د سرد ساموری. خار گشته در میان قوم خویش مرهمش نایاب و دل ریش از مریش.

مولوی.

کافران اندر مری بوزینه طبع
آفتی آمد درون سینه طبع.

وآنکه اشتر گم نکرد او از مری

همچو آن گم کرده جوید اشتری.

در مری اش آنکه حلو و حامض است

حجت ایشان بر حق داحض است: مولوی.

مری کردن، رجوع به این ترکیب در ردیف

خود شود.]|مژدگانی. (برهان)¹.

هری. (م) (ص) آنکسه نبوبت خبود را در شراب خوردن به دیگری ایثار کند. (برهان). هری. (م) (ازع. ص) ریا کننده

من بپرسم کز کجایی هی مری تو بگویی نه زبلخ و نز هری.

مولوی (مثنوی ج نیکلسون دفتر۶ ص ۳۱۴).

و رجوع به مرئ شود.

هری و [] (ا) زیبادتی بناشد در اصطرلاب پهلوی رأس الجندی و مناس بنا خنجره. (یادداشت به خط مرجوم دهخدا).

هوی. [مُرُّر را] (ع زنف) مؤنث أمرٌ. تــلختر. رجوع به أمرٌ شود.

هوی - [مُرْ ری ک م مُرْ ی ی] (ع اِ) ناخورشی است مانند آبکامه. (منتهی الارب): آبکاته در دهار). آنچه قاتق نان کنند. و گویی نسبت است به مُرّ عامه مردم آن را کامخ گویند و در نزد اطباء از داروهای قدیم بشمار میآید. بهترینش آن است که از آرد جو ساخته باشند. (از اقرب الموارد). چیزی کانجی نامند و آن آبی باشد که در آن غله کانجی نامند و آن آبی باشد که در آن غله مطبوخ انداخته ترش کنند. (غیاث) (آنندراج). آبکامه را گویند و آن خورشی است مشهور خصوصاً در اصفهان. (برهان).

هوی، [] (ا) در لغت فرس اسدی این لغت بهمعنی اشتری خرد که در عقب میرود آمده است.اما در سایر مآخذ دیده نشد. (لغت فرس ج اقبال ص ۵۲۸).

هوی. [م] (اخ) دهی است از دهستان کیا کلا بسخش مرکزی شهرستان شاهی، در ۱۵ هزارگری شهاسی کنار راه شاهی بابل و قر آنت معتدل هوائی واقع و دارای ۴۵ تن ینکنه است. آبش از رودخانهٔ تالار و چاه و معصولش، برنج، کنف، کنجد، غلات، صیفی و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هوی آباد. [م] (اخ) دهی است از دهستان شهر نو بالا ولایت باخرز طیبات شهرستان مشهد در ۹۰ هزارگزی شمال غربی طیبات، در دامنهٔ معتدل واقع و دارای ۲۳۵ تن سکنه است. آبش از قسنات، محصولش غلات و بنشن، شغل مردمش زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هوياً. [مَرى يَنُ] (ع صَ) هنيا مريا؛ گوارنده باد. هنيئاً مريئاً. (اقرب السوارد). رجسوع بسه مرىء شود.

هریاء . [م] (ع |) جای دیدن، و برجسی که پاسبان در آن قرار میگیرد. (ناظم الاطباء). هریاع. [م] (ع ص) ناقة مریاع: شتر ماده زودشیر یا زود فربهشو یا شتر مادهای که خود

در چراگاهرود و بازآید بدون راعی. (مستهی الارب) (از اقرب العوارد).

هر یافلن. (مُ فِ لُ) (معرب، إ) آبه یونانی یعنی ذوالف ورقه، و آن بیخ گیاهی است که از شام و بیتالمقدس آورند و آن را حزنبل نیز گویند، گزندگی مار و عقرب را نافع است. (از برهان). هزار برگ. (مخزن الادویمه). ذوالف ورقا. حرمانه.

هریان. [مُزر] (ع ص، [) تنیهٔ مُری. رجوع به مری شود. [آء. که شعر درختی است، و درمنه. (منتهی الارب). حنظل و افسنتین بحری. (ناظم الاطباء).

هویانج. [مَرْ نَ] (اخ) (سریایه) قبه ای است از دهستان جهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان جماربادی در عمرارگزی غرب همدان کنار راه همدان به کرمانشاه، در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۴۵۵۵ تسن سکنه است. آبش از قنات و رودخانهٔ و فسرجین، محصولش غلات، حبوبات، لبنیات، صیفی، میوه جات، شغل مردمش زراعت و گلهداری، و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. متجاوز از زنان قالیچه و جاجیم بافی است. متجاوز از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هریان و آق اولر. [م نُ اوْ لُ] (اخ) دهی است از دهستان گرگانرود جنوبی بخش مرکزی شهرستان طوالش، در ۳۶ هزارگزی غسرطوب عندلهوانی واقع و دارای ۱۸۱۸ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ گرگانرود و چشمه و محصولش برنج، غلات، لبنیات، میوهجات و مرکبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. آق اولر در قسمت یسلاقی کمه در ۳۶ هزارگزی غرب هشت پر واقع شده یکی از نیاط خوش آب و هواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هوىء [م] (ع ص) رجل مرىء؛ مرد با مروت و مردمي. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). [اكلاً مرىء، گياه گوارنده. (منتهى الارب). گياه غير وخيم و مطلوب. (از اقرب الموارد). طعام مرىء، طعام گوارنده. (منتهى الارب). [[طعام مرىء هنىء؛ طعام گوارنده و خسوش عاقبت. (از تساج العسروس). [[آب گوارنده. (دهار).

- هنیناً مریناً؛ گوارنده باد. هنیاً مریاً. (از اقرب الموارد). دعایی است برای خورنده و نوشنده (و نصب آنها بنابراین است که صفت جای موصوف را - که مصدر است - گرفته).

۱ -در این معنی ظاهراً مصحف «مرژی» است. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

^{2 -} Myriaphyllon.

(از اقرب الموارد).

هویء. [مَ] (ع اِ) مری. گلوی سرخ مردم و گوسپندو جز آن و آن سر معده و شکنبه است چــنده به حلقوم. (منتهى الارب). حـلق أن گشادگی را گویند که پیش گردن است و مری آن راگویند که مجرای طعام و شراب است. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي). گذرگاه طعام و شراب را گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). جسمی لحمي است بصورت روده اندرون گلو که راه آب و طعام است و قصبهٔ ریه که منفذ دم است بالای مری مذکور است. (غیاث) (آنندراج). رگی را گویند که گذرگاه نان و آب باشد. (از جهانگیری) (بىرهان). مىجراي خىوردني و آئسامیدنی بساشد بسه معده و آن در پس قصبة الريه باشد. (مفاتيح العلوم)، مجراي طعام و شراب، و أن سرمعده و شكنبه است متصل به حلقوم. (از اقرب الصوارد), بلعم. بلعوم. عضروط. (منتهي الارب). سيرخناي. (لغيات فرهنگستان). گلوسرخ. (يـادداشت مـرحـوم دهمخدا). مري الحملق، و آن سمرمعده است چــبیده به حلقوم ســرخ رنگ و مــــتطــل و سپيد شكم. (از تاج العروس). ج، أمرثة، مُروء. (منتهى الارب) (اقرب الموارد).

هويء. [مُ رَيُّة] (ع إمصغر) مصغر مرء. (اقرب الموارد). مرد كوچک و خرد.

هرىء. [مُ] (ع ص) ريا كىننده. رجـوع بــه مري شود.

هو يِثاً. [مَ ثَنْ] (ع ص) گوارنده باد. (ترجمان القرآن جرجاني). گوارنده بـاد تـرا! مـنصوب است بر حال (دهار).

 هنیاً مریاً؛ خوش و گوارنده باد! رجوع به مریء شود.

هويئة. [مُءَ] (ع ص) مؤنث مرىء. (از اقرب الموارد). رجوع به مرىء شود. ||أرض مريثة؛ زمين خـوشهوا. (مـنتهي الارب) (از اقـرب الموارد).

هويئة. (مُ زَىٰ ءَ) (ع إمصغر) مصغر اسرأة. (اقرب الموارد). زن خرد و كموچك. (نــاظم الأطباء).

هو **يب.** [مُ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر ارابة. در شک افکننده، رجوع به اِرابـــــ شــود. اصاحب شک و تهمت. (منتهي الارب). بشك شده : ... واننا لفي شكٌ مِمَّا تدعونا إليــه مریب. (قرآن ۴۲/۱۱).

هو **يت.** (مُز رى يَ) (ع مص جعلي، اِمص) مرية. تلخي. (ناظم الاطباء). مُرّ بـودن. تـلخ بودن رجوع به مر شود.

هريتاني. [مُ] (اِخ) سوريتاني. رجـوع بــه موریتانی شود.

هريث. [مُ رَىٰ يَ] (ع ص) نعت مفعولي از تسرييث. رجنوع بنه تنزييث شنود. ∥رجبل مريث العينين؛ مرد سست نظر. (منتهى الارب).

بطيءالنظر. (اقرب الموارد).

ه**و يج.** [مَ] (ع ص) شــوريد، و امــيخته. (دهار) (مهذب الاستماء). أمر مريج؛ كار مختلط و مشتبه. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). درهم أميخته. مختلط: بـل كـذبوا بالحق لما جاءهم فَهُمْ في أمر مريج. (قرآن -٥/٥). ||خــوط مـريج؛ شـاخ درآمـده در شاخها. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). ||(إ) استخوانک سپید اندرون سرون و شاخ. ج، أمسرجــة. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

عریجان. [م] (اِخ) دهی است از دهستان غنى بيگلو بخش ماهنشان شهرستان زنجان. در ۹۲هــزارگـزی شـرق مـاهنشان سـر راه دهــــتان غني بيگلو بـه زنـجان و دامـنهٔ سردسیری واقع و دارای ۸۴۵ تن سکنه است. رَجِجَهُنَ از چشمه و محصولش غلات، ميوهجات آو شِغل مردمش زارعت و قىالىچەبافى است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مر يج محله. [مَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دمي است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل، در ۱۸هزارگزی شمال شرقی امل و در دشت معتدل هوائی واقع و دارای ۷۷۵ ثــن سکــنه است. آبش از رودخانهٔ هـراز و مـحصولش برنج، کنف. صیفی و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هريج. [مَ] (اِخ) دهمي است از دهمستان کوهشهری بخش کهنوج شهرستان جبیرفت، در ۱۴۰هزارگزی جنوب کهنوج سرراه مارز به منوجان، در منطقهٔ کـوهـــتانی گـرمـــیری واقع و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. محصولش خرما و گسندم و شسغل مردمش زراعت است. (از من فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۸.

ّ**هر پچگان. [مَ]** (اِخ) دهی است از دهستان رادكان بخش حومه و اردا ك شهرستان مشهد؛ در ۱۰۲هزارگزی شمال غربی مشهد و ۱۴هزارگزی شمال شرقی رادکان، در منطقه کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۲۱ تمن سکنه است. آبش از رودخیانه، محصولش غملات و بسنشن، شغل مردمش زراعت، مالداری، قـالیچه بـافی است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هريح. [م] (ع ص) نعت از فعل ريح (مجهول) بهمعنی باد رسیده شدن چاه، غدیر بادرسیده. (از مسنتهی الارب) (از اقسرب الموارد). مروح. و رجـوع بـه مـروح شـود. ||روض مريح، مرغزار باران رسيده. (مـنتهي

هريح. [مرز ري] (ع ص) نيک شادمان و فیرنده و خرامنده. ج، مریحون، مـریحین. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). بانشاط

سخت. (دهار).

هر يحة. [مَ حَ] (إ) القراقون . خَسرم. (ابس البيطار).

ه**و يخ.** [مُ] (ع إ) استخوانک نـرم انــدروني شاخ دابه. ج، امرخة. (منتهى الارب). [[سرون درون سرون. (منتهی الارب). شاخ کـوچک درون شاخ. (از اقرب الموارد). سروى سفيد كه در ميان سرو بود. (مهذب الاسعاء).

هو پنخ. [مزری] (ع!) مردسنگ. (منتهی الارب). مرداسنج. (اقرب الموارد). || تير دراز چهار پره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تير پرتاب. (دهار) (ملخص اللغات حسن خطيب). ||ذئب و گرگ. (از اقرب الموارد). ||(ص) درخت نرم و نازک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گـول. (مـنتهي الارب). ﴿ احمق. (اقرب الموارد). ||شخصي كه بسيار روغن مالد. (از اقرب الموارد). مرخ. و رجوع به مرخ شود.

عويخ. [مزري] (اخ) أنام ستارة فلك پنجم از ستارههای خُنِّس و آن را بهرام نیز گـویند. مستحوس و دال بسر جسگ و خصومت و خموتريزي و ظملم است. (منتهي الارب). کوکبی است از جملهٔ سبعهٔ سیاره و در آسمان پنجم میباشد. (بـرهان). سـتارهای است از خنس، گویند سبب تسمیهٔ آن سرعت سیرش است و برخی گویند بسبب رنگ زرد و سرخ آن است که شبیه مرداسنج (صردار سنگ) باشد. (از اقرب الموارد). چهارم كوكب سيار در عالم شمسی که بهرام نیز گویند و به اعتقاد بطلمیوس کوکب سیاری که در آسمان پنجم واقع شده است. (ناظم الاطباء). از كـوا كب سبعة سياره است و مأخوذ از مرخ و أن درختی است که از چوب آن آتشزنه سازند و سبب تسمیهٔ آن تشبیه به آتش است از نظر سرخي، و گويند مريخ در لفت عبارت از تير بدون پر است که در حرکت خود پیچ و تابیج میخورد و ستارهٔ مذکور نیز بسبب بــه چپ 🕏 راست رفتن در حرکت بدین نام خوانده شده مریخ در فـلک پـنجم است و فـاصلهٔ آن از زمین سه هزار هزار و تنهصد هنزار و دوازده هزار و هشتصد و شصت و شش میل است. (از صبح الاعشى ج ٢). خانهٔ او حمل و عقرب و شرف او در بیست و هشتمین درجهٔ جــدی است. (از مــفاتيح العـلوم). بـعنوان

1 - Ancracon

(ترجمهٔ ابنالبطار برابر كلمهٔ انقراقون). ۲ - در مستن عسربی ابسن البیطار (ص۶۳) انقوانقون أمده، اما تطبيق شرح اين گياه همچنانکه مترجم اسنالبيطار را دست نداده است از مأخذ موجود ممكن نگشت.

3 - Martius, Mars.

صاحبالجيش شمس است، و بلاد ترك بدان منسوباست. (یادداشت مرحوم دهمخدا). از کلدانی مَرداخ، و شاید اصل مرداخ نیز فارسی باشد. یا فارسی و کلدانی از مرد (رجل) و ا ک بهمعنی اسب به فارسی یا به کلدانی. یکی از صوری که قدمای یونانی به مریخ میدادنـد السب بود، و لفظ مارس از همين مريخ أمـده است یعنی مرداخ و مرداس نامی است که به پدر ضحا کمیدادهاند و این نام در میان عرب بسيار است. (و رجنوع بنه آک و بيوراسب شود)، و آن چهارمین سیارهٔ شیمسی است میان زمین و مشتری، شش دفعه و نیم کوچکتراز زمین و بعد آن از خورشید ۲۲۸ میلیون کیلومتر و مدت مدار آن بـه دور خورشید ۶۸۷روز و مدت دورهٔ محوری آن ۲۴ ساعت و ۳۷ دقیقه و آن را دو قمر است. (يادداشت مرحوم دهخدا). بـهرام. بـخون. كوكب القاهر. غضبان. فلك شحنة ينجم. حصار. ترک فیلک. (دهار). ترک معربد. سايس رواق پنجم. نحس اصغر. خانس.

خنس. سيارة. كانسر. (دهار). مریخ یکی از سیارات منظومهٔ شمسی است کوچکتر از زمین و چهارمین سیارهٔ داخملی است و اخسرین انسها محسوب می شود. فاصلداش نسبت به خورشید بیش از زمین است و روشنائیش دو برابس عطارد ونصف زهره است. مریخ به شکل کرهای است که قطر آن نصف قطر کرهٔ زمین و دو برابر قبطر ماه است و تقریبا ۶۸۷۵کیلومتراست. فاصلهاش از خورشید در نقطهٔ حـضیض ۲۰۷ مـیلیون كيلومتراست مدت حركت انتقاليش بمرابس ۶۸۷ روز (تــقويم زمــين) است و حـركت وضعیش برابر بـا ۲۴ سـاعت و ۳۷ دقـیقه و چون فاصلهاش تا خورشید بیش از زمین است درجهٔ حرارتش کمتر از درجهٔ حبرارت زمین است. حرارت سطح ظاهری آن در روز تا ۱۵ درجهٔ سانتیگراد و در شب تا ۴۰ درجهٔ زیر صفر میرسد. قسست عسدهٔ سطح آن صحرائی است و از سنگ و شمن سمرخرنگ پوشیده و بـاقی سـطح آن سـبزرنگ اــت و احتمال وجود نباتات در آن میرود. فـصول مريخ تقريبا ممانند فمصول چمهارگانة زمين است. دو قمر کوچک دارد یکی دیموس ۱ به قطر ۱۵ کیلومتر و دیگری فوبوس ٔ بــه قــطر تقریبی ۱۰ کیلومتر (این دو قمر را در ۱۸۷۷ آزاف هال ستار مناس امریکائی کشف کرد)اولی هر ۳۰ساعت و ۱۸ دقیقه و دومی در هر ۷ ساعت و ۱۸ دقیقه یک بار به دور مریخ میچرخد، حرکت انتقالی دیموس از مشرق به مغرب و حبركت انتقالي فيوبوس عکس حمرکت دیسموس است. در ضمن

حرکت انتقالی زمین و مریخ به دور خورشید

زمانی اتفاق میافتد که این دو سیاره نزدیکترین وضع را نسبت به یکدیگر پیدا میکنند. این وضع را تقابل بین زمین و مریخ نامند. در هر پانزده سال یکبار چنین وضعی اتماق مرافعة و چمنین حالتی برای عکسبرداری و رصد کردن این دو سیاره بهترین موقع است. دربارهٔ وجود آب و زندگی و اکسیژن و برف و یخ در نـواحـی مـختلف مسريخ، عمقايد مختلفي أبسراز شده است و دانشمندان به دقت مشغول بررسي و قطعیت بخشيدن بــه نـظرات عــلمي خــود هــــتند و دستگاههای علمی که به جو آن فرستادهاند بــــیاری معلومات و اطـلاعات دقـیق در اختیار عملما قرار خواهمد داد و در آینده نزدیک معلومات بشر نسبت به این کره بیشتر خواهد بود:

> خورشيد تغييز ترا آب ميدهد مريخ نوكي خشت تر ^{ال} برسان زند همي.

دقیقی (گنج بازیافته چ ۲ ص ۱۹۹). مریخ روز معرکه شاها غلام تست چونانکه زهره روز میزد تو پیشکار. فرخی.

چونانکه زهره روز میزد تو پیشکار. - فرخی. لاله چون مریخ اندر شده لختی به کسوف گلدو روی چو برماه سهیل یمنا.

منوچهري.

گلنار چو مریخ و گل زرد چوماه شمشاد چو زنگار و میلعل چو زنگ.

منوچهری (دیوان ص ۱۸۱).

مریح راید آهن بدخو را وز آفتاب گفت که زاید زر. ناصرخسرو. در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون فریاد اوج مریخ از تیغ مه صقالش. خاقانی.

مریخ اگ<u>ریه جر</u>خ یکم بودی حالی بدوختی به دو مسمارش. خاقانی.

باز مریخؔ ز مهر افکندی ساخت زر برتن یکران اسد. خاقانی.

چتر تو خورشیدفر تیغ تو مریخ فعل علم تو برجیس حکم حلم تو کیوان شیم. خاقانی.

چون از مه نو زنی عطارد مریخ هدف شود مرآن را. کردهانداز زادهٔ مریخ عقرب خاندای باز مریخ زحل خور در میان افشاندهاند.

خافانی (دیوان چ سجادی ص ۱۰۶). مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان پروین صفت کوا کبرخشا برافکند. خاقانی. قطب وارم بر سریک نقطه دارد چار میخ این دو مریخ ذنبفعل زحلسیمای من.

ابوالفضل هروی منجم با مؤیدالدوله مواضعه کرد،بودکه در آن مواقعه صبر میکند تا مریخ

خاقاني.

به درجهٔ هبوط رحد پس عزم جزم کند و جد تمام بكار آرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۷). زگال از دود خصمش عودگردد نظامي. که مریخ از ذنب مسعود گردد. شکر و بادام به هم نکتهساز نظامي. زهره و مريخ به هم عشقباز. ذنب مریخ را می کرده در کاس نظامي. شده چشم زحل هم کاله راس. عطارد کرده زاول خط جوزا نظامي. سوى مريخ شيرافكن تماشا. مریخ آفتاب علم؛ کنایه از آتش شعلهنا ک است. (برهان) (آنندراج).

|کنایه از انگشت و زغال افروخته. (برهان). - مریخ زحلخوار؛ کنایه از آتش انگشت و زغال است یعنی زغالی که اخگر شده باشد نه چوب و هیزم. (برهان).

|کنایه از انگشتدان و مجمر. (غیاث).
 مریخ و کیوان دیدن؛ کنایه از انگشت و زغال نیم سوخته در منقل دیدن. (برهان) (آندراج).

||در علم احكام نجوم، رب روز سدشنه است. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(۱) در اصطلاح اهل صنعت كه كیمیا گران باشد، آهن و فولاد. (برهان). آهن. (مفاتیح العلوم). بمه لفت اكسیریان حدید است. (مخزن الادویه).

هویخ. [مُ رَیْ یَ] (ع اِ) مـــرداســنگ. |استخوانک نرم اندرونی شاخ دابه. (مـنهی الارب).

هویخرزم. [مِز ری رَ] (ص مسرکب) جسنگ آور. جسنگی همانند مسریخ: خورشیدطلعت مریخرزم. (حبیبالسیرج طهران جزو ۴ از ج۲ ص۳۲۳).

هریخ سلب. [مِرْ ری سَ لَ] (ص مرکب) کنایه از لباس سرخ. ||کننایه از سرخ پوش. (برهان) (آندراج):

مهمرکب و مشتری شعایل مریخ سلب، زحل حمایل.

خاقانی (تحفة العراقین ص ۳۷). ه**و یخ سیرت.** [مٍدْ ری رَ] (ص مـــرکب) خونریز:

بر زمین زن صحبت این زاهدان جاهجوی مشتری صورت ولی مریخسیرت در نهان. خاقانی.

مریخ فام. [مِز ری] (ص مــــرکب) سرخ دنگ:

حلی گردن خورشید و طوق جید اسد

۴- نال: نيزة تو. Tubéreuse

^{. (}فرانسوی) 1 - Deimos (فرانسوی)

^{.(}فرانسوى) Phobos - 2 .

^{3 -} Asaph - Hall.

زعکس خنجر مریخفام او زیبه خاقانی. هویخ نبود. [م رس کس) هویخ نبود. [م رس کس) کنایه از کسی که در جنگها مظفر و منصور باشد و هیچ دشمنی بر او غالب نتواند آمد. هویخی، [م رس کسبی) منسوب به مریخ الزمریخ الداری صفات مریخ و رود مریخی خونریزخو جنگ و بهتان و خصومت جوید او. مولوی.

خشم مریخی نباشد خشم او منقلب روغالب و مغلوبخو. مولوی. ||نام نوعی شمشیر. (نوروزنامه).

هوید. [م] (ع ص، [) سرکش و درگذرنده. (منتهی الارب). خبیث و متعرد و شریر. (از اقرب المبوارد). منتمرد و سبرکش و بیرون رونده از فرمان خدای تبعالی و راننده شده. (غیاث). گردنکش. (زمخشری). دیبوستنبه. (السامی). طاغی، عاصی. الود. ج، مُرَداه. من یجادل فی الله بغیرعلم، و یتبع کل شیطان مرید. (قرآن ۲۲۲۲). ان یدعون من دونه إلا مریداً. (قرآن ۱۷۲۲۸). مرا از شر این شیطان مریداً. (قرآن ۱۷۷۴). مرا از شر این شیطان مرید که در پس پشت من نشسته است و دست حول و قوت من بسته خلاصی و مناصی دهی. قوت من بسته صلای.

زن کنیزک را پرولیده بدید
درهم و آشفته و دنگ و مرید.
چونکه آن مرد اژدها را آورید
در هوای گرم خوش شد آن مرید.
گله گلهاز مُرید و از مَرید
چون سگ باسط ذراعه بالوصید.
مولوی.
روبهانه باشد آن صید مُرید
مرده گیرد صید کفتار مَرید.
مولوی.

عُمَر، پنجه بر پیچ دیوِ مَرید. سعدی (بوستان چ یوسفی، بیت ۸۵٪ ||خرما در شیر تر نهاده، و خرما در آب یا در شیر نهاده. (منهی الارب). خرما که در شیر خیسانده شود تا نرم گردد. ||آب در شیر. (از اقرب الموارد).

عوید. [مر ری] (ع ص) سخت سنبه و سرکش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هوید. [م] (ع ص، ا) نعت فاعلی از مصدر ارادة. رجوع به ارادة شود. [اراده کننده. (غیاث). خواهنده. (آنندراج). صاحب اراده. از داهل تصوف به دو معنی آید. یکی بهمعنی مصب یعنی سالک مجدوب، دوم بهمعنی مقتدی، و مقتدی آن باشد که حق سبحانه و تعالی دیدهٔ بصیرتش را به نور هدایت بینا گرداند تا وی به نقصان خود نگرد و دائماً در طلب کمال باشد و قرار نگیرد مگر به حصول طلب کمال باشد و قرار نگیرد مگر به حصول مقصود و و جوب قرب حق سبحانه و تعالی و

هر که به اسم اهل ارادت موسوم بود جز حق در دو جهان مقصودی نداند و اگریک لحظه از طلب آن بیارامد اسم ارادت بسر او عباریت و مجاز باشد. ابوعثمان گوید مرید آن کس باشد که دل او از هرچیز مرده جـز خـدای خـود، چیزی نخواهد جز خدای و نزدیک شدن بدو و همیشه مشتاق بقای حق باشد تا آن حدکه شهوات و لذات این جهان از دل او بیرون شود از کثرت شوق و هیام به وصول به حق، و مرید صادق آن باشد که کلاً و جملةً روی به سوی خدای دارد و دوام دل با شیخ دارد از سر ارادت تمام، و روحانیت شیخ را حاضر دانید در همه احوال و در راه باطن از وی استمداد کند. و خود را نسبت به شیخ مانند میت بسین دو دست غسال پندارد تا از شر شیطان و نفس اماره محفوظ بماند. برخمي گويند مريد أن يكنيي است كسه از غير خداي تعالى دلش چرکین باشد و اعراض کرده باشد، و بسرخسی دیگر گفته اند که مرید کسمی است کمه آنیچه ارادهٔ خدائی است آن را گرانبهاترین ذخیرهٔ خود پنداشته و پیوسته در نگاهداری آن کوشا باشد. (كشباف اصطلاحات الفنون). أنكم مسجرد از اراده باشد. آنکه از روی نظر و استبصار و تسجود و از روی اراده بسوی خداوند منقطع باشد چه میداند که در وجــود چیزی جز آنچه خداوند بخواهد واقع نگردد لذا ارادهٔ خـود را در ارادهٔ او مـحو مـیکند و چیزی جنز آنچه را حنق تعالی اراده کند، نميخواهد. (از تعريفات جرجاني).

آنکه دست بیعت به شیخی صاحب خلافت دهد و آن شیخ بر سر او مقراض راند و کلاه پوشاند و از گناهان توبه دهد. (آندراج). آنکه به مرشدی سرسپرده باشد. سالک. سرسپرده بینیدییی و مرشدی. مقابل مراد. مقابل مرشد. مقابل پیر و شیخ. (یادداشت مرحوم دهخدا): زاهسسد گفت اگسر مسرا آرزوی مسرید بسیار...نبودی...به ترهات دزد فریفته نگشتمی. (کلیله و دمنه).

خاطر من بدگه نظم سخن خانقاهیست پر از پیر و مرید. چون توئی خاکسپاهان را مرید^۱

خرجش آنجا نقد این جائی فرست. خاقانی. پیری که پیرهفت فلک زیبدش مرید مدی که مدهشت جنان شایدش غلام

میری که میر هشت جنان شایدش غلام. خاقانی.

آسمان نیز مرید است چو من ز آن که صبح چاک این ازرق خلقان به خراسان یابم. خاقانی.

من مرید دم پیران خراسانم از آنک شهسواران را جولان به خراسان یابم. خاقانی.

مداح تست و مخلص تست و مرید تست

تا طبع ما و سينهٔ ما و روان ماست. خاقاني. رهروی از جملهٔ مردان کار میشد و با پیر مریدی هزار. گفت مرید ای دل من جای تو تاج سرم خا ککف پای تو. نظامي. آنجاکه صادقان را از صدق بازپرسند عطار. پیر و مرید بینی اندر جواب مانده. گلهگلهاز مُريد و از مَريد مولوي. چون سگ باسط ذراعه بالوصيد. روبهانه باشد ان صید مُرید مولوي. مرده گیرد صید کفتار مُرید. به بازی نگفت این سخن بایزید که از منکر ایمن ترم کز مرید. سعدي. شب دیگر از ذکرو طاعت نخفت ــدی. مریدی ز حالش خبر داشت گفت. گر زیش خود برانی چون سگ از مسجد مزا سرزحکمت برنگیرم چون مرید از حکمپیر. سعدی.

مریدان به قوت زطفلان کماند
مشایخ چو دیوار مستحکماند.

هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پا ک نفس.

هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد.

یکی را شنیدم از پیران مسربی که مسریدی را شمیگفت. (گلستان چ یسوسفی ص ۱۵۷).
مریدی پیر را گفت که از خیلق بسرنج اندرم.
مریدی از شیخ پرسید که چندین ملاطفت که
امروز با پادشاه کردی خیلاف عیادت بود.

(گلستان ج یوسفی ص ۱۲۶). ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما. حافظ. – مریدسان: چون مریدان. همانند مرید: صبح از نه مرید آفتاب است

چون آه مریدسان زند صبح. خاقانی.

- مرید گشتن؛ پیرو و تابع و سرسپرده شدن؛
گردون پیرگشت مرید کمال او
پوشید از ارادتش این نبلگون وطا. خاقانی،

- امثال:

پیر نمیپرد مریدان میپرانند. (امثال و حکـم دهخدا).

یک مرید خر به از یک ده شش دانگ است. (امثال و حکم دهخدا).

هوید آباد. [م] (اخ) دهی است از دهستان ربعله بخش حومه شهرستان خرم آباد؛ در ۲۱هزارگزی شمال غربی خرم آباد و ۹ هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم آباد به کوهدشت با ۱۸۰ تن سکنه. آبش از رودخانهٔ خرم آباد و راه آن مالروست.

عويداء . [مُزَ] (ع إمصغر) مصغر مرداء.

۱۰ - به فعنی اول نیز تواند بود.

رجوع به مرداء شود. ||پردهٔ نازکی در مُنَیانَهٔ ناف و عانه. (ناظم الاطباء). مريطاء.

هو يداع . [مُ رَ] (اِخ) دهي است در بحرين از برای بنی عامر. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب) (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). عريدانه. [مُنَ /نِ] (ص نسبي، ق مركب) منسوب و متعلق به سرید. مسریدسان. چسون

مرید در پمیروی و اطاعت و سنرسپردگی و مشتاقی خدمت پیر، بطور ارادت. (ناظم الاطباء). رجوع به مريد شود.

عريد اسود. [مُ أَسْ رَ] (اِخ) شخصي بـود که متوکل عباسی او را از فارس بخواند و بــه ترجمه و تصحیح کلیله و دمنه گماشت: و لهذا الكتاب [كــــّـاب كـــليلة و دمـــــــة] جـــوامـــع و انتزاعات عملها جماعة، منهم ابن المقفع و سهلبن هارون و مسلم صاحب بيت الحكمة والمريد الأسود الذي استدعاء المتوكل فيي آيامه من فارس. (الفهرست ابنالنديم ج مصر ص ۴۲۴).

هو يدباز. [مُ] (نـف مركب) مريدبازنده. مشتغل به مريدان. رجوع به مريد شود.

هریدبازی. [مُ] (حامص سرکب) عـــل مريدباز. رجوع به مريدباز شود.

هر يلان. [مَ دُ] (مص) يخ بـــتن و مـنجمد شدن و فسردن. (از ناظم الاطباء).

هو يدن. [مُ دُ] (مص) سردن. ايس مصدر مستعمل نيست ليكن بعض صيغ آن جدا گانه یا با پیشوند متداول است. کلمه را به کسر اول نیز توان گرفت که مخفف «میریدن» باشد: درختي گشن بيخ و بارش خرد '

کسی کوچنان برخورد کی مرد؟ دفيقى. برخواب و خورد فتنه شدستند خرسوار تا چندگه چنو بخورند و فرومرند.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۱۹).

به بیچارگی تن بدو بسپرد خورش بازگرند از او تا مرد. فردوسي.

چئین گفت روشندل پرخرد که هر کآب حیوان خورد کی مرد. فردوسی. کسی کو مرد جای و چیزش کراست

که شد کارگر بنده با شاه راست. فردوسي.

اگرسر همه سوی خنجر بریم فردوسي. په روزی بزادیم و روزی مریم.

ای به زفنی علم به گرد جهان برنگردم ز تو مگرېمري

گرچه سختی چو نخکله، مفزت

جمله بیرون کم به چاره گری. ليبي. تا یکی خم بشکند ریزه شود سیصد سبو تا مرد پیری به پیش اومرد سیصد کلوک.

عــجدي.

تراگویم ای سید مشرقین که مردم مرانند ^۲ و تو نامران ^۲. منوچهري. بمرند ابن همگان گرئه برخیز همی

بیم آن است که دیوانه شوم ای عجبی. منوچهري.

ا گرایدون که به کشتن نمرند^۵ این پسران آن خورشید و قمر باشند این جانوران زان کجا نیست مه روشن و خورشید مران^۶ به نسب بازشوند این پسران با پدران.

منوچهري.

شنابر چو بي آشنا راڳرَد اسدى چو زیرک نباشد نخست او مرد^۷. شيعة فاطميان يافتهائد آب حيات

خضر این دور شدستند که هرگز نمرند.

ناصرخــرو.

چه فضل آوریم ای پسر بر ستور اگر همچو ایشان خوریم و مریم.

ناصرخسرو.

تو کنی جهد خود به نفس و نفس سنائي. ور مری چی عذرخواه تو بس. سخت بسَيُّارَ کس بود که خور د سنائي. قدح زهر صرف و زان نمرد.

گر توانگر میری و مفلس زهی در روز چند به که خوانندت غنی اینجا و تو مفلس مری.

ىنائى.

مولوی.

من از بميرم شمع ضمير من نمرد که چشم دین بود از نور او قریر مرا. سوزنی. صد چراغت درمرند و بستند

پس جدااند و یگانه نیستند. مولوی. قبطیان نک میمرند از تشنگی

از پی ادبیر خود یا بدرگی.

هريدني. [مُ دَ] (ص لياقت) مردني. درخور مردن. قابل مردن. رجوع به مردنی شود.

هو يك٥. [مُ دَ / دِ] (نمف) مرده. رجـوع بـه مرده شود.

هریدی. [مُ] (حامص) حالت و چگونگی مرید. منزید جودن. شاگردی و اطاعت و فرمانبرداری. (ناظم الاطباء). و رجوع به مرید

عويو. [مُ] (ع ص) تسلخ. ج. مِسرار. (نــاظم الاطباء). ||مرد توانا و بازهره. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||محكم و استوار: أمر مرير. (از اقرب الموارد). ||رسن سخت تافته و دراز باریک. (از منتهی الارب). رســن کــه لطیف و نرم و دراز و سخت تــافته بــاشد. (از اقرب الموارد). ||زمين خالي و فارغ از هرچیزی. ||(ا) عـزیمت و آهـنگ. (مـنتهی الارب) (از اقرب السوارد). ||گـویند اسـتمرّ مریره؛ یعنی بعد از سستی و ضعف، تــوانــا و قوی گشت. (از اقرب الموارد). ج، مَرائر. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هويوم [مّ] (ا) بسه لغت مسصر، مرار است. (فهرست مخزن الادويه). رجوع به مرار شود. **ھريو.** [مُ رَىٰ ي / مُ رَىٰ يَ] (ع ص) نــعت فاعلى و مفعولي از مصدر تىريىر. رجموع بمه

تريير شود. ||آنكه از فربهي در اذيت باشد. (ناظم الاطباء).

هو يواع . [مُ رَ] (ع إ) دانة تلخة گندم كه دور کنند آن را. ||(ص) دختر نازک لرزاناندام. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هريوة. [مَ رَ] (ع ص،اِ) تـاه رسـن. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||رسن سخت تافته و یا رسن دراز بـاریک. (مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ارجمندي نفس. (منتهى الارب). عزت نفس. (اقرب الموارد). ||چــــرگى، (مــنتهى الارب). ||آهــنگ و عزيمت. (منتهى الارب) (از اقرب الصوارد). ج، مَرائر. (اقرب الموارد).

ه**ر پرة.** [مزاری ز] (ع!ِ) عزیمت و آهنگ. (منتهى الارب).

هو يؤا3. [مّ] (فعل دعايي) ينعني در لغنزش مباد. (غياث) (آنندراج). آفرين. زه: بنازم به دستي که انگور چيد مريزاد پائي كه درهم فشرد.

؟ (از یادداشت مرحوم دهخدا).

مرى زباتك. [مُ زَنَ] (إمـــركب) نــام داروئی است و آن را خوب گلان نیز خوانند. (جــهانگيري). دوانـي اسـت کــه تـخم آن را بارتنگ خوانند و خوبگلان همان است. (برهان). خوب گلان. (الفاظ الادويه).

هو **یزجان.** [مُ رَ ز] (اِخ) موضعی است در فارس. (از معجم البلدان).

هريس. [م] (ع ص، إ) چيزى لغزان و تابان. ||اشكنه، (منتهي الارب). تريد. (از اقرب الموارد). ||خرمای تر نهاده در اب و شیر و جز آن. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد).

هو یسة. [مَرْ ری سَ] (اِخ) قریدای است در مصر. (از معجم البلدان). ||ولايتي است در ناحیهٔ صعید، خرهای معروف مصری را از این مکان میآورند که روندهترین و بهترین خرها هــتند. (از معجم البلدان).

هریسی. [مُ سیی] (ص نسبی) منسوب به مريس از نوبه.

هريسي. [م] (إخ) بشسربن غياث بن ابیکریمة مشهور به عبدالرحمان مریسی و مکنی به ابوعبدالرحمن. از فقهای معتزلی بود و اطلاعی در فلسفه نیز داشت. فرقهٔ مریسیهٔ

۱ - زل: همه برگ او پند و بارش خرد.

۲ - در ایسن شواهد به کسر ۲م نیز میتوان خواند، اگر آنها را به ترتیب مخفف دمیراننده و «مسیران» و «بسمیرند» و «نسمیرند» و «میران» و اميردة بگيريم.

۲-رجوع به پاورقی شمارهٔ ۲ شود. ۴ – رجوع به پاورقی شمارهٔ ۲ شود. ۵-رجوع به پاورقی شمارهٔ ۲ شود. ۶ – رجوع به پاورقی شمارهٔ ۲ شود. ۷-رجوع به پاورقی شماره ۲ شود.





که قائل به ارجاء هستند بدو منتنویند. جد او از موالی زیدبن خطاب بود، و برخی گویند که پدرش یهودی بود. نسبت مریسی به درب المریس در بغداد است، که وی سا کن آنجا بود. در زمان هارون الرشید مورد آزار و اذبت قرار گرفت، و در حدود ۷۰سال عمر کرد و به سال ۲۱۸ ه.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی ح ۲ ص ۲۷ از وفیات الاعیان و النجوم و الزاهرة و تاریخ بغداد و لسان المیزان).

هو يسيع. [مُرَ] (إخ) مصغر مرسوع. نام چاهى يا آبى بنىخزاعه را، بر يكروزه راه از فرع، و غزوة بنى المصطلق را غزوة مريسيع نيز نامند. (از منهى الارب).

هو یسیه. [م سسی ت] (ص نسبی، [ا باد جنوب که از جانب مریس آید، و مریس در ادنای بلاد نوبه قرار دارد. (از اقرب الموارد). هو یسیه. [م سسی ت] (اخ) فسرقهای از مسلمانان که نسبت به عبدالرحسن مریسی دارند و قاتل به ارجاء هستند. رجوع به مرسد شهد.

هُويُشُ. [م] (ع ص، إ) تير پَر نهاده. (منهى الارب). تير كه برآن پرنهاده باشند تما چون پرنده آن را به هوا برد. (از اقرب الموارد). ||ما له أقَدُّ ولا مريش؛ يعنى او را نه چيزى و نه مالى و نه قومى است. (از اقرب الموارد) (از منهى الارب). و رجوع به مُريَّش شود.

هويش، [مُرَى ت) (ع ص، ا) نعت مفعولى اذ مصدر تريش. رجوع به تريش شود. || تير پَر نهاد، (منهى الارب). تير كه بر آن پر نهاد تا چون پرنده آن را به هوا برد. (از اقرب الموارد). و رجوع به مريش شود. || اشتر بسيارپشم و كمگوشت. (منتهى الارب) (از اقسرب الموارد). || چادر منقش. (منتهى الارب). برد موشى بصورت پر. (از اقرب العوارد). || هيوده و هيودج الارب) (از اقرب العوارد). || هيوده و هيودج اصلاح يافته از دوال و مانند آن. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). || شخصى كه اصلاح يافته از دوال و مانند آن. (از منتهى الارب) طان او را «ريشه» و يَر بدهد تا به علامت شرف و افتخار آن را بر سير نهد. (از اقرب الموارد). المداد،

هریشم. [مَ شَ] (ا) هسته بند را گویند و آن چسیزی بساشد کسه بسر جسراحت بندند. (جهانگیری).

هویشة. [مُ رَیِّ یَ شُ] (ع ص. اِ) تانــــِث مریش. رجوع به مُرَیَّش شود. ||ناقة مریشة اللحم: شتر مادهٔ کمگوشت. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد).

هويض. [م] (ع ص) بيمار. (منتهى الارب). كسىكه او را مرض و بيمارى باشد. (از اقرب الموارد). آنكه اعتدال مزاجش از بين برود. دردمند. رنجور. عليل. سقيم. تاتندرست.

نالان. ناخوش. رنجه. آزرده. مؤوف. معلول. نالنده. ج، مَرضى. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و مِراض و مُراضى. (منتهى الارب) ليس على الأعمى حرج و لاعلى الأعمى حرج و لاعلى الأعرب حسرج و لاعلى المريض حرج... (قرآن ٢٠/٢٩ و ١٩٧٨). اياماً معدودات فمن كان منكم مريضاً أو على سفر فعدّة من ايام أخر. (قرآن ١٨٤٢/٢). فمن كان منكم مريضاً او به أذى من رأسه فقدية من صيام أو صدقة أو نك. (قرآن ١٩٤/٢).

داروی دل نمی کنم کآنکه مریض عشق شد هیچ دوانیاورد باز به استقامتش. سعدی. مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه

دوای درد تفافل دو روز پرهیز است. (امثال و حکم دهخدا).

- مریض مشرف به موت؛ پیمار که در حال این باشد.

الموارد). الموارد).

- قول مریض؛ سخن که از نظر راوی ست باشد. (از اقرب الموارد). سخن ست و ضعیف. (ناظم الاطباء).

- | دانش ناقص، (ناظم الاطباء)،

- امثال:

مریض پرخور طبیب نادان. (امثال و حکم دهخدا).

هو يضخانه. [مَ نَ / نِ] (اِ مــــــركب) بيمارستان. مارستان. دارالمرضى. مستشفى. دارالشفاء.

هریض دار . [م] (نف مرکب) مریض دارنده. آنکه مریض و بیمار دارد. بیماردار. برستار.

مریض داری. [م] (حامص مرکب) عمل چنزیضدار. بیمارداری. پرستاری.

هويضة. [مَ ضَ] (ع ص) مونت مريض. يمار. رجوع به مريض شود. ||ستحال؛ ربح مريضة: يعنى ضعيف حال. (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). ||شمس مريضة؛ اقتاب كه نيك گشاده و صافى نباشد از ابر و اقرب العوارد). ||أرض مريضة؛ زمين ستال. (منهى الارب). زمين كه در آن فته و جنگ بسيار باشد و معلو از سپاهيان. (از اقسرب المسوارد). ||عين مريضة؛ چشم خمارناك. (منهى الارب). چشم كه در آن خمارناك. (منهى الارب). چشم كه در آن شب تاريك كه در آن ستارگان ديده نشوند. شب تاريك كه در آن ستارگان ديده نشوند.

هو يط. [م] (ع ص، لا) تسير بسىپر. (مشهى الارب) (از اقرب الموارد). ج، مراط. (مشهى الارب). [[مابين رستگاه موى و بند دست و پاى ستور و سم آن. [[هر يک از دو رگ بدن

كه به نام مريطان خوانده مى شوند. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هويط. [مُ رُ] (اِخ) نام جد هاشمېن حـرملة. (منهي الارب).

هو يطاء ، [مُ رَ] (ع إ) ميان ناف و زهار، و يا ميان سبنه و زهار، و يا پوستكى است تنك ميان آنها. (از منهى الارب). مريدا، پوستكى تنك از مايين ناف و زهار. (مرصع). پوستگى تنك از نف تا زهار در اندرون شكم. حوصله؛ و آن فرود ناف است تا عانه. ||سوراخى است كه رودهاى خايگان از آن در كيسهٔ خايه ريزد. وقت بانگ برآييد و متنفخ گردد. (منهى الارب). دو رگ است كه شخص بانگ برآنيد، بر آنها تكيه مىكند. (از اقرب برآنيده بر آنها تكيه مىكند. (از اقرب بالموارد). ||تهى جاى لب زيرين و بروت. ماردي الدوارد). ||آنچه گرداگردريش بچه باشد. ||بغل. (منتهى گرداگردريش بچه باشد. ||بغل. (منتهى الارب). ايط و زير بغل. (از اقرب الموارد). |

هو يطان. [م] (ع إ) دو رگ است در بـــدن. واحد آن مريط. (از اقرب الموارد). رجوع بــه مريط شود.

هریطانی. [] (اِ) قسمی عود بنخور است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مريطاوات. [مُ رَ] (ع إِ) جِ مُرَيطاء. رجوع به مريطاء شود.

هو يطاوان. (مُ رَ) (ع إ) تشية مريطاء. دو طرف عانة مردكه موى بر آنها نباشد. (از بحر الجواهر). مرطاوان. (اقرب العوارد). و رجوع به مرطاوان شود.

هويطي، [مُ رَطا] (ع إ) كام دهن. (سنتهى الارب). لهاة. (اقرب العوارد).

هویع. [م] (ع ص، إ) چراگساه فراخ اب و عسلف. (مسنتهی الارب). خصیب. (اقرب السوارد). ج، اَمرُع، اَمراع. (مسنتهی الارب) (اقرب الموارد).

هویع. [م] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر اراعة. رجوع به اراعة شود. ||مطر مریع: بارانی کـه حـاصلخیزی ببار آورد. (اقرب العداد).

هويعة. [مَعَ] (ع ص، إ) مؤنث مريع. رجوع به مريع شود. ||زمين يا فراخي و ارزاني سال. (مـــنتهي الارب). أرض مــريعة: زمــين حاصلخيز. (از اقرب الموارد).

هویغم. [مُ رَیْ ی] (ع ص) نمت سفعولی از مسصدر تسریعغ. رجسوع بسه تبریغ شود. |اخاکآلوده از هر چیز. (مستهی الارب) (از اقرب الموارد).

عریق. [مِزْ ری]۱ (ع ص) اسب فریه شدن گرفته.(مشهی الارب). اسبی که بستای ضربه

١ - ضبط ناظم الاطباء به ضم اول است.

شدن راگذاشته باشد. (ناظم الاطباء). سنز ه**ریقی.** [مُ زَیْ یَ] (ع ص) آنکه او را هرچیز خوش آید و به شگفت آرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هويق. اثر ز] (ع) حب عصفر. (از اقرب الموارد). گياهى است كه آن را عصفر خريض خسوانند. (منتهى الارب). عصفر. (الفاظ الادويه). اخريض. (فهرست مخزنالادويه). بهرمان. بهرم. (ابناليطار). خريم. كاويشه. كافشه. كاويره.

هريقة. [مُ رُقَ] (ع إ) شورباى از شير ترش ساخته شده. (ناظم الاطباء).

هوی گوفن. [مِ کَ دَ] (مص مرکب) مرا کردن. جدال کردن. خصومت کردن. لجاج کردن. و رجوع به مراکردن شود: به طول و عرض همی کرد با سهرمری زبس نشیب همی بست با سقر پیمان.

عنصری.

خط فریشتگان را همی نخواهی خواند چنین به بیادبی کردن و لجاج و مری.

ناصرخسرو.

مولوي.

به شکل و هیئت جرم سپهر معذور است اگرنیارد با او بقیه^۲کرد مری.

ابوالفرج رونی (دیوان ص ۲۰).

ورکنی با او مری و همسری

کافرمگر تو از ایشان بو بری. سربریده از مرض آن اشتری

کوبتک با اسب میکردی مری. مولوی. گفت پیفمبر که ای طالب جری

هان مکن با هیچ مطلوبی مری. مولوی.

پون مری کرده پاده با سوار ای مری کرده پاده با سوار

سرنخواهی برد اکنون پای دار. مولوی. هو فیم [آمُزْ یَ] (ا) هر زن پارسا که حدیث مردان را دوست دارد. (منهی الارب).

هریم. امرت موسط مرد اسهی ادر است که برگ هریم. امرتی ا (ا) (گل...) گلی است که برگ و کونه و پیاز آن چون نرگس است و برگهای آن از نرگس باریکتر و سخت تر است و گل آن از تیرهٔ نرگسیها و از دستهٔ گوش خرها. اصل این گیاه را از ایران میدانند که از اینجا به دیگر نقاط دنیا برده شده است. این گیاه علفی و دارای گلهای سفید زیبائی است و عطر مطبوعی دارد. یاربویه. مسک رومی. زنبل: گل مریم پُرپَر و کمپَر، کشت این دو قسم در زمان ناصرالدین شاه در ایران متداول گردید. (المآثر و الآثار ص ۹۹).

هویهم. [مَرْی) [اخ) آنام مادر عیسی مسیح علیهالسلام و او دختر عمران بن ماثان و مادرش جنّه بود. بعضی نام پدر او را یواکیم نوشته ند. لقبش عذراء و بتول است. مادر

عسی (ع) دختر عمران و از نسل داود است. برطبق قرآن کریم مادر او پیش از ولادت کودک نذر کرده بود که او را در صومعه به خسدمت گمارد سپس زکریا تکفل او را عهده دار شد. چون به همجده سالگی رسید روح القدس بر او ظاهر شد و مریم را به عسی باردار ساخت. پرتستانها اعتقاد دارند که عسی فرزند یوسف نجار است: قال یا مریم آئی لکِ هذا. (قرآن ۲۷/۳). واذ قالت الملیک یا مریم بان الله اصطفیک و طهرک و اصطفیک علی نساء المالین. (قرآن ۴۲/۳). قالوا یا مریم لقد جشتِ شیئا قریاً. (قرآن ۴۲/۳). قالوا یا سبقیتها مریم و انبی اعیدها بک... (قرآن ۲۷/۳). ائی مریم اینة عمران التی احصنت فرجها فنفخا فیه من روحنا. (قرآن ۲۲/۳).

رجهه طعت ید من روحی، رفران ۱۳۰۸، نینی که عیسی مریم چه گفت بدانگه کهیگشاد راز نهفت. جبرئیل آآمذ روح همه تقدیسی کردم آبستن، چون مریم بر عیسی.

منوچهري.

گل آبستن از باد مانند مریم هزاران پسرزاده از چارمادر. مریم مشتری فر است که عقل

جان برآن مشتری فر افشانده است. خاقانی. گفتی شب مریم است یکشبه ماهش مسیح هست مسیحش گواه نیست بکارش قسم. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۶۶).

چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه کهمریم عور بود و روح تنها. من نخلم و تو مریم من عازرم توعیسی نخل از توگشت تازه جان از تو یافت عازر.

خاقانی. مریم دعاش گفت که چون نصرت تو دیدم از زحیمیته یهود غم خیبری ندارم.

ر خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۲۸۱).

به روح القدس و نفخ روح و مریم به انجیل و حواری و مسیحا. احیای روان مردگان را

بویت نفس مسیح مریم. — مریمِ آبستن بودن؛ مریمِ باردار به عیسی بیشوی:

مریم آبستنی است لعل تو از بوسه باش تا به خدائی شود عیسی تو متهم. خاقانی. - پسر مریم؛ عیسی علیهالسلام:

خورشید را برِ پسرِ مریم است جای جای سها بود به برِ نعش و دخترش.

خاقانی (دیوان چ سجادی ۲۲۰). - رشتهٔ مریم. رجوع به همین ترکیب ذیل کلمهٔ رشته شود:

> تنم چون رشتهٔ مریم دوتایست دارید در در در

دلم چون سوزن عیسی است یکنا. خاقانی. – روزهٔ مىریم: انسارهٔ بـه روزهای است کـه

حضرت مریم بفرمان خداوند بگرفت: روح به روز وصال روزهٔ مریم گرفت عید مسیح است خیز روزه گیاهی بیار. خاقانی.

- مریم آستین؛ دارای آستینی چنون منریم عمران پاک

عصمةالدين شاه مريم آستين -

کآستانش بر جنان خواهم گزید. خاقانی. - مریم بکر معانی: با معانی و مضمونهای بکر چون مریم (ع):

مریم بکر معانی را منم روح القدس عالم ذکرمجانی را منم فرمانروا. خاقانی. - مریم پاکجان؛که جان آلودهٔ گناه نمدارد. معصوم:

روح القدس آن صفا کزو دید از مریم پاک جان ندیدهست. — مریم دوشیزه؛ مریم عذرا. مریم با کرم مریم دوشیزه باغ نخل رطب بیدبن عیسی یک روزه گل مهد طرب گلستان.

خاقاني.

– مریم عور: کـنایه از شـاخ درخت انگـور است در ایام خزان و بـرگ ربـزان. (بـرهان) (آنندراج).

هویهم [مُرْیُ] (اِخ) نیام سیورهٔ نیوزدهم از قرآن کریم، که مکیه است. نیود و هشت آیت دارد و پس از سورهٔ کهف و پیش از طه قرار دارد و با آیهٔ کهیمص آغاز شود.

هویهم [مُزئ] (اغ) برحسب روایات نام دختر قبیصر روم است که پدرش او را به تسزویج خسرو پرویز در آورد و او مادر شیرویه بود. نظامی نیز در داستان خسرو و شیرین ذکراو را آورده است:

بفرمود تامريم آمد به پيش

سخن گفت با او ز اندازه بیش. فردوسی. مریم دختر قیصر کی مادر شیرویه بود و گردیه خواهر بهرام چوبین کی زن او [خسرو پرویز] بسود همر دو را به مدائن نشانده بود در دارالملک. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۷ و ص ۱۰۸).

هویهم [آزگی] (اخ) دهی است از دهستان چهار اریماق بخش قره آغاج شهرستان مسراغه، در ۲۹هزارگزی جنوب غربی قرهآغاج و ۵۲هزارگزی شمال شرقی راه شاهین دژ به میاندوآب در منطقهٔ کوهستانی معدل واقع و دارای ۱۷۰ تین سکنه است.

۱ - ضبط اقرب العوادد به شدّ و کسر ثنانی (مصّوتِ دی، قبل از دق») است. ۲ - نل: کهینه.

3 - Tubéreuse.

۴ -به معنی مرتفع. (از اثرب الموارد). به معنی باغیگری. (قاموس کتاب مقدس).

آبش از رودخسانهٔ قسنرلقلعه و آمنخصولش غلات، نخود، بزرک. شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جاجیمبافی سیباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هویم آباد. [مَرْی] (اخ) دهسی است از بخش حومهٔ شهرستان یزد؛ در دوهزارگزی شمال شرقی یزد، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۲۰۱۸ تن سکنه است. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان ناجی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هریم آباد. (مُزَّیَ] (اخ) دهسی است از بخش ابر قو شهرستان یبزد؛ در آهزارگزی جنوب راه ابرقو به فخر آباد و سریزد، در جلگهٔ معدل واقع و دارای ۵۸۲ تن سکنه است. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

عَوِيهِ أَهُ. [مَرُ يَ] (نصف سركب) زاده و معاند مریم. آنكه بكر بناشد و مناند مریم عذرا بچه آورد:

> ز امتحان طبع مریمزاد بر چرخ دوم تیر عیسینطق را در خرکمان آوردهام.

خاقانی (دیوان ص ۲۵۸). ه**ر یم صفت**. [مُزْ یَ صِ فَ] (ص مرکب) متصف مریم بـمعنی آبستنی بـا متصف مریم بـمعنی آبستنی بـا

دوشیزگی و پاکی و عفت: خیک است شش پستان زنی رومی دلی زنگی تنی مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین در او. خاقانی.

زود بینام از جلال کعبهٔ مریمصفت خیبر وارون عیسی گرد ویران آمده.

ر ورون میسمی عرب ویرون مستند. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۷۱).

ضیرم نه زن بلکه آتش زن است که مریم صفت بکر آبستن است. نظامی. هریم صورت. [مُرْ یَ رَ] (ص مسرکب) دارای چهره و رخساری چون چهره مریم عمران، زیبا و مصوم. بسیار زیبا:

دید مریم صورتی بس جانفزا

جان فزایی داربایی در خلا. هریم عمران. [مَزْ یَ مِع] (اِخ) مسریم دختر عمران و مادر عیسی (ع). رجموع به مریم شود:

بی شوی شد آبستن چون مریم عمران وین قصه بسی خوبتر و خوشتر از آن است.

منوچهری. ه**ویم کده.** [مَرْئ کَ دَ/دِ] ([مرکب) خانهٔ مریم.جایگاه مریم:

در اب خضر آتش زده خمخانه زو مریمکده هم حامل روح آمده هم نفس عذرا داشته. خاقانی.

هویم گلی، [مَز ی گ] (اسرکب) اگیاهی است از تیرهٔ نعناعیان به ارتفاع ۳۰ تا ۶۰ تا ۶۰ تا ۳۰ سانیمتر که بیصورت انبوه و خودرو در نواحی بحرالرومی و نیز در کنار رودخانههای ایران میروید و در باغچهها نیز بعنوان گیاه زینی کاشته می شود. این گیاه ریشهای به رنگ مایل به قهوه ای و شاخههای چهار گوشه متعدد و پوشیده از کرک دارد. سالویا. گوشه متعدد و پوشیده از کرک دارد. سالویا. مویم لو. [مَز ی ل] (اِخ) نام محلی کنار راه خوی به ما کوربیان شاه بولاغی و پالان توکن در ۲۷ هزار متری خوی.

مربع مراو سري سوي. ه**ريم محد ليه** . [مُز يَ مِ مَ دَ لَي يَ / يِ] (اغ) زنى خطا كار بود كه توبه نمود و از مسيح (ع) تبعيت كرد و بـا مـادر او مـريم در پـاى صليب بايــتاد. رجوع به مجدلية شود. مختله مكان . [مَنْ مَ مَا (م. م. ك.) داراي

مرتبه مکان. [مُزَّیَ مَ] (ص مرکب) دارای مکانی معاند مکان مربم:

زاِن رای کان برادر عیسی نفس زده دولت نصیب خواهر مریممکان شده.

خاقانی.

هریم نخودی. [مَرْی نُ خود ﴿ ﴿ خُدْ] (اِ
مرکب) کیاهی است از تیرهٔ نعناعیان با
ارتفاع ۱۵ تا ۳۰ سانیمتر، این گیاه در
جنگلهای نواحی مرکزی و جنوبی اروپا و
شمال افریقا و ایران میروید. برگهایش متقابل
و بیضوی و بی کرک و شفاف و به رنگ سبز
تیره می باشد و گلهایش صورتی یا قیرمزند.
کیلپور. (در اصطلاح کرمان). طوقریون.

هریم نفس. [مَرْیَ نَ] (ص مرکب) دارای نفسی چون مریم پاک و با عصمت: نظانهجریل جان مریم نفس

كماذريوس بلوط الارض. كـمدريس. خـنو.

مقيفروأن. برنتقه.

سیکه مسیح کرم زمانهٔ اوست.

هریم نگار . [مُز یَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان؛ در ۱۸هزارگزی شمال غربی صحنه و ۴هزارگزی شرق راه کرمانشاه به سقر، در دامنهٔ سردسیری واقع و دارای ۱۴۱ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ کنیگرشاه و چاه، معصولش غلات، چغندرقند، صیفی، قلستان، صبوبات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هریمی، (مَرُ یَ) (ص نسبی) منسوب بنه مریم، رجوع به مریم شود.

 آستین مریمی: آستین منسوب به مریم عذراکه روحالقدس در آن دمیده شد: چون آستین مریمی و جیب عیسوی از خلق تو زمانه معنبر نکوتر است.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۶). |انوعی سکهٔ زرین درشت و غالباً زنان از آن

گردنبندساختندی. **هریمیه**، [مَرْیَمی یَ /یِ] (ا) مریم گلی که گیاهیاست. رجوع به مریم گلی شود **هرین.** [مَرْرَ] (عِ ا) به صیفهٔ تشنیه، دوبار. (ناظم الاطباء). رجوع به مَرّ و مرة شود. **هرین.** [مُ] (ع ص) نعت ضاعلی از مصدر

(ناظم الأطباء). رجوع به مَرّ و مرة شود. عوین [م] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر إرانة. آنکه مواشی او هلاک شده باشند. ج، مرینون. (منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به ارائة شود.

هرین. [م] (اخ) دهی است از دهستان سرمشک بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۱۵هزارگزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است و ساکنین آن از طایفهٔ سلیمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هويغاً. [م] (ا) أين كلمه را أمرؤالقيس در شعر خود آورده است و احتمال ميرود عربي نباشد. (از المعرب جواليقي).

- أبومرينا؛ يك قسم ماهي. (مستهى الارب) (از اقرب الموارد).

- بنومرینا؛ گروهی اند از اهل حیره. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مورنه (در طرب مورد) مورنه - (مُنَ) (ع إ) قسمى از مساهى استوانه ای شکل. (ناظم الاطباء).

هویوان . [م ری] (اغ) اصل آن ظهاهراً «ماربن» است چه بدانجا مار فراوان است. (بادداشت مرحوم دهخدا). یکی از بخشهای شهرستان سندج و مشخصات آن بشرح زیر است: از شمال و غرب به کشور عراق، از بخش مرکزی سندج، از شمال و شرق به بخش مرکزی سندج، از شمال و شرق به دهنان خور خوره از بخش بانه شهرستان مقیر است بدین ترتیب که هوای نقاط مرتقع متیر است بدین ترتیب که هوای نقاط مرتقع کوهستانی سردسیر سالم و قسمت کنار دریاچه زریوار سرد و معتدل مرطوب و کنار ردخانهها سرد و معتدل است.

ارتفاعات: کوههای بخش مریوان از شعب و یالهای کوه مزتفع چهل چشمه گلباغی است و بشرح زیر در این بخش مشاهده می شود: کوه هزار برگه بلندترین کوه بخش مریوان در دریا ۲۷۰۷ متر است. از این کوه که یکی از شعب کوه چهل چشمه است سه شعبه اصلی و یالهای متعددی بشرح زیر منشعب می گردد: ۱ بین شعبه معروف به ملسله پشت شهیدان است. بخش مریوان در جنوب و درهٔ شیلر کشور عراق در شعال آن و عراق در صحاوب می گردد: و عراق در سحال آن محسوب می گردد: می مسال آن محسوب می گردد: می مسال آن محسوب می گردد: می مسال آن محسوب می گردد، قال این سلسله به نام شاخ

برانه، بـردهشره، هـزار مـاله، مـارو، نِـاميده میشود. بلندترین قبلهٔ آن بسردهشره است. بها ارتفاع ۲۴۹۱ متر. ۲-شعبهٔ شمال غربی: این رشته تقریباً موازی با شعبهٔ اول در شمال دره شيلر كشيده شده و خيط الرأس أن نيز مرز ایران و عراق محسوب میشود. بخش بانه در دره و دامنه های شمالی آن واقع و شرح آن در بخش بانه داده شده است. ٣- شعبه جنوب شرقي: اين رشته همه جابين بخش مريوان و بخش دیواندره واقع شده قسمتی از قراء دهستان سرشيو اين بخش در درههاي جنوبي این سلسله قرار گرفته اند. ۴ - از دو شعبه اول و سوم مشروحة بالا يالهاى متعدد و شمعب كوچكىبه طرف جنوب وباختر منشعب تما بخش رزاب ادامه داشته بالاخره به رودخانه سیروان منتهی میگردند. قلل مرتفع کوههای مذكور در اين بخش عبارتند از: قله سلطان احمد در شمال غربي آبادي قطوند به ارتفاع ۲۶۵۲ متر. قله در شمال گردنهٔ گاران ۲۴۶۳ متر قله کوه پیرالیاس جنوب گردنه گاران ۲۵۹۷ متر. دامنه و سینهٔ کنوههای بنخش مریوان خاکیو پوشیده از جنگل تنک. شیب در مصا نسبهٔ تند، راههای آن محدود در قسمت های علیا صعب العبور است. جملگه و دشت: ۱- در غرب بخش طرفین رودخانه قزلجه بعرض ۲ الی ۳کیلومتر. ۲- اطراف دریاچه زریوار بعرض یک کیلومتر. ۳-جنوب و غرب دژ شاهپور بعرض ۲ و طول ۸ کیلومتر. ۴- جنوب غربی دریاچه بین آبادی در زیان - نی – دژ شاهپور بعرض ۲ الی ۳ و طول ۸کیلومتر دشت حاصل خیز مسطحی وجود دارد در صورتي كه به اين دشتها توجه شود محصول عمدهای برداشته خواهد شد. آبادیهائی که از این دشتها استفادهٔ زراعیی مينمايند عموماً در دامنة ارتىفاعات مجاور واقع شده است و دریاچهٔ زریوار در مرکز آن قرار گرفته است. رودخاندهای مهم آن بخش

۱- رودخانه گردلان، این رودخانه از رودهای خربی کوههزار مرگه و درههای جنوبی دره ترکان و بردهشره سرچشمه گرفته از کنار آبادیهای گویله، چناره، ویله، ننه، گذشته و وارد بخش رزآب میگردد. رودهای کسوچک دره قساملی، زویران، باغان، عسصرآباد، نشکاش، دری به آن ملحق میشوند. ۲- رودخانهٔ چاولکان، دهبنیاد، درویش اولیا سرچشمه گرفته از حدود پاگاه نظامی قطوند بهم ملحق شده در شمال آبادی پلیان دره با رودخانهٔ دروزان یکی شده بطرف بخش رزآب میرود. ۳- رودخانهٔ زیراههای جنوبی کوه بطرف جنوبی کوه

به شرح زیر است:

هزارماله و دههای شرقی آبادیهای شیخان، انسجیران، گاگل، سرچشمه گرفته در ۴ کیلومتری شمال غربی باشه از کشور ایران خسارج شده وارد عراق می شود و بقیهٔ رودخانه های کوهستانی بخش به این سه رودخانه متصل میشود.

دریساچه: دریساچهٔ کوچک زریبوار در ۳ کیلومتری غرب دژ شاهپور واقع شده طول آن در حدود ۸و عرض آن ۳کیلومتر میباشد. رودخانهای وارد آن نسیشود و در کف آن چشمههائی وجود دارد که در حال جوشش است. بهار آب آن زیاد و بطرف جنوب شرقی جاری میشود. در سالهای خیلی سرد آب دریاچه یمخ میباند در این موقع محل چشمههای بزرگ در وسط دریاچه مشاهده میشود زیرا در آن نقاط یخ بسته نمیشود. آب دریاچه شین، حدا کثر عمق در حدود ۲۰ متر است و تابستان از آب آن کاسته شده طول آن بسه ۱۵ و عصرض آن به ۱ الی ۲ کیلومتر

راه: در سالهای قبل از سنندج به در شاهپور مرکز بخش مریوان راه شوسه احداث شده و از مرکز بخش به آبادی باشه کنار مرز ایران و عراق و از طریق بهرام آباد به رز آب مرکز بخش آویهنگ نیز راه شوسهای احداث گردیده است.

ر ما را بخش مریوان از نظر ادارهٔ کل آمار از یک دهستان و از نظر تقسیمات فرمانداری از چهار دهستان به نام مرکزی، بالک، ویسه. سرشیو تشکیل شده است و تعداد قراء و سکنهٔ هریک به شرح زیر است:

دهستان مرکزی ۲۸ آبادی ۳۷۰۰ تن » بالک ۲۲ » ۴۴۰۰ »

» <u>تعصر</u>ویسه ۲۰ » ۵۲۰۰ »

» سرشیو ۴۲ » ۲۶۰۰ » بنا بر آمار فوق بخش مربوان از ۱۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در ۱۳۰ کیلومتری سنندج است. زبان مادری سا کنین بخش کر دی است. محصول عبدهٔ بخش به تر تب اهمیت عبارت است از توتون، گندم، جو، لبنیات، مختصر حوبات، از جنگلهای بخش مازو و سیچکه و گزنگین به دست می آید. برخی از سا کنین نزدیک به راه شوسه زغال چوب تهیه می کند و به سنندج حمل می نمایند. (از فرهنگ جرافیایی ایران ج ۵).

مریوان بید گل. [مَ ری گُ] (اخ) دهــی است از بسـخش ســـنجابی شــهرستان کرمانشاهان، در ۲۲هزارگزی جنوب کوزران و ۱/۵ هزارگزی بدگل، در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای یکصد تن سکنه است.

آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات، شغل مردمش زراعت و گلدداری است. تابستان عده ای از گلدداران طایفهٔ دولتمند سنجابی در ارتفاعات مجاور این ده (محلهٔ امیرخان) به تعلیف احشام مشغولند و در زمستان به گرمسیر حدود نفتشاه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هو یوانی کاکیها. [مٔ ری] (اخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه؛ در ۹ هزارگزی جنوب کوزران و ۳هزارگزی غربی راه کوزران به چهار زبر، در دشت سردسیر واقع و دارای ۱۵۰ تین سکنه است. آبش از چاه، محصولش غلات، حبوبات دیم، لبنیات، شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هوية. [مِرْ يُ /مُرْ يَ) (ع إ) به تازيانه بسرآوردگی تک اسب. (منهی الارب) (از اقرب السوارد). ||ناقه بسيارشير. (منهی الارب). ||آنسچه از ناقه بسيارشير. (منهی دوشيد، شود. (از اقرب السوارد). و رجوع به الارب). جدل. (اقسرب السوارد). ||شک. الارب). جدل. (اقسرب السوارد). ||شک. (منهی الارب) (از اقرب السوارد). ترديد. لبن... فلاتک فی مرية منه إنه الحق من ربک... (قرآن ۱۷/۲۱). و لا يزال الذين كفروا فی مرية من اقائد. (قرآن ۲۲/۳۲). ألا إنهم فی مرية من اقائد. (قرآن ۲۲/۳۲).

هویه. [مُ رَیْ یَ] (ع ص) نمت مفعولی از مصدر تریة. رجوع به تریبة شود. ||سراب مریه؛ سراب نموده و ناپدید شونده. (از منتهی الارب).

هو (آم) (اخ) دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار، در ۹۰ هزارگزی غرب لنگه و دامنه کموه گوگردی، درمنطقهٔ گرمسیر واقع و دارای ۲۹۸ تن سکنه است. آبش از قنات و چاه محصولش غلات و پنبه، شخل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هؤ [آمزز] (ع مص) مكيدن. (تاج السصادر) (منهى الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). مكيدن چيزى را؛ يقال مزه مزاً؛ مكيد آن را. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). مزيدن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هز. [مُزز] (ع ص) صعب و سخت. (مستهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

هز. [مِزز] (ع لِ) افزونی. فضل و فزونی. یقال: له مز عملیک؛ أی فضل، مر او راست فــضل و





۱ - در این معنی به کسر است و به ضم صحیح نیست. (از اقرب الموارد از صحاح).

هؤ. [مُزز] (ع ص) ترش و شيرين. انچه كــه طعمش بین ترش و شیرین بـاشد. مـیخوش مــزه. (مــنتهى الارب) (بــرهان). مَــلَــ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). لب تسرش. دومسزه. (لغت محلي شوشتر خطي ذيــل دومزه). رجوع به ملس شود: و انار تـرش و شیرین که آن را به تازی المز گویند در علاج جگـــر بــه کـــار أمــده است. (ذخــبرهٔ خوارزمشاهي). ||شراب كـه طـعم أن لذيـذ باشد. (از اقرب الموارد). مي ترش و شيرين. (منتهى الارب).

موزائیک شود.

م**زابل.** [مَبِ] (ع اِ) ج مُربله (بَ /ب لَ). (غیاث) (دهار). سرگینجای. (آنندراج): استخوانها از مزابل بىرمىگرفتند و خىرد میکردند و غذا میساختند. (ترجمهٔ تــاریخ یمپنی ص ۳۲۶).

ز ان على فرمود نقل جاهلان

بر مزابل همچو سبزه است ای فلان. مولوی. انداختن. (غیاث). جاهای نجاست و جاهای سرگین انداختن. (آنندراج). و رجوع به مزبلة

عَوَّائِنَةً. [مُ بَ نَ] (ع مــص) هــعديگر دا راندن. (آنندراج) (منتهى الارب). | خرماي تر بر درخت به تـخمين بــه خــرماي خــُـک يموده فروختن. (آنندراج) (منتهى الارب). خرمای بر درخت بوده را به خبرمائی چیده سنجيده به كسي فروختن. (يادداشت به خيط مرحوم دهخدا). خرمای تر بـر درخت خـرما پيموده يا سخته فـروختن. (تـاج المـصادر بیهقی). فروختن خرما بر درخت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فروش خرمای چیده به خرمای بر درخت تخمینا، و این از ببعهای جاهلیت بوده است. بیعی که مثمن آن خرمای موجود بر نخل و ثمن ان نيز از همان خرماست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||فروش معلومي به مجهولي از جـنــــ ان. (اقرب الموارد). بيع مجهولي به مجهولي.

فزوني بسر تمو. (از سنتهي الاربّ):(از نباظم الاطباء). ||اندازه و مقدار. (منتهى الارب)

هؤاء . [مُزْ زا] (ع إ) مي خوشمزه. (منتهي الارب). |إنسوعي است از خسمر. (مسهذب الاسماء). نوعي از شرابها. (منتهي الارب). ه**زائد.** [مَ ءِ] (ع إ) ج مَزاده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مزاده شود.

هزائیک. [مُ] (فسرانسوی، اِ) رجوع به

هزابلة. [مَ بِ لَ] (ع إ) جــــاهاى ــــرگين

هزاج. [م] (ع مسص) أمسيختن. (مسنهي الارب). آمیختن چیزی به چیزی. ||آمیختن

شراب و جز أن. (منتهى الارب). ||(إمص)

آمـيزش. (الـــــامى) (زمخشرى) (مـهذب

(ناظم الاطباء).

الاسماء) (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجاني). ج، أمزاج و أمزجه. آميز. (زمخشري). امتزاج. آميغ. (بادداشت مرحوم دهخدا). أميختگي. قطاب. (منتهى الارب). | (١) مزاج الشراب؛ آنچه به وی آمیزند شراب را. (منتهی الارب). آنچه بدان شراب را آمیزند:

آن شرابی که زکافور مزاج است در او مهر نشکسته بر آن پاک و گوارنده شراب.

ناصرخسرو.

 قلیل المزاج؛ کمقوت و اندکنیرو: و یسقیه شراباً قليل المزاج. (يادداشت مرحوم دهخدا). | (اصطلاح بزشكي)كيفيتي استكه از تفاعل کیفیات متضادهٔ مـوجود در عـنـاصر حـادث ميشود. (بحر الجنواهير). و نيز رجنوع بنه حکمت الاشراق ص ۱۹۸ و ص ۱۹۹ شود. اجتماع عناصر اربعه بعضي با بعضي ديگر بر ويهجي كه أن اجمام تفاعلي كمنند بمواسطة كَيُّنْيَّات متضاده تا حدى كه حــاصل شــود از ایشان کیفینی متوسط متشابه در جمیع اجزاء. (قطبالدین شیرازی به نقل در فرهنگ عملوم عقلی). کیفتی است که از تأثیر کیفیات عناصر اربعه در بدن آدمی پدید آید: «و اگـر دو کیفیت با یکدیگر باز کوشند و هر یک اندر گوهر یکدیگر اثر کنند و گوهر هر دو از حال بگردد آن را استحالت گویند و بدین استحالت قوت هر دو شکسته شود و کیفیتی میانه پدید آید آن را مزاج گویند...چهار کیفیت که ارکان است یکی گرم است و دوم سرد و سیم خشک و چهارم تر و...مزاج نه است یکمی معتدل و چهار مفرد و چهار مىركب...همر انىدامى از اندامهای یکان (مانند پوست و استخوان و عصب) را مزاجی واعتدالی خیاصه است...». (ذخيرة خوارزمشاهي ج انجمن آثار ملي ص یِلِیکیو ۴۸). مزاج هر اندامی یعنی آمیزش هـر

گونهٔ دیگر است. (ذخیرهٔ خوار زمشاهی). – مزاج اُتـمّ؛ اکـمل مـزاجـات است کـه در جمادات نزدیک به نـفس نـباتی است و در نباتات نزدیک به نفس حیوانی است و گاه از مزاج اتم، مزاج معتدل را خواهـند. (قـبـــات ص ۴۲). و رجوع به کتاب شفاج ۱ ص ۴۴۳ شود. (از فرهنگ علوم عقلی).

اندامی از گونهٔ دیگری است و کیفیت هر

آندامی و گرانی و سبکی و...سختی هر یک از

- مزاج اشرف؛ همان مزاج اتم است و مسزاج انسان را نیز اشرف گویند که پذیرهٔ تمام معارف و كمالات الهي است. (منجموعة دوم مصنفات ص ۲۲۰، نقل از فرهنگ علوم

- مزاج اول؛ كيفيات اصلى عناصر اربعه (برودت، حرارت یبوست و رطوبت) میباشد در مقابل مزاج ثانی که کیفیات حاصله از امتزاج و ترکیب اجزاء عناصر است. (شفاج ۱

ص ۳۷۹از فرهنگ علوم عقلی). – مزاج برزخی؛ مزاج حــاصل از عــناصر و اجام است. (نقل از فرهنگ علوم عقلي). - مزاج ثاني؛ رجوع به مزاج اول شود. - مزاج گوهران؛ كنايه از عناصر اربعه است

که خاک و آب و هوا و آتش باشد و با زای فارسی هم بنظر آمده است (یعنی مراج). (برهان) (آنندراج). چهار عناصر.

- مزاج معتدل؛ مراد از مزاج معتدل سزاجسي است که حیاصل از تعادل اخیلاط اربعه و تركيب عناصر است. رجوع بــه مــزاج اتــم و کتاب شفاج ۱ ص ۴۴۳ شـود. (از فـرهنگ علوم عقلي).

- مزاجالبدن؛ آنچه بدان اندام سرشته شده از طبايع. (منتهى الارب). أميزش تن.

||در اصطلاح اطباء كيفيتي كـه از أميختن چیزها رسد مثلاً رنگ سرخ که از آمیختن برگ تنبول و کتهه و چونه پیدا شود و سرشت و طبیعت انسان را به همین سبب مزاج گویند کهکیفیتی از امتزاج اربع بهم میرسد. (غیاث) (آنندراج): تركيب اعضاء از اخىلاط است و ترکیب اخلاط از مزاج و تیرکیب مزاج از استقصات (اسطقسات). (قابوسنامه چ يوسفي ص ۱۷۶). و اگر خواهی که اندرین [علم طب] متبحر شـوی... عـلم مـزاج از کـتاب الكسون و الفسماد طلب كن. (قابوسنامه ص ۱۷۹).

> گفتم مزاج هست ستمكار و چارضد گفتاکه اعتدال سیم را بود ضرر.

ناصرخسرو.

گفتم چهار گوهر گشتهست پایدار گفتامزاج مختلف آرندهٔ عبر. ناصرخسرو. مزاج اندامهای یکسان از آمیختن گرم با سرد و خشک با تر حـاصل شـده است. (ذخـيرة خوارزمشاهی ج ۱ ص ۲۲).

موافقند به طبع و مزاج، روح و بدن مخالفند به ذات و به گوهر أتش و آب:

مسافران نواحي هفت گردونند مؤثران مزاج چهار اركانند. مسعودسعد. شرط تبديل مزاج امد بدان مولوي. کز مزاج بد بود مرگ بدان. وگر خود نیابد جوانمرد نان مزاجش توانگر بود همچنان.

معدي (بوستان).

مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی.

مزاج باده پرستان گرفته ام در عشق به جان از آن نبرد رغبتم که شیرین است. محمد قلی سلیم (از آنندراج).

رفت جهان را ز عدالت مزاج

جــت در آغاز حرارت مزاج. (از آنندِراج). ∥یکی از چهار حرارت و برودت و رطوبت و يبوست. (يادداشت به خط مرحبوم دهخدا). مزاج در پیش قدماء و اطباء نه گونه بوده است معتدل، حاد، بارد، رطب، يابس، حار و رطب، حار و یابس، بـارد و رطب، بـارد و یـابس. (يادداشت مرحوم دهخدا). قدما به چهار مزاج اصلی قایل بودند: ۱-مزاج صفراوی اگرم و خشک، که در نتیجهٔ غلبهٔ صفرای زرد است. ۲- مزاج دموی یا خونی ۲ گرم و مرطوب است. \overline{Y} مزاج مالیخولیائی \overline{Y} (سیوداوی) در این مزاج سودا غلبه دارد و سرد و خشک است. ۴ - مزاج بلغمی ۲ که در نتیجهٔ ازدیاد لنف^۵ در بدن است، سرد و مرطوب ...از سوی ديگر قدماء مجموعاً به ١٢ نوع مزاج قايل بودند و آنها را به سه دسته تقسيم ميكردند از این قرار: ۱- مزاجهای سادهٔ مـفرد – شـامل مــزاجــهای گــرم، سـرد، خشک، تـر. ۲-مزاجهای سادهٔ مرکب – شامل مزاجهای گرم و تر،گرم و خشک، سرد و تر، سرد و خشک. ۳- مزاجهای مادی - شامل مزاجهای بلغمی، دموی، صفراوی، سوداوی:

جهان چو یافت ثبات ای شگفت گرم و تر است مزاج گرم و تر آری بود مزاج شباب.

مسعودسعد

خاقاني.

حندوان را چه اگرگرم و تر آمد به مزاج⁶ عشقشان در دل از آن گرمتر آمد صد بار.

انوری (ص ۱۶۵).

مزاج گرم را حلوا زیان است. کاتبی. |هیئت ترکیبی و ارتباطی بدن و اعضاء آن با هم که حاصل از تعادل اخلاط اربعه و ترکیب عناصر است:

> جانی چو مزاج مشتری پاک ز آلایش سوزیان ببینم.

ر مویس صوریان بیسم. اطف از مزاج دهر بشدگوشی ای مردلطف چه؟که وفا هم شد.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۶۰). مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشساید. (گلستان سعدی).

> عسل خوش کند زندگان را مزاج ولی درد مردن ندارد علاج.

سعدی (بوستان). موتاد که نموینه کارگار کارد از

— آتشمزاج؛ تند.که زود خشمگین گردد. از حال برود.

- خا کشیر مزاج؛ سازشکار. که قبابلیت انعطاف و سازش بیار دارد.

راست مزاج؛ که مزاجی و طبیعتی معتدل دارد.

-زنگىمزاج؛ أتشمزاج.

- سردمزاج؛ مقابل گرممزاج. در اعتقاد قدما مراد از سردی مزاج هسمان است که در طب امروز به نام هیوتیروئیدی یا نارسائی غدد

تیروئیدی نامیده میشود. (از حاشیهٔ ذخیرهٔ خوارزمشاهی چ انجمن آثار ملی ج ص ۹۲). - |اکه دارای تمایل جنسی نیست.

- سوءالمزاج؛ بیرون شدن مزاجی از اعتدال... چنان که یا گرمتر شود از معتدل یا سردتر و این را سوءالعزاج مفرد گویند و یا چنان بود که از دو کیفیت بیرون شود و این را سوءالعزاج مرکب گویند... و سوءالعزاج یا بیا ماده باشد یا بی ماده و سوءالعزاج بی ماده و سوءالعزاج بی ماده و با ماده را سوءالعزاج صدی گویند و با ماده را سوءالعزاج مادی گویند و نامزاد مادی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ج ص

- ضعيف المزاج؛ بي بنيه. كمبنيه. رجوع بــه بنيه شود.

||امروز به زن یا مردی گفته می شود که تمایل جنسی ندارد. رجوع به سر دمزاج شود.
 علی الیزاج: ناخوش احوال. کسی که بیماری می درونی دارد.

- گرممزآج؛ منظور قدما از گرمی مزاج آن چیزی است که امروزه با هیپوتیروئیدی نسطیق مسیکنند. (از حساشیهٔ ذخسیرهٔ خوارزمشاهی ج ۱ ص ۴۲).

—محرورالمزاج؛ گرممزاج.

- مزاج از عدالت و استقامت رفتن یا برگشتن یا مخبط شدن اعتدال مزاج؛ کنایه از فاسد شدن مزاج. (یادداشت مرحوم دهخدا). از دست رفتن سلامت بدن که اعادهٔ صحت ممکن نباشد یا دشوار باشد: پس بیرون شدن مزاجی از اعتدال یا چنان باشد که اندر یک کیفیت بیرون شود، چنان که... (ذخیرهٔ خوارزشاهی ج ۱ ص ۲۲).

خوارزمشاهی ج ۱ ص ۲۲). رفت جهان را ز عدالت مزاج

جست در آغاز حرارت مزاج. (از آنندراج). چو برگردد مزاج از استقامت

بدشوارَ به دَست آید سلامت. نظامی. چون مخبط شداعدال مزاج

نه عزیمت اثر کند نه علاج.

- مزاج بلغمی ^۷؛ طبع بلغمی، که مزاج بلغمی دارد. که دیر متأثر شود از چیزها، (یادداشت مرحوم دهخدا).

- مزاج خارج؛ مزاجی است که خارج از اعتدال باشد. (شفاج ۱ ص ۴۴۳. نقل از فرهنگ علوم عقلی).

- مزاج خنازیری^۸؛ استعداد خنازیری. آن که در معرض خنازیر است.

– مزاج دموی^۹؛ مزاجی که خون بر آن غالب بود. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به طبع دموی شود.

- مزاج رطوبی ۱۰؛ به مزاج فردی اطلاق میشود که دستگاه لنفیش بر سایر اعمال حسیاتی برتری دارد چنین فردی ظاهراً خونسرد و بیاعتنا و دیسرزنج و دیس خشم

است. – مزاج زردابی ^{۱۱}؛ مزاج صفراوی، مزاج تند. و رجوع به زرداب شود.

- مزاج سرطانی: ۱۲ استعداد سرطانی. کسی که مستعد بیماری سرطان است.

ته میتعد پیشاری سرطان است. – مزاج سلی^{۱۳}؛ استعداد سلی، کسسی کیه مستعد پیماری سل است.

← مزاج سودائی ^{۱۴}؛ طبع سودائی. رجوع بـه طبع سودائی شود. رجوع به مـزاج ســودائـی شو د.

> − ||صفراوی مزاج. عصبانی. تندخو: من خود اندر مزاج سودائی وین هوا خشک و راه تنهائی.

نظامی (هفت پیکر ص ۴۶).

رجوع به طبع سودائی شود. — مزاج صفراوی¹⁰؛ طبع زردابی. رجوع بــه مزاج زردابی شود.

- مزاج عصبی ۱۶؛ طبیعت و سرشت کسی که عصبی مزاج است. رجوع به عصبی مزاج شه د.

—مزاج عضلانی ^{۱۷}؛ مزاج پهلوانی، کسی کـه دارای عضلات قوی و ورزیده باشد. ||مجازاً شکم و جهاز هاضمه. در تداول عامه

||مجازا شخم و جهاز هاضمه در تداول عامه نیز به کسی که در جهاز هاضمهٔ او اختلالی رخ میدهد میگویند منزاجش بهم خورده است:

جای کمخواران و ابدالان کجا بودی بهشت گربه اندازه مزاج و معدهٔ اینهاستی.

ناصرخسرو.

شفيع اثير.

— مزاج بهم خوردن؛ شوریدن طبیعت. دل بهم خوردن. آشوب شدن دل:

بس که خونم. بی میگلرنگ می آید بجوش میخورد برهم مزاجم گرخورد مینا بهم.

اسرشت. نهاد، طبعت. خميره:

- 1 Bilieux. 2 Sanguin.
- 3 Alrabiliaire, Mélancolique.
- 4 Phlégmatique.
- 5 Lymphe.

۶- نال: گرممزاج آمدهاند.

- 7 Tempérament phlégmatique.
- 8 Diathèse scrofuleuse, Constitution scrofuleuse.
- 9 Tempérament sanguin.
- Tempérament lymphatique.
- 11 Tempérament bilieux.
- 12 Diathèse cancéreuse, D. cancérisme.
- 13 Diathèse tuberculeuse.
- 14 Tempérament mélancolique.
- 15 Tempérament bilieux.
- 16 Tempérament nerveux.
- 17 Tempérament musculaire.

ناصرخسرو.

در میان دوستان که جنگ باشدگاه صلح در مزاج اختران که نفع باشدگاه ضر.

سائی. و به تدریج آن حکستها در مزاج ایشان متمکن گردد. (کلیله و دمنه).

همچو معن زایده دارد سماحت در مزاج همچو قس ساعده دارد فصاحت در خطاب. عبدالواسع جبلی.

بوی راحت چون توان برد از مزاج این دیار نوشدارو چون توان جست از دهان اژدها.

خاقانی. وا...په رقت ميزام مخصوص گشت».

«هسوا...بـه رقت مـزاج مـخصوص گشت». (سندبادنامه ص ۱۲).

گرچه برحق بود مزاج سخن حمل دعویش بر محال کنند. (گلستان). ||خاصیت. کیفیت. نهاد:

.. ز مرغزار سلامت دل مراست خبر

کههم سیع خبر دارد از مزاج گیا. خاقانی. | حال و چگونگی آن موقع. اقتضای حال: گفت لایقتر به حبب حال و مزاج وقت دو بیت دیگیر است هم بر این وزن از آن مرورودی. (ترجیهٔ تاریخ یسینی ص ۹۰). | اترتیب. روش. حال. منوال: و کار تو همین مزاج دارد. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۱۹۷). و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد گفته بود. (کلیله و دمنه ص ۱۷۷). و اگرمن صبری کردم همین مزاج داشت. (کلیله و دمنه ص ۲۳۲). کار من با شاهزاده همان مزاج دارد که پیل و پیلبان با پادشاه کشمیر. (سندبادنامه ص ۵۵). | استمداد. قابلیت. تعایل. وضع حال:

هرآن عاقل که با مجنون نشیند سعدی. نگوید جز حدیث روی لیلی. سعدی. المجازاً عقیده. (یادداشت به خط مرحوم ولیمهد کرده بود... در این آخرها که لختی مزاج ۱ او بگشت... ما را به ری ماند. (تاریخ پهتی). و مزاج ۲ او به تقلب احوال تفاوتی کم پذیرفت. (کلیله و دمنه). معاندان او...مزاج پادشاهی را از او منحرف ساخته بودند. (عالم آرا، ... ج امیرکبیر ص ۲۰۲).

- بلبلمزاج؛ متلون المزاج.

حکایت بر مراج مستمع گوی

اگرخواهی که دارد با تو میلی

- دمدمی مزاج: کسی که دائم عقیدهٔ خبود را تغییر میدهد و هرلحظه به چیزی متمایل میگردد. رجوع به دمدمی مزاج شود.

- متلون المزاج؛ دارای عقیدهٔ غیر ثابت. دمدمی مزاج.

||(اصطلاح اهل رمل) نبت شکلی باشد به روز یا به شب. چنانچه گویند که در شکل آفتاب اگر در اول واقع شوند روز یکشنه و شب پسنجشه مسزاج دارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

هؤاجاً. [م جَنْ] (ع ق) از لعاظ مزاج. **هؤاجات.** [م] (ع]) ج مسزاج: و انسواع امراض و صنوف مزاجات و مركبات و غير آن ثبت گردانيد. (سندبادنامه ص ۶۵). رجوع به مزاج شود.

هزاجدار. [م] (نف مركب) متكبر و مغرور و خودپــند. (ناظم الاطباء).

هوا جدان. [م] (نف مرکب) مزاج داننده. داننده مزاج. عارف به مزاج. کسی که در مزاج کسی تصرف کرده باشد و بر نیک و بند آن آخری خوب داشته باشد. (آنندراج). آگاه بنه خوب و طبیعت. (ناظم الاطباء). مزاج شناس. آن که به اخلاق دیگران آگاه بناشد و طرز رفتار با آنها را بداند:

کنارهجوی از این مشت استخوان شدهاند سگان این سر کو خوش مزاجدان شدهاند.

مير جعلة شهرستاني (از اندراج). ||دمساز و سازوار. (ناظم الاطباء). ع**وّاج شناس.** [م شِ] (نــف مــرکب) شناسندة مزاج. عالم طبایع: انجم چرخ را مزاج شناس

طبعها را بهم گرفته قیاس. نظامی (هفت پیکر چ ارمغان ص ۲۱۸). ه**واجشناسی،** [مِ شِ] (حیامص میرکب) شناختن مزاج، علم طبایع، رجموع به میزاج شود.

عزاج گوئی، [م] (حامص مرکب) تعلق. چهآپلوسی، خوش آمدگوئی. (یادداشت به خط آ_مرحوم دهخدا):

اگر توقع آسایش از جهان داری مدار دست ز دست مزاجگوئیها.

صائب (از اندراج). – مزاجگوئی کردن؛ برطبق میل شنونده گفتن بیاعتقاد به صحت گفتار خود. (یادداشت بـه خط مرحوم دهخدا).

هزاج گوی. [م] (نف سرکب) سزاج گو. کی که موافق سزاج کسی سخن گوید. (یادداشت به خط مرحوم ده خدا). کنایه از خوشامدگوی باشد. (برهان). خوش آمدگوی. (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). متملق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آن که بسر

عزاجگير. [مِ] (نسف مركب) پسنديده و شايسته. مناسب مزاج و موافق طبع. (نـاظم الاطباء).

ه**واحی، [م]** (ص نسبی) هر چیز منسوب به مزاج و طبیعت. (ناظم الاطباء): وضع مزاجي فلان بداست؛ استقامت مزاج ندارد. ه**زاح .** [م /مَ /مُ] (ع مسم) بسيا هم خــوشطبعي كــردن. (غياث) (أنندراج). خوشمرگي. فكامت لودگي. چكگي. مفاكهة. مفاکهت، طیبت. مطایع. مَزح. معازحت. ممازحة. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). مزاح كردن. (تاج المصادر). لاغ. (صراح). (منتهى الارب). خوشمنشي. (يادداشت بــه خط مرحوم دهخدا). دُعبُب. دُعـابة. (مستهى الارب). مداعبة. مباسطت با غير از راه تلطف و استعطاف نه اذیت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مجارزة؛ با هم سزاح كردن كـه بــه دشنام ماند. (منتهى الارب). | (إمص) بهمعنى شوخی به فتح میم تلفظ میشود اما در اصل به ضم ياكسر أن است. (نشرية دانشكدة ادبيات تسبریز سال ۲ شمارهٔ ۱): گفت باد دارم [مسعود] و مزاح میکردم. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۲). مهتری بزرگ با تو بــه مــزاح و خــنده سخن میگوید و تو حد خویش نگاه نمیداری. (تاریخ بهقی ص ۳۲۴).

ز هزل و لاغ تو آزار خیزد مزاح سرد آب رو بریزد. ترا به محنت مسعودسعد عمر گذشت بدار ماتم دولتِ که نیست جای مزاح.

مسعودسعد،

مزاحی کردم او درخواست پنداشت دروغی گفتم او خود راست پنداشت. نظامی. اطلسی کز بهر تقوی و صلاح

دوخت باید خرج کردی از مزاح. مولوی. زن بسی گفتش که آخر ای امیر گرمزاحی کردم از طیبت مگیر. مولوی. به مزاحت ۲ نگفتم این گفتار

هزل بگذار و جِدُ از آو بردار. رجل دَعِب و داعِب و دَعَاب و دَعَابة؛ مرد بامزاح. (منتهی الارب).

- مزاح امیز؛ همراه با شوخی و مزاح.
- مزاح پیشه؛ که همواره مزاح میکند. شوخ:
متوکل مزاح پیشه بود. (مجمل التواریخ).
|اشادی رسانیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ظرافت در گفتار: به مزاح، زبان خر را خلج داند. رجوع به ظرافت شود.

- مزاحکتنده؛ که شوخی و ریشخند و سزاح میکند. دَعوب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

۱ - در این شاهد موهم معنی هیئت ترکیبی و ارتباطی بدن... نیز هست.

۲ - در این شاهد موهم معنی هیشت ترکیبی و ارتباطی بدن... نیز هست.

ر بهی است. ۲-ممکن است کلمه در این شعر مُزاحت (= مُزاحة) باشد. رجوع به مُزاحت شود.

هزاح. [م] (ع ص) دور گسردانیده. زاندد. برطرف ساخته.

- مزاحالعنه؛ بی تعلل و بهانه. بیهانه بسرطرف کرده شده: در عوارض حاجات و سوانح مهمات مزاح العله گردانید. (تسرجمهٔ تماریخ یمینی). به خزائن و مراکب و اسلحه و اسباب سپدداری او را مستظهر و مزاحالعله گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۲).

به مداحان و مزاحان سعدالملک برخوانم چسو انسدر چنگ آن گرگان فتاد از بره برزارم.

مزارم.

مزارم.

مزاحت، [مُ حَ] (ع مص) مزاحة. لاغ. لاغ کردن،شوخی کردن. مُزاح. (از منتهی الارب) راز اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). بازی کردن.(از قانون الادب ج ۱ ص ۲۹۵ ج بنیاد فرهنگ). خوش طبعی. شوخی. و رجوع به مزاحة و مزاحه و مزاح شود.

هزاً حرقه [مُ حَراً (ع مص) دشعنی کردن باکسی. (منهی الارب) (ناظم الاطباء).

به سی (به این از به می استری که در آن موزاحف این آم مری که در آن زحاف واقع باشد. (آنندراج) (منتهی الارب). دارای زحاف، و زحاف در شعر افتادن حرفی است میان دو حرف، پس یکی به دیگری نزدیک شود. (منتهی الارب). به اصطلاح عروض رکن غیرسالم یعنی رکنی که در آن تغییر واقع شده باشد. (غیاث). رجوع به زحاف شده د

هزاحف، [م ح] (ع إ) ج مسرحف، جای غیریدن مار و جای افتادن قطر مهای باران. مزاحف العیات؛ جای های غیریدن ماران. مزاحف السحاب؛ جای های افتادن قطر مهای باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مزاحفات. [مُحَ] (ع ص، اِ) جِ مُزاحَف. رجوع به مزاحف و زحاف شود.

هؤاح گودن. [مِ کَ دَ] (مسص مسرکب) احسماض. (منتهی الارب). مزح. (دهار). رجوع به مزاح و خوش طبعی کردن شود. هزاحکة. [مُ حَ کَ] (ع مص) دور گردانیدن از خود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). هزاح گو. [مِ] (نف مسرکب) کسه مزاح می گوید. رجوع به مَزّاح و مِزاح شود. هزاحه، (مُ حَ) (نسبوهی کسننده و هزاحه، امْ ح] (ع ص) انسبوهی کسننده و

هزاحم. [مُ ح] (ع ص) انسبوهی کسننده و تنگی کننده. (ناظم الاطباء). ||رنج رساننده و آزار دهنده و زحمت رساننده. معارض و مانع و بازدارنده. (ناظم الاطباء).

– مزاحم شدن؛ آزار رسانیدن و تصدیع دادن و زحمت دادن؛ در تداول گفته میشود مزاحم

نباشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هزاحمت. [مُحَ مَ] (ع مسس، إمسس)
ممانمت و تعرض و معارضه و ببازداشتگی.

|(حست و تصدیع و آزردگی. (از نباظم
الاطباء). زحمت دادن. رنج رسانیدن. زحمت
کردن. زحمت رسانیدن. (یادداشت به خبط
مرحوم دهخدا). ببا کسی زحمت کردن.

(المصادر زوزنی) (تباج المصادر بیهقی).

|[انبوهی و فشار بر یکدیگر. (ناظم الاطباء).

|[تنگی نمودن بر کسی. (از منتخب اللغات).

(از غیاث اللغات).

هزاحمة. [مُ حَ مَ] (ع مسص) فسزودن و نوديک شدن. (منهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). يقال زاحم علی الخسين؛ يعنی نزديک به پنجاه رسيد. (از منهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). مجاحفة. (تاج المصادر التهني الارب) (اناظم الاطباء) (آنندراج). التهني آلارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). الزاحم، أزدحام، زحام، انبوهی کردن. رفع کردن. (ناظم الاطباء).

مؤاحة، [مُ مَ] (ع مس) لاغ كردن. لاغ. شوخى كردن. مزاح. مزاحه. مزاحت. (منتهى الارب) (از اقرب العبوارد) (نباظم الاطباء). خوش طبعى، شوخى، رجوع به مزاح و مزاحه و مزاحت شود. بازى كردن. (قانون الادب ج اس ٣٩٥ ج بسياد فسرهنگ): مسزاحة، مازحة؛ لاغ كردن با كسى. (از منتهى الارب).

هؤاحه. [مُ حَ] (ع مص) مزاحة. مزاحت. رجوع به مزاحة و مزاحت و مزاح شود. **هؤاحي،** [مُزُ زا] (حامص) لودگي. عـمل مُزّاح. رجوع به مزاح شود.

ه**زاد.**[مَ] (اِ) نــوعی از بـازی بـاشد. و آن چنان اینیتکه دو کس در برابر همدیگر خم شدم بایستند و سر بس سسر هم نهند و سسر ریسمانی بردست گیرند و یک ســر دیگــر آن ریسمان را شخصی بردست گیرد و بسر دور و پیش ایشان میگردد و نمیگذارد که کسی بسر ایشان سوار شود و بر پشت ایشان نشیند و شخصي راكه محافظت ايشان ميكند خربنده میگویند چون آن شخص پای خود را بر هـر یک از حریفان بزند او را بیاورد و بسجای آن دوكس باز دارد و همچنين محافظت آن يک کسمیکند تا دیگری پا خورد و آمده سر بر سر شخص اول بهد و اگر احیانا شخصی از حريفان برآنها سوار شبود فبرود نسمي آيد تما دیگری به دام نیفتد بعد از آن همه خلاص شوند و حالت اول دست دهد و این بازی را عربان تدميج خوانند. (برهان) (آنـندراج) (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۲۴۷). نوعی از بازي شبيه بازي خربازان. (ناظم الاطباء).

ه**زاد.**[مُ] (ع مص) زیاده کردن چیزی باشد

مثل آن که قیمت آن چیز به ده دینار رسیده بساشد دیگری به دوازده دینار برساند و همچنین. (از آندراج) (برهان). افزون کردگی قیمت چیزی تا بر دیگر طالبان فائق شود و خریدار او باشد. آنچه زیادت کند مشتری از مشتری دیگر در بیع. من زاد. مزایده. مشتری دیگر در بیع. من زاد. مزایده. فرزند بلنجر را مزاد کردند بهاشان به صد هزار درم رسید. (ترجمهٔ طبری بلممی). چنان که روز بازار مزاد تمامت اهل معاملات بر آنجا جمع و همچنان نداء هل من مزید شنوند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۵).

عشوه ای از لب شیرین تو دل خواست بجان به شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم. حافظ. دی گفت به دستار بزرگی بزاز

در چار سوی رخت مزاد شیراز.

نظام قاری (دیوان ص ۱۲۳).

- مزاد كردن؛ بر قيمت چيزى افزودن. (ناظم الاطباء). نرخ متاع بالاكردن. (غياث).

هؤاد. [م] (ع [) ج مسزادة. (مسنتهى الارب) (اقرب العوارد) (نباظم الاطباء). رجوع بـه مزادة شود. ||توشددان. (آنندراج).

مزاق. [م] (ع ص) زياده كرده شده. (غياث). افزون شده. (ناظم الاطباء).

> - مزاد کردن متاع؛ بالا کردن نرخ متاع: متاع درد تو را آنجنان مزاد کنم کههیچکس نکند جرأت خریداری.

ملاطغرا (از آنندراج). هزادگه. [م دِک] (اِخ) جمع مکر مزدکی. مزدکیان: که سر همهٔ دهریان حکماء اول بودهاند و رؤوس مزادکه چون... (کتاب النقض ص ۴۷۰). و مزادکه و دهریه و فلاسفه و اباحتیان این است. (کتاب النقض ص ۱۰۱). رجوع به مزدک و مزدکیان شود.

هؤاده. [مَ دَ] (ع إِ) توشددان فراخ، يا عبام است. (از منهى الارب). توشددان فراخ و يا هر توشددانى. (ناظم الاطباء) (منهى الارب). ج، مراد، مرائد أ. (منهى الارب) (اقرب الموارد). [آبدستدان. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). آفتابه. خيك. (يادداشت به خيط مرحوم دهخدا). منارة بزرگ. مطهره. مشك بزرگ. معاضه.

مؤار. [م] (ع مص) زیارت کردن. (منتهی الارب). [[(ا) جای زیارت. (منتهی الارب). (آنندراج). جسای زیارت کردن. (ناظم الاطباء). زیارتگاه. زیارتجای. (مهذب الاسماء). [[قبر، گور. (آنندراج) (از غیاث اللغات). مرقد و قبرستان. (ناظم الاطباء).

۱ - ناظم الاطباء «مزاود» را نیز بىرای جسم اد کلمه آورده است.

گورستان. آرامگاه: مرا قصد افیتاد که آن مسزارهای مستبرک را بسینم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۲۶). مردم آن دیه آن مسجد و مزار را تمهد نیکو کنند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۱۲۸).

- میزار بستن؛ گور درست کردن. گور ساختن:

کفن پروانه را از پردهٔ فانوس میباید مزارش راکسی ای کاش در پای لگن بندد. نورالدین ظهوری (از آنندراج).

هزار (م) (اخ) دهبی است از دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان، در ۵۰ دارگزی جنوب شرقی مشیز سر راه ده تازیان به کرمان، در منطقه کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات، شخل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هزار . [م] (ایخ) دهسی است از دهستان ده سردبخش بافت شهرستان سیرجسان؛ در ۸۸ هزارگزی خبرب داد و دوهزارگزی غبرب راه دولت آباد به بافت، در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای یکصدتن سکنه است. آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت است. مقبرهٔ یکی از شیوخ زیبارتگاه ایس ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هزار. [م] (ابخ) دهی است از دهستان میان تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد در ۵ هزارگزی جنوب بجستان و ۶هزارگزی غرب راه بجستان به فردوس، در جلگه گرمسیر واقع و دارای ۴۰۰ تین سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات، ارزن، زیره، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هؤارات. [م] (ع لِ) ج مزار. مقابر. رجوع به مزار شود: ناگاهاز فضل باری تبارک و تعالی همان روز مردی عجمی با من پیوست که او از آذربایجان بود و یک بار دیگر آن مزارات مبرکه را دریافته بود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ج دبرسیاقی ص ۲۴).

مرابی آبه. [م بِ] (لخ) دهسی است از دهستان مرکزی بخش قریمان شهرستان مشهد: در ۲۵ هزارگزی جنوب شرقی فریمان د ۲۵ هزارگزی غرب راه فریمان به تربتجام، در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۲۹ تسسن سکسه است. آبش از قسنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ه**زارخشک.** [مّ خُ] (اِخ) دهـــی است از بخش قـلعه زراس شـهرستان اهــواز در ۱۴ هــزارگـزی جـنوب بـاختری قـلعه زراس.

یکهزارگزی جنوب راه مالرو هفت چشمه. کوهستانی، معتدل. سکنه ۶۵ تین آب از چشمه و قنات و محصولش غلات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

هزارستان. [مَ رَ /رِ] ([مركب) گورستان. (آنسندراج). گدورستان و قبرستان. (نساظم الاطباء). رجوع به مزار شود.

هزارسنگ. [مَ سَ] (إ مسركب) تسركيب اضافي مقلوب) سنگ مزار. (آنندراج). سنگ قبر، (ناظم الاطباء).

ع**زارشریف.** [مَ رِ شَ] (اِخ) شـــهری در افغانستان مركز رياست تركستان افىغانستان يانزده كيلومتري مشرق بلخ سكنه أن ۷۵۰۰۰ تن دارای صابع است. اهمیت ایس شهر بخاطر مقبرهای است که بزعم مىردم آن يخلطان از اميرالمؤمنين على عليه السلام است. اَیْنَ مُرقد را سلطان علی میرزا در آغاز قـرن نهم هجري (۸۰۲ ه.ق. – ۱۴۲۰ م.) بنا كىرد. ميرخواند مؤلف روضةالصفا دربارة اين مرقد چنین مینویسد: در شهور سنه خمس و ثمانین و ثمانمائه. (۸۸۵ ه.ق.)که میرزا بایقرا در بلخ بود شمسالديـن محمد از فـرزندان بـايزيد بسطامی به بلخ رفت و کتابی تاریخی کـه در زمان سلطان سنجر تصنيف شده بود نشان داد در آن کتاب نوشته بـود کــه مـرقد عــلیبن ابیطالب (ع) در خواجه خیران در فلان موضع است میرزا بایقرا سادات و اعیان و قضات را جمع کرد و بدان دهکده که در سه فرسخی بلخ است رفتند در آنجا گنبدی بود و قبری داشت آن قبر را بکندند لوحی از سنگ سفید پیدا شد که برآن نوشته بود «هذا قبرأسدالله أخ رسول الله على ولىالله» ميرزا بايقرا قاصدى به هرات <u>یفرستا</u>د. خاقان منصور بفرمود قبهای در کمال ِ أَرتفاع بر آن قبر بنياد كردند و در اطـراف آن أيوانها و بميوتات ساختند و قىرية خىواجمه خیران از کثرت عمارت و زراعت صفت مصر گرفت.... (بىرىتانىكا. سىرزمىنهاى خىلافت شرقی ص ۴۴۹. خواندمیر جـزء سـوم ص ٢٣٨. اعلام المنجد).

هؤارع. [مُ رِ] (ع إ) جِ مزرع، بدمعنی جای کاشتن.(آنندراج). جِ مزرعة. (دهـار) (نـاظم الاطـباء). کشـتزارهـا. (دهـار). مـزرعهـها. (ناظم الاطباء):

> از مزارعشان برآمد قعط و مرگ از ملخهائی که میخور دند برگ.

از ملخهائی که میخوردند برگ. مولوی. ||دیه کوچک. (از آنندراج) (از غیاث).

هؤارع. (مُ رِ] (ع ص) زراعتكسسنده و كشاورز. (آنندراج) (غياث) (ناظم الاطباء). كشتكار. (ناظم الاطباء). برزگر. كديور. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اكثر مواضع ديوانس...ه معاملان از قيضاة و

مزارعان و ارباب داد. (تـاریخ غـازانـی ص ۲۵۹). مزارعان و معاهدان از اهل ذمت جزیهٔ سرهای ایشان بر دو صنف بوده است. (تاریخ قم ص ۱۱۲ و ۱۱۳).

هؤادهم [آبر] (اخ) دهی است از دهستان فین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس؛ در ۱۸ هزارگزی ۴۸ مزارگزی خرب راه کرمان به بندرعباس، در منطقهٔ خرب راه کرمان به بندرعباس، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیر واقع و دارای ۱۸۴ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش خرما و مرکبات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۸).

هزارعة. [مُ رَعَ] (ع مص) زمین به برزگری فاکسی دادن. (تاج المصادر بیهتی). معامله در زمین به بعض حاصل آن در صورتی که بدر نیز از مالک باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). با یکدیگر کشاورزی کردن و زمین را بر بعض حاصل آن به کسی دادن و تخم بر ذمهٔ مالک باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هزارعه. [مُ زَعَ] (ع سس) در اصطلاح حقوقی عقدی است که بــه مــوجب آن احــد طرفین زمیتی را برای مدت معینی بـه طـرف دیگر میدهد که آن را زراعت کرده و حاصل را تقسیم کنند. (قانون مندنی منادهٔ ۵۱۸). در عقد مزارعه حصهٔ هر یک از مزارع و عــامل باید به نحو اشاعه از قبیل ربع یا ثلث یا نصف و غیره معین گردد. و اگر به نحو دیگر بـاشد احکام مزارعه جاری نخواهـد شـد. (قـانون مدنی ۵۱۹). در اصطلاح فقهی، عقد لازمسی است که باطل نمیشود مگر به تفایخ. مزارعه مصدر از «زرع» معامله و معاهده بین مـردم است که به اینجاب از یک طرف و قبول از طرف دیگر انجام میگیرد و بـه لحـاظ ایـنکه زارع به تسبیب مالک عمل زرع را انجام ميدهد مثل اين است كه اين عمل را به شركب انجام دادهاند به این لحاظ میزارعیه را بسر آن اطلاق نمودهاند و بیان نمودهاند مزارعه را بـه اینکه آن معامله بر زمین است به یک حصه و بهرهای از حاصل زمین.

هزارعه کار ۱ امُ رُحَّ / رِحِ] (ص مسرکب) کسیکه زمینی را از صاحب آن اجاره میکند از بهر زراعت و زراعت شغل اوست. رجـوع به مزارعه شود.

هزارعی، [م ر] (اخ) دهسی است سرکز دهستان مزارعی بخش برازجان شهرستان بوشهر، در ۲۰هزارگزی شمال برازجان و ۴ هزارگزی رودخانه دالکی، در جلگه گرمسیر واقع و دارای ۲۰۷۳ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ دالکی و چاه، محصولش غلات، خرما، صیفی، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ه**رارعي.** [مَ رِ] (اِخ) نام يکي از دهــــــانهاي يازده گانهٔ بخش برازجان شـهرستان بـوشهر است. این دهستان محدود است از شمال بــه ارتفاعات تکاب و شکارگاه و از جنوب به رودخانه شاهپور و دهـــتان شـبانکاره و از شرق به دهستانهای زیمر راه و دالکسی و از غرب به بست شبانكاره. رودخانهٔ شاهپور از وسط دهستان جاري است. اين دهستان تقریباً در شمال بخش واقع و هوای آن گرم و آب مشروب و زراعیتی آن از رودخانه های شاهپور و دالکی و چاه تأمین میشود. محصولش غلات و خبرما و شبغل مبردمش زراعت است. از ۱۵ آبادی تشکیل شده و جسمعیت آن در حسدود ۲۸۰۰ نسفراست. آبادیهای مهم آن عبارتند از: پــلنگی، شــول، سیاه منصور، جره بالا. گونهسرخ. میلک. (از فرهنگ جفرافیایی ایران ج ۷).

هزارگاه.[م] (إ مسركب) جساى زيبارت. زیارتگاه. رجوع به نزار و رجوع به زیــارت

هؤارلیخ. [مً] (اِخ) دمی است از دهستان جرگلان بخش مانه شمرستان بـجنورد؛ در ۹۸هزارگزی شمال غربی مانه و ۲هزارگـزی جنوب راه بجنورد به حمارچه، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیر واقع و دارای ۲۸۴ تمن حکنه است. آبش از رودخانه؛ محصولش لبنیات، شغل مردمش مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عزازة. (مُ زادُ رُ) (ع سسس) يك ديگر دا گــزيدن. (مــنتهى الارب) (نـاظم الاطـباء) (انندراج). مُعاضّة.

عزازة. [مَرَ] (ع مص) زيارت كردن. (منتهى الارب مادة «زور»).

هزازة. [مَ رَ] (ع مسص) سخت دل شدن. (المصادر زوزني). سختدل گرديدن و استوار گردیدن. (از منتهی الارب مادهٔ «م زر») (از

هزاريب. [مَ] (ع اِ) ج مِسزراب. نـاودانـها. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مزراب و زرب شود.

هزاریع. [مُ] (ع اِ) ج مزروع، بسعنی کشت و كشته. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الأطباء).

ه**زاریق.** [م] (ع اِ) ج مِــــزراق. (مــــهی الارب) (انندراج) (دهار) (ناظم الاطباء). و رجوع به مزراق شود.

ه**زازت.** [مَ زَ] (ع إمص) ترشى. (لغت نامهُ مقامات حریری). ملسی. لبترشی: یـؤخذ العنب ...و فيه مزازة فيجعل في الشمس ثلاثة أيام. (ابن البطار در كلمهٔ حِصرم). ||بسيارى و فراواني. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء). مزازة. ||(اِ) خورا کیکه یک جزء ان شــیرین

باشد و يك جزء ترش (ناظم الاطباء). ه**زازة.** [مَ زَ] (ع إمص. اِ) رجوع به سزازت

ه**زاع.** [مَزْ زا] (ع إ) خـــارپشت. (مــنتهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ه**زاعلة.** [مُ عَ لَ] (ع مص) از جای برکندن كسى را. (منتهى الارب) (انندراج). زعال. از جاى بركندن. (ناظم الاطباء).

ه**زاعم.** [مَ ع] (ع إ) خصومت و منازعت. (منتهى الاربُ) (آنندراج) (ناظم الاطباء). يقال هذا أمر فيه مزاعم. ||هر امر مشكوك كه طرف وثوق و اعتماد نباشد. يىقال فىي قىول فىلان مزاعم. (ناظم الاطباء).

ه**زاعم.** [مُع] (ع ص) شساهد. رجـوع بـه مزاعمت شود.

ه**زاعمت،** [مُعَمَ] (ع مص) مزاعمة. رجوع به مزاعمه ود. ||شهادت: ایس هر دو لفظ [شهادت و مراعمت] بر یکی معنی همی روند. (التفهيم ص ۴۸۰). ||طلب كردن كوكب است زعامت برجي راكه در او حظي دارد به اتصال نظر یا به انصال محل و آن کوکب را مزاعم ان برج خوانند و شهادت دو نوع بـود یکی مزاعمت و دیگر دلالت بر غرض طالع سایل و بدین سبب مزاعم را شاهد خوانند و دليل را نيز. (كفاية التعليم از حـاشية صـفحة ۴۸۰ التفهیم چ جلال همائی).

ه**زاعمة.** [مُعَ مَ] (ع مص) انبوهي كردن. (منتهى الارب). مزاحمت نمودن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مزاعمت شود.

ه**رُأعة.** [مُعُ] (ع إ) ريزه و شكسته چيزي. (منتهی الارب). ریزه و افتاده از چیزی مانند ريز ه هاى پنبة حلاجى شده. (ناظم الاطباء). هزاق. [م] (ع ص) ناقة مزاق؛ شتر مادة نيك يَيْورو. (منهى الارب) (از آنندراج) (ناظم الإطباء).

ه**زا کنهٔ.** [مُکنَ] (ع مص) همدیگر نزدیک شدن و برابـر و هـم زانـو نشسـتن كـــي را. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). قريب بودن. (از منهی الارب). نـزدیک بـودن. (از نــاظم الاطباء): يقال هذا الجيش يـزاكـن الفـا؛ اي یقاربه؛ این سپاه نز دیک به هزار میباشد. (ناظم الاطباء). ||به گـمان گـفتن چـيزي. (مـنتهي الارب) (ناظم الاطباء).

هزال. [مَ زال ل] (ع إ) ج مَزلَة: مزال اقدام؛ لغزشگاه. پایلغز. رجوع به مزلة شود.

ه**رُأَلُف.** [مَ لِ] (ع إ) ج سزلف. ||ج سَزلفه. (ناظم الاطباء). هر ده كه ميان دشت و زمين كشت باشد. (منتهى الارب) (آنندراج). هر ده میان راه که واقع میان دشت و زمین کشتزار باشد و یا میان جای آبدار و جمای بسیآب بود. (ناظم الاطباء). شهرها كــه از يك ســو کشت بود و از دیگر سو بیابان. (یادداشت به

خط مرحوم دهخدا). ||جاهای انبوه و جـای جمع شدن. گویند مزالف حیجاز چینان که گویندمخالیف بمن. (یادداشت به خط مرحوم

هزالق، [مَ لِي] (ع لِ) ج مُسزلق. | إج مُسزلقة. (منتهى الارب) (انندراج) (غياث). رجوع بــه مزلق و مزلقه شود.

عَزَاهَبِيكَ. [مُ] (إخ) الموزامِيك. رجوع به موزامیک شود.

هزاهلة. [مُ مَ لَ] (ع مص) عدیلی کردن ہر یک زامله. (منتهی الارب) (آنندراج). دولنگهٔ بار شتر را برابر كردن. (ناظم الاطباء). | رديف شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بر مرکوبی با هم سوار شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هزاهنة. [مُ مَ نَ] (ع مص) به زمان معاملت کردن.(تاجالمصادر بیهقی). به روزگار معامله كردن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هزاهيو. [م] (ع إ) ج مِزمار. ناى ها و دف ها يا سرود و اواز نیکو. (از منتهی الارب). ||نیها که آن را مینوازند. ||در عرف جمع ساز مطربان را گویند. (آنندراج):

به نغمه های مزامیر عشق او مستم

شراب وصلت دايم مرا شدهست حلال.

| جرمار يا مزمور [مُ /مَ]. انواع دعا. (از منتهى الارب). ||(إخ) مزامير داود، أنحِه از كستاب زبور مىسرائيدند ان را. (منتهى الارب)، مزامير داود همان زبـور است. (ابـن النديم):

آتشی از سوز عشق در دل داود بود

تا به فلک میرود بانگ مزامیر او. همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است ىنعدى. همه دانند مزامير نه همچون داود.

و رجوع به مزمار شود.

هؤان. [مُزُ زا] (ع ص) آراسسته. (نساظم الاطباء). مُزدان. (بادداشت به خط مرحوم

هزان (مَ) (نسف، ق) در حسال مريدن. (يادداشت به خط مرحوم دهـخدا). ||مـزنده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ه**زاناة.** [مُ] (ع مـص) بـا زن حـرام جـمع امدن. (مستهى الارب) (انتدراج) (ناظم الاطباء). بر حرامی جماع دادن زن. (ناظم الاطباء). با كسى زنا كردن. (تاجالمصادر بيهقي) (زوزني).

هزانحة. (مُنَ مَ) (ع سس) مسديكر دا ستودن. (منتهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ه**رْاوجة.** [مُ رَجَ] (ع مص) همدَّيگر جفت و قرين شدن. (منتهي الارب) (أنندراج). هممديگر را جمفت و قبرين شدن. (نماظم الاطباء). با یک دیگر جفت و قرین شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). با یکدیگر جفت شدن. (تاجالمصادر بيهقي). ازدواج. زناشوئي. (تماج المصادر بيهقي) (ناظم الاطباء). ||شوهر كردن. (يادداشت بـ خـط مرحوم دهخدا). ||زن كردن. (يـادداشت بــه خط مرحبوم دهنخدا). رجبوع بنه ازدواج و ازدواج کردن و تزویج کردن شود. ||چیزی را به چیزی جفت و قرین کردن. (یـادداشت بــه خط مرحوم دهخدا)، رجوع بــه اتــحاد شــود. |انزد اهل بديع أن است كه بين دو معنى از قبیل شرط و جزا مقارنت آورند و مزاوجه از محسنات معنويه فن بديع است.

هزّاوه. [مَ وِ] (عِ إَ) ج مِـــزود، تــوشهدان. (منتهى الارب) (آنندراُج). رجـوع بـه رقــاب العزاود و مزود شود.

هزاول. [مُ وِ] (ع ص) مروسنده. رجوع بــه مزاولت و مزاولة شود.

مؤاولت. [مُ وَ لَ] (ازع، مسص) اشتغال ورزیدن در کاری و مروسیدن و رنج کشیدن در آن و ارادهٔ کاری کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مزاولة، کوشش در چیزی و رسیدن به کاری. خادت کردن به چیزی. (یادداشت به کاری. مرحوم دهخدا): شرف مردی را بیدان توان شناخت که از ملابست اعمال دون و مزاولت امور حقیره اجتاب نماید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا منسوب به جالیوس).

هزاولة. [مُ وَ لَ] (ع مص) اشتغال ورزیدن در کاری مروسیدن و رنبج کشیدن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با چیزی وا کوشیدن. (زوزنی) (تاجالمصادر بیهتی) (آنسندراج). زوال. (مسنتهی الارب) (ناظم الاطباء) ||باکسی وا کوشیدن. (دهار). ||ارادهٔ کاری کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) یقال: زاوله مزاولة و زوالا؛ أی عالجه و حاوله و طالبه. (ناظم الاطباء). ||چیزی را با چیزی و ین کردن. (غیاث).

هزاوله. [مُ وَ لَ] (ازع، مسص) مسزاولة. مزاولت شود. مزاولت رجوع به مزاولة و مزاولت شود. مزاولة. (مُ أَن رَجوع به مزاولة و مزاولت شود. (أتندراج) (متهى الارب ذيل مزى). ||مردان سخت بى رحم. (آنندراج) (متهى الارب). مزاهر. (ناظم الاطباء) السندراج). رجوع به مزهر شود. ||(الخ) موضعى است. (متهى الارب).

عزاهمة. [مُ دَمّ] (ع مص) بـا هــم دشــمتى نعودن و با هم دوستى كردن (از <u>اخداد ا</u>ست).

| همدیگر جدا شدن و با هم نزدیک گردیدن. از دیک شدن در رفتار و خرید و فروخت و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطسباء). نسزدیک شدن به چیزی. (تاج المصادر). یقال: زاهم الخمسین؛ یعنی نسزدیک پنجاه رسید. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

هؤايا. [م] (ع إ) ج مزية. فنزوني ها. (ناظم الاطباء). العطيمها و انعامها. (ناظم الاطباء). المجازاً بممنى عطايا و انعامات مستعمل مي شود. (آنندراج). الدر تداول، آنچه اضافه بر ميزان حقوق مقرر به كارمند دهند مانند حق رياست، حق مديريت، حق اولاد و جيز آن النجه موجب امتياز شود. رجوع به امتياز و مريت شود.

مزا یجان. [م] (اخ) ده بسررگی است از ده بسرگی است از ده بسطین بوانات و سرچهان شهرستان آباده؛ در تهرارگزی جنوب شرقی سوریان و کنار راه دهبید به سنگ مزایجان، در دامنهٔ سردسیر واقع و دارای ۲۳۲۶ تن سکنه است. آبش از قنات و رودخانهٔ محلی، محصولش غلات، انگور، میوهجات و شغل مردمش زراعت

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هزایجان، [م] (اخ) دهی است از دهستان

حساجی آباد ایسزدخواست بسخش داراب

شهرستان فسا؛ در ۲۰۸هزارگزی جنوب

شسرقی داراب و در دشت ایرزدخواست، در

جلگهٔ گرمسیر واقع و دارای ۲۴۶ تن سکنه

است. آبش از چاه، محصولش غلات، لبنیات،

پشسم، پسوست، شغل مردمش زراعت و

گسلمداری و قسالی بافی است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۷).

هزا یجانی، [م] (اخ) دهی است از دهستان چسلجی آباد ایسزدخواست بسخش داراب شهرستان فسا؛ در ۱۰۸ هزارگنری جنوب شرقی داراب و در دشت ایسزد خواست، در جلگهٔ گرمسیر واقع و دارای ۲۲۷ تن سکنه است. آبش از چاه، محصولی غلات، لبیات، پشسم، پسوست، شغل مردمش زراعت و گسلمداری و قسالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هؤایده. [مُ یَ دَ] (ازع، مص) بر یکدیگر افزودن. (تاج المصادر) (زوزنی). بالای دست هم رفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). افزودگی از طرفین. (ناظم الاطباء). چیزی را در معرض فروش گذاشتن که هر خریداری که بیشتر بها گوید مال او باشد که افیظ دیگرش حراج است. مثال: دولت هر چه میفروشد به مزایده است هر چه می خرد به مناقصه. و (فرهنگ نظام). حراج. مین یزید. مین زاد. مقابل و خلاف مناقصه. رجوع به حراج و «من یزید» و «من زاد» شود.

- به مزایده گذاشتن؛ به من مزید نهادن. حراج کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به من زاد نهادن. فروختن به هر که بیشتر خرد. هزایله، [مُ کَ لُ] (ع میص) همدیگر جدا شدن. (منتهی الارب). از کسی جدا شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مفارقت کردن. (ناظم الاطباء). تزایل.

ع**زئبو.** [مُ زَءْ بُ /مُ زَءْ بِ] (ع ص) جسامهٔ پرزددار. (منتهی الارب).

هزابق - [مُ زَدْ بَ] (ع ص) انسدود شده به زیبق درهم اندود شده از جیوه . (ناظم الاطباء) مطلق به زاووق . (یادداشت به خط مرحوم ده خدا): بازرگانشان [سردم سریر به عربستان] سیم مزأیق است. (حدود العالم).

هؤؤر، [مُ ءِ] (ع ص) شــير غــران. (مــتهى الارب) (ناظم الاطباء). زائس. زئس. (مــتهى الارب).

هوب [مُ زِبب] (ع ص) مرد بسيارمال. (منتهى الارب). توانگر. (ناظم الاطباء). مزبب.

هزبب. [مُ زَبْبِ] (ع ص) مرد بسارمال. (منهی الارب). توانگر. (ناظم الاطباء). مزب. هزبد. [مُ بِ] (ع ص) مواج حصفت دریا>. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بحر مزبد؛ دریای مواج کفانداز. (منهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مؤيو. [م بَ] (ع إ) قبلم. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (اقرب العوارد). قلم و خامه. (ناظم الاطباء). مؤيواني. [م بَ نسىى] (ع ص) مسرد كلاندوش. أسد مزبراني؛ شير كلاندوش. (مستهى الارب). رجسل مسزبراني؛ مرد كلاندوش. (ناظم الاطباء). مرد يا شير كلاندوش. (آنندراج).

عزبوج. [مُ زَ رَ] (ع ص) آراسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به زبرج شود.

مُؤْبُوهَ. [مَ بَ رَ] (ع ص) زنبورنا ك:أرض مزبرة. (از منهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

ه**زبق.** [مُ زَبْ بَ] (ع ص) مطلی به جیوه. سیم مزبق، نقرهٔ اندوده به جیوه. مزابق. رجوع به مزابق شود. ||مجازأ آدم ریـا کـار و دورو. (یادداشت لفت نامه):

رفت و رنگ زمانه پیش آورد

تاکشد خواجهٔ مزبق را. خاقانی، هوبلهٔ این آم بر بی آم برگین جای (مینتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مزابل، جای سرگین انداختن. (اقرب الموارد). و جای نجاست انداختن. این اسم ظرف است مأخوذ از زبل که به معنی

سرگین است. (آنندراج) (غیاث اللغات)...

هوبله. [م بِ لَ /لِ] (ازع، !) زبیلدان و آن
جائی که از خانه و یا کوچه که در آن زبیل و
خا کروبه و خاشا کریزند. (نباظم الاطباء).
خا کروبهدان. (یادداشت به خط مرحوم
دهخدا). سرگیندان. (دهار). جای سرگین.
زبیلدان. زبالهدان. جای کشافت و زباله.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پنه. شلته.
شوله. شویله. کیلجان. فرناک. خیلاجای.
آبریز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سعی کنی وقت بیع تا چنهای چون بری باز ندانی ز شرع صومعه از مزبله. سنائی. تا فلک آکندهباد از دل و جان عدوت مزبلهٔ آب و خاکدائرهٔ باد و نار. خاقانی. گویدشای مزبله توکیستی

هؤ بور. [م] (ع ص، إ) نبشته. (منتهى الارب)

یک دو روز از پرتو من زیستی.

مولوي.

(آندراج) (ناظم الاطباء). نبشته شده و در پیش گفته شده. پیش ذکر شده و مذکور و در پیش گفته شده. (ناظم الاطباء). نوشته شده. (فرهنگ نظام). نوشته مذکور. مکتوب. (یادداشت به خط مرجوم دهخدا). [[(ا) نامه. (فرهنگ نظام). هزبورة. [مَ رَ] (ع ص) مؤنث مزبور؛ وی پس از انتصاب به حکومت بیلاد مزبور در شهور احدی و اربعین و ستمانه (۶۴۱ ه.ق.) به خراسان رسید. (محمد قزوینی، یغما ۷:۷ می مربور شود. [ابه سنگ بر آورده. بثر مزبوره؛ چاه به سنگ بر آورده. (منهی الارب) (از ناظم الاطباء). چاه به

سنگ پیراسته. (مهذب الاسماء). هزبوق. [م] (ع ص) بركندهشده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آمیخته. ||بند كرده. بازداشته. (از منتهی الارب).

مزبوقة. [م ق] (ع ص) مسؤنث مزبوق و بركنده شده: لحية مزبوقة. (منتهى الارب). رجوع به مزبوق شود.

هوج. [م] (ع مص) آميختن. (غيات اللغات) (زوزنسي) (تاجالمصادر بيهقي) (دهار). آميزش. آميختگي. آميغ. خلط. در هم كردن. ممزوج كردن. اميزاج. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). آميختن شراب و جز آن. (متهي الارب) (آنندراج). |إبرافژوليدن قوم و بلاب) (آنندراج). مزج فلانا؛ برافزوليدن فلان را. (ناظم الاطباء). ||(ا) عسل و انگين. انگين. (از منتهي الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ا) الزرب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درخت بادام تلخ است. (يادداشت به خط مرحوم بادام تلخ است. (يادداشت به خط مرحوم

هؤج. [م].(ع]) بادام تسلخ. (منتهى الارب) (أندراج) (ناظم الاطباء). ||انگبين. (منتهى الارب) (أنندراج). عسل و انگبين. (ناظم

هزج. أم زَجج] (ع إ) نيزة خبرد وكوتاه. (أنغدراج) (نباظم الاطباء) (دهار) (منتهى الارب).

الاطباء).

مزج. [مُ زَجِج] (ع ص) نسيزة بسازُج. (آندراج): رمح مزج؛ نيزة باپيكان. (مستهى الارب).

هوجات. [م] (ازع، ص) مسؤنت مُزجی. چیز اندک و بی قدر. (ناظم الاطباء). اندک و بی اعتبار. (آنندراج) (فرهنگ نظام). کم. ناچیز. قلیل. پست. ناقابل. اسم مفعول از ازجاء، به معنی چیزی به سهولت از جای به جای بردن. چون متاع قلیل به سهولت از بی به جای برده می شود لهذا متاع قلیل را بی بی خاعت مرزجات گویند. (از آنندراج). بر تقدیری از ازجاء باشد که باب افعال است. در اصل مرجعه بوده و بر وزن مکرمه حرف یاء به چیون که لفظ بضاعت به سبب وجود تاء گردیدچون که لفظ بضاعت به سبب وجود تاء مؤنث لفظی است. صفت آوردند. (غیاث) صیغه مؤنث است. صفت آوردند. (غیاث).

- بضاعت مزجات؛ بضاعتی اندک. (مهذب الاسعاء). که به کمال خویش نرسیده است. (یادداشت مرحوم دهخدا): و بضاعت مزجات به حضرت عزیز آورده... (گلستان). ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست گرردکنی بضاعت مزجات ور قبول.

سعدی.

| رانده یعنی اندک. (ترجمان علامه جرجمانی ص ۸۴). | اسخیف. سخیفه. ترهات. لاطائل. بههوده. بیمصرف. یسیر. (یادداشت به خیط مرحوم دهخدا).

مرحاجي [] (اخ) احسمدبن عسلی مرجاجي و آل (اخ) احسمدبن کنيش مرجاجي ملقب به شهاب الدين، کنيش اوالمباس، حنفی المذهب، از اکابر عرفا و صوفيه مياشد حديث و کلام و فقه و اصول وا از ابن البديع و ديگر اجله فراگرفت و کراماتی بدو منسوب دارند. در جمادی الاولی سال ۹۶۰ ه. ق. در سن ۶۷ سالگی درگذشت. (از ربحانة الادب).

هؤجال. [م] (ع ص) تیر پیکان و پّر نانهاده. (منتهی الارب). تیری کـه پسیکان و پـر بـرو ننهاده باشند. (ناظم الاطباء).

هرحاق. [م] (ع ص) مزجات. مؤنث مُزجى. چيز اندک. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد): بضاعة مزجاة؛ أى قبليلةً. (از منتهى الارب) (اقرب الموارد). مؤنث مُزجى، يعنى چيز اندک و بى قدر. (ناظم الاطباء): فالبضاعة بين أهل العلم مزجاة. (مقدمة ابن خلدون ص ۷). و رجوع به مزجات و مزجاه شود.

عزجاه. [مُ] (ازع، إ) مزجات. صورتي از

مزجاة است در استعمال شمعرا بمه ضرورت قافید:

> برادران را یوسف چو دادگندم و جو بهاگرفت از ایشان بضاعت مزجاه اگربضاعت مزجات پشم و پینو بود نبودگندم و جو نیز جز که تخم وگیاه.

بوزني.

هؤجد. [] (اغ) احمدبن عمربن محمدبن عبدالرحمنبن قاضى يوسف. شهور به مزجد و ملقب به شهاب الدین و گاهى صفى الدین فقهاى شافعیه میباشد. از مصنفات اوست: ١- تجرید الزوائد و تفریب الفرائد. ٢- تحفة الطلاب. ٣- العباب المحیط بمعظم نصوص الشافعى و الاصحاب. ۴- منظومة الارشاذ. وى در ماه ربیع الثانى سال ۹۳۰ ه.ق.در سن ۲۸ سالگى در زبیدیه درگذشت. (از ریسحانة الادب)

هؤجرد. [م ج] (اخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بغش حبومه تربت حیدریه در همزارگزی جنوب تربت حیدریه سر راه رشخوار، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۲۱۸ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات، چغندر، پنبه. شغل مردمش زراعت، گلهداری و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هزجرة. [مَ جَ رَ] (ع لِا مترس و شكلى كـه در كشتزار سـازند بــراى دفـع جـانوران زيانكار. (ناظم الاطباء). مترسك.

هزج کردن. (مَ کَ دَ] (مص مرکب) خلط کردن. مخلوط کردن. ممزوج کردن. در آمیختن. آمیختن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ه**زجل.** [مُ جَ] (ع ِا) آنجاکه کبوتر برون هلد کفترباز.(مهذب الاسماء).

هزجل، [م ج] (ع إ) سرنيزه يا نيزة خبرد. (منتهى الأرب) (أنندراج). سبرنيزه و نيزة كوتاه. (ناظم الاطباء).

هزجوج. [م] (ع ص) دلوی کسه گسرد تاتراشیده و هر دولب آن را باهم دوزند. (منتهی الارب) (آندراج). دول بزرگی که گرد ساخته نشده باشد و لبهای آن را بهم دوخته باشند. (ناظم الاطاء).

هزجور. [م] (ع ص) زجرشده و رانده شده. (ناظم الاطباء)

هزجی. [مَ جسیی /ی] (ع ص نسسی) آمینی.

- ترکیب مزجی؛ آن است که دو کلمه راکه هریک معنی جدا گانه دارند با یکدیگر ترکیب کنند و نام یک شخص نهند چون «معدی کرب»که هر دو کلمه نام یک شخص است و هر جزء دلالت بر معنی مستقلی ندارد. بخلاف



ترکیب اسنادی.

هزجى. [مُ جا] (ع ص) چيز اندك. مؤنث آن مزجات است. (منهى الارب) (آنندراج). هرچيز اندك و بى قدر. (ناظم الاطباء).

هزجی، [مُ زَج جا] (ع ص) کشتی به شتاب رانده شده. (ناظم الاطباء).

هؤجي. [مُ زَجْ جا] (ع ص) رجل مزجى؛ مردى كه خويشتن را به گروهى چسباند كه از ايشان نبود. (متهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و مزلَّج. (اقرب السوارد). و رجوع به مزلج شود.

هوجین، [م ز] (اخ) دهی است از دهستان خان اندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد، در ۵/۷هزارگزی جنوب غیربی هیروآباد و ۴هزارگزی راه هروآباد به میانه و در منطقه کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۳۶۰ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گلمداری، صنایع دستی آنان گلیم و جاجیمبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هرجین . آمِ زَ] (اخ) دهی است از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هرو آباد در ۲۰/۵ هزارگزی شرق هشجین و ۲ هزارگزی راه هرو آباد به میانه در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۸۳ تین سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات و سردرختی شغل مردمش زراعت و گلدداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ح ۴).

هؤح. [م] (ع مص) مزاح كردن. (زوزنى) (تاج المصادر بيهقى) (دهار). لاغ كردن. ظرافت كردن. خوش طبعى، مسازحة. لعب. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). [[(ا) خسوشه. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [اسنيل الطيب و سنيل هندى. (ناظم الاطباء).

هزحاف. [م] (ع ص) شتری که عادت آن سیلکشان رفستن باشد. (منتهی الارب) (آندراج). آن شتر که پای همی کشد در رفتن. (مهذب الاسماء).

مزحزح. [مُ زَ زِ] (ع ص) دوركننده. (ناظم الاطباء).

هزحزح. [مُ زَ زَ] (ع ص) دوركسر دهشده. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هؤحف. [مَ مَ] (ع إ) جاى غيربدن مار. ج. مزاحف. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). | جاى افستادن قطرة باران. ج، مزاحف. (ناظم الاطباء).

هؤحف. [مُ ح] (ع ص) شتر مانده شده. [رجلٌ مزحف؛ صاحب شتر مانده. (منتهى الاربِ) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

عزحل. [مَ حَ] (ع اِ) جائی کــه آنــجا رونــد

چون دور شوند از جائی یعنی مقصد. (منهی الارب) (آنندراج). مقصد و جائی که چون از جائی دور شوند به آنجا روند. و گاه مصدر میاشد. یقال آن لی عنک لمزحلا ای منتدحا؛ یعنی از برای من در نزد تو وسعت و فراخی میاشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ا(امس) دور شدن. (تاج العصادر بیهقی) (از منتهی الارب).

هزحم. [مِح] (ع ص) بسار انبوه یا سخت انبوه. (منهی الارب) (آنندراج). رجل مزحم؛ مردی که مردمان در نزد وی بسیار انبوهی میکنند و یا سخت انبوهی مینمایند. (ناظم الاطیاء).

مزحور. [م] (ع ص) مسرد زُفت. (منتهی الارب). مرد سخت بخیل و زفت. | کسی که گرفتار بیماری زحیر باشد و آن که شکایت از زهر اسخت روان شدن شکم) کند. (از ناظم الاشتاء).

هزحوم. [مَ] (ا) نــام یکـــی از گــوشهها و آهنگهای موسیقی ایرانی. رجوع بـه حــاشیهٔ کلمهٔ «آهنگ» شود.

هزخوف. [مُ زَرَ] (ع ص) آراسست. (آنندراج). آراسته ظاهر. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). هر چيز آراسته. آرايشداد، شده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بكاخ اندرون صفههاي مزخرف

در صفه ها ساخته سوی منظر. سدره و فردوس مزخرف شود چون بزنندش به صحاری خیام.

ناصرخسرو.

آن فیلان مزخرف و هیا کل مصغف که جنه واقیه و عدهٔ باقیه ایشان بود بگذاشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۵).

نویموریست مزخرف عبارت سعدی کی نویموریست مزخرف عبارت سعدی. سعدی. آزراندود. (آنندراج). مذهب. دینارگون. طلائی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دروغی که مانند راست آراسته کرده باشند و سخن بیاصل و بیمعنی و لاطائل. (ناظم الاطباء). دروغ که دروغ که مثل راست آراسته کرده شده باشد. و رانندراج):

جمالالدین عبدالرزاق. |[تزویرکرده شده. (یادداشت به خط مرحـوم دهخدا). معوّه. مزوّر.

مؤخرفات. [مُ زَرَ] (ع]) ج مسزخسرف. دروغها که مثل راست آراسته شده باشد. (آنندراج). دروغها و سخنهای بیاصل و لاطائل. (ناظم الاطباء). جمع مزخرف بهمعنی

دروغهائی که مثل راست آراسته شده باشد. (غیاث اللغات). اباطیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): صحیفهٔ دماغ او به مزخرفات غرور و تمنی محال پرکرد تا چون پروانه پذیرهٔ آتش دمار شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۳).

، ه**زخرفة.** [مُ زَ رَ نَ] (ع ص) مــــــؤنث مزخرف، رجوع به مزخرف شود.

هزخف. [مُ خَ] (ع ص) مرد متكبر. (منهى الارب) (ناظم الاطباء).

هزخلب. [مُ زَ لِ] (ع ص) مسرد استهزاء کننده به مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هَوْحَةَ، [مَ زَخْ خَ] (ع إ) فسرج زن. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شيرم زن. || إزن. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). مِرْخَة. مرْخَة. مرْخَة. [م زُخْ خَ] (ع إ) زن. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هؤد. [م] (ع] اسرما. (سنتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). يقال: مارأينا مرداً في هذا العام؛ أي برداً. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ||نوعى از گائيدن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هؤد. [م] (۱) اجرت کار کردن باشد اعم از کار دنیا و آخرت. (برهان). چیزی که به جای زحمت کار کردن به کسی دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اجرت. (آنندراج). اجرتی که برای کار کسی داده شود. (فرهنگ نظام). چیعال، جکل. (منهی الارب). دسترنج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مزدخواهی که دل ز من ببری این شگفتی که دید دزد بمزد.

ابوسليک گرگاني.

یشب پاسیان را نخواهم به مزد براهی که باشم ترسم ز درد. فردوسی. بگوئید یکسر به سالار بار

که از ماکند مزد را خواستار. فردوسی. چنانکه دمادم قاصدان آنها می رسیدند و مزد ایشان می دادند تاکبار فیرو نیماند و چیزی پوشیده نشود. (تیاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۶).

هر آن کز پی مزد از آن هندوان خری کردی از پیش آن بت روان. اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۴۵).

۱ - پسهلوی mizd (میزد، اجبرت)، اوستا mizhda «بیار تولمه ۱۸۷۷» و «نیبرگ ۱۹۵۰ = میژد، پیاژند mozd، هیندی بیاستان midhá (جنگ، میابقه)، گنی mizdh (اجرت)، اشتی mizd (تأدیه، مکافات، اجرت)، کردی muzd (اجرت) «زابا ۴۲۵».(از حاشیة برهان ج مین).

بدان بت بدادند از مزد چیز
کنون هست ازین گونه در هند نیز.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۹۱).
اگرکاری کنی مزدی ستانی
چو بیکاری یقین بی مزد مانی ا ناصرخسرو.
کار نا کرده را مزد نباید (کلیله و دمنه).
می رود کودک به مکتب پیچ پیچ
چون ندید از مزد کار خویش هیچ. مولوی.
تو عسل خوردی نباید تب به غیر
مزد روز تو نباید شب به غیر. مولوی.
مزد روز تو نباید شب به غیر. مولوی.
مزد رنج گنج میسرنمی شود

سعدی.

گفتاخر من ز دزد بستان با جمع بگو و مزد بستان.

امير حسيني سادات.

– بامزد؛ بااجرت.

– بەمزد؛ مأجور. (يادداشت بە خط مرحــوم دھخدا):

> مزد خواهی که دل بدردیدی ^آ این شگفتی که دید درد بهمزد.

ابوسليک گرگاني.

- بی مزد: کاری مفت و رایگان. - پایمزد و پامزد؛ حق الفدم: بدوگفت شش ساله دخل دیار

بیامزد تو دادم ای هوشیار. شب و روز خاقان در آن کرد صرف

که شه را دهد پایمزدی شگرف. نظامی.

- پیشمزد: پیش پرداخت اجرت کاری.

– دستمزد؛ اجرت کار: چون کند در کیــه دانگی دستمزد

. آنگهی بیخواب گردد همچو دزد. مولوی.

− ||جزا و اجر و پاداش:

ز دزدان مرابس شد این دستمزد

کهبر من نیارند رد بانگ دزد. نظامی.
حدندان مزد؛ مزد دندان، انعامی که به فترا بعد
از مهمانی و غذا خوراندن به آنها میدادند که
گویا مزد کار دندان ایشان بوده. (فرهنگ
نظام). پولی که در مهمانی فترا و مردمان بنوا
پس از صرف طمام در میان ایشان تقیم
میکنند و هرچیز باقدر و قیمتی که پس از
مهمانی بطور انعام و یا پیشکش می فرستند.
(ناظم الاطباء).

- زن بهمزد؛ دیوث که بسر زن خبود رشک ندارد:

> تهمتن چوبشنید آواز دزد برآورد نعره که ای زن بهمزد.

شمسی (یوسف و زلیخا). رجوع به این ترکیب ذیل ترکیبات کیلمهٔ زن شود.

–کارمزد؛ مزدکار.

- ||در اصطلاح بانكي حقى كه بانكها در

قبال انجام کار مثلاً ارسال حواله و بسروات و غیره گیرند.

- مزد چشم داشتن؛ احتساب. (ترجمان القرآن). منزد بيوسيدن. منتظر منزد شدن. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مزد دادن؛ اجر. (تاجالمصادر بيهقى) (ترجمان القرآن). اجر دادن. ايجار. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گرکار کنی عزیز باشی

قرداکه دهند مزد مزدور ۲. تاصرخسرو. —مزد دست: دستمزد. پاداش.

- مـزد دست كــي را دادن: اجرت او را ير داختن.

 ||بجای نیکیهای او بدی کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مزد دندان؛ دندان مزد است و آن زری باشد که چوشه او مردم نامراد را به مهمانی آورند مبلغی بقد را آنچه خرج طعام و شراب ایشان شده باشد بعد از خوردن طعام به ایشان قسمت کنند و این رسم در قدیم متعارف بوده. (برهان قاطم)، زری باشد که بعد از طعام خوردن به درویشان دهند و آن را دندان مزد گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به دندان مزد شود.

- مزد شست؛ مزد دست. مزدی که برای کار دستی به کسی دهند. (فرهنگ نظام).

- مزد طاعت؛ ثواب. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مزد کار؛ اجر. دستعزد: بُسَلة؛ مزدکار افسونگران، اجرت افسونگر. (منتهی الارب)، - مزد کردن؛ اجیر کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

> مزد کردم پسری مویستر را یک روز نتوانسی<u>تیمبر و</u>هفته ^۴ از او موی سترد.

سوزنی (دیوان ص ۴۴۹).

- مزد کسی را کف دستش گذاشتن، کتابه از اذیت کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کتابه از تنبه و مجازات کردن.

- مزد گرفتن؛ اجرت گرفتن، دریافت منزد.

دریافت اجرت کردن در برابر انجام کاری. پاداش کار گرفتن. دستمزد دریافت داشتن. – مزدگیر: کسی که مزد میگیرد. که به ازاء دریافت پول نقد باید کار یا خدمتی انجام

ر - مزد و منت (از اتباع)؛ نـه مـزد است و نـه

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت. حافظ. —امثال:

کار نکرده را مزدش چنداست؟ (یا)کار نکرده

را چندش مزد است؟ (یـادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا).

مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد. مزد خرچرانی خردوانی (یا خرسواری) است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

نسه مزد است و نه منت، تعبیری مثلی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هم مزد است و هم منت. (یادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا).

| اجر⁴. (ترجمان الفرآن) (ناظم الاطباء). پاداش. (ناظم الاطباء). ثواب اخروی. پاداش کارنیک که بدان جهان دهند: که یزدان ترا مزد نیکان دهاد

پس از مزد آرامش جان دهاد. فردوسی. مزد یابد هر که او بر دشمنش لعنت کند دشمنش لعنت فزون یابد ز ابلیس لعین.

فرخي.

من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم در مردن بیهوده چه مزد و چه ثواب است.

ر ر می ایمور معتصم گفت یا باعبدالله چون روا داشتی پیغام ناداده گزاردن گفتم یـا امـیرالمـؤمنین خـون

معتصم دهت یا باعبدالله چون روا داشتی پیغام ناداده گزاردن گفتم یا امیرالمؤمنین خون مسلمانی نیستدیدم و مرا مزد باشد. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۴ چ ادیب). رسول گفت ایزد عز ذکرهمزد دهاد سلطان معظم را. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۱).

دهاد آفرینندهٔ خوب و زشت ترا مزد نیکان مر او را بهشت.

با بار بزه روز قضا مزد حمالی^۷.

را مزد بیخان مر او را بهشت. اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۵۶).

گرکارکنی عزیز باشی فرداکه دهند مزد مزدور ³. ناصرخسرو. از عدل خداوند نیابی چو بیابی

ناصرخسرو.

اندرحرم آی ای پسر ایراکه نمازی کان را بحرم درکنی، از مزد هزار است. ناصرخسر و

سنیان میزدند و من بدمش رفتم و بهر مزد میزدمش. از دل معین دولت و دین جان به شاهداد مزد خدایگان و بزرگان بزرگ باد.

سیدحسن غزنوی. پیری صدوپنجاهساله در حالت نزع است و به زبان عجم چیزی همی گویدکه مفهوم ما

۱ -موهم معنی ثواب و پاداش نیز هست. ۲ - نل: دل زمن بردی؛ دل زمن ببری. ۳ -موهم معنی ثواب هم هست. ۴ - نل: به یک هفته. ۵ - با دادن و گرفتن صرف شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

> ۶ – موهم معنی اجرت نیز هست. ۷ – موهم معنی اجرت نیز هست.

نمیگردد اگر به کرم رنجه شموی تمنزد یابی. (گلستان). ||صدقه ^ا. خیر:

دگر هرچه بودش به درویش داد بدان کو ورا خویش بد بیش داد به مزد جهاندار خسرو بداد

به نیکی روان ورا [خسرورا] کردیاد.

فردوسی (شاهنامهٔ بروخیم ص ۲۹۴۱).
این مال و نعمت که شاه جهان به من داد همه به
مزد شاه بخرج شود (اسکندر مالی عظیم به
پیری عابد داد و او بپذیرفت و گفت در راه
خیر صرف کنم و ثواب آن عاید شاه شود).
(اسکندر نامه نسخهٔ سعید ننفسی). ||جزا،
(ناظم الاطباء). سزا، (یادداشت به خط مرحوم
مالالاجاره، کرایه، (ناظم الاطباء).
مالالاجاره، کراه، (یادداشت به خط مرحوم
مالالاجاره، کراه، (یادداشت به خط مرحوم

به مزد دادن؛ کرایه دادن. اجاره دادن: یکی مرا حکایت کرد که زنی است که پنجهزار از آن سبو دارد که به سزد میدهد... (سفرنامهٔ ناص خد م)

-به مزدگرفتن؛ اجاره کردن خانه را یا ستور را. کسرایـه کـردن. (زمـخشری). اسـتیجار. ریادداشت به خط مرحوم دهخدا): -

گرنيست ستور چه باشد

خرى به مزدگير و همى رو. - خانهٔ به مزد؛ خانهٔ اجباره. خبانهٔ كبرايمه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزد ستاندن؛ استئجار. (یادداشت به خـط مرحوم دهخدا).

||مواجب. ساليانه و ماهيانه و روزينه. (ناظم الاطباء). وظيفه. مقرري. شهريه:

> از غم مزد سر ماه که آن یک درم است کودک خویش به استاد و دبستان ندهی.

ناصرخمرو.

ایدّل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

اخرج. (دهار). ارشوة. (منهی الارب).

عرد آباد. (م) (اخ) دهی است از دهستان

یائین شهرستان اردستان، در ۲ ۱هخرارگزی

شمال شرقی اردستان و ۴هزارگزی شمال راه

اردستان به شهراب، در جلگه واقع و دارای

۲۲۸ تسین سکنه است. آیش از قینات،

محصولش غلات و انبار، شغل مردمش

زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

هودا. [م] (اخ) به لفت اوستا آفریدگار و خلاق عالم. (ناظم الاطباء): ای مزدا به ما پناه نیرومند بخش. (گاتهاسرودهای زردشت ص ۶). باشد که به خود ارزانی داریم و دریاییم ای مزداپناه دیر پایای ترا. (یسنا، بخش ۲ هات ۲۴ قسطعهٔ ۴ ص ۲۲). مسزداه. مزدااهورا. اهورمزدا، مزداههورا. افورمزداه اهورامزدا، مزداههورا. از آزاه) (ایخ) (مرکب از مزدا

اهسورا). و رجسوع بسه «اهسورا» و «مسزدا» و «امهردا» و «امودا» در شود.

ه**زدائی.** [مُ] (ص نسبی) منسوب به مزدا. مزداهی، رجوع به مزداهی شود.

هوداب بالا. [م] (اخ) دهسی از دهستان بیرجند در القورات بخش مرکزی شهرستان بیرجند در ۴۷هزارگزی شمال بیرجند، و در دامنه واقع و دارای ۴۲۰ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات و زعفران، شنغل مردمش زراعت است. مزارع مزداب پایین، چشمه مزداب، خواجه عملی، تیگلش، آویشک، بندان، کلاته نو، دره، کلاتهٔ محمد میرحسن، خورو جزو این ده است و دارای معدن مس نیز میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

عزدا پوست. [م پ ر] (نسف مسرکب) پینده مزدا. رجوع به مزدا و اهدورامزدا

ه**زداً پرستی.** [مُ پُ رَ] (حامص مرکب) عمل مزداپرست. پرستش اهورامزدا.

هِزُدَانُ. [مُ] (ع ص) مزان و آراسته. (منتهى آلارب مادهٔ «زىن» (ناظم الاطباء).

هزداة. [م] (ع إ) مزدات. رجوع به مزدات شود.

هزداه. [م] (اخ) سزدا. خسدای بسزرگ آریائیها. توضیح آنکه از لحظهٔ ورود ایرانیان به عرصهٔ تاریخ ما به دو شکل مختلف از مذهب ابتدائی آنها برخورد میکنیم یکدسته به پرستش میترا مشغولند که آن هنگام در رأس دیوها قرار دارد و دستهٔ دیگر که خدای بزرگ آنها مزداه میباشد. (ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص ۴۵). در دیبانت زردشت در برابر گروه دیوان خدای بزرگ یا مزداه، مزداهاهور، اهورم داه قرار دارد. رجوع به مزدا شود.

ه**زداداهور.** [مَ أَ] (إنخ) مزدااهورا. رجوع به مزدااهورا شود.

ه**زداهی،** [م] (ص نسبی) منسوب به مزداه، مزدائی، ایزدانی که پر روی سکههای

هند و سکائی دیده میشود معرف نوعی دیگر از آئین مزداهی است که تحت نفوذ عقاید و شرایع هندی در ایران شرقی به وجود آمده بود. (ایران در زمان ساسانیان ص ۵۳). هزدید. [مُ دَ بِ] (ع ص) مسکه برآرنده و صاحب سکه. (مسنتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هزد يو - (مُ بَ] (نف مركب) مزدور. و آن را مزدبره و مزدهبر نيز گويند. (آنندراج). كسى كه كار مىكند و اجرت مى گيرد. اجير، مزدور. (ناظم الاطباء). رجوع به مزدور شود.

هزدیوی. [مُ بَ] (حسامص مسرکب) مزد بردن. پاداش گرفتن. به سزا رسیدن شواب و کرفهیافتن:

مهر و کیشش دو گره را سبب مزدبری است این شود زین به بهشت آن شود از آن به سقر.

هزد بگیر ام ب] (نسف مسرکب) اجسیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، مزدور که در قبال کاری که انجام می دهد اجرت دریافت می کند و سهیم در کار است اما از درآمد سهم برنیست. رجوع به مزد شود.

هَرُدُ بِيوسِيدُنِ. [مُ ب / بُ دَ] (مـــص مركب) احتساب. (تاج المصادر بيهقي). منظر مز د شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عزدجان. [مَ دُ] (اِخ) دهي است از طسوج لنجرود قم. (تاریخ قم ص۱۱۳). آن را مردی از عجم بنا کرده است و بندهای را از بـندگان خود نام او مزده بر عمارت و بنای آن موکل گردانیده پس مزده دیه و شهر مزدجان را بنا کردو به نام خود بازخواند و بدین دیه جوثی که از وادی برگرفت و آب بدان روانه کرد و آن جوی را به نام خوجهاش بـ ه نـ ام کـرد و نـ ام خواجهٔ او... بندهٔ خود راگفت که چمه کمردی مزده گفت که شهر را به نام خود بــنا کــردم و جوی را به نام تو و هیچ چیزی را بقا و حیات نيست الابه أب چانج حق سبحانه و تعالى ميفرمايد كه «و جعلنا من الماء كل شيحي» أ خواجهٔ مزده بىرمزده خشىم گىرفت و گفت توانج مشهور است و معروف به نام خود بـنا کردهای که آن مدینه و دیه است و جوی آب که بغیر از خواص کسی آن را نسمی شناسد و نمیداند به نام من باز خیوانیدهای و میزده را بدین سبب بکشت و نام مزدهٔ مملوک بر مزدجان افتاد و بدو باز میخوانند و در کتاب سیر ملوک عجم آوردهاند که باروی شهر قم و مزدجان بهرام جــور (گــور)بــناكــرده اسـت.

 ۱ - صرحوم دهخدا در برابر کلمهٔ صدقه علامت سؤال نهاده و دو بیت فردوسی را بعد از آن شاهد مثال آوردهاند.
 ۲ - قرآن ۲۰/۲۱.

(تاریخ قم ص ۴۲)؛ و قم و رستانهای آن را بنا نهاد به مزدجان بارو کشید. (تاریخ قم ص ۲۳). و همچنین بر ظاهر کمیدان فراپیش صحاری مزدجان و غیر آن باروی حسین محکم بکشیدند. (تاریخ قم ص ۳۵).

هؤدجو. [مُ دَج] (ع ص) بازدارنده و نهى نماينده. (آنندراج) (از متهى الارب ذيل زجر). بازدارنده و نهى كننده و بازداشتمشده و نهى كننده و بازداشتمشده و نهى كده مرغان. (از ناظم الاطباء) (از منتهى الاد.)

هودحم. [مُ دَح] (ع ص) ازدحام كننده و انسوهى كننده. (آنسندراج) (غياث) (نباظم الاطباء):

> مزدحم میگردیم در وقت تنگ این نصیحت میکنم نز خشم و جنگ.

مولوی (متوی دفتر دوم ص ۱۱۱). هر دم می ۱۱۱). هر حجم. [مُ دَحَ] (ع ص) ازدحام کرده شده. (آندراج) (غیاث). [[(ا) موضع ازدحام و جای انبوهی کردن. جائی که بر آن انبوهی کنند. (از ناظم الاطباء). [ازدحام. جمعیت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هو ۱۵۰ است جسزه دهستان حبله رود دهستان حبله رود بخش فیروزکوه شهرستان دماوند، در ۲۹ هزارگزی جنوب باختری فیروزکوه، شهرستانی و سردسیر است. باغبانی و کرباس بافی است و قلعه خرابه ای به باباریش در بالای کوه و دبستانی دارد. مزرعهٔ ماهیان، گذرخانی حسن آباد جزء این ده است. در تابستان از طایفهٔ الیگائی و اقانلو به حدود این ده می آیند. ده در کنار راه و ایستگاه زرین دشت واقع است. (از فرهنگرای ایران ج ۱).

هؤدرد. [مُ دَرِ] (ع ص) فروبرندهٔ لقمه به کلو. (آنندراج). فرو برندهٔ لقمه و جز آن. (ناظم الاطاء).

هؤدرع، [مُ دَرَ] (ع ص، إ) كشتزار. (منهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). مزروع. كاشته كشته (يادداشت به خيط مرحوم دهخدا).

هزدرع، [مُ دَرِ] (ع ص) كسارنده تسخم. (آنندراج). زراعتكننده و تىخمكارنده. (از ناظم الاطباء).

هزدرعة. [مُدَرَعَ] (ع ص) أرض مزدرعة؛ ومينى كشته. (مهذب الاسعاء).

هزدرم. [مُ دَرِ] (ع ص) از حلق فروبرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب).

هزدری. [م دَرا] (ع ص. !) حقیر و خوار. (آندراج) (ناظم الاطباء). چیزهای حقیر و بیقابلیت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||شیر بیشه. (آندراج) (ناظم الاطباء). ||حقیر

دارنده و کم شعرنده. (آنندراج). حقیر دارندهٔ کسی.(ناظم الاطباء). رجوع به ازدراء (سادهٔ زری) شود.

هزدریان. [مُ دَرَ] (ا) ج مزدری بهمنی چیزهای حقیر و بی قابلیت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هزدع. [م د] (ع ص) رسا و زود دريابند؛ كسار و درآيسنده در آن. (مسنتهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

هزدعب. [مُ دَع] (ع ص) نعت فاعلى از ازدعاب. بُرنده. (آنندراج). رجوع به ازدعاب شدد

هَوْفَعْ - [م دَ] (ع إ) نازبالش. (منهى الارب) (آندراج) (ساظم الاطباء). مصدغ. (منهى الارب) (نساظم الاطباء). مخده. (از نباظم الاطباء).

هُود فَهُ فَعَنَدُ مُنَ] (ع إ) جاى تنفى. | اتنفى كديا كَيْنَا نفى در آن خارج گردد. | جاى نفى كثيدن الب از سينه. (ناظم الاطباء). جاى آواز برآوردن الب در سينه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). | (اص) نفى كشينده. (ناظم الاطباء). متفى. (از يادداشت مرحوم دهخدا).

مردقان. [مَ دَ] (اخ) نام شهری است در قهان. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). نام شهری است در کوهان، خرهٔ نزدیک ساوه. شسهرک مسعروفی است در نسواحسی ری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قصبهای جزء دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه در ۳۰هزارگزی جنوب خساوری نسوبران واقع است. کوهستانی، مردسیر با ۳۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخسانهٔ مردقان. شغل اهالی زراعت و مختیز گلعداری و قالیجهافی است. مزرعة احبدیک جزء این ده منظور شده است. و ده کستار راه نوبران به ساوه واقع است. (از خرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

عَرْدَقَان. [مُدَ] (اِخ) نام رودی که از ساوه و زرند میگذرد.

ه**زدقانی.** [مُ دُ] (ص نسبی) منسوب به مزدقان:

ز مزدقانی باور کنم اگرگوید

كەمن بەخانة خود مىخورم طعام حلال. كمال اسماعيل.

هُوْدُقَهِم. [مُ دَ قِ] (ع ص) نسعت فساعلى از ازدقام، فرو خورنده. (آنندراج). رجـوع بـه ازدقام شود.

هردقینه. [م ز ن] (اخ) دهسسی است از دهستان چهار بلوک بخش سیمینهرود شهرستان همدان. در آهزارگزی شرق همدان و ۲هزارگزی جنوب راه همدان به ملایر در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۵۶۹

تن سکنه است. آبش از چشمه و قنات و رودخانهٔ چشین، شغل مردمش زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان جاجیمهافی است. این ده یکی از نقاط خوش آب و هوای اطراف شهر و محل هواخوری سکنهٔ شهر در تابستان می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ه**زدک.** [مَ دَ] (اِخ) مژدک. مردی از نسا^۱ و گوینداز استخر فارس بود. دو قرن پیش از مزدک مردی به نام «زردشت بونده (بوندس)» پسر خرگان از مردم پـــا (فـــا) که مانوی بود ائینی به نام «دریست دین» آپی افکند و مزدک که مرد عمل بوده این آئین را رواج داد. راجع به خود مزدک اطلاعات بسیار مختصر است. وی پسر «بامداذ» است. طبری که قطعاً مأخذ صحيحي در دست داشته او را از مردم «مدرنه» میداند و میتوان ایس نام را همان «ماذرایا» ۳ دانست که در ساحل چپ دجله در محلی که اکنون کوتالصماره قرار دارد واقع بوده است. دریست دیس یعنی «آثین بوندس زردشت و مزدک» به منزلهٔ اصلاحی در دین مانی بوده و مانند ایین اصلی از بحث در رابطهٔ بین دو اصل قدیم یعنی نور و ظلمت آغاز میکرد فرق أن با أثين مانوي اين بودكه معتقد بود تــاریکی مــانند روشــنائی از روی اراده و قصد عمل نميكند بلكه رفتارش کورکورانه و از روی اتفاق است. بـنـابر ایــن اختلاط نور و ظلمت كه نتيجة آن ايسن عــالم مادی است چنانکه مانی پنداشته است از روی نقشه و اراده نبوده بلکه من غیر اختیار صورت گرفته است پس تفوق نور بر ظلمت در کیش مزدک بیشتر است تا در آئین مانی. يزدان (نور) بر اهريمن (ظلمت) چيره و غالب خواهد شد اما پیروزی بزدان کامل نیست. زیرا جهان مادی که از اختلاط دو اصل اساسی تشکیل شده است بسر جمای ممانده و مقصد نهائي از تحول و تطور عالم اين است كه ذرات نور را از ترکیب با تاریکی بسرهاند. در این نکته آئین مانی و مزدک مشترکاند. مزدک خدا را فرض میکرد که در عالم برین بر تختی نشمته مانند پادشاه ایران در این دنیا. در برابر یزدان چهار نیرو است که بـ مـنزلهٔ چهار شخص عالیقدر ایــرانانــد و آن چــهار عبارتاند از: دریافتن، هوش، حافظه و

۱ - با فتح اول شهری بدوده است در خراسـان شرقی میان شهر مرو و بلخ، و بکسر اول شهری واقع در ماد که داریوش در کتیهٔ بهسـتان از آن نام برده است. و نیز باکسر اول شهری در فارس که همان شهر بیضا باشد.

2 - Drist - dên,

3 - Madhrâyâ.





شادماني. تحت امر اين چهار نيرو، آهفت وزير و دوازده وجـــود روحـــاني است کــه «شهرستانی» نام آنها را باد کرده است همانطور که هیفت سیارهٔ آسیمان در دایسرهٔ علائم دوازده كمانة سنطقةالبروج سيكردند وزرای هفتگانه نمیز در میان دایسرهٔ وجمود روحانی گردش میکنند چهار نیرو در وجمود انسان مضمرند و «هفت» و «دوازده» کار جهان را زیر سلطهٔ خود دارند. نور از ظلمت عاقبت رهائي خواهد يبافت و انسبان ببايد بوسيلة اعمال خود يا امساكبه اين رهمايي یاری کند. در کیش مزدک مانند مانی از هرچه علاقهٔ روان را به ماده زیاد کند خودداری باید کرد.به این جهت است که خبوردن گوشت حیوانات نزد مزدکیان حسرام بسوده است. در (برگزیدگان) مجبور بودند که سراسر زندگی را بدون زن و مجرد باشند و فقط اجازه داشتند خوراک یک روز و لباس یک سال را مالک باشند ولی اولیای کیش مزدک متوجه شدند که مردمان عادی نمیتوانند از لذتهای دنیوی یعنی دارا بودن خواستهٔ دنیوی یا بهر دور شدن از زنان صرفنظر نمایند مگر وقتی کـه قـادر باشند میل خود را عملی کنند. از ایس سنخ افكار نظرية اجتماعي آئين مزدك پديد آمد: خدا وسائل زندگی را بروی زمین آفسریده تما همه برابر یک دیگر از آن بسرخوردار شوند. چون هركس ميخواهـ د بيش از برادرش بهر دور گردد بر اثر خشونت و بدرفتاری، عدم مساوات پیش امده است. هیچکس را در این دنیا بر خواسته و زن بیش از دیگــری حــقی نیست. معلوم نیست کمه سزدک چگونه با پادشاه مربوط شد. ولی به هرحال قباد شاهنشاه ساسانی در دورهٔ اول سلطنت خود (۴۸۸ تا ۴۹۸ م.) طرفدار آئین مزدک شــد و طبق آن رفتار کرد ولی بر اثر شـورش نـجبا قباد مجبور به فرار گردید و به کشور هپتالان (هیاطله) پناه برد و در ۴۹۸ یا ۴۹۹ م. بیاری لشكريان خاقان بدون مزاحمت تاج و تىخت خود را به دست اورد. ولي اين بار مراودهٔ او با مزدکیان از روی احتیاط بود. بهنگام طرح مــألة جانشيني قباد كه خــرو انــوشيروان و كاوسنامزد ولايتعهدي بودند مجلس مباحثة مذهبی تشکیل دادند و قابلترین مباحثان را از مسیان موبدان انتخاب کردند و اسقف عميمويان نميز در ممخالفت مزدكيان بما زردشتيان همداستان بود طبعا مزدكيان مغلوب شدند و سربازان که مزدکیان را احاطه کرده بودند شمشیرکش هجوم بردند و آنان را از دم تیغ گذرانیدند و ظاهراً تمام رؤسا و خود مزدک در این واقعه به قتل رسیدند و بـعدها حمايت قانون را از مزدكيان سلب كردند.

رجوع به «تاریخ سلطنت قباد و ظهور مزدک» ترجمهٔ نصرالله فلفی و احمد بیرشک تسهران ۱۳۰۹، و ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ یاسمی ص ۲۳۷ به بعد و ص ۲۴۱ به بعد شود:

بیامد یکی مرد مزدک بنام

سخنگوی و بادانش و رای و کام. فردوسی (شاهنامه ۴۰ / ۲۰۱).

پس قضاء ایزدی چنان بنود کنی در عنهد او مزدک زندیق پدید آمند. (فنارستامهٔ ابن البلخی).

> به لفظم حسد میبرد باد عیسی ز طبعم عرق میکند نار مزدک

اثيراخسيكتي (انجمن آرا).

ما را چه با کمزدک و بیم بزرجمهر چون او قیاد قادر و نوشیروان ماست.

خاقانی. هرفگان. [م دَ] (اِخ) نام شهری است در قهستان به عرای عجم از اقلیم چهارم. (معجم البلدان). و ظاهراً همان مردقان است. رجوع به مردقان شود.

هزدگان. [م د ار ازخ) نام قریدای است به هرات، گویند منسوب به مزدک بوده و مزدکان حال به مزدق بوده و مزدکان حال به مزدقان معرب شده است. (انجمن آرا). هزدگان. [م د آر ازخ) نام معلمای در کرمان: شسرفالدین مظفر] مرد و در کرمان در مدرسهای که پدرش [امیر مبارزالدین محمد ادر محله مزدکان بنا کرده مشهور به مدرسهٔ جمال عمری مدفون شد. (بحث در آشار و افکار حافظ ص ۷۲).

هزدک باهدادان. مزدک پسر بامداد. (فرهنگ ایزان بامدادان. مزدک پسر بامداد. (فرهنگ ایزان بهمیان ص ۸). رجوع به مزدک شود. هزدگی، [مَ دَ] (ص نسبی) منسوب به مزدک. پیرو مزدک:

مردت. پیرو این مردت. پیرو مر بدشت آمد از مزدکی صدهزار

برفتند شادان بر شهریار، فردوسی،

تا جنت است و دوزخ باشد هرآینه این مسکن موحد و آن جای مزدکی.

سوزنی (دیوان ص ۳۶۱).

اینت علی رایتی قاتل هر خارجی وینت قباد آیتی قامع هر مزدکی. خاقانی. ||رحامص) عمل مزدک.

- مزدکی کردن؛ مانند مزدک رفتار کردن. فتنه انگیختن:

خصم ار بزرجمهری یا مزدکی کند تأیید میر باد که حرز امان ماست. خاقانی. مزدگی، (مُ دَ) (ا) عسلک. کندور. کُندر. (زمخشری). شاید کلمهٔ مزدکی تحریفی از مصطکی باشد. رجوع به علک و کندر شود. مزدگیان، [مَ دَ] (اِخ) ج مزدکی. پیروان

مزدک. رجوع به مزدک شود: قباد قول موبد را پذیرفت و مزدکیان را به نوشیر وان سپرد تا آنان را براندازد. (مزدیسنا ص ۳۸۴ چ ۱). مزدگیه. [مُ دَکی ی] (اِخ) مزدکیان. پروان مزدک.

هزد گیر. [م] (نف مرکب) مزد گیرنده. گیرنده پاداش و اجرت. که در برابر انسجام کاری پاداش و مزد گیرد. اجرت گیرنده. پاداش گیرنده. دریافت کنندهٔ اجرت.

مزدگیران. [م] (اِ مسرکب) تسصعیف مردگیران. رجوع به مردگیران شود. الج مزدگیر. دریافتکنندگان اجرت و اجر و مزد. مزدوران. رجوع به انجمن آرای ناصری در برابر مزدوران شود.

هزدلف، [مُ دَلِ] (ع ص) نعت فاعلی از ازدلاف، پسیشی نماینده و پیش درآینده، رجوع به ازدلاف شود. نزدیک گردنده، نزدیکی جوینده. (آندراج)، نزدیک شونده و پیش درآینده. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

عَزِدُلُفَةً. [مُ دَلِ فَ] (اِخ) موضعی است میان عرفات و مني. (منتهي الارب). نام جايي بــه مكة معظمه. (أتندراج) (غياث). جايي در مكة معظمه مابين عرفات و مني. (ناظم الاطباء). و رجوع به مزدلفه شود. جائي است كه حاجيان در آن بیتوته کنند آنگاه که از عرفات برگردند و آن بین بـطن مـحــر و مأزمـان است و در آنجاست که بین دو نماز جمع کنند و آن مشعرالحرام است. (از معجم البلدان). و آن مشعر الحرام است كه مكاني است بين مني و عرفة. (از عقدالفريد). سيان مـنــى و عــرفات است و فاصلهٔ بین آن و منی چون فاصلهٔ میان مکه و منی باشد و آن نزدیک پنج میل است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و آن را جمع گویند. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان).

هؤد فقه. [مُ دَ لِ فَ] (اخ) مزدلفة: و چون آفتاب غروب کرد حاج و خطیب از عرفات بسازگشتند و یک فسرسنگ بیامدند تبا به مشعرالحرام و آنجا را مزدلفه گویند. (سفرنامهٔ ناصرخسروج دبیرسیاقی ص۱۳۹۸). و مزدلفه شام و خفتن و صبح نیز آنجا گزارند و بطن محسر وادبی است میان منی و مزدلفه. (نزهة القلوب مقالهٔ ۲ ص ۸ ج اروپا). و طرف غربی آن [مکه] کوه منی و کوه ثبیر و آن کوه بلند است مشرف بر منی و مزدلفه. (از نزهة القلوب مقالهٔ سوم ص ۲).

هُوده. [مُ دَمم] (ع ص) گرگی که سر برداشته برد برغاله را. (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد) (آنندراج). ||تکبرنماینده. (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به ازدمام

ه**زدهل.** [مُ دَم] (ع ص) بــــردارنـــِيةِ. (أندراج) (از منتهى الارب). يكبار بردارنده. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد).

ه**وْدُهنُك،** [مُ مَ] (ص مركب) دارنـدهٔ مـزد. دارندهٔ پاداش. صاحب اجر. صاحب پاداش و

> جمله عالم خود مـــِـُـح آمدند نیست آن تسبیح جبری مزدمند.

مولوي (مثنوی دفتر سوم ص ۱۸۷). ه**زدوج. [مُ** دَ وَ] (ع ص) نعت سفعولي از مصدر ازدواج. با هم جفت شده و قرین شده. (از منتهى الارب). جفت كرده و نكاح كرده. (ناظم الاطباء). هم قرين و به هم آميخته شده. (آنندراج). قرين. متقارن. مثناة. جفت ١٠ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مزدوج کردن؛ تزویج کردن. ازدواج. جفت

|در اصطلاح اهل بديع مئنوي را گويند. (غیاث) (آنندراج). شعری است که بناء آن بر ابیات مستقل مصرع باشد و شعرای عجم آن را مثنوی خوانند از بهر آنکه هر یک بسیت را دو قافیت لازم است، فردوسی گفته است:

جهان را نباید سپردن به بد

که بر بدکنش بیگمان بد رسد چنین است باد افره دادگر

که مر بدکشش را بد آید به سر ...

و این نوع در قصص مطول و حکایات دراز که نظم ان بر قافیتی معین متعذر باشد استعمال کنند.(از المعجم چ ۱ مـدرس رضـوی ص ۲۰۸). ||(اصطلاح هیئت) کوکب مـزدوج ^۲ و مزدوجه ستارهٔ مثنی و مشناهٔ راگـویند. و آن ستارهای است که از دو کوکب نزدیک به هم بوجود آمده است. ستارههای مزدوج بر سمه نوعند: ۱- دستهای را میزدوجهای میرئی گویندو ان ستارهٔ مزدوجی است که دو کوکب آن با دوربینهای نجومی معمولی قابل رؤیت است. ۲- دستهای را مـزدوجهای کسـوفی آ گویندکه متناوباً بعلت حرکت دو کوکب حول یکدیگر مرئی و نامرئی میشوند و پیداست وقتی که یک کوکب جلو دیگری قىرار گـیرد برای این کوکب ثانوی حالت کسوف پیدا میشود و بالعکس. ۳- دسته ای را مزدوج طیفی^۵گویندکه فقط مطالعهٔ خـطوط جــذبی طیف آنها و تغییر تناوب این خطوط جـذبی طیف دلیل بر مزدوج بمودن آنهاست. طمول زمان تناوب حرکت دو واحد ستارهٔ مىزدوج حول یکدیگر از چند ساعت تا چند سال در ستارههای مزدوج فرق میکند. از ستارههای مزدوج میتوان ستارهٔ⁶³4 از صورت آسمانی دب اکبر^۷ (کمه اولین ستارهٔ نزدیک به نعش از سه ستارهٔ دنبالهٔ بنات النعش بمزرگ است) و

ستارهٔb (بتا)^ از صورت آسمانی چنگ^۹ و

غيره را نام برد. (از دائرة المعارف كبه و لاروس). ||(در اصطلاح ریاضی) دو عبارت یا دو جملهٔ مزدوج عبارت از دو عبارتاند که دو جملهٔ آنها یکسان و متشابه است ولی علامت بین دو جمله در دو عبارت مخالف یکدیگر است مثلا عبارت a+b کـه یک دو جملهای است و از دوجملهٔ b,a درست شده که علامت فی مابین این دو جــمله +است و مزدوج آن عبارت است از عبارت a - b که عیناً دو جملهاش ماوی با دو جملهٔ عبارت اولی است ولی عملامت بین دو جملهاش مخالف آن است. (از خسلاصهٔ ریاضیات بيرشک - انوري ص ٥٢ و دايـرة المـعارف كيه). [[(در اصطلاح شيمي) جمم مزدوج عبارت است از جسمی که از ترکیب دو عنصر ساده تشکیل شده باشد مثل آب که از ترکیب دو عنصر المالنيدروژن) و 0 (اكسيژن)بوجود آمده است وگاز کربنیک که از دو عنصر C (کربن)و ۵ (اکسیژن)بوجود آمده و غیره. (از دائـــرة المـعارف كـيه). | در اصـطلاح علمالاعداد ۱۰ سیستم شمارش مزدوج ۱۱ در علم الاعداد عبارت از سيستمى است كه فقط دو علامت برای شمارش اعداد بکار میبرند و آن دو علامت عبارت است از: ۰ (صفر) و ۱ (یک) در ایس سیستم علامت یک همان علامت معمولی ۱ میباشد ولی عالامت دو عبارت است از ۱۰ و علامت سه ۱۱ و علامت چهار ۱۰۰ و علامت پـنج ۱۰۱ و قس عــلی هذا. ايسن طريقه شيمارش اعبداد اول دفيعه بسوسیلهٔ لیبنسیتز ۱۲ ارائسه گردید ولی در شمارش معمولي و متعارف اعداد اصولاً بكار نمبرود ولی بالعکس در ماشینهای شمارگر الكتريكي (كامپيوتر)كــاملاً مــورد اســتفاده است. (از <u>داورة ال</u>معارف كيه بـرابـر Binaire و (Numération binaire

ه زدوجات. [مُ دُوّ] (ع ص، اِ) ج مزدوجة. رجوع به مزدوجة شود.

هر **دوجة.** [مُ دَوَجَ] (ع ص) تأنـــــيث مزدوج. رجوع به مزدوج شود. ||(ٳ) مزوجه. مجوزه. تـاج صـوفيان. كـلاهي بـوده است صوفیان را. (از یادداشت مرحوم دهخدا): آن روز که ایشان راگسیل خواست کرد بر اسب نئست فرجي فراپشت كرده و مزدوجهاي بر سر نهاد. (اسرارالتوحيد في مقامات ابيسعيد). و رجوع به مزوجه شود.

ه**ؤدور.** [مُ دَوِ] (ع ص) نسعت فساعلى از مسصدر ازدوار. زیسارتکننده. (از اقسرب الموارد) (از منتهي الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ازدوار شود.

هز دور. [مُ] (ص مركب) مركب است از لفظ مزد که بهمعنی اجرت است و کلمهٔ «ور» که بهمعنی صاحب و خداوند است، بجهت رفع

ثقل ما قبل واو را ضمه داده واو را ساكن كردندو بفتح ميم كه مشهور است خطا باشد. (أندراج) (غياث). شاكر.اسيف. عسيف. جرى. عُضُرت. عنضارط. عنضروط. عنيل. اجير. (منتهي الارب). مزدبر. مزدهبر. شخصي که کار بکند و اجرت بگیرد. (برهان). آنک کارکند و مزدگیرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که با مزد کار کند. (یادداشت ایضاً). کارگر روزانه. که کار روزانیه به میزد کند. عامل مزدبگیر و دارای مزد. به روزمزد کار کنده:

مرد مزدور اندر آغازید کار

رودكي. پیش او دستان همی زد بیکیار. خردمند كز دشمنان دور گشت

فردوسي. تن دشمن او را چو مزدور گشت. تشسته نظاره من از دورشان

توگفتی بدم پیش مزدورشان. فردوسي. بدو گفت مزدورت آید بکار

فردوسي. که پیشت گذارد به بد روزگار. همه کدخدایند و مزدور کیست

همه گنج دارند و گنجور کیست. فردوسي. زمان بنده کردار مزدور تست

زمین گنج و خورشید گنجور تست.

اسدی (گرشاسپنامه ص ۲۰۴).

گرکارکنی عزیز باشی

فرداکه دهند مزد مزدور. ناصرخسرو. چون به نادانی کند مزدور کار گرسنه خسید به شب دست آبله.

ناصرخسرو (ديوان ج تقوى ص ٣٨٥). مردی را به صد دینار در روزی مزدور گرفت. (كليله و دمنه ص ۵۱). مزدور چندانك در خانهٔ بازرگان نشست چنگی دیـد. (كـليله و دمنه ص ۵۱). گفت مزدور تو بودم و تا آخــر روز آنچه فرمودي بكردم. (كليله و دمته ص ۵۱ م ۵۲).

بلکه مزدور دار خانهٔ بخل صفت عدل شاه میگوید. دل کم نکند در کار از دیودلی ایرا^{۱۴} مزدور سليمان است از كار نينديشد. خاقاني.

- . (فرانسوی) Accouplé 1 .
- 2 Étoile double,Binaire.
- 3 · Binaires visuelles.
- 4 Binaires à éclipse.
- 5 Binaires spectroscopiques.

۶-در الفبای یونانی علامت 3⁄4 (سیگما) تلفظ

7 - Grande ourşe.

9 · Lyre. 10 - Numération.

11 - N.binaire. 12 - Leibniz.

۱۴ – نل: زیرا ۱۳ – زل: نحل.



بهر مزدوران که محروران بدند از ماندگی قرصهٔ کافور کرد از قرصهٔ شمسالضحی. خاقانی.

به آبادیش دار منشور خویش کههرکس دهد حق مزدور خویش. نظامی. — مزدور بودن؛ اجیر بودن. بـرای کــــی در مقابل مزد کار کردن.

||باربر. که باگرفتن مزد چیزی را از جایی بجایی برد:

به خنجر حنجر من بازبری

نشانی مر مرا برپشت مزدور. منوچهری. به چرخشت اندر اندازی نگونم

ز پشت وگردن مزدور و ناطور. منوچهری. |إشاگرد. (برهان). ||نوکر. مستخدم. چاکسر. پیشیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از جرس نفس برآور غریو

ر در کی سی ورد کرد بندهٔ دین باش نه مزدور دیو ترک جان خویش کن کو اینت گفت

از ضلالت نفس را مزدور باش. عطار. |اکارگر.کارگر زیردست بنا. عمله. فعله:

همه شاگردو او مدرسشان همه مزدور و او مهندسشان.

ــنائی (از شعوری).

نظامي.

آن ستاند مهندس دانا به یکی دم که پنج مه بنا …آن کند در دو ماه بنا گرد کهنیند به سالها شاگرد باز شاگردآن چشد ز سرور کمنیابد به عمرها مزدور ^ا.

دنیابد به عمرها مزدور ...

امأمور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هردوران. (م) (اغ) نسام یکسی از
دهستانهای بخش سرخس شهرستان مشهد
و معدود است از طرف شمال به دهستان
چهچهه، از جنوب به دهستان نوروزآباد، از
غرب به کوه آلاداغ، از شرق به دهستان
کندکلی موقیت آن دهستان کوهستانی و
کندکلی، موقیت آن دهستان کوهستانی و
اغلب آنها از چشمهسار مشروب میشوند.
محصول عمدهاش غلات و باغات، شغل
مردمش زراعت است. این دهستان از ۱۵
آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و
جمعیت آن در حدود ۱۴۴۵ تین است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). هوژوران. [م] (اخ) نام قریهٔ بـزرگی است به میان مشهد و سرخس و طایفهٔ ساکن آنجا هفتصد خانوار و جلایراند. (آنندراج).

هزدوران . [م] (ایخ) ده مسرکز دهستان مزدوران بخش سرخس شهرستان مشهد، در ۹۰هزارگزی جنوب غربی سرخس سر راه مشهد به سرخس، در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آیش از چشمه گرم و محصولش غلات و میوهجات و

بنش شغل مردمش زراعت، سالداری و قالیچه باقی است. دارای سه چشمهٔ آب گرم است که جهت استحمام در آن حوض ساخته و روی آن ساختهایی برای حفاظت بنا شده است. گردنهٔ معروف منزدوران بالای این چشمه هاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

هزدورانه . [مُ نَ / نِ] (ص نسسبی، ق مرکب) همانند مزدور. چون مزدور. مانند شخص اجیر و مزدور. (ناظم الاطباء). رجوع به مزدور شود.

هزدور دیو. ام ر و از اسرکب اضافی، ا مرکب) شخص راگویند که کارهای لایعنی کندو در آن نه فایدهٔ دنیا و نبه نبغ آخیرت بجهت او باشد و اینجنین شخص را هیرمکش دوزخ نیز گویند. مردور دیوان. (آنندراج) بلیهان). کسی که کاری کند که او را در آن نه تقایدهٔ دنیا باشد و نه آخیرت. (از ناظم الاطباء). مزدور دیو شدن، بیر دیو مردور شدن؛ عاطل و باطل شدن. بیهوده و بی مصرف شدن. مزدور دیو گشتن:

نه این پیخرد از خرد دور شد

روانش برِ دیو مزدور شد. – مزدور دیو کردن؛ عاطل و بیهوده کردن: ز من تخت شاهی خرد دور کرد

روانم آبرٍ ديو مزدور کرد. – مزدور ديو گشتن؛ مزدور ديو شدن. رجوع به مزدور ديو شدن شود.

مزدور ديوان. [مُ رِ دَى] (تــــرکيب اضافي، إمرکب) مزدور ديو:

ز دونی و ز نادانی چنین مزدور دیوان شد <u>سوگر</u>نه ارسلان خاص است دین را نفس انسانی. سنائی.

بسا آسياكو غريوان بود

و رجوع به مزدور ديو در تمام معاني شود. عردوري. [م] (حامص سركب) مزدور يودن. عمل مزدور. حالت مزدور بودن. اجير بودن. مزدگيري در مقابل انجام كاري: رحمن السرارج ۱ ص ۲۳). ||استجار. (يادداشت مرحوم دهخدا). ||اجراء. اجرة. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). ||محنت و زحمت بدني. ||اجرت كار و مواجب. (ناظم الاطباء). عردوري كودن. [مًك د] (مص مركب) كار كردن براي مزد و اجرت. (ناظم الاطباء): مزدوري صيادان كردي [سلمان] و هر روز نيم درم مزد ميستد. (قصص الانبياء ج سنگي ص ۱۶۸). و سالها مزدوري شعيب كرد تيا

كابين دختر تمام گشت. (مجمل التواريخ و

القصص).

مزدورى گرفتن، [مُكِ رِتَ] (مسص مركب) كسى را به مزد گرفتن براى انجام كارى.استغلال. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مزد و مزدورى شود. هزدول، [مُ دَو] (ع ص) دوركسنند، از

الموارد). رجوع به مزد و مزدوری شود. ه**رّدول.** [مُ دَ وِ] (ع ص) دورکــــــنده از جائی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

هزده. [مَ دَ] (اِخ) مزدا. رجوع بـه مـزدا در شود.

هو ۵۵. [مُ دَ / و] [ا مرکب) مزد. (آنندراج).
مزد و پاداش. اجرت. مواجب. سالیانه. (ناظم
الاطباء). و رجوع به مزد در تمام معانی شود.
هو ۵۵. [مُ دَ] [ابخ) دهسی است از دهستان
شش طراز بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر،
در ۲هزارگزی غرب خلیل آباد سر راه کاشمر
به بر دسکن، در جلگه گرمسیر واقع و دارای
۲۹۲ تسن سکنه است. آبش از رودخانه و
محصولش غلات، زیره، بنشن، منداب،
میوه جات. شغل مردمش زراعت است. (از

عَوْده و . [مُ دَ / وَ بَ] (نَف مرکب) سزدور. اجیر. (برهان) (آنندراج). سزدبر. سزدور. (ناظم الاطباء). مزده برنده. اجسرت گیرنده. رجوع به مزدبر و مزدور شود.

هؤه پوست. [م د / د ب ر] (نف مرکب) پسیرو آئین مستد. که میزده را پسرسند. مزده پرستان: ایس مزداپرست. زردشتی. ج، مزده پرستان: ایس کار اکنون موافق اخلاق تنفرآور است ولی برای شرقیان مزده پرست اهمیتی نداشت. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۶۵). رجوع به مزده و مزدا شود. از نوشته های پلوتارک معلوم است که او عقیده یکی از فرق مزده پرستان را توصیف کرده است. (ایران باستان ج ۲ ص

هؤده پوستی، (م دَ / دِ پَ رَ) (حسامص مسرکب) پرستیدن میزده (خیدای یگانه) پسرستش مسزده. مسزداپسرستی. میدهی مزده پرستی عبارت بود از اعتقاد به خیدای خوبی و بدی یا هسرمز و اهریمن و محترم داشتن مغها و نباز دادن به آنها و تقدیس آتش مخصوصاً رودها و دفن نکردن میت تا آن که وحوش و طیور آن را بدرد. (ایران باستان ج سیس ۲۶۸۸).

مؤدهاد. [مُ دَهِ] (ع ص) نـ مت فـاعلى از ازدهاد. كـم شـمرنده. (از مـنتهى الارب) (از اقرب المـوارد) (آنـندراج). آنكـه چـيزى را

۱ - در اینجا کاملاً واضح است که مزدور غیر از بئا و غیر از شاگرد بنا است و آن چیزیست که در عرف و تداول، عمله و فعله گوئیم. ۲ – ن ل: تنم را.

اندک می پندارد. (ناظم الاطباء). می بندارد. (ناظم الاطباء). می فرد هر - [مُ دَ هِ] (ع ص) نگهدارندهٔ چیزی. (از مستهی الارب) (از اقسرب السوارد) الندراج). آنکه چیزی را نگه میدارد. (ناظم منهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آنکه شادمان به چیزی میشود. (ناظم الاطباء). ||بدل نگهداشت کننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از اقرب الموارد).

ه**زدهف.** [مُ دَ هَ] (ع ص) برداشته شده و برده شده. | هلا كشده. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). | نزديك مرگ رسيده. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ه**زدهف،** [مُ دَمِ] (ع ص) برندهٔ چیزی. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (أنندراج). ||آنكه برميدارد. بردارنده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||شتاباننده. | بك برنده. | شتابنده. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). [[دروغ گوینده. دروغگو. (از منهي الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). | به تكلف افزاينده در سخن. | هلا ككننده. (از منتهى الارب) (از اقـرب المـوارد) (آنـندراج). ||بـزگردنده. (از مسئتهي الارب) (از اقبرب المسوارد). ||روى برگرداننده. آنکه روی بر میگرداند: (از منتهی الارب) (از اقرب الصوارد) (نناظم الاطهاء). اميلكننده. البه عنف و درشتي در شونده. استختى و درشتى نماينده در سخن. ||بلندكنندة أواز. ||به سخن باطل كننده سخن كسى را. ||دشمنىورزنده. ||افكيننده ستور کـــیرا. ||نزدیک مرگ رساننده. (از مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هزده گیو. [مُدَ/د] (نف مرکب) مزدگیرنده. گیرندهٔ مزد. (ناظم الاطباء). به اجرت گیرندهٔ کسی.(آنندراج). رجوع به مزده شود.

هؤدهي، [مُ دَهـا] (ع ص) آسغرور. خوديند. متكبر. (ناظم الاطباء). تكبر كننده. (منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب العوارد). |[سبك و سهل دارنده. سبك و سهل دارنده كسى را. (از منهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج).

هؤدی. [مُ] (ص نسبی) منسوب به مزد. کار مزدی، کاری که در برابس اجسرت و مزد معینی پرداخته شود. رجوع به مزد شود. ه**زد یافتن**. [مُتَ] (مص مرکب) اجسر و

> پاداش یافتن. پاداش نیک دریافتن: توگر دادگر باشی و پاکرای

همی مزدیابی به دیگر سرای. فردوسی. اگر به کسرم قدم رنجه فرمانی میزدیسابی. (گلستان). رجوع به مزد شود.

هؤدی پز. (مُپَ) (نف مرکب) مزدی پزنده. نانواکه از خمیر مشتری نان پزد و مزد پختن

گیرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هزدی پزی. [مُ پُ] (حسامص سرکب) عسل و شخل سزدی پز. [[(اسرکب) دکان مزدی پز. و رجوع به مزدی پز شود.

مودی دورنده. خیاطی که بارچه را از مشری مزدی دورنده. خیاطی که بارچه را از مشری و یا صاحب کارگاه خیاطی و یا فروشنده آن را بدوزد. ||در عرف، کارگر خیاط نیز گویند. ||کفش دوزی که چرم و تیماج و سایر مواد لازم برای دوختن کفش را از صاحبکار و یا فروشنده کفش دریافت نماید و در مقابل اجرت معینی کفش را برای صاحبکار و یا فروشنده و عرضه کنندهٔ کفش بدوزد. ||در عرف کارگر کفاش نیزگویند.

مزدی دوزی. [م] (حامص مرکب) عمل و شغل منده دور. [ا(مرکب) دکان و محل دوختن کشش بالباس مزدی.

هؤدیسن . [م د ی] (ص مرکب، اِ مرکب)

(مرکب از «مزده» + «یسن») پرستدهٔ مردا.
پرستدهٔ خدای یگانه. (از یشت ها تألیف
مزدیسا: ...و مزدیس آیمنی خداپرست، چه
مزد و مزدا نام خدا و «یسن» ستایش خدای
است و یسن را یشن و یشت هم آوردهاند و
این نوع تصرف و تصعیف در غالب مصادر
در قارسی بکار آمده مانند: میش، میشن،
در قارسی بکار آمده مانند: میش، میشن،
منشت. خورش، خورشن، خورشت. یاداش،
باداشن، پاداشت و غیره. (تاریخ سیستان چ
بهار حاشیهٔ ص ۳۴). و رجوع به مردیسنا

عزديسنا. [م دَى] (إخ) (مركب از «مزده»، بهمعنی دانا و در عرف آئین زرتشتی به خدای یگانه اط<u>لاق می</u>گردد + «یسنا» به معنی ستایش) آکلمهای است اوستائی، همان زبانی که بخشی از کتاب دینی اوستا بدان بر زبان زرتشت جماری شده است. دیسن آوردهٔ زرتشت. آئين زرتشت. آئين زرتشسي. (از مزدیستا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف دکتر معین ص۲، ۳، ۲۰، ۲۱، ۵۲۵، ۵۲۶). در حدود هزار و صد سال پیش از مسیح آیسن مزديسنا پديد آمد. (مزديسنا تأليف دكتر معين ص٣). دين پيغمبر ايران. زرتشت اسينتمان موسوم است به مزدیسنا. ایس کیلمه صفت است بهمعنی پرستندهٔ مزدا که اسم خیدای یگانه است. در اوستا مزدیسن آمده و بسا بسا صفت «زرتشتی» یکجا استعمال شده است، یعنی دین آوردهٔ زرتشت. بما هم با کیلمهٔ راستی پرست یکجا آمده است. (یشت ها ج ۱ ص۲۸ تألیف پورداود). مزدیسنی. (از حاشیهٔ بسرهان ج۴ دیسل مزدیستا و مزدیستی). زرتشتیان این کیلمه (میزدیسنا) را بیصورت

مزدیستی نیز تلفظ کنند. (از حاشیه برهان ج۴ ج معین ذیل مزدیسنا و مزدیسنی). مرزدیسنا مقابل «دیویسنا» است که بسمعنی پرستندهٔ دو یا پروردآود ج۱ ص۲۷). دیس مرزدیسنا از یک طرف بواسطهٔ مربوط بودن بدین برهمنان و از طرف دیگر بواسطهٔ تماسی که با سایر ادیسان داشته در تاریخ مذاهب مقام بسیار مهمی پیدا کسرده است. (یشتها ج۱ ص۱ تألیسف پورداود).

مزديسنان. [مَ دُىَ]^٥ (إمـــركب) ج مزديسن. پيروان مزديسنا. مزديسنان. جمعً مزديسن است و مزديسن يعنى خدايسست. (تاریخ سیستان ج بهار حاشیهٔ ص۳۴). پسرستندگان اورمسزد. زردشستیان. مقابل دیویسنان یمنی دیوپرستان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پیروان ائین مزدیت را مزدیستان گویند. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبسیات پارسی ص۳). بیشک در قدیم چانکه در ست مزدیسان است از برای هر یک از امشالپندان....یشتی موجود بوده است. (یشتها، تألیف پورداود ج۱ ص۱۷). در مقدمهٔ تاریخ بلعمی نام «مزدینان» عکمه لقب مصطلع زردشتیان است ذکر گردیده. (بکشناسی ج۲ ص۲۲ تألیف بهار): چون زردتشت بیرون آمد و دین میزدیسنان آورد. رستم آن را منکر شد و نپذیرفت. (تاریخ سيستان چ بهار ص۲۲ و ص۲۴).

روان شد دین پاک مزدیسنان ز پیغمبر زراتشت سپتمان. (منسوب به زراتشت بهرام پژدو). **عژژ پسنی.** [مَ دَیَ] (حسامص مرکب) بـه

هرد يسنى، [مَ دَى] (حامص مركب) به لغت زند خداپرستى. (ناظم الاطباء). ||(ص مركب، إ مركب، إ مركب، إ مركب، إ مركب، إ مركب، إ مركب، المستى است كه به زرتشتيان ميدهيم. (يسنا ج ١ تأليف پدورداود ص ٢٤). پرستنده مزدا. زردشتيان كلمة «مزديسنا» را به صورت مزديسنى نيز تلفظ كنند. (از حاشية برهان ج ۴ ذيل مزديسنا و مزديسنى). و رجوع به مزديسنا شود.

مزدیکان. [م] (اخ) یکی از عشایر کرد که

۱ – ضبط آنندراج با مصوّت دی: است بـر وزن تربئی.

۲ - سساختمان کلمه نبعت مفعولی از مصدر ازدها، است ولی به معنی اسم فاعل به کارمیرود. ۳ - در تاریخ سیستان چ بهار بیا سکون شالث آمده است.

۵-در پهلوی: Mazdèsnān.

۶-اما در تاریخ بالعمی ج وزارت فرهنگ نامده است.

در اطراف جبال ساکنند.(کردی پنیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یـاسمی ص ۱۱۱۱.

هزدیکت. (م ک) (اخ) ظاهراً نام قریهای به نخشب یا سمرقند. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا):

> نه به مزدیکت اندرم یخدان نه سخن چون فقاع یخدانی.

سوژنی (دیوان ص ۸۸).

مورد [م] (ع إ) شسراب بوزه. مَرز. (ناظم الاطباء). بوزه راگویند و آن چیزی است مست کننده که از گندم و گاورس و جو سازند و به عربی نبدگویند. (برهان).

مزر [م] (ع ص) مرد خوش طبع و زيسرک. [[مص) هموار پر کردن مشک و پستى بلندى نگذاشتن در آن. [[آشاميدن بجهت چاشنى. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). [[نرم شکنجيدن به انگشت. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). شکنجيدن به انگشت. (ناظم الاطباء). [[خشم گرفتن بر کسى. [الندک نوشيدن. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). [[(ا) نشکنج. (ناظم الاطباء).

هؤر.[م] (ع ص) گــول، (مــتهی الارب) (أنندراج). كول. احسق. (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء). |(إ) اصل و نزاد هـر چـــزى. (منتهى الارب) (از افرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بوزه و شراب ذرت و جــو. (ناظم الاطباء). بگنی ارزن و جو که به عربی نید خواند. (آنندراج). بگنی ارزن و جـو. (منتهي الارب). شراب جو و گندم و حجوب. (از اقرب الصوارد). نبید گاورس. و گویند شرابی که از گندم و جو کنند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بوزه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) ً . قسمي از آب جو. (از دزي ج ٢ ص ٥٨٧). آب جو. (نشوءاللغة ص ٩٥). **هؤ ر. [**مَ زَ] (اِخ) نام رودخانهای در مازندران که در شهسوار به دریا میریزد. (مازندران و استرآباد تأليف رابينو بخش انگليسي ص ٢٣

هؤز. [م زُرر] (ع ص) خـر گـزنده. (مـنتهی الارب) (اقرب العوارد).

هوراً [م] (اخ) دهسی است از دهستان موگونی بخش آخوره شهرستان فریدن، در (۱۵ هسزارگسزی غرب آخوره، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۲۵۸ تن سکنه است. آبش از قنات و محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مؤزاء . [م] (ع ص) مرد بسار عب كنده مسردم. (مستهى الارب) (اقسوب الموارد) (أتندراج) (ناظم الاطباء).

هزراب. [م] (ع إ) ناودان. (منتهى الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المعرب جواليقي). [إكشتى دراز. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هوراب [م] (اخ) دهی است از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند؛ در ۲۲ هرزارگزی شیمال غیربی قاین، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیر واقع و دارای ۲۴۴ تین سکنه است. آبش از قنات و محصولش غلات و زغفران و شغل مردمش زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هزراف. [م] (ع ص) مساده شستر تبيزرو. (اقرب العوارد) (ناظم الاطباء).

مؤراق. [م] (ع]) نیزهٔ خرد. (منهی الارب) (اقرب الموارد) (آمندراج) (ناظم الاطباء). زوین. ج، مزاریق. (پیشرو المیت زمخشری ص ۴۱۳). نیزهٔ کوتاه که به آهشمن افکنند. (یادداشت به خط مرحوم دخدا):

کمندرستم دستان نه بس باشد رکاب او چنان چون گرز افریدون نه بس مسمار و مزراقش.

منوچهری

و زوینها و مزراقها به زورق اندر همی زدند که معمد امین بدانجایگاه در بود تا غرقه کردند. (مجمل التواریخ و القصص). پس خویشتن تسلیم کرد و آن مزراق را سینه هدف ساخت. (تاریخ بیهق ص ۹۳ در شرح حال فولادوند). نیزه و مزراق هر دو شبیه یکدیگر بودند لکن نیزه از مزراق بلندتر است و بر سر هریک سری از آهن صیقلی آبدار میبود. (از قاموس کتاب مقدس در برابر اسباب جنگ). ||(در اصطلاح نجوم) نیزک. اسباب جنگ). ||(در اصطلاح نجوم) نیزک شود. (نشوء اللغة ص ۹۲). رجوع به نیزک شود. مزاریق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)

هزراله. [مَ لَ] (ابغ) دهی است از دهستان کلیائی بغض کلیائی شهرستان کرمانشاهان؛ در ۱۸هزارگزی غرب سنقر و ۴هزارگزی شمال باختر سر، در دامنه سردسیر واقع و دارای ۱۷۰ تن سکنه است. آبش از قنات و چشمه و شغل مردمش زراعت و قالیچه و جاجیم و پسلاسبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

براحيي بيران ج ... ع**وز زاة.** [م] (ع مص) عيب كردن. ||عتاب نمودن و خشم گرفتن. (از اقرب الموارد). ع**وز ثيم.** [مُرَ ءِمم] (ع ص) ترنجيد، و گرفته. (منتهى الارب) (اقرب المموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زرأميم. (منتهى الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

هزرننة. [مُ رَ ءِنْ نَ] (ع ص) غداة سزرئنة: بامداد خنك. (منتهى الارب). صبح و بامداد

سرد. (ناظم الاطباء). **هزرج،** [مُ زَرْ زَ] (ع ص) مست شسراب. (مستهى الارب) (اقسرب المسوارد) (ناظم الاطباء).

مورج. [م را (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان قوچان که در شمال شرقی راه قوچان به درگز واقع و در منطقهٔ کوهستانی سردسیر قرار گرفته محصول عمدهٔ آن غلات و دارای باغات انگور می باشد. شغل مردمش زراعت و مالداری است. ایس دهستان از ۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۴۲۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هورج. [م ر] (اخ) قسصهٔ مرکز دهستان مررج بغش حومه شهرستان قوچان، در ۸ مرارج بغش حومه شهرستان قوچان، در ۸ مرارگزی شمال شرق راه دره گز، در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۲۷۷ تن سکنه است. آبش از قنات و محصولش غلات و میوهجات و شغل مردمش زراعت و مالداری و قالیچهافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هزرح. [م ر] (ع إ) زمسين پست و هموار. (ناظم الاطباء) (اقرب العوارد) (آنندراج). هزرد. [م ر] (ع إ) گلو. (منتهى الارب) (اقرب العوارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حلق. (بحر الجواهر). [خشكناى گلو. (منتهى الارب) (اقرب العوارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هزرد. [م ر] (ع إ) رشتهاى كه بعدان گلوى هزرد. [م ر] (ع إ) رشتهاى كه بعدان گلوى

مؤرد. [م ر] (ع إ) رشته اى كه بدان گلوى شتر را بندند و خبه كنند تا نشخوار از شكم بدهان نيارد. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زراد. مِختقة. (اقرب الموارد).

هُوْرِث. [مُ زُرُرُ رَا (ع ص) زره حلقه. حلقه. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد):

باسش چون نسج عنکبوت کند روی جوشن خرپشته را و درع مزرد.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۸). گفتی صرح مسرد است یا جنوشن مرزدیگ (سندبادنامه ص ۱۲۱).

هزرع. [مَ رَ] (ع [) مسزرعة. مسزرعه. كشتزار. كشتند. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ج، مزارع. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

> مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو.

۔ افظ

در مزرع دهر آنچه کاری دروی. (؟). نگذاشت برای شاه حاجی درمی

۱ - زل: مسردیکت. و در ایسن صورت اینجا شاهد نیست.

عدت بیست. ۲ - در این یادداشت برای این معنی مِزَر آمده ۱. ...

شد صرف قنات و توپ هر بيش و کمی جيز: نه مزرع دوست را از آن آپ نمی نه خايهٔ خصم را از اين توپ غمي.

سروش(؟).

و رجوع به مزرعة و مزرعه شود. – مزرع داندسوز؛ دنیا. (مجموعهٔ مترادفـات ص ۱۶۵).

هورع. [مَ رَ] (اخ) (سزرعه) دهیی است از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند، در ۲۷هزارگزی جنوب شرقی مرند و ۷هزارگزی راه تبریز به اهر در جلگهٔ گرمسیر واقع و دارای ۴۶۵ تین سکنه است. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)، و رجوع به مرزعه شهد.

مزرعچه عشوت آباد. [م ر ج / چ ي ع ز] (اخ) مرزعهاى است از بخش حومهٔ شهرستان نائين، در ۲۴ هزارگزى غرب نائين و الاخزارگزى راه اردستان به نائين، در جلگهٔ معدل واقع و داراى يكصد تين سكنه است. آبش از قسنات، محصولش غيلات، شيغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافيايي

مؤرعچهٔ بنویه. [مَ رَ جَ / جِ يِ بِ يَ] (اخ) مزرعهای است از بخش حومهٔ شهرستان نائین، در ۳۰هزارگزی جنوب غربی نائین و ۳هزارگزی راه نائین به فیض آباد، در جلگهٔ معتدل واقع و داری یکصد تین سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات و شیغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مورعة. [مَ رَ /رَ /رِعَ] (ع إِ) كشنزار. ج، مزارج. (منتهى الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء) (آندراج) (مهذب الاسماء). كلاته. (نصاب ج برلن ص ٩): الدنيا مزرعة الآخسرة. (حديث، امثال و حكم ج ١ ص ٢٤٧).

هورعه. [م رَع] (ع إ) مسزرعة. كشتزار. (ناظم الاطباء). محل كشت و زرع: خاك نظامى كه به تأييد اوست مزرعة دانة توحيد اوست.

مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست. این جهان مزرعهٔ آخرت است

هرچه خواهد دلت ای دوست بکار.

ابن یمین (از امثال و حکم ص ۲۴۷).
از هبوب عواصف مهابت غازیان...قریب
هفتصد قصبه و مزرعه و دیر عمرضهٔ نهب و
تاراج گشت. (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص ۲۸۰).
||صحرای آماده شده برای کشت و درو.
(ناظم الاطباء). ||پالیز. (یادداشت به خط

- مىزرعة خماك كاكنايه از زمين است.

(آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان): چون زيى دانه هوسنا كشد مقطم اين مزرعة خا كشد. نظامي.

||قبر. گور. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). - مزرعهٔ دانهسوز؛ کنایه از دنیا و عالم است. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان).

- مزرعهٔ دنیاسوز؛ کنایه از مال دنیاست. (انجمن آرای ناصری).

هزرعه. [مَ رَعَ) (اِخ) یکی از دهات دهستان کتول از توابع گرگان. (مازندران و استرآبساد راینو ص ۱۲۸ قسمت انگلیسی).

هورعه. [مَ رَعَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل، در ۲ هزارگزی باختر گرمی در مسیر شوسهٔ گرمی اردبیل در جلگهٔ گرمسیر واقع و دارای ۱۹۸۸ تن سکنه است. آب آن از دهات اطراف، محصول عهد، آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ح ۴).

هورعه. [مَ رَعَ] (اخ) دهی است از دهستان دیجوجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل، در دیجوجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل و ۲ هزارگری راه خیاو به اردبیل در منطقه کوهستانی معتدل واقع دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آبش از چشسمه و چاه، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گلدداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران مه ۲).

هروعه. [مَ رَعَ] (الغ) دهی است از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل، در ۲۲ هزارگزی غرب اردبیل و ۳هزارگزی راه تبریز به اردبیل در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۹۹ تن سکنه است. آبش از رودخانه، محصولیم غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گسلهداری است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هورعه. [م رَع] (اخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان منهاباد در ۷۷ هزارگزی هزارگزی جنوب غربی مهاباد و ۱۷ هزارگزی غسرب راه منهاباد به سردشت در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۱۳۹ تن کخه است. آبش از رودخانهٔ بادین آباد، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آن جاجیمبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هزرعه . [مَ رَعَ] (اخ) دهی است از دهستان حساجیلو بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان، در ۱۴ هزارگزی جنوب کبودرآهنگ و ۲هزارگزی شمال راه همدان به تهران، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۸۶۰ تن سکنه است. آبش از چشسمه، محصولش غلات،

انگور، حبوبات، صیفی، لبنیات و شفل مردمش زراعت و گلمداری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ه روعه. [مَ رَحَ] (لخ) دهی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان اهواز در ۶- هزارگزی شمال غربی اهواز بین راه آهن و راه اهواز به اندیمشک، در دشت گرمیر واقع و دارای ۷۵۰ تن سکنه است. آبش از شهر شاهپور، محصولش غیلات و برنج، شغل مردمش زراعت و گلهداری است. آثار ابنیهٔ قدیم از قبیل آجر، سوفال در آن دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مؤرعه. [مَ رَحَ] (اخ) دهی است از دهستان جلگهٔ شهرستان گلپایگان؛ در ۱۲هزارگزی شرق گلپایگان و ۱۲هزارگزی راه خیونسار، در جلگهٔ گرمسیر واقع و دارای ۲۳۵ تین سکنه است. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت، و صنایع دستی زنسسان کسرباس، افی است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هُورَعه. [مُ رَعَ] (اخ) دهی است از دهستان فسارغان بسخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس، در ۵۴ هزارگزی شرق حاجی آباد و سر راه حاجی آباد به احمدی، در جملگه گرمسیر واقع و دارای ۱۹۶۴ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش خرما، شغل مردش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مورعه آباد. [مَ رَعَ] (اخ) دهـ است از دهـ است از دهـ الله بخش الیگودرز شهرستان بسروجرد؛ در ۱۵ همزارگزی شمال غربی الیگودرز و ۶هزارگزی شمال شرقی الیگودرز به ازنا، در جلگهٔ معدل واقع و دارای ۲۵۹ تن سکنه است. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، لبیات، صفی، شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی:

مورعه آخوند. [مَ رَعَ يِ] (اخ) دهـــى
است از دهـــتان پــيشكوه بــخش تفت
شهرستان يزد، در ۲۸هزارگزى غرب تفت و
يكهزارگزى جنوب راه تفت به نودوشان، در
منطقه كوهــتانى معتدل واقع و داراى ۲۱۰
تن سكنه است. آبش از قنات، محصولش
غلات، شغل مردمش زراعت، صنايع دسـتى
زنان كــرباس بـافى است. (از فــرهنگ
جغرافيايي ايران ج ۲۰).

هررعهٔ آقاهیو. [مَ رَعَ يِ] (اخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۲هزارگزی مشمال باختری گل فریز جلگهٔ معتدل سکنه ۲۴۲ تن آبش از قنات،

محصولش غلات و پنبه، شغل اهالیی زراعت و مالداری، راه آن مــالرو است. (از فــرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هزرعهٔ آجاق وردی. [مَ رَعَ یِ اُ وِ] (اخ) دهی است از دهستان دیکله بخش هور شهرستان اهر، در ۱۹ دهزارگزی جنوب هوراند و ۷/۵هزارگزی راه اهر به که لیر در منطقه کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۴۲ تن سکنه است. آبش از چشسمه، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هورعه بید. [مَ رَحَ] (اخ) دهسی است از دهستان جسگهٔ افشیار بخش اسد آباد شهرستان همدان. ۴/۵هزارگزی جنوب غربی راه اسد آباد به کنگاور، در جسگه سردسیر واقع و دارای ۴۴۷ تن سکنه است. آبش از قنات و چشمه، محصولش غیلات، انگور، صیفی، توتون، لینات، شغل مردمش زراعت و گسلهداری، صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هزرعة جهان، [مَ رَعَ يِ جِ] (اخ) دهى است از دهستان مشكين غربى بخش مركزى شهرستان خياو، در ۱۵ هزارگزى غرب خياو ۲ هزارگزى راه خياو به اهر در جلگه مستدل واقع و داراى ۱۸۸۶ تين سكنه است. آبش از مشكين چاى، محصولش غلات و حسوبات، شغل مردمش زراعت و گلهدارى است. (از فرهنگ جغرافيايى ايران ج ۴).

مزرهه چول. [م رَع] (اخ) دهی است از دهستان دیرزمار غربی بخش ورزقان شهرستان اهر، در ۲۱هزارگزی غرب ورزقان و ۲۱هزارگزی غرب ورزقان کوهستانی معتبل واقع و دارای ۱۷۷۳ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات و سردرخشی، شیغل مردمش زراعت و گلهداری، صنایع دستی آنجا جاجیمبانی ایران ج ۴).

هزرعهٔ حاجی حسین. [مَ رَعَ ي حُ سَ] (اخ) مررعهای است از بخش حومهٔ شهرستان نائین در ۵۰هزارگزی شمال شرقی نائین و ۲هزارگزی راه انبارک به نبائین، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۲۶۲ تین سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مورعهٔ حاجی عابدین. [مَ رَعَ ي بِ]
(اخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش
مرکزی شهرستان اهر، در ۱۴هزارگزی
جنوب غربی اهر و ۵/۵هزارگزی راه اهر به
تبریز و در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و
دارای ۵۶۵ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ

اهرچای و چشمه، محصولش علات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گلهداری، صنایع دستی آن گلمهافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مؤرعة حسين عليا. [مَ رَعَ ي حُ سَ نِ عَلَ [الله) دهى است جزء دهستان دالائى بخش خمين شهرستان محلات، واقع در ۲۱۰ في المؤترى باختر خمين كوهستانى و سردسير منطقة آن ۲۴۲ تن. آبش از قنات، محصول عمده غلات، پنه، مختصر بادام، انگور، شفل اهسالى زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافيايى ايران ج ۱).

هورعهٔ خلف، [مَ رَعَ يِ حَ لَ] (اخ) دهی است از دهستان مشگین غربی بخش مرکزی شهرستان خیاو، در ۱۹ هزارگزی غرب خیاو و ۱۳ هزارگزی غرب خیاو و ۱۳ هزارگزی راه خیاو به اهر در جلگهٔ معدل واقع و دارای ۴۵۴ سن سکنه است. آبش از خیاو چای. محصولش غلات، حبوبات، پنبه، شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مورعهٔ درهشور. [مَ رَعَ ي دُرَ رَ] (اخ) دهی است جزء دهستان حمز الو بخش خمین شهرستان محلات، در ۱۸هزارگزی شمال باختر خمین کنار راه شؤسه خمین به ارا ک در منطقه کوهستانی سردسیر واقع و ۶۰۰ تس بینطقه دارد. آبش از قنات، محصول عمده آغلات، بن شن، چفندرقند، پنیه، انگور، شغل اهالی زراعت و قالیچه و ژا کتبانی.

هزرعهٔ دیمور، [م زع ی د] (اخ) دهی است از دهستان سردرود بسخش رزن شهرستان هدان: در -۳هزارگزی غرب رزن کنار راه دسق به کبودرآهنگ در دامنهٔ سردسیر واقع و دارای ۲۷۰ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ دمتی، محصولش غلات، لبنیات و مختصر انگور، شغل مردمش زراعت و گسلهداری است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ح ۵).

مزرعهٔ سلطان نصیر. [مَ رَعَ ي سُ نَ] (اخ) مزرعهای است از بخش حومهٔ شهرستان نائین، در ۳۰هزارگزی غرب نائین متصل به راه اردستان به نائین در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۲۸۲ تن سکته است. آبش از قنات، محصولش غلات، شنغل مردمش زراعت

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). هزرهه سلیمانبگی. [م رَع ی سُ لَ مام فروههٔ سلیمانبگی. [م رَع ی سُ لَ مام شهریار این) (این) دهسی است جزء بخش شهریار خاور علیشاه عوض و ۶هزارگزی جنوب راه آهن تهران به رباط کریم در جلگه واقع است با ۱۶۵ تسن مکنه. آیش از قنات، محصول عمده غلات، چندر قند، انگور، سیب قندک. شغل اهالی زراعت، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هر رعه سواره. [مَ رَعَ سَ رَ] (اخ) دهـ م است از دهـ تان اوزمدل بخش ورزقان شهرستان اهر، در ۲۵ هزارگزی غرب ورزقان و ۸/۸هزارگزی راه اهر به تبریز در منطقه کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آیش از رودخانهٔ اهـر چـای و چشمه، محصولش غـلات، شغل مردمش زراعت و گـلهداری و صـایع دسـتی جاجیمبافی است. این ده محل یـلاقی ایـل حاجی علیلو میاشد. (از فرهنگ جغرافیایی

هورعه شادی. [مَ رَعَ] (اخ) دهی است از دهستان دیر مار شرقی شهرستان اهر در دستان دیر مار شرقی شهرستان اهر در ۱۷۵ هرزارگری راه تریز به اهر در منطقهٔ کوهستانی معدل واقع و دارای ۴۶۴ تن سکنه است. آبش از دو رشته چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایم دستی جاجیم بافی است. این ده محل یبلاق ایل حاجی علیلو می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هررعه شاه. [مَ رَعَ] (اخ) دهـ است از بخش حومه شهرستان نائین: در آهزارگـزی جنوب نائین به هاشم آباد. در جلگهٔ معدل واقع و دارای ۹۱۳ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هزرعهٔ شیخ. [مَ رَعَ ي شَ] (اخ) دهــی
است از دهــتان بالاخواف بخش خواف
شهرستان تربت حـهدریه، در ۲۴هـزارگـزی
شمال غربی رود و ۸هزارگزی شمال راه تربت
به سلامی در دامنهٔ معتدل واقع و دارای ۱۲۴
تن حکنه است. آبش از قنات، محصولش
غلات، زیره، پنبه، شغل مردمش زراعت،
گــلهداری قـالیچه و کـرباس،افی است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مؤرعهٔ شیخ فاصل. [مَ رَعَ يِ شَ ضِ] (اخ) مسزرعه ای است از دهستان موگوئی بسخش آخسوره شهرستان فریدن، در ۲۵ هزارگزی شمال غربی آخوره، در جلگهٔ سردسیر واقع و دارای ۲۰۰ تن سکنه است.

آبش از چشمه، محصولش غیلات، عَنَادَتَی، نیخود. شیغل میردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هورعهٔ شیرابدال. [مَ رَعَ يِ ا] (اخ)
دهسی است از دهستان شراه بخش رزن
شهرستان همدان؛ در ۴۳هزارگری جنوب
رزن و یکهزارگزی شمال رودخانه قرمچای
در جلگهٔ معدل واقع و دارای ۱۱۱ تن سکنه
است. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل
مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۵).

هزرعهٔ صارم. [مَ رَعَ ي رِ] (اخ) دهـــی است از دهـــتان درجــزین بـخش رزن شهرستان همدان؛ در ۱۷هـزارگزی شمال شرقی رزن و ۱۷خزارگزی شرق ۱۷ت، در منطقهٔ کوهــتانی سردسیر واقع و دارای ۲۴۵ تین کنه است. آبش از چشـمه، محصولش غلات، حبوبات، صبغی، لبنیات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هزرعهٔ عبدل. [مَ رَ عَ ي عَ دُ] (ان) (مزرعهٔ مشهدی ابول) دهی است از دهستان دیکله بخش هوراند شهرستان اهر در ۲۱/۵ هزارگزی جنوب هوراند و عمزارگزی راه اهر به کلیر و در منطقه کوهستانی واقع و دارای ۱۹۴ تسن سکنه است. آبش از رودخانه، محصولش غلات، حبوبات، سردرختی، شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مورعه عرب. [مَ رَعَعَ رَ] (اِنع) دهی است از دهستان جرقوبه بخش حومهٔ شهرستان شهرضا متصل به راه حیدرآباد به عشق آباد در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات و پنه، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هورعهٔ غلامحسین. [مَ رَعَ يِعُ حُ سُ] (الخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد در ۴هنارگزی شرق الیگودرز به گلپایگان، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۲۰۳ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ح ع).

هزرعهٔ قاسم. [مَ رَعَ ي سِ] (ابخ) دهسى است از دهستان جاپلق بخش البگودرز شهرستان بروجرد، در دوهزارگزی شمال البگودرز و ۱۵هزارگزی شرق راه زند به ازنا، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۴۳۲ تن سکنه است. آیش از قسنات، مسحصولش غلات،

لبنات. چغندر، پنه. شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ج ۶).

مروعه گچیلو. [م رَعَ ي گ] (ابغ) دهی است از دهستان درجسزین بسخش رزن شهرستان هسدان؛ در ۱۵هنرارگزی شمال شرقی رزن و ۴هزارگزی شرق لات. در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۱۱۴ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هررعهٔ هزارع. [م رَعَ يِ مَ رِ] (اخ) دهی است از دهستان حسومهٔ بسخش مرکزی شهرستان اهر در ۱۲ هزارگزی شمال غربی اهر و ۹هزارگزی راه تبریز به اهر. در منطقهٔ کدهستانی معتدل واقع و دارای ۲۹۷ تین سکنه استی آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات شغل مردمش زراعت و گلدداری، صنایع دستی گلیمهافی و قالی بافی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۴).

مؤرعهٔ هصو . [مَ رَعَ ي مِ] (اخ) دهی است از دهستان جندق بیابانک بخش خور و بیابانک بخش خور و بیابانک شهرستان نائین، در ۴۵ هزارگزی شمال غربی خور، در جلگه واقع و دارای ۱۹۹ تن سکنه است. آبش از قنات محصولش غیلات، ذرت، ارزن و صینایع دستی آن عبابافی و دارای معدن سرب می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مزرعهٔ میرزامحمد خان. آم رَعَ يِ مُ حَ مْ مَ] (اخ) دهی است از دهستان صفاد بخش مرکزی شهرستان آباده در ۶ هزارگزی شرق آباده، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۱۱ تسسن سکسه است. آبش از قسنات، محصولین خلات، بادام، عدس، خربزه و شغل مردش زراعت، باغداری، گیوهبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران سع ۷).

مؤرعه نو. [مَ رَعَ نَ] (إخ) دهی است جزء دهستان راهجرد بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم، واقع در ۱۸هزارگری جنوب باختری دستجرد. کوهستانی، سردسیرست با ۲۷۸ تن سکنه. آبش از قنات، محصولش غلات، انگور، بادام، لبنات و شغل مردمش زراعت و گسلهداری است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هورعه نو. [مَ رَعَ نَ] (اخ) دهـ است از دهـ ان جاپلق بخش الگودرز شهرستان بروجرد: در ۱۸ هزارگزی شمال البگودرز و ۲۸ هزارگزی شمال البگودرز به ازنا، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۲۲۹ تمن سکته است. آبش از قنات، محصولش غلات، لبنیات، چفندر، پنبه و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۱).

هورعه نو. [مَ رَعَ /عِ نَ /نَ] (اخ) دهسی

هررعه نو. [مَ رَعَ /عِ نَ /نَ] (اخ) دهسی

است از دهستان عقدا بخش اردکان شهرستان

اهزارگزی جنوب غربی راه اصفهان به یزد

در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۲۷۶ تن سکنه

است. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل

مسردمش زراعت و صنایع دسستی زنان

کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۱۰).

هزرعه نوکه. [مَ رَعَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، در ۴۴هزارگیزی جنوب شرقی بیرجند، در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۲۵ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت است. مزرعهٔ اسماعیل نوکی جنو این ده است. (از فرهنگ جغرافهایی ایران ج ۹).

هورعه یله گنید. [مَرَعَ يِ يِ لَكُمْ] [ن) (اوج تپه) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قروین، واقع در ۶۰هزارگری شدمال ضیاءآباد و ۱۸۸ هزارگری راه شوسه. سردسیر. سکنه ۵۰۰ تن. آبش از چشمه سار و رودخانهٔ گوگدره، محصول عمدهاش لویا، یونجه، لینیات، شغل اهالی زراعت و گلمداری صنایع دستی آنجا اهایی درویشوند هستند و در زمستان به زرینخانه کنار شاهرود میروند. راه آن مالرو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). هزرههٔ یله گنبد پائین. [مَرَعَیِیِ لَکُمْ بَدِ] (اخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قروین ، واقع در راه عمومی. سردسیر. سکنه ۴۳۵ تن. آبش از چشمه سار، محصول عمده لمینیات، شغل طایفهٔ چکنی بوده در زمستان به حدود خاکینه طارم میروند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مُوْرِفُنِ. [مُ زَفَ] (ع ص) نعت مفعولى از زَرقَن. (مأخوذ از كلمة زرفين فارسى بهمعنى رزة چفت در) ساخته شده همچو زنجير. حلقه حلقه شده. (يادداشت مرحوم دهخدا) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد):

مزرفن الصدغ مسبول ذوائبه

لى منه وجدان معدود و مقصور. احسمدین المسنیرین مفلح طرابـلــی. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

مورفنة. [مُزَفَنَ] (ع ص) مأخـــوذ از زرفین فارسی بعممنی حلقهٔ در. موی مجمد. موی حلقه حلقه. (یادداشت به خط مرحوم



دهخدا).

ه**ؤرقات.** [مُرَ] (ع ِا) جِ مزرقة. مقاسم مياه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مزرقة شود.

هوْرقَةَ، [مَ رَقَ] (عِ لِ) مُسقَسَم مسياه. ج، مزرقات. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مزرقات شود.

هزرگش. [مُزَکَ] (ع ص) سازند: تار زر و زرکش. (ناظم الاطباء).

هزرگشة. [مُزَكَ شَ] (ع ص) تأنسيث مسزركش. زربسفت: و عشسر خسلع من تيابالسلطان مزركشة و أحدها مرصع بالجوهر. (ابن بطوطه از يادداشت مرحوم دهندا)

هزرود. [م] (ع ص) حلق خبه کرد. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد) (ناظم الاطباء). هزروع. [م] (ع ص. إ) نعت مفعولی از زرع. کشت و کشته. (منتهی الارب) (اقرب العوارد) (آندراج). کشت و کشته شده. (ناظم الاطباء). کاشته شده. کشته:

> هرکه مزروع خود بخورد به خوید وقت خرمنش خوشه باید چید.

(گلستان ج فروغی ص ۹).

آنچه کشتهشده و به بار آمده باشد. چنانکه
گندمو جو و دیگر غلات. ||زمین کشته شده.
(ناظم الاطباء). محروث. مزروعه. دایر. مقابل
لم یسزرع و بسایر و نسامزروع. ج، میزاریم.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||تخم
پاشیده شده. (ناظم الاطباء).

هزروعة. [م ع] (ع ص) مزروعه. كشته: أرض مسزروعة؛ زمسينى كشسته. (مهذب الاسماء). تأنيث مزروع. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مزروع و مزروعة شعد.

هزروعه. [مُ عَ] (ع ص) سزروعة. تأنيث مزروع. رجوع به مزروع و مزروعة شود. هزره. أمْ رَ] (ا) چسراغ. (ناظم الاطباء). [اندراج) (النجمن آرا) (رشيدى) (برهان). مشكوة كه به معنى چراغدان است. (دهار).

هوره - [مُ زَرْ رَهْ] (ع ص) زرهپوش. (غیاث). هوره - [مُ رَ} (اخ) دهه است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز در ۲۸ هزارگزی جنوب سقز و ۴هزارگزی جنوب قشلاق پل، در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصول آن غلات، توتون، لبنیات، حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هوره [مَ رَ] (اخ) دهسی است از دهستان حسینآباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج در ۷۱هزارگزی شرق سنندج و ۳هزارگزی کوله

مرد در منطقه کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آبش از رودخانه و چشسه، مسحصولش غسلات، لبنیات، حسیوبات، مسیوهجات، قطستان و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هزرية. [مَ يَ] (عَ مص) عب كردن. ||عناب نعودن. ||خشم كرفتن. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج).

هزز [آم زَ] (ع إمص) آهستگی. ||افزونی. (مستهی الارب) (اقسرب المسوارد) (ناظم الاطباء). ||فراوانی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(ا) زمان. (مستهی الارب) (اقسرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هؤع. [م] (ع مص) مزعة. اول دويدن اسب. (متهى الارب) (اقرب العوارد) (ناظم الاطباء) (إنسندراج). [آخر رفيتار. (منهى الارب) (أيَنَدَراج). آخر راه رفين. (اقرب السوارد) (ناظم الاطباء). [إزم دويدن. [إغاز كردن ينه را. (از منهى الارب) (از اقرب السوارد) (از ناظم الاطباء) (آندراج). [إبه شبتاب رفيت ستور. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به مزعة شود.

ه**زعاج.** [م] (ع ص) زنى كه بر يك جـــاى قرار نگيرد. (منتهى الارب) (اقــرب المـــوارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عزعافة. [م فَ] (ع إ) مار. مزعامة. (منتهى الارب) (اقرب العوارد) (ناظم الاطباء). مار كشنده. (مهذب الاسماء). و رجوع به مزعامه

عزَعَاهة. [مٍ مَ] (ع إ) مار. مـزعافة. (مـنتهى الارب) (اقرب العوارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مزعافة شود.

هزيج. [مُع] (ع إ) سار. (ناظم الاطباء). مُوَعِج. [مُع] (ع ص) از جساى بسركننده و تبي آرام سازنده. (منتهى الارب).

موعوع. [مُ زَ زَ] (ع!) پسالوده. (مسنتهى الارب) (اقرب العوارد) (ناظم الاطباء).

هؤعف امُ عَ] (ع ص) حسسى مسزعف: چاهک شورآب. (منتهى الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). چاه که آب شور دارد. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هوعف. [مُع] (ع ص) موتُ مزعف؛ موت شتابكش. مرگ شتابكش. السيف مزعف؛ شمشيرى كه زنده نگذارد ضرية خود را. (مستهى الارب) (اقسرب السوارد) (ناظم الاط ا.)

هؤعفو . [مُ زَ فَ] (ع ص ا) پالوده (منتهى الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (نشوء اللغة ص ۹۱). ||شير سرخ كه اسدالورد باشد (منتهى الارب). اسد الورد (اقرب الموارد). شير سرخ كه رنگ آن مابين كيت و

اشقر بود. (نباظم الاطباء). شير. (مهذب الاسماء).

هؤعفو . [مُ زَفَ] (ع ص) زعسفرانسي. (يادداشت مرحوم دهخدا) (آنندراج) (غياث): ثوب مزعفر: جامهٔ رنگ كرده به زعفران. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). رنگ داده شده به زعفران. (از منهى الارب) (اقرب الموارد). به زعفران رنگ كرده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). زعفرانی. زعفران زده. به مرحوم دهخدا). آلوده به زعفران: مرحوم دهخدا). آلوده به زعفران: به خط به ترک عجاه مقامر ظريفتر درويش به خوان شاه مزعفر لطيفتر درويش

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۱). خوش طبعم از عطات ولی زردرخ ز شرم حلوا به خوان خواجه مزعفر نکوتر است. خاقانی.

> آبش ز لطافت انگیینوار بادش ز نشاط زعفرانبار بس ساخته خضر در حریمش حلوای مزعفر از نعیمش.

س ک سے حصور در حربصی حلوای مزعفر از نعیمش. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰).

> ||به رنگ زعفران. زعفرانی. زردرنگ: زمانی بود و سر برزد مه از کوه برنگ روی میخواران مزعفر.

(منسوب به منوچهری).

همه دشت گلرخ همه باغ پر گل رخ گل معصفر گل رخ مزعفر. ناصرخسرو. لمل کرده رخ مزعفر خویش به می همچو آب غازهٔ من. سوزنی. هرچند شود زننگ تضمین رخسارهٔ طبع من مزعفر پرسم زعدوت نیم بیتی انجیره فروش را چه بهتر.

عمادی شهریاری. خستگان دیو ظلم از خاک درگاهش به لب نشره کردند و به آب رخ مزعفر ساختند. خاقانی (دیوان ص ۱۱۴).

ویحک ز هر^۵شبانگه در آب گرم مغرب غسلش دهند و پوشند آن حلهٔ مزعفر.

خاقاني.

رخسارهٔ عاشقان مزعفر باید ساعت ساعت زمان زمان تر باید آن راکه چو مه⁶ نگار در بر باید

۱ - به تقدیم رای مهمله یعنی دمرزه انیز آمده است. (برهان) (رشیدی) (از انجمن آرا). ۲ - در اصل ۱۳ سده مورد، نوشته شده که غلط کتابتی است و صحیح آن ۱۱ سدالورد، است. ۳ - نل: به نزد. ۴ - نل: سکبا. ۵ - نل: به هر؛ نه هر. ۶ - نل: چو تو.

دامن دامن کله کله زر باید. خاقانی (دیوان ص ۷۱۸).

و سرادق مزعفر در چهرهٔ هفت طبارم اختضر کشید.(سندبادنامه ص ۱۱۱).

کینماید آب رویم در چئین دریاکه من روی خود چون مرد دریائی مزعفر یافتم. عطار.

|(۱) نوعی از پلاو و نوعی از شربت که از آب و آرد و عسل سازند. (ناظم الاطباء). نـوعی حلوای زعفرانی. (یادداشت به خط مـرحـوم دهخدا). نوعی از پلاو شیرین که برنج آن بـه زعفران و غیره رنگ کنند:

> در مزعفر به گمانم که چه وصفش گویم آنکه حلوای عسل دارد از او استظهار.

بسحاق (دیوان چ قسطنطیه ص ۱۲). ه**زعفوی،** [مُ زُ فَ] (ص نسبی) منسوب به مزعفر، زعفرانی، زردهٔ حسیری آن روز در جبهای بود زرد و مزعفری، (تاریخ بسهقی چ ادیب ص ۱۶۸).

خم چو پری گرفتهای یافته صرع و کرده کف خط معزمان شده برگ زر از مزعفری.

خاقانی (دیوان ص ۴۳۰).

هزعق، [م ع] (ع !) آلتی که بدان زمین
کاوند. ||(ص) شتاب. اسیر مزعق؛ رفتار
شتاب. نزع فی القوس نزعاً مزعقاً؛ یعنی به
سرعت کشید کمان را. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء).

هوعم، [مَعَ] (ع إِ) كارى كه بر آن اعتماد نباشد. (منهى الارب) (اقرب العوارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). إجماى طمع. (منهى الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). مطمع. (اقرب العوارد). إجاى شك. (ناظم الاطباء). هوعم، [مُع] (ع ص) اسيدوار. | آزسند. الفسير مانبردار. | كمار دست داده. | شسير جوشيدن گرفته. | إذا إذا منهى برآمده باشد. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب).

مؤعمة. [مُعَ مَ] (ع ص) زن كسمييه. ∥زن بسبارييه. (منتهى الارب) (اقرب العوارد) (از ناظم الاطباء). (از لغات اضداد است).

هزعوق. [م] (ع ص) اسم مفعول از «زعق» (و بنا بقول اصمعی از «ازعاق»). (اقرب العوارد). طعام مزعوق؛ طمام بسیارنمک و شور. (اقرب العوارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دیگ بسیارنمک. (آنندراج). الرسان و بیمناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترسانیده شده. (آنندراج). ترسیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

عؤعوقة. [مَ قَ) (ع ص) أرض مبزعوقة؛ زمين بداران بزرگ قطره رسيده. (منتهى الارب) (اقرب الدوارد) (ناظم الاطباء). **هؤعة.** [مَعَ] (ع مص) مزع. رجوع به مزع در

تمام معانی شود. ||(ا) مزه. (أنندراج).

هزعة. [مع] (ع]) پارهای از پر. ||پارهای از
پنه. ||مُزعة. پارهٔ گوشت. گوشت برکنده.

گوشت پارهای که بدان باز را خورش دهند.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج)

(ناظم الاطباء). ||مُزعة. باقی ماندهٔ چرب.

(منتهی الارب) (آنندراج). باقی ماندهٔ چربی.

(اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پارهای از پیه.

||مُزعة. یک آشام آب. (منتهی الارب) (اقرب

الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به

مُزعة در تمام معانی شود.

هؤعه. [مُ عَ] (ع إ) مِسزعة. پسارة گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). گوشت بركنده. گوشت پارهای كه بدان باز را خورش دهسند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) الناظم الاطباء). ||برزعة. باقی ماندة چرب آزیشهی الارب) (آنندراج). باقی ماندة بربی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پارهای از په. ||برزعة یک آشام آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به برعة شود.

هزعمى . [مَ عسى] (ع ص) سخن چين و تمام. (منهى الارب) (اقرب السوارد) (نباظم الاطباء) (آنندراج).

هوغی [م] (() مغز. مخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ای زیرکان خداوندان مزغ و خداوندان مزغ و خداوندان خرد (در ترجمهٔ یااولی الالباب). (کشف الاسرار ج ۱ ص ۴۷۲). ||مغز داند. مغز چون گردوک و بادام و فندق و فستق و آنچه بدین ماند. (ترجمهٔ تفسیر طبری از یادداشت مرحوم دهخدا). که پوست و مزغ آن بتوان خسورد. [تیرجمهٔ تفسیر طبری بنقل، از میان دوکناره چیزی چون چرم یا پارچه نهند و سپس دو کناره را بهم بدوزند: التطبیب؛ مزغ میان در میان مشک گرفتن. (از تیاج المصادر بیهقی). الکلب؛ مزغ در میان ادیم گرفتن کلب. (تاج المصادر بیهقی).

هر خان و المسرقان. (تسركی شده هر خان و [م] (ا) مسرقان. (تسركی شده مسوزیكان) [مسوزیك ۴ + ان) دستهای از كه با طبل و سنج در موزیك نظامی با هم نسوازند. موزیك. یك دسته از سازهای مختلف موسیقی كه با هم نوازند و مخصوص فسوج نسظامیان است. ایسن لفظ محرف موزیك فرانسوی است كه با الف و نون فارسی جمع بسته شده از ایس جهت به آن موزیكان هم گویند. (فرهنگ نظام). [اگاه از باب ذكركل و اراده جزء، بر یك ساز بادی نظیر شیور نیز اطلاق شود.

-ساز و مزغان؛ سازها و شیپورهای مختلف در یک دستهٔ موزیک.

- طبل و مزغان؛ طبل و شیورهائی که در مارش نظامی و یا عزاداریهای مدهیی و یا شیدخوانیها نوازند. و رجوع به موزیک شود. مزغان چی. [مرکب) مرخان + چی علامت نسبت در ترکی) کسی که مزغان میتوازد. کسی که در شبهخوانی و عزاداریهای مذهبی) یکی از سازها را مینوازد. موزیکچی. و رجوع به مزغان و موزیک چی. و رجوع به مزغان و موزیک و موزیکچی. و رجوع به مزغان و موزیک و موزیکچی شود.

عزعَنُك. [مُ غَ ءِدد] (ع ص) خشــــمناك. غضبان. (منهى الارب مادة «زغد») (اقرب العوارد) (ناظم الاطباء).

هؤغب. [مُغ] (ع ص) چوزهٔ موی ریزهٔ زرد برآورده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مؤغب أمُ زَغُ عُ) (ع ص) (صفت بسرای برگها) صاحب زغب. کرکین. باردار. پرزدار. گ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کرک دار. مؤغف امِ غُ) (ع ص) حریص. بسیار آز. بسیار حسریص. (منهی الارب) (اقرب العوارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

هوغل، [مَغَ) (() ۷ روزنهٔ دراز و باریک در دیوار حصارهای قرون وسطی برای انداختن تیر و کشکنجیر، مزقل، سوراخهائی که در باره کنند افکندن تیر را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، سوراغ که از آنجا تیر گشاد دهند دشمن تواند دید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، رجوع به مزقل شود.

ع**زغله.** [مَ غَ لَ] (ع، اِ) جــــــرعددان. ج، مزاغل. (زمخشری) (دهار).

هؤفت. [مُ زَفْ فَ) (ع ص) قسيراندود. (منتهى الارب) (اقسرب المسوارد) (ناظم الاطسياء). زفتاندود. به زفت اندوده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(ا) دوائى است.

هرَفْتَة. [مُ زَفْ فَ تَ] (ع ص) مؤنث مزفت: جرة مزفت: جرة مزفتة: سبوى قيراندود. (منتهى الارب)

۱ - در تداول متقدمان شستاب سه معنی وصفی بکار میرفته است، و مراد از آن سریع و با شستاب بوده است. رجوع به دشتاب، شود. ۲-کذا، و ظاهراً: جربی یا چربو یا چربش.

٣-كذا، و ظاهراً: چربي يا چربو يا چربش.

.(فرانسوی)Musique - 4 - Musique.

5 - Musique.

6 - Gamit de duvet, Pileux, Vetu(e). (فرانسوی).

7 - Archière, Embrassure, Canonnier (فرانسوی) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).





۲۰۷۵۸ مزفر.

(ناظم الاطباء). و رجوع به مزفت شود. ه**زفو.** [مُ فَ] (ع ص، لِ) مُسرزفًر. رجــوع بــه

موقر. مُزفَّرة شود. مزفِّر. مُزفَّرة شود.

هؤفو. [مُ زَفْ فَ] (ع إ) دم برآوردن. مزفرة. (منتهى الارب). مُزفّر. (اقرب العوارد). نفس برآوردن. (ناظم الاطباء). ||(ص) صاحب دم. صاحب نفس. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مُزفّر و مُزفّرة شود.

ه**زفرة.** [مُ زَفْ فَ رَ] (ع ص. اِ) مُزفَّر. مُزفَر. و رجوع به مزفر شود.

هزفور. [م] (ع ص) سيتور سيخت پيوستهبد. (منتهى الارب) (اقرب السوارد) (ناظم الاطباء).

ه**ؤفی،** [مَ فیی] (ع ص) مرد ترسانیده شده. (منتهی الارب مادهٔ «زفی») (اقرب العوارد). ترسانیده شده. (ناظم الاطباء).

هوفه. [م زَفُ فَ] (ع إ) مسيحفة. (اقسرب الموارد) (از منتهى الارب مادة «زفف»). محفهاى كه عروس را در آن نشانيده به خانة شوهر برند. (ناظم الاطباء). محفه كه عروس را در آن كنند. (آنندرام).

هرفه. [م زَفْ فَ] (أِ) نام يكي از آلات جولاهه. (غياث).

موق. [م] (ع مص) سرگين انداختن مرغ. (از منتهى الارب) (از اقرب السوارد) (آنندراج) (تاج المصادر بيهقى). [إياره كردن جامه را و دريدن آن را. (از منتهى الارب) (از اقرب السوارد) (آنندراج). دريدن. (تاج المصادر بيهقى). درانيدن. خرق. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– مزق کردن؛ چا کدادن. چا کزدن. رجوع به چا کدادن شود.

اعب كردن و رَشت گردانيدن آبروى كسى را و طعن نعودن. (از منهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج). ||دروغ گفتن. (زوزنى). ه**زق.** [مٍزَ] (ع إ) پار معاى جامة دريده و جز آن. (مستهى الارب) (از اقسرب المسوارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج مزقة.

مزقان. [م] (إ) مزغان. رجَوع به مزغان شود.

ه**زقان چی.** [مِ] (ص مرکب، اِ) مزغانچی. رجوع به مزغانچی شود.

ه**وْقَرْق.** [مُزَزَ] (ع ص) هر كارى كه زودتر انجام پذيرد. (منتهى الارب) (اقرب السوارد) (ناظم الاطباء).

هو قق. [مُ زَقْ ق] (ع ص) پوستی که سوی آن ببرند و برنکنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (تاج العروس). رأس مزقق؛ سر مویبریده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج العروس).

عزققة . [مُ زَقْ قَ قَ] (ع ص) تأنيث مزقق. ||شسترماده بسزرگخلقت. (منتهى الارب) (اقرب العوارد) (ناظم الاطباء).

هُوْقُل، [مَ قِ] (ع ِإ) مزغل، رجوع به مـزغل شود. ج، مزاقل. (يادداشت به خـط مـرحـوم دهخدا).

هزقم. [مُ قِ] (ع ص) فسروخورانسنده. (از منهى الارب) (از اقرب العوارد).

مزقوق. [م] (ع ص) قُعِقار كه پوست آن را از سر به جانب پا كشيده باشند . (منهى الارب) (اقرب الموارد) (أنندراج). پوست كنده شده از جانب سر به طرف پا. (ناظم الاطباء): كش مزقوق.

هؤقة، أمُ ق] (ع إ) مسرغى است كوچك. (مستهى الارب) (اقسرب المسوارد) (ناظم الاطاء).

هزقة. [مِ ق] (ع !) پارهای از جامهٔ دریده. (یستنهی الارب) (اقسرب المسوارد) (نساظم الاطباء). ج، مزق.

هزکا. [م] (ع إ) شرابی که در نماز عشاء ربانی (بنا بعقیدهٔ کاتولیکها) با نان مورد تقدیس قرار میگیرد^۲. (دزی ح ۲ ص ۵۸۷).

هزكت. [م كي] (إ) مزكت. رجوع به مزكت شود. السجد كوچك. (ناظم الاطباء).

هزكن، [مُ زَكْكِ] (ع ص) قسيافعدان. (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاما 1.)

هزكو. [مُ زَ / مُ زَ كُكو] [‡] (!) نوعى از طعام. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مزکوبة. [مَ بُ] (ع ص) زنـی کـه آن را از زمـین بـرگرفته بـاشند. (مـنتهی الارب). زن ملقوطة. (اقرب العوارد) (ناظم الاطباء).

هؤكوت. [م] (ع ص) ملخ كه در شكم بيضه وارد. (مسنهى الارب) (اقسرب السوارد) (آسندراج) (ناظم الاطباء). ||سردى زده. منتهى الارب) (اقرب السوارد) (آنندراج). سرمازده. (ناظم الاطباء). ||اندوهگين. || پر و مسملو. (مسنتهى الارب) (اقسرب السوارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). كان مزكوتاً؛ أي معلواً علماً، در صفت على عليه السلام است. (منتهى الارب).

ه**زگوته.** [مُ تُ] (ع ص) تأنيث مزكوت. (منتهى الارب). رجوع به مزكوت شود.

رسهی ۱۰ (ب). رجوع به مرمون سود. (از هز کوم. ام از ع ص) به زکام مبتلا شده. (از منهی الارب) (اقرب الموارد). بیمار زکام. (آنندراج). گرفتار زکام و زکامزده. (ناظم سرماخورده. آنکه زکام دارد. چائیده. زکام کرده. زکامیافته. چایمان کرده. مضئود. صاحب زکام. شطاعی. مکزوز. مضؤک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نزد مخدوم فضل تو نقص است

پیش مزکوم مشک تو بعره است.

خاقانی (دیوان ص ۸۳۳).

- مزکوم بودن؛ زکام بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به زکام و ترکیبات آن شود.

ه**زکوهی.** [م] (حامص) حالت و چگونگی مـزکوم. رجـوع بـه مـزکوم شـود. ||زکـام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به زکام شود.

هُوْكَي - إمُ زَكَا] (ع ص) زكوة (زكات) داده شده از مال. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (غياث): كمه مال مزكى دارند و جامة پاك. (گلستان). [أيا كيره شده و پاكرده شده. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غياث). مطهر. پاك. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بر آستان کعبه مصفا کنم ضعیر زو نعت مصطفای مزکی برآورم.

خاقانی (بج هند ص ۱۸).

تو بی زیور محلائی و بیرخت مزکائی و بیزینت مزین.

سعدی (کلیات ص ۵۴۰).

||ستودهشده بوسیلهٔ خود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زکات از کسی گرفته. (از منتهی الارب).

ھڑگی، [مُ زَ کُ کُ اِ اِلِخ) یکی از اسماء حضرت محمد (ص) است. (حبیبالسیر ج طهران ص ۱۰۱).

هو کی - آمُ زَ کُ کسی] (ع ص) پاک و پاکیره کننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). | از کات دهنده از مال. | استاینده خود را. | از کات از کسی گیرنده. (از منتهی الارب). | آنکه عدول را تزکیه کند. (دهار). کسی را گویند که به تزکیهٔ شهود می پردازد و از حال آنان بحث میکند و قاضی را از درجه اعتبار آنان مطلع بسی سازد. را درجه اعتبار آنان مطلع بسی سازد. الحمانی). آنکه شاهدان عادل را تزکیه کند. (مهذب را به پاکی و پارسائی توصیف کند. (السامی). را به باکی و پارسائی توصیف کند. (السامی). ج، مزکیان:

اینها که دست خویش چو نشبیل کردهاند اندر میان خلق مزکی و داورند.

کــائی (از مجمع الفصحا ج ۱ ص ۴۸۳).

۱ - مقابل مرجول که از جانب یا به جـانب سـر کشیده باشند.

 2 - Le vin de l'eucharistie.
 ٣ - در ناظم الاطباء كملمه به كسر اول و فتح سوم نيز آمده است.

۴ - در نباظم الاطباء مصورت مَزكو ى مَزكوَ
 ضبط شده است.

مردی سی چهل اندرآمدند مزکی و مغدل از هر دستی. (تاریخ بیهتی ج فیاض ص ۱۷۶). گفت [مسعود] به طارم باید نشست که حسنک را آنجا خواهند آورد با قبضات و مزکیان. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۱۷۰). مزکیان... همه آنجا [به طارم] حاضربودند و بیشستند. (تاریخ بیهتی ص ۱۸۰). تنی چنداز بزرگان عدول مزکی که میلازم مجلس او بودند. زمین خدمت بیوسیند. (گلتان بیوسیدند. (گلتان سعدی). [معرف. شناساننده:

روغن مصری و مشک تبتی را در دو وقت هم معرف سیر باشد هم مزکی ^۱گندناست. خاقانی (چ عبدالرسولی ص ۸۸).

هو كند [م] (إ) درخت بادام تلخ، معرب آن مزج است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مزج شود.

هُوَ كُلَّ . [مَ كِ] (إ) أن ساز خيانه و مسجد. (ناظم الاطباء). خانهٔ خدا. بسيتالله. (بسرهان). مزکت. مژگت. (زمخشری). بهمعتی خانهای که برای پرستش پروردگار بسازند و هرکس خواهد در آن بندگی و عبادت کند و آن خانه را حرمت گذارند و پا کنگهدارنـد و چـون خانهٔ بندگی یزدان است به یزدان نسبت دهند و چون زاء و سین و تاء و دال تبدیل یافتهاند معرب آن مسجد به فستح جميم الست يعنى مكان سجده كردن. (آنندراج). مسجد. (ترجمان القرآن) (غياث) أ (رشيدي) (دهار) (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۱). نمازگاه. هر جائی که برای پرستش خدا سازند. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). اين كـلمه ارامسی است و از ایس زیبان وارد عبربی و فارسی شده است: پیغامبر عبلیه السلام به مزگت آمد و پیش خلق ایـن آیت بـخوانـد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و امروز همرکه آنجا رسیده است داند که آن ستونها و پایهها همه از سنگ است و مزگت دمشق نیز همچنین است. (ترجمهٔ طبری بلممی). و مزگت تمام نشد پس خویش سلیمان را وصیت کرد که آن مزگت را تمام کند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ابوسلمه وزير ألمحمد به مزگت اندر آمد جامهٔ ســياء پوشیده بر منبر شد و خدای عزوجل را حمد و ثنا کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). خدای تعالی بسوی زکریا وحی فرستاد که میادر میریم را بگوی که من این دختر را از تو به پسری قبول کردم و او را به مزگت آور و محرر کن و هرگز به مزگت اندر دختر نبوده زیراکه زن حایض شود و زن حایض را به مزگت نشاید آمـدن. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و اندر بستالمقدس مزگتی است که مسلمانان از هر جمائی آنجا

شوند به زيارت. (حندود العالم). لهاسا،

شهرکیست و اندر وی بتخانههاست و یک

مزگت مسلمانان است و اندر وی مسلمانانند اندک. (حدودالعالم). مشتری دلالت دارد بس مسزگتها و مشهرها و کششتها و کسلیسا. (التفهید).

> بست رهگذر دیو و بیخ کفر بکند بجای بتکده بنهاد مزگت و منبر.

عنصري.

با خدای عزوجل اندر مزگتها چیزی را مپرستید و جزیادکرد خدای چیزی دیگر مگوئید. (تفسیر کمبریج ج مستنی ج ۲ ص ۱۴۹). و ما یاد کرد ترا بر داشته کردیم تا ترا هر روز به هرمزگنی اندر پنج بانگ نماز و پنج قامت یاد کنند (در تفسیر آیه «و رَفعنا لک فرک» ازسورهٔ انشراح). (تفسیر کمبریج ج ۲ ص ۱۶۰). چسون بسانگ تبیره را بشنیدند برخاستند و از مزگت بسیرون شدند. (تفسیر کمبریج چ ۲ کمبریج چ ۲ کمبریج چ

همچون کلآوئی سوی نبید و سوی مزگت آکنده به گاورس که^۵خرواری غنجی.

ناصرخــرو (ديوان چ تقوى ص ۴۹۵).

همچو بیتالحرم ز هر مزگت.

سوزنی (از آنندراج). صـــد مـرد پــیر و جــوان... انــدر آن مـنرگت

نشستهاند. (تاریخ بیهق). ای برادر میندانم تا چت است

ای برادر می ندانم با چت است کت وطن گه دیر و گاهی مزگت است.

شیخ روزبهان.

مزگت آدینه: مسجد جامع. (منتهی الارب).
مسجد جمعه. (یادداشت به خط مرحوم
دهخدا): و اندر او [اندر شهرهای حمور و
سندان و سسویاره و کنبایه بهندوستان]
مسلماناند و هندوان و اندر او مزگت آدینه
است و چخانه (حدود العالم ص ۶۶).

- مزگت جامع: مسجد جامع. مسجد آدینه، مسجد جمعه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هنوز روز نبود که همهٔ کوفه سیاه و از انبوهی بر یکدیگر نشستند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و ایشان را یکی جوی است که اندر میان مزگت جامع گذرد. (حدود العالم). و قاین را قهندز است و مزگت جامع و سرای سلطان اندر قهندز است. (حدود العالم).

- مزگت سلیمان؛ مسجدسلیمان: اصطخر شهری بزرگ است و قدیم...و او را نواحیی بیار است و اندر وی بناها است عجب که آن را مزگت سلیمان خوانند. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۳۲)، رجوع به مسجد سلیمان

ه**ژگتی،** [مُگِ] (ص نسبی) متعد. مسلم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): سخن دوزخی را بهشتی کند

سخن مزگتي راکنشتي کند.

اسدی (لغتنامهٔ بج اقبال ص۵۱).

راهی است اینکه همبر باشد در او به رفتن درویش با توانگر، با مزگتی کنشتی. ناصرخسرو. ه**ؤگه**. [م گ] ([) همسوای تسیره. (بسرهان) (رشیدی).

هؤل. 1مُ زِلل] (ع ص) لغزاننده. (از منتهى الارب) (از اقرب الصوارد) (نباظم الاطباء) (آندراج).

هؤل. [مَ زِلل] (ع مص) بلغزيدن قدم. (تاج المصادر بههتی). مزلة. رجوع به مزلة شود. هؤل. [مَ زَلل] (ازع، !) مزلة. رجوع به مزلة شود.

ﻣﯘﻻﺕ. [مَ زِ /زَلْ لا] (ع إ) جِ ﻣﺰﻟﺔ. ﺭﺟﻮع ﺑﻪﻣﺰﻟﺔ ﺷﻮﺩ.

مؤلاج. [م] (ع إ) كليدان كه بى كليد گشاده شود. زلاج. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). كليددان كه به دست گشايند. (مهذب الاسماء). زيرفين و هر ابزارى كه بدان در را بندند و بدون كليد با دست آن را باز كند. (ناظم الاطباء). و رجوع به زلاج شود. ا[(ص) زن لاغرسرين. (منتهى الارب) (از اقرب الصوارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء).

هؤلاخ. [م] (ع إ) مؤلاج. (اذ اقرب الموارد). رجوع به مؤلاج شود.

مؤلاق. [م] (ع] كليددان كه بى كليد گشاده شدود. (مستهى الارب) (اقسرب المبوارد) (آنندراج). مزلاج. (مستهى الارب) (اقرب الموارد). تژهبند. (مهذب الاسماء). و رجوع به تژه و تژهبند و مزلاج شود. ||(ص) اسب ماده كه بيشتر بچه ناتمام افكند. (مستهى الارب) (اقرب الموارد): فرس مزلاق؛ ماديانى كه بيشتر بچه ناتمام افكند. (ناظم الاطباء) بيشتر بچه ناتمام افكند. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب). آن اسب كه بچه بسيار افكند. (مهذب الاسماء).

هولا که. [م گ] (اخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر، در ۶۳هزارگزی شمال شرقی شادگان واقع است. گرمسیر است و دارای ۷۵ تن سکنه. آبش از چاه است و محصول عمده غلات. شغل اهالی زراعت و حشم داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

۱ -موهم معنی سوم نیز هست.

مِزگِت آورده است. ۵-نل: دو. (درج دانشگاه طهران ص ۳۲۸).





۲ - ایسسن لغت آرامی است و در اسسپانیولی Mezquita گـویند. (حـاشیهٔ بـرهان چ معین). فرانسوی: Mosquée.

۳-مستهی الارب به فتح و کسر وج هسر دو آورده است. رجوع به مسجد شود. ۴-غیاث از جهانگیری این کلمه را با کسر اول

مؤلئم، أمُ لَ عِمم [(ع ص) روتَ السده. [درگذرنده. [ابلندبرآینده در سیر و جنر آن. [کوچکننده. (منهی الارب) (اقرب الموارد). سفرکننده. (ناظم الاطباء). [اثابت و برجای. (منهی الارب).

هؤلت. [مَ زِلْ لَ / مَ زَلْ لَ] [ع مص) مزلة. لغـزيدن. (غـياث). رجـوع بـه مـزلة شـود. |[(إمص) لغزش: و مثل ما كسان از مـزلت و مـقصـتى خالى نباشد. (انوار سهيلى). رجوع به مزلة شود.

هؤلج. [مُ زَلُ لَ] (ع ص، إ) جيز اندك. (منتهى الارب) (اقـرب المـوارد) (أنـندراج). چيز اندک و قليل. (ناظم الاطباء): عطاء مزلج؛ عطائي اندك. (مهذب الاسماء). ||آنكه خویشتن را به قومی چــبانیده باشد که نــه از ايشان بود. (منهى الارب) (اقرب الصوارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اسبست. (مهذب الاسماء). سيست. (مهذب الاسماء). [[مرد ناقص. (منهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). الرجيل الناقص المروءة. (اقرب الموارد). [[فــرومايه از هــر چــيزى. (مــنتهي الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). هـر چـيز فرومايه. (نـاظم الاطـباء). ||زفت و بـخيل. (منتهى الارب) (اقرب الصوارد) (أنندراج). مرد زفت و بخيل. (ناظم الاطباء). | حب مخلوط غير خالص. (منتهى الارب) (اقـرب المبوارد) (آنندراج). دانههای مخلوط و غيرخالص. (ناظم الاطباء).

ع**وَلَع. [**مُ زَلُ لَ] (ع ص) آنکه پوست پای او از گوشت رفته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هؤلعب أمُ لُ عِبب] (ع ص) بسيار: سيل مزلعب: سيل بسيار. (منهى الارب) (از اقرب العوارد).

هؤلف. [مُ زَلْ لَ] (ص) نسعت مغولی منحوت از زُلف فارسی به سیاق عربی. دارای زلف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معشوق صاحب زلف و نوخط و این تصرف فارسی زبانان متعرب است در اصطلاحات به معنی معشوق نوخط و در چراغ هدایت نسوشه کسه مسزلف لفظی است صناعی فارسی زبانان متعرب که به طریق صیغهٔ عربی آوردهاند مأخوذ از زلف فارسی است. از عالم نزاکت که از لفظ نازک تراشیدهاند. (آنندراج) زلفدار و دارای زلف. (ناظم الاطباء) (نعت مفعولی) از زلف به سیاق عربی، آنکه دارای زلف است، معشوق زلفدار. پسری که زلف آراسته دارد. (پرگولو ان

مزلف است رخ خامهام ز بخت سیاه سواد شام فراقم خط لبجام است. محمداسحاق شوکت (از بهارعجم).

هزلفة. [مَ لَ فَ] (ع إ) هر ده كه ميان دشت و زمين كشت باشد. ج. مزالف. (منتهى الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). قريه واقع ميان بيابان و زميني آبادان. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هزلفة. [م /مَ لَ فَ] (ع إ) بايه ج، مزالف. (منتهى الأرب)، رجوع به مزالف شود.

هزلغة . [مُ لِ فَ] (ع ص) نرديك آورده شده. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج) (غياث). فراهم آورده شده. (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد) (غياث). ||انبوه كرده شده. (از مسنتهى الارب) (از اقسرب المسوارد) (آنندراج) (غياث).

هُولَق. [مَ لَ] (ع إ) جاى لغزان. زلاقة. مَزلقة. (منتهى الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، مَزالق. (غياث).

ام آل آ) (ع ص) لغزانده. لغزانيده. القرآنيده. القرآنيده. القرآنيداده شده. الماقة بجه افكنده. البه نظر تميز نگريسته شده. الموى سترده شده. اليوسته تيز داشته شده (مثلاً آهن). النيك آلوده شده به روغن و جنز آن. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هُولُق. [مُ لِ] (ع ص) لنزش دهنده. لنزاننده. (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). مُرلَق. رجوع به مزلق شود. ||ناقهٔ بچه افکنده. ||به نظر تیز نگرنده. ||موی سترنده. ||پیوسته تیز دارنده. (مثلاً آهن). ||نیک به روغن و جز آن آلوده کسنده. (از مسنتهی الارب) (از اقرب المهادد).

ه**زلق.** [مُ زَلْ لَ] (ع ص) نــو کرده. (مهذب الاسماء) (از منتهي الارب) (از اقرب العوارد): بيت مزلق؛ خانة نسوكرده. (مهذب الاسماء). ه**رَ لَقِ.** [مُ زَلَ لِ] (ع ص) لغزاننده. (از منتهي 💵 [الرَّبُّ) (از اقرب الموارد). 🏿 هرچه ترطیب و ِ تلیین سطح عضو به حد لغزندگی کند تا آنچه در آن محتبس باشد به حرکت او حرکت نماید مثل ألوي بخارا. (تحفة حكيم مـؤمن ص ٨). مُزلق هوالذي يبلُّ مطح الجـــم المحتبس في مجري فيبرأ به عما احتبس فيه شم يسحرك ذلک الجسم بثقله الطبيعي فيكون له محركاً بالعرض و ذلك كالاجاص و اللعابات. (بحر الجواهر ص ٣٤٢ از يادداشت مرحوم دهخدا). داروئی است که سطح جسم محتبس در مجرای گوارشی (روده) را مرطوب میکند و بـــا درآمــــختن بـــا أن آن را نـــرمتـــر و سیلان پذیرتر میسازد تا بوسیلهٔ ثقل طبیعی و یا نیروی دافعه به جریان در اید و خارج شود. همان کاري که آلو بخارا در لينت دادن و اسهال أوردن انجام ميدهد. (ترجمه از كــــاب دوم قانون ابوعلی سینا ص ۱۵۰ سطر ۱۲ از یادداشت مرحوم دهخدا): اجاص به فارسی آلو بخارا نامند... در دوم تر و ملین و مزلق و

مسهل صفرا و مسكن حرارت دل...است. (از تحفهٔ حكيم مؤمن). و رجوع به مُزلِق شود. ه**ؤلقهٔ** [مَ لَ قَ] (ع إ) جاى لغزيدن. (مشهى الارب) (آنسندراج) (اقرب السوارد) (نباظم الاطباء) (دهار). و رجوع به مُزلَق شود. ه**ذلقهٔ** و آم أردًا (ع) سدن است و طدف

مزلوج.

اد طباع) (دفعار). و رجوع به مربق سود. **هزلقة.** [م لُ ق] (ع إ) سرين اسب و طـرف آن. (ناظم الاطباء).

مَوْلَقَةً. [مُ لِ قَ] (ع ص) مؤنث مُزلِق. لنزش دهنده. (آنندراج) (غياث). مُزَلَّقَة. و رجوع بـه مُزلِق و مُزلَّقة شود.

 حروف مزلقة؛ حروف مزلقه شش است بقرار ذیل: ف، ر، م، ن، ل، ب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هزلقة. [مُ زَلَّ لِ قَ] (ع ص) سؤنث مُزلَق. مُزلِقة. مزلقه. لغزاننده. و رجـوع بـه مزّلق در معنى اول و مُزلِقة و مزلّقه شود.

هو لقه. [مُ زَلُ لِ قَ] (ع ص) مُزَلَّقَة. لغزاننده. مُزَلُق. یعنی لغزانندهٔ فضول و اخلاط و آن دوائی رانامند که به قوت ملینه و رطوبت مزلقهای که دارد تلین سطح عضو نماید بحدی که بلغزاند آنچه در آن محتبس است... (مخزن الادویه ص ۳۵).

هؤلل، [مُ زَلَّ لِ] (ع ص) مرد بسياراحسان. (مستهى الارب) (اقسرب المسوارد) (نباظم الاطباء).

هولهم . أم زَلُ لَ] (ع ص) سبك و جست. (منتهى الارب) (اقرب المسوارد) (آمندراج) (ناظم الاطباء). ||رجل مزلم؛ مرد بدغذا و به بدى پرورش يافته و مرد سبك هيئت. (ناظم الاطباء). ||كوتاه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||خريف. ||اسب گرداندام توانا. ||کنار گوش بریده از شتر و گوسفند. ||تیر نیک تراش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) رانظم الاطباء). ||بز كوهی خرداندام. رمنتهی الارب) (اقرب الموارد) راشده، زناظم الاطباء). ||بز كوهی خرداندام. كوهی صغیرالجث. كذا فی القاموس و عن ابن كوهی خردزمه گوش. (ناظم الاطباء).

هؤليم. (مُ زَلِّ لِ] (ع ص) مرد بد غذاد هـنده. |اگردانندهٔ آسـيا و گـيرندهٔ کـنارهای آن. (از مـنتهی الارب) (از اقـرب المـوارد) (نـاظم الاطباء).

هَوْلُمَةَ . [مُ زَلُ لُ مَ] (ع ص) مؤنث مزلم. زنى كه دراز نباشد: أمرأة مـزلمة. (مــــّهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مزلوج، [مُ] (ع اِ) كــــاهكل. (مـــهذب الاحــاء)؟.

. (فرانسوی) - 1 - Gigolo . ۲ - در دو نسبخهٔ خــطی کــتابخانهٔ مــرحــوم

عزلة. [مَ زِلُ لَ] (ع مص) لغزيدن درگل. (مستهى الارب) (اقسرب المسوارد) (ناظم الاطساء). لغسزيدن در گسل يا در سخن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به زَلُ شود.

هُولَك. [مَ زَلُ لَ / مَ زِلُ لَ] (عِ إِ) جاى لفزيدن. (مسنتهى الارب) (اقسرب المسوارد). مَرَلُ. لفزشگاه. ج، مزال: مزال اقدام؛ جاى لفنرش. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). مرلت. مزلد. رجوع به مزلت شود. ||(ص) أرض مزلة؛ زمين لفزان. (به فتح زاء و كسر آن، و كسر افصح است). (ناظم الاطباء).

هوله. [مَ زِلْ لَ / مَ زَلْ لَ] (ع، إ) مزلة. مزلت. لغزشگاه: خلق را در مزلة ضلالت و مهلكة جهالت ميانداخت. (تاريخ يميني ص ۲۶۰). رجوع به مزلت و مزلة شود.

هزلهم، أمُلَ هِمما (ع ص) خفيف. سبك. (منتهى الارب از «زلهم»)(اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هرمار. [م] (ع]) نساى. ج، مسزامسر. (متهى الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (دهار). نى كه آن را مى نوازند. (آنندراج) (غياث). ناى كه بزنند. (مهذب الاسماء). از قسام مزامير است. ناى. سورنا. نغير. يبراغ. قسطابه. مشقال. قوال. بورى. دو دوكه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). در موسيقى هر آلت بادى چوبى را به عربى منزمار و به فارسى ناى خواندهاند. (آلات موسيقى قديم ايران، مجلة موسيقى، دورة سوم شمارة ۱۲ ايران، مجلة موسيقى، دورة سوم شمارة ۱۲ رنظم الاطباء). زخمه. (دهار). هر آلت سرور. (منتهى الارب) (آنندراج) (بانظم الاطباء). تا به در خانة تو در گه نوبت

سیمین شندف زنند و زرین مزمار. فرخی. زوکس آواز او بنشنودی

گرنبودی میان تهی مزمار. نوای باربد و ساز بربط و مزمار

نوای باربد و سار بربط و مرمار طریق کاسه گرو راه ارغنون و سه تار.

خاقاني.

مطرب چو طوطی یوالهوس انگشت و لب در کار و بس از سینهٔ بربط نفس در حلق مزمار آمده.

- لسان العزمار ا ؛ غضروف مکبی را گویند که غضروف لیفی متحرکی است شبیه بسه برگ ارغوان و در فوق ثقبهٔ فوقانی حنجره تقریباً بطور عمودی واقع و در حین بلع بروی ثقبه نازل شده افقی میشود. (از جواهرالتشریح ص

– مسزمار لطّيف؛ قبصبهٔ مهضومة، قبصبهٔ مهضمه، ني لطيف و باريک. (منتهى الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

۵۹۹). و رجوع به مکبی شود.

||آواز نیکو . سرود. ج، مزامیر. (منتهی

الارب) (اقسرب المسوارد) (آنندراج) (نساظم الاطباء) . سرود و شعری که با نی نوازند. - مزمار اوحد: نام یکی از آهنگها. رجوع به کلمهٔ آهنگ در شود.

دعائي كه با ترنم و آواز خيوانيده شيود⁷. مزمور [مُ / مُ] . ج. مزامير. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مـزمور و مـزامـير شود. افضای مثلثی است که ما بین رشتههای صوتی راست و چپ و غضروفهای طرجهالی آ واقع و حاصل شده است. در قدام از دو مثلث متساوي الساقين كه قاعدهٔ آنها به خلف و رأسشان بـه قـدام است و ان مـزمار حقیقی است. در خلف فضائی کـه مـابین دو غضروف طرجهالي است آن را مزمار بين طرجهالی گویند. فیاصلهای راک میان دو رشتهٔ صوت یکطرف است بطن حنجره گویند. رشتههای صبوتی تسحتانی در داخیل از رشته های مخصوتی فوقانی تجاوز کرده و اثر عمده در احداث صوت دارنـد و از اینجهت فقط فاصلهای راکه مابین دو طـناب صـوتی تحتانی است مزمار مینامند. مزمار تنگ تمن جزء حنجره است و ابعاد ثلاثة أن بـر حسب اشخاص متفاوت و متناسب با حالات صوت است. قطر قدامی خلفی آن در مردان از ۲۴ تا ۲۶ میلیمتر و در زنان از ۱۸ تا ۲۰ میلیمتر و بزرگترین قطر عرضی آن در مردان هفت الی هشت میلیمتر و در زنان ۵ تبا۸ میلیمتر است. (از جواهرالتشـريح ص ۴۰۵ و ۴۰۶). چاکناي. فم حنجره. چاکصوت.گلوت⁰. شکاف باریک حاصل شده در وسط طنابهای صوتی تحتانی. مزمار برحب مراحل مختلف تنفس و صدائمي كمه ايجاد ميكند اشکال مختلفی بخود میگیرد. در تنفس عمیق بشکل لوزي در مي آيد در صداهاي زير ايس شکاف آبصورت خط باریکی در میاید و در صداهای بم صورت شکاف نسبهٔ پهنی را بخود میگیرد. (از لاروس بزرگ).

- مزمارالمهضم؛ نرمنای. (یادداشت به خیط مرحوم دهخدا).

- سزمار فوقانی؛ فاصلهٔ بین دو دسته طنابهای صوتی فوقانی. (از لاروس بزرگ). هر ما را لاروس بزرگ). هر ما را لوا و از راستهٔ گیاهی از تسرهٔ آلیسماسه و از راستهٔ تکلیهای ها محکونهٔ بسیار فراوان آن در کنار آبهای آرام میروید. (از لاروس بزرگ). مزمرالراعی. بر دو سلام. چدوپان دو دوقو. قازایاغی. آذان العبد. آذان الارنب. زمارقهرهٔ الراعی. آذان العبن. حیدار. سنبل الملک. مارش الاطاء). نباتی است که برگش شیه به (ناظم الاطاء). نباتی است که برگش شیه به برگ بارتنگ و از آن بزرگر و منحنی بطرف زمین و ساقش باریک و بی گره و بی پرگ و

بقدر زرعی و با رطوبت چنده و بر اطراف سر آن گلی مابین سفیدی و زردی و خوشبو. میخش باریک و سیاه شبه به خریق اسود و بسیار خوشبو. و منبتش اما کن رطبه و در جوزا میرسد. تخمش مانند گل سرخ در اول و در و محلل اورام و رافع سموم و و مفتح سدد و مدر خیش و قابض طبع و دو درهم از بیخ او جهت ضرر افیون و سم ضفادع و ارنب بری و پیچش و قرحهٔ امعاء و طبیخ بیخ او جهت تفتیح سدهٔ جگر و سنگ گرده و درد رحم و شرب نبات او جهت اسهال و ضماد او جهت اروام بساردهٔ احشاء بلغمی...نافع است. اراتحفهٔ حکیم مؤمن).

هؤهشت. [مُ مُّ ءِتت] (ع ص) آنک به چندین رنگ زند⁹. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). طاووسی.

هزهمتج . [مُ مَ وجج] (ع ص) خشسناك. (منتهى الارب مادة «زمج») (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هزمجو. [مُزَج] (ع ص) شير غرنده. (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهى الدر)

هؤهو. [م م] (ع إ) ساز عود. بربط. (آنندراب)
(غیاث) ۲. | مخفف مزمار است که به معنی
نای باشد. (آنندراج) (غیاث). نبی که در او
نوازند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
به شادکامی در کاخ نو نشسته به عیش
ز کاخ برشده تا زهره نالهٔ مزمر.
همی تا برزند آواز بلبلها به بستانها
همی تا برزند قالوس خنیا گربه مزمرها.
منوچهری.

بر من از فرقتت حرام بود نالهٔ نای و نغمهٔ مزمر. ز فضل نقمت مزمر بود که در مجلس ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر.

مسعو دسعاد.

زخمهٔ مطربان صلای صبوح در زبانهای مزمر اندازد. خاقانی.

← دهخدا، چنین است، و در نسخه خطی
 دیگر «مزبوج» که این اخیر در لفت عرب
 مادهای (ز ب ج) ندارد.

- 1 Épiglotte. 2 Cantique.
- 3 Glotte.
- 4 Cartilages aryténoïdes.
- 5 Glotte.
- (فرانسوى) Alisme (لاتيني) افرانسوى).
- 7 Alismacées.
- 8 Monocotylédones.
- 9 Chatoyant.

۱۰ –گویا بدین معنی غلطخوانی مزهر است. رجوع به مزهر شود.





آن باربد که امسال از چرخ نیک پادیش عرم به مدح سلطان برداشته به مزمر.

خاقاتي.

چون پیمبر گفت مؤمن مزمر است مولوی. در زمان خالیی ناله گراست. مولوی. مرکبا، آم م) (نسف مرکب، ق مرکب) مزیدن. در حال مزیدن. در حال اندک اندک مکیدن! لقمهٔ مراد بگیری و گرد سی و سه دندان و گرد جایگاه بیابی. (معارف بهاءولد ص ۵۵). هَرشَفة؛ مزران آشامیدن. تعزز؛ مزمزان خوردن و مرمزان شود. (مستهی الارب). رجوع به مرمزان شود.

هؤهؤة. [مَ مَ زَ] (ع مص) جنبانيدن. (منهى الارب) (اقسرب السوارد) (آنندراج) (نناظم الاطباء).

← مزمزه کردن؛ حرکت دادن. (یــادداشت بــه خط مرحوم دهخدا).

هؤهؤه. [مَ مَ زَ / زِ] (إمص مركب) (در تداول عامه) ا چشش. مخفف مزه مزه.

— مسزمزه کبردن؛ منخفف میزدمزه کبردن. چشیدن غذا و جز آن.

هؤهع • [مُ مٍ] (ع ص) ثبابت عزم بـر كـارى. (مـنتهى الارب) (اقـربالمـوارد) (آنـندراج) (ناظم الاطباء).

هوهه . آمُ زَمْ مِعَ [ع] نعى از آرميدن با زن. (منتهى الارب). نوعى از جماع كه بروى پاشنهٔ پا ايسناده جماع كنند. (ناظم الاطباء). هوهل . [مُرَمْ مِ] (ع ص) نسعت فساعلى از ترميل. در پيچنده به جامه و پنهان كننده خود را. (از مسنتهى الارب). جامه در سرآورده. مدثر. (السامى ص ٣٥ س ۴ چ بنياد فرهنگ). جامه به سر دركثيده. (مهذب الاسماء). به جامه پيچيده. (شعورى). در جامه پيچنده خود را. جامه بر سر كثيده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). جامه در سرآورده. (دهار). الاسماء بي سرحور دهندا). جامه برسر آورده. (دهار). سرحور دهندا).

هزهل آمُ زَمْ مِ] (ا) لوله ای باشد از مس یا برنج که چون بر جانب راست پیچند آب از آن لوله روان شود و اگربه طرف چپ گردانند بایدت و این لوله را بیشتر در حمامها و آب از رشیدی). لوله ای مین و برنجین که چون به جانب راست گردانند آب روان شود و چون به جانب راست گردانند آب روان شود و چون به این جانب چپ بگردانند آب روان شود و برن بر روزگار دهان شیر گویند زیرا که آن را به ترکیب دهان شیر بازند که دهانش گشاده است. (آنندراج) (انجمن آرا). مأخوذ از عربی آ، لوله پیچدار از برنج و جز آن که در آبانبار و مانند پیچدار از برنج و جز آن که در آبانبار و مانند آب پیچانند آب

جاری گردد. (ناظم الاطباء). شیر. شیرآب: در کوشک باغ عدنانی فرمود تا خانهای بر آوردند خدواب قیلوله را و آن را مزملها ساختند و خیشها آویختند چنانکه آب از حوض روان شدی و به طلسم بر بام خانه شدی و در مزملها بگشتی و خیشها را تر کردی. (تاریخ بیهتی چ مشهد ص ۱۴۵). ازرقی در وصف باغ طغانشاه گفته:

> آن گردش مزمل زرین شگفت را^۲ آبی به روشنی چو روان اندرو روان پیروزه همچو سیم کشیده فرو رود از گوشهٔ مزمل زرین به آبدان گوشیز زرّ پخته همی پوست بفکند

ثعبان سیمپیکر پروزداستخوان. ازرقی (ج نفیسی ص ۴۶).

مزمل. [مُ زَمْ مَ] (عَ ص) دربیچیده شدهٔ به جامه و پنهان کرده شدهٔ در آن. (از منتهی آلِرِبِّ) (اقرب العوارد) (ناظم الاطباء).

هُوَّهُل. [مُزْ زَمْم] (ع ص) آنک به خود می پیچد و در جأمههای خود پنهان میشود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در جامه پیچیده. (آنندراج) (برهان). به گلم پیچیده شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مؤهل - [مُزْزُمْم] (إخ) از القاب و اسماء نبی. لقب النبی فی القرآن. (حبیب السیر ج خیام ص ۲۹۱): یا ایمه المرزمل (ای گلیم به خود پیچیده). (قرآن ۲/۷۳).

خواند مزمل نبی را زین سبب که برون آ از گلیم ای بوالهرب.

مولوی (مثنوی ج خاور ص ۲۳۹ س ۱۰). **هزهل.** [مُزْ رَمُم مِ] (اِخ) نام سورهٔ ۷۲از قرآن ک

مُوْمَلَةً. [مُ زَمُ مَ لُ] (ع إ) كوزه و مانند آن كه در آن آب سسرد كهنند، لغت عراقس است. آمنهي الارب) (اقرب العوارد) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). مرمله، رجموع به مرمله

هزمله. [مُ زَمْ مَ لَ] (ع إ) مزملة. خم و كوزه بزرگ كه آب سرد كند و حوض كوچك. (تساريخ بيهقى ج اديب حاشيه ص ۱۹۶). ظرفى كه بر او جامه پيچيده آب سرد كنند. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مزمل رودع به مزمل شود.

مزمن - [م م] (ع ص) بر جای مانده شونده. (از مسنتهی الارب) (از اقسرب المسوارد) (آنندراج) (غیاث). بر جای مانده. کهنه و دیرینه. دارای زمان و دیرینه. (ناظم الاطباء). دیرینه و کهنه. (آنندراج) (غیاث) آ. کهن. عیق. طویل (از نظر زمان). پیاده (مقابل حاد). متقادم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

در اصطلاح پـزشکی دیـرگذر. مـقابل حـاد.

آهسته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت مسرحوم دهخدا)، به علتهای مزمن و دردهای مهلک گرفتار گشته. (کلیله و دمنه). بیماری که اشارت طبیب را سبک دارد... هر لحظه ناتوانی بروی مستولی گردد و علت مزمن تر شود. (کلیله و دمنه).

- بیماری مزمن ۴؛ بیماری کهنه و دیرینه و بیماری که مدت زمان طول کشیده باشد. (ناظم الاطباء). در تداول امروزین بهممنی دیرمانده و علاج آن مشکل شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مرضی که از آدمی دست برندارد. (یادداشت ایضاً):

هر کجا بیماریی مزمن بدی یاد اوشان داروی شافی شدی.

مولوی (مثنوی).

تب مزمن؛ تب دیرینه. تب که قطع نشبود.
 (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

 دلدرد مزمن؛ دلدرد کهنه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- سرفهٔ مزمن؛ سرفهٔ کهنه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- مرض مزمن؛ بيمارى مزمن. مرض كهنه. ناخوشى كهنه و زمان بر وى گذشته. (اقـرب الموارد). توسعاً ديرعلاج. وخيم. كهنه مانده. صعب العلاج: بيماريى كه چهل روز و بيشتر كشد.(يادداشت مرحوم دهخدا).

||زمینگیر. علیل. از ناخوشی افتاده: و هر کجامزمنی بود و مبتلائی روی بدو آوردند. (جهانگشای جوینی). ||لنگ و کسی که دست و پسایش از حرکت و رفتار مانده باشد. (غیاث) (آنندراج).

هزهن گردیدن. [مُ مِ گُ دی دَ] (مص مرکب) کهنه شدن. ازمان. دیرینه گشتن. تقادم: و آن را (کفتگی لبها] که مزمن گردد این طلا بکار دارند. (ذخیرهٔ خوارزشاهی از یادداشت مرحوم دهخدا).

هؤهنة. [مُ مٍ نَ] (ع ص) مؤنث مزمن. مزمن. هؤهنه. [مُ مِ نَ] (ع ص) چسيزهای کهنه و ديرينه و بر جای مانده. (ناظم الاطباء). کهنه. عتيقد. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). |إدر اصطلاح طب، مقابل حاده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). بعضی بيماريها سخت آشفته و تيز و گذرنده باشد و ماده آن سخت متحرک باشد و آن را به تازی حاده گويند و بعضی

۱ -با مضمضه که عربی است و لغتی قصیح است و بسسمعنی گردازیدن آب در دهسان و دهانشویه کردن است اشتباه نشود.

۲ - در فرهنگهای عربی بدین معنی دیده نشد. ۳ - شگ فته رای. (آنسندراج). شگ فت زای. (انجمن آرا).

4 - Ancien. 5 - Chronique.

6 - Maladie chronique.

آهسته باشد و دیر گذرد و بـه تــازی مـِزِجِنه. گویندو بعضی میان این و آن باشد. (ذخــیرهٔ خوارزمشاهی).

- ادواء مزمنه ^۱ ناخوشیهای کهنه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- امسراض مسزمته؛ نساخوشیهای کسهنه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مزمن و مزمنة شود.

مؤهود، [م] (ع إ) آنسچه از کستاب زبور می سرایند و انواع دعا. مزمار. ج، مرامسر. (مسنتهی الارب) (اقسرب المسوارد) (ناظم الاطباء). ||نای و سرود. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مزمار و مزامیر شود.

هزموقة. (مَ قَ) (ع ص) ريش بـــركنده. زميقة. (منهى الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

عرّموم. [مَ] (ع ص) شتر مهار در بينى كرده شده. (از مسنتهى الارب) (از اقـرب المـوارد) (ناظم الاطباء).

عزموهة. [م م] (ع ص) مؤنث مزموم: نعل مزمومة: نعلين زمام كرده. (مهذب الاسماء). عزمهج. [مُ مَ هِ جج] (ع ص) تر و تازه و بسيار خوش آيند. (صفت براى گياه): كلأ مزمهج؛ گياه تر و تازه و بسيار خوش آيند. (مستهى الارب) (اقسرب المسوارد) (ناظم

هزههر - [مُ مَ هِ رر] (ع ص) مرد سخت خشم. (منتهى الارب) (اقرب السوارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخت خشم سرخ چشم از شدت غضب. (از منتهى الارب) (سهذب الاسماء). ||مرد بارخنده. (اقرب السوارد) (ناظم الاطباء).

مومهل، [مُ مَ هِ لِل] (ع ص) أب صافى. (منهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج) (مهذب الاسماء). آب صاف و روى هم ايستاده. (ناظم الاطباء). ||راست و بس پاى ايستده. (منهى الارب) (آنندراج). منتصب. (اقرب الموارد).

هون . [م] آ (ع] ابر. (منهی الارب) (اقرب العوارد) (آندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث). ج مزنة. (ناظم الاطباء) (دزی). ابر سید. (منهی الارب) (اقسرب السوارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث) (دهار) (ترجمان علامه جرجانی). ج مزنة. (دهار) (ناظم الاطباء). ابر يرآب و باران. (منهی الارب) (اقرب الموارد) (انظم الاطباء): أ أنتم (آنندراج). ابرباران دار. (ناظم الاطباء): أ أنتم أنزلتموه من المزني أم نحن الممنزلون. (قرآن (عیاث):

مالک الملک است بدهد ملک حــن یوسفی را تا بود چون ماء مزن. – حبالمزن؛ یخچه. (منتهی الارب) (اقـرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به

مرنة شود.

عرف. [م] (ع مص) مُزون. گذشتن بر ارادهٔ
خسود و رفستن. ||روشسن گرديدن روی.
||برکردن خيک را. ||ستودن. ||فضلت دادن
و در غيبت ستودن کسي را ننزد صاحب
شوکتي. (از اقرب العوارد) (آنندراج) (از ناظم
الاطباء) (از منتهي الارب). ||فرار از دشيعن.
گريختن از دشيعن. (منتهي الارب) (اقرب
العوارد).

یوم مزن؛ روز گریختن از دشمن. (منتهی الارب) (اقرب العوارد).

عون . [م ز] (ع إ) خوى و روش. و رجوع به مزون براى معانى اول تما سـوم شـود. حـال. (منتهى الارب) (اقـرب السـوارد) (آنـندراج). خوى و عادت و روش و طريقه و حال. (ناظم الاطباء). اين كملمه تـصحيف مَـرِن (بـا رأى مهمله) نيست: گويند، ما زال على هذا العزن؛ يعنى الطريقة و الحال. (از اقرب الموارد).

هؤن. [مُ زُ] (ع إ) جِ مزنة. (ناظم الاطباء). رجوع به مزنة شود.

هون آباد. [مَ زَ] (اخ) دهی است از دهستان آلان بخش سردشت شهرستان مهاباد در ۱۸/۸ هزارگزی جنوب غربی سردشت و ۱۸ هزارگزی جنوب راه بیوران به سردشت و در منطقه کوهستانی و جنگلی معدل واقع و دارای ۱۲۵ تن سکنه است. آبش از چشمه و محصولش غلات، توتون، مازو، کتیرا، و شغل مردش زراعت و گلهداری، و صنایع دستی آن جاجیمهافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هُوْفًا. [م] (اِ) به لغت ژند (زند) به مسنى ترازو است كه به عربى میزان گویند. (آنسندراج) (از بسرهان). ترازو و میزان. (نساظم الاطسباء). هزوارش <u>تراز</u>وست^۲.

مَوْفَجَ : إَمُّ زَنْ نَنَ] (ع ص) بخشش كم و اندك: عطاء مزّنج. (منتهى الارب) (آنندراج) (نــاظم الاطياء).

هوفل. [م ن] (اخ) دهسی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه، در ۵/۵ در افزارگزی جنوب غربی هشتیان و ۵/۵ هزارگزی غربی راه هشتیان به گنبد و در دامنهٔ سردسیری واقع و دارای ۱۹۲ تن سکنه است. آبش از کسوهستان، و محصولش غلات و توتون و شغل مردمش زراعت و گلهداری، و صنایع دستی آن جاجیمبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مؤند. [مُ زَنْ نَ] (ع صَ، لِا) تسنگ خوی. (منتهی الارب) (اقرب السوارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فرومایه. و تنگ خو. (مهذب الاسماء). [زُفت و بخیل. [پسرخوانده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). [جامه كوتاه پهن. (منتهی

الارب) (آنسندراج) (نساظم الاطباء). جسامة اندكريهنا. (اقرب العوارد) (مهذب الاسسماء). [[(ص) كم و اندك و قليل: عطاء مزند. (اقرب العوارد).

هؤفد. [مُزَنْ نِ } (ع ص) دروغگسوی. (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||عذابكسندهٔ زیاد بر جرم. (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تنگ كنده.(از منهی الارب).

هزنداگی، [مَ زَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی مزنده. چشندگی. رجوع به مزنده و مزیدن شود.

هؤفاده. [مَزَدَ / دِ] (نسف) مكنده. (نساظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان). مزه كننده. چشنده. رجوع به مزيدن شود. هذفاده المتذكر / در (الكريدن أن أن من م

هُوْلُده. [مَ زُ دَ / دِ] (ا) كـوزهٔ آبـخورى. (آنـندراج) (بـرهان). كـوزهٔ آب. غـلغلك. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا)⁰.

هؤفو، [مُزَنْ نَ] (ع ص) زناربسته. (از متهی الارب) (از اقرب العوارد). ||قسمی مروارید که گوثی او را کمری بر میان است و آن را به فارسی کمربست گویند. (البعاهر بیرونی ص ۱۲۶). اللؤلؤ العزنر؛ مروارید مزنز. مروارید کمربست. (البعاهر بیرونی ص ۱۲۶ و ۱۲۹). هؤفوق، ^۹[مُ زَنْ نَ رَ] (ع ص) زن درازبالای تندار: امرأة مزنرة. (منتهی الارب) (اقرب السوارد). زن درازبالای تنومند. (ناظم الاطباء).

هونگگ [م ز] (اخ) دهی است از دهستان چسناران بخش حسومه وارداک شهرستان مشهد، در ۸۰هزارگزی شمال غربی مشهد و ۴هزارگزی شمال راه شوسهٔ مشهد به قسوچان با ۴۲۴ تن سکنه. آبش از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هزنگو. [مَزَ] (ا) خسارپشتی کسه مار را میگیرد و میکشد و نمیخورد. (ناظم الاطباء). خسارپشت را گسویند و آن جانوری است مشهور. (آنندراج). مرنگو. خارپشت بزرگ

1 - Les maladies chroniques.

۲ - در آنندراج و مشهی الارب به فتح و خسم اول هر دو آمده است، و در ناظمالاطباء به فشح اول خبط شده، و در اقرب العوارد (ذیل زم ر) به خسم اول آمده است.

۳-دزی با فتح ثانی آورده است.

۴- در لهــجهٔ آرامــی (هــزوارش) mazna. mazinâ و در پــهلوی larâzûk (تــرازو). (از حاشیهٔ برهان چ معین).

۵-در اسدی (چ اقبال ص۵۰۷) دمرنده، آمده است.

در نساظم الاطباء مونزة (با زای معجمه)
 نوشته شده که ظاهراً غلط مطبعی است.

^{. (}فرانسری) Parc - épic - 7 - P

تیرانداز. (برهان). کوله. قنفذ. رجوع به کوله و خارپشت و قنفذ و مرنگو شود.

هزنيم. [مُ ذَنْ نَ] (ع ص، إ) شستران ريسزه. (منتهى الارب) (اقـرب المـوارد) (آنـندراج) (ناظم الاطباء). اشتر خرد. (مهذب الاسماء). ∥پــرخوانـده. (منتهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مردى به قومى چـــيـده كه ئسه از ایشبان بسود. (منتهی الارب) (اقسرب الموارد) (آئندراج). کسی که خود را به قومی بچمباند و از ایشان نباشد. (ناظم الاطباء). ||شتر که پــارهای از گــوش آن بـریده مـعلق گذاشته باشند: بعير مزنم. (منتهى الارب) (اقرب الموارد) (آئندراج) (از ناظم الاطباء). | چیزی اندک: شیء مزنم. (مهذب الاسماء). هُوْنُهُهُ. [مُ زَنَّ نَ مَ] (ع ص) مسؤنث مزنم. شتری که پارهای از گوش آن بـریده آویــزان گذاشته باشند: ناقة مزنمة. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هؤ نوق. [م] (ع ص) اسب زناق,سته. (منهى الارب) (از اقرب العوارد) (ناظم الاطباء). هؤنة [مُ نَ] (ع إ) بساران. (مستهي الارب) (اقرب العوارد) (نباظم الاطباء) (استدراج). الله سنده قطعهاي إذ المستدراخص من

(اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (انندراج). | ابر سيد و قطعه اى از ابر سپد، اخص مىن المزن. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ابر سپيد و يک جزء از ابر سپيد. ج، مزن [مُ /مُ رُ]. (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء). مُزن. و رجوع به مزن شود.

– ابن مزنة؛ ماه نو و هـلال. (مـنتهى الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هؤفة. [مُ نَ] (اِخ) دهی به سسرقند. (سنتهی الارب).

الارب). **هُوْنِي.** [مُزُنْىی /ی] (ص نسبی) منسوب به قب**لهٔ مُ**زَنْهٔ.رجوع به مزینة شود.

مورفي. [مُ زَ] (اخ) ابوابراهيم اسماعيل بن يحيى بن عمروبن اسحاق المزنى، از اهيل مصر، شاگردامام الشافعى نيبتش به مُزينة است كه نام طيايفهاى است از اولاد مضربن نزار. (از الاعلام زركلي) (از اقرب الموارد) (از مستهى الارب) (از الانساب سمعاني) (از روضات الجنات). و رجوع به اسماعيل بن يحيى بن اسماعيل بن عمروبن اسحاق المزنى و رجوع به الفهرست ابن النديم و روضات الجنات ص ١٠٢ شود.

ه**وْلَی،** [مُ] (ص نسبی) منسوب به مُزن که قریهای است در سسه فرسخی سسعرقند. (از سمعانی). رجوع به مزن و مزنة شود.

ه**وفی.** [م] (اخ) ابوالحسین، مستوفی دیوان امیر نوح سامانی. رجوع به ابوالحسین مزنی و دستورالوزراج نفیسی ص ۱۱۲ شود.

هؤفی. [مَ زَ) (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل، در ۲۲هزارگزی شرقی اردبیل و ۲۰هزارگزی راه اردبیل به آستارا در

جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۴۴۱۹ تن سکنه است. آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ه**زو.** [م] (اِ) آشیی که برای بیمار پزند. ||پرهیزانه. (ناظم الاطباء).

هزوات. [مُ زَوْ وا] (ع ص) سؤنت مُنزوَى. مزواة. رجوع به مزوّى شود.

هزواج. [مز] (ع ص) زن که بسیار شوی کند. زن بسیارشوی. (منتهی الارب) (نباظم الاطباء) (آنندراج): امرأة مزواج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). که شوی بسسی کند. زنی که بسیار شوهر کند. (یادداشت به خبط مرحوم دهخدا).

هزواد. [مِزً] (ع إ) تسوشهدان مسافر. ج. مَزاود. (ناظم الاطباء). مَزوَد. رجوع به سزود شدد.

هُوَ [[و م أ] (ع إ) لغتى است بربرى و اصل آن در أبزوار يها دَمِـزوار است و الف اول آن در تداول و استعمال حذف شده است و بهمعنى رئيس، شيخ، آقا شرور و سردسته مياشد. ج، مَروارة. (از دزى ج ١ ص ٤٩٦):... و جمل ابا جعفر الذَّهبى مزواراً للطلبة و مزواراً للاطباء و كان يصفحه المنصور و يشكره. (عيون الآنباء ج ٢ ص ٧٧سطر ٢).

هزواة. [مُ زُوَّ وا] (ع ص) سؤنث شُزوَى. مزوات. رجوع به مِزوى و مزوات شود.

هزو پتاهی، [م زُ پُ] (اخ) مسزوپوتامی. رجوع به مزوپوتامی شود.

عرو پرفیرین. [م زُ بُ] (فرانسوی، اِ) ۱۰ ماده ای رنگین که یکی از مشقات هماتین ۱۱ است و با تأثیر یدوردو فوسفونیوم ۱۲ بر هماتین در آزمایشگاه به دست سی آید. (از لاروس بزرگ و گیاهشناسی گل گلاب ۳ ص

مزويوتامي. [مِ زُ بُ] (اِخ)١٣ لنتي است

یونانی، یعنی سرزمینی که میان دو رود است و منظور سرزمین بینالنهرین است که امروزه کشور عراق را تشکیل داده است. مزوپتامی. (از دایرة المعارف کیه). رجوع به عراق شود. حروج ، [مُ زَوْ وِ] (ع ص) مرد و یا زنی که جسفت میگیرد و عروسی میکند. (ناظم الاطباء). زن شویگیرنده یا شوی زنکننده. (از منهی الارب). [اکسی که مرد یا زنی را با هم جفت مینماید و عروسی میکند. (از ناظم هم جفت مینماید و عروسی میکند. (از ناظم الاطباء).

ه**زوج.** [مُزَوْوَ] (ع ص) زوجگرفته و نکاح کرده ||جفت و قرین کرده شده. (نباظم الاطباء).

عزوج. [م] (ع مسص) دسسته در بستن. (مهذب الاسماء).

ه**زوجة.** [مُ زَوْ وَ حَ] (ع ص) مؤنث مروج. اسم مفعول از تزويج. (مؤيد الفضلا) (شرفنامة منيري). زن جفت كرده شده. (شمس اللفات). ه**زوجه.** [مُزَّوْ وَ جَ] (ع ص) مزوجة. ||(اِ) کلاهی است که میان آن پنبه می آکنند. (مؤيدالفضلا) (شرفنامهٔ منيري). كلاهي است كمميان أن ينبه أكنده باشند. (شمس اللغات). در شرح سودی بر حافظ گوید: «مزوجه را در روم مجوزه گویند و آن معروف است ولی اینجا مراد از آن تاج صوفیان است به قسریتهٔ معادله با خرقه و این مزوجه بدون شک همان است که در مجموعهٔ شرح احوال ابوسعید ابوالخير موسوم به اسرارالتوحيد في مقامات ابوسعید از آن به لفظ مزدوجه تمبیر کرده است. «در صفحهٔ ۱۲۰ از کتاب مذکور چ بهمنیار آمده است. گوید: آن روز که [ابوسعید ابوالخير] ايشان راگيل خواست كرد بر اب نشبت فرجی [=خرقه] فراپشت کرده و مزدوجه بر سر نهاده». (یادداشت مرحموم قزوینی در حاشیهٔ دیوان حافظ ص ۲۷۴): از این مزوجه و خرقه نیک در تنگم

بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن. حافظ. مزدوجه. مزدوجه. مجوزه. رجوع به مزدوجه و مجوزه شود: ||نام حلوائی است که از بادام

١ - در ناظم الاطباء با فتح ١٩ است.

- 2 Mésoblaste.
- 3 Mésoderme.
- 4 Cœlemlérés.
- 5 · Ectoderme
- 6 Somalopleure.
- 7 Endoderme.
- 8 Spienchnopleure.
- 9 Cælome.
- 10 Mésoporphyrine.
- 11 Hématine.
- 12 lodure de phosphonium.
- 13 Mésopotamie.

سوده و شکر می پزند. (شمس اللغات). حلواء مشکونی ۱ را تشبیه به مزوجه کردهاند. (شرفنامهٔ منیری) (مؤیدالفضلا).

ه**ؤود.** [مُ زَوْ وَ] (ع ص) كسى كه تىوشه و ذخيره را فراهم آورده باشد. (مستهى الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

ه**ڙوٽڙم.** [م زُ دِ] (فرانسوي، اِ)^٧ برگه سوم و میائی جنین پس از دوران رشد کامل كاسترولاً (از دايسرة المعارف كيه) (از لاروس پزشکی). برگه سومی که در جنین حیوانات پرسلولی ۹ [باستنای اسفنجها ۱۰ و کیسه تنان^{۱۱}] پس از مرحلهٔ گاسترولا در بین اکتودرم^{۱۲} و آندودرم^{۱۳} بـوجود مـیآید. (از جانورشناسی فساطمی) (از وراثت دکستر خبیری). برای آنکه پیدایش مزدورم را بدائیم نمو یک سلول تخم کم ذخیرہ یــا آلِســِت¹¹ مانند تىخىم تىوتيا^{١٥} را مىورد مىطالعە قىرار میدهیم:درمسر حسلهٔ اول تسخم بسروش غیرمستقیم ^{۱۶} در سه سطح عمود بر یکـدیگر تقسیم شده و هشت سلول مساوی بـوجود ميآورد كه هر يك از اين سلولها را بلاستومر نامند. این بلاستومرها باز هم تنقسیمات را ادامه میدهند که تعداد زیادی سلولهای کوچکگرد هم بوجود میآید که حجم کلی اين سلولها باندازة حجم اولية سلول تخم است اجتماع این سلولها منظرهٔ میوهٔ تـوت را دارد این مرحله را مرولا^{۱۷}گویند. در مرحـلهٔ دوم به بَدریج سلولهای وسطی مرولا بطرف کنارهٔ جنین متوجه میشوند و در میان انها حفرهای بوجود میآید و جنین شکل یک کرهٔ توخالی را بــخود میگیرد کـه در وسـط آن مـایعی البسومين دار جمع ميشود اين مرحله را بلاستولا۱۸ گویند و حفرهٔ داخیلی آن حفرهٔ تقسیم یا بلاستوسل ۱۹ نامیده میشود و در این حالت سلولها مژکدار میشوند و جنین توتیا از غلاف خود خارج شده و میتوانید در آب شناورگردد. در مرحلهٔ سوم در یکی از نـقاط

بلاستولاكه قبطب ناميه ' اناميده ميشود

فرورفتگی پیدا سیشود و ایمن فیرورفتگی بدرون حفرة تقسيم پيش ميرود با اين عـمل فضای جدیدی درون جنین بوجود میآید که لولهٔ گوارش جنین را میسازد و در این سوقع جنین شبیه کیمه و جدارهای است که جدارهٔ خــارجــی را ۱ کـتودرم و جــدارهٔ داخـلی را آندودرم گویند و در این حالت جنین را جنین دو پوششی یـاگـاسترولا^{۲۱} نـامند. اهـمیت مرحلهٔ گاسترولائی در اینجاست که تمام جانوران پرسلولی این مرحله را طی میکند فقط شاخههائی از جانوران پــرـــلولی پـــت (مانند کیسه تنان و اسفنجها) تا خاتمهٔ عمر در این مرحله باقی میمانند و در سلولهای آنها تکامل و تنوعی حاصل نمیشود. در مىرحىلهٔ چهارم بین اکتودرم و آندودرم بر اثـر تـقــــــم سلولهای آندودرمی برگهٔ سومی در جنین بــه نام مزو<u>در م</u> بوجود می آید این برگه به صورت پردهٔ دو بچکدارهای است که یک جمدار آن بــه اکتودرم می چید و سوماتوپلور ۲۲ را بوجود میآورد و جدار دیگر آن به آندودرم چسبیده اسـپلانکنوپلور^{۲۲} را بـوجود مـیآورد و در وسط این دو جدار حفرهای تشکیل میشود که آن را حفرهٔ عمومی یا سلوم^{۲۲} گویند. (از وراثت دکـــتر خـــــبـري) (از جــانورشناسي فاطمى). ||قسمتى از ساختمان داخلى پوست ساقدهای گیاهان علفی که بین طبقهٔ چـوب پنبه (از خارج) و آندودرم و استوانهٔ مـرکزی (از داخل) قرار گرفته است. (از دایرة المعارف كيه)(از لاروس).

هزوده. [مِزْ وَ دَ] (ع لِ) توشدان. آنچه کـه در آن توشه کنند. (یادداشت به خط مرحموم دهخدا).

هرور. [م] (ع ص) نعت مفعولى از زيارت. زيارت <u>شده و</u> ديده شده. (از منهى الارب) (از اقرب البوارد) (ناظم الاطباء). آنكه به زيارت او شده اند. زيارت كرده شده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شد تمام القصه مسجد بىفتور

بد سلیمان زائر و مسجد مزور. خیرالزیارات فقدان المزور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هؤور. [مُ زَوْ وَ] (ع ص) نسعت مفعولى از تزوير. كثر. (منتهى الارب) (نباظم الاطباء). دروغ. (از اقرب الموارد) (دهار). مزخرف. معدد، بهتان. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا):

> کنون خسرو شیرکش خوانمت من^{۲۵} که این نام بر تو نباشد مزور.

فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۴۹). مزور بود جز ترا نام شاهی چو جز مر تو را نام مردی مزور.

فرخى (ديوان ج دبيرسياتي ص ٥٥).

از مذهب خصم خویش بررس تا حق بشناسی از مزور. هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور. ناصرخسرو.

جهان آینه است و درو هر چه بینی خیال است و ناپایدار و مزور. ناصرخسرو. این گنج صرف دارد و آواز در میان نه و آن همچو صفر خالی. آوازهٔ مزور.

خاقاني.

||دروغسی، دروغین، جملی، کاذب، غیرحقیقی، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که باطن آن جز ظاهر است، ظاهر بخلاف

زر مغشوش کم بهاست برنج

زعفران مزور است زریر. ناصرخسرو. خود را زره مدحت منحول و مزور مداح نماینده به معدوح نمایان. سوزنی.

مداح نماینده به ممدوح نمایان. سوزنی. تا خط زهد تو مزور نشد

دیده بدو تر شد و او تر نشد. و بعد از دو روز پسر مزور را باز فرستادند. (جهانگشای جوینی).

- خط مزور؛ خط جعلی. خطی که از روی خط دیگری نویسند. خط تقلیدی و ساختگی و مجعول:

روز و شب جز خط مزور نیست خیز و خط بر خط مزور کش. خاقانی. جز خط مزور شب و روز حاصل چه از این سرای دیگر.

خاقانی.

| خط فرودینه، که خط هفتم از هفت خط
جام جم باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به خط
(ترکیب خط مزور و خط فرودینه) شود.

- قول مزور؛ سخن بی اساس. گفتار کاذب.
قولی که هر بار مغایر قبل باشد:
مرقول مزور سخنی باشدکانرا

۱ -کذا در اصل.

2 - Capsule. 3 - Follicule.

4 - Gousse. 5 - Silique.

6 - Silicule. 7 - Mésoderme.

8 - Gastrula. 9 - Métazoaires.

Spongiaires.

Coelentérés.

12 - Éctoderme.

12 - ECIOGETINE.

13 - Endoderme.

14 - Alécithe. 15 - Oursin.

6 Miles 17 Menule

16 - Mitose. 17 - Morula.

16 - Blastula. 19 - Blastocœle.

20 - Pôle végétatif.

21 - Gastrula. 22 - Somatopleure.

23 - Splancnopleure.

24 - Cœlome.

۲۵ - نل: خواندت خراهم.



۲۰۷۶۶ مزور. مزوفيل.

گوينده دگرگونه كند ساعت ديگرنوس

ناصر خسرو. نامة مزور؛ نامة جعلى. نامة دروغي. نامة کذب آمیز. نامه ای که به نام دیگری جمل شدهباشد: گفت چه گوئید اندر مردی که نامهٔ مزور از من به عبداللهالخزاعی برده است و بر من تزوير كرده از بهر فايدةخويش. (تــاريخ

||بدل. مصنوع. ساختگى. قىلب. الم غىلمى. قلابي. (يادداشت به خط مرحوم دهـخدا): و هرگاه که بر ناقدان حکیم و استادان مبرز گذردبه زیور مزور او التفات ننماید. (کلیله و

برده مهش زمقنع عیدی به چامسیم خاقاني. آب چه مقنع و ماه مزورش. چون ماه نخشبند مزور از آن چومن خاقاني. انجمفروز گنبد هر انجمن نيند. - دينار مزور؛ دينار مغشوش. دينار تقلبي: بگذارش تا بدین همی خرد

ناصرخـــرو. دینار مزور و حطامش را. − زر مزور؛ زر ناسره. زر غشدار. مقابل زر

> چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش چون چادر گازر نگر آن برد يمانيش.

ناصرخسرو. ||آراستهشده. بر پای داشته شده و راست و نيكو كرده شده. (از منتهى الارب):

بر پریروی سلیمانی برافشاندیم پاک حلهها اکز اشک داوودی مزور ساختیم.

اشتر که سینهٔ آن از دست مُدَمَّر آ وقت برآوردنش از شکم مادر کژ شده باشد و بعد اصلاح و راست کردن هم کژ باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||(۱) آش تزویر و آشی که برای تسلی بسیمار يزند. (ناظم الاطباء). أنچه از قسم غذا بـراي تسلی بیمار پزند و طعام نرم که مریض را دهند. مزوره. (آنندراج) (غیاث). آش نیرم. (ناظم الاطباء). منزورة. طعامي بسيرمق و برساخته و خوش صورت که بیماران را پزند. طعام مریض، (یادداشت به خیط مرحوم

وز مزوّر چو به مرغ آیم باز مرغ پران شوم ان شاءالله. خاقاني. و اندر تب اگر مزوری سازم حاقاني. ائک تر من تعشک من باشد. بجنب طبقهای نقل تو شاها طبقهای گردون نماید مزور.

خاقاني. بیمار دل بخورد مزور نمیرسد

خاقانى. کورا دوا مفرح اکبر نکوتر است. برغم سیاهان شه پیل بند

نظامي. مزور همیخورد از آنگوسفند.

هر دم مزوري کنم از هر سخن چه سود بيمار اوست چند نمايد مزورم. عطار. جوهري بيمار عرضي مي تواني به شدن سبزیمی گر از زمرد در مزور میکنی. ملاطغرا (آنندراج).

زشت باشد نزلهای آسمانی پیش روی همچو بیماران نظرسوی مزور داشتن. قاآنی. و رجوع به مزوره و مزورة شود.

مؤور. [مُ زَوْ وِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر تزویر. آرایش کنندهٔ دروغ. (از مسنتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مکر و فریب کننده و دروغگوی. (آنندراج) (غیاث). ریا کار. با تزویر. حیله کار. شیاد. تزويرگر. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): و عقل من چون قاضي مزور. (كليله و دمنه). خلاص بود و كنون قلب شدز سكه بگشت مندر آمد و خائن چو سکهٔ قلاب. خاقانی. النَّيْتُ دهندة ظاهر سخن (ناظم الاطباء). مداهن. (یادداشت به خط مرحوم ده خدا). | آرایش کننده و بر پای دارندهٔ چیزی. (از منتهى الارب) (از اقرب المموارد). ||راست و نيكو كنندة چيزي. (از سنتهي الارب) (ناظم الاطباء). ||مايلكننده و گرامىدارننده زائسر. ||باطلكتندة شهادت. ||نشانكتندة بــه زور و بهتان. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [[آماده كننده سخن را در پيش نفس خود. (ناظم الاطباء).

مرکب) از روی تزویر. رجوع به تزویر و مزوّر

عَوْوَرُكُو. [مُ زَوْ وِ كَ] (ص مركب) (مركب از مزور +گر)تزویرکتنده. حیله کننده. تزویرگر. مزور. رجوع به مزوّر شود.

یمزورگری. [مُ زَوْ وِگَ] (حامص سرکب) ِ غِمل مزورگر. مزوری. تزویر.

^ش-مزورگری کردن؛ نزویر و ریا و مکر کردن. مزوری کردن. و رجسوع بسه مسؤوری کسردن

تو مزورگری مکن چو جهان خاکبر من مدم به نرخ عبیر. 🏻 ناصرخـــرو. ه**زورة.** [مُ زُوْ وَ رُ] (ع ص) سؤنث سزور. نعت مفعولی از تزویر. دروغ.کنذب. (اقـرب الموارد). مزور. رجوع بــه مــزوَّر شــود. [ال] آنچه از قسم غذا برای تسلی بیمار پـزند و طعام نرم که مریض را دهند. خوردنی بیماران. (دهار) (مهذب الإسماء). غذائي است براي مريض. (عيون الانباء ج ١ ص ٢٢٣). طعامي كهصورت طعامي معلوم دارد لكن در حقيقت آن نیست و بیمار را بدان بـ فریبند. مـزوره. و رجوع به مزور و مزوره شود.

ه**زوره.** [مُ زَوْ وَرَ] (ازع، اِ) مزورة. انجه از قسم غذا برای تسلی بیمار پزند و طعام نرم که

مریض را دهند. (آنندراج). غذای بی گوشت و مسراد بیازی دادن میریض است. (از منجمع الجوامع). مزور. (أنندراج). أش پرهيز. یرهیزاند. شوربائی که بیرای میریش پیزند بیگوشت. طعام که بیمار را راست کنند بی گوشت.طعامي كه صورت طعام معلوم دارد لکن در حقیقت آن نیست و بیمار را بدان بغريبند. بهانهشكن. (يادداشت به خط مرحوم

شمشیر گوشتخوارهٔ او آن مزوره است کانکس که خورد رست ز دست مزوری. خاقاني.

و رجوع به مادهٔ قبل شود. مزورى. [م] (إ) مرداسنك. (ناظم الاطباء). مُرتَک. (شعوری). رجـوع بـه مـرداسـنگ و مرتک شود.

هزوري. [مُزَوْ وِ] (حامص) تزوير و ريا و مکر و فریب و غدر. حالت و چگونگی مزور بودن:

دور باش از مزوری که به مکر ناصرخسرو. دام قرطاس دارد و انقاس. خنجر گندنائیت^۳ هم به کدوی مغز او میدهدش مزوری تا رهد از مزوری.

حاقانی (دیوان ج سجادی ص ۴۲۱).

نحسي كه داشت چون مه نخشب مزوري از لاف آفتابی او خلق باز رست. خاقانی. رجوع به مزورشود.

- مزوری کردن؛ تزویر و ریا و مکر کردن. فریب دادن. غدر و حیله کردن. مزورگری

هردم مزوري کنم از هر سخن چه سود عطار. بيمار اوست چند نمايد مزورم. و رجوع به مزورگری کردن شود.

هزوري. [مُ زَوْ وَ] (حسامص) حسالت و چگونگي مزوّر. رجوع به مزور شود.

ه**زوزگة.**[مُ زُ رِکَ] (ع ص) امرأة مزوزكة؛ زن شتاب پیش درآمدهٔ سبقت گرفته: (منتهی الارب مادة زوزك) (ناظم الاطباء).

هزوع. [مُ] (ع سس) نيک شنافتن. زود گذشتن.زود بگذشتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بيهقى).

ه**زوفیل.** [م زُ] (فرانسوی، اِ) اَ بافتی که فضای داخلی برگ راکه بین دو طبقهٔ ^۵ ایبدرم فوقانی و تمحتانی است فمرا گرفته است. (از دائرة المعارف كيه). در بين دو طبقه ابيدرم برگ (اپیدرم برگ فوقانی و اپیدرم تحتانی)

۱ – زل: سحهما.

۲ – در اقرب الموارد مُزمَّر است.

۳–نل: گندنا تنت.

^{4 -} Mésophylle.

^{5 -} Epiderme.

سلولهائي با جدار نازک و گلوسيدي (سلولزی) دیده میشود که حاوی مقدار زیادی دانههای کلرویلاست ^۱ میباشند و پیارانشیم کلر وفیلی برگ را تشکیل میدهند این سلولها بافت مزوفیل یا پارانشیم نام دارند و عمل تحلیل و کربنگیری و تولید شیرهٔ پسرورده و قند بوسیلهٔ این بافت صورت میگیرد. بافت مزوفیل (پارانشیم برگ) در اغلب برگها هتروژن ^آ میباشد یعنی از دو نوع پارانشیم: نردبانی^۳ و متخلخل (حفرهای)^۴که کــاملاً از يكديگر مشخص و متمايزند تشكيل يبافته است. برگ اغلب نباتات دولیهای و برخی از تکلیهایها از این دسته بشمار میروند و بطور کلی بسرگهای دووجهی ^۵ نیام دارنند ولی در برخي از دو ليهايها و غالب تكليهايها وكاجها بافت مزوفیل در برگها یکنواخت و مشابه است و هموژن^۶ نامیده میشود و سلولهای مزوفیل این گونه نباتات گرد و یا چند وجهی است و ضمناً برگهائی که دارای این نوع مزوفیل هستند برگهای مرکزی^۷ نسام دارنید. بارانشیم مادگی گیاهان نیز از نوع بارانشیم کلروفیلی است و مزوفیل نامیده میشود زیرا اصولاً مادگی گیاهان از برگهای تغییر شکمل یافتهای به نام کارپل^۸ بوجود آمده است. (از گیاه شناسی ثابتی ص۳۳۵ و ۳۳۶ و ۴۱۹). **هزوقی.** [مُ زَوْ وَ] (ع ص) آراسته و درست و منقش از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). هر چيز آراسته و زينت كرده شده و منقش. (ناظم الاطباء). آراسته و

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). – بسیت میزوق: خیانهٔ نگارکرده. (مهذب

منقش. (دهار). بنگار. مزین. بنگاشته.

الاسماء). – شعر مزوق؛ شعر مروق. شعر بدون تعقید و

روان. (از اقرب الموارد).

- کلام مزوق؛ کلام آراسته. سخن آراسته به صنایع ادبی و لفظی. (یادداشت مرحوم دهندا)

||مزأبق. (از اقرب الموارد). ||مذهب. اندود به طلا يا جيوه. (يادداشت مرحوم دهخدا).

- درهم مزوق؛ درهمی به روی کشیده. (مهذب الاسماء). درهم مزأبق. درهم به جیوه اندوده. (از اقرب الموارد).

هزوق، آمُ زَوْ وِ) (ع ص) آراینده و درست کنندهٔ سخن و کتاب. (منتهی الارب). آراینده. (دهار). نگارنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نقاش. (دهار). ||مَذَوَّب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ادریس و جم مهندس، موسی و خضر بنا روح و فلک مزوق، نوح و ملک دروگر. خاقانی.

مزوق كردن. [مُزَوْوَكَ دَ] (مص مركب)

تزویق کردن. مزین کردن. رجوع به تزویق و مزین کردن شود.

مزوكاريوس. [م زُ] (فـــرانــــوي. إ)^٩ جــلکی از تیرهٔ کُنژوگهها ۱۰ جـزء گـروه جــلبکهای ســبز یــا کـلروفیــهها ۱۱کـه ریسه های ۱۲ آن دارای دانه های کلروفیل است. تكثير اين جلبك بوسيلة تخم صورت میگیرد و بىراي تشكیل تىخم دو رشته از ریسهها مجاور هم موازی یکندیگر قبرار میگیرند و پرتوپلاسم سلولهای آنها دو بـدو بیرون آمده و ما بین دو رشته سلول تخم بوجود مي آيد. سلول تخم كه يوستهُ سختي آن را فراگرفته است کمکم از دو رشتهٔ اولیه جدا شده و مدتی به حالت زندگی نهفته بسر میبرد تا محیط ماعدی برای تقیم شدن به دست آورد و جلبکی دیگر بسازد. بطوری که مشاهده میشود در این حالت از تکثیر نباتات اخستلاً فَيَحَمَّسَابِين دو سلول نسر و مساده (گامتهآ)^{۱۳} نیست و این نوع گشن گیری را ایزوگامی ۱۴ گویند. (از گیاهشناسی گل گلاب ص ۱۱۵ و ۱۱۶ و ص ۱۵۲).

هروگله . [م زُ لِي] (فرانسوی، [ا ۱۵ ناجه شفافی که حد فاصل بین سلولهای اکتودرمی و آندودرمی بدن غالب کیسه تنان ۱۵ [از جمله نیدرها ۱۷ و کتوفورها ۱۸ است. ناحیه مروگله را مایعی شفاف تشکیل میدهد که ۹۵ درصد آب است و نتیجهٔ ترشحات سلولهای اکتودرمی و آندودرمی است و در این مایع غالباً سلولهائی به حال آزاد شناورند و مبعوعاً تشکیل مرانشیمی ۱۹ را میدهند. (از عبانورشناسی فاطعی ص ۱۹۹ و ص ۱۳۰ و ص ۲۲۱ و میدهند که غلظت کمی دارد و در آن عناصر تشریحی و سلولهای مهاجر شناورند و حد فاصل دو برگهٔ نیزودرم در کیسه تنان است. (از المهاری که).

هروله. [م / م و ل] (ع. ل) " ساعت شعسی. ساعت شعسیه. ریادداشت به خیط مرحوم دهخدا). ساعت آفتایی. شاخص. ابزاری که دارای یک تیفه یا میلهٔ عمودی است و این تیفه یا میله در مرکز صفحهای مدور افقی استوار شده و بوسیلهٔ سایهای که بر اثر تابش نور آفتاب از این تیفه یا میله حاصل می شود و بر روی صفحه میافتد ساعت را مشخص میکند. (از دایرة المعارف کیه).

هُوْهُ هُو. أَمِ زُمَ] (فرانسوی، ا، ۲۱ عبارت از نام هریک از ۸ سلولی است که در چهارمین تقیم تخم تویا ۲۲ (که از نظر شیمیائی یک تخم قطبی است یعنی قسمت بالای تخم با قسمت پائین تخم اختلاف ساختمان شیمیائی دارد) در بالای ۸ سلول نامتساوی دیگر قرار میگیرند. هشت سلول مزومر تخم تبوتیا با

یکدیگر مساویند و در یک ردیـف دور هـم قرار میگیرند ولی هشت سلول دیگر که چهارتای آنها درشت ترند در وسط و در زیر سلولهای مزومر قرار میگیرند و ماکر وم ^{۱۳} نامیده میشوند و چهار تای دیگر کـه خـیلی کوچکترنددر زیر ما کرومرهاقرار میگیرند و به نام میکرومر ^{۲۴} نامیده میشوند. با ایس ترتیب در این مرحله جنین تموتیا دارای ۱۶ سلول است که در ۳ ردیف بشرح مذکور قرار گرفتهاند. توضیح آنکه سلولهائی که از اولین تقسیم تخم تا آخر مرحلهٔ مرولا^{۲۵} در جـنین بوجود می آیند به نیام بیلاستومر ^{۲۶} نیامیده میشوند که در جنین توتیا در چهارمین تقسیم تخم بطوری که گذشت سلولهای بلاستومر به ۳ دسته تقسیم میشوند بسه نسامهای مسزومرو، ماکرومرومیکرومر. (از وراثت دکترخبیری

هزون. [م] (ع مص) مَزن. گذشتن بد ادادة خود. ||رفستن. ||روشسن گردیدن روی. (از منهی الارب) (از اقرب العوارد) (از نساظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به مَزْن شود.

هرون. [م] (اغ) نام بالاد عمان. (منتهی الارب) (اقسرب المموارد) (آشدراج) (ناظم الاطباء). نامی است که ایرانیان بزمین عمان میدادهاند و مزون بهمعنی ملاحان باشند چه اردشسیر بابکان مردم آنجا را به صلاحی واداشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

واداشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هروی، [مُ زَ ووا] (ع ص) زاویسسه دار. گوشه دار. صاحب زاویه. (یادداشت به خیط مسرحوم دهخدا): و قضیه [ساقهٔ ذنب الخروف] مستدیر مزوی و دقیق الاطراف. (ابسن البیطار برابر کلمهٔ ذنب الخروف).

- 1 Chloroplaste.
- 2 Hétérogène.
- 3 Parenchyme palissadique.
- 4 Parenchyme lacuneux.
- 5 Feuilles bifaciales.
- 6 Homogène.
- 7 Feuilles centrales.
- 8 Carpelle, 9 Mésocarpus.
- 10 Conjueguées.
- 11 Chlorophycées.
- 12 Thales. 13 Gamètes.
- 14 Isogamie. 15 Mésoglée.
- 16 Cœlentérés.
- 17 Hydres.
- 18 Chténophores.
- 19 Mésenchymes.
- 19 Mesenchylnes.
- 20 Cardan solaire.
- 21 Mésomères.
- 22 Oursin. 23 Macromères.
- 24 Micromères.
- 25 Morula. 26 Blastomères.



آترنجیده. (یادداشت به خط مرجوم دهخدا).

هرویرآباد. [م] (اخ) دهی است از دهان حسومهٔ بسخش مهریز شهرستان یبزد؛ در دهنزارگری غرب رادیزد به انبارک، در جلگهٔ متدل واقع و دارای ۲۸۹۲ تن سکنه است. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل مسردمش زراعت و صنایع دستی آن حیراسیایی ایران ج ۱۰.

هوة. [مُزْ زَ] (ع مسص، إ) يكسبار مكيدن. (مستهى الارب) (از اقرب الموارد) (نباظم الاطباء) (آنندراج). ||اندک نوشيدن شراب. (متهى الارب).

هؤة. [مُزْزَ] (ع إ) مى خوشمزه. (منتهى الارب) (اقسرب المسوارد) (نباظم الاطباء) (آنندراج). مُزّة.

هؤة، [مَزْزَ] (ع إ) مى ترش. (منهى الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). مى ترشى كه ترشى آن نامطبوع باشد. (ناظم الاطباء). مَزَّة. هؤة. [مِزْزَ] (إخ) دهسى است به دمشى. (منهى آلارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). قریهای از غوطهٔ دمشى. (ضحى الاسلام جزء ثالث ص ۸۲). قریهای سرسبز و بنررگ در میان باغهای حبومهٔ دمشى، فاصلهاش تا دمشى نیم فرسخ است و قبر دحیهٔ کلبی (از معجم اصحاب حضرت رسول اکم) در آنجا است، و بدینجهت آن را مزة کلب گویند. (از معجم الله ادا)

هؤه. [مُزْهُ] (ع مس) لاغ كردن. (منتهى الارب) (از نساظم الاطباء). مَزح. (اقرب العواد). مزاح نودن. (از ناظم الاطباء). مؤه. [مُ زَ / زِ / مُرْ زُ / زِ] (ا) طَعم. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (صعام الفرس). احساس و ادراكىكه پس از تأثير يك شىء بر روى حس ذائقه حاصل ميشود. طعم، و آن چيزى است كه دريابند با قوهٔ چشائى. طعب. انواع مزه عابرتند از: شيرين، تلخ، شور، ترش، ديش، لبترش، گس، تند، زبان گز، مَلَس، لبشور، شورم، ترش و شيرين، ميخوش، لبشور، شورم، ترش و شيرين، ميخوش،

رنگ و مزه بوی و شکل هست در این خا ک تا ز درون گونه گونبریزد بیرون.

ناصرخسرو.

چندین هزار بوی و مزه و صورت بر دهریان بس است گوا ما را. ناصرخسرو. چون یافتش مزه ترش و ناخوش و ان مغز تلخ باز بدوی اندر.

ناصرخسرو (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۰۴). وز برای آنکه ماهی بینمک ندهد مزه ابر و باد اینک نمکها پیش خوان افشاندهاند. خاقانی.

— بامزه. رجوع به بامزه شود. — بدمزگی. رجوع به بدمزگی شود. — بدمزه. رجوع به بدمزه شود. — بیمزگی. رجوع به بیمزگی شود. — بیمزه. رجوع به بیمزه شود. — ترشمزه؛ که مزهٔ تعرش دارد. دارای طـعم

- تلخمزه؛ دارای طعم تلخ. که مزهٔ تلخ دارد: نخستین قدح به دشخواری خوردم که تلخمزه بود. (نوروزنامه). و رجوع به تلخ شود.

- تندمزه؛ دارای طعم تند و تیز.

- خــوشمزگی؛ خـوشطعمی. رجـوع بـه خوش مزگی ثود.

- خوش مزه؛ خوش طعم و خوش چاشنی و گوارا و خوش آیند در ذائقه و لذیند. (ناظم الاطباء): دارای طعم خوش، و رجنوع به خوش مزه شود.

ﷺ - شورمزه؛ دارای طعم شور. - شورمزه؛ دارای طعم شور.

- شیرینمزه: دارای طعم شیرین.

- مزة پسين؛ آخرين مزة طعام. خُلفة. (منتهى

الارب). و رجوع به خلفة شود. - مزة دهن كسى را دانستن (فهميدن) و يا مزة

دهان کسی را چشیدن؛ فهمیدن نظر و عقیدهٔ او دربارهٔ چیزی. نیت او را دریافتن.

– مزهٔ کاه دادن؛ کنایه از بیمزه بودن.

– امثال

أشهز كه دو تا شد آش يا شور است يا بممزه. |إذوق. (ناظم الاطباء). حس ذائبقه. ذائبقه. مذاق. چشش. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

> دیدن ز ره چشم و شنیدن ز ره گوش بوی از ره پینی چو مزه کام و زبان را.

ناصرخسرو. | اطعم خوش. لذات. (یادداشت به خط | مرحوم دهخدا):

گاو در بغداد آید نا گهان بگذرد از این سران تا آن سران

زانهمه عيش و خوشيها و مزه

او نبیند غیر قشر خربزه. – مزه دادن: خـوشطعم بــودن. خــوشمزه

بودن. طعم خوش داشتن:

— امثال:

خیزی هرکس به دهان خودش مزه می دهد. انقل (نُ /نَ) که با شراب خورند جهت تغیر ذائقه. مزهٔ شراب. زا کوسگا، نقل شراب. سپندانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): سبزیها و دیگر چیزها که مزه را شایست همه را بر باید کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۷).

> – امثال: مزهٔ لوطی خاک است.

– مزه ساختن؛ مزه کردن، تنقل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||لذّة. (منتهى الارب) (دهار). لذت. (نـاظم الاطباء) (آنندراج) (صحاح الفرس): حد في ذذ باشد ببايد ما ه

چو فرزند باشد بیابد مزه

ز بهر مزه دورگردد بزه. نه از خواب و از خورد بودش مزه

بی سود بود هر چه خورد مردم در خواب بیدار شناسد مزه از منفعت و ضر.

ناصرخسرو.

شما تشنهٔ آب شهوات و مردها می باشید. (معارف بهاءولد). ایشان در خوشیهای فسردهٔ خود مستفرقاند و از خوشیها و مزههای من بی خبرند. (معارف بهاءولد).

یات آن میمبرد.از در در گروه نکوهیده ده کار برده گروه

نکوهیده تر نزد دانش پژوه... دگر دانشومند کو از بزه

- مزه یافتن؛ النذاد. لذت بردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

| اسود. فاید. منفعت: مردمان را منفعت بیار است در (شراب) ولیکن بزه او از نفع بیشتر است. خردمند باید که چنان خورد که مزة او بییشتر از برزه بود تا بر او وبال نگردد. (نوروزنامه). | اتتع. بهره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همی یادکرد از گناه و بزه

ندانست از آن زندگانی مزه. فردوسی.

ورا از تن خویش باشد بزه. دری گذشت ک

بزه کی گزیند کسی بی مزه. فردوسی. بوالحسن و بوالعلا نیز آمدند و هم از این طرز جواب بکتغدی بیاوردند و هر دو فرزند پسر و دختر را به امیر سپرده و گفته که او را مزه بای ندارد. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص ۴۶۲) ین ندارد. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص ۴۶۲) ین ندارد. (معارف بهاءولد). مجور خود نام با خود دارد یعنی بی مراد و بی چاره و عاجز و بی مزه ر دارد یعنی بی مراد و بی چاره و عاجز و بی مزه تر زیرکتر باشد عیب بین را شده کا بحرم بی مزه تر زیرکتر باشد عیب بین را شده کرا به باشد و با رنجتر باشد کا جرم بی مزه تر باشد و با رنجتر باشد (معارف بهاءولد). اشدارف بهاءولد).

مزه اندر شکر و بوی به مشک اندر هر دو از بهر تو ماندهست چنین پنهان.

ناصرخرو. | چاشنی. (ناظم الاطباء). | خوشی. شیرینی. فرح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): فان گفت مرا اکنون مزهٔ زندگانی برفت و پادشاهی

بكار نيايد. (مجمل التواريخ والقصص). تايمزة همه چيز را از خود برنگيرم به مزة تمو ای الله نرسم. (معارف بهاءولد).

- بامزه: مفرح. خوشی آور. فرحنا ک جیحون خوش است و بامزه و دریا از ناخوشی و زهر چو طاعون است.

ناصرخسرو.

- بیمزه؛ ناخوش آیند: این رهگذری بیقرار و زشت است

زین بی مزه تر مستقر نباشد. |اسرور. شادی: و این عشق ها و میزه ها تو میدهی. (معارف بهاء ولد).

> - بامزه؛ مسرور. شادان. خوش: اگرچه دلم بود از آن بامزه

همی کاشتم تخم رئج و بزه. فردوسی. — امثال:

مزة هر شوخي يكدفعه است.

| تعجب. شگفتی. غرابت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مزه در این جاست که با اینهمه کارهای زشت خود رامتحق ستایش نیز میداند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). | اطراوت. زیبائی. خوبی:

چو خورشید آید به برج بُزه ^۱

جهان را زبیرون نعاند مزه. ابوشکور. | اجر. پاداش: ادرا کات من دست آموز الله است و مزه از الله میگیرم. (معارف بهاءولد). هزه. [مُ زَ / زِ] (ا) صسورتی است از مره. (صحاح الفرس). رجوع به مژه شود.

ع**زه آور.** [مَ زَ / زِ وَ] (نـــف مـــرکب) طعمدهنده مزهدهنده.

هره بردن. [مَ زَ / رِ بُ دَ] (سص مرکب)
التفاذ. لذت بردن. (یادداشت به خط مرحوم
دهخدا). مزه یافتن. رجوع به مزه یافتن شود.
هزه چش. [مَ زَ / رِ جَ / ج] (نف مرکب)
چاشنیگیر. که مزهٔ غذا را چشد. چشندهٔ طعم
غذا:

در جهان هر که شمس دین لقبند شاه ایشان توئی به حضرت کش... سائلان چاشنیچش لقبند

مزه پرسند هرکس از مزه چش. سوزنی. مؤهد. [مُ هِ] (ع ص) کممال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). کممال و درویش. (ناظم الاطباء). در حدیث است: أفضل الناس مؤمن مزهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هزه دادن. [مَ زَ / زِ دَ] (مسس مسرکب) خوش طعم بودن. خوش مزه بودن. طعم خوش داشن.

-امثال:

خیزی هر کس به دهان خوش مزه می دهد. ه**زه ۱۵ (** مَ زَ / زِ] (نـف مــرکب) بـامزه. خوش طعم. خوش آیند به ذائقد. – مزه دار گردیدن؛ بامزه شـدن. مـزه یـافتن.

خوش طعم شدن. ه**زه داری.** [مَزَ/زِ] (حسامص سرکب) حالت و چگونگی مزدار.

مؤه داشتن. (مَ زَ /زِتَ) (مص مرکب) طعم داشتن و لذت داشتن. (ناظم الاطباء). خوش طعم بودن. بامزه بودن. خوش آیند بودن به ذائقه. ||شگفتی داشتن. تعجب داشتن. غرابت داشتن:

صیاد پی صید دویدن عجبی نیست

صيد از پى صياد دويدن مزه دارد. عرف دريافتن. [م ز / ز در ت] (سسس مركب) تَلَمُّظ. (منتهى الارب). احساس طعم و مزه غذا كردن.

مؤهو. [م م] (ع]) بربط. عود. ج، مزاهر. (اقرب الموارد) (دهار) (مهذب الاسماء) (یواقب). بربت. گران. (المامی). چوبی که بدان میزنند و مینوازند. (منتهی الارب) (آنندرای آتی که مینوازند آن را. (ناظم الاطباء). قسمی از آلات مرسیقی. ج، مزاهر. (زمخشری):

ز دستان قمری در او بانگ عنقا ز آواز بلبل در او زخم مزهر. |[دف بزرگ. (از اقرب الموارد).

هؤهو، [مُ هِ] (ع ص) كسى كمه آتش بسراى مهمان مىافروزد ⁷. (اقرب المسوارد) (تاج العروس).

هو هو ه. [م زُ زِهٔ] (ص) نعت فاعلی منحوت از «زه زه» فارسی. آفرینگوی. زه زه گوینده: پرویز ملک چون سخنی خوب شنیدی آن راکه سخن گفتی، گفتش که هان زه پرویز گر ایدون که در ایام تو بودی بودی همه الفاظ تو را جمله مزهزه.

منوچهری (دیوان چ دیرسیاقی ص ۸۹). ||(ع ص) متلألیء، براق، درخشنده، (دزی ج ۱ ص ۶۰۰ دیل کلمهٔ زهزه).

هؤه آلم كستن. [مَ زَ / زَ شِ كَ تَ] (مص مركب) كنايه از تبديل ذائقه كردن. (آنندراج): چه شكته بخت واژون مزهٔ شراب ما را به شراب ما فكنده مزه كباب ما را.

سيداشرف (از انندراج).

هؤهف، [مُ هُ] (ع ص) بردهنده آ. (منتهى
الارب) (ناظم الاطباء). ||خبر دروغ. (منتهى
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).
هؤهف، [مِ هُ] (ع إ) كسبحة يستنسور.
امنتهى الارب) (اقرب العوارد). كجهاى كه
يشت را بدان ميشورانند. (ناظم الاطباء). ج،
مُزاهف. (اقرب العوارد).

هزهف. [مُ هِ] (ع ص) دروغگو. (از منهى الارب) (از اقرب العوارد) (ناظم الاطباء). هزهق. [مُ هِ] (ع ص) شستابرو. (مستهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج). آن که به شتاب ميرود. [هلاک کهننده و نابودکننده.

(ناظم الاطباء). قاتل.

مزهق. [مُ هَ] (ع ص) مستقول. (افسرب الموارد). هلاكشده و نيستشده و نابودشده. (از منهى الارب) (ناظم الاطباء).

هزهق. [مَ دَ] (ع اِ) محل لغزنده. (دزی ج ۱ ص ۴۱۰). لغزشگاه.

هره کان. [مَ زَ] (اخ) دهی است از دهستان و بخش سیمکان شهرستان جهرم؛ در ۲۳/۵ هزارگیزی شیمال غربی کیلا کلی کنار راه سیمکان به میمند در دامنهٔ گرمسیر واقع و دارای ۲۹۸ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ سیمکان و محصولش غلات و برنج و شغل مسردمش زراعت و گلیمیافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هُوْهُ کُوهُنِ [مَ زَ / زِ کَ دَ] (مص مرکب) چشیدن. تطعم. تطعم کردن. و رجـوع بـه چشــیدن و تــطعم و تــطعم کردن شـود. ||خوشطعم و خوش آیند آمدن به ذاتقد. |- امثال:

به دهانش زیاد مزه کرده است؛ از چیزی زیاد خوشش آمده است.

هره کش. [مَزَ /زِکَ /کِ] (نف مرکب) مزه کشنده. متلذذ. (آنندراج). چشنده: همچو طفل گرسه پیر خرد

مزه کش از سر بنان من است.

حین ثنائی (از اندراج).

هزه گاه. [م ز / ز] (ا مرکب) عضو مدرک

مزه. محل درک طعم. محل درک مزه ... و

نفقهٔ مزه را به مزه گاه طعات نرساند و کوهٔ

دانشت [و] عقل و تدبیر ندهد برهنه مانی.

(معارف بهاءولد چ ۱۳۳۸ ص ۴۹).

ه**زه گردانیدن.** [مَ زَ / زِ گُ دَ] (مــص مرکب) تغیر طعم دادن. بدکردن طعم چیزی. (یادشت به خط مرحوم دهخدا).

ه**زه گرفتن.** [مَ زَ /زِ گِ رِ تُ] (مـــص مــرکب) اِطْعام. (از مـنتهی الارب). تـلذذ. (دهار). طعم خوش گرفتن.

- مزه گرفتن میوهها؛ خوش طعم شدن. ||چشیدن، مزه کردن. ذوق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هره گشته. [مَ زَ / زِ گَ تَ / تِ] (ن سف مرکب) طعمگشته. أَجِن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که طعم آن بگردید، باشد. هزه هزه کردن. [مَ زَ مَ زَ / مَ زِ مَ زِ کَ دَ]

۱ - بُزَه بهمعنی بُز مـنظور بـرج جـدی صاه اول زمستان است.

۲ - در منهى الارب و أنـندراج و نـاظم الاطباء
 اين معنى در برابر كلمهٔ مـزهر [مِ هَ] أمـده كـه اشـباه اسـت.

۳ - در نساظم الاطباء «رد شده» نوشته شد. ۱. ت.





(مص مرکب) تطعم کردن. امتصاص کـردن. چشیدن. مزمزه کردن ^۱. (بـادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا).

هزه نا ک. [مَ زَ / زِ] (ص مسرکب) لذیـذ. (دهار). دارای مزهٔ خوش.

مؤهو. [مَ هُوو] (ع ص) مرد متكبر. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ع**ؤه ياب.** [مَ زَ / زِ] (نف مركب) مخفف مزه يابنده. آنكه درك مزه كند. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هزه یابی. (مَ زَ /زِ) (حسامص مسرکب) ادراک مزدها، و آن قدوای است در حیوان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عمل منزه یافتن.

هزه یافتن. [مَ زَ / زِ تَ] (مس مرکب) لذاذة. (از منهی الارب) (ترجمان القرآن) (دهار) (زوزنی). لذاذ. (از منهی الارب). لذة. (دهار) (ترجمان القرآن). لذت. (تاج المصادر بیهقی). استلذاذ. (دهار) (زوزنی). التذاذ. (زوزنی) تاج المصادر بیهقی). تلذذ. مُلتذ شدن. لذاذت. لذت بردن. مزه بردن:

بخورد و بر او آفرین کردسخت مزه مافت از خوردنش نکخت.

مزه یافت از خوردنش نیکبخت. فردوسی. و رجوع به مزه بردن شود.

هزی، [مَزْی] (ع مص) بزرگمنشی و تکبر کردن.(از منتهی الارب) (از اقرب العوارد) (از ناظم الاطباء). مخفف مزیة. زیادت و افزونی. (آنندراج) (غیاث).

هزی - [م زی] (ع ص) مرد خوش طبع زیر ک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ظریف. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [ادارای مزیت. معتاز. صاحب مزیت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): زاددانش مزی

دستان در سوی در مستن سور بد محمد نام و کثبت سررزی.

مولوی (مثنوی ج نیکلسن ج ۵ ص ۱۷۱). هری آمز زیی] (ص نسبی) منسوب به مِزَه که مکّان سرسبز و زیبائی است مجاور دروازهٔ دمشق. (سمعانی).

موى - [م] (اخ) مسحمد بن احسمد بن عبد الرحيم، از منجمين و دانشمند ان بزرگ. متولد به سال ۲۵۰ ه.ق. متوفى به سال ۲۵۰ ه.ق. متوفى به سال ۲۵۰ فى الريب فى العمل بالجيب، و كتاب الروضات الزهر ات فى العمل بريم المقنطرات، و كتاب كشف الريب فى العمل بالمجيب است. (از الاعلام زركلى).

هڑی. [م] (اخ) رجـــوع بــه یــوسف،ن عبدالرحمانین یوسف شود.

هزيال. [مِزْ] (ع ص) مسسرد زيسسرک پاكيزهخوي. مِزْيَل. (منتهى الارب) (اقـرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). ||آميزندة

امور. (متهى الارب) (ناظم الاطباء). راتى و فاتق. (اقرب الموارد). و رجوع به مزيل شود. هؤيب، [مُ زَى يَ] (ص) نسعت مسفعولى منحوت از «زيب» فارسى. زيب داده شده و اين لفظ صناعى است، مأخوذ از «زيب» كه كلمة فارسى است از عالم مزلف و مششدر و ملب. (آنندراج) (غياث).

هؤيبو. [مُ زَبّ] (ع ص) پسرزه بسرآورده (جامه). (منتهى الارب) (از اقسرب المسوارد): ثوب مزير؛ جامة پسرزه بسرآورده. (مسنتهى الارب).

عزيبق. [مُ زَب] (ص) (منحوت از زيبق) با زيبق تعبيه شده. اين كلمه نيز مانند مزيب معرب است: و چوبها مار پيكر كردند و مزيبق بكردند. (تفير ابوالفئوم ج ٣ ص ٢٩).

ه**زيت.** [مَ زى يَ] (ع إسس، إ) سزية. فنتیک و فزونی و برتری. ج، مزایــا. (نــاظم الأطباء). افزوني و زيادت و فضيلت. (غياث). فيضلت. زيادتي. استعلاء. فيضل. امتياز. طائل. افزوني. تفوق. ج، مزايا. (يادداشت بـــه خط مرحوم دهخدا). مصدر میمی، ج، مزایــا. پیشی. برتری. رجحان. (یادداشت ایـــــــا): و آدمیان را به فضل و منت خویش بــه مــزیت عقل و رجحان خرد از دیگر جانوران ممیز گردانید. (کلیله و دمنه). قبول او بسر فبعل او رجحان و گفتار بر کردار مزیت دارد. (کلیله و دمنه). و ممزيت و رجحان ايـن پـادشاه دیندار...بر پادشاهان عصر... از آن ظاهرتر است که بندگان را در آن به اطنابی و اسمهابی حاجت افتد. (كليله و دمنه). و چنانكه خاتم انیا... به فضیلت مزیت و به رتبت تقدم داشت.» (سسندبادنامه ص۱۳). رجــاحت و مزيت اولوالامر بر اصناف مردمان بـدانست كَنْدَ... (سُندبادنامه ص ٧). تا مترشح مزيت احتماد و متوشح منزید اعتماد شود. (سندبادنامه ص ۸). در این یک بیت مزیت مراتب و خصایص اوصاف و مناصب حکم او ایراد کرده است. (تاریخ یسینی ص ۲۸۴). وزیران در نهانش گفتند که رای ملک را چــه مزیت دیدی بر رای چندین حکیم. (گلستان). ||استحقاق. ||فرق. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مزية شود.

ه**زیت.** [مُ زَی یَ] (ع ص) روغـــن زیت مالیده شده. (از اقرب العوارد) (غیاث).

هؤيت. [م] (ع ص) روغنداد؛ طعام مزيت؛ طعام روغندار. (منتهى الارب). آنچه در آن روغن زيتون داخل كند. (از اقرب المدوارد). روغن زيتوندار. طعام روغن زيتوندار. (ناظم الاطباء). و رجوع به مزيوت شود.

هزيت حاصل كردن. [مَ زى ىَ صِ كَ دَ] (مص مركب) تفوق پيدا كردن. ترجيح

یافتن. **هزیت دادن.** [مّ زی یّ دّ] (مص مرکب) ترجیح دادن. تفوق دادن.

عزيت داشتن. [مَ زى ىَ تَ] (مـــص مـركب) فــزونى و برترى داشتن. (ناظم الاطباء). ترجيح داشتن: قـول او بـر فـعل او رجحان وگفتار بر كردار مزيت دارد. (كليلهو دمنه).

عزیت نهادن. (مَ زی یَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تفوق دادن. رجحان دادن. **عزیج،** [مَ] (ع إ) بادام تلخ. (مستهی الارب) (افرب العوارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). **عزیج.** [م] (ع إ) صورت معال مزاج است.

مزاج: آن چنانی ز عشق و طبع و مزیج

که نسنجی به چشم عاقل هیچ. دانی (در قه سروی می ۲۵۰

سنائی (حدیقه چ مدرس ِص ۳۳۵). و رجوع به مزاج شود.

- هممزيج؛ همنشين. همدم:

ما کاست طینت تو و با آب هممزیج دلو است طالع تو و با چرخ همعنان.

خواجوی کرمانی (در وصف حمام). در در عروزداد ۱۰ در

و رجوع به مزاج شود. ه**زیح.** [م]^۲ (ع اِسص) سمال مزاح. لاغ و خسوش طبعی و شسادی و خوشی. (نـاظم الاطباء). خسوش طبعی. (یـادداشت بـه خـط

مرحوم دهخدا): بدان تا پوشندگردان سلیح کهبر ما سرآمد نشاط و مزیح. فردوسی. پوشید باید یکایک سلیح

که این کار بر ما گذشت از مزیح. فردوسی. ||طعنه. تمــخر. شوخي:

همه برکشیدند گردان سلیح

بدل خشمنا ک و زبان پرمزیح. فردوسی. بسازم کنون من زبهرش سلیح همی گفت چونین بروی مزیح. فردوسی.

همی گفت چونین بروی مزیح. فردوسی. ه**زیحفه.** [مُ زَحَ فَ] (اِخ) دهـی است بـه زبید.(منهی الارب).

هؤید. [م] (ع إسم) افزونی. (منهی الارب) (ناظم الاطباء). زیادتی و افزونی. (آنندراج) (غیاث): لهم مایشاؤن فیها و لدینا مزید. (قسرآن ۲۵/۵۰)؛ مسر ایشان راست آنچه خواهند در آن و نزد ماست زیادتی و افزونی. و آن پادشاه رحمه الله از ملوک آل سیامان به مزید بسطت ملک مخصوص ببود. (کیله و دمنه). به مزیت خبرد و مزید هنر مستشی است. (کلیله و دمنه). و حمدالله تعالی که مخایل مزید قدرت و دلایل مزیت بسطت هر مخایل مزید قدرت و دلایل مزیت بسطت هر

۱ - با دمضمضه کردن» که بهمعنی آب در دهان گرداندن است اشتباه نشود. ۲ - در ناظم الاطباء با فتح اول آمده است.

چه ظاهرتر است. (كليله و دمنه). چه عمارت نواحى و مزيد ارتفاعات...به عبدل متعلق است. (كليله و دمنه). تا مترشح مزيت احماد و متوشح مزيد اعتماد پادشاه روزگار خويش شود. (سندبادنامه ص ۸). به لواحق مزيد شكر آراسته گر داند. (سندبادنامه ص۷).

دولت و حشمت و اقبال تراست

بکمالی که بر آن نیست مزید. به طول اختبار و اعتبار به مزید قربت و رتبت مخصوص گشت. (ترجمهٔ تباریخ یسمینی ص ۴۳۶)

جمالش راکه بزمآرای عبد است هنر اصلی و زیبائی مزید است. نظامی. چون خلیفه دید و احوالش شنید آن سبو را پر ز زر کرد و مزید.

مولوی (مثنوی ص ۵۸).

در لب و گفتش خدا شکر تو دید فضل کرد و لطف فرمود و مزید. مولوی. گرم زان ماند،ست با او کو ندید

کالههای خویش را ربح و مزید. مولوی. ... که طاعتش موجب قربت است و به شکیر اندرش مزید نعمت. (گلستان). پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیار است از نزهت خاطر... و تفرج بلد... و مزید مال و مکنت. (گلستان). هل من مزید گوید هر دم جعیم از آنک خواهد ز جسم دشمن او هر زمان مزید.

قاآنی (دیوان چ معرفت ص ۱۳۹۳). – دعا بر مزید دولت کسی کردن؛ دعا بر مزید عسر کسی کسردن. افتزونی عسر کسسی را خواستن.

– مزیداً علی ماسبق؛ بیش از پیش. افزون بر آنچه بود.

- مزید انتفاع؛ افزونی سود. اضافه شدن نفع، قبل از ایام محاصر ، اصفهان، محمدعلی بیک معیرالممالک به جهت توفیر سر کار دیوان اعلی، و مزید انتفاع سر کار خاصه به خدمت شاه سابق عرض و یک دانگ از وزن عباسی راکم نمود. (نذکرة المملوک چ ۲ دبیرسیاقی ص ۲۲)

- مزید بر علت: افزون بس سبب. کنایه از گرفتاریی که علاوه بر گرفتاری قبل عارض شود.

- مزید مقدم؛ حرفی که در ابتدای کلمه ای درآرند. پیشوند. پیش آوند اجزء پیوندی که پیش آوند این فراند «نا» پیوندی که پیش از کلمه واقع شود. مانند «نا» مزید مقدمهائی که در اول افعال پیشوندی در می آیند مانند «بر، باز، فرو، فرود، فراز، در، اندر». که با فعل سادهٔ «آمدن» فعلهای پیشوندی ذیل را میازند «برآمدن، بازآمدن، فروآمدن، فروآمدن، در آمدن، اندر آمدن، خروآمدن، فراز آمدن، در آمدن، اندر آمدن، بدیهی است که معنی افعال

پیشوندی از معنی فعل سادهٔ آنها جداست. رجوع به «نا» و «بی» و «بر» و «باز» و «فرو» و «فراز» شود. حرید مؤخر؛ حرفی که بر آخر کلمهای الحساق کنند. لاحقه، پسوند. پسآوند. پساوند آر (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جزء پیوندی که پس از کلمه قرار گیرد. مزید مؤخرها هر کدام معنی خاصی به کلمهٔ اصلی

مؤخرها هر گدام معنی خاصی به کلمه اصلی می افزایند و بعضی از آنها از اسم، اسم دیگری می سازند یا معنی خاصی به کلمه اصلی میدهند، مثلاً پسوند «دان» چون به کلمه دیگری پیوندد دلالت بر «ظرف» یا جاتی که مفهوم آن کلمه در آن می گنجد میکند چون:

مفهوم آن کلمه در آن میگنجد میکند چیون: نمکدان. سنگدان، قلمدان، شیردان. کماهدان، مرغدان، بعضی دیگر از مزید مؤخرهائی که از

مرعدان، بعضی دیگر برا معنی می ازند از این قرارند: «بان» بهمعنی معافظ و نگهدارنده: باغبان آمرزبان . «ک» بهمعنی شباهت: موشک، خرک. «چه» بهمعنی کوچکی و

خردی: باغچه، طاغچه. «زار» بهمعنی جای افراد بسیار: لالهزار، گلزار. «ستان» بهمعنی مکان و محل: گلتان، کوهستان. «۸» (بیان حرکت): گوشه، دندانه، «گاه» بهمعنی محل و جا: مزه گا، شهوتگاه. بعضی مزید مؤخرها با

اسم ترکیب میشوند و از آن صفت می سازند نمونهٔ آنها از این قرار است: «مند» خردمند، هسوشمند. «ور»: دانشسور. «گر»: کارگر، ستمگر. «ناک»: خطرناک، نمناک، غمناک. «آگین -گین» بهمعنی آلودگی و آمیختگی: عطرآگین، غمگین. «یس»: زرین، چرمین

عطرآ گین، غمگین. «ین»: زرین، چرمین «ینه»: سیمینه، پشمینه. «ی»: شهری، فلزی. بعضی دیگر از مزید مؤخرها در ترکیب با صفتی اسم میسازند نمونهٔ آنها از این قرار است: «ی» سفیدی، برزگی، مردی. «ک»:

سرخکی، سفیدک سیاهک. «ه» (بیان حرکت): سفیدهٔ رزده، شوره.

مَلْ مِنْ مَزید: بـهممنی آیــا هــــچ زیــادتی
 هــــت؟ آیا افزون بر این هــــت؟ و رجوع بــه «هل» و «هل مــن مــزید» و (قــرآن ۲۰۰/۵۰)

|انسو. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). | |(ص) افزونی کرده شده. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). |[در اصطلاح درایه حدیثی است که در متن آن با سند آن زیادتی باشد که در متن یاسند احادیث دیگر وارده به همان مضمون نباشد چنانچه بواسطهٔ سه نفر راوی معین روایت شده و کسی دیگر همان نفر به همان سه نفر مذکور اضافه نموده است و یک خده او نیز بواسطهٔ همان سه نفر روایت کرده است و کرده است. یکی از

تقسیمات اخبار. رجوع به احمدبن موسی بن طاوس الفاطمی، و به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||(در علم قافیه) یکی از حروف نه گانهٔ قافیت است که حرف خروج بدان اقصی غایت حروف قافیت در اشعار عربی حرف خروج است و چون در قوافی عجم حرفی بر آن زیادت شود آن را مزید خوانند. (از المعجم ج مدرس رضوی ص ۱۵۳ و ص ۲۰۲). حروف قافیت نه است: روی و ردف و قید و تأسیس و دخیل و وصل و خروج و مزید و نایر. (از المعجم ص ۱۵۳). حروف قافیت نه است: روی و حروف و مزید و نایر. (از المعجم ص ۱۵۳). حروف قافیت در بک بیت جمع شده است:

روی و ردف و دگر قید و بعد از آن تأسیس دخیل و وصل و خروج و مزید با نائر.

(از المعجم حاثية ص ١٥٢).

قافیه در اصل یک حرف است و هشت آن را تبع چار پیش و چارپس این نقطه آنها دایره حرف تأسس و دخل مردف و قد آنگوروی

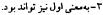
م دری و در دخیل و ردف و قید آنگه روی بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره.

بعد اهل القوافی اسم حرف من حروف عند اهل القوافی اسم حرف من حروف القوافی اسم حرف من حروف مزید حرفی است که به خروج پیوندد مانند «ش» بستمش و پیوستمش. و این اصطلاح راحیات تکرار مزید در قوافی واجب است و وجه تسمیهٔ آن به مزید آن است که زیاده کرده شده بر خروج که غایت حروف قافیهٔ فصحای عرب است. (از کشاف اصطلاحات الفنون)، رجوع به «حرف مزید» و «حرف قافیهٔ نفید)» و رحوف قافیه، شود. ||(در علم صرف) کلمهای که بر حروف اصلی آن حروفی افزوده باشند. مقابل حروف اصلی آن حروفی افزوده باشند. مقابل مجرد چون استعلم از «علم» و تدحرج از «حرج».

- مزید فیه: افزون کرده شدهٔ در آن. (ناظم الاطباء). مقابل مجرد: ثلاثی مزید فیه، رباعی مزید فیه.

||(مص) افزون شدن. افزون کردن. (از اقرب العوارد) (زوزنی) (تاج المصادر) (دهار). زیاد مکردن. (یادداشت زیاد کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): عمرصهٔ ولایت به از حضرت به مزید نمان پاره انعام فرمایند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۸۲). کفاهٔ حضرت توقفی کردند که مزید آملتمس اسرافست. (جهانگشای جوینی). تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت. (گلستان). ||(ص، یا افزون. (دهار). اضافه. (برهان). زائد: الطاف

^{2 -} Terminaison, Suffixe (فرائسوی).







^{1 -} Préfixe (فرانسوی).

شما مزید باد. لطفكم مزید ا. (یادباشت به خط مرحموم دهخدا). زیاد كرده شده. (ناظم الاطهاء). اضافه و زیاد كرده شده. (برهان). افزون شده. افزوده. فزوده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

> جان پیشکش او بتوان کرد ولیکن بر جان چه توان کرد مزید ار نپذیرید.

به تو در گریخت خاقانی و جان فشاند بر تو اگرشمزید خواهی پیذیر جان ما را.

خاقاني.

خاقاني.

همت خاقانی است طالب چرب آخوری چون سرکوی تو هست نیست مزیدی بر این. خاقانی.

ملک نوح بر حکم ناصرالدین مزیدی نفرمود و وزارت بدو مقرر داشت ۲ (ترجسهٔ تــاریخ یمینی ص ۱۳۶).

گفت:یا با هریره...هر روز میا تا دوستی مزید باشد. (گلستان).

> مجو افزون از آن فردا مزیدی کهنبود ای اخی هر روز عیدی.

پوریای ولی.

— بر مزید؛ افزون. زیادت. زیاده: نه خود خواندهای درکتاب مجید

که در شکر، نعمت بود بر مزید. (بوستان). همینت بس از کردگار مجید

كه توفيق خيرت بود بر مزيد. (بوستان). - يوم العزيد؛ روز آدينه. (مهذب الاسماء) (غ. اد.)

هؤید. [م] (مص مرخم) مصدر مرخم از مزیدن به معنی مکیدن. رجوع به مزیدن شود. هؤید. [مَزْ ی] (اخ) مزیدبن کیان از تابعین است که به روزگار محمدبن حجاجبن یوسف ثقفی که از طرف پدر (یمنی حجاج) والی قزوین بود و به قزوین آمد و آنجا مقیم شد. (تاریخ گزیده ص ۸۲۶ ج اروپا).

هو يعد [مَزْ ى] (إخ) مزيدبن مرشدبن الديان الاسدى مستولد به سال ۲۷۰ ه.ق. جد «آلمزيد» كه مدتى در شهر حِلَه واقع بين كوفه و بغداد امارت داشتند و از اين رو اين شهر را «حلة بنى مزيد» و يا «حلة المزيدية» گويند. (از الاعلام زركلى ج ۸). و رجوع به «حله» شود.

ه**ؤيد.** [مُ زَى يِ] (ع ص) گران كننده نــرخ. ||دروغ گوينده و به تكلف افزاينده در سخن. (از منتهي الارب) (از إقرب الموارد).

هزید شدن. [مَ شُ دَ] (مص مرکب) زیاد شدن. افزون شدن. بسیار شدن. اضافه شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

عوٰ یک کودن. [مَکَ دَ] (مص مرکب) زیاده کردن. فزودن. افزودن. (یـادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا). زیادت کـردن. بـالا کـردن:

خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد. (گلستان). ||ظاهراً در شاهد ذیل به معنی «به مزایده نهادن» است و به «من زاد» فروختن: خوارج... زن عبدالعزیز را اسیر کردند که دختر منذربن حارث بود و در همه جمهان صورتی از او نیکوتر نبود و در میان لشکر خوارج مزید کردندش به سه هزار دینار. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

هزید گفتن. [مَگُ تَ] (مص مرکب) تملق گفتن،(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هزید آگو. [م] (نسف مسرکب) مخفف مزید گوینده. متملق. چاپلوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مزیدگوی. رجوع به مزیدگوی شود.

هزید گوشی. [م] (حامص مرکب) کینیت و حالت مزیدگویی. عمل مزیدگویی. مزیدگویی. تیلت. چاپلوسی. رجوع به مزید گفتن شود. هزید گوی. [م] (نسف مسرکب) مسخفف مزیدگوینده. مزیدگو. رجوع به مزیدگو شود. هزیدگویی. [م] (حامص مسرکب) عسل مزیدگوی. رجوع به مزیدگوی و مزیدگوئی شود.

ه**زیداگی.** [مَ دَ / دِ] (حسامص) حسالت و کیفیت مزیدن. چشش. ||کیفیت مزیده.

هزيدن. [مَ دَ] (مص) نوشيدن. چشيدن. (ناظم الاطباء). مزه كردن

درختی که تلخش بودگوهرا اگرچرب و شیرین دهی مر ورا همان میوهٔ تلخت آرد پدید از او چرب و شیرین نخواهی مزید.

ابوشكور.

خاقاني.

وزان پس به کار دگر درخزیم کهتلخی مزیدیم و شیرین مزیم. فردوسی. پشیمان نشد هر که نیکی گزید

گمآبد ز آب دانش نیارد مزید. کُمَام را از گرد بیبا کی به آب دین بشوی تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید.

ناصرخسرو. واگربخرورت آب باید، آب را با شراب معزوج باید کرد و شربتی تمام بیکبار نباید خورد لیکن اندک اندک می باید مزیدن. (ذخیرة خوارزمشاهی).

در کعبه کرده عید و ز زمزم مزیده آب چون نیشکر چگونه مزم آتش ترش. خاقانی.

> زان جامجم که تا خط بغداد داشتی بیش از هزار دجله مزیدم به صبحگاه.

خاقانی. گاهیلبش گزیده و گاهی بروی او آن می که وعده کرد ز دستش مزیدهام.

از خوی توخته ایم و از هجرانت

در دست تو عاجزیم و از دستانت نوش از کف تو مزیم و از مرجانت در از لب تو چنیم و از دندانت. خاقانی. |مکیدن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیبات) (شسعوری). رف. (تاج المصادر بهنهی):

شکاری که نازکتر آن برگزید کهبیشیر مهمان همی خون مزید. فردوسی، شبان پروریدهست و از گوسپند مزیدهست شیر این شه بیگزند. فردوسی. و ایشان معلق از هر جائی و هر یکی آویخته ز مادر پستان همی مزند.

بشارمرغزی.

بعزیم آب دهان تو و می انگاریم دو سه بوسه بدهیم آنگه و تقلش شعریم. منوچهری.

> مستی کنی و باده خوری سال و سالیان شکرگزی و نوش مزی شاد و شادخوار.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۲). مزیدم آن شکر آرای لعل غالیمبوی کشیدم آن شبه کردار شاخ مرزنگوش.

وگردهٔ آن را [آب آمیخته با خون را] بعزد و بخود کشد و از خود به مثانه فرستد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و جایگاه علت را آزدن و به آهستگی مزیدن و به آب گرم شستن تا خون در وی قسرده نشسود صبواب بسود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و محجمه بر فرو سوی ناف و بر کمرگاه برنهند و بعزند و خون بیرون کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

لب لعلش بمزیدم به خوشی یافتم زو مزهٔ شکر و شیر. چونانکه شیر و شهد مزد طفل نازنین تو شهد و شیر دولت و اقبال می مکی.

سوزنی. و هر که لب شکربار ترا بعزد به شکرانه هـزار جان فداکند. (سندبادنامه ص ۱۳۰). بستهٔ غار امیدم چو خلیل

شیر از انگشت مزم نان چکنم. خاقانی. پیر خرد طفل وار می مزد انگشت من تا سر انگشت من یافت نمکدان او. خاقانی. گدگزیدش چو چنگ را مخمور گدمزیدش چو شهد را زنبور. نظامی. زبیشیری انگشت خود می مزید

به مادر بر انگشت خود میگزید. چو طفل انگشت خود می مز در این مهد زخون خویش کن هم شیر و هم شهد.

جون مادرش به کاری مشغول شد حــــن در

۱ - اسم مفعول هم می تواند باشد. ۲ - بهمعنی اول نیز تواند بود.

گریه آمدی «ام السلمه» پستان در دهیان او کردی تا او بمزیدی قطرهای شیر پدید آمدی چندین هزار برکات که حق تعالی پدید آورد برکات آن بود. (تذکرة الاولیاء عطار). نقل است که یک روز سخن حقیقت میگفت و لبخویش می مزید و میگفت هم شراب خوارهام و هم شراب و هم ساقی. (تذکرة الاولیاء عطار).

آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر شیرین ابان نه شیرکه شکر مزیده اند.

سعدی (بدایع).

گفتم اگرلبت مزم میخورم و شکرگزم گفت اگرخوری برم قصه دراز میکنی. سعدی (طیبات).

آب دنسدان مسزیدن؛ کنایه از حسرت خوردن:

لب بدندان گزیدنم تا چند

و آب دندان مزیدنم تا چند.

سبر مزیدن؛ مکیدن. رجوع به بر مزیدن شود.

||جر عمجرعه نوشیدن. ||گرفتن با لبها.
(ناظم الاطباء). فشردن چیزی میان دو لب و
کامو زبان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
فشردن چیزی که آب تواند شد در میان دهان
تا سایل شده و در گلو فرورود. (یادداشت به
خط مرحوم دهخدا).

- بنان مزیدن؛ انگشت به دهان گرفتن. - ||کنایه از تـعجب و شگـفتی و تـحـــین ســار:

> چون شهد خورده کو ز حلاوت بنان مزد هر کو چشید طعم بیانش بنان مزید.

قاآنی (دیوان ج معرفت ۲۹۳). |در حاشیهٔ دیوان خاقانی ج هند (ص ۱۲۸) برای بیت ذیل معنی ذائقه یافتن و دهان را خوش طعم کردن آوردهاند اسا می نماید که ظاهراً در همان معنی مکیدن باشد:

ز انگشت ساقی خون رز بستان و زان انگشت مز بر زاهدان انگشت گز با شاهدان جان تازه کن.

خاقاني.

عزيد في في (مَ دَ) (ص لياقت) چشيدني. امكيدني. هر چه كه قابل مكيدن باشد. آنچه بتوان مكيد.

ه**زیده.** [مُ دَ / دِ] (زمف) مزه کردهشده. چشیدهشده. ||مکیدهشده. و رجوع به مزیدن شود.

هؤیده. (م آد / د () بازی باشد که آن را مزاد و خربنده گویند. و بازی خیز بگیر را نیز گویند. مزیده. (برهان) (آنندراج). نـوعی از بازی. (ناظم الاطباء). خربازان. و رجـوع بـه مزاد و خربنده و خیزبگیر و مزیده و خربازان شود.

ه**زيدى.** [مَزْ يَ] (اِخ) شيخ رضىالديـن ابوالحــن علىبن الشيخ سعيد جــعالالديـن

احمدبن يحيى المزيدي الحلي ملقب به ملك الادباء فقیهی فیاضل بسود. ذکیراو دائساً در اجازات علما باشيخ زين الدين ابوالحسن على بن احمدين طراد المطار آبادي مي آيد، چنانكه صاحب مجالس المؤمنين آورده اين دو نفر از شاگردان علامهٔ حلی بــودهانــد و از وي و از تقيالدين حسنين داود و صفيالدين محمدبن معد موسوي روايت ميكنند. وي استاد شهید اول است و شهید او را به عنوان امام علامه و ملك الادباء و عزة الفضلاء ياد میکند. مولی نظام القرشی او را رضیالدین و از مشسایخ امامیه خسواننده است. (از روضات الجنات ص ۲۹۸). و رجوع به ابوالحسن عمليبن سميد احمدبن يحيى رضى الدين المزيدي ونيز رجوع بــه عــليبن سعيدبن احمدبن يحيى مزيدي حلى شود. هر يك يه. [مَزْ يَ دي يَ] (إخ) نام سلسلهاي

از امرای عِیْرِب که بر قسمتی از عراق و نعمانیه حکومت داشند و مشهور ترین و آخرین آنان امیر. سیف الدوله صدقة بن منصورین دبیس بن علی بن مُزید است که به ملک العرب شهرت داشت و در سال ۵۰۱ ه.ق.در جنگی که با سلطان غیاث الدین محمدبن ملکشاه بن الب ارسلان پادشاه سلجوقی نمود کشبته شد و ولایاتش ضمیمهٔ قلمرو حکومت پادشاه ملجوقی گشت و ابن الخازن قصیدهٔ مرثیهای در مسرگ او گفته است. (از اخسبار الدولة السلجوقیه ص ۹۰ و ۸۱).

هؤيو. [م] (ع ص) مرد خوش طبع زيرك.

(منتهى الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)

(آنندراج). ج، أمازر. || توانا و نافذ در امور.

(منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). رجل مزير؛ مشبع العقل و نافذ في الامور. (اقرب الموارد). مردى قوى. (يادد آشت بعد خط مسرحوم دهخدا).

(اسخت دل. (منتهى الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || سخت و صلب.

هو يو گان. [م] (إخ) شهركى است آبادان به ناحيت پارس ميان پسا و دارا گرد. (حدود العالم ص ۱۲۴). شهركى است به ناحيت پارس اندر ميان كوه، سردسير، با هواى درست و نعمت بسيار. (حدود العالم ص ۱۲۵).

هو يور [م] (ع ص) افزون و اندك أ. ||سخت. (مستهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). صعب. (المزهر سيوطى ص ٣١٧ مطر ١٥، از مرحوم دهخدا).

- عزيز مزيز؛ از اتباع است. (منتهى الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ه**ؤیف.** [مُ زَیْ یَ] (ع ص) درهم نـاسر. و ناروان گشــه. (از منتهی الارب) (از اقـرب

الموارد). امردود و باطل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): عبارتی چند مزیف از طامات صوفیان بگرفتهاند. (کیمیای سعادت). و چون علاءالدین کودک بود... و در مذهب مزیف و طریقت مزخرف ایشان آن است که... (جهانگشای جوینی). و به شعبدهٔ غرور و دمدمهٔ زور و تعبیههای مزیف تمهید قاعدهٔ فدائیان کرد. (جهانگشای جوینی).

هزيف. [مُ زَىْ يِ] (ع ص) ناسره و ناروان گردانندة دراهم. (از منتهى الارب) (از اقـرب العوارد).

هزيقياء . ٢ [مُزَ] (إخ) (مصغر و معدود) لقب عمروبن عامر پادشاه يمن. (اقرب الصوارد). لقب عمروبن عامر پادشاہ یمن کے ہے روز جامهٔ نو می پوشید و شب آن را پاره میکرد تا دیگسری نیوشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لقب عمروبن عامر ماءالسماء. (المسعرب ص ۲۸۴). لقب عسرو بـن عــامر ماءالسماءبن حارثة... ٦. (وفيات الاعيان ص ۲۸۳ و ص ۲۷۶): جـــــفنةبن عـــمرو اول غسسانيان بسود ونسب يسدرش عسمروبن مزيقياءبن عامر ماءالــماءبن حارثةبن... بود و مزیقیاء او را از آن خواندند که اُزدیــان آ در وقت او معزق شدند. یعنی گـریخته و چــون عرب از زمین سبأ بگریختند.^۵ (مجمل التواريخ و القصص ۾ بهار ص١٧٤). عمر وبن لحي بن حارثةبن عمرو مزيقياء كبن عمامربن حارثةبن... ملک الحجاز و او اول کسي است که بتها را در خانهٔ کعبه قرار داد و آنها را عبادت كرد. (از حاشية ص ٢٢٥ مجمل التواريخ والقصص چ بهار).

هویک، [مَزْی] (اخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین؛ در ۳هزارگزی شمال غربی نائین و ۳هزارگزی شمال راه اردستان به نائین، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

۱ -از اضداد است.

۲ - ضبط ناظم الأطباء «مزيقاء» است كه بـنظر

۱ صحیح نمی آید

۳- در وفیات الاعیان نیز علت وجه تسسمیه بسه «مزیقیاء» هسان علت مذکور در مستهی الارب و ناظم الاطباء ذکر شده است.

۴ – نام قبیله ای است.

۵-این علت برای وجه تسمیه بنظر صحیح نمیآید.

- بطوری که ملاحظه میشود در شاهد قبلی مؤلف مجمل التواریخ و القصص «مزیقیا» را نام پدر عمرو دانسته، ولی در این شاهد بعنوان لفب عسموبن عامر آورده که صحیح همین شاهد اخیر است.





ه**زیل،** [مزُی] (ع ص) مسرد پزیسرک يا كيزهخوي. مزيال. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

هؤ يل، [مُ] (ع ص) دوركننده از جاي. (از منتهى الارب) (از اقرب الصوارد) (ناظم الاطباء). دوركنندهٔ آثبار چيزي. (أنندراج) (غياث). ناسخ. (يادداشت به خيط مرحوم دهخدا). برنده. زایلکننده و برطرفکنندهٔ اثر چيري. (ناظم الاطاء). الفاقة مريل الطاقة؛ درویشی ناتوان کنندهٔ توانائی است. (از ناظم الاطباء)؛ گلاب مزيلالصداع؛ گلاب بر طرف كنندة در دسر. (از ناظم الاطباء).

- كــلرورهاى مــزيلاللون (در شيمي)؛ کلرورهای رنگبر. کلرورهای رنگزدا. كلرورهاكه رنكها والكعما راميزدايند ازقبيل آب ژاول ۱ و آب لاباراک و کلرور دوشو ۲. – مزیلاللون؛ برطرف کنندهٔ اثر رنگ. زائــل

ه**زیل.** (مُ زَیٰ یَ) (ع ص) جـــداشــده و پراکندهشده. (از منتهی الارب) (از اقرب

هزيل. [مُزَىٰ ي] (ع ص) جدا كسنده و پراکنده کننده. (از مستهی الارب) (از اقرب

هؤين، [مُزَىٰ يَ] (ع ص) مرد پيراستهموي. (مسنتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجل مزين الشعر. (ناظم الاطباء). | أراسته. (أندراج) (غياث) (دهار). بياراسته. مُجمَّل زينتشده. بـزيب. مـزوق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

حجت را شعر به تأیید او

نرم و مزین چو خز ادکن است. ناصر خسرو. چرخ بی حشمت تو روشن نیست

ملک بی رای تو مزین نیست. معودسعد. من آن مزینم که مه و سال بندموار

دارم به فَرٌ و زینت مدحت مزینش ً. سوزنی. گرخاص قرب حق بشوم واثقم بدانک

رخت امان به خلد مزین درآورم. خاقائي. پادشاهی داشت یک برنا پسر

باطن و ظاهر مزین از هنر. مولوي. باغ مزين چو بارگاه سليمان

سعدى. مرغ سحر بركشيده نفمهٔ داوود. تو بي زيور محلائي و بي رخت

مزکائی و بیزینت مزین. معدی (خواتیم). - مزین شدن؛ آراسته شدن:

سپهر، چون به تو اين هديهها مزين شد میان به خدمت بست و زبان به مدح گشاد.

مسعو دسعد.

جریدهٔ انصاف به خامهٔ عدل این دولت مزین شده.... (سندبادنامه ص ۹).

— مزین کردن؛ تزویق کردن. مــزوق کــردن. زینت دادن. تزیین کردن.

- مزین گردانیدن؛ آراستن: صبح صادق عرصهٔ گیتی را به نور جمال خویش منزین گردانید.(کلیله و دمنه). و منابر اسلام شرقاً و غربا به فر و بهاء القاب سيمون... مزين گرداناد. (كليله و دمنه).

هزين. إمُ زَى ي] (ع ص) آرايسنده. آرایشگر. آرایش دهنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخد):

من ان مزينم كه مه و سال بندموار ^۵

دارم به فر و زینت مدحت مزینش. 🛘 سوزنی. ||مسوى تراش. گسرا. دلاك. (زمسخشري). آیسنه دار. (منتهی الارب). حجام. (اقرب الموارد) (آندراج) (غياث) (ناظم الاطباء). سرتراش. حالق. (ناظم الاطباء). حلاق. (آنندراج) (غیاث). میویستر. (دهار). موىپيراي. (مهذب الاسماء). كسى كه مـوى سیر را اصلاح میکند و می تراشد. (از الانساب سَمِعَ آنی). زواق. گرای. سلمانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): او را به گرمابه قبرستاد. آن جوان، مزین راگفت کــه مــویم دور کــن. مزين موي وي باز كرد. (استرارالتوحيد ص ۱۱۹). این احمد به صفتی بوده است که چندان ذکربر وی غالب بودکه مزین میخواست که مموی لب او راست کند او لب میجنبانید گفتش چندان توقف کن کــه ایــن مویت راست کنم. گفتی تو به شنفل خنویش مشغول باش هر باري چند جاي از لب او بريده شدى. (تذكرة الاولياء عطار). روزى مزینی موی او راست میکرد مریدی از آن او از انجا بگذشت گفت چیزی داری همیانی زر انجا بنهاد وی بـمزین داد ـــائلی بـرــیـد از مزین چیزی بخواست میزین گفت برگیر. (تذكرة الاولياء عطار). مرَّ ابوتراب النخشبي بِمزين، فـقال له تـحلق رأــــى لله عــزوجل. آتاریخ بغداد خطیب ج ۱۲ ص ۳۱۶).

ُه**زين،** [مُزْزَيْ ي] (ع ص مصغر) مصغر هُزدان عمر مزدان در حالت ادغام مـزان گـفته ميشود, (از منتهى الارب). آراسته، (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هؤينان. [مَ] (اخ) شهركي الت خبرد [از خراسان] بر راه ری و اندر وی کشت و زرع بسیار است. (حدود العالم). نام یکی از دوازده رَبع بيهق كه شامل مايان، كموزد، داورزن، سد خرو، طزر. بهمنآباد. مهر (که آنجا مـزارع اقلام بحری باشد) و ماشدان و سـویزان. (از تاریخ بیهق ص ۳۹). قبصیه ای است مرکز دهستان مزينان بخش داورزن شهرستان سبزوار در ۱۰هزارگزی جنوب داورزن سـر راه تهران به مشمهد واقع شده است آبش از قنات رودخانهٔ داورزن محصولش غـلات، پنبه، زیره و شغل مردمش زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مزینان، [م] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش داورزن شهرستان سيزوار و محدود است از طرف شمال به دهستان مرکزی. از جنوب به کالشور (خارتوران) از غـرب بــه بخش عباسآباد از شمهرستان شــاهرود. در منطقهٔ جلگه واقع و آب بعضی قراء آن شمور است و قابل آشامیدن نیست. ایسن دهستان شامل ۴۸ آبـادی بـزرگ و کــوچک اسـت و جمعیت آن ۶۸۹۰ تن است که عموماً زارع و گلەدارند.(از فرھنگ جغرافيايي ايران ج ٢). **هزینانی.** [مَ] (ص نـبی) منــوب است به مزینان که شهری است در خبراسان. (از الانساب سمعاني).

هُوْ يِنَانِي. [مُ] (اِخ) ابوسعد اسعدبن محمد المزيناني. منسوب به مزينان يكسي از ارباع بیهق. ادیبی فاضل و مخرج بود و اشعاری از او به عربی دربارهٔ امام محمدین حصویه در تاریخ بیهق مذکور است. (از تاریخ بیهق ص ۲۹ و ص ۲۲۸):

چونین قصیده گفت مزینانی ادیب اندر حق امير سماعيل گيلكي. هست این جواب شعر مزینانی ^۸ آنکه گفت

یارب چه دلربای و فرینده کودکی. سوزنی. ه**زينة.** [مُ زَىْ ي نَ] (ع ص) مؤنث مـزيَن. مشاطه. (ناظم الاطباء). ه**رُ يَنْةً.** [مُ زُنَ] (إخ) بسنت كلببن وبرة،

مادری است از دورهٔ جاهلیت و فرزندان دو پسرش عثمان و اوس بدو منسویند. و از نسل او كعببن زهيربن ابيسلمي المزني ميباشد. در دورهٔ جاهلیت بنی به نام نَهْم به بــنـیمزینــة منسوب بوده است که خزاعیبن عبدنهم صحابی ان را شکست. (از الاعلام زرکلی ج

هُوْ يِئُهُ. [مُ زُ نَ] (اِخ) قبيلهاى است از اولاد مزينة بن ادبن طانجة بن الياس بن مضر مزني از اصحاب نبي(ص). (منتهى الارب). نام قبیله ای از اعراب. (از الانساب سنعانی). نام قبیله ای از تازیان. (ناظم الاطباء). نام قیله ای از عرب و اشعار این قبیله را ابوسعید سکری گردکرده است. (ابن النديم): از قبيلة مزينه در سال هشتم هجرت در غزوهٔ حنین هزار نفر به

- 1 Eau de javel.
- Eau de labarraque.
- 3 Clorure de chaux.

۴-شاهد معنی در مصرع دوم است. ۵-شاهد معنی در مصرع اول است.

٤- مثل مخير [مُ خ خُ ي ي] كه مصغر مختار

است. (از منهى الارب).

۷ - نال: بسزیبائی، و در ایسن صمورت شاهد

۸- نل: بسزیبائی، و در ایسن مسورت شاهد



کمک حضرت محمد(ص) آمده بودند. که صد زره و صدد اسب در میان ایشان بود. آاز حبیبالیر) (از امتاع الاسماء). و رجوع به امتاع الاسماء ص ۲۷۶ و ۳۶۲ و ۳۶۴ و ۳۷۲ شود.

ه**زینی، (**مُ زَ نیی) (ص نــبی) منــوب به مزینة، مزنی، (الانــاب سمعانی). رجـوع بــه مزینة و مزنی شود.

هؤینین. [مُ زَیْ ي] (ع ص، اِ) جِ مزیّن (در حالت نصبی و جری). رجوع به مزین شود. هزیوت. [مُزَ] (ع ص) طسعام روغسندار. (مسنتهی الارب) (آنسندراج). طعام روغس زیتوندار. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). هزیق. [مَزی یَ] (ع اِمص، اِ) فزونی. (منتهی الارب از مادهٔ «مزو») ^۱. فضیلت، ج، مزیات و مزایا. (اقرب الموارد). فضیلت و افزونی، کل شسیء تمامه و کماله. ج، مزایا. (دهار). فضیلت. افزونی، کل فضیلت. (مهذب الاسعاء). مزیت. افزونی، زیادتی. و رجوع به مزیت شود.

ریاسی. و رابعی به مریک سود. هؤ. [م] (ص) مهمل کژ از اتباع و مــرادف او ا. --.

از لبم باد خزان خیز دکه از تأثیر عشق جون از آن دندان کژمژ خوش بخندد چون بهار. سنائی.

و رجوع به کژمژ شود.

عود. [م] (ا) مرگان. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج) (شعوری) (مؤیدالفضلا). امیغ و آن بخاری باشد تیره و ملاصق زمین. و هر چیزی که هوا را تاریک سازد. (برهان) (آنندراج). میغ و هر چیز که هوا را تاریک سازد. (ناظم الاطباء) (مؤیدالفضلا). وَشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مِه. چیزی که هوا را تیره کنداز قسم ابر که بر روی زمین باشد. نزم. رجوع به میغ و مه و وشم شود.

هواک. [] (اخ) هدایت در انجمن آرا آرد: محمد طوسی علوی که در سیصد سال از این پیش لفات شاهنامه فردوسی را جمع کرده در ضمن لفت مزاک نگاشته که کیکاوس بعد از تصرف در مازندران باغی و عمارتی بنا کرد که از هر جانبی فرسنگ در فرسنگ بوده و سیصد باغبان داشته و کوشکی دراز گوشه ساخته و هر وقت که زمان رفتن به آن باغ و عمارت بود. به خواص و امراگفتی که آلت راه مژاک بسازید بعد از تهیه به مؤاک برفتندی و عیش و عشرت کردندی و گاه بودی که مدت در سال در آنجا متوقف بودندی و مثراک مشهور ایران بودی و آن را نمونهای از بهشت شمهور ایران بودی و آن را نمونهای از بهشت شمیردندی چسنانکه حکیم فردوسی در نصیحت قدردانی مجالست عقلا و ارباب

دانش گفتند:

نشست تو با زیرکان در مغاک به است از بهشت و نشست مژاک.

ببب مرور دهور آثار آن معروف و مشهور نگردیده است و لکن از قرینه و قیاس چنین باغ و قصر وسیع و رفیع باید در سازندران و گرگان و چمن کالپوش بوده باشد. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). اسا ظاهراً ایس گندهابر اساسی نیست و شعر نیز از فردوسی نست.

مؤانه. [] (ا) این کلمه در عبارت ذیل آمده است و ظاهراً یکی از داندها نظیر عدس و برنج و ارزن و گندم و شاهدانه باید بباشد: و دیگر سه درم رابادام و سه درم رُشته و سه درم بخاری، ص ۸۲). دیگری بیامد و در طبقی مزانهٔ شور آورد از او پرسیدند: به چند درم خریده ای مخاری، ص ۸۲) (از یادداشت به خط مرحوم بخاری، ص ۸۲) (از یادداشت به خط مرحوم درد))

هژه. [مُ] (ا) بهمعنی مزد است که اجرت کار کردن باشد. (آنندراج):

فردوسي.

ز قیصر ترا مژد بسیار باد

- به مرد فرادادن؛ به مرد دادن. به اجرت دادن. دادن چیزی یا وسیلهای را برای انتجام کاری در برابر دریافت اجرت و مزد: و اگر کسی بند؛ خویش به مرد فرا دهد و آن بنده چیزی تباه کند بر خداوندش نبود ضمان آن تباهی و لیکن بنده را بقرماید تا بقدر آن تباهی کارکند. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ج ۱ ص ۲۴۸، مرد فر گرفتن؛ و با کی نبود مرد بر گرفتن؛ و با کی نبود مرد بر گرفتن تا سراها و مسکنها. (ترجمهٔ النهایهٔ بطوسی ج ۱ ص ۲۴۷). و همچنین با کی نبود مرد بر برجمهٔ النهایهٔ بطوسی ج ۱ ص ۲۴۷). و همچنین با کی نبود مرد بر برجمهٔ النهایهٔ بطوسی ج ۱ ص ۲۴۷). و همچنین با کی نبود مرده برگرفتن کشتیها و مساند آن. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ج ۱ ص ۲۴۷).

— مژد دندان؛ مزد دندان. رجوع به مزد دندان و دندان مزد شود.

سرد فرا گرفتن؛ دریافت کردن مزد و اجرت در برابر کاری. گرفتن اجرت. مزد گرفتن، و با کی نبود مژد فرا گرفتن اجرت. مزد گرفتن، و و خفض کردن دخترکان. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ج ۱ ص ۱۳۴۷). و هر چه حلال نبود خوردنش، بیع آن و کسب آن حرام است و بر آن مژد فرا گرفتن حرام است. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ج ۱ ص ۱۳۴۴). و مژد فرا گرفتن بر بانگ نماز و پیش نمازی حرام است. (ترجمهٔ بر بانگ نماز و پیش نمازی حرام است. (ترجمهٔ بر بانگ نماز و پیش نمازی حرام است.

البه لفت اصفهاني سوسن است.

||مؤده و بشبارت. ||(اخ) سنتارة مشترى. (ناظم الاطباء).

مژد آباد. [م] (اخ) دهی است، از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور ، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال شرقی فدیشه دارای ۱۸۲ تسن سکنه. آبش از قسنات و محصولش غلات، تریاک و شغل اهالی زراعت و مسال دارای و صسنایع دستی آن قالیچه بافی و راه آن مال رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هژدقان. [مُ دَ] (اِخ) نـام شهری است در قهستان. (برهان) (آنندراج). مزدقان. رجـوع به مزدقان شود.

هژدک. [مَ دَ آ (اخ) همان مزدک است و به زای فارسی اصبح است. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (از برهان). دو قرن پیش از وی مردی به نام «زردشت بودند و (بوندس)» پسر خرکان از مردم پسا(فسا) که مانوی بود آئینی به نام «دریست دین» Dristden پی افکند و مزدک که مرد عمل بوده این آئین را رواج داد. راجع به شخص مزدک اطلاعات ما بسیار معاصر قباد و انوشیروان پادشاه ساسانی. (از معاشی برهان چ معین). و رجوع به مردک شود.

عَوْقُكَانَ. [مُ دَ / دِ] (لِ) خبر خوش و نوید و مژده. (ناظم الاطسباء). بشسارت. (شسعوری). مژده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): سبک نامه به ویس دلستان داد زکار رام وی را مژدگان داد.

(ویسی و رامین).

چه آن کز دلبرم آ گاهی آرد چه آن کم مژدگان شاهی آرد.

(ویس و رامین).

به رامین شد مر او را مژدگان برد کهشاخ بخت سر بر آسمان برد.

(ویس و رامین). -مژدگان آور؛ بشارتدهنده. خبرخوش آور. بشیر:

> نریمان یل مژدگان آور است. کهمرشاه را بندهٔ کهتر است.

اسدی (گرشاسینامه ص ۱۳۱۵). ||چیزی که برای مژده دهند. مژدگانی. رجوع به مژدگانی شود.

هژد گان دادن. [مُدَ/دِدَ] (مص مرکب) تباشر. (دهار). تبشير. (تاج المصادر بيهقي).

۱ - از این ریشه فعلی بنا نشده است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

۲ - در لسان العجم به ضم اول و در مؤید الفضلا
 بسا ضم اول و زای هوز آمده است. (پهلوی mazdak).





نوشته به در خانه می آویزند تا سراسر سال را

آن خانه از گزند مورچه و مار و غیره ایسن

ماند. این جشن را نیز جشن برزیگران گویند

زیرا که افسون مذکور را از برای محفوظ

داشتن کشتزار از آسیب حشرات موذی نیز

مینویسند این جشمن را اسوریحان بسرونی

مژدگیران یا مردگیران نامیده و نیز آن را در

کتاب التفهیم جئن رقعههای کژدم نامیده که

درست یادآور رسم حالیهٔ پارسیان است در این جشن. (خردهاوستا ص ۲۰۹ و ۲۱۰). و

رجوع به مزدگیران و اسپندار جشن شود.

مُوْده. [مُ دَ / دِ] (ا) بشارت. خبر خوش.

(ناظم الاطباء) (برهان) (غياث) (انجمن آرا).

نويد. شادي و خيوشحالي. (نياظم الاطباء)

(برهان). خبر خوش و با لفظ دادن و رساندن

و فرستادن و رسیدن و آمدن و آوردن و بردن

و یافتن و شنیدن مستعمل است. (آنندراج).

بشارة. بُشرى. فرحة. تباشير. (منهى الارب).

خبر خوش که کسی را ببرند. (یادداشت به

که این مژده آسایش جان ماست. فردوسی.

سواری از در درآمد و بشارت داد کـه فـلان

قلعه را به دولت خداوندی گشادیم... نـفسی

سرد برآورد و گفت این میژده میرانیست.

-کبوتر مژده؛ ماده کبوتر بال و پر بریدهای که

اسدی (گرشاسپنامه ص ۳۱).

فردوسي.

فردوسي.

خط مرحوم دهخدا):

بدین مژده گر جان فشانم رواست

یکی مهر و منشور باید همی

بدين مژده بر سور بايد همي.

چنین گفت ای گیو خسر و منم

بُد از مهر جم شیفته خوبچهر

فزون شد ازین مؤده بر مهرمهر.

جهان را یکی مژدهٔ نو منم.

(گلتان سعدي).

بشارت دادن. مژده دادن. خبر خِيوِشِ دادن. امرُ دگاني دادن:

دل از من رفت اگريابم نشانش دهم این خسته جان را مزدگانش.

(ویس و رامین). ع**رُدُ كَانِ نامه.** [مُ دَ/دِمَ/م] (إمركب) نامة حاوي خبرخوش:

> بشد رامین و در گوراب زن کرد پس آنگه مژدگاننامه به من کرد.

(ویس و رامین). **مۇدگانە.** [مُدَ/دِنَ/ن] (اِ) چىزى كەبراى مژده دهند. (شعوری). مــژدگاني. رجــوع بــه مژدگانی شود.

هُوْ دَاكَانِي. [مُ دَ / دِ] (إ) خبر خوش و نويد. (ناظم الاطباء). مزيدً عليه مرده. (أنندراج). بشارة. (منتهى الارب). بشارت. بشرى. (السامي). مژده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). البشارة. (يادداشت ايضاً). مردگان: ز بخت همایون ترا تا قیامت

به نو شادیی هر زمان مژدگانی. فرخي. مژدگانی که گل از غنچه برون می آید صد هزار اقچه بريزند عروسان بهار. سعدي. مژدگانی که گربه عابد شد عابد و زاهد و مسلمانا.

عبید زا کانی (موش و گربه).

ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی حافظ. تا یک دم از دلم غم دنیا بدر بری. قاصد عزمش زهر جا ميرسد مژدگانی در دهان آید همی.

حیاتی گیلانی (از آنندراج). و رجوع به مژده و مژدگانی شود. ||بخششی كه دربارة آورندة مژده كنند. (ناظم الاطباء). چیزی که در ازای مژده یعنی خبر خوش به خبرآورنده دهند. (آنندراج) (انجمن آرا). چیزی را گویند که به آورندهٔ مرده دهند. (برهان). چیزی ونقدی که به مژدمرسان دهند. (غیاث). چیزی که برای مژده دهند. (شعوری). حُذيًا. (منتهي الارب). مالي که بــه آورندهٔ خبر خوش دهند. عطیدای که به مژدهور یعنی بشیر دهند. مشتلق. (یادداشت به خط مرحموم دهمخدا). مرژدملق. مرژدگان. مشتلقانه. و رجـوع بــه مشــتلق و مــژدهلق و مژدگان و مشتلقانه شود.

مُرُدُّگَانِي دَادُن. [مُ دَ /دِ دَ] (مــــص مرکب) بُشر، بُشری، ابشار. (تیاج المصادر). تبشير. مشتلق دادن. مرد داق دادن. مشتلقانه دادن. عطیهای یا مالی به آورندهٔ خــبرخــوش دادن. دادن عطیهای به بشیر. دادن چیزی به مژدمور:

> ناداده مژدگانی و نادیده مژدهور ديديم فر طلعت أن عالم هنر ما را به فرطلعت خويش أن سپهرفضل

خود داد مژدگانی و خود بود مژدهور. سوزني.

گرز آمدنت خبر بیارند من جان بدهم به مزدگانی. معدی (طیبات). مژ دگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد. حافظ. مر دگانی بده ای خلوتی نافه گشای كهز صحراي ختن آهوي مشكين آمد.

حافظ.

م**ژد گرفتن.** [مُ گِ رِ تَ] (سص مرکب) اجرت گرفتن. مرد فرا گرفتن. مرد برگرفتن: آموختن جادوئي و آمـوزيدن و بــدان كـــب کردن و مژد گـرفتن حـرام و مـحظور است. (ترجمهٔالنهایهٔ طوسی ج۱ ص۲۴۴). و رجوع بسه مىژد و تىركىبات مىژد بىرگرفتن و مىژد

فراگرفتن شود. ه**ژداگیوان.** [مُ] (اِ مرکب) مَردگیران نام تجلتني كه زردشتيان در روز پنجم آخرين ماه سَأَلُ (یعنی ماه سیندارمذ) میگرفتهانـد. روز پنجم این ماه نیز موسوم به سیندارمذ است که جشن مژدگیران گرفته میشده است. این عید به زنان تخصیص داشته و از شموهران خمود

حدیه دریافت میکردهاند. (از یشتها گزارش پورداود ج ۱ ص ۹۴). ابـوریحان در کـتاب آشارالساقیه ص ۲۲۹ نام این جشن را مژدگیران آورده ولی در کـتاب دیگــر خــود التفهیم نام ایس جشس را مردگیران (با رای مهمله) ضبط كرده و غالب فرهنگها نيز مردگیران ضبط کردهاند و آن را در آخرین پنج روز سفندارمذ قرار دادهاند. (یشتها ج ۱ حاشية ص ٩٤). بيروني در التفهيم در ذيــل عنوان: «نبشتن رقعههای کرودم چیست» چنین آرد: این از رسمهای پارسیان نیست و لکن عامیان نواوردند و به شب ایس روز بسر يَجُكّاغَتُهُانبيسند و بر در خانه ها بندند تا اندر او ایگرنده اندر نیاید. و پنجم روز است از اسفندارمذماه و پارسیان او را مردگیران (ب رای مهمله) خوانند زیراکه زنان بر شوهران اقتراحها کردندی و أرزويها خىواسىتندى از مردان. (التفهيم ص ۲۵۹ و ص ۲۶۰). و نـيز بیرونی در آثارالباقیه میفرماید: روز پنجم اسفندارمذماه راكه اسفندارمذ روز است براى

توافق نام ماه با روز جشــن مــيگيرند و آن را

مردگیران یا مدردگیران (مزدگیران یا مدرده

گیران)میخوانند زیسراک عید زنبان است و

مردان در این روز به زنان بخششها همی

کنندو این رسم در اصفهان و ری و دیگر

شهرهای مهمه برقرار است. (التفهیم حاشیهٔ ص ۲۶۰). در خردهاوستا چنین آمده است:

سپندارمذ روز (پنجم) در سپندارمذماه، استنداد جشن میباشد، در جشن اسد قطعات

مخصوص از اوستا و پـهلوي در روي كـاغذ

هنگام پرواز دسته جمعي كمبوتران در هموا کبوتربازان به دست گیرند و در هموا حمرکت دهند تاکبوتران بدیدن وی از هوا فرود آیند یا آنکه کبوتر مژده را بر بام خانه رهما کسند تما کبوتران دیگر چون وی را بینند فرود آیند ۲. (يادداشت مرحوم دهخدا). كبوتر پىرقىچى. و رجوع به کبوتر شود.

عطائي که گيرندهٔ خبر خوش به آورندهٔ مژده دهد. مژ دەلق:

چو آگاهی آمد ز مهران ستاد

همي هر يکي هديه و مژده داد. فردوسي. به کابل درون گشت مهراب شاد

۱ - در بسرهان و غياث باكسىر اول نيز أمده

۲ - این کبوتر را اهالی خراسان کبوتر پرپری گويند.

خاقانیا چه مژده دهی کز سواد ملک

یکباره فتنهٔ دو هوانی فرو نشبت. خاقانی. در پیروزه گونگنبدگشادند نظامي. به پیروزی جهان را مژده دادند. عیسی ز مقدم تو به ایام مژده داد وزيمن أن سخن نفسش جان به مرده داد. كمال الدين اسماعيل.

عیسی ز مقدم تو به ایام مژده داد وز يمن آن سخن، نفسش جان به مرده داد. كمال اسماعيل.

مژده دادند که بر ماگذری خواهی کرد نیت خیر مگردان که مبارک فالیست. حافظ. هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد کهبدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند.

مژدهٔ وصل میدهد گردش آسمان مرا هیچ نبوده از فلک این حرکت گمان مرا. فخر ایروانی (از انجمن آرا).

ه**ڙده داده.** [مُ دَ/دِ دَ/دِ] (نمف مرکب) بشارتداده. خبرخوش رسانده:

ز نقاشی به مانی مژده داده به رسامی ز اقلیدس گشاده. نظامی.

ھۇدەدە. [مُ دَ / دِ دِهْ] (نف مرکب) مخفف مرده دهنده. مردهرسان. (آنندراج):

باد بدین مژده دلم هرنفس

مژدهدهم نیز تو باشی و بس.

ميرخسرو (آنندراج).

رجوع به مژدهدهنده و مژدهرسان شود. **مژدهدهنده.** [مُ دَ/دِدَهَدَ/دِ] (نـــف مركب) بشير. (دهار) (ترجمان القرآن). مبشر. (دهار). مردهده، مردهرسان، که بشارت میدهد. که پیام خبوش میدهد. و رجبوع بـه مژدهده و مژدهرسان شود.

مُوْدَهُ رِسَانِ. [مُ دُ/ دِرَ / ر] (نف مرکب) مخفف مژدهرساننده. پیک و قاصد خوشخبر و آورندهٔ خبر خوش و بشارت. بشیر. (نــاِظم الاطباء). مردهده. مقابل مرده پذير. (آندراج). مبشر. مژده دهنده. که پیام خوش میرساند: گر عشق نشان داد ز خورشید جهالت یک ذره ز خورشید فلک مژدهرسان است. عطار.

> مژدهرسان گفت به مژده پذیر کاورد آهنگ به عرش سرير.

ميرخسرو (از آنندراج).

رجوع به مژده رساننده و مژدهده شود. **مژده رسانيدن.** [مُدَ/دِرَ/رِدَ] (مص مرکب) پیام خوش دادن. خبر خوش به کسی رساندن:

رسانيده مژده به شاه دلير كەبر اژدھا چىرە ئىد نرەشىر. **هژده رسیدن. [مُ** دُ/دِرَ/رِ دُ] (سس مركب) وصول خبر خوش. بشارت رسيدن.

ﻣﯘﺩﻩﺑﺮﻧﺪﻩ. [مُ دَ / دِ بَ رَ دَ / دِ] (نـــف مرکب) مژدهبر. که خبر خوش میبرد. که حامل پیام خوش است. رجموع به مردهبر

ﻫڙ٥٥ ﭘﺬ ﭘﺮ. [مُ دَ / دِ پَ] (نــف ﻣــرکب) ميكند. كه قبول مؤده ميكند. پذيرنده مؤده:

خاقاني. دل مژدهپذیر دیده بودی. مرکب) مژدهپدیر. قبول کنندهٔ بشارت. رجوع به مژدهپذیر شود.

مركب) فخفف مـزدهخواهـنده. ||جـاسوس. پگرد. خبر برنده:

فردوسي.

(ویس و رامین). **ﻫـُــدُه دادن.** [مُ دُ / دِ دَ] (مـص مـركب) خبر خوش دادن:

فردوسي.

فردوسي. چو از پُرٌ سيمرغش آمد بياد

فردوسى. نوندي دلاور بكردار باد

فردوسي. بنزدیک رودابه امد چو باد

فردوسی.

منوچهري.

چند تن پیش از حاجیان رسیده بودند و ایس مرُده داده. (تاریخ بیهقی).

> بدو گفت خوش مژدمای دادهایم ر شادی دری تازه بگشادهایم.

اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۹).

به تاریکی دهد مژده همیشه روشنائیمان كهاز دشوارها هرگز نباشد خالي آسانها. ناصرخسرو.

خط مرحوم دهخدا):

رشک دارم بر جنون آنکه پیش از دیگران مژدهٔ مرگم به سرو خوشخرام من برد.

ميرزامحمد ميلي (آنندراج).

مخفف مژده پذیرنده. که بشارت را دریافت گردیده یک اهل دیده بودی

ەۋەەپذىرندە. [ئەدَ/دِپَرَدَ/دِ] (نف

ەۋدەخىيە. [مُدَ/دِخسوا/خا] (نف

بشد پیش پیران یکی مژدهخواه

که کس نیست ایدر ز ایران سپاه. ز بانگ طبل و بوق مژدهخواهان نخفتم هفت ماه اندر سپاهان.

فرخی. تفلقح. استبشار. تبشير. ابشار. (منتهى الارب). مـــژده كــردن. مــژده آوردن. (نــاظم الاطباء). بُشرى. (دهار) (ترجمانالقرآن). بشر، (دهار). بشور، بشبارت. بشبارت دادن. نوید دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

> مر این خوبرخ را به خسرو دهید جهان را بدین مژدهٔ نو دهید.

بيامد بيوديك رستم چو باد بخندید و او را همی مژده داد.

بخندید و سیندخت را مژده داد.

برافکند و محراب را مژده داد.

بدین شادمانی ورا مژده داد.

باد خوشبوی دهد نرگس را مژده همی که گل سرخ پدید آمد در خنده همی. :

فرذوشي به مژده به درویش دینار داد. شاه سلیمان نگین به مژده نگین داد یعنی بلقیس مملکت پر آورد. خاقاني. مژده ای دل که مسیحانفسی می آید

حافظ.

و رجوع به مژدملق و مشتلق شود. ||(صوت) البشارة. مژده بده. (یادداشت به خط مرحوم

> مژده ای دل که دگر باد صبا باز امد هدهد خوشخبر از طرف سبا باز امد.

> که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید.

حافظ.

هژده آهدن. [مُ دَ /دِ مَ دَ] (مص مرکب) وصول خبرخوش. رسيدن بشارت: ای خداوندی که هر روز از درت

مژدهٔ فتحی دگر می آیدم.

خواجه سلمان (از آنندراج). **هژده آور.** [مُ دُ / دِ رَ] (نف مرکب) مخفف مژده آورنده. مؤدهده. مژدهور. مبشر. که خبر خوش می آورد. که بشارت میدهد. بشیر.

ه**ژده آوردن.** [مُذَ/دِوَدَ] (مص مركب) مژده كردن. مژده دادن. (ناظم الاطباء). خبر

خوش دادن. بشارت دادن. مژده رساندن: ای دل ناشکیب مژده بیار

> كآمدأن شمسة بتان بهار. بلبلا مژدهٔ بهار بیار

خبر بد به بوم بازگذار.

سعدی (گلستان،کلیات ص ۱۲۸). كسي مژده پيش انوشيروان عادل آورد گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای برداشت. (گلتان حدی).

و رجوع به مژده دادن و مژده رساندن و مژده کردنشود.

ەۋدەآورندە. [مُدَ/دِوَرَدَ/دِ] (نىف مرکب) مژدهآور. مبشر. مژده ده. رجنوع بنه مژده اور شود.

مژده انداختن. [مُ دَ / دِ اَ تَ] (ـــص مرکب) مژده دادن. مـژده رسـاندن. بشـارت

گلمژدهٔ بازآمدنت در چمن انداخت سلطان صبا پر زر مصریش دهان کرد. سعدی (غزلیات).

و رجوع به مژده دادن و مژده رساندن شود. ه**ڙ٥٥بر،** [مُ دَ / دِ بَ] (نڤ مرکب) مخفف مژده برنده. بشیر. که مژده میبرد. کـه مـژده میرساند. کسی که خبر خوش بــه کـــں دیگــر مىبرد. كەحامل بيام خوش است: بر او مژدمبر چون ره اندر گرفت جهان گفتی از باد تک برگرفت.

اسدی (گرشاسبنامه ص ۴۶). هر ده بردن. [مُ دَ / دِ بُ دَ] (مص مرکب) خبر خوشی برای کسی بردن. (یـادداشت بـه





خبر خوش رسیدن: رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید. حافظ

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند. حافظ.

گرشبی مژدهٔ دیدار رسد بخت مرا به خیال لب و چشم تو شکرخواب کند. خواجه آصفی (از آتندراج).

هژده فرماید [مُ دَ / دِفَ) (نف مرکب) مخفف مژده فرماینده. بشیر. خبر خوش رساننده. مژده فرمای. مژده رسان. رجوع به مژده رسان و مژده فرمای شود. ||پیک. قاصد.

مؤده فرهای. [مُ دَ / دِ فَ] (نف سرکب) مخفف موده فرماینده. مؤده رسان. (ناظم الاطباء). مزده فرماینده. مؤده رسان. (ناظم مؤده کردن. [مُ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) مؤده آوردن. مؤده دادن. بشارت آوردن و خبر خوش آوردن. (ناظم الاطباء). ||نخستین بشارت و خبر خوش را به کسی دادن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مؤده آوردن و مزده دادن شود. ||کبوتری را به حالت مؤده درآوردن. رجوع به مؤده در این معنی شود.

هژده گانی. ۱م دَ/دِ] (اِ) مژدگانی. رجوع به مژدگانی شود.

عُرُدُه گُو. [مُ دَ/دِگ] (ص مــــرکب) مؤده دهنده. مؤده ده.

هُوْده لق. [مٌ دَ / دِ لُ] (اِ مرکب) (مرکب از مژدهٔ فارسی+ لُق ترکی که پسوند نسبت است) آنچه در صلهٔ مرده به کسی دهند. (آندراج). مشتلق. و رجوع به مشتلق شود. مؤده فاهه. [مُ دَ / دِ مَ / مِ] (اِ مسسرکب) بشارتنامه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).نامه ای که حاوی مرده و بشارت

هوده و ر آم د / و و] (ص سرکب) بشیر. مبشر. (منتهی الارب). قاصد و پیکی که خبر خوش می آورد. (ناظم الاطباء). نویدرسان. مقرع. که مژده آورده است. آن که مژده یعنی خسبر خسوش دارد. دارای خسبر خسوش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

اگر یکشب به خوان خوانی مر او را مژدهور گردد به خوانی در بهشت عدن پر حلوا و بریانها. ناصرخسرو.

> گشتندخلق مژدهور خویش یکدگر از سروران دین که فلانجا فلان رسید.

سوزني.

شوند اهل سعرقند شاد از آمدنش چو این خبر به بخارا برد نسیم صبا بخاریان هواخواه صدر و بدر جهان روند مژددور افزون ز ذردهای هوا.

چون آمد از ثنا به دعای بقای تو شد مستجاب و مژدهور جاودان رسید.

گفت هرکس که مرا مژده دهد چون صفر پای از جهان بیرون نهد که صفر بگذشت و شد ماه ربیع مژده ور باشم مر او را و شفیع. مولوی. ه**ژده یافتن.** [مُ دَ /دِتَ] (مس مرکب) خبر خوش شنیدن. مژدهٔ خوش درنیافت ک ده:

سورتي.

پادشه شرق چو این مژده یافت روش چو خورشید ز مشزق بتافت.

میرخسروی (از آنندراج).

هرگ و [مُ / مِ رُ] (است منر) مستخر میره.

(آنندراج) (شعوری). ||زائدهٔ سیتوپلاسمی و

میکروسکوپی بسرخی از سلولها (مانند

سلولهای پوششی دیوارهٔ داخلی قصبةالریه

در آنسان) و برخی جانوران تکسلولی. (از

دائرة المعارف کیه).

- مرکهای لرزان آب زوانند سیتوپلاسمی پرزمانندی که حول بدن دستهای از جانوران تکسلولی را فرا گرفته بدین مناسبت ایس دسته از جانوران تکسلولی را مرکداران گویند. (از دائرةالمعارف کیه). رجوع به مرکداران شود.

ﻫﯘﻛﺖ، [مَ كِ] (ا) ﺳـــــجد. ﻣــــزكت. (ﺯﻣﺨﺸﺮﻯ). ﻣﺰﮔﺖ. ﺭﺟﻮﻉ ﺑﻪ ﻣﺰﮐﺖ ﻭ ﻣﺰﮔﺖ ﻭ ﺳــجد ﺷﻮﺩ.

ب موکت آذینه؛ مسجد جامع. (زمنخشری). رجوع به مسجد و مزکت شود.

هرک دار. آم / م رق انف مرکب دارنده مرکب دارنده مرکب دارنده مرک سلول منفره و یا بافتی که دارای مرک است رامانند یک پارامسی که یک سلول بینفزده و یک حیوان تک سلولی است که حول بیدنش دارای مرک است و بافت پدوششی داخلی قصة الریه). رجوع به مرک و مرک داران شود.

هوکن داران. [م / م زَ) (امرکب) ردهای از جانوران تک سلولی که در آب زندگی میکند و اطراف غشاء محافظ بدن آنها را مرکهای لرزان احاطه کرده است. حرکت این مرکها هم موجب تغییر مکان حیوان است و هم وسیلهٔ اخذ طعمهٔ آنهاست. از ایس رده میتوان ورتیسل و و بداراسسی از ایس برد. انفوزوارهای مژک دار ۸ (از دایسرة المعارف کیه و لاروس بزرگ و جانورشناسی فاطمی). رجوع به مرک و مژک دار شود.

ه**ژگی. [**مُ /مِ ژَ] (ص نسسبی) منسوب به مژک و مژه. مژهای. هدبی. مژگانی. رجوع به مژگانی شود.

ه**زّگاهرگی، ^۹ [مُ مَ**] (اِ سرکب) سرگ عــام مانند وبا و طاعون. (انجمن آرا). مـرگامژگی.

هر گاهر گی. ^{۱۰} [مّ مَ] (ا مرکب) مرگامرگی. مصحف مرگامرگی است. رجوع به مرگامرگی شود.

هر كان. (مُ / مِ زُ / دُو / وُ) ﴿ جمع موه است که موی پلک چشم باشد یعنی مژهها. (برهان) (انسندراج). مسویهای پلک چشم. (ناظم الاطباء). جمع مره. (غياث). همة سرّه ها ك موهای یلک چشم باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). موهای ریزی که لبهٔ قدامی کنار آزاد پـلکهای فـوقانی و تـحتانی را در انسان و غالب پستانداران پــوشاند. است و عمل آنها علاوه بر زیبائی و زینت دادن چشم، حفاظت چشم است. (از دایرةالمعارف کیه و كتاب ششم كالبدشناسي تـوصيفي تأليـف استادان كالبدشناسي). در روى لبلة قدامس کنار آزاد پملکهای فیوقانی و تبعثانی فیقط مژگان دیده میشود که تعداد آنها در انسان صد تا صد و پنجاه در پلک فوقائی است و هفتاد تا هفتاد و پنج در پلک تحتانی (از کتاب ششم كالبدشناسي توصيفي). صاحب أنندراج آرد: اعرابنقاب، الماس، بازانگشت، نـاخن، بـال سمندر، پريزاد، پنجه، پنجهٔ شير، تار، تركش، تير كجپيكان. تير ناوك. تيغ. تسيغ زهـر آلود. تیغ کج، تیغ لنگردار، جاروب جوی. چنگل شهباز، چوب،حکا ک،خار،خا کروب،خامه، خدنگ، خنجر، خوابیدهدست، دشنهٔ خونریز، دشنهٔ سیهتاب، رشتهٔ گوهر، رگ خواب، زبان مار، زنبور، سبزه، سطر، سنان، سوزن، شاخ، شکــر، طــفل، عــصاي دست، عـنكبوت، عنكبوتي، فـواره، قـفل كـف، كـلك، كـليد، گلستان، گلشن، مصرعه، موج،مور،نشتر، نسيستان، از تشسيهات اوست. و أتش بار، آتش دست، اشک آلود، اشک پــــــاش، اشكافشان، اشكبار، برگرديده، ارغواني، برگشته، بلند، بیتاب، پرنم، تیزتیر، تیزدست، جگــــرگـــتر، جگـــــربالا، جــــنگجوی، خسواب آلوده، خسوابسيده، خسوش تقرير، خوشرقم، خوشنگاه، خونآلود، خونخوار، خونريز، خونفشان، خونين، خيالباز، دراز، دلجوی، دلدوز، رسا، زیباندراز، زهبرآلود،

۱ - رسمالخطی از دمؤدگانی،

2 - Cils vibratiles.

3 - Paramecie. 4 - Ciliés.

5 - Protozoaires.

6 - Vorticelle, 7 - Paramecie.

8 - Infusoíres ciliés.

۹ – تصحیفی است از مرگامرگی، و صحیح نیز همان مرگامرگی است.

۱۰ - تصحیفی است از مرکامرگی، و صحیح نیز همان مرکامرگی است.



بکبال، سبکدست، سخن پرداز، سخنگوی، سیر مهسا، سیل بار، سیاه، سیل بار، شکارانداز، طوفان طراز، عشوه باز، عیار، غم آلوده، فتنه باز، کافرکش، کج، کج بالین، گردتالود، گردگا، گریدناک، گرار، نظاره پیوند، نمناک، نیمباز، از صفات اوست:

چو کاوسکی روی خسرو بدید سرشکش ز مژگان به رخ برچکید.

فردوسي.

ببارید پیران ز مزگان سرشک تن پیلے مدرگذشت از پزشک. گرفتندمر یکدگر راکنار از در مدرگان سالسال شده میشد

پر از درد و مژگان چو ابر بهار. فردوسی. چو دیلمان زر مپوش شاه مژگانش به تیز زوبین بر پیل ساخته خنگال.

عسجدي.

سنیل رخسار تو زنگی آتش پرست نرگس مژگان ا تو هندوی آئیده دار.

اسدی (از آنندراج). خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گویی ک:گرمہ خونات آتش حکدان مثگان

کزگرمی خونابش آتش چکداز مژگان. خاقانی.

در پهلوی خُم پشت خَم بنشین و دریا کش بدّم بر چین به مزگان جرعه، هم از خاک و مزگان تازه کن. خاقانی.

سر دامان شبستان کن پشرط آنکه هر روزی بساطی سازی از رخسار و جارویی ز مژگانش. خاقانی.

آتش خورشید ز مزگان من آب روان کرده بر ایوان من. گوزن از حسرت این چشم چالاک ز مژگان زهر پالاید نه تریاک. نظامی. بدان مژگان که چون بر هم زند نیش کند زخمش دل هاروت را ریش. نظامی. درازی شب از مژگان من پرس

که یکدم خواب در چشم نگشته ست. سعدی (گلستان).

تیر مژگان و کمان ابرویش عاشقان را عید قربان میکند. نوک مژگانم به سرخی بر پیاض روی زرد قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست.

سعدی.

گرچنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش خاکروب در میخانه کنم مژگان را. حافظ. حنای عیدی ما نیست غیر از این که کنم بخون دیده سرانگشتهای مژگان سرخ. طالب آملی (از آنندراج).

مژگان بیدلان تو بال سمندر است گرریز ههای شعله فشاند غریب نیست. طالب آملی (آنندراج).

طفل مژگان میمکد انگشت چون طفلان مهد

مادر چشم مرا پستان مگر کمشیر شد. طالب آملی (از آنندراج).

نشان صافی شــت است اینکه چشمش را نشد ز ریختن خون خدنگ مژگان سرخ. صائب (دیوان ص ۲۸۵).

گرچه رنگ آشتی خط بر عذارش ریختهست میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز. صائب.

پریزادی است مژگانت که از چشم گرفته در بغل آهوی مستی. چشمت بدامن مژگان بر کباب دل بادی زده که بال سمندر شکسته است.

مسیح کاشی (از آنندراج).

سراپایم ز دردت آنچنان لبریز شیون شد کهاز مضراب اشکم تار مژگان در فغان آمد. ابوطالب کلیم (از آنندراج).

بميرم ازيهاي آن خمار آلوده چشمانش كه پنداري عصاى دست بيمار است مزگانش. ميرزاطاهر وحيد (از آنندراج).

از پردهٔ عنکبوتی نرگس تو

در دل زده عنکبوت مژگان تو چنگ. نیام ۱۱۰ آنده

یوسف اعرج (از آنندراج). مور مژگانت که یأجوج سداسکندر است هر نفس صد رخنه در بنیاد طاقت میکند.

ر محمد مير افضل ثابت (از آنندراج). د تراناه کر مگاه دروا

چشم ترا ز لشکر مژگان شدم اسیر تیر مژه ز نرگس مژگان نشان نداد. خواجه آصفی (از آندراج).

شکست دل که مشق خاطر تست خراش کلک مژگان را مکن سست.

حکیم زلالی (از آنندراج). ز هجر روی تو مژگان من همیشه تر است هزار خار دهند آب از برای گلی.

شاهزاده افسر. ته همین صفارده مژگان سیه باید داشت در مفتردان دگان هر نگر ساد کرد

در صفّ دلشدگان هم نگهی باید کرد. نشاط اصفهانی. – مژگان آفتاب؛ کنایه از خطوط شسعاعی.

 مژکان اقتاب؛ گنایه از خطوط شیاعی.
 (آنندراج). خطوط شعاعی نور آفتاب. مژگان خورشید:

این بوستان کیست که مژگان آفناب چون خار گردن از سر دیوار میکشد. صائب (از آنندراج).

رجوع به مژگان خورشید شود. -- مژگان بر ابرو زدن؛ کنایه است از اعـراض کردن و رو برتافتن. (آنـدراج):

رقیب آمد که پیرونش کنم مژگان پر ابرو زد که این مایه ندانی تو که ما را یار غار است این.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵۵۵). – مژگان برهم زدن؛ مـژگان بـه هـم بسـتن. (آنندراج). مژگان بسـتن: مژگان به هم نمیزند از آفتاب حشر

آیینهای که حسن تو در برگرفته است. صائب (از آنندراج). رجوع به مژگان به هم بستن و مؤگان بسستن

— مژگان بستن؛ مژگان برهم زدن. مژگان بــه هم بســـَن:

دیده واکردن قیام و بستن مژگان قعود در تماشایت سرایا طاعتم از چشم خویش. بیدل (از آنندراج).

رجوع به مژگان برهم زدن و میژگان بـه هـم بــتن شود.

– مژگان به هم آوردن؛ مژگان به هم بســتن. مژگان به هم سودن. (آنندراج):

حاصل جمعیت اسباب جز غیرت نبود مفت ما بیدل که مژگانی به هم آوردهایم. ظهوری (از آنندراج).

رجوع به مژگان به هم بستن و مژگان بـه هـم سودن شود.

- مژگان به هسم بستن؛ میژگان بیرهم زدن. مژگان سودن. مژگان به هم آوردن. مژگان به هم سودن. (آنندراج). مژگان بستن. رجوع به مژگان برهم زدن و مژگان به هسم آوردن و مسترگان بسه هسم سسودن و میژگان سسودن و مژگان بستن شود.

– مژگان به هم سودن؛ مژگان به هــم آوردن. مژگان بهم بـــــن.(آنندراج):

گهنظاره از بس نازکی مُوّگان به هم سودن کم از دندان نشردن نیست بر لبهای میگونش. داراب بیک جویا (از آنندراج).

رجوع به مژگان به هم آوردن و مژگان به هـم بــــن شود.

بسس سو.. – مژگانِ تر؛ کنایه از چشم اشکبار: چشم امید به مژگان تر خود داریم روی خود تازه به آب گهر خود داریم.

صحب. – مژگان خورشید؛ کنایه از خطوط شعاعی. (آنندراج). خطوط شعاعی نور آفتاب. مژگان آفتاب. رجوع به مژگان آفتاب شود.

- مــژگان دراز؛ از اسمهای محبوب است. (آندراج). معشوقی که چشمهایش دارای مژگان طویل است:

> جفا بر شد ای شوخ مژگان دراز مزن دست بر نرگس خشم و ناز.

ظهوری (از آنندراج). -- مژگان دمیدن؛ مژگان رستن. مژگان به هم بیستن. (آنندراج):

مگر کان جود تو را مهر دید کهمژگان زرین ز چشمش دمید.

ظهوري (از آنندراج).

۱ –کذا، و ظاهراً «موژان» باید باشد، و در آن صورت شاهد نخواهد بود.

رجوع به مژگان رستن و مژگان به هم بسستن در معنی دوم شود.

– مژگان رستن؛ مژگان دمیدن. مژگان به هم بستن. (آنندراج). رجوع به مژگان دمیدن و مژگان به هم بستن در معنی دوم شود.

– مژگان زائد؛ مژهٔ زیـادی. رجـوع بـه مـژهٔ زیادی شود.

– مژگان زرین؛ مژگان زرینچنگ. کنایه از مژگان میگون. (آنندراج).

- | كنايه از اشعه:

مگر کان جود تو را مهر دید

کهمژگان زرین ز چشمش دمید.

ظهوری (از آنندراج).

-- مژگان زرینچنگ؛ مژگان زرین. کنایه از مژگان میگون. (آنندراج):

در جهان میخواست قحط شبنم جان افکند آنکه مژگان تو را چون مهر زرین چنگ کرد. صائب (از آنندراج).

– مژگان سفید کردن؛ کستایه از پسیر و مسعمر شدن. (آنندراج).

- مژگان سودن: مرادف مژگان به هم بستن. (آنندراج). رجوع به مژگان به هـم بستن در معنی اول شود.

- مژگانسیاه؛ از اسمهای محبوب است. (از آنندراج). کنایه از معشوقی که دارای مژوهای سیاه است:

> سیه شد روزم از مژگانسیاهان ندیدم راستی زین کجکلاهان.

میرزارضی دانش (از آنندراج). - مژگانفرنگ؛ از اسمهای محبوب است. (آنندراج):

مصور چون به فکر چشم آن مژگانفرنگ افتد قلم را از نی نرگس کند در وقت تحریرش.

ملابیخود جامی (از انندراج). – مژگان گرم کردن؛ چشم گرم ساختن. چشم گرم کردن. دیده گرم کردن. مژه گرم کردن ⁽. کنایهاز اندکی خواب کردن. (آنندراج).

- [اعاشق شدن. (آنندراج).

- آبِ مژگان؛ اشک. سرشک: نام امادنای سخار داندند

ز بهرام چندی سخن راندند همی آب مژگان برافشاندند.

همی اب مژگان برافشاندند. – تیر مژگان (اضافهٔ تشبیهی بـه مناسبت شباهت مژگان یا هر یک از مژهها بـه تـیر)؛ مژههای راست و بلند چون تیر.

| کنایه از نگاه نافذ معشوق بر دل عاشق.
 | حالا به سبب کثرت استعمال معنی جمعیت از آن مفقودگشته و معنی مژه که واحد است از آن می آید. (آنندراج) (از غیاث) (از برهان). مژه. (ناظم الاطباء) (شعوری). هُدب. (متهی الارب) (دهار). و رجوع به مژه شود.

ه**ڙ گاٺي.** [مُ /مِ زُ /ژِ /ژَ] (ص نــــــي) منسوب به مژگان. هڊبي. مژکي. مژهاي.

- تنه یا منطقهٔ مزگانی آ؛ قسمتی است از کرهٔ چشم که بین مشیمیه و عسبیه قرار گرفته و توسط سطح خارجیاش به صلبیه می چسید. در قسمت قدامی آن برآمدگیهای طولی به تعداد ۷۰ تا ۸۰ عدد وجود دارد که به زوائد مژگانی آ موسومند. منطقهٔ هدبی. (از تشریح سر وگردن).

مؤهور ام م] (ا) مگسی که چون بر گوشت نشید آن را بدبوی کند و در آن کرم افتد. (ناظم الاطباء) (انجمنآرا). مگسی باشد سبزرنگ که بر گوشت نشیند و گوشت را گنده کندو کرم در آن افتد. (آنندراج). مگسی باشد که چون بر گوشت نشیند گوشت را بدبوی و گندهسازد و کرم در آن افتد آ. (از برهان). گندمسازد و کرم در آن افتد آ. (از برهان). (اخسرمگس. (نساظم الاطباء) (بسرهان) (شعوری). رجوع به خرمگس شود.

هوشنی. [مِ زُرًا ٥ (ا) مِجنّ. (شعوری). سپر. مزن: چُونَّ بَکشید آفتاب نیغ بر ارباب جوع نان تنک ساختند در لو تیغش مژن.

احمد اطعمه (از سروری ج دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۳۵۰).

مؤن آباد. [م] (اخ) دهی است از دهستان پائین خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه. در ۵۶هزارگزی جنوب غربی قصبهٔ رود، سر راه شوسهٔ عمومی قصبهٔ رود به قائن واقسع است. ۴۴۰ تین سکنه دارد. آبش از قسنات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه و کرباس بافی و راهش اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مؤنگ، [مَ وَ] (إ) ناخوشي، (ناظم الاطباء) (أنندراج) (برهان) (انجمن آرا)، بيماري، مرض، (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). [انابندي، (ناظم الاطباء)، زشتي، (آنندراج) (بالطباء) (برهان) (انجمن آرا). [اغم و أندوه و خصة. (آنندراج)) النجمن آرا)، غم و اندوه و خصة. (آنندراج) درندان،

همه آراستهٔ جنگ و فزایندهٔ کین روزگاری به خوشی⁶ خورده و ناخورده مژنگ.

فرخی (از انجمنارا).

| (ص) زشت. ناخوش. (یادداشت به خط
مرحوم دهخدا): پالیزی کشته بودم روزی
حضرت خواجه بر آن موضع گذر کردند
ماحضری نبود. در پالیز تفحص کردم سفچهٔ
مژنگی یافتم. زود به حضرت ایشان به
مکنت و نیاز بردم و عنر خواستم.

(انیس الطالبن بخاری). | انامرد. (ناظم
الاطباء). حیز. مخنث. (ناظم الاطباء)

ه**ژنگونی.** [مَ رِمَ () در تداول اهالی گناباد. نوعی انگور اَوَنگ یا دیسررس کمه بسرای زمستان نگاه میدارند.

هرو. [م] (ا) علنی را گویند که حمایان سوزند و عربان شرس خوانند. (آنندراج) (برهان). رجوع به شِرَس شود. ااسوس و متکی و گیاهی که ریشهٔ آن را شیرینیان گویند. (ناظم الاطباء). سوس نام عربی شیرینیان است و متکی گونهای از آن. (از فرهنگ گیاهی و گیاهشناسی گلگلاب). و رجوع به سوس و شیرینیان شود. امرجمک را نیز گفتهاند که عدس باشد. (انندراج) (برهان). مرجمک و عدس. (ناظم الاطباء). رجوع به مَرُو و عدس و مرجمک

هژوّ۰ ^۷[مُ] (اِ) نـــرسنگ. نَــرَــک. نــک. عدس. (زمخشری). رجوع به نَــک و نرسک و عدس شود.

هژوبا. [م] (ا مسركب) آش مرو. تغشيره. طفيشًل. (زمخشرى). رجوع به مرو شود. عرقه. [م / م رَ / رُ رُ رُ رُ رَ] (ا) موى پلک چشم. مرگان. (ناظم الاطباء) (اندراج) (از برهان). هدُب. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). هدُب. (اقرب الموارد). هدُب مرحوم دهخدا). نام هر يک از موهاى در كنار آزاد پلكها كه در سه يا چهار صف روئيدهاند و در پلك بالا طويل تر از پلك پاييناند. (از جواهرالنشريع ص٧٠٥). نام هر يک از مويهائى كه كنار آزاد پلكها را در انسان و ميويهائى كه كنار آزاد پلكها را در انسان و ميمون و غالب پستانداران زينت ميدهند. (از ميمون و غالب پستانداران زينت ميدهند. (از

به مژه دل ز من بدزدیدی ای به لب قاضی و به مژگان دزد.

ابوليک گرگاني.

ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش آتشکده دارم صد و بر هر مژهای ژی. رودکی. چنانکه خامه ز شنگرف برکشد نقاش کنونشده مژهٔ من ز خون دیده خضاب.

حسروانی. و گرش آب نبودی و حاجتی بودی ز نوک هر مزدای آب راندمی صدیست.

ای آب راندهی صد بست. خسروانی،

فرو ریخت آب از مژه مادرش همی خواند با خون دل داورش. فردوسی.

2 - Corps, Zone Ciliaire.

3 - Procès citiaires.

۴ - به ترکی «کونکاون» گویند. (جمهانگیری) (از حاشیهٔ برهان چ معین).

۵-شعوری با فتح اول آورده است.

۶-روزی خود به خوشی... (از حاشیهٔ بـرهان چ معین).

٧- محتمل است كه كلمه مصحف (مرزو) يا مخفف آن باشد.

سیه مژه و دیدگان قیرگون

ورا دید نوذر فروریخت آب

از آن مژهٔ سیرنادیده خواب.

مژه ابر کر د و کنار آبگیر.

سر مژّه چون خنجری کابلی

شد مژه گرد چشم او ز آتش

نیش و دندان کژدم و کربش.

فرو بارم خون از مژه چنان

هر چند بزرگتر بودگیسو.

---چو بُسد لب و رخ به مانند خون. فردوسی (از آنندراج). فر دوسی. رخ دلبر از درد شد چون زریر فردوسي. گرفت آن دو فرزند را در کنار فروريخت آب از مژه شهريار. فردوسي. فردوسي. دو زلفش چو پیچان خط بابلي. عنصري. به تیر مژه از آهن فروچکاند خون چنانکه میر به پولاد سنگ از دل سنگ. فرخی. عاشق از غربت باز آمده با چشم بر آب دوستگان را به سرشک مژه بر کرد ز خواب. منوچهري. يكي چون عاشق بيدل دوم چون جعد معشوقه سيم چون مژَة مجنون چهارم چون لب ليلي. کاغشته کنم سنگ را ز خون. حكاكمرغزي (از لفت فرس). کابروی و مژه عزیزتر باشند ناصرخسرو. بدان زمان که چو مژه به مژه از پی خواب دراوفتند به نيزه دو لشكر جرار. ابوحنيفة اسكافي. تا مژه بر هم زني چون مژه با هم کني رايت دين بر يمين آيت حق بر يسار. خاقاني. گرم است داغ فرقت از آن سرد شد دمم خاقاني.

خشک است باغ دولت از آن مؤه ترم. از رخ تو کس نداد هیج نشانی تمام وز مژهٔ تو نکرد هیچ خدنگی خطا. از مژه گوهر نثار کردم و اکنون به قدر خاقاني. خاکدر شهربار آب نثارم ببرد. مژه تا به هم برزنی روزگار نظامي. به صدنیک و بدباشد آموزگار. زلف براهیم و رخ آتشگرش چشم سماعیل و مژه خنجرش. نظامي. هر نظری جان جهانی شده نظامي. هر مژه بتخانهٔ جانی شده. در دلم ارام تصور مکن

در مژمام خواب توقع مدار. سعدی (طیبات). بر هر مژه قطرهای ز الماس دارم که به گریه سنگ سفتم.

ىعدى (ترجيعات). نه هست چشم من از جویبار شرمنده

ته سبزهٔ مژه ز ابر بهار شرمنده. باقر كاشي (از آنندراج).

از شرم طراوت چوگل روی تو بیند در زیر نقاب مژه پنهان شودم اشک. ابوطالب كليم (از آنندراج).

چنان ز عکس رخ دوست دیده پر گل شد که شاخ هر مژه آرامگاه بلبل شد.

ابوطالب كليم (از آنندراج).

و رجوع به مژگان شود. - احال:

کوربیکار مژهٔ خود را میکند؛ نظیر کور بیکار جوالدوز به خابهٔ خـود مــىزند. (از امــــــال و حکم دهخدا).

مثل مؤة مار؛ معدوم. ناياب.

مره به چشم زیادتی نمیکند؛ همیشه برای کمان و نزدیکان در خانهٔ خویشان و پیوندان جای باش<u>د. (از</u> امثال و حکم دهخدا). – تیر مزوبهٔ مُوّه که مانند تیر به هدف (قبلب عاشق) آید. خدنگ مژه. در اصطلاح عاشقان

مژه اشارت به سنان نیزه و به پیکان تیر است که از کرشمه و غمزهٔ معشوقه به هدف سبینهٔ عشاق برسدو ان بیچارهٔ مجروح اواز و فریاد مکند و از لذت ان مجروحی نـعره مـیزند. (كشف اللغات):

> يارب اين بچه تركان چه دليرند به خون که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند.

- خدنگ مژه؛ تير مژه. ||در اصطلاح متصوفه حجاب سالک است از رؤیت تقصیر در اعمال جهراً و سراً. (كشف اللغات). - مڙه بر زدن؛ مجازاً ديده باز كردن: احرام تماشای گلستان که داری ای دیدهٔ حیران مژهای برزدهای باز.

يحصر بيدل (از آندراج). - مره بر هم زدن؛ به هم نهادن مره. کتابه از به همم حتوردن بالاارادة بالكها است هنگام احماس خطر اصابت چیزی به چشم: گر آید از تو به رویم هزار تیر جفا جفاست گر مژه بر هم زنم ز پیکانش. سعدی (بدایم).

— ||کنایه از خوابیدن و چشم بر هم نهادن. - مژه بر هم نزدن؛ نیستن چشم بر چیزی که از آن احساس خطر اصابت بـاشد. دیـده

به جفائی و قفائی نرود عاشق صادق مژه بر هم نزند ور بزنی تیر و سنانش. سعدی (بدایم).

زير شمشير حوادث مژه بر هم نزنم به رخ سیل گشادهست در خانهٔ ما. صائب. − ||كنايه از نخوابيدن. هيچ به خواب نرفتن: ديشب تا صبح مڙه پر هم نزدم؛ هيچ نخوابيدم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- ||چشم را نستن. پلکها را روی هم ننهادن. چشم را باز نگاه داشتن: هرگه که نظر برگل رویت فکنم خواهم که چو نرگس مژه بر هم نزنم. سعدی (رباعیات).

- اسخت خيره خيره نگريستن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مره خواباندن؛ مره بسر هم نهادن. بستن

مره خواباند و اشكى ريخت جان را نمکچش کرد خواب آن جهان را. حكيم زلالي (از آنندراج).

- مژه در چشم شکــتن؛ فرو رفتن مـژه در چشم بر اثر گریهٔ بسیار:

چنان ز شوکت حسن تو انجمن شد تنگ که شمع را مژه در چشم اشکبار شکست. صائب (از آنندراج).

· مژه دوختن؛ بستن چشم. - موه راگشاد دادن؛ چشم را باز كردن: چه بلاست از دو چشمت نظری به ناز کردن مژه راگشاد دادن در فتنه باز کردن.

ميرخسرو (از أنندراج). - مژه زدن؛ حركت دادن مژگان متوالياً.

— ||کنایه از خــوابــیدن و انــدکی اســتراحـت کردن.

— [اکتایه از واهمه کردن و مکدر شدن. مؤه بر هم زدن. رجوع به مژه پر هم زدن شود. - مژه گرم کردن؛ مرادف مژگان گرم کسردن و چشم گرم ساختن، کنایه از اندکی خوابیدن. مژه گشودن؛ کنایه از نگریستن و نظر انداختن:

بر جلوهٔ شیرین چه گشایم مژه از دور چون طاقت آشفتگی کوهکنم نیست.

طالب آملي (از آنندراج). مژه نزدن؛ هیچ نخفتن. (یادداشت به خـط

مرحوم دهخدا). ه**ژه۱۱ز.** [مُ / م ژُ / ژِ] (نف میرکب) دارای ا مژه. دارندهٔ مژه. ||مژکدار. رجوع به مـژکدار

مژهداران، (مُ/مِرُ/دِ) (اسسرکب)

دارنسدگان مسره. کسه دارای مره هستند. |مژکداران. رجوع به مژکداران شود. ع**رُهور.** [مُ /م رُ /رُ وَ] (ص مركب) صاحب مژه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هڙيك. [مَ] (اِ) مژيده. (شعورى). رجوع بــه مژيده شود.

ه**ژیلان.** [مُ دُ] (مص) مک و مکیدن بود. (لفت فرس اسدی).

ه**ڙيده.** [مَ دُ / دِ] (نمف) نبعت سفعولي از مژيدن. مکيده. رجوع به مژيدن شود. ه**ڙيده.** [مَ دُ / دِ] (اِ) جـفتک چـارکش. (ائتینگاس) (از شعوری). مژید. (شعوری). ۲۰۷۸۲ مس.

نوعی از بازی است که آن را خیزیگیر خوانند و بعضي گويند بازي مزاد است. (آنندراج) (برهان). یک نوع از بازی کودکان که پشتک نيز گويند. (ناظم الاطباء). مزاد. مزيده. رجوع به مزاد و مزیده و مژید شود.

هس. [م] (ا) مهتر و بنزرگ (جهانگیری) (برهان). بزرگ و مد:

هنر نزد ایرانیان است و بس

ندارند شیر ژبان را به مس^آ. فردوسي. ابندی باشد که بر پای مجرمان نهند. (جهانگیری) (برهان). ∥پایبند که کسی را از آن خلاص و نجات مشکل و دشوار باشد.

هس، [مُسس] (ع مص) بسودن. (منتهى الارب) (المصادر زوزني) (تاج المصادر بيهقي) (دهار). لمس كردن و بسودن با دست بندون حایل و مانع شندن، و دست زدن و آزمودن و نعت فاعلی آن ماسّ است. و گویند «لمس» مسختص دست است و «مس» عمام است در مورد دست و دیگر اعتضای بدن. (اقرب الموارد)، جس، اجتاس، ببودن، ببائيدن. سودن. سائيدن. لمس. ماليدن. پىرمجىدن، بىرمچىدن. مَسىيس، مِسْيىسىٰ، و رجوع به سیس و سیسی شود. ||رسیدن و اصابت كردن: مس الماء الجدد؛ آب به جد رسيد. و از آن جمله است آية «لن تعسَّنا النار الا اياماً معدودةً». (قرآن ٨٠/٢). نـيز گــويند مسالكبر و المرض و العلذاب؛ ينعني بر او رسید و او را دریافت بزرگسالی و بیماری و عذاب. (اقرب الموارد). ||ديوانه شدن، و فعل آن به صورت مجهول به کار رود. (از منتهی الارب). مسجنون كشتن. (اقرب الموارد). ||قريب و نزديک شدن نــب کــي با کـــي، گويند:مشت بک رحم فلان؛ يعني نسبش با نسب تو قریب است و بین شما قرابت و خويشي نزديك است. (منهي الارب) (افرب الموارد). ||سخت نيازمند گرديدن، گويند: مسّت اليه الحاجة؛ يعنى سخت نيازمند گرديد. (از منتهى الارب). مسّت الحاجة إلى كذا؛ نياز و حاجت وادار بـه فـلان امـر كـرد. (اقـرب الموارد). ||آرميدن با زن. (اقرب المموارد از لسان). جماع كردن (غياث).

 س بشهوة؛ أن است كه به قلب ميل كند و از آن لذت برد، و در زنان فقط حمین است، اما در مردان، برخی عقیده دارند که به ناعوظ یا افسزون گشستن نعوظ است. (از تعریفات جرجاني).

هس. [مُسس] (ع إسس) مىالش، و از ان جمله است قوله تعالى: «ذوقبوا من سقر»؛ يعنى بچشيد عذاب نخستين دوزخ راكه برسد شما را چنانکه گویی «وجـد مـــ الحـمی»؛ یعنی فسرهٔ نخستین تب رسید او را. (از منتهی

الارب). نختین احماس که از خستگی و تعب دست ميدهد، گـويند: لمنجد مـــا مـن النصب. (اقرب الموارد): الذين يأ كلون الرّبوا لايقومون الاكما يقوم الذي يتخبطه الشيطان مـن المس. (قـرآن ٢٧٥/٢). ||ديوانگـي. (منتهى الارب) (دهار). جنون: بـه مِسّ؛ او را جنون دست داده است. (اقرب الموارد). ∥فلان مسه مس أرنب؛ يمعني او نرمخو و سهل الطباع است. (اقرب الموارد).

هس، [مسس] (إ) معرب من فارسي. نحاس. (اقرب الموارد). جواليقي در المعرب مینویسد کمه نمیدانم مس عربی است یا غير عربي. رجوع به مِس شود.

هس. [م] (اِ) نحاس. جوهري باشد از فلزات که دیگ و طبق و غیره از آن سازند و ارباب صنعت که کیمیا گران باشند آن را طیلا کینند. (دیجان). یکی از اجساد صناعت کیمیا. و در صَّنَعَت کیمیا از آن به زهره کنایت کنند. (از مفاتیحالعلوم). فلزی باشد که چـون خـالص باشد سرخ قمهوهایرنگ است. و اول فسلزی است کسه انسیان از معدن استخراج کرده استعمال نمود. (ناظم الاطباء). سركه و ترشیهای دیگر در ظروف سی نشاید، چه تولید زهر کند و بکشد. در اصطلاح شیمی فلزی باشد قرمزرنگ که در ۱۰۸۳ درجه ذوب مسیشود و وزن مسخصوص آن ۸/۹ میباشد و پس از نقره بستر از دیگر فسلزات همادي گسرما و الكستريسينه است. كماملاً چکشخوار و قابلتورق و مفتول شدن است. قابلیت تورق این فلز به حدی است که از آن میتوان ورقههای بسیار نازکی تهیه کرد که نور سبز بخوبی از آن عبور کند. مفتولهای باریکی که از آن تهیه میکنند تما قبطر ۰/۳ مليمتر نيز ميتواند باشد. مس قديميترين آفلزی است که بـوسیلهٔ بشـر کشـف شـده و آلیاژهای آن نیز جزو قدیمیترین آلیاژهایی هستند که بشر آنها را شناخته و در صنعت از آنها استفاده کرده است. دورهٔ فــلزات کــه در حقیقت دورهٔ زندگی صنعتی بشر است با این فلز شروع میشود. میل ترکیبی مس بسیار کم است. سطح مس در هوای معمولی همیشه از یک طبقهٔ بسیار نازک اکسیدمس قرمزرنگ پوشیده میشود و اگر هوا مرطوب باشد بر اثر وجود گازکربنیک سطح مس از طبقهای هیدروکربنات سبزرنگ (زنگار) پـوشیده میگردد که بقیهٔ فلز را حفظ میکند. آب در هیچیک از درجات حرارت بـر مــ اثـري ندارد. شكب. (منهى الارب). صاد. (دهار). صَيدان. (منتهى الارب). قِطر. (منتهى الارب). مُهل. نُحاس. (دهار): و اندر کوههای فرغانه معدن زر و سیم است بسیار و معدن مس و

سرب و توشادر. (حدود العالم).

دو صد بار اگرمس به آتش درون گدازی از او زر نیاید برون.

اسدی (گرشاسبنامه ص۵۷).

برجیس گفت مادر ارزیز است

ناصر خسر و. مس را همیشه زهره بود مادر. مس زنگار خورده داري نفس

خاقاني. از چنین کیمیات نیست گزیر.

دمی خاک پائی ترا مس کند زر خاقاني. پس از خا کبه کیمیایی نیابی.

آز در دل کنی شود آتش

خاقاني. سرکه بر مس نهی دهد زنگار.

سرمه کشدیدهٔ نرگس صباست رنگرز جامهٔ مس کیمیاست.

نظامي. و ظروف طلا و نقره و مس بــه قــدر احــتياج تحويل صاحبجمع منزبور إصاحبجمع 🌋 میوهخانه و غیره] میشود. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۳۱). قهوهدانهای طلا و نقره و مس و... تحويل مشاراليه (صاحبجمع قهوهخانه] مىشود. (تذكرة الملوك ص٣٢). آنچه اجناس که متعلق به شربتخانه است ک تحويل او [صاحبجمع شربتخانة معموره] شود: ظروف طلا و نقره و چــینـی و کــاشـی و مس و شکر و قند و عقاقیر و ... (تذکرة الملوک ص٣٣). القطر، المهل؛ مس گداخته. (دهار). - عسصر مس؛ در اصطلاح زمینشناسی، بموجب تحقيقاتي كمه بلوسيلة دانشمندان زمین شناس به عمل آمده، اولین فلزی که بشر به خواص آن پیبرد و از آن در زندگی خود استفاده کرد مس میباشد. به همین جمهت اولین قسمت دورهٔ فلزات را (که اکنون عصر آهن آن است) به نام عصر مس نامیدهاند. در عصر مس همة مصنوعات بشــر مــنحصراً از این فلز ساخته میشد. ایس عبصر از حبدود شش یا حفت هزار سال پیش از میلاد مسیح شروع و تقريباً به چهار يا پنجهزار سال قــبل از میلاد کمه شروع دورهٔ مفرغ است، ختم

- مثل مس؛ آواز سینه در سرماخوردگیهای[:] سخت. (امثال و حكم دهخدا).

- مثل مس صدا كردن؛ أواز سيلي سخت بر بنا گوشکسی.

- مس چکشی؛ چکشخوار.
- مس زراندود؛ مس آب طلا داده. اندوده به آب زر.
 - | اکنایه از دوستی و آشنائی به نفاق.
 - ||دروغ راستمانند.

۱ - و اینکه مس را در بعضی فرهنگها از جمله در جهانگیری و در آنـندراج بـه مـعنی پـای.بند مجرمان گفتهاند از مصحف خواندن همين شعر فردوسي به غلط افتادهاند. (يادداشت مرحوم

- مس مفتولی: که قابلیت مفتول شدن دارید: هس. [م] (ا) مانمی بود که بدان سبب کسی به جانی نتواند رفت. (جهانگیری) (از برهان). هس. (مُسس] (ا) به لفت اهالی مراکش، قلمتراش و استره و موسی. (ناظم الاطباء). هس. [م] (پسوند) مزید مؤخر امکنه: بیر مس (از قرای بخارا). (یادداشت مرحوم دهخدا). هسا. [م] (ع ا) مساء. شبانگاه. شبانگاهان. شب غروب. رجوع به مساء در ردیف خود شود:

شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنک روزم همه شب است و صباحم همه مسا.

مسعودسعد،

تو تا چو خورشید از چشم من جدا شدهای همی سیاه مساگرددم سپید صباح.

ــعودــعد.

ز بس باندی ظل زمین به من نرسد نهام سپید صباح است و نه سیاه مسا.

مسعودسعد.

صباح و مسانیست در راه وحدت منم کز صباح و مسا میگریزم. خاقانی. علیالصباح به روی تو هر که برخیزد

صباً حروز سلامت بز او مسا باشد. سعدی. مسای مظلم او کز برش تو برخیزی

صباح مقبل او کز درش تو بازائی. سعدی. هساء . [م] (ع مص) مصدر میمی است فعل ساء را. (اقرب العوارد). مساءة. سّوء. رجدوع به سوء و مساءة شود.

هساء، [م] (ع إ) شبانگاه، خلاف صباح. (منتهی الارب). وقت شام. (غیاث) (آنندراج). خلاف صباح، و آن را مابین ظهر تما مغرب دانسته اند. لذا گفته اند که مساء بر دو گونه است: هنگام زوال و مایل گردیدن آفتاب و هنگام غروب آن. (اقرب العوارد). شام. شب. شبانگاهان. مقایل غداة (بامداد) از نیمروز تا شب. و رجوع به مسا شود: أیته مساء آمس؛ آمدم او را شبانگاه دیروز. (منتهی الارب)؛ یعنی دیروز هنگام مساء. (اقرب العوارد).

مساءالخير؛ شب به شمأ خوش. شب بخير.
 عصر بخير.

مساءكم بالخير؛ شب شما خوش. شب شما
 بخير. عصر شما بخير.

اچون از کسی تطیر کنند و او را به فال بد گیرند، گیویند: مساءالله لا مساؤک یا لامساءک، به رفع و نصب، رفع آن به تقدیر «لنا» و نصب به تقدیر «نرجو»، زیرا در نزد عرب، مساء کنایه از شر و گرفتاری و صباح کنایه از خیر و شادی بوده است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

ه**سائح.** [مَ ءِ] (ع إِ) مسايح. ج مسيحة. (اقرب الموارد). رجوع به مسيحة و مسايح شود: مسايل انهار و مسائح امطار معابر

سيحون به فضول انواء و سيول انداء پر كرده بود. (ترجمهٔ تاريخ يمينى ص ٢٩٠). ||نوعى از سرب كه بيرونى در الجماهر (ص ٢٥٩) بدان اشاره كرده است: الابار المستعمل فى أدويسة العين ليس بالرصاص القبلعى و لا بالاسرب المستعمل انما هو صنف من الاسرب لين صافى يعرف بالمسائح الانه واسط بنهما.

مسائک. [م ء] (ع إ) ج مُساكة. (ناظم الاطباء). رجوع به مساكة شود.

هسائل، [م] [ع] (ع]) مسايل. ج مسألة. (اقرب الموارد). مسأله ها. موضوعات. موضوعها. رجوع به مسألة و مسايل شود:

باکه بگویم حکایت غم عشقت این همه گفتیم و حل نگشت مسائل. صعدی.

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید از شافعی نیسید آمال این مسائل. حافظ.

|مطالبی کمه در علوم بدانها برهان آورند و
غرض از آن علم شناختن آنها باشد. و آن
یکسنی از اجزاء سه گانهٔ علم باشد، اول
موضوعات و آن همان است که از عوارض
ذاتی آن بحث میگردد. ثانیاً مبادی آن حدود
و اجسنزاء و اعسراض مسوضوعات است و
مقدمات بدیهی یا نظری، و ثالثاً مسائل. (از
کشاف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات

جرجاني). محمولات منتسبه بــه مــوضوع و

حزنيات موضوع علم.

- مسائل شرعيه؛ امور شرعى. فروع فقهى. احكام شرعى در موضوعات گونا گون. حكم شرع دربارة خبرى: ايشان [ملاباشى] بغير از استدعاى وظيفه به جهت طالب علمان... و تعقيق مسائل شرعيه و تعليم ادعيه و امور مشروعه به هيچ وجه به كبار ديگر دخيل نسيكردنين (تيذكرةالملوك ج دبيرسياقى ص١) آلج مسيل. (ناظم الاطباء) (اقرب الموازد). رجوع به مسيل شود. الج مسل. (اقرب الموارد) (منتهى الارب). رجوع به مسل شود.

هساءلة. [مُ هَ لَ] (ع مسص) مسسايلة. از يكديگر پىرسيدن بـه مـعنى سـؤال. (اقـرب العوارد). و رجوع به مسايلة شود.

هساء ق. [مَ ء] (ع مص) مصدر ميمي است فعل ساء را. (منتهى الارب). انجام دادن آنچه را سبب اكراه يا غم ديگرى شود. (اقرب العوارد). سوء شود. هساء ق. [مَ ء] (ع إ) زشت و قبيح از گفتار و كردار. (اقرب العوارد). ||بدى. ج، مساوى. (منتهى الارب). عيب و رسوائى و بدى. (ناظم را ساقى الرب). عيب و رسوائى و بدى. (ناظم

مساوی شود. هسائیة . [مَ یَ /مَ ثی یَ] (ع مص) مصدر فسعل سباء است. (اقرب الموارد) (منتهی

الاطباء). ||اندوه. (منتهى الارب). و رجوع به

الارب). سوء. مساء. مساءة. رجوع به سوء و مساءة شود.

هساب. [م] (ع إ) سأب. (اقرب السوارد). رجوع به سأب شود.

هسابب. [مُ بِ] (ع ص) در اصطلاح فقهی، آنکه باکسی قرابت سببی دارد.

مسابح. [مُ بِ] (ع إ) جِ مُسبَح. رجـوع بـه مـبح شود.

هسابحة. [مُ بَ حَ] (ع مص) با هم شناورى كردن.(ناظم الاطباء).

هسابعة. [مُ بَ عَ] (ع مص) چيزي به هفته فرا دادن. (تاج المصادر پهقي). به هفته دادن. الجسماع نسمودن. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء). الفخر نسمودن به كثرت جساع. الفحش گفتن و هسديگر را دشنام دادن. (مستهي الارب) (ناظم الاطباء). سِباع. و رجوع به سباع شود.

هسابقت. [مُ بَ نَ] (ع مص، إمص) سابقة. مسابقه. پیشی گرفتن. سبقت. رجوع به مسابقة و مسابقه شود: امیر وی را بنواخت و بستود بدین مسابقت که نمود. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص ۲۱۳). خردمند در جنگ... مسابقت روا ندارد. (کلیله و دمنه).

- مسابقت کردن: سبقت گرفتن. پیشدستی کردن: دیگران... با یکدیگر پیشدستی و مسابقت میکردند. (کلیله و دمنه).

مسابقة. [مُ بَ قَ] (ع مص) مسابقه. سباق. با کسی پیش گرفتن در دویدن یا در تـاختن و نبرد کردن در ان. (منتهی الارب). پیشی گرفتن بر کسی در سیاق. (اقرب الموارد). با کسی پیشی گرفتن در دویدن یا در تاختن. (المصادر زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). پیشی گرفتن بـا کـــی در دوبـدن و تماختن و بما یک دیگر تمیر انداختن: (مجمل اللبغة). پیشی جستن بسر یک دیگر. مناهزة. همراني. اسبدواني. راجع به مسابقه و اسبدوانی در اسلام و تاریخچهٔ آن، رجوع به تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۵ ص۱۵۷ شود. **ﻣﺴﺎﺑﻘﻪ.** [مُ بَ نَ] ۖ (ع إسص، إ) ﻣــــاﺑﻘﺔ. مسابقت. رجوع به مسابقة شود. مسابقه امروز مواضيع عامتر يافته است و در انواع ورزشها و دعوی بردنها به کار رود. سابقه دادن؛ سبقت گرفتن، پیشی گرفتن.

۱ – نل: العشایخ. ۲ – نل: میرسید. ۳ – در تداول فارسی زبانان به کسسر «ب» و «ق» تلفظ شود.

← ||قرار سبقتگیری دادن با کسی یا کسانی

در انواع ورزشهای جسمی و فکری.

إدر اصطلاح عرفان، عنایت ازلیت است. (فرهنگ مصطلحات عرفا). إدر اصطلاح حقوقی، اعم از مراهنه است، چه در مسابقه ممکن است برد و باخت باشد و ممکن است باشد، و همچنین است مغالبة که به معنی مسابقه استعمال میشود. (فرهنگ حقوقی). هسابق. [مُ ساب بَ] (ع مص) همدیگر را دشنام دادن. (المصادر زوزنی). با کسی دشنام دادن. (تاج المصادر بیهقی). با هم دشنام دادن و ناسزاگفتن. بیاب. و رجوع به بیاب شود. و هسابیو. [م] (ع]) ج بسیار. (اقرب الموارد). رجوع به مسار شود.

مساتاة. [م] (ع مص) با همديگر بازى شفلقة بازى كردن. (منتهى الارب). با كسى بازى شفلقة كردن. (اقرب الموارد). و رجوع به شفلقة شود.

هساترة. [مُ تَ رَ] (ع مص) باكسى چيزى را پوشيدن. (المصادر زوزني). باكسى چيزى پوشيدن. (تــاجالمـصادر بـيهقى). ||(إمـص) پوشيدگى و نهفتگى. (ناظم الاطباء).

هساتق. [مُ تِ] (ع إِ) جٍ مُستقة. رجىوع بـه مستقة شود.

هسا تلة. [مُ تَ لَ] (ع مص) پسروى كردن. (منتهى الارب). پيروى كردن و از پس كسى رفستن. (نساظم الاطباء). منتابعت. (اقبرب الموارد).

هساتیق. [م] (ع]) ج مستقة: و ذكركاريزها و جويها و رودخانه ها و آسياها و مقاسم آبهای آن و مساتیق آن و عدد ضیاعها و رساتیق آن [قم] . (تاریخ قم ص ۲۰). رجوع به مستقه شود.

هساحاة. [م] (ع مص) مس كردن. (منهى الارب). لمس كسردن. (اقسرب المسوارد). [اوا كوشيدن و معالجت كردن. (منهى الارب) (اقرب العوارد).

هساجد. [م ج] (ع إ) ج مُسجد، مسجدها، مزكتها، مزكتها، رجوع به مسجد شود: به جسلهٔ مسلكت نامه ها رفت در مسفی ترویحه های مساجد و عرض مجالی، (تاریخ مساجد بنا افتاد، (كلیله و دمنه)، مشاعل شریعت در آن دیار و امصار برافروخت و مساجد بنیاد نهاد، (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۸)، اهل آن بقعه را در ربقهٔ اسلام كشید و مساجد و منابر ترتیب داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۸)، المالی ترتیب داد. (ترجمهٔ تاریخ سجده بر زمین جسید. (منتهی الارب)، مواضع سجود از بدن انسان كه عبارت است مواضع سجود از بدن انسان كه عبارت است قدم. (اقرب الموارد)، قدم. (اقرب الموارد).

ساجد بعه؛ آراب، اعضای سبعه که در

نماز بر زمین ساید و آن پیشانی و دو کیف دست و دو کندهٔ زانو و دو نوک شست یا ابهام یای باشد.

هساجرة . (مُ جَرَ) (ع مص) باكسى دوستى داشتن. (المصادر زوزنسى) (تاج المصادر بهقي). با همديگر دوستى كردن. (منهى الارب). مصاحبت كردن و صعيمى بودن با كسى. (اقرب الموارد).

مساحلت. [مُجَلُ] (ع مــص) مـــاجلة. مفاخرت. (يادداشت مرحوم دهخدا). رجـوع به مــاجلة شود.

هساجلة. [مُ جَ لَ] (ع مص) مفاخرت كردن با هم در راندن و در آب خورانیدن و جز ان. (منتهى الارب). باكسى نيورد كبردن بيه أب كشيدن و رفتن و أنچه بدان ماند. (المصادر زوزنی) (از تاجالمصادر بیهقی). مباهات و مفلخرت و معارضت کردن با کسی به اینکه چون او انجام داده است دویدن یا آبیاری کردن را، و اصل این لغت در آبیاری بـ کار ميرفته از كلمهٔ شجل بمه معنى دلو. (اقرب الموارد). ثم شجر بينه و بين الاستاذ ابسيبكر الخوارزمي ما كانسببا لهبوب ريح الهمذاني و علو أمره أذا لم يكن في الحساب أن أحداً من العلماء ينبري لمساجلته... (معجم الادبياء یساقوت ج مسارگلیوث ج ۱ ص۹۷). ||در اصطلاح شعرا. آن است که دو شاعر شعری را بیت به بیت یا مصراع به مصراع بخوانند. نظمه... حلو المجالة حالىالمساجلة... عمادالدين اصفهاني.

هساح الم حِنْ الع إلى ساحى بج مسحاة. القرب العوارد). رجوع به مسحاة شود. هساح المشاح المشاح المشاح المشاح القرب الموارد). رجوع به مسحات شود. الزمين يساى (دهار) (مهذب المسماء). بسار پمايش كندة زمين (غيات). انكه زمين را مساحى كند ج مساحون. القرب المسوارد). يسماينده. مساحون. يسامينده. مساحت كران المسوارد). يسماينده. مساحت كران يسايشگر مهندس. كال:

کبک دری گر نشد مهندس و مشاح این همه آمد شدنش چیست بر آورد.

منوچهری.

چو مشاحی که پیماید زمین را بپیمودم به پای او مراحل. منوچهری. زهی هوا را طوّاف و چرخ را مشاح کهجسم تو ز بخارست و پر تو ز ریاح.

مسعودسعد.

عمران گفت... تو به دو مسّاح و زمین پیمای بر من حکم میکنی. (تاریخ قم ص۱۰۶). بعد از عرض به خدمت اقدس یا وزیر دیوان اعلی، مقرر میگردد که وزراء و عمال به اتفاق ریّاع و مسّاح و محرران صاحب وقوف به محال

مزبوره رفته... (تذكرة العلوك ج دبـيرسياقي ص ۴۵ و ۴۶). ||پلاسفروش. (دهار). رجوع به مِــح شود.

هساحاًت. [مُ] (ع إ) ج مساحة. رجـوع بـه مــاحت و مــاحة شود.

هساحت. [م خ] (ع مص) مساحة. زمین پیمودن زمین. پیمودن زمین. زمینیمایی. پیمایش. و رجوع به مساحة شود. ||(ا) سطح قسمتی معین از محوطهای: مساحت مشلث، مساحت مربع، مساحت داد من

که دانست چندین زمین با مساحت صد و شصت بار است خورشید تابان.

ناصرخسرو.

به سیاحت مساحت منلکوت او نیرسد. (سندبادنامه ص۲).

هساحت دار. [مُ حَ] (نف مركب) ساحت دارنده. مسّاح و آنكه مساحت زمين را معلوم مىكند. (ناظم الاطباء).

مساحت كردن. [مَ حَ كَ دَ] (مــــص مرکب) پیمودن زمین و اندازهٔ آن را معین كردن. (ناظم الاطباء). اندازه گرفتن. وسعت سطحي را تعيين كردن. حزر. (دهـار): چـون خواهند که زمینی را مساحت کنند اولاً طول آن باز بینند که چند باب است و بیاب... عبارت از شش گز است، آنچه حاصل شود از بابها هر ده را اشل گیرد و آنچه کم از ده باشد بر حال خود بگذارند گویند اشلی و چند باب. و آنچه کم از شش باشد نسبت دهند آن را با باب و گویند نصف باب چون سه گز بماشد و ثلث باب چون دو گز باشد، بعد از ان عرض را پیمایند بدین نوع که یاد کردیم پس ابواب طول در ابواب عرض بزنند انچه حاصل شود به هر بیاب عشیری حساب کند و هنر ده عشیری قفیزی و هر ده قفیزی جریبی و هسر چه کم از شش باشد بر حال بگذارد و همچنین هر چه کم از شش گز بود؛ مثلاً گویند این زمین. چند جریب و چند قفیز و چند عشیر و چهند 🖺 باب و ثلث یا نصف یا سدس باب است. (تاریخ قم ص۱۰۹ و ۱۱۰). فلج؛ زمین مساحت كردن. (دهار). مسيح؛ آنكه زمين را مساحت كند. (دهار).

هساحت گو. [مَ حَ کَ] (ص مرکب) مسّاح. مساحت دار. مساحت کننده: مساحتگران داشت اندازه گیر بر آن شغل بگماشته صد دبیر. نظامی. چون مساحت گران دریایی

زد^آ در آن خم به آب پیمایی. تظامی (هفت پیکر ص۲۰۷).

> ۱ -در عربی به کسر دم» است. ۲ - نل: زن.

هساحو. [مَ حِ] (ع إ) سَحر. اعلاى سنينه: انتفخ مساحره و يا سعره: از حد مرتبة خبود تجاوز كرد. (منهى الارب). و رجوع به سحر شود.

هساحرة ام رئ (ع مص) جادونی کردن. تسخیر نعودن. و رجوع به مساحره شود. هساحرة ام رئ (ر) (ع اسس) مساحره. جادوئی. تسخیر. ربایندگی. جذب: اسحار در مساحره و با سامری در مسامره، اشجار در مشاجره و شکوفهها در مکاشفه، قبضان در ملاطفه (در وصف اصفهان). (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی).

هساحقة. [مُ حَ قَ] (ع مسص) مساحقه. سعتری کردن زن با زن. (المسادر زوزنی). سعتری کردن با زنان. (تاج المسادر بیهقی). عملی که زنان مبتلی به حکهٔ شرمگاه با هس کنند و به طریقی به روی هم بیفتند که پشت شرمگاه یکی به روی پشت شرمگاه دیگری واقع شود و سپس آنها را بهم بسایند. (ناظم الاطباء). طبق زدن. طبقزنی. سحق.

هساحلة. [مُ حَ لَ] (ع مص) مساحله. به كرانة دريا شدن. (منتهى الارب). بر كنارة دريا رفتن. (المصادر زوزني) (از تباج المصادر بهقي). فرزندان خود رابه ساحل آوردن قوم: ساحل القوم بأولادهم؛ آنها را به ساحل آوردند. ||منازعه كردن و ناسزا گفتن يكديگر را. (اقرب الموارد).

هساحن. [م ح] (ع إ) ج مسحنة. (اقرب الموارد). رجوع به مسحنه شود. | استگ زر و تقره. الارب). سنگی است که بدان سنگ طلا و تقره را بشکنند. (اقرب الموارد). | استگریزهٔ تنک که بدان آهن را تیز کنند. (متهی الارب) (اقرب الموارد).

هساحنة. [مُ حَ نَ] (ع مسص) مساحنه. ملاقات كردن باكسى. (اقرب العوارد) (منتهى الارب). |إيكو كردن معاشرت و مخالطت باكسى. (اقرب الموارد). حسن المعاشرة و المخالطة. (تاج المصادر بيهتى). |إيكو ديدن هيئت مال را و نيكو يافتن. (منتهى الارب) (اقرب الموارد).

هساحة. [م] (ع مسص، إ) مساحه. مساحت. پيمودن زمين. (منتهى الارب). زمسين پسيمودن. (المصادر زوزنسى) (تاج المصادر بهقى) (دهار). ذرع كردن زمين. (اقرب الموارد). و رجوع به مساحت شود. ااتشيم كردن زمين با مقياس و تخمين قيمت و ارزش آن. (اقرب الموارد).

- علم مساحة؛ عملمی است که از مقادیر خطوط و مطعها و اجسام، و تعیین خط و مربع و مکعب بحث میکند، و در امر خراج و تقسیم اراضی و تخمین مساکن ارزشی فسراوان دارد. (اقرب الموارد) (از کشاف

اصطلاحات الفنون).

هساحي، [م] (ع إ) مساح ج مِسحاة. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مِسحاة شود.

هساحی، [مَسْ سا] (حامص) علم مساح. اندازه گیری.پیمایش زمین:

فلک چون آتش دهقان سنان کین کشد بر من که بر ملک مسیحم هست مشاحی و دهقانی. خاقانی.

- عیار مساحی؛ از اقسام عیار است. رجوع به عیار در ردیف خودشود.

- عیار مقابل مساحی؛ از اقسام عیار است. رجوع به عیار در ردیف خود شود.

هساحيق. [م] (ع إ) ج مسحاق. (ناظم الاطباء). رجوع به مسحاق شود. | ج مسحق (به ندرت). (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مسحق شود. | اجرت من عينه مساحيق الله وعنى اشكهاى روان. (اقرب الموارد).

- ماحيق السماء؛ ابرهاى تنك. (ناظم الاطباء).

- مساحیق من العشم: قطعه ای هنگفت از چربیهای چسیده به روده. (ناظم الاطباء). هساحی کردن. [مُس سباک دَ] (مس مرکب) اندازه گرفتن سطح زمین. اندازه گیری زمین. یمودن زمین.

هساخو آمَخ] (ع إ) ج مسخرة. (دهار). رجوع به مخرة شود.

هساخفة. [مُخَ فَ] (ع مص) به گولى يارى دادن همديگر را. (منتهى الارب). محامقه. (اقرب الموارد).

هساد. [م] (ع]) مسأد. خيک روغن. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). خيك روغن از پوست ب<u>زیخالهٔ از</u> شیر باز شده. ||مشک انگین و عسل (منتهى الارب) (اقسرب الصوارد). و رجــوع بــه مــاد شـود. ||(إمـص) قـوام و استواري: هو أحسنُ مسادٌ شُعر منك؛ او نسیکوتر است از تسو در درستگی موی و بربافتكي آن. (منتهي الارب) (اقرب الموارد). **مساد.** [م] (ع إ) ج مُشدد (منتهى الارب) (اقرب المُوارد). أُمسَاد. رجوع به مسد شود. ه**سار،** [مَ ســـارد] (ع إ) ج مَــَـرَة. (مــــتهي الارب) (اقرب الموارد). شاديها. مسرتها: اين قصه به سمع اعلای شاه أسمعه الله المسبار از بهر آن گذرانیدم تا... (ـندبادنامه ص۲۰۲). از حضرت چنگیزخان یرلیغی رسید مضمون آن موجبات مسار و ابتهاج بـود. (جـهانگشای جوینی). رجوع به مسرة شود.

هساو. [مُ ســـآرر] (ع ص) نعت فـاعلى از مــارة. رازگوینده. (ناظم الاطباء). رجوع بــه مــارة شود.

مسارة شود. **مسازات.** [مُ سـاز را] (ع اِ) ج مُســارَة. راز

گفتن. در گوشی گفتن: به قاضی سرخس که خسویش او بسود مسارات مسیفرستاد. (جهانگشای جوینی). رجوع به سارة شود. هساری (قرب آم ر] (ع آل ج مَسْربة. (مستهی الارب) (اقرب الموارد). چرا گاهها. رجوع به مسربة شود. (ادر عبارت ذیبل از ترجمهٔ تاریخ یمینی (ص ۲۵۶) می نماید که همانند کمه ممانند کمه ممانند کنده در زیرزمین و آبراهه به کار رفته است و کنده در زیرزمین و آبراهه به کار رفته است و باز دادند تا در قلعه افتادند و چون برگ خزان سرها از قلعه به زیر ریختد... بقایای سیف خود را در چاهها و سارب زمین انداختد. هسارج، (مرح هرا در جاهها و سارب زمین انداختد. هسارد). رجوع به مسرجة شود.

هسازح. [م بر] (ع]) ج بسسر (اقسرب الموارد). رجوع به مسرح شود. [اج مسرح. (دهار) (منتهی الارب). چرا گاهها. رجوع به مسرح شود: که مراعی مساعی و مسارح مناجع عالمیان به قطار امطار این علوم سیراب میگردد. (تاریخ بههٔی ص ۴).

مسارع، {مُ رِ] (ع ص) نـعت فـاعلى از مارعة. شتابنده. رجوع به مارعة شود. **مسارعت.** [مُ زَعُ] (ع مص) سارعة. با هم شتابی و جلدی نمودن. (غیاث). شتافتن. سرعت گرفتن. عجله کردن. تعجیل. و رجوع به مسارعة شود: پانصدهزار دينار ببايد داد و چوب باز خرید و اگرنه فرمان را به مسارعت پیش روید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۰). فرمان وی را به مسارعت پیش رفتند. (تاریخ بهقی ص۱۲۳). مثال داده است (شیر) اگر مارعت نمائي اماني دهم. (كليله و دمنه). دیگسران در تسحویل تعجیل و مسارعت میتمودند. (کلیله و دمنه). و برقور نامه فرمود و مثال داد که در آمدن مسارعت باید نـمود. (كليله و دمنه). حالي به صلاح أن لايقتر كه... بر وجه مسارعت روی به حیلت آری. (کلیله [.]

- مارعت کردن؛ شتاب نمودن. تعجیل کردن.شتافتن. عجله کردن.شتابی نمودن. هسازعة. ام رُرع آ (ع مصص) مسارعت. شتافتن. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی) کسی شتافتن. (اقرب الموارد). با کسی شتافتن. (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی). شتافتن و با هم شتابی و جلدی نمودن. (آنندراج). ||شتابانیدن. (المصادر زوزنی) (دهار). و رجوع به مارعت شود. هسارقة. ام رُرق آ (ع مص) دزدیده نگریستن به مسوی کسی. (منتهی الارب) (اقرب

۱ - در تداول فارسیزبانان به کسیر دح» و در» تلفّظ شود.

الموارد). دزديده نگريتن. (المضّاذر زوزني) (تاج المصادر بيهقي) (دهار).

هسارة. [مُسارُ رُ] (ع مص) مساره. سِرار. با (تاج المصادر بيهقي) (اقرب الموارد). مهاسة. تهامس: با اصحاب خود بـه طريق مساره گفتنداین زمان غیبتی واقع شد. (انیس الطالبين بخاري ص ٧١). به طريق مساره بــه خواجه يوسف سخنان بسيار گفتند. (انبيس الطالبين ص١٢٥).

مساری، [م] (ع اِ) ج مسری (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع ًبه مسرى شود.

مساري. [مُ] (ع إ) شير بيشه. (سنهي الارب). است. (اقترب المتوارد). مسترى. و رجوع به مستری شود.

مساريع، [مَ] (ع ص، اِ) ج مِسراع. (اقترب الموارد). رجوع به مسراع شوّد.

هساس. [مَ س] (ع إِ فعل) اسم فعل است به معنى لمس كن و مس كن. (اقرب الموارد). — لامساس؛ لمس مكن. مس مكين، و أن از

هساس، [مَش ـــا] (ع ص) مبالغه است مصدر من را. بسيار لمسكننده. (اقرب

مساس. [] (اِ) این کلمه در عبارت زیبر از تاریخ مبارک غازانی آمده است اما معنی آن روشسن نیست و شاید با توجه به لغت مساسجی که در همان کتاب آمده است به معنی پولی باشد که به ربا و مرابحه و تـنزيل دهند: در این وقت که این معامله با صاحب دیوان بکردند و این آوازه برآمـد کــه وجــوه مساس میرسد تمامت آن معاملان شاد شدند و هر چه داشتند از نقد و جنس به مرابحه بــه ایشان دادند. (تـــاریخ غـــازانــی ص ۲۱۶). و رجوع به مساسجی شود.

هساس، [م] (ع مص) معالة، لمس كردن، (اقرب الموارد). سودن به دست. (غياث) (آنندراج). یکدیگر را بسودن. (ترجمان القرآن جرجاني): قال فاذهب فان لك في الحياة أن تقول لامساس... (قرأن ٩٧/٢٠). آن مـــاس ٔ طفل چه بود بازیی با جماع رستمي و غازيي.

مولوی (مثنوی). آنچه او بیند نتان کردن مساس

نز قیاس عقل نز راه حواس.

نكوهيدن. (منتهى الارب).

مولوي (مثنوي). [جماع كردن. (غياث) (آنندراج). [اختلاط. مس نمودن. ساييدن. دست ماليدن. مالش. هسانس. [] (اخ) مکنی به ابوساسان. تــابعی است. و رجوع به ابوساسان شود. **مساساة.** [مُ] (ع مص) سرزنش كردن و

مساسجی. [] (ا) این کلمه در تاریخ بارک غازانی در ردیف لفت «بازرگان» به کار رفتهٔ است اما صعنی آن درست روشین نیست و شاید با توجه به کلمهٔ «مساس» در همان کتاب معنی مرابحه کار داشته باشد: آن سیاه کاران که خود را بازرگان و مساسخی نام نهاده بودند جنان ساختند که هر آفریدهای که اندک خط مفولی میدانست او را در خانه مسىنشاندند. (تاريخ غازانى ص ٢١٤) و رجوع به مساس شود.

مساسة. [مَسُ ساسَ] (ع ص) تأنيث مساس كه صيغة مبالغه است از مصدر مس بسيار لمسكننده. ||رحم مساسة؛ خويشي و قرابت نزديك. (اقرب الموارد).

مساطاة. [مُ] (ع مص) سخت گرفتن بر كسي. (اقرب الموارد). سختي كردن بركسي. (فليلم الاطباء).

هشاطب. [م طِ] (ع إ) ج مُـطبة و يـطبة. (اقرب الموارد). رجوع به مُسطبة شود.

ھساطو۔ [مَ طِ] (ع اِ) ج مسسطر. (نساظم الاطباء). رجوع به مسطر شود.

مساع. [مَ عِنْ] (ع إ) مساعى. ج مُسعاة. (اقربُّ الموارد)، رجوع به مساعي و مسعاة شود. ||ج مُسعى. (اقربُ الموارد). رجوع بــه مساعی و مسعی شود.

مساعات. [مُ] (ع إمص) مناعاة. همكاري. (يادداشت مرحوم دهخدا). ||همچشمي. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هساعاة. [م] (ع مص) نبر د كر دن باكسى در سعی و غلبه جستن بر کسمی در آن. (منتهی الارب). | إباكسي شتاب رفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). غلبه کردن بر کسی در راه رفتن. ||زنا کردن به کنیز. (منتهی رَالِحِوْبِ). زنسا كردن بساكنيزك. (العصادر . زوزنی). زنا کردن با پرستاران. (تاج المصادر

مساعد. [مُع] (ع اِ) ج مــــعد. (نـــاظم الاطباء). رجوع به مسعد شود.

مساعد. [مُ ع] (ع ص) نعت فاعلى است از مصدر مساعدة. يارىدهنده. (غياث) (آنندراج). یار و یاور، یاریده، یارمند. كمككننده. كمك دهنده. | الازوار. موافق: عشق خوش است ار مساعدت بود از يار يار مساعد نه اندک است و نه بسيار. فرخي. گرمرا بخت مساعد بود از دولت میر همچنان شب که گذشته ست شبی سازم باز. فرخی.

باش همیشه ندیم بخت مساعد منوچهری، باش هميشه قرين ملک مؤبد. خصم تو هست ناقص و مال تو زاید است کت بخت تابع است و جهانت مساعد است. منوچهري.

نوآئين مطرب مساعد ساقي

مساعد توبه متابع تو به ہ يار مساعد ڊ دامکشی کر د — عمل یا کا و سعی به خ الاطباء). – ماعد د

سازگار شدر امّید آنکه رو بختم شود م

آن راکه روز

یا ناوکی نیر،

هدایت سعاد ولای سلطا, یمینی ص ۴ – نامساعد؛ نامساعد در مساعدت. مــاعده. يار كسكك دستياري. موافقت: عشق خوشر يار مساعد:

امير ماضي یافت بـ ه قــ گرفت. (تار خویش مــ ص۹۹). چو مساعدت و قدرخان] .. ص ۲۱۰). ة مساعدت و کار و ادرا ک مــاعدت ب دمنه). قابور مسنظر م بنشست. (تر مساعدت مسرکب) ک

۱ – در مث ۲۲۲۴): حما نيت. ۲ - در تداو شود.

معاضدت کردن. موافقت کردن. یاری کردن: یارمندی کردن: سخت تازه شد و شادکام و بنده را به شراب بازگرفت و خام بودی مساعدت نا کردن. (تباریخ بیهتی ص ۱۶۱). نیک آوردی که نیامدی و با خواجه به شراب مساعدت کردی. (تاریخ بیهتی ص ۱۶۱). اگر امبر در این جنگ بیا ما مساعدت کند... (تاریخ بیهتی). که قضای این د تعالی با نصرتهای وی موافقت و مساعدت نکرد. (تاریخ بیهتی ص ۱۷۶).

هساعدة. [مُعَ د] (ع مس) مساعدت. ماعده. يارمندى نمودن. (منتهى الارب). يارى كردن. (آندراج). معاونت كردن. (اقرب الموارد): مساعدة الخاطل تعد من الباطل. (امثال و حكم دهخدا). و رجوع به مساعدت ومساعده شود.

مساعدة. [مُ عَ دَ] (ع إمص، إ) مساعده. مساعدت. ∥آنچه از بزر و نفقه و جز آن کـه مالک به رعیت خود و زارع ملک خود پیشکی میدهد که در سر خبرمن بردارد. (ناظم الاطباء). زری که پیش از کار به کارگر دهند. پیش داد. پیشی، پیشکی. پیش مزد. پشکرایه. پیشپرداخت. (یادداشت مرحوم دهخدا): آنچه به جهت نسق زراعات ضرور داند به عنوان بذر و مساعده بــه مستأجر و رعیت داده در رفع محصول بازیافت نماید. (تذكرةالملوك چ دبيرسياقي ص۴۵). آنچه به جهت نستق زراعات ضرورند از ماليات سرکار به عنوان بـذر و مسـاعد، و سؤونت زراعت به رعیت داده در رفع محصول وجمه مساعده و مسؤونت را بسازیافت نسماید. (تذكرة الملوك ص۴۶).

- ساعده دادن؛ پیشی دادن. پیش از رسیدن هنگام دریافت من و قسمتی از آن را دادن. مقداری اندک یا مبلغی کم از مقدار یا مبلغ بیشتر را پیشی دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- ||یاری مالی کردن به رعیت پیش از رمیدن فصل خرمن.

-مساعده گرفتن؛ پیشکی گرفتن. مقداری از مزد یا حقوق خود را قبل از موعد مقرر گرفتن.

 ||یاری و کمک مالی گرفتن زارع پیش از فصل خرمن از مالک.

هساعدی. [مُع] (اخ) دهسسی است از دهستان قصبهٔ معمرهٔ دهستان قصبهٔ نصار بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختری نهرقصر و ۱۴هزارگزی جنوب خاوری راه شوسهٔ خسروآباد به آبادان در کنار شطالعرب. آب آن از شطالعرب و لوله کشی خسروآباد و راه آن در تابستان اتومیلرو است. ساکنین آن از طایعهٔ نصار

هستند. (از فرهنگ جغرافیابی ایران ج ۶).

هساعو. [مُ عِ] (ع اِ) ج مسعر. (اقسرب
الموارد). رجوع به مسعر شود. ||مساعرالابل؛
جای تنگ شتران. (آنندراج) (اقرب الموارد).

هساعف، [مُ عِ] (ع ص) نسعت فاعلی از
مصدر مساعفة. رجوع به مساعفة شود.
||کسمککننده و مساعدتکننده. (اقسرب
الموارد). ||قریب و نزدیک: مکان مساعف.
صدیق مساعف. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد).

مساعفة. [مُعَ فَ] (ع مس) دست دادن و ياريگرى نمودن و موافقت و سازوارى نمودن. (منتهى الارب). مؤاتاة و مساعدة. (تاج المصادر بيهقى). مساعدت و معاونت كردن. (اقرب الموارد). ||قريب شدن. (منتهى الارب) (اقريب الموارد). مقاربة. (المصادر زوزني). المرادية الموارد).

هساعی، [م] (ع] اساع. چ سعاة. (اقرب العوارد). رجوع به مسعاة شود. الج مسعی، (اقرب العوارد). رجوع به مسعی شود. الج مسعی شود. السعی و جهد و کوشش سزاوار ستایش و کردارهای نیکو. (ناظم الاطباء): آن چنان آثار مرضیه و مساعی حسیده که در ابوالقاسم محمود است. (کلیله و دمنه). از مساعی حمید و مآثر مرضی و مشکور... و مآثر مرضی و مشکور... و مآثر مرضی که... (سندبادنامه ص ۱۸). او و مآثر مرضی که... (سندبادنامه ص ۱۸). او چند سال در ایالت آن بقعه آثار حسیده و مساعی پسندیده تقدیم داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۰).

 مساعی جمیله؛ کوششهای نیکو. (ناظم الاطاء).

هساعیو. [م] (ع ا) ج سار. (ناظم الاطباء).

ساعر آ ابرانگیزندگان شدتهای حرب و
اشتمال نایرهٔ آن و افروزش نارها: ابوعبدالله
طائی با مساعیر عرب مقدمهٔ لشکر ساخت.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۹). با قومی که
مشاهیر انجاد و مساعیر اعداد بودند روی به
طائی آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۱).
هسانم. [م] (ع مص) مصدر میمی است از
سسوغ. آمان به گلو فروشدن چیزی.
گوارندگی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع
به سوغ شود. ||(ا) جای گذر و راه. (منتهی
الارب). مدخل. (اقرب الموارد). جای روانی
چیزی و جای روان شدن و جیواز. (غیاش)

متصل نبود سفال دو چراغ نورشان معزوج باشد در مساغ.

مولوی (مثنوی). در حضور آفتاب خوشمساغ

رهنمائی جستن از نور چراغ.

مولوی (مثنوی). ه**ساغب،** [مُ غِ] (عِ اِ) جِ مُسَعْبَة. گرسَگیها. رجوع به مسفِمَ شود.

هساف. [م] (ع إ) دورى و بسعد. (مستهى الارب). بعد و مسافت و فاصله. ج. مساوف. (اقرب الموارد). || بينى. بدان جهت كه مىبويد (از مصدر سوف به معنى بـوئيدن). (مستهى الارب) (اقرب العوارد).

هساف. [م] (ع ص) فرزندی که مرده باشد. (منهی الارب) (اقرب الموارد).

هسافات. [م] (ع]) ج مسافة. فـاصلهها. بعدها. دوريها. رجوع بـه مسافة و مسافت شود.

هسافاة. [م] (ع مص) دشنام دادن. (مستهى الارب). سسفاهت كردن بسا يكسديگر. (تساج المسصادر بيهقى). مسافهة. (اقرب الموارد). دارو كردن. داوا كردن. داوا كردن. داوا كردن. داوا كردن. داوا كردن. داوا كردن.

هسافت. [مَ نَ] (ع إِ) سافة. بعد و دورى و فاصله. (ناظم الاطباء). و رجوع به مسافة شدود. |إيک جزء از راه و يا مسافرت و مقدارى از امتداد راه. (ناظم الاطباء). دورى نقطهاى از نقطة ديگر. فاصلة بين دو مكان. دورى. بسعد راه. دورى راه. دورى ميان دو منزل. بمون. جلعلة: مسافتى دور نشان ميدهند. (كليله و دمنه). مسعود شب را بر ماده يلى تيزرو نشته با لشكرى جريده روى به طوس نهاد. ميانشان بيست و پنج فرسنگ بُعد مسافت بود. (سلجوقنامة ظهيرى ص١٥٥).

بگذشته از مسافت و رفته به منتها. خاقانی. پناه سلطنت پشت خلافت ز تیغت تا عدم موثی مسافت. نظامی.

گویندبرو تا برود صحبت از دل ترسم هوسم بیش کند بُعد مسافت. ۲ سعدی. تسجواب، جسوب؛ مسافت بریدن. جسفب مسافت بعید. (منتهی الارب). جوب؛ مسافت قطع کردن. (دهسار). مسیل؛ مسافت زمین متراخیهٔ بی حد. (منتهی الارب).

- طی مسافت؛ سپر دن راه.

| یک مرحله و یک منزلگاه. (ناظم الاطباء). - مسافت به مسافت؛ از منزلگاهی به منزلگاهی. (ناظم الاطباء).

۱ که در تداول فیارسی زبانان به کسیر ۱۹۵ و دد: تلفظ شود. ۲ سنل:

گویند به دوری بکن از بار صبوری در مهر تفاوت نکند بعد مسافت.

(کلیات ج فروغی).

۲۰۷۸۸ مسافح.

در اصطلاح فقهی، مقداری کیم مساوی هشت فرسخ است. و کسی که قاصد پیمودن مسافت است با شروط خاص پس از خروج از حد ترخص باید نماز را به قصر بخواند و روزه را افطار کند.

مسافح. [مُ فِ] (ع ص) نعت فاعلى از مافحة. زانى. پليدكار. رجوع به مسافحة شدد

هسافحات. [مُ فِ] (ع ص، إ) ج سافِحة: و آتوهن اجورهن بالمعروف محصّات غير مسافحات و لا مستخذات أخـدان. (قرآن ٢٥/۴). رجوع به مسافحة شود.

هسافحة. [مُ فِ حَ] (ع ص) تأنيث مسافع. نعت فاعلى از مسافحة. زانية. زن بدكار. زنى پليدكار. (دهار). ج، مسافحات. رجـوع بــه مسافع و مُسافَحة شود.

مسافحة. [مُ قَ حَ] (ع مس) سفاح. زنا کردن. (منهی الارب). با کسی زنا کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بههی) (دهار). فجور کردن و زنا کردن با یک دیگر. (اقرب الموارد).

هسافحين. [مُ في] (ع ص، إ) ج سافع (در حال نصبي و جرى): و أحل لكم ماوراء ذلكم أن تبتغوا بأموالكم محصنين غير مسافحين. (قرآن ۲۴/۴). و رجوع به سافع شود.

مسافر. [م في ا (ع إ) ج مسفرة. (اقسرب المسوارد). رجسوع بسه مسفرة شسود. المسافرالوجه؛ آنچه پسدا و نمايان باشد از روى. (منهى الارب) (اقرب الموارد).

هسافو . [مُ فِ] (ع ص) سفركننده. (دهار). آنكه در سفر است. رونده از شهری به شهری دیگر. (اقرب الموارد). مقابل مقیم. پسیسر. رونده، راهی. رهرو. سفری. كاروانی. آنكه به سفر میرود. سیاح. سفر رفته. راه گذر و آنكه موقتاً در جایی اقامت میكند. (ناظم الاطباء). این الارض. این السیل. این الطریق. این غبراء. این قسطل، دافه. سابلة. سافر. شاخص. طاعن. عجوز. عربر، غرب. غیریه. (منتهی

ای تو به حضر ساکن و نام تو مافر کردار تو با نام تو در هر سفری یار. فرخی. به شکل باد صبا در جهان مسافر باش بسان خاکزمین ساکن و مقیم مشو. (مقامات حمیدی).

لیکن چو آب روی خضر از مسافریست عزم مسافران به سفر در نکوتر است.

خاقاني.

پس مسافر آن بودای ره پرست کهمسیر و روش در مستقبل است. مولوی. به شکر آنکه تو در خانهای و اهلت پیش نظر دریغ مدار از مسافر درویش. سعدی. بزرگان مسافر به جان پرورند

که نام نکوشان به عالم برند.
مقصد زایران و کیهف مسافران. (گیلستان مسعدی). هسمیدون مسافر گراسی بدار.
(گلستان). در قاع بسیط مسافری گمشده بود.
(گلستان). مُجهز؛ آنکه کار مسافر سازد.
(دهار).

مسافرسوز؛ کنایه از بازدارندهٔ مسافر از
 قصد سفر:

نظامي.

ز اول صبح تا به نیمهٔ روز

من سفرساز و او مسافرسوز. -ابومسافر؛ پنیر، (دهار).

|در اصطلاح تصوف، آنکه با فکر خویش در معقولات و اعتبارات سفر کند و از وادی دنیا به وادی قصوی عبور کند. (از تعریفات جسرجانی). ||سالک إلی الله. (از فرهنگ مصطلحات عرفا). ||آنکه سیر و سطی را قصد خویش را ترک گوید. (از تعریفات جرجانی).

- مسافران والا؛ اولیاء الله و سالکان و طالبان دین حق. (برهان) (آنندراج).

هسافر. [مُ فِ] (اِخ) ابن آبی عمروبن اُمیةبن عبدالشمس. شاعر و از بزرگان بسی امیه در عهد جاهلی است. در حدود سال ۱۰ ه.ق. درگذشته است. (از اعسلام زرکسلی ج ۸ ص ۲۰ از الاغانی).

هسافرآباد. [م ف] (اخ) دهسسی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در ۱۰۰هزارگزی شمال میناب. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

مسافر بری. [مُ فِ بَ] (حامص مرکب) عمل مسافر بردن. عمل بردن مسافر از تقطه ای به نقطه ای دیگر. ||مؤسسهٔ حمل مسافران. بنگاه مسافر بری.

- بنگاه مسافربری: مؤسسه ای که به شغل نقل و انتقال مسافران به نقاط مختلف بپردازد. هسافر پردازد. هسافر پردازی از مسافران و مرکب) مهمانداری و پذیرایسی از مسافران و تیمارداری از آنان.

هسافرت. [مُ فَ رَ] (ع إسس) مسافرة. سفر.سفار. سفرکردگی و بیرون شدگی از خانه و وطن خود موقتاً به جایی دیگر که پس از چند زمانی بازگردد و مراجعت کند. (ناظم الاطباء) و رجوع به مسافرة شود.

. د كبيه . و رجوع به كاره كود. ه كرفت كرفن. الله كردن. مسافرة. مركب به سفر رفتن. سفر كردن. مسافرة. رجوع به مسافرت و مسافرة شود. هسافرخانه. [مُ فِي نَ / نِ] (إمركب) جايى

که مسافر فرود آید. جایی که مسافر منزل کند.

میهمانخانه و کاروانسرای و منزلگاه مسافر.

(نساظم الاطباء). در تداول امروزه بین
مسافرخانه و مهمانخانه فرق میگذارند،
چنانکه مسافرخانه محل اقامت و شب به سر
بردن است، اما مهمانخانه جز از اقامت، غذا
(شام و نهار و صبحانه) نیز برای استفادهٔ
مهمانان دارد.

مسافرزائی، [مُ فِ] (اِخ) دهسی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چسامههار. واقسع در ۵هسزارگنزی جنوب دشتیاری و ۴هنزارگنزی جنوب راه مالرو دشتیاری به باهوکلات. آب آن از باران و راه سردارزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی سردارزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

مسافر نوازی. [مُ فِي نَ] (حامص مرکب) عمل نواختن مسافر. پذیرایی از مسافر.

مسافرة. [مُ فَرَ] (ع مص) سفار، رفتن به سوی شهری. (منتهی الارب) (اقرب العوارد). سفر کردن. (تاج العصادر بیهقی) (دهار). مسافرت، و رجدوع به مسافرت شود. ||بردن، (منتهی الارب). موت. ||دور شدن و جداشدن بادها. || آشکار شدن شخص. ||جدا شدن تب از شخص. (اقرب العوارد).

هسافرى. [مُ فِ] (حامص) مسافر بودن. در سفر بودن. مسافرت و حسالت سـفر. (نــاظم الاطباء):

۱۶ طبه). لیکن چو آب روی خضر از مسافریست عزم مسافران به سفر در نکوتر است.

خاقائي.

- مافری کردن؛ سفر کردن. به سفر وفتن.
راهی شدن به سوئی چون مسافران: اشتری و
گرگی و روباهی در راهی موافقت نعودند و از
روی مصاحبت مسافری کردند. (سندبادنامه
ص ۴۹). ||(ص نسبی) مربوط به مسافرت.
آنچه به امور سفر و لوازم آن بازبسته است.
- بنگاه مسافری؛ مؤسسهٔ حسل مسافرت.
مقابل بنگاه باربری که مؤسسهٔ حسل کالا

هسافری ام فِی الزع) ده کوچکی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. واقع در ۵۵هزارگزی شمال خاوری بندرعباس و سر راه مالرو کشکوه به بندرعباس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

ه**سافرین،** [مُ فِ] (ع ص، اِ) جِ مسافر (در حالت نصبی و جری)، مسافران کاروانیان، رجوع به مسافر شود.

ربوی به سرسود. **مسافع.** [مُ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر

۱ - در تداول عامهٔ فارسی زبانان به کسر دف، است.

سافعة. رجوع به سافعة شود. زنا كنتية و زنا كار. | حمله كننده. (منهى الارب) (اقرب الموارد). | دست در گردن يكديگر كننده. (منهى الارب). معانقه كننده، و گويند به معنى مضاربه كننده و زد و خورد كننده است. (اقرب الموارد). | | شمشرزننده. (منتهى الارب). | السيلىزننده. (اقرب الموارد). | عقد مضاربت نماينده. (منتهى الارب). مضاربت نماينده. (منتهى الارب). الد كه طعمه خود را به يشه. (منتهى الارب). اسد كه طعمه خود را به رمين افكند. (اقرب الموارد). و رجوع به مسافعة شود.

هسافحة. [مُ نَ عَ] (ع مص) به بال زدن كبوتر و مرغ يكديگر را. (منتهى الارب). با بال زدن مرغان يكديگر را. و رجوع به سفع شود. [[زنا كردن با يكديگر. (اقرب الموارد). [[دنبال كردن و مطارده. [[معانقه كردن، و گويند به معنى مضاربه و يكديگر را زدن. [[يكديگر را زدن. ايكديگر دا سيلى زدن. [إيا يكديگر خيگدن. (اقرب الموارد). و رجوع به مسافع خيد.

هسافة ام ق) (ع) سافت. سیفة. دوری راه و دوری میان دو منزل. (دهار). بعد و فاصله. ج، مَساوف و شهور چنین است که مسافة مقداری است از زمینی چنانکه گویند: میل، و گویند بیننا مسافة شهر؛ یعنی بمین ما زمینی است که پیمودن آن یک ماه به طول می انجامه، و این کلمه مأخوذ از سوف است به معنی بوئیدن. (اقرب الموارد). دوری بیابان، و این مأخوذ است از سوف به معنی بو بیابان، و این مأخوذ است از سوف به معنی بو خاک آنجا گرفته می بوید و معلوم می کند که خر راه راست است یا راه راگم کرده، پس به در راه راست است یا راه راگم کرده، پس به کشرت استعمال نام دوری میان منازل و غیره کشرت استعمال نام دوری میان منازل و غیره شد. (غیاث). و رجوع به مسافت شود.

هسافهة. [مُ فَ هَ] (ع مس) دشنام دادن كسى را. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). |انادانى نمودن. (منتهى الارب). مجاهله. |انشتن نزديك خم و دن و شراب خوردن ساعت بعد ساعت. ||اسراف نمودن در خوردن شراب و بدون اندازه خوردن آن. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). ||لازم گرفتن ناقه راه را به سير سخت. (منتهى الارب). راندن. (اقرب الموارد).

هساق. [م] (ع مص) مصدر میمی است از سوق. (منهی الارب) (اقرب الموارد). راندن. (تاج المصادر بیهتی). رجوع به سوق شود: الی ربک یومنذ المساق. (قرآن ۲۰/۷۵). در جمله مراد از مساق این سخن آن بود که چنین پادشاه بدین کتاب رغبت نمود. (کیلیه و دمنه). | (() جای راندن. (غیات) (آنندراج). | (اراه، طریق، روش: در این موضع اثبات این

ایات اگر چه نه از طرز و مساق این سیاقت است. (جهانگشای جوینی). | اضسمن، طی. خلال، تضاعیف: قال الحافظ عبدالشافر... الفارسی فی مساق تاریخ نیسابور أبوزكریا یحیی... رجل فاضل... (ابن خلكان).

هساقات. [مُ] (ع مص، إمص) مساقاة. ينهم آب کشیدن و یکدیگر را آب دادن. (تماج المصادر بهقی): از بام تا شام در مقاسات لباس بأس و مساقات جام حمام بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۵). و رجـوع بـه مساقاة شود. ||در اصطلاح فيقهي و قــانون مدنی ایران، مزدوری برای ابیاری و اصلاح باغ و مزرعه به شرط بردن سهمی از حاصل... معاملهای است بر درختان ثابت مانند خرما و رز و دیگر درختان میوهدار و نیز درختان بیمیوه که آن را برگی باشد کــه از آن انــتفاع برند نظیریمنا و یا میوددار و برگدار که از هر دو سود برزند چون تــوت. و آن عــقدی است لازم. مانند اجاره. رجوع به شىرايىع و ديگـر کتب فقهی شود. مساقات معاملهای است که بین صاحب درخت و امثال آن بـا عـامل در مقابل حصة مشاع معين از ثمره واقع ميشود و ثمره اعم است از میوه و برگ و گل و غیر آن. (مادهٔ ۵۴۳ قانون مدنی). در هر مورد که ماقات باطل باشد يا فمخ شود تمام ثمر مال مالک است و عامل مستحق اجسرتالمشل خواهد بود. (مادهٔ ۵۴۴). مقررات راجمه بــه مزارعه در مورد عقد مساقات نیز مرعی خواهد بود مگر اینکه عامل نمیتواند بـدون اجازهٔ مالک معامله را به دیگری واگذاریا با دیگری شرکت نماید. (مادهٔ ۵۴۵ قانون

کشیدن بریکدیگر را آب دادن. (تاجالمصادر بیهقی) (ِاز المصادر زوزنی). یک دیگر را آب دادن. (اقرب الموارد). ||در اصطلاح فقهي، تیمار و تعهد کردن درخت را به شرکت دخل وي. (منتهي الارب). دادن درخت را به كسى که آن را نگهداری و اصلاح کند در مقابل قسستی از میوه و ثمرهٔ آن. (از تعریفات جرجانی). مزدوری برای آبیاری و اصلاح باغ و مزرعه به شرط بردن سهمی از حاصل، ان بسائد که شخصی را در باغات مانند نخلستان و موستان به کار گیرند بر این مبنی که سهمی معلوم از محصولش را به آن دهند. واگذار کردن درخت است بــه کــــی بـرای آبیاری و اصلاح و حفاظت و حراست آن در مقابل مقداری به طور مشاع از میوههای آن. و صيغة أن «دفعتُ اليك هذه النخلةَ مــــاقاةً بكذا» مىباشد. (از فرهنگ علوم نقلى). ||در اصطلاح قانون مدنی ایران، عقدی است بسین صاحب درخت (و امثال آن) با عامل در مقابل

ه**ساقاة.** [مُ] (ع مص) مساقات. به هــم آب

حصة مشاع معين از ثمره. رجوع به مساقات شود.

هساقط. [مَ تِ] (ع لِ) جِ مسقط. (آنندراج). رجوع به مسقط شود. جای زدن و جای افتادن. (آنندراج). جایی که چیزها می افتد. (ناظم الاطباء): عنبی آورده است که در آن ایام مردم را دیدمی که در مساقط ارواث تنبع و تفحص دانه ها کردندی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). در میان منابت اشجار و مساقط احجار پی او بگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی صر۴۱۸).

مساقطة. [مُ قَ طَ] (ع مص) سقاط. افكندن چيزى را يا پي هم افكندن. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). بفكندن. (المصادر زوزنى) (تاجالمصادر بهقى). | است دويدن اسب. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). | سبقت گرفتن اسب از ديگر اسبان. (اقرب الموارد). | ابه وقت سخن گفتن يكي ديگرى خاموش بودن يا نوبت سخن از يكي ير ديگرى افنادن، بدين نط كه يكي سخن گويد و ديگرى سخن عير ديگرى افنادن، ساكت بماند و چون او ساكت شود، ساكت در سخن آيد. (آنندراج) (اقرب الموارد).

هساقی، [م] (ع إ) ج مَسقاة، محل آبياری، مجاری، مسيرهای آب، مواضع رينزش آب: مساقی جويبارش به آب سافح چون سواقی سيم ساقی سيم ساق از شراب طافح نرگس مست چون معشوق از آن بازی خفته است. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی)، و رجموع به مسقاة شود.

مساقيط. [م] (ع اِ) ج مـــقاط. (نــاظم الاطباء). رجوع به مـقاط شود.

هساك. [م] (ع إمص) بخل و زفتى. (منهى الارب) (اقرب الموارد). مساك. مساكة. [[(إ) جايى است ك. مساك. (منتهى الارب) (اقرب الموارد).

هساك. [مُسْ سا] (ع ص) بخيل. (اقـرب الموارد).

هساك. [م] (ع إمص) بخل و زفتي. (منهى الارب) (اقرب الموارد). مَساك. مساكة. الرب) (اقرب الموارد). مَساك. مساكة الخدير و نبيكي. (منتهى الارب) (اقرب العوارد). ||(ا) جايى از دستگيرة كارد و غيره كه آن را مي گيرند. (اقرب العوارد). ||جاي و محل قرار گرفتن چيزى: أمدة؛ مساك كران جامه چون به بافتن گيرند. (منتهى الارب). مساكات، [مً] (ع إ) ج مَساكة. جايهايى كه

۱ - در اقرب الصوارد ضباربه بنه منعنی مشبابه عانقه ضبط شده است.

۲ - در اقرب السوارد ضاربه به صعنی مشابه عانقه ضبط شده است.

۳ - در متهی الارب به این معنی به فتح اول ضبط شده است.

آب در آن نگهداری شود. (اقرب: التوارد). ه**ساگاة.** [مُ] (ع مسص) تمنگ گرفتن در تقاضاً. (منتهی الارب) (اقرب العوارد).

هساكالله بالخير. [مَسْ ساكُلُ لا هُبِلُ خَ] (ع جملة فعلية دعايى) شام با خير دارد خداى ترا. شب بخير، عصر بخير، ماءالخير: تمسية؛ ما كالله بالخير گفتن. (تاج المصادر بيهقى).

هساكتة. [مُك تَ] (ع سـص) هـمديگر خاموش بودن. (منتهى الارب). بـا يكديگر خاموش بودن. (تاج المصادر بيهقى). ||نبرد كردنباكسى در خاموشى. (منتهى الارب). مبارزه كردن باكسى در سكوت و بر او غلبه كردن.(اقرب الموارد).

هساكم الله بالخير. [مَسْ ساكُ مُلْ لاهُ بِلْ خَ] (ع جملة فعليهُ دعايى) شام بـاخير داراد خداى شـما را. شببـخير. عـصربخير. مـماءكم بالخير.

هساكن، [مَ كِ] (ع !) ج سكن، (منهى الارب) (اقسرب الموارد)، منازل، خانهها، مكنها، رجوع به سكن شود: وسكنتم في ساكن الذين ظلموا انفسهم، (قرآن ۴۵/۱۴)، وكم أهلكنا من قرية بطرت معيشتها فتلك مساكنهم لم تسكن من بعدهم الا قليلا، (قرآن ٥٨/٢٨)، قالت نملة ينا أينها النمل ادخلوا ما كنكم، (قرآن ما ١٨/٢٧).

مــا كن أهلالفقر حتى قبورهم عليها تراب الذل بينالمقابر.

(امثال و حكم دهخدا).

هساكن. [مُكِ] (ع ص) نَعْت فَاعلى أَرْ مصدر مساكنة باشنده و سكونت گرنده. (ناظم الاطباء). سكونت كننده با ديگرى در يك مسنزل. (اقرب الموارد). و رجوع به مساكنة شود.

هساكنة. [مُكن نَ] (ع مص) با يكديگر در يك خانه باشش كردن. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). با يكديگر در سراى نشتن. (تاج المصادر بيهقى).

هساكة. [مّ كَ] (ع مص) «سيك» و بيار آبگيرنده شدن مشك. (اقرب الموارد). رجوع به مسيك شود. [[(إمص) بخل و زفتى. (متهى الارب) (اقرب الموارد). مِساكة. و رجوع به مساكة شود. [[() جايى كه در آن آب باران حفظ شود. مَساك. (اقرب الموارد). واحد مساك. يعنى يك جاى كه در آن آب ايستد. ج، مسساكات و مسائك. (ناظم الاطباء).

هساكة. [م ك] (ع إسص) بنخل (اقرب العوارد). مَساكة و رجوع به مَساكة شود. هساكين. [م] (ع ص، إ) ج بسكين. (منهى الارب) (اقرب العوارد). بيجارگان. بينوايسان. دراويش. بي چيزان. رجوع به مسكين شود: و

إذا حضر القسمة اولوا القربى و الستامى و السامى و الساكين فارزقوهم منه. (قرآن ۱/۸۴). ولكن يؤاخذكم بما عقدتم الايمان فكفًارته إطعام عشرة مساكين.(قرآن ۱۹۷۵). أما السفينة فكانت لمساكين يعملون فى البحر. (قرآن ۱۷۹/۱۸). ليطلق على الفقراء و المساكين...من الورق عشرة آلاف درهم. (تاريخ بيهقى ج اديب ص ۱۵۳). در انبارهاى غله باز كردند و غله ها بريختد و بر فقرا و مساكين صرف كردند.(ترجمة تاريخ يمينى).

حیف است چنین روی نگارین که بیوشی سودی به مساکین رسد آخر چه زیانت.

ــعدی.

نداند که خزانه بیتالمال مساکین است. (گلستان).

- امالما كين؛ لقب زينب زوجة رسول الكورس). (تاريخ گزيده ص١٥٩).

هَ است از دهستان میان خواف بخش خواف شهرستان تربت میان خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب غربی رود و ۱۷ هزارگزی غرب راه شوسهٔ عمومی تربت به نیاز آباد. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

هسال. [مُسالل] (ع إ) جِ مِسلَّة. جوالدوزها. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع بـه مسلة شود.

هسال. [م] (ع !) كرانهٔ ريش مرد و دو كرانه را مسالان گويند. ||جسانب و پهلو و عسطف. (مستهى الارب) (اقرب العوارد).

هسالان. [م] (ع إ) تنبة مسال (در حالت رفعي). دو كرانة ريش مرد. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به مسال شود. هسالح. [م لي] (ع إ) ج مسلّحة. (مستهى

هسالف. [مَ لِي] (ع لِ) جِ مِسْـلَغَة. (مــنتهى الارب). رجوع به مــلغة شود.

هسالف. [مُ لِ] (ع ص) نسعت فساعلی از مسالفة. رجوع به مسالفة شسود. ||هسمسفر و مصاحب راه. (ناظم الاطباء). با کسی رونسده. (منتهی الارب). ||برابر و مساوی کننده کسی را در کاری. (منتهی الارب).

هسالفة. (مُ لُ فَ) (ع مص) باكسبى رفتن. (منتهى الارب). همراهى و مسايرت كردن بسا كسى.(اقرب العوارد). ||برابر و مساوى كردن كسى را در كسارى. (مسنتهى الارب) (اقسرب العوارد). ||پيشى گرفتن و تقدم شتر. (مسنتهى الارب) (اقرب العوارد).

مسالق. [مَ لِ] (ع اِ) جِ مِـــــــلق. (نـــاظم

الاطباء). رجوع به مسلق شود.

هسالک. [م لِ] (ع لِ) ج مَسلک. (منتهی الارب) (اقرب العوارد). رجوع به مسلک شود. راهها. طرق، طریقها: ضبط مسالک و حفظ معالک... به سیاست منوط. (کلیله و دمنه). امروز افضل پادشاهان وقت است به اصل و نسب... و امن داشتن مسالک و ساکن داشتن معالک و ساکن داشتن معالک به رأی راست و خرد روشن. (چهارمقاله ص۲).

کسری از این ممالک و صد کسری و قباد خطوی از این مسالک و صد خطهٔ ختا.

خاقاني

از مشارق معالک و مطالع مسالک او شعوس انصاف... را طلوع داد. (سندبادنامه ص۸). و آن دگر مشرف معالک بود

باژخواه همه مالک بود. نظامی.

- مالک و ممالک؛ راهها و مملکتها. طرق و بلدان.

- علم مسالک و ممالک؛ جغرافیا. علم جغرافیا.

- کتب مالک و ممالک؛ کتب جغرافیا: و اندرکتاب مسالک و ممالک آورده است... (تاریخ بخارا ص۲۲، ۲۳). هر که کتاب مسالک و ممالک خوانده است و طول و عرض این دیار بشناخته بر وی پوشیده نماند. (کلیله و دمنه).

هسالیم- [مُ لِی] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر مالمة. صلح کننده و آشتی کننده با کسی. رجوع به مسالمة و مسالمت شود. المعاهد. عهدی. کافری که با مسلمانان پیمان دارد. آن کافر که قوم او با مسلمانان عهد دارند. خلاف حربی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هسالمت. [مُ لُ مَ] (ع مسص، إمس) مسالمة. سالمه با هم صلح كردن و آشتى كسردن. (غسيات). مسالحت. سازگارى. سازوارى. رجوع به مسالمة و مسالمه شود. - به مسالمت؛ به سلم. به آشتى. (ينادداشت مرحوم دهغدا).

|در اصطلاح تصوف، عبارت است از آنکه نفس در وقت تنازع آرای مختلفه و احبوال منباید مجاهلت نماید از سر قدرت بی تطرق اضطراب. (از نفایس الفنون - حکمت مدنی). مسالمت آمیز. (مُلَ /لِمَ) (نمف مرکب) صلح آمیز. با مسالمت و صلح. آشتی جویانه. - همزیتی مسالمت آمیز؛ تفاهم آمیخته به صلح و سلم.

مسالمت أميزي. [مُ لَ / لِ مَ] (حامص مركب) حالت و چگونگي مالمت آميز. مسالمت جوئي. [مُ لَ / لِ مَ] (حامص

۱ -در تداول فارسی زبانان به کسر ها، تسلفظ شود.

مركب) مسالمتخواهي. جويا بودن از نتلم و آشتي. صلحجوئي.

هسالمت کودن. [مُ لَ / لِ مَ کَ دَ) (مص مرکب) صلح کردن. آشتی کردن. از در آشنی درآمدن.

هسالعة. [مُ لَ مَ] (ع مسص) مسالمت. مسالعة. مسالعه. سلام. صلح كردن با يكليگر و آشتى كردن با كليگر و آشتى كردن با كسى صلح كردن. (العصادر زوزنى). آشتى كردن با كسى. (تاج المصادر بيهقى). و رجوع به مسالمت و سلام و مسالمه شود.

ه**سالمه.** [مُ لَ مَ] (ع مــــص) مـــــالمة. مـــالمـت. سلام به یکدیگر. (ناظم الاطباء). – مــالمه کردن؛ سلام کردن به دیگری. (ناظم الاطباء).

هسالة. [مَ لُ] (ع إسس) درازی روی که خوش نماید. (منتهی الارب). درازی صورت همراه با زیبائی و حسن. (اقرب العوارد). هسالیط. [م] (ع لِ) ج مِسلاط. (مستهی الارب) (اقرب العوارد). رجوع بـه مسلاط

مساليق. [م] (ع ص, إ) ج مسلوقة. (ناظم الاطباء). رجوع به مسلوقة شُود.

مسام. [مَ ــــــامم] (ع إ) مـــــامالجـــــد: سوراخهای بـن هـر مـوی. (مـنتهی الارب). سوراخهای بن مـوی. (دهـار). سـوراخـها و منافذ بدن، چون رستنگاههای موی. و آن را میتوان جمع شمّ دانست به معنای سوراخ چون محاسن و حسن، و یا واحد آن را مَسَمُ فرض كرد چنانكه واحد عوائد را عائدة گفتهاند.(اقرب الموارد). منافذ بدن راگویند و أن جمع واحد مقدر يا محقق از سُمّ است كه به معنی سوراخ میباشد مانند محاسن و حسن. (از كشاف اصطلاحات الفنون). ـــوراخـهاي بغایت باریک که در تمامی جلد بدن ادمی و غیره زیر هر بن مو میباشد و عرق و بخارات از آنها دفع میشود. (غیاث) (آنندراج). منافذ غیرمحسوسه در سطح بدن. منافذی در بشره که عرق از آن تراود. سوراخهای بن هر موی. منافذ تن. منافذ خوی در تسن. سسوراخهای تنگ و خرد و باریک در تـن. خـلل و فـرج پوست بدن:

پوست بدن. هر کجاگرم گشت با خوی او رادمردی برون دمد ز مسام. از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد خون برون آید به جای خوی عدو را از مسام.

و مسام این گشادگیها بود که اندر پوست مردم است که موی از وی برآمده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تن اندر عرق راست ماند بدان کدبر حال من میبگرید مسام. سمعودسعد

اکنون نشانش آنکه زسینه به جای موی جز حرف عاشقی ندماند مسام تو. سنائی. اگرتتم نه زبان موی میکند به تناش به جای موی سنان بر مسام او زیبد.

خاقاني.

- مسام بنی؛ سوراخ بینی. (ناظم الاطباء). | سوراخ. سوراخ کوچک. درز و ترک. ثقبه. منفذ. (ناظم الاطباء). | سوراخهای ریز در هر جسمی به جهت تشبیه به بدن انسان: مسام زمین. مسام ارض. مسام کوه...

فکنده زلزلهٔ سخت بر مسام زمین نهاده ولولهٔ صعب بر سر کهسار. مسعودسعد.

از مسام گاو زرین شد روان گاورس زر چون صراحی را سر و حلق کبوتر ساختند. خاقانی.

گاوسفالین که آب لالهٔ تر خورد ارزن زریخی از سام برآمد. ریزان ز دیگده اشک طرب چون درخت رز کز آتش نشاط شود آبش از مسام. خاقانی.

چه آفناب که سهمش چو آفتاب از ابر روان کند خوی تبارزه از مسام جبال.

خاقانی. آب افسر ده راگشاده مسام

ای دریغا چرا شد آتش نام. نظامی. هر ذره که در مسام ارضی است

او را بر خویش طول و عرضی است. نظامی.

سباک ربیع سیم برف در مسام زمین گداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۲).

هساهات. [م سام ما] (ع [) ج مسام. جبح مَسم. منفذها و سوراخهای کوچکی که در بدن واقعند و عرق و بخار از آنها خارج میگردد. (ناظم الاطباء). سوراخهای باریک پوست یعنی: توجوع به مسام و مسم شود.

پوست بین بین برجوع به صام و صبم شود. هساهات. [م] (ع مص) مساماة. نبرد کردن در بزرگی. (آنندراج). رجوع به مساماة شود: قبلاع رکن الدین را که... بنا اینوان کیوان مسامات می نمود. (جهانگشای جوینی).

هساهاق. [م] (ع مص) نبرد کردن کسی را به بزرگی بزرگی. (منتهی الارب). با کسی به بزرگی نورد کردن. (المصادر زوزنی). مفاخرت و مبارات کردن. (اقرب الموارد). و رجوع به مسامات شود.

هساهت. (مُ مٍ) (ع ص) نسعت فساعلی از مسامتة. مقابل و موازی چیزی قرار گیرنده. روبرو و مقابل شونده. رجوع به مسامتة شود: هر گه خورشید مسامت جایگاهی شود و یسا شود... و هرگاه که خورشید از مسامت آن جایگاه دور شود... هنوای او سرد شود.... و ایکاات جو ابوحاتم اسفزاری).

هساهت. [مَ مَ] (ع إ) مسامة. چوبي پـهن و

کلفتکه در زیر قاعدهٔ در نصب کنند. ||چوب جلو هودج. رجوع به مسامه شود. مساهقه ، اگر مَن مَن الله مران مقابل مرمدان م

هسامتة. [مُ مَ تَ] (ع مص) مقابل و موازی و برابر چیزی قرار گرفتن. (اقسرب السوارد). برابری و محاذات.

- برهان مسامته؛ در اصطلاح منطق، یکی از براهینی است که به منظور اثبات تناهی ابعاد اقامه شده است. رجوع به برهان در ردیف خود شود.

هسامعه. [مُمِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر مسامعة. آشتیکننده و در کباری بیا کسبی آسانیکننده و دیرکننده. (غیاث) (آنندراج). رجوع به مسامعة شود.

هساهحات. [مُ مَ] (ع اِ) ج مــــامحة. و رجوع به مـامحة و مـامحتُ شود.

مسامحت. [مُ مَ حَ] (ع مس) مسامحة. مسامحه. المعلم المسامحة. الم الم كار آسان گرفتن، و گاهی تجرید کرده به معنی آسان کردن کار کسی و آسانی کردن و سهل گرفتن و نیز چیزی را سهل پنداشته توجه به آن نکردن، مشتق از سمح که به معنی جوانمردی و آسان گرفتن است. (غیاث). گذشت کردن. ندیده گرفتن. تسامح. رفتی. رخصت. احسان. رجوع به مسامحة و مسامحه شود: چاره ندیدند که با او به مصالحت گرایند و به اجرت کشتی مسامحت نمایند. (گلستان سعدی).

- مامحت گردن؛ گدشت گردن. اسان گردن. اسان گرفتن. سهولت به کار بردن. فرو گذاردن. شدت عمل به خرج ندادن: ملک گفت مالی عظیم از آن این مرد به دست شما افتاده است و خدمتی که سلطان را کرده اید شمر، آن به شما رسد، مامحت باید کرد. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۴۴۲). اگر در فرستادن من مسامحتی کنید شما را از جمور این جبار خونخوار... برهانم. (کلیله و دمنه).

مسامحة. [مُ مَ حَ] (ع مص) اسانی کردن یا کسی. (منتهی الارب). کار سهل فرا گرفتن. (تاج العصادر بیههٔ قی). کار با کسی سهل گرفتن. (دهار). ساهله کردن و آسان گرفتن کاری بر کسی. (اقرب العوارد). به نرمی رفتار (اقرب العوارد از لسان). [اصفح و گذشت کردن از گناه کسی. (اقرب العوارد). و رجوع به مسامحه و مسامحت شود. آ| ترک واجبات است از طریق خسودخواهسی. (کشاف است از طریق اختیار که ترک آن بر او واجب است به طریق اختیار که ترک آن بر او واجب نباشد. (نفائس الفنون) حکمت مدنی). ترک بیشتی در کرجرانی). ترک جمعت مدنی). ترک جرجانی). و جرجانی). و جرجانی). و جرجانی).

هسساهحةً - [مُ مَ حَ تَـــنْ] (ع ق) از روی سسامحه. با سهل انگاری. با احمال.

مساعحه. [مُ مَحَ] (ع إسمن) سامحة. مسامحة. مسامحة. سامحة. سامون و تسانشمردگی و تسان و سهل فراگرفتن. با کسی آسان و سهل فراگرفتن. آسانگزاری، آسانی، مساهله، مساهلت. اغماض، به نرمی رفتار کردن. مدارا کردن. الاطباء). بسه تأخیر انساختن کاری را. اکوتاهی و اهمال. و رجوع به مسامحة و الاطباء). بسه تأخیر انساخت کاری را. اکوتاهی و اهمال. و رجوع به مسامحة و مسامحة و مسامحة و کردن بعضی از چیزها است که واجب نبود. کردن بعضی از چیزها است که واجب نبود. (از اخلاقی ناصری ص ۷۹).

مسامحه کار. [مُ مَ حَ / مِح] (ص مرکب) سهلانگار. مسامع، متساهل. و رجوع به مسامحه شود.

هسامحه کردن. [مُ مَ حَ / مِ حِ کَ دَ] (مص مرکب) سهلانگاری کردن. تساهل نمودن. مداراکردن. اغماض کردن. و رجوع به مسامحه شود.

مساهر . [م م] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر مسامرة. كسى كه در شب هسمسخن شخص بساشد. (اقسرب السوارد). قسعه مسامرة شود. المساندهدار. شهنشين.

هساهوات. [مُ مَ] (ع اِ) جِ مـــامرة. رجوع به مـــامرة شود.

هساهوت. [مُ مَ رَ] (ع مسص) مسامرة. مسامره. گذرانیدن به افسانه سرایی شب را بسا کسی. ||افسانه گفتن.

هساهوة. [مُ مُ رُ] (ع مص) مسامره. افسانه گفتن. (منتهى الارب)، باكسى سمر گفتن. (المصادر زوزني) (تاج المصادر بيهقي). با يكديگر حديث گفتن در شب. (اقرب الموارد). **مسامود،** [مُ مَ رُ / ر] (ع مسص) مسامرة. مسامرت. با هم حديث كردن. بـا هـم قـصه گسفتن. ||شبانشسینی و شبازنسدهداری. قصه گوئی در شب: چنین نبشت بوریحان در مامرهٔ خوارزم ا ... (تاریخ بیهقی ج فیاض ص۶۶۸). اسحار در مساحره و با سامری در مسامره اشجار در مشاجره و شکوفه در مكاشفه... (ترجمهٔ محاسن اصفهان أوي). ||(اصطلاح عرفاني) مخاطب قرار دادن حــق سبحانه و تعالى آشنايان خود را وگفتگوى با انسان در عسالم اسرار و غیوب. (کشیاف اصطلاحات الفنون). خطاب حتى است عمارفین را از عمالم اسمرار و غیوب که روحالامین ان را فرود میآورد، چه عــالم و أنسچه در آن است از اجسناس و انسواع و اشخاص مظاهر تفصيلي ظهورات حيق هستند و میدانی هستند مر او را برای نوع تجلیاتش. (از تعریفات جرجانی).

مساعري. [مَ مَ) (ع ص) بـــه لغت احـــالى ِ

مراكش.ميخفروش. (ناظم الاطباء).

مساعوين. [مُم] (ع ص، اِ) ج مسامر (در حالت نصبي و جري). رجوع به مسامر شود. **هساهع،** [مَ م] (ع اِ) ج مِـــــع. (اقــرب الموارد). گوشُها. (غياثُ). سمعها. رجـوع بـه مسمع شود: چون زورق خورشيد به واسطهٔ دریای فلک رسید ندای تکبیر احزاب دین به مامع اهل علين رسيد. (ترجمهٔ تاريخ يسميني ص٢٨٤). مسن ابيات سيفالدوله حمدانی که در حق برادر خویش ناصرالدوله گفته بود به مسامع امير اسماعيل رسانيدم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۰). از اطراف و جوانب مردم جمامع غملفلهٔ دعما و ثمنای آن حضرت به مسامع سكان صوامع عبالم ببالا رسانید. (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص۲۹۶). [[هر نوع شکافی در بدن انسان چون چشمان و دو کی از را مفرد و در این معنی آن را مفرد نَبَاشد. (اقرب الموارد).

مسامة. [مُ مُ] (ع لِ) چوبی است بهنا غـلیظ در زیر هر دو قاعدهٔ در. ||چوب پیش هودج. (متهی الارب).

هساهیح. [م] (ع ص، یا) ج مسمح و مسماح. جوانمردان. (اقرب الموارد). رجوع به مسمح و مسماح شود.

مساهير. [م] (ع!) ج بسمار. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). ميخُها. وتندها. رجنوع بنه مسمار شود: مشایخ هر دو دولت در تشبیک اسباب عصمت و توشيح دواعي قربت و تسمير قواعد الفت بـه مــــامير مـصاهرت و مواصلت به وساطت و سفارت بایستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۰). پیش مسند سلطان طارمی زده و الواح و عضادات آن به مامیر و شفشهای زر استوار کرد. (ترجمهٔ خِتِهٔ ریخ بمینی س۲۲۴). هزار قبصر از سنگ . بـنياد نـهاده و آن را بـتخانهها ســاخته و بــه مسامیر محکم کرده. (ترجیمهٔ تباریخ بیمینی ص۴۱۲). سیل از اطراف عیون بسر طبقات زجاجي افتاده و مسام جلد زمين به مسامير جلیدی درهم دوخته. (مرزباننامه چ تـقوی ص۸۸). ||در اصطلاح طب، دانههای بزرگی که نوک آنها ضخیم و بیخشان سخت محکم باشد. (كشاف اصطلاحات الفنون). ثاليل منكوسه. ثآليل كبار الوجمه عـظيمةالرؤوس مستدقة الاصول. زگیلهای بزرگ سر و باریک یخ. میخچه که بـر پـای بـرآیـد. (یـادداشت مرحوم دهخدا). نوعي صلابت است در مــفاصل. و آن گــرهی است دایـــر،مانند و سفیدرنگ به شکل سر میخ که بیشتر در پا و انگشتان یا ایجاد گردد. (از قانون ابـوعلی چ طهران کتاب چهارم ص۷۰ س ۲۴). و رجوع به مسمار و میخچه شود.

مسان. [مُ سان ن] (ع ص، اِ) جِ مُسِنّ. (دهار)

(اقرب الموارد). رجوع به مسن شود. | اشتران کلانسال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هسافات. [م] (ع إسص) مساناة. نرمی. خسوش رفتاری. مصانعه. ملاینه. مدارات. مداجات. حسن سلوک. (یادداشت مرحوم

دهخدا). و رجوع به مساناة شود.

هساناة. [م] (ع مص) خشنود كردن و مدارا
نمودن و نيكو كردن معاشرت را باكسى.

(متهى الارب) (اقرب الموارد). مسانات.

پناء. رجوع به مسانات و سناء شود. ||سالانه
كردن كسى را بر كارى و سالاسال دادن
چيزى را. (منتهى الارب). چيزى به سال
فادادن. (تاج المصادر بيهتى). ||يك سال بعد
يك سال بار آوردن خرمابن. (منتهى الارب).
كسانتة. [مُ نَ تَ] (ع مص) جستن و تفحص
كردن نبات زمين را. (منتهى الارب) (اقرب

هسانحة. [مُ نَ حَ] (ع مص) از جانب چپ صياد درآمدن صيد. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). سِناح. سنوح. و رجوع به سناح و سنوح شود.

هساند. [مَ نِ] (ع ص، [) ج مُسنَد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مسند شود. | ج مِسنَد. (ناظم الاطباء). رجوع به مسند شود. شود.

هسافد. [مُ نِ] (ع ص) نمت فاعلى از مصدر مساندة. رجوع به مساندة شود.

هساندت. [مُ نَ دَ] (ع مــص) مــــاندة و مــانده. کمک کردن و یاریگری کردن کــی را. رجوع به مــاندة شود.

هساندة. [مُنَ دَ] (ع مسص) مسانده. مسانده. مساندة. قوت دادن كسى را و ياريگرى كردن او را. (منتهى الارب) (اقرب السوارد). الإرب) (اقرب المنادش دادن كسى را ير كارى. (منتهى الارب) (اقسرب المسوارد). الشعر مخالفت افكندن ميان قوافى. (المصادرة زوزنى). «سناد» آوردن در شعر. (اقرب السوارد). و رجوع به سناد شود.

هساندة. [مُ نِ دَ] (ع ص) مؤنث مساند كه نعت فاعلى است از مساندة. رجوع به مساند و مساندة؛ شيتر مادة بلندسيته و بلنديش يا شتر مادة سخت قوى كديعض عضو آن قوت مى دهد بعض را. (متهى الارب). ناقهاى كه صدر و مقدم او بلند

۱ - در تداول فــارســــزبانان بــه کـــــر چـــهـارم و پنجم نلفَظ شود.

 - نُل: مشاهیر خوارزم، و در این صورت.
 شاهد نیست. اما مسامرهٔ خوارزم یا المسامرهٔ فی آخبار خوارزم کتابی بوده است از ابوریحان بیرونی. رجوع به مقدمهٔ آثار الهاقیه شود.

باشد. یا ناقدای که بعضی اعضای آن با بعضی دیگر مشابه باشد و یا ناقهٔ قویپشت. (اقر ب الموارد).

ﻣﺴﺎﻧﺪﻩ. [مُ نَ دَ / دِ] (ع مـض) ﻣـــﺎﻧﺪﺕ. رجوع به مــﺎﻧﺪﻩ ﺷﻮﺩ.

هسانف. [مَ نِ] (ع ص، اِ) جٍ مُـنِف. (ناظم الاطباء). رجوع به مــنف شـود. ||سـالهاى قحطى. (اقرب العوارد).

هسافة. [مُ سانُ نَ] (ع سس) راندن و خوابانیدن گشن ماده شتر را جهت گشنی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سنان. و رجوع به سنان شود.

هسانهات. [مُ نَ] (ع اِ) جِ سانهة. رجوع به سانهة شود. ||مواجبهای سنوی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هسافهت. [مُنَ هَ] (ع مص) معامله به نسبت و یک سال در میان کسار کردن. رجنوع بنه مسانهة شود.

هسافهة. [مُنَ هُ] (ع مص) سالاسال دادن كسى را جيزى و سالانه كردن بركارى. (منهى الارب). معامله كردن باكسى به سال. (اقرب العوارد). ساناة. و رجوع به مساناة شود. | چيزى به سال فادادن. (المصادر زوزنى) (تاج المصادر بيهتى). | يك سال بعد از يك سال بار آوردن خرمابن. (منهى الارب). آنكه خرما سالى بار آرد و سالى نه. (المصادر زوزنى) (تاج المصادر بيهتى) (اقرب المصادر أولان). سال درميان بار آوردن درخت خرما. | (إلى سالانه. ساليانه. مقابل مياومة و مشاهرة. ج، مسانهات. (يادداشت مرحوم

هسانید. [م] (ع ص، اِ) جِ مُسنَد. (منتهی الارب) (اقرب العوارد). قسمی از حدیث که آن را به گویندهٔ وی برداشته باشند. مقابل مقاطیع. مراسیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مسند شود.

هساوا. [م] (ازع، إمس) صورت مخفف مساواة. برابرى. معاملة به مثل. مكافات. پاداش. مساوات. رجوع به مساوات ثود: آزار مگير از كس برخيره و مازار

کسرا مگر از روی مکافات و مساوا. .

ناصرخسرو.

(?)

حلم حق گرچه مساواها ^۱ کند چونکه از حد بگذرد رسواکند.

مولوی (متنوی چ رمضانی ص ۱۷۶). مساوات [م] (ع اِمص) مساواة، برابری و همواری و برابرکردگی و برابرآمدگی و همسری و عدالت. (نباظم الاطباء). معادله، یکسانی. مماثله، تساوی. برابر شدن، برابر آمدن، و رجوع به مساواة شود، برابری: در رتبه مساوات بود عالم را

از دایره هیچ نقطه را بیشی نیست.

مساوات شدن؛ برابر شدن و مساوی شدن.
 (ناظم الاطباء).

- مساوات كردن؛ عدالت كردن. (نساظم الاطباء). معاقلة، (منتهى الارب).

||در اصطلاح محدثان، از انواع عُـلُوّ است نسبت به روایت یکی از کتب، بدین ترتیب که بین راوی و پیامبر(ص) یا صحابی یا مادون او تا شیخ یکی از اصحاب کتب حدیث آن تعداد فاصله باشد که بین یکی از اصحاب کتب و پامبر(ص) و صحابی یا مادون او می باشد. اگر آن راوی در تعداد واسطهها یکی بیشتر باشد آن را مسصافحة نسامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). [[در اصطلاح معاني، برابر بودن لفظ است با معنى. كــه أن واسـطة بین ایجاز و اطناب باشد. رجـوع بـه کشـاف اصطلاحات الفنون و المعجم چ دانشگاه ص ۲۷۹ پهويد. ||در اصطلاح حقوق اساسي، اصل ساوآت برابری سکنهٔ یک کشور است از لحاظ حقوق و تكاليف بدون توجه به جنس (زن و مرد) و صغر و کبر و نــژاد و مــذهـب و زبان و عقاید و تابعیت. (فرهنگ حقوقی).

- مساوات در اشتغال به مشاغل دولتی؛ در اصطلاح حقوق اساسی، تسام افراد واجد شرایط قانونی حق اشتغال به مشاغل دولتی را دارند و اختصاص مشاغل مهم به طبقه مخصوص خلاف قانون است. (فرهنگ

- مسآوات در پرداخت مالیاتها؛ تسمام افسراد باید به تناسب قدرت خود مسالیات بدهند. (اصل ۹۷ متمم قانون اسساسی). (از فسرهنگ حقوقی).

- ساوات در مقابل دادگاهها؛ در حقوق اساسی عبارت است از صلاحیت دادگاههای کشور دین معطر کمهٔ تمام سکنهٔ کشور، یعنی نباید برای طبقهٔ خاص محا کم مخصوص تشکیل شود. (از فرهنگ حقوقی).

- مساوات در مقابل قانون؛ عبارت است از شمول تمام قوانین کشور نسبت به تمام اتباع آن، یعنی برای طبقهٔ مخصوص قوانین مخصوصی که امتیازی را برای آنان بشناسد وجود نداشته باشد. (اصل هشتم متمم قانون اساسی) (از فرهنگ حقوقی).

- مساوات سیاسی؛ عبارت است از مساوات اتباع کشور در حقوق سیاسی یعنی شرکت اتباع یک کشور در حاکمیت ملی خود مانند انتخاب نمایندگان و انتخاب شدن به نمایندگی یا عضویت انجمنهای ایالتی و ولایتی و غیره... این اصطلاح در مقابل مساوات مدنی است. (از فرهنگ حقوقی).

– مساوات مدنی؛ عبارت است از تساوی در قوانین مدنی و جزائی و اداری مخصوصاً در تکالیف عمومی و تساوی در دادگاهها و ایس

اصطلاح در مقابل مساوات سیاسی است. (از فرهنگ حقوقی).

هسا**6.** [م] (ع مص) برابری کردن و برابر آمدن. (از المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهتی) (دهار). مساوات. رجوع به مساوات شود.

ھساودة. [مُ وَ دُ] (ع مص) باكسى دستان آوردن. (منتهی الارب). مکایده و با یکدیگر كيدكردن. (اقرب الموارد). ||شير و اسد را راندن. (مستهى الارب) (اقرب الموارد). |اگرفتن شتران گیاه را به دهان و قادر ناشدن بر خـوردن أن از جـهت قـلت وكـوتاهي و خـــوردگی گــــيـاه. (مـــنتهی الارب) (اقــرب الموارد). ∬نبرد كردن باكسى به مهتري يا به سياهي، (منهي الارب) (اقرب الموارد). با کسی به مهتری و به سیاهی نورد کردن. (از المصادر زوزني) (از تاج المصادر بيهقي). ||به كسى راز گفتن. (منتهى الارب). با كسى راز گفتن. (تاج المصادر بيهقي). مئاسبت معنى آنکه رازگوینده سیاهی و سایهٔ خود را به شنوندهٔ راز نزدیک میکند. (اقرب المسوارد). املاقات کردن و برخورد کردن با کسی در سياهي شب. (اقرب الموارد).

هساور، [مَ وِ] (عِ اِ) جِ بِسبوَر و مسورة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع بـه مـور و مـورة شود.

هساور. [مُ وِ] (ع ص) نسمت فساعلی از مساورة. همدوش: همه شب در هواجس آن محنت و وساوس آن وحشت مسامر نجوم و مساور رجوم بودم. (ترجمه تاریخ یسینی ص ۹۶).

مساورت. [مُ وَ رَ] (ع مسص) مساورة. رجوع به مساورة شود.

هساورة. [مُ وَرَ] (ع مص) گرفتن سر كسى راد (منهى الارب) (اقرب العوارد). ||برجستن بر يكديگر و حمله آوردن. (منهى الارب). بر يكديگر جهيدن چون مار كه بس سوار بس مى جهد. (اقرب العوارد). ||جهيدن و حمله كردن بر كسى، گويند: ساورتنى الهموم؛ غمها بر من حمله آوردند. (اقرب العوارد).

هساوری. [مُ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۲۴هزارگزی شیمال شیرقی خوسف و دوهزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی بیرجند به خوسف. آب آن از قینات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هساوعة. [مُ رَعَ] (ع سـص) بــــر سـاعت معامله كردن چنانكه مـياومة بــر روز و يــوم معامله كــردن اســت. (مـنتهى الارب) (اقــرب

۱ - درج نسیکلسون (دفستر ۳، بسیت ۲۴۸۷): مُواساها، که در این صورت شاهد نیست.

العوارد). به ساعت معاملت كردن. (تاج العصادر بيهقى). ساعت مزد كردن. ساعتى مزد دادن.

مساوفة. [مُ وَ فَ] (ع صص) راز گفتن با كسي. (سنتهى الارب). مسارة. (اقرب المسوارد). || پس انگندن كار را. (منتهى الارب). مماطلة. ||همديگر را بوئيدن. (اقرب الموارد). ||خوابائيدن زن را با خود. (منتهى الارب).

هساوق. [مُ وِ] (ع ص) مسلازم. مسقارن: صلواتی که امداد آن با زمان مساوق و همعنان باشد. (تجاربالسلف). و رجوع به مساوقة شدد.

هساوقة. [مُ وَ قَ) [ع مص) نبرد کردن کسی را در فخر سوق یا در راندن یا در سختی ساق. (منتهی الارب). مفاخرت کردن با کسی در سوق و راندن که کدام یک شدیدتر و سخت تر اقرب العوارد). با کسی فخر کردن در سختی ساق. (تاج المصادر بیهتی). | در معنی شامل الفاظ مرادف و مساوی میگردد. و عبارت است از مسلازمت بین دو شیء عبارت است از مسلازمت بین دو شیء آنچنانکه یکی با دیگری در مرتبه فرق نکند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مساوكة. [مُ وَكَ] (ع مص) سواك.بدرفتن ستور از لاغرى. (تاجالمصادر بيهقي).

هساوم. [مُ وِ] (ع ص) نسعت فساعلی از مساومة. آنکه متاعی را زیاده از آنچه دیگری خریده است میخرد. (ناظم الاطباء). رجوع به مساومة شود.

هساوهت. [مُ وَ مَ] (ع مص) بها كردن متاع. مساومة. رجوع به مساومة شود.

هساوهة. [مُ وَ مَ] (ع مص) بها كردن متاع. (منتهى الارب). بها كردن بـاكـــى. (تـاج المصادر بيهقي). باكسى مكاس كردن در بيع. (المصادر زوزني). باكسي درنگ كردن در بيع برای گران فروختن و دقت نمودن در خریدن و فروختن. (غياث) (آنندراج).گران عـرضه داشتن کالا را. یعنی فـروشنده کــالایی را بــه بهایی عرضه دارد و خریدار بهایی کمتر پیشنهاد کند و به همین تبرتیب تیا بسر بنهای متعادلي توافق كنند. (اقرب المبوارد). چانه زدن. ||در اصطلاح شرعي و نقهي، بيعي كــه در آن بایع از تسمنی که بسرای خسرید مبیع پرداخته است ذکری تسمیکند. فسروش کالا است بدون اعتبار قيمت اوليه ينعنى قيمت اولیهای که فروشنده خریداری کرده. عـرضه داشتن کالا بر مشتری برای خریداری با ذکر قیمت. و نیز گفتهانـد کـه مـــاومه از جـانب مشتری بنها کردن است و از جنانب بنایع عرضه داشت کالا باشد بر مشتری با تعیین قيمت. (از كشاف اصطلاحات الفنون). بيعي را

گویندکه بایم اسمی از قیمت خرید خود نمی برد و به قیمتی که بسرای فروش معین مسیکند جسنس را مسیفروشد. (فرهنگ حقوقی).

هساوى. [م] (ع إ) مساوى، ج مساءة. (منهى الارب). ج سيئة. (مهذب الاسماء) (غياث). جمع سوء (خلاف قياس). و گويند مفرد آن مساءة باشد. (اقرب العوارد). بديها. (دهار). عيوب و نقايص. (اقرب الموارد). زشتيها. عيها:

گرگفتم از رسول علی خلق را وصی است سوی شما سزای مساوی چرا شدم.

ناصرخسرو.

ذات تو به اوصاف محاسن متحلی است. وز جملهٔ اوصاف مساوی متعالی است.

سوزني.

خیمی زبان و قلم نگاه می باید داشتن از مساوی آو تشال ایشان. (کتاب النقض ص ۴۸۱). تسرکان مسیخواست که او را بسر روی نظام الملک کشد... بدین جهت همواره تقبیح صورت نظام الملک در خلوت می کرد و زلات و عثرات و محاوی و مساوی او بسر می شمرد. (سلجوقنامهٔ ظهری ص ۳۳). به چشم حقد و حسد که مظهر و مبدی معایب است و منشی مساوی و مثالب. (جهانگشای جوینی).

هساوی، [م] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر مساواة. رجوع به مساواة شود. برابر. (غیاث) (آنندراج). هموار. مستوی. معادل. یکسان. مسطابق. راستاراست، علی السویه. هستا، متوازی، طوار. طور، عدل. قیاض. (منتهی الارب): آن لشکر کوههای چند که مساوی سماء و موازی جوزا بوده در مسافت آن دیار میشطه یکردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۸).

- مساوی بودن با: برابر و یکسان و معادل و معادل و بودن. وجود و عدمش مساوی است.

- مساوی کردنٔ؛ بىرابىر و يکسنان کىردن و هموار کردن و راست کردن. (ناظم الاطباء). موازی کردن، تسویه کردن.

الم قدمت، هم ارزش. | در اصطلاح منطق، عبارت از کلی است که موافق باشد با کلی دیگر در صدق. مانند انسان و ناطق. منساویان. (از فرهنگ علوم عقلی از دستورالعلماء). | در اصطلاح محاسبان، عددی که چون کور مخرجه را جمع کنی از آن عدد، حاصل جمع با آن عدد مساوی درآید و آن عدد را عدد تام و معتدل نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مساویان. [م] (ع ص، ا) تشبهٔ مساوی (در حالت رفعی). مساوییت. رجوع به مساوی شود. ||در اصطلاح منطق، دو کلی بوند که از

لحاظ مصداق یکی باشند و همر یک بسر مصادیق دیگری به طور کلی صادق باشد. (از فرهنگ علوم عقلی).

هساوى ع. [مَ وِهُ] (ع لِا مساوى. بــديها. (اقرب العوارد). رجوع به مــاوى شود.

هساوی الاصلاع. [مُ یُــــلُ أَ] (ع ص مرکب، إمرکب) چیزی مثلث یا مربع و غیره که همه گوشه های آن برابر باشد. (غیاث). شکسل هسندسی با ضلعهای برابر هم. متساوی الاضلاع.

هساويک. [م] (ع إ) ج مِسواک. (منتهی الارب) (اقرب العوارد). رجوع به مسواک شود.

هساهاة. [مُ] (ع مص) ترک استقصا کردن در عیش. (منتهی الارب) (اقرب العوارد). بـه ـــــــ نهایت نرسانیدن عشرت و شادمانی را. (ناظم الاطاء).

ﻣﺴﺎﻫﻨﺠ. [مُ هِ] (ع اِ) جِ مُسهج. (نساظم الاطباء). رجوع به مسهج شود.

هساهو، [مُ دِ] (ع ص) شبزند،دار. رجـوع به مــاهرة شود.

هساهرت. [مُ هَرَ] (ع مص) مساهرة. شب زنده داری با کسی. رجوع به مساهرة شود. هساهرة شود. هساهرة آو مص) مساهرت. بیدار ماندن با کسی و او را در ترک گفتن خواب همراهی کردن. (اقرب الموارد). با کسی بیدار بودن. (تاج المصادر بیهتی). شبنشینی با کسی.شبزنده داری به همراه کسی.

هساهل. [مُ هِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر مساهلة. أسانى كننده. (آنندراج). سهل انگار و آسانى كننده. (ناظم الاطباء). أسان گير، رجوع به مساهلة شود.

هساهلت. [م دُل] (ع سس) مساهلة.
مساهله. آسان گرفتن و سهل پنداشتن و نیز به
معنی سستی کردن. (غیاث). مسامحه و
سهلانگاری و سستی. (ناظم الاطباء).
آسانگزاری. آسانی کردن با کسی. آسانگری مسامحت. تسامح گرفتن. آسانگیری. مسامحت. تسامح شمار هر که با وی مساهلة شود: و در
بهقی ص۱۲۲۳). امیرمنوچهر جز به مدارات و
مساهلت چاره ندید. (ترجعهٔ تساریخ یسمینی
ص۱۲۷).

- مساهلت کسردن؛ مسامحه کسردن. سهل انگاری کردن؛ من پدر را گفتم به نماز میباید رفت گفت بلی بروم اما مساهلتی میکرد. (انس الطالین ص۲۰۵).

هساهلة. [مُ هَل] (ع مسص) مساهلت. مساهله. آسانی کردن با کسی. (منتهی الارب). با کسی آسان فرا گرفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهتی) (دهار). نرم کردن و آسان گرفتن با کسی. (اقرب الموارد). مناهم. مسألة. ٢٠٧٩٥

سهلانگاری کردن. سهل گرفتن. آسان گرفتن. و رجوع به مساهلت شود.

– مساهله کردن؛ مدارا کردن. اغماض کردن. تساهل کردن.

هساهم. [مُو] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر مساهمة. شريک و انباز. (غياث) (آنندراج). شريک. (ناظم الاطباء): اين قسمت را از آن جهت تسهيم خواندند که شاعر ديگری را در داستن بعضی از آنچه نظم خواهد کرد مساهم و مشارک گردانسيده است. (از المعجم ص ۲۷۸). [[همسهم و همنصب و همهره. المدار. دستگير. (ناظم الاطباء). رجوع به مساهمة شود.

هساهمت. [مُ دَمَ] (ع سص) ساهمة. مشارکت. (غسیات)، شریک و همههره و همهندن. همنصیب و مساوی در بهره و نصیب شدن. الزارمس) انبازی. شرکت. و رجوع به مساهمة شود: او نیز اندرآن مبایعت مساهمت بموده و به امارت و سلطنت او همداستان شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۶).

 - ساهمت کردن؛ شرکت کردن. مشارکت کردن.

هساهمة. [مُ هَمَ] (ع مسيص) مساهمه.
مساهمت. قرعه زدن باكسى و غالب آمدن او
را در قرعه. (منهى الارب). باكسى قرعه
زدن. (المصادر زوزنى) (تاج المصادر بيهقى)
(دهار). تير قرعه زدن با هم. (آنندراج) (اقرب
الموارد). مقارعة. مواطاة. ||همنصيب و
همهره شدن باكسى و شريك شدن با او.
(مسنهى الارب). مشاركت. (آنندراج). و
رجوع به مساهمت شود.

هسايح. [مّ ي] (ع إ) مسائح. ج مسيحة. (منهى الارب). رجوع به مسيحة و مسائح شود.

هسایوت. [مُ یَ رَ] (ع مسص) مسایرة. مسایره. با هم رفتن. (بادداشت مرحوم دهخدا). برابر رفتن با کسی: مواکب سعادت صاحبی در مسایرت کواکب سعد دولت. به در حصن بکر رسید. (جوامع العکایات ج ۱ صاک). رجوع به مسایرة شود.

هسایوق. [مُ ی ر] (ع مسس) مسایره. مسایرت. برابر رفتن باکسی و نبردکردن با کسی در رفتن. (منهی الارب). باکسی رفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهتی). باهم رفتن. و رجوع به مسایرت شود.

مسایفة. [مُ یَ فَ] (ع مص) با هم شمشیر زدن. (منتهی الارب) (اقرب العوارد). با کسی شمشیر زدن، (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیقی). شمشیربازی. یکدیگر را با شمشیر زدن، تسایف.

مسايل. [مَ ي] (ع إ) جِ مَـــيل. (اقــرب

الموارد) (منتهی الارب). مسیلها. اما کن جاری شدن آب. رجوع به مسیل شود: مسایل انهار و مسانع امطار معابر سیحون به فضول انوا و سیول اندا پر کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۰).

هسايل. [مَي] (ع إ) مـــائل. ج مـألة. رجوع به مـألة و مـائل شود.

هسایله. [مُ یَ لَ] (ع مص) ساءلة. مسائلة. رجوع به مسائلة و مساءلة شود: بسر لوح وجود وی قلم تصرف آدمی امروز رفته است و بر تخت بخت او مسایله اکنون متکا ساخته است. (تاریخ بههی ص۲۰۳).

هسایة. [م َی] (ع مص) انجام دادن آنیه را دیگری را اکراه آید یا او را غمگین سازد. (اقرب العوارد). سوء. مسائیة. و رجوع به سوء و سائیة شود.

هسا يبح. [غ] (ع ص، إ) ج مِسياح. (اقرب العوارد). رَجِيَّةً ع به مسياح شود.

هسع، [مَنْ] (ع مس) بي باک گرديدن. (متهى الارب). مجون. و ماجن شدن. (اقرب الموارد). نابا کي کردن. (تاج المصادر بيهقي). البه ميانة راه رفتن. (متهى الارب). در وسط طريق راه رفتن. (اقرب السوارد). التباهي انداختن بين قوم. الهيشكي كردن چيزي را و درنگ كردن. الفريقتن كسي را. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). الحق كسي را در فرنگ و سپس انداختن. (منتهى الارب). فراموش كردن و تأخير كردن در اداي حتق فراموش كردن و تأخير كردن در اداي حتق كسي. (اقرب الموارد). البازابانيدن جوش ديگ را به آب. البه سخن نرم كردن كسي را. (منتهى الارب). ديگ را به آب. البه سخن نرم كردن كسي را.

هسع د [مَشُ:] (ع إمس) بي باكي. (منتهى الارب). ||(إ) ميانة راه. (منتهى الارب). ميان راه و يا مين و جادة آن. (اقرب الموارد).

هسأب آرم آ الع الخيك يا خيك بزرگ يا غرارة خرمين كه در آن خيک نهند يا خيک غرارة خرمين كه در آن خيک نهند يا خيک خيک درجيک عيل. (منهي الارب) (اقرب العوارد). و مناب السماء). سأب. و رجيوع به سأب شود. | ((ص) بيار آب خورنده از مردم و جز آن. (منتهى الارب) راقرب العوارد). و نيز رجوع به ساب شود. هساد. [م] (ع إ) خيک روغن و شهد.

هسان. [م] (ع]) خميک روغن و شهد. (منهی الارب) (اقرب الموارد). مساد. و رجوع به مساد شود.

هستو. [مُ ءِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر إسآر. كسى كه طعام يا شرابى مسىخورد و از آن چسيزى بساقى مسىگذارد. پس خورده گذارنده. (منتهى الارب) (اقرب المسوارد). و رجوع به إسآر شود.

هسألت، [مَ مَ لُ] (ع مص، إمص) مسألة. مسأله، درخــواسـتن، (غـياث)، خـواسـتن، خــواسـت، تــِقاضا، خـواهش، درخـواسـت،

استدعا. و رجوع به مسألة و مسأله شود.

- مسألت داشتن؛ درخواست كردن. تـقاضا

- مسألت كردن؛ درخواست كردن. خواستن.

خواستار بودن. تقاضا كردن. خواهش كردن.
طلب كردن. تعنى كردن: از خـداى، تـعالى

مسألت كردن؛ از او تعالى خواستن. — مسألت نمودن؛ مسألت كردن. درخواست كردن.خواستار بودن. مسألت داشتن.

| پرسش. سؤال. پرسیدن. | ((ا) قضیه. مطلب. موضوع. مسأله: اما اینجای مسألتی است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۴). اگر مسألتی افتد مشکلتر... استطلاع رأی ما کنی و نامهها فرستی. (تاریخ بیهقی).

مسألة. [مَ ءَ لَ] (ع مص) خواستن. (منتهى الارب) (العصادر زوزنى). طلب كردن و استدعا نعودن. (اقرب الموارد). ||كسى را يسرسيدن. (المسصادر زوزنى). پرسيدن. (ترجمان القرآن جرجانى). پرسيدن چيزى را كداز آن چيز مردم پرسيده شود. (غياث) (آندراج). سؤال، و رجوع به سؤال شود.

هسأله. [م ء ل / ل] (ع لِ) مسألت. مسألة. حساجت. (منتهى الارب) (اقرب المسوارد). درخواست. نياز. خواهش. ج، مسائل. (منتهى الارب) (اقرب المسوارد). إيكى از مطالب عسلمى و بيشتر فقهى. سؤالهاى فقهى. سؤال ويداشت مرحوم دهخدا). قضة علمى. سؤال و برسش علمى يا فقهى:

کبک چون طالب علم است و در این نیست شکی مسأله خواند تا بگذرد از شب سیکی.

منوچهری. بوصادق را نشست و خاست افتاد با قاضی بلخ... و دیگر علما و مسألههای خلافی رفت. (تاریخ بیهقی ص۲۰۶).

> نبرد پیش مصاف آزموده معلومست چنانکه مسألهٔ شرع پیش دانشمند.

سعدی (گلستان).
عین صواب است و مسأله بی جواب. (گلستان
سعدی). الاغلوطة؛ مسألة دشوار. (دهار).
|مطلب. موضوع، قضیه، مبحث: نامه ها
فرستی [حصیری] با قاصدان مسرع تما آن
مسأله را حسل کسرده آید. (تماریخ بیهقی
صرا۲۱).

- مسألهای نیست؛ اهمیتی ندارد. موضوع مهمی نیست. چیز سادهای است.

- مسألة غامضة؛ در اصطلاح تصوف، بهاى اعيان ثابت است بر عدم خود با تجلى حق به نام نور. (از كشاف اصطلاحات الفنون).

|در اصطلاح اهل نظر، دعوی است از آن جهت که بر آن یا بر دلیل آن سؤال وارد میشود. و نیز بر قضیهٔ علمی که بیان آن را

خواستار بیاشند اطلاق شود. و گیاهی بر متحمول نیز اطلاق کینند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

– مـــاَلَةٌ؛ خطابی به هنگام طرح مـــاُلهای و مشکلی نزدکسی که او پاسخ آن تواند داد و رفع اشکال تواندکرد.

| رسالهٔ عملیهٔ فتاوی مجتهدی حی و أعلم.
کتابهای خرد فقهی و بیشتر در احکام صوم و
صلوات و حیض و نفاس که حاوی فتاوی
اعلم حی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
| کتابه از آلت رجولیت و دستگاه تناسلی
مردان و گاه زنان است چنانکه بطنز زنی را که
بسی ریخت و بدادا است «نسازنین صنم
جواهر ساله» گویند. (از فرهنگ لغات
عامیانهٔ جمال زاده).

مسأله آموز. [مَ ءَ لَ / لِ] (نف مركب) مأله آموزنده. آموزندة صائل:

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت به غمزه مسأله آموز صد مدرس شد. حافظ. هسأله گو. [م ت ل / ل] (نسف مسرکب) مسأله گوی ده. گوینده مسأله گری ده احکام شرعی فرعی را در مورد عبادات یا معاملات برای مردم بیان میکند. آنکه حکم مجتهد را درباره مساله گوئی یا نکته جویی یا فصیح سخنی. مسأله گوئی یا نکته جویی یا فصیح سخنی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۴۱).

هسأله گوی. [مَ ٤ لَ / لِ] (نف مركب) گويندهٔ مسأله. مسأله گو. رجوع به مسأله گو شود.

هسأله گویی. [مَ تَلُ لِل] (حامص مرکب) عمل مسأله گو.شفل کسی که مسائل شرعی و فقهی را مطرح میکند و توضیح میدهد. و رجوع به سأله گوشود.

هسب. [م سُبب] (ع ص) مـــــرد بياردشنام. (منهى الارب) (اقرب الموارد). هسباح، [م] (ع إ) مهرة تــيح. (مهذب الاحاء).

هسبار. [م] (ع]) مسيل جراحت. (متهى الارب) (مهذب الاسماء). ميلى كه عمق زخم را بدان معلوم كنند. (اقرب الموارد). ميل كه به جراحت فرو برند تا عمق آن معلوم كنند. مِشْبَر. فَيْلَهُ جِراحت. (زمخشرى). محجاج. محرف. محراف. تكياب. قاثاطير. ||كسى كه عمق جراحت را تعين ميكند. ج، مسايير. (اقرب الموارد). ||قلم و مداد كه بدان نويسند. (ناظم الاطباء).

هسباهی [م] (ع ص) ناقه ای که عادت به برانداختن بچه خود کرده باشد در حالی که موی برآورده است. (اقرب الموارد). هسبا [م] برا رخه عص) خریدن می را جهت باز فروختن. یا عام است. (منتهی الارب).

خمر خريدن بهر خوردن. (تاج المصادر بهتمی). خريدن بهر خمر برای خوردن آن، و اگر خريدن بدن بدن به شهر ديگری باشد فعل آن با به صورت ناقص به کار رود و اين فعل خاص خمر است. (اقرب الموارد). السوختن پوست را بوسيلة آتش. (منهی الارب) (اقرب الموارد). البرکندن و المختی کردن پوست را. (اقرب الموارد). الداخ کردن و تغير وضع دادن آتش يا آفتاب يا حرکت يا تب پوست را يا انسان را. (اقرب الموارد). يا حرکت يا تب پوست را يا انسان را. (اقرب الموارد). الموارد). يا حرکت يا تب پوست را يا انسان را. (اقرب الموارد). سبء. سباء. رجوع به سبء و سباء شود.

هسباً [مّ بُدُ] (ع إ) راه كوه. (متهى الارب). راه، يا راه در كوه. (اقرب الصوارد) (مهذب المُعَمَّدُ مَارًا)

هسيئو. [مُ بَ ءِرر] (ع ص) روند، بـه شب. (منتهى الارب) (اقرب الموارد).

هسبب. (مُ سَنِ بِ) (ع ص) نعت فاعلی از مصدر تسبیب. رجوع به تسبیب شود. ||سببازنده. (آنندراج). سبب پدیدآرنده. مؤثر. علت:

گفتم که بی مسبب هرگز بود سبب گفتاکه بی مقدّر هرگز بود قدر. ناصر خسر و. مسبب چون بود او مرکسی را کهگردد وهم او گردش چو چادر؟

ناصرخرو (دیوان ج دانشگاه ص ۵۳۵). مسبب همه قادریست که مجادیح انواء نفمه از نوافح رحمت اوست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۷).

- مبب حقیقی؛ خداوند تبارک و تعالی. (ناظم الاطباء).

آوصول کنندهٔ مالیات. محصل. تحصیلدار مالیات. تسبیب کننده. اوصول کنندهٔ مال به حواله از بدهکار چنانکه از مؤدی مالیات؛ جریدهٔ بقایای اموال بر اعمال و عمال عرض کردندو بر تحصیل آن مسببان بگماشتند. ترویج آن مال مسبان فرستاد و از او مالی بسیار حاصل شد. (ترجمهٔ تاریخ یسینی). برجوع به تسبیب در تاریخ بهقی فصل مطالبهٔ رحوی مود.

هسپپ، [مُ سُبُ بَ] (ع ص، إ) نعت مفعولی از مصدر تبیب شود. نتیجهٔ سبب، مقابل سبب، معلول، معلوله، علیل، معلل، معلل، معلل، معلل، اثر، [آنکه او را بسیار دشنام دهند، (منهی الارب).

هسبب الاسباب. [مُ سُرْبِ بِ بُلْ أَ] (ع ص مرکب، إ مرکب) سبب شوندهٔ علل و اسباب. ||(اخ) خدای تعالی شأند. (آنندراج). یکسی از

اسماء صفات خدای تعالی تقدَّسَتُ أسماؤه. نامی از نامهای صفات خدای تعالی: چونکه از خیل دیو نگریزی

در حصار مببالاباب. ناصرخسرو. وجبود ایس جبمله را عبلل و اسباب است متسلسل به سببی که مسبب الاسباب و واجبالوجود خوانند. (سندبادنامه ص۲۷۸). هسببة. [مُ سَبُ بَ بَ] (ع ص) مـــؤنث مسبب که نعت مفعولی است از مصدر تسبیب. دشنامدادهشده. رجوع به مسبب و تسبیب شود. ||ابل مسبة؛ شتران گزيده، بدان جمهت که در وقت در شگفت شدن از آنها گویند «قاتلها الله». (منتهى الارب) (اقرب الموارد). هسبت. [مُ بٍ] (ع ص) نسبت فساعلى از مصدر اسبات. رجوع به اسبات شود. ||در روز شنبه درآیسنده. (مسنتهی الارب) (اقسرب الموارد). به شنبه درآمده، شنبه را عبيد كرده (يهود). (يادداشت مرحوم دهخدا). || آنكه از جاي نجنيد. (منتهي الارب). آنکه به سبب بیماری یا غیره حرکت نکند، و نیز بیمار اگر دراز کشیده باشد چنون شخص خنفته کنه چشمان خود را بسته باشد. (اقرب الموارد). |آنچه خواب آورد و با منوم سرادف است. (مخزن الادويه). سبات آور. خواب آور: بنج را پارهای میکسر و بسعضی سببت دانند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مُسبِّت

هسبت. (مُ سَرَب بٍ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر تسبت. رجوع به تسبيت شود. ||منوم و مسكن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُسسبت شود. ||شتر يا گوسپندى كه بچه افكند. (ناظم الاطباء).

هسبقات. [مُ سَبُ بِ] (ع ص. () ج مُسبَّنة. داروهای منوم و مسکن. (نناظم الأطباء). رجوع به مسبّت شود.

هسبتة. [مُ بِ تَ] (ع ص) مسبعة. مؤنث مسبت كه نعت فاعلى است از اسبات. رجوع به مسبت و اسبات شود.

ادویشهٔ مسئیته؛ دواهسای سسیات آور.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).

هسبج. [مُ سُرُبُ بَ] (ع ص) گلیم سیاه پوشیده. (منهی الارب). ||کساء مسج؛ گلیم پسهن و عریض. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هسبح. [مّ بُ] (ع مص) مصدر میمی است سباحة را. شنا کردن. (یـادداشت مـرحـوم دهخدا). ||(إ) محل شنا کـردن. اسـتخر. ج، مــابح.

هسبح. [مُ سَ بُ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از مسعدر تسبح. رجوع به تسبیع شود. سبحانالله گوینده. (آنندراج) (افرب الموارد). تسبحکننده. المصلی و

نمازگزارنده. (اقرب الموارد). | به پاکسی جاد کننده و صفتکننده خدای را. (آنندراج) (اقرب الموارد):

> ماه و خورشید و کوکبان فلک آتش و آب و خا ک و باد صبا همه جمله مسبحان تواند ما ندانیم و نشنویم آوا.

> > بره و مرخ را بدان ره کش

(منسوب به عنصری).

که به انسان رسند در مقدار جز بدین ظلم باشد ار بکشد بی نمازی مسیحی را زار. حکمت کشتن چه بود آخر بگو تا مسیح گردم آن را موبمو. مولوی (مثنوی).

تا مسبح گردم آن را موبمو. مولوی (متنوی).

- مسبحان ملا أعلی: تسبیح کنندگان گروه برتر، و این کنایت است از فرشتگان. (غیاث) (آنندراج).

هسبح. [مُ سُبْ بَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر تبیع. رجوع به تبیع شود. ||کساء مسبح: گلیم محکم و قوی. (اقرب العوارد). هسبحات. [مُ سَرَبُ بِ] (ع ص، اِ) جِ مسبحة. رجوع به مسبحة شود.

مسبحل، [مُ سَ ح] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر سبحلة. «سبحانالله گويد. (اقرب الموارد). و رجوع به سبحلة شود.

هسبحلل. [مُ بَ لِ] (ع ص، لِا بسچهٔ شير وقتى كه بالغ گردد. (منتهى الارب) (اقرب العوارد).

مسبحون. [مُ سَن بِ] (ع ص، اِ) ج مسبح (در حالت رفعی). تسبح گویان. تسبیح کنندگان. رجوع به مسبح و مسبحین شود: و إنا لنحن المسبحون. (قرآن ۱۶۶/۲۷).

هسبحة. [مِ بَ حَ] (ع إ) مهر،هايى كه با آن تسبح كنند همچون سبحه. (اقرب الموارد از حواشى زنجانى).

هسبحة. [مُ سَبْ بِ حَ] (ع ص، إ) مؤنث مسبح كه نعت فاعلی است از مصدر تسبیح. رخون به مسبح و تسبیح شود. [[انگشت شهادت. لغت اسلامیه است. (منتهی الارب) انگشت سبایه. (اقرب الموارد). دیگر مسبحهٔ خود را بر زانوی او رسانیدند... حضرت خواجه انگشت مسبحهٔ خود را بر حضرت خواجه انگشت مسبحهٔ خود را بر ص ٥٠٠١). انگشت مسبحه را بر زانوی او رسانیدند حالش دیگر شد. (انیس الطالین ص ۸۰). انگشت مسبحهٔ خود را بر زانوی او رسانیدند حالش دیگر شد. (انیس الطالین ص ۸۰). انگشت مسبحهٔ خود را بر زانوی او رسانیدند حالش دیگر شد. (انیس الطالین ص ۸۰).

هسبحی، [مُ سَ بُ بِ] (اِخ) مستحمد بن عبیدالله بن احمد، ملقب به عزالملک. از امرا و مورخان و ادبای قرن چهارم و پنجم هجری.

اصل او از حران است و به سال ۳۶۶ ه.ق. در همین مصر متولد شد و به سال ۴۲۰ ه.ق. در همین سرزمین درگذشت. او را تألیفات بسیاری است، از جمله: تاریخ العفاریة و مصر، مشهور به مختارالاهانی و معانیها و قصص الانبیاء. درک البیفیة.... (از الاعسلام زرکسلی ج ۷ ص ۱۴۰) (از وفیات الاعبان) (از شفرات الذهب).

هسبحین، [مُ سَبْ بِ] (ع ص، اِ) ج مسبح (در حالت نصبی و جری)، ستایش کنندگان، تسبیحگویان، رجوع به مسبح و مسبحون شود: فلولا انه کان من المسبحین، (قرآن ۱۴۳/۲۷)،

هسبد. [مُ سُرُبُ بِ] (ع ص) نعت فاعلى از مسعدر تسبيد. رجوع به تسبيد شود. ||ترک<u>كنده</u> روغن زدن و شستن سر، (منهى الارب) (الرب العوارد).

هسبه. [مُ سَبُ بَ] (ع ص) نعت مفعولى از مصدر تسبيد. رجوع به تسبيد شود. ||بالغ و رسنده: داهية مسبد؛ يعنى بالغ. (از ذيل اقرب الموارد).

هسبُو. [مَ بَ] (ع!) محل آزمایش و اختبار و آگاهی از چیزی. (منتهی الارب). [[آنیچه از علامت و نشان شناخته شود: حمدت مسبره و مخبره. (اقرب الموارد).

هسپوم [مٍ بَ] (ع إ) مسبار. مسل جراحت. (اقرب العوارد). رجوع به مسبار شود.

هسبوت. [مُ سَ رَ] (ع ص) نعت مفعولى از مصدر سبرتة. رجوع به سبرتة شود. ||رجـل مسبرت: مرد بىموى. (منتهى الارب) (اترب الموارد).

هسبود. [مُ سَ ر] (ع ص) نعت ضاعلی از مصدر بیرود رجوع به سبردهٔ شود. ||شتر ماده که بیگه ناتمام بسیموی انداخته باشد. (منهی آلارب) (اقرب العوارد).

هسبوه. [م ب ر] (ع مص) مصدر میمی است فعل سبر را. سبر. میل به جراحت فروبردن تا غور آن معلوم شود. (منتهی الارب). [[أزمودن و امتحان کردن. (منتهی الارب). و رجوع به شبر شود.

هسبوه. [مِ بَ رَ] (ع إِ) مسخبرة. (اقسرب الموارد). منوال و طور و قماعده و طريقه و روش. (ناظم الاطباء).

هسبرة. [مَ بُ رَ] (ع لِا نسهايت و انستهاى جراحت و زخم. (از ذيل اقرب الموارد).

هسبط. [مُ بٍ] (ع ص) نسعت فساعلى از مصدر اسباط. رجوع به اسباط شود. ||مرد مستبدن فروافكنده سر: مالي أراك مُسبطأً! (منتهى الارب) (اقرب العوارد).

هسبط. [مُ سَ بْ بِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر تسيط. آنكه بچة ناتمام افكنده باشد از

شتر ماده و گوسپند. (منتهی الارب) (اقرب العوارد). و رجوع به تسبیط شود.

هسبطو. [مُ بَ طِرر] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر اسبطرار. رجـوع بـه اسـبطرار شـود. یازیده و درازشده. (ناظم الاطباء).

هسبطة. [مَ بَ طَ] آ (ع ص) أرض مسبطة؛ زمين سبطنا ككه گياه نصى باشد. (منتهى الارب). زمين كه گياه «سبط» در آن بسيار باشد. (اقرب الموارد). زمينى بسيارسط (و سبط گياهى است). (از مهذب الاسماء). و رجوع به سبط شود.

هسیع. [مَ بُ] (عِ إِ) محل سبع و جانوران درنده. ج، مُسابع. (ناظم الاطباء): آنکه سنت با جماعت ترک کرد

در چنین مسبع ز خون خویش خورد. ۱ م

مولوي.

و رجوع به مسبعة شود.

هسبع. [مَ بَ] (ع ق) هفت هفت. هفتاهنتا: جاء القوم سباع و مسبع؛ هفتا هفتا آمدند. (ناظم الاطباء).

هسبع. [مُ بٍ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر اسباع. رجوع به اسباع شود.

هسبع. [مُبَ] (ع ص) نعت منعولی از مصدر اسباع. بر سر خود گذاشته. پسرخوانده. فرزند بحرام. [آنکه مادرش مرده پس شیر غیر مادر خود خورده باشد. [آنکه هفت پشت یا چهار پشت در عبودیت باشد. [آنکه از صحبت ددان دوری گرفته باشد. [آن که بر هفت ماه زاده شده باشد. (منتهی الارب) (اقرب العوارد). [ابچهای که آن را به دایم سیرده باشند.

هسبع. [مُ سُرَبُ بِ] (ع ص) نعت فاعلى از تـــيع. رجوع به تـــيع شود.

هسبع. [مُ سَبْ بَ] (ع ص، إ) نت مفعولى از مصدر تسبع. رجوع به تسبع شود. ||هفت بخش كرده شده. (غياث) (آنندراج). به هفت ببخش كرده. هفت شده. ||چيزى كه هفت بهلو داشته باشد. (غياث) (آنندراج). نزد مهندسان سطحى را نامند كه هفت ضلع متساوى آن را احاطه كرده باشد، و اگر ضلعها متساوى باشند آن را به اسم عام، كه ذوسبعة اضلاع است مسى نامند. (كشاف اصطلاحات الفنون). هفت كرانه. هفت گوش، هفت ضلع. || نزد اهل و نه مربع كوچك و آن را مربع هفت در هفت يا وفق شباعى نامند. (كشاف اصطلاحات الفلوت) يا وفق شباعى نامند. (كشاف اصطلاحات يا وفق شباعى نامند. (كشاف اصطلاحات

۱ - در ناظم الاطباء به فتح اول ضبط شده
 است.

۲ - در منتهی الارب به ضم اول ضبط شده
 است.



مصرع داشته باشد. (غیاث) (آنتدزاج). نزد شهرا قسمی از مسمط است. (کشاف اصطلاحات الفنون). [[در عروض، آن است کمبر هفت جزء نهاده شده است. (ازذیل اقرب المهارد).

هسبعون. [مُ بِ] (ع ص، إ) جِ مُسبع که نعت فاعلی است از مصدر اسباع، رجوع به مسبع و اسباع شود. ||مردمی که ششران آنها وارد «سبع» یا هفتمین روز خود شده باشند. (اقرب الموارد).

هسبعة. [مّ بَعَ] (ع ص) ددنساك: أرض مسبعة: زمين ددناك. (منهى الارب). زمينى كدسباع و ددان در آن فراوان باشد. (از اقرب العوارد). ج، مسابع. (ناظم الاطباء).

هسبغ. [مُ بِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر اسباغ. رجوع به اسباغ شود. ||آنكه بر وي زره فسراخ بساشد. (ستهى الارب) (اقرب الموارد). ||خداوند تبارک و تعالى که نعمت را بر بندگان خود تمام میگرداند. (ناظم الاطباء). اسباغ. رجوع به اسباغ شود. ||(در اصطلاح عروض) چون به جزوى که در آخر آن سببى عروض) خون به جزوى که در آخر آن سببى تمام کرده، و بعضى آن را مسبغ گویند یعنی تمام کرده، و بعضى آن را مسبغ خوانند، از تسبغ تا مالفت بیشتر باشد تمام کردن را وجوع به مُسَبَّغ شود. (المعجم). و رجوع به مُسَبَّغ شود.

هسبغ. [مُ سَ بَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر تسبیغ. رجوع به تسبیغ شود. |اشترماده که بچهٔ قریب زادن را افکنده باشد. (منتهی الارب). بارداری که بچهٔ خود را افکنده باشد در حالی که موی برآورده باشد. (اقرب الموارد).

هسبغ. [مُ سَبُ بَ] (ع ص) نعت منعولی از مصدر تسبغ. رجوع به تسبغ شود. ||نوزادی که پس از دمیدن روح، مادرش او را سقط کسرده باشد. (از ذیسل اقسرب السوارد). ||(اصطلاح عروض) رملی است که بر جزء آن حرفی افزوده گردد. چون فاعلاتان. (از ذیل اقرب العوارد از تاج). نیز «مفاعیلان» در هزج و رجوع به مُسبَغ شود.

هسبغل. [مُبَ خِلل] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر اسبغلال شود. مصدر اسبغلال شود. افسراخ و دراز. (مستهى الارب) (اقسرب العوارد). الشعر مسبغل: موى مسترسل و فسروهشته و راست افساده. (از ذيل اقرب العوارد).

هسبغلة. [مُ بَ خِلْ لَ] (ع ص) مـــونث مـبغل. رجوع به مــبغل و اسبغلال شـود. ||درع مـــبغلة؛ زره فراخ و دراز. (مــتهى الارب) (اقرب العوارد).

هسبق. [مُ سَبُ بَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر تسبیق. رجوع به تسبیق شود. || آنک

از اسبان پیشی گیرد. (از ذیل اقرب الموارد). هسبک. [مَ بَ] (ع إِ) محلی که فیلزاتی از قبیل آهن ریخته گری شوند و در قالب ریخته گردند.ج، مسابک. (اقرب الموارد).

هسبكو، [مُ بَ كِرر] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر اسبكرار. رجوع به اسبكرار شود. ||هر چيز طولانى و دراز. (اقرب الموارد). ||جوان تمام،الا و به اعتدال رسيده. ||موى فروهشته. (منتهى الارب) (اقرب العوارد).

هسبكةً. [مّ بَ كَ] (ع إ) قبطعه آهبنى است بصورت شكاف نى. (اقرب العوارد)،

هسبل. [مُ بِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر اسبال. رجوع به اسبال شود. | شخص دراز بروت و سبلت. (اقرب العوارد). مُسبَل، مُرِزِّرُمِين كشان رود از تكبر. (منتهى الارب). الزَّرِّرُمين كشان رود از تكبر. (منتهى الارب). الزَّرِرُ القرب العوارد الوليسان). الوساد. (اقرب العوارد). القرب العوارد). القرب العوارد). الششم يا پنجم تير قسار. (منتهى الارب). ضب. القرب العوارد). القرب العوارد و ذيل آن). منابل. (اقرب العوارد و ذيل آن). القراد).

هسبل. [مُبَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر اسسبال. رجسوع بسه اسسبال شود. ||مرد درازبروت. (منتهی الارب) (اقرب العوارد). و رجوع به مُسبِل، مُسَبِّل و مُسَبَّل شود.

هسبل، [مُ شُبْ بِ] (ع ص) نعت فاعلى از مسعدر تسبيل. رجوع به تسبيل شود. |إدرازبروت. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به مُسبِل و مُسبِّل شود.

هسبل. [مُ سَبُ بَ] (ع ص) نعت مفعولی از مسحدر تسبیل شود. آمسکر رجوع به تسبیل شود. آادرازبروت. (منتهی الارب) (اقرب العوارد). البر زشترو. (منتهی الارب) (اقرب العوارد). الدر اصطلاح فقهی، سبیلشده. سبیل قرار داده شده. تعلیک العین و تسبیل المنفعة؛ عین را در تعلیک قرار دادن و سود آن را سبیل کردن؛ و قل مارأیت خاناً أو طرف سکت أو منحلة أو منجمع ناس فی الحائط بسم قند یخلو من ماء جمد مسیل. (صورالاقالیم اصطخری).

هسبلات. [مُ سَرُبُ بَ] (ع ص، اِ) ج صبا.

سیل قرارداده شده ها. سبیل شده ها آ احبار
اخیار هر ملتی را از صنوف عوارضات و
محن مؤون و اوقاف و مسبلات و حراث و
زراع ایشان را معاف و مسلم داشته اند.
(جهانگشای جوینی). و رجوع به سیل شود.
هسبنتا . [مُ بَ تَ عَ] (ع ص) کسی که سرش
دراز باشد مانند کوخ که خانهٔ نیین است.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد). مسبنتی. هسبنتی. [مُ بَ ثا] (ع ص) کسی که سرش دراز چسون کوخ بهاشد. (اقرب المسوارد). مسبنتاً. و رجوع به مسبنتاً شود.

هسبند. [مَ بَ /مُ بَ] (ص) شخصی را گویندکه پای بند کسی یا چیزی شده باشد که بواسطهٔ آن کس یا آن چیز به جائی نتواند رفت. (برهان) (آنندراج). ظاهراً مصحف هسبند است که امروز نیز به معنی عاشق و شیفتهٔ کسسی یا چیزی مستعمل است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هسبود. [م] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر سبد. رجوع به سبد شود. ||صبی مسبود؛ کودک دچار شده به بیماری اسبیدة، که از افراط در خوردن شیر دست دهد. (ازذیل اقرب العوارد). و رجوع به اسبیدة شود.

هسبور. [م] (ع ص) نعت مفعولى از مصدر سبر، رجوع به سبر شود. |إنيكوهيت از اشخاص و اشياء. (اقرب الموارد) (منتهى الارب).

هسبوط. [مّ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر سبط. گرفتار تب. (نباظم الاطباء). تبدار. تبزده. رجوع به سبط شود.

مسبوطة. [مّ طُ] (ع ص) مؤنث مسبوط که نعت مفعولی از مصدر سط است. رجوع بـه سبط و مسبوط شود. |إنعجة مسبوطة؛ ميش موىتراشيده. (اقرب الموارد).

هسبوع. [م] (ع ص) نعت مفعولى از مصدر سبع. رجوع به سبع شود. ||كسى كه از سبع و حيوان درنىده پسريشان شده بناشد: (اقسرب الموارد).

هسبوعة. [مُ عَ] (ع ص) مؤنث مسوع كه نعت مفعولى از مصدر سبع است. رجـوع به سبع و مسبوع شود. ||ماده گاوكه گوسالة او را دده و حيوان درنـده خورده بـاشد. (منتهى الارب) (اقرب العوارد).

هسبوق. [م] (ع ص) نعت منعولی از مصدر سبق. رجوع به سبق شود. || آنکه کسی یا چسیزی بر او سابق شده باشد. (غیاث) (آنندراج). پیششده: نحن قدرنا بینکم علی أن نبدل خیراً منهم و ما نحن بمسبوقین. (قرآن ۴۰/۵۶). (قرآن ۴۱/۷۰). ا|گذشته. (غیاث) (آنندراج). پیشرفته. پیشی گرفته. مقابل سابق. مؤخر. به دنبال درآمده: همی گرید بوالفضل... که این

فصل از تاریخ مسبوق است بر آنچه بگذشت در ذکرلیکن در رتبه سابق است. (تماریخ بیهقی ص۸۹). ||از پیش آگاه شده. بـاخبر و آگاه و مطلع. (ناظم الاطباء).

– مسبوق بودن؛ آگاه و باخبر بــودن. (نــاظم الاطباء).

-مسبوق کردن؛ آگاه کردن (ناظم الاطباء). |انزد فقها، کسی راگویند که رکعت اولی از نماز جماعت را با امام و پیشوا درک نکرده باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات جرجانی).

هسبوقیت. [م قسی تی] (ع مص جعلی، امص، مسبوق شود. امص، مسبوق بودن. رجوع به مسبوق شود. هسبوگ. [م] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر سبک. رجوع به سبک شود. در قالب ریخته شده. (ناظم الاطباء). گداخته و خالصشده از الموارد). گداخته و در قالب ریخته: خط او خط محاسن بود چون در مفصل و سحر محصل و وشمی محوک و تبر مسبوک. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

هسیوه. [م] (ع ص) نعت مقعولی از مصدر سیه. رجوع به سیه شود. ||پیر خرف. (منهی الارب). آنکه بسیب پیری عقل خود از دست داده باشد. (اقرب العوارد). مسیه. و رجوع به

هسبة. [مِ سَبْ بَ] (ع ص) آنكه مردم را دشنام بسيار دهد. (منتهى الارب) (اقرب العوارد). مِسبّ. و رجوع به مِسب شود.

هسیة. [م سَبُ بَ] (ع () انگشت سبایه. (اقرب العوارد). انگشت شهادت. مبحة. هسیه. [مُ سَبُ بَ فَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر تبیه. رجوع به تسبیه شود. ||پیر خرف. (منهی الارب). آنکه بسبب پیری عقل خود از دست داده باشد. (اقرب العوارد). مسبوه. و رجوع به مسبوه شود. ||مرد تیززبان. (منتهی الارب). طلیقاللسان. (اقرب العواد د).

هسبیلس. [مِ لُ) (معرب، لِ) آ زعرور. که میوه ای است. طریقن. ذوالثلاث حیات. ارونیا. ذوالثلاث نویات. رجوع به زعرور شود.

هس پالای، [م] (نف مرکب) پالایندهٔ مس.

- کورهٔ مس پالای، کورهٔ پالایندهٔ مس.

- خا کستر کورهٔ مس پالای؛ این خا کستر را صاحب ذخیرهٔ خوارزشاهی جیزو ادویههٔ مرهم جراحت عصب نام میبرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هست. [م] (ص) شرابخواره ای که شراب در وی اثر کرده باشد. (ناظم الاطباء). می زده. دگرگونشده از آشامیدن می و غیره. سخت بیخود از شراب. مقابل سرخوش و شنگول.

(یادداشت مرحوم دهخدا). مقابل هوشیار، و یا لفظ کردن و شدن و رفتن و افتادن مستعمل است. (آنندراج). تمیل. (دهار). خذیم. دَجِر، دَجِران، سَکران، سَکران، سَکران، سَکری، شِناح، متخشم، مخشوم، مخجور، مُسکر، (منتهی الارب): نشوان، (دهار). نشیان، (منتهی الارب): گل پروند دسته بسته بود

مست در دیدهٔ خجسته نگر. عماره. پیاده همی رفت نیزه بدست

ابا جوشن و خود بر سان مست. فردوسی. ز می مست قیصر به پرده سرای

ز لشکر نبود اندر آن مرز جای. فردوسی. همه نامداران برفتند مست

ز مستی یکی شاخ نرگس بدست. فردوسی. جهانجوی را دید جامی بدست

نگهان اسبان همه خفته مست. فردوسی. زمین از مشتر شد زمین از مشتر گوناگون چنان دیبای ششر شد. هزار آوای مست اینک به شغل خویشتن در شد. فرخی.

آراسته و مست به بازار آئی ای دوست نترسی که گرفتار آئی. (منسوب به ابوسعید ابی الخیر).

> کجاعاشق به مرد مست ماند کهدر مستی غم و شادی نداند.

(ویس و رامین). روز آدینه قاید به سلام خوارزمشاه آمد و مست بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۳۳۷). خوارزمشاه بخندید و گفت سخن مستان بر من مگوئید. (تاریخ بیهقی ص۳۲۳). جهان پهلوان مست با کام و ناز

به لشکرگه خویشتن رفت باز. اسدی. چو مست خفت به بالیشی بر تو ای هوشیار مزن گزافه به انگشت خویش پیکان را. متحصرو.

گرمـــّت نیی منشین با مستان یک جای اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر. ناصرخسرو.

اگرنه بی هش و مستی ز نادانی از این جا چون بگیرد مر ترا مستی.

ناصرخرو. اجزاء پیالدای که در هم پیوست بشکستن آن روا نمی دارد مست. خیام. مست را مسجد و کنشت یکست نیست را دوزخ و بهشت یکست. سنائی.

نیست را دورخ و بهست پخست. مست است زمین زیرا خورد است بجای می در کاس سر هرمز خون دل نوشروان.

دید مرا مست صبح با دلم از هر دو کون عشق بسته گرو فقر کشیده جناب. خاقانی. با این نفس چنان همه هشیار نیستم مستم نهان و عربده پیدا برآورم. خاقانی.

من مست و تو دیوانه ما راکه برد خانه صد بار تراگفتم کم خور دو سه پیمانه. مولوی:

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست همچو طفل است او معاف و معتفی است. مدادی

زلفت و چشمت دلم گرچه بسی خسته اند لیک چه گیرم به دست زین دو پریشان مست. این یعین

مست گوید همه بیهوده سخن سخن مست تو بر مست مگیر. ابن یعین. گرکشیدم به زلف او دستی مست بودم مگیر بر مستی. اوحدی. چو منی را چه پیش داری دست که قلم برگرفته اند از مست. اوحدی. به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش چنین که حافظ ما مست بادة ازل است.

حافظ

در مجلس دهر ساز مستی بستست نه چنگ به قانون و نه دف بر دستست رندان همه ترک میپرستی کردند جز محتسب شهر که بیمی مستست.

شاه شجاع. شانی آنساعت که میخواندند مستان درس عشق ما و بلبل عاشقی در یک چمن آموختیم. ملاشانی تکلو (از آنندراج).

از یک نگاه ساقی شد دین و دل ز دستم پنهان نمی توان کرد از یک پیاله مستم. (از امثال و حکم دهخدا).

> گر حکم شود که مست گیرند در شهر هر آنکه هست گیرند.

(از امثال و حکم دهخدا).

سکران طافع: مست پسر از شسراب. سکسران
ملتخ: مست بیهوش. (منتهی الارب). سکسر؛
آنکه همیشه مست باشد. (دهار). سوّاد: آنکه
شراب در سر او زود اثر کند و مست گرداند.
(منتهی الارب). طافع: مست که پر شده باشد
از شسراب. (دهار). عِمیّت: مست و نادان
سست. مخشم؛ مست بی خبر. منزوف، نزیف؛
مست و بی هوش. نُشُع: مستان. هول، تهاویل؛
رنگهای گونا گون دیدن مست در مستی.
(منتهی الارب).

- امثال و تعبیرات مثلی: از مست سخن مگیر بر دست. (امثال و حکم). از یک پیاله مست است. (امثال و حکم). بر مست قلم نیست. (امثال و حکم). به بوثی مست است. (امثال و حکم).

مثل مستها، که پیله میکند. کبیر بسر از پا نمی شناسد. (امثال و حکم).

مست از کجا شرم از کجا. (امثال و حکم دهخدا).

مــت خفته را پنگان مزن. (امثال و حکم). نخورده مــت الــت. (امثال و حکم).

همه جاش مست و سست است تا ندانیش درست است. (امثال و حکم دهخدا).

- مست خسراب؛ مست طافح. مست لول.
 مست و خراب. رجوع به مست و خراب در
 همین ترکیبات شود.

دین که ترا دید چنین مست خواب چهره نهان کرد به زیر نقاب.

– مست کردن؛ رجنوع بنه مست کنردن در ردیف خود شود.

- مست گذاره؛ مست که مستی او از حد گذشته بساشد. (غسیاث)، مست بسیار. (آندراج).

- مستگر دانیدگی؛ مست کردن. به حالت مستی درآوردن: خشمه؛ مستگر دانیدگی شراب از رسیدن بنوی به خیشوم. (منتهی الا، ب).

- مست گردانیدن؛ مست کردن. رجوع به مست گردانیدن در ردیف خود شود.

– مست گشتن؛ مست شدن. رجوع به مست گشتن در ردیف خود شود.

- مست لایمقل؛ مست که عقل او زایل شده باشد. مست بسیار. (آنندراج)، سیاهمست. مست خراب.

- ست لول؛ لول مست. مست شنگول.

- مست مدام؛ مست مندمن، هندیشه مست.
 دائم الخمر. (ناظم الاطباء)، می پرست.

- مست مست؛ مست طافع. (یادداشت مرحوم دهخدا). سخت مست. سیامست. مست لول، لول مست:

زماني همچنان بود اوفتاده

چو مست مست پنجه خورده باده.

(ویس و رامین).

همیشه تو به مست مست مانی که زشت از خوب و نیک از بدندانی.

(ویس و رامین).

- ست مستان؛ مست مست. مست بسیار.

(آندراج). بسیار مست. سیاهست. مست
خراب:

دل از من ميربايد طفل شوخي آفت جاني

ز شیر دایه و از خون دلها مست مستانی. میرزاطاهر وحید (از آنندراج).

- مست و خسسراب؛ مست خسراب. شرابخوارة بي پاشدة از هوش افتاده. (ناظم الاطباء):

> خداوند ماگشته مست و خراب گرفته دو بازوی او چاکران.

منوچهري.

دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار.

حافظ.

مست و مخمور؛ مست و خسار، مست و شرابزده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- مست و ملنگ؛ سرمست. مست و شاد. شاد و شنگول:

خاک مالیده به کف امیگذرد مست و ملنگ خورده یزدادی چغز و زده فرخوا کجعل.
مشفقی بخاری.
- بادهٔ مست: شراب مستکننده. شراب معمولی، باده در معنی حقیقی، نه خسر

عرفانی، شراب انگوری. خمر. می. (یادداشت مرحوم دهخدا): آزم است ترمیم الاثرات در

انچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم اگراز خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست.

- بد مست: معربد و کسی که در هنگام مستی هرزه گوییکند. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- سرمست؛ کسی که مستی شراب به سبر او رسده باشد.

− ∥سرخوش و خوشحال و خرم. رجوع بــه این ترکیب در ردیف خود شود.

- سیاهست: بیهوش از مستی. مست طافع. مست مست. و رجوع به این کملمهٔ در جمای خود شود.

حود سود. - شراب مست: بادهٔ مست:

راه دل عشاق زد آن چشم خماری پیداست از این شیوه که مست است شرابت. حافظ،

> دل من صندوقه مشکن اصندوق بدست استاد به چندین رنج اصندوق دبست آواز دف و چنگ و شراب مست من طاقت نبو تا باورم ترا بدست.

شرفشاه گیلی. - نیم مست؛ مست باخبر. آنکه کماملاً مست نشده باشد. رجوع به این کلمه در جای خود شود.

||در اصطلاح تصوف، عاشق مستغرق در معشوق. (کشاف اصطلاحات الفنون).
 ||(ا) به معنی مستی. چون گرسته به معنی گرسنگی و تشنه به معنی تشنگی:
 چو مخموران زباده بود مستم

هم از باده گرفتن چاره جستم. (ویس و رامین).

||(ص) بی هوش و مدهوش. (ناظم الاطباء): برین گونه ببهش بیفتاد مست همه خلق را دل برو بر بخست. فردوسی،

همه خلق را دل برو بر بخــت.

مستند مخالفان ز هشیاری تو

بخت همه خفته شد ز بیداری تو. منوچهری.

بحت همه حقته شد ر بیداری نو. متوچهری. ||غرق خوشی و شادی. دلباخته و از خـود. بیخودشده:

با که مست در این خانه بودم و شادان چنانک جاه من افزون بداز امیر و ملوک^۲ کنون همانم و خانه همان و شعر همان مرا نگوئی کز چه شدهست شادی سوک.

> که هرگز نینند از آن پس شکست چو از خواسته سیر گشند و مست.

فردوسي.

بمان پیش من روز و شب شاد و مست مرو تا شود بهتر این درد دست. فردوسی. نشستند با رامش و رود و می

یکی مست رود و یکی مست نی. فردوسی. شکفته شدگل حمرا و گشت بلبل مست صلای سرخوشی ای صوفیان بادهپرست.

حاص هرکه چون پروانهٔ بیبا ک مست آتش است. هرکجا پر میزند بر روی دست آتش است.

صائب. - مـــت بودن چشم؛ کنایه از خمارآلود بودن ت

۱ن. – چ<u>شــــم مـــت؛ چشــم خـــمار. چشــم</u> خوشحالت زیبا:

مست است بنا چشم تو و تیغ بدست بس کس که زتیغ چشم مست تو نرست گر پوشد عارضت زره عذرش هست کزتیغ بترسد همه کس خاصه ز مست.

(منسوب به فردوسی). مراخودکشد تیر آن چشم مست چه حاجت که آری به شعشیر دست.

-سعدی (بوستان).

گفتاکه زتیر چشم مستم صید از توضعیف تر نینداخت. من دوستدار روی خوش و موی دلکشم مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم.

||در اصطلاح تصوف، اهـل جـنه و صـاحب شوق. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||صـفتی اسـت نزد شعرا نرگس را یا نــوعی نــرگس را. (یادداشت مرحوم دهخدا):

۱-به لب (؟) (یادداشت مرحوم دهخدا).۲-ظ: بیوک. (تصحیح مرحوم دهخدا).

زباندان مرد را زان نرگس مست

زبانی ماند و آن دیگر شد از دست. نظامی. شرمش از چشم می پرستان باد

نرگس مست اگربروید باز. حافظ. اگشن و طالب ماده. (ناظم الاطباء). به گشن آمده. به گشنی آمده. گشنخواه شده. گشسنخواه. جسفتجوی. جسفتخواه. جفت طلب: شتر مست؛ شتر آرزومند جفت. جمل هائج مفتلم. به شهوت آمده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ااتوسعاً به مناسبت معنی گشنخواه. ناآرام خشمگین و در حال هجوم

- پيل مست؛ ناآرام:

بیامد پر از کینه چون پیل مست مر آن گاو برمایه راکرد پست. چو بهرام را دید نیزه بدست

یکی برخروشید چون پیل مست. فردوسی. شیران فکنی شرزه و پیلان فکنی مست شیران به خدنگ افکنی و پیل به زوبین.

فرخي.

فردوسي.

همی مردم افکند چون پیل مست. عنصری. بسان پیل مست از بند جسته ز خشم پیلبانان زار و خسته.

(ویس و رامین).

کثیده شد از صف پیلان مست یکی باره ده میل پولاد بست. موری تو و فلک به مثل ژنده پیل مست دارد هگرز طاقت با پیل مست مور.

ناصرخسرو.

همچو پیل و شیر شادروان و گرمابه شوند پیش تیغ و نیزهٔ تو پیل مست و شیر نر. عبدالواسع جبلی.

۔ از بندگشت شورش مجنون زیادہتر زنجیر تازیانہ بود پیل مست را.

صائب.

- شتر مست: ناآرام و گشنخواه: همچون آن مردباشد که از پیش شتر مست بگریخت و به ضرورت خویشتن در چاهی آویخت. (کلیله و دمنه).

ملامتكشاند مستان يار

سبکتر برد اشتر مست بار. سعدی (بوستان). تا مست نگردی نکشی بار غم یار

آری شتر مست کشد بار گران را. سعدی. - هیون مست؛ ناآرام و قوی:

همین خواسته بر هیونان مست

فرستم سزاوار چیزی که هست. فردوسی. بفرمود تا بر هیونان مست

نشینند و گیرند اسیان بدست. فردوسی. | ||خشیمناک. غضیناک. (نیاظم الاطباء). | ||سیخت کرچ در مرخ و از قبیل آن. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ||گرفتار شهوت. شهوت. شهوت یادناظم

هست. [مُ] (اِ)گله و شکوه و شکایت. (برهان). شکایت. (جهانگیری) (انجمنآرا). گله.(غیاث). شکوی:

الأطاء).

بخت نخواهد گرفت دست من مستمند چرخ نخواهد شنید مست من مستهام.

فلكي

- بمست؛ گلمند. گلمدار. با گلم: ای از ستیهش تو همه مردمان بمست دعویت صعب و منکر و معنیت خام و سست.

لیبی. کزاو مرگ راگشت چنگال سست شد از دست او پیش یزدان بمست. اسدی. |اغم و اندوه. (برهان) (جهانگیری). درد: چو مخموران زباده بود مستم هم از باده گرفتن چاره جستم.

(ویس و رامین). من این مشخصی من این بیداد را داد از که جویم.

(ويس و رامين).

چرا همواره چونین مستمندی چرا این مست جانت را پسندی.

(ویس و رامین).

هست. [مُ] (ا) بیخ گیاهی خوشبوی که به عربی سعد گویند و تخم آن را تودری خوانند.

(برهان) (از جهانگیری). مُشت. (جهانگیری).

هستآس. [مُ تَ] (ع ص) نمت مفعولی از مصدر استاسة. ||آنکه از وی عطا خواهند.

||آنک طلب صحبت وی کنند (منهی الارب). و رجوع به استاسة شود.

مستاب. [م] (ا) نسوعی ظرف آبکش که سفایان بر بازو آویزند و بدان آب برآرند. نه عدداد:

یکی سقای چابکدست و پرزور که آورده به مستاب آب موفور.

آس. (شعوری ج ۲ ص ۱۳۳۲. (سعوری ج ۲ ص ۱۳۳۲). هستار [م] (ا) مشتار. (برهان). گیاهی است دوائی که بوی خوش دارد و در غایت تلخی و است دوائی و بوی خوشی دارد و در غایت تلخی هم هست و آن را مرو گویند. (برهان). به هندی افستین است. (مخزن الادویه): اگر خداد ما تر منادار انداد و در غایت به هندی افستین است. (مخزن الادویه):

اگرخواهی ز تب زنهار زنهار کفیاز داروی مستار دست آر.

ملامحمد تانیسری (از آنندراج). مالم ۱۵۰۱ (۱) مال مال کمان

هستار. [م] (ا) مسطار. مصطار. شرابی که از غایت قوت خورنده را بسه زمین اندازد. (انجمن آرا) (آنندراج). خمر نارسیده. (مخزن الادویه). شراب تازه و ترش. (ناظم الاطباء). هستاف. [م] (ع ص، اِ) نعت مفعولی و اسم مکان و زمان از استیاف. رجوع بسه استیاف شود. ||جای بوئیدن و بینی. (مشهی الارب).

موضع اشتعام. (اقرب العوارد).

مستالی بیگلو. [م ب] (اخ) از ایسلات اطراف اردبیل و مرکب از ۳۰۰ خانوارند و در سهفرسخی اردبیل مسکن دارند. قشلاقشان مغان است. بیلاق نیدارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۶).

هستان. [م] (ص) مسزید عسلیه مست. (آنندراج). الف و نون آخر معنی جسعی بسه کسلمه نسیدهد، مبانند دایگان و بنهاران، (یادداشت مرحوم دهخدا). الف و نون مفهوم شدت و مبالغه به کلمه میدهد:

جهان مستاست نرمی کن که من ایدون شنودستم که با مستان او دیوانه حلیمی بهتر از تندی. ناصر خسرو.

چون مستان گشتند، بر ثنا و آفرین پـادشاه روی زمین همداستان شـده عـزم خـوابگـاه کردند.(جهانگشای جوینی).

--مستان شدن؛ مست شدن: بخوردند چیزی و مستان شدند

پرستندگان می پرستان شدند. فردوسی. که ما مرگار به و مستان شویم

که ما میگاریم و مستان شویم سوی خانهٔ بت پرستان شویم. به می دست بردند و مستان شدند زیاد سبهید به دستان شدند.

- مستان کردن؛ همانند مردم مست ساختن: سوی رز باید رفتن به صبوح

خویشتن کردن مستان و خراب. منوچهری. ۱-امثال:

مستان شده ای همی ندانی پس و پیش. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||(ق) در حالت مستی. مست: ستی پسر آلتونتاش خوارزمشاه روزی مستان به بام برآمد. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۰). شراب روان شسد و مسستان بازگشند. (تباریخ بیهقی ص ۵۶۷). شراب روان شید چو آب جنوی چنانکه مستان از خوانها بازگشند. (تباریخ بیهقی ص ۵۵۱).

ترا میخواستم مستان و در دل شور آن لبها کهبر آتش نمکخورده کبابی داشتم امشب. ملاتشیهی (از آندراج).

۱ - مستان در این شاهد موهم معنی جمع مست هم هست.



دهستان قرلو بعض میاندوآپ شهرستان مراغه. واقع در ۵۵هزارگزی جنوب خیاوری میاندوآب و ۲هزارگزی باختر راه شوسهٔ شاهیندژ به میاندوآب. ۱۲۸ تن سکنه دارد. آب آن از زریندرود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هستانه. [م ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) چیزی که حرکات و سکنات آن بطور مستان باشد چون لغزش مستانه و رفتار مستانه و گریهٔ مستانه و جلوهٔ مستانه. (آنندراج). منسوب به مست. به صفت مست. چون مستان در حال مستی. با حالت مستی. به مستی:

> نگردد به گفتار مستانه غره کسیکو دل و جان هشیار دارد.

ئاصرخسرو.

ناصرحسرو. چون بر در خیمهای رسیدی مستانه سرود برکشیدی. نظامی. مستانه مین در این علمگاه

کافتادنی است چون تو در چاه. نظامی. بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد زیر این طارم فیروزه کسی خوش نشست. حافظ.

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد. ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد. حافظ. مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد. حافظ. شود رطل گران نظارگی را نقش پای تو زبس مستانه چون موج شراب افتاده رفتارست. صائب (از آنندراج).

گرچمن مشرق آن جلوهٔ مستانه شود غنچه در خواب پری بیند و دیوانه شود. جلال اسیر (از آنندراج).

صج است فیض گریهٔ مستانه میرود خون هواز کیسهٔ پیمانه میرود.

جلال امير (از آنندراج).

یک نالهٔ مستانه زجائی نشنیدیم ا ویران شود آن شهرکه میخانه ندارد. الار ارداد .

(از يادداشت مرحوم دهخدا).

و رجوع به مست شود. هستانی، [مّ] (ص نسبی) مزید علیه مست. (آنندراج). مستان. مست. نشوان: دمی در آن چمن از روی ذوق کردم سیر غزلسرایان چون عندلیب مستانی.

طالب آملي (از آنندراج).

و رجوع به مست و مستان شود.

هستأبط. [مُ ثَءْ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از
مصدر استیاط. رجوع به استیاط و استیاط
شود. کنندهٔ میفا ک تنگدهن فراخشکم.
(منتهی الارب). کسی که حفرمای بکند با
سری تنگ و انتهائی گشاد. (اقرب الموارد).
هستا قن. [مُ تَءْ تِ] (ع ص) نعت فاعلی از

مصدر استان. رجوع به استنان و استان شود. |خریدکنندهٔ خر ماده و برگزینندهٔ آن برای خویش. (منهی الارب) (اقرب العوارد), هستا تی. [مُ تَه] (ع ص) نمت فاعلی از مصدر استناء و استناء شود. |بطیء آینده (منهی الارب). با تأخیر آبنده نزدکسی. (اقرب العوارد). |آمدنکسی مستا ثور. (منهی الارب) (اقرب العوارد). هستا ثور. [مُ تَهُ ثِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استار. رجوع به استنار و استار مصدر استار واستار و استار و استار اقرب العوارد). شود. |برگزینندهٔ چیزهای نیکو برای خود نه برای یاران خود. (منهی الارب) (اقرب العوارد). الوراد). |ادر تداول فارسیزبانان، متألم و منهر، (ناظم متأثر و غمگین و مهموم و منفکر. (ناظم الاطباء).

مستأجر. [مُثَءُ ج] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استیجار. رجوع به استیجار و استئجار عُولِيَّةً | إبه منزد خواهنده. (منتهى الارب). اجَسيركننده انسان را. بسه مسزد گيرنده. [كرايه كننده خانه. (اقرب الموارد). أنك مملکی یما چیزی را به اجماره بگیرد و مال الاجاره پر داخت نماید. آنک به اجاره گیرد. آنکه به اجاره گرفته است. اجاره کننده. اجاره گيرنده. اجهار مدار. كرايه نشين. اجارهنشين. مقابل مؤجر و صاحبخانه. مستأجر بعداز قبض موضوع اجباره نسبت بدان در حکم امین است و فقط در صورت تعدی یا تفریط مسؤول خواهد بود. مستأجر حق دارد اجاره را به دیگری برگذار نماید مگر آنکه در عقد اجاره از طرف مؤجر صريحاً ممنوع شده باشد: أنجه به جهت نسق زراعات خرور داند به عنوان بذر و مساعده به مــتأجر و رعــِت داده... (تـذكرةالمـلوك چ دبيرسياقي ص٤٥). وجه ريع هر محل به مهر ﴿ أَظَّلَاعَ مشارالِيهِ [وزير سركار انـتقالي] از ترعمایا و مستأجران بسازیافت میشود. (تذكرةالملوك ص۴۶). محاسبات رعمايا و مستأجران و غيره مؤديان ماليات سركار مزبور را تنقيح داده... (تذكرة الملوك ص٥٠). هستأجر. [مُ تَءْ جَ] (ع ص) نعت مضولي از مصدر استئجار. رجموع بمه استئجار و استیجار شود. ||به مزدگرفته شده. مزدور. **ﻣﺴﺘﺄﺟﺮﺓ.** [مُتَءْجَرَ] (ع ص) اجـــــاره

کرده شده. - عین مستأجره؛ مورد اجاره. - از استان مستأجره؛ مورد اجاره.

مستأجرة. [مُ تَهْ ج رَ] (ع صِ) مسؤنت ستأجر، اجاره كننده. كرايه كننده. رجوع بـه مسئأجر و استيجار شود.

مستأجرى. [مُ تَ: ج] (حامص) ستأجر بسودن. اجساره دارى. كرايد دارى. (ناظم الاطباء). ∥اجاره. كرايد. (ناظم الاطباء). **مستأجرين.** [مُ تَ: ج] (ع ص، ا) ج

مستأجر (در حسالت نسصبی و جسری). اجارهداران. کرایهداران. رجوع بـه مستأجر شود.

هستاجز. [مُ تَ عَ ج] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیجاز. بر وساده خمشونده و بر بالش تکیدنکنده. (منتهی الارب). کسی که بر بالش خم شود و بر آن تکید نکند، و گویند کسی که از وساده دور شود. (اقرب العوارد). رجوع به استجاز و استیجاز شود.

هستآجل. [مُ تَ: ج] (ع ص) نمت فاعلى از مصدر استجال. مهلتخواهنده. (منتهى الارب) (آنندراج). آنكه مهلت خواهد رجوع به استجال و استجال شود.

هستاحد. [مُ تَدْ ح] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استبحاد. تنهأشونده. (منتهى الارب). منفرد. (اقرب الموارد). آنكه تنها مسيماند. (ناظم الاطباء). رجوع به استنحاد و استبحاد شود. [آنكه آگاهى ميدهد. [آنكه مىداند. (ناظم الاطباء).

مستأخف. [مُ تَ: خِ] (ع ص) نمت فاعلى از مصدر استیخاد. سر فرودآرنده از درد. فسروتنی کننده از جهت بیماری. (منتهی الارب). سر فرودارنده از درد چشم و یا از هر دردی که باشد. (ناظم الاطباء). مستأخذ. رجوع به استخاد و استیخاد شود.

هستأخف. [مُ تَهْ خ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیخاذ. سرفرودآرنده از درد و فسروتنیکنده از جسهت بیماری. (منتهی الارب). سر فرودارنده از درد چشم و یا از هر دردی که باشد. (ناظم الاطباء). مستأخد رجوع به استخاذ و استیخاذ و مستأخد شود. اشخصی که دچار بیماری آخذ یعنی رمد و درد چشسم است. (اقرب الموارد). اشعر مستأخذ؛ موی دراز که احتیاج به کوتاه کردن داشته باشد. (اقرب الموارد). موی دراز.

هستأخو. [مُ بَ عَ عِ] (ع ص) نعت فاعلى إز مستدر استيخار. مقابل مستقدم. (اقرب العوارد). متأخر. (منهى الارب). درنگكننده و سيسماننده. (آنندراج). آنكه پس ميماند و ديرىكننده و درنگكسنده. (ناظم الاطباء). تأخيركرده. بازپسافتاده. پسافتاده. رجوع به استخار و استخار شود.

هستأخرين. [مُ تَهْ خِ] (ع ص، لا) ج ستأخر (در حالت نصبی و جری). پسينيان: و لقد عَلمنا الستقدمين منكم و لقد عملمنا السستأخرين. (قرآن ۲۴/۱۵). رجوع به ستأخر شود.

هستأدب. [مُ تَء دِ] (ع ص) نعت فاعلى از

۱ - یادداشت دیگر: یک نعرهٔ مستانه ز سوئی نشنیدم.

مصدر استيداب. متأدّب. ادبآموزنده. (مسنتهى الارب). آنكه ادب مسى آموزد. فرا گیرندهٔ ادب. رجوع به استنداب و استیداب

مستأدى. [مُ تَ:] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استيداء. رجوع به استئداء و استيداء شود. امصادره كننده و گيرنده مال از كسي. | ياري و نصرت خواهنده. (منتهي الارب) (اقرب الموارد).

هستأدى. (مُ تَءْ دا) (ع ص) نعت مفعولي از مصدر استیداء. آنکه مال وی را مصادره كرده و گرفته باشند. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استئداء و استيداء شود. ه**ستاذن. [**مُ تَءُ ذِ} (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استیدان. دستوریخواهنده. (منتهی الارب). اذنخواهنده. (اقرب الموارد). رجوع

به استئذان و استیذان شود. هستاڭن. [مُ تَءْ ذُ] (ع ص) نعت مفعولي از مصدر استیدان. آنکه از وی اذن و دستوری خواهند. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استئذان و استیذان شود.

هستارب. (مُ تَءَ رِ) (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استبراب. |اخبل مستأرب؛ رسن سخت تافته. (منتهي الارب). رجوع بـه استئراب و استيراب شود.

هستأرب. [مُ تَءْ رَ] (ع ص) نعت مفعولي از مصدر استيراب، مديون، (اقرب الموارد)، قرضدار و واسدار و سدیونشونده. (سنتهی الارب). و رجوع به استئراب و استيراب شود. **ھستارض.** [مُ تَءْ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استيراض: فسيل مستأرض؛ نهال خرما که ریشه در زمین داشته باشد. (اقـرب الموارد). نهال خرما که سر او بیخ در زمین رفته باشد. و اگر بر تنهٔ مادر خود روید آن را راكب كويند. (منتهى الارب). ياجوش خرما. (يادداشت مرحوم دهخدا). ||متثاقل به أرض. (يسادداشت مسرحوم دهخدا). رجوع به استئراض و استيراض شود.

هستأرضة. [مُ تَءْ رِ ضَ] (ع ص) مؤنث مستأرض که نعت فاعلی است از مصدر استيراض: ودية مستأرضه؛ نهال خرما كه نمو بر زمين رسته باشد. (منتهى الارب). ||قرحة ريمنا ك شده و فاسد گشته. (منتهى الارب) (اقسرب المسوارد). ||زمسين باكيزه شدة . خوش آیند در چشم. (ناظم الاطباء). رجوع به مستأرض و استيراض شود.

هستأرُق. [مُ تَءْ زِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استیزاق. تنگ و تنگشده. (ناظم الاطباء). رجوع به استئزاق و اسيراق شود. **هستأسد.** [مُ تَءْ سِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استياد. ||مانند شيرشونده. إدايرشونده. (منتهى الارب) (اقرب الموارد).

| نبت مستأسد؛ گياه روئيده و به كمال رسيده. (منتهى الارب). رجوع به استئساد و استيساد

ه**ستاسو.** [مُ تَءُ سِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استیسار. ||گردن نهنده برای اسیر شدن. (منتهى الارب). ||به اسيرى گيرنده كسسى را. (اقسرب الموارد). و رجوع به استئسار و استيسار شود.

ه**ستأسو . [مُ** تَءْ سَ] (ع ص) نعت مفعولي از مصدر استشار. به اسیری گرفته شده. اسيرشده. (اقرب الموارد). رجوع به استئسار و استيسار شود.

ﻣﺴﺘﺄﺷﻮﺓ. [مُ تَءُ شِ رَ] (ع ص) زن كــه یا ککردن دندانهای خود خیواهید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [[زن كه دندانها يا ك و نيكو كرده باشد. (منتهى الارب). مؤتشرة. و رجوع به مؤتشرة شود.

هستا صَلَيْ آ (مُ تَء ص] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استيصال. از بيخ بىركننده. (منتهى الارب) (اقرب العوارد). رجوع به استئصال و النيصال شود.

هستأصل. [مُ تَءْ صَ] (ع ص) نــــعت مفعولی از مصدر استیصال. از بیخ برکنده. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). از بيخ كنده. ريشه كنشدة به بوسعيد تهمت كردند حديث بردن عبدالجبار به زير زمين و خانه و ضياع و اسابش همه بگرفتند و هر کسی را که بندو اتصال داشت مستأصل كردند. (تاريخ بسهقي چ ادیب ص۶۹۶). آن اعیان مستأصل شدند. (تاریخ بیهقی ص۴۱۹). و هرکس سرکشی مینمود مستأصل میگردانید. (جهانگشای جوینی). و رجوع به استئصال و استیصال شود. ∥در تـداول امـروزين فــارــــىزبانان، پریشاریکر و مخطرب، بیچیز. ناچار و مجور.

- منتأصل شدن؛ ناچار و مجبور شدن.

·· مــتأصل کردن؛ ناچار و مجبور کردن بــر انجام کاری.

- اپریشان و سرگشته کردن. هستأصلة. [مُ تَء صَ لَ] (ع ص) مــؤنث متأصل. نعت مفعولي از مصدر استيصال: شاة مستأصلة؛ گوسيند كمه سرونش از بميخ بركنده شده باشد. (منتهى الارب). رجوع بــه مستأصل واستيصال شود.

هستأفك. [مُ تَءْ فِ] (ع ص) نبت فاعلى از مصدر استيفاد. نزديكشونده. (منتهى الارب). رجوع به استئفاد و استیفاد شود.

هستأفر. [مُ تَءُ فِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استیفار. شتر نشاط کننده و فربهشونده يس از مشقت و لاغرى. (منتهى الارب). رجوع به استثفار و استیفار شود.

مستأكل. [مُتَءَكِ] (ع ص) مت فاعلى از

مصدر استیکال. آنکه چیزی را برای خوردن مى كيرد. (ناظم الاطباء). | كيرندة مال ضعفا. (منتهى الارب) (اقرب الصوارد). رجـوع بــه استئكال و استيكال شود.

مستاكلة. [مُتَءُكِلُ] (ع ص، إ) سنا كله. کسانی که مال ضعیفان و پتیمان را بگیرند و با آن زندگی کند. (اقرب السوارد). ظالمان و ستمگران و خورندگان مال مردم. (ناظم الاطباء).

مستأكله. [مُ تَ: كِ لَ / لِ] (ع ص، اِ) مـــــــأ كــلة. آنكــه از خــوردن مــال يــتــمان و ضــــعيفان زنــدگی کــند. مــفتخوران. مالمردمخوران: طغرل و يناليان ميگفتند كــه ری و جبال و گرگان پیش ماست و مشتی مستأكلهٔ ديلم وكردند. (تاريخ بيهقي ص ۵۸۲). رسوم جابره برانداخت و اطماع مستأكله از ضعفا و رعيت كـوتاه گـردانـيد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۶۲). او در اکتساب خیرات... و رفع رسوم جایره و سد اطماع مـــــــأ كله و احــــان بركـافة خــلق... بــيفرود. (ترجمهٔ تاریخ بمینی ص۲۱۵). به ولایت بدعتها احداث فرمود و مال ولايت بــه دست مستاً كله بازداد. (تاريخ طبرستان). اطماع مستأكله وتصرفات باطله ازاآن منقطع گردانید. (المعجم ص ۱۶). و هیچ آفریده را مجال نماند که بی حاب انگشت فرا آب زند و اطماع مستاً کله برنده شد. (جهانگشای جوینی). چنانکه هر سال مبلغ دههزار دینار محصول و مستغلات و موقوفات بوده و اكنون آن را بكلي مستأ كله ربوده. (ترجمهٔ مـحاسن اصفهان ص ۱۴۲). و رجـوع بــه مــــــأ كلةشود.

هستأكم. [مُ تَ عُكِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استیکام: موضع مستأ کم: جائي که پشته و اکمه گردیده است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استكام و استكام

هستألك. [مُتَ ثالِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استيلاك. برندهٔ بيغام. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استئلا ک و استبلا ک شود.

هستتُم. [مُ تَ ءِمم] (ع ص) ستأمم. نعت فاعلى از مصدر استيمام. امادرگيرنده. (منتهی الارب). کسی را به مادری گیرنده. (اقسرب الموارد). ||كسبي را به امامت و پیشوایی برگزیننده. (اقرب الموارد). رجوع به استئمام و استيمام شود.

هستأم. [مُ تَ ءَمم] (ع ص) ستأمم. نعت منفعولی از منصدر استیمام. به مادری گرفتهشده. (اقرب الصوارد). ∥بــه امــامـت و پیشوایی برگزیدهشده. (اقرب الموارد). رجوع به استثمام و استيمام شود.



هستآهو. [مُ تَ: م] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استثمار. مشورتكنند. (منهى الارب) (اقرب العوارد). رجوع به استثمار و استيمار شود. ||در اصطلاح فقهى. آنكه به نفع او مؤامره برقرار شده است. رجوع به مؤامرة در معنى فقهى آن شود.

هستاهو. [مُ تَهُ مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استثمار. کسی که مورد مشورت قرار گرفته باشد. (اقرب العوارد). رجوع به استثمار عقد مؤامر هٔ او شرط شده است. مستأمر حسق فسخ یا الزام به عقد را دارا نیست و فقط می تواند به یکی از آن دو امر و فرمان دهد. هستاهع. [مُ تَهُ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استثماع. مرد سسترای. (آنندراج). متأمع. (منتهی الارب). «امعة» شونده. (اقرب العوارد). رجوع به استثماع و استماع و امعة شدد.

هستأهن. [مُ تَءُم] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استثمان. اعتمادكتنده. (منتهى الارب). | امينيابنده. (منتهى الارب). امين به شيمار آرنيده كسيى را. (اقرب الموارد). ∬زنــهارخـواهـنده. (مـنتهى الارب). امانخواهنده. (اقرب الموارد). زنهارخواه. زینهاری. زینهارخواه. رجوع بــه اسـتئمان و استیمان شود. ||هر یک از افراد حربی که در بلاد اسلام باشند. (اقرب الموارد)، كافرى ك در بلاد اسلام امان مطلق یافته باشد یعنی طبق عقد مهادنه بعنوان تجارت يـا سـفارت و يـا حاجت دیگر با اذن حکومت اسلام یا افراد مسلمین، وارد قلمزو اسلامی شود و آن غیر از «معاهد» است چه معاهد کافری است که امان موقت یافته بـاشد نــه امــان مـطلق. (از فرهنگ حقوقي).

مستامن. [مُتَء م] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استثمان. در امان درآمده. زینهار دادهشده. رجوع به استثمان و استیمان شود. |آنکه در امان وی درآیند.

مستأهنة. [مُ تَء مِ نَ] (ع ص، إ) مستأمنه. مستأمن. افراد حربى كه در بلاد اسلام باشند. و رجوع به مستأمن شود.

هستامنه . [مُ تَهُ مِ نَ] (ع ص، ا) ستأمند. مستأمن. افراد حربی که در بلاد اسلام باشند. ااز دو شاهد زیر بر می آید که کلمه معنی به پناه آمده داشته باشد: دو هزار از این عرب مستأمنه به دهستان روند. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۴۶۰). حاجب بزرگ بر حکم فرمان به تشابور آمد و ز نشابور به گرگان و بیشتر از عرب مستأمنهٔ گرگان را بدو سپردند. (تاریخ بیهتی ص ۴۷۵).

هستاهی. [مُ تَ:] (ع ص) نعت فساعلی از مسعدر اسستاما. کنیزکگیرنده. (منتهی

الارب). آنکه کسی را به کنیزی گیرد. (اقرب الموارد). و رجوع به استثماء و استيماء شود. هس**تأنس.** [مُ تَءْ نِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استيناس. ||أراميابنده كمه تموحش او برود. (منتهي الارب) (اقرب الموارد). مأنوس. الفتكسيرنده و خبوگر. (غياث) (آنندراج). خوگير: چون خالاص يافت بدان حالت مستأنس گردد و نفرت او از آن صورت نقصان پذیرد. (ترجمهٔ تاریخ بمینی ص ١٨٠). مصنف ترجمهٔ ابوالشرف بوقتی کــه از وطن منزعج بود و به اصفهان مقيم مدتها بــه رياض آن فوايد آن تنفير سيتأنس بنود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۳). و رجموع به اسستناس و اسستناس شسود. ||دستوريخواهنده. (منتهي الارب) (اقبرب الموارد). |إنيك نگرنده و شناسنده. (منتهى الارب) (اقرب الموارد).

مستأنسين. [مُ تَه نِ] (ع ص، أِ) جِ مستأنس (در حالت نسصبي و جسري). انسگيرندگان. مأنوسان. الفتگيرندگان... ولكن اذا دعيتم فادخلوا فاذا طعمتم فاتشروا و لا مستأنسين لحديث... (قرآن ۵۲/۳۳). و رجوع به مستأنس شود.

مستأنف. [مُ تَه نِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استيناف. ||از سسرگيرنده كار و آغسازكنده آن. (مستهى الارب) (اقسرب المسوارد). ||پسژوهشخواهنده. (از لغات فرهنگستان). و رجوع به استناف و استياف شدد.

هستأنف. [مُ تَءْ نَ] (ع ص) نعت مفعولى از مصدر استيناف. رجوع به استئناف و استيناف شود. ||از سرگرفته. نو. از نو. مجدد. جديد. از

- امر مستأنف؛ كار نو كه كسى نكرده باشد. (منتهى الارب) (اقرب العوارد).

(مشهی اد رب) (افرب العوارد). ـُـــُّ مستأنفعلیه: پژوهشخوانده. (فرهنگ حقوقی).

- مـــأنفعنه؛ پژوهشخواسته. (از لغات فرهنگـــتان).

بات مستأنف؛ مستأنف سنة. سنوى. گياه كه يک سال بيش دوام نيارد. نبات كه يک سال پايد. (يادداشت مرحوم دهخدا).

هستانفة . [مُ تَ: نِ فَ] (ع ص) مسؤنث منافد. نعت فاعلى از مصدر استيناف. از سر نسو گيرنده و آغازكننده. (غياث) (آندراج).... رجوع به مستأنف و استيناف شود. | رام و آهسته. | ابه يكسو استاده شونده. | معنى جدا و علىحده. (غياث) (آندراج).

هستأني، [مُ تُنَا] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استيناء. درنگكننده و انتظارنماينده. (متهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به

استثناء و استیناء شود.

هستاور آمُ تَهْ و آ (ع ص) نعت فاعلی از
مصدر استیوار. شنابنده در تاریکی و ترسنده.

(منتهی الارب). ||سخت خشمگینشونده.
||شتر نر که آمادهٔ برجستن باشد. (منتهی
الارب) (اقسرب المسوارد). ||فرارکننده و
گریزنده.(اقرب الموارد). و رجوع به استئوار
و استیوار شود.

هستأورة. [مُ تَه و رَ] (ع ص) مسؤنث مستأورة. [مُ تَه و رَ] (ع ص) مسؤنث مستأور كه نعت فاعلى است از مصدر استيوار: ابل مستأورة: شتران رمنده و پريشان در زمين نرم، و اگر در زمين سخت و سنگستان برمند، مستوثرة گويند. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به مستأور و استوار شود.

مستأوى. [مُ تَ:] (ع ص) نعت فاعلى از استيواء. رحمخواهنده. ترحمخواهنده. استرحامكننده. (اقرب الموارد). رجوع به استئواء و استيواء شود.

هستا هل. [مُ تَ: هِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استهال. سراوار و شايسته شونده. (منهى الارب) (اقرب العوارد). لايق. سراوار. قامل:

> هزار سعدی اگر دایمش ثناگوید هزار چندان مستوجب است و مستأهل.

| آنکه اهاله یعنی چربی ذوبشده یا نوعی نان و خورش را میخرد یا آن را میخورد. (منتهی الارب) (اقرب العوارد). و رجعوع به استهال و استهال شود.

هستئيس، [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استئاسة. ||عطاخواهنده. (اقرب العوارد). ||خواهندة صعبت ديگرى. (اقرب العوارد). رجوع به استئاسة شود.

هستاً يكك. [مُ تَه ي] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استياك. ||انبوه و درهم پيچيده. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استياك شود.

هستب، [مُ تَبب] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استباب. ناسزاگو. هر یک از دو طرف که به یکدیگر ناسزاگویند. در حدیث است: الستبان شیطانان. (اقرب الموارد). رجوع به استباب شود.

هستباع . [مُ تَ] (ع ص) نــعت مـفعولی از استباءة. رجوع به استباءة شود.

هستباح. [مُ ثَ] (ع ص) نسعت مفعولى از مصدر استباحة. مستأصل و ريشسه كمن شده. (اقرب العوارد) (مستهى الارب). رجوع به استباحة شود.

هست بازار. [مّ] (اِ مرکب) معفلی که کبار هسمهٔ حساخرین به مستی کشیده است. (یادداشت به خبط مرحوم دهبخدا)، بنازار



مستان. آنجا که همهٔ حیاضران کیار میبیتانه کنند.

هستبازی. [م] (حامص مرکب) عمل مست. اعمالی همانند اعمال مستان. حرکاتی به گونهٔ مستان.

– مستبسازی درآوردن؛ کسمی مشروب نوشیدن و خود را به مستی زدن. تقلید مستان درآوردن در غیرحالت مستی.

||مست بودن و حركات مستانه كردن.
 (فرهنگ لفات عاميانهٔ جمالزاده).

هست بالا. (م) (اخ) دهی است از دهستان شراء بالا بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۶۹هزارگزی جنوب کسیجان و سر راه عمومی شراء. آب آن از رودخانهٔ شراء و راه آن مالرو است و از پل دوآب اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هستبان، [مُتَ] (ع ص) نسعت مفعولی از مصدر استانة. آنچه واضع و روشین یافت شود. شود. (اقرب العوارد). رجوع به استانة شود. هستباً [مُتَ بَهَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استاء. خعر که برای نوشیدن خریده باشند. (اقرب العوارد) (منتهی الارب). رجوع به استاء شود.

هستبتل. [مُ تَ تِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر اسبتال. قلمهاى كه از خرماين جدا شده باشد. (اقرب الموارد). نهال از درخت مستغنى شونده. (منتهى الارب). رجوع به اسبتال شود.

هستبث. [مُ تَ بِثث] (ع ص) خواهنده از کسی که رازی را برای وی آشکار کند. (منتهی الارب) (اقرب العوارد). و رجوع به استبثاث شود.

هستبحث. [مُ تَ ح] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استبحاث. كاونده و تنتيش كننده. (منتهى الارب) (اقرب السوارد). رجوع به استبحاث شود.

هستبحو. [مُ تَ حِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر اسبحار. منبسط و فراخ گردنده در علم. (اقرب الموارد) (منهی الارب). [[شاعر مستبحر: شاعر پرگوی. (منتهی الارب). شاعری بسیارشعر. شاعری پرسخن. شاعری بسیارگوی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به استبحار شود.

هستبه. [مُتَ بِدد] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استبداد. رجوع به استبداد شود. به خودی خود به کاری ایستاده و متفردشده. (متهی الارب). تنها به کاری استاده شونده (غیاث) (آنندراج). [اکسی که هرگاه چیزی را شروع کند تا پایان دادن آن، دست بردار نباشد. (اقرب الموارد): امیرک آن فیلان را به ناصرالدین فرستاد و بدان خدمت بدو تقرب جست و چنان فرا نمود که در آن خدمت

سبد است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۲).

اکسی که کاری را به رأی خود و بدون
مشبورت از دیگران می کند و رأی خود را
می بنده و انصاف و عدالت را رد می کند.
(ناظم الاطباء). خودمراد. (مهذب الاسماء).
مسبد به رأی. یک دنده. یک پهلو. خودرای.
خودسر. متفرد در رأس. سرخود. مستقل خودسر. متفرد در رأس. سرخود. مستقل دمخدا): اگر خار در چشم متهوری مسبد دهخدا): اگر خار در چشم متهوری مسبد افتد و در بیرون آوردن آن غفلت برزد...
بی شبهت کور شود. (کلیله و دمنه). او [شیر]
سید و هر ملک مسبدی در میان ایشان روم است. هر حوم مید و هر میان ایشان روم است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۶).

هستبدافه. [مُ تَ بِدُدانَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکید بیون مستبدان. با حالت استبداد. با خودراً بی خودراً بی خودراً بی خودراً بی خودسرانه. رجوع به مستبد شود. هستبداع. [مُ تَ دِ] (ع ص) نعت فاعلی از استبداع. بدیم شمرنده. (منهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استبداع شود: از نخب ادب و غرر درر... و حکم مستبدع هر یک حظی وافی و نصیبی کافی و وافر حاصل کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۰).

هستبدل. [مُ تَ د] (ع ص) نعت ناعلی از استبدال. گیرنده چیزی را بدل چیزی و خواهنده چیزی را در عوض چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بدلکننده. (غیاث) (آندراج). رجوع به استبدال شود.

هستبدل . [مُ تَ دَ] (ع ص) نمت مفعولی از استبدال. بىدلكردهشده. (غیاث) (آنندراج). رجوع به استبدال شود.

هستبك. (مُ تَ بِذَذَ] (ع ص) نعت فاعلى از استبذاذ يدمينى مستبد است. (منهى الارب) (اقربِ العوارد). خودرأى. خودكامه. رجـوع به استبذاذ و مستبد شود.

هستبذو. [مُ تَ ذِ] (ع ص) نعت فاعلى از استبذار. شتابنده و. (مستهى الارب). شتابنده و و درگذرنده رسا. (نساظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به استبذار شود.

هستبذل. [مُ تَ ذِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استبذال. بدل و بخشش خواهنده. (اقرب الموارد). رجوع به استبذال شود.

هستبو. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلى از استبار. ميل به جراحت فروبرنده براى معلوم كسردن غسور آن. (منتهى الارب) (اقسرب العوارد). رجوع به استبار شود.

هستبود. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از استبراد. سرديابنده و سردشمرنده. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استبراد م. د.

ه**ستبرز.** [مُ تَ رِ] (ع ص) نـعت فـاعلى از

استبراز. بيرونكننده. (منتهى الارب) (اقـرب الموارد). رجوع به استبراز شود.

هستبری ع. [مُ تَ رِه] (ع ص) نعت فاعلی از استبراء. براء تخواهنده از گناه یا از دین و وام. ||آنکه طلب عمق و نهایت چیزی راکند تا آن را دریابد و قطع شبهه از او کند. ||ترک جماع کننده تا حائض شدن زن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||یا ککنندهٔ مجری از بول. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به استبراء شود.

هستبزل. [مُ تَ زِ] (ع ص) نعت فاعلى از استبزال. رجوع به استبزال شود. شراب صاف برآورنده از خم. (منهى الارب). صافكنده خمر. ||گشاينده و بازكننده. (اقرب الموارد). هستبسل. [مُ تَ سِ] (ع ص) نعت فاعلى از استبال. دل بر جنگ نهنده تا بكشد يا كشته گردد. (منهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استبال شود.

هستبشو. [مُ تَ شِ] (ع ص) نعت فاعلى از استبشار. مسرده دهنده. (اقرب الموارد). مقرنشع. (منتهى الارب). |إشاد شونده. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). شادان. شاد شده. رجوع به استبشار شود.

هستبشوة. [مُ تَ شِ رَ] (ع ص) مسؤنت مبيشر که نعت فاعلی است از استبشار. شادان. شادشونده: وجوه يومند مسفرة. ضاحکة مبیشرة. (قرآن ۳۸/۸۰ و ۲۹). و رجوع به استبشار شود.

هستبشع. [مُ تَ شِ] (ع ص) نعت فاعلى از استبشاع. بشع و بى مزه شعرنده طعام را. (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). رجوع به استبشاع شود.

هستبصود [مُ تَ صِ] (ع ص) نعت فاعلى از استبصار. بينادل شونده. (غياث) (منتهى الارب). آنكه طلب بصيرت مىكند و بينادل مى شود. (ناظم الاطباء): و زين لهم الشيطان أعسالهم فَ صَدَّهم عن السبيل و كانوا مستصرين. (قرآن ٢٧/٢٩). | إطلب بصيرت كننده. (منتهى الارب). | إيبدا و إشكار شده. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به استبصار شود.

هستبضع. [مُ تَ ضِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استبضاع. بیضاعتسازندهٔ چیزی. (منهی الارب) (اقرب العوارد). آنکه اسوال خود را مرتب میکند تا آنها را در بازار برای فروش عرضه دارد.

- امثال:

کستبضع تمر الی هجر (هجر مرکز خـرمای بسیار بـاشد). (نــاظم الاطـباء). رجــوع بــه استبضاع شود.

مستبطن. [مُتَ طِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استبطان. ||آنكه محرم راز كسى شود.



(منهى الارب). ||در نهان دارنده; (منهى الارب). داخل بطن چيزى شونده. چون رگها در داخل گوشت. (اقرب السوارد). ||باطن چيزى را شناسنده. (اقرب السوارد). ||هر چيزى كه به طور آستر واقع شود. (ناظم الاطباء). رجوع به استبطان شود: هو [أى جفتالبلوط] الغشاءالمستبطن لقشر شعرته. (ابن البيطار).

 حجاب متبطن؛ حجاب سنه یا حجاب اضلاع. رجوع به حجاب شود.

هستبطىء. [مُ تَ طِهْ] (ع ص) نسمت فاعلى از استبطاء. بطىءشمارنده. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجموع به استبطاء شود.

هستبعد. [مُ تَ عِ] (ع ص) نعت فاعلى از استبعاد. ||دورىجوينده. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). دورىخواهنده. (غياث) (آنندراج). ||بعيد و دور شمرنده. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استبعاد شد.

هستبعل. [مُ تَ عَ] (ع ص) نعت مفعولى از استبعاد. ||بعيد و دور شعرده. (منهى الارب) (اقسرب الصوارد). دورانگاشته. دور. بعيد. دشوار. (غياث). رجوع به استبعاد شود.

- مستبعد است؛ دور است از واقع. بعید است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هستبعل. [مُ تَع] (ع ص) نعت فاعلى از استبعال. نخل مستبعل و مكان مستبعل خرمابن و مكان كه بعل شده باشد. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بعل شود. اإشوهرشونده. (منتهى الارب). مردى كه شوهر زنى شود. (اقرب الموارد). رجوع به استبعال شود.

هستبعی. [مُ تَ] (ع ص) نست فاعلی از استبعاء. به عاریت گیرندهٔ سگ شکاری و یا اسب رهان. (منتهی الارب) (اقرب السوارد). رجوع به استبعاء شود.

هستبغی. (مُ تَ) (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استبغاء. جنوینده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استبغاء شود.

هستبق. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از استاق. پیشیگرنده و درگذرنده از جای. (منهی الارب). آنکه کوشش میکند پیشی گرفتن و درگذشتن را. ||آنکه غالب میشود در تیراندازی. (ناظم الاطباء). رجوع به اسباق شود.

هستبقى. [مُ تُ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استقاء. باقىگذارنده. (منتهىالارب) (اقرب الموارد). رجوع به استبقاء شود.

هستبکون. [مُتَ] (ع ص، اِ) جِ مسبکی (در حالت رفع). رجوع به مسبکی شود. هستبکی، [مُتَ] (ع ص) نمت فاعلی از

مصدر استبكاء، گرياننده. ج، مستبكون و مستبكين. (منتهى الارب) (اقرب السوارد). رجوع به استبكاء شود.

هستبكين. [مُتَ] (ع ص، اِ) ج ستبكى (در حالت نصبى و جرى). رجىوع به ستبكى شدد.

هستبل . (مُ تَ بِلل) (ع ص) نعت فاعلى از استبلال بهشده از بيمارى و نيكوحال شده بعد سختى و لاغرى (منتهى الارب) (اقرب العوارد). رجوع به استبلال شود.

هستبند. [مُ بَ] (ص مسرکب) شخصی را گویندکه گرفتار محنت و رنج و غم باشد. (برهان) (آنندراج). اما در این معنی مصحف مستمند است. (حاشیهٔ برهان). [[به معنی مسبد، یعنی کسی که پایبند چیزی شده باشد و نتواند به جایی رفتن. (از برهان) (از آنیداج).

مستبهج. [مُ تَ هِ] (ع ص) نعت فاعلى از استبهاج. شادمانشونده. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). شاد و شادمان و خوشحال. (ناظم الاطباء). رجوع به استبهاج شود.

هستبهل. [مُ تَ هِ] (ع ص) نعت فاعلى از استبهال. والى مستبهل؛ والى كه رعيت را مهمل و بى قيد گذارد. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استبهال شود.

هستبهم. [مُ تَ هِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استهام. امر مستهم؛ كار يسته و مشتبه و مغلق. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استهام شود.

هستبی، [مُ تَ] (ع ص) نسعت فاعلی از استباء. برده کنده و اسرکندهٔ دشمن. (منهی الارب) (اقرب العوارد). رجوع به استباء شود. هستبیء - [مُ تَ بِهُ] (ع ص) نمت فاعلی از مصدر استباء. خریداری کنندهٔ خمر برای توشیدن. (اقرب العوارد) (منهی الارب). رجوع به استباء شود.

هستبيت. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از استباتة. أأفقير. (منهى الارب) (اقرب العوارد). رجوع به استبانة شود.

هستبيع. [مُ تَ] (ع ص) نسعت فاعلى از استهي استباحة. ||از بيخ و بين بركنده. (منتهى الارب) (اقسرب العسوارد). ||مسباحكنده. ||مسباحيابنده. (منتهى الارب). رجوع به استباحة شود.

هستبيع. [مُنَ] (ع ص) نسعت فاعلى از استباعة. آنكه حكم به فروش ميدهد. (ناظم الاطباء) (اقرب العوارد). رجوع بـه استباعة شدد

هستبیل. [مُ تَ] (ع ص) نــعت فـاعلی از استبالة. بول.فراگیرنده. (منتهی الارب). رجوع به استبالة شود.

هستبين، [مُ تَ] (ع ص) نــعت فـاعلى از

استبانة. ||واضح و روشن و ظاهر و آشكارا شسونده. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). ||واضح و روشن يبابنده. (اقرب الموارد). رجوع به اسبانة شود.

هست پائین. [م] (اخ) دهسسی است از دهستان شراء بالا بخش وفس شهرستان اراک واقع در ۵۸هزارگزی جنوب کسیجان شهرستان کرج. آب آن از رودخانهٔ شراء و راه آن مالرو و از پل دوآب اتومبیل میرود. خط تلفن اراک به ملایر از این قریه عبور میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هستتاّب. [مُ تَ] (ع صَ) نعت مفعولى از استابة. آنكه دعوت به توبه كردن شده باشد. (اقرب العوارد). رجوع به استابة شود.

هستتب. [مُ تَ تِبب] (ع ص) نسبت فاعلى از مصدر استباب. آنكه كامل و راست شود كار او. (آندراج). كبار راست و كبامل. (ناظم الاطباء). رجوع به استباب شود.

هستنبع. [مُ تُ بِ] (ع ص) نعت فاعلى از استباع. خواهان پسروى و پيروى. (منهى الارب) (اقسرب المسوارد). پسيروى كردن خواهنده. (آنندراج). ||پيروىكننده. (غياث) (آنندراج). رجوع به استباع شود.

هستنبع. [مُ تَ ب] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استباع. آنکه از وی پیروی کردن را خواسته باشند. (اقرب الموارد). رجوع به استباع شود.

هستتو. [مُ تَ تِ] (ع ص) نعت فاعلی از استتار. پیوشیدهشده. (اقسرب الصوارد). پوشیده گردنده و در پرده شونده. (آنندراج). پینهان و در پرده شونده. (غیاث). نهان. پوشیده. شیر. میتور:

ای خداوندی کت بیست در آفاق نظیر رحمت و فضل تو زی حجت تو مستر است. ناصرخسرو.

یا بیانی کان بود نزدیکتر نب کاران دقت م = ۱ مداری (تشهر

زین کنایات دقیق مستر ۱ مولوی (مُشوی). و رجوع بداستار شود.

مــــر داشتن؛ پنهان داشتن. مخفی کردن.
 پنهانکردن.

— مــــــر کردن؛ مـــــتر داشتن. پنهان کــردن. مخفی نمودن.

- ضعیر مستر؛ یا پدوشیده، و آن در مقابل ضعیر بارز (آشکار) است. در عربی در ضعیر مستر گاه استتار واجب است و گاه جائز. استار واجب آن است که اسم ظاهر هیچگاه بجای ضعیر نیاید و استار جائز آن است که اسم ظاهر جای ضعیر را بگیرد. مثلاً در جملهٔ زید یقوم فاعل فعل ضعیر «هو» است و آن در فعل مستر است، چنانکه میتوان گفت یقوم فعل مستر است، چنانکه میتوان گفت یقوم

۱ - بضرورت به فتح تاء دوم خوانده شده.

زید اما در کلمهٔ اذهب فاعل «انت» همیشه مستر است و در آیهٔ کریمهٔ «اذهب آنت و ربک» ضمیر آنت فاعل اذهب نیست بلکه مؤکد فاعل است. ابن مالک از جمله مواضعی که استار ضمیر در آن واجب است چهار مخاص. ۲ – فعل امر مخاطب. ۲ – متکلم وحده از فعل مضارع. ۳ متکلم معالفیر از فعل مضارع؛ چنانکه گوید: و ومن ضمیر الرفع مایستر

كافعل اوافق نفتبط اذ تشكر.

و جز این چهار مورد در موارد دیگر نیز ضمیر واجب الاستار است. مانند اسم فعل که به معنی امر باشد، اسم فعل به معنی مضارع، فعل تعجب، افعال استثنا و موارد دیگر.

هستتو . [مُ تَ تَ] (ع إ) محل استار. محل پنهان شدن. پنهان جای و جای امن و پناه. (ناظم الاطباء). رجوع به استار شود: عنان بگردانید و در مستر آجام طبرستان روی به خراسان نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۰). هستتوف. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استراف. بدکار و نافرمان. (منتهی الارب). رجوع به استراف شود.

هستتلمى. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از استلاء. آنكه پيروى ميخواهد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به استلاء شود.

هستنجم. [مُ تَ تِمم] (ع ص) نعت فاعلى از السمام. طلب تعامى كننده. (غياث). آنكه اتمام چيزى را درخواست مىكند. (ناظم الاطباء). ||پردازنده و تمامكننده. (ناظم الاطباء). كاملكننده اجزاء چيزى. (اقرب العوارد):

داشت کاری در سعرقند او مهم جست الاغی تا شود او مستم.

مولوی (مثنوی).

پس فتادم زان کمال مستم از فن زالی به زندان رحم. مولوی (متنوی). ||آنکه از دیگری چیزی میخواهد برای اتمام کار خود، مانند کسی که پارهای از مبوی میخواهد برای تمام کردن گلیم خود. (ناظم الاطباء). آنکه «تمة» میخواهد برای کامل کردن بافت گلیم خویش. (اقرب الموارد). و رجوع به تمة شود. ||خواهندهٔ «تم» و تیشه از کسی. (اقرب الموارد). و رجوع به استمام

هستتیب، [مُ ثَ] (ع ص) نعت فاعلی از استابة. درخواستکننده از کسی که توبه کند. (اقرب الموارد). رجوع به استابة شود.

هستثار . [مُ تَ] (ع ص) نسعت مسفعولى از استارة. برانگيخته. تحريکشده. مثار. (اقرب الموارد). رجوع به استثارة شود.

مستثأر. [مُ تَ ءَ] (ع ص) تـعت مـفعولى از

استثار. آنکه برای گرفتن خونهای کسی از وی کمک خواسته باشند. (اقرب الموارد). رجوع به استثار شود.

هستثثو . [مُ تَ و] (ع ص) نعت فاعلی از استار. درخواست کنندهٔ کسک برای گرفتن خونهای مقتول. (اقرب الموارد). رجوع به استثار شود.

هستثبت. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلى از استبات. رجوع به استبات شود. || آنكه در امسری درنگ كند و شتاب نكند. (اقرب العوارد). || مشورتكننده و بسررسىكننده در كارخویش. (اقرب العوارد). || صابر و شكیبا. || پایدار و برقرار. || خواهان ثبوت و پایداری و برقراری. (ناظم الاطباء).

هستنخن. [مُ تُخِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استئخان. غلبه كننده. (اقرب الموارد). رجوع يهايتخان شود.

هستَثَفُونَ ﴿ أَمَّ تَ فِ } (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استفار. رجوع به استفار شود.

هستثقل. (مُ تَ قِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استثقال. آنچه سنگین باشد. ||کسى که چسیزی را سنگین بیابد. ||احساسکننده سنگینی کسی. (اقرب الموارد). ||سست از بیماری یا از خواب یا از لوم و بخل. (منتهی الارب). رجوع به استقال شود.

هستشمه. [مُ تَ مِ] (ع صُ) نعت فاعلى از مصدر استعاد. رجوع به استثماد شود. هستشمد [مُردَد] (ع مر): - ته أمارا:

مستثمو. [مُ تَم] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استثمار. يأبندة ثمر. (اقرب السوارد). | إباعث شونده كه چيزى ثمر و بر دهد. (اقرب السوارد). الموارد).

هستثناة. [مُ تَ] (ع ص) مؤنث مستنى كه نعت مفعولى است از مصدر استناء. ج، مستنى و استناء شود. مستثنى. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استناء شود. مصدر استناء. استنا كنده و جدا كنده ج، مستنون و مستنين. رجوع به استنا شود. مسدر استناء. بيرونكرده و استناشده از محكم و قاعدة كلى. (اقرب الموارد). بيرون تده و خدا كرده شده و جدا كرده شده و جدا كرده شده (غياث) (آنندراج). معتاز. رجوع به استناء شود:

ای به شاهی زنمت مستغنی

وی زشاهان به جاه مستنا. مسعودسعد. اول نعمتی که خدای تعالی بر من تازه گردانید دوستی پدر و مادر بود... چنانکه از فرزندان دیگر مستنی بودم. (کلیله و دمنه). تا اختیار مستنی بود. (کلیله و دمنه). به مزیت خرد و مزید هنر مستنی است. (کلیله و دمنه). به مزیت خرد و مزید هنر مستنی است. (کلیله و دمنه). ||در اصطلاح نحویان، آن چیزی که بیرون کرده

شده باشد از حکم ماقبل به قید اِلاً یا به آنچه در معنی اِلاً است. (غیاث) (آنندراج). آنچه بعد از کلمهٔ الاً و اخوات آن بیاید و از نظر نفی یا اثبات از ماقبل خود جدا شود و محاسبان در باب جبر و مقابله آن را «ناقص» نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

- مستنای متصل؛ آن است که مستنی از افراد و یا اجزای مستنی منه باشد لفظاً یا تقدیراً مانند جاءنی الرجال إلاّ زیداً و جاءنی التوم إلاّ زیداً و (از تعریفات جرجانی).

- مستنای مفرغ؛ آن است که مستنی منه آن در جمله نیامده باشد مانند ماجاءنی إلا زید. (از تعریفات جرجانی).

— مستنای منقطع: آن است که مستنی از افراد یـا از اجـزاء مستثنیمنه نـباشد مـانند جــاءنی القــوم إلاّ حـــماراً. (از تــعریفات جرجانی).

- متنى منه؛ أنكه يا أنجه از او استنا كر دهاند.

- ||در اصطلاح نحو، اسمى است كه پيش از «الآ» و اخوات آن آمده باشد و نفياً يا اثباتاً مخالف مابعد الآ باشد مانند قوم در جاءنى القوم إلاّ زيداً. ||محاسبان در باب جبر و مقابله آن را زائد مى نامند در مقابل ناقص كه مستنى است. (از كشاف اصطلاحات الفنون). هستثنيات. [مُ تُ نسى يا] (ع ص، إ) ج مستناة. جداشدها. استناها: عبد و امه و خانه و اسب سوارى و شمشير از مستنات دين است. (يادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مستناة و مستنى شود.

هستثنیة. [مُ تَ نی یَ] (اِخ) از فرق مشبههٔ شیعه بودهاند. (از خساندان نیوبخنی ص۲۶۴ (از خطط مقریزی ج ۴ ص۱۷۰).

مستثیب. [مُ تَ] (ع ص) نمت فاعلی از مصدر استابة. ||باز پس گیرندهٔ مال. (اقـرب الموارد). ||پاداشخواهنده از کسی. (اقـرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آنکه ثواب میکند. (ناظم الاطباء). رجوع به استابه شود.

هستثیر. [مُ تَ] (ع ص) نست فساعلی از مصدر استارة. ||برانگیزاننده. (ناظم الاطباء). مثیر. (اقرب العوارد). رجوع به استارة شود. هستیج. [مُ تَ] (ا) نسام غسلهای است که به هندی کراو و کسلاو نسامیده می شود. (الفساظ الادویه).

هستجاب. [م ت] (ع ص) نعت مفعولى از مصدر استجابة. پاسخ داده شده. جواب داده شده. الرجوع به استجابة شدود. الهندر فته شده دعا و برآورده شده حاجت. (اقرب السوارد). قبول كرده شده. (غياث) (آنندراج). مقبول. پذيرفته. انجاميافته. برآورده، درگير شده. روا. برآمده: ايزد دعاى سوختگان را بود مجيب

پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب. معزی.

بر فلک باید شدن از راه پند ای برادر چون دعای مستجاب. ناصرخسرو. چار ملک در دو صبح داعی بخت تواند باد به آئین خضر دعوتشان مستجاب.

خاقاني.

یک انقاس بر طریق مراد
دعوت مستجاب من راندهست. خاقانی.
پس به آخر مرا دعا گفتی
آن دعا مستجاب دیدستند. خاقانی.
در ربیع دولت هرگز خزان را ره مباد
فارغم از این که دانم مستجاب است این دعا.
خاقانی.

ذره صفت پیش تو ای آفتاب
باد دعای سحرم ستجاب.
دلش روشن و دعوتش مستجاب.
سعدی.
ستجاب آمدن؛ مستجاب شدن. بر آورده
شدن. پذیرفته شدن:

مستجاب آمد دعای آن شکم سوزش حاجت بزد بیرون علم.

مولوی (مثنوی). – مستجابالدعوات؛ کسی که بـه دعـاهای وی پاسخ داده میشود و پذیرفته و بـرآورده میگردد. (ناظم الاطباء).

- مستجاب الدعوة؛ آنکه دعای او مستجاب گردد. که دعای وی گیرا باشد. که دعاهای او برآورده شود. که دعاهای او درگیر شود: درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد. (گلستان).

- متجاب دعا؛ آنکه دعای او مستجاب باشد. مستجاب الدعوة:

در شهنشاه و آل برهان باد

سوزنی پیر مستجاب دعا.

- مستجاب شدن؛ برآورده شدن. مقبول شدن، پذیرفته شدن، درگیر شدن دعا:
غراب بین نیست جز پیمبری

کهستجاب زود شد دعای او. سنوچهری. زین گُرُه ناحفاظ حافظ جانش تو باش کزتو دعای غریب زود شود مستجاب.

خاقانى.

گفتیکه یارب از کف آزم خلاص ده آمین چه میکنی که دعا مستجاب شد.

خاقاني.

کی دعای تو مستجاب شود که به یک روی در دو محرابی. سعدی،

—امتان: این دعائی است که مستجاب نمیشود. (امثال و حکم دهخدا).

— مستجاب کردن؛ برآورده کردن. پذیرفتن. برآوردن. بجای آوردن:

چو هیچ دعوت من در جهان نمیشنوند

امید تاکی دارم که مستجاب کنند.

هر سحر گویدش دعای بخیر ایزد ارجو که مستجاب کند. حافظ وصال می طلبد از ره دعا یارب دعای خستدلان مستجاب کن.

حافظ

ــعودــعد.

- مستجاب گشتن؛ مستجاب شدن: آن دعا مستجاب گشت و اپرویز نامهای نبشت به بادان. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۶). - نامستجاب؛ برنیاورده. بر آورده نشده: نابارور نرستی هرگز از این درخت نامستجاب بازنگشتی از آن دعا.

سعودسعد.

بیش از برونشان نگذشتهست و نگذرد اشعارشان چو دعوت نامستجابشان.

خاقانی.

منتخاد. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استجادة. | ایکو شمردهشده. (اقرب المسوارد). | آنک جسود و بخشش او را خواستار باشند. (اقرب الموارد). | پسندشده. (ناظم الاطباء). رجوع به استجادة شود.

هستجار. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استجارة. |[آنکه طلب امن از او کنند. (غباث). پناه. پناهگیر:

سوی خود کن این خفاشان را مطار زین خفاشیشان بخر ای مستجار. مولوی (مثنوی).

رجوع به استجارة شود.

هستجب، [مُ تَ جَ] (ع ص) جـــواب دادهشده، و آن مخفف مــتجاب است و در شعر ذیل از منوی مولوی آمده است: گرگوید هـت عالم نیست رب پارپی گوید که نبود مــتجب. ا

مولوی (منوی).

مستجبو. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجبار. مستغنی شونده.

(اقرب الموارد). رجوع به استجبار شود.

مستجل. [مُ ت جدد] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجداد. [اپوشندهٔ لباس نو. (از ذیبل اقرب الموارد). [انوگردانندهٔ (آنندراج).

مستجد. [مُ تَ جُدد] (ع ص) نعت مفعولى از استجداد. نو گرديده:

همچو یخ کاندرتموز مستجد هر دم افسانهٔ زمستان میکند.

مولوي (مثنوي).

رجوع به استجداد شود.

هستجدی. [مُتَ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجداء. خواهندهٔ عطا. (منتهی الارب) (اقرب السوارد). عطاخواهنده از کسی. (آندراج). رجوع به استجداء شود. هستجره [مُتَ جرر] (ع ص) نعت فاعلی از

مصدر استجرار. ||کشنده. (اقرب السوارد). ||قسدرت دهنده کسسی را بسر خسویش و مستقادشونده. (آنندراج) (اقرب السوارد). رجوع به استجرار شود.

مستجوح. [مُتَر] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استجراح. عيب و فساد بيرون آورنده. (آنندراج). |إخراب و فاسد و تباه. (ناظم الاطباء) (اقرب العوارد). رجوع به استجراح شدد.

هستجري. [مُتَ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استجراء. وكيل گيرنده كسى را. ج، مستجرون و مستجرين. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استجراء شود.

مستجز. [مُ تَ جِزز] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استجزاز. گندم كه به درو رسد. (منهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع بـه استجزاز شود.

هستجعل. [مُ تَ عِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استجعال. ماده سگ گشنخواه. (منهى الارب). رجوع به استجعال شود.

هستجفو. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استجفار. بره كه بزرگ شده باشد يا به چهارماهگى رسيده باشد. (اقرب الموارد). رجوع به استجفار شود.

مستجفی، [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجفاء. درشت و سخت شمرندهٔ چیزی. (منتهی الارب). رجوع به استجفاء شود.

مستجلب. [مُ تَ لِ] (ع ص) نمت فاعلى از مصدر استجلاب، كشندة چيزى. (منتهى الارب). رجوع به استجلاب شود.

هستجم. [مُ تَ جِم] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استجمام. رجوع به استجمام شود. هستجموم [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استجمار. آباه مقيم شده در سرحد دشمن. (ناظم الاطباء). ||استنجا كننده به سنگريزه. (منهى الارب). رجوع به استجمار

هستجمع. [مُ تَ م] (ع ص) نمت فاعلى از مصدر استجماع. فراهم آمده و بنا هم جمع شده. (ناظم الاطباء). [خواهان اجتماع. (ناظم الاطباء). [جمع كننده و فراهم آرنده. (غياث). [كامل. سرآمد: فيلسوفان گفتند سندباد بر ما به فضل و علم راجع است و در ميان ما كسى از وى مستجمع تر نيست كى

۱ - محشی منوی نوشته است گمان این است که کلمه مستحب باشد به حاد مهمله، یعنی دوست داشته شده و بدیهی است در آن صورت آمدن لغت و شاعد آن در اینجا موضوعاً مستفی میشود. درج نبکلسون نیز (مستحب) آمده (دفتر ۵ بیت ۲۰۱۶).

روزگـــار او را بــر افــادت حکــمت و قانش مــتغرق داشته است. (سندبادنامه ص۴۶). و رجوع به استجماع شود.

هستجمل. [مُ تَمِ] (ع ص) نعت فاعلى از مــعدر اســتجمال. زيــباشمرنده. (اقـرب الموارد). رجوع به استجمال شود.

هستجن. [مُ تَ جِنن] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استجنان. ||پوشيدهشده. (سنهى الارب). ||به طرب فراخواننده. (اقرب الموارد). رجوع به استجنان شود.

هستجن. [مُتَ جَنن] (ع ص) نعت مفعولى از مصدر استجنان. |إديوانه و جنزده. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به استجنان شدد.

مستجنب. [مُ تَ نِ] (ع ص) نمت فاعلى از مصدر استجناب. جنب شونده. (اقرب الموارد). رجوع به استجناب شود.

مستجنح. [م م تن يا (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استجناح. خمشونده و مايل شونده. (اقرب النموارد). الخمكننده و مايل كننده. (اقرب الموارد). رجوع به استجناح شود.

هستُجنح. [مُن نَ] (ع ص) نعت مفعولى از مصدر استجناح. |خمشده و مايل كردهشده. (اقرب العوارد). رجوع به استجناح شود.

هستُجهل. [مُ تَ هِ] (ع ص) نمت فأعلى از مصدر استجهال. نادان مرنده. (آنندراج) (نساظم الاطلباء). [اسبكدارنده و استخفاف كنده. (آنندراج) (اقرب الموارد). [اباد جنبانده شاخ. (آنندراج) (منتهى الارب). رجوع به استجهال شود.

هستجیب. [مُت] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجابة. ||اجابتكننده. (غیاث). جوابگوینده. قبولكننده. روا كننده بهر آن گفت آن رسول مستجب

بهر أن گفت أن رسول مستجيب رمز الاسلام في الدنيا غريب.

مولوی (مشوی).
رجوع به استجابة شود. | یکی از درجات
رجوع به استجابة شود. | یکی از درجات
هفتگانهٔ دعوت اسماعیلیان و فروترین آنها،
بدین توضیح که در عالم دعوت آنان هفت
مرتبه است یا هفت حد جسمانی هست که به
ترتیب اهمیت: ناطق یا رسول، سوس یا
اساس یا وصی، امام، حجت، داعی مأذون یا
محدود، داعی مطلق و سپس مستجیب است.
و به عبارت بهتر مستجیب هرکسی است که
طریقهٔ اسماعیله را پذیرفته باشد: و آن کس
راکه دین بر وی عرضه کنند [باطنیان]

هستجید. [مُت] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجادة. [انیکویابندهٔ چیزی و جیدنده. (آنندراج) (اقرب الموارد). [اجود و بخشش کسی را خواهنده. (اقرب

مستجيب خسوانسند. (بسيان الاديمان، در

الفرقة الرابعة من الشيعة).

العوارد). ||ابب نيكورو و جواد خواهـنده. (آنندراج) (اقرب العوارد). رجوع به استجادة * . .

هستجيو. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از مستحيو. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از نسطدر استجارة. ||پسناهجوینده و زنسهارخواه. (فسیات) (آنندراج). زنهارخواه. امانخواه. پناهبرنده. پناه گرفته. پناهنده:

ایمن از شر امیران و وزیر

در پناه نام احمد مستجیر. مولوی (مثنوی). المستجیر بعمرو عندکربته

كالمستجير منالرمضاء بالنار.

(امثال و حكم دهخدا).

 مـتجير بالله؛ پناهبرنده به خدا. (يـادداشت مرحوم دهخدا).

|دادخواه. (ناظم الاطباء). || پناه و پناهدهنده. (غياث) لمنظم الاطباء).

هستجير آبانه. [مُ تَ رُبِلُ لاه] (اخ) (ال...)از فرزندان عيسى بن المكتفى بالله است كه به سال ۳۴۹ ه.ق. در آذربايجان ظهور كرد و با الرضا من آل محمد بيعت نمود و تعدادى طرفدار يافت وكار او بالاگرفت ولى اندكى بعد بدست جستان ابراهيم فرزند مرزبان، گرفتار آمد و بقتل ريد. (از الكامل ابن الاثير ج ۸ ص ۲۰۸).

مستجيز. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استجازة. إ«جواز»خواهنده، و أن آبى باشد كه به مواشى و زراعت دهند. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). ||اجازتخواهنده. (آندراج). إذنخواهنده.

چه عجب گر خالق این قوم نیز با تو باشد چون نهای تو مستجیز ۱.

ین مهای تو مسجیر مولوی (مثنوی).

عووى «سوى» ||صليطلبنيره. (منتهى الارب). رجـوع بــه استجازة شود.

هستجيش. [مُتَ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استجاشة. طلبكندة لشكر. (منهى الارب). رجوع به استجاشة شود.

هستجیع. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجاعة. كسی كه همیشه خود را گرسنه نماید. (منهی الارب). كسی كه همر ساعت اقدام به خوردن میكند. (اقرب الموارد). رجوع به استجاعة شود.

هستحاث. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استحاثة. زمینی که آن را زیر و رو کرده باشند تما آنچه در دل آن است بیرون آرند. (افرب الموارد). ||استخراج شده. (اقرب الموارد). ||(ا) سنگواره. (لفات فرهنگستان). رجوع به استحاثة شود.

هستحاثات. [مُ تَ] (ع ص، اِ) ج مستحاثة. آنچه از زير و بالاكردن زمين يابند

و از جستجوی در آن با زیر و رو کردن بدست آرند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– علم مستحاثات و آثمار محجرة ^۲؛ عملم حفاری و سنگوارهشناسی.

هستحاثة. [مُ تَ ثَ] (ع ص) مــــؤنث مـتحاث. رجوع به استحاثة و مــتحاث و مـتحاثات شود.

هستحاضة. [مُ تَ صَ] (ع ص) نعت مغولی از مصدر استحافة. زنی که او را زیاده از ایام حیض خون آید. (غیاث) (آندراج). زنی که خون حیض یا نفاس او افزون گردد بطوری که از عادت درگذرد، و فعل آن بصورت مجهول به کار رفته است. (اُستُحیضت) بسبب آنکه خارج از اختیار اوست. (از بحرالجواهر). زن که خون آید او را از رگ عاذل نه از حیض، زنی که همیشه حایض باشد. زن که خون بیند پس از روزهای عادت. زن که همیشه خون بیند بیند. رجوع به استحاضه شود: خویشتن را چون زنی مستحاضه می یام که تشویر میخورد که به مسجد در رود و مسجد یالاید. میخورد که به مسجد در رود و مسجد یالاید.

هستحال. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفولی از استحالة. رجوع به استحالة و مستحالة شود. هستحالة. [مُ تَ لَ] (ع ص) مسسؤنث مستحال. رجوع به مستحال و استحاله شود. المرب القرب (منهی الارب) (اقرب الموارد). از مین ناهموار افتاده از یک سال یا سالها. (منهی الارب). رمینی که یک سال یا بیشتر قرک شود و زراعت نشود. (اقرب الموارد). مستحیلة. و رجوع به مستحیلة شود.

هستحب، امُ تَ حِببِ] (ع ص) نـــعت فاعلی از مصدر استخباب. دوستدارنـده و مــهربان و دارای مـحبت. (نـاظم الاطباء). رجوع به استحباب شود.

هستحب. [مُ تَ حَبب] (ع ص) نعت مسفولي از مصدر استجاب. دوست داشته شده. (آنندراج) (اقسرب الموارد). الرب العوارد). الرب العوارد). كزيده بر. مرجّع. و رجوع به استجاب شود. ||در اصطلاح فقهي، آن فعل از عبادات كه رسول (ص) شواب آن بيان فرموده يا گاهي خود كرده باشد. (از غياث) واجب، و گويند مستحب آن است كه شارع را تمايل بدان باشد ولي آن را واجب نكرده است. (از تعريفات جرجاني). آنچه بر فعل آن

۱ – نل: با تو باشد در سکون و نقل نیز، و در این صورت شاهد ما نیست.

2 - Paléontologie.

ثواب است، اما بر ترک آن عقاب نیست. و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. مقابل واجب. سنت. مسنون. مندوب. طاعت کهنه فریضه بود. عملی است که فعلش راجع بود و از ترکش منع نباشد.

هستحبات. [مُ تَ حَ بُ بـــا] (ع ص، إ) ج مـــ تحبة. مــقابل مکروهات و واجبات. کارهای که فعل آنها بهتر از ترکشان باشد. رجوع به مــتحب شود. هستحبة. [مُ تَ حَ بُ بَ] (ع ص) تأنــيث مـــتحب. نــعت مــفعولی است از مـمدر استحباب. رجوع به استحباب و مــتحب

هستحث. [مُ تَ حِثن] (ع ص) نسعت فساعلی از مصدر آستحثاث. برانگیزنده. (غسیات) (اقرب الصوارد). برانگیزاننده. تشویقکننده. رجوع به استحثاث شود. الوژولندهٔ خراج. (السامی فی الاسامی). مأمور گرفتن خراج. گیرندهٔ باژ و ساو. باژخواه. جمع آورندهٔ خراج: حوالت کرد سوی محمدبن اللیث و احمدبن عبدالعزیز که مال سوی موفق همی فرستد و صاعدبن مخلد را بر ایشان مستحث کرد. (تاریخ سیستان). نامهٔ مستحث رسید صاعدبن مخلد الوزیر اندر این باب. (ناریخ بیستان).

هستحث، [م تَ حَث] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استحثاث، برانگیخته شده. (غیاث) (اقرب الموارد). رجوع به استحثاث شود.

هستحثی، [مُ تَ حِثُ الله] (حامس) مأموریت خراج گیری. بااز و خراج گیری. جمع آوری مالیات: به متحثی رفت و بزرگ مالی یافت. (تاریخ بهقی).

هستحجود [مُ تَج] (ع ص) نعت فاعلی از استحجار. گِل سختشونده چون سنگ. (آنندراج) (اقسرب الموارد). سنگشده. سنگی گرفته. عظیم سختشده. سنگ گشته. به سنگ بدل شده. رجوع به استحجار شود: إنه نقط مستحجر مشابه للاحجار السود التی یسجر به التانیر بفرغانة. (الجماهر بیرونی ص ۱۹۹ س ۱۴).

مستحجرة. [مُ تَ جِ رَ] (ع ص) مــــؤنث مـتحجر، رجوع بـه مـــتحجر و استحجار شود.

هستحد. [مُ تَ حدد] (ع ص) نعت فاعلى از استحداد. | تيزكنده شفره. (آنندراج). آنكه تيغ و شفرهٔ خود را با قطعه آهن يا غير آن تيز كند. (اقرب العوارد). | احم گينشونده و غضبكنده. (اقرب العوارد). خشمگين و غضبنا ك. (ناظم الاطباء). | استردهشده و تراشيدهشده با آهن. (اقرب العوارد). و رجوع به استحداد شود.

هستحدث. [مُ تَ دِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استحداث. چیز نو پیدا کننده. (غیاث) (آنندراج). از نو پیدا کننده. (ناظم الاطباء). نو و جدید یابندهٔ خبر و امثال آن. الآغازکننده. ابداعکننده. (اقرب الموارد). رجوع به استحداث شود.

هستحدث. [مُ تَ دَ] (ع ص) نعت مفعولی از استحداث. چیز نو پیدا کرده شده. (غیاث) (آنندراج). نوآورده و نویافته. (ناظم الاطباء). خبر و امثال آن که آن را نو و جدید یابند. (اقرب الموارد). ||آغاز شده و ابداع گشته. (اقرب الموارد). رجوع به استحداث شود.

هستحدثات. [مُ تَ دَ] (ع ص، [) ج مستحدث و مستحدثه. بناهای نو برآورده ... مستحدثات او در حوالی و حدود شهر از ابنیهٔ عالیه و امکنهٔ رخصه... زیادت از پانصدهزار دینار باشد. (ترجیمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۹۷). رجوع به مستحدث و مستحدثه شود.

هستحدثة. [مُ تَ دَتَ] (ع ص) مسؤنت مستحدث. نوآورده. نوآمده: این رسم از جمله رسمهای مستحدثه الست. (تاریخ قسم ص۹۶۷). رجوع به مستحدث و استحداث شهد.

هستحوم. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از مـصدر اسـتحرام. حرامشمرنده. (اقـرب العوارد). رجوع به استحرام شود.

هستحسوم [مُ تَ سِ] (عُ ص) نعت فاعلى از مصدر استحسار. مانده و خسته. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به استحسار شود.

مستحسن. (مُ تَ سِ) (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استحسان. نيكوشمرنده. (اقرب الجواود). نيكاپندارنده. (غياث) (آنندراج). رجوع به استحسان شود.

هستحسن، [مُ تَ سَ] (ع ص) نعت مغمولى از مصدر استحسان. نيكو شعر دهشده و پسند نموده. (غياث) (آنندراج) (اقرب السوارد). ستوده. نيكو. خوب. رجوع به استحسان شود:

هر آنچه گفت همه گفت اوست مستحسن هر آنچه کرد همه کرد اوست مستحکم.

سوزنی. اد مدی

ماهرویا مهربانی پیشه کن سیرتی چون صورت مستحسنت. سعدی. قاعدهٔ مستحسن بنهاد. (تاریخ قم ص۱۸۷). - مستحسن داشتن؛ پسندیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هستحشف. [مُ تَ شِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحشاف: انف مستحشف؛ بنی که نرمهٔ آن نجنید. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به استحشاف شود.

هستحصف [مُ تَ صِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استحصاد: زرع مستحصد؛ كشت به هنگام درو رسيده. (منتهى الارب) (اقرب العوارد). رجوع به استحصاد شود.

هستُحصلُ . [مُتَ صَ] (ع صَ) نعت مفعولى از مصدر استحصاد. طناب محكم تافته شده. (ناظم الاطباء) (اقرب السوارد). رجوع به استحصاد شود.

هستحصف. [مُ تَ صِ] (ع ص) نسعت فاعلى از مصدر استحصاف. استوار و سخت و ستحكم. (آنندراج) (اقرب الموارد). | فرج تنگ و خشک شونده وقت جماع. (آنندراج). رجوع به استحصاف شود.

هستحضو - [مُ تَ ضِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استحضار. دوائنده. (أنندراج) (اقرب الموارد). ||بخود بازآینده. (آنندراج). رجـوع به استحضار شود.

هستحضو - [مُتَ ضَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استحضار . حاضر کرده شده . (اقرب الموارد) . حاضر . آماده یافته شده . حاصل شده . (ناظم الاطباء) . رجوع به استحضار شود . الآگاه . واقف . مطلع . با خبر . خبردار . (یادداشت مرحوم دهخدا) .

— مستحضر بودن؛ آگاه بودن. اطلاع داشتن. — مستحضر داشتن؛ بد اطلاع رساندن.

- مستحضر داشتن؛ به اطلاع ر. - مستحضر شدن؛ آگاهشدن.

- مستحضر كردن؛ أكاهانيدن.

-- مستحضر نمودن؛ به آگاهیرساندن.

هستحط. [مُ تَ حِطط] (ع ص) نــــعت فاعلى از مصدر استحطاط. چیزی کم کردن خواهنده. (منهی الارب). آنکه پائین آوردن قیمت چیزی را بخواهد. (اقرب الموارد). رجوع به استحطاط شود.

هستحف. [مُ تَ حِف] (ع ص) نسمت فاعلى از مصدر استحفاف. گیرنده همه مال کسی. (منهی الارب) (اقرب العوارد). رجوع به استحفاف شود.

هستحفود [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استحفار، جوى سزاوار كندن. (ناظم الاطباء). جويى كه وقت حفر آن فرارسيده باشد. (اقرب الصوارد). رجوع به استحفار شود.

هستحفصة. [مُ تَ فِ صَ] (ع ص) نعت فاعلى از استحفاص. زن تسنگاندام. (يادداشت مسرحوم دهخدا). رجوع به استحفاص شود.



مستحفظان قلاع بندر و فارس و غیره دو هزار و یک صد و بیست و چهار تومان و هشتهزار و هفتصد دینار و کسری. (تـذکرةالمـلوک چ دبیرسیاقی ص۹۴).

مستحفظ زندان؛ زندانبان. (از لغات فرهنگستان).

هستحفظین. ام تَ نِ] (ع ص، اِ) ج مستحفظ (در حالت نصبی و جری). رجوع به مستحفظ شود.

هستحق. [مُ تَ حِنَى] (ع ص) نسعت فاعلى از استحقاق. رجوع به استحقاق شود. سزاوارشونده. (آندراج). مستوجب. (اقرب السوارد). سزاوار. لايتق. شايسته. درخور. ارزاني:

بود پادشا مستحق تر کسی

که دارد نگه چیز و دارد بـــی. ابوشکور. ای دل تو نیز مـــتحق صد عقوبتی

که سنحق تر از او ملک را و شاهی را زجملهٔ همه شاهان تازی و دهقان. فرخی. من بنده را زبان شکر ایس نعمت نیست و خویشن را مستحق چنین نشناسم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۹). قدر ایس نعمت مدار و بشناس و شخص ما را پیش چشم دار و خدمتی پسندیده نمای تا مستحق زیادت نسواخت گردی. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۲). کانی که دست بزرگ وی نهاده بودند... نخواستند که کار ملک بدست مستحق افتد که ایشان را بر حدود وجوب بدارد. (تاریخ بیهقی).

اگرجبهٔ خاره را مستحقم

ز تویس کنم پشتک و زندنیچی آ. سوزنی. ملک موروث و مکتسب به وارث اهل و مستحق رسانید. (سندبادنامه ص۸). مستحق است که از شربت ضربت تمیغ اسلام کاس درخورد او دهند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۴۰).

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو که ستحق کرامت گناهکارانند. حافظ. عطاش مستحق و غیر مستحق نشناخت بنز دابر چه ویران چه منزل آباد.

ابوطالب کلیم (آنندراج). |فقیر که ازدر اعانت است. (یادداشت مرحوم دهخدا). بسی شاعت و بسی چیز و کسسی کمه سناوار اعانت و دستگیری باشد. (ناظم

> به مستحقان ندهی و هرچه داری باز دهی به معجر و دستار سبزک و سیما ک.

عنصری. مثال داد تا هزار هزار درم از خـزانــه اطـلاق گردددرویشان و مــتحقان غزنی و نواحی آن

را. (تاریخ بههتی ص۲۷۳). مثال داد تا هزار در رسم به مستحقان و درویشان دهند شکر این را. (تاریخ بههتی ص۵۷۷). گفت من هیچ مستحق نشناسم در بست که رر بدیشان توان داد. (تاریخ بههتی ص۵۲۳). هر مال و کراع و ملک که آن را خداوندی پدید نبودی بر درویشان و مستحقان و مصالح ثغور قسمت و بخش کرد. (فارسنامهٔ ابنالبلخی ص۵۹). نذر کن که صدقه و صلت به درویشان و مستحقان دهی. (سندبادنامه ص۸۹).

من اگر کامرواگشتم و خوشدل چه عجب مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند. حافظ. بدوگفتند کای مسکین مظلوم

نبوده مستحقی چون تو محروم. جامی. —امثال:

مستحق داند زر چیست.

مستحقينه يروم است.

- مَنْعَقِينَ زكات؛ كسانى كه مى توانىد از مال زكات استفاده برند و ارتزاق كنند، هشت صنف هستند: مساكين، عاملين، فقرا، مؤلفة قلوبهم، رقاب (بردهٔ آزادكرده)، طلبكاران شخص ناعلاج و درمانده، ابن سبيل، در راه خدا كه عمارت مساجد... باشد. (فرهنگ اصطلاحات فقهى از شرح لمعه).

هستحقو. [مُ تَ قِ] (عَ ص) نعت فاعلى از مصدر استحقار، خرد و خوار شعرنذه. (آنندراج). حقيردارنده. خواردارنده. (اقرب العوارد). رجوع به استحقار شود.

هستحقود [مُ تَ ق] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استحقار. خوارداشته. خوارشده. حقیر شده. حقیر شده. (اقرب الموارد). رجوع به استحقار شود.

هستحقین. [مُ تَ حِنْ قسی] (ع ص، اِ) ج مستحق<u> (در</u> حالت نصبی و جری). رجوع به مستحق شود.

هستحکیم، [مُ تَ کِ] (ع ص) نعت فاعلی از استحکام، استحکام، استوارگردنده. (آنندراج). استحکام دارنده، بازل. استوار. محکم، متنی، سخت، متین، وزین، پایدار، پابرجا، رجوع به استحکام شود: هر چند در ازل رفته بود که وی پیغمبری خواهد بود [موسی] بدین ترحم که بکر د نبوت وی مستحکم تر شد. (تاریخ بیهتی ص ۲۰۱۱). با او شرایط و عهود مستحکم رفستی، (کلیله و دمنه)، قواعد صدافت میان رفستی، (کلیله و دمنه)، لیکن در آن فکر که اگر توفیق باشد... آمرزش بر اطلاق مستحکم شود. (کلیله و دمنه).

هر آنچه گفت همه گفت اوست متحسن هر آنچه کرد همه کرد اوست مستحکم.

سوزنی. اسباب قرابت که میان تو و مجدالدوله ابوطالب مستحکم است چنان اقتضا کند که به

حفظ صلاح ملک و مراعات جانب او قیام نمائی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۴). اسباب مصافات و مبائی موالات میان هر دو پادشاه متحکم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۲). گفت همواره اسباب موافقت میان تو و پدرم متحکم بوده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۳۲). شواهد سرایر ناصحان مشفق هر ساعت محکمتر و هر لحظه مستحکم تر است. (سندبادنامه). قبوی و مستحکم گردانید. بهل آن عامی مستحکم. (گلستان). جهل آن عامی مستحکم. (گلستان). مریدان به قوت ز طفلان کماند

سعدی (بوستان). ۲ هستحکمه. [مُ تَ کِ مَ] (ع ص) مسؤنث مستحکم که نعت فاعلی است از مصدر استحکام. رجوع به استحکام و مستحکم شود.

هستحکمی. [مُ تَ کِ) (حامص) ستحکم بودن. استواری. رجوع به مستحکم شود. هستحل. [مُ تَ حِ لل] [ع ص) نمت فاعلی از مصدر استحلال. حلالگیرنده چیزی را. (اقـــرب المـــوارد). حلال پندارنده. آنکه چیزی را حلال پندارد. رجوع به استحلال شود. [درخواستکننده از کــی که چیزی را برای او حلال کند. (اقـرب الموارد). [اکه به حلال و حرام نیندیشد. که در بند حلال و حرام نیندیشد. که در بند حلال و حرام نیشدیشد.

مستحلا، پیر مستحل نسزد^{اً} چونکه نخواهی از این و آن بحلی.

ناصرخسرو (چ دانشگاه ص ۲۸۷). اما عثمانین عقان مستحل و بی امانت بود. (النقض ص ۲۲۶). وزر و وبال و نکال آن... به گردن آن جماعتی که اجماع کند بر خلیفهٔ سهالهٔ بی عقل و زنی ناقص عقل تا وزیری مستحل ظالم برگمارد و عالم را خراب کند. (نقض الفضائح ص ۳۶). | که هر چیز را مباح شمارد. کافر. اباحی:

سرخ چهره کافرانی مستحل ناپا کزاد زین گروهی دوزخی ناپا کزاد و سندره.

عواص. ... نزدیک این مستحل [یعنی افشین] برند و چندان که به قبض وی آید در ساعت هــلاک کندش. (تاریخ بـیهقی ص۱۷۰). ||بـی،باک.



۱ - فارسیان به تخفیف نیز استعمال نمایند. (آنندراج). در تداول امروزی، به فتح ۵-۴ نیز تلفظ میشود.

۲-نل: ز تو بس کنم من به یک زندنیچی. ۳-در شواهد نظمی فارسی با تخفیف لام آید. ۴-نل: چون شوی تو مستحلی.

بىپروا: غم بنیاد آب و گل چه خوری

خاقاني. دم گردون مستحل چه خوري. | بى اعتنا. بى بند وبار. مقابل محتمل: من بدین بیدلی و یار ۱ بدین سنگدلی من بدين محتملي أيار بدين مستحلي یار معشوق من از مستحلی بر نخورد فرخي. تا نیاید ز من این بیدلی و محتملی.

وای آنکس که گرفتار دل مستحل است.

سال تا سال گرفتار دل مستحلم

||محلل.كه زن را به شرط طلاق تزويج كند تا شوهر نخستین بتواند او را بگیرد. چنین کس ملعون خوانده شده است چه شيرط ميخالف مقتضای عقد است. فی الحدیث: «لعن الله المستوشمة و المستحل و المستحل له». ابين عسا كريس از نقل ابن حديث گويد: المستحل و المستحل له هو منالتحليل، و هو أن يـطلّق الرجل امرأته ثلاثأ فيتزوجها رجل آخر عملى شريطة أن يطلقها بعد وطمئها لتمحل لزوجمها الاول. (تاريخ ابن عساكرج ٢ ص ١٢٠).

هس**تحل.** [مُ تَ حَلِل] (ع ص) نعت مفعولي از مصدر استحلال. حلال داشتهشده. (اقرب الموارد). حلال پندائتهشده, حلال. رجوع به استحلال شود.

هستحلب. [مُ تَ لِ] (ع ص) نمت فاعلى از مسصدر اسستحلاب. دوشسيدنخواهسنده. (آنسندراج) (اقسرب المسوارد). رجموع بــه استحلاب شود.

مستحلب. [مُ تَ لَ] (ع ص) نعت مفعولي از مصدر استحلاب. دوشیدهشده. (اقـرب الموارد). رجوع به استحلاب شود.

هستحلس. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استحلاس. لازمگیرنده جای را. (منتهی الارب). لازمگیرنده که از جنگ دست نمیکشد و یاکسی که جبای خبود را تبرک نميكند. (اقرب الموارد). رجوع به استحلاس

هستحلف. [مُ تَ لِ] (ع ص) ست فاعلى از مصدر استحلاف. سوگندخواه. آنکه تقاضای سوڭند از كسىي مىيكند. (نىاظم الاطباء). ||سوگنددهنده. (ناظم الاطباء). رجوع به استحلاف شود.

هستحلك. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استحلاك.سخت سياه. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استحلا كـشود. هستحلي. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از استحلاء. شيرينيابنده. رجنوع بنه استحلاء

هستحلي. [مُ تَ حِلْ لِي] (حامص) حاصل مــصدر از مــــتحل. حــالت و چگــونگـی

مستحل: چونکه ندارد همیت باز کنون حلیت پیری ز جهل و مستحلی. ناصرخسرو (چ دانشگاه ص۲۸۷).

رجوع به مستحل شود. **مستحم.** [مُ تَ حَمم] (ع إ) أسم مكان از استحمام. جاي غسل كردن. (منتهي الارب) (اقرب الموارد). جاي استحمام. آنجا كه سر و تن شويند. رجوع به استحمام شود. ||مبرز: فقیهی (فقیری) در مستحم تیز بلند میدادی.

(هزليات سعدى). **مستحمش.** [مُ تَ م] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استحماش. بسرافسروخته از خشم. (مسنتهى الارب) (اقسرب السوارد). ||وتسر مستحمش؛ وتبرى باريك. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استحماش شود.

مِيبِتِجِمَسُةً. [مُ تَ م شَ] (ع ص) مــؤنث مُنْتَتَعِمش. ||أوتبارُ مستحمشه؛ اوتبار و زههای باریک. (مشتهی الارب). رجنوع ب استحماش و مستحمش شود.

مستحمض. [مُ ثَ م] (ع ص) نعت فاعلى از استحماض. شیر که دیر خفته گردد. (منتهی الارب). رجوع به استحماض شود.

مستحمل. [مُ تَ م] (ع ص) نعت فاعلى از استحمال، شهر مستحمل؛ ماهی که مردم را در مشقت دارد تا پایان یابد. (اقرب الموارد). ماه دارنسدهٔ مردم در مشبقت. (منتهی الارب). رجوع به استحمال شود.

هستحن. [مُ تَ حنن] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استحنان. الناقه و شتر ماده. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع بــه استحنان

مستحنط. [مُ تَ نِ] (ع ص) نعت فاعلى از اِستِجناطٍ. دشمن و كينهدار: هو مستحنط إلَيَّ؛ او با من سر دشمنی و کینه دارد. (اقرب الموارد). رجوع به استحناط شود.

مستحوذ. [مُ تَ وِ } (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استحواذ. غبلیه کننده و مستولی بس كسى. (اقرب الموارد). رجموع بـ استحواذ

هستحي. [مُ تَ] (ع ص) مخفف مستحيى. نعت فاعلى از استحياء. (اقرب الموارد). رجوع به مستحيي و استحياء شود.

هستحير. [مُ تَ] (ع ص) نعت فـاعلى از مصدر استحارة. راهي در جانب بيابان ك دریافت نشود که تـا کـجا مـیکشد. (مـنتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ابر گران و گرد برگشتهٔ بیباد. (منتهی الارب). ابر سنگین و سرگردان که بادی ندارد تا آن را براند. (اقرب الموارد). رجوع به استحارة شود.

مستحيرة. [مُ تَ رَ] (ع ص) مــــؤنث مستحير. كـالــهٔ مـملو از چــربش گــوشت.

(منتهى الارب) (اقرب الصوارد). رجـوع بــه استحارة و مستحير شود. [[(اخ) نــام شــهري است. (منتهى الارب).

(غياث) (أنندراج).

هستحيل. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استحالة. مملو و ملآن. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). ||سخن که روی وی گردانیده باشند، یا سخن که سر و بسن تبدارد. (مشتهی الارب). سخن باطل. (اقرب الموارد). رجوع به استحالة شود. ||محال و ناممكن. (غـياث) (آنندراج). ناشدني. ممتنع. باورنكردني: ايس خبر سخت مستحیل است و همیچگونه دل و خرد این را قبول نمیکند. (تباریخ بیهقی

چو مستحیلان ^۳ شوم و حرامخواره نهایم از این سبب همه ساله اسیر حرمانیم.

مسعودسعد (ص۳۶۶).

مـــتحيل چگــونه در حـــد امكـــان آيـد. (سندبادنامه ص۷۰).

> واجب است و جایز است و مستحیل تو وسط راگیر در حزم ای دخیل.

مولوی (مثنوی).

گفتماین ماخولیا بود و محال

هیچ گردد مستحیلی وصف حال.

مولوي (مثنوي). - مستحیل الاندراس؛ چیزی که مندرس نمىشود و ضايع نميگردد. (ناظم الاطباء).

| از حالی به حالی گردنده. (غیاث) (آنندراج). متغیر و مبدل و برگشته و تغییریافته. دگرگون و از حال خود برگشته. (ناظم الاطباء): بسبب تازگی خربزهٔ هندو (یعنی هندوانه) و بسبب گرمیمعده و جگر بسیار بودکه مستحیل شود يمنى از حمال خمويش بگردد. (ذخيرة خـوارزمشاهي). | حـيله گـر. (غياث) (آنندراج). محیل و حیله گر و مکـار. (نـاظم الاطباء):

ای مسلمانان فغان زان داربای مستحیل کوجهان بر جان من چون سد اسکندر کند.

م**ستحيلات.** [مُ تَ] (ع ص، اِ) ج ستحيلة و مستحیل. محالات و چیزهای ناممکن. (ناظم الاطباء). رجوع به مستحيل و مستحيلة

هستحيلة. [مُ تَ لَ] (ع ص) مؤنث مستحيل كه نعت فاعلى است از مصدر استحالة. | كمان كثر. (منتهى الارب) (اقرب الصوارد).

۱ - نل: دوست.

۲-ذل: چنين محمل و.

۳ - کنذا، و ظ: مستحلان. رجوع به مستحل

||زمین کشت که یک سال یـا بیـشتر زراعت نشده باشد. (مننهی الارب) (اقرب المـوارد). مــتحالة. و رجوع به مــتحالة شود.

هستحیی. [مُ تَحْ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحیاء. شرمگن. شرمگن. خسجلتزده. (اقرب السوارد). رجوع به استحیاء شود.

هستخبر [مُ تَ بِ] (ع ص) خبرجوينده. (غياث) (آنندراج). سؤالكننده از خبر. (اقرب الموارد). پرسنده. آگاهي پرس. خبر پرس. تفحص كننده. خبرگيرنده.

- مستخبران احوال؛ پرسندگان احوال. (ناظم الاطباء). رجوع به استخبار شود.

هستخدم. (مُ تَ دِ] (ع ص) خـدمتخواهنده. (غیاث) (آنندراج). به خـادمی گـیرنده و کـیی را بـه خـدمت وادارکـننده. (اقـرب الموارد). رجـوع به استخدام شود.

هستخدم. [مُ تَ دَ] (ع ص، لِا کسی که از او خدمت خواهند. (غیاث) (آندراج). کسی که دیگری او را به خدمت گرفته باشد. (اقرب الموارد). اجیر و آنکه مزد و اجرت میگیرد برای کار کردن و خدمت نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع بسه استخدام شود. الخدمتگزار. (لغات فرهنگستان). نوکر و اخدمتکار. (ناظم الاطباء). خادم. چاکر. آدم. ااکارمند. کسی که در دستگاه دولت یا دستگاههای خصوصی حقوق بگیر است: همه را آزاد و مطلق گردانید و در زمرهٔ مستخدمان دولت به دربار هند فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمنی ص۴۰۶).

- مستخدم حکمی؛ صنفی از مستخدمین غیررسمی هستند که بموجب حکم وزارتسی بدون تعیین صدت استخدام مسیشوند. نه بموجب قرارداد برای مدت معین، و نه بطور روزمزد. (از فرهنگ حقوقی).

- مستخدم رسمی؛ در اصطلاح حقوق اداری، کسی است که بطور ثابت در یکی از ادارات عمومی مشغول خدمت باشد و آنان را از این جهت رسمی یا قانونی میگویند که آنها بموجب قانون و آئین نامههای دولتی مقرر شده است و قوانین استخدامی و بازنشتگی بر آنان شمول دارد و اشغال به بطوری که عادة نه این مستخدمین می توانند هر وقت که مایل باشند از خدمت دولت حرج گردند و نه دولت می تواند بدون موجبات قانونی به خدمت آنها خاتمه دهد. وجبات قانونی به خدمت آنها خاتمه دهد. وجبات قانونی به خدمت آنها خاتمه دهد. (از فرهنگ حقوقی).

- مستخدم روزمزد: صنفی از مستخدمین غیررسمی هستند که مدت خدمت آنها یک یا

چند روز معین و اجرت آنها هم روزانه است. (از فرهنگ حقوقی).

- مستخدم غیررسمی: مستخدمینی را گویند کداولاً خدمت دولت، شغل و کار ثابت آنها نیست: ثانیاً از این خدمت برای آنها وضع حقوقی ثابتی ایجاد نمی شود، و از حقوق و ترفیعات و تقاعد و مزایای قانونی دیگر مستخدمین رسمی استفاده نمی کنند ولی از قوانین جزائی مربوط به مستخدمین تابع قسواعید عمومی هستند. مهمترین این قسواعید عمومی هستند. مهمترین این قراردادی، مستخدمین روزمزد، مستخدمین خراردادی، مستخدمین خیره دولتی (مانندگان مجلس و نمایندگان انجمنهای نمایندگان مجلس و نمایندگان انجمنهای شهرداری و غیره). (از فرهنگ حقوقی).

- مستخصیر اردادی؛ صنفی از مستخدمین غیررسنتی هستند که بموجب قرارداد مسخصوص بسرای صدت صعین در ادارات عسمومی استخدام میشوند. (از فرهنگ حقوق).

در اصطلاح تصوف، کسی که خدمت او به مردم از جهت جلب مردم و بدست آوردن مقام و جاه باشد و تمام کارهای او برای حظ نفس باشد. (از فرهنگ مصطلحات عرفا از مصاحالهدایه).

هستخوج. [مُ ثَر] (ع ص) بيرون آورنده. (غیاث) (آنندراج). رجوع به استخراج شــود. ||آنکه مأمور تعین و وصول مالیات ارضی است. کهبد. گهبذ. جهبذ: تندبیر این باید ساخت که بزودي اين چه خواسته آمده است راست کند تما حماجت نیاید کمه مستخرج فرستند و برات نویسند لشکیر را و بمه عینف بستانندید(تعاریخ بیهقی ص۴۹۸). به مدد اصحاب دواویس و مستخرجان معاملات وصيت كَرد. (ترجمهٔ تاريخ يميني ص٣۶۴). | آنکه تمین بدهی و تفتیش دین دیوانی کسی کند چون کار بر او سخت گشت مستخرج را مالی بداد کاندر پیش یوسفبن عمر بگوی که عبدالله جان بداد. مستخرج بگفت.گفت مرده پیش من آر تا ببینم، مستخرج بازگشت و او را بکشت و پیش یوسف عمر بسرد. (تماریخ سيستان). احمد و محمود پسر شهفور انـدر پیش طاهر بودند... چون هر دو بیرون امدند سپاه برخاستند... و هردو را بند کردند و بـه قلعه فرستادند و سيما لحياني را بسر ايشيان مستخرج كردند و سيما محمد شهفور را اندر مطالبت بكشت پس از آنكه همه مال ايشان بسند. (تاریخ سیستان). مستخرج و عقابین و تازیانه و شکنجهها أورده و جلاد آمده. (تاریخ بهقی ص ۳۶۸). بونصر مستخرج را و دیگر قوم راگفت یک ساعت ایس در تموقف

دارید. (تاریخ بیهنی ص ۱۳۶۸). چنانچه اعیتبار تیمامت غیمازان و میفدان و مستخرجان گردد. از مجلس برنخاست تا توجیه وجوهات کرد از ده نفر میرد متمول توانگر، (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۴).

هستخرج. [مُ تَ رَ] (ع ص) بسيرون آورده شده. (غياث) (آنندراج). به در آورده شده. يبرون كرده شده. مشتق و منشعب شده: آنچه حال را در اين موضع بيان خواهم كردسه بحر است كى آن را از جمله بحور دايره سريع مي نهند يكى مستخرج از سبب دوم آن... (المسعجم ص ٩٩). و رجوع به استخراج شود.

هستخس. [مُ تَ خِسس / مُ تَ خُسس] (ع ص) فرومایه و کمینه و زشتروی. (متهی الارب). زشتروی. (اقرب الموارد). رجوع به استخساس شود.

هستخسة [مُ تَ خِسْ سَ / مُ تَ خَسْ سَ] (ع ص) مؤنث مستخس. رجوع به استخساس و مستخس شود.

و ُستخطئة. [مُنَّ طِءً] (ع ص) شتر مـادة هستخطئة. [مُنَّ طِءً] (ع ص) شتر مـادة

سترون. (منهى الارب) (اقرب العوارد).

هستخف. [مُ تَ خِف] (ع ص)

نبكشمرنده. (آنندراج) (اقرب الموارد).

استخفافكنده. خواردارنده. (آنندراج)

(اقرب الموارد): اين امير مستخف است وحق

خدمت نمي شناسد. (تاريخ بيهقي چ اديب

ص ۶۵۴ و چ فياض ص ۸۶۶٪. و رجوع به

استخفاف شود.

هستخف، [مُ تَ خَدَف] (ع ص) بكدائته. سبك شعردهشده. ||بى ارزش. يست:

کهمرا این علم آمد زان طرف نی ز شاگردی سحر مستخف.

مولوي (مثنوي).

فوقی آنجاست از روی شرف جای دور از صدر باشد مستخف.

مولوی (مثنوی).

و رجوع به استخفاف شود.

هستخفي. (مُ تَ فِنْ ا (ع ص) مستخفى. نعت فاعلى از مصدر استخفاء. رجوع به مستخفى و استخفاء شود. المستر. پنهان. پوشيده: سواء منكم من أسرالقول و من جهر به و من هو مستخفي بالليل و سارب بالنهار. (قرآن ۱۱/۱۳).

هستخفی دامُ تَ] (ع ص) مستخفی، نهان و پوشیده گردنده. (آنندراج). آنکه خود را پنهان و و پوشیده می گرداند. رجوع به استخفاء شود. هستخلص و آمُ تَ لِ] (ع ص) رهسانی جوینده. (آنندراج). | آنکه مخصوص خود می گرداند. | آنکه رهائی میدهد. رها کننده و نجات دهنده و خلاص کننده اجمع کننده باج

و خراج. (ناظم الاطباء). رجوع بد استخلاص شود.

هستخلص. [مُ تَ لَ] (ع ص) مخصوص خسود كرده. (ناظم الاطباء). رجوع به استخلاص شود. الرها شده. خلاص شده. زناظم الاطباء). رهائي افته. رها. يله. آزاد. رهيده. رستگار. خلاص:

یکان یکان شعر ابجد حروف تا حطی چنانکه از کلمن عشر عشر تا سعفص پس آنگه از قرشت تا ضظغ شعر صدصد دل از حروف جعل شد نمام مستخلص.

(امثال و حکم دهخدا).

| رها از دست کسی و مفتوح برای دیگری.
فتح شده. تصرفگر دیده. اشغال: حاصل الامر
آنکه به اندک روزگاری بغداد و دیاربکر و
دیار ربیعه و شام بأسرها مستخلص و در
حسوزة تصرف نواب هولا کوخان آمد.
(رشیدی).

- مستخلص شدن؛ رها شدن.

- ||مفتوح شدن: حيره و سواد بهرى به حرب و بهرى به صلع و جزيه خالد را مستخلص شد. (مجمل|اتواريخ و القسصص). در مقدار يک ساعت از روز آن نواحى مستخلص شد. (ترجمهٔ تاريخ يمينى ص ۲۹).

- مستخلص كردن؛ آزاد ساختن.

- ||منتوح ساختن. گشادن. رهائی دادن از دست کسی: او را به جانب عمان به قبلعهٔ کوستان فرستاد و ملک مستخلص کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۱). نیامهای بنوشت و از او مدد خواست تا ری از بهر او مستخلص کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸۵). نواحی لعفان که معمور ترین آن نواحی بود مستخلص کرد و مستصفی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰). به مظاهرت و معاونت او قیام نمود و و لایت او مستخلص کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰).

||آزاد و رها ساختن. رفع منع و محظور از آن کردن.

 ||وصول کردن: خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم.
 (گلستان). ملک بفرمود تا مضعون خطاب را به زجر و تبوییخ از وی مستخلص کردند.
 (گلستان).

ستخلص گردانیدن؛ آزاد کردن.

- امقتوح ساختن. گشادن. فتح کردن: هشتاد پادشاه گردنکش هلاک کرده بود و جهان سربسر مستخلص گردانید. (فارسنامه ابنالبلخی ص ۴۰). اتابک چاولی... آن جمله اعمال را مستخلص گردانید بقهر. (فارسنامهٔ ابنالبلخی ص ۱۴۱). بر صوب جرجان حلت ک د تا اول جرجان که دارالهلک

قابوس بود مـــتخلص گرداند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۶۸).

– مستخلص گردیدن؛ مستخلص گشتن. رها شدن:

زمان رفته باز آید ولیکن صبر می باید کسه مستخلص نسمیگردد بسهاری بسی زمستانی.

– مستخلص گشتن؛ رها شدن.

- ||گشوده شدن. مفتوح شدن: کفار هزیمت شدند و ریشهر مالمانان را مستخلص گشت. (فارسنامهٔ ابنالبلخی ص ۱۹۳۸). بعد از آن ناحیت رویان و شالوس و حدود استداریه بکلی مستخلص گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۳).

مستخلف. [مُ تَ لِ] (ع ص) قراردهند، كسى را به جانشيني خود. (اقرب السوارد). الله على الأرب). آنكه براى اهل خود آتب مى آورد. (اقرب السوارد). رجوع به التخلاف شود.

هستخلف. [مُ تَ لُ] (ع ص، إ) به جانشينى قرار داده شده. (اقرب الموارد). رجوع به استخلاف شود.

مستخلفین. [مُ تَ لَ] (ع ص، اِ) ج مستخلفین در حالت نصبی و جسری). به جانشینی قرار داده شدگان: آمنوا بالله و رسوله و أنفقوا مما جعلكم مستخلفین فیه. (قرآن ٧/٥٧). و رجوع به مستخلف و استخلاف شدد.

هستخمور (مُ تَ مِ] (ع ص) نــــــک شرابخوار. (منهی الارب) (اقرب الموارد). البه بندگی گیرنده کــی را به قهر. (منهی الارب). مـتعبد. (اقرب الموارد). رجـوع به استخمار شود.

يهستخير. [مُتَ] (ع ص) خيرخواهنده. _ طلبكننده خير. (اقرب الموارد). رجوع به - استخارة شود.

هستد. [مُ تُدد] (ع ص) نسب فاعلى از مصدر استداد. راستشده و استوارگشته. (ناظم الاطباء). بستهشده و مغلق. (اقرب المسوارد). ||انباشتهشده. (ناظم الاطباء). رجوع به استداد شود.

هستدام. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفولی از مصدر استدامة. آنچه دوام آن را خواسته باشند. (اقرب الموارد). اهمیشه و همیشگی خواهنده. (غیاث) (آنندراج). پیوسته پاینده. غالباً در مورد دعا به کار میرود به معنی همیشگی و جاویدان باد، دیرینه و علی الدوام داد:

أقضىالقضاة حجةالاسلام زين دين كاثار مجد او چو ابد باد مستدام.

یارب. کمال و عافیتت بر دوام باد

خاقاني.

اقبال و دولت و شرفت مستدام باد. سعدی (کلیات ص۱۸۴).

- ظل عالى مستدام؛ ساية شما مستدام. و رجوع استدامة شود.

هستدبو. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استدبار. ضد مستقبل. (آنندراج). پشتکرده. پشتکنده. ||آنکه آخر کار را می نگرد. (ناظم الاطباء). عاقبتاندیش. (اقرب العوارد). آنکه پایان کار را نگرد. رجوع به استدبار شود. ||در اصطلاح فقهی، کسی که به جهت مخالف قبله متوجه است. ایسندکنده. (ناظم الاطباء). ترجیح دهنده. (اقرب العوارد).

هستدبو. [مُ تَ بَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استدبار. رجوع به استدبار شود.

هستدوج. [مُ تَ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استدراج. بنده ای که خداوند او را پس از صدور خطا نعمت دهد و او استغفار را فراموش کند، قال عمرین الخطاب: اللهم أعوذ بک أن أکون مستدرجاً. (اقرب الموارد): گفت هر که از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید او مستدرج بود. (تذکرة الاولیاء عطار). و رجوع به استدراج شود.

هستدرک. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استدراک.رجوع به استدراک شود. هستدرك. [مُ تَ رَ] (ع ص، إ) نعت مفعولي از مصدر استدراک ارادهٔ تدارک مافات شده به چیزی. جبرانشده. تـدارکشـده. ||غـلط گسرفته شده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||رفعتوهمشده. ||ذيلي بركتاب يا رساله يــا مقاله که در آن برخی نکات شرح شمود. [[در فن استیفاء عبارت بود از تفاوتی که به هنگام مفابلة نسخة مشرف با نسخة عنامل بسر اثمر فوت یا غیبت کسی که محصول یا مىزروعى باید عاید وی گردد. حاصل میگردیده است. و به عبارت دیگر چون کسی که باید از محصول یا مزروع بهرهمندگردد در میان نبوده آنچه بهنگج وى تعلق مىگرفتە صىرفة پىرداختكىنندە 📆 میگردیده است و این بظاهر مستدرک نامیده مى شده است. (تعليقات نفاة المصدور ج یزدگردی ص۵۴۴). ||عاید.

- مستدرک شدن؛ عاید شدن. به مقام وصول رسیدن. رسیدن: غیلات و خضریات در نوروز مستدرک و رسیده میشود. (تاریخ قم ص۱۴۵). و رجوع به استدراک شود. مستدرکات. [مُ تَ رَ] (ع ص، آِ) جِ

هسندرگاف. [م ت ر] (ع ص، اِ) ج مندرکة. رجوع به مندرکة و مستدرک و استدراکشود.

هستدرگة. [مُ تَ رِ کَ] (ع ص) تأنسیت مستدرِک، رجوع بـه مستدرک و استدرا ک شود.

مستدركة. [مُ تَ رِ كَ] (إخ) فـرقهاى از

نجاریه. (اقرب السوارد). گروهی از قَرْقَهُ نجاریه هستند که بر قسمتی از خودشان که معروف به زعفرانیه بیودند استدراک نسوده گفتند: کلامالله مطلقاً مخلوق است ولکن ما با خیرمخلوق است. و گفته اند آنچه را که مخالفان طریقت ما گویند ما گفتار آنان را به داروغ تسمیر مسی کنیم حتی اگر بگویند کشاف اصطلاحات الفنون از شرح المواقف). کشاف اصطلاحات الفنون از شرح المواقف). هستدرک و استدراک مستدرک و استدراک صدرود.

هستدرگی، [مُ تَ رِ] (ص نسبی) مسوب به طایفهٔ مستدرکه. (از الانساب سمعانی). رجوع به مستدرکه شود.

هستدعی [أم تَ عِسنَ] (ع ص) مستدعی. نعت فاعلی از مصدر استدعاء. رجوع به مستدعی و استدعاء شود.

هستدعاق. [مُ تَ] (ع ص) مستدعیة. مؤنث مستدعی که نعت مفعولی است از استدعاء. رجوع به مستدعی و استدعاء شود.

هستدعی، [مُ تَ] (ع ص) مستدع، نعت فاعلی از استدعاء. درخواستکننده. (غیاث) (آنندراج). آنکه خواهش کند. خواهشمند. طلبکننده. خواهنده. خواستار.

- سندعى تميز؛ فرجامخواه. (لغات فرهنگستان).

-- مستدعی شدن؛ درخیواست کردن. خواهشمند شدن.

- مستدعی گشتن (گردیدن)؛ درخواست کردن. استدعا کردن: متمکن گردانیدن سلطان حسین میرزا را بر سریر سلطنت ایران ملتمس و مستدعی گردید. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۱۸).

هستدعی. [مُ تَ عا] (ع ص) نعت مفولی از استدعاء. آنسجه خواهششده. درخواست شده. استدعاشده. استدعاشده. رجوع به استدعاء شود.

 مستدعی علیه تمیز؛ فرجامخوانده. (لفات فرهنگستان).

هستد في ع - [مُ تَ فِهُ] (ع ص) نسعت فاعلى از استدفاء. لباس گرم پوشيده. (ناظم الاطباء). آنکه دفاء و جامهٔ گرم پوشيد. (اقرب الموارد). (گرمکننده خود را بوسيلهٔ جامه يا آتس و غيره. (اقرب الموارد). و رجوع به استدفاء شود. (ادر عبارت ذيل از جهانگشاى جوينى (ج طهران ص۴) مى نمايد که معنى کلمه توسعى دارد. مثلاً گرمى خواهنده در قوس کسى و نظاير آن؛ هر مزورى وزيرى و هر مدبرى دبيرى و هر مستدفئى مستوفى،

استدعاء شود.

هستدق. (مُ تَ دِقَق] (ع ص) نعت فاعلى از استدقاق. باریکشونده. (آندراج) (اقرب الموارد). باریک و نبازک و دقیق. ||اندک. ||کوچک و خرد. (ناظم الاطباء). رجوع به استدقاق می د.

(جهانگشای جوینی چ تهران ص ۴).

هستدق: [مُ تُ دُقق] (ع إِ) اسم مكان از استدقاق. جزء باريك و يا جاى باريك. (ناظم الاطاء). ||مستدق الساعد؛ مقدم بازو متصل به بند دست. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استدقاق شود.

مستدل . [مُ نَ دِلل] (ع ص) نعت فاعلى از استدلال. طلب دليل كننده. (غياث) (آنندراج). استدلال كننده. دليل جوينده. برهان خواه. رجوع به استدلال شود.

هستد ل. [مُ تَ دَلل] (ع ص) نعت مفعولى از استدلال. اثبات كرده شده با دليل و برهان. (ناظم الاطباء):

گل علم اعتقاد خاقانی است

خارش از جهل مستدل منهید. خاقانی. و رجوع به استدلال شود.

هستدلة. [مُ تَ دِلُ لَ] (ع ص) مـــــؤنث مـــدِلَ يَرْجَوَع به مــتدِل شود.

هستدم. [مُ تَ بِنْ] (ع ص) مستدمی. نعت فاعلی از استدماء. رجوع به مستدمی و استدماء شود.

هستدهی، [مُت] (ع ص) مستدم، ثبعت فاعلی از استدماء. آنکه به مدارا و ترمی حق خود را از غریم بستد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). | خون آرنده از بینی خود و سر پستکسنده در آن حالت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استدماء شود:

هستُد یو. [مُ تَ] (ع ص) نسعت فساعلی از استدارة. گردنده. (آنندراج) (اقرب العسوارد). دور زننده. ||هر چه گردباشد و مدور. (غیاث) (آندراج) (اقرب العوارد). مسدور. دایسرهای.

گردنده و رونده به فرمان حکم اوست گردون مستدیر و مه و مهر مستنیر. سوزنی.

هر جسم حرکت کند حرکتی مستقیم یا حسرکتی مستقیم یا حسرکتی مستدیر... (مصنفات بیابا افضل ص۱۶۶ ج ۲۰۰۰ و رجوع به استدارة شود. هستدیرة شود. رجوع به مستدیرة شود.

مستدّيوة. [مُ تَ رَ] (ع ص) مؤنث مــتدير كه نعت فاعلى است از اسـتدارة. رجــوع بــه مــتدير و استدارة شود. ||كرد. مدور.

- حسرکت مستدیرة؛ عبارت از حرکت دورانی است ماند حرکات افلاک، در مقابل حرکت مستقیمه. (فرهنگ علوم عقلی از دستور و شفا).

هستد یوی. [مُ تَ] (حامس) مستدیر بودن. مدور بودن. گرد بودن. رجوع به مستدیر و استدارة شود: آسمان شکیل سده رفیع او را دعاگفت. شکل کری و مستدیری یافت. (سندبادنامه ص۱۲).

هستد يه. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از استدامة. هميشه دارنده و درنگ نماينده. (آنسندراج). هميشه. (نباظم الاطباء). درنگ کننده و يبا دوام چيزى را خواهنده. (اقرب العوارد). رجوع به استدامة شود: عقايد ايشان بر آن مستقيم و مستديم گشته. (ترجمهٔ تاريخ يمينى ص۴۴). اولياء دولت بداشت. (ترجمهٔ تاريخ يمينى ص۴۴). ولياء دولت بداشت. (ترجمهٔ تاريخ يمينى ص۴۶). و بر رفق و مدارا مطالبهٔ حق خود را از وى و بر رفق و مدارا مطالبهٔ حق خود را از وى ميكند. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ميكند، در هوا. (اقرب الموارد).

هستد ین. [مُ تَ] (ع ص) نسعت فساعلی از استدانه. وامگیرنده. (آنندراج) (اقرب العوارد). آنکه وام میگیرد. ||آنکه دادخواهی میکند. ||قاضی. (ناظم الاطباء). رجوع به استدانة شود.

هستنداق. [مُ تَ] (ع ص) نعت سفعولی از مصدر استذاقة. امر مستذاق؛ کــار مــجرب و معلوم. (منتهی الارب). رجــوع بــه اســتذاقــة شود.

هستذوع. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از استذراع. پنهانشده بوسیلهٔ چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استذراع شود.

هستذراء. يناه گرنده به كسى. (منتهى الارب) استذراء. يناه گرنده به كسى. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). [إبز گشنخواه. (منتهى الارب). [إبه ساية درخت شونده. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استذراء شود.

هستذکر. [مُ تَ کِ] (ع ص) نعت فاعلی از استذکار. کسی که یاد میکند و آنکه در خاطر می آورد. (ناظم الاطباء). بیاد آورنده. (اقرب





السوارد). || سادگرنده. (منتهنی الارب). مطالعه کننده و حفظ کننده. || آنکه نخی به انگشت خود بندد تا چیزی را بخاطر آورد. (اقرب الموارد). رجوع به استذکار شود. مستذکری آمُتًا (ع ص) نعت ضاعلی از استذکاء. آتش سختزبانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استذکاء شود.

هستذل. [مُ تَ ذِلل] (ع ص) نعت فاعلى از استذلال. خوار و ذليل دارنده كسى را. (اقرب العوارد). إخوار پندارنده. (آندراج). كسى كه ديگرى را خوار مى بند. (اقرب العوارد). رجوع به استذلال شود.

هستذل. (مُ تَ ذَلل) (ع ص) نعت مفعولی از استذلال. خوار و ذلیل داشتهشده. (غیاث) (اقرب الموارد). ذلیل شمردهشده. رجموع به استذلال شود: کارهای زمانه میل به ادبار دارد... و نیکمردان رنجور و مستذل و شِرّیران فارغ و محترم. (کلیله ج مینوی ص۵۵ و ۵۶). هستذم. [مُ تَ فِهم] (ع ص) نعت فاعلی از استذمام. آنکه کاری میکند که سزاوار نکوهش میگردد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به استذمام شود.

هستذهی. [مُ تَ] (ع ص) مستذم. نـعت فاعلی از استذماء. آنکه به دنبال مال دیگری میرود و آن را می ستاند. (افـرب المـوارد). رجوع به استذماء شود.

هستگذفی. [مُ تَ نِ] (ع ص) نعت فاعلی از استذناب. پسرو. (منهی الارب). به دنبال کسی رونده بطوری که نشان او را از دست ندهد. (اقرب العوارد). آنکه در سپس شتران باشد. (منتهی الارب). ||گناهکار و مذنب یابنده کسی را. ||نسبت گناه به کسی دهنده. (اقرب العوارد). رجوع به استذناب شود.

هستو. [م تَ] (ع إِ) پوشش. (منتهى الارب). يرده. (ناظَم الاطباء).

هستو. [مُ سَنْ تِ] (ع ص) نعت فاعلی از تستیر. پوشنده. (اقرب الموارد). پردگی کننده. (آنندراج). رجوع به تستیر شود.

هستو. آمُ سَنَّ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از تستر. پوشیده (از غیاث) (اقرب الموارد). ستر. مصون. رجوع به تستیر شود:

ایگشته چو آفتاب تابان

از سایهٔ نور خور مستر. پیدا چو تن تو است تنزیل

تأویل در او چو جان مستر. سه فرزند دارند پیدا و پنهان ازیشان دو پیدا و دیگر مستر نیاید برون آن مستر به صحرا

نهفته، تشستهست برسان دختر. ناصرخسرو.

خدای رازدان کس را ز مخلوق نکر دمست آگداز راز مختر. ناصرخسرو. شجاعت بهرهای باشد خدائی یلان را در دماغ و دل مستر. از رقی: از رقی: اینان از پنهان و نهان: پاسبان تست نور و ارتقاش ای تو خورشید مستر از خفاش.

مولوی (منوی).
مستواح. [مُ تَ] (ع [) جای برآمدن و جای
آسایش. (منهی الارب). جای آمدن. (ناظم
الاطباء). جای آسایش و فراغت و جای
راحت. (غیباث) (آنندراج). آسایشگاه. و
رجوع به استراحة شود. ||بیتالخلاء. (اقرب
الموارد). آبخانه. کنف. (دهار). جای لازم.
کنار آب. (ناظم الاطباء). حَشّ. میضاء. مبال
جسائی. حاجتگاه. مبرز، متوضاً. خلاء.

بر مستراح کوپله سازیده است. منجیک.
بر مستراح کوپله کاشنیده است. منجیک.
کعبه را مستراح نیست بلی
نیست در جنت آبریزی هم. خاقانی.
بسوی مستراح بفرستد. خاقانی.
و آنچه ریحان و راح بود همه
پوستی برکشیده بر سر خون

راح پیرون و مستراح درون. نظامی (هفت پیکر ص۲۶۴).

چو مرغ از پی کوچ برکش جناح مشو مست راح اندر این مستراح. نظامی. هیچ عاقل افکند دُرٌ ثمین

در میان مستراح پر چمین. مولوی (مننوی). نائیتهزاده چو منعم شود از او بگریز

، که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد.

ابن يمين. ||(ص) كنايه از شخص ميت و مرده، بسبب آسودگي او از رنج و غم دنيا. مستريح. (اقرب المداد د)

هستواک. [مُتَ] (ع إ) جای آمد و شد کردن شتران. (منتهی الارب): مسترادالابل؛ محل آمد و شد شتران در چرا گاه. [استرادالرجل؛ مکان شخص که در آنجا جولان می کند و بجهت نفاست آنجا، بدان علاقمند می باشد. [این فلاناً لمستراد لمشله؛ یعنی مثل آن را می جوید. (از اقرب الموارد). و رجوع به استرادة شود.

هسترئبة. [مُ تَ ءِ بَ] (ع ص) زنی که او را حیض نسفند و در سن حایضان باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زنی که سن او اقتضای حیض را داشته و مع هذا حایض نمی شود. عدد زن مسترثبه که زوج با او

نزدیکی کرده است در صورتی که نکاح دائم بوده و قطع علاقهٔ زوجیت بسبب طلاق یا فسخ باشد سه ماه و اگر نکاح غیردائم باشد بعد از بذل یا انقضای مدت ۴۵ روز است. هستربع و آم ت با انقضای مدت شکیا و قوی و بخودی خود به کاری ایستاده شونده. (منتهی الارب) القرب السوارد). باندشده. (منتهی الارب) (اقرب السوارد). اشتر قوی بر سیر، (منتهی الارب). رجوع به استرباع شود.

هستوجع. [مُ تَج] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استرجياع. طلب بيازگشت كسيى را كنده. (اقرب العوارد). [آنكه بوسيله گفتن. «أنالله و انااليه راجيعون» به خداونيد پناه مي آورد. (اقرب العوارد): فوقف بين الامر و النهى مسترجعاً. (تياريخ بيهقى ص ٢٠٠). و رجوع به استرجاع شود.

مسترجعة. [مُ تَ جع] (ع ص) تأسيث مسترجع، كه نعت فأعلى است از استرجاع، رجوع به مسترجع و استرجاع شود. ||قوت مسترجعه: بنابر عقيدة صدرالدين غير از قواى حافظه و مفكره و واهمه امر جدائي نيست. وي گويد إن الادرا كلوهم و الحفظ للحافظة والتصرف للمفكرة و بهذا القوى يتم استرجاع من غير حاجة إلى قوة اخرى غيرها فوحدة المسترجعة وحدة اعتبارية، و همين طور ذا كرهم كب از ادراك و حفظ است كه «و يتم بالوهم والحافظة». (فرهنگ علوم عقلى از اسفار).

هستوحل . [مُ تَ ح] (ع ص) نعت فاعلى از استرحال . كوچخواهنده از كسى . (منتهى الارب) (اقرب العوارد) . الخواهندة راحلة و شتر از كسى . الشر نجيب . (اقرب العوارد) . رجوع به استرحال شود .

هسترحلة. [مُ تَ حِ لَ] (ع ص) تأسيت مسترحلة المجيد: أَ مسترحل: ناقة مسترحلة؛ شنرمادة أنجيب: أَ (مستهى الارب). رجسوع به استرحال و أَ مسترحل شود.

هستوحهم [مُ تَ حِ] (ع ص) نعت فاعلى از استرحام، طلبكتنده رحم و رحمت و عطوفت. (اقرب العوارد). رجوع به استرحام شود.

هسترخص. [مُ تَ خَ] (ع ص) ارزان: اگر سلطان در بازار عرض بیافتی بـه پـنجا،هزار

۱ - در لغت فرس ج اقبال، این کلمه کاشیده ضبط شده است، منن (کاشنیده = که شنیده) تصحیح مرحوم دهخدا است.

دینار مسترخص دیدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی صهره. و رجوع به استرخاص شود. مسترخی. (مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استرخاء. سست و فروهشته. (منهی الارب) الموارد). کرخ. کرخت. لمس. لس. سستاندام. رجوع به استرخاء شود: چنانکه رونان مسترخی دراز گردد و از دهان بیرون آید یا تشنج کند و یا آماسی اندر وی پدید آید . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آن راکه مسلازه مسترخی شود و فرود آویزد.... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). الرویان و معلق. الاولیده.

مسترخية. [مُ تَ خبى يَ] (ع ص) تأنيث مسترخى، رجوع به مسترخى و استرخاء شود.

(ناظم الاطباء).

ه**ستر 3.** [مُ تَ رِدد] (ع ص) نعت فاعلی از استرداد. واپسخواهنده. رجوع بـه اسـترداد شود.

هستود. (مُ تَ رَده] (ع ص) نعت مغولی از استرداد. بازپس دادهشده و واپس داشتهشده. (غیاث) (آنندراج). وا گرفته,رد کردهشده. پس گرفتهشده.رجوع به استرداد شود:

> هر که آنجا بگذرد زر میبرد نیست هدیهٔ مصلحان را مسترد.

مولوی (مثنوی).

كار أن دارد خود أن باشد ابد

دائما نی منقطع نی مسترد. مولوی (مثنوی). – مسترد داشتن و مسسترد کسردن و مسسترد نعودن؛ بازپس گرفتن. استرداد کردن. طسلب بازپسردهی کردن.

− ||پس دادن. باز دادن. واپس دادن. عودت دادن.

هستوفف. [مُ تَ دِ] (ع ص) نعت فاعلی از استرداف. ردیف کردن خواهنده از کسی. (منهی الارب). [خواهنده از کسی که به دنبال او رود. (اقرب الموارد). رجوع به استرداف شود.

هستوفّل. [مُ تَ ذِ] (ع ص) نعت فاعلى از استرذال. هيچكاره يبابنده كسبى را. (منتهى الارب). غير نبيكو يبابنده كسبى را. (اقرب الموارد). رجوع به استرذال شود.

هستوفی ایم ت (ای ص) نمت مفعولی از استر ذال. نما کس و نمایسندیده و همی کاره. (مستهی الارب) (آنسندراج). و رجسوع به استر ذال شود.

هستوزق. [مُ تَ زِ] (ع ص) نعت نساعلى از استرزاق. روزى خواهبنده. رزق خواهسنده. (اقرب الموارد). رجوع به استرزاق شود.

هستوسل. [مُتَ سِ] (ع ص) نعت فاعلى از استرسال. ملايم و متواضع و خـوشخوى. (نــاظم الاطباء) (اقـرب المـوارد). ||شـعر مــترسل؛ موى فـروهشته. (دهـار) (مـنهى

الارب). منوى فروهشته و راست افتاده و آوينخته. (نباظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به استرسال شود.

هستوش . [مُ تَ شِـنْ] (ع ص) مسترشی. نعت فاعلی از استرشاء. رجوع به استرشاء و مسترشی شود.

مستوشح. [مُتَش] (ع ص) نعت فاعلى از استرشاح. رجوع به استرشاح شود.

هستوشح. [م تَ ش) [ع ص، !) نسبعت مفعولى و اسم مكان از استرشاح. جاى تربيت يافتن ستورريزگان. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استرشاح شود.

هستوشد. (م ت ش ا (ع ص) نعت فاعلی از استرشاد. راستروی خواهنده و رهنمایی طلبکننده. (غیباث) (آنندراج). طلبکننده رشد کنده طلب راه راست. (اه راست خواه. المردد. آغیباث) (آنندراج). مقابل مرشد؛ مرشد طبیب حاذق است علاج به نوعی که مسوافق حیال مسترشد است مسکند. (انیسالطالین بخاری ص ۲۰). رجوع به استرشاد شود.

مستوشد بالله. (مُ تَ ش دُ بِـلُ لاه) (إخ) (ال ...) قسضل بن احمد (المستظهر بالله) ابس المقتدى عبداللبن محمد هاشمي عباسي مکنی به ابومنصور، بیست و نهمین خیلفهٔ عباسي. وي به سال ۴۸۵ ه .ق.متولد شد و در سال ۵۱۲ ه.ق. پس از مرگ پدرش بـا وي بخلافت بیعت کـردند. مـردی عـالیهمت و شجاع و قصیح بود و شعر نیکو میسرود. در اواخمر عمهد خملافتش سلطان مسمودبن ملکشاه سلجوقی در همدان قیام کرد و خلیفه با سپاهي به جنگ او آمد ولي در ميدان جنگ لشكور آن أن از اطهاعتش سرباز زدنىد و گریختند و سلطان مسعود وی را دستگیر کرد (به سال ۵۲۹ ه. ق.)و هنگامی که قصد ورود به بفداد داشت در دروازهٔ میراغیه جیمعی از باطنیان که از جانب سلطان سنجر سلجوقی مأمور بودند او را بقتل رساندند و جمدش را در مراغه دفن كردند. از وزراي او شرفالدين ابوناصر و انـوشروانبـن مـحمدبن خـالدبن محمد قاشاني و جمالالدين عسميدالدولهبس على حسنبن ابي العز على بن صدقه بوده انــد. (از الاعسلام زرکیلی ج ۵ ص ۳۵۱ بنقل از فواتالوفيات و ابنائير). و نـبز رجـوع بــه مجمل التواريخ و القبصص ص١٨ و ٣٨۶ و تجاربالـلف ص۲۹۲ و ابن خلکان چ طهران ص۴۵۸ شود.

هستوشی. [مُ تَ] (ع ص) مسترش. نبعت فاعلی از استرشاء. رشوتخواهنده. ||مطیع و فرمانبردار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به استرشاء شود.

هستوضع. [مُ تَ ضِ] (ع ص) نعت فاعلى از استرضاع. شيردمخواهنده. (منهى الارب). رضيعه و دايه خواهنده. (اقرب الموارد). |إشيرخواره. شيرخورنده:

ما به بحر نور خود راجع شديم وز رضاع اصل مسترضع شديم.

مولوي (مثنوي).

و رجوع به استرضاع شود.

مستوضعة. [مُ تَ ضِ عَ] (ع ص) تأسيت مسترضع. رجوع به مسترضع و استرضاع شود.

هستوضی، [مُنّ] (ع ص) نعت فاعلی از استرضاء، رضاجو و خوشنودیخواهنده. (غیباث) (آنیندراج). رضای کسبی را طیلبکننده. (اقسرب الموارد). رجوع به استرضاء شود.

هستوضی. [مُ تَ خا] (ع ص) نعت مفعولی از اسـترخاء. راضی و رضـامند. (غـیاث) (آنندراج). رجوع به استرضاء شود.

هستوطّ. [مُ تَ رٍ] (ع ص) نـمت فـاعلى از استراط. بلعنده. فروبرنده به گـلوى خـويش. (اقرب العوارد). رجوع به استراط شود.

هستوط. [مُ تَ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از استراط. بـلعیدهشده و فـروبردهشده. (اقـرب الموارد). ||(ا) حلق و گلو و مجرای طـعام در حلق و مری و حلقوم. ||خطاف و پـرستوک. (ناظم الاطباء). رجوع به استراط شود.

هستوع. [مُ تَ عِنْ] (ع ص) مسترعی. نعت ضاعلی از استرعاء. دجوع بسه مسترعی و استرعاء شود.

هسترعف. [مُتَع] (ع ص) نعت فاعلى از اسسترعاف. اسب دَرگسذرنده از اسسبان و پیششونده. (منتهی الارب) (اقرب السوارد). رجوع به استرعاف شود.

هستوعل. [مُ تَع] (ع ص) نعت فاعلی از استر عال. آنکه همراًه گله برآید و یاگله کش و گلهبان و یا صاحب شتران و پیشرو گله. (منتهی الارب) (اقرب العوارد). و رجوع به استرعال شود.

هستوعمي . [مُن] (ع ص) مسترع . نعت فاعلى از استرعاء . نگه داشتن خواهنده. (مستهى الارب) (اقسرب المسوارد). آنكه مىخواهد از كسى كه نگهانى كند ستوران و چراگاه را. (ناظم الاطباء) (اقرب المسوارد). و رجوع به استرعاء شود.

هسترفد. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلى از استرفاد. يبارىخواهنده. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استرفاد شود.

هسترفض. [مُ تَ فَي] (ع ص) نعت فاعلى از استرفاض. رودبار و وادى وسيع و فراخ شده. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجموع به استرفاض شود.





مسترفع. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلى از استرفاع. آنكه رفع و برداشتن چيزى خواهد از كسى. (منهى الارب). خواهنده بالا بردن چيزى. (اقرب العوارد). رجوع به استرفاع شود.

هسترفق. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلى از استرفاق. درخواستكننده از كسى كه بـا او هــمراه شـود. (اقـرب المـوارد). رجـوع بـه استرفاق شود.

هستوق. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از استراق. سرقتكننده. (اقرب الموارد). || آنكه مغفيانه گوش ميدهد و استراق سمع مىكند. (اقرب الموارد). پنهانى گوشدارنده سخن كسى را. (منتهى الارب). || منشى و كاتبى كه برخى از محاسبات را مغفى بدارد و آشكار نكند. (اقرب الموارد). || ناقص ضعفخلقت. || رجل مسترق العنق؛ كوتاه گردن. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استراق شود.

هستوق. [مُ تَ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از استراق. دزدیده شده. سرقت شده. (منهی الارب) (اقرب العوارد). رجوع به استراق شده

هستوق. [مُ تَ رِقق] (ع ص) نعت فاعلى از استرقاق. به بردگی گیرنده برده را. (اقـرب الموارد). رجوع به استرفاق شود.

هسترق. [مُ تَ رَقق] (ع ص) نعت مفعولی از استرقاق. به بندگی گرفته شده و اسیر کرده شده. (غیاث) (آندراج). بردهای که او را به بردگی گرفته باشند. (اقرب السوارد). معلوک. رجوع به استرقاق شود:

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق

از غلام و بندگان مسترق. مولوی (متنوی). هسترقات. [مُ تَ رَ] (ع ص، اِ) ج مسترقة. رجوع به مسترقة شود. ||ایام کبیسه، رجوع به کیسه و مسترقة شود.

هسترقع. [مُ تَ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از استرقاع. جامهٔ درپی خواه شونده. (منتهی الارب). جامه که موقع وصله کردن آن رسیده باشد. (اقرب العوارد). رجوع به استرقاع شود. هسترقة. [مُ تَ رَ قَ] (ع ص) تأنیث مسترق. رجوع به مسترق و استراق شود. ||خسهٔ مسترقه: پنجهٔ دزدیده. (یادداشت مرحوم دهخدا). پنج روزی که بر ماه دوازدهم از سال شمسی می افزایند. (ناظم الاطباء)، ایام کیسه. ح، مسترقات.

هستوو. [مَ تَ] (!) نوع دوم مازريون كه آن را هفت برگ خيامالا نيز خيوانند. (الفياظ الادويه). خامالا، كه نوعي از مازريون باشد. (از رهان)

مستروح. [مُ تَ وِ] (ع ص) نعت فاعلى از استرواح. آسوده ونده. (غياث) (آنندراج)

(اقرب الموارد). آنكه برمى آسايد و آسايش مى يابد. (ناظم الاطباء). || بوى خوش برنده. (غياث). آنكه مى بويد هر چيز خوشبويى را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به استرواح شود.

هستروض. [مُ تَ وِ] (ع ص) نــــبات مستروض؛ گياهي كه به نهايت بزرگي و درازي خود رسيده باشد. (اقرب الموارد). هستد ه ضة . امُ تَ ، ضَ . ا (ع ص) تأنيث

مستروضة. [مُ تَ وِ ضَ] (ع ص) تأنيث مستروض، رجوع به مستروض شود.

هسترة. [مُسَتُ تَ رَ] (ع ص) تأنيث مستّر. رجوع به مستر و تستير شود: جارية مسترة؛ دختر پردگي. (منهي الارب).

هسترهن. [مُ تَ هِ] (ع ص) نعت فاعلى از استرهان. آنكه رهن و گرو مىخواهد. (ناظم الاطباء) (اقرب العوارد). رجوع به استرهان شفخ

هستُوَى. [مُت] (ع ص، إ) نعت فاعلى از استراء. شير بيشه. (منتهى الارب). اسد. (اقرب العوارد). رجوع به استراء شود.

هستريح. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از استراحة. راحتيافه. (اقرب الموارد). أرامشيافته. أرام. أسوده. برأسوده. رجوع به استراحة شود. ||از بين عباد كسمي است كــه خداوند تعالی او را بر راز مقدرات آگاهساخته باشد و در نتیجه از سختی طلب و انتظار آسوده گشته. (اقرب الموارد). کسی را گویند که حق عز اسمه او را از سِرٌ قدر آگاه فسرمود باشد چه چنین میداند که انچه مقدر است در وقت معلوم وقوع آن حتمی و ناگزیر است و أنچه مقدر نيست وقوع أن محال بـاشد پــــ خود را از طلب و انتظار آنچه واقع نخواهمد شد و از اندوه و حسرت آنچه از او فوت شده َّقَارَعَ دَاشته صبر و تسليم بر انچه راکه وقوع الخواهد يافت وجهة همت خود ساخته بماشد. (از كشاف اصطلاحات الفون) (از تعريفات جرجاني). ||كنايه از شخص ميت و مرده. ببب آسودگی او از مشقات و غمهای دنیا. مستراح. (اقرب الموارد).

مسترام. (اقرب العوارد).

هسترید. [م ت] (ع ص) نعت فاعلی از
استرادة. چرا کننده. ||کسی که نسبت به امر و
فرمان خداوند نرمش داشته باشد. ||مطبع و
منقاد. (اقرب الموارد): مادر و برادران
رکنالدین در آن یک سال که او بعد از پدر
متملک بود وقتی که از او برنجیدندی.و
مسترید بودندی حوالت قبل پدر به وی
کردندی. (جهانگشای جوینی). و رجوع به
استرادة شود.

هستريض. [مُت] (ع ص) جاى فراخ و سيراب. (منتهى الارب). ||وادى كه در آن مرغزار زياد باشد. (ناظم الاطباء) (اقرب العوارد). ||حوض كه آب در آن لبالب باشد.

(از ذیل اقرب الموارد). هستریضة . [مُ تَ ضَ] (ع ص) تأنسیث مستریض. شادمان و خرم و خوش نفس: افعل مادامت النفس مستریضة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مستریض شود.

هستزاد. [مُتَ] (ع ص) نسعت مفعولى از اسستزادة. زيادكردهشده. (منتهى الارب). افزونشده. زيادشده. رجوع به افزون و استزادة شود:

> مر ترا ای هم به دعوی مستزاد این بدست از جهاد و اعتقاد.

مولوی (مثنوی).

نکتهای زان شرح گوید اوستاد تا شناسی علم او را مستزاد.

مولوی (منوی).

| (اصطلاح ادبی) قصیده یا قطعه یا رباعی و
جرز آن که در دنبال هر مصراعی از آن
مصراعی به وزن کوتاهتر به قافیهٔ همان
مصراع آرند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
نوعی از شعر که در آخر هر مصرع کلمهای
زیاده از وزن آورند. (از غیاث) (انتدراج).
کلامی است که زیاده کرده شود در آخر بیت
یا آخر هر مصراع آن، و شرط است رعایت
قافیه در مستزاد و ربط آن به حسب معنی به
کلام منظوم در سیاق و سباق اما بیت باید که
بی فقرهٔ مستزاد در نفس خویش تمام باشد

موقوف بر آن نباشد. مثال آنچه مستزاد بعد از بیتی واقع شود: رفتم به طیب و گفتمش بیمارم از اول شب تا به سحر بیدارم

چنانچه اگر مستزاد باشد یا نباشد معنی بست

درمانم چیست؟

نبضم چو طبیب دیدگفت از سر لطف جز عشق نداری مرضی پندارم

معشوق توکیست؟

مثال آنچه مستزاد در آخر همر مصراع زیاد کردهشود:

یک چند پی زینت و زیور گشتیم

در ع**هد** شباب

یک چند پی کاغذ و دفتر گشتیم

خواندیم کتاب چون واقف از این جهان ابتر گشتیم

نقشیست بر آب نقشیست بر آب

دست از همه شستیم و قلندر گشتَیْمُ ما را دریاب.

و این طریق متقدمان است، اما امیرخسرو تسصرفی لطیف کرده و ابیات را موقوف گردانیده و مستزاد را حامل ساخته، مثال هر دو یک رباعی بقلم آمد و مصراع چهارم حامل و موقوف است:

شاهی که به دور دولتش در طربم

چون من همه کس

از بهر دوامش به دعا روز و شبم در جمله نفس

هر چند که شاه شهر میبخشد زر درگاه سخا

من بنده بتفویض ز شه میطلبم

یک ذرہ و بس۔ كذا في مجمعالصنايع و جامعالصنايع. مثال مستزاد بعد از بیتی که بی فقرهٔ مستزاد درست نيست، هم از اميرخسرو:

> تا خط معنبر ز رخت بیرون جست از بادهٔ اشک خویش هر عاشق مست

رخ گلگون کرد در جوی جمال تو مگر آب نماند کان سبزه که زیر آب بودی پیوست

سر پیرون کرد. و بعضی از متأخرین دو فیقره مسینزاد زیباد کرده اندو آن لطفی دیگر پیدا کرده. مثال آن در سه بيت بنظر آمده:

آن کیست که تقریر کند حال گدا را در حضرت شاهی، با عزت و جاهی از نفعهٔ بلیل چه خبر باد صبا را از ناله و آهي، هر شام و پگاهي هر چند نیم لایق درگاه سلاطین نومید نیم نیز. از طالع خویشم شاهان چه عجبگر بنوازندگدا را گاهی به نگاهی. در سالی و ماهی زاری و زر و زور بود مایهٔ عاشق یا رحم ز معشوق، یا یاری طالع نه زور مرانه زر و نه رحم شما را بس حال تباهي. پامال چو كاهي. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۶۱۳ و

ظاهراً مستزاد مسعودسعد (ديسوان ص ٥٤١) در این نوع شعر کیفیتی خاص و قدمتی دارد. بنی چند از ان چنین است:

ای کامگار سلطان انصاف تو به کیهان گئته عیان

مسعود شهرياري خورشيد نامداري

اندر جهان

ای اوج چرخ جایت گیتی ز روی و رایت چون بوستان

چون تیغ آسمانگون گردد به خوردن خون همداستان

باشد به دستت اندر از گل بسی سبکتر گرزگران...

هستزرى. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از مصدر استزراء. حقير و خواركـننده. (اقــرب الموارد). رجوع به استزراء شود.

هستزری. [مُ تَ را] (ع ص) نعت مفعولی از استزراء. حقير و خوار داشته شده. (منتهي الارب) (اقرب الموارد). رجـوع بــه اســتزراء

هستؤهو. [مُ تَ م] (ع ص) نعت فاعلى از استزمار. ترنجیده و خرد و حقیر نماینده. (منتهى الارب) (اقرب الصوارد). رجـوع بــه استزمار شود.

هستزيد. [مُ تُ] (ع ص) نعت فاعلى از استزادة. مقصرشمرنده و فــزونىخواهــنده از كسسى. زيادتخواه. بيشىخواه. (اقرب الموارد). رجوع به استزادة شود. ||آزرده: بــه دیگر ناصحان استخفاف روا داشت [شیر] تا همه مستزيد گشتند. (كليله و دمنه).

مستويو. [مُ تَ] (ع ص) نسعت ضاعلي از استزارة. زيارتخواهنده. (منتهى الارب). درخواستكنندهٔ ديدار كسي. (اقرب الموارد). رجوع به استزارة شود.

هستسائع. [مُ تَ] (ع ص) شراب يا طعامي كه به آساني از گلو فرورود. (ناظم الاطباء) (اقرب؛ السَّوَارَد). سائغ، و رجوع به سائغ شود. هستسبع . [مُ تَ بَ] (ع ص) بــر جـاى خشکشده. به حالت بی حرکتی درآمده از دیدار دشمن چون موش آنگاه که گربه بیند یا شکاری آنگاه که شیر بیند. هراسی سخت که نخجیر را از دیدار ددگان دست دهد که آنان را از جنبش و رفتار بازدارد. (یادداشت مرحوم

- مستسبع شدن؛ سخت ترسیده و بی حرکت ماندن، چنانکه شکاری در بیرابی سیعی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– مستسبع کردن؛ تـرساندن. مـغناطيسى کردن.منتر کردن.

هستسخو. [مُ تَ خ] (ع ص) نعت فاعلى از استسخار. فسوسُكننده. (منتهى الارب). استهزاءكننده. (اقرب الموارد). افسوسكننده. مسخره كننده. سخريه كننده. رجوع بــه استسخار شود.

هستسوِّد [مُ تُ سرر] (ع ص) نعت فاعلى از استسرار. پنهانشونده. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). ||شادمان و خوشحال و فرح. (اقرب الموارد). رجوع به استسرار شود.

هستسوج. [مُ تَ رِ] (ع ص) آنكه چراغ بــا چراغگیر روشن کند. مستصبح. (یــادداشت مرحوم دهخدا).

مستسرى. [مُ تَ] (ع ص) نـعت فـاعلى از النسراء. آنکه به شب سیر میکند. ||آنک بهترين سنور را بر مىگزيند. (ناظم الاطباء). ||آنکه با «سریه» و گروه سپاهیان خمارج ميگردد. (از ذيل اقرب الموارد). رجوع ب استسراء شود.

هستسعد. [مُ تَ ع] (ع ص) نعت فاعلى از استسماد. نسک بختی و سمعادتجوینده. (غياث) (آنندراج):

كهمستوجب فرقتت شدسه ماه اين كهمستسعد وصلتت شدسه ماه آن. انوري.

اسعد و خوش بمن يابنده كسمي را. (غياث) (آنندراج). رجوع به استسعاد شود.

هستسعد، [مُ تَ عَ] (ع ص) نمت مفعولي از استسعاد. نیکبخت و مبارک و میمون و كامران. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بهرومند. رجوع به استسعاد شود؛ قياصرة روم به شرف ادراک خدمتش اگر سستسعد گشستندی... (جهانگشای جوینی).

> گرکسی میگفتشان کاین سو دوید تا از این اشجار مستسعد شوید.

مولوی (مثنوی). **مستسعى. [مُ** تُ] (ع ص) نعت فاعلى از استسعاء. ساعي و جاهد. ||طالب علم. (ناظم الاطباء). رجوع به استعاء شود.

هستسقى، [مُ تَ] (ع ص) نعت فـاعلى از استسقاء. آبخواهنده برای نوشیدن. (منتهی الارب) (اقسرب الموارد). [[آبخواه. آبطلب. آبجو. آبکشنده و آببردارنده. (ناظم الاطباء). | إبارانخواه. (يادداشت مرحوم دهخدا). | بيماري كه مبتلي به استسق شده است. (منتهي الارب). صاحب مرض استمقا. چون در بعض اقسام استمقا تشنگی بسیار باشد لهذا صاحبش را مستسقی گویند. (غیاث) (آنندراج). مبتلی به بیماری استسقا. دچار بیماری استسقا. آنکه بیماری استسقا دارد. أحبن، محبون، و رجموع به استسقاء

> به طبل ناقهٔ مستسقیان به خورد جراد به باد رودهٔ قولنجیان به پشک ذباب.

از بس که خاک در جگر آب سده بست

آری به آب نایژه خو کردماند از آنک خاقاني. مستسقيان لجه بحر عدن نيند. در کوزه نگر بشکل مستقی

خاقاني. مـــــقي راچه راحت از كوزه. خم صرعدار أشفته سر، كف بر لب أورده زبر و آن خیک مستسقی نگر در سینه صفرا داشته. خاقاني.

چو منقی شد از دریای علت خاقاني. ز جانش کاست و اندر تن بیفزود. همچو مستسقى كز آبش سير نيست بر هر آنچه یافتی بالله ماییست.

مولوی (مثنوی).

گفتمن مستقيم آبم كشد گرچه میدانم که آبم میکشد.

مولوي (مثنوي).

سایر است این مثل که مستقی نکند رودِ دجله سیرابش.

نه حسنش آخری دارد نه سعدی را سخن پایان





بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی. سعدی

گفتممگر به وصل رهائی بود ز عشق بیحاصل است خوردن مستسقی آب را.

سعدى

چو دیده به دیدار کردی دلیر نگردد چو مــــقی از آب سیر.

سعدی (بوستان). نگویم که بر آب قادر نیند کهبر شاطی نیل و مستسقیاند.

-سعدی (بوستان).

شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ بده ای دوست که مستمفی از آن تشنه تر است. سعدی.

> دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستقی.

> > استسلاف شود.

سعدی (گلستان).
هستسلف. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از
استسلاف. بها پیشیگیرنده. (منتهی الارب).
آنکه پیشکی میگیرد و قرض می خواهد.
(ناظم الاطباء). قرضگیرنده و وامگیرنده.
(اقرب العوارد). ||آنکه زن برادر خود راکه
مرده باشد میگیرد. (ناظم الاطباء). رجوع به

هستسليم. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلى از استسلام. رجوع به استسلام شدود. الردنهنده كسى را. (منتهى الارب) (اقرب المدوارد). فرمانبردار. (ناظم الاطباء). ع، مسلمون. متقادان. گردنهندگان: بل هم اليوم مسلمون. (قرآن ۲۶/۳۷). ||فروتن و متواضع. (ناظم الاطباء).

هستسلیم. [مُ تَ لِ] (اِخ) ابوسعید واسطی ثقفی. از معاریف زهاد است. و رجموع به ابوسعید واسطی شود.

هستسعن. [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلى از استسعان. فربه استسعان. فربهشمرنده. (منتهى الارب). فربه و سمين پندارنده كسى را. (اقرب المدوارد). آنكه فربه و سمين را می خواهد. (اقرب المدوارد). آزوغن و سمن خواهنده. (منتهى الارب). رجوع به استسمان شود.

هستسمى - [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از استماء. جويا شونده از نـام كـــى. (اقترب الموارد). رجوع به استــماء شود.

هستسن. [مُ تَ سِنن] (ع ص) نعت فاعلى از استنان. مسن و سالخورده. (اقرب الموارد). ||پسماینده طریقه و روشی. (اقرب الموارد). ||راه پاسپردهشده. (منههی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استنان شود.

هستسن. [مُ تَ سَنن] (ع ص) نعت مفعولی از استسنان. راه پاسپر ده. (منهی الارب). راه که آن را پیموده باشند. ||(ا) اسد و شیر. (اقرب

الموارد). رجوع به استسنان شود. هستسهل و آم ت ها (ع ص) نعت فاعلى از استسهال. آسان و سبهل شمرنده كبارى را. (اقسرب الموارد). آسانگرداننده. (منتهى الارب). رجوع به استسهال شود.

هستشار. [مُت] (ع ص) نسعت مفعولی از استشارة. مشورت کرده شده یعنی آنکه با او مشورت کنند و از او صلاح پرسند. (غیاث) (آنندراج). کنکاش خواستهشده. کسی که از او طلب مشورت کنند. (ناظم الاطباء). مصلحتگذار. رایزن. رجوع به استشارة شدد:

گفت پیغمبر بکن ای رایزن مشورت کالمستشار مؤتمن.

مولوی (مثنوی).

مشورت با عقل كردم گفت حافظ مى بنوش سائنا مى ده به قول مستشار مؤتمن. حافظ. - آمال.

المستشار مؤتمن (حدیث). با آنکه رای زنند خیانت نورزد. رایزننده استوار باشد. (امثال و حکم دهخدا).

||در اصطلاح عدلیه و دادگـــتری، هر یک از اعضای اصلی دادگاههایی که بیش از یک تن آنها را اداره میکند. توضیح اینکه دادگاههایی که اعضای اصلی آن بیش از یک تن است از قبیل دادگاههای استان و دیوان عالی کشور و دیوان کیفر، اعضای دادگاه از یک رئیس و چند مستشار تشکیل میشوند که همر کدام بالتــاوی حق یک رأی دارند و رأی اکثریت اعضا قابل اجرا است. ||هـر يک از اعـضاي شعب ديوان محاسبات. ||كارآزموده و مطلع و ذوفنی که راهنمون شود در امری یا شغلی با مسألهای (چنانکه سالها پیش مستشاران بَلْوَيْكُنِّي كُـه بــه اصــلاح و أمــوزش مــــائل آ-گمرکی ایران آمدند و مستشاران سوئدی که به اصلاح و أمورش مسائل پـلـــــي گــمارده شدند و مستشاران امریکائی که به امور مالی پرداختند).

هستشحج. [مُ تَ ح] (ع ص) نعت فاعلى از استشحاج. رجوع به استشحاج شود. هستشحج. [مُ تَ حَ] (ع ص) نعت مفعولى از استشحاج. زاغ و غراب که صداى او را خواسته باشند. گویند الفربان مستشحجات؛ یعنی بصدا در آمدند. (اقرب الموارد). رجوع به

النشحاج شود.

هست شدن. [م ش د] (سص سرکب)
حالتی دست دادن از ستی و لذت و نشاط و
کمخردی با خوردن شراب و دیگر سکرات
و امثال آن. سکر. (دهار) (تاجالمصادر
بیهتی). نزف. انزاف. نشوة. انتشاء. تمل.
انهکاک. دجر. صاحب آنندراج گوید:
گرم شدن، سرگران گردیدن، از پرکار شدن، از

پرکار رفتن، سرمست شدن، نشئه گرفتن، نشئه بردن، بلند شدن، سخت شدن دماغ، دمساغ رسیدن، دماغ آرایش دادن، دماغ رساندن، شکفته کردن دماغ، دماغ گرم کردن، از مترادفات آن است. انتهی: شود در نوازش بدینگونه مست کهبهوده یازد به جان تو دست. فردوسی. گفت، بخوردم کرم دردگرفتم شکم سر بکشیدم دودم مست شدم ناگهان. لیبی. حاکمروز قضای تو شده مست مگر نده قضاست. نه حکیمست که سازندهٔ گردنده قضاست.

نی مشو آخر به یک می مست نیز می طلب چون بی نهایت هست نیز. عطار. باده از ما مست شدنی ما ازو قالب ۱ از ما هست شدنی ما ازو.

مولوی (مثنوی). شبی مست شد آتشی برفروخت

. نگون بخت كاليو خرمن بسوخت. سعدي (بوستان).

ترسم که مست و عاشق و پیدل شود چو ما گرمحتسب به خانهٔ خمار بگذرد. سعدی. به خرابات چه حاجت که یکی مست شود

سعدي.

مستی خمرش نشود آرزو هر که چو سعدی شود از عشق مست.

کهبه دیدار تو عقل از سر هشیار برفت.

مر ب چو مسدی صود از حص مست. سعدی. انسهزاج: مست شدن از بگنی و مانند آن.

انبهزاج؛ مست شدن از بگنی و مبائد آن. (مبنتهی الارب)، ابث؛ مست شبدن از پسر خوردن ثیر اشتر.

- مست شدن از خواب؛ سخت به خواب شدن:

بدان گه که شد کودک از خواب مست خروشان بشد دایهٔ چربدست. فردوسی. ||خوسه شدن. لاس شدن. چنانکه شتر یاگربه و جز آن. به فیحل آمیدن. به گشین آمیدن. خواهان گشنی شدن. نر خواستن. تیزشهوت شیدن فیحل: ضراب؛ مست شدن اشتر و تیزشهوت شدن. (تاج المصادر بیهقی). قیطم؛ مست شدن اشتر و فاگشنی آمیدن او. (تاج المصادر بیهقی). ||سرکش و غیرمطبع شدن. خشمنا کشدن چنانکه در فیل نر و اشتر نر و غیره: هیاج؛ مست شدن شتر.

هستشو. [مُتَ شِرر] (ع ص) نعت فاعلی از استشرار. آنکه دارای گلهای بزرگ از شستران باشد. (اقرب السوارد). رجسوع بسه استشرار شود.

هستشوط. [مُ تَ رِ] (ع صِ) نعت فاعلى از استشراط. فاسد و تباه شده. (اقرب السوارد).

١ – نل: عالَم.

هستشوف. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از استشرف. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از استشراف. ستمكننده در حـق كـــى. [چشم براى نگريستن در چيزى. (ستهى الارب) (اقرب السوارد). [امرتفع. (اقرب السوارد). و بلند. (ناظم الاطباء).

هستشوف. [مُ تَ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از استشراف. رجوع به استشراف شود. ||مرتفع. گزانبها. قیمتی:

> کالهٔ معیوب و قلب کیسهبر کالهٔ پر سود و مستشرف چو در.

مولوی (مشوی). هستشوق. [مُ تَ رِ] (ع ص) روشن و تابان. (غیاث). ||شرقشناس. خاورشناس. عالم و محقق و دانا به مسائل مشرق زمین.

هستشوی [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استشراه امور بزرگ و دشوار (منتهی الارب) اموری که عظیم و سترگ شده باشند. (اقرب العوارد) | ستیهنده (منتهی الارب) لجاجتکننده و استفامتکننده در امری یا در حرکت (اقرب العوارد) وجوع به استشراء

هستشور. [مُ تَ زِ] (ع ص) نعت فاعلى از استئزار. بلندشونده. (منهى الارب). مرتفع. (اقرب العوارد). (اقرب العوارد). [[بازگونه تابندة ريسمان. (منتهى الارب). آنكه ريسمان را مىتابد. (اقرب العوارد). و رجوع به استئزار شود.

هستشعر. [مُ تَ ع] (ع ص) نعت فاعلى از استشعار، شعارپوشنده، (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پنهان در دل خود ترسنده. (غیاث). پنهاندارندهٔ ترس و بیم در دل. (منتهى الارب) (اقرب الصوارد). رجـوع بــه استشعار شود: انتصب منصب آبانه الراشدين و قسعد مسقعد سلفه من الاشمة المهديين فصلواتالله عليهم أجمعين مستشعراً من قهر الله تمالي فيما يسمر و يمعلن. (تماريخ بسهقي ص ۲۰۱). وزیر پدرش از وی نفور شد و مستشعر و در باطن با اسکندر رومی یکی شد. (فارسنامهٔ ابنالبلخي ص ۵۵). دوم آنک وزير پدرش رشتین از ایس دارا مستشعر بود و اسكندر را دلير گردانيد. (فارسنامة ابن البلخي ص۵۷). هرقل برگ ساخت و خروج کسرد و شهر براز از اپرویز مستشعر بود و ولایت نگاه داشت و به جنگ رومیان برفت. (فــارسـنامهٔ ابنالبلخي ص١٠٤ و ١٠٥). و همه حشم را مستشعر و نمفور مسىداشت. (فارسنامة ابنالبلخي ص١٠٧). از اين انديشه مستشعر شد و بي آرام گشت. (ترجمهٔ تاريخ بميني ص۲۲۷). ابوعلی از بیستونبن تیجاسف و مخالصت او مستشعر شـد. (تـرجـمهٔ تــاريخ

یمینی ص۲۶۵). ابوالعسین آگاه شد و مستشعر گشت. (تسرجمهٔ تساریخ بمینی ص۲۷). ملک نوح با وزیر خویش عبدالله بن مقدمه یاد کرده آمد مستشعر و هراسان بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶۸). پدر خایف و مستشعر که نباید کی در گردابی افتد، یا نهنگی آهنگ او کند. (سندبادنامه ص۱۱۵). در آن وقت سلطان از جانب خان ختای مستشعر بود. (جهانگشای جوینی).

هستشفع. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلى از استشفاع. درخواستكنده از كسى كه شفاعت او را نزد كسى ديگر بكند. (افرب العوارد). رجوع به استشفاع شود.

هستشفی. [مُت] (ع ص) نمت فاعلی از استفاء. شفاخواهنده. (آنندراج). آنکه شفا و سلامتی بختخواهد. شفاجوینده. رجوع به استفاء شود.

هستشفى، [مُ تَ فــا] (ع إ) شـفاخانه. بمارستان، مارستان، ج، سُشَفْيات.

هستشلی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استشلاء. خواننده کسی را برای رهائی دادن از تنگی و دشواری یا از هلاکت. (منتهی الارب) (اقرب السوارد). اخلاص کننده و رها کننده کسی را. اخشمگین و غضبنا ک. (اقرب الموارد). رجوع به استشلاء شود.

هستشهم. [مُ تَ مِ] (ع ص) مُستثِمَ، نعت فساعلى از استثمام. بدوینده. (غیاث) (آندراج). خواهنده از کسی که چیزی را ببوید. [استشاق کننده. (اقرب الموارد). رجوع به استشام ثود.

مستسهد. [مُ تَ هِ] (ع ص) نعت فاعلى از استهاد طلب شهادت كننده از كسى. (اقرب الموارد). رجوع به استشهاد شود.

هستشیر آمُ تَ] (ع ص) نسعت فاعلی از استشارة. کنکاشخواهنده. (منتهی الارب). مشورتخواه. مشسورتکننده. ||گسن و شتری که ناقهٔ زاینده را از نازاینده بشناسد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استشارة شود.

هستشیط. [مُت] (ع ص) نعت فاعلی از استشاطة. نیک خندنده. (منتهی الارب). افراط کننده در خندیدن. (اقرب الموارد). اشتر فربه. (منتهی الارب). فربه از بین شران. (اقرب الموارد). اکبوتر شادمان در پرواز کند. (اقرب الموارد). البرافروخته از پرواز کند. (اقرب الموارد). البرافروخته از خشم و غضب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). الحوارد). الحوارد). المحسد زود از آن برآید. (ناظم الاطباء). و رجوع به استشاطة شود.

هستصبح. [مُ تَ بِ] (ع ص) آنكه چراغ با

چراغ دیگر روشن کند. مستسرج. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هستصحب. [مُ تَ حِ] (ع ص) نمت فاعلی از استصحاب. صحبت دارنده. (غیاث). رجوع به استصحاب شود.

هستصوخ - [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از استصراخ فريادخواه (آنندراج). مستفيث (اقرب الموارد). آنكه فرياد مى كند براى دستگيرى (ناظم الاطباء). ||واداركننده كسى را بر فرياد كردن (اقرب الموارد). رجوع به استصراخ شود.

هستصوف. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از استصراف. برگر دانيدن خواهسنده. (آنندراج). درخواستكننده از خداوند كه مكاره را از او دور كند. (اقرب العوارد). رجوع به استصراف شود.

هستصعب. [مُتَع] (ع ص) نعت فاعلی از استصعاب. سخت شمارنده و سخت یابنده کاری را. (اقرب الموارد). ||کاری که سخت و دشوار شده باشد، فعل آن بصورت لازم و متعدی به کار می رود. (اقرب الموارد). دشوار. (آنندراج). سخت. رجوع به استصعاب شود. هستصعب. [مُ تَع] (ع ص) نعت مفعولی از استصعاب. کاری که سخت و دشوار بنظر آمده باشد. (اقرب الموارد). دشوار. سخت. رجوع به استصعاب شود.

هستصغور [مُ تَ خِ] (ع ص) نعت فاعلى از استصفار. خردشمر نده. صغير دارنده. (اقـرب العوارد). رجوع به استصغار شود.

هستصفی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استحفاء. آنکه خالص چیزی را گیرد. بسرگزیننده و آنکه بر می گیرد بهترین جزء از چیزی را. (ناظم الاطباء). صفوه و خالص گیرنده و انتخابکننده. (اقرب الموارد). ایکه می گیرد و برمیدارد همه را. الموارد). آنکه می گیرد و برمیدارد همه را. (ناظم الاطباء). رجوع به استصفاء شود. الورب الموارد).

هستصفی. [مُ تَ فا] (ع ص) نعت مفعولی از استصفاء. صاف کردهشده. (نباظم الاطباء). خالص کردهشده. (نباظم الاطباء). تصرف دشعن. بی منازع. مسخر. رجموع به استصفاء شود: تا نواحی لعفان که معمور ترین ممالک او بود مستخلص کرد و مستصفی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰). ملک موروث از کدورت و مزاحمت اضداد مستصفی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۲). خوارزم مأمون را مستخلص و مستصفی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۲).

مستصلح. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلى از



استصلاح. نيكو كردن خواهنده، ضدّ مستفسد. (منهى الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). آنكه نيكوئي كردن ميخواهد و صلح ميجويد. (ناظم الاطباء). رجوع به استصلاح شهد.

هستصوب. [مُ تَ وِ] (ع ص) نعت فاعلى از استصواب و استصابة. صواب شعر نده. (منهى الارب) (نساظم الاطلباء) (آندراج). صواب بينده چيزى را. (اقرب الموارد). اآنكه صواب مىخواهد از كسى. (ناظم الاطباء). رجوع به استصابة و استصواب شد.

مستصوب. [مُ تَ وَ] (ع ص) نعت مفعولی از استصابة و استصواب. | قول و فعل و رأی کسی که آن را صواب یافته بیاشند. (اقرب العوارد). رجوع به استصواب و استصابة شود. مستضاعم. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استضاعة. آنکه مالک زن و فرزند و جز آن مسی گردد. (ناظم الاطباء). تسلفشده و ضایعشده و نیست و نابود شده. (ناظم الاطباء). رجوع به استضاعة شود.

هستضام. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولى از التضامة. مظلوم و آنكه از حق او كم كرده باشد. (مستهى الارب) (اقرب الموارد). ستمديده. رجوع به استضامة شود.

هستُضبع. [مُتَ ب] (ع ص) نعت فاعلى از استضاع. ناقهٔ آرزومند گشن. (منهى الارب). رجوع به استضاع شود.

هستضح . (مُ تَ حِنَ] (ع ص) مستضحى. نعت فاعلى از استضحاء. رجوع به مستضحى و استضحاء شود.

هستضحی، [مُتَ] (ع ص) ستضع. نعت فاعلی از استضحاء. در چاشت درآینده. (مسنتهی الارب) (آنسندراج). بسوقت چاشتخورنده. (ناظم الاطباء). رجوع به استضحاء شود.

مستضوب. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از استضراب. سپید و سطبر شده (عسل). (منهى الارب) (اقرب العوارد). ||شتر مادة آزمند گشن.(منتهى الارب). ||فریب دهنده. (ناظم الاطباء). رجوع به استضراب شود.

هستضوبة . [مُ تَ رِبَ] (ع ص) مسؤنث مستضرب: ناقة مستضربة؛ ناقة آزمند گشتن شده. (منهی الارب). رجوع به مستضرب و استضراب شود.

هستضوع. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از استضراع، خوار و حقير، و زارى و الحاح كننده. (منتهى الارب)، تنضرع كننده. (اقبرب العوارد). رجوع به استضراع شود.

هستضوی. [مُت] (ع ص) نعت فاعلی از استخراء. به فریب شکارکننده. (منتهی الارب) (اقرب العوارد). رجوع به استخراء

هستضعف. [مُ تَع] (ع ص) نعت فاعلى از استضعاف. ضعيف شعرنده. (اقرب الموارد). رجوع به استضعاف شود.

مستضعف. [مُ تَعَ] (ع ص) نعت مفعولی از استضعاف. ضعیف شمر دهشده. (اقرب الموارد). ضعیف شمر دهشده. ناتوان شمر دهشده. سبت پنداشته. ناتوان یافته شده زار ناتوان. رجوع به استضعاف شود: گروهی را که مستضعف بودند رها کردند. (تاریخ بهتی چ ادیب ص ۴۳۷). هر آینه ملکدار زیر دست متصف در بر او یکان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۷). [آنکه در فراگرفتن احکام دین ناتوان باشد. آنکه نتواند عقاید دبنی و احکام دین را با دلیل عقلی فراگردد.

هستُقضعفين. [مُ ثَ عُ) (ع ص، [) ج مستضعف (در حال نصبى و جرى). ناتوانان. ناتوانان. و مالكم لانقاتلون فى سيل الله و المستضعفين من الرجال و النساء. فى الارض. (قرآن ٧٥/۴). إلا المستضعفين من الرجال و النساء و الولدان لا يستطيعون من الرجال و النساء و الولدان لا يستطيعون حيلة و لا يهتدون سبيلا. (قرآن ٩٨/۴). و المستضعفين من الولدان. (قرآن ٩٨/۴). و المستضعفين من الولدان. (قرآن ٢٧/۴).

مستضهل. [مُ تَ دِ] (ع ص) نعت فاعلى از استضهال. طلبكند، خير حسبالامكان. (منهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استضهال شود.

هستضيء . [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از -اَشتَقَاءة. نـورخـواهـنده از چـيزى. (اقـرب -الموارد). روشنىخواهنده. روشنىخواه: ضوء جان آمدنمايد مــتضى ا

لازم و ملزوم و باقی مقتضی.

-مولوی (مثنوی).

امثورتكننده. (اقرب الموارد). رجىوع بــه استضاءة شود.

هستضي عبالله. [مُ تَ عُبِلُ لاه] (الخ) (ال...) سى و يكمين خليفة عباسى. رجوع به حسن مُستضىء شود.

هستضی عبنورالله. [مُ تَ عُ بِ رِلُ لاه]

(اخ) (ال...) ابس اسساعیل بن محمد شریف حسنی، از ملوک سجلماسهٔ علوی در مغرب، بسال ۱۱۵۱ ه.ق. ببرادر او ابن عربیه از سلطنت خلع شد و مردم با وی بیعت کر دند و بسال ۱۱۶۴ ه.ق. از سلطنت کناره گیری کرد و در شهر آصیلا سکنی گزید و به تجارت پرداخت و سرانجام در سال ۱۱۷۳ ه.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱۵۳۸ از

هستضيف، (مُتَ) (ع ص) نعت فاعلى از استضافة. فريادكننده و دادخواه. (منهى الارب). مستفيث. (اقرب العوارد). اخواهنده ضيافت. (منهى الارب) (اقرب العوارد). ضيافت خواهنده. مهمانى خواه. رجوع به استضافة شود.

هستطاب. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استطابة. خـوش آمده و پـاک آمـده و لذیـذ. (غیاث) (آنندراج). خوش و نیکو و پـندیده و شایسته و خوش آیند. (ناظم الاطیاء): پاکیزه. رجوع به استطابة شود:

> خیک اشکم گو بدر از موج آب گربمرم هست مرگم مستطاب.

مولوی (مثنوی).

گرقضا افکند ما را در عذاب کیرود آن طبع و خوی مستطاب.

رود و می و دوی. مولوی (مثنوی). – جناب مستطاب...: از القیاب و عیناوین

– جناب مستطاب...: از القماب و عناوین بزرگان کـه در مـخاطبه یـا مکـاتبه بـه کـار بردندی.

|خوشبوى. (يادداشت مرحوم دهخدا). |مهربان. (ناظم الاطباء).

هستطابي. [مُ تَ] (ص نسبي) منسوب به مستطاب. ||در تداول، با بزرگی و وقار. مسوقرانسه: ملا عبداللطيف بـــا أن ريش مستطابي... (سر و ته يک كرباس جمالزاده). هستطار. [مُ تَ] (ع ص) نسعت سفعولي از استطارة. پرانیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [[ترسيده. ترسانيده. [إبسرعت رانده شده چنانکه اسب. (منتهی الارب). ||فرس مستطار؛ اسب تيزرو. اسب تيز رانده شده. ||پراكنده و متفرق. ||بردميده (ږوشــني -صبح). (منتهى الارب) (اقرب الموارد). ﴿ أَعْ ||منتشرشده (فجر). (منتهى الارب). ||برونق افسزوده (بازار). ||ديموار شكافته و تمرك برداشته. ||شمشير بسرعت بركشيده از نيام. (منتهى الارب) (اقرب الصوارد). رجموع بــه استطارة شود.

هستطاع. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از ریخ استطاعة. فسرمانبردار و مسطع. (غیاث) (آنندراج):

> همچنین کسب و دم و دام و جماع آن موالید است حق را مستطاع.

مولوی (مثنوی). ||آنچه در قـدرت است. در تـوانــائی. بـقدر

۱ – در شــعر بــه ضـرورت، هـمزهٔ آخـر کـلمه حذف شده است.

مستطاع؛ به اندازهٔ ممکن. رجوع به استُطأعهٔ شود.

هستطاعة. [مُ تَعَ] (ع ص) مؤنث مستطاع كه نعت مفعولى است از استطاعة. رجوع به مستطاع و استطاعة شود. |[قدرت داشته شده و دسترس داشته شده. (غياث) (آنندراج).

هستطب. [مُ تَ طِبب] (ع ص) نسعت خاعلى از استطباب. درمان پرس. (منتهى الارب). درمان پرسنده از طبیب. (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به استطباب شود.

هستُطور [مُ تَ طِ] (ع ص) نبعت في على از استطار. نويسنده. كاتب. (اقرب السوارد). رجوع به استطار شود.

هستطو. [مُ تَ طَ] (ع ص) نعت مفعولى از استطار. مكتوب. نوشته شده. (اقرب الموارد): وكل صغير وكبير مستطر. (قرآن ٥٣/٥٤). رجوع به استطار شود.

مستطوب [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از استطراب. طرب خواه. (منهى الارب) (اقرب الموارد). [[آنكه به آواز و سرود «حداء» شتران را بطرب و حركت آرد. (منهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استطراب شود.

هستطوف [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فعلى از استطراد. آنكه از پيش دشمن هزيمت كند بسراى فسريفتن او. (سنتهى الارب) (اقسرب الموارد). رجوع به استطراد شود.

هستطرف. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از استطراف. آنكه نو مي شمارد چيزى را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). |[آنكه از نو پيدا مىكند. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب). رجوع به استطراف شود.

هستطوف. [مُ تَرَ] (ع ص. !) نعت مغمولی از استطراف. آنکه خانه زاد و از نتایج صاحب خود نباشد. (منهی الارب) (اقرب السوارد). الحر گیاه که هنوز در غلاف خود باشد. ||مال نو. ||مستطرفالایام؛ اول زمانه: فعلته فی مستطرفالایام. (منتهی الارب). ||طرفه و نوشمرده. ||نویافته و پیدا کرده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خوش و شگفت دیده. (منتهی الارب). رجوع به استطراف شد.

هستطوفة . [مُ تَ رَ فَ] (ع ص) تأنسيث مستطرف كه نمت مفعولى است از استطراف. رجوع به مستطرف و استطراف شود. ||آنكه خانهزاد نباشد و از نتايج صاحب خود نسود. (منهى الارب).

هستطرق. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از استطراق. آنکه از کاهن ضال سنگک زدن خواهد. (منتهى الارب) (اقرب السوارد). | بعاریت خواهنده گشن را. (منتهى الارب). رجوع به استطراق شود.

مستطعم. [مُ تَعِ] (ع ص) نعت فاعلى از

اسستطعام. طبعامخواهنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استطعام شود.

هستطعيم. [مُ تَعَ] (ع ص) نعت مفعولى از استطعام. ||مستطعمالفرس، پتفوز اسب. (منتهى الارب) (اقرب السوارد). رجعع به استطعام شود.

هستطلع. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلى از استطلاع. پـرسنده. آگاهىخواه، رجـوع بـه استطلاع شود.

هستطلق. [مُ تَ لِ] (ع ص) نمت فاعلى از استطلاق. شكم رونده. (آنندراج). شكم آزاد و روان. (ناظم الاطباء). شكمى كـه روان شـده باشد. (اقرب الموارد). رجـوع بـه استطلاق

هستطيب. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از استطابة. رجوع به استطابة شود.

هستطبير منظم آت] (ع ص) نسعت فاعلى از استطارة. تناطع و منشر: صبع يا برق يا شيب يا شر مستطير. (اقرب المسوارد). بردميده. (منتهى الارب). آشكار: يسوفون بالنذر و يخافون يسوماً كان شره مستطيرا. (قرآن الارب) (اقرب الموارد). اإمتفرق و پراكنده. (اقرب الموارد). اإسكو و اشتر به گشنى آمده. (منتهى الارب). رجوع به استطارة شود.

هستطيوة. [مُ تَ رَ] (ع ص) تأنيث مستطير كه نعت فاعلى است از استطارة. رجوع به مستطير و استطارة شود. |إسك يا شتر مسادة تيز شده به گشني. (منتهى الارب).

هستطیع، [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استطاعة صاحب استطاعت و صاحب قدرت. (غیات) (آنندراج) قادر. توانا، توانگر. بستاوان. رجوع به استطاعة شدود. اواجمالتیج، آنکه مال و توانائی وی به حدی باید که حجةالاسلام بر او واجب شود. رجوع به حج شود.

هستطيل، [مُ تَ] (ع ص، إ) نعت فاعلى از استطالة. آنسچه دراز شده باشد. (افرب المسوارد). دراز. (مسئتهي الارب). طسويل. |االفجرالمستطيل؛ فجر اول كه فجر كاذب نيز گویند. (منتهی الارب). رجموع بــه اسـتطالة شود. ||در اصطلاح هندسه، جسمي دراز کـه حَقُولُ وَ عَرضَتُ بِرَابِر نِباشِدٍ. (غِياتُ). سطحى مستوی که از چهار جانب چهار ضلع همگی آن سطح را احاطه کرده باشد و هـر دو ضـلع روبسروی یکدیگر از آن اضلاع متساوی باشند. و جميع چهار ضلع بر هم قائمه باشند و مستطیل را مسطح نیز نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مربع قائمالزوايا كه هــر دو ضلع متقابل آن متساوی باشند. و محیط آن از دو برابر کردن مجموع طبول و عبرض بدست میآید و مساحتش حیاصل ضرب

طول در عرض است. | حرف ضاد. (ناظم الاطباء).

مستطيلة. [مُ تَ لَ] (ع ص) تأنيث مستطيل كه نعت فاعلى است از استطالة. رجوع به مستطيل واستطالة شود.

هستظئرة. [مُ تَ ءِ رَ] (ع ص) مستظرة. نعت فاعلى مؤنث از استظآر. سگ مادة به گشنى آمده. (منهى الارب) (اقرب العوارد). رجوع به استظآر شود.

هستطّرف. [مُ تَ رِ] (ع ص) نمت فاعلى از استظراف. ظریف یابنده چیزی را. ||خواهنده چیز ظریف. (اقرب الموارد). رجموع به استظراف شود.

هستظوف. [مُ تَ رَ] (ع ص) نعت مغمولی از استظراف. آنچه آن را ظریف یافته بساشند. (اقرب العوارد). ظریف. رجوع بسه استظراف شود.

مستطوفة . [مُ تَ رَ فَ] (ع ص) تأسيت مستظرف كه نعت مفعولى است از استظراف. ظريف. ظريف يافته. رجوع به استظراف و مستظرف شود.

- صنايع مستظرفة؛ صنايع ظريفه.

هستخلل. [مُ تَ ظِلل] (ع ص) نعت فاعلى از استظلال، سسایهخواه و طالب سایه و سسایهجوی. (مسنتهی الارب). سایهنشین. رجوع به استظلال شود.

مستظلة. [مُ تَ ظِلْ لَ] (ع ص) تأسيت مستظل كه نعت فاعلى است از استظلال؛ الشسمس مستظلة؛ خورشيد در ابر است. (اقرب العوارد). رجوع به مستظل و استظلال شود.

هستظهور [مُ تَ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از استظهار. یاریخواهنده. (منتهی الارب) (اقرب العوارد). کنی که اعنانت می طلبد و دستگیری میخواهد. (ناظم الاطباء). رجعوع به استظهار شود.

هستظهو . [مُ تَ هَ] (ع ص) نمت مفولی از استظهار. تکیه کرده بر باری کسی. پشتگرم. رجوع به استظهار شود: اما قومی مستظهر باید که رود به مردم و آلت و عدت... (تاریخ بیهی ص۲۶۶).

به فخر و محمدت و شکر و مدح مستظهر ز عمر و مملکت و عز و بخت برخوردار.

تسقدیر آسمانی شیر... را گرفتار سلسله گرداند...و فاقه رسیدهٔ معتاج را... مستظهر. (کلیله و دمنه). مستظهر به مال بسیار و عقار بیشمار. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۰). ایشان به کثرت عدد و وفور عدد مستظهر بودند و ما در مقدار بسیار از ایشان کمتر بودیم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۰). او از متهوران هند بود مستظهر به بسطت ملک و



كثرت جنود. (ترجمهٔ تاريخ يمينني ص١٥٥). رعیتی مستظهر و خواجگانی متوسل در عهد او بر مماكن مكنت بمنشمند. (ترجمهٔ تاریخ یمپنی ص۳۵۸). و از مستظهران شبهر اضعاف آن حاصل كرد و تىمامت خزانة سلطان باز به مال و جواهر وافر معمور شـد. (جهانگشای جوینی).

> نه مستظهر است آن به اعمال خویش نه این را در توبه بسته است پیش.

سعدی (بوستان).

گرچه ایشان در صلاح و عافیت مستظهرند مابه قلاشي و رندي در جهان افسانهايم.

زهي بحر بخشايش و كان جود كەمستظهرند از وجودت وجود.

سعدي (بوستان).

گر تو ز ما فارغی ما به تو مستظهریم. ور تو ز ما بینیاز ما به تو امیدوار. بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است

بیار باده که مستظهرم به رحمت او. حافظ. - مستظهر شدن؛ پشتگسرم شدن: به ابوعلیبن حموله کس فـرستاد و از او قـلعه خواست که بدان مستظهر شود. (ترجمهٔ تاریخ بمینی ص۲۶۵). به مخامرهٔ بیشهای از بیشهها مستظهر شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۷). - مستظهر كردن؛ مستظهر ساختن. پشتگرم گردانیدن: او را به مال بسیار و اهبت تحام مستظهر كرد. (ترجمهٔ تاريخ يميني ص٣٤٩). – مستظهر گردانیدن؛ پشتگرم کسردن: از دو چیز نخست خود را مستظهر باید گردانید. (کلیله و دمنه). پادشاه شمر خویش را به گنجهای حکمت مستظهر گردانی. (کیلیله و دمنه). او را اکرام فرمود و به مواعید خیوب متظهر گردانيد. (المضاف الى بدايع الازمان

- مستظهر گشتن و گردیدن؛ پشتگرم شدن: به مردم مستظهر گشت. (تاریخ بیهقی ص۱۱۰ چ ادیب). خواست که از هر طرف لشکری فراهم و به زیادت کشرتی و قموتی مستظهر گردد. (ترجمهٔ تاریخ یسینی ص۲۴۱). به خزانهٔ معمور مستظهر گشت. (ترجمهٔ تـــاریخ یمینی ص۲۸۷). کافر بدان کوه مستظهر گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۵). انشکر از غـــــارت و تـــــاراج مـــــتظهر گشت. (جهانگشای جوینی).

مستظهر. [مُ تَ هِ] (اِخ) (الـ...)دومين تن از ملوک بنیبرزال در قرمونهٔ اندلس. رجوع بــه عزيز (ابن محمدبن عبدالله...) شود.

مستظهر بالله. [مُ تَ دِرُ بِلْ لاه] (إخ) (ال...) احمدين عبدالله المقتدى بن محمد بن القائم، مکنی به ابوالعباس و مشهور به ذخیرةالدین، بيست و هشتمين خليفهٔ عباسي. وي به سال

۴۷۰ هـ. ق.متولد شد و در سال ۴۸۷ هـ . ق.بعد از فوت پدرش به خلافت نشست و به سال ۵۱۲ ه.ق. درگذشت. (الاعلام زرکیلی ج ۱ ص۱۵۲ از ابسنالانسیر و سرآتالزمان و

مستظهر بالله. [مُ تَ مِرُ بِلْ لاه] (إخ) (ال...) حاكم قرطبه. رجوع بـه عبدالرحـمن (ابـن هشام بن عبدالمطلب...) شود.

مستظهري. [مُ ثَ دِ] (اِخ) مــــحمدبن احمدبن حیینبن عمر شاشی، مکنی به ابوبکر و ملقب به فخرالاسلام مستظهری، از رؤسای شافعیان در عـراق. وی بــــال ۴۲۹ ه.ق.متولد شد سپس بسال ۵۰۴ تـدريس نظامیهٔ بـخداد را بـعهده گـرفت و بـــــال ۵۰۷ ه. ق. درگذشت. او راست: حلیة العلماء فسی معرفة مذاهب الفقهاء، العمدة في فروع التخفية، تلخيص القول. (از الاعلام زركلي ج عُ صَ ٢١٠ از وفسياتالاعسيان و طبقات

هستع. [م تَ] (ع ص) مرد شتاب و کافی و رسیا در امور و چست و چابک. (منتهی الارب).

ه**ستعاد.** [مُ تُ] (ع ص) نــعت مـفعولي از استعادة. نفع گرفته شده. (غياث) (آنندراج). رجوع به استعادة شود.

ه**ستعاز.** [مُ تَ] (ع ص) نسعت مسفعولی از استعارة. عاريت گرفته شده. (غياث) (آنندراج). عارية. (منتهى الارب). عاريت خواسته. (دهار). عاریتشده و وام گرفتهشده. (ناظم الاطباء). عاريتي. رجوع به استعارة شود:

این همی گوید که دارم ملکت از تو عاریت وان همي گويد كه دارم دولت از تو مستعار. منوچهري.

راهبری بود سوی عمر ابد

این عدوی عمر مستعار مرا. ناصر خسرو. بگاه دشمن تو هست مستعار شها

قطران. نه پایدار بود هر چه مستعار بود. هر چیز که گیتی بدان بنازد

مُسعودسعد. از همت تو مستعار دارد. شادی مکن به خواسته و آز کم نمای

کان هرچه هست جز ز جهان مستعار نیست.

مسعو دسعد.

شتابش عادتی زاده طبیعی است درنگش بازجوئی مستعار است. مسعودسعد. دانی که از زمانه جز احسان و نام نیک حقاکه هر چه هست بجز مستعار نیست.

سنائی.

ای ملک راستین بر سر تو سایبان وى فلكالمستقيم از در تو مستعار. خاقاني. ای فلک را رفعت تو مستعار خاقاني. مستعانم شوكه هستم مستعين.

این فال ز سعد مستعار است حستیش ز مستعان بینم. نور آن رخسار برهاند زنار هین مشو قانع به نور مستعار.

ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم کان تکیه عار بود که بر مستعار کرد. سعدی. هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح كورا جز اين مبالغة مستعار نيست.

سعدی (گلستان).

خاقاني.

مولوي.

 حیات منتعار؛ زندگی این جهان. عیمر گذران. زندگی روزگذر و غیرجاوید.

— نام مستعار؛ نامي که کسي بر خود نهد و آن نام حقیقی او نباشد، چنانکه در نوشتن مقالتهای روزنامهها و مجلهها و یا قطعههائی از شعر که نویسنده یا شاعر نامی دیگر بر خود

| دست بدست گرفته. (منتهى الارب). هستعام. [مُ تَ] (ع إ) كشتى در دريا. (منتهى الارب) (اقرب الموارد).

هستعان. [مُ تُ] (ع ص) نسبت مفبولي از استعانة. ياري خواستهشده. يعني كسي كه از او استعانت کنند و یاری خواهند. (غیاث) (أندراج). معول. (منتهى الارب). أنكه ياري از او خواهند. (دهار) (مهذب الاسماء). رجوع به استعانة شود: قال رب احكم بالحق و ربنا الرحمان المستعان على منا تنصفون. (قبرآن

چه گوئی بود مستعین مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعان را.

تاصرخسرو.

خواهد ز تو استعانت ايرا

خاقاني. بهتر ز تو مستعان ندیدهست. این فال ز سعد مستعار است

خاقاني. هستیش ز مستعان بینم.

عــدل شـــاه مـــتعان مـلهوفان، مـــتغاث منظلومان، و مستملک مهجوران است. (سندبادنامه ص۱۱۲).

گفت صوفي قادر است أن مستعان که کند سودای ما را بیزیان.

مولوی (مثنوی).

چون ستد زو نان بگفت ای مستعان خوش به خان و مان خود بازش رسان.

مولوی (مثنوی).

هستعان. [مُ تَ] (اِخ) نامی از نامهای باری تعالى. (از مهذب الاسماء): ما اعتماد بركرم ستعان كنيم

کان تکیه عار بود که بر مستعار کرد. سعدی. **هستعبد.** [مُ تَ ب] (ع ص) نعت فـاعلى از استعباد. به بندگی گیرنده. (اقرب الصوارد).

رجوع به استعباد شود. هستعبد. [مُ تَ بَ] (ع ص) نعت مفعولي از استعباد. به بندگی گرفته شده. (اقرب الموارد).

|((ا) عبادتگاه: سلطان یک خانه از بیزای مستعبد خویش ترتیب فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۱). و رجوع به استعباد شود. مستعبو. [مُ تَ بِ] (ع ص) نمت فاعلی از استعبار. آنکه خواب گزارد بسر کسی جهت تعبیر کردن. (مستهی الارب). حکایتکنندهٔ خواب و رؤیای خویش بر کسی و تعبیر آن را خواهنده. (اقرب الموارد). ||آنکه اشک جاری دارد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). |
|اندوهناک. (منتهی الارب). محزون. (اقرب الموارد).

هستعبرة. [مُ تَ بِ رَ /مُ تَ بَ رَ] (ع ص) تأنيث مستعبر. زن كه بهرهٔ خود از شوى نگيرد. (منهى الارب). رجوع به استعبار و مستعبر شود.

هستعتب. [مُ تَ تِ] (ع ص) نعت فاعلى از استعتاب. رضا و خوشنودى خواهنده از كسي. (منتهى الارب) (اقبرب الموارد). الرضادهنده و راضى كننده كسي را. (اقبرب الموارد). رجوع به استعتاب شود.

هستعتب. [مُ تَ تَ] (ع ص) نعت مفعولى از مصدر استعتاب. ||(إسص) استرضاء: ما بعدالموت مستعتب؛ يمعنى استرضا. (اقرب الموارد). رجوع به استعتاب شود.

هستعجب. [مُ تَ ج] (ع ص) نعت فاعلی از استعجاب. عجب کننده و در شگفت شونده. (اقرب العوارد). رجوع به استعجاب شود. هستعجل. [مُ تَ ج] (ع ص) نعت فاعلی از استعجال. شنابنده و شناب کننده. (غباث). شنابان. (دهار). شناب. بشناب. عاجل.

اگر سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید هزارش صید بگشاید به خون خویش مستعجل. سعدی.

رجوع به استعجال شود:

دیده باشی تشنه مستعجل بر آب جان به جانان همچنان مستعجل است.

جان به جانان همچنان مستعجل است. سعدی. -

کارها به صیر برآید و مستعجل به سر درآید. (گلستان).

-پیک مستعجل؛ برید. (یادداشت سرحموم دهخدا). پیکی که در منزلها توقف نکند و یا آنکه در هر منزل اسبی عوض کند تا زودتر به مقصد برسد.

> - دولت مستعجل؛ زودگذر: راستي خاتم فيروزة بواسحاقي

خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود. .

||بسرانگسیزانده و تشویق کننده. (اقرب العوارد). ||بر شتابی انگیزاننده و شتاباننده. (منهی الارب). عبدله خواهنده از کسی. (اقرب العوارد). ||درگذرنده و پیشی گیرنده. (منهی الارب) (اقرب العوارد). ||(ا) بوزیدان.

دارویی است که از مصر آرند و بجهت فربهی استعمال کنند. (برهان). بـوزیدن کـه گـیاهی است. (از الفاظ الادویه) (از اختیارات بدیعی). و رجوع به مستعجلة شود.

هستعجلاً. [مُ تَ جِ لَنْ] (ع ق) بطور عجله و شتاب و بزودی و شبتابان. (نــاظم الاطــاء). رجوع به مــــعجل شود.

هستعجلات. [مُ تَ جَ] (ع ص، اِ) جِ مستعجلة. رجوع به مستعجلة شود. الگويند: هذه مستعجلة شود. الگويند؟ كوتاهي راه. (اقرب العوارد).

مستعجلانه. [مُ تَ جِ نَ / نِ] (ص نـــي، ق مركب) شنابان و بـطور شــتاب و بـزودى. (ناظم الاطباء). مستعجلاً. رجوع به مستعجلاً و مــتعجل شود.

مستعجلة. [مُ تَ ج لَ] (ع ص) مـــؤنث منتعجل يحوع به مستعجل و استعجال شود. [[(آیکتمروقالیض و آن گیاهی است که زنان را فربه كند. (منهى الارب) نزد بعصى بسوزیدان است و نیزد جسمعی سمورنجان و انطاکی وبعضی دیگر گویندکه او فروع لعبهٔ بربری و ریشههای آن است بـا پـیچیدگی و صلب. و هندي او بهم پېچيده مربع به نوعي که چون باز کند چوب او مربع متاوی الاضلاع مشاهده میگردد و بهترین او خـوش جــوهر صلب شيرين است. (از مخزن الادويه). بهج. **مستعجلة.** [مُ تَ جَ لَ] (ع ص، إ) مستعجلةالطىريق؛ راه نــزديک و راه شــهرى: أخذت مستعجلة من الطريق. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به مستعجلات شود. **مستعجم.** [مُ تَ ج] (ع ص) نمت فاعلى از استعجام. آنکه سخن پیداگفتن نتواند و گنگ. (منتهى الارب). ||آنكه اصولاً قادر بر سخن گفتن نباشهد [آنکه از غلبهٔ خواب قــادر بــر خواندن نباشد. (اقبرب الموارد). رجنوع بــه استعجام شود.

هستعد. [مُ تَ عودد] (ع ص) نعت فاعلی از استعداد. مهیا و آماده شده به کاری. (اقرب العوارد). ساختگی و آمادگی چیزی دارنده. (غیباث) (آنندراج). آماده. آراسته. مهیا. چون... فضیحت خویش بدید... مستعد و چون... فضیحت خویش بدید... مستعد و طایفهای از اشکر ابوعلی بر عقب او تا به پسل ممرو رود بسرفتند. و او مستعد کار بود به مقاومت ایشان بازایستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰۹). به ملک نوح کس دوانید تا مضاء رساند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۸). امضاء رساند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۷). امشهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۷). امشهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۷).

- مستعد بن_{ار آ} أماده بودن.

- مستعد شدن: آماده شدن. مهیا شدن: به شمار دعوت اسلام تظاهر نمود و به سعادت هدایت مستعد شد. (ترجمهٔ تاریخ یسینی ص ۴۱). عزم مدافعت مصمم کرد و مستعد کارشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱). - مستعد قبول؛ حاضر و آماده برای دریافت کردن. (ناظم الاطباء). آماده برای پذیرفتن. - مستعد کردن: آماده کردن. آماده ساختن. مها کردن. حاضر کردن.

||سزاوار و لايق و شايسته. (ناظم الاطباء). -- مستعد نـفرين؛ سـزاوار نـفرين. (نـاظم الاطباء).

- نامستعد؛ نالایق. که درخور تربیت و یا ترقی نیست: استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع. (گلستان). ||با استعداد. دارای استعداد.

هستعدى. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از استعداء. يارىخواهنده از كسى. (آنندراج). مستفيث و مستنصر. (اقسرب الموارد). يارىخواه. يارىطلب. رجوع به استعداء

هستعذب. [مُ تَ ذِ] (ع ص) نعت فاعلى از استعذاب. آب شيرين و پا كيزه خيوراننده. (منهى الارب) (اقرب الموارد). ||آب و طعام پا كيزه و شيرين يابنده. (منهى الارب) (اقرب العوارد). رجوع به استعذاب شود.

هستعذى. [مُ تَ ذا] (ع ص، إ) نمت مفعولى از استعذاء. مكانى كه شخص را موافق آيـد. (اقرب الموارد). رجوع به استعذاء شود.

هستعور [مُ تَ عِرر] (ع ص) نعت فاعلی از استمرار. حرب درگیرنده. (ناظم الاطباء). جنگی که بین مردم درگیر شده باشد. (اقرب الموارد). درگیر جنگ. رجوع به استعرار شود: و داد مردانگی بداد و مستعد کار شد و مستعر آتش جنگ و پیکار. (جهانگشای جوینی).

هستعوب ، إمَّ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از استعراب. فسحش گوینده و سسخن زشت آورنده. (مستهى الارب) (اقرب الموارد). | اماده گاو گش خواهنده. (منتهى الارب). | اداخل شونده بين عرب. (اقرب الموارد). كسى كه شبيه به تازيان شود. (ناظم الاطباء). متعرب. و رجوع به استعراب و مستعربة شود: يكى را پرسيدند از مستعربان كه ماتقول فى الأمارد؟ (گلستان).

هستعوبة. [مُ تَ رِ بَ] (ع ص، إ) تأسيث مستعرب كه نعت فاعلى است از مصدر استراب. غير عرب درآمده و مانا به عرب شونده. و عرب غير خالص و بيابانى شونده. (منتهى الارب). غير عربهايى كه در عرب خالص نيستند و عرب خالص نيستند و گويند مستعربه آنهايى هستند كه به زبان



۲۰۸۲۶ مستعرض.

اسماعیل بن ابراهیم سخن گویند و آن زبان مسردم حسجاز و اطراف آن است. (اقرب المهذب الاسماء). تازیان که نه خالص باشند. عرب که خالص نباشد. عرب که بالده. (یادداشت مرحوم ده خدا). رجوع به مستمرب و استعراب شود. ||مسیعیان اندلس که به آداب عربی مؤدب بودند. رجوع به کلمه مزاربه ۱ در دائر آالسعارف اسلام شود. (از یادداشت مرحوم ده خدا).

هستعوض. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از استعراض. كشنده مردم را بى دريافت حال آنها. $\| z = 0$ و اهده. (منهى الارب) (اقرب العوارد). رجوع به استعراض شود. هستعوف. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از استعراف. شناختن خواهنده. (منهى الارب).

استمراف شناختن حواهنده (منتهی الارب). شناسنده (اقرب الصوارد). ||دریای صوج برآورنده ||آساده گردندهٔ بدی (سنتهی الارب). رجوع به استعراف شود. مرتقد (گرت مین) (مرب): مناطعها

مستعزد (مُ تَ عِزز] (ع ص) نعت ضاعلى از استعزاز. غلبه كننده بر كسى. (اقرب العوارد). | ريك سخت شده. (نساظم الاطباء) (اقرب العوارد). | مرض مستولى. (ناظم الاطباء). و رجوع به استعزاز شود.

مستعسل. [مُثَ سِ] (ع ص) نعت فاعلى از استعسال. انگبین جوینده. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). [[زنبور عسل كه عسل درست كنند. (اقرب الموارد). رجوع به استعمال شود.

هستعصیم. [مُ تَ سِ] (ع س) نعت فاعلی از استعصام. آنکه سخت میگیرد چیزی را و ضبط میکند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مستحسک و چنگ درزنند، به کسی یا به چیزی. (اقرب العوارد).

- ستعصم بالله: چنگ درزنده و آویزنده و متمک به خداوند. رجوع به استعصام شه د.

هستعصم. [مُ تَ سِ] (اِخ) آخرين خليفة عباسي:

آسمان راحق بودگر خون بگرید بر زمین بر زوال ملک مستعصم امیرالعؤمنین.

ــعدی.

ص۱۸۳).

رجوع به متعصرالله شود.

هستعصم بالله. [مُ تَ صِ مُ بِلْ لاه] [اغ)

(ال...) عبدالله بن منصور بن محمد بن احمد،

مکنی به ابواحمد، سی و هفتمین و آخرین
خلیفهٔ عباسی. وی به سال ۶۰۹ ه.ق. در

بغداد متولد شد و به سال ۶۴۰ بعد از درگذشت

پدرش در حالی که از خلافت عباسی غیر از

نام و دارالملک بغداد چیزی باقی نمانده بود به

خسلافت نشست و کارها بدست امرا و

فرماندهان سیرد و بیشتر اعتمادش بر وزیرش

مؤیدالدین ابن العلقمی بود. این وزیر با هلا کوی مغول بنای مکاتبه را گذاشت و او را به اشغال بغداد تشویق نمود و هلا کو به بغداد شکرکشی کرد و به کمک ابن العلقمی اغلب کرد و خلیفه را زنده نگه داشت تا محل تمام اموال و فنیه ها را نشان دهد. و چون این کار را بدین ترتیب دوران خلافت ۵۲۴ ساله عباسی بری گشت. (از الاعلام زرکلی ج ۴ ص ۲۸۴ از ابسین فرات الوفیات).

هستعصمی، [مُ تَ صَ] (اِخ) یساقوتبن عبدالله. خوشنویس و ادیب قرن هفتم هجری. رجوع به یاقوت ستعصمی شود.

هستعصی، (مُ تَ) (ع صُ) نعت فاعلی از استعصی، (مُ تَ) (ع صُ) نعت فاعلی از استواء. گذاه جویند بر کسی، (آنندراج) آستین کاهکار. (ناظم الاطباء). رجوع به استعصاء

هستعطف. [مُ تَ طِ] (ع ص) نست فاعلی از استعطاف. عطف توجه خواهنده از کسی. (اقرب العوارد). رجوع به استعطاف شود. هستعطی. [مُ تَ] (ع ص) نست فساعلی از

استعطاء. عطاخواهنده. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استعطاء شود.

هستعظم. [مُ تَ فِل] (ع ص) نعت فاعلى از استعظام. متكبر. بزرگ و عظیم شعرنده چیزی را قرب العوارد). رجوع به استعظام شود. هستعظام. إمُ تَ فَ] (ع ص) نعت مفعولى از استعظام. بزرگ شعرده. (ناظم الاطباء). بزرگ و منكر شعرده شده. (اقرب العوارد) آ. رجوع به استعظام شود: ابوالحسن عباد این حالت را به استعظام شود: ابوالحسن عباد این حالت را به نیایت مستعظم و بزرگ و ناموجه یافت. آراریخ قم ص ۱۴۳). هرآنکس که بر حقیقت آین واقف نعی بود انکار ایس رسم میکرد و مستعظم میداشت. (تاریخ قم ص ۱۵۶). عجم

هستعف. [مُ تَ عِف] (ع ص) نعت فاعلى از استعفاف. پارساً و پاكدامـن و پـرهـيزگار. (ناظم الاطباء). رجوع به استعفاف شود.

آن را مــــعظم و مـــــکره شمردند. (تاریخ قم

مستعفى الم تَ] (ع ص) نعت فاعلى از استعفاء استعفادهنده استعفا داده. بركنارىخواه از شغلى.

ستعفی شدن؛ استعفا دادن. رجموع به استعفاء شود.

هستعقب. (مُ تَ قِ) (ع ص) نعت فاعلی از استعقاب. عورت و شکوخه خواهنده از کسی. (منتهی الارب). عورت یا لغزش کسی را خواهنده. (اقرب العوارد). ||پیرویکننده. (ناظم الاطباء). رجوع به استعقاب شود.

هستعقب. [مُ تَ قَ] (ع ص) نعت مفعولى از استعقاب. كسى يا چيزى كه پيروى شده باشد. (ناظم الاطباء). دنبال شده. بدنبال شده. رجوع به استعقاب شود.

هستعكد. [مُ تَ كِ] (ع ص) نعت فاعلى از استعكاد. شتر و يا سوسمار فربهشده. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). ||شكار پنهانشده. (منتهى الارب). ||آب جسمعشده. (اقرب الموارد). رجوع به استعكاد شود.

هستعلب. (مُ تَ لِ) (ع ص) نعت فاعلی از استعلاب، گوشت برگردیدهبوی، (منتهی الارب) (اقرب العوارد)، رجوع بـه استعلاب شود.

هستعلج. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلى از استعلاج. ||مسرد درشت پوست. (منتهى الارب). ||پوست و جملد غمليظ و درشت. |اکسى که لحميه و ريش او روييده باشد. (اقرب العوارد). رجوع به استعلاج شود.

هستعلم. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلى از استعلام. پرسنده از چیزى. (منتهى الارب). پرسنده از خبر. (اقرب السوارد). رجىوع بـه استعلام شود.

هستعلى. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از استعلاء. بلند و بلند برآمده. (منتهى الارب). مرتفع. إلبالارونده. إغلبه كننده. (اقبرب العوارد). إحروف مستعلى يا استعلاء؛ هفت حرف است از حروف الفبا يعنى: خ، ص، ض، ط، ظ، غ، ق. و رجوع به مستعلمات و مستعلمة شود. إدر اصطلاح احكام نجوم، كوكبى كه استعلا دارد. (يادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به استعلاء شود.

هست على، [مَع] (لخ) دهي است از دهان عثمانوند بخش مركزی شهرستان كرمانشاهان، واقع در ۳۸هزارگزی جنوب شرقی كرمانشاه و ۳هزارگزی سرجوب، آب آن از رودخانهٔ بایوند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هست علی، [مَع] (اخ) دهـــ است از دهــ است از دهــ دهـ است از دهـ دهـ از بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حــ درد. واقع در حــ درادد. واقع در ۲۵ دارد. واقع در ۲۵ دارد. واقع در ۲۵ دارد از شوسه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ

1 - Mozarbe.

۲ - در اقسرب العوازد، بنزرگ داشته و منکر شعرده شده، به دو معنی متفاوت ضبط شده ل. -.

جغرافیایی ایران ج ۹). هستعليات. [مُ تَ لَ] (ع ص، إ) ج متعلية. حروفي كه خواندن أنها زبان را به حَنك اعلى بردارد، و بعضی نوشتهاند که سر زبان به کام رود و آن هفت حرف است: صاد و ضاد و طاء و ظاء و خاء معجمه و غين معجمه و قاف، و حروف منخفضه سواي اينها است. (غياث) (آنندراج). و رجوع به مستعلیه شود.

مستعلى بالله. [مُ تَ بِلُ لاه] (اِخ) (ال ...)لفب احمدبن معد (المستنصر بالله)بن الظاهر لدين الله على، مكنى به ابوالقاسم است، نهمين تمن از خلفای فاطمی در مغرب و مصر. وی به سال ۴۶۷ هـ .ق. متولد و در سال ۴۸۷ بعد از وفات پدرش با او بر خلافت بیمت شد. در عصر او فرنگیان مدت سه سال بر بیتالمقدس مستولی بودند. وی بعد از هفت سال و دو ماه خــلافت، بــه ســال ۴۹۵ هـ.ق.در قـاهره درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص۲۴۳ از ابن خلدون و ابن الاثير و ابن خلكان).

مستعلى بالله. [مُ تَ بِلُ لاه] (اِخ) (ال ...)لتب محمدين ادريسين يحييين عملي حمودي، اخرین تن از ملوک دولت حمودیه در اندلس. در حدود سال ۴۴۶ ه.ق.بعد از درگذشت پدرش با او بیعت شد و ملقب به المستعلی بالله گشت و در «مالقة» اقامت گـزید و در ـــــال ۴۵۶ ه . ق. اهالي شهر مليله با او بيعت كردند و در سال ۴۶۰ ه .ق.در این شهر درگذشت و ظاهراً با درگذشت او سلسلهٔ حمودیها در اندلس منقرض گشت. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۵۱ از اليان المغرب و نفح الطيب).

مستعلى بيگلو.[مُ عُ بُ] (اِخ) دهــى است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۲هزارگزی شمال گـرمی و سههزارگزی راه شوسهٔ گرمی به بیلهسوار. آب آن از چشسمه و راه ان مىالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هستعلية. [مُ تَ لي يَ] (ع ص) تأنـــــث مستعلى. رجوع به مستعلى شود. ||حسروف مستعلية؛ حروف مستعلى. رجوع به مستعلى و مستعلیات شود.

هستعم. [مُ تَ عمم] (ع ص) نعت فاعلى از استعمام. بـ عـمّى گـيرنده. (مـنتهي الارب) (اقرب الموارد). || آنکه عمامه بر سر میبندد. (اقرب الموارد). رجوع به استعمام شود.

هستعمو. [مُ تُ م] (ع ص) نعت فـاعلى از استعمار، ابادانیخواه. انکه از کسی اباد كردن جايي را بخواهـد. (اقـرب المـوارد). ||استعماركننده. رجوع به استعمار شود.

هستعمر. [مُ تَ مَ] (ع ص) نعت مفعولي از استعمار. رجوع به استعمار شود.

مستعمرات. [مُ ثَ مَ] (ع ص، اِ) ج مستعمرة. رجوع به مستعمرة و استعمار شود.

مستعمراتي، [مُ تَ مَ] (ص نـــــــى) منسوب به مستعمرات. رجوع به مستعمرات و منتعمره شود.

هستعموة. [مُ تَ مَ رَ] (ع ص، إ) ستعبره. تأنيث مستعمر. استعمارشده. تحت استعمار. رجوع به استعمار شود.

هستعمش. [مُ تَ م] (ع ص) نعت فاعلى از استعماش. آنکه دیگری را گول و احمق بشيمار آرد. (اقسرب الموارد). رجوع به التعماش شود.

هستعمش. [مُ تَ مَ] (ع ص) نعت مغبولي از استعماش. گول و احمق بشمار آمده. (اقرب الموارد). رجوع به استعماش شود. **هستعمل.** [مُ تَ م] (ع ص) نعت فـاعلى از استعمال به كأردارنده استعمال كننده.

عملكننده. (اقرب الموارد). رجوع به استعمال

مستَّعْمَلُ ﴿ إِمْ تَ مَ } (ع ص) نعت منعولی از استعمال. به کارداشته. (منتهی الارب). به كاررفته. (اقـرب المـوارد). كـار داشـته. بــه کاربردهشده:

> تو در این مستعملی نی عاملی ر انکه محمول منی نی حاملی.

مولوي (مثنوي).

و رجوع به استعمال شود. ||سخن مستعمل؛ ضد مهمل. (منتهى الارب). لفظ كه معنى دارد و متداول است. لفظ که معنی دارد چون دست و زیدکه لفظ مستعمل است مقابل لفظ مهمل چون نست و دَيز. (يادداشت مرحوم دهخدا). ||ماء مستعمل؛ آبي كه براي طهارت بــه كــار رقته است. غسالة منتطهر. (مغاتيح العلوم). ||مجازاً، كهنه. نيمدار چون جامة دـــت دوم.

– مستیمیل خر؛ اسقاط خر. که اجناس کهنه و فرسوده و تبعدار خرد.

− مـــــــــــــــــعملفروش؛ اســــــقاطفروش. كهنەفروش.

هستعند. [مُ تَ نِ] (ع ص) نبت فاعلى از استعناد. شتر و اسب چیرهشونده بسر مهار و رسن. | به عصا زننده مردم را. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استعناد شود.

هستعنز، إمُ تَ نِ] (ع ص) نعت فاعلى از استعناز کنار گرفته و بـه یکـــو شـده و در گوشهای فرود آینده. (اقرب الموارد). رجوع به استعناز شود.

هستعهد. [مُ تَ دِ] (ع ص) نعت فـاعلى از استعهاد. تنضمیندهنده دیگری را در مورد حوادث خويش. (اقرب الموارد). ||همعهد و هم بيمان. (ناظم الاطباء). رجوع بــه استعهاد

هستعید. [مُ تَ] (ع ص) نــعت فـاعلی از استعادة. عالات خويش كننده چيزي را.

اخواهندهٔ اعاده و تكرار مطلبي. (اقرب الموارد). رجوع به استعادة شود.

هستعيف. [مُ تَ] (ع ص) نــعت فـاعلى از استعاذة. معتصم و پناه گیرنده بــه کـــــی پــا چيزي. (اقرب الموارد). رجوع به استعاذة

هستعيو . [مُ تَ] (ع ص) نــعت فــاعلى از التعارة. عاريتخواهنده. (غياث) (اقرب الموارد). عاريتخواه. عاريتكننده. بعاريت خواهنده:

او چراغ خویش برباید که تا

تو بدانی مستعیری ای فتی. مولوی (مثنوی). رجوع به استعارة شود.

- مستعير الحُسن؛ نام مرغى است. (منتهى الارب). امنفرد و تنهاشده. (اقرب الصوارد). ∬آنچه به خلقت شبیه گورخر باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مستعين. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از استعانة. أعمانتخواهنده و مددجوينده. (غياث) (اقرب الموارد). يارىخواهنده. مددخواهنده. كىمكخواهنده. يىارىطلب. يارىجو. يارىخواه:

چه گوئی بود مستعین مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعان را.

منم مستعين محمد به مشرق چه خواهی از این مستعین محمد.

ناصرخسرو.

ای همه هستی که هست از کف تو مستعار نیست نیازی که نیست بر در تو مستعین. خاقاني.

> ای فلک را رفعت تو مستعار مستعانم شوكه هستم مستعين.

خاقاني. و رجوع به استعانهٔ شود.

مستعين بالله. [مُ تَ نُ بِـلُ لاه] (إخ) (ال...) لقب ابراهيمبن عمليبن عشمانين يمعقوب مرینی، مکنی به ابوسالم، از ملوک بنی مرین در مغرب اقصی. در حدود سال ۷۶۰ ه. ق.در مغرب با او بیعت شد و بعد از وقایع بسیاری کهبرای او رخ داد پس از دو سال و سه ماه و پنج روز به سال ۷۶۲ به قـتل رسيده. (از الاعلام زركلي ج ١ ص۴۶ از الاستقصاء و الحلل الموشية و جذوة الاقتباس).

مستعين بالله. [مُ تَ نُ بِلَ لاه] (إخ) (ال...) لقب احسمدبن مسحمدبن مسعتصمين هـــارونالرشــيد، مكــنى بــه ابــوالعـباس، دوازدهمین تن از خلفای عباسی. وی به سال ۲۱۹ ه.ق.در سامراء متولد شند و در همین شهر اقامت گزید و در سال ۲۴۸ بعد از درگذشت المنتصربن المتوكل در همين شهر با وی بیعت شد. در عهد خلافت او شورشهای بسیاری در سرزمین خلافت رخ داد از جمله





برخی از مردم شورشی توانستند البعتز را که در سامراء زندانی بود از زندان رها سازند و با او بیعت کنند و برای کشتن المستمین روانه بغداد گشتد. المستمین چون چنین دید از گرفتن مقداری از اموال همراه خانوادهٔ خود گرفتن مقداری از اموال همراه خانوادهٔ خود رهبار شهر واسط گشت و بعد از ده ماه از آسجا بسه القساطول منتقل شد و بدست حاجب الععتز بنام سعیدین صالح بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص۱۹۳ از الیعقوبی و این الاثیر).

هستعین بالله. [مُ تَ نَ بِلْ لاه] (اخ) (اا...)
لقب احمدبن یوسف بن احمدبن سلیمان بن
محمدبن هود، چهارمین تن از ملوک هود در
اندلس. وی به سال ۴۷۸ ه.ق. بعد از
درگذشت پدرش به حکومت رسید و در عهد
او جنگهای سختی رخ داد و سرانجام در سال
۳۵۰ در یکی از جنگهایی که در بیرون شهر
سرقسطة با دشمنان خود می کرد بقتل رسید.
(از الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۱ ص ۲۵۹ از ابن
خلدون و نفح الطب).

هستعین بالله. [مُ تَ نُ بِلْ لاه] (ابغ) (ال...)

قب سلمانبن حکهم بن سلمانبن
عبدالرحمان الناصر اموی، مکنی به ابوایوب.
دوازدهمین خلیفهٔ اموی در اندلس اسپانیا.
وی به سال ۲۵۴ ه.ق.متولد شد و در سال
۲۹۹ بعد از بقتل رسیدن عمش هشامبن
سلمان با او بیعت شد و لقب المستمین بالله
گرفت.در سال ۴۰۲ وارد قرطبه شد و در سال
گرفت.در سال ۴۰۲ وارد قرطبه شد و در سال
۲۰۲ ه.ق. بدست علی بن حمود حا کم طنجه
و سبته بقتل رسید و با درگذشت وی مدت
و سبته بقتل رسید و با درگذشت وی مدت
گشت. المستمین بالله شخصی ادیب و شاعر
بود. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۳ ص ۱۸۴ از
البیان المغرب و جذو المقتبس).

هستعین بالله. [مُ تَ نُ بِلْ لاه] (ابخ) (ال...)
لقب سلیمانین محمدین هودین عبدالله بن
موسی، مولای ابوحذیفهٔ جذامی، مکنی به
ابوایوب و مؤسس دولت آل هود در اندلس.
وی به سال ۴۱۰ ه.ق. هنگامی که حکومت
امویان در اندلس رو بضعف گذاشته بود بر
شهر تطیلهٔ مستولی گشت و سپس برخی
شهرهای دیگر را نیز تصرف نمود و به سال
۴۳۱ ه.ق.سرقطة را نیز اشتغال کرد و به
سال ۴۳۸ ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج
۲ ص ۱۹۶۶ از البیان المسغرب و ابن
خلده:)

هستعین بالله. [مُ تَ نُ بِلْ لاه] (اخ) (ال...) لقب عباس بن محمد بن ابی بکر بن سلیمان، مکنی به ابوالفضل، از خلفای دولت عباسی شانی در مصر. به سال ۸۰۸ه.ق. بعد از

درگذشت پدرش با وی بیعت شد. به سال ۸۱۵ توسط اتابک شیخ محمودی با داشتن عنوان خلافت در قلعهٔ جبل بازداشت شد و بعد از یک سال از خلافت نیز خلع گشت و به رندان اسکندریه متنقل شد و در سال ۸۳۳ ه.ق. در سن چهلسالگی در این شهر به مرض طاعون درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۴ ص۳۹ از تسساریخ الخسمیس و البرالسبوک و الضوءاللامع).

هستعینی، [مُ تَ] (ص نــی) منــوب بـه مستعین کـه لقب خـلیفهٔ عـباسی است. (از الانــاب سمعانی).

مستغاث. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولي از استغاثة. آنكه فرياد از او خواهند. (مهذب الاسماء). كسى كه از او دادرسى خواهند. (غياث) (آنندراج). آنكه بىدو پىناه بىرند.ك فریاد ازو خواهند. طلب باری کردهشده. مَخْعَان و مستصر. (اقرب الموارد). معول. معتمد. رجوع به استفائه شبود: عبدل شاه مــــتعان مـــلهوفان، مـــتغاث مـظلومان و مستمسك مهجوران است. (سندبادنامه ص۱۱۲). از عقوق و تمرد پسر مستغاث شد. (ترجمهٔ تـاریخ یـمینی ص۳۴۳). رؤوس آن اشياع و وجوه آن اتباع از نـايافت قــوت و مسکهٔ زندگانی مستفاث کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶). شاه شار چون دید کـه کاراز دست برفت مستغاث کرد و زنهار خواست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی س۳۴۴). تلخي هجر از ذكورو از اناث

مولوی (متنوی چرمضانی س۳۴۸).

- مستغاث به: شخصی که از وی فریادرسی
مسیخواهسند. (ناظم الاطباء). مستعان.
مستصر. مستغاث. (اقرب الموارد).

سَسَمَعَات علیه؛ مدعی. (ناظم الاطباء). -||(اخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء):

> از تو نوشند از ذکور و از اناث بی دریغی در عطا یا مستغاث.

دور دار ای مجرمان را مستفات.

مولوی (متنوی).

هستغاثی. [مُ تَ] (ص نسبی) فریادی و دادخواه، و تأویل آن به دو وجه است: یکی آنکه مستغاث اسم مفعول است به معنی کسی که از او دادرسی خواهند و آن حاکم باشد، و یاء آن نسبت باشد و مجموعاً به معنی دادخواه، وجه دیگر آنکه مستغاث مصدر میمی است و یاء آن نسبت یا یاء فاعلیت باشد و مجموعاً به معنی استفائه کننده، چنانکه و مجموعاً به معنی کسبکننده. (از غیاث) (آنندرام).

مستغانم، [مُ تَ دِ] (اخ) نــام شــهری بــه الجزائر،

هستغانهي. [مُ تَنِ] (إخ) احمدين مصطفى علوى جسزائس، فقيه و متصوف قرن چهاردهم هجرى. تولد و وفات او در شهر مستغانم در الجزاير بوده است. او راست: النجم، مبادىء التأييد، الابحاث العلوية في الفلحة الاسلامية و غيره. تولد او به سال في الفلحة الاسلامية و غيره. تولد او به سال بوده است. (از الاعلام زركلي ج ١ ص ٢٣٣). مستغانمي. [مُ تَنِ] (إخ) قسدورين محمدين سليمان، فقيه قرن چهاردهم از اهالي مستغانم كه ولايتي است در وهران. او را در حدود بيست تأليف است و به سال ١٣٢٢ حدود يست تأليف است و به سال ١٣٢٢ من در ركلي ج ٢ ص ٢٣٢٢ من در در وهران. او را در ه. ق. در گذشته است. (از الاعلام زركلي ج ٢ ص ٢٣٢٢).

هستغث. [مُ تَ خِث] (ع ص) نعت فاعلى از استغثاث. آنگ «غیث» و ریم را از جسراحت خسارج کند. (اقرب الموارد). برآورندهٔ ریم و جر آن از زخم و علاج و مداوات آن کننده. (منهی الارب) (آندراج). آنکه مرهم می نهد بر جراحت و ریم آن را پاک می کند. (ناظم الاطباء). رجوع به استغثاث شود.

هستغدو. [مُ تَ دِ] (ع ص) جای آبگیرنا ک. (منتهی الارب). جایی که در آن غدیرها باشد. (اقرب الموارد). رجوع به استغدار شود.

هستغرب. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از استغراب. آنكه كسى را غريب مى بابد. (اقرب الموارد). ||مبالغه نماينده در خنده. (منتهى الارب). رجوع به استغراب شود.

هستغوب. [مُ تَ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از استغراب. غریب یافته شده و غریب بشمار آمده. (اقرب العوارد). غریب داشته. عجیب و غریب و بیگانه. [انادر. (ناظم الاطباء). بعید. [امتعجب و حیران. (ناظم الاطباء). رجوع به استغراب شود.

هستغرق. (مُ تَ رِ) (ع ص) نعت فاعلى از استغراق. غرق شونده. (غیاث) (آنندراج). فرورونده. (ناظم الاطباء). [إفرارسنده. [إبه تمام توانائى خود كارى كننده. [إكامل. (غباث) (آنندراج). رجوع به استغراق شود. هستغرق. [مُ تَ رَ] (ع ص) نعت مفعولى از استغراق. غوطهور شده و فرورفته در آب و غرق شده. (ناظم الاطباء). رجوع به استغراق شود. [استوعب. (اقرب العوارد). فرا گرفته. [فرو رفته. متحير. حيران. غريق: مستغرق يادت آنچنانم

کمهستی خویش شد فراموش. کرا قوت وصف احسان اوست کهاوصاف مستغرق شان اوست.

سعدی (بوستان).

...

مولوی (مثنوی).

مستغرق درود و ثنا باد روحشان تا روز را فروغ بود شمع را شعاع. حافظ (از ديباچة ديوان).

 مستفرق شدن؛ از خود بیخود شدن. حیران و شیفته شدن. فرو رفتن:

تامن و توها همه يكجان شوند عاقبت مستغرق جانان شوند.

یکی از صاحبدلان سر به جیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مكاشفه مستغرق شده. (گلستان). آن جانور راکه او را آفتابپرست میگویند دیدم که در جمال آفتاب حیران و

مستغرق شده است. (انيس الطالبين بخاري). - مستفرق گشتن؛ حيران و شيفته شدن:

یک شمه چو زان حدیث بشنودیم عطار. متغرق سركبريا كشتيم. المتهلك. يايا. تيك.

- مستغرق شدن؛ مستهلک شدن. پایا شدن. تیک شدن: من که بوسهلم لشکر را بر یکدیگر تبيب كنم وبراتها بنويند تا اين مال مستغرق شسود. (تساریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۸).

| هزينه شده. به كار رفته. صرف شده. – مستغرق شدن؛ صرف شدن. هزینه شـــدن:

خزائن آل سامان مستغرق شند در کبار وی [ری] .(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۴). ||مستهلك. مصروف. سرگرم.

- مستغرق داشتن؛ مصروف كردن. سرگرم و مشغول داشتن: چون لحظهای فرا نمییابد به مطالعهٔ کتب و مجالست فیضلا...استیناس جوید و ایام و انفاس بدان مستغرق دارد. (ترجمهٔ تاریخ یسینی ص۲۱). روزگار او را [سندباد را] هـر افـادت حکـمت و دانش مستغرق داشته است. (سندبادنامه ص۴۶).

- مستفرق شدن؛ به كار رفتن. صرف شدن: اگردر شـرح احـوال... خـوض نـعوده آيـد مجلدات در آن مستغرق شود. (جهانگشای جوینی). اگر عمری تمام در استنساخ آن مستغرق شود تحصیل آن جز به سالهای دراز ممكن نگردد. (ترجمهٔ تاريخ يميني س٢٥٣). – مستفرق گردانيدن؛ مصروف سـاختن. بــه کاربردن: روزگاری دراز در آن مستغرق گردانیدم. (کلیله و دمنه).

– مستفرق گشتن؛ هزینه و صرف شدن: اگر مخلوقی خواستی که این معانی را در عبارت آرد بسی کیاغذ مستغرق گششی. (کیلیله و

|إسنگين چون خواب. (اقرب الموارد): أنام [الاشمنة] الصبيان نــوماً مستغرقاً. (ابــن

هستغزر. [مُ تَ ز] (ع ص) نعت ضاعلي از استغزار. آنکه چیزی را میدهد تا افزون بر آن

واپس گيرد. (منتهي الارب) (اقرب الموارد). مفازر. رجوع به استغزار و مفازر شود. هستغش. [مُ تَ غشش] (ع ص) نـــعت فاعلى از استغشاش. خائنشمرنده كسبى را. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). [اگمان غش و خيانت كردن برنده كسى را. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به استغشاش شود.

مستغشی. [مُ تُ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استغشاء. کسبی کنه جنامهٔ خود را بطوری پوشد که چیزی نشنود و نبیند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استغشاء

هستغفو. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فـاعلى از استغفار. آمرزشخواهنده. (دهار) (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع بــه استغفار

مستغفري: [مُ تَ فِ] (حامص) طلب مغفرت. آمرزشخواهي.

مستغفري. [مُ تَ فِ] (اِخ) جعفرين ابي عسلی محمد نسفی سمرقندی مکنی به ابوالعباس، محدث و فيقيه قيرن پينجم ه.ق. رجوع بـه ابــوالعـباس مستففری در هـــین لفتنسامه و ريحانة الادب ج ۵ ص٢٠٢ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص۱۲۳ شود.

مستغفرين. [مُ تَ نِ] (ع ص، اِ) ج ستغفر (در حالت نصبی و جری). طلب کنندگان آمــرزش. آمــرزشخواهـان: الصــابرين و الصادقين و القانتين و المنفقين و المستغفرين بالاسحار. (قرآن ۱۷/۳). و رجوع به مستغفر و استغفار شود.

هستغل. [مُ تَ عَلَل] (ع ص) نعت فاعلى از استغلال. غلم آورُدن خواهـنده. ||مـزدوري گیرنده کسی را و او را بر کشانیدن غله دارنده. (از مستهى إلارب) (أنسندراج) (از اقسرب الموارد). الكرندة غله از مستغلات. (اقرب الموارد). رجوع به استفلال شود.

ه**ستغل.** [مُ تَ غُلل] (ع ص، اِ) نـــــعت مفعولی و اسم مکان از استغلال. ملک و جایی که غلهخیز باشد و غله در آن حاصل گـردد. (ناظم الاطباء). آنچه از آن غله خیزد. جمایی کیه غیله دهید. ج، میتغلات. (دهار): کساروانسرائی برآورده و دهمی مستغل سبک خراج بر کاروانسرای و کاریز وقف كسرده. (تساريخ بيهقي ج اديب ص٥٤٩). مردمان رعیت را با جنگ کردن چه کار باشد لاجرم شهرتان ويران شــد و مستغلي بــدين بزرگی از آن من بسوختند. (تــاريخ بــهـــــي ص ۵۶۲).

> جهان جای الفنج غلهٔ تو است چه بیکار باشی در این مستغل.

ناصرخسرو. در میان آن کاغذی نهاده بود هر یکی را نام

دیهی یا سرای یا مستغلی یا کنیزک یا اسب و استر و شتر نوشته. (مجملالتواريخ و القصص). هر ماهي او را يکهزار و دويست دینار از این حظیره غله بحاصل آمده است و اندر شارستان مستغلها داشته است. (تماريخ بخارای نرشخی ص۶۴).

افزون ز صد هزار كساند از تو يافته باغ و سرای و ضیعت و املاک و مستغل.

||مطلق درآمد مبلكي خبواه از راه منحصول زراعمی و خواه از راه اجاره: از بازرگانی شنیدم که بسی سراهاست در منصر که در او حجرههاست به رسم مستغل، يمعني بمه كرا دادن. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۹۰). و رجوع به استغلال شود.

مستغلات، [مُ تَ غَلْ لا] (ع ص، إ) ج مستغل. آنچه از محصول زمین و از قبیل آنَ بدست آید. (اقرب الموارد). برای اطلاع بس كيفيت مستغلات از نظر مالياتي رجوع به تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۲ ص ۹۴ شود. [هـ ر مسلك غسله خيز. (ناظم الاطباء): [گورخانهٔ يوسف(ع) را] اوقاف بسيار باشد از دیسهها و مستغلات در بیتالمقدس. (سفرنامة ناصرخسرو ص ٤٠). دانم كه عشر و خمس این غلات و نزل و ربع این مستغلات به دواوین سلاطین نمیدهی. (سندبادنامه ص۱۶۶). و ضامن مستفلات راکه دخیل میرسد و به مشروط وف انکرده است در استیفای مضمون سخت نگیرد. (مجالس سنعدى ص ٢٣). شغل مشارالينه [وزيس سرکار] نست اسلاک و زراعیات و آبادی باغات و مستغلات و طواحین و قنوات است. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۴۴ و ۴۶ و ۵۰). از برای مستفلات سرکار خاصهٔ شریفه ضابط و مستأجر بهم رسانید. (تذکرةالملوک ص ۴۵).

→ مستغلات ديواني؛ مستغلات متعلق بـــه بیت المال و مملکت. در مقابل مستغلات خاصه: شغل مشاراليــه [ضــابطهنويــس] أن است که محصولات و مستفلات دیوانی تمام میمالک میجروسه و وجیوه راهداری... (تذكرة الملوك ص٤١).

| انبار غله. (ناظم الاطباء).

هستغلظ. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلى از استغلاظ. غلیظشونده و غلیظشده. (از اقرب الموارد). ||غليظيابنده چيزي را. (از اقرب الموارد). [خوشة كندم سختشده و دانم برآورده. و نیز هر نباتی که سخت شده باشد. |آنکه جامه را بسبب درشتی و گندگی خرید نكند. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استغلاظ شود.

هستغلظ. [مُ ثَ لَ] (ع ص، إ) نعت مفعولي و

اسم مكان از استغلاظ، غليظ يافتهشده. (از اقرب الموارد). جاى سطر و غليظ: طعنه فى مستغلظ ذراعه؛ آن جاى از ذراع او كه غليظ شده باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع بــه استغلاظ شود.

مستغلق. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلى از استغلاق. سخن بسته. | كسى كه خيار را نداند در خريد و فروخت. | إبيع كه بسى خيار واقسع گردد. (از منهى الارب) (از اقرب السوارد). رجوع به استغلاق شود.

هستغُلَقة. [مُ تَ لَ قَ] (ع لِا قسلعه و بــارو. (ناظم الاطباء).

هستغماد. [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلى از استغماد. پـوشيده و نـهفته. (نـاظم الاطـباء). | تيره و تـار. (نـاظم الاطـباء). و رجـوع بـه استغماد شود.

هستغمدة. [مُ تَ مَ دَ] (ع ص) گـــرفته. پوشيده. مطرفسة. مطنفسة. (يادداشت مرحوم دهخدا).

هستغفی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استغناء. بی نیاز. (دهار). بی نیازشونده. (منهی الارب). ضد مفتقر. (از اقرب العوارد): ایزد... مرا از تعویهی و تلبی کردن مستغنی کرده است. (تاریخ بهقی).

ای در شاهی ز نعت مستغنی

وی از شاهآن به جاه مستناً. مسعودسعد. از اشباع و اطناب مستغنی گردانیدی. (کلیله و دمنه). بی اصل... چون ایمن و مستغنی گشت به تیره کردن آب خیر... گراید. (کلیله و دمنه). اقسدام شیر مقرر است و از شرح و بسط مستغنی. (کلیله و دمنه). گفت حسن رای و صدق رعایت پادشاه مرا از مال مستغنی کرده است. (کلیله و دمنه).

هم آخر بنگزیرد از نقد و جنس کهمستغنیم دارد از انتجاعی. سفر بیرون از این عالم کن و بالای این عالم کسه دل زیسن هردومستغنی است بر ترزین و زان دانث

خاقاني.

چنان دشت مستغنی از ساو و باج
کهبرداشت از کشور خود خراج.

زینسان که منم بدین نزاری
مستغنیم از طعامخواری.
وصف او از شرح مستغنی بود
رو حکایت کن که بیگه میشود.

مولوی (مثنوی).

نه مستغنی از طاعتش پشت کس نه بر حرف او جای انگشت کس.

سعدی (بوستان). ||توانگر و مالدار و غیرمحناج. ||آنکه دارای حاصل و اندوخته باشد. ||شادمان و خوشدل و خشنود. (ناظم الاطباء). ||اکتفاکسنده بــه

چیزی. ||درخواستکننده از خداوند که او را غنی و بینیاز کند. (از اقرب الموارد). و رجوع به استفناء شود.

هستغفیانه. [مُ تَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بطور استغنا و توانگری و بینیازان... (ناظم الاطباء). چون مستغنیان. و رجوع به مستغنی و استغناء شود.

هستغیث. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استفائة. فریادخواه یعنی دادخواه. (غیاث) (آنندراج) (مستهی الارب). مستعین و مستنصر. (از اقسرب المسوارد). صارخ. استفائه کننده. مستصرخ. و رجوع به استفائه شود.

هَيْتُكُفِيْتِينِ. [مُ تَ] (ع ص، لِا ج مستغيث (در حالت نصبی و جسری). فریاًدخواهان. استفائه کنندگان.

هستف. [مُ تَفف] (ع ص) نعت فاعلى و مفعولى از استفاف. آنكه دوا يـا سـويق را كوبيده نشده و معجون نا كرده بگيرد. (از اقرب العوارد). [[دوا يا سويق كه نرم نشده و معجون نا كرده گرفته شود. (از اقرب العوارد). رجوع به استفاف شود.

هستفاد. [مُتَ] (ع ص) نسعت مفعولی از استفادة. قایده گرفتهشده و آنچه بطریق قایده حاصل شده باشد. (غیاث) (آنندراج). فائده گسرفتهشده. حاصل شده، رجوع به استفادة شود. ||مقصود و مراد و خواهش. (ناظم الاطباء). مفاد. معنی.

__محفاد شدن؛ برآمدن: از این جمله چنین مَستفاد میشود؛ چنین برمیآید.

- عقل مستفاد؛ عقل بالمستفاد. مرحلهٔ چهارم نفس انسانی. رجوع به عقل در همین لفتنامه شود.

مستفار. [] (ا) به لغت عجمیهٔ اندلس زراوند است. (فهرست مخزن الادویه).

هستفاض. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استفاضة. پراکنده و منتشر و آشکار و هویدا. (ناظم الاطباء). پخششده. چون حدیث و گفتار پخششده. (از اقرب الموارد). رجوع به استفاضة شود.

- حدیث مستفاض، یا حدیث مستفاض فیه؛ سخن فاش و پراکنده. (از اقرب السوارد) (از منتهی الارب). حدیث مستفیض. و رجوع به مستفیض شود.

مستفتح. [مُ تَ تِ] (ع ص) نعت فاعلى از استفتاح. فاتح و گشاینده. (از اقرب الموارد). |[آغازكننده. (از اقرب الموارد). رجوع بـه

استفتاح شود. هستفتو، [مُ تَ تِ] (ع ص) نعت فاعلى از استفتار. اسب كشان رونده. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استفتار شود. هستفتي. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از

(از اقرب الموارد). رجوع به استفتار شود. هستفتمي. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از استفتاء. جواب فتوىخواهنده. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). فتوىخواه. رجوع به استفتاء شود.

هستفحل. [مُ تَ حِ] (ع ص) نعت فاعلى از استفحال. كارى كه بزرگ و سخت شده باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به استفحال شود. هستفخاذ. [مُ تَ خِ] (ع ص) نعت فاعلى از استفخاذ. خاضع و رام. (از اقرب الموارد). رجوع به استفخاذ شود.

هستفخر. [مُ تَ خِ] (ع ص) نعت فاعلى از استفخار. چیز فاخر خواهنده و فاخر خریدکننده. (از منهى الارب). چیز فاخرى خرنده یا چیزى را فاخر بشمار آرنده. (از اقرب العوارد). رجوع به استفخار شود.

هستفوخ امُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استفراخ. بیرون آوردن دارنده جهت چوزه. (از منهی الارب). کبوتری که جهت چوزه خود جا میگیرد. (ناظم الاطباء). کسی که کبوتر را برای جوجهها بگیرد. (از اقرب الموارد). رجوع به استفراخ شود.

هستفرد. [مُ تَ رِ] (ع صَ) نعت فاعلى از استفراد. كسى كه در چيزى فرد و بى نظير باشد. (از اقرب الموارد). ∐آنكه كارى را بـه تنهابى انجام دهد. (از اقرب الموارد). رجـوع به استفراد شود.

هستفوع. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از استغراع. آغازكننده سخن يا چيزى را. (از اقرب العوارد). رجوع به استفراع شود.

هستفرخم. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از استفراغ. تهى نمايند، محده از افزونها. (از منهى الارب). قى كننده. (از اقرب المحوارد). آنكمه قسى مسى آورد. (ناظم الاطباء). كشكوفه كننده. [[آنكه نهايت كوشش و جهد خود براى انجام كارى به كار برد. (از اقرب الموارد).

هستفوخی [مُ تَ رَ] (ع اِ) جای خالی کردن چیزها: مهندس کارخانه ایجاد و ابداع چـون نهال پلید او را مستفرغ فـضالات قـاذورات فــــاد و مستودع اخـلاط... (جـهانگشای جوینی). و رجوع به استفراغ شود.

هستفرغات. [مُ تَ رِ] (ع ص، اِ) جِ
مستفرغ و مستفرغة. در اصطلاح طبي هر
آنچه بدن را تهي سازد مانند مسهل و دواي
قی و مدر و فصد و جز آن. (ناظم الاطباء). و
رجوع به مستفرغ و استفراغ شود.

هستفوغة. [مُ تَ رِعَ] (ع ص) تأنيسيث مستفرغ. رجوع به مستفرغ شود. ||ناقة

بارشیر. ||اسب تیزرو که از تک و دو خود چیزی باقی نگذاشته باشد. (از منهی الارب) (از اقرب الموارد).

هستفرهه. [مُ تَ رِ مَ] (ع ص) زن تنگ کرده شهرم به دارو. (از منتهی الارب). زن که داروهای عفص به کار برد: کتب عبدالملک الی الحجاج: یا ابن المستفرمة بعجم الزبیب! هستفرنگ. (مُ تَ رَ] (ص) نعت مفعولی برساخته از کلمهٔ «فرنگ». منحوت از فرنگ و فرنگی، فرنگی، ماردوم دهخدا).

هستفوه. [مُ تَ رِهُ] (ع ص) نعت ضاعلى از استفراه. آنكه يابوى گرامى و اعلى بـدست مىآورد. (ناظم الاطباء) (از اقـرب الموارد). رجوع به استفراه شود.

مستفرد [م ت فيزز] (ع ص) نعت فاعلى از استفزاز. بيرون كننده و خارج كننده. (از اقرب الموارد). البقل رساننده و كشنده. القعد مستفزاً؛ با عدم اطمينان نشست. (از اقرب الموارد). رجوع به استفزاز شود.

هستفسو. [مُ تَ سِ] (ع ص) نعت فاعلى از استفسار. بيان كردن خواهنده. (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). آنكه طلب ابانت كند. تفسيرخواهنده. برسنده. پژوهنده. رجوع به استفسار شود.

مستفص . [مُ تَ فِص] (ع ص) نست فاعلی از استفصاص. استخراج کننده. (از اقرب العوارد). رجوع به استفصاص شود. مستفصل . [مُ تَ ضِ] (ع ص) نعت فاعلی از استفضال. باقی گذارندهٔ چیزی. (از منتهی

از استفضال. باقی گذارندهٔ چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فزونی خواهنده. (از منتهی الارب). چیزی را افنوون سر حیق خود گیرنده. (از اقرب الموارد). رجیوع به استفضال شود.

مستفظع. [مُتَ ظِ] (ع ص) نعت فاعلى از استغظاع. فظیع و سخت یابنده کاری را. (از اقرب الموارد). رجوع به استفظاع شود. مستفقهة. [مُتَ قِ هَ] (ع ص. لِ) زن همراه زن نوحه گرکه جواب دهد او را. (از مستهى

الارب) (از اقرب الموارد). هستغل. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلى از استغال. نازل و فرود آینده. (از اقرب الموارد). رجوع به استغال شود.

مستفل. [مُ تَ فِلل] (ع ص) نعت فاعلى از استفلال. اندك گيرنده از چيزى. (از اقرب الموارد) (از منهى الارب). رجوع به استفلال

ھ**ستفل،** [مُ تَ لِنُ] (ع ص) ســنفلی. رجوع به مــنفلی و اسـنفلاء شود.

هستفلح. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلى از استفلاح. فـائز و ظـافر و پــيروز. (از اقــرب الموارد). رجوع به استفلاح شود.

هستفلة. [مُتَ فِل] (ع ص) تأنيث مسئل. فرود آينده. نازل. رجوع به مسئل و استفال شود. الحروف مسئفلة. در مقابل مستعليه و آن يست و دو حرف است: أ. آ. ب. ت. ث. ج.ح. د. ذ. ر. ز. س. ش. ع.ف. ک. ل. م.ن. ه. و .ي. (از اقرب العوارد).

هستفكى، [مُ تَ] (ع ص) مُستفل، نعت فاعلى از استفلاء، آنكه شپش جستن خواهد در سر. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استفلاء شود.

مستفن، [مُ تَ فِنن] (ع ص) نمت فاعلى از استفنان. بر فنون چیزی بردارنده کسی را. (از منهی الارب). آنکه اسب خود را بر فنونی از راه رفتن واصیدارد. (از اقرب الصوارد). رجوع به استفنان شود.

هستفهم. [مُ تَ هِ] (ع ص) نعت فاعلى از استفهام. فهميدن خواهنده. (از منهى الارب). آگاهي خواهنده. (از اقرب الموارد). پرسنده. دانستن خواه. رجموع به استفهام شود.

هستفيىء. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از استفاءة. بازگردند، و بازگشته. (از اقرب الموارد). رجوع به استفاءة شود.

هستفید. (مُ تَ] (ع ص) نسعت ضاعلی از استفادة. ضائده گیرنده و ضائده خواهنده. (آنندراج). فائده گیر. سودخواه. ضائده طلب خواهندهٔ سود و ضائده. بهرهمند. سودمند. استفاده کننده طالب فائده. و رجوع به استفاده شود: آنچه ممکن شد در تفهیم متعلم و تلقین متفد در شرح و بسط تقدیم افتاد. (کلیله و دمنه). [ابومنصور] کاتب...بود... مشتری مشتری سعادت او و کیوان مستفید دهای او. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۳). بر زبان قلم به مستفیدان رسانیده آید. (جهانگشای جوینی).

مستفیدی اعجمی شد آن کلیم تا عجمیان راکند زان سر علیم.

مولوی (مثنوی).

گرپذیرند آن نفاقش را رهید شد نفاقش عین صدق مستفید.

مولوی (مثنوی).

- مستفيد شدن؛ سودمند شدن. (نباظم الاطباء).

آت مسفید گشتن؛ بهر ممند گشتن. سود بر دن: چه شود اگر در این خطه روزی چند بیاسائی تا به خدمت تو مستفید گردیم. (گلستان). اسا بسه شنیدن این حکایت مستفید گشتم. (گلستان). دیگران هم به برکت انفاس شما مستفید گردند. (گلستان). بدین حکایت که شیدم مستفید گشتم و امثال مرا همهٔ عمر این نصحت به کار آید. (گلستان).

مستفيض. [مُ ثَ] (ع ص) نعت فـاعلى از

استفاضه. آب روان کردن خواهنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||وادی و دره که پردرخت شده باشد. ||مکانی که وسیع و گشاده شده باشد. ||مکانی که وسیع و مستفیض: سخن فاش. (منتهی الارب). منتشر. مستفاض فیه. (از اقرب الموارد). ذایع. شایع. فاش. مشهور. معروف. و رجموع به استفاضة شود: هیبت او در آن اقالیم شایع شد و خشونت و یأس او مستفیض. (جهانگشای جوینی).

قصهٔ یونس دراز است و عریض وقت خاکست و حدیث مستفیض.

مولوی (مثنوی).

از چندین مملکت عریض و حشمت متفیض و نعمت فراوان و اموال بی کران. (جامع التواریخ رشیدی).

- ستفیض شدن: شایع شدن: ذکر مقامات او... تا دیار مصر بسرسید و هیبت تیخ او در دربار هند و سند مستفیض شد. (ترجمهٔ تاریخ یمبنی ص ۲۹۱). شکر او در زبان خاص و عام افتاد و نیک سیرتی وی شایع و مستفیض شد. (ترجمهٔ تاریخ یمبنی ص ۲۱۴). ذکر او در اقطار خراسان متشر گشته و نظم و نشر او شایع و مستفیض شده. (ترجمهٔ تاریخ یمبنی ص ۲۶۱). ذکسر آن مسامی در همهٔ عالم مستفیض و منشر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمبنی

- مستفیض کردن: شایع کردن: خان را بشارت داده آمد تا... این خبر شایع و مستفیض کند چنانکه به دور و نزدیک برسد. (تاریخ بهقی چ ادیب ص۷۷).

- متفیض گشنن؛ شایع گشن: چون خبر وصول رایبات جهانگیر در اطراف شایع و مستفیض گشت. (جامعالتواریخ رشیدی). نام و لقب او در اطراف و اعطاف جهان به سلطان یمینالدوله و امینالمله شایع و مستفیض گشت. (ترجمهٔ تاریخ بمینی ص ۱۳۶). | |در اصطلاح علم حدیث و نزد فقها، مرادف

||در اصطلاح علم حدیث و نزد فقها، مرادف کلمهٔ مشهور است و جمعی دیگر از فقها بین مستفیض و مشهور فرق نهادهاند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||نیکی بسیار دریافته و احسان و انعام دیده و معنون و به فیض رسیده. (ناظم الاطباء).

- مستفیض شدن؛ نیکی بسیار و احسان فراوان دریافتن. (ناظم الاطباء).

- متفیض کردن: احسان کردن و نیکی بسیار نمودن. بذل و بخشش کردن. اتعام دادن. (ناظم الاطباء).

− ||فایده رساندن. سود رساندن. بهر ممند کردن.

مستَفيق. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى اذ





استفاقة. مرد بسيارخواب. (مستبهى الارب). |إيمار كه از بيمارى به شده باشد. |إخفته كه بيدار شده باشد. |إشخص مست كه بهوش آمده باشد. |إغافل كه از غفلت خود بيدار شده باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به استفاقة شه د.

هستغیه. [مُ تَ] (ع ص) نسعت فاعلی از استفاهة. مرد بسیارخوار. (از مستهی الارب). کسی که اکل و شرب او افزون شده باشد پس از اندک بودن. (از اقرب العوارد). رجموع بسه استفاهة شود.

مستق. [م تُ / مُ تَ] (مبعرب، إِ) مستق. معرب مشتة فارسي. مشته. جبة فراخ. ||آلتي از آلات موسيقي چينان كه از انبوبههائي مسركب بيود و فيارسيان آن را بيشه مشته ميناميدهانيد. (مفاتيحالملوم خوارزمي). رجوع به مستقة شود. ||از وسايل تقيم آب نهرها. مستقه. رجوع به مستقه شود: ذكر مقاسم آبهاي آن و عدد مستقهاي أن. (تاريخ قم ص٠٤).

هستقال. [مُ تَ] (ع ص) نـعت مـفعولى از استقالة. رجوع به استقالة شود.

مستقبح. [م ت ب] (ع ص) نمت فاعلى از استقباح. زشت و قبح شمرنده. قبح بينده. ضد مستحسن. (از اقرب الموارد). رجوع به استقباح شود.

هستقبت . [مُ تَ بَ] (ع ص) نعت مفعولی از استقباح. زشت و قبیح شعردهشده. زشت دیده شده. فد ستحسن. (از اقرب الموارد). زشت و بد. (آنندراج). زشت داشته. قبیح: یکی بر سر راهی مست خفته بود... عابدی در وی گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر.

 ستقبحالذکر؛ که ذکر آن قبیح باشد. که یادآوری آن زشت باشد.

مستقبل. [مُ تَ ب] (ع ص، اِ) نعت فاعلى از استقبال. روی به چیزی آرنده. (غیاث) (آنندراج). کسمی کمه در مقابل و محاذات چیزی قرار گیرد چیون در مقابل قبله. (از اقرب الموارد). رجوع به استقبال شبود. ||در اصطلاح فقهي، كــي كه به طرف قبله متوجه است. | پیشاینده. (غیاث) (انندراج). مقابل مستدبر. (از اقرب الموارد). پیشوازکننده. بـه پیشواز شونده. پذیرهآینده. ||زمانهٔ پیشآینده ک مقابل ماضی و حال است. (غیاث) (آنندراج). زماني كه بعد از حال آيد، استقبال. (از اقرب الموارد). مُستقبَل. (از المنجد). زمانی که منتظر بوجود آمدن آن باشی پس از زمانی که در آن هستی، و بدین نام خوانده شده است بسبب اینکه زمان به استقبال آن ميرود ٦. (از تعريفات جرجاني). مضارع.

غابر. آينده:

پیش از همه شاهانست از ماضی و مستقبل بیش از همه میران است از شیری و از شاری ^۲.

> همچنین هر کس به اندازهٔ نظر غیب مستقبل ببیند خیر و شر.

مولوي (مثنوي).

که چه خواهم خورد مستقبل عجب لوت فردا از کجا سازم طلب.

مولوی (مثنوی).

- امثال:

المستقبل كشاف.

هستقبل، [مُ تَ بَ] (ع ص، ا) نعت مغولی از استقبال. آنچه بسوی آن روی آورند. (از اقرب الصوارد)، رجموع به استقبال شود. از رانی که بعد از حال آید. مستقبل. (المنجد). اور اصطلاح مصوران، تمامرخ. تصویر و و چشم و هر دو رخشمی. تصویر که دو چشم و هر دو مصوران تصویر یک چشمی را گویند. (غیاث) مصوران تصویر یک چشمی را گویند. (غیاث)

مستقبلیات. (مُ تَ بِلی یا] (ع ص. اِ) حوادث آینده و زمانهای آینده. (ناظم الاطباء).

مستقبلين. [مُ تَ بِ] (ع ص، [) ج مستمبل (در حالت نصبى و جرى). رجوع به مستقبل شود. [[پيشوازكنندگان. (ناظم الاطباء). به پيشوازآيندگان. استقبالكنندگان.

هستقتل. [مُ تَ تِ] (ع ص) نعت فاعلى از استقتال. با كندارندهموت جهت دلاورى. (از مستهى الارب). مستعيت و فدا كارو از جانگذشته. (از اقرب السوارد). رجوع به استقتال شود.

هستقد. [مُ تَ قِدد] (ع ص) نعت فاعلى از استقداد. پیوسته باشنده برکاری و چیزی برابر و هموار. (از منهی الارب). امری که مستمر و -مستوی شده باشد. (از اقرب العوارد). رجوع به استقداد شود.

مستقدر. [مُ تَ دِ] (ع ص) نعت فاعلى از استقدار. تقدير كردن خواهنده. (از منتهى الارب). سؤالكننده و طلبكننده از خداوند تقدير خير را. (از اقرب السوارد). رجوع به استقدار شود.

هستقدام. [مُ تَ دِ] (ع ص) نعت فاعلى از استقدام. پیش درآینده. (از صنتهى الارب). مقدم و پیش رونده بر قوم. (از اقرب العوارد). پیشرو. ||در پیش شدن خواهنده. (از منتهى الارب). ||دلیر و دلاور. (ناظم الاطباء). آنکه قدوم و شجاع باشد. (از اقرب العوارد). رجوع به استقدام شود.

ه**ستقدمین.** [مُ تَ دِ] (ع ص. اِ) ج سـتدِم (در حالت نصبی و جری). پیش درآیندگان و پیشروان. رجوع به سـتقدم شود.

هستقذار. (مُ تَ ذِ] (ع ص) تعت فاعلى از استقذار. پليددارنده و پليدشمرنده. (از اقرب العوارد). رجوع به إستقذار شود.

هستقذو. [مُ تَ ذَ] (ع ص) نعت مفعولى از استقذار. پليد داشته شده و پليد بشمار آمده. (از اقرب العوارد). پليد. (از منتهى الارب).

- جامهٔ مستقدرالبطانة؛ جامعای که آستر آن چرکین بماشد. (ناظم الاطباء). رجموع بسه استقدار شود.

هستقو - آمُ تَ قِرر] (ع ص) نعت فاعلى أز استقرار قرارگيرنده و ساكن و مستمكن و ثابتشونده در جايى. (از اقرب السوارد). رجوع به استقرار شود.

هستقو. [مُ تَ قَرر] (ع ص، اِ) نعت مفعولی و اسم مکان از استقرار. ثبابت داشته شده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ثابت. ساکن. قائم. استوار. قرارگرفته. و رجوع به استقرار شود: اسامت حسین مستقر بود. (جهانگشای جوینی).

- مستقر ساختن؛ قرار دادن. جایگزین کردن. - مستقر شدن؛ جایگیر شدن. برقرار شدن. استقرار حاصل کردن. استقرار پیدا کردن. آرام گرفتن. توطن کردن.

مستقر کردن؛ استوار کردن. استقرار دادن.
 جایگیر کردن.

اجای قرار. (غیاث) (آنندراج). موضع استرار. (از اقرب العوارد). آرامگاه. (دهار). آرامگاه. (دهار). آرام، آرامجای. جای آرام، آرامجای. موطن. دارالقرار. مقر. قرارگاه. قرارجای: این چه ترفند است ای بت که همی گوید خلق که سقر باشد قرجام ترا مستقراً . خسروانی. مسکن و مستقر خواجه نعیم دگر است مسکن و مسال است که من دور بماندم ز نعیم. یک دو سال است که من دور بماندم ز نعیم.

گتی سرای رهگذرانست ای پسر زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا

ناصرخسرُو..

کاین نیست مستقر خردمندان بلک این گذرگهیست بر او بگذر.

ناصرخسرو.

گفتمکه نفس ناطقه را مستقر کجاست گفتاورا جهان لطیفست مستقر. ناصرخسرو.

۱ - در این شاهد ممکن است مفرد کلمه مسته باشد نه مستق، که حسب رسمالخط قدیم، ها، آن هنگام الحاق ها، علامت جمع حذف شده است.

است. ۲ – بدین ترتیب جرجانی آن را بـه صیغهٔ اسـم مفعول خواندهاست.

۳-نّل: شیرانست از شیری و هشیاری. ۴ میرانست از شیری و هشیاری.

۴ - در بسیاری از ابیاتِ شاهد، بضرورت شعر به تخفیف آمده است.

کفراد او مر نعم را مقر سر تیغ او مستقر نقم. ناصر خسرو. ای در ره عصیان قدمی چند شعر ده بازآی کزین درگه به مستقری نیست. سنائی. امروز مرکز خلافت است و مستقر امت و منبع ملک. (کلیله و دمنه).

خاقاني.

زحل نحس تیر دروی نگر کز بر مشتریش مستقر است.

تر بر مستریس مستور است. وقت تب چون به نی نبرد تب مرگزشتاند

خاقاني. شیر گر نیستانش مستقرست. چون چند مرحله بـیاوردند و بـه ســر دو راه رسيدند به جانب هراة رفتند به مستقر فايق. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۷۸). در مسند ملک و مستقر عز خویش ممکّن بنشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۱۸). بغراخان در بعضی از آن منازل جان تسليم كرد و چون اين اشارت به ملک نوح رسید روی به مستقر عز و سریر مملکت خویش نهاد. (ترجمهٔ تباریخ یسینی ص ۱۲۱). [سلطان] بـا جـمعی از خـواص ممالیک برنشست و ... به مستقر زعیم و عظیم ایشان که به ابن سوری معروف بود راه وصول آسان کرد. (ترجمهٔ تاریخ بسمینی س۳۲۳). آذربایجان که مقر سنریر سناطنت و مستقر رايسات مسملكت است. (جمامعالتواريخ رشیدی). آن باغ مستقر و منزل این جماعت است. (تاريخ قم ص٢٥٢).

-مستقر داشتن؛ جای داشتن:

ستم رسیده تر از تو ندیده کس دگری که در تنت دو ستمکاره مستقر دارد.

ناصرخسرو.

همی گوزن و عقاب از نهیب تیر و کمانت به کوه و بیشه در آرام و مستقر دارد.

مسعودسعد.

من چو برجيس رخوت آمدهام

سرطان مستقري خواهم داشت. خاقاني. اعاصمه كرسي. پايتخت. نشست. مركز: خرداب شهری بزرگ است [به صقلاب] و مستقر پادشاه است. (حدودالعالم). حران [در سودان] شهری است بزرگ و مستقر میلوک است. (حدود العالم). اخسيكت قصبة فرغانه است و مستقر امسير است و عسمال. (حدودالعالم). بيكث قصبة چاچ است و مستقر سلطان اندر وي است. (حدود العالم). انبار مستقر ابوالعباس اميرالمؤمنين بوده است. (حدودالعالم). نشابور... مستقر سپاهسالاران است. (حدودالعالم). ري مستقر پادشاه جبال است. (حدودالعالم). جنيانجكث قصبهٔ تغزغز است شهری میانه است و مستقر مملک است و بسه حمدود چین پیوسته. (حدودالعالم).

– مستقرالخلافة؛ قىرارگىا، خىلافت. مىركز خلافت.

– ||(اخ) در عهد اكبرشاه. لقب بلدهٔ آگره در هندوستان بود. (غياث) (از آنندراج).

هستقرض. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از استراض. وامخواهنده. قرضخواهنده از کسسى.(از اقسرب السوارد). و رجـوع بـه استقراض شود.

هستقوع - [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از استقراع . شم كه سخت شده باشد. (از اقرب العوارد) (از منتهى الارب). ||شكنه كه خَعْل يعنى پرز وى رفته باشد. (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). ||گشن به عاريت خواهنده . ||ساده گاو گشنخواه . (از منتهى الارب). رجوع به استقراع شود.

هستقرم. [مُ ثَرِ] (ع ص) نعت فاعلى از استقرام. شتر جوان كه «قرم» شده باشد. (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). رجوع به استقرام و قرم شود.

هستقر مَبَّمِ مُنَ قِرْرَ] (ع ص) تأنيث ستقر. رجوع به ستقر شود. ||ستقرة يا ذات عادة مستقرة؛ زن كه در ماههاى سال موعد حيض و عَدة ايام آن بكان باشد. مقابل مضطربة يا ذات عادة مضطربة. (يادداشت مرحوم دهخدا).

مستقص - [مُ تَ قِصص] (ع ص) نسعت فاعلى از استقصاص. قصاص گرفتن خواهنده از كسى. (از منتهى الارب) (اقرب السوارد). رجوع به استقصاص شود.

هستقص. [مُ تَ صِنْ] (ع ص) مستقصى. رجوع بُه مستقصى واستقصاء شود.

هستقصور . إمُ تَ صِ] (ع ص) نعت فاعلى از استقصار. قصير شمارنده كسى را. (از اقـرب الموارد). رجوع به استقصار شود.

هستقصى . [مُ تَ] (ع ص) ستقص . نعت فاعلى از استقصاء . كوشش تمام كنند ، و به نهايت حَيْرَى رسنده . (از منتهى الارب) (از اترب الموارد) . (از منتهى شود .

هستقطو. [مُ تَ طِ] (ع ص) نعت فاعلى از استقطار. چكسيدن خواهنده. (از اقسرب الموارد). رجوع به استقطار شود.

هستقطو. [مُ تَ طَ] (ع ص) نعت مفعولی از استقطار. چکیده. چکیدهشده. رجیوع به استقطار شود.

هستقفل. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلى از آستقفال. شخص بخيل و مــــــک. (از اقــرب الموارد). رجوع به استقفال شود.

هستقل. [مُ تَ قِالل] (ع ص) نعت فاعلى از استقلال. بردارنده و حملكننده چيزى را و آن مأخوذ از «قلة» است به معنى بالاترين قسمت هر چيزى. (از اقرب الموارد). ||اندك شمارنده چيزى را. ||طائر بلند برآمده. ||قوم رونده و كوچكننده. ||لرزه گرفته. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||مستبد در رأى و

نظر خویش. ||والی که در کار ولایت و حکومت کردن تنها باشد و کسی را در آن شریک نکند. (از اقرب الموارد). ||تنها به کساری استاده شونده. (غیاث) (آنندراج). ||محکم و پابرجا. (غیاث). چیز استوار و قائم بنفس خود که محتاج به دیگری نباشد. (ناظم الاطباء):

 فكر مستقل داشتن؛ مقلد نبودن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مستقلمزاج؛ ثابتقدم و بردبار. (ناظم الاطباء). | صاحب استقلال. (غياث). | إب ممنى زن منكوحه. نظر به اينكه مستقل خانه است. (از آنندراج) (از غياث):

غم مخور مستقل ا خانه سلامت باشد که از او بهره ترا تا به قیامت باشد.

شفائی (از آنندراج).

- منتقل ناموس؛ زن منكوحه و عقدى. (ناظم الاطباء).

||(۱) هر آنچه از آن انتفاع گیرند. (از آنندراج).
رجوع به معنی بعد شود. ||در استعمال
فارسیان، دکانهای زیرخانه که مالک از کرایهٔ
آن منتفع شود. (غیاث) (از آنندراج). اما در
این معنی تحریر غلطی از مستفل است.
ه رجوع به مستفل و مستقلات و مستفلات

هستقلاً. [مُ تَ قِلْ لَنَ] (ع ق) بـه اسـتقلال. بالاسـتقلال. مسـتقلانه. منفرداً و بطور تنهایی و بدون شرکت دیگری. بالانفراد. و رجـوع بـه مــتقل و اسـتقلال شـود.

مستقلات. [مُ تَ قِلْ لا] (ع ص. !) ج مستقلة. رجوع به مستقلة و مستقل شود. — مستقلات عقلیه! یکی از دو قسم دلیل عقلی است و آن مستقلاً از عقل بدست می آید بدون اینکه نظر شارع اسلام در آن دخالت داشته باشد، مانند این قاعده «قانون برای انسان است نه انسان برای قانون». و قسم دیگر دلیل عقلی، استازامات عقلیه است کبه بوسیلهٔ حکم شرعی بدست می آید. (از فرهنگ حقوقی).

| چیزهایی خاص و مخصوص و اسلاک از قبیل دکان و کاروانسرا و حمام و خانه و جز آن که مالک از کرایهٔ آنها متفع گردد. (ناظم الاطباء). اما در این معنی تحریر نادرستی است از مستغلات شود: اکثر مواضع نواحی و باغات قصبه و مستقلات شهر اردو و متاع او بود. (کتاب نگارستان از آنندراج).

مستقلة. [مُ تَ وَلَّ لَ] (ع ص) تأنــــيث مـــتقل. رجـوع بـه مـــتقل و مـــتقلات و

۱-به ضرورت در شعر به تخفیف لام بـه کـار أمده است.





هستقوس. [مُتَ و] (ع ص) نَمَتَ فاعلى اذ استقواس. مستحنى و خسعيده. (اذ اقرب الموارد). ||ابروى صانا بـه كـمان. (منتهى الارب). رجوع به استقواس شود.

مستقه. [مَ تَ قَ] (معرب، إ) عبارت از آهني است مانند ذراع که بر آن علامات و نشانهایند که بدان آب قسمت میکنند. هر علامتی دلیل است بر مقدار مستقه. ||بعضی دیگر گویند که مراد از مستقه جزوی است از اجزای این اب. ج، مساتق و مساتيق. (از تاريخ قم ص٤٣). هستقة، [مُ تُ قَ /مُ تَ قَ] (معرب، إ) معرب مشتهٔ فارسی. پموستین درازآسستین. (مشتهی الارب) (از اقسرب المسوارد) (از المسعرب جواليقي): عن أنسبن مالك أن مملك الروم أهدِي الى رسولالله(ص) مستقة مين سيندس فلسها رسولالله(ص) فكأنى أنظر الى يديها تذبذبان فبعث بها إلى جعفر فقال: ابعث بها الى اخيك النجاشي. (المعرب جواليقي ص٣٠٨). ||آلتی که بدان چهنگ و ممانند آن نــوازنــد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ج، مُساتِق. **مستقي.** [مُ تَ] (ع ص) نسعت فاعلى از استقاء. بركشندهٔ آب از چاه. (آنندراج). آبكشده و آبكش. (از منتهى الارب). ||سقى و آبياري خواهنده. (از اقرب الموارد). رجوع به استقاء شود.

هستقیده. [مُ تَ] (ع ص) نسعت فاعلی از استقادة. آنکه زمام اختیار به دست دیگری دهد. (از منتهی الارب). مطبع و فرمانبردار و رام. (نساظم الاطباء). | کشسنده را کشتن فرمودن خواهنده از حاکم. (از منتهی الارب). رجوع به استقادة شود.

هستقيل. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از استقالة. اقاله خواهنده. (از سنتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استقالة شود.

هستقیم. [مُت] (ع ص) نعت فاعلی از استقامة. راست و سعندل. (منتهی الارب). معندل. (از اقرب الموارد). راست که ضد کج باشد. (غیاث) (آنندراج). رجوع به استقامة شود: یکی را حب جاه از جادة مستقیم به براه افکنده. (کلیله و دمنه).

بنوشته هفت چرخ و رسیده به مستقیم بگذشته از مسافت و رفته به منتها. خاقانی. اشکال هندسی چسون مشاشات و صربعات و کثیرالاضلاع و صدور و سقوس و منحنی و مستقیم برکشید. (سندبادنامه ص۴۵). اگرجاده ای بایدت مستقیم

ره پادشاهان امید است و بیم.

ت . ــعدی (بوستان).

- خط مستقيم؛ خط راست بدون اعموجاج. (ناظم الاطباء): خط مستقيم كو تاهترين خطى ميان دو نقطه كه انتهاء او اند. (التفهيم).

- سطح مستقیم؛ سطح راست: سطح مستقیم کوتاه ترین سطحی میان دو خط که نهایت او اند. (التفهیم).

- صراط مستقیم؛ راه راست. راه درست. راه صحیح.

- معاء یا رودهٔ مستقیم ۱: نام یکی از اسعاء غلاظ، و آن معاء ششم از امعاء سته است و نام دیگر آن سرم. رودهای که مخرج شغل است. مقعده. (یادداشت مرحوم دهخدا). رودهٔ راست. راستروده. و رجوع به روده شود. اهر چه که راست استاده باشد. (غیاث) (آنندراج)، راست. ایستاده. افراشته و قائم. — مستقیمالقامه؛ برافراشته بالا. (ناظم

||استوار و برقرار و نیک برقرار شده. (نــاظم الاطباء). پای برجا: مستقیم بودن خود را بسر ستودهتر روشها در طاعت او... (تاریخ بیهقی 🖘 ۲۱). چون سلطان مسعود را به هراة کار یکُرویه و مستقیم گشت.... (تاریخ بیهقی ص ۲۵۰). امیرالمؤمنین این نبشته را فسرستاد در حالتي كه همهٔ كارها مستقيم شده بمود. (تاریخ بیهقی ص۳۱۲). از ری نامدها رسیده بود که کارها مستقیم است. (تـاریخ بـهقی ص۲۶۲). خوارزمشاه آلتونتاش را بـفرمائيم تا پشت به خوارزم و رو به ماوراءالنهر کند با لشكري قوى كه كار خيوارزمشياه مستقيم است. (تاریخ بیهقی ص۳۴۳). اولیاء دولت را بر حفظ مصالح آن ملک مستقیم و مستدیم بداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۶). رتبت روضــهٔ کــرم و نــوال کـه در خـدمت وی خردمندان هماره مقيم و مستقيم و مستفيد آمدندی با خشکی درآمیخت. (ترجمهٔ تاریخ يميني ص ۴۴۴). كار عالم بنظام رسيد و امور ملک مستقیم شد. (ترجمهٔ تباریخ بمینی حَقّ ٣٤٨). وزير ابوالمظفر برغشي بسر قاعدهٔ ٔ خویش در مسند وزارت مقیم و مستقیم بود. (تسرجمهٔ تباریخ بسینی، نسخهٔ خطی) ۱. ايكسر. يكراست. (يادداشت مرحوم دهخدا). | درست. صحيح: و زنوا بالقسطاس المستقيم. (قرآن ١٨/ ٣٥، ١٨٢/٢۶).

چو آهنگ بربط بود مستقیم

کی از دست مطرب خور دگوشمال.

سعدی (گلستان). |اسالم. (یادداشت مرحوم دهخدا): مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید. (گلستان سعدی).

- منقیم بنیت: تن درست. صحیح. سالم: آنگاه دایدهٔ مستقیم بنیت مستدل دیئت لطسیف طبیعت کسریم جبلت بسیاور دند. (سندبادنامه ص۴۲).

- مزاج مستقیم؛ مزاج ثابت و برقرار. (ناظم الاطباء).

||آنکه مقصود و مراد خـوش دارد. ||امـین و درست. (ناظم الاطباء).

هستقیماً. [مُ تَ مَنْ] (ع ق) بطور مستقیم. بدون اعوجاج و بطور راست. ||یکسر. یکسره. ||بدون واسطه و رابطه. رجوع به مستقیم شود.

هستقیمة. [مُ تَ مَ] (ع ص) تأنیث مستقیم. رجوع به مستقیم و استقامة شود.

- مستقیمة الاضلاع: سطحی که کناره های وی راست و برابر باشد. (ناظم الاطباء).

- زاويهٔ مستقيمه؛ زاويهٔ راست.

ه**ستقیمی.** [مُ تَ] (حامص) مستقیم بودن. رجوع به مستقیم شود.

ر. بي. ه**ستك.** [مَ بِثَ] (ص مصغر) مستگونه:

مستک شده ای همی ندانی پس و پیش. (اسرار التوحید ص۱۷).

- نیمستک؛ اندک مایه مست. اندک مست: نیم مستک فتاده و خورده

بیخیو این خدنگ یازه من.

هستگ، [مُت کک] (ع ص) نمت فاعلی از
استکا ک.رجوع به استکا ک شود. | گیاه انبوه

شسونده و بسهم در شسونده. گسوش کر و

تسنگ سوراخ. (از منتهی الارب) (از اقسرب

هست كار. [م] (ص مركب) چيزى مسكر. (آنسندراج). مستى آورنده. ||دائىمالخسر. (آنندراج). مستكاره. و رجوع به مستكاره

هست کاره. [مَ رَ / رِ] (ص مرکب) هدشه مست و دانمالخس. (ناظم الاطباء). مست کار. رجدوع بسه مست کار شود. [[[مرکب] می انگین. سکر. (زمخشری).

هستگان. [مَتَ] (اخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه. واقع در ۱۸۵۰۰ گزی جنوب شرقی هشتیان و ۲۵۰۰ گزی غرب راه ارابهرو سرو. ۲۲۱ تین سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ سرو و چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و توتون، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هستگآن. [م ت] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه. واقع در ۱۴۵۰۰ گزی شمال خاوری هشتیان و هشتیان. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). هستگیره [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از استکبار. بزرگ و عظیم یابنده چیزی را. (از

1 - Rectum.

 ۲ - در نسخهٔ چاپی (ص ۱۴۹) کلمهٔ مستقیم که شاهد است، نیامده.

اقرب العوارد). ج، مستكبرون و مستكبرين. رجوع به استكبار شود. ||داراى كبرياء. (از اقرب العوارد). گردنكش و متكبر و مغرور. (غباث):

> ز مستکبران دلاور مترس از آن کو نترسد ز داور بترس.

سعدي (بوستان).

هستگبری، [مُ تَ بِ] (حـامص) مستکبر بودن، استکبار داشتن، متکبر بودن: سیدار ماندمست بی هیچ چیزی

ازیرا که بگزید ^۱ مستکبری را. ناصرخسرو. برو شکر کن چون به نعمت دری کهمحرومی آید ز مستکبری.

سعدي (بوستان).

هستكبرين. [مُ تَ بِ] (ع ص، اِ) ج مستكبر (در حالت نصبى و جسرى): مستكبرين به سامراً تهجرون. (قرآن ۶۷/۲۲). إنه لايحب المستكبرين. (قرآن ۲۳/۶). رجوع به مشكبر شود.

هستكتب. [مُ تَ تِ] (ع ص) نعت فاعلى از استكتاب. رجوع به استكتاب شود.

هستکشر. [مُ تَ شِ] (ع ص) نعت فساعلی از استکثار. آنکه بسیار و فراوان میخواهد. (از منهی الارب). رجوع به استکثار شود.

هستگور [] (إ) آبسنوس. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به آبنوس شود.

هست گردن، [مَ کَ دَ] (سص مرکب) مست گردانیدن. سبب مستی شدن. کسی را مستی دادن. سکر آوردن. اسکار. ترنیع. اذاف:

> مست کردت آز دنیا لاجرم چون شدی هشیار ماندی مستمند.

باصر خسر

عقل و سخن مر ترا به کار کی آید چون تو همی مست کردهای دل هشیار.

> گفت ایز د جان ما را مست کر د چون نداند آنکه را خود هست کر د.

۔ مولوی (مثنوی).

> ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می من خود ز نظر بر قد و بالای تو مستم.

سعدی.

گرسرت مست کند بوی حقیقت روزی اندرونت به گل و لاله و ریحان نرود.

سعدی.

گر همه خلق را چو من بیدل و مست میکنی روی به صالحان نما خمر به زاهدان چشان.

سعدی.

مگر بوثی از عشق مستت کند طلبکار عهد الستت کند. سعدی (بوستان). بوی گلم چنان مست کرد که دامشم از دست برفت. (گلستان سعدی).

هر چه مستت کند شراب تو اوست وانکه بی خویش کرد خواب تو اوست نان اگر پرخوری کند مستی

کمخور ای خواجه کز بلا رستی. اوحدی. تهوید: مست کردن شراب کسی را. (از منهی الارب). | ادر تداول عامیانه، مست شدن. سکر. مشروب خوردن به حد افراط بمنظور مست شدن و انجام دادن اعمالی که در حالت هموشیاری میسر نیست. (فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده).

هستگوم. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استکرام. بزرگواری بدست آورنده. (از منتهی الارب). [جیزی نفیس و گرامی پیدا کننده و چیزی گرامی خواهنده و کریم و گرامی یابنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استکرام شود.

هستكره ميارم كرم العصى نعت فاعلى از استكراه بينكروه و ناخوش و زشت داننده چسيزى را. (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). رجوع به استكراه شود.

هستگوه. [مُ تَ رَهْ] (ع ص) نعت مفولی از استکراه. آنچه کریه بشمار آمده بیاشد. (از اقرب العبوارد). نبایسند. کریه. رجموع به استکراه شود: چه سلاطین کمامگار را هیچ خطتی مستکره تر از آن نتواند بود که بر امثال این معانی اقدام نمایند. (سندبادنامه ص ۱۹۷). او اول کسی است که خراج پدید کرد و سنت گردانید و عجم آن را مستقطم و مستکره شمردند. (تاریخ قم ص۱۸۳).

هستكرى، [م ت] (ع ص) نعت فاعلى از استكراء. به كرابه گيرنده. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استكراء شود. هستكشف. [م ت ش] (ع ص) نعت فاعلى از استكشاف. برهنه كردن خواستن از كسى. (از منتهى الارب). درخواستكنده كه چيزى را براي او كشف كنند. (از اقرب الموارد). رجوع به استكشاف شود.

هستكف، [مُ تَ فِنْ] (ع ص) ستكنى. نعت فياعلى أز استكفاء. رجوع به مستكفى و استكفاء شود.

هستكف. [مُ تَ كِفف] (ع ص) نسعت فاعلى از استكفاف. گردگيرنده چيزى را و نگرنده بسوى آن. ||موى فراهم شونده. || آنكه دست پيش چشم دارد وقت نگريستن از دور. ||دست پيش کسى دارنده به خواهش و سؤال. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استكفاف شود.

هستگفات. (مُ تَ كِف ف ا] آ (ع ص، ا) ج ستكفة. (اقرب العوارد). رجوع به مستكفة شود. ||چشمها. بدان جهت كه در كفف يعنى حفرها و گوها مى باشد. ||شتران گردشده و جسمهشد. (از مسنتهى الارب) (از اقسرب

العوارد). هستكفة . [مُ تَ كِفْ فَ] (ع ص) تأنسيث مستكفات رجوع به مستكف شود. ||واحد مستكفات يعنى شيتران گردآمده. (از اقرب العوارد). رجوع به مستكفات شود.

هستگفی، [مُتَ] (ع ص) مستكفی، نعت فاعلی از استكفاء. كفایت خواهنده در هر كار. (غیاث) (از اقرب الموارد). رجوع به استكفاء شده

مستكفى بالله. [مُ تَ بِـلْ لا،] (إخ) (ال...) سلیمانین احمدبن علی مکنی بــه ابــوالربـیع سومین خلیفهٔ عباسی در مصر. وی بــه ســال ۶۸۳ ه.ق.در بغداد متولد شد و به سال ۷۰۱ بعد از درگذشت پـدرش در مـصر بــه نــام او خطبه خواندند. وي امور خلافت را بــه دست سلطانالملک الناصر (محمدبن قلاوون) سپرد و خمود به جنگ تاتارها رفت. در سال ۲۰۲ هـ. ق. وارد دمشق شد. سپس روابط او با سلطان الناصر تبره گشت و در سال ۷۳۸ ه. ق. بوسیلهٔ او به شهر قوص در صعید تبعید گشت و تا زمان مرگ در آنجا بسر برد. مردی فساضل و شسجاع و سىخاوتمند بـود و بــه همنشيني دانشمندان و اديبان عملاقمند بمود. خلافت وی که در واقع خلافتی ظاهری بود. ۲۹ سال و دو ماه و سیزده روز بطول انجامید. (از الاعسلام زرکسلی ہے ۲ ہے ۳ ص ۱۸۱ از البـدايــة و النــهاية و الدررالكــامـنة و النــجوم الزاهرة).

مستكفی بالله. [مُ تَ بِلُ لا،] (إخ) (ال...)
سلیمان بن محمدالمتوكل علی الله با المعتضد
عباسی مکنی به ابوالربیع مشهور به المستکفی
ثانی، از خلفای عباسی در مصر. وی به سال ۱۹۷۸ د.ق. بعد
از درگذشت برادرش المعتضد ثانی با وی
بیعت شد و در سال ۱۹۵۵ د.ق. در مصر
درگذشت. (از اعلام زرکیلی ج ۳ ص ۱۹۶ از
البرالسبوک و تاریخ الخیسی).
مستکفی بالله. [مُ تَ بِلُ لاه] (إخ) (ال...)
عدالله بع علامالمکتفی بالله و المعتضد مکنی به

ابوالقاسم، بیست و دومین خلیفهٔ عباسی، رجوع به عبدالله (ابن علی بن مکتفی) شود. هستگفی بافقه ۱ م ت بیل لاه ا (اخ) (ال...) محمدبن عبدالرحمنبن عبدالله بن ناصر اموی، مکنی به ابوعبدالرحمان، صاحب قرطبه و نوزدهمین خلیفهٔ اموی در اندلس. به سال ۳۶۴ ه.ق. متولد شد و به سال ۴۱۴ ه.ق. بر المستظهربالله غلبه کرد و مدت هفده ماه سلطنت کرد و سرانجام بدست مردم قرطبه سلطنت کرد و سرانجام بدست مردم قرطبه

۱ - نل: از برا بگیرند.

۲ - در منتهی الآرب به فتح ۵ که ضبط شده است.





الارب) (از اقرب الموارد).

خلع شد و به خارج شبهر تسبعید گشت و در قریهٔ شمنت در نزدیکی شهر سالم مسموم شد یا بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی ج ۷ ص۶۳ از جمهرةالانساب و ابن الاثیر).

هستكلب. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلى از استكلاب. كسى كه همچو سگان بانگ كند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجموع به استكلاب شود.

هستكلىء. [مُ تَ لِه] (ع ص) نعت فاعلى از استكلاء. زمين بسيارگياه. (از اقرب الموارد) (از منتهى الارب). رجوع به استكلاء

هستكمل. [مُ تَ مٍ] (ع ص) نعت فاعلى از استكمال. تمام كردن خواهنده. (از منتهى الارب). كاملكننده و تمامكننده چيزى را. (از اقرب الموارد). رجوع به استكمال شود. هستكمل. [مُ تَ مُ] (ع ص) نعت مفعولى از

هستگهل. [مُ تَ مَ] (ع ص) نعت مفعولی از استکمال. کـامل شده. تـمام شده. رجـوع بـه استکمال شود.

هستکھلین. [مُ تَ مِ] (ع ص. اِ) ج مستکمِل (در حالت نصبی و جری). کاملکنندگان: مصلیًا علیالنبی المصطفی

و آله المستكملين الشرفا. (ابن مالك). و رجوع به مستكمل شود.

هستكن. [مُ تَ كِنن] (ع ص) نعت فاعلى از استكنان. پسوشيده و در پرده گردنده. (از منهی الارب). مستر. (از اقرب الموارد). پنهانشده. نهفته. و رجوع به استكنان شود. هستكن. [مُ تَ كَنن] (ع ص) نعت مفعولى از استكنان. [ساكن.متوطن:

آن دو گرگانی و دو رازی و دو ولوالجی سه سرخسی و سه کاندر سغد بوده مستکن.

هست گننده. [مَ کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب)
آنچه سبب ستی شود. سکرآورنده. سَکر.
(دهار) (مستهی الارب)؛ منفعت شراب
مستکننده، طعام را هضم کند... (نوروزنامه
ر۲۰۱). مُخفِس؛ شراب زود مستکننده.
هستگننه. [مُ تَ کِنُ نَ] (ع ص) تأنسیت
مستکن و استکنان شود؛ فینفع من وجع الظهر
مستکن و استکنان شود؛ فینفع من وجع الظهر
و... الریاح المستکنة المهارد؛ (ابنالبطار). [[۱]
کینه و حقد (از اقرب المهوارد) (از منتهی

هستگوی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استکواء. داخ کردن خواهنده. (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). ||آنیجه وقت داخ کردنش رسیده باشد. (از اقرب العوارد). رجوع به استکواء شود.

هستگین. [مُ تَ] (ع ص) نست فاعلی از استکانة. فروتن و کسینه و رام و خوار. (از

منتهى الارب). خياضع و ذليل. (از اقبرب الموارد). رجوع به استكانة شود.

هست گردانیدن. [مَگُ دَ] (مص مرکب) مست کردن. اسکار. (تاج المصادر بهقی) (دهار). تهویة. خشم. (از منتهی الارب). رجوع به مست و مست کردن شود.

هست گردیدن. [مَکَ دَ] (مص مرکب) مست شدن. مست گشتن، انبتشاء. استنشاء. تنشی. خذم. نشوة. (از منهی الارب). رجوع به مست گشتن شود.

||معجب و متکبر و مغرور شدن.

و رجوع به مست و مست گشتن و مست شدن . شو د.

هست گشتن. [مّ گ تَ] (مسص مرکب) مست شدن. مست گردیدن. رجوع به مست و مست شدن و مست گردیدن شود: چویا رندان به مجلس می گرفتند

رَ مُتَّالِّسُ مست چون گشتند رفتند. رودکی. وزان پس بگفتاکه گوهرفروش

کجاشدکه ما مست گشتیم دوش. فردوسی. چو خوردند و گشتند از باده مست

گشادنداز باده بر ماه دست. فردوسی. همان تا بدارند باده به دست

بدان تا بخسبند و گردند مست. فردوسی. به خمر دین آچو تو خر مست گشته ای شاید که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم. ناصر خسرو (چ دانشگاه ص ۷۱).

مست گشتی زین خطا دانی صوابی را همی وین نباشد جز خطا وز مست ناید جز خطا. ناصرخسرو.

گرددزمین ز جرعه چنان مست کز درون هرگنج زر که داشت به عمدا برافکند. خاقانی.

|مغرور شدن:

چچوبرگشت از او برمنش گشت و مست چنان دان که هرگز نیاید بدست. فردوسی. مست گشتند ای برادر خلق از ایشان دور شو پیش از این کاین بقعهٔ پرنور پر ظلما شود. ناصرخسرو.

باده پرخوردن و هشیار نشستن سهل است گربه دولت برسی مست نگردی مردی. (امثال و حکم دهخدا).

- مست گشتن به خون؛ مست شدن به خون. در کشستارکننده پس از کشتاری میل به کشتارهای دیگر پیدا شدن:

به پیروزی ساوهشاه اندرون گرفته دل و مست گشته به خون. فردوسی. - مستگشته؛ مست شده. مست. سکران: پاره کردستند جامهٔ دین به تو بر لاجرم این سگان مستگشته روز حرب کربلا.

ناصرخسرو. هس**تل.** [مَ تَ] (ع إ) راه تسنگ. (از مستهى

هستل. [مُ تَالل] (ع ص) نسمت فاعلى و مفعولى از استلال. بيرون كشنده چيزى را از داخل چيزى ديگر چون شمشير را از غلاف. (از اقرب العوارد). || آنچه از داخـل چيزى ديگـر بيرون آورده شده باشد. (از اقـرب

الموارد). رجوع به استلال شود. هستلاط. [مُ تَ] (ع ص. إ) نعت مفعولى از استلاطة. دعـى و فـرزندخوانـده. (از اقـرب الموارد). رجوع به استلاطة شود.

هستلئم. [مُ تَ و] (ع ص) نعت فاعلى از استلآم. با نا كسان و لنيمان خويشى و مصاهرت نماينده. | در نا كسان زن خواهنده. | زره پوشنده. | آنكه پدرش بد و زشتخوى باشد. (از منهى الارب) (از افرب الموارد). رجوع به استلآم شود.

هستلب، [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از استلاب. رباینده. (از منتهی الارب). مختلس. (از اقرب الموارد). رجوع به استلاب شود. ارد اصطلاح فقهی، آنکه مالی را از محل غیر چرز آشکارا می رباید و فرار می کند بدون آنکه محارب باشد. مجازات مستلب تعزیر است.

هستلب. [مُ تَ لَ] (ع ص) نعت مفعولی از استلاب شود. استلاب شود. هستلیث. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از استلبات. بطیء و درنگکار شعرنده کسی را. (از متهی الارب) (از اقرب العوارد)، رجوع به استلباث شود.

هستلبن. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلى از استلبان. آنکه شير مىخواهد. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استلبان شود.

هستگیهی و . [مُ تَ بِه] (ع ص) نعت فاعلی از استلباد. برخاله که فیله و آغیز شیر را می می خورد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به استلباء شود.

هستلج. [مُ تَ لِرجج] (ع ص) نعت فاعلى از استلجاج. ستهنده و تعردكننده در سوگند و نادهنده كفاره به گمان صدق. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). رجوع به استلجاج شود.

مستلحق. [مُ تَ ح] (ع ص) نعت فاعلى از استلحاق. كسى كه «الحاق» مىكارد و آن ميوة بعد از نخستين ميوه است. (از اقرب الموارد). اچيزى را به خود نسبت دهنده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استلحاق شود.

هستلحم، [مُ تُ مِ] (ع ص) نمت فاعلى از استلحام. راه فراخ. (از منتهى الارب) (از

1 - Fixées.

۲-در چ مرحوم تقوی: ز خمر تن.

اقرب الموارد). [[آنكه در پی راه میرود.بادر پسی فراخترین راهها می رود. (از اقرب الموارد). رجوع به استلحام شود. [[()) شیر پیشه. (متهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). مستلف. [مُ تَ لِذَذَ] (ع ص) نعت فاعلی از استلفاذ. لذتگیرنده و مزهیاب. (منتهی الارب). لذیذیابنده و لذیذشمرنده چیزی را. (از اقرب الموارد). رجوع به استلفاذ شود. مستلف المرت. المرت الموارد). رجوع به استلفاذ شود.

هستلف. [مُ تَ لُذه] (ع ص) نمت مفعولی از استلذاد. آنچه لذید بنظر آید. لذت دار. گوارا: زندگی خود نخواهد بهر خود

نی پی ذوق حیات مستلذ. مولوی (مثنوی). رجوع به استلذاذ شود.

هستلدات. [مُ تَ لَذُ ذا] (ع ص. اِ) ج متلذ و متلذة. چيزهای مرغوب که بدان لذت گيرند. (غياث) (آنندراج). رجوع به متلذ و استلذاذ شود.

هستلزم. [مُ تَ زِ] (ع ص، ا) نعت فاعلى از استلزام. لازمشمرنده چیزى را. (از اقرب المصوارد). لزومخواهنده و لازمگیرنده. (آنندراج). رجوع به استلزام شود. استلزام شود. استانا کسننده و طلبکننده و درخواستکننده. (ناظم الاطباء). خواهنده. خواهان: این نقشه مستلزم کوشش بسیار است. این کار مسئزم آن است که... ||موجب و مسسب. ا||بیداکننده. ||سبرآورنده و حساصلکننده. ||پیداکننده. ||سبب و جهت و علت و باعث. (ناظم الاطباء).

هستلزهات. [مُ تَ زِ) (ع ص، اِ) جِ مــنازم و مــنازمة. چـيزهای لازم و مـلزوم. (نـاظم الاطباء).

هستلسم. [مُ تَ سِ] (ع ص) نعت فاعلى از استلسام، طلبكننده و خواهنده. (اقرب الموارد). رجوع به استلسام شود.

هستلطف. [مُ تَ طِ } (ع ص) نعت فاعلى از استلطاف. لطيفشمرنده و لطيفيابنده چيزى را. (اقرب العوارد). |إچسباننده چيزى را بر بازو و جنب خود. (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). رجوع به استلطاف شود.

هستلعب. [مُ تَ ع] (ع ص) نعت فاعلى از استلماب. خواهان بسازى كردن. (نساظم الاطباء). رجوع به استلماب شود.

هستلغی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استلغاد. گوش دهنده به لفت و زبان کسی. (از اقرب الموارد). رجوع به استلفاء شود.

هستلفث. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلى از استلفات. استباط كننده. الكيرنده چيزى را بطور كامل. الكتمانكننده خبر را. البرآورنده حساجت را. (از اقرب الصوارد). رجوع به استلفاث شود.

هستلفج. [مُ تَ نَ] (ع ص) نعت منبولي از

استلفاج. بى چيز. (منتهى الارب). مفلس. ملفج. (اقرب الموارد). و رجوع به ملفج شود. |دلرفته و بى حواس از تىرس. |إبه زمين دوسيده و لاصق از لاغرى و ناتوانى. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد).

هستلقی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استلقاد. خفته بر قفا. (از اقرب العوارد). بر قفا خوابنده یعنی پشت به بستر کرده دست و پا درازکننده. (غیاث). بر پشت خفته. ستان: چشم را نگاه دارند از بسیار گریستن... و از مستلقی خفتن یعنی به پشت باز خفتن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خداوند علت ستلقی بخمید یعنی به پشت بازخسید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به استلقاء شدد.

هستلقیاً. (مُ تَ یَنْ) (ع ق) در حال مستلقی بودن. در حالت استلقاء. در حالت بسر قىفا خفتگی. (ناتجام الاطباء). رجوع به مستلقی و استلقاء شود.

هستلهم. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلى از استلام. استلام كننده. (از اقرب السوارد). رجوع به استلام شود.

هستلهم. [مُ تَ هِ] (ع ص) نعت فاعلى از استلهام. الهامخواهنده. (از اقرب الموارد). رجوع به استلهام شود.

مستليح. [مُ تُ] (ع ص) نسعت ضاعلى از استلاحة. بينا و آگاه نسبت به امرى. (از اقرب الموارد). رجوع به استلاحة شود.

هستليط. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از استهى استلاطة. پسر خوانده غيرى را. (از منهى الارب). آنكه كسى را به فرزندى ادعا كند در حالى كه فرزند او باشد. (از اقرب السوارد). البرخود چسبانده. (از منتهى الارب) (از اقرب السوارد). اواجبكننده. (از منتهى الارب) (از الارب). رجوع به استلاطة شود.

مستليبة. [مُ ت] (ع ص) نسعت فاعلى از استلامة، شخصى كه مالامت كبنند او را. (از منهى الارب). شايستهٔ مالامت. (از اقرب العوارد). رجوع به استلامة شود.

هستماح. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولى از التماحة. آنكه از او عطا و بخشش خواسته باشند. (از اقرب الموارد). رجوع به التماحة

هستمال. [مُ تَ] (ع ص) نعت مغمولی از استمالة. بسوی خود میل داده شده. (از منتهی الارب). مایل و خم شده. (از اقرب العوارد). السلی و دلآسا نعوده شده. (از منتهی الارب). کسی که دل او را بدست آورده باشند. (از اقرب العوارد). رجوع به استمالة شود. هستمتع. [مُ تَ تِ] (ع ص) نعت فاعلی از استمتاع. برخورداری بابنده. (از منتهی

الارب). منتفع و برخوردار از چیزی په مدت

طولاني. (از اقرب الموارد). | عمره گذارنده با حج. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استمتاع شود.

هستمجد. [مُ تَ جِ] (ع ص) نعت فاعلی از استمجاد. کسی یا چیزی که افزونی میگیرد و یا افزونی میخواهد. (از ناظم الاطباء). رجوع به استمجاد شود.

هستمخور [مُ تَ خِ] (ع ص) نعت فاعلى از استمخار. آنکه جَهت خنکى برابر باد مى ايستد. (ا ز ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). رجوع به استمخار شود.

هستمخض، [مُ تَ خ] (ع ص) نعت فاعلى از استمخاض. شير دير سطير شونده. (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). رجـوع بـه استمخاض شود.

هستمد. [مُ تَ مود] (ع ص) نعت فاعلى از استعداد. يارىخوآهنده. (از مننهى الارب) (از اقرب الموارد). [[مركب برگيرنده از دوات. (از اقرب الموارد). رجوع به استعداد شود.

هستمو . [مُتَ مِرر] (ع ص) نعت فاعلی از استمرار. درگدندنده و رونده. (از اقرب الموارد). ||دائمی و پایدار و پیدرپی و رونده بر یک روش و حالت واحد چنانکه گویند عادت مستمر. (از اقرب الموارد). استوار و پیوسته و دائم. (غیبات) (آنندراج). پایا. جاری: هرگاه این رسم مستمر گشت همگنان در سر این غفلت شوند. (کلیله و دمنه). در میان هنود قاعدهٔ مستمر است که هر پادشاه ی در دست اهل اسلام اسیر شد پادشاهی را نشاید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ساده اسلام).

این جهان و ساکنانش منتشر آن جهان و سالکانش مستمر.

مولوی (مثنوی).

عمر همچون جوی نو نو میرسد مستمری مینماید در جسد.

مولوی (مئنوی): شانزده یک از وجه و اصلی سرکار خاصهٔ شریفه در وجه معرالعمالک از قدیمالایام الی الآن مقرر و مستمر است. (تذکرةالعلوک ج دبرسیاقی ص۴۴).

- مستمرشکل؛ به شکل چیزی یکپارچه و متصل و معتد و جاری:

آن ز تیری مستمرشکل آمده است چون شرر کش تیز جنبانی بدست.

مولوی (مثنوی).

سیحر مستمر؛ جادوی سخت استوار. یا جادوی باطل و رونده. (منتهی الارب). جادوی محکم و قوی. (از اقرب الموارد): و إن يروا آية يعرضوا و يقولوا سحر مستمر. (قرآن ۲/۵۴).

یوم نحس مستمر؛ روز سخت نحس یا روز





پیوسته بدی یا روز تلخ یا روز غافد و گذرند. بر آنچه مأمور و مسخرشده یا روز چهارشنبهٔ آخر ماه. (منتهي الارب): إنا أرسلنا عليهم ريحاً صرصراً في يوم نحس مستمر. (قـرآن

| توانا بر حمل چيزي. | آنکه کار او استوار شده باشد از پس تبا**د**ی. ||تـوبه کـننده و صالحشونده. ||تلخ و مُرّ يابنده چيزی را. (از اقرب الموارد). و رجوع به استمرار شود.

هستمو. [مُ تُ مُرر] (ع ص) نعت مفعولی از استمرار. ||بعيدالمستمر؛ مرداستوار در پيكار كهبستوه نيايد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||تلخ يافتهشده. و رجوع به استمرار

مستموآ. [مُ تَ مِرْ رَنْ] (ع ق) بـــه طــور مستمر. در حال استمرار. اتبصالاً. استمراراً. دائماً. پیوسته. همیشه. و رجوع به مستمر و استمرار شود.

هستموة. [مُ تَ مِرْ رَ] (ع ص) تأنــــيث مستمر. روان و استوار و دائمي. (غياث) (آنندراج). پیوسته. همیشه. مستمره. و رجوع به مستمر و استمرار شود: اگر احدی از قانون حق و حساب و امور مستمره و معمول مملكت و ضابطة حقانيت تنخلف و تنجاوز نمايد... (تذكرة الملوك ج دبيرسياقي ص٤). **مستمری.** [مُتَ] (ع ص) نعت فاعلی از استمراء. رجوع به استمراء شود.

هستموی. (مُ تَ مِزْ ری] (ص نـــــــی، اِ) انچه به کسی از نقد یا جنس بطور استمرار ماهانه و يا سالانه دهند. (ناظم الاطباء). وظيفه. راتبه. راتب. ورستاد. حقوق: ارقمام مناصب، خواه به مهری که در نیزد میهرداران خبط است می رسیده یا نـمی رسیده. رسـوم مستمري خسود را اخسد مسينمودهانند. (تذكرة العلوك ص ٢٤).

- مستمريخوار؛ مستمريخور. وظيفه بگير. - مستمریگیر؛ وظیفهبگیر.

هستهسك. [مُ تُ سِ] (ع ص) نعت فاعلى از استماک، معتصم و چنگ درزننده. (از اقرب الموارد) (از غياث) (از آنندراج). ج، مستمسِکون. و رجوع به استمساک شود: أم آتيناهم كتاباً مِن قبله فَـهُم بـه مـــتمــِكون. (قرآن ۲۱/۴۳).

مستمسك. [مُ تَ سَ] (ع ص، إ) آنجه بدان چنگ زنند. مَعضّ. (منتهی الارب) (از اقـرب الموارد): عدل شاه مستعان مظلومان، مستغاث مظلومان و مستمسك مهجوران اـت. (ســـندبادنامه ص١١٢). ||بــهانه. دستأوير. دلل. عدر.

مستمسك بالله. [مُ تَ سِ كُ بِـلُ لاه] (إخ) (ال ...) محمدين احمدين ابي على عباسي، از امیران و خملیفهزادگان خماندان عمباسی

مصر. وي كه فرزند الحا كم بامرالله بود به ـــال ۷۳۶ ه.ق.در زمان حیات پدرش، در زندان برجقلعه درگذشت. (از الاعلام زرکسلی ج ۶ ص ۲۲۱ از الدررالكامنة).

مستمسك بالله. [مُ تَ سِ كُ بِــلُ لاه] (إخ) (ال ...) يعقوببن عبدالعزيزبن يعقوببن محمد عباسي، مكنى به ابوالصبر، پانزدهمين از خلفای عباسی مصر. وی به سال ۸۵۱ ه. ق. متولد شد و در سال ۹۰۳ ه. ق.بعداز درگذشت پدرش با وی بیعت شند و مندت یازده سال و نه ماه چون دیگر خلفای عباسی مصر فقط اسماً خلافت کرد و بــه ســـال ۹۲۷ ه.ق.در قاهره درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۶۴ از بدائع الزهور).

هستهشيء [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از استمشاء. داروی مسهل خورنده. (از منتهی <u>الادب</u>). آنکه داروی مستهل مسیخورد. الكَرَفْتَار شكمروش و المهال. (ناظم الاطباء). رجوع به استمشاء شود.

ھستھصل. [مُ تَ ص] (ع ص) نعت فاعلی از استمصال. داروی شکمراننده. (از منتهی الارب). رجوع به استمصال شود.

مستمطو. [مُ تَ طِ] (ع ص) نعت فاعلى از استمطار. بارانخواهنده از خداوند. (از اقرب الموارد). ||مكان و زرعى كه نيازمند باران باشد. ||طالب نیکویی و خیر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [[آنكه از باران به پناهگاه خویش پناه برد. (از اقرب الصوارد). |خاموش. (از منتهي الارب). ساكت. (از اقرب الموارد). رجوع به استمطار شود.

هستمطو. [مُ تَ طَ] (ع ص، إ) نعت مفعولى و اسم زمان و مکان از استمطار. رجـوع بـه استمطار شود. ||جای پیدا و نمایان. (منتهی <u>.الإرب</u>). موضع ظاهر و بـارز و مـنكشف. _ ||مطمع و مورد انتظار: إنك للخير مستمطر. (از اقرب الموارد).

مستمطرات. [مُ تَ طِ] (ع ص، اِ) ج مستمطرة و مستمطر. ||نسجوم أخسدً. نجومالاخذ. منازل بيست و هشتگانهٔ قمر. هستهع. [مُ تَ م] (ع ص) نعت فـاعلى از استماع. شنونده و گلوشدارنیده. (از منتهی الارب) (از دهار). اصغا كننده. (از اقرب الموارد). گوشكننده. نيوشنده. ج، مستمعون. رجوع به استماع شود: أم لهم سُلَّم يستمعون فيه فليأت مستمِعُهم بسلطان مبين. (قران ۲۵/۸۳).

مستمعي گفت هان صفاوت بغداد چند صفت پرسی از صفای صفاهان. خاقاني.

عطار در دل و جان اسرار دارد از تو چون مستمع نیابد پس چون کند روایت.

وصفها را مستمع گوید به راز تا شناسد مرد اسب خویش باز.

مولوي (مثنوي). مستمع چون تشنه و جوينده شد واعظ ار مرده بودگوینده شد.

مولوي (مثنوي).

مستمع داند به جد آن خا کرا چشم و گوشی داند او خاشا کرا.

مولوي (مثنوي).

مستمع چون ئيست خاموشي به است نکته از نااهل اگرپوشی به است.

(منسوب به مولوی).

تني چند برگفت او مجتمع سعدي. چو عالم نباشی کم از مستمع. نگویم سماع ای برادر که چیست سعدي. مگر مستمع را ندانم که کیست. فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی.

سعدی (گلستان). مستمع رابسي منظر بايد بودتا او تقرير سخن كند. (گلستان).

سخن از مستمعان قدر پذیرد صائب قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود.

— مستمع آزاد؛ در تداول امروز محصلی که به میل شخصی نه طبق ضوابط تحصیلی در کلاس درس شرکت کند. احال:

مستمع صاحب سخن را بسر كار أورد. (امثال و حكم دهخدا).

مستمعاً. [مُ تَ مِ عَـنْ] (ع ق) بـه صـورت مستمع بودن. از روی استماع. در حالت گوش دادن. (ناظم الاطباء). و رجوع بــه مــــتمع و استماع شود.

مستمعرُ. [مُ تَ ع] (ع ص) نعت فاعلى از استمعاز. کوششکننده در کار. (از اقرب الموارد). رجوع به استمعاز شود.

(در حالت رفعی). گوشدهندگان. رجوع به مستمع شود: قال كلاً فاذهبا بآياتنا أنّا معكم مستمعون. (قرآن ۱۵/۲۶).

مستمعين، [مُ تَ م] (ع ص، اِ) ج ــــتنع (در حالت نصبی و جری). شنوندگان. گوشدارندگان. رجوع به مستمع شود.

هستمكت. [مُ تَ كِ] (ع ص) نعت فاعلى از استمكات. رجوع به استمكات شود. ||ابلهٔ ير از ريم. (ناظم الاطباء).

ھستھكل. [مُ تَ كِ] (ع ص) نعت فاعلى از استمکال. ازدواجکننده و زنگیرنده. (از اقرب الموارد). رجوع به استمكال شود. هستمكن. [مُ تَ كِ] (ع ص) نعت فاعلى از استمكان. پيروزشونده و ظفريابنده. (از اقرب

النوارد)، رجوع به استنكان شود. هستمل، [مُ تَ لِسنْ] (ع ص) مسستملى. رجوع به مستملى شود.

هستمل. [مُنَّم إلل] (ع ص) نعت فاعلى از استملال. بستوه آينده. (از منتهى الارب). بزارشونده و نباراحت از كسى. (از اقبرب الموارد). رجوع به استملال شود.

مستملح. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلى از استملاح. مليح شمرنده كسبى را. (از منتهى الارب). مليح شمارنده يا مليح يابنده كسبى را يا چيزى را. (از اقرب الموارد). رجوع بـه استملاح شود.

هستملح. [مُ تَ لَ] (ع ص) نمت مغبولی از استملاح. ملبح. نمکین. (غیاث). رجنوع بنه استملاح شود.

هستملک. [مُ تَلَ] (ع ص، اِ) آنچه مالک شده باشند. ملک.

هستم**لکات.** [مُ تَ لَ] (ع ص، [) ج مستملکات و مستملکة املاک. - است و مستملکة املاک.

مستملکة. [مُ تَ لَ کَ] (ع ص، إ) تأنيث مستملکة. من الک ج، ستملکات.

هستملی، [مُ تُ] (ع ص) مستمل، نعت فاعلی از استملاء، اصلاء پرسنده، و اصلاء خواهنده، (از منتهی الارب) (اقرب السوارد)، رجوع به استملاء شود.

هستملی - (مُ تَ) (اخ) (۱ ...)ابراهیمین احمد بلخی مستملی از فضلای قرن چهارم بلخ که به سال ۳۷۶ ه.ق. درگذشته است. او راست: معجمالشیوخ. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص۲۲ از شذرات الذهب).

هستملي. [مُ تَ] (إخ) (ال...) ابسوابراهيم اسساعيل بن مسحمدبن عبدالله المستملي البخارى. او راست: شرح «التعرف لمذهب التصوف» از أبوبكربن ابي اسحاق محمدبن أبراهيمبن يُعقوب البخارى الكلاباذي بم فارسى.

هستمنح. [مُ تَ نِ] (ع ص) نمت فاعلی از استمناح. عطیهخواهنده. (از مبنهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استمناح شود. هستمند. [مُ مَ] (ص مسرکب) غسین و اندوهنا ک. (جهانگیری). صاحب غم و رنج و محنت و اندوه. چه مست به معنی غم و اندوه و مند به معنی غم و اندوه (سرهان). اندوهگین. غمگین. (غیاث). استومند. زار. ملول. پریشان. غمنده:

به چشم آمدش هوم خُود باكمند

نوان بر لب اب بر مستعند. فردوسی. اگر مستعندند اگر شادمان

شدم درگمان از بدیدگمان. جر او را مدان کردگار بلند

کزوشادمانیم و زو مستمند. فردوسی. گرمستمند و با دل غمگینم

خيره مكن ملامت چندينم. ناصرخسرو. مست كردت آز دنيا لاجرم چون شدى هشيار ماندى مستمند.

مهتر وکهتر و وضیع و شریف از فلک مستمند و رنجورند. انوری. بر لب دریا نشینم دردمند دائماً اندوهگین و مستمند.

ناصرخسرو.

عطار (منطق|لطير). اد وي تركان به ثمر غمز ؤجاده

کمان ابروی ترکان به تیر غمزهٔ جادو گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را.

سعدی. – مستمند داشتن؛ غصهدار کردن. قرین اندوه

داشتن. غمگین کردن: به یکسان نگردد سپهر بلند

کهی شاد دارد گهی مستمند. فردوسی. چنین است راز سپهر بلند

گهی شاهداردگهی مستمند. فردوسی. الاای برآورده چرخ بلند

چه داری به پیری مرا مستمند. فردوسی. -- مستمند شدن؛ غمگین شدن:

بدیشان چنین گفت کاین روز چند ندیدم شما را شدم مستمند. فردوسی.

چو بشنید بهرام رخ را یکند ز مرگ پدر شد دلش مستمند. فردوسی.

خداوندگاه و خر وگوسفند زشیران شده بددل و مستمند. فردوسی.

ر سیران سده بعدن و مستند. - سستمند گشتن؛ غمگین شدن: الا ای دلارای سرو بلند

چه بودت که گشتی چنین مستمند. ن

فردوسي. المسحتاج و نيازمند. (برهان). حاجتمند. (غياث). بينوا و تهيدست. (ناظم الاطباء). بيرگيؤيني

چه جوَبِلَى از اين تيره خا کنوند که هم ټاز گرداندت مستمند. فردوسی. يکي را بر آرد به چرخ بلند

یحی و بر رب پری بست یکی را به خاک افکند مستمند. فردوسی. ببخشای بر مردم مستمند

به سسی بر فوجه نیاز و دلت سوی درد و گزند. روان هست زندانی مستمند ۲

> تن او را چو زندان طبایع چو بند. دار

اسدی (گرشاسبنامه ص ۹۹). از آن قبل همه شب مستمند تو بدلیث به های های همی خون ز دیدگان ریزد.

ددن ریود. ابولیث طبری.

ای بت بادام چشم پسته دهان قندلب در غم عشق تو جیست چارهٔ من مستمند.

سوزنی. گرنه من مستمند^۳ دشمن خاقانیم بهر چه گفتم تو دوست یار عزیز منی. خاقانی.

ای کار برآور بلندان
نیکوکن کار مستمندان.
ترا مثل تو باید سربلندی
چه برخیزد ز چون من مستمندی آ؟ نظامی.
نباشد پادشاهی راگزندی
زدن بر مستمندی ریشخندی.
نظامی.
به نزدیک مرد شهری آمد و چون غمنا کی
مستمند کیششست. (سندیادنامه ص ۲۰۱).
مردانه پای درنه گر شیرمرد راهی
ورنه به گوشهای رو گر مرد مستمندی.

آتش سوزان نکند با سیند آنچه کند دود دل مستمند گ.

سعدی (گلستان).

کار درویش مستعند برآر کمترا نیز کارها باشد. سعدی (گلستان). قرب سلطان مبارک آن کس راست کمکند کار مستعندان راست. اوحدی. – خانهٔ مستعندان: منزلگاه بینوایان: به روز جوانی به زندان شدی

بدین خانهٔ مستمندان شدی. فردوسی. ابدبخت و بسی نصیب و دل شکسته. (ناظم الاطباء). الکملهمند و شکوهناک. (برهان). شاکی.عارض.

هستمندافه و آمُ مَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) فقیرانه و نیازمندانه. هر چیز منسوب به فقر و پریشانی و تنگدستی. (ناظم الاطباء). رجوع به مستمند شود.

هستهندی. [مُمَ] (حامص مرکب) مستمند بودن. غمگین بودن. ||معناج بودن. احتیاج داشتن. رجوع به مستمند شود:

گفتی به پرسش تو چو آیم چه آورم رحمی بیار بر من و بر مستمندیم. کمال خجندی.

هستمني. [مُ تَ] (ع ص) نـمت فـاعلى از استمناء. رجوع به استمناء شود.

هستمهل. [مُ تَ دِ] (ع ص) نعت فاعلی از استمهال. آنکه مهلت میخواهد. مهلتجوی. مهلتخواهنده. رجوع به استمهال شود. هستمهیی، [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استمهاء. درهم شکنندهٔ صفوف. (از منتهی

الارب). رجوع به استمهاء شود. هستمیت. [مُ تَ] (ع ص) نـعت فـاعلی از استماتة. خواهنده مرگ. (از منتهی الارب) (از

اقرب الموارد). ∬دلاور و پیشآینده به جنگ.

۱ - در تداول حرف لاته مفتوح نیز آید. ۲ - به معنی اول نیز ایهام دارد. ۳ - به معنی اول نیز ایهام دارد. ۴ - به معنی اول نیز ایهام دارد. ۵ - به معنی اول نیز ایهام دارد. ۶ - به معنی اول نیز ایهام دارد.



(از منهی الارب). جنگجو که در جنگ از مرک بیم نداشته باشد. (از اقرب الموارد). از از منهی از هر راهی. جان گذشته. ||جوینده چیزی را در هر راهی. (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه از پس لاغری فربه شده باشد. ||رخی و فسروهشته. (از مسنهی الارب) (از اقسرب الموارد). و رجوع به استماتة شود. ||(ا) پوست تنک بالای سپیدهٔ بیضه و تخم مرغ. (از منهی الارب) (از اقرب الموارد).

هستمیث. [مُ تَ] (ع اِ) پــوست تـنک چــبده به سیدهٔ خایهٔ مرغ و تـخممرغ. (از مــتهی الارب). مــتمیت. و رجـوع بـه مــتمیت شود.

مستميح. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از استماحة. عطا و بخشش خواهنده. (از اقرب المسوارد). ||شسفاعت خواهنده. (از اقرب الموارد). رجوع به استماحة شود.

هستميز. [مُ تَ] (ع ص) نـــت فـاعلى از استمازة. منتحى و به يكسو شونده. (از اقرب الموارد). رجوع به استمازة شود.

هستميق. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از استعاقة. احمق شمرند، كسى را. (از اقرب العوارد). رجوع به استعاقة شود.

هستميل. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلى از استمالة. سايل و خم شونده. (از اقرب الموارد). ||عطف و توجه كسى را خواهنده. ||مايلكننده. (اقرب الموارد). رجوع به استمالة شود.

هستن. [مُ تَنن] (ع ص) نعت فاعلى از استنان. رجسوع به استنان شود. [[(ا) مستنان شود. [[(ا) مستنان شود. [[(ا) هستنالطريق؛ آن قسمت از راه كه واضح و هسسويدا بساشد. (از اقسرب المسوارد). [[مستنالحرور؛ محل جريان سراب يا محل سخت شدن گرماى آن. (از اقسرب الموارد). [[شربشه. (منهى الارب).

هستناء، [مُ تَ] (ع ص) عسطا خسواسته. (منتهى الارب).

هستناه. [مُتَ] (ع ص. إ) هر زمين پست كه در وى آب ايستد. (منهى الارب) (از اقرب العوارد).

هستنبح. [مُ تَمْ بِ] (ع ص) کسی که سگ را وادار به بانگ کردن کند. (از اقرب الموارد) (از منهی الارب). رجوع به استنباح شود.

منهى الارب). رجوع به استنباح شود. و مستنبط. [م تَمْ بِ] (ع ص) بسرون آورنده آب و علم و مانند آن. (از منتهى الارب). اشكاركننده و اختراع كننده چيزى راكه پنهان و مخفى بوده است. ااستخراج كننده و استخراج كننده ققه بوسيله فهم و اجتهاد خويش. (از اقرب العوارد). آنكه حكمى را به فهم و اجتهاد خود استخراج مىكند. (ناظم فهم و اجتهاد خود استخراج مىكند. (ناظم الاطباء). حكسم شرعى فرعى را از ادله الاطباء). حكسم شرعى فرعى را از ادله

تفصیلیه به اجتهاد خود استخراجکننده. دریابنده. درککننده. و رجوع به استباط شود.

هستنبط. [مُ تَمْ بَ] (ع ص، إ) بيرون آورده شده. (غياث) (آنندراج). ||استنباط شده. درکشده. دريافته. رجوع به استنباط شود. ||جسای بسيرون آوردن چيزی. (غياث) (آنندراج). ||در اصطلاح شعرا، نام صنعتی است، و آن چنان بوضع رسيده که بيتي نويسد راست بعده زير هر لفظي بيتي نويسد. مثاله:

راست بعده ریر هر نقطی بیتی و بزرگا به عالم ندیدم کسی بجز تو شجاع و سخی و جواد «زمانه همی گوبمت». از این بیت چند ابیات بر آید: بزرگا به عالم ندیدم زمانه بجز تو شجاع و سخی زمانه پخیگیا زمانه همی گویمت

(از کشیاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص۱۴۱۴).

هستنبطات. [مُ تَمْ بَ] (ع ص، إ) ج مستبط و مستبط شود. و مستبط شود. هستنبل أمْ تَمْ بِ] (ع ص) گرنده برگزیده مال الله مسترد الله مسترد

مستنبل. [م مم ب] (ع ص) قبرتله برنزيده مال. [[تير و «نبل» خواهنده. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنبال شه د.

هستنبه. [مُ تَمْ بِه] (ع ص) آنكه از خواب بدار شده باشد. (از اقرب الموارد). آگاه. بدار. هشیار:

نوم عالم از عبادت به بود آنچنان علمی که مستنبه بود.

مولوی (مثنوی).

و رجوع به استنباه شود. ه**ستنبی**ع. [مُ تَمْ ب:] (ع ص) بازکاونده و

مختصی و در مرسم این از منهی الارب) (از اقرب تفتیش کنندهٔ خبر. (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنباء شود.

هستنتج. [مُ تَ تِ] (ع ص) نتيجه گيرنده و استخراج كسندة نسيجه از مقدمات. (اقـرب الموارد). رجوع به استناج شود.

هستنتو. [مُ تَ تِ] (ع ص) نعت فـاعلى از استنار. رجوع به استنار شود.

هستنتل. [مُتَ ب] (ع ص) پیش شونده از صف. (از منهی الارب) (از اقرب السوارد). ||آسادگی کنندهٔ کسار. (از مسنهی الارب). آماده شونده برای امری. (از اقرب السوارد). رجوع به استنال شود.

هستنتی ع. [مُ تَ تِ:] (ع ص) نعت فاعلی از استناء. رجوع به استناء شود. ادمل بسیار و هنگفت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هستنثج. [مُ تَ ثِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلى از استناج. رجوع به استناج شود. ||یکی از دو

تنگبار فروهشته گردیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به استشاج شود.

مرب سورد، ربع به سبح عود. وستنثر. [مُ تَ ثِ] (ع ص) آنكـه آب را از بني ميافشاند. (از منهي الارب) (از اقرب الموارد). ||آنكه آب در بيني ميكند و به قوت بيرون ميكند. (از منهي الارب). ||آنكه آب در بيني كننده. (انندراج). رجوع به استثار شود. مستنجث. [مُ تَ ج] (ع ص) استخراج كننده و بيرون آرنده. ||تصديكننده و بيرون آرنده. ||

مستنجح. [مُ تَ جِ] (ع ص) درخواستكننده از كسى كه صاجت را برآورده سازد. (اقرب السوارد). رجوع به استجاح شود.

هستنجك. [مُ تَ ج] (ع ص) آنكه پس از ضعف توانا شده بأشد. إليارى خواهنده و يارى طلب و مستعين. (از اقرب السوارد). رجوع به استنجاد شود.

مستنجد. [مُ تُ ج] (اخ) السنجدبالله از خلفای بنی عباس (۵۵۵ – ۵۶۶ د.ق) چو آسمان ورق عهد مقتفی بنوشت برآمد آیت مسنجد از صحیفهٔ حال.

خاقاني.

رجوع به مستنجد بالله شود. هستنجد بالله. [مُ تَنْ ج دُيِسلُ لاه] (اخ) (ال...) يوسفبن محمد، صاحب مغرب اقصى، پسنجمين از سلاطين موحدى در مغرب.

پنجمین از سلاطین موحدی در مغرب. رجوع به یوسف (ابن محمد المستنصر...) شود.

هستنجد بالله. [م تَ جِ دُ بِل لا] (اخ) (ال...) یوسف بن محمد بن محمد مکنی به ابوالمحاس، از خلفای عباسی در مصر و پنجمین فرزند المتوکل علیالله که همگی این فرزندان به خلافت رسیدند. وی به سال ۷۹۸ مد.ق. متولد شد و در سال ۸۵۹ بعد از خلع برادرش القائم بامرالله با وی بیعت شد و «الظاهر خوشقدم» او را در قلمه مسکن داد و اجازهٔ سکونت در خانهاش را به وی نداد. المستجد به سال ۸۸۴ هد.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص۳۳).

هستنجد بالله. (مُ تَ جِ دُ بِسِلُ لاه] (إخ) (ال...)ابوالعظفر يوسفبن مقتفی، سی و دومين خليفهٔ عباسی (۵۵۵ تا ۵۶۶ ه.ق).وی مردی کاردان و زيرک بود و چون به خلافت رسيد قواعد نيکو نهاد. در عهد او کار خلفای فاطمی در مصر ضعيف شد و در روزگار پسرش المستضیء کار فتح مصر به اتمام آمد. وزارت اين خليفه را عونالدين هبيره و شرفالدين اين خليفه را عونالدين هبيره و شرفالدين ابنالبلدی داشتند. رجوع به تجارب السلف ص ۳۱۴ شود.

هستنجو. [مُ تَ ج] (ع ص) آنک اجرای رجوع به استنجاز شود.

هستنجع، [مُ تَ ج] (ع ص) قوم و گروهی كه در طلب علوفه بروند. (از اقرب الموارد). رجوع به استنجاع شود.

مستنجل. [مُ تَ ج] (ع ص) زمين بــــار زهاب شـونده. (از مُـنتهى الارب) (از اقـرب الموارد). رجوع به استجال شود.

كننده. (غياث) (آنندُراج). و رجوع به استنجام شود. ∥روشن. (غياث) (آنـندراج). تــابيده و

کیز آتشهای مستنجم بود. مولوی (مثنوی). ||اســـتنجا كــننده. (از اقــرب المـــوارد). ||قسطعکنندهٔ درخت از ریشسههای آن. (از اقرب الموارد) (از منتهي الارب). رجـوع بــه استنجاء شود.

هستنحس. [مُ تَ ح] (ع ص) جويا شونده از اخبار. (از اقرب الموارد). رجوع ب استنحاس شود.

مستنخج. [مُ تَ خ] (ع ص) نـــــرم و فروهشته. (ناظم الاطباء). شخصي كه بـعد از سختي، نرم شده بـاشد. (از اقــرب المــوارد). رجوع به استنخاج شود.

هستند. [مُ تَ نِ] (ع ص) پــــــناهبرنده و التجاجوينده. (از اقرب الموارد). پناهجوينده. آغیاث). ∥پشت به چیزی دهنده. (غیاث). تکیه کننده رجوع به استناد شود.

او برده شود. (غياث). التكيه كرده شده: اصبعت در سیر پیدا میکند

که نظر بر حرف داری مستند.

مولوی (مثنوی).

اتكيه و محل تكيه و پشتى. (ناظم الاطباء). تکیه گاه. معتمد. سند. رجوع به استناد شمود. اسند حديث. (از اقرب الموارد) (از تعريفات جرجاني). رجوع به سند شود.

هستندص. [مُ تَ دِ] (ع ص) يـابند، حـق خسویش را. (از مسنتهی الارب) (از اقسرب الموارد). رجوع به استنداص شود.

مستنده. [مُ تَ دِهْ] (ع ص) کسار راست و مستقيم شونده. (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنداه شود.

هستنوَّل. [مُ تَ زِ] (ع ص) فرواورنده. (از

كارخود را مىخواكد. (از اقرب الموارد). آنكه روائس مىخواهىد. (نـاظم الاطباء). | اوفاي به عهد خواهنده. (از اقرب الموارد).

مستنجف. [مُ تَ ج] (ع ص) باد که تهی كيند ابسر را. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنجاف شود.

هستنجم. [مُ تَ ج] (ع ص) طلب روشنائي

دود پیوسته هم از هیزم بود

هستنجى. [مُ تَ] (ع ص) رهايي يابنده.

هستند. [مُ تَ نَ] (ع ص، اِ) کــی که پناه به

اقسرب الموارد). فروفرسنده. (أنندراج). ادرخواستكننده از كسى كمه از نظر خود دست بردارد. (از اقرب الموارد). رجوع بــه استنزال شود.

هستنز ل. [مُ تَ زَ] (ع ص، إ) آنكه از مرتبه و مقام خود فرود آورده شده باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به استنزال شود. ||محل نزول و منزل و خانه (ناظم الاطباء).

هستنسب، [مُ تَ س] (ع ص) نسب کسی را ذ كركننده. ||درخواستكننده از كسى كـ بـ وى منتسب شود. (از اقرب الموارد). رجوع به استنساب شود.

مستنسخ. [مُ تَ سِ] (ع ص) المستنساخ كننده. نسسخه بردار نسده. رونویسکنده. آنکه رونویس کند. آنکه نمخه بردارد. سوادبردار. ||آنکه نسخ چیزی را طلب از اقرب الموارد). رجوع بــه استنساخ شود.

مستنسخ. [مُ تَ سَ] (ع ص) استساخ شده. رونویس شده. کتابت شده از روی نوشتهای دیگر. رجوع به استنساخ شود.

هستنسو. [مُ تَ سِ] (ع ص) به کرکس ماننده در قوت و کرکسیکننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنسار شود.

هستنسيء، [مُ تَ سءً] (ع ص) کــی که در ادای وام خود مهلت میخواهد. (از اقرب الموارد) (از منتهي الارب). ||به نسيه فروختن خواهنده. (منهي الارب). رجوع به استنساء

مستنشأ. [مُنَ شَءُ] (ع ص، إ) علم و سنگ تودهٔ راه بلند و تیز. (منتهی الارب) (از اقسرب الموارد). مَنشأ. و رجوع به منشأ و استنشاء

مستنشِين مُن شء إ (ع ص) تانسيت مستنشي شرجوع به مستشىء شبود. ||زن فالگوي. (مـنتهي الارب). زن كـاهن. چـون اخبار را تبع ميكند. (از اقرب الموارد).

هستنشد. [مُ تُ ش] (ع ص) آنک روایت شعر از كسى مىخواهد. (از اقرب الموارد). رجوع به استنشاد شود.

مستنشط. [مُ تَ ش] (ع ص) پــــوست درترنجیده و فراهمشونده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنشاط شود. **مستنشق.**[مُ تَ شِ] (ع ص) استشاق کننده. آب و جز آن در بینی کننده. (از منتهى الارب). ||استشمامكننده هموا. (از اقرب الموارد). رجوع به استنشاق شود.

خبر که دریابد از کجا آمده است. (از اقرب الموارد). رجوع به استشاء شود.

مستنشيء . [مُ تَ شِءْ] (ع ص) جــتجوكننده و تعقيبكنندة اخبار. (از اقرب

الموارد). پیروی و تتبع اخبار کننده. ||بوینده. (از منتهي الارب). رجوع به استنشاء شود. **مستنصت.** [مُ تَ صِ] (ع ص) آنكــــه خاموش بایسند. || آنکه از کسی بخواهد که به او گـوش فـرادهـد. (از اقـرب الموارد). |خاموش بودن خواهنده. (از منتهى الارب). رجوع به استنصات شود.

مستنصح. [مُ تَ صِ] (ع ص) نـــاصح شمرنده كسى را. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنصاح شود.

خواهنده و استمدادكننده. (از اقرب الموارد). یاریطلب. یاریخواه. ||سائل و پرسنده. (از اقرب الموارد). رجوع به استنصار شود.

هستنصو. [مُ تَ ص] (إخ) المنتصر بـالله. هشتمين خليفة فاطمي. رجوع بــه مــــتنصر بالله شود: مستنصر از خدای دهد نصرت

ناصرخسرو. زین پس بر اولیای شیاطینم. مستنصر معالى و حكمت به نظم و نثر بر امتش که خواند الاکه حجتش.

ناصرخــرو.

بشتاب سوى حضرت مستنصر ره زی شجر جز از ثمره مسیر. ناصرخسرو. مستنصر بالله. [مُ تَ ص رُ بِـلُ لاه] (إخ) (ال ...) ابراهیمبن احمدبن ابیبکر، مکنی به ابواسحاق، چهاردهمین تن از بنیحفص در مغرب. رجوع به ابواسحاق حفصي شود.

مستنصر بالله. [مُ تُ ص رُ بِـلُ لاه] (إخ) (ال...) احمدین ابراهیمین علی، مکنی به ابوالعباس، از امرای مریشی در مغرب. او ب سال ۷۵۷ هـ .ق.متولد شد و به سال ۷۷۶ بــا وی بیعت شد و تا سال ۷۸۶ حکـومت را در دست داشت. در این سال بازداشت شد و در سال ۷۸۹ دیگر بار با وی بیعت شد و تا ۷۹۶ ه . ق.حکومت را بدست داشت لذا او را ملقب به ذى الدولتين كرده اند. (از الاعلام زركلي ج ۱ ص۸۴).

مستنصر بالله. [مُ تَ ص رُ بِـلُ لا ،] (إخ) (ال...) احمدين عبدالمملكين احمدين هود جذامی، از ملوک آلهود در اندلس. وی بــه سال ۵۱۳ ه.ق.بعد از پدرش عبدالملک حاكم سرقطه شدوبا الفونس هفتم درگیریهای شدیدی داشت و به سال ۵۳۶ در طلیطله درگذشت. (از الاعلام زرکیلی ج ۱ ص۱۵۷).

مستنصر بالله. [مُ تَ ص رُ بِل لا،] (إخ) (ال...) احمدبن محمدبن ناصر، مكنى بــه ابوالقاسم، نخستين خليفة عباسي در مصر. او سه سال پس از انقراض سلسلهٔ عباسیان در عراق وارد مصر شـد. و در سـال ۶۵۹ هـ.ق. الملک الظاهر بيبرس بندقداري با او به



خلافت بیعت کرد و لقب الستنصر به وی داد و در حقیقت وی بنظاهر خلیفه بعود و کار حکومت را در دست نداشت. الظاهر پس از اندکی او را با سپاهی روانهٔ بغداد کرد تا آنجا را از مغولان بازستاند ولی در این جنگ کشته شد (سال ۱۶۶۰). او را سی و هشتین خلیفهٔ عباسی نیز بشمار آرند. (از الاعلام زرکلی ج

هستنصر بالله. [مُ تَ صِ رُ بِلُ لاه] (اِخ)
(ال...) حسن بن يحيى بن على بن حمود، از
خلفاى حمودى در اندلس. نخست امير سبته
بود و به سال ۴۳۱ ه.ق. بمد از درگذشت
عمش با وى بيعت شد و در سال ۴۳۴ ه.ق.
درگذشت. (از الاعلام زرکلى ج ۲ ص ۴۲۱).
هستنصو بالله. [مُ تَ صِ رُ بِلُ لاه] (اخ)
عبدالله. نهمين خليفة اموى در اندلس. رجوع
به حكم الستنصر شود.

هستنصو بالله. [مُ تَ صِ رُ مِلْ لاه] [لخ) الله...) عبدالعزیزین احمدین ابراهیم مکنی به ابوفارس و مشهور به المستنصر ثانی، از هد.ق.بعد از درگذشت پدرش المستنصر اول با وی بیعت شد و در سال ۱۹۹۷ ه.ق.در فیاس درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۴ ص ۱۳۷۷). هستنصو بالله. [مُ تَ صِ رُ بِلُ لاه] (اخ) ابوعامر، از میلوک بنی مرین در مغرب. در اوایسل سیال ۱۹۹۹ ه.ق. بعد از درگذشت اوایسل سیال ۱۹۹۹ ه.ق. بعد از درگذشت برادرش عبدالعزیز با وی بیعت شد و اندکی بعد بعد بیال ۱۹۷۸ ه.ق. بیعد بید سال ۱۹۹۱ ه.ق. بیعت شد و اندکی بعد بعد بیال

مستنصو بالله. [مُ تَ صِ رُ بِلُ لاه] (إخ) (ال...) عبربن يسجيهبن عبدالواحد حفصى هناتي، مكنى به ابوحفص و مشهور به المستنصر ثاني، از ملوک حفصى در تونس. رجوع به عمر حفصى شود.

ربعی به سر سمی سود.

هستنصو بالله. [مُ تَ صِ رُ بِلُ لاه] (انخ)

حفص هنتاتی، مکنی به ابوعبدالله و مشهور به

المستنصر اول، از ملوک حقصی در تونس. به

سال ۴۲۵ ه. ق. متولد شد و در سال ۴۴۷ بعد

از درگذشت پدرش با وی بیعت شد و در مثال

۴۵۷ اهالی مکه نیز با وی بیعت کردند. لوئی

نهم پادشاه فرانسه با او از در جنگ درآمد و

پس از زد و خوردهای سخت، المستنصر بر

او پیروز گشت. وی به سال ۴۷۵ ه.ق.در

تونس درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸

هستنصو بالله. [مُ تَ صِ رُ بِـلُ لاء] (اِخ) (ال...)محدين يحيىين محمد (المستنصر الاول)، مكنى بـه ابـوعصيدة و مشـهور بـه

المستنصر ثالث، از ملوک حفصی در تونس. بعد از مرگ المستنصر ثانی به سال ۴۹۴ ه. ق. بسا وی بسیعت شسد و در سسال ۷۰۹ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۸).

مستنصر بالله. [مُ تَ ص رُ سِلُ لاه] (إخ) (ال ...) محمدبن علىبن حاكم بامرالله مكنى به ابوتمیم، هشتمین از خلفای فاطمی در مصر. به سال ۴۲۰ ه.ق.در این سر زمین متولد شد و در سال ۴۲۷ بعد از درگذشت پدرش با وی بیعت کردند و وی در این هنگام طفلی بود و كارهاى مملكت نخست بدست ابوالقاسم علىبن احمد جرجرائي بمود سيس بمدست مادر المستنصر افتاد و در عبهد او اوضاع مملكت مفشوش كشت ومدت هنفت سال قحطی و گرسنگی شدیدی پدید آمد بـطوری که یک قرص نان را به بهای پنجاه دینار خرید وَعَرُوش ميكردند. المستنصر به سال ۴۸۷ هَٰ۔ آق درگلفشت (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۱۸۰). و هم او بود که ناصرخسرو علوی حجت جزیرهٔ خراسان از او در اشعار خود

بعنوان امام اسماعیلیه فراوان یاد می کند: مت صربالله که از فضل خدایست

موجود و مجسم شده در عالم فانیش. رجوع به ابوتمیم شود.

مستقصو بالله. [مُ تَ صِ رُ بِلْ لاه] (إخ) (ال...) منصوربن معمدبن المستضىء، سى و شمين خليفة عباسى در بغداد. به سال ۵۸۸ ه.ق.متولد شد و در سال ۴۶۲ بعد از وفات دوراندیش و عادل بود و مدرسة مستنصریه بغداد از بناهای اوست. در عهد المستنصر مغولان بسیاری از شهرها را تسخیر کردند و بغداد را نیز میخواسند تصرف کنند ولی از بغداد در نیز میخواسند تصرف کنند ولی از بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی ع ۸ ص ۲۴).

هستنصویه. [مُ تَ صِ رى ىَ] (اِنِح) نسام مدرسه ای در بغداد که المستنصر بالله عباسی آن را بساخت و آثار آن هنوز پابرجاست. (از المنجد ج بیستم). این مدرسه که به سال ۶۳۲ ه.ق.ساخته شده و برای تدریس مذاهب اربعهٔ اسلامی بود، بعدها جزء مدرسهٔ نظامیه شد و هم اکنون جزو آثار باستانی عراق زیر نظر ادارهٔ آثار قدیم از آن محافظت می شود و از جمله بناهای معدودی است که از عهد از جهاسی برجای مانده. (تاریخ عرب ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده ص ۵۲۷): و در او [در بغداد] مدارس خانقاه بسیار است منها نظامیه که امالمدارس است و مستنصریه که خوشترین عمارت آنجا است. (نزهة القلوب ج ۳ ص

نیست چون بغداد شهری در همه روی زمین

باز چون مستنصریه در همه بغداد نیست چارحد آن به نور چار مذهب روشن است حبذا جائی که مثلش در دو و هفتاد نیست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هستنصف. [مُ تَ صِ] (ع صُ) نمت فاعلى از استصاف. تمام حق خود گيرنده. (از متهى الارب) (از اقرب الموارد). ||انصاف خواهنده. (از اقرب الموارد). ||انصاف شود. هستنصل. [مُ تَ صِ] (ع ص) استخراج کننده. (از اقرب المدوارد). بییرون آورندهٔ چیزی. (از منتهی الارب). ||گرمانی که میافکند خار خشک بهمی را. ||گرمانی که میافکند خار خشک بهمی را. (از منتهی الارب). رجوع به استصال شود. حق خود را اندک اندک از کسی گیرد. (از حق با الموارد). رجوع به استضاض شود.

وضو گرفتن بر شرمگاه خود آب بهاشد. (از افرب العوارد) (از منهی الارب). رجوع به استاطح شود. مستفطق، [مُ تَ طِ] (ع ص) بازپرس. استطاق کننده. [اگویا گرداننده. (آنندراج).

مستنضح. [مُ تَ ض] (ع ص) آنكه بعد از

مسلطی، ام ت فرا اع ص) بساریرس.
استطاقکننده. (آنندراج).
خداوند تبارک و تعالی که گویا می گرداند.
(ناظم الاطباء). ||آنکه سخن گفتن می خواهد
از دیگری. (از اقرب الموارد). ||با هم
مکالمه کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به
استطاق شود.

هستنطق. [مُ تَ طَ] (ع ص) آنکـــه از او پرسند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع بـه استنطاق شود.

هستنظو. [مُ تَ ظِ] (ع ص) مهلتخواهند، و آنکه مهلت میخواهد. (ناظم الاطباء). الدخواستکنندهٔ «نظرة» از کسی. (از اقرب الموارد). رجوع به نظرة شود. المستظرشونده کسی را. (از اقرب الموارد). رجوع به استظار

هستنظو، [مُ تَ ظ] (ع إ) جايگاه نـ ظاره كردن

اندیشه نردبان کند از وهم و برشود

از منظر سپهر به مستنظر سخاش. خاقانی. هستنعت. [مُ تَ ع] (ع ص) صفت کردن خواهنده. (از منتهی الارب). توصیف چسیزی را از کسسی خواههنده. (از اقدرب المهوارد). رجوع به استنعات شود.

هستنفد. [مُ تَ فِ] (ع ص) نيستسازند. (از اقرب (از مستهى الارب). فسانى كننده. (از اقرب العوارد). [اكوشش و توان خود را دربازنده. (از منتهى الارب). رجوع به استنفاد شود. هستنفو، [مُ تَ فِ] (ع ص) رمنده. (از منتهى الارب) (آنندراج). آهو كه رميده باشد. (از منهرب العوارد). نافر. هارب. رمو. نفور، منهزم.

|| اهو که رم داده شده بـاشد (فـعل أن لازم و

متعدى است). (از اقرب الموارد). رجـوع بنه استنفار شود.

هستنفو . [مُ تَ فَ] (ع ص) آهُ و که رم داده شده بـاشد. (از اقـرب المـوارد). رجـوع بــه استنفار شود.

هستنفوة. [مُ تَ فِ رَ] (ع ص) تأنــــيث مستنفِر، رميده، نافرة، سنهزمة، رمو: كأنهم حُمُر مستغرة. فَرَّت مِنْ قسورة (قرأن ۵۰/۷۴ (۵)

مستنفرة. [مُ تَ فَ رَ] (ع ص) تأنـــــــث مستنفر. ترسيده. (منتهى الارب). رم داده

هستنفض، [مُ تَ فِ] (ع ص) پا ککندهٔ ذکر از بسول باقىمانده. (از مستهى الارب). استنجا كننده. (از اقرب الموارد). ||برأورندة چيزي. (از منتهي الارب). ||آنكه جماعتي را بسرای تسفحص دشمن می فرستد. (ناظم الاطباء). رجوع به استنفاض شود.

مستنفق. [مُ تَ فِ] (ع ص) سپرى گرداننده مــــال. (از مــنتهي الارب). فـــانيكتنده و تمامكننده مال را. (از اقرب الموارد). رجوع به استنفاق شود.

راحت شده. (از اقرب الموارد). أرام كننده. (ناظم الاطاء). رجوع به استنفاه شود.

هستنقاً. [مُ تَ] (ع ص) مستقى. پاكيزه.

ز آنکه حلواگرمی و صفراکند سيليش از خبث مستقا كند.

مولوي (مثنوي).

رجوع به مستنقی شود. ه**ستنقذ.** [مُ تَ قِ] (ع ص) خلاصكنده و نجاتدهنده كسبي را. (از اقبرب الموارد). رهاننده. آزادكننده. منجى. رها كننده. رجـوع به استنقاذ شود.

هستنقش. [مُ تَ قِ] (ع ص) نقاش و مصور. (ناظم الاطباء). رجوع به استنقاش شود. هستنقص. [مُ تَ نِ] (ع ص) خريداري كه کمکردن بهای چیزی را می خواهد. (ناظم الاطباء). ||نسبت دهنده به نقصان. (از اقرب الموارد). رجوع به استنقاص شود.

هستنقع. [مُ تَ قِ] (ع ص) صداكه مرتفع و بلند شده باشد. ||آب که زرد شده تغییر رنگ یافته باشد. ||اب که در غدیر جمع شده و را کد مانده باشد. ||روح كه از بدن خارج شــده در دهان جمع شده باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به استنقاع شـود. ||پــــتان كــه وقت دوشیدن تهی گردد و وقت فروگذاشتن پرشیر. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) .

هستنقع. [مُ تَ نَ] (ع ص، إ) انهه تغير رنگ یافته بـاشـد. ∥آنـچه در آب خـــــانده باشند. (از اقرب الموارد). ||جاي گرد أمـدن

آب. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد). زمين خوش که آب در آن گرد آمده باشد. باطلاق. ||جـــای غـــــل آوردن از آبگــیر. (مـــهی الارب). محلى از غدير كه شخص در آن فرود آيد و غمل كند. (از اقرب الموارد). و رجموع به استنقاع شود.

هستنقعات. [مُنَ قَ] (ع ص، إ) ج ستنع و مستقمة. أبهاى ايستاده. (بادداشتُ مرحوم دهخدا). باطلاقها. رجوع به مستنقع و استنقاع

مستنقه. [مُ تُ ق:] (ع ص) فهمندهٔ كلام. | پرسنده. (از مسنتهی الارب) (از اقسرب الموارد). رجوع به استنقاه شود.

مستنقى، [مُ ثَ] (ع ص) بــيار تنقيه كننده خود را. (از اقرب الموارد). رجوع به استنقاء

استقاء. پاک. باکیزه نظف و رجوع به مستنقا و استنقاء شود.

هستنگح. [مُ تَ كِ] (ع ص) عقد زناشوئی بندنده. (از منتهي الارب). رجوع به استنكاح

هستنكر، [مُ تَ كِ] (ع ص) ناشناسنده. (از منتهى الارب). جاهل نسبت بــه امـرى. (از اقرب الموارد). ∥دريافتخواهنده امري راكه نسمى شناسد. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استکار شود.

هستف**گو.** [مُ تَ کَ] (ع ص) امری که مجهول باشد. (از اقرب الموارد). بعيد. ناشناخته: ليس على الله بمستكر

ان يجمع العالم في واحد.

∥منكر. متنكر. ناشناس: و پوشيده و مستنكر به بغداد آمد [حـضرت رضــا (ع)] .(تــاريخ بهقی <u>می ۱۲۶</u>۰). یک گرمگاه این غـ لامان و مقدما مینودی مستکر با بارانیهای کرباسین و دستارها در سر گرفته پیاده به نزدیک امیر مسعود امدند. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۸). ||بــد و زشت. (غــياث) (آنـندراج).

مىلمانان مىلمانان بترىيد از گرفت حق که چون بگرفت پیش آید هزاران کار مستنکر. (جوامعالحكايات عوفي چ معين ص١١). ِ **هستنگف. [**مُ تَ کِ] (ع ص) استکبارکننده

و متكبر. (از اقرب الموارد). ||امتناعكننده از روى ابا و استكبار. (از افرب الموارد). معتنع. آبي. نه گوينده. و رجوع به استنكاف شود. هستنگه. [مُ تَ كِهُ] (ع ص) شنوندهٔ بـوى دهان. و «هه» کردن فرماینده کسمی را، تما معلوم شودکه آیا شراب نوشیده است یا خیر. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع

مستنواز. [مُ ذَ} (نــــف مـــرکب)

به استکاه شود.

مستنوازنده. که مست را مورد نواخت و تفقد قرار دهد:

> مــتنوازی چوگل بوستان توبەفرىبى چو مل دوستان.

نظامي (مخزنالاسرار ص٥٩).

مستنوق. [مُ تَ وِ] (ع ص) شتر نر که به ناقه تشبه جسته باشد. (از اقرب الموارد). ||أنكم چیز دیگری را برای خود دعوی میکند میل آنکه شعر دیگری را به خود نیبت دهد. (ناظم الاطباء). رجوع به استنواق شود.

ه**ستنوک.** [مُ تَ وِ] (ع ص) گول و احمق. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||احمق شمرنده كسي را. (از اقرب الموارد). رجوع به استنوا کشود.

مستنهج. [مُ تَ هِ] (ع ص) به راه ديگـرى رونده. ||راه که واضح شده باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استهاج

هستنهر. [مُ تَ هِ] (ع ص) آب رونـــد، در زمين. (از منتهي الارب). [إفراخشونده. ||گیرندهٔ زمین محکم برای جاری کردن نهر. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنهار شود.

هستنهض، [مُ تُ دِ] (ع ص) بسرخساستن فرماينده جهت كاري. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنهاض شود.

هستنبيء. [مُ تَ] (ع ص) سنارة فـروروند. به مغرب و برامده رقیب ان به مشرق. (ناظم الاطباء). ||عطا خواهنده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استناءة شود.

هستنيب. [مُ تَ] (ع ص) درخواستكننده از كسى كه نيابت او راكند. (از اقرب الموارد). و رجوع به استنابة شود.

هستنيح. [مُ تَ] (ع ص) نوحه كننده. ||گريه کردن خواهـنده. ||زوزه کشـنده. (از اقـرب الموارد). و رجوع به استناحة شود.

هستنيو. [مُ تَ] (ع ص) طلب روشنی کننده و نورجـوينده. (از مـنتهي الارب) (از اقـرب الموارد). نورطلب. نورگير. مقابل منير. موجودات از نظر شیخ اشراق یا منیر هستند كهخود منور غير و متنور بالذات ميهاشند. و یا مستنیرند که از منیر بالذات کسب نور کنند اعم از نور حقیقی که وجود و کمال باشد و یا نور مجازی، چنانکه ماه از آفتاب نور مجازی گیرد و انوار طولیه و عرضیه از نورالانوار نور حقيقي گيرند. (از فرهنگ علوم عقلي). ||در اصطلاح فیزیکی، جسمی راگویند کـه تـا در معرض تابش نور از منبعى واقع نشود قسابل رؤيت نباشد. ||نوراني:

۱ -بدین معنی در منتهی الارب به فتح «ق» ضبط شدهاست.





----گردنده و رونده به قرمان حکم اوست

تردنده و رونده به فرمان خمیم اوست گردون مستدیر و مه و مهر مستنیر. سوزنی. آفتاب رنگ چهرهٔ ضمیر او را ثنا کرد جرم او شسفاف و مستنیر از آن شد. (سندبادنامه ص۱۲).

> کانچه میگوید رسول مستنیر مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر.

مولوی (مثنوی).

||روشن. (از منتهى الارب). روشنشونده. (از اقرب العوارد). ||غلبه كننده و ظفريابنده. (از اقرب العوارد). و رجوع به استثارة شود.

هستنیوات. [مُ تَ] (ع ص، آ) ج مستیر و مستیرة. رجوع به مستیر شود. آکوا کبکه از آقتاب نور گیرند. (فرهنگ علوم عقلی). هستنیعص، آمُ تَ] (ع ص) کسی که سپس می ماند. (ناظم الاطباء). مسأخر، (از اقرب الموارد). $\| - \zeta \|_{\infty}$ حرکت دهنده و سبک یابنده چیزی زار اقرب الموارد). و رجوع به استاصة شود.

هستنيع، [مُ تَ] (ع ص) شاخهٔ درخت ك.ه حركت كند. ||پيشرونده. (از اقرب الموارد). رجوع به استناعة شود.

هستنيچم. [مُ تَ] (ع ص) آرمسنده و قسرار گيرندهو خويشتن خوابيده نماينده. (از منتهى الارب). ||خفتن خواهنده. ||خفته. (از اقرب الموارد). و رجوع به استنامة شود.

هستو. [م] (ص، إ) جانور خزنده. (برهان) (آنندراج). ||مردم مقر و معترف. (برهان). تصحیف خستو باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هستو. [م] (اخ) ده کوچکی است از دهان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در ۱۲۰هزارگزی جنوب میناب و سر راه مالرو جاسک به میناب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هستو. [مُ تُ وِنُ] (ع ص) مستوى. رجوع به مستوَّى شود.

مستوبد. [مُ تَ بِ] (ع ص) نادان و جاهل نسبت به مكان. ||بدحال. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هستوبق. [مُ تَ بِ] (ع ص) هلا كشونده. (از اقرب الموارد) (از منهى الارب). و رجوع به استيباق شود.

هستوبل. [مُ تَ بِ] (ع ص) نا گوارشهرنده جای را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). |اگوسفندگشنخواه. (از منتهی الارب). و رجوع به استبال شود.

هستوبی ع. [مُ تَ بِدً] (ع ص) وبارسیده و مرگامرگی تا ک پابنده جای را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استیاء شود.

هستوڤر. [مُ تَ ثِ] (ع ص) بيار خواهندهُ

چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). |خواهندهٔ زنی که فربه باشد. ||آماده کسنده بسستر را. (از اقرب الموارد). و رجسوع به استیثار شود.

هستو ثق. [مُ تَ ثِ] (ع ص) استواری گیرنده و استوار. (از منتهی الارب). سخت بسته استوار کرده. ||و ثیقه گیرنده از کسی. (از اقرب الموارد). و رجوع به استثاق شود. هستو ثن. [مُ تَ ثِ] (ع ص) فربه و سمین. ||چیزی که باقی بماند و قوی شود. (از اقرب

الموارد). و رجوع به استيثان شود.

هستوجب. [مُ تَ جِ] (ع ص) لازم و واجب دارنده. (از اقرب الموارد). موجب. بعث. جاعث، اعت. جهت. سزاوار و لايق. (غیاث) (آندراج). مستحق چیزی. (از اقرب الموارد). مستخور: برسد به شما خانیان آنچه مستوجب آنید: (تاریخ بهتی ج ادیب ص ۲۲۴). سپس گفت [حسنک] من خطا کردهام و مستوجب هر عقوبت هستم... گفت من مستوجب هر عقوبت هستم... گفت من مستوجب هر عقوبت هستم... لیکن... خواجه مرا بحل کند. (تاریخ بهتی). به هر نوعی که کس ما را شناسد

بود مستوجب انعام دیدن. ناصر خرو. حقیقتم پنج صفت یاد کردکه زکریا بندهٔ مؤمن و مستوجب رحمت. (قصص الانسیاء ص ۲۰۱).

ص ۱۳۰۱. صدری که ز آفرینش او مستوجب آفرین شد ارکان. که پسندد که فراموش کند عهد قدیم به وصالت که نه مستوجب هجران بودم.

سعدی. مستوجب این و بیش ازینم خاندیکه چو مردم خردمند. سعدی. خاندارم کنی مستوجیم

ور ببخشی عفو بهتر کانتقام. سعدی (گلستان).

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد.

حافظ.

و رجوع به استیجاب شود. ه**ستوجع .** [مُتَ ج] (ع ص) آنکه درد نماید و درد ندارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ه**ستوحف .** [مُ تَ ج] (ع ص) کسے کـه

هستوجف. [مُ تَج] (ع ص) کسی که عشق دل او را برده باشد. (از اقرب السوارد). رجوع به استجاف شود.

هستوحش. [مُ تَ ح] (ع ص) وحشت جوینده. (غیاث) (آنندراج). وحشت یبابنده. خسلاف سستأنس. (از اقسرب السوارد). اندوهگین. (آنندراج). آزرده. (زمخشری): گفتدانم که مستوحش آوردهای پیغام ایشان بشنو و بیا با من بگوی. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۴۷۷). گسفت چنین مسینماید که خوار زمشاه مستوحش رفته است. گفتم زندگانی خداوند دراز باد به چه سبب و نه همانا که مستوحش رفته باشد که مردی سخت بخرد و فرمانبردار است. (تاریخ بههتی ص ۸۰). البسع چون از بنیاعمام خود مستوحش بود قصد «سُرَّمنرأی» کرد. (تاریخ قم ص ۲۰۱). و رجوع به استیحاش شود. || آنکه به چیزی انس نگرفته باشد. (از اقرب الموارد). ||مکانی که «وحش» شده و مردم آنجا را ترک گفته باشند. (از اقرب الموارد). ||مکانی که «وحش» شده و الموارد).

مستوحشة. [مُ تَ حِ شَ] (ع ص) تأنيث مستوحش. أرض مستوحشة؛ زمسين وحشتاً گين. (منتهى الارب). رجوع به مستوحش و استيحاش شود.

هستوحل. [مُ تَ م] (ع ص) جاى گِلنا ك. (از منتهى الارب). جاَيى كه وَحل و گِل و لجن در آنجا پديد آمده باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به استيحال شود.

هستوخم. [مُ تَ خِ] (ع ص) كسى كه كران و نا گوار يابد طعام و جيز آن را. (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). رجوع به استيخام شه د.

هستوخی. [مُ تَ] (ع ص) آنکـــه خــبر میپرسد و خبر میخواهد. (از اقرب الموارد). و رجوع به اسـَـخاء شود.

مستودّع. [مُ تَ دِ] (ع ص) آنکه چیزی را به نزد کسی به اسانت میسیارد. (از اقرب الموارد). ودیعه گذار.امانتگذار. رجوع به استیداع شود.

هستودع. [مُ تَ دَ] (ع ص، إ) أنكسه از او نگهداری امانتی را خواسته باشند. (از اقرب الموارد). امانت نزد كسی سپرده باشند. (از اقرب المانت نزد كسی سپرده باشند. (از اقرب الموارد). مالی كه ودیعه گذارند. امانت. امانت. رجوع به استداع شود: گفتند آمامت او مستودع بود یعنی ثابت نبود. (جهانگشای جوینی). ||مانتگاه. (غیاث) (آنندراج). مكان ودیعه نهادن و حفظ كردن. (از اقرب الموارد). ||زعدان. (از منتهی الارب). جای طفل در شكم. (از اقرب الموارد). ||جای آدم و حوا در بهشت. (ناظم الاطباء). ||گور. (ناظم الاطباء). و المورد.).

مستودعات. [مُ تَ دَ] (ع ص، اِ) جِ مستودع و مستودعة. امانتها و چیزهای امانت داشته شده. (غیاث) (آنندراج): فاما سِرّی از مستودعات قضا و مکنونات قدر دست رد بر پیشانی او نهاد. (سندبادنامه ص ۴۱). رجموع به مستودع و استیداع شود.

هستودق. [مُ تَ د] (ع ص) ماده اسب و مانند آن که آزمند گشین گردد. (از منتهی

مستودي.

الارب). و رجوع به اسیدای شود. هستودی. [مُت] (ع ص) اقرارکننده به حق دیگری. (از اقرب الموارد). گروندهٔ حق. (از منتهی الارب). و رجوع به اسیداء شود. هستور. [مُ] (ع ص) نمت صفعولی از سَتر. پوشیدهشده. (از اقرب الموارد) (غیاث). نهان. نهانی. پوشیده. درپرده. زیر پرده. پردهدار. ج. مستورون و مساتیر. (اقرب الموارد):

نبودم سخت مستور و نبودند

گذشته مادرانم نیز مستور. منوچهری. زیراکه به زیر نوش و خزش

نیش است نهان و زهر مستور. ناصرخسرو. عالمی دیگر است مردم را

سخت نیکو ز جاهلان مستور. ناصرخسرو. جزکارکنی بدین از این جا

برون نشود عزیز و مستور. ناصرخسرو. کلک او شد کلید غیب کز او

رازهای فلک نه مستور است. مسعودسعد. دور باد ای برادر از ما دور

خواهر و دختر ارچه بس محور. سنائی. اصحاب حزم گناه ظاهر را عقوبت مستور جایز نشمرند. (کلیله و دمنه).

> ظلم مستور است در اسرار جان می نهد ظالم به پیش مردمان.

مولوی (مثنوی).

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز مست چندانکه بپوشند نباشد مستور.

سعدى.

چو بانگ دهل هولم از دور بود به غیبت درم عیب مستور بود.

ــعدی (گلــتان).

 مستورالبذور؛ نهاندانگان. (لفات فرهنگان).

- مستور داشتن؛ مخفی کردن. پنهان داشتن: تو اگر چه مراد خویش مستور میداشتی من آثار آن میدیدم. (کلیله و دمنه).

دوشای پسسر مسیخوردهای چشستگواهی میدهد

یاری حریفی جو که او مستور دارد راز را. سعدی.

تفتية؛ مستور داشتن دختر.

- مــتور شدن؛ مخفى شدن. پـنهان گـــتن. حجابدار شدن. رو پوشاندن. (ناظم الاطباء). احصان، مــتور شدن زن.

− ||فراری شدن. غایب شدن. ناپدید گشتن. - مستور کردن؛ بپوشیدن، نهفتن، پنهان ک د.

- منهی مستور: جاسوس مخفی: استادم منهی مستور با وی نامزد کرد... تا کار فرونماند و چیزی پیوشیده نشود. (تاریخ پیهنی ص۳۶۶).

||پارسا. (منتهى الارب). عنفيف. (اقرب الموارد):

ای داور مهجوران جانداروی رنجوران صبر همه مستوران رسوای تو اولی تر.

خاقاني.

ز ریحانی چنان چون درکشم دست که دی مستور بود و این زمان مست. نظامی. چه مستوران که به عملت درویشسی در عمین فساد افتادهاند. (گلستان).

زن مستور شمع خانه بود

اوحدی. زن شوخ آفت زمانه بود. ||یوشنده بر وزن مفعول، به معنی فاعل. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). ساتر: و إذا قسرأت القرآن جمعلنا بمينك وبمين الذيمن لايؤمنون بــالآخرة حــجابأ مــــتوراً. (قــرآن ۴۵/۱۷). ||در اصطلاح علم حدیث، راوی مجهول النَّخِيَالِ. و برخي گفتهاند کــه قــــمي از مجهول الحال باشد. (كشاف اصطلاحات الفنون). كسى است كه نه عدالت و نه فسق او ظاهر نشده، و خبر چئين كسى در باب حديث حجت نيست. (از تعريفات جرجاني). ادر اصطلاح صوفيه، مكتوم. (كشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به مكنوم شود. ||كنه مــاهـيت الهي، كه از ادرا ككافة عالميان مستور است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا).

هستورات. [مُ] (ع ص، اِ) ج مـــــتورة. رجوع به مستورة شود.

- تأجالمستورات؛ تاج خانمهای پردگی پارسا، و آن لقبی است که به شاهزاده خانمها میدادند. (از ناظم الاطباء).

هستور. [م] (اخ) ابن عباد هنائی. مکنی به ابوتمام. محدث است و عبدالله بن المبارک از او روایت کند. و رجوع به ابوتمام شود.

هستور هم آم کر] (ع ص) زمین تر شده. (از منهی هرب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استیراخ شود.

هستورد. [مُ تَّ رِ] (ع ص) واردشــونده و درآینده بر آب. ∥درآورنـده و حـاضرکننده. ∥امیندارنده کــی را بـر چــیزی. (از اقـرب الموارد). و رجوع به استـراد شود.

هستورق. [مُ تَ رِ] (اخ) ابن علفهٔ تیمی، از تیم الرباب. از اباضیه بود و بعد از واقعهٔ تیمی، از تیم الرباب. از اباضیه بود و بعد از واقعهٔ تیمی کرد ولی توانست خود را در کوفه مخفی کند. سپس به سال ۴۲ ه.ق. در عهد حکومت مفیرةبن شعبه بار دیگر خروج کرد و در جنگی که بین او و معقل بن قیس ریاحی به سال ۴۳ ه.ق. در خدد هر دو تن کشته به سال ۴۳ ه.ق. درخ داد هر دو تن کشته شدند. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۱۰۷ از الکامل این اثیر و تاریخ طیری).

مستورط. [مُ تَ رِ] (ع ص) درآويـخنه در كار. ∥هلا كشـونده.(ازِ اقـرب المـوارد). و

رجوع به استيراط شود.

هستورق. [م ر] (ع ص) تأنيث مستور.

مستوره. رجوع به مستور و مستوره شود.

هستوره. [م ر] (ع ص) مستورة. پدشیده.

پردگی. در پرده. ستیر. در پرده شده. زن

پردگی و پارسا. (از منهی الارب) (آندراج).

مخدره. پردهنشین، مرد... توبه کرد که... به

خلاف این مستوره که دعای او را حجابی

نیست کار نپوندد. (کلیله و دمنه). کدخدای از

در درآمد و بر مستوره سلام کرد. (سندبادنامه

ص ۸۹). ||(ا) نسمونه. (یادداشت مرحوم

دهخدا). نمونهٔ تجارتی. مسطوره. و رجوع به

هستوری، [م] (حامص) مستور بودن. پوشیده بودن. پنهان بودن. مخفی بودن. درپردگی. پوشیدگی. شرم. (ناظم الاطباء): هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند آبروی نیکنامان در خرابات آب جوست.

مسطوره شود.

سعدیا مستی و مستوری بهم نایند راست شاهدان بازیفراخ و صوفیان تنگخوی.

میسرت نشود عاشقی و مستوری کهعاقبت نکند رنگ روی غمازی. سعدی. کسبه دور نرگست طرفی نبست از عافیت به که نفروشند مستوری به مستان شما.

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است کس ندانست که آخر به چه حالت برود.

حافظ. دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد شد بر محتــب و کار به دستوری کرد.

حافظ،

پریرو تاب مستوری ندارد درش بندی ز روزن سر درآرد. مستوری حسن از نظر بوالهوس ماست این آیندرو پردهنشین از هوس ماست.

صائب.

— امثال:

مستوری بیبی (یا صریم) از بیچادریست. (امثال و حکم دهخدا). |اپارسائی. (آنندراج).

هستورى. [مُتَ] (ع ص) آتش از آتشزنه برون آوردن خواهنده. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استيراء شود.

مستوزر. [مُ تَ زِ] (ع ص) وزير گرداننده. (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استیزار شود.

مستوزع. [مُ تَ زِ] (ع ص) الهام خواهده از خدای تعالی شکر نعمت را. (از منتهی الارب) (از اقسرب المسوارد). و رجوع به استیزاع شود.





مستوزي.

هستوزی، [مُ تَ] (ع ص) برآینده بر کوه. (از اقرب الموارد) (از منتهي الارب). و رجوع به استيزاء شود. [[استيخ بلند. (منتهي الارب). منتصب و مرتفع. (اقرب الموارد). | تكيه كننده بر رای و دانش خود. (منتهی الارب). مستبد در راي خود (از اقرب الموارد).

هستوسخ. [مُ تَ س] (ع ص) چــــرک و ريمنا كشونده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استيساخ شود.

هستوسع، [مُ تَ سِ] (ع ص) فـــــراخ. (غياث) (أنندراج) (از اقرب الموارد). ||أنك وضع وی نیکو و فراخ شده باشد. ||وسیع و فسراخ یسابنده چیزی را. ||وسیع و فیراخ خواهـنده چـيزى را. (از اقــرب المــوارد). و رجوع به استيساع شود.

هستوسق. [مُ تَ سِ] (ع ص) شـــــتران فراهم آینده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اطاعتكننده و در انقياد درآمنده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استيماق شود. **مستوسن.** [مُ تَ س] (ع ص) خوابنا ک گردنده و غنونده و پینکزده شونده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پيدارشونده. از اضداد است. (از اقرب الموارد). و رجوع ب استيسان شود.

مستوشرة. (مُ تَ شِ رَ] (ع ص) تأنــيث مستوشر. زنی که تیز و تنک کسردن خسواهمد دندان را تا کم سن نماید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استشار شود. **مستوشع.** [مُ تَ شِ] (ع ص) انکه بر روی

«وشیع» و چوب روی چاه، از چاه اب بکشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به استيشاع شود. **ﻣﺴﺘﻮﺷﻢ.** [مُ تَ ش] (ع ص) «وشم» كردن خواهنده. (از منتهی الارب). کسی کـه وشـم يعنى خالكوبي بخواهد. (از اقرب الموارد). و رجوع به استشام و وشم شود.

م**ستوشمة.** [مُ تَ شِ مَ] (ع ص) تأنسيث مــتوشم. زن وشم و خالكوبي خواهنده. (از منتهى الارب): لعن الله الواشمة و المستوشمة. (حدیث از تاریخ ابن عـا کرج ۱ ص۱۲۰). و رجوع به مستوشم و استیشام شود.

هستوصد. [مُ تَ صِ] (ع ص) وصـيدة و حظيرة سازنده در كوه. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استيصاد شود 📆 **مستوصف.** [مُ تَ صِ] (ع ص) غلام که به حد خدمت رسیده باشد. ||توصیف چیزی را خواهنده. ||توصيف درمان خود خواهنده از طبيب. (از اقرب الموارد). رجوع به استيصاف

ھستوصل. [مُ تَ صِ] (ع ص) نعت فاعلى از استیصال. رجوع به استیصال و مستوصلة

مستوصلة. [مُ تَ صِ لَ] (ع ص) زنى ك

درخواست کند گیسوی او را به گیسوی زنمی ديگر پيوند كنند. (از اقرب الموارد). آن زن كه بر موی وی پیوند کـنند. (آنـندراج). زن کـه گیسوی عاریت دارد. زن با گیسوی عاریت. مقابل واصلة. زن كه گيسوي عاريت سازد. حـديث: لعـن\لله الواصـلة و المــــتوصلة. و رجوع به استيصال شود.

مستوصي. [مُ تَ] (ع ص) قـــــولكنندة وصيت و سفارش. (از اقرب الموارد). و رجوع به التيصاء شود.

مستوضح. [مُتَ ض] (ع ص) دست بالای چشم نهاده نگرندهٔ چیزی تا دیده شود. ||آشكار كردن خواهنده. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||راوی و مـورخ. (نــاظم الاطباء). رجوع به استيضاح شود.

مستوضع. [مُ تَ ضِ] (ع ص) کــم کـر دن حَوِّاً اللهِ اللهِ عَمِيرِي. (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استيضاع شود. **مستوضم. [مُ** تُ ض] (ع ص) ــــــمكننده. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استضام شود.

مستوطن. [مُ تَ طِ] (ع ص) وطن گيرنده بلد و شهري را. (از اقرب الموارد). جاي باش سازنده. (از منتهی الارب). انکه به وطن گرفته. آنکه وطن ساخته است جــاثي را. و رجوع به التيطان شود.

هستوطیء . [مُ تَ طِءَ] (ع ص) سپرده و كوفته يابنده چيزي را. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استيطاء شود.

مستوظف. [مُ تَ ظِ] (ع ص) فرا گيرنده و تسمام گرفته هسمه را. (از اقبرب المبوارد). و رجوع به استيظاف شود.

مستوعب. [مُ تَع] (ع ص) همگی چیزی و از بیخ کننده بینی را. (از منتهی 🚅 (از اقسرب المسوارد). و رجنوع بنه استعاب شود.

مستوعر. [مُتَع] (ع ص) آنکه دشوار يابد جای و راه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). | دشوار شمرنده. (از منتهي الارب). و رجوع به استيعار شود.

مستوعل. [مُ تَع] (ع ص) پناه گيرنده و لاجمىء. (از اقرب الموارد). و رجوع بــه استیمال شود. ||بز کوهی بر کسوه روننده. (از منتهى الارب).

مستوعل. [مُ تُ عَ] (ع اِ) پـنــاه جــای بــز کوهی در سرکوه. ج، مستوعلات. (منتهی الارب) (از اقسرب المسوارد). و رجموع بــه استيعال شود.

ﻣﺴﺘﻮﻋﻼﺕ. [مُ تَ عَ] (ع إ) ج ﻣــــوعل و متوعلة. رجوع به متوعل شود. **مستوعي.** [مُ تُ] (ع ص) گيرندهٔ چيزي

بطور کامل. ||انکه تنهٔ درخت را از بن بر

مىكند. (از اقرب الموارد). و رجوع به استيعاء

مستوغر. [مُ تُ غ] (اِخ) عمروبن ربيعةبن کعب تمیمی سعدی، مکنی به ابوبیهس. از شاعران و معمران و فارسان عهد جاهلي بود و گویند درک اسلام نیز کرده است. (از الاعلام زرکلی ج ۵ ص۲۴۵).

هس**توغل.** [مُ تَ غ] (ع ص) بغل شـوينده. (از منهي الارب). أنكه زير بنغلها و قسمت داخلی اعضای خویش را بشوید. (از اقرب الموارد). و رجوع به استيغال شود.

ﻣﺴﺘﻮﻑِ. [مُ تَ فِـنْ] (ع ص) ﻣـــتوفى. رجوع به مستوفی شود.

مستوفاً. [مُ تَ] (ع ص) مـــتوفى. تمام گرفته شده. (غياث). بسيار. كافي:

> قصیده خرد ولیکن به قدر و فضل بررگ به لفظ موجز و معنیش باز مستوفاست.

مسعودسعد.

و رجوع به مستوفیٰ شود.

مستوفد. [مُ تَ فِ] (ع ص) بر سر پای و دروا نشیننده. (از منتهی الارب). سرپا و بطور غيرمطمئن نشيننده. (از اقرب الموارد). مستوفز. و رجوع به مستوفز شود. ||فرستنده کسی را بعنوان «وفد» و هیئت اعــزامــی. (از اقرب الموارد). و رجوع به استيفاد شود.

هستوفر. [مُ تُ فِ] (ع ص) تمام گيرنده حق خود. (از منتهي الارب) (از اقبرب الصوارد). ||كاملكننده كارى را. (از اقىرب الموارد). و رجوع به استيفار شود.

هستوفز. [مُ تُ فِ] (ع ص) بر سر پای و دروا نشیننده. (از منتهی الارب). انکه در حال ایستادن و غیرمطمئن بنشیند. یا اینکه زانوی خود را بر زمین گذاشته سرینش بالا باشد. یا اینکه بر دو پای خود برخاسته باشد ولی هنوز راست نایستاده و آمادهٔ جهیدن باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به استيفاز شود ج | أرام نگرفته. تامطمين. در حيال حيركت ﴿ نامهیا: واجب چنان کردی که... گفتمی تا او بر تخت ملک نئست اما نگفتم کے ہنوز این ملک چون مستوفزی بمود. و روی بمه بملخ داشت. (تاریخ بیهقی ص۸۸).

مستوفض. [مُ تَ فِ} (ع ص) شـــتابند. و دونده. ||شتاباننده. ||شتران پراكنده. ||از شهر به دركننده و نفينماينده. (از منتهي الارب) (از أقرب الموارد). و رجوع به استيفاض شود. **مستوفق.** [مُ تَ فِ] (ع ص) تـــــوفيق

خواهنده از خدای و توفیق جوینده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||إنه لمستوفق بالحجة؛ او بر صواب است در حجت. (منتهي الارب). و رجوع به استيفاق شود.

هستوفي. [مُ تَ فا] (ع ص) نعت مفعولي از استيفاء. حق كه بطور كامل گرفته شده باشد.

(از اقرب الموارد). ||كامل. جامع. منفطل: بدتفصیل: شرح و تنفصیل آن مستوفی باورده. (كلیلهو دمنه). علماء عصر و فضلاء دهر را جمع كرد تا در تفسیر قرآن مجید... تصنیفی مستوفی كردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۳). و رجوع به استیفاء شود.

هستوفی. [مُت] (ع ص، !) مستوفی. نمت فاعلی از استیفاء. آنکه حسق خود را بطور واغی و کافی بگیرد. (از اقرب الموارد). ||تمام را فسرا گیرنده. (از منتهی الارب) (غیباث) (آنندراج). و رجوع به استیفاء شود.

|اسر دفتر اهل دیوان که از دیگر محاسبان حساب گیرد. (غیاث) (آنندراج). سرآمد دفتر داران مسالهٔ یک مسلکت. سرآمد دفتر داران باج و خراج. آمارگیر. آماره گیر. آمارگیره، محاسب متصدی دخیل و خیرج و حساب درآمد و هزینه: بگوید مستوفیان را تا خط بر حاصل و باقی وی کشند. (تاریخ بههتی ص ۱۹۲۹). مسستوفی و کسدخدای وی را اربارق را) که گرفته بودند آنجای آوردند و درها بگشادند و بسیار نعمت بسرداشتند. (تساریخ بیهتی ص ۲۲۸). گفت [سسعود] بربسرت [ابواحمد] مستوفیان چند مال حراص فرود آوردهاند گفت شانزدههزار دیار. (تاریخ بهتی).

مستوفی ممالک مشرق نظام دین کزکلک نست تیر فلک را مسیر تنگ.

سوزني.

چون وزیر و میر و مستوفی تو باشی کی بود مدحت آرای وزیر و میر و مستوفی ذمیم. سوزنی.

مستوفی عقل و مشرف رای در مملکت توکارفرمای. نظامی.

صرف کرد ان همه به بی خوفی نظامی. فارغ از مشرفان و مستوفی. نظامی. پدر جدم مرحوم امین الدین نصیر مستوفی که عراق بوده... (نزهة القلوب ج ۳ ص ۴۸). ناظر مهر نموده به مستوفی ارباب التحاویل سپارند. (تذکر قالملوک ج دبیرسیاقی ص ۱۱). شغل مشارالیه [مستوفی سرکار غلامان] آن است که سر رشتهٔ نفری و تاریخ صدور ارقام ملازمت و قدر مواجب و... درست میداشته. ملازمت و قدر مواجب و... درست میداشته.

هستوفیان. [مُ تَ] (اِخ) از خاندانهای بزرگ بهتی در قرن پنجم و ششم بوده است که جد آنها خواجه ابوالحسن محمدبن علی المتوفی از ناحیت طریبت بود و به قصبهٔ سبزوار آمده بود. رجوع به تاریخ بهقی ص ۱۱۸ شود.

| امين حاب. (ناظم الاطباء).

مستوفى. [مُ تَ] (إخ) احمدين حامدين

محمد اصفهانی از رؤسای دولت سلجوقی و عم عماد اصفهانی کاتب. رجوع بـه احــمد... شه د.

هستوفی. [مُ تَ] (اِخ) (حمدالله ...)خواجه احمدبن ابی،کر قزوینی. مورخ قبرن هشتم هجری. رجوع به حمدالله مستوفی شود.

مستوفي الممالك. [مُ تَ فِيلُ مَ ل] (ع ص مرکب، إ مرکب) رئيس مستوفيان در عهد صفویه. شغل مستوفیالصمالک را صاحب تذكرةالملوك (ص١٤) چنين تـوصيف كـرده است: عاليجاه مستوفى الممالك... از جمله امراء عظام، و شغل و عمل مشاراليه عظيم است و تمامت ماليات دينوانسي كنه در كيل ممالک محروسه داد و سند مسيشود بايد از قرار نسخجاتی که مشارالیه از دفتر نویسند و به عمال هر ولايت دهند مستند خود ساخته، از آن قرار بیون زیاد و کم داد و سند نمایند. و تمامت تیولات و همه سالجات بیکلربیکیان و خوانين و حكام و سلاطين و رسومات وزراء و مستوفیان و کلانتران و مواجب ارباب قلم و سایر عساک ر منصوره و وظایف و سيورغالات و غير هم، و كيفيات دفتري كه به مهر مشارالیه رسیده باشد. داد و سند و تنخواه داده مسیشود. و وزراء دینوان اعبلی بندون تصدیق مشارالیه از مالیات دیوانی چیزی داد و ستد نمینمایند. و در مالیات دیوانی تصدیق و تجویز مشارالیه مناط اعتبار و اعتماد است. و ممحرران ديسوان اعملي بعد از تنصديق ریشسفید هر سرکار و تجویز مشارالیه تعیین میشود. و ناظر و داروغهٔ دفتر و صاحب توجيه و ضابطهنويس و اوارجهنويسان و غير هم همگی جزو مشارالیه... و بازخواست تقصيرات محرران دفـــتر ديـــوان بــا عـــاليجـاه مشارال<u>ینداست</u>. و مستوفیان جزو معالک محروب أأسي تجويز عاليجاه مشاراليه بمايد تعين نمود.

مستوفى الممالك. [مُ تَ فِلْ مَ ل] (إخ) مبرزا حسنخان يسر مبرزا يوسف مستوفیالممالک آشتیانی، از رجمال اواخسر دورهٔ قاجاریه و اوایل سلسلهٔ پمهلوی. تمولد وی بسه سال ۱۲۹۱ ه.ق.بسود و در پیازده سالگی به مقام وزارت مالیه رسید، و چمون پ.خردسال بود وزير دفتر بعنوان معاونت، سمت مشاوری مستوفی را داشت. او تما بیست و یک سالگی در پست وزارت مالیه باقی ماند و سپس به اروپا رفت و همفت سمال در آنجا اقامت کرد و در اوایل مشروطیت بــه ایــران بازگشت و در زمان اتابک، وزیر جنگ شد سپس وزیر مالیه و بعداً رئیس الوزراء گردید. وی چند بار به وکالت و وزارت و ریاست وزراء رسيد. و جئگ بينالمللي اول و مهاجرت أزاديخواهان و تشكيل كميتة مملي

در عسهد زمسامداری او روی داد و حسفظ بی طرفی ایران را وی اعلام کرد. در صفر سال ۱۳۳۴ ه.ق.مستعفی گردید. آخرین دورهٔ ریاست وزرائی وی در سال ۱۳۴۵ ه.ق.بود سپس به وکالت طهران انتخاب شد و در سال ۱۳۱۱ ه.ش.به سکتهٔ قبلبی درگذشت. و رجوع به تاریخ رجال ایران تألیف مهدی بامداد شود.

مستوفى الممالك. [مُ تَ فِلْ مَ لِ] (ف)
عبدالله خان پسر حاج محمد حسين خان
صدراعظم اصفهانی، از رجال دوره قاجاریه.
وی به سال ۱۹۲۲ ه.ق، متولد شد و در سال
۱۲۲۸ ابتدا ملقب به مستوفی الممالک و بعد
ملقب به امین الدوله شد. در سال ۱۲۲۹ بعد از
پسدرش مسحمد حسین خان نظام الدوله،
صدراعظم گشت و در سال ۱۲۴۰ توسط
فتحعلی شاه از صدارت و نیز از حکومت
اصفهان معزول گشت و در سال ۱۲۴۰ توسط
تأمین جانی که از محمد شاه گرفته بود روانه
عتبات شد و به سال ۱۲۶۲ در آنجا درگذشت.
رجوع به تاریخ رجال ایران تألیف مهدی
بامداد ج ۲ ص۲۷۹ شود.

مستوفى الممالك. [مُ تَ فِلْ مَ لِ] (إخ) ميرزا يوسف پسر ميرزاحسن پسر ميرزاكاظم پــر آقا محـــن آشتياني، معروف به «آقا» يا «جناب آقا». از رجال دورهٔ قاجاریه که چون ناصرالدينشاه به او آقا خطاب مىكرد ھمة مردم او را آقا میگفتند. میرزا یـوسف پس از فوت پدرش، ميرزا حسن مستوفي الصمالك دوم، در سال ۱۲۶۱ ه.ق.از طرف محمدشاه ملقب به مستوفي الممالک گرديد و در سال ۱۲۶۸ حکومت عراق (اراک) نیز ضمیمهٔ سایر مشاغلش گشت. او مورد تـوجه مـیرزا تقیخان امیرکبیر نیز بود. در سال ۱۲۸۳ از طرف ناصرالدینشاه علاوه بر سممت وزارت دارائی این مشاغل نیز بمهدهٔ وی وا گذار گردید:ادارهٔ امور آذربایجان، کردستان، قسم، ساوه، زرند. ادارهٔ رختدارخانه و صندوقخانهٔ شياه، اصبطيل خياصه، عيمارات دولتي، ایـــــلخیها و غـــــیره. در ســــال ۱۲۸۴ ناصرالدینشاه عنوان او را رئیسالوزراء کرد و در واقع وی شخص اول مسلکت شـد. در ســـال ۱۲۸۸ کــه حــاج میرزا حـــینخان مشمير الدوله بسمه صمدارت رسيد مستوفىالممالك بكلي از كارها اعراض كرد و در دربار حاضر نشد و به آشتیان رفت. در ســــال ۱۲۹۰ دیگــر بـــار مـــورد تـــوجه ناصرالدینشاه قبرار گیرفت. در سال ۱۲۹۸ د.ق.بىعد از فسوت مىيرزا جىسىنخان سپهسالار، وی صدراعظم مطلق ایران شد و در سال ۱۳۰۳ه.ق.درگذشت و در قم در مقبرة پدرش مدفون گردید. رجوع به تاریخ





رجال ایران تألیف مهدی بامداد شیود.

مستوفي گري. [مُ تَ گَ] (حامص مرکب) شغل و کار و حـرفهٔ مستوقي. ||نـويسندگي حـــاب. (ناظم الاطباء). رجوع بــه مــــتوفي

هستوقح. [مُ تَ ق] (ع ص) حافر و سم که سخت شده باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به استقاح شود.

هس**توقد.** [مُ تَ ق] (ع ص) آتشافروزنده. (از منتهی الارب). کسی که آتش میافروزد. افروزنده. ||آتش که شعلهور شده بـاشد. (از اقرب الموارد). شعلهور. افروخته. رجوع بــه استيقاد شود.

هستوقد. [مُ تَ قَ] (ع ص) نعت مفعولي از الشيقاد. رجوع به استيقاد شود. [[(]) جما و موضع اتش. (از اقرب الموارد).

هستوقر. [مُ تَ قِ] (ع ص) شتران فربه شده. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استيقار شود.

مستوقع. [مُ تَ ق] (ع ص) چشم دارنده به وقوع چيزي. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). ||بیمناک و نگران شونده از چیزی. |اشمشير كه وقت تيز كردنش فرارسيده باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به استيقاع شود. **مستوقف.** [مُ تَ قِ] (ع ص) ايــــــــادن خواهنده. (از منتهي الارب). درخواستكننده و وادارکننده دیگری را بر تــوقف. (از افــرب الموارد). و رجوع به استيقاف شود.

هستوقه. [مُ تَ قَءْ] (ع ص) فــرمانبردار و مسطيع. (نساظم الاطباء). مستيقه. (اقرب الموارد). و رجوع به استيقاه و مستيقه شود. **هستوكث.** [مُ تَ كِ] (ع ص) خــــورندهٔ «وكاث». (اقرب الموارد). أنك ناشتائكن مىىخورد. (نساظم الاطباء). و رجىوع بــه استیکات و وکات شود.

هستوكح. إمُ تَ كِ] (ع ص) جوجة ــطبر شده. (از اقرب الموارد). چوزهٔ سطير و آگندهشونده. ||بخیلشونده به بـخشیدن. (از منتهى الارب). خودداريكننده از اعطاء. (از اقرب الموارد). و رجوع به استيكاح شود. هس**توكع.** [مُ تَ كِ] (ع ص) مشك كه از آن چیزی روان نگردد. (از منتهی الارب) (از

اقرب الموارد). ||أنكه معدة وي سخت بيبيده بـاشد. (نــاظم الاطـباء) (از اقــرب المــوارد). ||جـوجة سـطبرشده. (از اقـرب المـوارد). و رجوع به استیکاع شود.

مستوكف. [مُ تَ كِ] (ع ص) آنكه در غــل بقدری اب میریزد که چکیده می شود. (از منتهى الارب). و رجوع به استيكاف شود. هستوكي. [مُ تُ] (ع ص) ناقه كه معلو از پیه شده باشد. ||مشک که معلو باشد. ||شکم كهمدفوع أن خارج نشود. (از اقرب الموارد).

و رجوع به استیکاء شود.

هستول. [مَ] (ع ص) آنچه که گوشت از وی گرفته باشند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مسلوت. و رجـوع بـه سـلت و مــلوت شود.

مستول. [مُ تَ لِنَ] (ع ص) مستولى. رجوع به مستولی شود.

هستولخ. [مُ تَ لِ] (ع ص) زمين تر شده. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استبلاخ شود.

ه**ستولد.** [مُ تَ لِ] (ع ص) خواهند، ولد و فرزند. ||باردار سازنده زن را. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیلاد شود.

مستولدة. [مُ تَ لِ دَ] (ع ص) تأنـــيث مستولد. رجوع به مستولد شود. ||در اصطلاح فقهي، زني كه فرزندي بزايد خيواه بــه مــلک <u>«نکا</u>ح» باشد یا به ملک «یمین». (از تعریفات جَرجاني).

مستولغ. [مُ تَ لِي] (ع ص) مسرد کسه از نكوهش باك ندارد. (از منتهى الارب). آنكه به مذمت و عار و ننگ اهمیت ندهد. (از اقرب الموارد). و رجوع به استبلاغ شود.

ھستولى، [مُ تَ] (ع ص) مــــتول. نــعت فاعلى از استيلاء. به غايت و هدف رسنده. (از اقرب الموارد). [[چیزی را به دست آورنده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استيلاء شـود. آنکه بر چیزی کاملاً تسلط بابد. بـر کسـی دست یابنده و غلبه کننده. (غیاث) (آنندراج). چیرهشونده و غالبشونده بر کسی. (از اقرب الموارد). دستيافته. غالب. مسلط. چيره. زبردست گشته: بباید دانست نیکوتر که نفس گوینده پادشاه است مستولی و قاهر و غالب. (تاریخ بیهقی ص۹۶). مردی بمود که از وی <u>رادتر</u>... کم دیدند اما تیرگی قبوی بیر وی تتنالي بود. (تاريخ بيهقي).

۔ وقتی که مردم در خشم شود سطوتی در او پیدا آید در آن ساعت بزرگ آفتی بر خرد وی مستولی باشد. (تاریخ بیهقی). سرا... دشمنی مستولي پيدا آمده است. (كليله و دمنه). افعال ستوده و اقوال پسنديده مدروس گشته... و لوم و دنائت مستولي. (كليله و دمنه).

یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد.

– مستولي شدن؛ استيلا يافتن. تسلط يافتن. چىيرە شىدن. دىست يىافتن. غىالب شىدن: تــركمانان مـــتولى شـدند. (تــاريخ بـيهقي ص۴۳۸). اندر اسلام و کفر هیچ پـادشاه بـر غور چنان مستولی نشد کـه سـلطان شـهید. (تاریخ بههقی). فروتنی نمود و استرجاع کسرد بعد از آنکه غصه و نوحه بر او مستولی شــده بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۰).

چو شد سخاوت او بر زمانه مستولی نیاز کرد جهان را به درد دل بدرود.

به قوت شباب و مساعدت اصحاب و اتراب بر ملک مستولی شد. (ترجمهٔ تباریخ یسمینی ص٣١٣). او بر ملک فارس مستولي شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۷). برادر او طغانخان بر ملک ماوراءالنهر مستولی شده و با سلطان طريق مهادات و مهادنت پيش

گرفت.(ترجمهٔ تاریخ یمینی). چون بازگشت معلوم کیردند کی خبزر مستولی شدهانید. (فارسنامهٔ ابنالبلخی ص۹۴).

-- مستولی گردانیدن؛ چیره کردن. غالب گردانیدن: این التماس هراس بر من مستولی گردانید.(کلیله و دمنه). در جمله نزدیک آمد 🌊 که این هراس فکرت و ضجرت بر من مستولی گرداند. (کلیله و دمنه). گفتم تـصور مرگ از خیال به در کن و وهم بر طبیعت مستولی مگردان. (گلستان).

> - مستولي گرديدن؛ مستولي گشيتن. استيلا یافتن. چیره شدن: بیماری که اشارت طبیب را سبک دارد... هـر لحـظه نـاتوانـي بـر وي مستولی گردد. (کلیله و دمنه). کاملتر مردمان آن است که... ضجرت محنت بر وی مستولی نگردد. (كليله و دمنه).

- مستولي گشتن؛ چيره شدن. غالب گشيتن. دست یافتن: سردار ملک عجم بود و بــر آن ص۶۷۹). رفتند و حبشه گـرفتند و مــــتولي گئستند. (فسارسنامهٔ ابنالبلخی ص۹۶). عمرولیث را به بلخ اسیر کسرد و بسر مسلکت مستولی گئت. (قاریخ بخارای نرشخی

در اصطلاح احکام نجوم. کوکبی که اسلا دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع بــه استبلا شود. ||در اصطلاح منطق، الفاظى كــه در حد اعتدال باشند و از رکا کتیکه در سخن عوام باشد دور بوند و در تکلف بحدی نباشد ؟ كمه ايسن را از محاورات خواص شمرند. (اساس الاقتباس ص٥٧٤).

مستومند. [مُ مَ] (ص مــرکب) مــــتند. رجوع به مستمند شود.

مستوهب. [مُ تَ هِ] (ع ص) بــــخثيدن خواهنده. (از منتهي الارب). درخواستكننده هبه. (از اقرب الموارد). و رجوع به استيهاب

مستوهر، [مُ تَ هِ] (ع ص) به يقين دانند، و مستيقن. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). مستیهر. و رجوع به استیهار و مستیهر شود. : هستوهل: [مُ تَ دِ/ دَ] (ع ص) ترسنده. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). [اضعيف. (از اقرب الموارد). و رجوع به استيهال شود.

هستوى. [مُ تَ وا] (ع إ) جنس عام (ناظم الاطباء).

هستوی. [مُ تَ] (ع ص) مستو. برابر و هموار. (غياث) (انتدراج). يكسان. مساوي: وفا و همت و آزادگی و دولت و دین نکوي و عالي و محمود و مستوي و قوي.

همه اندرصورت مردمی مستویانید. (شسرح قصيدهٔ ابوهيشم ص۴).

- مستوى الاجزاء؛ كه اجزاء آن برابر باشد. مستوى الخلقة؛ معتدل در اعضاى ئن.

> - مستوى القامة؛ راست بالا. | راست. مستقيم:

لک گر در غیب گردی ستوی مالک دارين و شحنه خود توشي.

مولوي (مثنوي).

یس روشن شد که نفس نجنبد نه مستوی و نه مستدير. (مصنفات باباافضل ج٢ ص٣٩٧). - تـرتيب مــتوى؛ در اصطلاح رياضي نوشتن آعداد است بسه صبورت ۱۲۳ و آن ترتیب صوری اعبداد است. مقابل تبرتیب معکوس که ۳۲۱ باشد.

-خط مستوى؛ خط راست:

تا حرف بينقط بود و حرف بانقط تا خط مستوی بود و خط منحنی.

منوچهري.

- مستوى داشتن؛ به راست و آخته داشتن: عدل بازوی شه قوی دارد

> قامت ملک مستوی دارد. اكامل به كمال رسيده:

گفت آخر آن مسيحانه توئي

که شود کور و کر از تو مستوی.

مولوی (مثنوی).

سنائى.

- عُمر مستوى؛ كنايه از عمر طبيعي و كامل: و این نباشد بعد عمری مستوی

که به نا کاماز جهان بیرون روي.

مولوی (مثنوی).

||مــــــــــــقرشونده و قــــــرارگــــــــرنده و جايگزينشونده. (از اقرب الموارد). رجوع به استواء شود. استوار. برقرار:

چارعنصر چار استون قویست

كهبر ايشان حقف دنيا مستويست.

مولوی (مثنوی).

| قسمي از اقسام سه گانهٔ قسلم: و ايس آلت [یعنی قلم] که باد کرده ایند، سنه گنونه نهادهاند... و دیگر مستوی و آن خط کز آن قلم آید آن را عــجدی خواند یعنی خط زریـن. (نوروزنامه).

مستویاً. [مُ تَ یَنْ] (ع ق) بطور بـرابـری و بطور راستي و مستقيم. (ناظم الاطباء). رجوع به مستوی شود.

هستوية. [مُ تَ وى يَ] (ع ص) تأنـــيث

مستوی. رجوع به مستوی شود. هسته. [مُ تِهُ] (ع ص) مرد كلانسرين. (از منتهى الارب).

هسته. [مُ تَ / تِ] (إ) جور و ستم. ||غـم و اندوه. (برهان) (انجمن آرا) (جهانگیری). ||نام دارویی است که آن را به عربی سعد گویند. (برهان). بیخ گیاهی است دوائی که در کنار جو وکنار رودخانهها و تالاب بهم رسد و آن را سکک نسیز نامند. (جمهانگیری). سعده. (الفاظ الادويه). ||چاشني باشد^ا چنانكه بـــاز را و شکاریها را گوشت دهند و بدان بنوازند. (لغت فرس اسدي). طعمة جانوران شكاري مثل باز و شاهین و چرغ و شکره. (از برهان). طعمهٔ مرغان شکاری. (انجمن آرا). خـورش شكره. (نسخهاي از لفت فبرس). خبورش اشكره. (صحاحالفرس). چاشني شكره. خــورش کمی از گوشت یا مغز سرطائری به مرغ شکاری دهند تا او به شکار حريص شود. (يـادداشت مـرحـوم دهـخدا).

> چشته. چاشنی. کریز. فریه: منم خو کرده بر بوسش

رودکی. چنان چون باز بر مسته. راست چون بھر صید خواہی کر د⁷ باز را مسته داد باید پیش.

بونصر طالقان (از لغت فرس).

روزی که امل سبت شود در طلب عمر وقتى كه اجل مسته دهد تيغ و سنان را. ابوالفرج روني.

خشم گردید مستهٔ حلمت أبوالفرج روني. زهر گردید مستهٔ تریاک.

طعمة شير كى شود راسو مسعودسعد مىتة چرخ كى شود عصفور؟

تنم به تير قضا طعمة هزبر نهند دلم به منتخصه مسته عقاب کنند. مسعودسعد.

باز تراجعه طيور است چون عقاب از گوسفند پختهٔافلاک مسته باد. اثير.

كيوان موافقان تراگر جگر خورّد نسرین چرخ را جگر جَدْی سته باد. ۳

انوري (از انجمن آرا).

شدن. از آن مزه یافتن. از آن بهر مندگشتن و سود بردن. حریص و شائق شندن: و دیگس ۳ شهو آن بود که ترکمانان راکه مستهٔ خراسان بخورده بودند و سلطان ماضی ایشان را بــه شمشير به بلخانكوه انداخته بود استمالت كردند.(تاريخ بيهقي ص۶۲).

 مستهخوار؛ مستهخور. چشتهخور. کریزخور. خورده کریز.

– مسسته خوردن؛ کریز خوردن. چشسته خوردن. خوردن مرغ شکاری مسته را. - مسته دادن؛ چاشني دادن به مرغ شکاري: چون مرغ چند دیدت هوای دل

ناصرخسرو. یک چند داده بود ترا مسته. — ||طعمه دادن.

> - مسته طلب؛ چئته طلب: لیسیدم آستان بزرگان و مهتران

چون يوز پير مستهطلب کاسه پنير. سوزني. **مستهاث.** [مُ تَ] (ع ص) تباه و فاسد شده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استهاثة شود. هستهاض. [مُ تَ] (ع ص) حيواني كه استخوان او شکسته باشد و پیش از بهبود کامل بسبب گذاشتن بار بر آن یا بسبب راندن آن، دیگر بار بشکند. | بیمار که بهبود یافته باشد ولي بسبب اقدام به كاري يا خوردن طعام یا نوشیدنی، دیگر بار مریض شمود. (از اقرب الموارد).

هستهام. [مُ تَ] (ع ص) سرگشته و آشفته و از جای رفته و رنجور از عشق. (منتهی الارب). سرگشته و حران. (غیاث) (آنندراج). شیفته و ازجایرفته. عاشق خبرد

> در آینهٔ عنایت صیقل شناخته زو قبله کرده و شده سرمست و مستهام.

خاقاني. باد جهانت به کام کز ظفر تو خاقاني. كامة صد جان مستهام برآمد. این نخواندی کالکلام ای مستهام في شجون جره جرالكلام.

مولوی (مثنوی). - قلب مستهام؛ دل شيفته و سرگشته از عشق. (منتهى الارب).

 مستهامالفؤاد؛ از دست رفته دل. رجوع بــه استهامة شود.

هستهان. [مُ تَ] (ع ص) نست منعولي از استهانة. ذلیل و خوار و سبک در نظر سردم. (غياث) (آنندراج). خوارمايه. خـوار داشـته. ىبك شمرده شده:

> پوست دنبه يافت مردي مستهان هر صباح او چرب کردی سبلتان.

مولوی (مثنوی).

فلمفي منطقي مستهان میگذشت از سوی مکتب آن زمان.

مولوی (مثنوی). خون کند دل را ز اشک مستهان

برنویسدبر وی اسرار آنگهان

مولوي (مثنوي). رو به یک زن کرد و گفت ای مستهان

۱ – نل: چاشنی دادن باشد.

۲ - نل: چون بهر صيد راست خواهي كرد. ۳ - نل: گر مشتری جوی ز هوای تو کم کند نسرین چرخ را جگرش جای مسته باد. ۴-زل: لشته به لب، و در ایـن صـورت شـاهد



هین چه بسیارند این دخترچگان. مولوی (منوی).

-- مستهان به؛ تعقير شده و مورد اسستهزاء و استخفاف قرار گرفته. (از اقرب الموارد). -- مستهان داشتن؛ خوار كردن:

و آنگروه دیگر از نصرانیان

نام احمد داشندی مستهان. مولوی (مثنوی). — مستهان گشتن؛ ذلیل شدن. خوار شدن: مستهان و خوار گشتند از فتن

از وزیر شوم رای شوم فن. مولوی (منوی). هستهتر و آمُ تَ تِ] (ع ص) پیروی کننده از هوای خود که به کردهٔ خویش اهمیت ندهد. اعتمل بشده از کلانالی. (از اقرب الموارد). و رجوع به استهتار شود.

هستهتو. [مُ تَ تَ] (ع ص) نعت مفعولى از استهتار. صاحب چيزهاى باطل و هيچكاره. (منتهى الارب). بسيار اباطيل. كثيرالاباطيل. (از اقرب الصوارد). استهتر به: حريص نسبت به چيزى كه جز آن نگويد و نكند. (از اقرب الموارد). و رجوع به استهتار شود.

هستهتک، [مُ تَ تِ] (ع ص) رســــوا و بى ياك. (از منتهى الارب). كــى كه به هتك حرمت خويش اهميت ندهد. (اقرب الموارد). و رجوع به استهتاك شود.

هستهجن. [مُ تَ ج] (ع ص) قبح و زشت شمرنده. (از اقربُ الموارد). و رجـوع بـه استهجان شود.

مستهجن، [مُ تَ جَ] (ع ص) مكروه و زشت و عب گرفته شده. (غیاث) (آنندراج). مستقبع. (از اقرب السوارد). و رجوع به استهجان شود. ||زشت. ناپسندیده: کار ناکرده را مزد خواستن مستقبع و مستهجن یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰۲). ||رکیک. زننده: این لفظ اگرچه مستهجن است بازگفتن بر زبان راند... (مرزبانامه ص ۱۰). ||مرد که نیمی عرب و نیمی عجم یعنی دورگه باشد و به زعم عرب چنین کس غیرفصیح است. (سبک شناسی ج ۲ ص ۲۱). امیتهجن. [مُ تَ جَ نَ] (ع ص) تأنسیت مستهجن، رجوع به مستهجن شود.

هستهدج. [مُ تَ دِ] (ع ص) شـتابىكننده. (از منهى الارب). عجلان. |إبـا ارتـعاش راه رونده. (از اقرب الموارد). رجوع به استهداج شود.

هستهدج. [مُ تَ دَ] (ع مص) شنابی کردن. (منتهی الارب). استعجال. (اقرب الموارد). هستهدف. [مُ تَ دِ] (ع ص) مسنتصب و افراخته. [مرتفع و بلند. (از اقرب الموارد). [اعریض و بهن: رکن مستهدف. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [إحالب و دوشنده. (از اقرب الموارد). واحلت و دوشنده. (از اقرب الموارد). دوشنده کسی کننده. (از منهی الارب). و رجوع به استهداف شود.

هستهدی. [مُ تَ] (ع ص) هــــدایت و راهـنمایی خواهنده. (از اقرب الموارد). راهجوی. هدایت طلب. اخواهنده که چیزی را به او هــدیه کنند. (از اقرب الموارد). هدیهخواه. هدیه کنند. (از اقرب الموارد). هستهزقانه. [مُ تَ زِ نَ / نِ] (ص نــبی، ق مرکب) با استهزاء و مسخرگی. آمیخته به ریشخند و سخره.

مستهزؤون. [مُ تَ زِ] (ع ص، اِ) جِ
مــتهزی، (در حالت رفعی). مــخره کنندگان.
استهزا کنندگان.رجوع به مــتهزی، شود.
مستهزئین. [مُ تَ زِ] (ع ص، اِ) ج مــتهزی،
در حالت نصبی و جری). استهزا کـنندگان.
طعنهزنندگان. رجوع به مــتهزی، شود.
مستهزیء - [مُ تَ زِهٔ] (ع ص)
فسوس کننده. (از مـننهی الارب) (آنبندراج).

مستهزىء . [م ت زِد] (ع ص) فسسهزىء . [م ت زِد] (ع ص) فسوسكننده . (از اقبرب الموارد). آنكه المهمزاء كند فسوسكار. فسوسكار. فسوسى . افسوسى . طعنهزننده . و رجوع به استهزاء شود:

هر چهگوئی بازگویدکه همان میکند افسوس چون مستهزئان.

مولوی (مثنوی). هستهش. [مُ تَ هِ شش] (ع ص) سبک و خفیف شمرنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استهشاش شود.

هستهضب. [مُ تَ ضِ] (ع ص) كوهى كه تبديل به «هضه» و پشته شده باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به استهضاب و هضبة شود. ||گوسهند كمشير. (ناظم الاطباء). گوسهند كمشير شونده. (منتهى الارب).

هستهطع، [مُ تَ طِ] (ع ص) شتر مسرع و شتابکننده در حبرکت خبویش. (از اقبرب التحقیه)، و رجوع به استهطاع شود.

م آمُ تَ كِ] (ع ص) بسزرگ منش. مستكير. (مستهى الارب). مستكير. (اقىرب العوارد). تكبيركننده. (آنندراج). رجوع بـه استهكام شود.

هستهل. [مُ تَ هِلل] (ع ص) باران که با شدت و همراه بانگ فروریزد. ||آسمان که «هلل» یعنی نخستین باران را فروریزد. ||آبدک که هنگام ولادت صدای گریهٔ خود را بلند کند، و نیز هر متکلمی که صدای خویش را بلند یا کوتاه کند. ||قومی که هلال را بینند، از اقرب الموارد). جویندهٔ ماه نو بینندهٔ ماه نو باشهر و ماه که هلال آن هویدا گردد. (از اقرب المسوارد). ||روی درخشنده از شادی. ||ایمشیر از نیام کشنده، (ناظم الاطباء). ||ابر بارنده، و رجوع به استهلال شود.

هستهل. (مُ تَ مُلل) (ع ص) شمشير كه از غلاف كشيده باشند. ||هلال كه هـويدا شـده باشد. (از اقرب المـوارد). مـاه نـو نـمودار و

آشكار. (ناظم الاطباء). [[(ا) مستهل شهر؛ اول آن. غرة آن. (یادداشت مرحوم دهخدا): چون عزم كردند به تاریخ نهادن هجرت از مستهل محرم گرفتند. (مجمل التواریخ و القصص).

محرم کرفتند. (مجمل التواریخ و العصص).

هستهل. [] (اخ) ابن الکست بن زید اسدی
مملوک، و او را پنجاه ورقه شعر است. (از
فهرست ابن الندیم). از اهالی کوفه بود و بر
ابوالعباس سفاح در انبار وارد شد و نخست او
را زندانی کردند و سپس آزاد گشت و در
حدود سال ۱۵۰ ه.ق.درگذشت. (از الاعلام
زرکلی ج ۸ ص ۱۵۰ از المرزبانی و الاغانی).
هستهاکت. [مُ تُ لِ] (ع ص) هلا ککننده و
مهلک. امصرفکننده و تمامکننده مالی را.
اکوشنده در کاری با شتاب. (از اقرب
الموارد). و رجوع به استهلا کشود.

هستهلک، [مُ تَ لَ] (ع ص) معدوم و نست و نابود شده. (از اقرب العوارد). هلا ک و نابود شده. (از اقرب العوارد). هلا کشونده. (غیاث). ||مالی که اقرب العوارد). رجوع به استهلا کشود. ||پرداخته شده به تدریج (وام). ||بدست بازآمده تدریجاً (سرمایهٔ اختصاص یافته به امری). ||در اصطلاح عرفا، کسی که فانی در حضرت ذات احدیت است بنحوی که از او اسم و رسم باقی نسماند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا):

کی باشد و کی لباس هستی شده شق تابان گشته جمال وجه مطلق دل در سطوات نور او مستهلک

جان در غلبات شوق او مستغرق. (منسوب به ابوسعید ابی الخیر).

– متهلک شدن؛ نیست شدن. نابو د شدن. – التدرم بر داخته شدن (ق ض) تردر رحاً

– ||بتدريج پرداخته شدن (قرض). تـــدريجاً پايان گرفتن (وام).

 || تدریجاً بدست باز آمدن (سرمایهٔ به کار رفته).

- مستهلک کردن؛ نیست و نابود کردن.

→ ||بتدريج پرداختن.

– ||بەتدرىج بازگردانىدن (سىرماية بــه كــار رفته).

- ستهلک گردیدن؛ ستهلک شدن.

– ستهلک گشتن؛ ستهلک شدن. معاد ۱۳۵۵ دادگ آزاد کار

مستهلکة. [مُ تَ لَكَ] (ع ص) تأنسيت مستهلک رجوع به مستهلک شود.

هستهم. [مُ تَ هِ مم] (ع ص) خواهبنده از کسی که نسبت به کاری اهتمام ورزد. اهتمام ورزنده به کار قوم خود. (از اقرب الموارد). اندوهگینشونده و رنجبرنده به کار قوم. (از ناظم الاطباء). و رجوع به استهمام شود.

هسته مود. [مَ تَ مَ] (اِخ) یکی از شعرای قدیم ایران. نام دیگر او دیـواره وز است و او ستهنع. ۲۰۸۵۱

در این اندیشه دل خون گشت باري. حالیم بود با تو در مستی و هشیاری. ئىسترى. منوچهري. کنونزان خفتگی بیدار گشتم ز مستی همه میپرستی بود و زان مستى كنون هشيار گشتم. چه حاجت بود می چو مستی بود. (ویس و رامین). چو شیران بر شکارانداز مستی پرهيز کن از لقمهٔ سيري و قيدح مستي، کيه چو خوک و سگ مکن شهوت پرستي. سیری و مستی نه همه در طعام و شراب بود. اميرخسرو (از أنندراج). که سیری در لقمهٔ بازپسین بسود و مستی در ور به مستی ادبی گوش نداشت قدح باز پسین. (قابوسنامه). خرده زو نیست وگر هست مگیر. ابن یمین. مستی آرد باده چو ساغر دو شود از سر کسر شدن فتح زیادت چه عجب گرددکده ویران چو کدیور دو شود. مستى غمزة خوبان ز خمار افزايد. سلمان ساوجي. ای کاش که هر حرام مستی دادی به مستى توان دُرٌ اسرار سفت خيام. تا من به جهان ندیدمی هشیاری. که در پخودي راز نتوان نهفت. نکند دانا مستى نخورد عاقل مى ای دل مباش خالی یک دم ز عشق و مستی سنائى. در ره مستی هرگز ننهد دانا پی. وانگه برو که رستی از نیستی و هستی. مستی ویکنودی ز شرب شراب سنائى. آنکه تازیست بد بود در خواب. وقت مستی خوش که با صد راز دیگر بازگفت گربه مستی دستیابی بر فلک آنچه در هشیاری از من دوش پنهان کرده بود. خاقاتي. زو قصاص جان خاقاني بخواه. ولى دشت بياضي. گریه مستی سخنی گفتم و رفت - مستى كردن؛ از خود بيخود شدن و حالت خاقاني. سخن رفته ز سر باز مگیر. حکر گرفتن بر اثر نوشیدن شراب یـا مـکـر گربه مستی رسی و مینرسد خاقاني. برسد دست بر می بازار. باده خور و مستى كن، مستى چه كنى از غم مستی به نخست باده سخت است دانی که به از مستی، صد راه، یکی مستی. نظامي. افتادن نافتاده سخت است. حدیث کودکی و خودپرستی بدان کز میکند یکباره مستی نظامي. رهاکن کآن خیالی بود و مستی. فرو شوید ز دل زنگار هستی. مستى حماقت را افاقت نيست. (ویس و رامین). (مرزباننامه). ترا بر بام زاری زود خواهدکرد نوحه گر مستى غرور سخت زشت است تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم. عطار. غم نیست که مست باده باشیم. مستی و مقامری مرا بهتر از انک مکن مستی میان بزم اوباش عطار. برروی کنی صلاح ای ساقی. که مستی میکند اسرارها فاش. در منہ ور منگناهی آید عطار (بلبلنامه). شاید که دلت سوی جفا نگراید به کنج خلوت پا کان و پارسایان آی چشمت به خمار عالمی بر هم زد نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی. گرمن گنهی کنم به مستی شاید. شمس طبسي. چو شوریدگان میپرستی کند زانكه همتي سخت ممتي أورد به آواز دولاب مستى كنند. عقل از سر شرم از دل میبرد سعدی (بوستان). صد هزاران قرن پیشین را همین آنکه در پیری می عشرت به ساغر میکند مستی هستی بزد ره در کمین در کنار بام مستی چون کبوتر میکند. شد عزازیلی از این مستی بلیس محمدقلی سلیم (از انندراج). كەچرا ادم شود بر من رئيس. — ||ایجاد حالت سکر و بیخودی کىردن. بــه مولوي (مثنوي). مستى وا داشتن. به بيخودي و سكر كشاندن: طمع مدار وصالی که بیفراق بود

می بباید که کند مستی و بیدار کند

نان اگر پر خوری کند مستی

چه مویزی و چه انگوری ای نیک حبیب.

کمخور ای خواجه کز بلارستی. اوحدی

منو چهری.

سعدی.

سعدی (گلستان).

هر اینه پس هر مستیی خمار اید.

حریف سفله در پایان مستی

نیندیشد ز روز تنگدستی.

پی هر مستبی باشد خماری

شاعری است طبری در مائهٔ چهارم هجری در دربــــار عـــضـدالدولة ديـــلمي و قـــابوس.بن وشمگیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجـوع به دیواره وز در ردیف خود شود. هستهنع. [مُ تَ نِ] (ع ص) منكسر و عاجز شونده از جواب. (از اقرب الموارد). درمانده از پاسخ. و رجوع به استهناع شود. هستهنيء . [مُ تَ نهٔ] (ع ص) يــــارى خواهبنده. (از مبتهي الارب). مستنصر. (از اقرب الموارد). ||عطا خواهنده. (از منتهى الارب). مـــتعطى. (از اقــرب المـوارد). و رجوع به استهناء شود. هستهوى. [مُتَ] (ع ص) زايلكنند، عقل و خرد و حیران و سـرگردانکـننده. (از اقـرب الموارد). و رجوع به استهواء شود. هستهوى. [مُتَ وا] (ع ص) زايل شده عقل و خسرد و حسيران و سىرگردان. (از اقىرب الموارد). و رجوع به استهواء شود. هستهیث. [مُ تَ] (ع ص)کشیر و زیاد شمرنده عطا را. ||فاسد و تباه كننده مالي را. (از اقرب الموارد). و رجوع به استهاثة شود. هستهیف. [مُ تَ] (ع ص) کی که «هیف» و بادگرم زده شده و در نتیجه دچــار عــطش شده باشد. (از اقرب الصوارد). و رجـوع بــه استهافة شود. **مستهین،** [مُ تَ] (ع ص) تـــحفیرکننده و استهزا کننده و سبک شمرنده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استهانة شود. هستي، [م] (حامص) حالت مست. مست بودن. صفت مست. حالتي كـه از خـوردن شراب و دیگر ممکرات پدید آید. مقابل هشیاری. غلبهٔ سرور بر عقل به مباشرت بعضى اسباب موجبة كركه مانع آيداز عمل به عقل بي آنكه عقل زايل شده باشد. حالت غیر عادی از طرب و جز آن که آشــامتدگان شراب و مانند آن را دست دهد. پارینه، گذاره. شرمار، دنباله دار از صفات اوست. و بالفظ دادن و کردن و انداختن مستعمل است. (از آنندراج). بلادت. ثأو. ثمل. سكسر. سكرت. غول. نشوة: بیچیدگردن ز جام بید فردوسی. کهنوبت بدش جای مستی ندید.

پیپید طرحان رجم استی ندید. فردوسی. کهنوبت بدش جای مستی ندید. فردوسی. از او کوی و برزن بجوش آمدهست ز مستی چنین در خروش آمدهست. فردوسی.

چنان شد ز مستی که هر مهتری نهادند از گل به سر افسری.

فردوسی. بستی قصب اندر سر ای دوست به مستی در سه بوسه بده ما را ای دوست به دستاران. فرخس

عیشیم بود با تو در غربت و در حضرت

هر چه مستي کند حرام است آن

گرشرابست و گر طعام است آن. اوحدي. مستی نمودن؛ مستی نشان دادن. تظاهر به مستى كردن:

> چون نمائی مستی ای تو خورده دوغ پیش من لافی زنی آنگه دروغ.

مولوي (مثنوي).

تسا کر؛مستی نمودن از خود بی مسستی. (از دهار) (منتهى الارب).

- مستى و راستى؛ حالت سكىر و افشاء حقایق. در هنگامی که کسی در حال مستی مـطلبي راکـه در دل دارد فـاش مـيکند يـا حرفهایی که در حال هشیاری گفتن آنها را صلاح نمیداند بر زبان میراند. در ضمن میگوید: مستی و راستی. یعنی مستی است و راسسی. آدم مست حسقیقت را میگوید و ملاحظات حال هشیاری را ندارد. (فرهنگ لفات عاميانة جمالزاده).

– امثال:

تو بده مستیش پای خودم؛ مردی از اوباش پشیزی به خمّار برده شراب خواست. خـمّار از ناچیزی ان در شگفتی مانده گفت این مایه شراب، چه مستی آرد! گفت: «تو بده مستیش پای خودم». (امثال و حکم دهخدا).

∥حالتي است كه مرغان را در وقت هميجان شهوت میباشد. و این نیز مأخـوذ از مـعنای اول است. (آئندراج). حالت حاصل از طغیان شهوت و هیجان گشنی در حیوانات نر یا ماده چنانکه در شتر و گربه و غیره. به گشن آمدگی ماده و گشنی نر. بـه شـهوت آمـدگی، گشـن خواهمي. جفتجوئي جانوران. بـه فـحل آمــدگی. اغــتلام. حــناء. هــياج. هــجان. ∥آرزومندی و عاشقی. (آنندراج). ∥فیریدگی و بطر از بسیاری مال و نعمت: بطر آسایش و مستى نعمت بدو [شتربه] راه يافت. (كليله و دىنە).

> مستی جاه و مال و زرّ و جمال هم حرام است نيست هيچ حلال.

اوحدی. ∥در اصطلاح متصوفه، حيرت و وله است كه در مشاهدة جمال دوست، سالک صاحب شهود را دست دهد. (از کشاف اصطلاحات

هستي. [مُ] (حـامص) (مـرکب از مــت بـه معنی گله و شکایت + ی حاصل مصدر) ' گله كردن. (لفت فرس اسدي). ناله. شكوه.

مستی مکن که نشنود او مستی رودکی. زاری مکن که ننگرد او زاری.

به فرمان شاء آنکه سستی کند

همی از تن خویش سنی کند. فردوسی. بقا باد آن ملک راکز بد خویش

نباید^۳ هیچ مستی و ستغفار. فرخی. هزار نفرین کردم ز درد بر ایام هزار مستی کردم زگردش اختر.

عنصری.

باده خور و مُستى كن مُستى چەكنى از غم دانی که به از مُستی، صد راه، یکی مستی.

هسٽيئس. [مُ تَ ءِ] (ع ص) نوميد. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیناس شود.

ﻣﺴﺘﻰ ﺧﻮﻥ. [مُ] (اِخ) ﺩﻫﻰ ﺍﺳﺖ ﺍﺯ ﺑﺨﺶ پشت آب شـــهرستان زابـــل. واقــع در ۱۵هسزارگسزی جسنوب خیاوری بسنجار و ۳ هزارگزی راه فرعی بند زهک به زابل. آب أن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸٪.

هستيسر. [مُ تَ سِ] (ع ص) أماده شونده. (عَنِينَات) (آنندراج)، مهيا شده. (از اقرب الموارد). [[آسانشونده. (آنندراج). سهلشده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استيسار شود. **مستيقظ.** [مُ تَ ق] (ع ص) بيدار. (از منتهى الارب). بیدار و هشیار نسبت به کارها و محتاط و باحذر. (از اقرب الموارد). و رجوع به استيقاظ شود.

مستيقن، [مُ تَ قِ] (ع ص) بتحقيق داننده. (از منتهي الارب). متيقن. (از اقرب الموارد). بـــــگمان. (دهــار). بــايقين. صــاحب يــقين. یقینکننده. و رجوع به استیقان شود.

هسٽيقئين، [مُ تَ قِ] (ع ص، اِ) ۾ سينن (در حالت نصبي و جمري). يىقىنكنىدگان. رجوع به مستيقن شود:... قىلتم ساندرى مىا الــاعة، إن نظن إلا ظنا و ما نحن بمـــــــقنين. (قرآن ۲۲/۴۵).

هستيقه. [مُ تَ قِءً] (ع ص) اطاعتكننده و مُعَلِّحُ إِلزَ اقربِ الموارد). و رجوع به استيقاء

هستيمن، [مُ تَ مِ] (ع ص) مباركشونده. (از مسنتهي الارب). تبرككننده. (از اقرب الموارد). ||سوگنددهنده. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استيمان شود. هستیمند. [مُ مَ] (ص مرکب) پای بندشد، و مقيدشده. (ناظم الاطباء).

هستيهر. [مُ تَ مِ] (ع ص) ادامه دهند، كارى را. ||آنکه عقل و خرد او زایل شده بـاشد. (از اقرب الموارد). ||يـقينكننده. مـــتوهر. (از اقـــرب المـــوارد) (از مـنتهى الارب). ||تــبديلكننده و عــوضكننده. (از اقــرب الموارد). و رجوع به استيهار شود.

مسجاح. [م] (اخ) ابن سباعبن خالدبن حارث، از بنی ضه. از شعرای جاهلی است و سبجستانی او را از معمرین بشمار آورده است. (از الاعسلام زرکیلی ج ۸ به نقل از معجم الشعراء مرزباني و الاغاني).

ه**سجاح.** [م] (اِخ) ابن موسى. رجـوع بـه ابوموسی شود.

هسجام. [م] (ع ص) ساده شـــتر درور و بسيارشير. ج، مساجيم. (از اقرب الموارد). سجوم. و رجوع به سجوم شود.

مسجاة. [مُ سَجْ جـا] (ع ص) تأنــث مُسَجِّى. زن مردهٔ جامه و كفن پوشانيده. (ناظم الاطباء). رجوع به مسجى و تسجية شود.

هسجئو. [مُ جَ وِرر] (ع ص) ــــــخت و درشت، (منتهى الارب). صلب. (اقبرب الموارد).

مسجح. [مُ ج] (ع ص) آـــــاندارنـــد، و عفونماینده و درگذارنده. (از مسنتهی الارب). نيكو عفوكننده. (از اقرب الموارد). رجوع بــه اسجاح شود.

مسجد. [مُ جَ] (ع إ) يــــشاني. (مــنتهي الارب). پیشانی شخص که اثر سجده بر ان بماند. (از اقرب الموارد). در لغت بـه مـعنى سجده گاه، و در اصطلاح علما. موضع سجود را گسویند هسر جساکه بساشد. (از کشساف اصطلاحات الفنون). هر یک از هفت جای مرد که گاه سجده بر زمین رسد. آنجا کـه بـر زمین نشیند در سجود از پیشانی و نوک پا و زانو و کف دست. انجای که بر زمین رسد از پیشانی گاه سجود. آنجا که بر زمین رسـد از اندام آدمی گاه سنجده و آن همفت است. ج. مُساجِد. (اقربِ الموارد). رجوع به مساجد و مناجد سبعة شود: ||نماز، (منتهى الارب) (انسندراج). ||مـزگت و مَــــجِد. (از اقـرب الموارد). رجوع به مسجد شود.

مسجد. [مَ ج] (ع مص) سر بر زمین نهادن. (تاج المصادر بيهقي).

هسجد. [مَ ج] (ع إ) فراء گويد در باب نصر چه اسم و چه مصدر، بروزن مَفعَل است مگر لغاتي چندكه باكسر أمده چون مسجد و مطلع و مشسرق و... (از مسنتهي الارب): صحل و موضعي كه در آنجا سجده كنند و هر محلي كه در آن عبادت کنند، و از آن جمله است اطلاق مسجد بر «جامع». و گویند مسجد بـالکــر. اسم است منحل عبادت را. خنواه در آنجا سجود بکنند یا نکنند، و هرگاه فعل و عمل آن موردنظر بـاشد، آن را طـبق قـيـاس، مـــجَد گويندبفتح جيم، و اين عقيدة سيبويه است. (از اقرب الموارد). مكان معين خاص كــه بــراي اداء نماز وقف كـنند. (كشـاف اصـطلاحات الفنون). مرگت و خانهای که در آن نماز ميخوانند. (ناظم الاطباء). مـزگت. مـزكت. (منتهى الارب). جاي عبادت مسلمانان. خانة

۱ - ظ. ته الغشي است که در آن دی، حاصل مصدر به اسم معنی ملحق شده است. ۲ – نل: نيابد.

خدا. محل سجود. جای نماز خواندن. نمازگاه. نمازگاه. نمازگاه. خانهای که برای گذاشتن نماز سکنه کوئی یا محلتی یا شهری سازند. بستالله. خانهٔ خدا. ج، مَساجد. (مستهی الارب).

ماجد اولية مسلمين، عبارت از قطعه زميني وسیع و تقریباً مربعشکل بود که اطراف آن را چهار دیوار یا خندق احاطه میکرد، و در سمت قبله سقف كنوچكي داشت كنه بسر ستونهایی از تنهٔ نخل و غیره استوار گشته بود، و در این زمان مساجد را مئذنه نبود و ایس نقشه اساس تمام مساجد اسلامی گشت. اكنون اغلب مساجد داراي قسمتي ميانه است به نام صحن کــه روي آن بــاز اـــت وگــاهي مستقف و اطراف أن چهار رواق دارد كه وسيعترين أنها رواق قبله است كه محراب نيز در آنجا قرار دارد، و هر مسجدی دارای یک یا چند مئذنه است. از قرن پنجم هجری نظام جدیدی در استفاده از مسجد متداول شد و آن داخسل شدن مدارس در آن است و برای تناسب با محیط تدریس مذاهب، و مسکن دادن به طالبان علم، در نقشهٔ مساجد تغیرانی حاصل شد، در این هنگام مسجد از یک صحن روباز تشکیل میشد که اطراف آن را چهار ایوان عمود بر هم احاطه میکرد و در طبقة دوم اين ايـوانـها اطـاقهايي بـود بـراي كونت طلاب علم و استادان. (از الموسوعة العربية الميسرة). نخستين مسجد را حيضرت محمد(ص) در مدینه (یثرب) در کنار خانهٔ خود ساخت. زمین آن خوابگاه شتران بود و پیغمبر آن را از صاحبش خرید. سپس خلفا و حاکمان و پادشاهان بر وسعت آن افزودند و در تزیین آن کوشیدند. در زمان امویان (در فاصلهٔ قمرن اول و دوم همجري) بما شمركت استادان بیزانس شیوهٔ معماری بونانی در ساختمان مسجد به کار رفت. سیس مسلمانان شيوة مزبور را أموختند و تغييراتي در آن دادند و بمرور زمان برخی از کلیساها به مسجد مبدل شد. بدین طریق که جهت بنا را از مشرق بسوی مکه تغییر دادند. از آنجایی که برای بسیاری از مسلمانان رفتن به مسجد بزرگ پنج بار در روز دشوار و دور بود. و در آغاز امر در هر شهر بیش از یک مسجد بزرگ وجود نداشت. پس از گذشت زمان به موازات مسجد بزرگ هر شهر که مخصوص برگزاری نسماز جمعه بنود، و مسجد منزبور را هم اصطلاحاً مسجد جمعه یـا مسجد جـامع مینامیدند. مساجد کوچک کمویها حمتی در روستاها بوجود آمدكه اختصاص به نمازهاي پنجگانه داشت. سابقاً در ایـران. گـذشته از مساجد جامم، هر کویی دارای مسجدی بوده کے گینشته از محل برگزاری نیازهای

پنجگانه، محل اجتماع سا کنانکوی نیز بوده است. در دوران متأخر در هر شهر بزرگ چند مسجد جامع ۲ و صدها مسجد کوچک، صرف نیظر از مصلاهای خانگی که در املاک شخصی بزرگان و توانگران وجود داشته پدید آمد. مساجد جامع در آغاز فقط در شهرها وجود داشتند. ولي بعدها. يعني از حدود قرن ششم هجري، در برخي روستاهاي بزرگ هم احداث گشتند. هر جا که مسجد جامع نداشت نماز جمعه را (در صورت وجود حداقل چهل نمازگزار) میتوانستند در مسجد کوی، و یا در صورت فقدان آن در هوای آزاد برگزار کنند. صحرانشينان كه غالباً فاقد مسجد بودند. نماز جمعه را عادةً در هواي آزاد ميگزار دند و البته روی بسوی قبله میکردند. در هر مسجدی اعم از جامع یا مسجد کوی و یا دهکنده. در جدار عَلِينَ آن كه هيشه بطرف مكه يا قبله است «مخراب» وجود دارد. بمضى مساجد بزرگ چندین محراب دارند. محراب طاقنما گونهای است و معمولاً به آیات قبرآن میزین است. بعد از نیمهٔ دوم قرن دوم هجری در برابر محراب، چراغدان گذاشتند، و بمدها شمع و قندیل پدید آمد و مسجد را با قمالی مـفروش کردند.سمت راست محراب، منبر قرار دارد و آن کرسی مرتفعی است با چند پله برای استفادهٔ امام و واعظ و به هنگام نـماز جـمعه خطبه از بالای آن خوانده میشود. منبر فقط در مستجدهای جهامع وجهود داشت و مسجدهاي كوي فاقد أن بودند و امتياز اصلي مساجد جامع در برابر مساجد کوی در همین

در شهرهای آسیای میانه و برخی نقاط ایران مساجد خاصی که «عیدگاه» بموده و حیاط وسيعي والمجود آمد و مردم مسلمان شهر در میاتی بزرگ یعنی عبد فطر و عبید قربان در این مساجد گرد میآمدند. به مىرور زمان انواع معماری مساجد پندید آمد. در ایران بیشتر دو نوع معماری در ساختمان مساجد معمول است. نبوع اول را فياتحان مسلمان با خود به ایران آوردند. و این نوع از لحاظ نقشه و ویـرگیهای مـعماری تـقلید از شيوة معمارى اولين مساجد مسلمين بـوده "انتت (مثل مسجد امویان در دمشق مربوط به قرن دوم هجری و مسجد بزرگ عسمروعاص در فسطاط مصر مربوط به قرن اول هجری و مسجد بزرگ کوفه در عراق مربوط بــه قــرن اول هجري). اين نوع مساجد در آن ممالک و در ایران بطور اعم دارای حیاطی مربع یا مربع مستطیل هستند که در اطراف آن طاقنماهایی زده شده و یا دالانی وجود دارد و حوض و یا فوار دای برای و ضو دارد و در عرض واقع شده، یعنی به پهنا معند است نه به درازا. محل

نماز بوسیلهٔ طاقهای گشاده که بس ستونها زدهاند به حیاط مربوط میشود. قدیمی ترین نمونههای این نوع مساجد در ایران عبارتند از: مسجد خلیفه مهدی در ری نزدیک طهران (پایان قرن دوم هجری) که فقط پـایداش بـر جای مانده است. مسجد تاریخانه در دامغان (قرن سوم هجري)، مسجد جامع نائين (قرن چهارم هجري)، مسجد دماوند (قبرن پنجم هجري) و غيره. در نوع دوم اين گونه اما كين (مسجد، مدرسه، مرقد) سنت معماري ايراني زمان ساسانیان ملحوظ گشته است. در ایس نوع مساجد بخش اصلی را شبستان تشکیل میدهد یعنی بخش مقدس مسجد با محراب اصلی و منبر که بالنب بنای کوچک مربع و یا هشت گوشی است و ستون ندارد و قبهای بر آن قرارگرفته. این قبه یاگنبد مخروطی، مدور و بعدها شلجمی شکل و یا به شکل خــربوزهٔ قاچ قاچ با سردری مستطیل شکل (پیش طاق) است که در آن ایوان بلندی زیر طاقی مدور یا خدنگیشکل قرار دارد. از این ایوان دری به «حرم» گشوده می شود که به شکل ايوان است ولي از لحاظ ابعاد خيلي كوچكتر است. در طرفین حرم گاه نمازگاههایی قرار دارند که بوسیلهٔ ردیفهای ستون تقسیم شدهاند و ستونها در صحنهای باریک مطوقی واقع است. ایوان بزرگ ورودی از طریق حسیاطی چهارگوش یا مستطیل به شبستان منتهی میشود. این حیاط حوضی برای وضو دارد و در اطراف آن طاقنماها وجود داردکه غـالباً دو طبقه است و چهار ايسوان بملند بمه چشم میخورد هر یکی در مرکز هر ضلع حیاط (یکی از این ایوانها، چنانکه گفته شد. مدخل حرم است). درقرنهای پنجم و ششم هنجری در این نوع مساجد طاقهای خدنگیشکل بیشتر رواج یافت. مساجد جامع تبریز و گلپایگان و قزوین و اردستان و مسجد جمعهٔ قدیمی اصفهان (قرن نهم هجری)۳ و مسجد کبود تبریز (قرن نهم هجری) و مسجد

۱ - این استادان نخست از طرف خطیفه ولید اول به سال ۹۹ ه.ق. برای ساختن مسجد بزرگ امریان بجای کلیسای مسیحی یوحنای مقدس در دمشق که آن را خواب کرده بودند، دعوت شدند. از کلیسای مونور دروازهٔ جسنوبی آن با کشیهای به زبان یونانی معفوظ مانده است.

کتیه ای به زبان پونانی محفوظ مانده است. ۲ - در مواکز بنزرگ اسلامی مانند قسطنطنیه (استانبول) و قاهره دهها مسجد جامع وجود داشته است.

 ۲- در نسمهٔ دوم فسرن پسنجم هجری بسجای مسجد قرن سوم هجری که طعمهٔ حریق گشته بود ساخته شد و بین قرنهای هشتم و نهم تجدید بنا شد و توسعه یافت. این مسجد دارای ۴۷۰ طاق است.



گوهرشادمشهد (قرن نهم هجری)! و مسجد صفویان اردبیل (قرن دهم هجری) و مسجد شاه اصفهان (آغاز قىرن يازدهم ھىجرى) و غيره از اين نوعند.

نقاشی مذهبی و تصویر اثمه در اسلام مجاز نیست، تصویر انسان و بطور اعم مموجودات زنده را اسلام بت پرستی میداند، بدین سبب تصویری در مساجد دینده ننمیشود ^۲. در عوض تزيين ديوارها و ايوانيها و منبرها و محرابها به حد زیاد معمول است. تزییناتی از روی اشکال مطرز گیاهها و صور همندسی و کوکبی شکل با نوشته های زیبا و پسرنقش و نگار عربی آیات قرآن تلفیق میگردد (به خط كوفي، نسخ، ثلث و غيره). اين تىزىينات بىه یاری قطعات آجر پخته و کنده کاری بر روی *ننگ و* یاگچبری صورت میگرفته. از قمرن ششم هجری و بخصوص از قرن هشتم به بعد در ایسران و کشورهای نیزدیک آن تیزیین ديوارها و ايوانها و گنبدها را بوسيلهٔ روپوش کاشی و یا موزائیک چند رنگ کاشی با نوشتههای زیبا بعمل میآوردند. محرابها و منبرها نيز بوسيلة تزيينات باشكوه بمصورت کنده کاری بر سنگ و چوب و گیچ و میرمر مزین میگشتند. یا باکاشی مرقع و یا قطعات براق تزیین مییافتند. محرابهای گچبری شده در مساجد اصفهان و ابرقو و بسطام و غیره محفوظ مانده است. گجبری محراب یکمی از تالارهای جنبی نماز مسجد جمعهٔ اصفهان که در سال ۷۱۰هـ ق. از طرف اولجـايتوخان مغول هدیه شده شایان تـوجه خـاص اـــت. محراب زیبایی که از لحاظ هنری بسیار عالی است و مربوط به سال ۶۲۳ هـ .ق.و در کاشان است، محفوظ مانده است. از زمان قديم در هر مسجدی مناردها یا منارهایی برپا میشده و آنها برج گوندهایی هستند که مؤذن از فراز آن اذان میگوید و مؤمنان را به ادای فـریضهٔ دینی میخواند. مناره نخستین بار در زمان امویان در سوریه پدید آمد. در مساجد بزرگ، مجالس درس برای هر یک از فقها و علما، و مدارس یا مجالس درس دائمی در مساجد بزرگ وجود داشته. و این مساجد و مـدارس موقوفاتي داشتندكه درآمد آنها بالتمام صرف نگهداری مدرسان و دستیاران ایشان و دنیگر خدام و همچنین تعمیر و مرمت بناها و غیره میگشته است. (از اسلام در ایران، از هجرت تا پایان قرن نهم هجری تالیف بطروشفکی ترجمهٔ کریم کشاورز صص۹۶ – ۱۰۳): بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع

منوچهري.

نه در مسجد دهندم ره که مستی نه در میخانه کاین خمّار خام است.احمدجام.

فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز.

بامدادان سوی مسجد میشدم خاقاني. پیری از کوی مفان آمد برون. در مسجدند و ساخته جون مهد كودكان هم آبخانه در وي و هم جاي خوابشان. خاقاني.

> خفته در مسجد خود او را خواب کو مرد غرقه گشته چون خسيد بگو.

مولوی (مثنوی).

ابلهان تعظيم مسجد ميكنند در جفای اهل دل جد میکنند.

مولوي (مثنوي).

مسجدی کز حرام برسازی اوحدی. عاقبت خر در آن کند بازي. مسجد المرأة بينها. (حديث).

مسجد زن خمانهٔ زن بماشد. (امثال و حکم دهخدا).

کیجد آدینه؛ سجدی که روز جمعه در آن نشَّازَ گذارند. (آنندراج). مسجد جامع. مسجد جمعه: روز آدینه به مسجد آدینه رود تا رسم تمهنیت نیز گزارده شود. (تماریخ بیهقی ص۲۸۸). مثال ده تا خوانها زنند از درگاه ت در مسجد ادینه. (تاریخ بیهقی ص۲۹۱). از دروازهٔ ری تا در مسجد ادینه بیاراستند. (تاریخ بیهقی ص۳۷۵). مردمان که در ولایت وی به مسجد آدینه رونـد هـمگی کـفشها را بیرون مسجد بگذارند و هیچ کس کفش آن کسان را نبرد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبيرسياقي ص٧).

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابک غریو کوس. بر کنار حوضی ایستاده بودند کـه در جـوار مسجد ادينة كهنه بود. (انيسالطالبين نسخة خطی ص۹۶).

مجد جامع؛ مسجد آدینه. مزگت آدینه. مسجد بزرگی که نماز ادینه در آن میخوانند. و اغلب شهرها دارای مسجد جامعی است که عادهٔ از آثار تاریخی بشمار ميآيد. رجوع بــه مــــجد شــود: روز أديــــه ابراهیم به مسجد جامع آمد و ساختهتر بـود. (تاریخ بهقی ص۵۶۴). بر این ترتیب به منجدجامع آمد [منعود] سنخت أهسته. (تاریخ بیهقی ص۲۹۲). روز آدینهٔ دیگـر بـه مسجد جامع آمد با بسيار سوار و پياده ساخته و کوکبهٔ بزرگ. (تاریخ بیهقی ص۷۰۵). سر و تن بئستم و به مسجد جامع شدم و نماز كردم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۲). مسجد جامع هم از این سنگ سیاه است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۱۴). به وقت نهضت فرموده بود تا از بهر مسجد جامع به غزنه عرصهای اختیار کمنند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۰). تا در موکب عالى به سمرقند رفته أنجا بر مسجد جامعي كەساختە خواھد شد كار كنند. (حبيب السير

ج ۳ ص۱۵۵).

— مسجد جمعه؛ مسجد آدینه. مسجد جامع. مسجد بزرگی که در آن نماز جمعه میگزارند و عادةً هر شهري يک يا چند مـــجد جــمعه دارد. رجوع به مسجد شود.

-امثال و تعبيرات مثلى:

برای یک بینماز در مسجد را نمیبندند. چراغی که به خانه رواست بــه مـــجد حــرام

در مسجد است، نه کندنی است نه سوختنی. در مسجد باز است حیای سگ کجا رفته. در مسجد نه کندنی است نه سوزاندنی. مثل مسجد درگز نه شیعه در آن نماز گزارد نه

ميثل مسجديا مثل مسجد خيدا؛ تهي.

مسجد جای خربستن نیست. مسجد را نساخته کور عصایش را زد.

> مسجد گرم و گدا آسوده. مؤمن مسجدندیده.

هنوز مسجد ساخته نشده كنور بنز درش نشست. (امثال و حکم دهخدا).

||در اصطلاح ـالكان، مظهر تجلي جـمال را گسویند. ||آسستانهٔ پیر و مرشد. (کشاف اصطلاحات الفـنون). ∥دل عــارف كــامل و مؤمن. (فرهنگ مصطلحات عرفا).

هسجد. [مَ ج] (اِخ) دهى است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۶۳هزارگزی جنوب شرقی مراغه و ۱۲هــزارگـزی شـمال خــاوری راه شـوسهٔ شاهیندژ به میاندوآب. آب آن از رود آجرلو و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی

مسجد. [مّ ج] (اخ) دهـــی است از بـخش ساردوئيه شهرستان جسيرفت. واقع در ۱۲هزارگزی شمال ساردوئیه و ۷جنزارگنزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه. اب ان از چشسمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هسجدان. [مَ ج] (اِخ) چون این کلمه را بطور مطلق آرند. مراد مسجد مکه و مسجد مدينه است. (از معجم البلدان) (از اقـرب الموارد) (از منتهى الارب).

مسجد ابراهیم. [مَ ج دِاِ] (اِخ) شهری است به شام، از فلسطین بر حد میان مصر و

۱ - در سال ۸۲۰ ه. ق. تسوسط استادی بنام قوامالدین شیرازی و به امر گوهرشاد، زوجهٔ سلطان شاهرخ تیموری، بنا شد.

۲ - در بعضی از مراقد شیعه و حتی مساجد ایران و آذربایجان شوروی نـدرهٔ تـصاویری از پیامبران و اثمه و اولیاء دیده میشود.

شام. و روضهٔ ابراهیم و استعاق و ینعقوب صلوات الله علیهم آنجاست. (حدود العالم). هستحد استاد شاگرد. [مَ جِ وَاگِ] (اِخ) از بناهای قرن نهم شهر تبریز و فعلاً مخروبه است. رجوع به «جامع تبریز» در ردیف خود و جغرافیای سیاسی کیهان شود.

هسجد اعظم، [م ج دِ أَ ظَ] (اخ) سجدی است در شهر قم که به دستور مرحوم آیةالله حسین بروجردی در سال ۱۳۷۴ ه.ق. در معمومه (ع) بنا گردید. معموم آن حسین برهانی اصفهانی و بنای آن محمد غلامعلی شعرباف است. مساحت مسجد در عدود ۱۱ هزار متر مربع است که چهارهزار تهویه، حجرات خاص طلاب، قرانتخانه، ایدارخانه، کشیکخانه، وضوخانه و یک ایدارخانه، کشیکخانه، و مارای صوقوفاتی دستگاه چاه عصیق دارد و دارای صوقوفاتی است که نیکوکاران وقف آن کردهاند.

هسجد اقصی، [م ج دِ أصا] (اخ) مسجد الاقصی، السجد الاقصی، اسم بستالمقدس که مسجدی است در شام، (غیاث) (آندراج)، جامعی است در قدس در کنار جامع عمر، (از قرب الموارد)، مسجد بیتالمقدس، مزگت بستالمقدس، جامعی است بزرگ در جنوب قبةالصخرة، ولیدبن عبدالملک در فاصلهٔ سالهای ۲۰۵ تا ۷۱۵م، آن را بساخت، از اما کن بسیار مقدس مسلمین است. (از المنجد)،

دومین مسجد، بعد از مسجد الحرام، نخست داود نبی ساختن آن را آغاز کرد و سلیمان آن را بعنوان یک معبد تکمیل نمود، سپس در طول تاریخ بارها تجدید بنا شد که از آن جمله در عهد عبدالملکبن مروان بود. این مسجد مدتی قبلة مسلمین بود و سپس قبله بسمت کسعه تسمین گشت. (از المسوسوعة المسریة).

ناصرخسرو (در قرن پنجم) مسجد الاقصی را چنین توصیف کرده است! آنجا را عمارتی به تکلف کرده اند و فرشهای پها کیزه افکنده و خادمان جدا گانه ایستاده همیشه خدمت آن را کنند، و چون به دیوار جنوبی بازگردی از آن گوشه مقدار دوبست گر پوشش نیست و ساحت است و پوشش مسجد بزرگ که غربی، و این پوشش را چهارصد و بیست ارش طول است در صد و پنجاه ارش عرض و دوبست و هشتاد ستون رخامی است و بر سر اسطوانه ها طاقی از سنگ در زده و همه سر و تن ستونها منقش است و درزها را به ارزیر تن ستونها منقش است و درزها را به ارزیر ستون شش گر است همه فرش رخام ملون دوستون شش گر است همه فرش رخام ملون

وسط دیوار جنوبی است بسیار بزرگ چنانکه شانزده ستون در آنجاست و قبعای عظیم بزرگ منقش به مینا... و در آنجا حصیرهای مغربي انداخته و قنديلها و مسرجها جداجدا به سیلسله آویخته است. و محرابی بزرگ ساخته اند همه منقش به مینا و دو جانب محراب دو عمود رخام باشد بــه رنگ عــقيق سىرخ... و بىر دست راست مىحراب مىعاويە است و بر دست چپ محراب عمر... و سقف این مسجد به چوب پوشیده است... بر چمهار جانب ایسن پلوشش از آن هر شهری از شهرهای شام و عراق صندوقها و مجاوران نشسته... در اندرون پوشش حوضی است در زمین که چون سرنهاده باشد با زمین مستوی باشد جهت آب تا چون باران آید در آنجا رود... شهر المقدس بر سر كوهي است و زمین هموّار نیست اما مسجد را زمین هموار و مستوی است و از بیرون مسجد به نسبت مواضع هر كنجا نشيب است دينوار مسجد بلندتر است... و همر كنجا فبراز است ديموار کو تاه تر است... - انتهی. مسجد اقصی کمه از حیث قدمت کمتر از مسجد عسر نیست در همان محوطة حرم واقع است. مسجد منزبور در اصل کلیائی بوده که «ژوستینین» امپراطور به نام حضرت مریم آن را بنا نمود. مسلمانان طبق دستور خليفة دوم أن را تفيير داده مسجد بنا نمودند. این معبد یک بار بسبب زلزله منهدم شد و در سال ۵۸۵م. دوباره آن را ساختند، و تغییر و تبدیلی که در اعصار مختلف در آن پیدا میشد بندریج صورت بنای اسلامی بخودگرفت و در سال ۵۸۳ ه.ق.صلاحالدين ايــوبي آن را تــجديد بــنا و مرمت و قسمت دیگر آن از قبیل دروازه در قرن نهم هجری ساخته شده است. مستونهای اندرونی مسجد از ابنیهٔ مختلف گرفته شده است. طبرز طباقنمای مرکزی رومی است و باید در قرن هفتم میلادی ساخته شده باشد. طاقهای آن بیشتر جناقی شکل است. در زمان جنگهای صلیبی نصارا در همين مسجد تموقف دائستند حستي دالاتي هم كه در آن موجود ميهاشد مخزن * اسلحهٔ لشكريان آنها بنوده است. منحراب

مسجد مزبور به نـقش و نگــار بــــيار عــالي

تزيين يافته و كتيهاي دارد كه نشان مي دهد

صلاحالدین ایموبی در سال ۵۸۳ ه.ق.ایمن

محراب را بنا نموده است و در همین جا یک

منبر است از چوب که در آن با عاج و صدف

منبتکاری شده که نهایت درجه حیرتانگیز

است و از کتیبهٔ درون آن معلوم سیشود ک

ایس منبر در سال ۵۶۴ ق. ساخته شده و

شیشه های پنجره های بالای محراب آن

انداخته و درزها به ارزیز گرفته و مقصوره بر

متعلق به قرن دهم هجری است. دو طرف راست و چپ مسجد دو مصلای قدیمی جالب توجهی موجود است که دارای ستونهای مارییج و طاقهای جناقی است و آنجا به مقام عمر مشهور است و میگویند او در آنجا نماز کرده است، و مصلای دیگری است معروف به مقام حضرت زکریا. (از تعدن اسلام و عرب دکتر گوستاو لوبون).

آیهٔ إسراء در مکانی نازل شد که اکنون بین دیوارهای حرم شریف در قدس محاط است و خداوند آنجا را برای پرستش بندگانش اختصاص داد. آن موقع در آن مكان بنائي معروف به مسجدالاقصى و مسجد صخره يــا سایر بناهای موجود در صحن مسجد اقصی وجود نداشت. فقط در آیه از مسجد نام برده شده است زیرا که مکان پسرستش و عبادت است؟ لذا خلیفهٔ دوم زمانی کـه در سـال ۱۵ هجری به قدس آمد و آنجا را فنتم نمود از كعب الاحبار پرسيد مسجد كجاست؟ كعد، گفت آن را در پشت صخره بنا کن. عمر گفت ای کعب، آن را با یهود مشابه و برابر کردی نه آن را بالای مسجد قرار میدهیم، که امروز به مسجد عمر معروف است سپس بـا ردا و قبایش خاکها را از صخره بر میداشت و بـه آنجا انتقال مىداد و مسلمانان بــا او در ايــن عمل شرکت می کردند و ساکنین اردن نیز در نقل بقیهٔ آن کسک مسیکردند. لکس روسیها صخره را مزبله و محل کثافت قرار دادند زیر. آنجا قبلة يهود بود⁷.

عبدالملکبن مروان دو مسجد معروف به مسجد اقسى و مسجد صخره را بــــٰا كـرد بنابراین اطلاق نام مسجد اقصی به مسجدی که امروزه مشهور است. اصطلاح جندید و تازهای است و کلیهٔ مورخین هنگامی کـه از مسجد اقصى نام مىبرند مقصودشان تمام قسمتی است که حصارها و برج و باروها پسر مبنای آن استوار است و در آن بابهایی فیرار دارد و همان مکانی است که هنگام اسبراء و معراج معروف و مشهور بوده است. (از کتاب بيت المقدس در اسلام تأليف معين احمد محمود ترجمهٔ علی منتظمی). این مسجد در تـــــــاريخ ۲۰ مــــرداد ۱۳۴۸ ه.ش. /۱۹۶۹/۸/۲۱ م. دچار آتشسوزی مهیبی شد و قسمتهای زیادی از آن ویران گشت . . در سالهای بعد با کمک کشورهای اسلامی جهان (از جمله کشور ایران) بــه مـرمت و بازسازی آن اقدام شد:

تن چون رسد به خدمت کی زیبد از مسیح

۱ - سفرنامهج دبیرسیاقی ص ۳۱. ۲ - تاریخ طبری ج ۳ ص ۱۰۶. ۳ - البدایة و النهایة ج ۷ ص ۵۶

کو خوک را به مسجد اقصی رهاکند.

خاقانی. چه خصم بر نواحی ملکش کندگذر چه خوک دم به مسجد اقصی برافکند.

خاقاني

ز بهر نفس مکن جان که بهر کردن خوک
کسی نبرد زنجیر مسجد اقصی. خاقانی.
مسجد الاقصی. [مّ ج دُلُ اَ صلا] ((خ)
(ال...) مسجد اقصی. رجوع به مسجد اقصی
شود.

هسجدالتقوى. [مَ جِ دُتْ تَ وا] (اغ)
همان مسجدى است كه در حق آن آیهٔ شریفهٔ

«...لسجد اسس علی التقوی مین اُول یوم
اُحق اُن تقوم فیه.» (قرآن ۱۰۸/۹) نازل شده،
و گویند آن مسجد قبا است. چونكه
پیغمبر(ص) آن را بنا نهاده و نخسین سنگ
یی را به دست خویش گذاشته و سنگ دوم را
ابوبكر گذارد و سپس مردم به ساختن آن آغاز
کردهاند. و آن نخسین مسجدی است که در
اسلام ساختهاند. ابوسعید خدری آورده که از
پیامبر (ص) پرسیدند که مسجد التقوی کدام
است، جواب گفت همین مسجد من است. (از
معجمالبلدان). و رجوع به قبا و مسجد قبا

مسجدالحرام. [مَ ج دُلُ حَ] (اخ) (ال...) كعبه. (اقرب الموارد). مسجدي كه محيط بسر کعبه است. مسجدی است که در مکه در گرداگردکعبه واقع شده. مردم در اطراف کعبه، خانه بنا میکردند تا اینکه به نزدیکی آن رسیدند و جای آن تنگ شد، عمر گفت ای مردم كعبه خانة خدا است خانه بايد حياطي داشته باشد، شما بکلی همه جا را گرفتید. در این هنگام مردم از این کار دست برداشتند. پس کسانی که مایل بودند قیمت گرفتند و آنان که راضی نبودند نفروختند و برای زمین ایشان قیمتی تعیین شدکه بعدها بگیرند. دیوار مسجد راکستر از یک قیامت قبرار دادنید و چراغها را روی آن میگذاردند. بعدها عثمان خانههای دیگری به قیمت گران خرید و همر کسراضی نبود خانداش را بفروشد امر داد که آن را خراب کشند. سردم بسنای داد و فسریاد گذاشتند،گفت حلم و ملایمت شما را به ایس کار وا میدارد و انگاه دستور داد که اینآن را به زندان ببرند. در این حال عبدالله بن خالدبن سید آنان را از زندان رهایی داد. گویند عثمان اول کسی است که در وقت تجدید بنای مسجد رواقها قایل شد. ابن زبیر دیبوارها بسر وی افزود، اما به گشـادگی و وـــعت آن چــيزی علاوه نکرد ولی درهای آن را زیاد کـرد و ستونهای رخیامی بسرپای نیمود و زیبایی و شکوه آن را بیفزود. عبدالملکبن مروان دیوارهای آن را بلند کرد و حجاج به امـر او

کعبه را با پوشش دیباج بیاراست. ولیدبن عبدالصلک به زیبایی و بهاء آن بیفزود و ناودان طلا و سقف طلایی برای آن ساخت و زر و سیم ماندهٔ سلیمانین داود را برای ایس کار صرف نمود و این مانده را هنگام فتح اندلس از شهر طلیطله آورده بنودند. سپس منصور عباسي و بعد از او پسرش مهدي بسر شكوه و جـ لال مسجد و حسـن مـنظرة أن بيفزودند كه به همان حال تا كنون (تــا زمــان ياقوت) باقى است. (از معجم البلدان). اخبيراً از سال ۱۳۷۵ ه.ق. دولت عسربستان با هزینهای در حدود ۸۰۰ میلیون ریال سعودی به توسعه و تغیرات فراوانی در مسجدالحرام دست زده است کسه در نستیجه مساحت مستجدالحسرام از ۲۷ هنزار منتر متربع بنه ۱۸۰هزار متر مربع بالغ گشت و درهای قدیم مَجَجَدُ با نامهاي اوليهٔ خود بر جاي خـويش باقی نهاده شد و چند در دیگر بـدان افــزوده گشت و اکنون این مسجد دارای ۶۲ در بزرگ و کوچک است که سه تای آنها درهای اصلی و بسزرگ هستند به نامهای بابالملک عبدالعزيز وبابالعمرة وبابالسلام وبرهمر یک از این سه در دو منار هر کدام به ارتفاع ۹۲ متر و با قاعدهای به ابعاد ۷×۷ مـتر قـرار دارد که بر تارک هر منار هلالي به ارتفاع ۵/۶ متر از برنز مطلاً به زر خالص نـهاده شــده. و هفتمین منار بر بابالصفا قرار گرفته که در کنار آن سقفی است با قبدای که قطر خارجی آن ۲۵متر است و بر این قبه نیز هلالی از برنز مطلاً به زر خالص نهاده شده. و اینک با ایــن تسوسعة جمديد مسجدالحرام كنجايش ۰۰هزار نمازگزار را دارد. (از تشمریهٔ دولت عربستان سال ۱۳۹۸ ه.ق.۲ و کانبوه حافظان مناسک

عُودَدَرُ مسجدالحرام برآمد. تا تقبیل حجرالاسود و تعظیم مسجدالحرام تقدیم کند. (سندبادنامه ص۲۱۲). مسجدالخیف، [مَ جِ دُلْ خَ } (اخ) جایی

مسجدا الخيف. [م ج دّل خ) (اخ) جايى در منى نزديك مكه معظمه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مسجد خيف شود.

هسجدالنبی. [م ج دُنْ نَ بسیی] (اِخ)

مسجد رسولالله. مسجد نبوی. مسجد مدینه.

مسجدی است در وسط مدینه، که پیامبر

اسلام(ص) آن را بساخت، سپس در طول

تاریخ بارها تجدید بنا شد و توسعه یافت،

مرقد مطهر پیغمبر در آنجا قرار دارد و نیز منبر

و محراب و روضهٔ شریفه که در آنجا نماز

میگزارد در همین مسجد است. این مسجد را

چسهار مسناره و چسندین در است. (از

الموسوعةالعربیة).

ناصرخسرو در قرن پنجم هجری این مسجد را چنین تسوصیف کسرده است ا: مسجد

رسولالله هم چندان است که مسجدالحمرام و حظیرهٔ رسول (ص) در پهلوی منبر مسجد است، چون رو به قبله نمایند جانب چپ، چنانکه چون خطیب از منبر د کرپیغمبر کند و صلوات دهـ د روی بـه جـانب راست کـند و اشاره به مقبره کند، و آن خانهای مخمس است و دیوارها از میان ستونهای مسجد برآورده است و پنج ستون در گرفته است و بر سر این خانه همچو حظیره کرده به دارافزین، تاکسی بدانجا نـرود و دام درگشــادگی آن کشیده تا مرغ بدانجا نرود. و میان مقبره و منبر هم حظیرهای است از سنگهای رخیام کیرده چون پیشگاهی و آن را روضه گویند، و گویند آن بستانی از بستانهای بهشت است، و شیعه كويند أنجا قبر فاطمة زهرا است عليهاالسلام. و مسجد را دری است و از شهر بیرون سوی جنوب صحرایمی است و گورستانی است و قبر حمزةبن عبدالمطلب (رض) أنجا است و آن موضع را قبورالشهداء گویند... انتهی. مساحت مسجد نبوی که توسط پیامبر اسلام(ص) و صحابة رسول اكرم ساخته شده ۲۴/۵ متر مربع بوده است که بــا تــفييرات و توسعه هایی که در طی قرون در آن بعمل آمد، تا سال ۱۳۷۰ ه.ق.به ۱۰۳۰۳ متر مربع رسیده بود. در فاصلهٔ سالهای ۱۳۷۰ تا ۱۳۷۵ ه.ق.دولت عربستان با هنزیندای در حدود ۵۵ میلیون ریال سعودی به اصلاحاتی اساسي و توسعهاي جديد در حرم شريف دست زد که در نتیجه مساحت کل مسجد بــه ۱۶۳۲۶ متر مربع بالغ گشت. مسجد اكنون دارای ۷۰۶ستون و ۶۸۹ طاقنما و ۹ در و ۴۴ پنجره است. پایدهای دیوارها و ستونها بـه عمق ۵متر در زیر زمین نهاده شده و دو منارهٔ جدید دارد هر یک به ارتفاع ۷۰متر که بر سر هر کدام یک هلال زراندوده به طلای خالص و به طول ۵ متر قرار دارد و پایههای آیـن ع منارها در عمق ۱۷متری زمین نهاده شده. وَٰ رُجَّ دولت عربستان در نظر دارد با هزینهای معادل ۶۰ میلیون ریال سعودی به توسعهای دیگر در حرم شریف دست زند که مساحت آن را به دو برابر مساحت فعلی برساند. (از نشسریهٔ دولت عربستان سال ۱۳۹۸ ه.ق).

هس**جد ایاصوفیه.** [مُ جِ دِاَ فی یُ] (اِخ) از بناهای قرن چهارم میلادی در استانبول. رجوع به جامع ایاصوفیا شود.

هسجه بور [مّ جِ بّ] (اِخ) دهـــی است از دهــتان مـاسوله بـخش مـرکزی شــهرستان فومن. واقع در ۱۲هزارگزی مـغرب فـومن و دوهزارگزی راه فرعی فومن به مـاسوله. آب آن از رود مـاسوله و راه آن مـالرو است. (از

۱ - سفرنامه ج دبیرسیاقی ص ۷۴.

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).... شیراز. (فارسنامهٔ ناصری). قبصه ای است از دهستان حومة بخش مركزي شهرستان شیراز. واقع در ۶هزارگـزی شــمال بـاختری شیراز، با ۵۲۹۳ تن حکنه. اب ان از قنات و نهر اعظم و راه آن اسفالته به شــیراز اســت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مسجد بيت المعمور. [مَ ج دِبَ تُـلُ مَ] (إخ) رجوع به بيتالمعمور شود.

رجوع به مسجد اقصى شود.

مسجد پیش. [مَ ج] (اِخ) دهـــی است از دهستان مباسوله ببخش مبركزى شبهرستان فومن. واقع در ۱۸هزارگژی مغرب فومن. اب آن از رود پسلنگ و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

مسجد جامع ابهر، [مَ ج دِم ع ا مُ] (اخ) رجوع به جامع ابهر شود.

م**سجد جامع اردستان. [مُ**ج دِمع ادَ /دِ] (اِخ) رجوع به جامع اردستان شود.

(اِخ) رجوع به ازهر و جامع ازهر شود.

فَ } (اِخ) رجوع به اصفهان و جامع اصفهان و به جغرافیای سیاسی کیهان شود.

مسجد جامع بروجرد. [مُ ج دِ مع بُ

(اِخ) رجوع به جامع تبریز شود.

مسجد جامع تهران. (مُ ج دِ مِ عِ تِ) (اِخ) رجوع به جامع تهران شود.

مسجد جامع حلب. [مُج دِمِع حَلَ] (إخ) رجوع به جامع حلب شود. ً

(اخ) رجوع به دامغان و جامع دامغان شود.

(إخ) رجوع به جامع دمشق شود.

هسجد بردی. [مَ ج بَ] (اِخ) قـــريهای است یک فسرسنگی میانهٔ شمال و مغرب

مسجد بيتالمقدس. [مَ ج دِ بَ ثَلْ مَ دٍ] (إخ) مسجد اقتصى. المسجد الاقتصى.

مسجد جامع ازهر. [مَ ج دِ م ع ا مُ]

مسجد جامع اصفهان. [مَ ج دِ مِ عِ اِ

ج] (اِخ) مسجدی است قدیمی که به میرور ایام بر بستاهای آن افتزوده شنده است. گستید جنوبی آن از بناهای دورهٔ سلجوقی و محتملاً در عهد برکیارق، و شاید به امـر وی ســاخته شده است. در سردر غربی سنگ نوشته هایی از عهد شاه عباس باقی مانده است. در مدخل گنبدکتیبهای متعلق به نیمهٔ قرن ششم هجری

مسجد جامع تبريز. [مُ جِ دِ مِ عِ تَ]

مسجد جامع دامغان. [مَ ج دِ مِ ع]

مسجد جامع دمشق. [مَ ج دِ مِ ع دِ مَ]

مس**جد جامع ساوه.** [مُ ج دِ مِع رَ / دِ] (اِخ) از ابنیهٔ قدیمی ساوه در خَارج شهر کـه دارای خطوط و گچبریهای بسیار عالی است و فعلاً قسمتی از ان خراب شده. (جغرافیای سياسي كيهان).

مسجد جامع شوشتر. [مَ جِ دِ مِعِ تَ] (اِخ) رجوع به جامع شوشتر شود. **مسجد جامع عتيق.** [مَج دِمِعِعَ] (اخ)

رجوع به جامع عنیق شیراز و جغرافیای سیاسی کیهان شود.

مسجد جامع قزوين. [مُ ج دِ مِ ع نَ] (اخ) رجوع به قزوین و جامع قزوین شود. **مسجد جامع قم. [مَ ج دِ م ع يُ] (اخ)**

رجوع به جامع قم شود.

مسجد جامع کاشان. [مُ ج دِ مع] (إخ) از بناهای مهم شهر کاشان که دارای منارهای است که قسمت تحتانی ان کاشیکاری شده. (جغرافیای سیاسی کیهان).

مسجد جامع كرمان. [مَ ج دِ مِع كِ] (اخ) رجوع به جامع کرمان شود.

مسَّجد جامع گنجه. [مَج دِمع گُجَ/ عجے] (اخ) رجوع به جامع گنجه شود.

مَسَجِد جامع نائين. [مَ ج دِ مِ عِ] (إخ) رجوع به نائين شود.

مسجد جامع نطنز. [مَ ج دِ مِ ع نَ طَ] (اِخ) رجوع به جامع نطنز شود.

مسجد جامع هرات. [مَ ج دِ م ع مُ] (اِخ) رجوع به جامع هرات شود.

مسجد جامع يزد. [مَ ج دِ مِ ع يَ] (اخ) رجوع به جامع یزد شود.

مسجد جهانشاه. [مُ ج دِجٌ] (اِخ) ياكبود مسجد. از بناهای قدیمی شهر تبریز است که بکلی خراب شده و کاملاً مخروبه است. رجوع به تبریز در ردیف خود شود.

مسجد چهلستون. (مَ ج دِ ج مِ سُ) (إخ) اين مسجد و منارة أن در داميفأن واقبع است و از ابنیهٔ تاریخی ایران مربوط به قسرن پــنجم هـجری است. (جـغرافـیای سیاسی

م رخ الله عليم. [م ج و ح] (اخ) از ساجد عهد شاهعباس دوم در اصفهان. رجـوع بــه اصفهان شود.

مسحد خيف. [مَ ج دِ خَ] (اِخ) ـــــجد الخيف در مني: مسجد خيف هم بطرف غربي محدالحرام است. (نزهةالقلوب ج ٣ ص٨). چون افتاب طلوع کند به مِنی رونــد و حــاحٌ انجا قربان کنند و مسجدی بزرگ است آنجا کـه آن مــجد را خيف گويند. (مـفرنامهٔ ناصرخسرو ج دبيرسياقي ص١٣٩).

در سه جمره بوده پیش مسجد خیف اهل خوف سنگ راکانداخته بر دیو غضبان دیدهاند.

خاقاني مس**جد رحيم خان. [مَ** جِ دِ رَ [(اِخ) از ماجد توبنياد اصفهان. رجموع بـــه اصفهان

مسجد ركن الملك. [مَ ج دِ رُ نُسلُ مُ] (إخ) رجوع به اصفهان شود.

مسجد ساروتقي. [مَ ج دِ تَ] (اِخ) از بناهای عبهد شباه عباس دوم در اصفهان. رجوع به اصفهان در ردیف خود شود.

مسجد سپهسالار. [مَ ج دِ سِ تِ] (اخ) مسجدی بزرگ در تهران. این مسجد که همراه مدرسهای به همین نام است در تهران در کنار مجلس شورای ملی (میدان بهارستان) واقع است. باني ان ميرزا حسينخان سپهسالار قزويني صدراعظم دورة ناصرالدينشاه قاجار است. این مدرسه و مسجد پس از مدرسهٔ چهارباغ اصفهان بـزرگـترين و بــاشكو.ترين بسناهای مذهبی در ایران بشمار می اید. سپهسالار در سال ۱۲۹۶ ه.ق.بنیانگذاری این ساختمان را آغاز کرد و چیون در سال ۱۲۹۸ در مشمهد وفسات بیافت، بیرادرش يحيىخان مشيرالدوله در تكميل و اتمام ايمن بسنا همت گماشت و پس از درگذشت او قسمتي از ناتماميها و تزيينات تدريجاً بوسيلة نائبالتوليه هاي وقت انجام يافت. ايس ساختمان شامل مسجد و مدرسه هـر دو میباشد و به هر دو اسم نیز شهرت دارد. ابعاد صبحن ان تسقریبا ۶۱ در ۶۲ منتر است و ساختمانش دو طبقه و در هر طبقه حجراتمي جهت سکنای طلاب ساخته شده که مجموعاً قریب شصت حجره میباشد. در چهار طرف اضلاع ساختمان چهار ايموان قمرار دارد كمه ایوان بزرگ اصلی در طرف جنوب واقع شده ر منتهی به مقصوره و گنبدی عظیم میشود که کمتر از گنبدهای مساجد بزرگ دورهٔ صفویه نيست ولي نه بدان زيبايي.

مسجد سرخي. [مَ ج دِ سُ] (اخ) از مـــاجد عــهد شـاءعباس اول صـفوی در اصفهان. رجوع به اصفهان در ردیـف خـود

مسجد سلطانيه. [مَ ج دِسُ ني يَ] (اخ) رجوع به جامع سلطانيه شود

مسجدسليمان. [مَ ج سُ لَ / لِهِ] (اخ) یکی از بخشهای شهرستان اهواز که محدود است از شمال به بخش قلعه زراس و رودخانهٔ کارون، از جنوب به بخش هفتگل، از مغرب به شهرستان شوشتر، از مشرق بـه بـخشهای انده و قلعه زراس. منطقهای است کوهستانی با هوای گرمسیر که بواسطهٔ وجمود کموههای خشک و گچی و فقدان اب و جنگل و وزش بادهای سوزان. هوای تابستان ان بسیار گرم و طاقت فرسا است و در اغلب ســـالها درجــهٔ حسرارت هسوا در تسابستان بـ ۵۸ درجـهٔ سانتیگراد رسیده است. رودخمانهٔ کمارون از این بخش میگذرد و آب مورد احتیاج اهالی از آن تأمین میگردد. این بخش از نظر وجود معادن نفت یکسی از نقاط پیرارزش کشبور است، و تا کنون در حدود ۲۵۰ حلقه چاه نفت

 سجود ملائک؛ آدم ابوالبشر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هسجور. [م] (ع ص) نعت مفعولى از سجر و سنجور رجوع به سنجر و سنجور شود. افسروخته. (سنتهى الارب). موقد. (اقرب الموارد). إساكن. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). إپر و مالامال از آب. (غياث) (آندراج).

- بحر مسجور؛ دريايى كه آبش زائد از آن باشد. (منتهى الارب). درياى معلو كه محيط و اقيانوس باشد يا افروخته و موقد. (از اقرب المسوارد)؛ و السقف المسرفوع. و البحر المسجور. إن عذاب ربك لواقع. (قرآن ۵/۵۲

ز آنکه فکر من از مدیحت او

نهر جارى و بحر مسجور است. مسعودسعد. افارغ و خالى. از اضداد است. (از ذیل اقسید الموارد). اشیری که آب بر وی غالب باشد. (منهی الارب). لبن که آب آن بیش از شیر باشد. (از اقرب الموارد). شیری که آب در آن
بیش از خود شیر کرده باشند. (بحر الجواهر).
شیر به آب آمیخته که آب آن بیش از شیر
باشد. امروارید به رشته کشیده. (منتهی
الارب). منظوم و مسترسل. (اقرب المعوارد).
اسگ با «ساجور» و آن چوبی باشد که به
گردن سگ آویبزند. (از منتهی الارب) (از
الموارد).

هسجورة. [مَ رَ] (ع ص) تأنيث مسجور: لؤلؤة مسجورة: كثيرةالماء. (اقرب الموارد). مرواريد آبدار.

هس جوش. [مِ] (إمسركب) لحيم مس. رجوع به مس و لعيم شود.

هس جوش کردن. (م ک د) (سسس مرکب) با مس مذاب لحیم کردن، با مس الحص کردن، پیوستن دو جزء مسین بواسطه می قالمی قلمی و چیزهای دیگر. (یادداشت مرحدوم دهخدا).

هسجوقونيا و (معرب، ا) مسجوقينا و مسحوقينا و مسحوقينا نيز گويند، و آن زيدالقوارير است به پارسي کف آبگينه گويند و ماءالزجاج خوانند، و آن آبي است که روی آبگينه بود خرمای سند است هنگام ساختن، و بعضی گويند آب گويندزيد آبگينه است هنگام ساختن، و بعضی انگينه است و بنايت حبار و حباد بود. (از آبگينه است و بنايت حبار و حباد بود. (از هسجوم، ام) (ع ص) نعت مفعولي از سجم و سجوم شود. | اشتر هسجوم، رجوع به سجم و سجوم شود. | اشتر مده که وقت دوشيدن پايها را فراغ دارد و سر را بلند. (منتهي الارب). | ريزان از اشک و مانند آن. (منتهي الارب). | ريزان از اشک و منتجوم. ام) (ع ص) تأنيث مسجوم.

رجوع به مسجوم و سجم و سجوم شود. ||أرض مسجومة؛ زمين باران رسيده. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هسجون. [م] (ع ص) نسعت مسفعولی از سجن. رجوع به سجن شود. بازداشته شده و بسند کسرده شده. (از مستهی الارب). دربسند کرده شده. بزندان کسرده. صحبوس. حسبی. بندی. زندانی. دوستاقی. مقید:

از این را تو به بلخ چون بهشتی وزینم من به یمگان مانده مسجون.

ناصرخسرو.

جان لطیفم به علم بر فلکست گرچه تنم زیر خا ک.مسجون شد.

ناصرخسرو.

مدار فلک بر مراد تو بادا

تو برگاه و بدخواه جاه تو مسجون. سوزنی. هسجوفة - [م ن] (ع ص) تأنیث مسجون. زن بندی و محبوس. (از منتهی الارب). و رجوع به مسجون و سجن شود.

هسجونی، [م] (حامص) مسجون بودن. زندانی بودن. بند. زندان. و رجوع به سجون شود.

هسحة. [مِ سَجْ جَ] (ع] انداوه، و آن چوبی باشد که بدآن گِل اندایند. (منتهی الارب) (از اترب الموارد).

هسجهر، [مُ جَ دِرر] (ع ص) نعت فاعلى از اسجهرار. سيد. (منهى الارب). ابيض. (اقرب الموارد). رجوع به اسجهرار شود.

هسجهرة. [مُ جَ هِرْ رَ] (ع ص) تأنيث منجهر. رجوع به منجهر و اسجهرار شود. النجابة منجهرة: ابر درخشان آب. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هسجي، [مُ سَ جُ جي] (ع ص) نعت فاعلى از تسجية. آنكه بدن مرده را با جامه و جز آن مي وشاند. (ناظم الاطباء). رجوع به تسجية شود.

هسجي. [مُ سَرجُ جا] (ع ص) نعت مفعولى از تسجية. مرد مردهٔ جامه و جز آن پوشانيده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسجية شود.

هسح. [م] (ع مص) الماليدن و دست گذاشتن بر چيزی روان يا آلوده جبهت دور كردن آلودگی آن. (از ستهی الارب). ازاله اثر از چيزی، چنانكه در دعا گويند «سبح الله مابك من علة»؛ يعنی آن را برطرف كند. (از اقرب السوارد). پا ك كردن. زدودن: قَشُو؛ مسح كردن روی. (از منتهی الارب). بسودن به روی دست. (تاج المصادر بيهقی). دست ماليدن. (غياث). ماليدن و بسودن به روی دست. (دهار). إدر اصطلاح فقهی مرور دادن و شريفات جرجانی). اصابت دست تر به عضو، تعريفات جرجانی). اصابت دست تر به عضو، خواه اين تری از ظرف آب باشد يا باقی مانده خواه اين تری از ظرف آب باشد يا باقی مانده

شستن یکی از اعضای شسته شده. (از کشاف اصطلاحات الغنون). آن است که دست را ک از آب تر باشد بر سر و پاها کشند با آب وض یعنی با تربی که از شسستن دست و صوره برای وضو باقی مانده است، و ترتیب آن ای است که بعد از فراغت از شسستن دست چه ابندا با سرانگشتان دست راست از وسط ستا نزدیک پیشانی (رستنگاه مو) یا به انداز مستا کشیده می شود، بعد با دست راست بیای راست بیای راست با یای راست و بعد به یای چپ:

گرد از دل سیاه فرو شوید صبح و نماز و روزهٔ پیوسته. . ناصرخسر.

صبح با؛ در اصطلاح فقهی، در وضو مالت کف دست تر از نوک انگشتان یا تا مفضد دگر مسح سر بعد از آن مسح پای همین است ختمش بنام خدای.

سعدی (بوستان

- مسح سر؛ مالش دست تسر بسر جملو سد چنانچه در وضو کنند. (ناظم الاطباء).

||قصد از مسح روغن زبتون یا روغن دیگ است بىر چيزى كىه ان را از بىراى خىدم حضرت اقدس الهي تخصيص دهند. شريعا موسوی مسح اشخاص و اما کن و ظروف امر فرموده و روغن خاصي از براي اين ک ترتیب میدهد که مرکب از بهترین عطر، مىباشد. (قاموس كتاب مـقدس). ||أفـريد خدای تعالی چیزی نیک فال و یا نافرجام ، از اضداد است. (از سنتهى الارب) (از اقر، الموارد). ||سخن خوش گفتن جهت فـريفة كسى. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد | شانه كردن. (از منتهى الارب). شانه كرد گیسوهای زن را. (از اقرب الموارد). ||درو گسفتن. (از مسنتهی الارب). کذب. (اقر، الموارد). تمساح. و رجوع به تنمساح شو ||بريدن به شعشير. (از منتهى الارب) (الخِناة الاطباء) (تــاج المـصادر بـيهقي) (الكُثُر، الموارد). ||زدن. (از منتهى الارب): عرد (اقرب الموارد). ||قطع كردن گردن كسى را زدن بــه آن. (از اقسرب الصوارد). ||زمــ پسیمودن. (از مستهی الارب). ذرع کردن تقسیم کردن زمین را با مقیاس. (از اقر، الموارد). مِساحة. و رجوع به مساحة شو ||همه روز راندن شتر را. (از مستهى الارب حرکت کردن شتران در تمام روز. (از اقس الموارد). ∥رنجانيدن و پشت ريش كمردن لاغر گردانیدن شتران را. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). | جماع كردن. (غياث). نكاء (از اقرب الموارد). مباضمت. ||بيرون كشيد

۱ – در اقبرب الموارد، فقط مصدر (مسور: ضبط شده است.

شعشیر را از غلاف. (از اقرب الموارد)، آخِتن تغ، ||باقی ماندن اثر چیزی بـر شـخص. (از اقرب العوارد).

هسح. [مَ سَ] (ع مص) كفتن شكم دو ران از درشتى جامه. يا بهم سائيدن دو ران. (از اقرب العوارد) (از منتهى الارب).

هسح. [م] (ع إ) پلاس. كه بر آن نشيند. (از منهى الأرب) (از اقرب الموارد). |إكساء موئين. مانند جامة راهبان. (از اقرب الموارد). ||ميانة راه. (منتهى الارب). جاده. (اقرب الموارد). ج، أمساح و مُسوح. (منتهى الارب) (اقرب الموارد).

هسح، [مِ سَرح] (ع ص) فرس مسع؛ اسب خوشرفتار. (منتهی الارب). اسب جنواد و تیزرفتار. (از اقرب العوارد).

هس**ح.** [مُ سِ ح] (ع ص) خرمای سخت و خشک. (منهی الارب).

هسحاء، [م] (ع ص) مؤنث أمسح. (از اقرب الموارد). رجوع به أمسح شود. || زمین هموار سنگریزها ککه در آن گیاه نباشد. (از منتهی الارب) (از اقسرب المسوارد). ج، بسلح و اقرب الموارد). || زمین سسرخ. (از اقسرب الموارد). || زمین سسرخ. (از منتهی الارب). رسحاء. (اقسرب الموارد). و رجوع به رسحاء شود. || زن یکچشمه. (منتهی الارب). عوراء. (اقرب الموارد). || زن برابر و هموار پای. (منتهی الارب). || زن بسیار سیرکننده در سیاحت خود. (از منتهی الارب) (از اقسرب المسوارد). || زن بسیار سیرکننده در سیاحت خود. (از منتهی دروغگوی. (منتهی الارب). || زن بسیار الموارد). || زن که ران او بهم ساید. (منتهی الارب).

هسحات. [م] (ع إ) بيلى كه به آن از زمين كِّل كتند. بيلچه. (غياث). رجوع بـه مـــحاة شود.

مسحاج. [م] (ع ص) چارپاکه بدود ولی نه دریدن سریع و سخت. (از اقرب السوارد). مسحح. و رجوع به مسحح شود. ||زن سحوج که بسیار و پی درپی سوگند خورد. (از ترب الموارد). زن بسیار سوگند که سوگند تراشد. (منتهی الارب). ||بسیار گزنده. و آنکه بسیار گاز میگیرد. گویند: حمار مسحاج. (از ترب الموارد). ||(ا) رنده که چوب را بدان تراشند. (از قرب الموارد).

هسحاق. [م] (ع اِ) پسوست تسنکی کسه می پوشاند سطح خارجی استخوانهای سر را. ج، ساحیق. (ناظم الاطباء).

هسحاوین، [مَ وَ] (ع ص، إ) تنیهٔ مسحاء (در حسالت نسصی و جسری). دو زمسین سنگریزهناک (نباظم الاطباء). رجموع به مسحاء شود.

مسحاة. [م] (ع إ) بيل آهني وكلند. (منهي

الارب). بيل آهنين. (دهار). وسيله اى از آهن كمزمين رابدان پا ككنند. (از اقرب الموارد). مسحات. مقحاة. مجرفة. بيلچه. خا كانداز. استام. خيسه. چسمچه. كسچه. ج، مساحى. (اقرب الموارد) (منجى الارب).

هسحب، [مُ حُ] (ع مص) کشیدن. سحابة. سحب. و رجوع به سحب شود. ||(اِ) جای کشیدن بر زمین. (از اقرب العوارد).

هسحت. [م ح] (ع ص) نسعت فاعلى از اسحات. رجوع به اسحات شود. آنكه از بيخ ير مىكند چيزى را. (ناظم الاطباء). از بيخ بركننده مال را. (از اقرب السوارد). ||آنكه حرام مىورزد و كسب حرام مىكند. (ناظم الاطباء).

هسحت. [مُ حَ] (ع ص) نعت مفعولی از اسحات. رجوع به اسحات شود. ||مال مسحت: على بركنده. (از منهی الارب) ((را القوارد). مسحوت. و رجوع به مسحوت شود.

هسحج. [مٍ] (ع ص) خر بسيار گزنده و به رفتار سحج رونده. (منهى الارب). چهار پا كه مى دو د و له نخت و سريم. (از اقرب الموارد). مسحاج. و رجوع به مسحاج شود. (() كارد چوبتراش. (منهى الارب). مسحاج. و رجوع به مسحاج.

هسحج. [مُ سَ حْ حَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسحیج. رجوع به تسعیج شود. ||چیزی کسه پسوست آن را کنده باشند. (از اقرب العوارد). ||خر بسیار گزیده و خراشیده شده. (منهی الارب) (از اقرب العوارد).

هسحو، [مُ سَخ حَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسحیر، رجوع به تسحیر شود. کاوا ک و میان تهی. (منتهی الارب). مجوف، و اصل آن کسی است که «سجر» و ریمهٔ او زایسل شده باشد. (ایست تا نهاده. (منتهی الارب). آنکه به او طمام داده باشند و او را سرگرم کرده باشند. (از اقرب الموارد). [افریفته و مشغول. (منتهی الارب). [آنکه او را طمام سحور داده باشند. (از اقرب الموارد). [[مسحور و سِحرزده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه او را سحر کرده باشند. (از اقرب الموارد).

هستحوین. (مُ سَرَحْ حَ) (ع ص، اِ) جِ مُسَخُر (در حالت نصبی و جری). سِحرزدگان: قالوا اِنعا أنت من المسحرين. (قرآن ۱۵۳/۲۶ و ۱۸۵). و رجوع به مسحر شود.

هسحسحة، [مُ سَ سِ حَ] (ع ص، إ) طعنة مسحسحة؛ نيزه كه سخت خون ريزاند. (مستهى الارب). طعنة سخت. (از اقرب الموارد).

هسحط. [مَ حَ] (ع مص) مصدر ميمى است از سَــخط. (از مـنتهى الارب) (از اقــرب

الموارد). رجوع به سحط شود. هسحط. [مّ حّ] (ع إ) خشكناى كلو. (منتهى الارب). حلق. (اقرب الموارد).

هسحف. [مَ حَ] (ع إ) مسحف الحية؛ نشان و اثر مار بر زمين. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد).

هسحفة. [م حَ فَ] (ع [) آنچه بدان گوشت را باز كنند. (منتهى الارب). آلتى كمه بدان گسوشت را از استخوان بـاز كـنند. (نـاظم الاطباء). آنچه بدان پـوست گـوشت را جـدا مىكنند. (از اقرب الموارد).

مستحفة. [مُ تَعَ فَ] (ع ص) أرض مسحفة؛ زمينى كه علف آن نرم باشد. (از اقرب الموارد).

هسحق. [م حُ] (ع إ) وسيله و ايزار سودن و نرم كردن. (از أقرب الموارد).

مسحقونيا. [مَ حَ] (معرب، إ) بدلغت يوناني کف آبگینه راگویند و آن آبی باشد که مانند کفبر روی آبگینه پیداگردد و آن را به عربی زبدالقوارير و ماءالزجاج خوانند. (از برهان). کفک آبگینه را گویند و پارههای او را هیئت پهن بود و زود شکسته شود. و آن چیزی است که چون جوهر آبگینه پخته شود و بر سر او به شبه پوده سیاه چیزی بایستد. قوت او چــون قوت آبگینه باشد بلکه الطف و ازید از او بود. (تذكرة ضرير انطاكي). شامل كف شيشهاي است که بعد از گداز شیشه بر روی آن مانند شیشهٔ رقیقی ظاهر میشود و شیامل احیجار مطبوخه است کمه شبیشه و سنگ سرمه و اقلیمیا و راسخست را سائیده و تسقیه به اب آهک و آب قبلی نموده کمه بنجوشانند. (از مخزن الادويه). كفكي كه بر شيشة مذاب افتد، و بعضی گفتهاند زجاج شامی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). مسجوقونيا. مسحوقونيا. مسحوقينا.

ﻣﺴﺢ ﮔﺮﺩﻥ. [مُ کَ دُ] (ﺳﺺ ﺳﺮﮐﺐ) بسودن. لمس کر دن. مس کر دن. تمسح. مسح. ' (از منتهی الارب). و رجوع به مسح شود. ||در اصطلاح فقهی، در وضو مالیدن کف دست تر بر سر و دو پا. رجوع به مسنح شنود: تسمه مسح کردن دو دست و روی به خا ک.(دهار). نتنفة؛ مسح كردن دست را. (از منتهى الارب). **مسحل.** [م حَ] (ع ص، اِ) تسيشه. (منتهى الارب). منحت. (اقرب الموارد). ||سوهان. (دهار) (منتهي الارب). مبرد. (اقرب الموارد). اداس. (دهـار). اخرک پـزداغ. (دهـار). [زبان، از هر كه باشد. (منتهى الارب). لـان. (اقرب الموارد). زبان. (دهار). ||زبان خطيب. (منتهى الارب). | خطيب بليغ. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). ||ماهر در قران. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). | جلاد كه حدود را بر پاکند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).





جلاد (دهار). ||ساقی شادمان (منهی الارب). ساقی نشیط و چابک. (از افرب الموارد) (دهار). ||دلاوري كه تنها كار كند. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). شجاع. (دهار). ||شخص خميس و حقير و پست. (از اقرب الموارد). | شيطان. (اقرب الموارد). |خركره. (منتهى الارب). ||گورخر. (منتهى الارب). حسمار وحش. (اقسرب الموارد). ∥نهايت در جود و سخاوت. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد). ||ارادهٔ صادق. (منتهى الارب). عزم صارم. (دهار). گویند رَ کَبَ مــحلَّة؛ يعني بر عزم و ارادهٔ خويش رفت. (از اقرب الموارد). ||گمراهسي. (منتهي الارب). غی؛ رکبٌ مسحله؛ تبعیت از گسراهی خبود كردو از آن بازنايستاد. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد): إن بنيامية لايزالون يـطعنون في مسحل ضلالة؛ يعني بر أن مصمم هستند. (از كلام على(ع) از اقرب الموارد). ||پرويزن. (منتهى الارب). مـنخل و غـربال. (از اقـرب الموارد). [[دهانة توشهدان. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). [إناودان سخت راننده آب را. (منتهی الارب). ناودان و میزاب که در مقابل آب آن توانایی نباشد. (از اقـرب المـوارد). | رسن يكتا تمافته. (مسنتهي الارب). حسبل و ریسمان که آن را به تنهایی نافته باشند. (از اقرب الموارد). ||جامهٔ پاکیزه،از پنیه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). | الكام . يا كام لگام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دو حلقهٔ دو طرف دهانهٔ لگام که داخل یک دیگر هـــتند. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). آهن که در زير زنخ اسب بود بر پهنا. (دهار). ∬جانب ريش، يا پايين رخـــار و عذارين تــا مقدم ریش، که آن دو را مسحلان نامند. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||كرانة رخمار و «عارض» مرد. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||باران بسيار و فراوان. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). باران نيك.

هسحل. [م ح] (اخ) نام جنّیهای که عـاشق اعشی بود. (از منتهی الارب). نام تابعهٔ اعشی که از جنّیّان بود و اعشی گمان می برد که او را دنبال میکند. (از اقرب الموارد).

هسحل. [مُحَ] (ع ص) نسعت مفعولي: از اسحال، رجوع به اسحال شود. ||رسن يک تاب داده، خلاف مبرم. (از منهى الارب). مسحلان، [مِحَ] (ع إِ) تشنية مسحل (در حالت رفعي). دو مسحل، دو كنار ربش يا دو

مسحلان. [م ح] (ع] تستية مسحل (در حالت رفعي). دو مسحل دو كنار ريش يا دو طرف پايين عذار تما مقدم ريش. (از اقرب السوارد) (از منتهي الارب). ||دو حلقة دو طرف دهانة لگام. (از منتهي الارب). رجوع به مسحل شود.

هسحلان، [مُ حَ] (ع ص) شاب مسحلان؛

جوان دراز بالا یا جوان فروهشتهٔ تنکموی جای جای سترده. (منتهی الارب) (از اقسرب الموارد). مسحلانی. و رجوع به مسحلانی شدد.

مسحلانة. [مُ حَ نَ] (ع ص) تأنــــــث مـحلان. گويند صية مــحلانة. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مـحلان شود.

مسحلانی، [مُحَ نسیی] (ع ص) شاب مسحلانی، به معنی مسحلان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مسحلان شدد.

مسحلانية. [مُ حَ نسى يَ] (ع ص) تأنيث مسعلانية. (از منتهى الارب) (از اقسرب المسوارد). رجسوع بسه مسعلاني شود.

مسجلة. [مُ سَحْ حَ لَ] (ع إِ) گـــــروههُ رَيْتُندگي. (از اقرب الموارد).

هسحن. [مُ حِ] (ع ص) نـــــيكوحال: جاءالفرس مُــحاً. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هسحنفو. [مُ حَ فِ] (ع ص) نعت فاعلى از اسحنفار. رجوع به اسحنفار شود. | شهر فراخ و واسع. (منتهى الارب) (از اقرب السوارد). حساذق. (اقسرب السوارد). ااراه راست و مستقيم. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). هسحنكك. [مُ حَ كِ / مُ حَ كَ] (ع ص) نعت فاعلى و مفعولى از اسحنكا ك.رجوع به اسحنكا ك شود. | اشعر مسحنكك، موى سخت سياه. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). سحكوك. و رجوع به سحكوك

هستحنة. [مُح نَ] (ع ص) تأنيث مسحن. (از متهى الارب) (از اقرب العوارد). رجوع به مسحن شود.

مسحوب. [م] (ع ص) نسعت مسفعولی از سحب. کشیده و بر زمین کشیده. (از اقبرب الموارد). رجوع به سحب شود.

مسحوت. [م] (ع ص) نسعت مسفولى از سحت. رجوع به سحت شود. إمال مسحوت: مال برده و از يخ بركنده شده. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). مُسحَت. و رجوع به مُسحت شود. المسحوت الجوف و المسعدة: آنكه سير نشود. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). | آنكه به تخمه و سنگنى معده

مبتلی گردد. از اضداد است. (از منتهی الارب) (از اقرب السوارد). ||فراخشکم. (منتهی الارب).

هسحور. [م] (ع ص) نعت منعولی از سحر. رجوع به سحر شود. سحر زده. (منتهی الارب). آنکه او را سحر کرده و فریب داده باشند. (از اقرب الموارد). جادوی کرده. (دهار). جادوئی شده. آنکه بر او سحر کردهاند. آنکه عقلش بشده باشد. آنکه از اثر سحر بگشته باشد از خرد و جز آن: تندرست است و زار و نالانت

سيعو دسمان

وان بریده پی شکافتهسر در کف ساح بست حون م

در کف ساحریست چون مسعور. مسعددسعه

مراکه سحر سخن درهمه جهان رفته است. زسح حشم تو سحاره ماندهام مسحور.

ز سحر چشم تو بیچاره ماندهام مسعور. سعدی.

مُشعِبَدُ؛ مرد مسحور که در نظر او چیزی درآید و آن را اصل نباشد. (منهی الارب). -- مسحور شدن؛ فریفته شدن. مفتون گشتن. -- مسمحور کردن؛ فریفته کردن. شیفته ساختن. مفتون کردن.

| طعام تباهشده. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||جاى ويران و تباه از كثرت بـاران يا از قـلت گـياه. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||برگردانيدهشده از حـق. (منتهى الارب).

مسحورون، [مُ] (ع ص، اِ) ج سحور (در حالت رفنی). رجوع به سحور کود. **مسحورة،** [مُرُ] (ع ص) تأنیث مسحور،

مسحوره. (م ز) (ع ص) تانیت مسحور. رجسوع به مسحور و سحر شود. ||عنز مسحورة؛ کمشیر. ||أرض مسحورة، که در آن گیاه نباشد. (از اقرب الموارد).

هسحوط- [م] (ع ص) نسعت مستعولی از سحط. رجوع به سعط شود. ||شزاب آب آبخته. هر شراب که باشد. (منهی الارب). اشراب موزوج. ||شیر که ریخته شود. (از اقرب العوارد).

مسحوطة. [مَ طَ] (ع ص) تأنيث مسحوط. رجوع به مسحوط و سحط شود. ||شاة مسحوطة؛ گسوسفند ذبح شده. (از اقرب العوارد).

هسحوف. [م] (ع ص) نسعت مسفولى از سحف. رجوع به سحف شـود. ||مسـلول. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد).

هسحوق. [م] (ع ص) نسعت مسفولی از سحق. رجوع به سحق شود. سوده و کوفته یا ریزه ریبزه کرده شده. (آنندراج). بشدت کوفته شده. (از اقرب الموارد). سائیده. نرم شده. آردشده. ||دم مسحوق؛ خون سائل و

ريزان. (از اقرب الموارد). هسحوقونيا. [م] (مسعرب، لا) مسحقونيا. رجوع به مسجوقونيا و مسحقونيا شود. هسحوقة. [م ق] (ع ص) تأنيث مسحوق. رجوع به مسحوق و سحق شود.

مسحوقيناً. [مَ] (مـعرب، إ) مــجوقونيا.

رجوع به مبجوقونيا و مبحقونيا شود. هسحول. [م] (ع ص) نبعت منفولى از سعل. رجوع به سعل شود. | حقير كوچك و صغير. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). الجاى برابر و فراخ. (منتهى الارب). مكان مستوى واسع. (اقرب الموارد). | ارسن يك تاب داده. (منهى الارب).

هسحة. [م م] (ع]) اسم العرة است مصدر مسح را. (از اقرب العوارد). یک مالش. یک بار مسح کردن. رجوع به مسح شود. ||اندک. و اثر اندک که از لمس کردن دست نمنا ک بر روی جسم میماند، و از آن جسله است که گویند: علیه مسحة من جمال أو هزال: یعنی اندکی از آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

هسحي، [مَ حا] (ع ص، اِ) جِ مَسِع. (اقرب الموارد). رجوع به مسيح شود.

هسحی، [م حیی] (ص نسبی) منسوب به مسح. رچوع به مسح شود. ||(ا) نوعی از موزه کسه صسلحا و امرا در پاکستند. (غیاث) (آنندراج):

> مسحی در پای و رکوه در دست از دور سلام کرد و بنشست.

اوحدالدين كرماني.

دلقت به چه کار آید و مسحی و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار.

سعدی (طبق نسخ قدیم).

کلاه و عرقچین و مسحی و موزه چو ارواح ېگزیده دوري ز قالب.

نظام قاری (ص۲۸).

غیر نعلین و گیوه و موزه غیر مسحی و کفش و پایاوزار.

نظام قاری (ص۲۳).

مىمىكش؛ حملكند، مسحى. حامل مىمى:

در بند وضوی آن جهانم

مسحی کش و مسح کس ندانم. نظامی. هسخ. [م] (ع مص) صورت برگردانیدن و بدتر کردن. از آن جمله است مسخه الله قرداً. (از منهی الارب). تبدیل کردن صورت کسی تعریقات جرجانی). برگشتن صورت به بدتر از آن. (تاج المصادر بیهتی). از صورت مردمی بگردانیدن. (المصادر زوزنی) (دهار). صورت به برگردانیدن مورت برگردانیدن از صورت نبرگردانیدن تورت به بورت به نشتی. برگردانیدن صورت به صورت به حورتی بدتر از صورت نخسین:

اندر این امت نبد مسخ بدن لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن. مولوی (مثنوی).

> نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت موجب مسخ آمد و اهلاک و کبت.

سے مندو منو کار جب. مولوی (مثنوی).

[(ص) زشت و صورت برگردانیده. (منتهی الارب). آنکه یا آنچه صورتش به صورتی زشت تر تبدیل شده باشد. (از اقرب العوارد). مسیخ، مُسوخ، مُسوخ، اقرب العوارد): کپی و کپوک صفت خر سر است

کپی و کپوک صفت خر سر است مسنخ چو کپی و چو کپوک غر. سوزنی.

چون پــندى توكه أن ملعون كند مر مرا چون مــخ حالش پوستين. خاقاني.

از تو مسخی صاحب خونی شود

یا بلیسی باز کروبی شود. مولوی (مشوی).

- مینچهین: تبدیل صورت یافتن. معسوخ گشتن از صورتی به صورتی دیگر درآمدن: سیزده جنس نهاده است نبی

که همه مسخ شدند و همه هست. خاقانی. گر برِ شعری یمن به من مثال تو رسد مسخ شود سهیل وار ار نکند مسخری. خاقانی.

- مسنخ کردن؛ از صورتی به صورتی درآوردن. تبدیل صورت کردن. معسوخ کردن:

مصطفی در شصت و سه،اسکندر اندر سی و دو دشمنان را مسخ کردند و مسخر ساختند.

نسخ کن این آیت ایام را مسخ کن این صورت اجرام را. نظامی. آن جماعت را که ایزد مسخ کرد آیت تصویرشان را نسخ کرد چون زنرساز کار بد شد روی زرد مسخ گذار اید شد روی زرد

مستخ در این است. عورتی را زهره کردن مسخ بود خاک وگل گشتن چه باشد ای عنود.

مولوی (مثنوی).

خاقاني.

پس بتر زین مسخ کردن چون بود پیش آن مسخ این بفایت دون بود.

مولوی (مثنوی).

از بسکه بیازرد دل دشمن و دوست په گوئی به گناه مسخ کردندش پوست. سعدی. — مسخ کرده؛ تبدیل شکل داده شده به بیدتر شکلی. (ناظم الاطباء). لعین. (از منتهی الارب).

- منخ گشتن؛ منخ شدن. تبدیل صورت یافتن:

چو با عامه نشینی مسخ گردی چه جای مسخ بلکه نسخ گردی. شبستری. ||(مص) در اصطلاح حکما، انتقال نفس ناطقه است از بدن آدمی به بدن حیوان دیگری که در

پارهای از اوصاف با آدمی متناسب باشد مانند بدن شیر برای پردل و بدن خرگوش برای کمدل و آن از اقسام تناسخ است. (از کشاف مفارقت از بدن به بدن حیوان، و رجوع به نسخ و فسخ و رسخ شود. ||در اصطلاح عرفا، مسخ قلوب است که مطرودین درگاه را باشد که دارای قلوب متوجه به حق بوده و مسخ شده و اعراضی کرده و متوجه به حظوظ نفس شده اند. (فسرهنگ مصطلحات عرفا). استحیف کردن نویسنده مطالب نوشته را، گویند فلان ماسخ لاناسخ، هرگاه در نوشته الموارد).

- مسخ کردن شعری یا گفته ای؛ تنفیر دادن آن به لفظ یا بسه مسعنی. (یسادداشت صرحموم دهخدا).

الاغسر گردانيدن و پشت ريش كردن و رنجانيدن ناقه را. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). ابدمزه ساختن طعم چيزى را. (از منهى الارب). از بين بردن چيزى طعم گوشت را. (از اقرب الموارد). بي طعم گردانيدن. (تاج المصادر بيهتى) (دهار). اإدر اصطلاح فن بديع، قسمى از سرقات شعريه است كه آن را غارة گويند. (از كشاف اصطلاحات الفنون). سرقت مضمون شاعرى با تغير بعضى الفاظ و تغير نظم آن. (يادداشت مرحوم دهخدا). اإدر سبب آخر فاع لاتن مغروق الوتند و ساكن سبب آخر فاع لاتن مغروق الوسخ خواندهاند بجاى سلخ. (المعجم).

هسخاة. [مٍ] (ع إ) فسروزينه و آتشكساو. (منتهى الارب).

هسخد. [مُ خَ / مُ خِ] (ع ص) زردرنگ گرانجسم آماسیده روی. (از اقرب السوارد). مُسخّد رجوع به مسخد شود.

هسخد. [مُ شَخْ خَ] (ع ص) نعت مقعولی از تسخید، رجوع به تسخید شود. ||مرد بسته خاطر. (منتهی الارب). خااثرالنفس. (اقسرب المسوارد). ||زردرنگ گرانجسه آماسید، روی. (مستهی الارب) (از اقرب الموارد). مُسخد.

هسخو. [م خ] (ع مص) مصدر میمی است از سخر. استهزاء کردن. (از اقرب العوارد) (از منهی الارب). رجوع به سخر و سخرة شود. هسخو. [م سُرخ خ] (ع ص) نعت فاعلی از تسخیر. تسخیرکننده. [اتکلیفکننده کسی وا به کاری بدون مزد. (از اقرب الموارد) (از منهی الارب). [اصطبع و منقاد کننده. (از اقرب العوارد) (از منهی الارب).

- مسخرالریاح؛ از صفات بــاری تـعالی. و رجوع به تسخیر شود.





هسخو. (مُ سَخْ خَ) (ع ص) نعت مفعولی از تخیر. رام و فرمان بردار کرده شده و معلیم. (غیاث). تذلیل شده و هر مقهوری که در خود قدرت رهایی از قهر را نداشته باشد. (از اقرب المسوارد). رام کسته. فرمانبردارشده. (صراح). مغلوب و مقهور و خوار شده. و رجوع به تسخیر شود: همه اختران رای او را متابع

همه خسروان حکم او را مسخر. فرخی. چو بندگان مسخر همی سجودکند زمین همت او را سپهر آینهفام. فرخی. وین جانوران روان گرفته

بیچاره نبات را مسخر. گویندمان بصورت خویش اینهمه همی کایشان همه خدای جهان را مسخرند.

ناصرخسرو.

این دار خلافت پدر را در زیر نگین مسخر آرم. با هر پیاده پای دواسه فلک دوان سلطان یکسوارهٔ گردون مسخرش. خاقانی.

سلطان یکسوارهٔ گردون مسخرش. خاقانی. بسته کمر آسمان چو پیکان الد

ماند به درت مسخران را. - مسخر ساختن؛ رام کردن. مسخر کردن. مطع ساختن:

مصطفی در شصت و سه، اسکندر اندر سی و دو دشمنان را مسخ کردند و مسخر ساختند.

شمنان را مسخ در دند و مسخر ساختند. خاقاني.

- مسخر شدن؛ رام شدن. مطيع گشتن. منقاد شدن:

شیر بینم شده متابع رنگ

بازییتم شده مسخر خاد. هرگزم در سر نبود این پشهٔ سودا ولیک پیل اگردر بند میافتد مسخر میشود.

معدي.

جهان مسخر من بی شود چو مست شوم پیاله در کف من خاتم سلیمان است. صائب. – مسخر کردن: رام کردن. مطیع ساختن. منقاد کردن. مقهور ساختن. سنندن. اشغال ک دن:

> ای سندچو استر چه نشینی تو بر استر چون خویشتنی را نکند مرد مسخر.

منجیک. پاک و بی عیب خدائی که قدیر است و عورین مساه و خسورشید مستخر کسند و لیسل و نماد. سعدی.

ملوک روی زمین را به استمالت و حکمت چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را.

- مسخر گرداندن؛ مسخر کردن. مطبع ساختن. رام گرداندن: منکران توحید و تمجید باری تعالی را به برهان قاطع شمشیر مسخر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۴۸).

- مسخر گشتن؛ رام گشستن. مسخر شدن. مطیع شدن. منقاد گشتن:

وزین بیست و یک تن یکی پادشا شد دگر جمله گشتند او را مسخر. ناصرخسرو. |اکسی که مکلف شده باشد کساری را بدون دستمزد انجام دهد. (از اقرب العوارد). بدون اجرت به کاری واداشته شده.

مسخوات. [مُ سَخْ خُ] (ع ص، اِ) جِ مـخُرة. رجوع به مـخر شود.

هسخوت. [مُ خُ رُ] (ازع، ص، اِ) مسخره. مسخرة. رجوع به مسخره شود.

هسخوگان. [مَ خَ رَ /رِ] (!) ج مسخره. رجوع به مسخره شود: عنصری را هزار درم دادند و مطربان و مسخرگان را سی هزار درم. (تاریخ بههیی ص۲۷۶). زبان به قدم و طعن خلیفه دراز کردند که او دوست مطربان و خیفرگان است. (رشیدی). بفرمود تا همهٔ مُنظربان و مسخرگان و هزالان... از سرای خلافت بیرون کنند. (مجمل التواریخ و القصص).

هسخوگی، [م خ ر / ر] (حامص) مسخره در آوردن. استهزاء. بذله گوئی. لودگی. لاغ. هزل. سخریه. و رجوع به مسخره شود: از مسخرگی گذشت و برخاست پیغامبری ز مکر دستان.

خاقانی. در میان حریفان شخصی بود مختلحال که از مسخرگی نانی حاصل میکردی. (جهانگشای

> جوینی). رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی.

عید زا کانی . - مسخرگی کردن؛ تهکم. خندستانی کردن. میپیخرگی نعودن؛ مسخرگی کردن. تهکم. گیشتن. (از المصادر زوزنی).

هسخره. [مَ خَ رَ / رِ] (ازع، ص، إ) آنك مردمان با وی مطایبه کنند و استهزا و سخریه نمایند. (آنندراج). آنکه مردمان به او سخریه و استهزاء كنند. (كشاف اصطلاحات الفنون). انکه پر او فسوس کنند. ج، مساخر. (دهـار). استهزاءکمننده و ریشخندکننده و بـذله گــوو لطيفه گو و بيهوده گو و مـقلد و خـوشطبع و شوخ و آنکه چیزهای خندهدار و مضعک ظـاهر مـــیــازد. و هـر چــيز مـضحک و خرمي أور. (ناظم الاطباء). أنكه باكبارها يما گفته های خنده آور مردم را خنداند. آنک در دربار سلطانی شاه را به گفتهها و کسردههای خويش خنداند. ٢ هـازل. (نـصاب الصبيان). ضحکه. (دهـار). لوده. فــوس. افــوس. فسوسگر، افسوسگر، فسوسی، مضحکه، دلقک:

چه زنی طعنه که با هیزان هیز .د هــه

که توثی هیز و توثی مسخره و شنگ و مشنگ. حصیری (از فرهنگ اسدی).

> این مسخره با زن بسگالید و برفتند تا جایگه قاضی با بانگ و علالا.

نجیبی (از فرهنگ اسدی).

چرا چون زیک اصل بود آدمی یکی عالم آمد یکی مسخره. (از قرةالعیون). آنچه برادرش داده است به صلت... و دبیدبه زن را و مسخره را بـاید پس ستد. (تــاریخ بـهـقی ص۲۵۹).

لاجرم خلق همه همچو امامان شدهاند یکسره مسخره و مطرب و طرار و طناز. ناصرخسر

چون نشنوی همی و نبینی همی به دل گوشت به مطرب است و دو جشمت به مسخره. ناصرخسرو.

متوکل مزاح پیشه بود، و مسخرهای بود که او را متوکل پیوسته عذاب داشتی... و متوکل از آن خسسندیدی و او فسسریاد داشستی. (مجمل التواریخ و القصص).

همچو دزدان به کنب بــــهٔ آونگ دراز دزد نی چوب خورد، کاج خورد مـــخره نی. سوزنی.

از مطرب بد زخمه و شببازی بدساز سنگ و سرح (؟) حبهزن و مسخره و حیز. سدند

فلک به مسخرهٔ مست پشت خم ز فتادن ز زخم سیلی مردان کبودگردن و پشتش. خاقانی.

پیش هر خس چو کرم فرمان یافت عقل را مسخره فرمان چه کنم. خاقانی. در کشتی مسخرهای بود هر ساعتی بیامدی و موی سر من بگرفتی و برکندی و سیلی بر گردن زدی من خود را بر مراد خود یافتمی. (تذکرة الاولیاء عطار). یک بار دیگر آن بود که کرد آنجا نیز شاد شدم. (تذکرة الاولیاء عطار). گیر ایسن مسخره را اندیشهٔ سنفری افتاد. گیر ایسن مسخره را اندیشهٔ سنفری افتاد. گیراندان جوینی).

در آخر بدوگفتم ای مسخره چهکردی تو باری بدین محبره.

یحیی کاشی (در مناظره با قلمدان). - مسخره مرد؛ مردی لوده و شوخ: بوقی پاسبان لشکر و مسخره مردی خوش. (تاریخ بهقی ص ۴۶۰).

||سخريه و فسوس و استهزاء و خندخريش و وشيه. (ناظم الاطباء), افسوس, زيچ. لاغ:

این بیت در نسخهٔ خطی دیوان انوری نیز
 دیده شده است. (امثال و حکم دهخدا).
 ۲ - در مورد مسخرگان در دربار خلفا، رجوع
 به تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۵ص ۱۴۵ شود.

هر چه به عالم دغا و مسخره بوده است شخصه از در فرغانه تا به غزنی و قزدار. نجیبی. گوشو دل خلق همه زین سبب زی غزل و مسخره و طیت است.

سرخسرو

بیتی دو سه ثنای تو خواهم به نظم کرد وانگه فروروم به مزیح و به مسخره. سوزنی. |در اصطلاح صسوفیه. آنک در هنگامهٔ مردمان کشف و کرامات خود بیان کند و لاف درویشی و معرفت زند. (کشاف اصطلاحات الفنون) (آنندراج).

هسخوه آهيؤ. [مَ خَ رَ / رِ] (نمف مرکب) درخور سخره. شايستهٔ مسخره کردن. درخور استهزاء. و رجوع به مسخره شود.

ه**سخرهبازی،** [مَ خَ رَ / رِ] (حـــــامص مرکب) مــخره درآوردن. رجوع به مـــخره شود.

هسخوه کودن. [م خَ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) مضحکه کردن. ریشخند نمودن. استهزا کردن. فسوس نمودن. افسوس کردن. اضحوکه قرار دادن: تو روح را مسخره کردهای.(سایه روشن صادق هدایت ص ۱۹). هسخوین، [م خَ] (ا) به لفت اهالی مراکش. آنانکه فرامین سلطتی را از جابی به جایی حمل میکنند. (ناظم الاطباء).

هسخط. [م خ] (ع مص) مصدر ميمى است از سخط. (از منهى الارب). سخط. (اقرب الموارد). خشم گرفتن و ناخشنود شدن. (آنندراج). و رجوع به سخط شود. ||(ا) آنچه شخص را به سخط وادارد و عصائى كند. ج، ساخط. (از افرب الموارد).

مسخطة. [مَ غَ طَ] (عِلِ) آنچه سبب سخط و خشم گردد: البر مرضاة للرب مسخطة للشيطان. (از اقرب العوارد).

هسخفة. [مَ غَ فَ] ((ع ص) ارض مسخفة: زمين كمكاه. (منتهى الارب) (از اقرب العداد).

هسخم. [مُ سَخْ خَ] (ع ص) نعت مفعولي از تسخيم. رجوع به تسخيم شود. |كينهور. (منتهى الارب). دارندهٔ سخيمه و حقد و كينه. (از اقرب الموارد).

هسخن. [مُ خ] (ع ص) نسعت فساعلی از اسخان. گرمکننده. (از اقرب العوارد). رجوع به اسخان و مُسَخِّن شود. | اشخص پرجنب و جوش در سخن و حرکات خویش و آن لفتی است شامی. (از اقرب العوارد).

هسخن. [مُ خُ] (ع ص) نسعت مفعولى از اسخان. گرمشده. (از منهى الارب). رجوع به اسخان و مُسخَّن ثبود.

هسخن. [مُ سَخُ خ] (ع ص) نعت فاعلى از تسخين. گرمکننده. (از اقرب الموارد). گرمکن. تسخينکننده. ||داروی گرم. (ناظم الاطباء).

| هر چیز که حرارت بندن را زیناد کنند. در مقابل میرد. | هر چیز که جایی را گرم کنند. (ناظم الاطباء).

هسخن. [مُ سَخْ خَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسخین. گرمکرده. گرمشده. (از اقرب العوارد). رجوع به تسخین شود. ||آنسجه بر آتش گرم کرده باشند. (از اقرب السوارد). ||ماء مسخن؛ آب گرم. (منتهی الارب).

هسخنات. [مُ سَ خُ خِ] (ع ص، لِ) ج مسخن و مسخنة. گرمکنندگان. (غیاث) (آنندراج). رجوع به مسخن شود. ||داروهای گرم و چیزهایی که حرارت بدن را افزون کنند. ضد میژدات. (ناظم الاطباء).

هسخنة. [م خ ن] (ع !) دبگ آبگرمكن كه به «تبور» ماند. (از منتهی الارب). كنری (كتلی) و ظرفی شبه به آفتابه كه در آن آب گرم كن<u>نده (نا</u>ظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مُسَاخِنُ (ناظم الاطباء).

مسخوت. [م] (ع ص) تسابان. (منهى الارب). المس. (اقرب الموارد).

هسخوط. [م] (ع ص) مكروه و تــاخوش. (متهى الارب) (از اقرب الموارد).

هسخول. [م] (ع ص) فرومايه و ضعيف. (منتهى الارب). مرذول. (اقرب الموارد). [مجهول. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). مسخمالة (شاكر) (دم) أن شد خار

هسخولة. [مَ لَ] (ع ص) تأنيث سخول. رجوع به سخول شود. [[كوا كب مسخولة؛ ستارگان نباشناخته و مجهول. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هسخی. [مُخا] (ع اِ) مسخی النار؛ معلی که در زیر دیگ گشاده میکنند تا سوختن ممکن شود. (از اقرب الموارد).

هسخية . [م خسبى ئ] (ع]) نسوعى از گسترين . (متهى الارب) (از اقرب العوارد). هسك من الله . (از متهى الارب) . افتن . (از متهى الارب). تأفتن رسن را. يا نيكو تافتن آن را. (از اقرب العوارد). نيك تافتن رسن. (تاج المصادر بيهقى). ||در رنج انداختن و مانده گردانيدن سير ستور را. (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). ||زم و لطيف و هموار بودن شكسم. (از اقسرب المسوارد). ||جسارية حسنة المسدد؛ دختر سخت نسيكبر يسيچان خلفت. (مستهى الارب) (از اقرب الموارد).

هسك. [م س] (ع إ) تير چرخ سياه آهنين. (منتهى الارب). معور از آهن. (از اقرب العوارد). ||«مرود» و چرخ آهنين كه چرخ چاه بر آن مىگردد. (از اقرب العوارد). ||رسن از پوست خرما يا از پوست درخت مقل يا از پوست هر چيزي، و يا رسن از ليف سخت تافته و محكم. (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). ريشة درخت و ريسمان ليف خرما و العوارد). ريشة درخت و ريسمان ليف خرما و

ريسمان پشم اشتر. (غياث). رسن تافته. (ترجمان (مهذب الاسماء). ليف سخت تافته. (ترجمان القرآن). ليف نارجيل. (تذكرة داود ضرير انظا كي). ج، مساد و أمساد. (اقرب الموارد) (منهي الارب): و امرأته حمّالة الحطب، في جيدها حبل من صد. (قرآن ۲۱۱۱) و ۵).

میکشاندشان بسوی نیک و بد گفت حق فی جیدها حبلالمسد.

مولوی (مثنوی).

پیش از این کایام پیری دررسد گردنت بندد به حبل من مسد.

مولوی (مثنوی).

گفت یارب بیش از این خواهم مدد تا بندمشان به حبل من مسد.

مولوی (مثنوی).

هسلا. [مَ سَرده] (ع إ) درز و شكساف و سوراخ. (ناظم الاطباء). | اسدَّ مسدَّه؛ قائم مقام أن گشت و در جای آن نشت. (از اقرب الموارد): فقال للاحنف إن وليت أحداً من أهل بيتك لم تجد من يعدل عدل عبدالله و لايسد مده. (ابن خلكان ج فرهادميرزا ص٢٥٢).

هسف. [مُ سِردد] (ع ص) نسعت فاعلى از اسداد. راستكار و صوابگفتار. (منتهى الارب). و رجوع به اسداد شود. | كسى كه به سداد و قصد و هدف دست مىيابد يا آن را طلب مىكند. (از اقرب السوارد). | استقيم. (از اقرب الموارد).

هسداء. [مَ] (ع ص) مستوى و هموار و زیبا: ساقً مسداء. (از اقرب العوارد). هسداه. [م] (ع إ) ابزارى كه نساجان تار را

بدان مىكشند. (ناظم الاطباء).

هسدد. [مُ سَدُ دِ] (ع ص) نعت فاعلى از تمديد. رجوع به تمديد شود. ||راستكننده نيزه و در طول نهنده. (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). [[مموفقكننده و ارشادكننده کسی را به گفتار و کردار سداد و صواب (از اقرب الموارد). [كه سند كند. سنده آرنده. بندنده. هر خلط کشف که در همر تنگنای درونسي تسن راه بسر ساير اخلاط ببندد. (یادداشت مرحوم دهخدا). در اصطلاح طب قدیم، دوای خشکی است که بسبب کثافت و يبوست أن يا بعلت پــوشاندن مــنافذ. ايــجاد سدد کند. (از کـتاب دوم ابـوعلی ص ۱۵۰). آنچه بسبب کشافت و ببوست در مجاری محتبس شده منع دفع مواد واجبالدفع كند مثل سفيداب. يا بسبب لزوجت باعث تسديد گرددمانند لعابها. (مخزن الادوية).

هسك. [مُ سَدُدً] (ع ص) نعت مفعولي از

١ - در مهى الارب بصورت مُسخِفة ضبط شده است.





تسدید. رجوع به تسدید شود..||راست و درست و استوار. (مستهی الارب). مُقوَّم. (اقرب العوارد). راست و درست گردانیده. – رأی مسدد: اندیشهٔ محکم و استوار: فاعل فعل تمام و قول مصدق

والی عزم درست و رای مسدد. منوچهری. | مرد راستکار راستگفتار. (منتهی الارب). شخص توفیق یافته و به صواب در گفتار و کردار ارشاد شده. (از اقرب الموارد).

هساده. [مُ سَدْدِدَ] (ع ص) تأنيث مسدد. رجوع به مسدَّدشود.

هس درق. [م د ر] (اخ) دهسی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان خیاو. ۲۵۰ تن سکنه دارد. واقع در ۲۵۰ تن سکنه دارد. واقع در ۴۸ هزارگزی شرق خیاو و ۱۵ هزارگزی راه شوسهٔ خیاو به اردبیل. آب آن از چشمه و سیلان رود نقدی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هسدس. [م د] (ع ق) شش شن: جاؤوا مبددس. النظم الاطباء).
مبد س: آمدندشش شش. (ناظم الاطباء).
هسدس. [م س د د] (ع ص، ا) نعت منعولی
از تسدیس. رجوع به تسدیس شود.
||شش شده. دارای شش رکسن. (از اقرب
الموارد). شش پهلو. (غیاث) (آنندراج).
شن کرانه. شش گه ش. شش گه شد. ||نا د

||سسی سعده دارای سس رسن ۱۱ افروب السوارد). شش پهلو. (غیاث) (آنندراج). ششرگراند، شش گوش. ششگوشه. ||نزد محاسبان و مهندسان، سطحی باشد که شش ضلع مساوی بدان محیط بود، و اگر ضلعها مساوی یکدیگر نبودند، آن را ذوسته اضلاع نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون):

این مربعخانهٔ نور از خروش صادقان چون مسدس خان زنبوران پر افغان آمده. خاقانی،

مربع مخالف نمودی خیال

مدس نشان دور دادی ز حال. نظامی.

- مدس عالم: کنایه از شش جهت است که
بالا و پایین و پس و پیش و چپ و راست
عالم باشد و به عربی جهات سته خوانند.
(برهان) (آنندراج). مدس گیتی:

روحانیان مثلث عطری بسوختند

وز عطرها ممدس عالم شده ملا. خاقاني. - ممدس گيتي؛ ممدس عالم:

از دم خلق تو در مسدس گیتی

بوی مثلث بهر مشام برآمد. خاقانی. |انزداهل تکیر، وفقی باشد مشتمل بر سی و شش مربع کوچک که آن را مربع شش در شش نامند و وفق شداسی نیز آن را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||در عروض نوعی مسمط است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). قسمی از شعر که بر اصل بیت چهار مصراع افزوده باشد. (غیاث) (آنندراج). |شعر که بر شش جزء بنا شده باشد. (از اقرب المسوارد). ||در اصطلاح امروزین عربی،

شش لول. ووُلُوِر. هفت تير. هسد ع. [مٍ دَ] (ع ص) به راه خود رونده يا هادى و دليل و راهنما. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هسدغة. [م دُغَ] (ع لِا زيرگوشى. مـزرعة. مصدغة. (يادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مصدغة شود.

هسدل. [مُ سَرَدُ دَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسدیل. موی فروهشته بر شانه و گردن. (از اقرب العوارد). و رجوع به مسدول و تسدیل شسود. [[موی فراوان و طویل. (از اقرب العوارد).

مسدايف. [] (ا) درخت مُقُل. (فهرست مخزن الادويه).

هسلام. [مُ سَدُّ دُ] (ع ص، إ) نعت مفعولي از تسديم. رجوع به تسديم شود. ||مــاء مــــدم؛ <u>آپ یزا</u>ن. (از منتهی الارب). اب جـوشان و فوَرَّأَنَّكَتِده. ||آبى كـه گـذشت زمـان آن را تغيير داده باشد. (از اقرب الموارد). ||جمل مندم؛ شتر مهمل گذاشته و پشتریش که پالان ننهند بر وي تا به شود. (از منهي الارب) (از اقرب الموارد). ||فحل مسدم: كشن شهوت تیزشده به گشنی. (از منتهی الارب). شتر مست و هائج. (از اقرب الموارد). سدم. و رجوع به سدم شود. ||گشنی که در میان شتران گذارند تا بانگ نماید و ماده شــتران را ازمند گشنی کرده و سپس وی را از میان انها بردارند اگر نسل وی بد باشد. (ناظم الاطباء). |اگشن بستهدهن و یا بازداشتهشده از گشنی. (ناظم الاطباء). كشن كه دهان او را با دهانبند بت باشند. (از اقرب الموارد).

هسدوح. [م] (ع ص) نعت مفعولی از سدح. رجوع به سدح شود. ||بر روی یبا بر قفا افکنده. (ان المتحده الارب). بر پشت افکنده. (از آلیوارد). سدیح. و رجوع به سدیح شود. مستود. [م] (ع ص) نعت مفعولی از سَد. رجوع به سد شود. ||بازداشته شده. (از منهی الارب). ||استوار کرده و اصلاح نموده. ||سدشده و بسته شده. (ناظم الاطباء). گرفته. بسته. فراز.

۱۲ طباء). درفته. بسته قرار.

- مدود شدن؛ سد شدن و بند شدن و بسته
شدن. (ناظم الاطباء). گرفتن. گرفته شدن.

- مسدود کردن؛ سد کردن و بند کردن و
بستن. (ناظم الاطباء). گرفتن. برآوردن.
السوار کردن راهی و رخنهای و امثال آن را.

|ازد اهل رمل، شکلی است که یک مرتبهٔ او
مفتوح است که یک مرتبهٔ او فرد و باقی آن
زوج باشد. و هر کدام از آنها به اول و دوم و
سوم و چهارم تقسیم می شوند و از ترکیب آنها
نیره ها بدست می آید. و رجموع به کشاف
اصطلاحات الفنون شود.

هسدور: [م] (ع ص) شَعر مسدور: مـوی فروهشته و آویخته. و آن به مـعنی مسدول است. (از اقرب العوارد).

هسدوف. [م] (ع ص) حجاب سدوف؛ فروهشته و سستشده. (از اقرب الموارد). هسدول. [م] (ع ص) نعت مفعولی از سدل. فروهیخته و آویخته. (از اقرب الموارد). و رجوع به شدل شود.

هسدوم. [م] (ع ص) نعت مفعولى از سدم. ||فـحل مسـدوم؛ گشين تيزشهوت. (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مُسَدَّم و سدم شود.

هس ۵۵. [م و] (اخ) دهی است از دهستان قشلان کلارستاق بخش چالوس شهرستان نسوشهر. ۱۵۰ تسن سکسنه دارد. واقع در ۱۵هزارگزی مغرب چالوس از طریق گیلا کلا و ۵هزارگزی جنوب راه شوسهٔ چالوس به تنکابن. آب آن از چشمهسار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هسدی. [مُ] (ع ص) نعت فاعلی از اسداء. نیکیکننده. (از اقرب السوارد). و رجـوع بـه اسداء شود.

مسدى. [مُ دا] (ع ص) نسعت مفعولى از اسداء. [جامة خوش باقت. (ناظم الاطباء). و رجوع به اسداء شود.

هسدی. [مُسَدُدی] (ع ص) نعت فاعلی از تسدیة. نیکی کننده. (از اقرب الموارد). و رجوع به تسدیة شود.

هسلای. [مُ سُدُدا] (ع ص) نعت مفعولی از تسدیة. ||جامة خوشبافت. (فاظم الاطباء). رجوع به تسدیة شود.

هسوه [م] (ع مص) کشیدن چیزی را و بیرون آوردن از تنگی. (از منتهی الارب). ||به بدی مسردمان شنافتن و سنخنچینی نمودن و ورغلانیدن مردم را. (از اقرب العوارد).

هسو، [مَ سَ] (۱) یخ را گویند و آن آبی باشد که در زمستان سخت منجمد شود و مانند بلور نماید، (برهان)، اما ظاهراً مُصَحَّف هسر است. و رجوع به هسر شود.

هسوم [مُ سِرر] (ع ص) نسعت فساعلى از اسراد. رجوع به اسراد شود. راز پوشيده كننده و پنهان نماينده. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||ظاهركننده. (از منتهى الارب). ||مسسروركننده. شسادسازنده. (از اقسرب الموارد).

هسوات. [مَ سَرْ را] (ع اِ) ج ســـــرَة و مــرَت. رجوع به مسرت و مسرة شود. هسواع. [م] (ع ص) بسيار شـتابان بـــوی

هسواع. [م] (ع ص) بسيار شتابان بسوى نيكي يا بسوى بدى. (از منتهى الارب) (از اقسرب المسوارد). ج، مُسساريع. (از اقسرب العوادد).

مسرأة.[مَ رَ ءَ] (ع ص) أرض مسرأة؛ زمين

ملخنا ک.(منتهی الارب). مسروءة. و رجبوع به مسروءة شود.

هسوب [مَ رَ] (ع إِ) چراگاه ج، مَسارب. (مهذب الاسماء). و رجوع بـه مسربة شود. ||مذهب و محل رفتن. ||مسيل و مجراى آب. (از اقرب العوارد).

هسویخ. [مُ سَ بٍ] (ع ص) کسبی که در نیمروز راه رود. (نباظم الاطباء) (از اقبرب العوارد). رجوع به سریخة شود.

هسویخ. [مُ سَ بَ] (ع ص) دور و دراز: مُهْمَه سربخ؛ بیابان دور و دراز. (از سنتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هسریک، [h] س بَ] (ع ص) حاجب مسرید؛ ابرو که موی نداشته باشد. (از اقرب الموارد). هسریطة، [h] مَن بَ طَ] (ع ص، [h] خسریزهٔ دراز و باریک. (از سنتهی الارب) (از اقسرب الموارد). رجوع به سریطة شود.

عسوفة. [مَ رَ /رُ بَ] (ع إِ) چراگاه. (منتهى الارب). مرعى. (اقرب الموارد). مسرب. المويرزه ميانه سينه تا شكم. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). موى سينه تا ناف. سربة. و رجوع به سربة شود. || حلقه دبر. (منتهى الارب). مخرج غايط. || مجراى غايط. المجراى اشك. (از اقرب الموارد). الصفة بيشرواره. (منتهى الارب). ج، سارب. (اقرب الموارد) (منتهى الارب).

هسوت، [مَ سَرْ رَ] (ع إمص) مسرة، سرور. شادماني. شادي. خرمي. خيوشي. انبساط. فرح، خوشحالي. سراء؛ ميرا در دوستي تيو چندان مسرت و ابتهاج حاصل است كه هيچ چيز در موازنة آن نيايد. (كليله و دمنه). و رجوع به مسرة شود.

هسوت آفار. (مَ سَرْزَرَ] (ص مرکب) آن که از وی شادمانی و سرور باقی ماند. که شادمانی از او بنماید. و رجوع به مسرت شود. هسوت افزا. [مَ سَرْزَرَاً] (نسف مسرکب) مسرت افزای. مسرت افزاینده. افزاینده مسرت. افزون سازندهٔ شادی. آنچه شادی را بیفزاید. و رجوع به مسرت شود.

مسوتافزای. [مٌ سُرُزُ رَأَ] (نـف مـرکب) مــرتافزا_، رجوع به مــرتِافزاشود.

ه**سرت انگیز.** [مَ سَرْرُ رَاً] (نــف مرکب) آنچه سبب مسرت شود. که باعث خـوشی و فرح گردد. و رجوع به مسرت شود.

هسوتبخش. [مَ سَرُدُ رَ بَ] (نف مرکب) مسر تابخشنده. آنچه ایجاد مسرت کنند. کـه شادی بیافریند. و رجوع به مسرت شود.

هسوت فزاً- [مُ سَرُدُ دَ فَ] (نَسف مسرکب) مسرت فزای. مسرت افرزا. مسربت انگیز. و رجوع به مسرت افزا و مسرت شود.

ه**سرج.** [مُ سُرُّ رُ] (ع ص) نــــکوکرده و حـــنبخشيده و بـهجتيافته، و آن در شــعر

رؤبة «و فاحماً و مرسنا مسرجاً» مى تواند به همين معنى باشد و يا به معنى چون شمشير سريجى در دقت و استوارى و يا به معنى چون سريجى در دقت و استعاره از مرسن به معنى ابتوفيق يافته و موافق. (از اقرب الموارد). رجوع به سريج شود. ||زين كرده و شانه كرده. يكهزار مثقال طلا با يك سر اسب مسرج يكهزار مثقال طلا با يك سر اسب مسرح بدو دهد. (تاريخ قم ص ٢٥). ||دمل قرنيه. موسرج. دمل موسرج؛ دمل قرنيه أ. اين معنى را مرحوم دهخدا براى لفت موسرج در اعرادت شريط طلا بات موسرج در المرحوم دهخدا براى لفت موسرج در لفت نوشته است.

مسرحة. [مَ رَ جَ] (ع لِ) پایه ای که چراخ را بر آن قرار دهند. (از اقرب الموارد). چراغپایه. (دهار). <u>. . .</u>

(دهار) به المسلم المسل

هسوح. [مَ رَ] (ع إ) چراكاه. (منهى الارب) (دهار) (مهذب الاسماء). مرعى. (اقرب العوارد). ج، مسارح. (منهىالارب):

میرهم زین چار میخ چارشاخ

میجهم در مسرح جان زین مناخ. مولوی. متنوی را مسرح و مشروح ده

صورت امثال او را روح ده. |مكانى كه براى نمايش دادن داستانها از آن استفاده مىشود. (از المنجد). صحنه. صحنة تآتر. صحنة نمايش. سن.

ﻣﺴﻮﺡ. [مِ رَ] (ع لِ) شانه. (منتهى الارب). مشط<u>ر يميس</u>ارح. (اقرب العوارد).

هسو من معولی از مس نعت مفعولی از تصریح رجوع به تسریح شود.

هسوحان. [مَ رَ] (ع [) تشنیهٔ مسرح (در حالت رفعی). رجوع به مسرح شود. ||در چوب است که به گاو نری که شخم میزند میبندند. (از اقرب العوارد).

هسرحة. [مِرَحَ] (عَ إِ) آنچه مويها و كتان را بدان شانه كنند. (از اقرب الموارد).

هسوحیة. [مَ رَ حــى یَ] (ع ص نـــــى، اِ) داستانی نثری یا شعری یا شعر و نثر با هم که بر صحنهٔ تآتر به نمایش درآورند. (از المنجد). نمایشنامه. پیس.

هسرد. [م رز] (ع إ) آنچه بدان دوزند. (منهی الارب). أأنچه بدان سوراخ كنند. (از اقسرب الموارد). آلتی است آهنی كه بدان در چسرم سسوراخ كنند. (غیاث). درفش. (نصاب). سرید. بیز (در تداول مردم قنزوین). ||السان. زبان. ||نعل مخصوف و كفش كه با درفش زبان.

سوراخ شده باشد. (از اقرب العوارد). - ابن مسرد؛ پسر كنيز، و آن دشنام است. (از منهى الارب) (از اقرب العوارد).

هسوف. [مُ سَرُدُ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسسرید. رجسسوع بسه تسسرید شسود. سوراخ کردهشده. (از اقرب العوارد). ||(إ) زره بافته و درز دوخته. (منتهی الارب). درع و زره. (از اقرب العوارد).

هسردبیة. (مُ سَ دُ بسی یَ) (مسعرب، اِ) (برساخته از سرداب فارسی) یخچال و جایی که در آن آب را سرد نگاه میدارند. (ناظم الاطباء).

هسودح. [مُ سَّ دَ] (ع ص) بـر سـر خـود گذاشته.(منتهی الارب).

هسر قق. [مُ سَ دَ] (ع ص) نعت مفعولی از سردقة. رجوع به سردقة شود. ||بیت مسردق؛ خانه با سراپرده، یا آن که پایین و بالای آن هر دو پرده کشیده باشند. (منتهی الارب). خانه که بالا و پائین آن همگی بسته شده باشد. (از اقرب الموارد).

هسودة. [مُ سَرُ رَ دَ] (ع ص) تأنيث مسرد: درع مسردة؛ زره دوخته يعني حلقههاي آن را در هم انداخته. (ناظم الاطباء).

هسرس. [مُسَرُدُ] (ع ص) مصحف درست مسجعوع شيرازه بسته. (منتهى الارب). مصحف شيرازه دار كه دو طرف آن جمع نشده باشد، و اگرجمع شده باشد آن را مُشرَّز گويند. (از اقرب العوارد). و رجوع به مشرز شود. | چزى كه تعير آن مشكل و پيچدرپيچ باشد. (ناظم الاطباء).

هسوسیم. [مُ سَ سَ] (ع ص) سسرسامزده. مبتلی به سرسام. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به سرسام شود.

هسوط، [م / مَ رَ] (ع ِ إ) راه گذر طعام. حلق. (منتهى الارب). بـلعوم. مـصرط. (از اقـرب العوارد).

هسوط. [م رً] (ع ص) سریعالا کل. (اقرب العوارد). ||(ا) راه گذرطعام در حلق. (مستهی الارب). بلعوم. (اقرب العوارد).

هسوطن. [مُ رَطَ] (إ) نام قسمی اصطرلاب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هسوع. [م ر] (ع ص) مرد شتابنده بسوی خیر یا شر. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد). هسوع. [مُ رِ] (ع ص) كوشنده در سبر و حسركت. (از اقرب العوارد). شتابكننده. (غیاث) (آنندراج). شتابان و چست و چالاک و جلد و تیز. (ناظم الاطباء). و رجوع به اسراع شود: نامه فرمودیم با ركابداری مسرع تیا از

^{&#}x27; - Abcée de la cornée.

۲ - در منهی الارب به فتح و به ضم اول ضبط شده است.

آنچه ایزد عز و جل میسر کرد... واقف شده اید. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۸). نامهها فسرستی [حصيري] با قاصدان مسرع. (تاريخ بيهقي ص ۲۱۱)، اعیان روزگار دولت وی... قاصدان مسرع فىرستادند. (تــاريخ بــهقى ص٢٤٧). نامه ها در آن باب... به مشافهه به اطراف گسیلکردند و سواران مسرع رفتند. (تــاریخ بیهقی ص۲۳۰). |(اِا) پیک تیزرفتار. (غیاث) (آنندراج). قاصد. چاپار: نایبان داشستی در همه ممالک و بریدگان و مسرعان بسیار تا از همه جوانب آنچه رفتی و تازه گشتی معلوم او میگردانیدی. (فارسنامهٔ ابنالبلخی ص۹۳). مسرع عزم او بر فلک گذر کرد. (سندبادنامه ص۱۲). در وقت مسرعی به جـلاد فـرستاد. (سندبادنامه ص۲۲۶). از حال ایلک و تــورد او در عرصهٔ ملک به سلطان مسرعان دوانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۳). مسرعی به پدر دوانید [سیف الدوله] و از احوال رسیدن ایشیان اعبلام داد. (ترجیمهٔ تیاریخ بسمینی ص۱۱۶). صاحب کنافی استماعیلبن عباد مسرعان دوانید و نوشتهها نوشت. (تسرجمهٔ تاریخ یسینی ص۵۹). ایشان در خفیه مسرعان به بقداد و روم و شام مسىقرستادند. (جهانگشای جوینی). از راه اشقاق و طلب وفساق مسسرعان در مسقدمه فسرستاديم.

(جهانگشای جوینی). — مسرع چرخ: کنایه از ماه است که به عربی قمرگویند. (برهان).

هسوعف [مُ سَ عَ] (ع ص) نــعـتيانته. مُنعَم. (از ذيل اقرب العوارد).

عسرف. [مُ رِ] (ع ص) تجاوزکننده از حـد. افراط كننده. (از اقرب الموارد). گزاف كار. مفرط. زیادهرو. از حد درگذرنده و گزافکار. (دهار). || آن که در ارتکاب گناهان و خطاها و اثمها زيادمروي كند. (از اقرب الموارد): إن الله لايهدي مـن هــو مــــرف كــذاب. (قــرآن ۲۸/۴۰). كذلك يضل الله مـن هــو مـــرف ۱ مرتاب. (فرآن ۲۴/۴۰). ||بيجا خـرجكننده. (از منتهي الارب). تبذيركننده مال خود را و يا خرجکنندهٔ آن در غیر راه طاعت. (از اقسرب الموارد). آن که مال بسیار را بـرای هـدفی کوچک خرج کند. (از تعریفات جـرجــانی). بى انىدازە خىرجكنندە و بىجا خىرجكىنيدە. (غياث) (أنندراج). أن كه گزاف خرج كند. أن که بی اندازه خرج کند. ان که مال خود را تلف كندو ضايع نمايد. بـاددست. هـرزهخرج. فراخرو. بيهودهخوار. (آنندراج). مبذر. متلف. گشادباز.ولخرج. دستبهباد:

مرد را خدمت یک روزهٔ آن بارخدای گرچه مسرف بود و مفرط صدساله نواست.

فرخی. هر مسرفی مشیرفی و هبر شیطانی نبایب

ديواني. (جهانگشاى جويني). رجوع به اسراف شود. | خطا كننده. خطا كار. | جاهل. | إعافل. (از اقرب الموارد). | سفيه. (منتهى الارب).

هسوف. [مُ رِ] (اِخ) لقبی که مردم مدینه پس از وقعهٔ حَرَّة به مسلمین عقبهٔ مری دادند بدان جهت که در آن جنگ از حد درگذشته بود. (از منهی الارب) (از الاعلام زرکلی). و رجوع به مسلم (ابن عقبه...) شود.

هسوفون. [مُ رِ] (ع ص، اِ) جِ مسرف (در حالت رفعی). رجوع به مسرف شود.

هسوفي. [ُمُ دِ] (حسامص) مسرف بـودن. اسرافکاری. اسراف کردن:

قاضی اسراف میکند ور جور

این همه مسرفی نمی شاید. خاقانی. و رجوع به مسرف شود.

هسرقان. [مَ رُ] (اخ) نام موضعی است. (منتهی الارب). شهرکی خسرم است [از خوزستان] بانعمت و اندر وی خرما [ی] تر باشد سخت نیکو. (حدود العالم). نقطه و محلی است از جنوب اهواز - بصره. رجوع به ابناثیر ج۷ ص۱۱۷ و ۲۲ و نزهةالقلوب ج۳ ص۱۱۲ و ۲۱۵ شود.

مسرقان، [مَ رُ] (اِخ) نــــهری اــت در خوزستان. در ساحلش چندین شهر و قـریه یافت شود و سرچشعهٔ آن در شوشتر است. اولین احداثکنندهٔ این نهر اردشیر بهمنین اسفندیار بود و این همان رودخانهای است که پزدیک دروازهٔ متوسط شوشتر جاری است. أَنْ يُقْطِم البلدان). نام شاخهٔ شرقی کارون که بقدآبه نام رودگرگر مشهور گشت. و ساختن آن را به اردشیر بابکان نسبت میدهند. ایس رود در زمان ساسانیان و در قرنهای نخستین اسلام در کنار شوشتر از شباخهٔ دیگـر جـدا میشده و تا آخر خاکخوزستان جداگانه به دریا میریخته است. بدین سان که از کنار شرقی شوشتر و میاناب میگذشته، در هفت یا هشت فرسنگی به شهر معروف «عسکسر مکرم» میرسیده است و از میان آن شهر گذر کرده به روستایی کمه بمه نمام خبود ان رود «روستای مسرقان» نامیده مسیشده و دارای آبادیهای فیراوان بسوده است مسیرسیده و از انجا نیز میگذشته به برابر اهمواز مسیرسیده است و کنار شرقی آن را از بیرون میپیموده. از زیر پل معروف «اربک» که بر سر راه اهواز به رامهرمز نهاده است میگذشته و سىرانىجام

در دهنهٔ جداگانه ای به دریا می ریخته است.

چنین به نظر میرسد که یکی از جهتهای کندن مسرقان نگهداری بند اهبواز از زور و فشار سیلهای بنیادافکن بوده است و خواسته اند بخش انبوه آب از نهر مسرقان روان گردد و در نهر نخستین رود که به بند اهواز میرسد آب کمتر باشد. این رود به مرور راه خود را عوض کرده و از دریا بریده و امروز در نزدیکی بند قیر به شاخه شَیّت می پوندد. (کارون و بنیاد آن تألیف احمد کسروی از نشرهای دلاوینز و آموزندهٔ فارسی تألیف دبیرسیاتی ص ۲۳۷). هسوهط. [مُ سَ مَ] (ع ص) جمل مسرمط؛ شتر درازهیکل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سرمط. سرامط. سرومط.

هسوفدی. [مُرَ] (ع ص) غالب. بـرتر. (از منهی الارب). تفوقیافته و غـلبه کـننده بـر کــی.رجوع به سرندی و اسرندا، شود. هسه ۹ ع . [مُ] (ع ص) نعت مفعدل از ـــ ع.

هسووع . [م] (ع ص) نعت مفعولی از سرء. رجوع به سرء و مسروءة شود.

هسروءة. [م ٤] (ع ص) تأنسيث مسروء. أرض مسروءة؛ زمين بسيارملخ. (از اقرب العوارد). ير از تخم ملخ. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مسرأة و مسروة شود.

هسروب [م] (ع ص) آن که در دساغ او دخان سیم رسیده محصور کرده باشد. (منهی الارب)، کسی که در خیاشیم و منافذ او دود نقره داخل شده، در نتیجه گرفتار «حصر»^۳ و تنگی نفس شده باشد. (از اقرب الموارد).

هسروج. [م] (ع ص) تــــابان. روشــن. (بـادداشت مـرحـوم دهـخدا). مـــروجة. و رجوع به مــروجة شود.

هسروجة. [مَ جَ] (ع ص) روشن. تابان: فيأتى [زهر خيار شنبر] شكل العرجون و هو مندل بمين تضاعيف الاغصان كأنّها ثريا مسروجة. (ابنالبيطار). و رجوع بـه مسروج شه د.

هسروح. [م] (ع إ) نسمايش آب. (منتهى الارب). سراب. (اقرب العوارد). ودر **2-** (1) ((ز) باردن المرادد).

هسووح. [م] (اخ) برادر رضـاعی رسـوَلَ اکرم (ص) و او پــر ثویه کنیز ابولهب بود. (از امتاع ج ۱ ص ۵و حبیب الــیر چ طهران ج ۱ ص ۱۰۴).

مسروح. [م] (اِخ) ابنشهاب الحدى، مكنى به ابوشهاب. تابعى است. رِجوع به ابـوشهاب شود.

۱ - مسرف در این آیه به معنی کافر نیز تفسیر شده است. (از ذیل اقرب الموارد).

۲ - در مشتهی الارب به دو حسورت حُسرَقان و مَسرَقان خبط شده است.

٣-در اقرب العوارد خصر ضبط شده به معنى
 احتباس بول و غائط، ولى به نظر مى آيد حَصَر
 باشد بهمعنى تنگى نفس.

مسرود. [م] (إ) دعا و افسون و عزيمت. (از. برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

هسرود. [م] (ع ص) درز دوخته و زره بافته و زره ثقیددار. (منتهی الارب). و رجنوع بنه مسرودة شود.

ه**سرودة.** [مُ دُ] (ع ص) تأنيث مسرود. درع و زره مثقوب و سوراخشده. (از اقـرب العوارد). و رجوع به مسرود شود.

مسرود يطس. [مِ طُ] (مـــــــــعرب، اِ) ^ا متروديطوس، مهرداد. ميثريدات.

—معجون مسرودیطس؛ تریاق. دریاق. تریاق مسرودیطس. (یادداشت مرصوم دهـخدا). و رجوع به مرودیطوس شود.

هسرور - [م] (ع ص) نافبریده. (منتهی الارب) (از اقسرب الموارد). نافزده. مقطوع السرة. يقال: وُلد الرسول (ص) مختوناً مسروراً. (امتاع الاسماع مقریزی). ||فرح. (اقرب الموارد). شاد، (آنندراج). شادکرده. (دهار). شادان. شادمان. شادماند. خوشحال. منشرح. خوشوقت. خوش. تازهروی. خرم: یا راقد اللیل مسروراً بأوله

ان الحوادث قد يطرقن اسحارا.

(از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۴). ز پیش آنکه نشابور شد بدو مسرور پذیرش آمد فوجی بسان موج بحار.

ر از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۱). باغ چون جزع و راغ چون شبه را دل و جان غمگن است و مسرور است.

مسعه دسعد

اثر اصطناع پادشاه بسر ایسن کسرامت هسرچه شسایعتر شد و مسن بسنده بسر آن مسسرور و مسرخروی گشتم. (کلیله و دمنه).

- مسرور شدن؛ شاد شدن. خوشحال شدن. شادگشتن.

- مسرور کردن؛ مسرت بخشیدن. شاد کردن. خوشحال ساختن. فرح بخشیدن. مسرت دادن: به زیارت و ادای تحیت روح پدر را مسرور کرد. (ترجمهٔ تاریخ یعینی ص ۴۵۶). هسرور [م] (اخ) مکنی به ابوعبدالرحسان. رجوع به ابوعبدالرحمان شود.

هسرور. [م] (اخ) ابن محمد طالقانی، مکنی به ابوالفضل. از شعرای دورهٔ آلسبکتکین بود که برخی از اشعار او را عوفی نقل کرده است. رجوع به لباب الالباب ج ۲ ص ۴۲ شود. هسرورق. [م] (ع ص) شاد. خوشحال. شادمان. و رجوع به مسرور شود. هسرور شود.

ه**سروری،** [م] (حامص) مسرور بودن. رجوع به مسرور شود.

— حروف مسروری؛ در اصطلاح اهل جنفر. رجوع به حنرف مسروری در ردینف خنود شدد.

عسروط. [م] (ع ص) بليد، شده. (از اقرب

العوارد). رجوع به سرط شود. هسروف. [م] (ع ص) برگ درخت که آن را «سرفة» خورده باشد و سرفه مـور سـفيد را خوانند. (آندراج) (از اقرب العوارد). چـوب کرمخورده. (ناظم الاطباء). و رجوع به سرف

و سرفة شود.

هسروفة. [مَ نَ] (ع ص) شاة مسروفة؛ گوسفندكه گوش وى را از بيخ كنده باشند. (از اقرب الموارد). رجوع بـه مسروف و سرف شدد.

هسروق. [م] (ع ص) دزديـــده. (مــنتهى الارب). دزديــدهشده. سرقتشده. ربوده. رجسوع يـــه مــرقة و ســرقت شــود. امـروقالصوت؛ آن كه صدايش گرفته باشد. (از اقرب الموارد).

هسروق. [م] (اخ) (احمد...) از مشایخ کبار خراسان پهچوع به احمد مسروق شود.

مسروق، ﴿ آمُ] (اخ) ابسن أجدع بن مالک همدانی وادعی، مکنی به ابوعائشه. از زهاد تابعین و از اهالی یمن است. و چمون فسرزند ذکورنداشت و او را دختری به نام عائشه بود به ابوعائشه كنيت گرفت. پدر او اجدع مسلماني گرفت و او در ايام خليفة اول وارد مدینه گشت و سپس در کوفه مسکن گنزید و در جنگهای حضرت علی (ع) شرکت جست. گویند آنگاه که عمر، مسروق را بدیدگفت: نام تو چیست؟ او گفت: مسروقبن أجدع. عمر گفت: أجدع شيطان است و نام نو مسروقين عبدالرحمان باشد. مسروق از عمر و على (ع) و ابن مسعود و جناب و زیدبن ثابت و مغیره و عبداللهبن عمر و عائشه روایت کند. وفات او بعه سال ۶۲ ه.ق.بوده است. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۱۰۸).

هسروقات. [مُ] (ع ص، اِ) ج مــــروقة. رجوع قيستون و سرقة شود.

هسروق. [م ق] (ع ص) مسروقه. تأنیث مسروق. رجوع به مسروق و سرقت شود. هسروقه. [م ق] (ع ض) مسروقة. دزدیده. دزدیدهشده. سرقتشده.

- اموال مسروقه؛ مالهای دزدیده شده.
- حروف مسروقه؛ حروف معدوله. حروفی که در نوشتن باشد و بر زبان نیاید. و رجوع به یدخل حروف مسروقه در ردیف خود شود.

اخسسهٔ مسروقه؛ پنجهٔ دزدیده. اندرگاهان. مسترقه. پنج روز زائد بر سیصدوشصت روز سال پارسیان (دوازده ماه سیروزه) از گردش سال که به عنوان فروردگان، جشن می کرده اند و این پنج روز به سبب افزونی حدود شش ساعت مدت گردش زمین به دور خورشید بر

۲۶۵ روز مورد اشاره و نیز بهسبب بهم

خوردن حساب تقویم و کبیسهٔ ۱۲۰ساله گاه

از محل اصلی خـود کـه در آخـر اسـفندماه

قاعدتاً بایستی قرار گیرد تغییر محل مسیداد، چنانکه در دورهٔ غزنویان و اوایل سلجوقیان تا اصلاح تقویم جلالی در آخر آبان ماه واقع بوده است و ناصر خسرو هم در سفرنامه (چ دبیرسیاقی ص ۹) به آن اشارتی دارد: تا همی در اول شوال باشد روز عید تا همی مسروقه اندر آخر آبان بود.

الاصطلاح بدیم) در اصطلاح علم بدیم، آن است که در حشو کلماتی افتد که دو حرف یا بیشتر متوالی از آن سا کن افتد، و هر دو حرف از شبح کلمه باشند، چنانکه اگریکی را حذف کنند حروف باقی مفید معنی مقصود نبود، چرا که در استعمال حذف آن نیامده باشد، پس به ضرورت وزن را بطریق اشمام خوانند و در وزن نیاید، چنانکه تای آراست و ساخت و بر نمطی کنند که حرکت پذیرد و موجب خلل بر نمطی کنند که حرکت پذیرد و موجب خلل بعد از آن لفظی آورند که اول آن الف باشد و محرکت بدو دههند تا در تکلم آید. مثاله، مصراح:

راست است این قامتت را ساخت ایزد همچو سرو که بعد از تای راست و ساخت الف است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

ه**سروک.** (مُ سَرْو ٍ] (ع ص) آن که بعسب ضعف یا درماندگی، آهــته راه رود. (از اقر ب العوارد). و رجوع به سروکة شود.

هسرول، [مُ سَرَد وَ] (ع ص) فرس مسرول؛ اسب که سپیدی قوائم آن از رانها و بسازوها درگذشته باشد. (منتهی الارب) (از افرب الموارد). اسب پای تا ران سپید. (دهار). ||گاو وحشی به سبب سیاهی که در پاهای اوست. (از ذیل اقرب الموارد).

هسوولة. 1مُ سَرُ وَ لَ) (ع ص) حــــمامة مسرولة؛ كبوتر كه در پسايها پـر دارد، چــون سراويــل. (از اقـرب المــوارد). كـبوتر پــاپر: (منتهى الارب). پر پا.

هسروق. [مَ رُوْ وَ] (ع ص) أرض مسروة؛ زمين «سروة»نا ك(سروة بهمعنى تخم ملخ، يعنى ملخ ريزه كه هنوز برشكل كرم باشد). (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مسروءة شود.

هسوق. [مَ سُرُدُ رَ] (ع مص) سرور. (منتهى الارب). شاد كسردن كسبى را. (از اقرب العوارد). شادمانه كردن. (المصادر زوزنى) رتيج المصادر بيهقى) (دهار). مسرت. و رجوع به سرور و مسرت شود. ||(إمص) شادمانى و شادى. (دهار).

مسوة. [مَ سَرُدُرُ] (ع إ) اطراف رياحين.

(منتهى الارب) (اقرب السوارد). ج، مُسازً. (اقرب الموارد).

هسوق. [م سَرْ رَ] (ع إِ) آلت راز، و آن ماشور باشد يک سر آن در دهان گويند، و يک سر آن در گوش شنونده. (منهی الارب) (از صراح). آلتی است توخالی چون طومار که در آن راز گويند. (از اقرب الموارد). اين کلمه را بجای تلفن می توان به کار برد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هسوهج. [مُ سَ هَ] (ع ص) حبل مسرهج: رسن سخت تافته. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). رجوع به سرهجة شود.

هسوهد. [مُ سَ هَ] (ع ص) سنام مسرهد؛ كسوهان فسربه. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||نعمت داده شده و تغذيه شده. ||فربه و سمين. (از اقرب الموارد). و رجوع به مسرهدة شود.

مسرَ هدة. [مُ سَ هَدَ] (ع ص) تأنــــيث مـرهد. رجوع به مـرهد شود.

هسوی. [م را] (ع مص) به شب رفتن. (از منهی الارب) (از اقرب السوارد). سرایة. سریان. و رجوع به سرایة و سریان شود. [(ز) راه. ج، مَساری. (یادداشت مرحوم دهخدا). هسوی. [م] (ع ص) سرایت کننده. (ناظم الاطباء). که سرایت کنند. که تعدی کنند. و اگیر دار. بودار. مُعدی. (مسری ظاهراً غلط است و سساری و سساریه صسحیح است). (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به اسراء

- مسری بودن؛ واگیر داشتن. بـو داشتن. معدی بودن. و رجوع به مسری شود. هسریة. [مُیّ] (ع ص) تأنیث مسری.

- آمراض مسریه: امراض معدیه. امراض واگیردار. و رجوع به مسری شود.

هس زدن. [م ز د] (مسص مسركب) زدن طشت و سسينى مسى گاه گرفتن ماه يا خورشيد، چه گروهى از عوام را عقيدت ايس بود كه گرفتن آفتاب يا ماه بر اثر آن است كه اژدهايى قصد خوردن آنان مىكند و براى دفع آن بايد ظرفى مسين را كه ماترك يتم بايشد نواخت. و با همين عقيدت است كه گفتهاند: نشسته گرد زغالى به روى زاده مسگر

صدای مس به فلک می رود که ماه گرفت.

(منوب به ناصرالدینشاه).

هس سوخته . [م تَ / تِ] (امرکب) اسم
فارسی راسخ است. (فهرست مخزن الادویه).

هسط . [م] (ع مسص) مسالیدن روده را به
انگشتان تا آنچه در آن است از علت بیرون آید. (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). یا ک

کردن رحم و رودگانی. (تاج المصادر بههتی). ادست در شرمگاه ناقه درکردن و آب فحل برآوردن از رحم وی. | به انگشت برآوردن آنچه در مشک است از شیر خفته. | تر کردن جامه را سپس آن مالیدن به دست تما آبش بیرون رود. | به تازیانه زدن کسی را. (از منهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسطاح. [م] (ع [) حسير باقته شده از خوص و برگ خرما. ||جرین و جای خشک کردن خرما. (از اقرب الموارد). مسطح. و رجوع به مطح شود.

ﻣﺴﻄﺎﺭ. [م/مُ] (ع اِ) نوعی از می که خورند**،** را بر زمین افکند یا شراب ترش یا شراب تلخ و مُرّ يا شراب نوساخته. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). شراب بــه دست افشــردهٔ زود مستكنده. (الفاظ الادويه). خمر نارسيده. (فهریت مخزن الادویه). شرابی که شش ماه برَ ۚ لَنَ نَكَذَشته باشد يا شـراب تـر شـشده. (از بخر الجواهر). نوعي از شراب كــه بــه تــرشي زند. (صحاح). شرابی که در وی ترشی باشد. (دهار). برخی خمر ترش را گویند و بـعضی گفتهاندخمر تازه که طعم او متغیر شده باشد. و گویندکه لفت رومی است و در لغت اهل شام متداول شده است و استعمال او در اشعار شعرای آن نواحی نیامده است، و گویند بــه لغت اهل شام خمری است که نو ساخته باشند از انگوری که بیشتر از همه برسد، و گویند به فارسی او را مشتافشار گویند. (از تـذکرهٔ ضرير انطاكي). خمر حامض. مسطارة. مصطار. ||غبار بلندرفته. (منتهى الارب). غبار که به آسمان برخاسته بیاشد. (از اقـر ب الموارد). ||معرب از مستكار يا مشتافشار. (بحر الجواهر). مأخوذ از كلمة مــت فارسى <u>یا ب</u>وستوم الاتینی. (یادداشت مرحوم

مسطارة. [م / مُ رَ] (ع اِ) به معنى مسطار است. (از اقرب العوارد). رجـوع بـه مسطار شود.

هسطية. [م / م ط بَ] (ع إ) سندان آهنگران و حسدادها. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). الچشمة انباشته. (منتهى الارب). الآبهاى ريزان و مندفق. (از اقرب الموارد). الدوكانچة كوفته و هموار كه بر وى نشينند. وكاروانسراى دكان كه بر آن نشينند. الخان و كاروانسراى غريبان، و گويند جايى است كه فقرا و سائلان در آن گرد مى آيند. المجره. كهكشان. (از اقرب الموارد). مصطبة. (اقرب الموارد) (زمنغي الارب).

مسطح. [مَ ط] (ع إ) جرين و جــاى خـُـک کردن خرما. (از اقـرب المــوارد). بــــطح. و رجوع به بــطح شود.

مسطح.[م طُ] (ع اِ) جرين و جــاى خــرما خشک کردن. ||ستون خرگاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سنگ صافي كه گردا گرد آن را از سنگ برآورند تا آب در آن فـراهــم آيد. (از منهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اكوزهاي است يك پهلو ك در سفر همراه دارند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بورياكه از برگ مقل يا خوصالدم يا بوي جهودان بافته باشند. (از منهي الارب) (از اقرب العوارد) (از ناظم الاطباء). ||تابه کلان که در آن گسندم بریان کسنند. (مسنتهی الارب) (از اقرب الموارد). | چوب كه در يهنا برد و ستون رز نهند و هر دو طرف آن را بـه خاكـــتر مخلوط به خون محكم كنند. يا عام است. (منتهي الارب). چوبي كه در عرض بر دو ستون درخت رز نهند. (از اقرب الموارد). ||چوبی است برشکل محور که بـدان نـان را يهن سازند. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). هسطّح. [مُ سَطّ طِ] (ع ص) نعت فاعلى از تسطیح. آن که برابر و هموار مسیکند. (ناظم الاطباء). رجوع به تسطيح شود.

هسطح . [مُ سَ ط ط] (ع ص) نعت مفعولی از تطبع رجوع به تسطیح شود. هسوارشده. (از اقرب المحوارد). پهن و گسترده شده. (غیاث). برابر و هموار و پهن. (ناظم الاطباء). گسترده. راست. تسخت. هسعوارکسرده، هسمطرازشده، حساف، مستوی: نقاش چابکدست از قلم صورتها انگیزد، چنانکه به نظر انگیخته نعاید و مسطح باشد. (کلیله و دمنه). بغرمود تا خانهای مکمب مسطح بنا کردندو سطوح او را به گیج و مهره مصقل گردانیدند. (سندبادنامه ص۶۶).

- أنف مسطح؛ بينى نيك گسترده و پهن. (منهى الارب) (از اقرب الموارد).

—مسطح شدن؛ هموار شدن. صاف شدن. — مسطح کر دن؛ تسطیح. هموار کر دن. صاف کر دن.

||بام کرده. ||گوری که مسنم نبود. (دهار). ||(اصطلاح هندسه) در اصطلاح محاسبان و مهندسان، بر شکلی اطلاق میگردد که یک خط یا بیشتر محیط بر آن بیاشد، و برشکل مسطح قائمالزوایایی که بر یکی از زوایای آن دو خط مختلف محیط باشد. (از حاشیهٔ تحریر با مربع میباشد. و نیز گویند مسطح عبارت با مربع میباشد. و نیز گویند مسطح عبارت است که مباین بر یکی از زوایای قائمه در خط محیط بر یکی از زوایای قائمه در خط دیگر، که بدین ترتیب مسطح اعم از مربع خواهد بود. و در تحریر اقلیدس آمده است که عدد مسطح، مجتمع ضرب عددی است که عدد مسطح،

دو عدد بر آن محیط باشد که آن دو عندد:دو ضلع آن به شمار می آیند خواه متماوی باشند و خواه مختلف، و عدد مربع، مجتمع ضرب عـددی است در مـثل خـودش کـه دو عـدد متساوی بر آن محیط باشد. بنابراین عدد مربع اخص از عدد مسطح میباشد، ولی از شیرح خلاصةالحاب چنين مستفاد ميشودكه أنها دو عدد متباین میباشند. چـه آنـجا گـوید مطح عبارت است از حاصل ضرب عددى در عدد دیگر، نه در خودش، چون عدد بیست که حاصل ضرب چهار در پنج است، و اما حاصل ضرب یک عدد در خودش را سربع نامند، و این موضوع در حاشیهٔ تحریر اقلیدس بصراحت آمده است که هر عددی که از ضرب دو عدد مختلف در یکدیگر به دست آیــد مــــطح نـامیده مـی شود. (از کشـاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح رياضي) در اصطلاح رياضي، معدل. رجوع به اربعة متناسبه و ارثماطيقي شود. |إنام قسم شايع اصطرلاب. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||یکی از سه نوع بسائط. (يادداشت مرحوم دهخدا). هسطح. [م ط] (إخ) أثاثة بن عباد بن المطلب بن عبدمناف، مکنی به ابوعباد. از قبیلهٔ قریش و صحابي بود و از شجاعان اشراف به شمار میرفت و در بدر و احد نیز همراه پیغمبر (ص) شرکت داشت. تولدش به سال ۲۲ قبل از هجرت و درگذشتش در سال ۳۲ ه.ق.رخ داد. (از الاعلام زركلي ص١٠٨ از الاصابة). هسطحة. [] (ع إ) نوعي كشني جنگي. (از

تاریخ تمدن جرجی زیدان ج۱ ص ۱۶۱).

هسطو. [م ط] (ع اِ) صفحهٔ کاغذ چندلائی که
به روی آن بندهایی از ریسمان باریک سخت
تافته، مانند خطهای راست کشیده و دوختهاند
و به اعانت آن کاغذ کتابت را خط می کنند.
(ناظم الاطباء). وسیلهٔ ایجاد سطرها در صفحهٔ
کاغذبدون خط:

ای معنی را نظم خردسنج تو میزان ای حکمت را نثر تو بربسته به مسطر.

ناصرخسرو.

سلمان

ازگوهر و از نبات و حیوان بر خاک ببین سه خط مسطر ^۱. ناصرخسرو. کار ظفر راست کن چون خط مسطر به تیغ. مجیر بیلقانی.

ربعی نموده پیکرش خطهای مسطر در برش ناخن بر آن خطها برش وقت محاکاریخته. خاقانی.

> جدول خون رانی از خون عدو گرندیا تو راست چون مسطر بود.

با تو راست چون مسطر بود. اثیرالدین اومانی.

رای تو گشت عدل را مسطر خط راستین رایت تو است فتح را رای نمای معرکه.

فکر دیوان که داری باز کز مشق ستم از خط چین بر بیاض جهه مسطر بستهای. مخلص کاشی (از آنندراج).

هرکه را باید نوشتن نسخهٔ آداب فقر صفحهٔ تن را ز نقش بوریا مسطر زنند. طالب کلیم (از آنندراج).

> رفتیم در پی تو به هر جاکه رفت پای بر صفحهٔ زمانه کشیدیم مسطری.

درویش واله هروی (از آنندراج).

-امثال:

مثل خط مسطر. راست.

مثل مسطر، راست. (امثال و حكم دهخدا).

هسطو. [م ط] (ع إ) خط كش.(دهار) (مهذب
الاسسماء) (السامي) (زمسخشري). آلت
خط كشي. (آنندراج). سطر آراي هندسي كه
بدان خطهاي راست و مستقيم ميكشند. (ناظم
الاطهاي راست و مستقيم ميكشند. (ناظم
الاسماء). (دهار). جوي از تشبيهات اوست و
با لفظ خوردن و بستن و زدن و كشيدن و
نهادن مستعمل است و با لفظ دوختن به معني
ساختن مسطر، (آنندراج):

قصر جان را مهندس قدرت نه به پرگار و مسطر اندازد. همرهان بر جدول دجله چو مسطر راندهاند منحد نقطه در خط شالد کار داند داد

معرصان بر جدون دجمه چو مسطر راندهاند من چو نقطه در خط بغداد یکتا ماندهام. خاقانی.

> درگاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد از عدل چو مسطر شد پرگار همه عالم.

خاقانی. ترکیب حجره و دکانش سرتاسر چون ترتیب مجرهٔ آسمان بی پرگار و مسطر. (ترجمهٔ

محاسن اصفهان ص۵۴). این مهندس پیشگان را بین که اندر باغ و راغ صدهزاران نقش بی پرگار و مسطر بسته اند. ۲ (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

صغیر خامهٔ ما صوت بلبلان دارد ز رشته بر رگ گل دوختد مسطر ما. تأثیر (از آنندراج).

بر [دو]کنارهاش پس از این راست گر نهد از طبع تو به صفحهٔ مه مسطر آفناب.

حــين ثنائي (از آنندراج).

ز واژونی مسطر آن بیوقوف معلق به کرسی نشیند حروف.

ملاطغرا (از آنندراج).

مگر از کجی فرد مسطر خورد کهبا مسطر او راستی برخورد.

ملاطغرا (از آنندراج).

شایدکه از تحمل تار خیال او چون کاغذ حریر خورد مسطر آینه. ملاشانی تکلو (از آنندراج).

هسطو. [مُ طِ] (ع ص) نعت فاعلى از اسطار. خطا كننده در قرائت خويش. (از اقرب

الموارد). و رجوع به اسطار شود.

هسطو. [مُ سَ ط ط] (ع ص) نعت فاعلى از

تسطير. رجوع به تسطير شود. برگماشته.

(منتهى الارب). برگماشته و مشرف بر چيزى.

(ناظم الاطباء). ||مسلط و مسيطر. (اقرب
المسوارد). باتسلط. ||حسافظ و نگهبان.

||مختار، (ناظم الاطباء).

هسطو، [مُ سَ ط ط] (ع ص) نعت مفعولی از تسطیر. نوشته شده و نوشته و مکتوب. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسطیر شود: تا هیچکسی دیدی کآیات قران را جز من به خط ایزد بنعود مسطر.

ناصرخسرو.

آنگاه بپرسیدم از ارکان شریعت کاین پنج نماز از چه سبب گشت مسطر.

داین پنج معار از چه سبب دشت مسطر. ناصرخسرو.

هسطوة. [م ط رً] (ع إ) سطره. آنچه كتاب را بدان سطر كشند. (از اقرب العوارد). هسطوه. [م ط رً] (ع إ) سطرة. خـط كش. ستاره، سطر:

آن راکن آفرین که چئین قصرت آفرید بی خشت و چوب و رشته و پرگار و مسطره. ناصرخشرو.

هسطری. [مِ طَ] (حامص) مسطر بودن. حالت مسطر داشتن. راستی، استقامت: مستقیماحوال شو تا خصم سرگردان شود بس که پرگاری کند او چون تو کردی مسطری. انوری

هیکل خاکراز نو حرز نویسد آسمان در حرکات از آن کند جدول جوی مسطری. خاقانی.

و رجوع به مسطر شود.

هسطع. [م ط] (ع ص) فسصيح. (مسنهى الارب). خطيب مسطع مصقع؛ ينعنى ببليغ و متكلم. (از اقرب الموارد).

هسطع. [مُ سَ ط ط] (ع ص) بعير مسطع؛ شتر باداغ. (منهى الارب). شتر كه بوسيلة «سطاع» داغ شده باشد. (از اقرب الموارد). شترى كه در گردن وى به درازا داغ كرده باشند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسطيع

هسطن. [مُ سَطط] (ع ص) مرد پــادراز. |ادابه که چهار دـــت و پای دراز دارد. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به مــطنة شود.

۱ -موهم معنی خود سطر یعنی نوشته نیز هست.





مطن. ||أساطين مسطنة؛ ستونهاي استوار. (منتهى الارب). و رجوع به مسطن شود. هسطوح [م] (ع ص) رجوع به سطح شود. |اكشنة دراز افتاده. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هسطور، [م] (ع ص) نسبته. (آنندراج). مکتوب. نوشته شده. مرقوم. مرتسم. مسطر. مزبور: و الطور و کتاب مسطور. (قرآن ۱/۵۲ و ۲). کان ذلک فی الکتاب مسطوراً. (قرآن ۵۸/۱۷ و ۶/۳۳). دیگر قصه به جای ماندم که دراز است و در تواریخ مسطور. (تاریخ مهر).

حروف عقل بشمارم که مسطور است اشیا را کتاب نفس برخوانم که باشد نسخهای در جان. ناصرخسرو.

> خامشی از کلام بیهده به در زبور است این سخن مسطور.

ناصرخرو. عتبی رسالهای در مرثیهٔ او انشا کرده است در اصل کتاب مسطور است. (ترجمهٔ تاریخ یمپنی ص ۴۴۱). کیفیت وقایعی که در عهد ایشان بود به حسب معرفت مسطور شد. (جهانگشای جوینی). بلوغ را چه نشان است؟ گفت: آنچه در کتب علما مسطور است سه نشان دارد. (گلستان سعدی).

مسطور. [م] (اخ) عشیرهای از طبایفه مُحَین از طوایف بنیکمب خوزستان. (از جغرافیای سیاسی کهان ص ۹۰).

مسطورات. [م] (ع ص، ال ج سطور و مسطورة. نوشته جات. مرقومات. (ناظم الاطباء). و رجوع به مسطور و مسطورة شود. مسطورة. [مَرَ] (ع ص، ال) تأنيث مسطور. نوشته شده. مكتوب. مرتسمة.

هسطوره. [مَ رَ] (ع ص، اِ) سطور. مزبور. نسوشته: سسوی استادم بر خط خویش مسطورهای ^۱ نبشته بود و سخن سخت گشاده بگفته... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۴۹ و چ فیاض ص۵۳۹ و چ ۲ فیاض ص۷۲۲).

مسطوره. [مَ رَ /رِ] (أ) نمونه أَ، و ظاهراً آن مأخوذ از لاتيني ألست. (از يادداشت مرحوم دهخدا).

هسطوع. [م] (ع ض)گرد و غبار بلندشده و بسرآمده و بلندگردیده. ||بـوی بـرآمـیده.و پراکندهشده. ||صبح دمیده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هسطوعة . [مَعَ] (ع ص) تأنيث مسطوعة . رجوع به مسطوع شود . ||ناقة مسطوعة : شترماده كه با «سطاع» داغ گرديده باشد . (از ذيل اقرب السوارد) . و رجوع به مسطع و سطاع شود .

مسطّون. [] (() و آن بسر دو گسونه است. مسطون کبیر، و آن از زیت سـه اوقـیه و از

شراب سهاوقیه و هشت غرامی و از عسل چهار اوقیه و نیم است و مسطون صغیر و آن از زیت شش درخمی و از شراب بیست غرامی و از عسل نه درخمی باشد. (بحر الجواهر). هسع، [م] (ع]) باد شمال. (منتهی الارب).

نام باد شمال. (از اقرب الموارد).

هسعار، [م] (ع]) فروزینهٔ آتش و آتشکاو.

(مستهی آلارب). وسسیلهٔ روشین کردن و
شعله ور ساختن و سوزانیدن آتش. (از اقرب

شعله ورساختن و سوزانیدن آتش. (از آقرب الموارد). تنورشور. تنورآشور. مسعر. ج، مساعیر. (آنندراج). ||برانگیزندهٔ صرب. (منتهی الارب).

هسعاه. [مُ عام / م] (ع ص) سريم، گويند:

سيل مسعام: توجبه و سيل شتاب و تيزرو و
سريم. (از منهي الارب) (از اقرب الموارد).

هسعاق. [م] (ع إ) بزرگي و بلندي. (منهي
الاييب). مكرمت. (اقرب الموارد). ||نهايت
مرد در انواع مجد و شرف. (منهي الارب).
معلاة در انواع مجد. (از اقرب الموارد). ج،
مساعي. (اقرب الموارد) (منهي الارب).

هسعب. [مُ سَرَعُ عَ] (ع ص) جايز. (سنتهى الارب). مسوغ و جائز. (اقرب العوارد).

هسعد. [مَعَ] (ع إ) درجه و رتبه سعادت و اقبال. ج، مساعد. (ناظم الاطباء).

هسعد. [مُع] (ع ص) نعت فاعلى از اسعاد. نيكبختگردآننده. (ناظم الاطباء). رجوع به اسعاد شود.

مسعدة. [مَ عَ دَ] (إخ) رجوع به ابـومعاويه شود.

هسعدة. [مَ عَ دَ] (اِخ) رجوع به ابـوالــــع شود.

هسعدة. [مَعَ دَ] (اِخ) ابوعمرو عبدالجاربن عدى، كاتب منصور و يكى از بلغاى عشرة ينامي زبان عرب، او راست: كتاب الادب. (از

مَسَعُدى. [مَعَ] (اِخ) ابومعبود. رجوع به ابومعبود ثبود.

هسعو. [مّ خ] (غ]) اسم مكان است از سَـعر. (از اقرب العوارد). رجوع به سعر شود. ||جاى بـاريك از دم شـتر. ج، مَــاعِر. (از اقـرب العوارد). مُسعَر. (منتهى الارب).

هسعو. [مع] (ع !) آنچه آتش را بوسیلهٔ آن برانگیزاند. (از اقرب الموارد). فروزینهٔ آتش و آتشکاو و آهن و جز آن. (منتهی الارب). آتشافروزنه و تنورآشور. (دهار). مسعار. محضب. محضب. محضب، محضب، محضب، استام. ج، مَاعر. (دهار). الارس) برانگیزندهٔ حرب، گویی که آن. (از اقسرب الموارد) (از منتهی الارب). جنگانگیز. ||دراز و گردن دراز. (از منتهی الارب). الارب). گلردن که دراز باشد. (از اقرب الارب). الارب). الارب). الحوارد). ||سخت و درشت. (منتهی الارب).

شديد. (اقرر اندازد و این الارب) (از سگ هار. (ا هسعو . [مُ < آتش. (از مُ رجوع به اـ سعر. (از اقر هسعو . [مُ ﴿ (منتهى الار مسعو . [مُ ـَا تسعير. رجو حرب و آتا اقرب الموار در امور. (ما مسعر . [مُ . تسمير. نرخ الاطباء). و مسعو. [م/ عامری روا. اهل حديث

یبوعی، مک قرن چهارم زیسته است مسختلف د صاحبین دارد مشهور عباسی که ا ابودلف در (از الاعسلا مینویسد: یاقوت از ر

در ایران طب

مسعط. [٠

دارو در بینه

است که در

چیزی باشد

کشند.(بحر

مسعف. [:

ثقتی که بر ,

مشهور بود

درگذشت. ا

تهذيب التهذ

مسعر. [م *ا*

اسعاف کمککننده. باریکننده. (از اقرب الموارد). و رجوع به اسعاف شود.

هسعل. [مُ عَ] (ع إ) حـلق. (مـنتهى الارب). حلق، و یا محل سعال و سرفه در حلق. (از اقرب الموارد).

مسعل. [مُع] (ع ص) نعت فاعلى از اسعال. چابککننده و به نشاط آورنده. (از اقرب الموارد). و رجوع به اسعال شود.

هسعن. [مُ سَءِعَ] (ع إ) دلو بزرگ که از دو چـرم ــازند. (مـنتهي الارب) (از اقـرب الموارد).

مسعود. [مَ] (ع ص) ضد شقى. نيكبخت شده و نیکبخت (و آن از فعل سُعِد و نیز اسعد مىي توانىد بائد). ج، مُساعيد. (از اقرب المسوارد). مسيمون و مسبارک. (آنندراج). نـيكبخت. (دهار)، سعادتمند. خـجــته. فيروز. فرخنده. نيكاختر. نكواخسر. سعيد. خوشبخت. خوشاقبال. بختور. مجدود. سعد. فرخ. فرخنده. نيک. خوش. همايون:

جهان روشن از تاج محمود باد

همه روزگارانش مسعود باد. فردوسي. طالع ممعود پیش بخت تو طالع شود طایر میمون فراز تخت تو طایر شود.

منوچهري.

رایت منصور او را فتح باشد پیشرو طالع ممعود او را بخت باشد پیشکار.

سوچهري.

گفتم زندگانی خداوند دراز باد، روزی مسعود است حاجتي ديگر دارم. (تاريخ بيهقي). نه کس را بود بخت مسعود او

نه فرزند چون مير محمود او. اسدی.

شاه ممعود كاختر ممعود

در مرادش درست پیمان باد. آنگاه مثال داد تــا روزی مــــعود و طــالعی میمون برای حرکت او تعیین کردند. (کلیله و

> زان نام فر بدین سر مسعود برنهد زان نام اخ بدان دل در وا برافکند.

خاقاني. مگر کاین آتشت بیدودگردد

نظامي. وبال اخترت مسعود گردد. چون فلکت طالع مسعود داد

نظامي. عاقبت كار تو محمود باد.

زگال از دود خصمش عودگردد کهمریخ از ذنب مسعود گردد. نظامي.

هركه اخِر بينتر او ممعودتر

مولوي. هرکه اخُربین تر او مطرود تر. هرکه پایازبینتر او ممعودتر

جدتر آن کارد که افزون برد بر.

مولوي.

بخت در اول فطرت چو نباشد مسعود مقبل آن است که در خا کالحد شد مودود. سعدي.

- مىعودالجَد؛ خىوشېخت. نىكېخت: با جمالي باهر و عرضي طاهر مسعودالجد و محمودالحظ. (سندبادنامه ص ۲۵۰). هركه مرزوقالحظ و مسعودالجد باشد فر يزداني و سعود آسمانی بدو ناظر و نازل گردد. (سندبادنامه ص ۲۲۷).

هسعود. [م] (إخ) ابن ابراهيم غزنوي. رجوع به مسعود غزنوی شود.

مسعود. [م] (إخ) ابن ابيبكربن حسينبن جعفر الفراهي، مكنى به ابونصر. از مردم فراه. صاحب نـ صاب الصبيان و معاصر امام شرفالدين محمدين محمد الفراهمي است. بعضی نام او را محمود گفتهاند. به ســال ۴۱۷ ه .ق.جامع صغیر شیبانی را به نظم کرده است. (از کشف الظون ج لایپریک ج ۲ ص ۵۵۹ و لباب الالباب ج ١). مؤلف جهان آرا، مسعود صاحب نَصَابُ را با معاصر او امام شرفالدين محمدبن محمد القراهيي خبلط كبرده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسعود. [مَ] (إخ) ابن اسماعيل بن ابي على بن مسعودبن علیبن موسی سلماسی، مکنی بــه ابوالفتح. فقیه و ادیب و شاعر قبرن هفتم هجری و منسوب بنه سیلماس از شبهرهای آذربایجان. وی به سال ۶۲۹ ه.ق.درگذشته است. او راست: شرح المقامات، شرح الجمل در نحو. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۱۱۰).

هسعود. [م] (اخ) ابن اوسين اصرم. رجوع به ابومحمد (مسعود...) شود.

مسعود. [م] (إخ) ابس حارثة شياني. از شجاعان عرب در عصر جاهلي و در صدر اسلام. او در ايام خليفة اول ساكن حيره در عراق گشت سپس به بابل منتقل شد و به سال ۱۳ هـ .ق. در واقعهٔ بویب (نزدیکی کــوفه) بــه قتل رست الاعلام زركلي ج ٨ ص ١١٠). مسعولي (إخ) ابن حسن قراخان، ملقب به رکنالدین و مشهور به قلج طمفاجخان. از ملوک افراسیابیه یا خانیه، ممدوح سوزنی شاعر. وی ظاهراً تا حدود سال ۵۶۲ یا ۵۶۹ ه .ق.زنده بوده است:

مر او را به شاهی و شهزادگی به افراساب ملک انتماب شهنشاه ممعودبن الحمن 🥇 سّعادات ایام را فتح باب چوطمفاجخان جد و جد پدر

سوزني. ز طمغاج خانی بسوده رکاب.

شه مظفر مسعودين حسن كه وراست به پادشاهی روی زمین سزا دیدن ز ناسزایان تخت نیا گرفت به تیغ نبيره را چه به از مسند نياديدن...

سوزنی (دیوان ص ۲۹۴).

رجوع به تاریخ بیهقی چ سعید نفیسی ج ۳ ص ۱۳۲۳ شود.

هسعود. [مّ] (اِخ) ابن سعد سلمان. شاعر قرن پنجم و ششم هجری. رجوع به مسعودسعد

هستود. [م] (إخ) ابن سعد شالي كوب، ملقب ب حميدالدين. رجوع به حميدالدين (مسعود...) و شالیکوب شود.

همعود. [مَ] (إخ) ابن عزالدين حين، ملقب به فخرالدین و ملکالجبال. اولین پادشاه از ملوک غوریهٔ بامیان. او برادر سلطان علاءالدین غوری و عم سلطان غیاثالدین و هم عم معزالدين (شهابالدين) غوري است و پدر حسامالدین علی، و وقتی لشکر به جنگ دو برادرزادهٔ خود غیاثالدیس و معزالدیس سوق داده است. وفيات و ميدت سيلطنت او معلوم نیست و فقط محقق است که در اواخر نيمة اول و اوايل نيمة دوم مائة ششم حبات داشته است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسعود. [مَ] (إخ) ابن علىبن احمدبن عباس صوانی بیهقی، مکنی به ابوالمحاسن و ملقب به فخرالزمان. ادیب و مفسر و شاعر قرن ششم هجري و متوفي به سال ۵۴۴ ه .ق.او راست: تفسير القرآن. شرح الحماسة. صيقل الالباب، در اصول. التذكرة، در چهار جلد. التنقيح، در اصول فقه. نفثة المصدور. التوابع و اللوامع، در اصول. (از الاعلام زركـلي ج۸ ص۱۱۳ و از كشف الظنون).

هسعود. [مَ] (اِخ) ابن على هروى، ملقب به نظام الملک و شمس الدين. وزير سلطان تكش خوارزمشاه. رجوع به نظامالملک (مسعود...)

مسعود. [مَ] (إخ) ابـــن عـــمربن عــبدالله تفتازانی. رجوع به تفتازانی و الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۱۱۳ شود.

هسعود. [م] (إخ) ابس فيضلالله. از امراي سرپداري، رجوع به مسعود سرېداري شود.

مسعود. [م] (إخ) ابن قلج ارسلان. رجوع به مسعود سلجوقی ثود.

مسعود.[مَ] (إخ) ابسن كسيقباد ثسالت. از سلجوقيان روم. رجوع بـ غياثالدين (مسعود...) شود.

هسعود. [مُ] (اِخ) ابن کیکاوسبن کیخــرو. از سلاجقهٔ روم. رجوع به غیاثالدین (مسعود...) شود.

مسعود. [مُ] (إخ) ابن محمد (يا ابراهيمبن محمد)بن سهل کرمانی، مکنی به ابـومحمد و ملقب به قوامالدين. اديب و فقيه حينفي قـرن هفتم و هشتم هجري. وي به سال ۶۶۴ ه.ق. متولد شد و نیخست در دمشیق و سیس در قاهره سکونت اختیار کرد و آنگاه به دمشق بازگشت و به سال ۷۴۸ ه.ق.درگذشت. او راست: شرحالکنز و حاشیه بر مفتی خبازی. در اصول فقه. (از الاعلام زركلي ج ٨ ص





411).

هسعود. [م] (اخ) ابسن مسحدین مسعود نیشابوری، مکنی به ابوالمعالی و ملقب به قطبالدین، فقیه قرن ششم هجری، متولد ۵۰۵ ه.ق. و متوفی به سال ۵۷۸ ه.ق. رجوع به ابوالمعالی (قطبالدین...) و الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۱۱۵ شود.

هسعود. [م] (إخ) ابن محمدبن ملكشاه سلجوقی شود. سلجوقی شود. هسعود. [م] (إخ) ابن محمد امامزاده، ملقب به ركنالدین. استاد محمد عوقی صاحب جوامع الحکایات. رجوع به ركنالدین (مسعود...) شود.

هسعود. [م] (اخ) ابن محمد بخاری، مکنی به ابوالیمن و متوفی به سال ۴۶۱ ه.ق.او راست: مختصر تماریخ بغداد. (از کشف الظاون).

هسعود. [م] (اخ) ابن محمودبن سبکتکین غزنوی. رجوع به مسعود غزنوی (ابن محمود) شود:

شاهنشه زمانه ملكزاده بوسعيد

مسعود باسعادت و سلطان راستين. فرخى. هسعوف [م] (إخ) ابن معزالدين محمود. از سلسلهٔ آقسنقر (دستهای از اتابکان الجزيره). وی از ۶۴۸ تــا ۶۹۹ ه.ق.حکومت کـرده است.

هسعود. [م] (اخ) ابن مودود (قطبالدین) بن عسادالدین زنگی بن آیسنقر، مکنی به ابوالفتح و ابوالسظفر و صلقب به عزالدین صاحب موصل و سنجار در عهد صلاحالدین ایوبی، تولد و پرورش او در صوصل بود. و رجوع به عزالدین و الاعلام زرکیلی ج ۸ ص ۱۹۸ و تاریخ گزیده ص ۴۰۲ و ۴۰ شود. هسعود. [م] (اخ) ابسن ناصربن ابیزید عبدالله بن احمد سجزی، مکنی به ابوسعید. محدث و از اهالی سیستان بود و به سال ۴۷۷ ه.ق. در نسیشابور درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۱۷۷).

هسعود. [م] (اخ) ابن وهسودان، مکنی به ابومنصور و ملقب به نباصرالدیسن. از امرای وهسودانیان یبا روادیبان، متعدوح قطران. رجوع به روادیان شود.

هسعود. [م] (اخ) (المسلک ال...) شهرت اوالقاسم بن اسماعیل بن احمد بن اسماعیل. از ملوک بنی رسول در یعن. وی به سال ۸۲۳ د.ق. متولد شد و در سن سیز ده سالگی در زبید به ولایت منصوب گشت و به سال ۸۹۸ د.ق. درگذشت. وی آخرین تن از رسولیان است که حکومتی ظاهری بر یعن و عدن داشتند. (از الاعلام زرکلی ج ۶ ص ۶ از بلوغ المسرام و الشوء اللامع).

هسعود. [م] (اخ) (المسلک ال...) شهرت حسن بن يوسف بن عمر رسولي. از ملوک يمن در قرن هشتم هجري. رجوع به حسن رسولي شود.

هسعود. [م] (اخ) (العسلک ال...) شهرت يوسف بن محمد بن ايوب، مکنی به ابوالمظفر و ملف به صلاح الدین. از ملوک بنی ايوب در يمن است. و به سال ۵۹۷ ه.ق. متولد شد و به سال ۶۹۲ بر زبيد و تهامه و تعز و صنعاء دست يافت، سپس با امير مکه شريف حسن بن قتاده حسنی جنگيد و آن شهر را غارت کرد. دراهم مسعودی در مکه بدو منسوب است. سپس به مسلم رفت و در اواخر عمر به مکه آمد و به سال ۶۲۶ ه.ق. در اين شهر دچار بيماری سال ۶۲۶ ه.ق. در اين شهر دچار بيماری گشت و درگذشت و در همانجا دفن شد. او گشت و درگذشت و در همانجا دفن شد. او آخرين تن از بنی ايوب در يمن بوده است. (از

هسعود. [م] (إخ) جلال الدين ملک جانی. از حکام بنگاله است که از ۶۵۶ تـا ۶۵۷ ه.ق. حکومت کرد. (از ترجـمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۲۷۵).

هسعود. [م] (اخ) رفیعالدین یا رفیع لنبانی اصفهانی. شاعر قرن ششم هجری. رجوع به رفیع شود.

هستود. [م] (اخ) صلاح الدين يوسف. از ايوبيان عربستان كه از ٤١٦ الى ٤٢٥ ه.ق. حكومت كرد. (از ترجمهٔ طبقات سلاطين اسلام لين پول ص ٩٩).

هسعود. [م] (اخ) ملقب به عزالدین. پنجمین از اتابکان موصل که از ۵۷۶ الی ۵۸۹ ه.ق. حکومت کرد. (از ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لینپول ص ۱۴۴).

و (آم) (اخ) ملقب به عزالدین. هفتمین آم) (اخ) ملقب به عزالدین. هفتمین آم) محکومت کرد. (از ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۱۴۴).

هسعود. [م] (اخ) (مـــحد...) از روزنامه نگاران و نویسندگان معاصر ایرانی و مدیر روزنامه مرد امروز و نویسندهٔ کتابهای مسعروف: گلهائی که در جهنم میروید، تغریحات شب، در تلاش معاش و غیره. وی به سال ۱۳۲۶ ه.ش.به دست دو تن ناشناس در طهران به قتل رسید.

هسعود آباد. [م] (ابخ) دهسسی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۳۱ هزارگزی غیرب قروه به ۴۶ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ قروه به سنندج. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هسعود آباد. [مُ] (اِخ) دهـــــی است از دهستان اوباتوی بخش دیوانـدرهٔ شـهرستان

سندج، واقع در ۵۸هزارگری شمال غربی دیواندره و عهزارگزی شمال کرفتو. آب آن از چشسمه و راه آن سالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هسعود آباد. [م] (ایخ) ده است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بسروجرد، واقسع در ۲۶هنزارگزی غرب الیگودرز و عمزارگزی شمال باختری راه شوسهٔ ازنا به درود. دارای ۱۸۳۹ تین سکنه مسی،باشد. آب آن از قنات و چاه و راه آن اتومییلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

هسعود آباد. [م] (اخ) دهبسسی است از دهبسان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۸هزارگزی شمال باختری کرمان و ۶هزارگزی غرب راه فرعی زرند به کرمان. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هسعوداختر. [مَ أَتَ] (ص مسركب) بــا اخترى سعد. داراى اختر مبارك و ميمون. آن كه طالم وى سعد بود:

خسرو مشرق و مغرب ملک روی زمین شاه مسعود مبارک بی مسعوداختر. فرخی. هسعوداختر. فرخی. هسعوداختر. فرخی. به ابوجهیر. از تابعیان و از اهالی بصره بدود. رجوع به صفة الصفوة ج ۳ ص ۲۵۰ شود. هسعود رازی، رم و از اخ) از شعرای دورهٔ غزنوی. رجوع به مسعودی رازی شود.

هسعود سوبداری. [مَ دِسَ بِ [لخ) ابن فصل الله، ملقب به وجیهالدین و برادر عبدالرزاق. از امرای سربداری که از سال ۷۲۸ الی ۷۴۴ ه.ق. حکومت کرد. رجوع به سربداران و رجال حبیب السیر ص ۶۰ و تاریخ مغول و ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۲۲۴ شود.

هسعودسعد. [مَ دِ سَ] (اِخ) مــــــمودبن سعدین سلمان. شاعر توانای زبان فارسی در ﴿ قرن پـنجم و ششــم هــجري. خــانوادهٔ او از همدان و مولد و منشأ وی چنانکه غـــلامعلی آزاد در سبحة المرجان في آثــار هــندوسـتان متعرض است و از اشعار خود او نیز استنباط ميشود لاهور بوده است نه جرجان يا همدان یا غزنه چنانکه صاحبان تذکره گفتهاند. دیوان مسعودسعد مشتمل است برمدح پسنج ننفر از ـــلاطين غزنوى، اول ابوالمــظفر ظــهــرالدوله رضى الدين ابراهيمين مسعودين محمودين سبکتکین که از سال ۴۵۱ تـا ۴۹۲ هـ.ق. سلطنت نمود، دوم عبلاءالدوله مسعودبن ابسراهیم مذکور (۴۹۲–۵۰۸ ه.ق.)،سوم عضدالدوله شيرزادبين مسعودين أبراهيم مذكور (۸۰۸-۹-۵۰ ه.ق.)، چهارم ابوالملوك ارسلانين مسعودين ابسراهيم مذكور



(۹-۵-۷۱۱ ه.ق.) و پنجم سلطان غازی يمين الدوله بهرامشاهبن مسعودين ابىراهميم مذكور (۵۱۱-۵۵۲ ه.ق.).بسياري از قصايد معودسعد در مدح سيفالدوله ابوالقاسم محمودين ابراهيم ميباشد. سيفالدوله از جانب يدر به حكومت هندوستان منصوب بود و مسعودسعد در اوایل جوانی که هنوز از هندوستان به غزنین هجرت نکرده و در حبس بيستساله نيفتاده بود خود را به سيفالدوله محمود بسته و از ملازمان خاص وی گردید و از یکی از قصاید وی معلوم می شود که تاریخ تفویض حکومت هندوستان به سیفالدوله در سنهٔ ۴۶۹ ه.ق. بوده است و ایس قبدیمترین تاریخی است که در دیوان مسعودسعد دیـده میشود، پس معلوم میشود که ابتدای ظهور و ترقی او در حدود سنهٔ ۴۷۰ هـ .ق. بوده است و تا اوایل سلطنت بهرامشاه زیسته و وفاتش به اصبح اقبوال در سال ۵۱۵ ه.ق.است، و ولادتش علىالتحقيق مابين سنة ۴۳۸ و ۴۴۰ ه.ق.بوده است. در حدود سنهٔ ۴۸۰ سلطان ابراهيم درحق پسرخود سيفالدوله محمود بدگمان شد و او را بگرفت و بیست و به زندان فرستاد و ندمای او را نیز بگرفتند و هر یک را به قلعهای محبوس نمودند، از جملهٔ ایشان منعودسعد بود که ده سال تنمام در سنلطنت سلطان ابراهیم در حبس به سسر بسرد، از آن جمله هفت سال در دو قلعهٔ سو و دهک و سه

> هفت سالم بسود سو و دهک پس از آنم سه سال قلعهٔ نای.

ال در قلعهٔ نای:

بعد از ده سال به شفاعت ابوالقاسم خاص از اركان دولت سلطان ابراهيم از حبس بسرون آمد و به هندوستان رفت و بر سر املاک پدر بنشست. در این اثنا، سلطان ابراهیم وفات نسموده پسترش سبلطان مستعود بنجای او بنشست. در سنهٔ ۴۹۲ ه.ق، سیلطان مسعود حکومت هندوستان را به پسسر خود امیر قوامالملک ابونصر هبةالله پارسی را به سمت پیشکاری او و سپهسالاری قشون هندوستان برگماشت. بواسطهٔ دوستی قـدیم کـه مـابین ابونصر فارسی و مسعودسعد بود. ابونصر او را به حکومت چالندر از مضافات لاهور مأمور نمود. اندکی بعد ابونصر فــارسی مــغضوب و گرفتار آمد و مسعودسعد نیز که از جمله عمال او بود معزول گردید و دیگر بار به حسس افتاد و قریب هشت یا نه سال این دفعه در حسار مَرَنج به سر برد تا سرائبجام به شفاعت ثقةالملک طاهرين علىبن مشكان (برادرزادة ابونصر مشكان صاحب ديوان رسائل سلطان محمود غزنوی) در حدود سنهٔ ۵۰۰ ه.ق.از حبس خلاصي يافت. در حالتي كمه پير و

شکسه و ضعیف شده بود و بهترین اوقبات جوانی خود را در قلل جبال و اعماق وهاد و قعر زندانهای تباریک گذرانیده از اشغال دیوانی کنار نمود و بقیهٔ عمر را در عزلت به سر برد تا در حدود سن هشنادسالگی این جهان را بدرود گفت. نخستین کسی که دیوان معودسعد را جمع آوری نمود سنائی غزنوی بود و بعضی اشعار شعرای دیگر را نیز سهوا در ضمن آن درج نموده بود، شقةالملک طاهرین علی مشکان سنائی را از سهو خود آگاه نمود و سنائی قطعهای را در اعتذار به مسعودسعد فرستاد. (از حواشی محمد قروینی بر چهارمقالهٔ نظامی عروضی ص قروینی بر چهارمقالهٔ نظامی عروضی ص تاریخ ادبیات تألیف صفا شود.

هسعود سلجوقي. [مُ دِسٌ] (اِخ) ابن تلج ارسلان. از سلجوقیان روم بود و از سال ۵۳۹ تا ۵۵۸ د.ق.حکومت کرد.

مسعود سلجوقی. (مَ دِ سَ) (لِخ) ابسن کیقیاد ثالث، ملقب به غیاثالدین. از سلاجقة روم. رجوع به غیاثالدین (مسعود...) شود. مسعود سلجوقی. [مَ دِ سَ) (لِخ) ابسن محمدین ملکشاه، مکنی به ابوالفتح و ملقب به غیاثالدین. رجوع به غیاثالدین (مسعود...) شود.

هسعود گیرت. [م ر] (ص مسرکب) با سیرتی مسعود. نیکوروش. عادل: پادشاهی بوده است در نواحی کابل، مسعودسیرت محمودسریرت. (سندبادنامه ص ۲۵۰).

مسعودشاه. [مّ] (اِخ) ملقب به علاءالديـن.

هنتین از سلاطین معلوک هند که از ۴۳۹ الی ۶۴۴ ه.ق. حکومت کرد. (از ترجیعهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۲۶۸). مسعود غزنوی، [مَ دِعَ نَ } (اخ) ملقب به الناصر لدینالله و مشهور به مسعود اول. نهمین تن از غزنویان افغانستان و پنجاب که از ۴۳۲ الی ۴۴۰ ه.ق. حکومت کرد. (از ترجیعهٔ

طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۲۵۹). هسعود غزنوی، [مَ دِغَ نَ] (اِخ) مشهور بسه مسعود شانی. یازدهمین از غزنویان افغانستان و پنجاب که در سال ۴۴۰ ه.ق. حکومت می کرد. (از ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۲۵۹).

هسعود غزنوی. [م دِعْ نَ] (لغ) ابسن ابراهیم. تولد او به سال ۴۵۲ ه.ق. بود و به سال ۴۵۲ ه.ق. بود و به سال ۴۵۲ م.ق. بود و به الستظهربالله خلیفهٔ عباسی لقب عبلاءالدوله یافت. او برای ایجاد روابط دوستانه با سلطان سنجر، مهد عراق خواهر وی را به حبالهٔ نکاح خویش درآورد. دورهٔ هفده سالهٔ زمامداری مسعودین ابراهیم دورهٔ سکون و آرامش سلطنت این سلسله در افغانستان و قسمتی از سیستان و نواحی سند بود و او به سال ۹-۵ سیستان و تاریخ گزیده و تسمهٔ صوان السلجوقیة و تاریخ گزیده و تسمهٔ صوان الحکمة شود.

مسعود غزنوي. [مَ دِ غُ نَ] ((خ) (كطان...) ابن محمودبن سبكتكين، ملقب به شهابالدوله از ملوک غیزنویان. تبولد او در شهر غزنه بود و در عهد يدرش والي اصفهان گشت.چسون بسه سال ۴۲۱ ه.ق.پندر او درگذشت اهالی غزنه با برادر او محمد بسعت کردند.ولی مسعود به قصد سلطنت بـهــمت غزنه حرکت کرد و به سال ۴۲۲ ه.ق. مردم انجا با وی بیعت کردند و اندکاندک بر سرزمینهای خراسان و سیستان و مکران و کرمان و ری و اصفهان و هندوستان دست یافت. و در هندوستان قلاعی را تصرف کسرد که پدرش از عهدهٔ آن برنیامده بود. در عهد او، سلجوقیان به خراسان حمله کبردند ولی وی آنان را دفع كرد. و در سال ۴۳۱ در محل دندانقان از آنها شکــت خورد و به سال ۴۳۲ ه.ق. در حالي كه راهي هندوستان بود برخي از لشکــریان وی در تــوطئهای او را بـقتل رسساندند و بسرادر او محمد را بــه امــارت برداشتند. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۱۱۶ از ابنالاثير و اخبار الدولة السلجوقيه). و رجوع به تاریخ عمومی اقبال شود.

مسعودميرزا. [م] (إخ) ظلالسلطان بسر ناصرالديمنشاه قاجار. وي به سال ۱۲۴۶ ه.ق.متولد شد و در ۱۲۷۷ لقب يـمينالدوله یافت و در ۱۲۷۸ ه.ق.به حکومت مازندران و ترکمنصحرا و سمنان و دامغان منصوب گردید.در ۱۲۸۶ با لقب ظلالـــلطان حاکــم فارس شد و جمعاً سه بار به حکومت فارس رسید. در ۱۲۹۱ ه.ق.حکومت اصفهان یافت و در ۱۳۰۰ اصفهان و بزد و فارس و عراق و بروجرد و عربستان و لرستان و كرمانشاهان و کردستان و گلپایگان و خوانسار را در قلمرو داشت. ظلالسلطان مقتدرترين شاهزاده قاجار در عهد خود بود. هم او بود که اغلب آثار هنري صفويه را در اصفهان محو نـمود. وي تسا سسال ١٣٠٥ ه.ق. تـقريباً لايسنقطع حکومت اصفهان و به تناوب حکمرانی کلیهٔ نواحي جنوبي و غربي ابران را بعهده داشت و



عاقبت در سال اخیر مستعفی گردید. در زمان مظفرالدین شاه مجدداً به حکومت اصفهان و یزد منصوب شد. وی پس از چند سال انزوا به سال ۱۳۳۶ د.ق. در «باغ نو» اصفهان بدرود حیات گفت و جنازهٔ او را به مشهد بسردند. او مردی قسی القلب و در سیاست مجرمان شدیدالعمل بود. تاریخ مسعودی به قلم اوست.

هسعودی. [م] (حامص) مسعود بودن. نیکبختی. سعادتمندی. میمنت. (ناظم الاطباء). و رجوع به مسعود شود.

مسعود که مراد سلطان مسعودین محود مسعود که مراد سلطان مسعودین محود غزنوی است. این ترکیب و گاه به صورت جمع (یعنی مسعودیان) در تاریخ بهقی مکرر هسواداران سلطان مسعود از آن اطرافیان و هسودی (محمودیان یا پدریان) که طرفداران سلطان مسعود است در مقابل پدر وی بودند: این گرگ پیر گفت قومی ساختهاند از محمودی و مسعودی و به اغراض خویش مشغول، ایزد عز ذکره عاقبت به خیر بکناد. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص

هسعودی. [م] (اخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۴۴هزارگزی شمال باختری شوسف و ۵هزارگزی شمال شرقی هشتوکان. آب آن از قبنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مسعودی، [مَ] (اِخ) شــــهرت عــلیین حسین بن علی، مکنی به ابوالحسن. از اولاد عبداللهبن مسعود، مورخ و رحالة قرن چهارم هجری و از اهالی بغداد بودکه در مصر اقامت گزیدو به ـــال ۳۴۶ ه.ق.در آنجا درگذشت. وی در مصر و ممالک عرب سیاحت کسرد و بعد به پارس رفته در اصطخر اقامت کرد. پس از چندی به هند و نیز به چین درامد و از انجا تا جزيرة مادا گاسكار رفت بالاخره به آذربایجان، گرگان، شام و فلسطین سفر کرد. او راست: مروجالذهب. ذخائر العلوم و ما كان في سالف الدهور . الاستذكار لما مر في سالف الاعصار. التاريخ في اخبار الامم من العرب و العجم. كتاب رسائل. اثبات الوحيد در امامَّت. المقالات في اصول الديانات. خزائن الملك و سر العالمين. التنبيه و الاشراف. اخبار الزمان و من اباده الحدثان. حدائق الاذهان في اخبار بيت النبي (ص). الامانة في اصول الديانة. الاوسط. البيان في أسماء الائمة عليهمالسلام - أخبار الخوارج. (از الاعلام زركلي ج ٥ص ۸۷ و تاریخ ایران باستان ص ۱۰۳ و کشف الظنون).

مسعودي. [م] (اخ) على بن شهاب الدين.

رجوع به علی مسعودی شود. هسعودی. [م] (اخ) شسهرت مسحمدبن عبدالرحمان بن محمدبن مسعود خراسانی مَروَروذی پنجدهی، ملقب به تاجالدین. فقیه و ادیب قرن ششم هجری و نسبت او به جدش مسعود است. رجوع به ابوسعید (محمدبن

هسعودی، [م] (اِخ) شسهرت مسحمدین مسعودین محمد مسعودی غزنوی. رجوع بـه مسعودی غزنوی شود.

ابیالسعادات ...) و الاعلام زرکیلی ج ۷ ص

ﻣﺴﻌﻮﺩﻳﺎﻥ. [مُ] (إخ) ﻗــــــومي از شبانکارگان. (فارسنامهٔ ابنالسلخی چ اروپا ص۱۶۷). ابنالبلخي در مورد ايشان چنين آورده است: قومي مجهولاند بياصل و ايشان را فضلویه برکشید و قلعهٔ سهاره بدیشان داد و رَكُنَّ الدوله خمار تكين اقطاعي اندك داده بود ایشان را و دو پسر را از آن شاهنشاه ری که او را مجدالدوله گفتندي. به اول عهد جـــلالي بــه فیروز آباد فرستاده بودند و آن جایگه به اقطاع بدیشان داده و امیرویه مسعودی که مقدم ایشان بود این دو پسر را بکشت و فیروزآباد به دست گرفت بعد از عمهد جملالي و قمومي شدند و پس بیشترین اعمال شاپور خوره به دست گسرفت و قوی شند و پس از ان بنه روزگار ابوسعد کازرون تاختن برد و امیرویه را بکشت بسه شمیخون، و پسسری داشت وشتاسفنام و بــهجانب حــــویه پــیوست و فیروزآباد بر وی مقرر داشت و چون اتسابک چاولی به پارس آمد همگان را قمع کرد و از معروفان ایشان سیاه میل مانده است و تمنی چند دو (کنذا) از پسران ابوالهیج و دیگر اتباعاند. (فارسنامهٔ ابنالبـلخی چ اروپـا ص 1

مُعَمَّوُكُى **رازى.** [مَ يِ] (اِخ) الله عراى سلطان مسعود غزنوی بوده است. ابوالفيضل بیهقی در تاریخ مسعودی در حـوادث سـنـهٔ ۴۳۰ ه.ق.گويد: و امير (مسعودبن محمود غزنوی] رضی الله عنه بـه جشـن مـهرگان نشمت روز سهشنبه بيستوهفتم ذيالحجة بسیار هندیه و نشار آوردنند. شعرا را هیچ نفرمود و بر مسعود رازی خشم گرفت و او را به هندوستان فرستاد که گفتند او قبصیدهای گفته است و سلطان را نیصیحتها کمرده (در تعریض به قبائل سلجوقیه) در آن قسیده. و این دو بیت از آن قصیده است: مخالفان تو موران بدند مار شدند برار زود ز موران مار گشته دمار مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر کهاژدها شود ار روزگار یابد مار. این مسکین سختانیکو نصیحتی کرد هرچند

فضول بود و شعرا را با ملوک این نرسد.

هسعودى غزنوى. [مَ يِ غَ نَ] (لِخ) طهيرالدين ابوالمجاهد محمدين مسعودين مسعودين مسعودي غزنوى. اديب و رياضىدان قرن شمم هجرى. او راست: احياء الحق. كفاية التعليم في صناعة التنجيم (تأليف در حدود سال ۵۴۰ ه.ق.). نافع الثمرة يا شرح شمرة بطلميوس. جهان دانش.

هسعودي مروزي. [مَ ي مَ رَ] (اِخ) يكي از شاعران اواخـر قـرن سـوم و اوايـل قـرن چهارم هجري كه اطلاعات ناقصي از احبوال او در دست است. او نخستین کسی است که شروع به نظم روايات تاريخي و حماسي ایران کرد و شاهنامهٔ منظومی پدید آورد، ولی از این شاهنامهٔ او اطلاعی فراوان در دست نیست، و ثعالبی نام آن را در غرر اخبار ملوک الفــــرس (ص ۱۰) آورده است: و زعـــم المستعودي فسي مسزدوجته بالفارسية أن طهمورث بَني قهندز مرو... و ذكر المسعودي المروزي في مزدوجته الفارسية انه قتله [أي قتل البهمن الزال] و لم يبق على أحد من ذريته و این مسعودی پیش از سال ۲۵۵ ه.ق.بوده است، ولي حدود آن معلوم نيست و اينكه میگوئیم پیش از ۳۵۵ برای این است که نام او در مقدسی نیز آمده است چنین: و قد قبال المسعودي في قصيدته المحبرة بالفارسية: نخستين گيومرث أمد به شاهي گرفتش به گیتی درون پیشگاهی (کذا)" چو سی سالی به گیتی یادشا بود که قرمانش به هر جائی روا بود. (و أخرين بيت كتاب اين است): سپری شد زمان خسروانا چوکام خویش راندند در جهانا.

(البدء و التاريخ مقدسی). هسعور. [م] (ع ص) نعت مفعولی از سَعْر. رَمَعُ (ع ص) نعت مفعولی از سَعْر. رَمِوع به سعر شود. [[آزمند طعام بها آن که پسرشکم بسود. (مستهی الارب) (از اقرب العوارد). [[دیوانه. مجنون. (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). [[گرمیزده و تشنه. (از منتهی الارب) منتهی الارب) کسی که دچار باد سعوم شده

۱ - در چسهارمقاله و در مسجمع الفصحاء وصعودی با باء نسبت مسطور است، ولی در لبالالباب و حدائق السحر رشید وطواط و تاریخ بیهقی ج طهران و هفت اقلیم همه جا همسعود، بدون یاء نسبت نوشته شده است و گویا هر دو صحیح باشد، به این معنی که نام خود شاعر مسعود ی نبیت به سلطان مسعود غزنوی، والله اعلم. (حواشی جهارمقاله ص ۲۸).

هسعورة. [م ر] (ع ص) تأنيث مسعور: ناقة مسعورة، اثر مادة ديوانه. (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مسعور شود. هسعوع. [م] (ع ص) طعام مسعوع؛ گندم زردىزده و آن آفتى است كه به زراعت رسد. (منتهى الارب). طعامى كه «سهام» زده باشد، چون يرقان. (از اقرب الموارد).

مسعوف، [م] (ع ص) نعت منعولی از سف. رجوع به سعف شود. | صبی مسعوف؛ کودک شیرینه بر آورده. (منتهی الارب). کودک که دچار «سعفة» شده باشد. (از اقرب العوارد). مسعی، [م عسا] (ع إ) سسعی، کسوشش. المسلک و تصرف. (از اقرب الموارد). ج، مساعی (مساع).

هسعی. [مَ عَیْ) [(ع ص) مرد بسیارسیر توانا بر آن. (منهی الارب) (از اقرب العوارد). هسعف 1 أغ] (ع ص) نسمت فساعلی از اسغاب. آن که در قسطی درآمده بساشد. (از اقرب العوارد) (از منتهی الارب). و رجوع به اسغاب شود.

هسغب. [مُ غَ] (ع ص) روا. جايز. (از منتهى الارب).

هسغب. [مُ سَعُ غَ] (ع ص) جايز. روا. (از سنتهى الارب). مسوغ و مُسغب. (اقرب الموارد).

هسغبل. [مُ سَ بَ] (ع ص) نـرم و آســان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هستعه آ. [م ع ب] (ع مس، إسس) گرسته شدن و جوع، و گویند آن در صورتی است که با تعب و رنج همراه باشد. (از اقرب العوارد). سنب. گرستهی الارب). مجاعه. گرسته شدن: أو إطعام فی یوم ذی سنبة. (قرآن ۱۴/۹۰).

هسغدة. [مُغَد] (ع ص) فصال سغدة؛ شتر كر هاى شير مست و فيربه، (سنهى الارب) (اقرب الموارد). ساغدة. و رجوع به ساغدة شود.

ه**سغیم.** [مُرَخُ /مُ سَرِغُ غَ] (ع ص) نیک غذا و نیک خوار. ||کودک فربهبدن به ناز پسرورده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هسفي. [مُ فِنْ] (ع ص) مسفى. رجـوع بـه مسفى شود.

هسف. [مُ سِفف] (ع ص) نعت فاعلى از اسفاف. آن که از برگ خرمابن بوریا میبافد. از مشغول به کارهای دون و پست. (از منهی الارب) (از اقرب الدوارد). امرغی که پست پرد. (از منهی الارب). مرغی که در هنگام پرواز آنقدر نزدیک زمین بپرد که پاهایش گسویی به زمین رسیده است. (از اقرب المسوارد). الاسر نزدیکشونده به زمین. الاسب) (از اقرب السوارد). الاسر نزدیکشونده به زمین.

الموارد). ||هر چیز که سلازم و چسبیده به چیزی دیگر بیاشد. (از اقبرب الصوارد). و رجوع به اسفاف شود در تمام معانی.

هسف. [مُ سَفف] (ع ص) رنگ بــــدل. (ناظم الاطباء). و رجوع به اسفاف شود.

هسفار • [م] (ع ص) كشيرالاسفار. (اقرب العوارد). قَلقال. كثيرالسفر. دانمالسفر. آن كسه دائما در سفر باشد. ||شترمادة قوى و توانا. (از اقرب العوارد).

هسفح. (مُ سَنْ فِ] (ع ص) نعت فاعلى از تسفيح. آن كه كار بيهوده مىكند. (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسفيح شد.

هسفو. [مَ فَ] (ع إ) آنجه پيدا و نمايان باشد از وجه و روى. ج، مُسافر. (از ناظم الاطباء). ما أحسن مسفر وجهه و مسافر وجهه و وجوهِهم، (أز آقرب الموارد).

هسفو. [م ف] (ع ص) كسيرالاسفار و بسيارسفر از مردم و جز آن. ||توانا و قوى بر سفر. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هسفو. [مُ فِ] (ع ص) نعت فاعلى از اسفار. درآينده در روشنائي صبح. و رجوع به اسفار شود. ||روشن و سفيد و تابان: وجه مسفر. (از ناظم الاطباء).

هسفواً- [مُ فَ] (إخ) رجوع به مسفری شود. هسفوق آم مِ فَ رَ] (ع ص) تأنسیث مسفر. رجوع به مسفر شود. ||(ز) جاروب و مکنسه. ج، مسافر. (از اقرب العوارد).

هسفوة. [مُ فِ رَ] (ع ص) تأسيت مسفر. رجوع به مسفر شود. ||درخشان. تابان. درفشان. مشرقة. مضيئة: وجوه يومئذ مسفرة. (قرآن ۲۸/۸۰)، روى هاى تابان و روشن. الناقة مسفرة الحمرة؛ شرماده كه سرخى آن از سرخي آت المخته اندك زائد باشد. (منهى الرجية القرك، از هرسهاء» اندكى بالاتر باشد. (از اقرب الموارد).

هسفوة. (مُ سَفَ فَ رَ] (ع !) گــــروههٔ ریسان. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد). هسفوی. [به هسفوی. آمَ فَ] (اغ) شسهرکی است [به خراسان] از عمل مرو و کشت و برز آن بر آب رود مرو است. (حدود العالم). قریهٔ بزرگی است در طرف نواحی مرو از جهت خوارزم، از این مکان به رمل میروند و نام اولیهٔ آن هرمزفره بوده است. (از معجم البلدان).

هسفسط. [مُ سَ سِ] (ع صُ) أَن كه سفسطه كند.(يادداشت مرحوم دهخدا). و رجـوع بـه سفسطة شود.

هسفسف. [تم سَ سِ] (ع ص) نعت فاعلى از سفسفة. مرد كمعطا و لئهم. (مستهى الارب). لئه مالعسطية، و برخسى آن را لئهمالطبيعة نوشتهاند. (از اقدرب الصوارد). و رجوع به سفسفة شود.

مسفسفة. [مُ سَ سَ فَ] (ع إَ) گرد آردبيخته و جز آن. (منتهى الارب).

هسفسفه. [مُ سَ سِ فَ] (ع ص) تأسيت مسفف. رجوع به مسفسف شود. ||باد كه پست وزد و خاك نرم و تنك را برانگيزد و بيرد. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). باد كه بر روى زمين رود. (مهذب الاسماء).

هسفط. [مُ سَفْ فَ] (ع ص) رجــــل مـفطالرأس: آن كه سرش مانند سفط باشد. (متهى الارب) (از اقرب الموارد).

هسفع، [مُ سَنْ فَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسفیع. رجوع به تسفیع شود. || ثور مسسفع: گاوکه در صورت او نقطه های سیاه باشد. (از ذیل اقرب العوارد).

هسفَعة . [مُ سَفْ فِعَ] (ع ص) سسموم مسفقة؛ بادهای گرمی که روی را بسوزانند و رنگ آن را برگرداند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسفیم شود.

مسفلة. [مَ فَ لَ] (ع!) اسفل و قسمت پايين: أنا أسكن في مُعلاة مكة و فلان في مسفلتها. (از اقرب الموارد).

مسفلة. [مَ فَ لَ] (ع إ) (إخ) محلماى است در پايين مكه. (منتهى الارب).

هسفن. [م ف] (ع إ) تيشة چوب تراشي و آنچه بدان چيزي را تراشند. (منتهي الارب). آنسچه چيزي را بدان تراشند. (از اقرب الموارد). چوبساي و مالة بزرگ. ج، مَسافن. (مهذب الاسعاء).

هسفوح. [مُ] (ع ص) نعت مفعولي از سفح. رجوع به سفح شود. ||ريخته. (منتهى الارب). مُنصبُ. (اقرب الموارد). ريختهشده: إلا أن يكون ميتة أو دما مسفوحا... (قرآن ١۴٥/۶). اشک دیدهٔ انام مسفوح و چشم شخص اسلام . مقروح و مجروح. (ترجمهٔ تاریخ یسمینی ص ۴۴۴). [[چيز قراخ. (سنتهى الارب). واسع. (اقرب الموارد). ||درشت. (منتهى الارب). غليظ. (اقرب الموارد). ||شتر بر زمين گسترده و دراز کشسیده. (مسنتهی الارب) (از اقـرب المسوارد). ||مسفوحالمنق؛ دراز و درشت گردن. | جمل مسفوح الضلوع؛ شتر ك دنده هاى او سخت نباشد. (از اقرب الموارد). **مسفوحة.** [مُ حَ] (ع ص) تأنيث مسفوح. رجوع به مسفوح شود. ||ناقة مسفوحةالابط؛ شتر مادهٔ فراخبفل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسفور (مَ) (ع ص) نسبت. (آنندراج). بسیانشده و اشارهشده. (ناظم الاطباء). و رجوع به سفور شود.

هسفوع. [م] (ع ص) نت منبولي از سنع.





||مسفوعالمين؛ مردكه چشمهايش در چشمخانه رفته باشد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد چشمرسيده و پرىزده. (مستهى الارب). مسعون و چشسمزده و چشمزخمرسيده. (از اقرب الموارد).

ه**سفوکت.** [م] (ع ص) نسعت مسفولی از سفک. ریخته و مُنصبّ ، چون خون و اشک و آب و هر مایعی. (از اقرب العوارد) (از منتهی الارب). و رجوع به سفک شود.

هسفولة. [مَ لَ] (ع ص) مقابل معلود؛ ياء مسفوله، تاء معلود. (یادداشت مرحوم دهخدا). هسفه. [مُ فَدَّ] (ع ص) واد مسفه، رودبار پرآب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هسفه. [مُ فِدً] (ع ص) نعت فاعلی از اسفاه: طمام مسفه؛ طمام که بسیار آب خوراند و تشنگی آورد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). هسفه. [مُ سَنْ فِدً] (ع ص) نعت فاعلی از تسفیه. آن که نادان گرداند یا نسبت نادانی کند یسوی کسی. (از منتهی الارب). و رجوع به تسفیه شود.

هسفهة. [م َ فَ هَ] (ع ص) طعام كه تشنگی آرد و آب بسیار خوراند. (از اقرب العوارد). هسفی، [م] (ع ص) نعت فاعلی از اسفاء. رجوع به اسفاء شود. ||رجل مسفی؛ تمام. سخنچین. ||باد خاکبرداشته. (مشهی الارب) (از اقرب العوارد).

هسقاب. [م] (ع ص) ناقه نرزاینده. (منهی الارب). ناقه که عادت آن نر زاییدن باشد. (از اقسرب الموارد). مستقب. (منتهی الارب). المادر «سقب» که نوزاد شتر باشد. مسقب. (از اقرب الموارد).

هسقار . [م] (ع ص) نخلة مــقار؛ خرمابن كه دوشاب راند. (منهى الارب). نخل كه شـيرهٔ آن جارى باشد. (از اقرب العوارد).

هسقار. [] (اِ) به لغت عنامهٔ انتدلس زراونند

طويل است. (فهرست مخزن الادويه).

هسقاط. [م] (ع ص) زن كه بچهٔ ناتمام
افكندن عادت او باشد. (منتهى الارب) (از
اقرب الموارد). ج، مَساقيط. (ناظم الاطباء).

هسقاطون. [] (معرب، إ) به لفت رومي،

مسفاطون. [] (معرب، إ) به لغت رومى، عود هندى. (برهان) (بـحرالجـواهـر) (الفـاظ الادويــه) (اخــتـارات بــديعى) (از مـخزن الادويه).

هسقام. [م] (ع ص) بسيمار غنج، و مرد بسياريماري. (منتهى الارب). كثيرالسقم. (اقرب الموارد). بسيار بسماري. (دهار). بيمارنا ك.بسيمارگن. بسمارژون. معراض. [إسالي بيمارينا ك.(دهار).

هسقان. [مُ] (اِخ) دهسی از دهستان کوهمرهسرخی بخش میرکزی شهرستان شیراز، واقع در ۸۹هزارگزی جنوب غیربی شیراز و ۵۳هزارگزی راه فیرعی شیراز به

سیاخ، آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مسقاوی. [مَ ویی] (ع ص) سیسقوی. کشت آبخیورده. (از یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به میقوی شود.

هسقاة. [م / م] (ع ل) جاى آب خسوردن. (منتهى الارب). موضع سقى. (اقرب الموارد). هسقاة. [م] (ع ل) جاى آب خوردن. (منتهى الارب). موضع سقى. (اقرب الموارد). [[آلت آب خوردن. (منتهى الارب). آبدان مرغ. (مهذب الاسماء). [[آنجه براى كوزهها و مشكها قرار داده شود تا آنها را بر آن بياويزند. (از ذيل اقرب الموارد).

هسقب، [مٍ قَ] (ع ص) مِسسقاب. نساقة نرزاينده. (منتهى الارب). |[مادر «سقب» كسه نِوزادشتر باشد. (از اقرب الموارد).

مَصَفَقَب، [مُ قِ] (ع ص) نسعت فساعلى از أسقاب. ||نزديك و قريب: منزل مسقب. (از اقرب الموارد) (از منهى الارب). ||بعيد، از اضداد است. (منهى الارب). و رجوع به اسقاب شود.

مسقسق. [مُ سَ س] (ع ص) نعت فاعلى از سقسقة. رجوع به سقسقة شود. ||(لغت مولد) آن که به روی دکهای بنجای بنرابنر و مقابل شخصی دیگر نشسته به نیوبت بیا هم شیعر خوانند. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). هسقط. [مَ قَ] (ع مص) افتادن و سقوط كردن بر زمين. (از اقرب الموارد). بيوفتادن. (تاج المصادر بيهقي). بيفتادن. (دهار): از وقت لمعة فلق تا وقت مسقط شفق با طلايع یک به بازی درآمدند. (ترجمهٔ تاریخ سمینی 🚅 ۲۹۴). ||بفتادن از چشم کسمی و حقیر شدن نزد او. (از اقرب الموارد). سقوط و رجوع به سقوط شود. ||(إ) وقت افتادن بچه از شكم. (دهار). | جاى افتادن. (منتهى الارب). موضع سقوط، و بر این وزن کماستعمال است. ||آنجا كه شخص متولد شده باشد: هو يمحن الى مسقطه. (از اقرب الموارد). ان موضع كــه بچه به زمین اید. (دهار). آنجا که بچه به زمین آیند. متولد. ج، مساقط. و رجنوع بنه مستقطالرأس شسود. ||بال مرغ. (منتهى الارب) ١. جناح طائر. (اقرب الموارد).

مسقط. [م ق] (اخ) روستایی است به ساحل دریای خزر. (منهی الارب). رستاقی است در ساحل بسحر خسزر در نزدیکی باب الابواب که اهالی آن طایفه ای هستند از مسلمانان با قوت و شوکت، و در بین دربند و لگزستان واقع شده است. (از معجم البلدان). مسقط. [م ق) (اخ) شهری است با نعمت

بسیار به ناحیت سریر و از وی بردهٔ بسیار افتد به مسلماني. (حدود العالم). شمهري است بــه ساحل دریای عمان. (منتهی الارب). شمهری است از نواحی عمان در آخیر حدود آن در سمت دیگر یمن و در ساحل دریا. (از معجم البلدان). دارالمملک عمان و اعظم بملاد أن مكان است. در ميان كوهستان اتفاق افساده سه جانبش گرفته و سمت شمالیش گشاده در کنار بحر است و آبش از چاه. و آن معرب مسكت است. (از انجمن أرا و أنندراج ذيل مسكت). پاينخت سلطنتنشين عمان است با ۷هزار تن سکنه و آن بندری است بر خملیج عمان. صادرات آن مروارید و عاج و پوست است و بیشتر روابط بازرگانی آن با بسبئی و پیخ شهرهای خلیج فارس میباشد. و رجـوع بـه 🗲 عمان شود.

هسقط. [مَ قِ] (ع إ) جاى افتادن. مَسقَط. (منتهى الارب). موضع سقوط. (از اقرب العوارد).

- مسقط حسجر؛ (اصطلاح هندسه) در اصطلاح هندسه) در اصطلاح هندسی، موقع عمودی است که از و ممکن است مجازا بر ارتفاع نیز اطلاق کرد، چه ارتفاع در واقع در موقعیت همین عمود قرار گرفته است، زیرا به تبجربه ثابت شده است که اثقال بر سمت خطی که عمود بر سطح افق است، به مرکز عالم مایل هستند، و هرگاه از رأس آن ارتفاع، قطعه سنگی رها کنند موضع سقوط آن سنگ بر آن سطح، مسوقع همان عمود است. از کشاف مسوقع همان عمود است. (از کشاف مسوقع همان عمود است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به التفهیم ص

هسقط. [مُ قِ] (ع ص) نسعت فساعلى از اسقاط. رجوع به اسقاط شود. ساقط كننده. اندازنده. (از اقرب العوارد).

- داروی مسقط جنین؛ دارو که سبب افکندن بار شود.

– مــقط الاجنة؛ بجدافكن. (يادداشت مرحوم دهخدا).

ازن كه بچه ناتمام افكنده باشد. (منتهى الارن كه بچه ناتمام افكنده باشد كنده.

مسقط الراس. [مَ قَ طَــرَ رُءَش] (ع إ مركب) جاى زادن. (منتهى الارب). مولد، يعنى جايى كه هنگام تولد سر بر زمين مى آيد، مثلاً گويند: البصرة مسقط رأسى. (از اقرب العوارد). مثر. مدب صبا. زاديوم.

هسقطة. [مُ قَ طَ] (ع إِ) تمامي ربگ توده و جايي كه ريگ تنك گرديده و منقطع شود.

۱ - بدین معنی در متهی الارب به کسر قاف ضبط شده است.

(مستهى الارب). | سبب افتادن و سقوط كردن: هذا مسقطة له من أعين الساس؛ اين است سبب افتادن وى از چشم مردم. (از متهى الارب) (از اقرب العوارد).

ﻣﺴﻘﻄﺔ. [مُ قِ طَ] (ع ص) تأنيث ﻣـــقط. رجوع به مُــقط شود.

 مقطة الاحبال؛ داهیه و گرفتاری عظیم و بزرگ. (از اقرب الموارد).

هسقطی، [م ق] (ص نسبی، !) منسوب به مسقط. از مسقط. رجوع به مسقط شود. | حلوای مسقطی: نوعی حلوا (شیرینی) از نشاسته و بادام، و اصل آن مسخته است و عرب مشاش گوید. (یادداشت مرحوم دهخدا). | نوعی شیرینی از نشاسته و هل که به شکل لوزی برند و زفت تر از راحةالعلقوم است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هسقع. [م ق] (ع ص) فصيح وبليغ و مصقع، گويند خطيب مسقع يا مصقع. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هسقف [مُ سَقُ قَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسقف. [مُ سَقُ قَ] (ع ص) نعت مفعولی از پوشیده. (آندراج)، پیت حقفدار. (از اقرب المسوارد). خیانهٔ آسسانه کرده. (دهار). صاحبسقف، باسقف، با آسمانه. آسمانه دار. پوشیده. بروشیده. پوشانیده، باپوشش.

پر - مسقف کردن؛ سقف زدن. باسقف کردن. آسمانه زدن.

||درازبالا. (منتهى الارب). طويل. (اقرب الموارد).

هسقفف. [مُ سَ فِ] (ع ص) شعر مستنف؛ موى بلند و پراكنده و ژوليده. (منتهى الارب). مُشتَفِفْ يَا مُسْتَفَقْفْ. (از اقرب العوارد).

هسقلن. [] (ا) زعرور. (فهرست مـخزن الادویه). رجوع به زعرور شود.

هسقم. [مُ قِ] (ع ص) نعت فاعلى از اسقام. سقيم و بيمارگرداننده. (از نباظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اسقام شود. مسقمة المتركز كروس به اسقام شود.

مسقمة . [مَ قَ مَ] (ع ص) أرض مستمة: زمین که در آن سقم و بیماری فراوان بـاشد. (از اقرب العوارد).

مسقوط. [مَ] (ع ص) خرمای افتاده. (ناظم الاطباء).

هس**قوطة.** [مَ طُـ] (ع ص) تأنيث مسقوط. به مبنى ساقطة است. (منهى الارب). و رجسوع به مسقوط و ساقطة شود.

مسقوم. [مَ] (ع ص) بسيعاد. مريض. (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

مسقون. [] (ا) به لغت عجمهٔ اندلس، زراوند طویل است. (فهرست مخزن الادویه).

هسقوی، [مُ قَ ویی] (ع ص) کشت آبخورده و کشت آبی، خلاف عدی. کشت دشتی که از باران آب خورد. (منهی الارب).

در مقابل مظمأی کمه آسمان آن را آبیاری میکند. (از اقرب الموارد). کشت بر آب رود و کاریز. (مهذب الاسماء). کشت که آب رود و چشمه خورد. مسقاوی. مسقی. آبی. مقابل دیم و دیمی و مظمی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هسقي. [مَ قا] (ع إ) وقت و موقع سقى و آبيارى كردن زمين. (از ذيل اقرب العوارد). هسقي. [مَ قىى] (ع ص) نعت مفعولى از سقى. (از اقرب الموارد). سيراب. (منهى الارب). [آبسى. مقابل ديمى و مظمى و مظمأى. (يادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مسقوى شود.

هسك. [م] (ع مس) چنگ درزدن به چیزی را و چیزی را و چیزی را و آویختن و چنگ درزدن به آن. | جاسازی کردن برای آتش در زمین، سپس آن را با خسا کستر و پشکل پوشاندن. (از اقرب العوارد).

هسكك. [مَ] (ع إ) پــوست، يـا بـخصوص پوست بزغاله. ج، مُسوك. (منتهى الارب). جلد و پوست، و برخی آن را مختص پــوسـت بزغاله دانستهاند كه سپس عموميت يمافته و هرگونه پــوسـت را مــک نــاميدهانـد و وجــه تسمیهٔ آن به سبب این است که نگهداری کنندهٔ گوشت و استخوان داخیل خود است. ج، مُسُک، مُسوک. (از اقرب الموارد). پـوست. (دهار). ظاهراً معرب مَشک فارسی است، چنانکه مِسک معرب مِشک است. (یادداشت مرحوم دهخدا): و اما القنطار الذي ذكر، الله تعالى في كتابه... هو ملء مــک ثور ذهباً أو فضةً. (معالم القربة). إيكاد يخرج من مسكه: يعنى او سريع است. (از اقرب العوارد). ||أنا في ممكر الم افعل كذا وكذا؛ من بجاي تو و مثل تُوجِيَّمُ أَكْرِ چنين و چنان نكنم. (از منتهى الارب) (از اقرب الصوارد). ||لايمجز مسك السوء عن عرف السوء؛ يعني بوي بدي را از دست نمیدهد، و آن را در مورد شخصی گويندكه هرچه بكوشد لثامت خود راكتمان کند در کردار وی آشکار گردد. (از اقرب الموارد). [[هم في مسوك الشعالب؛ ايشان خوفزده و بيمنا كند. (منتهي الارب) (از "أقرب الموارد).

هسک. [مُ سَ] (ع اِ) جایی که در آن آب بایستد. (از اقرب العوارد). ||پوست باخه یا استغوان ماهی که از آن شانه و جز آن سازند. (مستهی الارب). «ذبسل» یسعنی پسوست لاکپشت صحرایی یا دریایی، یا استخوان نسوعی حسیوان دریسایی کسه زنان از آن دستبرنجن و شانه سازند. (از اقرب العوارد). استون و دندان فیل و جز آن. (منتهی الارب). دستبند و خلخال که و جز آن. (منتهی الارب). دستبند و خلخال که

از شاخ و عاج سازند. ||طبقات زمین. واحد آن مَــَكة. (اقرب العوارد).

هس**ک.** [م] (مـعرب، اِ)۱ مشک. فـارــی معرب است و عرب آن را مشموم خواندندي. ج. مِسَك. (منتهى الارب). دواي خوشبوي معروف. (از غیاث). نوعی طیب است و آن را از خون دابهای چون آهو گیرند و گویند از خون اُهویی است که دارای دو نیاب سفید خمیدہ بسمت انسی است کے بشکل شاخ میباشد. کلمهٔ مسک را فراء ممذکر دانسته و بىرخىي ديگىر تىذكىر و تأنيت آن را جمايز دانستهاند و بمعضى گويند اگر آن را مؤنث بتمار آريم جمع خواهد بود، و گوينداصل أن مِیک است بے کسرتین، یک قبطعه از آن مكة. ج، مِسك. (از اقرب الموارد): يسقون من رحیق مختوم. خـتامه مــک و فـي ذلک فليتنافس المتنافسون. (قبرآن ٢٥/٨٣–٢۶). و رجوع به مشک شود.

- مسك اذفسر؛ مشك تسيزبوي. (مسهذب الاسماء)، و رجوع به مشك شود.

- ممک ختن؛ مشک تاتاری. و رجموع به مشک شود.

هسك. [مِ سَ] (ع إ) جِ يسك. (مستهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مسك شود. هسك. (از اقسرب الموارد). رجوع به مسك ألوداد). رجوع به مسك شود.

هسك. [م] (ع إ) آنچه از طعام و شراب كه بدن را نگهداری كند. ||عقل. خرد. (از اقرب الموارد). ||بخیلان. بخلاء. و آن جمع مسیك است. (از ذیل اقرب الموارد).

هسك، [مُ سَ] (ع اِ) ج مُسكَسة. (مسنتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع بـه مسكـة شود.

ه**سک.** [مُ سُ] (ع ص) زفت و بــــخيل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هسك. [مُ سُ] (ع إ) ج مَــك. (اقــــربْ.. الموارد). رجوع به مَــك شود.

هسکه [م] (اخ) دهی است از دهان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۳۱ هزارگزی شمال باختری درمیان، سر راه مالرو عمومی درمیان به فورک، با ۷۴۸ تسن کنه. آب آن از قنات و راه آن اتومیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ح ۹).

مسک آباد. [م] (اخ) دهی است از دهستان پسائین رخ بسخش کددکن شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۲۵هزارگزی شمال کدکن و سر راه مالرو عمومی کدکن. آب آن از

 ۱ – از لاتسینی مسوسکوس Muscus آهسوی مشکسن، کسه فسرانسهها از آن Musc درست کردهاند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

قنات و راه آن اتومبیلرو است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هسکان. [مُ] (ع إ) بيعانه. (منتهى الارب). عربون. ج، مَساكين. (اقرب العوارد). عربان. (المعرب جواليقى ص٢٢٢). ربون. پيشمزد. پيش،بها. بخشى از بهاكه از پيش دهند.

هسکان. [مُ] (اِخ) مشکان. نام قریهای به فیروزآباد فارس و قریهای به اصطخر و قریهای به همدان نزدیک رودآور. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مشکان شود.

هسك البو. [م كُلُ بُرر] (ع إ مركب) نام گياهى است. (از منتهى الارب) (از اقىرب العماد)

هسك الحن. [مِكُلْ جِنن] (ع إمركب) نام كياهي است. (از مستهى الارب) (از اقرب العوارد). شامل شواصر و جعدة صغير است. (فهرست مخزن الادويه). شواصرا. امبروسيا. ارطاماسيا أ.

مسك الحمل. [م كُلُّ حَ مَ] (اِخ) نام خزانهٔ اسی الحقق است. (مستهی الارب). مال استهی الارب). مال استهی الارب). مال مک الحمل داده بودند. چه آن عبارت بود از زینت آلات و جواهراتی که در پوست بره پیچیده بود و به روی آن پوست گاو نر و به روی آن پوست گاو نر و به دینار تخمین میزدند. (از الجماهر بیرونی ص دینار تخمین میزدند. (از الجماهر بیرونی ص

هسک الوهان. [م کُز رُمْ ما] (ع إمرکب) نارمشک. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به نارمشک شود.

مسكَ القروّد. [مٍ كُلُّ قُ] (ع إمركب) اشنه. (فهرست مخزن الادويه).

هسكت. [مُ كِ / مُ سُ كُ كِ] (ع ص) خاموشكنده. ساكتكنده. (از اقرب العوارد). رجوع به اسكات و تسكيت شود. هسكت. [مُ كَ] (ع ص) خساموشده. ساكت شده. خاموش: امير معمود اين حديث را هيچ جوابي نداشت مسكن آمد و خاموش ايستاد. (تاريخ بهقي چ اديب ص ۶۸۸).

هسکت. [مُ سَ کُک] (ع ص. اِ) نسعت مفعولی از تسکیت. ساکت کرده شده. خاموش گردانیده. (از اقرب الموارد). رجیوع به تسکیت شود. ||آخرین تیر و تیر پسین از تسیرهای قسار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هسكتة. [مُكِ تَ] (ع ص) تأنيث مسكت. خاموشكننده.

هسکته. [مُ کِ تَ] (ع ص) کسه سبب خاموشی و بروز حالت استماع گردد. که شنونده را مفحم و خاموش کند (هاء آخر کلمه برای مبالغه است): حکایات و نوادر مسکنه و مضحکه بسیار یادگیر. (قابوسنامه

ج یوسفی ص ۱۹۲). اگر مستمع مسکته ^۲ خسواهد آن گوی و اگر فسانه خواهد فسانه گوی. (منتخب قابوسنامه ص ۱۶۸). - مسکته گویی؛ سخن مقتع گفتن:

در مجمع شاهان سخنش مسکته گوییاست بر عرصهٔ میدان علمش نادرهبازی است.

عثمان مختاری (ص ۵۵۰).

هسکو، [مُ کِ] (ع ص) آنچه سبب سکر و
ستی شود. (از اقرب الموارد). چیزی که
نیوشیدنش مستی آورد. مستگرداننده.
(آنندراج). هرچه که نشئه و مستی آرد.
(غسیاث). مسستیدهنده. مستیآور.

اینت مسکر حرام کرد چو خوک وآنت گفتا بجوش و پر کن طاس.

ناصرخسرو. بیگابد از سایر معاصی منکری که نکرد و منکری که نخورد. (گلتان سعدی).

هسكو. [مُ سَ كُكَ] (ع ص) نعت مفعولى از تسكير. رجوع به تسكير شود. ||مخصور. (از اقرب السوارد). خسارزده و ست. (منتهى الارب). ||مجازاً به عنوان تأكيد در غضب به كار رود. (از يادداشت مرحوم دهخدا). سخت خشمنا ك چنانكه نداند چه ميگويد و چه ميكند: قال احمدبن سعيد مؤدببن المعترز ... فلما اتصل الخبر بى، جملست فى منزلى غضباناً مسكراً. (معجم الادباء ج مارگليوث ج اس١٣٣).

هسکوات. [مُکِ] (ع ص، اِ) ج مکر و مسکرة. آن چیزها که نشنه و مستی آرد، مثل شراب و بستگ و امسئال آن. (غسیات). مستی آورندگان. رجوع به مسکر شود.

- **تحکوان.** [] (اخ) از طسسوج و نساحیهٔ رودآبان قم. (تاریخ قم ص ۱<u>۱</u>۲۸).

هسكوة. [مُكِرَ] (ع ص) تأنيت مسكر. مستكنده. مستى آرنده. رجوع به مسكر و اسكار شود.

هسکوه. [م ک ر] (اخ) دهسسی است از دهستان عثمانوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۴۱ هزارگنزی جنوب غربی کرمانشاه و یک هزارگزی سرجوب، با ۳۳۳ تین سکنه. آب آن از زهآب رودخانهٔ آهوران و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هسکعة. [مَ کَعَ مُ مُ مُ کَکِعَ] (ع إِ) زمين بي علامت و نشان. (منتهى الارب). زمين مضلل و گمراه کننده: فلان في مسکعة من أمره: در زمين گمراه کنندهٔ دشوار افتاده است کددر آن راهي به روي کار نمي برد. (از اقرب

هسکل. [مِک] (ا) نام سازی است که به دهن بسنوازند مثل موسیقار. (جمهانگیری) (از آنندراج)، سازی را گویند که بعضی مردم از دهن به هوای دهن به طریق موسیقار نوازند. (برهان)^۳.

هس كلان. [م ك] (إمركب) نوعى از مس، و بيرونى در الجماهر ص ٢٤٥ آن را چنين توصيف كرده است: و منه [من النحاس] نوع يعرف بسس كلان أي نحاس الحملان (بار كه بر زر و سيم زنند) في غاية اللين قليل السواد في الاحماء لايصلب الفضة اذا حمل عليها فيقال ان ذلك لذهب فيه. (از يادداشت مرحوم دهخدا).

هسكن. [مَ كَ] (ع إمص) سكنونت. (مثل على المسلس، ومثل و مشرب). (يادداشت مرحوم دهخدا). نشست.

هسكن. [مَكَ /مَكِ] أَ (عِ !) جاى باشش و خانه. (مستهى الارب). منزل و بيت. ج. مساكن. (اقرب السوارد). جاى سكونت و مقام. (غياث) (آنندراج). جاى آرام. (ترجمان القرآن علامه جرجاني). آرامگاه. (دهار). جايباش، مقر. مقام. جاي، جايگاه، نشيمن: لقد كان ليا في مكنهم آية جنتان عن يمين و شمال... (قُرآن ۱۵/۳۴).

گردن هر قمریی معدن جیمی ز مشک دیدهٔ هرکبککی مسکن میمی ز دم.

منوچهری. مسکن شخص تواست این فلک ای مسکین جانت را بهتر ازین نیست یکی مسکن. ناصرخسرو.

۵ سر علوم آن که در او علیست مسکن مسکین و مآب و متاب.

ناصرخسرو.

در مسكنی كه هیچ نفرساید

فرسوده گشت هیكل مسكینم. ناصرخسرو.

سرای [اریارق] فروگرفتند و درها را مهر

کردند و آفتاب زرد را چنان شد که گویی ا

دیب ص ۲۸۸). مسكن جز وی خاندها را

گویند و مسكن کلی شهرها را گویند. (ذخیرهٔ

خسوارزمشاهی). مسكن ایشان [زاغ و

گرگ...] نزد شارع عام بود. (کلیله و دمنه).

علمای پادشاه را با کوه مانند کند... مسكن

شیر و مار... بود. (کلیله و دمنه).

در دیولاخ آز مرا مسكن است و من

Chenopodium bokry.

۲-نل: مسکنه. ۲-ظ. مصحف دمسکن، = سزغان (موزیک،

۰ - ط. هستند مصحف مصرف مورس (مروریت). موسیقی) باشد. (حاشیهٔ برهان ج معین). ۴ - به فتح کماف، لغت حجاز است. (از اقرب المداد)

من الله. (قرآن ۲/۲۶). هسكنة. [مُ سَ كُ كِ نَ] (ع ص) مسكنه. مؤنث مسكن. ج، مسكنات.

ه**سكنه.** [مُ سَ كُ كِ نَ] (ع ص). مسكنة. آرامكننده.

- ادویهٔ مسکنه؛ داروها که در تسکین دردها په کار روند.

هسكوم [مُ كُ] (إخ) أ موسكو. شهرى است بزرگ و پرجمعیت، پایتخت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که در زمین جــلگهای واقع شده در کنار رودی به نیام مسکوا کیه شعبهای از رود ولگاست. مرکز سیاست و صنایع گونا گون و دارای دانشگاههای متعدد است. جسمعیت آن بسا حسومه در حسدود هفتمیلیون تن است. شهر مسکو عبلاوه بسر اينكه يبايتخت كبلية جمهوريهاي متحدة شبوروی است، مرکز جمهوری شوروی سوسیالستی فدراتیو روسیه که یکی از کشورهای شانزده گانهٔ متحدهٔ شوروی محسوب ميگردد نيز هست.

هسکوا. [مُ کُ] (اِخ) ٔ شعبهای از رود ولگا كهازكنار شهر مسكو پايتخت اتحاد جماهير شوروی عبور میکند.

هسكوب. [مَ] (ع ص) نـــعت مــفعولى از ىكب. ريىختەشدە: ماء مىكوب (قىرآن ۳۱/۵۶)؛ آبي روان پيوسته و آبيي ريخته. (مهذب الاسماء). آبی که بر روی زمین روان باشد بيكنده. (منتهي الارب). سايل. جاري. و رجوع به سکب شود.

مسكويا. [م] (اخ) دمي است از دمستان فریم بخش دودانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۸هزارگزی شمال کهنه ده، با ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ فریم و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مسکوت، [مُ] (ع ص) کــــی کــه دچـار بيماري سكته شده باشد. (از اقرب الموارد) (ذخيرهٔ خوارزمشاهي). سكتەزدە. مبتلي بىه بیماری سکته. ||ساکتشده و خاموششده. (ناظم الاطباء).

 مسکوتعنه: چیزی که سزاوار خاموشی بود، و نگفتنی. (ناظم الاطباء).

- ممكوت گذائمتن مطلبي؛ از أن سخن نگفتن. نخواستن که مطرح شود.

مسکوتان. [مُ] (اِخ) یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش بمپور شـهرستان ايـرانشـهر، واقع در جنوب غربي بمپور و محدود از شمال به دهستان مرکزی و بخش بزمان، از مشرق به

[دردنشاننده. (ذخسيرهٔ خوارزمشاهي). تــكــــيندهنده و فـــرونشاننده. (غـــياث) (آنكدراج). آرامده. (لفسات فرهنگستان). آرام بــخش. سـا كـنكنده. آرام كـنده. آرامش دهنده. نشانندهٔ درد. تسکین ده. آسایشدهنده. ج، مسکنات.

هسكون. [مَ كِ] (إخ) موضعي است به كوفه. (منتهى الارب). جايي است نزديك اوانا يسر ساحل نهر دجیل و نزدیک دیر جماثلیق. در سال ۷۲ ه.ق. در این مکان وقعهای بین عبدالملکین مروان و مصعبین زبیر رخ داد که به کشته شدن مصعب انجامید و قبر او در أنجا مشهور است. (از معجم البلدان).

هسکن. [مَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان سبزوار، واقع در ۲۰هنزارگنزی جنوب غیربی سیزوار و ۷هزازگزی جنوب شرقی راه شوسهٔ عمومی شاهرود، با ۵۸۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)۔

هسکنات. [مُسَ کُکِ] (ع اِ) ج سکن و محکنة. چیزهایی که تحکین میدهند و ارام مىكنند. (ناظم الاطباء). و رجوع بــه مـــكــن

ه**سكنت.** [مَ كَ نَ] (ع إمـص) سكـنة. مفلسي. (غياث). درويشسي. ضعف، فـقر. بىچىزى. عارت، علت. بۇس. مىكىنى. ذلت. فاقة. متربة. فقر. و رجوع بـ محكـة شود: من به سلطنت برسیدم و او همچنان در مكنت بماندي. (گلتان سعدي). | إبيچارگي. (مهذب الاسماء). نياز. فروتني: به چشم خلق عزيز جهان شود حافظ کهبر در تو نهد روی مسکنت بر خاک.

حافظ. مسكن ﴿ إِنَّ بِيشِ آرى. (انيس الطالين ص ۲۸). به نیاز و مسکنت تمام دو دست ادب بر هم نهاده تا صبحدم مي ايستاد. (انيس الطالبين ص ۴۷). به حضرت ایشان به مسکنت و نیاز بردم و عذر خواستم. (انیس الطالبین ص ۴۸). – اهل مسکنت؛ فروتن. متواضع و شرمگ<u>ين</u>. (از ناظم الاطباء).

هسكن گاه. [مَ كَ] (إمركب) محل كونت. جای بائش:

همتش بین و دل و جای و شناخت کوکجا بگزید و مسکنگاه ساخت. مولوی. هسكنة. [مَ كَ نَ] (ع إمص) اسم است از مــکين، به معني فقر و ذل و ضعف. (از اقرب الموارد). بيچارگي. (دهار) (مهذب الاسماء). حاجت. ممکنت. و رجوع به ممکنت شود! ... و ضربت عليهم المسكنة ذلك بأنهم كانوا يكــفرون بآيــات الله... (قــرآن ١١٢/٣) ... و خربت عليهم الذلة و المسكنة وبأؤُ بغضب

خط فـون عقل به مـكن درآورم. خاقاني. دهر نه جای من است بگذرم از وی

مكن زاغان نه آشيانه باز است. خاقاني. شهری که مسکن و متوطن ایشان بـود در حصار گىرفتى. (تىرجىمهٔ تىارىخ يىمينى ص ۲۹۱). مسکن و اسباب و ضیاع در نیشابور داشت و به طوس متوطن بود. (ترجمهٔ تاریخ

مکن شهری ز تو ویرانه شد

خرمن دهقان ز تو بیدانه شد. نظامي. مرغ کآب شور باشد مسکنش

مولوی. او چه داند جای آب روشنش. گفت او این را اگر سقفی بدی

پهلوي من مر ترا مسکن شدي. مولوي. او را مقام و منزل و مسکن چه حاجت است.

ـعدی (گلــتان).

- مسكن دادن؛ ساكن كردن. سكنني دادن. كونت دادن.

- مكن داشتن؛ ساكن بودن. مكن كردن. ـکنی گزیدن:

چرا خورشید نورانی که عالم زو شود روشن گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد. ناصرخسرو.

- مىكىن ساختن؛ مىكىن گرفتن. خانه ساختن:

ضعاندار سلامت شد دل من

كەدارالملک عزلت ساخت مسكن. خاقاني.

- مسكن كردن؛ سكونت جاي گرفتن. جاي سكونت اختيار كردن: گردبر گرد باغ او گردم

فرخی. بر در باغ او کنم ممکن. این دل سرگشته همچون لولیان

خاقائي. باز دیگرجای ممکن میکند. آنم که اگرکنم به غربت مسکن

مألوف شود مرا بدانسان که وطن.

ميرزا عرب ناصح (از آنندراج). - مسكن گرفتن؛ مسكن كردن. سكني گزیدن. سکونت کردن. منزل کردن. ساکن

- ممكن گزيدن؛ مسكن كردن. ه**سكن.** [مُ كِ] (ع ص) صــــاحب فـــقر و درويشي. (منتهي الارب). مسكينشده. (از اقرب الموارد). و رجوع بــه اسكــان شــود. ||مَرعى مسكن؛ چراگاه سرسيز و انبوه كــه شخص در ان احتیاج به کوچ کردن نبداشته باشد. (از ذيل اقرب الموارد). ||(اصطلاح فقه) در اصطلاح ٔ فقهی، آن که بوسیلهٔ عقد کنی حق سکونت در منحلی را بـه کـــی بـرگذار

هسکن. [مُ سَ کُکِ] (ع ص) نعت فاعلی از تىكىسىن. رجىوع بىيە تىكىين شىود.

میکند. و رجوع به سکنی شود.

1 - Moscou (فرانسوی), Moskova .(روسي)

^{2 -} Moscou (فرانسوی), Moskova .(روسي)

دهستان لاشار و شنزار اسیکه، از جنوب به دهستان فنوج و از مغرب به دهستان رمشک. آن از قتات و چشمه تأمین می شود و دارای ۱۰ آبادی بزرگ و کوچک و ۴هزار تن سکنه است. ساکنان آن از طبایفهٔ حوت میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). هسکوتان، [م] (اخ) دهسی است مسرکز دهستان مسکوتان بخش بمپور شهرستان ایرانشهر، واقع در ۷۰هزارگزی جنوب غربی بمپور و ۷۳هزارگزی غرب راه شوسهٔ بمپور به چاهبهار، با ۲۵۰۰ تن سکنه. آب آن از سه رشته قنات تأمین می شود. (از فرهنگ

هسكور. [م] (ع ص) نعت مفعولى از كر. مست. (آنسندراج). مستشده. (از نساظم الاطباء). ||چشمپوشيده و چشمنهفته. (ناظم الاطباء).

جغرافیایی ایران ج ۸).

هسکوکه آم ا (ع ص) سکسه زده شده. (آندراج). سکه زده مضروب (زریا سیم): زر مسکوک. فضهٔ مسکوک. سیم مسکوک: معیرالممالک یک دانگ از وزن عباسی را کم نسموده، عباسی را شش دانگ مسکوک... مسکوک از قرار مثقالی پنجاه دینار. تقره، از قرار... (تذکرة الملوک ص ۲۲). طلا، قرار... (تذکرة الملوک ص ۲۲). المیخکرده. میخدوزشده.

- سرير مسكوك؛ تخت ميخدوز كبرده بنه آهن. (منتهى الارب).

هسگوکات، [م] (ع ص، اِ) ج مسکوک و محکوکة. سکهشده ها. سکه ها.

مسكون. [م] (ع ص) آرميده. (آنندراج). آرامكردهشده و تسلىدادهشده. (ناظم الاطباء). آرامگرفته.

- مسكستون شندن؛ آرام كنزده شندن. خشودكرده شدن، تسلىداده شندن. (نناظم الاطباء).

|مكون الى روايته، در اصطلاح درايه مثل صالحالحديث است. |منزلكردهشد، و كنيشد، و كنيشد، كانيشده. كانيشده. محل در آن ساكن باشند. جاداده شده. محل سكدنت.

- مکون شدن؛ سکنه یافتن. دارای ساکن و باشنده گردیدن. محل سکونت گردیدن: انحاء مملکت که به خطوات اقدام جائره خسراب و بائر گشته بود به یمن اعتنا و استعمار او معمور و مسکون شده. (المعجم چ دانشگاه تهران ص

- مسکون گردیدن (گشتن)؛ مسکون شدن. سکنه پیدا کردن، محل سکونت گشتن: اراضی آن نواحی از میامن آن خیر جاری معمور و مسکون گردد. (ظفرنامهٔ ینزدی ج ۲ صص ۲۸۶-۳۸۷).

∏آباد و معمور. (ناظم الاطباء). آبادان. عامر. - ربع مسكون؛ آن قسمت از كرة زمين كـه معمور و آباد است و قابل سكناى نـوع بشر است. (ناظم الاطباء). چهار يك سـطح كـرة زمين كه آن را آب فرانگرفته است و حـيوان برى در آن سكونت دارد. و رجوع به مـدخل ربع مـكون شود.

مسکون و مسکونة در کتاب مقدس به معانی ذیل به کار رفیته است: ۱- بـودن اهـالی در محلی. ۲- دنیا. ۳- زمین. ۴- طوایف زمین. ۵- مملکت رومیان. ۶- اهالی بلاد مقدسه و خِوَّالی آن. (از قاموس کتاب مقدس).

هسکون. [م] (اخ) یکی از سه دهان بخش جبالبارز شهرستان جیرفت. و محدود است از شمال به دهستان ده بکری، از مغرب به دهستان اسجزاز، از جنوب به جباگذ آب جیرفت و از مغرب به بخش ساردوئیه. آب تأمین میشود. این دهستان از ۱۱۷ قبریهٔ بزرگ و کوچک و چندین مزرعه تشکیل شده و جعمیت آن در حدود ۳۶۰۰ تین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸۸.

هسکون، [م] (اخ) ده مسرکز دهستان مسکون بخش جبالبارز شهرستان جیرفت، واقع در ۴هزارگزی جنوب خاوری مسکون و یک هزارگزی راه شوسهٔ بم به سیزواران. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغیرافیایی ایران ج ۸).

آخون. [م] (آخ) (محمدآباد) ده کوچکی آز دهستان مسکون بخش جبالبارز شهرستان جرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هسكونة. [م ز] (ع ص) تأنيث مكون. باسكنه. ليس عليكم باسكنه. ليس عليكم جناح أن تدخلوا بيوتاً غيرمكونة فيها متاع لكم والله يعلم ما تبدون و ما تكتمون. (قرآن 19/۲۴). رجوع به مكون شود.

هسكوني، [م] (ص نسبى) قابل سكونت. ساكنشدني. سكونتگزيدني. و رجوع به مسكون شود.

هسكویه. [مُ یَ /مِ کَ وَیْ:] (اِخ) احمدبن محمدبن یعقوب، مکنی به ابوعلی خازن. رجوع به ابوعلی مسكویه شود.

هسكة. [مَك] (ع) اسم العره است از مصدر مَسك. (از اقرب العوارد). رجوع به مسك شود. إيك قطعه از مَسك يعنى جلد و پوست. (از اقرب العوارد). رجوع به مَسك

هسكة. [مَ سَ كَ] (ع ص) دلير: هو حَسكة مسكنة؛ او دلير و شبجاع است. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

شود.

هسكة. [م َ سَ كَ] (ع إ) جايى كه آب ايستد در وى. (منهى الارب). | جاى درشت از چاه كه وقت كندن پيش آيد. | چاه درشت خاك كه به گرد گرفتن حاجت نباشد وى را. | پوستكى است كه بر روى كودك يما اسب كره در كشيده باشد. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). | واحد مَك. (از اقرب الموارد). دستبرنجن از عاج. (دهار). و رجوع به مَك شود.

هس**کة**. [مُ سَ کُکُ] (ع [) سسرای درمزن. (مهذب الاسساء). خرابخاند

هسکه. [مِ کَ] (عِ اِ) یک قطعه از مِسک. (از اقـرب المـوارد). پـارهای از مسک. (مـنتهی الارب). رجوع به مِسک شود.

هسكة. [مُك] (ع إِ) آنچه بدان چنگ درزند. [آن قدر از غذا و شراب كه برپاى نگاه دارد اندام را و بس باشد زندگانى را. (از منتهى الارب) (از اقسرب السوارد). [خرد وافر. دانتهى الارب). راى و عقل وافر كه بدان رجوع كنند. (از اقسرب السوازد). ج، شكى. (اقسرب السوارد). ج، شكى درشت و سخت از چاه كه در كندن برآید، یا درشت و سخت از چاه كه در كندن برآید، یا چاه درشت خاك كه به گرد گرفتن حاجت باشد آن را. [ابقیه از هر چیزى. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). [الارسى) زفتى. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). [الوسى) زفتى. الخیر و نیكوئى. (منتهى الارب) (از اقسرب السوارد).

هسكة. [مُ سَنَ] (ع ص) أن كه چون چنگ زند در چيزى باز خود را رها كردن نتواند از وى. (منتهى الارب) (از اقرب السوارد). ج، مُسَك. [مرد بخيل. (منتهى الارب) (اقرب الموارد).

هسكة. [مُ سُ كَ] (ع إمص) زُفتى. (سنتهى الارب). بسخل. |خسير و نسكوئى. (اقرب الموارد).

هسكه. [م ك / ك] (ا) به فارسی زبد است. (فهرست مخزن الادویه). چربی كه از ماست گیرند. زبد. (مهذب الاسماء). زبدة. (نصاب). و سكّه (در تداول خراسان). كرهٔ روغن. (لفت فرس اسدی). كرهٔ روغنی بیاشد كه از سر دوغی گیرند خواه از گاو و خواه از گوسفند. (اوبهی). روغن تازه و كره و چربی كه از دوغ گیرند. (ناظم الاطباء). روغن از ماست گرفته نا گداخته بشة. خلاص. زغید. زقوم. سمن. سنوت. صحک. ضاحک. ضبیة. طرم. سیمت. ریادداشت مرحوم دهخدا): پیغیر صلی الله علیه و سلم ابوبکر را گفت من دوش

به خواب دیدم که کسی قدحی مسکه بیاوردی و پیش من بنهادی و مرغی بیامدی چسند خسروس و منقار در آن قدح زدی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

> بالا چون سرو نورسیده بهاری کوهی لرزان ^۱ میان ساق و میان بر صبر نماندم چو^۲ آن بدیدم گفتم خه^۳که بجز مسکه خور ندادت مادر.^۴

منجيک.

هرهٔ نرم پیش من بنهاد
هم بیان یکی تلی مسکه.

آب آن چشمه سفیدتر از شیر است و سردتر از
یخ و شیرینتر از عسل و نرم تر از مسکه و
خسوشبوتر از مشک. (قصص الانباء ص
۱۹۶۱). گفت: مرا مغز استخوان و مسکه و
انگلیین مصفی به غذا دادی. (فارسنامهٔ
این البلخی ص ۱۹۲۲). رؤوس آن اشیاع و وجوه
آن اتباع از نایافت قوت و مسکه زندگانی
مستغاث کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص
۲۶). شدت آن محنت بدان رسید که مادر بیهٔ
خود میخورد و برادر از گوشت برادر مسکه
جان میساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص

کشک دار و زهک زرداب لین جغرات ماست چربه شیر و زبده مسکه دوغ کردی بار خر.

بـحاق اطعمه. اثمار، تثمير؛ مسكه برأوردن شير. (از منتهي الارب) (تاج المصادر بيهقي) (دهار). إخشار؛ فسرانیدن مسکه را یعنی نا گداخته گذاشتن. (از منتهي الارب). استلاء؛ مسكه گداختن. (تاج المصادر بيهقي). الوقة؛ مسكه باخرماي تر معزوج. تثمير؛ مسكه بىراوردن خيك ماست. توع؛ مسكه يا فله به پارهٔ نان برگرفتن. جباب؛ کفک شیر شتر که به مسکه ماند. جحفة؛ پارهای از روغن و مکه. جلح؛ جنبانیدن مشک برای مسکه کشیدن. جمعله؛ بقدر یک جوز از عـــل و مــکه و مــانند آن. جهد؛ برآوردن همهٔ مسکهٔ شیر را دلیک؛ طعامی است که از مسکه و شیر یا از مسکه و خرما ترتيب دهند. رخف، رضفة، رخيفة؛ مسكة تنك و نرم. (منتهى الارب). زبد؛ مسكه دادن. (دهار). زبد طهفة؛ مسكة تسنك. زبد متخضرم؛ مسكة پراكندهكه از سرما مجتمع نشود. طحرف, طحرفة؛ ممكة تنك. طرخف، طرخيفة؛ مسكنة هيچكاره. كنفخة؛ مسكنة گردآمدهٔ سپید. لخف؛ مسکهٔ تنک. لواخه، لِياحَة؛ مسكة گداخته مع شير. لوقة؛ مسكة با خرمای تر آمیخته. متهدکره: مسکهٔ تنک که در تابستان بر آید. مجهود؛ شیر که مسکمه از آن برآورده باشند. مخض؛ مسکه بـرآوردن شير. (منتهي الارب). مطارحة؛ مسكمه بسر

يكديگر افكندن. (دهار). مهيد؛ مسكة بي آميغ.

نخیجة؛ مسكه كه در اطراف شيرزنه بىچسبد. نهدة؛ مسكة سطير. نهيد؛ مسكة تنك. (منهى الارب).

هسكي. [م] (ص نسبي) منسوب به مسك و معاملة آن. (از الانساب سمعاني). ||مشكسي. سياه. برنگ مشك: ولها [لقراصيا] ثمرشبيه بالعنب مدور يتدلى من شي شسبيه بـالغيوط الخضر... و لونه يكون أولا أحمر ثُم يكون مسكيا و منه مايكون أسود. (ابن البطار).

سبي و ت مايمون المود (ابن الينفار). هسكير، [م] (ع ص) بسيار مستشونده. (متهى الارب). كثيرالسكر. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد).

هسکین [مِ] (ص نـبی) مـکی. مشکی. به رنگ مشک. (از ناظم الاطباء).

ه**سکین.** [م] (ع ص)^۵ درویش و اُن که هیچ ندارد یا آنچه در آن کفایت او شود نــداشــته بائد یا آن که او را فقر از حرکت و قوت بازداشته باشد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). گذا. گذای بینوا. مسکین را معمولاً بر کسی اطلاق میکنند که وضع او از فقیر بدتر باشد. (از اقرب الموارد). بسيار بسيحركت و بیقوت، و کسی که تنگدستی و فـقر او را از حرکت و قوت باز داشته باشد، و اهمل شمرع مسکین کسی را گویند که هیچ نـدارد و فـقیر کسی را نامند که آن قدر مال نداشته باشد که زکات بر آن واجب شود. (غیاث). از ماده *حکون مشتق، و گویی چون درویش بینوا* از کار سعی و کوشش در امر زندگانی بازمانده و غیرمتحرک است او را مسکین نامیدهاند. و در شرع با لفظ فقير مرادف باشد. و فقير كسى را گویندکه او را از مال دنیا کمتر چیزی موجود بائد، اما مسكين أن كسمي است كمه او را از مایحتاج زندگانی و ما به الحیاة هیچ نساشد. مفاس الأمهذب الاسماء). بي چير، ج، مـا كين. أن لايدخلنها اليوم عليكم مسكين. (قسرأن ۲۴/۶۸). و لايسحض عسلي طعام المسكسين. (قـرآن ۳۴/۶۹). و لمنک نـطعم المسكين. (قرآن ۴۴/۷۴). از ملك من بيرون است و تصدق است بر مسکینان. (تاریخ پهقی چ ادیب ص ۳۱۸).

> شهر علوم آن که در او علی است مکن مسکین و مآب و متاب.

ناصرخسرو.

چونگردنت افراخته وآن عاجز مسکین پنهاده ز اندوه زنخ بر سر زانوش.

ناصرخسرو.

ای یافته از فضل خدا تمکینی گاهیکه شود دچار با مسکینی باید که نوازشی بیابد از تو از جود رسانی به دلش تسکینی. خاقانی (دیوان ص ۹۲۵).

سگ هماره حمله بر مسکین کند
تا تواند زخم بر مسکین زند.
درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت
و خرقه به خرقه همی دوخت و تسکین خاطر
مسکین را همی گفت... (گلتان سعدی).
پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل سنوه شد بختی.

سعدی (گلستان). الفقیر لایملک هرچه درویشان راست وقف محکینان است. (گلستان سعدی). - مسکین شدن؛ بیچاره شدن. فقیر گشستن.

- مسكين شدن؛ بيچاره شدن. فقير گشتن. اسكان. سكون. سكونة. (از منهى الارب). افقيره. مسكينة. الخوار و حقير و ضعيف. (منهى الارب). ذليل و منهور و در مؤنث هم مسكين به كار مسىرود و هم مسكينة. (از اقرب العوارد) ج، مساكين، مسكينون. (منتهى الارب) (اقرب العوارد). بدبخت، بيچاره:

گاو مسکین زکید دمنه چه دید

وز بد زاغ بوم را چه رسید؟ مباداکز این کار غمگین شویم ز شاه ستمکاره مسکین شویم.

فردوسي (ملحقات).

صد عیب دارد این دل مسکین و یک هنر کورا به کدخدای جهان از جهان هواست. ف خ

> هر روز کلنگ را نفیر دگر است مسکین ورشان با بم و زیر دگر است.

با بم و زیر دگر است. منوچهری،

هیچ شک نیست که او را چیون روز شود بگیرند [بودلف] و مسکین خبر ندارد. (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۱۷۰). مسکین این فال بزد و راست آمد و دیگر روز بنالید و شب گذشته شد و آنجا دفین کردند. (تـاریخ بـیهقی ص نیاورد تا از روی نصیحت وی را [زن حسن نیاورد تا از روی نصیحت وی را [زن حسن مهران را] بغریفتند مسکین غازی را سلطان فرو خواهد گرفت. (تاریخ بـیهقی ص ۱۳۲). مسکین او که او را [خـدای را] بـه صنایع شناخت. (کشفالاسرار ج۲ ص ۵۰۸). شوکی ز در درآمد در پوست میش پنهان بگریخته ز شیران مانده ذلیل و مسکین.

۱ - نال: کوه*ی* از آن.

۲ - نل: کو.
 ۲ - نل: خود.
 ۴ - نل: جز از مسکگک نزادت مادر.
 ۵ - در متهی الارب به فتح میم نیز ضبط شده است. این کلمه از بابلی موشکینو mush-ki-nu
 بسه مستنی بسیچاره است، و کسلمه mesquin فرانسوی مأخوذ از همین کلمه است، و اینکه بگریند از ایتالیایی است بر اساسی نیست. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

چون پاره شد از تیر بلا این دل مسکین



هر ٹیر که آمد پس از آن بر جگر آمد. مسعودسعد.

۲۰۸۸۴ مسکین.

سار مسکین که نیست چون بلبل رومی ارغنونزن گلزار. چرخ را جمشید و افریدون نماند

کزمن مسکین کشد کین ای دریغ. خاقانی. مسکین دلم از خلق وفائی میجست گمرهشده بود و رهنمائی میجست.

خاقاني.

مـکین عدو که فال همی زد به روز نیک روزش به آخر آمد و از فال درگذشت. ----

خاقاني.

تا دل به کفر دعوت زلفش قبول کرد کفرش خوش آمد از من مسکین به کین گریخت. خاقانی.

جو جوم از عشق آنک خالش مشکین جو است این دل مسکین چو دید خر شد و بارم بیرد. خاقانی ^۱.

کای من مسکین به تو در شرمسار از خجلان درگذر و درگذار. نظامی. مسکین من بی کسم که یکدم با کس نزنم دمی در این غم. نظامی. همه شب بی تو چون شمعی میان آتش و آبم نگه کن در من مسکین که بس مضطر فروماندم. عطار.

طفل راگر نان دهی برجای شیر طفل مسکین را از آن نان مرده گیر. مولوی. هرکه با پولادبازو پنجه کرد ساعد مسکین خود را رنجه کرد.

سعدی (گلـــتان).

مسکین خر اگرچه بیتمیز است چون بار همی برد عزیز است.

سعدی (گلستان).

بیچاره که در میان دریا افتاد مسکین چه کند که دست و پائی نزند.

سعدی.

زآنگه که ترابر من مسکین نظر است آثارم از آفتاب مشهورتر است.

سعدی (گلستان).

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست.

ای مجلیان سوز دل حافظ مسکین از شمع پیرسیدکه او محرم راز است.

حافظ.

مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا واندر چمن فکنده ز آواز غلغلی. حافظ. مسکین خرک آرزوی دم کرد نایافته دم دوگوش گم کرد.

(از امثال و حکم دهخدا). – نرگس مسکین: قسمی نرگس که در گل آن زردی نباشد و تمام سبید است و عسطر نسیز

ندارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مدخل نرگس مسکین شود.

هسكين. [م] (اخ) تخلص ديگر فروغی شاعر. رجوع به فروغی بسطامی شود. هسكين. [م] (اخ) ابن بكير الحذاء. رجوع به ابوعبدالرحمان شود.

هسكين. [م] (إخ) ابن دينار التيمي. رجوع به ابوهريره شود.

هسكين. [م] (إخ) ابسن عسبدالله الراسبي. رجوع به ابوفاطمه شود.

هسكين. [م] (اخ) ابن يزيد. تابعي است و از عبدالله بن عبيدبن عمير روايت كند. و رجـوع به ابوقبيصه شود.

هسکین آباد. [م] (اخ) دهــــــی است از دهــــــتان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۴۸هزارگزی شمال باخیری کرج و ۳هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرج به قزوین. آب آن از قنات و در بهار از رود کردان تأمین میشود و راه آن ماشینرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هسکین آباد. [م] (اخ) دهسسی است از دهستان بخش روانسر شهرستان سنندج، واقع در عهزارگزی جنوب روانسر، کنار راه فرعی روانسر به سنجابی. آب آن از چشمه و سراب و راه آن مالرو و در تابستان اتومیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هسكينات. [م] (ع ص، إ) ج مسكسينة. (منتهى الارب) (اقرب السوارد). رجىوع بـه مسكينة شود.

هسکین خانه [م ن / ن] ((مرکب) جایی است که از طرف شهرداری مسکینان و بسینوایسان را در آن نگاهداری مسکنند. دارایسا کین (لغات فرهنگستان).

د ارهی. [مِ نِ رِ] (اِخ) ربــيعتبن محرد رجوع به دارمی شود.

هسكين نواز. [مِن] (نـف مـركب) بيچار «نوازنده. نوازندهٔ مـتمند. كه مـاكين و بيچارگان را مورد لطف و نواخت قرار دهد. و رجوع به مـكين شود:

مست است بار و یاد حریفان نمیکند ذکرش به خیر ساقی مسکین نواز من.

حافظ

||(اخ) خدای تعالی که صفت مسکین نوازی دارد:

> همه طاعت آرند و مسکین نیاز بیا تا به درگاه مسکیننواز.

سعدی (بوستان). هسکین نوازی. [م ن] (حامص مرکب) عمل مسکین نواز. نواختن مساکین. و رجوع به مسکین نواز شود.

ه**سكينة. [مِ** نَ] (ع ص) مــؤنث مــكـين. فقيرة. ج، مــكـينات. (از مـنتهى الارب) (از

اقرب الموارد). ||مسكين و گويند «ها» براى تشبيه است. و رجوع به مسكين شود.

سبیه است. و رجوح به مستین سود. هسکیفه. [م ن] (اخ) لقب مدینهٔ منوره است. مأخوذ از سکن به معنی رحمت و برکت. (از اقرب الموارد). نام مدینهٔ رسول (ص). (منتهی الارب).

هسكيني. [مِ] (حامص) مسكين بودن. فقر. درويشي. بيچيزي:

> بر این آستان عجز و مکینیت به از طاعت و خویشتن بینیت.

سعدی (بوستان).

گر دشمن من به دوستی بگزینی مسکین چه کند با تو بجز مسکینی.

سعدى (رباعيات). 🛫

هسکینیت. [م نسی ی] (ع مص جعلی، وامص) بی نوایی. (ناظم الاطباء). مسکینی. هسکو. ایسکو. (ناظم الاطباء). مسکینی الارب). کسی که ظروف مسینه و ادوات مسینه میسازد و می فروشد. (ناظم الاطباء). آن که مس سازد: حسبالرقم اشرف مقرر است که ضابطان و مستأجران و... مسگران و غسرهم بدون اطلاع و وقوف معیران و گماشتگان ایشان داد و سند تنموده... (تذکرة الملوک ج دبیرسیاقی ص ۲۲). ||آن که مس رابا قلعی سفید کند. سفیدگر. سپدگر. رویگر. روگر. وگاه عرب صفار گوید و از آن مسگر الده کند بجای رویگر. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).

هسکو. [م گ] (اخ) دهی است جزء دهستان قشیلاقات افشیار بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب شرقی قیدار و ۲۴هزارگزی راه عمومی، با ۳۰۹ تین سکنه. آب آن از چشمه تأمین می شود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

هسگو. [مِ گ] (اخ) دهی است از دهستان هساد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع که در ۱۹هزارگزی جنوب غربی بیرجند. آب آن از قسات و راه آن مبالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هسگوآباد. [مِگ] (اخ) دهسسی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، واقع در ۱۹ هزارگزی شیمال خاوری شهر ری و ۲۹ هزارگزی شیمال راه شوسهٔ تهران به سعنان. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است و از شوسه ماشین به ده می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مسگران. [مِ گ] (اخ) دهـــــنی است از

۱ - در دیسوان ج سبجادی مصراع دوم چنین است: دل جو مشکیش دید ... (ص۵۹۶) و در این صورت شاهد نیست.

دهستان میان ولایت بخش حومهٔ آرداک شهرستان مشهد، واقع در ۴۲هزارگزی شمال غربی مشهد و ۲هزارگزی راه شوسهٔ مشهد به قوچان. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هسگران. ام گ) (اخ) دهسسی است از دهستان میآنولایت بخش حبومهٔ اردا ک شهرستان مشهد، واقع در ۲۱هزارگزی شمال غربی مشهد و ۲هزارگزی شمال کشفرود. آب آن از قسات و راه آن مسالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هسگرخانه . [م گ ن / ن] (إسركب) بازار مسگرها. جائی كه مسگران در آنجا به كار مشغولند. ||در دستگاه و سركار ديوان و سلطنت دوره صفويه جايی كه ظرفهای مس را در آن نگاهداری مسیكردهاند. نظير: اياغخانه و شربتخانه و غيره: صاحب جمع مسگرخانه مبلغ سی تومان مواجب داشته. (تذكرة العلوك ج دبيرسياقی ص ۷۱).

هسگوی. [مِگ] (حامص مرکب) شغل و کار مسگر. حرفهٔ مسگر. و رجوع به مسگر شود. [[([مرکب) محل و دکان مسگر. [إنوعی فن در کشتی.

- مسگری کردن؛ به کار بردن فن مسگری در کشتی.

هسکون. (م) الخ) دهی است از دهستان پائین خیابان بخش مرکزی شهرستان آسل. آب آن از تجرود هزارچشمه و راه آن مىالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

هسل. [م] (ع مص) روان شدن آب و مانند آن. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

ھسل. [مُّ سُ] (ع اِ) جِ مَــَـل. رجوع به مـــل شود.

هسل، [مَ سَ] (ع لِ) راه در زمسین نسرم. [[راه آب. آبرو، آبراهه، ج، أمسلة، مُسُل، مُسلان، مسائل، (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسلاء . [مَ] (ع اِ) روغـن گـداخـته. (نـاظم الاطباء).

هسلات. [م] (ع إ) مسلاة. سبب تسلى و خرسندى. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مسلاة شود.

هسلاخ، [م] (ع إ) پدوست مار. (منهی الارب) (از اقرب الموارد) (دهار). پوست مار چون بیفکند. (مهذب الاسماء). || پوست بز، یا عام است. (منهی الارب). || پوست گوسفند چسون بسیرون کشند. (مهذب الاسماء). || پوست. (منهی الارب) (ناظم الاطباء). || (ص) خرمابن که غورة آن نارسیده بریزد. استهی الارب) (از اقرب الموارد). خرما که خسارداش فروریزد. ج، مسالیخ. (مهذب خسارداش فروریزد. ج، مسالیخ. (مهذب

مسلاس. [م] (ع ص) خرمابنى كه بيخ شاخههاى آن رفته باشد. (منتهى الارب). المسلاس القياد؛ منقاد. (از اقرب الموارد). مسلاط، [م] (ع) دندان كلد من مسالط.

هسلاط، [م] (ع إ) دندان كليد. ج، مساليط. (متهى الارب) (اقرب السوارد). كدة كليد. (يادداشت مرحوم دهخدا)، اسبك كليد. (مهذب الاسماء).

هسلاق. [م] (ع ص) بسلغ و بسائد آواز. مسلق. مبصلاق. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). قوى سخن. (مهذب الاسماء). و رجوع به مسلق و مصلاق شود.

هسلاق. [مُ] (ع [) ج مَسَل. (منهى الارب). هسلاق. [مَ] (ع إ) مسكلات. تسلى و دلنوازى. (ناظم الاطباء). سبب تسلى و خسسندى. و رجوع به مسلات شود.

مسلئب. [مُ لَ وبب] (ع ص) باران سخت و ببار (وقتى الارب) (از اقرب العوارد). مسلب. [مُ سَلُ لِ] (ع ص) ماده شتر و يا زن بجدمرده يا ناتمام افكنده. مُسْلِب. (از اقرب العوارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مُسِلب شود.

هسلب. [مُل] (ع ص) ناقه و زن بچه مرده یا ناتمام افکنده. (منتهی الارب) (از اقرب السوارد) (نباظم الاطباء). و رجوع به مُسَلِّب شود.

هسلح. [مُ لُ] (ع إِ) أسسلحة. (ينادداشت مرحوم دهخداً). ج، مُسالح. و رجوع به مسلحة شود.

هسلح. [مَ لُ] (اِخ) جائی است از اعمال مدینه نزدیک به غَمرَه. (از معجم البلدان): در میان سنگلاخ مسلح و غمره ز شوق خار و حنظل گلشکرهای صفاهان دیدهاند. خاقانی،

بسر پایستیل از افیعیه تما مسلم در او برکدهایسی چاههاست... بر چهارده میل از مسلم تا غمره در او برکدهاست و چاههاست و بعضی میقات را به مسلم شمارند. (نزهة القلوب ج لیدن مقالة سوم ۱۶۸س).

هسلح. [مُ سَلُ لَ] (ع ص) سلاح پوشیده و شحمشیر بسته. (از منتهی الارب) (از اقر ب الموارد)، مؤدی. (منتهی الارب). سلاح دار و صاحب سلاح. (آندراج). باسلاح. بااسلحه باساز جنگ. (بادداشت به خط مرحوم باخود آلت جنگ برمی دارد. (ناظم الاطباء). حلح مسلح ^۲؛ دورهٔ ۱۳۳ساله بین سنوات ب حلح مراد و کسی که باخود آلت جنگ برمی دارد. (ناظم الاطباء). حلح مسلح ^۲؛ دورهٔ ۱۳۳ساله بین سنوات فرانسه، روسیه، انگلیس، ایتالیا و اتریش به تقویت قوای نظامی خود می پرداختند و خود را برای جنگ آماده می نمودند. دولت فرانسه در این دوره بیش از سایر دول ملتهب و نگران در این دوره بیش از سایر دول ملتهب و نگران در این دوره بیش از سایر دول ملتهب و نگران

بود، خصوصاً برای پس گرفتن دو ناحیهٔ آزاس و لورن از آلمان و نیز جبران معاهدهٔ فرانکفورت که در فوریهٔ سال ۱۸۷۱ م. بر اثر شکست ناپلئون سوم با آلمان بسته شده بود و نواحی آلزاس و لورن در اختیار آلمان قرار گرفته بود.

- چشم مسلح؛ چشمی که با دوربین یا تلکوپ یا عینک و مانند آن چیزی را مورد معاینه و مشاهده قرار دهد.

- مسلح ساختن؛ آراستن با جنگافزارها، چنانکه اسلحهدار کردن، قشونی را برای جنگ آماده کردن و یا مردی را سلاح دادن. - مسلح شدن؛ اسلحه پوشیدن، سلاح پوشیدن، آماده برای جنگ شدن.

- سلح کردن؛ مسلح ساختن. باسلاح کردن. قشونی را برای جنگ ساز و برگ دادن. ||توسعاً چیزی که با آلات و ادوات محکم و قوی و دفیق مجهز و آماده شده.

ری را مین میلور - بنتون مسلح: بنتونی که در داخیل آن میلههای آهنی جهت استحکام بیشتر بنا کار گذاشتهباشند.

هسلحاً . [مُ سَلَ لَ حَنْ] (ع ق) در حالت سلاح پوشیده. مسلحانه. با جنگ افزارها. ملبس به لباس و آلات جنگ. مسلحانه. [مُ سَلَ لَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مسلحانه. افزارهای جنگ. در حالت سلاح داری. مسلحاً. و رجوع به مسلحاً شود. هسلحب [مُ لَ حبب] (ع ص) راست. (ستهی الارب) (ناظم الاطباء). مستقیم. (از قرب العوارد). [اراه روشن و دراز. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد).

مسلحة. [مَ لُ حَ] (ع إ) جـائي كـه در وي خوف باشد كه سلاح بايد پوشيد. ج، مُسالح. (منتهى الارب) (آنندراج). جـائي كــه در وي خوف و ترس باشد و لازم باشد در ان سلاح با خود برداشتن. (ناظم الاطباء). جای ترس از . رخنه های شهر و سرحـد مـملکت. (نـاظم الاطباء). گذرگاه دشمن. (يادداشت مرحبوم دهخدا). موضع سلاح مانند سرحد. (از اقرب المسوارد). ||سلاحدان. (مهذب الاسماء). اجاى ديدهبان. (منتهى الارب). مرقب. (اقرب الموارد). ||قـومي سـلاحور. (مـنتهي الارب) (از اقرب الموارد). مردم باللح. مردمان باللاح. (يادداشت مرحوم دهخدا). سلاح داران. (دهسار). گسروه سلاح دار. |انگهبان. (ناظم الاطباء). نگاهبانان. (منتهى الارب).

ه**سلخ.** [مَ لَ] (ع !) محل سلخ و جائی که در آن گوسفند را پــوـــت مـــىکنند. ج، مــــالخ.

^{1 -} Poste militaire.

^{2 -} Paix armée.

(تناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جاى پوست كشيدن چارپايان به معنى ذبح كردن حيوانات. (آنندراج) (غياث). آنجاكه گوسفند از پىوست بيرون كنند، (مهذب الاسماء). كشتارگاه. سلاخخانه. (يادداشت مرحوم دهغدا):

عدوی جاه ترا بخت بد نهاز شدهست به پای خویش همی آردش سوی مسلخ. سوزنی.

در آن مسلخ آدمیزادگان

زمین گشته کوه از بس افتادگان. زین چنین عمری که مایه فی دوزخ است مرقصابان غضب را مسلخ است.

مولوی. | آنجا که جامه در گرمابه برکنند. (مهذب الاسماء). آنجاکه جامه بیرون کنند در گرمابه. (دهار). بُنه. بینه. رختکن. سربینه. سربنه. سسرحسمام. (یادداشت مسرحسوم دهخدا). جامه کن:

> این جهان مسلخ گرمابهٔ مرگ آمد هرچه داری بنهی پا ک در این مسلخ.

به وقتی که بیرون آمدیم هرکه در مسلخ گرمابهبود همه بر پای خاسته بودند. (سفر نامهٔ ناصرخسروج دیرسیاقی ص۲۵۷). چون از گرمابه بیرون آید اندر مسلخ بخسید تا عرق کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). در جنب خانه حمامی عالی و مسلخی منقش به کاشی تراثیده و جامهای رنگین ساخته. (تاریخ جدیدیزد).

هسلخم، [مُ لَ خِمم] (ع ص) مستكبر. گردنكش (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). هسلس، [مُ لِ] (ع ص) شتر ماده كه بچهٔ ناتمام افكنده باشد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هسلسل، [مُ سَ سَ] (ع ص، ق) پیدرپی. متوالی. (ناظم الاطباء). پیاپی. پشتاپشت. مربوط. (یادداشت مرحوم دهخدا). یکی پس از دیگری: مر آن دوست را دوستان بسیارند و همچنین مسلسل. (گلستان).

و همچین معلس. النسان، و حدیث عبارت حدیث ملل، (اصطلاح حدیث) عبارت روایت آن متابع باشند. (نفایس الفتون). حدیث که تمام واسطه ها تما پیغامبر (ص) شناخته شده است. (یادداشت مرحوم حدیثی است که هر یک از رجال روات آن تا آخر سند ذکر شده و همه شان در حین روایت به یک صفت یا یک حالت باشند، مثل اینکه همه روات در موقع روایت به مادون خود حدگفته یا صلوات یا بسمالله یا استعاده گفته و یا متطهراً و یا مستقیلاً روایت کرده و نظایر

اینها. و رجوع به حدیث شود. - حرف مسلسل: حرف مربوط و پیچدار و گفتار مسلسل. (آنندراج).

||که قطع نشود. که پیاپی گفته شود. که یکریز اداگردد.

 خبر مسلسل؛ یکی از تقسیمات اخسار.
 رجوع به احمد (ابن موسیبن طاوس) شود.
 خط مسلسل؛ ظاهراً یکی از انواع خط است. یا نوعی از تحریر (؟):

خط مسلسل شيرين كه گر نيارم گفت

به خط صاحب ديوان ايلخان ماند. سعدى. - انامة مكتوب به خط مالل:

نظامي.

به مملوکی خطی دادم مسلسل به توقیع قزلشاهی مسجل.

- شمارهٔ صلی شمارهٔ منوالی و پی در پی و پشت سر هم و بدون تناوب و جاافتادگی بی اعداد. عدد صلیل. نمرهٔ صلیل. نمرهٔ مسلیل. نمرهٔ مسلیل. نمرهٔ مسلیل در مسلیل شمارهٔ مسلیل و نمرهٔ مسلیل شود. حقاس مسلیل: نوعی از قیاس که از چند قیاس ترکیب یافته باشد، چنانکه در این شعر: آبش سلیال سلیل است نه بلکه ز رشک او همه سال شدای مسلیل است شیدای مسلیل است مسلیل گهسیمگری نماید آبش

خاقانی (از ترجمهٔ محاسن اصفهان). -گفتار مسلسل؛ حرف مربوط و پیچدار. حرف مسلسل. (آنندراج).

گەئىشە گرىكند حبابش.

→ ||سخنان پیاپی و غیرمنقطع.که یکریز ادا شود.

مین اسل حرف زدن؛ پیاپی و یکرینز و بند سخن گفتن.

-- مسلسل شدن؛ به توالی آمدن. پشت سر هم آمدن.

....... – مسلسل شدن سسخن؛ بـه تــوالى درآمــدن سـخن. پىءدرپى سـخن گفته شدن:

> سخن چون شد مسلسل عاقبت کار ستون بیستون آمد پدیدار.

ستون بیستون آمد پدیدار. نظامی.
- مسلسل گشتن سخن در سخن؛ سخن به سخن پوستن:

سس پرتر چون سخن در سخن مسلسل گشت

بر زبان سخنوری بگذشت. نظامی. – نمرهٔ مسلسل؛ عدد پیاپی. شمارهٔ مسلسل. ||در هم پوسته.

- شیء مسلسل؛ چیز درهمپیوسته. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد) (ناظم الاطباء).

[] پیوسته. (دهار). بهمبسته و بهمپیوسته. با هم پیوند دادهشده. (ناظم الاطباء). درهمگذاشته. درهمبسته. (یادداشت مرحوم دهخدا). مانند

زنجیر بهمپیوسته. (ناظم الاطباء). چون حلقههای زنجیر بهمدرآمده. (یادداشت مرحوم دهخدا). حلقه در حلقه: سر مژه چون خنجر کابلی دو زلفش چو پیچان خط بابلی مطلل یک اندر دگر بافته

مسلسل یک اندر دگر بافته گرهبرزده سربهسر تافته. باد زره گرشدهست آب مسلسلزره ابر شده خیمهدوز ماخ مسلسلخیم.

منوچهري.

مسلسل به اندرزهای بزرگ کزاو سازگاری کند میش و گرگ.

ر او تدرداری حد بیس و ترت. نظامی.

معنبر ذوائب معقد عقایص مسلسل غدایر سجنجل ترائب.

ـــلـــل غداير سجنجل ترائب. (منـــوب به حـــن متكلم) ^١.

-گیسوی صلیل؛ گیسوی حلقه حلقه. - صلیل کردن؛ پیوستن. پیوند دادن، بهم وابستن، صلیل گردانیدن. بهم بستن چنانکه دو چیز را بهم باسلیله:

خرامان گشته بر تازی سمندی

مسلسل کرده گیسو چون کمندی. نظامی. چنان در دل نشاند آن دلمنان را

صفیندی کسردن. سلسلهسلسله کردن. طبقهبندی کردن . – مسلسل گردانیدن؛ مانند حلقههای زنجیر

بهم وابستن. پیوند دادن. مسلسل کردن: ایس تقریر را چون زلف خوبان مسلسل گردانید. (از تاریخ وصاف).

- مسلسل گشتن؛ پیوند یافتن. متصل گشتن. بهم پیوستن. درهم شدن:

مسلسل گشته برگلهای حمری

نوای بلبل و آواز قعری. |ابه زنجیر بسته. (مهذب الاسساء) (نناظم الاطباء). به زنجیر بستهشده. (غیاث). به زنجیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). مقید. در زنجیر. بندی. بهبند:

فلک کجروتر ^۳است از خط ترسا مرا دارد مسلسل راهبآسا. آب و سنگم داد بر باد آتش سودای من از پریروئی مسلسل شد دل شیدای من.

خاقانی. من شیفته چو بحر و مسلسل چو ابر از آنک هم عید و هم هلال بدیدم بر اخترش.

۱ -ظ. تمام قصیده از معزی یا برهانی است. 2 - Sérier.

۳-نل:کژرونر.

- شیدای مسلسل؛ شیدای در زنجیر. مجنون به زنجیر بسته. دیوانهٔ زنجیری: نه بلکه زرشک او همه سال شيداي مسلسل است سلسال.

||موجدار. چون آب چين و شکن گرفته بر اثر وزش بساد. هسمچون بندیان و بنه زنجیر

> گفتم آه أتشين بس كن نه من خاك توام نه مسلسل همچو آبم تا هوسنا ک توام.

خاقاني.

[حمواره. هميشه. (يادداشت مرحوم دهخدا). **هسلسل،** [مُ سَ سَ] (از ع، اِ) نوعی سلاح آتشین خودکار که پیاپی تیر اندازد. (کالیبر دهانهٔ مسلسلها از ۷ میلیمتر تا ۲۰ میلیمتر منتغير است). (از دايسرةالمسعارف كسيه). شصت تیر. میترایوز. ۱ (یادداشت سرحوم

- به مطلل بستن؛ کسی یا حیوانی یا شینی

– مسلسل دستى؛ نوعى اسلحة أتشين خودکار که از تفنگهای معمولی نیز کـوچکتر

- سلسل سبک؛ نوعی مسلسل که سانند تفنگ بوسیلهٔ افراد نظامی قابل حمل است. - مــلــل سنگين؛ نـوعي مـــلــل كــه بــا وسائط نقلیه (موتوری یا غیرموتوری) حمل

درهم پیوسته. ||روان. (دهار).

 ماء مسلسل؛ آب روان. (نباظم الاطباء). آبي که از جهت گوارائي و صافي به آساني در حلق داخل شود. (ناظم الاطباء). أب رونده. |عبارتي كه در آن گرفتگي نباشد. (مؤيد الفضلا). ||صيقلي و براق: سيف مسلسل؛ با گوهر درخشان. شمشیر براق پرند. (از اقرب الموارد). ||نگارين. بنگار. مخطط (جمامه). (مسنتهي الارب) (از اقـرب المـوارد) (نـاظم الاطباء). پارچـهٔ راهراه. (يادداشت مـرحـوم دهخدا). ||سلملهدوزيشده. مخطط. راهراه: کبک پوشیده به تن پیرهن خز کبود

کردهبا قیر مسلسل دو بر پیرهنا. منوچهری. إبدباف: ثوب مسلسل؛ جامة بدباف. (منهي الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(ا) آنچه از قسم مقیش بسر دور عماری و غيره دوزند. (آنندراج) (غياث):

بىعلاقه ننشيند نفسى حبل متين

خاقاني (تحفة العراقين). بـنگان:

گاهیسفیدپوش چو آب است و همچو آب شوریده و مسلسل و تازان ز هر عظام.

خاقاني.

را هدف رگبار مسلسل قرار دادن.

ملاطغرا (از آنندراج).

هست تا دامن آن پرده مسلسلگستر.

اگربه خشم نهیب تو بر جهان نگرد شود مسلط بر هفت کشور آتش و آب.

مسلسل گوی. [مُ سَ سَ] (نــف مـرکب) مملللگوینده. دارای تسلسل بیان. پیدرپی و بدون تعقید و وقفه سخن گوینده. که کلام را منصل و بیایی گوید:

سر زنجیر فکر حلقهٔ ذکریبه دستم ده مسلسلگوی مدح خویش کن طبع جوانم را.

سيدحسين خالص (از آنندراج).

مسلسل **تویی.** [مُ سَ سَ] (حسامص مركب) حالت و وضع مسلسل گفتن. ||عسمل مللگو:

هجوم خلق و پابست تماشا شد نگار من مـــلــــلگوئی و دیوانگی آمد به کار من. سعيد اشرف (از آنندراج).

هسلسلة. [مُ سَ سَ لَ] (ع ص) مـــونث مسلسل. به زنجیر.

 امرأة المبلسلة (ال...)^٦ زن به زنجير بسته. نام یکی آزشور فلکی. رجوع به مدخل امرأة المبليله شود.

احاديث مسلمة؛ حديثهاى مسلسل. رجوع به ترکیب حدیث مسلسل ذیل مدخل مـــلـــل شود.

مسلط. [مُ سَلُ لَ] (ع ص) بـــرگماشته. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). شخصي كه او را بر کسی گماشته باشند. (غیاث) (آنندراج). دارای تسلط. زورآور. غالب. حاکم فرمانروا. (ناظم الاطباء). مشرف. فائق. سوار بسر كار. مستولى. صاحب الطه. چير. چيره. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بر دل مكن مسلط گفتار هر لتنبر

هرگز کجا پسندد افلا کجز ترا سر. شاگرېخارى.

چه یافتی که بدان بر جهان و جانوران چنین مبلط و سالار و قهرمان شدهای. ناصرخسرو.

چون مذَّع دُرنگ او سپری شود... بادی بسر رحم مملط شود. (كليله و دمنه).

 مسلط بر؛ چیره بر. سوار بسر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- مملط بر جائي؛ سركوب بر آن. مشرف بر آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

 مسلط بر کاری شدن؛ سوار آن کار گشتن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

🗕 مــلط بودن؛ غــالب بــودن. چــيره بــودن. تسلط داشتن. حاكم بودن. مشرف بودن. سلطه داشتن.

 مــلط شدن؛ غالب شدن. فيروزمند شدن. حاکم شدن. مشرف شدن. زیبر دست کبردن. مغلوب كردن. (ناظم الاطباء). چيره شدن. (یادداشت مرحبوم دهبخدا). سلطه و غبلبه

- مسلط کردن؛ چیره کردن. مستولی کردن. شخصی را بر کسی برگماشتن. گماشتن. برگماشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا): مسلط مکن چون منی بر سرم ز دست تو به گر عقوبت برم.

سعدی (بوستان).

- مسلط گشتن؛ غالب شندن. پسيروز شندن. حاكمگرديدن:

> دولت بدان مسلط گشتهست بر جهان كاندر عزيز خاتم ملكت نگين توئي.

||مجازاً يەمعنى مغلوب. (آنندراج) (غياث). ھسلط. [مُ سَلُ لِ] (ع ص) برگمارندہ کسی را بر کسی. ||مجازاً به معنی غالب و زورآور. (آنندراج) (غياث).

هسلع. [م ل] (ع ص، إ) دليل و راهنما. (منتهى الأرب) (اقرب الموارد).

هسلع. [مُ لِ] (ع ص) دارای سلعة. (افرب الموارد). كسى كه او را سلعة و شكستگي سر عارض شده باشد. رجوع به سلعة شود.

منتهى الارب) (اقرب الموارد): بـقر مسـلع؛ گاویکه در قحطسال بسر دم آن شیاخههای درختان سلع و عُشَر را میبستند و آن گــاو را به جای مرتفعی میراندند و سپس بر شاخههای سلع و عشر آتش میزدند تا بــاران آید و این کار معمول تازیان در ایام جاهلیت بود. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ||قوى و کشنده: سم مسلع؛ سم قنوی و کناری. (از اقرب الموارد).

ه**سلعف،** [مُ سَ عَ] (ع ص) درشت. (منتهى الارب) (نساظم الاطسباء). غسليظ. (اقسرب الموارد).

هسلف. [مُ لِ] (ع ص) زنی که به ۴۵سالگی رسیده باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زن ۴۵ساله. (از مهذب الاسماء).

حسلفة. [م لَ فَ] (ع إ) ماله. (مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). ماله برزگر. (مهذب

مسلق. [م لُ] (ع ص) بـــــليغ و بــــلنداواز. مملاق. (منتهى الارب) (انتدراج): خطيب مسلق؛ خطيب بليغ و بلندأواز. (منهي الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع بــه مـــــلاق

هسلك، [مَ لَ] (ع إ) راه. ج، مــــالك. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). طريق. محل عبور. خط عبور. (نباظم الاطباء). خياط. (منتهى الارب). اسم ظرف است از سلوك كه

^{1 -} Mitrailleuse.

^{2 ·} Andromède.

بمعنی رفتن باشد. (غیاث). ∥روش. طریقت. طریقه. (یادداشت مرحوم دهخدا): هر نبی و هر ولی را مسلکی است لیک تا حق میرود جمله یکی است.

مولوی.

ساخت طوماری به نام هر یکی نقش هر طومار دیگر مسلکی. — بامسلک: دارای راه و روش و خط مشی و طریقهٔ مشخص.

- بى مملك؛ فاقد سبك و روش و خط مشى.

- درویش مطک؛ صوفی. دارای راه و روش درویشان.

| وضع و ترتيب و انتظام. (ناظم الاطباء).

هسلكت. [مُ سَلُ لَ] (ع ص) نـزار و لاغـر. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). نحيف. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هسلکه، [مَ لَ کَ] (عِ إِ) طروای که از گوشهٔ جامه شق کرده باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هسلم. [مُ لَ] (ع ص) نعت مفعولی از سَلَم. سلفشده و پیشخریدهشده. و رجوع به سَلم شود.

- سلم إليه؛ (اصطلاح فقه) بابع در بيع سُلم. - مسلمفه؛ (اصطلاح فقه) مبع در بع سلم. **ﻣﺴﻠﻢ.** [مُ ﻝ] (ع ص، إ) كــى كه متدين ﺑـﻪ دين اسلام باشد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). مسلمان. (مهذب الاسماء) (دهار). أن كه اسلام دارد. (أنندراج). اسلامأورده. (يـادداشت مـرحـوم دهخدا). ج، مسلمون، مسلمين. ||کسمي کــه مردم از دست و زبان وی آسوده باشند. (ناظم الاطباء). | (اصطلاح فقه) مشترى در بيع سُلم. جهانگیری است و نهر جمهانگیری منشعب است از رود جسراحسی. و رود جسراحسی در خوزستان جاری است و از مرتفعات شـرقي این ایالت سرچشمه میگیرد و بمه بماتلاقهای دورق (فلاحیه) میریزد. (از یادداشت مرحوم

هسلم. امُ لِ الخ) ابن احمد بن ابی عیده بندی، معروف به صاحب قبله (از آن رو که کثیرالصلوة بود). عالم به فلکیات و فقه و حدیث. در مکه از علی بن عبدالعزیز و به مصر از مزنی و ربیع بن سلیمان مرادی و یمونس بن عبدالاعلی و محمد بن عبدالله بن عبدالحکیم و جز آنان علم و حدیث فرا گرفت.(از یادداشت مرحوم دهخدا).

هسلیم. [مُ لِ] (اِخ) ابن الحجاجبن مسلم القشیری نیشابوری (ولادت ۲۰۴ ه.ق.وفات ۲۴۱ ه.ق.).مکنی به ابوالحسین و ملقب بسه امامالحافظ. از مردم خراسان و از محدثین

بزرگ قرن سوم هجری است. مولدش به نیشابور بود و زندگیش در حجاز و مـصر و شام و عراق گذشت. وی را تألیفاتی است کــه اثهر آنها کتاب «صحیح» می باشد که به «صحیح مسلم» شهرت دارد و یکی از کتاب های معتبر در حدیث، و از «صحاح سنه» است. مسلم در طول ۲۵ سال بالغ بر ۲۲۰۰۰ حدیث در این کتاب جمع کرده است. کستب ذيل از جمله تأليفات اوست: المسند الكبير، الجامع، الاسماء والكني، الافراد و الوحدان، الاقران، مشايخ الثوري، تسمية شيوخ مالك و سفيان وشعبة، كتاب المخضرمين. كـتاب اولاد الصحابه. أوهـام المـحدثين، الطـبقات، افراد الشاميين، التمييز و العملل. (از الاعملام زركلي). ابـوالحـــين مــــلمبن الحـجاجبن میلمبن وردبن کوشاد القشیری. در تصحیح الِنْتُصَابِح مسطور است كه ولادنش در سنة اربع و مانتین روی نمود و او در خراسـان از يحييبن يحيى و اسحاقبن راهويه استماع حمديث كرد و در ري از محمدبن مهران الجمال و در عبراق از احمدين حبيل و در حــجاز از ســعدبن منصور و در مصر از عمروبن شوار، و به چهار واسطه از نبي (ص) روایت حدیث کند. وفاتش در شب یکشنبه نیشابور اتفاق افتاد و هم در آن شهر مـدفون گئت. در تاریخ امام یافعی مذکور است ک مــلم صحيح خـود را از ٣٠٠هـزار حــديث مسموعه تصيف نسود و ميان علماء اهل سنت در باب تفضیل صحیح بخاری و صحیح مــلم اختلاف اسـت و مشهور است که کتاب بخاري أفقه وكتاب مسلم أحسن سياق را در

یکی از سرداران معاویه در جنگ صفین و از یکی از سرداران معاویه در جنگ صفین و از سرداران یزیدبن معاویه در جنگ صفین و از با عبدالله بن حنظلة. وی زمان پیغمبر (ص) را درک کرد و چون در شورش مدینه از مدنیان تعداد بی شماری را از دم تیغ گذرانید به مسرف ملقب گشت. (از اعلام زرکلی و حببالسیر چ خیام ج ۱ ص ۵۴۵ و ج ۲ صص ۸۲۸ - ۱۲۹). رجوع به مُسرف شود. هسلم. [مُ لِ] (اِخ) ابوالملانیه. رجوع به اورالعلانیه (مسلم...) شود.

روایات دارد. (از حبیب السیر چ طهران ج ۲

هسلم. [مُ لِ] (اخ) ابن عقیل بن ابی طالب بن عبدالمطلب بن هاشم، مقتول به سال ۶۴ ه.ق. از اجلهٔ بنی هاشم، مقتول به سال ۴۶ ه.ق. او را جه لقب ثقه ملقب فرموده. وی صاحب رأی و علم و شجاعت بوده و در مکه اقامت داشت. چون مردم کوفه اطاعت خود را نسبت به امام حسین (ع) اعلام داشت: حسین بن

علی (ع) او را روانهٔ کوفه ساخت که به نام آن حضرت از اهالی کوفه بیعت بگیرد و او از قریب ۱۸۰۰۰ تن بیعت گرفت، اما یزید، عیدالله بن زیاد را به حکومت کوفه فرستاد و عیدالله مردم را از بیعت حسین (ع) مع و آنان را متغرق کرد و مسلم را به شهادت رساند. مسلم شوی رقیه دختر حضرت علی (ع) است که مادرش کلیه بود. (از اعلام زرکلی و یادداشت مرحوم دهخدا).

ه**سلج.** [مُ لِ] (لِخ) ابن عـوسجهٔ اـــدی. از طایفهٔ بنیاسد و از شهدای واقعهٔ کربلا در روز عاشوراست.

هسلیم. [مُ لِ] (اخ) اسن قسریش بدران العقیلی، ملقب به شرف الدوله و مکنی به ابوالمکارم. در موصل و دیار ربیعه و مضر امارت داشت. وی شیعی مذهب بود. و بعد از وفات پدر به سال ۴۵۳ ه.ق. به امارت رسید و مدت ۳۵ سال حکومت کرد و در این مدت بر حلب و برخی از نواحی روم استیلا یافت و در جنگی که با سلیمان قتلمش کرد او را به قتل رساند، ولی خود نیز در این محاربه کشته شد، و به روایتی خادمش او را در حمام خفه کردبه سال ۴۷۸ ه.ق. (الاعلام ذرکلی از تاریخ موصل).

هسلم. [مُ لِ] (اِخ) ابن محرز، مكنى به أبوالخطاب، متوفى بـه سـال ١٤٠ هـ.ق. از متقدمان در هنر غناء و موسيقي. اصلش ایرانی است. پدرش مقیم مکه و از خدام کعبه بود. مملم در مکه پرورش یافت، سپسگاه در این شهر و گاه در مدینه بــه ســر مــیبرد و موسیقی را در مدینه فراگرفت و در ایس فسن براعت یافت، سپس به ایران آمد و موسیقی ایرانی را فراگرفت آنگاه بـه شـام رفت و آهنگهای رومی را نیز فراگرفت و از درهم امیختن موسیقی عمربی و ایسرانسی و رومسی نوعی موسیقی خاص و جالب به وجود آورد خ كه در الحان و اشعار عرب مورد استفاده قرار 🌉 گرفت و قبل از وی نظیر نداشت و چون شهرتش مقارن با صدر دولت عباسیان بسود مورد احترام و توجه آنان واقع گشت و به وي «صنّاجالعرب» میگفتند. در اواخر عـمر بــه جذام گرفتار شد و منزوی گشت. (از الاعلام زرکلی).

هسلم. [مُ لِي] (اِخ) ابن محمود الشيرازی، ملقب به ابوالفنايم و مکنی به ابوالقاسم. وی با ملک معز حکمران يعن که در سال ۵۹۸ ه.ق. مقتول گشت معاصر بعود و کتاب «عجايب الاسفار و غرايب الاخبار» را به نام وی تصنيف نمود.

عسلم. [مُ لِ] (اِخ) ابن مخشى. رجوع بــه

١ -المرى. (الاعلام زركلي).

ابومعاویه (مسلم...) شود. ه**سلیم.** [مُ لِ] (اخ) ابسن الولید الانتصاری. شاعر دورهٔ عباسی، متوفی در سال ۲۰۸ ه.ق. رجوع به صریع الغوانی شود.

هسلم. [مُ سُلُ لَ] (ع ص) سپرده شده. (از منهی الارب) (ناظم الاطباء) (از دهار). اراضی شده به حکم قضا. (از منهی الارب) (از اقسرب العوارد). الشمام کرده. (دهار). اسعواله شده. الاطباء). الاطباء). الدرست کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). باورداشته شده. (غیاث) (آنندراج). مورد قبول: پذیرفته:

عورد بون. پدیرت. امام امم ناصرالدین که در دین

امامت جز او را مسلم ندارم.

- ملای مسلم؛ ملای درست کاری که هسمه
کس او را قبول داشته باشد. (ناظم الاطباء).

||محقق. (ناظم الاطباء). قطعی: هیچ کس را
از مخلوقات بقاء جاودانه و عسمر بسی کرانه
مسلم نیست. (قصص الانبیاء ص ۲۲۹).

کس را مباد با من و با درد من رجوع عطار. زیراکه در د عشق مسلم خریدهام. | معافشده از تكاليف عرفي. معافشده. (ناظم الاطباء). معاف. (يـادداشت مـرحـوم دهخدا). ||معاف از حقوق ديواني: من بــه نزدیک امیر جده شدم و با من کرامت کسرد و آنقدر باجی که به من میرسید از مین معاف داشت و نخواست. چنانکه از دروازه مسلم گــذر کــردم ۱. (سفرنامهٔ نـاصرخــرو چ دبیرسیاقی ص ۱۱۸). قم را مساحت کرد بـه سه هنزارهنزار درهم و کسری و رفع آن بمنوشت. پس از آن که حصصی معافه و مسلمه که در دسستهای میردم بیود کنه آن را مساحت نميكردند وضع كرد و معاف و مسلم داشت. (تاریخ قم ص ۱۰۵). ||رهائییافته. (ناظم الاطباء). رها: حالى ذات او از مشقت ف اقه... مسلم گردد. (کیلیله و دمنه). | اسلامت داشته شده. (آنندراج) (غیاث). كامل و صبحیح و سالم و تندرست و درست و بسىعيب. (نساظم الاطسباء). ايسن. سالم. (یادداشت مرحوم دهخدا): هرگاه که متقی در کاراین جهان گذرنده تأملی کند... سخاوت را با خود آشناگرداند تا از حسرت مفارقت مثاع

غرور مــلم ماند. (کلیله و دمنه). آدمی از حادثه بیغم نیند

بر تر و بر خشک مسلم نیند. نظامی. خط به جهان درکش و بی غم بزی

دور شو از دور مسلم بزی. خردی گزین که خردی ز آفت مسلم است

حردی ترین نه حردی ر اتب مسیم است کشتی چو بشکند چه زیان تخته پاره را. وحید قزوینی.

||تسلیمشده. گسردنهاده. مطیع. منقاد. |پیادداشت مرحوم دهخدا). تبصرفشده.

ضبط شده. به تصرف درآمده: امر وز مرا مسلم آمد در ملک سخن خدایگانی. نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا در جهان ملک سخن رانی مسلم شد مرا. خاقانی.

> خسروا ملک بر تو خرم باد کلگیتی تو را مسلم باد.

؟ (سندبادنامه ص ۱۱).

صلاح آن است که به قهستان که اقطاع قدیم آلسیمجور است مقام افند تا مین به ملک فرستم و ولایت هرات و ایالت آن نواحی مقرر و مسلم گردانم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۹). چسون ... ولایت خسوارزم و جرجانیه او را مسلم شد خواهر سلطان را در نکاح آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۳). درویش جایجه ملک قناعت مسلم است

درویش تام دارد و سلطان عالم است.

ناصر بخاری. هارونالرشید را چو ملک و دیار مصر مسلم شدگفتا... (گلستان).

> تو عاشقان مسلم ندیدهای سعدی که تیغ بر سر و سر بندهوار در پیشند.

سعدی.

اخاص. در اخیار. بی منازع: شاهنشه گینی ملک عالم مسعود کاین نام بدین معنی او راست مسلم. فرخی. بر خلق جهان تفاخر امروز خاقانی را مسلم آمد.

امام مجدالدین خلیل. ملک علام می فرماید یا داود ملک عالم بر تو مسلم گردانیدم. (قصص الانبیاء ص ۵۳). اخاص. اختصاصاً. مخصوص: پدر گفت: ای پست استان است ولیکن مسلم بر این است بر پای جست مسلم جوان راست بر پای جست که پیران برند استمانت به دست.

سعدی (گلستان).

خدای راست مسلم بزرگواری و لطف کهجرم بیند و نان برقرار میدارد.

سعدی (گلستان).

||آماده. مهيا:

یدهر آنج این را بود آن را مهیا هر آنچ آن را بود این را مـــلم.

سعدى (هزليات).

||مجاز، مشروع. جایز، روا: در حرم هرکس در آیدلیک از روی شرف نست کرک براه باد در حرفک در شکاد

در حرم هر نسی در آید لیک آر روی شرف نیست یک کس را مسلم در حرم کردن شکار. سنائی.

نیمشب پنهان به کوی دوست گمنامان شوند شهرهنامان را مسلم نیست پنهان آمدن. خاقانی.

آن را مطم است نماشا به باغ عشق کو خیمهٔ نشاط به صحرای غم زند.

خاقانی. خرج فراوان کردن کسی را مسلم است که دخل معین داشته باشد. (گلستان سعدی). نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم سر ندارد یا امید زر. (گلستان). مسلم کسی را بود روزه داشت کهدرماندهای را دهد نان و چاشت.

سمدی. اف، نگاهدار ندهٔ عدالت،

مسلم الانصاف؛ نگاهدارندهٔ عدالت و انصاف. (ناظم الاطباء).

— سلمالثبوت؛ کاملاً قطعی و محقق. — مسلم بودن؛ قطعی بودن. محقق بودن: دعوی گریه مسلم نبود بر تو اگر غوطه در قطرهٔ اشکی ندهی دریا را.

محمديوسف.

- مسلم داشتن؛ تخصیص دادن. واگذاردن: زکریا را هیچ فرزند نبود مریم را به وی مسلم داشتند. (قصص الانبیاء ص ۱۸۰).

- | پذیرفتن. امری را قبول کردن: همگان بعت کردند با پوسانوس و شاپور او را مسلم داشت بعد مال و خزانه و اسباب للیانوس بستد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۷۱).

− ||باور داشتن:

وگر گوئی که میل خاطرم هست من این دعوی نمی دارم مسلم. نوح را معجزه آن وقت مسلم دارند کهز دریای محبت به کران می آید.

زمانی یزدی (از آنندراج).

||حجت دانستن كسى را.
 مسلم شدن؛ محقق شدن و به راستى ثابت
 گشتن.(ناظم الاطباء):

خویت مسلم است و ما را صبر از تو نمیشود مسلم.

سعدی (ترجیعات). د ف قالس که دیگران آموختهست

از دو حرف قالبی کز دیگران آموختهست دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود.

صائب.

— || ثابت شدن. قطعی شدن:

در این صورت اگر تو هیچ حرف و صوت بیخواهی مسلم شد که بی معلول نبود علتی پیدا. مسلم شد

ناصرخسرو. -- ||حاصل شدن. به دست آمدن:

سعدی اینک به قدم رفت و به سر بازآمد مغتی ملت اصحاب نظر بازآمد. چون سلم نشدش ملک هنر چاره ندید

به گدائی به در اهل هنر بازآمد. سعدی (قصائد).

− ||مختص گشتن:

۱ –موهم معنی رها و آزاد نیز هست.



۲۰۸۹۰ مسلم.

ترحم را عنان گیر ای محبت شرم دار از دل مکن مثق ستم کاین شیوه بر گردون مسلم شد. طالب آملی (از آنندراج).

– مسلم کردن؛ محقق کردن. (ناظم الاطباء): تا در الفت به روی آشنایان بسته ایم جنت دربسته را بر خود مسلم کرده ایم.

صائب (دیوان چ قهرمان ص۲۶۳۲).

– || ثابت نمودن. (ناظم الاطباء).

— ||معافی بخشیدن. (ناظم الاطباء): مسلم کرد شهر و روستا را

که بهتر داشت از دنیا دعا را. - مسلم گرداندن؛ مسلم گردانیدن. شابت کردن. قطعی کردن.

- ||محفوظ داشتن. مصون داشتن: به صلاح حال و مال تو آن لایق تر که به گناه اقرار کنی و به تویت آخر مسلم گردانی و بازرهی. (کلیله و دشه چ میثوی ص

- مسلم گردانیدن. رجوع به تىركیب مسلم كردنشود.

– مسلم گردیدن؛ مسلم گشتن. مسلم شسدن. رجوع به ترکیب مسلم شدن شود.

– مسلم گشتن؛ مسلم گردیدن. مسلم شدن. – ||مطبع شدن: ملک و لشکر و رعیت او را مسلم گشت. (سلجوقنامه ص ۲۰). و رجسوع به ترکیب مسلم شدن در معنی دوم شود.

-مـــلم ماندن؛ قطعی شدن. ثابت ماندن. - ||محفوظ مــاندن. مـصون گــردیدن: مــن واثقم که اگر تفحص بهسزا رود از بأس ملک مـــلم مانم. (کلیله و دمنه).

هسلم. [مُ سَلُ لِ] (ع ص) کسی که صحیح و سالم نگاه می دارد. ||کسی که حمایت میکند رهائی و آزادی را. ||آن که میپارد گردن می نهد به عدالت دیگری. ||کسی که سیلام میکند و ادای دعا و تهنیت می نماید. ||آن که به خوبی و خوشی یاد میکند مرده و فوتشده را و علیه السلام میگوید. ||جارچی صلح. ||نایب حاکم جدید که تا ورود آن حاکم به مقر حکومت خود از وی نیابت حیکند. (ناظم الاطباء).

هسلم آباد. [مُ لِي] (اخ) دهـــــی است از دهستان مزقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه، واقع در ۵هزارگزی جنوب خاور نوبران و هزارگزی راه نوبران به ساوه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است و ماشین هم می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

هسلماً. [مُ سَل لَ مَن] (ع ن) محققاً. يقيناً. حتماً. (ناظم الاطباء). قطعاً. بطور مسلم. هسلمات. [مُ لِ] (ع ص. إ) ج سُلمة. (ناظم الاطباء). رجوع به سلمة شود:

برنخوانده خلق پنداري همي مسلمات و مؤمنات قائنات. ناصرخسرو. ھ**سلمات،** [مُ سَلْ لُ] (ع ص، اِ) ج سلّمة. (اصطلاح منطق) آن مقدمه ها که چون خنصم تسلیم کند پس بروی به کار داری، خواهسی حق یا مشهور یا مقبول باش و خواهی مباش. مسلمات مشهور یک تند که خیصم است و مشهور است مسلم جماعت مردم. (دانشنامهٔ عـــلائی صــص ۵۳ – ۵۴). مشــهورات و مسلمات مقدمهٔ قیاس جدلی اند. (دانشنامهٔ علائي ص ٥٥). نام مجموع سيزده صنف از شانزده صنف تصدیقات مقدماتی یا سبادی فياسات. (از اساس الاقتباس ص ٣٤٥ و صص ۳۴۷-۳۴۸). مقدماتی که مخاطب اعتراف به آن دارد هرچند مطابق بــا واقــم نباشد و فرق آن با مشهورات آن است که در پیچهورات اعتراف عامه معتبر است و در خَتَلَمَاتَ تَنْهَا اعْتَرَافَ مَخَاطِبٍ بِسَنْدُهُ استَ.

(بادداشت مرحوم دهخدا). قضایاتی که

صحت آنها را خصم معتقد و یا در علم دیگری

مبرهن شده است. مسلميات.

هسلمان. [مُ سَ] (ص) متدين به دين اسلام. (ناظم الاطباء). صاحب غياث اللغات و بهتبع او صاحب آندراج گوید: مسلمان در اصل «مسلممان» بوده است، یعنی مانند مسلم که در ترکیب از دو حرف میم یکی حذف شده است - انتهى. ولى اين قول بر اساس نيست و نيز اين كه مسلمان جمع مسلم است و الف و نون أن عـــلامت جــمع فــارسي نـيز اســتوار نیست. زیرا در این حال و نیز در فسرض اول باید حرف سین کلمه ساکن بیاید و چنین نیست. گفتهٔ مرحوم داعیالاسلام در فرهنگ نظام به این شرح که: این لفظ ساخته از لفظ منطحان است به اضافهٔ میم منفعولی عمربی و من منان داشته و سانند سلمان مثل مششدر که از اضافهٔ میم مفعولی عربی به ششدر فارسی ساخته شده، جهت ساختن مسلمان از سلمان دست و پاکردن ایسرانیها بوده برای فیضیلت خبود در مقابل تبعصب عربها که به ایرانیها سوالی سیگفتند. یـعنی غلامهای آزاده کرده. و ایرانیها هم خود را مسلمان یعنی مانند سلمان پیارسی که از اصحاب بزرگ پیغمبر بود و از اهل بیت نسبی شمرده شدگفتند، و لفظ مذکور در همان اوایل اسلام ساخته شدكه در قديمترين متون ادبیات فارسی مثل ترجمهٔ تاریخ طبری همم بــيار استعمال شده است – انتهى. نيز مـحل تأمل است. مسلم. (دهار) (السامي). كلمة برساخته از اسلام ولي كلمهاي است كه هم از بدو مسلمانی بزرگان علم و ادب قارسی به كار بردهانيد. (يادداشت مرحوم دهخدا).

حنيف. مؤمن. (السامي). اين كلمه را ايرانيان

از مادهٔ «سلم» ساختهانید بیمعنی مسلم. (يادداشت مرحوم دهخدا). مـــلمان. (به ضــم اول و فنح دوم) را بعضی جمع مسلم (به ضم اول و سکون دوم و کسر سوم) عربی دانسته اند که با تصرف در حرکات و سکنات در فارسی بجای مفرد به کار رود و آن را بــه مـــــلمانان جمع بندند. محمد قزوینی در یادداشت.ای خود ج ۷ ص ۸۷ چنین آرد: «العرب تسمی العجمي إذا أسلم المسلماني و منه يقال مسلمة السواد». (العقد الفريد بج بولاق ج ٣ ص ٢٩٤). و به احتمال بسيار بسيار قوى بلكه بنحو قطع و يقين منشأ كلمة مسلمان همين فـقره بــوده است، یعنی که کلمه کلمهٔ تهجین ا بوده است کے عربہا بر عجمهای مسلمان اطلاق میکردهاند. سپس این وجه مندرجها از میان ځ رفته و نسياً منسياً شده و همان معنى مسلم بدون جنبهٔ تهجین و تحقیر آن باقی مانده است - انتهى:

سخنگوی بودی سلیمائٹ کرد نغوشاک بودی مسلمائٹ کرد. ابوشکور۔ سپاہ مسلمان پس اندر دمان

همی شد بکردار شیر ژیان. فردوسی. خواجه گفت: درخواستم تا مردی مسلمان در میان کار من باشد که دروغ نگوید. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۸). بسیار از آن ملاعین کشته شدند و بسیار مسلمانان نیز به شهادت رسیدند. (تاریخ بیهقی). ایزد عز ذکره ما را و همه مسلمانان را در عصمت خویش نگاه دارد. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۴).

از مغ ترس آن زمان که گشت مسلمان. ابوحنیفهٔ اسکافی.

> چو باید شدن مر مرا زیر خاک نمیرانم الا مسلمان پاک.

شمسی (یوسف و زلیخا).

به اول نفس چون زنبور کافر داشتم لکن آ به آخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش. خاقان

گر توام عبدالله بن سرح خوانی با ک نیست من بدل کعبم مسلمان تر ز سلمان آمده.

نام من چون سرخ زنبوران چراکافر نهی نفس من چون شاه زنبوران مسلمان آمده. خاقان

بیری مال مسلمان و چو مالت ببرند بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست. سعدی.

> مسلمان خوانعش من زآنکه نبود مکافات دروغی جز دروغی __ (از ادعال

(از ابدع البدايم).

1 - Péjoratif.

۲- زال: لیکن.

خواجه گفتند ای مسلمان در این زمـان چـه محل یاد باغ زاغان است. (انیـس الطالبین ص ۸۴).

مسلمان بودن؛ اسلام داشتن. متدین به دین اسلام بودن:

ای منافق یا مسلمان باش یا کافر بدل چند باید با خداوند این دوالک باختن.

ناصرخــرو.

گرمسلمان بود عبداللهبن سرح از نخست. بازکافر گشته و در راه کفران آمده.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۷۳)

- مسلمان زاده: مسلم زاده. که پدر و اجداد
مسلمان دارد: پس بررسید، مسلمان زاده بود
شاد شد. (تاریخ برامکه از یادداشت مرحوم
ددخدا).

 مسلمان شدن؛ اسلام آوردن. اسلام.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). به دین اسلام گرویدن:

> هر قلم مهر نبی دارم و دشمن دارم تاج و تختی که مسلمان شدتم نگذارند.

خاقاني.

مردگفت ای زن پشیمان میشوم گربدم کافر مسلمان میشوم. گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود.

حافظ.

نه هر کس شد مسلمان می نوان گفتش که سلمان شد که اول بایدش سلمان شدن و آنگه مسلمان شد. وفائی شوششری.

- مسلمان کردن؛ کسی را بدین اسلام آوردن:

مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردن کش ولیکن عقل یاری داد تاکردم مسلمائش. ناصرخسرو.

— مسلمان نشین؛ مکانی کے سکنہ آن مسلماند: محلہ مسلمان نشین.

| ستدین. دیسندار. (از نساظم الاطباء).
خداپرست. یکتاپرست که دین توحید دارد.
پیرو شریعتهای آسمائی: شمسون عابد...
پیامبر نبود ولکن مسلمان بود و به شهری بود
از روم و خدای را پرستیدی. (ترجمهٔ طبری
مسلمان و بر دین عیسی علیهالسلام بود.
(ترجمهٔ طبری بیلعمی). آن مرد خالهزادهٔ
فرعون بود و مسلمان بود. (قصص الانبیاء
فرعون بود و مسلمان بود. (قصص الانبیاء
سیاه عظیم و او را وزیری بود مسلمان و
نیکخواه. (قصص الانبیاء ص ۱۸۷).

- مسلمانان: دینداران. متدینین: پیروان توحید. پیروان شریعتهای آسمانی: طلب کردندیافتند که مردی از آن مسلمانان صد درم خیانت کرده بعود. (قصص الانبیاء ص

۱۳۰). جنگ کردند تا چندان کشته شدند که صفت نتوان کرد، چنانکه از مسلمانان هیچ کس نماند. (قصص الانبیاء ص ۲۱۲). بر پشانی جالوت زد و به مغزش فرورفت در حال بیفتاد مسلمانان شادی کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۴۸).

− ||پیروان دین محمدی. مسلمین: ای مسلمانان فغان از جور چرخ چئیری وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری.

انوري.

- نامسلمان؛ کافر. بی ایمان. خدانشناس. - | که پیرو شریعت محمدی نیست: دریخا مسلمانیا که از پلیدی نامسلمانی اینها بایست کشید. (تاریخ بیهقی).

هسلمان. [م س] (اغ) ده..... است از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بسروجری الیگودرز. آب آن از قنات و چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

هسلمآنی، [مُ س] (حامص) سِلم. (دهار) (ترجمان القرآن). تدین به دین اسلام. (ناظم الاطباء). مسلمان بودن. اسلام. (یادداشت مرحوم دهخدا). حنیفیت. (السامی): از روزگار مسلمانی باز پادشائی این تاحیت اندر فرزندان به اوست. (حدود العالم).

ای ترک به حرمت مسلمانی کم پیش به وعددها نبخسانی. محال را نتوانم شنید و هزل و دروغ که هزل گفتن کفر است در مسلمانی.

منجيک.

در اول فنوح خراسان که ایزد... خواست مسلمانی آشکار تر گردد. (تاریخ بیهتی)، اختیار کردی خورت ما باش تما آنچه باید فرمود در آنی می فرمائیم... تما مست پیغمبر ما بجای آورده باشیم. (تاریخ بههتی)، ایزد... سبکتگین را از درجه کفر به درجه ایمان رسانید و وی را مسلمانی عطا داد و پس برکشید. (تاریخ بههتی)،

> معرفت کارکنان خدای دین مسلمانی را چون بناست.

ناصرخسرو (ديوان ص ٥٨).

خچار علم رکن مسلمانی است پنج دعا نوبت سلطانی است. نظامی. ای که مسلمانی و گبریت نیست

چشمهای و قطرهٔ آبیت نیست. نظامی. گرتو قرآن بدین نمط خوانی

بیری رونق مسلمانی. بیری مال مسلمان و چو مالت ببرند

بانگ و فریاد برآری که مطمانی نیست.

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد

وای اگر از پس امروز بود فردائی. حافظ. خودگرفتم کافکتم سجاده چون سوسن به دوش همچوگل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود. حافظ.

اسلام به ذات خود ندارد عیبی عیبی که در اوست از مسلمانی ماست. — از مسلمانی برگشتن؛ ارتداد.

- مسلمانیا؛ (از: مسلمانی + الف، نشانهٔ حسرت و تأسف) وای مسلمانی. کنایه از فراموش شدگی دین اسلام: دریفا مسلمانیا که از پلیدی نامسلمانی اینها بایست کشید [احمدبن ابی داود از افشین]. (تاریخ بیهقی ص۱۷۳).

|دیسنداری. تسدین. (از نساظم الاطباء). خداشناسی. ایمان: آن مرد خالهزادهٔ فرعون بود و مسلمان بود ولیکن مسلمانی پنهان داشت. (قسص الانسیاء ص۹۲). |[دیسن درست. (یادداشت مرحوم دهخدا):

ز تو شمع دانش برافروختم ز دستت مسلمانی آموختم.

شمسی (یوسف و زلیخا).

| (ا مرکب) بلاد اسلام. ناحیت مسلمنشین.
مسمالک اسسلامی. اراضسی و نسواحسی
مسلمان نشین ترنجس و مسقط دو شهر است
[از ناحیت سریر] با نعمت بسیار و از این هر
دو ناحیت برده بسیار افتد به مسلمانی.
(حدود العالم). سیکول، شهری است بزرگ بر
حد میان خلخ و چگل نزدیک به مسلمانی،
جائی آبادان و بانعمت. (حدود العالم). کولان،
باسی خرد است [از خلخ] و به مسلمانی
پیوسته و اندر او کشت و برز است. (حدود العالم).

رعیت پناها دلت شاد باد به سعیت مسلمانی آباد باد.

سعدی (بوستان). **مسلمة.** [مُ سَلُ لَ مَ] (ع ص) تأنیث مسلّم. سلامتداده از عیب یا از کار.

- امراض مسلمة؛ امراضی که معالجة آنها راه قطعی داشته باشد، امراض غیر مسلمة آنهائی هستد که با عارضهٔ دیگری همراهند و راه معالجهٔ هر یک مخالف طریق معالجهٔ دیگری است، ماند صداع و نزله که با هم عارض شوند و معالجهٔ آن دو با هم متاقض است. (از بحرالجواهر). و رجوع به مسلم شود.

هسلمة ، [مُ لِ مَ] (ع ص) مسلمه . تأنيث مسلم. زنى كه مندين به دين اسلام بباشد. (از اقرب الموارد). ج، مسلمات. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُسلِم شود.

هسلمة. [مَ لَ مَ] (إخ) ابن احمدبن قسمين عبدالله المجريطي، مكنى به ابوالقاسم. فيلسوف، رياضي دان و منجم. وي اعلم علماي رياضي قبل از خود بود. مولدش در



مجريط (مادريد) به سال ٣٣٨ و وقاتش نيز در همين شهر اتفاق افتاد (٣٩٨ ه.ق.). از جسله تأيفات اوست: ثمار العدد، در علم حساب، اختصار تعديل الكوا كب من زيج الساني، رتبةالحكيم، غاية الحكيم، كتاب الأحجار و روضة الحدائق، رسالة كوچكى كه در آن به فارسى آن را به تاريخ عبربى نقل كبرده و خدول هاى نيكو بر آن افنزوده است، ليكن قفطى گويد: وى عيناً مرتكب استاهات محمدين موسى گشته و متوجه نشده است. (از محمدين موسى گشته و متوجه نشده است. (از الاعلام زركلى).

هسلعة. [م َلَ مَ] (اخ) ابن القاسمين ابراهيمين عبدالله بن حاتم، مكنى به ابوالقاسم. صورخ اندلسي (ولادت ٢٩٣ و وفات ٣٥٣ د.ق.).از علماى حديث و مورخين و از اهالى قرطبة است. از تأليفات اوست: التاريخ الكبير، تاريخ (در شرح حال رجال)، ماروى الكبار عن الصفار، و الخط فى التراب. (از الاعلام زركلى).

هسلمة. [مَ لَ مَ] (إغ) ابسن عبدالملكبن مروانين الحكم. او را «جرادة الصفراء» لقب داده بسودند. فتوحاتي در قسطنطيه كرد. مسجد مسلمة را بدانجا بنا نهاد، سپس از جانب برادرش «يزيد» به حكومت عراقين و ارمينيه منصوب گشت و در جنگهاي ترک و سند شركت داشت. وي به سال ۱۲۰ ه.ق. در شام وفات يافت. بني مسلمة بدو منسوبند. (از الاعلام زركلي).

هسلعة. [م َلَ مَ] (اخ) ابن مخلدبن صامت الانصاری الخزرجی. صحابی و از کبار امرای صدر اسلام است. وی از طرفداران معاویه بود و در جنگ صفین به نفع او شرکت کرد و در سال ۴۷ د.ق. از طرف معاویه به امارت مصر منصوب شد، سپس سرزمینهای مغرب هم به قلمرو حکومت او اضافه گشت. پس از فوت معاویه یزید نیز او را به امارت باقی گذاشت و در سال ۶۲ د.ق. در اسکندریه و به قولی در مدینه وفات یافت. وی اول کسی است در اسلام که مناره ها در مسجد برای اذان گفتن بنا اسلام که مناره ها در مسجد برای اذان گفتن بنا تهاد. (از الاعلام زرکلی).

هسلهی، [مُ لِ] (حامص) مسلمان بدودن. مسلمانی، و رجوع به مسلمانی شود. هست هسلهی، [مُ لِ] الزخ) سید مسلمی اسفراینی از شعرای قرن نهم هجری، قبرش در اسفراین است و این بیت از اوست:

خال او نقد دلم از دیدهٔ روشن کشد

همچو دزدی کو متاع خانه از روزن کشد. (از مجالس النقائس ص ۴۵).

هسلمى . [مُ لِ مى ى] (صُ نسبى) منسوب به قبلهٔ بنى سلمه كه يكى از قبايل بنى الحرث است. (الانساب سمعانى).

هسلمی. [مُ سَلُ لَ] (حــامص) مـعافيت. رهایی. (یادداشت م_رحوم دهخدا):

ر کسی بقدر خویش گرفتار محنت است کسرا ندادهاند برات مسلمی. ابوالغرج سکزی (از یادداشت مرحوم دهخ

ابوالغرج سكزى (از یادداشت مرحوم دهخدا). | ابخشودگی مالیاتی: چون متوجهات املا ک و اوقاف زاویة متبرکة ایشان بسوجب مقرر نامة دیوانی به مسلمی قدیم مقرر است...حکم یرلیغ نفاذ یبافته که جسماعت براتداران از مریدان مشارالیه نستانند. (از فرمان سلطان احمد جلایر در حق شیخ صدرالدین موسی پسر شیخ صفی الدین جد سلاطین صفویه پسر شیخ صفی الدین جد سلاطین صفویه مسحفوظ در کستابخانهٔ ملی پاریس). (از یسادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مسلمیات شود. | مسلم بودن. قطعیت. | حجت بودن.

مسلمي. [مُ لِ] (اخ) مسلمي حميدي فرزند ميري شاعر مشهور. او راست: بهجة آلاثار كه در معارضة درياي ابرار اميرخسرو نظم كرده است. (كشف الظنون ج ١ ص ٢٥٥).

مسلمیات. [مُ سَلُ لَ مي يا] (ع إمركب) ج مسلمیة، چیزهای مسلم و محقق و مبرهن. (ناظم الاطباء). مسلمات. ||(اصطلاح منطق) مسلمیات یا مسلمات آن مقدمههانی بودکه چون خصم تــليم کند بر وي بــه کــار داري خواهي حق يا مشهور يا مقبول باش و خواهي مباش. (دانشنامه بخش منطق ص ۱۲۴ از فرهنگ علوم عقلی). و رجوع بـه مــــلمات شود. ||بخشودگیهای سالیاتی: بـه هـمین دستور اگر اقطاع و سیورغال و مسلمیات و معافیات و مدد معاش و پروانهجات حـــابی که صادر گردد عمل مینمایند... (تذکرة الملوك ص ۴۴). از انعام امراء و جمعي كــه تخطيزم نساشند و سيورغالات و معافى و محبق و مسلميات و حقالسعي عمال هفتصدوچهارده دينار. (تـذكرة المـلوک ص ۵۲). و رجوع به مسلمی شود.

هسلمین - [م ل] (ع ص، ا) ج مسلم (در حالت نصبی و جری). مردهای مسلمان. (ناظم الاطباء). مسلمانان. آنان که تابع دین اسلام باشند. (یادداشت مرحوم دهخدا). مسلمون: جمیع مؤمنین و مؤمنات و مسلمن و مسلمات را تسوفیق راه راست کسرامت فرمای. (قابوسنامه ج غلامحین یوسفی ج کاشیهٔ ص ۶).

هسلمیة. [مُ سَلُ لَ می یَ] (ع ص نسبی) مسلمیة. [مُ سَلُ لَ می یَ] (ع ص نسبی) مسلمة و مسلمیات شود. هسلمیة. [مُ لِ می یَ] (اخ) از مذاحبی است که بوسیلهٔ اصحاب ابی مسلم صاحب الدعوه معروف، به خراسان پدید آمد. مسلمیه ابومسلم را امام دانند و گویند او زنده است. در آنگاه که منصور [به خیانت] ابومسلم را

بکشت دعات و اصحاب نزدیک او به نواحی بلاد گریختند. یکی از آنها اسحاق ترک است که به ماوراءالنهر شد و در آنجا برای خواندن مردم به ابیمسلم مقیم گشت و مدعی گردید که ابومیلم به کوهستان ری محبوس است و پیروان او - نظیر کیسانیه نسبت به محمدبن الحنفية -گمان برندكمه او بمه روزي معلوم بیرون آید. و اسحاق را از آن رو ترک گویند که زمانی او به بلاد ترک رفته و سردم را بــه ابيمسلم دعوت كرد. و صاحب كتاب اخبار ماوراءالنهر گويدكه ابراهيمين محمدكه عالم امور مسلمیه بنودگفت: استحاق از منزدم ماوراءالنهر و امی بود و پریی مسخر خویش داشت که هرچه از او پسرسیدندی فسردا شب پاسخ گفتی. و این اسحاق پس از مرگ ابومسلم مردم را بدین دین خوانند و خبود را پیامبر و فرستادهٔ زردشت میگفت و مـدعی بودکه زردشت زنده است و روزی بیرون آید و دین خویش برپای دارد. بلخی گوید: پارهای مردم مسلمیه را خسرمدینیه نامند و گفت:شیدم که نزد ما به بیلخ در قریدای موسوم به حرساد از این قوم جماعتی باشند که دین خویش پوشیده دارند. و بعضی گفتهاند که اسحاق ترک عبلوی و از اولاد پنجیهبن زیدبن علی است. (از ابن الندیم از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به ابومـــلم مروزی

هسلمیة. [مُ لِ می ی] (اِخ) دهی است از دهستان بادوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۶۵هزارگزی جنوب شرقی اهواز. دشت، گرمسیر، با ۱۰۰ تن سکنه از طایعهٔ زرگان و آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران م ۶۶.

هسلنطح. [مُ لَ طِ] (ع ص) فضاى فراخ. (مستهى الارب) (از اقرب الموادد) (نباظم الاطباء) (آنندراج). سَلَنطح. (مستهى الارب) (اقرب الموارد).

مسلنقی. [مُ لَ] (ع ص) بر پشت خفته. که بر قفا خوابیده باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجموع به المنقاء شود.

هسلوب. [م] (ع ص) ربوده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ربودهشده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غياث). بربوده. سلبشده. (ناظم الاطباء). مقلوع. منترع. مأخوذ. منسلب. مختلس.

- مسلوب الأهسلية؛ كمه اهليت براي او نشائد.

ملوبالقرار؛ بي آرام.

-ملوب المنفعة؛ أنجه كه از أن بهر داي عايد

۱ - نل: مغلسي.

تشود، چنانکه زمین یا ملک مطوبالهنفت. - صلوب کردن: ربودن. سلب کردن. - مطوب کرده: سلب کرده.

||ربوده عقل. (منتهى الارب).

مسلوبة. [مُ بَ] (ع ص) مؤنث مسلوب. رجوع به مسلوب شود.

هسلوت. [م] (ع ص) آنچه از وی گوشت برگرفته باشند. (منتهی الارب) (از اقرب المسوارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). الجدا کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). الرسترده. (منتهی الارب): رجل مسلوت؛ مرد سرسترده. (منتهی الارب) (از اقرب المداد).

هسلوخ. [م] (ع ص) گسسوسپند پسوستبازکرده. (منهی الارب) (از اقرب المسوارد) (نساظم الاطباء). گوسپند و بنز پسسوستکنده شده. (غسسات). گسوسپند به کارد آمده. (مهذب الاسماء) (دهار). المطلق پوستکنده. پوست برکنده. حیوانی که پوست راکنده باشند:

به تن مانندهٔ روباه مملوخ

به سر مانندهٔ پتفوز نسناس. - ضفدع مسلوخ (وزغ پسوستبازکرده)؛ از داروها که خار و پسیکان از جسراحت بسرون آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

| ماه به آخر رسيده. (ناظم الاطباء).

ه**سلوخة.** [مُ خُ] (ع ص) مؤنث مسلوخ. گوسپند پموستکشیده. (دهار). رجموع به مسلوخ شود.

هسلوس. [م] (ع ص) بيهوش و دينوانه. (متهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بى عقل. دلشده. (دهار). مجنون.

مسلوط. [م] (ع ص) سبكرخسار. (آنندراج): رجل مسلوط اللحية؛ مرد سبكرخسار. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). مرد تنكريش. (ناظم الاطباء). سبكعارض.

هسلوع. [م] (ع ص) آن كه بر اندام وى سِلعة (زگيل) برآمده باشد. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)

مسلوعة. [مَ عَ] (ع إ) راه روشين. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هسلوف. [م] (ع ص) برابر و هموار كرده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | گذشته. هسلوفة. [مّ فَ] (ع ص) مؤنث مسلوف. برابر و هموار كرده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). زمين برابر و هموار كرده. (آندراج). در حديث است: أرض الجنة مسلوفة: أى مستوية أو مسواة. (منتهى الارب) (اقرب الموارد).

مسلوق. [م] (ع ص) جـــوشيده. (نـــاظم الاطباء). لحم مـــلوق، گوشت يـخنى. (بـــــــر

الجواهر). پخته. به آب پخته. آب پز. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||برشته کرده. بریان کرده. (یادداشت مسرحوم دهخدا). ||البیض المسلوق؛ خایهٔ جوشیده. (مهذب الاسماء). تخم آب پز. نیم پز. نیم بند کرده (خایه). کوازه کرده (خایه). (یادداشت مرحوم دهخدا).

هسلوق. [م] (اخ) نسام جایی مربوط به روزی از ایام معروفهٔ عرب. (سمعانی): یـوم مسلوق؛ روزی است از روزهای عـربان. (متهی الارب). نام یکی از ایـام و جـنگهای عرب. (از اقرب العوارد).

هسلوقة. [مُ قَ] (ع ص) مسؤنث مسلوق. بریانکرده. برشته کرده.

-بيضهٔ مسلوقة؛ خايهٔ بريانشده.

– حنطة مسلوقة؛ گـندم پـخته. (يـادداشـت مرحوم دهخدا).

| گندم بروست کنده. (بادداشت مرحوم دهخداً). التحدم برجوم دهخداً. التحدم برجوع به مسلوق شود. | ((ا) شوربا. ج، مسالق. (ناظم الاطباء).

هسلوگ. [م] (ع ص) نسعت مسفعولی از سلک. پاسپرده کرده شده و رفته شده. (از منهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن کرده شده. (آندراج) (غیاث). پاسپرده. پی سپرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). سلوکشده. راهرفته: رسمی قدیم است و عهدی بعید تا این رسم، معهود و مسلوک است که مولف طسرفی از تسناء مسخدوم... اظسهار کند. (چهارمقاله).

—طریق مسلوک؛ طریق معهود, راه منعنول. راه معمور.

- غسیرمسلوک؛ پسی نسرده. طسریق غیرمسلوک. راهی که در آن آمد و شد نکنند. طریق نامعیول و نامسلوک.

- مساور اشتن؛ عمل کردن. انجام دادن. مساور کشتن: در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی و مظاهرت مسلوک دارند. (انوار سهیلی). و رجوع بعه ترکیب مسلوک گشتن شود.

- مسلوک شدن: عمل شدن. انجام شدن. مسلوک گشتن. مسلوک گردیدن: کیفیت این حال در تواریخ ثبت است اینجا طریق ایجاز مسلوک میشود. (جهانگشای جوینی). و رجوع به ترکیبهای مسلوک گشتن و مسلوک گردیدن شود.

- مسلوک گردیدن؛ مسلوک گشتن. و رجوع به ترکیب مسلوک گشتن شود.

- سلوک گشتن؛ مسلوک و معمور شدن. مسلوک گردیدن: به حسن حراست و سیاست او مسلوک و مأمون گشته. (المعجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص ۹). و رجوع به تبرکیبهای مسلوک داشتن و مسلوک گردیدن شود.

- نسامسلوک؛ پسی نسپرده. غسیرمعمور و متروک: مناهج عدل که نامسلوک مانده بود... مسلوک و معین شد. (سندبادنامه ص ۱۰). ||درچشده. ||درکشیدهشده. (ناظم الاطباء). هسلوکة [آم ک] (ع ص) مؤنث مسسلوک. رجوع به مسلوک شود.

هسلول. [م] (ع ص) شهمشیر برکشیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برکشیده شده و برآورده شده. (آنندراج) (غیاث). آهیخته. کشیده برکشیده (تیخ و جز آن). برهنه. عریان. مُشهَّر. هر چیزی کشیده شده. (دهار): شمشیر رعایت جمهور و حمایت تغور از نیام عزیمت و شهامت او مسلول گردد. (جهانگشای جوینی). و از جانین کمان و تیر معزول شد و کارد و شمشیر مسلول. (جهانگشای جوینی).

نه زور بازوی سعدی که دست و پنجه ^۲ شیر سپر بیفکند از تیغ غمزهٔ مسلول. سعدی.

- سسیف مسسلول؛ شسمشیر بسرهنه که برکشیده شده باشد از نیام. (آنندراج) (غیاث).

- ||دل بشده. (مهذب الاسسماء). دل شده. (دهار).

-- مسلول العقل؛ خرد بشده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

اخایه بشده. (سهذب الاسماء). خایه بیرونکشیده. (دهار). خایه پوستکشیده. (مهذب الاسماء). اخته. خَصی. خواجه. خصیشده: و خصیانهم منهم مسلولون. (اخبار الصین و الهند ص۱۱۷). فان عندی خسادمین مسلولین رومسین. (الوزراء جهشیاری ص۱۴۷). امرد بیمار سل آ. (منتهی الارب). مرد مبتلای به سل. (از اقرب الموارد). کسی که او را مرض سل باشد. (آنندراج) (غیات). گرفتار بیماری سل. (ناظم نالاطباء). سلگرفته. (دهار). دقررسیده. (مهذب الاسماء). سلوار. آن که یماری سل دارد. جگر نقته. بحیر، مصدور. مسحوف:

مبلول شدن؛ گرفتار میرض سیل شدن.
 ابتلاء به بیماری سل. ابحار.

مىلول كردن؛ دچار بيمارى سىل كىردن.
 كىسى را به بيمارى سل مېلى كردن.

مسلولة. [مَ لَ] (ع ص) مسؤنث مسلول. رجوع به مسلول شود.

۱-در یک نسخهٔ خسطی از مهذب الاسماء وگرسفندی بی پوست، آمده است و لغت را دو نسخهٔ کستابخانهٔ لفتنسامه ومسسلوفة، ضبط کرده اند، و نسخهٔ سوم ندارد. ۲-نل: قوت

۰ ان طوح ۲- از کلمهٔ شل فارسی به معنی شُش و ریه. (یادداشت مرحوم دهخدا).





ه**سلولی.** [مُ] (حامص) حالت؛و چگونگی مسلول. مسلول بودن.

هسلولین. [م] (ع ص، ا) ج مسلول. (در حالت نصبی و جری). گرفتاران بیماری سل. (ناظم الاطباء). کسانی که به ناخوشی سل دچارند. مبتلایان به بیماری سل.

– آِسایشگاه مسلولین؛ محلی که مبتلایان به بیماری سل در آنجا استراحت میکنند.

- بیمارستان مسلولین؛ بیمارستانی که مبتلایان به بیماری سل را آنجا بستری و درمان کنند.

هسلوم. [م] (ع ص) مسارگزیده. (مستهی الارب) (از اقرب المبوارد) (ناظم الاطباء). مسلم. (مستهی الارب). [[پیراسته: أدیم مسلم، پیوست پیراسته به برگ سَلَم. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب المبوارد) (ناظم الاطباء). ادیمی پیراسته به سلم. (مهذب الاسباء).

هسلوهاء . [م] (ع ص) زمسين سَلمنا ک. (منتهى الارب) (آنندراج) (نباظم الاطباء): أرض مسلوماء؛ زمسيني که درخت سَلَم (عَضاه) در آن بسيار روئيده است. (از اقرب الله الله در)

هسلة. [م سَلُ لُ] (ع إ) مسله. سوزن كلان. ج، مسلّات، مَسالٌ. (منتهى الارب) (آنندراج). سوزن جوالدوزى. (ناظم الاطباء) (اقرب المسوارد). جوالدوز. (دهار) (زمخشرى): مطارحة: مسلة بر يكديگر افكندن. (تاج المصادر بيهتى). ||ستون عظيم و مرتفع تراشيده از سنگ بهشكل سوزن كه عمودى نصب كنند.

نصب کنند. - ملهٔ فرعون؛ مله که مصریان در زمان فراعنه ساختهاند. مصریان در زمانهای بسیار قدیم ستونهای عظیم از سنگ تراشیده و بسر روی ان وقایع مهم تاریخی را نقر میکردهاند و این ستونها را به عنوان زینت جلو در ورودی کاخهای ــــلاطین (فراعنه) و یا مقابر انها قرار میدادهاند. تعداد زیادی از این ستونهای سنگی تا به حال بر اثر حفاریهای باستانشناسان در مصر در نواحي تېس و هليوپوليس و فيله آ کشفشده و تعدادی از انها بـه رم، كـدن و پاریس برده شده است. مسلهای که به پاریس برده شده توسط محمدعلی خـدیو مـصر بــه لوئی فیلیپ پادشاه فرانسه در سال ۱۸۳۶ م. تقدیم شده که در میدان کنکورد^۲ پاریس نصب شده است. این مسله ۲۳/۸۰ متر ارتفاع و ۲۵۰ تــــن وزن دارد و بـــهشکل هــرم مربعالقاعدهای است که بسر روی یکی از سطوح جانبی آن نام رامسس دوم حک شده و بر روی سطح دیگـری از آن نـام رامــس سوم حک شده است. این مسله در تبس در مدخل كاخ رامسس سوم قبرار داشته است.

لازم به توضیح است که نوشته های روی این مسله بـه خـط هـیروگلیف^۵ است. (از دائرة الممارف کیه).

مسلهم، آمُ لَ هِ مم] (ع ص) گونه برگشته. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج). متغیر و برگشته گونه (ناظم الاطباء). آن که رنگ او بگشسته بسود از نسزاری. (منهذب الاسماء).

هسلي، امُ سَلْ لي ا (ع ص) خورسندي و يغمى دهنده. (منهى الارب مادة س ل و). تسلى دهنده و خرسندي دهنده. (ناظم الاطباء). غم از دل برنده. (از آنندراج) (از غياث): سير گذشتگان و اخبار و احوال پيشينگان سبب اعبار و وسيلت تجربت و منموم منعوم است. (جوامع الحكايات عوفي ج معيني ص ۲۶). |(() سوم اسب رهان. (منهي رهان. (ناظم الاطباء). نام اسب سومين اسب اسان. (آندراج). اسب سوم در حليه. (دهار). اسب سوم در مسابقت. (مهذب الاسماء). اسبي که در مسابقه سوم آيد، اسب سومين در بيق. اسبي که در مسابقه سوم آيد، اسب سومين در سيق. (يادداشت مرحوم دهخدا):

ده اسند در تاختن هر یکی را به تر تیب نامی است روشن نه مشکل مجلی مصلی مسلی و تالی

چو مرتاح و عاطف، حظی و مؤمل.

ابونصر فراهي (نصاب الصيان ج تبريز ص ٢٢). **هسلی.** [م سَلْ لی] (ع اِ) نام دردی است که صاحبش چنان پندارد که کسی سوزن کالن در بدنش ميخلاند. (أنندراج) (غياث). المي است كه گوئي جوالدوز اندر ان موضع ميزنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت مرحوم يديخداً). المي است گوئي جوالدوز اندر من وزند. (ذخــرهٔ خــوارزــــاهي از ٔ یا<mark>ددا</mark>شت مرحوم دهخدا). دردی است ک دردنـــا ک فــروميبرند. (يــادداشت مــرحــوم دهخدا). شیخالرئیس در قانون گوید: سبب الوجع المسلى تلك المادة بعينها [أي مادة وجع الثاقب] في مثل ذلك العضو إلا انها محتبـــة وقت تمزيقها. (از يادداشت مرحــوم دهخدا). | جوال دوزگر. (مهذب الاسماء). هسم، [مُ سِمم] (ع ص) دارای بساد گسرم. ذي سموم. (از اقرب الموارد).

ري سعوم. الراطرب العواردا. - يوم مسم: يوم سام. روز باد گرم. (منتهى الارب) (از اقرب المسوارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ذوسعوم.

هسهم. [م سُمم] (ع ص) آن که بخورد هر چیز را که بر آن قادر شود. (منتهی الارب) (نــاظم الاطباء) (آنندراج).

هسهم. [مَ سَهم] (ع إ) موضع نفوذ. ج، مَسامٌ.

جج، مَسامات. (ناظم الاطباء). ثـقبه و مـنفذ پوست بدن. (از اقرب الموارد).

هسها. [م سُمْ ما] (() نوعی غذا که با گوشت و بادنجان و جز آن تعبیه کنند. و آن اقسامی دارد مانند مسمای بادنجان، مسمای کندو و غیره. این کلمه فارسی است و چنانکه بعضی گمان بردهاند، تصحیف و تحریف مسمّن عربی نیست. (یادداشت مرحوم دهخدا). نوعی از خورش کنه با پالو (پلو) خورند. (ناظم الاطباء). نظیر: مسمای آلو. مسمای بادنجان. مسمای جوجه. مسمای کدو.

هسما. [مُ سَمْ ما] (ع ص) رسمالخطى از مسمى، ناميدهشده، خواندهشده، ملقب، (ناظم الاطباء):

> آسمان در حرم کعبه کبوتر دار است کهز امنش به در کعبه مسما بینند.

حسن به در صب حسب بیست. خاقانی (دیوان چ هند ص ۲۰).

و رجوع به مسمی شود.

هسمات. [مُ سَمُ ما] (ع ص) رسمالخطی از مسماة. تأنیث مسمی. نامیدهشده. اسمگذاشته. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مسماة و مسمی شود.

هسماحنگ. [مَ / مِ جَ] (اِ) آلتی چرمینه مانند آلت رجولیت که زنان تیزشهوت جهت دفع شهوت خود به کار برند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج). مسماچنگ. (ظاهراً مصحف مجاچنگ).

هسما چنگ. [م / م چ] (ا) مسماجنگ. رجوع به مسماجنگ و مچاچنگ شود. هسماح. [م] (ع ص) جوانمرد و خوشخوی و ملاطف. ج، مسامیح. (ناظم الاطباء) هسمار. [م] (ع ا) آنچه بدان چیزی را استوار کنند. (منهی الارب) (ناظم الاطباء). هرچه

کنند. (منهی الارب) (ناظم الاطباء). هـرچـه بدان چيزى يا جائى را بند و مضبوط نـمايند. بند آهن. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). بند. (دهار). ج، مـامـر:

پیوند مسمارهای گران

ز سر تا به پایش بیند اندران. فردوسی بفرمودشان تا به ساری برند

به غل و به مسمار و خواری برند. فردوسی. بسودهست پایش به بندگران

دو دستش به مسمار اهنگران. فردوسی. رسته ها پینم بر مردم و درهای دکان

همه بریسته و بر در زده هر یک مسمار. :

> گشاده آنگهی گردد همه کار کهلختی پیش او را بند و مسمار.

(ویس و رامین).

1 - Thèbes. 2 - Héliopolis.

3 - Philae. 4 - Concorde.

5 · Hieroglyphe.

کردن* بر من ار بخت گشاده کند از عدل دری آن در از هجر به مسمار مکن گو نکنم.

مسعو دسعد.

تا در امید من هجر به مسمار کرد باد وصالش مرا نعل در آتش نهاد. خاقانی. رجوع به ترکیب مسمار کردن شود. – دهن به مسمار (دهان به مسمار)؛ دهان کساملاً بسته. دهان محکم بسته. کساملاً خاموش:

خاموش: گنج علمند و فضل اگرچه زبیم در فراز دهن به مسمارند. ناصرخسرو. وز آن قبل که تو حکمت شنود نتوانی همیشه با تو ز حکمت دهان به مسماریم. ناصرخسرو.

- مسمار برنهادن؛ مقفل ساختن. به مسمار دوختن. مسمار کردن. رجوع به ترکیبهای مسمار کردن و به مسمار دوختن شود.
- ||کاملاً بستن. مسدود کردن. سد کردن: بر روز خلق تا در اقبال برگشاد درهای فتنه را همه مسمار برنهاد.

حمیدی بلخی. - مسمار ترازو: کظامة. (منتهی الارب). حلقهٔ سر دوش ترازو که رشته بر وی بندند. (منتهی الارب).

- مسمار کردن؛ مقفل ساختن. به مسمار کردنهٔ

گرکسی را اهل بینی بازگو

ورنه درج نطق را مسمار كن. عطار.

- ||در مسحاورهٔ عسامه ويسران كسردن.
(آنندراج): اما يك مسمار آن چينان مسحكم نشسته بود كه اگر خانه را مسلمار ميكردي برنميآمد. (نعمت خان عالى مفرح القلوب از آنندراج).

||(ص) مسرد نسيكو سياستكندة شتران. (مستهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هسم**ار سو -** [مِ مـا سُ] (ص مـرکب) دارای سری چون مــمار. که در سر مــمار دارد. با مــماری در سر: .

بفرمود خسرو به پولادگر کهبندگران ساز، مسمارسر.

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ۱۳۵ بست ۵۷۷).

هسماری. [مِ] (ص نسبی) منسوب به مسمار. میخی. میخیشکل. شبیه به مسمار. (ناظم الاطباء).

 خط مسماری؛ خط میخی. رجوع به خبط میخی و میخی شود.
 ||فلکی. (بحر الجواهر). ||خرابی. ویبرانی.

۱ – نل: برگشادیم.

دوتا زآن شدکه از ره خار میکند چو خار از پای خود مسمار میکند.

نظامي.

کزناوک آهنین آن خار روید ز دلم هنوز مسمار. نظامی. آن هزاران حجت وگفتار بد

بر دهائش گشته چون مسمار بد. مولوی. مسمار کوهسار به نطع زمین بدوخت تا فرش خا کبر سر آب استوار کرد.

سعدي.

قفا خوردی از دست یاران خویش چو مسمار پیشانی آورده پیش. سعدی. از برای نعل یکرانش به هر سی روز چرخ از مه نو نعل و مسمار از ثریا ساخته. مبارکشاه غزنوی.

بهرست مروی از پی حرب عدوی تو زره باقد ابر آسمان چید و انجم همه بر وی مسمار. نظام قاری.

جفت زلفین بدر آن انگله و گوی بود بخیهها جمله در آن باب مثال مسمار. نظام قاری (دیوان ص ۱۲).

درزی چو جامه دکمه نهادی به خانه آر کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر در است. نظام قاری،

هرچه جزگل همه خار است چو بلبل نگرد اندکی غیرت اگرخود بودش مسمار است. وحشی بافقی (دیوان ص۱۷۹).

- به مسمار بودن؛ کنایه از بسته بودن. مقفل بودن:

برس. دهقان اجل احمد سمسار که بی او بودهست در مردمی و جود به مسمار.

سوزنی. - به مسمار داشتن؛ کاملاً بستن. مقفل داشتن: همشه سیستی این دیو بدخو

همیشه و العیت این دیو بدخو بر آزادشردان به مسمار دارد. ناصرخسرو. – به مسمار دوختن؛ کاملاً بستن. محکم بستن. میخکوب کردن:

> به دین زن دست تا ایمن شوی زو کهدین دوزد دهانش را به مسمار.

ناصرخسرو.

میر چه گوئی که بر تو بر در مسجد ای شده گمره بدوختهست به مسمار. ناصرخسرو.

> گفتم که به مسمار بدوزم در هجرش بسیار حیل کردم و مسمار نپذرفت.

خاقائي.

پس در داد بسته چون ماندهست گربه مسمار در ندوختهاند؟ خاقانی. ستاره گره بسته بر کارها فرودوخته لب به مسمارها. نظامی.

- به مــمار کردن؛ مـقفل سـاختن، مـــمار

همان که داشت برادرت را بر آن تخلیطی همو بیست برادرت را به صد مسمار. ابوحنیفهٔ اسکافی (از تباریخ بیههٔی چ ادیب ص۲۷۸).

> لاشهٔ تن که به مسمار غم اقتاد رواست رخش جان را بدلش نعل سفر بریندیم.

خاقانی. به پای خویش به گور آمدی سر خودگیر

به پای سویس به نور احدی سر سود نیر که چرخ از پی تو دارد آتشین مسمار. عطان

| سيخ آهنين. (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء) (غياث) (مهذب الاسماء). ميخ آهن. (منهي الارب) (دهار). ميخ. (آنندراج). وتد. ميخ درشت. (يادداشت مرحوم دهخدا): از آبنوس درى اندر او فراشته بود بجاى آهن سيمين همه بش و مسمار.

ابوالمؤید. یکی را به مسمار کنده دو چشم چو منذر بدید آن برآورد خشم. فردوسی. کمندرستم دستان نه بس باشد رکاب او

چنانچون گرز افریدون نه یس مسمار و مرزاقش. منوچهري.

وین خلق همه تبه شد و برزد هر کس به دلش ز کفر مسماری.

ناصرخسرو.

زود دی گشته گیر فردا را که نه برگشت چرخ مسمار است.

ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۲۸۶). به دین زن دست تا ایمن شوی زو کهدین دوزد دهانش را به مسمار.

ناصرخسرو.

نشود جزیه من گشاده دری کهضرورت بر آن زند مسمار. مسعودسعد. مسمار سه ملک برکشیدیم ^۱ جائی که دو دم بایستادیم.

انوری (از آنندراج). بالله ار بر من توان بستن به مسمار قضا جنس این بدسیرتی یا مثل این بدگوهری.

انوری (دیوان چ نفیسی ص ۳۰۳). هم مژه مسمار سازم هم بهای نعل را دیده پیش اسب جانان درکشم هر صبحدم. خاقانی.

ای عاقلان را بارها بر لب زده سمارها وی خستگان را خارها در جای خواب انداخته. خاقانی.

> ز بس که بر سم اسبت لب کفات رسید سم سمند ترا لعل نعل و مسمار است.

خاقاني.

نظامي.

درهای ظلم و جور... به مسمار انتصاف بسته. (سندبادنامه ص۹)

ز نعلش بر صبا مسمار میزد زمین را چون فلک پرگار میزد.





نشيود. حكم روان: حكمك مسمطاً؛ أي

متمماً. (منتهى الارب) (اقرب الموارد) (ناظم

الاطباء). أيضاً يقال: خذ حقك مصطاً؛ أي

سهلا مجوزاً نافذاً. (اقرب الموارد). | هـو لك

مسمطاً، أي هنياً؛ آن براي تبو گوارا باد. (از

اقرب الموارد). ||فرستادهای که بازنگردد.

(منتهى الارب) (ناظم الاطباء). | سلك

مسرواریسد. || دُر در رشسته کشیده شده.

(آنندراج). ||(اصطلاح ادبي) نوعي از شعر، و

آن چنان باشد که جمع کند ابیات را یک قافیه

مخالف قوافي ابيات سابقه. گويند شعر مسمط

و قصيدة مسمطة. (از منتهى الارب) (از ناظم

الاطباء). شعري كه هر بيت او ســه قــافيه يــا

زياده داشته باشد. (يادداشت مرحوم دهخدا).

إيايمالكنده. (ناظم الاطباء). **هسماس،** [مُ] (ع ص) المبكرو. سبككار. شوريده. (منتهي الارب ذيـل مـادهُ م س س) (ناظم الاطباء) (آندراج).

هسماس. [م] (ع مص) آبخته و شـورید، شدن كار. مُسمَّمة. (منتهى الارب ذيل مادة م س س) (از تباظم الاطباء). مسمس الامر مسمسةً و مسماساً؛ أميخته شد أن كبار و شوریده گشت. (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه مسمسة شود.

هسم**اک.** [م] (ع إ) چــوب دوشــاخه کــه خرگاه را به وی دروا کنند. (منتهی الارب) (از أقرب الموارد) (نـاظم الاطباء) (آنـندراج). | گاو سر. (ناظم الاطباء).

مسماة. [م] (ع إ) پاىتابه. (منتهى الارب ذيل مادة س م و) (ناظم الاطباء). جنورب. (اقرب الموارد) (نشوء اللغة). جوراب.

مسماة. [مُ سَمْ ما] (ع ص) تأنيث مسعى. نامیدهشده. اسمگذاشتهشده (در زن). موسوم. مسمات. خواندهشده. و رجوع به مسمات و

هسمئل. [مُ مَ ولل] (ع ص) مـــــرد باریکشکم و لاغر. (منتهی الارب مادهٔ س م ل) (انندراج) (ناظم الاطباء). باريكميان. (مهذب الاسماء). | جامة كهند. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). | ([) مرغى است. (منتهى الارب) (آنندراج).

مسمت. [مُ سَمْمَ] (ع إ) نوعي اسطر لاب كه دوائر سموت بر او کشیده باشند. رجموع بمه اسطر لاب شود.

هسمح. [مَ مَ] (ع إ) وسعت. فراخي. (منتهي الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هسمدر. [مُ مَ دِرر] (ع ص) راست و دراز: طريق مسمدر؛ راه راست و دراز. ||كلام مسمدر؛ سخن راست و استوار. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هسمو. [مُ سَمَّ مَ] (ع ص) ميخماي آهـن و نفره و غيره كوفته شده. (أنندراج) (غياث). میخدوزشده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ميخدوز. (يادداشت مرحوم دهخدا): باب مسمر و مسمور؛ در میخدوزشده. (از اقرب الموارد). | مضبوط، مسدود. ||استواركردهشده. (از منتهى الارب) (إز اقرب الموارد).

- مسمر گردانیدن؛ کنایه از استوار و محکم و مضبوط كردن: بوسيلة اين وصلت، اطناب اقبال و دولت خویش به اوتاد ثبات مسمر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی س۸).

||دامنبرزده. ||رهاشده. ||تير زود رهاشده. (از منتهى الارب). ||شير تنك رقيق كرده شده به آب. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). | چشم کورشده. (از منتهی الارب).

هسمو، [مم] (إخ) فريدريش (فرانتس) آنتون. پزشک آلمانی (متولد به سال ۱۷۳۴ و متوفی به سال ۱۸۱۴ م.). وی تحصیلات پزشکی را در وین پایتخت اتریش انجام داد و پس از اتمام تحصیلات، مبتکر و مبدع روش منیتیم ۲ در معالجات مرضی گردید و کلینکی در پاریس بر طبق همین روش بازكردكه ابتدا خيلي مورد توجه واقع شدولي جامعهٔ اطبای پاریس روش وی را مردود شناخت و در محا کمهایکه در سال ۱۷۸۴ م. برای وی تشکیل شد محکوم گردید معذلک وی دارای چــندین تألیــف دربـــارهٔ روش منيتيسم در معالجهٔ مرضى ميباشد. (از دايسرة المنعارف كنيه و لاروس). و رجنوع بنه منتريسم آثود.

ی<u>اخلزا</u>ت ثابتشده بر روی دیوار بوسیلهٔ گچ یا بُسُرَب گداخته و یا ساروج. (دزی ج ۲ ص

هسموچي. [مَ /م مَ] (ص مركب، إ مركب) میخساز. میخفروش. (از دزی ج۲ ص۵۹۳). مسمرطالرأس؛ مرد درازسر. (مئتهي الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مسمریزم. [م م] (فرانسوی، اِ) مسمریسم. رجوع به مسمريسم شود.

ه**سمر یسم.** [م م] (فرانسوی، اِ)^۵ مجموعهٔ افکار و نظریات «مسمر» پزشک مشهور قرن هجدهم میلادی کے بیا روش هیپنوتیرم بے مسعالجهٔ بسیماری مسیپرداخت. (از دایسرة المنعارف كيه). اين كلمه امروز مرادف هیپنوتیزم به کار میرود. خواببندان.

هس هس. [م م] (إمركب) (در تداول عوام) ا آهَنِي گي. باتاني. با کاهلي. مس و مِسَ.

پس نشست و نوشت بامسمس

ملكالشعراء بهار (ديوان ج٢ ص١٠٧).

رجوع به مس و مس شود.

مرکب) (اصطلاح عامیانه) با نهایت کاهلی کاری را انجام دادن. به کندی و بطء کاری را ورزيدن. تىلىتل كىردن. ايىن دست آن دست

هسمسة. [مُ مُ سُ] (ع مـــص) آمــيخته و شوریده شدن کار. مِسماس. (منتهی الارب) (از اقسرب المسوارد ذيل مادة م س م س) (آنندراج)، رجوع به مِسماس شود. هسمط، [مُ سَمْ مَ] (ع ص، إ) حكمي كه رد

هسهو. [مَ مَ] (ع إ) (مأخوذ از مسمار) چوب

مسموط. [مُ سَ رَ] (ع ص) درازسر: رجـل

عزيمت. عزائم. و رجوع به مسمر شود.

قصه را چند صورت مجلس.

مس مس کار. [م م] (ص مرکب) (اصطلاح عامیانه) آن که با نهایت کاهلی کاری را انجام دهد. که به کندی و بطء کار کند.

در اصطلاح، صنعت شعری است که شاعر در سه مصراع یا بیشتر یک قافیه را رعایت کند و مصرع چهارم را یا مافوق آن را بر حالت خود گذارد، پس مربع و مخمس و مسدس و مسبع و مثمن و متسع از افراد مسمط است. و مسمط صيغة اسم مفعول است از تسميط كه به معنى مروارید در رشته کشیدن باشد. چنون در صنعت مسمط در اواخر چند مصراع قوافسی متماثل پی هم میآورند به مروارید در رشته کشیدن مناسبتی تمام دارد، یا آن که مسمط از أن گويند كه تسميط در لغت چيزي به فتراك زین بستن است و چون شباعر چند مصرع خود را با بیت دیگری مربوط و منظم ممیکند گویاکه چیزی به فتراک زین بسته است. (آنندراج) (غياث). مسمط، مشتق است از تمسميط و آن در لغت سرواريند در رشته کشیدن است و در صنایع چنان است که شاعر مصراعی چند گوید که متفق باشند در وزن و قافیه و در آخر مصراع اخیر که متفق است در وزن، قافیهٔ اصلی بیارد که بنای شعر بسر آن كرده است. خواه قافيهٔ اصلى موافيق قبافيهٔ مطلع باشد یا نباشد، و این مصاریم چند را سمطی نهد بعده هم بر آن شمار ابیات دیگس نویسد غیر قافیهٔ مسمط اول، مگر در مصراع اخیر که قافیهٔ مسمط اول آوردن در آن شرط است و این را نیز سمطی نهد، و هم بر این نمط شعر تمام کند و این کم از چهار روا نیست و بیش از ده لطاقت ندارد. پس بسر ایس تقدیر

١ - ناظم الاطباء باكسر اول نيز ضبط كرده

هفت قسم میشود: مربع و مخمس و مسدس و

مسبع و مثمن و متسع و معشر. مثال صربع،

سمط اول:

- 2 Mesmer, Friedrich (Franz) Anton.
- 3 Magnétisme.
- 4 Mesmérisme.
- 5 Meşmérisme.

2...-

ای لب لعل تو به طعم شکر وی رخ خوب تو به نور قمر وی قد رعنای تو سرو دگر خاطرم آشفته به هر سه نگر. سعط ثانی:

چون لب تو نیست شکر در جهان ماه نتابد چو تو در آسمان سرو نخیز د چو تو در بوستان ای به لطافت ز همه خوبتر.

در این مثال قافیهٔ اصلی موافق قافیهٔ مطلع است. مثال دیگر کسه در روی قافیهٔ اصلی مخالف قافیهٔ مطلع است:

ز آمدن نوبهار باغ چو بتخانه شد گشت رخ گل چو شمع باد چو پروانه شد پیشهٔ بلبل کنون گفتن افسانه شد گلز خوشی پاره کرد بر تن خود پیرهن ابر به وقت بهار چون که گشودهست کف ژاله نگر چون گهر لاله سراسر صدف

نالهٔ مرغان شده بر فلک از هر طرف

باغ شده چون صنم، باد شده چون شمن.
و هم بر این قیاس مسمط مسخمس که در او
پنج مصراع را سطی نهند و مسدس که در او
شش مسصراع را سمطی کنند و علی هذا
القیاس، بعضی کسان مسمط را مسجع نیز
گفتهاند، چنانچه صاحب مجمع الصنایع گفته
کدمسجع عبارت از آن است که شاعری بیتی
را به چهار قسم متساوی تقسیم کند و بعد از
رعایت سه سجع بر قافیهٔ واحد، چهارم را
اصلی بیارد که بنای شعر بر آن است، چنانچه
مولانا عبدالرحمن جامی میفرماید:

از خارخار عشق تو در سبه دارم خارها هر دم شکفته بر تم زآن خارها گلزارها از بس نفان و شیونم چنگ است خم گشته تنم اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها صدچاک کرده پیرهن شسته به خون رخسارها. پس دانستنی است که اقسام سجع سه معروف است و روا بود که زیاده بر سه بود، چنانچه عبدالواسع جبلی گفته و هفت قسم را بر یک قافیه نموده و هشتم بر قافیهٔ اصلی آورده که بنای شعر بر آن نموده است:

یا صاحبی «ایش الخبر» زآن سروقد سیمبر
کز عشق او گشتم سعر تشداب و خسته جگر
برکنده جان افکنده سر با کام خشک و چشم تر
کرده زغم زیر و زبر دنیا و دین و جان و تن
آمد به چشمم هر نفس عالم ز عشقش چون قفس
بی او مرا فریادرس شبها خیال اوست بس
تا چند باشم چون جرس بی او خروشان از هوس
هرگز مبادا حال کس در عشق چون احوال من.
(از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ صص
6/8-25/8.

شمس قيس در المعجم ذيل كلمه تسميط

چنین آرد: تسمیط آن است که بنای ابیات قصیده بر پنج مصراع متفقالقوافی نهند و مصراع ششم را قافیهای مخالف قبوافی اول آرند که بنای شعر بر آن باشد، چنانکه منوچهری گفته است:

خیزید و خز آرید که هنگام خزان است باد خنک از جانب خوارزم وزان است آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزان است گوئی به مثل پیرهن آ رنگرزان است دهقان به تعجب سر انگشت گزان است کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلزار. و لامعی گرگانی گفته است: مرخ آبی به سرای اندر چون نای سرای باژگونه به دهان بازگرفته سر نای بر تین برگ چنار است چو بر دارد پای بر تین از حله قبا دارد و در زیر قبای برگون پیتر بینی جیب وی از سبز حریر. و باشد که در عدد مصاریع بیغزایند، چنانکه و باشد که در عدد مصاریع بیغزایند، چنانکه عبدالواسم راست:

ایا ساقی المدام مرا باده ده مدام سمن بوی لاله فام که تا من در این مقام زئم یک نفس به کام که کس را ز خاص و عام در این منزل ای غلام امید قرار نیست. و این مسمط را اگر به سبب رعایت قوافی از مربع مضارع دارند بنای آن بر هشت مصراع باشد و اگراز مثمن مسجع نهند بسنای آن بسر چهار مصراع باشد و آنچه معزی گفته است: ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن. آن را مسجع خوانند و مسمط جز چنان نیست که گیفتیم و تسمیط در رشته کشیدن مهر مظایمی آن شعر را از بهر آن مسمط خوانند که تبند بیت را در سلک یک قیافیت کشیدهاند – انتهی.

کلمهٔ مسمط مأخود است از سمط به معنی رشتهٔ مروارید و رشتهای که مانند بند تسیح در آن مهرهها کرده باشند و نیز بهمعنی زیور گردن و دوال فتراک یعنی تسمهٔ شکاربند و ترکبند آمده، و اصطلاح مسمط با همهٔ معانی مزبور متناسب است به این جهت که مصراع عافیه یا خصوص آن قافیه را به رشتهٔ جواهر و کسرده باشند که بدان وسیله بخشها و کسرده باشند که بدان وسیله بخشها و الفتهای مختلف مسمط همچون مهرهها و چیز به یک بند بسته شده است. و مسمط نوعی از قصیده یا اشسعاری است هموزن و نوعی از قصیده یا اشسعاری است هموزن و مرکب از بخشهای کوچک که همه در وزن و عدد مصراعها یکی و در قوافی مختلف باشند،

به این ترتیب: مثلاً در ابتدا پنج مصراع بر یک وزن و قافیه بگویند و در آخـر یک مـصراع بیاورند که در وزن با مصراعهای قبل یکسی و در قافیه مختلف باشد. از مجموع ایس شش مصراع یک بخش تشکیل میشود که آن را به اصطلاح شعرا، یک لخت یا یک رشته از مسمط گویند و در رشتهٔ دوم باز پنج مسراع بر یک قافیه بگویند که با رشتهٔ اول در وزن یکی و در قافیه مخالف باشد، اما مصراع ششم را بر همان وزن و قافیه بیاورند که در آخـر لخت اول بود، از مجموع این شش مصراع نیز یک بخش تشکیل میشود که آن را لخت دوم و یا رشتهٔ دوم مسمط میخوانند و همچنان تا آخر مسمط که باید سی چهل بار یــا کــمتر و بیشتر آن عسل را تکرار کرده باشند. هر رشتهای مشتمل است بر شش مصراع که پنج مصراع اولش با یکدیگر همقافیهاند، اما مصراع آخرش با پنج مصراع اول أن لخت همقافیه نیست، بلکه با مصراع آخـر سایر رشته ها همقافیه است. آنچه از باب مثال گفتیم مسمط شش مصراعی است که آن را مسمط مسدس نيز ميگويند و همه مسمطات منوچهری از همین نوع است. اما ممکن است عدد مصراعهای هر لخت کمتر یا بیشتر از شش مصراع باشد پس به شمارهٔ مصراعها، مثلاً أن را مسمط مثلث (سهمصراعي). سربع (چهارمصراعي) و مخمس (پنجمصراعي) میخوانند. اما بیشتر از هفتمصراعی چندان معمول نیست و کستر از سنه منصراع اصلاً مسمط نباشد. و نيز ممكن است كمه در لخت اول استثناثاً همهٔ چند مصراع را مقفی ساخته و اختلاف قوافي را از لخت دوم شروع كـرده باشند، نظير: بعضي مسمطات قيا آني، مانند

باز برآمد به کوه رایت ابر بهار سیل فروریخت سنگ از ز بر کوهسار باز به جوش آمدند مرغان از هر کنار فاخته و بوالعلیح، صلصل و کبک و هزار طوطی و طاووس و بط، سیره و سرخاب و سار هست بنفشه مگر قاصد اردیبهشت کزهمه گلها دمد بیشتر از طرف کشت وز نفسش جویبار گشته چو باغ بهشت گویی با غالیه بر رخش ایزد نوشت کای گل مشکین نفس مژده بر از نوبهار. کای گل مشکین نفس مژده بر از نوبهار.

طاووس مدیح عنصری خواند دُرَاج مسمط منوچهری. و رجوع به مسجع و تسمیط و سمط شود. رشید وطواط در حیدائق السیحر چ اقبال

۱ – نل: انش.

مسمط زير:

۲ - ن ل: گوئی که یکی کارگه.

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن کزروی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن جائي كه بود آن دلستان با دوستان در بوستان شدگرگ و روبه را مکان شد بوم و کرکس را وطن بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن و روا باشد که اقسام سجع از سه زیادت شود. اما سه معروف تر است. و پارسیان مسمط به نوعی دیگر نیز گویند و چنان است کــه پــنج مصراع بگویند بىر یک قىافیت و در آخىر مصراع ششم قافیت اصلی که بنای شعر بر آن باشد بیاورند و امیر منوچهری راست: آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان صبح نخستين نمود روي به نظارگان که به کتف برفکند چادر بازارگان روی به مشرق نهاد خسرو سیارگان باده فراز آوريد چارة بيچارگان قوموا لشرب الصبوح يا معشر ⁷ النائمين.

 مسمط المختصر؛ (اصطلاح ادبی) نزد شعرا چنان است که بیت را چهار قسم کنند و ســه قسم را مسجع آرند و در قسم چهارم کلمهای چند را ردیف سازند و در همر بیت در قسم چهارم همان كلمات را بيارند. مثال: هرچندگنهکارم، بسیار گنه دارم امید تو نگذارم. بخشا ز کرم بارب هرچند تبه کردم، پیوسته گنه کردم جمله ز سقه کردم. بخشا ز کرم یارب ماندم ز همه واپس، گیرم که نیرزم خس چون جز تو ندارم کس، بخشا ز کرم یارب. (از كشاف اصطلاحات الفنون ج١ ص٤٤٧). ∥مروارید به رشته درکشیده. (دهار). دُر در رشته کشیدهشده. (انندراج). ||چیزی بر فتراك آويختهشده. (از منتهي الارب). آنــچـه بر دوال زين آويختهشده. ||خاموششده. (از منتهى الارب). [[سؤالي كه جواب داده نشود. **ﻣﺴﻤﻄﺎﺕ.** [مُ سَمْ مَ] (ع ص، اِ) ج ــــط و مسمطة: مسمطات منوچهری بینظیر است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مسمط

و ندانند که مسمط قندیم و اصلی آن است

مسمطة. [مُ سَمَ مَ طَ] (ع ص) تأنسيت

مسمط. ج، مسمطات: قصيدة مسمطة. (منتهى الارب). و رجوع به مسمط شود.

هسهع. [م] (ع إ) كسوش. ج، مسامع. (مستهى الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مسمعة. و رجوع به مسمعة شود. السوراخ گوش. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مسمع. و رجوع به مسمع شود. الكوشة دلو. اشتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). باشد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دسته ميانة دلو. (غياث). الاطباء) (آنندراج). دسته ميانة دلو. (غياث). خاكاز چاه برميكشند. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

هسمع. [مِ مَ] (َلِخ) نسام پسدر قبیلهای از تازیان. ج، مُسسامعة. (مستهی الارب) (نساظم آلِخُکِنًاء) (آنندراج).

هشهع - [م] (ع إ) سوراخ گوش. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (آمندراج). مستع. و رجوع به مسمع شود. الكوش. ج، مسامع. (دهار). مستع. و رجوع به مسمع شود. الجائى كه از آنجاى شنيده ميشود: هو سنى بعرأى و مسمع: جائى است كه مى بينم او را و مى مى شنوم سخن او را. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). محل شنيدن. جائى كه در آن شنوند. برابر مرأى. (يادداشت مرحوم دهخدا):

مسمع او آن دو پاره استخوان

مدركش دو قطره خون يعنى جنان. مولوى. هسمع. [مُ مَ] (ع ص) شسنوانسيدهشده و مقبول. (از منتهى الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء). كارساز. (ناظم الاطباء).

- غیرمسمع: شنوانیده نشده. غیرمقبول.

از ناظم

(از ناظر الموارد): و اسمع غیرمسم

(قرآن ۴۶/۴)؛ و بشنو که شنوانیده نمیشوی،

پاسخ داده نمیشوی.

هسمع - [مُ مِ] (ع إ) قسيد. (سنتهي الارب) (اقرب العوارد) (نياظم الاطباء) (أنندراج). پاى بند و دست بند. (ناظم الاطباء).

هسمع . [مُم] (ع ص) شنواننده (سنهی الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء) (آننداج): و ما أنت به م من فی القبور. (قرآن ۲۲/۲۵)؛ و نیستی تو شنوانندهٔ آنان که در قبرهایند.

هسمع. [مُ سَمْ م] (ع ص) فحص دهنده و بدزبان. (نباظم الاطباء). تشنيع كننده. (از منهى الارب).

هسمع. [مُ سَ م مَ] (ع ص) مقيد بازنجير. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). هسمع. [م مَ] (لِخ) ابسن مالكبن مسمع

الشیبانی که از طرف عبدالملکین مروان خسلیفهٔ امسوی در سنهٔ ۸۶ه.ق. پس از عبدالرحمنین سلیم الکنانی به حکومت سیستان منصوب شد و در همان سال در سیستان وفات یمافت. (تماریخ سیستان ص

هسمعاً . [مُ مَ عَـنْ] (ع ق) در حـال شـنيدن. هنگام شنيدن. (ناظم الاطباء).

هسمعك. [مُ مَعِدد] (ع ص) سخت پرشده از خشم. (از منتهى الارب) (از اقىرب السوارد) (آنندراج). غضبان. (مهذب الاسماء).

مسمعل. [مُ مَ عِلْل] (ع ص) شـــتر دراز (متهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مسمعلة. [مُ مَ عِلْ لَ] (ع ص) تأنــــــث مسمعل. مادمشتر دراز. (ناظم الاطباء).

هسمعة. [مَ مَعَ] (ع إلكسوش. ج، مَسامع. مَسعه. (دهار). و رجوع به مسمع و مسمعه

هسمعة. [مُ مِ عُ] (ع ص) زن سسرودگوی. (منتهی الارب) (نباظم الاطباء) (آنندراج). مغنیه. (اقرب العوارد) (ناظم الاطباء). کنیزک سرودگوی. (مهذب الاسماء).

سروددوی. (مهدب الاسماء). ه**سمعه**، [مَ مَعَ] (ع ِإ) رسمالخطی از مسمعة. گوش.و رجوع به مسمعة شود.

هسمعی، [م م عیی] (ص نسبی) منوب است به «مسلّمِعة» که نام محلهای است در بصره و چند تن از محدثین و متکلمین و مشایخ بدین نام منویند. (از الانساب معانی).

هسمعی، [مِ مَ] (إخ) ابدویعلی محمدین شدادین عیسی المسمعی معروف به زُرقان، از متکلمین مذهب معتزله است که در سنهٔ ۲۹۹ ه.ق. در بغداد وفات یافته است. (از الانساب سعانه).

هسهعی، ^۲[م م] (اخ) احسدین حسنین سهل مسمعی، معروف به برادرزادهٔ زرقان. از متکلمین است که قبل از ابوبکر محمدین زکریای رازی (متوفی به سال ۲۲۰ ه.ق.)یا گ در عهد او میزیسته و محمد زکریا بعضی از کتب او را نقض کرده است. (خاندان نوبختی ج اقبال ص ۱۳۸).

هسمغان. [م م] (ا سرکب) (از: مَس (سه)، بزرگ + مغا ج مُغ). بزرگ سغان. (تاریخ سیستان ص ۲۱۹). عنوان بزرگترین پیشوای دینی در آئین زرتشتی. (خردهاوستا ص ۱۶۵۸). رئیس المجوس، (التفهیم ص ۲۵۸). مصعفان، (سبکشناسی ۳ ص ۷۵۷).

مسمغان. (ب عن (اخ) لقب ارميبائيل وزير

۱ - زل: شرب. ۲ - زل: ایها. ۳ - در کستاب خساندان نسوبختی بسه صبورت «مصمعی» نیز آورده شده است.

ضحاک این لقب را فریدون به وی داد: (از التفهیم ص ۲۵۸): و ارمائیل گفت توانائی من آن بود که از دو کشته یکی را برهانیدمی ... پس افریدون او را آزاد کرد و بر تخت زریسن نشاند و مسمفان نام کرد، یعنی مه مفان. (از التفهیم ص ۲۵۸).

مسمقار۔ [مَ س / مَ مَ] \ (اِ) بــه لغت اهـــل اندلس دوائی است که آن را زراونید طبویل گویندو آن را مسمقران و مسمقوره نیز گویند. (برهان) (آنندراج). زراونـد طـویل. (نـاظم الاطباء) (دزی ج ۲ ص ۵۹۳) (تحفهٔ حکیم مــؤمن). گــياهي است بــالارونده از تــرة زراونسدها ۲ و از تسرههای نسزدیک بسه اسفناجیان ٔ و از ردهٔ دولپهایمهای بسیگلبرگ گلش فقط دارای یک کاسبرگ لولهای است و از ریشهاش که دارای خواص داروئی زیادی است در طب استفاده میکند. (از دائرة المسعارف كسه). چيقك. (گلگلاب). ارسطولوخيا. فاصل النف. ابارشتم. ابورستم. شجرهٔ رستم. زراوندنر. مسهقوره. مستمقوره. بور و آلماسی. مسمقران. (فـرهنگ گـیـاهـی بهرامي). مدحرج. ابنرستم. (ابن البيطار). قلبجوله. زائرة. شجرةالخطا طيف. (اسماء عقار ۱۳۳). و رجوع به زراوند و مسمقران و مسمقوره شود.

هسمقو. [مُ مُ قِرر] (ع ص) روذ سخت گرم. (متهى الارب) (آنندراج). روز بسيار گسرم و سخت گرم.(ناظم الاطباء).

مسمقوان. آم س ق / م م آ^۴ (() زراوند طویل. مستار. مستوره. (ترجمهٔ ابن بیطار) (نساظم الاطباء). و رجوع به مسمقار و مستوره شود.

هسمقوره. [مَ سِ رَ / دِ / مَ مَ رَ / دِ]° (إ) زراوند طويل. مسمقار. مسمقران. (ترجـمهٔ ابنالبيطار) (ناظم الاطباء).

هسمكات. [مُ مَ] (ع إ) أسمانها. مسموكات. (متهى الارب) (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه مــموكات شود.

هسملج. [مُ سَ لَ] (ع ص) رجـــل مــملج الذكر؛ مرد درازنره. (منتهى الارب). هسمن. [مُ مَ] (ع ص) فربه خلقى. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). [آن كه روغن بــيار دارد. (ناظم الاطباء). ج، مــمنون.

هسمن. [مُ مَ] (ع ص) فربه از روى خلقت. (منهى الارب) (آنندراج) (غياث).

هسمن. [مُ سُمُ مَ] (ع ص) فسربهشد. (از منهی الارب). چاقشده چاق. فربه. پسروار. پسرورده. پسرواری. فسربه کسرده. (یسادداشت مرحوم دهخدا).

- مرغ مسمن؛ مرغ پرواری و چاق. مرغ فریه و پرچربی. مرغ با روغن سرخ کرده:

همی برگشت گرد قطب جدی چوگرد بایزن مرغ مسمن. منوچهری. شیرین و چرب شد سخن من که طبع را پروردهام به شکر و مرغ مسمنش. سوزنی. بیین هر شامگاهی نسر طائر

بخوان همتم مرغ مسمن. خاقاني. نسرين را به خوشهٔ پروين بيرورند

تا من به خوان دو مرغ مـــمن درآورم. خاقاني.

اطعام به روغن چرب کرده شده. (از منهی الارب). روغن پرب کرده شده. (از منهی الارب). وغن توشدداده شده. (از منهی الارب). هسمون. [مُ سَمْمُ مَ] (ع [) نسوعی طبعام. (یادداشت مرحوم دهخدا). در تداول فارسی معمولاً مبعا گویند. و رجوع به مبعا شود. هسمون. [مُ سَمْمُ مِ] (ع ص) فریه کننده. (از منهی الحجیب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مقابل مهزل. (یادداشت مرحوم دهخدا). مقابل مهزل. (یادداشت مرحوم دهخدا). الجسربکننده طبعام را به روغن. الوغن توشددهنده. (از منهی

هسمغة. [مَ مَ نَ] (ع ص) فربه كسنده: طبعام مسسنة. (از اقرب العوارد).

هسمنة. [مُ مَ نَ] (ع ص) تأنيث سُسن: امرأة مستنة: زن فربه خلقى. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). مُستنة. و رجوع به مُسينة شود. هسمنة. [مُ مِ نَ] (ع ص) تأنيث مُسمن: أمرأة

مسعنة: زن فربه خلق. (از اقرب العوارد). مُسعَنة. و رجوع به مُسعَنة شود.

هسهغة - [ثم سَمَ ثم َنَ] (ع ص) تأنيث مــــمن. فربه به ادویه: امرأة مــــــــة؛ زن فربه به ادویه. (منتهی الارب) (اقرب العوارد).

هسمنة. [مُ سَمْ مِ نَ] (ع ص) تأنيت مُسنَّن. فريه كننده مسمنات. (بادداشت مرحوم دهخذاً مُسنَّوع به مسمن شود.

مسمودة. [م د] (ع ص) خسساک کودداده شده: أرض مسمودة؛ زمین خاک کودداده بار داده شده به «سماد». (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هسمور. [م] (ع ص) مسرد کسمگوشت و درشت پی امکدر و درشت پی. امکدر و آمیخته زندگانی. (منتهی الارب) (از اقرب اسلواد) (ناظم الاطباء) (آنندرام).

هسمورة. [مَرَ) (ع ص) تأنيث مسمور. دخستر درشتبدن سختگوشت. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (نباظم الاطباء) (آنندراج).

هسموط. [م] (ع ص) بره و بزغالهٔ پا کیزه از موی جهت بریان. (منتهی الارب) (از اقرب السسوارد) (ناظم الاطساء) (آنسندراج). اوریسدکرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). اورودکرده.

هسموع. [م] (ع ص) شنيده شده. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شنوده. (آنندراج). شنيده. (يادداشت مرحوم دهخدا):

به گوشم قوت مسموع و سامع بسازد نغمهٔ بربط شنیدن.

(منسوب به ناصرخسرو). —از قرار مسموع (به قرار مسموع)؛ بطوریکه شنیده شده.

| قابل استماع. سزاوار شنیدن و گوش دادن و بسرآوردن. (ناظم الاطباء). قبابل قبول و پذیرفتن: آنگاه انبابت مفید نباشد نه راه بازگشتنی مهیا و نه عذر تقصیرات خواستن مسموع. (کلیله و دمنه).

 مسموع القول؛ مسموع الكلمه، كمه قبولش قابل قبول و پذيرفتن است.

- ||كه گفتارش مطاع است.

- مسموع الكلمه: مسموع القول. و رجوع به تركيب مسموع القول شود.

هسموعات. [م] (ع]) ج مسسوعة. شنودها. شندهها. نيوشدهها. مقابل مبهصرات و مسلموسات و مشمومات و مذوقات. (بادداشت مرحوم دهخدا).

هسموع افتادن. [مَ أَدَ] (سص سرکب) شیده شدن. به گوش آمدن. مسموع شدن و سموع گردیدن، و رجوع به مسموع شدن و اگر مسموع گردیدن شود. ||پذیرفته شدن و اگر در آمدن تعلل نمائی همیج عذر مسموع نخواهد افتاد. (ظفرنامهٔ یزدی چ امیرکیر ص ۲۷۲). ||برآورده شدن. (ناظم الاطباء).

هسموع شدن. [مَ شُ دَ] (مص مرکب) به گوش آمدن. شنیده شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مسموع افتادن، مسموع گردیدن، و رمسموع گردیدن شود.

مسموع گرد يدن. [مَ كُ دى دَ] (سص مركب) مسعوع افتادن. مسعوع شدن. مسموعة. [مَع] (ع ص) تأنيث مسعوع. ج، مسعوعات. و رجوع به مسعوع شود. مسموك. [مَ] (ع ص) دراز و بلند. (منهى الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء) (أندراج). ||رسن استوار. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

مسموكات. [م] (ع إ) أسانها. مسكات.

 ۱ - ضبط اول از لكلرك و دوم از برهان و ناظم الاطباء است.

2 - Aristolochiacées.

3 - Chénopodées.

۴ - فسيط اول از «لكلرك» و دوم از ناظم الاطاء است.

۵ – ضبط اول از «لکلرک» و دوم از ناظم
 الاطباء است.





و رجوع به مسکات شود. مسمعه آن ادارا (عصر اکسرک ده و حشیر است

هسمول. [م] (ع ص) کسورکرده و چشم بیرونآورده. (ناظم الاطباء).

هسموم، [م] (ع ص) کشته شده به زهر. (ناظم الاطباء) (غیاث). زهر داده شده. (از مستهی الارب). زهررداده. (دهار). زهرخورده. (ناظم الاطباء). زهر در بدن درآمده. کسی که او زهر خورده باشد. (آنندراج). || (زهر دار: طعام مسموم؛ طعام که زهر دارد. (ناظم الاطباء). طعام زهرآلوده. (از مستهی الارب) (آنندراج). زهرآلود، زهرآگین. سمدار. به زهر آلوده. زهرآلود، زهرآگین. سمدار. به زهر آلوده مرغی چند بریان نزدیک وی بردند و مسعوم بود. بخورد از آن و مرد. (تاریخ بههی چ ادیب ص ۲۳۳). چون خمره شهد مسموم است که چشیدن آن کام خوش کند، لیکن عاقبت به هلا کت کشد. (کلیله و دمنه).

نشاید برد سعدی جان از این کار

مسافر تشته و جلاب مسعوم. سعدی. | اباد گرمزده. سامزده. (از مستهی الارب) (از اقسرب المسوارد). شسعومزده. (دهسار): یسوم مسموم؛ روز باد گرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). روزی که در آن بساد گرم آید. (مهذب الاسسماء): روزی مسسعوم؛ روزی که در او باد گرم آید. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||درد گرفته: بعیر مسسعوم؛ اشستری دردگرفته. (مهذب الاسساء).

هسموم شدن. [مَ شُ دَ] (مص مرکب) زهر خوردن. به زهر کشته شدن. (شاظم الاطباء). چیز خورانیده شدن. ||از اثر یک مادهٔ سمی دچار قبی و اسهال و سردرد و سرگیجه شدن. مسمومیت یافتن. و رجوع به مسمومیت شود.

هسموم کردن. [مَکَ دَ] (مص مرکب) به زهر کشتن. زهر خورانیدن. (ناظم الاطباء). چیزخور کردن. (یادداشت مرحوم دهـخدا). ورجوع به چیزخور کردن شود.

هسموم کننده. (مَ کُ نَنْ دَ / دِ] (نسف مرکب) که ایجاد مسمومیت کند. که زهر خوراند یا در بدن درآورد. ||دارای اثر سم. که ورودش در بدن حیوان یا انسان یا گیاه ایجاد مسمومیت کند.

- هوای مسموم کننده؛ هوای آلوده به گازها و مواد سمی، از قبیل اکسید کربن، آمونیاک و دودهسای نباشی از کورههای آجر پزی و بخاریها و موتور اتومبیلها.

هسمومة. [مَ مَ] (ع ص) تأنسيت مسموم. رجوع به مسعوم شود.

هسهوهیت، [مَ می یَ] (ع مص جملی، اِمص) مسموم شدن. دچار عوارض نباشی از خوردن زهر یبا تنفس هیوای نباسازگار

گردیدن.

- مسمومیت الکلی ^۱؛ دچار عوارض ناشی از شرب مواد الکلی شدن. داءالخمر.

هسموهین. [م] (ع ص، اِ) ج مسموم (در حسالت نسصی و جسری). زهرخوردهها. |[زهردادهشدهها. ||کسانی که دچار عوارض مسمومیت هستند.

بسخش مسمومین؛ قسمتی از یک بیمارستان که مخصوص معالجه و مداوای مسمومین است.

- بیمارستان مسمومین؛ بیمارستانی که مسمومین را می پذیرد.

هسمون. [م] (ع إ) نان روغني. (از اقـرب الموارد) (بحر الجواهر). نان روغنين. (مهذب الاسماء).

هسمة. [م /م سَمْم] (ع إ خاصه و خويشان خود أهل المسمة. (منتهى الارب) (از اقرب التؤازد) (آنندراج) . نزديكان و ضويشان و خواص مرد. (ناظم الاطباء).

هسمه. [مُ سَ م مَهُ] (ع ص) عقل رفته: رجل مسمه العقل؛ مرد عقل رفته. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

همهج. [مُ سَ هَ] (عُ ص) اسب معدلالاعضاء. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اسب مــتاسباعـضاء. (منتهى الارب). مناسباعضاء. (آنندراج).

هستهور [مُ مَ هِرر] (ع إِ) نره. نرهُ سخت. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). ذكر سخت. (مهذب الاسماء).

هسمهو، [مُ مَ هِرر] (ع ص) معتدل. ||راست و بريا شونده. ||ثباتورزنده. ||سخت و درشت گردنده. (از منتهى الارب) (از اقرب العداد).

عسمهل. [مُ مَ دِ لَل] (ع ص) لاغر و نزار. عسمه الارب) (از اقرب الموارد) (نـاظم الاطباء) (آنندراج).

هسعى. [مُ سَمَّ ما] (ع ص) ناميده شده. (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به نامى خوانده شده. (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). خوانده شده. (ناظم الاطباء). نام كرده شده، يعنى صاحب نام. (آنندراج) (غياث). نام نهاده شده. (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). ملقب شده. (ناظم الاطباء). نام كرده. (دهار). مستا. موسوم، ناميده. نامزد. نامزد شده. (ناظم الاطباء). مرحوم دهخدا). و رجوع به مستا شود:

مباش احول مسمی جزیکی نیست وگرچه اینهمه اسما نهادیم. از مسمی کس نخواهد یافت هرگز ذرهای گربتو اسمی رسد واجب شود شکرانهای. عطار.

- بی مسمی: که درخور نامی که به او تهادهاند نباشد: اسم بی مسمی. و رجوع به اسم شود. - مسمی شدن: نامیده شدن. ملقب شدن. نامزد شدن:

عدل است اصل خیر که نوشروان

اندر جهان به عدل مسمی شد. ناصرخسرو.

- مهرالمسمی؛ مقابل مهرالمثل. مهری است که در عقد نکاح معین شده یا تعیین آن به شخص ثالثی برگذار شده باشد تا هر قدر که بخواهد مسعین کند. (فرهنگ حقوقی). آن کابین که در ضمن عقد ازدواج تعیین و آورده شده باشد. مقدار مال یا کاری که شوهر حین اجرای عقد تعیین میکند که به زن بدهد.

| معين. معلوم. (اقرب الموارد). | مقرر. به نام (مال و ماليات اجباري). (جهانگشاي جويني چ قزوینی ج ۲ حاشیهٔ ص ۲۷۴): اکـابر و معارف را حاضر کردند و مسمی بر هـر کــی مالي تعين كرد. (جهانگشاي جويني چ قزوینی ج۲ ص۲۷۶)۳. مالی بسر مسلمانان بیش از قوت و طاقت ایشان مسمی بر شریف و وضیع و رئیس و مرؤوس و متعول و مفلس و مصلح و مفسد و شیخ و جوان حکم کـرد. (جــــهانگشای جــوینی ج قــزوینی ج۲ ص۲۷۵) ۲. ||([) سیاهه ای که اسامی اشخاص یا اراضی و املاک و غیر آن مفصلاً به اسم و رسم در آن ثبت شده باشد بخصوص به قصد وضع یا اخذ مالیات. (مقدمهٔ جهانگشای جسوینی چ قسزوینی ج۲ ص۴۰): تسامت اصحاب و ملوک و امرا و رؤسا را مسمى نوشته تفصیل داد که مرا بیا همه کس سمخن است. (جمهانگشای جموینی چ قنزوینی ج۲

هسمى. [مُ سَمُّ ما] (ازع. !) صورت ظاهر. فورماليته. سسما. ظاهر: سنظور آن بـودكـه مــمائى به عمل آيد.

هسمی، [مُ سَنَمُ ما] (ا) مسعا، مستن تام غذاتی است. و رجوع به مسعا و مسمن شود. هسمی، [مُ سَنَمُ می] (ع ص) آن که مینامد و اسم میگذارد. (ناظم الاطباء).

هسن، [مُ سِنن] (ع ص) کسلانسال. (از مستهی الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء). سالدیده. مرد پیر. بزاد. (ناظم الاطباء). پیر سالخورده. (غیاث) (آنندراج). بیر سالخورد. اسلاخورد. سالخورد. سالخورد. پیر سالخورد. سالمند. (یادداشت مرحوم دهخدا). آن که سالهای بیار از عمر او گذشته است. الچنانچه ابن الاثیر گفته

1 - Alcoolisme.

۲ - در آنندراج به ضم اول نیز ضبط شده است. ۲-شواهد با معنی بعد نیز قابل انطباق است. ۴-شواهد با معنی بعد نیز قابل انطباق است.

عبارت است از داخل شدن كودك به سنان سوم از ولادت و این لفظ از «سن» كه بهمعنی دندان است مشتق میاشد و مؤنث آن مسنة است. لكن مطرزی گوید: این لفظ از «سن» دندان جهارپایان میباشد كه پیا به سن سهسالگی نهادند، گویند: چهارپا مسن و بزرگ شده است. كذا فی بحر الرموز فی كتاب الزكاة. (از كشاف اصطلاحات الفنون). ||گاو دوساله بزاد بر آمده. (مهذب الاسماء). گوساله دوساله و بزاد بر آمده. ج، مَسانَ. (دهار). المأخوذ از سن بهمعنی دندان، چهارپائی كه داخل هشتمین سال زندگیش شده. ج، مَسانَ. دهار). داخل هشتمین سال زندگیش شده. ج، مَسانَ. دهار).

هسن. [م س] (ع إمص) بىبا كس. (مستهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

هسن. [م سِ] (اِخ) نام شهری باستانی که نام دیگرش کرخای میشان و استرآباد اردشسیر بوده است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۹۲).

هسن. [مِ سِ] (اخ) نام دیگر ولایت میشان، در مصب شط دجله و ساحل خلیج فسارس. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۰۷).

هسن، [م س] (اخ) شهبهری است از شبه جزیرهٔ پلوپونز احملق به یونان که مرکز مسنی آمی باشد. این شهر در دامنهٔ کوه ایتوم آ واقسع است و در قسرن هفتم ق.م. بوسیلهٔ آسپارتیها اشغال و ویران گردید، اما چهارصد سال بعد دو مرتبه بوسیلهٔ اپامی نونداس آ از اهالی تب⁰ که از سرداران بنزرگ آنجا بود بازسازی شد.

هسن - [م] (ع مص) به تازیانه زدن. مُشن. (متهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به مشن شود.

هسن. [م سرنن] (ع إ) فسان و آنجه بدان کاردو ماند آن را تیز کنند. (متهی الارب) (از اظر بالاطباء). سنگی باشد امیر رنگ که کارد بدان تیز کنند. (آنندرام). نوعی از سنگ است که بر آن کارد و شمشیر تیز کنند و به فارسی فسان گویند و این غیر چرخ است که به هندی سان گویند. (غیاث). سنگ فسان. (دهار). مَسَنّ. سنگ افسان. سنگ ستره. سنگ که استره بدان تیز کنند. (زمخشری). سنگی است که کاردها بر وی تیز کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). سنگ تیز کنند. گرای. (مهذب الاسماء). حجرالسن. (تحفهٔ گرای. (مهذب الاسماء). حجرالسن. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سنگ دلاکی. سنگسو. حکیم مؤمن). سنگ دلاکی. سنگسو.

هسن. [مِ سَ] (ازع. اِ) سنگی باشد سبزرنگ کهکارد بدان تیزکنند. (برهان). مِسَنّ: مشتری ساختی از جرم زحل

مسن خنجر برًان اسد. خاقاني.

تیغ زبانشان نتواند برید موی گرمن مِسن ^۶ نسازم از این سحر نابشان. خاقانی.

کیوان مسنی علاقه آویز تا آهن تیغ او کند تیز. هسن و آم شنن [(ع لِ) مِسَنّ. (زمخشری) (دزی). مِسَن. (برهان).

هسن. [مُ سَنن] (ع ص) صاحب سنان. (آنندراج) (غياث).

هسنات. [مُ سَنْ نا] (ع إ) مــناة. رجوع به مــناة شود.

هسغاهم. [م] (ع ص) ناقهٔ خوب و نیکو. (منهی الارب) (آنندراج). ماده شتر خوب و نیکو. (ناظم الاطباء).

هسناف. [م] (ع ص) شتر که رحل بیس و شتر که رحل پیش اندازد، از لغات اضداد است. (بیستهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج): شتری که رحل بیس اندازد و یا آن که رحل پیش اندازد. (ناظم الاطباء). آن اشتر که پالان فرا پیش افکند. (مهنب الاساء). آاشتر که بر وی سناف بندند. (متهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هسنان، [م] (اخ) از قسرای نسسف است و مسنانی منسوب بدان، (سعانی).

هسنانی. [م] (ص نـبی) منسوب به مسنان، از قراء نسف. (سمعانی).

هسناة. [مُ سَنْ نا] (ع إ) بندآب از پهلوی جوی. (دهار). بندآب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بندروغ. سد. (ناظم الاطباء). چسمن بند. بندآب از چسمن. کنارهٔ آب. (زمسخشری). سیلگردان بند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ضفیره. (نشوء اللغة). ج، منیات.

مستبع مائميته ب] (ع ص) آن كه در نيمروز سير كِنَةُ سَلِيْرُود. (منتهى الارب) (از اقرب العوارة) (انتداج) (نساظم الاطباء). ||دور و بعيد. (ناظم الاطباء).

هسنبة - [مَ نَ بَ] (ع إمص) حرص و أزمندى سخت. (منتهى الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء).

هسنت. [مُنِ] (ع إمص) سال قحط. ||رجل مسنت؛ مرد قحطرسيده. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هسنتة. [مُ نِ ثَ] (ع ص) زمين بى بات قـحطرسيده. (مستهى الارب) (از اقـرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هسنج. [مُ سَنْ نَ] (ع ص) خسط دار: بُرد مسنج. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). هسند. [مُ نِ] (ع ص) آنچه سبب تکیه دادن میشود. [کسی که ایراد میکند و تقریر مینماید گواهی دیگری را. (ناظم الاطباء). هسند. [م نَ] (ع إ) هر چیز که بر آن تکیه

كسرده شبود. (از منتهى الارب) (از اقبرب المسوارد) (نباظم الاطباء). ||ببالش بنزرگ. (دهار).

هسند. [مُ نَ] (ع ص، إ) روزگـــار. (مـــُتهي الارب) (نباظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (دهار). دهر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زمانه. (آنندراج). ||اسنادشده. (از منتهی الارب). اسنادداده. | (اصطلاح حدیث) در اصطلاح محدثین، حدیثی کـه آن را به گویندهٔ وی برداشته باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). حديثي که آن را به گویندهٔ وی اسناد دهند. (ناظم الاطباء). المسند من الحديث ماأسند الى قائله، أي اتصل اسناده حتى إلى النبي (ص)، و المرسل و المنقطع ما لميتصل. (تاج العروس). | (اصطلاح درایه) در اصطلاح درایه، مقابل مرسل است و عبارت از حديثي است كــه تمامي رواة آن تا معصوم ذكر شده باشد. حديثي است كه تمامي رواة آن تا معصوم در هر طبقه مذکور و نام برده شده باشد و یکی از ايشان منروكالاسم نباشد. چــه در اول سـند باشد چه در آخر چه در وسط. حدیثی است که تمام روات آن بدون انقطاع تا صحابي ذکر شده و صحابي از رسولالله (ص) اخذ كرده باشد. (از كشاف اصطلاحات الفنون). أن است که شد او متصل ساشد از راوی تما انتها. و بعضی دیگر گویند آن است که مرفوع شود تا نبي (ص). (نفائس الفنون).

- حدیث مسند؛ حدیثی است که متصل و بیانقطاع، واسطهٔ یکی از دیگری تما پیغمبر (ص) روایت کردهاند. (یادداشت مرحوم دهخدا). حدیثی که اسناد آن را به گوینده مرسل و منقطع. (یادداشت مرحوم دهخدا). حدیث مسند خلاف مرسل است و آن حدیثی است که اسناد او به رسول الله (ص) متصل است و آن حدیثی است و آن حدیثانی ص

چون نسیم از سر زبان دارد

فقه و تفسیر و مسند و اخبار. مؤدب شوم یا فقیه محدث

کاحادیث مند کنم استماعی. خاقانی. |انام برخی کتب در حدیث، مانند مسند احمدبن حنبل. (یادداشت مرصوم دهمخدا).



Péloponnèse.

^{2 -} Massénie. 3 - Ithôme.

^{4 -} Épaminondas.

^{5 -} Thèbes.

۶-نل: تا من فسن. ۷- در متهی الارب با وج» آخر یعنی ومسنج» آمده که ظاهراً اشتباه کاتب است.

کتابی که مرتب بر اسماء صحابه باشد. مقابل مصنف که مرتب است بر ابواب فقه. ||آنچه سبب تکیه دادن میشود. (از سنتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی که به آن تکیه داده باشند چیزی را و چیزی که پشت بـ آن داده شود. [[كسي كه به آن يناه برده شود.

مبدع است و تابع استاد نی مُسند جمله ورا اسناد ني. مولوي. قوتی و راحتی و مسندی

مولوی. در میان جان فتادش زآن نُدی. ||پــرخـوانــده. (مـنتهى الارب) (از اقـرب الموارد) (نباظم الاطباء) (أنندراج). سنيد. دعيّ. (يادداشت مرحوم دهخدا). ∥حرامزاده. ظاهراً کیلمهٔ «سند» را به اشتباه مسند خواندهانيد. ||(اصطلاح نيجو) در اصطلاح نحویان، خبر را گویند. فعل نیز مسند میشود، چنانکه در «ضرب زید» ضرب مسند است و زید مسندالیه. (آنندراج). یکی از ارکان اصلی جمله است و أن كلمهاي است كه مفهوم أن را به مسندالیه نسبت داده باشند. مثلاً در جسلهٔ «هوا روشن است» «روشن» مسند است. خبر (مقابل مبتدا). مقابل مسندالیه. (یادداشت مرحوم دهخدا). مستدَّبه. (از اصبول التحو شهابی ص۵۴). و رجوع به مسندبه شود. | (اصطلاح منطق) در اصطلاح منطق، منسوب محمول. مقابل مسنداليه. ||حسروف مسند یا آلفابیطوس: ا ب ت ث ج ح خ د ذر ز س ش ص ض ط ظعغ ف ق ک ل م ن و ہ ى. (الفهرست ابنالنديم ص ٥٥ از يــادداشت مرحوم دهخدا). ||خـطي است مـر حِـمئيّر را. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). خطى است كه بوسيلة بنوحمير استعمال شده است و مخالف خط ما است: «رأيت مكتوباً بـالمــنـد» كــه منظور خط حميري است. (از اقرب الموارد). خط کتیدهای مُعینی و سیائی و حمیری. (یادداثیت مرحوم دهخدا)، خط حمیری است و آن غیر خط عرب است، به روزگاری کــه حميريان سلطنت و مملك داشتهانيد بيدان مينوشتهاند. (يادداشت مرحوم دهخدا).

– خـط مـــند؛ خـط حـميرى. (يــادداشت مرحوم دهخدا).

| بالش بزرگ مُسندة. | سدره. (مهذب

هسند. [مَ نَ] (ع إ) جائي كه بر ان مينشينند و بر ان تکیه میکنند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بالش بــزرگ. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسساء). بشتى. (ناظم الاطباء). تكيه بالش. تكيه گاد. (ناظم الاطباء) (أنندراج). تكيمجاي. (یادداشت مرحوم دهخدا): نهالیش در زیر دیبای زرد

فردوسي. پس پشت او مسندی لاجورد. مسندت من بودم از من تافتي بر سر منبر تو مسند ساختی. مولوی. | تخت سلطنت. گاه. (صحاح الفرس). اريكه: كرسى. تخت. (يادداشت سرحوم دهخدا). زيرگاه. تخت پادشاهي. (ناظم الاطباء): ای از رخ تو یافته زیبائی اورنگ افروخته از طلعت تو مسند و اورنگ. شهيدبلخي.

گربه هنر زیبد و به گوهر بالش منوچهري. او را زید چهار بالش و مسند. برکشد هوش مرد را از چاه

گاه بخشدش مند و اورنگ. ناصر خسرو. روی مشرق را بیاراید به بوقلمون سحر تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی.

ناصرخسرو. اینمسند جز از بهر آرایش به مآثر و معانی او ننهآدهاند. (ترجمهٔ تاریخ بسینی). در مسند ملک و مستقر عز خویش ممکن بخست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اسوالعباس همنوز در منصب وزارت و مسند حکم مقیم بود. (ترجمهٔ تاریخ بسی).

افرین بر چنین پسر که بحق

مسعودسعد. زيور مسند پدر باشد.

ملجاً سروران سرای تو باد مسند سروری مکان تو باد. مسعودسعد. بادا به جهان مسند و گاه از تو مزین

تا زینت شاهان به جهان مسند و گاه است. سوزني.

محتمل مزقد تو فرقدين خاقاني. متصل مسند تو شعريان. عطمة توست أفتاب دير زي از ظل حق مند توست آسمان تکیه زن ای محترم.

خاقاني. تُنْهُرُيَّارَ دينندار آرايش گنرفته. (الصعجم ج دانشگاه ص۱۱). این بگفت و بر ممند قمضا بازآمد. (گلستان سعدی).

– صاحب مند؛ دستور. صاحب مقام و

 مسند آسودگان؛ قبر. گور. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان).

— ||عالَم. دنيا. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان). ملک جهان.

- مئد حکومت؛ جائي که حيا کم بير آن تكيه كرده مى نشيند. (ناظم الاطباء).

— مـــند سـلطان؛ تـخت پــادشاهی. (نــاظم الاطباء). مسند حكومت.

- مسند عزت؛ سرافسرازی و جسلال. (نساظم

بر تخت شهنشاهی و بر مسند عزت خاقاني. الياس بقا باش كه فردوس لقائي.

- مسند وزارت؛ ممقام وزارت. پایگاه وزارت.

سعدي.

|مقام. پایگاه. پایگه. مرتبه: مؤید نمیماند این ملک گیتی نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند. ادستگاه و قدرت:

یکی فرش گسترده شد در جهان كەھرگز ئشانش نگردد نهان کجافرش را مسند و مرقد است نشستنگه فضل بن احمد است.

فردوسی (شاهنامه ج دبیرسیاقی ج ۲ ص ۱۱۱۳) | فرشى كه در بالاى اطاق مىاندازند. (ناظم الاطباء). فرشى گرانبها كه بالاى اطاق میافکندند و شاهان و بزرگان بر آن جملوس ميكر دند:

> مجلس به باغ باید بردن که باغ را مفرش کئون زگوهر و مسند ز ندبود.

هستد. [مَ نَ] (ص) حــرامـزاده. (نـاظم الاطباء) (شعوري) . ||تنبل و هيچكاره. ||دروغگوي. لافگوي. گزافه گوي. ||بدذات و بدكر دار. (از ناظم الاطباء).

مسند. [مُ سَنُ نَ] (ع ص) پوشانید،شد، از چادر و لباس «سَنَد». (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بر يكديگر نهاده. (يادداشت مرحوم دهخدا). | إبر ديوار فروكرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||برافراشته شده. (يادداشت مرحوم دهخدا). ||منظم:

وآن هنر بیعدد که هست بدو در هست چنان گوهری که هست مسند.

منوچهری (دیوان ص۴۲۵). **ﻣﺴﻨﺪ ﺁﺭﺍ.** [مَ نَ] (نف مرکب) ﻣـــندآرای. بادشاه. (آنسندراج). آرایشکسنندهٔ تخت پادشاهی و زینت دهندهٔ آن. (ناظم الاطباء). مسندطراز.

هسند آرای. [مُ نَ] (نف مرکب) سند آرا. رجوع به مسندآرا شود:

مندآرای به فر و به شکوه

ملکت آرای به رای و تدبیر. سوزني. ه**سند آرایی.** [مَ نَ] (حسامص مسرکب) چگونگی و حالت آرایش دادن مسند و تخت پادشاهی. و رجوع به مسندآرا و مسندآرای

مسندافروز. [مَ نَ أَ] (نــــف مــــركب) مستدافروزنده. مستدفروز. مستدفروزنده. ان که روشتی مسند به وجود او بازبسته است، از قبیل: پادشاه، امیر، وزیر و حاکم.کسبی ک رونق و فروزندگی مــند و تخت.پادشاهی به وجود او بسته است:

۱ - ظ. کلمهٔ دسنده به غیلط دمسنده خواننده شده و چهار معنی به آن داده شده است.

چو باب خویش سعدالدوله اسعد مسندافروزم-جمال و سید و عبدند اندر عون و تیمارم. سوزنی (دیوان چ شاهحسینی ص ۴۹). و رجوع به مستدفروز شود.

هسند آفروزنده. [مَ نَ اَ زَ دَ / دِ} (نــف مرکب) مسندافروز. رجوع بـه مسندافروز شود.

مسنداليه. [مُنَ دُنْ إِلَىٰ:] (ع ص مركب، إ مرکب) آنچه به آن اسناد دهند و بدان منسوب گردانند.(ناظم الاطباء). اسناد داده شدهٔ به او. ||(اصطلاح منطق) در اصطلاح منطق، مقابل محمول، مقابل مــند و موضوع. محکومعلیه. ||(اصطلاح نحو) در اصطلاح نحویان، مبتدا. مقابل خبر. مثلاً در جملهٔ «العلم نور»، «علم» مسندُالیه یا مبتدا است. در اصطلاح دستور زبان فارسی، مسندالیه کلمه ای است که عمل یا صفتی را به وی نسبت دهند یا سلب کسند، مانند: «محمد نیامد» یـا «سـهراب رفت» یـا «هواگرم است» که به تر تیب در سه جملهٔ فوق محمد، سهراب و هوا مسندّالیه میباشد. (از دستور زبان فارسی پنج استاد ص ۳۵). کسی یا چیزی است که فعل یا صفت یا حالتی را به ایجاب یا سلب بدان نسبت دهند، مثلاً در جملة «هوا روشن است». «هوا» مستدّاليــه است و «روشن» مسند و «است» رابطه.

در یک جمله چنان واقع شود که نبت به یک قسمت از جمله مستدالیه و نببت به قسمت دیگر مفعول باشد، به عبارت دیگر یک لفظ مستدالیه. این گونه ترکیب از خواص مستدالیه. این گونه ترکیب از خواص مستدالیه مفعولی یا مبتدای مفعولی اصطلاح کردهاند، مانید: «آن را که خدای خوار کرد ارجمند نشود» کلمهٔ «آن را» نسبت به «ارجمند نشود» فاعل و مستدالیه و نسبت به مخوار کرد» مفعول صریح است. (همائی، مجلهٔ فرهنگستان سال ۱ شمارهٔ ۳ ص ۴۴). هستد بوسندهٔ مسند بوسندهٔ مسند. که مسند را عبوسنده، بوسندهٔ مسند. که مسند را میبوسد. کنایه از غلام و ببنده و زیردست و میبوسد.

- مسنداليه مفعولي؛ ممكن است كه يك كلمه

پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه

كه سندبوس بادت زهره و ماه. نظامى. هسند به و مسركب، إ هسند به آمُ نَ دُنَّ بِهُ] (ع ص مسركب، إ مسركب) آنسچه آن را اسناد دهند. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح نحو) در اصطلاح نحويان، خبر را گويند، مقابل مسنداليه. مسند و رجوع به مسند شود.

هسند حم. [مَنْ دِمَ] (ترکیب اضافی، اِ مسرکب) مسرکب جم. کنایه از باد است. (آندراج) (برهان). ||دنیا، عالم. ||هوای

نفانی. (از ناظم الاطباء). هسند طواز [م ن طِ / ط] (نف مرکب) زینت دهند : مند و تخت پادشاهی. (ناظم

الاطباء)، مسندآرا. رجوع به مسندآرا شود. مسند فروز [م ن ف] (نسبف مسرکب) مسند فروزنده. مسندافروزنده. مسندافروز.

آن که روشنی مسند به وجود او بازیسته است. روشنی بخش مسند پادشاهی و حکومت: مسندفروز دولت کان شکوه و شوکت

برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی. حافظ. و رجوع به مندافروز شود.

ه**سندفروزنده.** [مَ نَ فُ زَ دَ /دِ] (نـــف مرکب) سندفروز. مسندافروز. رجـوع بــه هــين دو ماده شود.

هسند گاه. [مَ نَ] (إمسركب) تكيه كاه. |إيناه گاه و جاي يناه. (ناظم الاطباء).

هسندنشین. [م نَ نَ نِ] (نف مرکب) کسی که بر تخت می نشید. (ناظم الاطباء). پادشاه و فرمانروا. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

هسندنشینی، (مَ نَ نِ] (حامص مرکب) جلوس بر تخت. (ناظم الاطباء). کیفت و چگونگی نشتن بر تخت.

هسندة. [مُ سَ نَ ذَ] (ع ص) تأنيث مسند. تكسيه داده شده. (از مسنهى الارب) (ناظم الاطسباء) (آنندراج). تكسيه داده بسر ديوار. |الغراشته. ||ديوار افراشته شده.

هسندة. [مِنَ دَ] (ع [) مُسنَدة. بالش پشت. بالش پشت. بالش بزرگ. بـالش تكـيه. (زمخشري).

هسندة. [مُنَدَ] (ع اِ) مِسندة. (زمخشری). هسندی. [مُنَ] (ص نسبی) منسوب است به مسند. رجوع به مسند شود.

هسن رود. [م س] (اخ) نام رودی است در ایالت فارسی: آب مسن از قهستان سمیرم و ستخ خیزد، آب بزرگ است و گذار اسب به دستوآری دهد و در نهر طاب افتد طولش چهل فرسنگ باشد. (نزهة القلوب ج

هسنطل، [مُ سَ ط] (ع ص) سترو ناتوان که در رفتار به افتادن نزدیک باشد. کسی که سر را به نشب و فراز کند. پیچ پیچان رونده کسه حفظ نسفس خود نتواند. ایرزگشکم. امضطربخلقت. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد).

هستف. [مُ نِ] (ع ص) اسبی که از دیگر اسبان سبقت گیرد. (از منتهی الارب) (نىاظم الاطباء). ج، مسانف.

هسنفة. [مُ نِ فَ] (ع ص) تأنيث مسنف. اسب پيش شونده از اسبان. (منتهى الارب). |[زمين قحطرسيده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). |[شتر مادة لاغر. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)؛ بكرة مسنفة؛ شتر

مادهٔ جوان که بر حمل آن ده ماه گذشته و او پستان پرکرده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هسنفة. [مُ نَ فَ] (ع ص) شـــتر مـــادة سنافبـــه (خاص بالناقة فلايقال بعير مـــنف). (منهى الارب) (ناظم الاطباء).

هسنگ، [م سَ] (إ) قساربازی نساشایسته. (ناظم الاطباء). بازی قسار. (شعوری). ||لاف. (ناظم الاطباء). لاف. گرزاف. (از شسعوری). ||تلاق و بظر. (ناظم الاطباء). لحم زائد ضرج زنان. (شعوری).

هسنج. [مُ سَنْ نَ] (ع ص) شتر گذاشته شده که سوار نشوند آن را. ||هر چیز خریشته کرده، مانند قبر و جز آن. (از منهی الارب) (نباظم الاطباء). خریشته ای. (یادداشت مرحوم دهخدا): قبر مسنم؛ گور بلند با خریشته. (دهار). گوری بلند. (مهذب الاسماء). بیت مسنم؛ خانهٔ خریشته. (مهذب الاسماء). (دهار).

هسنمة . [مُ سَنْ نَ مَ] (ع ص) تأنيت مسنم. خريشته اى. (يادداشت مرحوم دهخدا): و هي [طبرستان] كثيرة الامطار شتاء و صيفاً و سيطوحهم مستمة لذلك. (صور الاقاليم اصطخرى از يادداشت مرحوم ده خدا). و رجوع به مستم شود.

هسنمه. [مُ نِ مَ] (ع ص) گياء حُليًا روياند. شده: أرض مسنمة؛ زمين كه گياه حليا روياند. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هسنن، (مُ سُنْ نِ) (ع ص) تسيركننده و روشسن و تبابانكننده كبارزار و سانند آن. ||آراست كسننده و تسيكوكننده سخن را. ||راستكننده نيزه را بسوى كسى. (از منهى الارب). ||دنسسدانسپزشك. دنسدانساز. ||سنتگذار. (يادداشت مرحوم دهخدا).

هسنو. [مَ نُوو] (ع ص) سسيراب. (نساظم الاطباء). رجوع به مسنوة شود.

هسنوت. [م] (ع ص) مصاحبی که بی بب خشم گیرد بر تو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هسئون، [م] (ع ص) مشورتكرده. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). إتيزكرده از كارد و جز آن. (مننهى الارب) (آنندراج). تيزكرده و صيقلزده از كارد و جز آن. (ناظم الاطباء). سيز: سنان مسنون؛ سنانى تيز. (مهذب الاسماء) (دهار). [آراسته كرده. روشن و تابان نموده. (مننهى الارب). روشن و تابان كشته. [هر چيز املىشده. (ناظم الاطباء). اإتابانروى: رجل مسنونالوجه؛ مرد تابانروى. (مننهى الارب) (ناظم الاطباء). [آن كه در روى و بسينى او درازى باشد. (منتهى الارب) (آنندراج). روئىكشيده. (مهذب الاسماء). آن كه رو و





بینی او دراز باشد. ||راه رفته و سیرکرده شده. ||سنتشده و خشهشده. (ناظم الاطباء). سنتکردهشده. ||مشروع و سوافیق شبرع و سنت أن حضرت، يعني پيغمبر اسلام (ص). (ناظم الاطباء). وارد شده در سنت. سنتشده. جايز. ||مستحب. مندوب. (يادداشت مرحوم دهخدا): بعد از این غــــــلـها [واجب] هــمه مسئون است و آن دوازدماند: غســل آديــنه، غــل هر دو عيد، غــل أفتاب و ماه گرفتن... (كشف الاسرارج ٢ ص ٥١٧). | إسوىناك: حـمأ مــنون؛ گـل و لای بـوناک.(مـنتهی الارب) (از اقرب الصوارد) (نناظم الاطباء). متغير. (نـاظم الاطباء): مـاء مــنون؛ أبـي متغیرشده. (مهذب الاسماء). بوینا کو گنده. گندیده. متغیر شده. (یادداشت مرحوم دهخدا). -خاكممنون؛ خاكبويناكوگنديده: آدم جهل و جفا و شومي را

جان تو بدبخت خاکمنون شد.

ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۷۹). بر آن تربت که بارد خشم ایزد بلا روید نبات از خاک مسنون.

ناصرخسرو.

-گِل مــنون؛ گل بوینا کو متعفن: بلکه به جان است نه به تن شرف مرد نیست جــدها همه مگر گل مــنون.

ناصرخــرو.

گر همی گوئی که خانهست این گل مسنون ترا چون همه کوشش زییر این گل مسنون کئی. ناصرخسرو.

||روغنی. نان در روغن پخته. (دهار). ه**سنونت.** [مَ نَ] (ع ص) رســـمالخـطی از مـــنونة. رجوع به مــنونة شود.

مستوده ربع به مستوده سود. هستونة - [مَ نَ] (ع ص) تأنيث مسنون. إزميني كه گياه آن را خورده باشند. (منتهي الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء). مستونت. (آنندراج). |[مطابق حكم شرع. مستونه. و رجوع به مستونه شود.

مسنونه . [مَ نَ] (ع ص) مسنونة. رجوع بـه مسنونة شود.

هسنوة. [مَ نُوُ وَ] (ع ص) تأنيث مسنو: أرض مسنوة؛ زمين سيراب. مسنية. (مستهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). و رجوع به مسنية شود.

هسنة. [مُ سِنْ نَ] (ع ص) تأنيث مسن. بزاد برآمده. (مهذَب الاسعاء). زن پير.

هسنه. [مُ سَنْ نَهْ] (ع ص) كسر وبسته. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء): خبز مسنه: نان كر وبسته. (ناظم الاطباء). كفك زده.

هستی. [مَ نیی] (ع ص) سیراب. (اِز منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هسنية. [مَ نـى يُ] (ع ص) تانيث مسنى: أرض مسنية: زمين سيراب. (منتهى الارب)

(ناظم الاطباء) (آنندراج). مسنوة. (منتهى الارب) (آنندراج). و رجوع به مسنوة شود. **مسو. [مَسُرُ]** (ع مص) به دست آوردن نطفه از رحم ناقه و پاککردن ان را. (از ناظم الاطباء) (أنندراج). ||سركشي كردن خسر. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). **هسوار.** [مش] (ص مرکب، اِ سرکب) ۱ (از: مس + وار، بسوند شباهت) مسمانند. آلیاژی است از مس و روی (مانند برنج) ولی مقدار مس آن تا حدود ۷۲ درصـد مـــیرســد (مقدار مس در برنج معمولاً ۵۵ درصد است) به همین جهت رنگ آن بیشتر شبیه رنگ مس است (رنگی بین قرمزی و زردی) با تــلالؤ و جلای خاص که بر خلاف مس در برابر هوا به زودی اکید نمیشود و جلای خودش را حفظ میکند، از مسوار در صنایع مختلفه، از قیمیل: صنایع الکتریکی و ساختن پـوکهٔ فَيُنْكُمُها و سيم برق استفاده ميكنند. در قـديم نیز از این آلیاژ برای ساختن سماورهای گرانقیمت استفاده میکردند. (از لاروس

بررگ) (از فرهنگ لفات عامیانهٔ جمالزاده).

هسواط. [مِسْ] (ع]) آنچه بدان چیزی را در
چیزی اندازند. (منتهی الارب) (آنندراج).
آنچه بدان چیزی را در چیزی آمیزند از چوب
و جز آن. مِسوّط. (از اقرب الموارد) (نباظم
الاطباء). کفچهٔ عصیده. (مهذب الاسماء).
کفگر. ج، مَساویط. ||مازو. مالهٔ برزیگران.
(ناظم الاطباء). و رجوع به مسوط شود.
(ارص) اسبی که بدون تازیانه تیز نرود.
(مستهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم

الاطباء) (آنندراج).

هسوا کن، [مِن] (ع یا) چوب دندان مال.

(منهی الارب) (ناظم الاطباء)، چوبی است از

درخت ادا ککه بدان دندان را مالش دهند. (از

آرخ الموارد). سواک، (منتهی الارب) (از

مسواک، چسوب اداکة، درخت مسواک،

مسواک، چسوب اداکة، درخت مسواک،

اسکل، بشامة، دندان خاره، چوج، دندان مال،

شذا، اداک (یادداشت مرحوم دهخدا)، ج،

ماویک، ||ابزاری که بوسیلة آن دندانها را

یاکنند، خواه از چوب باشد یا از موی و جز

دندان با ککن، دندان سای، دندان شوی،

دندان ککن، دندان سای، دندان شوی،

دندان ککن، دندان سای، دندان دن

یکی بدید به کوی اوفتاده مسوا کش ربود تا بردش باز جای و باز کده

یکی بگفت نه مسوا کخواجه گنده شدهست کهاین سگالهٔ گوه سگ است خشک شده.

عمارهٔ مروزی.

سعدی (بوستان).

نه مسوا ک در روزه گفتی خطاست بنی آدم مرده خوردن رواست.

چو بادبیزن و مسواک داشت حکم علم بشد سجادهٔ زردک به مرشدی اشهر.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۶). پاککن از غیبت مردم دهان خویش را ای که از مسواک هر دم میکنی دندان سفید.

ی نه از مسو، ت هر دم میخی دندان سفید. صائب. 4 آزادی دهان با ک قاسم کی سخن گوید

به آزادی دهان پا ک قاسم کی سخن گوید ز چوب سرو بتراشی اگر مسوا ک قاسم را. ملا قاسم مشهدی (از آنندراج).

- مسواک بر سر دستار زدن: نشانهٔ رعایت مستحبات کردن و تظاهر به زهد و تقوی: زاهد شده در پردهٔ پندار و دگر هیچ مسواکزده بر سر دستار و دگر هیچ. باقر کاشی (از آنندرایم).

- مسواک به دندان مالیدن؛ مالیدن چسوب مسواک (جوب اراک) به دندانها. مسسواک کردن رجوع به مسواککردن شود.

- مسواک زدن؛ دندانها را با مسسواک تسمیز کردن. مالیدن مسواک به دندان. مسسواک کدن.

- مسوا ککردن؛ پاککردن دندانها را با مسبوا ک. (نباظم الاطباء). مسبوا کزدن. تَسَوُّک استیاک (دهار).

هسوا كالواعى. [مِش كُــــز را] (ع إ مركب) شامل زوفرا و شيطرج است. (تحفة حكيم مؤمن). بعضى گويند زوفراست و بعضى گويند شيطرج است و اين صحيح است. (ابن اليطار). و رجوع به زوفرا و شيطرج

ه**سوا ک العباد.** [مِسْ کُلْ عِ] (ع لِ مرکب) قتاد. گون. (یادداشت مرحوم دهخدا)، رجـوع به قتاد وگون شود.

هسوا ک العباس. [مِسْ کُلُ عَبْ با] (ع إ مرکب) رعی الأبل. رعی الایل. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). و رجوع به رعی الابل و رعی الایل شود. ||بعضی گویند دوای معروفی است که بیونانی نُوارِس نامند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسوا کالقرود. [مِسْ کُـــلْ قُ] (ع اِ مرکب) اشند. (تحفهٔ حکّیم مؤمن) (از تـذکرة ضریر انطا کی).رجوع به اشنه شود.

هسوا کالمسیح. [مِش کُــلُ مُ] (ع إِ مرکب) نوع بزرگ نوارس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به نوارس شود. ||گون. قتاد. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به گون و قتاد شود.

هسواة. [مٍس] (ع إ) پنجه باشد كه بدان زمين زراعت راست كنند. (آنندراج) (غياث). آن كسه زمسين بدان راست كسنند. (مهذب الاسماء).

هسوء - [مُ] (ع مص) بیبا ک شدن. مُـنَلَء. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

هس و تس. [مِسُ تِ] (امرکب، از اتباع) ا ظروف و آلات مسين. لوازم آشپزخانه و وسايل خانه.

هسوج. [مُ سَوْ وَ] (ع ص) گلیم گردکرده: کساء مسوج؛ گلیمی که آن راگردکرده باشند. (متهی الارب) (ناظم الاطباء).

هسوجو. [مُ سَ جَ] (ع ص) سگ باساجور. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). و ساجور چوبی است که برگردن سگ بندند تا از سوراخ رز نتواند درشدن به انگور خوردن. (آنندراج). ||شعر مسوجر؛ موی فروهشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مسوح. [مُ] (ع إ) ج يسع. پلاسها. (متهى الارب) (از اقرب الموارد). ||ميانههاى راه. (مستهى الارب) (از اقسرب الموارد) (از آندراج).

هسوح - [م] (ع مس) رفتن در زمين. (متهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). هسوح - [م] (ع إ) آنچه در ماليدن آن بر بدن بيار مبالغه در ذكك عضو نكتند. (تحفة حكيم مؤمن). داروتي كه بوسيلة آن بدن را مسح كنند. (از بحر الجواهر). ج، مسوحات. هسوحا. [م] (ع إ) ادهان مركبه. مسوحات. (يادداشت مرحوم دهخدا).

هسوحات. [م] (ع]) ج سوح و سوحة. مطلقاً داروهائی راگویند که بوسیلهٔ دستها ببدن آدمی مالش دهند. (از بحر الجواهر): در اطلبه و مسوحات ملذذ جهت تقویت باد. (از یحر الحفائی از کتاب هدایة الملوک ابنالفیه اصفهائی از یادداشت مرحوم دهخدا). ادهان مرکه. مسوحاً، و رجوع به مسوح و مسوحة شود. هسوحة. [م ح] (ع]) تأنیث مسوحة شود. مسوحات. و رجوع به مسوح شود. مسوحات. و رجوع به مسوح شود.

هسوحی، [م حیی] اص سبی منبوب به مسوح که جمع مسح باشد. (سمعانی).

هسوخ، [مُ] (ع ص، ال ج مَسسخ، صورت برگردانیددها. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، مسوخات. (یادداشت مرحوم فسیل، گرگ، موش، سوسمار، خرگوش، طساوس، دعسموص، مارماهی، سرطان، خرس، سنگ پشت، وطواط، عنقاء، روباه، خرس، یسربوع و خاریشت جزء مسوخ باشند. رادداشت مرحوم دهخدا). ||زشتها. و رجوع به مسخ شود.

هسوخات. [م] (ع ص. إ) ج مسوخ و مسوخة. جج مسخ. (باددأشت مرحوم دهخدا): قولهم الجريث (مارماهي) من المسوخات باطل، لان مامسخ لانسل له و لايبقي بعد ثلاثة إيام. (بحر الجواهر).

هسوخة. [مُخَ] (ع ص. إ) سوخ. رجوع به سوخ شود.

هسوق. [مُش و] (ع ص) فرزند مهتر (سیّد) زاینده یا فرزند سیدفام آورنده. از لغات اضداد است. (از منتهی الارب) (آنندراج).

هسود. (مُ سَرُو و) (ع ص) اخستاركننده و برگزینندهٔ مهتر برای قوم. [آن كه سیاه میكند و با سیاهی نشان میكند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیاه كننده. [آن كه با سیاهی دوات می نویسد. (ناظم الاطباء). نویسنده. سمسود اوراق؛ نویسندهٔ ورق ها. (ناظم الاطباء).

||سوادكننده از اوراق. رونوشتبر دارنده.
 كيه كننده از اوراق.

مسود. [مُ سُوْ وَ] (ع اِ) رودها که در آن خون فصد ناقه را پر کرده و سر آن بند کرده بریان نِنوُیْدِ خوردندی در جاهلیت. (منهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

هسود. [مُ سَرُدُ وَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسبوید. سیاهشده. (از مستهی الارب). سیاه کردهشده.سیاه:

> گازر مباش کز پی تزیین دیگری جامهٔ سپید کرد و ورا رو مسود است.

ابن يعين. |انسوشته شده. ||سيك. (يبادداشت مبرحبوم . . »

مسود. [مُسْ وَدد] (ع ص) سياه شده. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). سياه روى از غم و اندوه و رنج. (ناظم الاطباء). سياه. (آنندراج): و إذا بشر أحدهم بالأنشئ ظل وجهه مسوداً و هو كظيم. (قرآن ۵۸/۱۶). مسودات. [مُسْ وَذَ دا] (ع ص، إ) ج

هسودات. [مُش وَدُ دا] (ع ص، [) ج سود هسود الله مسودة در تمام معانی شود. هسود آم سُرود] (ع ص، [) ج سودة. رجوع به مسودة در تمام معانی شود.

مسوقة. [مَشْ وَ دَ] (ع ص) آب كه بر آن زردی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). آبی كه بر روی آن زردی باشد: ماء مسودة. (ناظم الاطاء).

هسودة. [مُش وِ دَ] (ع ص) تأنيث مسود. زنی که بچهٔ سیاه زاید. (ناظم الاطباء).

هسوده. ام سَوْ وَ دَ] (ع ص، إِلَ تأسيت مسوده. الله اول نوشته و سپس از روی آن بطور دقت و صفا و خوبی نویسند. (ناظم الاطباء) (آسندراج). مُسودة. مسوده. سواد. پیشنویس، مقابل پا کخویس، مقابل بیا کخویس، مقابل میضة. الکیی آ. میادداشت مرحوم دهخدا). الدستخط. فرمان، نامه، نوشته. نوشته شده. السیاه. (دهار). الزد عیامه ظرف شراب شیشهای سیاه رنگ. (محیط المحیط).

مسودة. المش ود دار (ع ص، ا) تأسيث مود. ج، سودات. مجازاً بدمعنی نوشته و آنچه اول سرسری نوشته باشند تا بار دیگر آن را به دفت و صفا و خوبی نویسند. (ناظم اول به قصد مراجعه بنویسند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مسوده شود. اساه، این لفظ مأخوذ از اسوداد بر وزن افعلال است، زیرا هر لفظی که در آن معنی لون باشد اکثر از باب افعلال می آید، چنانکه احسرار و اخضرار و اصوداد. رآنندراج) (غیاث). سیاه کردهشده. اخاکا و نقشه. (اظام الاطباء).

هسودة. [مُ سَوْ وِ دَ] (اخ) بسنى عباس را گويند چراكه شعار آنها سياه بود و لباس سياه مى پوشيدند. (نباظم الاطباء). عباسيان كه جامهٔ سياه پوشيدندى، ضد مُييَّضة يا اصحاب مقنع كه جامهٔ سپيد در بر كردندى. (يادداشت مرحوم دهخدا). سياه جامگان. عباسيان، ضد سپيد جامگان. عباسيون. (عقد الفريد). اصحاب دولت بنى عباس. (خاندان نوبختى ص ۲۶۴).

هسوده. [مُ سَرُو وَ دُ] (ع ص، اِ) مـــودة. رجوع به مــودة شود.

ھسودہ. [مُش وَدُّ دَ] (ع ص، اِ) مــــودة. رجوع به مسودة شود. ||پیشنویس و سسواد دستورالعمل: فرموديم تا در تمامت ممالک باسقاق و ملک هر شهری قضات آنجا حاضر گردانندو حجتی در این باب به مـوجبی کـه مسودهٔ آن کرده فرستادیم از ایشان بازگیرند و بفرستند. (تاریخ غازانی ص ۲۲۹). اکنونباید که فلان و فلان قضات انجا را حاضر گردانند و به موجب مسودهای که فرستاده شد حجت از ایشان بازگیرند. (تاریخ غازانی ص ۲۲۹). |انوشته نوشته شده ، نوشته شده از روی سند یا چیز دیگری. کپی. کپیشده. مسؤده: رقم نویسان ارقامی که به مسودهٔ دفاتر صادر میشود دو نفر. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۱۶). حکمام و کمانتر و مستوفیان و لشكريان... و غيره محال متعلقه به ايشان كــه به مسودهٔ دفتری صادر میشود. (تذکرهٔ الملوک چ دبيرسياقي ص ۴۴). و رجـوع بـه مسودة شود.

— مسوده را صاف نعودن؛ به بیاض بردن. به ورق بردن. به کاغذ بردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۳۲٪، با کنویس کردن.

 مسوده كردن؛ سىرسرى نىوشتن. (نىاظم الاطباء). ورق سسياه ساختن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۳۲). تهیهٔ پیش نویس كردن.

۱ -از: مس (ظروف مسين) + نس، مهمل أن. 2 - Copie.

راف المان ا

هسور. [مُ سَوَّ وَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسویر. زینت کرده شده با دستبرنجن. (ناظم الاطباء). یاره بر دست نهاده. (منتهی الارب). دستبند داشتهده. دارای دستبند: بههل مربط در محاذات مجلس او بداشتند با تجافیف مشهر و غواشی مسور و به اسلحهٔ نفیس مصور. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج سنگی صور. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج سنگی مسور و مخلخل نیافتهاند. (مرزبان نامه).

| ديوار بناشده. محاطشده از ديوار. ديواردار. (ناظم الاطباء). به ديوار آمده. (از منتهى الارب). باديوار. (يادداشت مرحوم دهخدا). داراى سور. | (() جاى دستبرنجن از دست. (سنتهى الارب) (از اقرب الموارد) (نباظم الاطباء) (آنندراج).

مسور. [مش و] (ع إ) تكيه جاى چرمين. (مستهى ألارب). مستكاى چرمين. (ناظم الاطباء). بالش از پوست. و رجوع به مسورة شود.

هسور. [م ش و] (اخ) ابن مُغْرَمةبن نوفلبن اهسيب القسرشي الزهري، مكتى به ابوعبدالرحمن و متولد سال دوم و مقتول به سال ۹۴ ه.ق. از فضلاي صحابه و از فقهاي آنان است. در طفوليت محضر نبي (ص) را فتح افريقا با عبدالله بن سعد همراه بود. در سال محت افريقا با عبدالله بن سعد همراه بود. در سال بودسنگي از حصار مكه به سرش اصابت كرد و متتول گرديد. (از الاعلام زركلي).

هسورة. [مِش وَرَ] (ع إ) تكبه جاى چرمين. (منهى الارب) (آنندراج). تكبه گاه چرمين. متكاى چرمين. داخل چرمين. دمهذب الاسماء). بالش نشستنى. نهاليچه. (زمخشرى). بالش چرمين. (مهذب الاسماء). بالش تكيه. ج، مساور. و رجوع به مسور شدد.

هسورة. [مُ سَرَوْرَ] (ع ص) تأنيث مسور. صاحبسور. دارای باره. محصور. (یادداشت مرحوم دهخدا). [[(اصطلاح منطق) قضیه مسورة یا قضیه محصور، قضیهای است که موضوع آن بطور کل یا بعض معین شده باشد و بر چهار قسم است: مسوجبهٔ کیلیه، مسوجبهٔ جزئیه، سالبهٔ کلیه و سالبهٔ جزئیه. (اساس الاقتباس ص ۸۳).

هسوس. [م] (ع ص، إ) اب نه شيرين و نه شسور. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). آبى كه نه شور باشد نه شيرين.

(ناظم الاطباء). أبى به ميان خوش و شور . (مهذب الاسماء). آبى كه ميان خوش و شور باشد . (دهار). ||آب كه دست بعدان رسيد و تشنه سيراب شود. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آبى كه دست بدان رسيد الآبى كه تشنه را سيراب كند. (ناظم الاطباء). الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). هرچه فرونشاند سوزش تشنگى را. (منتهى الارب). اآب فرونشاند تشنگى را. (ناظم الاطباء). ||آب روشن شيرين. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) آب صاف شيرين. (ناظم الاطباء). ||فادزهر. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ||فادزهر. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). القرارد). حجرالبادزهر. ترياق. القرب الموارد). پائزهر. (مهذب الاسماء). پازهر. (دهار، الاسماء).

هسوس [م] (اخ) دهی است به مرو. (منهی الآوی)، نام قریهای به مرو و منسوب به آن منوسی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). هسوس درافتاده. (از مستنهی الارب) (از اقسرب المسوارد). شیشهزده. کرم خور ده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||کاری آراسته و زینت داده شده. (از منهی الارب).

هسوس. [مُ سَوْ وِ] (ع ص) درختی که کرم را میپروراند.(ناظم الاطباء).

هسوسی. [م] (ص نسبی) منسوب است به مسوس که از قرای مرو میباشد. (سعمانی). هسوط. [مِسْ وَ] (ع إِ) آنچه بدان چیزی را بر چیزی آمیزند از چوب و جیز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مسواط. (اقرب السوارد). کغچهٔ عیصیده. (دهار). و رجوع به مسواط شود.

مسوط [مِس وَ] (إخ) نام پسر ابسلس که آید اف انگیزد (بدین معنی بدون الف آید). (مستهی الارب) (نساظم الاطباء) (آنندراج).

هسوع . [مُ سَوْ رَ] (ع ص) جـــايز. روا. مـوغ. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء): هذا مـوع له: مسوغ له. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). تجويز و عطا كرده شده. جايز شده. و رجوع به مـوغ شود.

هسوغ. [مُ سَوْ وِ] (ع ص) روادارنده. (از منهی الارب). مجوّز. (یادداشت مرحوم دهخدا). جایزکننده. |اگوارا کننده. (از منتهی الارب).

ه**سوغ.** [مُ سَوْ وَ] (ع ص) مــــــوع. جـايزشده. روا. و رجـوع بـه مـــوع شـود. ||كوارا شده. گواريده.

مسوع گردیدن. [مُ سَوْ وَ کَ دی دَ] (مص مرکب) روا گشتن. روا گردیدن. جایز شدن. ||گوارا شدن. مسوع گشتن: مرا به کشتن دمنه شادی مسوغ نگردد. (کلیله و دمنه

چ مینوی ص ۱۵۵). **هسوغ گشتن،** [مُ سَوْ وَ گَ تَ] (مسس مرکب) مسوغ گردیدن. و رجسوع بـه مسـوغ گردیدنشود.

هسؤف. [مَ نسو] (ع ص) رسمالخطی از مسؤوف. رجوع به مسوف و مسؤوف شود. هسوف. [م] (ع ص) گشن مایل به گشنی از شتران. (اقرب الموارد). مسؤوف، و رجوع به مسؤوف شود.

مسوف. [مِش وَ] (ع لِ) عبطردان. (مستهى الارب) (ناظم الاطباء).

هسوف. [مُ سَنُ وِ] (ع ص) مرد برسر خود که هرچه خواهد میکند و کسی رد حکم آن را نتوانید. (منتهی الارب) (از اقرب المیوارد) (نیاظم الاطباء). صبور. (اقیرب المؤارد). خیر اسر. خودرأی.

هسوفة. [مُ سَرُو و فَ] (ع ص) تأنسيت مسوف. ||چاهى كه قريب است كه آب دهد. (منتهى الارب). چاهى كه نزديك به آب دادن باشد. (ناظم الاطباء). ||چاهى كه آبش نا گواردو ناخوش و بدبو باشد. (منتهى الارب) (از اقسرب السوارد) (ناظم الاطباء). ||زن نافرمان كه اطاعت شوهر نكند و به «سوف أفعل» وقت گذارد و تين درندهد. العديث: لعسنالله المسوفة. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

مسوفین، [مُ سَوْ وِ] (ع ص، اِ) جِ مسوف (در حالت نصبی و جری). رجوع بهُ مسوف شود.

هسوق. [م] (ع ص) ستور رانده شده (از منهی الارب) (ناظم الاطباء). پیش رفته مسوق. [مُس و] (ع ص) سوق دهنده بطرف صید (از اقرب الموارد): بعیر مسوق؛ شتر که شکار راند و شکاری (شکارچی) را بر شکار قادر گرداند. (منهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مسوق. [مِش وَ] (ع إِ) چوبى كه بدان ستور" را رانند. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

مسوقة. [مِسْ وَ قَ] (عِ اِ) تأنــيث مـــوق. تازياند. (ناظم الاطباء).

هسوك، [مُ] (ع لِ) ج سُك. پوستها، يا بـخصوص پوستهأى بزغالهها. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

هسۇل. [مُ نسو] (ع ص) رسىمالخىطى از مىۋول. رجوع بەمسۇول شود.

هسول، [مُ سَوْ و] (ع ص) اغدوا كننده. فرينده. بى راه كننده. (از سنتهى الارب) (از اقرب العوارد). ج، مسولين: و آنچه كرده است از سر تعجيل بوده است به وسوسة شيطان مسؤل، و توجّم نفس امارة مخيل. (سندبادنامه ص ١٠٠).

هسول. [مُ سَوَّ وَ] (ع ص) اغـــواشــده.



فـريبخورده. بـيراه كـرده شـده. (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد)

ه**سۇ لات.** [مَ ئو] (ع ص، !) رسمالخطى از مـــؤولات. رجوع به مـــؤولات شود. ه**سۇلة.** [مَ نــو لَ] (ع ص) رســمالخــطى از مـــؤولة. رجوع به مـــؤولة شود.

هسؤليت. [مَ نولى يَ] (ع مص جملى، إمص) رسمالخطى از مسؤوليت. رجـوع بـه مسؤوليت شود.

مسؤلین، [مَ ثو] (ع ص، اِ) رسمالخطی از مـــؤولین، رجوع به مـــؤولین شود.

هسولين، [مُ سَرُو و] (ع ص، إ) ج مسول (در حالت نصبى و جرى). رجوع به مسول شود. هسوم، [مُ سَرُو وَ] (ع ص) نشان و علامت گذاشته شده. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). داغدار. ||ابب به جرا گذاشته شده. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). به چرا گذاشته شده. (ناظم الاطباء). هسوم، [مُ سَرُو وِ] (ع ص) نشان گذارنده. الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از اقرب الموارد)

هسوهة - [مُ سَرَوْ وَ مَ] (ع ص) تأنيث مسوم. السب به چراگذاشته شده. | اسب به نشان و علامت. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نشان کردهشده. نشاندار. باعلامت. معلمه. داغدار. (یادداشت مرحوم دهخدا): خواتم بوده باشد، یا آن که بر آن نشان سید و خواتم بوده باشد، یا آن که بر آن نشان سید و که این سنگریزههای دنیا سخگریزهها از سنگریزههای دنیا نبودهاند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء): و امطرنا علیها حجارة من سجیل منضود مسومة… (قرآن ۲۰۲۱ و ۸۳۳)؛ و بارانیدیم بر منگهائی از سنگ گل بر هم نهاده شده و نشان کرده.

هسوهی، [مُ میی] (ع اِ) عبای لطیف و سبکی که از پشم سفید در بغداد تهیه میشود. (دزی ج۲ ص۵۹۳).

هسوهين. [مُ سَوْ دِ] (ع ص، اِ) ج مسوّم (در حالت نصبی و جری)، رجوع بـهُ مسوم شود.

هسؤود. [م نو] (ع ص) دوچار شده به بیماری «سؤاد» از مردم و گوسفند و شتر. (از اقرب العوارد). مرد بیمار به مرض سؤاد. (منتهی الارب). گرفتار بیماری سؤاد. (ناظم الاطباء). و رجوع به سؤاد شود.

هسؤوف. [م نو] (ع ص) فعل تيزشده به گشنني. (منتهى الارب). مسوف. (اقرب العوارد). مسؤف. (ناظم الاطباء). و رجوع به مسوف شود.

هسؤول. [مَ ثو] (ع ص) نعت مفعولي از

مصدر سؤال. کسبی که از وی سؤال کنند. (ناظم الاطباء). سؤال شده. پرسیده شده. پسرسش شده. (نساظم الاطباء). پرسیده. سؤال کرده. (دهار): إن السمع و البصر و الفؤاد کل اولئک کان عنه مسؤولاً. (قرآن ۲۴/۱۷). توثی مقبول و هم فاعل توثی مقبول و هم فاعل توثی مشول و هم الوان.

- مسؤول به: چیزی که آن را سؤال کنند و درخسواست نسمایند. (نساظم الاطسیاء). مسؤول عنه.

- مسؤولُ عنه؛ مسؤول به.

| خسواسته شده از وی چیزی را. (منتهی الارب). خسواسته شده. (آنندراج) (غیاث). کسی که از او درخواست نمایند. (ناظم الاطباء). درخواست شده. طلب کرده شده. تقاض اعجم (ناظم الاطباء).

- مؤوّل بودن؛ موظف بودن به انجام امرى. |خواسته. (دهار). درخواست. استدعا. (ناظم الاطباء). خواهش شده. مراد. خواهش. چيزى خواهش شده: بر موجب درخواست ايشان رفتن لازم ديدم و اطلاب سؤال و اسعاف مسؤول ايشان واجب دانست. (المعجم چ مدرس رضوى ص ۱۹).

- مسؤول کسی را اجابت کردن؛ خواهش کسی را بر آوردن.

||مؤآخذ. موأخذهشده. مورد بازخواست. آن که از او بازخواست شود. بازخواستشده. که بازخواهی کنند از او.

 مسؤول بودن؛ مؤاخّنه بودن. (نناظم الاطباء). متعهد بودن. مورد بنازخواست به سبب تعهد حفظ و حراست بودن.

| ضامن. پايندان.

- مينيان استن متعهد دانستن ضامن دانستان

- مَسَوُولَ كردَن؛ ضامن كردن. متعهد كردن. به عهده گذاشتن.

مسؤولات. [مَ تو] (ع ص، إ) ج سؤول و مؤولة. أن مقدمات كه در واقعات موجود باشد و اكثر مردمان را بر آن اطلاع نباشد. (غياث) (آنندراج). ||استدعاها. درخواستها. مستدعيات. عرايض. (از نباظم الاطباء). و برجوع به سؤول شود.

هسؤولون. [مَ نو] (ع ص، اِ) ج سوول (در حالت رفعی). مؤاخذ شدگان: و قفوهم اِنهم سؤولون. (قرآن ۲۴/۳۷). و رجوع به مسؤول و مسؤولین شود.

ه**سؤولة.** [مَ نُو لَ] (ع ص) تأنيث مسؤول. ج، مسسؤولات. و رجسوع بسه مســؤول و مسؤولات شود.

مسؤولیت. [مَ نُولَی یَ] (ع مص جعلی، إمص) مسؤولية. مصدر صناعی یا جعلی از

مسؤول. ضمانت. ضمان. تعهد مؤاخذه. - مسؤولیت چیزی باکسی بودن؛ به گردن او و در عهدهٔ او و در ضمان و پایندانی او بودن. - مسؤولیت داشتن؛ مسؤول بودن. متعهد بودن. موظف بودن.

|(اصطلاح حقوق) در اصطلاح حقوقی، تهد قهری یا اختیاری شخص در مقابل دیگری است (خواه مالی باشد خواه غیرمالی). و آن بر دو قسم است: یکی مسؤولیت جزائی و آن مسؤولیتی است که قابل تقویم به پول نباشد، و دیگری مسؤولیت مالی یا مسؤولیت مدنی که مسؤولیتی است قابل تقویم به پول. (از مسؤولیتی است قابل تقویم به پول. (از فرهنگ حقوقی).

- مسؤولیت اداری یا انضباطی؛ مسؤولیت ناشی از تخلف انضباطی در امور اداری. (از فرهنگ حقوقی).

- مسؤولیت تضامنی: عبارت است از اینکه هر یک از چند مدیون در مقابل دائن بقدر مجموع حصهٔ طلبکاران مسؤول باشند نه بقدر حصهٔ خود. (از فرهنگ حقوقی).

- میؤولیت جزانی؛ مسؤولیت غیرمالی، رجوع به مسؤولیت در معنی حقوقی آن شود. - مسئوولیت سیاسی وزراء: (اصطلاح حقوق سیاسی، عبارت است از مسؤولیت وزراء در سیاست عمومی کشور، این مسؤولیت با ابراز عدم اعتماد اکثریت نمایندگان یکی از مجالس مقنه و استعفای کاینه مجسم میشود. مسؤولیت سیاسی وزرا مسؤولیت مشترک و جمعی است، ولی مسؤولیت نضامنی نیست. (از است، ولی حقوقی).

- مسؤولیت قراردادی: (اصطلاح حقوق) در اصطلاح حقوق مدنی، مسؤولیتی است مالی که ناشی می شود از دو چیز، یکی تخلف از اجرای قرارداد و دیگری سوء اجرای قرارداد. در مقابل اصطلاح بالا، اصطلاح «مسؤولیت خارج از قرارداد» قرار میگیرد. (از فرهنگ حقوقی).

 مبؤولیت مالی؛ رجوع به مسؤولیت در اصطلاح حقوقی آن شود.

 سؤولیت مدنی؛ مسؤولیت قراردادی.
 بجای آن اصطلاح «ضمان مدنی» را نیز به کار بردهاند. و رجوع به مسؤولیت در معنای حقوقی آن شود.

- مسؤولیت مستخدم؛ در حقوق اداری برای مستخدم دولت دو نوع مسؤولیت مقرر است: یکی مسؤولیت مشرولیت غیرمالی که هر کدام از آنها را شقوق و توضیحاتی است. و رجوع به فرهنگ حقوقی شود.

- مسؤولیت مشترک؛ که چند تن با یکدیگر مستعهد امری باشند، چنانکه مسؤولیت

مشترک وزراء. و رجوع به مسؤولیت سیاسی شود.

هسؤولین. [مُ تو] (ع ص، اِ) ج سؤول (در حالت نصبی و جری). مسؤولون. مؤاخذان. متعهدان. ضامنها. و رجوع به مسؤول شود. هسؤوم. [مُ ثو] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر سأم. آنچه از او به ستوه آمده باشند. (از منهی الارب). آنچه از او بیزار شده باشند. و رجوع به سأم و سآمة شود.

هسوى. [مُ سَوْ وا] (ع ص) هموار و برابر كرده شده و يكسان و صاف. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): ثوب مسوى: جامة هموار. (مهذب الاسماء). هسوى. [مُ سَوْ وى] (ع ص) آن كه چيزى را هموار و برابر و راست ميكند. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هسه. [مُن سَ / سِ] (ا) به اصطلاح زرگران قسمی از چکش است. (فرهنگ نظام). سمه آغو؛ چکشی است که کف آن محدب

→ مـــه آغو؛ چکشی است که کف آن محدب است. (فرهنگ نظام).

 مسه چهارسو؛ چکش چهارپهلو است. (فرهنگ نظام).

--- مسه هدوله: قسمي از چکش چهارپهلو است. (فرهنگ نظام).

مسهاى زراندود. [مِي زَاً] (تسركيب وصفى، إمركب) كنايه از دوستى و آشنائى به نفاق. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). محبت بانفاق. (انجمن آرا). [[دروغهاى راستمانند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان) (انجمن آرا).

هسهب. [مُ دِ] (ع ص) فسراخرو. (منتهی الارب) (آنندراج): فسرس مسهب؛ اسب فراخ قدم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [امرد بسيارگوی، (منتهی الارب) (از اقدرب المسوارد) (آنندراج). مسرد بسيارگوی و پرحرف. (ناظم الاطباء). بسيارگوی. (مهذب الاسماء). مُسهَب.

هسهب. [مُ هَ] (ع ص) مسدهوششده از کردگی مار. | گونهٔ برگردیده از بسیاری کریدگی مار. | گونهٔ برگردیده از بسیاری محبت و یا از ترس و یا از بیماری. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | چاه به ریگ رسیده. الارب) (از اقرب المسوارد) (آنندراج). حزد بسیارگوی و پرحرف. (ناظم الاطباء). بسیارگوی و پرحرف. (ناظم الاطباء). بسیارگوی. (مهذب الاسماء). شهب.

هسهبة . [مُ هُب] (ع ص) تأنيث مسهب: بئر مسهبة . [مُ هُب] (ع ص) تأنيث مسهب: بئر مسهبة : جاهى كه از بسارى ريگ آب ندهد. الإحاء) (آندراج). چاهى دورفرود. (مهذب الاسماء). هسهج . [مَ هَ] (ع إِ) مسهك. گذرگاه باد. (مسنهى الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطاء).

هسهج. [م ه] (ع ص) آن كه حرف زند در هر حق و باطل. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). كسى كه حرف زند در حق و باطل. (ناظم الاطباء). ||مرد بلغ فصيح، (منتهى الارب) (آنندراج).

هسهد. [مُ سُدِّهَ] (ع ص) بی خواب. (منهی الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). بیدارکردهشده. (غاث). بیدارشده. بیدار. بی خواب شده. (یادداشت مرصوم

نوز نبرداشتهست مار سر از خواب نرگس چون گشت چون سلیم مسهد.

منوچهري.

- مسهد کردن: بیدار کردن: کردارهٔ سلیمترین با عدوی خویش آن است کاین سلیم مسهد کند همی.

منوچهرى. همنهفة. [مَ هَ فَ] (ع ص) تشنگى آور. (از مسنتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): طعام مسهفة؛ طعامى كه تشنگى آرد و آب بسيار خوراند. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مسهقو. [مُ هَ قِرر] (ع ص) يسوم مسهقر؛ روزي سخت گرم. (مهذب الاسماء).

هسهقوره. ۱ [مُ سِ رَ /رِ] (ا)گیاهی که آن را زراوند و شـجرهٔ رسـتم نـامند. (از فـرهنگ گیاهی بهرامی)، مسعقوره، مسعقار، مسعقران. (فرهنگ گیاهی بهرامی)، و رجوع به زراوند و شجرهٔ رستم شود.

هسهقونيا. [مُ دُ] (معرب، اِ) مسحقونيا. مسحوقونيا. و رجموع بسه مسحقونيا و مسحوقونيا شود.

هسهك. [م د] (ع ص) مرد فصيح زودگوى. خالف بسيار روان تيزرفتار. (منهى الارب) مسيحي الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). هسهك. [م د] (ع إ) گذرگاه باد. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مسهج. مسهكة. و رجوع به مسهكة شود.

هسهگة. [مَ هَکَ] (ع اِ) گذرگاه باد. (منتهی الارب) (از اقرب الصوارد) (نباظم الاطباء) (آنندراج). مسهک. و رجوع به مسهک شود. هسهگة. [مَ هَکَ] (ع ص) ربع مسهکة؛ بباد سخت. (منتهی الارب) (از اقرب المسوارد) (ناظم الاطباء).

هسهل. [مُ هِ] (ع ص، اِ) شكه مزم كنده. (از منهى اناظم الاطباء). داروى شكم راننده. (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). شكم راننده. هر چيز كه شكم را براند و اسهال آورد. (ناظم الاطباء). دوائمى كه شكم را جارى كند. (آنندراج) (غياث). دارو كه شكم براند. (مهذب الاسماء). آن دارو كه شكم را براند.

(دهار). دوانی که رطوبات عروق و اعضاء دیگر را بسوی امعاء کشد و از براز بیرون کند. (یادداشت مرحوم دهخدا). کارکن. داروی کار. هرچه اخراج فضول از طریق امعاء نماید. آنچه شکم براند، مقابل قابض. رانندهٔ شکم از داروی رانندهٔ شکم. داروی شکمران. سهول. داروی که معده و روده ها را تسطهر کند و فضلات را از شکم براند. سرقدم براند.

آن کس که یکی میهل و داروی تو خور دمست. مانند فرشته نشود هرگز بیمار.

سنائي.

هسهل. [مُ سَرِّدِهِ] (ع ص) نعت فاعلى از تسهيل. نرم و آسان گرداننده. (ناظم الاطباء). آسانكننده. سهلگيرنده.

هسهل. [مُ سَدِّدَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسهیل. سبککردهشده. آسانکردهشده. (ناظم الاطباء): کشف و بیان این معانی میسر و مسهل گشته چگونه شاید که حال آن معطل و مهمل ماند. (جامع التواریخ رشیدی). الزمشده. (ناظم الاطباء).

هسهلات. [مُ وِ] (ع ص. اِ) ج مــــهل و مسهلة. داروهای مسهل. چیزهائی که شکم را میراند و اسهال میآورد. (نباظم الاطباء). ادویهٔ مسهلة.

هسهلة. [مُ هِلَ] (ع ص) مسهله. تأنست مهل. ج، مسهلات. و رجوع به مسهل شود. -ادویة مسهله؛ داروهای شکمرانند، و نرمکننده. و رجوع به مسهلات شود.

هسهم. [مُ هَ] (ع ص) اسب كماصل. (منهى الارب). اسب هسجين. مشهب. (از اقرب السيوارد). اسب كماصل و هجين. (ناظم الاطباء). ||رجل مهمالجسم؛ مرد لاغر در عشق. عشق. (منهى الارب). مرد لاغر از عشق. (ناظم الاطباء).

هسهم، [مُ هِ] (ع ص) بسيارگوی. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد پرحرف بسيارگوی. (ناظم الاطباء).

هسهم. [مُ سُهْمً] (ع ص) چـادر خـطدار. (مــنتهی الارب) (از اقـرب المـوارد) (نـاظم الاطباء) (آندراج). بردی چـون سـوفار تــر نگار کرده. (مهذب الاسـماء).

هسههة. [مُ سَدِّهُ مَ] (ع ص) تأنيث سهم. سبهامزده: ابـل مسهمة: شتران سهامزده. (مستهى الارب) (از اقـرب المنزارد) (نـاظم الاطباء).

مسهوف. [مُ] (ع ص) آن کـه بــيار آب

۱ - صحيح اين كلمه مسمقورة است.



خورد و سير نشود: رجل مسهوف. (مبتهي الارب) (از اقرب العوارد) (ناظم الاطباء). هسهوهم [مً] (ع ص) سهامزده، بعير مسهوم:

هسهوم. [م] (ع ص) سهام زده. بعير مسهوم: شستر سهام زده. (مستهى الارب) (از اقسرب العوارد) (آنندراج). شتر گرفتار بيمارى سهام. ||شتر گرمازده شده. (ناظم الاطباء).

هسی، [مَسْی] (ع مص) بیرون آوردن نطفه از زهدان ناقه و پاککردن رحم را. (از منتهی الارب) (آنندراج). خارج ساختن نطفه از رحم و فرزند از شکم. (تاج المصادر بیهتی). الاغر گردانیدن شتران را. (از منتهی الارب) (آنندراج). الزم الاطباء) (منتهی الارب). البه دست مالیدن و پاککردن چیزی را. البرکشیدن هر چیزی که باشد. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). چیزی که باشد. (آندراج) (از ناظم الاطباء). الارب) (ناظم الاطباء). الارب) (ناظم الاطباء).

هسی. [] (ا) به هندی کا کنج است و در بعضی بلاد اطریلال را به این اسم خوانند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

هسی، [م] (ص نسبی) منسوب به مس. از جسس می می از جسس می می می از می از کونهای رنگ سی رنگ می می رنگ می می رنگ می می رنگ می میونی معمول هندوستان که رنگ میکند دنانها را. (ناظم الاطباء).

هسیاح. [م] (ع ص) رونده برای برپا داشتن شر و فتنه در زمین. (از اقرب العوارد). آن که میان مردمان تباه کند به سخن چینی و فیتنهٔ رونده. (مهذب الاسماء). ج، مساییح. (از منهی الارب) ^۱.

هسياع. [م] (ع ص) ناقهٔ مسياع؛ شتر ماده اى كه بر سر خود به چرا گاه رود. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاجلاء). [إناقهاى كه بر آن مناع بردارند و بى تيمار گذاشته، يا آن كه او را به سغر برند و بساز آرند. (منهى الارب) (آنندراج). ماده شترى كه آن را به سغر برند و باز آرند. منبعى الارب). مرد اللافكننده و (ناظم الاطباء). [إرجل مسياع مضياع؛ أى مضيع. (منتهى الارب). مرد اللافكننده و بيهوده خرج كننده. (ناظم الاطباء). [إ(ا) نداوه. (منتهى الارب). مرد اللافكننده و الديم اللارب). مرد اللافكننده و الاربا.

هسیاف. [م] (ع ص) سادر فرزندمرده. (منهی الارب ماده س و ف) (ناظم الاطباء). هسیان. [مُ سَیّ یا] (ع اِ مصغر مصغر مسانگاه. ج، مسانات. (منهی الارب): اُ تسبته مسیاناً؛ آمدم آن را در شب. (ناظم الاطباء).

ھسیانات،[مُ سَیْ یسا] (ع اِ) جِ مسسیّان. رجوع به مسیان شود.

هسیء ، [م] (ع ص) ج، میئون. بدکردار و گناهکار و محروم. (ناظم الاطباء). بدی کنند، و گناهکار. (فرهنگ نظام). بدکردار. (دهار) (مهذب الاسماء). بدکردار. بدافعال. (از غیاث) ۲. بدکار. تباهکار. تبهکار. بدکار، بزه کار. بزهمند، عاصی. مذنب. مجرم. آشم. اشیم. بدکنش، بدکننده، مقابل محسن، (یادداشت مرحوم دهخدا).

هسیب، [مّ] (اِخ) نام وادئی است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

هسیب. [مُ سَیْ یَ] (ع ص) سستور گذاشته شده بر سر خود. (از ستهی الارب) (آنندراج). بر سر خود گذاشته شده. (ناظم الاطباء): صبی مسیب؛ طفل بدون سحافظ و بدون نگاهبان. (از اقرب الموارد).

هسیب. [مُ سَیْ یِ] (ع ص) نعت فاعلی از تـــب، ب<u>رحو</u>ع به تـــب شود.

هسيب. [مَ شَیْ ي / سَیْ يَ] (اِخ) نام پدر سعيد. (منتهي الارب).

هسیب. (مُ سَی یَ) آ (اخ) نام یکی از سه برادری که در بخارا در قرون اولیهٔ هجری پول رایج آن زمان را که درهم نامیده میشد سکه میزدند. (دو برادر دیگر یکی محمد و دیگری غطریف نام داشت). سکههائی که این سه برادر ضرب مینعودند به نام خودشان معروف بود که به تر تیب درمهای مسیبه، محمدیه و غطریفه مینامیدند. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۷۰-۷۱).

هسیب، [مُ سَیْ یَ] (اِخ) ابن علی اَبن مالک بن عمروبن قمامة. شاعر جاهلی و خال اعشی میمون. اسمش را زهیر و کنیماش را ابوفضه گفتهاند. دیوان شعری دارد که چندین تن جداجدا گرد کردهاند. (از متهی الارب) (از الاعلام زرکلی) (از ابن الندیم ص۲۲۴).

هسیب ریخ آفزاری. تابعی و از سران قوم ریمة بن ریخ آفزاری. تابعی و از سران قوم خود بود. وی از سرداران حضرت علی (ع) در جنگهای آن حضرت با دشمنان و نیز از جمله کانی است که در سال ۶۵ ه.ق. به طلب خون حین (ع) قیام کردند و در همین سال در وقایع عراق کشته شد. (الاعلام زرکلی).

هسیب بیک. [مُ سَیْ یَ بَ] ((خ) نوادهٔ طهماسبقلی سلطان که از قبیلهٔ امام قلیخان سسلطان بندرعباسی بسود. از شعرای دورهٔ صفوی و در سلک قورچیان بوده. این شعر از اوست:

بس که در راه تو بار زشت و زیبا میکشم جای گل بر سر زنم خاری که از پا میکشم. (از تذکرهٔ تصرآبادی ص ۴۶).

مسیب خان. [مُ سَیٰ یَ]² (اِخ) ولد محمدخان شرف الدین اغلی. از اعاظم امرای

تکلو است در دولت شاه طهماسب صفوی خدمات شایسته کرده، در موسیقی مهارت تمام داشته. این شعر از اوست: آراسته آمد و چه آراستنی

می خواست به عشوه و چه می خواستنی بنشست به می خوردن و برخاست به رقص هی هی چه نشستنی چه برخاستنی.

(از آتشکدهٔ آذر ص ۲۱).

هسیبی. [مُ سُیُّ یَ] (ص نــبی) منــوب به مــیب. رجوع به مــیب شود.

هسیبیه. [مُ سَیْ ی بی ی] (ص نسبی، آ) تأنیث مسیبی که منسوب به مسیب است. آآنیث مسیبی که منسوب به مسیب است. ربع الریوند ملک بخارا در قرون اولیهٔ اسلامی در بخارا ضرب می شده است و مشهور به دراهم مسیبه بوده است. این دراهم فقط در بخارا و توابع آن رواج داشت. دو برادر دیگر مسیب به نمامهای محمد و غِطریف نیز درهمهائی در بخارا سکه زدند که به نمامهای خودشان (محمدیه، غطریفیه) موسوم بود. (سعمانی برابر کلمهٔ ریوندی) (النقود العربیة ص ۱۵۰) (احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۱۷).

هسيجة. [مَ جَ] (ع ص، إ) حصار محاطشد، از خار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسييج و تسيّج شود.

هسیچه. [مُ جَ /جِ] (اِ) مخفف موسیچه و ان طائری است سفید مشابه به قمری، و بعضی صعوه راگویند. (غیاث) (آنندراج). یک قسم مرغ سفید و شبیه به فاخته و از آن بزرگتر که در هنگام پرواز با بالهای خود صفیر میزند. (ناظم الاطیاء). و رجوع به موسیچه شود.

هسیع. [م] (ع ص، !) مسرد بسیار جماع.
(مسنهی الارب) (ناظم الاطباء). مردی
کیرالجماع. (دهار). ||مرد ممسوح نیمروی
که چشم و ابرو نداشته باشد. (ناظم الاطباء).
آن که یک چشم و یک ابرو نداشته باشد.
(آنندراج) (غیاث) (دهار). نیمه روی ساده و
مالیدهٔ ممسوح که چشم و حاجب ندارد.
(منهی الارب). ||دروغگوی. (منهی الارب)

۱ –در ناظم الاطباء به معنی سخنچینی و شر و فتهٔ در زمین آمده است.

۲ – در غیاث با تشدید یاء و بستون هسمزه آخس آمده است.

۳-به کسر یاه مشدد هم توان خواند، کما اینکه در تداول فارسیزبانان نیز چنین است. ۴-در دو الا مرحما از قاش اسال تر

 ۴-در منهی الارب عملس قید شده است.
 ۵-به کسریا، مشدد نیز توان خواند، کما اینکه در تداول فارسی زبانان چنین است.

۶- به کسر یاه مشدد نیز توان خواند، کما اینکه در تداول فارسیزبانان نیز چنین است.





روغـن و مــانند آن. (مــنتهـی الاِرب) (نــاظم الاطباء). روغن ماليدهشده. (فرهنگ نـظام). چیزی مالیده. (دهار). ||مسرد بسیار سیر و سفر. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء). مِسَيح. بــــيار پــيمايشكنندهٔ زمــين. (آنندراج) (غیاث). آن که زمین را ماحت کند. (دهار). ارجل مسيحالقدمين؛ مردي كه پايهاي وي برابر باشد. (ناظم الاطباء). [[پار،ای از زر و نقرة سوده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). پارهٔ نقره و زر بیسکه که سکماش فرسوده شده باشد. (آنندراج) (غیاث). پارهای از نقرهٔ روشن. درم بى نقش. (دهار). درم سائيد: بينقش. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). سيم كداخته. (مهذب الاسماء). ∥دوست. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (أنتدراج) (غياث) (مهذب الاستماء). ||دستار درشت و ستبر. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). منديل درشت. (دهار). دستار درشت. (مهذب الاسماء). ||خسوى و عُسرُق. (مستهى الارب) (نباظم الاطباء). خوى. (دهار). ∥ارش دست. (مهذب الاسماء). ||متبرك أفريده. (منهى الارب). تــــرك أفريده. (نـــاظم الاطـــباء). ||شوم آفريده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). هسيح. [م] (اخ) نام دجال بدان جهت ك شوم و نافرجام است یا نیمهٔ روی آن ممسوح که چشم و ابرو ندارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مِسْيح. (منهي الارب). لقب دجال بدان جهت که دروغگوي است و يک چشم و یک ابرو ندارد. (آنندراج) (غیاث). دجال. (دهار). رجوع به دجال شود.

هسيح. [مُ] (اِخ) نام حضرت عيسى (ع) بدان جهت كه متبرك أفريده شده. (ناظم الاطباء). لقب حضرت عيسى عليه السلام، زيراكمه أن حضرت دوست حق بودند و از باعث تـجرد اکثر به سیر و گشت میبودند. (آنندراج) (غياث)، عيسى عليه السلام. (دهار). لقب حضرت عیسی است کیه یکنی از پیغمبران بنياسرائيل است. موافق كتب عهد عتيق هــر پادشاه یهود مسیح بود یعنی وقت نشستن بر تخت به دست پیغمبر کاهن بزرگ زمان خود روغىنمالى مىشده و انىبياء بىنى اسرائىل پیشگوئی کرده بیودند که مسیح (پادشاه) بزرگی از یهود خواهد برخاست کـه بـاعِث نجات ایشان خواهم شمد. ایشمان حمضرت عیسی را برای این قبول نکردند که شاه نبود و به دست پیغمبر یاکاهنی روغنمالی نشده بود و فلمطين را هم از دست روميها أزاد نكرد. مقصود از پیشگوئی انبیاء، پسادشاه بساطن و نجات دهاندهٔ روح مؤمنین بوده که صفت یک پیغمبر است و یهود شباه ظباهری فیهمیدند. (فرهنگ نظام). عیسی (ع) بـه مـــیح مـلقب گشته،زیراکه از برای خدمت و فدا معین قرار

داده شده است. (قاموس كتاب مقدس). إيـن کلمه و کلمهٔ مسیحا در تورات به پادشاهان و پیغامبران و هر کس که رسالتی از غیب داشته اطلاق میشده و در میان عیسویان وقسی مسيح يا مسيحا گويند مراد عيسيبن مريم است. (یادداشت مرحوم دهخدا). مسیح کلمهای است مأخوذ از عبری «ماشیاخ» بهمعنی منجی و نجات دهنده و آمدنش بــه ملت یهود وعده داده شده است و بنه عقیدهٔ عيسويان همان حضرت عيسى (ع) الست. (از دائرة المعارف كيه). مؤلفان اسلام در اصل كلمهٔ مسيح اختلاف بسيار دارند. فيروز آبادي (متوفي به سال ۸۱۶ ه.ق.) صاحب قساموس در این موضوع ۵۶ قول را در کتاب «بـصائر ذوى التمييز في لطايف الكتاب العيزيز» نـقل كردهگويد: در اشتقاق مسيح اختلاف است و <u>ععضی</u> آن را سریانی و اصلش را «مشیحا» <u> د آنسته اند و عرب آن را معرب کرده است.</u> غــيـــى. روحالله. كـريــطوس. نــور عــذرا. مسيحا. رجوع به عيسي (ابن مريم) و مسيحا

سر مینی کنون روم و قنوج ما را یکی است چو آواز کیش مسیح اندکی است. فردوسی. کی عجب گر با تو آید چون مسیح اندر حدیث گوسفندکشته از معلاق و مرغ از بابزن. کعال عزی.

این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح و آن دگر بی شوی چون مریم چرا برداشت بار. منوچهری.

بکشم منت لک الویل بدان زاری که مسیحت بکند زنده به دشواری.

. . ورق منوچهری.

چون دوشش جمع برآئید چو یاران مسیح پیچیومن این ششدر ایام مگر بگشائید

خاقانى.

عــجدي.

آز آین و آن دوا مطلب چون مسیح هست زیرا اجل گیاست عقاقیر این و آن. خاقانی. تاکی چو مسیح بر تو بینند

از بی پدری نشآن مادر. خاقانی.

ای نظامی مسیح تو دم توست دانشته درخترم به توست

دانش تو درخت مریم توست. نظامی. – مسیح الدجال؛ مسیح دجال. مسیح کذاب.

مراد دجال است. و رجوع به دجال شود.

- مسیح بن مریم: مسیح مریم. مسیح فرزند مریم. مسیح. حضرت عیسی (ع). و رجوع به عیسی (ابن مریم) و مسیح شود.

– مسیح پرست؛ مسیحی. پیرو حضرت عیسی (ع). که دین عیسوی دارد. رجـوع بـه مسیحی شود:

> آمد آن رگزن مسیح پرست نیش الماسگون گرفته به دست.

بود دستورش آن زمان بر دست دادگرپیشهٔ مسیح پرست. — مسیح دجال؛ مسیح کذاب، دجال، و رجوع به دجال شود.

– مسیع دم؛ مسیحادم. مسیع نفس. حیات بخش و محیی. و رجوع به مسیحادم و مسیع نفس شود:

> طبیب راهنشین در د عشق نشناسد بر و بدست کن ای مرده دل مسیح دمی.

حافظ.

کجاست زنده دلی کاملی مسیح دمی کهفیض صحبتش از دل بر دغبار غمی. – مسیح کذاب؛ دجبال. (دهبار). رجبوع به دجال شود.

— مسیح مریم؛ مسیح فرزند مریم. حضرت عیسی (ع). و رجوع به مسیح و عیسیبن مریم شود:

احیای روان مردگان را

سعدی.

- میحنفس؛ میحانفس. میحادم. حکیم حاذق و مرد صاحب دل و میجاب الدعوه. (فرهنگ نظام). و رجوع به میحانفس و میحانفس و میحادم شود:

هوا مسیحنفس گشت و باد نافه گشای درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد.

حافظ.

- سیح یکشبه؛ خمر دوشاب. (غیاث). هسیح، [م] (اخ) لقبی است که در تورات به کوروش پادشاه هخامنشی داده شده است. (از کتاب اشعبای نبی ج ۱ ص ۴۵ از یادداشت مرحوم دهخدا).

هسیع. [م] (اِخ) نام طبیب یا گیاهشناسی که ابنالبطار در مفرداتش از او نقل کند از جمله در کلمهٔ بنفسج.

هسیح. [م] (اخ) سیح کاشانی. رکنالدین محودین نظام الدین علی. از شعرای دورهٔ صفوی است و اجدادش از شیراز بنه کاشان رفته اند. این شعر از اوست:

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش. (از آتشکدهٔ آذر ص۲۵۹) (ریاضالعارفین). هسیحح. [مَ یَ] (ع اِ) ج، مَــــــایح. جـــای سیاحت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هسیح. [مِش سی] (ع ص) مرد بسیار سیر و سفر. (منتهی الارب). مسیح. بسیار پیماینده و بسیار سفرکننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مسیح در همین معنی شود.

هسيح. [من سى] (إخ) نام دجال. (ناظم الاطباء) (أنندراج) (غياث). رجوع به دجال و

^{1 -} Méssie. 2 - Maschiach.

^{3 -} Jésus Christ.

ميح شود.

هسيح ود.

اسلخ خبك دار. اراه فراخ كه راههاى كوچك در خود ظاهر و روشن داشته باشد.

اگورخر بدان جهت كه خط فاصل ميان پهلو و شكم دارد. (منهى الارب) (ناظم الاطباء).

هسيح و آم ال الله الله الله الله كه ابن البيطار در مفردات از او روايت آرد از جسمله در كمامات «عرع» و «شونيز» و «دياقود». (يادداشت مرحوم دهخدا).

مسيح بن حكم به زمان عباسان بود. او راست: كتاب «كناش». (از طبقات الامم واست مرحوم ماعد اندلسي از يادداشت مرحوم دهخدا).

هسيحا. [م] (إخ) نام حضرت عيسى (ع). (ناظم الاطباء). لقب حضرت عيسى (ع). (انندراج). المسيح. مسيح. صاحب غياث آرد: در قرآن مجيد لفظ مسيح واقع است، پس زیادت «الف» تصرف فارسیان باشد و در رسالة معربات نوشته كنه سنيحا معرب «مشیخا» است بهمعنی مبارک در زبان سریانی (انندراج). از عبری مِسحا و سریانی مِسيحاً بهمعني مدهون و مـدهن. (يـادداشت مرحوم دهخدا). صاحب فرهنگ نظام مینویسد: همان «مسیح» است و «الف» آخر علامت تعظیم است در فارسی مثل صـائبـا و صدراً و طالباً - انتهى. اما اين گفته قابل تأمل است، زيرا رواج الحاق الف تعظيم بـــه اسماء متأخر است در حالي كه استعمال لفظ مسيحا قدمت بسیار دارد. رجوع به مسیح و عیسی (ابن مريم) شود:

> همی گفت باژ و چلیها بهم زقیصر بودبر مسیحا ستم. فردو

زقیصر بودبر میحاستم. به جان میجا و سوک صلیب

به دارای ایران و مهر و نهیب. فردوسی. ز دین مسیحا برآشفت شاه

سپاهی فرستاد بی مر به راه. زنده به سخن بایدگشتنت ازیراک

مرده به سخن زنده همی کرد مسیحا.

ناصرخسرو.

تو مؤمنی گرفته محمد را او کافر ^۱ گرفته مسیحا را. بینا و زنده گشت زمین زیرا باد صبا فسون مسیحا شد.

ناصرخسرو (دیوان ج دانشگاه ص ۳۳۹)
آن آتشین صلیب در آن خانهٔ سیح
بر خاکمرده باد سیحا برافکند. خاقانی.
چون خاتم ارنه دیدهٔ دجال داشتی
پس زآن نگین لعل مسیحا چه خواستی.
خاقانی.

خاکشده باد مسیحای او آب زده آتش سودای او.
گازری از رنگرزی دور نیست کلبهٔ خورشید و مسیحا یکیست. نظامی. حیاتش با مسیحا همرکاب است صبوحش تا قیامت در حماب است. نظامی.

آن مسیحا مرده زنده میکند
وآن یهود از حقد آسیلت میکند. مولوی.
میرود بر راه و در اجزای خاک
مرده میگوید مسیحا میرود.
فیض روحالقدس از باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد.

حافظ. گرروی پاکو مجرد چو مسیحا به فلک از فرمغ تدره خدرت در بر در در تر

از فروغ تو به خورشید رسد صد پر تو. حافظ.

میحآدل؛ که دلی مانند مسیح (ع) دارد.
 روشن. روشن بین. عاقل. فرزانه:
 بنگر که در این قطعه چه سحر همی راند
 معتوه ۳ مسیحادل دیوانهٔ عاقل جان.

خاقاني.

حافظ.

- مسیحادم؛ مسیحانفی، مسیحنفی، مسیحدم، کنایه از حیات بخش و محیی، کسی که نفس او مانند حضرت عیسی مرده را زنده مسیکند. (ناظم الاطباء). و رجسوع بسه مسیحانفی و مسیحنفی شود:

زلفش چلیاخم شدّه لعلش مسیحادم شده زلف و لبش با هم شده ظلمات و حیوان دیدهام. خاقانی.

طبب عشق مسیحادم است و مشغق لیک چو درد در تو نبند که را دوا بکند. حافظ.

- مسیحانفس؛ مسیح نفس. حکیم حاذق و مرد صاحفاً: (فردنگ نظام). مسیحانف الاطباء). حکیم دانشمند و حاذق را گویند. (آنندراج):
همه بیمارنوازان مسیحانف ند

مدد روح به بیمار مگر بازدهید. خاقانی. در صدر بلاغت ارچه ما دسترسیم در عالم نطق ارچه مسیحانفسیم. سعدی. مژده ای دل که مسیحانفسی می آید کهز انفاس خوشش بوی کسی می آید ^{*}.

و رجوع به مسیح نفس و مسیحادم شود.
- مسیحاوار؛ مثل مسیحا. مانند مسیح. چون حضرت عیسی (ع). که رفتاری مانند عیسی

مسیحاوار در دیری نشیند

که با چندان چراغش کس نبیند. نظامی. هسیحائی، [م] (ص نسبی) منسوب به مسیحا. منسوب به حضرت عیسی (ع). مسیحی. و رجوع به مسیحی شود.

هسیحای شیرازی. [مّ یِ] (اخ) ولد ملا نویدی شیرازی. از شعرای دورهٔ صفویه و متخلص به ناطق. این شعر از اوست: قدم کمان شده و از تنم توان رفته عصا بود به کنم تیر از کمان رفته.

هسیح الدهشقی. [مّ حُدْ وِ مَ / دَ مِ] (اخ) میح دمشقی. طبیب، مکنی به ابوالحسن. (ابنالندیم از یادداشت مرحوم دهخدا). طبیبی است که ابنالیطار در مفردات از او روایت آرد، از جمله در کلمات «حرمل» و «حنظل» و «اقعوان» و کتبی نیز داشته است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسيح دمشقى. [مَ حِ دِ مَ / دَ مِ] (إخ) رجوع به سيع الامثقى شود.

هسیح شاهی، [مَ ح] (اخ) تــــرهای از قــمت چرام که یکی از اقــام چهار بنیجهٔ ایل جا کیکوه گیلویهٔ فارس است. رجوع به چَرام شدد:

هسیح کاشانی، [مَ حِ] (اِخ) رکسنالدین مسعود، رجوع به مسیح شود.

مسيحة. [مَ حَ] (عِ إِ) يك كيو. | كمان. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسعاء). ج، سايع.

هسیحة. [م ح] (اخ) رودباری است نزدیک مرالظهران. (منتهی الارب).

مرسهری، (سهی در ب.) مسیحة. [مُ سَیْ یَ حَ] (ع ص) تأنسیت مسیح. رجوع به مسیّع شود.

هسیحی، [م] (ص نسبی) منسوب به مسیحی، [م] (ص نسبی) منسوب عیسی مسیح، منسوب و متعلق به حضرت عیسی حضرت عیسی باشد. (ناظم الاطباء). آن که بر دین عیسی مسیح باشد. کسی که اقرار به دین مسیح دارد. (از قاموس کتاب مقدس)، منسوب به مسیح نصرانی. (فرهنگنظام). عیسوی، نصرانی، صلب پرست، خلیارست، اهل تثلیث، یکی از ارباب تبلیث، ترسا، یسوعی عیسائی، صلبی، حیسائی، اهر چیز جلیائی، مسیح برست، مسیحائی، اهر چیز منسوب به مسیح.

- تباریخ مسیحی؛ سال مسیحی. تباریخ مربوط به محاسبه از میلاد حضرت مسیح (ع). تاریخی که مبدأ آن میلاد حضرت مسیح است. تاریخ و سال عیسویها. - سال مسیحی؛ سال که آغاز آن از میلاد

۱ - در چ دانشگاه (ص ۱۶۸): کافرست. ۲ - نل: وان جهود از خشم...

۳-نل: مفتون.

۴ -در دیوان حافظ چ قزوینی این غزل نیامده است.

5 - Chrétien(ne).

6 - Jésuite.





مسيح (ع) محالبه شود. تاريخ مسيحي. [مؤمنين اول دفعه در انطا كيهمسيحي خوانده شدند. كسى كه فيالحقيقة و قلباً ايمان أورده است. (از قاموس كتاب مقدس).

هسیحی. [مُ] (ا) در مـوسیقی نـام آوازی است از دستگاه نوا. (فرهنگ نظام). یکسی از گوشدهای دستگاه شور. گوشدای از دستگاه

هسيحي. [م] (إخ) ابن ابراهيم، مشهور بــه ابن ابی البقاء و ابن عطار. طبیب نـصرانـی کـه مولدش بغداد است و در زمان الناصر لدین الله خــليفة عــباسي مــيزيسته است. (تــاريخ الحكماء قفطي).

مسیحی. [مّ] (اِخ) حکیم رکنا، متخلص به مسیحی. از شعرای دورهٔ صفویه و اهل کاشان است. این شعر از اوست:

دلا پیوسته در بند رضا باش چو شاهين عدل ميزان قضا باش به سرد و گرم همچون سایه خوش باش

وگر هم أفتابي سايهوش باش.

(از تذكرهٔ مجمعالخواص). هسيحيت. [مُ حي يَ] (ع مص جعلي، إمص) مسيحي بودن. عيسويت. تـصرانيت. ائین مسیحی. دین مسیحی. خاج پرستی. و رجوع به مسیح و مسیحاً و مسیحی شود.

هسيحية. [مُ حي يُ] (ص نـبي) مـيحيه. تانیث مسیحی. رجوع به مسیحی شود. | تسرسايان. (نساظم الاطسباء). عيسويان. مــحان.

 ملت مسيحيه؛ مذهب تسرسايان. (از ناظم الأطباء).

هسیخ. [مَ] (ع ص) صورتبرگردانسیده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (أنندراج). مستخشده. (نساظم الاطباء). مسمنوخ. ||زشتخلقت و بينمك. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (أنندراج): رجل مسیخ؛ کسی که نمک ندارد. (از اقرب الموارد). مردي بيملاحت. (دهار). بدهيئت. (منتهى الارب) (نباظم الاطباء) (أنبندراج). قبيح. | اسست. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (انندراج). ضعيف. (اقرب المـوارد). ||گـول. (منتهى الارب) (نباظم الاطباء) (أنندواج). احمق. (اقرب الموارد). ||گوشت بــيمزه. (مسنتهي الارب) (از اقىرب العوارد) (نـاظم الاطباء) (أنندراج). طعام بىنمك. (از اقىرب الموارد) (دهار). طعام بىمزه. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). بىمزد. (غياث). ميوه و فا كهة بسيمزه. (از مستهى الارب) (از اقرب المسوارد) (نساظم الاطباء) (دهار). طعام بىچاشنى. تَفِه. بىطعم. وير. ھىرچىـە بىيمزە باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسيخ الطعم؛ تَفِه، بىمزه. (يادداشت مرحوم

 سیخ ملیخ؛ از اتباع، طعام و همر چیزی بىمزە. (مهذب الاسماء).

دهخدا).

|إناكس (مهذب الاسماء). مرد دني. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسيد. [م] (ع]) به لغت اهـل مراكش، دبستان و مكتب و مدرسه. (ناظم الاطباء). **هسیدن.** [م دُ] (مص) ا چمیدن. رجوع به چميدن شود.

هسيوه [مُ] (ع مص) رفتن، سير، مسيرة. سيرورة. تسيار. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مصدر ميمي است بهمعنی رفتن و سیر کردن. (آنندراج) (غیاث). رفتن. (دهار) (تاج المصادر):

ایا مراد تو مقصود آسمان ز مدار

و یا رضای تو مطلوب اختران ز مسیر. اميرمعزي.

گفت:نامی که ز هولش ای بصیر

مولوی. هفت گردون بازماند از مسير. هسيو. [مّ] (ع إ) محل گردش و سير. جـاي عبور و حرکت. (ناظم الاطباء). جای رفـتار. (فرهنگ نظام) (انندراج) (غیاث). جای سیر. محل گردش. جای رفتن. راه. معبر. جاده. محل سیر، رهگذر، رهگذار. گذر. گذرگاه. مدار. سیرگاه:

> هر روز سحاب را مسير دگر است هر روز نبات را دگر زینت و رنگ.

سوچهري.

نیمی آگدای مانده در چاه تاری كهبر أسمان است در دين مسيرم.

اصرخسرو. ای داور زمانه ملوک زمانه را جز بر ارادت تو مسير و مدار ئيست.

عودسعد.

مرخ كند آگهمز ليل و نهار مير چرخ خبر گويدم ز صيف و شتا.

همی کند سرطانوار باژگونه به طبع مسير نجم مرا باژگونه چرخ دوتا.

فرمود که تا چرخ یکی دور دگر کرد سنائي. خورشید بیمود مسیر دوران را. سیر ارنه بر موافقت رای تو کنند هر هفت گم کنند مسیر اندر آسمان.

سوزني. افتابی و جز به درگاهت خاقاني. اختران را ممير نتوان يافت. چون ستوری باش در حکم امیر گهدر آخور حبس و گاهی در مسیر.

مولوی. | مدت سير: بينهما مسير يوم؛ ميان أنها بمه اندازهای است که در یک روز سیر شود. (ناظم

الاطباء). | رفتار. (فرهنگ نظام). روش.

چه پیکر آمد رخش درخش پیکر تو که کوه بادمسیر است و باد کوه نهاد.

| (ص) سيركر دمشده. (ناظم الاطباء). هسیو. [مُ] (اِ) بهمعنی یـخ آمـده و مـــیرید يعني يخ بست. (آنندراج) (انجمن آرا). مَسَر. نیز به همین معنی است، و این جای مسر است یعنی سرد است و بمعضی بسجای «م» «هاء» دانستداند، یعنی «هسر» و رشیدی گفته به «م» اصح خواهد بود. (أنندراج) (انجمن أرا).

هسيو. (مُ سَىٰ يَ) (ع ص، إ) جامة باخطها. (منتهى الارب) (از اقرب الصوارد). جامة خطدار. (نباظم الاطباء). | حيلوائي است. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). قسمي از حلوا. ||سفر. ||جای مثهور و خوشمائی که سنزاوار است شبخص مسافر در تنفحص و تجسس و تماشاي أن برأيد. (ناظم الاطباء). هسيو . [م سِيْ ي] (إخ) قصداي از دهستان آبشار بخش شادکان شهرستان خرمشهر، در ۴هزارگزی جنوب شرقی شادکان. دشت، گرمسیر و مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۰۹۷ تسن و آب آن از رودخانهٔ جـراحــي و مـحصول آن غلات، برنج، خرما و شغل اهالي زراعت، تربیت و غرس نخل و حشمداری و صنایع دستی آنان حصیربافی است. ساکنان آن از طایفهٔ دریس میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ايران ج ۴).

هسيروت. [م] (إخ) منزلگاه سيوهنم و بيستونهم اسرائيليان است در دشت. محتمل است که این منزل در حوالی «الطیبة» که برحسب احاديث بطرف مغرب كوه حور است واقع بوده، ولی اغلب آن را در وادی «موره» به مسافت ۳۲ میل به جنوب غربی به جيرةالموت در دامنهٔ كوه «جبلالمديره» كه پم گمان ایشان کوه حور صحیح و اصلی همانی است دانسته اند. (قاموس كتاب مقدس).

هسيوة. [مُرُ] (ع مص) سير. مسير. سيرورة. تسار. رفتن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مسیر و سیر شود.

مسيرة. [مُ رُ] (ع إ) تأنيث مسير. مدت سير: بيتهما مسيرة يوم؛ أي مسافة سير يوم؛ يمعني میان آن دو به اندازهٔ سیر کردن روزی است. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). راه: ميرة يوم وليلة؛ رفتن يک شباروزه. (دهار). در حديث است: تصرت بالرعب مسيرة شهر. (اقرب الموارد).

ھسيرة. [مُسَىٰىٰ ىَ رَ] (ع ص) تأنيث مسير.

۱ - این کلمه فقط در فرهنگ شعوری آمده و در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

عــقاب مــيرة؛ عـقاب مخطط. (از اقـرب الموارد).

هسيس. [مُ] (ع مص) مس. سودن. رجوع به مَسٌ شود.

مسيط، [م] (ع ص، إ) آب تسيره. (مستهى الارب) (ناظم الاطباء). آب تيره بوي نا ك كه در تك حسوض بسماند. (مستهى الارب) (أنندراج) (از اقرب العوارد). ||سيل اندك. (آنندراج) (منتهى الارب). ||گشن كه باردار نگرداند. ||گسل و لاي. (مستهى الارب). (اتدراج).

هسيطو . [مُ سَ طِ] (ع ص) حافظ. نگهبان. برگماشته. مشرف بر چیزی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بـركماشته. (دهـار) (مهذب الاسماء). چيره. زعيم. مسلط گشته. رقیب. مستعهد امسری. مسلط. مشلط. دیکتاتور. (یادداشت مرحوم دهخدا). ج، مسيطرون. مصيطر. و رجوع به مصيطر شود. **هسیطة.** [مَ طُ] (ع ص. اِ) آب تیرهٔ بوینا ک که در تک حوض بماند. مسیط. (منتهی الارب) (آنندراج). باقی آب تیره در حـوض. (مهذب الاسماء). ||سيل اندك. مسيط. (منتهى الارب). ||چاه شيرين كـه در أن أب تباه درآید و متغیر گـردانـد. (مـنـتهی الارب) (آنندراج). ||آب که میان چاه و حوض روان باشد. ||رودیار کـه در وی آب انـدک روان باشد. (منتهى الارب).

هسیطة، [مُ سَی ی ط] (ع إسسط، و نطر) توجیه ای که اندکتر از مسیط باشد. (ناظم الاطباء). مصغر مسیط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سیل اندکتر از مسیط. (منتهی الارب). و رجوع به مسیط شود.

هسيعة. [م ي ع] (ع إ) انداوه و آن چوب يا آهنى است كه بدان كل اندايند. (منتهى الارب) (آنندراج). مالع. (از اقرب الموارد). ماله انداوه. (دهار). أنداوه و ماله كه بدان كل اندايد. (ناظم الاطباء) .

مسيف [م] (ع ص) پدر فرزندمرده. (ناظم الاطباء). | مرد باشمشير. (منتهى الارب) (آنندراج). شمشيردار. (مهذب الاسماء). متقلد به سيف. (از اقرب الموارد). كسى كه شمشير بسته باشد. | دلاور. (آنندراج). دلاور با شمشير. (منتهى الارب). شجاع. (اقرب الموارد). مرد دلير. (ناظم الاطباء).

هسیف، [مُ سَیْ یَ] (ع ص) درهم مسیف؛ درهم که کنارهٔ آن از نقش ساده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هسيفة . [مَ يَ فُ] (ع إ) ج سيف . (منتهي الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) ⁷. رجوع به سيف شود.

هسيك. [م] (ع ص، إ) بــخيل. (مـنتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب

الاسماء). | |خرد وافر. | |غذا و شراب که بس باشد زندگانی را. | |جاثی که آب ایستد در وی. | ایکوئی: مافیه مسیک: در وی خیری نیست که بدان رجوع کنند به وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هسیک. [م س سی] (ع ص) بخیل. (اقرب السسوارد). مسرد زفت. (سنتهی الارب) (آنندراج). مرد زفت و بخیل. (ناظم الاطباء). شدیدالبخل. کیرالامساک. (یادداشت مرحوم دخندا). مسیک. و رجوع به مسیک شود. ایسیار آبگیر. (آنندراج) (سنهی الارب): مقاء مسیک؛ خیک بسیار آبگیر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هسيكة. [مَكَ] (ع ص) تأنيث مسيك: أرض مسيكة؛ زمين كه آب را فرونكشد از جهت صلابت و سختي. (منتهي الارب) (آندراجً (الخام الاطباء).

هسیل، [م] (ع [) آبرو. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ نظام). جای روان شدن آب. (غیاث). جای رفتن آب. (از فرهنگ نظام). راه گذر آب هر جا که باشد. (مهذب الاسماء) (دهار). گذرگاه آب. آبکند. راه گذر آب به نشیب. راه گذر هین. رهگذر آب. (زمخشری). محل جریان سیل، سیلگیر که سیلاب در آن بگذرد و عبور سیل سیلگیر که سیلاب در آن بگذرد و عبور سیل. از آن ممکن باشد. (ناظم الاطباء). معبر سیل. دره. دره ای که سیل در آن رود. راه گذرسیل. سیلگاه، مسیلات. بستر سیل. جرمانلل مشئل، شئل، مسیلاناء) (مهذب الاسماء):

قرمطی چندان کشی کز خونشان تا چند سال چشمههای خون شود در بادیه رنگ مسیل ^۴.

فرخی، از تیش عدیرش همچو چشم اعمشان وز عطش گشته مسیلش چون گلوی اهرمن. منوچهری (دیوان س۷۶)

سیل مرگ از فراز قصد توکرد تیز برخیز از این مهول مسیل. ناصر خسرو. چشمم مسیل بود ز اشکم شب دراز مردم در او نخفت و نخسیند در مسیل.

مردم در آو نحفت و نحب در مین. منعودسعد. ٔ ه**نیدلاً،** [مً] (اخ) منبیلة، شهری است به

مغرب از ابنیهٔ فاطمیان. (منهی الارب).

هسیلمه، [مُ سَ لِ مَ] (اخ) مسیلمهٔ کذاب.

مسیلمه الکذاب. ابن کثیربن حبیببن
الحارثبن عبدالحارث. متنبی بود در عهد نبی
(ص). (منتهی الارب). نام شخصی متنبی و
کذاب بود که در عهد پینمبر (ص) بود. (ناظم
الاطباء). نام کافری که به زمانهٔ رسول (ص)
دعوی نبوت کرده بود. (آندراج). ابن کثیربن
حبیببن الحارث الحنفی که در سال یازدهم

هجرت نبوی (ص) دعوی نبوت کرد. (حبیب السير چ طهران ج ۱). نام مردي معروف ک دعوی نبوت کرد و لقب او کذاب و کنیت او أبوتمامة بوده است. (يادداشت مرحوم دهخدا). نام مرد نجدی که ادعای پیغمبری کرددر زمان خلیفهٔ اول و به دست لشکر اللام كشته شد و ملقب به كذاب است. (فرهنگ نظام). مسیلمهٔ کذاب در یسامه خروج کرد و دعوی نبوت کرد و با زنی دیگر کهموسوم به سجاح بود و دعوت نبوت داشته است متحد شد و خالدبن وليـد او را بكشت. (يادداشت مرحوم دهخدا). مخفف ابومسيلمهٔ رحمنالیمامه یا مسیلمهٔ کذاب، مردی از بنىحنيفه قبيلة ساكن يمامه بود. به سال ١٠ ه.ق.به دعوی نبوت برخاست و به سال ۱۱ ه.ق. خالدبن وليد به فرمان ابيبكربن ابسیقحافه او را بکشت و فستنه پسیروان او بنشاند. مسیلمه با زنی متنبیه به نمام سُمجاح ازدواج كرد. (از يادداشت مرحبوم دهخدا). رحمن اليمامة. (منتهى الارب). رحمن يمامه. و رجوع به مسلمهٔ كذاب و مسلمهٔ الكذاب، و برای اطلاع از قصهٔ سجاح و مسیلمه رجوع به سجاح شود:

> زن تراکرد و خود زن همه است تو سجاحی و او مسیلمه است.

نستخان عالى (از آنندراج). **مسيلمة الكذاب**. [مُ سَ لِ مَ ثُـلُ كَذَ ذَا]

(اِخ) رجوع به مــيلمة شود. **مسيلمة كذاب.** [مُ سَ لِمَ ي كَذْذا] (اِخ)

هسیلة، [مُ لُ] (عِ اِ) مــیل. رجوع به مـــیل شود. هسیلة (مُرَادًا (از) مــالا مــرای مــالا

هسیلة. [مُ لُ] (اِخ) مسیلاً. رجوع به مسیلاً شود.

هسیلی، [م] (ص نــبی) منــوب به مــیل. رجوع به مــیل شود.

- دیر میلی؛ دیر بر گذرگاه سیل. کنایه است از دنیای فانی:

> به حرمت شو، کز این دیر مسیلی شود عیسی به حرمت، خر به سیلی.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۴۲۷). هسین، [م] (ص نسسبی) (از: مس + یسن، پسسوند نسسبت) از مس، از جسنس مس.

۱ - ضبط دهار مُسيعة بر وزن سفيته است. ۲ - ضبط نباظم الاطباء مِسيعة بـر وزن مسيـته اسـت.

٣- ضبط نباظم الاطباء مسيقة بس وزن سبقيته است.

۴ - موهم معنی خود سیل نیز هست بـه عـلاقهٔ حال و محل.



ساختهشده از مس. (نباظم الاطباء). مسی. مسینه. و رجوع به مسی و مسینه شود: زر ندیدستی که بیقیمت شود چون بندایش با چیزی مسین.

ناصرخـــرو.

ستوری مسین دید در پیکرش یکی رخنه باکالبد درخورش. نظامی. |ابه رنگ مس. مسیرنگ.

هسین. [م] (اغ) نام شهری به جزیرهٔ مِقله و مشرف بر تنگهای به همین نام بین صقلیه و جنوب ایتالیا. این شهر بالغ بر ۲۳۶۰۰۰ تین جمعیت دارد و صنایع عمدهٔ آن تمههٔ مواد غذائی، چرمسازی و وسائل ساخته شده از چرم است. مسینا. مسینه. (از دائرهٔ السعارف کیه). [انام تنگهای بین جزیرهٔ صقلیه و جنوب ایتالیا ناحیهٔ کالابر اکه بالغ بسر ۴۲هزار گر ایتالیا ناحیهٔ کالابر اکه بالغ بسر ۴۲هزار گر متفاوت است. این تنگه دو دریای تیرنین و یونین آراکه از شعبات مدیترانه هستند به هم مربوط میسازد. (از دایرهٔ العمارف کیه).

هسینهٔ [م] ((خ) سین. رجوع به سین شود. هسینهٔ [م] (اخ) طبس سینا. دهستانی به خراسان. و رجوع به طبس سینا شود. هسینان، [م] ((خ) دهی است به قهستان. (منهی الارب).

هسینان. [م] (اخ) طبس مسینان. ناحیتی به خراسان. و رجوع به طبس مسینان شود. هسینون. [م] (ا) محرف مسینیون. رجوع به مسینون شود.

هسینه. [مِ نَ / نِ] (ص نسبی) (از: مس + ینه، پسوند نسبت) هرچه از مس کنند. مسی. مسین، ابزاری که از مس ساخته شده است. ظروف و اوانی و آلات مسین. و رجوع به مسی و مسین شود. [[[]) قسقمه. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به قمقمه شود.

هسینیون، [م] (ا) شنگرف. (ناظم الاطباء). به لغت یونانی شنجرف را گویند که مصوران و نقاشان به کبار برند. (آنندراج) (برهان). مسیون. و رجوع به شنجرف و شنگرف شود. مسیو. [م گ] (فرانسوی، آ) به معنی آقا و محترم و شریف. (از فرهنگ نظام). ||در تداول عامه، خطاب به اقلیت مسیحی ارامته و یا آشوریها گفته میشود و نیز در خطاب به فرنگیان و فرنگی مآبان مستعمل است.

مربعين و تربعي ما ين ستعنى است. مشي. المشي. [مُشش] (ع مص) دست به چيزى در ماليدن تا پا كيزه شود و چربش آن زائل گردد. (ان اقرب الموارد). دست در چيزى درشت ماليدن تا چربش از آن شود. (تياج المصادر بوزني). چيز خشن و درشت ماليدن بر دست خود تا پا ككد آن را و چربي آن زايل گرداندن. (از ناظم الاطباء).

ادرآمیختن و سودن چیزی را چندانکه گداخته شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). درآمیختن چیزی را تما ذوب شود. (از محيط المحيط). درآميختن و تبر کردن چیزی را در آب تا ذوب گردد. (از اقرب الموارد). |خصومت كردن. (منتهى الارب) (آنسندراج) (از اقرب السوارد). دشمني و خصومت كردن باكسى. (نـاظم الاطباء) (از محيط المحيط). ||بسودن اطبراف استخوان. (منتهى الارب) (آنندراج). مكيدن كنارههاى استخوان و خائيدن أن را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). ||اندك گرفتن مال كسي را. (منتهي الارب) (آنندراج). اندکاندک گرفتن مال کسی را. (ناظم الاطباء). چیزی بعد چیزی گرفتن از ميال كسمى. (از اقرب الموارد) (از محيط المنحيط). [[دوشيدن شير از يستان، نيمكاره. (منتهى الارب) (آنندراج). نيمكاره دوشسيدن آن مادهشتر را و قدری از شیر در پستان وی گذاشتن.(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). دوشيدن بعضى از شير شترٍ. (المصادر زوزني). ||أطعمه هشاً مشاً؛ خورانیدن کسی را خورش پاکسیزه. (مسنتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هشآة. ²[م] (ع]) (از «ش ء و») زنيل و زنبر كه بدان خاك و مانند آن كشند. ج، مشائى. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط) (از اقرب الموارد).

هشاً. [مّ] (ع إ) (ازَّ «مَ شُ و») گزر و گياهى است شبيه آن. (از منتهى الارب) (آنشندراج). گزرو زردک و گياهى است شبيه به آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هشاء . [م] (ع إ) (از «م ش و») داروی مسهل مشاء . [م] (ع إ) (از «م ش و») داروی مسهل استورد) (از محیط المحیط). ||(مص) (از «م ش ی») بیار بچه شدن شتر و گوسفند. (از منتهی الارب). بسیار بچه شدن آن زن و همچنین است ماشیة. (ناظم الاطباء). بسیار رفته فرزند و چهارپای شدن. (تاجالمصادر بیهتی) در المصادر زوزنی چ تقی بینش ص ۱۹۲). هشاء . [مَشْ شیا] (ع ص) سخنچین. مشاء . [مَشْ شیا] (ع ص) سخنچین. نتمام. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) رانندراج). ||رونده. (مهذب الاسماء). بسیار رامرونده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) رااز اقرب الموارد)

هشاء . (مَشْ شا) (ع ص) نام روشی فکری در علوم عقلی، مقابل اشراق. در بهاب وجه تسعیهٔ مشاء گویند چون ارسطو تعلیم خود را در ضمن گردش افاضه میکرد، پیروان او را مشهائی میگویند. و در بونانی این کههه «پریهاتیکوس» ^۶ است. (از سیر حکمت ص

(از محيط المحيط).

 ۲۲). و گویند چون آنان برای کشف حقیقت متوسل به تعقل می شدند و فکر را به کار می انداختند آنان را مشاء گفتند، بعنی مشی فکر میکردند.

مشاء آق. [م] (ع مص) (از «ش ء و») با كسى پيشى گرفتن. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). ||نبرد كردن بـاكـــى در دويدن: (از مننهى الارب) (ناظم الاطباء). مشائخ. [م] ء] (ع ص، إ) رجوع بـه مشـايخ

هشاءهة. [مُ ءَ مَ] (ع مص) (از «ش ء م») به چپ شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ابه شام درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [اکسی را بسوی چپ گرفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

هشائن. (مَ ءِ] (عِ إِ) (از «ش ی ن») عیبها. ح مشان. (از منتهی الارب). معایب. عیبها. چیزهای قبیح. (از ناظم الاطباء). مشاین. معایب. (اقرب العوارد).

هشاءة. [م] (ع مسص) (از «شى »») خواستن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شاء شيئاً و شيئة و مشاء و مشائية. (ناظم الاطباء). و رجوع به شىء شود.

هشائی، [مَ ش شا] (ص نسبی) منسوب بنه ... مشاه، پیرو حکمت مشاه، و رجوع به مشاه شه د.

هشائیط. [مّ] (ع ص، اِ)^۷ج مشیاط. (منهی الارب). رجوع به مِشیاط شود.

هشائيم. [م] (ع ص، إ) ج مَشــؤوم. (مـــــهى ِ الارب) (ناظم الاطباء). بهمعنى مــرد بــدفال. (آنندراج).

هشائية، [مَ ى] (ع مص) حواستن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب السوارد). شاء شيئاً و مشاءة و مشائية. (نباظم الاطباء). و رجوع به شيء و مشاءة شود.

هشابو. [م بٍ] (ع إ) گرهای ^۸گز که جهت یکی پیمایش ربع و نصف و مانند آن داغ و نشان کنندو به اعتبار آن جامه و جز آن را فروشند. (منتهی الارب). رخنه هائی بر روی ذراع که بر آن سنا، داد و سند کنند. (از اقرب العوارد) (از محیط المحیط). ||نهرهای پست که از هر

^{1 -} Calabre. 2 - Thyrrénienne.

^{3 -} Ionienne. 4 - Monsieur.

۵-این کلمه بـدین معنی در اقـرب المـوارد و محیط المحبط به صورت دمشأاة ه ضبط شده.

⁽فرانسوی) Péripatélicien (فرانسوی),

Peripatétikos (پونانی).

٧- ابن كلمه در ناظم الاطباء و اقرب الموارد و محيط المحيط (مشاييط) با دو ياء ضبط شده

۸-کذا، و ظاهراً دگره های ه.

طرف در وی آب آید. واحد آن مُشبَر و بَشِبرة است. (منتهی الارب) (از محیط المحیط). مشابکة. [مُ بَ کَ) (ع إسص) تسخالط و آمیختگی بیا یکدیگر. مشابکت: امور آن حضرت بمشارکت و مشابکت و موافقت و مطابقت ایشان در نباهت قدر و... بعیوق رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تیهران ص به جرجان آورد و بر امید مبعادی که میان او و فرالدوله رفته بود و در مشابکت و موافقت در مصالح یکدیگر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص فخرالدوله رفته دو مملکت معاقد مشابکت و موافقت مصاهرت مستمر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص

هشابه. [م بِه] (ع إ) ج شَبه به معنى ماند.
(آندراج) (ناظم الاطباء). ج شِبه و شَبه،
به معنى مثل بر غير قياس، ماند حسن و
محاسن. (از اقرب الموارد). به معنى أشباه
است و گويند جمعى است كه مفرد ندارد.
وقال: فيه مشابه من فلان؛ اى اشباه. (از ذيل
اقرب الموارد). و رجوع به شبه شود.

هشابه. [مُ بِه] (ع ص) مانند. (آمندرام). مانند. مثل شبه. هامل و برابر. یکسان. (از ناظم الاطباء). مانند. مانند. مثا کل. مماثل. همانند. شبه. شبه. مضارع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ بسب آن که بعضی از افاعیل این بحور مشابه بعض در وزن، و مخالف در ترکیب، نام دایرهٔ آن دایرهٔ مشتهه کردند. (المعجم ج دانشگاه تهران صص ۷۷-۷۷). هشابهات. [مُ بُ / بِ] (ع اِ) مساندگها و چیزهای شبه به هم و... (ناظم الاطباء). چیزهای شبه به هم و... (ناظم الاطباء). ج مشابها (اقست کند بعلامات و مشابهات. (اساس را قست کند بعلامات و مشابهات. (اساس

هشابهت. (ام ب / ب ه) (ازع، إسص) مانندگی. شباهت. همشکلی. مقابلهٔ چیزهای برابر و مانند هم. (از ناظم الاطباء). شباهت. همانندی با کسی یا چیزی. تشابه. شباهت. مانستن. مشا کلت. مضارعت. مضاهات. میان خالق و مخلوق بیش از این چگونه باشد. (جامع الحکمتین ناصرخسرو). گفتا: میدا آخر شتر را به سخره میگیرند. گفت: ای سفیه! آخر شتر را با تو چه مناسبت است و تو را بدو چه مشابهت. (گلستان). و رجوع به مدخل بعد شود.

هشابهة. [مُ بَ مَ] (ع مص) معائلت. (تباج المصادر بهقى)، مشاكلت. (مجمل اللغة). مانند و مشاكل و مجانس كسى يبا چيزى شدن. (از محيط المحيط).

هشا قاق. [مُ] (ع مص) بر شتاء معامله كردن.

(منتهى الارب) (آنندراج). بر زمستان معامله كردن.(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هشاتغ. [م ت] (ع [) جاهای هلاکت و جاهای مخوف و خطرناک. (ناظم الاطباء). مهالک. (از اقرب الموارد) (معیط المحیط). مشاتهه. [مُ تَ مَ] (ع مصی) همدیگر را دشنام دادن. (متهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باکسی دشنام دادن. (المصادر زوزنی). دشنام دادن باکسی. مکاوحة. (تاج المصادر بیهتی). یکدیگر را دشنام دادن. مجادعة. دشنام گفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دشنام دادن کسی را. (از

هشاتی، [م] (ع إ) ج مشتاة. (یادداشت به خط مرحوم ددخدا). منزلهای زمستانی. یقال: دند مشاینا و مصانفنا و مرابعنا. (از ذیبل اقرب البوارد). و رجوع به مشتا و مشتاة شود. هشاحب. [م ج] (ع إ) ج مشسحب. (آندراج) (ناظم آلاطباء) (دهار) (از اقرب البوارد). رجوع به مِشجب شود.

محيط المحيط).

هشاجو. [مَ ج] (ع اِ) در شاهد زیر، ج مَشجَر به معنی روئیدنگاه درخت آمده است، ولی این جمع برای این کلمه در کتب لغت دیده نشده است: و گلستان و بستان به هم شاید [قافیه کردن] چه هرچند اصل آن بوستان بوده است چون از آن حذفی کرده اند و آن را اسم علم مشاجر و مغارس ریاحین گردانیده گویی کلمه مفرد است. (المعجم چ مدرس رضوی کلمه مفرد است. (المعجم چ مدرس رضوی

ه**شاجر.** [مَ ج] (ع إ) جِ مَشــَجَر و مِشـَجَر. (ناظم الاطباء). رجـوع بـه مَشـَجَر و مِشـجَر شود.

هشاجر الم ج] (ع [) ج وشهر مسوضع مشاجر و المساجر و الموصوم منهم و الموصوم و الموصوم.

ه**شاجرات.** [مُجَ] (ع ِا) جِ مشاجرة. رجوع به مشاجَرة شود.

هشاجوت، ^۲امُ جَ / جِ رَ ا (ازع، اِسص) مشاجرة و مشاجره، رجّوع به مشاجره و مدخل بعد شود.

هشاجرة. [مُ جَ رَ] (ع مص) چريدن استر درخت را از نايافت گياه. (تاج المصادر بيهقي): شاجر السال مشاجرة؛ درخت چرانيدن شتر را. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از معيط المعيط). | مانازعت كردن. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از معيط المعيط) (ناظم الاطباء). با كسى خلاف كردن. (المصادر زوزني) (تاج المصادر بيهقي). اختلاف. تشاجر. منازعه. مخاصمه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به

مدخل بعد شود.

هشاجره. آ[مُ جَ رَ] (ازع، إمس) منازعه و مناقشه. (نباظم الاطباء). مخاصمه. نزاع. اختلاف. سيزه. مشاجرت: و آن ايراد قسه بودكه چه رفته است و چه بوده است و خاص بودبه مشاجره و منافره. (اساس الاقتباس ص

هشاجن. [مَ جِ] (عِ إِ) ابن كلمه دو بار در الجماهر بيرونى ج هند ص ٢٣٣ و ٢٣٣ آمده و با توجه بهممنى كلمه در ص ٢٣٤: «هي الحجارة المشدودة على أعمدة الجوازات المنصوبة على الماء جارى للدق... و اذا اندق جوهر الذهب او انطحن غل عن حجارته و ...» چنين مينمايد كه مصحف «مساحن» جمع «مسحنة» است. و رجوع به همين كلمه شود.

هشاجة. [مُ شاخ جَ] (ع مص) سر يكديگر را شكستن. شجاج مثله. (نـاظم الاطباء). و رجوع به شجاج شود.

هشاح. [مُ شاحع] (ع ص) (از «ش ع ح») مجادل. مناقش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و منه فی صفته علیهالسلام لیس بفظ و لا غلیظ و لا صخاب و لا فحاش و لا عیاب و لا مشاح ای لا مجادل و لا مناقش. (منهی الارب). و رجوع به مشاحة شود.

هشاحت. ^۱ [مُ شاخ حَ] (ازع، إمص) گير و دار. مباغضت. خصومت. دشمني. بخل و كينه ميان فايق و بكنوزن مشاحتي قديم قايم بود. (ترجمه تماريخ يميني ج ۱ تهران ص ١٨٨). اگرچه به ظاهر مظاهرت نماصرالدين ميكرد، مقصد باطن او قصد ابوعلي بود و انتقام مشاحتي راكه در قديم ميان ايشان قايم بود. (ترجمه تاريخ يميني ص٢٣٩). و رجوع به مشاحة شود.

هشاحدة. [مُ حَ ذَ] (ع مـص) برداشتن مادهشر دم را وقت آبستنى سبس سخت پيج دادن آن را. (ناظم الاطباء) (از متهى الارب) (از اقرب الموارد).

مشاحن. [مُ حِ] (ع ص) دسمن. (منهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): عدو مشاحن؛ اى مباغض شديد العداوة. (اقرب الموارد). و رجوع به مشاحتة شود. ||در حديث بهمعنى مبتدع. ||تارك

۱ - رسم الخط فارسی از مشابهه عربی است و در فارسی اغلب به کسر «ب» تلفظ می شود.
۲ - رسیم الخطی است از «مشاجره» عربی و اغلب در فارسی به کسر «ج» تلفظ می شود.
۳ - رسیم الخطی است از «مشاجره» عربی و بهمعنی دوم آن، که اغلب در فارسی به کسر جیم تلفظ میشود. و رجوع به «مشاجره» شود.
۴ - رسم الخطی از «مشاحة» عربی در فارسی

جماعت. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم

هشاحنة. [مُ حَ نَ] (ع مص) بغض و عداوت نمودن. (منتهي الارب) (آنـندراج) (از اقـرب الموارد). با يكديگر دشمني نمودن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). دشمنی کردن با يكديگر. (ناظم الاطباء).

هشاحة. [مُ شاحْ حَ] (ع مص) (از «ش ح ح») با کسی به چیزی بخیلی کردن و با علی متعدى شود. (از منتهى الارب) (از آنـندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تــاج المصادر بيهقي). ||خصومت كـردن. (مـــــهي الارب) (انندراج). خصومت كردن باكسي در چيزي. (ناظم الاطباء). ستهيدن. منه قولهم: لا مشاحة في الاصطلاح؛ اي لا مناقشة في منا اصطلح عليه اهل فن او صناعة من استعمالهم الفاظأ مخصوصة لمعان بسينهم معروفة وان بمدت الالفاظ عن اوضاعها اللفوية او خالفت اصطلام قوم آخرين. (اقرب الموارد).

ه**شاخسة.** [مُ خَ سَ] (ع مص) يساييش شدن و كج گرديدن شاخص. شاخس الشعاب الصدع؛ کج کرد کاسهدوز ۱ شکاف را پس التسيام نهذيرفت. (منتهى الارب) (از نساظم الأطباء). شاخس الدهر فاه؛ پساپیش شدند دندانهای او از پیری بعضی بلند و برخی معوج و بعض ديگر متكسر. (از اقرب الموارد).

هشاخلة. [مُ خَ لَ] (ع مص) باكسي دوستي خالص داشتن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هشاد. [مُ] (ع ص) برافراشته. ∥هلا ککرده. (ناظم الاطباء).

هشادن. [مّ دِ] (ع ص، اِ) مشادین. ج مُشدِن. (منتهى الارب) (آئندراج) (نـاظم الاطَـباء). و رجوع به مشدن و مشادین شود.

هشائة. [مُ شادُ دَ] (ع مص) سخني نـمودن در چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). با کسی سخت فرا گرفتن. (تاج المصادر بيهقي). منه: لن يشاد الدين احد إلا غَلبهُ. (سنتهى الارب). ||زور آزمسودن و غسلبه کسردن. (از اقسرب

هشاده. [مَ دِهُ] (ع إ) كـــارها و مشــغلهاي بازدارنده و بيخودكننده. (ناظم الاطباء).

ه**شادين.** [مُ] (ع ص، اِ) مشادن. ج مُشدِن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). و رجـوع بــه مشدن شود.

ه**شاذب.** [مَ ذِ] (ع إ) ج مشدند. (نساظم الاطباء). و رجوع به مشذب شود.

هشار. [مَ] (ع اِ) خانهٔ زنبور که از وی عـــل گيرند. (ناظم الاطباء). خلية. (اقرب الموارد) (محيط المحيط).

هشار. [م] (ع مص) انگبین چیدن از خانهٔ ﴿ ﴿ وَتُسْبِيورُ عِسسل ﴿ (منتهى الإربِ) (از اقرب

أخيادان أخالها فسأت مسائلية

الموارد) (از محيط المحيط). شور. (ناظم الاطباء). و رجوع به شور و شيار و مشارة

هشاو. [م] (ع ص) اشارت كرده شده. (غياث) (آنندراج). اشاره كردهشده. (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). راهنمائي شده. (از اقرب الموارد):

خدای مبدع هرچ آن ترا به وهم و به حس محاط و مدرک و معلوم و مبصر است و مشار. ناصرخـــرو.

> پيشروم عقل بود تا به جهان كردبه حكمت چنين مشار مرا.

ناصرخسرو.

خیل سخن را رهی و بندهٔ من کرد آن که زیزدان به علم و عدل مشار است.

ناصرخسرو. - عشارًاليه؛ ترجمه اين لفظ اشارت كرده شده بسوی او، یعنی انگشت نما. (غیاث) (آنندراج). اشار مشده. نشان دادمشده. (از ناظم الاطباء). مشهور و معروف و زبانزد و مـورد اشارهٔ خاص و عام:

بهر گناه مشارالیه خلق شدم

از آن که وسوسهٔ دیو بد مشیر مرا. سوزنی. در صناعت بی نظیر و در براعت عبارت مشارالیه. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص

− اکنایه از معتبر... و در خیابان و غیره نوشته که چون شخصی ذیعزت را مردم بــه یکدیگر به اشاره نمایند، لهذا بهمعنی کسی که به جاه و جبلال رسد و مردم بسبوی او پنه انگشت اشساره کسند. (غیاث) (انتدراج): صاحب عزت و خداوند جاه و جلال. (نـاظم

<u>... الكني</u>كاشكر دهشده از او. (ناظم الاطباء). مورد اعتماد. که از او نَظُرُخُواهند: همچنین نظم سعادتش در ترقی بود تا به اوج ارادت برسید و مقرب حسضرت سلطان و مشاراليه و معتمد عليه گشت. (گلستان). به انواع عبلوم و فینون کسمالات أرالته و مشاراليه و قاضي القضاة... (تــاريخ غازانی ص ۲۴۲).

- | اشارهشده. نشاندادهشده. (از ناظم الاطباء):

چه مولانا مشارالیه ادامالله قندرته در فننون آداب و... عديمالنظير و... است. (تــاريخ قــم

| ماذی مشار؛ شهد سپید که در گرفتن آن اعانت كرده شود. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). عـل مشار؛ عـلى كه در چيدن أن (گرفتن از کندو) کمک شده باشد. (از اقسرب الموارد). ||كه مورد اطمينان است و طرف شور و مشورت قرار میگیرد. طرف مشاوره.

چنانکه کرد همی اقتضا سیاست ملک سها به جای قمر بود چندگاه مشار. ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۰). ترا بدانچه کنی رای پیر و بخت جوان به حل و عقد ممالک مشیر باد و مشار.

تا عقل که مشیر بودگه مشار باد اقبال و دولت تو مشير و مشار ملك.

فضل و دولت را مداری ملک و ملت را مشار دین و دولت را پناهی عز و حشمت را مشیر.

هشارات. ^۲[مُ] (ازع، إمص) بسع و شرى. خرید و فروش. (یادداشت به خـط مـرحـوم دهخدا). و رجوع به مشاراة شود.

هشاراة. [مُ] (ع مــص) هـمديگر خـريد و فسروخت كردن. (منتهى الارب) (از نباظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | باكسي لجاج كردن. (تاج المصادر بهقي). خصومت كردن. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب

مشارب. [مَ رِ] (ع [) ج مَــُــرَبة و مَــُـرُبة. (مسنتهي الارب) (اقسرب المسوارد) (نــاظم الاطباء). ج مَشرَب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (دهار). ج مِشرَبة. (ناظم الاطباء). أشاميدنيها. (غياتُ) (أنندراج): زاهد كسي باشد که او را بدانچه تعلق به دنیا دارد، مانند ماً کسل و مشارب و ملابس و مساکن و مشتهيات... رغبت نبود. (اوصاف الاشراف ص ۲۲). و رجوع به مشـربة شـود. ||جـای آشامیدن. (غیاث) (آنندراج): شوائب کدورت از مشارب و مشارع این مملکت برخاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۵۶). هشاربة. [مُ رَبَ] (ع مص) با كـــى شراب خوردن. (المصادر زوزنـی) (تـاج المـصادر بيهقى) (از اقربِ الموارد) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط).

مشارجات.[مُ رِ] (ع ص) فــــــــــات مشارجات؛ دختران همعمر و همسن. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). هشارجة. [مُ رَجَ] (ع مص) به ممديگر مانا شدن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب

مشارز، [مُ رِ] (ع ص) بـــدخوی. (مــــتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بدخوى و كجخلق. (ناظم الاطباء). شديد. (مهذب الاسماء).

هشارزة. [مُرَزَ] (ع مص) منازعت كردن.

۱ - كاسەبندزن. شكستەبند.

الموارد) (ناظم الاطباء).

٢ - رسم الخط فارسى از دمشاراة، عربى.

(منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (آز اقرب العوارد). باكسى پسكار كردن. (تساج العصادر بيهقى). ||بدخويى نسعودن. (مستهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هشارزة [مُرِ زَ] (ع ص) حديد مشارزة المن سخت كه بر هر چيزى كه گذرد ببرد آن را. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الحوارد).

هشارسة. [مُ رَسَ] (ع مص) با كسى در معامله سختگيرى كردن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هشاوط. [مَ رِ] (ع لِ) ج مشهوط. (دهار). مشاريط. ج مشرط و مِشراط. (اقرب العوارد) (متن اللغة). و رجوع بـه مشرط و مشراط شدد.

مشارطة. [م رَ ط] (ع مص) حديگر شرط كسردن. (آنندراج) (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). با كسى شرط كردن. (تاج المصادر بهقى) (زوزنى، يادداشت به خط مرحوم دحنا).

عشادِ ع. [مَ دِ] (ع اِ) راحها. ج مشرع، که اسم ظرف باشد مأخـوذ از شـرع کــه بــهمعنی راه گشادن است. (از غیاث) (از آنندراج). ج مَشرَع. (دحار). ج مَشرعة. (ناظم الاطباء). جَ مَشرع و مَشرعة و مَشرُعة. (اقـرب المـوارد) (محيط المحيط): و از منابع عـدل و مشـارع فضل او... (سندبادنامه ص ۸). و در رزادیق و رساتیق میگشت و مشارع و مناهل مینوشت. (ــــندبادنامه ۲۰۴). شـــوائب کـــدورت از مثارب و مثارع این مملکت برخاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۵۶). چندان برده بیاورد که نزدیک بود که مشارب و مشارع غزنه بر ایشان تنگ آید. (تىرجـمهٔ تاریخ پسمینی ص ۴۱۹). شهریار در بسارگاه دولت خرامید، مشارع پادشاهی از شوایب نزاع منازعان پاک دیده... (مرزباننامه ص ۲۲۶). و رجوع به مشرع و مشرعة شود.

مشارف. [مَ رِ] (ع [) ج مشرف و مشرفة. (ناظم الاطباء). ج مُشْرَفُ (الدوضع يشرف منه). (اقرب الدوارد) (از محيط المحيط). - مشارف الارض؛ بلنديهاى آن. (از اقرب المسوارد) (از محيط المسيط). بلنديهاى

زمين. (ناظم الاطباء).

هشارف الشام. [مَ رِ فَشُ شـا] (اِخِ) آن دههاست از عرب که متصل زمین آبادان است. از آن است «سیوف مُشروتِه» یعنی شمشرهای منبوب بهموی مشارف ۲. لا یقال: مشارفی لان الجمع لا ینب الیه اذاکان علی هذا الوزن. (منبهی الارب) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). قریه حاست در نزدیکی حوران از آنجمله است بصری از اعمال شام. (از معجم البلدان). دیبهای شام.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هشارفة. [مٌ رَ فَ] (ع مص) برای همدیگر
مفاخرت کردن به شرف. (از منتهی الارب) (از
آنندراج) (از ناظم الاطباء). فخر کردن با
اقرب الموارد). ||برآمدن. (منتهی الارب)
(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
||مطلع شدن بر چیزی. (منتهی الارب)
||مطلع شدن بر چیزی. (منتهی الارب)
در (زوزنی، یادداشت به خط مرحوم شدن. (زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). ||قریب شدن. (ناظم الاطباء). فریب گشتن. (یادداشت به خط مرحوم ناظم الاطباء). قریب گشتن. (یادداشت به خط مرحوم دانظم الاطباء). قریب گشتن. (یادداشت به خط مرحوم خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

هشارق. [م ر] (ع ا) ج مشرق. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مواضع برآمدن خورشيد. (از اقرب المؤارث) معابل مغارب. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): و از مشارق معالک و... او شعوس انصاف و بدور انتصاف را طلوع داد. (سندبادنامه ص ۸). و آفستاب جلال جهانداری او را از مشارق اقبال... طالع کرد. (سندبادنامه ص ۱۴).

- رب المشارق و المغارب؛ ای مشارق الصیف و الشتاء و مغاربها. (ناظم الاطباء). ||جایهای شرقی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مشرق شود.

هشارقة. [مَ رِ قَ) (ع ص، اِ) ج مَشــــرِقى. مشــرقيان: و هـــو عـندهم كـالمتنبى عـند المشارقة. (ابنخلكان).

هشارک. [م ر] (ع ص) انسباز. (سنهی الارب) (آندراج). انباز. شریک و مشترک. (ناظم الاطباء). انباز. شریک. (یادداشت مرحوم دهخدا). شریک. (از اقرب الموارد): سبب را نهیکی نهند تا هم سه رکن در تقسیم مصرفی الند. (المعجم ج دانشگاه ص

- مشارک کردن؛ سهیم و شریک ساختن. انباز کردن.

- مشارک گردانیدن: سهیم گردانیدن. انباز ساختن: این صنعت را از آن جسهت تسهیم خواندند که شاعر دیگری را در دانستن بعضی از آنچه نظم خواهد کرد مساهم و مشارک نگردانیدهاست. (المعجم چ مدرس رضوی ص

| ربح مشارک؛ بادی که به باد «نکبا» قریب تر باشد از دو بادی که میان آن هر دو می وزد. (از متهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بادی که به باد شمال شرقی نزدیکتر باشد. (ناظم الاطباء).

هشارکات. [مُ رَ] (عِ إِ) جِ مشارکت: آنچه از ایشـان و در ایشـان وأقـع بـاشد از... مشارکات و آنچه بـدین جـهت تـعلق دارد.

(اوصناف الاشتراف ص ۲۵). و رجنوع بنه مشارکت شود.

هشاركت. [مُ رَ / رِ كَ] أَ (از ع، إسص) مأخسوذ از عسربی شسراکت و انسیازی و حصه داری و بهر هبر داری. (ناظم الاطباء). شرکت: و در این تن سه قوه است یکی خرد و سخن و جایگاهش سىر بــه مشـــاركت دل و دیگر خشم جایگاهش دل. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۵). دو مهتر بازگشتند بسی رنج بر خاطرههای پاکیزه خویش نهادند تما چمنان الفتی... و مشارکتی بپای شد. (تاریخ بیهقی). و قویتر سببی در کارهای دنیا مشارکت مشتی دون عاجز است. (کلیله و دمنه). اگر مثلاً در ملک مشارکت تــوقع کــنـی مــبذول است. (کلیله و دمنه). به رتبت وزارت رسید و از حضيض خدمت به اوج مشاركت ملك پیوست. (ترجمهٔ تاریخ بمینی چ ۱ تهران ص ۲۸۴). نخست مشارکت حس و عقل یاد کرد. (مصنفات باباافضل ج ۲ ص ۲۹۱).

- مشارکت دادن: انبازی دادن. شرکت دادن. شرکت دادن. شریک ساختن: قیصر گفت... تبو را چون جیب روزگار به انبواع اصطناع مشحون گردانم و در ملک و حکومت مشارکت و... دهم. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص ۲۶). – مشارکت داشتن: شریک بودن و انبازی داشتن. (ناظم الاطباء).

- مشارکت کردن؛ انبازی کردن و شراکت کردن.(ناظم الاطباء).

امسسرى و همجسى. الصمخويي. الممخويي.

هشارگه. [مُ رَکَ] (ع مص) انبازی کردن. (متهی الارب) (آندراج). با یکدیگر انبازی کردن. کردن. (دهار) (از اقرب السوارد). با کسی انبازی کردن. (زوزنی، یادداشت به خط مسرحوم دهخدا) (تاج المصادر بیهتی) (ترجمان القرآن). شارکت فیلاناً مشارکة و شراکا؛ شریک فلان گردیدم من. (از نیاظم الاطیاء).

هشارة. [مَ رَ] (ع مص) شار شوراً و شياراً و

۱ - مستهی الارب و ظاهراً نناظم الاطباء این کلمه را مَشرّف ضبط دادهاند. رجوع به مشرف و مشرفة شود.

۲ -گویند آن موضعی است به یمن نه مشارف شام. (از اقرب العوارد).

 ۳- صاحب اقرب الموارد در ذیل مشارق و مغارب آرد: مواضع طلوع و غروب آفتاب را بدان جهت امشارق و ومغارب، گویند که در ایام سال، مواضع طلوع و غروب خورشید تغییر م کند.

۴ - رسمالخطی از «مشارکة» عربی در فارسی است، و اغسلب بسه کسر «ر» مشارکت تىلفظ میشود. و رجوع به «مشارکته شود.





شيارة و مشاراً و مشارة. رجوع به شور شود. (ناظم الاطباء). انگين چيدن از خانهٔ زنسور عسل. (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مشار شود.

هشارة، [مَرَ] (ع إ) كرد زمين كشت. (منهى الارب) (از آنندراج). كرد زمين. (مهذب الاسماء). اقرب الموارد در ذيل «م ش ر» آرد: كَرُدَة كه در «ش و ر» بيان شد و ابن دريد گويد: عربى صحيح نيست و در «ش و ر» آرد: يك كرد زمين زراعت يعنى جائى كه در آن كشت و زرع كند و اندازه آن يك جريب باشد. ج، شاور، مشار. ااخذت الخيل مشارتها؛ اى مسنت و حسنت. (اقرب الموارد).

مشارة. [مُ شارُ رَ] (ع مص) باكسى بدى كردن. (متهى الارب) (آندراج). باكسى بدى نسودن. (از ناظم الاطباء). ||با همديگر خصومت كردن. (از متهى الارب) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). باكسى شر كردن. (تاج المصادر بهقى).

هشاره. [مَ رِهْ] (ازع. !) كنارهٔ گردا گرد كشتزار كه كرد نيز گويند. (ناظم الاطباء). هشاريط. [مَ] (ع !) ج مشسراط. (مسنهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج مِشرط و مِشراط. (اقرب العوارد). و رجوع به مشراط و مشرط شود.

هشاش. [م] (ا) انگینه و آن عسلی باشد قوام داده که بر طبق ریزند و پهن کنند تا سرد شسود و سخت گردد و در وقت خوردن دندانگیر باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). حلوای صابونی، مشخته. (صحاح الفرس). مشخته. (از لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۵۸). مشخته. انگینه، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عسل باشد که نیک بیزند و بر طبق ریزند تا سخت شود آن را انگینه نیز گسویند. (مجمع الفرس سروری ج ۲ ص گسویند. (مجمع الفرس سروری ج ۲ ص ۱۳۲۷): تعویذی چند از لوزینهٔ شکری بر انگشتری نهاده بودند. (دیوان بسحاق اطعمه مردد))

بر مشاش عسل دم ز جام جم می زد به پیش آینه از رای تیره دم می زد. احمد اطعمه (از مجمع الفرس بسروری ج۳

ص ١٣٢٧).

هشاش . [م] (ع]) زمين نرم. (منهى الارب)
(آندراج) (برهان) (از اقرب الموارد). |إنفس.
(منتهى الارب) (آنندراج) (برهان). تَفس.
(اقرب الموارد) (از محيط المحيط). يقال: فلان
طيب المشاش: اى كريم النفس. (منتهى
الارب) (ناظم الاطباء). |إسرشت و نراد.
(منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (انندراج).
طيعت و اصل. (از محيط المحيط) (از اقرب

الموارد). ||نَفَس. دم. (از ناظم الاطباء). ||مرد چست سبک خسوش طبع زیسرک نیک خدمتکننده در سفر و حضر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). ||ج مشاشة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معیط المعیط) (اقرب الموارد). و رجوع به مشاشة شود.

هشاشة. [مُ شَ] (ع إ) سر استخوان نرم كه توان خانيد آن را. ج. مشاش. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ورأس العظم الممكن المضغ. (بحر الجواهر). و رجوع به مشاش شود. ||زمین سخت كه در آن چاهها كنند و پس آن بندی گذارند كه چون چاه پر گردد آن زمین سیراب و تر شود. پس مسرگاه دلوی آب برگیرند از آن آبی دیگر بجایش فراهم آید. ||راهی كه در آن خاك و بجایش فراهم آید. ||راهی كه در آن خاك و بخشههای جوشان و روان باشد. (منهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموادد).

هشاط. [م] (ع إ) امشاط. ج مشط (مشاشة). شانه ها. (أز مشهى الارب) (أز آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد) (از محيط المحيط). و رجوع به مشط شود.

هشاط. [مَثْنُ شا] (ع ص) كه شانه زنيد. (از اقرب الموارد). و رجوع به مَشط شود.

مشاطأة. [مُ طَ ء] (ع مص) (از «ش ط ء») معديگر بر كنار روديار و مانند آن رفتن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از نباظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هشاطور [مُ طِ] (ع ص) هسایه. یقال: هم مشاطرونا؛ ای دورهم تتصل بدورنا. (منتهی الارب) (از اقسرب الموارد). همسایه: هم المشاطرونا؛ یعنی خانههای ایشان متصل است انههای ایشان متصل است

هشاطرت. [مُ طَ / طِ رَ /رِ] (ازع، اِمس)
مشاطرة: به جان خود سوگند میخورم که
رزیت امیر و ندبت بر او به مشاطرت است
میان عموم برایا. (ترجمهٔ تباریخ یمینی ج ۱
تهران ص ۴۵۹). و رجوع به مشاطرة معنی
اول شود.

هشاطرة. [مُ طَرَ] (ع مس) چيزى را با كسى به دو نيم كردن. (سنتهى الارب) (آندراج). با كسى چيزى به دو نيم كردن. مناصفه. (زوزنى) (از محيط المسحيط) (ناج المصادر بيهقى) (از اقرب الموارد). چيزى با كسى نصف كردن. (مجمل اللغة). ||همديگر خانه را مستصل ساختن. (منتهى الارب) متصل ساختن. (منتهى الارب) متصل ساختن. (ناظم الاطباء). ||یک نيمه متصل ساختن. (ناظم الاطباء). ||یک نيمه پستان دوشيدن. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

مشاطگی. [مَشْ شاطُ / طِ] (حـامص) صنعت و شغل مشـاطه. [[آرایش عـروس. (ناظم الاطـاء). آراستن. شانه زدن: چهرهٔ خورشید و آنگه زحمت مشاطگی مرکب جمشید و آنگه حاجت برگستوان.

خافانی. تا من به مشاطگی این عروس قیام نـمایم.

نا من به مناطعی این عروس فیام سعایم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تبهران ص ۱۴). و رجوع به مشاطة شود.

مشاطة . [م ط] (ع إمص) صنعت شانه كردن. (منتهى الارب) (أنندراج). شغل و صنعت شانه كردن. (ناظم الاطباء). حرفة ماشطه (زن شانه كننده و آرايشگر). (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط).

هشاطة. [مُ طَ] (ع إ) آنچه بيفتد از موى در و و قت شانه كردن. (مهذب الاسماء) (از محيط. السمحيط) (از اقرب الموارد). موى كه بر شانه برافتد. (مستهى الارب). مويى كه در شانه كردن برافتد و ساقط شود. (ناظم الاطباء). آنچه بيفتد از موى، گاه شانه كردن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشاطة. [م شاط ط] (ع مص) (از «ش ط س) نبرد كردن كسى را در دور رفتن. يقال: شاطة اذا غالبه فى الشطط. (منتهى الارب). غالب آمدن بر كسى در اشطاط. (از محيط المحيط) (از اقرب الموارد). شاطه مشاطة؛ غالب آمد او را در جور كردن بر كسى و دور شدن و در رفتن ستور به چرا. (ناظم الاطباء). و رجوع به اشطاط و شطط شود.

مشاطة. [مَشْ شاطً] (ع ص) دخترى كه خوب شانه كند. ج، مضّاطات. (از اقرب الموارد). ماشِطه. زنى كه نيك شانه زند و آن را حرفة خود سازد. (از المنجد). و رجوع به ماشطه و مدخل بعد شود.

هشاطه. [مَشْ شاطً] (ع ص) برزکتنده و آرایش کننده عروس. (ناظم الاطباء). زن شانه کش. و در عرف زنی که عروس را بیارایگ و در هسندوستان دلالهٔ نکاح را گدوید و فارسیان به تخفیف نیز استعمال کنند. (از غسیات) (آنندراج). ماشطه. عروس آرای. (یسادداشت بسه خسط مسرحوم دهخدا). عروس آرای. عروس آرای. عروس آرای. عروس آرای. (دهار):

روس و کا به عدل و داد خویش آراستهست چون مشاطه نوعروسان را به گونا گونگهر. فرخس

> گوییکه مشاطه ز بر فرق عروسان ماورد همی ریز د باریک به مقدار.

منوچهري (ديوان ج دبيرسياقي ص ٣۶). تاگل در کله چون عروس نهان شد

۱ - رسمالخطی از دمشارهٔ عربی در فارسی است. و رجوع به مدخل بعد شود.

ابر مشاطه شدهست و باد دلاله.

ناصرخسرو (ديوان ج تقوي ص ٣٨٨). مگر مشاطهٔ بستان شدند باد و سحاب که این بیستش پیرایه و آن گشاد نقاب. ممعودسعد (ديوان ج رشيدياسمي ص ٣٩).

هیچ مشاطه جمال عفو... مهتران را چون زشتي حرم... كهنران نيست. (كليله و دمنه). در زلف تو ز آبنوس روز و شب

خاقاني. از دست مشاطه شانه بایستی. بنده با افکندگی مشاطه جاه شه است سیر با آن گندگی هم ناقد مشک ختاست.

خاقاني (ديوان ۾ سجادي ص ٨٧). شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست هفت أسمان مشاطه و هفت اختر أينه.

خاقاني.

گوييز بنفشة گلستانش عطار. مشاطه حسن می بیاراید. ذ کر^۱ تو راگر کنند ور نکند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلآرام را.

ــعدی.

وگرنه منقبت آفتاب معلوم است چه حاجت است به مشاطه روی زیبا را.

سعدي.

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا هيچ مشاطه نيارايد از اين خوبترت.

سعدی. - مشاطة بكر سخن؛ أرايش دهندة سخن تازه

و بكر. - ||در بیت زیر کنایه از شاعری که مضامین

نو و تازه آورد:

ای افضل ار مشاطهٔ بکر سخن تویی این شعر در محافل احرار کن ادا.

خاقاني (ديوان ص۶).

– مشاطهٔ رونده؛ آرایشگر گذرا. - ∥در بیت زیر کنایه از باد است: بادار نه مهندسی نماید زو شکل قلیدس ارچه آید...

از دست مشاطهٔ رونده

بر چهره نگارها فكنده.

خاقاني (تحفةالعراقين).

و رجوع به مدخل بعد شود. - مشاطه زدن؛ آراستن:

مشاطه زد به گرهزار طرمات ناخن عجب که عقدهٔ دل وا شود به اساني.

ملاطغرا (از أنندراج).

||(اصطلاح کیمیا) در اصطلاح کیمیا گران، نوشادر. نامی است که کیمیا گران بــه نشــادر دهند. و نامهای دیگر ان عقاب. نسر. نوشادر و ملح بوتيه. (يادداشت به خط مرحوم

مشاطه وار. [مَشْ شسا /مَ طَ /طِ] (ص مركب، ق مركب) همچون آرايشگر. همچون

مشاطه. مشاطه گونه.مانند مشاطه: از بهر عروسان فكرتت را

مسعودسعد (دیوان ص ۱۰۰).

صبح... مشاطهوار كُلهٔ ظـلماني... بـرداشت. (كليله و دمنه).

در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل

آرایش مشاطهوار دارد.

بربست مشاطهوار پیرایهٔ گل.

حافظ. هشاع. [مُ] (ع ص) بــخشنا كـرده: سهم مشاع؛ بهرة بخشنا كرده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). مشترک و تقسیم نا کرده شده. و اکثر استعمال آن در زمین است. چنانکه در مدار نوشته که مشاع، زمین مشترک که قسست كرده شده نباشد. (غياث) (آنندراج). بخشنا كرده. قسمتنشده. جدانشده از حصة دیگری یا دیگران، مقابل مفروز. (یادداشت به خط مرجمهدهخدا):

مشاع آمد میان عیسی و من گلشن وحدت به جان آن نیمه بخریدم هم از عیسی بهارزانی.

||(اصطلاح حقوق) مالي است كه مشترك بين دو یا چند نفر باشد و سهم آنمها را در خارج نتوان تمیز داد، مانند خانهای که بطور ارث به دو برادر میرسد که هر یک از آنها مالک نصف مشاع خانه هستند. (فرهنگ حمقوقي تأليف جــــعفری لنگــــرودی). ||آشکــــــارا و فاشكردهشده. (عياث) (آنندراج).

مشاع. [] (ص) دزد و بدفعل. (لغت فـرس اسدی ج اقبال ص ۲۲۸).

هشاع. [] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دماوند که ۵۱۰ تـن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ج

مشاعب عن (غ إ) ج مَشعب. (يادداشت به خط کمی دهخدا) (از المنجد). و رجـوع به مشعب شود.

هشاعبة. [مُ عُ بُ] (ع مــص) دور كـردن. يقال: شاعبه؛ اذا باعده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد). ||مردن. (مسنتهى الارب) (نباظم الاطباء) (از اقرب

هشاعو. [مُع] (ع إ) ج مَشعر. (منتهى الارب) إناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||حواس. (اقرب الموارد). حواس پـنجگانهٔ ظـاهری و حواس باطنى. (ناظم الاطباء).

 مثاعر الحبج؛ معالمه الظاهرة للحواس. علامتهای حج که بـر حـواس ظـهور دائــته

باشد. (از محيط المحيط). ه**شاعر.** [مُع] (ع ص) شعرگوينده و شـاعر پست. (ناظم ألاطباء). و رجوع بــه مـــشاعر

مشاعرات، (مُعَ) (ع إ) ج مساعرة.

(فرهنگ فارسی معین): مشاعرات او با استاد ابوبکر خوارزمی مشهور و در یتیمةالدهمر مستوفى ذكر أورده. (لباب الالباب چ سميد نفیسی ص ۳۰). و رجوع به مشاعرة معنی اوّل

هشاعرة. [مُعَرُ] (ع مص) نبرد كبردن بــه شعر با هم. (از منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). باكسى بــه شمعر نبرد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (مجمل اللغة). با هم شعر خواندن. (غياث). با یکدیگر شعر خوانیدن تیاکیه بیشتر دانید. (یادداشت به خبط مرحبوم دهخدا). ج، مشاعرات. (فرهنگ فارسی معین). ||در جامة شعار خوابيدن باكسي. (منتهي الارب) (آنندراج). با کسی در یک جامه خفتن. (تاج المصادر بيهقي). در جامهٔ شعار خوابيدن. (ناظم الاطباء).

۵ مشاعره کردن. (مُعَ / ع رَ / رِ کَ دَا (مص مرکب) نبرد کردن در شعر. (ناظم الاطباء). مسابقه در شعر خواندن از بسر. و رجوع به مشاعرة شود.

مشاعل، [مُع] (ع إ) ج مُشعل، (آنندراج) (ناظم الاطباء) (محيط المحيط) (اقرب الموارد): در ظلمت معركه به مشاعل سلاح و شمعهای سنان استضاءت نـمودند. (تـرجـمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۹). مشاعل شریعت در آن دیار و اعصار برافروخت و مساجد بـنیـاد نسهاد. (تسرجمهٔ تباریخ بمینی ص ۳۴۸). ... مشاعل طلا و نقره و مس و دنسه و پسیه و روغن چراغ و... (تذكرة الملوك چ دبيرسياقي ص ۲۲). | ج مِشعل و مِشعال، (محيط المحيط) (اقرب الموارد). و رجوع به مِشعل و مِشعال شود.

مشاعلي، [مَع] (ص نسبي) مشعلبردار. ||جلاد. (ناظم الاطباء).

هشاعي. [مُ] (حامص) اشتراكي. به شركت. بالاشتراكة

بر این اختصار است دیگر نجویم معاشي كه مفرد بود يا مشاعي.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۴۵۴). الاطباء) (المنجد). مشاعَل. (المنجد). و رجوع به مِشعل و مِشعال شود.

ذومشاغب؛ او صاحب فستههاست. (ناظم

هشاغب. [مُ غ] (ع ص) مرد فت انگيز. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الصوارد) (از محيط المحيط). فتندانگيز. (ناظم الاطباء).

۱ - زل: وصف.

هشاغية. [مُغَ بَ] (ع مسص). فسعديگر خصومت كردن و تباهى انگيختن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از محيط المحيط). با يكديگر شغب كردن. (تاج المصادر بيهقى) (مجمل اللغة). با يكديگر جنگ كردن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). برانگيختن فتنه و شر و خصومت كردن. (ناظم الاطباء). المقدماتى است متشابه به مشهورات. (از تعريفات جرجانى).

هشاغرة. [مُ غَرَ] (ع مص) همديگر عقد شغار بستن. (منتهى الارب) (آمندراج). با همديگر عقد هغار بستن چنانكه در جاهليت معمول تازيان بود. (ناظم الاطباء) (از اقرب المسوارد). ||سنم كردن دو كس مردى را. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و به هر دو معنى رجوع به شغار شود.

مشاغل. [مَغ] (ع إ) جِ مَشفلة، (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) .ج مشفلة، به معنى كار و بار كه بازدارد تو را از كار. (آنندراج). كار و بار. مشغله ها. شغل ها. (از ناظم الاطباء): با اين همه مشاغل از تربيت علما و اماثل هيچ دقيقه اى اهمال نكردى و به مجاورت ايشان رغبت صادق داشتى. (لباب الالباب).

- مشاغل دولتی: شغلهایی که از طرف دولت به اشخاص واگذار شود. کار و حرفهٔ آنان که در وزار تسخانهها و ادارات دولتسی به کار میپردازند.

ه**شافر.** [مّ فِ] (ع إ) ج مِشغر يا مَشغر. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مشفر شود.

مشافعة. [مُ فَ عَ] (ع مص) ممديگر طلب شفعه كردن. (منهى الارب) (از ناظم الاطباء). مشافهات. [مُ فَ] (ع إ) ج مسافهت: و استادم بونصر نامه ها و مشافهات نسخت كرد و نبشته آمد. (تاريخ سيهتى چ فياض ص (۲۷۶). و ابوالعلا به ديوان وزارت آمد و نامه ها و مشافهات استادم بسند و بخواند. (تاريخ يهقى چ فياض ص (۵۰۹). و رجوع به مدخل بعد و مشافهة شود.

مشافهت ۱ [مُ تَ / فِ هَ] (ازع، سـص) مثافهة: نهضت فرمود و به مرو آمد تـا آن سخن به مثافهت رود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ قدیم ص ۱۳۱)۲.

هشافهة. [مُ فَ هَ] (ع مص) رویاروی سخن گفتن. (منهی الارب) (زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از ناظم الاطباء). روبهرو شدن و روبهرو سخن گفتن. (آنندراج) (غیاث). روفاروی کردن. (تاج المصادر بههی، نسخه خطی کتابخانهٔ مؤسته لفتنامه ص۲۰٪. [هسمدیگر لب را قریب کردن. (مستهی الارب) (آنندراج). لب را نزدیک

گردانيدن. (ناظم الاطباء). نزديک گردانيدن او فلان لب خود را به لب فلان و خطاب کردن او از دهان به دهان. (از اقرب الموارد). [انزديک گردانيدن چيزی را. يقال: شافه البلد و الاسر؛ ای دانساه. (مستهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). نزديک شدن به شهر و به کار. (ناظم الاطباء). [اراصطلاح حديث) محدثان مشافهة را بر اجازت حديثی که لفظاً گفته شده باشد اطلاق کسند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۸۰۶).

هشافهة. [مُ فَ هَ تَسِنْ] (ع ق) سسخن رویساروتی. (از نساظم الاطباء): و وقوع تطلیقات منکوحات مواجهة و مشافهة بر زبان راندند. (تاریخ غازانی چ کارل یان ص ۴۵). و مستدعیات خود را بدون واسطه مشافهة عرض و پادشاهان سابق هر گونه رخیستی و رجوعی به ضرابخانه می داشته اند. (تذکرة الملوک ص ۲۱). قاعده آن است که هر کسمشافهة از پادشاه شنیده باشد. (تذکرة الملوک ص ۳۰).

مشافهه. ^۳ [مُ فَ / فِ دَ / دِ] (از ع، إسص) مشافهت. گفتگوي. سخن گفتن روياروي: دیگر روز به مشافهه در این معنی سخن گفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۷). و بىرفت و راست نیامد تا امیر او را بخواند و به مشافهه دلگرم كبرد چينين حيالها مييبود و فيترات مى افتاد. (تاريخ بيهقى ص ٤١٤). چىنانكه تمامی احوال از روز ولادت تا این ساعت که عز مشافههٔ ما يافته است در أن بيايد. (كليله و دمنه). میعاد کرد که فردا به خدمت برسد و به مشافهه عذر تقصير بخواهد و به قضاي حــق خدمت قیام نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۵۸). و رجوع به مدخل قبل شود. <u>- الملل</u>در شاهدهای ذیل بهمعنی نکاتی است 📆 ٔ امری که شفاهی بیان شده. سپس منشي يا منشيان ديوان آن را به تحرير درآورده بسرای شخص مبورد نظر ارسال مى دائتند، چنانكه مسعود به ابوالقاسم حصيري: يا اخي ... مي انديشم كه باشد از تو حدیث برادر پرسند اینک جواب آنچه تمو را باید در این مشافهه فرمودیم نبشتن تا تو بدانی که سخن بر چه نمط باید گفت... امروز کار ملک به واجبی قرار بر ماگرفته است و برادر به دست ما اندر و حال وی به روزگار حیات پدر ما این بوده است که در این مشافهه باز نموده آمده است. و چون بر این مشافهه واقف گرددبه حکم خرد تمام... دانیم که ما را معذور دارد... اگر حاجت نیاید به عرضه کردن ایس مشافهه که حدیث برادر ما و عقد در آن است و نگاه با وی نکتند یله باید کرد این مشافهه را و پس اگراندر این باب سخنی رود اینک جوابهای جزم است در این مشافهه... (تاریخ

بیهقی ج ادیب صص ۲۱۳–۲۱۷). و استادم نامه و دو مشافهه نبشت در این باب. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۴).

مشاق. [مَش شا] (ع ص) بسيار مشق كارىكننده. (غياث) (آنهندراج). مأخوذ از عدربی مشخکنده و کاریکنده. (ناظم الاطباء). [[آن كه مشق خط ميدهد و تعليم خط ميكند. (از ناظم الاطباء). آن كه خط آموزد. معلم خط. خوش نویس که مشق خط دهد. خط آموز. آن که خط خوش دارد و خط آموزد. معلم که نیکویی خط آموزد کودکان را. آن که نوشتن خط نیکو داند و آموزد. استاد خط. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ||آن که به سپاهیان و سربازان تعلیم قسواعمد جمنگ ميكند. (ناظم الاطباء). أن كه سربازان را رفتن 🚁 و تیراندازی و جز آن آموزد. صاحب مصب که قدم و سواری و تیراندازی آموزد سربازان را. آن که سربازان را رفتن و تیرافکندن آموزد. معلم نظام و آموزش راه رفتن و افکندن توپ و تفنگ و دیگر امور نظامی. آن که در نظام رفتن و قدم بـرداشــتن و جــز آن آموزد. (از یبادداشتهای به خط مرحوم دهخدا). [(اصطلاح موسيقي) در موسيقي، آن که موسیقی آموزد. آن که بـا اشــارات و حرکات دست و سر و تن به دستهٔ نوازندگان دستور دهد. معلم منوسيقي كنه بنا حبركات دست یما چوبی که در دست دارد اصول نگاهدارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). | کیمیا گر. آن که به کار صناعت کیمیاست (زرساز). اهل صنعت. آن که به صنعت کیمیا اشتغال مىورزد. مدعى ساختن زر. مشغول به امتحان ساختن زر. (يادداشت ايضاً).

هشاق. [مَ شاقق] (ع ِإَ) سخيها. جِ مشقة. (غياث) (آنندراج) (ناظم الاطباء): جُـوان را عذار ارغوانی در تحمل مشاق فراق زعفرانی شد. (سندبادنامه ص۱۸۸).

مشاقاة. [م] (ع مص) (از «ش ق و») سختی مشاقاة. [م] (ع مص) (از «ش ق و») سختی کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). معاسرة، (تاج العروس ج ۱۰ ص (۲۰۱ ریادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||به سختی و جنگ و مانند آن مروسیدن. ||نبرد کردن با کسی در شقاء. (منتهی الارب) رانظم الاطباء).

مشاقحة. [مُ قَ حَ] (ع مـص) هـمديگر را

۱ -رسمالخطی است از امشافههٔ عربی در فارسی، و اغلب در تداول به کسر اف، تـلفظ میشود.

۲-در چ ۱ تهران به غلط «مشافحت» چاپ شده است.

۳ رسمالخطی از «مشافهة» عربی در فارسی،
 و اغلب در تداول به کسر «ف» تلفظ می شود.

دشنام دادن. (منتهى الارب) (آنندراج) (نناظمُ الاطباء) (از اقرب العوارد).

هشاقذة. [مُ قَ ذَ] (ع مسص) هسديگر ١٠ دشستى كردن. (منتهى الارب) (آسندراج: (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). معادات. دشمنى, (يادداشت به خط مرجوم دهخدا).

هشاقر. [مَ قِ] (ع لِا على الجمع. ريگ روان در زمين نرم پست يا ريگ سخت روياننده عرفج. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هشاقص. [مَ قِ] (ع ِإ) جِ مِثقَص. (آنندراج). رجوع به مشتص شود.

هشاقَصة. [مُ قَ صَ] (ع مــص) حــديگر شريک شدن. (منتهى الارب) (آنندراج).

هشاقة. [مُشاق ق] (ع مص) (از «ش ق ق») خلاف و دشمنانگی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). شقاق. (ناظم الاطباء). با یکدیگر خلاف کردن. (ترجمان القرآن). شقاق. مخالفت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ضرر رسانیدن مردم. ||در مشقت انداختن. ||یک سو شدن به خلاف از ایشان. (منتهی الارب) (آندراج). و به همه معانی رجوع به شاق شود.

مشاقة. [مُ ق] (ع إ) (از «م ش ق») آنسجه از موى وكتان و مانند آن به شانه برافند. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقسرب السوارد). ||آنچه دراز و خالص گردد. (مسنتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هشاقی، [مَشُ شا] (حامس) کار مشاق عمل مشاق، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، اخط آموزی، (یادداشت به خط مرحوم مرحوم دهخدا)، اعمل خوشویس، (یادداشت ایضاً)، اعمل آموختن رفتن و تیراندازی و سواری و جز اینها در نظام، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، اصعت زرسازی، کیمیا گری، عمل کیمیا گر، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، التحمل کیادشوار، رنج بردن، سختی کشیدن: و کاردشوار، رنج بردن، سختی کشیدن: و مدای و حمالی و ماقی کردند. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص۳)،

هشاقیص. [م] (ع إ) ج يشقص: فبرمونه بالمشاقيص و المعابل العراض النصول حتى تنكسر. (الجماهر بيرونى ص ٧٤). و رجوع به مشقص شود.

مشاكات. [م] (ع مص) شكايت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [[آگاهی دادن از مكروهی كه بدو رسيده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هشاكرة. [مُك رَ] (ع مص) أغاز سخن كردن باكسى. (از منتهى الارب) (از نباظم الاطباء) (از اقرب السوارد). ||سپاسگزار

نمودن خود را پیش کسی. (از منهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). عشا کسة. [مُ کَ سَ] (ع مص) با هسمدیگر دشوارخوبی کردن. (منهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشاكل . (مَ كِ) (ع إ) ج مُشكل . (ناظم الاطباء) (از المنجد). مشكلات، و رجوع به مكل شود.

هشاكل. [مُكِ] (ع ص) مـــــانندشونده و همشكل شونده. (غياث) (أنندراج). همچهر. مماثل. مشابه، مانند. مجانس، (یادداشت بـه خط مرحوم دهخدا). مانند. مثمابه. موافيق. (نــاظم ألاطـباء): ... سانند الفت و انــس بــه مشاكل ورغبت به تزاوج و شفقت بر فرزند و ابسناي نسوع. (اوصاف الاشتراف ص ۵۰). ||(اصطلاح عروض) نام بحرى است از نوزده بحور عرفيض (غياث) (أنندراج). نـزد اهــل عروض، آلّم بحری است از بحور خاصه بــه عجم و اصل آن فاعلاتن مفاعيلن مفاعيلن دو بار و مشأ كلمكفوف فاعلات مفاعيل مفاعيل دو بار و وجه تسميهٔ ابن بسحر بندان، ان کنه مشابه و موافق بحر قریب است در ارکسان و اختلاف نيست مگر به تقديم و تأخير. (كشاف اصطلاحات الفنون). یکی از بحور عروضی و وزن أن فاعلاتن مفاعيلن مفاعيلن است و بهسبب همین مشابهت و مشاکلت آن را بحر قریب نامند. (بدیم همایی بخش ۲ ص ۷۳). از بحور مستحدث است و آن را بحر اخير نيز گویند و بعضی متکلفان بر این وزن «بیتی چند» تازی گفتهاند و اشعار فیهلوی در ایس بحر بیش از اشعار فارسی است و اجزاء آن از فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن، دو بــار فـاعلاتُ مفاعيلُ مفاعيلُ آيد. (از الصعجم فــى مـعايير اشعارال 🚅 و رجوع به المعجم ج مدرس رصوی گیاه ص ۱۷۲ به بعد شود.

هشا كلت. ١ [مُ كَ /كِ لَ] (از ع، إسص) همشکل بودن و مانند شدن. (غیاث) مانیدن. مشابهت. مجانـت. مضاهات. موافـقت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و مشا کلت تام در حركات و حروف كـه در اجـزاء لفـظ باشد به اعتباری دیگر مشا کلت ناقص بود در الفاظ. (اساس الاقتباس ص ٥٩٧). ||نزد اهل نظر، عبارت از اتحاد در شکل است و مرادف با تشاکل است. (فرهنگ علوم نقلی و ادبسی تالیف سجادی). ||(اصطلاح بدیع) نزد اهل بدیع، از محسنات معنویه است و ان ذ کرشیء باشد به لفظی غیر از لفظ مخصوص او مانند «تعلم ما في نفسي ولا اعلم مافي نـفــک» و «مکروا و مکرالله» زیرا اطلاق نفس و مکر در جانب باری از جهت مشا کلت «مامعه» است. (از فرهنگ علوم نقلی و ادبی تألیف سجادی). ...عبارت از ذ کرشی به لفظی غیر از لفظ مقرر

برای آن، به سبب مجاورت آن لفظ تحقیقاً یا تقدیراً. یعنی شیء مذکور در جوار ایس غیر واقع شود محققاً و یا مقداراً... مثال: کندگر بر تو ظلم از کین بداندیش تو هم آن ظلم آکن بر وی میندیش. (کشاف اصطلاحات الفنون از فرهنگ فارسی مین). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل مشاکلة - ام آک آل (عسس) با همدیگر مشاکلة - ام آک آل (عسس) با همدیگر

هشاكلة. [مُ كَ لَ] (ع مــص) بـا هـمديگر موافقت كردن. (منهى الارب) (آنـندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سـزيدن. برازيدن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): ولكنما نهدى الى من نجله

و ان لم يكن في وسعنا مايشا كله.

احمدبن یوسف متولی دیوان رسائل مأمون خلیفه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

| با چیزی مانیدن. (تاج المصادر بیهتی). مانا و مشابه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): فی فلان مثا کلة من ابیه: ای شبه. (از اقرب الموارد). الاصطلاح کلام و حکمت) نزد متکلمین و حکما، اتحاد در شکل و مرادف تشا کل است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۷۸۵). و رجوع به همین کتاب و مشا کلتشود.

هشا كهة. [م كن ه] (ع مص) مشابهة. (تاج المصادر ببهقي). مشابه و مانند كسى گرديدن. (از مسنتهى الارب) (آنسندراج) (از نساظم الاطباء). ||مقاربة. (تاج المصادر بيهقي). قسرين كسسى شدن. (از مسنتهى الارب) (آنندراج). نزديك كسى شدن و قرين وى گرديدن.(از ناظم الاطباء).

هشال. [م] (ع !) دزی در ذیل قواسی عرب این کلمه را از ریشهٔ اسپانیائی و حیوان غیر ذی فی قار و صدف دارای همچون لیسک (حلزون) معنی کرده است. و رجوع به دزی ج ۲ ص ۵۹۵ شود.

هشال أم] (ع ص) افراشته شده. بلندكرده شده. | انصب كردهشده. (از ناظم الاطباء).

هشالة. [مُ لَ] (ع ص) ظاء مثالة؛ ظاء مؤلف. ظاء اخت الطاء. طاء مثالة؛ طاء مؤلف. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): و البيض كلمبالضاد المعجمة الابيض النملة و النمام فانه بالظاء المثالة. (قاموس مجدالدين، يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ه**شام.** [مَ شامم] (ع إِ) محل قوت شامه كه در منهاى بينى و مقدم دماغ است در حقيقت اين

۱ - رسمالخطی است از دمشا کلة، عربی در فارسی، و در تداول به کسر «ک» تلفظ میشود.
 ۲ - ظلم در مصراع دوم به معنی جزا و پاداش عمل بداست که به مناسبت مجاورت با ظلم اول بلین لفظ تعبیر شده.

لفظ صيغة جمع است كه به مغنى واصد استعمال يافته و در استعمال فارسى به تخفيف ميم دوم هم خوانده مي شود. (از غياث). موضع قوت شامه و فارسيان به تخفيف استعمال نمايند و در حقيقت اين لفظ صيغة جمع است كه بهمعنى واحد استعمال يافته. كه صيغة اسم ظرف است از «شم» كه مصدر است بهمعنى بوئيدن. پس در صيغة واحد و جمع ميم را در صيم ادغام كرده «مشم» و «مشام» ساختند. (آنندراج). محل قوة شامه و يني. (از ناظم الاطباء):

کرده به صدر کعبه در بهر مشام عرشیان خاک درت مثلثی دخمهٔ چرخ مجمری. خاقانی.

همه حسن من یک به یک هست سلطان من از یک مشام گذا میگریزم. خاقانی. از نسیم قدح مشام فلک

چون دهد عَطِّه عنبر اندازد. فلک مشام کسی خوش کند به بوی مراد کهخاک معرکه باشد عبیر و عنبر او.

ظهیرالدین فاریابی. و مردم را بواسطهٔ جمعیت بعضی از فرزندان سلطان امید انتعاشی پیدید می آمد و رایحهٔ ارتیاشی به مشام می رسید. (المعجم ج مدرس رضوی ج دانشگاه تهران ص ۷). لیک آن را بشنود صاحبمشام

ی کر بسود کے میاب ہے۔ بر خر سرگین پرست آن شد حرام. مولوی. نیاساید مشام از طبلۂ عود

بر آتش نه که چون عبر ببوید. سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است کهبوی عبر وگل ره نمیبرد به مشام.

سعدی.

نظامي.

صبحی که مشام جان عشاق خوشبوی کند اذا تنفس.

ر بریا سعدی (دیوان چ فروغی ص ۳۶۱). در مجلس ما عطر میامیز که ما را

در مجنس ما عطر میامیز نده از را هـر لحنظه زگیسوی تـو خـوشیوی مشـام است.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۳۱).

بده تا بخوری در آتش کنم مشام خرد تا ابد خوش کنم. بوی گل است رابطه گل را به هر مشام نور مه است واسطه مه را به هر بصر.

قاآنی. هشام سوز. [م] (نف مرکب) آزاردهنده و رنجرسانندهٔ مشام. که بینی را بیازارد. که بوی آن آزاردهند، باشد:

صفرای تو گر مشامسوز است رحمت ز پی کدام روز است.

هشاهة، [مُ نسامُ مَ] (ع مس) چیزی فاانبویدن. (تاج المصادر بیهتی). همدیگر را بسوئیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ازدیک شدن به تقول: شاممت الرجل؛ اذا قاربته و دنوت منه و کذاشاممت العدو؛ ای قاربت منه حتی یترا؛ ای الفریقان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از منتهی الارب) (اناظم الاطباء). (انندراج) (ناظم الاطباء). انظم کدن. یقال: شامه فیلانا؛ ای انظم مالارب) (از آنندراج) (از ناظم عنده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

هشان. [مُ / م] (ع إ) نسوعی از خوشترین خرما. (منهی الارب) (آنندراج). بهترین و گواراترین رطب. (ناظم الاطباء) (از اقرب التحقیقیترد). معرب از موشان. از اطب انواع رظب. و رجوع به ام جرذان و موشان شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از استال مردم عراق: «بعلة الورشان تأ کل الرطب المشان». و در صحاح: «تأ کل رطب المشان» بالاضافة قال، و لاتقل «تأ کل الرطب المشان» الورشان أ یأ کل رطب المشان. (از اقرب الموارد). بعلة الورشان أ یأ کل رطب المشان. (معجم البلان خیل مشان). این مثل را درباره کسی گویند که چیزی اظهار کند و مرادش چیز دیگری باشد. (ناظم الاطباء)

هشان. [م] (ع [) ماده گرگی است دیرینه. (شرح قاموس). گرگ کهنه. (سننهی الارب) (آنندراج). گرگ درنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[(ص) زن زبان دراز. (منتهی الارب) (آنندراج). زن زبان دراز و سلیطه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منات ، [م] (ع إ) (از «ش ى ن») عب. ج، الله عب منات . . (منتهى الارب). و رجوع بـه مشاتن .

هشافب. [مَ نِ] (ع إِ) دهـنهاى خوشبوى. (مـنتهى الارب) (نـاظم الاطباء) (از اقـرب العوارد). ج مِشْنُب.

هَشَانَقَهَ. [مُ نَ قَ] (ع مص) آميختن مال كسى را به مال خود. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هشافه. [] (اخ) دهی از دهستان خرقان است که در بخش آوج شهرستان قزوین واقع است و ۲۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۱).

مشاوب. [مُ وَ] (ع إ) غلاف قساروره. ج. مشاوب. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقسرب المسوارد). غلاف شبشه. (مهذب الاسماء).

هشاوف. [مَ وِ] (ع إ) ج مِشوَدْ. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطبأء) (از اقرب السوارد).

مشوية. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مشوذ شود.

هشاور. [مَ وِ] (عِ اِ) جِ مَشارة، بـمعنى يک کردزمين. (آنندراج) (از اقرب السوارد). جِ مشارة و مشور. (ناظم الاطباء). مشاوير. (منهى الارب). مشائر. (اقرب الموارد). و رجوع به مشارة شود.

مشاور آمُ و آ (ع ص) کــــنکاشکننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشیر و وزیر مشورتکردهشده و پنددهنده و پندگوینده. (از ناظم الاطباء). رأیزننده. مشورتکننده. رایزن. کسی که طرف شور و مشورت قرار گدد.

- مشاور حقوقی؛ که در امور حقوقی راهنمائی کند و راه برخورداری از قوانین موضوعه رانشان دهد.

- مشاور مالی و اقتصادی؛ که در امور بانکی، بازرگانی و تولیدی و جـز ایـنها راهـنمائی و اظهار نظر کند.

- مهندس مشاور: مهندسی کمه در کارهای ساختمانی، کشاورزی، فنی و جز اینها، با او مشورت کنند و از تجربه و تخصص او بهر دمندگردند.

 وزیر مشاور؛ وزیری که نخست وزیر در کارهایگونا گون با او مشورت کند و از او نظر خه اهد.

– وکیل مشاور؛ وکیل دادگستری که در امور حقوقی با او شور کنند.

مشاورات. [مُ وَ] (ع إ) ج مشاورة: و در همه اصناف خطابت مفيد آما تعلق ممكن و غير كاين و غير كاين به مشاورات و كاين و غير كاين به مشافرات و تعظيم و تسعقير او به منافرات يشتر بود. (اساس الاقتباس ص ۵۶۹).

مشاورت آ [مُ وَ / وِ رَ] (از ع، اِسسس) مشاورت کردن. (غیاث). با یکدیگر رای زدن. (ترجمان الترآن). سگالیدن. (دهار). مأخوذ از عربی، کنکاش، مشورت. تفکر و اندیشه و مذا کره و تدبیر. (ناظم الاطباء). مشاوره. با کسی رای زدن. شور. سگالش. (یادداشت مرحوم دهخدا):

هشیار در مشاورت شه بود از آنک اندر خور مشاورت شه بود مشیر. فرخی. بی از این درجه کر دراید و میلک و میال و

پس از این هرچه کردهایید و ملک و مال و تدبیرها همه به اشارهٔ وی رود و مشاورت با او خواهد بود. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۲۳). فرمود که پس از تأمل بسیار و... و تـدبیر و

۱ - ورشان نام مرغى است كه قُمرى نيز گويند. (ناظم الاطباء).

۲ - رُسمالخطی است از دمشیاورهٔ عربی در فارسی، و در تداول اغلب به کسیر دو، تیلفظ می شود. و رجوع به مشاوره و مشاورهٔ شود.

مشاورت تو را به مهمی بزرگ اختیار کردیم.

(کلیله و دمنه). هرکه از ناصحان در مشاورت
به رخصت و غفلت راضی گردد از فواید رای
راست... بازماند. (کلیله و دمنه). شیر ... پس
داد. (کلیله و دمنه). در مهمات ملک از
مشاورت او عدول می جست. (ترجمه تاریخ
یمینی). السع برادر را به عارضهٔ مهمی و بهانهٔ
یمینی). السع برادر را به عارضهٔ مهمی و بهانهٔ
یمینی به تهران ص ۷۲۷). آهنگ دعوت او
کردند و مشاورت به من آوردند. (گلستان
کردند و مشاورت به من آوردند. (گلستان
سعدی). و در مشاورت چون دلالت بس
مصلحتی به مستقبل بود، اقتصاص صورت
نبدد. (اساس الاقتباس ص ۵۸۰).

هشاورة. [م و ر] (ع إمس) كنكاش. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الحديث: المشاورة من السنة: و الاستبداد من شيمة الشيطان. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). مشورت. راىزنى. ج، مشاورات.

هشاورة. [مُ وَ رَ] (ع مص) كنكاش كردن. (منهى الارب). مشورت كردن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). مؤآمرة. حگاليدن. بيايكديگر راى زدن. مشورت كردن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). شاورته في كذا مشاورة؛ رجوع كردم به او تا بينم راى وى را در اين كار و كنكاش نمودم، فانا مشاور. (ناظم الاطباء). و رجوع به مشاورت شود.

هشاوره. ^۱[مُ وَ / وِ رَ / رِ] (ازع، اِمـــص) مشاورت. مشاورة. رجوع به مـدخل قـبل و مشاورت شود.

هشاوس. [مُ وِ] (ع ص) ماء مشاوس؛ آب كم كه از باعث كمى يا دورتكى چاه به نظر نيايد. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): ادليت دلوى في صرى مشاوس. (از اقرب الموارد).

هشاوظة. [م و ظ] (ع مسص) همديگر را دشنام دادن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). هشاولة. [م و ل] (ع مص) برداشتن سنگ و مانند آن را. ||به نيزه بسوى يكديگر حمله كردن در جنگ. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هشاؤون. [مَشْ شائو] (ع ص، إ) پــروان حکمت مشاء. رجوع به مشــاء و مشــانين و مشانون و حکمت اشراق شود.

هشاوید. [م] (ع اِ) ج مشواد. (نساظم الاطباء)، رجوع به مثواد شود.

هشاوير. [م] (ع!) ج مشوار. (ناظم الاطباء). و رجوع به مشوار شود.

هشاة. [م] (ع ص. ا) ج مساشى. (ناظم الاطباء) (اقرب السوارد). ماشون. (اقرب الموارد). يبادكان: قدم الحاج حتى المشاة. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هشاهاة. [م] (ع مص) مانا و مشابه كسى شدن. (از محيط المحيط) (از اقرب السوارد). مانايى . مشابهت. (منتهى الارب) (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشاهد. [مُدِ] (ع ص) بیننده و معاینه کنده.

(آندراج). آن که می بیند و مینگرد و مشاهده می کند و نباظر. (نباظم الاطباء). گواه. ج، شواهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و امیرک را با خویشتن برد تا مشاهد حال باشد و گواه وی. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۲۵۲). اگر در ضمان سلامت به درگاه عالی رسید اینجا مشاهد حال بوده است. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۳۲۷). در حال بود. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۳۲۱).

هشاهد. [مُ هَ] (ع صَ) ديــــــدهشده. گواهي دادهشده. نگاه كرده. نگريسته. (از ناظم الاطباء) عجير

هشاهد. آمّ دِ] (ع ل) ج مشهد بهمعنی جای حاضر آمدن مردمان. (آنندراج) (از محیط المحیط). ج مشهدة. (ناظم الاطباء): من هرگز تو را ندیدهام و نشناخته و با تو در معاهد و مشاهد نشسته. (مرزباننامه ص ۲۷۱).

- مشاهد مكة؛ مواطنى كه در آن اجتماع كنند. (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). مشاهات. [م هِ] (ع إ) شهادتگاهها. قبرستان شهيدان. (از ناظم الاطباء). ج مشهد.

- مشاهد شريفه؛ قبر مطهر منور آن حضرت و قبور اثمة اطهار صلواتالله عليهم. (نــاظم الاطباء).

- مشاهد متبرکه؛ مشاهد شریفه. رجنوع بنه ترکیب قبل شود.

هشاهدات. [مُ هَ] (ع إ) مسحسوسات. (محيط الحصل) (اقرب العوارد). ملاحظات و معاينات و التحديد با چشم درک می شود و مسره و مدلل می گردد. (ناظم الاطباء). آنچه حواس ظاهر باشد یا بیاطن، مشل: الشمس مشرقة و النار محرقة یا ان لنا غضباً و خوفا. از تعریفات). اما فلکیات. چون یک قسمت مهم آن مبنی است بر تجربیات و مشاهدات لذا آن هم از حد فلمه خارج می باشد. (ترجمة شعر العجم شبلی ج ۵ ص ۱۷۷). و رجوع به حکمت اشراق شود.

- مشاهدات غیبیه: سلاحظه و معاینهٔ چیزهای غیرحاضر و آینده. (ناظم الاطباء). هشاهدت آ (مُ هَ / هِدَ) (ازع، امسص) نگریستن. به چشم دیدن. مشاهده. مشاهده: و کسری را به مشاهدت اثر رنجی که در بشرهٔ برزویه هرچند پداتر بود رقتی عظیم آمد. (کلیله و دمنه). خردمند به مشاهدت ظاهر هیئت باطن را بسناسد. (کلیله و دمنه). از

مشاهدت این حال در شگفتی عظیم افتاده.
(کلیله و دمنه). او را به خدمت خواند و به مشاهدت وی استیناس نمود. (ترجمهٔ تباریخ یمنی چ ۱ ص ۴۴۰). اما حواس ظاهر شاغل باشند به دیدن صورتهایی که بسینده را به مشاهدت او رغبت افتد. (اوصاف الاشراف ص ۲۲). ||بسه دیسته تأصل نظر کردن و استین در چسیزی. بسه دقت دیدن و راهنمونی کردن؛ مراد می بود که این جمله به مشاهدت و استصواب وی باشد. (تباریخ بههی).

کسبار مشاهدت نچیند تا تخم مجاهدت نکارد.

(() در شاهد زیر بهمعنی روی و صورت آمده است: این تلک پسر حجامی بود ولکن لقایی و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت. (تاریخ بههتی چ ادیب ص ۴۱۳). و رجوع به مشاهده و مشاهدة شود.

ــعدی.

مشاهدت کردن. امُ مَرَهِ دَکَ دَا (مص مرکب) دیدن. نگریستن. نگاه کردن. نظر نمودن. ملاحظه کردن. معاینه نمودن: شیر تشمر او [شتربه] را مشاهدت کرد. (کلیله و دمنه). بدو باید پیوست و هول و خطر و... او مشاهدت کرد. (کلیله و دمنه). لشکر چیون تفاوت حال هر دو طرف مشاهدت کردند از خدمت الیمع دور و نفور شدند. (ترجمه تاریخ یمنی). ... تا آنجا آید و مشاهدت کند که چگونه پادشاه است به لطافت سخن و زلاقت زبان. (مرزبان نامه ص ۱۷۱).

هشاهدة. (مُ دَدَ] (ع مس) دیدن. معاینه کردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از مسجیط السحیط) (از اقرب العوارد). [ابا کسی در جائی حاضر بودن. (أنندراج). [ادرا کبه یکی از حواس ظاهری یب باطنی. (از محیط المحیط) (از اقرب العوارد). [ازد اهل سلوک دیدن حق است با دیدهٔ دل و دور از شبهه و تردید بدانان که با چشم بینند. (از محیط المحیط). بهمهٔ معانی رجوع به مشاهدت و مشاهده شود.

عشاهده. آ[مُ هُ/هِدُ/دِ] (ازع، إسص) ديدن. (غياث). مأخوذ از عربى، ملاحظه و معاينه و ادراكبا چشم و بينش و نگاه و نظر. (ناظم الاطباء). مشاهدت. ديدن. معاينه.

۱ –رسمالخطی از «مشاورة» عربی در فــارسی است و غالباً این کلمه در تداول به کـــر «و» و «ر» تلفظ میشود.

۲ - رسم الخطی است از «مُشاهدة» عربی در فارسی، و اغلب در تداول به کسر ۱۹۵ تنافظ میشود.

۳ – رسم الخبطی است از دمشاهدهٔ عربی در فارسی، و اغلب و در تداول به کسر ۱۹۵ و ۱۹۵ تلفظ میشود.

دیدار. یکدیگر را رویاروی دیدن: بعد مسافت از مشاهدة حال و کشف کار او مانع گشت. (ترجمهٔ تاریخ یسینی چ ۱ تهران ص ۱۳۶۰). به مطالعه و مشاهدهٔ ایلکخان به جسانب بخارا نهضت نمود. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۲۵). ||دیدار معشوی: دل بر مجاهده نهادن آسان تر است که چشم از مشاهده برگرفتن. (گلستان).

بستان بی مشاهده دیدن مجاهدهست ور صد درخت گل بنشانی بجای یار.

سعدی (کلیات ج مصفا ص ۴۷۴). و رجوع به مشاهدت شود. | ایاکسی در جایی حاضر بودن. (غیات). | ((ا) چهره، صورت. کودکی امرد بس ظریف. (سندبادنامه ص کودکی امرد بس ظریف. (سندبادنامه ص ۱۱). طوطی را با زاغی در قفس کردند و از قبع مشاهده ا و مجاهده میبرد. (گلستان). | ((امص) اندیشه و تفکر و تأمل در چیزی. (ناظم الاطباء).

- حکم مشاهده یا مشاهدت را بودن؛ حکم مشاهده یا مشاهدت کسی را بودن. بر اساس رویداد و پیش آمد اقدام کردن یا تسمیم گرفتن. فرمان راندن بنابه وضع و حالتی کــه روی مینماید: مناظرهای که باید کرد و بیمحابا بکنی که حکم مشاهده تـو را بـاشد آنجا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۱). اگر رسولی فرستد حکم مشاهده را باشد. (تاریخ بيهقي ۾ اديب ص ٢٥۴). چيون يک منزل رفته باشید اگر آشکارا شود حکم مشاهده شما راست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۶). | (اصطلاح عرفان) نزد عرفاء، عبارت از حضور حق است و مشاهده از کسمی درست آيدكه به وجود مشهور قائم بودنه به خود و تا شاهد در مشهود فانی نشود و بدو باقی نگردد مشاهدهٔ او نتوان کرد و شمهود تسجلي ذات را مشاهده گویند. آسمان چیون صاف گردد آفتاب شهود تابش كند. بعضى گويند مشاهده ديدن اشياء است به دلائل تموحيد. صاحب مکاشفت به علمش نزدیک شبود و صباحب مشاهدت معرفتش محو کند. در منازل است كه «المشاهدة سقوط الحجاب بتأ» مشاهده فوق مكاشفه است، زيرا مشاهده عين مقام جمع است و سالک باید یقین کند که مشاهد: حقیقت برای او ممکن بود و پیوسته سراقب باشد و بداند که چه وقت مشاهده حاصل ميشود. و گفتهاند كه «المراقبة عــلم اليــقـين و المشاهدة عين اليقين» در شرح كلمات باباطاهر است که کسی که پیش از فانی شدن وجود خود را مشاهده کند زنـدیق شــود بــه حسب حال و کسي که بعداز فاني شدن وجود خود را ملاحظه كند متحقق خواهمد شمد بمه

حقایق که بعد از فانی شدن موجود به وجـود

الله خواهد بود و منظور از مشاهده مشاهدهای است که از شاهد هیچ اثبر نماند و خبودیت برای بنده نماند که تا مادام که بنده از خودیت محو نشده باشد و چیزی باقی باشد مشاهدهٔ تامه نخواهد بود و در مقام مشاهده باید شاهد متوجه خود نشود. قبيصري گويد: مشاهدة امور گاهی در خواب است و گاه در بیداری و آنچه را در بیداری مشاهده کند یا امور حقیقیه باشد در نفسالامر و يا امور خياليه صرفه شیطانیه و از این جمهت است کمه سمالک را مرشدی لازم است که او را از مهلکات نجات دهد. خواجه عبدالله گوید: مشاهده، نبهال حقايق يقين است بيرون از تعلم و تلقين است. مشاهده دور است از خیال و ظنون، هم بــه اسرار است و هم به عيون. آن كه به سر است چشم از او محجوب است و آن که به چشم المجين چشم در وي مسفلوب. طبلوع ايس خدورشید از یک شرق است اما در اهل مشاهدت فرق است. مشاهدهٔ یکی در حال مشاهدهٔ خلق است و یکی در مشاهدهٔ حقیقت غرق است. آن راکه ننمودند در آنچه بودک دید و آن راکه نمودند در آن نمود نرسید. کسیکه از پروانه خبر نجوید پروانه از حال حرقت سمر نگوید. هرکه آن جمال دیداز آن پس از دل و جان و مال ببرید. نشار جمال دوست جز جان نباشد و دوست به جان گران

> ای دل ز طریق عقل پا بیرون نه آنگاه قدم بر قدم مجنون نه.

(فرهنگ مصطلحات العرفاء).

و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی و مشاهدة شود.

مشاهده کردن. [مُ هُ / هِ دُ / دِ کُ دُ]

مشاهده کردن. [مُ هُ / هِ دُ / دِ کُ دُ]

کردن چشم اقبال پشت نصرت در نصار فتح
مشاهده نکرده است. (سندبادنامه ص ۱۶)
شجاعت و دلاوری اسکندر را که مرد بعد
اخری مشاهده کرده بودند میدانستند. و در
واقع او را بهادری و پهلوانی موروثی بود.
(ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص ۴۱۲). و رجوع به
مشاهدت کردن شود.

مشاهده نمودن. [مُ هُ / هِدَ / دِنُ / نِ / نِ / نِ رَ مُ هُ مِدَد. دِيدن. يدن. نِد. دن. ديدن. نظر تحودن. ملاحظه كردن.معايته تعودن. (از ناظم الاطباء):

ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای تا تو ببینیم و خویشتن نیرستیم.

سعدی (کلیات ج مصفا ص ۵۲۶).

| تأمل كردن. (از ناظم الاطباء). عشاهرات. [مُ دَ] (ع إلى ج مساهرة: مشاهرات و مياومات ايشان رايج ميرسيد.

(ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۴۲۳). و رجوع به مشاهرة شود.

عشاهوت. آم هُ / هِرَ] (ازع، إ) اجسرت ماهیاند. شهرید. ج، مشاهرات. آنچه ماهاند در مقابل کار به کسی بپردازند. مقرری یکساهه که به کسی دهند. و رجوع به مشاهرة شود. سماهرت اطلاق کردن؛ مقرری ساهیانه معین کردن: هر یکی را از ایشان بهاندازهٔ کفاف مشاهرت اطلاق کنند تا او را به خیانتی حاجت نیفند. (سیاستنامه چ اقبال ص ۴۸). مشاهوة. [مُ هَرَ] (ع مص) ماهیانه کردن. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). کردن. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). کردن راز اقرب الموارد) (از محیط المحیط). المندراج). چیزی دادن و ماهیانه. (غیاث) بیهقی) (زوزنی). چیزی به ماه فادادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). چیزی به ماه فادادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). چیزی به ماه وادادن. (دهار).

هشاهوه، ^۳[مُ هَ/هِرَ /ر] (از ع، إ) در ماهه و ماهیانه و ماهانه و مواجب و انعامی که ماه به ماه به كسى ميدهند. (ناظم الاطباء). اجرت ماهیانه. شهریه. ساهانه. ساهیانه. ساهواره. مقابل میاومه و مسانهة. (یـادداشت بــه خــط مرحوم دهمخدا): و در آن روزگار حساب برگرفته آمد مشاهرهٔ همگان هر ماهی هفتادهزار درم بود... و دبیرانی که به نوی درآمده بودند و مشاهره نبداشتند. (تباریخ بھتی ج فیاض ص ۱۴۶). که چـون کـه بـی صلت و مشاهره این چنین قصیده گفت تواند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۸۷). ذکر مال مشاهره به قم كه آن را به اصطلاح اهل قم ماهیانه گــویند. (تــاریخ قــم ص ۱۶۴). صاحبدلی بر او بگذشت، گفت: تو را مشاهره چند است؟ گفت: هیچ. (گلستان، کلیات چ مصفا ص ۸۶).

- مشاهره کردن؛ مقرر ساختن مزد ماهانه: پسر بوعلی بوالحسن به ری افتاده بود نرد فخرالدوله و سخت نیکو میداشند هر ماهی پنجهزار درم مشاهره کرده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۵). امیر محمود فرمود تا وی را مشاهره کردند هر ماهی پنجهزار درم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۳).

مشاهلة. [مُ مَلُ] (ع مص) با هم دشنام دادن و شسر گسفتن هسديگر دا. (مستهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).

۱ - به معنی اول هم ایهام دارد. ۲ – رسسمالخـطی است از «مشـاهرة» عـربي در

۱ - رسمالحظی است از لامشاهرهه عربی در فارسی و در شداول اغلب به کسر ۱۹۹۹ شلفظ می شو د.

مشاتمه. (تاج المصادر بههی).. ||بسخن گردانیدن. (منهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مشاهة. [م م] (ع ص) أرض مشاحة؛ زمين گوسپندناک. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقسرب المسوارد) (مهذب الاسسماء). زمين گوسپندناک که در آن گوسپند بسيار بود. (ناظم الاطباء).

مشاهیر، [مَ] (ع ص، اِ) ج مشهور. (غیاث) (أندراج) (دهار) (ناظم الأطباء). و مجازا بهمعنی بزرگان و ناموران. (غیاث) (آنندراج). مردمان مشهور و معروف و شناسا. (ناظم الاطباء): چنين نبشته است بوريحان در مشاهير خوارزم. (تاريخ بيهقي ۾ اديب ص ۶۸۱). و طسایفهای از مشساهیر ایشسان... بهمنزلت ساكنان خانه و بطانهٔ مجلس بودند. (کسلیله و دمشه). و از حسال بسزرگان رای و مشماهیر شبهر و... (کیلیله و دمنه). وزیس ابوالعباس از معارف کتاب و مشاهیر اصحاب فایق بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۵۶). صنادید قروم و مشاهیر ملوک به عجز از وي روي برتافته. (ترجمهٔ تاريخ يميني ص ۴۱۰). و معارف کبار و مشاهیر احسرار را بسر لزوم طاعت و قيام به خدمت او تكليف فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۸).

هشاهیر. [م] (اخ) دهی از دهستان ویزمار باختری است که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و ۱۴۸ تین سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هشاهیری. [م] (ا) نقشهای از نقشههای قالی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هشایحة. [م ی ح] (ع مص) جد کردن در کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). در کاری جد کردن. (المصادر زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [پرهیز کردن. (منتهی الارب) کردن. (المصادر زوزنی، یادداشت به خط کردن. (المصادر زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [إبا هم جنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). مقاتله نمودن. (ناظم الاطهاء)

هشا يخ. [م ي] (ع إ) پيران. اين جمع شيخ است خلاف القياس... و نيز... مشايخ جمع ميخ ابت و مشيخه جمع شيخ، پس از اين ابت شد كه مشايخ جمع البحمع شيخ است عجب كه در عرف. مشايخ را بر شخص واحد اطلاق كنند و براى جمع الف و نون زائد كرده و مشايخان گويند. (از غياش) (از آندراج). يح مشيخة و جمج شيخ. (ناظم الاطباء). مردمان ير و مردمان صاحب راى صائب و دانشمند و ير در عقايد. ج، مشايخان. (ناظم مرشد و پير در عقايد. ج، مشايخان. (ناظم الاطباء). ح شيخ. (منتهى الارب) (از اقرب

الموارد). و این جمع مشیخة است و مشیخة جمع شیخ است. (از جمع شیخ است و گویند اسم جمع است. (از اقرب الموارد). مشایخ هر دو دولت در تشیک اسباب عصمت... به وساطت و سفارت بایستادند. (ترجمهٔ تباریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۲۲۰).

مریدان بقوت ز طفلان کمند مشایخ چو دیوار مستحکمند.

سعدي.

پیش یکی از مشایخ گله کردم. (گلتان). گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ. (گلتان). یکی [را] از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست؟ (گلتان معدی چ یوسفی ص ۹۶). ارواح طیبهٔ مشایخ طریقت و کبراء حقیقت قندس الله ارواحهم. (انیس الطالبین ص ۳۲).

هشایخ بایم ی الخ) دهستی از دهستان دشتن آرای است که در بخش فهلیان و مسنی شهرستان کازرون واقع است و ۹۸۸ تن سکته دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ج ۷).

هشا يصة. [مُ ى ص] (ع مسص) همديگر داورى كردن در حسب و نسب، يا رميدن و جدا شدن از يكديگر. يقال: بينهم مشايصة؛ اى منافرة. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). منافرت و رميدگى و جدائى از يكديگر. (ناظم الاطباء).

هشايع. [مُي] (ع ص) لاحق و پسآينده. (منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء).

مشايعان. [مُ ي] (إ) مشايعت كنندگان. (ناظم الاطباء).

هشايعان. [مُي] (ع ص، إ) تشنيه مشايع. يفال هما مشايعان، آن دو نفر شريكاند. (ناظم الاطباعات

هشاً يعتب [أم ي /يع] (ازع، إمص) با کے یاری کردن. ∥چند قدم همراه کسی رفتن برای رخصت. (غیاث). همراهمی با مسافر تا او را به منزل رسانیده و وی را وداع کند. و نیز تا چند قدم همراهیی با میهمان. (ناظم الاطباء). از پی مسافر رفتن. در پی رفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و به مشایعت او جملهٔ لشکـر و بـزرگان بـرفتند. (كليله و دمنه). ||همراهي با جنازهٔ مرده تا وي را به خا کسپارند. (ناظم الاطباء). ||پمیروی نمودن. (غیاث): امروز که زمانه در مشایعت و فلک در متابعت رای و رایت خداوند عالم سلطان اعظم... آمده است. (كليله و دمنه). مدت عمر شاه کامکار و خسرو نامدار در متابعت عقل و مشايعت عدل باد. (سندبادنامه ص ۸۴). به شعار دعوت اهل بیت نبوت و اظهار كلمة حق در مشايعت خاندان رسالت

تظاهر نمود. (ترجمه تاریخ یمینی).

هشایعة. [مُ یَ عَ } (ع مص) با کسی دوستی
کردن. (منتهی الارب) (آمندراج) (از اقرب
الموارد). | خواندن شتر و رمهٔ پسمانده را و
آواز کردن او. و یعدی بالباء. (منتهی الارب)
(آندراج). ||در پی رفتن در کاری. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد). پیروی نمودن.
(آندراج). ||گسیل کردن. ||در پسی رسیدن
کسی را. (منتهی الارب). چند قدم همراه کسی
رفتن برای رخصت. (آمندراج). به دنبال
مسافر رفتن هنگام رحیل. (از اقرب الموارد).

هشايم. [مَي] (ع إ) مشيم. جِ مُشيعة. (از اقرب العوارد) (منهى الارب). و رجـوع بـه مشيعة شود.

هشاين. [مَ يِ] (ع إ) ج مشان. (اقسرب العوارد). و رجوع به مثان شود.

هشا يعط. [م] (ع ص، إ) ج يشياط. (منهى الارب) (اقرب العوارد) (ناظم الاطباء). يقال: ناقة مشياط و ابل مشاييط. (اقرب السوارد). رجوع به مشياط شود.

هشاهة. [م تم م] (ع] سسوى دست چپ، نسقيض ميمنه. (منتهى الارب) (آنندراج) (ترجمان القرآن) (مهذب الاسماء) (از ناظم الاطباء). سوى چپ. دست چپ، جانب چپ. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ضد ميمنة. (از اقرب الموارد). ||شرم. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هشئوم. [م] (ع ص) مئؤوم. ميشوم. بديمن. ناميمون. نامبارک:

> بر زنی گشت عاشق آن مشئوم آن نگونسارتر ز راهب روم.

سنایی (حدیقه از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مشؤم و مشؤوم و مشوم شود. هشگآه. [مُ ءَ] (ع إ) ج ماشی. (مشهی الارب) (اقرب العوارد) (نساطم الاطسباء). رجوع بسه ماشی شود.

هشپ. [مُ شِربب / مُ شَربب / مِ شَربب] (ع ص) کهنسال از گاو وگوسفند. (از محیط المحیط). گاو کهنسال و پیر گاو دشتی و گوسفند ". (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

۱ - رسمالخطى از «مشايعة» عربى در فارسى، و اغلب در تداول به كسر «ى» تلفظ ميشود. ٢ - در تاج العروس آرد: أشب الثورُه أسئ فهو «مشب» بالضم و مثله فى التهذيب و ربما قالوا انه «مشب» يكسر الميم و هذا هو الصواب و ضبط بعض النسخ بضم فقتح ... و در اقرب العوارد آرد: «مشب» بالكسر العسن من الشيران و الغنم كالميشب» و اليشب» (كذا).

٣- در منتهى الارب و أنندراج و نساظم الاطباء
 این معانی ذیل هیشب» آمده است.

هشب. [مُ شِربب] (ع إِ) شير ببشه: (نــاظم الاطباء). اســـد. (از اقــرب المــوارد) (مـحيط المحيط) (تاج العروس).

هشبع. [مُ شَ بُ بَ] (ع ص) پوست بازكرده و خراشيده شده. | گليم درشت و سخت. (سنتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العداد).

هشید. [مِ بِ] (ا) گونهای است از بید که در جنگهای شمال یافت میشود. و آن را در زیارت و مینودشت بدین نام و در آمل «مِشیقِک» میخوانند. (از جنگلشناسی ساعی ج ۱ ص ۱۹۴).

هشبو. [م ب] (ع إ) مشبرة. تسقيمات و گرههايى كه در روى نيمگز نشان مى كنند و آن را به نصف و ربع و ثمن تسقيم مى نمايند و بدانها چيزى را مى پيمايند. (ناظم الاطباء). ||جوى پستى كه از هر طرف در وى آب آيد. ج، مشابر. (ناظم الاطباء). بهر دو معنى رجوع به مشابر شود.

هشبرق. [مُ شَ رَ] (ع ص) ثوب مشبرق: جامة بدباف و بريده. (سنتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هشبوم. [مُ شَ رَ] (ع لِ) آنچه از رسن و رشته پراکنده شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هشيوة. [مَ بَ رَ] (ع إِ) مَشبَر. رجوع به مشير و مشاير شود.

هشبع. [مُ بَ] (ع ص) سيركردهشده. (غیاث) (آنندراج). سیر و سیرکرده. (ناظم الاطباء). بـــيار. فراوان. تفول: ساق فلان في هذا المعنى فصلا مشبعاً؛ ضافياً مستوفى فيه. (از اقرب الموارد): و نيز ان معاني كــه پــيغام داده شده باشد باید که بشنود و جوابهای مشبع دهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۴). و بیاید در تاریخ بعد از این بابی سخت مشبع انسچه رفت و سالاری تباش. (تباریخ بیهقی ص ۲۸۳). از این نعط فصلی مشبع بس او دمید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۵۵). و گفت من برای اظهار این سر فیصول مشبع اندیشیده بودم. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۳۲). و علم خط اسراری که تا این غایت کس اظهار آن نکرده است فصلی مشبع بگویم. (راحیة الصدور راوندی ص ۶۳). این فصل اگرچــه مشبع گفتی، اما مرا سیری نمیکند. (مرزباننامه ص ۹۲).

— اخضر مثبع؛ سبز سیر. (یادداشت به خیط مرحوم دهخدا).

-- بیانی مشبع؛ بیانی وافر و به شرح و مستوفی.

- ثوب مشبع؛ جامهٔ سبزرنگ. (دهار). - رجل مشبع العقل؛ مرد بسيار عقل. (مستهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

- فصل مشبع؛ تفصیل طولانی و مفصل. (ناظم الاطباء).

| فتح و ضمه و کسره آنقدر پر خوانده شده که «الف» از فتحه و «واو» از ضمه و «یسا» از کسره پیدا شده باشد. (آنندراج). و رجوع بسه مدخل بعد شود.

هشبع. [م ب] (ع ص) فتحه و کسره و ضمه که پر خوانده شود، یعنی از فتحه «الف» و از کسره «یا» و لز ضمه «واو» پیدا گردد. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل قبل معنی آخر شود. ||جزوی که در آخر آن سبب است اگرالفی در آن افزایند آن را مشبع گویند. (السعجم). ||سیرکنده و بسیار. (ناظم الاطباء).

هشبعه. [مُ بَعَ] (ع ص) اشباع شده: با ضعهٔ مشبعه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کنیرهٔ مشبعه: یاء مجهول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هشبك. [مُ شَبَبَ] (ع ص) همر چيز درهم آمده و درهم آمیخته شده. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به تشیک شود. | هر شیء که در آن سوراخسوراخ باشد به هندی آن را جالی گیویند. (غیباث) (آنندراج). همر چیزی شبکه شده و درهم در آورده و مانند پنجره شده و درهم داخل گشته. (از ناظم الاطباء). شبکه دار. با شبکه، سوراخسوراخ، غلوه کن، غلبه کن، غلبکن، چشمه پنجره بنجره بنجره خون شبکه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز غمزهٔ تو مشبک چو خانهٔ زنبور به سینه در دل من دائماً در افغان است. رفیعالدین لنبانی.

من مشبک خان زنبوران ز آه عاشقان مینیچه کاندرین بام نه ایوان آمده.

این هفت تا به خانه مشبک شد از دعا تا شاه در مقرنس ایوان تو نشست.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۵۶).

نحل راکز نهال باغ خرد در مشبک نعیم الوان است. خاقانی. در مشبک دریجه پنداری

كآفتاب زحل خور اندازد.

خاقانی (دیوان ص ۴۶۶).

ز حلقوم دراهای درافشان مشبکهای زرین عنبرافشان.

نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۲۹۸). خورشید از رویش خجل

گردون مشک همچو دل.

مولوى (از فرهنگ فارسي معين). [[(ا) نوعي از غذا. (از ذيـل اقـرب المـوارد). نوعي از شيرينيها. (از محيط المحيط).

هشبك قلعه. [مُ شَبْ بَ قَ عَ /عٍ] (إ مركب) كنايه از مجمره و عودسوز. (برهان). عودسوز و مجمر. (ناظم الاطباء). |إكنايه از آسمان. (برهان) (از ناظم الاطباء). آسمان پرستاره:

رومیان بین کز مشبکقلعهٔ بام آسمان نیزه بالا از برون خونین سنان افشاندهاند.

خاتانی، هشبک کاری، [مُ شَبْ بَ] (حسامص مرکب) پنجره پنجره یا چشمه چشمه ساختن چیزی را. از هنرهای ظریف و دستی که بر چوب یا فلز تقشهائی مشبک پدید آورند. هشبکة، [مُ شَبْ بَ کَ] (ع اِ) دامسانندی است ا آهن و جز آن، (منتهی)الارب) (ناظم

هشبکی. [مُ شُبْ بَ] (ص نسبی) همچون مشبک. دارای حالت و چگونگی مشبک: در حلم با زمین مطبق برابر است

وز قدر و جاه بر ز سپهر مشبکي. سوزني. و رجوع به مشبک شود.

هشبل. [م ب] (ع ص) لبؤة مشبل: شير مادة بابچگان. (منتهى الارب) (از آنندراج). شير بابچه. (مهذب الاسماء): لبأة مشبل؛ ماده شير بابچه، وناقه را آنگاه مشبل گويند كه بچهاش نيرو گيرد و با او راه رود. (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط).

هشبهم. [مُشَبْ بَ] (ع ص) بزغاله با چوب پتفوزبند. منه: المثل تفر من صوت الفراب و تفرس الأسد المشبم؛ يعنى مى ترسى از آواز زاغ و مى درى شير دهان بسته را. در حتى شخصى گويند كه از امر حقير بترسد و در كار خطير اقدام نمايد. (از منهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هشبهم. [مُشَبُ ب] (ع ص) آن كه پتفوز بر بزغاله مىبندد. (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه مدخل قبل شود.

هشیوب. [م] (ع ص) نیکو و خوبروی. (منتهی الارب) (آنندراج)، مرد خوبروی. (دهار). نیکو و جمیل. خوبروی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). ج، مشابیب. (از اقرب العوارد).

هشبویة. [م ب] (ع ص) آتش افسروخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): نار مشبوبة؛ آتش افروخته. (ناظم الاطباء). الزنی که از سرانداز و موی حسن وی افزوده شده باشد. (ناظم الاطباء).

هشبوح. [م] (ع ص) رجـــل مــــوح الذراعـين؛ مرد پهنيازو بنزرگامـتخوان.

۱ - در منتهی الارب و آنندراج این کلمه بدین
 معنی «بشّب» ضبط داده شده است.

(منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هشبورة. [مُ بَ] (ع ص) ذن سخية. (منهى الارب) (از اقرب العوادد): امرأة مشبورة؛ ذن باسخاوت. (ناظم الاطباء).

هشیه. [مُ شَبْبَهٔ] (ع ص) مثل، ماند. (از آندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). مانندشده و شبیه شده و مانند. و مشبههه تشبیه کردهشده به او. (ناظم الاطباء). الاصطلاح معانی و بیان) در علم معانی و بیان، آنچه که آن را به چیزی تشبیه کنند. مشبه و مشبه به را طرفین تشبه گویند. طرفین تشبیه ممکن است هر دو حسی باشند یا هر دو عقلی و یا هر دو مختلف. مراد از حسی آن است که به یکی از حواس درک شود، مثل:

شد بنقشه ز زخم دست برم. مسعودسعد. گاه ممکن است یکی از طرفین تشبیه هیأتی باشد مرکب از اجبزاء حسیه کمه اجبزاء آن معسوس و موجود باشند. ولی هیأت ترکیبی در خارج وقوع نیابد و این را تشسیه خیالی گویند،مانند:

> هوا چو بیشهٔ الماس گردد از شمشیر زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال.

عمعق.

مراد از عقلی آن است که به هیچ یک از حواس محسوس نباشد، مثل تشیه خرد به جان در این بت:

خرد همچو جان است زی هوشیار خرد را چنین خوارمایه مدار.

گاه از طرفین تشبیه یکی عقلی و دیگری حسی است، مانند:

اندیشه به رفتن سمندت ماند

خورشید به همت بلندت ماند. به تقسیم دیگر طرفین تشبیه یا هر دو مفردند،

> ر زمین بر سان خون آلود دیبا

هوا بر سان مشکاندود مشتی. دقیقی. و یا هر دو مرکباند. یعنی هیأت حیاصل از چند جزء دیگر تشبیه میشود. مانند:

> عنان بر گردن سرخش فکنده چو دو مار سیه بر شاخ چندن.

منوچهري.

و یا مختلفند، مثل تشبیه خورشید به خونآلوده دزدی که سر از مکمن برآرد در این بیت از منوچهری:

> سر از البرز برزد قرص خورشید چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن.

(از آئین سخن تألیف صفا ص ۳۳). و رجوع به تشبیه شود.

| مشكل شده و مبهم و نامعلوم. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب). | مشوش. درهم. (از ناظم

الاطباء). هشبه. [مُ ب:] (ع ص) مــــانندشونده. ج،

مشهین. هشبه ازم شَبْ بِهٔ] (ع ص) تشیه کننده. رجوع به تشیه شود.

هشبهات. [مُ شَبْ بَ] (ع ص، إ) اسور مشبهات؛ كارهاى مشكل. (ناظم الاطباء). الإراصطلاح منطق) در منطق قضايايى كه به آن معتقد ميشويم براى آن كه شبيه به بديهيات يا مسلميات است و در واقع هيچ يک از آنها نيست. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). قضاياى كاذبه كه بواسطة شباهت آنها به اوليات و مشهورات عقل بدانها حاكم است؛ اما مشبهات مقدماتى بوند كه به حيله چنين نمايند كه ايشان حقند يا مشهورند يا مقبول يا مسلم يا آن كه به ايشان ماند و به حيقت يهايشان بودند. (دانشنامه از فرهنگ علوم عقليناً). و رجوع به رسالة منطق ج معين علوم عقلق حصى علوم عقلق ج معين و مشكوة صص ١٢٥-١٢٣ شود.

هشبه به. [مُ شَرِبُ بَ هُـــنُ بِهُ] (ع ص مركب، إمركب) تشيه كرده شده به أو. (ناظم الاطباء). آن كه يا آنچه كه چيزى ياكـــى را بدان تشبيه كنند. و رجوع به مشبه و تشبيه شه د.

هشبهة. [مُ شَرِبُ بَ هَ] (ع ص) مشبهه. كارهاى مشكيل. (آنندراج): اصور مشبهة؛ كارهاى مشكل. (ناظم الاطباء). ||در معانى

بیان، تشبهشده.
- صفت مشبهه، رجوع به صفت شود.
هشبهه. (مُ شَرَب هَ] (اخ) جسماعتی از
متکلمین در تأویل آیات قرآنی و بیان صفات
و ذات خداوندتمالی کلماتی استعمال کردند
کداز آن رایحهٔ تشبیه و تجسیم استشمام شدو
فرقهٔ مربوبههیمیشهه و مجسمه خوانده شدند

مورد ایستهامهٔ مسلمین و ارباب نظر و استدلال قرار گرفتند. (خاندان نوبختی اقبال ص ۴۰). اهل تفریط. (خاندان نوبختی اقبال ص ۲۵۰). عموم فرقی که در توحید به تشبیه قائل بوده و از شیعه نیز جسماعتی را به این عقیده متب کردهاند. (خاندان نوبختی ص ۲۶۴). قومی که خدای تعالی را به مسخلوقات تشبیه مسی کردند و بسه حسادثات تسمثل می جستند. (از تعریفات). این لفظ اطلاق شود بر گروهی از فرقه های بزرگ اسلام که

آفریدگار جل شانه را به آفریده شدگان مانند کرده اند و او عز اسمه را به حادثات تمثل جسته اند. از جمله فرقه های این گروه غلاق سبعه اند، مانند سبائیه، بنانیه، مفیریه، هشامیه

و غیر آنان که دربارهٔ باری تعالی به تجسم و حرکت و انتقال حلول در اجسام و غیر آن قائل شدهاند. فرقهٔ دیگر مشهه حشویهاند. مانند مضر، کیمس و نجمی که گویند خدای

جسم است. اما نه مانند دیگر اجسام، و از گوشت و خون ترکیب یافته، اما نه مانند گوشت و خون آدمیان و حیوانات. و او تعالی شأنه را اعضاء جوارح است و با او عز اسمه و سودن شاید و مخلصان را با او ملامسه و مصافحه و معانقه میسر باشد. حتی این گروه یقل کردهاند که حق تعالی و تقدس در مقام پوزش از این قوم فرموده که «اعفونی عین اللحیة و الفرج، و سلونی عما وراه» و فرقه دیگر از مشبهه کرامیهاند. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ کلکته ج ۱ ص ۱۸۰۵. و و شروع به کرامیه شود. یکی از مذاهب اسلامی و شانزده فرقهاند اکه خدای را جسم شعرند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

صاحب بیان الادیان گوید: ایشان ده فرقهاند:
کلایه. کرامیه. هشامیه. شیبانیه. معتزله.
زراریه . مقاتلیه. منهالیه. مبیضه. نعمانیه ۲.
شیطانیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ...
و همه مشبهه و مجسمه و مجبره و قدریه از
نسل ایشانند. (کتاب النقض ص ۴۷۰). اولاً
لشکر آلمرتضی که باشند شیرمردان فلیسیان
لشکر آلمرتضی که باشند شیرمردان فلیسیان
باشند... نه مشتی... اموی طبع مروانی رنگ...
چون قماربازان درکنده و مشبهیان اصفهان.
(کتاب النقض ص ۴۷۵).

هشبی. [م] (ع ص) (از «ش ب و») پسر که مشابه پدر باشد. (آنندراج). | پدر فرزند زیرک. آناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نعت است از اشباء. (منهی الارب). و به هر دو معنی رجوع به اشباء شود.

هشت. [م] (ص) انبوه و بسيار و پر و لبريز. (برهان) آ (ناظم الاطباء). پر و انبوه. (انجمن آرا) (آنسندراج) (فسرهنگ رشيدی) (جهانگيری). [اسطبر و گنده و غليظ. (برهان) (ناظم الاطباء). سطبر و غليظ. (انجمنآرا) (جهانگيری). غليظ. (فرهنگ رشيدی): ازرقی ديوچهر بؤمژه رنگ

۱ - در خاندان نوبختی اقبال: شاکیه عشریه.
 عملیه، میشه، مستشیه بدیم. تعیمه، جوالیه.
 منهالیه، هشامیه. یونسیه از این فرقه معرفی شده اند.
 د رجوع به همین کتاب صص ۲۶۷-۲۶۹ شود.

 ۲-در یادداشتی دیگر از مرحوم دهخدا از مفاتیح کلایه، انسعریه، کوامیه، هشامیه، جوالیقیه، مقاتله، قضائیه، حبیه، بیانیه، مغیریه، زراریه، منهالیه و مبیضه از این فرقه معرفی شدهاند.

٦-در ناظم الاطباء این کلمه مشبی و مشبئ ضبط شده.

۴ - در کردی مش «mish» بهمعنی فراوان و در ســـــلطان آباد اراک مشت «masht» و مشــــتا «mashlā» بهمعنی بر و لبریز. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

از بدی مشت و از هجیری ونگ.

مشو در تاب اگرزلغم تو راکشت

اوحدی (از امثال و حکم دهخدا ص۱۷۱۲).

 مشت بر سندان زدن؛ کنایه از کار بیهوده و زیمانبخش کردن. خود آزردن در کاری بیحاصل. و رجوع به ترکیب مشت و درفش

- مشت به تاریکی زدن (انداختن)؛ از عالم تیر به تاریکی زدن. (از آنندراج).

– مشت و درفش؛ کستایه از امسر دشسوار. (غیاث). کمنایه از امر صعب و درآویمختن ضعیف با قوی چه مشت راکه بر روی درفش زنند جز به ضرب رسیدن و پنجهٔ خود خونی کردن فایدهٔ مترتب نمیشود و جنگ کردن با كسىكه با او مقاومت نتوان كرد. (أنندراج). دو فراهم نشدنی. دو ضد. دو گردنیامدنی، نظیر: سنگ و سبو و آب و آتش و پشه و باد و آتش و پنبه و مشت و سندان. (امثال و حکم دهخدا ص ۱۷۱۲):

ای کرده دل خصم خلاف تو بنفش مشت است دل خصم و خلاف تو درفش.

امیرمعزی (از امثال و حکم ایضاً). جدل شبنم و خورشید بود مشت و درفش

گویرو بلبل که مشت است و درفش

نورالدین ظهوری (از آنندراج). و رجوع به امثال و حکم دهـخدا ص ۱۷۱۲

- مشت و سندان؛ مشت و درفش. و رجوع به ترکیب مشت و درفش شود.

- أشال:

كليدرحمت. (انندراج).

(اندراج).

مشتی که پس از جنگ به یاد اید به سر خود بايد كوفت. تمثل:

فرصت مده از دست و نگه کن که چه خوش گفت مشتی که پس از جنگ فرا یاد تو آید

مىعودىعد. و رجوع به ترکیب مشت و درفش شود. — مشت بر درفش زدن؛ کنایه از کار خــلاف عقل كردن:

درفش است این چرا بر وی زنی مشت.

و رجوع به ترکیب مشت و درفش شود.

- مشت در تاریکی انداختن؛ کنایه از کاری کورانه انجام دادن: و همچون کسی نباشد که مشت در تاریکی اندازد و سنگ از پس ديوار. (كليله و دمنه).

عصان به که سپر پیش شراب اندازد.

صائب (از انندراج). صرفهٔ او در نبرد خار نیست.

مشت بسته قفل بهشت است و انگشت گشاده

مشت در محل خود از تیغ هم بـالاتر است.

آن مشتزن پیر به فرزانه پسر بر

باید زدن آن مشت ز تشویر به سر بر.

بهار (از امثال و حکم دهخدا ص ۱۷۱۳). الجمع نمودن انگشتان، چنانکه پنجهٔ دست ظرفیت بهم رساند. (از برهان). مقدار آن که در یک کف دست گنجد. (فرهنگ رشیدی). بـه مجاز چیزی بقدر آن که در یک مشت گنجد. (آنندراج). آن مقدار از هر چیزی که در دست ميگنجد چون پنجه را بهم آورده جمع كمنند. (ناظم الاطباء). به قدری که یک مشت تواند گرفت. آنچه در یک کف دست با انگشتان فراهم آورده جای گیرد. آنچه در یک کف دست با انگشتان فراهم گرفته جمای گمیرد از آب و جز آن: یک مشت آب. (یـادداشت بــه خط میرحبوم دهیخدا). پیهلوی «میوست» ^۲ (مشت، قوت)، اوستا «موشتی» ۳ (موشتی مساة) ۗ (بماندازهٔ یک قبضه)، هندی بـاـــان «موشتی» ^۵، مازندرانی «میس» ^۶، افغانی «مـوشت» ۷ و «مـوت» ۸، بـلوچی دخـیل «موشت» ۹، وخبی «موست» ۱۰، سریکلی «موت» ۱۱، ارمنی «مشتیک» ۱۲ (دسته، بسته). قیاس شود با پهلوی (؟) «موشتیک» ۱۳،کردی «میست» ۱۴ (مشت)، کر دی دخیل «موشت» ۱۵ (مشت). (از حاشیة برهان چ معین).

- بساد در مشت؛ تسهیدست و بسیحاصل. دستخسالي. مسفلس. كسوتاهدست و خــرانزده:

سپاه اندر آید پس و پشت من نماند بجز باد در مشت من. فردوسي. شکسته شدای نامور پشت تو

از این پس بود باد در مشت تو. فردوسي. به مشت آوردن؛ در مشت گرفتن. و رجوع به همین ترکیب ذیـل مشت بـهمعنی چـنگ

- مشت خا ک؛ کنایه از کرهٔ ارض. (برهان) (انندراج) (از ناظم الاطباء). زمين. زمسي. (از مجموعة مترادفات ص ١٩٤):

نظر انان که نکردند در این مشتی خاک^{۱۶} الحق انصاف توان دادكه صاحب نظرند.

 ||کنایه از دنیا. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (أنندراج) (از ناظم الاطباء).

- | آدمسی. (بسرهان) (فرهنگ رشیدی)

۱ –رجوع به باتنگان شود.

3 - mushti. 2 - must.

4 - mushti masah

5 - mushtí.

6 - നൂട.

7 - musht. **8 -** mût.

9 - musht. 10 - möst.

12 - mshlik. 11 - mut.

14 - myst. 13 - mushtik.

15 - mûsht.

۱۶ – به معنی دوم نیز مناسبت دارد.

بنبه با آتش كجا يارد چخيد.

شیخ سودان (از فرهنگ رشیدی). هشت. [م] (إ) جـــوى آب. (انـجمنآرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی):

باز جهان گشت چو خرم بهشت خوید دمید از دو بنا گوش مشت.

منوچهري (از حاشية برهان ۾ معين). **هشت.** [مُ] (اِ) معروف است که گـر، کـردن پنجهٔ دست باشد. (برهان). آن جـزء از دست که مابین ساعد و انگشتان واقع شده باشد. (ناظم الاطباء). گره كردن پنجه، مأخوذ از مشتن بهمعنی مالیدن و سسرشتن. (انـنـدراج). غرفه. حثى. قبضه. چنگ. راحـة دست كـه مجموع انگشتان آن را به میان کف خم کرده و فراهم آرند. انگشتان دست گره کرده. کف گره

كرده بنج انكشت دست فراهم آورده. ضربت و زخم که با پنجه و دست گره کرده زنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

> وز آن مشت برگردن ژنده رزم كزآن پس نيايد به رزم و به بزم.

فردوسي.

به آوردگه مر تراجای نیست ترا خود به یک مشت من پای نیست.

فردوسي.

بکوبید درهای بد را به مشت

نه فرخ بود بيگنه شاه كشت. فردوسي. همه کهتران زو برآشوفند

به سیلی و مشتش همی کوفتند. فردوسي. مر، وراگشت گردن و سر و پشت سربهسر کوفته به کاج و به مشت.

عنصری (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص۶۲). تو مشتی نخوردی ز مشت تو بیش همان زآن گر آن آيدت مشت خويش.

اللدي.

سر خصم اگربشکند مشت تو شودنیز آزرده انگشت تو. اسدی.

بیفشرد و با دشنه چنگش به دست به یک مشت از پای بفکند پست. اــدی۔ لگد فاقه را تهیگاهم

روحى ولوالجى. مشت بيداد را زنخدانم. من به مشتي چو چکندر سيودو دندانت درنشانم به دو لب چون به دو باتنگان سير '. سۈرنى.

> تيغ بهتر ز طعنهٔ دشمن مشت بهتر ز سنگ مشتاسنگ.

على ئىطرنجى. - مشت آتشى؛ ظلمكنندگان. (ناظم الاطباء). کنایه از ظالمان و ستمکنندگان.

|| آتش پرستان. (ناظم الاطباء).

- مشت با درفش برآمدن؛ كنايه از امر محال

مشت هرگز کی برآید با درفش

∥واحد طول. مقدار یک مشت متوسط که با انگشتان (غیر انگشتان شست) با یکدیگر ممتصل سماخته... و آن یک ششم ذراع و مساوی چهار انگشت است. (فرهنگ فارسی

و انگشتان فراهم آمده أنگاه كه چيزي را بــه نيرو گيرند:

> یکی نیزه انداخت بر پشت اوی نگونسار شد خنجر از مشت اوی.

فردوسي.

فردوسي. درفش درفشان پس پشت او

آن کس که مشت خویش ندیدهست پر درم گر خد کی کند کار.

فرخي.

گمانبردی که مارافسای راکشت. نظامي. باد به مشت اندر آمدن؛ بیحاصل چیزی امدن. چیزی به چنگ نیامدن. چیزی به دست نياور دن:

دليران به دشمن نمودند پشت

فردوسي از آن کار باد اندرآمد به مشت.

همه يكسره پشت پشت أوريم مگر نام رفته به مشت آوریم. فردوسي.

فردوسي.

نا کان ان ایک بکشت

به مشت بودن؛ در دست بودن. به حاصل

نبودش جز از رنج و نفرین به مشت.

از عملي ياكسي و يا چيزي: بجز زرق چیزی ندارد به مشت

بدانگه که خم گیردت بال و پشت

چنو سیوشش پادشا را بکشت

اچنگ. انگشتان فراهم آمده. میان کف دست

سپر بر سر و تیغ هندی به مشت از آن نامداران دو بهر و بکشت.

یکی کابلی تیغ در مشت او. فردوسي.

فسونگر مار را نگرفته در مشت

 به مشت آوردن چیزی یاکسی؛ بـه دست آوردن آن را. بـ عـنگ آوردن او را. مـنقاد ساختن او را. در اختیار گرفتن او:

وز آن پس چوکام دل آرد به مشت

پیچد سر از شاه و گردد درشت.

ص ۲۷۰).

فردوسي. به بیداد گرد گیی به مشت.

بودن:

به زندان چو دزدان مر او را بکشت

فردوسي.

– به مشت داشتن چیزی یا کسی؛ حاصل و بهره داشتن از آن چیز. به دست اوردن چیزی

بس است این که گوید منم زر دهشت.

دقیقی.

فردوسي. بجز باد چیزی ندارد به مشت.

نگر تا چه دارد زگیتی به مشت. - چیزی یا کسی در مشت بودن؛ در چن*گ* او بودن. در اختیار او بمودن. اسیر و منقاد او

(آنندراج). قالب آدمي. (فرهنگ رشيدي): ﴿ - مشت کسی را بازکردن؛ راز او را فاش کردن.راز او را آشکار کردن. دروغ او را افشا کر دن کسی را با نمودن اعمال پنهائیش خجل کر دن. بطلان دعوی او را آشکار کر دن.

- مشتمشت؛ در تداول، كنايه از كمكم: مشتمشت گندم گرد آوردیم و تو یکباره بــه باد غارت دادی.

– ||فراوان: مشتمشت پول باد آورده را در قمار میبازد و خم به ابرو نمی آورد.

 یک مشت؛ مشتی، مقداری که در کف یک دست با انگشتان فراهم آمده جمای گیرد: بگـــرند... قـنطوريون بــاريک و نــانخوار و سداب و حلبه و انگدان از هر یکی یک مشت. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي). بگيرند عناب بيست عدد و سیست پنجاه عدد... و کشکجو یک مشت همه را اندر دو من آب بــپزند. (ذخــيرة خوارزمشاهی). و آن پیغمبر گفته بــود از آب نخورید مگر یک مثت همه درآمدند. (قصص الانياء. ص٨٤٧).

امثال:

مشت نمونهٔ خروار است؛ اندک بر بسیار دلیل

آن راکه به سر چندگزی چلوار است بینی که چه پیچ و خمش اندر کار است زین پیچ و خم ار مرد هشی روی بتاب كاين مشت ترا نمونهٔ خروار است.

أصف ابراهيمي (از امثال و حكم دهخدا). و رجوع به امثال و حکم دهـخدا ص ۱۷۱۲

∬واحد وزن و آن مقداري است کـه در يک مشت متوسط جای گیرد... و ۱۲ مشت تقریباً برابر است با یک من و نیم تبریز. (از فرهنگ فارسى معين).

- یک مشت؛ به مجاز، مقداری اندک. مقداری ناچیز و کم و قلیل:

> از ایشان به رزم اندرون نیست با ک چه مردان بردع چه یک مشت خاک.

ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه خواهم که بنفشه چنم از باغ تو یک مشت.

روزها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن.

> گربخواهم از کسی یک مشت سنگ مر مراگوید خمش کن مرگ و جنگ.

مولوي.

− ||گاه در تداول بهمعنی کثیر نمیز ایـد: یک مشت پول ریختم به کار تجارت یک مشت اساب خریدم. یک مشت رعیت را غارت کردند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

بودن: چنان دان که این گنج ما پشت توست

زمانه کنون پاک در مشت توست.

فردوسي.

نه چون اردشير اردوان را بكشت به نیرو شد و تختش اندر به مشت.

فردوسي. | قبضه: و قد قلم... به درازا ــه مشت باید، دو مشت میانه و یک مشت سر قلم. (نوروزنامه). ||بیخ گیاهی هم هست خوشبوی که تخم آن را تودری خوانند و بـه عـربی سـعدگـویند. (بـــرهان) (انـــجمن آرا) ۱ (آنـــندراج) (جهانگیری). بیخ گیاه خبوشبو. (فبرهنگ رشیدی). ||مردم کم و قبلیل و گروه اندک. (برهان). گروه اندک و جمع قلیل. (انجمن آرا) (جهانگیری). جمع قبلیل. جماعت اندک و چیز کم. (آنندراج). جماعت اندک. (فرهنگ رشیدی). مردم کم و اندک و گروه اندک. (ناظم

هم از نزد مشتی ^۲گنه کردگان به اندیشهٔ تیر مدل بدگمان. پس مشتی^۳ رئد را سیم دادند که سنگ زنند و مرد [حسنک] خود مرده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۴). مشتی غوغا و مفسدان که جمع آمده بودند مغرور. آلبویه راگفتند عامه را خطری نباشد قصد باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸). رسولی با وی نامزد کر دند با مشتى عشوه و پيغام. (تاريخ بيهقي). از بیتالمال بر او چیزی بازگشت، اما مشتی زوائد فراهم نهادهاند. (تاریخ بیهقی ج ادیب

الاطباء). چيز كم و قليل از هر چيزي:

پشت این مشت مقلد کی شدی خم از رکوع گرنه در جنت امید میوهٔ طوباستی.

ناصرخسرو (ديوان ص ۴۴۱).

از این مشتی رفیقان ریایی بریدن بهتر است از آشنایی. ناصرخـــرو.

پس آدم مشتی گندم پراکنده کرد و گاو دربست و ميراند. (قصص الانبياء ص ٢٣). چشم خردت باز کن از روی یقین

زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین.

خيام (چ فروغي ص ١٠٧). از ابن مشتی ریاستجوی رعنا هیچ نگشاید مسلمانی ز سلمان جوی درد دین ز بودردا.

سنائي (ديوان ج مدرس رضوي ص ۶۵). دور مشتی جاهل ناشت روی اندر گذشت

۱ - آن را مست هم گفتهانند. و رجنوع به مست ۲ - از: دمشت، + دی،؛ یک مشت. یک مسقدار کم. ۳-از: «مشت» + «ی»؛ یک مشت. یک مسقدار

دور دور یوسف است آن پادشاه بَندهُوار. ستائی.

در کارهای دنیا مشارکت مشتی دون عاجز. (کلیله و دمنه).

گويداز ديدن حق محرومند

مشتی آب وگل روزیخوارش. خاقانی. گرچه دلت شکست ز مشتی شکستهنام بر خویشتن شکستهدلی چون کنی درست. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۳۱).

کرده عیسی نامی از بالای کعبه خیبری و اندر او مشتی یهودی رنگ فتان آمده.

حسن يوسف را حسد بردند مشتى ناشناس قول احمد را خطاگفتند جمعى ناسزا.

خاقانى.

من کز آن آب در کنم چو صدف
ارزم آخر به مشتی آب و علف. نظامی.
مشتی ددگان فتاده از پس
نه یار کس او نه یار او کس. نظامی.
بدان مشکوکه فرمودی رسیدم
در او مشتی ملامت دیده دیدم. نظامی.
به شرطی که مشتی فرومایگان
ندردند کالای هسایگان. نظامی.

عطار. تو نازکطیمی و طاقت نیاری

همچو بید پوده میریزند در تحتالتراب.

تو نازک طبعی و طاقت نیاری حافظ. گرانهای مشتی داق پوشان. حافظ. حمشتی آتشی؛ کنایه از ظالمان و ظلم کنندگان. (برهان). کنایه از ظالمان. (انجمن آرا) (آنندراج). مردمان ظالم و تمگر. (ناظم الاطباء).

- ||کنایه از آتشپرستان. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

 ||كنايه از ديوان. (برهان) (انندراج) (ناظم الاطباء).

- مشتى خاك؛كنايه از دنيا. (بىرھان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

− ||کسنایه از گیروهی انسدک از میردمان و آدمیان. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). – مشتر : باد: کنابه از گره و مخالف و مدود

- مشتی زیاد: کنایه از گروه مخالف و مردود و حقیر و انـدک. (بـرهان) (آنـندراج) (نـاظم الاما ۱.)

- مشتی شراد؛ کنایه از سستادههای آسمان است. (برهان) (آنندراج) (نباظم الاطباء). ستارگان. (فرهنگ رشیدی).

||کنایه از هفت کوکب که قمر و عبطارد و زحل زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل است. (برهان). هفت کوکب را نیز گویند. (آنندراج). هفت ستاره. (ناظم الاطباء).
 ||کنایه از ستارگان منحوس. (آنندراج).

— ||کنایه از چندی شریران. (آنندراج).

- مشتى غبار؛ كنايه از گروه مردمان. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

– ||كنايه از كرة زمين. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

هشت. [مُ شِيتت] (ع ص) پراكنده كننده. (آنندراج). پراكنده كننده و جدا كننده.(از ناظم الاطباء)

هشتا. [م] (ع إ) سرماجای ^۱. مشتاة. (مستهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از افسرب السوارد) (از محیط المحیط). خانة زمستانی. (مهذب الاسماء). و رجوع به مشتاة شود. مشتاو. [م] (ع ص) (از «ش و ر») انگسین چینده. (از مستهی الارب) (ناظم

هشتاسنگ. [مُ سَ] (اِ مسرکب) سنگ فسلاخن. و فسلاخن چیزی از پشم بیاشد با بخشده که شبانان بدان سنگ اندازند. (برنقان). سنگ فیلاخن. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج): تیغ خوشتر زطعنهٔ دشمن

مشّت بهتر زسنگ مشتاسنگ.

الاطباء) (از محيط المحيط).

علی شطرنجی (آنندراج). |اسنگ بزرگی که در میان آن جای دست ساخته باشند و آن را به مشت گرفته بردارند. (برهان). سنگ بزرگ که میان آن سوراخ کرده باشند که به مشت گیرند. (فرهنگ رشیدی).

هشتاهم [مُ] (ع ص) آشكاراكردهشده. فاش كردهشده. (از غياث) (از آنندراج). هشتاق. [مُ] (ع ص) (از «ش و ق») آزمند چيزی. (منتهی الارب) (آنندراج). آرزومند. (مهذب الاسماء). آزمند به چيزی. آرزومند. و بيار مايل و راغب و طالب و دارای شوق. (خان الإطاء). خواهان:

مینی آن سر زلفش که مشکین کرد آفاقش عجب نی ار تبت گردد ز روی شوق مشناقش.

منوچهری. شناب کن در ارسال جواب این نبشته بسوی امیرالمؤمنین، چرا که مشتاق است و خواهان. (تساریخ بسهقی ج ادیب ص ۲۱۴). صدر وزارت مشتاق است تا آن کس که سزاوار او گشته است... بزودی اینجا رسد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۵).

یم. نه نه مشتاقان از صبح و ز شام آزادند که دل از هرچه دو رنگ است شکیبا بینند. خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۹۶)

از شرارهٔ آه مشتاقان دل آتش عنبرفشان برکرد صبح. خافانی. زبینوایی مشتاق آتش مرگم چو آن کسی که به آب حیات شد مشتاق. خافانی.

در این دریا یکی درّ است و من مشتاق آن درّم

ولی کس کو که در جوید که فرمانش نمیینم. عطار

یکی دوستی را زمانها ندیده بودگفت کجایی که مشتاق بوده آم. (گلستان). پس بوسیلهٔ این فضیلت دل مشتاقان صیدکند. (گلستان). خون دل عاشقان مشتاق

درگردن دیدهٔ بلاجوست. ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی کهشادی جهانگیری غم لشکر نمیارزد.

حافظ.

نصرت خیواجمه منتظر و مشتاق خدمت شمایند. (انیسالطالین ص ۲۱۰).

مشتاق شدن؛ آرزومند شدن. بسیار مایل شدن:

عاشقان کل نه این عشاق جزو ماند از کل هرکه شد مشتاق جزو.

مولوی (شنوی ج خاور ص ۵۶). چون رسول روم این الفاظ تر در سماع آورد شد مشتاق تر. مولوی. گفتم بیندش، مگرم درد اشتباق ساکن شود، بدیدم و مشتاق تر شدم.

سعدی،

مشتاق شد بدانکه به صورت نوعی باقی بود... (مصنفات باباافضل ص ۴۰۹).

- ||عاشق شدن. (فرهنگ فارسی معین).
هشتاق. [م] (اخ) مسلا حسسین. از ولایت
شیراز است و هم در آنجا به قصهخوانی
میگذرانید. این رباعی از او به نظر رسیده:
هر لحظه ز من روایتی میشنوی
وز قصهٔ من شکایتی میشنوی
سوز دل من فسانه می پنداری
من مردم و تو حکایتی میشنوی.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۱۳۰۱). مشتاقانه. [مُ نَ / نِ] (ق مسرکب) بسطور اشتاق و آرزومند دیدار. (نباظم الاطباء). مشتاقوار. آزمندانه.

هشتاق اصفهانی. [مُ قِ اِ فَ] (اِخ) مــر . سیدعلی مشتاق. در حدود سال ۱۰۸۱ ه.ق. ۱۶۸۹ م. در اصفهان زاده شده و به سال ۱۱۷۱ ه.ق. در هــمانجا درگذشت. وی از بیانگذاران دورهٔ بازگشت بود و در سخن از سبک عراقی پیروی مینمود. سپس به سبک شاعران متقدم روی آورد. اشعارش دارای مضامین تازه و دانشینی همراه با صنایع لفظی و معنوی است. وی با آذر، هاتف و صهبا معاصر بوده است و آنان به استادیش اعتراف داشتهاند. رجوع به مقدمهٔ دیـوان غزلیات و قصاید و رباعیات مشتاق چ حــین مکی چ سال ۱۳۲۰ و گنج سخن تألیف صفا شود. این

ابیات از اوست:

مخوان زدیرم به کمه زاهد، که برده از کف دل من آنجا بمثالهٔ مطرب، بهعشوهٔ ساقی، به خدهٔ شاعر، به گریهٔ بینا. منم که داغ عزیزان هر دیارم سوخت فلک ز آتش دوری هزار بارم سوخت. مشتاکه ۱۵ ماکم ۱۵ در سی کری، در ما سازند

مشتاقوار. [مُ] (ق مرکب) مشستاق مانند. آرزومندانه:

> گفتروزی میشدم مشتاقوار تا بیشم در بشر انوار یار.

مولوی (منوی چ خاور ص ۱۶۹). هشتاقی، [م] (حسامص) خواهانی. آرزومندی، عاشتی، مشتاق و آرزومند بودن: مشتاقی به که ملولی. (گلستان).

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی به صد دفتر نشاید گفت حسبالحال مشتاقی. در دفتر نشاید گفت حسبالحال مشتاقی.

سعدی (دیوان چ فروغی ص ۳۱۷). مشتاقی و صبوری از حدگذشت یارا گرتو شکیب داری طاقت نماند ما را.

سعدي.

گفتمای دل قرار گیر اکنون که همین بود حد مشتاقی. مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد کزدست بخواهد شد پایاب شکیبایی.

کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی. حافظ. **مشتان.** [م] ((خ) دهیی از دهستان حو**مهٔ**

هشتان. [م] (اخ) دهمی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون است و ۴۲۳ تن حکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ج ۷).

هشتاة. [مَ] (ع إ) مشستات. مشستا. (مستهى الارب). خانة زمستاني. (مهذب الاسماء). سرماجاي. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مَشتىٰ. (اقرب الموارد): تــا ـــخن بــه بـحث نواحی خراسان رسید و از مربع و مصیف و مشتاة آن پىرسىد. (جىھانگشاي جىويني). و پادشاه در «لمسر» که مشتاة آن حمدود بمود مقام فرمود. (جمهانگشای جموینی). و چمون سلطان به شهر رسید خرابیها را مرمت فرمود و زمستان را عزیمت مشتاة مازندران به تقدیم رسانید. (جهانگشای جوینی). و قاآن بفرمود تا میان بلاد ختای و موضع مشتاة از چوب و گلدیوار کشیدند. (جهانگشای جوینی). و از آنجا روان گشتی، چنانکه آخر فصل خـریف که ابتدای فصل زمستان ایشان است به مشتاه رسیدی. (جهانگشای جوینی). و رجـوع بـه مئتا شود.

هشت افشار. [مُ أ] (نمسف مسركب)
افشرده شده با مشت. آنچه كه با مشت
افشرده شده باشد، | اطلای دستافشار باشد و
آن در خزینهٔ خسروبرویز بود. گویند مانند
مسوم نیرم شدی و هیر صورتی كه از آن
خواستندی ساختندی. (برهان) (از ناظم
الاطاء). پارچهٔ زری مانند موم نرم كه پرویز

داشت و هر صنورتی که میخواست از آن مسسی ساخت. (فسسر هنگ رشیدی). زر مشت افشار. (از انجمن آرا) (جهانگیری): با درفش کاویان و طاقدیس

زرٌ مشتافشار و شاهانه کمر. چو کوه کن که یکان شد به نام دولت او نخست میتین برزد به زرٌ مشتافشار.

فرخى (از انجمن آرا).

زر مشتافشار که بر آن مهر نهادی بر سان موم بود. (مجمل التواریخ و القصص).

زرّ مشتافشار بودی بوسهٔ او را بها حبلت آورد و سزای تیز مشتافشار ^۱ شد.

سوزنی.

اشرابی که نو ساخته باشند از انگوری که پیش از انواع انگورها رسیده باشد و آن پرزور میباشد و به لغت شام مسطار و مصطار گویند که از آنگور پیشرس رسانیده باشند و آن را به اصطلاح شراب خوادان شراب جهودی گویند و به لغت اهل شام مسطار خوانند. (برهان).

هشتباز. [م] (نف مرکب) که در بیازی و مسابقهٔ مشتزنی مهارت دارد. کسبی که مشتبسازی کند. مشتزن ^۲. و رجوع به مدخل بعد شود.

هشت بازی. [م] (حسامص مسرکب) مشتزنی. عمل مشتباز در مسابقه یا ورزش مشت. بکسبازی ۲.

هشتبک. [مُ تَ بِ] (ع ص) جسبزی بیکدیگر درآمده و درآمیخته و درهم. (آندراج) (از منتهی الارب). آمیخته و درهم درآمده. و مانند شبکه ساخته شده. (ناظم الاطباء): اواصر لحمت و وثایق قربت مستمر و مشتبک بیمینی چ ۱ طهران میگا.

هشتبه. [مُ تَ بِ اَ الله و ص) مشكل و نامعلوم. درهم. مبهم. مشكوك. پوشيده. در اشتباه. نامعلوم. (از ناظم الاطباء). مشكل. ملبس. كار پوشيده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): آنگاه گفت كه حتى آن است كه شبهت را بردارد از مشتبه. (جامع الحكمتين ص ۱۱۴).

خنجت خسر و به خصم تیغ بگوید از آنک حق که نه با حجت است مشتبه و عاطل است.

عماد شهرياري.

ا(اصطلاح درایسه) حدیثی است که مراجعه کننده در سند آن اشتباه کرده و یکی از روات را دیگری تصور کند مثل اینکه محمد بن احمد را مثلاً احمد بن محمد خیال کرده و یا ابوبصیر یحیی را ابوبصیر لیث پندارد. و این غیر از متشابه است. امیه به حمد حیاب و الزیتون و

الرمان مشتبهاً و غيرمتشابه. (قرآن ۹۹/۶). هشتبهات. (مُ تَ بِ] (ع ص. اِ) ج مشتبهة. (از ناظم الاطباء) (از اشت_انگاس). و رجوع به مشتبهة شود.

هشتبه شدن. [مُ تَ بِدُ شُ دَ] (مـــص مركب) در شك افتادن و در شبهه درآمدن و درهم و برهم شدن و پوشبده شدن. (ناظم الاطباء). اشتباه شدن. مشتبه گشتن. و رجوع به مشتبه گشتن شود.

هشتبه کودن. [مُ تَ بِدٌ کَ دَ] (مـــص مرکب) پوشیده کردن. در شبهه انداختن. (ناظم الاطباء).

هشتبه گشتن. [مُ تَ بِ: گُ تَ] (سص مرکب) منتبه شدن:

> جز در کمال و فضل نیابی محل هرگز نگشت بر خودت این ماستیه.

ناصرخسرو (دیوان چ تانوی ص ۳۹۶). و رجوع به مشتبه شدن شود.

هشتبهة. [مُ تَ بِ هَ] (ع ص) مسلبس. پوشیده. (یادداشت به خط مرحموم دهخدا). کارهای مشکل و ماننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشت بیضه کو دن. [مُ بَ /بِ مَنَ / ضِ کَدَ] (مص مرکب) گرد کـردن مشت بـرای زدن برکــی. (آنندراج)**:**

جان من اول فتح است مترس از تک و تاز بیضه کن مشت و بر آن گردن سخنش بنواز. میرنجات (از آنندراج).

هشتت. [مُ شَنْتُ تَ] (ع ص) بـــريشان و پراكنده و متردد. (غياث). پراكنده. متفرق. (از ناظم الاطباء).

هشتجر. [مُ تَ ج] (ع ص) آن که دست را ستون زنخ کند از آندیشه. ||منازیمتکننده. (آنندراج). مسنازعه و مساحته کسننده و ستیزه کننده. (ناظم الاطباء).

هشت خوردن. [مُ خَوَرُ / خُرُ دَ) (مصَّ مرکب) مضروب شدن. دریافت کردن ضربهٔ مشت. صدمه دیدن از ضربهٔ مشت:

از دست تو مشت بر دهان خوردن

۱ -رجوع به همین ترکیب ذیل تیز شود. ۲ -اکنون کیلمهٔ بوکسور Boxeur فیرانسسوی ۱ آن مناب مصحفهای کار کرد.

 ۱-۱ خنون کسمه بوکسور Boxeur فیرانسدوی (مأخوذ از Boxer انگلیسی) نیز بجای این کلمه منداول شده است.

3 - Boxing (انگلیے).

۴ - در تداول جملاتی، نظیر: «فلان امر ششت شده»، به صورت اسم مفعول به کار می رود. در صورتی که در عربی نیامده است. (فره:گ فارسی معین).

خوشتر که ز دست خویش نان خوردن.

سعدی. هشتگه. [مُ تُدد] (ع ص) سخت قبوی و استوار. (آنندراج) (از منهی الارب). سخت قبوی و قبوی و تبوانیا و آورآور. (نیاظم الاطباء). سختشده. استوار آزده. قوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اشتداد شود. هشتگ ح. [مُ تَ ذَ] (ع إِ) قراخی. (منهی الارب) (از اقرب الموارد). فراخی و آسانی. (ناظم الاطباء).

هشتلاخ. [مُ تَ دِ] (ع ص) شکست شده از هسر چیز میان کاواک و میان تهی. (نساظم الاطباء) (از منهی الارب).

هشتدق. [مُ تَ وِ] (ع ص) كـــجدهان در سخن گفتن. (ناظم الاطباء).

هشترط. [مُ تَ رِ] (ع ص) پـــيمانكنده. (آنندراج) (از مستهى الارب). آن كـه بشـرط معلق ميكند. (ناظم الاطباء).

هشتوف. [مُ تَنَ رِ] (ع ص) فرس مشترف؛ اسب بلندخلقت. (منهى الارب) (آنندراج). افراخته و بر پاى خاسته. فرس مشترف؛ اسب بلندخلقت و دراز. (ناظم الاطباء).

هشتوگه [مُ تَ رَ] (ع ص) شریک داشته شده عام: طریق مشترک؛ راه عام. دارای شریک. شریک دار. (ناظم الاطباء). آنچه بین یکی و دیگری سهمی و حصهای باشد خواه مسوی، مانند: طریق مشترک. از اقرب الموارد). آنچه متعلق به چند تن باشد. آنچه میان چند تن باشد. آنچه میان چند اصحاب مروت... مشترک و متنازع است. اصحاب مروت... مشترک و متنازع است. (کلیله و دمنه). چنانکه دو مرد در چاهی افتند یکی بینا و یکی نابینا، اگرچه هلاک میان هر دو مشترک است؛ اما عذر نابینا به نزدیک اهل خرد و بصر مقبولتر باشد. (کلیله و دمنه).

خداوندیش باکس مشترک نیست

همه حمال فرمانند و شک نیست. نظامی.

— حروف مشترک؛ آنهائی هستند که هم بسر

اسم و هم بسر فعل و هم بسر حسرف داخیل

میشوند، مانند حسروف استفهام و حسروف

عطف. (از محیط المحیط).

- حس مشترک؛ یکی از حواس خمسة باطن است و نزد علمای قدیم علمالنفس جای آن در اول دماغ است، و هر چیز که از حواس ظاهر معلوم شود اول بدو رسد و بعد از آن به حواس دیگر از حواس باطن، و نیز هر چیز که از باطن به ظاهر خواهد آمد، اول از حواس باطن بدو رسد بعد از آن به حواس ظاهر، (از یادد.اشت مرحوم دهخدا)، آن حماسهای که در میان حواس ظاهر و حواس باطن واقع شود. (نساظم الاطسباء)، بنطاسیا، (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)، و حس مشترک چون

دریایی است که هرچند از جویهای مختلف آب درآید در آنجا یکی شود. (مرآة المحققین شیخ محمود شـبــــتری). و رجــوع بــه حـس مــــترک شود.

– قدر مشترک: ما به الاشتراک میان افراد. مفهوم کلی که در افراد خود مشترک باشد: در عجب ماندم، بجستم حالشان

تا چه قدر مشترک یابم نشان. و رجوع به مدخل قدر مشترک شود.

- لفظ مشترك؛ (اصطلاح منطق و اصول) به اصطلاح منطقیان و اصولیان، لفظی که دو یــا زیاده از دو معنی دارد و آن لفظ را بسرای هسر ممعنی وضع کرده باشند و علاقهای از علاقههای مجاز در آن یافت نشود. چـنـانکه جاریه که بهممنی کنیز و آفتاب و کشتی و از همین قبیل لفظ عین که برای بسیار معنی مانية. (از غياث) (از آنندراج). قسمي از لفت گهبرای زیاده از یک معنی وضع شده باشد چون جاریه برای کشتی و کنیزک و عین برای چشم و چشمه و غیر آن و رجاء بهمعنی ترس و امید. هر کلمه که دو و بیشتر معنی اصلی دارد. لفظ مشترک، عکس لفظ مترادف يسعني لفظ یکی و معنی متعدد باشد، مانند «بــار» و «دست» در فارسی و عین و عجوز در عربی و این نوع را مشترک لفظی نامند و نوعی دیگر لفظ مشترک است که آن را مشترک مسعوی خوانند و لفظ مشترک معنوی همان لفظ کلی است مانند جانور کـه بـر پــرنده و چــرنده و خزنده و جز اینها اطلاق شود و بسر دو قسم است مستواطستی و مشکک. و رجسوع بـه متواطئی و مشکک شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مشترک المنافع؛ دُوَل مشترک المنافع. گروه کشتر دائی استحادیه می اکشور انگلستان اتحادیه انگلستان را به عنوان رئیس ایس اتحادیه پذیرفته اند.

(اصطلاح پزشكی) نزد پزشكان لقب ركی است كه بد اكحل معروف است. گویند این را فصد كند. پرخلاف رگ قیفال و باسلیق كه در امراض سر و بدن جمیعاً آن اولی را فقط برای اصراض سر و دومی را قبصراً برای امراض بدن فصد كنند ۲. (از اقرب السوارد) (از محیط المحیط). ||مرد دودلة اندوهنا ك. یقال: رأیت فلاناً مشتركاً؛ با خودش از شدت هم و غم سخن میگفت. (منتهی الارب). رجل مشترک؛ مرد دودله انسوهنا کا. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از مستهی الارب): رأیت فسلاناً مشترکاً؛ اذا كان یحدث نفسه كالمهموم.

هشتر که. [مُ تَ رِ] (ع ص) شرکت دارنده در

چیزی. کسی که با دیگری در ملکی شریک است. انباز. شریک: فإنهم یومئذ فی العذاب مشمترکون. (قسرآن ۲۳/۳۷). ||کسمی که مجلهای یا روزنامهای را برای مدت شش ماه یا یک سال آبونمان شود.ج، مشترکین.

یا یک سال آبونمان شود. ج، مشترکین. هشت و فعد. [مُ رَ] (ا مرکب) رندهٔ درودگران و آن افزاری باشد که بدان چیوب و تخته درودگران که بدان چوب را ساف و هموار نسمایند. (آنندراج) (انجمن آرا). آلتی که درودگران بدان چوب را هموار کنند و رنده نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). مشترنده. (ناظم الاطباء):

کردگارا، مشترندی ده جهان را خوش تراش تاکی از قومی که هم ایشان و ما همپیشه ایم. انوری (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به مشترنده شود.

هشتونده. [مُ رَ دُ / دِ] (اسسرکب) مشترند است که رندهٔ درودگران باشد. (بسرهان) (آنندراج) (انجعن آرا) (فرهنگ رشیدی). رندهٔ درودگران یعنی ابزاری که بدان چوب و تخته رنده کنند. (ناظم الاطباء):

یک ذره تو را نکرده هموار نجار زمان به مشترنده.

ابوالعباس مروزی. **هشت رو.** [م] (ا) نوعی از مازریون باشد و آن دوار است که بر بهتر در مراط لاکتند

آن دوایی است که بر بهق و برص طلا کنند نافع باشد و آن را مشت به سبب آن گویند که چون مشتی از آن بر روی کسی زنند روی آنکس سیاه گردد. (برهان) (آنندراج). نوعی از مازریون. (ناظم الاطباء). مازریون. و رجوع به مازریون شود.

هشتوی، [مُ تَ] (ع ص) خسرنده. (مستهی الارب). خریدار. (از محیط المحیط). خریدار گاهی بهمعنی فروشنده. (غیاث) (آنندراج). خرنده و آن که چیزی میخرد. خریدار:

نگن بدخشی بر انگشتری

ز کمتر، به کمتر خرد مشتری. ابوشکور. راست چو کشته شوند و زار و فکنده تر

آیدشان مشتری و آید دلال. منوچهری. ای عجبی تا بوند ایشان زنده

نایدشان مشتری تمام و بسنده. . منوچهری. به مشتریت گمانی برم به همت و طبع

کههمچو حور لطیفی و همچو نور قوی. موچهری.

صدرزمة فضل بازبسته

۳- در ناظم الاطباء و ظاهراً در منهى الارب
 بدين معنى به كــر راء آمده است.

^{1 -} Commonwealth (انگلیسی). معنی در محیط المحیط به کسی رام

۲ - بدین معنی در محیط المحیط به کسر راء آمده است.
 ۳ - در ناظم الاطاء و ظاهر أ در منتهی الارب

یک مشتریم نه پیش دکان.

اول از خود بری توانم شد

پس تو را مشتری توانم شد.

از تو به جان و دلی مشتریم وصل را

راضیم ار زین قدر بیع به سر میبرد.

درٌ يتيم را همه كس مشتري بود.

به خرمانی از دستم انگشتری.

بدرکرد نا گەیکی مشتری

کوچکترین قسر ایس سیاره است در سال ۱۹۵۱م. کشف شده است: فروزنده چون مشتری بر سپهر فردوسي. همه جای شادی و آرام و مهر. چو قیدافه را دید بر تخت گفت که با رای تو مشتری باد جفت. فردوسي. بیامد شهنشاه ازینسان به دشت همی تاجش از مشتری برگذشت. فردوسي. از روی چرخ چنبری رخشان سهیل و مشتری چون بر پرند ششتری پاشیده دینار و درم. لامعي.

وز مشتری و قمر بیارایی مر قبهٔ زین و اوستامش را. ناصرخسرو. چو در تاریک چه یوسف منور مشتری در شب در او زهره بمانده زرد و حیران چون زلیخایی. ناصرخسرو.

اگرعقل:در صدر خواهی نشسته نشانده در انگشتری مشتری را.

ناصرخسرو. با نکوخواه تو باشد مشتری را صلح و مهر با بداندیش تو کیوان را خلاف و کین بود بهرهٔ آن آفرین باشد ز سعد مشتری قسم این از نحس کیوان فریه و نفرین بود. اميرمعزي.

سدس طبع و صفای رای تو نیست مشتری را به گنبد سادس. سوزني. بر قدحهای آسمان زنار

مشتری طیلهان دراندازد. خاقاني. خورشیددلی و مشتریزهد

خاقانى. احمدسیری و حیدراحسان. مشتری هر سال زی برجی رود ما را چو ماه هر مهی رفتن به جوزا برنتابد بیش از این.

مشتری میشند. مشتری میشند است تحفدها شي آز مدحت آرايي فرست. خاقاني. عطارد تلمیذ افادت او بود و مشتری سعادت او. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خاقاني.

چون مشتری از افق برآمد نظامي. با او ز در دگر درآمد.

مشترى سحر سخن خوانْمَش نظامي. زهرة هاروتشكن دانَّمَش. سعادت برگشاد اقبال را دست

نظامي. قران مشتری در زهره پیوست. گرم به گوشهٔ چشمی شکسته وار بینی

فلک شوم به بزرگی و مشتری به سعادت. – مشتریاثر؛ آن که دارای خاصیت مشتری باشد از نیکبختی و مقام قضاوت: خورشيد مشترىاثر تيرمنطقي

جوزای دولتافسر اقبالمنطقی ^۲. مختاری (دیوان ج همایی ص ۵۱۴).

خاقاني. خاقاني. خاقاني. او جوهر است گو صدفش در جهان مباش سعدي. سعدي.

که بودش نگینی در انگشتری سعدي. فرومانده در قیمتش مشتری. |(ا) نام مرغى است. (سنتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[(اصطلاح كيميا) به اصطلاح کیمیا گران و مهوسان مشتری

بهمعنی ارزیز است که به هندی رانگ گویند. (غیاث) (آنندراج). در اصطلاح کیمیا گران، كنايداز رصاص قلعي است. (مفاتيح). به لفت اكسيريان، قىلعى است. (فىهرست مىخزن الادويه). به اصطلاح اهل كيميا، ارزيز. (ناظم

مشتری. [مُ تَ) (اِخ) ستار اای که سعد اکبر است. (منتهی الارب). ستارهای از سیارات فلک ششم که آن را به فارسی برجیس نامند. (از اقرب الموارد). نام ستاردای که بسر فسلک ششم است. اهل تنجيم آن را سعد اكبر دانند و آن را قاضی فیلک نیز گویند، به فارسی برجیس و به هندی برهسپت ا و خانهٔ او قوس و حوت و شرف او در سرطان. (از غیاث) (از أنندراج). خيانهٔ او حيوت و قيوس است و بیتالشرف او در سرطان است، (مفاتیح). سیارهٔ میان زحمل و مریخ. خطیب فملک. قساضی فسلک، هسرمزد، اورمزد، زاوش، برجیس، هرمز، احور. قاضی چیرخ. خیانه و بیت او در برج قوس و حوت است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام ــتارهٔ برجیــس که آن را ستارهٔ بـرووخــپی و زاوش و زواش و زوش و فروزد و مژد و اورسسر و هورمز و هورمزد و سعد اکبر و قاضی فلک نیز گویند. (ناظم الاطباء). بـزرگترين سـتارة مـنظومة شمسی و قطر آن ۱۴۲۰۰۰ کیلومتر است و دوازده قمر دارد. مدار این سیاره مابین مریخ و زحل است. (از لاروس). یکی از بزرگترین سیارات منظومهٔ شمسی که بنعد از زهبره بنه چشم ما درخشان ترین ستارگان است. و از زمین ۱۲۹۵ مرتبه بـزرگتر و فـاصلهاش تــا خورشید ۷۷۸میلیون کیلومتر است. و در هر ۹ سساعت و ۵۵ دقیقه یک بـار دور خـود میگردد (حرکت وضعی) و هـر ۱۱ سـال و ۳۱۵ روز یک بار دور خورشید میگردد (حرکت انتقالی). این سیاره دوازده قمر دارد که چند تای آنها بوسیلهٔ گالیله و ماریوس در

سال ۱۶۱۰م.کشفگردید و آخرین آنهاک

- مشترى بخت؛ نيك بخت: چو آگەشدكەشا، مشترىبخت رسانید از زمین بر آسمان تخت. نظامي. - مشتری پیکر؛ که پیکری چون مشتری، به سعد بودن و عظمت و جلال داشته باشد: به یاد شه آن مشتری پیکران نظامي. چو زهره کشیدند رطل گران. شها شهريارا جهان داورا نظامي. فلک پایگه مشتریپیکرا. - مئترىچهر؛ نيكطالع. مباركروي. ك چهرهاش مبارک و سعد باشد. که نیکبختی از

رخسارش نمایان باشد: بهرامنژاد مشتریچهر نظامي. درٌ صدف ملک منوچهر.

و رجوع به مشتری رخسار شود. مشتریخصال؛ آن که خیصالش چیون مشتری بود. نیکخصال. که خصالش چون مشتری سعد باشد:

آن مشتریخصال گر از ما حکایتی پرسد جواب ده که بجانند مشتری ۲.

– مشترىراي؛ كه راي مشترى، قاضي فلك را دارد. که رائی استوار دارد: مشتریرای عطاردضمير. (حبيبالسير چ طهران جـزو

چهارم از ج ۲ ص۲۲۲). - مشترى رخسار؛ مشترى چهر: مشتری رویی و هر دل مشتری 7 روی ترا مشتری رخسارگان راکم نباید مشتری^۵.

و رجوع به مشتریچهر شود.

مشتري رخمار. و رجوع به تركيب قبل شود. - مشترىسعادت؛ سخت نيكېخت. كه چون مثتری سعداکبرباشد: وزیر هفتمکه زحلهمت و مشترىسعادت بود چمون ايمن خبر بشنید کس به سیاف فرستاد. (سندبادنامه ص ۲۵۶).

- مشتری صفوت؛ در بیت زیر ظاهراً بهمعنی مشتری برگزیده و آنچه کـه لایـق و مـورد خواهانی مشتری باشد آمده است: حوت و سرطان است جای مشتری و آن بر که هست

مشتری صفوت که در وی حوث و سرطان دیدماند. خاقاني.

۱ - این کلمه در غیاث ج هند «برسیت» و در چ تهران «برسپت، أمده و در فيروز اللغات اردو کلمهٔ دبرسیت، را به دبر هسپت، ارجاع داده و در این آخری معنی کرده است. ۲ - این کلمه به کسر اول و فتح ثالث (مِنطَقی)

بهمعنی کمربند است. ٣-بەمعنى خريدار. ۲-بەمعنى خريدار. ۵-يەمعنى خريدار.

- مشتری ضمیر؛ که باطنش چون مشتری، قاضی فیلک است. کیه رائی استوار دارد: آفتاب،رحمت، قىمرسرير، كيوانمنزلت، مشترىضمير. (حبيب السيرج طهران جـزو اول ج ٣ ص ١).

مشترى رخسار: ماهجبهتى، مشترى طلعتى، صخره گذاری، صحرانوردی. (سندبادنامه ص ۲۵۱). و رجـــوع بـــه مئـــترىچهر و مشترى رخسار شود.

- مشتری عارض؛ مشتری چهر: او سمنسینه و نوشین لب و شیرینسخن است مشتری عارض و خورشیدرخ و زهر دلقاست.

فرخي.

و رجوع به مشتریچهر شود. - مشتریعذار؛ که عذار و چمهرهاش چمون مشتری مبارک و درخشان و دلانگیز باشد: مشتریعذاری، زهر دیداری، که آتش عشق او آب حسیات جسانها بسود. (سندبادنامه ص۲۵۹). از ایسن جسعدمویی، سسنبویی، مسامرویی، مشستریعذاری. (سسندبادنامه ص ۲۳۵).

– مشترینظر؛ چون مشمتری بــاریکـبین و

زآن که ملک بوالمظفر آدم ثانی است قدرت او شیث مشتری نظر آورد. خاقانی. – مشترینهاد؛ که بنیاد و سبرشتش چیون مشتري بر نيكي و نيكبختي نهاده شده باشد: امشب بر من زمانه شاد آوردهست جوزافش و مشترینهاد آوردهست.

مجير بيلقاني. - مشترى وار؛ مانند مشترى، همچون مشترى:

مشتریوار به جوزای دو رویم به وبال چه کنم چون سوی سرطان شدنم نگذارند. خاقاني.

مشتریوار بر سپهر بلند گورکیوان کند به سمّ سمند. نظامي. - مشترىهم، كنه هنمتش چنون مشيتري بزرگ و درخشان و تابان باشد: من اینه ضمیرم و تو مشتری همم

از تو جمال همت و از چا کر اینه. خاقانی. **هشتري.** [مُتَ] (اِخ) در اساطیر لاتین پدر و پیشوای خدایان ان دوران و همانند زئیوس (زاوش) در اساطیر یونان است. او پدر خـود زحل را برانداخت و بر تیتانها " غالب شــد و دریا را به نپتون ٔ و دوزخ را به پلوتون ٔ داد و زمین را برای خود نگه داشت. او خیدای آسمان و روشنایی و زمان و رعد و برق بود. باروی روم که به وی اختصاص یافته سقر حکومتش بود. او از مدایح و تـوصیفهای مذهبی برخوردار گشت. (از لاروس). خدای

اعظم بت پرستان یونانی است او پسر کیوان و در جىزىرة كىرىت تىولد يىافت و خىرافىات بت پرستان صفاتی راکه مرکب از جمیع افعال شنیع و کنریه و حیوانی بنوده و در تنصور بنينوع بشر ممكن الوجود بمود بمدو تسبت

مىدادند. (از قاموس كتاب مقدس): به آئین یکی شهر شامس به نام یکی شهریار اندر او شادکام فلقراط نام از در مهتری

عنصري. هم از تخم اقوس بن مشتري. ه**شت زدن.** [مُ زَ دَ] (سـص مـرکب) بـا مجموع انگشتان گره کرده به کف دست، ضربه زدن. ضربه زدن با مجموع انگشتان گره کرده باکف. زخم زدن با انگشتان گره کرده. (از بادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همی نیارد نان و همی نخردگوشت زخیج رویم مشت و زند به پشتم گاژ.

قريعالدهر. شاهزاده خیز کرد و مشتی بر دهان اسب زد. (سمک عیار ج ۱ ص ۴۲).

پنجه با ساعد سيمين نه به عقل افكنديم غایت جهل بود مشت زدن سندان را.

سعدی.

سعدي.

تا به آتشکده از قوت دین مشت زدیم تیشهٔ تفرقه بر دخمهٔ زردشت زدیم. على تركمان (از أنندراج).

||نوعی مشتمال که با انگشتان گره کرده آهستداهسته برای رفع سستی، گاه خوابیدن به مردم عصبی زنند تا ان را خواب اید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||عمل مشتزن. بازی کردن با مشت که نوعی ورزش است. عمل مشتباز: همت او بس کشتی گرفتن و مشت زدن و تربیت بطالان... مقصور. (المضاف الى بدايع الازمان ص ٢٩). مدخل بعد و مشتباز شود.

هَ**شَتْ زُنَ.** [مُ زُ] (نف مرکب) ان که با مشت میزند و صدمه و آسیب میرساند. (ناظم الاطباء). كه سر پنجهٔ قوى دارد. كه با مجموع انگشتان گره کرده دیگری را زخم زند. که مشت زدن حرفة اوست. ||غلام نبازنين كــه خواجه را مشت زنـد. (آنـندراج). کــه عـمل مشت و مال را بعهده گیرد:

غلام ابکش باید و خشتزن بود بندهٔ نازنین مشتزن.

و رجوع به مشت زدن معنی دوم شود. امثال:

مشتزن دیگسر است و نسیغزن دیگس. (از مجموعة امثال ج هند از آنندراج).

|کشتیگیر، چه معمول کشتیگیران است که قسبل از کشستی بسر دوش و بیازوی خود مشتزنی کنند تا بدن سخت و استوار شیود. (غیاث) (آنندراج). |کشتیگیر و پهلوانی ک

در کشبتی گرفتن مشت مسیزند. (ناظم الاطباء). مشتباز: مشتزنسي ٥ را حكايت كنندكه از دهر مخالف بمه فيغان آميده بيود.

یکی مشتزن ^۶ بخت و روزی نداشت نه اسباب شامش مهیا نه چاشت. (بوستان). مهابتی از مشتزن ^۷ در دل گرفتند. (گلستان). و رجوع به مشتباز شود.

هشت زني. [مُزَ] (حامص مركب) با مثت زدن. كشستى گيرى. (نساظم الاطباء). مشتبازی. و رجوع به مشتبازی شود.

هشت سنگ. [مُ سَ] (إ مسركب) سنگ فلاخن. (آنندراج). فلاخن و دوراندازي. (ناظم الاطباء).

هشتط. [مُ تَطط] (ع ص) جوركنده بر کسی در حکم. (آنندراج). و رجوع به اشتطاط شود.

ه**شتعل، (**مُ تَ ع) (ع ص) شعلهزن. سوزان به زبانه کشی. (از غیاث) (از آنندراج). برافروخته. شعلهزن. زبانه کش و روشــن. (از ناظم الاطباء). ملتهب. زبانهزن. زبانهزنان. شعلەور. سوزان. برافىروختە. (يىادداشت بىھ خط مرحوم دهخدا).

- مشتعل شدن؛ گُـر گـرفتن. زبـانه کشـيدن اتش. الوگرفتن. درگرفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

 مئتعل كردن؛ برافروختن. افروختن. **هشتغو. [مُ** تَ غ] (ع ص) دوررونـــــد، در بيابان. (انتدراج) (از منتهى الارب). دوررفته در بیابان. (ناظم الاطباء)، ||بسیار در عدد چــنانکه معلوم نـمیشود کـه چـقدر است. (آنندراج) (منتهی الارب). متعدد و بسیار فسراوان که قدر آن معلوم نباشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اشتغار شود. [|حــــاب بسيار. ||زبردست. ||متكبر و زبردست. (ناظم الاطباء). ||فراخ. ||كبار مشتبه و مشكيل و دشوار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). هشتغل. [مُ تَ ع] (ع ص) مشغول شونده. (غياث) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

ز سودای جانان به جان مشتغل... در این مصراع بهمعنی مشغول شونده است...

(از غیاث) (از انندراج). سرگرم. مشغول: چو دشمن به دشمن شود مشتغل

تو با دوست بنشين به آرام دل.

1 - Zeus.

مشتغل توام چنان كز همه چيز غايبم

2 - Tilans.

Neptune. 4 - Pluton.

٥-بهمعني اول نيز ايهام دارد. ۶-بهمعنی اول نیز ایهام دارد. ۷-بهمعنی اول نیز ایهام دارد. مشكل. (ناظم الاطباء). و رجوع بــه اشــتكال

هشتكي . [مُ تَ] (ع ص) كله كنده (ناظم

الاطباء) (منتهى الارب). گلممند. شاكسي.

متشكى. (يادداشت به خط مرحبوم دهمخدا).

رنج دیده و شکایت کننده از رنج و آزار. (ناظم

سوزنی (دیوان چ شامحمینی ص ۲۹۳).

||آن که شکوه سازد پوست را برای دوغ زدن

در أن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع

هشتکی. [مُ تَ کا] (ع ص) هر چیزی که از

آن شکـــایت کــــنند و گـــله نــمایند.

هشتكي عنه. [مُ تَ كاعَنْ ا] (ع ص مركب،

اِ مرکب) آن که از او شکایت شده. (یادداشت

هشتكى هنه. [مُتَكامِنْ:] (ع صمركب. إ

مرکب) موضوع شکایت و شکوی (یادداشت

هشتگاه. [مُ] (اِ مرکب) جای مشتبازی و

هشتلق. [مُ تَ لُ] ^٣ (ا) در فــرهنگ تــرکی

بهممني شكرانه و از اهل زبان بتحقيق پيوسته

که بهممنی مژدگانی است و مسرکب از مشت

مغیر مژده و لق به ضم بهمعنی بها. (آنندراج).

ترکیشدهٔ مژدگانی و اصل آن ظاهراً مژدهلیک

یا مژدهلیق بود و به کثرت استعمال مشتلق

كردهاند.(از يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مژدگانی. چیزی که در هنگام رسانیدن خیر

خوش یـا یـافتن چـیزی گـمکردهٔ کـــی بـه

صاحبخبر و يابندهٔ آن مــيدهند. (فــرهنگ

ملا سالک يزدي (از انندراج).

عاميانة جمالزاده):

آمد آن آرام جانها بيقراران مشتلق

مژدهٔ پابوس دارم خا كساران مشتلق.

خاقاني (ديوان ص٥٤).

به مشتگاه و به کشتیگه و به پیچیدن

فراز لب لب جوی محله چون لبلاب.

| كمانبردهشده. | متهم. (ناظم الاطباء).

از روزگار، خلق شکایت کند به تو

وز تو به روزگار کسی نیست مشتکی.

ئىود.

الاطباء):

به اشتكاء شود.

به خط مرحوم دهخدا).

به خط مرحوم دهخدا).

جای مشت زدن:

مفتكر توام چنان كز همه چيز غافلم. سعدي.

خداوند نعمت به حق مشتغل پراکندهروزی پراکندهدل. ـعدی، | روی گرداننده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء): به ذكر حبيب از جهان مشتغل... یعنی به سبب عشق معشوق به جان و دل مشغولند. يعني از ته دل و صدق جان خواهان او هستند. (معنی اول). و به یاد او از جان روی گردانید اند. لفظ اشتفال از باب افتعال است كه به تغيير صله معنى أن متغير مى شود، چنانکه لفظ رغبت که بدممنی خواهش است چون صلهٔ آن «عن» آید بهمعنی اعراض آید. چنانکه در حدیث «من رغب عن سنتی فلیس منی» همچنین لفظ اشتغال را هرگاه به لفظ «از» که ترجمهٔ «عن» است استعمال کنند معنی آن روی گردانیدن بـود. (از غـیاث) (از آنندراج)، السرگرمكننده، مشغولدارننده. اباب اشتغال:

> آینه بیرون کشید او از بغل حوب را آینه باشد مشتفل.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۶۴). و رجوع به مدخل بعد شود.

ﻣﺸﺘﻐﻞ، [مُتَ غ /مُتَ غُ] ١ (ع ص) با كار. (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط) (از تام العروس). باكار و مشغول. (ناظم الاطباء) ه**شتغة.** [مُ تَ غُ] (ع إِ) واحد مشاتغ. (منتهى الارب). و رجوع به مشاتغ شود.

هشتفشار. (مُ تَ) (نمف مرکب، إ مرکب) مشتافشار باشد که طلای دستافشار باشد. (بـــرهان). مشتافشـــار. (جــهانگیری) (آنیندراج). طیلای دستافشیار. (نیاظم الاطباء): و اما ما ذكر في اللؤلؤ من الرطوية... و ليس يعني بها نقيض اليبوسة حتى يستعجب منها كما تذكر الفرس في الذهب المشتفشار ^٢. (الجماهر بيروني يادداشت به خبط مبرحبوم دهمخدا). و رجوع به مشتافشار شود. ||فشرده و أبگرفته با مشت. (یـادداشت بـه خط مرحوم دهخدا). رجوع بــه مشتافشــار شــود. ||شــراب جــهودی، یـعنی شـراب پیشرس. (برهان) (از ناظم الاطباء): ابعث الى بعــل من عــل خلار من النحل الابكــار من المشتفشار الذي لم تعسه نبار. (از كستاب حجاج بـه بـعض عـمال خـود بـه فـارس، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

(آنندراج). دارای نقاهت و بهشده از بیماری. (ناظم الاطباء).

هشتق. [مُ تَـٰقق] (ع ص) لفظى كه از لفـظ دیگر گرفته شده و فارسیان بمه تمخفیف هم آرند. (از غياث) (آنندراج). كلمه گرفته شده از کــلمهٔ دیگـر. بــرونآمده و صــادرگشته و

متفرع شده. (ناظم الاطباء). كلمهاى كه از كلمة ديگر (كلمة اصلي) گرفته شده، مانند: ناله. رفتار. كردار. كه از ناليدن، رفيين، كردن مشتقاند. (دستور پنج استاد): فعل در بیشتر لغات مشتق بود، چنانکه در لفت عرب از اسمى مشتق است كه آن را مصدر ميخوانند. (اساس الاقتباس ص ١٥). و رجوع به اسماء

فاعل، اسم مفعول، صفت مشبهه، اسم تفضيل، اسم زمان، اسم مكان، اسم آلة. (بادداشت بــه خط مرحوم دهخدا). رجوع به مشتق شود. **هشتقق،** [مُ تَ ق] (ع ص) نبعهٔ چیزی را گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که نسيمة چيزي را ميگيرد. (ناظم الاطباء). ||درآیئیهدر سخن. (آنندراج) (از منتهی الارب). [الخَيْرَندة كلمه از كلمه. (أنندراج) (از منتهی الارب). آن که میگیرد اسمی را از كلمة ديگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به اشتقاق شبود. ||ستيزه كننده. (از نباظم الاطباء). ||غوغا كننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). [|فتدانگيزاننده. (ناظم الاطباء).

هشتک آم تَ] (اِخ) دهی از دهستان نمداد است که در بخش کهنوج شهرستان جمیرفت واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

هشتكر. [مُ تَ كِ] (ع ص) بستان پرشير. [ابر نيكبارنده. (آنندراج) (از منتهى الارب).

هِشَت گردن. [مُکَ دَ] (مص سرکب) در تداول، به مشت برگرفتن: نخودچیها را مشت كردريخت به جيبش. (از يادداشت بـ خـط مرحوم دهخدا). ||با مشت چیزی را پیمودن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مشت شود.

ه**شتكرة.** [مُ تَ كِ رَ] (ع ص) باد سخت. (منتهى الارب). بـاد تـند و سـخت. (نـاظم الاطباء). باد شديد. (از اقرب الموارد). هشتكل، [مُ تَ كِ] (ع ص) كار مشتبه.

(أنندراج) (از منتهي الارب). كـار مشتبه و

مشتقه شود.

هشتقات. [مُ تَنَ فا] (ع إ) ج مشتق. و آن در عربی ده است: ماضی، مضارع، امر، اسم

هشتقة. [مُ تَقُ قَ] (ع ص) مشتقه، مؤنث مشتق. (فرهنگ فارسی معین). ج، مشتقات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- اسماء مشتقه؛ اسمهایی که از مصدر گرفته شده باشد: و اول را اسماء مشتقه خوانند، مانند: ناصر و نصير و منصور. (اساس الاقتباس ص ٩). و رجوع به مشتقات شود. هشتك. [مُ تَ] (إ) نوعي آلت موسيقي. (از ریدک خوش آرزو. یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به آهنگ شود. ||در تـداول مشتوک دانز گویند. و رجوع به مشتوک

جغرافیایی ایران ج۲).

و رجوع به اشتکار شود.

۱ – فتح غين يمعني ضبط دوم نادر است. (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). به فتح غين، یسعنی بسه صبیغهٔ مفعول نبادر است. (از تباج العروس ج ۷ ص ۲۹۱). در مستهى الاربآرد: بفتح الميم. ميس افزايد: منادراً، مرد باكار، ك بیشک خطای کاتب است. و ظاهراً: به فتح

به اردو فرستادند که مشتلق فتح و فیروزی به

٢ - در الجماهر ج حيدرآباد دكن ص ١٢٠ : ... في الذهب المستشار.

٣-به ضم سوم (مُسْتُلُق) هم متداول است.

نواب بلقیس مکانی.. و سایر مخدرات استار سلطنت رساند. (عالمآرا چ امیرکبیر ج ۱ ص ۲۴۰).

هشتلی، [مُتَ] (ع ص) رهاننده و خواننده کسی را برای رهانیدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به اشتلاء شود.

هشتم. [مُ شَنْ تَ] (ع ص) شير غضبنا ک. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد). شير بسيشهٔ غضبنا ک و خشمگين. (ناظم الاطباء).

هشتمال. (م) (ا مرکب) دلاکی و مالشی که کشتی گیران بر بازوی خودها، با هم مشتها زند تا سخت گردد. (غیاث). مالش با دست. (ناظم الاطباء). مالیدن اعضاء برای برداشتن ماندگی آن و بیشتر در حمام کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نام فنی در کشتی که حریفان بازو به بازوی هم مالند و مشت زنند. (آنندراج).

- مشتمال دادن؛ مشتمال كردن. با دست ماليدن. (ناظم الاطباء).

- ||در تداول، تنبه کردن و گوشمال دادن: آن قدر سمی که در مالش دلها دارد مشتمالش اگرایام دهد جا دارد.

ميرنجات (از آنندراج).

- | کسی که ایام از او برمیگردد گویند: زمانهاش مشتمال داده است. (آندراج).

-- مشتمال كردن؛ بها دست مساليدن. (نساظم الاطهاء)

− ||کنایه از با مکر و حیله کسی را خـوش نمودن و از خشم فرودآوردن. (آنـندراج). و رجوع به مشتمالی شود.

مشتمالچی. [م] (ص مرکب) آن که در حمام مشتمال دهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که شغل وی مشتمال دادن کسان در حمام و زورخانه و دیگر جای باشد. مشتمالی. [م] (حامص مرکب) دلاکی کردن، یعنی مالیدن اندام به مشت و آن را به زبان هندی چپی گویند. (آندراج):

سالکان از سر لگدکوب حوادث میشوند ماندگان راه را از مشتمالی چاره نیست.

محمدسعید اشرف (از آنندراج).

مشتمل. [مُ تَ م] (ع ص) آن کسه در بسر
مسیگیرد و احساطه مسیکند و مسیگنجاند.
دربرگیرنده. احاطه کسنده. (نباظم الاطباء).
گرداگردفرا گیرنده و بسر بالای چسیزی
محیطشونده. (غیاث) (آنندراج). در بردارنده.
کتاب به نام من بنده مشتمل بر صفت حال من
بیردازند. (کلیله و دمنه). و به دقایق حیله، گرد
آن میگشتد که مجموعهٔ سازند مشتمل بر...
(کلیله و دمنه). که این کتاب بر اظهار بعضی از
آن مشتمل است. (کلیله و دمنه). و این

مشتمل است بر دوازده باب. (لباب الالباب). – مشتمل بودن؛ در بر داشتن. محتوى بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

اآن کــه جـامه در خـود مــییچد. (نـاظم الاطباء).

هشتمل. [مُ تَ مَ] (ع ص) مستحتوى. فرا گرفته (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هشتمة. [مَ تَ مَ] (ع سس) دشنام دادن. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). شتم. (ناظم الاطباء). و رجوع به شتم شود.

هشتن. (مُ تَ] (مص) ماليدن اعم از آن كه دست در چيزی مالند يا چيزی را در چيز ديگر. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ظاهراً از پارسی باستان «مرشته نهای» آ مستعلق بسه اوستایی «مرز» آ، دزفولی «ماشتن» آ (مالیدن). مشتن، چيزی را با مشت مشتن بر ديوار (تکلم فارس). (از حاشية برهان قاطع ج معين).

هشتن. (م تَ] (مص) سرشتن و خمیر کردن. (فرهنگ رشیدی). سرشتن و خمیر کردن و بر این قیاس «مشت» و «مشیم». احمد اطمعه

> مگر مالم بپای دنبه دستی غرض در مشتن چنگالم این است.

و بــحاق اطعمه گويد:

در روغن او ما دو سه چنگال بعشیم. و ظاهراً اصل یک کلمه است ⁷ که بـه مـعانی فوق آمده است. (از حاشیهٔ بـرهان قـاطع چ معین).

هشتنگ. [مُ تَ] (ا) دزد و راهزن و معنی آن دست تنگ است که مفلس و پسریشان باشد. (برهان) (آنندراج)، دزد. راهزن، (جهانگیری). مفلس، دست تنگ، (از ناظم منگریای)، و رجوع به شنگ شود.

فَسَتُو. [م] (ا) كلّى است سرخ رنگ. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری). نام گُلی سرخ رنگ یا گِلی سرخ رنگ. (ناظم الاطباء). اجلی. مشتو زدن. استمناء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هشتواره. [مُشَتْ رَ / رِ] (()⁰ رنسدهٔ درودگران که بدان چوب و تخته تراشند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رندهٔ درودگران که دست گیرند و بیدان چوب تراشند. (انجمن آرا). مشترنده. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). [ایک مشت از هر چیز، مراد از یکدسته گندم و جو و شالی. (آنندراج) (نجمن آرا). مقدار یک مشت از هر چیز، (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری). یک مشت از هر چیز و بعضی گویند یک دسته از شالی و گذدم و جو در و کرده است که با چیزی بسته و

در دست گرفته باشند، همچو پشتواره که بندند و در پشت گیرند. (برهان) (از ناظم الاطباء).

هشتوب. [مُ تَ وِ] (ع ص) آميخته شونده. (آندراج) (غياث).

هشتوت. [م] (ع ص) پراکند. |(()) تارهای جسامه قبل از بافتن. (غیاث) (آنندراج). | چوب جولاهان که بر آن پارچه وقت بافتن پیچند و نورد نیز گویند و به عربی منوال خوانند. (فرهنگ رشیدی):

به دفهٔ جدو ماسوره و کلاوهٔ چرخ بسه آبگسیر و بسه مشنوت و میخکوب و طناب.

هشتوك. [م] (اا) قسسمت زيسرين لولهٔ سيگارت كه تهى است و توتون در آن نيست. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). لولهاى از مقوا كه در ته سيگار نصب شود. |الولهٔ فلزى يا چوبى و جز آن كه سيگار را بر آن نصب كنندو كشند.

هشتوم. [م] (ع ص) دشـــنامداد. (نــاظم الاطباء) (از منهى الارب). و رجوع به شـتم شود.

شود. **مشت و مال.** [مُثُ] ((مرکب) مشتسال. و

رجوع به متحال و ترکیبهای آن شود.

هشته. [مُ تَ / تِ] (ا) (از: «مت» + «»»

پیوند نبت و تشیه). پهلوی «موستک»

«مشت). (حاشیهٔ برهان چ معین). دستهٔ هر
چیز را گویند عموماً همچو دستهٔ کارد و
خنجر و تیشه و اشال آن. (برهان). دستهٔ کارد
و شمشیر و خنجر. (آنندراج) (اننجمن آرا).
دستهٔ هر چیز عموماً. (فرهنگ رشیدی). دستهٔ هر چیز مواند شل دستهٔ کارد و خنجر و
مال آن. (جهانگیری). دستهٔ هر چیزی مانند
کاردو خنجر و تیشه و جز آن. (ناظم الاطباء).

اآلتی باشد از برنج و فولاد که استادان
کفشدوز چرم را بدان کوبند. (برهان) (از ناظم

به کف مشتهٔ آن گل بیخزان زده غنچه را مشتها بر دهان.

میرزاطاهر وحید (از آنندراج). |افزاری که ندافان و حملاجان بـر زه کـمان زنـد تا پنبه حلاجی شود خصوصاً و آن را به عـربی مِـدق گـویند. (بـرهان). افـزاری کـه حلاجان و سراجان و صحافان و امثال ایـنها در دست گرفته بـدان کـار کـنند. (آنـندراج).

1 - mrshtanaiy.

2 - marez. 3 - mâshtan.

۴ - مراد مَسْتَن و مُسْتَن است.

۵-از: مشت + واره، پسوند اتصاف و لیاقت و مقدار. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

6 - mustak.

مشته. ۲۰۹۳۷

مشة نداف و حلاج. (انجمن آرا). دسته نداف و لیاد. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری). ابزاری چوبین که ندافان و حلاجان بر زه کمان زنند تما پنبه حلاجی شود. (ناظم الاطباء). مندف. مدق. آلتی چوبین که سری پنبه زدن به زه کمان همی زنند. چیزی است از چوب چون گرزی یا تخماقی با دسته کوتاه که حلاج در حلاجی آن را به زه کمان، پیوسته فرودآرد و زه، پنبه را بقلخد. دست بانهٔ حلاج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ابروش کمانسان شد و بینیش چو مشته وآن ریش سفید آمد، چون غندهٔ پنبه. ت

قريعالدهر.

با خلق به داوری بود قاضی چرخ وز علم و عمل بری بود قاضی چرخ بر مشته اگرمیبرید نیست عجب ز آن روی که مشتری بود قاضی چرخ.

۱ تی،

مولوى.

هر روز بهر پنبه زدن بر دواج چرخ صبح از عمود مشته کند وز افق کمان.

اثیرالدین اخسیکتی (از جهانگیری). ||پوستین درازآستین. پوستین با آستین دراز که عرب آن را مستقه گوید. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به المعرب جوالیقی ص ۲۰۸ شود.

هشته. [مَ تَ / تِ] (() چیزی فروختن به مکر و حیله و فریب مثل آن که شخص را روکش کنندو صاحب مال گردانند و اسباب خود را به نام او بفروشند. (برهان). فروش چیزی به مکر و حیله و نیرنگ و فریب. (ناظم الاطباء). هشته. [مَ تَ / تِ] (نمف) سرشته و خمیر. (فرهنگ رشیدی):

دل شب ارده و خرمای مشته دل شب ارده و خرمای مشته

به چشم بنگی اسباب تمام است. احمد اطعمه (از فرهنگ رشیدی).

> رجوع به مِشتَن شود. محمد ما در این مرد این

هشتها. ۱(مُ تَ] (ع ص، إ) مرغوب. (غياث) (آنندراج). ∦آرزو. (غياث) (آنندراج): ت

قوم معكوئد اندر مشتها

خاکخوار و اب راکرده رها. در مثال و قصه و فال شماست

در غمانگیزی شما را مشتهاست. مولوی. و رجوع به مُشتهی شود.

هشتهات. [مُتَ] (ع ص) شتهاد. نزد فقها زنی را گویند که سن او بعدی رسیده باشد که مسردان را بسدو رخسبت افتد. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از فرهنگ علوم نقلی). هشتهب. [مُتَ هِ] (ع ص) پرشونده. یقال: انتهب الرأس؛ اذا شاب. (از منتهی الارب). (آندراج).

هشتهر آأمُ تَ مِ] (ع ص) شـــهرت دهند .

(آنندراج) (غیاث). آن که مشهور میکند و شهرت میدهد. [آن که اعلان میکند. (ناظم الاطاء).

هشتهر. [مُ تَ هَ] (ع ص) شهرت داده شده. (غیاث) (آنندراج). مشهورکر دهشده. مشهور و معروف. (ناظم الاطباء). شهرت یافته: پسران علی آنان که امامان حقند

به جلالت به جهان در، چو پدر مشتهرند. ا

ناصرخسرو. بر حجت خراسان جز پندمشتهر نیست

وين شعر من مر او را جز پند زيب و فر نيست. ناصرخسرو.

منصورین سعیدبن احمدکه در جهان چون فضل نامور شد و چون جود مشتهر.

مـعودسعل،

آن که خلقش به حسن مشتهر است. وآن که ذاهش به لطف مذکور است.

منعودسعد

ترا طبیعت جود است و به ز جود بسی کهجود نام در آفاق مشتهر دارد.

منعودسعد.

خا کشروان مگو که وان شر است کانشرفوان به خیر مشتهر است.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص۶۸). سایران در آسمانهای دگر

غیر این هفت آسمان مشتهر.

- مشتهر کردن؛ مشهور کردن، معروف کردنهٔ

> اندر جهان بدوستی خاندان حق چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا.

ناصرخسرو. |إنساميدهشده. ||طلبيدهشده. ||اعلانشده. (ناظم الاطباء). ||(أ) محل شهرت:

ای گوه مینها، چون حق تو بس پنهاناقا مخدوم پیشن الدین را تبریز شهر و مشتهر.

مولوی (دیوان کبیر ج ۲ ص ۲۶۹). هشته وفد. [مُ تَ / تِ رَ.] (إمسرکب) آلشی است نجاران را:

کردگارا مشتدرندی ده جهان را خوش تراش تاکی از قومی که هم ایشان و هم ما تیشهایم. انوری (دیوان ج سعید نقیسی ص ۴۳۵).

و رجوع به مشترند و مشترنده شود. نَهْشَتهی. [مُ تَ] (ع ص) خواهشکننده و آرزومند. (غیاث) (آنندراج). آن که میخواهد چیزی را و آرزوی آن میکند. آن کـه دوست

آرزومند. (غیاث) (آنندراج). آن که میخواهد چیزی را و آرزوی آن میکند. آن که دوست میدارد چیزی را. (ناظم الاطباء). مشتاق. آرزومند. خواهنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سفرهٔ او پیش این از نان تهی است پیش یعقوب است پر ، کو مشتهی است. مولوی.

شیخ کامل بود و طالب مشتهی

مرد چابک بود و مرکب درگهی. مولوی. ||بااشتها ^۲۶ بیمار مشهی به صحت نز دیکتر از تندرست بی اشتها که آن صحت می افیزایید و این رنج. (تاریخ گزیده).

هشتهی. [مُنَ مَا] (ع ص. !) خواسته و مرغوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آرزو. مطلوب:

این مگر باشد ز حب مشتهی اسقنی خمراً و قل لی انها.

مولوی (مثنوی ج خاور ص ۲۴۹).

صر باشد مشتهای زیرکان هست حلوا آرزوی کودکان. مولوی. و رجوع به مشتها شود.

هشتهیات. [مُ تَ مَ] (ع إ) اشیای مرغوب و آرزوداشته شده ها. (غیبات) (آنندراج). چیزهای خواسته شده و آرزوکرده شده و مرغوب. (از نباظم الاطباء): و بفرمود تما اسباب آن مهیا کردند و مشتهیات از انواع لهو و لعب و اصناف اسباب طرب و فرح به مجلس خود دعوت کرد. (تاریخ قم ص ۷۷). — مشتهیات نفسانیه؛ آرزوهای نفسانیه. (ناظم الاطباء).

هشتی، [م] (() نوعی از حریر خام باشد که آن را بسمه غایت نسازک و لطیف بسبافند. (جهانگیری). نوعی از جامهٔ لطیف و حریر نازک باشد. (برهان). نوعی از جامهٔ حریر به غایت نازک و لطیف. (فرهنگ رشیدی) (از آنندراج). جامهای که پارچهٔ آن لطیف و نازک باشد و پارچهٔ لطیف پنیشن و یا ابریشمین. (ناظم الاطباء):

برافکند ای صنم ابر بهشتی زمین را خلعت اردیبهشتی زمین بر سان خون آلود دیبا هوا بر سان نیلاندوده مشتی.

دقیقی (از انجمن آرا و آنندراج).

یستی قصب اندر سر، ای دوست به مشتی بر یک بوسه بده ما را امروز به دستاران.

عسجدي (ايضاً).

هشتی. [مُ تا] (ع اِ) خانهٔ زمستانی، مقابل مصیف و مربع. موضعی که زمستان آنجا گذارند. قشلاق. گرمسیر. (یادداشت به خسط مرحوم دهخدا).

۱ - رسم الخط فارسی از ومشتهی و عربی است. ۲ - در غیاث و آنندراج آرند: اشتهایدا کننده غلط است، چرا که این متعدی به یک مفعول است و بسرای مسعنی اشتهایدا کننده مشهی صحیح باشد.

۲- چنین است ضبط جهانگیری و رشیدی و انسجمن آرا و آنندراج، ولی در برهان و ناظم الاطباء به ضم اول ضبط شده است و با توجه به حرکات قوافی «بهشتی» و «اردیبهشتی» ضبط جهانگیری و...اصح مینماید.

از ملکی کریم تر یا کرم مصوری. خاقانی. استخصیافته. اخرهنگ استخصیافته. شخصیت پذیر فته. (فرهنگ فارسی معین). ممثل یا مصور. (نقود العربه): آزادچهره درآمد... چون عقل ملخص و روح مشخص. (مرزباننامه ص ۲۰۰۰). التاوان. جریمانه. امههود. عهدکردهشده. (از ناظم الاطاء).

هشخص . [مُ شُخْ خِ] (ع ص) تشخيص دهنده. [[ماية تشخيص واستياز چيزي از نظائر خود.

هشخصات. [مُ شَخْخ] (ع ص، إ) علائم و نشانه ها كه جدا كند از يكديگر. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ج مشخصة. و رجوع به مدخل بعد شود.

هشخصة. [مُ شَرَخْ خِ صَ] (ع ص) مؤنث مشخص. و رجوع به مشخص شود. هشخل. [م خَ] (ع إ) بالوند. (منهى الارب).

پالونه و ترسَّ پالا. (ناظم الاطباء).

هشخلب، [م خ َلَ] (ع إ) قطعه اى از شيشهٔ
شكسته و گسويند خزف است. (از اقرب
الموارد) (از معيط المعيط). مخشلب. (معيط
المحيط) (المعرب جنواليقى ص ٣١٥). و
رجوع به مخشلب و مشخلة معنى اول و
المعرب جواليقى شود.

هشخلیة. [م َ خَ لَ بَ] (ع لِ) مهره سید که به لؤلؤ ماند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). یا صورش گربه. (مهذب الاسماء). شاید همان است که اصروز کس گربه گویند و آن سید و برنگ مروارید است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [زیوری است که از لیف خرما و مهره سازند. (از اقرب الموارد). [اگاهی دختری را هم که این زیور دارد گویند. کلمهٔ عراقی است و بس ایس بنا چیزی نیامده. (منتهی الارب) اندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (اندراج) (از ناظم الاطباء) (از المعرب جوالیقی).

هشخلة . [م خ آ] (ع إ) مصفاة . يمانيه است. (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). مِشخَل. (مستهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به مشخل و مصفاة شود. هشخنه . [مُ شَنَ / نِ] [إ) نوعى از حلوا بساشد . (فرهنگ جهانگيرى). در فرهنگ جهانگيرى). در فرهنگ ديگر أ به فتح اول و بجاى نون تاى قرشت بر وزن شلخته آمده است به معنى حلوائى كه آن را قوبر تو گويند . (برهان). نوعى از حلوا . (ناظم الاطباء). نامي از حلوا باشد . (آنندراج) رانجمن آرا). ظاهراً مصحف مشخته ، حلوائى بود... (حاشية برهان ج معين). و رجوع به «مشخته» شود.

ه**شخوص. [مُ]** (ع ص) آشفته. مـضطرب.

پریشان. بی آرام. (از ناظم الاطباء). هشد. [مُ ش] (اِخ) عسلیبن عسرین قـزل

ترکمانی. رجوع به علیبن عمربن... و اعلام زرکلی ج۲ ص۶۹۲ شود. م د مد ۱ کار (۱):

هشدح. [مُ دُ] (عِ إِ) نسرج زن. (منتهى الارب) (نساظم الاطباء). فسرج. (محيط المحيط).

هشدة. [مُ شَرد دَ] (ع ص) غوره خرما كه در ظرفى تر نهاده شود تا بشكند. (منتهى الارب) (آننداج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [مرد بريده گردن و نيك شكته سر يسقال: رأس مشدخ... (منتهى الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). [[(ا) بريدنگاه از گردن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از معط المحيط) (از اقرب الموارد).

هشدخة، [م دَحُ] (ع) آلت شكستن و آلتى كَاتِكِبُدَان شدخ وارد مى آيد. (ناظم الاطباء).

هشدخة، [مُ شَدْ دَخَ] (ع ص) رؤس مشدخة؛ سرهاى نيك شكسته. (ناظم الاطباء) (از متهى الارب)، و رجوع به مشدخ معنى دوم شود.

هشدد. [مُ شَدُدُ دَ] (ع ص) قوت داده شده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). قوت داده شده. توانا كرده شده. (از ناظم الاطباء).

- مشدد کردن؛ محکم کردن.

- مشدد گرداندن (گردانیدن)؛ محکم کردن. و رجوع به تشدید و ترکیبهای معنی بعد شود. الخلاف مخفف. (آنندراج). حرفی که دارای تشدید باشد. (ناظم الاطباء). حرف مشدد. با تشدید چون باء در عباس و لام در حملاج و چون راء در صرّاف و واو در جوّال. (یادداشت به خط م حوم دهخدا).

یه خط مرجوم دهخدا). محمد کردن؛ با تشدید کردن حرفی از حرفهای کلمه.

- مشدد گرداندن (گردانیدن)؛ تشدید دادن حرفی: باید که هز حرفی که مشدد گردانند، در آن شایبهٔ ادغامی تصور توان کرد. (المعجم چ ۱ ص۲۲۷).

هَشُدهَ. [مُ شَدُدُدَ] (ع ص) تأنيث مشدد. (يادداشت به خط مرحموم دهـخدا): حـروف مشددة. ج، مشددات.

هشدن. [مُ دِ] (ع ص) أهو ماده كه بچداش قوت گرفته باشد. (منهى الارب). ماده آهويى كه بچداش قوت گرفته باشد. ج، مشادن، مشادين. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط) (از اقرب العوارد).

هشدو ق. [م] (ع ص) زور و قوت داده شده. (آنندراج). و رجسوع به تشدید شود. ااستوارکرده شده. (آنندراج). بسته شده. بندکرده شده. (از ناظم الاطباء). محکم بسته و استوار کرده شده. (یادداشت به

خط مرحوم دهخدا).

— مشیدودالاسینان بیا مشدودةالاسینان بالذهب؛ که دندانهای او بزر بهم پیوسته باشند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مشدودالوسط؛ میانبسته. (یادداشت بـه خط مرحوم دهخدا).

ادر اصطلاح علم فتوت. کسی را گویند که چیزی بدو داده باشند تا در میان بندد تا او را بیازمایند و بعد از آن تکمیل کسند و هسرچه باشد شاید الا چیزی که به زنار ماند. (نفایس الفنون).

هشدونة. [مَ نَ] (ع!) دختر نوجوان. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از افرب الموارد) (از محيط المحيط).

هشدوه. [م] (ع ص) بسيخود و سرگشه. (منهى الارب) (أضدراج) (ضاظم الاطباء). مشغول. (محيط المحيط). ||بازداشته شده. (ناظم الاطباء).

هشدة. [م شَرْدُدَ] (ع إ) ميان بنده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به شَدَّ شود. هشدى. [م] (ص نسبى، إ) مخفف مشهدى. لوطى. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مشتى و مشهدى شود.

هشذب. [م ذَ] (ع إ) داس كه بدان خشاوه كند. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقسرب المسوارد). ج، مشاذب. (ناظم الاطباء). داس رزبر. (دهار) (مهذب الاسعاء). ه**شَذَب**. [مُ شَذَذً] (ع ص) مــرد نــِک درازبالا و نیکوخوی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و في نعته صلى الله عليه و آله «اقصر من المشذب». (ناظم الاطباء). ||درخت خشاوه كرده. (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[آراسته و پیراسته: و چون کوتوال عـزالدیـن سرغزی مردی بود به تجارب ایام مهذب و مشذب. جز استیمان و تسفرع حسیلتی دیگنز ندید. (جــهانگشای جــوینی). اخــرمابن دراز. (آندراج) (ناظم الاطباء). | اسب دراز خلقت. (ناظم الاطباء). اسب درازخایه. (آنندراج).

هشو. [م] (ع ص) رجيل مشير؛ مرد نيبك سيرخ. (مستهى الارب) (آنندراج) (نباظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هشو. [مُ] (ع مص) ظاهر کـردن چـیزی را. (ناظم الاطباء).

هشوء [مَ شَ] (ع ص) مرد خرامان بـه نـاز. (منهى الارب) (ناظم الاطباء).

هشو. [مَ شَ) (ع مص) برگ و شاخ برآوردن درخت. (مسنتهی الارب) (آنندراج) (نباظم الاطباء).

۱ - ظ. لغت فسرس اسسای است. و رجوع به مشخته شود.

هشو. [] (ع إ) باغباني. بستانداري أ. || تختة الوار. صفحه فلزي ⁷. (دزي ج ۲ ص ۵۹۴). هشواص. [م] (ع إ) آهني است سركج كه در ميانه دو شأنه خر، نرم زنند و بخلانند تا تيز رود. (مستهى الارب) (آنسندراج) (از نباظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هشواط. [م] (ع]) نستر. (سنهى الارب) (آندراج). مبضع، غالباً به چيزى گويند كه با آن پوست را جهت برآمدن خون، مجروح سازند. (از اقرب الموارد). نيشتر. (ناظم الاطباء). تيغ نيش. نيشتر. مشرط. ||اول هر چييزى. ج، مشاريط. (سننهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ساز و ساختگى كار. (مننهى الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

مشراق. [م] (ع إ) آفنابگاه و شكاف در كه از آن شعاع آفتاب درآيد. (منتهى الارب). آفنابگاه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بام هموار. (مهذب الاسماء). ||دروازهاى است مگر بقدر روشنى كه از شكاف در درآيد. (منتهى الارب). ||(ص) كسى كه هرچه گويد يا كند بر انسان نا گوارباشد. (از ذيل اقرب الموارد). هشوب. [مُ صَرُدُ رَ] (ع ص) آميخته. ||نك

رنگ گرفته. (ناظم الاطباء).

هشوب. [مَ رَ] (ع مس) نوشيدن آب را.
(متهی الارب) (از اقرب الموارد). آشاميدن.
(غياث) (آنندراج). آشاميدن آب و مانند آن.
(يادداشت به خط مرحوم دهخدا). شرب.
(ناظم الاطباء). ||(!) جای آشاميدن. (غياث)
(آسندراج). آبخور. (دهار). آبشخور.
(ترجمان القرآن ص ۸۸). جای آب خوردن.
(مسهذب الارب). آشاميدنجای. ج، مشارب.
(مسهذب الاسماء). جای آب خوردن و موضعی که مردمان از آن آب میخورند. ج،

ای یمین تو مشرب حاجات. (سندبادنامه ص ۶).

خورش از مشرب قناعت ساخت کهچو زمزم هم آب حیوان است. خاقانی. چه اسائت ز من آمد که بدین تشنمدلی بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند.

خاقاني

مشرب شروان زنهنگان پر است آبخور آسان زخراسان طلب. خاقانی. ذات شریف آن صاحب صدر... مشرب عذب حصول آمال است. (لباب الالباب). [[در شواهد زیر به معنی ظرف آب یا شراب که در خوانها گذارند آمده است: خوانها گذارند آمده است: خوانها نهاده بودند

سخت باتکلف... شراب روان شد هم بر این خوان و دیگر خوان که سرهنگان و خیلتاشان و اصناف لشکر بودند، مشربهای بزرگ، چانکه از خوان مستان بازگشته بودند. (تساریخ بسیهتی ج ادیب ص ۲۷۶). وی با غلامان و خاصگان خویش خلع عذار کرد، تا بدانجایگاه سخف آ رفت که فرمود تا مشربهای زرین و سیمین آوردند. (تاریخ بیهتی ج فیاض ص ۳۸۸).

هلال روزه نمود از سپهر پراختر به شکل مشرب زرین ز چشمهٔ کوثر.

سوزنی. ارستهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقب الموارد). شراب، (بحر الجواهر) (دهار) (مهذب الاسماء). ||به مجاز بهمعنی مذهب و دین و آئین به مناسبت انتفاع معنوی. (غیاث) (آندراج). منجید، دین. آئین، روش، طریقه، سلک، نحله روش دینی و فلسفی و سیاسی. الخوی، طبیعت، سرشت، سیرت، مزاج، (از ناظم الاطباء).

- بدمشرب؛ بدخوی. (ناظم الاطباء). - خوشمشرب؛ خوشخوی. (ناظم الاطباء). - صوفیمشرب؛ صوفی سلک. و رجوع به مدخل صوفی مشرب شود.

– عــالىمشرب؛ خــوشخوى و بــلندنظر. و رجوع به مدخل عالىمشرب شود.

- لطيف مشرب؛ خوش طبع و متواضع. (ناظم الاطباء). لطيف طبع. و رجوع بـه لطيف و تركيب هاى آن شود.

هشرب. [م رز] (ع إ) بياله وكوزه. (غياث) (أنندراج).

هشوب آم رَ] (اخ) میرزا اشرف. اصلی از اعراب عامری است چندی در زمان نادرشاه در الکاء خاصی ورامین متوجه عمل دیوانی بوده در آبست چشم او را بر آوردند. در شیراز به سال ۱۱۸۵ ه.ق. وفات یافت. این چند شعر از او ثبت شده است:

وصل تو گفتم رسد. پیشترم از اجل آه که از بخت بد، این نرسید آن رسید. نمیدانم که آن زیبا پسر دارد پدر یا نه اگر دارد پدر چون این پسر دارد دگر یا نه؟ با تو ای گل که مسلم بودت سیمتنی گل که باشد که کند دعوی نازک بدنی.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۴۱۹). و رجوع بـه مـجمع الفـصحاء ج ۲ ص ۴۴۵ شود.

هشرب گاه. [مَ رَ) ((مرکب) جای نوشیدن آب. محل آشامیدن آب. مَشرب: و گفت: عارف آن است که هیچ چیز مشربگاه او تیره نگرداند. هر کدورت که بدو رسد صافی گردد. (تذکرة الاولیاء عطار).

هشوبة، [مَ رَبَ / مَ رُبَ] (ع!) زمين نرم

هميشه گياه. ||دريچه و پرواره. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المسوارد). ||پيش دالان. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صفه. (اقرب الموارد). ||یک مشت آب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). غرفة. (اقرب الموارد). ج، مشارب. (ناظم الاطباء). || آبخور بر جوى، يا عام است. ج، مشارب. (منتهى الارب) (آنندراج) (از تورب الموارد).

هشوبة. [مَ رَ بَ] (ع إ) آبخور. جاى آب خـوردن. موضعى كـه مردمان از آن آب مىخورند. ج، مشارب. (از ناظم الاطباء). و رجوع به معنى آخر مدخل قبل شود.

هشوبه، [م رَ بَ] (ع إ) ساغر. (زمخشرى). جاى آب. (از مهذب الاسماء). كوزة آب و آنسچه بدان آب خورند. (منتهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). كه بوى آب خورند. سقایه. (ترجمان القرآن). ظرفى كه از آن آب خورند. (غیاث). ظرف كه بدان آب آشامند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). شرابدان. جاى آب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هشوبه. [مَ رِ بَ /بِ] (ازع، اِ) كــــوزة آبخورى و هر ظرفى كـه بـدان آب خـورند. (ناظم الاطباء). كوزه يـا ظـرفى از بـلور يـا فلزى، كه بدان آب وشراب نوشند:

پای تو مرکب است و کف دست مشربه است گرنیست اسب تازی و نه مشربهٔ بلور.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۹۸۰). اظرفی بزرگ و غالباً سین برای حمل آب و غسیره. ظسرفی است سسین دسته دار استواندای شکل که زنان در حمام بدان آب بر سر ریزند و آن را مشرفه نیز نامند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هشویی. [مَرَ] (اِخ) مولانا مشربی. از مشهد است و جوانی خوش طبع است. این مطلع از اوست:

ترک من هرگه که جا در خانهای زین کردهای خانهٔ زین را چو صورتخانهٔ چین کردهای. مشاراایه بهغایت لاابالی و بیتمین و لوند بود و این مطلع هم از اوست:

گهم دل بشکند گه ساغر عشرت ز دست افتد میادا دردمندی را شکستی بر شکست افتد. (مجالس النفائس ص ۷۰).

هشو می . [مَ رَ] (اخ) مسيرزا مسلک. منهدی الاصل و اصفهانی المولد. از منشیان شاءعباس صفوی است. گویند در سوسقی ربط کاملی داشته در زمان شاه صفی

^{1 -} Jardinage (فرانسوی).

^{.(}فرانسوی) Planche - 2

۱۰-در چ ادیب ص ۲۹۳: اسخت،

۲۰۹۴۲ مشریی.

قصیده ای گفته، مواجب او را خضاعف کردند تا در زمان یکی از وزراء تدری از مواجب او کم کرده قطعه ای به نظم در آورده به ایشان خواند. فقیر از آن قطعه ات خابی کرد: ای صاحب زمانه که امروز در جهان بر من سیاهی رقعت سم ارتم است روز نخست آمدنم زخمها زدی این التفات در عوض خیر مقدم است کوچک دلی زیاده از این هیچکس نکرد بر ذات اقدس تو بزرگی مسلم است بر ذات اقدس تو بزرگی مسلم است چون کمه خانه تو مطاف خلایق است

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۹۷). هشوبی، [مَ رَ] (اخ) مولانا مشربی، از قم است و به اتوکشی شهرت داشت. در اوایل به کسبخود روزگار میگذرانید، ولی عاقبت از آن دلگیر شده شاعری اختیار کرد. شخصی نامراد است. طبع شعرش چنان بود که ذیبالاً ذکر میشود:

م مرسیسو... سر تا به قدم سوختهٔ آتش عشقیه، پروانهٔ پرسوخته را رتبهٔ ما نیست. نخواهد رفت ذوق غمزهٔ خونریزت از جانم فریب عشومات گر صد رهم عمر ابد بخشد. مشکل که فلک کینهٔ دیرینه نخواه.د

امروز که او را چو تو بیدادگری هـ.ت.

(از مجمع الخواص ص ۲۴۱). هشویی، [مَ رَ] (اخ) از مردمزادگان تکلو و بلکه از خویشاوندان امیرالامرایان آن طایفه است. چون خیلی بی قید و لاابالی است از ملازمت و اطاعت سرییچی میکند، گاهی سیاهی میشود و گاهی فنایی. طبع شعر نیز دارد و شجاعت و اکرام نیز بر خویشنن نسبت میدهد. این ابیات از اوست:

ای فلک ای بی ترحم بیکسی را تا بکن میگدازی ز آتش حسرت مروت را جده شد مشربی گیرم که آه بی اثر کاری نساخت حیرتی دارم که تأثیر محبت را چه شد.

(مجمع الخواص ص, ١٢٥).

هشوجع. [مُ شَ جَ] (ع ص) دراز کرده شده. (متهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مطول. (اقرب الموارد) (محیط المسیط). اخایک آهنگران، دراز و بی کرانه. بیقال: مطرقة مشرجعة؛ یعنی خایک دراز و بی پهلو. (آنندراج) (متهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المسوارد) (از مصلط الدیما)

هشوح. [مَرَ] (ع إِ) فرج زن. (منتهى الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء) (از ذيـل اقـرب الموارد). شرم زن. (بحر الجواهر).

مشوح، [مُ شُرْدِ] (ع ص) کسی که تشریح میکند. (ناظم الاطباء)، طبیب تشریحکننده، عالم تشریحکنندهٔ اجساد اموات. (یادداشت به،

خط مرحوم دهخدا). ||بیانکننده. شرح و توضیح دهنده چیزیا مطلبی را: مستحق شرح را سنگ و کلوخ ناطقی گردد مشرح با رسوخ.

مولوی (منوی چ خاور ص ۱۸۸).

هشوح. [مُ شَرْ رَ] (ع ص) ســـرحشده.
بــانشده. تـوضيح داده شده. روشن کرده:
چنانکه بياورده ام پيش از اين سخت مشرح.
(تاريخ بيهقی چ اديب ص ۱۹۳). و بنده ملطفهٔ
پرداخته بود مختصر. اين مشرح پرداختم تــا
زای عالی بر آن واقف گردد انشاء الله تــعالی.
(تاريخ بيهقی چ اديب ص ۲۶۰). ||گوشت
پارهشده به درازا بی آن که بعض از بعضی آن
را جـــدا سـازد. (محيط المـــديط). گـوشت
کفانيده. (ناظم الاطباء).

هشُور آمُ شَرْ رَ] (ع ص) گوشت در آفتاب خشک کرده. (نباظم الاطباء). و رجموع به تشریر شود.

هشرود [مُ شَرْ رَ] (ع ص) آن که اطرافش با هم سخت و محکم بسته باشند و آن اعجمی است مشستق از شسیرازه. (سنتهی الارب) (آندراج). مأخوذ از شسیرازه فارسی، هر چیزی که بعضی آن را به بعضی دیگر بسته و کنارهای آن را شیرازه زنند و به هم منضم کنند. (ناظم الاطباء). کلمهٔ منحوت از شیرازه فارسی: کتابی مشرز؛ شیرازه کرده. (از بادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هشرس. [مُ رِ] (ع ص) کسی که دارای شرانی باشد که گیاه شرس میچرند. (نباظم <u>حولاط</u>اء) (از فرهنگ جانسون).

يُوسفة . [مُ شَ سَ فَ] (ع ص) گوسپند كه هر دو پهلوى آن تا سـر استخوان پـهلويش سپيد باشد. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هشوسة. [مُ رِسَ] (ع ص) زمسين شوره گزناک. (منهی الارب) (آنندراج). زمینی که دارای گیاه شرس باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هشوشو. [مُ شَ شِ] (ع إِ) شــير بــِشه. (از متهى الارب) (ناظُم الاطباء). اســد. (اقـرب الموارد).

هشوط. [م ر] (ع إ) نشتر. (منتهى الارب) (آنبندراج). نيشتر حيجام. ج، مشارط، مشاريط. (از اقرب العوارد) (از دهار). نيش حجام. ج، مشارط. (مهذب الاسماء). نيشتر. (ناظم الاطباء). نيش. نشتر. نيشتر. مبضع. مشراط. نيش حجام. مبزع. تيغ فصاد. تيغ. ج، مشارط. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هشوطح. [مُ شَ طِ] (ع ص) رونسده در بلادها. (منهى الارب) (آندراج). رونده در شهرها و سياح. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هشوع. [مَرَ] (ع إِلَّ) آبشخور. ج. مشارع. (مهذب الاسماء). آبخور. (دهار). آبخور. آبشخور. منهل. آبشخور. منهل. ج. مشارع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جای به آب درآمدن. (از اقرب الموارد): سیراف در قدیم شهری بزرگ بوده است. و مشرع بسوزیها و کشتیها. (فارسامهٔ اینالبلخی ص ۱۳۶). و رجوع به مشرعة شده

هشرعة. [مَرَعَ] (ع إ) جاى به آب درآمدن.
(منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط) (از اقرب السوارد). جاى به آب درآمدن و آبشخور. (آنندراج). جاى آب خوردن. (غياث). ج، مشارع. (اقرب الموارد) محيط المحيط)؛ شهركى ساخت بنياد آن از سنگ و ارزيز و عمودهاى آهن و اكنون مشرعه عدن، آن شهر است. (فارسنامه ابن البلخى ص ۹۶).

بن برای آب ده از مکرعه

گفت آخر نیست جو یا مشرعه. مولوی. هشوعة الم رُخ] (ع ص) رماح مشرعة نیزه راست کرده شده بسوی کسی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مشروعة شود.

هشوف. [مُ شَرِّر آ] (ع ص) بزرگی داده شده. (غیباث). بررگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزرگداشته. حرمتکرده. (یادداشت بسه خط مسرحسوم دهسخدا). بسزرگ. سرافرازی دهنده و بنزرگی دهنده و سرافراز. (از ناظم الاطباء).

- مشرف ساختن؛ مشرف كودن. (ناظم الاطباء).

- مشرف شدن؛ سرافراز شدن. (ناظم الاطباء): و به حضور آن عزیزان که... مشرف شدم (مجالس سعدی).

به امیدی که با لعل لبت خواهد مشرف شد می از کام صراحی رفته در پسانه خواهد شد. ملا نظمی (از آنندراج).

- مشرف کردن؛ سرافراز کردن. سرافرازی دادن. (از ناظم الاطباء).

- مشرف گردانیدن؛ بزرگ گردانیدن. بزرگ داشتن کسی را ، و شریف آن کس تواند بود که خسروان روزگار وی را مشرف گردانند. (کلیله و دمنه). سلطان او را در مسند حکم بنشاند و به خلعت وزارت مشرف گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ ص ۳۶۳).

١ - در أنندراج و اقرب الموارد و محيط المحيط به ضم (راء) هم ضبط شده است.

-مشرف گشتن؛ بزرگی یافتن: به پیغمبر عرب یکسر مشرف گشت و فر او ز ترک و رومی و هندی و سندی گیلی و دیلم. ناصرخسرو (دیوان ج تقوی ص ۲۶۹).

مشرف گشته ای تا تو گرامی گشته ای از حق مکرم بودهای تا بودهای وینها تو را در شان. ناصر خسر و (ايضاً ص ٣٤٣).

[كنگر و دار، دندانه دار، دندانه دندانه، مضرس: مشرفالاوراق؛ با بسرگهای کنگرهدار. مشرفالورق؛ با برگ کنگرهدار. صانند بسرگ گزنه.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ورقة مشرف [اي ورق ايريفارون]. (ابـنالبـيطار، یادداشت بـه خـط مـرحـوم دهـخدا). و لهـا [لجاوشير] ورق... مستدير مشرف ذوخمس شرف. (ابن البطار ايضاً). وله (لرعى الحمام) ورق مشرف ً . (ابن|ابيطار ايضاً). ورقه [ورق سقولوقندريون] مشرف مثل الورق البسفايج. **هشوف.** [مَ رَ] (ع إ) جـاى بـلند. (غـياث). بلندي زمين و جاي بلند. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع بـه مُشـرف و دزي

هشوف. [مُ رَ] (ع إ) منظر بر بلندي. (منتهي الارب). منار و برج و هر منظری که بر بلندی باشد. (ناظم الاطباء).

هشوف. [مُ ر] (ع ص) بلند. (غياث): جبل مشرف؛ كوه بلند و نمايان. (منتهي الارب). در اما كن يهمعني بلند. (از اقرب الموارد). بالابرآمده. افراشته. بلند. رفيع، سركوب. افراخته شده. بلندبر آمده و نسمایان. (از نباظم

 جبل مشرف؛ كوه بـلند و نـمايان. (نـاظم الاطاء).

- قبر مشرف؛ گور بلند که به سنگ و مانند آن بنا شده باشد و هو منهى عنه. (ناظم الاطباء). - مشرف بودن؛ سركوب بودن. بلند و نمايان بودن. (از ناظم الاطباء).

| بهمعنی دیدورشونده و از بالانگاه کننده و بر بالا شونده و خبردار. (آنندراج). بر بالا شونده و خبردار. (غیاث). از بـالا بــه زیــر نگــرنده. (ناظم الاطباء).

– مثرف بـر دريـا و مـانند آن؛ عـبارت از عمارتی که بر لب آب واقع شود گویا دریا را میبیند. (آنندراج): و امیر صفه فرموده بود بر ديگر جانب باغ برابر خضرا صفة سخت بلند و پهناور خورد بالا مشرف بر باغ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۹).

||مفتش و دیدهور. ناظر. نگرنده. بــیننده. (از ناظم الاطباء). خبردهنده، منهي. كسي كه بــه نهان و آشکار خبرها به دست آورده به فرمانروای خویش رساند: چون نام اریبارق بشنید [قاضی شیراز] و دانست که مردی با دندان آمد بخواست تا آنجا عــامل و مشــرف

فرستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۰). بس ايشان [لشكر لاهور] جاسوسان ومشرفان داری. (تاریخ بسیهقی چ ادیب ص ۲۷۱). معتمدان من با وی بودهاند پوشیده، چینانکه وی ندانست و از آن مشرف و صاحب بریدان نیز بودند. (تاریخ بیهقی ص۴۰۹). گفت دانم که چه اندیشیدهای ما را بر تو مشرف به کار نيست و حال و شفقت و راستي تو سخت مقرر است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۴۸۸). تاکه مشرف اوست اجرام فلک را از فلک آن دو پیر نحس رحلت کردهاند از بیم او. خاقاني.

> وآن دگر مشرف ممالک بود باجخواه ^۴ همه مسالک بود.

نظامی (هفت بیکر ص ۱۲۱).

هزارت مشرف بیجامگی هست به صد افغان کشیده سوی تو دست. نظامی. اركان دولت و اعبان حضرت رابايد كه مشرف حال نهاني برگمارد. (سعدي).

- مشرف بودن؛ جاسوس بودن. مخبر بودن. مراقب بودن تا هرچه اتفاق افتد خمبردهد: و تعبیهها کردند تا بر وی مشرف باشد و هرچه رود، مي باز نمايد تا تِمرات اين خدمت بيابد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۰). ولایت بلخ و سـمنگان وی [حـاجب غـازی] داشت و کدخدایش سعید صراف در تهان بسر وی مشرف بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۲). بوالحــن راگفت تو با بوالعلاء طبیب نزدیک بکتغدی روید و پیغام مرا با بکتغدی بگوئید و بوالملاء مشرف باشد. (تاريخ بيهقي ص

-مشرف كردن؛ جاليوس و خبردهنده ساختن کسی را. مراقب و مواظب کسی یا چیزی کردن کسی را: تمو آن را گموش دار و جواب آ**رائی**و که تو را مشرف کردیم تا با ما بگوین آفاریخ بیهنی ج ادیب ص ۴۶۰). هرکه را شغلی بزرگ فرماید، باید که در سـر یکی را بر او مشرف کند، چنانکه او نداند. (سیاست نامه).

اکسی که سرافرازی میکند و مهربانی مىنمايد. (ناظم الاطباء). | مراقب. ناظر: چون مشرف است همت بر رازم

نفسم غمی نگردد از آزم.

مسعودسعد (ديوان ص ٣۶٣). [انویسنده که بالای نویسندگان متعین شود تا از خیانت ایشان خبردار بوده باشد. (غیاث) (آنندراج). ||صاحبمنصبي در خزانه كه تصدیق میکند درستی حساب را. (ناظم الاطباء). ناظر اعمال دفترداران و محاسبان: و در آن دو سسه روز پسوشیده، بسومنصور مستوفى را و خازن مشرفان و دبيران خزانــه را بشاندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۰).

و پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی برنشست و به خانهٔ بوسهل رفت با مشرفان و ثمقات خواجه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۰). نماز دیگر سخنها بخواست مقابله کرد [خواجه احمد حسن] با آنچه خازنان سلطان و مشرفان نبشته بـودند. (تــاريخ بـيهقي ص

مشرفان قدرم حسب مراد خاقاني. چون ندانند به ديوان چه کنم. صرف کرد آن همه به پیخوفی نظامي. فارغ از مشرفان و مستوفی. مستوفی عقل و مشرف رای در مملکت تو کارفرمای.

نظامی (لیلی و مجنون ص ۳۷). کیل ارزاق جهان را مشرفی تشنگان فضل را تو مغرفي.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۰۶). چو مشرف دو دست از امانت بداشت (بوستان).

بباید بر او ناظری برگماشت. ور او نیز درساخت با خاطرش ز مشرف عمل بركن و ناظرش. (بوسان).

امشرف در دورهٔ صفویه بهمعنی ناظر به کار رفته است، چون: مشرف آبدارخانه. مشرف اياغيخانه. مشرف بيوتات. مشرف توپخانه. مشرف خنزانه. مشارف جباخانه. مشارف حسويجخانه. مشسرف شربتخانه. مشىرف شمعربافخانه. مشرف ضرابخانه. مشرف قورخانه و غانات. و رجوع به تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی شود. ||قریب و مستعد شدن ظهور امری از خیر یا شر. (غیاث) (آندراج). نزدیک. (ناظمالاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مشرف به سقوط؛ نز دیک بــه افتادن. (بادداشت ايضاً).

- مشرف بر مرگ؛ بیمار سخت که امید زیستن ندارد گویا که سرگ را سیبند. (آنندراج). نزدیک به مرگ:

قدم چون رنجه فرمودی ز بالینم مرو زودت: بغایت مشرفم بر مرگ بنشین یکدمی دیگر. عرفي (از آنندراج).

- مثرف شدن به اجـل؛ نـزديک شـدن بــه مرگ: در حینی که مشرف شده بود بــه اجــل ضرورت خویش و ملحق گردانید او را به پدران او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۹).

هشوف. [] (اخ) احمدبیک. از اولاد خواجه سیفالملوک و جـوانـی است خـوشذوق و خوشرفتار. با وجود اشتغال به نویسندگی به تحصیل علوم نیز رغبت دارد و از شغل خود دلگیر است. طبع شعر بسیار خوبی دارد. ولی

٢- زل: بازخواه

^{1 -} Ses teuilles sont incicisées. (لکلےک)۔

چندان دقت نسمی کند و اگر دقت کند شعر خوب میگوید ا. از اوست: افسوس که روز زندگانی بگذشت عمر آمد و همچو کاروانی بگذشت بی غُرُهٔ مه عمر به سلخ انجامید وین سلخ هم آنچنان که دانی بگذشت.

(مجمع الخواص ص ۴۰). مشرف آباد. [مُ رِ] (اِخ) دهـــی از بخش درمشهر شهرستان ایـلام است کـه ۳۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایـران ج

مشرف اصفهاني. [مُ رِ نِ اِ نَ] (إخ) ميرزا حسين. در باروبند و اصطبل ســلاطين صفویه، مباشر معاملات دیوانی بـوده طـبع شوخی داشته به مزاح و ظرافت معروف و بــه نظم ابیأت بیمعنی مشعوف. وقتی مدعی شده که پنج مثنوی به وزن کتب خمسهٔ نظامی و امیرخسرو دهلوی منظوم نماید، مشمر بس حکایات که بیتی از آنجمله را معنی نباشد. مقرر شد که اگراز عهدهٔ دعوی برآید ب حسر بیتی مثقالی سیم ناب گیرد و اگربیتش را معنی بود به هر بیتی دندانی از او برکنند و بر مغزش کوبندچنین کرد و به سه بیت او معنی بربستند و سه دندانش برکندند و بر سرش کوفتند. تتمه را به وعده وفا کردند خالی از صحبت موزون صحیحالعقل را در چنین دعوی دقت در عدم معانی ابیات کردن صنعتی است غریب و زحمتی عجیب و بعضی از آن ابیات این است: اگرعاقلی بخیه بر مو مزن بجز پنه بر نعل آهو مزن.

ایلیس که گشته در بدی افسانه

بیچاره سگی است بر در جانانه گربیند اهل و آشنا مانع نیست

مانع شود ان راکه بود بیگانه. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۹). **مشرفالدوله. [مُ شَرُّرَ نُــدُّ دَلَّ] (إخ)** برادر کهتر لططانالدوله از پادشاهان آل.بـویه (هشتمين از ديالمه عراق). در سال ۴۱۱ هـ.ق. لشكريان در بغداد بر سلطان الدوله شوريدند و او را از امارت عزل کرده، برادر کوچکترش ابوعلی مشرف الدوله را بجای او به امیری برداشتند و سلطانالدوله به اهواز پناهنده شد و چون خواست بغداد را از چنگ برادر بیرون آورد مغلوب شند و مشترفالدوله رستماً در محرم ۴۱۲ ه.ق.نام او را در دارالخلافه اژ خطبه انداخته به اسم خود خطبه خواند. عاقبت بین دو برادر. در سال بعد صلح برقرار شد به این ترتیب که فارس و کرمان تحت امر سمسلطان الدوله بساشد و عسراق در دست مشرفالدوله. (تاريخ مفصل ايران ص١٧٢). و رجوع به دیالمه شود.

مشرف الدين. [مُ رِ فُدُّ دى] (إخ) رجوع

به سعدی شود. هشوفه. [مَ رَ فَ] (ع إ) آفتابگاه. (آندراج). بلندی زمین. ج، مشارف. (ناظم الاطباء). امصحف مشربه. ظرفی است مسین با دهانهٔ فراخ و گوشه و دسته که زنان برای آب ریختن به تن به حمام برند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هشوفه. [مُ شَرْرِ فَ] (ع إ) نامه و رساله که از طرف شخص اعملی باشد بسوی ادنی. (غیاث) (آنندراج).

هشوفی، [مُ رٍ] (حسامس) تسفیش و دیده وری. نظارت و جاسوسی. عمل اشراف: و دیگر روز فروگرفتن وی [اریارق] سلطان پیروز و زیری خادم را و بوسعید مشرف را که هنوز مشرفی نداده بودند... به سرای اریارق فرستاد. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص ۲۲۸). در مشرفی غلامان سرایی برسم وی بود سخت بیشیده. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص ۲۷۲). امیر مشرفی غلامان سرایی برسم وی بود سخت بیشیده. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص ۲۷۲). امیر مثال داد تا جملهٔ مملکت را چهار مرد اختیار رایش که مشرفی قضا کرد عاقبت رایش که مشرفی قضا کرد عاقبت ملک ابد گرفت و به دیوان نو نشست.

فت و به دیوان نو نشـــت. خاقانی.

> و رجوع به مشرف شود. مشرفی (۱۵۵) (م.)

هشرفی، [مَ رَ] (ص نسبی) منسوب به مشارف الشام آ. (ناظم الاطباء). شمشیری است منسوب به مشارف الشام. (مهذب الاسماء). شمشیر شامی. سیف مشرفی. منسوب به مشارف شام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مشرفیه شود. مشرفیات. [مَ رَ فی یا] (ع یا) چ مشرفی. شمشیرهای منسوب به مشرفی: مرگ در زیر روجوع به مدخل بعد و مشرفی شود.

سيوف مشرفيه. سيف مشرفي، و رجموع به مشرفي و الجماهر چ هند ص ۲۴۸ شود. مشرقي و الجماهر چ هند ص ۲۴۸ شود. نقیض مغرب. (آنندراج). برآمدنگاه آفتاب، نقیض مغرب. جای برآمدن خورشید. ج، مشارق. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). جای برآمدن ستاره. (ترجمان القرآن). خراسان. (مفاتیح). برآمدنگاه آفتاب، ضد مغرب. ج، مشارق. باختر و آن طرف از چهار طرف افق که آفتاب برمیآید و طلوع میکند.

هشرفیة. [مَ رَ في يَ] (ص نسبي) مشرفي:

راز ناظم الاطباء). باختر. (تفلیسی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فیرهنگستان ایران «خاور» را معادل این کیلمه گرفته است. و رجوع به واژههای نو فرهنگستان ایران شود.

یکی از چهار جهت اصلی مقابل مغرب. خورآسان. خراسان. جای برآمدن خورشید. آنجا که آفتاب یا ستارهٔ دیگر برآید. جه مشارق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چو از مشرق او سوی مغرب رسید ز مشرق شب تیره سر برکشید. فردوسی. که هر بامدادی چو زرین سپر

ز مشرق برآرد فروزنده سر. دری را از آن مهر خواندهست مشرق دری را از آن ماه خواندهست خاور.

فرخي.

براند خسر و مشرق بهسوی بیلارام بدان حصاری کز برج او خجل تُهلان.

عنصری. گفتی از مغرب به مشرق کرد رجعت آفتاب لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیدهاند. خاقانی.

شه مشرق گمه مغرب را پناه است قزل شد، کافسرش بالای ماه است. نظامی. - طساووس مشسرق خرام؛ کمنایه از آفستاب است:

سعرگه که طاووس مشرق خرام برون زد سر از طاق فیروز مفام. نظامی. – مشرق گشاده زال زر^۲، یا بـال زر؛ صبح دمیده و آفتاب برآمده. (از بسرهان) (از نساظم الاطبا) (از آنندراج).

اگاه «مشرق» گویند و مراد اقصی موضع از بلاد معموره در نواحی مشرق باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهمخدا). قسمت شرقی ایران بزرگ: و میر خراسان به بخارا نشیند وز آن سامان است و ایشان را ملک مشرق خوانند. (حدود العالم ج دانشگاه ص ملک مشرق است.. و مستقر ملک مشرق است. (حدود العالم ایسفا ص ملک مشرق و مغرب سخن من روان است. (تاریخ بهتی ج ادیب ص ۱۷۲). اندر سال پنجاه مغره بعرد و معاویه، کوفه، زیاد را شهرود آن و جمله خورآسان و هرچند که

۱ - از قرانن جنین برمی آبد که صاحب ترجیه ، معاصر مؤلف مجمع الخواص (حدود سال ۱۹۱۰ ه.ق.) بوده است.

۲ –گویند این نسبت به موضعی در پسن است نسه به مشارف شیام. (از اقرب العوارد) (از المنجد).

۳- به معنی بعد هم ایهام دار د.

 ۴ - این عبارت ترکیب لغوی نیست، بلکه مشرق فاعل است و ۱ گشاده » فعل و زال زر مفعول:

شب چاه بیون بسته سر، مشرق گشاده زال زر خون سیاووشان نگر بر خاک خارا ریخته. خاقان

و مقصود طلوع قرص خورشید است.

اسلام بـود از مشــرق. (مـجمل التــواريَــُتُّ و القصص ج بهار ص ۲۹۶). تاجبخش ملک مشرق بود

این نه پس باشد برهان اسد. مشرق و مغرب بودت زبر درخت سخن رسته ز شروان نهال رفته به عالم شمار.

خاقانی. - مشرقزمین: در شاهد زیر ظاهراً کمنایه از چین است:

ز حد حبث عزم چین ساختم

> ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس کهبود مشرق طوفان^۲ تنور پیرزنی.

صائب (ایضاً). مشرق. [مُ رِ] (ع ص) روشن. تابان. (از ناظم الاطباء). ثير. تابان. درخشان. درخشان. درخشان. درخشنده. رخشنده. رخشنده. درخشنده. وادداشت به خط مرحوم دهخدا): و هرگاه صفرا آمیخته بود با خون، بول سرخ و درخشان بود و به تازی مشرق گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشوق. [مُ شَرَدَ] (ع إِ) نمازگاه. (آنندراج) (صراح اللغة). نمازگاه. منه: اين منزل المشرق؛ این منزل المشرق؛ الاطباء). ||(ص) جامهٔ سرخ رنگ. (منتهی الارب) (آنندراج). القلم الاطباء). ||قلمهٔ الارب) (آنندراج). قلمهٔ قمی الارب) (آنندراج). قلمهٔ گچاندود. ||گوشت خشکشده در آفناب. افظم الاطباء). و رجوع به مدخل بعد شود. مشرق. [مُ شَرَدِ] (ع ص) قسدیدکنندهٔ گوشت. (آنندراج). کسی که گوشت در آفناب گوشت. (آنندراج). کسی که گوشت در آفناب خشک میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل قبل شود. ||روی بشرق کننده. رقناب مشرق میرود و روی سوی مشرق میکند. المثل: شنان بین روی و مغرب. (ناظم الاطباء).

مشوقات. [مُرٍ] (ع ص، اِ) چیزهای روشن. ∥کنایه از ستارگان. (آنندراج). و رجـوع بـه مُشرق شود.

هشرقان. [م ر] (ع إ) مشرقان و مشرقين به صيغه تثنيه، مشرق تابستانى و مشرق زمستانى. قوله تعالى: «رب المشرقين و رب المغربين» ⁷ و مشرق و مغرب. قوله تعالى: «يا ليت بينى و بينك بعد المشرقين» ⁸. (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). و رجوع به مشرقين شود.

هشوقة. [مَ رُ /رِ /رَ قَ] (ع لِ) آفستابگاه. (منهى الارب) (زمخشرى) (ناظم الاطباء). برآفتاب. (مهذب الاسماء).

هشرقة، [مُ رِ قَ] (ع ص) مسفرة مضيّة. درخشان. درفشان. تابان. (یادداشت به خـط مرحوم دهخدا).

ه**شُوقي.** [مُ رِ] (ص نسبی) شرقی. منسوب به مشرق. (از ناظم الاطباء):

هر شب قبای مشرقی صبح را فلک نور از کلاه مغربی او بر د بوام.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۰۰).

هرچه دهد مشرقی صبح بام مغربی شام ستاند بوام. مدر در در داد

نظامی (مخزنالاسرار ج وحید دستگردی ص۱۲۹).

هشرقی. [م ر] (ایخ) در مشهد به کاسه گری منسوب بود: و به خدمت بسیار عزیزان و مردان رئید. و منظور نظر کیمیا اثر ایشان گردیده و این بیت در شکایت از اوست: از چیست سرخ، پنجهٔ مرجان و پای بط گرخون بجای آب روان نیست در بحار.

(مجالس النفايس ص ۲۱۵).

هشرقین. [مَ رِ قَ] (ع اِ) عبارت از مشرق و مغرب، بدان که مشرق و مغرب را دو مشسرق گفتن بنابر تغلیب است. و تغلیب آن راگویند که یک شیء غالب را از دو شیء کـه بـا هـم مقابل باشند غلبه داده اطلاق آن بسر دیگسری نموده و همان اسم شيء غالب را تثنيه نامند. چنانکه مشرق و مغرب را مشرقین گویند بــه لحاظ شرافت طلوع از مشرق و شمس و قمر را قمرین گویند بـه لحـاظ آن کــه شــمــی در محاوره عرب مؤنث سماعي است. يا أن كــه مشرقین به جمهت آن گویند کمه مشمرق دو هستند ﷺ تشرق صيفي كه مطلع اطول الايام باشد. کی مطلع اقصرالایام باشد. پس بعد میان مشرق شتوی و صیفی به لحاظ درجات كرة ارض سههزار و يكـصد و سی و هفت کروه «پهاو» بسالا مسیشود^۵. والله اعلم بالصواب. (غياث) (أنندراج):

> تو راگویم ای سید مشرقین کهمردم مرانند و تو نامران.

منوچهری (دیوان ص۶۸).

و رجوع به مشرقان شود. مرس

هشرک. (مُ رَ] (ع ص) شـــــریکشده و انبازگردیده و عام.(ناظم الاطباء).

هشرکت. [مُرِ] (ع ص) کسافر. مُسرکی. (منتهی الارب) (آندراج). کسبی که خدا را متعدد می پندارد. کافر. ملحد. بت پرست. ج، مشرکون. کسی که شریک برای خدا قرار دهد و خدایان تصور کند. بت پرست. (از ناظم الاطباء). انبازگوی انبازگیرنده مر خدای تعالی را. آن که خدای را شریکی قائل است. ج،

مشركين. بت پرستان. عبدة اصنام، مقابل موحد. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): و لاتنكحوا المشركين حتى يؤمنوا و لعبد مؤمن خير من مشرك... (قرآن ٢٢١/٢). ... و الزائية لاينكحها إلازان أو مشرك و حرّم ذلك على المؤمنين. (قرآن ٢/٢٣).

داریم همچو مشرکان به عذاب ورچه هرگز نخواندمت انباز.

مسعودسعد (دیوان ج رئیدیاسمی ص۲۹۳). هزار پیر شناسم که مشرک و گبر است هزار کودک دانم که ازهدالزهد است.

مسعودسعد,

||آن که شریک میکند و میپذیرد شرکت را. (ناظم الاطباء). جمعکننده میان قوم و شریکگرداننده. (از منهی الارب).

هشرک. [مُ شُرز رَ] (ع ص) شریک شده و عام. |إنعلی که برای آن شرا ک ساخته باشند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مشرکی شود. هشرکاب. [مَ] (ع إِ) نام پارچمه ای است: فرأیته جالـاً یحکم بین الناس و علیه شوب مشرکاب. (دزی ج ۲ ص ۵۹۴).

هشركة. [مُ رِك] (ع ص) مؤنث مشرك. ج، مشركات: و لامة مؤمنة خير من مشركة و لو اعجبتكم. (قرآن ۲۲۱/۲). و رجوع به مشرك شود.

هشوكى، [مُ رِ] (ع ص) كسافر. (سنتهى الارب). كافر، مشرك. ملحد. بت پسرست. و رجدوع بسه مشرك شود. ||نعل شراك قراردادهشده. (از اقرب العوارد).

مشركين - [مُ رِ] (ع ص، إ) ج مسرك. مردمان بت برست و مشرك. (ناظم الاطباء): مايود الذين كفروا من اهل الكتاب و لا المشركين أن ينزل عليكم من خير من ربكم. (قرآن ١٠٥/٢). ليعذب الله المنافقين و المنافقات و المشركين و المشركات و يتوب الله على المؤمنين و المشؤمنات. (قرآن

هشرهط. [مُ شَ م] (ع ص) جامهٔ پارهپاره. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هشروُب. [م] (ع ص، لِ) آشامید، شدر چیز آشامید، شده. و هر چیز آشامیدنی و قابل شرب. (ناظم الاطباء). نوشابه. (فرهنگستان). –مشروب و مأكول؛ آب و غذا.

||آبخورده و آبدادهشده. (ناظم الاطباء). -- مشروب شدن؛ آب خوردن، و آب داده

۱ –فارسیان هند.

۲ - مراد طوفان نوح است. ۳ - قرآن ۱۷/۵۵. ۴ -

۳-قرآن ۱۷/۵۵. ۴ - قرآن ۳۸/۴۳. ۵-هـر کـرده معادل چهارهزاد گوز و «پاو» هندی و معادل پای فارسی است. معذلک مقدار منظور روشن نیست.





شدن. (ناظم الاطباء).

- مشروب کردن: آبدادن. (ناظم الاطباء). [[در تداول کنایه از شیراب و عبرق و دیگیر نوشابههای الکلی است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– مشروب فروش: آن که عرق، شراب و آبجو فروشد. و رجوع به مشروبات شود.

هشروبات. [م] (ع إ) چيزهاى آشاميدنى و قابل شرب. (ناظم الاطباء). ج مشروب. آشاميدنها: هرچه بدان احتياج خواست داشت از مطعومات و ملبوسات و مشروبات تا آب و بقول و توابل و... ترتيب كرده با خود روانه كردانيد. (ترجمه محاسن اصفهان ج اقبال ص ١١).

- مشروبات الكلى: آن دسته از آشاميدنى ها كه داراى الكل بوده اعم از تخمير شدگان، مسانند: شسراب و آبجو و جز اينها، و يما تقطير شدگان، مانند: عرق، كنياك، ويسكى و غه ه.

- مشروبات غیرالکلی؛ نوشابههایی که الکل ندارند، مانند: لیموناد، سودا، پیسی کولا، کوکاکولا،کانادادرای و جز اینها.

هشروح. [م] (ع ص) پیدا و نمایان کرده شهده. (آنهدراج). بهیانکردهشده نهایانکردهشده. ذکرشده و ظاهرشده و شرحدادهشده. در پیش بیان شده. (از ناظم الاطباء). بیانشده. مُفسَّر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

قولی به قلم گویدگویا به کتابت

قولی به زبان گوید مشروح و مفسر.

ناصرخسرو.

دید سرگشته یک جهان مجروح نام هر یک نبشته در مشروح. چون به شهر آمد از گماشتگان خواست مشروح بازداشتگان.

نظامی (هفت بیکر ج وحید دستگردی ص ۲۲۹).

- بر منوال مشروح؛ به نحو مذکور و به طریقهای که در پیش بیان شده. (نباظم الاطباء).

- مشروح شدن؛ ظاهر و تعایان شدن. (ناظم الاطباء).

> –مشروح کردن: گفتامبر اندوه، من اینجای طبیبم بر من یکن آن علت مشروح و مفسر.

ن بکن آن علت مشروح و مقسر. ناصرخس

||(إ) سراب. (منهى الارب) (از اقرب العوارد) (از محيط المحيط) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شراب ' إناظم الاطباء).

مشروحا. [م حَنْ] (ع ق) با دقت و تفصل بیان شدد. (ناظم الاطباء). بعشرح. مفصلاً: و حقایق آن حال و رفنن امام قبلی خان بدان صوب... و انعدام فرنگیه و پسرتکالیه از آن

ملک مشروحاً در سال آینده مرقوم قلم وقایع رقم خواهد شد. (عالمآراج امیرکبیر ج۲ ص ۹۶۰).

هشروسة. [مَ سَ] (ع ص) ابل مشروسة: شترانی که در لب آنها خارش باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شتری که بیماری «شُرس» کم گوفته باشد. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

هشروص. [مّ] (ع ص) بسريده. (مسنتهى الارب) (نباظم الاطباء). مقروص. (اقبرب العوارد) (محيط المحيط).

هشروط. [م] (ع ص) لازمگردانیده شده و پیمانکرده شده. (آنندراج). پیمانشده و ملزم کرده شده. تعلیق کرده شده و چیزی به چیزی دیگسر. شسرط شده. مسلزم شده. الزام کرده شده. با شرط و پیمان. (از ناظم الزام یک مقید. باشرط، مقابل مطلق. مشسروط بودن؛ عهد و پیمان و ارادت داشتن. (از آنندراج). دارای شسرط و پیمان بودن و معلق بودن (ناظم الاطباء):

هرکه در دنیا و دین با تو بود مشروطش مستشاری است که در هر دو جهان مؤتمن است.

ملا شانی تکلو (از آنندراج). امر غیرمشروط؛ (اصطلاح فیلسفه) در

 امر غیرمشروط: (اصطلاح فیلسفه) در فلسفه مقابل امر مشروط. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

 امر مشروط؛ (اصطلاح فلفه) در فلفه
 مستابل امر قطعی و صریع و مطلق. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- واجب مشروط؛ رجوع به واجب مقید شود.

هشروطه. [مَ طَ] (ع ص) مشروطة. مؤنث مشروط. رجوع به مشروط شود. ||(اصطلاح) در منطق قضیه ای که در آن شرط به مشروعه باشد و آن انواع دارد:

- مشروطهٔ خاصه؛ (اصطلاح منطق) در منطق عبارت از قضیهٔ مشروطهٔ عبامه مقید بلادوام ذاتی است و قضیهای است که حکم در آن بسه ضرورت ثبوت محمول برای موضوع و یا سلب آن از موضوع به شرط اتصاف ذات موضوع به وصف عنوانی باشد اعم از آن که وصف جزء موضوع بود یا ظرف ضرورت باشد. مثال: کمل کماتب متحرک الاصابع مادام کاتباً لادائما. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی).

- مشروطهٔ دائمه؛ (اصطلاح منطق) در منطق قضیه ای است که به حسب وصف ضروری و به حسب ذات دائمی که متحمل ضرورت و لاضرورت بود. (از فرهنگ علوم عقلی سحادی).

- مشروطهٔ دائمهٔ لاضروریه؛ (اصطلاح منطق) در منطق قضیه ای است که به حسب

وصف ضروری بود و به حسب ذات دائم لاضروری. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی). - مشروطهٔ ضروریه: (اصطلاح منطق) در منطق قضیه ای است که هم بحسب وصف و هم به حسب ذات ضروری بود. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی).

- مشروطة عامه: (اصطلاح منطق) در منطق عبارت از قضيه اى است كه حكم در آن به ضرورت ثبوت محمول براى موضوع يا سلب آن از او بود به شرط آن كه موضوع متصف به وصف موضوع در على موضوع در تحقق آن ضرورت باشد. مثال: كل كاتب متحرك الاصابع بالضروره مادام كاتباً. (از فرهنگ علوم عقلى سجادى). و رجوع به تعريفات جرجانى و اساس الاقتباس و دستور العلماء شود.

- مشروطهٔ لادائمه؛ (اصطلاح منطق) در مستطق قضیه ای است که بحسب وصف ضروری بود و به حسب ذات لادائم. (از فرهنگ علوم سجادی).

– مشروطهٔ لاضروریه؛ (اصطلاح مسطق) در مستطق قسضیهای است که بسحسب وصف ضروری بود و به حسب ذات لاضروری. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی).

امسروطه: حکسومت مشسروطه نوعی حکومت که در آن وضع قوانین به عهه مجلس یا مجلسین. (شوری - سنا) باشد و دولت مجری آن قوانین محسوب میگردد، مقابل استبداد. (فرهنگ فارسی معین). کسندیسیونل و کسنی توسیون اطلاق کسندیسیونل و کسنی توسیون اطلاق استبداد: ایران بطوری که دستخط فرموده و به عموم دول اعلان فرموده ایس مشروطه و در نامهٔ محمدعلی شاه خطاب به مردم از تاریخ مشروطه ایران تألیف کسروی ص ۵۸۴).

سبکهایی تازه آوردیم ما. بهاز (دیوان ج ۲ ص ۲۲۸).

- مشروطهخواه؛ خواهان حکومت قانون و مخالف حکومت فردی و استبدادی. آن که طرفدار مشروطه باشد. مشروطهطلب.

– مشروطهخواهی؛ طرفداری از مشـروطه. مشروطهطلبی،

۱ - بدین معنی در کتب لغت معتبر دیده نشده و ظاهراً تصحیف شدهٔ سراب است. ۲ - جرب در لبهای شتر.

^{. (}فرانسوی) Conditionnel - 3

^{, .(}فرانسوی) Constitution - 4

ترکیب مثر وطهخواه شود.

- مشروطه طلبی؛ مشروطه خواهی.
- مشروطه مشروعه؛ حکومت مبتنی بسر
مشروطه و منطبق با احکام اسلام ظاهراً این
اصطلاح را شیخ فضل الله نوری و یا طرفداران
او وضع کردهاند؛ یک دستهٔ دیگر ... مشروعه
را به میان آوردند و از میان مشروطه خواهان
به کنار رفتند. (تاریخ مشروطهٔ ایسران تألیف
کسروی ج ۴ ص ۲۵۹). و رجوع به هیمین
کتاب صص ۲۵۹ شود.

مشروطه. [مَ ط] (اخ) دهی از بخش حومة سوسنگرد شهرستان دشت میشان است که ۲۰۰ تن سکنه دارد. مردم آنجا از طایفهٔ بنی طرُف هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ح، ۶).

مشروطیت. [مَ طبی یَ] (مص جعلی، إمص) ساختمان كلمه مانند ديگر مصدرهائي که پسوند «ئیت» دارد عربی مینماید و چنان به نظر میرسد که از «مشروطه» إ مفعول + «ثیت» ساخته شده است. ولی چنان نیست که این نظر از هر جهت مورد تأیید باشد. بعضی گمان کردهاند که عشمانیان ایس کیلمه را به صورت اسم مفعول عربي از كلمة فرانسوي شارت الخنداند. نظير آنچه عربزبانان بــا اسمهای فارسی و ترکی مانند زرکش = زرکشیده. انکشاری = ینگی چری کر دهاند. به هر حال لفظ مشر وطيت و مشر وطية بعمعني حکومت قانونی نه در عربی مستعمل بموده است و نه در فارسي، بلكه اين كلمه بـوسيلة ترکان عثمانی وارد زبان فارسی شده است و مسعنی آن حکسومت قیانونی و مرادف بیا كنستى توسيون فرانسوى است.

مشروطیت ایران: یکی از بزرگترین رقایمی بود که تا آن زمان در تاریخ ایران روی داد و بالاترین تحول را در شؤون سیاسی و اجتماعي و فرهنگي ايران بــه وجــود آورد و حکومت استبدادی را که از اول خلقت تا آن دوران در ایران فرمانروائی میکرد واژگون کردو هدفش آن بودکه حکومت ملی راک پایهاش بر روی فلسفهٔ نوین و رشید فکیر و تعقل و آزادی و عدالت است برقرار سازد و آزادی عیقیده و تساوی حیقوق افراد و حکومت مردم بر مردم را در ایران استوار کند و تقدیرات ملک و ملت را به خود مردم سپارد و مردم را در وضع قوانین مناسب با اخلاق و صلاح جامعه مختار و آزاد نماید. و رجوع به انقلاب مشروطیت ایران تألیف ملکزاده ج۱ ص۳۴شود.

ا**نقلاب مشروطیت ایران:** بـه مـبارزههانی گفته میشود که از سال ۱۳۲۳ هـ.ق. / ۱۲۸۴ هـ.ش.بین طرفداران حکـومت مشـروطه و قانون. با هیئت حاکمه و وابستگان آن که به

استبدادطلبان معروف بودند به وقوع پيوست، و در تسمام شئون اجستماعی و فسرهنگی و سیاسی این ملت رسوخ کرده، دگرگونهای عميقي را در وضع مردم ايران به وجود أورد، چنانکه اثر آن از دیگر حوادثی که در تاریخ ایران پدید آمده عمیق تر بوده است. عبوامیل اصلي بيدايش اين تحول عظيم تماريخي و جریان آن به اختصار چنین است: فنزونی یافتن ارتباط مردم ایران با کشورهای خارج. خاصه با ممالکی که حکومت آنها ناشی از مردم بوده و بر اساس قانون اداره مسیگردید. تأسيس دارالفنون و توسعهٔ مدارس جــديد و اشاعه یافتن افکار نو در میان مردم ایسران با ایجاد پست و تلگراف، انتشار روزنامهٔ دولتی و غیردولتی و بالتبع استشار اخبار ایسران و جهان در میان مردم، وقوع تحولاتی در کشور ترکیه شکتن و گسترش اطلاعات مردم دربارهٔ انقلاب فرانسه، امریکا و دیگر کشورهای جهان، تنوسعهٔ صنعت چناپ و انتشار آثاری از آخوندزاده، طالباوف، حاج زینالعابدین مراغهای. میرزا آقاخان کرمانی. احمد روحي، و بيدار شدن اذهان مردم نسبت به اعمال نــاشايـــت دولت بــوـــيلهٔ وعــاظ و علمای مذهبی، تأثیر تعلیمات و اظهار نظرهای آزادیخواهان در مردم، ضعف و زبونی رجال دولت در مقابل نفوذ بسیگانگان خاصه روس و انگلیس، ولخرجیهای دولت و قرضهای کلان از ممالک خیارج، فشیار عاملان دولت بر مردم، آگاهی ملت ایسران از قیامهائی که موجب رسیدن به آزادی های فردی و اجتماعی گردید. نخست این پیش آمد موجب شد که بانگ نارضایتی مردم از گوشه و کنار در تهران و شهرهای بزرگ بلند شمود. چند نهر ای ظان در مسجدها به استفاد پرداخی مین سدجمالالدین به تمران و سخنرانیهای او در خانهٔ حاج امینالضـرب و دیگر محفلها، مجلسهای حاج شیخ هادی نجمآبادی در کنار دیوار خانهٔ خود و تبلیغ مردم هر یک به نوبهٔ خود سبب شدکه بر شمار مردم ناراضی افزوده شود. در این میان یعنی سال ۱۲۶۸ ناصرالديـنشاه امـياز انـحصار تجارت توتون و تنبا كـو در ايـران را بــه يک تاجر انگلیسی تفویض کسرد و ایسن عسمل از جهات مختلف عدم رضايت روزافزون مردم را سخت تر کرد. کسیه و بازرگانان و بعضی رجال دولت و مجتهدان که در رأس آنان مرحوم میرزای شیرازی بود علیه ایس اقدام اعتراض کردند و آنقدر در این کار کوشیدند كهشاه با دريافت پانصدهزار ليره قرض از بانک انگلیس و پرداخت آن به صاحب امستیاز، قسرارداد را ملغی ساخت. و ایس نخمتين حركت ملت ايران بودكه هستههاي

جنش بزرگ مردم را برای تغیر رژیم به وجود آورد. (جمادي|لاولي ١٣٠٩ هـ.ق.).با آن که پس از الغای قرارداد تنبا کو از شــور و هیجان مردم کاسته گردید، ولی ایس سکون آتش زیر خاکستر بودکه در انتظار زمان مساعد در استتار باقی مانده بود. نابسامانی های مالی انباشته شدن قبرض از دولتهای بیگانه و اسراف در مالیه مملکت اندکاندک مردم آگاه را در جهتی میبرد که دیگر استقرار حکومت بدون قید و شـرط در ایران برای آنان غیر قبابل تنحمل مینمود. کشته شدن ناصرالدینشاه در حرم حضرت عبدالعظيم بنوسيلة مبيرزا رضناي كبرماني حرکتي ديگر در اين جهت پـه وجـود آورد. صدارت طولاني ميرزا عبلي اصغرخان امين السلطان (رجوع به امين السلطان شود) در دورهٔ ناصرالایینشاه و نیز در سلطنت مظفرالدینشاه عدهای را از او ناراضی ساخت تا آنجاکه او را از کار برکنار کردند و عين الدوله صدارت را عهده دار شد. عين الدوله در آغاز به آزادیخواهان روی خوش نشان داد، از جمله ورود روزنامهٔ حبلالمتین را ب ایران آزاد کرد. برادر مؤیدالاسلام مدیر روزنامه را از زندان مرخبص سباخت. شبخ محبى كاشاني نويسندة مقاله در حبل المتين را كەدر اردبيل محبوس بود رها ساخت. ولي سرانجام خودرایی او از یک سـو و مخالفت وي با بعضي روحانيون تا أنجاكشيد كه دست به تبعید عدمای از علماء زد و از سوی دیگر مجدداً بانگ شکوه و اعتراض مردم را بـلند ساخت. این اعتراضها که موجب آن در آغاز دربارهٔ موضوعهای جزیی بود سبب شد که مردم از دولت و پادشاه درخواست رفع مظالم کنند. سرانیجام گیروهی از تیجار و کسیه و طلاب علوم دینی به عنوان اعتراض به وضع حکومت و مـظالم عـينالدوله (صـدر اعبظم وقت) در مسجد شاه تهران اجتماع کـردند و در آنجا بــا مــقاومـتـهائي روبــهـرو شــدند و سرانجام به حضرت عبدالعظيم رفتند و تحصن گزیدندو از شاه برکناری صدراعظم را تقاضا كردند. مظفرالدينشاه بسي آنكه عيين الدوله را معزول سازد تأسيس عدالتخانه رابيه مبردم وعده داد. بیماری شاه و بداندیشی اطرافیان وی اجرای وعدهٔ شاه را نه تنها متوقف ساخت. بلکه خشونت و تعدی عینالدوله را نسبت به مردم بیش از پیش ساخت و اعتراض مردم بيشتر شد و موجب گشت علماء به قم هجرت كنند. گروهي هم از كسبه و بسازرگانان تسهران در سفارت انگلیس منحصن شده عزل عينالدوله و بازگشت

علماء به تهران و بالاخره تأسيس عدالتخانه و قصاص قاتلان مردم و رفع موانع بازگشت تبعیدشدگان را خواستار شدند.

تقاضای سفارتیان ابتدا عزل عینالدوله و رفع مظالم ببود، سبيس تأسيس عبدالت خيانه و سرانجام بــه تشكيل مجلس شــوراي مــلي منتهی گر دید. شاه عینالدوله را برکنار ساخت و فرمان تأسيس مجلس شورای مىلى را بىه تاريخ ۱۴ جمادي الشانية ۱۳۲۴ ه.ق. امضا نمود که مفاد آن بلافاصله در تبهران و دیگر نقاط انتشار یافت و چون از پارهای جمهات مفاد فرمان مبهم و ترديدآميز بود دو روز بعد مظفرالدینشاه برای تکمیل فرمان و جملب رضایت آزادیخواهان در نامهای که به صدراعظم نوشت تشكيل مجلس شوراي ملي را با تكيه به نام تودهٔ ملت مــورد تأكـيد قیرار داد و میوجیات دلگیر می میردم و آزادیخواهان را فراهم ساخت. و مهاجران نیز به سعی عضدالملک از قم و حضرت عبدالعظیم به تهران بازگشتند و روز ۲۷ جمادى الثانيه در عمارت مدرسة نظام مجلس موقتي براي تنظيم نظامنامه انتخابات تشكيل شد و على رغم تلاش همه جبانية دشمنان آزادی اولین مجلس شورای ملی در تهران با حضور نمایندگان تهران و قلیلی از نمایندگان ولايات كه انتخابات بطور صنفي و طبقاتي انجام گرفته بود در ماه شعبان افــــاح شــد. و روز ۱۴ ذیالقعده، قانون اساسی مشروطیت ایسران به امضای مظفرالدیسنشاه و محمدعلیمیرزای ولیعهد رسید و ده روز پس از این مظفرالدینشاه بدرود زندگی گفت.

محمدعلىميرزا درجهارم ذىالحجة ١٣٢٤ ه.ق. تناجگذاری کنرد، ولی در این جشن نمایندگان مجلس را دعوت نکرد و از همین زمان چنین به نظر رسید که شاه جدید با مشروطه قلباً موافق نیست. علاوه بر آن، در همان ایام چند تن از عملماء، مشمروعه را در مقابل مشروطه عنوان کردند که این خود بــر اختلاف افزود و چون دامنة اختلاف وسمعت یافت، مردم ولایات دست به کار شدند و بــه تلگرافخانهها رفتند و بـهشدت از مـجلــي و مشروطهخواهان حمايت كبردند. بالاخره محمدعلیشاه ناگزیرگردید در ۲۷ ذیالتحجهٔ ۱۳۲۴ ه.ق.در نامدای خطاب به صدر اعظم، خواستهای نمایندگان مجلس را مورد قبول قرار دهد که در نتیجه آنان را بسه ادامیهٔ کار دلگرم ساخت و غائله به پایان رسید. چندی نگذشت كم امين السلطان (رجوع به امینالسلطان شود)، به دستور محمدعلم،شاه از ارویا به ایران آمد و مقام صدراعظمی يافت. روز شنبه ١٣ ارديبهشت ١٢٨۶ هـ.ش. اتابک به صدراعظمی منصوب گشت. در این

ميان مجلس سركرم تدوين متمم قانون اساسی بود و مردم آذربایجان با نهایت بی صبری اتمام آن را مطالبه می کردند، ولی مجلس گرفتار دودستگی شده بود. یک دسته از نمایندگان مشروطه را از شریعت جدا میداشتند و گروهی دیگر قانونی میخواستند که اساس آن بر شریعت استوار بساشد ^ا. روز یکشنبه ۲۱ رجب اتابک به دست عباس آقا تسبریزی در بسهارستان کشسته شد و مشيرالسلطنه به رياست وزراء منصوب گشت.ولی چندی نگذشت که محمدعلیشاه مخالفت خود را با مجلس أشكار سباخت و نمایندگان مجلس را به دربار خواست و عدم رضایت خود را از دخالت مجلس در امور قوهٔ مجریه و وضع انجمنها و نکات دیگر ابراز داشت و ضربالاجلى را بىراى اصلاح -----آبریجانسور تعیین کرد. و روز یکشنبه نهم ذَی القعدة ۱۳۲۵ ه.ق.عده ای به مجلس حمله بردند، ولی مجلس مقاومت نشان داد و در ضمن از گیلان و قنزوین تملگرافهمائی بـه حسمایت از مشروطیت به تهران رسید. ـــرانــجام، شــاه در ۱۷ ذیالقـعدهٔ ۱۳۲۵ سوگندنامهای را در پشت قرآنی با خط خبود نوشت و به مجلس فرستاد و این کار باعث رفع اختلاف گردید و مطالب بــه ولایــات مخابره شدوكارها بطور موقت به حال عادي

روز ۲۵ محرم ۱۳۲۶ ه.ق.هنگامی که شاه با کالکه عازم دوشانتپه بـود نـارنجکي در مقابلش منفجر گردید که چند تن از همراهان شاه کشته و چند تن زخمي گرديدند و شاه از مهلکه جان بدربرد و چیزی از آن نگدشت. یعنی روز چهارم صفر. قوامالمملک شیرازی کی مشروطهخواهان دشمنی داشت در میراز به دست جوانی کشته شد و وضع شیراز به آشفتگی روی نهاد. روز پنجشنبه ۱۴ خرداد ۲۸۷ که .ق. دو فوج سوار از قیزاقیان روسی و عدهای دیگر به میدان توپخانه ربسختند و مسقدمات جنگی همولنا ک.بــا أزاديخواهان و برانداختن مجلس فراهم شمد روز دوم خرداد شاه پیامی به مجلس فرستاد و از اجتماع مردم و مسلح شدن آنها ابراز عدم رضایت کرد و از آنها خواست که مردم متفرق شوند و باگفتگو مشكلات را مرتفع سازند. روز بسعد شهاه اخسراج هشت تسن از مشــــروطهخواهـــان از آنــجمله مــيرزا جهانگیرخان مدیر روزنامه صور اسرافیل، سيدمحمدرضا شيرازي مدير روزنامه ماوات و ملكالمتكلمين و آقا سيدجمال واعظ و جز اینها را خواستار گردید. و همین امر موجب شدکه آنان به تبدارک سوقعیت دفاعی خود پرداختند و تلگرافی از علمای

نجف ياري طلبيدند و حاجي ميرزاآقا حسين تهرانی، حاج شیخ عبدالله مــازندرانــی و مــلا کاظم خراسانی تلگرافی مبنی بر تأیید کامل مشروطه خواهان تهران مخابره نمودند.

مخالفان مشروطه هم دست به کـــار شــدند و سرانجام روز دوم تیرماه تلگرافی به ولایات مخابر ه شد: «این مجلس بر خلاف مشر وعیت است». و فردای این روز، قزاقان و سربازان گرداگردمجلس و مسجد سپهسالار راگرفتند و راه مردم را از آمد و شد بدین نقطه بستند و بالاخره حمله به مجلس و مجلسيان شروع گردید. مشر وطهخواهان پس از ساعتی چند مقاومت در مقابل يورش قزاقــان و تــوپخانهٔ سنگین آنان ناگر پر به فرار و عقبنشینی شدند و گروهی از جمله میرزا جهانگیرخان و ملک المتکلمین به دست قراقان افتاده در باغشاه زندانی و سیس کشته شدند. و شیاه ضمن دستخطی که به مشیرالسلطنه نخستوزير مينويسد مجلس را پناهگاه اشرار و انحلال آن را بوسيلهٔ قوهٔ قهريه موقتي دانسته و تأکیدکرده که تا سه ماه دیگر مجلس شورای ملی با وکلای مندین ملت افتاح خواهد شد. ولي پس از گذشتن ايس مـدت و مدت دو ماه دیگر بر آن، مجلمی در دربار تشکیل گردید و دربارهٔ برقراری مشروطیت گفتگو شد حاضران نفرت خود را از مشروطیت اعلام نمودند و محمدعلیشاه در پایان گفت که چون مشروطیت چنانکه شما ميگوييد با اسلام سازگار نيست ما هم بالمره از این کار صرفنظر نمودیم، ولی دستور میدهم مجلسی برای رسیدگی به شکایتهای مردم و رفع تعدى از آنان تشكيل شود. هرچند مشروطهخواهان در تهران سركوب شدند، ولی ابتدا در تبریز و سپس در رشت مجدداً نهضت مشروطهخواهی آغاز شـد. در تنکابنی هم که برای تقویت عینالدوله رفته

جنگهای ستارخان و مجاهدان در تبریز ـ نيروي عين الدوله شكست خورد. سپهسالاز] بود از او کنار گرفت و به رشت بازگردید و اعلام آزادی خواهی کرد. از یک سو نیز سسردار استعد بختیاری (رجسوع بسه صمصام الملطنه شود) با ایل بختیاری قبام کرد. سرانجام فرمانده مجاهدان، سپهدار تنکابنی و سردار اسعد بختیاری یکرای شدند که سپاه دولتی را شبانه رها کنند و به تهران هجوم ببرند. و چــون دروازهٔ قــزوين و جادة حضرت عبدالعظيم بوسيلة قواي دولتي مستحكم شده بود مجاهدان شيانه به دروازة بهجتآباد حملهور شدند و پس از جمنگهای

۱ - رجوع بسه تباريخ مشروطة ايبران تأليف کسروی ص ۲۸۷ و ذیل ص ۳۶۱ شود.

شدید سدروزه (۲۷ جـمادیالشانیهٔ ۱۳۲۷ ه .ق.).به تهران وارد و قوای دولتی مسنهزم و محمدعلیشاه به سفارت روس پناهنده شد و قشون قزاق به سردستكي ليباخوف تسليم گردیدو آتش جنگ فرونشست و مجلس عمالي ممركب از سمرداران ممجاهدين و بازرگانان و آزادبخواهان و درباریان متمایل به آزادی تشکیل گردید و چنون عده افراد مجلس بالغ بر پاتصد نفر بود کمیسیونی برای رسیدگی به امور به وجنود آمد. سپس محمدعلیشاه از پادشاهی خلع گردید و پسر دوازد اسالهاش احتمدميرزا به پادشاهي انتخاب شدو عضدالملک رئیس ایل قبجر را نیز به نیابت سلطنت برگزیدند. مجاهدان برای ادارهٔ کارها بیآن که رئیس دولتی انتخاب کنندچند نفر را به وزارت برگزیدند، از آنجمله سپهدار وزير جنگ، سردار اسعد وزير داخله، ناصرالملک وزیر خارجیه. فیرمانفرما وزیسر عدليه، مستوفيالممالک وزير ماليه و... براي گرفتن جواهرات سلطنتی از محمدعلیمیرزا و ترتیب دریافت و پرداخت قرضهای دربار و سر و سامان دادن به خزانـهٔ دولت و ایـجاد امنیت و ارامش در ولایات خاصه در تمهران شروع به کار کردند و بدین ترتیب مشروطیت در ایران استقرار یافت. برای تکمیل اطلاع دربارهٔ این بحث رجوع به ذیل کلمات رژی. نـــاصرالديــنشاه، مــحمدعلى شاه، صمصامالسلطنة، صمدخان، امينالسلطان و سپهــالار تنكابني و آيةالله بهبهاني و آيـــــالله طباطبانی و نیز رجوع به تاریخ بیداری ایران و تساریخ مشسروطیت کسسروی و تباریخ مشروطيت مملكزاده و تماريخ هجدهسالة آذربایجان شود.

هشروع. [م] (ع ص) آغاز کردهشده. (ناظم الاطباء). | اروا و جایز و مطابق شرع، موافق شرع، دانظم الاطباء). راست و درست و آنچه شرع روا دارد. (از اقرب الموارد). سا اظهره الشرع من غیر ندب و لا ایجاب. (تسریفات). آنچه که بر طبق احکام شرع مسجاز باشد. قانونی، مقابل معنوع و نامشروع: متابعت هوا سنت متبوع و ضایع گردانیدن احکام خرد طریق مشروع. (کلیله و دمنه ج مینوی ص طریق مشروع. (کلیله و دمنه ج مینوی ص بارچه آمیخته از ابریشم و پنجه که نمازگزاردن با آن روا و جایز است. (از باظم الاطباء).

مشروعة. [مَعَ) (ع ص) نيزة راستكرده شده بسوى كسى. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مؤنث مشروع. و رجوع به مشروع شود.

- حکومت مشروعه؛ حکومتی که منطبق بر قوانین شرع اسلام بساشد. (فرهنگ فسارسی معین). و رجوع به ترکیب مشروطهٔ مشروعه

شود.

هشروف. [م] (ع ص) مغلوب به بزرگی.

(متهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مردم فرودست و ناکس و وضیع، مقابل

شریف: رئیس و مرئوس و شریف و مشروف

روی به درگاه آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

هشروقه. [م ق] (ازع، اِ) مسحل تافتن:

مشروقهٔ آفتاب جسمال... (مرصادالعباد از

سبکشناسی بهار ج۲ ص ۲۵).

هشروم. [م] (ع ص) كسفته و بريدهيني. (مستهى الارب) (آنندراج). أشرم. (اقرب الموارد) (محيط المحيط).

هشرونتن. [م ن ت] (هزوارش، مص) به لفت زند و پازند به معنی چیدن باشد و مشرونید یعنی می چینم و مشرونید یعنی بچینید. (برهان) (آنندراج). چیدن. (ناظم الاطبیعی). هیزوارش «مشرونین» و «مشرونین» (چیدن). «مشرونین» (چیدن). (حاشیهٔ برهان ج مین).

هشوة. [مَ رَ] (ع ص، اِ) (از «م ش ر») برگ خرمامانندی که از درخت «عضاة» و غیر آن برأيد. (منتهي الارب) (أنندراج) (از اقرب الموارد). برگی مانا به برگ خرمابن که از بیخ درخت عضاة و جز آن برآيد. (ناظم الاطباء). ||شاخ تر و تازه نوبرآمده پیش از آن که رنگ گسیرد و درشت گسردد. (مسنتهی الارب) (أنهندراج) (از نساظم الاطهاء) (از اقرب العوارد). ||جامه. لباس. (از منتهى الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). | مرغى است. (منتهى الارب) (آنسندراج) (از ناظم الاطباء). | هر برگی پیش از آن که منشعب گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اذن حشرة مشرة و يحرك؛ گوش باریک این خوشنما و آن نشانهٔ ناز و نعمت و تواتی است در آدمی. (منتهی الارب). گوشنازک و خبوشنما. (تباظم الاطباء). و رجنوع بنه اقرب الموارد شود. ||امرأة مشرة الاعضاء؛ زن خوشسير و معتلى اندام. (منتهى الارب). زنى كمه اندام وى تبازه و ممتلى باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اقرب الموارد شود.

هشوق. [مَ رَ / مَ شَ رَ] (ع !) (الز «م ش ر») مشرة الارض؛ روى زمين و نبات آن. (منتهى الارب) (آنندراج). مشرةالارض و مشرتها بالتحريك و السكين؛ روى زمين و نبات آن. در الاسساس، مسا احسين مشرة الارض و بشرتها، و آن اول نبات آن است. (از اقرب العوارد). ما أحسن مشرةالارض؛ چه بسيار نيكوست روى اين زمين و گياه آن... (ناظم الاطياء).

هشرهف. [مُ رَ هِـفف] (ع ص) کـــودک برهنهپای ژولیدموی برگردیدمرنگ. (منهی

الارب) (از اقرب الموارد) (از معیط المعیط). هشویق. [م] (ع] آفتابگاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شکاف در که از آن شعاع آفتاب درآید. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دروازهای است در آسمان برای توبه و آن مسدود است مگر بیشدر روشینی که از شکاف در درآمده. (آنندراج). دروازهای در آسمان برای توبه (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشزور. [م] (ع !) حــبل مشــزور؛ رسن باشگونه تافته. (متهی الارب) (آندراج). مشش. [م ش] (ع !) تندی که در خردگاه دست و پای ستور برآید و سخت گردد کستر

هسس. [م ش] (ع إ) تندى كه در خردگاه دست و پاى ستور برآيد و سخت گردد كمتر از سختى استخوان. (منتهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). چيزى كه در وظيف دابه برآيد و سخت گردد خفيفتر از سختى استخوان. (از اقرب الموارد). از جملهٔ عيبهاى حادث و آن نوعى بيمارى است كه نخست آب زرد رنگ سپس بعدل به خون شود آنگاه به استخوان تبديل گردد. (از صبح الاعشى ج ۲ کردد. (سنتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سبدى كه در چشم شتر حادث گردد. (سنتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مسى مشتى برآمدن ستور را. (از مستهى الارب) (از ناظم الاطباء). مشش برآمدن در وظيف دابه. (ال مصادر زوزنى ج برآمدن ر وظيف دابه. (المصادر زوزنى ج بيش ص ۲۷۷).

هششدو. [مُ شَشْ دَ] (ص) متحیر، مأخوذ از ششدر و این لفظ تراشیده فارسیزبانان عسربیدان است. (آنندراج) (غیاث) (بهار عجم). صیغهٔ برساختهٔ هموزن اسم مفعول باب رباعی مجرد. ششدرشده. از حرکت دادن مهره ها بازمانده به علت بسته شدن شش خانهٔ مقابل بوسیلهٔ مهره های حریف:

تقش سخن نخواند کس از کعبتین خاک تا ره نیافت مهرهٔ من در مششدرش.

مجيرالدين بيلقاني.

کمزنان نرد دغا باختن آغاز کنند مهرهٔ خصم بر امید مششدر گیرند.

پد مستدر نیرند.

مجیرالدین بیلقانی. پاکیکه از اوست مرکز خاک

چون مهره نهاده بر مششدر.

مجيرالدين بيلقاني.

مهرهٔ جان ز مششدر برهانید مرا کهشما نیز نه زین ضربه رهائید همه. خاقانی. بر یک نمط نماند کار بساط ملکت مهره به دست ماند و خانه شود مششدر.

مهره به دست ماند و خانه شود مششدر. خاقاتی (دیوان ج سجادی ص۱۸۹).





^{1 -} mashrônîtan.

^{2 -} mash(a)rôn(a)tan.

^{3 -} citan.

همه عاجز ششدر و مهره در کف به همت مششدر گشایی نیابی.

خاقاني (ايضاً ص ۴۱۷).

مهرهٔ گل شد زمین از روی مهر آن مهره را بر بساط امر او نقش مششدر یافتند.

ظهرالدین فاریابی (از آنندراج). اگرشاه شطرنج را خانه نبود حکم مات نباشد مثالش چون مششدر نرد باشد. (راحةالصدور داوندی).

> حوری که در مششدر خوبی جمال او نه خصل و پنج مهره به ماه تمام داد.

اه حدی

چو کعبتین چه سود ار هزار نقش بر آری کههمچو مهرهٔ بدباز در مششدر نردی.

اوحدی.

و رجوع به ششدر شود. هشمس. [مُ شِ ص ص] (ع ص) كسمشير از نساقه و گلوسفند. (مستهى الارب). گلوسپند كمشيروكذلك ناقة مشص. (ناظم الاطباء). و رجوع به شصوص شود.

هشط آم] (ع مص) درآمیختن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شانه کردن موی سر. (دهار). موی به شانه کردن. (المصادر زوزنی). شانه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). شانه کردن مو. (از ناظم الاطباء). موی از هم بازکردن و شانه کردن. (از اقرب الموارد).

هشط. [م] (ع إ) دائمالمشط؛ مرد جاپلوس. (مستهی الارب) (آنندراج). مرد متملق و چاپلوس. خاپلوس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هشط. [مَ شَ] (ع مص) شاندوار پيدا شدن پيد در پهلوی ناقد. ||درشت گرديدن دست کسی از کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درخليدن در دست کسسی خار و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (انظم الاطباء).

هشط. [م] (ع [) شانه که آن را در سوی و غیره کشند. (غیاث). شانه. (مهذب الاسماء) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج). شانه و آنچه بدان مویها را بیارایند. ج. امشاط، مشاط. (ناظم الاطباء).

معطه. [م] (ع إ) كار چوب كه وقت بافن راست ايستاده دارند. (سنتهى الآرب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). الكياهى است ريزه كه آن را مشطالذئب نيز گويند. (متهى الارب) (آنندراج). نام گياهى. (ناظم الاطباء). گياهى خرد و خوش بوى شيه كزيره. (از محيط المحيط).

- مشطالغول؛ نباتی است شاخهای او باریک و برگش شبیه برگ گشیز و صلب و بیگل و ثمر و خوشیوی... (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ||استخوانهای پشت پیای. (منتهی الارب)

(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).
استخوانهای پشت دست. استخوانهای پشت
پای که به تبازی مشط گویند پنجپاره
[استخوان] است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی،
یادداشت به خط مرحوم دهخدا). استخوانهای
دست چهار است و آن را به تبازی مشط
گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت

- مشطالقدم؛ استخوان پشت پای. (مهذب الاسماء).

- مشط پا^۲؛ مشطالقدم، رجوع به ترکیب قبل و مشط شود.

الستخوانهای شانه کنف. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقسرب المسوارد) (از محیط المحیط). و رجوع به تشریح میرزا علی ص ۱۲۸، ۱۲۸، ۱۲۸، ۱۹۵۸ و ۱۹۵۸ شود. مهذب المحتف؛ استخوان شانه. (مهذب الآب ماء). اإداغی است شتران را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). السربند، خم را. (منتهی الارب) (آندراج). چوب پهنی که بر سر خم گذارند. (ناظم الاطباء)

هشط. [م] (ا) خرک در اصطلاح موسیقی، تکیه گاه زدها و وترها و یا سیمهاست. قسمت سغلای آلات ذوات الاو تار و رودجامگان که بر کاسه قرار دارد، مقابل انف که در بالاست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خرک. (فرهنگ فارسی معین): مشط عود؛ شبیه باشد به مسطرهای که او تار را از زیر انف عود بر آن بندند و آن مجمع او تار را از زیر انف عود بر آن به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به خرک شدد.

مشط الراعي. [مَ طُسرُ را] (ع إ مسركب) المسترق الادويه). المسترق الادويه). المسترق الوريه المسترق المس

هشطب. [مُ شُ ط ط] (ع ص) ثوب مشطب؛ حامة خط دار. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [[رجل مشطب؛ مردى كه بر چهرهاش اثر شعشير باشد. (از معيط المحيط) (از اقرب الموارد). [[سيف مشطب: شعشير شعبه دار. (منتهى الارب) (از آنندراج) (از المرب معيط المحيط) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). المشطب من السيوف الذى فيه طرائق، كالبداول معموله قربما كانت مرتفعة و ربما كانت منحدرة. (الجماهر بيرونى ص وربما كانت منصدرة. (الجماهر بيرونى ص جوى دارد در متن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هشطبة.[مُ شَط ط بَ] (ع ص) أرض

مشطبة؛ زمين كه در آن سيل اندك خط كرده باشد. ||گليم سطبر فكنده زده. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). هشطو. [مُ شَ ط ط] (ع ص) آن اشستر كه نيمى پستان وى بسته بود. (مهذب الاسماء). و رجوع به تشطير، معنى سوم شود.

هشطوب. [م] (ع ص) سعف مشطوب: شعمشير شطهدار. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مُشطب شود. [إفرس مشطوب العتن و الكفل: اسب برآمده بشت و سعرين از فسربهى. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هشطوب. [م] (اخ) على بن احمد بن الهيجاء الهكارى، مكنى به ابوالحسن و معروف به مشطوب. او در جنگهاى صليبى با اسدالدين شير كوه در فتح مصر همراه بود. و تا آخر عمر از ملازمان سلطان صلاح الدين ايدوبى بود. صليبون او را اسير كردند و او با پرداخت پسنجاه هزار ديسنار فسديه نسجات يبافت و صلاح الدين اقطاع شهر نابلس را به او تفويض كردو به اميركبير ملقب گرديد و در سال ۵۸۸ هرق. در نابلس درگذشت. (از اعلام زركلى ج ۵ص ۴۱).

هشطور. [م] (ع ص) نان آبكامهاندوده. (منتهى الارب) (أنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقسرب المسوارد). | دونيم شده. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح عروض) مشطور از بحر رجز که سه اجزای آن را از شش جزو انداخته باشند. (مستهى الارب) (آنسندراج) (از ناظم الاطباء). بیتی باشد که یک نیمه از اجزای اصلی آن کم کرده باشند، چنانکه مربع هـزج که در اصل دائرهٔ عجم مثمن است و در اشعار عرب روا بـاشدكـه چـهار دانگ از اجـزاي بحری کم کنند، چنانکه از رجز و منسرح کمه در اصل دائرهٔ عرب مسدساند و باشد که بسر دو جزو از هر یک شعر گویند و آن را منهوک. خوانند به سبب قلت اجزاء و ضعف آن. و در لغت عرب كويند: نَهَكَهُ الحمي، يعني تب، او رأ ضعیف و نزار کرد. (المعجم فی معایر اشعار

هشطة. [م ط] (ع إ) نوعى از شبانه كردن. (منهى الارب) (آنندراج). نوع و هيئت شبانه كردن.(ناظم الاطباء). نوعى از «مشط» است، همچون ركبة و جلسة. (از اقرب السوارد).

۱ - مثاثه، (متهى الارب) (آنندراج) (اقرب العوارد) (محیط العجیط). در اقرب العوارد و محیط المحیط به صورت مَثْظ و مُثُط و مُثُط هم ضبط شده است.

^{2 -} Métatarse (فرانسوی). ٣-قسمی خار. (تحقهٔ حکیم مؤمن). 4 - Dipsacus, Fullonum.

امشطة الرجل؛ پشت پای. (ناظم الاطباء). مشطی، [مُ طیی] (ع ص نسبی) شانه گرو شانه فروش. ج، مشطون. (مهذب الاسماء). مشطی، [مُ] (ع إ) در فسارسنامه بهممنی نوعی از جامه آصده است؛ و از آن ناحیت آفهر جا ابریشم خیزد از آنج درخت تبوت بسیار باشد و جامه های دیبا و مشطی ا و فرخ و مانند این نیکو کنند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ج کمبریج ص ۱۲۲).

مشط [م] (ع مسس) برگزیدن شهری را. | چیزی از مال کسی گرفتن. (آنندراج) (از منهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | (() خار که در دست خلد. (منهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنچه از خار در دست بخلد (انظم الاطباء).

هشگه. [م مَن] (ع مسم) خار بها چوب درخستن در دست از سودن دست بر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خار و چوب به دست درشدن از برمجیدن آن. (ناج المصادر بیهتی). سودن خار یا چوب و خلیده شدن از آن چیزی در دست و خلیده شدن خار در دست کسی. (از ناظم الاطباء). ||به هم درخوردن هر دو شکم ران. (منتهی الارب). دو سرین به هم برخوردن و سائیده شدن. (ناظم الاطباء). ||پی پیدا شدن از گوشت ستور. (منتهی الارب). ظاهر و نمایان شدن پی آن ستور از گوشت آن آ. (ناظم الاطباء). هشگه. [م صِ] (ع ص) آن که در دست وی خار یا چوب خلیده باشد. (منتهی الارب) خار یا چوب خلیده باشد. (منتهی الارب)

مشطط. [مُ شَطْ ظَ] (ع ص) راست استاد. (منهى الارب): جاء منظظاً؛ آمد در حالتى كه نره او نعوظ كرده بود. (ناظم الاطاء).

هشظف. [م ظ] (ع ص) آن كه تسعريض سخن به غير قصد كند. (منتهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هشظة. [م ظ] (ع إ) اخبار پنهان. (منتهى الارب) (آنسندراج) (از اقسرب المسوارد). خسرهاى پسنهان و هر چيز نامعروف و مشكوك. (ناظم الاطباء).

هشظة. [م ظ] (ع إ) پـــاره از هـــر چــيزى. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطـباء) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط).

مرب سوري الرب المسلم الارب المسلم الأرب المسلم - [م] [ع مص) وبودن. (منتهى الارب) النسادراج) (از السرب الموارد). [انداختن بول را. (از منتهى الارب) براز اقرب الموارد). انداختن منى يا بول خويش را. (ناظم الاطباء). [اسير آسان و نرم كردن. (منتهى الارب) (آنندراج). نرم و آسان وفتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آسنه غاز كردن. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

غاز كردن ينبه را. (ناظم الاطباء) (از اقرب المسوارد). | خسيار و مسانند آن خسانيدن. | گوسفند دوشيدن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | إورزيدن و گسرد آوردن. (مسنتهى الارب) (آنندراج). الاطباء) (اقرب الموارد). | إبه رسن و جبز آن زدن. (مسنتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). | إبه رسن و جبز آن المرب الموارد). زدن به ريسمان و جبز آن. (ناظم الموارد).

هشعال. [م] (ع !) خنور چرم كه در وى نبيذ كنند.ج، مَشَاعيل لللله (انندراج) (از ناظم الاطباء). مشعل. (اقرب الموارد) (محيط المحيط). و رجوع به مشعل شود.

هشعان - [مُ عــانن] (ع ص) رجـل مثمان الرأسي مرد (وليده موى سر. (منتهى الارب) (الرجات الدراج) (ناظم الاطباء) (الراقرب المداد).

هشعب، [م ع] (ع إ) راه. ج، مشاعب. (مهذب الاسعاء). راه در كوه. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). راه: مشعبالحق؛ راهبي كنه حق را از باطل جدا سازد. (منتهي الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). الاناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). (آندراج) (ناظم الاطباء).

هشعب [مع] (ع إ) برما. (منتهى الارب). برما و مته. (ناظم الاطباء). مثقب. (اقرب السوارد). إسوزن و دستافزار كاسهبند. ج، مشاعب. (مهذب الاسماء). ابزارى كه بدان ظروف شكته را مرمت كنند. (ناظم الاطباء). دستافزار كاسهبند. (بادداشت به خط مرحوم دهندا)

هشعب. إمُ شَيعُ عَ] (ع ص) وصله شده و پينه زده: الله الاطباء). اصلاح شده. (از اقرب المتوارد): في كل قعب مشعب؛ اى مجبور في مواضع منه. (ابن كناسة از اقرب الموارد). و رجوع به تشعيب و مشعبة شود. |انشان كرده شدة با نشان شعب. (ناظم الاطباء).

هشعبه. [مُ شَ بِ] (ع ص) مولد از اختلاط فارسی با تبازی، شعبده باز. ج، مشعبدان. (ناظم الاطباء)، مشعبذ، تردست. نیرنگهاز. شعبده باز. (از یبادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نداند مشعبد ورا بند چون

نداند مهندس ورا^۵ درد چند. و مشعبدانی که با فرعون بسودند و جسادوتیها کردنداز اینجا بودند. (حدود العالم).

فرستاد نزد مشعبد جهود

دواسبه سواری بکردار دود. ای چرخ مشعبد چه مهر دبازی ای خامهٔ جاری چه نکته سازی. مسعود سعد.

او را پیمبری دگران را مشعبدی است هرگز مشعبدی نبود چون پیمبری.

ادیب صابر. گرچه مشعبد ز موم، خوشهٔ انگور ساخت ناید از آن خوشهها آب خوشی در دهان.

خاقاني.

مشعبد شداین خاک نیرنگساز که هم مهر ددزد است و هم مهر دباز. نظامی. بوستان چون مشعبد از نیرنگ خربزه حقدهای رنگارنگ. نظامی.

خربزه حقدهای رنگارنگ. نظامی. جهان خرمن بسی داند چنین سوخت مشعبد را نباید بازی آموخت. نظامی. از زلف مشعبدت چو مهره در ششدره مانده حقدبازان. عطار.

چرخ مشعبد از رخ عابدفریب تو در زیر هفت پرده خیالی نیافته. و رجوع به مدخل بعد شود.

- مشعبدان حقهباز؛ كوا كب سبعه. (مجموعة مترادفات ص ۲۹۱).

- مشعبدان حقهٔ سبز؛ کنایه از ماه و آفتاب عالمتاب است و بعضی کسوا کب سبعه را گسفته اند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج). مهر و ماه. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۴۸). ماه و آفتاب و نیز کوا کب سیار. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب بعد شود.

- مشعبدان حقّهٔ سهر؛ کنایه از کواکب. (انجعن آرای ناصری). و رجوع بـه ترکیب قبل شود.

 مشــــعبدوار؛ هــمچون مشــعبدهباز و نیرنگساز:

دام در ^ع افکند مشعبدوار

پس بپوشد به خار و خس دامش. خاقانی. - امثال:

مشعبد را نباید بازی آموخت. رجوع به امثال و حکم دهخداج ۴ ص ۱۷۱۳ شود.

مشعبد و گندنا؛ و چه مناسبت دهان مشعبد و گندنا، آن که بازیگران برگ گندنا در دهان گیرندو آواز جانوران ظاهر سازند. (امثال و حکم):

> فرسوده دان مزاج جهان را به ناخوشی آلوده دان دهان مشعبد به گندتا.

۱-نل: مسطی، و ظاهراً: مشطبی. رجوع به مُشطّب شود.

۲ - در ناظم الاطباء بدین معنی به فتح شین هم ضبط شده است.

۳ - بدین معنی در ناظم الاطباء به فتح اول هم
 ضبط شده است.

 ۴ - در اقرب الموارد و محيط المحيط جمع اين كلمه ومشاعل آمده است.

این کلمه «مشاعل» آمده است. ۵-زل: موا. ۶-زل: دام دم.

(منهی الارب) (آنندراج) (از نساطم الاطباء) (از اقرب العوارد). مشعبد: نه عجب گر مشعبد هوست چشم از آرزو چهار کند.

عمادی (از سندبادنامه ص ۱۸۳). دست مشعبذ روزگار، رخسار او به آب زعفران شسته. (سندبادنامه ص ۲۱۲).

هشعبد. [مُ شَ بَ] (ع ص) مرد مسحور كه در نظر او چیزی آید و آن را اصل نباشد. (منهی الارب) (آنندراج). مرد سحر كرده شده كه در نظر وی چیزی درآید كه آن را اصلی نباشد. (ناظم الاطباء).

هشعبة. [مُ شُرعُ عَ بَ] (ع ص) قصعة مشعبة: كاسة يسيوندخورده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

هشعث، [مُ شَعْعُ] (ع ص) (اصطلاح عروض) در عروض یکی از دو متحرک وتد است که افکنده شده. (منتهی الارب). به اصطلاح عروض، یکی از دو متحرک وتـد را گويندكه افكنده شده باشد. (ناظم الاطباء). چون مفعولن از فاعلاتن خيزد مشعث خوانند يعني ژوليده و أشفته گردانيده. (المعجم فسي معاير اشعار العجم). و رجوع به تشعيث شود. هشعو، [مَ عُ] (ع إ) درخت زمين نرم كه مردم از سایهٔ آن در گرما و سرما فرودآیند و پـنـاه جويند. (منتهي الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ∐أن جاي كه در وى قرباني كنند. (مستهى الارب) (آنسندراج) (ناظم الاطباء). جای قربانی حبح در مکه. (غیاث). ||نشانه. (یادداشت به خط مرحوم دهـخدا). شعار. (اقـرب المـوارد) (محيط المحيط):

آنجاست دین و دنیا را قبله و آنجاست عز و دولت را مشعر.

ناصرخسرو. المسعظم مسناسک حسج. (مستهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). موضع مناسک حج و معظم آن. (از اقرب الموارد). موضع مناسک حج و علامات آن. ج، مشاعر. (از محیط المحیط). جای عبادت. (غیاث) (مهذب الاسعاء). جای عبادت در حج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

از کشتگان زنده زآن سو هزار مشهد وز ساکنان مرده زین سو هزار مشعر.

خاقائي.

دندانههای برجش یکیک صفا و مروه سرکوچههای شهرش صفاصف منی و مشعر. خاقانی.

| جای موی سر تراشیدن حاجیان. (غیباث). | حاسه. ج، مَشاعر. (آنندراج). حاسه. (از ناظم الاطباء). حس. (مفاتیح). یکی از حواس ده گانه. ج، مشاعر. (یادداشت به خط مرحوم

هشعر. [مُع] (ع ص) خبر دهنده. (غياث). اشعاركنده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). آن كه خبر ميدهد و آگاه ميكند. خبر دهنده و آگاه كننده و اشعار نماينده. (ناظم الاطباء).

- مشعر كر دن؛ آگاهكر دن و خير دادن. (ناظم الاطباء).

| اموی دار. (ناظم الاطباء). با موی و موی دار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و از ایس ناحیت [ناحیت عرب] ... ادیم و ریگ مکی و سنگ فان و نعلین مشعر و ملمع خیزد. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۶۵). و از وی [از صعده] ادیم خیزد بسیار و نعلین، یعنی مشعر. (حدود العالم ص ۱۶۶).

مشعوانی. [مُ عَ نیی] (ع ص) سویدار. (نَاظُمُ الاطباء) (فرهنگ جانسون).

هَ سَعُوا لَحُواهم. [م / م ع رُلُ ح] (اخ) مزدلفه است که امروز آبادان و خانه ها دارد، نه کوهی است خرد نزدیک عمارت چنانکه بعضی وهم کردهاند. (منتهی الارب) (آنندراج). مزدلفه. محیط السماء). تُرّح. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). نام موضعی به مکعه و آن را مزدلفه نیز نامند. (یادداشت به خط مرحوم مزدلفه است... و آن میان صفا و مروه قرار دارد و جایگاه مناسک حج است. (از معجم البلدان):

ور سوی مشعرالحرام آمدهاند محرمان محرم میشویم ما میکده کرده مشعری.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۳۶). و مشعرالحرام و حطیم در میان کوه صفا و مروه است به حدکوه قعتیان و منی دره است.

مُ حَرِّهُمْ [مُ عَ رَ] (ع لِي جاي شعر خوانىدن. (غياث) (آنىندراج). ميعادگاه شاعران. (از فـرهنگ جـانسون). ||جـماعت شعراء و اجتماع شاعرها. (ناظم الاطباء).

هشعشع - [مُ شَ شَ] (ع ص) روشهند.
(آندراج) (غیاث). رخشان آ. درخشان.
درخشنده. درفشنده. پاک و روشن که کثیف
نباشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
حیال میشمه که کشف این از از اقد در

- ظل مشعشع؛ كه كثيف نباشد. (از اقرب الموارد).

| شراب به آب آمیخته. (غیاث) (آنندراج) (دهار) (ناظم الاطباء). مسی به آب آمیخته. (دهار). | اسایهٔ پراکندهٔ تنک. (منهی الارب) (ناظم الاطباء).

هشعشعانه. [مُ شُ شُ نُ /نِ] (ص نسبی، ق ^{··} مسرکب) درخشسان. بسطور مشسعتع. با درخشندگی: مشعشعانه پیشروی میکند. مشعشعانه عقبنشینی کرد. و رجوع به

مشعشع، معنى اول شود.

هشعشعة. [مُ شُ شَ عَ] (ع ص) مسؤنث

مشعشع. (غیاث) (آندراج). ||شراب به آب

آمیخته. (از اقرب العوارد). می با آب آمیخته.

(مهذب الاسماء). رجوع به مشعشع شود.

هشعا . (دَ عَ) (ع) در مات قدر ال در الته

ه**شعل. [**مُ عُ] (ع إ) مشعلة. قنديل و پــليته. (منتهى الارب). قنديل. ج، مَشاعل. (اقرب الموارد). قنديل و پليته. ج. مشاعل. قنديل بزرگ مشبک و پایهدار که شبها در جلو پادشاهان و امراکشند و نیز در عروسکشی پيشاپيش عروس كشند. (ناظم الاطباء). چوب بلندی است که بر سر آن ژندهٔ روغین آلوده بــــچـنند و بـــوزند روشــنايي را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چراغدان بزرگ. و در هندوستان، چیزی باشد که بس چوبی لتمها بسته روغن بر آن انـدازنــد و در ایام جشن و هنگام سواری شب می فروزند و گاهی بجای چوب از برنج و نقره نیز سازند. (آنندراج): و بسيار شمع و مشعل افروختند. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۲۴۹). نزدیک شهر مشعل پیدا آمد از دور در آن صحرا از جانب غزنی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۱). جمله لشكر با سلاح و تعبيه و مشعلهاي بسيار افروخته روان گردید. (تاریخ بیهقی). یکیت مشعله باید یکی دلیل به راه دلیل خویش نبی گیر و از خرد مشعل.

ناصرخسرو. رانده اول شب بر آن کهپایه و بشکسته سنگ نیمشب مشعل به مشعر نور غفران دیدهاند.

نیمشب مشعل به مشعر نور غفران دیدهاند. خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۱۰۰).

مشعل یونس و چراغ کلیم بزم عیسی و باغ ابراهیم. زما رنجه و راحت اندوز ما چراغ شب و مشعل روز ما. نظامی.

احیاج شمع نبود کلبهٔ عشاق را. زآنکه در هر گوشه از داغی سواد مشعلی است. مخلص کاشی (از آنندراج):

– مشعل برکردن؛ مشعل زدن و برافروختن. (آنندراج):

> یزک صبح به محشر نبرد راه دگر گرشبی برنکند رای منیرت مشعل.

سلمان (از آنندراج).

- مشعل خاوری؛ مشعلهٔ خاوری. کنایه از خورشید جهان آراست. (آنندراج). و رجموع به مشعلهٔ خاوری ذیل مشعله شود.

- مشعل زدن؛ مشعل سوختن و برافروختن. (از آنندراج):

زآن پیشتر که درد تو برداردم ز خاک

۱ - قرآن ۱۹۸/۲.

. سورن ۱۳۷۰. ۲-به این معنی از ترکی وارد زبان فارسی شده است. (از بیست مقالهٔ قزوینی ج ۲ ص ۲۷۶).

مشعل ز داغ بر در دیوانه میزدم. میرزا جلال اسیر (از آنندراج).

-مشعل گیتی فروز؛ مشعلهٔ گیتی فروز: نیمشبان کآن ملک نیمروز

کردروان مشعل گیتی فروز. نظامی. و رجوع به مشعلهٔ گیتی فروز ذیل مشعله شود. - مشیعل وادی کیلیم؛ تبجلیی کنه صوسی علیه السلام را در وادی ایمن در تاریکی ظاهر شده بود. (آنندراج) (غیاث).

امرحوم دهخدا آین کلمه را معادل برولور ا فرانسوی آورده است. و آن آلتی است مشتعل ساختن گازیا صواد سوختنی در حمام، لکوموتیو، نانوایی و جز آن را.

هشعل. [م ع] (ع إ) پالونه. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). مشعال. صافى. (از اقرب الموارد). | خنور از چرم كه در وى نبيذ كنند. ج. مشاعل. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). مشمال. چيزى كه اهل باديه قطعاتى از چرم را به هم دوزند و بر چهار پايه از چوب استوار كنند شراب را، چيه آنان را آوند شيشهاى نباشد. ج، مشاعل. (از اقرب الموارد) (از معيط المعيط).

هشعل ام ع] (ع ص) پراكنده به هر جهتى. (منهى الارب). و هر چيز پيراكنده به هير جيهتى: جيراد مشعل: ملخهاى متفرق و پراكنده. يقال: جاؤوا كالجراد المشعل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) آ. || آتش افروز. آن كه آتش مى افروزد و سيوزان... جاء فيلان كالحريق المشعل؛ آمد فيلان مانند آتش سوزان. (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل بعد، معنى دوم شود.

مشعل. [مُعَ] (ع ص) افروخته شده. (ناظم الاطباء). السريع و تند و خشمگين: جاء فلان كالحريق المشعل؛ اى مسرعاً غضبان. (اقرب الموارد). و رجوع به مدخل قبل معنى دوم

هشعلچی - [مَ عَ] (ص مرکب، اِ مرکب) آن که مشعل افروزد. (آنندراج). کسی که مشعل برمیدارد. (ناظم الاطباء).

هشعل خافه. [م ع ن /ن] (امرکب) مکانی در سرای امیران و بزرگان که در آن مشعلها را نگهداری می کردند: مشارالیه... ملازم رکباب اشرف گشته به خدمت مشعلداری و امور مشعل خانه مأمور گشت. (عالم آرا از فرهنگ فارسی معین).

هشعلدار. [مَعَ] (نف مرکب) آن که مشمل حمل کند. دارنده و نگاهدارندهٔ مشمل: نازنین مگذار دل راکز یی پروانگی ناز مشملدار سلطان برنابد هر دلی.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۸۸۰). هشعلدار. [مُ عَ] (اِخ) دهـــــــی اـت از دهـــتان حـومهٔ بخش مرکزی شهرستان

قزوین که ۴۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مشعلد ارباشی آمع) (ص مسرکب، اِ مرکب) رئیس مشعلداران: محمدرضاییک مشعلدارباشی که به اسم رسالت نزد... رفته بود. (عالم آرای عباسی).

مشعلداری. [مَعُ] (حامص مرکب) شغل و عمل مشعل دار. رجوع به مشعل و مشعلدار شد.

مشعل كش. (مَعَ كَ) (نــف مــركب) مشعل كُشنده. خاموش كنندة مشعل:

> چو کردی چراغ مرا نوردار ندر داده شما کشار دورد

ز من، باد مشعلکشان دور دار.

نظامی (شرفنامة چ وحید ص ۱۱).

اصاحب غیاث و آسندراج در ذیسل «مثمل کشان» آرند: قومی است از کفار.
گویندگه آنشان مشمل را کشته به خانهٔ تاریک جامه دختران انداخته به چند پسران امر کنند که هر یکی جامهای بردارد و صاحب آن جامه در نکاح او باشد.

مشعلة. [مَعَلَ] (ع إ) مشعل. (منهى الارب). مشعله دان. ج، مشاعل. (مهذب الاسماء). جايى كه در آن أتش افروزند. (از اقرب الموارد). و رجوع به مَشْعَله شود.

هشعلة . {مُ عَ لُ] (ع ص) مؤنث مُشعل. يقال: جراد مشعلة و كتيبة ^{ال} مشعلة ! أى متفرق. (منتهى الارب). كتيبة مشعلة ! سواران پراكنده و متفرق. (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). لشكرى پراكنده (مهذب الاسماء). و رجوع به مُشْعِل شود.

هشعله. [مَ عَ لَ) (ع إِ) مشعلة. مشمل: یکیت مشعله باید یکی دلیل به راه دلیل خویش نبی گیر و از خرد مشعل. نار مشرو (دیوان چ تقوی ص ۲۴۹). چون نار مشلسلة داود را

چون بخیری هستند داود را حجت اینک داشت پیشت مشعله.

ناصرخسرو.

بد توان از خلق متواری شدن پس برملا مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن. سنائی.

دست صبا برفروخت مشعلهٔ نوبهار مشعله داری گرفت کوکبهٔ شاخسار. خاقانی. در شب حیرت گناه، راه امان گم کند پیش بود عفو او مشعلهٔ اقتدار. به شب، هزار پسر جرعه ریخته به سوش بر به روز، مشعلهٔ تابناک داده به دستش.

ے ۱۳۹۶۶۰۰۰ میں خاقانہ

تما مگر مشغلهٔ پاسبان بنشیند و مشعلهٔ کاروانیان فرومیرد. (سندبادنامه ص ۲۲۰). بخت بیدار او تا چون مشعله همه اجزا چشم کرده است، چشم حوادث در شبهای فترت خیال فته به خواب ندیده است. (سندبادنامه

ص ۱۶). چون مشعله پیش بین موافق چون صبح پسین منیر و صادق. نظامی. ای مشعلهٔ نشاط جویان صاحب رصد سر و دگویان. نظامی. هزاران مشعله برشد هعه مسجد منور شد بهشت و حوض کوتر شد بر از رضوان بر از حورا.

مولوی (دیوان کبیر ج ۱ ص ۴۶). مشعلهای برفروز مشغلهای پیش گیر تاب ندان ست نحم ترخیاری خیار

تا برند از سرت زحمت خواب و خمار. معد

مشعلهای برفروخت پرتو خورشید عشق خرمن خاصان بسوخت خانقه عام رفت.

سعدي.

در دل سعدی است چراغ غمت مشعلهای تا ابد افروخته. – مشسعلهٔ خساوری؛ کسنایه از خبورشید

- مشیعلهٔ خیاوری؛ کینایه از خورشید جهان آراست. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا)، کنایه از آفتاب عالمتاب. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳)، خورشید.

- مشعلهٔ روز؛ کسنایه از خسورشید جهان آراست. (آنندراج) (انجمن آرا). کنایه از آتاب عالمتاب. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۲). مشعلهٔ خاوری است که آفتاب عالتماب باشد. (برهان). و رجوع به ترکیب قبل شود. مشعلهٔ صبح؛ کسنایه از خسورشید جهان آراست. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). کنایه از آقتاب. (فرهنگ رشیدی):

مشعلة صبح تو بردى به شام

کاذب و صادق تو نهادیش نام. نظامی.

- مشعلهٔ گیتی فروز؛ مشعلهٔ صبح است که
کنایه از آفتاب عالمتاب باشد. (برهان)
(آنندراج) (انجمن آرا). کنایه از آفتاب.
(فرهنگ رشیدی) (مجموعهٔ مترادفات ص

هشعله 10. [مَ عَ لَ / لِي] (نف مرک) دارندهٔ مشعل. مشعل دارنده. که مشعل به دست گیرد راه نعودن یا راه رفتن را: عالم ناپرهیزکار کوری است مشعله دار. (گلستان).

مشعله دارى. [مَعَ لَ / لِ] (سامص مركب) عمل متعلددار:

نَه فلک از دیده عماریش کرد زهره و مه مشعلهداریش کرد.

1 - Brûleur.

نظامي.

Y - در اقرب الموارد به فتح عين هم ضبط شده است. ۲ مستر الاست كتام أنسس كات

 ۳- در منتهی الارب (کته) آمده و سهر کاتب است.





دست صبا برفروخت مشعلة نوبهارا مشعله داري گرفت كوكبة شاخسار. خاقاني. **مشعله وار.** [مَ عَ لَ /كِ] (ص مــــركب) همچون مشعل سوزان و شعلهور: ما و خاک و پي واديسپران کز تُف و نم آهشان مشعله وار و مژه سقا بینند.

خاقانی (چ عبدالرسولی ص ۹۰). هشعلي. [مَعَ] (ص نسبي، إ) مشعل دار. دارندهٔ مشعل. ||نام گلی است. ۱ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هشعلیی. [مَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان زاویه و در بخش شوش است که در شهرستان دزفول واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶).

هشعنب. [مُ شَ نِ] آ (ع ص) گوسفند که شاخ آن راست بـرآمـده سـپـس آن پـيچ خـورده بهجانب گوش ماثل شود. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مشغنب

هشعوب. [مّ] (ع ص) شستری که نشبان مشعب داشته باشد. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

هشعوف. [مُ شَعَ وِ] (ع ص) شــــعبد،باز و افسونگر. (منتهى الارب) (آنندراج). مُشَعْوَذ. که شمیده کند. و صیغهٔ مفعول یعنی «مشعوده» براي مبالغه به كار رود. (از محيط المحيط) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

هشعوف. [مُ شَعُ وَ] (ع ص) شعبد، كننده. (از محيط المحيط) (از اقرب الموارد). رجوع بــه مادهٔ قبل شود. ||مسحور و افسون شده. (منتهى الارب) (أنتدراج) (ناظم الاطباء).

مشعوذی. [مُ شَغْ دِ] (حـــــامص) افسونگری. سامری: بدان درجه که ابلیس با کمال مشعوذی و استادی در معمی مکر زنان سسررشتهٔ کسیاست گسم کسند. (مسندبادنامه

هشعور. [مّ] (ع مص) دانستن و دریافتن. (از مستتهى الارب) (از اقىرب الموارد) (نــاظم الاطباء). مشعوراء. مشعورة. رجوع بــه شــعر

هشعوزاء . [مَ] (ع مص) دانستن و دريافتن. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). مشعور. (از ناظم الاطباء). و رجوع به شعر و مادهٔ قبل و

هشعورة. [مَ رَ] (ع مص) دانستن و دريافتن. (منتهى الارب) (از اقرب السوارد). مشعور. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعر و دو مادهٔ قبل

هشعوف. [مَ] (ع ص) ديسوانسه و شيفتهٔ دلرفته از جنون و بميم و مانند آن. (منتهي الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). شيفته و عاشق و محب. (غمياث).

عاشق. سخت دوستدار. شیفته. (یادداشت

مكشوف به كوشش و به بخشش مشعوف^۳ به قادم و به ذاهب.

انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص۱۴). | خــوشعال و خـوشدل. (نـاظم الاطـباء): سزاوارتر چیزی که زبان گوینده بدان مشعوف باشد و عنان جوینده بدان معطوف. حمد و ثنای باری جلت قدرته و عَلت کیلمته است. (ترجعهٔ تاریخ بعینی ج ۱ تهران ص۶). مستوجب آن گردد که خاطر عاطر دریامقاطر فیضمآثر ملوک و امراء نامدار مسرور و مشعوف شود. (بهجتالروم ص۸۸).

مشعوف قاحار. [مَ] (إخ) ناسُ حاجي امام قلی آقا و برادر مهتر موسی خان وصاف و چوانی نجیب و بلندهمت بود. ملازمت امور . دیوآتی را ترک کرد. و با مشایخ اهل حــال و معارف اهل كمال رابطة كامل حاصل كرد. از

نه هراس دوزخ و نی هوس بهشت ما را شود آخر آنچه اول شده سرنوشت ما را. و رجـــوع بــــه مــجمعالفــصحاء ج ٢ صص۹۴۵-۹۴۶ شود.

هشعون. [مَ] (ع ص) شَعر مشعون؛ مـوى پرا کنده و ژولیده. ||مجنون و مشعون از اتباع است. (مسنتهي الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هشعة . [م عُ] (ع إ) پار ای از پنبهٔ غاز کرده. (منتهى الأرب) (از اقرب الموارد).

ه**شغ.** [مَ] (ع مص) نوعی از خوردن چیزی چــون خــيار و مانند ان. (منتهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوردن غير شــديد چون خــوردن خــيار و مـانند أن. (از اقــرب ورد) (از محطالمحیط). ||عیناک منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقـرب المـوارد). ||زدن. (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هشغم. [م] (ع إ) كِل سرخ. (سنتهى الارب) (انندراج). گلی سرخ که با آن رنگ میکنند. (ناظم الاطباء). مَعْرة، و آن گِلي ـــرخ است. (از اقرب الموارد).

هشغب. [م غَ] (ع ص) شَسغًاب. (سنتهى الارب) (اقرب السوارد). مرد فت الكيز. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به شغب و شغاب و مشاغب شود.

هشغزب. [مُ شَ ذِ] (ع ص) کشتیگیری که به بند شغزبیه حریف را بر زمین میزند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجسوع بسه شغزبة شود.

هشغل. [مُ غَ] (ع ص) كاردار و مشـغول در كار. (ناظم الاطباء). هشغل. [مُ خ] (ع ص) کسی که در کبار دارد

خود را. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). هشغلة. [مَ غَ لَ] (ع إ) كار و بار كه بازدارد تو را از کسار. ج، مَشاغِل. (مستهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کار و باری ک بازدارد شخص را از کار دیگر. ج، مشاغل. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود. **مشغله.** ٦ [مَ غَ لَ / لِ] ٥ (ع إ) كار و بار. (غیاث). مأخوذ از تازی، کار و بار و شغل و پیشه و کسب و معامله و داد و سند و هر چیزی که شخص را بخود مشغول کند. (ناظم الاطباء). گرفتاری کار. شغل:

آنکو چو من از مشظه و رنج حذر کرد با شاخ جهان بهده شوريد نيارست.

خضرست خان و خانه به عزلت کند بدل هم خضر خان و مشغلة اوزكند او.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۶۷). در آن دشت میگشت بی مشغله گهشدر گیا روی و گه در گله. نظامي.

مشعلهای برفروز مشغلهای پیشگیر تا ببرند از سرت زحمت خواب و خمار.

- مشغلهبار؛ مشقتبار. که سختی و گرفتاری

فراوان آورد: شاخ و شجر دهر غم و مشغلهبار است زيراكه بر اين شاخ غم و مشغله بار است.

ناصرخسرو. الگفتگو و هنگامه. و با لفظ کـردن و افــتادن مستعمل است. (آنندراج). شور و غوغا. (غیاث). آشوب و بانگ نّتنه باشد، عرب نیز مشغله كويند. (صحاح الفرس). هنگامه. (ناظم الاطباء). هيابانگ. هيلالوش. بيانگ. بيحث. هياهو. گفتگو. جدال. (يادداشت دهخدا):

مادرش گفت پسر زایم سرو و مدزاد پس مرا این گله و مشغله با مادر اوست.

فرخي (ديوان چ اقبال ص ٢٨). -فاخته وقت سحرگاه كند مشغلهاي گویی از یارک بدمهر است او راگلهای.

منوچهری.

نان همیجوید کسی کو میزند دست بر منبر به بانگ مشغله. ناصر خسر و. از بدنیتی و ناتوانایی

1 - Jacobinia carnosa, Juskicie

۲ – در اقربالموارد و ناظمالاطباء به فتح نبون نیز ضبط شده است.

۳ - به معنی بعد نیز تواند بود.

۴ - رسمالخطی از دمشفله، عربی در فارسی است که اغلب به کسر ول، تلفظ می شود. و رجوع به مادة قبل شود.

۵-در ناظم الاطباء ايس كلمه به كسر سوم و جهارم [مَ غ لِ] ضبط داده شده است.

پرمشفله و تهی چو پنگانی. ناصرخببرو.. چون لشکر اراقیت آن بدیدند و آن آشوب و مشفله شنیدند عظیم بسرسیدند و همه روی بهزیمت نهادند. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعید نقیسی). دهل و کوس فروکوفتند و نمره برداشتند و آواز و مشفله از لشکر شاه برآمد چنانکه همهٔ عالم بلرزید. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعید نقیسی). مثل وی چون کسی باشد که در زیر درختی بنشیند و خواهد که مشغله بنجشکان نشتود. چوب برگیرد و ایشان را میرانید و در حال بازمیآیند. (کیمیای سعادت).

اشتلم از اخگر است معنی ^۱ از اخ<u>یکتی</u> مشغله است از درای رنج ره از کاروان. اثیرالدین اخسیکتی.

مجلس لهو تو پرمشغله از هویاهوی خانهٔ خصم تو پرولوله از هایاهای.

انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص ۲۹۵). و منتظر و مترصد می بود تا مگر مشغلهٔ پاسبان بنشیند و مشعلهٔ کاروانیان فرومیرد. (سندبادنامه ص ۲۲۰). به صانعی که مشغلهٔ خروس در اسحار تسبیح جلال و تقدیس کمال اوست. (سندبادنامه ص ۲۵۵).

نه تو را از من مسکین نه گل خندان را خبر از مشغلهٔ ^۲ بلبل سودایی هست. سعدی. از خنده گل چنان به فغان اوفتاده باز

کورا خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست. سعدی. بی هنران مر هنرمند را نتوانند که بینند همچنان کمه سگان بازاری سگ صید را، مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند. (گلستان). به کوی میکده یارب سعر چه مشغله بود. که جوش شاهد و ساتی و شع و مشعله بود.

حافظ

- مشغله کردن: هیاهو و فریاد کردن: اگر کسی صواب و خطای آن بازنمودی در خشم شدی و مشغله کردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۷).

> گفت این بار ار کنم این مشغله کاردها در من زنید آندم هله.

مولوی (مثنوی ج کلالهٔ خاور ص۲۴۹). ||تماشا. (ناظم الاطباء).

هشغفی. [مُشَنَ /نِ] أَ (ع ص) گوسفند که شاخ آن راست برآمده سپس آن پیچ خورده مائل شود بجانب گوش. (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیس مشغنب، بمعنی تیس مشعنب به عین مهمله است. (منهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مشعنب شود.

هشغوف. [م] (ع ص) دیسوانسه. (سنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کیسی که اندرون دلش چیزی رسیده باشد. (غیاث). شیفته و دیوانه در دوستی و عشق. (از اقرب الموارد): زنبور انگین بر نیلوفر نشیند و به

رایحه معطر و نسیم معبر آن مشغول و مشغول و مشغوف و مشغوف ۹۲). مشغوفم به تو ای خراسان، عمرکالله سخت مشتاقم به تو. خاقانی. خاقانی.

مشغول. [م] (ع ص) در كبار داشته شده. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در كار بكار. (يادداشت مؤلف):

لیکن تو نئی به علم مشغول مشغول به طاق و طیلسانی.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۴۶۷). مشغول تنی که دیو تست او بل دیو تویی و او سلیمان.

ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۳۸۵). پایم نخرامد ز جا و دستم مشغول عنان و مهار دارد.

مسعودسید (دیوان چ رشید یاسمی ص ۱۰۱). مشغول عشق جانان گر عاشق است صادق در روز تیزباران باید که سر نخارد. سعدی. درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست چه خوش بود بتو از هر که در جهان مشغول.

نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست.

ــمدی.

- مشغول بودن (باشیدن)؛ در کبار بودن.
کاردار بودن. (ناظم الاطباء). پرداختن.
سرگرم بودن: شب و روز بشادی و سرور
مشغول می بودند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۱۲۷۸. بگفتار مردمان مشغول نباید بود و
صلاح ملک نگاه می باید داشت. (تاریخ
بیهقی). کدخدای ری و آن نواحی به لهو و
نشاط و آداب آن مشغول میباشد. (تاریخ
بیهقی ج اییب ص ۲۹۳).

جهان نصوصی تخم و جانت دهقان است به کشت باید مشفول بود دهقان را.

ناصرخسرو.
- مشغول داشتن؛ بازداشتن. منصرف کردن.
(ناظم الاطباء). سرگرم داشتن:

تو را هرچه مشغول دارد ز دوست
اگر راست پرسی دلارامت اوست. سعدی،

- مشغول شدن؛ در کار بودن. کار دار بودن،
متوجه شدن. روی آور گشتن. (ناظم الاطباء)،
پرداختن سرگرم شدن. بکار شدن: چون
خدای عز و جل بدان آسانی تخت ملک به ما
داد اخستیار آن است کسه عذر گناهکاران
بیذیریم و بگذشته مشغول نشویم. (تاریخ
بیدی به صید و شراب مشغول
سنگان چندی به صید و شراب مشغول
خواهیم شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۵)،
احمد و شکر بگریستند و بیرون آمدند و به
ضبط کارها مشغول شدند. (تاریخ بیهقی چ

ادیب ص۲۵۷).

- مشغول کردن؛ مشغول داشتن. (ناظم الاطباء). تسعیر. سعر. (از منتهی الارب). الهاء. (ترجمانالقرآن) (منتهی الارب). گماردن. به کار گرفتن و بازداشتن از کاری دیگر: این بوسهل را نیز بشغل عرض مشغول کردیم تا بر یک کار بایستد و مسجلس ما از تسعب و تبسط برآساید. (تاریخ بیهقی). چون دولت ایشان را مشغول کرده است. (تاریخ بیهقی ادیب ص۱۰۳).

یا روزگار بر سر ایشان سپه کشید مشغول کردشان ز من آفات و اختلال.

ناصرخسرو.

گرشنتوان به زر معزول کردن به سنگی بایدش مشغول کردن. نظامی. هرکه آمد برِ خدا مقبول نکنده میش از خدا دشندا

نکند هیچش از خدا مشغول. سعدی. ای گلبن بوستان روحانی

مشغول بکردی از گلستانم. – مشسغول گشستن؛ سسرگرم شدن. در کسار گردیدن. پرداختن. به کار شدن:

> ای به خود مشغول گشته چون نبات چیست نزد تو خبر زین کاینات.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۷۹). به زخم و بند و کشتن گشته مشغول نه آنجا، گرد و خون و نه هزاهز.

ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۱۵۱۸). چون ره اندر پرگرفتم دلیرم در برگرفت جان به دل مشغول کشت و نن زجان دل برگرفت.

مسعودسعد.

تو کوته نظر بودی و سسترای که مشغول گشتی به جغد از همای. سعدی. هشخول گشتی به جغد از همای. شعدی. هشخول الذع، ص مرکب) کسی که تعهد خود را به جای نیاورده و دین خود را نپرداخته باشد. که ذمهٔ وی مشغول باشد. مدیون، مقابل بری الذمه.

هشغول دل. [م و] (ص مرکب) مغوم. گرفته دل. که دلمشغولی دارد. نگران: گفتم چنین کنم و مشغول دل تر آن گشتم که بودم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۱). دیگر روز چون بدرگاه شدم هزاهزی سخت بود و مردم ساخته بر اثر یکدیگر میرفت و سلطان مشغول دل. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۲).

۱ – شاید: دعوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۲-به معنی نخست نیز ایهام دارد. ۲-به معنی نخست نیز ایهام دارد.

۴ - در آنندراج این کلمه به فتح اول ضبط شده است.

۵-در کسلیله و دمسته چ مینوی ص۱۰۵ متن دمشسعوف، است، و در ذیسل آرد: دمشسغوف شاید، صواب نیز همین باشد.





روزی دو بار بار می داد بر رسم پدر که سخت مشغول دل بود و جای آن بود اما با قضای آمده تفکر و تأمل هیچ سودی ندارد. (تاریخ بسیهقی چ ادیب ص۵۳۳). و رجسوع بسه دلمشغولی شود.

مشغولي. [م] (حامص) اشتغال و شغل. (از ناظم الاطباء):

ز مشغولی او بسی روزگار نیامد به تعلیم آموزگار. چه مشغولی از دانشت بازداشت

به بی دانشی عمر نتوان گذاشت. نظامی. خواجه لطف الله ... واعظی با علم و تمیز بود و سالها در مقصورهٔ جامع هرات به نصیحت خلایق مشغولی می نمود. (حبیب السیر چ خیام ج۴ ص ۵).

- مشتولی دادن: سرگرم ساختن: چنین میگویند که سه جای کمین سوی بنه و ساقه ساخته است که در لب رود درآیند و از پس پشت مشغولی دهند. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۲۵۱).

||نگرانی و اضطراب. پسریشانی فکسر: گفت معزولی به نزد خردمندان بهتر کـه مشـفولی. (گلستان).

- مشغولی دل؛ پریشانی دل. گرفتاری فکر: آنگاه خداوندزاده بر قاعدهٔ درست حرکت کندو مبری آید و مشغولی دل نمانده باشد. (تاریخ بیهقی بچ ادیب ص ۴۰۰).

هشغولیات. [مَ لی یا] (ازع. إمرکب) در تداول فارسیزبانان، سرگرمیها. و رجوع به مشغولیت شود.

هشغو لیت. [مَلی یَ] (ع مص جعلی، اِمص، اِ) مشغول بسودن، اشتغال، سرگرمی، ج، مثغولیات،

هشغة. [م غ آ ا (ع]) پارهای از جامه یا چادر کهند. ||گل که گرد کرده در آن خار نشانند و بعد خشک شدن بر آن کتان را شانه کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هشفار. [م] (ع إ) لب شتر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مشفر شود. هشفتو. [مُ فَ تِرر] (ع ص) مرد موی بر تن خساسته. (منتهی الارب) (نباظم الاطباء). البریشان و لرزان. (از اقرب السوارد) (از محیط المحیط). [مرد دامن برزده و برپای خاسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشمر. (اقرب السوارد) (محیط المحیط). [غبار برخاسته و بلند شده. (ناظم الاطباء).

هشفح. [مُ شَفْ فَ] (ع ص) محروم كه بـه چيزى نمىرسد. (منتهى الإرب) (آتـندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هشفو. [م /مَ فَ] (ع إ) لفج شتر، و هو للبعير كالشفة للانسان. ج، مشافر. گاهي بـطرز

استماره در مردم هم آید. (منتهی الارب). لب شتر و گاهی بطور استماره در مردم هم گویند. ج، مشافر. المثل: «ارا کبشر ما احار مشفر»؛ یعنی ظاهر آن ترا بی نیاز می کند از سؤال آنکه فربه باشد و یا لاغر، استدلال می کنی بر کیفت خوردن آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب کیفت خوردن آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب المسان. ج، مشافر. (آمندراج). لب شتر. و هو للبیر کالشفة للانسان. ج، مشافر. (آمندراج). لب شتر. لوچه (در شتر). (یادداشت دهخدا). و رجوع لوچه (در شتر). (یادداشت دهخدا). و رجوع به مشفار شود. ||قوت و شدت. ||بارهای از زمین و از ریگ. (منتهی الارب) (آمندراج).

هشفو. [مُ شَفْ فِ] (ع ص) عسيش مشسفر؛ زيستين شنگ و كسم. (مستهى الارب) (نساظم الآجلاً) (از اقرب العوارد).

هشفشف. [مُ شَ شَ / شِ] (ع ص) مسرد میک عقل بدخوی. (سنهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیطالمحیط). [آنکه او را از غیرت، لرزه و شوریدگی درگرفته باشد. (منهی الارب) (از محیطالمحیط). کسی که از غیرت لرزه و شوریدگی در وی بهم رسیده باشد. رانظم الاطباء).

هشفق. [مُ فِ] (ع ص) مهربان و نصيحتگر. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). مهربانى كننده. (آنندراج) (غياث). خيرخواه: بناش از براى رعيت پدر مشفق. (تناريخ بيهقى چ اديب ص٢١٣). چنان نمود كه وى امروز ناصح تر و مشفق تر بندگانست. (تاريخ بيهقى). لاجرم حقهاى آن پر مشفق نگاه داريم. (تناريخ بيهقى چ اديب ص٣٤٠).

گه سیاه آید بر تو فلک داهی گه سیاه همان آید و یاریده و یار آید.

ناصرخسرو. مشفق تر زیر دستان آن است که در رسانیدن نصبحت مبالغت واجب بیند. (کلیله و دمنه). شتر گفت بیار ای یار مشفق. (کلیله و دمنه). و اگر مشفقی باشد که این تر تیب بداند کردن مال بیار آنجا حاصل گردد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴).

دادار جهان مشفق هر كار تو بادا كورا ابدالدهر جهاندار تو بايي. خاقاني. مشفق پدر، مريد پسر به بودكه نخل بر تن كمر بخدمت خرما برافكند. خاقاني.

بر تن کمر بخدمت خرما برافکند. خاقانی. مشیفق ترین هسواخواهان آن استکه... (سندبادنامه). شواهد سرایر ناصحان مشفق... هسر لحظه مستحکمتر است. (سندبادنامه ص.۱۰).

مولوي.

من غم تو میخورم تو غم مخور بر تو من مشفق ترم از صد پدر.

مشفق و مهربان خـوشطبع و شـيرين(بان. (گلستان).

از همگان بی نیاز و بر همه مشفق از همه عالم نهان و بر همه پیدا. سعدی. || ترسان و مرد بیمناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترسنده برکسی. (آنندراج). هشفق. [مُ شَفْ فَ] (ع ص) دهش کسم و

مشفق، [مُ شَفُ فَ] (ع ص) دهش كم و قليل. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشفقانه. [مُ فِنَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) از روی مهربانی و محبت. (ناظم الاطباء). محبت آمیز . (از فرهنگ جانسون): نصیحت خالص از ریا و صادقانه و وعظ نصیحت آمیز مشفقانه. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۴). خانه داری و اعتماد سرای

یک یک آورد مشفقانه بجای.

ن**ظامی.** م**شفق استرابادی.** [مُ فِ قِ اِ تَ] (اِخ) آتما کـوچک نـام داشت و مـلاقاتش روزی نگردیده. اشعارش جز این بیت درنیافتهام: کار آن عالم ندانم چون کنی هــت خون عالمی درگردنت.

(از مجمعالفصحاء بع مصفا ص ۴۴).

هشفق شيرازی، ام نو قي الراخ اسسس
ميرزا محمد است. روزگاری در خدمت نواب
شاهزاده محمدتقی ميرزا حکمران بروجرد
بطبابت پرداخت. در اواخر دولت خاقانی
ميرزا از جانب سلطان محمد شاه قاجار
بايالت قارس افتخار داشت. مشاراليه در
دربارش عزتی و در خدمتش منزلتی يافت. و
جوانی خوش صحبت دانشمند بود. غالباً با
هم ميزيستيم. اكنون درگذشته. از خبالات

یک کلک و دو بنانش پیداکند سه مولود کوچار مام نبود در عقد هفت شوهر آرام و عافیت راگر کس نشانه جوید آن در دم نهنگ است این در دهان اژدر.

(از مجمع الفصحاء ج مصفا ص ۱۵۰). هشفق کو هانشاهی. [مُ فِ قِ کِ] (اِخ) نامش پیر مرادیک و اصلش از زنگنه و در جوانی ملازم زندیه و در پیری مربی فرزندان امرای شهر شیراز بود. وی را دیده بودم. معقولتی داشت و از صحبت فیضلا و شیرا مشعوف میگشت. بر اشعار حافظ نشری شرح وار می نوشت که مطبوع اماجد نیفتاد. میرزا حیدرعلی نام فرزندش از معارف بود.

 ۱ - این ضبط از منتهی الارپ و دنبال روندگان آن است، ولی در محیط المحیط و اقرب الموارد و تاج العروس و معجم متن اللغة به کسر اول [م غ] آمده است.

غالباً عاملی و چاکری میکرد. باری این چند بیت از اوست:

> عشقبازی بود از روز ازل پیشهٔ ما خوشتر است از همه انديشهٔ انديشهٔ ما.

نمودم بيقراري تا دلش را مهربان كردم پس از این بیقراریها قراری کردهام پیدا.

(مجمعالفصحاء ج مصفا ص٩٣٢). هشفقي، [مُ فِ] (حــــامص) مــهرباني و نصيحتگري:

> بر ملک و خانهٔ تو ملک مشفقی نمود گر مشفقی نمود مر او را فلک، رواست.

فرخي.

این سخن گفت و چون از این پرداخت نظامي. مشفقي كرد و مهرباني ساخت. هشفقی. [مُ فِ] (اِخ) بـــندادی است و در خدمت مولانا لساني بلكه سولانا را. بجاي فرزند بود. بخدمت ارباب شمر رسیده و در قوافي وقوفي دارد. جواب مطلع كمال خجندی که:

> سرو ديوانه شده از هوس بالايش ميرود آب كه زنجير نهد برپايش. گفته،این غزل از اوست:

گرکند در نظرم جلو. قد رعنایش سر نهد مردمک دیده من بریایش سرو پیش قد او لاف زد از رعنایی باد آمد بچمن تا بکند از جایش سنبل آشفته شده در چمن از طرة او آتش افتاده به گل از رخ بزم آرایش.

(تحفهٔ سامی ص۱۳۸).

مشفقی، [مُ فِ] (اِخ) آذر بــــــگدلی در آتشکنده آرد: بنه کرباسفروشی اوقیات میگذراند و بسیار نیکذات و خجسته صفات بود. از اوست:

قاصدم مؤده به بیماری اغیار آورد جان فدایش که رساند خبری بهتر از این. و رجوع به آتشکندهٔ آذر چ سنگی ص ۲۶۰

مشفقي بلخي. [مُ نِ ي بَ] (اِخ) شاعري است کمه اسدی بیتی از او را شاهد کملمه «خیری» بمعنی رواق در لفت فرس اورده و ان ابن بیت است:

روزیش خطر کردم و نانش بشکستم بشکست مرا دست و برون کرد ز خیری.

(لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۲۲). هشفلة. [م فَ لَ] (ع إ) شكــــنه. (مــنهي الارب). شكنبه. ج، مشافل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشفوع. [مُ] (ع ص) نعت مفعولي أز شسفم. رجوع به شفع شود. ||ديوانه. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هشفوعة. [مَ عَ] (ع ص) تأنسيث مشغوع.

(منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). **مشفوف.** [مَ] (ع ص) شـــفاف و روشـن و تنک که از زیر آن چیزی پیدا و نمایان باشد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هشفوه. [م] (ع ص) آنكه از وي به الحام سؤال کرده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنکه از وی سؤال بسيار كنند. (مهذبالاسماء). ||ماء مشفوه و طعام مشفوه. آب و طعامی که بر آن كثرت توشندگان و كثرت خدورندگان باشد. (منتهى الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آبی که مردم بسیار بـرای آشامیدن بر او گرد آیند. (یادداشت دهخدا). هشفوهة. [مَ هَ] (ع ص) كم و اندك. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). يقال: اتانا و اسوالنا مشفوهة؛ اي قليلة. (از ناظم الاطباء) (اقـرب الموارد). 🛬

هشق. [مُ] (ع مسص) دراز و باریک اندام گردیدن.(منتهی الارب) (آنندراج). باریک و دراز اندام گردیدن دخترک. (ناظم الاطباء) (از محيطالمحيط). ||بشتاب نيزه زدن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بهشتاب زدن و خستن. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). | تازيانه زدن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زدن، خاصه بـا تــازيانه. يقال: مشقه عشرين سوطاً و مشقهُ بسوطه مشقات و رشقهٔ بـلـانه رشـقات. (از اقـرب الموارد). ||بشتاب خوردن. ||سست خوردن (كأنه ضد). (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوشتن حروف را. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بيهقي). در نوشتن كشيدن حروف ولينجيارت اللسان: «مشق الخط يمشقه معند و قبل اسرع فيه. (از اقرب الموارد). كشيدن حروف در نوشتن و بشتاب نوشتن. (از محيط المحيط). ||نوعي از ارميدن با زن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). بشتاب آرمیدن با زن. (از محیط المحیط). ||مـوی را شانه کردن. ||کشیدن هر چیزی را تا بیازد و دراز گردد. (منتهی الارب) (انتدراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پاره كردن جامه را. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بيهقي) (از اقرب الموارد). |[كم دوشيدن. (منتهي الارب) (انندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [إزه كشيدن تا نرم كردد. (مسنتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از تاج المصادر بيهقي) (از اقرب الموارد). [[بهترين گياه چريدن شتر. [[ماندن طعام را زیاده از آنچه خورده. (منتهی الارب) (آنسندراج) (از نساظم الاطسباء) (از اقرب الموارد). ||سوزش آوردن جمامة نـو. يـقال:

مشق الثوب الجديد الساق. (منتهى الارب) (أنندراج) (از اقرب الموارد). سوزش أوردن پوشاك نو، ساق پوشنده را. (ناظم الاطباء). | (إمص) فارسيان مشق بالفتح، بمعنى منداومت در امنزی استعمال نمایند. (از آنندراج). مشخ و مبداومت در کبار. (نباظم الاطباء). تمرين ورزيدن. كاري را بارها انجام دادن تا ملکه گردد. همچون نوشنن خط، كشيدننقاشي، يا حركات ورزشي چون شنا، فوتبال و عملیات نظامی همچون تیراندازی و حركات صفي و جز اينها.

- مشق چیزی رساندن؛ مشق بسیار کردن. (بهار عجم) (آنندراج). مشتى أن چيز كــردن. تمرین و ممارست کردن در آن چیز: چو صنعان مشق سودا میرسانم شراب عشق ترسا ميرسانم.

شيخالعارفين (از آنندراج). – مشق چیزی گرفتن؛ مشق چیزی رساندن. بار مثق كردن. (بهار عجم) (آندراج): به من چگونه رسد پیچ و تاب موی بر آتش کهمن ز موی میان مشق پیچ و تاب گرفتم. طالب املي (از انندراج).

- مشق کردن؛ تکرار کبردن عبملی را ببرای نيكو أموختن:

من درس عشق خواندم و او درس دلبری گلکرد مشق عشوه و بلبل ترانه را.

|(۱) تخته یا کاغذی که بر آن خط نویسند.

(ناظم الاطباء). تخته يا كاغذى كه بر أن مشق كرده باشند. (أنندراج). كاغذ يا لوحى كه هنرجموی بسرای بنه دست آوردن مهارت و كارداني در خوشنويسي مطابق شيوة خطاطي عبارتی را بطور مکرر بر آن نوید ملاحظه و اظهارنظر استاد را.

هشق. [مَ شَ] (ع مص) رسيدن يک ران بـه ران ديگر. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از أقرب الموارد) (از محيطالمحيط).

حشق. [م /مَ] (ع إ) كِل سرخ. (منتهى الارب) (مهذب الأسماء) (دهار) (ناظم الاطباء). رنگ سرخ. (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). عشق. [م] (ع ص) مرد سبکگوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ه**شق.** [مُ شَوَق] (ع إ) شكاف ميان دو كنار شرم زن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هشق. [مُثَلُ شَ] (ع إ) ماهي دريائي كه مُدّب نسيز گسويند. (از اقسرب المسوارد) (از محيط المحيط).

هشق. [م شَ] (ع إ) ج مِشْقة. (منتهى الارب) (ناظم الاطّباء) (اقرب اَلموارد).

هشق. [مُ] (ع ص، اِ) ج احشسق. (مسنتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد) رجوع به أمشق شود.

هشقاء . [م] ((ع إ) (از «شقء») مِثْقَأ. شانه. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموازد) (از محيطالمحيط).

مشقاء . [مَ] (ع ص) مؤنث أنشَـق. (مـنتهى الارب) (اقرب الموارد). مؤنث استق، زني كه هر دو شکم رانش به هم خورده بماشد. ج، مُشق. (ناظم الاطباء).

هشقات. [مَ شَ قَ نَــا] (ع إ) ج مشــقت. (ياددائىت دھخدا). رجوع بە مشقتَ شود. **ﻣﺸﻘّﺎ.** [مَ قَءْ] (ع إ) (از «شقء») فرق سـر. (مسنتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط).

هشقاً. [م قَ:] (ع إ) شبانه. (منتهى الارب) (نساظم الاطسباء) (از اقسرب المسوارد) (از محيطالمحيط). مثقاء. رجوع به همين كلمه

مشقاًة. [م قَ ءَ] (ع إِ) شانه. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شاخ سرخار. (منتهي الارب). ميل سرخار. (ناظم الأطاء).

هشقت، [مَ شَقْ قَ] (ع إمـس، إ) ــختي. دشواری. تعب. رنج. ج، مشقات. (یادداشت دهخدا). زحمت و مرارت و محنت و کفا و رئج و آزار و جهد و کوشش و درد و اندوه و آسیب و نکبت و مصیبت و سختی و بدبختی. (ناظم الاطباء):

تنت گور است و پا الحد دلت تابوت و جان مرده فراغت روضهٔ خرم مشقت دوزخ نیران.

ناصرخسرو. چه مضرت آن هم به احکام شریعت پیوندد و هم خواص و عنوام امت در اینن بنه رنسج و مشقت کلی افتد. (کلیله و دمنه). انگاه بر زبان راند که اگر من در این خدمت مشقتی تـحمل کردم...(کلیله و دمنه). سنگی گرانتر بسحمل مشقت فراوان از زمین بسر کنف تموان نهاد. (كليله و دمنه).

ور او به راحت و من در مشقتم چه عجب که هم زمین بود آسوده و قلک دروا.

خاقاني.

مجنون ز مشقت جدایی كردىهمه شب غزلسرايي. نظامي. مجنون مشقت أزموده نظامي. دل کاشته و جگر دروده.

ہمیر تا برہی ای حسود کین رنجیست کهاز مشقت ان جز به مرگ نتوان رست.

یکی از صلحای لِنان... طهارت همی ساخت پایش لغزید و به حوض درافتاد و به مشقت از ان جایگه رهائی یافت. (گلستان).

نبینی که سختی به غایت رسید

مثقت به حد نهایت رسید. (بوستان). دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگــر

بزور بازو نان خوردی. باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کارکردن برهی. (گلستان، کلیات ج مصفا ص ۳۶).

هشقو. [مُ شَوَقُ قَ] (ع إ) يستكان. (مسنتهى الارب) (ناظم الاطباء). ||قىدح بىزرگ. (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). ||خيک چرمين. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط).

هشقو. [مُ شَوَّ قَ] (اِخ) مسوضعي است در بـــــــلاد عــــرب. (از اقــرب المـــوارد) (از محیطالمحیط). قلدای است قدیمی به بحرین. (از منتهي الارب). جائي است در بحرين (از المعرب جواليقي ص٦٨). حصاري است بين نجران و بحرین. و گویند بانی ان طــم بوده. و در بىالاي تىلى بىلند واقىع شىدە و حىصار بنتي تدوس مقابل آن است و گويند اين حصار از بناهای سلیمانبن داود است. (از معجم البلدان). و رجوع به المعرب جواليقي ص٣٨ و ۴۱ و عــــــقدالفــــريد ج۴ ص۱۳۲ و تاريخالحكماء ابنالقفطي ص٣٤٧ و مـعجم البلدان شود.

هشقو. [مُ شَقَ قَ] (إخ) يـــومالمشـــقر؛ يومالصفقه. يكي از ايام عرب. رجوع به مجمع الامثال ميداني ص٧٤٤ و صفقه شود.

هشقشق. [مُ شَ شِ] (ع ص) اسم فباعل از شُفْشُقة. (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). کسی که برابر دیگر بر حکو و دکانی نشیند و آن دو هسر یکمی بیتی در جمواب دیگری خوانند 7. (يادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). و مسقسق هم گفتهاند ک در جمای خود شرح شده است و گویند مبقسق ازکلام غرباء است و معنی ان نسرم و حیله است... (از عیله است... (از مُعَمِّلُ المحيط). [[أنكه أواز را بـراي مكـر و حیله پست کند مثل گنجشک. (یـادداشت

مشقص. [مُ شَنْ قِ] (ع ص) فـــــماب. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

مشقص. [م قَ] (ع إ) پيكان يهن يا تير پيكان پهندار و پیکان دراز یا تیر پیکان درازدار، که بدان وحش را شكار كنند. (منتهي الارب) (أنسندراج) (از نساظم الاطسباء) (از اقرب المــوارد). بـكان دراز، ج، مشاقص. (مهذبالاسماء).

مشقق. [مُ شَرَقْ قَ] (ع ص) شكـــــانته و چاك كزده و دريسده. (نساظم الاطباء). شقه شقه شده. شكافته. (يادداشت دهخدا): چون عین عید نملش وز نقش گوش و چشم هاء مشقق امد و ميم مدورش. خاقاني. - مشقق الاطراف؛ هو نبات (پرسیاوشان)، له

ورق كسورق الكربرة مشقق الاطراف. (ابن اليطار).

مشققه. [مُ شَيَقْ قُ قَ / قِ] (از ع، ص) تأنيث مشقق. چا کزده شده شکافته و دريده. (از بادداشت مؤلف):

> بادا سرت بمطرقة هجو سوزني تا جایگاه درد شقیقه مشققه.

سوزني (از يادداشت مؤلف). مشقلان. [م قَ] (اِخ) دهي از دهـــــان بافت در بخش هوراند است که در شهرستان اهبر واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافيائي ايران ج ٢).

هشقوح. [مُ] (ع ص) مقبوح. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). مردود و ملعون. (نــاظم الاطباء).

مشقوق. [مَ] (ع ص) درينده و چنا کارده و شكافته. (ناظم الاطباء). شكافته. (يادداشت

هشقولیه. ۳ [مَ لي يَ] (إخ) نام مادرزن وامق باشد و وامق عاشق عذرا بود و قصهٔ واسق و عذرا مشبهور است. (بسرهان) (آنـندراج) (از ناظم الاطباء).

هشقة ، [مَ شُقُ قَ] (ع إمس، إ) سختي. ج، مَثُقَات. (مهذبالاسماء). دشخواري بركسي نهادن. (المصادر زوزنی). سختی و دشواری و دشوار أمدن كار بركسي. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد). سختي و دشواري. ج. مشاق. (از أنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مشقت

مشقة. [مَ قَ] (ع اِ) (از «مشق») دفــعه. (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). ||نشان رسن در پای ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقسرب المسوارد). [[دوری و گشادگی میان قوائم ستور سمشکافته. (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المتوارد) (از محیطالمحیط). ||خراشیدگی سخت: (أنندراج) (ناظم الاطباء).

ْ **مَشْقَةً .** [م قَ] (ع اِ) (از «مثىق») آنچه از موى وکتان و جز آن از شانه کـردن افـتد. (نــاظم الاطباء). آنچه افتد بشانه از مـوی و کـتان و مانند أن. (منتهى الارب) (آنندراج). | جامة کهنه و یا پارهای از پنبه. ج، مِشْق. (منتهی الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء).

هشقة. [مُ قَ] (ع إمص) سوزشي كه از سائيده

۱ - ناظم الاطباء به فتح ميم ضبط كرده است. ۲ - این کلمه را بدین معنی حریری در مقامهٔ صوریه به کار برده است: دانما هی مسطبة المقيفين والمدروزين واولينجة المشقشقين و مجلوزين.

٣ - مصحف ومعشقوليه زن پدر وامق بود... (حماشية بىرھان قىاطع چ مىھين). و رجىوع بىھ ومعشقول، شود.

شدن جامهٔ نو در بدن عبارض گردد. (نباظم الاطباء). سوختگی که بجامهٔ نو رسد. (منتهی الارب) (آنــندراج) (از محيطالمحيط) (از اقرب الموارد). ||بهمسائيدگي شكم رانها. (ناظم الاطباء). بمهرسایی شکم هر دو ران. (منتهى الارب) (آئندراج) (از محیطالمحیط) (از اقرب الموارد).

هشقي. [م قا] (ع إ) شانه. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). شانه. لغتى است در مشقأ ب حمزه. (از اقرب الموارد).

هشقى. [مَ] (ص نــبى) تخته وكاغذكه بــر آن مئسق حسروف كرده بائند. (غياث) (آنندراج). منسوب به مشق. (ناظم الاطباء): به رنگ کاغذ مشقی سیاه میماند اگربه فرض مجمم شود نوافل ما.

ميرزا عبدالفني مقبول (از آنندراج). **مشقي دهلوي.** (مَ ي دِ لَ) (اخ) اسمش شیخ مکهن و از مشایخ دهلی است. اصلش از مضافات صوبهٔ شاه جهانآباد بوده. وجودش در عهد سلطنت اكبرشاه و جهانگير از مكمن غيب ظهور نموده. مجموعهٔ فرخنده خصالی و صاحب پایه عالی بوده. این دو رباعی از وی قلمي نمود:

> آنکس که به عشق بسته پیمان درست در كفر نهان ساخته ايمان درست دارد بهخلاف روش بوالهوسان صد پاره دلی زیر گریبان درست. 存备格

از سینه غبار غم نمی باید شست وز دل رقم الم نمیباید شست پایی که به راه عشق شد خا ک آلود از آب حیات هم نمی باید شست.

(رياضالعارفين ص١٣٣).

ه**شک.** [مُ / م] ا (إ) ... ناف آهوی خـطائی است و عربان مُسک خوانند. (برهان). فارسي به كسر ميم و اهل ماوراءالنهر بضم ميم خوانند و عرب مِسک بجای شین، سین دانند و مشک بر چهار قــم خواهد بود اول را ترکي نامند از حیوانی شبیه به آهوی چینی بطریق حیض یا بواسیر دفع شود بر روی سنگها منجمد در غایت خوشبویی چنانکه بوی ان رعاف آورد و رنگِش زرد و با صلابت باشد و قطعات آن دراز و قلیلالوجود است. دویم تسبتی و آن از نافه حاصل شودکه خون اطراف در ناف جمع شده بعد از رسیدن به سبب خارشی کـه در پوست آن حادث شود بر سنگها مالیده تا جدا شود. سیم چینی که بعد از ذبح حیوان اطراف ناف آن را به دست مالیده تا خون اطراف در ناف جمع شود. پس با ناف آهو بريده خشک نموده به اطراف برند و آن با صلابت باشد. چهارم هندي و أن خوني است که از ذبح آن حیوان گرفته بـا جگـر و سـرگین رودهٔ او

مخلوط نموده قدری مشک خیالص به آن ممزوج ساخته در نافها كرده باطراف فرستند. علامت غش آن سیاهی مفرط و سنگینی آن است. اما آهنوی آن حیوانی است از آهنو کوچک تر در بلاد چین و هند و ترک پیدا شود به اندک اختلاف و آن را آهوی چینی نــامند. دستها کو تامتر از پای اوست و دو دندان پیش کج بطرف زمین و شاخ آن سپید و منحنی... که به دنبالهٔ آن میرسد و در آن سوراخها دارد كهاستنشاق هوا به آن ميكند. (انجمن آرا) (از آنندراج). تر. تــازه. ســارا. خشک. ســوده از صفات اوست و به طراز و تاتار و چین و ختن و تبت منسوب. (بهار عجم) (آنندراج). مادهای سیاه و بسیار معطر که محتوی در یک قمم کیمه است در زیر شکم یکنوع حمیوان شبیه به آهو که آن را آهوی مشک گویند. و مشک انفیج بهترین اقسام مشک و مشک تاتاری مشکی که از تاتارستان می آورند. و مشک تبت، مشکی که از تبت می آورند و مشک زمین و یا مشک زمینی: سعد. و مشک نافه: مشك خالص بيغش. (ناظم الاطباء). بالضم و بالكسر هر دو صحيح است چـراكـه اهل فارس به کسر میم و اهل ماوراءالنهر بــه ضم ميم خوانند و مسك بالكسر و سين مهمله معرب آن است. (غیاث) (از فرهنگ رشیدی). ممک. (ترجمانالقرآن). لفويين آن را در جملة ذكورةالطيب يعنى عبطرها كبه جبامه رنگین نکند و از اینرو مردان نیز آن را توانند به کار بردن، آوردند. مادهای نهایت خوشبوی در کیسهای که آن را نافه گویند و در زیر شکم آهنوی مشکین نرینه جنای دارد. مشک مشموم. مشك پخته. مشك أميخته. غاليه. لاتینی مسکوس آهوی مشکین لیکن بگمان من چو<u>ن ایخ چی</u>وان در مشرق بوده است اصل کلمه شرکی کیت و لاتمنها هم از مشرق كرفته اند (يادداشت مؤلف). ابن البيطار كويد نوعی «راوند» را «راونند» تیرکی گویند... چنانکه مشک را عراقی گویند برای ایسنکه از راه عراق به ما مىرسد. (يادداشت مؤلف). سنسکریت «موسکا» ۲ مصغر «موس» آ مـوش، يـوناني «مـوسكوس»^٥، لاتيني «موسکوس» ۲... مادهای است معطر مأخـوذ از کیسهای مشکین به اندازهٔ تنخم مرغی، مستقر در زیر پوست شکم آهوی ختایی نـر. وقتی که تازه باشد بـه رنگ شکــلات و لزج است. اما خشک آن به صورت گرد دارای طعم کمی تلخ و بوی تند است. آن را بهعنوان اساس بسیاری از عطریات به کار میبرند. (از حاشیهٔ برهان چ معین). آهوی مشک با دیگر آهوان در چهره و رنگ و شکل و شاخ تفاوتی ندارد. تنها فرق آن با دیگر آهوان در آن است که آهوی مشک را دو دنـدان است هـمچون

دندان فیل، از فک بیرون آمده باندازهٔ یک شبر یا کمتر یا بیشتر. (از معودی). کیفیت تكوين مشك چنان است كه: طبيعت أهـو، خون را بناف آن فرسند، و چون در ناف بسته شود و برسد خارش گیرد و آهو را آزار دهمد پس به صخرهها و سنگها رود که آفتاب بر آن تافته و گرم شده است و ناف خویش را بیدان سنگها بخارد و او را خوش آید. تــا آنکــه از خاراندن ناف بر سنگ پوست ناف شکافته شود و ماده بر سنگ روان گـردد. آنــچنانکه دمملی بشکافد. و آهمو از ایمن کار لذتمی میبابد^۷. و چمون ماده از نماف بمیرون رود جراحت بهم آید و باز خون در آنجا فـراهــم گردد.مردم تبت برای بدست آوردن این ماده به چرا گاههای آهو روند و خونی راکه طبیعت آهو به عمل آورده و آفتاببخشکانیده وهوا در آن اثر کر ده بر این سنگ بیابند. و در نافهها که از آهوان شکار شده گرفته اند، نهند. و این نیکوترین مشک است که پادشاهان تبت آن را به کار برند و برای یکدیگر هدیه فرستند. و گاه بازرگانان از آنجا حمل کنند اسا بیشتر مشک را از طریق شکار آهو به دست آورند. چنانکه آهو را با دام یا با تــیر شکــار کــنند و بکشند و نافهٔ آن را ببرند، و در این وقت خون در ناف آهو گـرم است و هـنوز تــازه بــود و نارسیده و بوی آن گندنا کباشد. چون بسوی عرق تن. پس زمانی نگاه دارنید تیا بیوی تاخوش آن برود و هوا در آن اثر کند و بمشک بدل شود. (از مروجالذهب چ مـطبعة ازهـرية مصر ج۱ صص۶۹-۶۹). آنچه در مغردات ابنالبيطار ذيل كلمة مشك آمده گويا مأخوذ از همين شرح است و مؤلف هم بمأخذ خمود تصريح كرده است. ابنسينا نويسد: نيكوترين مشک، تبتی است و گویند چینی است سپس خرخیزی، سپس هندی، سپس دریائی، (قانون. ادویهٔ مفرده). عبارت تـذکرهٔ ضـریر انطاکی نیز خلاصهای است از قول مسعودی جز اینکه دو نوع دیگر از مشک در این کتاب آمده، یکی بنام مشک ترکی که گوید بشکیل حیض از آهو بر سگ روان میشود. و نویسد که کسی که قائل به نجاست مشک است این نوع را اراده کرده است. و دیگری همندی که آن خونی است که به ذبح از آهو گیرند و باکبد آن و مشک بیامیزند و خشک کنند. (از شرح





۱ - برهان ایس کلمه را به کسر اول و سکون ثانی و کاف فارسی ضبط کرده است.

^{. (}فرانسوی) Muse (لاثینی) 2 - Muscus (فرانسوی).

^{3 -} muska.4 - mūs.5 - Moskos.6 - Muscus.

۷-این ماده هنگامی که از ناف آهو بیرون می آید سبز و بدبو است، سپس در مجاور ، هو! رنگ آن سرخ تند و بوی آن خوش میگردد.

بيتهاي مشكل ديوان انوري تأليف سيدجعفر شهیدی ص۵۰):

یک لخت خون بچهٔ تا کم فرست از آنک هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق. رودکی. ازگیسوی او نسیمک مشک آید

وز زلفک او نسیمک نسترون.

رودکسی (شسرح احبوال چ سعید نفیسی ص۴۳).

به جای مشک نبویند هیچکس سرگین به جای باز ندارند هیچکس ورکاک.

ابوالعباس.

از این ناحیت (تغزغز) مشک بسیار خیزد. (حدود العالم). اتفاق كردند كه سميم زنمند از شش چیز زر و نقره و مشک و ارزیز و آهن و مس. (تـــاريخ بـخاراي نـرشخي چ مـدرس رضوی ص۵۱).

> بدان خستگیش اندرآ کندمشک بفرمود پس تاش کردند خشک.

فردوسي (شاهنامه چ بروخيم ص۶۷۷۶). مراگفت شاه يمن را بگوي که برگاه تا مشک بوید به بوي.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۶۶).

بش و يال اسبان كران تاكران براندوده از مشک و از زغفران.

فردوسي (شاهنامه ايضاً ص٢١٨).

شتروار ارزن بدین هم شمار همان دنبه و مشک و روغن هزار. ﴿ فردوسي. گفتمکه مشک ناب است آن جعد زلف تو گفتابه بوی و رنگ عزیز است مشک ناب.

چو مشک بویا. لکنش ۱ نافه بوده ز غژب چو شیر صافی پستانش بوده^۲ از پاشنگ.

عــجدي.

خانهای زرین و جواهر و عــنــرینها و کــافور بنهاد و مشک و عود بسیار در آنجا نبهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۶). بباید دانست فضل را هرچند که پنهان دارند آخر آشکار شود چون ہوی مشک. (تاریخ بیهقی چ ادیب

بهشتی است بومش زکافور خشک گیاهش ز عنبر درختانش مشک. اسدی. گرامی همیشه به بوی است مشک چو شد بوي، چه مشک و چه ځاکځشک. اسدى.

ز دُم ریختی گرد کافور خشک ز منقار یاقوت و از پر مشک. اسدى. چون بوی خوش از مشک جداگشت و زر از سنگ بیقدر ئبود مشک و شود سنگ مزور.

ناصرخسرو.

ناصرخسرو.

مشک باشد لفظ و معنی بوی او مشک بیبو ای پسر خا کستر است.

مشک نادانان مبوی و خمر نادانان مخور کاندر این عالم ز جاهل عطری و خمار نیست. ناصرخسرو.

خوشبوي هست آنکه همي از وي خاکسیاه مشک شود ما را. ناصرخسرو. به كافور عزلت خنك شد دل من

سزدگر زمشک کسی شمندارم. خاقاني. آهو از سنبل تتار چريد

خاقاني. نه به مشک است زنده نام تتار. خاک پای و خط دستت گهر و مشک منند با چنين مشک و گهر عشق ز سر درگيرم. خاقائي.

> بادگو رقص بر عبیر کند سبزه را مشک در حریر کند.

نظامي (هفت پيکر ۾ وحيد ص١٥). از شتر بارهای پر زر خشک

نظامي. وزنگرانمایههای گوهر مشک. بندسر نافه گرچه خشک است

نظامي. بوی خوش او گوای مشک است. برده رونق به تیزبازاری

نظامي. تار زلفش ز مشک تاتاری. مشک را حق بیهده خوش دم نکر د

مولوی. بهر شم کرد از پی احشم نکرد.

ورنه مشک و پشک پیش اخشمی

هر دو يكسان است چون نبود شمي. مولوی. ز خارت گل آورد و از نافه مشک زر از کان و برگ تر از چوب خشک.

سعدی،

عود میسوزند یاگل میدمد در بوستان دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدهست.

ــعدی.

فضل و هنر ضايع است تا ننمايند سعدي. عود بر آتش نهند و مشک بسایند. منتخ جايد سخن بگفت آخر

🚅 🏖 را چون توان نهفت آخر؟ اوحدی. خاکاز ایشان چگونه مشک شود

اوحدی. گربه دریا روند خشک شود. - طراز مشك؛ كنايه از خط تاز دميده:

ماه ترکستان طراز مشک بر دیباکشید مشک و دیبا را به قدر و قیمت اعلاکشید.

عثمان مختاري (ديوان چ همائي ص٧٧).

 مشک اذفر؛ بهترین اقسام مشک. (ناظم الاطباء). مشک تیزی بود. (زمخشری). و رجوع به اذفر شود.

- مشک به ختن بردن؛ کار نابجا کردن. مشک تبت؛ مشکی که از تبت می آورند. (ناظم الاطباء). مسعودی آرد: در بـلاد تـبت آهوی مشک تبتی است که از چینی بهتر است از دو جهت یکی آنکه آهوی تبتی... گیاهان خوشبوی را میچرد و اهـوان چــِنـی عـلف خشک میخورند. دیگر آنکه مردم تبت مشک را از نافه بیرون نمیکنند. لیکن چینیان

آن را از نافه بیرون آورنـد و خـون و دیگــر خوشبوترین مشک آن است که هنگامی از آهو بیفند که نیک رسیده باشد.

- مشک تناری، مشک تاتاری؛ مشکی که از تاتارىتان مى آورند. (ناظم الاطباء). رجوع به مشک شود. (امثال و حکم دهخدا).

 مشک در آلین نهفتن؛ به کار محال پرداختن.

- مشک در شراب کردن؛ کنایه از بیهوش كردن. (غياث) (آنندراج). كنايه از بيهوش گردانیدن و شدن. (مجموعهٔ مترادفات

- مشكده؛ مشكدهنده:

تريا ك دواوست مشك دو او چون چشم گوزن و ناف آهو.

خاقاني (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص١١). - مشک را به باد سیر دن، نظیر: گوشت و دنبه به گربه و گله به گرگ سپردن است. (از امثال و حکم دهخدا).

- مشک راکافور کردن؛ کنایه از پیر شدن و پیر و کهنه. (مجموعهٔ مترادفات ص۸۲). موی

سياه را سفيد كردن. (آنندراج). - مشک سارا؛ مشک نفیس و اعملا. (ناظم

الاطباء). مشك خالص و بيغش: بر آن چتر دیبا درم ریختند

ز بر مشک سارا همی بخند. فردوسي. كهبا زيردستان مداراكنم

ز خاک ــه شک ساراکنم.

یزدی (ظفرنامه ج امیرکبیر ص ۲۸۹). و رجوع به مشک شود.

> - مشک سوده؛ مشک ساییدهشده: بادگویی مشک سوده دارد اندر آستین

باغگویی لعبتان جلوه دارد برکنار. فرخی. - مشک سیسیاه؛ نسبوعی مشک. مشک خشکشده:

> سر زلف پیچان چو مشک سیاه وزاو مشكبو گشته مشكوي شاه. و رجوع به مشک شود.

- مشک ناب؛ مشک خالص و نفیس. (ناظم الاطباء). مشك بيغش.

 مشک نافه؛ مشک خالص بیغش. (ناظم الاطباء). مشک خالص را گویند که از گـوزن ختایی به دست آید.

– مشک نباتی^۳؛ روغنی معطر است که از پنيرک سازند. (يادداشت مؤلف). -امثال:

مشک آن است که ببوید نه آنکه عطار بگوید.

١-ليكنش (ذيل باشنگ لغتنامه). ۲-بود (ذیل پاشنگ ایضاً). (فرانسری) Muse végétale - 3

مشک داند حکایت عطار. (امثال و حکم دهندا).

مشک را چون توان نهفت آخر؟ |کنایه از موی سیاه محبوب و جز آن: مراسال بر پنچهویک رسید

چوکافور شدمشک وگل ناپدید. فردوسی. زمانه زرّ وگل بر روی من ریخت همان مشکم به کافور اندر آمیخت.

(ویس و رامین).

دو ارغوان خود از مشک زیر ابر مپوش دو شنبلید من از لاله زیر ژاله مکن. عثمان مختاری (دیمان – همایی ص ۵۷۸)

عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۵۷۸). ای روی تو همچو مشک و موی تو چو خون میگویم و می آیمش از عهده برون.

ظهير فاريابي

چون مشک گیــوی تو به کافور شد بدل زین پــی مگــر دامن خوبان مشک خط. ظهیر فاریابی.

- مشک انداز کردن؛ کنایه از پراکندن موی: گهی مرغول جعدش باز کردی

زشب بر ماه مشک انداز کردی. نظامی.

- مشک را کافور کردن؛ موی سیاه را سفید
کسردن. (غسیات) (از آنسندراج) (فرهنگ
دشدی).

– مشک گلسپر؛ کنایه از زلف که بـر چــهرهٔ چون گل افتد:

> چه سحرهاست که آن نرگس دژم داند چه لعبهاست که آن مشک گلسپر دارد.

عثمان مختاری (دیوان ج همایی ص۵۴). |در دو بت زیر از فردوسی به نظر میرسد که مرکب را با مشک می آمیختهاند، و یا از مشک بجای مرکب استفاده میشده است خوشبوی ساختن نامه را:

بفرمود تا پیش او شد دبیر

بیاورد قرطاس و مشک و عبیر. فردوسی. نشتند پس فیلوفان به هم

فردوسي. گرفتندقرطاس و مشک و قلم. هشك. [م] (إ) خيك سقايان. (آنندراج). قربه. (منهى الارب) (نصاب الصيان). ركوه. قنديد. غرب. غاويه. اناب. (منتهى الارب). در پسهلوي مشک¹، و آن اصلاً بسعني چىرم. مخصوصاً چرمی که در آن آب ریزند و سپس بصورت «شک اپسرزین» در پسهلوی... درآمده بمعنی خیمهٔ سلطنتی و هممین سعنی است که در فارسی مشکوی و مشکو شده. (از حاشية برهان چ معين). پوست گـوسفند كــه درست و بدون شکافتن از وسط کنده باشند خواه ان را دباغی کرده یا نکرده بـاشند و در ان ماست و دوغ و آب و جز آن ریزند. (ناظم الاطباء). راویه. خیک اب. خیک بیموی. خیک. نای مشک. نار مشک. (یادداشت

مؤلف):

سپهبد بفرمود تا مشک آب

پر از باد کردند هم درشتاب. هم از پیش آن کس که با بوی خوش همی رفت با مشک صد آبکش. فردوسی. بشد لیک و مشک چندی کشید

خریدار آبش نیامد پدید.
خواجه احمد حسن گفت: از ژاژ خائیدن توبه
کردی؟ گفت ای خداوند مشک و ستور بانی
مسرا تسوبه آورد. (تساریخ بیهقی چ ادیب
ص۱۶۵). در راه بسوالفستح بستی را دیدم
خلقانی پوشیده و مشکی در گردن. (تساریخ
بیهقی چ ادیب ص۱۶۳). گفتم بوالفتح بستی را
با مشک دیدم سخت نازیبا، ستوربانیست اگر
بیند وی را عفو کند. (تساریخ بیهقی چ ادیب

مشک پربادی از سر و دل و تن ریسمانی شوی به یک سوزن. سائی. چه باشی مشکک سقایان گهت دق و گه استسقا نشارافشان هر خوان و زکوةاستان هر خانی. خاقانی.

آب و آتش بزن تو بر تن شک خواه از او آب، خواه آتش زن. خاقانی. تا به گوش ابر آن گویا چه خواند تا چه مشک از دیدهٔ خود اشک راند.

مولوي.

کشتی چو شکست خواجه را در دریا مشکی برباد به زانبان زرش. واعظ قزوینی. هشک [م] (ا) (اصطلاح کشتیگیران) فنی است از کشتی که دست راست حریف را بیا دست چپ گیرند و به گردن خود بکشند. پای راست او را با دست راست بگیرند و به گردن گیرندو از سر خود او را به زمین زنند.

هشک. [م] (اخ) دهی از دهستان رودآب است که در بخش فهرج شهرستان بسم واقع است می آت سن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافی آزان ج ۸).

هشک آباد. [م] (اخ) نسام یکسی از دهستانهای بخش فرمهین شهرستان اراک است. که در خاور شهر اراک و اطراف راه آهن و شوسهٔ اراک به قسم واقع است. قراء آن از قوات آبیاری میشود. این دهستان از ۱۵ قریهٔ کوچک و بزرگ تشکیل شده و در حدود ۱۸ براهیم آباد است با ۲۶۸۶ تن سکنه و چندین دکان و چایخانه و پاسگاه ژاندار مری و حوزهٔ آمار و دبستان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج)، و رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان

مشک آباد. [م] (اخ) نسسام یکسی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شاهی است. این دهستان از پنج قریه تشکیل یافته و ۷۶۰۰ نسن سکنه دارد. و از نظر آسار و

ثبت احوال تابع ساری و از نظر بخشداری تسابع شهرستان شاهی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

هُشُکُ آگین. [مُ /مِ] (ص مرکب) انباشته و آگنده و اندوده به مشک:

نشان پشت من است آن دو زلف مشک آگین نشان جان من است آن دو چشم سحراً گند. رودکی.

تو لاله دیدی شعشادپوش و سبل تاج بنفشه دیدی عبر سرشت و مشکآگین. فر

بدان مشکوی مشکآگین فرودآی کنیزان را نگین شاه بنمای. نظامی. گشته زین نکتههای مشکآگین روی کاغذ نگارخانهٔ چین. نظامی. مشککآله در آرام از درست مسککآله در آرام از درست مسککآله در آرام از درست مسکک

روی کاغد نکارخانهٔ چین. مشک آلود. [مُ / مِ] (نمسف مسرکب) مشک آلوده. مشکانسدود. آلوده به مشک. مشک آگین.معطر:

یعنی امسال از سر بالین پا کمصطفی خا کمشکآلود بهر حرز جان آوردهام. خاقانی

باد مشک آلود گویی سب تر بر آتش است کاندر او قدری گلاب اصفهان افشاندهاند. خاقانی.

دست بردش به سیب مشک آلود چند نوبت گرفت شفتالود. ه**شک آلوده.** [مُ / مِ دَ / دِ] (نمف مرکب) مشک آلود:

که گور کشتکان باشد بهخوناندوده بیرونسو ولیکن زاندرون باشد بهمشک آلوده رضوانش. خاقانی،

> رجوع به مادهٔ قبل شود. مشکله شده از سری ۱۱

هشکا پشت. [مُ پُ] (اخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش خمام شهرستان رشت است کمه ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

مشکات. [م] (ع]) طاقی فراخ که در آن چراغ نهند و قندیل گذارند. (از غیاث) (از آندراج). مأخوذ از مشکوة تبازی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). مشکاة. آلتی که در آن چراغ و قندیل گذارند... رسمالخط صحیح این کلمه در عربی مشکاة و رسمالخط قرآنی مشکوة است ولی نویسندگان ایرانی آن را مانند حیات و زکات، «مشکات» نویسند. و رجوع به مشکاة و مشکوة شود.

مشكار. [م] (ع ص) ناقة مشكار، شتر مادة پرشير. (منهى الارب) (آنندراج). مادمشتر بسيارشير. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مشكان. [م] (إخ) مركز دهستان گيسگان است كه در بخش بافت شهرستان سيرجان



واقع است و ۶۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

هشکان. [م] (آخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان است که ۲۰۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). از طسوج قاسان. (تاریخ قم ص۱۲۸). از دیسههای قاسان. (تاریخ قم ص۱۲۸).

هشکان. [م] (اخ) قسصهٔ مسرکز دهستان دربقاضی در بخش سرولایت شهرستان نشابور است که ۱۷۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هشکان. [م] (اخ) سرغزار بید و مشکان، مسرغزار نسیکوست و ناحیتی است آنجا «بسیرا» گویند. سردسیر است. طول آن هفت فرسنگ در عرض سه فرسنگ. (فارسنامهٔ ابنالبلخی ص۱۵۵).

مشکان. [م] (إخ) ناحیه ای است از اعمال روز راور آ از نسواحسی هسمدان. (از الباب الانساب جزء ۳ ص۱۴۴). نام شهری از اعمال همدان نزدیک قریهٔ رودآور. (یادداشت مناف).

هشكان. [م] (إخ) نام پدر ابونصر صاحب ديوان رسالت محمود غزنوى و استاد ابوالفضل بيهتى. (بادداشت مؤلف). و رجوع به تمه صوان الحكمه ص ۱۷۹ شود.

هشکافات. [م] (اخ) ناحیه ای است از ولایت شبانکارهٔ فارس مشتمل بر قراء متعدد (انجمن آرای ناصری).

هشکافی . [م] (ص نسبی) نسبت است مر مشکان را و آن ناحیه ای است از اعمال روز راور، از نواحی همدان. و از آنجاست احمد بن اسمد بن مشکانی بقیه و دیگران. (از لباب الانساب).

هشكاة. [م] (ع إ) سوراخ نا گذاره كه چراغ نهند در وي. (منهي الارب) (ناظم الاطباء). هر سوراخ غيرنافذ. و در سورة نور: مثل نوره... يعنى سوراخي است كه در آن چراغ است و گفتهاند مشكاة لولهاي است در ميان قمنديل و مصباح فيلة مشتعل است. (از محيطالمحيط) (از اقرب الموارد). روزن كه گذاره ندارد در ديوار. (ترجمانالقرآن). سوراخ نا گذاره كه چراغ در وي نهند. (ناظم الاطباء).

هشک افشان. [مُ / مِ اَ] (نسف مسرکب) مشک بیز. افشاندهٔ مشک. که مشک پراکند. عطرآگین سازنده. خوشبوی کننده: به هر منزل که مشک افشان کنی راه منور باش چون خورشید و چون ماه.

نظامی. ه**شک افشاندن.** [مُ/مِادَ](مص مرکب) مشک بیختن. مشکافشانی کردن. پراکندن

مشک. خوشبوی ساختن. عطرافشان کردن: چنان کز خواندنش فرخ شود رای ز مشک افشاندنش خلخ شود جای. نظامی. نفش بر هوا چو مشک افشاند رطب تر ز نخل خشک افشاند.

نظامی (هفت پیکر چ وحید ص۸). هشک افشانی، [مُ / مِ اَ] (حامص مرکب) مشک بیزی. مشک پراکنی. عطر پاشی: کار زلف توست مشک افشانی عالم ولی مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته اند.

حافظ. مشکاندود. [مُ / مِ أَ] (نمن مرکب) مشکاندوده. به مشک پوشیده. معطر و خوشبوی شده:

جعد پردهپرده در هم همچو چتر آبنوس زلف حلقه حلقه بر هم همجو شکاندود نای. منوچهری،

حكرها ديد مشكاندود كرده

طبرزدهای زهرآلود کرده. هشک اندودن. [مُ / مِ اَ دَ] (مص مرکب) ب مشک پنوشاندن چیزی را تبا معطر و خوشبوی شود. مشک مالیدن:

شب خلوت که وقت عشرت بود

عرق و عود کرد و مشک اندود. معدی. هشک انگیز. [مُ / مِ أَ] (نسبف مسرکب) خوشبوی. دمندهٔ بعوی خوش. مشک آور. آورنسدهٔ بسوی مشک. قسیاس شسود بسا شهوت آفر و غم آور و شور آور: سنبل از خوشه های مشک انگیز
سنبل از خوشه های مشک انگیز

بر قرنفل گشاده عطسهٔ تیز. نظامی. مشکباو. [م / م] (نف مرکب) هر چیزی که مشک از آن میبارد و پراکنده میگردد. (ناظم الاطباء). مشک افتسان. خوشبوی ساز.

المالية المالي

خیستان در مجلس او سکبار زلفشان در پیش او عنبرفشان. فرخی. کنار تو از روی معشوق، خوش دو دست تو از زلف بت، مشکبار. فرخی. این به رنگ سبز کرده پایها را سبزفام وآن به مشک ناب کرده چنگها را مشکبار.

ای چشم پرخمارت دلها به کار کرده وی زلف مشکبارت جانها شکار کرده. خا

خاقانی.
دم گرگ است یا دم آهو
که همه مشکبار بندد صبح. خاقانی.
از اثر خاک تو، مشکین غبار
پیکر آن بوم شده مشکبار. نظامی.
آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست.

حافظ.

بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکبار با ما سر چه داشت زبهر خدا بگو. حافظ. چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد. حافظ.

بر خاکیان عرش فشان جرعهٔ لبش تا خاک لعلگون شود و مشکبار هم. حافظ. هشکباری. [مُ / مِ] (حسمامص مسرکب) مشکافشانی:

کهگرچه نیابد ریاحین شکفته نماند صبا عادت مشکباری.

رضی نیشابوری. مشک بود [م / م ب] (ص مسسرکب) مشک بود. مشک آگین، خوشبوی و معطر: مشک برگشت خاک عودی پوش نافه خرگشت باد نافه فروش. نظامی. از آن مشک بر ابرگل ریخته

مه از سنبله سنبل انگیخته. نظامی. هشک بر داغ افشاندن. [مُ / مِ بَ اَ دَ] (مص مرکب) مشک بر داغ ریختن و بستن و افشاندن. کنایه از تازه ساختن داغ از بسرای آنکه التیام نیذیرد. (آنندراج):

مشک بر داغ دلسوختگان افشاند سرمه چون از کف مژگان سیاهش ریزد. فطرت (از آنندراج).

و رجوع به مادة بعد شود. هشک بر زخم افشاندن. [مُ / مِ بَ زَ اَ دَ] (مص مرکب) کنایه از تازه کردن زخم و ایذاء رسانیدن. چراکه زخم از مشک تباه میشود. (غیاث) (آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل شود.

ه**شک بوم.** [مُ / مِ] (ص مرکب) که زمینه و متن آن از مشک باشد. که عطربیز و خوشبوی باشد:

گزارندهٔ نقش دیبای روم

کندنقش دیباچه را مشکبوم. نظامی. هم مشکبوی. هر هم مشکبوی. هر چیز معطر و خوشبوی. (ناظم الاطباء). هر چیز کسه چیون مشک خوشبوی باشد. مشک آگین

نادیده هیچ مشک و همهساله مشکبوی نا کرده هیچ لعل و همهساله لعل فام. کسائی. سر مشکبویش به دام آورم لبش بر لب پور سام آورم. فردوسی.

۱ - بسیرا و کمه و فاروق، شهرکی است بر سر راه شیراز به یزد و سومین منزل از شیراز به یزد کسمه است. رجسوع به فسارسنامهٔ اینالبسلخی ص۱۶۴ و نسزههٔالقسلوب ج۳ص۱۳۵ و بسیرا شود.

. ۲ - روذ راور. و رجوع به لبابالانساب جزء اول ص ۴۷۰شود.



سعدي.

نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خیز.

هشک بیزان. [مُ / م] (نسف مسرکب، ق

مشك بيزي. [مُ / م] (حامص مركب)

مشکافشانی و عطرپاشی. مشک بیختن و

یکی زرد پیراهن مشکبوی
پوشید و گلنارگون کرد روی. فردوسی. به غلامی سمن پیکر و مشکبوی
به خوان پدر مهربان شد بدوی.
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۲۳۷۲). به آمد آن مشکبوی مشکینموی

آمد آن خوبروی ماهغذار. مبی به دست من اندر چو مشکبوی گلاب بتی به پیش من اندر چو تاز مروی بهار. فرخی.

باغ گرددگلپرست و راغ گردد لاله گون بادگردد مشکبوی و ابر مرواریدبار. فرخی. نالهٔ بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی مردم سرمست راکالیوه و شیداکند.

منوچهري.

فروکشیدگل زرد، رویبند از روی برآوریدگل مشکبوی سر ز تراس.

منوچهري.

نسترن مشکبوی مشگ فروش آمدهست سیمش درگردن است مشکش در آسین.

منوچهري.

وز چوب خشک در فروبارد دری که مشکبوی کند صحرا. ناصرخسرو. بغرمود تا چادری نزد اوی

بردندهم زآن گل مشکبوی. اسدی. بنفشه سر آورده زی مشکبوی شده باسمن اتجمن گرداوی. اسدی.

شده یاسمن اتجمن گرد اوی. ای امیری که شمهٔ خلقت

بهمه خلق مشکبوی رود. سروقد ماهروی، لالمرخ و مشکبوی چنگزن و بادهنوش، رقصکن و شعرخوان. خاقانی.

> شام دیلم گله ^۱که چا کر توست مشکبو از کیائی در توست.

نظامي (هفت پيکر چ وحيد ص٢٩).

لیلی می مشکبوی در دست مجنون نه ز می ز بوی می مست. نظامی. ساقی می مشکبوی بردار

سامی می مستحبوی بردار بند از من چارهجوی بردار. نظامی. چو از خانه بیرون فرستی به کوی

در و درگهت راکند مشکبوی. باغ بنفشه و سمن پوی ندارد ای صبا

غالیهای بای از آن طرهٔ مشکبوی او.

سعدي.

حافظ.

از عنبر و بنفشهٔ تر بر سر آمدهست آن موی مشکبوی که در پای هشتهای.

برن د ترپن سدی. معدی. عادگاه دار آیاد

خاکسبزارنگ و بادگلفشان و اب خوش ابر مرواریدباران و هوای مشکبوست. سعدی. بیار زآن میگلرنگ مشکپو جامی شرار رشک و حسد در دلگلاب انداز.

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری به یادگار بمانی که بوی او داری. حافظ. هشککییده. (مُ / مِ] (ا مسرکب) بیدمشک. (برهان) (ناظم الاطباء). نوعی از هفده انواع بید که گل آن خو:نبوی باشد آنچه بعضی شاعران مشک پید بمعنی چوب سیاه گفته اند، آن چیوب درخت دیگر است سیامرنگ و راستقامت که از آن قلمهای کتابت میسازند. (غیاث) (آنندراج):

(عیاب) (اکدراج). بر ارغوان قلادهٔ یاقوت بگـــلی

بر مشک بید نایژهٔ عود بانکنی. منوچهری. کبودش تن و برگ یکسر سپید

سیه تخمش و بار چون مننک بید. اسدی. پر از حلقه شد زلفک مشک بیدش

پر از در شهوار شدگوشوارش. ناصرخسرو. بدرّید بر تن سلب مشکبید

ز جور زمیتان به پیش بهار. ناصرخسرو. بیچارهٔ مِشکَبد شده عربان

باگوشواز و قرطهٔ دیبا شد. ناصرخسرو. زآن میگلگون که بید سوخته پرورد

بوی گل و مشک بید خام بر آمد. خاقانی. بر آموده چون نرگس و مشک بید

به موی سیه مهر ههای سپید. نظامی. مشک بید از درخت عود نشان

گاه کافور و گاه مشک فشان. بر او چادری از رخام سید

چو برگ سمن بر سر مشک بید. نظامی. زلف سیه بر سر سیم سپید

مشک فشان بر ورق مشک بید. نقالمی. همه مویم چوکافور سپیداست

چو مشکی بود اکنون مشکبید است. عطار. و رجوع به «بیدمشک» و جنگلشناسی ساعی چ۲ ص۱۹۴ و گیاهشناسی گلگلاب، ص۲۹۸ شود. المعنی عود هم به نظر آمده است مسلمی آنچه در برهان بمعنی عود نیروشان بمعنی عود فرهنگ نظام و حاشیهٔ برهان چ معین).

هشك ييز. أمُ /مٍ] (نَــَــَـَفَ مـــركب) مشكافشان. مشكبيزنده. غربالكنده مشك. كنايه از هر چيز خوب با رائحه مطوع:

بزان بادش از زلفک مشک بیز همه ره چو از نافه بگشاده زیز.

اسندی (گسرشانبامهچ حبیب یعمایی ص۲۲۴)،

به تو خوشدل دماغ مشک بیزم ز تو روشن چراغ صبح خیزم. شده گرم از نسیم مشک بیزش

دماغ نرگس بیمارخیزش. عبیر ارزان ز جعد مشکبیزش شکر قربان ز لعل شهدخیزش. نظامی.

پیوند روح میکند این باد مشکبیز

خوشبوی ساختن چیزی را: زسنیل کرد برگل مشک بیزی دندگی در به مدر مادسته

مرکب) در حال مشک بیختن.

ز ترگس بر سمن سیماب ریزی. نظامی. هشک پاش. [م / م] (نسف مسرکب) مشک پسائنده. مشک ریسز. مشک افضان. خوشبوی کننده:

چرخ سدابی از لبش دوش فقع گشاد و گفت اینت نسیم مشک پاش اینت فقاع شکری. خاقانی

اکنونکه دیدی آن سر زنجیر مشکیباش زنجیر میگلل که خرد حلقه بر در است. خاقانی

| | از اسمای معشوق. (بهار عجم) (آنندراج). هشک پخته. [م / م کِ بُ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، [مرکب) آن بود که نیضج او بمر تبهٔ کمال رسیده باشد و اثری از دمویت در او نمانده چنانکه در عود خام. (بهار عجم) (آنندراج).

هشكپوش. [مُ / مِ] (نمف مركب) پـوشيده از مشك. خوشبوي. معطر:

از مشکّ. خوشبویّ. معطر: بنفشه دگرباره شد مشکپوش^۲

سر نرگس آمد ز مستی به جوش. خاقانی. |کنایه است از موی رخسار مرد: یکی کودک نورسید است زوش

یکی کودک نورسید است زوش هنوزش نگشتهست گل مشکپوش،

اسدی (گرشاسبنامه چیفه ایی ص ۸۲).

هشک چوپان. [مُ کِ] (ترکیب اضافی، اِ
مرکب) گیاهی است علقی و یکاله، از تیرهٔ
اسفناجیان دارای ساقه و شاخه های راست به
ارتفاع ۲۵ تا ۴۰ سانیمتر که در نواحی
بحرالروم (مدیترانه) و غالب نقاط ایران
میروید. این گیاه به رنگ سیز مایل به زرد با
دمبرگ دراز و گلهایی مجتمع بصورت خوشهٔ
دراز در کنارهٔ برگها دارد. دانهاش تقریباً
کروی و صاف است. سرشاخه های گلدار این
کروی و صاف است. سرشاخه های گلدار این
دارند. شک چوپان در طب عوام بعنوان
خاط آور مصرف میشود و برای آن اثر ضد
تشننج و نسیرو دهشده و تمکین دهندهٔ

۱ - دیدلمگله؛ زلف صرغول و سیاه، صرکب از «دیلم» (مردم دیلمان که به سیاهی و صرغولی موی شهدرت دارند) + ۱ گله» (زلف). ۲ - از جدبمت رنگ نیز ایسهام دارد که به رنگ مشک درآمده است.

3 - Chenopodium bolrys (?) (لاثينى).





ضيق النفس ذكر شده است. مسكياليجن. شقر. مشكداش. نسزله اوتسى. ارطساً. مساسيا. مصامسيا. (فرهنگ فارسى معين). مصامسيا

ه**شکچه.** [مَ جَ / ج] ((مصغر) مشکیچه. مشکوله. (فرهنگ رئیدی). مشک کوچک. رجوع به مشکوله شود.

هشکچه. [مُ / مِ جَ / ج] (اا اکلی است که نسترن نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). از دستهٔ گلسرخهای اصلی که دارای ساقه های طویل و خاردار است. (از گیاه شناسی گلگلاب ج ۳ ص ۲۵۸)

هشکخال. [مُ /مِ] (ص مرکب) که خالی چون مشک دارد. که خال سیاه دارد: دگر ره پری پیکر مشکخال

گشاداز لب چشمه آب زلال. نظامی. هشک خوشه. [مُ / مِ خـــو شَ / شِ] (اِ مرکب) نوعی انگور. (فرهنگ فارسی معین): گراصل مشک را حکما خون نهادهاند

پس چون زمشکخوشه همی خون شود روان. عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۴۵۲). هشکدان، [م / م] ((مسرکب) جائی که مشک در آن جای دهند، همچون انفیهدان و عطردان و...

هشک دافه. [م / م ن] (سعرب، إ مرکب) مشکدان و آوندی که در آن مشک نهند: کان لطی بن الحسین (ع) مشکدانة آ من رصاص معلقة فیها مسک فاذا اراد ان یخرج و لبس شیابه تناولها آ و اخرج منها فسمت به. (یادداشت مؤلف).

هشکدانه. [مُ / مِ نَ / نِ] (اِ مرکب) دانه ای خوشبو که سوراخ کرده زنان در هار یعنی گردنبند کشند. (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از جهانگیری). دانه ای باشد خوشبوی که آن را سوراخ کنند و برشته کشند. (برهان) (ناظم الاطباء). دانه های خطمی معطر [†] که سیاه رنگ و به اندازهٔ عدسی است و بسیار خوشبو میباشد. (فرهنگ فارسی معین). حبة المسک. (یادداشت مؤلف):

آن خال چو مشکدانه چونست

آن چشمک آهوانه چونست. نظامی، هشکدافه، [مُ / مِنَ / نِ] (اخ) توایی است از موسیقی تصنیف باربد. (آندراج) (انجمن آرا) باربد. (برهان) (ناظم الاطباء). نام لحنی از لحن باربد. (برهان) (ناظم الاطباء). نام لحنی از لحن باربد. (فرهنگ رشیدی). بعضی فرهنگها آن را لحن بیست و دوم از سبی لحسن باربد دانسته ولی به ترتیبی که نظامی در خسرو و شیرین آورده، لحن دهم از سبی و یک لحن باربد میشود. (فرهنگ فارسی معین):

برباعی حود بروست کارسی سین. چو برگفتی نوای مشکدانه

ختن گشتی زبوی مشکخانه. نظامی. مشکدو. (م د) (نسف مسرکب، اِ مرکب)

جانوری است که مشک و خیک آب را پاره و سوراخ کند. (برهان) (آنندراج). جانوری که مشک آب را سوراخ کرده پاره میکند. (ناظم الاطباء).

هشکده. [م د / د] (ا مرکب) نام مرغکی سیاه رنگ و خدوش آواز (انسجمن آرا) (آسندراج) (جسهانگیری). جانوری باشد سیاه رنگ در غایت خوش آوازی. (برهان). مسرغی است سیاه رنگ و خدوش آوازه. (فرهنگ رشیدی). مرغی سیاه رنگ در غایت خوش آوازی. (ناظم الاطباء):

خوس واری، (ناصم اد طبع). همه جویباران پر از مشکدم بسان گل تازه شد می به خم. فسسر دوسی (شسساهنامه چ بسروخیم ج۷ ص۲۱۵۳).

پراکنده با مشکدم سنگخوار خروشان به هم سارک و لالهسار. اسدی (از فرهنگ رشیدی). هشکدم. [م /م دُ] (ص مرکب) سیاه دُم. (از فهرست ولف). صفت اسب که دمسی سیاه

> همچون مشک دارد: نشست از بر ابلق مشکدم جهنده سرافراز رونینهسم.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۲۶۸۴). سخنهاش بشنید بهرام گرد دار داد.

عنان ابلق مشکدم را سپرد. فردوسی (شاهنامه ایضاً ص۲۶۸۸).

سه چشم و گیسوفش و مشکدم پری پوری و آهوتک و گورسم. اسدی. ه**شکده م.** [مُ / مِ دَ] (ص مسرکب) که دمش چور: مشک خوش بوی باشد. که نفشش معطر و دلیذیر باشد:

دجله ز زلفش مشکدم، زلفش چو دال دجله خم نازک تنس چون دجله هم، کش کش خرامان دیده ام. خراکان خرامان دیده ام. خاتانی (دیوان چ سجادی ص ۴۵۳). مشک میدوزد. (ناظم الاطباء). خراز. مشک میدوزد. (ناظم الاطباء). خراز. (یادداشت مؤلف). دوزندهٔ خبک:

دلدار مشکدوز کز او پاره شد جگر چون گفتمش که دوز، دلم ساخت پارهتر.

سيفى (از بهار عجم). **هشكو.** [مُ كِ] (ع ص) پستان پسر از شير. (آندراج) (ناظم الاطباء).

مشک و نگی ام آم / م آر [(ص مرکب) سیاه و به رنگ مشک (ناظم الاطباء): بیامد شب و چادر مشک رنگ

پوشید تاکس نیاید به جنگ.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص۱۳۲۳). چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ بدترید پیراهن مشکرنگ.

فردوسی (شاهنامه ایضاً ص۹۱۸). چو پیدا شد آن چادر مشکرنگ

ستاره بر او همچو پشت پلنگ⁶. فردوسی. شبی مشکرنگ و دراز و مجاور چو زلفین و میعاد هجران دلبر.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۱۴۹). زآن زاف مشکرنگ نسیمی به ما فرست یک موی سربهمهر به دست صبا فرست.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۵۹). سوخت شب مشکرنگ زآتش خورشید و برد نکهت باد سحر قیمت عود قمار. خاقانی.

دشمن توست آین صدف مشکرنگ دیده پر از گوهر و دل پرنهنگ. نظامی. |از اسمای معشوق است. (آنندراج).

ار استهای معسوق است. استراج. هشک روهی، [م /م ک] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مریم. (فرهنگ فارسی معین). گل مریم. رجوع به مریم شود.

هشكرة. [مَ كَ رَ / مُ كِ رَ] (ع ص) (از «شكر») عشب مشكرة؛ گياه كه شير افزايد. (مستهى الارب) (نباظم الاطباء) (از اقرب العوارد) (از آنندراج).

هشکویو. [مُ /مِ](نف مرکب) مشکریزنده. مشک،پاش. مشکافشان. خوشبوی ازنده: درّبار و مشکریز و نوش طبع و زهرفعل جانفروز و دلگشا و غمزدا و لهوتن.

جسرور و ۱۰ می و سوید و پیوس. منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی چ ۱ ص ۶۵). گیرم که آتش سده در جان ما زدی زآن مشکریز شاخ چلیپا چه خواستی؟

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵۳۵).

هوا از لطافت در او مشکریز زمین از نداوت در او چشمهخیز. نظامی. پندارم آهوان تتارند مشکریز

لیکن به زیر سایهٔ طوبی چریده اند. سعدی. هشک و هین. [مُ / مِ کِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گیاهی است بغایت خوشبوی، و آن میگویند، و مشکک زمینی هم میگویند. (برهان). گیاهی است خوشبوی. (انجمن آرا). سعد. (منتهی الارب) (ناظم مشکک. (فسرهنگ رشسیدی). تسایالاق. مشکک. (فسرهنگ رشسیدی). تسایالاق. جگنها که دارای ساقهٔ زیرزمینی بسیار جگنها که دارای ساقهٔ زیرزمینی بسیار خوشبوی و معطر است و بطور خودرو در مزارع میروید. سعد. سعد کوفی. طیلاق. تسیلاق. مشت. مشکک. قسرقرون. مشک زیرزمین. (فرهنگ فارسی معین):

1 - R. Canina.

۲ - وشکدانة. ۲ - وشناندانه. (لاتینی) Abelmoschus. Moschatus (در الاتینی) ۵ - در شاهنامهٔ فردوسی چ بىروخیم ص ۲۲۵۳: پششی پلنگ.

6 - Cyperus badius. C. Longus (لاثيني).



زآهوی این خاک مجوئید مشک بار امان نیست در این شاخ خشک قاعده ای نیست برون از خلل مشک زمین گشت به پشکل بدل.

ضیاءالدین نخشوی (از انجمن آرا). و رجوع به مشکک شود.

هشکزه. [م ک ز / ز] ([مسصفر) مشک کوچک. (آندراج). مشکچه. مشکیزه. هشک فرچک. (آندراج). مشکچه. مشکیزه. هشک فرچین. [م / م کِ و ز] (ترکیب اضافی، اِمرکب) سعد. (منهی الارب) (انجمن آرا). مشک زمین. رجوع به مشک زمین و مشک شود.

هشک سام [مُ /م] (ص مرکب) مانند مشک. (ناظم الاطباء). مشک سای. و رجوع به همین کلمه شود.

هشکساز. [م / م] (ص مرکب) مشکساره. جای خوشبوی شده از بوی مشک. (ناظم الاطباء). جایی که از مشک و دیگر عطریات معطر باشد. (آنندراج). معطر، خوشبوی که بوی مشک دهد:

یوی سب دست. کهگر رای می داری و میگسار هَتَت می بود هم بت مشکسار. اسدی.

ست می بود سم بت سه سهر. |مشکین. دارای مشک:

همی برد هر شیر جنگی شکار

گرفته به بر آهوی مشکسار. اسدی. هشکسای. [مُ / م] (نسف مسرکب) مشکساینده. آنکه مشک را بساید. الکنایه از معطر و خوشبوی سازنده اطراف و چیزها را:

پریچهرگان پیش خسرو به پای سر زلفشان بر سمن مشکسای. فردوسی.

بتچهرگان چابک چونانکه زلفشان باشد همیشه بر سمن ساده مشکسای.

فرخي.

نظامي.

فرق پُرٌ و سینه سوز و دیده دوز و مغزریز دربار و مشکسای و زردچهر و سرخ رنگ. منوچهری (دیوان چ دیرسیاقی چ ۱ ص ۴۸). یکی دخترش بود کز دلبری پری را به رخ کردی از دل بری مهش مشکسای و شکر میفروش دو نرگس کمانکش دو گل درع پوش.

اسدی (گرشابنامه ج یغمائی ص۲۲). خوش عطاری است باد شبگیر تا زلف تو مشکسای دارد.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۱۱). تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو. حافظ. ||(ص مرکب) مشکسا. مانند مشک به رنگ. سیاه و تاریک:

> فلک تا نشد بر سرش مشکسای نیامد ز ناوردگه باز جای. سم گور بر سبزه خاریده جای

چو بر سبز دیبا خط مشکسای. نظامی. هشکنسایی. [م / م] (حسامص مرکب) عسمل مشکسسای. سسائیدن مشک و عطرافشانی:

کند چشمشان از شبه حقهبازی
کند زلفشان بر سمن مشکسائی. فرخی.
هشک ساییدن. [م / م د] (مص مرکب)
مشک کوبیدن و آن را سانند گرد درآوردن.
مشک سودن. کنایه از پراکندنبوی خوش:
غلامان را بگو تا عود سوزند

کنیزک را بگو تا مشک ساید. سعدی. هشکک سنج. [مُ / مِ سَ] (نسف مسرکب) وزنکننده و سنجندهٔ مشک. ||در ببت زیر کنایه از فرارسیدن شب است:

چو شب قفل پیروزه برزد به گنج ترازوی کافور شدمشکسنج. نظامی. |از استعطیی مسشوق. (آنسندراج). ||زلف مشوق. (ناظم الاطباء):

به آتش بر آن شوشهٔ مشکسنج چو مار سیه بر سر چاه گنج. نظامی. ||مشکسسود. آلوده به مشک. ||مکشوب خوش و خوب. (ناظم الاطباء).

هشك سود. [مُ / م] (نمف مسركب) از اسماء معشوق است. (بهار عجم) (آنندراج). ||مشكسنج. (از ناظم الاطباء). در صفات عذار وقلم و كا كل. (از بهار عجم) (آنندراج). آغشته به مشك. عطرآ گين. خوشبوى. عطرافشان:

> عالم ختن شداز قلم مشکسود ما جای ترحم است به چشم حسود ما.

صائب (از بهار عجم).

در این فکرم که تعلیم جبین سازم سجودش را به داغ دل دهم یاد عذار مشک سودش را. <u>شیخالعار</u>فین (از بهار عجم و آنندراج).

هشکی از می از بهار عبار دستری، خوشبوی که بوی مشک دهد:

اکنون صبای مشک شم ناصرخسرو. ارد برون خیل و حشم. **هشک طواهشیو.** [مُ /م طَ] الإسرکب) آ گیاهی است از تیرهٔ نعنائیان که خودروست و آن را ریحانالارض و دیقطامون نیز گویند. مشکطرامشیع. توضیح اینکه این گیاه در حقیقت یکی از گوندهای پودنه است... مؤلف عقار این کیلمه را معرب از مشک ترمشیر ایىرانى دانسته است. (از فىرھنگ فىارسى معین). گیاهی از خانوادهٔ لایباسه ^ا و ازگیاهان بومی جزیرهٔ کرت است و در طب قدیم ایس گیاه را میانند داروی نیافع جیراحیات میشناختند. (از لاروس). بهتر ان بودکه بــا سرخی و زردی زند. قوت و مزاجش به پودنهٔ کوهی نزدیک است. لیک از او لطیف تر است و دارویسی بـزرگ است حـیض آوردن را و

کودک از شکم بیاوردن را. و رطوبتهای غلیظ و لزج را که اندر سینه بود به آسانی براندازد و ارگرم است و خشک و اندر درجة دوم و بهتر هندی بود. (الابنیه ج دانشگاه ص۱۳۶ مفردنج بستانی. پودنهٔ بستانی ^۵. بقلةالفزال. (یادداشت مؤلف). قسمی از پودنه و قوی تر از اقسام آن است. برگش انبوه و بزرگ تر از برگ پودنهٔ بری و باخشونت و مایل باستداره و چون گوسفند از آن بخورد شیر او برنگ خون شود. (از فهرست مخزن الادویه).

هشک طواهشیع. [مُ / مِ طَ] (اِ مسرکب) گیاهی است که وی را در خراسان کا کوتی گویند و بعضی فودنج گویند. حار یابس فی الثلاثه. (بحر الجواهر). مشک طرامشیر. رجوع به همین کلمه شود.

هشگ عذار. [مُ / مِع] (ص مرکب) که عذارش چون مشک است به بوی و رنگ: تا ترک سمن عارض بودی نه چنین بود امروز چنین شد که بت مشک عذاری.

فرخي.

منوچهري.

خورشیدنماینده بتی ماهجینی
کافوربناگوشمهی مشک عذاری. سایی.
هشک فام. [مُ / مِ] (ص مرکب) مشک رنگ
و از صفات زلف معشوق است. (آنندراج).
سیاه و به رنگ مشک و زلف معشوق. (ناظم
مشک فام. و رجوع به مشک شود.
هشک فروش. [مُ / مِ فَ] (نف مرکب) آنکه
مشک میفروشد. (نباظم الاطباء). فروشندهٔ
مشک میفروشد. (نباظم الاطباء). فروشندهٔ
مشک فروشد.
مشک میفروشد و عطرآگین ساختن است:
مشک فشانی و عطرآگین ساختن است:
سیمش در گردن است، مشکش در آسین.

وآن نسترن چو مشکفروش معاینهست در کاسهٔ بلور کند عنبرین خمیر. منوچهری. - مشکفروش از قفا؛ مشکفشان از قفا. (انجمن آرا پیرایش اول). رجوع به ترکیب «مشکفشان از فقاع» شود.

اکنایه از خوشخلق و سهربان و خوشخو. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مادهٔ بعد و ترکیب «مشکفشان از فقاع» شود. هشک فروشان. [مُ / مِ فُ} ((مسرکب) مسعروف است. (بسرهان) (آنسندراج). ج

۱ - این ضبط بر اساس ضبط فرهنگ فارسی معین است، ولی ضبط الابنیه عن حقایق الادویه ج دانشگاه چنین است: [مُ طِمُ].

- 2 Dictamnus creticus (لاثيني).
- .(نرانسوی) Labiacée 3
- .(فرانسوی) Vulnéraire 4 -
- .(فرانسری) Dictame 5.

مشكفروش، يعنى فروشندهٔ مشك. (حاشية بسرهان چ معين). ج مشكافروش. (ناظم الاطباء). فروشندگان مُشك:

ناف شب از مشک فروشان اوست ماه نو از حلقهبه گوشان اوست.

نے ظامی (گےنجینہ گےنجوی چ وحید ج ۲ ص ۲۵۴).

و رجوع به مادهٔ قبل شود.

|كنايه از خوشخويان است. (انجمن آرا) (مجموعهٔ مترادفات ص۱۵۱). کنایه از مردم خملیق و ممهربان و خوشخوی. (بىرهان) (أنندراج) (ناظم الاطباء).

مشك فروشي. [مُ/م نُ] (حـــاس مركب) فروختن مشك. عمل مشكفروش: رايگان مشكفروشي نكند هيچكسي ور کند هیچکسی زلف دوتای تو کند.

منوچهري. ∥خوشخلقي. مهرباني. (فـرهنگ فـارسي معين). ||(إمركب) محل فروش مشك. **مشك فشان.** [مُ /مُ فَ] (نف مركب) أنكه مشک میافشاند و پراکنده میکند. (ناظم

الاطباء). فشانندهٔ مشک و عطراً گینسازنده. خوشبوی، معطر:

در مجلس عشرت ز لطیفی و ظریفی

خورشید شکرپاش و مه مشک فشان اوست. سنائی (دیوان ج مدرس رضوی ص ۷۷۱).

مشكبيد از درخت عود نشان نظامي.

گاه کافور و گاه مشک فشان. آمد آن ماه آفتابنشان

نظامي. در بر افکنده زلف مشک فشان. نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد

حافظ. عالم پير دگرباره جوان خواهد شد. - مشکفشان از فقاع ۱؛ کنایه از شخصی است که در وقت حرف زدن بـوی خـوش از دمانش برأيد. (برمان) (از نباظم الاطباء). شخصي که در حـرف زدن بـوي خـوش از دهانش آيد ً . (انجمن ارا پيرايش دوم).

- || كسى كــه خـلق خــوش داشــته بــاشد. (انجمن آرا پیرایش دوم). رجـوع بــه تــرکیب «مشکفروش از قفا» شود.

|مشكنمقاب. از اسماء ممشوق است. (آنندراج). و رجوع به مشک تقاب شود.

ه**شک فیک**. [مُ /م] (اِ مرکب) نامی که در کتول به مشکابید دهند. و رجوع به جــــنگلشناسی ـــــاعی ج۱ ص۱۹۴ و بیدمشک و مشکبید در همین لغتنامه شود. **هشکک.** [مُ /م کَ] (اِ مصغر) تصغیر مشک است. (برهان). ||نام گیاهی است خوشبوی که به عربی سعد خوانند. (بىرھان). بىيخ گىياھى است خوشبوی که در دواها به کار برند و بــه تازی آن را سعد و به هندی سوته خیوانیند. (جـهانگیری). مشک زمـین. گیاهی است

خوشبو. (آنندراج). نام گیاهی است که به تازي سعد گويند. (نـاظم الاطـباء). قـــمي سبزى خوردنى صحرايى. (يادداشت مؤلف): گرچه مشکک بسی بود خوشبوی فرق از او تا به مشک بسیار است.

شیخ آذری (از جهانگیری).

رجوع به مشک زمین و مشک زیر زمین شود. ||موش دشتي. (ناظم الاطباء).

مشکک. [مُ شَ کُ کَ] (ع ص) در شک افکنده. (آنندراج). شککرده. و در گمان و در شك افتاده. (ناظم الاطباء). أنجه دربارة أن شک شده. (فرهنگ فارسی معین).

- کلی مشکک؛ عبارت از کیلی است که حصول و صدق ان در بعضي افراد به تشکيک باشد و اختلاف در بعضی افراد به اقدمیت و اولویت و غیره باشد. (فرهنگ علوم عقلی تَلْکِی سجادی). هر کلی که صدق وی بر افراد خود بالسويه و برابر نباشد. چنانکه شميريني، سپیدی، سیاهی، چه شیرینی شکسر تیغال و شکر و عسل یکسان و برابر نیست و سپیدی روز و برف و گچ و سیم متفاوت است. کــلی مشکک همیشه در اعراض باشد نه در جواهر چون تلخي و تبندي و شبيريني و سپيدي و ترشی و بلندی و کوتاهی و غیره. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دستورالحکما و تـعريفات جرجانی و تشکیک شود.

ه**شکل.** [مُکِ] (ع ص) پـوشيده و پـنهان و مشتبه. ج، مشبا كيل. (نياظم الاطباء). كيار پوشیده و مشتبه (آنندراِج)، مشتبه، پـوشیده. ملتبس. مختلطالقرعة لكل امر مشكل. (يادداشت مؤلف):

> راز عقول و مشكل ارواح كشف اوست اسرار علم مطلقش از بر نکوتر است.

کے خاقانی (دیوان ج سجادی ص۷۵). و درهم و مخت و صعب و زحمتدار و درهم و پیچدار و مغلق. (ناظم الاطباء). دشوار، و با لفظ افتادن و بـردن و كـردن مـــتعمل اـــت. (آنندراج). در تداول فارسی بسمعنی دشسوار، صعب، عسير، عبويص، سبخت، دشبخوار، مفصل، غامض آيد. (يادداشت مؤلف):

كەداند عشق را هرگز نهايت

فرخى سؤالي مشكل أوردي و منكر. مسئله های خیلافی رفت سخت مشکیل، و بوصادق در میان آمد و گوی از همگان بربود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۶).

در کار چوگشت با تو مشکل

عاجز مشو و مباش خرسند. 🔻 ناصرخسرو. ور بپرسیش یکی مشکل گویدنت به خشم سخن رافضیان است که آوردی باز.

ناصرخسرو.

پیش ار قران و پرس از من از مشکل و شرحش و معاني. ناصرخمرو.

از على مشكل نماند اندر كتاب حق مرا علم بوبكر و عمر كو بيشم آر اى ناصبي.

در ملک خللی فاحش و مشکلی شنیع ظاهر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ ص۲۵۸). بنشست و خطبه كرد به فصلالخطاب و گفت گرمشكليت هست سؤالات كن تمام.

خاقانی (چ سجادی ص۲۰۲). در شهادتگه عشق است رسیدن مشکل

خاقنی راه چنان نیست که آسان برسم. خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۴۴۸).

مشکل حال چنان نیست که سر باز کنم عمر در سر شده بینم چو نظر باز کنم.

چون از نماز بیرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست، اگر اجازهٔ پرسیدن است. (گلستان).

الايا ايها الساقي ادركأساً و ناولها كه عشق أسان نمود اول ولى افتاد مشكلها.

قرةالعين من أن ميوهٔ دل يادش باد کهچه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد.

مشكل من حل نكشت با همه كوشش بر سخن من گواست ایزد بیچون.

ميرزا ابوالحسن جلوه.

-امثال:

مشكل دو تا شد، نظير: ما ازددت الاعمى. (امثال و حكم دهخدا ص۱۷۱۴). مشكلي نيست كه أسان نشود

مرد باید که هراسان نشود.

رجوع به «مرگ چارمای ندارد» شود. (امثال و حکم دهخدا ص۱۷۱۴).

گويم مشكل وگر نگويم مشكل، نظير: مرا دردی است اندر دل که گر گویم زبان سوزد وگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد.

؟ (از امثال و حكم دهخدا ص١٣٣٥). ||رمان مشكل؛ انارى تىرش شىيرىن شىغه^{م.}. (مهذب الاسماء). || در اصطلاح اهل حديث

۱ -چسنین است در بسرهان چ مسعین، ولی در انجمن أرا و ناظم الاطباء «مشك فشان از قفاه

٢ - اين تركيب كويا از بيت خاقاني: نکهت خویش ز عشق مشک فشان از فقاع شیبت مویش به صبح برف نمای از سداب. استخراج شده و هرچند بعضی کلمات بیت دارای نـــخەبدلهائی است، بــهمرحــال دمشک فشسان از فسقاع، در بسیت مورد بحث خوشبوی و معطر و مانند آن معنی میدهد. ٣-اين كلمه در هر سه نسخهٔ خطي كتابخانهٔ در دبگر کتابهای لغت دیده نشده است.

روایتی است مشتمل بر الفاظ مشکل که معانی آنها را اشخاص متبحر در ادبیات دریابند. (فرهنگ علوم نقلی). آنچه بعد از تأمل و طلب مقصود از آن بدست آید. (از تعریفات جرجانی)، در اصطلاح درایه خبری است که الفاظ آن مهم و غیر واضحالمعنی باشد و با حاوی مطالب عمیق باشد که دور از فهم متعارف مردم باشد.

هشکل اثم ش کن ا (عص) صورت به و پیکرگرفته. (ناظم الاطباء). شکل پذیرفته. صورت بسته پیکرگرفته. (فرهنگ فارسی مین): آنگاه گویم هر که مر یک جوهر را به شکسلهای مسختلف مشکسل بسیند. (جامعالحکمتین ناصرخسرو از فرهنگ فارسی معین). [[مرتب شده. [[خوشگل و خوشنا و زیبا. (ناظم الاطباء).

هشكل. [مُ كِ] (اِخ) حاكم عراق (در زسان حكومت اتابك مظفرالدين). رجوع به تساريخ گزيدم چ براون ج ١ ص ٥٢٥ شود.

مشکلات. [مُكِ] (ع ص. آ) چیزهای دشوار و سخت و پیچدار و مغلق. (ناظم الاطباء). ج مشکل: در مشکلات محمودی و مسعودی و مودودی (ره) رجوع با وی میکنند. (تماریخ بیهقی ج ادیب ص۲۸۶).

... وگر بپرسی از این مشکلات مر ما را به پیش حملهٔ تو پای سخت بفشاریم.

ناصرخسرو.

هر کجا تابم ز مشکاتت دمی حل شد آنجا مشکلات عالمی. مولوی. دیدار تو حل مشکلات است

صبر از تو خلاف معکنات است. سعدی. مشکلات دهر را فکر حکیم آسان نکرد خبز تا ما مشکلات دهر را آسان کنیم. ۲ (از یادداشت مؤلف).

هشکل پسند. [مُ کِ بَ سَ] (نف مرکب) کسی که چیزی را به دشواری پسند کند و خسوش آیند وی نسباشد. (ناظم الاطباء). دیر پسند. بدپسند. دژپسند. دشوار پسند. آنکه تسا چیزی نهایت خوب نباشد نیسندد. خوش آرزو. (یادداشت مؤلف).

هشکل پسندی. [مُ کِ پَ سَ] (حسامص مسرکب) بسه دشواری پسند کردن. (نیاظم الاطباء).

هشکل گذار. (مُركِ گ] (ص مسسركب) مشكسلگذر. (نساظم الاطباء). رجسوع بـه مشكلگذر شود.

هشکل گذر. [مُ کِ گُ ذَ] (ص مــــرکب) مشکلگذار. راهی که عبور از آن سخت و دشوار باشد. (ناظم الاطباء).

هشکل گشا. [مُ کِ گُ] (نسف مسرکب) مشکل گشای، آنچه به دشواری گشاده شود. بر قسیاس آسانگشا. (آنندراج). [[کسی ک

دشواریها و سختها را برطرف میکند و کارهای سخت را آسان میکند. (نباظم الاطباء): هدهدی بود داهی و کافی و روشسنرای و مشکلگشای. (سندبادنامه ص ۲۱۱). به اقتضای رای مشکلگشای به حضرت آمد. (سندبادنامه ص ۲۱۱).

سوم باره از رای مشکلگشای نطامی. نظامی. بر آن فیلسوفان مشکلگشای بسی آفرین تازه کرد از خدای. نظامی. به پرهیزگاران پا کیز درای به باریک بینان مشکلگشای. نظامی. به باریک بینان مشکلگشای.

شادم بدخنچهٔ دل مشکلگشای خویش کزمنت تسم صبا کرد فارغم

صائب (از انندراج). |صفتی است که شیعیان ایرانی گاه به رسول اکرم صلوات الله علی و گاه به علی بن ابیطالب (ع) دهند. (یادداشت مؤلف).

- آجیل مشکلگشا؛ نبوعی آجیل ببونداده است که برای گشایش کبار می خرند و بین مردم مندین تقییم می کنند. (فرهنگ لفیات علی این از جسالزاده). مسخلوطی است از نخودچی و مغز پسته و بادام و مغز تخم کدو و تخم می و مویز که زنان به رسم نذر برای بر آوردن حیاجتی بین ایسن و آن توزیع نمایند. (فرهنگ عوام).

ه**شکل گشایی.** (مُکِگ) (حامص مرکب) آسان کردن کارهای دشوار و غالب آمدن بسر آنها. (ناظم الاطباء):

ز کوی منان رخ مگردان که آنجا

فروشنا مشکلگشایی. حافظ. هشکله. [م ک لی] (اخ) دهسی از دهستان املش است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع شده و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیانی ایران ۲۲).

هشکهالی، [م] (اخ) نام لحنی است از مصنفات بارید. (جهانگیری) (انجمن آرا) را آنندراج)، نام لحن بیست و چهارم است از سی لحن بارید. (برهان) (ناظم الاطباء). لحنی است از سی لحن بارید. (فرهنگ رشیدی). نام لحنی از موسیقی. (یادداشت مؤلف). در صورت الحان باریدی که نظامی گنجوی در خسرو و شیرین آورده نام لحن سیزدهم است. (حاشیهٔ برهان ج مین):

چو بر مشکویه کردی مشکمالی ^۱ همه مشکو شدی پر مشک حالی.

نظامی (از یادداشت مؤلف). ه**شک مو.** [مُ / مِ] (ص مرکب) مشک موی.

مویسیاه. (از ناظم الاطباء). که موثی جمون مشک به بوی و بمه رنگ دارد. کمه زلفانش چون مشک سیاه و خوشبوی است: چنین سرخ دو بسد و مشکموی

شگفتی بودگر بود پیرجوی. فردوسی. همه ماهروی و همه جعدموی

همه چربگوی و همه مشکموی. ... فردوسی. همه دخت ترکان پوشیدهروی

د مید سروقد و همه مشکموی. فردوسی، معمشکر دفت دشد مشکرید داد:

به مشکو رفت پیش مشکمویان وصیت کرد با آن ماهرویان. نظامی.

وصیت کرد با ان ماهرویان. و رجوع به مشک و ترکیبهای آن شود.

هشکنآو. [م] (اخ) دهسی از دهستان قلعشاهین است که در بخش سریل دهاب شهرستان قصرشیرین واقع است و ۱۰۰ تن حکد دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). هشک قافه. [م / م ف / ف] (امرکب) گیاهی است که دانه و تخم آن بمانند مشک خوشبوی میباشد. (برهان). نام گیاهی است که دانه و معان مشکک است. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشکک است. (آنندراج) (ناظم الاطباء). وجه تسمیه به مناسبت شکل خاص میوه وجه تسمیه به مناسبت شکل خاص میوه خطمی عطری است. (فرهنگ فارسی معین). هشکک قافه. [م / م ک ف / ف] (تسرکیب اضافی، اِ مرکب) مشک خالص و بی غش، اوراهان) (آندراج). مشک خالص و بی غش.

زر به خروار و مشک نافه به کیل وز غلام و کنیز چندین خیل.

آرا) (فرهنگ رشیدی):

نظامی (هفتپیکر ص۱۳۲). و رجسوع بـه مشک و مشک نــاب و دیگـر ترکیبهای مشک شود.

هشک نباتی. [مُ کِ نَ] (ترکیب وصنی، اِ مسرکب) سادهای خوشبوی که از پنیرک مشکین گیرند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به «پنیرک مشکین» شود.

هشک فقاف. [مُ /مِ نِ] (ص مرکب) زنی که روی خود را از نقاب سیاه پوشانیده باشد. (ناظم الاطباء). [[مشک فشان. از اسمای معشوق است آ. (آنندراج):

نماز شام که در شب نقاب بست بعشک ۳ رسید نزد من آن مادروی مشک نقاب.

امیر معزی (از آنندراج). ه**شکنگ،** [مُ کِ نَ] (اِ) پــــــرندهای است کوچک شبیه کبک و او پیوسته در کنارهای

۱ - نل: چو در مشکو بگفتی مشک مالی. ۲ - گویا در اینجا مقصود از مشک نقاب، صوی سیاه است که بر روی ربخته.

۳-در دیوان معزی ج اقبال ص ۵۷ نقاب بست هدا.





آب نشیند. (برهان) (ناظم الاطباه). مرغی است کوچک که در کنار آبها نشیند. (انجمن آرا) (آنندراج). جانوری است کوچک چشه که شبیه بود به کبک و بیشتر در کنارهای آب نشیند. (فرهنگ جهانگیری) (الفاظ الادویه).

[آگوی عمیق را نیز گویند که در زمین افتد. (برهان). گودال عمیق و ژرف. (ناظم الاطباء).
مشک نگهت. آمُ / مِن هَ آ (ص مرکب) که دمش خوشبوی باشد: خوشبوی باشد:

دهان صبا مشک نکهت شد از می به بوی می اندر صبا میگریزم. خاقانی. و رجوع به مشک و نکهت شود.

هشكو. [م] (أ مصغر) تصغير مشك و خيك هم هست كه مشكيجه باشد. (برهان). مصغر مشك يعنى مشك كوچك و مشكيجه. (ناظم الاطاء).

هشكو. [مُ /م] (ا) مشكوى. بتخانه. (برهان) (فرهنگ رشيدي). بتخانه راگويند. (فرهنگ جهانگيري) (از آنندراج). بتخانه و بتكده. (ناظم الاطباء):

نه چون خسروانی نه چون تو بتا بت و برهمن دید مشکوی گنگ. خسروانی. مردی که سلاحی بکشد چهرهٔ آن مرد بر دیدهٔ من خوبتر از صد بت مشکوی.

فرخي.

یکی بتخانهٔ آزر ^۱ دوم بتخانهٔ مشکو^۲ سدیگر جنتالعدن و چهارم جنتالمأوی.

منوچهری. اکتایه از حرمسرای پادشاهان و سلاطین هم هست. (برهان). حرمخانهٔ سلاطین. (فرهنگ رشیدی). حسرمخانهٔ ملوک و سلاطین. (جهانگیری). حسرمخانهٔ پادشاه را گویند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). قصر:

من او راکنم از پدر خواستار

که زیبد به مشکوی ما آن نگار. فردوسی. بفرمود تا خادمان سپاه

برند آن بتان را به مشکوی شاه. . . فردوسی. چو ماه^۲اندرآمد به مشکوی شاه

سکندر بدو کرد چندی نگاه. فردوسی.

زگفتنش مشکوی مشکین ببوی. اسدی. ملک را هست مشکویی چو فرخار

در آن مشکو کنیزانند بسیار. نظامی. رقیانی که مشکو داشتندی

شکرلب راکتیز انگاشتندی. به مشکو در نبود آن ماه رخسار

معالقصه به قصر آمد دگر بار. نظامی. رجوع به مَشک شود. ||کوشک و بــالاخانه باشد مطلقاً, خواه کــوچک و خــواه بــزرگ.

(برهان). کوشک. (ناظم الاطباء). کوشک و آرامگاه. (لغت فسرس اسدی چ اقسبال ص۵۲۹):

اجازت ده كز آن قصرش بيارم به مشكوى آ پرستاران سپارم. نظامى. | ابعضى بالاخانه كوچك را مشكو خوانند. | اباغچه. | (الغ) خلوتخانهٔ شيرين و خسرو را نيز گويند. (برهان) (از ناظم الاطباء): رفت شيرين ز شبستان وفا

نقش مشكو و شبستان چه كنم؟

خاقانی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

هشکو. [م گوو] (ع ص) گهه کسردهشده.
(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد) (از محیطالمحیط). ||دردناک.
(از اقرب الموارد) (از محیطالمحیط). ||که به
اندک بیماری سبت شده باشد. (از اقرب
المعجارد) (از محیطالمحیط).

هشکواش. [مُ / مِ] المسرکب) به افت تنکابن اسم «شواصرا». (تحفهٔ حکیم سؤمن) (از فسهرست مخزن الادویه)⁶؛ به ونداد هرمزکوه اذخر روید چنانکه به مکه و ایشان [اهل طبرستان] آن را مشکواش میگویند و دستاشستان از آن مسیسازند. (تساریخ طبرستان). و رجوع به شواصرا شود.

هشكور. [م] (ع ص) پسنديده و ستوده. (غياث) (آنندراج). مقبول شده در درگاه خداى تمالى جل شأنه. سپاس داشته شده و ستايش شده و ستوده شده و شكر كرده شده و سزاوار ستايش و سپاس و حمد و پسنديده و پذيره و مقبول و خوش آيند. (ناظم الاطباء): و من اراد الآخرة و سعى لها سعها و هو مؤمن فاولتك كان سعهم مشكوراً. (قرآن ۱۹/۱۷).

یکوخلق یکسر از او شاکرندو او مشکور. فرخی.

مگر باری ز من خشنود گردد بود در کار من سعی تو مشکور. فرخی. گرتو سوی سور میروی، رو

> روزت خوش باد و سعی مشکور. .

ناصرخسرو.

ای به هر فضل ذات تو ممدوح وی به هر خیر سعی تو مشکور. مسعودسعد. گرچه گفتار من بلند آمد

او بدان نز د خلق مشکور است.

مــعودسعد (ديوان ص۴۴).

موقع منت اندر آن هرچه مشکورتر باشد.
(کیله و دمنه). او در اطفای آن جسره و
تسکین فتنه آثار مأثور و مساعی مشکور
نمود. (ترجمهٔ تباریخ بمینی ج ۱ تهران
ص ۴۳۷). از مساعی حمید و مآثر مرضی و
مشکور... (سندبادنامه ص ۷). ||(اصطلاح
علم حدیث) هرگاه در مورد راوی به کار رود

مفید مدح است، و بعضی گفته اند مشعر بسر موثوق بودن اوست.

هشکوری. [م] (حامص) شکر و سباس و شکرگزاری و حق گزاری. (ناظم الاطباء). هشکوفه. [م] ق / في] (ل) نسوعی از حلوای مغز بادام و شکر است. و آن را مشکوفی هم مگویند. (برهان) (ناظم الاطباء). مشکوفی. (بهار عجم) (آنندراج). و رجوع به مادة بعد شود.

هشکوفی. [م] (() در کشف اللفات نام حلوایی که بادام را سوده با شکر پزند و از جوهر لفظ مستفاد میشود که مشک را در آن دخلی باشد. و آن را مشکوفه هم گویند. (بهار عجم) (آنندراج):

اندوه مخور بسحاق از چربی مشکوفی شایدکه چو وابینی خیر تو در آن باشد.

بسحاق (از حاشیهٔ برهان ج معین). باز صابونی و مشکوفی و سنبوسهٔ نفز حلقهچی باشد و ماقوت پر از مشک تتار. بسحاق اطعمه.

دیگر از کون زبانم میچکد فوقی نبات شعر چون مشکوفیم صد خنده بر حلوا زدهست. ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

رجوع به مشکوفه شود.

هشکوک. [م] (ع ص) گسمان کردهشده و در کار. (آندراج). گمان کردهشده و مبهم. و در گسمان و مبهمان و غیرمعلوم و غیرمعلق و شبههدار و احتمالی. (ناظم الاطباء). چیزی که دربارهٔ آن شک کنند. گمان کردهشده. چون لفظ شک مصدر لازم است باید اسم مفعولش با حرف جر «مکوک فیه» آید، اما در فارسی بدون حرف جر هم استعمال شود. (از فرهنگ نظام). در تداول فارسی گاهی بجای «شاک» (اسم فاعل) استعمال گردد.

- مشکوک بودن؛ در گمان بودن اناظم

۱ - صاحب انجمن آرای ناصری آرد: از این

بیت که صاحب جهانگیری شاهد آورده معنی بخانهٔ شهور مفهوم نمی شود، زیرا که آزر و مانی بتخانه نساختند که منسوب بدیشان کنند مگر معنی نگسارخانه کسه دفتر نقاشی و صورتگری ایشان بوده آن را بتخانه گفتند ۲ - مشکو در این ترکیب اضافی، حشو و یا ناشی از نساهل و یا بمعنی دوم و یا نام مکانی بوده که بر ما معلوم نیست، که در صورت دوم و سوم شاهد این معنی نخواهد بود. ۲ - روشنک.

> ۴-بمعنی حرمسرا هم ایهام دارد. ۵-ز شبیخون وفا.

۶- در فسیهرست مسیخزن الادویسیه ص۶۶ «شرصرا» معنی شده، ولی شیوصر و شیوصرا و شواصرا بمعنی آهوی تازهشاخبرآورده است.

الاطباء).

—مشکوک شدن؛ در گمان شدن و شک کردن و شبهه کردن. (ناظم الاطباء).

- مشکوک فیه: که در آن تردید راه بافته است. که یقین در آن نیست. دارای شبهه و گمان: بعضی احادیث نبوی را به واسطهٔ اختلاف حال راویان، مشکوک فیه میدانند. | ایز وزده شده. (ناظم الاطباء).

مشکول، [مُ](ع ص) آن است که یک دست و یک پای سفید دارد. (مهذب الاسماء) (از محيط المحيط) (از اقرب الموارد). در عـربي یک دست و یک پای سفید را گویند از دواب. (برهان) (آنندراج). | اسبى كمه داراى شكال يسعنى باىبند باشد. (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط) (از اقرب الموارد). || (اصطلاح عروض) رکنی است که حرف ثانی و حـرف سابع أن را افكنده باشند. (منتهى الارب) (آنندراج). رکنی است که از اجتماع خَبن و كفُدر فاعلاتن پيدا شود. چون فعلاتُ به ضم تاكه از فاعلاتن حاصل شود. (از المعجم في معايير اشعار العجم). أنكه حرف دوم و هفتم حذف شود چون الف اول و نون در فاعلاتن. (یادداشت مؤلف). به اصطلاح عمروض، همر رکنی که حسرف دویسم و حسرف همفتم آن را افكنده باشند، مانند مستفعلن و منفعل، و فاعلاتن و فعلاتُ. (ناظم الاطباء). | خطى كه إعراب و حركات كلمات أن نگاشته باشد. صاحب حركات: كىلمة مشكول. كىتابى مشكول. (يادداشت مؤلف).

هشکول. [م] (اسصغر) مشک و خیک کوچک باشد و آن را خیکچه و مشکیچه نیز خوانند. (برهان) (آنندراج). مشک کوچک و آن را مشکیزه یعنی مخفف مشکرینره و مشکچه نیز گویند. (انجمن آرا). سِمَن. مشک خرد. (یادداشت مؤلف). خیکچه و مشکیچه و مشک کوچک. (ناظم الاطباء). ||مهمل کشکول.(برهان) (آنندراج).

هشکول. [م] (اخ) دهی از دهستان کنجگاه است که در بخش سنجید شهرستان خیلخال واقع است و ۳۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

هشکوله. [$\dot{\gamma}$ \dot{V} \dot{V}] (ارصغر) مشک کوچک که مشکیزه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). بمعنی مشکول که مشک و خیک کوچک با باشد. (برهان) (آنندراج). مشک کوچک را گیویند، و آن را مشکیزه نیز خوانند. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). خیکچهٔ آب. (ناظم الاطباء).

مشكولي. [م] (امسفر) مشك كوچك. مشك خرد، مشكيزه. (يادداشت مؤلف). مشكوة. [م كسات] (ع إ) (از «شكى») مشكاة. (ناظم الاطباء). رسمالخطي از مشكاة

بمعنی چراغدان: الله نور السموات و الارض مثل نـوره کـمشکوة فـبها مـصباح... (قـرآن ۲۵/۲۴).

هرچه جز نورالسموات از خدای آن عزل کن گر تو را مشکوه دل روشن شد از مصباح لا.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱). وآنکه زین قندیل کم مشکوة مالت

وانحه زین فندیل کم مشخوه ماست نور را در مرتبت ترتیبهاست. مولوی (مثنوی چ خاور ح

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۹۱). چشمشان مشکوة دان دلشان زجاج تافته بر عرش و افلا کاین سراج.

مولوی (مثنوی ایضاً ص۳۹۷).

رجوع به مشكاة شود.

هشکوی. [مُ] (ا) کوشک و آرامگاه بود. (لفت فرس احدی ج اقبال ص ۵۲۹). ||خانهٔ پادشاه. ||بتخانه. (صحاح الفرس). ||نام نوایی و لحنی انسیوسقی. (آنهندراج). رجوع به مشکوشود.

هشكویه. [م كوى /ي] (ا) بمعنى مشكوى است كه بتخانه و حرمسراى سلاطين باشد. (بسرهان) (آنسندراج). همان مشكو است. (فسرهنگ رشيدى). || (اخ) نام نوايى از موسيقى. (برهان) (آنندراج)، نام نوايى از سى لحن باربد. (فرهنگ رشيدى):

چو بر مشکویه کردی مشکمالی

همه مشکو شدی پر مشک حالی. نظامی. رجسوع بسه مشک و مشکسو و مشکسوی و مشکمالی شود.

ه**شکویه.** [مُ کــو یَ] (اِخ) از دیدهای قـم

است: ... همچنین مشکویه و چند دیههای دیگر. (تاریخ قم ص۵۸). و علیبن حمدان و ... از اهل مشکویه... (تاریخ قم ص۱۲۳). مشکویی. [م] (اخ) بمعنی آخر مشکویه است که نام نوایی و لحنی از موسیقی باشد. (برهاز مشکی، آم / م] (ص نسبی) منسوب به مشکی، آم / م] (ص نسبی) منسوب به مشک آغته. ||سرخ تیرهٔ مایل به سیاهی. (ناظم الاطباء). سیاه، اسود. لیکن گویادر اول این کلمه بر سرخی که به سیاهی زند اطلاق میشده است. (یادداشت مؤلف):

همه چادر خاک مشکی کنیم. فردوسی. هههگی و آم) (ع ص) تسسلی دهنده و خساموش کننده زاری و فیفان را. (نساظم الاطباء). دورکننده شکایت و گلهٔ کسی را. (آنندراج).

مشكى. [مَ كىى] (ع ص) گـله كـردهشده. (ناظم الاطباء).

هشکی. [مُ /م] (اخ) صادقی کتابدار دربارهٔ او نویسد: ... علّت اختیار این تخلص آن است که قدری سیاه چرده است. در درگاه مسجد جامع اصفهان... محل باصفایی ترتیب داده که

تکیه گاه ارباب فهم و بـخصوص شـعر است. طبع شعرش چنین است:

وگر از سادگی جویم وصال پا کدامانی کهبر گرد خیالش آرزو دشوار میگردد دهد از کفر مشکی مژده اکنون بت پرستان را کهایمان میگذارد طالب زنار میگردد.

(از مجمعالخواص ص۲۳۸). ه**شکی،** [مُ] (اِخ) اســمش امـیر مـحمود از

ه**ستنی.** [م] (اخ) اسسمش امیر صحمود از سسادات آن دیسار [تسبریز] است. دکسان سنگفروشی داشته. از اوست:

به فکر آن میان امشب دل صد ناتوان گم شد دل یک یک به دست آمد دل من زآن میان گم شد.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۳۵). معاصر او ساممیرزا صفوی نبویسد: محمود مشکی از شهر تبریز است و در شعر خصوصاً در قصیده و غزل طبعش خبوب ببوده. از

> بر سرکوی تو آئین دگر خواهم نهاد پانهند آنجا من بیچاره سر خواهم نهاد.

(از تحفهٔ سامی ص۱۱۷).

هشکیجه ام ج / ج] (امسمنر) مشک کوچک که آن را مشکچه هم میگویند. (آندراج)، همان مشکچه است. (انجمن آرا). رجوع به مشکیچه و مشکچه شود.

هشکیجه. [م بخ / بے] (ا) گلی است سفید و خوشبوی، و آن را نسرین گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). نام گلی پر پر و سفید و خوشبوی شبه به گل سرخ، و آن را شیرین و مشکین و فادار نیز گویند. (ناظم الاطباء).

هَشَكَيْچِهُ. [مَ جَ /ج] [اصغر) مشک خرد. مشکیزه. (بیادداشت مؤلف). مشک خرد و کوچک.(ناظم الاطباء). و رجوع به مشکیجه و مشکیزه شود.

هشكيدن. [مُ دَ] (مص) جائيدن و ناليدن و شكيايت كردن. (ناظم الاطباء) (از اشتكاس) (از فرهنگ جانسون). [إخورد خمويدن. خائيدن. (اشتنگاس) (از فرهنگ جانسون).

هشکیزه. [مُ زَ / زِ] (ا مصنر) مشکیچه که خسیک و مشک کوچک باشد. (برهان). مشکسوله. (فرهنگ رشیدی). مشکسوله. (آندراج). مشکیچه و مشک کوچک. (ناظم الاطباء). و رجوع به مشکسوله و مشکیچه و مشکیچه شود.

هشکین. [م / م] (ص نسبی) هسر چیز مشکآلود را گیویند. (بسرهان) (آنندراج). مشکآلود. (ناظم الاطهاء). که بنوی مشک دارد. مانا به مشک:

گویدکه مرا این می مشکین نگوارد

۱ - ظ: خالیدن. و رجوع به معنی بعد شود. البته جالیدن نیز بمعنی خالیدن (جویدن) هست.





گفتانگر به کرباس تا ماهتاب بینی.

نظام قاری (دیوان).

دکمه هایی که نهادند به مشکین والا حقشی آن است که لؤلوست به لالانرسد.

نظام قاری (دیوان).

هشکین. [م] (اغ) از توابع اردبیل. مرکز آن خیاو است و ۹۰۰۰۰ تن سکنه دارد. (از جیغرافیهای سیاسی کیهان ص ۱۶۷). مشکینشهر، و رجوع به خیاو شود.

هشکین. [م] (اغ) دهی از دهستان قره پشلو است که در شمال باختری شهر زنجان و ۹ هزارگزی راه شوسهٔ خلخال واقع است و ۸۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایسران ۲).

هشکین پو. [مُ /مِ تِ] (ص مرکب) که پری چون مشک دارد.

خورچهٔ مشکین پر؛ نوعی از مورچهٔ پردار: سَیه آورد رخت، مورچهٔ مشکین پر تا تو از مملکت حسن شوی عزل پذیر.

سوزني.

| خربیواز. رجوع به همین کلمه شود. هشکین پوفل. [مُ /مِ پَ رَ] (ص مرکب) در صفات ابر و شب و امثال آن مستعمل است. (آنندراج). شب و یا ابر سیاه. (ناظم الاطباء): علم برکش ای آفتاب بلند

خرامان شو ای ابر مشکین پرند. شب هجران سپاه درد را شور حزین تو درفش کاویان از نالهٔ مشکین پرند آرد.

شيخالعارفين (از آنندراج).

اناله و زاری بد و زشت. (ناظم الاطباء). هشکین حعد. [م / م ج] (ص مسرکب) سیاه گیسوی. که موی و گیسوی تابدارش چون مشک به رنگ و به بوی باشد: مشکین جعد شب را شانه کردند

نظامی. مشکین جو، ام / م بخ / جُسو ا (ا سرکب) مشکین چاه. مشکین چه. خالی که در رخ معشوق باشد. (ناظم الاطباء). خالی سیاه همچند جو:

جوجوم از عشق آنک خالش مشکینجوی است دل جو مشکیشش دید خر شد و بارم ببرد.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۲۰). هشکین چاه . [مُ / مِ] ([مرکب) استکین چه . کنایه از خال خوبان است، و در جای دیگر خال را مشکین جو گفته اند... (برهان) (آندراج). و رجوع به مادهٔ قبل شود. هشکین چه . [مُ / م چَهٔ] ([مرکب) کنایه از

مشكين چه. [م م م ع ه] (اسركب) كنايه از خال است. (انجمن آراً، پيرايش اول از خاتمه فرهنگ). و رجوع به مشكين چاه و مادهٔ قبل آن شود.

هشکین حجاب. [مُ /مِ حِ] (اِ مسرکب) حجاب سیاه. روی پوشی تیره و سیاه چون

الاكه خورم ياد شه عادل و مختار: ``

منوچهري.

این ز عالی گاه و عالی منصب و عالی رکاب وآن ز مشکین جعد و مشکین باد، و مشکین عذار

منوچهری.

پر تربشش که تبت چین شد چو بگذری از بوی نافه عطسهٔ مشکین زند مشام.

خاقاني.

خاک مشکین که زبالین رسول آوردهست حرز بازوش چو الکهف و چوکاها بیتند. خِاقانی (دیوان ج سجادی ص۹۹).

یرحمکاللَّه زد آسمان که دم صبع عطــهٔ مشکین زد از صبای صفاهان.

خاقاني.

نظامی.

به قدر آنکه باد از زلف مشکین گف هندهستان ساز دگف حب

گهی هندوستان سازدگهی چین. از اثر خاک تو مشکین غبار

پیکر آن بوم شده مشکبار. بر و بازو چو بلورین حصاری

سر و گیسو چو مشکین نوبهاری. نظامی. چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ برفت در همه آفاق بوی مشکینم. سمدی.

ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند. حافظ. خوش میکنم ببادهٔ مشکین مشام جان

کزدلق پوش صومهه بوی ریا شنید. حافظ.

- مرز مشکین سواد ۲؛ سرزمینی که سواد آن چون مشک است.

— || در بیت زیر کنایه از هندوستان است: نبشت آن سخنها که بودش مراد ز پیروزی مرز مشکینسواد.

نظامی (شرفنامه ج وحید ص ۴۶۴). |[سیاه. (آنندراج) (برهان). سیاه و تیره. (ناظم الاطباء):

دانی که دل من که فکندهست به تاراج آن در خط مشکین ^آکه پدید آمدش از عاج. دقی*قی.*

روا نبود به زندان و بند بسته تنم اگرنه زنفک مشکین ^۴ او بُدی جلویز. طاهر. بسر برفکند آتش و برفروخت همه موی مشکین ^۵ به آتش بسوخت.

فردوسی.

چو از باختر تیره شد روی مهر بپوشید دیبای مشکین سپهر. فردوسی. فروهشته بر سرو مشکین ۴کمند کهکردی بدان پردلان را به بند. فردوسی. کرده پنداری گرد تلمای هرولمای تا در افتاده به حلقش در مشکین تلمای.

منوچهري.

چو ماه آمد برون از ایر مشکین به شاهنشه درآمد چشم شیرین. نظامی. گفتم ز صوف مشکین شد روز روشنم شب

:. <

مه با جمال روی تو مشکین شده در کوی تو شب با خیال موی تو مشکین حجاب انداخته. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۶۹). و رجوع به مشک و مشکین و تمرکیبهای آن شد د

هشکین خال. [مُ / مِ] (ص مرکب) دارند، خال مشکین. دارای خال سیاه:

به نزد من مه من سرو و ماه مطلق نیست که سرو غالیه زلف است و ماه مشکین خال.

سوزني.

هشکین ختام. [مُ /مِخِ] (ص مرک) کنایه از شرابی است که در آخر بوی مشک کند، و این کلمه را در تعریف و بعضی در صفت شراب گفته اند. (برهان) (آنندراج). شرابی که در آخر بوی مشک دهد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

هشکین ختاهه. [م م م م م م م م] (ص مرکب) کنایه از شرایی که در آخر بوی مشک دهد. (انجمن آرا). و رجوع به ماده قبل شود. هشکین خط. [م م م م] (ص مسرکب) مشکین کلاه. و مشکین کمند از اسماه معشوق است. (بهار عجم) (آنندراج). که خط او چون مشک باشد به رنگ و بوی:

هیج شک مینکنم کآهوی مشکین تتار شرم دارد ز تو مشکین خط آهوگردن. سعدی. ((ا سرکب) خبط سیاهی که تبازه در رخ معشوق دمیده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مشکین و ترکیههای آن شود.

هشکین دهان. [مُ /مِ دُ] (ص مرکب) آنکه دهانش بوی مشک دهد:

تو عنبرین نفس به سر روضهٔ رسول وز یاد تو ملائکه مشکیندهان شده. خاقانی. و رجوع به مشک شود.

هشکین وسن. [مُ /مِ رَ سُ) (امرکب) رسن سیاه، ریسمانی مشکین. ||کستایه از گیسوی بلند و سیاه به مانند مشک از بوی و رنگ: به دو تا موی که تعوید من است یادگار از سر مشکین رسنت.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۶۹). به تاج قیصر و تخت شهنشاه کهگر شیرین بدین کشور کند راه به گردن بر نهم مشکین رسن را

۱ - به معنی بعد نیز ایهام دارد.

۲- این ترکیب به هر دو معنی در ذیل معنی بعد هم می تواند قرار گیرد.
 ۲- به معنی اول هم ایهام دارد.
 ۴- به معنی اول هم ایهام دارد.
 ۵- به معنی اول هم ایهام دارد.

۶-به معنی اول هم ایهام دارد. ۷-ظ ایس ترکیب تصحیف مشکین جو در بیت خاقانی است. و رجوع به ماده قبل شود.

برآویزم ز جورت خویشتن را. نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص۱۹۷). و رجوع به مشکین طناب شود. ه**شکین زلف.** [مُ / مِ زُ] (ص مسرکب) کـه زلفش چون مشک باشد به رنگ و به بوی:

بلای لعبت چینی و حور سیمبری. سوزنی. و رجوع به مشک و مشکین و ترکیبهای آن ده شدد

هشکین سوشت. [مُ / مِ سِ رِ] (ص مرکب) هر چیزی که دارای طبیعت مشک بود و بوی مشک دهد. (ناظم الاطباء). خوشبوی چون مشک. به مشک سرشته شده:

درآمد به مشکوی مشکین سرشت

نگار لالدرخانی و ماه مشکینزلف

چو آب روان کآید اندر بهشت. ه**شکین سریو.** [مُ / مِ سَ] (اِ مــــــرکب) اورنگ سیاه.کنایه از تابوت:

چو مشکین سریرم درآید به خاک

به شکوی پاکانبردجان پاک. نظامی. هشکین سنان. [مُ /مِ سِ] (اِمرکب) کنایه از مژگان معشوق است. (برهان (آنندراج) (انجمن آرا) فرهنگ رشیدی):

نيزهبالاست خون غمزة تو

که به مشکین سنان همی ریزد.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۶۸). ه**شکین شکن**- [مُ / مِ شِ کَ] (اِ مـــرکب) جعد مشکین, پیچ و خم زلف چون مشک به بوی و به رنگ:

و آن اسیران که به زنجیر خم زلف تواند هم به مشکین شکن زلف تو باشند اسیر.

سوزنى

ه**شكين شهر،** [مِ شَ] (اخ) رجوع به خياو شود.

هشكين طناب. [مُ / مِ طَ] (إ مـــركب) مشبه به زلف. گيسوى مانند طناب سياه. مشكين رسن:

ای کرده غارت منزلم آتش زده آب و گلم زلف تو در حلق دلم مشکین طناب انداخته.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۶۱).

رجوع به مشکین رسن شود. د اسمال میشاد کرد در است

هشكين عذار. [مُ / مِ عِ] (ص مــــركب) معشوقى كه در رخ وى خال سياه باشد. (ناظم الاطباء). ||كه عذارش چون مشك به بوى و به رنگ باشد.

هشکین فام. [مُ /مِ] (ص مـــــرکب) سیامرنگ. (ناظم الاطباء).

هشکینک. [مُ / مِ نَ] (ا سرکب) نوعی از حلوا باشد، و آن را از عل و گاهی از شکر هم پزند. (برهان) (آنندراج). نام حلوایی است. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). نوعی از حلوا. (ناظم الاطباء).

هشكين كاكل. [مُ / م ك] (ص مسركب)

مشكينزلف:

بلبل و سرو و سمن ياسمن و لاله وگل هست تاريخ وفات شه مشكين كا كل. حافظ. هشكين كودن. [مُ/مِكَ دَ] (مص مركب) چون شك خوشبوى سأختن:

شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن گر باد نوروز از سرش بویی به صحرا می برد.

سعدي.

هشكين كلاله. [مُ / مِ كُ لَ / لِ] (ص مركب) مشكينخط. مشكينكمند. از اسماى معشوق است. (بهار عجم) (آنندراج).

هشكين كلاه. [مُ / مِ كَ] (ص مسركب. إ مركب) مشكين كله. كبلاه سياه. (برهان) (آنندراج). ||معشوق كبلاهياه. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گيوى خوبان. (برهان) (آنندراج). گيوى معشوق. (ناظم الاطباء). ||كا كل و زلف. (برهان) (آنندراج). كتابه از رَلَّف. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). زلف باشد. (فرهنگ رشيدي). ||كتابه از انگور سياه يا مشكين رنگ:

> ز سرمستی انگور مشکینکلاه بر انگشت پیچیده زلف سیاه.

نظامی (اقبالنامه چ وحید ص ۱۳۴). هشک. [مُ /مِ] ([) رجوع به مشک [مُ /مِ]

هشگ. [م] (ا) رجوع به تشک شود. هشگ آباد. [م] (اخ) مشک آباد. دهسی از دهستان گیلخواران است که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و دارای ۹۰۵ تن سکه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایسران

مشک آباد پائین. [م د] (اخ) دهــــی از دهــــی از دهــــی از دهــــان آتش.بــیک است کــه در بخش سراکند شهرستان تبریز واقع است و ۲۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایـران م.۴).

مَشَكَ آباد مسیله. [م مَ لَ] (اخ) دهی از دهستان قدرود است كه در بخش حومهٔ شهرستان قم واقع است و ۳۰۰ تن سكنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هشگان. [م] (اخ) دهی از دهستان قنقری بالاست که در بخش بدوانات و سرچهان شهرستان آباده واقع است و ۲۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

هشگان. [م] (اخ) قسهٔ مرکزی دهستان حومهٔ شگان از بخش نیریز شهرستان فاست که ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج۷). و رجوع به مــادهٔ بـعد شود.

هشگان. [م] (اخ) نام دهستان حومهٔ بخش نیریز شهرستان فسا. این دهستان در شمال و خاور بخش واقع گردیده و محدود است از طرف شمال به ارتفاعات غوری و مشگان. از جنوب به سرکوهداراب. از خاور به شورهزار میدان گل (بین سیرجان و نیریز). از باختر به بخش اسطهبانات. این دهستان از ۶ آبادی و منرعه تشکیل یافته و ۲۰۰۰۰ تمن سکنه دارد. و قسراء مهم آن عبارتند از: هرگان، مشگان، قطرویه، غوری، دهچاه و جاهک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

هشگان. [م] (اخ) دهی از دهستان فراهان پائین است که در بخش فرمهین شهرستان اراک واقع است و ۲۵۳ تین سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

مشک عنبر هیانه. [مِ عَمْ بَ نَ] (اخ) دهی از دهستان اوزوسدل است که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و 60% تن کنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴). مشکک. [مُ گُ] (اخ) دهی از دهستان بربرود است که در بسخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و 60% تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

هشگلی ۱ [مَ گ] (ص، اِ) دزد و راهسزن را گویند، و به این معنی بجای حرف ثانی نون هم آمده است⁷. (برهان) (آنندراج). دزد و راهزن. (ناظم الاطباء).

هسگفان. [م گِ] (اخ) دهـــی از دهـــتان حومهٔ بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان است که در ۱۵ هزارگزی خاور کوهپایه متصل به شوسهٔ اصفهان به یزد واقع است و ۹۱۱ تس سکته دارد. (از فرهنگ جـفرافیائی ایران ج.۱).

هشگیزه. [م ز / ز] (ا مصغر) فرهنگنان ایران این کلمه را معادل «اسیدی» گرفته و آرد: کیسهٔ کوچکی که مانند مشگ کوچکی در سربرگهای بعضی گیاهان است. (واژههای نو فرهنگنان ایران ص۷۷). و رجوع به مشکیزه شود.

هشگین. [م] (ارخ) دهی از دهستان قساقازان است که در بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع است و ۵۷۶ تن سکنه دارد. تبهٔ مجاور

۱ – این کلمه در آندراج و ناظم الاطباء باکناف ضبط شده و در برهان به گاف فنارسی تنصریح گردیده است.

۲ - ظ. مصحف دمنگل است. رجوع به شنگل و منگل شود... (از حاشیهٔ برهان ج معین). . (فرانسوی) Ascidie .



آبادی دارای آثار باستانی است. (از فرهنگ جغرافيائي ايران ج ١).

هشگین آباد. [م] (اِخ) مشکین آباد. دهی از دهستان حومهٔ بخش کرج است که ۲۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). **مشگین باختری.** [م نِ تَ] (اِخ) یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش مرکزی شهرستان خیاو (مشکینشهر) است. این دهستان در باختر بخش واقع است و بیشتر روستاهای آن در جلگه قرار دارد. ایـن دهـــتان دارای ۷۱ آبادی بـزرگ و کـوچک است. و در حـدود ۱۹۳۹۴ تن سکنه دارد. مرکز این دهستان قصابه و قبراء منهم أن پنزيخان، ننصير أبناد، میرکندی، جبدرق، عور، کوجنق، احدبیگلو، مجنده. احمدآباد، هیق است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴). و رجوع به همان کتاب ص۸۷۸شود.

مشگین جق. [م ج] (اِخ) دمی از دمـــــان اتش بیک است که در بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع است و ۶۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

مشگین خاوری. [م نِ رَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش مرکزی شهرستان مشكينشهر (خياو) است. در خاور بىخش و اغلب قىراء أن در جىلگە واقىع است. از ٥٩ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته. جمعیت آن در حدود ۲۲۳۶۲ تن است. مرکز دهستان ارجق و قراء مهم أن عبارتند از: لاري. انــار. نقدى بالا، قر ،قيه، آلي، ارباب، بالوجه، لحاق، چیقان. بجق. دوهبیگلو. کمویچ. ســـاربانلار. میرعلیلو، قرددرویش. (از فرهنگ جغرافیائی ايران ج ۴).

مشگین شهر، [م شَ] (اِخ) رجوع به خیاو در همین لفت نامه و فرهنگ جغرافیایی ايران ج۴ شود.

هشل. [مّ] (ع مص) كـم دوشـيدن. (مـنتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | شمشير بركشيدن. (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). و رجوع به امتثال شود.

عشل، [م شُلل] (ع ص) حمار مشل؛ خبر بسیار راننده. ||رجل مشبل؛ مرد سبک در حاجت و نیکوصحبت خوشذات. (از منتهی الأرب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)، **مشلح.** [مُ شَلْ لُ] (ع اِ) جاى جامه بركندن

از حمام. (منتهى الأرب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جامه كن حـمام يـعنى آن جـاى از حمام که جامه از بر میکنند. (ناظم الاطباء). جامه كن. سربينه. (يادداشت مؤلف). ||(ص) برهنه کردهشده. (ناظم الاطباء) (از فـرهنگ جانسون).

ه**شلح.** [مُ شَلُ لِ] (ع ص) بسرحته كسننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مشلشل. [مُ شَ شَ] (ع ص) آبچكان و ريزان. (آنندراج). چكاننده. (ناظم الاطباء). ∥ریشهدار. (فرهنگ لغات مشکل و تعبیرات ديوان السه ج استانبول ص٢٠٤): گردآن پردهٔ گلگون چو مشلشل دیدم آمدم یاد از آن زلف و ز آن رنگ و عذار. نظام قاری (دیوان ص۱۴)

> به زیر ۱ منور عروس منصه تتقها به گردش مشلشل جوانب.

نظام قاري (ديوان ايضاً ص٢٧).

والا^۲ و مشلشل را قسمت ز ازل این بود کاین شاهد بازاری و آن پر دهنشین باشد.

نظام قاري (ديوان البع ايضاً ص٥٧). ه**شلق.** [مُ شَلْ لُ] (ص) نــــعت مــفعولى منحوت از شلاق. در تـداول عـامه سـخت تازيانهخورده. (يادداشت مؤلف).

<u>ه مشلق کردن؛ به شلاق زدن. به تازیانه زدن.</u> بسيار زدن. (يادداشت مؤلف).

هشلل. [مُ شَلُ لِ] (ع ص) خر بسيار مايل به ماده. (منتهى الأرب) (ناظم الاطباء).

مشلوز. [مش شَ لَ]" (ع إ مـــــركب) (از «مشلز») زردآلوی شیرینمغز. (مستهی الارب). زردآلوی شیرینمغز، و ایسن مسرکب است از مشمش (زردآلو) و اللوز (بادام)، واحسد أن مشهلوزة. (از اقسرب المبوارد). و«مشمش» نامند و منحوت از هممین است بەمىنى زردآلوى شىريىنىغز. (از متناللىغة). زردآلوی شیرین هسته. (مهذبالأسماء). قسمی از زردآلوی شیرین و نبغیس. (نباظم الأطباء).

مشلول. [مَ] (ع ص) شـلشده و تـباهشده. (آنندراج). دست خوشیده و خشک شده. (ناظم الاطباء).

<u>- دع</u>ای مشلول؛ نام دعایی منسوب به مُعَلِّلُهُ وَمَنِينَ عَلَى عَلِيهِ السَّلَامُ ۚ وَ أَغَازُ مِيشُودُ به آللهم اني اكلك باحك بسم الله الرحمن الرحيم. (ياددائت مؤلف).

هشلمي. [مُ شَرَلُ لا] (ع ص) (از «شلو») نحيف و لاغر. (منتهي الأرب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشلیق. [م] (ع ص) کسی که وقت خنده دهسن را بسيار وا نمايد. (منتهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). كسى كه هنگام خند، دهان را باز كند. (از اقرب الموارد).

مشلیون. [مُ لُ] ﴿إِ) دزى در ذيل قـوامـيس عرب این کلمه را معادل برغش و «مگس ريــزه» ^۵ أورده است. ظـاهرأ مـعرب كـلمهٔ فرانسوی است. و رجوع به دزی ج۲ ص۵۹۹

ه**شیم،** [مُ شَمم] (ع إ) ذفرالمشـم؛ تــزبوی م. (يادداشت مؤلف): ذكيةالرائحه ناعمةالمشم و الملمس. (ابن البطار) (يادداشت مؤلف).

هشهم. [مُ شِهم] (ع ص) متنفر و بيزار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). سىربازگيرنده از كراهت. (از اقرب الموارد) (از المنجد). هشها. [مُ شَمَّ ما] (از ع، إ) در تداول عـوام، مشمع. (یادداشت مؤلف). مشمع و پارچهٔ اندودهشده از موم. مومجامه. (ناظم الاطباء). هشمال، [م] (ع إ) لحاف. (سنتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). ملحفه. (اقرب الموارد) (محيط المحيط).

هشمئز. [مُ مَ ءِزز] (ع ص) تــــرسان. ∬ناخوشدارنىده و رمنده. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رميده. ناخوشدل. (زمخشري). كـــاره. نـــافر. (يادداشت مؤلف).

هشعت. [مُ شَمْمُ مُ] (ع ص) ملک مشعب: 🚁 پادشاه سلام و تعیت کسرده. (مستهی الارب) 📆 (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقربالموارد). هشعت. [مُ شُمُ م] (ع ص) کسی که دعای خیر نیکند و تنهنیت و مبارکباد میگوید. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادة قبل شود. هشمخو، [مُ مَ خرر] (ع ص) كـــوه بــلند. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

هشمف. [م مَ] (ع إ) دــــتار ســـر. (مـنتهى الارب) (آننُدراج) (ناظم الاطباء). عمامه. (اقرب الموارد).

هشعو. [مُ شَمْم] (ع ص) مسرد رسا و ازموده کار و دامن بر میان زننده برای دویدن. (انندراج) (غیاث). مرد رسای از موده کار. (منتهی الارب). سرد رسسای آزموده کسار و مجرب. (ناظم الاطباء) (از اقـرب المـوارد). دامنبرزده. شكرده. ساخته. مهيا. أماده. مصمم. (يادداشت مؤلف):

برفت از پیشم و پیش من آورد لیی۷. بیابانبر، رمانجامی مشمر.

۱ –ظ: به زبور.

۲ - حسرير نسازک بسسيار لطبيف... (فرهنگ

لغات... ديران البسه). ٣- اين كلمه در اقربالموارد و محيطالمحيط

و معجم متن اللغة [م لَ] ضبط داده شده. ۴ - در مفاتيح الجنان وجه تسمية اين دعا وا چنین أرد: حضرت امیرالمؤمنین (ع) به جوانی که به واسطهٔ گناه و ستم در حق پدر خویش شل شده بود این دعا را تعلیم فرموده پس این دعا را خواند، در خواب حضرت رسول (ص) را دید که دست بر اندام او مالید... پس بیدار شد در حالتی که درست بود. و رجوع به مفاتیحالجنان چ کتابغروشی علمیهٔ اسلامیه ص۷۴شود.

.(فرانسوی) Moucheron - 5.

.(فرائسوی) Qui a l'odeur forte - 6 ۷-این بیت به منوچهری هم منسوب است. و رجوع به دیوان منوچهری ج کازیمبرسکی

ص٥٤ و لياب الالياب و مقالة بهار در مجلة یادگار سال ۳ شمارهٔ ۳ شود.

هشهو، [مُ شَمَّمَ] (ع ص) اسب تـــيزرفتار مستعد دويدن. (آنندراج) (غيـاث). ∥خـراب ويران. درهم. برچيده:

> آن جنت ارم بین چون دود هنگ نمرود وآن کعبهٔ کرم بین چون بادیه مشمر.

شرفالدين شفروه.

مشمر بودملک آن پادشاه كداو را نباشد خردمند ييش. سعدي. ــيکو **مشموج.** [مُ شَ رَ] (ع ص) نــ يرورشيافته. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). **ااثوب مشمرج؛ جامهای که بافت آن رقیق و** نرم باشد. (از اقرب الموارد).

هشموق. [مُ شُ رُ] (ع ص) ثنوب مشعرق؛ جامة پارەپارە. (مىنتھى الارب) (آنىندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هشموى. [مُ شَمْمَ] (حامص) تيزرفتاري: قعدهٔ نقره خنگ روز، آمده در جنیتش ادهم شب فكنده سم كندرو از مشمري.

خاقانی (دیوان پر سجادی ص۲۲۲). هشمس. [مُ شَمَمْ مَ] (ع ص) در آفـــــــــــاب گذارده. (ناظم الاطباء).

- شراب مشمس؛ از شرابهای مسکن شراب انگوری که از انگور لعل کرده باشند و مشمس بود. و مشمس آن بودکه انگور را یک هفته به آفتاب بنهند و باز بكوبند و به خمهاي سنگين روغن داده اندرکنند. (هدایةالمتعلمین): اگسر شراب مویزی مشمس کنند یا بجو شند قوی تر وگرمتر گردد. (ذخيرهٔ خوارزمشاهي).

 ماء مشمس؛ آبی به آفتاب، گرمکرده. (مهذب الأسماء).

هشمس. [مُ شُمُ م] (ع ص) أفتاب برست. آنکسه آفتاب را خدای شمرد. (السامی). آفـــــتابپرست. ج، مشــمــون. (مــهذب

ه**شمسین،** [مُ شَمَم م] (ع ص، اِ) درجـــهٔ دوم از درجات پنجگانهٔ مانویه کمه بدین ترتیب است: درجهٔ اول معلمین، دویـم مشـمــین، سيم قسيسين، چهارم صديقين، پنجم سماعين. (يادداشت مؤلف).

هشهش، [م م / مَ مَ] (ع إِ) زردآلو... و بعضي «ألو» را مسمش گویند. (منتهی الارب) (آنندراج). درختی است بلند و گاه تا به اندازهٔ گردوبالا میرود و دارای شاخ و برگ فراوان و مغز و میوه آن اگر تلخ باشد «گلابی» و اگـر شیرین بساشد «لوزی» نیامند و واحمد آن مشمشة و بـرخـی آلو را مشـمش نــامند. (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). زردآلو و يا آلو. (از ناظم الاطباء). زردآلو. (دهار) (الفاظالادويه) (مهذب الأسماء). زردآلو و آن را خسوبانی نمیز گمویند و آن ممیودای است شبرين. (غياث) تفاح ارميني. برقوق. زردآلو ۱. (یادداشت سؤلف). نوعی زردآلو ۲

که در افریقا و سوریه فراوان است، این میوه بسسیار نباسازگار و منضر است و در دوران جنگهای صلیبی «مزافرانشی»^۲ بمعنی «فرنگیان را میکشد» شهرت یافته است. دوران رسیدن بار درخت مشمش بیش از پانزده روز نمیپاید و به همین دلیـل «دولت المشمش» مثلی است و بدان دولت و قدرت زودگذری را تعبیر کسنند. (از السسنهٔ تسرکیه و فرانسويه نكت لغتي). ابوالعباس گويد اهل کوفداو را به فتح هر دو میم گویند و اهل شام او را آلو دانند... مسیح گوید زردآلو را برقوق گویندو به رومی اصافو گویند و معلوم نیست که هرقوق^۵ از کیدام لغت است... (ترجیمهٔ صيدنه، نسخة خيطى كتابخانة لغت نامة دهخدا). به فارسی زردآلو و به ترکی ارک^م و اقسام میباشد و بهترین او شیرین و پسرآب و كمجرم و خد ك او بهتر از تازه است ... (تحفة حکیم مؤمن). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاكي و اختيارات بديمي و الابنيه عن حقايق الادويه و فهرست مخزن الادويه شود.

هشهش، [مم] (ا) قسمي پارچهٔ تنک برای چادر زنان و پیراهن تابستانی. (یادداشت مؤلف).

- مشمش زری؛ مشمش زرکش. (یادداشت مؤلف).

هشمشاً. [مَ مَ] (مزوارش، إ) بـه لغت زنـد و پازند نوعی از زردالو و قیسی باشد. (برهان) (أنسندراج) (نساظم الاطسباء). هسزوارش «مشمشیا» ۷ و «آلوچیک» ۸ در عربی مِشْمِش از ریشهٔ سریانی... (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به مشمش شود.

هشمشة، [مَ مَ شَ / م م شَ] (ع إ) يک دانــه زردآلو. (ناظم الاطباء) (از اقرب المسوارد). و رجوع بينيستن شود.

هشهشه من آم ش) (ع مص) بكى و شتابى. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[در آب تر نهادن دارو را. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). خيساندن دارو در آب. (ناظم الاطياء).

هشهشه. [م م ش / شِ] (اِ) ٩ مرض وبائي. انغلو آنزا. مرضی است مسری که بیشتر در اسب و استر و خر دیده شده و به انسسان نبیز سرایت میکند. در انسان و حیوان مشمشه به دو شکل متفاوت ظاهر میشود و حتی نام آنها هم یکی نیست. یکی مشمشهٔ معمولی است که مخاط بینی و احشاء را فرامیگیرد و دیگـری فارسن ۱۰ است که بیشتر بهصورت دمیلهای زیرپوستی ظاهر میشود و هر دو شکمل ایس بیماری دارای یک میکرب است که آن را بالـــِل مروو ۱۱ مینامند و آن در سال ۱۸۸۲ م. توسط لفـلر ۱۲ (۱۸۵۲–۱۹۱۵ م.) کشـف شده است. مشمشه معمولاً از حیوانیات به

انسان سرایت مسیکند و اشخاصی کمه بسا حیوانات سر و کار دارند چون دامپزشکان و قصابان و دامداران، بیشتر گرفتار میشوند، و چون این بیماری غالباً کشنده است حیوان مبتلا را باید بی درنگ نابود کرد.

مشمشي، [م م] (ص نسبی) مانند مشمش. همچون مشمش به لون. به رنگ مشمش: ان المختار منه هو المشبع الصغرة المقارب بالنشبه بالجلنار من الاحمر و بعده المشمشي. (الجماهر بيروني ص٧٤). و هنا ك معدن يعرف بناونولون جوهره مشمشي. (الجماهر بیرونی ص۸۶). و رجوع به همان کتاب و مشمش شود.

هشمع. [مُ شُمُ مُ] (ع ص، إ) مــوم جـامه. (انندراج). مومی و انداختهشدهٔ در موم گداخته و اندودهشدهٔ با موم. (ناظم الاطباء). جامهای که به موم گداخته، اندایند تا آب و رطوبت از آن نترابد. به موم آغشته. پارچه و جامه که به موم آغارند، عدم نفوذ رطوبت را. منسوجی که به موم مذاب چشمه های آن را پر کنند تا مانع نفوذ رطوبت شود. موم آلود. به موم گرفته. جامهٔ آلودهٔ به موم تــا آب در وی نفوذ نکند. پارچهٔ مخصوص به موم اندوده که از آن کهنهٔ شیرخواره و جامهٔ بارانی و اسثال آن كنند. (يادداشت مؤلف). توسعاً هـر چـيز آلوده به چیزی چون جامه یا کاغذی که بر آن بعضی از داروها طلی کرده و بر موضع پارهای دردها چیانند. مشمع خردل. مشمع ذراریح. مشمع بلادن و جز اينها. (يادداشت سؤلف). مشمعها ۱۳ نوارهای پارچهٔ پنبهای ابریشمی حتی کاغذی میباشد که یک سطح آن را با قشری از ضماد اندود کردهاند. قشر ضماد بر روی مشمعهایی که خبوب تنهیه شده است متحدالشكل ميباشد و غلظت أنها بايد طوري باشد که اگربر روی هم قرار گیرند به یکدیگر نچسند و بهعلاوه هنگام چین خوردن قشر

- .(فرائسوی) Abricot (فرائسوی).
- 2 Abricot (قرائسوى).
- 3 Mazza franchi.

۴-در مثن هرقوق (؟) خوانده مي شود. ۵-در متن هرقوق (؟) خوانده میشود.

۶ - نل: اروک، و در فسهرست مخزن الادويم اروق معادل مشمشی آمده و زردآلو یا مشسش را به ترکی قیسی، قایصی، قایسی، زردالی و اریک گسویند. و رجسوع بسه اروق در هسمین لغتنامه شود.

- 7 mashmashyå.
- 8 álûcîk.
- .(فرائسری) Morve 9.
- .(فرانسوی) Farcin 10 10.
- Bacille morveux.
- 12 Löffler.





ضماد نشکند. برای تهیهٔ مشمعها اسباب مخصوصی را که بهنام اسپارادراپیه ٔ موسوم است به کار میبرند. مشمعها را با هر ضمادی میتوان تهیه نمود و آنهایی کنه در کندکس ۱۹۳۷ م. ذکر شده است به قبرار زیبر است: مشمع ايكتول مشمع تاپسيا أمشمع دیاشیلون. مشمع مرکوریل یا مشمع ویگو مشمع چسبنده کائوچو و اکسیدنزنک مشمع وزیکان ⁰ (کارآموزی داروسازی جنیدی ص۱۲۵).

عشمعل، [مُ مَ عِلل] (ع ص) شـــتر مــادهٔ

شادمان و تیزروً. ||مرد سبک و چـالاک و زيرك و رسا در امور و خوشطبع. ||مرد درازبالا. ||شير ترش. (منتهى الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). |مطلع بر چيزي. (ناظم الاطباء). هشمعلة. [مُ مَ عِلْ لَ] (ع ص) شتر مادة دراز و شتاب. (از منتهَى الارب) (از أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[زن پرحـركت. (از اقرب الموارد). ||عرم حاد. (از اقرب الموارد) (محيطالمحيط). |إغارة مشمعلة؛ غارت از هر طرف. (منهى الارب) (آنندراج)

(ناظم الاطباء). ||قربة مشمعلة؛ كــه أب أن

روان شود. (از اقرب الموارد). '

هشمعة. [مُ مَعَ] (ع مسص) بازى و مزاح کردن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بازى كردن. (تاجالمصادر بيهقى). بازي. (مهذبالاسماء). شمع شمعاً و شموعاً و مشمعة. و رجنوع بنه شنعع شبود. (نناظم الاطباء). || پريشان و متفرق شدن چيزي. (آنسندراج) (از مسنتهی الارب) (از اقسرب الموارد). ||(إ) شمعدان. (نشوءاللغة ص٩۶). شمع دان. ج، مشامع. (مهذب الاسماء). جائي كه شمع در أن بسيار باشد. (از اقرب الموارد). هشمعة. [م مَ عَ] (ع إ) شبعدان. ج، مشامع. (ناظم الاطباء).

هشمل. [م مَ] (ع إ) شمشير كوتاه كه به جامه بپوشند أن رًا. (أنندراج) (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). شمشير بيران. ج، مشامل. (مهذبالأسماء)، دشته قمه، (بادداشت مؤلف). [انوعی از چادر که بر خود پیچند. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مشمال شود.

مشملاً. [مُ مُ] (ع إ) دزى در ذيل قـوامـيــى عرب این کلمه را معادل زعرور و ازگیل آورده است. و رجنوع بنه دزی ج۲ ص۵۹۵

هشم**لة.** [م مَ لَ] (ع!) نوعى از چادر كه بـر خود پیچند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (أنندراج). گليم كه در خويشتن پيچند. (مهذبالأسماء). رجوع به مشمل شود. **مشموط،** [مُ] (ع ص) درآمــیخته. (مــُتهی

الارب) (ناظم الاطباء). مخلوط. (از اقرب الموارد).

هشموع، [مَ] (ع ص) مسک شـــــموع؛ مشك عنبرآميخته. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشمول. [مَ](ع ص) آب و شراب که بر وی شمال وزيده باشد. (منتهي الارب) (آنندراج). بادشمالخورده. (از اقرب الموارد). غديري که باد شمال بر آن وزیده و سرد شده باشد. و نیز کسی که باد شمال به آن رسیده باشد. ج، مشمولون. (ناظم الاطباء). شراب و آب ایازخورده. شراب و آب شمال وزیده. آنکه باد شمال بر او وزیده و خنک شده باشد. (يادداشت مؤلف). ||مرد خوشخوى. (از منتهى الارب) (أنندراج) (نباظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||از همه سو فراگرفتهشده و - آحاظه کر دهشده (غیاث) (ناظم الاطباء): در أغاز جواني بدين خدمت سرافراز شده مشمول نوازش و مورد تربیت بود. (عالمآرای عباسي چ اميركبير ص١٤٥). ||داخلشده در حکمی یاگروهی. ||جوان ایرانی که بــه ســن قانونی برای ورود به نظام وظیفه رسیده باشد. **هشمولة.** [مَ لَ] (ع ص) مسؤنث مشهول. رجسوع بسه مشسعول شسود. ||مبي سبرد شمهال وزيده. (مستهى الارب) (أنندراج). شسراب سرد و شراب شمالوزیده. ||نار مشمولة؛ آتشي كه باد شمال بر آن وزد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هشموم، [مَ] (ع ص، إ) مشك. (مــــــــــهي الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آنچه بـا بـويي ادرا کـشـود. (از اقرب الموارد). هر چيز بـوئيدهشده. (ناظم الاطباء): بـوئيدني و آب روان دارد و مـيوه مسمومها. (فرارسنامهٔ ابسالبلخي 💨 ۱۴۲). و از فواکه و مشموم و حالاوتها تمتع يافتن. (گلستان).

> هزار صحبت شیرین و میوهٔ مشموم چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار.

ــعدی.

به روی او نماند هیچ منظور ـعدي. به بوی او نماند هیچ مشموم. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مشمومات. [مَ] (ع ص، إ) عــــطريات و چیزهای خوشبو که بـوئیده شـوند. (غـیاث) (أنندراج). خوشبويها. مقابل مبصرات و مذوقات و ملموسات و مسموعات. بوئيدنيها از ریاحین و گلها و میوه و مرکبات معطر مانند بهی و سیب و ترنج و نارنج و کافور و زغفران و غاليه و جز آنها. (بادداشت مؤلف): از همهٔ انواع میودها و مشمومات بسیار. (فارسنامهٔ ابنبلخی ص۱۴۷). مشمومات چون نیلوفر و نرگس و بنفشه و ياسمن سخت بسيار بمود.

(فارسنامهٔ ابـنبلخي ص۱۴۲). نـان فـراخ و مسيودها بسيار و مشمومات فسراوان. (چهارمقالهٔ عروضی).

هشن. [مّ] (ع مص) تازیانه زدن، یا نوعی از تازيانه زدن. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). |خراشيدن. (منتهى الارب). خراشيدن روى. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[أرميدن باكتيزك. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). نكاح كردن يا زن. (از ذيل اقرب الموارد). |دست بر چيزي درشت ماليدن. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). الیدن دست بسر چسیزی درشت. (ناظم الاطباء). اشمشير زدن بطوريكه پوست ربايد. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). به شــشــر زدن فلان را بطوریکه پوست برآیــد. (نا غلم الاطباء). ||دادن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ||مشن ما في الضرع؛ دوشيدن آنچه در پستان بود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||امتشن منه ما مشن لك؛ به صيغة امر، یمنی بگیر از او هرچه بیابی. (ناظم

هشن ۱۰ ش] (اخ) کیر. منجم فرانسوی (۱۷۴۴–۱۸۰۴ م.). او در سالهای ۱۷۹۲ تما ۱۷۹۸ م. بــا «دلامــبر» ^ قـوس نـيمروزي دونکرک به بارسلون را برای معین کردن مقادیر متزیک که مجلس فرانسه در سال ۱۷۹۱ پذیرفته بسود اندازه گیریکسرد. (از

الارب) (أندراج) (ناظم الاطباء). [أنكه مسردم او را دشمن دارند. (منتهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط).

هشناً. [مَ نَءَ] (ع ص) مرد زشتارو اگرچه دوست باشد. واحد و جمع و مذكر و مؤنث در آن یکان است، (منتهی الارب) (آنندراج) (نــاظم الاطــباء) (از اقــرب المــوارد) (ازُّ محيطالمحيط). ||آنكه مردم را دشمن دارد. (مسنتهى الارب) (از اقسرب المسوارد) (از محيطالمحيط). كيى كه مردم را دشمن دارد، يا مردم وي را دشمن دارند. (ناظم الاطباء). | (مص) مَثْنَأة، رجوع به مثنأة شود. هشغأة. [مَ نَ ءَ] (ع مص) مَشْنَأ. مَشنوءة.

- 1 Sparadrapier.
- 2 S. de Ihapsia.
- 3 S. de vigo.
- 4 S. caoutchouté adhésif à l'oxide
- 5 S. vésicant.
- .(فرائــوى) 6 Nèfle (فرائــوى).
- 7 Méchain, Pierre.
- 8 Delambre.

دشمن داشتن كسى را و دشمنى كردن. (منهى الارب) (از اقرب العوارد).

مشنج. [مُ شَ] (ا) نوعی از غله باشد که آن را به هندی کلاو و کراو گویند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (آنندرام) (جهانگیری). نوعی از غله. (ناظم الاطباء).

هشتج. [م ش] (() مگسی باشد سبزرنگ که چون بر گوشت نشیند گوشت را گسنده کسد و کسیم در آن افستد. (بسرهان) (آنسندراج) (جهانگیری). مگس سبزرنگ که بر گوشت نشیند. (ناظم الاطباء).

هشنج . [مُ شَنْ نَ] (ع ص) تــرنجيده شده. (ناظم الاطباء).

هشنچة. [مُ شَنْ نَ جَ] (ع ص) فـــراخ و وسيع. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). هشنخ. [مُ شَنْ نَ] (ع ص) خرمابنى كــه از وى خارها را دور كرده باشند. (منتهى الاوب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هشند شاغولا. [م ش] (اخ) ده..... از دهستان مرکزی بخش آستاراست که در شهرستان اردیل واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

هشنط. [ثم شُنْ نَ] (ع ص) بریانی. (منهی الارب) (آنسندراج) (ناظم الاطباء). شدواء. (اقرب الموارد). بریانی که دو بار در تنور نهند تا یزد. (یادداشت مؤلف).

هشنع. [مُ شَنْ نَ] (ع ص) بـــد و زشت و ملامتكردمشده. (غياث) (آنندراج).

هشنع، [مُ شَنْ نِ] (ع ص) تشسيع كننده. سرزنش كننده. ملامتگر: هركس اين قصصين بخواند كذابي اين مشنع بداند. (الشقض ص ٢٧٣). يك شاهد كه بدان شبهت ساقط شود و اين مشنع لال گردد آن است كه... (النقض ص ٢١). و رجوع به تشنيم شود.

هشنف. [مُ شَنْ نَ) (ع ص) زن گوشواره. (آنندراج). آراستهشده با گوشواره. (ناظم الاطباء): او سکه و خطبه به القاب سلطان مشرف گردانید و اسماع و آذان را باسماع آن مشنف. (جهانگشای جوینی). هشنق. [مُ شَنْ نَ] (ع ص) گوشت پاره پاره. (از اقرب الموارد): لحم مشنق؛ گوشتی پیاره کرده. (مهذبالأسماء). | خمیر مقطع مالیده با زیت ترتیب داده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ترب الموارد). خمیر قطعه قطعه کردهٔ با روغن زیتون مالیده. (ناظم الاطباء).

هشنق. [م نَ] (اخ) دهسی است از دهستان شرفخانه در بخش شبستر شهرستان تبریز که ۱۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافسائی ایران ج۴).

آویزند. مولده است. (از محیط المحیط).

هشنگ [م ش] (ص، ا) دزد و راهیزن.
(بسرهان) (انجمن آرا) (غیاث) (آمندراج)
(فرهنگ رشیدی) (اوبهی) (ناظم الاطباء).
مشتنگ به زیادتی «تما» نیز آمده است.
(فرهنگ رشیدی):

شد میر رود نیل چو در نیل غرق شد خاشا کواربر سر آب آمد آن مشنگ.

سوزنی.

از می غفلت چو شود شاه دنگ مال رعیت ببرد هر مشنگ.

سراج الدين (از انجمن آرا).

صحاح الفرس دزد را «درد» خوانده بمعنی در در و محن گرفته است. (حاشیهٔ برهان ج معین). (اقسمی از ریسمان. (ناظم الاطباء). اردر گنیلکی مشنگ آبمعنی خل و ابله استعمال شود. قاس شود با شنگ. (حاشیهٔ برهان ج معین).

هشنگ. [مُ شَ / مَ شَ] (() نوعی از غله است. (برهان) (غیاث) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). کرسند. گاوداند. (فرهنگ فیارسی مسعین). خرفی. (نوعی غله است) (بحر الجواهر) نام غلهای است. (انجمن آرا). نوعی کرسهٔ تلخ، در شاخم الاطباء): و طعامهم و الذرة الجلبان و یسمونه العشنک آ و منه یصنعون الجلبان و یسمونه العشنک آ و منه یصنعون الخبر. (ابن بطوطه).

هشنگ . [م ش] (ا) مكس سبز كه گوشت را گنده كند، و آن را مژمو خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا).

هشتگگ. [مَ شَ گ] ([مصغر) درد و راهزن. (برهان) (آنندراج). راهزنک. و رجنوع به مشنگ شود.

هشنگگ آن گ] ([مصغر) (از: مشنگ + کی، پیر از مشنگ از مشنگ بی کی، پیر از مشنج از مین از غله (ناظم الاطباء). را الفاظ الادویه). نوعی از غله (ناظم الاطباء). رجوع به مُشَک شود.

هشنو. [م نُوو] (ع ص) مسسرد دشهنده اشتهشده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

ه**شنوء .** [مَ] (ع ص) دشمن داشته اگرچه جميل باشد. (منتهى الارب) (نباظم الاطباء) (از معجم من اللغة).

هشنوءة. [مَ ءَ] (ع مص) رجوع بـه مَشْنَأة شود.

هشنوع، [م] (ع ص) مسسهور. (مستهى الارب). مشهور در قباحت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هشنوفة. [مَ نَ] (ع ص) ناقة مشنوفة؛ شهر مادة مهاركرده. (منتهى الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هشنوق. [مَ] (ع ص) مرد درازبالا. (مستهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— فرس مشنوق؛ طويل|لرأس. و چنين است بعير. (تاج از ذيل اقرب الموارد).

هشنة. [م ن] (ع إ) پوستبازرنتگی از اندام به زدن. (مستهی الارب) (آنندرام) (از نساظم الاطباء). [[جراحتی با وسعت و بدون عسق زدن. (از اقسرب العسوارد): اصابته مشنة: جراحتی بر آن وارد آمد که پهن بود و گودی نداشت. (ناظم الاطباء).

هشنی. [م نیی] (ع ص) مرد دشمن داشته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). آنکه همه کس او را دشمن دارند. (مهذب الاسماء). و رجوع به مشنأ شود.

هشو. [م] (ا) غلهای است مانند عدس و قوت و منفعت آن نیز همچون قوت و منفعت عدس باشد، و آن بسنقه نمیز خسوانسند. (بسرهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). اسم فارسی خسار است. (فسهرست مسخزن الادورسه). خسار. (فرهنگ فارسی معین).

هشو. [مَشُودُ / مَ شُوو] (ع إ) (از «مشو») داروی مسهل. (منتهی الارب) (بحر الجواهر) (ناظم الاطباء). دوای مسهل. تقول: شربت مشوأ... و لاتقل شربت دواء المشسی. (از اقرب العوارد).

هشواف. [مِش] (ع إ) دسستار سر. (منتهى الارب) (آنندراج)، دستار سر. ج، مشاويذ. (نساظم الاطسباء)، مِشْوَذ. عمامه. (اقرب العوارد)، رجوع به مشوذ شود.

هشوار. [مِش] (ع]) آلت انگسین گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، مشاویر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مِشُور شود. ||درون چیزی و بسرون آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مخبر و منظر: لیس لفلان مشوارا ای منظر. (از اقرب الموارد). ||آخور یا هسمان نشخوار است.

۱ - این ضبط برهان و آنندراج و ناظمالاطباء
است، ولی در فرهنگ رشیدی و غیاث به ضب
اول [مُ ش] آمده و در انجمن آرا نامفهرم است.
 ۲ - شعوری در لسان الصجم ج ۲ ورق ۲۵۲ ب
این کلمه را اسم خاص معرفی کرده و ظاهراً به
اعتبار این بیت شمس فخری:
 دز دز د راهزن اطراف ملک کرده چنانک

ه زوز و راهزن اطراف ملک کرده چنانک که محو شد زکتب نیز نام شنگ و مشنگ، چنین پنداشته است و آود: دنام راهزن مشهوری است و شنگ هم نام رفیق اوست.

۳- ضبط دوم از برهان و نساظمالاطباء است. ولی در غیاث و رشیدی و آنندراج و انسجمن آرا فقط ضبط اول آمده است.

۴ - در فارسی باگاف فارسی خوانده میشود.

(منتهى الارب) (آنندراج). معرب نشخوار و بمعنى أن. (ناظم الاطباء). ||نخاس ستور. (منتهى الارب) (آنندراج). جايي كه در آن چارپایان را عرضه کنند به اقبال یا به ادبار؛ و منه: ايا كو الخطب... (از اقرب الموارد). أنجا که چار پا را در آن برانند تا معلوم گردد راه رفتن آن چگونه است یا آنجا که چارپا را در آن عرضه کنند. (از لسانالعرب). جائي که در آن ستور را به معرض بسيع درآورنند. (ناظم الاطباء). أنجاكه سنور عرضه كشنه بر خريدار. (مهذبالأسماء). | چله كمان نداف. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقسرب المسوارد). ج، مشساوير. (از اقرب الموارد). ||و اخذت الابل مشوارها؛ ينعني فربه و نیکتن شدند. (منهی الارب) (از اقرب الموارد). فربهي و خوبي تمن. ∥تبر. و ذكبر.

هشوارة. [مش رَ] (ع إِ) جاي شهد. (منهي الارب). خانهٔ زنبور که از وی انگبین گیرند و كُندوى عـل. (ناظم الاطباء). موضع عــل. (از اقرب الموارد).

(ناظم الاطباء).

هشواع. [مش] (ع إ) مــحراث ⁽ تـنود. (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط) (از منتهى الارب) (از آنندراج). آنچه بدان آتش تنور را به هم زند. (ناظم الاطباء).

مشوال، (مش) (ع اِ) ســـنگی کــه آن را بردارند جُهت أزمايش طاقت. (منتهى الارب). سنگی که جمهت آزمایش قموت و طاقت بردارند. (نناظم الاطباء) (از اقرب

مشوب. [م] (ع ص) آميخته، (مجمل|اللغة). آمیختهشده و مخلوط. (غیاث) (آنندراج). مسخلوط و مسمزوج. (از اقرب الموارد). مخلوط. آميخته. به آميغ. (يادداشت مؤلف): مثورت دارند سرپوشیده خوب

در کنایت با غلطافکن مشوب.

مولوی (متنوی چ نیکلسن ج۱ ص۶۵). دهن کسی را مشوب کردن؛ خاطر و فکر او را پریشان و در هم ساختن و ذهنش را به ناراستي سوق دادن. مشتبه كردن ذهن او. – مشوب به اغراض، مشوب به غرض؛ آلودهٔ غرضها. (ياددائنت مؤلف).

- مشوب به ریا؛ مشوب به غرض. (یادداشت

هشوذ. [مش وَ] (ع اِ) دستار سر. ج، مشاوذ، مشاويذ. (منتهي الارب) (انتدراج) (ناظم الاطباء). دستار بـزرگ. (دهـار). عـمامه. ج، مشاوذ، مشاويذ. (از اقبرب المبوارد) (از مهذبالأسماء). و رجـوع بـه مشـواذ شـود. | پادشاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشواذ. (از اقرب الموارد). ||مهتر. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مشواذ. سيد. (از اقرب الموارد). مشور. [مش وَ] (ع إِ) آلت انگيين گرفتن. مشوار مثله. (آنندراج). آلتي كه بدان انگيين چينند. ج، مشاور. (ناظم الاطباء). مشوار. آنچه بدان عسل گیرند و آن چـوبی است کـه عملگیر با خود دارد. ج، مشاور. (از اقرب الموارد). و رجوع به مشوار شود.

مشور. [م] (ع ص) چـيز آراسته. (منهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). چيز آراسته و مسزین. ||انگسبین چسیدهشده و از کمندو درآوردهشده. (ناظم الاطباء).

هشور. امُ شَرَدُ وَ) (ع ص) خــــجلتزده. شرمگین: و خدای تعالی عذاب از ایشان برداشت. او ندانست که ایشان ایمان آوردهاند چون بشنید مشور شد از آن و از خجالت بــا میان قوم نشد. (تفسیر ابوالفتوح). و رجوع به مَنْتُونِيرَ شود. [[ثوب مشور؛ جامهٔ باگل كاريزه رنگ شده. (ناظم الاطباء).

ه**شورت.** [مَثْنُ وَ رَ] (ع إمسَّص) شهور و كنگاش و كنگاج. (ناظم الاطباء). سگاليدن با یکدیگر. رای زدن با هم. شمور. (یادداشت مؤلف). مشورة: اما اينجا مسئلتي است و چون سخن در مشورت افکنده آمد بنده آنچه داند بگوید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۴). خردمند در مشورت اگرچه دشمن بود چیزی پرسند شرط نصیحت فیرونگذارد. (کیلیله و دمسنه). مشهورت برانداختن رایهاست. (مرزباننامه).

گفت بینسر بکن ای رایزن مشورت كالمستشار مؤتمن. مولوي. مثورت ادراك و هشياري دهد عقلها مر عقل را باری دهد.

مولوی (مثنوی ج خاور ص۲۴). منورت با زنان تباه است. (گلستان). میرسائی از این حال مشورت بردم

مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید. سعدی. هرکه بی مشورت کند تدبیر

غالبش بر هدف نیاید تیر. سعدی. مشورت کردن؛ کنکاش کردن و رأی خواستن و تدبير خواستن. (نـاظم الاطـبـاء): کسی به پدرش هرمز فرستاد و حال بازنمود و مثورت کرد که چه تندبیر کند. (فارستامهٔ ابنبلخی ص۱۰۰). ما با تو مشورت میکنیم. (كليلەر دىنە).

مثورت كردى پيمبر بستهسر گفتهایشانش جواب و بیخبر. مولوي. مدیران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند. (گلستان). چون دو کس مشورت کنند به هم

سعدی.

گویداین عیب من همی گوید.

با هرکه مشورت کنم از جور آن صنم

گویدبیایدت دل از این کار برگرفت.

سعدي.

هرکه با دانا مشورت کند از رسوایسی ایسمن باشد. (از تاریخ گزیده).

ﻣﺸﻮﺭﺓ. [ﻣَـٰﺵ ﻭَ رَ / مَـٰﺵ ﻭ رَ / مَـٰﺵ ﻭُ رَ | أَ (ع إمص) شوري. كنكاش و كنكاش كردن. (مسنتهى الارب) (از اقسرب المسوارد) (از محيط المحيط). صلاح پرسي و كنكاش. (آنندراج) (غياث). كنكاش. اسم من شاورته في كذا مشاورة. (ناظم الاطباء). و رجوع بــه مشورت شود.

هشوش. [مُ شَوْ و] (ع ص) پریشان کننده. (غیاث). آمیزنده و پریشانکنندهٔ کار. (از محيطالمحيط) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشویش و مادهٔ بعد شود.

ﻣﺸﻮﺵ. [مُ شَوْ وَ] (عِ صَا يريشانكردهشده. (غياث) (أنهدراج). شوریده کار و پریشانکردهشده. آشفته و پریشان و مضطرب و سسرگردان و بسیآرام و بي آسايش و شوريده و درهم و برهم. (ناظم الاطسباء). كار درهم و آشفته. (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). آشفته. مختلط درهم و بسرهم. شموریده. پریشان دماغ. اشفته حال. پريشان حواس. ژوليده. بشوليده. (یادداشت مؤلف). در منتهی الارب و محيطالمحيط ذيل تشويش (شوريده كردن كار) أرند: و قال في القاموس التشويش و التشوش و المشوش كلها لحن، ... و الصواب التهويش و التهوش و المهوش: ندا أمد كه يــا موسی بیفکن آنچه در دست داری، ازبهر ان گفت که موسی مشوش بود. (قصصالانبیاء

من و گوشهای کهتر از گوشماهی خاقاني. كەگىتى چو دريا مشوش فتادە. کاریاست چو خط او معما

حالي است چو زلف او مشوش.

؟ (از سندبادنامه). عَجَ

چون سری نیست ای عجب این کار را من مشوش در چه کاري ماندهام؟ گاهگفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوائمی خوش است و باز گفتی نه که دریسای مـغرب مشوش است. (گلستان).

> بیاکه در غم عشقت مشوشم بی تو بیا ببین که در این دم چه ناخوشم بی تو.

۱ – در مستهیالارب و آنسندراج بــه غــلط دمحراب: چاپ شده است.

٢ – ضـــبط مــــوم در اقـــرب المـــوارد و محيطالمحيط و غياث و أنندراج نيامده و از ناظم الاطباء است. و منتهى الارب آرد: مشورة، مثلثه و هي مفعلة لا مفعولة.

.

و رجوع به تشویش شود.

- مشوش حال؛ پریشان حال. بی آرام: شبی مشوش حال بودم و ذوق خود را هیچ نیافتم.

(انیس الطالین ص ۱۱۵). خلق این موضع مشوش حال مسیگردند. (انیس الطالین ص ۱۵۴).

– مشوش داشتن؛ پىرىشان كىردن. بىي آرام ساختن:

کرتو زین دست مرا بی سروسامان داری من به آه سحرت زلف مشوش دارم. حافظ. پیوسته غمت مرا مشوش دارد

عیش خوش من عشق تو ناخوش دارد. علیشاهبن سلطان تکش.

– مشوش کردن؛ شورانیدن. پریشان کردن: دروغی که حالا دلت خوش کند

به از راستی کهت مشوش کند. سعدی. هشوش و آم] (ع آ) از «مش ش») دستارچهٔ دست. (منتهی الارب). دستمال و هر چیزی که بدان دست را پاک کنند. (ناظم الاطباء). دستمال و منته بدان دست را پاک کنند از مندیل و مانند آن و یقول: اعطنی مشوشا امش به یدی، و ارادهٔ مندیل یا چیز کنند که دست را بدان مالند. (از اقرب الموارد). دستمال. دستارچه. رایدداشت مؤلف).

هشوش. [م] (إ) روغن آميخته با سيدة تخمرغ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هشوشات. [مُ شَوْ وَ] (ع ص، اِ) ج مشوش: بعداليوم مواد مشوشات خواطر به سبب اصلاح ذات البين و وفاق جانين منحسم. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مشوش شود.

مشوع. [مَ] (ع ص) ذئب مشــوع؛ گــرگِ ربـاينده. (مــتهى الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هشوف. [م] (ع ص) دينار مشوف: دينار جلايافته. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). درهم مشوف؛ درهمي روشن. (مهذب الاسماء). ||جمل مشوف؛ شتر قطران ماليده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). ||گشن تزشده به گشني. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آراسته به پشم رنگين و مانند آن. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). شتر آراسته به پشم رنگين و جز آن. (انظم الاطباء).

مشوق. [م] (ع ص) به آرزو آوردهشده. (منتهی الارب) (نساظم الاطباء). شائق. (آندراج) (غیاث):

مولوي.

کشتئیاندر غروبی یا شروق کدند شایق ماند آنگه نه مشوق.

هشوق. [مُ شَوْ وَ] (ع ص) بــــه آرزو درآوردشده. (غیاث) (آنندراج).

هشوقة. [مَ قَ] (ع ص) مشك ايستاده بـه ديوار. (منهى الارب): قربة مشوقة؛ خـيك ايستاده به ديوار. (نـاظم الاطباء) (از اقـرب الموارد).

هشوك. [مُش و] (ع ص) خساردار ٢. (یادداشت مؤلف). خاردار و بسیارخار. یقال: نبات مشوك و شجرة مشوكة و مكان مشوك: اى كثيرالشوك فيه السحاء و القتاد و الهراس. (از معیطالمعیط) (از اقرب الموارد). مشوكة. (ناظم الاجید). رجوع به مشوكة شود.

مشوك: [آم] (ع ص) علت سرخى زده و بيمارى شرى. (منهى الارب) (آنندراج) (از محيط المحيط). گرفتارى بيمارى شوكة يا شرى. (ناظم الاطباء).

هشوكة. [مُش و ك] (ع ص) مسسوك. بيارخار. (ناظم الاطباء): شجرة مشوكة؛ درخت بسيارخار. (منهي الارب) (آنندرام) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ||ارض مشوكة؛ زمين خارنا كو آن زمين كه درخت خار روياند. (از منهي الارب) (از آنندرام). زمين خارنا ك و زمين خار بسيار رويانده. (ناظم الاطباء).

هشول، [مِشْ وَ] (ع إِ) غربال خرد. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). [داس خرد. (منتهى الارب) (آنندراج) (از محيطالمحيط) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**شول خ**ه (ع مص) کم گردیدن گوشت. (منهی **کیت**). (ناظم الاطباء).

مشولة. [مِشْ وَلَ] (ع إ) چيزى كه با او بازى كنند.(از اقرب العوارد).

هشوم. [م] (ع ص) (از «شعم») بسداختر. (مهذب الاسماء): رجل مشوم و رجل مشؤوم؛ مرد بدفال و نيز مرد بدفالي رسيده. ج، مشائيم. (منتهي الارب). مشوم بر وزن مقول نيز جايز است. (آنسندراج). مشسؤوم. الجار الشُؤم. بدفالي آورنده و آن مفعولي بمعني فاعل است مانند مستور بمعني ساتر. ج، مشائم. (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط)، مرد بدفال و بدفالي رسيده. شسوم، بسدفال و نحس و بدسرشت. (ناظم الاطباء). رجوع به مشؤوم شود.

هشوم. [م] (ع ص) (از «شىم») مشيوم. باخال. (از منهى الارب). باخال و خالدار. (ناظم الاطباء). شيم. مشيوم. خالدار. (از محيطالمحيط) (از اقرب الموارد).

هشؤهه. [مَ ثومَ /م] (ع ص) بدفال و نحس و شوم. (ناظم الاطباء).

هشؤوز ا م أنو] (ع ص) بى آرام و ترساك. (ناظم الاطباء). بى ثبات و بى قرار و ترسو. (از فرهنگ جانسون).

عشؤوف. [مُ نسو] (ع ص) مرد تىرسان و بيعنا ك.(منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

هشؤوفة. [مُ نُو فَ] (ع ص) رجل مشؤوفة؛ پای ریش سوختنی رآورده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هشؤوم. [] أن تو] (ع ص) مَشوم. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (محيطالمحيط). بمعنى منحوس صحيح است چه این صیفه اسم مفعول است از شام یشام مشؤوماً که مهموزالعین باشد... و آنچه که در عوام شهرت يافته مَيشوم است... و ايـن نـيز غلط است ً. چنانکه صاحب ضوء در تعریف كلمه بنه اينن منعني اشبارت ننموده است و صاحب مزيلاالاغلاط نيز همين تحقيق را كرده و صاحب صراح نوشته كه عامه ميشوم گويند.(غياث) (انندراج). عامه ميشوم گويند. ج، مثائيم. (از محيط المحيط). بداختر. بداغر. بدفال. به فال بد. نحس. منحوس. مىرخشىه. ناخجسته. نافرخ. نامیمون. نامبارک. بـه شگون بد. بدشگون. ضد میمون. ضد مبارک. (يادداشت مؤلف): مصاحبة الاحمق مذموم و مــجالـــة الجـــاهل مــــــؤوم. (ــــندبادنامه ص ۲۲۴). و رجوع به مشوم شود.

مشوه. [مُ شَوْ وَهُ] (ع ص) زشتروی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقسرب المسوارد). ||زشتگردانده. عیبکردهشده.

- مشوه کردن؛ زشت گرداندن. عیب کردن.
- مشوه گرداندن، مشوه گردانیدن؛ مشوه کردن، میخواهی که چهرهٔ آراستهٔ دولت و طرهٔ طرازندهٔ معلکت ما را مشوه و مشوش گردانی.(مرزباننامه ص۱۹۸).

| چشم بد رسيده. (ناظم الاطباء).

مشوی. [مَشْ ویی]^۵ (ع ص) (از «شوو») آنکه او راسنگ خسطا کسرده بساشد. (مستهی الارب) (آنندراج) (از تاج العروس) (از نساظم

۱ - مرحوم ده خدا این کلمه را [مُ شَرَد وِ] ضط داده اند. رجوع به تشویک شود.

2 - Épineux (فرانسوی). ۳ - این کلمه در غیاث و آنمندراج به صورت

ومشومه بر وزن مقسوم ضبط شده است. ۴-رجوع به میشوم و یادداشت قزوینی در مرزباننامه ج ۱۳۱۷ ه. ش. ذیل ص ۱۳۶۹ شود. ۵-این ضبط از تاج العروس و مستهی الارب است، ولی در معجم متن اللغة و اقربالموارد و محیطالمحیط (مُوا) ضبط شده است.

الاطباء) (از معیطالمعیط) (از اقرب الموارد). میشوی - امّش ویی] (ع ص) بسریان کرده. (مهذب الأسعاء). بریان. (غیاث) (آنندراج). بسریان شده و بسرشته شده. (ناظم الاطباء). سرخ کرده. کباب. کباب کرده. برشته. بوداده. بسریان بسریان کرده. بسریان شده. حسنید. کباب شده ا. (یادداشت مؤلف): هلیلهٔ زرد یک درم و نیم، سقمونیای مشوی سه طسوج. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رب سیب سه درم، ترید یک درم و نیم، سقمونیا مشوی نیم ترید یک درم و نیم، سقمونیا مشوی نیم درمسنگ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ه**شوی.** [مُش] (ع ص) آنکه گوشت را بریان میکند و آماده میکند برای پسخس. (نباظم الاطباء).

هشوية - [مَشْ وى ى] (ع ص) مؤنث مَشُوىّ. (يادداشت مؤلف). رجوع به مَشُوىّ شود. هشهبو المُشَ بَ] (ع ص) يهن و كلان سر. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء).

هشهد. [مُ هَ] (ع إ) جساى حساضر آمسدن مردمان. (منتهي الارب) (أنندراج). جاي حاضر شدن. (غیاث). جای گرد آمدن. ج، مَشاهِد. (مهذب الاسماء). محضر مردم. (از اقرب الموارد). محضر. محضر مردمان و مجمع آنان. جای حضور مردم. بج، مشاهد. (ياددائنت مؤلف). ||حنضور. پيش. مقابل. پیشگاه. پیش رو. پیش چشم: این جواب به مشهد من که عبدالففارم داد. (تاریخ بیهقی چ بودي به مشهد من... وليمهد از علويان كـني. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۱۳۵). در خواهد تا آن شرطها و سوگندان راکه در عهدنامه نبشته آمده است بتمامی بر زبان براند به مشهد حاضران. (تاريخ بيهقي ايضاً ص٢١٢). وقت بستن عهد با خانیان آنچه رود به مشمهد وی باشد. (تاريخ بيهقى اينضاً ص٤٨٤). | جاى اثبات دعوی به مهر و گواهی اهالی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شهادتگاه و قبرستان شهیدان. (غیاث) (آنندراج). جای استشهاد شهيد. (از اقرب الموارد). آنجا كـه شـهيدي شهید شده است. شهادتگاه. شهادتجای. مقبره. گورگاه. تربت. قبر. گور. روضه. محل شهادت. ج، مشاهد. (یادداشت مؤلف):

نهاده کشتهٔ آسیب او به هر مشهد. منجیک. از آن جمله آنکه مشهد علی بن موسی الرضا (ع)... آبادان کرده بود سوری در آن زیادتهای بیار فرموده بود. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۴۲۰). و او را هم در پهلوی هارونالرشید دفن کردند. و آنجا مشهد است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۵۲).

رسیده آفت نشیل او به هر کامی

از کشتگان زنده زآن سو هزار مشهد

وز ساکنان رهرو زین سو هزار معشر ^۲. خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۸۸).

پس به کوفه مشهد پا ک امیرالنحل را همچو جیش نحل جوش انسی و جان دیدهاند. خاقانی.

بر تربت هر دو زار نالید

در مشهد هر دو روی مالید. نهاد آن مهد را بر دوش شاهان

به مشهد برد وقت صبحگاهان. نظامی، مضی احمد بن فارس فی صغر سنة ۲۹۵ بالری و دفن بها مقابل مشهد قاضی القضاة این الحسن علی بن عبدالعزیز. (معجم الادباء ج۲ ص ۲۱). عضد الدوله در بغداد در سنه... به صرع درگذشت و به مشهد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه مدفون شد. (تاریخ گزید، ص۲۲۲).

خیشتهد حاتری؛ روضهٔ حضرت امام حسین علیه السرتضی علیه السرتضی سبط رسول الله (ص) را خسراب کرد چنانکه زمین را شخم زدند و مردم را از زیارت کردن و مجاور شدن منع نسودند و آب در صحرا افکندند تا گور بکلی باطل گردد چندانکه گور بود آب بازایستاد و بدانجا نرسید، بدین سبب او را مشهد حاتری خواندند. (تاریخ گزیده ص ۲۲۴).

هشهد. [مُ هَ] (ع ص) كشته شده بى قصاص و ديت. (منتهى الارب) (آنندراج). كشته شده در راه خدا. (اقرب الموارد).

هشهد. [مُ هِ] (ع ص) زن که شوی او حاضر باشد نزد او، خلاف صغية. (منتهي الارب) (مهذب الأسماء) (أنندراج) (از اقرب الموارد). هشهد. [مَ هَ] (اِخ) نام شهری در ایران که بـه زمان قدیم آن را طوس میگفتند. چـون مـزار منتحقيق حسضرت عملىبن موسى الرضا السلام در آن شهر واقع است لهذا مشهد مقدس گویند. (آنندراج) (غیاث). شهر مشهد مرکز استان خراسان است و در جلگهای بین دو رشته کوه بینالود و هزارمسجد واقع شـده است. از سطح دریا ۱۰۱۰ گـز ارتـفاع دارد. طول آن ۵۹ درجه و ۳۵ دقیقه (نسبت به نصفالنهار گرینویچ) و عرض آن ۳۶ درجه و ۱۶ دقیقه است. فاصلهٔ مشهد از تهران به خط مستقیم ۷۱۴ هـزار گـز و از راه شـوسه ۹۱۳ هزار گز است. جمعیت شهر مشهد مطابق سرشماری سال ۱۳۴۵ بالغ بر ۴۱۰۰۰۰ تـن ميباشدكمه بــا مـحاسبة حــومه و تــوابــع آن ۷۰۰۰۰۰ تن میشود. شهرستان مشهد تا آغاز قرن سوم هجري اهميتي نداشته و بجاي شهر مشهد قریدای وجود داشته بنام سناباد از توابع طوس، و طوس در ان موقع نــاحیهای بــوده است مشتمل بر چندین آبادی از قبیل توران، نوغان، بروغن، رادکان و سناباد کــه در ســال

۲۰۲ ه. ق. حضرت رضا عليه السلام پس از شهادت به دست مأمون در آن محل مندفون گردیدو بعد از آن تاریخ این محل بنام مشهد موسوم و به مرور زمان پر وسعت آن افـزوده شد، بویژه در زمان پادشاهان صفوی، مانند شاہ طهماسب کہ همت بہ آبادی مشهد گماشت و عمارات و اینیهٔ آنجا رو به فیزونی نهاد، و بالنتیجه باعث تنزل طموس گردید. و اهالي أن محل نيز به مشهد نـقلمكان كـرده بدین ترتیب صورت شهری به خود گرفت. شاهان دیگر صفوی هم مثل شاهعباس اول و ثانی و شاه سلطان حسین در ابنیهٔ شریفهٔ حضرت رضا عليه السلام اهتمام فبراواني نموده و بر وسعت آن افزودند. از بناهای مهم شهر مشهد، بارگاه قندس حنضرت رضا عليه السلام ميباشد كه يكي از مهمترين بناهای عالم اسلامی است. و از لحاظ اهمیت مذهبی و توجه مردم ایسران در قبرون پسیش پسیوسته همنرمندان و صنعتگران آن زمان شاهکارهای مختلفی در آن بارگاه مقدس به یادگار گذاشته اند. حرم مطهر حضرت رضا عليه السلام در وسط شبهر واقع و مساحت داخلی حرم صدگز سربع و ارتفاع گئید آن تقريباً ۴۵گز است. در اطراف حسرم بسناها و شبستانهای زیبا و متعددی موجود است و نیز اطراف این شبستانها بناهای دیگری مانند صحن عتیق در قسمت شمالی و صحن جدید در قسمت خاوری و موزه در قسمت جنوب خاوری و مسجد گوهرشاد در جنوب حرم بريا شده است. ساختمان قبهٔ مطهر چهار مرتبه و به دست چهار بانی ساخته شده است. اولین بنا قبهٔ هارونی است که به اسر عبدالله مأمون بنا شده. این قبه پس از چندی خراب و دومرتبه به امر سلطان محمود پسر ناصرالدین سبکتکین بارگاهی ساخته شد. ولی این بنا هم بر اثر تجاوزات قبایل ویران گردید. در وهملهٔ ج سوم سلطان سنجر سلجوقي به ساختن اين بنايج مبادرت نمود ولي طولي نكشيدكه بناي سوم هم در فتنهٔ چنگیز و مغول ویران شد و بسنای چهارم که اکنون هم بىرقرار است از سلطان الجايتو بهادرخان است. شاه طهماسب صفوي گنبدمطهر و منارهٔ آن را با روپیوش طلا تذهیب نمود. بعلاوه صحن عبتیق از بناهای همین سلطان میباشد. شاهعباس و سایر سلاطین صفوی نیز در آبادی صحن عـتیق و سایر بناهای آستانه به نوبهٔ خبود اقبداساتی

 ۱ - مشوی بدین معانی در یادداشتهای مرحوم دهخدا به تشدید باء ضبط شده است. و رجوع به مشویه شود.
 ۲ - نرل: مشعر.

کردهاند و نادرشاه افشار نیز منارهای شبیه به

منارهٔ شاه طهماسب در مقابل آن ســاخُت. صحن جديد به دستور فتحعلثاه قاجار ساخته شده است. بطوركلي داخل حرم مطهر بنایی است به شکل مربع که طول و عرض ان ده گز و روی آن گنبد واقع شده که از خارج با طلا پوشیده شده و از داخل آئینه کاری است. دیوار حرم از کاشی هایی ساخته شده است که از لحاظ زیبایی و تناسب کمنظیر است و روی آن خطوطي برجسته ترسيم گرديده و برخسي از خشتها نیز مسدس و سفید است که آیسات قرأن و احاديث با خطوط طلا بر أنـها نـقش شده. در روی تمام دیوارها و اطراف صحن و مسجدگوهرشاد وگلدستهها همه جما کاشیهای ممتاز به کار رفته که بسر رونـق و زیبایی این بناهای تاریخی افزوده است. دیگر از ساختمانهای مهم و مقدس مشهد. مسجد گوهرشاد است کمه یکمی از مساجد معتبر اسلامی است. این مسجد در قسمت جنوبی بارگاه حضرت رضا علیهالسلام و متصل به آن واقع شده است. بانی این مسجد بانو گوهرشادآغا همسر ميرزا شاهرخ پسىر تیمور گورکانی است. این مسجد در ریبائی و استحکام و ظرافت هنری به حدکمال میباشد بطوریکه نظیر آن کمتر دیده شده است. طول مسجد گوهرشاد ۸۵گز و عـرض آن ۴۸گـز است. ایوان جنوبی آن دارای گنبد بسیار عالی است که دو گلدستهٔ بلند در طرفین ایوان بنا شده است. طول ایوان ۲۴گز و عرض آن ۱۲ گز و ارتفاع آن ۲۰گز است. این ایوان دارای گندی است که ارتفاع آن ۴۱گز است. بیشتر اهميت شهر مشهد بواسطة موقعيت زيارتي آن است که دائماً گروه گروه مسردم ایسران و ممالک اسلامی برای زیارت به این شهر رو میآورند و از طرفی چیون ایسن شبهر میرکز استان خراسان است دارای موقعیت سیاسی و بازرگانی و اقتصادی مهم میباشد. شهر مشهد، مرکز بازرگانی مشرق ایران و مخصوصاً قالیهای خراسان است و در آن اغلب محصولات و انواع ميوه بـه فـراوانـي يـافت میشود. شهر مشهد دارای دو کارخانهٔ بهنسبت مهم است که یکی کــارخــانهٔ قــند أبکــوه در سههزارگزی شهر و دیگری کارخانهٔ نخریسی و نساجی و کارخانهٔ چىرمسازى خسىروى است. علاوه بر این کارخانههای دیگر نیز مانند کارخانههای برق و غیره در ایس شمر موجود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایسران

هشهد. [مَ هَ] (اخ) دهی از دهستان حبله رود است که در بخش فیروزکوه شهرستان دماوند واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

مشهد. [مَ هُ] (إخ) دهى از دهستان خرقان

غربی است که در بخش آوج شهرستان قزوین قرار گرفته و ۲۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هشهد اردهال. (م هَدِ أدٍ الله) مسهد اردهار. نام یکی از دهستانهای شهرستان کاشان است. این دهستان ۱۹ ده دارد، که ۵۶۰۰ تن جمعیت دارند. قصبهٔ مرکز دهستان اردهال است که ۱۹۵۰ تن سکته دارد. از آثار قدیمی آنجا مقبرهٔ سلطان علی بن محمد باقر و شاهزاده حسین است. (از فرهنگ فارسی معین).

مشهدالکوبه. [م هَدِلْ بَ] (اخ) دهی از دهستان فراهسان بخش فرمهین شهرستان اراکاست و ۱۰۷۳ تسن سکسنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هَشُهَد حَسين. [مَ هَدِحُ سَ] (الخ) رجوع به كربلاء شود.

هشهد رضا. [مَ دَدِرِ] (اخ) مشهد رضوی. رجوع به مشهد شود.

هشهدریزه. [م هَ زَ] (اِخ) قسصهٔ مسرکز دهستان میانولایت باخرز است که در بخش طیبات شهرستان مشهد واقع است و ۱۷۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایسران سه)

م مَدِدُ] (اخ) دهمی از مَدِدُ] (اخ) دهمی از دهستان فراهان بالا از بخش فرمهین شهرستان اراک است و ۱۰۸۸ تن سکنه دارد. (از فر گنجه افرائی ایران ج ۲).

هشه المربع آم هَسَ الله الله و سعفر سخى شهر بارفروش (بابل) و بر سر راه آمل واقع است. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد راینو ص ۱۵۹).

هشهد سوم [مَ هُسَ] (اِخ) مشهد سرا. نسام کنونی آن بابلسر است. رجوع به بـابلسر و مادهٔ بعد شود.

هشهد سوا. [م ه س) (ایخ) بندر بارفروش مشهدسر است که بر مصب رود بابل واقع است. جادهٔ بارفروش به مشهدسر از حمزه کلا و نمل کلا و امیر کلا و پازوار و میربازار که در هفت میلی مشهدسر است... میگذرد. (ترجمهٔ سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۷۲). و رجوع به مادهٔ قبل و بابلسر شود.

هشهد کافی. [مَ هَ] (اِخ) یکی از چهار شکارگاه بزرگ خوزستان که ده فرسنگ در شش فرسنگ بود. (از نزهةالقلوب ص ۱۱۰). هشهد گرمه. [مَ هَکُ مِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراک و ۲۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هشهد گنج روز. [م ه د گ] (اخ) دهی از دهات بدارفروش است. (ترجیهٔ سفرنامهٔ مسازندران و استراباد رابینو ص ۱۵۹). در جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۸۸ مشهد گنجافروز ضبط شده و از بلوک اطراف بارفروش میاشد.

هشهد لو. [مُ هَا (اِخ) تیرهای از ایسل بهارلو (از ایلات خسهٔ فارس) است. (از جغرافیای سیاسی کهان ص ۸۶).

هشهد مادرسلیمان. [مَ دَ دِ دَ سُ لَ]
(اخ) رجوع به شهد مرغاب و پاسارگاد شود.
هشهد مرغاب. [مَ دَدِمُ] (اخ) جمعت آن
بالغ بر سه هزار نفر میشود. مرکزش به اسم
مسرغاب و از قسصاتش ده نو، قادر آباد،
کردشول، و مشهد امالنبی است. (جغرافیای
غرب ایران ص۷۰). و رجوع به پاسارگاد

هشهد ميوبزرك. [مَ هَ دِ بُ زُ} (إخ) در آمل واقع است و از جملهٔ امكنهٔ تاريخى ايران ميباشد و به نام مزار مير قوامالديس مرعشى مينامند. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رايينو ص ۶۱).

هشهدهیقان. [مَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان فراهان پائین است که در بسخش فرمهین شهرستان اراک قرار گرفته و ۵۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

عشهدة. [مَ هُ/هُدً] (ع إِلَّ مشهد. (منهى الارب). جاى حاضر آمدن مردمان. محضر مردم. ج، مشاهد. (ناظم الاطباء) (از اقنرب الموارد). و رجوع به مشهد (ع إِلَّ شود.

هشهدی. [مَ دَ] (ص نسبی) منبوب به شهری، امّ دَار امام شهد. | القب کسی که مزار امام ثامن، علیه الصلوة والسلام را زیبارت کرده باشد. (ناظم الاطباء).

هشهدی. [مَ دَ] (اِخ) تــــیرهای از ایسـل بویراحمدی کوه کیلویهٔ فـارس. (جـغرافـیای ــیاسی کیهان ص۸۸).

مشهدی حسینکلو. [مَ هَ حُ سِ کُ] (اِخ)
دهی از دهستان منجوان است که در بخش
خداآفرین شهرستان تبریز واقع است و ۱۷۵
تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایسران
س۲)

هشهدی سوا. [مَ هُسَ] (اخ) ده..... از دهستان لنگا از قصبهٔ تنکابن است. (ترجسهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۴۳).

هشهدی گندی. [م ه ک] (اخ) دهه از دهه از دهه در بخش مرکزی دهستان آغیون است که در بخش مرکزی شهرستان سراب واقع است و ۱۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). هشهدی لو. [م ه] (اخ) دههی از دهستان اجارود است که در بخش گرمی شهرستان ادبیل واقع است و ۱۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مشهدی موادسی. [م َ هُمُ] (اخ) تیر ای از طایفهٔ بختیاری هفتانگ است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۷).

مشهدی هیر زاکندی. [م ه ک] (اخ) ده ی از دهستان چای باسار است که در بخش پلدشت شهرستان ما کو واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). هشهر و آمُ شَهْدً] (ع ص) شهرت داده شده. (غیاث) (آنندراج). مشهور. معروف. شناخته شده:

در او صید را چند جای ستوده در او بزم را چند جای مشهر. ز رحمت مصور ز حکمت مقدر به نسبت مطهر به عصمت مشهر.

ناصرخسرو (دیوان ج سهیلی ص ۱۵۱). بگشاد مرا بسته و بر هرچه بگفتم بنمود یکی حجت معروف مشهر.

ناصرخسرو (دیوان ایضاً ص۱۵۹). گراز چشم سرت گشتهست پنهان به چشم عقل در، هست او مشهر.

ناصرخسرو (دیوان ایضاً ص۱۸۲). صحن زمین زکوکبهٔ هودج آنچنانک گفتیکه صدهزار فلک شد مشهرش.

خاقاني.

حاسدان در زخم خوردن سرنگون چون سکهاند تا به نامش سکهٔ ایران مشهر ساختند.

خاقاني.

آری به صاع عید همی ماند آفتاب از نام شاه داغ نهاده مشهرش.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۲۱).

- مشهر شدن؛ مشهور شدن: ور می بروی تو با امامی کاین فعل شدهست از او مشهر.

ناصرخسرو (دیوان ج سهیلی ص۱۵۵). مشهر شدهست از جهان حضرتش چو خورشید و عالم سراسر ظلّم.

ناصرخسرو.

- مشهر گشتن؛ مشهور شدن: دینش به سخن گشت مشهر به زمین بر وز راه سخن رفت بر این گنید دوار.

ناصرخسرو. ||مسلول. آخته. آهیخته، کشیده. (یــادداشت مؤلف).

هشهر. [مُ شَهْدً] (ع ص) منسوب به شهر و

ماد. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). و رجوع بــه مشهرة شود.

هشهرة، [مُ شَرَّدُهُ رَ] (ع ص) حلة مشهرة؛ حلهٔ نگارین، (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هشهری، [مُ شُرِّدُهُ] (حسامص) شسهرت یافتن، مشهور بودن:

> نخل به جنبش آمده گر نه یهود شد چرا پارهٔ زرد بر کتف دوخت بدان مشهری.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۴۳۷). هشهود. [م] (ع ص) حاضرشده. آنچه دیده شده و معاینه میگردد. (ناظم الاطباء). نمایان. هویدا. پیدا. پدیدار. رویاروی دیدهشده. (یادداشت مؤلف).

- مشهود شدن؛ معاينه شدن:

گفتیکه نعل بود در آتش نهآده ماه مشهود ^۱ شد چو شد زن دودافکن از برش.

مشهود ا شد چو شد زن دودافکن از برش. خاقانی. ||آنچه بر او گواه شوند. (آنندراج).

- جرم مشهود؛ جرمی که در مرئی و منظر مأمور کشف جرم یا جماعتی از مردم باشد و یا در حکم مشهود بودن باشد، مثل اینکه آثار جرم بعد از وقوع جرم دیده شود یا مجنی علیه بلافاصله پس از وقوع جرم کسی را بعنوان مرتکب معرفی کند. یا در زمان قریب به وقوع جرم آثار بارز جرم در تصرف متهم دیده شود یا تعلق آن آثار و اسباب به متهم محرز گردد یا متهم، زمان قریب به وقوع جرم قصد فرار داشته باشد یا در حال فرار یا فوراً دستگیر شـود. (فـرهنگ حقوقی تألیف جعفری

- | اجرمی است که پس از وقوع و یا به مقدار کمی پس از وقوع مورد اطلاع مراجع صلاحیتدار قرار گیرد. (فرهنگ حقوقی چمفری لنگرودی).

مشودعلیه؛ آنکه بر ضرر او شهادت داده مشود.

. - مثهودله: آنکه به نفع او شهادت داده میشود.

|(۱) روز جمعه و یا روز قیامت یا روز عرفه.
(منهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
روز جمعه و یا روز عرفه و یا روز قیامت.
قوله تعالی: و شاهدٍ و مشهودٍ ۲. شاهد روز
جمعه و مشهود روز عرفه و یا شاهد روز
عرفه و مشهود روز قیامت ۲. (ناظم الاطباء).
|انماز فجر. (یادداشت مؤلف)، صلاةالفجر. (از

مشهودات. [م] (ع ص، اِ) ج مشــــهود و مشهودة. رجوع به مشهود شود.

هشهودة. [م دَ] (ع إ) نماز يا نماز مغرب يا نماز فجر، بدان جهت كه ملائك حاضر ميشوند و مزد مصلى را مينويسند، يا ملائك شب و مسلائك روز حاضر ميشوند آن را.

(منتهى الارب). نماز يا نماز مغرب يــا نــماز فجر. (ناظم الاطباء).

هشهور - [م] (ع ص) معروف. ج، مشاهر. (مهذب الاسعاء). شناخته. (دهار). شهير، (متهی الارب). معروف. جای مذکور و بزرگ و نام آور. ج، مشاهیر. (ناظم الاطباء) (از شهرت کرده شده و نیک شناخته شده و فاش کرده شده و شایع شده و روشناس گشته و انظم الاطباء). نامی. نیک شناخته شده. بنام. نام بردار. شهیر. بلند آوازه. و با کردن و شدن و نامور و بسودن صرف شود. ج، گردیدن و گشتن و بودن صرف شود. ج، مشاهر، مشهورین. (از یادداشت مؤلف): هرگز نشود خسیس و کاهل

اندر دو جهان به خیر مشهور. ناصرخسرو. ای بزرگی که بر سپهر شرف آد د آندا

رأی تو آفتاب مشهور است. مسعودسعد. زهی پادشاهی که ملک شرف

به نظم توگشته ست مشهورنام. بوزنی. نماند حاتم طایی ولیک تا به ابد بماند نام بلندش به نیکویی مشهور.

(گلستان).

مقامات او در دیار عـرب مـذکور بـود و بـه کرامات مشهور. (گلستان). مالداری را شنیدم که به بخل اندر چنان مشهور بـودکـه حـاتم طایی در کرم. (گلستان چ قریب ص ۲۰۹). هرکه مشهور شد به بیادبی

دیگر از وی امید خیر مدار.

- مشهور عالم: آنکه همهٔ عالم وی را میناسند، وخندد. (ناظم الاطباء).

|(اصطلاح حدیث) صدیثی که پیش اهل حدیث خاصه یا پیش ایشان و پیش دیگران شهرت یافته باشد، و این منقسم میشود به متواتر همچو واقعهٔ بدر و به غیرمتواتر همچون اعمال بالنیات. (نفایس الفنون). در اصطلاح اهل حدیث و روایت «حدیث مشهور» آن باشد که شایع باشد. جماعتی از اهل حدیث، روایت کرده باشند. (از درایه از فرهنگ علوم تألیف سجادی). ||شمشیر برکشنده از نیام. (ناظم الاطباء).

هشهورات. [م] (ع ص. [) در عرف علماء و اهل ادب عبارت از قضایائی است که مردم به آن اعتراف نمایند و بدان گرویده بساشند. (از کشساف از فسرهنگ عسلوم عقلی تألیف سجادی)، قضایائی که تمام مردم بدان اعتراف

۱ - نل: مشهور. (دیوان چ سجادی ص ۲۱۵). ۲ - قرآن ۱۸۸۵.

۳ - در این باره اختلاف نظر بسیار است. رجوع
 به تفسیر ابوالفتوح ج مهدی الهی قمشهای ج ۱۰ ص ۲۵۶ ر ۲۵۷ به بعد شود.

کرده بساشند از راه عادت و منتضمن بسودن مصالح آنها و غیر. (فرهنگ علوم نقلی). --- هر است منالس آن شده این کرد.

- مشهورات به ظاهر؛ آن مقدمات بوند که به اول شسنیدن، چنین وهم افتد که ایشان مشهورند و چون به حقیقت بنگری نه مشهور بوند. (دانشنامه، بخش منطق از فرهنگ علوم عقلم).

- مشهورات حقیقی مطلق؛ چنانکه عدل حسن است و ظلم قبح، و این حکم به حسب مصالح جمهور یا به سبب عادات فاضله و اخلاق جمیله که در نفوس راسخ باشد، یا به سبب قوتی از قوتهای نفس ناطقه غیر عقلی، مانند رقت یا حمیت یا حیا یا غیر آن مقبول بود به نزدیک همه کس. (اساس الاقتباس صص ۳۴۶–۳۴۷).

- مشهورات محدود؛ چنان بود که به نزدیک قومی مشهور باشد، چنانکه تصدیق به آن که تسلسل محال است به نزدیک متکلمان. و هر اهل علمی و صناعتی را مانند آن مشهورات باشد که مقبول نبود. (اساس الاقتباس ص۲۴۷).

مشهوري. [م] (حامص) شهرت و اشتهار یافتن:

راز چرخ فلک بدان دوری

اوحدی. نه هم از علم یافت مشهوری. هشهوریت. [مَ ری یَ] (ع مــص جـعلی، إمص) شهرت و روشناسي. (ناظم الاطباء). **مشهوم.** [مُ] (ع ص) تيزخـاطر و چـالاک. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تيزدل. (مهذبالاسماء) (ملخصاللغات حسن خطیب). تیزخاطر و روشیندل. (از اقرب الموارد). [[ترسان و بيمناك. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هشهي، [مُ شَد هـي] (ع ص) أرزودهـنده يعنى اشتهاپيدا كننده. از تشبهية. (غياث). بـرخــواهـان چـيزي، انگـيزنده كـــي را. (آنندراج). برانگیزانندهٔ آرزوی نیفس. (نیاظم الاطباء). آرزوآور. آرزوكش. اشتهاآور. شمهوتانگیز. خیواهشانگیز. (یـادداشت

هشی، [بَشْی] (ع مس) رفتن. (منهی الارب) (آندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی). رفتن به نرمی. (غیاث). گذشتن بر روی پایهای خود و رفتن. (ناظم الاطباء). حرکت خواه تند باشد خواه آهسته. (از اقرب الموارد). اخداوند مواشی بسیار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اراه یافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (باز اقرب الموارد). اراه یافتن. (منتهی الارب) تالی، نوراً تمشون به . اسخن چینی نمودن. تعالی و نراً تمشون به . السخن چینی نمودن. (نساظم الاطباء)

(مهذبالاسماء). رفتار، روش. (یبادداشت مؤلف). روش و رفتن.

– خط مشی؛ روش کار. مبیر کبار و تحوهٔ اجرای امری.

- مشى كردن: راه رفتن. (ناظم الاطباء). ||كردش. (يادداشت مؤلف).

هشی، [م شیی] (ع ص، اِ) داروی مسهل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

- دواء مشى؛ كاركن. مهل.

هشیا. [مُش] (هزوارش، إ) به لغت زند و پازند روغن گوسفند راگویند. (برحان) (آتندراج) (نساظم الاطسباء). هسزوارش «مشسیا» ^آ و «مشکیا». ^۳ یهلوی روغن ^۴ (روغن).

هشیا. [مَش] (ا) در اوستا «مشیا»، ه در گاتها «مشیا» و «مسارتا» اسمعنی فسناپذیر، درگذشتنی، مردم و انسان آمده... در بندهشن پهلوی آفشیا» بمنزلهٔ «آدم» و مشیوتی همیونی را «مشیانه» هم گویند. (از حاشیه برهان چ معین).

هشياط. [مِش] (ع ص) نساقة مشياط؛ مادمشتر زودفربه شونده. ج، مشائيط. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هشياع. [مِش] (ع ص) مرد فاشكنده كه راز نستواند ضبط نمود. (سننهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیطالمحیط). [[() آتشكاو تنور. مشواع. (از اقرب الموارد) (از محیطالمحیط). مشواه. [مُش] (اخ) مسبع. نسزد یهودها آخرین روحی است که خداوند در قالب السانی خواهد دمید. پیش از آنکه کلیهٔ ارواح به زمین فرودبایند مسبع به وجود نخواهد آمد.

هشياً . [مُ شَى ى ك] [ع ص) مختلف و مختل الخلق. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). هشيئة . [م ة] (ع مسص) (از «شىىء») خواستن. (منتهى الارب) (ترجمان القرآن). مشية. (ناظم الاطباء). شاءه يشاءه شيئاً ومشاءة و مشاءة و مشاية. خواستن. (از اقرب الموارد). و رجوع به مشيت و مشية شود.

المواردا. و رجوع به مثبت و مشیه شود.

- مشیئة آلله؛ عبارت از تجلی ذات و عنایت
سابق پروردگار است برای ایجاد معدوم و یا
اعدام موجود. و اراده عبارت از تجلی اوست
برای ایجاد معدوم. پس مشیئة و اراده، عموم
و خسصوص مسنوجه است. (از تعریفات
جرجانی).

هشیب. ۹ [مَ] (ع مص) سپید گشتن سوی و پیر شدن. (یادداشت مؤلف) (از اقرب العوارد)

(از محیط المحیط). ||(امص) سپدی صوی و پسیری. (مسنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پیری. (دهار). پیری. دومویی. شیب. شیبه. (یادداشت مؤلف):

شاید که مرد پیر بدین گه شود جوان گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب.

رودکی. هشیت. ۱۰ [مّ شبی ی] (ع إمص) مشیة. خواستن. مگر استعمال این لفظ مختص گشته بسمعنی خمواهش و مرضی حمق تعالی، در خیابان نوشته که مشبیت ارادهٔ الهمی و پیش بعضی مشیت خاص است از اراده چنانکه از امام جعفر صادق علیهالتحیات مروی است که از بعضی ارادتهای الهی انبیا و اولیا را خبر میشود. به خلاف مشبت که از آن، انیا و اولیا را اطلاع نباشد. (غياث). اراده. خواستن. خواست. (یادداشت مئولف). اراده. خواست خداوند عالم. (ناظم الاطباء): اندازه ميگيرد اشیا را به دانایی و تدبیر اختلاف آن میکند به خواست خود و میراند آن را به مشیت خـود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۹). نه بی ارادت او بر زمین ببارد ابر

مسعودسعد.

بحر مشیت بود کفک زمان از لبش گردجهان میکشد منت او زیر بار. خاقانی. اسباب معیشت او برحسب مشیت و ارادت او تریب داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رأی همگنان در مشیت است که صواب آمد یا خطا. (گلستان). و رجوع به مشیئة شود. هشینچه [م](ع ص) (از «مشیج») آمیخند ج، امشاج. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||آب مرد که با آب

نه بی مشیت او بر هوا بجنبد باد.

دهار). و رجوع به امشاج شود.

هشیحه [م] (ع ص) (از «شیی») مرد جد
در کارها. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
مرد با کوشش در کار. (ناظم الاطباء). [إبر بناه
فاعل از باب افعال، روی آورنده بر تو است و
دورکننده از پشت سر خود. (شرح قاموس
فارسی ص۱۸۷) (از معیطالمعیط) (از اقرب
الموارد). مردی که رویاروی شخص و متوجه

زن آمیخته گردد. (از ذیل اقرب الموارد) (از

۱ - قرآن ۲۸۷۵۷.

2 - mashyå. 3 - mashkyå.

4 - rôghn. 5 - mashyâ.

6 - masha. 7 - mareta.

8 - mashyôi.

۹-در آنندراج مشیت آمده و نادرست است. ۱۰ – رسمالخط «مشیشه» عربی در فارسی.



که بچه در آن بود. (مهذبالاستماء). غشاء نوزاد انسان است که هنگام تولد با آن از بطن مادر خارج مىشود. (از اقىرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||نام پـردهٔ ششــم از هفت پردههای چشم. (غیاث) (آنندراج). رجوع به مشیمیه و مادهٔ بعد شود.

هشیهه. [مَ مَ /مَ م] (از ع، إِ) آتون و مشیمه. (ناظم الاطباء). آتون. بچەدان. ياره. پىردەاي کهبر روی جنین است متصل به پوست تن او و بر روی آن پـوستی است کـه بـچه در وی باشد. ج، مَشيم، مَشائم. (يادداشت مؤلف): اندر مشيمة عدم از نطفة وجود

هر دو مصورند ولی نامصورند. ناصرخسرو. وز آن پس در مشیمه چونکه افتاد

فکندش اوستاد چرخ بنیاد. ناصرخسرو. بهر دوباره زادن جانت ز امهات

زین واپسین مشیمهٔ دیگر گذشتنی است.

خاقاني (ديوان چ سجادي ص٥٢٨). يردة فقرم مشيمه دست لطفم قابله

خاکشروان مولد و دارالادب منشای من.

خاقاني (ديوان چ سجادي ص٣٢٣). جنین را ــه غشاء است یکی مشیمه است دوم غشایی است که آن را به تازی لفایفی گـویند سیم غشای رقبق است و مماس اوست و اما مشيمه دو تا باشد و هر دو رقيق باشد. (دُخيرة خوارزمشاهي).

حکیم بارخدایی که صورت گل خندان درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را.

- مشيمهٔ دنيا؛ كنايه از آسمان است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

- [اكسنايه از أفتاب هم هست. (برهان) (آندراج).

- مثيمة شب؛ شب كه مانند زنى آبستن المستن كه از آن عصب باصره مى گذرد كه تولد در آن قرار دارند و آفتاب به کودک: برشكافد صامشيمة شب

> خاقاني. طفل خونین به خاور اندازد. - مشيمة عالم؛ كنايه از آسمان است. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

> > - ||در بيت زير كنايه از اين دنيا است: پیوند دین طلب که بهین دایهٔ تو اوست آن دم که از مشیمهٔ عالم شوی جدا.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳). – ||کسنایه از آفتاب هم هست. (برهان) (انندراج) (از ناظم الاطباء).

هشیمیه. [مَ مــی یَ / یِ] (ع اِ)¹ یکـــی از پردمهای کرهٔ چشم مهرمداران است که بین دو پردهٔ دیگر قرار دارد و شامل رگهای خونی و مواد رنگین است. (از فىرهنگ اصطلاحات علمي). طبقهٔ عروقي رنگ داندداري است که پنجششم خلفی کرهٔ چشم را می پوشاند و

ادامهٔ آن در جلوی چشم، عنیه نام دارد. این طبقه بین صلبیه از خارج و شبکیه از داخــل قرار دارد و مانع عبور پرتوهای نور است. (از فرهنگ پزشکی تألیف مرندی). پردمای است عروقي كه بافت اصليش از نسج ملتحمه است و در زیسر پسردهٔ صلبیه قسرار گسرفته و بنابراین دومین طبقهٔ کرهٔ چشم را میسازد. در طبقهٔ مشیمیه عروق دموی زیاد قرار دارد که به هم پیوند شده و شبکهٔ شعریهٔ درهمی را تشکیل میدهند. سایر قسمتهای چشم از این عروق تغذیه میکنند... در دو سطح مشیمیه دانههای ریز سیاهرنگی موجود است و بهمین جهت چشم بمنزلة اطاق تباريكخانهاي میماند. (از فرهنگ فارسی معین). پردهٔ رگی که روی سطح درونی نیام جای گــرفته و در همهجا کلفتی آن یکسان نمیباشد. در عـقب منحکهٔ نازکتر است مشیمیه نامیده می شود. و این پرده که در واقع غذا دهندهٔ چشم میباشد دارای دانـــههای کــوچک ـــياهرنگی (رنگدانه) است که چشم را به تاریکخانهٔ کوچکیشیه میکند. (از بیماریهای چشم و درمان آن، تأليف باستان). قسمتي است كــه

کاملاً عروقی بوده و 🚣 خلفی کرهٔ چشم را در

فاصلهٔ بین صلبیه (در خارج) و شبکیه (در

داخل) اشفال مینماید و حد قدامی آن ۶ تا ۷

میلیمتر تا قرنیه فاصله دارد. سطح خارجی

آن قهو های رنگ و مجاور سطح داخلی صلیه

میباشد و از آن به آسانی مجزا میگردد و بین

این دو پرده نسج سلولی بنام تیغهٔ نازک قرار

دارد و از ان عروق چشم از پردهای به پـردهٔ دیگر عبور مینماید. سطح داخلی سیاهرنگ

و مجاور شبکیه بوده ولی با آن چسبندگی

ندارد و در قسمت خلفی مشیمیه سوراخسی

است. تشبیه شب به غشائی که کودکان هنگام علی جاور سوراخ نظیرش در روی صلیه میباشد و به آن چـــبندگی دارد. در طـرف جلو، مشیمیه با منطقهٔ مژگانی یکی شده و به شکل خط مدوری است بنام دایرهٔ دندانـهدار كه فاصله أن تا قرنيه ع تا ٧ميليمنر است. (از کالبدشناسی انسانی ص۲۳۸). – مثیمیهٔ محیط جنین؛ کیسدای که اطراف جنین را در انسان و حیوانات ذیفقار فرامی گیرد ۲. این کیه که بنام حفرة آمنیوتیک^۳ نیز موسوم است، جدارش دارای دو بسرگه است: بسرگهٔ داخیلی دارای اصل

مشیوحاء . [مَش] (ع اِ) زمینی که گیاه شیح رويساند. (منتهي الارب) (انبندراج) (نباظم الاطباء). مشيوحي (بالقصر و المد). أنجاك گیاهشیح روید. (از اقرب الموارد). و رجوع به

مزودرمی ۴ است، و برگهٔ خارجی دارای اصل

اكتودرمي ٥ است. كيسة آمنيوتيك. حفرة

مشميوحي شود. ||كار سخت كه در آن مبادرت نمایند. یقال: هم فی مشیوحاء مِن امرهم؛ ایشیان در کناری هستند کنه در آن مبادرت میکنند و با هم آمیخته. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

هشيوحي. [مَش حا] (ع إ) مسيوحاء (بالقصر و المد). آنجا که گیاه درمنه روید. (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). و رجوع به مثيوحاء شود.

مشيوخاء . [مُش] (ع إ) ج شيخ. (منهى الارب) (آنسندراج) (نباظم الاطباء) (اقرب

هشيوم. [مَش] (ع ص) بساخال. (مستهيء الارب) (أنندراج) (از اقرب العبوارد). رويعي باخال، (مهذب الاسماء). دارای خال سیاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مَشيم شود.

هشیة. [مش ی] (ع ص) رفتار و نوعی از رفتار. (منتهي الارب) (آنندراج). نوع رفتن و هيئت رفتن و رفتار. (ناظم الاطباء). نــوعى رفتار. یقال: «مشی مشیة سریعة»، و آن خوبی رفتار است. (از اقرب الموارد).

هشية. [مَش يَ] (ع إ) يكمر به رفتن. (ناظم

هشية. [مَ شيئ] (ع إ) ارادهٔ خداوند تبارك و تعالى. الحديث، قال الرضا عليه السلام: الابداع و الارادة و المشية، اسماء ثلثة و معناها واحد. (ناظم الاطباء).

 بعشية الله، بعشيئة الله؛ به خواست خداى تبارک و تعالی: اکنون آن شیرط نگاه دارم بــمشيةالله و عــونه. (تــاريخ بــهقي چ اديب ص۸۹). هر باری که خیلتاش را بباید داد بدهد تا به موقع رضا باشد بمشية الله و عونه و السلام. (تاريخ بيهقي ايضاً ص١١٨). اكنونبه سر تاریخ بازشویم بمشیة الله و عونه. (تاریخ بهه ايضاً ص٢٤١). رجوع به مشبت خ مشيئة و تركيب مشيئة الله شود.

ه**شیه**. [مَثْنَ یَ / يِ] (اِ) رجوع به مشیا شود: هص. [م] (عللامت اختصاری) در این لغتنامه مخفف و رمز است مصدر را. رمــز است کلمه و مادهای (مدخلی) راکه در ایس لفتنامه به صورت مصدر مورد بحث و معنى قرار میگیرد. (از یادداشت مؤلف).

هص. [مُصحى] (ع مص) مكيدن. (منتهى الارب) (أنهندراج) (نهاظم الاطباء) (تاج المصادر بيهقي) (المنصادر زوزنسي) (دهار).

^{. (}فرانسوی) Choroïde - 1 - Choroïde .

۲ – رجوع به مشیمه شود.

^{.(}فرائسوی) Poche amniotique - 3

^{.(}فرائسوی) Mésoderme - 4 - Mésoderme

^{.(}فرائسوی) Ectoderme - 5.

امتصاص. (المصادر زوزني) (غياث). مك. به خود کشیدن. (یادداشت مؤلف)، عبارت است از عمل مخصوص لب در کشیدن اشیاء بسوی داخل دهان. (از تعریفات جرجانی).

مص. [مُصص] (ع ص) خالص هر چيزي. كرملي گويد كلمات مح، محض، محت، لحت. ئحت، نص، قم، كح، صم، همه به معنى خالص و با مص در معنی مشترکند. رجوع بــه مـصة شود. (از نشوءاللغة ص١٣٩).

هص. [] (اخ) از نواحی دارابجر د بوده است. ابنبلخی گوید: حسو و دراکان و مص و رستاق الرستاق، این جمله از نواحی دارابجرد است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ج اروپا ص۱۳۱). ه**صائب.** [مَ ءِ] (ع اِ) ج مصحة. (منتهى الارب) (آنندراج). مکروهات و شدائد و رنجها (همزهٔ مصائب مبدل از واو است خلاف القياس). (از غياث). ج مصبت. رزايا. مصيبتها. ماتمها. مصايب. (يادداشت مؤلف): بندگیر از مصائب دگران

تا نگیرند دیگران ز تو پند. سعدى. و رجوع به مصیبت شود.

ه**صائد.** [مَ ءِ] (ع اِ) ج صــيد، بــه مــعنی شكاراندازيها، خلاف القياس، چنانكه محاسن ج حسن است. (از غیاث) (از أنندراج). [[ج مِسعيد. (ناظم الاطباء). آلت صید جانوراز. دامها که بـدان جـانوران را گیرند. و رجوع به مصید شــود. ||ج مِـطیّدة. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). | إُجُ مُصيدة. (ناظم الاطباء). رجوع به مصدة شود.

عصائر، [مّ ءِ] (ع ص، اِ) ج مُنصور. (منتهى الارب). ناقههای کمشیر. (آنندراج). مصایر. و رجوع به مصور شود.

مصائص. [مَ ءِ] (ع اِ) ج مصوص. (منتهى الارب) (انندراج). رجوع به مصوص شود. ه**صائف.** [مَ ءِ] (ع اِ) ج مَـــصف. (نــاظم الاطباء) (دهار). ج مصيف، به معنى يالاقها. (يادداشت مؤلف) (آنندراج). رجوع به مصيف

ه**صائفة.** [مُ ءَ فَ] (ع مص) معاملة تابستانى کردن. (آنندراج). بازار کردن در تابستان. خرید و فروخت و معامله کردن به تــابـــتان. مصايفة. رجوع به مصايفه شود.

ه**صائكة.** [مُ ءَكَ] (ع مص) سختي نمودن در كارى. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). هميشه سختي كردن باكسي در كار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال: ظل يـصــانكني؛ اي یشادنی، یعنی همیشه سختی میکند بــا مــن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هصاب. [مَ صابب] (ع إ) ج مصب، موضع ريختن اب. (يادداشت مؤلف). محل. صورد. موضع: او به قلت عقل... و اسراف اموال نه در مصاب استحقاق و منع در سواضع اطـلاق.

(تاریخ جهانگشای جوینی). هر سال حملی... به کعبهٔ معظم... فرستادی تا بر اشراف حرمین و فقرا و مستحقین صرف کردی و به مصاب استحقاق و منظان استيجاب رسانيدي. (ترجمهٔ تاریخ بمینی ص۴۷). ∥صوب. (ياددائت مؤلف). سوى.

هصاب، [مُ] (ع مسص) اصابت. (از اقرب الموارد). مصابة. (تاج المصادر بيهقي). رجوع به اصابت شود.

دلشکــــته و غـمنا کو آزرده و شـوريده. (ناظم الاطباء). مصيب زده و رنجرسيده شده. (غياث) (أنندراج). بـلا و شـدت رسـيده. (از اقرب الموارد). رئىجدىده. آفترسىده، و در حديث است: من عنري مصاباً فيله اجره. عزادار. به مرگ عزیزی یا به فاجعهای بزرگ گرفتارآی کسی یا چیزی سخت عظیم و عزيز از دُنتت داده. (از يادداشت مؤلف): باغ معشوقه بد و عاشق او بود سحاب خفته معشوقه و عاشق شده مهجور و مصاب.

منوچهري.

خجسته بادت و فرخنده جشن نوروزي موافقانت مصيب و مخالفانت مصاب.

امیر معزی.

بهر وليّ تو ساخت وز پي خصم تو کرد صبح لباس عروس شام پلاس مصاب. خاقاني.

> بودكه روز اذا الشمس كورت بينام بنات نعش فلک را بریدهموی و مصاب.

خاقاني.

- مصاب شدن؛ مصيب زده شدن. عزادار گردیدن.به مصیبت گرفتار شدن:

از حبس اين خديو خليفه دريغ خورد خاقاني. وز قتل العلمام يسر مصاب شد. | بدج الماد (از حاشية متوى): گفت آو بفروخت استر راشتاب

لبک فردایش غلام آید مصاب ۱. مولوی. ||هلاكشده.(يادداشت مؤلف). ||روىداده و واقسع شده. ||درک شسده و رسیده. ||دارا و متصرف. | تير بهنشانه رسيده. (ناظم الاطباء). ||صــــواب. اصــابتيافته. درست. صوابداشته شده: رأی مصاب. (یادداشت مؤلف). ||ديوانه. خـل. خـلوضع. (از اقـرب الموارد). جنزده. ديوانه. (يادداشت مؤلف). مرد دلبشده. (مهذب الاسماء):

بیشرم چون مخنث و بیعافیت چو مست بي نفس همچو كودك و بي عقل چون مصاب.

| (إ) نيشكر. (مهذبالاسماء). قصبالكر. (اقرب الموارد).

عصاباة. [مُ] (ع مص) خواندن بيت را و راست نكردن. ||بر روش بايست جاري

نكردن سخن را. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||در نيام كردن شمشير را مقلوب. (منتهى الارب). شعشير كثر در نيام كردن. (تاج المصادر بيهقي)، شمشير را مقلوباً در نيام کردن، و همچنین است در نیزه، یمعنی آن را مقلوباً در جلد نهادن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||کج کردن نیزه و مانند آن را برای زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). |كج و مايل گردانيدن بنا را. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). | برگردانیدن شتر لِــها را وقت آب خـوردن. (مـنتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). يقال: صابا البعير

عصابح. [مَبِ] (ع إ) ج مصاح به معنى کاسهٔ بزرگ که صبوح کنند به آن. (انندراج). و رجوع به مصابح شود.

م**صابرت.** [مُ بَ /بِ رَ] (ازع، مـــص) اصطبار. مصابره. مصابرة. صبر ورزيدن. صبر نمودن در كارها. (يادداشت مؤلف). صبر کردن.(غیاث). صبر. شکیبایی.

- مصابرت کردن؛ شکیبایی کردن. شکیب به

- مصابرت نمودن؛ صبر كردن. شكيبايي نشان دادن. صبر و شکیب نمودن: دو ماه در آن محاصرت مصابرت نمود. (ترجمهٔ تـــاريخ یمینی ص۶۸). مدت هجده سال به خراسان بماند و بر انقلاب حالات و تـصاريف ايــام و حوادث روزگار مصابرت مینمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۷). مدت سه شبانروز بر محاربت مصابرت نمودند و بىر مضاربت مثابرت کرد. (جهانگشای جموینی چ اروپسا ج ۲ ص۱۷۸). و رجوع به مصابرة شود.

ه**صابرة.** [مُ بَ رَ] (ع مـــص) هــمديگر شكيبايي كردن. (منتهى الارب). شكيبايي کردن. (آنندراج). باکسی به صبر نبرد کردن. (ترجمان القرآن جرجاني) (تـاج المـصادر بیهقی) (المتصادر زوزنی). و رجوع به مصابرت شود.

مصابره. [مُ بَ /ب رَ /ر] (از ع، مــص) مصابرت. مصابرة. (يادداشت مؤلف). رجوع به مصابرت و مصابرة شود.

ه**صابة.** [مُ بُ] (ع مــــص) دردمــــند و مصيبتزده كردن. (منتهى الارب). ||رسيدن. (تاج المصادر بيهقي). مصاب.

ه**صابة.** [مُ بُ] (ع إ) مصيت. (منهى الارب). ∥افت. سختي. شدت نازلة. مصاب. مصوبة. (اقرب الموارد). عاهت. (منتهي الارب).

مصابيح. [م] (ع إ) ج مصباح. (ترجمان القرآن جرجاني ص٩). ج مصباح كه به معنى چراغ باشد. (غیاث) (آنندراج):

۱ - به معنی اول نیز تواند بود.

سیاسی یا علمی و ادبی.

مؤلف).

پردهٔ سوسن که مصابیح توست ... نظامی. جمله زبان از پی تسبیح توست. نظامی. مرابیع کرم و بنایع حکم و مصابیح ظلم و مجادیع امم بودند. (ترجمهٔ تباریخ بسینی ص ۲۰۹). تحیت فراوان بر پاران و اهل بیت او که مصابیح ممالک تقوی و مفاتیح ابواب ارشاد و هدی بودند. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۹)

این خردها چون مصابیح انور است. بیست مصباح از یکی روشن تر است.

مولوی.

مصابح نجوم؛ اعلام نجوم. شموس.
 (یادداشت مؤلف). و رجوع به مصابح شود.
 مصابیة. [مُن] (ع [) ببلا و داهید. (منتهی الارب مادهٔ صبی).

هصاقة. [مُ تَ] (ع مسم) مسنازعت و خصومت كردن. (منتهى الارب) (آمندراج). صتاة. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به صناة شود.

هصاح. [مُ] (ع إ) يكسى مصاحات. واحد مسحاحات. (از نـاظم الاطباء). رجـوع بـه مصاحات شود.

هصاحات. [م] (ع إ) چرمهای شتربچگان که گیاه پر کرده دارند تا ناقه گمان برد که بچهٔ اوست. (منتهی الارب). پوست شتربچگان آگنده از کاه و جز آن که بسرای ماده شتران شیرده حاضر میکنند تا گمان برند که بیچهٔ خود آنهاست. (ناظم الاطباء).

مصاحب [مُ حِ] (ع ص) مصاحبت كنده. يار و رفيق. (متهى الارب) (ناظم الاطباء) (أنندراج). يار. همدم. دوست. هم صحبت و همنشين و همدم و ملازم. (ناظم الاطباء). همنشين. همراه. هم صحبت. معاشر. همكت. نديم. (يادداشت مؤلف): پسر برادرش ياقوتى و قسلمس بن اسرائيل پسرعمش هر دو مساحب و ملازم او بودند. (سلجوقنامهٔ ظهرى ص١٨).

نخست موعظت پیر می فروش این است که از مصاحب ناجنس احتراز کنید. حافظ. مصاحب و نسایب و کارساز ابدوالحسن ایوعلی بن نصر بن سالم بوده است. (ترجیمهٔ تاریخ قم ص ۲۲۱). مخوت؛ مصاحبی که بی سبب خشم گیرد بر تو، شعیر؛ یار و مصاحب. (منهی الارب).

- مصاحب شدن: همنشين شدن و هم صحبت گرديدن.(ناظم الاطباء).

| رام بسعد از صعوبت و سركشى. (مستهى الارب) (آنسسندراج). رام پس از سسختى و سركشى. (ناظم الاطباء).

هصاحب. [مُ حِ] (اخ) نائینی. از شاعران قرن یازدهم هجری و اصل وی از قصبهٔ نائین بوده ولی در اصفهان میزیسته. در برخسی از

علوم، خاصه علم رمالی متبحر بوده و طبعش به مطایبه رغبتی کامل داشته با آنکه زیاده از هفتاد سال عمر داشته به هزلیات می برداخته است به مضمون الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام. اینک چند بیتی از یک مطایبهٔ او: به کوچهای گذرم بود چون نسیم سحر زاضطراب سراسیمه هر طرف دیدم چو آفتاب نمودار شد یکی دختر به گوشهای بنشتم دو چشم خون بالا محموش باش مصاحب که در دیار هوس خموش باش مصاحب که در دیار هوس از این مطایبه شد کام مرد و زن چو شکر حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد

(از مجمع الفصحاء ج مصفاح ٢ بخش ١ عجيد ٧ و ٧١). و رجوع ب آتكدة آذر ص ٢٠١٠ و فرهنگ سخنوران شود.

مصاحبات. [مُ حَ / ح] (از ع، اِ) ج مصاحبت. (یادداشت مؤلف). رجوع به مصاحبت شود.

هصاحبت. [مُ حَ /حِ بَ] (ازع، إمسص) مصاحبة. هم صحبتی و همنشینی و همدمی و همزاهی و همزاهی و همداهی و الاطباء). رفاقت و یاری با یکدیگر. (یادداشت مؤلف): ما هر دو بسه مصاحبت و مصادقت یکدیگر به رغادت عیش و لذاذت عمر زندگانی به سر بریم. (مرزبان نامه ص ۱۳). ترک مناصحت کسردم و روی از مساحبت بگسردانیدم. (گلستان). و رجوع به مصاحبة شود.

- مصاحبت کردن، هم صحبتی کردن و با هم نشستن

و الطاعة المحبت كردن. (ناظم الاطباء). المحبوع لزوم و اتفاق در دو قضيه. (اساس الاقتباس ص٧٩).

هصاحبة. [مُ ح بَ] (ع ص) تأنيث مصاحب. دوست و رفيق زُن. (ناظم الاطباء). و رجـوع به مصاحب شود.

مصاحبة. [م ح ب] (ع مس) هديگريار و رفيق شدن. (منتهى الارب) (آنندراج). يار و رفيق شدن. مصاحبت. ملازم كسى گرديدن. (ناظم الاطباء). با كسى صحبت كردن. (المصادر زوزنى) (تاج المصادر بيهقى). با كسى صحبت داشتن. (ترجمانالقرآن جرجانى ص ۸۹). هم صحبت شدن با كسى. مصاحبت. مصاحبه.

هصاحبه. [مُ حَ /ح بَ /بِ] (ازع، مص، اِمس) مصاحبت، با کسی صحبت کردن. هم صحبت شدن با کسی، با کسی صحبت داشتن. (یادداشت مؤلف). ||گفتگو با رجلی سیاسی یا مردی دانشمند و عالم در مسائل

- مصاحبه کردن؛ به گفتگو پرداختن باکسی یاکسانی. به گفت و شنود با صاحب مقامی پرداختن، با صاحب مقامی یا کشانی که اطلاعاتی در امری دارند و غیره به گفتگو پرداختن: امروز نخست وزیر با خبرنگاران مسصاحبه کسرد. امسروز خسرنگاران با

 مصاحبهٔ مطبوعاتی؛ گفتگوی مرد سیاسی یا اداری با نمایندگان مطبوعات. گفت و شنود اطلاعاتی صاحب ضصبی با نمایندگان جراید و خبرگزاران در موضوعی.

نسخستوزير مصاحبه كبردند. (يـاددائـت

||با کسی یاری کردن. ||با کسی همراه شدن. (یادداشت مؤلف). ||هم صحبتی. همدمی. هماحبیس. ام ح] (ع ص، اِ) ج مصاحب (در حالت نصبی و جری). اصحاب. یاران. همامندان و هماشیان: مصاحبین او همه داشمندان بودند. و رجوع به مصاحب شود. هماحر. ا آم ح] (ع ص) آنکه آشکارا حرب کند نه به فریب، و همچنین است در غیر آن. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه آشکار و در صحرا با حریف خود جنگ کند نه به فریب. از الطباء).

ه**صاحوة.** [مُ حَ رَ] (ع مص) آشكارا كردن كارى را. (منتهى الارب). صحار. و رجوع به صِحار شود.

هصاحف. [م ح] (ع إ) ج مصحف [م / م / مُ
ح] . (از منهى الآرب) (از ناظم الاطباء). به
معنى كراسهها. ج مُصْحَف. (آنندراج) (غياث)
(دهار). كتابها و كراسهها. | قرآنها:
پر طاوس در اوراق مصاحف ديدم
گفتم اين منزلت از قدر تو ميينم بيش.
سعدى (گلستان).

و رجوع به مصحف شود. هصاحفی، [مّ حِ فسیی] (ع ص نسبی) منسوب است به مصاحف که جمع مصحف است. (از لباب الانساب).

مصاحفی. [م ح] (اخ) سلمان سلیم (یا مسلم) مصاحفی، مکتی به ابوداود. از راویان بود و از نضر بن شمیل و جز وی روایت کرد و ابوعیسی محمد بن عیسی و جز او از وی روایت دارند. (از لباب الانساب).

هصاحفی - [م] (اخ) محمدین اصمدین مصاحفی، مکنی به ابوحبیب (متوفی به سال ۳۵۱ ه.ق.). از راویان بود و از ابویحیی سهل بن عمار و جز او حدیث شنید. (از لبالانساب).

هساخ. [مُن صا] (ع إ) گياهي است كه پوست وي مانند پياز باشد. (منتهي الارب). يک نوع گياهي که پوست وي مانند پياز باشد.

(ناظم الاطباء). دلیزاد. (یادداشت مؤلف): و رجوع به دلیزاد شود.

هصاخبة. [مُ خَ بَ] (ع مص) سرزنش كردن به تندى. (ناظم الاطباء). با كسى بانگ كردن. (تاج المصادر يهقى). به خشم و به آواز بلند با كسى بانگ زدن. (يادداشت مؤلف). تصاخب. با همديگر فرياد كردن.

مصاخد. [مَ خِ] (عِ إِ) جِ مصخدة. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مصخدة شد

مصاخف. [مَ خ] (ع إ) ج مصخفة. (منتهى الارب) (ناظم الأطباء). رجوع به مصخفة شود.

هصاد. [م] (ع إلى پشته بلند. | إبالاى كوه. ج، امسعدة، مُسعدان. (منتهى الارب) (نباظم الاطباء) (آنندراج). بسلندى سسر كوه. (مهذبالاسعاء). | إسخت تر و استوار تر جاى از كسوه. (منتهى الارب) (آنندراج) (نباظم الاطباء). | معقل ج، امصدة. مصدان. (نباظم الاطباء). و رجوع به معقل شود.

هصاد. [] (اخ) ابن ربیعة بن الحارث. از شجعان عرب است و از مبارزان در واقعهٔ «بوم العنفعه یا یوم کلاب ثانی». رجوع به العقدالفرید ج ۶ صص ۸۳ – ۸۵ شود.

هصاف. [] (اخ) ابن عبدالملک. بـرادر اکـدر است و در غزوهٔ دومةالجندل به روزگار پیامبر اســـلام حــاضر بــوده است. رجــوع بــه امتاحالاسماع ص۴۶۵ شود.

هصاف. [] (اخ) ابن یزید نعیم. برادر شبیب خیارجی و از شجاعان است و در بیشتر جنگها با برادر بود و بیر در کوفه به دست خالدبن عناب ریاحی کشته شد. (الاعلام زرکلی ج۲ س۱۰۴۱).

هصادة. [م] (ع مص) مداراة كردن. (منهى الارب مادة صدى) (آنندراج). مدارا كردن با كسى. (ناظم الاطباء). [[معارضه كردن. (از منهى الارب) (از آنندراج). معارضه نعودن با كسى. (ناظم الاطباء). [[پوشانيدن كسى را. (از منهى الارب) (ناظم الاطباء).

ه**صادر.**[مَ دِ] (عِ لِيَا جِ مصدر. (منتهى الارب) (آنندراج). رجوع به مَطَدَر شود.

|(اصطلاح منطق) مبادی تصدیقیه است که متعلم در صحت آنها تردید ندارد. مبادی تصدیقی خاصی است که «بینةالثبوت» باشد بنف و متعلم از معلم با شک و عناد و انکار میگیرد و وجه نمامگذاری آن مبادی به مصادرات از آن جهت است که منشأ صدور و اثبات مسائل علم است. (از فرهنگ لفات و اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی). و رجوع به مصادره شود.

هصادرت. [مُ دُ / وِ رَ] (از ع، اِسسس) مصادرة. مصادره. جریعه گیری. جریعه کردن. جریعه گری، جریعه گردن. جریعه گرفتن: خوارزمیان را برگماشت تنا دزدی می کردند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۳). و رجوع به مصادرة و مصادره شود.

مصادرة، [مُ دُرَ] (ع مص) مطالبه. (منتهى الارب) عطالبه كردن چيزي را از كسي. (ناظم الاطباء). مطالبه كردن. (از اقرب الموارد). تاوان فرمودن. (منتهى الارب) (آنندراج). تاوان فرمودن كسى را بر مال. (ناظم الاطباء). باژگیری. (مهذبالاسماء). تاوان جرم ستانيدن. (غياث). ||در اصطلاح مستوفيان دیوان، ضبط اموال عامل است در ازاء مالی که در ضمان داشته. (از اقرب الموارد)، تاوان دادن. (غياث) (آنندراج). |خون كسمي را بــه مال او فروختن. (منتهى الارب) (آنندراج). مصادره. [مُ دَ / دِ رَ / رِ] (از ع، اِستَص) مصادرت. مصادرة. تاوان. (ناظم الاطباء). تاوانگیری. مطالبهٔ مال به زور یـا بــه ــــب ارتكاب گناه. (ياددائت مؤلف). اخذ جريمه. جریمه گیری. ضبط کردن اموال و دارایمی کسی به سبب جرمی که مرتکب شده یا دزدی و سلوک در طریق ناراست که سبب بـدست آمدن <u>آن دارای</u> شده است. (یادداشت لغت المسلسلام مصادره سابقه دارد و از زمان خَلَفَای راشدین شروع شده است، به این معنی که اگر والیان (عمال) از راه تجارت یا طریق دیگر اضافه بر حقوق سودی بــه دست مي آوردند خلفا نصف أن سود را بــه نــفع بيتالمال مصادره ميكردند چنانكه عمر با والیان خود در کوفه و بصره و بحرین چــنان کردو این عمل را در ان زمان مقاسمه و مشاطره میگفتند. در زمان بنیامیه که مأمورين عـاليرتبة دولت بـا ظـلم و زور و استبداد مردم را غارت میکردند مصادره به نام استخراج صورت میگرفت تا آن درجه که در اواخر حکومت بنیامیه عاملی که از کار برکنار میشد دارایی او را حساب میکردند و انچه از دستشان می امد از دارایی والی ضبط مينمودند. در اوايل خلافت عباسيان مصادره

معمول نبود ولي بعدها كه بيداد و طمع حكام

أغاز گشت مصادره نیز رایج شد. منصور

محلى را به نام «بيت المال مظالم» تأسيس كرد و هرچه از مأموران به مصادره مسیگرفت در آن محل جمع میکرد. بعدها مهدی و هارون و مأمون و مهندی نیز به سبب مالهای کلان کسه عمال از مردم سنده بودند به مصادرهٔ اموال آنان پرداختند. مصادرهٔ اموال عمال گاه پیش از مرگ و گاه پس از مىرگ آنـان صـورت مىگرفت، چىنانكە ھارون امىوال عىلىين عیسی والی خراسان را پیش از مرگ او مصادره کرد که تنها اموال منقولش ۱۵۰ بـار شتر بود و اموال محمدين سليمان پس از مرگ وی مصادره گردید. بعد از عمال مصادرة وزیران شروع شـد زیـرا مـالهای غـارتی در بغداد نزد وزیران جمع مسیشد و خلفا آن را مصادره می کردند. این نوع مصادره در عهد مقتدر بیش از هر هنگام دیگر صورت گرفت زیرا او در خردسالی به خلافت رسیده بود و وزيران از اين فرصت استفاده كرده اموال کلانی به دست آورده بودند مانند ابن فرات و خاقانی و حامدبن عباس و عبداللهبن محمد و احمدبن عبيدالله كه اموال همكي مصادره شد و خود زندانی یا کشته شدند. به این ترتیب در عهد عباسیان مصادره منبع درآمد عسومی و خصوصی شد. والی مردم را مصادره میکردا وزيسر والي را! و خسليفه وزرا را و طبقات مختلف مردم یکدیگر را! اما خلفا تا برای پرداخت سپاهیان و هزینههای دیگر مجبور نمی شدند اموال وزیران را مصادر نمی کردند خلفا اموال وزیران را متعلق به بسیتالمسال و استرداد آن را که به زور از مردم گرفته شده بود برای رفع حوائج عمومی امری مشیروع مىدانىتند. (از تاريخ تمدن اسلام جىرجىي زيدان ترجمهٔ جواهركلام صص ١٩٩ -۲۰۴). مسصادرهٔ امنوال وزیبران و امیران و صاحبان مشاغل و عمال و حکام در دستگاه سسلاطين نسيز رايىج ببوده است. چسانكه نمونههای بسیار از آن را در تباریخ بیهقی و دیگر کتب ادب و تاریخ میتوان دید و البته این غیر از نقل کلیهٔ اموال و ضبط املا ککسی بوده که با امیر یا سلطان رابطهٔ مملوکیت داشته چنانکه مـوردی از آن را در سـفرنامهٔ نساصرخسسرو (چ ۳ دبیرسیاقی ص۱۰۷). مىتوان دىد:

نهشان ز دزدان ترس و نه از مصادره بیم نه خشک ریش ز همسایه و ز هم دندان.

فرخی. وی [احمد عبدالصمد] قصدها کرد در معنی کالهٔ وی بدان وقت که مرافعه افتاد با وی

۱ - نل: مصارفات. (شاید: مواضعات. حاشیهٔ تاریخ بیهقی ج فیاض ص۴۹).

[احمد حسن] و مصادره. (تــاريخ بــهقى ج

مصادقت. [مُ دَ / دِ نَ] (از ع، إســـص)

مصادقه. خلت. دوستي. دوستي ورزيدن با

یکدیگر: در آبگیری دو بط و سنگ پشتی... به

ادیب ص۴۰۸).

غره مشو به رشوت و نازش که هرچه داد بستاند از تو پا ک به قهر و مصادره.

ناصرخسرو.

گردن سیر کردی از سیم این و آن سوزني. با سیلی مصادره گردن ستبر به. جملهٔ شهر در فرمان توست، مصادره و مطالبهٔ شهر به خواست تو میباشد نه به نیک و نه به بد از تو بازخواستی نکردهایم. (سمک عیار انتشارات آگاه ج ۱ ص۴۷). دست مصادره دراز کرد و خطهٔ خراسان با سرها بـ فارتید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۱۱). ||تاوان دادن. تن به مال بازخریدن. جان به مال نگه داشتن: رنجهای بزرگ رسانیدندش و مالی دیگر بــه مصادره بداد و آخر خـلاص يـافت. (تــاريخ بیهقی ج ادیب ص۵۰۷).

 دست به مصادره کردن؛ به مصادره اقدام کردن.مال از مردم گرفتن به زور یا به سبب جرم: چون از اخراجات و دخــلها فــرومانيم ضرورت را دست به مصادره... باید کبرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰۰).

 مصادره سندن (گرفتن)؛ مصادره گرفتن. پول و مالي را به جريمه گرفتن: تا چند کس از معروفان لشكر خويش بكشت واز اعيان مصادره سند و هسمگان از وی مبلول شیدند. (فارستامة ابن بلخي ص٥٤).

 مصادره کردن؛ مطالبه کردن. مؤاخذه کردن: احسان پادشاه آن است که بر مردم بهانه نگیرد و منقصتها نجوید و مصادره نکند. (مرصادالعباد ص۲۵۰).

- ||تنبیه کردن. مجازات کردن به مال. جريمه كردن. مطالبه كردن مال كسي راب سبب گناهی که کرده است بیا بیه جبر: پس خالدبن برمک را بگـرفت و او را هـزارهـزار درم سيم مصادره كرد. (مجمل التواريخ و القصص). كسان خواجهٔ بزرگ را همه بگرفتند و مــصادره كـردند. (تـاريخ بـيهقي ج اديب

گفتم چنین که حکم کنی تو مصادر مست مرد حکیم کدیه کندنی مصادره. 💎 سوزنی. انچه یافتندی به غـارت بـردندی و بـرــری مسردم را مصادره کردندی تبا یک بیاری مستأصل شدند. (فارسنامة ابنبلخي ص۱۲۲). ظلم و مصادرهها و ناواجبات مــــىكرد. (فـــارسنامهٔ ابــنبلخى ص١٠٧). حرکتی از او در نظر سلطان ناپسند آمد، مصادره فرمود و عقوبت کرد. (گلستان).

||(اصطلاح منطق) آنچه از مقدمات مسأله در اول کتابی یا بابی از هندسه قرار دهند. (از مفاتيح). ||(اصطلاح منطق) تصديقي كه معلم از متملم یا مؤلف از قاری خواهد بیذ کر دلیل صحت آن تا سپس در موردي که معلم يا

مؤلف در ذهن خود برای ذکر آن دلیل معلوم کرده است به ذکر آن پردازد و این بیشتر ب علت صعوبت درک مبتدی بیاشد در اول پیا مبتنی بودن فهم آن دلیل بیاشد به دانستن اموری که هنوز متعلم یا قاری آن امور نداند. (يادداشت مؤلف).

 مصادره به مطلوب (اصطلاح منطق) ۱؛ عبارت از قرار دادن مدعی است عین دلیل را، یعنی دلیل را مدعی قىرار دادن. (از فىرهنگ علوم عقلي تأليف سجادي).

الارب) (ناظم الاطباء) (اقَرب الموارد). رجوع به مِصدع شود. | إج مُصْدُع. (آنندراج) (اقرب الموارد) (از ناظم الأطباء). رجوع بـه مُـصدع

. کوچن. (منتهی الارب). نرمی و مدارا نمودن با كسي. (ناظم الاطباء). | برابري كردن كسي را در رفتار. (شرح قاموس). ||معارضه کردن با

هصادف. [مُ دِ] (ع ص) آنکه میبابد کـــی را و ملاقات میکند. (ناظم الاطباء). یــابنده و بــــننده. (أنـــندراج) (مستهى الارب). روبروشونده. برخـوردكننده. راستآيـنده بــا

 مصادف شدن؛ دیدار کردن. به هم رسیدن. برخورد کردن. روبرو شدن. با هم مـــلاقات و ديدار كردن. (از ناظم الاطباء). دچار خوردن.

- ||تصادف كردن. مصادف آمدن. برخورد کردن.برخوردن. تلاقی کردن در زمان واحد، جنانکه مصادف شدن عید فطر با جسمه، یا عید قربان با جمعه و نموروز. (از یمادداشت

ابه همرسيده. البه همرسيده. ||بــهمبرخــورده. ||يافتگرديده. (نـاظم الإطباء).

مصادفت. [مُ دَ / دِ فَ] (ازع، مـــص) مصادفه. مصادفة. رجوع به مصادفة شود. ديسدن. (سنتهي الارب). يسافتن كسسي را و ملاقات كردن او را. (ناظم الاطباء). برخـورد کردن با کسی، یافتن و دیدن. (آنندراج). يافتن. (تاج المصادر بيهقي). ملاقي شدن.

م**صادفةً.** [مُ دَ فَ تَـنْ] (ع ق) بـهنا گـهاني. نا گهان. تصادفاً. بطور نا گهانی. (از یادداشت

مصادفه. [مُ دَ / دِ فَ / فِ] (ازع، إمـص) متصادفة. ملاقات و مقابلي و روبرويي. [دچارشدگی. (ناظم الاطباء). مصادقات. [مُ دَ] (ع اِ) ج مصادقة. رجوع به

مصادع. [مَ دِ] (ع إِ) ج بــطدَع. (سنهى

مصادغة. [مُ دُ غُ] (ع مص) حبديگر نبرمي كسى در رفتار. (ناظم الاطباء).

كسى در راهي.

- | نا گهان يافتن. (ناظم الاطباء).

هصادفة. [مُ دَفَ] (ع مص) يافتن كـــى را و (ياددائت مؤلف).

مؤلف).

مصادقة شود.

حکم مجاورت دوستی و مصادقت داشتند. (كليله و دمنه). ايلكخان... پيش محمود بــه حکم مصاهرت و مصادقت که از جانبین سلسلة وداد و اتحاد منعقد بود، كتبي فرستاد... (سلجوقنامه ص۱۱). به شرایط موافقت و مصادقت در تحری مراضی و توخی مطالب و مباغی آن حضرت قبام نعودی. (ترجعهٔ تاریخ بسمینی ص۴۶). حال موافقت و مصادقت میان سلطان و ایلکخان قائم بود. (تسرجسمهٔ تباریخ یسینی ص۲۹۲). چنون کسوک خان را به خانی برداشتند سبب مصادقتی که داشت بایسو که پسر صلبی جغتای بود. (تاریخ جهانگشای جوینی). میان ایشان مصادقتی و مسصافاتی از روی آنک...

حاصل آید. (تاریخ جهانگشای جوینی). یکی

بود از امرای گورخان... با او از قدیم مصادقت

و مصافاتی تمام داشت. (تاریخ جمهانگشای

جوینی). اسباب موافقت و مصادقت به نظام

پیوست. (ترجمهٔ تباریخ پسمینی ص۲۷۲).

| راستي از دو سوي. (يادداشت مؤلف).

م**صادقة.** [مُ دَ قَ] (ع مـــص) راستگـویی كردن باكسى. (ناظم الاطباء). | احمديگر دوستي كردن. (منتهي الارب) (آنندراج). ب یکدیگر دوستی داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزني). مخادنة. (تــاج المــصادر). ||به راستي دوستي كبردن بـاكـــي. (نـاظم الاطباء). صداق. (أنندراج).

مصادقه. [مُ دُ /دِ قَ / ق] (از ع، إمــص) مصادقت. مصادقة. رجوع به مصادقة شود. |دوستي. وداد.

مصادمات. [مُ دَ] (ع اِ) ج مـــــــــادمة. (يادداشت مؤلف). رجوع به مصادمة شود. **مصادمت.** [مُ دَ / دِ مَ] (از ع، اِســُــص) مصادمة. صدمه و آسیبرسانی بـه یکـدیگر. | بههمزدگي. تمادم. برخورد. كوفتگي. امبجوم مبارزان. (از ناظم الاطباء). با یکدیگر برخورد کردن. به هم صدمه زدن. **مصادمة.** [مُ دَمَ] (ع مص) مبديگر كوفتن و

بر هم زدن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بــا يكـديگر بـه هــم وا كـوفتن. (مجمل اللغة) (تاج المصادر بيهقي). به يكديگر واكوفتن.(المصادر زوزني). مصادمه. [مُ دَ / دِ مَ / م] (از ع، إســص)

مصادمت. (ناظم الاطباء). كوس. بر هم زدن. (يادداشت مؤلف). ||مدافعه. مزاحمت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مصادمت در

همهٔ معانی شود.

معاديق و آم] (ع إ) ج مِصداق. (يادداشت مؤلف). رجوع به معداق شود.

هصار. [م] (ع ص، إ) ج مُسـصور. (سـنتهى الارب) (ناظم الاطباء). ناقدها كـه شـيرشان بدرنگ آيد. (از آنندراج). رجوع بـه مـصور شه د.

هصار. [مَ صارر] (ع إ) رودها. (منتهى الارب مادة صرر). رودها و اسعاء. (ناظم الاطاء).

هصارِ - [مَ رِنْ] (ع ص، اِ) مَـصاری. (مـنتهی الارب). رجوع به مصاری شود.

مصارح. [مُ رَ] (ع ص) حسويدا و آشكار. (ناظم الاطباء).

مصارح [مُ رِ] (ع ص) آنكه آشكار مىكند. (ناظم الاطياء).

مصارحة. [مُ رَحَ] (ع مسص) روساروی دستام دادن کسبی را. (از مستهی الارب) (آسندراج). صراح. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پیدا و آشکار کردن چیزی را که در دل است. (مستهی الارب) (آنندراج). و رجوع به صراح شود. ||با کسی کاری کردن روی با روی. (تاج المصادر بیهتی). با کسی مصادف ایک رونی).

هصارخ. [مُ رِ] (ع ص) فريادرس. رجوع به مصارخة شود.

مصارخة. [مُ رُخَ] (ع مــص) بـه یکـدیگر احتفائه کردن. (یادداشت مؤلف).

هسارع، [مَ رِ] (ع لِ) جِ مَصْرَع. (از منهى الارب) (ناظم الاطباء). جاى افكندنها و كُشت على الارب). كُشت كاهها. (يادداشت مؤلف). و رجوع به مَصْرَع شود.

هصارَع. [مُ رِ] (ع ص) كشــــتىگيرنده. (آنندراج). كشتىگير. (ناظم الاطباه): سلطان ملكشاه... كه پادشاه بود همت او بر كشتى گـرفتن و مشت زدن و تسريت بــطالان و مصارعان و زورآزمايان مقصور. (المسضاف الى بدايم الازمان ص ۲۹).

هصارعت. [مُ رَ /رِعَ] (ازع، اِسسس)
کشتیگیری و جهد و کوشش بر به زمین
افکندن حریف. (ناظم الاطباء). کشتی کردن و
با هم یکدیگری را بر زمین کوفتن. (غیباث)
کشتیگرفتن: آن روز تا آخر بر مصارعت و
قراع بودند. (تاریخ جهانگشای جوینی).
پسر... گفته بود استاد من فضیاتی که بر مین
دارد از روی بزرگی است... وگرنه به قوت از
او کمتر نیستم... ملک را این سخن دشوار
آمد، فرمود تا مصارعت کنند. (گلستان). ||با
هم برابری و درآویختگی با هم. ||همچشمی.
(ناظم الاطباء). رقابت.

- دم از مصارعت زدن، دم مصارعت کردن،

دلیری کردن و گستاخی نمودن با همچشمی و برابر دیگری. (ناظم الاطباء).

هصارعة. [مُ رَعَ] (ع مص) كشتى گرفتن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). با كسى كشتى گرفتن. (المسحادر زوزنس) (تساج المسحادر يهقى). كشتى كردن با هم و همديگر را بر زمسين كسوفتن. (آنسندراج). و رجوع به مصارعت و مصارعه و كشتى شود.

هسارعه. [مُ رُ / رِ عَ / عِ] (از ع، اِسس)
مسارعة، مسارعت. کشتی گرفتن. (یادداشت
مؤلف): از مسارعة حوادث جز غصه و رنج
دل نزاید. (ترجمهٔ تباریخ یمینی ص۲۵۸).
میدانستند با سیل در مسارعه آمدن
جسانبازی است. (ترجمهٔ تباریخ یمینی
ص۷۰۷). و رجوع به مسارعت و مسارعة و
کُشنی شود.

هسارف [م ر] (ع را ج مسرف (منهی الارب) (ناظم الاطباء). محل صرف کردن. (آندراج) (غیاث): بعضی بسر عامهٔ سادات مقیم و مسافر و کافهٔ متصوفه وارد و صادر وقف کرد و ربع و ارتفاع آن چون سایر موقوفات و مسبلات ممالک به مصارف استحقاق و محال استجاب صرف فرموده... (از المعجم چ دانشگاه ص ۲۲). و رجوع به مصرف شود. (مصرفها و خرجها. (از ناظم الاطباء). هزینهها.

- مصارف بیجا؛ خرجهای نامناسب و غیرلازم. (نساظم الاطباء). هنزینههای غیرضروری.

مصارف شادی؛ خرج عروسی.

– مسصارف خسبروری: خسرجهای لازم و واجب. (ناظم الاطباء).

هصارفة. [مُرَفَ] (ع مص) مصارفه. باكسى به صرف معامله كردن. (المصادر زوزني) (تاج المصادر في المصادر

مصارف ار زَ / نِ ازع، اِ) مصارفة. عوارض (یا پول یا مال سرشکنشده) که به مقتضای حال مؤدیان مالیات بىرای جبران كسر درآمدهاي مالياتي ياكسر درآمد ضيعتي در هر رستاق به نسبت با مبلغ مالیات اصلی از آنان وصول میشد. (از ترجمهٔ تــاریخ قــم ص ۱۹۰): راوي گويد که ضيعت محصول بــه دینور در دست عامل بـود تـا یک سـال بـه ارتفاع أن واقف شد، پس أن ضيعت را بـدان قدر ارتفاع به صناحیش داد و بنه هنمدان از ضيعت محصول هيچ چيز بدو نمي دادند الا در ایام... که عجز هر رستاقی از رستاق همدان دیگر بیار بیر سیایر اربیاب خیراج قسیمت میکردند چنانچه به هر هزار درهم ده درهم برسید و بعد از آن به بیست درهم تا بسه سسی درهم و همچنین گوید که مصارفهٔ همر همزار دیستاری بسیستوسه درهم بنود، پس بنا

بيستودو درهم أمد. (ترجمهٔ تاريخ قم ص ۱۹۰). قیمت آن از زر سرخ طلا بـهر دو مصارفه که رسم قم بدان جــاری بــوده است. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۲۴). از آن جمله قیمت باقی از وظیفهٔ خراج قم نیم درهمی است از زر سرخ طلا ۱۷۶۹۸ دینار و چمهار دانگ دیسناری مصارفهٔ هر ۱۷ درهم به دیناری قیمت ۵۰۸۲۳ درهم و چهار درهمی کهاز اصفهان با مال قم ضم و جمع کردهاند به مصارفة همر سيزده درهم و چمهار دانگ درهمی. (ترجمهٔ تــاریخ قــم ص۱۲۴). مـبلغ مال وظیفه و خراج به کورهٔ قم... ۳۴۸۹ هزار و ۸۹۵ درهم قیمت آن به مصارفه ۱۷ درهم به دیناری بعد از وضع کردن و خراج موقوفات و مواضع و معافه و مسلمه و كمورات زر سرخ طلا... (ترجمهٔ تماريخ قم ص ۱۲۵).

هصارهت. [مُ رَ / رِ مَ] (ازع، اِمـــــص) مصارمة. مصارمه. از یکـندیگر بریدن. (یــادداشت مؤلف). رجـوع بـه مصارمة و مصارمه شود.

-- مصارمت کردن؛ از یکدیگر بریدن و قسطم رابطه کردن. (یادداشت مؤلف). بریدن از کسی و جایی. قطع علاقه کردن؛ به سبب تفاوت و ناهعواری صحبت و تغیر و ناسازگاری الفت مسصارمت کسردند از وطسن بسه وطشی. (سندبادنامه ص ۱۲۰).

مصارمة. [مُ رَمَ] (ع مص) جدا كردن يكى را از ديگرى. ||بريدن و ترک كـردن. (نــاظم الاطـــاء). از يكـــديگر بـبريدن. (المــصادر زوزني) (تاج المصادر بهقي).

هصارة. [مُ] (ع إ) جاى تک برآوردن اسب. (منتهى الارب مادة مصر) (از ناظم الاطباء). هصارة. [مُ صارْ رَ] (ع مص) اكراه آكردن كسى را بر چيزى. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). كسى را به دشوارى بر كسارى داشتن. (تاج المصادر بهقى).

هصاری، [م] (ع ص، اِ) ج مصری، (ناظم الاطباء): حمر مصار و مصاری؛ ج حمار مصری، (منتهی الارب)، رجوع به مصری شود.

هصاریع. [م] (ع]) ج مصراع، به معنی لنگهٔ در. (ناظم الاطباء) (یادداشت سؤلف). [[ج مصراع به معنی نیمبیت: گفتند [شعر را] متاوی تا فرق باشد میان بیتی تمام و میان مسطاریم مختلف هر یک پسر وزن دیگر. (العجم ص۱۹۷). و رجوع به مصراع شود.

ظاهراً غلط چآیی است.

۱ - در چ سنگی: منازعت، و در این صورت شاهد نیست. ۲ - در آنندراج بجای ۱۱ کراه، ۵ گسمراه، آمده و

مصاریف. [مَ] (ع ص، اِ) ج مصروف. (ناظم الاطباء). رجوع به مصروف شود.

ه**صارین.** [م][ع]! ج مصران. جج مصیر. (بحر الجواهر) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). |اج مصیر، به معنی روده. (آنندراج). رجـوع به مصران و مصیر شود.

مصاص. [مُ] (ع إ) خــالص از هـر چـيزى. واحد و جمع در وی یکسان است. (از منتهی الارب) (آندراج). گویند: هو مصاص قومه و هم مصاص الاقوام. (ناظم الاطباء). خالص. (مهذبالاسماء). خالض هر چیزی، و آن با ضاد به صورت مضاض نيز آيد. (از نشوءاللغة ص ١٣٩). ||راز. سر: مصاص الشبيء؛ سبر و منبت أن. گویند: فسلان كىرىمالمىصاص. (از اقسرب المسوارد). ||(س) گسرامسينژاد و يا كيزه گوهر. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (انندراج). یا کنسب: ||رجل مصاص؛ مرد سخت و شديد. (از اقرب الموارد). ∦مرد آکنده خلقت نرماندام که شبجاع نباشد. (از اقسرب الموارد). [[(] گنياهي است. (ناظم الاطباء). گیاهی است، یا تدای خشک است، یاگیاهی است که چون در کاظمه روید قیصوم است و چون در دهناء روید مصاص است، و به سبب لینت و نرمی با ان درز موزه و مشک دوزند. (از اقرب الموارد) (منتهى الارب).

هصاص. [مَن صا] (ع ص) مكنده. (تناظم الاطباء). بنيار مكنده. الحجام. (اقرب الموارد).

هصاصة. [مُ ص] (ع إ) هر آنچه مكيده شود. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [[آنبچه در خوردن و نوشيدن جذب بدن شود. مكيدني: چون نحل از هريك آنچ خلاصة لطافت و مصاصة حلاوت بود با خلية خاطر بردم. (مرزبان نامه ص 0). [[چيز خرد و اندك. (ناظم الاطباء). حريري آن را در معني چيز اندك به كاربرده است. (از اقرب الموارد).

هصاصة. [مَض صاص] (ع ص) مصاصه. دواهایی که اشک چشم روان سازد. (از بحر الحداه).

مصاصة. [مُ صَ] (ع إِ) واحد مصاص كه گياهي است. (از اقرب العوارد). ||بارهنگ. مصاطب، [مَ طِ] (ع إِ) ج مصطبة. (نباظم الاطباء). رجوع به مصطبة شود.

ه**صاع.** [] (ع لِ) زعرور است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به زعرور شود.

هصاع. [م] (ع مسص) مسماصت. جدال کردن (بادداشت مؤلف). به یکدیگر شمشیر زدن جنگ کردن با هم کشش کردن و پیکار و خصومت نمودن. مماصعة. (منتهی الارب). و رجوع به مماصعت شود.

هصاع، [مَصْ صنا] (ع ص) مرد سخت شمشيرزننده. مصع [مَ ص /مَ].

مصاعب [م ع] (ع إ) ج مُصعَب (یادداشت مؤلف). دشواریها و سختها. (ناظم الاطباء). دشوار اینها و جساهای دشوار. (غیاث) (آندراج). | ج مُصعَب، به معنی گشن یا گشنی که هنوز زیر بار و سواری نیامده است. سرکش. (منتهی الارب).

هصاعبت. [مُعَ /ع بَ] (ازع، اِسسم) صعوبت. سختی و دشواری. تنگنا و سختی: خود را در معرض مناعبت و مصاعبت آوردن و بلا به مغناطیس به خود کشیدن... کار عاقلان نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۵۸). و رجوع به صعوبت شود.

مصاعد. [مَع] (ع إ) ج مسعد. (سنهى الارب) (ناظم الاطباء). جاهاى بلند. (غياث) (أنندراج): در مركز آب و خاكروى به مصاعد هدوا نهد و بر بالا رود [ابر]. (بيزيان نامه ص ١٠١). مهابط و مصاعد آن از ض ١٠١٠). سالها رتاج اين كار بسته بماند كه مصاعد آن قلعه با فلك همراز بود و با ملك مصاعد قلال و معاقل جبال او كه موجب تمرد و سبب تهور گشته... بر باد دهد. (ترجمه تاريخ يميني ص ٥٥).

مصاعرة. [مُعَ رَ] (ع مص) كثر گردانيدن رخسار را از تكر. (منهى الارب) (آنندراج). كج گردانيدن روى خود را از تكبر. (نباظم الاطباء). رخ كز بكردن. (تاج العصادر بيهقى). رخ كر كردن. (دهار).

رح مو مراي برساوي. المنظم مصاغ . [م] (ع]) ريختگى و قالبى. (ناظم الاطباء). اشياء از زريا سيم ساخته شده: اذا قبل دينار احمر فكأنما ذكرت حرمة له و ان حصل فى يده فكأنما جاءت بشارة الجنة له و مساخ مدت، انه خرج من القصر مابين ملبوس و اثاث و قماش و سلاح ... و لايقدر على حابه الا من يقدر على حاب الخلق فى الآخرة. (النقود العربه ص ٥٩ و ٢٠٠).

فی الآخرة. (النقود العربیه ص۵۹ و ۴۰).

هضاف. [م صاف ف] الح العج مصف. (از یادداشت مؤلف). جاهای صف زدن. (منتهی الارب).

الجای صف زدن برای کشتی و زور آزمایی. محل مبارزه در کشتیگیری و دیگر حرکات پهلوانی و غیره: فرمود تا مصارعت کند... و مصاف آراسته کردند. (گلتان). ||موضعهای صف در جنگ. جاهای صف زدن در جنگ. مقام جنگ و رزمگاه. (ناظم الاطباء). صاحب غیاث و به تبع او صاحب آنندراج گوید: اگرچه معنی مصاف جای صف زدن است کوید:

مستعمل می شود و به ضم خطاست و لفظ عربی که حرف آخر آن مشدد باشد فارسیان به تخفیف خوانند چنانکه در قد و خد. پس فاء مصاف را در فارسی به تخفیف خواندن درست باشد. (از غیاث) (از آنندرام). جنگ. (ناظم الاطباء) (آنندرام) (از غیاث). نبرد. نورد. رزم. (یادداشت مؤلف). کارزار. جنگ به تعیه و لشکریان به صف:

برفتند روزی چهل در مصاف که ساندگاه بردی برلانی

کسی را نبدگاه مردی و لاف. فردوسی. دم اژدها گیرم اندر مصاف

م اردان بیرم اهار مسات نتابد برگرز من کوه قاف. جگر بیست مبارز سندن روز مصاف نیزهٔ بیست رش دستگرای تو کند. منوچهری. کجا حملهٔ او بود چه کوهی چه مصافی کجا هیبت او بود چه شیری چه شگالی؟

فرخي.

جاسوسان و منهیان ما بازنمودند که خصمان گفته بودند پیش مصاف این پدادشاه مسمکن نیست که کسی بایستد و اگربر اثر ماکه به هزیمت رفته بودیم کس آمدی کار ما زار بودی. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص ۵۸۱، چ فیاض ص ۵۶۹).

با یک تنه تن خود چون بس همی نیایی اندر مصاف مردان چه مرد هفت و هشتی؟ ناصرخسرو.

پردل بؤد اندر مصاف دانش زیراکه زبان ذوالفقار دارد. به تازی گر ز شیران صد مصاف است به یاری گر ز پیلان صد قطار است.

مسعودسعد.

هر کس که گلستانی خواهد به مه دی گوخاکمصافت بین روز دگر فتح.

مسعو دسعف

ان لشکر از بیم پرویز به مصاف رومیان رفت. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۵). کارزار دایم، در مصافها نفس را به فنا سپارد. (کلیله چ مینوی ص۲۸۸). مطان به ترتیب مصاف گفت اینخ یسمنی ص۲۹۸). در این عهد شمس المعالی قابوس بن وشمگیر و فخرالدوله به خراسان افتاده بودند از مصافی که میان ایشان و مؤیدالدوله بود. (ترجمهٔ تاریخ یسنی).

رستم و بهرام را به هم چه مصاف است؟ این دو خلف را به هم چه خشم و خلاف است؟ خاقانی

از پی یک صرهای ز سیم و زر زرد بر دو محل سپیدشان چه مصاف است؟ خاقانی.

۱ - در تداول و در نظم و نثر فارسی با تـخفيف فاء به کار رود.

به مصاف سرکشان در چو تو تیغزن نخیز د به سریر خسروان بر چو تو تاجور نیاید. خاقانی.

روز کین اژدهای رایت را به مصاف و غزا فرستادی. از مصاف بولهب فعلان نپیچانم عنان چون رکاب مصطفی شد ملجاً و منجای من.

من ز مصافش سپر انداخته جان سپر دشنهٔ او ساخته. نظامی. گورو به مصاف شاه بنگر.

(از سندبادنامه ص۱۶).

گربهشیر است در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ.

سعدی (گلستان).

این بار نه بانگ چنگ و نای و دهل است کاین بار مصاف شیر و جنگ مغل است.

سعدی.

خاقاني.

چو تیفت ندارد زبان در مصاف مکن رنجه تیغ زبان را به لاف.

امیرخسرو دهلوی. – جــنگ مـصاف؛ جـنگی بـوده است کــه سپاهیان دو طرف به تعبیه یعنی آرایش نظامی و ردهبندی و صفکشی با آداب و آیین خاص به جنگ میپرداختهانند بسنی دستههای سپاهیان در قلب و میمنه و میسره و جناحها مستقر میگشتهانند و سینس بنر هم حمله میبردهاند برخلاف جنگهای چریکی که دستهای از سپاهیان از جای درمیآمده و بسر خصم مىيتاخته و فاتح يا منهزم از أنان بازمیگشته است: پس از عید جنگ مصاف بباید کرد و پس از آن شغل ایشان از لونسی دیگر پیش باید گرفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۵۷۵). جنگ سخت شد از هر دو روی و من جنگ مصاف ایس روز دیدم در عمر خویش. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص۵۶۸). اگر یک زخم بباید زد و این جنگ مصاف بکـرد نامه بباید نوشت بـ ه خـط بـونصر مشکـان. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۵۴۷). بنده مستظر جواب است جوابی جزم که جنگ مصاف باید کردیا نه (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴۶).

- مرد مصاف؛ مرد جنگ. مرد میدان جنگ. مرد دلیر و پهلوان و جنگاور:

مرد مصاف در همه جا یافت می شود در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام. صائب - مداند اذ تادی د کی دگ خشت را

- مصاف افتادن؛ جنگ درگرفتن: میان ایشان پنج نبوبت مصاف افتاد چهار بار برکیارق مظفر بود و یک بار سلطان محمد. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۲۹).

- مصاف پیوستن؛ جنگ کردن: گرد بر گـرد خرگاه طواف کردن و با سر پوشیدگان درگاه مــصاف پـــیوستن کـار لنگــان و لوکــان و

بی فرهنگان است. (مقامات حمیدی ذیل لنگ). پس آهنگ جنگ آورد و مصاف پیوست. (ترجمهٔ تاریخ یعینی ص ۲۵۰).

- مسحاف جای؛ مسیدان جنگ. رزمگاه. آوردگاه. ناوردگاه: مهرویه از باغ بیرون آمد و روی به راه نهاد تبا بدان مقام رسید که مصاف جای بود. (سمک عیار ج ۱ ص۱۱۸). حمحاف کردن. خواستار جنگ شدن. مبارز برای مبارزه طلیدن: خورشیدشاه با پهلوان گفت ایشان به جنگ بیرون نمی آیند ما را باید بیرون رفتن و مصاف خواستن. (سمک عیار ج ۱ ص۱۷۹).

- مصافخيز؛ خيزند، به مصاف. آنک به

جنگ برخیزد و آن که به جنگ و نبرد پردازد:

از زلزلة مصافخیزان شطامی، مسلم و بریزان، نظامی، حساف دادن؛ جنگیدن، جنگ کردن، رزیدن، آبید و برداختن، به بنگ پرداختن، به بیج پادشاه را میسر نشد از مصاف دادن و کشتن، او را میسر بود. (راحةالصدور ص ۹۳)، اصفهد با او مصاف داد و او را بشکت. (تسرجیمه تاریخ یسینی ص ۹۳)، صصام الدوله به دفع ایشان مشغول شد و با ایشان چند مصاف بداد. (ترجمه تاریخ یسینی مینی

- مصاف شکستن؛ صف شکستن. غلبه کردن بر دشمن. پیروز شدن در جنگ: اگر پادشاهی با شجاعت ده مصاف بشکند چون از حلم بی بهره بود به یک عربده همه را باطل گرداند. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۴۹).

 مصاف طلبیدن؛ مصاف خواستن. طلب نبرد کردن. مبارز خواستن برای مبارزه.

برد تروی برور سوسی بردی بروی بردن به - مصاف کردن جنگی بردن مصاف دادن به دادن به از ایران مصاف کند و تاش گرگ پیر بود و چهل سال سپهالاری کرده بود. (چهارمقاله ص۲۶).

- مصاف كشيدن؛ صف جنگ ترتيب دادن. لشكرها به صف داشتن.

— هنتممصاف؛ هنتمرزم، خبریف، هنماورد. همایرد:

سکندر نه گر خود بودکو. قاف

کهباشد که من باشمش هممصاف؟ نظامی. اصف لشکر در جنگ صف دد جنگ صف ده در جنگ و فی برکشد. لشکر صف ده در جنگ: و دور دیدم گردی برآمده به فلک

ر دور دیم طرفی پر سده به مان میان گرد مصافی چو آهنین دیوار. فرخی. بدان صفت ز درازی کشیده هر دو مصاف که وهم کس نرسد از میان همی به کنار.

امیرمعزی (دیوان ص۱۹۹). - مصاف از پس مصاف؛ صف درصف. ردهها

از پی هم. - مصاف از پس مصاف برکشیدن؛ صف پشتسرهم کشیدن. صفهای لشکر به دنبال هم ترتیب دادن:

جایی که برکشند مصاف از پس مصاف و آهن سلب شوندیلان از پس یلان. فرخی. - مصاف زدن؛ صف زدن، صف آرایی کردن. رده برکشیدن. صف کشیدن:

هر كجًا زلف او مصاف زند

زشت باشد که نافه لاف زند. سنائی. مصاف. [م صاف] (ع ص) صفرده مقابل هم. (ناظم الاطباء). اصفه های مقابل هم ساخته شده. گویند: هو مصافی؛ یعنی صفهٔ او مقابل صفهٔ من است. حدیث: کان (ص) مصاف العدو. (از ناظم الاطباء).

هصاف آرای. [م] (نف مرکب) مصاف آرا. آرایدهٔ رزمگاه. ترتیب دهندهٔ جنگ و جنگجای. که ترتیب صفوف اشکریان و بقیهٔ پاهیان کند. ||آنکه با دلاوری و فنون جنگی مایهٔ آرایش میدان جنگ باشد. که به هنر و دلیری زیب و زیست میدان جنگ باشد. جنگی:

هرچه در هندوستان پیل مصاف آرای بود پیش کردی و در آوردی به دشت شابهار.

فرخی.

هصاف آزموده. [م د ً / دِ] (نمف مرکب)
آزمایششده در نبرد و جدال. (ناظم الاطباء).
کمسختی و فنون جنگ دیده باشد. مجرب در
جنگ و نبرد. جنگ دیده و نبرد آزموده:
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسألهٔ شرع پیش دانشمند.

(گلستان).

مصافات. [مَّ صباف ضا] (ع اِ) جِ مصف. جنگها. (ناظم الاطباء).

ه**صافات.** [مُ] (ع مِسِس) مسطافاة. (ناظم الاطباء). رجوع به مصافاة شود. با هم دوستي کردن. باکسی دوستی به اخلاص داشنتن. (یادداشت مؤلف). با کسمی دوستی ویژه دائستن. (تاج المصادر بيهقي) (المصادر زوزتی). دوستی کردن باکسی به پاکسی. ||(إمص) دوستي خـالص. (تـرجــمانالقـرأن ص ۸۹). دوستی و اخلاص. (غباث). یکدلی و صفا و دوستي و صميميت. (يادداشت مؤلف). دوستي پاک.يکدلي: مصافات بـه حـقيقت میان دوستان آن است که هیچ چیز از اندک و بسیار پوشیده داشته نیاید. (تـــاریخ بسهقی چ ادیب ص۶۴۵). سوابق مصافات او به لواحق مؤاخات و موالات معمور گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یعینی ص۲۹۵). اسباب مصافات و مبانی موالات میان هر دو پادشاه مستحکم شد. (ترجمهٔ تـاریخ بـمینی ص۱۹۲). بـنیاد مصافات با آن جماعت به خلاف سیرت پدر





آغاز نهاد. (تاریخ جهانگشای جوینی). میان ایشان مصادقتی و مصافاتی از روی... حاصل آمد. (تاریخ جهانگشای جوینی). او با خواجه فخرالدین موافقت و مصافاتی که پیش از آن نداشند آغاز نهادند. (تاریخ جهانگشای جوینی). ارسال انواع این پنامها به استظهار یسور بود و موافقت و مصافات او. (تاریخ جهانگشای جوینی).

- مصافات داشتن: دوستی خالص و اخلاص داشتن: یکی بود از امرای گورخان... با او از قسدیم مصادقت و مصافاتی تمام داشت. (تاریخ جهانگشای جوینی).

ه**صافاة.** [م] (ع مص) راست و خالص كردن دوستى و اخوت را. (منهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): لايخرج عنه ملك مقرب و لا نبى مرسل و لا صفى لمصافاته. (تاريخ بهقى ج اديب ص ٢٩٨). مسصافات. رجسوع بسه مصافات شود.

هصافح. [مُ فِ] (ع ص) مردی که زنا کند با هر زنی، اصیل باشد یا کنیزی. (منهی الارب) (از آنندراج). مردی که زنا کند با زنی، خواه آزاد باشد آن زن و یا کنیز. (ناظم الاطباء). آنکه با زنی از کنیز و حره تباه کاری کند. (یادداشت مؤلف).

م**صافح الملائكة.** [مُ فِ حُلُّ مَ ءِ كَ] (إخ) لقب عمران بن حـصين. (يـادداشت مـؤلف). رجوع به عمران بن حصين شود.

هصافحت. [مُ تَ / نِ حَ] (ازع، سـص) مصافحة. رجوع به مصافحة شود.

مصافحة. [مُ فَ حَ] (ع مص) دست يكديگر راگرفتن. (منتهى الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). دست كسسى راگسرفتن. (نياظم الاطباء). دست یکدیگر را گرفتن در سلام. (تاج المصادر بيهقي). تصافح. دست بــه یکدیگر دادن. دست دادن. (یادداشت مؤلف). يكديگر را دست گرفتن. (المصادر زوزنسي). دست یکدیگر را گرفتن، و آن هنگام دیـدار دوستان سنت است و باید که به هر دو دست بود و آنکه پارهای از مردم بعد از نماز فجر یا بعد از نماز جمعه میکنند چیزی نیست و بدعت است و با زن جوان و امرد نیکوصورت مصافحه درست نباشد و به هرکه نظر کسردن حرام است مساس کردن با او نیز حرام است بلکه حرمت ماس سختتر از نظر بأشد. مصافحهٔ مرد با پیرزن که مشتهات نبود با کی ئيت، همچنين است مصاحفة زن جوان با بردی پیر که از فتنهٔ شهوت ایسمن بسود. (از كشاف اصطلاحات الفنون). و رجـوع بــه مصافحت و مصافحه شود.

هصافحه. [مُ فَ / فِ حَ / ح] (ازغ، إمص) مصافحة. مصافحت. دست يكديگر را گرفتن از روى دوستى و صداقت و تكان دادن دست

و روی هم را بوسیدن. (ناظم الاطباء). دست همدیگر را گرفتن به وقت سلاقات، و ایس قایممقام معانقه است. (غیاث).

هصافحه کردن. [مُ تَ / نِ حَ / حِ] (مص مرکب) مصافحت. تصافح. دست دادن در هنگام ملاقات. (از یادداشت مؤلف). دست یکدیگر را گرفتن برای اظهار دوستی: در وقت مصافحه آن درویش تاتکنی را مصافحه نکردند. (انس الطالین ص۱۳۵).

هصاف دار. [م] (نف مرکب) مصاف دارنده. اداره کنندهٔ مصاف. که مدار جنگ مصاف بر آزمودگی و تدبیر و فرمان او بیاشد. جنگی. مادن:

هر یک به گاه حمله چو صرصر مصافدار مر حمله راچو سد سکندر مصافدر.

سوزنی.

کی نی سوار دید که باشد مصاف دار؟ ورتی ستور دید که در ره غبار کرد؟

خاقانی. هصاف در. [م د] (نف سرکب) که صف لشکر در میدان جنگ بشکند. مصاف شکن. صف شکن. صفدر:

هر یک به گاه حمله چو صرصر مصافدار مر حمله را چو سدسکندر مصافدر.

سوزني.

و رجوع به مصاف کن شود. هصاف شکن. [مَ شِ کَ] (نــف مــرکب) صف شکن. نبردشکن. صف در. که در میدان جنگ لشکر مخالف را بشکند. غالب در حنگ:

> معز دین هدی خسرو مصافشکن خدایگان جهان سنجر ملوکشکار.

امیر معزی.

و رجوع به مصاف در و مصاف شود. و رجوع به مصاف رد این می از م که گاه بر این می و گاه بر این می و گاه بر آن پهلو خوابد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از نیاظم الاطباء). و رجوع به مصافقة شود.

هصافقة. [مُ نَ قَ] (ع مص) درد زه گرفتن ناقد را. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||| ز پهلو به پهلو گردیدن. (مستهی الارب). از این پهلو به آن پهلو گردیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پوشیدن یکی از دو جامه روی دیگری. (ناظم الاطباء). ||میان دو جامه مطابقت کردن. (منتهی الارب). (آنندراج).

هصافتاه. [م] ((مسرکب) مسعرکه گاه. (آنندراج). میدان نبرد. میدان کارزار. میدان جنگ. آوردگاه. ناوردگاه:

مخالفان تو را در مصافگاه اجل

همیشه هست به شمشیر مرگ ضرب رقاب. امیر معزی.

آمد به مصافگاه اول

دشمن شده كور بلكه احول.

مصافة. [مُ صاف ف] (ع مص) صفيسته
ایستادن. (منهی الارب) (آنندراج). صفيسته
ایستادن در جنگ. (ناظم الاطباء). با قوم صف
کشیدن. (تاج المصادر بیهتی) (از المصادر
زوزنی). | صف را برابر صفه بستن. (منهی
الارب) (ناظم الاطباء). صفه را برابر صفه
ساختن. (آنندراج) ا

هصافى . [م] (ع إ) ج مِصنى. (ناظم الاطباء). رجوع به مصفى شود. | إج مِصفاة. (از اقرب الموارد) (از منتهى الارب) (دهار). ج مصفاة به معنى پالونه. (آنندراج). رجوع بـه مصفاة شهد.

مصافی، [م] (ع ص) دوست خالص. (ناظم ع الاطباء). یکدل. (یادداشت مؤلف): اوصاف مصافیان چوگردد صافی

ينند به دل هر آنچ بينند به چشم.

؟ (از ــتدبادنامه).

||معشوق. (ناظم الاطباء).

مصاقب. [مُ ق) (ع ص) مواجه. روياروى. روبرو. (يادداشت مؤلف): و يسحملونني [اى جسدى] الى الجبل المصاقب لقرية مزداخان. (از وصيتنامة امام فخر رازى از عيونالانباء ج ٢ ص ٢٨).

مصاقبة. [مُ قَ بَ] (ع سس) روى باروى مصاب روى باروى شدن. (منتهى الارب) (آنندراج). صقاب. (ناظم الاطباء). المحديكر نزديك شدن. (منتهى الارب) (آنندراج). باكسى نزديكى نسعودن، (تاج المصادر بيهقى) (المصادر زوزني). و رجوع به صقاب شود.

هصاقع. [م قِ] (ع ص، [) ج مِعقَع. (منهی الارب) (دهار). ج مصقع، به معنی فصیح و بسلغ. (آنندراج) (از غیاث): به چوگان فصاحت و بلاغت گوی هنروری و سخندانی از میصاقع خطبا و ادباء اقیاصی و ادانی در ربودند. (مقدمهٔ حافظ ج قزوینی). و رجوع به مصقع شود.

م**صاقلّ.** [مَ قِ] (ع إِ) جِ مِـصْقَلَة. (از مستهى الارب) (ناظم الاطباء) (غياث) (از آتسندراج). رجوع به مصقلة شود.

ه**صالت.** [مَ لِ] (ع إ) ج مَـطلَت. (نساظم الاطباء). رجوع به مصلت شود.

هسالح. [مَ لِ] (ع لِ) ج مسطحة. نيكيها. (منهى الارب) (غيات) (ناظم الاطباء). ج مسلحت به معنى صلاح و خير كبار. آنچه موجب آسايش و سود بباشد. (از يبادداشت مؤلف). عبدالواسع در شرح بوستان نوشته كه مصالح به فتح لام مقلوب مبا صلح است از

۱ - در آنندراج اصفا را برابر صفا ساختن ا آمده است و باید اشنباه چاپی باشد.

قسم محاصل به معنی ماحصل و همچنین مواجب به معنی ماوجب، صیعهٔ جمع نیست و نزد مؤلف غالب آن است که ما صلح در اصل ما صلح به باشد یعنی انچه مصلح باشد چیزی را و مىتواند كه مصالح جمع مصلح باشد كه به ضم ميم وكسر لام صيغة اسم فساعل است از صلاح چنانکه مطافل و مشادن، جمع مطفل و مشدن. (از غیاث): گوش به مثال کدخدای دار که بر اثر در رسد در هرچه به مصالح پیوندد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۳). اعتقاد نیکوی خویش راکه همیشه در مصالح وی داشته ایم خدمت میکنیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۲۲). داناست به مصالح جمع اختن پراکندگي. (تاريخ بيهقي چ اديب ص۳۱۵). مرا چارهای نباشد از نگاهداشت... مصالح تو و مانندهٔ تو. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۲). ثواب ان مصالح بدان جمهان او را حاصل شود. (سیاستنامه چ اقبال ص۴). آنکه سعی برای مصالح دنیا مصروف دارد زندگانی بروي وبال باشد. (كليله و دمنه). ذات بي همال خویش را بر نصرت دین اسملام و مراعمات مصالح خلق وقف كرد. (كىليله و دمنه). تــو شتوندهٔ دعایی و عالمی به مصالح بندگان. (تنسیر ابوالفتوح رازی). از برای مصالح معاد... انبیا را بعث کرد. (سندبادنامه ص۳). مصالح بلاد از سلک نظم... متفرق گردد. (سندبادنامه ص۵). از افکار مجازی بکلی اعراض کند و آن فکرهایی بودکه عنایات آن راجع به مصالح معاش فانی باشد. (اوصاف الاشراف ص٣٦). سلطان مصالح خویش در هلاک من همی بیند. (گلستان). ديگران هم... به مصالح اعمال شما اقتدا كند. (گلستان). بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا، گفت کمینه آنکه مراد خیاطر بیاران بسر مصالح خويشتن مقدم دارند. (گلستان).

- مصالح دیدن؛ مصلحت دیدن. صلاح دیدن. نیکو و صواب دانستن:

چو مرد این سخن گفت و صالع شنید دگر بودن آنجا مصالح ندید.

سعدي (بوستان).

- مصالح معاش و معاد (معاد و معاش)؛ چیزهایی که خیر و مصلحت دنیا و آخرت با آن تسوأم است: بسه دقایق حیله گرد آن میگشند که مجموعی سازند مشتمل بر مناظم حال و مآل، و مصالح معاد و معاش. (کلیله و دمنه). مصالح معاش و معاد... بدو بازیسته است. (کلیله و دمنه). اگر حجابی افتد مصالح معاش و معاد خلل پذیرد. (کیلیله و

- مصالح ملک (مملکت و ثفور آن)؛ انبچه خبر و صلاح مملک و کشبور است. آنبچه مصلحت مملکت بدان وابسته است. خبرها و

مسلحتهای مملکتی، (یادداشت مؤلف): بر مثال تو کار باید کرد لشکری و رعبت را در آنچه بر مصالح مملکت پیوندد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۸۱). بوبکر را نیز مثالی دادند تا آنچه خواجه صواب بیند و به مصالح ملک بیهقی). پدر ما امیر ماضی... وی را سخت نکو و عزیز داشتی و احوال مصالح ملک با خواجه بزرگ زمانی اندیشید پس گفت... که در هیچ چیز از مصالح ملک خیانت نکنم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۱). مرا چارهای نباشد از نگاهداشت مصالح ملک. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۱). مرا چارهای نباشد از نگاهداشت مصالح ملک. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۱). مرا چارهای بیشقی چ ادیب ص ۲۲۱). مرا چارهای بیشقی چ ادیب ص ۲۷۲).

اندیشهٔ مصالح ملک تو داشتش واندوه سوزیان و غم خانمان نداشت.

منعودنعد.

همه سالة همية مصالح ملك

در بیان تو و بنان تو باد. مسعودسعد. هر مال و کراع که آن را خداوندی پدید نبودی بر... مسالح شخور قسمت و بخش کرد. (فسسارسنامهٔ ابسسنبلخی ص ۹۱). وزرای انوشیروان در مهمی از مصالح ملک اندیشه همی کردند. (گلستان).

- مصالح ولایت: مصلحتهای مربوط به ناحیهای از کشور. آنچه خیر و صلاح ولایت بدان بسته است: در هر چیزی که مصالح ولایت و... بر آن گردد اندر آن موافقت کنیم. (تاریخ بهقی چ ادیب ص۱۳۲).

||چیزهایی که بدان اصلاح چیزها دهند. ضد مفاسد. ||ج مصلحت (ولى فارسيان در ايس مقام مصلحت را به معنى مصلح كه صيغة اسم فاعل است استعمال نمایند چراکه مصالح را به معنی اسباب و سامان چیزی مستعمل كندا كالمناه (از منتخب اللغة). شايسته ها. مقابل 🚅 و ناشایسته ها. ||کارهایی که به خیر و صلاح کار مردم است. انتجه خیر و مصلحت كار بر أن مربوط است: من چـون وزیرم و مصالح کار مسلمانان و دوست و دشمن میباید داشت ناچار در ایس ابواب سخن گویم تا شمشیرها در نیام شود. (تاریخ بيهقي ۾ اديب ص٥٩٤). ||فارسيان به معني مفرد و به معنی ضروریات تیاری چیزی دیگر استعمال نمايند. ضروريات تياري هــر چــيز. لوازم اكمال هر چيز. (از آنندراج).

- مصالح هر چیزی؛ اجزای آن چیز. (نــاظم الاطباء). لوازم آن چیز، چنانکه روغن بــرای چراغ:

در چراغ مه ز اول شب مصالح شد تمام طی نشد افسانه های درد جانفرسای من. ملا شانی تکلو (آنندراج).

ملا شامی تکلو (اندراج). ||آنچه برای آگندن شکنبه و روده و تـرتـیب

کوفته لازم باشد. (فرهنگ بسحاق اطعه). داروهای مانند هیل و دارچین و ریشهٔ جوز و خلال بادام و پسته و خلال مرکبات و زعفران و گیباو جز آن آگندهکنند. (ناظم الاطباء). | در گیباو جز آن آگندهکنند. (ناظم الاطباء). | در خاک سیمان و جز آن که برای بنایی تهیه کنند. (یادداشت مؤلف). ضروریات تیاری عمارت مثل چوب و خشت و غیره. (از عمارت مثل چوب و خشت و غیره. (از خیاث):

دو عیشخانه به یک بینوا نمیسازد مصالح نفسم را ز آشیان بردار؟

؟ (از آنندراج).

نشد چرخ فیروزه با دست یار مصالح نزد بوسه بر پای کار.

ملاطفرا (در تعریف کاخ، از آنندراج). -مصالح بنایی؛ گج و آجر و آهک و خشت و هر چیزی که در بنای عسمارت لازم است. (ناظم الاطباء).

 مصالح کار؛ وسایل و ابزاری که در کار بنایی و راهازی و چاه کنی و نقاشی و جز آن مورد استفاده قرار میگیرد. (از یادداشت مؤلف).

||طراز و سجاف و حاشيه و يراق طلا و نقره. (ناظم الاطباء).

مصالح. [مُ لِ] (ع ص) آنکه مصالحه کند. مصالحه کننده. سازش کننده. (از یادداشت مؤلف). [(اصطلاح حقوق) آنکه مالی یا حقی را به دیگری صلح کند و واگذارداعم از آنکه معوض باشد یا غیرمعوض. آنکه طرف ایجاد عقد صلح واقع گردد. کسی که مالی یا امری را به دیگری واگذارکند.

مصالحت. [مُ لَ / لِ حَ] (ازع، إسـ ص) مصالحة. مصالحه. آشتي دو طرف. مسالمت. سیازش. آشتی دو کس بیا دو گیروه. (از يسادداشت مسؤلف): رضا (ع) بــا أن هـِـمه مصالحت و مجاملت سلامت هم نيافت تأ حجت بليفتر باشد. (كتابالنـقض ص٣٤٥). سلطان ازبهر شرف دین و عنز اسلام بندین مصالحت راضي شد. (ترجمهٔ تـاريخ يـميني ص۲۲۲). از مفاسد مخاصمت تحذیر کردند... و بر این جمله مصالحت افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). چاره جز آن ندیدند که با او به مصالحت گرایند. (گلستان). و اسکندر بعد از ظهور علامات عصیان یارای امدن نداشت با کیومرث طریقهٔ مصالحت و دوستی پیش گــرفت. (ظـفرنامهٔ يــزدي ج۲ ص۲۰۵). و رجوع به مصالحة و مصالحه شود.

مصالح دار. [مَ لِ] (نف مركب) خوراكى كه داراى مصالح بود. | آنكه داراى مصالح بنايى باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مصالح شود.

ه**صالح شناس.** [مَ لِ شِ] (نف مرکب) که تشخیص نیک و بد تواند داد. که خیر و صلاح تواند تمیز و تشخیص کرد:

با پدرزن نمود قصهٔ خویش

کای مصالح شناس خیراندیش. سعدی. مصالح گزار، [م لِ گ] (نیف مسرکب) مصلحتگزار. (ناظم الاطباء). و رجوع به مصلحتگزار شود.

ع**صالح گو.** [مَ لِ] (نف مرکب) مصالحگوی. مصلحتگوی. ناصح. اندرزگوی. کـه خـیر و مصلحت کــان گوید:

> سعدیا گرچه سخندان و مصالحگویی به عمل کار برآید به سخندانی نیست.

معدی.

مصالحة. [مُ لُ حَ] (ع مص) همدیگر آشتی کردن. صلح. (منتهی الارب). آشتی کردن با
یکدیگر. صلح کردن. ||همدیگر نبیکویی
کردن. (منتهی الارب). و رجوع به صلح و
مصالحه و مصالحت شود.

مصالحه. [ل / ل ع / ح] (ازع، إسسم) مصالحة. مصالحت: اين مصالحه در رجب سنة ۸۸ بود. (ترجعة تاريخ يمينى ص۱۹۸). حسبالطلاح امرا كتابت دوستانه مشعر بر استحكام بنيان مصالحه كه از اين طرف مرعى نوشته. (عالم آراج ۱ ص۲۳۷). رجوع به مصالحت و مصالحة شود. ||(اصطلاح فقه) عقدى كه به موجب آن طرفين تراضى و تسالم كند بر تعليك چيزى به كسى اعم از عين يا منعت يا اسقاط دين از كسى يا اسقاط حقى از كسى و جز آن. و رجوع به صلح شود. اسالحه كردن: بخشيدن. صلح كردن: مصالحه يكسر به زاهدان مى كوثر به شرط آنكه نگيرند اين پياله ز دستم.

یغمای جندقی. مصالحه نامه. [مُ لُ / لِ حَ / حِ مَ / مِ] (لِ مَ مَ رَحِ مَ / مِ] (لِ مَ رَحِ مَ / مِ] (لِ مَركب) قرارداد صلح که بین دو کس یا دو گروه نویسند و بدان اختلاف از میان بردارند. صلح نامه. نوشتهٔ مشعر بیر صلح و آشتی. $\|$ نوشته ای که به موجب آن مال یا چیزی را به کس یا کسانی بذل یا هیه کنند.

هصالة. [مَلَ] (ع مسس) حسله كردن بر حريف خود و زيادتى نعودن. (منهى الارب مادة صول) (آنندراج). صول. صيال. صولان. (منتهى الارب). صال. صول. (ناظم الاطباء). رجوع به صال و صول شود.

مصالة. [مُ / مَلَ] (ع إلى آب كه از پنير برآيد از فشردن بعد پختن. (منتهى الارب مادة مصل). أبى كه از پنير برآيد بواسطة فشردن. (ناظم الاطباء). ||آب كه از سوزمه يعنى ماست بيرون تراود. (منتهى الارب). آبى كه از ماست برون تراود. (ناظم الاطباء). ||آنچه از

خـم و زخـم بـزهد. (مـــــهى الارب) (نــاظم الاطـــباء). مــايع ســفيد يــا زرد رنگ كــه از جراحت تراوش كند.

هصالة. [م ل] [لاخ) ابن حبوس مكناسى. امير بربرى در نيمة دوم قرن سوم هجرى. وى همة قبايل بربر را به زيس سلطة خويش درآورد و در استيلاى مهدى بر مغرب از برگترين سركردگان او بود. مهدى او را به ولايت تاهرت و مغرب اوسط گماشت و او به سوى اقصى رفت. و بر فارس و سجلماسه استيلا يافت و در سال ۲۱۳ ه. ق. به دست محمدبن خزر زناتى كشته شد. (از اعلام زركلى ج ۲ ج ۸ ص ۲۸).

ه**صالی.** [م] (ع اِ) جِ مَـطلاة و مِـطلاة، بـه معنی دام. (منهی الارب مادهٔ صلی) (ناظم الاطباء). رجوع به مصلاة شود.

هصالیا. [م] (اخ) مارسی. این البیطار این محلیه را دو بار در ذیل شرح کلمه سسالی آورده است و لکلرک آن را ترجیمه کرده است. (تسرجسمهٔ ابسن البیطار ص۵۷) (از یادداشت مؤلف).

هصالیان. [م] (اخ) از فرقه های نصاری. این فرقه روحانیان جهانگرد دریوزه گربودند و نوعی درویش عیسوی شعرده سیشدند و فساد اخلاق بسیار در زیر پردهٔ زهد ظاهری نهان داشتند و به حکم سمت و شغلی که داشتند داخیل خانهٔ عیسویان سیشدند و مرتکب فحشا و منکر میگشتند. این فرقه به روزگار خسروپرویز در ایران از فرقی شعرده میشدند که قابل تعقیب و زجیر بودند. (از ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص ۵۱۱۸ و چ ۱ ص ۳۴۷).

هالیت. [م] (ع ص، [) ج مصلات. (ناظم الاطباء). الج مصلة، به معنی مرد رسا. الاطباء). الج مصلة و مصلات شود. التي المتعلق الرب (آنندراج) (ناظم الاطباء): جعل [الخردل] في المصاليق التي فيها جلاء مثل السلق... (ابناليطار). [اشتران سبك و چالا ك. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ه**صام.** [م] (ع إ) مصامة. ايستادنگاه اسب. (مسهذب الاسساء) (منتهى الارب): مصام الفرس؛ اى مقامه.

ه**صاعد.** [مّ م] (ع إ) مسصاميد. ج مسماد. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). رجوع بـه مصماد شود.

مصامدة. [مُ مَ دَ] (ع سـص) صـماد. بـه شمشير زدن يكديگر را. (منتهى الارب).

ه صاهده. [مَ مِدَ] (اخ) مصودیان. قبیله ای از قبایل بربر مغرب. گویند محمدبن تومرت مؤسس دولت بنی عبدالسؤمن از ایس قبیله

است. (از قاموس الاعلام تركي). ناصرخسرو سرزمین مصامده را ان سوی ولایت نوبه و در جنوب مصر داند و گوید: اگراز مصر به جانب جنوب بـروند و از ولايت نــوبه بگــذرند بــه ولایت مسصامده رسسند و آن زمینی است علفخوار عظیم و چـهارپای بــــیار و مـردم سیادپوست درشتاستخوان غیلیظ بیاشند و قوی ترکیب و از آن جنس در مصر لشکریان بسیار باشند، صورتهای زشت و هیا کلعظیم. ایشان را مصامده گویند. پیاده جنگ کنند بــه شمشیر و نیزه، و دیگر آلات کار نتوانند فرمود. (سفرنامه ج ۳ دبیرسیاقی ص۷۴). جای دیگر هنگام برشمردن اجناس لشکریان سلطان مسصر گوید: گروهی را مصامده مسیگفتند، ایشسان سسیاهانند و از زمسین مصمودیان باشند و گفتند بیست هزار مسردند. (سفرنامه ايضاً ص٨٣).

مصاهدی. [مَ مِ] (ص نــبی) منــوب است به مصامده که قوم سیهچهره و بالابلند بـاشند در اقصی مغرب، آنان را بلاد بسـیار بـاشد و حافظ کتابالله اند. (از انسـاب سمعانی).

هصاهص. [مُ مِ] (ع ص. إ) خــالص از هـر چــيزی. (مـتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء). مثل مصاص است به معنی خــالص هر چيزی. (از نشوءاللغة ص١٣٩). و رجــوع به مصاص شود.

- فرس مصامص؛ اسب استواربندانـدام. (از منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اگرامی نژاد و پاکیزه گوهر:انه لمصامص آ؛ او گرامی نژاد و پاکیزه گوهراست (ناظم الاطباء)، او صاحب حسب پاکیزه است. (منتهی الارب).

هصاهة. [مّ مَ] (ع إ) مصام. ايستادنگاه اسب. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به مصام شود.

مصاهید. [م] (ع إ) ج مسصاد. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مصداد شود: مصان. [مَض صا] (ع ص) رجل مصان؛ مردی که شبر گوسندی مکداز نا کسی. دشنام است که به مرد گویند «یا مصان» و به زن گویند «یا مصان» و به زن یا ای مکندهٔ تلاق مادر یا ای مکندهٔ شیر از پستان گوسفند. (مالارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هصانع. [مَ نِ] (عِ لِ) ج مصنع و مُصنعة. ت منهى الارب) (ترجمان القرآن جرجماى). جاهاكه آب باران در آن جمع شود. غديرها و آبگيرهاى طبيعى:

1 - Marseille.

۲ - مفرد کلمه در فرهنگها ضبط نشده است.
 ۳ - در ناظم الاطباء لمصمص چاپ شده که ظاهراً غلط چاپی است.



سل المصانع رکباً تهیم فی الفلواتِ تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی؟

[آبگیرها و آبدانهای ساخته شده به دست: چون راه آب بگشایند آب دریا در حوضها و مصانع رود. (سغرنامهٔ ناصر خسرو چ ۲ دبرسیاقی ص۳۵). آب چاههای مکه همه شور و تلخ باشد اما حوضها و مصانع بزرگ بیار کردهاند... و آن وقت به آب باران که از درهها فرو می آید پر می کردهاند. (سفرنامه ایضاً ص۲۲). اضعاف آن بر عمارت و مابد و اربطه و مدارس و قناطر و مصانع... صرف کرده است. (المعجم ص۲۷). اقریهها و کوشکها و قلمه ها. قوله تمالی: تتخذون مصانع لعلکم تنخلدون، ازاظم تمالی: تتخذون مصانع لعلکم تنخلدون، ازاظم د...

ه**صانع.** [مُ نِ] (ع ص) کسسی کسه آسان فسرامیگیرد کساری را و چسیزی را. (نساظم الاطباء).

هصانعات. [مُنَ] (عِ إِ) جِ مصانعة. (يادداشت مؤلف). رجوع به مصانعة شود.

مصانعة. [مُ نَ عَ] (ع مص) آسان فرا گرفتن كار. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). النرمى كردن. (منتهى الارب) (آنندراج) (بادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). مدارا نمودن. (ناظم الاطباء). مدارا كردن. السحادر بيهتى). با كسى مدارا كردن. (يادداشت مؤلف). الرشوه دادن. (دهار). پاره دادن. رشسوت دادن. (منتهى الارب) (تاج المصادر بيهتى) (آندراج).

– امثال:

من صانع بالعال لم يحتشم من طلب الحاجة. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

|| تمام نیاوردن اسب رفتار راکه دارد که گویا مداهنه میکند با تو در بذل رفتار خود. (منهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مصانعه. [مُنَ / نِعَ /ع] (ازع، إمـــص) رسوه دهي. ج، مصانعات. (يادداشت مؤلف). ||مدارا. مدارات. (يادداشت مؤلف). ||مداهنه. (يادداشت مؤلف). ||مداهنت مؤلف). مؤلف). مؤلف). مولف). رجوع به مصانعة و مصانعت شود. مصافة. [مَصْ صان] (ع ص) كلمة دشنام

است که به زن گویند «یا مصانه»؛ یمنی ای

مكندة تلاق مادر. (ناظم الاطباء). و رجوع به

مصان شود. مصاوب. [م و] (ع إ) مسئل مصائب است على الاصل. (منتهى الارب). ج مصيبة، به معنى تعزيت و سختى و اندوه رسنده به كسى. (آنندراج). || ج مصوبه. (ناظم الاطباء).

هصاولت. [م رول] (ازع، مص) مصاولة. بركسی برای جنگیدن حمله آوردن. رجوع به مصاولة شود. $\|([-\infty, \infty), -\infty)\|$ حمله. هجوم. مصاولة: چون مسافت میان هر دو لشكر نزدیک شد کافر راه مطاولت در محاربت و مصاولت پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی صرفه).

مصاولة. [مُ وَ لَ] (ع مص) صبال. صبالة. به يكسديگر حسله آوردن. (مستهى الارب) (آسندراج). حسله كردن بر كسى. (ناظم الاطساء). ||بسرجسستن. (مستهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هصاو لي الم و أرول / لي (ازع، إمـــص) مصاولة مصاولت. حمله و همجوم آوردن. رجوع به مصاولت شود.

مصاهاة. [م] (ع مص) برجستن بر پشت اسب و سوار شدن. (ناظم الاطباء). رجوع بــه مصاهوة شود.

هصاهر. [مُ دِ] (ع ص) دامادخری کنده. اخویش سبی: آنگه اسماعیل را و قبیلهٔ جرهم را حج فرمود و مناسک بیاموخت و ایشان مصاهران اسماعیل بودند. (تفسیر ابوالفتوح رازی). و رجوع به مصاهرت و مصاهرة و مصاهره شود.

(یادداشت مؤلف). رجوع به مصاهرة شود. **مصاهرت.** [مُ دَ/ دِرَ] (ازع، مــــص) مصاهرة. داماد كردن و خسر كردن، و ايس از هر دو جهت باشد. (غیاث). دامادی کردن. خسري کردن. (يادداشت مؤلف). نسبتي است که به 🚾 نکاح پیدا شود. (قاموس کتاب مقدس): داماًدي. (ناظم الاطباء). ختونت. خــتون. خـویشی سببی. وصـلت. پــوند. خسرگانی. خسری. دامادپدرزنی. دامادی. (یادداشت مؤلف). ||به نکاح با کسی خویشی کردن. (یادداشت مؤلف). با کسی به نکاح وصلت کردن. (المصادر زوزنـی). رابـطه کـه بوسیلهٔ ازدواج بین زوج و زوجه و خویشان هر یک از انها ایجاد شود: مدتی او را و لشکر او را مواجب و اخراجـات و عـلوفات مـهـا داشتند و با وی اتصال مصاهرت ساختند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۹۲)، میان هر دو مملكت معاقد مشابكت و مصاهرت مستمر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۷). ملک نوح... به مواصلت و مصاهرت اینجانب رغبت فرمايد. (ترجمهٔ تاريخ يميني). سلطان ميخواست اين موالات به مجاهرت رســد و

این مصافات به مصاهرت پیوندد. (ترجیه تارخ یعینی ص ۳۸۸). مسلم از مصاهرت معز و سواصلت او بسر استعفا بدود و او را نعی شناخت. (ترجعهٔ تاریخ یعینی ص ۴۰۱). و رویت او میزاحیمان و منازعان ملک را جواب باز داد. (ترجعهٔ تاریخ یعینی ص ۱۱). و رجوع به مصاهرة شود.

هصاهرة . [مُ هُرَ] (ع مص) دامادی. خسری کسردن. (منهی الارب) (آنندراج). یقال: صاهرهم و صاهر الیهم: ای صاهر فیهم صهراً، (منهی الارب). داماد گردیدن. (ناظم الاطباء). با کسی به نکاح وصلت کردن. (تاج المصادر بیهتی) (المصادر ززنی). و رجوع به مصاهرت و مصاهره شد.

هصاهره. [مُ دَ/ دِرَ / رِ] (ازع، إمــس) مصاهرة. مصاهرت. خسری. دامادی کردن. ارابطهای که بدواسطهٔ ازدواج بین زوج و زوجه و خویشان هر یک از آن دو ایجاد می شود. خویشی سبی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مصاهرت و مصاهرة شود.

- مصاهره کردن؛ وصلت. قرابت و خویشی سببی پیدا کردن: چون این مصاهره کرده بسودند به اتفاق روی به هیاطله نهادند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۹۴).

هصاهوة. [مُ هُوَ] (ع مص) بر صهوة اسب برنشتن و سوار شدن. (از منهى الارب). هصايب. [مُ ي] (ع إ) مصائب. رجوع به مصائب شود.

مصا یحة. [مُ یَ حَ } (ع مص) یکدیگر را آواز دادن. (منهی الارب) (آنندراج). همدیگر را آواز کردن. (ناظم الاطباء). تصایح. به یکدیگر بانگ زدن. با کسی بانگ کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بههیی). صیاح. رجوع به صیاح شود.

مصاید. [م ي] (ع !) مسماند. ج مسد. آلتهای صید جانوران. دام: حسن صباح مصاید مکاید بگسترد. (تباریخ جهانگشای جوینی). و رجوع به مصائد شود.

هسايو. [م ي] (ع إ) مسائر. ج مسهرة، عاقبت أمور. فرجام كارها: اسرار ضماير و استار مصاير و استار مصاير نظر بصيرت أو روشن و پيدا بودي. (ترجمهٔ تاريخ يميني ص ٢٧٩). مصايف. يبلاقها. (دهار). رجوع به مصيف شود.

هصا يفة. [مُ كَى فَ] (ع مص) بازار كردن در تابستان. (ناظم الاطباء). چيزى بــــ تـــابستان فـرادادن. (تــاج العــصادر بــهقى) (العــصادر زوزنى). معاملة تابستانى چنانكه مشاهره از

۱ - قرآن ۱۲۹/۲۶.





شسهر و مسياومه از يسوم. (مستهى الارب). |خریدوفروخت و معامله نمودن یا کسی در تابستان، (ناظم الاطباء). معاملة تسابستاني کردن. (آنندراج). ||تابستان مزد کردن. (يادداشت مؤلف).

ع**صاية.** [مُ ئ) (ع إ) شيشة خرد. (منتهى الارب) (نباظم الاطباء). ||چينه دان بـزرگ مرغ. (نباظم الاطباء). (امنا منعني اخبير در فرهنگهای در دسترس نبود).

هصآب.[م] (ع ص) نیک سیراب و پس. (منتهى الأرب) (آنندراج). مرد سيراب و يرشده از آب. (ناظم الاطباء).

هصب. [مُ صَبب] (ع إِ) موضع ريختن آب. ج، مَصابٌ. (ناظم الاطباء). جاي ريختن آب و غیره. (غیاث). آنجا که رود و آبشــار و جز آن فروریزد. پای، مصب رود. آنجاک رود وارد دریا یا دریاچه میشود. آنجاکه آب رودی به دریا یا دریاچه فروریزد. مصب رود اردن بحرالميت است. (يادداشت مىؤلف). ج، مصاب. (ناظم الاطباء).

مصب. [مُ صِبب] (ع ص) در نشيب درآينده. (أنندراج).

م**صبات،** [مَ صَبْ بـــا] (ع اِ) ج مــصبة. آبدستانها. (مهذب الاسماء). و رجوع به مصبة

مصباح. [م] (ع إ) حسراغ. (منتهى الارب) (نساظم الاطباء) (دهار) (ترجمان القرآن جــرجــاني ص٨٩) (مــهذبالاسـماء) (از آنندراج) (غياث). سراج. لنتر. چراغ افروخته. ج، مصابيح. (دستور اللغة):

چو روز بود مرا آفتاب من بودی چو شب درامد دایم تو بودیّم مصباح.

عودسعد.

زده خیمهای دیدم اندر صحاری درخشان چو در دیر مصاح ثاقب. (منسوب به حسن متکلم، از معزی یا برهانی). مصباح امم امام احمد

خاقاني. مفتاح همم همام اکرم. هرچه جز نورالسموات از خدایی عزل کن گر تو را مشكات دل روشن شد از مصباح لا.

خاقاني.

ای گوهر کمالت مصباح جان ادم خورشید امر پخته در ششهزار سالش. خاقاني.

نهماهه ره بریده مهی نو به ره در است کایدچو ماه چارده مصباح هفت و چار. خاقاني.

نور مصباح است داد ذوالجلال صنعت خلق است آن شیشه و سفال. مولوی. این خردها چون مصابیح انور است بیست مصباح از یکی روشن تر است. مولوی.

||نــوک فـتيلهٔ چـراغ. (يـادداشت مـؤلف). ||مشعل. (يادداشت مؤلف). ||ستاره. (دهـــار) (دستوراللغة اديب نطنزی). ||کاسة بزرگ کسه صبوح كنند با أن. ج، مصابيح. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). پیالمای که در آن صبوحی خورند. (غیاث). ||(ص) مادهشتری که تا آفتاب بـلند نشـود از خـوابگـاه بـرای چريدن برنخيزد. (از منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). أن شتر كه چرا نكند ثـا روز دور برآيد. (مهذب الاسماء). ||سنان يهنا. (منتهى الارب) (آنندراج). سنان يهن. (نــاظم

هصباح الروم. [م حُسرُ رو] (ع إمركب) كهربا.(اختيارات بديمي) (تحفة حكيم مؤمن). رجوع به کهربا شود.

ه**صباحی،** [م] (ص نسبی، اِ) قسمی از ثوانی نجوم شبیه به چراغ. (یادداشت مؤلف). ه<u>صب</u>ء . [مُ ب:] (ع ص) مـــــــــــــ. زن بسيارفرزند. (از مسهذبالاسماء). زنى صاحب کودک. (شرح قاموس). زن بىچەدار. زن بچهنا ک.(منتهی الارب). مصبیة. و رجوع به مصبی و مصبیة شود.

هصبح. [مُ بِ] (ع ص) صبحکرده. به صبح درآمنده. بامدادکرده. به بامداد درآمنده. (يادداشت مؤلف).

هصبح. [مُ بَ] (ع مص) صبح کردن و بامداد کردن، چنانکه گویند: امسینا ممسی؛ یعنی شام كرديم. (ناظم الاطباء). بامداد شدن. (تاج المصادر بيهقي). [[(]) بامداد. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ||جای بامدادی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جاى صبح كردن:قال الحمد لله ممسانا و مصبحنا بالخير. (ناظم الاطباء). جای بام دیدن. (مهذب الاسماء). ||هنگام و وقت بـامدادی. (مـنتهی <u>الارب</u>) (ناظم الاطباء) (آنندراج). وقت بـام. مُعَانِي الإسماء).

مُصَّبُح. [مُ بُ] (ع إ) جساى صبح كردن. | هنگام صبح كردن. (ناظم الاطباء).

ه**صبح.** [م بَ] (ع إ) كاسة بـزرگ. (مـنتهى الارب) (آنندراج). کاسهٔ بـزرگ کـه بـدان صبوحي كنند. ج، مصابح. (ناظم الاطباء).

مصبحة. (م بُ حُ] (ع إ) جــــراغ. (مهذب الاسماء)، مصباح. | چراغوند.

مصبصب. [مُ صَ صِ] (ع ص) پريشان و نابود گـردانـند، و پـريشـانكنندهٔ لـشكـر. (از منتهى الارب) (أندراج).

هصبع. [مُ بُ] (ع إسس) تكبر. (سنهى الارب). مصبعة. تكبر و خـودبيني. (نــاظم الاطباء). صبع. (منتهى الارب).

ه**صبعة.** [مّ بُ عَ] (ع إمص) مصبع. تكبر و خودبیئی. (ناظم الاطباء). رجوع به منصبع و تكبر شود.

هصبغ. [مُ بِ] (ع ص) خرمابني كه غورة أن به پختن درآمده باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هصبغ. [مُ صَبُ بَ] (ع ص) مصبغة: ثوب مصبغ؛ جامة رنگين. (ناظم الاطباء). رزيده. رنگکسرده. رنگشسده. مستجوغ. صبیغ. (يادداشت مؤلف).

هصبغة. (مُ صَبْ بَغَ) (ع ص) مسصغ: ثیاب مصبغة؛ جامههای رنگین. (منتهی الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مصبغ شود.

ه**صبغة.** [مَ بُ غُ] (ع اِ) جــای رنگـرزی و رنگرزخانه. (ناظم الاطباء). دكان صباغي. هصبو. [مَ بُوو] (ع ص) وزيدهشده از بـاد صيا. (ناظم الاطباء).

هصبوب. [م] (ع ص) ريست. (سنهي الارب). ريىختەشدە. (ناظم الاطباء): ماء مصبوب؛ آبى ريخته. (مهذب الاسعاء). مسفوح. (يادداشت مؤلف). ||محوشده و نابودكشته. (ناظم الاطباء).

> هصبور. [مَ] (ع ص) آنکه او را جهت کشتن بازداشته باشند. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). محبوس. زنداني. (يــادداشت مؤلف). ||مجموع در یک جا. (یادداشت مؤلف).

> هصبورة. [مَ رَ] (ع ص) نفس بازداشته شده. (ناظم الاطباء). [(اصطلاح فقه) زن بازداشته شده جهت كشتن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در اصطلاح فقه، زنی که زخم زده میشود و محبوس میگردد تا بميرد. (از شرايع محقق حلى). ||(إ) سوگند. (منتهى الارب) (انندراج) (مهذب الاسماء). سوگند و يمين. (ناظم الاطباء).

> **مصبوع.** [مُ] (ع ص) مــــتكبر. (مــنـهى الاربُ). متكبر و مغرور و خودبين. (نــاظم الأطباء).

عصبوغ. [م] (ع ص) رنگكسردمشده. (متهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء): جامة رنگ کرده. (مهذب الاسماء). رنگ کرده. رزيده. مصبغ. صبيغ. (يادداشت مؤلف).

هصبوغة. [مَ غُ] (ع ص) تأنسيت مصبوغ. صبيغ. رنگكرده. رزيده. (يادداشت مؤلف). و رجوع به مصبوغ و صبيغ شود.

مصبة. [مَ صَبْ بَ] (ع إِ) أبــــدــــان. ج، مصبات. (مهذب الاسماء). رجوع به ابدستان

هصبی. [مُ] (ع ص) مُسطبية. زن بـچەدار. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). مستبء. ||زن بسجهاناك.(منتهى الارب) (آنندراج). مصبء. |مرد بسيارفرزند: رجل مصبی. (مهذبالاسماء). ||زنی که آشفتگی ميكند براي محبت و عشق. (ناظم الاطباء).



هصبية. [مُ ت) (ع ص) مُصبى. مصبه. زن بچهنا ک. (از متهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زن بسچهدار. (سنتهى الارب) (انندراج). زن بسپهدار. (مهذبالاسماء). ازن که آشفتگى مى کند براى محبت و عشق. (ناظم الاطباء). و رجوع به مصبى شود. هصت. [م] (ع مص) آرمیدن با کنیزک. ||به دست بسیرون آوردن آب گشسن زهندان مادهشتر. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هصتیم. [م صَ ت] (ع ص) شیء مصنم؛ چیز مسحکم و استوار. (مسنهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کوچه که مسنفذ ندارد. (مسهی الارب). کوچه که دررو نداشته باشد. کوچهٔ نا گذر. (ناظم الاطباء). بین بست. ||وادی که منفذ ندارد. (مسنهی الارب). وادی بی دررو. (ناظم الاطباء). ||الف مصنم؛ هزار کامل و تمام. (مسنهی الارب) (ناظم الاطباء) هزاری تمام ا. (یادداشت مؤلف).

هصتیت. [م] (ع ص) مردرسا در کارها. (از منهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هصح. [مُ صِرح] (ع ص) صاحب اهل و مواشی تندرست. (ناظم الاطباء).

مصح. [م] (ع مص) رفتن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سپرى شدن چیزی. ||تراویدن تری از چیزی. ||بردن و ربودن چیزی را. ||بسرگردیدن رنگ شكوفة كسياه. (از مسنتهى الارب) (نــاظم الاطباء). مصوح. ||كوتاه شدن سايه. ||كهنه شدن جامه. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مصوح. ||كهنه شدن خانه. (از مسنتهي الارب) (از اقسرب المسوارد). امنقرض شدن خانه و سپری شدن اثـر آن. (ناظم الاطباء). ||کهنه شدن یا بـه کـهنگی نزدیک شدن کتاب. (از اقرب الموارد). ||سپری گردیدن شیر شتر. (از اقرب العوارد) (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). | كمرنگ گرديدن سايه. (ناظم الاطباء). ||استوار شدن بیخ مویهای گردا گردسم اسب پس از افتادن و از شقاق و تـركيدن مأمـون گشــتن آن. ||بــه گردانیدن بیمار را گویند: مصح الله مرضک، به گرداندخدای بیماری تو را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مصح. [مّ صَ] (ع مص) تنک گردیدن سایه. ||کم شدن سایه. (مشهی الارب).

هصحاب. [م] (ع ص) مطع و منقاد. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). فرمانبردار. (ناظم الاطباء).

ه**صحاح.** [م] (ع ص) آنکه در برابر بیماریها بسایستد و مقاومت کند. مقابل معراض. (یادداشت مؤلف).

هصحاحی، [م] (حامص) مقابل معراضی. حالت و چگونگی مصحاح بودن. استقامت و پایداری در برابر بیماریها: بباید دانست که مصراعی نه ملکهٔ نفسانی باشد که با وجود آن در قوت ادراک صارع صناعت کشتی گرفتن نیک داند و بر آن قادر بود... و همچنین مصحاحی نه هیأت صحت بود که از نوع دوم باشد بل هیأتی بود که با وجود آن مرضی عارض به نادر شود یا به آسانی زایل شود. (اساس الاقتباس ص۴۵).

هصحاة. [م] (ع إ) خنور. (منهى الارب) (آنندراج). يباله. (ناظم الاطباء). ظرفى همانند جام كه در آن آب نوشند. (از اقرب الموارد). آوند. (مهذب الاسماء). آبجامه. (از منتهى الارب). إيبالة تقره گين. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب).

مصحاقییم] (ع!) آنچه به هنیاری و صحو کشاند.ما یدعو الی الصحو. (از اقرب الموارد). هصحب [مُ مَ] (ع ص) دیواند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مجنون. (از اقرب الموارد). (اپوست که موی و پشم او بر آندراج) انظم الاطباء). خیک باموی. (از اقرب الموارد).

مصحب (أم ح / ح) (ع ص) رام بسعد صعوب. (از منتهی الارب) (آنندراج). رام شده پس از سختی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [[رامس) رمیدگی. [[رس) راست رونده که درنگ نکند و به طرفی مایل نشود. [[() آبی که به روی چغز لاوه باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). [[رس) پدر پسر بالغ. (از منتهی الارب) (آنندراج). [[پدر پسر بالغ دار منتهی الارب) (آنندراج). [[سر خطرات خوس. (منتهی الارب) (آنندراج) خطرات خوس. (منتهی الارب) (آنندراج)

هصحبة. [مُ حَ بَ] (ع ص) قربة مصحبة؛ مشك يشمدار. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مصحب شود.

هصحح . [م ص ح ح] (ع ص) درستگوینده چسیزی. (آنسندراَج) (از مستهی الارب). درستکننده و تصحیحکننده و نظم الاطباء). درستکنندهٔ چیزی. (از متهی الارب). تصحیحکننده. اصلاحگر. ||(اصطلاح چاپخانه) آنکه غلطها و نادرستهای کتابی را با بررسی و مطالعه بر اساس ضوابطی اصلاح کند. حرفگیر. (یادداشت مؤلف). ویراستار. ||غلط گیرمطبعه. آنکه در مطبعه به غلط گیری خبرهای چیدهشده اشتفال دارد. که اصلاح نمونههای چاپشده کتاب یا نشریه پیشه دارد. (یادداشت مؤلف).

هصحح. [مُ صَحْحَ] (ع ص) درستشده و

اصلاح شده. (ناظم الاطباء). درست شده. (از مسنتهی الارب). ||(اصطلاح چاپخانه) تصحیح شده. اصلاح شده. کتاب یا نوشته ای که غلطهای حاصل از اشتباه حروف چنی آن را گرفته اند. ||نوشته ای که در آن غلط و اشتباه تحریری نباشد: این نسخه ای است متصوح و در کمال اتفان. ||متن منظوم یا منور که وسیلهٔ یک یا چند تن با روش علمی ماشد: دیوان حافظ مصحح قزوینی. (از بیادداشت میؤلف). ||درست ساخته شده ایتمام ساخته شده. (ناظم الاطباء). ||کامل. در حدم قرر.

- مصحح شدن؛ به حد مقرر رسیدن. درست شدن: هرگاه آنچه به قبض و تصرف فلان جهبذ آمده باشد مصحح نشود... تا اموال امرالمؤمنین و عامل او و آن کس که قایممقام و نایب مناب او باشد مصحح و درست شود. (تاریخ قم ص۱۵۲).

- مصحع گردیدن؛ کامل شدن. به حد مقرر رسیدن: همچنان ضامن بود تا هر آنچه بر فلان جهبذ واجب و لازم بود از شرایط مذکوره و هر آنچه به قبض و تصرف او آمده باشد از مالهای سنهٔ کذا و بقایای ساقبل آن ازبهر امیرالمؤمنین مصحح و درست گردد. (تاریخ قم ص۱۵۲).

||شفایافته و تندرستشده. (ناظم الاطباء). هصحوم [مُ حٍ] (ع ص) کسی که به صحرا بیرون میشود. (ناظم الاطباء). ||(إ) شیر بیشه. (منهی الارب) (آنندراج).

هصحصح. [مُ صَ صِ] (ع ص) درست محصح. [مُ صَ ص] (آنندراج). درست در دوستی و محبت. (ناظم الاطباء). الحسی که کارهای باطل آورد و مرتکب آن شود. (مستهی الارب) (آنسندراج) (ناظم الاطباء).

هصحف. [مُ / مَ / مِ حَ] (عِ إِ) نسامه های فراهم آورده شده. (ناظم الاطباء). ||کراسه. ج، مصاحف. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کراسه. (دهار) (زمخشری). رجوع به کراسه شود. ||چیزی که در او صحیفه ها و رساله ها جمع شود. (از غیاث) (از آنندراج). مجموعة اوراقی که در یک جالد جای دهند. جالد مجلا : این کتاب را [یعنی قرآن را] یاوردند از بنداد جهل مصحف بود. (ترجمه تنفسیر طبری ج ۱ ص ۵). ||کتاب. کتاب آسمانی. ||الزخ) قرآن مجید. (ناظم الاطباء):

همه بزرگان حال از منجمان پرسند خدایگان زمانه ز مصحف و قرآن. فرخی. چندین از زهاد و پارسایان بـر صصلی نـماز

نامهٔ مانی کجا چون مصحف قرآن بود؟ معزی.

— مصحف امام؛ نام قرآن و مصحفی است که به نام عثمان معروف است و متداول بــه نــام مصحف یاد کر ده شود، و آن به خبط عشمان نیست و به غلط گمان بردهاند که به خط عثمان بوده است بلکه به خط زیدبن شابت نوشته شده بود. و برخی گفتهاند اظهر آن است ک مقصود از مصحف امام هر قبرآني است كمه طابقالنعلبالنعل از روی آن نوشته و تــدوین شود و مشابه با قرآنی باشد که عشمان برای شخص خود در مدینه تهیه و فراهم آورده بود و مانند آن قرآن چند قرآن دیگر فراهم آورده به مکه و شام و کنوفه و بنصره فنرستاد. (از كشاف اصطلاحات الفنون).

- مصحف بغلى؛ قرآن كوچك جيبي. (ناظم الرطباء). قرآني كه اوراق كوتاه داشته باشد، خِنانچه در بغل نگاه توان داشت. (آنندراج): عزيز دار دل پارمپاره ما را

که شمع را پر پروانه مصحف بغلی است. صائب (از آنندراج).

- مصحف خوردن؛ كتابه از قسم به مصحف خوردن، مثل قرآن فروخوردن. (آنندراج): عارضش را زخم کردی باز منکر میشوی جای دندان است پیدا مدعی مصحف مخور.

محمدسعيد اشرف (از آنندراج). - مصحف سپید گشتن (شدن)؛ نشان قیامت است. (از آنندراج):

بر خط زدی تراش جهان در ندامت است مصحف سپیدگشت نشان قیامت است. ؟ (از آنندراج).

- مصحف سجاوندي؛ مصحفي كه آيات او را موافق سجاوندی که نام کتابی است در عــلم والمنتخصين وأب طلا نوشته باشند و اندراج). ﴿ وَمَكُلُفُ اللَّهِ الْمُدَاجِ).

- مصحف گردون؛ فلک. آسمان:

از مصحف گردون ار پنج آیت زر کم شد آمد پر طاووسش دیدار به صبح اندر.

خاقاني. -- مصحف مُذَهِّب؛ قرآن مذهَّب يعنى مـطلا. (از انندراج):

> دین باخت هرکه دولت دنیا بر او فزود مصحف زبيم دزد مذهب نكردهام.

مير محمدعلي رايج (از انندراج). — مصحف نوشتن؛ قرآن نوشتن: اغلب و اكثر قوت او از اجرت کتابت قران بـود، پــوـــــه مصحف نـوئـتي. (لبــابـالالبــاب چ نـفيـــي ص۴۲).

- مصحف ياقوت؛ قـرآن بــه خــط يــاقوت. (ناظم الاطباء). كنايه از مصحف بـه خـط یاةوت که نام خوشنویس قرن هفتم همجری است. (از آندراج): نشسته و مصحفها در كسنار بكشيَّه بدودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۱). اگر قرآن به قول این گروه قدیم است و خدای یکی است یس قرآن با خدای دو بوند نه یکی، و جدون قرآن این آیتهای مفصل مقروء مکتوب اـــت پس بهری از خدای تعالی اندر مصحف است. (جامع الحكمتين ص٢٢٢).

تأویل باللہ نمودی تو را

رهبرت ار مصحف کوفیستی. ناصر خسرو. عثمان رضیالله عنه در خیانه نشسته ببود و مصحف در پیش نهاده قبرآن میخوانید. (مجمل التواريخ و القصص).

چو تو در مصحف از هوا نگري سنائى. نقش قرآن تو راکند در بند. مظلوم چون به خانهٔ زندیق مصحفم محروم چون ز چشمهٔ حیوان سکندرم. جمال الدين عبدالرزاق.

شریف معنی وحی است اگرنهدر صورت به خط و جلد زیک نسبتند مصحف و زند. اثيرالدين اخسيكتي.

خا کدرگاهش به عرض مصحف است جای سوگند کیان در شرق و غرب. خاقانی. كعبة ما طرف خم، زمزم ما درد خام مصحف ما خط جام، سبحة ما نام صبح.

بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم گرچه چون کوثر همه تن لب شود اجزای من.

اتش ز من بنهفت دم کر زندخوانم دیدکم مصحف ز من بگریخت هم کز اهل ایمان نیستم. خاقاني.

سوگند میخورد که نبوسد بجز دو جای خاقاني. یا مصحف معظم یا ننگ کعبه را. مصحف و شمشير بينداخته

نظامي. جام و صراحي عوضش ساخته. هرگز ندید هیچکس از مصحف جمال عطار. سرسبزتر زخط سیاه تو آیتی. ــالها گويد خدا آن نانخواه

مولوي. همچو خر مصحف كشد ازبهر كاه. شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نیسته و منصحف عنزیز در کسار گرفته.(گلستان).

شاهدی در میان کوران است

(گلتان). مصحفی در سرای زندیقان. از حقیقت به دست کوری چند

مصحفی ماند و کهنه گوری چند. اوحدی ^۱. خط خوبان غنيم عاشق پرارزو گردد که پارب کرد نفرینش که مصحف خصم او گردد.

محمن تأثير (از أنندراج).

امثال: مثل مصحف در خانهٔ زندیق. (امثال و حکم دهخدا).

لبش نوشته حديثي به خط ريحاني كهمن به مصحف ياقوت هم سخن دارم.

حكيمالملك شهرت (از آنندراج). ه**صحف،** [مُ صَحْحَ] (ع ص) خطاشد، در بُشته. (ناظم الاطباء). كلمه كه خطا نوشته شده است. ||کلمهای که خطا خوانده شده. لفظی که به تغیر نقطه لفظ دیگر خوانده شود. چون عید و عبد، و توشه و بوسه، و جنز آن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). کلمهای را نامند که در آن تصحیف واقع شده باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). شكسته. تصحيف شده. کلمهایکه حرف یا حروفی از آن با تغییر نقطه دگرگون شده باشد. سخن از جای بگردیده. از جاي بگر ديده به نقطه. (يادداشت مؤلف): گردون مگر مصحف نامش شنیده بود

کابشر نوشت نامش بر تاج مشتری. خاقانی. ابلیسوار پیر و جوانند از آنکه کرد ابليس هم به پير مصحف خطابشان. خاقاني.

عيد آمد و من مصحف عيد خاقاني. این نقد بسخته ام به میزان. - مصحف انس؛ كنايه از آتش است:

انسیان را هم از مصحف انس

روضهٔ انس و جان کنید امروز. ||(اصطلاح بديع) نظم يا نثري اـــت كه چــون نقطهها یا حرکات آن را عموض کنند ثمنا و آفرین، هجو و نفرین شود. (از نفائس)الفنون ص۴۶). صنعتی است کسه شاعر در آن، صورت كملمه را حمفظ كمند ولي نمقطة أن را بگرداند و در نتیجه نفرین ثنا و افرین شــود. مصحف بر دو گونه است: مضطرب، منتظم؛ در مصحف مضطرب، حروف درهم پیوسته بود و به جهد و فکرت مقاطع و مفاصل کــلمـات را پیدا باید آورد تا تصحیف حاصل آید. مثال در تصحیف قسورةبن محمدبن شير گفته است: فی تنور هیشم جمدً. مثال از نثر پارسی: بسرو بشری دیگر کهتر تست. این همه را مقاطع و مفاصل كلمات پيدا بايد آورد. امــا مــصحف منتظم آن است که هر کیلمه را عیلیحده به تصحيف بتوان خوانـدن و مـقاطع و مـفاصل کلمات در تصحیف معین و مبین باشد و در استخراج آن به جهد حاجت نبود. مثال از تازى: انت الحبيب المحبب. ديگر: انت سِـرُّ البَأْس. دیگر پارسی: ما در میان دولت تــو میزییم. دیگر: آن کوز مغز بدست از نخشب صدتير بربست.

دیگر قطعه:

خواجه بلعز من اي با شرف و عز کبر در کوی تو و خانهش بر در.

من کوز تو را بیارم ای خواجه بنیر

۱ - به سنائی نیز نسبت دادهاند.

تو نیز زبهر من یزی بر سرگیر. مثال دیگر:

ندارم به تو جز به نیکی گمانی کهما را تو از جملهٔ دوستانی یقینم که امروز تو کبر کویی بترسم که تو هم بر این سان بمانی اگر تیزتر بست من بیگناهم ستورم تو راگر روی تا بخانه برنجت پزیم از کئی میهمانی بزن تیر چون کبر بینی به کویت وگرنه بدین کار همداستانی.

هیج بیت از این قطعه از یک تصحیف یا دو خالی نیست هرچند که ابیات در نفس خویش لطفی نیست هرچند که ابیات در نفس خویش لطفی نیدارد اسا سشال را تسمام است. (حدائق السحر صص ۶۷ – ۶۹). [[در علم حدیث آن است که در سند یا متن او تصحیف واقع شده باشد. در اصطلاح رجال و درایه حدیثی است که نام بغضی از روات مسند و یا الفاظ متن حدیث را به مشابهات تنفیر داده باشند.

مصحف (أم صَحْ ح] (ع ص) از جسای گسرداننده به نقطه. گسرداننده به نقطه. تصحیف کند کلمهای را یعنی نقطه حرف یا حروفی از آن را تغییر دهد. (از یادداشت مؤلف). ||آنکه کلمهای را غلط کند. (از یادداشت مؤلف). ||آنکه کلمهای را غلط کند. (یادداشت مؤلف). حصحفة . [م حَ نَ] (ع اِ) آوندی است مانند کاسه . (سنهی الارب) (آنندراج) (از ناظم کاسه .

هصحوب. [م] (ع ص) مصحبتگردیده. هـمراهشده. هـمراه و رفیق و یبار. (نباظم الاطباء). [[مسع. با. هـمراه کـردهشده. فرستادهشده بوسیلهٔ...: مصحوب پست؛ با پست. همراه پست. بوسیلهٔ پست. (یادداشت مؤلف).

ه**صحوبة.** [مُ بُ] (ع ص) تأنيث مصحوب. رجوع به مصحوب شود.

هصحة. [مَ صَحْ حَ / صِحْ حَ] (عِ إِ) سبب تندرستى. (منتهى الارب) (أنندراج). سبب تندرستى. گويد: الصوم مصحة، و كذا السفر. (ناظم الاطباء).

هصحى. [م] (ع ص) روز كشادة بى ابر. (ناظم الاطباء) (اقرب السوارد). رجوع بـه مصحية شود.

ه**صحیة.** [مُ یَ] (ع ص) سسعاء مسصحیة؛ آسمان گشادهٔ بی ابر. (منتهی الارب) (از آنندراج) (اقرب العوارد) (از حریری).

هصخ. [م] (ع مص) صورت برگردانیدن. (متهی الارب) (آنندراج). برگردانیدن روی چیزی را. لغتی است در مسخ. (ناظم الاطباء).

و رجوع به مسخ شود. ||گرفتن هر چیزی.
(منهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||برکندن چیزی را. (ناظم الاطباء). ||بدتر کردن. ||برکشیدن برگ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||برکشیدن شاخ بز. (منتهی الارب). ||بسرکشیدن هسر چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج).

هصخدة. [مَ خَ دَ] (ع لِا) نـــــيمروز. ج، مصاخد. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). هصخور [مُ خ] (ع ص) مكان مصخر؛ جاى سنگناك. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مكان صخر. (منتهى الارب).

مصخفة. [م خَ نَ] (ع]) بـــيل آهــن. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). | كلنگ. كلند. (منهى الارب) (ناظم الاطباء).

مصف، [المنابع مس) شبر دادن. (منهى الارب). [آراسيدن با كنيزك. (از منهى الارب) (از آسندراج) (از ناظم الاطباء). مجامعت كردن. (تاج العصادر بيهةى). [شير مكيدن بچه از پستان صادر خود. (ناظم شير. (منتهى الارب) (آنندراج). آب دهن مكيدن. (العصادر زوزني) (از تاج المصادر بيهةى). [غيريدن ابسر. (ناظم الاطباء). الخوار و ذليل كردن كسى را. [النهم الاطباء). (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). [اسخت شدن سرما. [اسخت شدن كرما. (ناظم الاطباء).

هصد. [مَ صَ /مَ] (ع إ) پشته بلند. (سنهی الارب) (آنسندراج). ج، مسصدان. (نساظم الاطباء). السختی گرما. (استهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). هصد. [مَ صَ] (ع مسص) سخت گردیدن

هصف. [م ص] (ع مسص) سخت گردیدن سرما. [اسخت گردیدن سرما. [اسخت گردیدن گرما. (ناظم الاطباء). هصف المستخد المستخد علی روزن خانه. [اسورائح که در جنب کنند. (مهذب الاسماء). م، مصادیف.

هصداق، [م] (ع] آلت صدق چیزی. (ناظم الاطباء). آلة صدق. (منهی الارب) (غیاث) (آندراج). چیزی که صدق دیگری از آو دریافت شود. نصونه. (یادداشت مؤلف). [گواه. (ناظم الاطباء) (غیاث) (آنندراج). حجت. آثار چیزی که دلیل راستی باشد. گواه (غیاث) (آنندراج). شاهد. آنچه بر راستی آن دلالت کند. (از تعریفات جرجانی). [اگواهی (غیاث) (آنندراج). ||چیزی که مردم آن را راست دارند. (غیاث) (آنندراج). ||چیزی که مردم آن را الاطباء). ||موافق چیزی. (ناظم الاطباء) (از معارف جیزی باشد غیاث). مجازاً آنچه موافق چیزی باشد (آنندراج). مطابق. موافق چیزی باشد امری گردد. ج، مطابق. روادداشت مؤلف):

«بسا قالی که از بازیچه برخاست چو اختر میگذشت آن قال شد راست.» مصداق حال خواجهٔ مذکور گشت. (عالم آرا ج۱ ص۱۵۹).

آ(اصطلاح منطق) موجودی خارجی که مفهوم بر آن صدق کند مثلاً: زید و عمرو و بکر مسصداقهای صفهوم «انسان» هستند. ج، مصادیق. رجوع به مفهوم شود.

مصدان. [م] (ع إ) ج مَصْد و مَصَد. (ناظم الاطباء). رجوع به مصد شود. | إج مصاد. (ناظم الاطباء). (منتهى الارب). ج مصاد، به معنى پشته بلند بالاى كوه. (آنندراج). رجوع به مصاد شود.

هصلاح. [م دَ] (ع ص) بسيار بانگ كننده از مردم و جز آن. (مستهى الارب) (آنسندراج) (ناظم الاطباء).

هصدو. [مُ دِ] (ع إ) نام جمادى الاولى است. (منتهى الارب) (أنندراج). نام ماه جمادي اول. (ناظم الاطباء). رجوع به جمادي، لاول شود. **هصلار،** [مُ صَدُّ دُ] (ع ص، اِ) مرد سـخت و قوى سينه. (منتهى الارب) (انتدرام) (ساظم الاطباء). سيختسينه. (مهذبالاسعاء). ||کسی که خوی و عرق او تــا بــه ســيــــهٔ وی رسیده باشد. ||سپیدی سر و سینه از گوسفند و اسب. (نساظم الاطباء) (سنتهى الارب) (آنندراج). ||ميش سياهسينة سيدبدن. (ناظم الاطباء). ||اسب سابق و درگذرنده. ||تمبر ستبرسينه. [[اولين تير قمار كه بي عـــلامت و نشسان باشد. ||شبير ببيشه. ||گبرگ. ||مقدمداشته شده و در صدر واقعگشته و در اول و ابتدا آوردهشده. (از غیاث) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). به پیشگاه نشانیده. بالانشین. – مصدر به؛ آغازیده به: «برو» فعل مصدر به باء است.

- مصدر ساختن؛ مقدم داشتن. در صدر قرار دادن: مضعون این داستان یکی از قضلا که در آن مجلس حاضر بوده است و سختانی که ذکر کرده شد به گوش خود شنیده ثبت کرده است و آن را بسه کریمهٔ «ماشهدنا الا بسها علمنا» آ مسعدر ساخته و در آخر به این کلمات ختم نمود... (ظفرنامهٔ یزدی ج۲ ص ۲۹۱).

۱ - در دو نسخهٔ خطی مهذب الاسماء کتابخانهٔ
لغت نامه چنین است، و در نسخهٔ خطی سوم
کلمهٔ مصداق است و جمع آن مصادیق، و در
معنی دوم نیز دارد: سوراخی که در درخت کنند.
اما هیچ یک از دو صورت کلمه در فرهنگهای
موجود دیده نشده.
 ۲ - قرآن ۲۱/۱۸

– مصدر شدن؛ در صدر واقع شدّن تُو در اول و ابتدا آورده شدن. (ناظم الاطباء).

– مصدر کردن؛ مصدر ساختن. مقدم داشتن. بدان آغاز کردن.

– ||قرار دادن در صدر. نشاندن در پیشگاه: گفتی از انبیا و امم هرکه رفته بود

حق کرده در حوالی کعبه مصدرش. خاقانی. هصدرش. خاقانی. هصدر. [مَ دَ] (ع مص) بازگشتن. (منهی الارب) (ناظم الاطباء). [[(امص) بازگشت و انصراف. (از ناظم الاطباء).

هصدو. [مَدَ] (عِ) محل بازگشت از حج. ج، مصادر. (ناظم الاطباء). جای بازگشتن. (منهی الارب) (غیاث) (آنندراج). جای بازگشت. (زاظم الاطباء). جای صادر شدن. (آنندراج). اصحل بازگشت از آب. (ناظم الاطباء). الجای بیرون آمدن. (غیاث) (آنندراج). محل برآمدن و محل صدور. (آنندراج). محل برآمدن و محل صدور. (انظم الاطباء). اصل چیزی. منشأ. بنیان. (از یادداشت مؤلف).

- مصدر امری (کاری، شغلی) شدن؛ به کاری یا شغلی قیام داشتن. مأمور انجام کاری و وظیفهای شدن.

|| اسربازی کسه خسدمت افسری (صاحب منصبی) کند. گماشته. || (اصطلاح صرف) اسمی که صفات و افعال آید از وی، مصادر. (منتهی الارب). کلمهای که از آن افعال و صفات مشتق می شود و بیرون می آید. (از تعریفات جرجانی). در صرف عربی مصدر را اصل کلام می دانند و گویند مشتقات چون افعال و صفات از مصدر مشتقات بو نافعال و صفات از مصدر حدوث فعل از فاعل و یا ثبوت آن در فاعل کندولی بر زمان دلالت نداشته باشد.

المصدر اسم ما سوى الزمان من مدلولي الفعل كامن من امن.

مصدر در عمل به فعل آن ملحق شود چنانکه اگر فعل متعدی است مصدر آن در فاعل و مغعول عمل کند و اگر لازم است تنها به فاعل اکتفاینماید. مصدر گاه دلالت بر حدوث فعل کندچون ضرب و گاه مبنی ازبرای فاعل باشد «زید عدل که بمعنی عادل است در جمله مصدر در لفت ظرف است از صدور و در اصطلاح اسمی است که دلالت بر حدث به تنها کند و افعال و اسماء فاعل و مفعول و صفات مشبهه از آن مشتق شوند و در زبان عرب مصدر عمل فعل خود راکند اگرفعل او مفعول و اگر معدی عدر باشد مصدر عمل فعل خود راکند اگرفعل او مفعول در ضورت تقم این عمل در صورت قطم از مفعول در صورت قطم از مفعول در صورت قطم از

اضافه مطابق قیاس است در صورتی که با الف و لام «ال » استعمال شود عمل او کمتر خواهد بود مانند: اعجبنی ضرب زید عَـمْراً. و «لولا دفع الله الناس». (فرهنگ علوم نـقلی تألیف سجادی ص ۱۵۰۱). مصدرهای عربی در اصل دو گونه اند: ثلاثی و رباعی، و هر یک از آن دو خود دو گونه است: مجرد و مزیدفیه؛ و بدین ترتیب چهار گونه صصدر در عربی دیده میشود:

سمسماعی و دارای اوزان بسمای است و مشهورترین آنها عبارتند از: ۱– فِعالة، که بر حرفه و شغل دلالت دارد: زراعة. تجارة. ٢– فَـــقلان، اضـطراب و جــنبـش را مـــيرسـاند: غلیان، جَوَلان. ٣- فُعال، که گاهي بر صوت دلالت دارد: صراخ، و زمانی معنی درد را حیرساند: زکام، صداع. ۴- فعال، که بر استاع ذلالت میکند: اباء. ۵ – فعیل، کـه گـاهی بـر صوت دلالت دارد: طنين، نعيق (بانگ زاغ). و گاهی مسیر و رفتار را میرساند: رحیل. ۶ – فُمُّلة؛ كه به رنگ دلالت دارد: خُصْرة، حمرة. و اگربر هیچیک از معانی مذکور دلالت نداشته باشد غـالباً بـر اوزان زيـر آيـد: ١- فُـعولة: سهولة. عقوبة. ٢- فَعالة: فصاحة، سلامة. ٣-فَعَل: فرح، عطش. ۴- فُعول: نزول، خـروج. ۵- فَعَل: فهم، صبر، امر. ۶ - فُعَل: قرب، شرب. ٧- فِعْل: ربح، حفظ. ٨ - فِعَل: عنظم. ٩ - فَعَلَة: غلبة، عبجلة. ١٠ - فَعُلة: رحمة، كثرة. ١١ - فِعْلة: عصمة، فطرة. ١٢ - مَفْعَلة: مرحمة، مسألة. ١٣ - مَفْعِلة؛ معرفة، مرثية. ب - مصدرهای ثلاثی مزید، این مصدرها برخلاف مصادر ثلاثی مجرد قیاسی هستند و عبار تند از: ١ - إفعال: اقدام، اعزام، اخراج. ٢ مَنْ اللَّهُ عَلَيم، تحصيل، تسليم. ٣ - مُفَاعُلة: مراجعة، مناظرة. ۴- تفعّل: تعجب، تصرف، تشرف. ٥ - تفاعل: تفاخر، تبجاهل، تصاحب. ۶ - افتعال: اكتساب، احترام، انتظار . ٧ - انفعال: انهدام، انصراف، انساط. ٨ - افعلال: احمرار. ٩ - افعیعال: احدیداب، اعشیشاب. ۱۰ - افعیلال: احتمرار. ۱۱ -افعنلال: اقعنساس. ١٢ - استفعال: استخدام،

تبصرهٔ ۱ - در بابهای افعال و استفعال. اگر مادهٔ فعل اجوف باشد حرف عله می افتد و به جای آن تایی به آخر آید که تای عوض نامیده می شود. چنانکه از «قام یقوم» به جای «اقوام و استقوام»، «اقامة و استقامة» می آید. تسبصرهٔ ۲ - مسصدر تسفعیل از نساقص و

تسبصرهٔ ۲ – مسصدر تسفعیل از نساقص و مهموزاللام و برخی از افعال سالم بسه جسای تفعیل بسر وزن تنفعله آید: تبوطئة، تنخطئة، تذکرة، تجربة، تجزیة. تصفیة.

تبصرهٔ ۳ - مصدر باب مفاعلة علاوه بر وزن

مفاعلة بر وزن فِعال نيز آيد: محاسبه و حاب، معالجة و علاج، مقاتله و قتال.
تبصرة ۴ - در بابهاى تفعل و تفاعل اگر مادة فعل ناقص (معتلاللام) باشد حرف علة بر «ى» مبدل و حرف پيش از آن نيز مكسور مىگردد: تسلى و تعدى، تعاشى و تعاطى.
تبصرة ۵ - در باب افتعال اگر كلمه با يكى از تبصرة ۵ در باب افتعال اگر كلمه با يكى از به طاء بدل گردد: اصطلاح، اضطراب، اطراد، اطراد، با يكى از حروف «د، ذ، ز» آغاز شود تاء افتعال با يكى از حروف «د، ذ، ز» آغاز شود تاء افتعال بد دال بدل گردد، مانند: ادعا، ادكار، از دواج (از دعو، ذ كرو زوج). و اگر معتل الفاء باشد حرف عله به تاء قلب و در تاء زائد ادغام گردد: اتحاد، انفاق (از وجد و وفق).

ج – رباعی مجرد، مصدر آن دارای دو وزن است: فَعْلَلَة و فِعْلال: زلزلة، زلزال.

د - رباعی مزید، که سه باب است: ۱ - تَفَعُلُل: تزلزل، تدحرج.

تزلزل، تدحرج. ٢ - إفْعِنْلال: آحرنجام. ٣ - إفْعِلاَل: اقشعرار. - مصدر میمی؛ مصدری است در عربی که با «م» آغاز شود و آن طبق قواعد ذیل ســاخته شود: از ثلاثی مجرد بر وزن مَفْعَل آید: منظر، مضرب، مرمی. هفت کیلمه از ایس فیاعده مستثنی است: مجیء، مرجع، مسیر، مصیر، مشيب، مرضى، مقيل. اما از مثال واوى صحيحاللام مطلقاً بر وزن مَفْعِل آيد. خوا. در منضارع مكورالعين بنائد وخبواه مفتوح العين: مورد، موعد، موجل. از فوق ثلاثي مجرد يعني ثلاثي مزيد و رباعي مجرد و رباعی مزید، بر وزن مضارع مجهول آید به ابدال حرف مضارع به ميم منضوم (= اسم مفعول همان فعل): منحدر، مصطير، مزدحم. مصدر در فارسی: در فارسی مصدر کلمهای استکه مانند فعل بر وقوع و حدوث و ثبوت دلالت کند یعنی وقوع کاری یا دارا بسودن پسا نبودن و یا پیذیرفتن بیا نیذیرفتن صفت و حالتی را برساند. بدون زمان و بدون نیاز بنگ صیغههای ششگانه مانند: رفتن، بودن، شدن. و فرق آن با فعل این است که فعل علاوه بسر مفهوم مذکور بر زمان و شخص و نیز مفرد و جمع نیز دلالت میکند مانند «رفت» کـه بـر انجام گرفتن کاری در زمان گذشته به وسیلهٔ یک تن غایب دلالت دارد در صورتی که در مسعدر، زمان و شخص و مفرد و جمع مشخص نیست. مانند «رفتن» که هیچیک از آن مسفاهیم سسه گانه را نسمیرساند. دستورنویسان نوشتهانید عیلامت مصدر در فارسى أن است كه در أخر كلمه تا و نون يــا دال و نون باشد به شرطی که هرگاه نون را از آن بردارند فعل ماضي باقي بماند، مانند خواستن و رفتن و نهادن که بعد از حذف نون

مصدر. ۲۱۰۰۱

خواست، رفت، نهاد که سوم شخص ماًظی مفرد است باقی میماند. اما باید دانست که در فارسی بر خلاف برخمی از زبانها مصدرها خود از مشتقات محسوبند و از مادهٔ ماضی یا مضارع فعل گرفته میشود چنانکه «تافتن» از «تافت» ریشهٔ ماضی مشتق شده است و «تابیدن» از «تاب» بعنی از مادهٔ مضارع همان فعل. بسیاری از افعال فارسی دارای دو مصدرند که یکی از مادهٔ ماضی و دیگری از مادهٔ مضارع مشتق میشود: رُستن و روییدن. رُستن و رهیدن. جستن و جهیدن. آوردن و آوریدن، تافتن و تابیدن، گداختن و گدازیدن. و گاهی سه مصدر یا بیشتر دارند: گسیختن، گـــــتن، گـــليدن، و خـوابـيدن، خـفتن، خفتیدن، خُسبیدن، خُفسیدن. در فارسی گاهی اسمی را از زبان فارسی یا زبان دیگر میگیرند و با افزودن پسوند «یدن» که یکی از نشانههای منصدر فنارسی است مصدر مسىسازند، مسانند جسنگيدن، رزمسيدن، انجامیدن. نامیدن که از استمهای فنارسی (جنگ، رزم. انجام و نام)گسرفته شــدهانــد. و بلعيدن، رقصيدن، طلبيدن، قبولانيدن كه از کلمات عربی (بـلع، رقـص، طـلب و قـبول) ساخته شدهاند، و قاپیدن، چاپیدن، تپانیدن که از کلمات ترکی (قاپماق، چاپماق، تیماق) مشتق گردیدهاند و کلمهٔ «تلگرافیدن» کمه از کلمهٔ «تلگراف» فرانسه مأخوذ است. ایس گونه مصادر منحوت جزء مصدرهای جعلی به شمار میروند و برخبی آنها را مصادر منحوت نيز ناميدهاند.

تاریخچه و نشانهها و کاربرد مصدر: ۱ – در فارسی باستان، صیغهٔ مصدری در هر جسله كهبه كار رفته تابع فعل است ينعني منصدر برای یکی از افعالی کـه دارای مـعانیی مـانند فرمودن و یا رستن و شایستن باشد در حالت رایی (مفعولی) واقع میشود. در این حال جزء اخیر مصدر همیشه tanaiy است. ایس جنزء مستخود مركب از دو قسمت است: يكي ماده آن که lan باشد و دیگر aiy که جزء صرفی کلمه در حسالت رایسی صفرد است. ۲ – در زبیان اوستایی، یکی از نشانههای مصدر پسوند θnaاست که از اصل هندی و ایرانی tna آمده و معادل مادهٔ tanدر فارسی باستان است. ۳ – در متون پهلوانیک پارتی (بهلوی اشکـانی)، پسوند مصدر به سه صبورت «تین، دن، ذن» دیده می شود که هر سه صورت باز ماندهٔ همان پسوند lanaiy فارسی باستان است. ۴ - در آثار مانوی مکشوف در تیورفان که زبان پارسیک (پهلوی ساسانی) است پسوند مصدر به هر دو صورت «تن، دن» وجود دارد. ۵ – در متون پهلوی زردشتی، همه جا مصدر یه پسوند «تن» مختوم میشود که از همان

اصل tanaiy فارسى باستان آمده است. ۶ – در زبانهای سفدی که یکی از زبانهای ایرانی میانه است، مصدر مختوم به «تمن» وجمود ندارد. از وجوه مصدری این زبان یکی همانند مصدر مرخم فارسى است مانند خواهم رفت، توانم دید. دیگری نبوعی مصدر منختوم به «اک»که با اسم مصدرهای فارسی مختوم به همين جنزه معادل است مانند خوراكو پوشاک.۷ - در متون پازند که زمان تألیف آنها جدیدتر از متن پهلوی و در قرون بعد از اسلام است پسوند مصدري درست مانند فارسی امروز «تن و دن» آمده است. از آنچه گذشتاین نیجه به دست میآید که پسوند مصدر در زبان فارسی «سن» تنها نیست که به آخر فعل ماضي افزوده شده باشد. بلكه اصل آن «تن» است که مادهٔ آن در فارسی باستان «-dan» بودن و در حالت رایی مفرد به صورت تانی (ianaiy) به کار رفته است. از این پسوند در دورههای بعد بر اثر تحولی کنه در اصوات زبان فارسی رخ داده جزء صرفی aiy ساقط شده و همان مادهٔ کلمه به جای مانده

یسوند مصدری «ستن» در تحول زبان فارسی باستان به فارسی میانه (پارسیک -بهلوانیک) در بعضی موارد طبق قاعدهٔ تبدیل وا کهای همگونه (حروف قریبالمخرج) تاء به دال تبدیل یافته و «ستن» به صورت «سدن» درامده است و به ایس طریق مصدرهای مختوم به «مدن» از مصدرهای اصلی مختوم به «ـتن» حاصل شده است، مانند ایستادن، فرمودن، رسیدن، شدن، آمدن. برای ذکرزمان این ابدال، برخی از محققان، آن را مخصوص فارسی جدید یعنی فارسی دری بعد از اسلام شمردوا المعالم أورى قرائني مي توان حكم کردکه 🚅 😎 ول در قرون قبل از اسلام وقوع یافته یا آغاز شده است. از این بحث دراز بــه اختصار چنین نتیجه میگیریم که: ۱- پسوند مصدر در فارسی «تین» است که از اصل lanaiy فارسی باستان مشتق شده است. ۲– این جزء در بعضی موارد بــه مــوجب قــانون همگونگي وا کها (قريبالمخرج بودن حرفها) تغییر یافته و تاء به دال بدل شده است. ۳– در فارسی دری واکهایی که پیش از پسوند مصدر واقع ميشود يازده استكهاز آن جمله پنج مصوت (â, a, o, û, i) و دو صامت اوایی (ن. ر) و چهار صامت بسیاوا (خ. س. ش، ف) میباشد. ۴- «ت» در این پسوند بعد از صامت بی آوا به صورت اصلی مانده. ولی بعد از مصوتها یا صامتهای آوایی به «د» بدل شده است. (از تــاريخ زبــان فــارسى تأليـف پرویز ناتل خانلری ج۲ صص ۲۲۹ – ۲۴۷). اقسام مصدر: مصدر در فارسی از جهات

مختلف تقیماتی دارد، چنانکه از حیث ساختمان به ساده و پیشوندی و مرکب و عبارت فعلی، و از لحاظ اصالت به مصدر اصلی و مصدر جعلی تقسیم میشود. اینک معروفترین اقسام مصدر به ترتیب حروف تهجی:

— اسم مصدر؛ حناصل متصدر. رجنوع بنه ترکیب و مادهٔ حاصل مصدر شود.

- حاصل مصدر؛ اسم مصدر، اسمی که حاصل معنی مصدر دهد، چون: روش، گفتار، دانایی، و رجوع به مادهٔ حاصل مصدر شود.

- مصدر اصلی: مصدری است که از اصل به عنوان مصدر به کار می رود خواه از ریشهٔ ماضی ساخته شده باشد یا از مادهٔ مضارع، مانند: خواندن، نوشتن. مقابل مصدر جعلی. رجوع به ترکیب مصدر جعلی شود.

- مصدر بریده؛ مصدر مرخم. مصدر مخفف. رجوع به ترکیب مصدر مرخم شود.

– مصدر بسيط؛ مصدر ساده. رجـوع بـه تركيب مصدر ساده شود.

- مصدر به صورت عبارت فعلی: مصدری است مسرکب از دسته ای از کلمات که از مجموع آنها معنی واحدی حاصل می شود و غالباً معادل با این تعریف شامل عبارتهایی است که دارای شرایط زیر نیز باشند: الف - بیش از دو کلمه باشند. ب - یکی از مجموع کلمات عبارت، حمرف اضافه باشد. ج - کلمات عبارت، معنی مجازی داشته باشد. ج مجموع عبارت، معنی مجازی داشته باشد. ج نینی مفهوم صریح هیچیک از اجزا مراد نباشد افتادن. به اتمام رساندن؛ پایان دادن. برپای کردن؛ نصب کردن، از سرگ وفتن؛ آغاز کردن، از سر قرن، مردن، در میان از دست رفتن؛ گم شدن، مردن. در میان از دست رفتن؛ گم شدن، مردن. در میان نهادن، در میان

یادآوری - در برخی از عبارتهای فعلی، گاهی حرف اضافه حذف و در نتیجه، آن عبارت فعلی با فعل مرکب شبیه و یکسان میشود، مانند: «فریاد خواندن» به جای «به فریاد خواندن» و «فریاد رسیدن» به جای «به مر فریاد رسیدن» به جای «به سر بردن». (از تاریخ زبان فارسی ج۲ صص۲۵۸ بردن».

- مصدر پیشوندی؛ مصدری است که با افزودن یکی از پیشوندها به اول مصدر ساده پدید آید. پس از متروک شدن پیشوندهای زبانهای کهن، پیشوندهای تازهای برای برخی از افعال برگزیدند. این پیشوندها اغلب حرف اضافه یا قید میباشند. پیشوندهای فعلی یا مصدری فارسی دری عبارتند از: اندر، به باز، بر، در، فرا، فراز، فرو، فرود، وا. در مثالهای: اندرکردن، به معنی داخل کردن، در چیزی



پیچیدن، ببودن، در معنی شدن، برسیدن، در معنی تمام شدن. بازکردن؛ تسلافی کردن، رد کردن، حالا بردن. برکشیدن؛ ترکی دادن، برنشستن؛ سوار (اسب) شدن، در کردن؛ در ظرفی چیزی ریختن، فرا کردن؛ بر هم نهادن، نزد کسی فرستادن، فرازآمدن؛ نزدیک شدن، رسیدن، فروکردن؛ گستردن، بازدیک شدن، را با احسترام، واخسواستن؛ بازگرفتن، واداشتن؛ به انجام کاری گماشتن و مازم ساختن، نا گزیر کردن کسی را بر کاری، و رجوع به ترکیب مصدر کسی را بر کاری، و رجوع به ترکیب مصدر صدد، و مصدر مرکب شود،

- مصدر تام؛ مصدری است که حذفی در آن صسورت نگرفته باشد، مانند: نشستن، برخاستن. مقابل مصدر مرخم یا مخفف. رجوع به ترکیب مصدر مرخم شود.

- مصدر جعلی؛ مصدری است که در اصل مصدر نیست و با افزودن نشانهٔ «بدن» و «انبدن» به آخر اسم فارسی یا عربی و جز آن پدید آید: آغازیدن (آغاز + بدن)، طلبدن (طلب + بدن)، قجولانیدن (قبول + انبدن)، ترقیدن (ترقی + بدن) (واترقیدن مقابل ترقیدن، تنزل)، مصدر جعلی را مصدر صناعی و مصدر منحوت نیزگفته اند.

- مصدر ذووجهین (دوگانه)؛ مصدرهایی هستند که افعال آنها گاهی به صورت لازم و گاهی به صورت متعدی به کار میروند، مانند: شکستن، ریختن، سوختن: شیشه شکست (لازم)، بابک شیشه را شکست (متعدی).

مصدر ساده (بسبط) المصدری است که ماده یا بن آن از یک ماده حاصل شده است یعنی دارای اجزایی نیست که بتوان آنها را جداکرد و در ترکیب با جزیی دیگر به کاربرد، مانند: آمدن، رفتن، فرستادن، نوشتن. البته این مصدرها را به اعتبار صورتی که در فارسی دری دارد ساده خوانند وگرنه بیشتر آنها در زبانهای ایرانی باستان خود از اجزایی مرکب شدهاند چنانکه مصدر «آمدن» از ma+pan ترکیب یافتهاند. (از تاریخ زبان فارسی تألیف خانلری ج۲ صصدر (۲۵۵ و ۲۵۵). و رجوع به ترکیب مصدر پیشوندی و مصدر مرکب شود.

مصدر صناعی؛ مصدر جعلی. رجنوع بنه
 ترکیب مصدر جعلی شود.

 مصدر لازم؛ مصدری است که فعل آن به مفعول بیواسطه نیاز نداشته باشد، مانند: نشبتن، خدیدن، خفتن.

- مصدر متعدی؛ مصدری است که فسعل آن علاوه بر فاعل، به مفعول بیواسطه نیز نیازمند باشد. مصدر متعدی خود دو گدونه است: ۱-سماعی، یعنی مصدرهایی که در اصل متعدی

هستند، مانند: خوردن، نبوشتن، گرفتن. ۲قیاسی، یعنی مصدرهایی که در اصل لاز مسند
ولی با افزودن «اندن» یا «انیدن» به آخر مادهٔ
مضارع آنها متعدی میشوند، مانند: گریاندن و
گریانیدن، لفزاندن و لفزانسیدن، کسه در اصل
گریستن و لفزیدن و هر دو لازم میباشند.

- مصدر متعدی دو صغعولی: در برخی از مصدرهای معدی نیز مانند مصدرهای لازم به مادهٔ مضارع، «اندن» و «انیدن» آفروده می شود. در این صورت فعل جدید علاوه بر خواهد داشت و بدون آن دو، معنی جمله ناقص خواهد بود، از این رو دومفعولی نامیده شدهاند، مانند: «خوردن» که خود متعدی است و با افزودن «اندن» و «انیدن» به مادهٔ مضارع آن (خور) به صورت «خوراندن» و هم مفعول بواسطه و هم مفعول بواسطه و هم مفعول بواسطه را خورد. مادر سیب را به هوشنگ خوراند (خوراند).

- مصدر مخففا مصدر مرخم. مصدر بریده.
 رجوع به ترکیب مصدر مرخم شود.

سمدر مرخم؛ مصدری است که نون آخر آن حسفف شده بساشد، مانند: نشست و برخاست، گفت و شنود، که در اصل نشستن و برخاستن و گفتن و شنودن بوده است. مقابل مصدر تام، مصدر مرخم را مصدر مسخفف و مصدر بریده نیز نامیدهاند.

 مصدر مرکب؛ مصدری است که از دو کلمهٔ مستقل ترکیب یافته باشد و از مجموع ان دو. معنى واحدى به ذهن القا شود. كلمهُ اول. اسم یا صفت است و تنغیر نسمیپذیرد و صرف نمیشود، و کلمهٔ دوم، فعل یا مصدر است که میشود و آن را همکرد خوانند، چون: مردن، رنج بردن، سوگند خوردن. پهلو زدن. رضا دادن. وطمن ساختن، آواز کردن، رنج دیدن، خشم گرفتن، که دو ترکیب نخستین یعنی «خوار داشتن» و «حاصل آوردن» از صفت و همکرد و بقیه از اسم و همکرد پدید آمدهاند و در همیچیک از آن مصدرها دو جـز، تشكـيلدهنده معنى مستقل و اصلى خود را حفظ نكر د.اند. بـلكه از مجموع آن دو، معنی سومی به ذهن متبادر مییشود. (از تباریخ زبیان فیارسی ج۲ صص ۲۶۹ – ۲۹۰).

یادآوری - نوعی مصدر مرکب هم هست که از اسم و ضعیر شخصی و فعل همکرد ترکیب می شود، مانند: خوشش آمدن، بدش آمدن، لجش گرفتن، شرمش آمدن، رحمش آمدن، خوابش گرفتن، خوابش بردن، سردش شدن، گرمش بودن، خشکش زدن.

- مصدر منحوث، مصدر جعلي. رجـوع بــه

ترکیب مصدر جعلی شود. ه**صدری.** [مّ دّ] (ص نـــــبی) مــتعلق و منــوب به مصدر. (ناظم الاطباء). رجوع بــه

- وجه مصدری: در دستورهای قدیم، فعلی را می گفتند که به صورت اسم (مصدر) در آمده باشد و غالباً متعاقب صیفهٔ مطلوب یکی از شاهال بایستن، یارستن، توانستن، خواستن، شایستن و ... در آید، چون: نخواهم شنیدن، نیارم گفتن، نتوانم رفتن، نباید بستن. در استعمال این صورت در قدیم بیشتر مصدر کامل به کار بوده است ولی امروزه بیشتر با مصدر مرخم یا مخفف به کار می رود: نباید گفت، نشاید شنید، نیارست دید، نخواهد رفت

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت. مصدی . امّ دَا (ع) اراد نه در زمین دیش

هصد ع و آمَ دَ] (ع إ) راه نرم در زمين درشت. ج، مصادع. (منتهى الارب) (آنندراج) (نباظم الاطباء).

هصد ع. [م دَ] (ع]) بسيكان پهن دراز. ج، مصادع. [[(ص) بليغ: خطيب مصدع: خطيبي بليغ. [[رسا در اسور. (ستهى الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). هصد ع. [مُ صَدْ دَ] (ع ص) گرفتار دردسر. (ناظم الاطباء).

هصديم. (مُ صَدْدِ) (ع ص) كسسى كه جداجدا مىكند. (ناظم الاطباء). جدا كننده. (غياث). | آنكه دردسر مى رساند. (ناظم الاطباء). دردسردهنده. ماية دردسر. تصديعافزا. دردسردارنده. سردردآور. (يادداشت مؤلف). هر چيزى كه دردسر آورد و آزار رساند و اذيت كند.

– مصدع اوقات شدن؛ زحـمت رسـانيدن و آزار دادن.

—مصدع شدن؛ دردسر آوردن و اذیت کردن. ﷺ (ناظم الاطباء). دردسر دادن. دردسر آوردن. (یادداشت مؤلف).

 ||زحمت رسانيدن. (ناظم الاطباء). زحمت دادن.

هصد هی . [مُ صَدْد] (ع ص) شتر که بر صدغ وی داغ و نشان نهاده باشند. (سنتهی الارب) (از آنندراج)؛ بعیر مصدغ؛ شستری که سابین چشم و گوش وی را داغ کرده باشند. (ناظم الاطباء). مصدوغ. (منتهی الارب).

هصدغة. [م دُغَ] (م إن نسازبالش. (منتهى الارب) (آنندرام) (ناظم الاطباء). زيرگوشى. مسدغة. مزدغه. مغده. زيرگوشى. (يادداشت مؤلف).

هصدق. [م د] (ع إ) دلاور راست حسمله. (منهى الارب): شجاع ذومصدق؛ دلير بيباك

و بى پروا. (ناظم الاطباء). شجاع ذومصدق. دلاور است. (آنندراج). مسطدق. (منتهى الارب). [إجواد ذومصدق؛ اسب راست تك و راستروش. كأنه ذوصدق فيما يعد، من ذلك. (مستهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مصدق. (منتهى الارب).

ه**صدق.** [مَ دُ] (ع اِ) مِصْدَق. (ناظم الاطباء). رجوع به مِصْدَق شود.

عصدق. [مُ صَدُدِ] (ع ص) صدقاتگيرنده. (منتهى الارب) (آنندراج) (نباظم الاطباء). صدقه ستاننده. ج، مصدقون. (مهذب الاسماء). فراهم آورندهٔ زکوهٔ و صدقه. جمایی. عمامل. ساعى. فراهم أورنده صدقه. صدقه ستاننده. (يادداشت مؤلف). و رجوع به تماج العمروس ج۶ ص۴۰۶ شود. ∥تصدیقکننده و آنکه تصدیق کند دیگری را و گواهی دهد صداقت و راستی دیگری را. (نساظم الاطباء). برراستدارنده. (مهذب الاسماء). تبصديق کنندهٔ چیزی یا کسی. گواهسیکنندهٔ راستی چیزی یا کسی را. (از یادداشت مؤلف). راستگوی دارنده کسی را. ضد مکذب. (أندراج). مؤيد. تأييدكننده. أنجه موجب تصدیق گردد: بالجمله سادات عظام را که ذریهٔ طیبین و طاهرینند معزز و گرامی داشته در تموقير و احمرام ابشمان مبالغه عظيم مى فرمودند مصدق اين مقال تعظيم و توقير زياده از حد اعتدال سادات اسكوية تبريز است. (عالمآراج ١ ص١٤٣). | إباوركنده. امقوم ارزياب خبره ج، مصدقين.

معسلق. [مُض صَدُو] (ع ص) صدقه كنده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). متصدق. صدقه دهنده. ج، مصدقون. (مهذب الاسماء): ان المصدقين و المصدقات و اقرضوالله قرضاً حسناً يضاعف لهم و لهم اجر كريم (قرآن تصديق كننده و زنان تصديق كننده و وامدهندگان به خدا وامى نيكو افزوده شود بز ايشان و ايشان راست مزدى ارجسمند. و رجسوع به تاج العروس ج۶ صود.

ه**صدق.** [مُ صَدُّ دَ] (ع ص) اسستوار. (یادداشت مؤلف). محقق. تصدیقشده. بـه راستی.گواهیشده:

> ور گواهی به چار حد جهان بگذراند مصدقش دانند.

خاقاني.

-- سواد مصدق؛ رونوشت مـصدق. سـواد و رونـوشت بـه گـواهـــىرسيده. (از يـادداشت مؤلف).

—مصدق داشتن: تصدیق کردن. به درستی آن گواهی دادن. به راستی و به درستی پذیرفتن. باور کردن:

خدای را به یگانی بدان و از پس او

به هرچه گفت رسول ورا مصدق دار. ناصرخسرو.

فلان روز در حضرت حکایتی بگفتم که مرغی آتشخوار دیدهام مصدق نداشتند و از آن استبداعی بلیغ رفت. (سرزبان نامه ص۱۳۷). فسی الجسمله بسر انتساب او به اسعاعیل بن جعفر تکذیب کمردند و مصدق نداشتند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

سعدی.

توگر دعوی کنی پرهیزگاری مصدق دارمت والله اعلم.

− ||باور داشتن. ||مصوَّب. مصوَّيه ^١.

مصدق. [مُ صَدْ دِ] (إخ) دكـــتر مـحمد (اردیسهشت ۱۲۵۸ ه.ش. – یکشسنبه ۱۴ اسفند ۱۳۴۵ ه.ش.). يدرش ميرزا هدايتالله وزیر دفتر استیفاء دوران ناصری و از مسردان تجددطيت وبيرو اميركير واز معاريف أشتيان وأمادرش ملكتاجخانم نجمالطك بنيانگذار بيمارستان نجمية طهران دختر فيروزميرزا يسر عباسميرزاي وليعهد فبرزند فتحملیشاه قباجار ببود. پس از تبحصیلات منداول زمان در ۱۲۷۵ ه.ش.هـنگامي کـه هفده سال بیش نداشت تصدی استیفای خراسان به وی محول گشت. از ۱۲۸۱ ه.ش. قسمتی از اوقات خود را در خدمت استادان زمان صرف فراگرفتن دانشهای جدید کرد. در مدرسهٔ سیاسی که تبازه دایس شده ببود بنه تحصیل پرداخت و با جنبش مشروطه زندگی سیاسی خود را آغاز کرد. در صدر مشروطه جهت تحقق بخشیدن به آرمانهای سیاسی خود در بیستوپنجمالگی به تشکیلات «جامع آدمیت» پیوست که جمعیتی بود متشكل از روشــنفكران طــرفدار اســتقلال و آزادی ﷺ ان، امسا بسمرور در روش آن تشكيا المستسبب رخنه كردن عواملي مخالف در لباس موافق دگرگونی پسیدا شمد و مصدق که روش انحرافی « جامع آدمیت» را مغاير فبلبغة سياسى خبود يبعنى سياست موازنهٔ منفی دید. از عضویت آن استعفا کرد و بــا تـجربهٔ انـدوخته از آن جـمع بــه اتـفاق يسرعمش مرحوم حسن مستوفىالمعالك و دیگر آشتیانیها و تفرشیها و گرکانیهای مـقیم تهران انجمنی برای دفاع از آزادی و استقلال بنام « مجمع انسانیت» تشکیل داد. مصدق در دورهٔ اول به نـمایندگی اصـفهان در مـجلـس شورای ملی انتخاب شد، اما چون سنش کمتر از سی سال بود به مجلس نرفت. پس از خاتمهٔ مشروطهٔ اول در دورهٔ استبداد صغیر جهت ادامهٔ تحصیل رهسپار اروپا گردید و دو

سال در مدرسهٔ علوم سیاسی پاریس مشغول

تحصيل شد و بعد از مراجعت به ايران به سبب

بیماری، بار دیگر عازم سویس گشت و از

دانشگاه نوشاتل آنجا درجهٔ دکتری حقوق و از کانون وکلای دادگستری نوشاتل جمواز وكالت گرفت. پس از مراجعت به ايران بنابه دعوت ولى الله عان نصر رئيس مدرسة عملوم سیاسی به تدریس پرداخت و در همین دوران کتاب «دستور محاکم حقوقی» را برای تدریس در آن مدرسه نوشت و نیز رسالهای بهنام «کاپیتولاسیون ایران» تحریر کرد و بــه اتفاق عدمای به انتشار مجلهٔ علمی میادرت ورزید. همزمان با انتخابات دورهٔ سوم مجلس شورای میلی به دعوت شادروان علامه دهخدا به فعالیت در حزب اعتدالی که از احزاب مترقی زمان جنبش مشروطیت به حساب می آمد، پرداخت. در ۱۲۹۴ ه. ش.به عضويت كميميون تتليق حوالجمات وزارت مالیه که برای نظارت در امور مالیه از طـرف مجلس سوم منتخب بودند، برگزیده شد. در سال ۱۲۹۶ هه.ش.ماون وزارت دارائسي و رئیس ادارهٔ کل محاسبات گردید و تا ۱۳۹۷ در این سمت باقی ماند و با تشکیل دادگاهی عدهای از مقامات عالی رتبه را به محاکمه کشید و از خدمت منفصل کرد، ازایسروی مخالفان در كابيئة مستوفني الممالك باتهديد مانع معرفی شدن وی به عنوان وزیس مالیه شدند. در زمان كابينهٔ قرار داد و توقالدوله ب اروپا رفت. در کابینهٔ بعد، مشیرالدوله او را به سمت وزیسر دادگستری برگزید اما به درخواست مردم فارس به جای این سمت به عنوان والی (استاندار) در آن ایالت مـنصوب گسردید. در تساریخ دهم اسفندماه ۱۲۹۹ سيدضياءالدين طباطبائي رئيس الوزراء وقت طی تلگرافی از مصدقالسلطنه تقاضای همکاری و ادامهٔ استانداری فارس کرد اما او به این تقاضا پاسخی نداد و برکناری خبود را از سمت استانداری طی تلگرافی به احمدشاه قاجار اطلاع داد و از شیراز خارج گردید و تا سقوط كابينة سيدضياءالدين در چ. بهارمحال بختیاری ماند. در کابینهٔ بعد که قوام السلطنه تشکیل داد به وزارت دارانی منصوب. گردید و در این سمت به اصلاحاتی اساسی دست زد که متکی بر سه اصل بود: ۱ - موازنهٔ بودجه اتسنظيم نسخسين بسودجة مسنظم دوران مشروطیت). ۲ -رسیدگی به سوابق کار مندان مالیه و برکنار داشتن عوامل نادرست. ۳ -تنظيم لايحة تشكيلات و پيشنهاد أن به مجلس شورای ملی. پس از سقوط کماینه قوام به اصرار مشيرالدوله نخست وزير ب،دي

از بیستوهشتم بهمن ۱۳۰۰ تا تیرماه ۱۳۰۱

والی آذربایجان گردید و در خرداد ۱۳۰۲ در کایئهٔ مشیرالدوله به وزارت امیور خیارجمه



دكتر مصدق وعلامه دهخدا

منصوب گردید. با سقوط کابینهٔ مشیرالدوله از قبول پست وزارت در کابینهٔ سردارسپه تن رد. در انتخابات تهران به نمایندگی دورهٔ پنجم مجلس شورای ملی برگزیده شد. خطمشی سیاسی دکتر مصدق از بدو زندگی سیاسی تا پایان عمر به گفتهٔ خود وی در سیاست داخلی به «برقراری اصول مشروطیت و آزادی» و در سیاست موازنهٔ در سیاست موازنهٔ منفی» استوار بود.

ری با تغیر سلطنت سخت مخالف بـود و عسقیده داشت کسه سردارسیه در سست نخستوزیری بهتر میتواند به کشور خدمت کند تا در مقام سلطنت. ازاینرو در مجلس پنجم نطقهای مستدل در این زمینه ایراد کرد. سردارسیه پس از رسیدن به سلطنت میل داشت كىلية كساني راكبه از جانب مردم حمايت ميشوند به صورتي وارد دولت سازد، از جهله به دکتر مصدق بیشنهاد نخستوزیری کرد، ولی او از قبول این سمت سر باززد. پس از اتمام دورهٔ ششم مجلس چون زوسینه را برای فعالیت سیاسی و پارلمانی مساعد ندید از سیاست کناره گیری کردو برای جلوگیری از هر حادثه از اقامت در شهر صرفنظر کرد و به احمدآباد ملک شخصی خود (میان طهران و قزوین) رفت و تا سال ۱۳۱۵ هـ.ش.در آنجا به امور کشاورزی پرداخت. در تبرماه ۱۳۱۹ ه.ش.او را به بيرجند منتقل و زنداني كردند اما چون بسيمار شد. به پایمر دی ولیعهد وقت دستور دادند از آنجا به احمدآباد بازگردد و تحت نظر بماند و این حال تا شهریورماه ۱۳۲۰ ه.ش. باقی بود. پس از آزادی نیز بیشتر اوقات خود را در احمدآباد میگذرانید تا آنکه از طرف مردم طهران در شانزدهم آذرماه ۱۳۲۲ هـ.ش.ب. عنتوان تمايندهٔ اول در دورهٔ چهاردهم به مجلس شورای ملی رفت. در دیماه ۱۳۲۴

کیش مسجلس شورای ملی به ابتکار و پشنهاد وي با درخواست انگليس و اسريکا دایر به تشکیل کمیتهٔ سهنفری سرکب از نمایندگان شوروی و امریکا و انگلیس دربارهٔ سرنوشت آذربایجان به مخالفت برخــاست و دولت را از تملیم به دخمالت خمارجیان در امور داخلی ایران برحذر داشت. در انتخابات دورة پانزدهم مجلس شورای میلی، بیا هیمهٔ مبارزات شدید به همراه دانشجویان و بازاریان و قاطبهٔ مردم تهران و تحصن در دربار آزادی انتخابات تأمین نگردید و وی به مجلس نرفت، اما اقبلیتی در هیمان منجلس پدید آمدکیه بیا بیرخبورداری از پشتیبانی مسعنوی دکتر مصدق از تصویب قرارداد الحساقي نسفت مسعروف بسه قسرارداد «گس -گلشائیان» جسلوگیری کسرد. در انتخابات دورهٔ شانزدهم. و تحصن مجدد در منازبه همراهی گروهی از مردم و بسرخسی علم الماي تمران توفيق ابطال انتخابات طهران را بنه دست آورد و در نشیجه اکثر وكلاي طهران از اعضاء جبهة سلى انتخاب شدند و او به عنوان وکیل اول طهران بار دیگر وارد مجلس شورای ملی شد. در این دوره ابتدا به عضویت و سپس به ریاست کمیسیون نفت انتخاب گردید و با یاری و همراهمی وکلای جبههٔ ملی «فراکسیون وطن، را تشکیل داد و قانون ملی شدن صنعت نفت را نخست به تصویب کمیسیون نفت و سپس در تاریخ ۲۴ اسفند ۱۳۲۹ به تنصویب منجلس شورای ملی رسانید که پس از تصویب مجلس سنا در ۲۹ اسفند ۱۳۲۹ جنبهٔ قانونی یافت. روز ششم اردیبهشتماه ۱۳۳۰ دولت علاء کبه پس از کشته شندن سیهبد رزمآرا روی کار آمده بود استعفا کسرد و منجلس در جلــهٔ خصوصی به زمامداری دکـتر مـصدق ابراز تمایل کرد و روز ۱۲ اردیبهشتماه

۱۳۳۰ کابینهٔ دکتر مصدق به مجلس معرفی گردید. دولت انگلیس به حمایت از شرکت سابق نفت و پس از تهدید با فرستادن ناوگان جنگی به دیوان داوری لاهه و شورای امنیت شکایت برد. دکتر مصدق در شورای امنیت حاضر گردید و از حقانیت ایران و نهضت ملی آن دفاع کرد. شورای اسنیت شکایت دولت انگلیس را ممکوت گذارد تما دیموان داوری لاهه به شکایت اولی رسیدگی و راجع به صلاحیت خود اظهار نظر کند. دکتر مصدق در خرداد ۱۳۲۱ به لاهه رفت و در دیوان داوری لاهه نطقی ایراد کرد که دادگاه روز ۳۰ تیرماه ۱۳۳۱ رأی به عدم صلاحیت خود برای رسیدگی به دعوای انگلیس داد. حتی قاضی انگلیسی دیوان نیز رأی به نفع ایسران صادر کردو ایران به همت و درایت دکتر مصدق در محا كم بين المللي ييروز كرديد. دكتر مصدق در سال ۱۹۵۱م. از طرف مجلات امریکا مرد سیال شیئاخته شید. روز اول دیمیاه ۱۳۳۰ دولت وی اوراق قرضهٔ ملی منتشر کرد و مردم خرید آن را ب ه جسان پدنیرا شدند. در بهمزماه همان سال كنسولگريها و شعب شورای فرهنگی بریتانیا را بست و سرانجام در ۲۰ مهرماه ۱۳۲۱ با آن دولت قطع رابطه کرد. در روزهای آخر تیرماه چیون شیاه بیا واگذاری پست وزارت جنگ به تصدی وی موافقت نشان نـداد نــاگــزير اســتعفا كــر د و قوامالسلطنه عهدهدار رياست وزرائي گرديد. اما بلافاصله مردم قیام خونباری کردند و در روز سسىام تبرماه دولت قىوام نىاگىزىراز کناره گیری گردید و دکتر مصدق بار دیگر با تصدی داشتن وزارت جنگ (وزارت دفاع مملی) نخستوزیر گشت. وی از مجلس تقاضای اختیارات کرد تا در اسرع وقت لوايحي راكه مفيد و لازم تشخيص مىيدهد تصویب و به موقع اجرا بگذارد. سپس در زمانی معین برای تصویب نهایی به مجلس تقديم كند. مجلس نخست اختياراتي به مدت شش ماه به وی تفویض کـرد و در پـایان آن مدت مجدداً بـا تـصويب قـانون ديگـرى اختيارات يكساله داد. دكتر مصدق بر طبق قانون اختیارات ششماهه و یکساله قوانین متعدد (حدود ۸۰ لایحه) دربارهٔ مسائل مختلف کشوری به تصویب رسانید که اجرای سریم آنها در زمینهٔ تأمین رفاه و آسایش عمومی و رفع فساد و اصلاح امور دادگستری و دارانی و امور مالی و مالیاتی و تعدیل بودجه و تأمین مسکن و اسور بـهداشـتی و نظامي و اجتماعي و بيمه و تأمين آزادي قلم گامهای به ندی محسوب بود. در ۲۵ آذر تأسيسات تلفني را ملي اعلام كرد و در همان موقع به مخالفت با تجدید قرارداد شیلات

شمال با دولت شوروی برآمد و شیلات را نیز ملی اعلام نمود. در مردادماه ۱۳۳۲ برای انىحلال مىجلس شىوراي مىلى و تىجديد انتخابات رفراندم کرد و قاطبهٔ مـردم رأی بــه انتحلال مجلس دادنـد. روز بيستوينجم مردادماه ۱۳۳۲ نوطئه یا کمودتایی از سموی دربار صورت گرفت که با شکست مواجه شد و شاه از ایران گریخت. روز ۲۸ مرداد کودتای دیگری با نقشه و کمک و یول بیگانگان به وسیلهٔ دشمنان آزادی و ایران انجام شد و شاه به ایران برگشت. دولت دکتر مصدق پس از حدود بیست وهشت ماه زمامداری ساقط گردیدو او و یارانش را برای محا کمه به دادگاه نظامی بـردند، امـا او دادگـاه را صـالح بـرای محاكمه نمي دانست و پيوسته بـا عـنوان نخستوزير قانوني از خود دفاع ميكرد. سرانجام دادگاه نظامی نهائی او را به سه سسال زندان محکوم کرد و چون دوران زنـدان سـر آمد به احمدآباد تبعيد شد و تاكمي قبل از يايان عمر أنجا تحتنظر و ممنوعالملاقات بود و جز تنی چند از خـویشان کــــی حــق دیدار او را نداشت. در اواخر آذرماه ۱۳۴۵ به سبب بروز بیماری سرطان در فک و دهان و لزوم معالجه موافقت شند بنه طبهران آورده شود، اما معالجات سودی نـداد و سـرانـجام ساعت شش و سهربع بامداد روز یکشنبه ۱۴ اسفند ۱۳۴۵ ه.ش.چشم از جهان فروبست. کالبدمردی راکه نامی بلند و روشی استوار و آموزنده در میهنپرستی و آزادگــی و هــمت رهبری داشت در خانهٔ خویش در احسدآباد به خاک سپردند. تألیفات دکتر مصدق نـــُری ساده و سبکی شیوا دارد و نطقهای سیاسی او گرم و پرشور و اموزنده است و قسابلهیروی برای نسلهای آینده. وی به نشر علم و دانش کمکهای مادی و معنوی فراوان کرده است. کتأبها و نشریات خود را بهرایگان در دسترس مردم قرار میداد و از محل حقوق خبود در مجلس ششم به انتشار و پخش رایگان کتاب «تسمدن قسديم» تأليف فنوستل دُكنولانژ فرانسوی به ترجمهٔ نصرالله فلسفی پسرداخت. کتابخانهٔ شخصی خود را به دانشکدهٔ حقوق هدیه کرد و حقوق خود را در دورهٔ چهاردهم مجلس برای خرید کتاب به آن دانشکده داد و برای کتابهای خود غرفهٔ خاصی نخواست. در دورهٔ زمامداری هم حقوقی نگرفت و هنزینهٔ دستگاه اداری را نیز در مدتی که در منزل خود بود، خود در تقبل داشت. دستور مجا کم حقوقی، کـاپیتولاسیون در ایـران، مـدارک حقوق اسلامي وصبت در مذهب شبعه (پایاننامهٔ دکتری وی)، مسئولیت دولت برای اعمال خلاف قانون، قاعدة عدم تسليم مقصرین سیاسی، حقوق پارلمانی در ایران و

اروپا، اصول و قواعد قوانین مالیه در ممالک خارجمه و ايسران از جمعله تأليمفات اوست. مقالات و نطقها و دفاعیات وی را نیز به صورت کتاب درآورد،انید که از آن جیمله است: دکتر مصدق و نطقهای تاریخی او در دورهٔ پنجم و ششم تقنینه، سیاست موازنهٔ منفی در مجلس چهاردهم، نطقها و مکتوبات دکتر مصدق در دورهٔ پنجم و ششم و شانزدهم مجلس و در دوران نخست وزیری و جسریان محاکمات دکتر مصدق و غیره. برای اطلاع بیشتر از احوال و گفتار و خدمات ارزندهٔ وی رجوع شود به: دکتر محمد مصدق (حسین مكيى)، سياست موازنهٔ منفى (حسين كى احتوان)، القاموس السياسي (ذيل مصدق)، یادی از مصدق (عـبدالله راسـتگو)، صـورت مذا کرات مجلس شورای میلی، مصدق و نهضت مُلِّئ آیران و جنبش ملی شدن صنعت نسفت ایسران و کودتای ۲۸ سرداد ۱۳۲۲ (غلامرضا نجاتي).

هصدق آباد. [مُ صَدَّدٍ] (اخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم آباد واقع در ۱۶ هزارگزی باختری الشتر با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از رود کهمان و راه آن مبالرو است. سا کنان ایمن ده از طایفهٔ یوسفوند هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

مصدقات. [مُن صَدُ دِ] (ع ص، اِ) مصدقات. زنان تصدیقکننده. رجوع به مصدق شود.

مصدقة. [مُ صَدْ دَق] (ع ص) تأنييث مصدق. رجوع به مصدق شود.

مصدقة. [مُ صَدْدِق] (ع ص) تأنسيث مصدق. رجوع به مصدق شود.

مصدقت آم صَدْ دِ] (ع !) جِ مصدق. که بر راستی کی آن چیزی را گواهی دهند. (از یادداشت مؤلف).

هصدقین. [مُ صَدُد] (ع ص، اِ) کسانی که گواهی دهند راستی و صداقت کسی را. (ناظم الاطباء). رجوع به مصدق شود.

هصدور. [م] (ع ص) دردمند سینه. (منهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سینه گرفته. (مهذب الاسماء). آنکه پیماری سینه دارد. مبتلا به درد سینه. مسلول.

نفتة المصدور؛ خلط كى كه به عارضة صدر مبتلات. (بادداشت مؤلف).

ه**صدوع.** [م] (ع ص) دردسرگرفت. (منهی الارب) (آنسندراج). دردمسند سسر. (نباظم الاطباء).

هصدوغ. [م] (ع ص) شتر که بر صدخ وی داغ و نشسان کرده بساشند. (مستهی الارب) (آنندراج): بعیر مصدوغ: شتری که در صدخ وی داغ باشد. (ناظم الاطباء). بسعیر مسصدغ.

(منتهی الارب). **مصدوق.** [مُ] (ع ص) تـصدیقکردهشده و مارد در اطارا (در ارا السروکردهشده و

راست. (ناظم الاطباء). ||راستگفتهشده. سخن که به راستی گفته شده است. ||موافق وعده بجا آورده شده.

هصدوقة. [مَ قَ] (ع ص) مؤنث مصدوق. رجوع به مصدوق شود. ||(إمص) راستى. (منتهى الارب) (آنندراج).

هصدوقه . [مَ قُ / قِ] (از ع، إسسس) مصدوقة صدق راستی و درستی (یادداشت مؤلف): نزدیک سلطان رسید و از مصدوقة حسال و خدیعت فرقهٔ ضلال بیا گاهانید (جهانگشای جوینی). [[(ا) مصداق آنچه منظیق بر امری گردد. موجودی خارجی که منظیم بر آن صدق کند: مصدوقهٔ لولا ک لسا خلقت الافلا ک .(از یادداشت مؤلف): در شأن خرجیان غافل که جز گرانخوابی از بخت بهر مای نداشتند مصدوقهٔ کریمهٔ «أ فأمن اهل القری أن یأتیهم بأسنا بیاتاً» به ظهور پوسته . (ظفرنامهٔ یزدی ج۲ ص۲۷۵).

پوت. رضرت بردی ج ۱ ص ۱۰۰۰. - به مصدوقه؛ به مصداق. رجوع به مصداق

هصدوم. [م] (ع ص) كسونته. (نساظم الاطسباء). كسونته شده. الصدمه ديده. صدمه خورده. ضرب ديده. ضرب ديده. خرب ديده از برخورد چيزى با او يا او با چيزى.

- مصدوم شدن؛ آسیب و ضربت دیدن از برخورد چیزی.

- مسعدوم کردن: آسیب و ضربت وارد ساختن با چیزی برکسی.

هصدة. [مَ دَ] (ع إ) باران. (منتهى الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||سرما. (مستهى الارب) (ناظم الاطباء).

هصور [م] (ع مسص) به سر سه انگشت دوشیدن ناقه را (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). به سر انگشتان دوشیدن. (تاج المصادر بیهتی). [ابه سبابه و ابهام دوشیدن مدهشتر را. [ادوشیدن آنچه در پستان بود از شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جمله شیر که در پستان باشد بدوشیدن. (تاج المصادر بیهتی). [انک برآورده شدن اسب: مُسعِرَ الفَرَسُ (از مسنتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هصور [م] (ع !) پرده و حاجز ميان دو چيز. | حد ميان دو چيز. (غياث). حد ميان دو زمين. ج، مصور. (منتهى الارب) (آنندراج) (نناظم الاطباء). حد. ج، مصور. (مهذب الاسماء). || آوند. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || كل سرخ. (منتهى الارب).

۱ - قرآن ۹۷⁄۷.



| تيزى هرچيز. (از آنندراج). | اسمشير. (غياث) (ناظم الاطباء) (از برهان). | اسهرستان. ج. امهار. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شهر بزرگ. (دهار) (از السامى فى الاسامى). به معنى شهر است عموماً. (از برهان). به معنى هر شهر كه باشد. (غياث). شهر جامع و بزرگ. (مهذب الاسماء). شهر. (ترجمان الترآن جرجانى ص ۸۹).

- مُصرالفاهره: شهر قاهره که همان کرسی مملکت مصر است. (یادداشت مؤلف).

هصود [مُ صِرر] (ع ص) عزیمت کنده بر کار و ثبات و دوام ورزنده بر آن. (از منتهی الارب). آنکه عزیمت کاری می کند و ثبات و دوام می ورزد بر آن کار. ایستادگی کننده در کار. (ناظم الاطباء). بر کاری استاد شونده. (غیاث). مِلْحاح. ابرام کننده. (یادداشت

زر در انباتها نشسته منتظر

تِاکه سود آید به بذل آید مصر. مولوی. بت درون کوزه چون آب کدر

نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر. مولوی.

- مصر ایستادن؛ پایداری کردن و ایستادگی
نمودن بر کاری: منوچهر بر خواستن عهد
مصر ایستاده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۱۳۱).

- مصر شدن؛ پای فشردن. در مقام اصرار و امام و بافشاری بر آمدن.

ابرام و یافشاری برآمدن. هصو. [م] (إخ) نساحيتي است مشسرق وي بعضی حدود شام است و بعضی بیابان مصر، و جنوب وی حدود نوبه است و مغرب وی بعضى از حدود مفرب است و بمعضى بسابان است که آن را الواحات خوانند و شمال وی دریای روم است و این توانگر ترین ناحیتی است اندر مسلمانی و اندر وی شهرهای بسیار است همه آبادان و خرم و توانگر و با نعمهای بــيار گونا گون. فــطاط قصبهٔ مصر است بــر مشرق رود نبل نهاده و تربت شافعی رحمهالله اندر حدود وی است. ذمیره، دنقرا، فرما، تنيس، و دمياط، اسكندريه، همرمين، فميون، اشمونين، اخميم، بلينا، سموان (=اسموان) از شـــهرهای مـصرند. (از حــدود العــالم ص۱۷۴-۱۷۷). کشور مصر در شمال شرقی افریقا بین مندار ۲۱/۵ درجنه و ۳۲ درجنهٔ عرض شمالی و ۲۵ درجه و ۲۵/۵ درجه طول شرقي از نصفالنهار گرينويچ قرار گرفته و از شمال محدود است به دریای مدیترانه. از مشرق به فلمطین و اردن و دریای احمر، و از جنوب به سودان، و از مغرب به لیبي. وسعت آن قریب ۹۹۵ هزار کیلومتر مربع و کوچکتر از دو سوم وسعت ایران و در حدود یکسیام وسعت قارهٔ افریقاست که تنها در حدود ۳٪ زمینهای آن آباد و بیه بیابان و دلتاست.

سرزمین مصر به سه بخش تقیم می شود: ۱صحرای شرقی یا عربی. ۲- شبه جزیرهٔ سینا
و اراضی نیل. ۳- صحرای غربی. خاک مصر
فلاتی است که میان دو کوه کمار تفاع قرار
دارد و رود نیل از وسط آن می گذرد. در
جنوب سینا نیز رشته کوهی وجود دارد که آن
را طور سینا می نامند. قسمت آباد مصر همان
سواحل نیل است و جزر و مد نیل باعث
رسوب موادی در ساحل آن می شود که برای
کشاورزی بسیار سودمند است.

سابقهٔ تاریخی: مصر یکی از قدیمترین

کشورهای جهان و سرزمین فراعنه است که تاریخ تعدن آن از چهار هزار سال پیش از میلاد شروع شده است. آثار تاریخی مهمی مانند اهرام ثلاثه و معابد بیشمار کــه یــادگار عظمت و قدرت دیرین این کشور است دارد. دولت قدیم مصر در سال ۵۲۴ ق م بندست أيرانيان افتاد. در سال ٣٣٢ ق .م.اكندر أن را متصرف شد و سپس سلسلة بطالسه تا سال ۳۰ و از این تاریخ رومیها مصر را در تصرف داشتند. در سال ۶۴۱م. (۱۹ هـ.ق.) در زمان خلافت عمر مسلمانان ايسن كشبور را فيتح کردندو تا سال ۱۵۱۷م. که دولت عثمانی بر مصر تسلط یافت در دست خلفای عباسی و اموی و فاطمی بود. در سال ۱۷۹۸ نــاپلئون آن را فتح کرد. در سال ۵۰۱۸ محمدعلی پاشا از طرف دولت عثمانی پاشای مصر شد و سلملهٔ جدید مصر را تشکیل داد. از سال تحتالحمایهٔ خود کرد ولی پس از جنگ جهانی اول فشار ملیون مصر و سران حمزب وفید دولت انگلیس را مجبور به صدور اعلامیه استقلال مصر کرد و ملک فیؤاد اول عربه بادشاهی برگزیده شد (۱۹۲۲ م.) در مجنگ جهانی دوم بیطرفی را پیش گرفت و در سال ۱۹۴۵ به عضویت سازمان ملل متحد و اتحادیهٔ عرب درآمد. در سال ۱۹۴۸ به همراهمی سایر دولتهای عرب در جنگ فلطین شرکت کرد. در سال ۱۹۵۲ ارتش مصر به رهبري ژنرال نجيب پاشا كودتا كرد و ملک فاروق پسر ملکفؤاد را از سلطنت خلع و به خارج از کشور تبعید کرد و سال بعد رژیم جمهوری اعلام شد و ژنرال نجیب به عنوان اولین رئیس جمهوری و نخستوزیر به ادارهٔ کشور پىرداخت. در سال ۱۹۵۴ سىرھنگ جمال عبدالناصر و ياران نظامي او کــه روش محافظه کارانهٔ نجیب را نسمیپیندیدند او را عزل و خانهنشين كردند و جمال عبدالناصر اختیاردار کل کشور گردید و در سال ۱۹۵۶

حکومت موقت نظامی به جمهوری مبدل و

عبدالناصر از طرف ملت به ریاست جمهوری

برگزیده شده و تا پایان عمر (۱۹۷۰م.) در این

سمت باقی ماند. در اواخر سال ۱۹۵۶ دولت مصر کانال سوئز را ملی و از شــرکت ســابق انگلیسی کانال خلعید نـمود. مـلت مـصر از اقوام سامی و حامی هستند ولی بــا رســوخ آداب و رسیوم عربی در رأس کشورهای عربی قرار گرفته است. در حـدود نـودویک درصد ملت مـصر مسلمان و پـیرو مـذهب تسنن و بنقیه پیرو مسیح و دیگر ادیان مىباشند. قوة مقننه تحت نــظر كـنگرة مــلى است که ۶۰۰ تن نمایندهٔ آن برای مدت پنج سال از سوی مردم برگزیده میشوند و ریاست قوة مجريه با رئيس جمهوري است كـه بــه مدت شش سال از طرف مجلس ملی بــا آراء عـمومی انـتخاب مـیشود. مـصر کشـوری 🚅 کشاورزی است و کشت پنبه و برنج و نیشکر و غلات و ميوه در درهٔ نيل رايج است و پنبهٔ مصر از مىرغوبترين پىنبەھاي جىھان خىود ثروت اصلی مصر است و مهمترین صنایع مصر نيز صنعت نساجي پنبه و صنايع شیمیایی میباشد. (از الموسوعة) (جغرافیای جـهان) (حــواشــي و تـعليقات سـفرنامة ناصرخسرو چ دبيرسياقي ص٢٨٥). و نيز رجوع بنه قناموس الاعبلام تنزكي و منعجم البسلدان و فسهرست ايسران بساستان و امتاعالاسماع و ایران در زمــان ــــاسانیـان و سفرنامهٔ تاصرخسرو شود:

سروسه سروسورسوری یکی باگهر بود و باگنج و کام درفشی برافراخت از مصر و شام. فردوسی. از دیگر جانب تا مصر ... به ضبط میا آراسته گردد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۷۲). گربیند چشم تو فرزند زهرا را به مصر آفرین از جائت بر فرزند و بر مادر کنی.

ناصرخسرو. تو قاهر مصر و چاوشت را

بر قاهره قهرمان بینیم. خاقانی. خزهای کوفه و دیبای روم و شرب مضربه خزهای کوفه و دیبای روم و شرب مضربه هارون الرشید را چون ملک دیار مصر مسلم شدگفت به خلاف آن طاغی که به غرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این ملک را وی [غلام سیاه] ارزانی داشت... حراث مصر شکایت آوردند... (گلستان چ مصفا ص ۳۷). دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت. (گلستان چ مصفا

به دلگفتم از مصر قند آورند بر دوستان ارمغانی برند. سعدی (بوستان). خجل شوندکنون دختران مصر چمن

۱ - در زبان فارسی گاه به تخفیف آخر خوانده میشود.

کهگل ز خار برآید چو یوسف از زندان.

سعدی. - مماآت داده آنکام کشمیر مرصب آستاد

- مصر آستان؛ آنکه کشور مصر آستان اوست. کنایه از بلندپایه و جهان پادشاه: روز و شب گرگ آشتی کردند و اینک مهر و ماه بر شه یوسف رخ مصر آستان افشاندهاند. خاقانی.

مصر الهی؛ کشور خدا مقرر کرده:
 یوسف نوتاز بر چاه بود

مصر الهیش نظرگاه بود.

- مصر زلیخاپناه؛ کنایه از قالب آدمی است.
(انجمن آرا). کنایه از قالب و جسد آدمی باشد
کهپناه و ملجای روح است. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (برهان).

-مصرشناسی؛ رشتهٔ تحقیقات علمی مربوط به منصر و شیناختن تنمدن و آشار تنمدن و فرهنگی آن.

صصر سفلی: آن قسمت از مصر که به
 بحرالروم منهی میشود. (یادداشت مؤلف).

مصر علیا؛ قسمتی که میان مصر وسطی و نوبه است. (یادداشت مؤلف).

- مصر وسطی؛ قسمتی از سرزمین مصر که میان مبصر سفلی و مبصر عبایا قبرار دارد. (یادداشت مؤلف).

هصو. [م] (إخ) آنام قسمت قديم پايتخت مصر که پس از احداث قاهرهٔ معزیه در ۲۵۸ ه.ق. توسط جوهر سردار المعزلدينالله در شمال يا شمال شرقی آن، به شهر جدید بمنی قاهره پیوسته شد و اینک به مجموعهٔ شهر قـدیم و جدید قاهر ، گفته میشود. خرابههای ممفیس، پایتخت قدیم مصر در دوران فیراعینه. در دو فرسنگی جنوب قیاهره است. (از سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۲۸۵ حواشی و تعلیقات): از آنجا [اسکندریه] میوهٔ بسیار به مصر آورند به کشتی. (سفرنامه ص۷۰). و از مصر تا قیروان صدوپنجاه فسرسنگ بـاشد. (سفرنامه ص٧١). چون از جانب شام به مصر روند اول به شهر قاهره رسند چه مصر جنوبي است. (سفرنامه ص۷۴). میوه و خواربار شهر [تنيس] أز رستاق مصر برند. (سفرنامه ص۶۶). صفت شهر مصر و ولايتش، آب نيل از میان جنوب و مغرب می آید و بـه مـصر میگذرد و به دریای روم میرود... این آب از ولایت نسوبه میگذرد و بنه منصر میآید. (سفرنامه ص۶۸).

هست آسیه به زهد و زلیخا به ملک از آنک تسلیم مصر و قاهره بر قهرمان اوست. خاقانی.

با وجود چنین دو حجت شرع کرنیا در این داری میاند.

ری و خوی کوفه دان و مصر شمار. خاقانی. مصر و بغداد است شروان تا در او هم زیده هم زلیخا دیدهام. خاقانی.

روزی از این مصر زلیخاپناه یوسفیی کردبرون شد ز چاه.

- مصرالقدیمه؛ محلهٔ قدیم واقع میان جامع عمر و ساحل راست نیل. (یادداشت مؤلف). هصور آباد. [م] (اِخ) از قرای بلوک خرقان در قزوین. (یادداشت مؤلف). دهی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان فزوین واقع در ۲۴هزارگنری خاور آوج بیا بزرگی به نام علی بلاغی (چشمهٔ علی) تأمین بررگی به نام علی بلاغی (چشمهٔ علی) تأمین از دیههای مجاور برای هواخوری به این ده می آیند و این چشمه را نظر کرده دانسته خوردن مشروبات الکلی را در آنجا گناهی بزرگ میدانند. راه این ده مالرو است ولی از برگرگی میدانند. راه این ده مالرو است ولی از طریق آبی بررگ میدانند. راه این ده مالرو است ولی از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

نظامي.

هصرآباد. [م] (ابخ) دهی است از دهستان بزیندرود بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۵۲هزارگزی باختر قیدار با ۳۹۴ تن جمعیت. آب آن از چشمه و راه آن مسالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

هصواب. [م] (اخ) نصیرآباد. دهی است جسز، دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۸هزارگزی خاور ورزقان، در مسیر شوسهٔ تبریز به اهر، آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

هصواح. [م] (ع ص) مادمشتری که شیر آن کفنکند. (ناظم الاطباء). ||مادمشتر که چرا کند.(منتهی الارب).

هصواف. [م] (ع ص) رجل مصراد؛ مرد توانا بر سرمانی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباع) المحرد ضعیف بر سرما. (منتهی الارب) (آنندراج). (از لغات اضداد است). آنکه طاقت سرما ندارد. (مهذب الاسماء). اسرما زده. السهم مصراد؛ تير درگذرنده. زمين بي آبوگياه. (منتهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هصواع، [م] (ع]) نيمة در كه به هندى كوار است. (منهى الارب). يك لنگه از دو لنگة در. ج، مصاريم. (ناظم الاطباء). يك پاره از دو پارة درى دولختى. (المعجم ص ٢٠)... تخته در را گويند. (از كشاف اصطلاحات الفنون). يك لت از دو لت در. لت. لخت. لنگسة در. (ايدداشت مؤلف). طبقه. طبق. ج، مصارع، (مجمل اللغه). مصراع و مصرع هر دو درست است به معنى يك تخته در كه آن را لخت در و طبقة در نيز گويند. و به هندى كوار نامند. (از غياث) (آنندراج): در آتكده بكندند و آن دو مصراع بودند از طلا و آن را بركندند و به پيش مصراع بودند از طلا و آن را بركندند و به پيش

حجاج بردند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۹۰). ||(اصطلاح عروض) نيمبيت. (دهار). نيمبيت شعر. (مهذب الاسسماء). نسعة شعر. (مستهى الارب). يك لنگه از شعر، (ناظم الاطباء). هر نیمه از دو نیمهٔ بیت که در متحرکات و سوا کن به هم نزدیک باشند و هر یک را بی دیگری بتوان انشا و انشاد كرد. (المعجم ص٢٠). نيمة بسیت را از آن جهت مصراع خوانند که همچنانکه از در دو طبقه هر کدام طبقه راکه خواهند باز و فراز توان کرد بی دیگری نتواند بود و چون هر دو طبقه را به هم فرازکنند یک در باشد، از بیت نیز هر کدام مصراع راکه خوانند بی دیگری بیت نتواند بمود. (غیاث) (آنندراج). مصراع نسف بست را گویند. در اصطلاح بلغا آن است که از سه قالب یا چهار قالب مرکب شده باشد، کستر و بیشتر روا نیست که آن از قبیل نظم نبود، اگرچه سنقول است که بزرگی یک مصراع برحسب قانون و مصراع دوم دراز گفته:

مصراع اول:

آب را و خاک رابر سر زنی سر نشکند. مصراع دوم:

آب را و خاک را یک جا و اندر هم کنی خشتی پزی...

(از كشاف اصطلاحات الفنون).

یک نیمهٔ شعر. نصف یک بیت، چنانکه «چو ایران نباشد تن من مباد» یک مصراع است و مصراع دوم آن «بدین بوم و بر زنده یک تن مباد» باشد که جمعاً یک بیتانید و مصراع صحیح است و به این معنی ظاهراً «مصرع» در عربی نیامده است. (بیادداشت مؤلف). صاحب آنندراج گوید: رنگین، موزون، تند، شوخ، بلند، رسا، برجسته از صفات و انگشت، سر، نخل، کوچه از تشبیهات مصراع است. (از آنندراج): چنانکه بیشتر فهلویات که اغلب ارباب طبع مصراعی از آن بر مفاعیلن مفاعیلن فعولن که از بحر هزیج است میگویند و مصراعی بر فاعلاتن مفاعیلن فعولن که بحر مشاکل است از بحور مستحدث میگویند. (الععجم ص۸۲).

مصراعان. [م] (ع]) به صيغة تنيه، دو نيمه از شعر. (ناظمالاطباء). بيتى از شعر كمه از دو مصراع تشكيل مىشود. (يادداشت مؤلف). الدر دولخت. الواحسيد مسيصراع. (مهذب الاسعاء).

هصواعی. [م] (حامص) حالت و چگونگی مصرع یا صارع. برزمین افکندگی: بباید دانست که مصراعی نه ملکهٔ نفسانی باشد که با وجود آن در قوت ادراک صارع صناعت

۱ - به معنی مطلق شهر و محلکت نیز ایهام دارد.

کابخیا نه ابنه ۱۰ داری اساده را

کشتی گرفتن نیک داند و بر آن قادر بود و نه ملکهٔ قوت تحریک که در اعضاء بسب ادمان راسخ شده باشد و تحریک آن بر وجهی که مؤدی به مطلوب بود با وجود آن ملکه آسان باشد چه آن ملکه ها از نوع دوم بود از کیفیات بل هیأتی بود در اعضاء که با وجود آن قابل انسعاف و انسحناء نساشد بسه آسانی. (اساس الاقتباس ص۴۵).

هصوان. [م] (إخ) به صيغة تشيه، شهر كوفه و شهر بصره. (أز مشهى الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از غياث). كوفه و بـصره كـه عراقان نيز نامند. (مهذب الاسماء).

مصوان - [م] (ع اِ) قسمی از خسرمای هیچکاره. (از آندراج) (ناظمالاطباء).

- مصران الفار؛ نوعی از خرمای هیچکاره. (منهی الارب).

- مصران الفارة؛ نوعى است از خرمابن. (مهذب الاسماء).

اح مصير. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (بحر الجنواهر). ج مصير، به معنى روده. (آنندراج). رجوع به مصير شود.

مصراونة. [م و نَ] (ع إِ) غــــالا كــــوس. موروقتيس أ. حجر قبطي. (يادداشت مؤلف). مصادنه.

هصواة. [مُ صَرَدُ را] (ع ص) ناقه و جز آن كه آن را ندوشند تا شير در پستانش جمع شده و در نظر مشتری بزرگ پستان و پرشير نمايد. (متهی الارب) (از ناظم الاطباء). آن شتر كه نمدوشند او را تبا پستان او بزرگ نمايد. (مهذب الاسماء). شتر ماده كه مالك آن شير آن ندوشد تا خريدار را فريب دهد. (يادداشت مؤلف). و رجوع به صرى شود.

هصوب. [م رَ] (ع إ) خنورى كه در وى شير نهند. (مشهى الارب) (آنندراج) (ناظمالاطباء). ماسدان. (مهذبالاسماء).

عصوح. [مُ صَرْ رَ] (ع ص) آشكــــاركرده. هویدا. آشکار. روشن. فاش. بیپرده. صریح. بصراحت. (یادداشت مؤلف): امیر را اگاه کردندو مصرح بگفتند که کمار از دست ميشود حركت بايد كرد. (تــاريخ بــهقي چ ادیب ص۶۲۵). از خویشتن نیامه نویس و مصرح بازنمای که ازبرای وزارت تا وی را داده آید خوانده شده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۴). رسولان را باز باید گردانید و مصرح بگفت که میان ما و شما شمشیر است و لشکرها ازبرای جنگ فرستاده شده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۴). مصرح بگفته بود که خون داماد را طلب باید کیرد و آن ولايت را بخواهد گـرفت. (تـاريخ بـيهقي چ ادیب ص ۶۹۱). مصرح بگفتیم که مر ما را چندان ولايت در پيش است... ميبايد گرفت. (تاریخ بهقی ج ادیب ص۷۲)، ایا شرایط نیت

در تیم در نزد ابوحیفه به این دلیل است که قصد داخل در ماهیت تیمم می باشد زیرا در کلمهٔ فتیمموا وجوب قصد و نیت مصرح است. (معارف بهاء ولد ص ۳۳۲).

- يوم مصرح؛ روز بي ابروباد. روز بس ميغ. (دستوراللغة نطنزی) (مهذب الاسماء). رجوح به مصرح [مُ صَرُر] شود.

هصرح. [مُ صَرُرُ رِاً (ع ص) کسی که آشکار سخن میگوید. (ناظمالاطباء). آنکه گشاده و روشن سخن گوید. (از منهی الارب).

- يوم مصرح؛ روز بي ابروباد. (منتهي الارب) (ناظمالاطباء) (آنندراج).

هصرحة . [مُ صَرْ رَ حَ] (ع ص) تأنسيت مصرح. صريح. (يادداشت مؤلف). رجوع به صريح و مصرح شود.

هصوخ آمُ رِ] (ع ص) فريادرس و ياريكر. رُحِتُهي الارب) (آنندراج) (ناظمالاطباء). مُعِثُ (يادداشت مؤلف).

هصرخان. [م] (اخ) دهی است از دهستان مسیان دربند بسخش مسرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۹هزارگزی شمال باختری کرمانشاه با ۱۲۶ تن جمعیت. آب آن از چاه و راه آن اتومیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

مصوف [مُ رَ] (ع ص) تيرى كه خطا كرده باشد: سهم مصرد. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظمالاطباء).

هصوف [مُ صَرْ رَ] (ع ص) شراب كمكم داده: شسراب مصود. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هصود. [مُ صَرْدِ] (ع ص) آنكه اندك عطا مىكند. (ناظمالاطباء).

هصودشت. [م د] (اخ) دهــــى است از المحتان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت جر ۱۹۵۹رگزی شمال رشت با ۲۵۹ تن جــمعیت. آب آن از خـمامرود و راه آن اتومیلرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

هصرع. [مَرَ] (ع مص) افکندن بر زمین. (مستهی الارب) (آنسندراج). صرع. (ناظمالاطباء). افکندن. رجوع به صرع شود. هصوع. [مَرَ] (عِ إِ) جای افکندن. (منتهی الارب) (آنسندراج) (نساظمالاطباء). الارب) (آنندراج). جای کشتی. (ناظمالاطباء). کشتیگاه. ج، جای کشتی. (ناظمالاطباء). کشتیگاه. ج، مصارع. (دهار) (مهذبالاسماء) (السامی فی الاسامی). ااکنایه از قتلگاه یا محل وفات کسی:

و اذ كرن مصرع الحسين و زيد و قتيلاً بجانب المهراس.

(از تاريخ بيهتي چ اديب ص١٩٢). الامام الطاهر القادر بالله كرم الله مضجعه و نور

مصرعه الیه. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۳۰۱). هصوع. [مُ صَرْ دِ] (ع ص) آنکه به سختی بر زمین میافکند. (ناظمالاطباء).

هصوع - [م ر] (ع [) نیمهٔ در. (منتهی الارب).

یک تخته از دو تختهٔ در. (ناظمالاطباء).
مصراع لت در یک لخت از در دولختی لنگهٔ
در. ||(اصطلاح عروض) نیمهای از دو نیمهٔ
بیت که در حرکات و سوا کن به هم نزدیک
باشند. نیمهٔ شعر. (منتهی الارب). یک نیمه از
شعر. (ناظمالاطباء). مصرع به معنی مصراع،
لنگهای از یک بیت شعر ظاهراً در عربی
نیامه، است. (از یادداشت مؤلف):

کوچهٔ مصرع زغوغای جنونم پر تهی است خویش را دیوانهٔ طفلان منی مکنم. محمداسحاق شوکت (از آنندراج)

- مصرع آمده؛ مصرع برجت، مصرع تند. مصرع تیز، مصرع خوبی که بی فکر و رویت به هم رسد. (آنندراج):

. مارد مصرع آمده ای چون قد خود موزونی سرو عاشق سخنی تازه غزلخوان شده ای.

سرو عاشق سحنی تازه عزلحوان شدهای. میر محمدافضل ثابت (از آنندراج). و رجوع به مصرع برجسته شود.

رد.ری به سلی برد. - مصرع برجسته؛ مصرع آمده. مصرع تبند. مصرع تیز، مصرع خوبی که بی فکر و رویت به هم رسد. (آنندراج):

، ترکش پر بیر بدان قامت مورون. میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

محسن تأثير.

و رجوع به حشو شود. - ||به اصطلاح میرزایان دفتر، آن است کمی چون محرر چیزی از کاغذ دررباید جایش را به قاعدهٔ محرری پر کند تا راز بسرملا نیفتد. (آنندراج).

- مصرع پیچان؛ مصرع پیچیده. مصرع که بی فکر و بی تأمل نتوان گفت. (آنندراج). مقابل مصرع آمده و مصرع برجسته:

مصرع پیچانم از من اهل دانش بگذرید عقده از دل واشودگر پی به مضمونم برید.

رضی دانش (از آنندراج).

- مصرع پیچیده؛ مصرع پیچان. مصرع که بی فکر و بی تأمل نتوان گفت. (آنندراج). مـقابل مصرع آمده:

هر کسی بیرون نمیآرد سری از زلف او

شانه داند معنی این مصرع پیچیده را. محمد این مصرع پیچیده (از آندراج).

و رجوع به مصرع پیچان شود.

– مصرع تند؛ مصرع برجسته. (آنندراج).
مصرع آمده. رجوع به ترکیب مصرع برجسته
و مصرع آمده شود.

– مصرع تنگ؛ مصرع كوتاه. (آنندراج). كــه عرصهٔ عرض كلمات بسيار ندارد:

دهم در یکی مصرع تنگ جا در و خلعت و باغ و اسب و سرا.

ظهوري (از آنندراج).

– مصرع تیز؛ مصرع ریخته. مصرع پرجسته. (آنندراج). رجوع به مصرع برجسته شود.

- مـصرع ريـخته؛ مصرع تيز و مصرع برجـــته. (از آنـندراج). رجـوع بـه مـصرع برجــته شود.

 دومصرع؛ بیت. بیتی از شعر. (یادداشت مؤلف):

در سخن به دومصرع چنان لطیف ببندم

که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را. سعدی.

هصوع. [مُ صَرْرَ] (ع ص) بر زمین افکنده. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح بدیع) بیتی را گویند که در هر دو مصراع قافیت نگاه داشته آید. (حدائق السحر فی دقایق الشعر). بیتی باشد که عروض و ضرب آن در وزن و حروف قافیت متفقند. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم). مصرع بیتی است که قافیهٔ هر دو مصراع در حروف و حرکات یکی باشند مانند مطلع قصیده و غزل و هر بیت مشوی. (از بدداشت مؤلف).

مصوعة. [م زع] (ع إ) مصرع. لنكة بيت. یک لنگه از یک بیت. (از یادداشت مؤلف). **مصوف.** [مَر] (ع!) مسحل بازگشت. (ناظم الاطباء)، جای بازگشت. (منهی الارب). معدل. (بادداشت مؤلف). ||جاي گريز. (ترجمان القرآن جرجاني ص٨٩). ∥خلاص و رهايي از بدبختي. (ناظمالاطباء). ج، مصارف. ||در عبارت زير از فارسنامه جای بازگرداندن آب و به اصطلاح آببرگردان معنی میدهد: پس مقدران را و صانعان را بیاورد و مالهای بسیار بذل کرد تما مصرفهای اب بساختند از چپ و راست رود كر. (فارسنامة ابنالبلخي ص١٥١). ||السم ظرف به معنی جای خرج کردن. (آنندراج). مسحل صرف و خبرج. ج، متصارف. (ناظمالاطباء). جای خرج کیردن و بــه کــار بردن. محل هزينه كردن:

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید. حافظ.

، - به مصرف رساندن؛ به کار بىردن. خىرج

کردن اگرملک اسلام بفرماید تا آن خیرات و اوقاف... به امینی عالم متدین مشفق سپارند تا به مصرف برساند ثواب آن جسعله در دیوان ملک باشد. (مرصادالعباد ص۲۶۳).

به مصرف رسیدن؛ به کار رفتن. خرج شدن: چون خوانالار است خوانها نهاده و سماطها کشیده اطعمهٔ گونا گون از حد چند و چون بیرون به مصرف انما نطعمکم لوجه الله رسید. (ظفرنامهٔ یزدی ج۲ س۳۶۴).

هصوف. [مُ رِ] (ع صَّ صـــرفكتنده. (از غياث) (از أنندراج) (ناظمالاطباء).

مصرف. [مَ رَ] (ع [) جسای بسازگشتن. (یادداشت مؤلف). مَصْرِف. الخرج و صرف. (ناظمالاطباء). مصرف به معنی صرف کردن که معمولاً به فتح راء تلفظ کنند به کسر راء است زیرا عین مضارع آن مکور است. (از نشریهٔ دانشکیدهٔ ادبیات تبریز سال ۲ شمارهٔ ۱ صر۲). ---

– مصرف شدن؛ به کار شدن. خرج شدن. به کاررفتن: در خانهٔ ما روزی یک کیلوگرم قند مصرف میشود. (از یادداشت مؤلف).

- مصرف کردن؛ به کار بردن: در چاپخانهٔ دانشگاه کاغذ زیادی مصرف می کنند. (از یادداشت مؤلف).

||قيمت. ||فايده.

هصرفات. [مُ رِ /مُ صَرْدُ رِ] (ع اِ) (اصطلاح داروسازی) آ از قدیمی ترین وسایل درمان درد است. بقراط بدون اینکه به علت تأثیر آنها اشاره کند خواص آنها را یادآوری کرده و در کتب طبی قرون مختلف انواع مصرفات به تفصیل ذکر شده است و امروز نیز بیش از هر زمان مساده فیزیکی در درمان یساری مختلف (حرارت، برودت، یساری دردن و خیره) با تحریک موضعی داخ کردن، بادکش و غیره) با تحریک موضعی برطرف میکند. (از درمانشناسی ج ۱).

هصوفی - [م ر] (ص نسبی) آنچه مصرف شود. آنچه به کار رود. ||(۱) مقدار مصرف: اندازهٔ خرج کرد و کاربرد مصرفی قند ماهانهٔ آبدارخانه ده کیلواست.

مصرقان. [] (اخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه واقع در ۱۸هزارگزی باختر ساوه با ۱۰۲۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است ولی در مواقع غیربارندگی اتومبیل می توان برد. در بهار ایل بندادی به کوههای این ده می آیند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هصولو. [مٍ صِ] (اخ) دهی است از دهستان سربند پایین بسخش سربند شهرستان اداک

واقع در ۳۰هزارگزی جنوب باختر آستانه با ۱۴۹ تن جمعیت. آب آن از قزل اوزن و راه آن مالرو است. (از ضرهنگ جغرافیائی ایسران ۲۲.

هصوم، [م رُ] (ع اِ) داس خشاوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظمالاطباء). دوکتراش. (مهذبالاسماء).

هصوم. [مُ رِ] (ع ص) مسسرد مسحتاج بسيارعيال. (منتهى الارب) (ناظمالاطباء) (آنندراج). ||صاحب گلهٔ شتران. (منتهى الارب) (ناظمالاطباء).

هصوم. [مَ رِ] (ع إ) جاى تنگ شتاب سيل. (منتهى الارب) (آنهندراج). جهاى تىنگ كىه توجيه بشتاب از آن گذرد. (ناظمالاطباء).

هصوهة. [مُ صَرْ رَمَ] (ع ص) ماده شتری که سر پستان وی را ببرند تا سوراخ پستان بند گرددو شیر آن خشک شود، وگاه پستان آن را به سبی داغ کنند و بدان جهت شیر وی منظع گردد و انقطاع شیر باعث قبوت است. (از منهی الارب) (از ناظم الاطباء).

هصرور. [م] (ع ص) سرمازده از گیاه. ||درکسیسههاده و کسیسه کسردهشده. (ناظمالاطباء).

-حافر مصرور؛ سم تنک گردیا ترنجیده. (از منتهی الارب) (از ناظمالاطباء) (آنـندراج). حافر مصطر. (منتهی الارب).

(ال) گیاهی است از تیرهٔ بالانوفوراسه و از ردهٔ دولپهایهای جدا گلبرگ که انگیل ریشهٔ سایر گیاهان میشود. این گیاه در نواحی بحرالرومی و جزیرهٔ مالت و شمال افریقا است آن را قارچ جزیرهٔ مالت نیز میگویند. از گرداین گیاه جهت بند آوردن خون استفاده میکنند. مسرور. طرثوث. قارچ مالت. قارچ مالت. قارچ مالت. قارچ مالت. قارچ مالت. قارچ مالد. ایرالذئب. زبالارض. زبالریاح. مالنه منطاری.

هصروع - [م] (ع ص) برزمین افکنده شده. (آندراج). ||(اصطلاح پزشکی) صرع زده و کسب که گرفتار بیماری صرع باشد. (انساظم الاطباء). بیمار صرع. (آنندراج). مجنون. مبتلای به صرع. که به مرض صرع گرفتار باشد. (یادداشت مؤلف):

دست در دست بُرده چون مصروع پای در پای میکشم چون مست. مسعودسعد.





۱ - در تداول فارسیزبانان حرف راء مفتوح به کار رود.

^{2 -} Les révulsives.

^{3 -} Balanophoracées.

بحر مصروعی است از رشک سخاش زآن سراپایش مسلسل کردهاند. خاقانی. حکم بومعشر مصروع نگیرم گرچه نامش ادریس رصددان به خراسان یابم. خاقانی.

خورشید شاه انجم و همخانهٔ مسیح مصروع و تبزدهست و سها ایمن از سقام. خاقانی.

پس از یک دم چو مصروعان بیهوش به هوش آمد دل سنگینش از جوش. نظامی. برآورد از جگر آهی شغبنا ک

چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک. نظامی. در او پیچید و آن شبکام دل راند

به مصروعی بر افسونی غلط خواند. نظامی. آب را اگرچه پیوسته دست باد در سلمه میکثید اما چون مصروعان به سر میرفت. (جواممالحکایات ج ۱ ص۱۷).

– مصروع خاوری؛ آفتاب در محل برآمدن و فرورفتن ' . (برهان) (آنندراج).

- مصروعگشته؛ صرعی کرفتار بیماری صرع. دیوگرفته:

> اگرنه دیوند این مردمان دیونشان چراچو مردم مصروعگشته حیرانم؟

مصووف. [م] (ع ص) بسازگردانیده شده. (غیاث) (آنندراج). برگردانده شده. (یادداشت مؤلف). معطوف بکاربرده شده. بکاررفته: تعاقب هر دو [شب و روز] بر فانی گردانیدن جان... مصروف است. (کلیله و دمنه). و همت وی [شاپور] همهساله مصروف بودی به گشایش جهان. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۲).

التفات از همه عالم به تو دارد سمدی همتی کآن به تو مصروف بود قاصر نیست.

سعدی. معروض داشتند که بیشک هست حضرت عالی بر اعلای معالی دین و مراسم شوع سیدالمرسلین... مصروف است. (ظفرنامهٔ یسزدی ج۲ ص۳۸۳). ||(مأخوذ از تبازی) صدرفشده و خسرجشده. (ناظمالاطباء) (یادداشت مؤلف).

— مصروف داشتن؛ صرف کردن. خرِج کردڼ. به کار بردن.

- ||معطوف داشتن. متوجه ساختن: آنکه سعی برای مصالح دنیا مصروف دارد زندگانی بر وی وبال باشد. (کلیله و دمنه). همت به جانب ایشان مصروف دار. (گلستان ص ۲۰). ایرگرداندن. دفع کردن. (از یادداشت مؤلف): دست نوایب زمانه از این دولت قاهره روزگار همایون مصروف و دور دارد. (فسارسنامهٔ ایسنالبلخی ص ۲). و عین کمال از این دولت که عین کمال است مکنوف و نوایب زمان از این درگاه باجلال

مصروف دارد. (لبابالالباب ج نفسی ج ۱ ص ۱۰).

– مصروف گردانیدن؛ به کسار بسردن. صسرف کردن. مصروف کردن. برگماشتن: تا هست به تعصیل علم و تتبع اصول و فروع آن مصروف گردانید.(کلیله و دمنه).

| شراب خالص بى آمغ. (منتهى الارب) التدراج). ج، مصاريف. (ناظم الاطباء).

هصروفة. [مَ فَ] (ع ص) مى خورد شده. (متهى الارب) (آنندراج) (ناظمالاطباء). خعر مشروبه. (از اقسرب المسوارد). شسراب آشاميده شده.

مصروم. [م] (ع ص) بریده شده و قطع شده. (ناظم الاطباء).

هصوة. [مُ صُرُدُ رَ] (ع اِ) مسجراى بسول. |مجارى تحت شكم. (ناظم الاطباء).

هِ فِيهِ قَ. [مُ صِرْ رَ] (ع ص) ناقدای که شیر ندهد. (منهی الارب). ماده شتری که شیر ندهد. (ناظمالاطباء).

هصوی . [م] (ص نسبی، إ) منسوب به مصر. (غیاث) (برهان). منسوب و متعلق به مسر. مساند قسلم و شمشیر و تریاک و نبات. (ناظمالاطباء). منسوب به مصر اعدم از شهر مصر و یا کشور مصر و یا سرزمین مصر: ابلهی را دیدم... قصبی مصری بر سر. (کلیات سعدی ج مصفا ص۷۲).

حمار مصری؛ خر منبوب به مصر. ج،
 حمر مصار و حمر مصاری. (از منهی الارب)
 (از ناظم الاطباء).

– زر مصری؛ زر که ضرب مصر دارد: ز من مصر باید نه زر خواستن

سخن چون زر مصری آراستن. نظامی. – مصری مار؛ کنایه از نیزه و سنان مصری ایست. (برهان) (آنندراج) (از ناظمالاطباء).

المنتخدم مصر. (ناظم الاطباء). اهل مصر: اما وزاعتقاد این مرد [حسنک) سخن میگویند بدان که خلعت مصریان بستد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص۱۷۸). یکی از وزرا پسش ذوالسون مصری رفت. (گلستان چ مصفا ص۳۳).

- پیغمبر مصری؛ یوسف بن یعقوب علیهما السلام. پیغامبر چهی یا چاهی. (بادداشت مؤلف):

> هم ساده گلی هم شکری هم نعکی بر برگ گل سرخ چکیده نمکی پیغمبر مصریی به خوبی نه مکی مدیری هذا: ۱ میرک تدانک

من بوسه زنم لب بعکم تو نعکی. عسجدی. | انبات را گویند. (برهان). نبات را که مردم مصری گویند غلط است مگر به واسطهٔ کثرت و خوبی نبات مصر باشد همانگونه که ظرف چین را چینی و اسب ترکستان را ترکی نامند. (از غیاث) (از آنندراج). | انام نوعی شمشیر. (نوروزنامه). شمشیر را نیز گویند. (برهان).

تیغ مصری. تیغ که در مصر سازند. ||تریاک. (برهان). ||نوعی مرغ. مرغ مصری. شاخدار. سنگیسار. (یادداشت مؤلف). ||گلی است^۲. (یادداشت مؤلف).

هصوی. [م] (اخ) ابسوالحسن عسلی بن محمد بن احمد. اصل او از «سرمن رأی» است و از آنجا به مصر رفته و سپس به بغداد بازگشته است. تولدش به سال ۲۵۷ ه.ق. زاهدی ورع و فقیهی عارف به حدیث بوده و کتب بسیاری در زهد و فقه نوشته است. (فهرست ابنالندیم).

ه**صوین.** [م رَ] (اِخ) تثنیهٔ مـصر بـه مـعنی بصره و کوفه. (یادداشت مؤلف). و رجوع بـه مصران و کوفه و بصره شود.

هصویون ام ری بسسو) (اخ) مسمویان. مسردمان مسمر. اهالی مسمر. رجسوع به فجرالاسلام ج۳ص ۱۸۳۰ و مصری شود.

هصویة. [م ری ی] (ص نسبی، !) تأنیث مصری. زنی از مردم مصر. رجوع به مصری شدد.

هصط. [م] (ع مص) به دست بيرون آوردن آب گشن را از رحم و زهدان. (منتهى الارب) (ناظمالاطباء).

هصطاد. [م] (ع) شير بيشه. (منتهى الارب) (نساظمالاطسياء). ||(ص) شكساركننده. (ناظمالاطياء).

هصطار. [مُ / مِ] (ع إِ) سى ترش. (منتهى الارب) (آندراج). مصطارة. (منتهى الارب) (ناظمالاطباء). مسطار. (بحر الجواهر). رجوع به مسطار شود.

مصطارة. [مُ رَ] (ع إِ) من ترش. (منتهى الارب). مصطار. (ناظمالاطباء). رجوع بـه مصطار شود.

هصطاف. [م] (ع إ) جاى تابستانى. (منهى الارب مسادة صىىف) (مهدبالاسسماء) (ناظمالاطباء). محلى كه در تبايستان براى سكونت گزينند. يبلاق. سردسير. سردشن. (يادداشت لغتنامه).

هصطب. [مُ طُبِب] (ع ص) نعت مفعولى از اصطباب. ريخته شده و پـرا كـنده. (ناظم الاطباء).

هصطبح. [مُ طَ بِ] (ع ص) صبوحی کنده. (مسنتهی الارب) (نساظم الاطسباء). صسبوح آشامیده. (یسادداشت مسؤلف). الچراغافروزنده. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه چراغ می افروزد. (ناظم الاطباء). برکننده و روشن کنندهٔ چراغ.

مصطبر. [مُ طَ بِ] (ع ص) نعت فاعلى از

۱ - زیرا خاور هم به معنی مشرق است و هـم مغرب.

اصطبار، آنکسه شکیبایی مسیکند. (ناظم الاطباء)، شکیباییکننده. (ادرپیرونده، (منهی الارب) (آنندراج)، آنکه از پی میرود. (ناظم الاطباء). (ادر پی قصاص رونده، (از منهی الارب) (از اقرب الموارد)، (اخود را به ستم بازدارنده، (از منهی الارب).

مصطبکی - [مَ طَ بَ] (ص نسسی) (از مصطبهٔ عربی + پسوند کک + یاء نسبت) مسوبه مصطبک میخانه. ||پیالهفروش. (یادداشت مؤلف):

باز نام پدر مصطبکی زنده کنی دیدهٔ دیو شود باز به روی تو قریر شاعر مصطبکی گردی تا شعر تو را مند را کر سیاری

هصطبه. [م / مَ طَ بَ / بِ] (از ع. اِ) المصطبة. ميخانه. و به صاد و به ضاد هر دو آسده (بيعني مصطبه و مضطبه). (غياث) (آنندراج). ميخانه و ميكده. (ناظم الاطباء). دكاني كه آنجا نشينند و شراب خورند و به سين و صاد (يعني مسطبه و مصطبه) هر دو آمده است. (يادداشت مؤلف):

نی چون توکسی که اب تتماج خورد در مصطبه ها بغل زند کاج خورد. دل فرق نمیکند همی دانه ز دام در مصطبه پخته به که در جامع ۳ خام.

انوری (دیوان ج نفیسی ص۴۱۴). رخت کاول ز در مصطبه برداشتهایم هم بر آن منزل برداشت فرودآر مرا.

خاقانی.

خورده به رسم مصطبه می در سفالین مشربه قوت مسیح یکشبه در پای ترسا ریخته.

خاقاني.

نظامی.

عطار.

شعر به من صومعه بنیاد شد شاعری از مصطبه آزاد شد. در مصطبه عور پاکبازیم در میکده رند دُردخواریم. به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط

مراکه مصطبه ایوان و پای خم طنبی است. حافظ.

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت به ما رسد در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت. حافظ.

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی. حافظ.

به صدر مصطبهام مینشاند اکنون دوست گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد.

حافظ.

||مصطبة. سكو. دكان. جايگاهى كه غريبان نشينند، (يادداشت مؤلف).

مصطح. [م ط] (ع إ) دشت بى گياه. ||جايى كه آن را براى كوفتن درويده و خرمن برابر و هـموار كـنند. (مـنتهى الارب) (از آنـندراج) (ناظمالاطياء).

هصطُحهم آمُ طَح] (ع ص) راست ايسنده. (از اقرب الموارد) (آنندراج). و رجوع به مصطخم شود.

هصطخب. [مُ طَخ] (ع ص، [) صخب. آب بابانگ: ماء مصطخب الآذى. || آواز موج. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (آنندراج). صخب.

مصطخد. [مُ طَ خِ] (ع ص) كسى كه در أفستاب راست أيستد. (مستهى الارب) (آندراج). آنكه در آفتاب راست مى ايستد. (ناظم الاطباء).

هصطخم. [مُ طَ خ] (ع ص) راست بر پای ایستده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکه راست بر پای می ایستد. (ناظم الاطباء).

مصطدم. [مُ طَ دِ] (ع ص) باهمكوبنده. (آنندراج). تصادمكننده. (از نياظم الاطباء). رجوع عصلها معلم شود.

هصطُوّه مَمْ طُرر [(ع ص) مــصرور: حــافر مصطر؛ سـم تنک یا ترنجیده. (مــنهی الارب) (ناظم|لاطباء).

هصطوب. [مُ طَ رِ] (ع ص) اندكاندك فراهم آورندهٔ شير در مشك و گذارندهٔ آن تا بخبد و تسرش گسردد. (منتهى الارب) (آندراج). آنكه اندكاندك شير را در مشك فراهم مىكند و مىگذارد تا بخسد و تىرش گردد.(ناظم الاطباء).

- مصطرب ساق؛ این ترکیب در عبارت ذیل از مجمل التواریخ و القصص آمده است اما در لفت معنای مناسبی ندارد و نسخهٔ مجمل التواریخ نیز از اعتبار قدمت برخوردار نیست و احتمالاً مضطرب ساق باشد: بزرگساعدی بودی [علی علیهالسلام] و مصطربساق. (مجمل التواریخ و القصص ص۲۹۴).

ه**صطود.** [مُ طَّ رِ] (ع ص) مرد سختخشم

خیه کرده و گلوگرفتهشده از خشم. (منتهی الارب).

مصطرع. (مُ طَ رِ] (ع ص) کشستیگیر. (منتهی الارب). کشتیگیر و آنکه کشتی میگیرد.(ناظمالاطباء).

هصطوف. [مُ طَ رِ] (ع ص) نعت فاعلى از اصطراف. بسرگردند، در کسب چیزی. (از منهی الارب). مشغول و ساعی و کارکن. (ناظم الاطباء).

ه**صطع.** [مٍ ط] (ع ص) مرد فصيح و سليغ. (از مستنهى الارب) (از آنسندراج) (نساظم الاطباء).

مصطف. [م طَفَف] (ع ص) صفيته ايستده. (از مستهى الارب) (آنندراج). صفيته. صفيته. صفيته. رناظم الاطباء). ردم ركشيده. [ابه نظم مرتب شده و فراهم شده. (ناظم الاطباء).

هصطفًا. [مُ طُ] (ع ص) صبورتی از کلمهٔ مصطفی، رجوع به مصطفی شود.

مصطفائي، [مُ ط] (ص نسي) منوب به مصطفا (مصطفى). رجوع به مصطفى شود. مصطفق، [مُ ط فِ] (ع ص) درخت جنده از باد. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جننده و مرتمش. (ناظم الاطباء). الرارهاى عود جننده از زخمه. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). الررباي خروشان.

موّاج. (از اقرب الموارد). ||قوم مضطرب. (از

اقرب الموارد).

مصطفوی. [مُ ط فَ ویی / وی] (از ع، صنبی) مسوب به مصطفی. (از یادداشت مسؤلف)، مسوب و متعلق به مصطفی. (نا نظمالاطباء). این لفظ به زیادت واو خطاست زیرا که در لفظ مصطفی و مرتضی الف را حذف کرده یای نسبت می آورند و در معروف صحیح بود و مرتضوی و مصطفوی به زیادت واو خسطا باشد. (از غیاث) (از آندراج). [مسوب به مصطفی پیامبر گرامی اسلام:

بهسلام آمدگان حرم مصطفوی ادخلواها بسلام از حرم آوا شنوند. خاقانی. در این چمن گل بیخار کس نچید آری چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است. حافظ. و رجوع به مصطفی شود.

۱ - در تاجالعروس به تشدید باء و در آنندراج به فتح میم آمده است.

2 - Bar. ۲-نان: صرمعه.

مصطفی. [مُ طَ فا] (ع ص) بترگزیده. (منه الارب) (مهذبالاسماء) (ناظم الاطباء) (دهار). برگزیدهنده. (غیاث) (آنندراج). گزین کردهنده. گزید. گزین. مختار. اختیارشده. انتخابشده. (یادداشت مؤلف). | صاف کردهشده. مصفا. (از غیاث)

هصطفى . [مُ طَ فا] (إخ) پيغمبر (ص). از نامهاى أن صفرت صلى الله عليه و آله. (ناظمالاطباء). لقبى از القاب رسول صلوة الله عسليه. از القساب حسفرت مسحمد (ص). (يادداشت مؤلف):

شفیع باش برِ شه مرا بدین زلت چو مصطفی برِ دادار برروشنان را. دقیقی. گرمدیح و آفرین شاعران بودی دروغ شعر حسانبن ثابت کی شنیدی مصطفی؟

مصطفی اندر جهان، آنگه کسی گوید که عقل؟ آفتاب اندر فلک، آنگه کسی جوید سها؟ سنایی،

یعنی امسال از سر بالین پا کمصطفی خا کمشک آلود بهر حرز جان آوردهام. خاقانی.

زبان ثناگردرگاه مصطفی بهتر کهبارگیر سلیمان نکوتر است صبا. خاقانی. از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی از خود خلیفه کرد خدای گروگرش.

خاقاني

منوچهري.

فردا به بهشت گشته سیراب در کوثر مصطفات جویم. خاقانی. پیشت آرم مصطفایی را شفیم کِاسم او پاسین و طه دیدهام. خاقانی. مپندار سعدی که راه صفا توان رفت جز در پی مصطفی.

سعدی (بوستان).

طبیبی حاذق به خدمت مصطفی (ص) فرستاد. (گلستان).

- آل مصطفی: خاندان رسالت. آل رسول. فرزندان حضرت محمد (ص). (یا دداشت مؤلف):

كس نيارد ياد از آل مصطفى

در خراسان از بنین و از بنات. ناصرخسرو. تا آلمصطفی را زایزد درود باشد

بر تو درود بادا از مصطفی و الش. خاقانی.

- مصطفی زاد؛ مصطفی زاده. پیمبر زاده.
فر زند رسول، از نسل حضرت محمد (ص).

- || پاکنژاد، پاکیزه نژاد، علوی. آسمانی:
اشتر آمد این وجود خارخوار

مصطفیزادی بر این اشترسوار. مولوی. هصطفی. [مُ طَ فا] (اِخ) ابن پیر محمد، معروف به عزمیزاده و بستانافندی. از علما و نویسندگان ترک بود و به سال ۱۰۶۰ ه.ق.

درگذشت. او راست: ۱ – نجاةالاحباب و تحفة ذوىالالباب. ٢ - حاشيه اى بر «مغنى» ابن هشام. ۳ - حاشیه ای بر «دررالاحکام» مـحمدبن فـرامـرز. ۴ – حـاثيه بـر شـرح «منارالانوار» عبداللطيف. (از كشفالظنون). زرکلی نام پدر او را محمد و تاریخ ولادتش را ۹۷۷ ه. ق. ضبط کر ده و کتابهای زیر را بدو نسبت داده است: ١ - نتائج الافكار. ٢ -ديوانالانشاء. ٣ - حاشيه بر هداية مرغيناني. ۴ - رباعیات تىركى. رباعیات وي مانند رباعیات عربی سدیدالدین انباری و رباعیات فارسى عمر خيام است. (از اعلام زركلي). **مصطفى.** [مُ طَ فا] (اِخ) ابن حسين كاشانى نجفی. فقیه امامی. در کاشان به دنیا آمد و در کاظمیه در ۲۹ رمضان به سال ۳۳۶ ه.ق.در حدود هفتادوپنجسالگی درگذشت. کـتاب «التحرى» در بعضى مسائل شبيعه از اوست. (از آعلام زركلي) (از الذريعه ج٣ ص٣٥٩).

مصطفی. [مُ طُ فا] (اخ) ابن سیدسنبن سانبن احمد هاشمی حسنی جنابی رومی، مکنی به ابومحمد. مورخی فاضل و اصلش از جنابه فارس بود. در ترکیه به دنیا آمد و شهرت یافت و در سال ۹۸۵ ه. ق.در مدرسهٔ بروسه به تدریس پرداخت و در حلب به سال ۴۴ به منصب قضا رسید و در آبد دیار بکر عربی و ترکی شعر میگفت. از آشار اوست: ۱- البحر ازخار و العیلم التبار. ۲- العلم الزاخر فی اصوال الاوائل و الاواخر در دو جلد و آن تاریخ کیری است به عربی که به جلد و آن تاریخ کیری است به عربی که به ترکی نیز ترجمه کرده است و به تاریخ جنابی معروف است. (از کشف الظنون) (از اعلام معروف است. (از کشف الظنون) (از اعلام

هصطفی، [مُ طُ فا] (اخ) ابن عبدالله بن عبدال

مصطفی. [مُ طُ فا] (اخ) ابن کمال الدین بن علی بکری صدیقی (۱۰۹۹ - ۱۱۶۲ ه.ق.). مکنی به ابوالمواهب. طریقهٔ خلوتیان و مذهب حسنفیان داشت و خبود از گریندگان و داشمندان و مؤلفان و سفر نامه نویسان نامی بود. وی به حلب و بغداد و مصر و قسطنطنیه و حجاز سفر کرد و کتابهایی نبوشت که از آن جسله است: ۱ – مجموع رسائل رحلات. ۲ – جله السدن ۱ الهسامه. ۳ – فستح القدسی. ۴ – بغقالمرید. ۵ – التواصی بالصبر و الحق. ۶ – منظومة الاستففار. (از اعلام زرکلی).

رحمة اللبن عبدالمحسن ايوبي انصاري

رحمتي، مكني به ابوالبركات. فقيه دمشقي. از

دانشمندان حنفی بود در سال ۱۱۸۷ ه.ق.به مدینه مهاجرت کرد و به مکه رفت و به سال ۱۲۰۵ ه.ق.به ۱۲۰۵ ه.ق.در آنسجا درگسذشت. از آشار اوست: حاشیهای بر مختصر شرح التنویر علایی و چند حاشیه و شرح و رسالهٔ منظوم و منور دیگر. وی به سال ۱۱۳۵ ه.ق.متولد شده بود. (از اعلام زرکلی).

مصطفی، [مُ طُ فا] (اخ) ابن محمد سلیم غلایینی (۱۳۰۳ - ۱۳۶۴ ه.ق.).از گویندگان و نویسندگان و خیطبای نامی و از اعیضای مجمع علمی عربی بیروت بود. شا گردی محمد عبده کرد و مناصب علمی و دیوانی و ریاست مجمع اسلامی را در بیروت داشت از آثار اوست: ۱ – نظرات فی اللغة و الادب. ۲ – عظة الناشین. ۳ – الاسلام روح المدنیة. ۴ – دیوان اشعار. (از اعلام زرکلی).

مصطفی، {مُ طَ فَا } (اخ) زین الدین حصی. شاعر از اهل حصی بود. به سال ۱۲۴۸ ه.ق. در آنجا به دنیا آمد و به سال ۱۲۳۹ ه.ق. در همانجا درگذشت. آواز جانفزایی داشت و اشعار لطیفی در غیزل و ستایش حضرت رسول (ص) دارد. معارضاتی با شاعر معاصر خود محمدین هلال دارد و آن را به صورت کتاب درآورده و «تذکرة الفافل عن استحضار الما کل»نامیده است. (از اعلام زرکلی).

مصطفی آباد. [مُ طَ فا] (لِخ) دهی است از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهر کرد واقع در ۱۲ دزارگزی باختر شهر کرد با ۴۴۷ تست جسمیت. آب آن از چشسمه و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

هصطفی اول. (مُ طَ فَا أَوْ وَ) (اخ) سلطان عثمانی از سال ۱۰۲۶ تا ۱۰۲۷ هـ. ق. بار اول (به عنوان سلطان پانزدهم) و از ۱۰۳۱ تسا ۱۰۳۲ هـ.ق. (بسار دوم بسه عنوان سلطان هفدهم). (بادداشت مؤلف).

مصطفی بای. [مُ طَ فَا الرَّم) یا مصطفی باشا ابن محمودبن محمد رشید، مکنی به ابوالنخة. امیر تونس. پس از مرگ برادرش حسین به سال ۱۲۵۱ ه.ق. به فرمانروایی تونس رسید و به نیکوسرشتی حکسومت راند تا در سال ۱۲۵۳ ه.ق. درگذشت. تولد وی به سال ۱۲۰۱ بود. (از علام زرکلی).

مصطفی بیگی. امُ ط فــــا بَ] (اِخ) طایفه ای از ایلات کرد ایران که تقریباً ۱۵۰ نفرند و در ذلان و چمنزار سکونت دارند و جزء طایفهٔ قبادی هستند. (از جبغرافیای سیاسی کهان ص ۶۲).

مصطفّی پاشا کمال. [مُ طَ فاک] (اخ) رئیس حزب وطنی در مصر و مؤسس روزنسامهٔ اللواء. وی در سال ۱۸۷۴م. در



قاهره به دنیا آمد و در دوران تحصیل مقدماتی استعداد و نبوغ شگفتانگیزی از خود نشان داد و بعد وارد دانشکدهٔ حقوق شد. پس از یایان تحصیلات عالمی به تــدریس حــقوق و مسائل سیاسی پرداخت. به استقلال فکـر و صراحت لهجه مشهور شد و با انتشار روزنامه اللواء به عربي و نيز به فرانسه و انگــليــي آوازماش در اقطار جمهان پسچید و نمامش مترادف و یادآور مبارزان پیکار با انگلیسیان شد. به سال ۱۹۰۸ م. در سبیوچهارسالگی درگذشت و دههاهزار تن در تشییع جنازهٔ وی شــرکت کـردند. از آثــار اوست: ۱– دفــاع المسصرى عن بلاده. ٢- رسائل مصرية فرنسية. ٣- الشمس المشبرقة. ٣- المسئلة الشرقية. ٥- مصر و الاحتلال الانجليزي. ۶-مجموعدای به نام مصطفی پاشا کسمال شامل سخنرانيها ومقالدها وخصوصيات وصيفات وی به اهتمام علیبک فهمی کامل. (از معجم المطبوعات مصر).

مصطفى ثالث. [مُ طَ نـــا لِ] (إخ) (سلطان...) بيستوهفتمين سلطان عثماني از ۱۱۷۱ تا ۱۱۸۷ ه.ق.که باکریمخان زنید معاصر بود. (یادداشت مؤلف).

مصطفى ثاني. [مُ طَ فا] (إخ) (سلطان...) بیستوسومین سلطان عشمانی از ۱۱۰۶ تیا ۱۱۱۵ ه. ق.وي معاصر شاه سلطان حسين صفوی بود. (از یادداشت مؤلف).

م**صطفی چایی.** [مُ طَ فا] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۸۵۰۰گزی باختری اهر با ۲۸۴ تــن كنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

مصطفى رابع. [مُ طَ نــــا ب] (إخ) (سلطان...) سی امین سلطان عثمانی از ۱٬۲۲۲ تا ۱۲۲۲ ه.ق.معاصر فنتحملي شاه قياجار. (يادداشت مؤلف).

مصطفى عبدالرازق. إمُّ طُ نساعٌ دُرُ را زِ] (اِخ) ابن حسنبن احمد عبدالرازق (١٣٠٢ - ۱۳۶۶ ه.ق.).از محققان در فقه و ادب بود به وزارت اوقاف مصر و سپس به ریاست الازهر رسيد. از محضر شيخ محمد عبده کسب علم کرد و پس از پایان تحصیلات در الازهـر در پـاريس و ليـون بـتحصيل عـلم پرداخت. مردی دانشمند و موقر و فسروتن و متفکر بود و آثاری بسیار از او برجماست. از أن جمله است: ١ – تمهيد لتــاريخ فـلــفه الاسلامية. ٢ - الدين و الوحي و الاسلام. ٣ -البهاء زهير. و بسياري كتابهاي منتشر نشده مانند کتابی در منطق و کـتابی در تـصوف و کتابی در قصولی از ادبیات. وی در قاهره در سمت ریاست الازهس درگذشت. (از اعبلام زرکل*ی*).

مصطفى قلعهسى، [مُ طَ سَا قَعَ] (إخ) دهی است از دهستان قبلعه در مسی بنخش حومهٔ شهرستان ما کو واقع در ۱۴۵۰۰ گزی باختری ما کو.آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مصطفى كمال ياشا. [مُ طَ ضا كَ] (إخ) آتاترک. رهبر و بنیانگذار کشور و دولت ترکیهٔ امروزی. رجوع به کمال پاشا شود. عصطفي كندي. [مُ طُ فا كَ] (إخ) دهي است از دهستان چهاراويماق بخش قرهاغاج شهرستان مراغه واقع در ۸۵۰۰گزی شمال باختری قره آغاج با ۱۱۸ تن جمعیت. آب آن از چشمهها و راه آن مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج۴).

عصطفى كندى. [مُ طَ فاكَ] (إخ) دهى است از دهستان مسرحسمت آباد بسخش میاندوآب: شهرستان میراغیه واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری میاندوآب بــا ۱۲۰ تن جمعیت. آب آن از سیمینرود و راه آن مالرو است. (از فىرھنگ جىغرافىيائى ايىران

مصطفى لطفى. [مُ طَ خَالُ] (إخ) ابن محمدبن محمدحــن لطفي منفلوطي (١٢٨٩ - ۱۳۴۳ ه.ق.). در انشساء و ادب و شسعر نبوغي داشت. در الازهر تحصيل علم كرد و به شیخ محمد عبده پیوست و هفت سال به زندان افتاد و به مقامات بلند رسید. آثار بسیاری از او بسرجماست، و از آن جمعله است: ١ -النظرات. ٢ - في سبيل الناج. ٣ - العبرات. ۴ - مجدولين. (از الاعلام زركلي).

مصطفی لو. [مُ طَ فا] (اِخ) دهـی است از دهستان قشلاقات افشار بخش قيدار شهرستان زنجان واقع در ۵۴هزارگزی قیدار با ۱۵۴ میست. آب آن از قزل اوزن و راه آن مالر الله المراز فرهنگ جغرافیاتی ایسران

مصطفی لو. (مُ طَ فا] (اِخ) دهی است از دهستان كيوي بخش سنجبد شهرستان خلخال واقع در ۱۵هزارگزی شوسهٔ خـلخال میانه با ۵۰۶ تن جمعیت. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ايران ج ۴).

مُصطفى ميروًا. [مُ طَ فا] (اِخ) فرذند شاه طهماسب اول صفوی بنود و در زینبایی و سخنوری مقامی ارجمند داشت. ابیات زیر از

> ای دل غم آشنای تو شد ترک او مکن هر روز با یکی نتوان آشنا شدن. ای سرو فکندی به سرش سایه نگفتی نازکبدنی چون کشد این بار گران را؟

(از مجمعالخواص صص۲۷–۲۸). **مصطفین.** [مُ طَ] (ع ص، اِ) ج مصطفی.

(یادداشت مؤلف). رجوع به مصطفی شود. **مصطكا.** [مُ /مَ طُ] المعرب، إ) مصطكاء. مصطکی. (ناظمالاطباء). جوالیـقی گـوید بـه گفتهٔ ابن انباری کلمه ممدود (یعنی مصطکاء) و دخیل است و آن علک رومی است. (المعرب ص ۳۲۰). رجوع به مصطکی شود.

مصطكاء . [مُ / مَ طَ] (معرب، إ) مصطكا. مصطكى. (ناظم الاطباء). رجوع به مصطكى

عصطكى. [مُ طَكا] (سعرب، إ) مُصطَكا.

رجوع به مَصْطُكي شود. ه**صطکی.** [مَ طَ] (سعرب، اِ) (از یسونانی ماستیخه) صمغ زردرنگ که از درخت ضرو تراود. (یادداشت مؤلف). یک نوع سم سقزی خوشبو و شبیه به کندر که آن را اراء و پلاجور و رماس و رماست و کیه نیز گویند و درخت آن را و کشک و ولمشک نـــــامند. (نساظمالاطباء). صمعنی است زردرنگ. (غیاث) (آنندراج)، صمغ درختی است. (نسزهةالقسلوب). عسلكالروم. (يادداشت مـــؤلف) ۲. عـــلک رومـــی. (دهــار) (مهذب الاسماء) (زمخشري). كيا. (يادداشت مؤلف). مصطكى كه آخر آن را باء تلفظ كنند در لفت عرب «مصطكا» به فتح يا ضم ميم و الف مقصور و «مصطكاء» به فتح ميم و الف ممدود است و اصل آن کلمهای یونانی است و در فسرانسه نیز آن را میاستیک ^آ نیامند. آذربایجانیان گاهی نـونی نــز بــه آخــر آن بيفزايند و مصطكين گويند. (از نشريهٔ دانشكدهٔ ادبیات تبریز سال ۲ شمارهٔ ۱). کرکم. (منتهی الارب). صعغی است که سپید آن را رومی مصطکی و سیاه آن را مصطکی نبطی گویند. درختش ریزهتر از کندر و سپید آن نافع جهت معده و مقعد و روده و جگر و سرفهٔ کسهنه بسه نوشيدن. (از منتهى الارب). نوعى است از علک رومی و آن عربی اصلی نیست بیلکه. دخیل است در لغت عرب، و هر دارویی که در وی مصطکی بکار برند عرب آن را مـصطک گوید.مصطکی راکیا نیز گویند و به پــارسـی رماس و رماست خوانند. نیکوترین وی آن است که از قبرس آورند. مصطکی رومی بود و دو گونه است سفید که علک رومی است و روغن مصطکی را از آن گیرند و بــه ســریانی علکا نامند و سیاه که قبطی یعنی مصری آن است. مصطکی سفید قطعههای بزرگ دارد و پوست درخت و چوب او بـ ۹ هـم نـياميخته باشد. در عطرها و علاجها بكار برند و روغن آن را به هر عضوی که بمالند نرم شود و جگر



^{1 -} Mastic (در تداول به فتح اول رایج است)

^{2 -} Mastiché résine de lentisque.

^{3 -} Mastikhê. 4 - Mastic.

و معده و امعاءرا تقویت کند و اشتها بیفزایــد. سرفه و نفثالدم و عفونت زایل کند. (از تذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). بــه پــارسی کــندر رومی خوانند و به سریانی کــبا و بــه رومــی مسطیخی و به یونانی سحینوس گویند و آن را علک رومی و کیه نیز گویند. جهت دفع زخم معده و سردرد و شقاق لبها و خونریزی زبان و سمرفهٔ بسلغم و رانش شکسم و شکستگی استخوان و سستي اعضا و ترشح زخم مؤثر است و بول را برانـد و مـضمضة أن دنـدانـها مسحکم گرداند و جرب را نافع بود. (از اختیارات بدیعی). صمغ آن را صمغ مصطکی گویندگونهای از سقز که به صورت شیرابهای بر اثر ایجاد شکاف از ساقه و شاخههای درختچهٔ مصطکی خارج میشود و به صورت قمطرات کوچکی در محل شکاف منعقد میگردد. قطرات سخت شدهٔ مصطکی به درشتی نخودی کوچک و رنگش زرد پریده و کمی شفاف است و بو و طعم آن ملایم په جو و مطبوع میباشد. در گرمای ۱۰۸ درجـه ذوب میشود، و بر اثر جنویدن بسهولت در زیبر دندان نرم میگردد. مصطکی کسی از آب سنگینتر است و در اتر و کلروفرم و اسانس تربانتین و به مقدار کم در الکل حل میشود. گاهی مصطکی به جای آنکه بر روی شاخهها و ساقهٔ درخت باقی بماند در یای درخت بـر روی هم انباشته شده به صورت قطعات نسبتاً بزرگ درمی آید. این قسم نوعی خالص مصطکی را تشکیل میدهد. نوع اخیر رنگ قسهودای دارد و مسعمولاً دارای مساسه و نساخالصیهای دیگر است. نـوع مـرغوب مصطکی به صورت دانههای کوچکی است و به مصرف جنویدن مسیرسد. کیندر رومسی. کندوک، مصطکا، عملک خماییدنی. کمندور، علک رومی و مطیخی:

به شرط بیبیشمس و به شرب باباخمس به مصطکی و به بادام و پته و عناب.

خاقاني (ديوان چ سجادي ص ۵۵). و رجنوع بنه تنحفهٔ حکیم منؤمن و ذخیرهٔ خوارزمشاهی و تذکرهٔ داود ضریر انـطاکـی ص۲۹۷ و گیاه شناسی گلگلاب ص۲۱۷ شود. ||درخت مصطکی، درختچهای است از تیرهٔ سماقیها که در حقیقت یکی از گونههای پسته به شمار میرود و شاخههای ناهموار و برگهایی مرکب از ۵ تا ۱۲ زوج بسرگچه بـا یک برگچهٔ انتهایی دارد و معمولاً در نواحمی بحرالروم (مديترانه) مخصوصاً مجمعالجزايـر یونان پرورش مییابد. از ساقه و شناخههای این درختچه بر اثر ایجاد شکاف شیرابیهای خارج میشود که بسهولت قطرات کوچکی در محل شکاف منعقد میگردد معمولاً از هر درخت سالیانه معادل ۴ تا ۵کیلوگرم از ایس

ماده که به منصطکی منوسوم است بنه دست می آید. درخت علک رومی، درخت کندوک، مصطكى. [مُ طُ] (إخ) جزيرة المصطكى. خيا. خيوس. الايادداشت مؤلف). رجوع بـه خيا و خيوس شود.

مصطلب. [مُ طَ لِ] (ع ص) کــــی کـه از استخوان روغن بيرون ميكند. (ناظمالاطباء). روغسنبيرونكننده از استخوان. (از مستهى الارب) (آندراج).

عصطلح. [مُ طَ لَ] (ع ص) اصطلاح شده. و معنای لفظی سوای معنی اصلی آن کے ہمیۃ مردم بر آن اتفاق دارند. (ناظمالاطباء). معنايي شایع نزدگروهی از مردم غیر از معنی حقیقی كلمه مقرر. (يادداشت مؤلف). اصطلاح شده: و دیگر آنکه اطلاق به حــب اصل صـناعتی بود و آن را مصطلح خوانند چــنانک اطـلاق لفظ قديم بركهنه به وضع و برآنچه وجبودش را اولى نـــبود بــحب اصطلاح. (اساس الاقتباس ص۱۲). امعنایی که در محاورات مردم معمول باشد. معناي متداولي. (ناظمالاطباء).

- غلط مصطلح؛ واژهای که مردم آن را به صورت غیرصحیح تلفظ کنند. اصطلاحی که تلفظ یاکتابت آن به غلط در میان مردم متداول است مانند مصمم [مُ صَمْ م] كه بــه غلط مصمم [مُ صَمْمَ مَ] گويند يا ثُبات بجاي ثُبات. رجوع به اصطلاح شود.

مصطلحات. [مُ طَ لَ] (ع إ) ج مصطلعه. مواضعات. (یادداشت مؤلف). الفّاظی کـه در محاورات مردم معمول و متداول باشد. (ناظمالاطباء): وضوح و صراحت اساس سخنوری آنان بشمار میرفته و بکار بىردن لغات و مصطلحات عبوام و پسیشهوران را از من آنان حتم علب به ذهن آنان حتم میشمردهاند. (مقدمهٔ معارف بهاء ولد). ||وضع ابتدائي الفاظ يا منقول به معناي دوم الفاظ كه توسط جماعت مخصوص شده

مصطلحة. [مُ طَ لَ حَ] (ع ص) تأسيت مصطلح. ج، مصطلحات. رجوع بــه مصطلح

ه**صطلق.** [مُ طَ لِ] (ع ص) نعت فـاعلى از اصطلاق. بانگکننده. (منتهی الارب). کسسی كهبانگ مىكند. (ناظمالاطباء).

مصطلم. [مُ طَ لِ] (ع ص) ازسيخبركنده. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظمالاطباء). مصطلم. [مُ طَلَ] (ع ص) از بيخ بركند، شده. کـه از بـیخ و بـن بـرکنده شـده بـاشد.

مــــأصل:

قابل انوار عدل قابض ارواح مال خاقاني. فتنهٔ آخرزمان از کف او مصطلم. مصطلی، [مُ ط] (ع ص) کسی که خود را به

آتش گرم مى كند. (ناظم الاطباء).

هصطنع. [مُ طَ نِ] (ع ص) گيرندهٔ احسان و انعام. || أنكه عطا ميكند و احسان مسينمايد. (ناظم الاطباء). نكويي كننده. (از منتهى الارب) (أنندراج). محسن: هيچ مردم ياكيزه اصل حق نعمت منصطنع و منعم خبويش را فراموش نكند. (تاريخ بيهقي). ∥دعوت صنعت ساختن كننده. (منتهى الارب). دعوت مصنعه سازنده. (آنندراج). ∥برآورنده كاري را از خسود. ||كساري بـه كسـي فـرماينده. | بسرگزیننده کسیی را. (مستهی الارب). |اختیارکنندهٔ چیزی جهت ذات خاص خــويش. (از مـنتهي الارب) (آنـندراج). | تهیه کنندهٔ طعامی برای انتفاق در راه خدا. طعام صنيع سازنده. (از منتهى الارب).

مصطنع، [مُ طَنَ] (ع ص) پـــــرورده. (يادداشت مؤلف). نواخت يافته. نواختهشده. [ابرگزیده. گزینشده.

- مصطنع گردیدن (گشتن)؛ اختیار شدن. گزینگردیدن.گزیده شدن:

هم موسى از دلالت او گشته مصطنع هم آدم از شفاعت او گشته مجتبی. خاقانی. ||مولى ٢. ج، مصطنعين. (يادداشت مؤلف). **مصطون،** [](ا) وزنی از اوزان باشد و بر دو گونهاست: کبیر که معادل ســه اوقـیه است و صغیر که معادل است با شش مثقال.

مصطهر. [مُ طَ دِ] (ع ص) گدازنده. (از ناظمالاطباء) (از منتهى الارب). ||آنكه پيه و مخز استخوان و مانند آن را میخورد. (ناظم الاطباء).

هصع، [مُ] (ع مص) درخشيدن برق و جز آن. (از منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). | بسچه انداختن زن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). انداختن بچه از شکم. (تاج المصادر بيهقي). انداختن زن بچه را. (آنندراج). ||پيخال انداختن مرغ. (از مستهي ع الارب) (از ناظمالاطباء) (از آنندراج). ||بررجيُّ پائنهٔ خود ریندن از تنرس و بیم و ینا از شتابزدگی. (منتهی الارب) (ناظمالاطباء) (از آنندراج). ||شاشيدن. (ناظمالاطباء). كميز انداختن. (سنتهى الارب). ||دم جــــانــدن و سيخت دويسدن. (از مسنتهي الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جنبانیدن ستور دم خـود را و زدن بــا ان. (از منتهى الارب) (ناظمالاطباء). جنبانيدن ستور دنبال را. (تاج المصادر بيهقي) (المصادر زوزنس). جنبانیدن ستور دنب را. (دهار). |إنيك شتافتن. (منتهى الارب) (ناظمالاطباء)

1 - Chios.

۲ - در منعنی بسنده، و منمکن است در منعنی سرور باشد که در آن حال دمصطنِع، خواهد بود.

(تاج المصادر بيهقي) (آنندراج). شتات گذشتن. (ناظمالاطباء) (أنندراج). ||با آب اندک تر کردن حوض را. ∬رفشن در زمین. (منتهى الارب) (ناظمالاطباء). | رفتن اسب. | ابه شمشير يا به تازيانه زدن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظمالاطباء). زدن شمشير. (تـاج المصادر بيهقي). ||اندك زدن يعني دو ضربت يا چهار ضربت. (منتهى الارب) (آنندراج). اندک زدن و سه چهار ضربه بیش نزدن. ارفتن دل کسی از ترس و یا از شتابزدگی. (ناظمالاطباء). ||دلرفته و بيدل شدن از بيم يا از شتابزدگی. (منهی الارب) (آنندراج). | با آب سرد زدن پستان مادهشتر را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | ارفتن شير شتران. (منتهى الارب). رفتن شير از پستان مادەشتر و برگشتن آن. ∥رفتن و سپری شدن بسرما و هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظمالاطباء) (آنندراج).

هصع - [مَ صِ / مَ] (ع ص) مرد به سختی شمشیرزن. (ناظم الاطباء). مرد شمشیرزن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد استواراندام تسوانی. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||پیر زحار ۱. (منتهی الارب) (آنندراج). ||با مخراق دربازنده. (منتهی الارب) الارب) (از آنندراج). بازی کننده با مخراق. (ناظم الاطباء).

هصع - [مُ صَ] (ع إ) ج مُصَعة. (منتهى الارب) (ناظمالاطباء) (اقرب الموارد).

هصع. [م] (ع إ) ج مُسطعة. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از أقرب الموارد). و رجوع به مصعة و مُصَع شود.

هصعاد. [م] (ع إ) رسنى كه به آن بر درخت خرما برآيند. (منتهى الارب) (آنندراج). طسنابى كسه بسدان بسر خرمابن برآيند. (ناظمالاطباء).

هصعب [مُ ع] (ع ص) گشن و گشنی که هنوز زیر بار و یا سواری نیامده باشد. (متهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گشن اشتر. (مهذب الاسماء). اسبی که سواری نداده و سوار شدن بر آن دشوار باشد. نر. فعل. ||شتر سسرکش. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کار دشوار و سخت و شدید. ج، مصاعب. (یادداشت مؤلف).

مصعب. [مُع] (ع ص) صحاحب شعر سيركش. (مستهى الارب) (آنسندراج) (ناظم الاطباء).

هصعب. [مُعً] (اِخ) ابن جابر، مکنی یـه ابونصر. تابعی است. (یادداشت مؤلف).

هصعب. [مُع] (اخ) ابن زبیر. از مردان نامی صدر اسلام و دست راست بىرادرش عبدالله زبیر بود که حجاز و عراق را بـه زیـر سـلطهٔ برادر درآورد و مختار ثقفی را شکــت داد و

کشت. عبدالسلک مروان با او به جنگ پرداخت و چون از شکست او عاجز ماند برادرش محمد را با امان نامه ای پیش او فرمان و محومت عراقین تا از جنگ دست بردارد. مصعب نیذیرفت تا عبدالملک سیاهی گران به نیرد وی فرستاد و او در جنگ کشته شد و سرش را برای عبدالملک بردند (سال ۷۱ ه.ق. ه.ق.). قبیله بنی مصعب در هناویهٔ مصر بدو منود است. تولد مصعب به سال ۲۶ ه.ق. بوده است. (از الاعلام زرکلی).

هصعب، [مُعَ] (اِخ) ابن سدبن ابی وقاص. سردار نامی اسلام و برادر عمر سعد معروف و مکنی به ابوزراوه. تابعی است. (از یادداشت مؤلف).

هصعب، [مُع] (اخ) ابن عبدالله بن مصعب بن ابت بن خيدالله بن زبير بن العوام. محدث و راويه و شأع است و پدر او عبدالله مكنى يه ابوعدالله، نزيل بغداد و اديب از اشرار نباس بوده و ستمكارى او بر فرزندان على بن ابيطالب (ع) و جز او بنا يسحي بن عبدالله معروف است. وفات مصعب در ٢٣٣ ه.ق. به نودوشش سالگي روى داده است. و مصعب عم زبير بن ابي بكر است و از مصعب است كتاب النب الكبير و كتاب نسب قريش. (الفهرست ابن النديم). و رجوع به اعلام زركلي شود.

هصعب، [مُعَ] (إخ) ابن عمر. صاحب لواء رسولالله (ص) است. (منهى الارب).

هصعب. [مُ عَ] (اِخ) ابن عـــيربن هــاشـمبن عبدمناف، مکنی به ابیومحمد. یکی از کیار صحابهٔ کرام و از قبیلهٔ بنیعبدالدار و از کسانی بودکه در اغاز بعثت حضرت در مکه به اس<u>لامنگیروی</u>دند. او دیـن خـود را نـهان میداشیک تُنْهَیْ خانوادهاش بدان پی بردند و او را زندانی کردند اما او با کسانی که به حبشه مهاجرت کردند بدان دیار گریخت سپس بــه مکه برگشت و بـه مـدينه مـهاجرت نـمود و نخستین کسی است که در مدینه در نماز جمعه شرکت کرد و در مدینه به عنوان مقری شهرت یافت. در غزوهٔ بدر شرکت کسرد و در احد پرچم اسلام را در دست داشت و به .شهادت رسید (سال سنوم هنجری) در عنهد جاهلیت در زیبایی و ثروت و جوانی مشهور بود ولی با ظهور اسلام به زهد گـرایــد و بــه مصعبالخير ملقب گرديد. گويند آيـهٔ شــريفهٔ «من المؤمنين رجال صــدقوا ســا عــاهـدوا الله علیه» ^آ در شأن او و یــارانش نــازل شــد. (از اعلام زرکلی).

هصعب. [مُ عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابیالفرات قرشی عبدری صقلی، مکنی بـه ابـوالمـعرب (۴۲۳ – ۵۰۸ هـ ق.).شاعر و ادیب و از مردم

صقلیة بود. در اشبیلیة سکنی گزید و معتمدبن عباد او را سخت گرامسی مسیداشت. دیسوان شعرش میان مردم دست به دست مسیگشت. (از الاعلام زرکلی).

هصعبان. [مُ عَ] (اِخ) مراد مصعبين الزير و پسرش عيسى يا برادرش عبداللهين الزبير است. (منهى الارب).

هصعبی. [مُعَ] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان فردوس خراسان و در شمال خاوری آن واقع است. این دهستان کوهستانی است و هوای آن در منطقهٔ فردوس معتدل است. از ۱۷ آبادی بنزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع نفوس آن ۵۳۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران بر ۹).

هصعبی، [مُ عَ) (اخ) دهی است و آن مرکز دهستان مصعبی بخش حومهٔ شهرستان فردوس است واقع در ۳۰هنزارگزی شمال خاوری فردوس با ۵۷۲ تن سکنه. آب آن از قسنات و راه آن مسالرو است. (از فسرهنگ جغرافیائی آیران ج۹).

هصعبي. [مُ عَ] (إخ) ابسوالطيب محمدين حاتم. به گفتهٔ تاریخ بسیهقی صاحب دیــوان رسالت نصربن احمد سامانی و یگانهٔ روزگار بوده است در همهٔ ادوات فیضل، و بنه قبول تعالبی در «یتیمةالدهر» وزارت ایس پادشاه داشته و در همهٔ کارهای معاشرت و ندیمی و اسباب ریاست و وزارت معروف و در کتابت و خط و عقل و تدبیر مشهور بوده است و به دو زبان پارسی و تازی سخن میرانده. ابنقفطی در «المحمدون منن الشيعراء» وگيرديزي در زینالاخبار و یاقوت در معجم البلدان نیز از وی نیام پیردهانید و پیاد کیرده و عنوفی در لباب الالباب دو بیت از رودکی در مدح او اورده و جهانگیری به شاهد لفت غـرچـه و رادویسانی در ترجمان البلاغه از وی نقل کردهانند و نیز بیهقی در تباریخ قبطعه ای چهاربیتی از وی اورده است که بسرخسی از ابيات آن را صاحب مجمعالفصحا نقل كرده و به دقیقی نسبت داده است. برای مزید اطلاع رجوع به پنیمةالدهر ثعالبی و تاریخ بسهقی و زينالاخبار گرديزي و المحمدون من الشعراء قسفطي وترجمانالبلاغة محمدبن عمر رادویانی و لبابالالباب عوفی و معجم البلدان ياقوت ذيل «بست» و شرح قىصيدة ابوالهيثم از محمدبن سرخ نيشابوري وگنج بازیافته از دبیرسیاقی (بخش احوال و اشعار ابوالطيب مصعبي) شود. اين ابيات او راست: شکرشکن است یا سخنگوی من است

۱ - در مستهی الارب ازخسار، و در آنسندراج ازجار، آمد، است. ۲ - فرآن ۲۳/۲۲.

عنر ذقن است یا سعنبوی من است ۲۹ مراجود او تازه دارد همي مگر جودش ابر است و من کشتزار. مگر یک سو افکن که خود همچنین بیندیش و دیدهی خرد برگمار. آ كاشكى اينجاي غوطه خوردمي جای دیگر دست گیری تا گدار $^{\mathsf{T}}$. جهانا همانا فسوسي و بازي که بر کس نپایی و باکس نسازی چو ماء از نمودن چو خور از شنودن به گاه ربودن چو شاهین و بازی چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن چو باد از بزیدن چو الماس گازی چو عود قماري و چون مشک تبت چو عنبر سرشتهی بمان و حجازی به ظاهر بکی بیت پر نقش آزر به باطن چو خوک پلید و گرازی یکی را نعیمی یکی را جحیمی یکی را نشیبی یکی را فرازی یکی بوستانی پراکنده نعمت بدین سخت بسته بر آن مهر دبازی همه آزمایش همه پرنمایش تو را مهره زاده به شطرنجبازی چرا زیرکانند بس تنگروزی چرا ابلهانند در بینیازی چرا عمر طاووس و دراج کوته چرا مار و کرکس زید در درازی صدوأندساله يكي مرد غرچه چرا شصتوسه زیست آن مرد تازی اگرنه همه کار تو باژگونهست چرا آنکه تا کس تر آن را نوازی جهانا همانا از این بینیازی گندکار ماییم تو جای آزی ً.

هصعتج. [مُ صَ تَ] (ع ص) (مبنياً للمفعول) راستايسستاده. ||درست. ||تبابان. (مستهى ز الارب) (ناظم|الاطباء).

ه**صعتل،** ^۵ [مُ صَ تَ] (ع ص) رجــــل مصعتل الرأس؛ مرد دوازسر. (مستهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندواج).

هصعف. [مَعَ] (ع إ) محل برآمدن و محل عروج و صعود. (ناظم الاطباء). جای بالا برآمدن. (آنندراج). معراج. (منتهی الارب ذیل عرج). محل برآمدن. صعودگاه. جای بالا رفتن. برآمدنگاه. برآمدنجای. ج، مصاعد. (از یادداشت مؤلف):

ابری که برآید از بیابان

تا مصعد خود شود شتایان. نظامی. بخار نطفه به مصعد دماغ مشرقی شد. (سندبادنامه ص۱۸۷). ||درجه و مرتبه. || ازردبان و زینه. ج، مصاعد. ||(ص) برآمده و صعودکرده. (ناظمالاطباء). در این معنی جای دیگر دیده نشد.

هصعه. [مُ ع] (ع ص) رونــدهٔ در زمــین خلاف منحدر که راجع باشد. (منتهی الارب) (ناظمالاطباء). رونده در زمین. (آنندراج): ای مصعد آسمان نوشته

چون گنج به خا کبازگشته. نظامی. مصعله. [مُ صَعْ عَ] (ع ص) شراب گرم کرده با آتش. (منتهی الارب) (از ناظمالاطباء). المحیدشده. (ناظمالاطباء). تبخیرشده، چنانکه شراب مصعد، سرکهٔ مصعد، زیبق مصعد. (یادداشت مسؤلف). ||سوخته و افروختهشده. (ناظمالاطباء). ||بر جای بلند بسرآمسده. ایال کشده. خالص گشته. (ناظمالاطباء). مقطر.

– گـــــــلاب مــــصعد؛ گــــلاب خــــالص و صافـکر دەشدە:

شفیع از گناهش محمد بود

جیتے چون گلاب مصعد بود. فردوسی. نؤز گل اندر گلابدان نرسیده

قطّره بر آن چیست چون گلاب مصعد.

منوچهري.

- مصعد کردن؛ از حالت جامد به بخار تبدیل کردن. تبخیر کردن: چکانیدن و مصعد کردن یا اندر سفال نو کردن [آب را] تا از او بتراود و معزوج کردن با شراب مضرتهاء آبها بسرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

هصعد. [مُ صَعْع] (ع ص) بر جای بلند برآینده. (غیاث) (آننداج).

مصعفق. [مُ صَ فِ] (ع ص) مرد لاغرجسم. (منتهى الارب) (ناظمالاطباء).

هصعلَک. [مُ صَ لُ] (عَ ص) مرد گردسر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظمالاطباء).

هَصَّعَنْهُو. [مُعَ فِي] (ع ص) رسا در كارها. (مسنتهى الارب). مسرد رسساى در كارها. (ناظمالاطباء). |إخر رمسنده از بسيم. (مستهى الارب) (از ناظمالاطباء).

مصعنة. [مُ صَعْ عَ نَ] (ع ص) اذن مصعنة؛ كُوش تيز و ستيخ. (سنتهى الارب) (ناظمالاطباء).

مصعوف [م] (ع ص) لرزه گرفته (منهی الارب). لرزه گرفته از بیم و یا از سرما. (ناظمالاطباء).

مصعة. [مُ عَ / مُ صَ عَ] (ع إِ) بار درخت عوسج. ج، مصع. إنام مرغى سبزرنگ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، مصع. مصغبة. [مَ غَ بَ] (ع إِ) گرسنگى. إحاجت. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مصغو. [مُ صَ غُ غَ] (ع ص) تصغيرشده. كوچككرده. خردشده.

كوچكشده. (ياددائنت مؤلف). ||(اصطلاح صرف) به صورت مصغر درآمده. تصغیر شده. کلمهای که با تغیر حرکات و افزودن حرف یا حروفی به صورت تصغیر درآید مانند حسین که مصغر حسن است و رُجَيل که مصغر رجل است در عربي، و كوچه و مرغك كه مصغر كو و مرغ است در فارسي. (از يادداشت مؤلف). اسم تصغیرشده. (ناظمالاطباء). در زبان عربی اسمهای سدحرفی با مضموم شدن حرف اول و مفتوح شدن حرف دوم و افزوده شدن یای ساكن پس از حرف دوم مصغر مي شوند چون: بحر، بُحَير. رجل، رُجَيل. در اسمهای چهار حرفی و به بالا علاوه بر تغییرات فوق، حرف بعد از یای تصغیر راکسره میدهند: درهم. دُرَيْهِم. تعلب، تُعَيْلِب. محسن، مُحَيْسِن. در فارسی معمولاً اسمها را بـا عـلامت «ک»و «چه» مصغر مىسازند: مىرغك، دخــــرك، يسترک، شهرک، دهک، باغچه، طاقچه، کتابچه، کوچه، دفترچه، دریاچه، سراچه، قالیچه، خوانچه. اما در برخی از لهجهها و یا اسمهای مستعمل در دورههای قدیم به جای دو نشانهٔ یادشده، واو نیز در آخیر اسمهای مصغر ديده ميشود مانند: يارو، خواجو، پسرو، گردو. و نیز در برخی از لهجه ها. اسم را با های بیان حرکت (مختفی) مصغر میسازند. مانند: پسره. دختره. و در ایس حال اگر دو نشانهٔ تصغیر (ک، ها با هم در آخر اسمی بسایند، از آن معنی تحقیر و تموهین اراده میشود: مردکه، زنکه، در برخی کیلمات به جای «چه»، «یچه» آید، مانند: دریچه.

هصغو. [مُ صَغْ غِ] (ع ص) خردگرداننده. (ناظمالاطباء).

هصغرة. [مُغ رَ] (ع ص) ارض مستخرة؛ زمين كوتاه گيآه. (منتهى الارب) (آنندراج). زمينى كه گيآه وى كوتاه باشد. (ناظمالاطباء). هصغوراء. [مُ] (ع ص، إ) ج صغير. (منتهى الارب) (ناظمالاطباء). جمع صغير، به معنى خرد. (آنندراج). رجوع به صغير شود. هصغر سود.

هصغی. [مُ غا] (ع ص) مایل شده به طرفی: هو مصغی اناؤه: دربارهٔ کسی گویند که از بهره و نصیب وی کم کرده باشند. (از منتهی الارب) (ناظمالاطباء).

هصغی. [مُ] (ع ص) میلکننده. (از منتهی الارب). کسسی که گوش میدهد. (ناظم الاطباء).

١ - از ترجمانالبلاغه ص٨.

۴ – از تاریخ بیهقی چ فیاض ص۷۷۷. ۵ – در آنندراج به غلط «مصعقل» جاپ شده

ر موجعات من محر ۲ - از لباب الالباب ج ليدن ج ۲ ص٧. ۳ - از شرح قصيده ابوالهيشم ص٣٣.

هصف. [مَ صَف] (ع إ) جاى صف زدن. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جساى صف بسركتيدن. مسوضع صف. صف خدندنگاه. (يادداشت مؤلف). [إجاى صف زدن در جنگ. ج، مصاف. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ميدان جنگ. رزمگاه. ناوردگاه. [[وسعاً، جنگ. ج، مصاف. شدن. مصاف. (ناظم الاطباء). و رجوع به مصاف شدد.

هصفا. [مُ صَفْ فـا] (ع ص) مسعنی. تصفیهشده. پا کشده. پا کیزه گشته. (یادداشت مؤلف). یاک و صاف، چون شراب مصفا و عیش مصفا. (آندراج). پاک. تمیز. یا کیزه. روشسن، بی آلودگی. بی آلایش. عاری از آلودگها و پلیدیها. بی شائبه:

تا زین جهان به صبر برون نایی چون یابی آن جهان مصفا را؟ ناصرخسرو. آبی است جهان تیره و بس ژرف بدو در زنهار که تیره نکنی جان مصفا. ناصرخسرو. مرغ از شبستان حرم میوه ز بستان ارم

گردون ز دستان کرم شیر مصفا ریخته. خاقانی.

خاقاني.

گرانسایه زیر سبکروح بهتر چو سنگ سیه زیر آب مصفا. چو مریم سرفکنده ریزم از طعن

سرشکی چون دم عیسی مصفه. خاقانی. هرآینه چون مرآت حکم از زنگدار غرض و میل مصفاست واثقم که اگر تفحص بسزا رود همه حال براثت و ذمت من ظاهر گردد. (انوار

> نیست به بزم زمانه عیش مصفا شیشهٔ گردون می زلال ندارد.

شیخ العارفین (از اندراج). — مصفا شدن؛ پاکشدن، خالی شدن. تصفیه شدن. تهی گشتن:

خانه از موش تهی کی شود و باغ ز مار مملکت از عدوی خرد مضفا نشود.

منوچهري.

— ||صافی شدن. پاکو بیآلایش گشتن. پاکیز∘شدن. بیآلایش گشتن: با خصم گوی علم که بیخصمی

علمی نه پاکشدنه مصفاشد. ناصرخسرو. - مصفاکردن دل (ضمیر)؛ پاکیزه نمودن. پاکساختن، صافی گردانیدن. خالی ساختن از بدیها و پلیدیها:

برگنج نشستهست گرد حجت

جان کرده منقا و دل مصفا. بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر

بر — تا حب — حبم زو نعت مصطفای مزکا برآورم. خاقانی. — مصفا گردیدن (گشتن)؛ تصفیه شدن. پا ک

> شدن. پالوده گشتن: دگر ره چون مصفا گردد آن خون

هصفات. [م] (ع إ) راووق. مصفاة. سبزل. مبزله. صافى. بالونه. بالاون. ج. مصافى. (یادداشت مؤلف). آنچه به آن چیزی صــاف كنندو بپالايند. (غياث). و رجوع به مصافاة و پالونه شود. ||كفگير. ||(اصطلاح پــزشكى) عظم مصفات ۱. آن را غربالي نيز گـويند و آن عظمی است فرد متساوی القسمة در وسط قاعدهٔ جمجمه در فوق تجاویف انف و مابین دو خانهٔ چشم واقع و برای آن دو جزء معین است، جزء وسطى و جىزئين طىرفين. جىزء وسيطي، حياصل شيده است از دو زبانهٔ استخوانی بزرگ که با یکدیگر عموداً تـقاطع نمودهاند. یکی از آنها که به استقامت قامت واقع است در آن دیده میشود. اولاً دو قسمت فوقانی زایدهٔ مثلث و ضخیمی معروف بمه زایدهٔ تاجیکروسی است. ثبانیاً در قسمت تحتاني تيقة استخواني بسيار دراز و نبازكي است که به تیفهٔ عمومی عظم مصفات موسوم است و این تیغه از قدام با زایدهٔ شوکی استخوان جبهه و استخوانهای مخصوص بینی و از پشت باوند و از زیر و پشت با قصبهٔ بینی اتصال دارد و دیگری زبانهٔ افقی است که با زبانهٔ عمودی در موضع اتصال به زایدهٔ تاج خروسي تقاطع نموده و قطعهٔ غربالي استخوان مصفات از آن حاصل میشود و اجزای طرفی مصفات در دو کنار آن واقعند و در این موضع سوراخهای بسیاری است که رشتههای عصب شامه و شعب شرائین مصفاتی از آن میگذرند و در همینجا در هر دو طرف زایمدهٔ تاج خروسی شکافی است موسوم به شکاف مصفاتي كه رشتهٔ مصفاتي عـصب چشـمي و شعبهای از شریان مصفاتی قدامی از ان عبور مینمان کرفین طرفین نیزدیک مکسند و ماین مینی و خانهٔ چشم واقع و به واسطة صفحة غربالي ممصفات بــه يكــديگر متصلند و در هر یک از آنها شش سطح دیده ميشود. (از جنواهار التشاريح ميرزا عبلي صص ۴۹-۵۰). و رجوع بـه بـحر الجـواهـر

وز او خون سپید آید به بیرون.

هَصَفَاق. [م] (ع إ) بالونه. (منهى الارب). مصفات. بالونه و ترشى بالا. ج، مصافى. (ناظم الاطباء). بالونه. (دهار). ج، مصافى. (مهذب الاسماء).

- عظم مصفاة؛ آهيانه. (بادداشت مؤلف). استخوان غربالي: هو [اى عاقر قرحا] شديدالتنقيح لسدد العصفاة و الخشم. (تذكرة ابن بيطار ج٢ص ١١٤). رجوع به مصفات (اصطلاح پزشكي) شود.

هصفح. [مُ فَ] (ع ص. إ) كر و مايل از هر چيزى. (منهى الارب) (آنندراج). كج و مايل به چيزى. (ناظم الاطباء). | إيهن از هر چيزى.

(منتهى الارب) (ناظمالاطباء) (أنندراج). پهناور. (از اقرب الموارد). ||سيف مصفح؛ تيغ يسهناور. (مسنتهي الارب) (نساظمالاطباء) (انتدراج). ||صدر مصفح؛ سينة بهناور. (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ||(إ) روى نرم و نيكو. ∥بيني كه استخوان أن معتدل باشد. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظمالاطباء) (از اقرب الصوارد). ||سرى كه دو صدغ وي فرورفته و مابین پیشانی و پس گردن آن دراز باشد. (از اقرب الموارد) (ناظمالاطباء). ـــر تنگ دراز. پیشانی دراز و پست گردن. ||آنکه هر دو جنب سر او پست و پیشانی او برآمده باشد. (منتهى الارب) (أنندراج). | مقلوب. (اقرب الموارد). ||هر دلي كه در آن ايـمان و نفاق فراهم أمده باشد. (منتهى الارب) (ناظمالاطباء) (أنندراج) (از اقـرب المـوارد). | تير ششم از تيرهاي قمار. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). تير ششم قمار، و آن را مسهل هم گویند. (منتهی الارب) (آنندراج). تیر ششم قمار. (مهذبالاسماء).

هصفح. [مُ صَفْ فَ] (ع ص) پهن و عريض. (ناظم الاطباء). پهناور از هر چيزی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد پهنسر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پهنسر. (مسهذب الاسسماء). ||شسمئیر پهن (ناظم الاطباء). تيغ پهن رخسار. (آنندراج).

مصفحات. [مُ صَنْ فَ] (ع ص، إ) ج مصفعة. (منهى الارب) (ناظمالاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مصفعة شود.

هصفحة. [مُ صَفْتَ حَ] (ع ص) گوبندی که وی را نادوشند تا بزرگ پستان و پرشیر نسسماید. (از مسنتهی الارب) (آنندراج) (ناظمالاطباء). ||شمشیر پهن. مصفحة [مُ صَفْ فِ حَ] .ج، مصفحات. (منتهی الارب) (از آنندراج). شمشیر. (ناظمالاطباء) (از اقرب المهاد).

عصفحة. [مُ صَفْ فِ حَ] (ع ص) شعشير پهن. مصفَّحة. (منهى الارب).

هصفو. [مُ فِ] (ع ص) تهيدست و محتاج. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هصفو. [مُ فَرر] (ع ص) زرد. (نـــاظم الاطباء). زردشده. (یادداشت مؤلف). ||ارض مسفرة: زمسینی که نبات او خرد بود. (مهذب الاسماء).

هصفو. [مُ صَفْ فَ] (ع ص) گرسند. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

هصفو - [مُ صَفْ فِ] (ع ص) بسسسيار تيزدهنده، گويند: فلان مصغر استه. (سنتهى الارب) (آنندراج) (ناظمالاطباء).

- مصفر الاست؛ لقبي است ابوجهل را.

هصفوة. [مُ صَفْ نَ رَ] (ع ص) تأنسيت مصفر. رجوع به مصفّر شود.

هصفعانی. [مَ نُ نـــیی] (ع ص) مسرد سبلیزننده. (منتهی الارب) (ناظمالاطباء). صفعان.

هصفف. [مُ صَفْ فَ] (ع ص) صـفزده. صفکشیده: آن فیلان مزخرف و هیا کـل مصفف که جنهٔ واقیه و عدهٔ باقیهٔ ایشان بودند بگذاشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمبنی ص۳۵۵).

هصفق. [مُ صَفُ فَ] (ع ص) شــــراب مــعزوج. (آنــندراج). مــى بــاآب آميخته. (مهذب الاسـماء).

معفور. [م] (ع ص) گرسند. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (أنندراج) (مهذب الاسساء). الكلي كه صغرا در وى جمع شده باشد. (ناظم الاطباء). بيمار صفار. (مننهى الارب) (آنندراج). آن كه شكم او زردابنا كباشد. (مننهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الزرع مسصفور؛ كشستة آسسة زده. (مهذب الاسماء).

مصفوف. [مّ] (ع ص) صفزده. (از منتهى الارب) (آنندراج) (ناظمالاطباء).

هصفوفة. [مَ فَ] (ع لِا اندوه و غم. ||كـارى كـهاز وى ترسيده شود.

هصفی، [م فا] (ع إ) مصفاة. صافی. پالاون. راووق. پسالونه و تسرشیپالا، ج، مسصافی. (ناظمالاطباء).

هصفی، [مُ صَن فا] (ع ص) صافشده. صافکردهشده. (ناظمالاطباء). مصفا، پالوده. ویستره کسرده. نساب و روشسن کردهشده. (آسندراج). تصفیهشده. پا کشده صافشده: همه را یکویند و بیزند و به روغن گاو چرب کنند و به انگین مصفی بسرشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

- عسل مصفى؛ شهد ناب. انگین مومبر کرده. (یادداشت مؤلف)؛ مشل الجنة التى وعد المتقون فیها انهار من ماء غیر آسن و انهار من لبن لم المهتغیر طعمه و انهار من خمر لذة لشاربین و انهار من عسل مصفى و لهم فیها من کل الشرات و مغفرة من ربهم... (قرآن

منم بر زبان و دل خویش ایمن

ز زلت مصفى زشبهت مطهر. عمع بخارى. ||شراب بالوده. (دهار). منى بالوده. ||مرغ ازخايه شده. (مهذب الاستماء): اصفت الدجاجة: منقطع گرديد بيضه هاى آن. (از منعى الارب).

هصفی. [مُ صَنْ نی] (ع ص) آن که صاف می کند. (ناظمالاطباء).

هصفی الرعاق. [مُ قَـــرُ رُ] (ع إ سركب) (اصطلاح پزشكی) ودود. حبالصبيان. فـوّهٔ برانية. افارينی. (يادداشت مـوّلف). بـلـــكی است. (تحفهٔ حكيم مؤمن).

هصقو، [مُ صَقُ قَ] (ع ص) رطب ترنهاده. (منتهی الارب) (آنندراج). رطب که بر آن شیرهٔ خرما ریزند تا تر و تازه بماند. (ناظمالاطباء). خرمایی که در دوشاب بنهند تا پرشیره شود. (بحر الجواهر).

هصقع [م ق] (ع ص) بليغ فصيح. (منتهى الارب) (نأظم الاطباء) (أنندراج). مصقل. قوى سخن. (مهذب الاسماء). سخت گويا. (دهار). السلندآواز. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سخنگوى بلندآواز. الآذه درنماند در سخن و بسته نشود بر وى كلام. (مستهى الارب) (ناظم الاطباء) (آبيتراج).

مصقعة. [مُ قِ عَ] (ع ص) زمـــــن پـــكنزده شده. (ناظم الاطباء). مصقوعة. (متهى الارب).

هصقل [م ص ق ق] (ازع، ص) مهر هزده. صيقل افته. صيقلى. صيقل داده شده. در تابناكى و جلا همانند آينه شده: بفرمود تما خانه مكمب مسطح بناكر دند و سطوح او را به گچ و مهره مصقل گر دانيدند. (سندبادنامه ص ۴۴).

خانهٔ مصقل همه جا روی توست از پس آن دیدهٔ تو سوی توست. نظامی. به صورتگری بود رومی بهپای

مصقل همی کرد چندین سرای. نظامی. هصقل همی کرد چندین سرای. هصقل ام ی آ (ع یا ابزاری که بیدان جیلا می دهند و صقل می زنند و زنگ چیزی را می زدایسند، و بسزداغ نسیز گویند. سو. ایست می افغان از نگ آلود دلها به مصقل هدایت جیلا داد [حضرت محمد (ص)]. (ترجمه تاریخ ییمینی). در مجالس متعدد به مصقل مواعظ و نصایح زنگ کربت و میلال از مسرآت ضمیر منیر می زدودند. (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص ۱۳۶۴). اقطعه فیلزی که قصابان بدان کارد تیز کنند.

هصقل [م ق] (ع ص) مصقع. خطب بلغ. مقلوب مصلق است. (ناظمالاطباء). خطب بلغ. بلغ. بلغ. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به مصلق و مصقع شود. هصقلة . [م ق ل] (ع إ) مصقله. آلت زدودن زنگ و صيقل دادن. ج. مسحاقل. (ناظم الاطباء). آلت زدودن. (مستهى الارب) (آنندراج). آلتى است آهنى كه بدان كارد و شمشير و آينه فولادى را از زنگ پا كنمايند و روشن كنند. (آنندراج).

مصقله. [م يَ لَ] (ع [) مصقلة. مصقل. آلتي

کهبدان بردایند. آنچه بدان روشن کنند آینه یا جامه یا شعشیر و یا کاغذ را. سنگسو. سوهان، مهره، مهرهٔ گازر. (یادداشت سؤلف). آنکه بدان آهن روشن کنند. (مهذب الاسعاء)؛ به یادکردش بتوان برد زآینه زنگار. فرخی. مصقله بتوان برد زآینه زنگار. فرخی. مصقلهست این علم و زنگ جهل را چیز نزداید مگر این مصقله. ناصرخسرو. — مصقله کردن، به صقل ردن. زنگ زدودن:

جان دوم راکه ندانند خلق

مصقلهای کرد و به جانان سپرد. رودکی. هصقله. [م ق ل] (اخ) ابن هبیرة بن شبل ثملیی شبانی. از بکربن وائسل و از والیان و یاران حضرت علی بن ابیطالب بود. حضرت علی از نواحی اهواز فرستاد ولی او به معاویه پسوست و در جنگ صفین در کنار او بود. معاویه پس از رسیدن به خلافت، او را به ولایت طبرستان منسوب کرد ولی او در راه قبل از رسیدن به طبرستان کشته شد (حدود سال ۵۰ ه.ق.) و مردم بدو مثل زنند و گویند: «لایکون هذا حتی یرجع مصقلة من طبرستان». (از اعلام زرکلی).

هصقلي، [مَ قَ] (ص نبي) نسبت اجدادى است. منسوب به مصقلة بن هبيرة. (از لساب الانساب).

هصقلی، [مَ قَ) (اخ) عسلیبن شبجاعبن محمد... مصقلة بن هبیرة شیبانی مصقلی صوفی، مکنی به ابوالحسن، از محدثان مشهور است و به عراق و حجاز و خراسان سیفر کسرد و در سال ۴۴۲ یا ۴۴۲ د.ق. درگذشت. (از لبابالاناب).

مصقور. [م] (ع ص) زده شــــده. (نــاظم الاطباء). رجوع به صقر شود.

مصقوعة. [مَ عَ] (ع ص) زمـــــن پشكردهشده. (آنندراج) (منتهى الارب). زمين پشكردهشده كه در آن شبنم بـاشد: مصقعة. (ناظم|لاطباء).

مصقول. [م] (ع ص) زدوده. (مسنتهی الارب). صیقلشده و جالاداده شده. (ناظم الاطباء). روشن و صاف کرده شده. (آنندراج) (غیاث). فروغداده. (تفلیمی). افروخته صیقلزده. صیقلی شده. روشن کرده. صیقلی، روشسن. صیقلی کرده. جلاداده. زنگزدوده. (یادداشت مؤلف):

گفت من آئیده ام مصقول دست ترک و هندو در من آن بیند که هست. مولوی. دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول. حافظ (چ قزوینی ص۲۰۸).

١ - در تداول عامه مَضْعُل است.

- مصقول كردن؛ صيقل دادن. زدودن. صيقلي. کردن.صاف و روشن ساختن. زنگ زدودن. - مصقول گشتن؛ صاف و روشن شدن. صافی شدن و جلا یافتن. براق و مشعشع شدن. ||شممشير فسروغداده. (دهمار). شمشير روشن كرده. (مهذب الاسماء). | پارچهٔ نازك و لطميف كـه از أن جمامهٔ تمابستاني كـنند. (يادداشت مؤلف):

> الحرقي الحرير و الاقطان و البرد في المصقول و الكتان.

أبن سينا (ارجوزة).

– مصقول پوش؛ که جامهٔ نــازک و روشــن و لطیف بر تن دار د.

- ||سرخپوش:

از آتش به خنجر برافکند جوش ز خون دشت و کُه کرد مصقول پوش. اسدی.

> ∥سرخ: صبح آمد و علامت مصقول ا برکشید وز آسمان شمامهٔ کافور بردمید...

خورشید با سهیل عروسی کند همی کز بامداد کلهٔ مصقول ۲ برکشید. كسائي.

> چون چادر مصقول گئته صحرا چون حلهٔ منقوش گشته بستان.

فرخی، به خون مصقول کن رنگ رخانم سیاهی را بشوی از دیدگانم.

(ویسی و رامین).

||توسعاً. پارچة سرخ:

ز دریا چو خورشید برزد درفش چو مصقول گشت آن هوای بنفش. فردوسی.

سواران ز خون لاله کردار چنگ پیاده چو مصقول دامن به رنگ. اسدى. ه**صک.** [مَ صَ کک] (ع ص) شترمرغی که

در رفتن بند پایهای آن به هم خورد. ||مردی که زانوها و بندهای پای آن مضطرب و متزلزل باشد. (ناظم الاطباء). سستزانو كه در رفتن زانوی او بر هم زند. (منتهی الارب) (انندراج).

ه**صك.** [م صَ كك] (ع إ) مغلاق و كليدان. (ناظمالاطباء). ∥(ص) قوی و توانا از مردم و جز آن.گویند: جمل مصک و حمار مصک؛ اى قسوى شبديد. مصكة. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظمالاطباء).

ه**صكة.** [م صَ كُـٰکَ] (ع ص) مصك. قوى و توانا از مردم و جز آن. (ناظمالاطباء). مؤنث مصک است. (منتهی الارب). و رجوع به مِصَکَ (ص) شود.

ه**صل.** [مُ] (ع مسص) تسراویدن. (منتهی الارب) (آنندراج). تراویدن و روان گردیدن و چکیدن. (ناظمالاطباء). تىراويىدن چىيزى و چكيدن آن. (دهار) (تاج المصادر بيهقي). ||قرار داده شدن چیزی در خمنوری از بسرگ خـــرما و يـــا ــــغال تـــا آب آن يـــچكد.

(ناظمالاطباء). ||پـنـير سـاختن. و آن چــنين باشدکه شیر منجمد را در آوند برگ خرما یما سفال و جز آن گذارند تا آبش بچکد. (منتهی الارب) (أنندراج). | كشك ساختن، يعنى ریختن شیر را در خنوری از برگ خرما و جز أن تسا آب وي بحكد. (از ناظم الاطباء). |اندک روان شدن چیزی از زخم و جــز آن. (منتهى الارب) (ناظمالاطباء) (أنندراج). الچكىدن از دست كىسى. الچكىدە شىدن چـــيزي. ||جــداگــرديدن آب از شــير. (ناظمالاطباء). | جدا گردیدن بسرای کسبی از حق وي. (از اقرب الموارد) (از ناظمالاطباء). جدا کردن جهت کسی از حق او. (منتهی الارب). ||تباه كردن مال خود را و به نابايست خرج كردن آن را. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هصل، إغ) (ع إ) تسرف. (مهذبالاسماء) (منتهي الآرب). رخبين. قر وقروت. (يادداشت مؤلف). آبی که از پنیر بیرون آید پس از پختن و فشیردن، و آن میضر مبعده است. (مستهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). عصارة اقط راگویند، چون او را پیزند و أب از او بیرون کشند او را مصل و مصار گویند و اقـط را پارسان در بعضی کتب به لول (= لور) تفسیر کردهاند و بعضی پنیر گفتهاند. مسعده را مضر است و توليد اخلاط رديه بكند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). به ترکی فراقسروط نامند و در اصفهان قمارا گمویند و ان ممائیهٔ دوغی است که طبخ داده غلیظ او راکشک سازند و ماتیهٔ او را بار دیگر جوشانید. منعقد نمايند. (از تحفهٔ حكيم مؤمن):

کشک و مصل و نار و غوره سیر و سرکه گو برو قلیه گو بازآ که بورک ترک هر شش میکند.

بـحاق اطعمه. و رجعه الخشارات بدیعی و تذکرهٔ داود ــريز آڪطا کي ص٣٠٧ شـود. ||کشک. (يادداشت مؤلف): قال ابن تلميذ ان الدوغ اذا اغلى حتى يغلظ و طرح فيه ملح ثمم شممس حتى يجف و يشتد حموضته فهو المصل. (بحر الجواهر).

ه**صل.** [مُ صِلل] (ع ص) لحـــم مـصل؛ گوشتى گنده. (مهذبالاسماء).

ه**صلا.** [مُ صَلُ لا] (ع إ) مسلى. نسازگاه و جاى نماز. (ناظمالاطباء). جاى نماز. (غياث) مـطلق جـای نـماز. (انندراج). مـجد. (ناظم الاطباء):

چون که اسلام مَنَت یاد آید

از مصلام به زنار کشی. عطار. احصير و بوريايي كه بر آن نماز ميخوانـند. (ناظمالاطباء). ان پارچه یا فرش یا زیـلو یـا حصیر که بر آن جانماز بگـــترند و بنشینند و نماز خوانند. سجاده. مصلای نـماز. مـصلی

نماز. جانمازی، سجاده. جانمازی از زیلو یا قالی یا حصیر که بر آن نشینند و جانماز نیز بر ان گسترند و نماز خوانند. (یادداشت مؤلف): از جهرم مصلای نماز خیزد. (حدود العالم). و از ناحیت گیلان جاروب و حصیر و مصلای نماز و ماهي ماهه افتدكيه بيه جيهان ببرند. (حدود العالم). از او [از بخارا] بــاط و فرش و مصلای نماز خیزد نیکوی پشمین. (از حدود العالم). از وی [از ورقبان] زیبلوها و مصلای نماز خیزد. (از حدود العالم). بسیار غارت و کشتن رفت چنانکه بـازنمودند کـه چندین از زهاد و پارسایان بر مصلای نماز نشسته و منصحفها در كسنار بكشسته بسودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۱). پس از آن که امبر را دید به دیوان آمد و مصلای نماز افکنده بـودند. (از تــاريخ بــهقي چ اديب ص١٥٣). سجده نمود و بسیار بگریست و مصلای نماز خواست و دو رکعت نماز کرد و فرمود تا این میخ را برداشتند و برنشست و بایستاد. (تاریخ پیهقی چ ادیب ص۱۹۸). مصلای نماز افکنده بودند نزدیک صدر از دیبا و پیروزه. (تــاریخ بیهقی). در شهر طبریه حصیر سازند که مصلای نمازی از آن در همانجا به پنج دینار منفربی بخرند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۳۰). مصلای نمازی حصیر دیدم آنجا که گفتند امیرالجیوش که بـندهٔ سلطان مصر است فسرستاده است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ايضاً ص٥٨، ٥٩). نقل است كــه ذوالنون مصري شيخ را مصلايي فرستاد. (ناظم الاطباء). عيدگاه هر شهر. (غياث) (انندراج). جایی که مردم در عید فطر و قربان در ان نماز گزارند. ||سیرگاه. (ناظمالاطباء). و این معنی مترتب بر معنی قبلی است، چــه مصلیها بعدها گردشگاه مردم شده است. انمازگاه در کعه:

از دست آنکه داور فریادرس نماند فرياد در مقام و مصلا برآورم.

خاقاني. پس از میقات حج و طوف کعبه

خاقاني. جمار و سعی و لیک و مصلا. ه**صلاً. [مُ** صَلُ لا] (إخ) مصلى. نام جائي در شیراز که آرامگاه حافظ در آن است. رجـوع به مصلی شود.

ه**صلاء .** [مَ] (ع ص) زن باریکرشدست. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

ه**صلات.** [م] (ع ص) مرد رسای در امور. (مستتهى الارب). ج، مسصاليت. (از نساظم الاطباء) (انتدراج).

۱ - ذل: روز أمد و علامت منصور... ٢ - زل: مقصور (= پارچـهٔ سفيد. چـلوار). (از مجموعة مقالات عباس اقبال ص١٧٩).





على قوشچى.

مصلاد. [م] (ع ص) ناقهٔ كمشير. | شتر مادهٔ بچەدار بىشىر. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

ه**صلاق.** [م] (ع ص) خطب بـليغ. (مـــهى الارب) (آنندراج) (ناظمالاطباء). مسلاق. (يادداشت مؤلف). رجوع به مصقع و مصقل و مللق و مصلق شود.

مصلال. [م] (ع ص) طسين مصلال: گِسل خشک شدهٔ سختگشته که بانگ میکند. (ناظمالاطباء). گِل با بانگ و فسریاد. (منتهی الارب) (آنندراج).

هصلاوی. [م] (اِخ) دهی است از دهستان خين بخش مركزي شهرستان خرمشهر واقع در ۶هزارگزی شمال بـاختری خـرمشهر بـا ۱۲۰ تن جمعیت. آب آن از شطالعرب و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ابران ج 6).

مصلاة. [مَ] (ع ص) زمين گياهصلياننا ک. (مسنتهى الارب) (آندراج): ارض مصلاة؛ زمینی که در آن صلیان فراوان بساشد. (نساظم الاطباء).

هصلاة. [مَ /م] (ع إ) دام.ج، مصالى. (منهى الارب) (ناظم الأطباء).

عصلب. [مُ صَلْ لِ] (ع ص) خـــرماى خشك. (مسنتهي الارب) (أنندراج) (ناظم الأطباء).

ه**صلب.** [مُ صَلُ لَ] (ع ص) ثوب مصلب؛ جامهٔ با نقش چلیا. (منهی الارب) (آنندراج) (نساظمالاطسباء). جنامهٔ بنه چنکیا کرده. (مهذبالاسماء).

ه**صلت.** [م لَ] (ع ص) مرد رسـا. (مـنتهی الارب) (آنندراج). مرد رسای در امور. ج، مصالت. (ناظمالاطباء).

ه**صلت.** [مُلّ] (ع ص) شــمشير از نــيام بركشيده. (ناظمالاطباء). شـمشير أهـيخته. (منتهى الارب) (آنندراج). شمشير برهنه. (مهذب الاسماء).

مصلت. [مُ لِ] (ع ص) آنکه شمشير از نيام برمىكشد. (ناظمالاطباء).

ه**صلح.** [مُ لِ] (ع ص) به صلاح و نیکویی آورنده. (آنندراج) (از غياث). ||آنكه اصلاح مميكند و بمهتر ممينمايد. (نـاظمالاطـباء). اصلاحکننده. نیکوکننده. مقابل مفسد.که در صلاح و نیکویی بکوشد: خاندانها بحمدالله که یکی است در یگانگی و الفت مؤکدتر شود و دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه گـردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۰). چون خیانت در میان آمد و مردم مصلح نماندند آن اعتماد برخاست. (فارىنامة ابنالبلخى ص١٤٤). به سبب او مصلحان آسـوده بـاشند و مـفــدان ماليده. (كليله و دمنه).

مصلحان را نظرنواز شوم

نظامي. مصلحت را به پیش باز شوم. متقیان و مصلحان پای در دامن امن و عافیت نهادند. (سندبادنامه ص٩). مسافر؛ مصلح ميان قوم. (منتهي الارب). |إنيكوييكننده. أنكه نيكويي ميكند. (ناظمالاطباء). نيكوكار. ج، مصلحون. (مهذبالاسماء). شخص خوب و نکوکار نیکوکردار نیکمنش نیکوسرشت. (یادداشت مؤلف): مکتب وی را به مصلحی دادند. (گلستان). ||کسی که درست میکند و آراسته میکند. ||موافق و مناسب. ||میانجی و صلحدهنده و آشتیدهنده. (ناظمالاطباء). آشتی دهنده. میانجی. میقابل سفید و فسادانگیز. (یادداشت مؤلف). ||داور و حاکم. (ناظمالاطباء): شرط آن است که درساب سلجوقیان سخن نگویی که صلح با آن ایشان مرا ممکن نخواهد بود که میان همر دو گمروه شمشير خونريز است مصالح. (تاريخ بيهقي ج اديب ص٤٩٨). ||شـفابخش. ||مـوافـق و مناسب بندن و مزاج. ۱ (نیاظمالاطباء). در ادویه، دارویی که با داروی دیگر یار کنند تــا مضرات داروی اولین ببرد. کمکننده یا بـرندهٔ زیان دارویی: و مصلح وی سکنجبین است. (بادداشت مؤلف). أنچه اصلاح حال مأ كول و مشروب نماید اعم از آنکه دفع ضرر آن کند یا معاونت بر فعل او نماید یا حفظ قوه یا کـــر حدت او کند یا بدرقه به جهت وصول او بــه

اعضا گردد.

- مصلح شدن؛ بهصلاح أورنده شدن. ← ||آشتیدهنده شدن: اهتمام تو اگرمصلح اضداد شود

سر برارد زگریبان ابد شخص ازل. وحشي (ديوان ص٢٣٢).

درست گشته. | مها. (ناظم الاطباء). معلق ان از از عص، إلى جسسلحة. ڈازوها که زیبان داروی دیگر دفع کنند: چنانکه مداوی حاذق در دفع امراض مذمومه محموده در مسهلات به کار دارد و بــاز آن را مصلحات واجب دانـد. (تــاريخ جــهانگشاي جوینی). و رجوع به مُصْلِح شود.

مصلح الدين. [مُ لِ حُدُد] (إخ) سعدى شیرازی. شاعر معروف قمرن هفتم هجری. رجوع به سعدی شود.

م**صلح الدين.** [مُ لِ حُدْد] (إخ) كاملى. از گویندگان و دانشمندان و استادان نامدار قرن دهم هجری در ترکیه بود. در زبان فارسی احاطه و به خطوط نسخ و نستعلیق مهارت داشت. (از قاموس الاعلام تركي).

مصلح الدين. [مُ لِ حُسدُ د] (إخ) لارى محمد سعدیبن صلاح عبادی لاری (متوفی به سال ۹۷۹ ه.ق.).او راست: ۱ – حاشیه بر مطول ۲ – شرح رسالة هيأت فيارسي مبولي

هصلحت. [مَ لُ حَ] (ع إِ) مصلحة. مقابل مفده. (غياث). خلاف مفدت. (آنندراج). صواب. شایستگی. صلاح. صلاحکار: پس صباح کرد و حال آنکه هر بلایی دفع شده بود و... هر مصلحتی نمایان و پیداگشته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۲). علم داشتم به اینکه او داناست به مصلحتهای کسی که در بیعت اوست از خاص و عام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۵). ببخشد او را حیاتی که وفا کند به کار دنیا و دین و عمری که کفایت کند مصلحتها را. (تــاريخ بــهقي). آنـجاكـه يک مصلحت خداوند سلطان باشد در آن بندگان دولت را هیچ چیز باقی نماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۹). ثابت سازد نزد عام و خاص كهاميرالمؤمنين فروگذاشت نميكند مصلحت خلاف را. (تــاريخ بـيهقى چ اديب ص٢١٤). آنچه به مصلحت مال... تو پیوندد بر آن ثابت نكئي. (كليله و دمنه). مكاريان أن بارها را به سوی خانهای بردن اولیتر دیدند و به مصلحت نزدیکتر. (کلیله و دمنه).

قابله بهر مصلحت بر طفل

خاقاني. وقت نافه زدن نبخشاید. کیفیت مصلحت و مفسدت ولایت خبود ک سبب آن چسست. (تساریخ جهانگشای

آن کس که توانگرت نمیگرداند (گلستان). او مصلحت تو از تو بهتر داند. هر آنکه گردش گیتی به کین او برخاست به غیر مصلحتش رهبری کند ایام. (گلستان).

- امثال:

کمگوی و بجز مصلحت خویش مگوی. باباافضل كاشي.

امروز بدان مصلحت خويش كه فردا دانی و پشیمان شوی و سود ندارد. ؟ (از امثال و حکّم دهخدا).

هر كسى مصلحت خويش نكو ميداند. ؟ (از امثال و حكم دهخدا).

– مصلحت کار؛ صلاح کار. اقتضای کار. مطابق اقتضای کار:

چشمهٔ این گل چو وفادار نیست

نظامي. روی بدو مصلحت کار نیست. – مصلحت گرفتن کــار؛ بــه صــلاح آمــدن. درست و نیکو شدن. به جبریان صحیح و دلخواه افتادن:

كارمن مصلحت كجا گيرد

خاقاني. خاصه کاین فته در میان افتاد. ||اقستضا. سسازگاری. تسناسب. مناسبت. (يادداشت مؤلف). استزاوار و قابل.

(ناظم الاطباء). مناسب. مقتضى، درخور. شایسته آنچه صلاح شخص یا جمعی در ان

> باشد. (از يادداشت مؤلف): بانفس هركه درأميختم

مصلحت آن بود که بگریختم. نظامي. مصلحت در دین ما جنگ و شکوه

مصلحت در دین عیسی غار و کوه. عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم.

نظامي.

| أنچه صلاح و نفع تشخيص شود: بود آن همگان را غرض و مصلحت خویش این را غرض و مصلحت شاه جهان است.

منوچهري. من آنچه مصلحت بـود مـيگفتم. (سـفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۵۲). بـونصر را ازبهر مصلحت وقت به ناحیت جوزجانان فرستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۲).

> مصلحان را نظرنواز شوم مصلحت را به پند باز شوم.

ازبرای مصلحت مرد حکیم مولوي. دُمّ خر را بوسه زد خواندش کریم. | غرض. (يادداشت مؤلف). منظور: ملوك پیشین مر این نعمت را به سعی اندوختهانید و برای مصلحتی نهاده. (گلستان).گفت ای پدر فرمان تو راست نگویم، ولیکن خواهم که مرا بر فایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست. (گلستان). | صلاحاندیشی. رعایت اقتضای حال: احمدگفت روی ندارد مجروح به جنگ رفتن مگر مصلحتی بـاشد. (تاریخ بہقی ج ادیب ص۲۵۳). چــون بُـعد مافرت به قرب مبدل شد باید کـه مـقدم و سرور شما عزیمت حضرت مصمم کند تــا أنجه مصلحت و مقتضي وقت باشد استماع کرده...مراجعت نماید. (سلجوقنامه چ خاور

اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشي. سعدی (گلستان).

ص ۱۱).

|إنيكي. خلاف مفسدت. ج، مصالح. صلوح. (یـــادداشت مـــؤلف). ||خـــيرخـــواهــــی و نیکاندیشی و خبریت. (ناظمالاطباء): شیر بعد از تأمل بسيار فرمودكه اين سمخن عمين مصلحت و هواخواهی است. (انوار سهیلی). راه مصلحت سپردن؛ در طریق خیرخواهی گام زدن: خان داند که... ملوک روزگار که با یکدیگر دوستی به سبر ببرند و راه میصلحت سپرند وفاق و ملاحظات را پیوسته گردانـند. (تارىخ بيهقى).

||مشورت. (ناظم|لاطباء). صلاحانديشي: تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی راکه سلطان تو را چه گفت در فسلان

مصلحت. (گلستان).

 به مقتضای مصلحت؛ موافق مشبورت و صلاحيني. (ناظم الاطباء).

– برای مصلحتی گرد آمدن؛ اجستماع کسردن مشورتی و چارهازی کاری را. | نصيحت و يند. (ناظم الاطباء).

- مصلحت دادن؛ يند و تصيحت كردن. (ناظم الاطباء).

| شغل و عمل و خدمت. (ناظمالاطباء). ||موقع لازم. (ناظمالاطباء). ||در شاهد زيـر معنی تزویر و چارهجویی از روی ریــا دارد: چون میان او و اسکندر مخالفت و دشمنی بود برحسب قضية الحرب خدعة او را بگرفتند و پیش اسکندر فرستادند و به زبان مصلحت و فریب پیغام دادند که دشمن تـو را فـرستادیم انسدیشه به خود راه صده و بی توقف بیا. (ظفرنامة يزدى ص٤٠٤).

مصلحت آميز. إمَ لَ مَ إ (نعف سركب) مطابق صلاح كار. بر وفق مصلحت و مقتضا. آمسخته و تسوام بسا صسواب و صلاح و خیرخواهی: دروغمی مصلحت امیز بـه کـه راستی فتندانگیز. (گلستان چ فروغی ص۲۰). خرورت است به توبیخ باکسی گفتن که بند مصلحت آمیز کاربندش نیست.

ــعدي.

م**صلحت اندیش.** [مَ لَ حَ أَ] (نف مرکب) که اندیشهٔ صلاح کار دارد. که به صلاح کار اندیشد. که صلاح و صواب کار خویش در نظر گيرد. مصلحتبين:

> عاقل متفكر بود و مصلحتانديش در مذهب عشق آی وز این جمله برستی.

ضمير مصلحتانديش هرچه پيش ايد به تجریت پزند بر محک دانایی. صدی. مصلح الديشه. [مَ لَ حَ أَ شَ / ش] (ص مرضية) داراي انديشة موافق مصلحت. با اندیشه ای که مطابق صلاح کار باشد: دادگری مصلحت اندیشه است

نظامي. رستن از این قوم مهین پیشه است. و رجوع به مصلحتاندیشی شود.

مصلحتانديشي. (مَ لَحَ أَ) (حامص مركب) عمل مصلحتانديش. ||انديشيدن دربارهٔ صلاح کار. به مصالح کیار اندیشه گماشتن. خیر و صلاح خویشتن در نظر

چون مصلحتاندیشی دور است ز درویشی هم سينه پر آتش به هم ديده پر آب اولي.

و رجوع به مصلحتاندیش شود. **مصلحت انديشيدن. [مَ لُ حَ اَ دي دَ]** (مص مرکب) دربارهٔ صلاح کار اندیشه کردن. فکر مصلحت و مقتضای زمان و مکان کردن:

ای که گفتی به هوا دل منه و مهر مبند من چنينم تو برو مصلحت خويش انديش.

> بيدار باش و مصلحت انديش و خير كن درویش دستگیر و خردمند پروران.

م**صلحت بین.** [مَ لُ حَ] (نف مرکب) کسی كه صلاح كار را مى نگرد. (ناظم الاطباء). آنكه صلاح کار و مقتضای حال بسیند و دریابد. صوابين. راه از چاه دان:

ننهد پای تا نبیند جای

هرکه را چشم مصلحتبین است. - امثال:

مصلحت خوب است اما مـصلحتبينش بـد

|عاقل و زيرك و هوشيار. (ناظمالاطباء): دلی همدرد و یاری مصلحتبین

حافظ. که استظهار هر اهل دلی بود. [كارگزار. (ناظمالاطباء).

مصلحت بيني. [مَ لَ مَ] (حامص مركب) صفت و حالت مصلحتبين. تعقل و تأمل در نیک و بدکارها. دیدن و اندیشیدن صلاح کار و مقتضای حال. در مصلحت و اقتضای کــار نگریستن و اندیشه کردن. صوابدید: رند عالمسوز را با مصلحت بینی چه کار کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش.

و رجوع به مصلحت بین شود. مصلحت جوي. [مَ لُ حَ] (نف مركب) كه صلاح کار و مصلحت حال خود یا کسی جويد. مصلحتانديش. (از يادداشت مؤلف). صوابيين. چاردانديش: شعنه به راي خونخواران و قاضي مصلحتجوي طراران. (گلستان). رجوع به مصلحت اندیش شود. **مصلحت خانه.** [مَ لَ حَ نَ / نِ] (إ مركب) آنجاکه در صلاح صواب کار اندیشه و غـور کسنند. مجلس راینزنی و چارداندیشی و مشاورت. [امجلمي كه ناصرالدينشاه قاجار در سال ۱۲۷۶ هـ .ق.داير كرد و رياست آن را به اعتمادالدوله عيسيخان كه از وجوه قاجار

نویسنده هم در جزو آنان دیده میشد. و چون فرمان چئین بود که در دیگر ولایات نظیر ان تاسیس گردد معلوم میشود که غیرض شیاه دایر کردن چیزی شبیه انجمنهای ایالتی و ولايتي بوده است. ولي معلوم نيست كه ايسن مجلس عملی انجام داده است یا خیر، (تاریخ اجتماعي و اداري دورهٔ قاجاریه تألیف عبدالله مستوفی ج۱ ص۱۲۶). در جسیم ولایبات

برای مقاولات امور عامهٔ اهالی کـه در سال

و منسوب مادری خود بود سپرد. اعضاء این

مجلس عمومی تر از منجلس شورای وزراء

(هیأت دولت) بودند و برخی مستوفی و ملا و



سيزدهم از جلوس (جلوس ناصرالدين اه). مسطابق يكهسزارودويست وهسفنادوشش هسجرى بسه عمل آمد. (المآثر و الآثمار ص١١٨).

مصلحت خواه. [مَلَ حَ خوا /خا] (نف مسرکب) نسیکاندیش و نسیکخواه. (ناظمالاطباء). و رجوع به مصلحت جوی شدد.

مصلحت دان. [م ل ح] (نف سرکب) که صلاح کار بداند. که نیک و بد اصور دریابد. کنایه از عاقل و هموشیار و ضهمیده: وزیر صاحب تدیر... که صایبرای و مصلحت دان بود پیش پادشاه رفت. (سندبادنامه ص۲۲۶). و رجوع به مصلحت بن شود.

مصلحت دانستن. [مَ لَ حَ نِ تَ] (مص مركب) صواب ديدن. صلاح ديدن.

هسلحت دید. [م ل ح] (سص سرکب مرخم، امص مرکب) صلاح دید. مصلحت دیدن. صواب دیدن. شایسته دانستن و سزاوار و مناسب و مقتضی دانستن. نیکو اندیشیدن، از عالم (از قبیل) صوابدید. (آنندراج): بر مصلحت دید خود بر فور با ده هزار مرد پرجگر روان شدند. (تاریخ جهانگشای جوینی). تا تقدیم رسد. (تاریخ جهانگشای جوینی). تا ایشان را بر حسب مصلحت دید کار ساخته میکند. (تاریخ جهانگشای جوینی). و از مصلحت دید من نگذرید. (تاریخ جهانگشای جوینی).

مصلحت دید من آن است که یاران همه کار بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند. حافظ. ||اجازه. دستوری. (از یادداشت مؤلف).

مصلحت دیدن. [مَ لَ حَ دی دَ} (مص مرکب) صلاح دیدن. صواب دیدن. مقتضی و مساسب و شسایسته تشسخیص دادن. (از یادداشت مؤلف). سزاوار و قابل و لایق دیدن. (ناظمالاطباء):

چو آن نیرنگار آواز بشنید

درنگ آوردن آنجا مصلحت دید. نظامی. پادشاهی... به نزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی به شهر اندر برای تبو مقامی بازم. (گلستان)... ملک را خنده آمد وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی. (گلستان). بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم. (گلستان). مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم. (گلستان). بارها در این مصلحت که تبو می بینی اندیشه کرده ام. (گلستان).

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی کهبرگذشتی و از دوستان نپرسیدی. سعدی. به ترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت چراکه مصلحت خود در آن نمی پینم.

حافظ.

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار ظاهراً مصلحت وقت در این می بینی. حافظ. ||از روی بصیرت پنداشتن. (ناظمالاطباء). مصلحت کار. ام ل ح] (ص مرکب) کسی که از روی مصلحت کار میکند. ||کسی که بهتر کبار میکند. (نباظمالاطباء). نکوکار. ||زیرک و دانا در کارها. ||سزاوار مشورت و پند. (ناظمالاطباء).

مصلحت گودن. [مَ لَ حَ کُ دَ] (مسص مرکب) مشبورت کبردن و کسنکاش کبردن. (ناظمالاطباء). شور کردن. مشورت نسمودن. مشاورت کردن. (از یادداشت مؤلف).

مسلحتگاه. [مَ لَ حَ] (إخ) ظاهراً نام محلهای بوده است به ری: حسن صباح... خانه در دوده داشت در شهر ری به کوچهٔ صوفی... نه بر در مصلحتگاه انشست و نه به مصلحکان در معجمالبلدان و مصلحگاه شود. مصلحتگاه شود. مصلحتگاه شود. مصلحتگان در معجمالبلدان و مصلحگاه شود. مصلحتگان در معجمالبلدان و مصلحگاه شود. خیراندیش. صلاح اندیش. ||عاقل و زیرک و خیراندیش. صلاح اندیش. ||عاقل و زیرک و خوسار. ||کارگزار، (ناظم الاطباء). میاشر. ااستشاور، مستشار، رایرزن. (از یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح سیاسی در دولت عشمانی) کاردار سفارت.

مصلحت گزاری، [مَ لَ حَ کُ) (حامص مرکب) عمل مصلحت گزار. صلاح اندیشی. خیرخواهی. [اکارگزاری. مباشرت. [(اصطلاح سیاسی در دولت عشمانی) کارداری سفارت: روز شنبه... رخصت مراجعت به استانبول یبافته حیدرافندی مستشار خود را به جای خود به مصلحت گزاری بگذاشت و کارداران دولت او را به نشان مکلل به الماس... تشریف کردند. (ناخ التواریخ ص۲۱۲ قسمت قاجاریه).

رَّمَّ مَ كَاهُ دَاشَتَنْ امْ لُ حَ نِ تَ الْمَصْ مَركب) رعايت مقتضای زمان و مكان كردن رعايت صلاح كار كردن جانب صواب كارها نگه داشتن: بوسهل حمدوی مردی كافی و دریافته است. وی را عارضی باید كرد و تو را وزارت تا من از دور مصلحت نگاه می دارم و اشارتی كه باید می كنم. (تاریخ بهغی چ ادیب ص۱۴۵).

مصلحت نمودن. [مَ لَ حَ نُ / نِ / نَ دَ]

(مص مرکب) صلاح و صواب به نظر آمدن:
چه از کثرت اراجیف مختلف که در آن تاریخ
برسبیل مجمجه از افواه شنوده می آمد، دل بر
اقامت خراسان و لاسیما در غیبت سلطان
قرار نمی گرفت و تخلف به هیچوجه مصلحت
نمی نمود. (المعجم ص۴).

هصلحتی. [مَ لُ حَ] (ص نسبی) منسوب به مصلحت. از روی مصلحت. بنابه مصلحت. – کَر مصلحتی: که برحسب مقتضای حال

خود را ناشنوا یا سنگینگوش معرفی کند. آنکه به دروغ، دانستن امری را ندانسته و ناشنوده نمودن خواهد. (یادداشت مؤلف).

کرمصلحتی دوا ندارد. (امثال و حکم دهخدا). رجوع به مصلحت شود.

||(حامص) مصلحت بودن: بدان که آن بی صبری ترک کنی دلیل آن نکند که تو را یقینی نیست که آن مصلحت است و یا تصدیق نکرده باشی در مصلحتیِ آن. (معارف بهاء ولد ص ۴۸۸).

هصلح گاه. [] (اخ) مراد شاید همان جایی باشد که یاقوت آن را مصلحگان می نویسد، و مسحلی بسوده است بسه ری. (از حواشی راحة الصدور راوندی ص۲۹۵). احتمال اینکه کلمه مسلخگاه (سلاخ خانه، کشتارگاه) باشد نیز هست:

پس فراهان بسوز و مصلحگاه تا چهارت ثواب گرددشش.

؟ (از راحةالصدور).

جواب این کلمات آن است کمه اولاً عملیبن مجاهد به در مصلحگاه بود که او را به پدرش بازخوانند که رازی بود و این علی از ری رفته بود به تعلم و با احمد حنبل به ري امده بـود. (کتابالنقض ص۳۶۸). در مصلحگاه ری و خراسان و سبزوار ایس جماعت بسیشرع را قوتی نباشد. (النقض ص۱۶۳). هـمچنین روا بباید داشتن که بوبکر و عمر به قیامت دل بسر رافضیان قم. ابه وقباله و دو مصلحگاه و غير هم خوش كنند. (كتابالنقض ص۴۸۲). مناقبخوانان همان خيوانيند كيه بيه دروازهٔ مهران و مصلحگاه... (كتابالنقض ص ۴۱). ه**صلحة.** [مُ لَ حَ] (ع إ) نيكى. ج، مصالح. (منتهى الارب) (ناظمالاطباء). ||صلاح كار. مقابل مفــده. (أنندراج). رجوع به مصلحت و نيز رجوع به كشاف اصطلاحات الفنون شود. **مصلحة. [مَ لَ حَ تَنَ] (ع ق) به طور مشورت** و صــلاحبيني. (نــاظمالاطـباء). رجـوع بـه 🔄 مصلحت و مصلحه شود.

عصلحين. [مُ لِ] (ع ص، اِ) ج مسصلح. مردمان خيرانديش. (ناظمالاطباء). رجوع بـه مصلح شود.

مصلخم. [مُ لَ خِم] (ع ص) استوار سخت. |إجبل مصلخم: كُوه بلند. (مستهى الارب) (ناظم|لاطباء) (آنندراج).

مصله. [م لي] (ع ص) شيرى كه در شير دوشهٔ چرمين دوشند و داراى كفك و سرشير نباشد. (از مسنتهى الارب) (از اقسرب المسوارد) (ناظم الاطباء).

هصلصل.[مُ صَ صِ] (ع ص) خــــــر

۱ - زل: مصلحگاه.

مصلصل. مصلی. ۲۱۰۲۳

سخت آواز. (منتهى الارب) (آنئدزاج) (نساظم الاطباء). خسرى سخت بانگ. (مهذب الاسماء).

مصلصل. [مُ صَ صَ] (ع ص) مهتر كريم بزرگ حسب خالص نسب. (از منتهى الارب) (ناظمالاطباء) (آنندراج). مصلًل. (منتهى الارب).

هصلصل. [م ص ص] (ع مسص) بانگ و فسریاد کسردن. (منتهی الارب). صلصلة. البازگردانسیدن آواز را در حلق. (منتهی الارب). صلصلة. الارب). صلصلة. (ناظمالاطباء) (منتهی الارب).

مصلطح. [مُ صَ طَ] (ع ص) يهن و فراخ. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظمالاطباء).

ه**صلف.** [مُ لِ] (ع ص) مردی که زن از وی بسهرهیاب نگسردد. (مسنتهی الارب) (نساظم الاطباء) (آنندراج).

مصلفح. [مُ صَ فَ] (ع ص) سرپهن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظمالاطباء).

هصلق. [مِلَ](ع ص) خطيب بليغ. (منتهى الارب) (آندراج). صلاق. مصلاق. (مستهى الارب). و رجوع به مصقل و مصقع و مصلاق شه د.

ه**صلقع.** [مُ صَ قِ] (ع ص) مسرد مسغلس بىچيز. (منتهى الارب) (ناظمالاطباء).

هصل ، أمُ صَلُ لِ] (ع ص) مسهر كريم بزرگ حب خالص نب. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). مصلصل. (منتهى الارب). الباران نيكو. [كفشگر. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هصلم - [مُ صَلُّ لَ] (ع ص) مرد گوش از بن بریده. (مسنتهی الارب) (نساظمالاطسیاء) (آنندراج). بریده گوش.(مهذبالاسماء).

ھ**صلمحة .** [مُ صَ مَ حَ] (ع ص) کممویسر : جاریة مصلمحةالرأس؛ دختر کـمموی سر . (آندراج) (ناظمالاطباء).

مصلوب. [م] (ع ص) بردارکشیده شده. (منتهی الارب) (ناظمالاطباء) (آنندراج). آویخته. برآویخته. بیاویخته. به چلیا برزده. بردارزده. بردارکشیده. بردارکشیده. بردارکشیده. الله (یادداشت مؤلف). | سخت تبزده. (منتهی الارب) (ناظمالاطباء) (آنندراج).

- مصلوب شدن؛ به دار آویخته شدن. آویخته گشتن.بر دار کشیده شدن.

-مصلوب کردن؛ به دار أويختن. بر دار زدن. آويختن.

هصلوق. [م] (ع ص) آب ديــــرماندهٔ آلودهشده به واسطهٔ آمدشد ستوران. (أز ناظمالاطباء). صلاقة. مصلوقة. (منهى الارب). ||آبيز. آبيخت. پخته. جوشانده. (يادداشت مؤلف).

ه**صلوقة.** [مَ قَ] (ع ص) تأنيث مصلوق. (يادداشت مؤلف). آب دير ماندهٔ پـامپركردهٔ ستوران. (منتهى الارب). صلاقة. و رجوع بـه مصلوق شود.

هصلوم. [م] (ع ص) زبنبركنده (گوش و بسيني). ازبسنبريده. (از اقسرب المسوارد) (يادداشت مؤلف): ذهب الحمار يطلب الفرنين فعاد مصلوم الاذنين. (يادداشت مؤلف). مصلم. (مهذب الاسماء).

هصلة. [م صَلُ لَ] (ع إ) آوندى كـه در آن شـراب راً صـاف كــتند. (مـنتهى الارب) (ناظمالاطباء).

مصلهب. [مُ لَ هِ بب] (ع ص) مرد دراز. (منهى الارب) (ناظمالاطباء).

هصلی، [م لا] (ع !) پای دام. (یادداشت مؤلف). پاداًم. ج، مصالی. (مهذب الاسماء). مصلی خیر می انسمازگزار. (مستهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نمازکننده. (مهذب الاسماء). نمازگزارنده. (غیباث). نمازخوان. (یادداشت مؤلف). اادرود بر نبی فرستنده. (آنندراج) (غیباث). صلوات فرستنده. درودخوان. (یادداشت مؤلف).

مصلیاً علی النبی المصطفی. ابن مالک. ||دوسین اسب رهان. (مستهی الارب) (ناظم|لاطباء). نام اسب دوم از ده اسبان که از بقیه مقدم باشد و از اول مؤخر. (آنندراج) (غیباث). اسب دوم در مسابقت. (مهذب الاسماء). اسبی که در مسابقه دوم آید. (یادداشت مؤلف):

> ده اسبند در تاختن هر یکی را به ترتیب نامی است روشن نه مشکل مجلی مصلی مسلی و تالی

چو مرتاه عاطف حظی و مؤمل...
ابونصر فراهی (نصاب).
|اشخصی که در سبق سر مرکوب او معادی
کفل مرکوب سابق باشد. (یادداشت لفتنامه).
|ابه آتش گرم شونده. (مهذب الاسساء).

مصلی، [مُ صَلُ لا] (ع إ) موضع نماز و دعا. ج، مصلیات. (ناظمالاطباء). نمازگاه و جای نماز گدرادن. (آنندراج) (غیاث). نمازگاه و جای دهار). جای نماز. آن جای که در آن نماز گرارند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مصلا شود: چون حضرت خواجه از مصلی بیامدند مرا گفتند که نز دیک والدهٔ من به مبارک آباد عید برو. (انیس الطالبین ص۸۳). ||جانماز. گزارند. (یادداشت مؤلف): از تخت فرودآمد و گزارند. (یادداشت مؤلف): از تخت فرودآمد و بر مصلی بنشست. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص ۸۳۷). در وی [در کارگاه] بساط و شادروانها بسافتندی و یزدیها و بالشها و مصلیها و بردیهای فندقی از جهت خلیفه بافتندی.

(تاریخ بخارا نرشخی ص ۲۴).
آن مصلی که از تو خواست رهی
پنج روزی گذشت از آن یا شش. سوزنی.
نقل است که ذوالنون مصری شیخ را مصلایی
فرستاد، شیخ بدو بازداد که ما را مصلی به چه
کار ما را مسندی فرست تا بر او تکیه کسیم،
یعنی کار از نیاز درگذشت و به نهایت رسید.
(تذکرةالاولیای عطار).

زن مصلی باز کرده از نیاز رب سلّم ورد کرده در نماز. بی مصلی میگذاری تو نماز هر کجا روی زمین بگشای راز. مولوی. خیال سیزه و آب روان بدان ماند کهخضر بر سر آب افکند مصلا را.

سلمان ساوجی:

و رجوع به مصلا شود.

- مصلّی افکندن؛ جانماز انداختن بر زمین اقامهٔ نماز را. باز کردن سجاده گزاردن نماز را. (از یادداشت مؤلف): گفت مصلی بیفکنید. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص۳۷۸).

- مصلی نماز؛ مصلای نمازی. جانمازی از زیلو یا قالی که بر آن نشینند و جانماز نیز بر آن گسترند: از این ناحیت گیلان جاروب و حصیر و مصلی نماز و ماهی ماهه افتد که بهمه جهان برند. (حدود العالم ص ۱۵۰). از جهرم مصلی نماز نیکو خیزد. (حدود العالم).

| عسدگاه. (یادداشت میواف) (غیاث) (آنندراج). آنجا که مردم در عید فطر و قربان نماز گزارند: امیر علی اسبی نامزد کرد بیاوردند و به کسان من دادند ارزیدی سیصد دینار نیشابوری. سلطان به مصلی رفت و من در خدمت. نماز شام بگزاردیم و به خوان شدیم. (چهارمقاله ص ۴۸). ||مسجد جامع. (یادداشت مؤلف).

هصلی، [مُ صَلُ لا] (إخ) عيدگاه شيراز. (ناظم الاطباء). عيدگاه شيراز كه آن جبای بيفايت خوش و خرم و سيرگاه است. (از غياث) (آنندراج). مصلا: بنا تنی چند از خياصان به مصلای شيراز بيرون رفت. (گلينان).

میان جعفرآباد و مصلا^۱ عبیرآمیز میآید شمالش. بده ساقی می باقی که در جنّت نخواهی یافت کنار آب رکنآباد وگلگشت مصلا را^۲.

حاص نسیم باد مصلی و آب رکناباد

غریب را وطن خویش می برد از یاد. حافظ.

۱ - در این شواهد به ضرورت قافیه یا تلفظ
 معمول فارسی (مصالا) آمده است.
 ۲ - در این شواهد به ضرورت قافیه یا تلفظ
 معمد ل فارسی (مصالا) آمده است.





۲۱۰۲۴ مصلی.

نمی دهند اجازت مرا به سیر سفر مشر است نسیم باد مصلا و آب رکناباد ایست در با تگ جر دستی رخت در سعدی و کفشت نیست در با تگ غنیمت دان نسیم آباد و گلگشت مصلا را. نظام قاری.

چراغ اهل معنی خواجه حافظ کشمعی بود از نور تجلی چو در خاک مصلی یافت منزل بجو تاریخش از خاک مصلی ^۲. و رجوع به مصلا شود.

هصلي. [مّ لى ى] آ (ع ص) در آتش افكده شده و بسريانشده. (از اقسرب السوارد). بريانشده و كبابشده و در آتش افكنده شده و برشتهشده و سوختهشده. (ناظمالاطباء). هصليات. [مٌ صَلْ لَ] (ع إ) ج مسسلى. (ناظمالاطباء). رجوع به مصلى شود.

هصلی دوز. [مُ صَلُ لا] (نف مرکب) نجاد. که دوختن سجاده پیشه دارد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مصلی و مصلا و سجاده شؤد.

مصلی گاه. [مُ صَلُ لا] (اسرکب) جای نماز. محل نماز گزاردن. مسجد یا جایی دیگر که در آن نماز خوانند. (از یادداشت مؤلف): نقل است که دوازده سال روزگار شد تا بر کبه رسید که در هر مصلیگاهی سجاده باز مسیافکند و دو رکست نسماز می کرد. (تذکرةالاولیای عطار). و رجوع به مصلی و مصلا شود.

ه**صلین.** [مُ صَلُ لی] (ع ص، [) ج مصلی. نمازگزاران نمازخوانان: فویل للمصلین الذین هم عن صلاتهم ساهون. (قرآن ۴/۱۰۷) – ۵). و رجوع به مصلی شود.

هصلية. [م لى ى] (ع ص) مونت مَ طلى. گسويند شاة مصلية؛ گوسند بريانشده. (نساظمالاطباء). [[(ا) دوغبا. آس كشك. (يادداشت مؤلف). ترفوا. (مهذبالاسماء). (ناظمالاطباء). كر. [[كسى كه كر مىكند. (ناظمالاطباء). كر گرداننده. (آنندراج). [إكريابنده. (آنندراج). كشيم مصم؛ تيرى كشينده و خطانكنده. (يادداشت مؤلف). السازندة صمام يسعني سيربند شيشه. (ناظمالاطباء).

هصماد. [م] (ع ص) ناقة مصماد؛ ماده شر پیوسته شیر ده که در زمستان و خشکسالی شیر وی باقی باشد.ج، مصامد، و مصامید. (از منهی الارب) (ناظم الاطباء).

ه**صمئگ. [**مُ مَ ءِکک] (ع ص) تسرشده از باران. (ناظمالاطباء). و رجموع بــه مـصمئکة شود.

هصمنگة. [مُ مَ ءِث کَ] (ع ص) زمین ترشده از باران. (آنندراج). نعت فاعلی از اِصْمِثْکاک.

گویند: الارض مصنکة و السماء مستویة؛ یعنی زمین تر است از باران و آسمان لایق باران. (از منهی الارب).

هصمئلة. [مُ مَ مِلْ لَ] (ع ص) داهيه و بلاى سخت. (مسنتهى الارب) (آنسندراج) (ناظمالاطباء).

هصمت. [مُ مَ] (ع ص) رُست. (مسنتهی الارب) (آنندراج). چیزی که میانخالی نباشد. ضد مجوف. (ناظمالاطباء). تـوپر. (یادداشت مؤلف). آگنده. هرچیز که متخلخل نبود. مصمد. مقابل خـالي. خــلاف كــاوا ك. (ياددائىت مۇلف). آگندەميان. خلاف مجوف. (غياث). ||دربسته. (منتهى الارب) (أنندراج): باب مصمت؛ در بسته و مبهم و مشتبه. ||قفل مصمت؛ قفل مبهم و بسته. (از منتهى الارب) (از نساظمالاطباء). [[ديبوار بسي درز.] الف كيمت؛ هزار كامل. (منتهى الارب) (از آنتندراج) (نساظمالاطباء). هزاری تسام. (مهذب الاسماء). مصمَّت. (منتهى الارب). ∥ثـوب مـصمت؛ جـامهٔ يکرنگ. (مـنتهي الارب) (آنندراج) (صراح اللغة). | جامه ك همهٔ آن ابریشم باشد و پنیه و چیزی دیگر در آن آمیخته نباشد. در حدیث است که: نهی النبى (ص) عن الشوب المنصمة. (از ناظمالاطباء). جامة ابريشمين يكرنگ سفید. جامهٔ یکرنگ از ابریشم سفید. (یادداشت مؤلف). مقابل وشبی و دیبای

تاکوه چو مصمت بود اندر مه آذر تا دشت چو وشی بود اندر مه آزار. تا پرنیان سبز برون کرد بوستان

با مصمت سپید همی گردد آسمان. فرخی. تا به دی ماه بود کوه به رنگ مصمت

المنوروز شود دشت به رنگ دیاه. فرخی. به کرنگ. (آندراج) (از ناظمالاطباء) (غیاث) (صراح اللغة). اسبی که هیچ نشان ندارد. (مهذبالاسماء). ||زخم مندمل شده، یعنی زخمی که از اندرون پر شده و دو لب آن به هم آمده باشد. (از غیاث) (آنندراج) (ناظمالاطباء).

هصمت. [مُ مِ] (ع ص) مرد بیمار خاموش. (ناظم الاطباء). | (ااصطلاح عروض) شعری یا بیتی را گویند که در عروض آن (یعنی در جزء اخیر مصراع اول آن) قافیه نباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

هصمت. [مُ صَمْ مَ] (ع ص) الف مسمت: هسزار كامل و تسمام. (مستهى الارب) (نساظم الاطباء). مُصمَّت. (مستهى الارب). رجوع به مسمعت شدود. | خاموش. (ناظم الاطباء). ساكت. | خاموش كردهشده . (غیاث) (آنندراج).

مصمتة. (مُ صَمْ مَ تَ] (ع ص) مـــونت

مصت. (ناظم الاطباء). | حروف مصتة:
سوای شش حرف «مربنقل» است. (منتهی
الارب). تمام حروف عرب است جز شش
حرف ذاق (یعنی ب، ر، ف، ل، م، ن) و عبارتند
از:ات ثج ح خ د ذ زس ش ص ض ط ظع
غ ق ک و ه ی. (یا دداشت مؤلف).

مصعد [مُمَ] (ع ص) سنت و درست. و درست. الأظمالاطباء). رُشت از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). چیزی که کاواک نباشد و میان خالی نبود. (ناظمالاطباء). رست. خلاف کاواک.مصمت. (یادداشت مؤلف).

مصمه. (مُ صَرَمْ مَ] (ع ص) مقصود. (منهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). | هر چیز رست و سخت. (ناظم الاطباء). چیزی سخت و رست است که در آن ضعف نباشد. (منهی الارب) (آنسندراج). سسنگ سسخت. (مهذب الاسماء).

هصموط. [مُ صَ رَ] (ع ص) دجــــل مصعرطالرأس؛ مرد درازسر. (مستهى الارب) (ناظمالاطباء).

هصمص. [مُ مٍ] (ع ص) فسرس مصمص؛ اسب استواربندانسدام. (مسنتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مصمصة. [م م ص] (ع مص) آب در طرف زبان گردانیدن. (منهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). مانند مضمضه است با این تفاوت که مصمصه به وسیلهٔ زبان صورت میگیرد ولی مضمضه با حمه دهان. (از بحر الجواهر). همچون تفاوت قبضة و قبصة. (از منهی الارب). ||آوند شستن و پاک کردن آن. (ناظم|لاطباء).

هصمع. [مُ صَمْمَ] (ع ص) ظـبى مـصعع؛ آهـوى سـتبخگوش. (مـنهى الارب) (نـاظم الاطباء).

هصمعات. [مُ صَمْ مَ] (ع ص، إ) ج مصنعة.

۱ - در این شواهد به ضرورت قیافیه یها تبلفظ معمول فارسی «مصلا» آمده است.

۲-گویندهٔ این ماده تاریخ که در آخر غالب چاپهای دیوان حافظ آمده است معلوم نیست و تاریخ آن نیز درست نمی باشد، زیرا و فات حافظ علی التحقیق ۲۹۳ است نمه ۲۹۷ که این شعر حکایت از آن می کند. (یادداشت لفت نامه).
 ۳-در ناظم الاطباء به ضم میم آمده، ولی با توجه به ضبط اقرب الموارد و قاعدهٔ صرف زبان عربی به فتح درست است.

۴-در آنندراج به فتح صاد ضبط شده است. ۵- در ناظم الاطباء بهجای خاموش کرده شده، خاموش کننده آمده و ظاهراً بر اساسی نیست. ۶-در ناظم الاطباء «سخت درست» چاپ شده است و ظاهراً «سخت و رست» باید باشد. ۷-در ناظم الاطباء «درست» چاپ شده و غلط

(منتهى الارب): بقرات مصمعات؛ گاوان لاغر از تشنگی. (نباظمالاطباء). گناوان تشبه و لاغسرشكم. (مسنتهي الارب). و رجبوع بنه

هصمعد، [مُ مَ عدد] (ع إ) شير بيشه. (منتهى الارب) (ناظمالاطباء).

ع**صمعة.** [مُ صَمْ مَعَ] (ع ص) شـــريدة مصمعة؛ اشكنهٔ برآوردمسر و تاجدار. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظمالاطباء). | گاو تشنه برچفسیده سپس بر تهیگاه و پهلو از تشنگی. (مسئتهي الارب). ج مسصعات. ||گاو لاغرشكم. ج، مصمعات. (منهى الارب).

هصمغ، [مُ صَمْمُ مَ] (ع ص) حبر مصمع؛ سیاحی با صمغ. (منتهی الارب) (آنندراج). مركب صمغي. (ناظمالاطباء). سياهي به صمغ آمیخته. صمغی. بـه صـمغ آلوده. (یـادداشت

هصمغان. [مَ مَ] (اِخ) سيمنان. لقبي ك فریدون پس از گرفتن و بند کردن ضحا ک به ارمائیل یکی از دو خوالیگر او که جوانان را از کشتن رها میساخت داد و دماوند را تیول او گردانیدو بر تىخت زر نشانیدش. (تىرجىمة آثارالباقيه ص٢٩٨). [[اين نام بعدها لقب عام ملوک دماوند شده است چنانکه یکی از فتوحات منصور عباسي برانداختن مصمغان دماوند است. (تــاريخ اســلام تأليـف فــياض

هصمغد. [مُ مُ غدد] (ع ص) برآماسيد، از پيه و يا از بيماري. (منتهي الارب) (ناظمالاطباء). هصمعة. [مُ مُ غُ] (ع ص) شاة مصمعة بلينها: گــوسپندشــرتازهآور. (مـنتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ه**صمق.** [مُ صَمْم] (ع ص) حيرتزدهاي كسه نسخورد و نسنوشد. (مسنتهي الارب) (ناظم الاطباء).

هصمقو. [مُ مُ قِدر] (ع ص) يـوم مـصـقر: روز نیک گرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مصمم. [مُ صَمْ مِ] (ع ص) تصيمگرنده. رجوع به مصتّم شود ۱.

هصمهم. [مُ صَمْمُ مَ] (ع ص) رجل مصمه؛ مرد درست عزيمت درستكار. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظمالاطباء). دارای ثبات و استواری در کار: اگررای تو بر این کار مقرر است و عزیمت در امضای ان مصمم، بــاری نیک برحذر باید بود. (کلیله و دمنه). سلطان بعد از استخارات عزیمت بر ان غزو مصمم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۸). عزم تأديب و تعريک ايشان مصمم كرد. (ترجمة تاریخ یمینی ص۲۲۲). عمزم غروهٔ بهاطیه مصمم كرد. (ترجمهٔ تاريخ يسيني ص٢٨٥). عزم غزو كفار مصمم كرد. (ترجمه تاريخ

یمینی ص۳۴). عزیمت بر قصد سنجستان و حمم مادة خلف مصمم گردانيد. (ترجمة تاریخ یمینی ص۲۴۹).

خاقاني.

مرا پایبت است خاقانی ایدر چرا عزم رفتن مصمم ندارم؟

نه خاقانیم گر همی عزم تحویل خاقاني. مصمم از اين كلبة غم ندارم. – مصمم شدن؛ عازم شدن. (نــاظمالاطـباء).

عزيمت درست كردن.

 || ثبات ورزیدن در کار. (ناظمالاطباء). - مصمم شدن چیزی: قطعی و استوار شدن قصد و نیت. تحقق و انجام گرفتن ان چیز: بامدادان که عزم سفر مصمم شدگفته بودندنش که فلان سعدی است. (گلستان).

 عزیمت مصمم گردانیدن؛ آماده شدن. مصمم شدن. تصميم گرفتن: مرغان... عزيمت بر توختن کین مصمم گردانیدند. (کلیله و دمنه) ---

- مصمم گشتن؛ عزیمت درست کردن: به ضرورت عزيمت مصمم گشت بسر أن ك علمای هر صنف را بینم. (کلیله و دمنه). | (اصطلاح نجوم) صميم. (يادداشت مؤلف). کوکب مصمہ؛ کوکب صمیم، ستار دای کے ميان آفتاب و آن، فاصله شانزده دقيقه ياكمتر باشد. (از مفاتیحالعلوم) (یادداشت مـؤلف). و رجوع به صمیم شود.

مصمودة. [مَ دُ] (اِخ) قبيلهای از بیربر بـه مفرب.

- قصر مصمودة؛ ظاهراً ناحيتي نزديك جبل الطارق. (يادداشت مؤلف).

ه**صمودی.** [مَ] (ص نـبی) منـوب اـت به مصمودة که قبیلهای است از بنربر. (از الانساب سمعاني). ||نام مردم قبيلة ساكن سرزمینی بنام آنان مصمودیان یا مصامده (در سودان المتحقق قبيله گروهي حدود بيستهزار ن فر كوري قداد لشكريان خليفة فاطمى، المستنصربالله ببودءانبد و نباصرخسيرو در سفرنامه آرد: گروهی را مصامده مسیگفتند. ایشان سیاهانند از سرزمین مصمودیان و گفتند بیست هزار مردند. (سفرنامه ص۸۳). و رجوع به مصامدة شود.

هصن. [مُ صِنن] (ع ص) خشمنا ک.گويند: فلان مصن غضباً؛ یعنی پر و مستلی است از خشم. (از منتهی الارب) (از انندراج). پر از خشم و خشمنا ك. (ناظم الاطباء).

ه**صنب.** [م نَ] (ع ص) حسريص و ازسند خوردن صناب. (منتهى الارب) (از انتدراج) (ناظم الاطباء).

مصنبع. [مُ صَــم بَ] (ع ص) خـردسر. مقلوب مصعنب. (ناظمالاطباء). مرد سايل و کشیدهسر به سوی درازی هرچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

مصنتع. [مُ صَ تَ] (ع ص) مــيانكاوا ك. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظمالاطباء). میان تهی. توخالی. ||آنکه دارای پیشانی پهن و گونههای فرورفته باشد. (تاظمالاطباء). رجوع به صُنْتُع شود.

ه**صندل.** [مُ صَ دَ] (ع ص) خوشبوی شده با صندل. (ناظم الاطباء). أميخته با صندل. بــه صندل أميخته:

این جوی معنبربر و این آب مصندل پیش در آن بارخدای همه احرار. منوچهری. - پیراهن مصندل؛ پیراهنی است که صبندل سپید را به گلاب بسایند و کمافور انـدر وی مالند و پیراهنی توزی بدان تر کنند و به هموا خشک کنند و هر وقت اندک گلاب بسر ایس پراهن پاشند و درپوشند. و اگر دستارچه توزي همچنين مصندل كنند و بر روي بالين گسترند سخت صواب باشد. (ذخيرة خوارزمشاهي). چون بيدار شود [آن راكمه غشى افتاده است] پيراهن مصندل پـوشانند.

(ذخيرة خوارزمشاهي). مصنطل. [مُ صَ طِ] (ع ص) آنكه در رفتن سر را پست دارد. (سنتهی الارب) (از نباظم الاطباء) (أنتدراج). أنكه سر به زيسر افكند و

ه**صنع.** [مَنَ] (ع إ) جاي گرد آسدن آب باران. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). غدير. أبكير طبيعي. || آبانهار. مصنعة. أبگير و حــوض. (غــياث). أبــدان. و رجوع به مصانع شود: و آب این شهر [تنیس] از این مصنع هاست که به وقت زیاده شدن نیل پر کرده باشند و تا سال دیگر از آن آب بىرمىدارنىد و استعمال مىكنند. (سفرنامهٔ نساصرخسسرو ج دبسبرسیاقی ص۶۵). و مصنعهای نیکو باشد ازبهر آب. (فارسنامهٔ ابن البلخي ص۱۴۲). به هجر و يسامه رسيد [شاپور] و چاهها و مصنعهاء آب ایشـان را مى انباشت. (فارسنامة أبـن البـلخى ص٤٨). جز أب باران هيج أب ديگر نبود و مصنعها کردهاندکه مردم آب از آن خورند. (فارسنامهٔ ابن البلخي ص١٣۶).

عرضگاه دشت موقف عرض جنات است از آنک مصنع او کوثر و سقاش رضوان دید اند.

خاقاني.

رود خون جریان یافت و مصنع دم از دم ضیع مصنع شد. (درۂ نـادرۂ چ شبھیدی ص۲۳۹). ||كاريز. (غياث). ||بنا و عمارت و قصر.

۱ - به معنی تصمیمکننده که معمولاً به فتح میم خوانند، چنانکه میگویند: مصمم شدم که ایس كار را انجام بدهم، به كسر ميم يعني به صيغهٔ اسم فاعل است. (نشرية دانشكدة ادبيات تبريز سال ۲ شمارهٔ ۱ ص۲۶).

(نیاظمالاطباء). مصنعة. ||قیلعد.(غیباث). مصنعة: ||محل ساختن. جای صنعت و کیار دستی.کارخانه.کارگاه.

هصنع. [مُ صَنْ نَ] (ع ص) بسرساخته. (یادداشت مؤلف). مجعول. و رجوع به مصنوعی شود. | کند: فرس مصنع؛ اسب کند. مقابل جواد: هیچکس از ماه مقنع و فرس مصنع کار بدر تمام و سیر جواد خوشخرام توقع نکرد. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۴۶). ا| آراسته. زیبا: رود خون جریان یافت و مصنع دم از دم ضبع مصنع شد. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۴۲۶).

هصنعة. [مَ نَ / نُ عَ] (عِ اِ) آبگاه. (یادداشت مؤلف). جای گرد آمدن آب باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آبانبار. مصنع. (مسنتهی الارب). آبگسیر. ج، مصانع. (مجمل اللغة) (ترجمان القرآن جرجانی ص ۸۹). حوض بزرگ. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۸۹) (مجمل اللغة). حوض بزرگ برای آب کشیدن کنند. ج، مصانع. یا جایی که برای آب کشیدن کنند. ج، مصانع. (اقرب الموارد). [اهر بنای محکم و استوار از قصر و قلعه و جز آن. ج، مصانع. و استوار از قصر و قلعه و جز آن. ج، مصانع. الاطام. الاعوات که برادران را به سوی طعام نظم الاطاء).

هصفعه . [مَنَعَ] (ع إ) صصنعة. آبانبار. آبگير. آبگاه. گودى كه آب باران را در آن نگاه دارند. (از يادداشت مؤلف): قلعه سيران... آب مصنعه دارد... قلعهٔ خواران... آب مصنعه دارد.. خرمه... آب مصنعه دارد. (فارسنامهٔ ابنالبلخى ص١٥٩). هواى آن [آباده] معتدل است و آب از مصنعه است. (فارسنامهٔ ابنالبلخى ص١٥٧).

هصنف. [مُ صَنْ نِ] (ع ص) مسرتبكنده كتاب. (ناظمالاطباء). مبوب. تبويبكننده. آنکه کتاب تصنیف میکند و ترتیب مسیدهد. تصنيفكننده و نويسنده كتاب. (ناظمالاطباء). مطلق تصنيفكننده. (أنندراج). نويسنده کتاب.نگارندهٔ جزوه و رساله و کتاب. معمولاً بین مصنف و مؤلف فرق گذارند بدین معنی که مصنف کسی را گویند که همه یا بیشتر مطالب و محتوای کتاب اندیشهٔ خود او و بــه ابــتکار خود اوست ولي مؤلف كسي است كه همه يا بیشتر مطالب را از دیگران گرد آورد و گاهی نیز بین آن دو فرقی نگذارند چنانکه درگذشته نیز چنین بوده و سعدی در گلستان مصنف را با مؤلف، و تصنيف را با تأليف مترادف آورده است: بیدپای برهمن که مصنف اصل است از جملهٔ اولیا و وزرای او بـوده است. (کـلیله و دمنه). رسمی قدیم است... که مؤلف و مصنف در تشبیب سخن و دیباچهٔ کتاب طرفی از

ثنای مخدوم و شمتی از دعای ممدوح اظهار کند.(چهارمقاله ص۳).

زیشان شنو دقیقهٔ فقر ازبرای آنک تصنیف را مصنف بهتر کند بیان. خاقا حنانکه رسد مشافان است و دأب مصنه

چنانکه رسم مؤلفان است و دأب مصنفان. (گلستان). ||سسازندهٔ نقشها در اصولات و الحان را نيز گويند. (از آنندراج). سازندهٔ تقشها در اصول و الحان موسيقي:

کیست آن مرد مصنف که زیسیاریِ جهل نکند فرق نوا را زسرود حیوان.

شفایی (از آندراج).

اگیاهی که دارای رنگهای گونا گون و
میودهای مختلف بود. (ناظمالاطباء). | در
ببت ذیل که به نام نظام قاری در یادداشتهای
لفتنامه آمده است معنی کلمه روشن نیست:
ز لا وسمه زرها به نامش زدند

علم از مصنف به بامش زدند. نظام قاری. مصتفف. [مُ صَنْ نَ] (ع ص) كــــــاب مرتب شده. (ناظم الاطباء). تسنيف شده. ج، مصنفات. | مبوب. طبقه بندى شده: التصنيف، تمييز الاشياء بعضها من بعض، و صنف الاشياء، جعلها اصنافاً. (زمخشري از یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح حدیث) در اصطلاح محدثین، کتابی که مرتب بر ابسواب مسائل فقهی باشد. مقابل مُشنّد، کمه صرتب است بر اسماء صحابه. (یادداشت مؤلف). در اصطلاح علمای حدیث، مجرد کلام اتمه معصومین «اصل» است در مقابل «کتاب». و «مصنف» آن است که در آن علاوه بسر کسلام ائمه از خود مؤلف یا به نـقل از دیگـری نـیز بیاناتی هست. این قبیل کتابها را مصنفات نامند. (از خاندان نوبختی ص۷۱). ||درخـتی که دو گونه برگ دارد، خشک و تر. (از منتهی إلارب) (ناظمالاطباء).

مصنف و انظم الاطباء): ما این سؤالات را پیش از این یاد کرده ایم اندر مصنفات خویش چون کتاب عسجایب الصنعة و کتاب زادالمسافرین. (جامع الحکمتین ناصر خسرو ص ۲۰۶). و رجوع به مصنفة و مصنف شود.

هصنفک. [مُ صَنْ نِ فَ] (اخ) عسلی بن محمد شاهرودی، ملقب به شیخ علاء الدین متولد به سال ۸۰۳ ه.ق. در مضافات بسطام خراسان و متوفی به سال ۸۷۵ ه.ق. در استانبول. او راست: حاشیه بر تنقیح الاصول تفتازانی و شرح ارشاد الهادی تفتازانی که در ابیات مشوی مولوی به فارسی و کتاب الحدود و الاحکام و حاشیه بر شرح مفتاح سید شریف و حاشیه بر شرح مفتاح شرحی مفصل بر وقایهٔ صدرالشریعه و

حاشيهاى بر صدرالشريعة و شرحى بر هداية مسرغينانى. وصول الى علم الاصول. (از كشفالظنون). تفسير ملتقى البحرين كه به سال ۱۹۵۸ ه. ق. به امر سلطان محمدخان فاتح نوشته و نيز شرحى ناقص بر اصول على بن تحفقالسلاطين (به فارسى)، تحفق علائيه و انوارالاصداق، حدائق الايمان لأهل اليقين، حدودالاحكام، حاشيه بر مطول، شرح الرمز و الامثال اللاهوتيه. رجوع به قاموس الاعلام تركى و كشفالظنون شود.

هصفین - [م صن ن ی] (ع ص، ای ج مصف (در حالت نصبی و جری). رجوع به مصف شود. | (اصطلاح حدیث) مؤلفان حدیث که کلام ائمه معصومین را در کتابهای خود کتاب خویش دارند، در مقابل اصحاب اصول که همهٔ محتویات کتابشان کلام ائمه میباشد. (از خساندان نویختی ص ۷۱). و رجوع به مصنف شود.

هصنق. [مُ نِ] (ع ص) خادم ماهر در خدست شستران. ج، مسصنقون. (مستهى الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

مصنقون. [مُ نِ] (ع ص، إ) ج مست ق. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مصنق شود.

هصنوع. [م] (ع ص) سساخته. (سنهی الارب) (آنسندراج). ساخته شده. (نساظم الاطباء). صنع. (یادداشت مؤلف). [اکرده. (مسنتهی الارب) (آنسندراج). کرده شده. ااصعت شده و اختراع شده. (ناظم الاطباء). که به دست و فکر بشر ساخته شده باشد. مقابل مخلوق. مقابل طبیعی المعمول. ایادداشت مؤلف). [اچیزی که مسبوق به نیستی باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آفریده خدا. (از منتهی الارب): مخلوق اگرگوید مصنوع چیست گوییم آنک مرک است از هیولی و صورت گویم آنک مرک است از هیولی و صورت مصنوع است. (جامع الحکمتین ناصر خسرو

صانع و مصنوع را تو باشی فرزند پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل.

ناصرخسرو. اا ۲۰۰

امتشکلشده. (ناظمالاطباء). ااساختگی. قلب. بدل، مزور. قبلابی. المغلمی. عملی. ساخته مدلس. (یادداشت مؤلف). اا اصطلاح بدیع) نزد بیلغا آن است که نظم از صنعتی آراسته گردد که طبع بدان ترکیب به سبب مراعات قواعد آن بدان صفت میل کند، چه بعضی صنایع مطبوعند چون ترصیع و تجنیس



و الهام و خیال و بعضی نامطبوع چون تجنیس مطرف و مقلوب. (از کشاف اصطلاحات الغنون).

مصنوعات. [م] (ع!) ج مصنوعة. رجوع به مصنوعة شود. | چیزهای ساختهشده و اختراعشده. (ناظم الاطباء). مصنوع کردهشده. ساختهشده. شکل و ترکیب یافته: رشید کاتب چون خواست تا دقایق صناعت اشعار تازی و پارسی بیان کند و در حقایق مصنوعات آن تألیفی سازد بنای کتاب حدائق السحر فی دقائق الشعر بر لفت پارسی نهاد. (المعجم ص ۱۵).

ه**صنوعة.** [مَعَ] (ع ص) مؤنث مصنوع. ج، مصنوعات. (ناظمالاطباء). رجوع به مسصنوع ومصنوعات شود.

هصنوعي. [م] (ص نسبی) صنعتی. عملی. محصول صنعت. آفریدهٔ دست و فکر بشر. مسقابل طسیعی و خسلقی. ااسساختگی. (ناظمالاطباء): دندان مصنوعی، یخ مصنوعی، ابریشم مصنوعی.

هصواء - [مُض] (ع]) مقدد (منتهی الارب). دبسر و کسون. ||(ص) زنسی کسه رانبهای وی کسمگوشت باشد. (ناظمالاطباء). زن که بر ران وی گوشت نباشد. (منتهی الارب). آن زن که گوشت ندارد بر ران. (مهذب الاسساء). ||زن کسفرسرین، (منتهی الارب) (ناظمالاطباء).

ه**صوات.** [مض] (ع ص) بلندآواز. ||(ا) ما بالدار مصوات: نيست در خانه كسى. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظمالاطباء).

مصوان. [مِش] (ع إ) غلاف كمان. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظمالاطباء).

مصوب. [مِصْ وَ] (ع إ) كسفليز. (مستهى الارب) (أنندراج) (ناظمالاطباء). كفليزه. كفكير.

هصوب، [مُ صَرْ وَ] (ع ص) نعت مغمولی از تصویب، راستگوی دانسته شده و راستگوی شدسمرده شده. ااستحدق. تسعویب شده تأیید و موافقت مقام یا هیأت یا گروهی قرار گیرد: قوانین مصوب مجلس شورای ملی. مقررات مصوب انجمن استادان زبان و ادب پارسی.

هصوبات. [مُ صَوْ وَ] (ع [) ج مـــصوبة. قوانین و مقررات و احکامی که بوسیلهٔ مقام یا گروه یا مجلس و یا انجمنی صورد تأیید و تصویب قرار گرفته باشد.

هصوبة. [مّ بّ] (ع لا مسحیت و سختی و بدبختی. ج، مصاوب. (ناظمالاطباء) (از آندراج). مصیة. (منهی الارب).

مصوبة . [مُ صَوْ وَ بَ] (ع ص) تأنسيت مصوب. ||مصوب. مصدق. تصويبشده. تصديق شده: قوانين مصوبهٔ مجلسين سنا و شوراي ملي. و رجوع به مصوب شود.

ه**صوت.** [مُ صَوْ وِ] (ع ص) بــــــار اواز. (منتهی الارب). آنکه بلند بانگ میکند. بانگكننده. (ناظمالاطباء). مصوة. (آنندراج). | صدادار و بانگدار. (نماظمالاطباء). ||(اصطلاح دستور زبان) صدادار. مقابل صامت. خلاف صامت. باصدا. وويل ١. حرف صدادار. آوازی که با ارتعاش تــارآواهــا (در نتیجهٔ جریان یافتن هوای داخل ریه) از گــلو بـرمیآید، و هـنگام ادای آن گـذرگاه دهـان گشاده میماند بی آنکه در جایی حبس شود یا از تنگنایی عبور کند و یا از میان دهلیز دهان منحرف شود و یا یکی از اعضای گلو را بــه اهتزاز درآورد. هر مصوت يــارىده صــامت قبل از خود است بسرای تىلفظ شىدن و گماه یاریگر صامت ساکن بعد از خـود مـیباشد. منصوت در فنارسی شش نبوع است: سنه مصوت بلند (حرف مدً) و سه مصوت كــوتاه (حركتُ). نينَهُ مصوت بلند عبارتند از: ــا. ــو، حى (î, û, â)، و مه مصوت كوتاه كه خود جزء حرکات بشمارند عیارتند از: ـُ ، ـِ ، ـُ (.e, فرکات

مصوته. [مُ صَوْ وِ تَ] (ع ص) مـــؤنث مصوت: حروف مصوته؛ حرفهای صدادار. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مصوت شود. مصوح. [م] (ع مص) مصح. (ناظم الاطباء). ناپيدا شدن. ناپديد شدن. (تــاج المـصادر). و رجوع به مصح شود. ||مدروس شدن. (المصادر زوزنی). فرسوده و مدروس و محو شدن اثر خانه. (از اقرب الموارد). ||كهنه شدن جامه و رنگ برگردانیدن. (آنندراج). ||رفتن و سپری شدن. ||تراویدن. ||ربودن چیزی را. ||استوار شدن بیخ موی گردا گردسم اسب و مأمون شدن از افتادن. (منتهي الارب) (انسندراج) (از اقسرب المسوارد). ||رنگ برگردان و کوفهٔ نبات. (منتهی الارب) (از اقرب الشوارقاً. ||كوتاه شدن سايه ||سهرى گردیدن شیر شتر. (منتهی الارب) (انندراج). | به گردانیدن بیمار را (سنتهی الارب) (از أقرب الموارد).

هصوخة. [م خ] (ع ص) گوسید فروهشته بن پستان، (منهی الارب) (ناظمالاطباء). هصور. [م] (ع إ) ماده بز. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظمالاطباء). ||(ص) ناقهٔ کمشر. (مستهی الارب) (ناظمالاطباء). ||ناقه که شیرش بدرنگ برآید. ج، مِصار، مَصائر. (منهی الارب) (آندراج) (ناظمالاطباء).

مصور - [م] (ع إ) ج مسطر . (سنهى الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مصر شود.

هصور. [مُ صَ(و) (ع ص) صورت كننده. (از منهى الارب) (مهذبالاسماء) (الــامى فى الاسامى). ج، مصورون. ||آفريننده. (از منتهى الارب) (نــاظم|لاطــباء). مــقابل مـصور.

ایسجادکننده. مسوجد. به وجود آورنده. ترکیب دهنده. (یادداشت مؤلف). شکل دهنده: یک جوهر ترکیب دهندهست و مصور یک جوهر ترکیب پذیر است و مصور. ناصرخسرو.

سزدکه روی اطاعت نهند بر در حکمش مصوری که درون رحم نگاشت جنین را.

سعدي.

||آنکه صورت میکند و نقاشی میکند.
نقاش. پیکرساز. (ناظمالاطباء). پیکرکننده.
(دهار). نگارندهٔ صورت. (ترجمانالقرآن جسرجمانی ص ۱۸۹. صورتبخشنده.
چمهرهآرای. صورتگر. پیکرنگار. نقاش.
نگارنده. نگارگر. تصویرگر. صورتاز.
چهرهنما. چهرهنمای. (یادداشت مؤلف):

بفرمود تا زخم او را به تیر

که مانند صورت نگارد درست. فردوسی. فراوان مصور بجست از یمن

شدند آن سران بر درش انجمن. رمح تو و تیر تو و شعشیر تو باشد گرنقش کند وهم مصور صور فتح.

مسعودسعد. ه**صور**. [مُ صَوْ وِ] (اخ) نامی از نامهای خدای تعالی. واهبالصور: گراز راست کرّی نباید که آید

چرا هست کرده مصور مصوّر؟ ناصرخسرو. فزونی و کمّی در او ره نیابد

که بد زاعتدال مصور مصور. ناصرخسرو. ز مردی و جگر نگذاشت باقی

مصور در تو ای زیبا مصور . ازرقی. همسور و آو آی این مصور و آم صور و آل آن مشهدی حساجی علی قلیخان، فرزند حاجی رضاقلی. در تهران به سال ۱۲۲۷ ه.ق. متولد شد. غالباً در مشهد تحصیل علم نقاشی و شاعری کرد و از هر دستی شعر دارد. از اوست:

پر و پتیاره جهان را ای دل از پیری مشو شو بکر و مکاره زمان را ای تن از بکری مکن زن چند پویی چون سکندر ای دل اندر گردگینی چند پایی چون سلیمان ای تن اندر دهر اهون بی بنا بنیان جهان دانی چه باشد رخنه سربل بی بی و پایان زمان دانی چه باشد سیل پلکن. (از مجمع الفصحاء ح۲ ص ۴۵۶).

وی در سال ۱۲۸۵ هـ.ق.زنده بوده است. (از فرهنگ سخنوران).

هصور. امُ صَوْ وِ ﴾ (اخ) میر سیدعلی، پسر میر مصور. از شعرای قرن دهم هجری است. نقاش و مصوری توانا و هنرمند بود. به سبب رنجش از عبراق بـه هـندوستان رفت و در

خدمت جلال الدين اكبريه مراتب عالى رسيد. بین او و غزالی مشهدی شکر آبی پسیدا شد و یکدیگر را هجو کردند. شعر نیکو مسیگفت و بیت زیر از اوست:

صبحدم خار دم از همدمی گل میزد ناخني بر دل صدپارهٔ بلبل ميزد. (از ترجمهٔ مجمعالخواص ص۹۷) (از فرهنگ

ه**صور.** [مُ صَوْ وَ] (ع ص) نعت سفعولی از تسصویر. ||نسقاشی شده و دارای صورت و شكل. (ناظم الاطباء). نقش شده. به تقش. نگائته. تــصويرشده. بـهصورتدرأمـده. پسیکرکرده. درصسورتآورده. (بادداشت مة لف):

یکی همچو دیبای چینی منقش یکی همچو ارتنگ مانی مصور. فرخي. یک جوهر ترکیبدهندهست و مصور یک جوهر ترکیبپذیر است و مصور.

ناصرخــرو.

سپهري بينم و سيارگاني به صورتهای گونا گون مصور. ناصر خسرو. زهی سخای مصور به روز بزم و نشاط زهی قضای مجسم به روز رزم و وغا.

منعودنعد.

از فلکی شریفتر یا شرف مشخصی خاقاني. از فلکی کریمتر یا کرم مصوری. در او قرصهٔ خور ز چرخ ترنجی خاقاني. چو نارنج در شیشه بینی مصور. علم اُدمیت است و جوانمردی و ادب ورنه ددی به صورت انسان مصوری.

سعدي. مصور شدن؛ نقش یافتن. نگاشته شدن. نقش پذیرفتن. تصویر یافتن. منقوش شندن. نقش بستن، مجسم شدن: ای ذات تو ناشده مصور

ناصرخسرو. اثبات تو عقل كرده باور. چون متصور شود در دل ما نقش دوست همچو بتش بشکنم هرچه مصور شود.

مولوی.

از خیال تو به هر سوکه نظر میکردم پیش چشمم در و دیوار مصور میشد.

– مصور گشتن (گردیدن)؛ مصور شدن. نقش بستن. شکل گرفتن. نقش پىذبرفتن. تىصوير يافتن. به صورت امدن:

راهی چون پشته پشته سنگ و در آن راه سینهٔ بازان به نعل گشته مصور. مسعودسعد. تا مصور گشت بر چشمم جمال روی دوست چشم خودبینی ندارم رای خودرایم نیست.

 نامصور، شكلنگرفته. بهصورت درنيامده: اندر مشيمهٔ عدم از نطفهٔ وجود

هر دو مصورند ولي نامصورند. ناصرخسرو. ||مستشكل شده. (ناظم الاطباء). مخلوق. (يـــادداشت مــؤلف). مــخلوق. أفــريده. آفريدهشده. ايجادشده. بهوجود آمده: گراز راست کژی نباید که آید چرا هست کرده مصور مصوّر؟ ناصرخسرو.

فزونی و کمی در او ره نیابد

كهبد زاعتدال مصور مصور. ناصرخسرو. ز رحمت مصور ز حکمت مقدر به نسبت مطهر به عصمت مشهر.

اصرخسرو. | به خيال آمده. (يادداشت مؤلف): ذ کر هندستان کند پیل از طلب پس مصور گردد آن ذ کرش به شب. مولوی. رفتی و همچنان به خیال من اندری گوییکه در برابر چشمم مصوری. 🦰 مصور شدن؛ قابل تصور شندن. بنه ننظر رَسَيْدُن. به صورت درآمدن. صورت یافتن: وگر چنانکه مصور شودگزیر از عشق کجاروم که نمیباشدم گزیر از دوست.

— مصور کردن؛ تصویر کردن. نگاشتن. نقش زدن. منقوش ساختن. به صبورت درآوردن. تصویر کردن. به خیال آوردن: تو سر به صحبت سعدی درآوری، هیهات

زهی خیال که من کردهام مصور خویش.

مصورة. [مُ صَوْ وِرَ] (ع ص. إ) (اصطلاح پزشکی) مصور. نام یکی از قوتهای تن است نزد طبیبان، مانند جاذبه و ماسکه و دافسعه و مولده و نامیه. مصوره یکمی از هشت خمادم نفس نباتی است. قوهای که غذا را همرنگ جــم میگرداند. (یادداشت مؤلف). یکـی از چهار قنوهٔ طبیعیهٔ مخدومه، و هنی تنعرف محمرة النانية و فعل هـذه تـخطيط المـاء و

🎞 🎞 له بالقوة في الذكور و الفعل في الاناث. (یادداشت مؤلف). قوتی است که صادر میشود از وی خطوط اعضا و شکیلهای آن یعنی این قوت به اذن خالق هر جزو مـنـی را میپوشاند صورت عضوی بنر وجهی که مقتضای نوع صاحب منی مختلط باشد. پس اگرمنی مختلط از دو نوع باشد حیوان متولد از ان با هر دو نوع من وجه مشابهت میکند چنانچه بـفل يـعني اسـتر كـه شكـل فـرس مسىنمايد و هم همشكل حمار. (غياث)

هصوری. [مُ صَوْ دِ] (حامص) نقاشی و صنعت نقاشي. (ناظم الاطباء).

هصوص، [مَ] (ع ص، اِ) زنــی کـه هـنگام جماع شیفتگی کند بر مىرد. (غمیاث) (نماظم الاطباء) (از آنندراج). ||کُسی که بمکد تسری بالای نره را. ج، مصائص. (از مستهی الارب)

(از ناظم الاطباء) (از آنندراج). | طعامي كه از گوشت پختهٔ درسرکهانـداخـته ســازند و يــا مخصوصاً از گوشت مرغ ساخته شده باشد. (ناظمالاطباء). طعامی که گوشت پخته را در سرکه اندازند یا از مرغ جوزه و کبوتر بیچه و جز آن ترتیب دهند یا از گوشت طیور بـاشد خاصة. ج، مصائص. (منتهى الارب). كبك بسریان درسسرکهافکسنده. (دهار). کیک بريانكرده در سركه. (مهذبالاسسماء). مىرغ بریان که از ادویهٔ گرم مانند کرفس و زیسره و سداب پر کرده و در سرکه پیرورده باشند. (انسندراج) (غسیاث). غذایس است که از جوجهمرغ جوان و سبزیهای سنرد و گنرم و ادوية خوشبوي به حسب احتياج ترتيب دهند و قسمی را به آب میودهای نرش بجوشانند و 🛫 منافع هر یک تابع اجزای اوست. (تحفهٔ حکیم مؤمن): اگر حرکات سخت نباشد در سکیاج و مسصوص دارچسین و سنبل درافکندن. (ذخيرة خوارزمشاهي). طعام را در زيـربا و شوربا به گوشت کبک و دراج و تنذرو و طیهوج و مصوص موافق بنود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مصوص سرایی و ریچار نغز نظامي. ز بادام و پسته برآورده مغز. - مصوص کرده؛ بریان کردهٔ در سرکه انداخته. گوشت پختهٔ در سرکه انداخیته: قبریض از گوشت بزغاله و گوسالهٔ خرد و ساهی تــازهٔ خرد مصوصکرده موافق باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و چون از بیضه بیرون آیـنـد طعام مرغ خانگی مصوصکرده به آن... دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و ماهی تــازهٔ خــرد

مصوصكرده. (ذخيرة خوارزمشاهي). **مصوصات.** [مَ] (ع ص، اِ) ج مـــصوص. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب). رجنوع بنه مصوص شود.

مصوصة. [مَ صَ] (ع ص) زن لاغــــر. (ناظم الاطباء) (أنندراج).

مصوصی. [مُ صَ صــــی] (ع إ) از ايسام ﴿ بردالعجوز است. (ناظمالاطباء). از ایام عجوز است. (منتهى الارب).

ع**صوع. [مُ]** (ع مص) مصع. (ناظمالاطباء). رفتن. (انندراج). رجوع به مصع شود. | ابشدن شير شتر. (تاج المصادر بيهقي). رفتن و بسازگشتن شیر از پستان ناقه. (منتهی الارب). | جنبانيدن دنبال، (تاج المصادر بیهقی). ||سپری شندن سنرما و هنر چنیزی. (آنسندراج). ||درخشسيدن بسرق. (دهار). درخشيدن بخنوه و جـز آن. (تـاج المـصادر

هصوع. [مُ] (ع ص) مرد بیمنا ک دلیاخته. (منتهى الارب) (انندراج) (ناظمالاطباء). ه**صوغ.** [مُ] (ع ص) ريــــــــختدنده.

||گداختهشده. ||همآهنگ، (ناظمالاطباء).: ه**صوف،** [مُ صَوْ وَ] (ع ص) پشسسمدار. پرپشم، کرکدار، صوفانی.

هصول. [مِ ض وَ] (ع !) هر مایعی که در آن حنظل تازه را اندازند تا تبلغی وی برطرف گردد. (ناظم الاطباء). چیزی است که در وی حنظل تر نهند تا تبلغی از وی رود. (منتهی الارب) (آنندراج).

مصول. [م] (ع مص) جدا گردیدن آب از شبر. (مستهی الارب) (آنسندراج) (ناظم الاطیاء).

مصول. [مُ صُوْ وَ] (ع ص) أنـــــجه در بوختن به حد جا كـــتر نـرىـد. (مجمع الجوامع).

ه**صولة.** [مِصْ وَ لَ} (ع إ) جاروب. (منتهى الارب) (آنندراج) (نباظمالاطباء). جباروب خرمن. (مهذبالاسماء).

ه**صولة.** [مُ صَوْوَ لَ] (ع.ص) گندم برآورد: پسا کسیزه. (مستهی الارب). گسندم برآورد: پا ککرده.(ناظمالاطباء).

هصوهد. [مُ صَ مِ] (ع ص) درشت. (منتهى الارب) (ناظمالاطباء).

مصومعة. [مُ صَ مَعَ] (ع ص) تـــريدة مصومعة: اشكتة باريكسر. (منتهى الارب) (ناظمالاطباء).

ه**صون،** [م] (ع ص) سـصوون. مـحفوظ. نگاهداشته. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). نگاهداشته شده و محفوظ. (از غیاث) (ناظم الاطباء) (أنندراج). نگهداشته. (ميهذبالاسماء) (دهار). ايمن. مأمون. مسحروس. دورداشته از تـعرض: عـرضی مصون؛ عرضی دور از تعرض. مقابل عـرض مبتذل. (یادداشت مـؤلف): اوردهانــد کــه در آبگسیری از راه دور و از گذریان و تنعرض ایشان مصون سه ماهی بودند. (کلیله و دمنه). هر راز که ثالثی در ان محرم نشود هرایسنه از اشاعت مصون ماند. (کلیله و دمنه). لقبی ک در خزینهٔ الطاف باری تعالی ازبهر او مخزون بود و از مشارکت اغیار محفوظ و مصون. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۱۵). از طوارق ایام و حوادث روزگار مصون و محروس مانده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۰). مال میزکی دارند و جامهٔ پا کو عرض مصون. (گلستان). تا دامن قیامت این چشمهٔ نیک از چشم بـد مصون باد و ترازوی این اقبال از چشم گردان زوال مأمون. (لبابالالباب ج نفيسي ص۵). - مصون شدن؛ محفوظ شدن.

- مصون گردیدن (گشتن)؛ محفوظ شدن. - مصون ماندن؛ محفوظ ماندن: ما از وقع صولت او از در وقایهٔ تحرز حالی را مصون میمانیم و ایزدتعالی دیدهٔ دلهای ما را به کحل بسیداری و هشسیاری روشسن مسیدارد.

(مرزباننامه بص ۲۶۱).

هصوفیت. [مَ نی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مصون ماندن. محفوظ بـودن. حـفظ شـدن. مأمون بودن.

- مصونیت پارلمانی؛ در اصطلاح حقوقی، مصون بودن نمایندهٔ مجلس است از تعرض و تعقیب قضایی مگر آنگاه که مجلس از او سلب مصونیت کند.

- مصونیت سیاسی: مصون بودن عضو دستگاه دیلماسی است در کشور دیگر از برخی مقررات داخلی و تعقیب و مجازات قضایی و جزایی آن کشور.

هصوون. [مَض] (ع ص) مصون. محفوظ. نگاهداشته شده، و بدین صورت نادر است. (از منتهی الارب) (از نىاظمالاطباء) (از اقرب العوارد). و رجوع به مصون شود.

- ثـوبعضوون؛ اى محفوظ. (از منتهى الارب) (ناظمالاطباء).

هصة. [مُض صَ] (ع إ) خسالص از مسال. (منتهى الارب) (آنندراج). خالص و بىرگزيده از مال. (ناظم|لاطباء).

هصهب. [مُ صَدْدً] (ع ص) گوشت به سيخ دركشيده جهت برياني. (منتهي الارب) (از ناظم الاطباء). ||گوشت آميخته با پيد ||جسانوران وحشسي آمسيخته به هم. (منتهي انظم الاطباء). وحش مختلط با هم. (منتهي الاد.)

هصهور [م هِ] (ع ص) قریب. (منتهی الارب). نزدیک. گویند: فلان مصهرنا: قریب منا: فلان نسزدیک به ماست. (از منتهی الارب) (از ناظمالاطباء).

هصهرج. [مُ صَ رَ] (ع ص) حوض گج کار. (مــــنهی الارب) (از آنـــندراج). ساروج کودشده. گویند: حوض مصهرج به صسار میشده. ناظمالاطباء).

هصهرجة. [مُ صَ رَ جَ] (ع ص) مسهرج. ساروج كردهشده. گويند: بركة مصهرجة: به صاروج برآورده. (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منهى الارب).

هصیاب. [مِصْ] (اخ) مصاف. درُ استواری است شهور ازآنِ اسماعیلیه به ساحل شام نزدیک طرابلس. (از معجم البلدان).

هصیاف. [مِض] (ع ص) زمینی که به دیر گیاه رویاند. (منتهی الارب) (ناظمالاطباء). | ازمین باران تابستانی رسیده. (منتهی الارب) (ناظمالاطباء) (آندراج). | امردی که ازدواج نیدیرد تا دوموی نگردد. (منتهی الارب). مسردی که زن نگیرد تا دوموی نگردد. (ناظمالاطباء). | اناقة مصیاف؛ مادهشتر بیعددار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هصيب. [مُ] (ع ص) سير بهنشانهرسيده.

|درستگوینده. مردی که قول و فعل و رای او صحواب بساشد. (ناظم الاطباء). | ابر صواب رفته. صوابکار. درستکار. ضد مخطی. ضد خاطی، مقابل مخطی. (یادداشت مؤلف): رای هر یک بر این مقرر که من مصیم. (کلیله و دمنه). در امضای این کار مصب نبودم. (کلیله و دمنه).

نیست در علم سخنرانی و در درس سخا مفتی چون تو مصیب و ناقدی چون تو بصیر. سوزنی.

من که در این شیوه مصیب آمدم.
دیدنی ارزم که غریب آمدم.

|ایک رسنده به حقیقت چیزی و یاکاری. (از آنسندراج). رسانده. (از آنندراج). اصابتکننده. (ناظمالاطباء): تا طبیب منطق نداند و جنس و نوع نشناسد در میان فصل و خاصه و عرض فرق نتواند کرد و علت نشناسد و چون علت نشناسد در عسلاج مصیب نتواند بود. نشناسد در حسلاج مصیب نتواند بود. (چسهارمقاله ص۲۰۱). ||درستعسمل. ا|راست و درست: ملوک را یکی از رأیهای صائب و تدبیرهای مصیب آن است که... ا

هصيبات. [مُ] (ع إ) جِ مصيت. (يادداشت مؤلف). رجوع به مصيت شود.

هصیبت. [م ب] (ع إ) مسصیة. حدادثه. سختی و بدبختی و نکبت. محنت و رنج. (ناظم|الاطباء). بلیه و هر امر مکروه. مکروهی کهبه آدمی رسد. سختی. (منتهی الارب). رنج و سختی و بلا:

بداخترتر از مردمآزار نیست کهروز مصیبت کسش یار نیست. سعدی. هرکه فریادرس روز مصیبت خواهد گودر ایام سلامت به جوانمردی کوش.

سعدی.

پرسیدندش که شکرِ چه میگویی، گفت شکر آنکه به مصیبتی گیرفتارم نـه بـه مـعصــتی. (گلـــتان).

اگردندان نباشد نان توان خورد

مصیبت آن بود که نان نباشد. قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید. (گلستان).گفت تا مصیبت دو نشود، یکی نسقصان مسایه و دیگر شسعاتت هسسایه. (گلستان).

تنور شكم دميددم تافتن

مصیبت بود روز نایافتن. (بوستان). ااندوه و رنج و ملال. (ناظمالاطباء). غم و اندوه که به کسی رسیده باشد. (یادداشت مؤلف). اا تعزیت. (منتهی الارب) (آندراج). سوک و تعزیت و عزا و ماتم. (ناظمالاطباء). رزیه. نائبه، نوبه. رزیه. صاکحة. مرزئة، نؤبه. رزیة. (دهار). مصوبة.

(منهی الارب). فاجعه. داغ فرزند یا عزیزی دیگر. فقد کسان و نزدیکان. اندوهی که از مسرگ عزیزان حاصل آید. (از یادداشت مؤلف). درگذشت خویش یا دوستی یکدل: چنان دید امیرالمؤمنین... که بگر داند خاطر خود را از جزع بر این مصبتها. (تاریخ بههی ج ادیب ص ۲۱۱). نبایستی که به مصبت آسده بسودیمی. (تاریخ بسهقی ج ادیب موجت به بقای خداوند بزرگتر. (تاریخ بهقی موجت به بقای خداوند بزرگتر. (تاریخ بهقی تریزان موجت عزیزان تار درد نرسد که بدان کس که بیفایده گوش دارد. (از قابوسنامه).

راست گویی که در مصیبت تو

همه مسعودسعد سلمانند. مسعودسعد. عیسی به حکم رنگرزی بر مصیتش نزدیک آفتاب لباس سیاه بود. خاقانی. حقاکه در مصیت ای نقش ایزدی

حیران و بیخبر شده چون نقش آزرم.

خاقاني.

گردل من هوشیارستی دمی زین مصیبت روی در دیوارمی. عطار. هصیبت خانه (مُ بَ نَ / نِ) (اِ مسرکب) مساتمکده. (نساظم الاطسباء). مساتمخانه. (آنندراج). مصیبتکده:

آسمان سنگدل را چشم اشک آلود ساخت دود أهی کز مصببت خانهٔ ما شد بلند.

صائب (از آنندراج).

سینهٔ ما هیچگه بی ناوک جوری نبود این مصیبتخانه کم دیدم که مهمانی نداشت. حکیم کاشی (از آنندراج).

و رجسوع به مصبت سرا شود. ||مجلس فاتحه خوانی و عزاداری. (ناظمالاطباء). هصبت در گرد] (ن سف محبب در که در از مسف مرکب) سوکوار. ماتمی. داغدیده. عزادیده. ماتمزده. که فرزند یا برادر یا عزیزی دیگر از دست داده باشد. مصبت زده. عزادار. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مصبت زده شود. مصبب رسیده. [مُ بَ رَ / رِ دَ / دِ] (ن مف مسرکب) مصبت دیده. داغدیده. سوکوار. مسرکب) مصبت دیده. داغدیده. سوکوار.

هصیبت (۵۵. [مُ بُ زَ دُ ردِ] (نمف مرکب) ماتم زده. (ناظم الاطباء). ماتمی. سوکوار. عسزادار. مصیت دیده. (یادداشت مؤلف): تضجیع: مصیت زده ساختن. (منتهی الارب). ||بدبخت. (ناظم الاطباء).

هصیبت سوا. [مُ بُ سَ] (ا مرکب) سرای مصیبت. مصیبتخانه. بیتالحزن. خانهٔ عزا. ماتمکده. عزاخانه. و رجوع به مصیبت سرای (امرکب) شود.

ه**صیبت سوا.** [مُ بَ سَ] (نف مرکب) آنکه شعر مصیت گوید. (یادداشت مؤلف). ||شاعر

که مصائب اهل البیت سراید. شاعر که مصیت اهسل بیت گوید: محتشم بهترین شاعر مصیت میستسرای فسارسی است. (یادداشت مؤلف).

هصیبت سرای. [مُ بَ سَ] (ا مسرکب) مصیبت سرا، سسرای مصیبت. عزاخانه. (یادداشت مؤلف)، مصیبت کده، مصیبت خانه. رجوع به مصیبت سرا (امرکب) شود.

مصیبت سوای. [مُ بَ سَ] (نف سرکب) مصیت سرا. شاعر که شعر مصیبت خاصه مصیبت اهل الیت گوید. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مصیت سرا (نف مرکب) شود.

هصيبت كده. (مُ بَ كَ دَ / دِ) (إ سركب) غمكده. ماتمكده. عزاخانه. مصيبت سرا. (از يادداشت مؤلف). و رجوع به مصيبت سرا (إ مركب) شود.

معیبتگش (مُ بَ کُ /کِ) (نف مرکب) سختیکش. محتکش. بـلاکش.که غـم و اندوه و ماتم کشد. که گرفتار مصبت و الم و اندوه گردد. (از یادداشت مؤلف).

هصيبت کشی. [مُ بَ کَ / کِ] (حامص مرکب) صفت و حالت مصيت کش. (یادداشت مؤلف). رجوع به مصیت کش

هصیبت کشیدن. [مُ بَ کَ /کِ دَ] (مص مرکب) سختی کشیدن. بدبختی و نکبت و بلا کشیدن. به غم و مصیبت و ماتم گرفتار آمدن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مصیبت کش شود.

هصیب محله. [مُ صَیْ یِ مَ حَلُ لَ] (اِخ)
دهـــی است از دهــــتان شهریاری بخش
چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع در ۲۵
هزارگزی خاور بهشهر با ۲۱۳ تین جمعیت.
مزارگزی از چشمه و راه آن اتومیلرو است. (از

فصيعة. [مُ بَ] (ع [) مسيت. (از منتهى الارب). تعزيت. (انندراج). سوک. داغ آنچه موافق طبع نبود، مانند مرگ و جنر آن. (از تعريفات جرجانی). [مسيت. سختی. رنج. سختی رسيده به کسی. اندوو رسنده به کسی. اندوو رسنده به کسی رسد. (اناظمالاطباء). کاری سخت که به کسی رسد. (ترجمانالقرآن جرجانی ص ۸۹). [[اندوه. راناظمالاطباء) (آنندراج). غم و اندوه که بسر مسيد. ج، مسالب، مسيات. مسيت شود. (مهذبالاسماء). و رجوع به مصيت شود. مصيخ. [مُ] (ع ص) گوشدارنده و شنونده. (آنندراج).

هصید. [مِصْ یَ] (ع إ) دام و آنچه بدان صید و شکار کنند. ج، مصاید. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). مصیدة.

هصيد. [م] (ع ص) مسسيدكردهشده و

شکارشده. (ناظم الاطباء).

هصیدة. [مٍض ی دَ] (ع [) مصید. دام و آنچه
بدان صید و شکار کنند. (منهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از آنندراج). دام و آنچه بدان
از مهذب الاسماء). و رجوع به مِضید شود.
هصیدة. [م دَ] (ع [) مصید. دام و آنچه بدان
صید و شکار کنند. (ناظم الاطباء). آنچه به وی
صید کنند. (از (مهذب الاسماء) (منتهی
الارب). دام (از رسن یا چیوب). ج، مصاند.
(زمخشری): عاطوف، عطوف، عطاف؛
مصیدای که چوب کج داشته باشد. (منتهی

هصيور [م] (ع مص) بازگرديدن كار. (منهى الارب). كلارب). صير. صيرورة. (منهى الارب) كلاربا. انظمالاطباء). بازگشتن. (ترجمان القرآن جرجانى ص ۸۹ (آنندراج). رجوع به صير و صيرورت شود. (غياث). ||گشتن از حيز به جنانيدن. (المصادر زوزنى). ||گشتن. (تاج المصادر بهقى) (المصادر زوزنى). ||گشتن. (تاج كردن به سوى كسى. (منهى الارب).

الارب). و رجوع به مَصِيْد شود.

هصيو. [م] (ع إ) روده. ج، أمُصِرة، مُصْران. جج، مصارين. (بحر الجواهر) (منتهى الارب مسادة مصر). رودگسانى. ج، مُسصران. (مهذبالاسماء). معى. (بحر الجواهر).

هصیور [م] (ع إ) بازگشتگاه. (دهار)، مآب. مرجع. برگشتگاه. بازگشتجای. (بادداشت مؤلف). جای بازگشت آب، یا عام است. (مستهی الارب). جای بازگشتن. (آنندراج) (مهذبالاسماء) (غیاث). [[(امص) بازگشت. (ناظمالاطباء). بازگشت کار. صیور. (یادداشت مؤلف):

باد ارکان دین و دولت را

سوی او مرجع و مصیر و مآب. سوزنی. تا مآب و مصیر و ملجأ خلق

نبود جز به خالق وهاب...

مصیوه [م] (اخ) دهــــی است از دهــــتان هم محکوه ی بخش آخورهٔ شهرستان فریدن واقع می در ۲۵ هزارگزی باختر آخوره با ۶۷۲ تن جمعیت. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن اتومییلرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جرا).

هصیر محله. [مَ مَ حَلْ لَ] (اخ) دهی است از دهستان بابل دهستان لاله آباد بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۱۵مزارگزی باختری بابل با ۱۶۰ تن جمعیت. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن اتومیلرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

مصیص. [م] (ع]) خساک نسناک. (مستهی الارب) (آنندراج). تری خاک. (ناظم الاطباء). ||ریگ نسناک. (مستهی الارب) (آنسندراج). ||تری ریگ. (ناظم الاطباء).

هصیصة. [م ص / م ص صسی ص] ([ع] کاسهٔ بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج). کاسه. (ناظمالاطباء). کاسهٔ بزرگ (و عامه صاد اول را مشدد تلفظ کنند). (از اقرب الموارد).

مصیطو، [مُ صَ طِ] (ع ص) بــرگماشت. ||حافظ و نگهبان (منهی الارب) (آنسندراج) (ناظم|لاطباء).

مصيف. [م] (ع إ) خانة تابستاني. (دهار). جاي تابستائي. (منتهي الارب) (آنندراج) (از مهذب الاسماء) (ناظمالاطباء). مقابل مُسربع. مقابل مشتی، (یادداشت مـؤلف). جـایی کـه تابستان در آن اقامت میکنند. (ناظم الاطباء). یلاق. جای خوش آبوهوا که تابستان در آن اقامت گزیند. ج، مصایف. (مهذب الاسماء) (از يادداشت مؤلف): چون عمر بهار به اكتهال رسیدی و نهار او به زوال مراجعت با مصیف ب، امضا رسانیدی. (تاریخ جهانگشای جويني). مربع و مصيف آن الماليغ و قــوناس بود. (تاریخ جهانگشای جوینی). تا سخن بــه بحث نواحمي خراسان رسيد و از مربع و مصیف و مشتاه آن پرسید. (تاریخ جهانگشای جوینی). فوائح نسیمش روائح عبهر و تسودهٔ زمينش سودة عبر. حسنالمصيف بها وطاب المربع. (ترجمه محاسن اصفهان). ||مصيوف. مصيوفة. مصيفة. جاي باران تابستاني رسيده. ج، مصائف. (منتهى الارب) (ناظمالاطباء). ||تــابــتان. صــيف. (يــاددائنت مــؤلف). ||مـــجاری مـــعوج آب. ج، مــمائف. (ناظمالاطاء). آبراهة كز. (آنندراج). |(ص) مادەشتر بىچەدار. مىسىفة، (مىنتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هصیف. [مُ صَی یِ] (ع ص) کفایت کننده برای تابستان. (ناظم الاطباء).

هصیفة. [م ف] (ع ص) زمین باران تابستانی رسیده. (آنندراج) (ناظمالاطباء) (منتهی الارب). ||ارض مصیفة، مصیوفة، مصیف، مصیوف؛ زمین تابستانی. (منتهی الارب). ||اناقة مصیف و مصیفة؛ مادهشر بچهدار. (منتهی الارب) (ناظمالاطباء).

مصيقل. [مُ صَ قِ] (ع ص) روشـنكــّده و صافكــّده. (غياث) (آنندراج).

هصیقل. [مُ صَ نَ] (ع ص) صیقلشده و جلادادهشده. (ناظمالاطباء). روشن کردهشده و از رنگ و تیرگی یا ک کردهشده. (غیاث) (آنندراج). صیقلی. جلاداده. صیقلی شده. هصیقلة. [مُ صَ نَ لَ] (ع لِ) آلتِ زدودن. (آنندراج).

هصیوف. [مُن] (ع ص) باران تابستانی رسیده شده. مصیف. مصیفة. مصیوفة. (منهی الارب) (ناظمالاطباء). ||جای تابستانی: مکان مصیوفة. (منهی الاد. .)

مصيوفة. [مَمْ فَ] (ع ص) مسموف. مسيف. مسيف. مسيف. (منتهى الارب). باران تابستانى رسيده شده. يقال: ارض مصيوفة. (آنندراج) الرض مصيوفة؛ زمين تابستانى. مصيف. مصيفة، (منتهى الارب).

هصيون. [مَض] (ع ص) مصون و معفوظ و نگاهداشته شده. (ناظم الاطباء). رجوع به مصون شود.

هض . [م] (ع إ) رمان البر. (بحر الجواهر) (يادداشت مؤلف). رمان البر و ميوة آن حب الغلفل [كذا] است. (تذكرة داوود ضرير انطاكى). به ضاد معجمه، رمان البر است و تمرش حب القلقل. (از تحفة حكيم مؤمن). و رجوع به حب القلقل شود.

هض، [مَضض] (ع إ) سنگی که در چاه کهنه باشد و بدان آب را دریابند. و گاهی در چاهی دو سنگ آشد. (سنتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظمالاطباء). ||(ص) گرم. (سنتهی الارب) (آنندراج) (از ناظمالاطباء) (از اقرب السوارد). ||سوزنده: کحل صض؛ سرمهٔ چشسم سوز. (سنتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب المسوارد) (ناظمالاطباء). ||رجل مضالضرب؛ مرد ضرب دردناک خورده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هض، [مُضض] (ع مـــص) انــددهمند گردانیدن: مضه الشبیء مضاً و مضیضاً: اندو مند گردانید او را آن چیز. (متهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظمالاطباء). ||سـوختن اندوه و خشم دل را. (زوزنی). سوخته شــدن دل از اندوه و خشم و غضب. (تاج المصادر بيهقى). ||سوزانيدن: مض الخل فاه؛ ســوخت سرکه دهپین او را. (مسنتهی الارب) (از اقسرب الموارد المعيط المعيط) (نـاظمالاطـباء). | مكيدة المسخت مكيدن. (مستهى الارب) (ناظمالاطباء) (از اقرب المسوارد). ||بــه درد آوردن جـــراحت. (المنـصادر زوزنــي). سوزانیدن جراحت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): مضه الجرح؛ سوزانيد او را جراحت و به درد أورد. (ناظمالاطباء). ||مض الكحل العمين مسضاً؛ سوختن سرمه چشم را و رنجانيدن. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط) (ناظم الاطباء).

اهلک الا مضاً و بضاً و میضاً و بیضاً و بیضاً و بیضاً و بیضا نیاموختند تو را کان تو جز آنکه چون کسی از تو سئوال کند از دهان آوازی برآری و جسواب صحیح از لا و نعم نگوئی. (ناظمالاطباء).

ه**ضا.** [م] (ع إمص) مضاء ^۳. بُرندگی و تیزی: در صد مصاف معرکه گر کندگشته ام روزی به یک صقال به جای آید این مضا.

روروں مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۲). ز چرخ گردان مهری ز کوه ثابت زر ز چشم ابر سرشکی ز حد تیغ مضا.

مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۸). ||تندی. سرعت. روانی:

بود حیدر در مضاء حمله چون شاه جهان تا به مردی این جهان آوازهٔ حیدر گرفت.

مسعودسعد (دیوان ص۷۵). گیموقار و گیِ جود، دست و طبع تو راست ثبات تند جبال و مضاء تیز ریاح.

مسعودسعد.

نه داشت ثبات حزم تو کوه

نه یافت مضای عزم تو باد. ز رای اوست نفاذی که در قضا باشد ز وهم اوست مضائی که این قدر دارد.

مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۸۸). مضای عزمش بر روی بادیست جناح ثبات حزمش در مغز کوه کوفت قدم. مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص ۳۵۰). |انفاذ. امضاء. عزم:

حشمتش را مضاء بهرام است

رتیش را علو کیوان باد. در هر کار که اعتماد بر مضا^۴ و نفاذ تو کردهام. (کلیله چ مینوی ص ۲۳۴)... زن حکیم و خردمند داشت که به سداد و غنا و نفاذ و مضا^۵ مذکور باشد. (کلیله چ مینوی ص ۳۵۰). مضاء رای تو چون گوهر ظفر بنمود خرد بدید که از برق چون جهد الماس.

سيدحسن غرنوي.

مضای خشم تو بر نامهٔ اجل توقیع نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان.

انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۳۵۷). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

۱ - ناظم الاطباء به کسر میم نیز ضبط کرده است.

۲ - در اقسرب المسوارد: ان فسى منص و بنض لمطمعاً، و هى حكاية صوت، اى لا.

۳-رجوع به معنی چهارم مضاء شود.
۴ -گذشتن، روانه شدن، مىجری گشتن. ایـن
فعل لازم را بجای فعل متعلی به کار برده است،
چه مجری گشتن به کار عابد می شود نـه بـه آن
شخص که اعتماد بـر وی کـرده است. (حـاشــ
مینری برکلیله).

۵-كاربري. (حاشيهٔ همان كتاب).

۲۱٬۳۲ مضاء.

هضاء . [م] (ع مسص) در كاري بگذشتن. (المصادر زوزني) (تاج المصادر بيهقي). گذشتن. (ترجمان علامهٔ جرجاني). گذشتن. بگذشتن. (دهار ج بنياد فرهنگ). مضو. گذشتن. (دهار ج بنياد فرهنگ). مضو. اناظمالاطباء). گذشتن و رفتن. (منتهى الارب). رواني و درگذشتن. (غياث): مضى في الام مضاءً و مضوأ؛ درگذشتن در كار. (از منظم الاطباء)؛ مضى فلان على الام مضاءً و مضوأ؛ داومه و نقذ فيه، فهو امر معضوعليه. (از اقرب الموارد).

- ابوالعضاء؛ كنية اسب. (از اقرب المعوارد). اسب. (مستهى الارب) (آنسندراج) (نساظم الاطاء).

هضاء - [م] (ع مص) بربدن. رجوع به مضا شود. |إجايز داشتن بيع را. (منهى الارب) (از نساظمالاطباء) (از اقسرب المسوارد) (از محيط المحيط) (از معجم من اللغة).

هضاء . [مَضْ ضا] (ع ص) كسى كه عزمى استوار دارد. (از ذيل اقرب السوارد) (لسان العرب). يقال: و انت مضاء على ما عزمت على رذيل اقرب الموارد).

هضائر - (م ء) (ع إ) (از «ضىىر») زيسانها و گزندها: لطف بارى تعالى او را از مضائر آن معاير نگاه داشت و هر كجا رسيد رسولان به استبال مى آمدند. (ترجمهٔ تاريخ يسمنى چ ۱ تهران ص ۴۰۹). و رجوع به ضير شود.

مضائغ . [م و] (ع] ج مضيفة . (أندراج) (ناظمالاطباء). رجوع به همين كلمه شود. مضائف الوادى؛ مصائف الوادى؛ كسرانه هاى وادى. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از ذيل اقبرب الموارد). و فى الحديث: «ان المعدو يوم حنين كمنوا فى احناء الوادى و مضائفه». (اللسان از ذيل اقبرب الموارد). إغمها و اندوهها. رجوع به مضيفه شه د.

مصائق. [م و] (ع إ) ج مسفيق. (ناظم الاطباء) (يادداشت مؤلف). جاهاى تنگ. (غياث) (آندراج). و رجوع به مضايق شود. مصائلة. [م م آل] (ع مسم) خرد و حقير نمودن جثه خود را. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). مصاب. [م ضاب] (ع إ) ج مضبة. (ناظم الاطباء): وقعنا في مضاب منكرة؛ افتاديم ما، در گوشهاى از زمين كه سوسمار بسيار دارد. در گوشهاى الارب). و رجوع به مضبة شود. مصابعة. [م ب ع] (ع ص) جسوال كلان و گران كه پنهان سازد بردارنده را. (منتهى گران كه پنهان سازد بردارنده را. (منتهى الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

مضابث. [مَ بِ] (ع إ) ج مِسطَبَث. (اقسرب الموارد) (المنجد): مضابث الاسد؛ ناخنهای

شير. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظمالاطباء) (آنندراج).

مضابحة. [مُ بَ حَ] (ع مسم) رويساروى حمديگر را دشنام دادن و بند گفتن. (مستهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنشدراج) (نساظم الاطباء).

هضا جود [مَ ج] (ع إ) ج مُسطَعِر. (اقسرب العوارد) (منهى الارب). رجوع به مضجر و مضاجير شود.

مصاجع. [مَج] (ع إلَّ ج مَضْجَع. خوابگاهها. (غياث) (از متهى الارب) (از اقرب العوارد): هو طيبالمضاجع و كريم المضاجع، كما يقال: كريم العفارش و هي النساء. (الاساس از ذيل اقسرب المسوارد): ... و اهـجروهن فسي المضاجع... (قرآن ٢٣/٣). تتجافي جنوبهم عن العضاجع يدعون ربهم خوفاً... (قرآن عن المضاجع يدعون ربهم خوفاً... (قرآن بالارب) (از منهي الارب) (از همه ما الرب كريم خواب نوشين بغوابانيدند. (ترجمه تاريخ يميني ج ١ تهران معالم الاطباء):

مضاجع پدرانت غريق باد به رحمت

کهچون تو عاقل و هشیار پرورید بنین را.

سعدي. و رجوع به مضجع شـود. ||مـضاجع الفـيث؛ جاى افتادن باران. (منهى الارب) (از اقـرب العمار د).

هضاجع. [مُ جِ] (ع ص) همخوابه. (منتهى الارب) (از اقسرب المدوارد) (آنسندراج) (ناظمالاطباء). ||پهلوبرزمين بهنده. (از منتهى الارب) (از اقسرب المسوارد). و رجوع به مضاجعة شود.

هضاجعت. [مُجَ/جِعَ](ازع. مص) با هم عَيْنِها خفنن. (غياث).

التعاريخية. (مُجَعَ [(ع مس) باكسى خفن. (تاج المصادر بههى). هم ستر كردن زن را. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد): ضاجع امرأته مضاجعة و ضجاعاً؛ حسم بستر خسود كسردن زن خسود را. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادة قبل شود. مضاجة . [مُضاج جَ [(ع مص) با يكديگر شور و شغب كردن. (تاج المصادر بيههى). همديگر شور و غوغا نمودن و بانگ و فرياد كردن و نزاع و خصومت نمودن. (منهى الارب) (از اقسرب المسوارد) (آنندراج) (از مضاجير. [مَا ج مُضَعِر. و رجوع به ضجاج شود.

سنه جيو. _[1] رح باج مصحِر. و رجـوع بـه مضعر شود. ه**ضاحاة.** [م] (ع مص) آمدن کـــی را وقت

مضاحاة. [م] (ع مص) امدن كسى را وقت چاشت. (آنندراج) (از سنتهى الارب) (از اقرب الموارد): ضاحاه مضاحاةً و ضحاءً؛

هنگام چاشت آمد او را. (ناظم الاطباء).

مضاحک. [م ح] (ع لِ ج مستضحکة.

(یادداشت مؤلف). سخنان خنده آور. الطیفه ها

و بذاه ها: چنان باید محاکی باشی و بسیار

حکایتهای مضاحک و سخن مسکته و

نوادرهای بدیع یاد داری. (قابوسنامه چ بنگاه

ترجمه و نشر کتاب ص ۲۰۴).

مقالتهای حکمت باز کرده

سخنهای مضاحک ساز کرده.
آخر ختم بر مضاحکی چند و هزلیات کنم تا متصفحان ایس کستاب را چسون از جمد آن و حکایت بزرگان ملال گیرد بدان تفرجی کنند. (راحةالصدور ص۴۲).

گفتجاروبی ندارم در دکان

گفت بس بس این مضاحک را بمان. مولوی. مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ. مولوی. اطلست عمر و مضاحک شهوت است روز و شب مقراض و خنده غفلت است.

مولوي.

در مجلس بزرگی چنان بر کار نشیند و قایل آن از آن منفعتی یابدکه بسیار بذلههای خوش و مضاحک شمیرین دهیک آن بسخود نسیند. (المعجم ج دانشگاه ص۴۵۹).

مضاحكة . [مُ حَ كَ] (ع مـص) بـا كــى خنديدن. (تاج المصادر بيهقى) (دهار ج بنياد فرهنگ) (از اقرب الموارد). ||غلبه كردن بـر كــى در خنديدن. (از اقـرب الموارد) (از محيطالمحيط).

هضاد. [مُ ضادد] (ع ص) مخالف. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (اقرب السوارد). كل مضالف مضاد كل مضالف مضاد نيست. (از اقرب الموارد). حريف و خصم و دشمن و معارض و مخالف. (ناظم الاطباء). و رجوع به مضادة و مضادت و ضد شود.

هضاف (مُ ضادد /مُ] (ازع، ص) حريف خصم و دشمن معارض و مخالف (ناظم الاطباء).

هضادة. [م] (ع مـــص) (از «ضدى») دشمنى كردن. (منتهى الارب) (از اقرب النوارد) (از محيطالمحيط). و رجوع به مضاد شود.

هضادت. [مُ ضادُ دَ] آ (ع مص) با هم ضد بودن و با كسى دشمنى كردن. (غياث). ضدبت و مخالفت. (ناظم الاطباء): شاهد كه با رفيقان آيد به جفا كردن آمده است به حكم

۱ - ظساهراً درگسفششن در کباری بسععنی وازد جُسستن در کبار است. در مستهی الارب آزد: امر معضوّعلیه؛ امری که درآیند در آن. ۲ - در نساظم الاطباء بسلون تشسفید دال آمسده **مضارحة.** [مُ رَ حَ] (ع مسص) حسديگر وا

دشنام دادن. | تير انداختن. (منتهى الارب)

(أنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظمالاطباء).

| قريب شدن. (منهي الارب) (آنندراج) (از

اقرب الموارد). نزديك شدن. (ناظم الاطباء).

ه**ضارسة.** [مُ رَ سَ] (ع مص) مبديگر جنگ

كردن، و دشمني نمودن. (منتهي الارب) (از

اقرب الموارد) (ناظمالاطباء). و رجـوع بــه

مضارع. [مُ رِ) (ع ص) شــریک و شــیه و

مانند شونده. (غیاث). شبیه و مانند.

(ناظم الاطباء). مشابه (اقرب الموارد).

||(اصطلاح صرف عربي) فعلى كه بـر زمـان

حال یا آینده دلالت کند مانند: بعلم، تعلم،

اعلم، نعلم. مضارع [در زبان عبرب] فعلى

است که دلالت بر زمان حال و آینده کند مانند

«یضرب» و هرگاه سین یا سوف در اول آن

آید معنی آینده دهد و اگر لام مفتوحه درآیـد

معنى حال دهـد مانند: «سيضرب. سـوف

یضرب. لیضرب» و دارای چهارده صیغه است

شش مغایب و شش مخاطب و دو حکایت

نفس متكلم. فعل مضارع را از فعل ماضي

گیرندبه زیادتی یکی از حروف اتین آکه در

اولش درآوردند و آخرش را مضموم گردانند.

(فرهنگ علوم نقلي تأليف سجادي ص٥٠٤).

مضارع اسم فاعل است از مضارعة كه بمعنى

مشابهت باشد و صيغه مضارع را از آن

مضارع گویند که مشابهت دارد به اسم فاعل

در حرکات و سکنات و عدد حروف و صفت

نکره چون: رجل يضرب و ضارب و دخـول لام ابتدا چون ان زیداً لیـضرب و لضـارب و

مشابهت دارد به اسم جنس در عموم و

خصوص يعني چنانچه اسم جنس اطلاق

کرده میشود و مشترک میباشد در میان افراد

و مخصص ميباشد به لام عهد چون الرجل

همچنین مضارع مشترک میباشد میان حال

و استقبال و مخصص ميباشد به سين و سوف

و لام مفتوح و وجه اشتقاق مضارعت بمعنى

مشابهت از ضرع آن است که گویا اسم فاعل و

مضارع از زمانه که بمنزلهٔ ضرع و احد است

شیر میخورند پس هر دو اخبوین رضاعی

شدند. وجه دیگر آنکه چون مضارعت در

حقيقت مأخوذ است از ضرع كه بالفتح بمعنى

و رجوع به ضراح شود.

ضراس شود.

آنکه از غیرت و مضادت یاران خالی نباشد. (گلستان،کلیات چ مصفا ص ۹۰). تا مضادتی مسيتوان بسود در كسماليت همر دو يما نـه. (معیارالصدق از مباحث صرفی و نحوی ص۱۶).

مضادة. [مُ خادُ دَ] (ع مص) با هم ضد بودن، در این صورت مصدر است از بــاب مفاعله. (غياث) (آنندراج). خلاف كردن ب كسى: ضادَّهُ مضادةً؛ خلاف كرد با او، و ضاد الله بین الشیئین؛ قرار داد خدا یکسی از آن دو چیز را ضد دیگري. و منه قول علي عليه السلام: بمضادته بين الامور عرف أن لا ضدله. و قوله: ضاد النور بالظلمة؛ يعني قـرار داد نور را ضد تاریکی. (از نـاظمالاطـباء). و رجوع به مضاد شود.

مضادة. [مُ ضادُ دَ] (ع ص) با يكديگر ضدكننده، و به اين معنى صيغة مؤنث اسم فاعل است از باب مفاعلة. (غياث) (آنندراج). ||(اصطلاح رياضي) عكس تناسب تأليف است. و رجوع به «ار ثماطیقی» شود.

ع**ضار.** [مَ خارر] (ع إ) ج مضرة. (آنندراج) (ناظمالاطباء). بمعنى گرُند و نقصان است. (غياث) (آنندراج) (از اقرب الموارد): با خود گفتمای نفس میان منافع و مضار خویش فرق نميکني. (کليله چ مينوي ص۴۵).

قدرتت چون زبوننواز شود صولتت چون رود به دفع مضار ۱.

وحشي (ديوان ص٢٠٢).

مضارب. [مَ رِ] (ع إ) ج مِطْرَب. خيمه ها و چادرهای بزرگ (از اقرب الموارد): سپاه، دست از قتل بازداشتند و با مضارب و منازل خویش امدند. (تـرجـمهٔ تـاریخ یـمبنی ج ۱ تهران ص۱۰۴). ||حیلهها و تدابیر جنگی. (اژ ذيل اقرب الموارد).

مضارب. [مُ ر] (ع ص) جـنگجو. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مضاربة شود.

ه**ضاربت.** [مُ رُ / رِ بَ] (از ع، مص) مال به کسی دادن برای تجارت که نفع آن شرکت باشد. (غياث). و رجوع بـه مـضاربة شـود. انبرد كردن: خناجر جز با حناجر مضاربت نمیکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۲۳).

عضاربة. [مُ رَبّ] (ع مص) باكسي شعشير زدن. (تاج المصادر بيهقي) (دهار). به شمشير زدن یکدیگر را. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). همديگر را با شمشير زدن. (ناظمالاطباء). ∥غلبه كردن در نبرد: ضاربه فضربه؛ نبرد كرد او را در ضرب پس غالب آمد او را در آن (منتهى الارب) (ناظم الاطباء)، غلبه في الضرب. (اقرب الصوارد). ||انسازي کردن دو کس در سال و تسن. (آنندراج) (از

(ناظم الاطباء). | تجارت نمودن از مال غير. (آنسندراج) (از مسئتهي الارب) (از اقسرب الموارد). تجارت كردن در مال كسى به اينكه بهرهٔ معینی از سود، مر وی را باشد. (از ناظم الاطباء). | (اصطلاح فقه) عقدى است بین دو طرف که بر مالی از کسی و عملی از دیگری. و در آغاز این عمل را ایداع گویند و هنگام عمل یعنی وقتی که مضارب در رأسالمال تصرفي كرد توكيل خوانند و زماني كهسود حاصل شدو تحقق يبافت شبركت نامند و غصب باشد اگرمخالف آنچه ذ كرشده باشد. و بضاعت است اگر تمامی سود شسرط شده باشد به صاحب سال برسد و قرض خواهد بود درصورتيكه تمامي سود مضارب را باشد. اجراء صيغة مضاربه بدين نـحو است كه صاحب مال بكويد: من اين مبلغ را به اختیار تو نهادم بعنوان مضاربه یا معامله بسر اینکه از سود آن تو را حصهٔ معلوم از قبیل نصف یا ثلث باشد. و مضارب بگـوید قـبول کردم و قید سود احتراز از مزارعه است که در آن حال بذر صاحب زمین راست و حاصل زراعت را در عرف به لفظ «خارج» نام برند نه به لفظ «ربح» و نیز احتراز از شرکت در رأسالمال است لاغير. چه آن شرطي است كه برای مضاربه موجب فساد است و قید بسمالی از کسی و عملی از دیگری برای اکتفاء به اقل است... (از کشاف اصطلاحات الفنون ج۱ ص۸۷۲). که شخصی مالی را به دیگری بدهد که با آن تجارت کند بدین معنی کــه سـود حاصل میان آن دو مشترک باشد و خسارت به عهدة صاحب مال و مضاربة مشتق از ضرب بمعنى مضروب است زيىرا تىجارت اغلب نهام سافرت دارد، مضاربة را قراضي المستقد و بالجمله نزد فقها عقدي است بین دو نفر که یکی ضمانت کند بدیگری مالي دهد كه با أن تجارت كند به مهم شايع معلومی از سود مانند نصف یا ثلث و مضارب در حکمم وکیل است و باید مطابق قرار صاحب مال عمل كند و رأسالمال بـايد از نقدین ممکوک یا پول رایج بماشد و معین و حاضر باشد نه دين، و سمهم مضارب يمعني عامل معین باشد و عقدی است جائز از طرفين. و اگر مالالمضاربة دين يا نامعلوم و يا

مسنتهى الارب) (از اقسرب المسوارد)

سهم مضارب نامعلوم باشد عقد بـاطل است. (از فرهنگ علوم تألیف سجادی). و رجوع به قراض و كشاف اصطلاحات الفنون شود.

مضاربه. [مُ رَ / رِ بَ / ب] (از ع، مــص)

یکدیگر راکتک زدن. ||تجارت کردن در مال

کسی به اینکه بهرهای از سود مر وی را باشد.

- مضاربه کار؛ سودا گری که مایه ندارد و از

مال دیگری سودا گریمیکند. (ناظم الاطباء).

پستان گاو و گوسفند است پس مضارع بمعنی ۱ - این کلمه در فارسی گاهی به تخفیف در، آید، چنانکه در این قصیده با بهار و کبار و برگار... قافیه شده است، و ناظم الاطباء هم آن را بدون تشسدید آورده و زیبان و گسزند و خسرر و زیانها و مضرتها معنی کرده است.

۲- یعنی (۱) و دت؛ و دی؛ و دن؛

بعدای باشد که با بچهٔ دیگر از پستان حیوان واحد شير خورد وگويا معني حال و استقبال. دو بچداند که از لفظ واحد که بـمنزلهٔ پـــتان است با هم شير ميخورند اي به وجود مي آيند. (غياث) (آنندراج) (از ناظمالاطباء). ||(در دستور زبان فارسي) فعل مضارع از ماده (بن) مضارع به اضافهٔ ضمائر «م»، «ی»، «د»، «يم»، «يد»، «شد» ماقبل مفتوح ساخته میشود. این قاعده در همهٔ افسال قسیاسی و سماعی جاری است. چنانکه بن مضارع از رفتن «رو» است پس فعل سضارع أن روم. روی، رود، رویم، روید، روند، و از زدن «زن» است که زنم، زنی، زند، زنیم، زنید، زنند شود و از خـوردن «خـور» میشود کـه خـورم و خوری و خورد و خوریم و خورید و خورند ساخته میشود. گاهی اول مضارع «میی» درآوردند (اخباری) میروم، میروی، میرود. میرویم، میروید، مسیروند. و گاهی «ب = بـــه» درآورند (التزامی) بروم، بروی، برود، بسرویم، بروید، بروند. چنانکه اشاره شد مضارع بر دو قسم است اخباری و التزامی.

- مضارع اخباری؛ فعلی آست که کار را در زمان حال یا آینده و گاهی در گذشته و نیز هر سه زمان به نحو خبر و قطع بیان کند: خورم، خسوری، خوریم، خورید، یا میخورم، میخوری، میخوریم، میخورید. و چون همی بجای «می»آید ظهور معنی حال بیشتر است ا: همی خورم، همی روم، همی کنم.

- مضارع التزامی؛ فعلی است کـه کـار را در آینده به طـریق شک و تـردید و خـواهش و مانند اینها بیان کند: بـروم، بـروی... بـخورم، بیابم. و رجوع به مستقبل شود.

||(اصطلاح عروض) نام بحری از بحور شعر. (از أقرب الموارد). نام بـحرى است از بـحور اشعار و آن بحر را از آن مضارع نــاميدند كــه مضارع بمعنى مشابه است و اين بحر نـيز بــه بحر منسوح مشابه است و در آن جزو دوم هر یکی از این دو بحر مشتمل است بروتد مفروق و بعضی نوشتهاند که این مشابه است به بـحر هزج در این معنی که در ارکان این هر دو بحر اوتاد مقدمند بر اسباب. (غیباث) (آنندراج). بحری است که اصل ان چهار بار «مفاعلین فاعلاتن» است وليكن اصل سالم أن مطبوع و خوش آیند نیست، بیشتر غیر سالم و مزاحف أن مسعمول است. يكمي از بحور غيرسالم مضارع که در قبارسی بسیار ستداول است مضارع مثمن اخرب است و تقطيع أن چـهار بار مفعول فاعلاتن مى باشد مانند:

> دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را درداکه راز پنهان خواهد شد آشکارا.

حافظ.

و دیگر مضارع مکفوف مقصور یا محذوف که

تقطیع آن چهار بار مفاعیل فاعلات (یا فاعلن) است:

بهار است و خاک خشک دهد سبزهٔ تَرا جوانی جهان پیر همی گیرد از سوا.

(از بدیع همائی). نام بحری است که اجزاء آن از اصل مفاعیلن فاعلاتن چهار بار مفاعیل فاعلات آید و زحاف این بحر یازده است: کف و خرم و حرب و قصر و حذف و سلخ و طمس و قبض و بتر و اسباغ و مراقبت... (از المعجم چ ۱ ص۱۱۰ و ۱۱۱):

> بر بحر مضارع است شعرش ماه ماله صدر صداد

طق طاق تتن، تتن تتاطق. ناصرخسرو. نام دایرهها و نام این هفده بحر چون هنزج و رجز و رمل و هزج مکفوف و هزج اخرب و... مضارع و مضارع اخرب. (قابوسنامه چ بنگاه ترجیحیته و نشر کتاب ص۱۹۰).

هضارعت. (مُ رَ / رِعَ) (ازع، إمص) سانا شدن و مشابهت: و مضارع را ازبهر آن مضارع خوانند که در تربیع و تقدیم اوتاد به هزج مانند است و مضارعت، مشابهت و مقابلت است. (المعجم ج ۱ ص۵۴).

هضارعة. [مُرَعَ] (ع مص) با چیزی مانیدن. (زوزنی). با کسی مانیدن. (تاج السصادر بیهقی). هسمدیگر مانا و بىرابىر گردیدن. (آنندراج) (منهی الارب) (از اقرب الموارد). مانا و برابر گردیدن با چیزی و مشابه وی شدن. (از ناظمالاطباء).

عضارعه. [مُ رُ / رِعَ / ع] (ازع، اسس) مضارعة. رجوع به مضارعة و مضارعت شدد!

مصارة. [م ضاز ر] (ع مس) (از «ضرر») یکدیگر را گرند رسانیدن. (زوزنی)، یکدیگر کرند رسانیدن. (زوزنی)، یکدیگر را گرند رستهی الارب) آنندراج) (از اقرب السوارد)، گرند و زیان رسانیدن یکدیگر را. (ناظمالاطباء)، ||با یکدیگر خلاف کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهتی)، خلاف کردن. (زوزنی) (تاج المصادر آنندراج)، ||بمعنی مضایقه. (زوزنی)، باکسی تنگ فرا گرفتن کار. (تاج المصادر بیهتی)، تنگ فرا گرفتن کار. (تاج المصادر بیهتی)، الارب) (اندراج) (از اقرب السوارد).

مضارة. [مُ رَ] (ع إِ) (از «مضر») مضارة البن، آنچه روان باشد از شير. (منهى الارب) (ناظم الاطباء): مضارة اللبن يا مضار اللبن؛ آنچه كه از شير در موقع ترش شدن و صاف شدن روان گردد. (از اقرب الموارد). و رجوع به مضر شود.

ه**صاص.** [م] (ع ص، اِ) بسى آميغ و نساب. (منتهى الارب) (آنندراج). خالص. يقال: فلان

من مضاض القوم؛ اى خالصهم. (از تاج العسروس) (از محيطالمسحيط) (از اقرب الموارد). خالص و بى آميغ. (ناظمالاطباء). (انام درختى است. (متهى الارب) (آنندراج) (ناظمالاطباء). (اآب شور كه خوردن و به كار بردن نتوانند. (متهى الارب) (از تاج العروس) شورى، خوردن و به كار بردن نتوانند. (ناظمالاطباء). (انام علتى است كه به چشم عسارض مى گردد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نام علتى است كه به چشم عارض مى گردد. (از اقرب الموارد) (از عارض گردد. (از اقرب الموارد) (از عارض گردد. (از اعرب الموارد) (از عارض گردد. (از معجم متن اللغة) (از تاج العروس).

هضاض [م] "(ع ص) سوزنده. قال العجاج: بعد طول السفر المضاض. (از اقرب الموارد). احستراق. رؤبه گوید: قد ذاق کحالاً من المضاض. (تاج العروس ج ۵ ص ۸۷).

هضاضة. [مَ ضَ] (ع مـــص) رنــجيدن و سوختن از مصيبت. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج) (ناظمالاطباء). و رجوع به مَضَض و مضيض شود.

هضاعف. [مُعَ] (ع ص) دو چند. (غیاث) (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب المسوارد). دوچسندان. (دهار). هسرچیز دوچسندانشسده و دوبسرابس و افسزون. (ناظمالاطباء): هرچند، معنی جسرایم او به معاذیر اجوف و تهاونهای معتل مضاعف گشته است. (جهانگشای جوینی). گوید هر یکی را از شما و ایشان عذاب مضاعف و مکرر است. انفسیر نسفی سورهٔ ۷ آیهٔ ۸۳). ای پروردگار من ما ایشان را به عذاب مضاعف گردند. (تفسیر نسفی حورهٔ ۳۲ آیهٔ ۸۹). آنها راست حورای مضاعف بدانچه کردند. (تفسیر نسفی حورهٔ ۳۳ آیهٔ ۷۳). آن به سعی و صورهٔ ۳۳ آیهٔ ۷۳). حون مخالفان اضعاف مضاعف قراباش بودند، اثری بس سعی و کسوشس ایشسان مستر تب نشده. (عالم آرا)

مضاعف شدن؛ دوچندان شدن: مضاعف شود عذاب مهتران بر عذاب کهتران. (تـفــیر
 نــفی سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۲۰). مضاعف شود بر وی

۱ -مضارع در زبان فارسی بر حال و مستقبل هر دو دلالت کند، یعنی برای حال و آینده صیغهٔ مخصوصی وجود ندارد.

۲- این کلمه در فرهنگ فارسی معین به تبعیت
 از کتاب سازمان صفوی چ محمد دبیرسیاقی
 ۳۴ به غلط بجای «میزارعه» گرفته و معنی
 شده است. و رجیوع بسه میزارعه و ترجیه
 شرایع الاسلام چ دانشگاه ص ۲۷۲ و فرهنگ
 علوم نقلی تألیف سجادی ص ۴۸۸ شود.

۳-این کلمه در اقرب الموارد به تشدید ضاه (مَضْ ضا) آمده است.

عذاب روز قیامت. (تفسیر نسفی سبورهٔ ۲۵۰. آیهٔ ۶۹).

- مضاعف کردن؛ دوچندان نمودن و دوبرابر کسردن و ضعف کردن. (ناظمالاطباء): خدای تعالی... آن را مضاعف کند. (تفیر نسفی سورهٔ ۴ آیهٔ ۴۰) مضاعف کرده شود م ایشان را. (تفسیر نسفی سورهٔ ۷۵ آیهٔ ۱۸). اگر یک نیکی بود از بندهٔ مؤمن آن را مضاعف کند. (از کشف الاسرار ج۲ ص۵۰۵). یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان را همی گفت کدمرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کندکه ملازم درگاه است. (گلستان).

- مضاعف گردانیدن؛ دوچندان ساختن: مضاعف گرداندش خدای تعالی به اصناف بسیار فراوان. (تفسیر نسفی سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۴۵). گویند ای پروردگار ما هرکه ما را این پیش آورد مضاعف گردان وی را عذاب در آتش سوزان. (تفسیر نسفی سورهٔ ۳۸ آیهٔ ۴۵). وام دهیت خدای را عز و جل وام نیکو مضاعف گرداند آن مر شعا را. (تفسیر نسفی سورهٔ ۴۶ آیهٔ ۱۶).

— وردالمسخاعف؛ گسل صدیرگ. (دهار) (مهذبالاسماء). رجوع به گل صدیرگ شود. — ترگس مضاعف؛ ترگس پرپر:

سيدحسن غزنوي.

برای دیدن او نرگس مضاعف را

دو چشم گوئی در بوستان چهار شدهست.

| (اصطلاح حاب) دوبرابر كردن عدد را مضاعف گویند، مانند ضرب کردن دو عدد در یکدیگر. و رجوع به مفتاحالمعاملات چ بنیاد فرهنگ ص۴۵ و شمارنامه چ بنیاد ص۱۱ و ترجمة مفاتيح العلوم ج بنياد ص١٧٩ و ضعف شود. ||(اصطلاح صرف زبان عرب) فعلى را گویند،اعم از ثلاثی مجرد یا مزید فیه، که عین الفعل و لام الفعل أن از یک جنس باشد مانند: «رد» و «حد» و اگر فعل رباعی بـاشد باید فاءالفعل و لامالفـعل اول آن و هـمچنین عین الفعل و لام الفعل ثانی از یک جنس باشد. مثل: زلزل و تقلقل. (از كشباف اصطلاحات الفنون ج۲ ص۸۸۸). و رجوع بــه تــعريفات جرجانی شود. ||مرحوم دهخدا ایــن کــلمه را معادل «پرولیفر» ۱ فرانسوی گرفته است و آن از گلهائی است که «دم گل» آنسها بسر زبسر تخمدان گل به رشد خود ادامه میدهد و از گلبرگها و کاسبرگ میگذرد و نمو میکند و شکوفه میدهد و با گلهای پىربرگى احاطه

مضاعفة. [مُعَ فَ] (ع مص) دو چندان یا زیاده کردن چیزی را و به طرف چیزی دوگونه آن چیز گردانیدن تا سه گونه گردد. (منتهی الارب) (از اقسرب المسوارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). یکی را دو کردن و افزون کردن

باكسى يا با چيزى. (دهار چ بنياد فرهنگ). إزره را دوگونه حلقه بافتن. (منتهى الارب) (آنسندراج). زره را از دو حسقله بسافتن. (سساظمالاطسساء). ||(ص) زره دوتسار. مضاعفة، زره دوگانه حسلقه بسافته. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). زره دوتو. (دهار چ بنياد فرهنگ). زره از دو حسلقه بافتهشده. (ناظمالاطباء).

مضاعفه. [مُعَ /عِ فَ /فِ] (ازع، مـص) مضاعفة. دوچندان كردن چيزى را.

- مضاعفه کردن؛ دوبرابر و یا دوچندان کردن کست که فام دهد خدای را عز و جل فام نیکو، تا مضاعفه کند ورا و ثواب گرانمایه رساند به او. (تفسیر نسفی سورهٔ ۵۷ آیهٔ ۱۱). هضاغ . [م] (ع] آنچه خایند او را چون علک و مانید آن. (منهی الارب) (آنندراج) فرهنگ). آنچه خایده، میشود. (ناظم فرهنگ). آنچه خایده، میشود. (ناظم الاطباء). یقال: ما عندنا مضاغ؛ یعنی چیز خانیدنی نداریم. [[نرم بخائیدن: هذه کسرة لیت المضاغ؛ یعنی این قطعهٔ نانی است که نرم است در خائیدن. (از ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از آورب الموارد).

مضاغطة. [مُ غَ ط] (ع مس) با هم انبوهى كردن و فشاردن همديگر را. يقال: ضاغطوا؛ اى زاحموا. (منتهى الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

هضاعة. [مُ غَ] (ع ص. إ) خائيده، و قيل سا يبقى فى الفم معا يعضغ. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). هرچيز خائيده شده و آنچه در دهسان پس از خسائيدن باقى مساند. (ناظمالاطباء). و رجوع به مضاغ شود.

مضاعَة إِمَنْ ضاغ إِلَّ (ع ص) كول. (منهى الإرب المنتقل المحقى، زيرا وى در هنگام تكلم رَبات لله وارد). كول و المحقد. (از اقرب الموارد). گول و احمق. (از كثير المضغ. (از ديل اقرب الموارد) (از الفنجد).

هضاف [م] (ع ص، ا) (از «ضىف») منسوب. (غیاث) (آنندراج). بازخوانده به دیگری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظمالاطباء). نسبتداده شده: گویم که حینالابداع بوده است که هر نوعی را که پدید آمد و منسوب به کوکبی و مضاف به کوکبی. (شرح قصده ابوالهیشم ص۳).

بر شعراً نطق شد حرام، به دورت سحر حلال آنکه با دم تو مضاف است.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۷). ||متعلق. (غیاث) (آنندراج)، ضمیمه. وابسته. ج، مضافات: ساحلیات که هم مضاف است به قباد خورم. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۸۴)، و

رجوع به مضافات شود. ||اضافهشده و زیادگشته و افزونشده و ملحقگشته. (از ناظمالاطباء).

- مضاف شدن: اضافه شدن و افزون گردیدن و منضم شدن چیزی به چیزی دیگر: ملک فارس و کرمان با دیگر معالک بهاءالدوله مضاف شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ طهران مر۲۱۵)

ص۲۱۵). - مضاف كردن؛ اضافه تمودن. اضافه كردن. (از زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). پیوسته نمودن و ملحق کردن و افزودن و زیاده گشتن. (ناظمالاطباء): اين حـنه را به سوابق ايادي و عواطف و سوالف عوائد و عوارف که در مدت عمر از ساحت جلال و سدت انعام و افضال او يافتهام مضاف كردم. (ترجمهٔ تاريخ يعيني چ ۱ تهران ص۱۶). ||آنکه او را در جـنگ گـرد گرفته باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که گردا گرداو را در جنگ گرفته بساشند. (نساظم الاطباء). | درآمده در قومي و خبواهندهٔ جنگ. (منتهي الارب). ||آنکه خود را بسوی دشمنان قائم و بسرپای دارد. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). | جاى يناه. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ملجا و جای پناه. ||کسی که خبود را به قبومی بچسباند و خود را اسناد به قومی دهد که از ايشان نااشد. (ناظمالاطاء) (از محيط المحيط). ||أنكه در نـب خـود مـتهم باشد. ||پــرخوانـده. (نـاظمالاطـباء) (از ف رهنگ جانسون). ||(اصطلاح فیقه) آب مضاف آبی است که در عرف بطور مطلق نتوان آن را آب گفت مگر آنکه کلمهٔ دیگری بدان اضافه شود چون آب سیب و غیره مقابل آب مطلق. در فقه اسلامی چئین آب ذاتاً پاک است اما پاککننده نیست. ||(اصطلاح فلسفه) مضاف یکی از مقولات نه گانه عرض است و از مقولات بـزرگ است کـه بـیشتر موجودات را عــارض شــود و در رســم آن گفته اندمضاف امری باشد که ماهیت آن به قیاس با غیر آن ماهیت معقول باشد و نسبت مکرره است، چون پدر و پسـر. (از فـرهنگ علوم عقلى تأليف سجادي). | (اصطلاح نحو) هر اسمی که به اسم دیگر اضافه شود اولی را مضاف و دومي را مضافاليه خوانند. (از تعریفات جـرجـانی). در اصـطلاح نـحویان، نسبت اضافی کلمهای است به کلمهٔ دیگر که اول را مضاف و دوم را مضافاليه نامند مانند «كتابعلى» و گويند «المضاف و المضاف

1 - Prolifère.

۲ - در متهی الارب و آنندراج و ناظم الاطباء،
 بسه ضدم میم ضبط کرده اند. ضبط متن از محیط المحیط و اقرب الموارد و المنجد است





الیه ککلمة واحدة». (از فرهنگ علوم نقلی). چیز میلداده شده به چیزی دیگر و خمانیده شده بسوی آن. و منه: المضافات فی اصطلاح النحاة مانند «غلام زید» زیرا کیلمه اول که غلام باشد منضم شده و میل کرده به کلمهٔ دوم که زید باشد تما کسب تعریف و تخصیص کند و کلمهٔ اول را مضاف و کیلمهٔ دوم را مضاف الیه گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به اضافه شود.

هضاقاً. [مُ فَنْ] (ع ق) بعلاوه. علاوه. - مضافاً به این که: علاوه بر این. به اضافه: از کشف استار بسیاری از آن عاجز و در حسل مشکلات و درک معانی فیلسفی آن راجیل بودم، مضافاً به اینکه در صبحت کیامل آن تسر دید داشتم. (دیبوان ادیب پیشاوری ج

عبدالرسولی ص۲۱۸).

هضافات. [م] (ع إ) متعلقات و منسوبات. (غیاث) (آنندراج) (ناظمالاطباء). [ابلاد و نواحی که به شهری وابسته باشند در شمار مضافات آن شهر محسوب گردند: چون اسلام ظاهر گشت و پارس گرفتند آن را از نویسند و پارس از مضافات بصره است. (فارسنامهٔ ابنبلخی ص ۲۷). کازرون و نواحی آن، بعد از آن به عهد شاپوربن اردشیر چون عمارت کرد از مضافات «بشاپور» بوده است. (فارسنامهٔ ابنبلخی ص ۲۷). میر پوده ارزالروم و لواحق و مضافات آن میر کسسر بگرفت. (سلجوتنامهٔ ظهیری کسسر بگرفت. (سلجوتنامهٔ ظهیری

هضاف اليه. [مُ فَن إلَىٰ:] (ع ص مركب، إ مركب) (اصطلاح نحو) رجوع به مضاف شود. هضافتى، [مُ ت] (إ) قسسمى خسرما در جيرفت. (يادداشت مؤلف).

ه**ضافرت.** [مُ تَ / فِ رَ] (از ع، إمــــص) همیاری و همکاری: تشفی و تلافی خلل جز به مظاهرت و مضافرت آن دولت ممکن نگردد. (ترجمهٔ تـاریخ یمینی ج ۱ تـهران ص۷۶).

هضافوة. [مُ فَ رَ] (ع مص) بـاكـــى يـار بودن. (زوزنى) (تاج المصادر بيهقى). همديگر را يارى كردن. (منهى الارب) (آنـندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم|لاطباء).

هضاهة. [مُ ضامُ مَ] (ع مص) (از «ضمم») وا نزدیک کسی شدن. (زوزنی) (تماج المسادر بیهقی). | فراهم آوردن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). مضامیو، [مَ] (ع لِ) ج مضمار است که به معنی میدان ریاضت اسبان باشد. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مضمار شود.

هضاهين. [مُ] (ع لِأ جِ مضمون. مضمونها. (ناظمالاطباء). آنچه از كلام و عبارت منهوم

شود: سواد آن را با سواد کاغذ کار پرداز بغداد عاجلاً خدمت نبواب والا، قبلمی و ارسال نمود. از مضامین آنها مستحضر خواهید گشت. (نامهٔ مسیرزا آقاخان نسوری به احست الاوله، یغما سال ۱۲ ص۵۶۷). و رجسوع به مسضمون شسود. | الطیفهها. (ناظم الاطباء).

هضاناة. [م] (ع مص) (از «ضنو») سختی کشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رنج کشیدن و سختی دیدن. (از ناظمالاطباء). مضافطة. [مُنَ ط] (ع مص) بسیار انبوه کردن بر چاه و مسانند آن. (ناظمالاطباء). و رجوع به ضناط [ضِ] شود.

معفاوی. [م] (ع]) سنجرهای قفسماند. (ناظمالاطباء). چ مضوی. روشن. (یادداشت مؤلف): رواشن (چ روشن = روزن بسمنی مغیره و سوراخ، شبا کاست). در صورتیکه خبر برای یتحلل اذا دق الی طاقات صغار دقاق، و یعمل منه مضاوی للحمامات فیقوم مقام الزجاج»، معلوم است که مقصود از معنی مضاوی قطعههای کوچک صقل شده از طلق مضاوی تعلی شیشه در روشنهای حمام به کار می بردند. پس مضاوی بمعنی روشن و روزن نیست بلکه طلق است که در روشن (روزن نیست بلکه طلق است که در روشن (روزن نیسج باگذارند.

مضاهات. [م] (ع مص) به چیزی مانند شدن. (آنندراج) (غیاث). شباهت به دیگری داشتن. (ناظمالاطباء): کس را از افاضل جهان مایه و پایهٔ مضاهات و مباهات او نبود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۸۴). رجوع به مادهٔ بعد شود.

هضاهاة. [م] (ع مسص) (از «ضدی»)با کنی یا با چیزی مانندگی کردن. (زوزنی) استانت مؤلف) (دهار). مانندی کردن با کنی یا چیزی. (تاج المصادر بههی). مانستن با او و مانند گشتن وی را. (منهی الارب) (از اقرب الموارد). شبه گشتن و مانند شدن و کار کردن مانند کار کسی. (ناظم الاطباء).

هضاهاة. [مُ هَ ءَ] (ع مسص) (از «ضهء») ماتند شدن. (منهى الارب). ماتندگى كردن با كسى يا با چيزى. (دهار) شبه گشتن و ماتند شدن. (ناظم الاطباء). مضاهاة. و قرء بهما: يضاهئون و يضاهؤن قول الذيبن كغروا... ٢. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). ||زمى كردن. (مسنهى الارب) (از اقسسرب المسوارد) رناظم الاطباء). و رجوع به مضاهاة شود.

هضاهبة. [مُ هَبَ] (ع مسى) حسديگر را دشنام دادن و بدگفتن روباروى. (مستهى الارب) (از اقرب العوارد) (از ناظمالاطباء). هضاهي. [م] (ع ص) مسسانند و مشسابه. (غياث) (آنندراج).

هضایف. [مَ يِ] (ع اِلَ جِ مــفیفه. وادی و کرانهای آن. (بـادداشت مـؤلف). رجـوع بـه مضائف شود.

هضایفان. آمُی) (ع اِ) دو امر وجودی که وجود هر یک به قیاس با دیگری تعقل شود مثل ابوت و بنوت که با تعقل یکی از آن دو، دیگسری نیز تعقل میگردد. (از تعریفات جرجانی)، و رجوع به تقابل شود.

مضايق. [مَ ي] (ع إ) مسطائق. ج مضيق. مکانهای تنگ. تنگناها. تنگیها در مکنان و امور. کارهای سخت: به تعجیل سوی ناتل... رفتند بر آن جمله که به ناتل که آنجا مضایق است. (تاریخ بهقی چ ادیب ص۴۶۳). شما به استراباد روید که در آن مضایق نتوانشد آمـد. (تاريخ بيهقي ايضاً ص ٥٤٠). الحق راء آن دراز و بسیپایان بسافتم، سىراسىر مىخاوف و مضایق. (کلیله چ مینوی ص۴۸). چه هرکه بر قوت ذات و زور نفس اعتماد کند لاشک در مخاوف و مضايق افتد. (كليله ايضاً ص ٣٠٠). خلق از مضایق محنت و مفاسد ایام فرترت خلاصی یافتند. (ترجمهٔ تـاریخ یـمینی ج ۱ تهران ص۲۱۵). چنون منار در مداخیل و مضایق زمین روند. (تىرجىمهٔ تـاریخ يـميني ایضاً ص۳۴۲). از مضایق شدت به فراخسی نسعمت رسیدند. (جمهانگشای جموینی). و رجوع به مضائق و مضيق و مضيقه شود.

هضايق. [م ي] (ع ص) سسسختگر. تسنگگرنده. (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد): ... بر مقتضاى فرمان سوى ايشان رفت و آنچه واجب بود از وظايف اين خدمت بجاى آورد و استرضاء جوانب... از مضايق و سامح و منافق و مناصح... به اتمام رسانيد. (مرزباننامه ج باراني ص ۱۷۲).

هضایقت. آمُ ی /ی ق] (ازع، اِمس) تنگی و جور و تعدی. (ناظمالاطباء). دشواری و سختی. (ناظمالاطباء). دریغ و بخیلی و زانظمالاطباء). تنگ گرفتن. دریغ کردن. آنظمالاطباء). تنگ گرفتن. دریغ کردن. آنادداشت مؤلف): گفتند مضایقتی نیست. (کلیله و دمنه). آتش حسرت و بار محنت او بدان مضایقت و مناقشت زیادت کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۰۵). و رجوع به مضایقة و مضایقه شود.

هضایقة. [مُ یَ قَ] (ع سسس) مسنطایقه. مضایقت. باکسی تنگ فراگرفتن.(زوزنی). با کسی تنگ گرفتن کار. (تاج العصادر بسهقی) (دهار). با هم دشواری کردن و تنگ گرفتن.

۱ - لکسلرک در تسرجیمهٔ این کشمه در هسین عبارت «Les vitrs» [فرانسوی بمعنی جامها و شیشهها را آورده است]. (از یادداشت مؤلف). ۲ - قرآن ۲۰/۹.

(مسنتهی الارب) (از اقرب الصوارد). تنگ فراگرفتن کار، و با لفظ داشتن مستعمل است. (آنندراج). دشواری کردن بیا کسسی و تنگ گرفتن.(ناظمالاطباء). و رجوع به مضایقت و مضایقه شود.

مضایقه. [مُ یَ / یِ یَ / یِ] (از ع، اِسس)
مضایقة. مضایقت. خودداری و سختگیری
در دادن چیزی یا کردن کاری. تنگ گرفتن و
سسختگیری کسسردن. دریم کسردن.
خسویشتنداری، دریم داشتن. (یادداشت
مؤلف):

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست صدجان فدای بار نصیحت نیوش کن. حافظ. - مضایقه داشتن؛ مضایقه کردن در انجام دادن کاری. خودداری کردن از عملی. دریخ داشتن از کاری:

> در کار ما مضایقه ای داشت ناخدا کمی در در در در داشت ناخدا

کشتی به نوح و رخت به طوفان گذاشتیم. وحشی (از آنندراج). — مضایقه کردن؛ بقدر مقدور کــار نکــردن و

 مضایقه کردن؛ بقدر مقدور کار نکردن و اشکال و دشمواری آوردن و مشکیل کردن. (ناظمالاطباء). خودداری کردن از انجام دادن کاری برای کسی و دریغ کردن از دادن چیزی به کسی:

وصل تو را به جان و دل، میخرم و نمیدهی پیش مکن مضایقه، چون که رسید مشتری. خاقان

عمیدالملک را وکیل کرد تا خواهر خبلیفه از برای او خطبه کند. خلیفه در آن قضیه مضایقه مسیکرد. (سسلجوقنامهٔ ظبهیری چ خباور ص ۲۱).

به جان مضایقه با دوستان مکن سعدی که دوستی نبود هرچه ناتمام کنند. سعدی. رسد چو قطره به دریا یکی هزار شود به جان مضایقه با تیغ آبدار مکن.

صائب (از آنندراج). - با مضایقه: با بخالت و گرفته گیری و عدم د راه

ر کی - بیمضایقه: بقدر مقدور و بقدر امکان و به اندازهای که میتواند. (ناظمالاطباء).

ه**ضئود.** [م] (ع ص) زكــــامزده. (مـــنهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گـرفتار زكام. (ناظمالاطباء).

هضتُوك. [م] (ع ص) ذكسام ذده. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هضباة. [م] (ع إ) (از «ضبو») مسفا ک کوماچ پختن. (منتهی الارب) (آنندراج). مفا کی که در آن کماچ می پزند. (ناظمالاطباء). هضباة. [م] (ع إ) نان که در خا کستر گرم پخته باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظمالاطباء) (از معیطالمعیط). هضباً. [مّ بَدَ:] (ع إ) نسهانجای. (مستهی

الارب) (از اقسرب الموارد) (آندراج). نهانجای و کمینگاه. (ناظمالاطباء).

هضبب. [مُ ضَبْبَ] (ع ص) باب مضب، در که بر آن ضباب آهن باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). دری که بر آن گلمینم آهن باشد. (ناظمالاطباء).

هضبب. [مُ ضَبْبِ] (ع ص) آن کسه در سوراخ سوسمار آب ریزد تا بیرون آرد یا آن که بر سوراخ آن دست را به بناند و حرکت دهد تا سوسمار به گمان مار، دم را برآرد تا بسزند مبار را پس آن کس بگیرد دم او را و شکار کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

هضيث. [م بّ] (ع إ) شير بيشه. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). مضطبث. اسد. (اقرب السوارد). و رجوع به مضطبث و مادة بعد شود. هضيو. [م بيشه. (منهى الارب) (آشندراج). اسد. (اقرب السوارد). آكنده گوشت. (منتهى الارب) (از اقرب السوارد). آكنده گوشت. (منتهى الارب) (از اقرب السوارد) (ارخلق السوارد). السوارد) (منتهى الارب) الرسلاماء). الرجل مضر؛ مردى محكم. (مهذب الاسماء).

هضبوة. [مُ ضَرَبْ بَ رَ] (ع ص) مسونت مضبر: ناقة مضبرة؛ ناقة استوارهيكل. (منتهى الارب) (از ذيل اقرب الموارد). مادهشر استوارخلقت آ گنده گوشت. (ناظمالاطباء). ناقة استوارخلق. (مهذب الاسماء). و رجوع به مضبر شود.

هضبع. [مُ بَ] (ع ص) نــاقهٔ آرزومــند بــه فحل. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقــرب الموارد). و رجوع به مضبعة شود.

هضیعة. [مُخَنَبُ بَعَ] (ع ص) ناقة مضیعة؛ ناقهای که سینهٔ آن پیش شده باشد و هر دو بازوی آینه گردیده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب المستخلال ناظمالاطباء).

هضبعة. [م بع ع] (ع ص) نساقة او إمسرأة مضبعة؛ ماده شريا زنى كه آرزومند نر شده باشد. (از لسان العرب) (از ذيل اقرب الموارد) (از منهى الارب). حيوان ماده و يا زنى كه آرزومند نر شده باشد. (ناظم الاطباء).

هضبعة. [م بَ عَ] (ع إِ) گوشت پاره زير بغل به جانب پيش. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). گوشت پاره زير بغل از كنار پيش. (ناظم الاطباء). گوشت كه به زير بغل است. (يادداشت مؤلف). اللحمة التى تحت الابط. (بحر الجواهر).

مضبعة. [مَ بَعَ] (ع إِ) جِ ضَبْع و ضَبُع ⁷. (از اقرب الموارد) (از ناظمالاطباء). و رجوع بـه ضبع شود.

مضبوث. [م] (ع ص) جعل مضبوث: شتر به داغ ضبثة رسيده. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). شترى كمه داراى داغ ضبثة باشد. (ناظمالاطباء). و رجوع به ضبثة شود.

هضبوحةً. [مَ حَ] (ع اِ) سسنتك آتشزنسه. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنشندراج) (ناظمالاطباء).

مضبور. [م] (ع ص) جسمل مضبور؛ شتر استوارخلقت. (سنتهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج) (ناظمالاطباء). و رجوع به مضير شود.

مضبوط. [م] (ع ص) نیک نگاهداشته و حراست شده. و محفوظ. (از ناظمالاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد): أن اعمال و ولایتها را چیون شیروان و شکیی و دیگیر اعمال به نبان پهاره بديشان داد تها آن ثغر مضبوط ماند. (فارسنامة ابن البلخي ص٥٩). مضبوط داشتن؛ نگاه داشتن. حفظ كردن. نیک نگه داشتن چیزی یا جائی: حق سبحانه و تعالى... را تا دامن قىيامت... مېسوط داراد و... و از... و مـعرت زوال انــتقال مـحفوظ و مضبوط. (المعجم ج مدرس رضوی ص۱۷). - مضبوط کردن؛ ضبط کردن و حفظ کردن و محارست کردن و منضوط داشتن: جناح معدلت بر سر جهانیان مبسوط گسردانسیده و اطراف ممالک خراسان و عبراق را منضوط کرده. (لباب الالباب یج نفیسی ص۳۴).

رام شده. | گرفته شده و اخذ شده و ضبط شده و متصرف شده. | ابازداشت شده و محبوس. (ناظم الاطباء).

- مضبوط نگاه داشتن؛ حفظ کردن. بازداشت کسردن به شیراز نیز کسی فرستاد که غازی یک ذوالقدر نواب سکندرشأن، سلطان مسحمد مسیرزا و بسرادران او را مسضوط نگاهداشته محافظت نمایند. (عالمآراء ص۲۲۷).

| آراسته و مرتب گشته. (ناظم الاطباء).
استوار و درست و عاری از لفزش و غلط:
اصل نسخهٔ استانبول در سال ۸۳۵ ه.ق. در
هرات نوشته شده و به غایت صحیح و
مضبوط است. (قزوینی، مقدمهٔ چهارمقالهٔ
نظامی). ||بند و بست شده. ||گنجیدهشده.
(ناظم الاطباء). ||بایگانی شده. ||محفوظ و
استوار و سخت و قوی و توانا و محکم و

۱ - در محیطالمحیط به ضم و کسر اول [م /م]
ضبط داده شده و در غلطنامهٔ ذیل اقرب الموارد
نویسد: ضبط صحیح آن به فتح میم است چنانکه
در محکم ابن سیده آمده است.

۲ - در ناظم الاطباء منضبعة [مُ ضَنْبُ بِعَ] از باب تغمیل آورده که ظاهراً درست نیست. ۲ - در ناظم الاطباء به ضم اول و دوم [ضُ بُ] ضبط شده است که خود جمع ضَبْع خواهد بود.

ص ۱۴۷).

پایدار. (ناظمالاطباء) (از اقرب الموارد). —مضبوط کـردن؛ اسـتوار کـردن و سـخت محکم نمودن. (ناظمالاطباء).

| جاى باران رسيده. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد).

هضبوطی. [مَ] (حسامص) استحکام و استواری و پایداری. (ناظمالاطباء).

هضبوع. [م] (ع ص) حمار مضبوع: خركه او راكفتار خورده باشد. (سنتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظمالاطباء).

هضبون. [م] (ع ص) آب انسدک. (منتهی الارب) (آنسندراج) (نباظمالاطباء). ||مرد برجای مانده. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد برجای ماندهٔ زمین گیر. (ناظم الاطباء).

هضبة. [م ضَ ب ب] (ع ص) ارض مضة: زمسين سوسعارناك.ج، مضاب. (مستهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هضييء . [مُ بِهُ] (ع ص) مسضىءعله؛ خاموش بودة پنهان دارندة چيزى را در دل. (مسنهى الارب) (از اقسرب المسوارد) (ناظم الاطباء).

هضیج. [مُ ضِ ج ج] (ع ص) بسانگ و نساله کشنده. (آنندراج). فریاد کشنده. (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد):

خفض و رفع این مزاج ممتزج
گاه صحت گاه رنجوری مضج. مولوی.
هضجو. [مُ ج] (ع ص) ملول و اندوهنا ک.
ج، مضاجر، مضاجیر. (منتهی الارب) (از
اتندراج). ملول نماینده و اندوهنا ککننده و
مانده کننده و بیزار. (ناظم الاطباء). و یقال:
رجیل مضجر و قوم مضاجر و مضاجیر.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هضجو. [مُ جَ] (ع ص) مسلول و ناتوان و بيقرار. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هضجع. [م ج] (ع إ) جاى بر پهلو خوابيدن و خوابگاه. (منهى الارب) (از ناظمالاطباء) (از اقسرب المسوارد) (از مسعطالمسعط). خسوابگاه. (آنندراج) (دهار) (ترجمان جرجاني). ج، مضاجع. (اقرب الموارد) (معیطالمعیط): روز، مضجع و مسکن بر گل مرغزار و شب میت و مقیل بر سنبل کوهار. (سندبادنامه ص ۱۲۱).

> ظل ذلت نفسه خوش مضجع است مستعد آن صفا را مهجع است.

مولموي.

نه چون... گوسقندانم که مجمع و منضجع به یک جسای دارند. (مرزبان نامه ص۱۷۴). اگسور. (مستهی الارب). قسبر و گور. ج، مضاجع. (ناظم الاطباء): او را در دیوره کشتند و مسضجع الو آنسجا است. (تاریخ بسهقی

- نُوَّرَ الله مضجعَه؛ خداگور او را پرنور کند. و رجوع به مضاجع شود.

اقتلگاه در جنگ، با عام است. (منهی الارب). قستلگاه. قستلگاه. قستلگاه در جنگ. (ناظم الاطباء).

مضجور. [م] (ع ص) غسمگين و آزرده و دلتنگ و ملول. (ناظمالاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مضجوع - [م] (ع ص) سرد ضعيفراى. (مستهى الارب) (از اقسرب السوارد) (از مستحيط المسحيط المسحيط المسترد سستراى. (ناظم الاطباء). || گول. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هضع - [م] (ع مسص) زشت و مسعوب گسردانسیدن نساموس کسی را. ||راندن و به استور گسردیدن شعاع آفتاب. ||پراکنده شدن شعتران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تراویدن توشعدان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مضحاق. [م] (ع ص) زميني كه بر أن همواره آفستاب بساشد. (مستهي الارب) (از اقبرب الموارد) (آنندراج). زميني كه همواره بر وي آفتاب باشد. (ناظم الاطباء).

مضحاك. [م] (ع ص) بيارخند. يقال: رجل مضحاك. (منتهى الرجل مضحاك. (منتهى الارب) (از اقسرب الموارد) (أنندراج) (ناظمالاطباء).

مصحک. [م خ] (ع اِ) جسای خندیدن. (آنسندراج) (از مستهی الارب) (از افسرب الموارد). آن جزئی که در خنده کننده، دندانها در وی ظاهر میگردد. و محل خندیدن. الموارد الموارد). از چیزی و کسی که بر او میشند. (آنندراج). چیزی و یا کسی که بر وی بخندند. (ناظم الاطباء) آ.

هضحک، [مُح] (ع ص) خسنده آورنده. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هرچیز که خنده می آورد و سبب خنده و تفریع می گردد و خرمی می آورد و مقلد و بذله گوو آنکه می خنداند و استهزاء می کند و فسوس می نماید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هضحک. [مُ حَ] (ع ص) خند، کرد، شد، و استهزاء شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هضحکات. [مُح] (ع ص، اِ) ج مُنظِحِکة. حکایتهای خنداننده. (دهار چ بیاد فرهنگ). نوادر. (ذیبل اقرب السوارد). چیزهای خنده آور. (ناظم الاطباء): امر مبکیاتک لاامر مضحکاتک. (مجمع الامثال میدانی چ ۱ تهران ص۱۵). و رجوع به مضحکة [مُح ک]

شود.

هضحكه. [مَ حَ كَ /كِ] (ازع، إِ) لطيفه و بذله. ||مقلد و بذله گو.(ناظم الاطباء). و رجوع به مَضاحِک شود.

مضحکة. [مُ ح ک] (ع ص، اِ) آنچه سبب خنده و استهزاء گردد. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به مُضْحِکات شود.

مضحل [م ح] (ع إ) جاى آب كم. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). جاى آب اندك. (ناظم الاطباء).

هضحی، [م] (ع ص) کسی که داخیل به وقت چاشتگاه شده باشد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). کسی که در چاشتگاه می آید. (ناظم الاطباء). | آنکه کاری را در چاشتگاه می کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هضحی. [مُ ضَرَح حدی] (ع ص) مُـضحی. مــتضحی، مضطحی؛ ای صائر فی الضـحی. (اقرب الموارد). و رجوع به مُضحی معنی اول شود.

هضنخ. [م] آ (ع مص) آلودن اندام را به بوی خوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (از تاج العروس).

هضخم، [مِخَ اع ص) سخت كوفت و زد و كوب. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آن كه به سختى صدمه وارد مىكند و مىزند. (نباظم الاطباء). ||مهتر بزرگ كلانجئه. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هضخة. [م ضَخ خ] (ع إ) ني و جز آن ميان كاواككه در آن چوب و مانند آن اندازند تا به كسي آب پاشند، و به هندى بچكارى است. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج). آبدزدك، يمنى ني و يا چيز ديگرى مانند آن كهميان كاوا كباشد و در ميان آن چوبى قران دادهاند كه چون سر آن ني را در آب گذارند و چوب را به جانب خود كشند ني پر از آب مي شود و همين كه بر آن چيوب فشار وارد آورند و آن را دفع كنند آب به قوت خارج مي گردد. (ناظم الاطباء).

هضله. [م] (ع مص) ضماد بستن بسر سسر. (منتهی الارب) (آنندراج): مضد رأسه: لغة فی ضعده. (اقرب العوارد). مقلوب ضمد، ضماد بستن بر سر خود. (ناظم الاطباء). و رجوع به ضعد شود.

۱ - به معني بعد هم ايهام دارد.

۰ - ظاهراً این معنی مربوط به مُضحِک است نه ۲ - یک

٣-در ناظمالاطباء این کلمه مَضَخ ضبط شده و درست نمی نماید.

هصف. [م ض] (ع إ) كينه. (منهى الارب) (از اقرب الموارد). كينه و حقد. (ناظم الاطباء). مضور [م] (ع ص) رايگان: ذهب دمه خضراً و مضراً؛ يعنى رايگان رفت خون او. از اتباع است. (منهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). و رجوع به مادة بعد معنى دوم شود. مضود [م ض] (ع ص) شير تبرش زبانگر و سخت سبيد. (منهى الارب) (از اقرب سخت سبيد النظم الاطباء). ||ذهب به رايگان رفت خون او. (ناظم الاطباء) (از بعنى الرب). اقرب الموارد). أ إخذه خَضِراً مَضِراً؛ يعنى الارب). از را تر و تازه. (منتهى الارب) از طرب الموارد). (از آقرب الموارد). و در هر دو از بكير آن را تر و تازه. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و در هر دو از باباع است. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادة

هضو. [م / م ض) (ع مص) ترش و زبان گز گردیدن شیر و سخت سپید گشتن، مضر اللبن مَضْراً و مَضَراً و مُضوراً؛ ترش و زبان گز گردید شیر و سخت سپید گشت، و همچنین است مسضرالنسبید. (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

هضود [مُ ضِرر] (ع ص) زیان کار. (منتهی الارب) (از آورب العموارد). ضرر رساننده. زیان رساننده و زیان کار. (ناظم الاطباء): و این مهلت به انواع مضر همی بود. چه از همه قوی تر اخراجات خزینه بود. (چهارمقاله نظامی ص ۴۱).

کهدر این زندان بماند مستمر یاوهتاز و طبلخوار است و مضر.

نار و طبل خوار است و مصر. (فرهنگ لغات مثنوی ج۷ص۳۷).

این حیات از وی برید و شد مضر و آن حیات از نفخ حق شد مستمر.

مولوی (مثنوی چ خاور ص۳۷۵).

حووی ,سحوی چ سور حص مرا در کام دنیاوی مضر چون زهر مار آمد زبهر زهر هر ساعت مرو در کام اژدرها.

جمالالدین سلمان (از انتدراج).

| رجل مضر؛ مرد با دو زن و زن بابنانج.
| (مسنتهی الارب) (از اقسرب المسوارد) (از اقسرب المسوارد) (از کشوهرش زن دیگر دارد. (از ناظم الاطباء).
و رجوع به مضرة شود. | انزدیک شونده.
| (مسنتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
الاطباء) (آنندراج). | آآن که بسیار مال درآیدش هر روز. (مسنتهی الارب) (از اقرب الموارد) (انتدراج). آنکه هر روز مداخل و درآمد بسیار دائم الاطباء).

هضوه [مُ ضَ] (اِخ) قسبیلهای از عسرب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اجداد رسول اکرم از این قبیلهاند. (از تاریخ گزیده ص۱۲۶ و ۱۲۲)، عدنانها به دو شاخه متقسم

می شوند به نیام دو پسر عدنان: «عک» و «معد»... معدی ها قبائل بسیار پیدا کردهاند و دو شعبه شدند: «نزار» و «قنص» که اکثریت با نزار است و یکی از پنج فرع معروف این شعبه مضر است. (از تیاریخ اسلام ج ۱ دانشگاه قال العز و العدد من العرب فی معد، ثم فی نزار، ثم فی مضر... (عقدالفرید ج ۶ ص ۱۷۸). چو تیزگشت به حمله عنان شاه عجم نماذد یک تن از آن قوم چون ربیع و مضر.

عنصری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گوهر تیفش هندی تن و چینی سلب است هند با چین چو یعن با مضر آمیخته اند.

خاقاني.

آنک آن یوسف احمدخوی من در چه و غار زیور فخر و فر، از مصر و مضر بگشائید.

خاقانی. و رجوع به عقدالفرید و تاریخ بخارا و اخسبار دولت سلجوقی و الاوراق و تاریخ گزیده ص ۲۲۸، ۲۹، ۱۳۲ شود.

هضو. [مُ ضَ] (اخ) رجوع به مضربن نـزار. و رجوع به مضریة شود.

هضو. [مُ ضَ] (اخ) ابن نزاربن عدنان. جد طایفهٔ مضر که نسب حضرت رسول(ص) باو میرسد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۰۴۷). و رجوع به مضر و معجم قبائل عرب ج ۳ ص۱۱۰۷ شود.

هضواب. [م] (ع ص) مرد سخت زننده. (مستهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [(ا) آلتِ زدن. (مستهی الارب) (از اقرب الموارد) (انظم الرطباء). در اصل بمعنی مطلق آلت زدن است. (آنندراج). [(زخمه مباب. (از اقرب الموارد). و در عرف بعض زخمه ای که بر ساز زنند شهرت عرف بعض زخمه ای که بر ساز زنند شهرت دارد و ناستهمای که بر ساز زنند شهرت شکستن مستمل. (از آنندراج). زخمه. (دهار ج بنیاد). زخمه ستور و جز آن که سکافه و سکافه و شکافه نیز گویند. (ناظم الاطباء). الت کوچکی است از فلز و جز آن که بدان بعضی از سازها چون تار را نوازند:

چو میرود حرکاتش ملایم است چنان کهوقت نازکی نغمه جنبش مضراب.

وحشى بافقى (ديوان ص١٧٢).

بیخودی هرگز به کام خود می نابی نخورد از نواافتاد ساز عیش و مضرابی نخورد. میزارش الله آزارات

میرزا رضی (از انندراج).

منم کز فیض جانم چون شراب لعلگون گردد بهر شریان که مضرابی رسانم ارغنون گردد. طالب آملی (از آنندراج).

تا به حدی عشق باز نفمه ام کز بعد مرگ میزنم مستانه بر تار کفن مضراب را. طالب آملی (از آنندراج).

ناله برساز خویش میرقصد درد بر تار رگ زد این مضراب.

ظهوری (از آنندراج).
و رجوع به مضرب شود. ||نوعی آلت صید
مرغ و ماهی بوده است و آن کیسه مانندی
است از تور که انتهای آن بتدریج باریک
میگردد و دهانهٔ آن بر حلقه ای یا چنبره ای از
چوب یا آهن مانند کم غربیل بسته شده است
به دست میگیرند و مرغ را در هوا یا بر زمین
یا بر شاخ درخت و ماهی را در آب چنان به
سرعت می زنند و حملقهٔ مضراب را بر او
می افکسنند که در کیشهٔ تسوری گرفتار
می گردد. آ (حاشیهٔ کلیله چ مینوی ص ۴۳۶):
مرز خواهد از او چون کبوتر از مضراب.

ابوالفرج (دیوان چ چایکین ص۱۵). دل از وداع رفیقان چو دیگ بر آتش تن از غربو عزیزان چو مرغ در مضراب. ابوالفرج (دیوان ایضاً ص۱۹).

بر کروتر گردد مخالفت ملکا زدام تو تجهد چون کبوتر از مضراب مسعودسعد (دیوان ص۳۲).

کهگر گریختهٔ درگه تو مرغ شود هوا سراسر در گرد او شود مضراب.

مسعودسعد (دیوان ص۳۴). گرخصم تو آتش است من آب شوم

در حصم تو اتش است من اب شوم ور مرغ شود حلقهٔ مضراب شوم. ؟ (از کلیله ج مینوی ص ۳۶۹).

۰۰۰۰ سب در این چرخ پرستاره ز رنج چون کبوتر میان مضرابم.

مختاری (دیوان چ همائی ص ۳۴۱). زآسیب تو از فلک فروریزند انجم چوکبوتران مضرابی.

انوری (دیوان چ مدرس ص۴۵۲). هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست بازش ز طرهٔ تو به مضراب میزدم.

حافظ (دیوان ج قزوینی ص ۲۱۸).

- کبوتر در مضراب راندن؛ خود را دچار
مشکل کردن. خویشتن را گرفتار ساختن:
دینی گفت بر این عزم که دیو گاوپای آمد و
پای در این ورطهٔ خطر نهاد خر در خلاب و

۱ - بدین معنی و معنی بعد در اقرب السوارد به کسر اول و سکون ثانی نیز ضبط داده شده است. ۲ - ناظم الاطباء ایس کیلمه را بسدین معنی بسی تشدید راء هم ضبط داده که در تداول امروز رایج است و صاحب آنندراج آرد: فارسیان مضر بمعنی زیانکار به تخفیف استعمال نعایند.
۲ - مطرزی در الدفرس گی دن ضرب الشبکة

- مطرزى در المغرب گويد: ضرب الشبكة على الطائر؛ القاها عليه. و محتاج به گفتن نيست كمه مضراب از اينجا مأخوذ است. (حاشية





کیوتر در مضراب میراند. (میرزباننامه

عضوات. [مَ ضَرْ را] (ع إ) ج مسضرت. زیانها و ضررها: و این دو صفت هوا و غضب به ضرورت به نفس درمیبایست تا به صفت هوا جذب منافع خویش کند و به صفت غضب دفع مضرات، تا در عالم كون و فساد وجمود او بساقی مساند و پسرورش پسابد. (مرصادالعباد بج شمس العرفاء ص١٠١).

ه**ضواز،** [م] (ع ص) رمــند، و سـرکش. (منتهى الارُب) (از اقرب الصوارد). رمنده و سرکش و متنفر از اسب و اشتر و زن. (ناظم

ه**ضرئز،** [مُ رَ ءِزز] (ع ص) نسيک بسخيل. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نیک بخیل و بخیل برای خود. (ناظم الاطباء). ه**ضوب،** [مَ رَ] (ع مص) مصدر مسعى است بمعنى «الضرب». (از محيطالمحيط). رفتن در زمين به طلب رزق. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به ضرب شود.

هضوب. [مَ رَ / رِ] (ع إِ) استخوان بـا مـغز. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (أنندراج) (از محيط المحيط). [[شمشير. (منتهى الارب) (از اقرب المبوارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||تيزى شمشير. (از منتهى الارب) (ازذيـل اقـرب المـوارد) (از آنندراج). تیزی شعشیر. ۲ ج، مضارب. (از محيط المحيط) (از ناظم الاطباء).

هضوب. [مَ ر] (ع إ) اسم مكان و زمان. (از محيط المحيط). يقال: اتت الناقة على مضربها: یعنی به وقتی رسیده که گشن داده شود آن را. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). | جاى زدن. (مسنتهى الارب) (نساظم الاطساء) (آنندراج). ۲ | اصل و نسب و شرف. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از محیطالمحیط). ||جـای بـرپا کـردن خـیمه. (ناظم الاطباء).

- مضرب خيام؛ خيمه گاه ظاهر أن قبلعه را مضرب خيام ظفرانجام ساخت. (حبيبالسير جزء دوم از جلد سوم ص ۲۶).

||(اصطلاح ریاضی) حاصل ضرب عددی در عددی دیگر را مضرب^۲ هر یک از آن دو عدد نامند چون ۵۶که حاصل ضرب ۷ و ۸ است پس مضرب ۷ و ۸ نیز میباشد. بعبارت دیگر هرگاه عددی بر عدد دیگر قابل قسمت باشد آن عدد مضرب عدد دیگر است مانند ۷۲که مضرب ۹ میباشد. و رجوع به مادهٔ بعد و ذیل

 مضربهای مشترک دو عدد؛ هـر عـدد مضربهای بیشمار دارد چنانکه مضربهای عدد ۳ عبارت است از: ۳، ۶، ۹، ۱۲، ۱۵، ۱۸، ۲۱، ۲۴، ۲۷، ۳۰، ۳۳، ۳۶ و... و یا مضربهای

عدد ۴ عبارت است از: ۴، ۸، ۱۲، ۱۶، ۲۰، ۲۰، ۲۲، ۲۸، ۲۲ و ۲۶ و ... و میان مضربهای اعداد ۳ و ۴ یک عده مشترکند چنانکه عــدد ۱۲ و ۲۴ و ۲۶. از این روی اعـداد ۱۲ و ۲۴ و ۳۶ مضربهای مشترک اعداد ۳ و ۴ میباشند. و به عبارت دیگر هرگاه چند عدد بر دو عدد فرضی قابل قسمت باشند آن اعداد مضربهای مشترک آن دو عدد میباشند. و رجوع به تركيب بعد شود.

 کوچکترین مضرب مشترک؛ منضربهای مشترک چند عدد نمیتوانند از بزرگترین آن اعداد کوچکتر باشند. پس مابین مضربهای مشترک چند عدد یکی از همه کوچکتر است و أن راكوچكترين مضرب مشترك أن اعداد نامند. بعنوان مثال اعبداد ۱۰۵، ۲۱۰، ۲۱۵. ۴۲۰، ۵۲۵، ۶۳۰، ۷۲۵ و ۸۴۰ بر اعداد ۳ و ۵ ويلاقابل قسمت هستند وكوچكترين ايس اَعِدُّآد ۱۰۵ است که کوچکتر از این عدد نسمي توان يسافت كسه بسر اعمداد ٣، ٥ و ٧ قابلقسمت باشند. پس عدد ۱۰۵ کوچکترین مضرب مشترک اعداد ۳، ۵ و ۷ است و عدد ۱۲ کوچکترین مضرب مشترک اعداد ۳ و ۴ مىباشد. و رجوع به تركيب قبل شود.

مضوب. [مَ رَ] (ع اِ) جای زدن^۵. ||جائی که چیزی را به زمین فرومیکنند و برمینشانند. ||ميدان جمنگ. ||خميمه گاه و اردو. (نماظم

هضوب. [م ز] (ع ص) بسيار زننده. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از محيطالمحيط). رجل مـضرب، مـرد سـخت زننده. (ناظم الاطباء). [[(]) آلت زدن. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (أنـندراج) (نـاظم الاطباء). ||آلتى كمه بدان پنبه را حلاجى م كنند. (ناظم الاطباء). ∥آنچه با أن عــود و مُنْكِنُ را نوازند. (از اقرب الموارد) (از محيط "التحيط): زخمه (دهار چ بنياد). اخرگاه كـلان. (منتهى الارب) (از اقـرب المـوارد) (آنندراج) (از مخيطالمحيط). خيمه گاه و خرگاه. (ناظم الاطماء). ج. منظارب. (محيط المحيط).

عضوب. [مُ رِ] (ع ص) سر به پایین افگنده: رأیت حیةً مضرباً؛ دیدم ماری را که بر جای مانده و بيحركت بود. (ناظم الاطباء). حية مُضْرِب؛ مار سر فروافکنده بر یک جای کــه حركت نكند. (منتهى الارب) (از أنندراج) (از محيطالمحيط) (از اقرب الموارد). ||أن كــه سبب مىشود زدن را. (ئــاظم الاطـباء) (از فرهنگ جانسون).

هضوب. [مُ ضَرُ رِ] (ع ص) برانگ راننده فتنه و بـرپاکـنندهٔ غـوغا و هـنگامه. (نــاظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد): بلکه از منسوقان و مضربان و عاقبت نانگران

و جوانان کار نادیدگان نیز کارها رفـته است نارفتنی... (تاریخ بهقی چ فیاض ص۲۲۹). **مضوب.** [مُ ضَرُ رَ] (ع ص) جـــــامهٔ دوخته شده با نبقش و خبطوط الوان. (نباظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). **مضوبة.** [مَرَ /ربَ] (ع إ) شمشير. (منتهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تبزى و زخمگاه شمشير. (منتهي الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

مضوت. ^ع [مَ ضَرْ رَ] (ع اِ) زبان و ضرر و گزندو نقصان و خسارت و آسبب و آزار و اذيت و زحمت. (ناظم الاطباء): و مضرت دانهٔ وی آن است که اندکی صداع آورد. (الابنية عن حقايق الادويه ص١٤). وي (يعني افسنتين) كُلئ را مضرت كند و اصلاحش عَ انيسون است. (الابنيه عن حقايق الادويه ص١٧). و هر كه خواهد هرگه كه بايدش خانهٔ خود باز تواند شکافت و عمارت کرد که هیچ منضرتی بسه دیگسری نسرسد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۵۶). و مضرت معدن زا کها به شراب و به چیزها که طبع را نرم کند زایل شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آنچه ـــرد و تر باشد كممضرت باشد. (ذخيرة خوارزمشاهی). و دارچینی درافکند سی تــا مسضرت کسوک بساز دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). همت ایشان بیش از آن نرسد که تدبیر معاش کنند به جذب منفعت و دفع منضرت. (چهارمقالهٔ نظامی ص۱۶). ... مضرتي كه از استعجال در اختلاف احوال بدید و بکشید. (لمعةالسراج چ بنیاد فرهنگ ص ۱۱). ای برادر مرابا تو رازی است که مضرت و منفعت آن به نفس عزيز تــو تــعلق دارد. (مرزبان نامه ص۲۲۲). مدبران ممالک آن طرف در دفع مخرت ایشیان مشورت كردند.(گلستان).گفت بادنجان، سخت مضرچیزی است. ندیم باز در مضرت بادنجان مبالغتی تمام کرد. (منتخب عبید زاکانی چ

۱ – بدین معنی و دو معنی بعد در آنندراج فقط بهَ فتح راء [مَ رَ] ضبط شده است.

٢ - بدين معنى در محيط المحيط فقط به فتح راء [مَرَ] ضبط شده است.

٣-بدين معنى در أنندراج به فتح راء [مَ رَ] ضط شده و صحیح نیست، چه مضرب اسم مکان ضرب است. و رجوع به مادهٔ بعد شود. 4 - Multiple (فرانسوی).

۵ - مضرب که اسم مکان دضرب، باشد به کسر راء است مانند منزل، ولي معمولاً أن را بـه فـتح راء خوانند چنانکه در مضرب مشترک و امثال آن. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

۶ – رسمالخطی از دمضرة؛ عربی در فارسی

-------برلین ص۱۳۸).

– مضرت رسان؛ آنکه سسبب آزار و گرند و اذیت دیگری میگردد. (ناظم الاطباء).

- مسخرت رسانی؛ زیسان و ضرر و گزند رسانیدن به دیگری. (ناظم الاطباء).

- مسضرت رسانیدن (رساندن)؛ ضرر رسانیدن: پس شما بدون خدای چیزی می پرستید که شما را نفعی نکند و مضرتی نرساند. (تفسیر ابوالفتوح چ ۲ ج ۷ ص ۸۲). مضوج ایر آر [و آی ج، مضارج. جامههای کسهن عباریتی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). [|سقاطه و پرزه از جسامه و جسز آن. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء).

هضوج. [مُ صَرِّر رَ] (ع ص) خون آلود. (دهار ج بنیاد). خون آلود و خونین. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب السوارد). ||به رنگ قرمز روشین رنگشده، و آن مابین مشبع و مورد است. (از اقرب الموارد) (از منهی الارب). رنگشده به رنگ خون. (ناظم

هضوج. [مُ ضَرُدِ رِ] (ع لِ) شير بيشه. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد) (آنـندراج) (نـاظم الاط ۱.)

هضوح . [م ر] (ع إ) چرغ درازبال. (منهى الارب) (آنندراج). صقر و نسر درازبال سيد. (از اقرب الموارد). چرغ درازبال و عقاب سيد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مضرحى شد.

هضوحي، [مَ رَحىى] (ع إ) چرغ درازبال. (منتهى الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). چرغ درازبال و عقاب سپد. (ناظم الاطباء). کرکس سپد. (دهار ج بنیاد). و رجوع به مضرح شود. ||(ص) سپد از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دراز. (منتهی الارب) (از از هر چیزی. (ناظم الاطباء). ||مهتر بزرگ. (منتهی الارب) ||مهتر بزرگ. (منتهی الاطباء). ||موارد) (از خاندان کهن. (از اقرب الموارد).

هضوس. [مُ ضَرُر رَ] (ع ص) جامه و جز آن که در آن نگار مانند دندان باشد. (منهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). نگار جامه و جز آن که در وی صورتها باشد مانند دندان. (ناظم الاطباء). ||رجل مضرس؛ مرد مهذب و آزموده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آزمودهٔ در جنگ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضریس شود. ال دندانه دار. (ناظم الاطباء). دندانه دندانه. دندانه دار. اکنگر ددار.

هضوس. [مُ ضَرْ رِ] (ع ص) شیری که بخاید

شكار را و فرونبرد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). شيرى كه شكار بـخايد و فرونبرد. (ناظم الاطباء).

هضوسة. [مُ ضَرُرُ رَ سَ] (ع ص) حسرة مضرسة؛ حرة سنگريزنا كيا حره كه در آن سنگها مانند دندان سگ باشد. (منتهی الارب). سنگستانی كه در آن سنگهاتی باشد مانند دندان سگ. (ناظم الاطباء). ||بشر مضرسة، چاهی كه گردا گرد آن را سنگ برآورده باشند. (ناظم الاطباء).

معنوط. [مُ ضَرْر ر / مُ رِ] (ع ص) آنك كسى را بگوزاند و كارى كند كه وى تيز دهد. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). [[آنكه براى مضحكه از دهان بانگ تيز برآورد. (ناظم الاطباء) (از مسهى الارب) (از اقرب الموارد). آنكه به دهان حكايت صوت ضراط كند و بدان فسوس نمايد به كسسى. آ (آنندراج). [إخسواردارنده و سبكشمرنده. (ناظم الاطباء). سبكشمارنده و خواردارنده. (انظم الاطباء). و رجوع به ستهزاءنماينده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تضريط و اضراط شود.

هضوط. [مَ رِ] (ع إِ) إست. كون. (يبادداشت به خط مرحوم دهخدا):

> فمضرط الموسر عرينه و معطس المفلس مفساه.

؟ (از مرزباننامه ص ۱۸۱).

هضوغط. [مُ زَعْطُطً] (ع ص) مرد ــطبر ضربه بسىخير. (مستهى الارب) (اذ اقرب العواد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هضوم. [مُ رَ] (ع ص) افروخته شده. أ (ناظم الاطباء). برافروخته و روشن شده. (از فرهنگ جانسون). و رجوع به اضرام و تضریب

هضو و تُعِيدًا مُ] (ع ص) زده شده. (منتهى الارب) (أندراج) (از اقرب الموارد). زدمشده وكتكخورده. (ناظم الاطباء). ||افراخته شده. (نــاظم الاطـباء) (از اقـرب المـوارد). | ضربشده و سكهشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||كوفته شده و مستحكم شده. (ناظم الاطباء). ||شيره كه با زدن غليظ شـده باشد. (از محيطالمحيط). ||(إ) نوع و صنف از هر چیزی (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صنف از چيزي. (از محيط المحيط) (از اقسرب الموارد) (از تناج العبروس ج ١ ص۳۴۸). ||(در اصطلاح حـــاب) هر عددی که به عدهٔ آحاد عدد دیگر مکرر شده باشد، اولی را منضروب و دویسی را مضروبیه نامند. (ناظم الاطباء). هرگاه عدد ۱۲ را ۸ بار با هم جمع کنیم در حقیقت ۱۲ را در ۸ ضرب کردمایم که ۱۲ را مضروب و ۸ را مضروب فیه و ۹۶ را حاصل ضرب نامند.

هضروبة. [م َبَ] (ع ص) ارض مــفروبة؛ زمين پشكرده. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

مضوره (المستورج واصم الا طباء).

هضروجة الم ج] (ع ص) عين مضروجة المستورجة المستورجة المستورب المستورد).

هضرور الم الاطباء (از اقرب الموارد).

هضرور الم الاطباء (انستوراج) (از اقرب الموارد).

الموارد). آنجه در وى نقصانى باشد. (ناظم

هضروس. [م] (ع ص) مضروسة. سنگستان كه در آن سنگهائی باشد مانند دندان سگ و سنگریزهناک، یقال مكان مضروس و حرة مضروسة. (ناظم الاطباء).

هضروسة. [م سَ] (ع ص) بم مضروسة؛ چاه گنردا گرد از سنگ برآورده. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). [حرة مضروسة؛ سنگتانی که در آن سنگها مانند دندان سگ باشد یا سنگ در آن سنگهائی باشد مانند دندانهای سگ. (از محیطالمحیط) (از اقرب العوارد). و رجوع به مضرس شود.

هضوة. [مُ ضِرْ رُ] (ع ص) مؤنث مضر: امراة مضرة؛ زن بابنانج. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مُضَة شدد.

هضرة. [مَ ضَرْ رَ] (ع مص) گزند رساندن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). گزند کردن. (تاج العصادر بیهتی). گزند. خلاف منفعت. (منهی الارب) (از افرب العوارد) (آمندراج) (ناظم الاطباء). ج، مضار. (اقرب العوارد). و رجوع به مضرت شود.

معضوی . (مُ / مُ صَرَدَ ری] (ع ص) حریص کننده و بر آغالاننده . (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب المدوارد). آنکه برمی آغالاند سگ را و تحریض بر شکار مسی کند. (ناظم الاطباء). ||خوگرسازنده . (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). آنکه تعلیم می کند سگ را برای شکار کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به اضراء شود.

هضویة. [مُ ضَ ری یَ] (ص نسبی) منسوب به مضربن نزاربن معدبن عدنان. گفتهاند وی را

.(فرانسری) Dentelé - 1

 ۲ - این معنی و معنی بعد در محیط السجیط و اقسرب الموارد ذیبل مضروسة آمده است. و رجوع به مضروس شود.

۳- بدین معنی و معنی بعد در آنندراج به ضم اول و کسر سوم ضبط شده است.

۴ - در اصل: (افراخته شده)، که ظاهراً خلط چابی است.

از آن جهت مضر میگفتند که شیر ماضر ا مینوشید. و گفته اند چون رنگ او سفید بود او را بدین نمام نمامیدند. و مضریان را حسمرا، (سرخ)گفتند از آنجهت که در جنگ لواء سرخ همراه داشتند.

هضور أمُ ضِرْز] (ع ص) رجل مضر؛ سرد خشمگين. (منتهى الارب) (ازذيل اقبرب العوارد). مرد خشمگين و غضبنا كو بدخو. (ناظم الاطباء).

هضض [م صَ] (ع إ) شير ترش. (منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). إا در و سسوزش مصيت و الم جراحت. (منهى الارب) (از اقرب السوارد) (آنندراج). سوزش مصيت و درد جراحت. (ناظم الاطباء). و رجوع به مضة شود. [[مص) سوخته شدن دل از اندوه و خشم و غسض. (زوزنى). رنجيدن و سوخن از مصيت. (منهى الارب) (از اقرب الموارد) (از اظم الاطباء).

هضط. [مُ /مُ /مِ مَ مَنِ] (ع إِ) مشط و شانه، و هذه لغة لربعة، و اليمن يجعلون الشين ضاداً غير خالصة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). الارب) (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد). هضطبن. ٢ [مُ طَ بِ] (ع ص) زيسر كش هضطبن. ٢ [مُ طَ بِ] (ع ص) زيسر كش كيرنده چيزى را. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). آنكه در زير كش مىگيرد چيزى را. (ناظم الاطباء).

مضطجع - [مُ طَ مَ] (ع !) جاى بر پهلو خفت. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). جاى بر پهلو خفتن و بستر. (ناظم الاطباء). [(ص) هر چيز بر پهلو خفته. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اضطجاع شود.

مضطجع . [مُ ط ج] (ع ص) بسريهلوخفته. (تاج العصادر بسهقي) (او منهذب الاسساء) (او منهي الارب) (از اقرب الموارد). آن كه يس يهلو مىخوابد. (ناظم الاطباء). ||بروى فتاده. (ناظم الاطباء).

مضطحى. [مُ ط] (ع ص) (از «ضحو») درچاشت درآینده. (منهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آنکه در هنگام چاشت کاری میکند. (ناظم الاطباء).

مضطور [مُ طُرر] (ع ص) (از «ضرر») حاجتمند. (از مستهى الارب) (از اقسرب السوارد) (از محیطالمحیط). تنگدست و حاجتمند آ. (ناظم الاطباء):

خاقانیم نه والله خاقان نظم و تثرم گویندگان عالم پیشم عیال و مضطر.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۹).

||ضرررسيده. (غياث) (آنندراج): ما جرم چه كرديم نزاديم بدان وقت

محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر؟

ناصرخسرو (دیوان ج مینوی ص ۹-۵).

[مجازاً به معنی بی اختیار و بیچاره (غیاث)

(آنندراج). بیچاره. (دهار) (از مستهی الارب)

(از اقسرب المسوارد) (از مسعطالمحیط).

میاختیار و ناچار و لاعلاج. (ناظم الاطباء).

افتعال است. بدانکه هر مصدری که از بیاب

افتعال باشد و فاء کلمه ضاد معجمه یا صاد

مهمله واقع شود تاء افتعال را به طاء مهمله

بدل کنند چنانکه در اضطراب و اضطرار و

اصطار که در اصل اضتراب و اضترار و

جهانجوی در حسن او گشته حیران سخنگوی در وصف او مانده مضطر.

ناصرخسرو.

ریخ اکه جمله پیشهوران باشند اینها به کار خویش درون مضطر.

ناصرخسرو.

تو بی هنری چرا عزیزی او بی گنهی چراست مضطر؟

ناصرخسرو (دیوان چ سهیلی ص۱۵۳). عمیدالملک نواب خلیفه را در بند آورد... تما خلیفه مسطر و منزعج شد. (سلجوقنامهٔ ظهیری).

تیفت در آب آذر شده چرخ و زمین مضطر شده دودش به بالا برشده رنگش به پهنا ریخته.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۳۹۱). جان مضطر چو خاکراهش گشت روی بر خاکاضطرار نهاد.

عطار (دیوان چ تفضلی ص۱۱۳). بدان رسد و بدان کشد که همه عاجز و مضطر و درویش و بسدحال گسردند. (تساریخ قسم ۱۲).

> میر آز موی میانت مردمان موشکاف مضطر از درک دهانت مردمان خردهبین.

وحشي (ديوان چ اميركبير ص٢٥). حرکتنماینده. (آنندراج). متحرک و مواج و جنبنده. (ناظم الاطباء): عرب غالباً ابن بحر در حالات حفیظت حبروب و شبرح مفاخر اسلاف و صفت رجولت خویش و قوم خویش گویند و در این اوقات آواز مضطرب و حرکات سریع تواند بود و رجز در اصل لفت اضطراب و سرعت است. (المعجم ج دانشگاه ص ۷۱). [[دودل و تباه. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). آشفته و پریشان و شوریده و مشبوش و غمناک و دلتنگ و سرگشته و حیران و بیقرار و متزلزل. (نــاظم الاطباء): چون بوالحـن عـبدالجـليل از آن ناحیت بازگشت و خىراسان مىظرب شىد صواب چنان دید که با کالنجار را استمالت

کند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۵۱۱). روی به ری نهاده و بیم از آن است که می داند خراسان مضطرب است از سلجوقیان و مدد به ما نستوانسند رسسانید. (تساریخ بسهقی ج ادیب ص ۵۲۰).

ای شده بدخواه تو مضطرب اضطراب همچو بداندیش تو ممتحن امتحان. خاقانی. مضطرب از دولتیان دیار

ملک بر او شیفته چون روزگار. نظامی.

- حدیث مضطربالند؛ حدیثی که طریق
آن جید نباشد. (از منهی الارب). در اصطلاح
درایه حدیثی است که در متن یا سند آن
اختلاف باشد، به این طریق که هر بار طوری
نقل شده باشد، چه آنکه اختلاف از لحاظ
روات متعدد باشد یا از راوی واحید یا از
مؤلفان یا از کاتبان باشد به نحوی که واقع
مؤلفان یا از کاتبان باشد به نحوی که واقع
مشتبه شده باشد و این اختلاف گاه موجب
اختلاف در حکم متن است و گاه در اعتبار
سند. (از فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی).
در موسوع به کشاف اصطلاحات الفنون و
احمدین موسی بن طاوس شود.

– مضطرب شدن؛ پریشان و آشفته و منزلزل شدن: سلطان از خبر واقعهٔ عسم مسخطرب و غمناکشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۳.

- منظرب گردیدن: منظرب شدن. منظرب گشتن: کار به دو جوان رسید و در سر یکدیگر شدند و آن ولایت و نواحی منظرب گردید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۲۶۲).

- مضطرب گشتن؛ مضطرب شدن. آشفته گشتن. مضطرب گردیدن. پریشان گردیدن: آن نواحی مضطرب گشته و شاه مسلک آنجا شده و وی دشمن بزرگ است سلجوقیان را. (تاریخ بسهقی چ ادیب ص۴۵۳). شیر در ... فکرت بود مضطرب گشته ... (کلیله و دمنه). چون بدو، ره نی و، بی او صبر نی مضطرب گشتم ... و خشم.

عطار (ديوان چ تفضلي ص ۴۵٠). - مضطربالعناني: شكستخورده و تنها. (از منتهى الارب) (از اقىرب السوارد) (از نــاظم الاطـاء).

| رمع مخطرب؛ نيزهٔ دراز راست. (منتهى

۱ - رجوع به ماضر شود.

ربني. ٢ - در ناظم الاطباء: مضطين، كه ظاهراً غلط

چایی است. ۲-این کلمه در زبان فارسی اغلب به تخفیف

آخر [مُ طَ] تلفظ مىشود. ۴ - بدين معنى در ناظم الاطباء به تخفيف آخـر

ضبط شده است. ۵-بدین معنی در ناظم الاطباء به تخفیف آخر ضبط شده است.

الارب) (ناظم الاطباء). ∥رجل مضطرب: أي مستقيمالقد. (منتهي الارب). مرد راستقد. (ناظم الاطباء).

هضطوب. [مُ طَ رَ] (ع إ) محل اضطراب. | (إمص) اضطراب. (ناظم الاطباء).

مضطوبة. [مُ طَ رِبَ] (ع ص) (اصطلاح فقه) زنسی را گویند که عادت ماهانهٔ خود را فراموش کرده باشد یا آنکه عادت معینی نداشته باشد و یا در هر ماه مکرر عادت شود و وقت معینی نداشته باشد و یا در هر ماه عمدد ایام یا مدت قیاعدگی آن مینفاوت بیاشد. (از فرهنگ علوم تأليف سجادي).

عضطرح. [مُ طَ رِ] (ع ص) شيء مضطرح؛ در گوئه و جمانب فكنده."يـقال: اضـطرح الشيء؛ اذا رمي به في ناحية. (منتهي الارب) (آنندراِج) (از اقرب الموارد). چیز در گوشه و كنار افكنده. (ناظم الاطباء).

مضطوم. [مُ طَ رِ] (ع ص) آتش فروزان. (از أنندراج) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). أتش افروخته شده و شعله دار. (ناظم الاطباء). ||هسویداشندهٔ سپیدی در منوی و پنیری دررسيده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مضطرى. [مُ طَ /مُ طَرُ رى] (حسامص) درماندگی و بیچارگی:

دست رباب و سر یکی بسته به ده رسن گلو زیر خزینهٔ شکم کاسهٔ سر ز مضطری.

خاقاني (ديوان چ سجادي ص۴۲۷).

و رجوع به مضطر شود.

ه**ضطغ.** [مُ طَعْغ] (ع ص) زمين سيراب و باگیاه سبز. (انندراج) (از مستهی الارب) (از اقرب العوارد).

ه**ضطغن.** [مُ طَّ غ] (ع ص) در دل كـــينه دارنده و پخهانکتنده کینه را. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقـرب المـوارد). كـينهور. (ناظم الاطباء). ||زير بغل گيرنده چيزي را. (آندراج) (از مستهى الارب) (از اقرب الموارد). کسی که در زیر بغل چیزی میگیرد. (ناظم الاطباء).

مضطفن. [مُ طَ فِ] (ع ص) از پای خود دنبالهٔ خود را زننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). يقال: اضطفن؛ اي ضرب بقدمه مؤخر نفسه. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

عضطلع. [مُ طَّ لِ] (ع ص) قـوى و تـوانـا. (آنندراج): هو مضطلع بهذا الأمر؛ يعني قوي و توانا است به ایس کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

هضطم. [مُ طَّمم] (ع ص) بــه ـــوى خـود کشنده و فراهم آرنده چیزی را و درگرفته و مشبتمل. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). به سوی خود کشیده شده و فراهمآورده و مشتملشونده و درگیرندهٔ

چيزي. (ناظم الاطباء).

مضطمو. [مُ طَ م] (ع ص) مــــرواريـــد ميانباريك. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مرواريد كوچک كه در ميان گـردبـاشد. (نـاظم الاطـباء). ||لاغـرو سبك كوشت. (منتهى الارب) (آنندراج). باريكشكم (ناظم الاطباء).

هضطهد. [مُ طَ هُ] (ع ص) مقهور و مغلوب و مضطر و مظلوم. (منتهى الارب) (أنـندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مضطهد. [مُ طَ هِ] (ع اِ) شير بـيــُـه. ||(ص) مقهورکننده و چیرهشونده و ستمکننده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). مضعف. [مُع] (ع ص) صبياحب سيتور ناتوان. (منتهي الارب) (آنندراج). آنكه داراي متور ضعيف و ناتوان باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب القوائد). [[آنكه بيشة او شايع وكشير باشد. (مسنتهي الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). أنكه آب و زمين او زياده و كثير باشد. (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). ||أنكــه بــه ســــتى بـالا مـيرود. ||چـيز دوچندانکردهشده. ||آنکه سست و ضعیف میکند. ∥ضعیف مضعف؛ ــــت و ناتوانی که دارای ستور ناتوان باشد. ||هر چیز که ضعف و سستى أورد. (ناظم الاطباء).

هضعف. [مُ ع / عَ] (ع ص) رجل مضعف؛ أنكه مستوجب ضِغف باشد. (منتهى الارب) (آنندراج). مردي كه مستوجب ضِعف و دوبرابر باشد. (ناظم الاطباء).

هضعف. [مُ ضَعْعَ] (ع ص) نـــاتوان. ||دوتاه. ||مضاعف و متزايد. (ناظم الاطباء). مضعف. [مُ ضَعْع] (ع ص) ان كه ضعيف ميشمارد و سست مي پندارد. (ناظم الاطباء). هصعفي [م] (ع ص) كــور و تــابينا. (از فرهنگی و رجوع به مضعوف شود. مضعفة. [مُ ضَعْ عَ فَ] (ع ص) ارض مضعفة؛ زمين باران سست رسيده. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ثياب مضعفة؛ جــامههای دوچـند كرده. (ناظم الاطباء).

مضعوف. [م] (ع ص) كور. (منتهى الارب) (آنندراج). كور و نابينا. (ناظم الاطباء). نابينا. کور.اعمي. ضرير. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دو چند كرده شده. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). | است و ضعيف. (ناظم الاطباء).

هضغ. [م] (ع مص) خائيدن. (منهى الارب) (آنندراج) (المصادر زوزني) (تــاج المــصادر بيهقى) (نـاظم الاطـباء) (از اقـرب المـوارد). جويدن. جائيدن. خائيدن. (يادداشت به خيط مرحوم دهخدا).

هضغ، [مُ ضَ] (ع إ) ج مُستضفة. (دهار)

(آنندراج) (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

عضع . [مُ ضَ / مُضْ ضَ] (ع إ) مستضغ الامور؛ كارهاي خرد و حقير. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط) (از اقرب

مصغبة. [مَ عَ بَ] (ع ص) ارض مسضبة؛ زمسين بسادرنگناك. (از مستهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زمینی که دارای خيار بالنك بسيار باشد. (ناظم الاطباء).

ه**ضغط.** [مَ غَ] (ع إ) زمين پست كـه در وى آب فراهم آید و زمینی که دارای پستیها باشد و در آنها آب فراهم آید. ج. مضاغط. (نــاظم الاطباء) (از مسحيط المسحيط) (از اقبرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مضغطة. [مَ غَ طَ] (ع إِ) زمـــــن بــت فسراهم آمدنگاه آب. ج، منضاغط. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به مادهٔ قبل شود. ه**ضغوط.** [مَ] (ع ص) در اصطلاح نجوم. کوکبي در ميان دو کوکب افتاده به هفت درجه و آن را محصور نیز خوانند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

عضعة. [مُ غَ] (ع إ) ياره كوشت خام خائيده. ج، مُضَغ. (مهذب الاسماء). پارهای از گوشت و جز آن. (منتهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الصوارد). پــاره گــوشت. (تسرجمهان البسلاغه). پسارهای گسوشت بياستخوان. (دهـار). گـوشتـپاره. (غـياث). اطور سوم از اطوار مادهٔ تکوینی. چه طبور اول را نطفة، طور دوم را علقة و طور سيوم را مضغة نامند. (ناظم الاطباء): ودر چهل روز سیم، مضغه گردد و گوشت پاره گردد. (قصص الانياء ص١١).

> هستم آن نطفة مضغه شده كز بعد سه ماه خون شوم باز که انسان شدنم نگذارند.

سنگ در اجزای کان زرد شد آنگاه لعل نطفه در ارحام خلق مضغه شد انگه جنین. خاقانی (دیوان ج سجادی ص۲۲۶).

خاکرا و نطفه را و مضغه را

پش چشم ما همی دارد خدا. - علقه و مضغه؛ دشنامي است كه كمي سن را نکوهند. دشنامی است که به جوانان کم تجربه و پرادعا گویند. (یادداشت بـه خـط مـرحـوم دهخدا).

||(ص) پسرخوار و شكمپرست. ||زشت و بدخو. ||(ا) هر چيز كه پر كند دهان را. ||اقمه. ج، مُضَغ. (ناظم الاطباء). أن مقدار چيزي كه

۱ – خبط اول از اقرب العوارد و خسبط دوم از منتهي الارب و محيط المحيط است، و نباظم الاطباء هر دو ضبط را آورده است.

در یک بار خائیده شود. (از آنندرانج) (غیاث). هضفد. [مُ فَدد] (ع ص) بسرآمساسیده از خشم. (یادداشت به خط مرحوم دهـخدا). و رجوع به اضفیداد شود.

هصفود [مُ ضَفْ فَ] (ع ص) شـعر مـضفر؛ موى بربافته بر سه تاه. (منتهى الارب) (ناظم الاطساء).

مضفور. [م] (ع ص) چين افكند. | إباقته و تافته. (ناظم الاطباء). الضفار ما يشد به العير من شعر مضفور. (اقرب الموارد) (از محيط المحط).

هضفوف. [م] (ع ص) آبى كه بر آن ازدحام مردم باشد. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از أقرب العوارد) (از محيط المحيط): لانسقى فى النزح المضفوف. (راحز، از محيط المحيط). ||آن كه از كثرت سائلان تسهى دست شده باشد. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المحوارد) (از محيط المحيط).

هضفی - [مُ ضَفَ فا] (ع ص) (در اصطلاح عروض) «... عروضی متکلف به جای فاع متحرکی و دو ساکن بر فاعلاتن افزوده و آن را فاعلیاتان کرده و این تغییر را تضفیت نام گویند درع ضافی؛ یعنی زرهبی تمام و ایس متکلف از این فعل بناء تفعیلی بکرده است فاعلیاتان را ضرب مضفی خوانده یعنی تمام کرده و ایس هم تصرفی نامعلوم است...».

کرده و ایس هم تصرفی نامعلوم است...».

هضل. [مُ ضِلُل] (ع ص) ضائع گرداننده. (آندراج). آن که سبب میشود یها روامیدارد گمراهی کسی را و اغوا کننده و گمراه کننده و گسراه کننده. گسمکننده. (نساظم الاطباء). بسراه کننده. گمراه کننده. گمراه کننده. گاراه کننده. (یادداشت به خیط مرحوم دهخدا): قال هذا من عمل الشیطان انه عدو مضل مین. (قرآن ۱۵/۲۸).

در نُبی ^۱ فرمود کاین قرآن ز دل

هادی بعضی و بعضی را مضل. مولوی. اسراب. (از اقرب الموارد) (از المتجد). ||آن کمارشاد میکند و میرهاند از گمراهی. آ (ناظم الاط.).

هضل. [مَ ضَلل] (ع إ) زمينى كه سردم در آنـجا گــمراه شــوند. (از اقــرب الـــوارد) (از مــن/اللغة). آنجا كه مردم در آن گــمراه شــوند. (از المنجد). رجوع به مضلة شـود.

هضلت. [مَ ضِلَ لَ] [(ع إ) جاى گراهى و زمين كه در او راه گم شود. (غياث). جناى گراهى و ضلالت و گراهى. (ناظم الاطباء). هضلع. [مُ لِ] (ع ص) حسمل مضلع: بار گران. (مستهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الدوارد). ||و هو مضلع بهذا الامر؛ يعنى او تواناست به آن كار. (مستهى

الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الصوارد). إدابة مضلع: آنكه در برداشتن بار استخوانهای بهلویش سست باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هضلع. [مُ صَلَ لَ] (ع ص) جاءة مخطط بصورت دوال از ابریشم و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). جاءة مخطط و جاءة منقش به شكل دنده ها. (ناظم الاطباء). اپارچه ای که بعض آن بافته و بعض آن ترک داده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جامه ای که بعضی از آن را بافته و بعض را نبافته بعضی را نبافته بعضی را نبافته باشند. (ناظم الاطباء).

مصلع. [مُ لَ] (ع ص) ميلدادهشده. (ناظم الاطباء).

مضلل. [مُ صَلَ لَ] (ع ص) آنكه وفا به خير تحديد. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الأطباء). آنكه به خير توفيق نيابد. (از اقرب الموارد). [مرد بسيار گمراه. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

مضلوعه. [مَعَ] (ع ص) ضلوعة. كمانى كه دو چوب آن خم باشد و راستى و تمام چوب آن مشاكل كبد آن كه قبضه گاه است باشد. (منهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقسرب السداد).

مصلة. [م / مَ صَلْ لَ] أ (ع ص، إ) ارض مضلة: زمين كه راه گم شود در آن. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). جاى گمراهى و زمين كه در او راه گم شود. (آندراج). جاى ضلالت و گمراهى. (غياث). مضم، [مَ صَمم] (ع]) جاى ضميمه شدن. جاى پوستن: و از چند مخارم كه از سم خياط و مضم قماط تنگتر بود بگذشتند. خياط و مضم قماط تنگتر بود بگذشتند.

لاف از درت اسلام را قال از برت اجرام را تا ابلق ایام را از چرخ مضمار آمده. خاقانی.

خاقاتي.

بل مَرا این مِراست با قدما که مجلی منم در این مضمار.

سوار فکرت در مضمار ضمیر جولانی کرد. (جوامع الحکایات ص ۲۶). ||میدان. (مهذب الاساء): چشم الاساء): چشم اقبال پشت نصرت در مضمار فنح مشاهده نکرده است. (سندبادنامه ص ۲۶). ||مدت ریاضت دادن اسب. ||غایت اسب در سباق. (منهی الارب) (آندراج). ||در واژههای نو فرهنگستان ایران «چا کنای» مضمار معنی شده و معادل فرنگی آن هم آمده است. ه و صحیح «مزمار» است.

هضعاض. [م / م] (ع مسص) مسضضة. (مسنتهی الأرب) (اقسسرب المسوارد) (معیطالمعیط). گردانیدگی آب در دهان. (منتهی الارب). آب در دهان جنبانیدن و شستن دهان را به آب. (آندراج). شستشوی دهان و گسردانیدن آب در دهان. (ناظم الاطباء). رجوع به مضضة شود. ||شستن آوند و جز آن را. (آندراج).

هضماض. [م] (ع ص) مرد سبك تيزرو. (منتهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معيطالمعيط). [[(إمص) سوزش. (منتهى الارب) (آنندراج). سوزش و حرقت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معيطالمعيط). [إخواب. (از اقرب الموارد) (از معجم من اللغة).

هضمان. [م] (ع ص) ناقهٔ باردار. (منتهى الارب). شتر باردار و آبستن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مضمحل، ^عامُ مَ حِلل } (ع ص) نسبت و مسعو شمونده و نماچیز و سست. (غیاث) (آندراج). نیست و نابود و پراکنده و پریشان و منتشر و ناپدید و نابود و محو شده و برطرف شده و ناچیز. (ناظم الاطباء).

- مضمحل شدن؛ نیست و نابود شدن: و از گرستن رطوبات زجاجی و مبلحی، بیحکم قوت حرارت غریزی منحل و مضمحل شد. (سندبادنامه ص ۲۹۱).

۱ - قرآن کریم.

۰ عرن طریم. ۲ - مدرک و شاهدی برای این معنی یافت ۱۰:

۳ - رسسمالخسطی است از «مضلهٔ» عربی در فارسی. و رجوع به هسین کلمه شود.

٣- ايين ضبط از مستهى الارب است، ولى در فرهنگها خبط كلمه به اختلاف آمده است: در اقسرب المسوارد [مّ ضَلْ لَ، مَ ضَل لَ)، در آنندارج [مّ ضِلْ لَ)، در ناظم الاطباء [مّ ضَلْ لَ، مَ ضِلْ لَ، مَ ضَلْ لَ] و در معجم مثن اللغة [مُ ضَلْ لَ] و در معجم مثن اللغات [مُ ضَلْ لَ].

.(فرانسوی) - Glotte . ۶-در فارسی به تشدید لام خواندن ضرور نیست. (از غیاث).

- مضمحل گرداندن؛ نابود گرداندن. نیست کردن و بعضی را بخار شکل بطریق آه از راه نفس بیرون آرد و بتدریج مضمحل گرداند. (سندبادنامه ص۱۵).

هضمنح. [مُ ضَمْمَ] (ع ص) به بوی خوش بسیار آلوده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تضمیخ شود.

هضمو. [م م] (ع ص) نهانداشته. (منتهی الارب). در دل داشته شده و پنهان و پوشیده. مأخوذ از ضمیر بمناسبت آنکه ضمیر هر کسی پنهان باشد. (غیاث) (آنندراج). نهان داشته و در دل داشته و پنهان و پوشیده. (ناظم الاطباء). در دل داشته. در دل داشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

من همی دانم کاندر بر او

چیست از بهر من و تو مضمر.
تراگهر نه ز بهر توانگری دادمست
خدایگان را رازیست اندر آن مضمر. فرخی.
عدل او قولیست کاین گیتی بدو در مدغم است
فضل او افظیست کاین گیتی بدو در مضمر است.
عضری.

گراز نور ظلمت نیاید چرا پس تو پیدایی و کردگار تو مضمر. ناصرخسرو. وین از صفت بود که نگنجند در جهان و آنگاه در تن و سر ما هر دو مضمرند.

ناصرخسرو.

این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو چون بهرهٔ خود یافتی از دانش مضمر.

ناصرخسرو.

شرار موجش باشد بر آسمان و زمین که در دو حدش گشتهست مضمر آنش و آب.

در نیام تبغ تو تأیید و نصرت مضمر است تیغ برکش تا برآرد آنچه دارد در ضمیر.

سوزني.

از روشنی کنون نزدی کس بدو مثل گردر ضمیر تو نشدی مضمر آفتاب.

خاقانی هشت حوف است از قزل با ارسلان چون بنگری هفت گردون را در آن هر هشت مضمر ساختند.

خاقانی. کمکسی بر سر این مضعر زدی لاجرم کمکس بر آن آذر زدی. مولوی. گرحدیشش نیز هم بافر بود

در حدیث لرزه هم مضمر بود. مولوی. ||در اصطلاح اهل درایه و حدیث به روایتی گویند که ذکر معصوم در آن مطوی باشد بواسطه ضمیر غایب، و عدم ذکر معصوم یا از جهت آنکه نام او قبلاً ذکر شده است و اکنون بواسطهٔ ضمیر بدو اشاره شود چنانکه گویند سمعته یاساًلته. (از فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی). ||(ا) جای فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی). ||(ا) جای

نهان داشتن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به ضــير شود.

هضعو . [مُ ضَمَّمُ مَ] (ع ص) اسب تسيز دفتار باريک ميان . (غياث) (آنند راج): مير ما را از پر روح الامين و زنف حور پر تير و پرچم رخش مضمر ساختند.

خاقانی. صحن فلک از قران انجم ماند رمهٔ مضمران را.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۳). ||اسب فربه. (غیاث) (آنندراج). ||لاغر و کمگوشت و باریکمیان. (ناظم الاطباء). هضعو. [مُ مِ] (ع ص) آن کسه در دل نسهان میدارد چیزی را. (ناظم الاطباء).

هضمو. [مُ ضَمْ م م] (ع ص) آنچه لاغر میکند و باریک و نحیف کننده. (ناظم الاطباء). هضموتی (م ض رَ] (ع ص) مضرط آلوجه، صرد ترنجیده و در کشیده روی. (مستهی الارب) (آنسندراج) (نساظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

مضموة. [مِ مَرَ] (ع إ) چوپی که پر گردن گاو نهند. (مهذب الاسماء).

مضمضة. [مَ مَ ضَ] (ع مص) آب در دهان جنبانیدن. شستن دهان را به آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جــنبانيدن آب در جملهٔ دهان. (تـاج المـصادر بـيهقي). آب در دهان جنبانیدن. (آنندراج). آب در دهان جنبانیدن و شستن دهان را به آب. شستشوی دهان با آب و مانند أن. (ناظم الاطباء). گردانیدن آب در دهان و شست و شوی آن را. گردانیدن آبی یا مایعی دیگر در دهان برای شست و شوی دهان و دندانها. گردانیدن اب در دهان بیقرو بردن. گردانیدن آب خارجی در دیک خرفره کردن. (از یادداشت به خط مرحم الم الشنة أونيد و جبر أن را. (منتهى الارب) (آنندراج). شستن ظرف و جز أن را. (ناظم الاطباء). إما مضمضت عيني بنوم؛ اي منا نست. (منتهي الارب) (اقبرب الموارد)؛ يعني نخوابيدم. (ناظم الاطباء).

مضمن. (مُ ضَمْ مَ) (ع ص، ا) شعر با تضمین. (منهی الارب) (آنندراج). شعر تضمین شده و شعری که در وی از شاعر دیگر شعر داشته باشد. (ناظم الاطباء). ||بیتی که موقوف بر بیت دوم باشد در معنی. (منتهی الارب) (آنندراج). بیتی که در معنی موقوف به بیت دیگر باشد. (ناظم الاطباء). ||شیری که در پر کوزه یا آوند بود. پر پستان بود. ||آبی که در کوزه یا آوند بود. از ذیل اقرب الموارد). ||آوازی که تا دیگری بدو نهوند به فهم نیاید. (منتهی الارب) بدو نهوند به فهم نیاید. (منتهی الارب) (از معطالمعطا).

م**ضمن، []** (ع ص) در بـــــت زيـــــر از [|]

مسعودسعد این کلمه، نکته، نسادره، مسطمون معنی میدهد و خیط آنهم روشن نیست: نیست از گفتهٔ تو یک نکته که درو صد هزار مضمن نیست.

مسعودسعد (دیوان ج یاسمی ص۵۳۸). هضمور، [م] (ع ص) ملحق ج، مضامیر. (ناظم الاطباء).

هضموم. [م] (ع ص) ضبیعه شده و افزوده شده. (ناظم شده. پوسته شده و بهم جمع شده. (ناظم الاطباء): و امروز که این تصنیف میکنم با این شغل است و بریدی بر این مضموم و از درستان قدیم من است. (تاریخ ببهقی چ ادیب ص۷۷۵). و دیگر کتاب هندوان بدان مضموم گردد. (کلیله و دمنه). ||اسعی که دارای ضمه باشد. (ناظم الاطباء). ||حرفی با پیش. حرفی با حرکت ضمه. (یادداشت به خط مرحوم دهندا).

هضموهات. [م] (ع إ) ج مضمومة. رجوع به مضمومة شود. ||ضعيمةها و افزودگيها و فراهمآمدگيها. (ناظم الاطباء). و رجموع بسه مضموم شود.

هضموهة. [مَ مَ] (ع ص) تأنيث مضموم. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مضمون. [م] (ع ص) سال مضمون؛ سال ضمانت شده و پذیرفتار گشته. (ناظم الاطباء):

> تا لوح آسمان چک ارزاق خلق شد تو خلق را به مردی مضمون آن چکی.

سور نی

رعایت رضای ایزد سبحانه و تعالی و تحری مرضات او در آن مضمون و مرعی بوده است. (سندبادنامه ص ۲۱۷). |[آنچه در عهده گرفته شده باشد. متمهدشده: مبلغ اصل خراج به قم به مساحت ضیمری دو هیزار هیزار و نهصد درهم بوده از آن جمله المضمون تا آخر سنة ثلث و خصین و ثلثمائه هزار هزار و شصت و هفت هزار و ... درهم. (تاریخ قم ص ۱۳۲). – مضمون به این اصطلاح فقهی است یعنی وجهالضمان. (فرهنگ علوم تقلی).

- مضمون عنه؛ عقد ضمان عبارت است از اینکه شخصی مالی را که بر ذمهٔ دیگری است به عهده بگیرد. متعهد را ضامن، طرف دیگر را مضمون له و شخص ثالث را مضمون عنه یا مدیون اصلی میگویند. (مادهٔ ۴۸۴ قانون مدنی).

- مضمون له؛ یعنی کسی که به نفع او ضمانت شده است. (فرهنگ علوم تقلی). و رجوع بـه مضمون عنه شود.

||(۱) مقصود و اراده و مطلب و هر آنچه در چیزی محتوی باشد و شامل آن بدود. (ناظم الاطباء)، مدلول، مفهوم، مقتضی، مفاد، معنی، تمفیر، تأویسل، مسقصود، منظور، مراد.



(یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بیر هیمه خلق مضمون آن را ظاهر سازد تا فاش شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۴). رقعت بمن انداخت و مضمون آن باز راند. (تاریخ بیهقی). دمنه ...گفت شتربه را بینم و از مضمون ضمیر او تنسمي کنم. (کليله و دمنه). برزويه را پيش خواند و اشارت کرد که مضمون این کتاب را بر اسماع حاضران بـايد گـذرانـيد. (كـليله و

به هر بیت کز طبع شاعر برآید

مدیح تو بادا در آن بیت مضمون. ۔ سوزنی. مضمون خطاب را بـه زجــر و تــوبيخ از وی مستخلص كردند. (گلستان). تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمـد. (گلستان). مملک را مخمون اشبارت عبابد معلوم گشت فرمود تا وجه كـفاف وي مـعين دارند. (گلستان سعدی چ فروغی ص۷۵). مضمون اللفتين؛ نزد بلغا أن است كه كاتب

یا شاعر کلامی آرد که متضمن دو لغت باشد. یعنی در دو زبان توان خواند. مثال:

بهای خان داری با بهاکن

هواداری و نادانی رهاکن. معنى فارسى ظاهر است اما معنى عربي اينكه

«بها» نام شخصی است مضاف به سـوی یـاء متکلم. یعنی بهای مـن. «خـانداری» یـعنی خیانت کرد در سرای من «بابها کن». یعنی بر در سرای من باش. «هوا داری» یسعنی فسرود آمد در سرای من و «نادانی» یعنی ندا کرد مرا «رهـا کـن» يـعني پـن سـراي بـاش... و امیرخسرو دهلوی... ایمن را به ذی الرویسین مسمى ساخته و فرق ميان اين و ميان ذوالمعنين غامض ان است كه اين جا تـمام ترکیب متضمن دو لغت است و آنجا تضمن دو لغت در یک لفـــف است... (از کشـــاف اصطلاحات الفنون ج ١ ص٨٩٤).

– خلاصهٔ مضمون؛ نتیجهٔ مطلب و خــلاصهٔ مطلب. (ناظم الاطباء).

— مضعون تراش؛ کـــی کــه مـضعون جـعل ميكند. (ناظم الاطباء).

 مضمون سربسته؛ کلام سربسته و مغلق. (مجموعة مترادفات ص٢٨٩):

نمىبائد چو خاموشى مرا سربىته مضموني لب از گفتار هر كس بست با من هم نفس باشد.

تأثير (از مجموعة مترادفات ص٢٨٩). – مضمون کلام؛ عروض. معراض. (منتهي الارب).

 مضمون گفتن؛ در تداول لغز (لغاز) خواندن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مضمونگوی: لغزگوی. (یادداشت به خـط مرحوم دهخدا).

- مضمون مراسله؛ مطلب مراسله. (ناظم الاطباء).

- مضموننگار؛ منضموننویس. کسبی کنه مضمون را بعبارت خوش مینویسد. منشی. (ناظم الاطباء).

||رجل مضموناليد؛ مرد دست در بفل و زير جامه گذاشته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد بي دست و مردي كه دست وي علیل باشد و در زیر بغل یا در زیر جامه گذارد آن را. (ناظم الاطباء). | نطفه كه در پشت نران باشد. ج، مضامین. (منتهی الارب). نطفه ای که در پشت نر باشد. (ناظم الاطباء). ||بچمای که هنوز متولد نشده باشد. ج، مـضامين. (نــاظم الاطباء). ||در ميان گرفته، مأخوذ از ضِمن. (غیاث) (آنندراج). آنچه در میان گیرند. (ناظم

هضنئة. [مُ ن ء] (ع ص) زن بـــارفرزند. (ناظم الاطباء).

ِم**طّنَتِتُ.** ١ [مُ ضَنْ نَ] (ع اِ) چيز نفيـــي که بر آن بخل میشود: فرمود که این مرواریدها بدو باید داد چون این دانه ها جای مضنت بود. (جهانگشای جوینی).

مضنوك. [م] (ع ص) زكامزده. (منتهى الارب) (أنسندراج) (از اقسرب المسوارد). زكام كرده. (مهذب الاستماء). زكام زده و گرفتار زكام. (ناظم الاطباء). مزكوم. چائيده. سرماخورده. (يادداشت به خط مرحوم

مضنون. [م] (ع إ) غاليه كه بر سر و ريش بمالند. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). غاليه. (منهذب الاستماء). غناليه و غالیهای که بر سر و ریش مالند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ه**ضنونة .** [مَ نَ] (ع إ) نوعي از خوشبوي *ک*ه خلوق گويند. غاليه. (نياظم الاطباء). غياليه. مِنْ عِي مادهٔ خوشبوي براي شست و مرز (از ذیل اقرب الموارد).

هضنونة. [مَ نَ] (إخ) نام زمزم است. (منهى الارب). از اسمای زمزم است. (از معجم البلدان) (ناظم الاطباء). نام چاه زمزم است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مَصْنَةً. [مَ ضَنْ نَ /مَ ضِنْ نَ] (ع إ) انجد كه بدان بخیلی کنند. یقال علق مضنة؛ چیز نفیسی كه بر أن بخيلي كنند. (از محيط المحيط) (از اقرب الموارد) (از مهذب الاسماء). هذا علق مضنة؛ نفيس كه بدان بخل تواند كرد. (منتهى الارب). هذا علق مضنة؛ يعنى اين چيز نفيس است كه بدان بخل توان كرد. (ناظم الاطباء). هضني. [مُنا] (ع ص) لاغـرشده و نـحيف. (ناظم الاطباء).

هضني. [م] (ع ص) بسيماري لاغركنده. (ناظم الاطباء).

هضنيء . [مُ نِهَ] (ع ص) مردى كه داراى

مواشى بسيار باشد. (ناظم الاطباء).

هضو. [مُ ضُوو] (ع مص) گذشتن و رفستن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | و به فتح اول نيز، مثل وقود و صعود. امضاء روان کسردن و درگذرانسیدن و جايز داشتن. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). ||مداومت كردن چيزي را. ||نفوذ كردن در چيزى. (از اقرب الموارد).

هضواء . [مُ ضَ] (ع مص) پیش آمدن و تقدم كردن بر چيزي. (منتهي الارب) (أنندراج) (از اقرب الموارد).

مضواء . [مِشَ] (ع إ) باجَه. روشين. روزن. چ، مسخاوی. و رجوع به مضاوی شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هضور. [مُ] (ع مص) زبانگز شدن شير. (تاج المصادر بيهقي). ترشو شدن شير. (المصادر زوزنسی). تىرش و زبانگز گىردىدن شير. السخت سيد كشتن. (منتهى الارب) (آنندراج).

مضوز. [م] (ع ص) شتر مادة سالخورده. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ماده شتر مسن. (از اقرب الموارد).

مضوض. [مَ] (ع إ) داروها كه بيمار آن را مضمضه كند. ج، مضوضات. (از بحرالجواهر ص۲۴۶).

مضوضي. [مُ] (ع ص) مرد باآواز. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). و رجوع به مادة قبل شود. ه**ضوف.** [مُ] (ع ص) هر چيزي که از وي

ميترسند و هراس دارند. (ناظم الاطباء). ه**صُوفة.** [مُ فَ] (ع إِ) (از «ضوف») شدت. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). سختي. (مهذب الاسماء). ||اندوه. (منتهي الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). همّ. (اقرب الموارد). | حاجت و نياز. (منتهي الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(ص)كاري كه از وى ترسيده شود. (ناظم الاطباء).

ه**ضؤود. ^۲[مً] (ع** ص) زکـامزده و گـرفتار زكام. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از أقرب الموارد).

مضؤوك. [م] (ع ص) زكام زده و گرفتار زكام. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ه**ضوي.** [مَض وا] (ع إ) روشـن. بـاجه. ج، مضاوی بهمعنی رواشن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مِضُواء و مضاوی

عضهب. [مُ صَدْدً] (ع ص) لحم مضهب؛



۱ - رسمالخطی است از دمضنهٔ عربی در فارسی. و رجوع به مضنة شود.

۲ - آنندراج به این معنی به صورت مضود (كمزكوم) ضبط كرده است.

بريان نيم پخته. (منهى الارب) (آنندراج) (از ذيسل اقرب السوارد). گوشت نيم پخته و نيم بريان. (ناظم الاطباء). گوشت نه بس بريان. (مهذب الاسعاء). | و يا گوشت پاره پاره كرده. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).

هضهوف. [م] (ع ص) مقهور. (منتهى الارب) (آنندراج) (اقرب العوارد) (ناظم الاطباء).

هضی، [مُ ضیی] (ع مص) بگذشتن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). گذشتن و رفتن. (آندراج). رفتن. گذشتن. سر آمدن. شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(() الی مضیالحول؛ یعنی تا انجام و انتهای سال. (ناظم الاطباء).

هضياع. [مض] (ع ص) رجسل مسضاع للمال؛ مرد ضايع كننده و هلا ككننده مال. (متهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). كمكننده. (مهذب الاسماء). مرد ضايع كننده و هلا كنمايندة مال و مرد مسرف و مبذر. (ناظم الاطباء). تباه كننده. ضايع كننده:

و عاجزالرأی مضیاع لفرصته حتی اذا فات امر عاتب القدرا.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هضیاف. [مِض] (ع ص) بـــــــیارمیهمان. مهماندوست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هضیء و [مُ ضیی: /مُ ضِ:] (ع ص) (از «ضوء») روشن شونده و روشنکننده، اسم قاعل از «اضاءت» که لازم و متعدی است. (غیباث). روشین و تیابان و درخشان و روشینیدهنده. (نیاظم الاطباء). فروزان، روشن کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

قدر او چرخ بلند و رای او شمس مضیء قدر او بحر محیط و جود او ابر مطیر.

سایی

پیشکار ضمیر و رای تواند جرم مهر مضیء و ماه منیر. هضیئة. [مُ] (ع ص) تأنیث مضیء. مسفره. مشرقه. درخشان. درفشان. تابان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هضیح. [مُ صَی ی] (اخ) از ایسام عسرب جاهلی، روزی است که در آن قیسیان بر یمانیان غلبه کردند. (از مجمع الاحثال میدانی). هضیو. [م] (ع ص) شیر ترش زبانگز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شیرترش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مضیوة. [مَ رَ] (ع لِا آشی که از شیر ترش سازند و گاهی در آن شیر تازه افزایند. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی آش که از شیر ترش سازند و گاه شیر تازه بر آن افزایند. (ناظم

الاطباء). شيروا. (مهذب الاستعاء). دوغبا. (دهار). نام طعامى است كه از جغرات برنج سازند. (الفاظ الادويه).

هضیض. [م] (ع إ) دردی با کمی خارش که در اثه پدید آید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مضيض. [م] (ع مص) اندوهمند گردانيدن. (آنندراج) (از اقسرب الارب) (از اقسرب الموارد). [إمضتالعنز مضيضاً؛ آب خورد آن ماده بنز و هر دو لب را فشار داد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[رنجيدن و سوختن از مصيت. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

هضیع، امُ صَی ی ا (ع ص) ضایع و هلاککننده. (منتهی الارب). ضایعکننده. (غیبات) (آنسندراج). ضایعکننده و هلاکنیاینده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مضاع جُود. (ااسرف و مبذر. (ناظم الاطباء). هضیع، امُ ا (ع ص) رجل مضیع؛ مرد بیارضیعه. (منتهی الارب). مرد بیارضیعه؛ یعنی دارای آب و زمین بسیار. (اکسی که ضایع میکند و تلف مینماید و آنکه بیهره میکند و باطل میازد. (ناظم الاطباء).

مضیعة. [مَ عُ مَ مَ عَ عَ] (ع إ) جای هلاکت. یقال فلان بدار مضیعة؛ ای بدار ضیاع. (منهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). جای هلاکت. (آنندراج). جایی که انسان در وی هلاک میگردد. هو بدار مضیعة؛ یمنی او در خانهٔ هلاک است که مراد بیابان باشد. ||هو مقیم بدار مضیعة؛ یمنی شعار او در کارهای خود سستی و کالت است. (ناظم الاطباء). مضیعة، [م] (ع إ) ج مضیعة، (منهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجموع به مضیغة شود.

هضيغات] (ع إ) هر گوشت پاره كه بر استخراس أندراج). استخراس أند. (منهى الارب) (آنندراج). گوشت پارهاى كه به استخوان چسيده باشد. (از اقسرب السوارد) (نساظم الاطساء). كرانه گوشه كمان. (منهى الارب) (آنندراج) داناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || پىخائيده كهانساز دارد. || تندى زير بنا گوش. || پىاندام. ج، مضيغ، مضائغ. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هضيف. [مُ ضَى ت] (ع ص) مسهمان. (از ذيل اقرب العوارد).

هضيف. [مُ ضَىٰ ي] (ع ص) صــــاحب منزل. (از ذيل اقرب العوارد).

هضیف. [مُ] (ع ص) آنکه میخماند و میل میدهد. ||مهماندار و خداوند مهمانخاند. (ناظم الاطیاء).

مضيفة. [مَ فَ] (ع إ) جاى ضافت. (از ذيل

اقرب الموارد).

هضيفة. [مَ فَ / مَ ئُ فَ] (ع إِ) اندوه و غم.

(منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). ||كارى كه

از وى ترسيده شود. (منتهى الارب) (آنندراج)

(ناظم الاطباء).

مضیق. [م] (ع | بای تنگ. (غیاث). مکان تنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جای تنگ. (ناظم الاطباء): برگشت به هزیمت و بدو رسیدند در مضیقی که میگریخت بکشتندش. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص۲۴۴).

کار من بالا نمیگیرد در این شیب بلا

در مضيق حادثاتم بستةبند عنا. خاقاني. در مضیق حرب کسی افتد که در فسحت رای و عرصهٔ صلاح مجال تردد و مکنت تـمکن نیابد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۱۹۷). خلف در مضیق آن حصار بی قرار شد. (تسرجمهٔ تاریخ سمینی چ ۱ تهران ص۲۴۴). در طبی آن منازل و مراحل به مضیقی رسیدند که جسمهوری عبام از لشکسر غور به حراست ان ثغر موكل بودند. (ترجـمهٔ تساریخ بعینی چ ۱ تهران ص۲۲۳). و ان مخاذیل را بهتدریج از آن مضیق دور میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||كار سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). كار سخت و دشوار. ج، مضايق. (ناظم الاطباء): و کار سلطان در میان آن قوم در حالت وصول او نیک تنگ درآمد. بود و در مضیقی عظیم افتاده بود. (جهانگشای جوینی).

> هست سنت ره جماعت چون رفیق بیره و بیپا درافتی در مضیق.

مولوی (مننوی چ خاور ص ۲۶۰). ه**ضیق.** [مُ ضَیْ یَ] (ع ص) تنگ کسرده و تنگ گرفته بر کسی. (ناظم الاطباء).

هضيق، [م] (ع إ) تنكه "بغاز بوغاز. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مضيق. [مُ ضَىٰ يِ] (ع ص) تـــنگـکننده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مضیقه. [مَ قَ] (ع اِ) نسنگنا. ج، مسفایق. التکی. دشواری. (یادداشت به خط مرصوم دهخدا).

هضيم. [م] (ع ص) سظلوم و مرد به حق

۱ - این کلمه در غیاث اللغات به ضسم میم و کسر ضاد و تشدید تحتانی [مٔ ی ی] و در ناظم الاطباء [مُ ضِ ءً] ضبط شده است.

۲-چسنین است ضبط مستهی الارب و ناظم الاطباء، ولی در اقرب الموارد و محیط المحیط ضبط دوم به ضم اول و فتح چهارم مُضیقه است و در آنندراج فقط ضبط اول آمده است.

3 - Le detroit (فرانسوى).

ناتمام رسيده. (منتهى الارب) (آنندرانج) (ناظم الاطباء).

مضى ما هضى. [مَ ضا مَ ضا] (ع جملهٔ فسله) گذشت. (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء). گذشته گذشت، حمههٔ معهذا مضى اگربارو خراب كند و خندق بینبارد... (تاریخ رشیدی). اگرباز نیت صحیح كند و بخدمت استقبال قیام نماید درس مضى ما مضى بر جرایم او خوانیم. (جهانگشاى جوینى).

مضيوح. [مَض] (ع ص) عيش مضوح: زيست غيرخالص. (منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). عيش مضوح: زندگانى كه عيش آن با غم و اندوه آميخته باشد. (ناظم الاطاء).

عط و راز کردن. عص کشیدن و دراز کردن. (آنندراج). كشيدن. (زوزني) (تــاج المــصادر بیهقی). مطه مطأ؛ کشید آن را و دراز کرد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). مط الشيء مطا؛ کشید آن چیز را و دراز کرد. (ناظم الاطباء). [[مسبسط كردن (از دزي ج ٢ ص٥٩٩). [[سنبط شدن. (دزی ایضاً). |كشيدن دلو. (منتهى الارب) (آنندراج). مُسطُّ الدلو؛ كشيد دول را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برچيدن ابرو و رخسار از تكبر و جـز آن. (مـنتهى الارب) (آنندراج). مط الحاجبين و الخد؛ برچيد ابرو و رخـــــار را از تكبر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). |دراز کردن انگشتان و خطاب کردن به انها. مطالاصابع؛ دراز کرد انگشـتان را و خـطاب كرديبه آنها. (نباظم الاطباء) (از فرهنگ

هد . [م] (ع [) بسجاى «مطلوب» نويسند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). رمز است از مسطلوب؛ و هسو المسط؛ يعنى «و هوالمطلوب». (يادداشت به خط مرحوم دهند)

هطا. [م] (ع إمص) يازيدگى. اسم است تعطى را. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [(ا) پشت. (منتهى الارب) (آنندراج) (غياث) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[پارهاى از شاخ كه بدان كشت يا شاخ پراكنده را با هم بسندند. (مسنتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، امطاء، (منتهى الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مطاء. [م] (ع]) ج مَـطو و مِـطق. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). و رجوع به مطو شود.

عطاء [مّ] (ع مص) (از «مطو») مطو. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مطو شود. **مطاقب ^۱ [مّ ء] (ع إ) (از «طىب») بهترين** و برگزيدة هر چيزى، واحد ندارد. اطائب مثله.

یا مطائب در خرمای تر و مانند آن و اطانب در شترهای کشتنی به کار می رود یا واحد آن مطلب یا مطاب و مطابة است. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد) (از محیط المحیط). برگزیده و بهترین هر چیزی و بیشتر در خرمای تر و مانند آن گویند. (ناظم الاطباء): و با مرا کب و کتائب و عا کرو مطائب به آهنگی حرکت می کردند. (جهانگشای جوینی).

مطائط. [مُ ءِ] (ع ص) (از «مطط») صلا مطائط، پشت دراز. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). مستد. (از اقرب الموارد) (از محیطالمحیط). و رجوع به مطاط شود.

مطاقط. [مَ ءِ] (ع إ) (آز «مطط») ج مططة، جای پای چار پایان که در آن آب گل آلود جمع شده باشد. || آب لوشنا کو کدری که در ته حوضی مانده باشد. و فی حدیث ابی ذر: انا نایکل الخطانط و نرد المطائط. (از اقرب

هطابخ. [مَ بِ] (ع إ) ج مَطبَخ و مِطبَخ. (اقرب العوارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مَـطبخ و مطبخ شه د.

هطابع. [مَ بِ] (ع إ) ج مَــطبَعَة. (اقـرب السوارد). و رجوع به مطبعه شود.

هطابق. [مُ بِ] (ع ص) موافق و برابر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یکسان و مسئل و مانند و معادل. (ناظم الاطباء): ابیات ابوتمام طائی موافق حال و مطابق وقت او آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۲۹۲). مطابق این سخن پادشاهی را مهمی عظیم پیش آمد گفت اگر این حالت به مراد من بر آید چهندین درم دهم زاهدان را.

- مطابق شدن؛ موافق و همفکر و همرای شدن؛ و مسابق عنی و هماهنگ شدن. موافق شدن؛ و مطابق شدن. و استيصال لشکر غور مطابق شدند (جهانگشای جوينی). اکثر بر تفويض مفاتيح خانيت بر پسر او منکوفاآن متفق ادر نزد صرفيون بر فعلی رباعی که مضاعف باشد اطلاق میگردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۹۱۹). | همر یک از دو کلمه متابل که در مصراع یا بیتی آورده شود. رجوع به تضاد و مطابقه شود. | اتطابق دو کلمه کامه مشابه یا مترادف در چهارمقاله آ آمده: «رودکی گوید:

آفرین و مدح سود آید همی گربه گنج اندرزیان آید همی.

و اندراین بیت از محاسن هفت صنعت است: اول مطابق، دوم متضاد ...». مرحوم قزوینی بر مؤلف چهارمقاله اعتراض کرده گوید: «مطابقه و تضاد را دو صفت علی حده شعردن بعید از صواب است زیراکه جمع بین ضدین یا اضداد

را که یکی از صنایع معنوی است، هم مطابقه نامند و هم تضاد و هم طباق و هم تکافؤ و اینها الفاظ مترادفه است. برای یک معنی در اصطلاح بدیم». ولی باید دانست که مراد نظامی عروضی از مطابق، مطابقة «آفرین» و «مدح» است در بیت مذکور و در ذکر تنضاد نظر به دو کلمهٔ «سود» و «زبان» داشته... در قرنهای ۵ و ۶ هجری این کلمه بدین معنی معنی معنی از فرهنگ فارسی معین):

همه باغ پرسندس و پر صناعت

چو لفظ مطابق چو شعر مکرر. فرخی. و رجوع به تعلیقات چهارمقالهٔ نظامی عروضی ج معین ص۱۷۳ شود. [[آن اسب که پای همانجا نهد که دست نهاده. (مهذب الاسماء).

مطابق. [مُ بَ] (ع ص) برابر و سوافق در چیزی:

> یکچند به زرق شعر گفتی بر شعر سیاه و چشم ازرق باجد کنون متابعت کن ای باطل و هزل را مطابق.

ناصرخسرو (دیوان چ سهیلی ص۲۳۶). و رجوع به مُطابِق شود.

مطابقت. [مُ بَ / بِ قَ] (ازع، إسس) ، برابری با هم و مشابهت و مقابله و مناسبت و یکانی و موافقت. (امواجهت و روباروئی، (ناظم الاطباء). (اموافقت و اتحاد و یکانگی: هرگاه که مطابقت دوستان و دشمنان بهم یوست و اجماع بر عدارت او منعقد گشت بیوست و اجماع بر عدارت او منعقد گشت البته ایمن تنواند زیست. (کلیله و دمنه ج مینوی ص۲۷۶).

- مطابقت کردن؛ موافقت کردن، متحد شدن: نباید که فرزندانم را از این بد آید که سلطان گویدمن با علی تکین مطابقت کردم. (تاریخ بهقی چ ادیب ص۲۵۵). در مخاصمت او با یکدیگر مطابقت کردند. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۲۱۶).

- طابقت نمودن؛ مطابقت کردن. موافق و متحد شدن: این مثل بدان آوردم که مکر اصحاب اغراض، خاصة که مطابقت نمایند بسیاثر نباشد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۰۹).

هطابقة. [مُ بَ قَ] (ع مس) یکسی را بر دیگری پوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): طابق بین قمیصین؛ پوشید یکی از آن دو پیراهن را بروی دیگری. (ناظم الاطباء). [[موافقت کردن. (منتهی الارب)

۱ - در اقسرب الموارد و محيط المحيط ايس كلمه «مطايب» ضبط شده است.

۲ – چ معین ص ۵۴

۳–رجوع به مطابقة و مادة بعد شود.

(آنندراج) (از اقرب الموارد). يا كسى موافقت كردن.(زوزني) (تاج المصادر). طابق فبلان فلانا؛ موافقت كرد فيلان بيهمان را. (نياظم الاطباء). | حسف انيدن. (سنتهى الارب) (آنندراج). طابق بينالشيئين مطابقة و طباقاً؛ چــبانيد آن دو را بهم. (ناظم الاطباء). ||رفتن با بند بر پای، (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). با بند رفتن. (تاج المصادر بيهقى). طابقالمقيد؛ رفت أن بـنددار بــا بـنـد ياى. (ناظم الاطباء). | اسم پاى بر جاى سم دست نهادن اسب در رفتن و دویدن. (منتهی اسب پای ها را در جای دستها هنگام راه رفتن. (ناظم الاطباء). | عادت كردن بركاري. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): طابق فلان؛ عادت كرد فلان بركاري. (ناظم الاطباء). | موافقت و برابر كردن. (منتهى الارب) (أنندراج) (از اقرب الموارد): طــابق بین الشیئین مطابقة و طباقاً؛ برابر کسرد آن دو چيز را... (ناظم الاطباء). | (اصطلاح بديمي) جمع کردن کلمات متضاد در کـــلام و مــتضاد لاحق است به أن كماقال عز و جل: و تعز من تشاء و تذل من تشاء '. (انندراج). مقابلة اشیاء متضاد را مطابقه خوانند از آن روی که ضدان مشلاناند در ضدیت و مشال آن مسعودسعد گوید:

ای سرد و گرم دهر کشیده

شيرين و تلخ چرخ چشيده.

(المسعجم چ مسدرس رضوی چ دانشگاه ص۳۴۴).

آن است که جمع کنند دو شیء موافق را بیا ضدش و بعد اگر آن دو شیء موافق دارای شرطی باشد. لازم است که ضد آن شرط نیز برای دو ضد آورده شود مانند: فأمّا من اعطی واتقى و صدَّق ... آكه اعطاء و اتقاء و تصديق ضد منع و الاستفناء و تكذيب است. ك مسجموع شرطهای اول بیرای «یسیری» و مجموع شرطهای ثانی در آیات بعد برای «عسسری» آورده شده است. (از تنعریفات جرجانی ص۱۴۸).

مطابقه. [مُ بَ قَ / بِ قِ] (ازع، إمــص) مطابقة. مطابقت. باكردن و نمودن و داشتن و جز اینها صرف شود. و رجـوع بــه مـطابقة و مطايقت شود.

هطابنة. [مُ بَ نَ] (ع مص) موافق و بـرابـر شدن. (منتهى الارب) (انتدراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الصوارد). ||كـندن و گـود كردن.قولهم طابن هـذه الحـفيرة طأمـنها و طأطأها؛ گودكرد زمين را. (از اقرب الموارد). هطابة. [مُ طابُ بَ] (ع مص) دارو و درمان کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). دارو کردن و درمسان كردن. (نساظم الاطباء) (از اقسرب

الموارد). **مطاحن.** [مَ ح] (ع اِ) ج مَـطحَنَة. (اقرب الموارد) (المنجد). ج مطحان. (ناظم الاطباء). و رجوع به مطحنة و مطحان شود.

مطاخ. [مَطُ طــا] (ع ص) گــول. (مـنتهى الارب) (آنمندراج). گول و احمق. (ناظم الاطـــباء). احــمق. (اقـرب المـوارد). ∥بزرگمنش و متکبر. خودپرست. (منتهی الارب). (أنندراج) (ناظم الاطباء). متكبر. (اقرب الموارد).

هَ**طَادَةَ.** [مَ دُ] (ع إ) (از «طود») دشت دور و دراز. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطار. [م] (ع مص) پريدن. (غياث) (ناظم الاطباء):

> صد هزاران سال بودم در مطار همچو ذرات هوا بياختيار.

🚾 مولوی (مشوی ج خاور ص۲۵۵). ||(اِ) جای پریدن. (غیاث). محل پریدن. (ناظم الاطباء):

> تا شما بيمن شبي خفاش وار پرزنان پریدگرداین مطار.

مولوی (مثنوی چ خاور ص۲۶۲). سوی خودکن این خفاشان را مطار

زین خفاشیشان بخر ای مستجار.

مولوی (مثنوی چ خاور ص۴۰۲). كأنجه ميكاري نرويد غير خار و این طرف پری نیابی زو مطار.

مولوی (مثنوی چ خاور ص۴۰۷). وای اگر برعکس بودی این مطار پیش توگلزار و پیش خویش خار. 🛚 مولوی. ||در تـــداول عــربزبانان مــعاصر بــــمعنى فرودگاه است.

ه**طار،** [مُ] (ع ص) تيزخـاطر. فـرس مـطار؛ اسب کی اطر و چست و چالاک (مستهی الارب كلم الاطباء) (از اقرب السوارد). ||پرانیده شده. ||شکسته و شکافته. (نــاظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ه**طار.** [مَط طا](ع ص) شتاب و نیک دونده. (منتهى الارب). فرس مطار؛ اسب تيزرو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

مطار. [مُ / مَ] (اِخ) رودباری است نـزدیک طایف. (منتهی الارپ): و از آنجا به حصاری رسیدیم که آن را «مطار» میگفتند و از طائف تـــا انـــجا دوازده فـرسنگ بــود. (ســفرنامهٔ ناصرخــروچ برلن ص١١٧).

مطارب. [مَ رِ] (ع إ) ج مَــطرَب و مَـطرَبّ. (مسنتهي الارب) (اقسرب المسوارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مطرب و مطربة شود. ه**طاربه.** [مُرَبَ] (ع مص) با هم طرب نمودن یا مسرور نمودن همدیگر را: چند روز است تا سلطان اشارت فرموده است که

چندین پرایه از جهت مطاربة معد کنیم. (جهانگشای جوینی).

مطاوح. [مَ دِ] (ع !) ج مَسطرَح. (اذ اقد ب المسوارد) (نباظم الاطبًاء). ج مبطرح است بىدمعنى جىاي انىداخىتن چىزى. (كشباف اصطلاحاتالفنون ج١ ص٩٠۴).

- مطارح انوار؛ نزد منجمان انظاري است كه «قسی» آن انظار از معدل النهار باشد میان افق حادث کوکب و نصفالنهار حادث و دو دایرهٔ میل که یکی از آن ثلثی از قوسالنهار حادث جداكند و يكيي ثلث قوسالليل. (كشاف اصطلاحات الفنون ج ١ ص٩٠٤).

- مطارح شعاعات؛ نزد منجمان انظاری است که قسی آن انظار از معدل النهار باشد. واقع ميان افق حادث أن كوكب و عظيمه كــه ثلث یا ربع یا سدس از معدلالنهار فصل کند و قطب این عظیمه بر مدار یومی باشد که به قطب حادث أن كوكب گذرد و در جهت عرض افق حادث آن كوكب بود. (كشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۹۰۴).

م**طارحات.** [مُ رَ] (ع إ) بــا هــم ســخن انداختنها و خوش امد و تملقها. ج مطارحة. (از غياث) (از آنندراج). و رجوع بهُ مطارحة شود.

يكديگر افكندن. (تاج المصادر بيهقي). با كسىسخن فااوگندن. (زوزني). باكسى سخن گفتن. (غياث) (آنندراج). مطارحة الكلام؛ ب هم سخن درافكندن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مشورت نمودن. (از غیاث) (آنندراج): بر من پوشیده نیست که پدرم هر چه بکردي و راي زدي چون همگان بگفته بودندی و بازگشته با تو مطارحة کردی که رای تو روشن تر است و شفقت تو دیگـر. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۴۵۴). ||خوش امد گفتن. (از غياث) (از آنندراج). ||اصطلاحى است در علم نجوم: و علامات درج و دقایق و ثوانی و ثوالث و روابع و خوامس و ... و مقارنه و مطارحه و تثليث و تربيع و تسديس بنوشت. (سندبادنامه ص۶۴). رابسوع به ترکیهای مطارح شود.

ه**طاردت.** ^٥[مُ رَ دُ] (ع مص) مطارد. بر یکدیگر حمله کردن: چون منتصر را خبر شد. لشكري پيرامن خيم او درآمده بودند. ساعتي به مطاردت و مجادلت ایشـان بـایـــتاد پس

۱ – قرآن ۲۵/۳. ۲ - قرآن ۹۲/۵ تا ۱۰. ٣-به معنى موضوع واقعه نيز ايهام دارد.

۴-ج قوس. ٥-رَسم الخطى است از «مطاردة» [مُ رَدَ] عربي در فارسي که غالباً به کسر (ر) تلفظ





روی به هزیمت نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تیهران ص۲۳۴). و رجموع بـه مـطاردة و مطارده شود.

مطارة ق. [مُ رَدَ] (ع مص) بر يكديگر حمله بردن. (تاج العصادر بهقى). حمله آوردن بسر يكديگر. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقسرب العوارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد و طراد شود.

هطاردت. ام ر کا (ع مسس) مسطاردة. مطاردة. مطاردة. و اشکر بر معلد آوردن: و اشکر بر دو جانب آب سغد نزول کردند و جوانان اشکر بر سبل مطارده کر و فری می نمودند. (جهانگشای جوینی) جوانان جنگجو از هر جانب یک یک در میدان آیند و بر سبل مجادله و مطارده دستی بر هم اندازند. (جهانگشای جوینی). با پنج شش کس معدود که اسبان ایشان در زین بود. برنشست و مطارده و مجادلهٔ بیار نمود. (جهانگشای

- مطآرده کردن؛ بر یکدیگر حمله کردن: قومی آنجا بگذاشته بود تا اگربر عقب لشکری برسد ساعتی مطارده کنند چندانکه میان او و خسص ماینی حاصل آید. (جهانگشای جویتی). و رجوع به مطاردت و مطاردة شود. هطارق. [م ر] (ع ص) دارند: چیزی بالای دیگری مانند آنکه دو کفش بالای هم پوشد و دو پوشا کروی هم در بر کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هطارقة. [مُرَق] (ع مص) تو بر تو دوختن و جامه بر هم پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). جامه بر یکدیگر دوختن. (منتهی الارب) (آنندراج). طارق بین ثوبین؛ اذا طابق بینها. احدهما علی الآخر. (اقرب الموارد). طارق بین ثوبین مطارقة و طراقاً؛ دو جامه را روی هم پوشید. (ناظم الاطباء). ||نعل بر یکدیگر زدن بر موزه. (منتهی الارب). یقال طارق الرجل بین نعلین؛ اذا خصف احدیهما علی الاخری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دو نعل را روی هم دوختن. (از ناظم الاطباء).

هطارقة. [مُ رَق] (ع ص) نعت مفولى از مصدر مطارقة. نعل مطارقة؛ دو نعل روى هم قرار داده شده و به هم دوخته. (از نباظم الاطباء) (از منهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به مادة قبل وطراق شود.

مطارة. [مَ رَ] (ع ص) (از «مطر» و «طىر») بر مطارة؛ چاه فراخ دهاند. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب السوارد) (از محيط المحيط). ||(از «طىر») چاه دورتک. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ارض مطارة؛ زمين برندهناک. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) الزرب) (ناظم الاطباء) (از

محيط المحيط) (از اقرب الموارد).

مطاره. [مَطْ طَارَ) (ازع. إ) مأخوذ از مطهرة تازى، آوندى چرمين كه در آن آب كنند و در سفر با خود بردارند. (ناظم الاطباء): چون به پيش آب رسيدند دست به پشت اسب ماليدند و يك غرفه آب برگرفتند و در مطاره ريختند. (قصص الانبياء ص١٤٣). و رجوع به مشاره شهد.

مطاریق. [م] (ع ص، ل) گروه پسیادگان. |اشتر در پی یکدیگر رونده نزدیک آب. یقال: جانت الابل مطاریق؛ یمنی در پسی یکدیگر. (متهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عطاريق. [م] (ع إ) ج مسطراق، (مسنتهى الارب) (ناظم الاطباء) (اذ اقرب العوارد).

هطاسب. [مَ سِ] (ع إ) آبسهاى ريسزان و جهنده. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و لغة فىالمساطب كه بهمعنى آبهاى پوشيده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مسطبه شود.

مطاط. [م] (ع ص) شير شتر دفزك و ترش. (منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مطاط. [م / م] (ع ص) پشت دراز. (از منهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب العوارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مطابط شود. مطاع (دُرُاده م) إطالة من خراز دا م

معطاع. [م] (ع ص) اطاعت و فرمانبرداری کرده شده یعنی کسی که مردم اطاعت او کرده باشند و مطبع او شوند. (غیاث) (آنندراج). کسی و یا چیزی که مردم مطبع و فرمانبردار وی بساشند و اطاعت آن را کنند. (ناظم الاطیاء):

نهم چار بالش در ایوان عزلت زنم چند نوبت چو میر مطاعی،

خافانی (دیوان ج سجادی ص ۴۳۹).

قیم جسیم نسیم وسیم. سعدی (گلستان).

- الشح المطاع؛ بخل و زفتیی که صاحب آن در منع حقوق مردم مطیع و فرمانبر آن باشد. (ناظم الاطباء).

هطاعيم. [مَع] (ع إ) خوردنيها و طعامها. ج مَطعَم. (غياث) (آنندراج) (از اقرب السوارد). خوردنيها. ج مطعم. مطاعم و مشارب؛ مأكول و مشروب. خوردنيها و آشاميدنيها. (ناظم الاطباء). و رجوع به مطعم شود.

هطاعمة. [مُعَ مَ] (ع مص) داخيل كردن كوتر نر دهن خود را در دهن ماده. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب السوارد). داخيل كردن كبوتر نر منقار خود را در منقار كبوتر ماده. (ناظم الاطباء).

مطاعن. [مّع] (ع إ) ج مِسطعَن و مِسطعان. (منتهى الارب) (اقرب الكوارد) (آنـندراج). و

رجوع به مطعن و مطعان شود.

مطاعنة. [مُعَ نَ] (ع مص) باكسى نيزه زدن. (زوزنى) (تاج العصادر بهقى): ابن معاتبات به مطاعنات و مضاربات رسيد. الترجمة تاريخ يمينى ج ١ تهران ص١٩٢). رجوع به طعان شود.

هطاف. [م] (ع [) جای طواف کردن. (منهی الارب) (ناظم الاطباء). جای طواف کردن و جسای گسردا گردگشتن و طواف کردن. (آنندراج). جای گردا گردگشتن و طواف کردن. (غیاث). طوافگاه. (دهار) (مهذب الاسماء): سر کوی ما مطاف او است و گرد در و دیسوار ما کحبهٔ طواف او. (سندبادنامه ص۱۹۵). و از هر جانب مرزبانان و سرداران و لایات احترام حریم ابهت و جلالت که مطاف ملوک عصر و ملاذ سلاطین اطراف بود... (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص۲۶۶).

مطاف. [م] (ع مص) (از «طىف») آمدن خيال در خواب. (منتهى الارب) (دهار) (از نباظم الاطباء). آمدن خيال در خواب و وسوسه. (تاج العصادر بيهتى).

ه**طافل.** [مّ فِ] (ع ص: اِ)ّ جِ مُطفِل. (منتهى الارب) (اقسرب السوارد) (آنندراج) (نساظم الاطباء). و رجوع به مطفل شود.

مطافي. [م] (ع أ) ج مطفأة. رجوع به مطفأة شود.

ه**طافیل.** [مّ] (ع ص، اِ) ج مُـطفِل. (مـنتهی الارب) (اقــرب المـوارد) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء). و رجوع به مَطافِل و مطفل شود.

هطال، [م] (ع مص) با کسی معطل کردن. (زوزنی). درنگ و معطل کردن در ادای وام و حق کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب السوارد). ماطله مماطلة و مطالا؛ درنگی کرد او را و درنگسی کرد در ادای وام و حسق او. (ناظم الاطباء). درنگ کردن در دادن چیزی به کسی:

معزول شد دو چیز جهان از دو چیز تو . از علم تو جهالت و از جود تو مطال.

بر صم و بهدت و از جود و سن. ناصرخسرو. مکنبشتند. (ترجمهٔ تاریخ یسمینی چ ۱ تـــهران ص ۲۷۰. و چون مدتی از موعد بگذشت و

۱ - رسسمالخسطی است از دمسطاردهٔ [مُ رَ دُ] عربی در فارسی که غالباً به کسر در؛ تلفظ مرشه د.

در وصول، تراخی نمام افتاد و دفع و مطال

 ۱ - این کلمه به معنی اول در منهی الارب ذیل «مطره به فتح اول مطارّة و ذیل «طیر» به فتح و ضم اول [مَ رَ /مُ رَ] ضبط شده، ولی در اقرب الموارد و محبط المحبط در هر دو ریشه به همهٔ معانی به فتح اول و چهارم ضبط شده است.
 ۲ - رجوع به مادة بعد شود.



مــتجاوز حــد اعـتدال گــُـت. (جنهانگشای جوینی). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مطال. [م] (ع ص) نعت مفعولی از اطاله. طسول داده شده. اطاله یافته. طولانی: مکتوبات او را به مطال او وعدهٔ مطال جواب مینشتند. (ترجمهٔ تاریخ یسمینی ج ۱ تهران ص ۲۷۰).

هطال. [مَطْ طا] (ع ص) مَطول. (منتهى الارب). ديردارندة وام و دين و ديركنده در وعدة ادائي. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مَطل و مِطال و مطول شود. |خود آهن. (انظم الارب) (از اقرب الموارد). سازندة خود آهن. (ناظم الاما 1.)

مطالب. [مَ لِ] (ع إ) ج مطلب. (آنندراج) (اقرب الموارد) (نـاظمُ الاطـباء). مطلبها و درخمواسمتها واستؤالات واختواهشها و عرضه داشتها و استدعاها. (ناظم الاطباء). آرزوها: دیگری... به قوت عقل بر مطالب و مآرب خمویش رسیده. (کلیله و دمنه). | مائل و موضوعات: در حل مشكلات معارف نقلي وكشف معضلات مطالب عقلي بر امثال و اضراب مزیت و تقدیم یافته. (المعجم چ مدرس رضوی و قزوینی ص۳). عطالبات. [مُلُ/لِ] (ع إ) ج مطالبه. طلبها که از کان دارند. مالها که نزد دیگر کان به قرض دارند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [[طلبكردنها: راه مطالبات ناموجه و عوارض ناواجب بـركـل مـمالک بـــته. (المعجم، از فرهنگ فارسي معين). و رجموع به مطالبة و مطالبه و مطالبت شود.

ع**طالبت. ^۱ [مُ** لَ / لِ بَ] (ازع، إمص) طلب کردن و خواستن و خواهان شدن. خواستن حــقى. مـطالبة. مـطالبه: و مـن بـنده را بـر مجالـــت و دیدار و مذا کرات و گفتار ایشــان چنان الفی تازه گشته بمود و بــه مـطالبت و مواظبت بر کسب هنر آن میل افتاده که از مباشرت اشغال و ملابست أعممال اعراض کلی میبود. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۶). در مطالبت ملک راه مخالبت پیش گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص۲۱۳). - مطالبت کردن؛ پرس وجو کردن. پرسیدن و تحقیقکردن. بازپرسی کردن. استفسار کردن: دبير را مطالبت سخت كردند مقر آمد و ملطفه داد بدیشان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۸). پس کیفشگری را بسه گذر امسوی بگرفتند مستهمگونه و مطالبت كىردند مقر أمدك جاسوس بغراخان است و نـزدیک تـرکمانان ميرود. (تاريخ بيهقي چ اديب ص٥٣٧). مثل ترا به خون من ور بکشی به باطلم كس نكند مطالبت "زآنكه غلام قاتلم.

سعدی (کلیات چ مصفا ص۵۲۳).

روحافزای بر بالین دایه نشست و از هرگونه مطالبت می کرد و می گفت ای رعنا این چه کار بود که تو کردی. (سمک عیار ج ۱ ص ۱۵۹). هطالبة. [مُ لُ بَ] (ع مص) خواستن حق خود را از کسی و بازجست کردن. (آنندراج) (از منهی الارب). طلب نمودن و باز جستن. (غیاث). چیزی از کسی درخواستن. (زوزنی) رتاج المصادر بیهقی). و رجوع به مادهٔ بعد

هطّالبه. أَمْ لَ بَ / لِ بِ } (ازع، إســس) مطّالبة. خواستن چـيزى يا حـق خـود را از كــى. طلب نمودن چيزى از كــى. خواستن چيزى از كــى.

آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید با آدمی مطالبهٔ نان همان کند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۶۰).

- مطالحکودن؛ طلب کردن و خواستن چیزی
یا حقی را از کسی: بقالی را درمی چند بر
صوفیان گردآمده بود در واسط و هر روز
مطالبه کردی. (گلتان).

هطالبی. (م ل ا (ع ص) در مصر کسانی را گویندکه در گودالها گنجها و دفینه را جستجو کنند: و این خادم امیر مطالبان و عظیم توانگر و مالدار بود و مطالبی آنان را گویند که در گوهای مصر طلب گنجها و دفینه ها کنند و از همهٔ مغرب و دیگر مصر و شام مردم آیند و همر کس در آن گوها و سر نامهٔ ناصر خسر و چ برلین صحر و جراین

هطالع - [مَ لِ] (ع لِ) ج مسطلع . (آنسندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء): و از مشارق ممالک و مطالع مسالک او شموس انصاف و... را طلوع داد. (سندبادنامه ص۸).

> به مهر خاصدل در اصابعالر حمن به مهر خاصصی از مطالعالاعراب.

خاقانی،

و رجوع به مطلع شود.

هطالع . [مُ لِ] (ع ص) واقف و هوشمند و
آگاه. (ناظم الاطباء). [[آن که مطالعه کند.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مطالعه
کنده . خوانندهٔ کتاب و جیز آن: همانا که
متمعان و مطالعان این تاریخ این معانی را از
قبیل احسنالشعر اکذبه دانند. (جهانگشای
خوینی). [[مطالع بلد: مطالعی است که طالع
شود با قوسهای فلک البروج از افق آن بلد.
[امطالع متقیم فلک البروج از افق آن بلد.
[امطالع متقیم فلک: مطالعی است که طالع
شود با قوسهای فلکالیروج از معدل النهار در
خط استواء و آن را به فارسی جیوی راست
گویند. (مفاتیح، یادداشت مرحوم دهخدا).
گویند. (مفاتیح، یادداشت مرحوم دهخدا).

(یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مطالعه و

مطالعة. مطالعه. خواندن: من در مطالعت این مطالعة. مطالعه. خواندن: من در مطالعت این کستاب تساریخ از فقیه بوحنیفهٔ اسکافی درخواستم تا قصیده ای گفت. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۳۸۷). و تبوانند ببود که او اخبار (تاریخ بیهتی ج معتضد امیرالمؤمنین را مطالعت کرده باشد. (تاریخ بیهتی چ فیاض ص ۴۷۷). و به مطالعت کتب... چنان میل افتاده بود که از مباشرت اسخال و مسلابست اعمال اعراض کلی مینعودم. (کلیله و دمنه). [انگریستن در میزی برای وقوف بس احبوال آن: وقتی از برای مصالح معیشت و رعایت اسباب فراغت و طلب تحصیل تفرج و استراحت به مطالعت و طلب تحصیل تفرج و استراحت به مطالعت عقار و ضیعت و استطلاع غیرس و زراعت

مسافرتی کرد. (سندبادنامه صص ۱۵۴ -

مطالعة و مادهٔ بعد شود.

١٥٥). و رجوع به مطالعه شود. **عطالعة.** [مُ لَعَ] (ع سص) طِلاع. واقب گــرديدن. (مــنتهي الارب) (از آنــندراج) (المصادر زوزنی) (یادداشت به خط مرحـوم دهخدا). ||به چیزی نگریستن بىرای وقموف یافتن بر آن. (آنندراج). پیوسته در چیزی نگريستن. (تاج المصادر بهقي). | چيزي به كسى نوشتن تا واقف گردد. (منتهى الارب) (از المصادر زوزني) (از تباج المنصادر بيهقي). | ظاهر كردن حال را. (منتهى الارب) (آنندراج). و رجوع به مطالعت و مطالعه شود. م**طالعه.** [مُ لَ عَ / لِ ع] * (از ع، إحسس) نگریستن به هر چیز برای واقف شدن به آن و تأمل و تفكر و انديشه. نـظر بــه دقت. (نــاظم الاطباء). فرهنگستان ابران بجای ایس کسلمه «بررسی» را پذیرفته است: بازرگان از مطالعهٔ خسیعت و مسعامله و تسجارت بازگشت. (سندبادنامه ص۱۵۷). چون به بست رسید به مطالعة اعمال و تجديد عمهد احموال رعميت مشغول شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تـهران ص۴۰۷). ملک را خيال مطالعه جمال ليلي در دل آمد تا چه صورت است کمه موجب چندین فتنه است. (گلستان).

۱ -رجوع به مادهٔ قبل شود.

۲ - رسم الخطی از «مطاّلبة» عربی در فـارسی است و غالباً در تـداول به کسر «ل» تلفظ می شود. و رجوع به مطالبة و مطالبه شود.

۳ –به معنی دادستانی و احقاق حق هم تواند بود.

۲ - رسم الخطى از «مطالبة» عربى در فارسى است و غالباً در تداول به كسر «ل» تلفظ مى شود.
 و رجوع به مطالبة و مطالبه شود.

۵-رسسمالخسطی است از ومطالعة عربی در فارسی که غالباً به کسر وله تلفظ می شود.
 ۶-رسسمالخسطی است از ومطالعة، عربی در فارسی که غالباً به کسر وله تلفظ می شود.

– مطالعهٔ نفس؛ افرورفتن در خود. تشاهدهٔ درون. بررسی معرفت بوسیلهٔ خود معرفت. و رجعوع بـه لاروس و روانشـناسی از لحـاظ تربیت تألیف دکتر سیاسی شود.

||به اندیشه خواندن نامهای را بی آواز. مسرور کردن کتابتی بـه چشـم بـی آواز خـوانـدن. (یادداشت به خط مرحـوم دهـخدا). قـرائت. مطالعة كتاب، خواندن كتاب. (ناظم الاطباء): و معلوم است كه مطالعهٔ كتب و گزيدن سخنها و شرح دادن... در میان این زحمت ممکن نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پندر منزوی گشت و ملک بدو بازگذاشت و به مطالعهٔ کتب و مجالست اهل ادب پرداخت. (ترجمهٔ تاریخ يميني چ ١ تبهران ص٢٣٧). ||(() مكتوب. مرقومه. نامه. صاحب فلان بداند که مطالعهٔ او رسید و بر رأی ما عرضه کردند. (عتبةالکتبه). گفتکه [ابوالمعالی هبةالله] در سال گذشته مطالعه به اميرالمؤمنين نوشتم مشتمل بر اينكه امسال سعى نمودم و ارتفاعات را ضبط كردم. دوازده هزار حاصل شد. (تجاربالسلف). [خلیفه] آن مطالعه را جوابی فرمود مشتمل بر نوازش. (تجاربالــلف). مطالعهٔ دیگر بــه اميرالمؤمنين نوشتم و مقدار حاصل بنمودم خلیفه جواب مطالعه فرمود مشتمل بر استمالت. (تجاربالسلف). ||(اصطلاح عرفانی) عبارت از توفیقات حق تعالی مرعارفين راست. (اصطلاحات شاه نعمتالله) (از فرهنگ مصطلحات عرفا). توفیقات حـق بدون طلب و سؤال در حتى عارفان كه تحمل بار سنگین خلافت را کردهانـد. در آنـچه بــه حسوادث کسون بساز گسردد. (از تنعریفات جرجانی). و رجوع به مطالعت و مطالعة شود. **مطالعه كردن.** [مُلُعَ / لِع كَ دَ] (مص مرکب) بررسی کردن. نگریستن در چیزی برای وقوف بر احوال آن: طـلیعه فـرـــنـد و احوال تركمانان مطالعه كنند. (تاريخ بيهقي چ ادیب ص۳۷۹). بسوزنه گسرد انسجیرستان میگشت و یک یک را مطالعه میکرد بمعضی به کیار میبرد و بعضی بیرای ذخیر: ایام مـــــعقبل خشک مـــيکرد. (ســـندبادنامه ص۱۶۴).

> تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی کهبوستان بهاری و باغ لاله ستان.

اقرائت کردن. خواندن کتاب یا مکتوبی بی آواز. مرور کردن کتابتی به چشم: تا حکماء آن را برای استفادت مطالعه کنند. (کلیله و دمنه).

> زايچة طالعت مطالعه كردم سلطنت از موضع السهام برآمد.

جز روی تو نیافته سر دفتر آفتاب. خاقانی (ایضاً ص۵۹).

هطالق. [مَ لِ] (ع [) ج منطلق. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). رجوع به منطلق شود. هطالة. [مِ لَ] (ع إمص) آهنگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حرقه مطال. (از محیط المحیط). و رجوع به مطال شود. ازخودسازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وحشیان بچه خود را در وی بچرانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). الج مطلا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). الج مطلا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

هطاهح. [مَ مٍ] (ع ِ!) ج مسطمح. نمايشها و تسماشاها و مسطمحهاً. (نباظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مطلعي. [م] (ع]) ج مطتر. (يادداشت به خط مرّد و مطلع شود. خط مرّحوم به مطمر شود. مطامع. [م] (ع]) آرزوها و طمعها. ج مطمع. (ناظم الاطباء). ج طمع. خلاف قياس چسنانكه مسحاسن جمع حسن. (غياث). [آندراج).

هطامنه. [ثم مَ نَ] (ع مص) پشت را پست و برابر کردن. (منهی الارب) (ناظم الاطباء). هطامیر. [مَ] (ع إ) ج مطمورة. (دهار) (ناظم الاطباء). و رجوع به مطمورة شود.

مطاقب. [مُ نِ] (ع ص) جارى مطانى؛ أن كه طناب خانة او تا طناب خانة من است. (منهى الارب) (از محيطالمعيط). همسايه و همجوار خيمه. يقال جارى مطانبى؛ يعنى طنابهاى چادر او در ميان چادر من است. (ناظم الاطباء). مطنب. (ناظم الاطباء) (از محيطالمعيط).

هطلنگ [مُ نَ بَ] (ع مص) طنابهای چـادر عَلَیْ اللّٰهِ مِـان چادر کــی آوردن. (از ناظم الاطباء).

مطافرة. [مُنَ زَ] (ع إسسس) سخريه و فسوس. (نساظم الاطباء). كلمهاى است برساخته از طنز، رجوع به طنز شود.

مطانوة. [] (ا) به زبان كليسايي يونان و سپس به زبان عيسويان يعقوبي مصر (قبط) آ بهمعني تعظيم و حالت تعظيم و سجود آمده است و «ضسربوا له مسطانوه»؛ يمعني او در مقابلش سر تعظيم فرودآورد. (از دزي ج ۲ ص ٥٩٩).

مطاوح. [مَ وِ] (عِ!) جسابهای انسداختن. (مسنتهی الارب) (نباظم الاطباء) (از اقرب الدوارد). ||جابهای هلاک.(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

مطاوحة. [مُ وَ حَ] (ع سـص) هـمديگر را انداختن. (منتهى الارب) (نـاظم الاطـباء) (از اقرب الموارد).

ه**طاود.** [مّ وٍ] (ع اِ) جابهای هلاک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقـرب الموارد).

معلوع. [مُ وِ] (ع ص) فرمانبرداری کننده. (غیاث) (آنندراج). فرمانبردار و مطیع. (ناظم الاطباء): طریق آن است که کافهٔ معالیک و امراء و معارف حضرت و عامهٔ حشم به خدمت او پیوندند و فرموده آید تما همگنان مطاوع و متابع رأی او باشند. (ترجمهٔ تماریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۶۹). و اولاد و اعوان و اعضاء متابع رأی و مطاوع فرمان او باشد. (جهانگشای جوینی).

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا.

سعدی (کلیات ج فروغی قصاید فارسی ص۱).
و رجسوع بسه مطاوعة شود. | سازوار و فراگیرنده مانند متعلم که از معلم درس فرامی گیرد. (ناظم الاطباء). | مطاوع العرض و الاطباء). | (ااصطلاح نحوی) فعلی که پس از فعلی دیگر و مفعول آن آید مشعر بر آنکه فعلی دیگر و مفعول آن آید مشعر بر آنکه گویند:کسرت الزجاج فانکسر که در این جمله «فانکسر» را مطاوع گویند یعنی موافق فعل فعل متعدی (کسرت). و گاه فعل لازم را مطاوع گویند یعنی موافق مطاوع گویند و رجوع به مطاوعة شود.

مطاوعت. آرمُ وَ / وعَ] (ازع، إســص) فرمانبرداری کردن. (غیاث). کسی را فرمان بردن. (المصادر زوزنسي) (يادداشت بخط دهمخدا). پمذیرفتن. موافقت. مؤاتات. پذرفتاری. فرمانبرداری. سازواری کردن با فرمانبرداري. (ناظم الاطباء): و مطاوعت ایشان را به طاعت خویش و رسول خود ملحق گردانید. (کلیله و دمنه). و هر فرمان که از حضرت شهنشاهی صادر شود جز انقیاد و مطاوعت صورت نسبندد. (سندبادنامه ص۲۲۴). و طاعت و مطاوعت ایشان با تسحری رضای خویش... برابر داشت. (سندبادنامه ص۴). که در طاعت و مطاوعت ایشان... مواظبت نماید. (سندبادنامه ص۷). و زمام مطاوعت و انقیاد به دست اختیار و مراد او داد. (ترجمه تاریخ بمینی چ ۱ تهران ص۲۲۷). اندیشهای که دربیاب مطاوعت مجدالدوله... در اندرون داشت با اتباع خویش در میان نهاد. (ترجیمهٔ تباریخ بسینی اینضاً



^{. (}فرانسوی) I - Introspection - 1

^{2 -} Copte.

۳-رسسمالخسطی است از «مطاوعة«عربی و اغلب به کسر دو» تیلفظ می شود. و رجوع به مطاوعة شود.

صدق مناصحت به قابوس بنوشت. (ترجمهٔ مدق مناصحت به قابوس بنوشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، ایضاً ص۲۷۳). و از مطاوعت سلطان رحیم بمتابعت شیطان رحیم گرایند. رسولان بسفرستاد و ایشان را به ایملی و مطاوعت و تخریب قلعه و حصار خواند. رجهانگشای جوینی). و سلطان محمود چون متوجه مصاف قراختای گشت سلطان عثمان او را بسه سطاوعت و معاونت ملزم بود. (جهانگشای جوینی).

– مطاوعت کردن؛ پذیرفتن و قبول کسردن و فرمائیرداری نعودن و متابعت کسردن. (نساظم الاطباء):

چه دشمنی توکه از دست عشق و شعنیرت مطاوعت به گریزم نمیکند اقدام. زمام از کفش درگسیلاند و بیش مطاوعت نکند. (گلستان).

- مطاوعت نعودن؛ مطاوعت كردن: تما او [منوچهربن قابوس] مطاوعت نمايد و بر اين جمله باشد و شرايط عهدى راكه بست نگاه دارد من با وى بر اين جمله باشم. (تماريخ بيهقى ج اديب ص١٣٣)، و رجوع به تركيب قارشود.

هطاوعة. [مُ وَعَ] (ع صص) فرمانبرداری کردن و سازواری نمودن با دیگری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کسی را فرمان بردن. (تاج المصادر بههی). و رجوع به مطاوعت شود. ∬زد نحاة، آمدن فعلی پس فعلی جهت دلالت بر پذیرفتن مفعول که فاعل فعل ثانی است اثر فاعل فعل اول را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مطاول. [مَ وِ] (عِ إِ) جِ مـــطول. (نــاظم الاطباء). مطاول خـيل؛ رسـنهاى آنها. (از منهى الارب) (از اقرب العوارد).

هطاولت. [مُ وَ / وِ لَ] (ازع، اِسسس) المطاولة: جنگی بهای شد که از آن سخت تر ناشد که از آن سخت تر نیک بکسوشیدند. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص۲۹۳). چون مسافت میان هر دو لشکر نزدیک شد کافر راه مطاولت در محاربت و مصابرت در مصاولت پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمپنی چ ۱ تهران ص ۱۳۰۱. سوار و پیش نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمپنی چ ۱ تهران و راه مطاولت در پیش نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمپنی ایضاً پیش نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمپنی ایضاً

مطاولة. [مُ وَلَ] (ع مص) باكسى نبردكردن به طول. (تاج المصادر بيهتى). باكسسى به درازى نورد كردن. (المصادر زوزنى). نبرد كردن به درازى و بغضل و توانسايى. (مستهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). | إكبار بسكسى دراز كردن. (المصادر زوزنى). كار دراز

کردن برکسی. (تاج المصادر بهقی). ||درنگ کردن درکاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مماطله در دین و وعده. (یادداشت به خبط مرحوم دهخدا). ||دور افکندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||با یکدیگر کاویدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطاوی. [م] [ع] نوردهای مار، و چنین است مطاوی امعاء و شعم و بطن و جامه، مطوی واحد آن است. (از منتهی الارب) (از آرب الموارد). پیچیدگها و شکنها و نوردها. ح مطوی. (غیاث) (آنندراج): «ما بقت فی مطاوی امعانها شعبلة و فی مطاوی درعه اسد»: ای فی ضعن امعانها و فی ضعن درعه. و قول حریری «و بغیتی فی مطاوی: ما ترفدون زهیده»؛ ای فی ضعن ما ترفدون. از قرب العیورد). و رجوع به مطوی [م] وا]

هطاهر. [مُ مِ] (ع إلى ج سطهرة [مِ / مُ هَرَ]. (مسنتهى الارب) (دهار) (أنـندراج) (نـاظم الاطباء). و رجوع به مطهرة شود.

مطاهرة. [مُ هَرَ] (ع مص) پـاککردن و پاکیزهکردن. (ناظم الاطباء).

معلایا. [م] (ع با) ج مسطیة. (مستهی الارب)

(دهار) (ناظم الاطباء). چهارپایها که بر پشت

آنها سوار شوند مثل اسب و استر و غیر آن و

این جمع مطبه است. (از غیاث) (از آنندراج):

و ابنای حضرت... را به هدایا و عطایا و

رغائب و مطایا و رکایب مستظهر گردانید.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۲۹۳ و

زیمه کردانید.
۲۹۴). و سلاطین تحف و هدایای بسیار از
خیول و مطایای پربار به حضرت می فرستند.
(جهانگشای جوینی).

ه**طاً ي**م ولم ي إرع إ) رجوع به مطائب شود. ه**طا يم أنت** في كري إرج إلى ج مسطاية و مطايب رجوع به همين كلمات شود.

هطايبت. ^۱[مُنَ /يِبَ] (ازع. إمــص) شوخى و مزاح كردن. هزل و خوش منشى كردن. مطايبة:

من اینهمه ز طریق مطایبت گفتم

مگر نگویی کاین ژاژ باشد و هذیان. فرخی. گفت مرا به کیفیت آن پر واقف نگردانی تا همچنین تقرب کنم و بسر مطایبتی که رفت استففار گویم. (گلستان). و رجوع به مادهٔ بعد شدد.

هطاییه. [مُ یَ بَ] (ع مس) خوش منشی کردن با هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با کسی خوش طبعی کردن. (المصادر زوزنسی) (تاج المصادر بیهتی). با کسی خوش منشی کردن. (دهار). با کسی خوش طبعی و میزاح کردن. (غیات) (آنندراج)، شوخی کردن و بازی کردن با کسی. (از اقرب المسوارد).

طیبت. مفاکهة، شوخی، مزاح، خـوشطیعی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل و بعد شود.

هطایبه. [مُ یَ بَ /یِ بِ] (از ع، اِسس)
شوخی و مزاح و خوش طبعی و خوش منشی.
(ناظم الاطاء)، خوش منشی. ج، مطایبات.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا): در حق خواجه زکی ابوالطبب از طریق مطایبه گوید.
(تاریخ بهتی چ بهنیار ص۱۲۷).
بس کن خاقانی از مطایبه زیرا

. بی ترین باطن او درد و ظاهرش همه صاف است. خاقانی

و رجوع به مطایبت و مطایبة شود. – مطایبه کردن؛ هـزل کـردن. شـوخطبعی کردن،شوخی کردن، مزاح کردن.

هطا يوق. [مُ ى ر] (ع مص) پرانيدن. (منهى الارب) (آنسندراج) (تباج المسادر بيهقى) (المصادر زوزنى). رمانيدن و پسرانيدن. (از اقرب الموارد).

هطء . [مَطَءُ] (ع مص) كائيدن زن را. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از ذيل اقرب العوارد) (از محيط المحيط).

هطپ [آم ط] آ (ع !) جائی که طبیب در آن نشیند و معالجهٔ مریضان نماید. (از غیاث) (از آندراج). آنجا که طبیب نشیند آمادهٔ طبابت بیماران را. محکمه. درمانگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرهنگستان ایران «پزشکخانه» را بجای این کلمه برگزیده است. و رجوع به واژههای نو فرهنگستان ایران است. و رجوع به واژههای نو فرهنگستان ایران شود.

هطبئن. [مُ بَ وِن] (ع ص) لغنى است در مطمئن. (منتهى الارب) (آنندراج) (نباظم الاطباء). رجوع به مطمئن شود.

هطبخ. [م ب] (ع]) جای پختن. (منهی الارب) (غیاث) (آندراج). جانی که در آن طبخ کنند. ج، مطابخ. (از اقرب الموارد). آسپزخانه و جایی که در آن طعام طبخ میکند. (ناظم الاطباء). جای دیگ پختن. (مهذب الاسعاء) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (السامی فیالاسامی) (یادداشت ایضاً). آشپزخانه. یاورچیخانه. دیگ پزخانه. خورشخانه. (یادداشت به خط مرحوم خورشخانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از جد و جدهٔ من... چیزها خواستی

۱ - رسسم الخطی است از دمطاولة، عربی در فارسی و اغلب به کسر دو، تلفظ می شود. ۲ - رسم الخطی است از دمطایبة، عربی و در فارسی اغلب به کسر دو، تلفظ می شود. ۳ - در تلفظ عربی به تشدید باء.

ینهان چنانکه در مطبخ کس خَنبر نداشت. (تــاريخ بـيهقي چ اديب ص ١٠٧). از مـطبخ خاصه خوردنی آوردند و پیفام در پیغام بود و نواخت و دلگرمي و اندک مايه چيزي بخورد. (تاریخ بهقی چ ادیب ص۲۳۴). ز بهر صادر و وارد پزند هر روزی هزار پخته مر او را همیشه در مطبخ.

سوزنی.

سرسام جهل دارند اين خر جبلتان وز مطبخ مسيح نيايد جوابشان.

خاقاني (ديوان ج سجادي ص٣٢٩). جز آتش خور گرت خورش نیست در مطبخ آسمان چه باشی.

خاقانی (ایضاً ص ۲۷۱).

آفاق را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر هم مطبخ و همخوان زر هم میده سالار آمده. خاقاني.

آتش صبحی که در این مطبخ است

نظامي. نیم شراری ز تف دوزخ است. قوت جبریل از مطبخ نبود

بود از دیدار خلاق ودود. مولوي. ابيض المطبخ؛ بخيل. (از اقرب الموارد).

- مطبخ سفید داشتن؛ از طعام خالی داشتن مطبخ. (آنندراج). كنايه از بخيل بودن: زو چه توان خوردکه گاهي نديد

کاسهسیه دارد و مطبخ سفید.

ميرخسرو (از آنندراج).

مطبخ. [م ب] (ع إ) ألت بيختن يا ديك. (منتهى الارب) (انندراج) (از اقرب الموارد). آلت پختن مانند دیگ و کماجدان و جــز آن. (ناظم الاطباء). ج، مَطابِخ. (اقرب الموارد). ه**طبخ.** [مُ ب] (ع ص) پختکنند، طعام و آن را در محاوره باورچی گویند. (غیاث) (انندراج). و رجوع به باورچي شود.

م**طبخ.** [مُ طَبْ بِ] (ع ص، اِ) اول بــــجهٔ سوسمار يا اول أن حسل است بعد أن غيداق بعد آن مطبخ بعد آن خضرم بـعد از آن ضب. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). يچهٔ سوسمار بعد از حــل. (از اقرب الموارد). |إجوان فربه أكنده گوشت.(منتهي الارب) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). | جوان. |إبچه و كودك. ||بچهٔ جنبان. (ناظم الاطباء). **مطبخ.** [مُط ط ب] (ع ص) آنک پخت برمىنهد. (ناظم الاطباء).

ه**طبخ.** [مُ طَابُ بَ] (ع إ) جـــاى پــختن و بريان ساختن. (منتهي الارب). مكان طبخ. (اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). جــاى پخت کردن. يـقال هـذا مـطبخالقـوم و هـذا مشواهم: این جای پخت کردن ان قوم است و این جمای بریان ساختن آنهاست. (ناظم الاطسباء) (از منتهى الارب). ||(ص) فربه

كوشت. (ناظم الاطباء). مطبخ سالار. [م بَ] (ص مركب، إمركب) سالار و رئیس مطبخ پادشاه یا امیری. رئیس آشپزخانهٔ بزرگ یا فرمانروائی:

> بل یکی مطبخ خونست ز بهر ما این جهان و تو یکی مطبخ سالاری.

ناصرخسرو. آنگاه جگر را بیافرید در غایت گرمی و آن را مطبخ سالار دل گردانیده و معده را بسر مشال دیگی بر بالای جگر نهاد. (قصصالانیاء ص ۱۲).

هطبخي، [مَ بَ] (ص نسبي) منسوب بـه مطبخ. آنچه مربوط بـه آشپزخـانه بـاشد. | إباورجسي. (غياث). أنكه طعام يزد. (آنندراج). این انتساب طباخی است و عمل أن را افاده مىكند. (از الانساب سمعاني). كيخ خواليكر. أشير خوراك بـر.ديگ بـر. (یَادَداشت به خط مرحوم دهخدا). منسوب به مطبخ. آشیز و باورچی و طباخ و پزندهٔ طعام و مباشر مطبخ و سررشتهدار و محرر مطبخ. (ناظم الاطباء): سه مطبخي و هنزار دينار و بیست هزار درم نفقات را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۶). مطبخی را گفتم که چون بکار بسرد [نسمک را] دیگر بار بیاید و ببرد. (مجملالتواريخ و القصص) (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

آن مطبخي باغ نهد چشم بر بره همچون بره که چشم به مرعی برافکند.

خاقاتي. هر چه اندیشه در گمان آورد نظامي. مطبخی رفت و در میان اورد. بفرمای تا مطبخی در نهفت نظامي. نهد جفته و آن راکند خا کجفت. ترکون فی زشاه آزاد است

🚅 پشت مطبخی زاد ست.

میرخسرو (از آنندراج)

مطبخی را دی طلب کردم که بغرایی پزد تا شود زان اش كار ما و مهمان ساخته.

کاتبی ترشیزی (یادداشت ایضاً).

 مطبخی فلک؛ کنایه از آفـتاب عـالمتاب. (مجموعة مترادفات ص١٣).

دده مطبخی؛ کنیز مطبخی، رجوع به ترکیب

 ||کنایه از چرکین. شـوخگن. (از امــــــــال و حکم دهخدا).

-کنیز مطبخی؛ زن سیاهی که در مطبخ خدمت کند. دده مطبخی:

دستت چو نمیرسد به بیبی

دریاب کنیز مطبخی را. (از امثال و حکم). **هطبع.** [مَ بَ] (ع إ) جايي كه در آن چيزي را تقش ميكنند و چاپ مينمايند. (ناظم الاطباء). جاى طبع. (از محيطالمحيط) (از اقرب

الموارد). مطبعه. رجوع به همين كلمه شود. مطبعة. [مَ بَ عَ] (ع إ) دارالطباعة. جائي كه در آن کتاب و امثال آن طبع کنند. (از افـرب الموارد) (از محيطالمحيط). مطبعه. و رجـوع به همين كلمه شود.

عطبعة. [مُبَعَ] (ع ص) مادمشتر سنگين از حمل. (از اقرب الموارد).

مطبعه. '[مَ بَ عَ /ع] (ع اِ) چــــــاپخانه و جایی که در آن نوشتجات را چاپ میکنند. (ناظم الاطباء). دارالطباعه. چاپخانه. چاوخانه. باسمهخانه. ج، مطابع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هطبعه. [مُ طَبْ بَ عَ] (ع ص) شتر مادة گرانبار. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده شتر گرانبار. (ناظم الاطباء). مادمشتر سنگين از حمل. ٦ (از محيط المحيط). ||مادەشتر استوار خلقت از گوشت و پيه. (از معجم متناللغة). ماده شتر فربه. (از اقرب الموارد). ||خبک پر از طعام. (از اقرب الموارد). خيک پـر. (از معجم متن اللغة).

مطبق. [مُ ب] (ع ص) پوشنده. (آنندراج). | اجنون مطبق؛ ديوانگي پوشندهٔ عقل. (منتهي الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). جنون مطبق؛ دیوانگی پیوسته و متصل. مقابل جنون ادواري. (یادداشت به خط مرحـوم دهـخدا). جنون مطبق آن است که بیمار را فراگیردو بــىهوش ســـازد. (از اقــرب المـوارد) (از محيطالمحيط). ||پيوسته. (ناظم الاطباء). امسجتمع بسر. متفق بسر. همداستان در. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): انبی اری الخلق مطبقين عملي انك اكرم الاكرمين... (امسام فخرالدین محمدین عسرالرازی در وصيت نامة خود. بادداشت ابـضاً). [[آن تب كهبه نشود. (دهار) (مهذب الاسماء): در تفسرهٔ صفرت او نگریست بدانست که جوان در تب مطبق عشق است. (سبندبادنامه ص ۱۸۹). و رجوع به مطبقة و تب شود. ||(در اصطلاح عروض) بيت مطبق؛ أن است ك. عروض آن به مبان کلمه منتهی شود. تاج، این كلمه را بلاضبط آورده است. (از ذيل اقـرب الموارد). إ(إ) زندان زيرزميني. (از اقرب الموارد): بعد از آن مهدی او را بازداشت... و همهٔ عهد مهدی و هادی در آن مطبق بماند تا رشيد بميرون أوردش. (منجملالتمواريخ و القسصص). و عسمروبن ليث را در مسطبق بازداشت معتضد، تا که هلاک شد في سنة

۱ - رسمالخطی است از «مطبعة؛ عربی در فارسی. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

٢ - در اقربالموارد بـدين مـعنى ذيـل مُـطبَّعَة أمده است، و در معجم متن اللغة به نحوي اين ضبط تأیید میشود. رجوع به مادهٔ بعد شود.

تسع و ثمانین و مأتین. (تاریخ بیهق ص۶۷)... و يثقله بالحديد و يحبس فىالمطبق فوالله لقد رأيت حامداً. (معجم الادبـاء چ مـرجــليوث سال ۱۹۲۳ ج ۱ ص۹۱).

هطبق. [مُ بَ] (ع ص) حروف مطبق (على بناء المفعول) صاد و ضاد و طاء و ظاء است. (منتهى الارب) (آنندراج). حبروف مطبق حرفهایی هستند که در تسلفظ آنها زبسان بسه قسست زبرین دهان (سقف دهان) متصل و منطبق شود. این حروف عبار تند از: «ص ض، ط. ظ.» (از معجم متن اللغة). و رجوع بــه مُطبقَة شود.

هطبق. [مُ بَ] (ع ص) پــــوشيدهشده از سرپوش. ||بر هم نهاده. ||برهم پیچیده شده. ||فراز آمده بـركـاري. ||شـايسته و لايـق و سزاوار. (ناظم الاطباء).

عطیق. [مُ طَبُ ب] (ع ص) مرد رسا در امور. (منتهى الارب) (آتندراج). مرد كارساز و رسمای در امسور. (نساظم الاطباء) (از مسحيط المحيط) (از اقرب الموارد). ||آن شمشير كه از هم بيفكند. (مهذب الاسماء). شمشیر که وقت زدن بس پیوندگاه رسد. ||پیوسته و دایم. ||بارانی که فسراگیرد هسمهٔ زمين را. (ناظم الاطباء).

مطبق. [مُ طَبُ بَ] (ع ص) تـوبرنو كـرد. شده. (غیاث) (آنندراج). تو بر تو و پیچیده و درهم و مضاعف و دوتائي. (نـاظم الاطـباء). طبقه طبقه بر هم نهاده شده:

و این قبر المسیح در [بیتالمقدس] یکی پاره سنگ است منقور و منقوش مطبق. (مجملالتواريخ و القصص ص۴۸۵). کـه آسسان معلق و زمین مطبق را بیافرید. (مجملالتواريخ و القصص).

در علم با زمین مطبق برابری

وز قدر و جاه بر ز سپهر مشبکي. سوزني. دود آن آتش مجسم اوست

خاقاتي. این که چرخ مطبقش دانند.

سنگ در این خاک مطبق نشان خاکبر این آب معلق نشان.

نظامي (مخزن الاسرار ص١٣٤). بافت پـوششی مطبق¹؛ آن است کـه از چندین طبِقه سلولهائی که پـهلوی یکـدیگر قرار دارند درست شده باشد. در ایس حال برحسب شكل سلولهاي طبقات مختلف اپیتلیوم ٔ مطبق سنگفرشی و یا منشوری و یسا استوانهای مشمایز میگردند. (از جانورشناسی عمومی ص۱۶۴).

- حجاب المطبق بالامعاء؛ يوشش شكم پوست است و عـظههاست و دو حـجاب است یکسی اندرون است و مماس معده و رودههاست و آن را به تازی المطبق بالامعاء گویندو دیگری بیرونتر است و آن را به لغت

يمسوناني بمساريطون گسويند. (ذخميرة خوارزمشاهي).

 طیلسان مطبق؛ طیلسان دو تو. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به طیلسان دوتو شود.

← عنبر مطبق؛ عنبرتر كوه بركوه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||پهنشده. گستردهشده بر روی زمین. مقابل ساباط: دیگر کرمی که آن را مطبق گویند و به اصطلاح اهل قم آن را غيرساباط گويند مثل باغات و کـروم قـم آن را بـپـمایند دو دانگ جسهت سمواقسي. (تماريخ قىم ص١٠٧). ||ســرپوشدار. (غياث) (آنـندراج) (نــاظم الاطباء). [[متزايد. ||متصل پسيوسته و دايسم. ||بارانس که بیوشد همهٔ زمین را. (ناظم الاطباء). [إنوعى از پارچه كه از طرف خلخ آرند. (خاچ) (آنندراج). نوعی از پارچه. (ناظم الاظبّاء).

مطبقة. (مُ طُبُ ب قَ] (ع ص) ســــحابة مطبقة؛ ابر كه باران آن همه جا رسيده. (منتهى الارب) (آنـــندراج) (نـاظم الاطـباء) (از محیطالمحیط) (از اقرب الموارد). ابىرى ك همهٔ آسمان بپوشد. (یادداشت به خط مرحوم

مطبقة. [مُ ب قَ] (ع ص) حمى مطبقة؛ تب درگیرندهٔ تمام اندام و تب که شبانروز خـنک نگردد. (سنتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تب دائم كه شبانهروز قـطع نگـردد. (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). تب كه نبرد و دموی است و چشم و گوش و صورت سرخ باشد و با آن قلق و اضطراب بسود. تب پیوسته و مدام مقابل نوبه. گویا امروز تیفوئید را به این نام میخوانند. (یادداشت بــه خـط مرحوم فلي السنة مطبقة؛ سال شديد. (از اقرب المنافقة ||الحروفالمطبقة؛ صاد و ضاد و طاء و ظُلَّهُ. ٣ (اقرب العوارد): حروف مطبقة چهار است و عبارتند از صاد و ضاد و طاء و ظاء. (از محيط المحيط). و رجوع بـه مُـطبَق

مطبقه. [مُب قُ/ق] (ع ص) تب دايم كه در شبانه روز پیوسته باشد و خنک نگردد. (ناظم الاطباء). رجوع به معنى اول مادهٔ قبل شود. ه**طبل.** [مُ طَبْبَ](ع ص) به شكل طبل و دهل. (ناظم الاطباء).

مطبوب. [مَ] (ع ص) فـــوسكرد،شده و سحرزده. (منتهي الارب) (انندراج) (ناظم الاطباء). جادوييكرده. (مهذب الاسماء). مسحور. (اقرب الموارد) (محيطالمحيط).

ه**طبوخ.** [مَ] (ع ص) هر چیزی که آن را ب أتش پخته باشند خصوصاً دواي جـوشانيده شده. (غیاث). (آنندراج). پخته. (مهذب الاسماء). پخته شده. جوشانیده شـده. طـبخ

شده و دم کرده شده و دوای جوشانیده شده. (ناظم الاطباء). دوشاب و هر چه پخته شــده باشد به أتش. (الفاظ الادويه). يخته. خــلاف خـــام. نــضيج. جــوشانده۲ (در طب) چــون مطبوخ هيليه، مطبوخ افتيمون. مطبوخ خیارشنبر. مطبوخ سورغان. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همچو مطبوخ است و حب کانرا خوری تا بدیری شورش و رنج اندری.

مولوی (مثنوی دفتر اول ص ۱۱۳). |إنعت مفعولي از طبخ. مــىيخته. طـيلا. آب انگور است که از طبخ به نسف رسد او را منصف نیز گویند. الطف از مثلث و در افسعال مانند او است. (تحفة حكيم مؤمن):

دردی مطبوخ بین بر سر سبزه ز سیل شيشة نارنج بين بر سر آب از حباب.

خاقاني. ||بريانشده. (نـاظم الاطـباء). ||ديـباء دوتــا بافته. (مهذب الاسماء) (يادداشت بــه خــط مرحوم دهخدا).

مطبوع. [مّ] (ع ص) خوش آينده و مرغوب طبع. (غياث) (انندراج). خوشايند و خنيده و موافق میل و موافق طبع و مرغوب طبع و دلنشین و دلچــب و مقبول و خوشگل. (ناظم الاطباء). مرغوب. مطابق ميل. مطابق طبع. خوشآیند. دل پسند. خاطر پسند. (یــادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس این مسئله بخلاف آن قباس است که خواجه کرده است که یزدان مطبوع است بر خیر و قادر نیست بر شر و اهریمن مطبوع است بر شر و قادر نیست بر خير. (كتاب النقض ص۴۴۶). گـويند هـر مکلف که مطبوع باشد از قبل خدای تعالی بر ایمان و طاعت هرگزکفر نتواند آوردن. (کتاب النقض ص۴۴۶).

غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی. ..

ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت وی دست هستوس کستوتاه از دامستن ادرا کت.

فتنهانگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانند که چه شیرین حرکاتي و چه مطبوع کلامي.

سلطان را سنخن گسفتن او مطبوع آمد. (گلستان).

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد

^{1 -} Stratifié (فرائــوى).

^{.(}فرانسوی) Épithélium (فرانسوی).

٣- نماظم الاطباء در ذيل مُعلَيْقَة أرد: مؤنث مطبق و الحروف المطبقة: ص و ض و ط و ظ.

^{4 -} Décoction (فرانسوى).

صید آن شاهد مطبوع شعایل باشی. گسخاط. از بهر دل کسی بدست آوردن مطبوع نباشد دگری آزردن.

(از امثال و حکم ج۱ ص۱۰۸).

- غيرمطبوع؛ بدگل و زشت و غيرمقبول و برخلاف ميل. (ناظم الاطباء).

– مطبوع افتادن؛ خوش آمدن. مورد قبول و خوشآیندی قرارگرفتن.

– نامطبوع؛ نـاخوشایند: لاجــرم در بــزرگی نامقبول و نامطبوع آمد. (گلـــتان).

| چاپشده و بهطعرسیده. (ناظم الاطباء). مهر کرده شده. نقش کرده. چاپ زده. چاپ کرده.چاپی. مقابل خطی. (یادداشت به خـط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

هطبوعات. [م] (ع آ) نسوشتجات چابی. (ناظم الاطاء). ج مطبوع. به معنی طبع شده. چاپشده. کتابها و مجلمها و روزنامههای چاپ شده.

هطبوع شیرازی . (مَعِ) (اِخ) هسدایت آرد: از موزونان عهد مابود. در سن شباب به شیرازش دیدم که روزها به مجلس محمد مهدیخان شحنه آمدی و غزل خواندی. جوانی رشیق القامه، لاغراندام، خوش شمایل بود از اشعارش چیزی بیاد ندارم و جایی ندیده بودم و از کسی نشیده ام الا این قطعه:

خواجۂ پیر غنی ہوالحسن قزوینی آنکه از داخ فرج دنبۂ بریان دارد گفتمش فاعل اسپد بسی هست چرا با فرج طبع تو این میل فراوان دارد گفت رو رو تو چه گوئی که سیه روست فرج ظلماتی است که صد چشمۂ حیوان دارد.

(مجمعالفصحا ج ۲ ص ۲۵).

هطبوعه. [مُ عُ] (ع ص) مسطبوع. (نساظم
الاطسباء). تأنسيث مسطبوع. چساپشده. ج،
مطبوعات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عطفه. [مِ طَنْ ثَ] الع إ) (از «طثث»)
چوبی است گرد که بدان بازی کنند. بفارسی
چکسر. (مستهی الارب) (آنندراج) (ناظم
الاطباء) (از معیطالمعیط) (از اقرب العوارد).
عطجن. [مُ طَعْ جُ] (ع ص) بریان کرده در
تابه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)
لایا کل علیه طعاماً حامظاً، بل یشرب علیه
الشسرب و یا کسل امسراق المسطبنات و
الشسرب و یا کسل امسراق المسطبنات و
اسفیدباجات. (ابن البطار) (یادداشت به خط

مطع - [م] (ع مص) به دست زدن. ||گائیدن زن را. (سنتهی الارب) (آنیندراج) (ناظم الاطباء) (از دیل اقرب الموارد).

مطحان. [م] (ع ص) مسار حسلقهزدة گردگرديده. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم

الاطباء). ||(() آسياب. ج. مطاحن. (ناظم الاطباء).

هطحانة. [مِن] (ع إ) آسياب. | إبشقاب خرد وكوچك و دورى. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

هطحثا. [] (ا) لموق متحیا گویند و آن لعوق لوز است... (اختیارات بدیعی). لوز است و لعوق لوز را به این اسم نامند آ. (تحفه حکیم مؤمن).

هطحو. [مُ حَ] (ع ص) نصل مطحر؛ پيكان دراز. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطحو. [م] (ع]) كسان تير دورانداز.
(منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
كنان دورانداز. (ناظم الاطباء). | آير كه دور
رود. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)

آلياً قرب الموارد). | حرب مطحر؛ حرب
زبون كه دور كند و دفع سازد يكديگر را.
(منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و
رجوع به مادة بعد شود. | (ا) شيريشه.
(منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از

هطُحرةً. [مٍ حَ رَ] (ع ص) جنگ زبون كه دور كند و دفع سازد يكديگر را. (آندراج) (از نساظم الاطسباء). حسرب زبون. (از اقسرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود. ||(إ) نيزه. (آنندراج).

مطحلب. [مُ طَ لِ / لَ] (ع ص) آب چنزلاوه ناک. (منتهی الارب) (آسندراج) (نساظم الاطباء) (از اقسرب السوارد). چسنزلاوه دار. چخزلاوه زده. مسعرمض. جلوزغدار. غوک جامه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

عسين عسين [مُ طَلَ / لِ بَ] (ع ص) عسين الله عليه المنظم الاطباء). و رجوع به مادة قبل شود.

هطحن. [م ح] (ع إ) آسيا. (منتهى الارب) (آنندراج) (غياث). اسكده. (مهذب الاسماء). آسيا كده. سرآسيا. (يادداشت به خط مرصوم دهخدا):

گردکان ما در این مطحن شکست

هرچه گوثیم از غم خود اندک است. مولوی. مطحنة - [م ح ن] (ع !) نانواخانه و آسیاب. (ناظم الاطباء).

مطحنة . [مِحَ نَ] (ع لِ) آسياب. ||دورى و بشقاب خرد و كوچك. (ناظم الاطباء).

هطحول. [م] (ع ص) بر سپر زده. ||اناء مطحول: آوند پر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه سپل او درد کنند. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). آنکه سپرز او بزرگ شده است. آنکه سپرز او درد کند. بیمار از سپرز. مبتلا به

ناخوشی طحال، که طحال بیمار دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): خداوند علت سپرز را مطحول گویند به تازی و سپرز را طحال گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت ایضاً). | اجغرلاوه برآورده (آب). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ه**طحوم.** [م] (ع ص) پسر هنر چه بناشد. (منتهی الارب) (آنندراج)، هر چیز پر. (نباظم الاطباء)، معلو. (اقرب العوارد).

مطحون. [م] (ع ص) آردشده و آسیاب شده. (ناظم الاطباء). آسیایی شده. آرد شده. دستاس شده. (یبادداشت به خیط مرحوم دهغدا).

ه**طحوة. [**مَ حُوْ وَ] (ع ص) مظلة مطحوة؛ سايبان بزرگ. (از منتهى الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطحة. [م طَعْ حَ] (ع إ) دنباله سم گوسند يا چيزكى برآمده گرد پاى گوسفند كه بدان خراشد زمين را. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط).

مطحى . [م] (ع ص) نيك گستر ده از سايه و درخت و جز آن. (ناظم الاطباء).

ه**طحی.** [مُ طُحْ حسی] (ع ص) مُسطَحَيّة. گیاهی که بپوشاند زمین را. (ناظم الاطباء). و رجوع به مطحیة شود.

هطحية. [م حى ى] (ع ص) مظلة مطحية: سايان بزرگ. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هطحیة. [مُ طَحْ حَى] (ع ص) بقلة مطحیة؛ ترة روئیده بر زمین. (منهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیطالمحیط). مُطَحّی، گیاهی که میروید و میپوشاند روی زمین را. (ناظم الاطباء).

هطخ - [م] (ع [) آب لای ناک تک چاه که خوردن نتوانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آب لای ناک تک چاه و یا ا حوض که در آن کرمهای سیاه باشد و خوردن توانند. (ناظم الاطباء).

هطخ. [م] (ع مص) به دست زدن. (منتهی الارب) (آنندراج). با دست زدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). ||بسار خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قرب الموارد). ||انگبین لیسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). لیسیدن انگبین. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). ||به دلو آب چاه برکشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب العوارد). ||به دلو آب چاه العوارد). با دول آب کشیدن. (ناظم الاطباء).

۱ - در محیط المحیط و اقرب الموارد بــه ضــم مــم وکـــر طاء مُعِلِّه نیز ضبط شده است. ۲ - بدین معنی در تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل کلمهٔ مطخیاً آمده است.

||معیوب و آلوده و زشت کردن آبروی کَــَـٰی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطـباء) (از اقرب العوارد).

عطخور. [مُ طُ رَ] (ع ص) ست و نـاتوان. (مــنهى الارب) (نـاظم الاطباء) (از اقـرب الموارد) (از معيط المحيط).

مطخ مطخ . [م طِ م طِ] (ع]) کلمه ای است که بدان قول کاذب را نمایند. (منتهی الارب) (آندراج). کلمه ای است که در تکذیب قول کسی میگویند. ای قولک باطل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). مطخة . [م طَحْ نَ] (ع ل) چوبی که طفلان بدان بازی کنند. (منتهی الارب) (آندراج) (از محیط المحیط). چوبی که کودکان بدان بازی کنند و چوبی گرد که بدان بازی طث کنند. (ناظم الاطباء).

هطخیتا. [] (إ) رجوع به مطحنا شود. هطر آن (] (ع) باران. (ترجیمان القرآن) (آندراج) (منتهی الأرب) (غیاث) (مهذب الاسماء). آب ابر. آبی که از ابر ریزد. ج، امطرا. (از اقرب السوارد): و امطرنا علیهم لقد اتوا علی القریة التی امطرت مطرالسوء. (قرآن ۱۷۳/۲۶). و (قرآن ۲۰/۲۲). و (قرآن ۲۰/۲۲).

زین جشن خزان خرمی و شادی بیند چندانکه در ایام بهاری مطر آید. فرخی. تا ابر نوبهار مهی را مطر بود تا در زمین و روی زمین برنفر بود.

منوچهري.

آنکس که از او نیک و بدنیاید ایری بود آن کش مطر نباشد. ناصرخسرو. تا بگذرد زمانه کش کار جزگذر نیست ابر زمانه را جز عذر و جفا مطر نیست.

ناصرخسرو.

نگویی آتش اندرسنگ و کل در خار و جان در تن و یا این ابر غران را که حمال مطر دارد.

ناصرخسرو. آن ابر سر تیغ که برق است گه زخم بر لشکر منصور تو بارد مطر فتح.

مصعم ذرعف

بر شرق و غرب بارد اگرابر آسمان از بحر طبع صافی تو پر مطر شود.

مسعودسعد.

تا همی چرخ پرستاره بود تا همی ابر پر مطر باشد. نه هر که شاهش خوانند شاهی آید از او نه هر چه ابر بود در هوا مطر دارد.

مسعودسعد.

ـنايى.

باشد چو ابر بیمطر و بحر بیگهر آن راکه با جمال نکو جود. یار نیست.

کفش به ابر دژم ماند و سخا به مطر

وز آن مطر شده بستان مکرمت خرم. سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). وقت شمشیر زدن گویی در ابر کفش آتشین برق به خونین مطر آمیختهاند. خاقانی.

آنک آن تازه بهار دل من در دل خاک از سحاب مژه خوناب مطر بگشائید. خاقانی.

> بهرگیر و مؤمن و زیبا و زشت همچو خورشید و مطر بل چون بهشت.

مولوي.

تشنه محتاج مطر شد و ابرنی نفس را جوع البقر بد صبر نی. مولوی. هطور [م] (ع إ) خسوی و عادت. | خوشهٔ ارزن. (مسنتهی الارب) (آنسندراج) (نساظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هطو. [مَ عَلِمُهُ] (ع ص) يوم مطر؛ روز بـاباران. (مــنهى آلارب) (از اقـرب المـوارد) (نـاظم الاطباء).

هطو. [م] (ع مص) باريدن. (منتهى الارب) (آنندراج) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||بارانيدن. (تاج المصادر بيهقي) (المصادر زوزني) (از منتهي الارب) (از ناظم الاطباء). ||بشدن در زمين و رفستن. (منتهى الارب) (نباطم الاطباء). رفتن در زمين. (آنندراج) (از اقرب الموارد). بشتافتن و تبيز رفستن اسب. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). شنافتن. (تاج المصادر بيهقي) (از أقرب الموارد). يتقال مر الفرس يمطر مطرا؛ يعنى دويد به شدت فرود آمدن باران. (از اقرب الصوارد). || پسر كسردن مشك را. (منتهى الارب) (انندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). | نيكي رسانيدن. (مستنقطين) (نياظم الاطباء) (از اقرب الموازي المستابي كردن مبرغ وقت فبرود أمدن. (مسنتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطر، خشم ناجآیگاه یا خشم نابایست.

(منتهی الارب) (از اقرب السوارد). غضب
علیا غضباً مطرأ؛ خشم گرفت بر ما خشم
آمد خرامان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هطر، [م] (فرانسوی، إ) رجوع به متر شود.
هطراً. [مُ طُرْ را] (ع ص) (از «طرو») تازه و
تازگی کرده شده و گاهی مجازاً بهمعنی مصفا
و آبدار. (غیاث) (آنندراج). تازه و تازه کرده
شده و مصفا و آبدار و پرداخت شده. (ناظم

مطو. [مُ طِرر] (ع ص) (اذ «طرر») غـضب

طبیعت گر درختان را مطرا میکند شاید که چون گردد مطرا عود قیمت بیشتر گردد. سید حسن غزنوی.

دبیرستان کنم در هیکل روم خاقاني. کنم آئین مطران را مطرا. شکر کز بانو و فرزند اخستان خاقاني. چهرهٔ ملکت مطرا دیده ام. مستان صبح چهره مطرا به ميكند خاقاني. كاين پير طيلسان مطرا برافكند. چون طیلاان چرخ مطرا شود به صبح خاقاني. من رخ به آب دیده مطرا برآورم. باغ را باغبان مطراكرد نظامي. شاهی آمد در او تماشا کرد. چون پرده کشیدگل به صحرا نظامي. شد خا ک به روی گل مطرا. به منسوج خوارزم و دیبای روم نظامي. مطراکنند آنهمه مرز و بوم. به شرف نام بـزرگ اولاد مـرتضوی و اکـباد مصطفوی معلم و مطراست. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۹).

—عود مطرا؛ چوب پروردهٔ در بوی خوش که بدان بخور کنند. (از منتهی الارب) (از اقسرب الموارد) (ناظم الاطباء):

کزگند فتادهست به چاه اندرسرگین وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا.

ناصرخسرو.

و آن باد چون در فش دی و بهمن خوش چون بخار عود مطرا شد. ناصرخسر و. عود مطراکه به مشک و عنبر مطراکرده باشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

برخاسته هنگام سپیده نفس گل چونانکه به مجمر نفس عود مطرا.

مسعو دسعدر

-- مطراگشتن؛ تر و تازه گشتن. صفا یافتن: چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا به فرمانش به صحرا بر مطراگشت خلقانها.

ناصر خسر و.

هطواب. [م] (ع ص) رجل مطراب؛ مرد طربنا ك.مطرابة مثله. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). امرأة مطراب؛ زن طربناك. وكذلك امرأة مطرابة. (ناظم الاطباء).

مطرابوليطا. [م] (مسعرب، ل) أيكسى از درجههاى كليساهاى روم و هو من تحت يد الجاثليق. (آثار الباقيه) (يادداشت به خبط مرحوم دهخدا). و رجوع به آثار الباقيه چاپ دانا سرشت صِ۳۴۶شود.

هطوات. [مَ طُ] (ع اِ) جِ مطر ک به سعنی باران است. (غیاث) (آنندراج).

هطراف. [م] (ع ص) شتربچه که نجرد

. (فرانسوی) 1 - Métropolite. ٢ - درآنسندراج و مسحیط المسحیط و اقسرب الموارد: «ناقه».

چراگاهی را تا طرفه و نبو نپندارد و بسر یک چــراگاه قىرار نگـيرد. (مـنتهى الارب) (از آنـــندراج) (از اقـــرب المـــوارد) (از محيط المحيط). ||ناقه كم جابجا جراكند. (منتهى الارب) (آنندراج).

ه**طراق.** [م] (ع إ) مطراق الشيء؛ يبيرو و مانند و نظیر چیزی، بقال هذا مطراق هذا؛ ای تلوه و نظيره. ج، مطاريق. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقسرب المتوارد) (از محيطالمحيط). ||پتک و چکش و مطرقه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مطرقه شود.

مطوا کنان. [مُ طَرْ راکُ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال تازه ساختن و به جلوه و صفا دراوردن چیزی را:

ای شده از دست تو، حلهٔ دل شاخ شاخ هم تو مطرا كنان پوشش ايوان او. خاقاني. **هطوا گو.** [مُ طَوْراکُ](ص مرکب)کسی که پارچهها پـرداخت مـيكند. تــازه ســازنده و زینت دهنده و به جـلوه درآورنـده و آرایش

سخن پیرایهٔ کهندست و طبع من مطرا گر مرا بنمای استادی کز اینسان کهنه آراید. خاقاني،

[[آن كه كاغذ را مهره مينمايد. (ناظم الاطباء). ه**طوان.** [مَ / م] (معرب، اِ) بـزرگ و مهتر ترسایان و این عربی محض نیست. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سركردهٔ نصارى و سرگروه و مهتر آنان و گویند مطران اکثر زنجیر بر اندام خود پیچیده دارد. (از غیاث) (از آنندراج). رئیس کهنه و آن مادون بطرک و مافوق اسقف است. ج، مَطارين، مُطارِنَة (دخسيل). (از اقسرب الموارد)، منصبي از مناصب ترسایان در بلاد اسملام، اول بمطریق است و پس از آن جاثلیق و پس مطران و پس اسقف و پس قسیس و پس شماس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عربی محض نیست. (از المعرب جواليقي). فروتر از جــاثليق كــه حاكم ترسايان است در نصرانيت. (السامي). مرتبت دین مسیحیان و مقام او در خراسان به مرو از جانب جاثليق بوده است. (مفاتيح):

چو زنار قــيس شد سوخته فردوسی. چلیهای مطران برافروخته. نشستنگه سوگواران بدی

فردوسی. بدو در سکوباو مطران بدی. سالار بار مطران مه مرد جاثليق

قسيس باربرنه و ابليس بدرقه.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دبیرستان کنم در هیکل روم

خاقاني. كنم أثين مطران را مطرا. ز آه ایشان گه الف چون سوزن عیسی شده گاههمچون حلقهٔ زنجير مطران آمده.

خاقائه .

ماه نو را نیمهٔ قندیل عیسی یافتند دجله را پر حلقهٔ زنجبر مطران دیدهاند.

> پس پرده مطرانی آذرپرست مجاور سر ریسمانی به دست.

سعدی (بوستان).

خاقاني.

ه**طرائلو.** [م] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومة شهرستان بجنورد است که ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران

ه**طواة.** [مُ طَرُ را] (ع ص) غِـــلة مطراة؛ دست شستی پرورده در خوشبویها. (مستهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مطرا و «عود مطرا» ذیل مطرا شود: ه**طوب.** [مَ رَ] (ع إ) مسطربة. راد تسنگ و متفرق یا راه کوچک که به شارع عام پیوسته آتِ : ج، مطارب (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظَم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عطوب. [مُ رِ] (ع ص) ســـرودگوينده. (آنسندراج). خسنیا گسر. (زمخشری) (صحاحالفرس). سرودگوی. (دهار). آن که سرودگوید و کسی را به طرب میآورد. اهل طرب و مغنی و آوازخوان و ساززن و رقاص. (ناظم الاطباء). أنكه ديگري را به خوشصدایی و غنا به طرب آورد. (از اقرب الموارد). به نشاط در آورننده. طربآور. رامشگر. رامشی. خنیا گر.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

> دیدی تو ریژ و کام بدو اندرون بسی با ریدکان مطرب بودی به فر و زیب.

رودكى.

می سوری بخواه کآمد رش خسروی. مطربان پیش دار و باده بکش. منات معرب خوش زخمه و سرودي غنج مین عاشق سرگشته و عتاب نگار.

تا مطربان زنند لبينا و هفت خوان ميزاني. در پردهٔ عراق و سرزیر و سلمکی. یکی مطربی ہود سرکش بنام به رامشگری در شده شادکام. فردوسي.

بر سبزهٔ بهار نشینی و مطربت

منوچهري. بر سبزهٔ بهار زند سبزهٔ بهار. نو آئین مطربان داریم و بربطهای گوینده ماعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله. متوچهري.

روزگار شادی آمد مطربان باید کنون گاه ناز و گاه راز و گاه بوس و گه عناق.

منوچهري.

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز زیراکه بود نوبت نوروز به نوروز.

موچهري. و دیگر خدمتکاران او را (احمد ارسلان را)

گفتند، چون ندیمان و مطربان که هر کس پس شغل خویش روند. (تاریخ بیهقی). پیوشیده مشرفان داشت از قبیل غلامان... و مـطربان و... (تـــــاريخ بــهقي چ اديب ص١١٤). و مطربان و مسخرگان را سی هزار درم. (تاریخ بيهقي ۾ اديب ص۲۷۶).

دانا به سخنهای خوش و خوب، شود شاد نادان به سرود و غزل و مطرب و قوال.

ناصرخسرو.

تو درمانی آنجاکه مطرب نشیند سزدگر بیری زبان جری را.

ناصرخسرو (دیوان چ سهیلی ص۱۴). گربه قیاس من و تو بودی مطرب زنده نماندی به گیتی از پس مؤذن.

ناصرخسرو (دیوان چ سهیلی ص۳۳۵). نشانده مطرب زيبا فكنده مهرة لعل به پای ساقی گلرخ به دست بادهٔ ناب.

مىعودسىد.

مطربان از زبان بربط گنگ خاقاني. زخمه را ترجمان کنند همه. چنبر دف شود فلک، مطرب بزم شاه را ماه دو تا به بر کشد زهره ستای نو زند.

خاقاني. چهارم چون صبوری کردی آغاز در آن پرده که مطرب گشت بس ساز.

چو مطرب بسوز کسان شادباش نظامي. ز بند خود ار سروی آزاد باش. مطربانشان از درون دف میزنند مولوی. بحرها در شورشان کف میزنند. مطرب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صداع.

مولوي.

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند مطرب از بلبل عاشق به خوش اوازی به.

> مطربی دور از این خجستهسرای کسندیدش دو بار در یک جای.

ـعدی (گلــتان).

ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجاز است از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد.

سعدی (گلستان). كمهايىن حركت مناسب رأى خردمندان نکردی، خرقهٔ مشایخ به چنین مطربی دادی... (گلستان).

چو در دستاست رودیخوش بزن مطربسرودیخوش که دستافشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم. حافظ.

- مطرب صحن سيم؛ در بيت زيىر كنايه از زهره است به اعتبار جایگاهش در فلک بوم:

مطرب صحن سیم بر بام تو سوری بدید

زو همین بودمست کاندر شادمانی آمدمست. سنانی (دیوان چ مدرس رضوی ص۸). ||نــــزد صــــوفيه فــــيضرسانندگان و ترغیبکنندگان راگویند که به کشف رصوز و بیان حقایق، دلهای عارفان را معمور دارند. و نیز بدمعنی آگاه کنندگان عالم ربیانی آیید. و مطرب پیرکامل و مرشد مکمل راگویند. (از كشاف اصطلاحات الفنون).

هطوبة. [مَ رَبَ] (ع إ) راه كوچک كه به شارع عبام پیوسته. (منتهی الارب). راه جدا گانه. ج. مطارب. (مهذب الاسماء). مَطرَب راه تنگ. (از اقرب الموارد).

ه**طوبه.** [مُ رِ بَ] (ع ص) زنی که مردان را به شادی و طرب آرد. (غیاث). تأنیث مطرب: دوازده هزار کنیزک در سراههای او بسودند از سریه یا مطربه یا خدمتکار. (فارسنامهٔ ابن البلخي ص١٠٢). و رجوع به مطرب شود. هطربه. [مَ رَبَ] (اِخ) مؤلف أتشكدهُ آذر نویسد: اصلش از دیار فرحبار کاشفر است و در خانهٔ طفانشاه بوده است و در مسرئیهٔ آن پادشاه، پنجاه رباعي راگفته. الحق كمال

> در ماتمت ای شاه سیه شد روزم بی روی تو دیدگان خود بر دوزم تیغ تو کجاست ای دریفا تا من خون ریختن از دیده به او آموزم.

(آتشکدهٔ آذر ج سنگی ص ۳۵۱). **مطرب همداني.** [مُ رِ بٍ مَ مَ] (اِخ) نامش آقیا عملیا کبر از ازادگیان همدان و طالبان فقر است در نواختن نای بیهمتا. روزگاری رفته که در این فین میانند و نیظیر ندارد. گاهی بنظم غزل میپردازد، از آنجمله

با خویش دشمن آنکه شود آشنای دل آری رضای خویش کجا و رضای دل گر جستجوی این دل گم گشته میکنی در زلف خود بجوی که آنجاست جای دل.

(مجمع الفصحاء ج ۲ ص۴۴۵). ه**طربي. (**مُ رِ] (حـــامص) آوازخـــوانــی و سرودگویی و مغنیگری و ساززنی و رقاصی. (ناظم الاطباء). عمل ختيا گريو رامشگري: برگل نو زندواف مطربی اغاز کرد

خواند بالحان خوش نامهٔ پا زند و زند.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

گفت من رقص ندانم بسزا مطربی نیز ندانم بدرست.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۲۶).

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی اموز تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی.

عبيد زا كاني.

هطوح، [مَ رَ](ع إ) جاي انداختن چيزي. ج، مطارح. (غياث) (نياظم الاطباء) (انهدراج).

جای و مقام و محل و جای نبهادن چیزی و جای طرح. (ناظم الاطباء). جایی که چیزی در آن اندازند. (از اقرب الموارد). ||جـايگاه. قرارگاه. خاصه جائی که حیوانات در آن بسر

> هر روز شدی و گوسفندی در مطرح آن سگان فکندی.

نظامي (ليلي و مجنون يې وحيد ص١٧).

زاهد قدری گیاه سوده

از مطرح آهوان دروده. شاه در مطرح ایستاده چو شیر

نظامي. استرش رقص بر گرفته به زیر. ||كمينگاه طرح شكار. (گنجينهٔ گنجوي):

كهچون بايدم مطرحي ساختن شکاری در آن مطرح انداختن.

نظامي (از گنجينهٔ گنجوي). در بی<u>ت ن</u>یر، اسم آلت و اینجا کمان مقصود ا است و تنگی مطرح اشاره به کشیدن کسمان است چون هنگام کشیدن پمهنای آن تنگ ميشود. (حاشية هفت پيكر چ وحيد ص٢٤): تنگی مطرحش به تیر دو شاخ

کرده بر شیر شرزه گور فراخ.

نظامي (هفت پيكر ايضاً). ||كيمه و ظرف صيادان كه صيد راگرفته در آن نگاهدارند. (غیاث) (آنندراج). کیمه و خریطهای که صیادان صید را گرفته در آن نگاهدارند. (ناظم الاطباء). امفرش. ج. مطارح. (اقرب الموارد).

- مطرح کردن؛ به میان اوردن بحثی را. پیش کشیدن موضوعی را برای بر رسی و تحقیق. به شور گذاشتن: امروز وزيىر دارائىي لايىحة بودجهٔ کشور را در هیئت دولت یا مجلس...

هطوح مام ز] (ع ص) طرف مطرح؛ چشم دورين المساء) (نياظم الاطباء) (از اقرب المُوَارِّد). ||رمح مطرح؛ نيزة دراز (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فحل مـطرح؛ گشن که موقع منی او دور باشد از رحم ماده. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب الموارد).

هطرح. [مُ رِ] (ع ص) ان که میافکند و دور ميكر داند. (ناظم الاطباء).

هطرح. [مُطرُر] (ع ص) افكنده شده و دور كرده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطريح شمود. ||نااستوارخلقت. (از ذيل اقرب الموارد) (از لسان العرب). ||قول مطرح: قولي كهبدان توجه نشود. (از اقرب الموارد). | ابسنای طسویل و دراز. (آنسندراج) (ناظم الإطباء).

> مطرحه. [مَرَحَ] (ع إ) جايگاه افكندن: پس نبی فرمود کان را برکنید مطرحهٔ خاشا ک و خا کستر کنید.

و رجوع به مَطرَح شود. **مطرخم.** [مُ رُ خمم] (ع ص) بــــر پــهلو خوابيده. ||پرخشم و متكبر. (مستهى الارب)

نظامي.

(انندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جوان نيكوبدن تماماندام. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هطو ۵. [م رُ] (ع اِ) نيز ۽ کو تاه که بدان وحوش را زنسند و صید کسنند. (غیاث) (از اقبرب الموارد). نيزهٔ خردكه بدان شكار كنند. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مك. (السامي في الاسامي). أن نيزة كوتاه است كه بدان صيد كنند. (صراحاللمغة). زوبسين. مك. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بر بوستان لشكر كشد

ناصر خسرو. مطرد به خون اندرکشد. ||عــلم. رايت. درفش. (يـادداشت بــه خـط مرحوم دهخدا):

باغ پنداری لشکرگه میراست که نیست ناخنی خالی از مطرد و منجوق و علم.

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار. فرخی.

> هامون گردد چو چادروشي سبز گردونگردد چو مطرد خز ادکن.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۲۷۲). ابر چنان مطرد سیاه و بر او برق همچو مذهب یکی کتاب مطرد. اینوچهری. و به بخداد انـدر، مـوفق قـرمان داد تــا نــام عمروليث به همهٔ علامتها و مطردها و سپرها و در خسانهها و دکسانها بسرنبشتند. (تــاريخ

> جلال و مطرد و مهد و عماري بگونه چون بنفشه جویباري.

سيستان).

(ويس و رامين). و غلامان ــاخته با علامتها و مطردها و خيل. (تاریخ بہقی ج ادیب ص۲۵). به باغ رایت عالیش سرو آزاد است به كوه مطرد رنگينش لالهٔ نعمان.

مودسعد.

مطرد سرخ شفق، دست هواکر د شق پکر جرم هلال گشت پدید از میان.

خاقاني (ديوان چ سجادي ص٣٥). ||در شرح دیوان خاقانی جامهای که در زیسر جامه پوشند. (غياث) (انندراج). **مطود.[مُ ط**رُ رَ] (ع ص) روز دراز. (أنندراج) (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). إدراز. طولاني: ابر چنان مطرد آ سیاه و بر او برق

> ۱ –رجوع به مُطَرُّد شود. ۲-رجوع به مِطرَ د شو د.

مولوي.



همچو مذهب يكي كتاب مطرد.... مِنوچهري. | رانده شده. (ناظم الاطباء).

مطود. [مُطَّ طُّ رِ] (ع ص) بــــــر يک وتیرهشونده و پسی یکندیگرشونده. (غیباث) (آنندراج)، شتر که پیدریی در سیر و حرکت باشد و بازنایستد. (از ذیسل اقرب المسوارد). **ا**جدول مطرد؛ جـوى راست روان. (مـنتهى الارب) (ناظم الاطباء).

عطود. [مُطْ طُ رُ] (ع ص) مستابع. مستعر. مسقابل شاذ: قاعدهٔ مطرد. قانون مطرد. (یادداشت به خط مـرحـوم دهـخدا). شـایع. رائج. جاري: و اين قياس مطرد است، ضعال در معنی مفاعله. (ابوالفتوح. یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هطودة. [م رُ دُ] (ع إِ) لتديار: تر، كـه بـدان تنور را یاککنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عطودة. [مَ رَ دَ] (ع إ) مسيانة راه. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المسوارد). ||سبب راندن. (منتهى الارب) (آنندراج) (نباظم الاطباء) (از ذيل اقرب

ه**طوز،** [مُ طَرُ ر] (ع ص) علمگر. نگارساز. (منتهى الارب). أنكه جامه را علم كند. (مهذب الاسماء). علمگر. (دهار). آن كه جامه با طراز و نگار میازد. (ناظم الاطباء). علم نگار. نگارساز. آنکه جامه را نگار کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

> هوا روی زمین را شد مطرز به صافی اب دریا، نی به قرمز.

بدایعی بلخی.

دو مطرز به کیمیای سخن

نظامي. تازه کردند نقدهای کهن. م**طورُ.** [مُ طَرْرً] (ع ص) جامهُ بـا عـلم و نگار. (منهى الارب). جامة منقش. (دهار). جامة با طراز و نگار. (ناظم الاطباء). ||زينت داده شده و طراز کرده شده. (غیاث) (آنندراج). نگارین کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ور بیابم آب در فکر آتش است

آبی از آتش مطرز کس ندید. و در ان جمله هزار جامه ششتری بود مطرز به القاب امیر سدید ملک منصور ولی النعم ابوالقاسم نوحبن سنصور... و پــانصد جــامة مطرز بـه القـاب شـيخ جـليل ابـوالحـــن عبيداللهبن احمد. (ترجمهٔ تــاريخ يــمبني ج ١ تهران ص ۴۸). آن کس که لباس وجود او به طــراز سـعادت مـطرز است. (جـهانگشای

- مطرز کردن، نگارین کردن. زینت دادن: مطرز كنند انهمه مرز و بوم

نظامي. به منسوج خوارزم و دیبای روم.

– مطرز گردانیدن، منقش ساختن با طـراز و نگار گردانیدن چیزی را: و دیباچهٔ آن را به القاب ما مطرز گردانید. (کلیله و دمنه). عصابهٔ عصیان به پیشانی باز بستند و شهری که دارالاماره بود به دست فرو گرفتند و خطبه و سکه به نام سلطان و... مطرز گردانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمپنی چ ۱ ص۲۴۹). سکـه و خطبه به نام همایون سلطان در شهور سنة... مطرز گردانیدند. (ترجمهٔ تاریخ بسینی ج ۱ ص٣٣٩). چون مسلمانان حاضر أمدند امامت و خطابت به ذکر خلفاء راشدین و اميرالمومنين مطرز و موشح گردانيد. (جهانگشای جوینی).

- مطرز گردیدن؛ زینت یافتن، نگارین شدن: و کسوت پادشاهی بدان مطرز گردد. (کلیله و دمنه),

> <u>گے۔</u>لهٔ حیات مطرز نگرددت اندیک در نماندت این کسوت از بها.

خاقانی (دیوان بچ عبدالرسولی ص۱۲).

 مطرز گشتن؛ مطرز گردیدن: وز مدحت ایشان نگر که ایدون كشته ست مطرز ير مقالم.

ناصرخسرو (دیوان ج تقوی ص۲۰۲).

و رجوع به ترکیب قبل شود.

مطورٌ. [مُ طَرُ ر] (إخ) ابـــوعمرو مــطرز، محمدبن عبدالواحدبن ابيهاشم. از ائمه لغت و عبلماء نبحو است. اصلا از مبردم ابنيورد خراسان بنود از این جنهت او را در نسبت «باوردی» نویسند چه ابیورد را «باورد» نمیز مینامند. در دارالسلام بخداد مقام داشت. در کسب هنر شیخ ابوالعباس تنغلب ننحوی را ملازم بود و چندان مواظبت حضرت آن استاد را نمودکه در میان مردم به غلام تغلب معروف <u>گردید</u>از اینرو سمعانی وی را در ترجمهٔ غلام میازکتاب انساب ذکرکرده چون ابوعمرو تَرْزَاعُمَاز حال به حرفهٔ تطریز که نگار کسردن جامه است اشتغال داشت به لقب مطرز اشتهار یافت ولی پس از خوض در تحصیل علم قهراً از مزاولت آن عمل بازماند و از ایس جهت همواره درویش و نیازمند بود چنانکه قاضی احمدبن خلكان گفته: «كان اشتغاله بالعلوم و اكتبابها قد منعه من اكتباب الرزق و التحصيل له فلم يزل مضيقا عليه». ولادتش به سال ۲۶۱ ه.ق.اتفاق افتاد و بس اقتضاء استعداد در طلب فيضل شيد. فين اعراب و صناعت لغت و علم حديث را نيك متقن ساخت بخصوص در احاطت لفت عرب بــه جایی رسید که همگنان از قصور خبرت، او را به کذب و جعل متهم میداشتند. او راست: كتاب اليواقيت شرح كتاب فصيح. وفات وي در ۲۴۴ یا ۲۴۵ در بـغداد اتـفاق افـتاد. وی مقابل صفة پير بزرگوار معروف كرخي مدفون

است. (از نسامهٔ دانشسوران ج۲ ص۱۷۶ تما ص ۱۸۰)، و رجسوع به اعبلام زرکیلی ج۷ ص۱۳۲ و صاحب تغلب و ریحانةالادب ج۲ ص۴۱۸شود.

عطوز. [مُ طَرُ رِ] (اِخ) قساسمين زكسريابن یحیی بفدادی مکنی به ابوبکر و معروف بـه مطرز (۲۲۰ – ۳۰۵ د.ق.)از حفاظ حدیث و مردی ثقة و بسیار حدیث بود. وی در بـفداد درگفشته است. (از الاعسلام زرکیلی ج ۶

ه**طوز.** [مُ طَرُ رِ] (اِخ) مسحمدِبن عسلىبن محمد سلمی مکنی به ایسوعبداله منظرز. وی مردی نحوی مقری و از اهل دمشق و اشعری مذهب بود. او راست مقدمهٔ مطرزیه در نـحو. (الاعلام زركلي ج٧ ص١٤٢).

مطوری. [مُ طَرُ / دِ زیی] (ص نسسی) نسبت است مر مطرز راکه مربوط به دوخت و دوز اثواب ظريفه و دلربا است. (از الانساب سمعانی).

مطورزی. [مُ طَّرْ رِ] (اِخ) مکنی به ابوالفتح یا ابوالمظفر، ناصربن ابىالمكارم عبدالسيدبن على المطرزي الخوارزمي متولد رجب سال ۵۳۸ هـ .ق.در جرجانيهٔ خوارزم و متوفي در همین شهر در روز سهشنبه ۲۱ جمادی الاولی ۶۱۶. مطرزی در سال ۵۹۷ در راه زیبارت مکه به بغداد آمده در ۶۰۱ نیز در ایس شهر بوده و در آنجا حبوزهٔ درس تشکیل داد و احتمالاً كتاب المعرب خود را در همين شبهر بنا بدرخواست هواداران خود در سال ۵۹۸ مرتب كرده به نام المغرب في ترتيب المعرب و در اخستیار جسویندگان قسرار داده است. دوستداران او در سوگ وی بیش از سیصد مرثیه به فارسی و عربی سرودهاند. مـطرزی شاگردابوالمؤيد الموفقين احمد المكي، خطیب خوارزم است او راست: ۱- اینضاح مقامات الحريري كه كتابي است مسعروف در ادب عسرب و در ۵۳۶ تألیف شده است و نــخدای از آن که مکتوب به خط مؤلف است در کتابخانهٔ خصوصی بارون رودلف ارلانژه. پدر بارون لئو ارلانژه، در لندن موجود است. ۲- الاقناع لماحوی تحتالفناع کـه کـتابی است نائناخته در لفت عرب که قدیمی ترین نسخهٔ أن در كتابخانهٔ اسكوريال اسپانيا است. ۲- المصباح که کتاب مختصر و معروفی است در نحو زبان عربي و قديمي ترين نسخهٔ آن در کتابخانهٔ آکسفوردانگلستان است. ۴-المغرب في ترتيب المعرب كمه كتابي است معروف در تفسير لغات مربوط به آئين حنفي و در ۵۹۸ تألیف شده است. (یادداشت

١ - در اقرب الموارد و ناظم الاطباء بكسر ميم مطوّدة نيز ضبط شده است.

لفتنامه: از علی شهریفیان رضوی نبقل به اختصار). و رجوع به اعلام زرکلی شود. ه**طوش.** [مَ رَ] (ع ص) احمق. ابسله. سسفیه. دیوانه. (از دزی ج ۲ ص ۴۰۰).

هطوف. [مُ رِ] (ع ص) مسال نو. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). مال مطرف: مال نو. (مهذب الاسماء).

هطوف. [مُ رَ / مِ رَ] (ع!) چسادر خسر چهارگوشهٔ نگارین. ج، مطارف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چادر علم و غیره. (غیاث). گلیم خز با علم. (السامی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گلیم خز به عسلم. ح، مسطارف. (مهذب الاسسماء). چهارگوشهٔ نگارین. چادر خز منتش. رداء خز نگارین. ج، مطارف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چون راهبی که دو رخ او سال و ماه زرد وز مطرف کبود رداکرده و ازار. کسایی. چو خورشید خنجر کشید از نیام

پدید آمد آن مطرف زردفام. فردوسی. بودنیز نو مطرفی شاهوار

اسدى. بسته ز دو سو به چوب استوار. از ابر تیره لباس اهرمن و مطرف ادکن پوشید. (تساج المآثر). ||حبجاب و پسرده¹. (ناظم الاطباء). [[مطرف الايام؛ أي مستأنف الايسام. (منتهى الارب). فعلته في مطرفالايام؛ أن كار را در روزهای تازه گذشته کردم. (ناظم الاطباء). و رجوع به معنى دوم مادهٔ بعد شود. ه**طوف.** [مُ طَوْرُ رَ] (ع ص) اسبی که سر و دم او سپید باشد یا سباه و دیگر اعضاء بــه رنگ دیگر. (غیاث). اسبی که سر و دم او سیاه یسا سپید باشد مخالف سائر اعضای آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از انواع خیل که سر و دم آن سپید بــا ســیا. و دیگــر اندامش مخالف اين باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به صبح الاعشى ج ٢ ص١٨ شــود. | (ا) آغاز و اول هر چیزی بیقال: فیعلته فی مطرفالایام؛ کردم آن کار را در روزهای تازه گذشته (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(ص) نــوعى از سجع و آن الفاظي است که موافق باشد بــه حروف روی و مختلف به وزن و اعداد حروف چون وقار و اطوار و خال و خیال. (غیاث). باصطلاح شعراء أنكه در مصر عين لفظي چند بقرينه هم واقع شودكه به حسرف روى مستفق باشند و در وزن و عمدد و حبروف مخالف باشند. مثلا خيال و خيال. خيواجيه سيلمان ساوجي گويد:

ما بخدا تا خیال خال تو داریم حال پریشان تر از خیال تو داریم. (آنندراج). عبارت از سجعی است که هر دو فاصلهٔ آن در وزن با یکدیگر اختلاف داشته باشند مانند این

آیة: «مالکم لا ترجون لله وقاراً و قد خلقکم اطواراً». که وقار و اطوار در وزن اختلاف دارند... (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات جرجانی)، در مجمعالصنایع آورده که سجع مطرف آن است که در دو مصراع یا در دو قرینه الفاظ مقابل یکدیگر باشند که متفق باشند در حرف روی و مختلف باشند در وزن و تعداد حرف، مثال آن در قرآن شریف آمده: «مالکم لاترجون لله وقاراً و قد خلقکم اطواراً» و در فارسی مثاله، شعر:

یک شب خلاص ده دلم از بار انتظار روزی چو باد بر من آشفته کن گذار.

(از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۹۱۶). - تجنیس مطرف. رجوع به همین کسلمه و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

هطوف. [مُ طُرُ رِ] (ع ص) آن که بر اطراف لشکر زند. لمستهی الارب) (آنندراج). آن که بر اطراف لشکر زند و بسر کشارها جستگ کسند. (ناظم الاطباء).

هطوف. [مُ طُرْ رَ] (اخ) ابسن عسبى بن لبببن محمد بن مطرف غسائى بيرى مكنى به ابوالقاسم. از قضات و ادباء و مورخين اندلس است. اصل وى از بيرة است كه در غرناطه اقامت گزيد. ابتدا والى قضاء آنجا شد پس عزل گرديد و در قرطبه به سال ۳۵۶ ه.ق. درگذشت. او راست «فقهاءالبيرة» و «انساب العرب النازلين في البيرة و اخبار هم». (از اعلام زركلي).

هطوف. [مُ طَرْرَ] (اخ) ابن مازن. رجوع به ابوایوب شود. هطوفسة. [مُ طَ فَ سَ] (ع ص) پسوشیده. یقال السماء مطرفسة مطافسه؛ ای مستنعدة

يقال السماء مطرفة مطنفه؛ اى مستغمدة فى السحاب. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از مسعط السحط). پوشيده. (آنندراج). پوشيده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هطوفة. [مُ طُرْ رَ فَ] (ع ص) گوسپندی که طرف دنب یا هر دو دست و پای آن سیاه و سایر بدن سپید باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شاة مطرفة؛ گوسپندی کنارهٔ گوش سیاه. (مهذب الاسماء). گوسپندی که طرف دنب آن سیاه و دیگر قسمتهای آن سید باشد. (از اقرب الموارد).

هطرفة. [مُ رِ فَ] (ع ص) ارض مسطرفة؛ كثيرة الطريفة، وهى نبت. (مهذب الاسماء). زمينى كمه طريفة أن بسيار باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به طريفة و مطروفة شود. هطرق. [مِ رَ] (ع إ) چوبى كه بدان پشم زنند. اناظم الاطباء). چوبى كه بدان پشم یا پنبه زنند. (ناظم الاطباء). چوبى پنبهزن. (مهذب الاسماء). چوبى كه بستردوز (نبجاد) بدان پشم رند. وطرقة. (از اقرب الموارد) (از

محيط المحيط). [[آلتي از آهن و مانند آن كه بدان آهن و نظاير آن را كوبند. ج، مَطارِق. (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). خايسك. (مهذب الاسماء). چكش، رجـوع بـه مـطرقه شود.

مطرق. [مُ رِ] (ع ص) مرد فرومایه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [آن که سست چشم باشد در خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

هطرق، [مَرَ] (ع مص) با پتک زدن. با چکش زدن. (از دزی ج ۲ ص ۴۰۰).

هطرق. [مُ طَوْرِ] (ع ص) آن زن کسه محلوق. [مُ طَوْرِ] (ع ص) آن زن کسه کسودکش به دشوار بیرون آید. (مهذب الاسماء). ناقة مطرق، (ناظم الاطباء). امرأة مطرق، (ناظم الاطباء). امرأة ایادداشت به خط مرحوم دهخدا). ناقه و زن و هر بارداری که دشوار زاید. (از لسان العرب) (از اقرب السوارد). | قطاة مطرق؛ آمرخ سنگخواری که هنگام خروج بیضماش فرا رسیده باشد. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

معلوقال [] (مسعرب، ا) سیربری یا سقوردیون آ... که آن را مطرقان نیز گویند و مطرقال نزد عامهٔ اندلس سیربری ۱۵ ست و «ماتریکالیس» ^۶ یا از «ماتریکاریا» ^۷ پیدا شده و گیاهانی را شامل میگردد که در مقابل بیماری «ماتریس» مفید است و بهمین جهت اطلاق «سیربری» (سقوردیون) به «ماتریکالیس» بسیار بسجا است و «دیاسقوریدوس» این گیاه را برای ایسجاد حالت عیض بکار میبرده است. (از دزی ج ۲ ص ۰۰۰).

هطوقه. [م رَ قَ] (ع !) خایسک آهنگران. (منتهی الارب) (آنندرابع). پتک و چکش آهنگران که به هندی هنورا و گهن گویند. (غیاث). خایسک. (مهذب الاسماء) (لفتنامه اسدی) (زمخشری). چکوچ. (فرهنگ اسدی نسخجوانسی). چکش. کوبیازه و کوبین و خایسک آهنگری و مسگری و چکش و پتک. (ناظم الاطباء). مطرق:



۱ - بدين معنى در ناظم الاطباء ضبط دوم كلمه داده شده است.

۲ - فرأن ۱۳/۷۱ و ۱۴.

۳-گویند این کلمه در غیر قطاة بکار نرود مگر به استعاره. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

^{4 -} Scordium. 5 - Scordium.

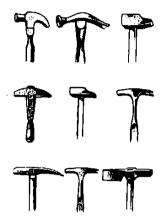
^{6 -} Matricalis. 7 - Matricaria.

B - Matrice (زمدان).

^{9 -} Dioscorides.

تا شرط شغل سوزن و سوزنگری به عرف آخر بود به مشقیه اول به مطرقه بادا سرت به مطرقهٔ هجو سوزنی تا جایگاه درد شقیقه به مشققه.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).



[چوبی که بدان پنبه زنند. (منتهی الارب). چوب پنبهزني. (مهذب الاسماء). چنوبي کنه بدان پشم زنند. چوب پنبهزنی. چوبک ندافی، معدكه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطرقه. [مُ رَقَ / مُ طَرْ رَقَ] الرع ص) سير توبر تو ساخته شده، مانند نعل مطرقه کمه تسويرتو دوخسته بساشند. (منتهي الارب) (انـــندراج) (از اقـــرب المـــوارد) (از محیطالمحیط). سپری که تو بر تو از چـندین قطعه چرم ساخته باشند. نعل مطرقه؛ نعلي كه تو بر تو دوخته باشند. (ناظم الاطباء).

ه**طرقی،** [م رَ] (ص نسبی) چنون مطرق. منسوب به مطرق. (یادداشت به خط مرحسوم یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ه**طوهٺ. (**مُ طَّ م] (ع ص) آن کـه بگـوید و نكند. (منتهى الارب) (آنندراج). آن ك همه سخن بود. (مهذب الاسماء). مردي كه بگويد و نكند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). ||ناازموده كار. (منتهي الارب) (انندراج). مرد ناازموده كـار.(نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). **هطونا ک.** [مَطَ](صمرکب)اذ:مطر عربی بهمعنی بـاران + «نـا ک» پـــاوند فـارسی و سازندهٔ صفت. بارانزا. باران اور. باران وار: خواجه چنان ابر بانگدار و مطرنا ک

هست بقول و عمل همیشه مجرد.

منوچهري (ديوان ج کازيميرسکي ص٢٧). هطروح. [م] (ع ص) جای دورافکنده شده. (منتهى الارب) (أنندراج). بيفكنده. (مهذب الاسماء). رانده شده و دور كرده شده. (ناظم

الاطباء). دور كرده افكنده به جاى دور. (یادداشت به خبط میرجنوم دهخدا). ||در اصطلاح اهل حديث، روايتي است كه مخالف با ادلة قطعيه باشد و قابل تأويل هــم نــباشد. (فرهنگ علوم دکتر سجادی).

مطرود. [م] (ع ص) رانده و دور کرده شده. (سنتهى الارب) (أنسندراج). رانسده شده. (غیاث). رانده شده. دور کرده شده. مردود شده. (ناظم الاطباء). رانده. رانـده شـده. دور کرده شده. طرید. (یادداشت به خط مسرحموم

هر که آخِربینتر او مسعودتر هر که آخُربینتر او مطرودتر. مولوي. بداندیش نادان که مطرود باد ــعدی. ندانم چه ميخواهد از طر د من.

مطرور. [مَ] (ع ص) تيز از کارد و جــز آن. مجيف مطرور؛ شمشير زدوده. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء). سنان طرير و مطرور؛ نيزهُ تيز. (از اقرب الموارد).

مطرورة. [مَ رَ] (ع ص) مسؤنث مسطرور. (ناظم الاطباء). ه**طروف.** [م] (ع ص) مطروفالمين؛ ان كه

چشم بر یک کس ندارد. (منتهی الارب) (انندراج) (از اقرب الموارد). ان كه چشم بـر يك كس و يك چيز ندارد. (ناظم الاطباء). **مطروفة.** [مَ فَ] (ع ص) زنی که در مردان نگرد جز شــوی. (مــنتهی الارب) (آنــندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). أن زن كه به هر ايامي شويي كند نبو. (مهذب الاستماء). **∥**چشم اب روان از رسیدگی زخسم. (مسنتهی الارب) (انندراج). چشمی که از رسیدن زخم، أب از أن روان شود. (ناظم الاطباء) (از اقسرب المسوارد). ||ارض مطروفة؛ زمين خطِریقه نا ک کمه گیاه معینی است. (منتهی دهمخدا). [[در طب، قمم مي از نميض. (الربين الشين با (أنندراج). زمين طريفه ناك. (نماظم آلاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**طووق.** [مّ](ع ص) مردی که در وی نرمی و سستی و فروهشتگی باشد. |اگیاه باران زده بعداز خشکی. [[آب باران و جز آن که در وی شتران كميز انداخته باشند. (منتهي الارب) (انندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المسوارد). آب ستور در رفته. (مهذب الاسماء).

عطروقة. [مُ نَ) (ع ص) نسعجة مطروقة؛ گوسپندکه در میان گوش وی داغ باشد. (مسنتهى الأرب) (نباظم الأطباء) (از اقرب

مطرون. [مَ] (معرب، إ) اسپانيائي، و «ة» [در اخـر عـربی ان] (مـطرونة). گـیـاه بـج (شجرةالبج) يا مشمش بىرى دو ميوة ان. «مـــادرونو آربول» ۲ (درخت مـــادرون) «مـــادرونوفروتا» ^۵ (مـيوة مــادرون): الحــــا الاحمر المعروف بعجمية الاندلس بالمطرونية.

(از دزی ج ۲ ص ۴۰۰). و رجوع به مادهٔ بعد

مطرونية. [مَ ني يَ] (معرب، إ) مأخوذ از اسپانیایی. مادرون ^۶ بج. حماالاحمر ^۷ قطلب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مطوة. [مَ طَ رَ]^ (ع إ) خــوى و عـادت. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). ان تلک من فلان مطرة؛ اي عادة. (از اقبرب السوارد). و رجوع به مَطِرَه شود. ||خيك. ||ميانهٔ حوض. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب السوارد) (از محيط المحيط) (ناظم الاطباء). ||واحد مطر؛ يعني يك باران. (ناظم الاطباء). و رجوع به معنی اول مادهٔ بعد شود.

هطرة. [مَ طِ رَ] (ع ص) باراندار. (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). ||(إ) خوى و عادت. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). و رجوع به مَطَرَة شود.

مطوة. [مَ طِ رَ]* (ع ص) امرأة مطرة؛ زن لازمگیرنده مسواک و غسل و پاکیرا. (منتهی الارب) (أنستدراج) (از اقبرب المتوارد) (از محيطالمحيط). زن بسيار مسوا ككننده و خوشبوی، هر چند که بوی خوش بکار نیزد. (از ذيل اقرب الموارد).

مطرهف. [مُ رَدِف] (ع ص) مـــرد تمامخلقت نيكواندام. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). **مطوهم.** [مُ رَهِم] (ع ص) شــتر صـعب سرکش که گاهی روی رسن ندیده. ||جسوان مسعتدل. (مستهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جوان تمام بـالا. (مهذب الاسماء).

مطری، [مُ] (ع ص) نــــــکو ســــتاينده. (آنندراج). آن که بسیار مدح و ستایش مىكند. ||آن كـه خـوشبو مـــېكند و مـــمط

۱ – خسيط دوم در اقسرب العسوارد و مس المحيط نيامده است.

- فرانسری) Arbousier 2.
- .(فرانــرى) Arbouse 3.
- 4 Madrono arbol (اسپانیائی).
- 5 Madrono frula (اسيانيائي).
- 6 Madrono. 7 - Madrono.

٨-ايس ضبط از محيط المنحيط و اقرب الموارد است و در متهى الارب «كفرحة» ضبط شده که می توان آن را به چندگرنه تلفظ کرد. و رجوع به فرحة در همين لغتنامه شود.

٩ - ضبط ابن كلمه از محيط المحيط و ناظم الاطباء است و در مستهى الأرب و أنستدراج دكفرحة، و در اقرب الموارد [م طِ رَ] و در ذيل اقرب الموارد [م ط ر] و سيس افزايد مفتح فكسر و در آخر أرد و قد ذكرت في الكتاب بالتحريک و هو خطا.

سعرو

میسازد. (ناظم الاطباء). هطری. [مُ طَرُ را] (ع ص) مسطرا. (نساظم الاطباء). چوب پرورده در بـوی خـوش کـه بدان بخور کنند. (آنندراج).

عطويو. [م] (ع ص) زن زبـاندراز. (مـنتهى الارب). زن كــناخ و بىحيا و هـنگامهــاز. (ناظم الاطباء).

مطريطاوس. [] (معرب، !) از انواع تب^۱: فى حميات الربع و المطبقه و المطريطاوس. (از دزى ج ۲ ص ۶۰۰.

هطوی. [م ط] (اخ) مسحمدبن احسمدبن محمدبن خلف انصاری سعدی مدنی (۶۷۱ – ۶۷۱ محمد بن مدنی (۶۷۱ – محمد بن محمد و محمد و محمد مطری. عالم به حدیث و فقه و تاریخ، والی و نایب قضاء در مدینه وی تاریخی تألیف کرده به نام «التعریف بما است الهجرة من مسالم دارالهجرة» و در سال ۱۹۲۸ در مدینه درگذشته است. (از اعلام زرکلی ۳ س ۸۵۲).

هطز. [م] (ع مص) گائیدن. (سنتهی الارب) (آنندراج). نکاح. (ناظم الاطباء). به نکاح در آوردن زن را. (از محیطالمحیط).

هطس. [م] (ع مص) به يكبار انداختن پليدى را. ||طپانچه زدن بر روى. (منهى الارب) (آبندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هطسس. [مُ طَسْ سِ] (ع ص) رونسد، در شهرها. (منتهى الارب) (نباظم الاطباء). و رجوع به تطبس شود.

هطسع - [مِ سَ] (ع ص) دليل ماهر. راهنماى زيرك. (منتهى الارب) (آنندراج). دليل ماهر زيرك. (ناظم الاطباء). هادى حاذق. (از اقرب الموارد).

معطشوشة. [مَ شَ) (ع ص) ارض مطشوشة: زمين بداران نرم و ضعيف رسيده. (مستهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). معاهد 1216 مساكر الشرب على معاهد المعارد).

هطع. [م] (ع مص) رفتن وگم شدن در زمين. ∥خوردن چيزى را به پيش دهان و دندان پشين. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هطعام. [م] (ع ص) بيار خوراننده. بيار طعام دهنده. مرد بيار مهمانى و بيارمهمان. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آن كه طعام بسيار خورد. (مهذب الاسعاء). آن كه طعام بسيار دهند. (دهار). سفرهدار. (يادداشت به خط مرحوم دهغدا).

هطعان. [م] (ع ص) بسيار نيزه زننده بر دشمن يا عام است و طعن كننده. ج، مطاعين. (منهى الارب) (آنندراج) (از اقرب المنوارد) (از ناظم الاطباء). نيز ددار. (دهار). نيز دزنده. ج، مسطاعين. (مسهذب الاسساء). نيز دزن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطعم. [مَعَ] (ع مص) خوردن. | [(ا) طعام، خوراك.ج، مطاعم. (ناظم الاطباء). آنجه كه خورند. (از اقرب العوارد):

> سیری آز و نیاز خلق جهان را در کف رادش نهاده مطعم و مشرب.

سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص۱۸). صوفئی از فقر چون در غم شود

عين فقرش دايه و مطعم شود. مولوى. |إسفر مخانه، مهمانخانه، موضعالطعم، (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط).

عطعم. [مع] (ع ص) سرد نيك خورنده. (منتهى الأرب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هطعم. [مُعَ] (ع ص) بسختور و مسرزوق. (مسنتهى الارب). مسرد يسختور و مسرزوق. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مسرزوق. (اقسرب العوارد). عصل

هطعم. [مُع] (ع ص) آن كه ميخوراند و آن كه طعام ميدهد. (ناظم الاطباء).

هطعم. [مُ طَعْ عِ] (ع ص) شيرى كه گرفته بساشد در مشك شيرينى و خوشبويى را. (منتهى الارب) (آنندراج). شيرى كه در مشك مزه و خوشبويى گرفته باشد. (ناظم الاطباء) (از محيطالمحيط) (از اقرب الموارد) آ. ||شتر و ناقه با مغز استخوان و با پيه آ. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط).

مطعمتان. [مُعِمَ] (ع إِ) دو انگشت يشين هسر مرغى. (منتهى الارب) (آنندراج) (از معطالمعيط) (از اقرب الموارد).

مععمة. [مُعَ مَ / مُععم م] (ع الكلمان بدان جهت كه صاحب خود را صيد ميخوراند. (منهم الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). كمان (منه المعلم الكلمان).

مطعمة مي آن. (م الله علقوم و تندى آن. (منهى الارب) (آنندراج) (نناظم الاطباء). غلصمة. (اقرب الموارد) (محيط المحيط). و رجوع به غلصمة شود.

هطعمة. [مُطَ طَعِمَ] (ع ص) مؤنث مطعم. رجوع به مُطَعِّم و حواشي آن شود.

هطعن. [م ع] (ع ص) بسيار نيزه زننده و طبعن كننده. ج، مسطاعن. (نباظم الاطباء). مطعان. (منتهى الارب) (اقبرب المبوارد). و رجوع به همين كلمه شود.

هطعن. [مَ عَ] (ع مص) به نيزه زدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به طعن شود. ||(إ) محل طعن. ج، مطاعن. (ناظم الاطباء).

مطعوم. [م] (ع ص، إ) آنچه كه چشند و خورند. (از اقرب الموارد) (از معیطالمعیط). هر چیز قابل خوردن. (ناظم الاطباء). طعام. مقابل مشروب. ج، مطعومات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اختیار مطعوم بر مطعوم

نتیجهٔ حرص جاهلان باشد. (مرزبان نامه ص ۲۱۹). شکم منعمان چون طبل تهی شد و از نان نشان نماند و مطعوم معدوم شد و کار به جایی رسید که صد هزار آدمی هملاک شد. (ترجمهٔ تاریخ یعبنی چ ۱ تهران ص ۳۲۶). گرچه آن مطعوم جان است و نظر چشم را هم ز آن نصیب است ای پسر.

مولوی.

آدمی با تو دست در مطعوم سگ ز بیرون آستان محروم. و رجوع به مادهٔ بـعد شــود. ||خــورده شــده. (ناظم الاطباء).

هطعوهات. [م] (ع إ) خوردنها و طعاهها. ج مطعوم. (غياث) (آنندراج). خوردنها. (ناظم الاطباء): از بغداد هر چه بدان احتياج خواست داشت از مطعومات و ملبوسات و مشروبات تا آب و بقول و توابل... ترتيب كرده. (ترجمة محاسن اصفهان). و رجوع به مادة قبل ذيل معنى اول شود.

مطعون. [م] (ع ص) درخسته به نیزه و مجروح به نیزه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سنان و نیزه زده شده. (آنندراج). جراحت نیزه یافته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [اعیب و خواری یا دهانیده شده. (غیاث) (آنندراج). مردود و مطرود و نامطبوع و فاسد و بهوده و عیبدار و مورد سرزنش قرار گرفته: خردمند... چون بکوشد... باری حسیت... او مطعون نگردد. (کلیله و دمنه).

تیز تا با حیض بینی گیس بانو را سزاست کزهمه بابی بد است این بانوی مطعون کور.

خاقائی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۴۳۸). بر معرفت تفسیر و تأویل و قیاس و دلیل و ناسخ و منسوخ و صحیح و مطعون اخبار و آثار واقف. (ترجمهٔ تباریخ یمینی ج ۱ ص ۳۹۸).

- مطعون در مذهب یـا حسب یـا دیـن؛کـه: بروی طعن کنند بـه بـدمذهبی یـا بـدگهری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطغمش. [مُ طَ مِ] (ع ص) ست و خفى. (سنهى الارب) (آنندراج). ست و پنهان و خفى. خفى. ناظم الاطباء). | است نگرنده از فساد چشم. (سنتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنكه از فساد چشم ست مىنگرد. (ناظم الاطباء).

مطغی، [م] (ع ص) نافرمانیکنند، و بر ستم

رفرانسوی) Fièvre - demi - tierce . ۲ - بدین معنی در اقرب الموارد به تشدید دوم مُطُعِم آمده است.

⁻ بسدين مسعنى در اقرب الموارد و محيط المحيط به تشديد دوم مُطَعِم نيز ضبط شده

انگيزنده. (ناظم الاطباء).

عطف. [مُ طِفف] (ع ص) واقسع شونده. ||صادرشونده. ||ممكن. ||نـزديكـــونده. (ناظم الاطباء).

م**طفاة.** [مُ] (ع ص) كـه گـرمي آن نشـــته باشد. که حرارت آن کاسته شده باشد: مـثل النورةالغير المطفاة. (كتاب دوم قانون ابوعلى ینا ص۱۴۸، یادداشت به خط مرحوم

ه**طفأة.** [م فَ ءَ] (ع إِ) آلت خاموش كـردن آتش و جز آن. ج، مطافي. (از المنجد). رجوع به مطفئه شود.

مطفئة. [مُ فِ ءَ] (ع ص) خــاموشكند، آتش. (ناظم الاطباء). | پيه که چون بر سنگ تفسان رسد گنداخته شده گنرمی سینگ را فرونشاند. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ماري است بسيار بليد كم اگربر سنگ تفسان بگذرد زهسر آن حسرارت سنگ را فرومیراند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تسكين دهنده و نشانندهٔ درد و جنز آن. تأنیث مطفیء: له (لجوز جندم) قوة مطفئة مجففة ¹. (ابن|ليطار) (یادداشت به خط مرحبوم دهمخدا)... همی (بقلةالحمقاء) باردة مطفئة للعطش. (ابن البيطار ج۱ ص۱۰۲) (یادداشت ایضاً).

ه**طفح.** [مُطَّ طَّ فِ] (ع ص) أن كــه كــف برمیگیرد از سر دیگ. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). رجوع ب

هطفح. [مُ طَفَّ فِ] (ع ص) أن كه لبريز ميكند. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطفیح شود. **مطفحة.** [م فَ حَ] (ع اِ) كــفگير. (مــنتهى الارب) (انتدراج) (مهذب الاسماء) (دهار) (ناظم الاطباء). مغرفة؛ كه بدان كف از ديگ عليه العب العب نهاد. (تاريخ جهانگشاي بركيرند. (از اقرب الموارد).

مطفوش، [مُ طَ رِ] (ع ص) مـــطنش. رجوع به همين كلمه شود.

م**طفف.** [مُ طَفُ فِ] (ع ص) آن کــــه در پیمودن کم میپیماید و در کشیدن از وزن مـــكاهد. ج، مــطففون و مــطففين. (نــاظم الاطباء)، كم ييمايندة بسيمانه. (أنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). كــمفروش. كم يهما: ويل للمطففين. (قرآن ١/٨٣).

عطفل. [مُ فِ] (ع ص) مادهٔ بچه دار از مردم و وحش. (منتهی الارب) (آنندراج). بــچەدار از مردم و از جانوران. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). ||ليلة مطفل؛ شبی که از سردی طبقلان را هسلاک گرداند. (منهى الارب) (از أنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقبرب المبوارد) (از محيط المحيط).

مطفىء. [مُ فِءُ] (ع ص) فـــرونشانندة أتش. (آنندراج). خاموشكنندهٔ أتش. (نــاظم الاطبياء). فسرونشاننده. فسروميرانسنده. فروكشنده. خاموشكننده. (يادداشت به خط مرحـوم دهـخدا). ||فـرونشانندهٔ حـرارت و التهاب. (ناظم الاطباء)؛ مطفىء العطش؛ نشانندهٔ تشنگی. قاطع عطش. (یـادداشت بـه خيط مرحوم دهخدا): فينبغى ان يعالج [المسموم بالحريق الأسود] بـالتبدير المـبرد المطفىء. (ابن اليطار) (يادداشت ايضاً).

 مطفىءالجمر؛ روز پنجم يا چهارم از روزهای عجوز. (منتهی الارب) (آنندراج). نسام روز چسهارم یسا پسنجم از روزهای بردالعجوز. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نام روز هفتم اــــت از بردالعجوز. (آثار الباقيه، یادداشت به خط مرحبوم دهنخدا). نبام روز م از ایام عجوز. (مهذب الاسماء).

_ مطفیءالرصف؛ بلای سخت که فـرامـوش گـردانـد بـلای سابق را. (منتهی الارب) (آنندراج) (نباظم الاطباء). داهية. (اقرب الموارد) (محيطالمحيط).

هطق. [مَ طَ] (ع إ) عـلتى است خـرمابن را. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطقة. [م ق] (ع إ) شيريني. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). **مطل،** [مّ] (ع مص) دير داشتن وام و دين را و درنگ كـردن. (منتهى الارب) (آنندراج). مدافعت كردن وام. (المصادر زوزنسي) (تماج المصادر بيهتي). ديسر گـزاردن وام را. تأخـير كردن. (يادداشت به خط سرحموم دهخدا). امروز و فردا کردن در ادای دین و وام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): شيركوه جهت کر از شاپور النماس مالي کرد شاپور مطل جوینی). مرا پیش یکی از آل محمد حمقی و مالی بود و به مِن نمیداد و دفع و مطل مینمود. (تاریخ قم ص۲۰۶). و در رسانیدن آن دفعی و مطلى ننمائيم. (تاريخ قم ص١٥٧). ||دراز كشسيدن أهن و رسن را. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دراز كردن أهن به زخم. (تاج المصادر بيهقي). دراز كشيدن ریسمان و دراز کردن آهن با ضربه زدن. (از اقرب الموارد). ||گداختن آهن و خود ـــاختن از أن. (مسنتهي الارب) (انسندراج) (نساظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**طل.** [مُ طَالِل] (ع ص) خون رایگانرفته. (مسنتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||باران رسيده (زمين). (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

عطل، [مُ طِلل] (ع ص) اسر مسطل؛ كبار غير مستقل. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

کاری که منفر (پیدا و نمایان) نباشد. (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). در ترجمهٔ عاصم افندی و نسخههای اخیر «مستقر نباشد» آمده است. (از محیطالمحیط).

مطل. [مُ] (ع إ) مهلت. (ناظم الاطباء). ||آب اندک که از خیک چکد یا ریزد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُطلَّة شود.

مطلاً. [مُ طَلُ لا] (ازع، ص) مأخـــوذ از تازی، زرنگار و مذهب و پوشیده شده از طلا. (ناظم الاطباء)... طلاكه لفظ فارسى است أن را فارسیزبانان عربیدان به طریق صیغهٔ عربي آوردماند، دوم آنکه طلا بهمعني اندودن است چون طلا اندود نیز اندوده است آن را نیز مطلا گفتهاند، از عالم اطلاق عام بر خاص و این در صورتی ثابت شودکه اندودن غیر مایا را نیز در عربی طلاگفته باشند. (از آنندراج). مذهب. زراندود. اندوده. طلی کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آهک کافوروش اندوده بر آجر همی خشت زرین را مطلا کردهای گویی به سیم. آ ابن یمین (دیوان چ باستانی راد، ص ۱۳۰).

یابوی ریسمانگل میخکن ز من مهميز كلهتيز مطلااز أن تو.

وحشى (ديوان بافقي چ نخمي ص٢٨٨). فکندند گردان پی وهم و بیم بر اسپان تازی مطلاکجیم.

عبدالله هاتفي (از آندراج).

عمر عزيز را منما صرف ناكسان حیف از طلاکه خرج مطلاکند کسی.

قصاب كاشاني.

چو عکسش دهدرز کف تاکرا مطلاكند قبضة خاكرا

ملاطغرا (از آنندراج).

ه**طلاء.** [م] (ع إ) مِطلى. ||زمين نرم كه عـضاة رويــاند. ج، مـطالي. (مـنتهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المتوازد) زمين نرم. ج، مطالي. (مهذب الاسماء). 🧢 م**طلاع.** [مً] (ع إ) به لغت سرا كشى تيثيُّ بزرگ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ع**طلاق. [م]** (غ ص) مطلق. مرد بسيار طلاق دهنده. (منتهى الارب) (از أنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از مهذب الاسماء). ||ناقة مطلاق؛ ناقة متوجه به طرف آب. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هطلب. [مَ لَ] (ع إ) ج، مطالب. بــازجـــت.

۱ - (لکیلرک، پادداشت به خیط میرحوم

Elle a une propriété antiphlogistique.

آهنک کافوروش اندوده بر آگور او خشت زرین را مطلا کرده گویی آب سیم.

مقصد. مسئله از علم. (از اقرب الموارد). جای طلب. (غیاث) (آنندراج). مقصد. مراد. مقصود. مسئله. ویادداشت به خط مرحوم دهخدا). محل و موضع طلب. پرسش و سؤال و درخواست و خسواهش و عسرضداشت و آرزو و مسراد و مقصود و استدعا و مقصد. (ناظم الاطباء): كمطلب بهر دوزخ بردن ماست

تعذر چند باید آوریدن. مراد و مطلب دنیا و آخرت نبر د

مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام. سعدی. گراو درخور مطلب اخویش خواست جوانمردی آل حاتم کجاست. همیشه دولت و بختت رفیق باد و قرین

ــعدی.

به مطلب میرسد جویای کام آهــــه آهــــه ز دریا میکشد صیاد دام آهــــه آهـــه.

مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل.

مائب

– هممطلب؛ هممقصد و همآرزو و حريف و رقيب. (ناظم الاطباء).

||سعى وكوشش. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فلمنی) اساس پرسش که در مقام تسعریف و بررسی حال و حقایق اشیاء بکار برده میشود و آن را پاسخی باید مشهور و اغلب اهل معقول شش قسم ميدانند بمدين طريق كمه گویند: مطالب دو صنف باشند اصول و فروع اول آن است که اقتصار بر آن کافی بود در اکثر از مواضع و آن سه مطلب است که همر یکسی منقسم شوند بدو قسم و به ایس اعتبار شش بود. ۱- مطلب «ما» و آن طلب معنی اسم را بود مثال «عنقا چیست» و یا حقیقت و ماهیت. مثال «حرکت چیست». ۲- مطلب «هل» و آن بر دو قسم بود یا بسیط بـود یــا مركب. بسيط طلب وجود موضوع را بود مثال «فرشته هست» و مرکب، طلب وجود محمول بود موضوع را. مثال «فرشته ناطق است» که وجود رابطه باشد. ۳- مطلب «لم» و آن یــا بحسب اقوال يا بحسب نفس امور و اول علت وجود تصدیق را بود در ذهن شال «چرا عالم را عملتی است» و دوم طملب آن عملت را در خارج مثال «چرا مفناطيس جذب آهن كند». و صنف دوم از مطالب که فروع است به عدد بسیار بود و مشهورترین شش بود. ۱-مطلبای. ۲- مطلب کیف. ۳- مطلب کم. ۴-مطلب اين. ٥- مطلب متى. ۶- مطلب من و تمام آنها باز گشت به مطلب هل مرکبه کند... (از فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی). مطلب ای یا مطلب ای یکی از چند مطلب است ک بدانها از مـاهیت شـیء و یـا از خـواص آن پرسش شود و آن مطلبها یکی «مطلب مــا

حقیقیة» است که بدان از ماهیت چیزی سؤال

شود چنانکه گویند «ماهو الانسان» که جواب آن «حیوان ناطق» است و دیگر «مطلب ماشارحه»که آنچه در جواب آن آید ماهیت نيست بلكه شرح اسم است چنانكه پيرسند «ماالهندباء» و جـواب آن بـاشد كــه گــياهـي است. و دیگر مطلب «هل بسیطه» است که بدان از وجود چیزی سؤال شود چنانکه پرسند «هلالانسان موجود» و دیگر مىطلب «هل مرکبه» که بدان از اثبات چیزی برای چیزی پرسند چنانکه پیرسند «هل الانسان ناطق» و دیگر مطلب «لم» (برای چه) است و آن نیز دو قسم بود «لم ثبوتی» چون «لم کان العالم حادثاً» که بدان علت حدوث پــرسش مــــیــشود و دیگـــر «لم اثــــباتی» «لم کــــان المفناطيس يجذب» كه بدان از علت و اثبات خواص چیزی پرسش شود. بعضی بس ایس مطلبها مُطلَبُهای «ای» «این»، «کیف»، «کم»و «متی» را نیز افزودهاند... و با مطلب «ای» از فصل چیزی پرسش میشود چنانکه در علم منطق بحث شده است و فصل آن است که در جواب «ای شیء هو فی ذاته» آید... (از شرح مشکلات دیوان انوری، دکتر شهیدی ص۵۰۵).

هطلب. [مَ لَ] (ع مص) طلب و جستن و خواهش كردن. (ناظم الاطباء).

هطلب. [مُ لِ] (ع ص) آنكه معتاج پرسش و سؤال مى گرداند. || آنكه مى بعشد هر چيز درخسواست شده را. (ناظم الاطباء). || کلأمطلب؛ گیاه دور. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). || ماء مطلب؛ آب دور از گیاه. و آنكه میان هر دو مسافت دو كرو آیا یک روزه یا دو روزه باشد. (منهى الارب). آبی كه میان آن و گیاه مسافت دو میل و ین بروز یا دو روز باشد. (ناظم میل و ین بروز یا دو روز باشد. (ناظم الاطباء)

هطلب، [مُ ط ط لِ] (اخ) جسد رسول آ صلیالله علیه و آله و سلم. (غیات) (آنندراج). مطلببن عبد مناف، (از لباب الانساب). مطلببن عبد مناف، قصی. از قریش جد جاهلی و از اعمام بزرگ نبی(ص) و برادر هاشم جد حضرت رسول ا کرم بود. وی فیض نامیده میشد برای سماحت و فیضلش. و در معجمالشعراء ابیاتی بوی نسبت داده شده. وی در یسمن درگذشت از نسل وی «قیسبن مخرمه» و «مسطحبن اثنائه» که از صحابه است و «سائببن عبید» که جد امام شافعی است و ذریت وی انسدک بودند. (از اعلام زرکسلی چ ۲ ج ۸ ص۱۵۷). و رجوع به شیقین هاشم شود.

هطلب. [مُطْ طَ لِ] (اِخ) ابن عبدالله بن مالک خزاعی والی مکه بود. وی در زمان مأمون به سال ۱۹۸ هـ .ق. والی مصر شد. پس از اندک

مدتی عزل شد و به امر مأمون به زندان رفت. در زمان خلافت عباسین صوسی، مردم شورش کردند و او را آزاد نمودند. پس وی به امارت برگشت و بهترین سیاست را برگرید سپس آتش فتنه برافروخته شد ولی وی رستگاری نیافت پس خارج شد و به مکه رفت. (اعلام زرکلی).

هطلبی، [مُط ط لِ] (ص نسبی) منسوب به مطلببن عبد مناف است و جمعی از اولادان وی بدین اسم منسوباند. (الانساب سمعانی) (از لِباب الانساب).

هطلح. [مُط ط لي] أ(ع ص) مطلع در كلام؛ دروغباف. ⁶ (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللسفة). ||مطلع در مال؛ ظالم. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

عطلحب. [مُ لَ حبب] (ع ص) بسلند و دراز از هر چه باشد (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). دراز و راست. (از اقرب الصوارد). راست. (از محیط المحیط).

مطلس. آمُ طَلْلُ] (ع ص) رويهٔ بى حكه و درم و دينار بى نقش. (غياث) (آنندراج).

هطلسم. [مُ طَ سِ] (ع ص) طـــــــمكننده: بليناس مطلبم. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هطلسم. [مُ طَ سَ] (ع ص) طلسم بر بـازو بـــته. (ناظم الاطباء). طلــمكرده. طلــمشده. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): و قد يوجد مواضع مطلسمة لايلدغ فـيها عـقرب. (آثــار الباقيه، يادداشت ايضاً).

هعلع، [مَ لَ / مَ لِ] (ع إِ) جاى برآمدن آفتاب و جز آن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). محل طلوع و جاى برآمدن آفتاب و جسر آن. (ناظم الاطباء). جاى برآمدن خورشيد و ستارگان. (از اقرب الموارد). جاى برآمدن خورشيد. ج، مطالع. (مهذب الاسماء). آنجا كه آفتاب يا ستارهٔ ديگر برآيد. مشرق. جاى بر آمدن خورشيد و يا ساير ستارگان. محل طلوع، دميدنگاه. ج، مطالع. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): حتى اذابلغ مطلع مدونها ستراً. (قرآن ۱۸/۸۸).

۱ – زل: درخبور حباجت، و در این صورت شاهد مطلب نیست.

۲ - واحد مسافتي است. رجوع به هممين كملمه شه د.

۲- مطلب با عبدالمطلب اشتباء گردیده چه
 مطلب پسر عبد المناف و برادر حاشم و عسوی
 عبدالمطلب (جد حضرت رسول ۱ کرم) است.
 ۴- ضبط از اقرب العوارد است.

۵-در مئن به خلط ابحات آمده ولی در غلطنامه تصحیح شده و ابهات آمده است.





خلاص جان خواص است از این خراس خراب. خاقاني (ديوان چ سجادي ص٥٢).

اي تماشا گاهجانها، طرف لالدستان تو مطلع خورشيد زبر زلف جانافشان تو.

خاقاني.

مطلع برج سعادت فلك اختر سعد بحر دردانهٔ شاهی صدف گوهرزای. سعدی. چون برآمد ماء نو از مطلع پیراهنش چشم بد راگفتم الحمدی بدم پیرامنش.

سعدی. | جای طلوع. جای ظهور: آنچه حطام دنیوی است بر مقتضای شریعت محمد مصطفی(ص) به سویت قسمت رود و غزنین که مطلع سعادت و مششأ سيادت و مستقر... دولت است به من بازگذاري. (ترجمهٔ تاريخ يسميني چ ۱ تهران ص۱۸۹). ||زمان بر آمدن. هنگام هي حتى مطلع الفجر. (قرآن ٥/٩٧). [[أغاز. شروع: و مآثر ملکانه که در عنفوان جوانی و مطلع عسمر از جهت كسب ممالك بجا می آورده است. (کیلیله و دمنه چ مینوی ص۹). ایزد تبارک و تمالی نهایت همت ملوک عالم را مطلع دولت و تشبیب اقبال و سعادت این پادشاه بنده پرور کناد. (کلیله، ایـضاً ص ۲۷).

قديمي كاولش مطلع ندارد نظامي. حكيمي كاخرش مقطع ندارد. | جاي برآمدن. (منتهي الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نردبان و پایهای که از آن بالا روند. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح عرفاني) عبارت از مقام شهود متکلم است در وقت تلاوت آیات کلام او که متجلی است به صفت که مصور آن آیت است. (فرهنگ مصطلحات عرفاء دكتر سجادي). ||مجازاً بيت اول از غزل و قصیده که هر دو مصراع قافیه داشته باشند. (غیاث). به اصطلاح شعرا بست اول از غزل و قصیده را مطلع و بست دوم را حسن مطلع و بیت آخر را مقطع خوانـند و بــا لفـظ گفتن و کردن و جستن [جَ] مستعمل است. (آنندراج). بیت اول قصیده و یا غزل که هر دو مصراع آن دارای قافیه باشد و «از مطلع تــا مقطع» يعنى از أغاز تا انجام. (ناظم الاطباء): صبح چون از کون مشرق جست گوز آفتاب مطلعی جست از خیالم همچو در شاهوار.

ملافوقی یزدی (از آنندراج). بلبلان مطلع غزل كردند

در چمن سروهای موزون را.

درویش واله هروی (ایضا).

همچو خورشیدکز و خط شعاعی جوشد مطلعی میکنم انشاء و غزل میگردد.

ميرمحمد على رايج (ايضاً). ه**طلع.** [مَ لَ /مَ لِ] (ع مص) طلع طــلوعاً و

مطلعاً و مطلعاً. رجوع به طلوع شـود. (نـاظم الاطباء).

ه**طلع.** [مُ لِ] (ع ص) آنکه آگاه میکند و سبب میشود دریافت کردن را. ||نخل مطلع: خرمابتی که شکوفه کرده باشد. (ناظم الاطباء). خرمابني كه شكوفه آن برآمده باشد و اغلب مطلعة گويند. (از ذيل اقرب الموارد). و رجوع به مُطلِعَة شود.

مطلع. [مُط طُ لُ] (ع ص) خــبردار كرده شده. (غياث) (آنندراج). ||(!) برآمدنگاه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) ١٠ محل صعود. (از معجم مئن اللغة). مأتى. (اقرب الموارد). | جاي اطلاع يافتن از مكان بلند. (آنندراج) (از سنتهى الارب) (از نباظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال اين مطلع هذاالامر؛ اي محل اتيانک اياه و وجمهه الذي مَيْكَاتِيه منه. (ناظم الاطباء) (از ذيل اقرب آلَمــوارد). ||قـيامت. (آنـندراج) (از مـنتهى الارب) ٢ (ناظم الاطباء).

 حول المطلع؛ آن چیزی است که مشرف میشوند بر آن از امر آخرت.

— هول يوم مطلع؛ هول روز حـــاب (از معجم

||الحديث: مانزل من القرأن آية الا لها ظهر و بطن و لکل حرف حد و لکل حد مطلع؛ يعني از برای هر حـدی مـحل صـعودی است کــه صعود کرده میشود به سنوی آن از منعرفت علم به آن. (ناظم الاطباء).

مطلع. [مُط طَ لِ] (ع ص) خـــبردهنده. (غیاث) (آنندراج). آگاه و خبردار و دانــا و

باوقوف (ناظم الاطباء): نشاید بدارو دواکردشان

که کس مطلع نیست بر دردشان. سعدي. 🚅 پنهان به تو گويم که خداوند مني

🖈 گویم که تو خود مطلعی از اسرار.

سعدی (کلیات چ امیرکبیر ص۵۵۴).

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست سعدی. یکی تمام بود مطلع بر اسرارم. — مطلع شدن؛ دریافت کردن و آگاه شسدن و دریافتن و به تفصیل خبردار شـدن و واقـف كشتن. (ناظم الاطباء). أكاه شدن با خبر

دفع گمان خلق را تا نشوند مطلع

دیده به سوی دیگران دارم و دل به سوی او. سعدی.

- مطلع گردانیدن؛ آگاهساختن. با خبر کردن: یکی از متعلقان منش برحب واقعه مطلع گردانید. (گلستان). اگرناپسندی بینی که مرا پسند آمده است بر آنم مطلع گردانی. (گلستان). خواهم که بر فایدهٔ آن مرا مطلع گرداني. (گلستان).

- مطلع گردیدن؛ با خبر شدن. آگاهگشتن: اگر

صورت حالی که تراست مطلع گردد پاس خاطر عزیزت را منت دارد. (گلستان). مطلع گشتن؛ آگاهگشتن. با خبر شدن: گفتنی گفتیش چو گشتی تو

ناصرخسرو. مطلع بر مقام ابراهیم. | توانا و بلند و چیره دست. (منتهی الارب) (أنسندراج) (از معجم متن اللغه) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطلع. [مُ طَلُ لِ] (ع ص) آنکه پر میکند بيمانه را. (ناظم الاطباء).

مطلعة. [مُ لِ عَ] (ع ص) نــخلهٔ درازتــر و بلندتر از دیگران. (منتهی الارب) (آنندراج). خرمابن درازتر و بلندتر از دیگر خـرمابنان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خرمابني= كه شكوفه أورده باشد. (ناظم الاطباء). وعلم رجوع به مُطلِع شود.

مطلعة. [مَ لَ عَ] (ع إ) جاى بـلند و جـاى ديدمبان. (ناظم الاطباء).

عطلف. [مُ لِ] (ع ص) بخشنده. (آنندراج). عطاکننده و بخشاینده و رایگان و ناچیز گرداننده و خون باطل شده و رایگان گشته. (ناظم الاطباء). بخشنده. رایگان و ناچیز کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

عطلق. [مُ لُ] (ع ص) أن كه أن را قيد نباشد. (غياث) (آنندراج). غيرمقيد. بي شرط و قید. مقابل مقید و مشروط. آزاد و رها. لابشرط. (از یادداشتهای به خبط مرحوم دهمخدا). آن که آن را قید نباشد. (ناظم الاطباء):

از حکیمان منم مسلم تر

وز کریمان وی است مطلق تر. سوزني. و فرمان مطلق ارزانی داشت. (کلیله و دمنه). ملک... دست او را در... حل و عقد گشاده و مطلق داشت. (کلیله و دمنه). جوابسی شافی نیافت و جز نفرت و ضجرت حاصل نـدید و همه جواب مطلق ۳ بازدادند و مفارقت دیار رو امصار کرمان و قطع طمع از آن حدود تکلیفیت کردند.(ترجمهٔ تباریخ یمینی چ ۱ تهرانُّ ص٣١۶). ||حقيقتاً. در حقيقت: هر چند مطلقند ز کونین و عالمین

عطار. در مطلق گرفتهٔ اسرار میروند. مطلق آن آواز خود از شه بود مولوی. گرچه از حلقوم عبدالله بود.

امسلم. بـ لامعارض. بـدون چـون و چـرا: بويوسف يعقوب انصارى قاضي قضاة هارونالرشيد شاگردامام بوحنيفه از امامان

١ - در منتهى الارب اين معنى ظاهراً ذيل مُطلّع آمده است. ۲ - در مشهى الارب اين معنى ظاهراً ذيل مَطلَع

آمده است. ۳-بهمعنی سوم نیز تواند بود.

مطلق ^۱ و اهل اختیار بود. (تماریخ بسهقی ج ادیب ص۱۹۴). و انبیاء که نواب مطلقاند. (سندبادنامه ص۴).

کلید قدر نیست در دست کس

توانای مطلق خدایست و بس. سعدی. - خیر مطلق؛ اصل خیر و اصل نیکوئی. (ناظم الاطباء).

– دست مطلق؛ بلامعارض. مسلم:

هر چه کنی تو بر حقی حا کم دست مطلقی پیش که داوری برم از تو که خصم داوری.

سعدي

رَوِیٌ مطلق؛ دوازده نوع است. مطلق مجرد و مطلق به و مطلق به خروج و مرید و مطلق به خروج و مزید و مطلق به خروج و مزید و مطلق به قید و خروج و مطلق به قید و خروج و مظلق به دو خروج و خروج و مظلق به ردف و خروج و مطلق به ردف و خروج و مطلق به ردف و خروج و مظلق به ردف و خروج و مظلق به ردف و خروج و مظلق به ردف و خروج و مزید و مطلق به ردف و خروج و مزید و مطلق به ردف و خروج و مزید و نابره.

- عالم مطلق؛ عالم ملكوتي. عالم علوى: زهى برات بقا را ز عالم مطلق

نكرده كاتب جان جز به نام تو اطلاق.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۲۵). در مطلق: خداوند توانا. (ناظم الاطاء).

-قادر مطلق؛ خداوند توانا. (ناظم الاطباء). - مقعول مطلق؛ مصدری که از افظ یا معنی فعل گرفته شده و برای بیان تأکیدیا نوع یا عدد یا شدت و ضعف فعل آرند؛ ضربه ضرباً. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– وكيل مطلق: وكيلى كه از همه بابت مختار باشد و در همه چيز وكالت داشته باشد. (ناظم الاطباء).

- مطلق العنان؛ افسار گشاده و رها و آزاد. (ناظم الاطباء). مطلق خرام. (آندراج). آزاد و بی تعرض و گذاشته شده عنان. (غیاث). خودکام و خودسر و خیره. رها و بی افسار. خودرای: و عوام و اوباش متابع ایشان بودند و یکبارگی مطلق العنان دست به غارت و تاراج بردند. (جهانگشای جوینی).

چرا به عرش نتازد کسی که چون طالب سمند ناطقه را مطلق العنان دارد.

طالب آملي (از آنندراج).

غبار در دل هیچ آفریده نگذارم اگرچو سیل مرا مطلقالعنان سازند. -

صائب (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب بعد و مطلق خرام شوم. —مطلق بودن دست بر چیزی؛ باز بودن. رها بودن. قدرت داشتن:

هر چه بزیر فلک ازرق است

دست مراد تو بر او مطلق است.

- مطلق خرام؛ آزاد و رها در سیر و حبرکت.

سبک و سریع و تیزتک. کمه بسی هیچ رادع و
مانعی به هر سوی و به هر جاکه خواهد رود:

چو وهم از همه سوی مطلق خرام آ
چو اندیشه در تیز رفتن تمام.

- مسطلق دستی؛ گشاده دستی. دراز دستی.
چیره دستی. تواناثی:

کنون ترسدکه مطلق دستی شاه نهد خال خجالت بر رخ ماه. - مطلق عنان؛ مطلق العنان:

خوردهاند از میرکابی چند و اسباب صلاح بر سر این ابلق مطلق عنان افشاندهاند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۰۶).

نظامي.

رجوع به ترکیب قبل شود. - مطلق مجرد و آن دو نوع است: مطلق. به حرف اطلاق و مطلق بحرف وصل. مطلق به حرف اطلاق. چنانکه قدما گفتهاند:

> ای شب چنین دراز نبودی و سرمدا از تو پدید <u>نیس</u>ت نه شعری نه فرقدا.

چه این آلف آر قافیت جز اطلاق روی هیچ فایده ندهد و این جنس قافیت متأخران روا ندارند و استعمال حرف اطلاق در شعر پارسی عبب شمارند و مطلق به حرف وصل چنانکه: دوستی گر دشمنی. نون روی است و یاء وصل و حرکت ما قبل نون حذو و حرکت نون مجری و در این قافیت دو حرف و دو حرکت حرکت لازم است. و مطلق بقید چنانکه:

حرکت لازم است. و مطلق بقیا آخر در زهد و توبه در بستم وز بند قبول این و آن رستم.

تاء روی است و میم وصل و سین حرف قید و حرکت تاء مجری حرکت تاء مجری و در این قافیت سه حرف و دو حرکت لازم است. و مطلق به ردف اور دو نوع است. مطلق به ردف اصلی چنانکه:

نه گفتی کزین بس کنم دوستداری. راء روی است و یاء وصل است ردف اصلی و حرکت ماری آلف حذو و حرکت راء مجری و در این قابت سه حرف و دو حرکت لازم است. و مطلق به ردف زاید چنانکه:

ای همای همتت سر بر فلک افراخته.
تاء روی است و هاء وصل و خاء ردف زائد و
الف ردف اصلی و حرکت ما قبل الف حذو و
حرکت تاء مجری و خاء اگر چـه در تـقطیع
محسوب است بحرفی منحرک (حـرکت) آن
را اعتباری نیست و اسمی نـدارد و در ایـن
قافیت چهار حرف و دو حرکت لازم است. و
مطلق به خروج چنانکه:

صنما تا یکف عشوهٔ عشق تو دریم. راه روی است و یاء وصل و میم خروج و حرکت راه مجری و در این قافیت سه حرف و یک حرکت لازم است. و مطلق به خروج و مزید چنانکه:

زانچه از حق در دلستش هر چه خواهد حاصلستش. لام روی است و سین وصل و تـاء خـروج و

شین مزید و حرکت لازم مجری و حرکت تاء نفاذ و در این قافیت چهار حرف و دو حرکت لازم است. و مطلق بــه خــروج و مــزید نــایر چـنانکه:

تاکی به خون دیده و دل پروریمشان تاکی زره روند و به راه آوریمشان. راء روی است و یاء وصل و میم خروج و شین مزید و الف و نون نبایر و حرکت روی مجری و حرکت «میم» و شین نفاذ و در ایس قافیت شش حرف و دو حرکت لازم است. و مطلق به قید و خروج چنانکه:

> تا ظن نبری که دل ز مهرت رستهست یا از طلب تو فارغ و آهستهست.

تاه نخستین روی است و سین نخستین قید و سین دوم وصل و تاء دوم خسروج و حسرکت ماقبل قید حذو و حرکت روی صجری و در این قافیت چهار حرف و یک حسرکت بیش لازم نیست و مطلق به قید خروج و سزید چنانکه:

چهره دل بند لاله رنگستش

غمزه دلدوز چون خدنگستش.

کاف روی است و نون قید و سین وصل و تاء خروج و شین مزید و حرکت ما قبل نون حذو و حرکت کاف مجری و حرکت خروج نفاذ و در این قافیت پنج حرف و سه حرکت لازم است. و مطلق به قید و خروج و مزید نایر حنانکه:

> حوداء تو از سینه فرورفتنیست. و آنگه سخن تو نیز ناگفتنیست.

تاء نخستین روی است و فاقید است و نون وصل و یاء خروج و سین مزید و تاء آخرین نایر و حرکت ما قبل فاء حذو است و حرکت تاء مجری و حرکت نون و یاء نفاذ و در این قافیت شش حرف و چهار حرکت لازم است. و مطلق به ردف و خروج دو نوع است مطلق به ردف اصلی چنانکه:

در جهان گر هیچ یاری دارمی راء روی است و الف ردف اصلی و میم وصل و یاء خروج و حرکت ما قبل الف حدو و حرکت راء مجری و حرکت میم نفاذ و در این قافیت چهار حرف و سه حرکت لازم است و مطلق به ردف زاید چنانکه:

> دل داغ تو دارد ارنه بفروختمی در دیده تویی وگرنه بر دوختمی.

> > ۱ -بهمعنی بعد هم ایهام دارد.

۲-... خیر المدفقین در شرح ایس بهت می فرماید که مطلق خرامی اسب عبارت از آن است که در وقت سواری چنان باشد که بمحض اشاره بلکه بمجرد اراده راه می رود و چپ و راست به هر سو که بگردانند می گردد و در دست هیچ عائقی مقید نیست و در کمال اطلاق است پس مطلق العنانی همین باشد. (آنندراج).

۲۱۰۶۸ مطلق.

تاء روی است و خاء ردف زایند و واو ردف اصلی و میم وصل و یاء خروج و حرکت ما قبل واو حذوست. و حرکت روی مجری و حرکت میم نفاذ و در این قافیت پنج حرف و چهار حرکت لازم است. و مطلق به ردف و خروج و مزید دو نوع است مطلق به ردف اصلی چنانکه:

> چون سرخ گل شکفته رخانستش بر سرخ گل ز مشک نشانستش.

نون روی است و الف ردف اصلی و سین وصل و تاء خروج و شین مزید و حرکت ما قبل الف حذو و حرکت نون مجری و حرکت تاء نفاذ و در این قبانیت پنج حرف و سه حسرکت لازم است و مطلق به ردف زاید حنانکه

> رخ چو ماه آراستستش کیمهز آن برخواسستش.

تا، نخستین روی است و سین نخستین ردف زاید و الف ردف اصلی و سین دوم وصل و تا، دوم خروج و شین مزید و حرکت ما قبل الف حذوست و حسرکت روی مسجری و حسرکت خروج نفاذ و در این قافیت شش حرف و سه حرکت لازم است. و مطلق به ردف و خروج و مزید و نایر دو نوع است. مطلق به ردف اصلی

> گراطف حق بارستمی جز عشق او کارستمی،

راء روی است و الف ردف اصلی و سین وصل و تاء خروج و میم مزید و یاء نایر و حرکت ما قبل الف حذو است. و حسرکت راء مسجری و حرکت تاء و میم نفاذ و در این قسافیت شش حرف و چهار حرکت لازم است. و مطلق بـه ردف زاید. چنانکه:

> گردل زغم یار نه پرداخت<u>نستی</u>ش با او به همه وجود در ساخ<u>تنستیش</u>

تا نخسین روی است و خاء ردف زاید و الله ردف اصلی و نون وصل و یاء نخسین خروج و سین مزید و تاء دوم و یاء و شین سه نایر و حرکت روی مجری و حرکت ماقبل ردف حذو و حرکت نون و تاء دوم نفاذ و در این قافیت نه حرف و سه حرکت لازم است و غایت آنچه جسمع تواند شد در قافیتی از حروف و حرکات اینست. والله اعلم. (المعجم فی معایر اشعار المجم چ مدرس رضوی چ دانشگاء از ص۲۷۷ تا ص۲۸۲).

||تام و تمام و كامل. (ناظم الاطباء): در بحر ضلال كشتيي نيست

جز حب على به قول مطلق.

ناصرخسرو.

اگرچه قامت ماه من است سروصفت وگرچه چهرهٔ سرو من است ماه مثال بنزد من مه من سرو و ماه مطلق نیست

كدسرو غاليهزلف است و ماه مشكينخال. سوزني.

عرشيان ساية حقش دانند اختران نور مطلقش دانند. مردم مطلق است از آن نامش آخر است از صحيفة اذكار.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۰۷).

خاقاني.

خدایی کآفرینش در سجودش گواهی مطلق آمد بر وجودش. نظامی. پس بد مطلق نباشد در جهان

بد به نسبت باشد اینرا هم بدان. |(ق) بالتمام و سراسر. (ناظم الاطباء). مطلقاً. کاملاً. تماماً:

چنان مشهور شد در خوبرویی که مطلق یوسف مصر است گویی. حصیب درویش و توانگر به کم و یش بد است گار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم.

| (ص) آزادشده از قید و حصر. (غیاث) (از آنسندراج). رهاشده. از بهند رست. (از یادداشتهای به خط مرحوم دهخدا). رها گشته و آزاد شده از قید. خودسر و رها و آزاد و معاف و بی قید و بند. (از ناظم الاطباء): این تردد عقبهٔ راه حق است

ای خنک آن راکه پایش مطلق است.

مولوی.

- مطلق البدين؛ فرس مطلق اليدين، اسبى كـه در دســـــــهاى وى تـــحجيل نـــباشد. (نــاظم الاطباء).

- مطلق گردانیدن؛ رها ساختن. بعد از مدتی همه را آزاد و مطلق گردانیدن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۰۶).

وسقابل مقید و مقابل اضافی و نسبی. كَنَّانِدائست به خط مـرحـوم دهـخدا): از ايــن حجهار (عنصر) مایه دو سبک است و دوگران. سبک مطلق آتش است. و سبک اضافی هواست و گران مطلق زمین است. و گران اضافی آب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (يادداشت ابـضاً). ||ضـد مـقيد. و آن دلالت دارد بر عدد غيرمعين. (از اقرب المسوارد) (از تعریفات جرجـانی). غـیرمعین و نــامعلوم و غيرمحدود. (ناظم الاطباء). ||امرى كه شايع در جینس خود بیاشد. (فرهنگ لغیات و اصطلاحات فلسفي). ايسن أصبطلاح اصبولي است و مطلق مقابل مقید است و لفظی است که متعرض ذات شود دون صفات نه به نفی و نه به اثبات يعني دلالت بر ذات و حقيقت كند نه فرد. بـالجمله لفـظ دال بـر مـاهيت بـدون تعرض قیدی از قبود مطلق است و با تعرض به کثرت غیر متعینه عام است. با تمعرض و حدت غیر متعینه نکره. و به عبارت واضح تر در نزد اصولیان مطلق عبارت از لفظی است

که دلالت کند بر شایع در جنس خود یعنی حصهای که محتمل حصص بسیار باشد از اموری که مندرج در تحت امر مشترکی است و در مقابل مقید که مانند «رقبهٔ مؤمنه» است. گویندهرگاه حکمی مطلق و همان حکم بطور مقید در شرع وارد شود مطلق را حمل بر مقید كنند. مثل. «اكرمالسلماء و اكرمالعلماء الهاشميات» لكن ا كرحكم مختلف باشد مانند «اكرم هاشمياً و جالس هاشمياً عالماً» مطلق حمل بر مقید نشود و مانند «و من یکفر بالايمان فقط حبط عمله. و من يرتد منكم عن دینه فیمت و هو کافر» و در صورتی که سب مختلف باشد و حکم متحد مانند «تـحرير رقبه» در ظهار مطلق است با تقید آن در قتل و 📆 در صورتی که سبب متحد باشد و خکم 🗟 مختلف اختلاف است. در قبوانین است که فرق بین مطلق و عام آن است که مطلق عبارت از ماهیت لابشرط شیء است. و عام ماهیت بشرط کثرة مستغرقه میثلا «احیلالله البيع» و «خلقالله الماء طهوراً لاينجمه شيء» مطلق است و بطور کلی الفاظ مطلق عبارتند از: ۱- اسم جنس مانند انسان رجل فرس و حيوان. ٢- علم جنس مانند اسامه... ٣- مفرد معرف به الف و لام استغراق باشد یا عهد. ۴-نكره. و بالجمله مطلق عبارت از لفظي است که دلالت کند برشایع در جنس خود یعنی بر حصهای که محتمل الصدق بر حصص بسیار باشدكه مندرج تحت جنس أن حصهاند و أن مفهوم، کلي خواهد که صادق بر اين حصص و

حصصی دیگر است، و بنابراین مطلق شامل

معهود ذهنی هم میشود و عبام و جنزیی را شامل نمیشود و شباید اگر این تبعریف را

باطلاقه قبول نمائيم شامل نكره همم بشود.

برخی گویند میان مطلق و عمام فسرق است و

مطلق مناهيت لابشيرط شيىء است وعيام

ماهیت بشرط شیء است. یعنی بشرط کشریج

مستغرقه و بین مطلق و نکره هم عدهای فریکی

گذاردهاند، جملهٔ «احلالله البیع» مطلق است و

«بیع غرری» مقید است و همین طور کیلمهٔ

«الماء» در «خلقالله الماء طهوراً لاينجمه

شیء» مطلق است و در مقابل مطلق مقید

است که دال بر شایع در جنس خود نمی باشد

کهشامل معارف و عمومات شود مانند «رقبهٔ

مؤمنه» و بالجمله مطلق و مآلا بــازگشت بــه

عموم و خصوص كند. المطلق عملي ماعرفه

اكثرالاصوليون هو ما دل على شايع في جنسه

اى على جملة محتملةالصدق عبلى حبصص

كثيرة مندرجة تحت جنس واحمد الحصة و هوالمفهوم الكملي الذي يتصدق عملي همذه

الحصة و على غيرها من الحصص فيهالمعهود

الذهني و يخرج منه العام و جزيىالحـقيقي و

الممهود الخارجّى و هذه التعريف يصدق على

النكرة. مانند «احل الله البيع» و خلق الله الساء طهوراً لاينجسه شيء و عرفواالسقيد بسادل لاعلى شايع في جنسه فيدخل فيه المعارف و العمومات ولهم تعريف آخر و هو ما اخرج من شياع مثل رقبة مؤمنه. (فرهنگ علوم نقلي و ادبي دكتر سجادي).

- آب مطلق؛ این اصطلاح فقهی است و مقابل آب مضاف است و شامل آب جاری، کر، کثیر و قلیل میشود در صورتی که مضاف نباشد. (از شرح لمعه ص ۸، ۱۴، از فرهنگ علوم نقلی و ادبی دکتر سجادی ص ۲).

ماء مطلق؛ آب مطلق، هر آبی که اطلاق
 اسم آب برآن توان کرد بی اضافه به چیزی
 دیگر، مقابل ماء مضاف در فقه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||عمومي و عمده. (ناظم الاطباء). ||در شاهد زير بهمعني قادر، توانيا، گشادهدست آمده

> هر چه به زیر فلک ازرق است. دست مراد تو بر او مطلق است.

نظامی (مغزن الاسرارج وحید ص ۳۳). | روان کرده شده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء): مثال اوامر و نواهی او را در خطهٔ گیتی و اقبالیم عبالم نافذ و مطلق و آمر و مستصرف گسردانسید. (سندبادنامه ص ۸۸). | ابی خصومت. (غیاث) (آنندراج).

مطلق. [مُ طَلُ لَ] (ع ص) خَرمابن كَسنى يافته. (از اقرب العوارد). و رجوع به تسطليق شود. | طلاق دادهشده. رهاشده. مورد توجه واقع نگرديده:

واقع نکر دیده: آن عالم دین که از حکیمان

عالم جز از او نشد مطلق. ناصرخسرو. مطلق. أم طأن لي إ (ع ص) آن كسه ارادة سبقت دارد در اسب تاختن. (سنهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). الطلق دهنده. (ناظم الاطباء). و رجموع به تطليق شود. العطا كننده و بخشنده. (ناظم الاطباء).

هطلق. [مُ لِ] (ع ص) رانندهٔ شکم و مسهل. (ناظم الاطباء). مسهل. (یادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا): الماء الذی یطبخ بـه العـدس مطلق. (بحرالجواهر یادداشت ایضاً).

عطلقاً. [مُ لَ] (ع ق) مطلقاً. (ناظم الاطباء): شوم نيست در ساية هست مطلق

که در نیستی مطلقا میگریزم. خاقانی. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

هطلقاً. [مُ لَ قَنْ] (ع ق) مطلقاً. كاملاً و تماماً و جميعاً و بالكليه و سراسر. (ناظم الاطباء). بيقيد بيشرط. (يادداشت به خط مرحموم دهخدا). بطور مؤكد و قطمى: چون سطلقاً فرموده بودند كه به علت قبالات كهنه بسى ساله دعوى نشنوند. (تاريخ غازاني ص ٢٣٢).

هطلقات. [مُ طُلُ لَ] (ع ص، إ) ج سُطُلَقه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): والمطلقات یتربصن بانفسهن ثلثة قروء و لایحل لهـن ان یکتمن ماخلق الله فی ارحامهن ان کن یـؤمن بالله والیوم الاخر ... (قرآن ۲۲۸/۲). رجوع به مطلقه شود.

هطلقة. [مُ لَ قَ] (ع ص) مسؤنث مسطلق. خودسر و رها. مطلقه.

- حکومت مطلقه؛ حکومت خودسر. مقابل حکومت مشروطه. رجوع به حکومت شود. |(اصطلاح فن منطق) به انواعی از قنضایا اطلاق شهندرجوع به قضیه در همین لفتنامه و ترکیبهای زیر شود.

- قضیهٔ مطلقه؛ عبارت از قضیهٔ شرطه متصله ای است که حکم در آن به اتصال باشد و لکن منشأ آن اتصال علاقه یا لاعلاقه نباشد و الا متصلهٔ لزومیه و یا اتفاقیه خواهد بود. و گاه مطلقه به قضیهٔ عملیه گویند. (فرهنگ علوم عقلی ص ۵۵۴). و رجوع به اساس الاقیباس ص ۱۴۸ و دستورالعلماء ح ۳ ص ۲۸۰ شود.

 مطلقهٔ خارجیه؛ قضیهای است که حکم در او بالفعل بود و آن ضروری است یا مطلق و این نوع مطلق را بعضی خاص خوانند و بعضی وجودی. (فرهنگ علوم عقلی).

- مطلقهٔ عامه؛ قضیه مطلقهٔ عامه قیضیه ای است که مقید به قید لادوام یسا لاضرورت و قیدی دیگر نباشد و از آن جهت مطلقه گویند که اعم از قسطهای ایست و عامه گویند که اعم از قسطایا می ایست و عامه گویند که اعم از قسطایا می ایست و عامه گویند که اعم از فرهنگ علوم عقلی ا.

هطلقة. [مُ طَلُ لَ قَ] (ع ص) زن طلاقدادهشده. ج، مطلقات. (مهذب الاسماء). طلاقدادهشده. (ناظم الاطباء). زندی بهشته. طلاقداده. طلاقکتهشده. خلیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هر زنی که در عقد من است یا بعد از این در عقد من خواهد آمد مطلقه است به طلاق بائن که رجمت در او نگنجد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص۲۱۸).

سوگند چون خوری به طلاق سه گانهخور تا من شوم حلالگر آن مطلقه.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هطلنفی ع - [مُ لَ فِيهٔ] (ع ص) (از
«طلنفی») جسمل مطلنفی السنام؛ شتر
چفیده کوهان. (منهی الارب) (از اقرب
الموارد) (از محیط المحیط) (از ناظم الاطباء).
| اصائد مطلف فی قره؛ شکارچی دوسیده در
کاژهٔ خود. (از ناظم الاطباء).

هطلوب. [م] (ع ص) خواسته و جسته و اسنتهی الارب) (ناظم الاطباء). جسته و خواهش کرده. (آنندراج). خواسته از حق و جز آن. ج، مطالب. (از اقرب الموارد) (از تجسسشده و طلبشده و خواهش شده و تسقاضائده و لازم شده و ضرور شده و احتاج داشته شده و هر چیز آرزوشده و خواهش آیند و مسرغوب. مقصود و میل و خواهش. (ناظم الاطباء):

تو هم معشوق و هم عاشق تو هم مطلوب و هم طالب تو هیمنظور و همناظر تو هیمشاهی و همدربان.

ناصرخسرو (دیوان چ سهیلی ص ۲۶۲).
و انفاذ کار و ادراک مطلوب جز به سعادت
ذات و مساعدت بخت ملک تتواند بود. (کلیله
و دمنه). و آنچه مطلوب جهانیان است...
بیافت. (کلیله و دمنه). آن چهار که مطلوب
است بدین اغراض و بجز آن نتوانند رسید
کسب مال است از وجهی پسندیده. (کلیله و

دیگر نرود به هیچ مطلوب خاطر که گرفت با تو پیوند. وصال تست اگر دل را امیدی هست و مطلوبی

وصال نست اگر دل را امیدی هست و مطاویی کنار تست اگر غم راکناری هست و پایانی. در ما ی

||مسعبود:... و ان يسسلهم الذبساب شيئاً لايستنقذوه منه ضعف الطبالب و المطلوب. (قرآن ۷۳/۲۲)، و رجوع به تفسير ابوالفنوح رازى ج هفتم ص ۱۶۰ شود.

ه**طلوبة.** [مّ بّ] (ع ص) مؤنث مطلوب. ج، مطلوبات. و رجوع به مطلوب شود. ه**طله ح.** [مّ] (ع ص) خال شك. [ناظم

مطلوح. [م] (ع ص) خالى شكم. (ناظم الاطباء).

مطلوس. [م] (ع ص) در زندان افکنده شده و معبوس. (ناظم الاطباء). د. و

هطلوقه. [مَ قَ] (ع ص) زن دردگرفته. (بعر الجواهر). زن مبتلاشده به درد زه. (نساظم الاطباء) (از اقرب السوارد). درد زه گرفته. (مسهذب الاسسماء). زن کسه دردش است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطلول. [م] (ع ص) خون رایگانرفته. (منهی الارب) (آنندراج) (نـاظم الاطباء). خون مهدور. (از محیطالمحیط).

مطلولة. [مَ لَ] (ع ص) ارض مطلولة؛ زمين باران ريز رسيده. (مستهى الارب) (آنسندراج) (ناظم الاطباء).

هط**لة.** [مَ لُ /مَ طُ لَ] (ع إِ) باقيماندة آب در تک حوض. (منتهی الارب) (نـاظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب العوارد).

مطلة. [مُ لَ] (ع إ) آب اندك كه از خيك ريزد. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطاء).





معطلي. [مُ طَلُ لا] (ع ص) دائم المرض.
(منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). ||اميرى كه اميد رهائيش نباشد.
(منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). ||بچه پاى،سته. (منتهى الارب).
رجوع به مادة بعد شود. ||درمى اندوده.
(يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به
مطلا شود. درهم مطلى. درم اندوده. (مهذب

هطلی، [مَ لیی] (ع ص) بسچهٔ گوسپند پایبسته. (ناظم الاطباء). و رجوع به معنی سوم مادهٔ قبل شود.

مطلع، [مُ طُلْ لى] (ع ص) آنك قطران مسيكند. الآنك بسيمالدان مسيكند. الدستام دهنده. السرودگوينده. (ناظم الاطاء).

هطلی • [مَ لیی] (ع ص) مَسطلیَّة. قسطران مالیده. (ناظم الاطباء).

عطليق. [م] (ع ص) مطلاق. مرد بسيار طلاق دهنده. (منتهى الارب) (آتندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**طلیة.** [مَ لی یَ] (ع ص) مطلی. رجوع بــه مطلی شود.

هطمار. أم] (ع أ) رشتة بنايان كه بدان اندازه كند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منهى الارب) (آنندراج). ريسمان كار. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||شبه و مانند. يقال هو على مطمار ابيه: يعنى شبيه و مانند پدر است در خلق و خوى. ||(ص) مرد كهنه لباس. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هطماع. [م] (ع ص) زنی که امیدوار کند و قادر نگرداند بر نفس خود. (منتهی الارب) (آنندراج). آن زن که طمع نماید و دست ندهد. (مهذب الاسماء). زنی که مرد را امیدوار کند و سپس تمکین از وی نکند. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد) (از محیط المحیط).

هطمأن، [مُ مَ عَنن] [ع ص) آرام....ده و قرارگرفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آرمیده و سکون گیرنده. (آنندراج) (غیاث). هطمئن، [مُ مَ عِنن] (ع ص) آرامنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ساکن.(اقرب الموارد) محیط المحیط). آرمیده و سکون گیرنده: من کفربالله من بعد ایسمانه الاسن اکره و قبله مطمئن بالایمان. (قرآن ۱۹۶۶/۹). ||رجل مطمئن؛ مرد مقیم شده در جایی که آن را وطن قرار داده باشد. (ناظم الاطباء). ||مکان مطمئن؛ مکان پست. (ناظم الاطباء). ||مکان الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

هطمئن. [مُ مَ ءِ / مُ مَ ءِنن] (ع ص) مأخوذ از تازی، آرام و آسوده و راحت و راضی و خشود و محفوظ و امن. (ناظم الاطباء).

ایمن. خاطرجمع. استوار. بیگمان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

- مطمئن خاطر؛ آسوده خاطر: بدین ناحیت مقام کردند و ایمن و مطمئن خاطر بنشستند: (تاریخ قم ص۲۵۱).

- مسطمتن خاطر گشستن (گسردیدن): آسوده خاطر گردیدن: با این اشاعت عدل و احسان مطمئن خاطر گشتند. (ظفرنامهٔ بدردی ج ۲ ص (۳۸).

ے – مطمئن شدن؛ آسـوده شـدن. آرام یـافتن. آرامیدن.

- مطمئن گردیدن. رجوع به ترکیب بعد شود. - مطمئن گشتن؛ مطمئن گردیدن. آسوده خاطر گشتن. اطمینان یافتن.

مطمئناً. [مُ مَ ءِن نَنُ] (ع ق) بدون ترديد. باآطينان.

هطمئنة. [مُ مَ وِن نَ] (ع ص) آرسيده. (از نفير ابوالفتوح ج ۶ ص ۲۴۴): و ضربالله مثلاً قرية كانت آمنة مطمئنة يأتيها رزقها رغداً من كل مكان فكفرت بانعم الله... (قرآن ۱۲/۱۶).

- نفس مطمئة؛ نبفس آرام ينافته: ينا اينها النفس المطمئة. (قرآن ٢٧/٨٩).

> شد نفس مطعته او باز جای خویش کآواز ارجعی هم از آنجا شنوده بود.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۷۲). و رجوع به مطمئن شود.

مطمع. (مَ مَ) (عِ إِ) جاى بلند داشتن نظر. (غیبات) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جاى برافراختن نگاه. (ناظم الاطباء). نظرگاه بلنده... و مجاهدت در تقوی و دیانت منزلتی بلنده... و مجاهدت در تقوی و دیانت منزلتی بافت که مطمع هیچ هست بدان نتواند رسید. مثل نظاره. محل توجه: جاه او به سبب این و مطمع رجال و مطمع آمال شد. (ترجمه تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۳۹۹). از سرای عمارت تا حظیره مسجد راهی ترتیب دادند عمارت تا حظیره مسجد راهی ترتیب دادند کداز مطمع ابصار و موقف انظار پوشیده بود. (ترجمه تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۳۹۹).

- مطمع نظر؛ هر چیز که به دقت در وی بنگرند. (ناظم الاطباء). مورد نظر و توجه. آن کسه نظر را به سوی خود کشد: مرآن پادشاهزاده را که مطمع نظر او بود خبر کردند. (گلستان). یکی را دل از دست رفته بود... و مطمع نظرش جای خطرنا ک و مظنهٔ هلاک. (گلستان).

||جای نشانهٔ تیراندازان. ||منظر و جای تماشا و جای نمایش و نمایشگاه. ||هر چیز دیدنی. (ناظم الاطباء). مجازاً بـممنی جـای طـمع. (غیاث) (آنندراج). ||جای افـتادن. (غـیاث)

(آنندراج). **مطمح.** [مُ مِ] (ع ص) آن كه بلند ميكند نگاه را. (ناظم الاطباء).

هطمحود [مُ مَ حِدر] (ع ص) خسنور پسر. (مسنتهی الارب) (نساظم الاطباء) (از اقسرب العوارد).

هطمو . [مُ طَمَّ مَ] (ع ص) متاع مطمر؛ برهم نشانده و فراهم آمده. تقول المال عنده مطمر و الخير بين يديه مصبر. (از اقرب الموارد). هطمو . [م مَ] (ع]) رشتهٔ دراز كه بدان اندازه

عطمو. [مِ مَ] (ع إ) رشته دراز كه بدان اندازه كند. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زيج. بناء. ريسمان كار. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||اقم المطمر يا محدث؛ راست و درست كن حديث را. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هطمرات. [مُ طُمْ مِ] (ع إ) مطمرات الامور؛ كارهاى هـ لا ككننده. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). جِ مُطْمُرَة و مهلكات. (ناظم الاطباء). رجدوع بـ مسطمرة شدد.

مطموات. [مُ مِ] (ع ص، اِ) جِ مطمرة. (ناظم الاطباء). رجوع به مادة بعد شود.

مع**لمرة.** [مُ مِ زَ] (ع ص) كار هلا ككسنده. ج، مطمرات. (ناظم الاطباء).

مطموة. [مُ طُمْمَ رَ] (ع ص) اتبان مطمرة؛ خر مادة دراز استوارخلقت. (منتهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از محیطالمحیط).

(اتندراج) (ناظم الأطباء) (از معيطالمعيط). **عطموة.** [مُ طَمْ مٍ رَ] (ع ص) ج، مطمرات. كار مهلك و خطرنا ك.(ناظم الاطباء).

هطمس. [مُمَ] (ع ص) كـورشده وكـور و نابينا. (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه مـطموس شود.

مطمطة. [مَ مَ طَ] (ع مص) سستى كردن در خط يا در سخن. (منهى الارب). آهسته نختن و دير وكند نوشتن. (ناظم الاطباء).

معطمع. [مَ مَ] (ع إ) چيزى كه در آن طمع التند. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). جاى طمع داشتن چيزى. (غياث) (آنندراج): جاه او بسبب اين احتساب و مبالغت در اين باب زيادت گشت و مطمع رجال و مطمع آمال شد. (ترجمهٔ تاريخ يمينى چ ۱ تهران ص ۲۹۹». | طمع فى غير مطمع: يعنى آرزوى چيزى كرد كه غير مطمع: يعنى آرزوى چيزى كرد كه حصول آن دير و شكل است. ج، مطامع. (ناظم الاطباء). | إپرندهاى كه در ميان شبكه قرار دهند تا پرندگان ديگر را به وسيلهٔ او شكار كند. (از اقرب الموارد).

هطمع. [مُ مُ] (ع ص) اميدوار كرده و آزمند

۱ - در ناظم الاطباء علاوه بر این ضبط، به صورت [مُلا] و [مُلى ي] نيز ضبط شده است.

گردانيده. (ناظم الاطباء).

هطُمع . [مُ م] (ع ص) آن كه اميدوار ميكند و آزمند ميگرداند كسى دا. (ناظم الاطباء). هطمعة . [مَ مَعَ] (ع إ) سبب طسع. (مستهى الارب) (آنسندراج). سبب و آن چسيزى كسه

شخص را به طمع ماندازد. (ناظم الاطباء). معلملة. [م مَل] (ع !) نغروج. نانبازكن كد به هندى بيان است. (منتهى الارب) (آنندراج). چوبه نان پختن. (مهذب الاسماء) شوبق و آن چيزى است كه نان را بدان پهن كنند. (از اقرب الموارد). نغروج و وردند. (ناظم الاطباء). أو رجوع به وردنه و شوبق شود.

مطموث. [م] (ع ص) بسوده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). | ریمناک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به طحث در همین لفتنامه شود.

عطمور. [م] (ع ص) غلة ذخيره شده. السرفتار درد دندان. (ناظم الاطباء). الآماهيده. آماسيده. ورم كرده (خبتگى). (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به طعر در همين لفتنامه شود.

مطموره. [م ر] (ع ص) پنهان کردهشده. (غیاث) (آندراج). [(ا) کنایه از نهانخانه و ته خانه. (غیاث) (آندراج). جائی که بکنند و آب و نان در آن پنهان کنند. (مهذب الاسماء). نهانخانه زیرزمین که در وی طمام نهند یا عام طمام نهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [خانه یا گوی که بکنند و اسیر و زندانی را در بند سازند. ج، مطامیر. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مرحوم دهخدا):

آن بلبل کاتوره برجسته ز مطموره چون دستهٔ طنبوره، گیرد شجر از چنگل.

منوچهری.
بفرمود تا او را بند بر نهادند و به مطمورهای
بازداشتند. (اسکندرنامهٔ قدیم، نسخهٔ سعید
نفسی). و اجزاء او از هم جدا کردند و لشکر
او را در مطمورهای بازداشتند. (ترجمهٔ تاریخ
یمینی چ ۱ تهران ص ۱۰۰). چون این رسالت
ایسراد کمردند سغیر فایق را بگرفتند و در
مسطموره بازداشتند و رسول ابوعلی را
بنواختند و بروجهی جمیل گسیل کردند.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۵۶). و
فرستاد و در مطمورها بازداشت. (ترجمهٔ
تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۰۶۶).

هطموس. [م] (ع ص) نسابينا. (ستهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). طبس. (اقرب العوارد). و رجوع به طبس شود.

- مطموس العین؛ دجال، بدان جهت که یک چشم را نشمان نمدارد. (مستهی الارب)

| ناپدیدشده. (زمخشری). ناپدید. محوشده. ناپدید شخص از ناپدا گشته. مدروس. پا کگردیده (خط و اثر و جز آن). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چه وقایع و حوادث به مرور شهور و ایام و امتداد دهور و اعوام آن را مدروس و مطموس میگرداند. (جامع التواریخ رشیدی). چاه ساری بین خراب شده

(آنندراج).

گشته مطعوس و خشک آب شده. سنائی، سرمای سخت برخاست و جاده ها مطعوس گشت و از سر ضرورت روی از آن نواحی بتافت و بد غزنه آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ رود و ودیقهٔ تابستان محتدم بود و چاهها مطعوم و راهها مطعوس. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ریهران ص ۲۹۴). [اروشنایی بشده نور افلاک در نهاد قدم

کنی از راه عاشقان مطموس.

| در اصطلاح عروض) چون فا از فاع لاتن
مفروق الوتد منشعب گردد، فع بجای آن نهند و
آن جزو را مطموس گویند. (المعجم فی معاییر
اشعار العجم).

مطموسة. [مَ سَ] (ع ص) مؤنث مطموس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، رجوع بـه مادهٔ قبل ثـود.

هطموع . [م] (ع ص) طسمع كرده شده. (غياث) (آنندراج). با آز و با رشك و حريص و آزمند. (ناظم الاطباء): و در دكان فلان طباخ خاتم خود را رهن مقدارى طمام كرديم، مطموع آنكه به ارسال آن حكم فرمايند. (از نامة ملك ظاهر بندقدار به ابقاخان از حبي السر، يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معطمور منهم المسلم المسلم المسلم المسلم المسلم الارب) المسلم المسلم الراب المسلم المس

مطهوم. [م] (ع ص) رجل مطموم الشعر؛ مرد بسيارموی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اامطموم الرأس؛ بريده موی سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به طموم در همين لغتنامه شود. || پر شده، با زمين يكسان شده؛ و وديقة تابستان محتدم بود و چاهها مطموم و راهها مطموس. (ترجمة تاريخ يمينی چ ۱ تهران ص ۲۹۴ و چ قويم ص ۱۸۲).

هطمه. [مُ طَمْ مَهْ] (ع ص) درازبالا. (مستهى الارب). دراز و بلند. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

العوارد). عطناب. [م] (ع ص) جيش مطناب؛ لشكر

گران و بزرگ. (ناظم الاطباء) (پــادداشت بــه خط مرحوم دهخدا). لشکری بزرگ. (از اقرب اموارد).

هطفب. [م ن] (ع ص) درازی دهـــندهٔ بیارگو. (غیاث) (آنندراج). آنکه عبارات را دراز کشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مطفب. [م ن] (ع لِ) گردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [ادوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منکب والماتق. (بحر الجواهر). [ابازو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هطنب [مُ طَنْ نَ] (ع ص) خباء مطنب؛ خسيمة استوار به طناب. (منتهى الارب) (آندراج) (از اقرب العوارد). خيمة به طناب استوار كرده. (ناظم الاطباء): و سرادق جلال و حشمت او را به طناب تأييد مطنب و مقدم گردانيد. (سندبادنامه ص ۸).

هطنجن. [م ط ج] (ا) مأخسوذ از مطبعن تازی، نبوعی از خبورش. (نباظم الاطباء). قسمی خورش که از گوشت و رب و مغز گردو و آلو کنند. خورشی است که از گوشت و پیاز سرخ کرده و مغز گردکان و آلو و گوجهٔ برغانی کنند و چاشنی از شکر و قند زنند. اصل ایس کلمه مطبعن باشد یعنی در تابه پخته و اصل مطبعن نیز اشتقاقگونه و تقریبی از تبابه. رجوع به طنبین و طیجن و تطبین شود. (از بادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هطنجنه. [مُ طَ جَ نَ / نِ] (ا) چیزهای بریان کرده. (یادداشت به خط مرصوم دهخدا): و طعام او، گوشت بزغاله و مرغ خانگی و تذرو و طیهوج... مطنجنه (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) گوشت بریان و مطنجنه و کباب و قبلیه و آبکامه باید خورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) رایدداشت ایضاً). و طعام گوشتهای بریان و مطنجنه و قبلیه خورند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) خوارزمشاهی) خوارزمشاهی) ایادداشت ایضاً. و طعام گوشتهای بریان و خوارزمشاهی) ایادداشت ایضاً. و رجوع به خوارزمشاهی) ایادداشت ایضاً. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مطنؤة. [مَ نَ زَ] (ع ص) بسى خير. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). يقال هم مطنزة؛ اى جماعة لاخير فيهم هيئة انفهم عليهم. (منتهى الارب) (از اقرب العوارد). مطنطن. [مُ طَ طَ] (ع ص) بـــاطنطنه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به

مطنف. [مُنِ] (ع ص) صاحب طنف. (منهى الارب) (آنسندراج) (از اقسرب السوارد) (از

طنطنه شود.

۱-در آنندراج ج هند و تهرن دبیلن. ۲-نساظم الاطباء این معنی را ذیل دسطلمة، آورده که ظاهراً تصحیف شده است.





محيطالمحيط). كسى كه در خيانهٔ وي داراي سقف و سر در باشد. (ناظم الاطباء). ||بر آينده بركوه. (منتهى الارب) (آنـندراج) (از اقـرب الموارد). آنكه بر سركوه بالا مسيرود. (ناظم الاطباء). بالا رونده بر طنف. و رجوع به طنف

ه**طنف. [مُ** طَنْ نَ] (ع ص) رجل مطنف؛ مرد منهم. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ع**طنفسة.** [مُ طَ فِ سَ] (ع ص) أــــــان ابردار. (ناظم الاطباء). مطرفة. (اقرب الموارد). مستغمده، مطرفسة. پوشیده. گرفته (آسمان) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مطرفة شود.

هطو، (مُطوُ) (ع مص) نبک راندن ستور. (تاج المصادر بيهقي). نيک براندن سئور در سفر. (المصادر زوزنی). کـوشیدن در سـیر و شتاب رفتن. (منتهى الارب) (أنندراج) (از اقرب الموارد). كوشش كردن در سير. (ناظم الاطباء). ||دير سير كردن با قوم. ||خرماى تر از خوشه خوردن. الممراه دوست شدن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). | چشم گشادن. (منتهى الارب) (أنسندراج) (از اقسرب المسوارد). چشمهای خود را باز کردن. (ناظم الاطباء). ||گائیدن. (آنندراج). گائیدن کنیزک خمود را. (ناظم الاطباء). نكام كردن ژن. (از ذيل اقرب المسوارد). |خراميدن و يازيدن. (منتهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مطو. [مَ / مطوم] (ع اِ) شاخ خرد که دو پاره کرده،کشت پراکنده و سرشاخ خرمای پرا کنده را بندند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شاخهٔ خرد که دوپاره کـرده کشت پراکنده را و سرشاخهٔ پراکندهٔ خرما را بدان بدند. (ناظم الاطباء). ||خوشة خرما. ج، مِطاء، أمطاء، مَطيّ. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**طو.** [مطور] (ع إ) نــظير و مـانند. (مـنتهي الارب) (آنسندراج) (ناظم الاطباء). نظير. (اقرب الموارد). ||يــار و هــمنــُـين. (مــنتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صاحب. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). [إخـوشة ارزن. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). |إخوشة خرما. ج، مطاء. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ه**طواء . [**مُ طَ] (ع إمـــص) يـــازيدگى و درازشددگی، اسم است تعطی را. (منتهی الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

عطواح. [مط] (ع إ) چــوبدستي. (منتهي الارب) (أنندراج). عصا و چوبدستي. (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد).

عطواع. [مط] (ع ص) فرمانبردار. (سنتهى الارب) (دهار) (آنندراج). فرمانبردار و مطيع. (ناظم الاطياء). مطواعة. مطيع. (اقرب الموارد). بسيار فرمانبردار. سخت مطيع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

یک بندهٔ مطواع به از سیصد فرزند

کاین مرگ پدر خواهد و آن عمر خداوند. رودكي (يادداشت ايضاً).

> مکره بگه بخل تو باشي و نه مطواع مطواع گه جود تو باشي و نه مكره.

منوچهري.

تا جهان باشد جبار نگهبان تو باشد بخت مطواع تو و چرخ به فرمان تو باشد. منوچهری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

خواهم که ز من بندة مطواع سلامي پُوَيْنده و يابنده چويک در معمر.

اصرخسرو.

صد بندهٔ مطواع فرو بست به درگاه از قیصری و مکری و بغدادی و خانیش. ناصرخسرو.

میکلت بس شگرف گاه طلاع

کودکان را چرا شوی مطواع. سنائي. هر چند عدد مرد ایشان زیادت از هفتاد هزار بود مطواع او شدند. (جهانگشای جوینی). در سرًا و ضرًا امير جيوش را مطواع نه به تــوقع جامگی و اقطاع. (جهانگشای جوینی).

مطواعة. [مطعً] (ع ص) سؤنث مطواع. قول حریری در مقامهٔ رازینه: «فاصحت اصحاب المطواعة و انخرطت فيي سلك الجماعة»؛ عني بـالمطواعــة اي المـطاوعين المنقادين جماعةالعوام. (از محيط المحيط) (از اقرب الموارد).

مُعَلِّمَةً ح. [مُ طُوَّ وِ] (ع ص) اندازنده چــــزى چ∰آآنـــندراج). ||ـــرگردان در شــهرها. (ناظماالاطباء). و رجوع به تطویح در هممین لغتنامه شود. •

مطوق. [مُ طَوْ وَ] (ع ص) دور و بعيد. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

مطور. [مُ] (ع مص) شنافتن. (تاج المصادر بیهقی)، بشتافتن و تیز رفتن. ∥در روی زمین شدن. (زوزنی). شدن در زمین و رفتن. ||پسر كردن مشك را. (منتهى الارب) (أنندراج) (از اقرب الموارد). ||نيكى رسانيدن. (منتهى الارب) (ازانندراج).

ع**طوس. [مُ**طوُّو] (ع ص) نيک و زيبا از مر چیزی. (منتهی الارب) (انندراج) (ناظم الاطباء). ||پرطاوسي. (يادداشت بــه خـط مرحبوم دهنخدا). حسن. (اقبرب الموارد). [مزين، (اقرب الموارد).

مطوش. [مُ طَوْ وَ] (ع ص) شرم بريد، (مرد). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که کیرش

بريده شده باشد. و رجوع به تطويش شود. هطوع. [مُ] (ع مص) مطع في الارض مَطعاً و مطوعاً؛ رفتن و گم شدن. ||خوردن چیزی را به پیش دهان و بـه دنـدان پــپشـين. (مـنتهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع بــه مـطع

هطوع. [مُ طَوْ و] (ع ص) أن كه بـه طـوع جهاد کند بسیآنکه بسر وی واجب باشد. ج، مطوعين. (ناظم الاطباء). و رجوع به مطوعة و مطوعين شود.

مطوعة. [مُ طَوْ وِعَ] (ع ص) آنان كه به طوع جهاد کنند بي آنکه واجب گردد بر ايشان. (منتهى الارب) (آنندراج) (غياث) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). كـــاني كه بخودي 🚅 خود به غـرو رونـد. ج، مـطوعون. (مـهذب ٓ عِ الاسماء). نام مسلمانان و داوطلبان جهاد در جنگهای صلیبی به روزگار ایوبیان. سپاهیان داوطلب مقابل مرتزقة. داوطلب. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): و ــپاه مطوعة و غازيان سپاهي بزرگ يا او و حربي بزرگ بود. (تاريخ سیستان ص۱۵۳). و چون افشین به حسرب بابک بود معتصم بـا مـطوعة بــه جــانب روم رفتند به غزا. (مجملالتـواريـخ و القـصص، ص ۳۵۷). هر يکچند بامطوعه به طرسوس رفتي به غزو. (تاريخ بيهتي ص١٢٤). از اولياء دين و مطوعة اسلام حشمي بسيار و لشكري جرار فراهم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۲۸۹). انصار دین و مطوعهٔ اسلام صد هزار مرد جمع كرد. (ترجمهٔ تاريخ يميني ايضاً ص٣٩٣). در اين ايام قريب بيت هزار مرد از مطوعهٔ اسلام از اقصای مساوراءالشهر آمده بودند. (ترجمهٔ تـاریخ یـمینی ایـضاً

عطوعي. [مُ طَوْ وِ] (ص نسبي) نسبت است مر مطوعه را که جمعی را گویند که برای غزو و جهاد به بلاد كفر آمدهاند. (از لباب الانساب) ﴿ (از الانساب سمعاني).

مطوعين. [مُط طَوْ دِ] (ع ص. اِ) بِع مُطَوَّعَ در حالت نصبي و جرى: الذين يلمزون المطوعين من المؤمنين في الصدقات... (قرآن

هطوف. [مُ طَوْ وِ] (ع ص) طواف دهنده. آنکه حاجیان را طواف دهـد. (یـادداشت بــه خط مرحوم دهخدا). کسی که حیاجیان را بیا خود به مسجدالحرام ميبرد و به انسان تعليم میدهد که خانهٔ کعبه را چگونه طواف کـنند و نيز ديگر اعمال حج را به انان مي أموزد.

مطوف. [مُ طَوْوَ] (ع ص) دور و بــــعيد. (ناظم الاطباء).

ه**طوق.** [مُ طَوُّ وَ] (ع ص) در طـوق كـرد. شده. (غياث) (أنندراج). طوقدار. (ناظم الاطباء):

آزاد شد از گناه گردنت هر گه که شدی به حق مطوق.

ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۱۳۶۰). | طوق دار و آراسته شده با گردن بند. (ناظم الاطباء). | در شواهد زیر معنی کتابی دارد که ظاهراً دشنام گونه ای است: این صدبر صطوق اباحتی چون صاحب حالتی نباشد و علم نیز حاصل نکرده بباشد وی را این گفتن کسی رواباشد. (کیمیای سعادت)، و به سبب ایس مطوقان روزگار اعتقاد در ایشان تباه نکنی. که در این روزگار پدید آصده اند. (کیمیای سادت)

> قومی مطوقند بدمعنی چو حرف قوم مولع بنقش سیم و مزور چو قلب کان.

خاقاني.

||مدور.گرد. و در بیت زیر، خالی و بی ارزش و هیچ مقصود است:

هست مطوق چو صفر خصم تو بر تخت خاک در برش آحاد و صفر یعنی آه از ندم.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۶۲). - میم مطوق؛ کنایه از آلت تناسل. (آنندراج). ذکر.(ناظم الاطباء).

مطوق. آمُ طَوْ وِ] (ع ص) شائق. خواهان: گردن من به طوق منت او

هست هر دم زدن مطوق *تر.* گهز شادی خواست هم فانی شدن

پس مطوق آمد اینجان با بدن. (مشوی).

معطوقه. [م طَوْ وَ قَ] (ع ص) کبوتر که در
گردناو طوق باشد. (منهی الارب) (آنندراج)
(از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). تأنیث
مطوق. حمامة مطوقه؛ کبوتر طوقدار. باطوق.
یعنی پرهای گردن او به رنگ دیگر پرهای او
نباشد. که پرهای گردن جز برنگ سایر تن
دارد. ج، مطوقات. (از یادداشت به خط
مرحوم دهخدا)، و فصل ربیع به شکر فضل
بدیع از شکوفه همه تن دهان و از سوسن
جمله اعضاء زبان ساخته و مطوقات با
فاختگان عشق بازیها باخته. (جهانگشای

- حمامهٔ مطوقه؛ کنایه از شرم مرد: آوردت از رزان و به حمام برد و باز

اندركفت نهاد حمامة مطوقه. سوزنى. ||قارورة بزرگ كه گردن طوقدار داشته باشد. (منهى الارب) (آنندراج) (از نباظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هطول. [مُ طُوَّ وَ] (ع ص) دراز و فروهشد. (آنندراج). دراز و طولانی. ممتد و دراز و طولانی. (ناظم الاطباء). مقابل مختصر. درازشده: این حدیث بر دار کردن حسنک به پایان آوردم و چند قصه و نکته بدان پیوستم سخت مطول و مبرم. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص۱۹۲۳). **مطول** [م] (ع ص) دیردارندهٔ وام و دین را و دیسری کننده در وعسدهٔ ادای آن. (مستهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب

معطول. [مط وَ] (ع إِ) كير. (منتهى الارب) (آندراج). ذَكر. ج، مطاول. (ناظم الاطباء). الرسن. (منتهى الارب) (آندراج). ريسمان. (نساظم الاطباء). رسسن. ج، مُسطاول. مطاول الخيل، ارسانها. (اقرب العوارد).

هطوة. [مَط وَ] (ع إ) ساعت. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). يقال: مضت من الليل مطوة: اى ساعة. ||دفعه. (از اقرب الموارد).

هطوی. [مَطُ وا] (ع إ) واحسد مسطاوی. (آسندراج) (منتهی الارب). نورد. ج، مطاوی. (آسندراج) (از اقرب العنهاید). نورد و چین و تا و پیچ و شکن. ج، مبطّاوی. (ناظم الاطباء). شکن. نورد. چین. طی. تالا. ج، مطاوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مطاوی شود. [چیزی که با رشته پیچیده شده باشد. (از ذیل اقرب العوارد).

هطوی. [م وی ی] (ع ص) درهم پیچیده شده. (غیات) (آنندراج). درهم پیچیده شده و پیچیده شده و نوردیده شده و درخم. و پیچیده شده و در نوشته شده. (ناظم الاطباء). در نوشته. در نوردیده. در پیچیده. لوله کرده. برهم نهاده. پیچیده. (یادداشت به خط مرحوم

کتاب بقای تو مطوی ^۱ مباد اگر طی کنند این و آن راکتاب.

ورنى (يادداشت ايضاً).

ور زمین و آبرا علوی کند راه گردو<u>ن دایرا</u> مطوی کند. مولوی.

> استن من منافق و حفظ تو است جمله مطوی تمین آن دو دست.

مولوی (مثنوی چ خاور ص۲۲۵).

||(در اصطلاح عروض) جنوی که حسرف چهارم آن که ساکن است افتاده باشد مطوی گویند، چون مفتعلن که از مستفعلن خیزد، یعنی در نوردیده. برای آنکه حرفی از میان آن کمکردهاند. (از المعجم).

هطويات. [مَ وى يا] (ع ص، إ) چيزهاى پيچيده شده. (غياث) (آنندراج). ج مطويه. (ناظم الاطباء): و ماقدروا الله حتى قدره و الارض جميعاً قبضته يوم القيمة و السموات مطويات بيمينه سبحانه و تعالى عما يشركون. (قرآن ۶۷/۲۹).

- مطویات ضمیر؛ کنایه از ارادهها. (غیاث) (آنندراج). رجوع به طویت شود.

هطويةً. [مُ وى َىَ] (ع ص) تأنيث مطوى. ج، مطويات. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا)

(از ناظم الاطباء). بئر مطویة؛ چاه بـناشده و نوردیده شـده از سـنگ. (نـاظم الاطباء). و رجوع به طویت و دو مادهٔ قبل شود.

مطهر أم طَهْماً (ع ص) بسا ككرده شده. (آنندراج). ياك و ياكيزه (نباظم الاطباء). ياكروه ياكيزه و المازى شده. ياك كشته مقدس. منزه (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز رحمت مصور ز حکمت مقدر به نسبت مطهر به عصمت مشهر.

ناصر خسرو.

دریای محیط است در این خاک معانی هم درگرانمایه و هم آب مطهر. ناصرخسرو. مطهرگشتن نفس تو آن است

که داند کژ تو ناید جز مطهر. ناصر خسرو. منم بر زبان و دل خویش ایمن

ز زلت مصفا ز شبهت مطهر. عمعق بخاری. وصفش مطهر است چو قرآن که خواندنش بر پاک تن حلال بود بر جنب حرام. خاقانی. سنگ تهمت نگر که دست یهود

بر مسیح مطهر اندازد. گوگردسرخ و مشک سیه خاک و باد اوست باد بهشت زاده ز خاک مطهرش. خاقانی. هطهور [مُ طُهْدِ] (ع ص) پاک و پاک کننده. و رجوع به طهور شود.

معلهر [مَ هَ] (ع إ) جاى طهارت. (آندراج). جاى تطهير. و مكان پاکكردن. (ناظم الاطباء). | از د بعضى از فرق نصارى جائى است كه نفس بعد از مرگ در آن پاکشود به عذابى مانند عذاب جهنم جز آنكه این عذاب برخلاف عذاب جهنم كه ابدى است متناهى خواهد بود. (از محیطالمحیط).

هطهو. [مٍ هَ] (ع اِ) آلتی برای پاککردن و تطهیر نمودن. (ناظم الاطباء).

هطهور [مُ طُهُمُ] (اخ) قریهای است از توابع ساری در طبرستان و منسوب بنداننجا است ابواسنحاق ابراهیمین منحمدین منوسیین هاروزین فضلین زید سروی منظهری. وی مردی فقیه بود. (از معجمالبلدان).

هطهر. [مُ طَهْ هَ] (اخ) ابن عبدالله مكنى به ابسوالقاسم وزير عضدالدولة ديلمى و از نويسندگان حاذق و نيكو سيرت و پسنديده صورت و بلندهست و بزرگ نفس و قوانين رياست و اعمال نيك دانست. به عضدالدوله پيوست و بخدمت او موسوم شد. و رجوع به تجارباللف ص ۲۴۲ و ذيل ص ۴۴۴ شد الزارج قزويني شود.

هطهوم [مُ طَهْمًا (اخ) ابن محمد الحسنى جرموزی. رجوع به جرموزی و اعلام زرکلی ج۲ص۲۹۸ شود.

١-در شعر معمولاً به تخفيف آيد.

مطیب. [مُ طَیْ یَ] (ع ص) پـــــا کو

خوشبودار كرده شده. (غياث) (آنندراج).

خوشبوشده و معطرشده و پاکیزهشده. ج،

مطهر. [مُ طَدِّدً] (إخ) ابسن محمدالزيدي ملقب به «المتوكل علىالله». رجوع به متوكل علىالله شود.

هطهو، [مُ طَهْمَ] (إخ) مسحمدين يحيىبن احمد ملقب به فخرالدين، از اثمة زيدية يمن است. بعد از وفات پدرش در جبل صنعاء با او بیعت کردند. کار او بالا گرفت و قسمت وسیعی از یمن را مالک شد. آنگاه ترکها با او جــنگهای طــویل کـردند. پـــ بــا او از در مصالحه وارد شدند و آنچه برای او باقی ماند، صعدة و کوکبان و توابع آنها بود تا اینکه در ئة ٩٨٠ هـ.ق.وفات يافت. (از اعلام زركلي ج۲ص ۱۰۰۱).

عطهرات. [مُ طَدْدِ] (ع ص، اِ) ج مسطهر. چیرهانی که بر حکم فقه اسلامی وسیلهٔ تطهیر اشياء منجس هستند. در تنوضيح المسائل آرد: یازده چیز نجاست را یا کمیکند و آنها را مطهرات گویند. اول آب. دوم زمسین. سسوم آفتاب. چهارم استحاله. پسنجم کسم شــدن دو حوم آب انگور. ششم انتقال. هفتم اسلام. هشتم تبعيت. نهم برطرف شدن عين نجاست. دهم استبراء حيوان نجاست خموار. يمازدهم غانب شدن مسلمان. (توضيحالمسائل

م**طهرة.** [مَ هَرَ /م هَرَ] (ع إ) ظرفي كه بدان طهارت کنند و آبدستدان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الصوارد). آبدستان. (دهار). أفتابه و ظرف آب كه بـــدان وضو کنند. (غیاث). ابریق. آفتابه. کوزه که در آن آبکتند و در سفر با خود دارند و به ستور یا کجاوه و پالکی یا ارابه اویزند و عوامالناس متاره گویند. قمقمه. ابریق چرمین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در قوصره همی به سفر خواست رفت جان ز آن برگرفت سفرهٔ درخورد و مطهره.

ناصرخسرو.

کهبیاور مطهره اینجا به پیش تا بشویم جمله را با دست خویش. مولوی. در طهارت زاهد عبدالحقي

از کلاه زردکش بین مطهره.

نظام قاری (دیوان چ استانبول ص۲۵). و رجوع به متاره شود.

مطهره به گرو رفته است؛ به کسی اطلاق کنند که دارایی خو د را از دست داده باشد.

||غــــلخانه. ج، مـطاهر. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). م**طهرة.** [مَ دَرَ] (ع إِ) ــــب طــهارت، و منهالحديث: السواك مطهرة للـفم مـرضات للرب؛ يعني مسوا كسبب پـاكـي و نـزاهت دهان و خشنودی خداوند جهان است. (منتهی الارب) (أنتدراج) (ناظم الاطباء).

ه**طهرة. [مُ طَدْدَرَ] (ع** ص) پاکو پاکیزه. (از ناظم الاطباء). ياكيزه (تفسير ابوالفتوح ج ۱ ص۱۰۴): و لهم فيها ازواج سطهرة و هم فيها خالدون. (قرآن ٢٥/٢). مرفوعة مبطهرة. (قرآن ۱۴/۸۰). رسول من الله يمتلوا صحفا مطهرة. (قرآن ۲/۹۸).

روضة مطهرة؛ قبر پاکو پاکیزه و مقدس. (ناظم الاطباء).

مطهري. [مُ طَدْدً] (حسامص) پسا کسي. یا کیزگی:

> ور جنبی ز میکده بر در کعبه بگذرد کعبه زلوث کعب او کی فند از مطهری.

خاقاني. عطهري. [مُ طَمَّمً] (ص نسبي) منسوب است به منظهر کنه از قبراء ری در منازندران است. (از الانساب سمعاني).

عطهري. [مُ طَدِّمُ] (إخ) مسرتضي، فيرزند مرحوم حاج شيخ محمد حسين فريماني (۱۲۹۹ ه.ش. – ۱۳۵۸ ه.ش.). در مشسهد متولد شد و مقدمات عربی را بدانجا فراگرفت. سپس به قم رفت و در آنجا فقه و فیلسفه آموخت، سپس به تدریس پرداخت و مدرسی مشهور گردید. در سال ۱۳۳۱ به تهران آمد و در دانشکدهٔ الهیات معلم و دانشیار، و سپس استاد و سرانجام مدير گروه فلسفه و حكمت اسلامی گردید. شب چمهارشنبه دوازدهم اردیبهشت ماه ۱۳۵۸ به تسیر غسمآفرینی ب ابدیت رسید. مطهری. استادی فیاضل و فلسفهدانی متبحر بود. از وی کتابها و مقالهها و سخنرانیهای فراوان به طبع رسیده است. او راست: مقدمه و تعلیقات بر اصول فلسفه و روش رئاليم تأليف عبلامه محمد حسين طباطبائی. علل گرایش به مادیگری. خدمات مستقلیل اسلام و ایران. انسمان و سسرنوشت. و مناب و مقالات دیگر.

عَظَهِم، [مُ طَدَّدً] (ع ص) فرس مطهم، اسب نیک فربه و نیک لاغر از لفات اضداد است. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اسبى تمامخلق نيكو. (مهذب الاسماء). اسب تمام زيباً. (از اقرب الموارد). | رجل مطهم؛ مرد تمام اندام. (منتهى الارب) (انندراج) (ناظم الاطباء). [[كامل و تمام از هر چیزی. ||مرد نیکوروی و صاحب جسمال. ||وجمه مطهم؛ روی گرد فراهم امده گوشت و برامده رخسار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هطی، [مَ طیی] (ع اِ) ج «مطو». (انندراج). ج «مطیة» و لفظی است که هم در مفرد و هم در جمع استعمال شود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به مطو و مطية شود.

ه**طيب.** [مُ طَّىٰ يِ] (ع ص) بــــــوى

خىوشدهنده و پاكشونده. (غىياث)

- تسوب مطيب؛ جامة خوشبوىكرده. (مهذب الاسماء).

(آئندراج).

مطيبون. (ناظم الاطباء).

-- مطیب کردن؛ خوشبوی کردن: نـدانـم بــه گلابش مطیب کر ده بو د با قطر دای چند از گل رویش در آن چکیده. (گلستان).

م**طیب.** [مُ طَیْ یَ] (اِخ) نسام پـــر نبی صلىالله عليه و آله و سلم. (منتهى الارب). یکی از پسران پیغمبر اسلام. (آنندراج) (از محيطالمحيط).

هطيبة. [مُ طَيْ يَ بَ] (ع ص) شراب مطبة 蹇 للنفس) يعنى سبب خوشى نفس است. (منتهى الارب). شرابی که سبب خوشی نیفس است. (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة) (از أقـرب الموارد). طعام مبطيبة؛ طبعامي كه نبفس را خوش آيد. (مهذب الاسماء).

هطيبة. [مُ طَىٰ يَ بَ] (اِخ) نام مدينة منوره. صانهاالله تسعالي. (مستهي الارب) (آنندراج). طـابة و طـبة و مـطـبة. از نـامهای مـدینة رسول المصطفى (ص) است. (از معجم متن اللغة).

عطيح. [مُ طَيْ يَ] (ع ص) تباه و هيچكاره. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فاسد. (اقرب الموارد). و رجوع به مادة بمد

هطیخ. [مُ طئ یَ] (ع ص) تـــباه و ردی. (أنندراج) (نباظم الاطباء). فياسد. (اقرب الموارد). و رجوع به مطيح شود. ||چيز قطران ماليده. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هطيوم [م] (ع إ) باران. (غياث). باران و جاي باران رسیده. (آنندراج). مکان مطیر؛ جبای باران رسیده. (متهی الارب). ممطور و پیقال یوم ماطر و مطیر و ممطور؛ یعنی روزی که دری آن باران باشد. (از اقرب الصوارد). بارانس، باران دار. بارنده. (یادداشت به خط سرحوم

> - ابر مطیر؛ ابر بارانی. ابر بارنده: نیارد کنون تازگی بار تو

نه خورشید رخشان نه ابر مطیر.

ناصر خسرو.

بيقرار است همچو اب سراب دود تیرەست همچو اېر مطیر. ناصرخسرو. قدر او چرخ بلند و رای او شمس مضی قدر او بحر محیط وجود او ابر مطیر. سنایی.

۱ – اقرب الموارد ضبط اول را مرجح دانسته

زمین ز حلم تو مایل شود به صبر صبور هوا ز طبع تو حامل شود به ابر مطیر. ابوالفرج رونی.

یاد دستت میکند باد بهاری بیش از این لاجرم وامیشود هر دم دل ابر مطیر.

سلمان ساوجي.

ز بسکه کوه کشیدهست نم ز ابر مطیر توان کشید رگ از سنگ همچو مو ز خمیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا، بدون ذ کس نام شاعر).

 عارض مطیر؛ ابر مطیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

> از خرمی چو عرصهٔ جنت کند زمین چون بگذراند از بر او عارض مطیر.

سوزني (ياددائت ايضاً).

|خجلت زده. (غياث) (آنندراج).

هطيو. [مُ طَنَى يَ] (ع ص) چوب يا چوب تر
و تازه. (منتهى الارب) (آنندراج). چوب و
چوب تر و تازه. (ناظم الاطباء). چوب و
گويند مطرى [مُ طَرْ را] كه مقلوب اين كلمه
است. (از اقرب الموارد). ||شكافته و شكته
و مقلوب مطرى. (منتهى الارب) (آنندراج)
(ناظم الاطباء). شكافته و شكته. (از اقرب
الموارد). ||نوعى از چادر. (منتهى الارب)
(آنندراج)، نوعى از بُرد. (از اقرب الموارد).
||جامه به مرغان كرده. (مهذب الاسماء).
نوعى از چادر كه در آن نقش مرغان كنند.
(ناظم الاطباء). مصور به تصاوير طيور.
(غياث) (آنندراج):

کشددشت راگه بساط مدثر دهد باغ راگاه حلّهی مطیّر.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی، ص ۱۵۰). با صورت نیکو که بیامیزد با او با جبهٔ سقلاطون با شعر مطیر. ناصرخسرو. آن جفت را کز او شد قوس قزح ملون و آن طاق را کزو شد صحن فلک مطیر.

خاقاني.

مطيوم [مَطَى] (ع إ) گريز و فراد. ||كل مطيرً؛ هر طرف. (ناظم الاطباء).

عطیر. [مٌ طَ] (ع اِ) قطرهای از بــاران. (نــاظم الاطباء).

هطیوة. [مَرَ] (ع ص) مسؤنث سطیر. لسلة مطیرة: شسبی بسادانی. (مسهذب الاسساء). و رجوع به مطیر شود.

هطیوی. [مُطَ طَیْ را] (ع اِ) دعیائی است مرکودکان را چون باران خواهند. (مستهی الارب) (ناظم الإطباء) (از اقرب العوارد).

هطيطاء. [مُ طَ /م] (ع مص) خراميدن و دستانسدازان رفستن. (منتهى الارب) (آنندراج). تبختر و خرامانى و دستاندازان رفتن. (ناظم الاطباء). مطبطى [مُ طُ طا]. رفستانسدازان أ. (از رفستن بنا تسخر و دستانسدازان أ. (از

معيط المحيط) (از اقرب الموارد). هطيطه، [مَ طى ط] (ع إ) آب سطبر ايستاده در تک حـوض. (سنتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مَطائِط. و رجوع به مَطائِط شود.

هطیع. [م] (ع ص) (از «طوع») اطاعت و فرمانبرداری کننده. (آنندراج). فرمانبردار. ج، مطیعون. (مهذب الاسماء). فرمانبردار. رام و فروتن. (ناظم الاطباء). مطواع. مطواعة. (اقرب الموارد) (معیطالمعیط). فرمانبردار. فرمانی. پیشکار. فرمانبر، طائع. منقاد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خدا را بجا آوری بندگی

مطیعش شوی در سرافکندگی. فردوسی. دل من چون رعیتی است مطیع

عشق چون پادشاه کامرواست. فرخی. مردم روزگاردوی، وضیع و شریف او را گردن نهند و مطیع و مشاد رتاریخ بههتی ج ادیب ص ۱۹۲۲. ایشان چنانکه فرموده ایم ترا ادیب ص ۱۹۲۳. ایشان چنانکه فرموده ایم ترا ادیب ص ۱۹۲۳. و اعیان آن نواحی در هوای ما مطیع وی گشته. (تاریخ بیههتی). هر که اختیار کند همگان او را مطیع باشند. (تاریخ بیاتی جادیب ص ۱۳۷۳). اگر خواهد او گاو را بیارم تا ملک را مطیع باشد. (کیلیه و دمنه). حکم او را مطیع و متاد گشتند. (ترجمهٔ تاریخ حکم او را مطیع و متاد گشتند. (ترجمهٔ تاریخ مینی چ ۱ تهران ص ۴۳۸). جملگی مطیع فرمان گشتند. (گلستان).

برگی که از برای مطیعان کشد خدای عاصی چگونه در خور آن برگ خوان شود. سعدی.

- مطیع شدن؛ منقاد شدن. فرمانبردار گردیدن

> ز جن و انگروسوش و طیور و دیو و پری شدند جیگی او را مطبع و فرمانبر.

ناصے خسر و

مراد هر که برآری مطبع امر تو شد خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد.

- مطيع كردن؛ فرمانير كردن و تابع و مـنقاد نمودن. (ناظم الاطباء):

ملوک روی زمین را به استمالت و حکمت چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را.

- مطیع گشتن؛ مطیع شدن. منقاد و فرمانبردار گردیدن:

او را بدان که دیو جد را مطیع گشت حکمت سفه شدهست و سعادت شقا شدهست.

ناصرخسر و (دیوان چ سهیلی ص۵۳). دیوش مطیع گشته به مال و پری به علم آن یابد این که هوش و خردش آشنا شدهست. ناصرخسر و (دیوان چ سهیلی ص۵۴).

هطیعا. [م] (اخ) نصرآبادی آرد: از تبارزهٔ ساکن عباس آباد اصفهان است. مردی در کمال برشتگی و آرام، دانشین خاطرها و مقبول دلها بود. هرگز قدم از طریق ادب بیرون نهاد. اوقات به تجارت میگذرانید به هند رفته پسرش در آنجا قوت شده اعراض کرده بیمار به اصفهان آمده فوت شد. یکی از اشعارش این است:

آهی که مرا از دل پر درد برآید چون شاهسواریست که از گرد برآید برگشتن ما یکجهتان از تو محال اِست از معرکهٔ عشق مگر گرد برآید.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۳۹۱). هطیع و [م] (ایخ) ابن ایاس کنانی. از شعرایسی است که عهد اموی و عباسی را دریافته است. شاعری ظریف گوی ملیح و متهم به زندقه بود. از منشأ وی کوفه و پدرش از فلسطین بود. از عباسیان کناره گرفت و به جعفرین منصور روی آورد و تا پایان عمر هم باوی ببود. با حماد عجرد شاعر دوستی داشت. وی به سال ۱۶۶۰ ه.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی ج۲ص ۲۹۹۹).

مطيع لله. [مُ عَ لِلْ لاه] (إخ) (ال ...) نضل بن جعفر المقتدر باللهبن معتضد عباسي مكني به ابسوالقساسم (۲۰۱ – ۲۶۴ ه.ق). بیست و سومين خليفة عباسي بعد از خملع مستكفى بالله. به سال ۳۳۴ ه.ق.به خلافت رسید. در ایام او فتور و سستی در اصور خیلافت بالا گرفت.و او را از خلافت جز خطبهای که به نام او میخواندند نبود. دیلمیان بر همه جا مستولى شدند وكلية امور بوسيلة أنان انجام مییافت. او در آخر خلافت بیمار گردید و از خلافت کناره گیری کرد و پسرش الطائع بالله را خلیقه ساخت و پس از دو ماه درگذشت. در دوران خلافت او حجرالاسود از قرامطه به بیت بازگردانده شد و اشعاری از مطیع باقی مانده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص۷۷۲). ه**طیف، [مُ]** (ع ص) آنکه احاطه می کند و گرداگردچیزی را میگیرد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جائسون).

- مطیف بـه؛ آنـچه گـرد آن طـواف کـتند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هطیق، (م) (ع ص) آنکه توانایی و قوت میدهد و طاقت می بخشد. و توانا و قادر و بسا قوت. (ناظم الاطباء).

مطيلق. [مُ طَلِ] (ع ص مصغر) مُطَلِق. مسعنر مسنطلق. (ازمستهى الارب) (نساظم

 اين كلمه بدين معنى در اقرب الموارد به صورت مطيطاء و مطيطى [م طى طا] ، و در محيط المحيط مطيطاء و مطيطاء و مطيطى [م طى طا] أمده است.

الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به منطلق

هطين. [م] (ع ص) سقف گلاندود. (منتهي الارب). كمل اندودشده. (ناظم الاطباء). و رجوع به محيط المحيط شود.

مطين. [مُ طَىٰ ي] (ع ص) أنكه كلاندود ميكند جايى را. (ناظم الاطباء).

مطین. [مُ طَیْ یَ] (ع ص) گلانـدودشده. (غياث) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). به گل گرفته. گـلانـدودهشده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هطين. [مُ طَيْ ي] (إخ) لقب مـــحمدبن عبدالله حافظ بدان جهت که از طفلی به گلکاری بشدت علاقمند بود. (منتهی الارب) (از الانساب سمعاني). محمدبن عبداللهبن سليمان خضرمي كوفي ملقب به ابـوجعفر. از حفاظ حديث بود. او راست: «المسند» و «تاریخ» و غیرها. لقب وی مطین از این جهت است که در طفلی چــون بــاکــودکان در آب بازی میکرد پشت خود را به گل میاندود. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص۹۲۵).

ه**طیة.** [مَ طَی یَ] (ع اِ) بارگی، یذکر و یؤنث. ج، مُسطايا، مُطى، أمطاء. (منتهى الارب). سواری و مرکب. (غیاث) (آنندراج). اشتر که نشست را شايد '. ج، مطايا. (مهذب الاسماء). شتر سواری و هر ستور سواری کـه در سـیر کوششکند و بشتاب خواه ماده باشد و یا نر. ج، مطایا و مطی. ج ج، امطاء و نیز مـطی بــر واحد اطلاق میگردد. بارگی. ستور. ج، مطایا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ركبت مطية من قبل زيد

علاها في السنين الذاهبات.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۲). بر مطیهٔ شوق سوار شدم و زمام صبر از دست رفته اینجا تاختم. (مرزباننامه یج سال ۱۳۱۷ ص۲۲۹).

ه**ظ.** [مّظظ] (ع مص) نكوهيدن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). مسلامت كردن. (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). ||مظالعود؛ باز كردن پوست چوب. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ||(إ) درخت انبار يبا انبار دشتي و کوهیکه اکثر در کوه سرات روید. بار ندارد و در شکوفهٔ آن انگین باشد که بمکند آن را. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الصوارد) (از محیطالمحیط). درخت انار و درخت انار دشتى. (ناظم الاطباء). انبار دشتى. (مهذب الاسماء). گلنار. (تحفة حكيم مؤمن). انـــار کوهمی.انار دشتی.گوز بیابانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دمالاخوين كــه خــون غسزال است. (مستهي الارب) (أنبدراج) (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). خون سياوشان. (ناظم الاطباء). ||عصارة بيخهاي

ارطى است. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). م**ظائب.** [مُ ءِ] (ع ص) همريش. هـمپاچه. باجناغ. (يادداشت به خط مرحموم دهمخدا). رجوع به مادهٔ بعد شود.

ه**طّائبه. آ** [مُ ءَ بَ] (ع مص) دو خواهر را دو كس در نكاح درآوردن. (مسنتهي الارب) (آنندراج). خواهر زن کسی را به نکاح درآوردن. (ناظم الاطباء) (از محيطالمحيط) (از اقرب الموارد)، همزلف شدن. بـاجناغ شدن. هم پاچه شدن. همریشی. هم پاچگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع بــه مظائمه شود.

ڡڟائوۃ. ^۲[مُ ءَ رَ] (ع مسص) حسدیگر را دایگی کردن. یقال بینهم مظاءرة؛ ای کل واحد منها ظئر صاحبه. (منتهى الارب) (از ناظم الاَطِّباء) (از اقرب الصوارد). ||دايـه گـرفتن. (تاج المصادر بيهقي) (منتهي الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از محيطالمحيط). ظئر گرفتن و شیرده بىراي بىچە گىرفتن. (نىاظم الاطباء). ||گرفتن دایه بچه غیر از جهت شیر دادن. (منتهى الارب) (آنسندراج) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط).

ه**ظائمة.** أَ [مُ ءَ مَ] (ع مص) دو خواهر را دو كسخواستن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). با خواهر زن دیگری ازدواج کردن. (از اقرب المسوارد) (از محيط المحيط). همريشي. همپاچگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مظانبه شود.

مظاريو. [مَ] (ع إ) ج مظرور. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) رجوع به مظرور شود.

ه**ظاظ.** [م] (ع مص) بدی و منازعت کردن يا يكديگر. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الزمين (از محيطالمحيط). ||لازم گرفتن مُعْمَن را. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط).

مطاطة. [مَ ظَ] (ع إمــــص) درشـــتى و زشتیخوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط).

مطَّالُ. [مَ ظالل] (ع إ) ج مظلة [م ظَلُّ لُ / مُ ظُلُّ لُ] بـهمعني خـيمة بُـزرگ و سايبان. (اندراج) (از محيط المحيط). رجوع به مظلة

— اهل مظال؛ رواقیون ^۵. (یادداشت بــه خــط مرحوم دهخدا).

ه**طَّالُفَةً.** [مُ لُ فَ] (ع مص) برزمين درشت رفتن تا اثر نگیرد. (منتهی الارب) (از اقـرب الموارد) (از محیطالمحیط). بىرزمین درشت رفتن تا جای پا پدید نگردد. (ناظم الاطباء). ||ناپدید کردن اثر پای را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط).

ه**ظالم.** [مَ لِ] (ع إ) ستمها. اين جمع مَظلِمة

بهمعنی ستم باشد. (آنندراج) (غیاث). ستم و زبردستي و ستمكري. (ناظم الاطباء):

خطا بین که بر دست ظالم برفت

جهان ماند و او بر مظالم برفت. رد مظالم؛ مالی که به فقیه یا مرجع تقلید یا مجاز از طرف وی دهند. بابت مظلمهای کــه شخص بر عهده دارد و نمیداند به چمه کسمی مدیون است تا او را راضی سازد و یا بـدو بپردازد و او به وكالت از طرف شرع، از جانب مظالمخواه به مستمندان و مستحقان پردازد. |عدالتگاهها و جاهایی که در آن ظالمان را به سـزا مـيرسانند. (أنـندراج) (غـياث). ديــوان داوري. دادگاه. جايي كه در آن ترافع كنند: بیندیش از آن روز کاندر مظالم

منوچهري. به توزیع کردی مرا میزبانی. چون پیش وی شدگفت بـه مـظالم بـودی. (تاریخ سیستان). دیگر روز مظالم بود آنجا رفت انسدرپیش عسمرولیث گفت آن مرد [خونی] را به من ارزانی باید کسرد. (تــاریخ سیستان). محمدبن هرمز انـدر مـظالم شـد و گفت به سیستان رسم نیست که مال به زیادت خواهند (تاریخ سیستان).

وقتی امیرنصر ابوالقاسم را دستاری داد و در این باب عنایتنامه نبشت نشابوریان وی را تسهنيت كردند و نامه بياورده به مظالم برخواندند. (تاريخ بيهقي چ اديب ص٣٤٥). یکروز عاشق تو ز بیداد تو همی

اندر مظالم ملک دادگر ممود. مسعودسعد. دیوان مظالم؛ دیوان دادخواهی و دادرسی. (تاظم الاطباء).

| ج مَظٰلِمَة. دادخواهي. (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط): مجلس مظالم عو در سرا گشاده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶). در هفته دوبار مظالم ^۷ خواهـد بــود. (تـــاريخ بیهتی چ ادیب ص۲۶).

۱ – نل: نشاید.

۲ - این ضبط منتهی الارب است و این کلمه درّ اقبرب المبوارد و محيط المحيط و أنندراج

٣- ايسن كملمه در اقسرب المسوارد و مسحيط المحيط ومستهى الارب وأنسدراج وناظم الاطباء مظاءرة ضبط شده است.

۴ - این کلمه در متهی الارب و دیگر کتابهای لغت ومظاءمة، ضبط شده است.

۵-ایسن کسلمه به فسرانسسوی "Stoiciens (ennes) است که از هStoa ی پیونانی گرفته شده که بهمعنی رواق و ایوان است. و رواقیان که در یکی از رواقهای شهر آتن اجتماع میکردند بدان جهت چنین شهرت بافتهانـد. رجـوع بــه رواقیان شود.

۶-بهمعني قبل نيز تواند بود. ٧- بەمعنى قبل ئيز تواند بود.

قیصر رومی به قصر مشرف او در روز مظالم ز بندگان صفار است.

ناصرځـــرو.

و موبد موبدان را بر قسضا و منظالم گسماشت. (فارسنامهٔ ابن البلخي ص٩٢).

به مظالم نشستن به دادخواهی نشستن. به مظالم نشستن شاهی یا وزیری و یا قاضی. داددهسی نشسستن اغاثه مظلومان را. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و هرگز به به مظالم نششستی. (فارسنامهٔ ابنالبلخی ص۳۷). قصه ای نوشت و آن روز که عبدالله بربست و به خدمت وی رفت و قصه بداد. (نوروزنامه). هر روز از رقبهٔ صباح تا رکبهٔ رواح و از خروج ظلام تا دخول شام بر مسد مظالم نشستی. (سندبادنامه ص۳۶).

-مظالمتوز؛ دادخواه دادجو:

زو مظالم توز و ظالمسوزتر شاهی نبود تا تظلمگاه این میدان اغبر ساختند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۱۴). - مظالم راندن؛ ترافع کردن و قضاء محاکمه بین مدعی و مدعیعلیه. (یادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا).

– منظالم کردن: دادرسسی کردن. داددهسی کردن

> اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار.

منوچهری. عباد به سیستان آمد و هر روز پنجشنبه مظالم کردی. (تاریخ سیستان). امیر مظالم کرد روزی سخت بزرگ با نام. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۱۵۴). امیر برکران دکان فرمود تا پیل و مهد را بداشتند و خواجه احمد حسن و خواجه بونصر مشکان نزدیک پیل بودند مظالم کردند. (تاریخ بهقی ایضاً ص۲۸۲).

— یومالمظالم: روز جزا. (یادداشت به خط

||اصطلاحی است برای قضاء عسکر در مقابل قضاء مطلق که در مردمان کشوری راند. و رجوع به ابنخلکان ص۲۶ چ تهران شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). غیرحسبه و غیرقضاست، بلکه واسطمای است میان آن دو. رجوع به معالم القربه فی احکام الحسبه ص۹ و بعد آن شود.

مرحوم دهخدا). روز دادرسی.

هطالعة. [مُ لَمَ] (ع مص) ظلم و ستم كردن. (از مسحيط المسحيط). ستم كردن، ظِلام. (يادداشت به خط مرحوم دهنخدا). يتقال اراد مظالمته؛ اي ظلمه. (محيط المحيط).

عطّالهی • [مّ لِ می ی] (ع ص نسبی) ایس انساب اشتغال به عمل مظالم را میرساند. (از الانساب سعنانی).

هظان. [مَ ظانن] (ع إلى جاى گمان بردن. اگرچه اين لفظ جمع است مگر گاهى بهمعنى واحد هم مى آيد چنانكه لفظ مشام. (غياث) (آندراج). جاى گمان بردن و جاى احتمال. (ناظم الاطباء).

هظاهر. [مَ هِ] (ع أَ) جِ مَعْلَمَر. رجوع به مَعْلَمَر شود.

مظاهر [م و] (ع ص) یسارمندی کننده.

(آنندراج). حسایت کننده و پشت به پشت دهنده. نگهبان و دستگیر و سددکار. (ناظم الاطباء). [آنکه با اهل خود ظهار کند و گوید انت علی کظهر اسی. (از تفسیر ابوالفتوح رازی، سورهٔ احزاب ص۲۵۹). کسی که زن خود را ظهار می کند. زوجی که ظهار را صورت خارجی میدهد. و رجوع به ظهار در هین لفتنامه شود.

مظاهوت ﴿ أُمُ مَا مِرُ] (ازع، إمص) المنسى و حمايت و دستگيري. (ناظم الاطباء). پشتي دادن و حمايت كردن ٢. (غياث). موافقت. پشتی. هواداری. همواخمواهمی. مساعدت. معاضدت. یاری، همپشتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): معونت و مظاهرت خـویش را پیش وی دارم و شرایط یگانگی بجای آرم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۲). در فیط ت کاینات به وزیر و مشیر و به معاونت و مظاهرت محتاج نگشت. (كىليلەو دمىنە). مرغان... به مظاهرت او [سیمرغ] قـوىدل گشتند. (کلیله و دمنه). تشفی و تلافی خیلل جز به مظاهرت و مضافرت آن دولت ممكن نگردد. (ترجمهٔ تـاریخ یـمینی چ ۱ تـهران ص۴۷). نصر تا دماوند به استقبال او بیامد و به مظاهرت و معاونت او قیام نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۶۸). مادام که میان شدا بسيان منظاهرت ظهاهر بساشد. (جهانگشات جُوَّيني). و رجـوع بـه مـظاهرة

مطّاهوق. [مُ هَرَ] (ع مص) پشت به پشت آوردن و يارمندى كردن. (منتهى الارب) (اندراج). ظهار. (ناظم الاطباء). هم پشت شدن. (دهار) (ترجمان القرآن). هم پشت بودن. (تاج المصادريه قي). و رجوع به مظاهرت شود. [از زن ظهار كردن. (تاج المصادر به قي). [امرد مر زن خود را انت على كظهر امى گفتن. (آنندراج). و رجوع به ظهار و مظاهر شود. [ادو جامه به هم در پوشيدن. (منتهى الارب) (آنندراج) (تاج يوشيدن. (منتهى الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بهقى).

مظبظب. [مُ ظَ ظَ] (ع ص) گسرفتار تب. (ناظ_{ه ا}الاطباء). تبازاه گسردیده. (از منتهی الارب) (از معیطالمحیط).

مطوب. [مُ ظَرُّ رُ] (ع ص) مـظربة. (نـاظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

مظریة. [مُ ظَرَ رَبَ] (ع ص) سم سخت. (منهی الارب) (از محیطالمحیط). مظرب. سخت مانند سم و ناخن و چنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تظریب و ماده قبل شود. مظرور. [م] (ع إ) سنگ یا سنگ تیز گرد. ج، مظاریر. (منهی الارب) (ناظم الاطباء) (از معطالمحیط) (از اقرب العوارد).

عظروف. [م] (ع ص، إ) آنچه كه در ظرف جساى گيرد. (از محيطالمحيط) (از اقرب الموارد). بار. بارگير. محتوى ظرف. آنچه در خنور باشد. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هظوة. [م ظَرْ رُ] (ع اِ) سنك آتش زنه. (منتهى الأرب) (آتندراج). سنكى كه بدان آتش افروزند. (از معيطالمحيط) (از اقرب الموارد). ج، مُظارً، (اقرب الموارد).

هطوق. [م ظرّر ر] آ (ع مص) بريدن سنگ آتش زنه را. (متهى الارب) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). ||ظرالناقة؛ ذبح كردن ناقه را به سنگ يا عبام است. (از منتهى الارب). ذبح كردن ناقه با ظِرّ. (از محيط المحيط).

هطّوة. [مَ ظُرْ رَ] (ع لِ) سسنگریز مهای سخت تر. (منهی الارب) (ازآنندراج). ||(ص) ارض مظرة؛ زمین سنگناک. (منهی الارب) (آنسندراج) (از اقسرب المسوارد) (از معیطالمعیط). زمین که در آن سنگهای تمیز باشد. (ناظم الاطباء).

هطع . [م] (ع مص) نرم و تابان گردانيدن و تر و غير آن را. (منتهى الارب) (آنندراج). نرم و تابان گردانيدن زه و جز آن را. (ناظم الاطباء). هطعة . [مَعَ] أ (ع إ) باقىماندهٔ سخن. (منتهى الارب). باقيماندهٔ از كلام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از تساج العروس) (از محيط المحيط).

هظفار. [م] (ع ص) مسرد ف انزالسرام.
(آنندراج). مرد مقضى العرام كه به هر كارى
دست زند برخوردار گردد. (ناظم الاطباء).
مُظَفَّر كه در هر امرى پيروز گردد و در جنگ
دولت به او روى نمايد. (از اقرب العوارد) (از
مسحط المحيط). ||(ا) موچنه. (آنندراج).
موچينه. منقاش. (ناظم الاطباء) (از اقرب

۱ - رسمالخطی از قمظاهرهٔ» عبربی در فبارسی است.

۲ - بدین معنی در غیاث ذیل «مظاهرات» آمــده و ظاهراً غلط چاپی است.

 ۳-ایس ضبط از محیط المحیط و اقرب الموارد است و در منهی الارب به کسر دوم ضط شده است.

 ۲- این ضبط منتهی الارب و به تبع آن ناظم
 الاطباء است، ولی در افرب الموارد و المنجد و معجم من اللغه و تاج العروس به ضم اول ضبط
 شده است.

هظفو. [مُ ظَنْ فَ] (ع ص) سظفار. (اقرب الموارد) (محیطالمحیط). فیروزمندی داده شده. (آندراج) (غیاث). فیروز. (دهار). مرد به مراد خود رسیده هر چه باشد و پیروزی و نصرتیافته و جوانمرد به مراد خود رسیده هرچه باشد و پیروز و منصور و پیروزییافته. نصرتیافته. آن که بر کاری دست زند برخوردار گردد. (ناظم الاطباء). به مراد رسیده. آرزویافته. کامروا. پیروز، منصور:

كدامين خواجه آن خواجه كه امروز

بدو نازد همی شاه مظفر.

از آنجا مظفر و منصور و با غیمت و ستور و
سلاح بسیار نماز شام را به شهر بازآمدند.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۶). پسرش مهتر
مظفر بخرد بر پای می بود هم به روزگار
سلطان محمود و هم در این روزگار. (تاریخ
بیهقی چ ادیب ص۲۷۳).

مظفری ملکی خسروی خداوندی کدمیر شهرگشای است و شاه شیرشکار.

مسعو دسعد.

اقوال پــنديده مدروس گشته... و حق منهزم و باطل مظفر. (كليلهو دمنه). و به يعن ناصيت... مظفر و منصور بازگردم. (كليلهو دمنه): خاقانيا وظيفة عيدي بيار هان

پس پیش بر به حضرت شاه مظفر ش.

خاقاني.

خاقان كبير ابوالمظفر

سر جمله شده مظفران را. ملک مؤید مظفر و منصور معظم. (سندبادنامه صـ ۸)

جهانبخش آفتاب هفت كشور

که دین و دولت از وی شد مظفر. نظامی. سلطان از دیار هند مظفر و منصور بـا امـوال موفور و نقایس نامحصور بازگشت. (ترجـمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۱۹). امـیرکبیر عالم عادل مؤید و مظفر و منصور. (گلستان چ فروغی ص ۹).

- رجل مظفر؛ ای صاحب دولة فـی الحـرب.
 (ناظم الاطباء).

مظفر گشتن؛ پیروز شدن. فائق گشتن:
 زین جهان چونکه او مظفر گشت

کردخیره سوی گریز آهنگ. ناصرخسرو. - مظفرلوا؛ که علم فتح و پیروزی دارد. که لوای ظفر و نصرت با اوست: صاحبقران منظفرلو! بنزم عنیش و طسرب آراسته. (حبیبالسیر).

||لقب ماه صفر، ماه دوم از دوازده ماه قمری: صفرالمنظفر. ||(اخ) از اعلام است. (نباظم الاطباء).

هظفر. [مُ فَ] (ع ص) خراشيد، شده با ناخن.

[إبيروزمند كردانيده شده. (ناظم الاطباء). **مَطْفُو. [مُ ظُفُ فَ] (إخ) حا كم مرو در اواخر** ایام سلطان محمد خوارزمشاه بود و به مجيرالملک شرفالدين شهرت داشت. و رجوع به تاریخ مغول اقبال ص۵۲ و ۵۴ شود. مظفر. [مُ ظَفُّ فَ] (إخ) دولتشاه سـمرقندي او را خاقانی ثانی میداند. اما فقیر شعری از او نديدهام كه قابل اين وصف باشد. اما فاضلى دانشمند بوده بسیار بی تکلف میزیسته و در نزد اهل دنیا بسیار معتبر بوده. لباس چسرکین پوشیدی و در تحلیهٔ باطن کوشیدی و معاصر ملک معزالدیـن کـبری. روزی سـلطان بـه مدرسه و حجرهٔ وی درآمد دیدکه مولانا بسر روی خاک نشسته کهنه کتابی چند بـر روی خا کنهاده مطالعه میکرد. سلطان گفت در این هفته هزار دینار صلهٔ شعر از من گرفتی چـرا گُلَیّتی نخریدی که بر او بنشینی. مولاتا گفت این فرشی که در زیر پای شماست نهصد دینار خریدهام. بعد از جاروب کردن معلوم شدک قالي معتازي بود. سلطان غايت بسي تكلفي مولانا را دید. خادم مدرسه را فرمود که منبعد هر روز از تصفیه حجرهٔ مولانا غافل نشو امید این حال از بیاعتنایی امور دنیا بـاشد نــه از کثافت. و این اشعار از اوست:

ب سب و است است را وست. ای برسمن از مشک بعمدا زده خالی مسکین دل من گشته ز حال تو به حالی ای از بر من دور همانا خبرت نیست کزمویه چو مویی شدم از ناله چو نالی.

(آتشکده آذر ص ۱۵۴). هظفو - [م ظَفْ فَ] (اخ) سعروف به مولا مظفر . به نام قاسم بن محمد المنجم . او راست: تنبهات المنجمين كه به سال ۲-۲ ا براى شاه عباس تأليف كرده است. وى منجم دربار بود.

جماعتبن على عيلانى (اخ) ابسن ابسراهيمبن جماعتبن على عيلانى (۵۴۴ – ۶۲۳) معروف به ابوالعز و ملقب به موفق الدين شاعر و اديب مصرى. او راست «ديوان شعر» و «مختصر فى العروض». وى كور بوده و در قاهره متولد شد و در همانجا درگذشت. (از اعلام زركلى ج سم ۲۳ س ۱۶۹) و رجوع به معجم الادباء ج ۷ ص ۱۶۰ شود.

مطفور [مُ ظُفْ فَ] (اِخ) ابن ابی الحسن بن اردشیر عبادی مروزی مکنی به ابومنصور. رجوع به ابومنصور مظفر در همین لغتنامه و تعد صوان الحکمه و تاریخ الحکماء. ص ۲۳۲

هطفو. [مُ ظَفُ فَ] (اخ) ابسسن حسسن تظام الملک و ملقب به فخرالملک و مکنی به ابوالفتح در دوران پادشاهی سنجر (جلوس ۵۱۱ ه.ق.) و پس از برکناری مجیرالملک به کمک مادر سلطان سنجر و امیر ارغوش به

وزارت رسید و پس از چندی به ضرب خنجر یکی از اسساعیلیان کشته شد. رجـوع بـه دســتورالوزارء ج سـعید نـفیسی ص۱۸۸ و ابوالفتح مظفر شود.

هظفور [مُ ظُفْ فَ] (إخ) ابن رئيس الرؤسا. بعد از فرار فخرالدوله از بغداد به تقلد منصب سرافراز گرديد و چون اندک زمانی به مراسم آن امر پرداخت. المقتدی بالله به سببی او را معزول گردانيد. (از دستور الوزراء ص ۸۷). معظفور [مُ ظَفْ فَ] (إخ) ابن سليمانبن مظفر نهانی. از پادشاهان دولت نبهانية در بلاد عمان است. بعد از وفات عبراربن فلاح در سال ۱۰۲۴ ه. ق.ولايت يافت. و اين ولايت صدن التربة درگذشت. (از اعلام زركلی ج ۳ حصن القربة درگذشت. (از اعلام زركلی ج ۳ صرف الدركار.)

هظفو . [مُ ظَنَفُ فَ] (إخ) ابن على كه بعدها به امير عصامي شهرت يافت. مردي عاقل و زیبرک بنود و در دوران عنمرازین شناهین مؤسس امارة بطيحه (بين واسط و بصره) نشو و نما یافت. عمران وی را حاجب خود قرار داد که در آن عهد حاجب همانند وزیر در این روزگار است. چون امور بطیحه به محمد پسر عمران رسید. مظغربن علی راضی نبود. پس اکابر سپاه را جمع کرد و بر قتل محمد اتفاق کردندو او را در سال ۳۷۳ ه.ق. بقتل رساندند و اباالمعالىبن حسينين عمران را بنجاي وي نشاندند؛ ولي طولي نكشيد كه مظفر او را عزل کردو حکومت بطیحه را در اختیار خود گرفت وی در زمان خود با مردم در نهایت خوبي رفتار ميكرد و مورد حمايت آلبمويه بود. وی در سال ۳۷۶ ه.ق. درگـذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۰۴۹).

هظفود [مُ ظَنَّ فَ] (اِخ) ابسن مسحتاج از خاندان آل محتاج. رجوع به ابوبکر محمدین مسظفرین محتاج و آل محتاج و تعلیقات چسهارمقالهٔ عسروضی تألیف دکتر معین ص۱۹۷ و ۱۸۶۷ و شرح احوال رودکی سعید نسفیسی ص۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۸۵، ۱۲۸۸ اسفانی

هطفو. [مُ ظَفَ فَ] (إخ) ابسن مسحمدبلخی مکنی به ابوالجیش متوفی به ۳۶۷ ه.ق.از شاگردان ابوسهل اسماعیل بن علی نوبختی و معلم شیخ مفید بدود. و رجسوع به خیاندان نوبختی اقبال ص۱۰۵ شود.

هطفو. [مُ ظَفْ فَ] (اخ) اسن نساصرالدین محمدبن قلاوون. وی پس از برادر خویش . مسلک کسامل در ۷۴۷ ه.ق.بسسلطنت مسر

۱ - در یادداشت دیگری مظفربن محمد قیاسم بن منجم ذکر شده است.

رسید و پس از یکال سلطنت، او را بکشتند.
(از قاموس اعلام ترکی ج ۳ ص ۴ ۹۰ ۱).

هظفو، [مُ ظَفْ فَ] (اخ) ابن یاقوت از جانب
مقتدر خلیفه حاکم اصفهان بود. با مرداویج
زیاری جنگ کرد و مغلوب شد. به فارس
پیش پدر رفت. یاقوت با اشکر بجنگ
مرداویج رفت او هم منهزم گردید. منظفر در
سال ۳۲۳ ه.ق. ابن مقله وزیر مقتدر راکه
مسب حبس و قتل برادر خود (محمدین
یاقوت) میدانست با قراولان حجریه دستگیر

ساخت و خلیفه راکه در دست رؤسای کشور

آلتي بيش نبود به عزل ابسنمقله وادار نمود.

رجوع به تاریخ گـزیده چ نـوائــی ص۴۰۹ و

خــــاندان نــــوبختی اقـــبال ص ۲۰۵ و

دستورالوزراء ص٧٨ و مجملالشواريخ و

القصص ص ۳۹۰ شود. ه**ظفر ، [**مُ ظَفُ فَ] (إخ) ابوالجيش خراساني. رجوع به همين كلمه شود.

هَ خُلُونَ أَمْ ظُفْ فَ] (إخْ) امير شرف الدين. از جملهٔ پادشاهان آل مظفر بود. از همه کهتر اما سرآمد ميدان روزگار شد. بغايت پا کدامن و نيکواعتقاد بود. وی به سال ۲۷۳ ه.ق. درگذشت. و رجوع به شرف الدين ميظفر و تاريخ گزيده از صص ۶۶۶ – ۶۲۰ شود. هظفر 1 مُ ظَفْ فَ] (إخ) بركيارة بن ملكشاه.

رجوع به بركبارق بن ملكشاه و اخبار الدولة سلجوقيه شود. سلجوقيه شود. مظفور [م ظف ف] (اخ) سيف الدين حاجي

معطور ام طاق ف الرح است الدین حاجی (۷۴۷ه . ق.) از معالیک بحری است. (طبقات سلاطین لین پول ص ۷۱).

هطفور [ثم ظُفُ فَ] (اخ) سيف الدين قدوز (۶۵۷ ه. ق.) از مماليک بحری است. (طبقات سلاطين لين پول ص ۷۱).

هطفور [مُ ظَف فَ] (اخ) شبسبانكاره. از بزرگزادگان فارس بود. چون به هرات رفت در دربار سلطان حسین میرزا در سلک اعاظم اهل قلم درآمد آنگاه منصب وزارت یافت. پس از چندی مغضوب و کشته شد. رجوع به دستورالوزراء ص ۲۹۹ و حبیب السیر شود. هطفور [مُ ظَفْ فَ] (اخ) صلاحالدین یکی از معالیک بحری است. رجوع به صلاحالدین و ممالیک بحری است. رجوع به صلاحالدین و ترجمهٔ تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص۷۲

مظفور [م ظَفْ فَ] (اخ) محمدبن عبداللهبن محمدبن مسلمة تجبی. از علماء اندلس بود و به مظفر و ابن افطس شهرت داشت. وی حاکم بطلیوس بود که در همانجا درگذشت. او راست «التذکرة» در پنجاه جنزء مشتمل به فنون و آداب علوم و جنگ و سیر. این کتاب به نام مظفری نیز شهرت داشت. (از اعملام زرکلی ج ۲ ص ۹۲۸).

مظفر آباد. (مُ ظَنْ فَ) (اخ) دمي از

دهستان او اوغلی است که در بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع است و ۲۰۷ تن سکته دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دارد. (از فرهنگ جغراهیایی ایران ج ۱۲.

هظفو آباد. [مُ ظَنُ فَ] (اخ) دهــــی از

دهـــتان رحــمت آباد است که در بخش
میاندو آب شهرستان مراغه واقع است و ۴۱۶
تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۴).

مطفو آباد. [مُ ظَفْ فَ] (اخ) دهسی از دهستان ریبوند است که در بخش حبومهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۱۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مظفر آباشه هسیله. [مُ ظَنَّ تَ دِمَ لَ] (اغ) قصبه ای است جزء دهستان قسرود که در بخش حومهٔ شهرستان قم واقع است و ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایسران ج ۱).

مَطْفُرِ اسفُزاري. [مُ ظَنْ نَ راِفِ] (إخ) خواجه امام... از منجمان بزرگ است و اوست که با عمر خیام و جماعتی دیگر از اعیان منجمین در سنهٔ ۴۶۷ به فرمان ملکشاه سلجوقي رصد معروف ملكشاهي راكه رصد جلالی نیز گویند بستند. ابنالاثیر در حوادث سنهٔ ۴۶۷ از او به «ابوالمظفر اسفزاری» تعبیر كردهاست. خواجه ابوحاتم مظفر اسفزاري از مشاهير حكما و معاريف و منجمين و دانشمندان ایرانی است که در نیمهٔ دوم قرن پنجم و اوایل قرن ششم میزیسته و با حکیم عمر خیام معاصر و همزمان بوده است. شرح حال این چکے بزرگ و چگونگی زندگیش به تنصل بالمست نيست و انجه صاحبان تراجم دربارة أو نوشته اند مطلب مهمي كه وضع زندگانی و حال او را روشین نیماید بیه دست نمیدهد. قدیمترین کتابی که در آن ترجمة حالى از مظفر ديده ميشود كتاب تنمة صوانالحكمه ابوالحسن بيهقى استكه تأليف آن اندکی پس از مرگ مظفر بوده است و ظاهراً آنچه شهرزوری در نزهةالارواح و روضةالافراح از گزارش احبوال منظفر ذكبر كردهاز تتمه گرفته است. نظامي عروضي سمرقندی در چهارمقاله حکایت کند کـه در سنة ۵۰۶ امام عمرخيام و امام مظفر همكار بودند. در کتاب میزانالحکمه و همچنین شهمردانبن ابىالخير دركتاب نزهتنامه علایی نام او را در مؤلفات خویش آوردهاند. کنیهٔ او ابوحاتم و نام پیدرش استماعیل و از اهالي اسفزار است. تاريخ ولادت وي بايد در حدود ۴۳۷ یا پیش از آن تاریخ باشد.

ابوحاتم از سال ۴۶۷ تا سال ۴۸۵ در اصفهان میزیسته سپس به خراسان و هرات و از آنجا به بلخ رفته. وفات او احستمالاً سمال ۵۱۳ و ۵۱۵ است. سبب مرگ او را در حالات او ذکر کردهاندکه ترازوی ارشمیدس راکه بمیزان غش و عیار معروف است ساخت و آن را بــه سلطان اعظمسنجر تقديم كرد. سلطان به خازن خویش سعادت نام سپرد. خازن که در جواهرات خزانه سلطان تقلب كرده و خيانت بسیار از این راه نموده و از بازخواست سنجر اندیشه داشت به تصور اینکه آن ترازو سبب کشف خیانت او میگردد و گرفتار خشم و عقوبت سلطان خواهد شد آن را خرد کـرد و در زير خاک نهان ساخت. ابوحاتم که ايـن خبر بشنید دلتنگ و غمگین گردید و از آن اندوه رنجور و بيمار گشت تا بـدرود جـهان كرد. آثار او آنجه باقى مانده بدين قرار است: ۱- اختصار اصول اقلیدس. ۲- رسالهٔ آثمار عملوی بساکاتنات جموکمه آن را بمه نمام فخرالملک بن نظام الملک پیش از سال ۵۰۰ ه.ق. تأليف كرده است. ٣ - رسالة الشبكية. و رجموع بمه ابسوحاتم اسمفزاري و تستمهٔ صوانالحکمه ص۹۸ و ۱۲۰ و تاریخ رشیدی ص۳۷شود.

مطّعُوا لدين. [مُ ظَنْ فَ رُدُ دى] (إخ) احمدبن علىبن تغلب ملقب به ابنالساعاتى. رجوع به ابن ساعاتى شود.

مظفوالدین. [مُ ظَنْ فَ رُدُ دی] (اخ) اتابک افراسیاب بن موسفشاه نهمین اتابک هزار اسپی لرستان از ۲۴۰ تا ۲۵۶ حکومت کرد. رجوع به افراسیاب اتابک و قاموس الاعلام ترکی شود.

مظفوالدين. [مُ ظَنَّ نَ رُدُ دى] (إخ) حجاجبن قطبالدين كه به حكم يرليغ غزان در سنه خمس و تسين و ستمائه به سلطنت كرمان نامزد شد. (تاريخ گزيده ص٥٣٣).

هظفوالدین شاه. [مُ ظَفْ نَ رُدُ دی] (اخ) چهارمین پسر ناصرالدین شاه از سلسلهٔ قاجاریه است که در سال ۱۲۶۹ ه.ق. بدنیا آمد. دو برادر بزرگتر او معینالدین میرزا و امرقاسمخان که یکی بعد از دیگری به

۱ - در دستور الوزرا ص ۷۸: «در سنهٔ شمان عشر و ثلثماثهٔ» (۲۱۸).

ولیعهدی رسیده بودند، همر دو دَر خمردسالی فوت نـمودند، پـــر سـوم نــاصرالديـن شــاء مسمود ميرزا ظلالسلطان سه سال از مظفرالدین شاه بزرگتر بود و چون مادرش از خاندان لطنتي نبود به وليعهدي نرسيد. مظفرالدین شاه در ۱۲۷۴ یعنی در پنجسالگی به ولایتعهدی انتخاب شد و تــا ســال قــتل پدرش قریب چهل سال در ولیعهدی بسر برد. پس از کشته شدن ناصرالدین شاه و آمدن مظفرالدين به طهران، امين السلطان كه قدرتي فوق العاده داشت همچنان به صدارت برقرار ماند. ولی مظفرالدین شاه در سال ۱۳۱۴ او را معزول کرد و امینالدوله را از آذربایجان ب طهران خواست و ریاست وزراء را در یازدهم ذیالقعدهٔ آن سال به او واگذاشت و در رجب ۱۳۱۵ او را به صدارت منصوب نمود؛ سپس بــه ســال ۱۳۱۶ او را عــزل کــرد و مـجدداً امین السلطان را به صدارت برگزید. وی از ۱۳۱۶ تا ۱۳۲۱ سمت صدارت را داشت تبا اینکه در جمادیالاخبر ۱۳۲۱ او را عبزل و سلطان مجید میرزا عینالدوله را به جای او صدراعظم نمود. مظفرالدين شاه در چهاردهم جمادیالاخىر ۱۳۲۴ فىرمان مشىروطىت را صادر کرد و در ۱۴ ذیالقعده آن را امضاء کرد و پنج روز پس از آن فوت نمود. و رجوع به قاجاریه و مشروطیت و رجـوع بــه تــاریخ مفصل ایران تألیف اقبال از صص ۸۴۸ – ۸۵۴

مظفوالرسولى، إمُ ظَفَ فَ رُرُ رَ } (اخ) مظفوالرسولى، إمُ ظفف فَ رُرُ رَ } (اخ) حسن بن داودالرسولى ملقب به ملك المظفر بن السلطان المؤيد صاحب يمن. در زمان پدر والى بعضى از متصرفات پدرش بود و به تعز در زمان حيات پدر درگذشت. (از اعلام زركلى ج ١ ص٢٢٥).

مظفرالصنهاجي. [مُ ظَنْ فَ رُصْ صُ]] (لخ) رجوع به بـاديس.بن حـيوس ' و اعــلام زركلي شود.

هطفوالملک. [مُ ظَنْ فَ رُلْ مُ] (إخ) شهاب الدین برادرزادهٔ صلاح الدین ایسویی که بر قسمتی از بلاد الجزیره مثل میافارقین و رها (اورفه) و حانی و سروج و خلاط و جبل جور فرمانروائی داشت. رجوع به تاریخ مغول ص ۱۳۸، ۱۳۴، ۱۴۸، ۱۴۸ شود:

هظفر ایوبی، (مُ ظَفَ فَ رِ اَی بسو ((اخ)
تقیالدین عمرین شاهنشاهبن ایوب، امیر و
صاحب حماة بود. وی پسر برادر صلاح الدین
ایوبی است که مردی شجاع بود. مدتی والی
ولایات و نایب مناب پدر در مصر شد. و
پسی در سال ۵۸۲ حماة را به او بخشیدند و
او در آنجا ساکن شد. سپس قلعهٔ منازگرد را
که از نواحی خلاط بود محاصره کرد آنجا را
گرفت و همانجا درگذشت و په حماة دفن

گردید.(از اعلام زرکلی ج ۲ ص۷۱۵). م**ظفر بزغشی.** [مُ ظَفْ فَ رِ بُ غُ] (اِخ) ابوالمظفر وزیر سامانیان. رجوع به بزغشی و تاریخ بهق ص۱۰۹ شود.

مطفريك وتكور. [مُ ظُفْ فَ بِ كِ رَ رَ] (اخ) از اهسالى كرمان و شخص كاسب و مهربان است. شاعر بسيار پختهاى است و اين رباعى او شهرت فراوان دارد: افسوس كه همدمان مونس رفتند

افتوش به همدهان موتی رفت: یاران موافق مهندس رفتند آنماکه به هد تشبته به دید مدام

آنها که به هم نشسته بودیم مدام هر یک به بهانهای ز مجلس رفتند.

(از مجمع الخواص ص ۲۰۱ و آتشکدهٔ آذر ج سید جعفر شهیدی ص۲۶۴).

هظفر پنجدهی. (ئم ظف ف ر پ و)

(اخ) از شعرای آل سبکتگین و از اهالی صرو

خید. به گفتهٔ عوفی صردی فیاضل بدود و از

بزرگی درازگوشی مطالبه میکند و میگوید:

به هفت کشور تا مدح پنجده گویم

چو باد گشتم اندرزمی زمی پیمای

دو پای دارم چار دگر بباید از آنک

به هفت کشور تنوان رسید بی شش پای.

در صفت آتش گوید:

همی بینی آتش میان خاکستر چو آفتاب که گیرد ز میغ تیره حجاب چو روی دختر دوشیزه کو خجل گردد نقاب را به رخ اندرکشد بوقت عتاب. و از اوست:

نگاه کن تو بدان یاسمن شگفته بیاغ سرش به پیش در افکنده راست چون سر من همی بینی بویش چو بوی خوی نکو چو سوزن آزده بر پشت دست دلبر من. و رجوع به لباب الالباب عوفی چ براون ج ۲ پینین ۶۳ – ۶۵ و مسجمع الفسصحاء ج ۱

ص ۱۰۴ شود. معظفر حسین. [مُ ظَفْ فَ حُ سَ] (اِخ) شاعری از کاشان و از معاصران شاه عباس بوده از اوست:

ای دل که به آزادی خود خرسندی غافل که اسیر خود به صد پیوندی چون مرغ قفس که با قفس گردانند عالم گشتی و همچنان دربندی. و نیز از اوست:

خونم به جوش آمده تا خون گرفتهای من خون گرفتهام تو چرا خون گرفتهای. رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی صص۱۶۴ – ۱۶۵ شده

مظفر حسین هیرزا. [مُ ظَفَ فَ حُ سَ] (اخ) از شعرای معاصر شاه صفی و فرزند سنجر میرزاکه از مادر به شاه طهماسب و از پدر به شاه تعمتالله ولی میرسد. او و پدرش

را به سعایت بدگویان به امر شاه صفی کسور میکنند. از اوست:

دل مرغ چمن از غنچه تصویر نگشاید طلسم غنچه از بازیچه تزویر نگشاید به آن نازکمیان سست بیمان بستهام عهدی که تا خونم نریزد از میان شمشیر نگشاید حریف بدگمانی نیستم هر چند میدانم که جز آینه کس چشمی برویش سیر نگشاید. ایضاً:

شعرای معاصر مؤلف مرآةالخیال است. از کی سعور بر است. از کی اوست: چنین که ناله در آغوش کردهای ما را کام زمزمه در گوش کردهای ما را زیاد خاطرت ایزد کند فراموشش به باد آنکه فراموشش ما دا

ز یاد خاطرت ایزد کند فراموشش به یاد آنکه فراموش کردهای ما را سخنوران همه گویای حسن و عشق تواند چه حکمت است که خاموش کردهای ما را به کس چو آینه راز نهفته ننمودیم چه جرم ما که نمدپوش کردهای ما را مظفر از تو دمی روز میتواند بود چرا نیاز بر او دوش کردهای ما را. و رجوع به مرأةالخيال ص٢٥٥ و ٢٥۶ شود. هطفر خوارزمي. [مُ ظَنَّ فَ رِ خوا /خا رً] (اِخ) نصيرالدين. خوانـدمير نـويــد: در فنون علوم عقلي و نقلي خصوصاً فقه شافعي بغایت متبحر بود و به دانستن سایر اقسام فضيلت و فن استيفاء و سياقت مباهي و مفتخر... پیوسته به رعایت اهل فضل و کمال اقدام مينمود و قاضي عمربن سهلان الساوجي بصائر نصیری را در علم حکمت و منطق بــه نام او تصنیف فرموده. در جامعالتواریخ مسطور است که نصیرالدین محمود در اوایـــاز به امر اشراف مطبخ و اصطبل لـلطان لــنجریم مىپرداخت و چون از عهدهٔ ان مهم كماينبغي بیرون آمد سلطان او را مشرف جمع و خبرج ممالک ساخت. بعد از آن متقلد منصب جليلالقدر وزارت گشت. اما بواسطة جـبن و خشیت طالب علمانه که در طبیعتش مرکوز بسود مسهام وزارت راكماينبغي سرانجام نتوانست نمود و از آن کار معاف شد و منصب اشراف ممالک را بدو رجوع کردند و نصيرالدين تعشيت أن شغل را به پسر خود

۱ - در لفت نامه وحبوس» آمده که غیلط چاپی است.

شمس الدین بازگذاشت. در این اثنا بعضی امرا

او را اغوا نمودند که قصد جوهر خادم کمه از

اعاظم اعیان سنجری بودکند و او مغرور آنان شد و به عرض سلطان رسانید کـه جـوهر بسیاری از اموال سلطانی را تصرف کرده. سلطان دستور رسیدگی داد و سرانجام جوهر که خود را در مخاطره میدید به امیرعلی خیری صاحب سلطان متوسل شد و او جوهر راگفت باید جشنی پادشاهانه ترتیب دهی تا من سلطان را به خانهٔ تو آورم. او چنین کسرد. چون سلطان بــه خــانهٔ جــوهر رفت جــوهر مشکهای فراوان و از جمله هشتاد کنیز آواز مخوان تقدیم کرد و سلطان از او راضی شد. سرانجام دشمنان نصیرالدین بر او چمیره شدند و نظر سلطان را از او بگردانیدند و او و پسرش را به زندان افکندند و عسر آنسان در زندان پایان یافت. (از دستورالوزراء صص۱۹۹ - ۲۰۴).

هظفو شاه. [مُ ظَنْ نَ] (اخ) نام دو تمن از سلاطین گجرات: ۱ - سظفرشاه اول ۷۹۹ ه.ق. ۲ - مظفرشاه ثانی ۹۱۷ ه.ق. (طبقات سلاطین لین پول ص ۲۸۲).

مخلفرعلی، [مُ ظَفْ فَ عَ] (إنه) از استادان فن تقاشی ایران در دورهٔ صفویه (اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری)، که قسمتی از تصویرهای ایوان چهل ستون و عالی قابو در اصفهان از آثار اوست. نقاش پسرخواندهٔ بهزاد است که پس از وفات وی شاه طهماسب صفوی تربیت او کرد و او سرآمد نقاشان عصر شد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تاریخ ادبیات ایران ادوارد براون ج ۴ سم۸۵ شود.

مطفر غازی. [مُ ظَفْ فَ رِ] (اِخ) سیمین پادشاه ایوبیان الجزیره است که از ۶۲۸ تما ۶۴۲ حکسومت کسرده است. (از طسفات سلاطین لین پول ص ۶۸).

مظفر قوهشی، [مُ ظُفَّ فَ رِمِ] (لِخ) از کابر مشایخ و وفاتش در سنه تلثمانه به زمان مقدر است، از سخنان اوست: صوم بر سه قسم است. صوم روح و صوم عقل و صوم هوا و صوم نفس از حرام. هر سالک را که این صومها باشد سالک باشد هر که ادب از پیر نیاموخته باشد پیری را نشاید. (تاریخ گزیده چ براون ص۷۷۷).

عراق عرب درگذشته. اشفارش تازه و رنگین است. او راست: رسالهٔ مجمع البحار در تفیر بحرالاسرار و مشتاقیه و خیلاصة العلوم و کبریت احمر. از اوست:

دهر جون باغ و شجر جرخ و ثعر انسان است. باغبان حضرت خلاق على الشان است. كيست انسان بحقيقت بنگر صاحبدل كه تن خاكى او با دل و دل با جان است.

خیمه چو زد در جهان حضرت سلطان عشق کون و مکان آمدند بندهٔ فرمان عشق عشق چو چوگان ناز در کف قدرت گرفت نه فلک آمد چوگوی در خم چوگان عشق. . ن. .

فریاد ز مکر نفس کاذب امارهٔ مستبد لاعب لاهی ز مقامات ساهی ز مقارت و مراتب غافل ز حقایق و معارف زاهل ز مکارم و مناقب همواره انیس با اباعد پیوسته جلیس با اجانب با مکر هوا شده معانق از ذکر خدا شده معانف.

و رجوع به منجمعالفنصحاء ج۲ ص۴۴۷ تنا ۴۵۰ و ریاضالعارفین ص۲۸۱ شود.

هطفوة. [مُ ظَفَ فَ رَ] (ع ص) فرس مظفرة. آنكه اندك از اطراف آن بریده باشد. (سنهی الارب). اسبی كه چیزی از اطرافش قطع شده باشد. (از اقرب العوارد). اسبی كه چسیزی از اندام وی قطع كرده باشند و یا از ناخنهای وی چیزی قطع شده باشد. (ناظم الاطباء).

منظفر هروی. [مُ ظَنْ فُ رِ هِ رَ] (اخ) از شعرای معرفی به سمرای سخته .ق. است. هسدایت آرد: از معاصرین ملک معزالدین کرت و از ارباب سلوک و تجرید بوده در زمان خود به شاعری شهرت تمام کرده و از اشعارش جز این تغزل نیز نوشته اند:

ای بر سمن از مشک بعمدا زده خالی مشکین دل من گشته ز حال تو به حالی قد و دهن و زلف تو و جعد تو دیدم هر یک ز یکی حرف پذیرفته مثالی از سیم الفی دیدم و از بسد میمی

ندیدمام که به نام دیگران نیز نوشته اند:
ای بر سمن از مشک بعمدا زده خالی
مشکین دل من گشته ز حال تو به حالی
قد و دهن و زلف تو و جعد تو دیدم
هر یک ز یکی حرف پذیرفته مثالی
از سیم الفی دیدم و از بسد میمی
از مشک سیه جیمی و از غالیه دالی
گفتم که تو خورشیدی و این بود حقیقت
مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور
من کز تو شوم دور نمایم چو هلالی
ای از بر من دور همانا خبری نیست
کزمویه چو مویی شدم از ناله چو نالی

یکروز به سالی نکنی یاد کسی را

کاندر غم هجران تو روزیش به سالی روزی بود آخر که دل و جان بغروزم ز انروی که شهری بغروزد به جسالی از غصهٔ هجر تو شود رسته دل من وز روضهٔ وصل تو شود رسته نهالی.

(از مجمعالفصحاء ج ۲ ص۳۵). و رجوع به تعلیقات چـهارمقاله دکــتر مــعین ص۲۰۴ شود.

هطفوی. [مُ ظُفْ فَ] (اخ) دهی از دهستان باوی است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۴۷۰ تمن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴۶.

ه**طفوی.** [مُ طَفْ فَ] (اخ) ظاهراً از شعرای معاصر چغانیان و غزنویان و فرخی سیستانی بوده. او راست:

بگشای به شادی و فرخی ای جان جهان آستین خی کامروز به شادی فرارسید تاج شعرا خواجه فرخی.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). **مظفریان.** [مَ ظَفْ تَ] (اِخ) رجوع بــه آل مظفر شود.

مظفری ابر قوه. [مُ ظَنُ فَ يِ اَبَ] (اِخ) از جمله رباطی است که ابوبکر سعدبن زنگی بر راه ساحلات و بر مزار شیخ کبیر ابی عبدالله حنیف و دیگر فقها بنا نهاد. و رجوع به تاریخ گزیده چ براون ص۷۰۵شود.

هطفویه. [مُ ظَفْ فَ رى يَ] (اخ) دهى از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان تربت حسيدريه است و ۲۱۸ تين سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

مطفویه. [مُ ظَفْ فَ رَى يَ] (اخ) دهم از دهستان غار است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۱۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مظفور. [م] (ع ص) مردی که در چشم او ناخته باشد. (منتهی الارب). مبتلا به ظفره و ناختک چشم. ||آنکه بر وی پیروزمند شده باشند. ||گمشدهای که پیدا شده باشد. (ناظم الاطباء).

هطفوف. [م] (ع ص) مسرد تهى دست. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). مضفوف. (اقرب العوارد). و رجوع به همين كلمه شود. [آبى كه برگرد آن ازدحام كرده باشند. (ناظم الاطباء).

مظل. [م ظلل] (ع إ) سايبان. (غيباث) (آنندراج).

مطلام، [م] (ع ص) كارى كه راه درآمدن در آن مسعلوم نسبوده. (مستهى الارب) (نساظم الاطسباء) (از مسعيط المسحيط) (از اقرب الموارد).

مظلف. [مُ ظَلُّ لُ] (ع ص) افـــزونشد، و

مظلوميت. ۲۱۰۸۲ مظلل.

> زیادگشته. ||دارای سم شکافته. (ناظم الأطاء).

مظلل. [مُ ظَلَّ لَ] (ع ص) سايه داده. |إلال تيرك چادر و سايمبان. (ناظم الاطباء).

هظلم. [مُ لِ] (ع ص) يـــوم مـظلم؛ روز بسيارشر. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منحيط المنحيط) (از اقرب الموارد). [[تاريك. (مهذب الاسماء) (غياث). شب تباریک. (آنندراج). بسیار تباریک و ظلماني. (ناظم الاطباء). تار. تاري. تاريك. ظلماني. داج. مدلهم. تيره. (يادداشت به خسط مرحوم دهخدا):

> محسوس نيستند و نگنجند در حواس نایند در نظر که نه مظلم نه انورند.

ناصرخسرو.

هوای تو به من برکرد خواهد زمانه مظلم و أفاق مغبر.

مسعودسعد (ديوان چ ياسمي ص٩٤). دل من تنگ کرد و مظلم کرد

وحشت آز و ظلمت افلاس. مسعو دسعد. به پیش نور ضمیر تو ملک را مظلم به نزد حل بیان تو چرخ را مبهم.

مسعودسعد.

چاء مظلم گشت ظلم ظالمان

په سام معدم المان. مولوي. ابنچنين گفتند جمله عالمان. مولوي. | امر مظلم؛ كار مشتبه كه راه درآمد در آن معلوم نشود. ||شعر مظلم؛ موى سخت سياه. | انبت مظلم؛ گیاه تازه و سبز که به سیاهی زند. (منتهى الارب) (آنئدراج) (ناظم الاطباء) (از محيط المحيط) (از اقرب الموارد). || آن كه در تاریکی داخل میشود و در تاریکی میرود. ج. مظلمون. ||بسيار ستم و بـدبخت. (نـاظم

مطلم. [مُ ظَ لَ] (ع إ) كركس. ||زاغ. ||كباء در زمینی روثیده که پیش از این باران نرسیده آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیطالمحیط). گیاه در زمین بى باران. (ناظم الاطباء).

مطلمت. ([مَ لِ مَ] (ع إمص) مظلمة: **ه**ر بىحشمت سخن خويش گفت. (تاريخ بيهقى چ ادیب ص۳۶).

ع**ظلمة.** [مَ لُ مَ] (ع مص) بيدادي كردن. (تاج المصادر بيهقى). بيداد كردن. ج، مظالم. (اندراج).

ه**ظلمة.** [مَ لِ مَ] (ع إمص) دادخواهي و داد. (مسنتهي الارب) (آنسندراج). آنسچه كـه از ظالمطلبي و اسم است آنچه راكه به ظلم از تو اخذ شده است. ج، مَظالِم. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ستم. (از غیاث). داد و دادخواهي. (ناظم الاطباء). و رجوع به مــادة بعد شود. ||(!) عدالتگاهها و جاهائی کــه در

آن ظالمان را به سزا مىرسانند. (غياث). و رجوع به مظالم شود.

م**طلمه.** [مَ لِ مَ] (از ع، إمص) ظلم و سستم و جسور و تعدی و ستمگری و بسیمروتی و بيانصافي و زبردستي و گناه. (ناظم الاطباء). در تداول فارسى، گناه حاصل از ظلم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به فــارسی بهمعنى وبال مستعمل است ". (آنندراج):

ناگهان بجهد کند ترک همه

مولوی. بر تو طفل از او بماند مظلمه. روا بودکه چنین بیحساب دل ببری مکن که مظلمهٔ خلق را سزایی هست.

سعدی.

شاه تركان سخن مدعيان ميشنود شرمي از مظلمة خون سياووشش باد.

حافظ.

خيخللمه بردن؛ تـظلم كـردن. دادخـواهـی کردن یکی مظلمه پیش حجاج برد. التفات نكرد. (گلستان).

> - |اگناه و وبال ظلم به دوش كشيدن: تو مظلمه مبر از خانه و زگور مترس کهگور بیگنه و مظلمه بودگلشن.

جمال الدين عبدالرزاق (از آنندراج). دیدی که چه کرد اشرف خر

او مظلمه برد و دیگری زر.

(از امثال و حکم دهخدا).

مطلمه کار. [مَ ل مَ / م] (ص مرکب) ظالم و بیدادگر. (آنندراج). ظالم و بیداد و بیانصاف و ستمكر. (ناظم الاطباء).

مطلوف. [مُ] (ع ص) آهـوی بـر ـــم زده شده. (مسنتهي الارب) (آنسندراج) (ناظم الاطباء). صيدى كه تبير بسر ظبلف (سسم) أن اصابت كرده باشد. (از محيط المحيط) (از بالموارد).

م [م] (ع ص) ستمكرده. (دهار). ستمرسيده. (مهذب الاسماء) (أنندراج). ستمرسيده. جفاشده. تعدى شده. (ناظم الاطباء). ستمكش. ستمرسيده. ستعديده. ستمزده. که مورد بیدادگری قرار گرفته باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهـخدا): روزی خواهد بود جزا و مکافات را در آن جمهان و داوری عادل که از این ستمکاران داد مــظلومان بـــتاند. (تــاريخ بــهقي چ اديب ص۹۶). مظلومی پیش گرفتی تا نا گاه در راه پیش خلیفه امدی. (تاریخ ببهقی چ ادیب ص۴۲۳).

ای بـا تاج و تخت مرجومان

سنایی. لخت لخت از دعای مظلومان. با أنچه ملک عادل انوشیروان کسریبن قباد را سعادت ذات... و تقویت مظلومان حماصل است میبینمکه کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه). اقوال پسندیده مدروس

گشته... و مظلوم محق ذليــل و ظــالم مــبطل عزيز. (كليله و دمنه).

تو داوری و ما همه مظلوم روزگار مظلوم در حمایت داور نکوتر است.

خاقاني.

زنجير فلك گردد حبلالله مظلومان گرقاف به قاف از دین یک تار کشد عداش.

مظلومم از زمانه و محرومم از فلک ای بانو الغیاث که جای ترحم است. خاقانی. لواطف او درهای رأفت بر مظلومان گشاده. (سندبادنامه).

> لب خشک مظلومگو خوش بخند كەدندان ظالم بخواھندكند.

سعدي. ع**ظلوم.** [م] (ع إ) ماست كه پيش از جغرات شدن خورده شود. (آئندراج) (ناظم الاطباء). ماست نبارسيده. (بحرالجنواهنر) (مهذب الاسماء). شيري كه پيش از مسكه بر آوردن نوشيده شود. (از محيط المحيط) (از أقرب

مطلومانه. [مَنَ /نِ) (صنسبي، ق مركب) بطور ستمرسیدگی و ظلمشدگی. (ناظم الاطباء). چون مطلومان. همانند ستمديدگان. در حالت مظلومی و ستمرسیدگی.

م**ظلوم کش**، (مُ کُ) (نف مرکب) ستمگر غداری که بر ضعیف و ستمرسیده و ناتوان تعدی کند و او را کشد. که ستمدیده و مظلوم را

از کمین سگشان سوی داود جست مولوي. حامي مظلومكش ظالمتر است. ه**طُلُومة.** [مَ مَ] (ع ص) تأنيث مـطُلوم. زن ظلمشده و ستمرسيده. (ناظم الاطباء). ||زن با شرم و حيا و با حلم. (ناظم الاطـبـاء). ||ارض مظلومة؛ زمين كه گاهي پيش از ايس كنده نشده باشد. (مستتهى الارب) (نباظم الاطباء) (آنندراج). ||زمینی که در آن چاه یا حسوض کنده باشند که پیش از آن حرگز آن را حفق نكرده باشند. (از اقرب الموارد). زميني كــــ حرگز آن را نکنده باشند آنگاه آن را بکنند. (از محيط المحيط).

عطلوهي. [م] (حسامص) مسطلوميت. ستمدیدگی. حالت مظلوم و مظلوم بودن: و بر مسظلومی هسابیل و درد دل او مسیگریند. (لبابالالباب چ سعید نفیسی ص۱۹). م**ظلومیت.** [مَ می یَ] (ع مص جعلی، امص) در برابر بسیدادگری قسرار گرفتن. در

١ - رسم الخطى است از دم ظلمة [مَ لِ مَ]، عربي در فارسي. و رجوع بنه همين کلمه و مظلمه شود.

۲ - آنسندراج ایس معنی را ذیسل منظلمة آورده

معرض تجاوز و سستم واقبع شندن. بسیدفاع ماندن در مقابل تجاوز و بیدادگری.

هظلة. [م ظُلُ لَ / مَ ظُلُ لَ] [ع ل) خيمة بزرگ و سايبان. (سنهي الارب). سايهوان. ج، مظلات. (سهذب الاسماء) (دهار). خيمة بزرگ. ج، مظال. (از معيطالمعيط) (از اقرب الموارد). از آلات پادشاهان است و اسم آن در فارسی چتر است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۳۷). خيمة بزرگ. (آنندراج). سايبان. (غياث). چادر و خيمة بزرگ و سايبان و خيمة كوچك. ج، مظال، (ناظم الاطباء). و رجوع به مادة بعد شود.

هطله. [م ظُلُ لَ /مَ ظُلُ لَ] (ازع، إِ) مــظلة. خيمه و سايبان بزرگ:

> باغ از حریر حله برگل زند مظله مانند سبزکله بر تکیه گاهدارا.

کسایی مروزی. هرکه ما را بدید و در حق فرزندان و مریدان و خاندان ما سمعی نیکو کرد فردا در مظلهٔ شفاعت ما باشد. (اسراوالتوخید).

– اصحاب مظله؛ مشائين. (عيونالانباء ج ١ ص ٢٠). و رجوع به مظال شود.

- منظلهٔ خضراء؛ کنایه از آسمان است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): به مسامع سکنهٔ منضلهٔ غبراء و سفرهٔ منظلهٔ خضراء رسانید. (مقدمهٔ دیوان حافظ ج قنزوینی ص صح).

> - مظله کشیدن؛ خیمه زدن: کشیده مظله سیه بر تریا

فرو هشته دامنش برگوی اغبر. ناصرخسرو. | مظله چیست؟ تفسیر او سایه بود و به عبری مطلّی، و ایس هفت روز بود نخستیشان پازدهم ماه تشری. و هر هفت روز عید کنند. و اندرآن روزها به زیسر سایهٔ شاخها همی نشینند چون بید و زیتون و نی و مانند آن. زیرا کهایشان را فرموده آمد که منشیند زیس بامهای خانه. وز شاخ سایه دارید تیا یادگار باشد از سایهٔ ایزدی که شما را به ابر داشت اندر بیابان تیه. (التفهیم ص۲۴۵).

- عيد مظله؛ أجشن سايوان: و نزديك شد عيد مظله، يعنى سايوان يهوديان. (ترجمة دياتسارون ص ١٠٨). و رجوع به مظال شود. هظماء. [م] (ع ص) مسرد سسخت تشنه. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). معطاش. (اقرب الموارد) (معيط المحيط).

مظماً. [م م م الحقال الم الكلماً. الم مقلماً. الم مقلماً. الم الم الاطباء). مضع تشنكى الرب (نباظم الاطباء). موضع تشنكى الرزمين. (الرمعيط المحيط) (الراقرب الموارد). مظماً ي. [م م ي ي] (ع ص) (الر «ظمء») كشت دشتى كه از باران آب خورد، خلاف مسقوى. (متهى الارب) (الرتاج العروس) (الرساوري) (الرساوري) (الرساوري)

معجم متن اللغة) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). کشت دشتی که از باران آب خورد خلاف معقوی که از قنات آب خورد. (ناظم الاطباء). دیمی. کشت که آب باران خورده نه چشمه و رود. مظمی، مقابل معقوی و معقی. دیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مظمظة. [م م ظ] (ع مس) جنيدن و ندويدن چيز آونگان. (منهى الارب) (أندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معطالمعيط).

هظمی، [م سیی] (ع ص) کست که از باران آب خورد خلاف مسقی، (منهی الارب) (آنندراج)، کشتی که از باران آب خورد، (ناظم الاطباء)، زرع مظمی؛ زراعت دیمی، مقابل زراعت مقوی، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)،

هظنون آم] (ع ص) گسسمان برده شده و دانسته شده. (آنندراج). گمان برده شده و گمان کرده شده. مشکوک. نامعلوم و نامعقق و یقین ناشده و شههدار و گمان برده شده و ظنین. متهم. گمان رفته. گمان شده. به گمان رفته. گمان شده. به گمان لغت به معنی گمان برده شده است ولی گاهی آن را به معنی گمان برنده یعنی به جای ظان ان را به معنی گمان برنده یعنی به جای ظان استعمال کنند. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۲ شمارهٔ ۱).

مطنونات. [م] (ع ص، إ) در اصطلاح منطق قضایائی که افادهٔ ظن غالب (حکم راجح) کند ولی نفیض حکم نیز ممکن باشد. چخانکه گوییفلان با دشمن من دوست است، و هر که با دشمن من دوست است پس دشمن من است، که ممکن است دوست دشمن تو باشد ولى دين نباشد. يا فلان شبها در بازارها میگری که شب در بازار میگردد دزد است، که تقیض این حکم نیز محتمل است. هطنة. [مَ ظِنْ نَ] (ع إ) موضع ظن بـا جـاى گمان بردن. ج، مَظان. (آنندراج) (غياث). جای گمان بردن چیزی را که در آنجای است. ج، مظان. (منتهي الارب). جمايي كمه گمان میرود چیزی در آنجا باشد. (ناظم الاطباء). مظنة الشيء. جاي معهود چيزي كه گمان رود أن چيز در آنجاست. ج، مظان. (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط): مطمح نظرش

العوارد) (از معيط المعيط): مطعع نظرش جاى خطرنا كو مظنه هلاك. (گلتان). هظنه . [م ظَنْ نَ / نِ] (ازع، لِ) گمان و پندار و انديشه و قياس و وهم و احتمال. ||گويا و شايد و يعتمل. (ناظم الاطباء). ||در تداول بازاريان ايران، نرخ. بها و نسرخ تقريبي. ج، مظان و مظنه جات ؟. (از يادداشتهاي به خط مرحوم دهخدا) ؟.

عطواة. [مَظُ] (ع ص) ارض مـظواة؛ ارض

مظياة، زمين گياه ظيان ناك. (منتهى الارب) (از ناظم الأطباء) (از اقرب الموارد).

هظؤرة. [م ر] (ع ص) (از «ظءر») نساقة مظؤرة؛ ناقة دايه گرفته شده. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). ماده شترى كه براى بچة ديگرى دايه گرفته شده باشد. (ناظم الاطباء).

هطوى. [مُ ظَوْ وا] (ع ص) اديم مطوى: پوست به برگ ظيان پراسته. (منهى الارب) (از نساظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معيطالمعيط).

ه**طه**. [مَظُدُ] (ع مص) در زمین رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هظهر. [م د] (ع]) جای بالا رفتن. (منهی الارب) (آنندراج) (از اقرب السوارد). محل صعود و جای بالا رفتن. ج، مظاهر. (ناظم الاطباء). ||محل ظهور و جای آشکارا شدن و جایی که در آن چیزی دیده میشود و آشکارا شدن و میگردد. (ناظم الاطباء). جلوه گاه. محل ظهور. جای پیدایش. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ دل و جان اهدل معنی... به وجود مبارک آن معدن خلال جلال و مظهر دولت و اقبال مسرور. (المعجم ج دانشگاه ص

- منظهرالعجائب؛ پیدایشگاه شگفتها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– مظهرخوان؛ خوانندهٔ مظهر و اشاره است به کتاب «مظهرالعجابب» عطار نیشابوری: مظهرمگویی بباید سوختن

چشم مظهرخوان بباید دوختن. عطار. - مظهر قنات: آنجاکه آب قنات در سطح زمین عیان و جاری شود. محل پیدایش آب قنات بر روی زمین.

ادر تداول، نماینده. مشل. نسمایشگر. نشان دهنده. مجسم شدهٔ چیزی: فلائی مظهر تقوی و پرهیزگاری است. التماشاگاه و منظر و تماشاخانه. (ناظم الاطباء).

عظهر. [مُ هَ] (ع ص) پيدا. (دستورالاخوان چ نجفی ص ۵۹۱). آشکار کرده. آشکار شده.

- (فرانسوى) - Fête des talernacles - (فرانسوى) - 1 - آل فيط المحيط و معجم متن اللغة است، چه ضبط تناج العروس و مشهى الارب روشن نيست و اقرب العوارد به ضم اول مظمّأي و ناظم الاطباء به فتح همزه مُظمّأي ضبط داده است و رسم الخط اين كلمه هم در تناج العسروس و معجم متن اللغة بدين صورت ومظمئية آمده است.

آر منظه، قسیمت تقریبی و جات هندی
به معنی قوم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
 ۴ - مرحوم دهخدا مظنه بدین معنی را به فتح
اول و کسر ثانی مُظِنَّه ضبط دادهاند. و رجوع به
مادة قبل شود.

و هويداگشته. (ناظم الاطباء). مترادف ظاهر. (ازكشاف اصطلاحات الفنون):

در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی گرنیستی مدد زکرامات مظهرش. خاقانی. - های مظهر: های ملفوظ مانند های پادشاه و فریه. (ناظم الاطباء).

مظهر. [مُ هِ] (ع ص) خـــداونــد ــــتور برنشست. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خداوند ستور سواری. ج، مظهرون. (ناظم الاطباء). يقال بنوفلان مظهرون. (ناظم الاطباء). اي منهم ظهر. (منتهى الارب). ||شتر گسرمی نسیمروز رسسیده. (منتهی الارب) (آنندراج). شتری که در گرمای نیمروز رسیده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در وقت ظهيره آينده. (منتهى الارب) (آنندراج). در نیم روز آینده و در نیمروز سیرکننده. (نــــاظم الاطــباء). ||مأخــوذ از تـــازى، آشکسارا کسننده و نسودار نساینده. (ناظم الاطباء): فليكن أن النور هوالظاهر في حقيقة نفسه المظهر لغيره بـذاتـه. (حكـمت اشـراق سهروردي ص١١٣). و الحركة و الحرارة كل منها مظهر للنور. (حكمت اشراق ســهروردى

مظهر أمُ ظَهُمُ] (ع ص) قسوى پشت از شران و جرز آن. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). مردى سخت پشت. (مهذب الاسماء) (از اقرب العوارد).

مظهر استرآبادی. [مَ هَ رِ اِ تَ] (اِخ)
هدایت نویسد: نامش میرمحمد صادق از
معاصرین و مردی مهربان و خلیق بود. طبعی
سلیم داشته. غزلسرایی میکرده. این دو بیت از
اوست:

ز تیفش بسکه زخم کاریم در دل بود ندهد بغیر از مردم جشمم کسی یک قطره آب امشب. و نیز او راست:

> برای کشتن من خود کشیده دلبر تیغ هزار شکر که قتلم به غیر وا نگذاشت.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۴۵۲). مظهر على . [مَ هُ عَ] (اخ) سبد ابسراهيم اصلش از تون و طبس خراسان و در اصفهان تحصيل مى كرد. مردى فاضل بود گويند بكند جذبه نورعلى شاه اصفهانى مقيد شده دست ارادت در دامانش زده است و در اندک وقتى ترقى كلى نمود و به كمال مرتبهٔ حق اليقين رسيد. آخرالامر مفقود الخبر و الاثير گرديد، حاصل نگرديد از اوست:

> قطره بودم غرقهٔ دریا شدم و ندر او چون قطره ناپیدا شدم.

(از ریاض العارفین ص۳۱۰). م**ظهر گجراتی،** [مُ مَ رِ گُ] (اِخ) از

سخنگویان شیرین زبان و فاضلان نیکوبیان

و اصلش از ایران است هشت هیزار بیت در دیوانش جمع آمده و این اشعار از اوست: اگربهار بدیع است و گر بهشت بکار بهار من رخ تست و بهشت من دیدار مراچو بوی تو بابم بهار نبود دوست مراچون روی تو بینم بهشت نایدکار.

میان سبزهٔ سیراب و زیر سایهٔ سرو به بوی سنبل و سوری به لحن رود سه تای ز دست دلبر نازک میان که قامت او ز فرق سر همه ناز است تا به ناخن پای. ه ند:

> نقاش سطح آبی فراش هر حبابی لشکرکش سحابی فرمانده بحاری ادریس هر زمانی قسیس راهبانی برجیس بوستانی بلقیس لالهزاری.

صبحدم کاینهٔ چرخ زدودند ز رنگ زهره بنمود رخ از ثور چو ماه از خرچنگ اندرآمد ز در حجرهٔ من مست و خراب دلبر غنچه دهانی شکری تنگ به تنگ.

(از مجمع الفصحاء ج ۱، ص ۵۰۵). مظهری. [مَ هَ] (اخ) از جمله شعرای سلطان یعقوب خان است و این مطلع از اوست: پیچهوتر به پیامی چو بر یار شوی هنانهٔ خالش که گرفتار شوی.

ر بیر. آهوان را در دل از تیر تو جز پیکان نماند آمدی در شهر و در صحرا یکی را جان نماند. (مجالسالنفایس ص۲۰۴)

هظهریت. [م هٔ یٔ ی] (از ع، سص جملی، اِمص) هویدایی و آشکارایی. (ناظمالاطباء). هظهری کشمیری، [م هٔ یِ کِ] (اِخ) در غایت صفا و نهایت ملاحت بدود. در مشهد مقدس علوم مقدماتی تحصیل کرد. خطش تازه دمیده بود که به اردوی معلا آمد و با وجود زیبایی در معاشرت با مردم میان ایشان فرقی نمیگذاشت. از اوست:

عشاق محال است که آسوده نشینند گرتیغ جفا نیست خدنگ نظری هست. د نه:

> رفتم که صبور باشم اما دل بر دوری نهاد نتوان

پیداست که در میان آتش بتوان شد و ایستاد نتوان. و نیز: اثه ناله به در به زه ز دلها طا

و بیر. اثر ناله به دریوزه ز دلها طلبم حاجت این است کسی راکه گدای تو بود. (از مجمرالخواص ص۹۶).

هطیاة. [مَظ] (ع ص) (از «طَیی») ارض مظیاة؛ زمین گیاه ظیان ناک. (سننهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ارض مظواة بالواو مثله. (مننهی الارب).

عظین. [مُ ظَیْ یَ] (ع ص) ادیسم مظین: پوست به برگ ظیان پیراسته. ادیسم منظی و مسظوی... مشله. (منتهی الارب) (از نساظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هع. [مُعع] (ع مص) گداخته شدن. (سنتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ مع هذاالشحم و غیره معاً؛ گداخته شد این پیه و جز آن. (ناظم الاطباء).

هعم. [مُعُ] (ع حرف اضافه) وا. (ترجمان القرآن). به معنی با، و آن اسم است زیرا تنوین میپذیرد و حرف جر بر آن داخل می شود و ساکن میگردد چنانکه گویند جاؤا معاً. و یا حرف خفض است و یا کلمهای است که چیزی را به چیز دیگر ضمیمه میکند و اصل آن «معاً» است. و یا برای مصاحبت است و نیز به معنی «عند» آید. و گویند «کنامعاً» ای جميعاً. (از منتهى الارب). ياكه لفظى است به معنی همراهی و اسم جامد است از اسماء لازم الاضافه و آنچه بعضي مـردم بــه جــاى «مع» «معه» به زیادت «ها» نویسند خطاست مگر آنکه آن را ضمیر مذکر واحد دانند و بــه ضم خوانند یا به وقف مظهر خوانند نه مختفی (غیاث) (از آنندراج). کلمهای است که بعضی آن را اسم دانسته اند و بمعضی حرف جس و استعمال میشود در ضم کردن چیزی به چیزی و بعضی گفتهاند اگربر آن جیرف جسر داخل شود اسم مىباشد و الاحرف است و در سه معنی استعمال میگردد: اول در مـوضوع اجتماع به معنی «با» مانند والله مـعکم يـعنی خدا با شماست. دوم به معنی «در» میباشد و زمان اجتماع را میرساند مانند جئتک معالعصر یعنی امدم ترا در زمان عصر. سوم به معنی نیزد و میرادف «عیند» میهباشد میانند خرجنا معاً یعنی با هم و در یک زمان بیرون آمدیم و کنا معاً یعنی با همم بمودیم و در یک جای بـوديم و در ايـن حـال الف ان بـدل از تنوين ميباشد. و قولهم: افعل هذا مع هذا يعني میکنم این کار را با آن کار یعنی همه را. (ناظم الاطباء).

- معالتأسف؛ با دریغ، با درد. معالاسف. با اندوه. با پشیمانی.

- معالزمان؛ با زمان. تا زمان هست. همیشه.

پیوسته: آن غمام عما قریب منجلی گردد: آفتاب مع الزمان، در عقدهٔ ذنب نخواهد ماند... (نفتهٔ المصدور).

على الغصوص كه سعدى مجال قرب تو يافت حقيقت است كه ذكرش معالزمان ماند.

سعدى.

ــعدی.

– معالغرامه؛ با غرامت. با تاوان. – ||با پشيماني و رنج: -

آن شب که در آن جناب میمون با عیش چنان معالفرامه.

انسوری (دیسوان چ مسدرس رضوی ج ۲ ص ۷۲۰).

–معالقصه: القصه. بارى. فىالجمله. خلاصه. العاصل. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): به مشكو در نبود آن ماءرخسار

معالقصه به قصر آمد دگربار. نظامی. خواجه معالقصه که در بند ماست

گرچه خدا نیست خداوند ماست. نظامی.

معالقصه چندی ببودم مقیم به رنج و به راحت. به امید و پیم.

معالقصه در بزم صاحب مدام شب و روز خوش بودمی بر دوام.

نزاری قهستانی.

- معالواسطه؛ با میانجی. مقابل بـالاواسطه. (یادداشت به خط مرحوم دهـخدا). آنـچه بـا واسطه انجام گیرد.

– معالوصف؛ با ایـن هـمه. بـا وصـف ایـن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

~ ||با آنکه؛ با اینکه.

-مع ذلک: با این حال. با این همه. مع هذا: مع ذلک از روی انصاف چون انواع سخنان مردم همچون اصناف و طبقات خلق مختلف و متفاوت است... (المعجم).

- مع ذلک کله؛ با همهٔ این احوال. با وجـود همهٔ اینها.

— منع کنردن؛ هنفراه کنردن. تنوأم کنردن. (یادداشت به خط مرجوم دهخدا).

- مع ما؛ با انکه. باوجود اینکه: چنون عبدالمطلب بمرد و صایت ها به عباس کرد مع ماکه او کهتر بود به سال از یازده پسر که او را بودند. (کتاب النقض ص ۵۴۴).

- معهذا؛ با اینحال. با اینها. با وجود این: مع هذا شکست عظیم بـر ســپاه قـزلباش افــتاد. (عالمآرای عباسی).

معا. [م] الرازع. إلى روده. (ناظم الاطباء). روده. رودگانی. (یادداشت به خط مرحوم دهمخدا). به فارسی روده و به ترکی بساقرساق نسامند. (فهرست مخزن الادویه). و رجسوع بسه مساء شود.

هعاً. [مَ عَنْ] (ع ق) با هم و همراه هم و با همديگر. (ناظم الاطباء). باتفاق. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مع شود.

معاء [م] آ (ع إ) روده. مَعْي. مِعين. ج، امعية. (از ناظم الاطباء) (از اقسرب المدوارد). مَعْيْ. مِعين. (منتهى الارب). و رجوع به معى شود.

- معاء اعور؛ رودة كور. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به روده شود.

- معاء دقاق؛ رودة باريك. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به روده شود.

- معاء صائم؛ رودة تهى. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به روده شود.

- معاء خلاظ؛ رودة فراخ. رودة بنررگ.

- معاء مستقيم: آخرين روده كه چسستا نبيز گويند. (نساظم الاطباء). روده راست. راست روده. و رجوع به روده شود.

معاء. [م] (ع مسص) بسانگ کردن گریه. (از مشهی ال<u>ایهیه)</u> (از نساظم الاطباء) (از اقرب العوارد): ﷺ

ه**عائب.** [مَ ءِ] (ع لِا عيبها و بديها. ج معيب^٣ كه مصدر ميمى است. به معنى عيب. (غياث) (آنندراج). ج مُعاب و مُعابّة أ. (منهى الارب). و رجوع به معاب و معابة و معايب شود.

معاب. [م] (ع إ) عيب. (تاج المصادر بيهتى نسخة خطى كتابخانة سازمان، ورق ۶۴ ب). عيب. معابة. ج، معاتب. (ان است. ج، معاتب. (ان امتهى الارب). عيب. معابة. ج، معايب. (ان اقرب الموارد). ||جاى عيب. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). ||(مص) عيب كردن. (تاج المصادر بيهقى). عيبنا كگرديدن. (از ناظم الاطباء).

معابد. [م ب] (ع إ) ج معبد. (ناظم الاطباء). ج معبد، بەمعنى عبادتخانەھاى كفار. (غياث) (أنندراج). عبادتگاهها. پرستشگاهها: و دیگر نواحی <u>از ان دیبار</u> بستد و معابد و بیع و كنشتها في أن خراب كرد و بـجاي أن مساجد بَنْيَادُ نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یسمینی چ ۱ تهران ص ۴۰). به تقلید اسلاف در آن معابد نیازمند شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۱۴). و اضعاف آن بر عمارت مساجد و معابد و اربطه و مدارس و قناطر و مـصانع و مزارات متبرک و بقاع خیر صرف کرده است. (المعجم ج دانشگاه ص١٥). كىليسا و معابد ایشان که از سنگ برافراخته بودند بـا خـاک برابر افتاد. (ظفرنامهٔ بزدی). و رجوع به معبد شود. | إج عبد. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جمعالجمع عبد. (اقرب

معابو. [م بِ] (ع إ) ج مَعبَر. (ناظم الاطباء). گذرهای دریا که از آنجا مردم عبور کنند. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به معبر شود. |اراهها و معبرها و جایهای عبور، (ناظم |لاطباء). گذرگاهها: لطف باری تعالی او را از

مضائر آن معابر نگاه داشت. (ترجیمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۰۸). | چ مِعبَر. (ناظم الاطباء). کشتیها که بدان از دریا عبور نمایند. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مِعبَر شود. معادر الله راه می کرد داکرد: که عدال

هعابو. [مُ بِ] (ع ص) کسی راگویند که عمال و ولات بعد از آن که مساحان و حزاران مواضع پیموده و مساحت کرده باشند او را بغرستند تا بر این مواضع بگذرد و احتیاط کند و باز بیند که مساحان سهوی و میلی و محابایی نکردهاند. (تاریخ قم ص۸۰۸): و به خرصه جریب زمین غله و پنبه و انگور و زعفران و خضریات شانزده درم و چهار دانگ درهمی حق ساح و معابر است، ده درم از آن مابر. (تاریخ قم ص۸۰۸).

معابل، [م ب] (ع إلا ج يمبئة. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). پيكانهاى بهن و دراز: و كانت اليواقيت الكهب تلمع من خلل السقف المتعالى فيرمونه بالمشاقيص و السعابل العسراض النصول حتى تنكسر منالجبال. (الجماهر بيرونى ج دكن ص٧٧). معابة. [م ب] (ع إلى مسماب و معابة السمند مسمابة اى عسيب. و گويند موضع عيب. ازمحيط المحيط). و رجوع به معاب شود. (ازمحيط المحيط). و رجوع به معاب شود. معابة. [م عاب ب] (ع مص) نبرد كردن در فخر و فزونى. عباب. (منهى الارب) (ناظم فخر و فزونى. عباب. (منهى الارب) (ناظم فخر و فزونى. عباب. (منهى الارب) (ناظم

الاطباء). ت**معابیر -** [م] (ع اِ) چوبهای کشتی که بدان لنگر کشتی بندند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

> با روح دو بسدش معاشر با عقل دو نرگسش معاتب.

انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۱ ص۳۴)ً. و رجوع به معاتبة و معاتبت شود.

معاتب. [مُ تَ) (ع ص) ملامت كرده شده و مرزنش شده. (ناظم الاطباء). عتاب كرده شده. (غياث):

> بزرگوارا من خود معاتبم ز خرد چه باشد ارتو نباشی بر این خطا عاتب.

عثمان مختاری (دیوان ج همایی ص ۳۱).

۱ – در مناظم الاطباء مُنعا ضبط شده و ظاهراً درست نیست. درست نیست.

٢ - در نباظم الاطباء مَعا ضبط شده و ظاهراً
 درست نیست.

٣-در ناظم الاطباء معانب جمع عيب آمده است.

۴ - در اقسرب المسوارد جنمع منعاب و منعابة، معايب أمده است.

و ما را به کرد خویش مأخود و متهم و معاتب و معاقب گردانـد. (سندبادنامه ص۷۹). و رجوع به معاتبة و معاتبت شود.

هعا تبت. الم ت / ب ب] (ازع، إسس) عتاب كردن. (غياث). سرزنش كردن. خشم گرفتن. ملامت كردن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): هرگاه كه از جانب سلطان در آن معاتبت مبالغه رفتى از وزارت استعفا خواستى. (ترجمه تاريخ يمينى چ ۱ تهران ص ۲۵۹).

معاتبت فرمودن. [مُ تَ / تِ بَ نَ دَ] (مص مرکب) معاتبت کردن: ملک دانشمند را مؤاخذت و معاتبت فرمود. (گلستان). رجوع به معاتبت کردن شود.

معاتبت کردن. [مُ تَ / تِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) عناب کردن. سرزنش کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معاتبت شود.

هعاتبة. [مُ تَ بَ] (ع مص) با كسى عتاب كردن. (تاج المصادر بهقی). خشم گرفتن و ملامت كردن يا خشم گرفتن همديگر را. عتاب. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). خشم گرفتن همديگر را. (آنندراج). عتاب. ملامت كردن. (از اقرب الموارد). و رجوع به عتاب و معاتب و مادة قبل شود.

هعا تبه. [مُ تَ بَ / تِ بِ] (ازع، اِسـص) خشم گرفتن. عتاب کردن. ملامت کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معاتبة و معاتبت شود.

هعاتة. [مُ عاتْ تَ] (ع مص) پيكار نعودن با كسي. عِسّات. (از مستهى الارب) (از نساظم الاطباء). مخاصمت كردن باكسي. (از اقرب العوادد).

معاتيق. [م] (ع ص، إ) جِ مستوق. (ناظم الاطباء). و رجوع به معتوق شود.

معاث. [م] (ع) راه. (مستهى الارب) (اندراج). مذهب. (محیطالمحیط). | سلک و مذهب و طریقه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مسلک. (محیطالمحیط). | رسم و قانون. (ناظم الاطباء). | جای فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط). جای یسهن و گشاده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | گذرگاه. (منتهی الارب) (آنندراج). و معاقم. [م عات معاقم. [م عات معاقم. [م عات معاقم. الموارد). الفرام) (از اقرب الموارد). الفرام) (از اقرب الموارد). المنظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معاج. [م] (ع سص) اقساست كردن. عَوج. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از آنندراج) از آوب العوارد). و رجوع به عَوج شود. ||ابازگشتن. (منتهى الارب) (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به عوج شود.

ه**عاجاًة.** [مُ] (ع مص) بازداً شتن و درنگ

نمودن مادر شیر را از بچه به اغذیهٔ دیگر یا به شیر دیگری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شیر دادن مادر کودک را با شیر دیگری و یا منع کردن کودک را از شیر و او را طعام دیگر دادن. (از اقرب الموارد).

هعاجوة. [مُ جَ رَ] (ع مص) زود درگذشتن از ترس و مانند آن. (منتهى الارب) (نـاظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

معاجز. [مُج] (ع ص) عاجزكنده باكينه دارنده و منه قوله تعالى والذين سعوا في آياتنا معاجزين؟ أي يعاجزون الانبياء و اولياء الله اي يقاتلونهم و يعانعونهم ليصيروهم الى العجز عن امرالله تعالى او معاندين مسابقين اوظائين انهم يعجزونا. (منهى الارب) (ناظم الاطباء). ج، معاجزون و معاجزين؛ و الذين سعوا في آياتنا معاجزين اولئك لهم عذاب من رجز عليم المتاجزين اولئك في العذاب محضرون. (قرآن ٢٨/٣۴).

معاجزة. [مُ جَ زَ] (ع مص) بركسي بيشي گرفتن در كاري. (تاج المصادر بيهةي) (المصادر بيهةي) بر كسي پيشي گرفتن. (ترجسان القرآن) (از اقرب الموارد). با همديگر نبرد كردن در سبقت و پيشي. (منهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مبادرت كسردن. (منهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رفتن كسي چنانكه نتوان بيه وي رسيدن. (منهي الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ميل كردن بيه سوى چيزى و گويند عاجز الى ثقة؛ اى مال. الموارد). ||كار خويش به يك بار با كسي الموارد الموارد). ||كار خويش به يك بار با كسي الموارد الموارد

معاجلة. [مُ جَ لَ] (ع مص) وام را بي مهلت معاجلة. [مُ جَ لَ] (ع مص) وام را بي مهلت موخن. (از منهي الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) ||منتابانيدن. (المصادر زوزني). ||ودتر گرفتن و شتاب كردن در عقوبت كسي. (از منهي الارب) (از ناظم الاطباء). گرفتاركردن كسي را به گناهش و اهمال نكردن. (از اقرب الموارد) (از معيطالمعيط). معاجميم. [مَ ج] (ع إ) ج مُعجَم. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به معجم شود. معاجميم. المدهاي تند گردانگيز. (منتهي الارب) بادهاي تند گردانگيز. (منتهي الارب) رازآندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ضد آن مهاوين است. (از اقرب الموارد).

هعاجيل. (م] (ع إ) راههاى كوتأوترين كه زودتر به منزل رسيده شود. (منهى الارب) (از ناظم الاطباء). كوتاوترين راهها. (از اقرب الموارد). راه ميانبر. (يادداشت به خط مرحوم

دهخدا).

معاجین [م] (ع إ) ج مسعجون (ناظم الاطباء). و رجوع به معجون شود. | (اصطلاح طبی) هرچه مضمن تمدیل و تلطیف و تقطیع و تسمین و جالا و حفظ صحت و تحلیل باشد آن را معاجین نامند و هرچه از آن جمله مشتمل برادویهٔ قوی الترکیب و ذوی الخاصیه باشد و مدت بعید از مزاج نیفتد

ذوىالخاصيه باشد و مدت بعيد از مزاج نيفتد او راکبار نامند و عکس آن را صفار و آنچه باعث ثوران حرارت غیریزی و... باشد که باعث سروراند آن را مـغرح نــامند و شــروط ترکیب معاجین به نهجی است... که باید با عسل سرشته شود و در فصل زمستان عسسل را سه وزن ادویه و در تابستان دو وزن ادویه فرمودهاند و کمتر از دو وزن ادوینه را جایز 蹇 نداشتماند و بعضی بـ وزن ادویـ در بـ عضی ترا کیب قائل شدماند و اکثر در همهٔ فصول بر ے وزن قائلند خصوصاً معاجین کبار را چے غلبة عـــل مانع تعفن و موجب امتزاج و نفوذ قوهٔ ادویه در اعضا و قبول طبیعت و حافظ قوت اوست... (از تحفهٔ حکیم مؤمن): هر کس...مبانی خیرات و مجاری صدقات او دیده... و بر دارالمرضی و فاروقها و داروهای ثمين و انواع ادويه و معاجين... اطلاع يــافته داند که علو همت بر ابواب خیر... تا چه حد بوده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران

هعاد. [م] (ع مسص) بسرگردیدن. عسود. | ابازگشتن. | رد کردن. (از متهی الارب) (از نساظم الاطباء) (از اقسرب المسوارد). | ابازگردانیدن. | (() بازگشت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بازگشت. عبود. عسودت. رجسمت. مسراجمت. معاودت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). | (() جای بازگشت. (متهی الارب). جای عود به منی بازگشتن و جای گردانیدن و مرجع و مصرفی بازگشتن و جای گردانیدن و مرجع و مصرفی (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بازگشتن گاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ص۲۲). و رجوع به معجون شود.

پر گشاده هر یکی بر شوق و یاد در هوای جنس خودسوی معاد.

مولوی (هثنوی چ خاور ص ۳۸۷). ||آن جهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آخرت. (اقرب الموارد). مجازاً عالم آخرت

۱ -رسمالخط فارسی از معابّهٔ عربی است و بسیشتر در فسارسی بسه کسر جهارم استعمال میشود.

سی سود. ۲ - رسم الخط فارسی از معاتبة عربی است و بسیشتر در فیارسی بسه کسر چهارم استعمال میشود.

۳-قرآن ۵۰/۲۲

معاد. ۲۱۰۸۷

راگویند. (غیاث) (أنندراج). آخرت. قسیامت. رستاخیز. آن جهان. آن سرای. مقابل معاش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماماد نیزد اهل کلام حشر راگویند و آن دو قسم است: جسمانی و روحانی. (کشباف اصطلاحات الفنون). مراد از معاد در كملمات محكلمان و فلاسفه بازگشت انسان است بسعد از میرگ و حیات بعد از مرگ است و تصویر آن چینین است که انسان بعد از مرگ مجدداً زنده شده و در روزی که آن را روز معادگویند به حساب اعمال وی رسیدگی و نیکوکاران یاداش نیکوکاری خود راگرفته و منمم شوند به نمم جاودانی و بدکاران به کیفر اعمال زشت خود برسند و مهذب شوند به عذاب جارداني. يكي از مبائل مهم که از دیر زمان مورد تنوجه اديان و متكلمان و فلاسفه قىرار أسرفته است همان مسألة زندگي بعد از مرگ و معاد است. پیروان ادیان کلاً معتقد به زندگی بعد از مرگ بوده و یکی از اساسیترین مسائل مذهبی به حساب مي آورند. متكلمان كه باعث و تحقيق آنها خارج از حدود مذاهب و شرايــع نـــِــت نیز مثبت معاد و زندگی بعد از مرگاند. بطور كلى در مسألة معاد سه نظر و فراض أظهار شده

الف - دهریان و لامذهبان و یا بی خدایان که منکر زندگی بعد از مرگ می باشند و گویند انسان بعد از تلاشی بدن محو و نابود می شود و آنچه باقی می ماند اجزاء و موادی است که تبدیل به اشیاء و موجودات دیگر می شود. ب - کسانی که قائل به معاد و بازگشت نفوس و ارواحند و معاد جسمانی وا منکر و مردود

ج - صاحبان ادیان که قائل به معاد جسمانی بوده و گویند همانطور که خدای متعال در بدو امر انسان را آفریده است با همین بدن مجدداً می آفریند و ثواب و عقاب و کمیفر و پاداش عاید به همین بدن مادی می شود.

عاید به معین بدن مدی می سود.

فلاسفه مسأله معاد جسماتی را مورد بررسی
قرار داده و با اشکالاتی برخورد کردهاند که از
جمله اصل مسلم نرد آنهاست که «المعدوم
لایعاد» یعنی آنچه معدوم شود قابل اعداده و
بازگشت نیست از این جهت باتوجه به تسلیم
به دلایل عقلی متوسل به راههای حل دیگری
شدهاند. متشرعان و عدهای از متکلمان گویند
خدا قادر است که همانتاور که در ابتدا بندگان
را آفریده است مجدداً ببافریند. فلاسفه مسأله
را از نظر فلسفی مورد توجه قسرار داده و هر
یک نظر خاصی اظهار کردهاند بعضی قائل به
معاد روحانی شدهاند و بعضی قائل به تناسخ
معاد روحانی شدهاند و بعضی قائل به تناسخ
شدهاند. قطبالدین گوید: و معدوم را اعدادت
نکند بعینه یعنی با جمیع عوارضی که مشخص
او باشد که میان معاد و مستأنف الوجود فرقی

است. شیخالرئیس گوید: اثبات معاد از راه شریعت و اخبار و آیات آسان است و قسمتی از آن مدرک به عقل و قیاس و برهان است که سعادت و شقاوت ثابته برای نفس باشد و بعد از توضیح تفسیر مفصلی که در مورد سعادت و شقاوت داده بیان کر ده است که سیعادت و شقاوت و لذات بدني سورد تبوجه حكما و اولیاء الله و مقربین نیست و کسمال مسطلوب مقربين خير و وصول به لذت حقيقي و خبير مطلق بوده و توجهی به لذات مادی بدنی ندارند و بنابراین معاد روحانی است و سعاد جسمائي بدان ترتيب كه مورد بحث فالاسفه است از راه عقل نسمى توان تابت كرد. ابوالبرکات بغدادی در این مورد بسعد از ذکسر مقدمات و بیان عقاید و نظریات مختلف و ادله منکرین معاد جسمانی، خبود نشیجه گرفته است کدستاد جسمانی است و ارواح مجدداً به ابدان بازگشت میکنند. شیخ اشراق گوید: اما اشقیاء مخلد در عناصر جسمانی و حجب ظلمانی میباشند و در آنجا معذب به عـذاب دردنا کند و سعداء و اولیاءالله در حضرت ربوبي و عالم عقول متنعم به لذات روحاني اند و نفوس متوسطان به مثل معلقه بازگشت كنند و معاد آنها همين است. نفوس انساني بمعد از مفارقت از بدن بر پنج قسماند زیراک انسوار اسفهبدیه یا آنکه در دو جنبهٔ حکمت علمی و عملي كاملند و يا متوسط و ميانهاند و يــا در قسمت عمل كامل بنوده و در قسست عبلم ناقصاند و یا برعکس در جنبهٔ علم کاملند و در جنبهٔ عمل ناقص و یا در هر دو جنبهٔ علم و عمل ناقصاند. نفوسی که از نوع اول باشند کامل در سعادتند و از سابقین مقربین انند و نفوسی که از نوع دوم و سـوم و چـهارمند از متوسطان بحجيمادتند و همر چمهار قسم از اصحاب الد و قسم پنجم كامل در سعادت آب وده و از اصحاب شمال اند. صدرالدین شیرازی سعی کرده است. مسأله را به همان طریق که شرایع بیان کردهاند به نحوی خاص به آن جنبهٔ فلسفی دهد به طوری که نه قواعد فلمفي برهم خبورد و نبه در اصبول شرایع خللی وارد آید. او نهتنها بسرای انسان قائل به معاد و حشر است بملکه گوید تمام موجودات اعم از حیوانات و نباتات و جمادات و حتى هيولاي اولى داراي معادند. وي اعتقاد به معاد را بر آن وجه كه عامهٔ مردم قائلند و جهال میگویند خوب است و اعتقاد به آن برای نظم اجتماعی مفید است زیرا بشر میل دارد که با همین وضعی که هست بندون کم و کاست مجدداً زنده شود و از نعم و لذاید مادي استفاده كند و اما اهل معارف و حقايق توجه به امور مادي و لذايذ حسى أن ندارند. وی برای اثبات معاد جسمانی بر آن نحوک

خودگوید اصولی ذکرکرده است که خلاصهٔ آن چنین است:

آن چنین است: ۱- وجود در هر چیزی اصل در موجودیت است. ۲- تشخص و مابه الامتياز. هر چيزي عين وجود خاص أن چيز است. ٣- طبيعت وجود قابل شدت و ضعف است بنفس ذات بسيطة خود. ۴- هر مركبي به صورت خود «هوهو» است و فعلیت هر مرکبی به صورتش میباشد نه به مادهاش. ۵- وحدت شخصیه در هر موجودی بر وتیره و درجهٔ واحده نیست مثلا وحدت شخصیه در مقادیر متصله عین متصلیت و استداد است. ۶- هنویت بندن و تشخص آن به نفس است نه به جسرم آن و از این جهت است که تشخص ابدان بیا وجبود تغییرات و تبدلات همواره باقیاند. ۷- قوت خیالی جوهر قائم بذات است نه حال در بدن و نه در اعضای آن و مجرد از این عالم طبیعی است و واقع در عالم جواهر و متوسط سيان مفارقات عقلیه و طبیعیات است. ۸– صور خياليه قائم به نفس خودند مانند قيام فعل بــه فاعل نه قيام مقبول به قابل. ٩- صور مقداريه و اشکال و هیآت جرمیه همانطور که از فاعل به مشارکت مادهٔ قابلهٔ به حسب استعدادات و انفعالات آنها حاصل ميشوند همانطور همكاه از جهات فاعلیت و حیثیات ادرا کیه صاصل میشوند بدون مشارکت میاده میانند وجیود افلاک و کواکب از مبادی عقلی بر سبیل اختراع به مجرد تصورات و صور خيالية صادره از نفس بواسطة قبوت منصوره. ١٠-اجناس عوالم و نشآت أن با وجود كثرت أنها که به شمار و حصر در نمی آیند منحصر به سه عالمند: صور طبيعية كائنة فياسده و صور ادراکیهٔ حـــهٔ مجردهٔ از ماده و صور عقلیه و مثل الهيه، و نفس انسان را نيز اين سه اكموان هست مثلاً انسان را در بندو كنودكي وجنود طبيعي است و بعد مندرجاً صفا يابد و لطيف شده و او راکون دیگری نفسانی حاصل می شود که کون انسان نفسانی اخروی است و در هر سه نشأت وحدت شخصية او محفوظ میباشد و همان نشأت و كون نفساني اخروي است که صالح برای بعث در قیامت است و او را اعضای نفسانیه است و کون دیگر، کمون عقلی است که او را اعضای عقلی است و کون سوم است و ماحصل كلام أنكه قوت خياليه آخرین کون انسان است در عالم طبیعت و اولین کون اوست در عالم آخرت. (از فرهنگ علوم عقلي تأليف دكتر سجادي):

دو جهان است و تو از هر دو جهان مختصری جان تو اهل معاد است و تنت اهل معاش. ناصرخسرو.

١ -كذا في الاصل، و ظاهراً: شقاوت.

معادله. ۲۱۰۸۸ معادا.

> و به دقیایق حیله، گرد آن میگشند که مجموعی سازند مشتمل بر مناظم حال و مآل و مصالح معاد و معاش. (كليله و دمنه). و مصالح معاش و معاد بدو بازیسته است. (کلیله و دمنه). اگر حجابی در راه افتد مصالح معاش و معاد خلل پذیرد. (کلیله و دمـنه). و آنگـاه بنای کارهای خویش بر تدبیر معاش و سعاد برقضیت آن نهد. (کلیله و دمنه). و از بسرای مصالح معاد... انبيا را بعث كرد. (سندبادنامه ص۳). و به کمال قدرت و جمال حکمت اسباب معاش و معاد خلایق ساخته. (جوامعالحكايات). و رجوع به نفايسالفـنون ص٩٥ و كشـــاف اصــطلاحات الفــنون و درةالتاج شود.

 مصالح معاد؛ اموری باشد که عنایات آن حصول لذات باقى باشد. (اوصاف الاشراف

 پومالمعاد؛ روز رستاخیز. روز قیامت. يومالاخرة: بدان خداي كه الي يومالمعاد ملجاً و معاذ ^۱ این دل کباب و سینهٔ خبراب، اوست واثقم کـه بــه فــضل خــويش مــرا از مکــايد شیاطین انس نگاء دارد. (منشأت خاقانی چ محمد روشن ص۲۵۸).

|معاد نزد صوفيه اسماء كلي الهمي راكويند چنانکه مبدأ اسماء کلي کوني راگويند و آمدن سالک از راه اسماء کلی کونی بـود کــه مـبدآ اوست و رجوع او از راه اسماء کلي الهي باشد کــه معاد اوست. (از کشــاف اصـطلاحات الفنون). ||حج. ||مكه. ||جنت. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||نزد بلغا اسم صنعتی است و آن چــنان است کــه عجز مصراع اول به صدر مصراع دوم و عجز مصراع دوم به صدر سوم باز آید تا بــه آخــر،

> آمد بهار خرم سبزی گرفت ساده ساده همي چه گويد گويد بيار باده باده طرب فزاید از دست حورزاده زاده ز حور خورشید او را فروغ داده.

(از كشاف أصطلاحات الفنون). ع**عاداً.** [مُ] (از ع، إمص) بــا كــــى عــداوت داشتن و این مخفف معادات ۲ است. (غیاث) (آندراج) دشمني:

> ناز چندان کن بر من که کنی صحبت من تا مگر صحبت ديرينه معادا نشود.

منوچهري.

غواص تراجز گل و شورابه تدادمست زیرا که ندیدهست ز تو جز که معادا.

ناصرخسرو.

شير فلک به گاو زمين رخت برنهد گربر فلک نظر به معادا برافکند.

خاقاني. از هند رفته در عجم، ايران زمين كرده ارم

بر عاد ظلم از باد غم، گرد معادا ریخته. خاقانی (دیوان ج عبدالرخولی ص۳۹۳). و رجوع به معادات و معاداة شود. – معادا کردن؛ دشمنی کردن: با آهو و نخجير كوه مردم

ناصرخسرو. از بی هنریشان کند معادا. حجت به عقلگوي و مكن در دل

با خلق خیره جنگ و معادا را. ناصرخسرو. | پیاپی کردن. (غیاث) (آنندراج).

معادات. ^۲[مُ] (ازع، إمص) عداوت كردن و باکسی دشمنی کردن. (غیاث) (آئندراج). عداوت و دشمني با يكديگر. (ناظم الاطباء): و بدان که اصل خلقت ما بر معادات بوده است و از مرور روزگار مایه گرفته است. (کلیله و دمنه یج مینوی ص۲۷۹). شاپور مطل و مدافعت پیش نهاد و بندان سبب موالات و هیکشصافات، مسنافرت و مسعادات گشت. (جهانگشای جوینی). و رجوع به معاداة شود. معادا شدن. [مُ شُ دَ] (مـص مـركب) دشمن شدن:

خورشید چون به معدن عدل أمد با فضل ز مهرير معادا شد. ناصرخسرو. ه**عاداة.** [مُ] (ع مص) (از «عدو») دشـــنی نمودن. (مسنتهى الارب) (نساظم الاطباء). بسا كسى دشمنى كردن. (تاج المصادر بيهقى) (از اقرب الموارد). و رجوع به معادات و معادا شود. ||پی یکدیگر زدن و انداختن دو شکار را در یک تک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گرفتن از مـوى كسي. (از منتهي الارب). گرفتن موي كسي را يا بلند كردن آن. (از ناظم الاطباء) (از اقـرب الموارد). و رجوع به عِداء شود. ||نبرد كبردن در دویدن. (از منتهی الارب) (یادداشت بــه محمل مرحوم دهخدا).

امُ دِ] (ع ص) هـــسر و هــما. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). ||برابر و مساوى و يكسان. (نناظم الاطباء). همچند. (یادداشت به خط مرحموم دهمخدا). ||مانند و مشابه و مانند هم. (از ناظم الاطباء). ||راست و درست. (ناظم الاطباء). ||همارز و همقيمت و همقدر. (ناظم الاطباء). ||هموزن. هممنگ. همترازو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– معادل ژول؛ معادل مكانيكي گرما. رجـوع به ترکیب بعد شود.

 معادل مکانیکی گرما^۲: اگربه اندازهٔ Q واحد گرما به Wواحد كار تبديل شود رابطهٔ Q = W برقرار خواهد شدکه در آن ل ثابت است که معادل مکانیکی یا معادل ژول نامیده میشود و ل عبارت است از مقداری کاری که از تبدیل یک واحد گرما و کار مکانیکی بــه دست مسی آید. یک کسالری (در ۱۵ درجه

سیانتی گراد) میعادل ۲۸۵×۱۸ و ۴ ارگ است بنابراین مقدار لا برابر با ۱۸۵×۱۸۵ و ۴ ارگ بر کالری خواهد بود. (از فرهنگ اصطلاحات علمي).

معادلات. [مُ دَ / دِ] (ع اِ) چيزهايي که برابر

و معادل الم باشند. (ناظم الاطباء). ج معادله: معادلات دو مجهولي. (يـادداشت بـُـه خـط مرحوم دهخدا). و رجوع به معادله شود. معادلت. [مُ دَ / دِ لَ] ع (از ع، إس) معادلة.

معادله. برابري. مقابله: معادلت وضع حكمي بهازاء حکمی دیگر چنانکه گویند اگر درازان احمق باشند، بس كوتاهان زيىرك باشند. (اساسالاقتباس ص٥٧١). و رجوع به معادلة و معادله شو د.

ه**عادلة.** [مُ دَلَ] (ع مص) بـا چــيزى بـرابـر 📆 أمدن. (تاج المصادر بيهقي) (منتهى الارب) (آنسندراج) (از نساظم الاطسباء) (از اقرب الموارد). ادموزن كردن و برابس گردانيدن چیزی را به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اندازه كردن ميان دو چيز. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به معادله شود. ||با كسى سوار شدن در كجاوه. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [خسيدن و سازگرديدن از كسسي. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). خميدن. (از اقرب الموارد). توقف نمودن. (منتهى الارب) ﴿ أَندراجٍ) (از ناظم الاطباء). ه**عاد له. ۷**[مُ دَلُ / دِ لِ] (از ع، إمص) برابري. هــمچندي. هــ.مــنگي. هـمتنگي. تــوازن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معادلة شود. ||(اصطلاح رياضي) تساوي بين مقادیر معلوم و مابهول، به شرطی که تنها بــه ازای مقادیر خاصی از مجهول بـرقرار بـائـد. این مقادیر خاص که در معادله صدق میکنند ریشه های معادله هستند مثل معادلهٔ ۲x = ۱۵ که تنها به ازای x = 0 صحیح است. (فرهنگ اصطلاحات علمي).

– معادله با مشتقات نسبی^۸؛ معادلهٔ ریساضی

۱ – اصل: معاد.

۲ - نسطیر مداوا، «حجابا، مدارا. و ایس از تـصرفهای فـارسی زبـانان در کـلمههای تـازی

۳ - رسیمالخطی از معاداهٔ عربی در فارسی

4 - Équivalent mécanique de la chaleur. (فرانسری).

(واحدکار یا انرژی در سیستم .C.G.S) ۶ - رسم الخط فارسى از معادلة عربى است. ٧-رسم الخط فارسى از معادلة عربي است. 8 - Équation aux dérivées partielle

که بین یک تابع (از چـند مـنغیر مــــتقل) و بعضي مشتقات نسبي متوالي آن برقرار است. (فرهنگ اصطلاحات علمي).

— معادلۂ پوازوی ¹؛ رابطهای است که برطبق آن میتوان (۷) حجم مایعی راکه در هر ثانیه از لولهٔ موینیهای به طول L و شعاع a تنحت فشار p جاری می شود به دست آورد. و رجوع به فرهنگ اصطلاحات علمي شود. معادلهٔ جبری؛ معادلهای که از تساوی دو عبارت جبری به دست آمده باشد و بجز شش عمل جبری شامل اعمال دیگر نباشد. (فرهنگ اصطلاحات علمي).

- معادلهٔ جرم - انرژی ^۳؛ جرم و انرژی را در شرایط خاصی می توان به یکدیگر تبدیل کرد، رابطهای که هم ارزی این دو کمیت را نشان دهد، رابطهٔ اینشنین E= Mc است که در آن C سرعت نـور است. (فـرهنگ اصطلاحات

- معادلهٔ حرکت؛ رابطهٔ بین مسافت و زمان که برای پررسی وضع یک جسم متحرک نموشته مييشود معادلة حبركت است. (از فرهنگ اصطلاحات علمي).

- معادلة درجة دوم؛ معادلهاي كه مجهول آن از درجهٔ دوم است. تمام معادلات درجـهٔ دوم را میلی توان بسه صمورت. •= ax +bx+c نوشت. رابطهٔ کلی ریشمهای معادله درجمهٔ

x = -b & 2 3 b - fac

۲a مقدار مجهول را برحب ضرایب معادله بیان میکند. در حالتی که b^T-fac (مبین معادله) مساوی صفر باشد، دو ریشه برابر مسیشود و در این صورت گویند معادله ریشهٔ مخاعف $x = -\frac{b}{Ya}$ دارد. ريشة مضاعف بوسيلة رابطة معین میشود.

وقتی که مین مثبت باشد دو ریشهٔ معادله حقیقی است و وقتی که مبین منفی باشد معادله دو ریشهٔ مختلط دارد. ۲ac - ۵ b به این ترتیب معادلهٔ درجهٔ دوم همیشه دارای دو ريشيه است (كه سمكن است حقيقي، مختلط و یـا مـــاوی بـاشند) (از فـرهنگ اصطلاحات علمي).

 معادلة ديفرانسيل^۲؛ معادلهای که شامل ضرایب دیفرانیلی است. معادلهٔ دیفرانسیل عادی معادلهای است که فیقط دارای یک متغير مستقل است. مرتبهٔ معادلهٔ ديفرانسيل مرتبهٔ مشتق با بـزرگترين مـرتبهٔ مـوجود در معادله است. (فر هنگ اصطلاحات علمی). معادلة ديفرانــــــل عادى؛ معادلة رياضى كه بین منفیر مستقل یا منفیر تابع و مشتقات ان برقرار است. (فرهنگ اصطلاحات علمی). - معادلة زمان أ؛ اختلاف بين زمان متوسط

خورشیدی، زمانی که ساعت نشان میدهد. و زممان ظماهری خورشیدی است. زمان چرخش زمین بدور خود کاملاً برابر با فاصلهٔ زمان از یک ظهر تا ظهر دیگر نیست. این اختلاف نتيجة حركت زمين بمدور خبورشيد برای تکمیل یک دابرهٔ کامل در مدت یکسال و همچنین میل دایرةالبروج با استوای سماوی است. (فرهنگ اصطلاحات علمی). ~ معادلة شخصي^٥؛ فاصله زماني بين لحظة درک و لحظهٔ ضبط یک حادثه است. در غالب مشاهدههای فیزیکی، اشتباهی وارد میشود كەنتىجة وجود فاصلە بين لحظة حدوث يك امر فیزیکی و لحظهٔ درک آن از طرف ناظر و لحظة ضبط بـتوسط نـاظر است. (فـرهنگ اصطلاحات علمي).

- معادلة شيميايي؛ نمايش يک واكنش شیمیایی است که در آن عناصر بوسیلهٔ علائم شيميائي واجسام مركب بنوسيلة فنرمول مولكولى نمايش داده ميشوند. يك معادلة شبميائي نظم تازه بين اتمها را معرفي ميكند مثلاً واكنش Hy + Cly Œ YHCL نشان میدهد که در مولکولهای تبیدروژن و کیلر اتصالهای بین اتمی شکته و دو اتم مختلف، مولکول جدید HCl را می ازند. از ترکیب یک مولکول ئیدروژن و یک مولکول کلر دو مولکول گاز کلریدریک به دست می آید. به كمك يك معادلة شيميائي مي توان روابط وزنی اجزای اولیه و مواد حاصل و همچنین روابط حجمی در واکنشهای شامل گازها را نوشت. و نیز می توان اجرام همر یک از مواد اولیه و مواد حاصل را، از روی ان حساب كرد. (فرهنگ اصطلاحات علمي).

 معادلة گاز؛ معادلهای است بین فشار و حجیم مقداری گاز و دمای مطلق. بسرای یک موانگرار کامل معادله به صورت PV=RT نوشته می شود. در ایس معادله p فشار، ۷ حجم، T دمای مطلق و A ثابت گاز است. (فرهنگ اصطلاحات علمي).

 – مــــــعادلة وان دِر والسُّع؛ مـــعادلة (v-b)=AT) این معادله برای یک مولکول گرم جسم در حالت گاز یا مایع بکار می رود. P فشار، ۷حجم، T دمای مطلق، A ثابت گازها، 🖧 برای تصحیح نیروی جاذبهٔ نیبی بین مولکولها و ٥ برای تصحیح حجم حقيقي خود مولكولهاست. اين معادله خواص گازهای معمولی را بهتر از فرمول گازهای کامل pv=AT نشان مسیدهد. (فرهنگ اصطلاحات علمي).

ھ**عادن.** [مَ دِ] (ع إ) ج معدن به معنی کان جواهر از زر و سیم و جنز آن. (انتدراج). کانها. ج معدن که به معنی کان است. (غیاث): معادن پس نبات آنگاه حیوان

به هم بستند يكسر عهد و پيمان.

ناصرخسرو.

در او... اصناف معادن باشد. (كليله و دمنه). چون خواست که در این عالم معادن و نبات و حیوان پدید آرد. ستارگان را بیافرید خساصه مر آفتاب و ماه را. (چهارمقاله ص۸). در دل سنگ کثیف جواهر معادن و فلزات بیافرید. (سندبادنامه ص۲).

دل خاقاني اگركوه غم است

خاقاني. هم در آن کوه معادن تو کني. و رجوع به معدن شود. ||در نــزد فــقها مــالـي است که در زیرزمین یافت شود چـه آنکـه معدن طبیعی باشد یا کنزی باشد که کفار دفن كرده باشند و سجود بسر معادن روا نيست. (فرهنگ علوم نقلي دكتر سجادي).

هعادة. [مُ عادُ دُ] (ع مص) بعد يک سال برانگیخته شدن درد مار گزیده و گویند عادته اللسعة و منه الحديث: مازالت اكلة خيير تعادنی یعنی همیشه عود میکند لقمهٔ خیبر که زهرآلوده بسود. عبداد. (از مستهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از محيط المحيط). درد مارگزیده. و آنچه بدان ماند به وقت خبویش بازآمدن. (تاج المصادر بيهقي). و رجـوع بــه عداد شود. ||همدیگر را آهنگ نمودن در كارزاد. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء).

معادى. [مُ] (ع ص) دشسنىكتنده. مقابل موالي. (يادداشت به خط مـرحـوم دهـخدا). دشمن دارنده. خصومت كنندهٔ دشمن. عدو: سرش رسیده به ماهبر، به بلندی

و آن معادی به زیر ماهی پنهان. رودكي. مخالفان تو بیفرهند و بیفرهنگ معادیان تو نافرخند و نافرزان.

بهرامی (یادداشت به خط جوم دهخدا). به هر جنگ اندرنخستین توکی زمین را زخون معادی معصف فرخي. نزول مرگ باشد بر معادی سر شمشير او روز نزالا.

عنصری (یادداشت به خرحوم دهخدا). چون روز بینند این معادی

هر کس که بر او خردش ب^{د.}

چو چرخ گردان بر تارکی گرد چو مهر تابان بر طلعت تاب.

مسعودسعد.

.(فرانسوی)

- رفرانسوی) Équation duille . 1 Équation .
- .(فرانسوی) Équation d_{n د 2}
- . (فرانسوی) Équalion dille 3
- . (فرانسوی) Équation dr 4 .
- .(فرانسری) Équation p^ee 5.
- 6 Équation d'Yan der Vaals.

گاه از برای قهر معادی به چنگ تو. آن آبدار پرگهر تابدار باد. مسعودسعد. بکشی به گرد معادی دین سکندر وار بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب.

برق مانند بر معادی زن ابر کردار بر موالی بار. عیش تو خوش و ناخوش از او عیش معادی کار تو نکو وز تو نکوکار موالی. سوزنی. شکر و حنظل زکین و مهر تو پیدا شدند بر موالی شکری و بر معادی حنظلی.

سوزني.

چو خورشید زر افشانم ز نور و نار با بهره موالی را همه نورم معادی را همه نارم.

سوزنی (دیوان چ شاهدینی، ص۹۵. معادی مبادت و گر چاره نبود مبادی تو هرگز به کام معادی.

انوری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جز بخیلان را مروب و جز لئیمان را مبند جز معادی را مکوب و جز موالی را مپای.

خواجهٔ امام اجل همام... در مسند فضایل مسند افاضل باد، موالی او کالسراج العنیر در صدر بساط کرامت و معادی او کالفراش المیوث در صف نعال آفت. (منشآت خاقانی ج محمد روشن ص ۱۱۶. فرزند مرا از قصد دشمن حمایت کرد و از مکر معادی رعایت نمود. (سندبادنامه ص۱۵۳).

و رجوع به معادات و معاداة شود.

معادی شکو، [مُ شِ کَ] (نسف مسرکب) شکسرندهٔ مسعادی. شکارکننده و شکسندهٔ دشت:

شاه بادی و توانا و فوی تا به مراد

گدولی پروری و گاه معادی شکری. فرخی. هعادی شکن. [مُ شِ کَ] (نسف مسرکب) معادی شکننده. دشمن شکننده. شکست دهندهٔ دشمن:

مهتر چنين بايد موالينواز

معافد [م] (ع مص) پناه بردن. (منهى الارب) (آنندراج) (غياث) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموادد).

- معاذالله: کلمهٔ انکار یعنی پناه می برم به خدا و این کلمه را در انکار شدیدگویند ماتند کلمهٔ برکست و یا برگست و ژگس. (ناظم الاطباء). معاذ مصدر میمی است که در ترکیب مفعول مطلق فعل محذوف واقع شده و آن اعوذ باشد پس در اصل اعوذ معاذالله بود یعنی پناه میخواهم پناه خواستن به خدای تعالی. (غیاث) (آنندراج). پناه بخدا. خدای مکناد. حاش لله. پرگست. پرگس. (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا): قالت هيت لک قال مهاذالله انه ربى احسن مثواى انه لايـغلج الظـالمون. (قرآن ۲۳/۱۲). قال مماذالله ان نأخذ الا مـن وجدنا متاعنا عـنده انـا اذاً لظـالمون. (قـرآن ۷۹/۱۲).

> معاذالله که من نالم ز خشمش وگر شمشیر بارد ز آسمانش.

يوسف عروضي.

چرا نتاند تاند من این غلط گفتم بدین عقوبت واجب شود معاذالله.

فرخی (دیوان ج دبیرسیاقی ص۳۵۷). معاذالله که خریدهٔ نعمتهایشان بیاشد کسسی. (تاریخ بهقی ج ادیب ص۳۸۶).

معاذاته چنين نتواند الا

خدای پاکبی انباز و یاور. ناصرخسرو. طبتی میکنم معاذالله

ا<u>زیمی</u> خرمی مجلس شاه. مسعودسعد. نه <mark>بُگفتم نکو ا</mark> معاذاته

بل همه کار من به سامان است. مسعودسعد. بنگفتم نکو^۲ معاذانه

این سخن را قوی نیامد لاد. مسعودسعد. گمان مبر که به روی تو ای بهشتی روی نظر به چشم خیانت کنم معاذالله. سوزنی. ترا هجا نکند انوری معاذالله

نه او که از شعرا کس ترا هجا نکند. انوری. زبند شاه ندارم گله معاذالله

اگرچه آب مه من ببرد در مه آب. خاقانی. آن عرب گفتا معاذاته لا

من عنب خواهم نه انگور ای دغا. مولوی. چنین صورت نبندد هیچ نقاش

معاذالهٔ من این صورت نبندم. به مأوی سرفرود آرند درویشان معاذالله وگر خود جنةالمأوی بود مأوای درویشان.

سعدی. دو آن هرگز نگر دانند رو از جور دوست نگرداش قالم دوست با دشم، مک

نی معادلته قیاس دوست با دشمن مکن. سعدی. معاذلته که ما به غیر از اثبعهٔ دوازده گانه که امامت ایشان محقق و روشن است دیگری را امام دانیم. (تاریخ قم ص۱۲۱۸). پس مهندی

امام دائیم. (تاریخ قم ص۲۱۸). پس مهتدی گفت معاذالله، پناه میگیریم به خدااز آنکه من په جور حکم کنم. (تاریخ قم ص۲۹۸). و رجوع به عوذ و عیاذ شود. | ((ا) جای پناه. (منهی الارب) (آنندراج). (غیاث) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ملاذ. ملجأ. کهف. مأوی. پناه. پناهگاه. اندخسواره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هعاف [م] (اخ) ابن جبلبن عمروبن اوس انصاری خزرجی مکنی به ابوعبدالرحمن (۲۰ قبل از هجرت - ۱۸ ه.ق.) از صحابه جلیل القدر و عالم به حلال و حرام بود و در جوانی اسلام آورد و در جنگهای بدر واحد و

خندق حضور داشت و پیغمبر او را پس از غزوهٔ تبوک به عنوان قاضی و راهنما به سوی اهل یمن گسیل داشت و نیامهای به آنیان فرستاد و چنین نوشت: «انی بعثت لکم خیر اهلی» آ و معاذ تا هنگام رحلت پیغمبر در یمن بود و چون ابویکر به خلافت رسید به مدینه بازگشت و سپس با ابوعیدهٔ جراح در جنگ شام شرکت کرد و چیون ابوعیده در عمواس به مرض طاعون دچار شد معاذ را به جای خود تعین کرد. از او در صحیحین ۱۵۷ حدیث نقل شده است. وی در اردن درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۵۰ ا):

چه آنکه آشکاره و چه آنکه در نهان. خاقانی

چون باز به طاعت آیی از پاکدلی

یحی بن معاذی و معاذ جبلی. خاقانی. معافی و معاذ جبلی. معافی فیارس معافی و آرانی ابن صرم خزاعی، فیارس خزاعت و اول خزاعت و اول کسی است که گفت: «زر غباً تزدد حباً». (از اعلام زرکلی چ ۲ جزء ۸ ص۱۶۷).

هعاق. [م] (اخ) ابن عفراء صحابی است. (از منتهی الارب). از بیعت کنندگان عقبهٔ اولی آ است. نام پدر وی حارثین رفاعه و تمام صادرش عفراء بنت عبیدین ثملیهٔ است. ابوجهل به دست معاذ و برادرش معوذ در سال دوم هجرت به قتل رسید و پیغمبر شمشیر و زره ابوجهل را به معاذ داد. و رجوع به امتاع الاسماع ص۳۳ و ۹۱ و حبیبالسیر چ خیام ح ۱ ص ۳۲۱ و ۳۲۰شود.

معاف. [م] (اخ) ابن عمروبن الجموح بن زید (وفات در حدود ۲۵ ه.ق.)از صحابهٔ دلیر بود در عقبه و بدر شرکت داشت و در جنگ بدر ساق پای ابوجهل را قطع کرد و دست خود او نیز به وسیلهٔ عکرمة بن ابیجهل بریده شد اما او تا آخر روز همچنان به جنگ ادامه داد. وی تا خلافت عثمان زنده بود. (از اعلام زرکلی چ ۲ م ۲ ۸ م ۱۶۷).

3.

هعاقد [مُ] (اِخ) ابن مسلم هراء نحوی مکنی به ابومسلم (متوفی به سال ۱۸۷ ه.ق.) ادیب معمری از اهل کوفه بوده است. وی تألیفاتی در نحو داشته که از میان رفته است. (از اعلام زرکلی ج۲ ص ۱۰۵۰). و رجوع به وفیات

۱-در نسخهٔ چ رشید یاسمی ص ۵۵ نه بگفتم بگو...

۲-در نسسخهٔ ج رشسید پساسمی ص ۱۰۵: نـه بگفتم نگو...

 ۳ - من بهترین کسان خود را به سوی شما فرستادم.

 ۴ - چنین است در حبیب السیر ولی در امتاع الاسماع ص TT وی را از بیعت کنندگان عقبه ثانیه آورده است.

الاعیان ج ۲ ص۲۱۸ و فهرست این الندیم شود.

هعان. [مُ] (اخ) ابن معاذ. رجوع به ابوالمشنى معاذبن معاذ... شود.

هعاذب. [مَ ذِ] (ع [) ج سَسَفَرِب. (سَسَهَى الرب) (ناظم الاطباء). در تباج العروس و معجم متناللغة جمع مَعَلَبَة بمعنى خرقة زنان هنگامى كه بر كمر بندند، آمده است نه جسم معذب. و رجوع به معذب شود.

ععاذر. [مَ ذِ] (ع إ) ج معذرة. (اقرب العوارد). رجوع به معذرة و معذرت شود.

هعاذ رازی. [مُ ذِ] (اِخ) پدر یحییبن سعاذ رازی. و رجوع به یحییبن معاذ رازی واعظ. مکنی به ابوزکریا شود.

هعافرة. [مُ ذَرَ] (ع مص) عذر ثابت ناشدن جهت كسى. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

معافی مصوی. [مُ وَمِ] (اخ) ایسسوجعفر از عارفان قرن سوم و آستاد شسیخ ابوالحسسین سیروانی کهین است. (نسامهٔ دانشسوران ج ۳ ص۸۲). و رجوع به حسین مأخذ شود.

هعافة. [مَ ذَا (ع مص) پناه گرفتن به کسی. (تاج العصادر بیهتی). پناه بردن و گویند معاذةالله ای اعوذ بالله و کذا معاذة وجه الله (منتهی الارب). پناه بردن. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هعائم. [مَ ذَ] (ع إ) افسون و تعويذ. (مستهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). افسون. ج، معاذات. (از اقرب العوارد). تعويذ. عوذ. رقيه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هعافة العدوية. [مَ ذَ تُلُ عَ دَ وى يَ] (إخ) بنت عبدالله و مكناة به ام الصهاء (متوفى به حسال ۸۳ هـ ق.). (نبى فاضل و از علماى حديث و اهل بصره بود. از على (ع) و عايشه روايت كند و عاصم و جمعى ديگر از وى روايت كنند. ابن معين گويد: او تقه و حبجت است. (از اعلام زركلي ج ۲ ج ۸ ص ۱۶۸). و رجوع به البيان و النبين طبع مصر ج ۱ مر ۲۵ و عقد الفريد ص ۲۵ و و عقد الفريد ح ۲ ص ۱۶۹ شود.

معاذی. [مُ ذی ی] (اخ) خساندان بسزرگی است در مرو و آن منسوب است به معاذ. (از لبابالانساب ص ۱۵۲).

معاف ير. [م] (ع إ) ج معذار. (منهى الارب)
(ناظم الاطباء) (اقرب العوارد). ج معذار به
معنى حجت و برهان. (آنندراج). عذرها.
(ترجمان القرآن). پوزشها و بهانهها. (ناظم
الاطباء): ولوالتى معاذيره. (قرآن ١٥٧٥).
آنگاه دو فضيلت فراهم آيد اول اعتراف به
جنايت... و دوم صيت زبان آورى خود بدين
سؤال و جواب كه رفت و انواع معاذير دليذير
كه نموده شد. (كليله و دمنه). امير ناصرالدين

این معاذیر به سمع رضا اصفا کرد و به سر صفای منهود و خلوص قدیم باز آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران صص ۲۴۱ – ۲۴۲). او به معاذیر زور و اقباویل غرور تحمیک جست و الیسع بدان امتناع دلتنگ شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۱۷). دست خذلان دامن او بگرفت تا معاذیر نامقبول و علتهای معلول در میان نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۴۱). و در این مدت که به موف و لعل تزجیهٔ وقت می کرد و رسل را به معاذیر دلناپذیری بساز مسیگردانسید. (جهانگشای جوینی). هر چند مامضی جرایم او به معاذیر اجوف و بهتانهای معتل مضاعف مخدار شود.

هعار. [م] (ع ص) به عاریت داده. (یادداشت به خطیه یجوم دهخدا). معار، یا عین معار، یا مستعارهٔ مال عاریه است. (فرهنگ علوم نقلی دکتر سجادی):

> اشعار من آن است که در صنعت نظمش نه لفظ معار است و نه معنیش مثنا.

مسعودسعد.

- مسعار له: آنک بسدو عاریت دادهاند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اعاره شود.

معار. [م /م] (ع ص) (از «عیر») اسب با سوارگردنده از راه، و چپ و راست دونده. (متهی الارب). اسبی که برمی گرداند سوار خسود را از راه. (ناظم الاطباء) (از اقرب المداد)

معار. [م] (ع ص) (از «عور») اسب لاغسر کرده بعد فریهی، یا اسب برکنده صوی دنب و فرید. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از افرید السوارد) (آنندراج). ||اسب به چسرا گذاری منتهی الارب ذیل هرعی (۱۳) (از ناظم الاطباء).

هعارات. [م] (إخ) (بـــه مـعنى مـوضع مكثوف) شهرى است در كـوهــتان يـهودا. (قاموس كتاب مقدس).

معاواة. [مُ] (ع مص) بر اسب بی;ین سوار شدن. (منتهی الارب) (از نــاظم الاطــباء) (از اقرب الموارد).

معارج. [مَ رِ] (ع إ) ج معراج. (منهی الارب) (دهار). ج معرج [م رَ / مَ رَ]. (ناظم الاطباء). ج معرج و معرج. (اقرب العوارد). نردبانها و این جمع صعراج است. (غیاث) (آنندراج). معقولات بعد از نبوت که غایت مرتبهٔ انسان است هیچ مرتبه ای و رای پادشاهی نیست. (چهارمقاله ص ۶). در جسمله همچنانکه میشنوم در مسعارج صعارف آن جهانی دریمالصعود باد. (منشآت خاقانی ج محمد

روشن ص ۲۷۱). چه عالمیان در منازل و منازل و منازل و منازج و ... متفاوت قدرند. (سندبادنامه ص ۴). از مدارج و معارجش برگذشتند و اوج آفتاب را در حضیض سایهٔ او بنازگذاشتند. (مرزباننامه). پادشاه از راه یسار عزم ذروهٔ اعلی کرد و مطالعهٔ مداخیل و مخارج و مشاهدهٔ مراقی و معارج آن واجب فرمود. (جهانگشای جوینی). و رجوع به معراج و معرج شود.

معارج. [مَ رِ] (اِخ) سورة هنتادمين از قرآن كريم، مكيه و آن چهل و چهار آيت است، پس از الحاقة و پيش از نوح. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معارزة. [مُرَزَ] (ع مص) همديگر ستهيدن و دور دور يک جانب بودن و خلاف کردن و خشم گرفتن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از نظم الاطباء) (از اقرب الموارد). معاندت، مجانبت. مخالفت. مغاضبت. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||گرفته و ترنجيده شدن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منقبض شدن. (از اقرب الموارد).

معارس. [مَ رِ] (ع [) منزلهای فرود آمدن. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مغرس شود. معارض. [مَ رِ] (ع [) ج مسمرض. (بحرالجواهر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). محلهای عرضه کردن. جاهای نمایش: زن صاحبجمال در بعضی ملابس خوبتر نماید و کنیزک بیش،ها در بعضی معارض خریدارگیر تر آید. (المعجم ج مدرس رضوی ص ۲۳۱).

معارض. [مُ رٍ] (ع ص) مخالف و خصم و حريف و مدعى و مقابل. (ناظم الاطباء)؛ تقرير مى كرد كه تاش به ديلم النجا كرده است و به معارضان دولت پناهيده. (ترجمهٔ تباريخ يمينى چ ۱ تهران ص ۸۹). چون به حكايت ملك او آ رسيم ذكر رود كه ملك و سرير و ديهيم پدر با چندان معاند و معارض از اقربا و بسرادران چگونه بسه دست آورد. (تباريخ طبرستان ابن اسفنديار). و رجوع به معارض شود.

-- بلامعارض؛ بىمدعى. بدون مخالف. بدون حريف. بدون رقيب.

—معارض شدن؛ مقابل شدن و روبرو شدن و متعرض شدن و مانع گشتن. (ناظم الاطباء). |اشتر ماده که بچه را بوی کند و شیر ندهد. (منهی الارب) (آنندراج) (از نباظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

۱ –ضط اول از مستهى الارب و ضبط دوم از اقـرب المـوارد و محيط المحيط است. نـاظم الاطباء هر دو صورت را ضبط كرده است. ۲ –علاء الدوله على بن شهرياربن قارن.

معارضات. [مُ رَ / رِ] (ع اِ) ج سِمارضة: چون مناظرات و معارضات ایشان بدینجا رسید... (مرزباننامه ص ۱۲). و رجسوع بسه معارضه شود.

معارضت، ١[مُ رَ / رِ ضَ] (ازع، إسس) رجوع به معارضة و مادهٔ بعد شود.

ه**عارضة.** [مُ رَ ضَ] (ع مص) دور شـدن از کسی و یک سو گردیدن و برگشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). از کسی با یک سبوی شدن. (تاج المصادر بيهقي). | إرر كردن برابر كسسي. (از منتهى الارب) (ازآنندراج) (از اقرب الموارد). روبروی کسی سیر کردن. (از ناظم الاطباء). اپیشاپیش آمدن کسی را در راه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||در راه همراه جنازه گشتن. (منهي الارب) (آنندراج). در راه همراه جنازه گشتن و از منزل با آن نبودن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[مقابله كبردن كتاب را با كستاب. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مكافات كردن بدانچه دیگری کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کردن کاری ک دیگری کندو آوردن چیزی که دیگری آرد. (از اقرب الموارد). ||باكسى برابرى كىردن. (تـاج المصادر بيهقي) (المصادر زوزني) (از اقـرب الموارد). ||پيش آوردن ناقه را به فحل جهت گشنی. (منتهی الارب) (انندراج) (از ناظم الاطباء). ||مدارسه كردن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | بعد كرانه ها راه رفتن. (منتهى الارب) (انـندراج). ||فـرزند حـرام اوردن. (مـنتهى

 ابسالمعارضة؛ فرزند زنا¹. (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط) (از تاجالعروس). ||مبادله. بيع متاع به متاع، بي نقدى. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از معجم متناللغة). ع**عارضه.** ^۳[مُ رَ ضَ / رِ ضِ] (ازع، اِمص) روبارویی دو خصم و دو حریف با یکـدیگر. معارضت. (ناظم الاطباء). مقابلة دو حريف با هم: از معارضهٔ رایات او تماول و تجافی نمود و بـه مـرورود رفت و نـیشابور بـازگذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تبهران ص۲۰۳ – ۲۰۴). هر که متصدی تصنیف کتابی... گردد با تىفىن خىود مىخاطرە مىيكند و خىود را در معرض معارضهٔ خداوندان فيضل و فهم... مسی اور د. (تساریخ قسم ص۱۳). و چنون حصاریان آگاهی یافتند دوان بشتافتند و بــه مستع و مسعارضه مشسفول گشستند. (ظنفرنامهٔ یزدی). و رجوع به معارضة شود.

– معارضه به مثل؛ مانند گفتار و پسا کسردار كسى گفتن و ياكردن. (ناظم الاطباء).

|انزد اصولیان همان تعارض مسیباشد و بسر نوعی از اعتراض نیز اطلاق میشود که اقامهٔ دلیل باشد خلاف دلیل خصم که آن را نفض کند.(فرهنگ علوم نقلی دکتر سجادی). اقامهٔ دليل است برخلاف أنچه خصم اقامه كرده باشد و اگر دلیل معارض عین دلیل معلل باشد قلب نامیده میشود. و اگر صورتش مانند صورت أن بائد معارضه بمثل والا معارضه بغیر نامند. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به كشافِ اصطلاحات الفنون شود.

معارضه کردن. [مُ رَ ضَ / رِ ضِ کَ دَ] (مص مرکب) مبارات. (یادداشت به خط مزحوم دهخدا). صقابله کنردن دو حبریف و مدعی با یکدیگر.

ه**عارف.** [مَ رِ] (ع اِ) ج مُسعرُف و مُسعرِف. (اقرب المتوارد). ج مُعرَّف. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء). رجوع بـه مـعرف شـود. | ج مَعرَ فَهَ. (از اقرب الموارد) (نياظم الاطباء). رجوع بــه مَـعرَفَة شــود. | إج مَـعرِفَة. (نــاظم الأطباء) (يادداشت به خط مرحبوم دهخدا). معرفتها. دانشها. (يادداشت ايضاً):

توحید اصل علوم است و سر معارف و مایهٔ دين. (کشفالاسرار ج ۲ ص۵۰۶). ز رهروان معارف منم در این عالم

بود مراز خصایص در این هزار خصال.

سنائى.

– وزارت معارف؛ عنوان وزارت فرهنگ سابق و وزارت اموزش و پرورش فعلی.

اشناسایی. اجاهای شناختن. (آنندراج) (غياث) (ناظم الاطباء). ||مردمان شــناخته و معروف. (منتهي الارب). تـاموران. (غـياث) (انسندراج). اشسخاص معروف. (از اقبرب الموارد). مردمان نامور و معروف و مشهور. <u>(ناظم ال</u>اطباء). ج معروف ولى اغلب ان را به ر است (مشاهر) که جمع مشهور است شَعَارَيْف» خوانند. (از نشريهٔ دانشکده ادبيات تبریز سال دوم شمارهٔ ص۲۷): در پی او نماز کردیمی و تا بیرون آمدیمی هزار سوار از مشاهير و معارف و ارباب حوايج و اصحاب عرایض بر در سرای او گرد آمده بودی. (چهارمقاله). تنی چند از سعارف و مشاهیر برخاستند. (چمهارمقاله). همیچکس از کمبار امراء خراسان و معارف دولت نماند که مغمور احسان و مشمول انعام او نشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۵۶). معارف ملک میان او و سلطان توسط کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، ایضاً ص۲۵۹). معارف کبار و مشاهیر احرار را بر لزوم طاعت و قیام بـه خـدمت او تكليف فرمود. (ترجمهٔ تـاريخ يـميني ايـضا ص۴۳۸). و اکابرو معارف با معازف و مزامیر به جشن و سور... (جهانگشای جموینی). بمه

مهر خود و سجل قباضي عسكسر و سفتي و

معارف لشكر و عظماء امرا و اعيان شاه تسليم ميرزا حسين نموده أو را روانه نموده خود کوچکرد. (عالمارا). و رجوع به معروف شود. | اهل علم و فضل. (غياث) (انندراج) (ناظم الاطباء): وزير ابوالعباس از معارف كـتاب و مشاهير اصحاب فايق بود. (ترجمهٔ تاريخ یمینی چ ۱ تفران ص۳۵۶). آشمه و معارف شهر بخارا بـه نـزدیک چـنگیزخـان رفـتند. (جهانگشای جوینی). ||آشنایان. (آنندراج) (غياث) (ناظم الاطباء).

معارف پرداز. [مَ رِ بَ] (نف مرکب) آنکه علم و معرفت به نظم درميي آورد و حكيم و دانشمند بزرگوار. (ناظم الاطباء).

معارف پرور. [مَ رِ پَرْ وَ] (نــف مرکب) دانشپرور. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معارف شود.

معارف پروري. [مَ رِ بَرُرُ رَ] (حسامص مسرکب) حالت و چگونگی معارف پرور. (یسادداشت بسه خسط مسرحموم دهخدا). دانش پسروری. و رجسوع بسه مسعارف و معارفپرور شود.

معارفه. [مُ رَفَ /مُ رِفِ] (ازع، اِسـص) آ یکدیگر را شناختن. (یادداشت به خط مرحوم

ه**عارک.** [مَ رِ] (ع اِ) ج مـــعرکة. (افــرب الموارد). ج معرك و معركة. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحبوم دهبخدا). جباهای جنگ و میدانهای کارزار و این جمع مـعرکه است. (غیاث) (آنندراج): و در عناء معارک و ملاحم عناد كياست مردان وكفايت هنرمندان به اظهار رسید. (جهانگشای جوینی). ممالک همه مهالک گشته مسالک به یکبار معارک شده. (نفثةالمصدور). اما غلام سلطان مملك شاه سلجوقي هفت اصول از جبهت اهـل معارک و نقارهچیان وضع کرده. (بهجتالروح ص۳۹). و رجوع به معرکه شود.

معارك. [مُ رِ] (ع ص) مسرد افكتند: سختعلاج. (منتهي الارب). مرد افكنده شدة 🛁

۱ - رسم الخط فارسى از معارضة عربي در فارسی است.

۲-در مستهى الارب و به تقليد آن در ناظم الاطباء ابن تركيب بمعنى «تير بى نصيب از تیرهای قمار ۹ معنی شده که ظاهراً این معنی را از (سفیح) اخذ کرد،اند در حالی که غالب کب لغت ياد شده چنين أورده اند: «ابن المعارضة، السفيح أي أبن الزنا».

۳-رسمالخط فارسی از معارضة عربی در

۴ - در فرهنگهای معیر عزبی (عرف) به باب مفاعله دیده نشد و ظاهراً یکی از دهها مصدر مزید است که ایرانیان از ریشسهٔ عربی گرفته و ساختهاند.

شديدالسلاج در جنگ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). إنيک اندازندهٔ در حرب. (سنهی الارب). آن که خود را در جنگ می اندازد. (ناظم الاطباء). مقاتله کننده. (از اقرب الموارد).

معارکة. [مُرَک] (ع مص) قتال. عِراک. (تاج المصادر بههتی). یکدیگر را مالیدن به جنگ. (المصادر زوزنسی). کارزار کردن. (مستهی الارب) (آنندراج). کارزار کردن و جنگ نمودن. عِراک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معارهة. [مُ رَمَ] (ع مص) با كسى شوخى كردن.(زوزنى) (تاج المصادر بيهقى). باكسى بدخويى كردن. (يادداشت به خط مرصوم دهخدا). باكسى مخاصمه كردن. (از معجم مت اللفة).

معارة. [مُ عاز رَ] (ع مص) بانگ كردن شرر مرغ. (تاج المصادر بيهقي). بانگ نمودن؛ عارالظليم معارة و عزاراً؛ بانگ نمود شرم ع. (از منهي الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). إدرنگ نمودن. (منهي الارب) (از مناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). إجنگيدن با كسي و آزار رساندن بدو. (از اقرب الموارد). الارب) (ناظم الاطباء). روى ترش كردن از خشم. (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). خشم. (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط). (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط).

معاری [م] (ع آ) ج عَمری (مستهی الارب)
(ناظم الاطباء) (اقرب الصوارد). [افرشها و
گستردنیها. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الصوارد). [[آنچه دیده شود مانند
رخسار و دستها و پاها. (از اقرب الموارد): ما
احسن معاری هذه الدرأة: چه نیکوست دست
و پای و روی و رخسار این زن. (از منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). [[جاهایی که چیزی
در آن نروید. (از اقرب الموارد). و رجوع به
مَعری شود.

معاریج. [مّ] (ع !) ج معراج. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج معراج بـه مـعنی نـردبان. (آنـدراج). و رجوع به معراج شود.

معاریض. [م] (ع [) کلامی که صعنی آن مشکسل و پدوشیده و پنهان باشد. (ناظم الاطباء). ج بسعراض. سخنهای پدوشیده غیرصریح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). توریه به وسیلهٔ چیزی از چیزی دیگر. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به معراض شود. [امثل و مانند سخن و گفتار. (ناظم الاطباء).

معاريف. [مَ] (ازع، إ) رجوع بـه معارف شود.

معاز. [مَعْ عا] (ع ص) دارند، بز و صاحب

آن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چرانندهٔ بـز. (از اقـرب الموارد).

معاز. [م] (ع إ) يز. (ناظم الاطباء) (اذ مسنتهى الارب) (اذ اقرب العوارد).

معارف. [م ز] (ع إ) النهاى لهو و بازى مانند رود و جامه و طنبور. ج عَرَف يما سِعرَف يما مَعزِف يا مِعرَف يا مِعرَف. يا مِعرَف. يا مِعرَف. يا مِعرَف. يا مِعرَف. يا مِعرَف. و مِعرَف. و مِعرَف. (از الله عليه الرب). النهاى لهو القرب الموارد). نواختنىها چون عود و ليادداشت به خط مرحوم دهخدا): ابوعلى مدتها بود كه از معاشرت و مباشرت معازف و ملاهى اعراض كرده بود و به سبب حوادث معاشرت معازف و مراسرت معازف و معاشرت معازف و ملاهى را پشتهاى زده. (المعجم جَدَادُ الله مراسي را پشتهاى زده. (المعجم جَدَادُ الله و مراسير به جشن و سور. (المعجم جَدَادُ و مراسير به جشن و سور. (بهانگشاى جوينى). و رجوع به معازيف شدد.

ه**عازق.** [مَ زِ] (ع إ) ج مِعزَق و مِعزَقَة. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب العوارد). وجوع به معزق و معزقة شود.

هُعَازَلُ. [مَ ذِ] (ع ص، إ) ج اعـزل '. (نـاظم الاطباء). [[ج مَعزِل. (ناظم الاطباء).

معازلة. [مُزَلَ] (ع مص) دست كشيدن از جنگ. (ناظم الاطباء).

هعازة. [مُ عَازُ زُ] (ع مص) حمديگر چيركى جستن در خطاب. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). |إنبردكردن در ارجسمندى. (مستهى الارب) (از اقرب الموارد).

هعاریف. [م] (ع اِ) ج معزفه نویسندگان ایرانی و سازهایی را که دارای سیمهای باز (او تو شقه) بوده تحت عنوان معازیف فکر می کردهاند ولی در طی زمان ایس کلمه معنی و سیعتری به خود گرفت و به کلیه سازهای زهی و حتی در بعضی موارد به سازهای بادی هم اطلاق می شده است. (از مجلهٔ موسیقی). و رجوع به معازف شود.

معازيل. [م] (ع ص، إ) ج أعرزًل. (منهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اعزل و معازل شود. [إج معزال. (منهى الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مردان بي تيزه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا)، و رجوع به معزال شود.

معاس. [مُعْ عا] (ع ص) رجل معاس؛ مرد پسیش آیسنده در حسرب. (منتهی الارب) (آندراج). مرد دلیر و پسیش آینده در جسنگ. (ناظم الاطباء). مرد پیش آینده و حمله کننده و نیزه زننده در جنگ. (از اقرب العوارد).

هعانسوة. [مُ سَرَ] (ع مص) باكسى دشخوار فرا گرفتن. (تاج السصادر بيهقى). دشخوار فرا گرفتن. (السصادر زوزنى). با هم دشوارى نسودن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). ||زشتخويى كسردن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

يعاش. [م] (ع مص) زيستن. (تاج المصادر بيهقي) (از منتهى الارب). زندگانى كردن. (غيات) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المصوارد). عيش. معيشة. عيشة. عيشة. عيشة. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). [[ر] زندگانى. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). زندگى. زندگانى. زيست. (يادداشت به خيط مرحوم دهخدا):

بكذار معاش پادشاهي

کآوارگی آورد سپاهی. چون اتابک را دید که... تمشیت امور معاش نه بر وجه صواب میفرمود اتبابک را ارشاد میکرد. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان).

عسر بالیسر است هین آیس مباش راه داری زین ممات اندرمعاش.

مولوی (مثنوی چ خاور ص۲۸۴). و اسباب معاش یباران را فیرمود تیا بیرقرار ماضی مهیا دارند. (گلستان).

- امرار معاش. رجوع به همین ترکیب ذیـل امرار شود.

- عقل معاش داشتن؛ به حسن تــدبير اســور زندگانی را اداره کردن.

ا آنچه بدان زندگانی کنند. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از تازی، آنچه بدان زندگانی کنند. و اسباب زندگانی و گذران و روزی. (ناظم الاطباء). مایهٔ زندگانی. روزی. مایهٔ زندگی از لباس و غذا و جز آن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

> خدایگانا در باب آن معاش که گفتی صداع ندهم بیشت جگر مخور بیشم.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۴۵۳). همواره ملازم رکاب او پنجاه هزار مرد دلاور بودند، اقطاعات و معاش ایشان در بلاد ممالک پراکنده بودی. (سلجوقنامه ص ۳۲). - بدمهاش و برگذران (ناظم الاطباء)

— بدمعاش؛ بدگذران. (ناظم الاطباء).

- خــوشمعاش؛ خــوش گــذران. (نـاظم الاطباء).

بیمماش؛ بیوسیلهٔ زندگی. بدون روزی:
 اهل و عیالش را بیمماش و معطل نگذارد.

 ۱ - در منهى الارب و اقرب الموارد و محيط المحيط جمع اين كلمه معازيل آمده است.
 ٢ - ايسن كلمه در اقسرب المسوارد و مسحيط المحيط و معجم من اللغه و منهى الارب نيامده





(مجالس سعدى).

-کفاف معاش؛ مأ کولات و جیره و مواجب و مداخل که برای گذران کافی باشد. (ناظم الاطاء).

| اجاى زندگانى كردن. (غياث) (آنندراج). جاى زندگانى. (ناظم الاطباء). | دنيا را گويند. (آنندراج) (غياث):

دو جهان است و تو از هر دو جهان مختصری جان تو اهل معاد است و تنت اهل معاش.

و بسه دقیایق حیله گرد آن میگشتند که مجموعی سازند مشتمل بر مناظم حال و مآل و مصالح معاد و معاش. (کیلیه و دمنه). و آنگاه بنای کارهای خویش بر تدبیر معاش و معاد بر قضیت آن نهد. (کلیله و دمنه). اگر حجابی در راه افتد مصالح معاش و معاد خلل پذیرد. (کلیله و دمنه). و مصالح معاش و معاد بدو باز بسته است. (کلیله). و از برای... مناظم معاش... آبیا را بعث کرد. (سندبادنامه ص۳). مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست

نظر به حسن معاد است نی به حسن معاش.

سعدی. معاش دار. [م] (نف مرکب) کسی که دارای معاشی باشد که کفاف زندگانی وی راکند. ||مالک و خداوند. (ناظم الاطباء).

معاشر و ام ش] (ع ص) بسا کسی زندگانی کننده یعنی هم صحبت و رفیق. (آنندراج) (غیاث). یار و رفیق و دوست و همدم و دوست مصاحب و هم سفره و هم خوراک .ج، معاشران. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی از معاشرت. آنکه آمیزش و خلطه و رفت و آمد باکسی دارد. خوش زیست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چار چیز است خوش آمد دل خاقانی را گر تو اهلی و معاشر مده این چار ز دست.

با وزرا و کتاب ایشان مجالس و معاشر و به مآثر و مفاخر... متحلی شده. (ترجمهٔ تــاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۲۸۰).

> سرکوی ماهرویان همه روز فتنه باشد ز معربدان و مستان و معاشران و رندان.

سعدي.

ساقی قدحی قلندری وار درده به معاشران هشیار. دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است اگرمعاشر مایی، بنوش نیش غمی. حافظ. معاشران گره از زلف یار باز کنید

شبی خوش است بدین قصهاش دراز کنید. حافظ.

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ ولی معاشر رندان آشنا میباش. حافظ. معاشر [م مِن] ج مَـعْشَر. (ترجـمان

القرآن) (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). گروههای دوستان و به معنی مطلق گروه نیز آمده و این جمع معشر است. (آنندراج) (غیاث). و رجوع به معشر شود. م**عاشرت.** [مُ شَ / ش رَ] الزع، إسص) آمیختن و با هم امیزش کردن. (انندراج). ب هم زیست کردن و با کسی زندگانی تسودن. (غیاث). اختلاط و آمیزش با همم و گفت و اشنيد با هم و الفت و مصاحبت و همدمي و رفاقت و زندگانی با هم و خوردن و آشامیدن با هم. (ناظم الاطباء). نئست و بىرخىاست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): آنجا که جهانی از تمتع آب و نان و معاشرت جفت و فرزند محروم شده باشند... (كليله و دمنه). و شاعر بایدکه در مجلس محاورت خوشگوی بسود و در مسجلس معاشرت خنوشروی. (چهارمقاله). در بعضی ایام در اثنای معاشرت ک<u>ه</u> سورت شراب عنان تماسک او بسنده بود مباسطتی بیش از قـدر خـویش آغـاز کـرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۱۸). هر روز با حریفی و هر شب با ظریفی به معاشرت و مباشرت مشغولي. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۵). به خدمت سلطان رسید و به معاشرت و منادمَت او مخصوص شـد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۲۵). او را پیش تخت خواند و در مجلس معاشرت نشاند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳۶). فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و اداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید... (گلستان). و

رجوع به معاشرة شود. - خوش معاشرت. رجوع به همین ماده شود. معاشرت داشتن. [مُ شُ / شِ رَ تَ] (مسص مرکب) آمیزش داشتن. نشست و میاست داشتن. حشر داشتن. (یادداشت به مرحوم دهخدا). و رجدوع به معاشرت

معاشرت کردن. [مُ شَ / شِ رَ کَ دَ] (مص مرکب) آمیختن. آمیزش کردن. نشست و برخاست کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هعاشرتی، (مُشَ/شِرَ)(ص نسبی) آنکه با دیگران آمیزش داشته باشد. کسی که بسیار با مردم معاشرت کند. اهل معاشرت و آمیزش.

معاشرة. [مُ شَ رَ] (ع مص) باكسى زندگانى كردن. (تاج العصادر بيهقى) (العصادر زوزنى) (ترجمان القرآن). آميختن و با هم آميزش كردن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). و رجوع به معاشرت شود. معاشقت. ⁷ [مُ شَ / شِ قَ] (ازع، إسس) عشقبازى كردن: غايت نادانى است...

معاشقت زنان به درشتخویی. (کلیله و دمنه). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

هعاشقه. [مُ شَ قَ / شِ قِ] (ازع، إمـس) عشقبازى با هم. (ناظم الاطباء). عشقبازى كردن. تصابى. (يادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادة قبل و ذيل آن شود. هعاشقه داشتن. [مُ شَ قَ / شِ قِ تَ] (مص مركب) عشقبازى كردن.

هعاشُقه گُودن. (مُ شَ قَ لَ اِ شِ قِ کَ دَ] (مص مرکب) عثقبازی کردن. عثق ورزیدن با یکدیگر. و رجوع به معاشقه شود.

هعاش کردن: زندگی کردن:

> دلامعاش چنان کن که گر بلغزد پای فرشتهات به دو دست دعا نگه دارد. روزی ما را به ما نوشته قضا

به پاکی نظر خویش میکنیم معاش. ادارای دارای

میرزا جلال اسیر (از آنندراج). معاشی. [م] (ص نسبی) گویا نوعی سپاهی که مرسوم تقدی نداشته اند. مقابل رسمی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دُولت نبرد منت رسمی و معاشی قرآن چه کند زحمت بوعمرو و کسائی. خاقانی (یادداشت ایضاً).

هعاشیب. [م] (ع ص، [) ج مِعشاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج معشاب به معنی زمین گیاهنا ک. (آنندراج). و رجوع به معشاب شود.

هعاشیق. [م] (ع ص، اِ) ج مـــــعشوق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معشوق شود.

معاصاة. [م] (ع مص) نبرد كردن به عسا. (منهى الارب) (آندراج) (از اقرب العوارد). و گویند عاصانی معاصاة فعصوته: بها عسا یکدیگر را زدیم پس غالب شدم و چیره گشتم بر وی. (ناظم الاطباء). ||کسسی را نافرمانی کردن. (تاج العصادر بههی). نافرمانی کردن (ناطم الاطباء) (از اقرب العوارد).

ععاصو. [مُ صِ] (ع ص، إ) ج مُعصِر. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب المدوارد). ج معصر به معنى دخترى كه به رسيدگى حيض تزديك باشد. (آندراج). و رجوع به مُعصِر شود. []ج مُعصَرَة. (بحرالجواهر) (اقرب العوارد). و رجوع به معصرة شود.

هعاصو. [مُ ص] (ع ص) همعهد و همزماند.

 ۱ - رسم الخط فارسی از مُعاشَرة عربی است و پیشتر در فارسی به کسر شین تلفظ می شود.
 ۲ - مأخسوذ از دعشسق، عسربی است، یسعنی فارسی زبانان از عشق معاشقة و از این، معاشقت و معاشقه ساختند ولی در عربی عشق به باب مفاعله نرفته است.

(غیاث) (آنندراج). هـمعصر و هـمزمانه. ّج، معاصرین. (ناظم الاطباء).

معاصوت. ¹[مُ صَ / صِ رَ] (ازع، إسص) هم عصر بودن. معاصر بىودن. (يادداشت بنه خط مرحوم دهخدا). و رجيوع بنه معاصرة شدد.

هعاصوة. [مُ صَ رَ] (ع مص) هم عصر بودن. (از اقرب الموارد).

هعاصم. [مّ صٍ] (ع اِ) جٍ مِعصَه. جاى ياره از دست. (آندراج). جٍ معصم. (نـاظم الاطـباء) (اقرب الموارد). و رجوع به معصم شود.

هعاصی، [م] (ع !) ج معصیة، گناهها، (ناظم الاطباء)، ج معصیت، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ زیرا که نادان جزبه عذاب عاجل از معاصی بازنیاید. (کیله و دمنه)، حضرت ملک العلوک معاصی آن طایفه را معفو گرداند و از عتب و عتاب معاف کند. (مندآت خاقاتی ج محمد روشین ص۲۵)، نماند از سایر معاصی منکری که نکرد. (گلانان)،

بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم پهلوی کبایر حسناتی ننوشنیم. محاسبت آن است که طاعات و معاصی را با خود حساب کند. (اوصاف الاشراف ص۲۷). و رجوع به معصیة و معصیت شود.

هعاصي. [م] (ع ص) نـــافرمانى كننده. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). نافرمان وگردنكش وگناهكار. (ناظم الاطباء). و رجوع به معاصاة شود.

معاصير [م] (ع ص، آیا ج مسعیر. (سنتهی الارب) (آنسندراج) (نباطم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به معصر شود. الج معصار. (ناظم الاطباء). رجوع به معصار شود.

م**عاضية.** [مُ ضَ بَ] (ع مص) رد كردن. (از مشهى الارب). رد كردن و مشع نمودن. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

معاصد. [مَ ضِ] (ع !) ج مِعضد به معنى بازوبند. (آنندراج). ج معضد. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): وللاناث مالهن من المدارى والأكاليل و الاسورة... و المعاضد. (الجماهر ص٢٢). و رجوع به معضد شود.

معاضد. [مُ ضِ] (ع ص) یاری نماینده. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). یاریکننده و دستگیر و معاون و مددگار و همبازو. (ناظم الاطباء). دستیار. یار. معین. ناصر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): سروران ایشان به خلیفه نوشتند که ما بندگان آل سلجوق... هواخواه دولت عباسی، مطواع و معاضد اسلام... هستیم. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۱۷).

ه**عاضدت.** ^۲[مُ ضَ / ضِ دَ] (ازع، إسص)

یاری دادن و بازوی یکدیگر بودن. (غیاث). پشتی کردن. یاری کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||یاری، یــارمندی، نـصرت. اعانت. معاونت. (یادداشت به خبط مرحوم دهخدا): زمام حل و عقد و بسط و قبض و ابرام و نقض به دست حزامت و شهامت او دادند و فیایق خیاص را از بیرای معاونت و معاضدت به وی بازیستند. (تـرجــمهٔ تــاریخ يميني ۾ ١ تهران ص٤٦). اين ساعت با قوت و شوکت خصم و اضطراب وقت و تشبویش حال جز مظاهرت و مضافرت و معاضدت و معاقدت چارہ نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۴۸). و رجوع به معاضدة شود. ه**عاضدة.** [مُ ضَ دُ] (ع مص) با كـى يـار بودن. (تاج المصادر بيهقى). بــا هــم يـــارى نمودن. (منتهی الارب). یاری دادن و بسازوی یکــدی<u>گرم</u>یـودن. (آنـندراج). یــاریکردن و معاونت تعودن همديگر را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معاضدت شود. ه**عاضد یه.** [مُ ضِ دی یَ] (اِخ) نام سحلی میان راه نطنز و نــائین مــیـان خـــالق.اباد و دو راههٔ اصفهان در ۴۸۸ هزارگزی تهران.

معاضة. [مُ عاضَ ضَ] (ع مص) يكديگر را به دندان گرفتن. (تاج المصادر بيهقي). همديگر را گزيدن. عضاض. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقسرب المسوارد) (آندراج). [[[مص) گزيدگي اسب. (ناظم الاطباء).

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هعاضة. [مُعْ عاض] (ع ص) ناقه اى كه دنب بردارد هنگام زايسيدن. (مستهى الارب) (از آنندراج) (از اقرب العوارد).

معاضيل. [م] (ع ص. إ) ج مُعَظَّلُ و مُعَطَّلَة. (منهي اللايب). ج معضل. (ناظم الاطباء). و رجوع معضل شود. | إج مُعضِل و مُعضِلَة. (اقرب التوارد). رجوع به معضل و معضلة

معاطات. آ[م] (ع مص) چیزی به کسی دادن. جسیزی را دست بسه دست دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از افراط و انهما ک در معاطات کاسات راح از صباح تا جوینی). فی الجمله ارکان و سروران بسر معاطات کورس از جوینی . فی الجمله ارکان و سروران بسر محامات نفوس مهمل ماندند. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۸۶۶). از شام تا فلق و از بام تا شفق به معاطات کورس مدام و معانات تا شفق به معاطات کورس مدام و معانات می ریچهرگان خوش اندام... اشتغال داشتند. (جسهانگشای جوینی ج قسزوینی ج ۱ پریچهرگان خوش اندام... اشتغال داشتند. ص ۲۰۹). و رجسوع بسه معاطاة شسود. از الصطلاح فقهی) بیعی است که در آن تشریفات خاص معامله نباشد مثلاً صیغهٔ

ایجاب و قبول نباشد و بالجمله یع معاطات عبارت از این است که هر یک از متبایعین تسبادل نمایند متاع و شمن را بدون عقد مخصوص، این معامله را برخی از فقها بطور کلی روا ندانند و برخی بطور کلی روا دانند و خرید و فروش نان و... روا دانند و در امور برخی مفید اباحهٔ تصرف میدانند و عدهٔ دیگر برخی مفید اباحهٔ تصرف میدانند و عدهٔ دیگر اجازه و عدهٔ دیگر اجازه و هبه نیز همین بحث آید. (فرهنگ اجازه و هبه نیز همین بحث آید. (فرهنگ علامه متالدی عده دیگر سجادی).

هعاطاة. [م] (ع مص) ورزيدن كودك جهت المل خود و دادن ايشان را آنچه خواهند. (از منهى الارب) (از اقرب المعوارد). ورزيدن. (آندراج): عاطى الصبى اهله معاطاة؛ ورزيد و كسب كرد آن كودك جهت كان خود و داد ايشان را آنچه خواستند. (ناظم الاطباء). ايشان را آنچه خواستند. (ناظم الاطباء). بيهقى). خدمت كردن و نگاه داشتن حق كسى. العوارد). خدمت كردن و نگاه داشتن حق كسى. العوارد). خدمت كردن (آندراج). ||چيزى فا كسى دادن. (تاج المصادر بيهقى). عطا نمودن. كسى دادن. (تا العرب العوارد). چيزى بيه كسى دادن. (از اقرب الموارد). دادن. (از اقرب الموارد). دادن. (آندراج). الإطباء). الاطباء). از همديگر گرفتن. (منتهى الارب). از همديگر گرفتن. (منتهى الارب).

هعاطب، [مَ طِ] (ع [) ج مُسعطُب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب المسوارد). ج معطب به معنی جای هلاک.(آنندراج). رجوع به معطب شود.

هعاطس. [مَ طِ] (ع لِ) جِ مَعطِس و مَعطَس. (منتهى الارب) (آنندراج) (نباظم الاطباء) (اقرب العوارد). رجوع به معطس شود.

معاطش. [مَ طِ] (عَ لِ) ج مَعطَث. (منتهى الارب) (نساظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به معطش شود. || زمينهائ بي آب. (منتهى الارب) (آنندراج).

معاطشة. [مُ طَ شَ] (ع مص) نبرد كردن در تشنكى. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

معاطف. [م ط] (ع إ) ج مسطف. (ناظم الاطباء) (اقرب العوارد). رجوع به معطف شود. الحرمة القرب العوارد) (از الرب العوارد) (از السنجد). و رجوع به معطف شود.

۱ - رسسمالخط فبارسی از معاصره [مٌ صَ رَ] عربی است و در فارسی بیشتر به کسو صاد تلفظ می شود. سال از از از از این از ۱۸ که در سال می سال این از ۱۸ که در سال می از ۱۸ که در سال می در سال می

۲ - رسمالخط فارسی از شعاضَدَهٔ عربی است که در فارسی بیشتر به کسر ضاد تلفظ میشود. ۳-رسمالخط فارسی از «معاطاته عربی است.



اچمهای رود و چمهای دره. (ناظم الاطباء). پیچ و خمها. پیچها: بر معاطف آن شعاب و مخارم آن هضاب اطلاع یافته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۲۴۳).

- معاطف جسامه؛ لابسلاهای آن. درز و شکافهای آن: کیک از جسامهٔ دزد بنه جسامهٔ خواب خسرو درآمد و چندان اضطراب کرد که طبع خسرو را مسلال افزود بنفرمود تما روشسنایی آوردنسد و در مسعاطف جسامهٔ خوابنیک طلب کردند، کیکی بیرون جست. (مرزباننامه ص۱۱۳).

ه**عاطفة.** [مُ طَ فَ] (ع مص) با هم مهربانی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

معودي (صفحي المرب) (مانع الم طبع). معاطل [م ط] (ع إ) معاطل العرأة: جايهاى يراية زنان. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج مُعطّل. (ناظم الاطباء). واحد آن معطّل است. (از اقرب الموارد).

معاطن. [مَ طِ] (ع إ) ج مُسعطِن. (مستهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب السوارد). ج معطن به معنى خوابگاه شتران و آغل گوسپندان نزديک آب. (آندراج). و رجوع به معطن شود.

معاطی، [م] (ع ص، إ) ج مِعطاء. (منتهی الارب) (اقرب السوارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به معطاء و مادة بعد شود.

معاطی، [م طسی] (ع ص، اِ) ج معطاء.

(مستهی الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم
الاطباء). ج معطاء به معنی بسیار دهش
دهنده. (آندراج). و رجوع به معطاء شود.

معاظلة. [مُ ظُ لَ] (ع مص) بر زبر یک دیگر
شدن از بهر گشنی. عِ ظال. (تماج المصادر
یهقی). به گشنی در پی یکدیگر رفتن سگها و
ملخها و جرز آن. عظال. (از مستهی الارب)
در قافیه. (مستهی الارب) (از آنندراج) (از
قرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به
عظال شود.

معاظة. [مُ عاظ ط] (ع مس) همديگر را گزيدن.عِظاظ. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [إبا هم سختى كردن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). با هم لجاجت و سيزه كردن. (از ذيل اقرب الموارد). [إبر شدت جنگ افزودن و سخت پيكار كردن. (از اقرب الموارد). [[() دشنام آشكارا. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). [[شدت مشقت و سختى جنگ. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

معاعاة. [م] (ع مص) ازجر كردن گوسند را به كلمه «عما» و جز آن. (سنتهى الارب). خواندن گوسند را. (ناظم الاطباء). و رجوع به معاواة شود.

ه**عاف.** [مُ](ازع، ص) بخشيد،شد، و معذور

و أمسرزيده شده و عمفوكرده شده. (نساظم الاطباء). در اصل معافی بود بر وزن منادی صيغة اسم مفعول از باب مفاعله كه مصدرش معافات است بر وزن مناجات مأخوذ از عفو پس در استعمال فارسیان الف از آخر معافی که مقلوب است از یاء ساقط شده چنانکه در لفظ صاف که در اصل صافی بود صیغهٔ اسم فاعل در استعمال فارسى ياء از آخر أن افتاد چنانکه از لفظ متعال که در اصل متعالی بــود یاء از آخر آن در حالت وقف ساقط شد پس معاف به فتح میم چنانکه شهرت دارد غـلط است. (غياث) (آنندراج). اسم مفعول از «اعفاء یعفیه» است و در اصل «معفی» بود که به قلب مکانی «معاف» شده و به وزن «مفلع» درآمده است. و یا ممکن است «معافی» یمنی اسم مفعول از «عافاه یعافیه» بوده و لام آن حذف شعصباشد و در این صورت وزن آن «مفاع» اسنت و اینکه صاحب بهار عجم اشتقاق آن را از «معافه» به تشدید فاء میداند نــادرسـت و برخلاف نص لفت است و «معافه» اصــلاً در لغت نيامده است. (نشريه دانشكده ادبيات تبريز سال دوم شماره ١):

هشت حرف است آنکه اندر فارسی ناید همی تا نیاموزی نباشی اندراین معنی معاف بشنو از من تاکدام است آن حروف و یادگیر تا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف.

(ازامثال و حكم ج ۴ ص ۱۹۸۲). ||اجازه داده شده. (ناظم الاطباء). ||خلاص الشعب آزاد شده. (ناظم الاطباء). ||تدرست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): من اصبح مستكم آمناً فی سربه معافاً فی بدنه... فكانماحاز الدنا بحذافیرها. (حدیث، یادداشت ایضاً).

معلفات، [م] (ع مسص) عافیت دادن. ماده بعد خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماده بعد شود.

معافاة. [م] (ع مص) عافیت دادن. (المصادر زوزنی). نگاه داشتن خدای کسی را از رنج و بسیماری و عافیت دادن. (مستهی الارب) بسیماری و عافیت دادن. (مستهی الارب) التدراج) (از ناظم الاطباء): عافاه الله مین المحروه مُعافاةً و عِفَاءً وَ عافیةً، خدای او را از بسماریها و بلا دور داشت و دردهای او را از میان برد و هر بدی را از وی دفع کرد. و گویند عافیة اسم است از آن. (از اقرب الموارد). اعافیت دادن خدای مردم را از اقیت تو و تو را از انجیت مردم. (مستهی الارب) (آنندراج) را از او در امان نگاهداشت. (از مرم و مردم را از او در امان نگاهداشت. (از اقرب الموارد). البی پروا کردن خدای تو را از ایشان و ایشان و ای از تاظم الاطباء).

معاف خُواستن. [مُ خوا / خاتَ] (مص

مرکب) استعفا کردن. از عملی عذر برکتاری خواستن. بخشودگی خواستن: و از آن شغل کدیه عهد، من بود معاف خواستم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). و رجوع به معاف شود.

هعاف داشتن. [مُ تَ] (مص مرکب) عفو کردن. بخشودن. بخشیدن. معاف کردن: شیر گفت از این مدافعت چه فایده که البته ترا معاف نخواهم داشت. (کلیله و دمنه). همه وقت عارفان را نظر است دیگران را

معای نخواهم داست. از تلیله و دسه. همه وقت عارفان را نظر است دیگران را نظری معاف دارند و دوم روا نباشد. سعدی. گریکشد و گر معاف دارد

در قبضهٔ او چو من زبون نیست. سعدی. من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق معاف دوست بدارند قتل عمدا را. سعدی. در جواب این غزل گستاخ اگر پیش آمدهست قاسم انوار خواهد داشت صائب را معاف. صائب.

> ز عناب اگر داشت خود را معاف نگردد چو می خون زگلنار صاف.

ملاطغرا (از آنندراج ذیل معافة).

هعافو - [مُ فِ] (ع ص) مردم نرم رفتار. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). | آن که با کاروانیان
رود و فضلهٔ ایشان خورد. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). آن که با کاروانیان رود و از
فضل ایشان چیزی بدو رسد: و لابد للمسافر
من معونةالمعافر. (از اقرب الموارد). | آن که
از بهر مردم حج کند. (دهار). حجهفروش.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معافر. [مّ فِ] (إخ) شهرى است يا سوضعى است به يمن. (منتهى الارب) (آنندراج). نـام شهرى يا موضعى به يـعن. (نـاظم الاطباء). شهرى است. (اقرب الموارد). و رجوع به مادة بعد و معافرى و معافريه شود.

معافر - [م ف] (اخ) یدر قسیله ای از هسدان. (منهی الارب) (انندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نام قبیله ای است در یمن و جامه های معافری منسوب بدان است. (از آمهم البلدان). و رجوع به اعلام زرکلی چ ۲ ج ۸ ص ۱۶۸ و معافری و معافریه و مادهٔ قبل شود.

هعافری. [۶ فِ] (ص نسبی) منسوب است به معافر. (از انساب سمعانی). جامعای است منسوب به معافر و آن حسیی از یسمن بسائند.

۱ - ظ. «معاعاة» در منتهى الارب و به تبع آن
در ناظم الاطباء خلط چاپى است و صورت
صحيح آن «معاواة» است، چه اين كلمه در منتهى
الارب در ذيل مادة «عوى» آمده و بر طبق قواعد
تسصريف و اعبلال صيغة درست ايس كلمه
«معاواة» است نظير «مساواة»، «مداواة» و جز
اينها. در آنندراج و اقرب الموارد و همچنين
ناظم الاطباء در جاى ديگر «معاواة» آمده است.
 ۲ - رسمالخط فارسى از معافاة عربى است.

(یادداشت به خط مرحوم دهخداً). و رجوع به مَعافِر و معافریة شود.

هعافرى. [م ف] (اخ) احسدبن محمدبن ابى عبدالله بن ابى عبدالله بن ابى عبدى معافرى الدلسى مكنى به ابى عمر [متوفى به سال ۴۲۹ ه.ق.) از مفسران و محدثان است. اصل وى از طلمنكه زاحيه اى در مرز الدلس شرقى) است اما در و تصافيف گرانقدرى است از آن جمله است: «الدلل الى معرفة الجلل» و «تفسيرالقرآن» و «الوسك الى معرفة الاصول» و «البيان فى اعراب القرآن» و جز اينها. وى در طلمنكه درگذشت. (ازاعلام زركلى ج ۱ ص۱۷۳).

هعافري. [مَ فِ] (اِخ) رجوع به عسامةبن عمر شود.

هعافرية. [م فِ رى ئ] (ص نسبى) ثياب معافرية؛ جامعهاى منسوب بـه معافر. (از متهى الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب البوارد). و رجوع به مَعافِر و معافرى شدد.

هعافزة. [ثم فَ زَ] (ع مص) هسديگر بازی کردنزن و شوی. (ستهی الارب). بازی کردن زن و شوی با يک ديگر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معافسة، [مُ فَ سَ] (ع مسص) هسديگر را مسروسيدن. (مستهى الارب). هسمديگر را مروسيدن. (ناظم الاطباء). چاره و معالجه كردن و گويند؛ بات يعافس الأمور. (از اقرب الموارد). || پاى فانشستنگاه كسى زدن. (تاج المصادر بههى). پاى بر سرين كسى زدن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). || بازى كردن با زن خويش. (از اقرب الموارد). و رجوع به معافزه شود.

هعاف شدن. [مُ شُ دَ] (مسص مسركب) بخشوده شدن. مورد عفو واقع شدن.

ه**عاف فرهودن.** [مُ فَ دَ] (مص مرکب) معافکردن. (ناظم الاطباء). معاف داشتن. رجوع به معافکردن شود.

ربحی به معافر را و و و مسم) مسروسیدن و
هعافقة. [م ف ق] (ع مسم) مسروسیدن و
فریب دادن. (متهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
عفاق. (از اقرب الموارد). و رجوع به معافسة
شود ||فساد و تباهی انداختن گرگ در
گوسپندان از آمد و رفت. (منتهی الارب)
گوسپندان از آمد و رفت. (منتهی الارب)
هعاف کودن. (مُ کَ دَ] (مص مرکب) عفو
معاف کودن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
کردن و بخشیدن. معاف فرمودن. (ناظم
الاطباء). معاف داشتن: بختاالصر گفته بود
کسد هسیج کس را مسعاف نخواهم کرد.
(قسمص الانسیاء ص ۱۸۰). حسضرت
ملکالعلوک معاصی آن طایقه را معفو گرداند
ملکالعلوک معاصی آن طایقه را معفو گرداند
و از عتب و عتاب معاف کند. (منشآت

خاقانی چ محمد روشن ص۳۱۵). و رجوع به معاف داشتن و معاف شود.

هعاف گاه. [م] ((مسرکب) جسای آزادی و جای مقدس و پناهگاه. (ناظم الاطباء). حال مقدس و پناهگاه. (ناظم الاطباء). معافی نظامه. ((مُرَّدُ) ما لار کر) مارد آزاده

معاف نامه. [مُ مَ / م] (اِ مرکب) برات آزادی و آزادنامه و سندی که داده می شود برای معافی از باج و خراج. (ناظم الاطباء).

هعافه. [مُ عَافُ فَ] (ازع، مص) البازداشتن ازچیزی و فارسیان بدین معنی معاف بدون هاء به تخفیف استعمال نمایند. (بهار عجم) (آنندراج). و رجوع به مُعاف شود.

معافی آ [م] (ع ص) عفوکننده. (غیاث) (آنندراج). ||عافیت بخش؛ یا شافی یا کافی یا معافی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع معافی ((خ) شود.

معافی . [م نا] (ع ص) عافیت بخشیده شده و تندرست بخگاهداشته از رنیج و بلا. (نیاظم الاطباء) (از متهی الارب) (از اقرب العوارد). مصون: و این اثمهٔ بررگوار از این چنین تعصب که در نهادهای میا هست محفوظ و معافی اند. (اسرارالتوحید بح صفا ص ۲۱). و رجوع به معافاة شود.

هعافی، [م] (حامص) آبخشیدگی و بخشش و رهایی و آزادی و بخشش مالیات و بداج و خراج. (ناظم الاطباء). معاف بودن. معافیت. و رجوع به معاف شود.

- معافی مالیاتی: بخشودگی از پرداخت مالیات. معافیت مالیاتی.

- معافی نظام وظیفه؛ بخشودگی از خدمت نظام وظیفه. معافیت از خدمت موظف در ارتش،

معافی - [م] (اخ) نسامی از نسامهای خدای تمالی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معافی آم از (اخ) رجوع به ابوالفرجین

طرار رفید ه**عافی،** [مُ ف] (اخ) رجوع به ابومحمد معافی بن سلیمان جزری شود.

معافی، [مُ ف] ((خ) ابس اسسماعیل بن حسین ابی سنان آشیبانی موصلی شافعی مکنی به ابی محمد و ملقب به جسمال الدین در متوفی به سال ۶۳۱ ه.ق) مفسر، عارف به حدیث و ادب. و لادت و وفات وی در موصل اتفاق افتاد. او راست: «نهایة البیان فی تنفیر قرآن»، «انس المنقطعین لعبادة رب العالمین». (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۹۲۷ و رجوع به کشف الظنون ج ۲ ص ۱۹۴۷ و ۱۹۷۷ شود. معافی، [مُ ف] (اخ) ابسن عسمران ازدی معافی، [مُ ف] (اخ) ابسن عسمران ازدی محملی مکنی به ابو مسعود (متوفی به سال محکی از تقات و حافظان حدیث بود. کتابهایی یکی از تقات و حافظان حدیث بود. کتابهایی در سنن و زهد و ادب و جز اینها تألیف کرده است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۹۵۷). فقیه است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۹۵۱).

محدث و راوی کتاب جامعالصغیر سفیان شوری است. (از الفهرست ابسنالندیم) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به صفةالصفوة ج۴ ص ۱۵۱ شود.

هعافیات. [م] (از ع. اِ) املا کسی که از پرداختن مالیات معاف بودند. زمینهای مرزوع و مستغلاتی که از آنها مالیات گرفته نمی شد: در هنگام خروج آن حضرت و آغاز نشو و نمای این دولت صوفبان مذکور به معافیات و سیورغالات سرافرازی یافتهاند. (عالم آرای عباسی). و رجوع به معاف شود. هعافیست. [مُ فعی یَ] (از ع، مص جعلی، اِمص) معاف بودن. معافی. بخشودگی. و رجوع به معاف و معافی شود.

ه**عافي ناهه**. [مُ مَ / مِ] (إ مركب) معافنامه. (ناظم الاطباء). رجوع به معافنامه شود.

معاقب. [مُ قَ] (ع ص) شکسنجدشده و عقوبتکردهشده. (ناظم عقوبتکردهشده و عذابکردهشده. (ناظم الاطباء). آن که به سرای عمل بد خویش رسیده. عقوبت شده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پیروی کرده و از پس کسی در آمده. (ناظم الاطباء). کسی که دیگری از پی او در آمده یا سوار شده: سعاقب آن کس به نروآید. باشد که بر نشیند نه آن کس که فروآید. (المعجم ج دانشگاه ص۶۶).

معاقب. [مُ قِ] (ع ص) در پی کننده. (منهی الارب) (آنندراج). پیروی کننده و پس کسی در آینده. (ناظم الاطباء). [عقوبت و عذاب کننده. (غیاث) (آنندراج). شکنجه کننده و عذاب کننده. (ناظم الاطباء). [آن که با دیگری کاری را با نوبت می کند. (ناظم الاطباء).

معاقبت. [مُ قَ / قِ بَ] آ (ازع، إسس) عذاب كردن يعنى زدن و بستن كسى را. (غياث). عقاب كردن. عقوبت كردن. سزاى عمل بدكسى را دادن. (از يادداشت به خبط مرحوم دهخدا): همگنان در استخلاص او سعى كردند و موكلان در معاقبش ملاطفت نمودند. (گلستان). لاجرم در مدت توكيل او نداشتدى. (گلستان). و رجوع به معاقبة شود. الاشتدى. (گلستان). و رجوع به معاقبة شود. الادر اصطلاح عروض) آن است كه سقوط دو حرف از وزنى بر سبيل مناوبت باشد اگريكى بيفتد البته ديگرى بر قرار باشد و شايد كه هيچ يفتد البه ديگرى بر قرار باشد و شايد كه هيچ دو ساقط نشوند اما نشايد كه هير دو با هم

۱ - چنین کلمهای در امهات کتب لغت عرب بنظر نرسید.

۲ - از: معاف +ی (حاصل مصدر). ۳ - در کشف الظنون ج ۲ ص ۱۹۸۷: ابی الیان.

۱-در دست انظول ج ۱ ص ۱۸۷۷ این اینان. ۴ - رسم الخط فارسی از مُعاقَبة عربی است و در فارسی بیشتر به کسر قاف تلفظ کنند.

بیفتند و این اسم از مناوبت دو شریک گرفته که در سفری یک مرکوب دارند و بنوبت برنشینند و آن را در عربیت معاقبت خوانند و چون حقیقت معاقبت معلوم شد بـدان کــه معاقبت است میان یاء و نون مفاعیلن در بحر هزج تا اگریاء بیفند نشاید که نون بیفند و اگر نون بیفتد نشاید که باء بیفتد و همچنین معاقبت است ميان نون فاعلاتن و الف فاعلن و فاعلاتن دیگر که از پس آن آیـد. و چــون حرفی بیفتد به معاقبت حرفی کـه بـعد از آن باشد آن را صدر خوانند و چون حرفي بيفتد به معاقبت حرفی که پیش از آن باشد آن را عَجُز خوانند و اگراز دو طرف فاعلاتن الف و نون بیفتد به معاقبت ماقبل و مابعد. آن را طـرفان خوانند. و ایس تنصرفات بنه مثالی روشین نشود... و بعضی عروضیان درباب صدر و عَجُرُ حرف ثابت را اعتبار کنند نـه حـرف ساقط را و معاقب مابعد را صــدر خــوانــند و معاقب ماقبل را عَجُز گويند و بــه صــواب نزدیکتر است از بهر آنکه در معاقبت راحله که این اسم از آن گرفتهانید میعاقب آن کس باشدکه بر نشسیند نبه آن کس کنه فیروآید... (المعجم ص۴۷). هرگاه دو حرف در حالتي قرار گرفته باشند که اگریکی از آن دو اسقاط شود حرف دیگر برجای خود ثابت و بسرقرار ماند و تصور آنکه هر دو با یکدیگر بـودهانــد برود. اما اتفاق نیفتد که همر دو بــا یکــدیگر اسقاط شوند و این عمل در صورتی واقع شود که هر دو حرف در دو سبب خفیقی که بین دو وتد مجموع واقع شوند قرار يافته باشند خواه از یک رکن و خواه از دو رکن باشند و اگر دو سبب و وتد آخـر از یک رکـن بـاشند در آن صورت عمل معاقبت لغو است مگر مضمر از کسامل و عسروض سسالم از منسرح و در جامعالصنايع كويد معاقبت اجتماع سببين است چنانکه یکی ساقط نگردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به معاقبة شود. **معاقب داشتن.** [مُقَتَ] (مص سركب) عقوبت کردن. مجازات کردن. سزای عمل بد

> كسىرا دادن: تقصير اگرفتاد به خدمت

من بنده را مدار معاقب.

و رجوع به معاقب شود.

معاقب شدن. [مُ نَ شُ دَ] (مص مركب) كيفر يافتن. عقوبت يافتن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). معاقب گرديدن.

مسعودسعد.

ﻣ**ﻌﺎﻗﺐ ﮔﻮڎﻥ.** [مُ قَ کَ دُ] (ﻣﺺ ﻣﺮﮐﺐ) كيفر دادن. عقوبت كردن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). معاقب گردانیدن. مجازات

معاقب گردانيدن. [مُ ِنَ كُ دُ] (سـص مرکب) عقوبت كردن. كيفر دادن. مجازات

کردن و ما را به کرد خویش مآخوذ و متهم و معاتب و معاقب گرداند. (سندبادنامه ص۷۹). و رجوع به معاقب شود.

معاقبة. [مُ قَ بَ] (ع سص) عقاب. (تـاج المصادر بيهقي) (المصادر زوزنيي). عقوبت كردن. (ترجمان القرآن). شكنجه كردن كسي را به سبب گناهی که کرده است. (از سنتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شکنجه کردن. (آنندراج). ||از پسی کسسی درآمدن. (تـاج المـصادر بـيهقى) (المـصادر زوزنی). از پس کسی آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). [[همديكر ب توبت سوار شدن بر راحله. (منتهي الارب) (انندراج). به نوبت سوار شندن بسر اسب. (از اقرب الموارد): عاقب زيد عمرواً؛ زيد و عمرو به نوبت سوار شدند. و گویند مطلق در نوبت أستعنال شود و اختصاص به سوار شدن ندارد. (از نباظم الاطباء). ||در پس كردن. (منتهى الارب) (آنندراج)؛ عاقب بين شيئين؛ یکی از آن دو چیز را پس دیگر آورد. (نــاظم الاطباء). ||غنيمت ينافتن. (تناج المصادر بسيهقى) (المنصادر زوزنـى). وقبوله تبعالى: فعاقبتم؛ ای فغنمتم ۱ . (منتهی الارب) (نــاظم الاطباء). ||(در اصطلاح عـروض) نــوعى از تصرفات عروض راگویند و آن معاقبت است بین یاء و تون از مفاعیلن یعنی وقتی یکی از آن دو ساقط شود دیگری بماند و ساقط شدن أن دو با هم جايز نيست. (از منتهي الارب). نوعي از تصرفات عروض است. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به معاقبت شود.

معاقبة. [مُ قِ بَ] (ع ص) ابل معاقبة؛ شتر كه گاهیگیاه شور و گاهی گیاه شیرین چرد. (مِنتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از و الموارد).

مُعَمِّعِهُ } [مُ قَ بَ / قِ بِ] (اذع، إمسص) عقاب. عقوبت كردن. (يادداشت بــه خـط مرحوم دهخدا). و رجوع به معاقبت و معاقبة

معاقد. [مَ قِ] (ع إ) ج مَعقِد. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقربُ السوارد) (أنندراج). جاهای گره بستن. (غیاث). مواضع عقد. (یادداشت به خط مرحوم دهـخدا): صـاحب کافی در تمهید قواعد مودت و تأکید معاقد محبت میان جانبین سعی بلیغ نمود. (ترجـمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۱۲۹). معاقد ان مخالفت به انحلال رسيد. (ترجمهٔ تاريخ یسمینی چ ۱ تبهران ص۲۷۷). میان همر دو مملكت معاقد مشابكت و مصاهرت مستمر گشت.(ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۷۷). از ذات خسویش نسص تنزیل را تأويلي چند مينهند كه موجب هدم قــواعــد دين و دفع معاقد يقين است. (ترجيعة تماريخ

یمینی چ ۱ تهران ص۲۹۸). و رجوع به معقد شود. | جاهای ضمان و عهد کردن. (غیاث) (از آنندراج).

هعاقد. [مُ ق] (ع ص) عهد و پيمان نماينده. (مستهى الارب) (آنندراج). عهد و پيمان نماينده. معاهد. (نباظم الاطباء). أن كه بنا دیگری عهد بسته دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معاقدت. ^۲[مُ قَ / ق دَ] (از ع، إسص) بــا کسی عهد بستن. با یک دیگر پسمان کردن. معاهده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هر آنچه به سمع جـمع رسـيده بـوده، بـه بـصر بصيرت مشاهده كردند و تشديد معاقدت ایمان و تجدید معاهدت بر مبانی ایمان بجای آوردند. (مرزباننامه ص ۱۸۰). و رجـوع بــه معاقدة شود.

هعاقدة. [مُ قَ دَ] (ع مس) باكسى عهد بستن. (تاج المصادر بيهقي) بـا كـــي عـهد كردن. (ترجمان القرآن) (المصادر زوزني). با هم عهد و پنيمان نمودن. (منتهي الارب) (أنستدراج) (از نساظم الاطباء). معاهده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معاقدت شود. ∥سـوگند بــه قــصد خــوردن. (ترجمان القرآن).

ه**عاقر.** [مُ ق] (ع ص) أن كه مجادله ميكند با ديگري. (ناظم الاطباء). [[ملازم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**عاقرة.** [مُ قَ رُ] (ع مص) پيوسته كـارى كردن. (تاج المصادر بيهقي) (المصادر زوزنی). پیوسته ماندن در هر چیزی و کاری. (منتهى الارب) (آنندراج). ملازمت. (ناظم الاطباء): عاقرالشيء؛ ملازم داشت أن چيز را. و گويند قد عاقر الشرب فما يفارقهم. (از اقرب الموارد). ||پیوسته ماندن به شراب. (منتهی الارب) (آنسندراج). ادمان كردن در شرب خمر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پیوسته شراب نوشیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پیوسته بیودن شیراب در خنور. (منتهى الارب) (آنندراج). |إباكسى کاویدن در دژنام یا در هجا یا در خصومت. (تاج المصادر بيهقي). دشنام دادن و هجا کـــردن یکــدیگر را. (مــنتهی الارب) (از آنندراج). مجادله و هجا و دشمنام دادن بــه همديگر. (تاظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

۱ – قسرآن ۱۱/۶۰ در تسفیر ابوالفتوح «فعاقبتم» چنین معنی شده: حداوند عاقبت شوید یعنی دست بابید بر ایشان.

٢ - رســمالخـط فــارسى از معاقبة [مُ قُ بَ] عربی است و در فارسی اغلب به کسر قاف و باء

٣ - رسم الخط فارسى از معاقدة [مُ قُ د] عربى است و در فارسی غالباً به کسر قاف تلفظ شود.

ئـــابَّه. مهاجات. (يادداشت به خط مـرحــوم. دهخدا). ||فخر کردن در پی کردن شتر. (منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقر ب الموارد). ||همدیگر رمیدن و دوری گزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). از هم دوری گزیدن و رمیدن از یکدیگر. (ناظم الإطباء) هعاقصة. [مُ قَ صَ] (ع مص) با هم چيرگي جـــتن. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). معاقل. [مَ ق] (ع إ) ج مَعفِل. (ناظم الاطباء). جاهای پناه و قبلعه هاً. (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). پناهگاهها: قلاع و معاقل آن اطراف که در هیچ ایام، اعلام اسلاف بدان نرسیده بوده... مستخلص و مستصفی کمرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تبهران ص۲۴). آن مخاذیل را بهتدریج از آن مضیق دور میکرد و معاقل و موائل ایشبان مسیسند. (تسرجمهٔ تاریخ یمینی، ایضاً ص۲۲۳). ابواب احتیاط و الباب استظهار بنه منعاقل وثنيق و خمنادق عميق به احكام رسانيد. (ترجمهٔ تاريخ يميني ايضاً ص٣٢۴). معاقل و حصون هند بر دست لئكر او زير و زبر گرديد. (ترجمهٔ تاريخ یمینی ایضاً ۴۱۷). و سایر جزایر دریابار ب حصانت معاقل و مناعت سنازل أن از كـنـار آب بصره تنا سنواحيل هند... منتظم شند.

(المعجم ص١٨). و أن چنان قومي كـه بـه مناعت جانب و حصانت معاقل و كثرت مال و شرکت رجال ... (جمهانگشای جموینی). و رجوع بـه مـعقل شـود. ||مكـانهاي قـلب و مشکل. (غیاث) (آنندراج). جایهای سخت و مشكل و صعب. (ناظم الاطباء). ||سرحـدها. (غياث) (أنندراج) (ناظم الاطباء). | إج مَعقُلُه. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الأطباء) (اقرب الموارد). | هم على معاقلهم الاولى؛ اى الديات التي كانت في الجاهلية او عملي مراتب أبائهم و حالاتهم. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع بــه مَعَقُلُه شود. ه**عاقلة.** [مُ قَ لَ] (ع مصَ) به خرد بــا کـــــى نبرد كردن. (تاج المصادر بيهقي). به خرد نبرد كسردن. (منتهي الارب) (أنندراج): عاقله معاقلة فعقله؛ نبردكرداو را در خرد پس اعقل

و با خردتر از او بود. (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). امساوات كردن، و منه الحديث:

المرأة تعاقل الرجل الى ثلث ديتها؛ اي تساويه

یعنی زخم موضحهٔ مرد و موضحهٔ زن در کسم

از ثلث برابر است پس هرگاه دیت جنایت زن به ثلث رسد یا زاید شود دیت آن نصف دیت

مرد گردد ... (منتهی الارب) (آنندراج) (از

اقرب الموارد). مساوات كردن، الحديث:

المسرأة تنعاقل الرجيل الى ثبلث دينتها؛ اي

تـاويه. (ناظم الاطباء).

معاقم. [مُ ق] (ع إ) مهر همای پشت از بند گردن تا بن دنب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ج مجقم. (ناظم الاطباء). و رجوع به معقم شوّد. [إپيوندها و مُعقِم يكي آن. (منتهى الارب). پيوندها. (آنندراج). و رجوع به معقم شود.

هعاقمة، [مُ قَ مَ] (ع مص) مخاصمه. (تـاج المصادر بيهقي). پيكار كردن و خصومت نسمودن و دشستام دادن. (مستهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). مخاصمت. (اقرب

ه**عاقة.** [مَ قَ] (ع مص) دورتک شدن جوی. (منتهی الارب). دور تک شدن جوی و چاه. (از ناظم الاطباء). عميق شدن چاه. مَعق. (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط). م**عاك.** [مَ] (ع إِ) روش. راه. (منتهى الارب)

(آنندراج). مَيْدُهب. (اقرب الموارد). | جاي پناه. (منتهی الارب) (آتندراج). پسناهگاه. (از اقرب الموارد). | احتمال. (اقرب الموارد). ه**عاک.** [مَ] (ع مص) عوک. ورزیدن معاش خود را. (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). ورزيدن معاش. (آنندراج). ||پـناه بـردن بــه كسى. (از منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). [[اميدوار ساختن بر مال خبود. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ||به ســر و یشت برداشتن چیزی را و برگردن خود

ه**عا کد.** [مَکِ] (ع اِ) ج مَعکِد. (ناظم الاطباء). ج معکد بـه مـعنی پـنّـادجای. (آنـندراج). و رجوع به معکد شود.

گرفتن.(از منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع

به عُوک شود.

ه**عا كسة .** [مُ كَ سَ] (ع مص) مخالفت داشتن و برعكس بودن. (ناظم الاطباء). ||عكس کردن کائے 📆 عکس کردن سخن۔ (از اقرب الموارد) الموتري پيشاني يكديگر گرفتن. عِكاس. (از اقرب الموارد). و رجوع به عكاس شود.

ه**عا كظة.** [مُكَ ظُ](ع مص) دير داشتن وام و دراز کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**عا كة.** [مُ عاكُـکَ] (ع سص) خـمانيدن و مايل گردانيدن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**عا كة.** [مُ كَ] (ع مـص) گــول گــرديدن. (از منتهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). احمق شدن. (از اقرب الموارد).

ه**عا کیس.** [مَ] (ع ص، اِ) ج معکوس. (ناظم الاطباء). رجوع به معكوس شود.

ه**عال.** [مُ] (از «علو») اتبته من معال؛ يمعنى از بالای او آمدم. (از سنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محيطالمحيط).

هعالات. [مُ] (ع سص) سعالاة. رجوع به معالاة و مادة بعد شود.

معالات كردن. [مُ كَ دَ] (مص مركب) با کسی در بلندی نبرد کردن. در بلندی با کسی یا چیزی رقابت کر دن: و لشکری که بدان با روزگار معادات و با فلک معالات توان کرد... در جهان آواره گشته... (نـفئةالمـصدور). و

رجوع به معالاة شود. ه**عالاة.** [مُ] (ع مص) برآمدن بر چيزي. (از منتهى الارب). بـرآمـدن. (آنـندراج) (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [إبلند بـرآمـدن. (منتهى الارب) (أنندراج). ∥بلند گردانيدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بلند کردن چیزی و آن را بلند قرار دادن. (ناظم الاطباء). ||باكسى نيردكردن به بلندى. (تاج المصادر بيهقي). به بلندي باكسي نـورد كردن.(المصادر زوزني). و رجوع به معالات كردنشود. ||برزُوَر چيزى نهادن. (المصادر زوزنی). به زبر چیزی نهادن. (تاج المـصادر يهقى). ||بـه حـجاز آمـدن. (تـاج المـصادر بيهقي)، به عاليه (درآمدن. (منتهي الارب) (أنندراج). به عاليهٔ نجد درآمدن. (از اقرب الموارد). |خبر مرگ كسى آشكار كردن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). | عال عنى؛ يعنى كناره كن از من و یک سوشو. (منتهی الارب). به صیفهٔ امر یعنی کناره گزین از من و یک سو شو. (ناظم الاطباء). ||عال على؛ باركن برمن. (منتهى الارب). به صيغهٔ امر يعني باركن بسر

معالج. [مُ لِ] (ع ص) علاجكنده. (آندراج). آن که دوا میکند. طبیب. پنزشک. (ناظم الاطباء). درمانكنده. أسبى. بچشك. (یادداشت به خط مرجوم دهخدا). مداوا کننده اعم از مداوا کنندهٔ مجروح یا بیمار یا چهار پا. (از ذيل اقرب الموارد): جسم را طبيبان و . معالجان اختیار کنند تا هر بیماری که افتد زود آن را علاج کنند. (تاریخ بیهقی). روح را نیز ادیب ص ۱۰۰).

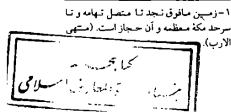
كردهام نظم را معالج جان

من. (ناظم الأطباء).

زآنکه از درد دل چو نادانی است.

ان برادر که طبیب و معالج بود دختر را تـعهد کرد. (سندبادنامه ص۲۲۰). ||آن کـه چـــاره میکند. ||آنکه طبخ میکند و میپزد. (نــاظم الأطباء).

سرحد مكة معظمه و أن حجاز الت. (متهي الارب).



(آنــندراج). ||چـارهشده و تـيمارشده. ||آماده گشته. ||طبخشده. (ناظم الاطباء). م**عالجت. `**[مُ لُ / لِ جَ] (ازع، إمـــص) درمان کردن. شفابخشیدن خواستن با دوا و جز آن بیماری را. علاج کردن. (یادداشت بــه خط مرحوم دهخدا): أكر در معالجت ايشان... سعی پیوسته آید... اندازهٔ خیرات و مــثوبات آن که تواند شناخت. (کلیله و دمنه). به صواب آن لايقتركه بر معالجت مواظبت كني. (كليله و دمنه). رنج مبر در معالجت چیزی که علاج نپذیرد. (کلیله و دمنه). و اطبا در معالجت او عاجز آمدند. (چهارمقاله). پس چون اطباء از معالجت أن جوان عاجز أمدند پيش شاهنشاه مــلک مـعظم عــلاالدوله آن حــال بگـفتند. (چهارمقاله). و همهٔ اهل خرد دانند که ایس چنین معالجت نتوان کرد الا به فضلی کامل و علمی تمام. (چهارمقاله). پس اطبا دست بـه معالجت او برگشادند چنانکه خواجه ابوعلی میفرمود، یک ماه را به صلاح آمد و صحت يافت. (چهارمقاله). آن برادر طبيب و معالج بود دختر را تعهد كرد و به ممالجت بــه قــرار معهود باز برد. (سندبادنامه ص ۳۲۰) ...سالی در دیار عرب بود که کسی تنجربه پنیش وی نبرد و معالجتی از وی تخواست. (گـلــــتان). پس پیش پیغمبر آمدعلیه السلام وگله کردکه مسر ایس بنده را برای معالجت اصحاب فرستادهاند... (گلستان). و رجوع به معالجة و

- معالجت شدن؛ علاج یافتن. درمان یافتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معالجه

- معالجت کردن؛ درمان کردن. علاج کردن. مداوا کردن. معالجه کردن: و از هر سه عالم داروها برگزید و خود را بدان معالجت کرد. (چهارمقاله). اگر طبیبی بخواهیم تا معالجت کند. (گلستان).

معالحة. [مُ لُ جَ] (ع مص) مروسيدن به بهمار و جنر آن. (منتهى الارب) (آنندراج). مداوا كردن. (از اقرب العوارد). درمان كردن. درجوع به معالجت و معالجه شود. [مزاولت چيزي نعودن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب العوارد). مزاولت. وروقتن به چيزي. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). [زدن كسي را به شمشير. [نبرد كردن به علاج. (منتهى الارب) (آنندراج).

معالحه. ⁷ [م لَ جَ /لِ جِ] (از ع. إمـــص) مأخوذ از تازى، مداوا و علاج و چارة درد. (ناظم الاطباء). درمان كردن. دارو كردن. علاج كردن. شفا بخشيدن خواستن با دوا و جز آن بَينازى را. (يادداشت به خط مرحوم

دهخدا) او هر کجا بیماری نشان یافتم...
معالجهٔ او بر وجه حسبت کردم. (کلیله و
دمنه). و در معالجهٔ بیماران متهدی شدم.
(کلیله و دمنه). و آن درد سر او برفت و به
معالجه محتاج نیفتاد و معاودت نکرد.
(چهارمقاله ص۲۵). و رجوع به معالجت و
معالجة شود.

معالجه شدن؛ درمان شدن. علاج شدن.
 مداوا شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
 معالجه کردن؛ درمان کردن. دارو کردن.
 (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

| چارهٔ کار. (ناظم الاطباء). چاره کردن. در کاری کوشیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهغدا): تا آن وقت آن آفت را معالجه کنند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۰۰).

معالف. [مَ لِ] (عِ لِ) ج معلف [مَ لُ / مِ لُ]. (ناظم الاطباء) (اقرب العوارد). و رجـوع بـه مَعَلَّقُ شود.

معالق [م ل] (ع ل ج مَعلَق. (منهى الارب). ج معلق به معنى سوسمار خرد. (آنندراج). ج معلق [م ل $\sqrt{6}$] .(ناظم الاطباء). ج مِعلَق. (اقرب الموارد). و رجوع به معلق شود. معالله 1 أ أ $\sqrt{6}$ $\sqrt{6}$

معاللة. [مُ لَ لَ] (ع مص) رجوع به مُعالَّة عود.

هعالیم [م لِ] (ع إ) ج مَعلَم. (ناظم الاطباء) (اقرب الصوارد). نشانها كه به راه نهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): در ابطال معالم شرع... میكوشند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۲۹۸). اثری از آثار معالم علم اگر امروز نشان میدهند جز بر سدهٔ سیادت... او صورت پذیر نیست. (مرزبان نامه). و رجوع به معلم شود.

- معالم اعلام الصفات؛ معلم منحل ظهور صفات است مانند معالم دين و معالم الطريق و معالم الطريق و المعالم گويند چون حيل و اصول صفات به ايس مسحلها ظاهر مي شود. (فرهنگ لفات و اصطلاحات عرفاني سجادي).

[عبارت است از عالم و جهان چه معالم جمع معلم است که اسم آلت است به معنی علامت چون این جهان همه دلالت و علامتهاست بر صانع خود لذا جهان را معالم گفتند. (غیاث) (آندراج). [اج مَعلَمَة. (ناظم الاطباء).

معالمة. [مُلَّم] (ع مص) باكسسى بسه عسلم نورد كردن. (العصادر زوزني). نبرد كردن در عسلم. (مسنتهى الارب) (آنسندراج) (نساظم الاطباء). مبارزه كردن در علم باكسى و از او عالمتر بودن. (از اقرب العوارد).

هعالغة. [مُ لُ نَ] (ع مص) بها هم آشكار و هــويدا نـمودن. عِلان. (منتهى الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). بها هم آشكار كردن دشمنى. (از اقرب الموارد). [إبه كـــى

اظهار ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). اظهار کردن کاری بر کسی. (از اقرب العوارد).

معالة. [م ل] (ع إ) بدى. (مستهى الارب) (آنندراج). بدى وكويند هو صاحب معالة: او صاحب شر و بدى است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||معالة البرذون؛ علف ستور. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

هعالة. [مُ عالُ لَ] ؟ (ع سص) در ميانة روز دوشيده شدن شتر ساده. (مستهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

معالی. [م] (ع]) ج مَعلاد. (سنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). بـلندیها. (غیاث) (آنندراج) آ. مقامات بلند. بزرگواریها. (یادداشت به خط مرحوم دهـخدا). شنزفها. منزلتهای عالی:

> قطب معالی ملک محمد محمود -

آن ز همه خسروان ستوده به هر فن. فرخی. به عالی درگه دستور کوراست

معالی از اعالی وز اسافل. منوچهری. بحمدالله معالی ایشان چون آفتاب روشین است. (تساریخ بسیهتی چ ادیب ص۱۰۱). پادشاهان محتشم را حث باید کرد بر افراشتن بنای معالی. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص ۲۹۱). کهمرا مقرر گشت بازنمودن. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص ۴۹۱). کهمرا مقرر گشت بازنمودن. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص ۴۱۹).

نه دیده معالی تراگردون غایت

نه کرده ایادی تراگردون احصا. مسعودسعد. همه دعمی طالع میدنش

همه دعوی طالع میمونش در معالی بدیع برهان باد. مسعودسعد. معالیخم السادی اسلافی قالم عناسم

و معالی خصال طوک اسلاف... قبلهٔ عزایم میمون داشته است. (کلیله و دمنه). صاحب همت روشن رای راکب معالی کم نیاید. (کلیله و دمنه). و به قدر دانش از معالی خصال وی اقباس کر دهام. (کلیله و دمنه). و بحمدالله و منه ذکر معالی این دولت... شایع است و مستفیض و اسم آن سایر و منشر. (کلیله و منشر. (کلیله و معالی آثار ملوک دمنه)... از مجاری احوال و معالی آثار ملوک بی خبر. (چهارمقاله).

خاقانی از ادیم معالیش قدوه ای است آن قدوه ای که قبلهٔ خاقان شناسمش. خاقانی.

صدر تو که کعبهٔ معالی است

۱ - رسم الخط فارسی از معالَجة عربی است و
 در فارسی غالباً به کسر لام تلفظ شود.
 ۲ - رسم الخط فارسی از معالَجة عربی است و
 غالًا در فارسی به کسر لام وجیم تلفظ می شود.

غالباً در فارسی به کسر لام و جیم تلفظ می شود. ۲ - در اقرب العوارد و محیط المحیط به فک ادغام یعنی معاللة آمده است.

۴ - غیاث و آنندراج افزایند که: داین جسم معلی [م لا] است...ه. و رجوع به معلی شود.

خاقاني جز قبلهٔ انس و جان مبينام. مريم بكر معاني رامنم روحالقدس خاقاني. عالم ذكرمعالي رامنم فرمانروا. در ترقی درجات معالی و استجماع مآثیر حميده مؤبد و مخلد باد. (سندبادنامه). حق تعالى او را به خمايص ادب و ميل بــه معالی رتب آراته کرده بود. (ترجمهٔ تــاریخ یسینی چ ۱ تهران ص۲۹۶). اگر در شرح معالی و معانی ذات معظم این خواجهٔ مکرم و وزیر بینظیر که بدان معتاز است بسطی رود به استغراق اوراق به پایان نیرسد. (تیرجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۹). و چنون بنه

> تاريخ يميني). ماييم زعالم معالى

عطار. اندي دو سه اندراين حوالي. و مبانی مکــارم و مــعالی بــه وجــود ایشــان معمور. (جهانگشای جوینی).

شرح حالات و ذكر مقالات و غزوات ايشان

اعتنایی ننموده کس از ایشان ^۱ یاد نیاورد و از

معالی و مآثر ایشان یادگاری نماند. (ترجـمهٔ

جاودان قصر معاليت چنان بادكه مرغ نتواند که بر آن جای کند غیر همای. نگویست به تکلف فلان دولت و دین سپهر مجد و معالي جهان دانش و داد.

نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد که قصد باب معالی کنندش از اقطار.

سعدی.

كرشعر بوالمعالى حاصل نداشتي کی دادی از معالی او در جهان خبر.

خواجه رشيدالدين.

الملک قد تباهي من جَدُّه و جده يارب كه جاودان باد اين قدر و اين معالي. حافظ (ديوان چ قزويني ص ٣٢۴).

و رجوع به معلاة شود.

 معالی امور؛ کارهای شریف و بزرگ. (ناظم الاطباء). مقابل خسايس امور. (يادداشت بــه خط مرحوم دهخدا).

دامت معالیه؛ پاینده باد بزرگواری او. (ناظم

ععاليق. [م] (ع إ) ج مِعلاق. (منهى الارب) (اقرب الموارد). ج معلاق و معلوق. (نــاظم الاطباء). رجوع به معلاق شود.

 معالیق کبد؛ آنچه که کبد از وی آویخته باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بسیار باشد که اندرجگر آماسی گسرم افسند و معالیق او کشیده میشود و درد آن به حجاب باز میدهد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت

 اج معلاق. دوالهای فتراک. دوالهای رکاب. بندهای رکیب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): گرد بر گرد دارافرینها غلامان

خاصگی بـودند بـا جــامههای ســقلاطون و بغدادی و سپاهانی و کلاههای دو شاخ و کمرهای زر و معالیق و عمودها از زر به دست. (تاریخ بیهقی چ فیاض ۵۴۰). و رجوع به معلاق شود. ||نوعی از خـرمابن. (مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معامو . [مُ م] (ازع، ص، إ) سسار. (ناظم الاطباء).

هعاهرباشي. [مُم] (ص مركب، إمركب) معمارياشي و رئيس معماران. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

معامس، [مُ م] (ع ص) کسی که از نادانی کاری را بدون تدبیر و تأمل انجام دهد. (از اقرب الموارد) (از محيط المحيط).

معامسة. [مُ مَ سَ] (ع مص) پوشیدن چیزی را و مسغالطه نـمودن و آشکــار نــاکـردن.از دشسني. (منتهى الارب) (أنسندراج) (از نساظم الاطباء). پـوشیده داشـتن و آشکــار نکــردن دشمني باكسي. (از اقرب الموارد). ||باكسي راز گفتن. (منتهى الارب) (آنندراج) (از نساظم الاطياء) (از اقرب الموارد).

هعاهسة. [مُ م سَ] (ع ص) امرأة معامسة؛ زن که در ایام جوانی خود را پوشیده دارد و هتک عـزت نكـند. (مـنتهى الارب) (آنـندراج) (از اقرب الموارد). زنی که در ایام جوانی خود را پوشیده دارد. و هتک عـزت و شـرف خـود نكند. (ناظم الاطباء).

هعاهع. [مَ م] (ع إ) جنگها و كارهاى سترگ و بـزرگ. (مـنتهي الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء). جنگها و فتنهها و کارهای بزرگ. (از اقرب الموارد). ||ميل بعض مردم بر بـعض و ستم یکدیگر و گروه گروه شدگی قوم به جهت عصبيت. (منهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء الموارد).

معامل کشته از عص) مسامله کسننده... و بهمعنی خرید و فروخت کننده. (غیاث) (آنندراج). معامله کننده و خبرید و فبروخت نماينده. (ناظم الاطباء). سودا گر. آنک داد و تدكند. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تو فارغ از آنکه بیدلی هست و اندوه ترا معاملی هست. نظامي. قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج تشد

کاین معامل به همه عیب نهان بینا بود.

||در الکندرنامه کنایه از مشتاق و آرزومند چنانكه اكثر شارحين ثقات نوشتهاند. (غياث) (انندراج). مشتاق و ارزومند. ||هـمكــب و هم صنعت. (ناظم الاطباء).

معامل. [مَ مِ] (ع اِ) (عربی جدید) ج مَـعــَل. كارخانهها. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). ج مَعمَل، موضع عمل. (از المنجد).

معاملات. [مُ مَ /مُ م] (ع إ) ج ــــماملة.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). داد و ستد و خريد و فروخت و معاملهها. (ناظم الاطباء): راستی نگاه داشتن در معاملات و انساف از خود و اهل خود بـدادن. (اوصــاف الاشــراف ص١٤). ||عبارت از احكام شرعى متعلق به امور دنیاست به اعتبار بقای شخص مانند بیم. رهن، اجاره و نكاح و جيز آنها. (از اقبرب الموارد) (از فرهنگ علوم نقلی). در مقابل عبادات و بالجمله آنچه مقصود اهم از آن دنیا باشد معامله است. (فرهنگ علوم نقلی دکستر سجادي). ||در شواهد زير ظاهراً بـه معنى ممالیات و خراج و پماگردآوری خراج و مالیات آمده است: دبیری و شمار و معاملات نیکو داند. (تاریخ بهقی چ ادیب س۳۷۴) او را و دیگران را مقرر است که بــه مــعاملات و رسوم و دواوین و اعمال و اموال به ازویسم و بسهتر از او راه بسرم. (تماریخ بسیهقی چ ادیب ص۱۴۲). و بیرون از جامهٔ کازرونی و معاملهٔ سرای امیر خراج و معاملات باشد که تـوفیر ان به عدل و امن بود. (فارسنامهٔ ابنالبـلخی ص۱۴۶). وجوه معاملات متعذر و منکسر شد. (تسرجمهٔ تاریخ یسمینی چ ۱ تهران ص ۳۵۸). بر ملک فارس مستولی شد و اموال معاملات بستد و به خزانه ممعموره مستظهر شد. (تسرجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۲۱۳). ابواسحاق صاحبدیوان را بـه سـر معاملات خراسان فرستاد. (تـرجــمهٔ تــاريخ يسميني ايسضاً ص٣٤٥). ولايت غسرش و معاملات آن نواحی در مجموع ابىوالحسىن مَيْعَى بِسَنْد. (ترجمهٔ تباريخ ينعِنَى اينضاً ص۲۴۴)، و بر سر رضا آمد و معاملات بست بازخواست و او از طیب نفس آن مال بفرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۳۹). مصلحت وقت و مراعبات بیاب حیزم در آن دیدند که به آمل شط آمدند و معاملات آن نواحي حاصل كردند. (ترجمهٔ تــاريخ يــميــي. ایضاً ص۲۱۹). به مدد اصحاب دواوین و مستخرجان معاملات وصيت كرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۶۴).

معاملت. ٢ [مُ مَ لُ /مُ م لُ] (ازع، إمــص) معاملة. معامله. رجوع به معاملة شود. ||خريد و فروش. دادوستد. سودا گري. (يادداشت بــه خط مرحوم دهخدا):

در سخاوت چنانکه خواهی ده

سنائي. ليكن اندرمعاملت بسه. و رجوع به معامله شود.

 بدمعاملت؛ بد معامله، رجوع بـه هـمين تركيب ذيل معامله شود.

۱ -سلجوقیان.

۲ - رسمالخط فارسي از مُعامَلَة عربي است و در فارسی بیشتر به کسر میم دوم تلفظ مر شود.

– || آنکه در داد و سند بصیرت نداشته باشد. بی تجربه و نـــ آزموده در مـــعاملت. آنکــه در خرید و فروخت خبره نباشد:

دنیا به دین خریدنت از بیبصارتی است ای بدمعاملت به همه، هیچ می خری. سعدی. ||رفتار سلوك. (يادداشت به خيط مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح تصوف) احكام و عبادات شرعی: بوعلی فارمدی میگوید رضیالله عنه، نبوت عین عنزت و رفعت است مهتری و کهتری دروی نبود پس ولایت همچنین بمود خاصه رابعه که در معاملت و معرفت مثل نداشت... (تذكرةالاولياء). از أنجاكه هست درویشهان است و صدق معاملت ایشان. (گلستان). و رجوع به معامله (اصطلاح تصوف) شِود. [إنياز. نقدي يا جنسي كه به پير و مرشد دهند مریدان و پیروان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): درسي چند از خانة تمغاچی آورد که معاملت حضرت خــواجــه است من أن را قبول نكردم كه ايشان چيز اين چنین طایفه را قبول نمیکنند. (انیس الطالبین ص١٣٨). خواجه فرمودند من معاملت بــه نسبت دنیاوی نمیطلبم به مقدار آشنایی و درآمدن در این راه میطلبم. (انیس الطالبین ص ۱۶۰). شیخ شادی از غدیوت آمده بود و از قسصوری که بسر او گذاشته بنود عذر مىخواست خواجه فرمودند معاملت مىبايد. گفت: فراخ شاخی معاملت آرم خواجه فرمودند این در وجه معاملت قبول نیست چهل و هشت دینار عبدلی داری... از جهت معاملت آن مبلغ را میباید آورد. (انیس الطالبين ص٩٨). فرمودند معاملت مىبايد تا ترا قبول کنیم من گفتم که چیزی ندارم... (انیس الطالبین ص۱۲۹). و رجوع به معامله

معاملت داشتن. [مُ مَ لُ / مُ مِ لُ تَ}
رص مرکب) خرید و فروش و داد و سند
داشتن. ∥سر و کار داشتن. نظر داشتن. علاقه
داشتن دلستگی داشتن: یکی را از متعلمان
کمال بهجتی بود و معلم از آنجا که حس
بشریت است با حسن بشره او معاملتی
داشت. (گلستان).

دگری همین حکایت نکند که من و لیکن چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد. سعدی. معاملت دارد سخن آشنا نباشد. سعدی. کاردان و کارشناس. (ناظم الاطباء). آنکه سلوک با دیگران را نیک داند. آنکه با راه و رسم امور، نیک آشنا باشد: خواجه احمد به دیوان آمد و بنشست و شغل وزارت سخت نیکو پیش گرفت و ترتیبی و نظامی نبهاد که سخت کافی و شایسته و آهسته و ادیب و فاضل و معاملت دان بود. (تاریخ بیهتی چ

ادیب ص۲۸۲).

معاهلت کردن. [مُ مَ لُ / مُ مِ لُ کَ دَ] (مص مرکب) رفتار کردن. عبل کردن: در حالت خردی با مادر خویش چنین معاملت کسرده انسد، لاجسرم در بزرگی نامقبول و نامطبوع اند. (گلستان) که بیا وی همان معاملت کردند که با دیگران کردند. (سعدی). معاملگی، [مُ مِ لُ / لِ] (حامص) منسوب به معامله ((ناظم الاطباء).

— بدمعاملگی کردن: بد رفتاری نـمودن در معامله و داد و ستد. (ناظم الاطباء). خــلاف خوشمعاملگی.

خوش معاملگی کردن؛ یعنی خوشرفتاری
 در معامله و داد و سند. (ناظم الاطباء). به قول
 و وعده در داد و سند استوار بودن.

هعاهلة. [مُ مَ لَ] (ع مس) تكليف دادن كسى را به كارى. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الآطباء). تصرف كردن در بيع و مانند آن. [إبها كردن.(ناظم الاطباء) (از اقرب المسوارد). و رجوع به معامله شود. [[در سخن اهل عراق، مساقاة است در لفت حسجازيان. (از اقرب السوارد) (از تاج العروس).

هعامله. آامُ مَّ لَ /مُ مِ لِي] (ازع، إمص) با هم عمل كردن و كار كردن. (غياث) (آنندراج). | اداد و ستد كردن. بازارگانی كردن. سودا گری كردن. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). | اتجارت و سودا گری و دادوستد و خريد و فسروخت. (ناظم الاطباء). سودا گری. بازرگانی. بده و بستان. (يادداشت به خيط مرحوم دهخدا):

از این معامله ار خود زیان کند کرمت دلم ز خدمت تو وز خدای بیزار است. خاقانی.

مكر معاملة لااله الااقه

و ند به بها. خاتانی. که در مجادله چست در معامله درست. (گلسان).

ما را دگر معامله با هیچکس نماند بیعی که بیحضور تو کردیم اقالت است.

سعدی.
گفتم خراج مصر طلب می کند لبت
گفتادر این معامله کمتر زیان کنند. حافظ.
صد ملک دل به نیم نظر می توان خرید
خوبان در این معامله تقصیر می کنند. حافظ.
مقصود از این معامله بازار تیزی است
نی جلوه می فروشم و نی عشوه می خرم.
حافظ.

- اهل معامله؛ اهل كار و پيشهور و سودا گر. (ناظم الاطباء).

- بد معامله؛ کسی که در داد و سند درستی نشان ندهد. آن که در داد و سند برخلاف وعده رفتار کند و طرف معامله را بیازارد.

حسن معامله؛ څوشرفتاري در داد و ستد.

(ناظم الاطباء).

- خوش معامله؛ خبوشرفتار در داد و ستد. (ناظم الاطباء).

- در معامله را محکم گذاشتن؛ مصلحتی را در امری سکوت اختیار کردن. (امثال و حکم).

- معامله رفتن؛ معامله کردن. بـا هـم سـودا کردن.(آنندراج):

مجو ز طالع مولود من بجز رندی کهاین معامله با کوکب ولادت رفت. حافظ (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب بعد شود.

— معامله کردن؛ با هم سوداکردن. (آنندراج). داد و ستدگیردن. خبرید و فیروخت کیردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بی معرفت مباش که در «من یزید» عشق اهل نظر معامله با آشنا کنند.

حافظ (از آنندراج).

بکن معاملهای وین دل شکسته بخر کسه بسا شکیسستگی ارزد بسه صد همزار درست.

— امثال:

معاملهٔ نقد بوی مشک می دهد. نظیر: نسیه آخر به دعوی رسیه. ^۳ (امثال و حکم ج ۴ ص۱۷۷۶).

آدم خوش معامله شریک مال مردم است. یعنی آنکه ادای دیون خود را در موعد مقرر کنداغنیا از وام دادن به او امتناع نورزند. (امثال و حکم ج ۱ ص ۲۴). همر کمه را میخواهی بشناسی، یا با او معامله یا سفر کن. (امثال و حکم ج ۴ ص۹۶۳).

||رفتار. (یادداشت به خط مرحموم دهـخدا). روش. طرز عمل:

مردم هشیار از این معامله دورند

شاید اگرعیب ماکندکه مسیم. سعدی. برخی از این معامله به سمعش رسیده و زایدالوصف رنجیده. (گلستان).

— معاملهٔ به مثل؛ با دیگری همان کردن که او کند.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||قراردادی که روابط میان کشاورزان خیبر و فدک و تیمه و وادیالقری را با حضرت محمد تعدیل مسیکرد، و چینین مسینماید که ایسن قرارداد را معامله خواندهاند و گویا بعدها این کلمه در مسورد اجسارهداری و قسراردادههای

۱ - مــُـــوب بـهُ معامله صحيح نسى نمايد، و ظـــاهراً مــرکب از دمــعامله» + ویه (حــاصل مصدری) است.

 ٢ - رسمالخط فارسى از معاملة (مُ مَ لَ) عربى
 است و در فارسى غالباً به كسير ميم دوم و لام تلفظ مى شود.

۳-صورت محاورهای درسی است.



عمومی بکار رفته باشد. در دورهٔ سلجوقیان دیوان مخصوصی به نام «دیـوان مـعاملات و قسمت» وجود داشت که محتملاً سر و کار ان با مالیاتی بود که به موجب قــزارداد عــمومی وصول میشد یعنی قراردادی از نوع مقاطعه. (از مالک و زارع در ایران تــرجــــهٔ مــنوچهر امیری ص۷۸۶). [[(اصطلاخ فقه) در فیقه در معانی زیر بکـار رود. الف – بــه مــعنی اعــم عبارت است از هر عملی که محتاج به قبصد قربت نباشد، بنابرايين عبقد صيدقه معامله نیست ولی غصب و عمل مـوجب ضـمانات قهری و جرائم کبیره و صفیره جزء معامله به معنی اعم میباشند.

معامله به این معنی در فقه بسیار نردیک به اصطلاح «معاملات مدني» در حقوق خارجي است. ب - به معنی خاص شامل عقود (مالی و غیرمالی مانند نکاح) و ایقاعات است. ج -به معنى اخص كه شامل عقود مالي معوض است و شمامل عمقد نکاح نسمی شود. (تـــرمينولوژي حــقوق تأليــنف جــعفري

- معاملة سنفهى؛ (اصطلاح فنقه و حنقوق) معاملة غيرسفيه (عاقل بالغ رشيد) كه با توجه به خصوصیات و طبع آن معامله برای تصرف معامل در مال خود به آن صورت که سعامله كرده وجهة عقلابي تصور نشود يعنى معامله از جنس معاملات سفهاست هر چند که خود معامل از سفها نيست. اين معامله باطل است مانند صلح بالاعوض تمام دارایی به خویشاوند یا غیر آن به طوری کــه مــصالح، تهيدست و مستأصل و محتاج قوت لايموت گردد. بطلان این معامله در فقه مفتی به است. (تـــرمينولوژي حــقوق تأليــف جــعفري كگرودي).

 معاملهٔ صوری؛ (اصطلاح فقه و حقوق) معاملهای است که طرفین قصد جدی برای به وجــود آوردن آثــار حـقوقى آن مـعامله را نداشته باشند مانند بیع شىرطهای سابق ك صورتاً بیعبود و در معنی وسیلهای بـرای استقراض و اخذ ربح نامشروع محموب میشد. (از ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودي).

 معاملة فضولي؛ (اصطلاح فـقه و حـقوق) معامله به مال غیربدون نمایندگی خواه بــرای خود و خواه برای مالک. شرط تحقق معاملهٔ فضولی این نیست کے معاملۂ فیضول بسرای صاحب مال و بدون اذن او باشد بلکه ممکن است برای خود معامله کند مانند سارق کــه مال مسروق را برای خبود مییفروشد و ایس نمونهٔ شایع عقد فضولی است و همچنین است مال غصب که غاصب برای خود معامله ميكند. (ترمينولوژي حقوق تأليـف جـعفري

لنگرودی). معاملة محاباتي؛ (اصطلاح فقه و حقوق) معاملهای است که دارای ارکان و عناصر ذیل است: الف -معامله بايد معوض بـاشد. ب -تعادل بین عموض و منعوض بکملی بــه هــم خــورده بــاشد. ج - طــرفين عـــالم بـــه بهمخوردگی تعادل مزبور باشند. فرق نمیکند که عوض بیشتر از معوض بیرزد یا به عکس بابراین تعریف معاملهٔ محاباتی به «معاملهٔ اقسل عنوض المشل» از اغسلاط است. (تـــرمينولوژي حــقوق تأليــف جــعفري لنگرودی).

|انیاز. نذر به مرشد و پیر. تقدی یا جنسی که به پیر و مرشد دهند مریدان و پیروان. (یادداشت به خط مرحوم دهمخدا): باید ک پانصد دینارِ معامله به دست آرنـدهٔ مکـتوب نزديك درويشان فرستى. (انيس الطالبين ص۹۵). زود معاملهای گرفتم و به نیاز و شوق تمام نزدیک او رفتم. (انیس الطالبین ص۱۵). مردی در آمد و سلام گفت و یک دینار پیش اوگذاشت وگفت دراز گوشی غایب کردهام به شما اشارت كردند آن عزيز گفت اين معامله را نردیک خواجه ببر. (انیس الطالین ص۱۰۸). درمی معامله بسه حیضرت ایشسان بردم لطف نمودند و بعد از قبول باز به من دادند و گفتند نگاهدار که برکات خواهد بود (انیس الطالبين ص ۸۰). و رجوع به معاملات شود. ||(اصطلاح تصوف) مراد احكمام و عبادات شرعی است که معاملاتاند جهت آنکه ارباب عبادات چشم به پاداش آن دارنـد و جـعفر خلدي گويد: لايجد العبد لذة المعاملة مع لذة النفس لان اهل الحقايق قطعوا العلايق النمي تقطعهم عن الحق قبل ان تقطعهم العلايق . (از فمرمن ويصطلحات عرفا تأليف دكتر سجادي المحوري علم دست از تو بداشت تو نيز دست از وی بدار و کار را باش و بــه مـعامله مشغول شو. (اسرارالتوحيد چ صفا ص١٢٩). داوود بگریست و گفت بار خدایا آنکه معجون طبنت او از آب نبوت است و ترکیب طبیعت او از اصل برهان و حجت، جدش رسول است و مادرش بتول است. او بدین حیرانی است، داوود که باشد که به معاملهٔ خود معجب شود. (تذكرةالاولياء). و رجوع به معاملت (اصطلاح تصوف) شود.

ع**عامله دان.** [مُ مَ لَ / مُ م لِ] (نف مرکب) كاردان و كارشناس. (ناظم الاطباء).

م**عامله گو.** [مُ مَ لُ /مُ م لِ گُ] (ص مرکب) سوداگر.بازرگان. (یادداشت به خط مرحـوم

ھ**عاملی۔** [مُ م] (ص نسبی) کسی کنه بنرای گذران اهل و عیال خود هر قسم کار و باری را مباشرت مىكند. (ناظم الاطباء).

معامی. [م] (ع إ) (از «عمی») زمينهای ويران و بيعمارت و بيمردم. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج مُعمى. (منتهى الارب). ج مُعماة. (اقرب الموارد). هعان. [مَ] (ع إ) جايگاه. (دهار). جايباش. (منتهی الارب). جایباش و منزل. (ناظم الاطباء). مـحل. مكان. جاي. جايگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): قومی همه «جامعان» معنی

دلشان همه جا «معان» معنی.

(مقدمهٔ لباب الالباب ج نفیسی ص۸). ه**عان.** [مُ] (ع ص) اعــــــانتكرده شده و يارىشده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد):

> جهان و تأیید باد. ترا مشیر و مشار سپهر و اقبال باد، ترا معین و معان.

ـعودـعد.

و رجوع به اعانة شود.

هعان. [م] (اخ) منزلي است مر حاجبان شام را. (منتهي الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آخر بلاد شام به سوى حجاز نزديک عقبة صوان. (ابن بطوطه، يـادداشت بــه خــط مسرحوم دهنخدا). شبهری است در طبرف بادیةالشام روبروی حجاز از نواحی بـلقاء و ا كنون ويران است. از اين مكان حاجيان شام. به صحرا فرود آيند. (از معجم البلدان).

هعانات، ^۲[مُ] (ع مص) رنج کشیدن. رنج چیزی کشیدن. (یادداشت به خبط مرحوم دهخدا): نطاق طاقت از مقاسات آن بـــلا و معانات آن عنا تنگ آمـد. (تـرجـمهٔ تــاريخ يميني). لشكر او به مقاسات اسفار و معانات اخطار متبرم گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۲۳۳). و تاریخ آن است که مرد عماقل بسمعانات تجارب مجرب شود. (جهانگشای جوینی). رجوع به معاناة شود.

- معانات كشيدن؛ رنج بردن: چون زيادتي همت، بسر تحصیل آن داشتند در اتسام آن ممقاسات و معانات کشیدند. (تمازیخ قمم ص۱۲).

∥ملابسه. پرداختن به چیزی عنایت و توجه کردنبه چیزی: از شام تا فلق و از بام تا شفق به معاطات كووس مدام و معانات پریچهرگان خـوشانـدام اشـتغال داشـتند. (جــــهانگشای جـــوینی چ قـــزوینی ج ۱ ص ۲۰۹). و رجوع معاناة شود.

معاناة، [مُ] (ع مص) رنج چیزی کشیدن. (ترجمان القرآن). رنج كشيدن. (از منتهى

١ - بنده لذت معامله را بالذت نفس درنيابد زیرا اهل حقایق علایق را قِطع میکنند پیش از أنكه علايق أنها را از حق قطع كند. ٢-رسمالخط فارم أز أثماناة غربي است.

الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المسوارد). و رجسوع بسه مسعانات شسود. | ارتجانیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مناجره کردن با کسی. (از اقرب السوارد). الاطباء) (از اقرب السوارد). الاطباء) (از اقرب السوارد). به تسمار مال پرداختن و گویندهم مایعانون مالهم. (از اقرب السوارد). مایعانون مالهم؛ یعنی نیکو تیمار مال

ه**عاند.** [مُ ن] (ع ص) ســـــهند، (دهـــار). عنادكننده و دشمن. (غياث) (آنندراج). خودسر و سیرکش و گیردنکش و متمرد و نافرمان و دشمن و ژکـاره. (نـاظم الاطـباء). معارض به خلاف نه به وفاق. ستيزه كننده. أن که عناد کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): برانداختن بيدينان و بر خا كماليدن بینی متعاندان. (تساریخ بسپهقی چ ادیب ص٢١٥). بـعضي بـر خـانهٔ مـوالي خـويش خروج كردند و بــه مــعاندان أن دولت التــجا ساختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۱۰). چون عرصهٔ خراسان از معاندان یا ک گردانیدو دشمنان آن سامان را نیست کرد ایلکخان ماوراءالنهر با تصرف گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی اینها ص۲۷۵). و استرضاء جوانب از مؤالف و مجانب... و موالی و معاند... و منافق و مناصح... به اتمام رسانید. (مرزباننامه). معاندان بـه حـــد در حق وي خوضي كردهاند. (گلستان). وليكسن معاندان در کمیناند و مدعیان گوشهنشین. (گلـــتان). چون به حکایت ملک او رــــم ذکر رود که ملک و سریر و دیهیم پدر بـا چــندان معاند و معارض از اقربا و برادران چگونه بــه دست آورد. (تاریخ ابن الفندیار). ||از هم جدا گردیده و كرانه گزیده. ||برخلاف مكافات كرده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). و رجوع به معاندة شود.

هعاندت. (م أن / ن د) (ازع، إمص) تمرد و سركشى و مخالفت و عداوت و دشمنى. (ناظم الاطباء). ستيزه. ستهندگى. عناد. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا): از جهت الزام حجت و اقامت بينت به رفق و مدارا دعوت فرمود و به اظهار آيات مثال داد تا معاندت و تمرد كفار ظاهر گشت. (كليله و دمنه ج مينوى ص ٣). چون تأملى فرمايد و تميز ملكانه بر تزوير تو گمارد فضيحت تو پيدا آيد و نصيحت از معاندت جدا شود. (كليله و دمنه).

اين قاعدة خلاف بگذار

وین خوی معاندت رهاکن. سعدی. و رجوع به معاندة شود.

معاندت کردن: ستیهیدن (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا).

- معاندت نمودن؛ ستهیدن. ستیزه کردن. عناد ورزیدن. مخالفت کردن: تقدیر آسمانی با او معاندت مینمود. (ترجمهٔ تاریخ یمبنی ج ۱ تهران ص۲۹۲).

هعائدة. [مُنَ دَ] (ع مــــس) بــا كـــى بستيهيدن. عناد. (المصادر زوزنی). ستيهدن و معارضه كردن. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). معارضه كردن به خلاف و عصان. (از اقرب المحوارد). و رجوع به مانندت شود. ||همديگر جدا گرديدن و كرانه گزيدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). از يكديگر كناره گرفتن و جدا شدن. (از اقرب الموارد). ||پوسته بودن بـا كـــى. ملازمت كردن. (از اقرب الموارد). ||ساطه الاطباء). كردن به خلاف. (منتهی الارب) (آنندراج) (انظم الاطباء). كردن به خلاف. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). المنازعه در مـنله عـلمی بـا ناظم الاطباء). المنازعه در مـنله عـلمی بـا تعريفات جرجانی).

معافده. 1 [1 2 3 2 4 4 5 5 4 5

هعانشة. [مُ نَ شَ] (ع مص) گردن یکدیگر گرفتن در حرب یا عام است. (منهی الارب) (آندراج). گردن یکدیگر را گرفتن در جنگ و آندراج). در اناظم الاطباء). گردن یکدیگر را میرتش در جنگ. (از اقرب العوارد).

هعانق. [مُ نِ] (ع ص) آن كه دست در گردن ديگرى در مى آورد از روى محبت و دوستى. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معانقة شود.

هعانقة. [مُنَ قَ] (ع مس) عِناق. دست به گردن یکدیگر کردن. (المصادر زوزنی). دست به گردن همدیگر افگندن به محبت و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دست به گردن کسی کردن و با او هم آغوش شدن و به خود چسباندن و آن خاص محبت است. (از اقرب الموارد). | به رفتار عنق رفتن شتر و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ه**عانقه. ^۴ [مُ** نَ قَ / نِ قَ] (از ع، اِمص) با هم گردن مقارن ساختن و با هم بـغلگير شـدن. (غسیات). روبسوسی یکندیگر و بنفلگیری همدیگر را. (ناظم الاطباء). دست بــه گــردن یکسدیگر درآوردن. دست به گردن شدن. یکدیگر را در کنار گیرفتن. یکدیگر را بـغل کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): تما آسمان... هر نيم شب سياه صدهزار قطرهٔ شير سپید بر جامه نماید و بستان پدید نه و پیکر زمین را چون کودک سیاهچرده در کنار دارد و معانقه نه. (منشآت خاقانی ج محمد روشن ص ٢). به وقت معانقهٔ وداعي بر لفظ اشرف صدر امام گذشت که ما را برادری باشد. (منشآت خاقانی ج محمد روشن ص۹۸). و خاک ری نیز به حکم الفی که با این ضعیف داشت معانقهٔ سخت کـرد چــنـانکه از تـنگـی معانقه عارضهٔ عـظیم دیـدار آمـد. (مـنــثـآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۸۵). و رجوع به معانقة شو د.

- مانقه کردن؛ یکدیگر را در برگرفتن. یکدیگر را در آغوش گرفتن. دست به گردن هم انداختن. (یادداشت به خط مرحوم دهیخدا): مأمون مشعوف تر گشت، دست بیازید و در انساط باز کرد تا مگر معانقه کند. (چهارمقاله ص۳۶).

هعافة. [مَ نَ] (ع إسم) سعونة. يبارى گرى. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). معونة. معونة. معونة. معونة. معونة. معونة. الدبارى دادن. (منتهى الارب). يارى گرى. (ناظم الاطباء).

معانة. [ثم عانٌ نُ] (ع مص) عِنان. برابری کردن. (تاج العصادر بیهقی). عنان. معارضه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از تناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

ه**عانى.** [م] (ع إ) ج معنى. (غياث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). معنىها. مفهومها. سنظورها. مدلولها. مضمونها:

> همه یاوه همه خام و همه سست معانی با حکایت⁰ تا پساوند.

لبیبی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حدیث او معانی در معانی

رسوم او فضایل در فضایل. منوچهری. این لفظی است کوتاه با معانی بسیار. (تاریخ

> ... نرسد بر چنین معانی آنک

حب دنیا رخانش بمخاید. ناصرخسرو.

۱ - رسم الخط فارسی از مُعانَدَة عربی است.
 ۲ - رسم الخط فارسی از مُعانَدَة عربی است.
 ۳ - رسم الخط فارسی از مُعانَقَة عربی است.
 ۴ - رسم الخط فارسی از مُعانَقَة عربی است.
 ۵ - نرل: معانی با چکامه.

هرگاه در آن اشتباهی افتاد ادراک معانی ممکن نگردد. (کلیله و دمنه). سخن بلغ با معانی بسیار از زبان مرغان و بهایم و وحوش جمع کردند. (کلیله و دمنه). خوانندگان ایس کتاب را باید که همت بر تفهیم معانی مقصور گردانند.(کلیله و دمنه). و هر عالم محقق... که عدت اختراع مبانی فکر و قوت اختراع معانی بکر دارد... داند که این غایت ابداع است در صور عبارت نگاشتن و ارواح معانی را زنده داشتن. (منشآت خاقانی چ محمد روشسن ص۲۷۴).

فلک را از سر خنجر زبانی تراشیدی ز سر موی معانی. نظامی.

شعر ترا سدره نشانی دهد. سلطنت ملک معانی دهد. نظامی.

معانی را بدو ده سربلندی سعادت را بدو کن نقش,بندی. نظامی. در معانی قسمت و اعداد نیست

در معانی تجزیه و افراد نیست. معانی این سخن را به عربی با شــامیان هــمی

گفتم و تعجب همی کردند. (گلستان). عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است چسون جسمع شد معانیگوی بیان تیوان

زد. —اسماء معانی. رجوع به معنی شود. —اهل معانی: صاحبان معانی. آنانکه با معانی

> سروکار دارند. معنی شناسان: در سخن به دو مصرع چنان لطیف بندم

کهشاید اهل معانی که ورد خود کند این را. سعدي (كليات ج فروغي، قصايد ص٧). — حروف معاني؛ حروفي است كه معني دارد چون مَن و على [عَ لا] .(يادداشت بــه خــط مرحوم دهخدا). مقابل حروف مباني. رجـوع به ترکیب «حروف مبانی» ذیل مبانی شود. [ابابها. ابواب. موضوعات. مواضيع. مطالب: خداوند سلطان، عبدوس را نزد من فرستاد و در این معانی فرمان داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۰). محال باشد مراکه از ایس معانی سخن گویم که خرما به بیصره بیرده بیاشم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۴). و در همه معانی ترتیبهای نیکو فرمود و موبد موبدان را بر قضا و مظالم گماشت. (فارسنامهٔ ابنالبلخي ص۹۲). انچه شیر برای تو میسگالد از ایس معانی که بر شمردی... نیست. (کلیله و دمنه). بادشاه را در همهٔ معانی ... تأمل و تشبت واجب است. (كليله و دمنه). و أفات عارضي چون مار و کژدم و سباع و گرما و سرما... در کمین... و قصد خصمان و بدسگالی دشمنان بر اثر و آنگاه خود که از این معانی هیچ نیستی و با او شرایط مؤکد... رفتستی کیه بیه سلامت بخواهمد زيست. (كمليله و دمنه چ

منوى ص٥٥). ||فضيلتها. فضايل:

ای سرو حدیقهٔ معانی جانی و لطیفهٔ جهانی. سنائی. مدتی دراز بجستند آخر برزویه نام جسوانسی یافتند که این معانی در وی جمع بود (کلیله و دمنه). و این معانی در تو جمع است. (کلیله و دمنه).

اگر در شرح معانی و معالی ذات معظم این خواجهٔ مکرم و وزیر بی نظیر که بدان معتاز است بسطی رود به استخراق... به پایان نرسد. (ترجمهٔ تاریخ یعینی ج ۱ تهران ص ۱۹). بیا مآثر و مغاخر و معالی و معانی ایشان متحلی شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۸۰). جهان از فیضل و معالی و معانی و مکارم جهان از فیضل و معالی و معانی و مکارم خویش عاطل گذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۴۱).

عقل شرقت جز به معانی نداد قدر به پیری و جوانی نداد. نظامی. کلاه تکیر بینداختند

به تاج معانی سرافراختند. سعدی (بوستان). - اهل معانی: اهل معنی. رجـوع بـه هـمین کلمهشود:

> نظر به چشم ارادت مکن به صورت زیبا کهالتفات نکردند به روی اهل معانی.

سعدی (کلیات چ مصفا ص ۸۴۱). - پر معانی؛ پر فضیلت. سرشار از فیضل و دانث: :

ز دعوی پری ز آن تهی میروی

تھی آی تا پر معانی روی. سعدي. ||علمي است كه شناخته ميشود به أن احوال لفظ عربی و غیره به نهجی کمه پسه سبب ان مطابق باشد لفظ مقتضای حال را و آنچه نگاه دارد از وقوع خطا در ادای معانی مطلوبه و آنچه تو ارد از دشواری مضمون و بداسلوبی عبارت اصل میشود بدان بلاغت کلام و آن منحصر میشود بر هشت باب: باب اول در احوال اسناد، ثانی در اجلوال مسندالیه به حذف آن و عدم حذف آن، ثالث در احوال مسند به حذف و غيرحذف آن، رابع در احوال متعلقات فعل چنانكه حذف مفعول و تقديم أن بر فعل و غیر ذلک، خامس در قصر بــا لفــظ استنا و از قمم حصر است. سادس در بيان انشاء و انواع أن كثير است از أن جمله تمني و ترجى و استفهام و قسم و تعجب و امر و نهي و غیره، سابع در بیان وصل و فیصل چنانکه عطف بعضی جمله بر بعض و ترک آن، ثامن در ایجاز یعنی آوردن کلام مختصر که حاوی معانی کثیره باشد و به حذف مضاف و غیره در اطناب و مساوات و آن برای ایضاً ح و تفصیل اجمال باشد... (غياث) (أنندراج). علم معانى علم به اصول و قواعدي است كه به ياري آنها کیفیت مطابقهٔ کلام با مقتضای حال و سقام

شناخته میشود. موضوع آن الفاظی است که رـــانندهٔ مقصود متکلم باشد و فایدهٔ آن آگهی بر اسرار بلاغت است در نظم و نشر. در ایس علم از چند مبحث اساسي كه هر يک منقسم به اقسامی میشود بحث میکنند زیرا کلام یا خبری است و یا انشائی در صورت اول بحث در «استاد» و تحقیق در «مسندالیه» و متعلقات آن پیش می آید. اسناد مسمکن است به نحو «قبصر یا حبصر» صبورت پذیرد و جمعلههای خبری و انشبائی که در کنار یکدیگر قرار گیرند می توانند به هم معطوف گردند(وصل) و یا به نحو انفصال از یکدیگر آورده شوند (فصل) و همچنین می توان معنی مقصود را در کمترین کلمات (ایجاز) و یـا در کلمات بسیار (اطناب) و یا در کیلماتی که مساوی معنی باشد (مساوات) آورد. بنابراین مباحث زیر در علم معانی مورد بحث قرار میگیرد: ۱- اسادخبری (خبر - مندالیه، مسند) ۲-قصر. ۳-انشاء. ۴-وصل و فصل. ۵- ایجاز و اطناب و مساوات. (از آیین سخن تألیف دکتر صفاح سوم ص ۱۰). و رجوع بــه نفايس الفنون فن ششم از مقالة اولى شود. - معانی و بیان؛ دو فن «معانی» و «بیان» را با هم «معانی و بیان» گویند. و رجوع بـه بـهان

ه**عانی سوا.** [مَ سَ] (نف مرکب) آنکه معانی سراید. معانیگو. آنکه اشعار و سخنان پرمعنی سراید:

ز خاقانی این منطقالطیر بشنو

که چون او معانی سرایی نیابی. خاقانی. معافی و این از عص، ای ج سعنای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب السوارد). ج معنای به معنی اسب نیکوروش. (آنندراج). و رجوع به معنای شود.

معاوات. [م] (ع مص) زجر کردن گوسفند را به کلمهٔ «عا» و جز آن. (آنندراج) (از منهی الارب). ||یکدیگر را بانگ برزدن و گویند «هو یعاوی الکلاب ای ینایحها». (منتهی الارب). یکدیگر را بانگ برزدن. (آنندراج). بانگ کردن سگها را. (از ناظم الاطباء) (از افرب الموارد) (از محیط المحیط).

معاود. [مُ وِ] (عُ صُ) آن که پیوسته بر کاری بساشد. (مسنجی الارب) (آمنندراج) (نباظم الاطباء). ماهر در عمل خویش. (از اقىرب العوارد). ||خویگر به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مواظب. (اقرب

۱ - در مستهى الارب ج تهران ايسن كسلمه
 «معاعاة» أمده است و درست نمى نمايد زيرا اين
 كلمه مصدر باب مفاعله است از ماده «عوى»
 چنانكه در خود منتهى الارب هم ذيل همين
 ماده آمده است.



الموارد). [ادلاور. (منهى الارب) (آنندرا). شجاع و دلاور. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[بازگشتكننده به كمار نخسين. برگردنده. مراجعتكننده. و رجوع به معاودة و معاودت شود.

ﻣ**ﻌﺎﻭﺩﺕ.** [مُ وَ / و دَ] (از ع، إــــــص) ا بازگشتن. (غیاث). عود و رجعت و بازگشت. (ناظم الاطباء). مراجعت. بازآمدن. بازگشتن. رجوع. رجعت. بازگشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و حجت برگرفتند که اگر او را معاودتی باشد خون او مباح بود. (فارسنامهٔ ابنالبلخی ص۱۱۹). و بیاز اعتمال خیر و ساختن توشهٔ اخرت از علتگناه از آن گونه شفا میدهد که معاودت صورت نبندد. (کلیله و دمنه). چون امير ناصرالدين از معاودت او خبر یافت به دلی قوی و امیدی فسیح رایات اسلام به استقبال او روان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۰). چون ایلکخان از این حال آگاهشد لشکر جمع آورد و عمزم معاودت مصمم کرد. (ترجمه تباریخ بسمینی ایضاً ص۲۱۹). از استعداد و عزیمت معاودت حرب اعلاميكرده بودند. (ترجمهٔ تماريخ یسمینی ایضاً ص۳۲۹)، به وقت معاودت سلطان از غزوهٔ قنوج دست تطاول به اذنــاب حاشیت او یازیده مشغول شد. (ترجمهٔ تاریخ يميني ايضاً ص٢٢٤).

-معاودت افتادن؛ بازگشتن، مراجعت کردن: و چون از آن وجهت که میعاد معاد ظاهر آن جاست معاودت افتاد بدین خطه... همه روز خطبهٔ آخرین میسراید. (منشآت خاقانی ج محمد روشن ص۱۳۴). و رجوع به معاودة شه د.

- معاودت ساختن؛ رجمعت كردن. (ناظم الاطباء). بازگشتن.

معاودت کردن؛ بازگشتن. مراجعت کردن.
 (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و آن درد
 سر او برفت و به محالجه محتاج نیفتاد و
 معاودت نکرد. (چهارمقاله ص۱۲۵).

معاودة. [م و د] (ع مص) ديگرباره باكارى بازگشتن. (تاج الصصادر بيهتى)، عبواد. بازگشتن به كار اول. (از اقرب السوارد). بازگشتن به كار اول. (از اقرب السوارد). بازگشتن به اول چيزى. (ناظم الاطباء). [إباز گرديدن. (منتهى الارب) دوباره برگشت تب او. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معاودت شود. الرب) (آنندراج). [[دوباره سؤال كردن از الارب) (آنندراج). [[دوباره سؤال كردن از كسى ماله را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [إجيزى را عادت خود قراردادن. (از اقرب الموارد). الجيزى را عادت خود قراردادن.

معاورة. [مُ وَرَ] (ع مــص) عاربت دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از و مــص) عاربت دادن. اقرب الموارد). [آن که چیزی گاه این را گیرد و گاه آن. (تاج المصادر بیهتی). هـمدیگر به نسوبت گـرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). [[راست بکردن ترازوها و پیمانه ها با یکدیگر. (المصادر زوزنی). اندازه کردن پیمانه را و همچنین ناظم الاطباء). اندازه کردن پیمانه و آن را معایره نیز گویند. (اقرب الموارد). واکندن ترازوها و پیمانه ها. واکن کردن ترازوها و پیمانه ها. واکندن الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مَعَلَوْر. [م و] (ع إ) ج مِعوّز. (منتهى الارب). ج معوز و معوزة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جامه كهنة هر وقتى بدان جهت كمه لباس درويشان است. (أنندراج). و رجوع به معوز شود.

معلوصة. [مُ وَصَ] (ع مص) حمديگر كشتى گسرفتن و بسر زمين زدن. (مستهى الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). با يكديگر كشتى گرفتن. (از اقرب العوارد).

معاوضت. ∑[مُ وَ / وِ ضَ] (ازع، إمــص) معاوضه. (ناظم الاطباء). رجوع به معارضه و معاوضة شود.

معاوضة. (مُ وَ صَ ا (ع مص) عوض دادن. (منهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معاوضه شود. معاوضه. آ (مُ وَ صَ /مُ وِ صَ ا (ازع، لِمص) معاوضت. مبادله و عوضدادگی و عوض معاوضت. مبادله و عوضدادگی و عوض محاوضت. مبادله و عوضدادگی در ناظم الاطباء). چیزی را با چیز دیگر محردن. تابیا کردن. چیزی گرفتن و در برابر چیزی دیگر دادن. (از

معاوضة شود.
- معاوضه کردن. مبادله کردن. عوض کردن: و غبنی تمام و عیبی بنام باشد کهباقی را به فانی معاوضه زنند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۲۵۵). و رجوع به ترکیب بعد شود.

یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به

– معاوضه کردن؛ مبادله کردن. چیزی دادن و چیزی دیگر گرفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|(اصطلاح فقه) هر عقدی که ایجاب و قبول آن لفسظی نباشد (جیز عقد لالان) عنوان معاوضه را دارد. این قسم عقود بین مسلمین به هر عنوان که صورت گیرد درست است. (تسرمینولوژی حسقوق تألیف جسعفری لنگرودی). ||(اصطلاح حقوق) عقدی است

که به موجب آن یکی از طرفین مالی می دهد به عوض مال دیگر که از طرف دیگر اخذ میکند بدون ملاحظة اینکه یکی از عوضین، مبیع و دیگری ثمن باشد. اگر عوضین هر دو عین باشد در فقه آن را مقایضه هم می نامند. (از تسرمینولوژی حقوق تألیف جعفری).

هعاول. [مَ وِ] (ع اِ) ج بعول. (منهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب العوارد). ج معول به معنى آهنى كه بدان كوه كنند و ميتين. (آندراج). و رجوع به معول شود.

معلول - [مَ وِ] (آخ) از قبایل ازد. (از صنهی الارب). قسبیلهای است از ازد. (از اقسرب المسوارد). بسطتی است از ازد. (از انسساب سعمانی).

معاوهة. [مُ وَمَ] (ع مص) چيزى به سال فرادادن. (تاج المصادر بيهتى). ساليانه كردن. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). معاملة ساليانه و در حديث است، و نهى عن المعاومة. (از اقرب الموارد). معاملة سالى. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). [آن خرمابن كه سالى بار آرد و سالى نيارد. (تاج المصادر بيهقى). سال بر شدن خرمابن و جز آن. (منتهى سال بدر شدن خرمابن و يك سال ندادن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اليم يك سال مزدور گرفتن كسى را مانند مشاهره كه به يك ماه اجير كردن است. (از اقرب الموارد).

هتاون. [مُ وِ] (ع ص) یاری کننده. دستگیر و سددگار و سعین و یاور. (ناظم الاطباء). یاریگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سعاون جرم: آن که محرک عامل اصلی جرم (مباشر فعل جرم) است و یا با علم در تهیهٔ مقدمات یا در لواحق جرم کمک و تسهیل در اجرای جرم کند و بطور کلی آن که کمک عالمانه به مباشر جرم کند بدون کمک مباشرت. (از ترمینولوژی حقوق تألیف پیم معاونت در جرم» ذیل معاونت شود.

ادر اصطلاحات اداری، عضو مقدم پس از رئیس اداره را گویند که او را یاری می دهد و عندالاقتضا نیابت او را دارد. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). کسی که در وزار تخانه یا اداره. مقام او پس از وزیر و یا رئیس قرار دارد و در ادارهٔ امور وزار تخانه یا اداره، یاور و مددگار وزیر یا رئیس است.

۱ - رسم الخط فارسی از معاودة عربی است و
 در فارسی این کماهه بیشتر به کسر واو تطفظ
 می شود.

۲-رسم الخط فارسى از مُعاوَضَة عربى است. ٣-رسم الخط فارسى از مُعاوَضَة عربى است.

معاون. []' (ع إ) گويا جمع چيزي است مانند ممعونة يسا غيرآن: كـان ابــي [اي ابوالعتاهيه } لايفارق الرشيد في سفر و لاحضر الا في طريق الحج و كان يجري عليه في كل سنة خسمين الف درهم سنوى الجنوائيز و المعاون (الاغباني ١٥٣:٣، يبادداشت هباي قزوینی ج۷ص۱۰۸).

- دیوان معاون؛ یکمی از ادارات حکومتی بنیعباس بوده است ولی مقصود از آن را تاكنون درست نفهميدهام و در تجارب الامم مكرر اين اصطلاح را دارد. (يادداشتهاي قـــزويني ج ۷ ص۹۰): کـــان الي والدي الحسنبن عبيدالله دينوانالرسنائل و دينوان المماون و جملةالدواوين التي كانت اليه فسي ايام وزارة ابيه للمعتضد فامر عبيدالله ابنه ان يستخلف اباالحسينبن تسوابة عسلى ديسوان الرسائل و ديوان المعاون. (معجم الادباء ج مرجليوت ج٢ ص٢١٧ و ٢١٨).

|منصبي و وظیفه اي بوده است که ندانستم چیست: والیه معاون بغداد و سائره... (حمزهٔ اصفهانی ص ۲۳۱، یادداشتهای قزوینی ج ۷

م**عاونت. ١**[مُ وَ / دِ نَ] (ازع، إســـص) دستگیری و مددگاری و یاوری. (ناظم الاطباء). یاری. یاریگری. (یادداشت به خط مرحبوم دهبخدا): مبرغان بنه منعاونت... او قویدل گشتند. (کلیله و دمنه). در فطرت کاینات بـه وزیـر و مشـیر و بـه مـعاونت و مظاهرت محتاج نگشت. (كليله و دمنه). اگر زن حجام بر فساد و ناشايست تـحريض و معاونت روانداشتی میثله نشدی. (کلیله و دمنه). سلام و خدمت دوستدار بــه مــجـلــن اسمی... فرماید رسانیدن و در باب تـحصیل مراد و مرام از آن مجلس معاونتی طلبیدن. (منشأت خاقاني چ محمد روشن ص٧٧٧).

اسر بند بلا را چه جای سرزنش است گرت معاونتی دست میدهد دریاب. سعدی. و رجوع به معاونه شود.

 مـعاونت در جـرم؛ (اصطلاح حـقوق) تحریک عامل اصلی جرم و یا کمک در تھیہ مقدمات یا در لواحق جرم با علم و تسهیل در اجرای آن و بطور کلی کمک عالمانه به مباشر جرم از طرف غیرمباشر مثلاً اگرکسی مال مسروق را از سارق عالماً گرفته و مخفی کند این کمک که در لواحق جرم سرقت به عمل امسده مصداق معاونت در جرم است. (از ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). و رجوع به ترکیب «معاون جرم» ذیل معاون

- معاونت کردن؛ ياري کردن. کمک کردن: باد به دست آرزو در طلب هوای دل گرنکند معاونت دور زمان مقبلم.

- معاونت نـمودن؛ مـعاونت كـردن. يـاري کردن.کمک کردن: او را بخواند تا ولایت بدو تسليم كندو در جواب خصم استخلاص ملك او را مدد دهد و معاونت نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۶۰).

||مقام كممي كه در وزارت خانه يا اداره مادون وزیر یا رئیس است. مقام معاون. و رجوع به معاون شود.

ه**عاونة.** [مُ وَ نَ] (ع مص) بـا كـــى يـارى کردن.(المصادر زوزنی). همدیگر را پاری كردن و ياري دادن. عِوان. (منتهي الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ه**عاوي.** [مُ ويي] (ص نسبي) منسوب است به معاویه. (از انساب سمعانی).

معاوين. [مَ} (ع ص، اِ) ج مِـعوان. (اقـرب الموارد). رجوع به معوان شود.

معاوية. [مُ يَ] (ع إ) سك مادة آزمند كشن. (منتهى الارب) (أنندراج) (ناظم الاطباء). مادهسگ. (از اقرب الموارد). ||بىچة روبــاه. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ابومعاوية، يبوز. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). معاوية. [مُ يَ] (إخ) رجوع به ابوعبيدالله

معاويةبن عبيداللهبن يسار شود.

معاوية. [مُ يَ] (إخ) رجــوع بــه ابـومهلب معاويةبن عمر شود.

ه**عاوية.** [مُ يَ] (إخ) ابن ابيسفيان صحربن حربین امیهٔ قرشی اموی (۲۰ قبل از هجرت ۶۰ هـ.ق.)نخستين خليفه از امويان و يكي از دهات عرب است. در مکه متولد شد. در روز فتح مکـه (۸ هـ ق.)اســلام أورد و در عـداد کاتبان رسول اکرم در آمد و چون ابوبکر بــه خلافت رسید رهبری قسمتی از سپاهی که فسرما المحان به عهده برادرش يريدبن ابی منتی در زمان عمر به حکومت اردن منصوب شد و پس از مرگ برادرش، عمر حکومت دمشق را به وي برد، و عثمان امارت تمام شام را به عهده او گذاشت و چون عثمان کشته شد حضرت علی او را از امارت عزل کرد اما معاویه نپذیرفت و به خونخواهی عثمان برخاست و عملی(ع) را متهم به قتل وي كرد و طلحه و زبير و عايشه راکه در بصره به مخالفت با عملی بسرخماسته بودند در نهان تقویت کرد. علی(ع) در جنگ بصره پیروز شد و با این فتح عراق و کشورهای تابع آن به تصرف وی در آمد اما شام همچنان در دــت معاویه بود و خـود را برای جنگ با علی آماده میساخت سرانجام در نبردی که در صفین بین لشکریان عملی و معاویه درگرفت بــه حــیلهٔ عــمروبنالعــاص اختلاف بين طرفداران عملي(ع) واقع شد و ىپاھيان على(ع) دست از جنگ بازداشتند و

سرانجام امر به داوري حکمين موکول شد. ابوموسی اشعری و عمروبن عاص به تـرتیب از طرف على(ع) ٢ و معاويه به حكميت تعين شدند عمروبن عاص ابوموسي اشعري را بفریفت و امر حکمیت را به نفع معاوبه پایان داد و او همچنان به شام در امارت خبویش باقی ماند. پس از شهادت علی(ع) حسنبن على(ع) با معاويه صـلح و خــلافت را بــه او واگذار کرد (سال ۴۱ ه.ق.) واز ایس تاریخ معاويه رسمأ خود را خليفة سلمانان خواند و برای پسسر خویش بنزید بیعت گرفت و سرانجام بعد از نوزده سال در دمشيق وفيات یافت. و رجموع به اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۰۵۲ و تاریخ اسلام تألیف دکتر فیاض صص۱۳۹ – ۱۵۴ و تاریخ گزیده ص۲۵۵ و مسجملالتسواريسخ و القصص ص٢٩٥ و تجارب الملف صص٥٨ - ٤٥ و تاريخ الخلفا وكامل ابناثير شود.

معاوية. (مُ يَ) (إخ) ابن اسحاق انصاري (متوفی به سال ۱۲۲ ه. ق.)مردی شجاع و از اشراف قوم خود بود. در کوفه سکنی داشت و هنگامی که زیدبن علی بر بنی مروان خروج کردوی را یاری کرد و به همراه او در جنگی سخت کشته شد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۵۱). و رجوع به حبیبالیر چ خیام ج ۱ ص۱۸۵ شود.

معاوية. [مُ يَ] (إخ) ابن خديجبن جفنةبن قنبر سکونی کندی از صحابهٔ حضرت رسول و والى مسصر بسود. مسعاويةبن ابسيسفيان فرماندهی سپاهی راکه به سوی منصر روانیه بود به وی سپرد و نیز چندین بار عهدهدار قرماندهی جنگ مفرب شد. او را در افریقا اثاری است از آن جمله است چاههایی در قیروان که به چاههای خدیج معروف است. مردی خردمند و دوراندیش و بسیارعلم بود. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۵۲). و رجوغ به الاصابه ج ۶ ص ۱۱۱ شود.

معاوية. [مُ يَ] (إخ) ابن صالحبن جدير حضرمي حمصي (متوفي به سال ۱۷۲ ه.ق.) از مشهورترین رجال حدیث است. اصل وی از حضرموت بود و در حمص نشأت یافت و به سال ۱۲۷ هـ ق. از راه مصر به اندلس رفت

۱ - ضبط کلمه معلوم نیست و مرحوم قـزوینی در یادداشتهای خود در ضبط کلمه تردید کرده و فتح ميم [وكسر واو] را احتمالاً صحيح

٢ - رسم الخط فارسى از مُعاوَنَة عربي است. ۳ - على (ع) عبدالله بن عباس و مالک اشتر را به عنوان خَكَم انتخاب كرد ولي مردم به اصرار، ابسوموسی اشسعری را پیشنهاد کسردند و اميرالمؤمنين را مجبور ساختند كه حكميت ابوموسی اشعری را به نیرد.





و در آنجا به امر قضا منصوب شد و در همانجا درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱-۵۲). معاویة و آم کن] (اخ) ابست عسیدالله بسن جعفرالطیار، گویند معاویة بن ابی سفیان هزار هزار درهم به عبدالله بن جعفر داد تا او نام پسر خود را معاویه نهاد. (یادداشت به خط مرحوم

معاویة. [مُ ئ] (اخ) ابسن عسارالدهنی از مشایخ شیعه و راوی فقه از ائمه. (ابنالندیم) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معاویة. [مُ یَ] (اِخَ) ابن عمرین ابیعقرب مکنی به ابونوفل دؤلی از فقها و علمای نحو است و عمروبن علاء و شعبةبن حجاج از شاگردان او هستد. (از معجمالادیاء ج ۷ ص ۱۶۴).

معاویة. [مُ یَ] (اِخ) ابن قرة البصری مکنی به ابوایاس تابعی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به صفة الصفا، ج ۳ ص ۱۷۹ و ۱۷۰ شود.

معاویة. (مُ ی) (اخ) ابن مالکبن اوس از ازد و از قعطان است. جد جاهلی است و جریربن عسوف صحابی از نسل اوست. (از اعلام زرکلی ج۲ص۱۰۵۲).

معاویة. [مُ یَ] (اِخ) ابــــن هــــامبن عبدالملکبن مروان (متوفی بـه سـال ۱۱۹ ه.ق.) جد امرای اندلس از بنیامیه است. وی در زمان پدر درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۲۵۵).

معاویة. [مُ یَ] (اِخ) ابن یریدبن معاویة بن ابی سفیان مکنی به ابولیلی و معروف به معاویة ثانی سومین خلیفه از خلفای بنیامیه (متوفی به سال ۶۴ ه.ق.). وی پس از یزید به خلافت رسید اما خود را شایستهٔ خلافت ندانست و کناره گیری کرد و به قولی چهل روز و به قولی دیگر سه ماه بعد در بیست و یکسسالگی درگذشت. و رجسوع به تجاربالسلف ص ۷۱ و حبیبالسیر ج خیام ج ۱ ص ۲۹۰ و مجملالتواریخ و القصص

معاهد. [م دِ] (ع إ) ج مَعهد. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب السوارد). ج معهد به معنى منزلى كه هميشه به وى بازگر دند از هر كجاكه رفته باشند. (آنندراج). و رجوع به معهد شود. ||محضرهاى مردمان. (از ناظم الاطباء). مجالس. انجمنها: گفت من هرگز ترا نديدهام و نشناخته و با تو در معاهد و مشاهد نشسته اين شهادت زور بر من روا مىدارى. (مرزباننامه ص ۲۷۱).

معاهد. [مُ دِ] (ع ص) هم عدد و هم پیمان و هم شرط و هم سوگند. (ناظم الاطباء). آن که با تو پیمان بسته باشد. کسی که با دیگری عهدی بسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

| اگــزيدگر يــعنى ذِمــى. (مــنتهى الارب) (انندراج). گزیدگر و باجگزار و ذمسی و اهــل ذمه. (ناظم الاطباء). ذمي. (اقـرب المـوارد). زنهاري. (يادداشت به خط مرحــوم دهــخدا). اکافری که با مسلمانان پیمان دارد. عمهدی مُسالِم. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). کافر حربی که در امان مسلمانان در آمده باشد. دارندهٔ مذهبی که به موجب عهدنامهای تحت حمایت مسلمانان در می آمده و مکلف به پرداخت جزیه بود. دکتر جعفر لنگــرودی آرد: کافری که با حکومت اللام پیمان صلح مهادنه برقرار کرده باشد و امان او امان موقت است. (ترمینولوژی حقوق). حربی داخیل در امان. (از اقرب الموارد) 1: و این مجموع بــه نزدیک دوست و دشمن و مسلمان و مشرک و معاهد و ذمي مقبول باشد. (كىليله و دمــنـه چ میتوی ص ۴۲۰). و رجوع به معاهده شود. **معاهدت. ٦[مُ دَ/دِدَ]** (ازع، إمــــص)

معاهدت. آ (مُ دَردِدَ) (ازع، اِمسیص)
معاهدت. عهد کردن: و بر این معنی مصافحت
و معاهدت فرمود و قبول کرد. (منشآت
خاقانی چ محمد روشن ص۹۸). و هر آنچه به
سمع جمع رسیده بود، به بصر بصیرت مشاهده
کردندو تشدید معاقدت ایمان و تجدید
معاهدت بر مبانی ایمان بجای آوردند.
(مرزبانامه ص۱۸۰). و رجوع به معاهدة و

معاهدة. [م هَدَ] (ع مص) با يكديگر عهد كردن. (ترجمانالقرآن). با كسى عهد كردن. (تاج العصادر بيهقى). پيمان نمودن با كسى و سوگند خوردن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معاهده شود. [[تيمار داشتن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

كالمحاف [مُ هَدَ / مُ هِدٍ] (از ع، إسص، إ) و سوگند و پیمان و شرط. (ناظم الاطباء). معاقده. میثاق. (یادداشت به خبط مرحبوم دهخدا). و رجوع به معاهدة شود. ||اسم نوعي از عقد صلح بين مسلمانان و غير مسلمانان است که پیش از جنگ و یا بـه عـنوان خـتم جنگ منعقد میشد و نتیجهٔ آن صلح سوقت الــت (بهعکــس عقد ذمه) و در متن عقد بــاید مدت آن معلوم گردد و عقد مـذكور اســــقلال سیاسی خصم را از بین نمیبرد و طرف ایس عقد ممکن است ذمی یا غیر ذمی باشد و پس از انعقاد این عقد، طرف را معاهد نامیدهاند. به جای معاهده لغت مهادنه هم بکار رفته است. السرمينولوژي حسقوق تأليف جسعفري لنگرودی). و رجوع به مُعاهِد شود. ∥به معنی عسهد (در مقابل نـذر) است. (ترمینولوژی حــقوق تأليــف جـعفرى لنگــرودى). ||در اصطلاح حقوق بينالمللي عمومي بــه مـعني قرارداد بين المللي است. (ترمينولوژي حقوق

تألیف جعفری لنگرودی). معاهم امُ دا (ع ص) ن ن

هعاهو. [مُ هِ] (ع ص) زن زنا كبار و مسعاهرة مانند آن است. (از منتهى الارب) (از آنندراج) (از نساظم الاطباء). |[مسرد زنسا كسار. (نساظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

معاهرة. [مُ هِرَ] (ع ص) (ن زنا كار. (از اقرب العوارد). و رجوع به معاهر شود. معاهرة. [مُ هُرَ] (ع مص) مسافحة. (تاج العصادر بهقي). زنا كردن. (بادداشت به خط

مرحوم دهخدا). و رجوع به عِهار شود. هعای. [م] (ع ص) ابل معای: شتران مانده. و ابل معایا نیز چنین است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هعا يا. [م] (ع ص) رجوع به مادة قبل شود. .. هعا ياة. [م] (ع مص) سخن و جز آن دشوار ج آوردن. (منتهى الارب) (آنـندراج) (از نـاظم الاطباء). سخنى آوردن كه صقصود از آن را نتوان فهميد. (از اقرب العوارد).

هعایب. [م ی] (ع اِ) ج مسعاب و مسعابة. (مسعنهی الارب) (افسسرب المسوارد) (معیطالمحیط). عیبها و آهوها و بدیها و کاری بد و ناشایسته. (ناظم الاطباء). عیوب: پس چون ضعیفی افتد میان دو قبوی توان دانست که حال چون باشد و آنجا معایب و مثالب ظاهر گردد و محاسن و مناقب پنهان ماند. (تاریخ بهفی ج فیاض ص۱۰۳). وقت است که... بعضی از معایب رأی... تو بر شمرم. (کلیله و دمنه).

نه از بزرگی تو ز آنکه در معایب تو چه جای هجو که اندیشه هم کرا نکند.

انوری.

دوست آن است کو معایب دوست همچو آیینه روبرو گوید نه که چون شانه با هزار زبان

در قفا رفته مو به مو گوید.

هعا پرق. (مُ یُ رُ] (ع مسص) راست کسردن ترازو و پیماند. (مستهی الارب) (آنندراج). |دو پیمانه را با یکدیگر اندازه کردن و دیدن کمی و بیشی آنها را. (از منتهی الارب). عبار. پیمانه و ترازو را با پیمانه و ترازوی دیگر

۱ – به دو معنی اخیر در اقرب الموارد به فـتح رابع [مُ مُ] نیز آمده است.

۲ - رسم الخط فارسی از معاهدة عربی است و
 در فارسی بیشتر به کسر «هاء» تلفظ می شود.
 ۳ - رسم الخط فارسی از معاهدة عربی است و
 در فسارسی غسالباً به کسر «هماء» و دال تلفظ

سنجيدن و امتحان كردن براى دانستن صحت كردن رات الله المست كردن كرار آن. (از اقرب السوارد). راست كردن پهانهها و ترازوها با يكديگر. (السصادر زوزني). واكن كردن ترازو و قپان و پيمانه. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معاورة شود.

معایش. [مَ ي] (ع]) جسیشة. (سنتهی الارب) (اقرب السوارد) (ترجسان القرآن). اسباب زندگانی. جسیشت. (آنندراج) (غیاث). اسباب زندگانی و لوازم زندگانی. (ناظم الاطباء): ابواب معایش لشکر در انحطاط افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یسینی چ آتهران ص۲۵۸). و رجوع به معیشة و معیشت شدد.

معایشة. [مُ یَ ش] (ع مس) با کسی زندگانی زندگانی کردن. (المصادر زوزنی). زندگانی کردنبا هم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). معاین. [مُ یَ] (ع ص) به چشم دیده شده. (ناظم الاطباء) (از مشهی الارب). و رجوع به معاینة شود.

هعاینة. [مُ یَ نَ] (ع مص) رویاروی چیزی را دیسدن. (تسساج المسسادر بسیهتی) (المصادر زوزنی). دیسدن به چشم. (مشهی الارب) (آندراج). به چشم دیسدن. عِیان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معاینه شود.

-امثال:

لِس الخبر كلمعاينة. (حديث).

| ابرادر مادر و پدری بودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود. || (إمص) برادری از پدر و مادر و گویند: بینهم معاینة؛ ای اخوهٔ مین اب و ام. (ناظم الاطباء). برادری میان اعیان یعنی برادری از پدر و مادر. (از اقرب الموارد).

معاینه. '[مُ یَ نَ /یِ نِ] (از ع. اِصص) به چشم دیدن. رویاروی دیدن چیزی را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و از آن شرح کردن نباید که به معاینه حالت و حشمت... دیده آمده است. (تاریخ یهقی). به نظاره ایستاده بودم و آنچه گویم از معاینه گویم.(تاریخ یهقی). حازم... پش از حدوث خطر و معاینه شر چگونگی آن را شناخته باشد. (کلیله و دمنه).

مرا تو راحت جانی معاینه نه خبر که را معاینه باشد خبر چه سود کند.

ماينه باشد خبر چه سود كند. (از اسرارالتوحيد).

کیفیت آن جز به معاینه در ادراک نیاید. (ترجمهٔ تاریخ بسینی ج ۱ تهران ص۴۱۳). حقیقت خبر و استکمال و صف آن جنز به معاینه و مشاهده امکان نیذیرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۴۲۳).

- بــه معاینه دیـدن؛ معاینه دیـدن: امـیر

برنشست پوشیده متنکر به جایی بیرون رفت و به معاینه بدید آنچه سالاران گفته بـودند. (تاریخ بـهقی ج ادیب ص ۵۹۱). و رجوع بـه ترکیب معاینه دیدن شود.

- معاینه دیدن؛ به رأی العین دیدن. شاهد عینی بودن: و او سیرت خاندان قضاء پارس دانسته بسود و مسعاینه دیده. (فارسنامهٔ این البلخی ص۱۱۸).

> این زال سرسپید سیهدل طلاق ده اینک ببین معاینه فرزند شوهرش.

خاقانی. آثار انصار دین معاینه بدیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۴۱۱). معاینه بدیدم که پاروپاره به هم می دوخت. (گلستان).

ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم اگرمعاینه بینم که تیر میآید.

عدى (گلـــان).

- معایده رفتن؛ دیده شدن. مشهود شدن. مشاهده شدن: و بعضی احوال معاینه رفت و از معتبران و مقبول قولان وقایع گذشته را اسستماع افتاد. (جمهانگشای جمویتی ج ۱ ص۷).

- معاینهٔ محل^۲؛ بازدید مراجع قضایی یا اداری از محل وقوع جرم یا مورد دعموی و اختلاف یا موضوع حق. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

| تفحص و دیدن طبیب مریض را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بررسی و دقت طبیب در وضع بیمار. دقت در چگونگی بیماری بوسیلهٔ پزشک.

- حقالمعاینه؛ وجهی که بیمار به طبیب دهد. دستمزد پزشک. (ازیادداشت به خط مرحموم دهخدا).

ا(اصطلام عمرفانی) معاینه یستی دیدن و مشاینه آنسان و معاینات بر سه گونهاند؛ یکی معاینه آنسان و دیگری معاینهٔ عینالقلوب که علم یقنی باشد و معاینه به شواهد دانش باشد و سه دیگر معاینهٔ روح که معاینهٔ عین حتی باشد. (فرهنگ لفات و اصطلاحات عرفانی دکتر سید جعفر سجادی). ||(ص، ق) آشکار. آشکارا. روشن و واضح. عیان:

وان نسترن چو مشک فروشی معاینهست در کاسهٔ بلور کند عنبرین خمیر.

منوچهری (دیوان ج دبیرسیاتی س۳۳). اگر او را چیزی شنوانند یا شنوانیدهانند یا معاینه بدو نمایند... شخص امیر ماضی... را در پیش دل و چشم او نهد. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص ۳۳۳). اکنون مرا مقرر گشت و معاینه شد که بکتغدی و سیاشی را با اینها جنگ کردن چنین صواب نبود. (تاریخ بهقی چ ادیب ص۵۹۳).

دل صادق بسان آینه است

رازها پیش او معاینه است.

سنائی (از امثال و حکم ج ۲ ص ۸۲۱). چو حق معاینه دانی که می بیاید داد به لطف به که به جنگ آوری و دلتنگی. سعدی (گلتان).

> دل مؤمن بسان آینه است همه نقشی در او معاینه است.

اوحدی (از امثال و حکم ج ۱ ص۸۶). |[(ا) بیناب و هر چیز که در حین مکاشفه دیده میشود. (ناظم الاطباء).

معاینه کردن. [مُ یَ نَ /یِ نِ کَ دَ] (مص مرکب) به چشم دیدن. با دقت به بررسی چیزی پرداختن. ||بررسی و دقت کردن طبیب در وضع بیمار برای تشخیص بیماری او. و رجوع به معاینه شود.

معایفه گردیده شدن به چشم. به در اصص مرکب) دیده شدن به چشم. به رأی الین دیده شدن در سمع قبول من نیاید مگر اینکه معایده گردد. (گلتان). معاید مگردد. (گلتان). مرحوم دهخدا): میخواست تبا بر معایر اشعار عرب و عجم... واقف شود. (الععجم چ مدرس رضوی ص۳)، و رجوع به میار شود. هعبا. [مُعَبُ بسا] (ع ص) تسعیه شده.

خاک پاشان که بر آن سنگ سیه بوسه زنند نور در جوهر آن سنگ معبا بینند. خاقانی. هعبا . آم عُرف با آرص) اسم مفعول منحوت از عبا مثل مُکَلاً از کلاه. عبا پوشیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هعباً . [مُ بَ عُ] (ع إ) راه. (منهى الارب). راه و طريقه و مذهب. (ناظم الاطباء). مذهب و گويند: لايعرف معباً ه: يعنى طريقه و مذهب او معلوم نيست. (از اقرب العوارد).

هعباً ق. [م بَ 2] (ع إ) لته حيض. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). خرقة حايض و گويند: قد اعتبات العرأة بالمعبأة. ج، معابى. (از ذيل اقرب الموارد).

هعید. [م ب] (ع ا) محل عبادت. پرسشگاه. جای عبادت. ج، معابد. (ناظم الاطباء). جایی که عبادت کنند. (از اقرب العوارد). عبادتگاه عبادت مسلمانان نیز آید. (غباث) (آنندراج). پرستشکده. عبادتجای. نسمازخسانه. پرستشجای. (یادداشت به خبط مرحوم دهخدا): از آن جایگاه به شهری رفت که معبد اطل هند بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۱۲).

۱ - رسمالخط فارسی از مُعایَنَهٔ عربی است و در فارسی غالباً به کسر یاء و نون تلفظ می شود.
 2 - Descente sur lieux (فرانسوی).

هعبك، [مِ بَ] (ع إ) بــل و كــلند. (مــنهى الارب) (ناظم الاطباء). مِـــحاة. ج، مَـعابِد. (اقرب الموارد) (محيطالمحيط).

ه**عید،** [مُ عَبْ بَ] (ع ص) نــرم. (مــنتهی الارب) (ناظم الاطباء). [خوار، (منتهى الارب). خوار و ذليل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معنى بعد شود. [اگرامی داشته شده از لغات اضداد است. (منتهی الارب). گرامیداشته شده. (ناظم الاطباء). مكرم و معظم چنانكه گويي او را عبادت میکنند، از لغات اضداد است. (از اقرب الموارد). ||عبادت كرده شده. (آنندراج) (غياث). ||ميخ زده شده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ميخ، (از اقرب الموارد). | تيزشهوت از گشن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). ||شهرى كه اثر و عَلَم و أب نـدارد. [اشتر قطران ماليده (مستهى الارب) (ماظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتر رام. (منتهي الارب) (ناظم الاطباء). | طريق معبد، راه كوفته و پا سپر كرده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هعبه. [مُ بَ] (ع ص) به بندگی گرفته شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به إعباد شود.

هعبد. [مُ عَبْ بِ] (ع ص) عــبادتكننده. (ناظم الاطباء).

ه**عبداً.** [مّ بُ] (اِخ) رجسوع بـه ابـوخميصه معبدبن عباد شود.

هعباد. [م ب] (اخ) ابن خالد جهنی مکنی به ابوزرعه (متوفی به سال ۷۲ ه.ق.) صحابی و از کسانی است که در اسلام قدیمند. وی از حاملان لوا در روز فتح مکه بود. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۰۵۸).

هعبد. [مَ بَ] (إخ) ابن عباس بن عبدالمطلب هاشمی (متوفی به سال ۲۵ ه . ق.). پیغمبز ا كرم او را والي مك ساخت. وي در افريقا شهید شد. (از اعلام زرکلی ج۲ ص۱۰۵۳). و رجوع به تاریخالخلفا ص۱۱۲ و ۲۰۹ شود. هعبد. [مَ بَ] (إخ) ابس عسمين التعمان بتلک و البادی اظلم» و این سخن مثل ســایر گردید. معبد، معاصر شرحبیلبن الحارث الكندي از ملوك كنده در ايام جاهليت بـود. (از اعــلام زرکــلی چ ۲ جــز، ۸ ص۱۷۷). و رجوع به تاریخ الخلفا ص۱۱۲ و ۲۰۹ شود. ه**عید.** [مَ بَ] (اِخ) ابن وهب (منوفی به سال ۱۲۶ هـ .ق.)از موسيقىدانان معروف در صدر اسلام است. اصل او از موالي است. در مدينه نشأت یافت. در اوان جوانی گوسفندچرانسی میکرد وگاهی به تجارت میپرداخت و چون نبوغش در موسیقی آشکار شد بزرگان مدینه

بدو اقبال کردند. سپس به شام رفت و به امرای

آنجا پیوست و مقامی بلند یافت. وی عمری طولانی پیداکرد و در اواخر عمر آوازش قطع گردید.(از اعلام زرکلی ج۳ ص۲۰۴): مرغ چنان بوکلک دهانش به تنگی درگلوی او چگونه گنجد معبد.

موچهری (دیوان ج دیرسیاتی ج ۱ ص۱۵). بادِ بَرین صِناعتِ مانی کُند همی مرخ حزین روایت معبد کُند همی. منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ص۱۳۶) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی چون معبد مطرب، دوم جون زلزل رازی سیم چون ستی زرین جهارم چون علی یکی. منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ج ۱ ص۱۰۹).

از شعر عبید و صوت معبد.

تا یاد کنند اهل دانش

(از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۳۵۰).

هید جهنی، آمَ بَ دِجُ هُ] (اخ) ابن عبدالله جهنی، صری (مقتول به سال ۸۰ ه.ق.) از مخالفت با مجبره برخاست. وی معتقد بود که انسان در اراده و فعل آزاد است و نسبت افعال خیر و شر به خداوند خطاست. معبد به سبب اعتقاد به آزادی انسان در اعمال و افعال خود محبل بین یوسف در بصره و یا به قبولی به حجاجین یوسف در بصره و یا به قبولی به دستور عبدالعلکین مروان در دمشق به قتل دستور عبدالعلکین مروان در دمشق به قتل رسید. و رجسوع به اعلام زرکلی ج۲ درسید و رجسوع به اعلام زرکلی ج۲ تاریخ ادبیات دکتر صفاح ۱ ج۱ ص ۴۷ و تاریخ ادبیات دکتر صفاح ۱ ج۱ ص ۴۷ وغالیان نوید.

هعبدة. [مَ بَ دَ] (ع إ) ج عسبد. (مسنتهى الارب) (ناظم الاطباء). اسم جمع عبد. (اقرب الموارد).

معملية . [مُ عَبْ بَ دَ] (ع ص) كشستى قبر الفيد. (مستهى الارب) (نساظم الاطباء) (از أقرب الموارد).

هعبده. [مَ بَ دَ] (از ع. اِ) عبادتگاه. معبد: گردرآییم ای رخی در بتکده

یت سجود آرد به ما در معیده. مولوی. این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو کانجا که افتادهست او نی مفسقه نی معیدهست. مولوی.

> چون ساقی ما ریخت بر او جام شرابی بشکست در صومعه کاین معبده تاکی.

مولوی.

بی تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست زآنکه تو زندگی صومعه و معبدهای. مولوی (کلیات شمس چ فروزانفر ج۶ص ۲۸۵۹). و رجوع به معبد شود. **معمد نه** و ۱۵ ت دی ۱٫۰ (اخ) فیست قمای از

هعبدیه، [م ب دی ی] (اخ) فسسرقهای از خوارج ثعالبه. (از اقرب العوارد). تیرهای از خوارج گروه ثعالبهاند و از یباران سعیدبن

عبدالرحمن میباشند، با فرقهٔ اخسیه در امر تزویج مخالفت ورزیده اسد دختران مسلمان با پسران مشرکان، و با گروه ثمالبه در امر زکات غلام و کنیز مخالفت کرده اندیمنی گرفتن زکات از آنان و دادن زکات به آنان. (از کشاف اصطلاحات الفتون). گروهی از خوارج اند که پس از تعلبة بن مشکان به مردی از خوارج که معبد نام داشت گرایدند. این مرد دربارهٔ گرفتن زکات از بردگان یا بخشیدن آن به ایشان با همهٔ ثمالبه بردگان یا بخشیدن آن به ایشان با همهٔ ثمالبه مخالفت کرد و دیگر ثمالبه را که در آن باره چیزی نگفته بودند کافر دانست و دیگر ثمالبه او را بدین سخن کافر شمردند. (از الفرق بین الفرق بعدادی ترجمهٔ دکتر مشکور سه ۱۹۶).

ب ارودهایی که تو عبره کردی که آن را نبودهست پایاب و معبر. بود آهنگ نمعتها همه ساله به سوی تو بود آهنگ کشتیها همه ساله به معبرها.

متوچهري.

وز خلق چون تو غرقه بسی کردهست این بحر بی کرانه و بی معبر. ناصر خسر و. از این دریای بی معبر به حکمت بیاید ای برادر می گذشتن. ناصر خسر و. شها چو آید دریای کینهٔ تو به جوش ز هیچ روی نینند معبر آتش و آب.

مــعودسعد (دیوان چ یاسمی ص۲۴). بس بس گلاب جودکه دریا فشاندهای غرقه شدم سفینه به معبر نکوتر است.

> بدسگالش کجا ز بحر نیاز کشتی جان به معبر اندازد.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۲۵).

[محل عبور و جای گذار و گذرگاه و راه.
(ناظم الاطباء). جای عبور و محل گذر.
(غیاث) (آنندراج). گذار. گذار. گذرگاه، جای
گذر.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چون
لشکر غز در ایشان رسید روز شده بود و
آفتاب طلوح کرده و معبر تافته و عبور متعذر
شده. (ترجعهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران
ص ۲۲۷).

- معبر عام؛ گذرگاه عسوم، شبارع عبام. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). - معبر کردن؛ عبور کردن. گذر کردن: باز اگربیگانهای معبر کند

حمله بر وی همچو شیر نر کند.

مولوی (متوی دفتر پنجم ص ۱۸۸).

هعبو، [م ب] (ع] کشتی و پل و آنچه بدان از
دریا و جسز آن گدرند. (منتهی الارب)
(آنندراج) (ناظم الاطباء)، کشتی، آنچه بدان از
دریا عبور کنند. (غیاث)، آنچه بوسیلهٔ آن
بتوان از رودخانه عبور کرد مانند پل یا کشتی،
(از اقرب الموارد)، آلت گذشتن از آب چون
کشتی و امثال آن. (یادداشت به خط مرحوم

آنکه اندر ژرف دریا راه برده روز و شب با امید سود از این معبر بدان معبر ^۱ شود.

دریای پر عجایب وز اعراب موجزن

فرخي

کشتیی می داشت ساقی ما به جان لنگر زدیم گفتی از دریای هستی برگ معبر ساختیم. خاقانی.

از راحله جزیره و از مکه معبرش. خاقانی. گروهی مردمان را دید هر یک به قراضهای در معبر نشته و رخت سفر بسته. (گلستان). معبر نشسته و رخت سفر بسته. (گلستان). معبره [م عَبْ بِ] (ع ص) خسوابگسزار. (زمخشری). کسی که تعبیر خواب میکند. (ناظم الاطباء). خواب گزارنده. آنکه خواب دهخدا): بامداد معبری را بخواند و پرسید که تعبیر این خواب چیست. (قابوسنامه). یا سودازدهٔ عشق را که در پردهٔ خواب... معانقهٔ معشوق خیال بندد معبرش هممفارقت تأویل معشوق خیال بندد معبرش هممفارقت تأویل سهد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ص ۱۶۵۰). [[تعبیرکنده و بیان کننده. (غیاث)

هعیو. [مُ عَبْ بَ] (ع ص) خواب تعبیر کرده شده. (ناظم الاطباء). تعبیر کرده شده. (غیاث) (آنندراج): یگوی به خواب چنان دیدی که از آسمان گوسفند و بره و امثال آن باریدی و این معبر است بدان معنی که در این عهد به فر دولت... جملهٔ خلایق رنگ موافقت گرفتهاند. (مرزباننامه).

معبو. [مُ بَ] (ع ص) جمل معبر: شتر بيار پشم. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سهم معبر: تير بسيار پسر و ناپيراسته. (منتهى الارب) اقرب الموارد). ||غلام معبر: كودك مراهمق اقرب الموارد). ||غلام معبر: كودك مراهمق ختنه نا كرده. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). كودك به احتلام نزديك شده و ختنه نگرديده. (از اقرب الموارد). ||قوچى كه چند سال پشم او را رها كرده و نبيده باشند. (از قرب الموارد).

هعبو - [مُ بِ] (ع ص) آن که فریز میکند پس از یک سال گوسپند را. (ناظم الاطباء). هعبو - [مُ بَ] (اخ) شهری است به کنار دریای

هند. (منتهی الارب). قسمت جنوبی ساحل شرقی شبه جزیرهٔ هندوستان که اکنون به نام کرماندل^۲ معروف است. (یادداشت به خط مسرحوم دهمخدا). و رجموع به شدالازار ص۱۰۰، ۵۴۶، ۵۴۸ و نزهةالقلوب ص ۲۶۲

معبر ذئب. (مَ بَ رِ ذِهْبُ] (اِخ) محلى به اردن كه بدانجا جدعون سردار مديناني را بكشت. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ذئب شود.

معبوق. [مُ بَ رَ] (ع ص) جارية معرة؛ دختر ختمانا كرده. (منتهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||شتر ماده كه سه سال نزايد و اين ايام سخت گذشته باشد بروى. (منتهى الارب) (از نساظم الاطسباء) (از اقرب السوارد). ||شاة معرة؛ گوسفند فريز نا كرده. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زنى كية از كس او آب سانند ريسم جارى باشد، و يا ابن المعرة دشنام است مر عربان را. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء).

هعبوق. [مُ عَبُ بَ رَ] (ع ص) قوس معبرة؛ كمان تمام و خوب. (منتهى الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). كمان تمام و خوب ساخته شده. (ناظم الاطباء).

هغېره. [مَ بَ رَ / رِ] (از ع، اِ) مَعبَر.گذرگاه. محل عبور:

بس که می افتاد از پری شمار

تنگ میشد معبره بر رهگذار. مولوی. هعبری. [مُعَبْ بِ] (حامص) تعبیر خواب گفتن (ناظم الاطباء). صفت و حالت معبر. هعبسی. [مُعَبُ بَ] (ع ص) روی در هـم

معبس. (مُ عَبُ بَ) (ع ص) روی در هــــم کشیده. ترشروی. (کلیات شمس چ فروزانفر جزو هفتم، فرهنگ نوادر لغات):

جرو سلم، مرست تودر سام، ضحا ک بود عیسی عباس بود یحیی این رفت از خندان وز خوف آن میس. مولوی.

و رجوع به تعبيس شود.

روی معبس کردن؛ روی درهم کشیدن. چهره دژم کردن، روی ترش کردن: تابعد نبی کیست سزاوار امامت

بیهوده مخا ژاژ و مکن روی معبس.

معبش، [مُ بَ] (ع ص) كودك خته كرده. |اصلاح يافته. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از متهى الارب).

معبل. [مُ عَبْ بِ] (ع ص) پسبکان پهن و درازدار. (مستنهی الارب). کسسی کمه دارای پیکان پهن و دراز باشد. (نساظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هعبلة. [م بَ لَ] (ع إلى پيكان پهن دراز. ج، معابل. (منتهى الارب) (آنندراج) (غياث) (ناظم الاطاء) (از اقرب الموارد). و رجوع به

معابل شود.

هعبود. [م] (ع ص) پىرستش كىردە شىدە. (آنىدراج). پرستش شدە. (ناظم الاطباء). آنكه او را پسرستند. عسبادت شىدە. پسرستىدە. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا):

داده است بدو ملک جهان خالق معبود با خالق معبود کسی را نبود کار. منوچهری. |خداوند تبارک و تعالی. (ناظم الاطباء). خدا. خدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم

چهارم نطق گویایی صفات ذات معبود است به پنجم پای پوئیدن به سوی کعبهٔ جانان. ناصرخسرو.

چو دانستی که معبودی تراهست بدار از جستجوی چون و چه دست. نظامی. معبوداء و [م] (ع]) ج عبد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسم جمع عبد. (از اقرب الموارد). رجوع به عبد شود.

معبوط. [م] (ع ص) ثوب معبوط؛ جامة نودريده. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). دريده شده. (از ذيل اقبرب السوارد). ||لحم معبوط؛ گوشتى كه جانور درنده در آن دندان نزده و علتى بدان نرسيده باشد. (از اقبرب السوارد).

هعبهكة. [مُ عَ دَلَ] (ع ص) اسل معبهلة؛ شران بيكار و بر سر خود گذاشته. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتران به حال خود رها شده كه نه چوپان و نه نگاهبانى داشته باشند. (از اقرب الموارد).

هعت. [م] (ع مسص) مساليدن. (از مستهى الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ماليدن و گويندمستالاديم. (از اقرب الموارد). و رجوع به معث شود.

معتاد. [م] (ع ص) عسادتگرفته شده و عسادتگرنده. (آنندراج). خویگرنده و خوی پذیر و خوی در (ناظم الاطباء). خوی گرفته. آموختگار. آموخته. عادت کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— معتاد شدن؛ عادت کردن. خبوی کردن. (ناظم الاطباء).

- معتاد کردن؛ بیاموختن. آموخته کردن. عادت دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||عادتشده. معمول. مرسوم: جواب استادم نبشته بود, هم به مخاطبهٔ معتاد الى الشيخ



۱ -این کیلمه را مُعبّر نیز می توان خوانید. و رجوع به معنی اول مادهٔ قبل شود.

Côte de cormandel.

الجليل السيد ابي نصر مشكان. (تاريخ بيهقي ج اديب ص ٣٧٩).

||(!) عادت و خوی و رسم. (ناظم الاطباء). - برخلاف معتاد؛ برخلاف رسم و بـرخــلاف عادت و برخلاف معمول. (ناظم الاطباء). ||(الم طلاح مدان) در او طلاح مدان مقارا

[(اصطلاح معانی) در اصطلاح معانی، مقابل غریب, رجوع به اعتیاد و غریب شود.

معتاص، [م] (ع ص) كار دشوار و پهيده: والحمدلله القاهر بعظمته القادر... فالق الاصباح و قابض الارواح، لايعجزه معتاص و لايوجد من قضائه مناص. (تماريخ بيهقي ج فياض ص ۲۹۶). و رجوع به اعتياص شود.

هعتاط. [م] (ع ص) ماده شتری که گشن داده شود و باردار نگردد. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب). و رجوع به اعتباط شود.

معتاق. [م] (ع ص) كسسى كسه اسب رها مىنمايد و تاخت مىكند. ||آن كه به سختى و شتاب شكار مىكند أ. (نباظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

معتام. [م] (ع ص) درنگکنند. (از اقرب الموارد) (از محیطالمحیط). درنگکار. بسیار درنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هعتان. [مُ] (ع ص) أن كه به طلب آب و علف رود قوم را⁷. (از اقرب الموارد) (از محيطالمحيط).

معتب. [مَ تَ] (ع مص) خشم گرفتن. (تاج المصادر بيهقى) (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مَمتِبّة. مَعتَبّة. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). ||(إ) خشم. (منتهى الارب) (آنندراج).

معتب. [مُ تَ] (ع ص) بازگشته. (سنتهى الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هعتب. [مُ عَتْ تَ] (ع ص) رجوع به تعتیب و مادهٔ بعد شود.

هعتب ام عَتْ تِ] (اخ) ابسن ابسی لهببن عبدالمطلببن هاشمین عبدمناف هاشمی پسر عم و از صحابهٔ پیغمبر اکرم است. وی با برادر خود عتبه به هنگام فتح مکه اسلام آورد و در جنگ حنین شرکت داشت. (از الاصابة ج۶ ص۱۲۲).

هَعَمْبِ. [مُعَتْ تِ] (اخ) ابن عوفبن عامر خزاعی (۲۱ قبل از هجرت – ۵۷ ه.ق.) صحابی است. به حبشه و سپس به مدینه هجرت کرد و در همهٔ جنگها همراه پیغمبر بود. او را ابنالحمراء نیز گویند. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۵۴).

هعتبه. [مُ تَ بِ] (ع ص) بنده كننده و به بندگی گیرنده. (آنندراج) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتباد شود.

معتبرین. (ناظم الاطباء). ارجمند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): فقها و معتبران را بخواند و سوگندان بر زبان راند که جز ضیعتی که به گوزگانان دارد... هیچ چیزی ندارد. (تاریخ بههٔی ج ادیب ص۳۶۴).

در راه تو هر که خا ک در شد

در عالم عشق معتبر شد. قاضی با یکی از علمای معتبر که همعنان او بودگفت. (گلستان). عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده. (گلستان). پیش از این هر بزرگ معتبر صاحب ناموس و خواجه که در بازار رفتی چند خربنده پسرامون او در می آمدند. (جامعالتواریخ رشیدی).

- معتبر شدن؛ نیک نام شدن و دارای آبرو و بزرگوار گشتن. (ناظم الاطباء). دارای اعتبار مدرو

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب پارت مباد آنکه گدا معتبر شود. حافظ. گوشاهم اعتبار کند گرچه گفتهاند یارب مباد آنکه گدا معتبر شود.

قاآنی (از امثال و حکم ج ۴ ص۲۰۲۸). یارب مباد آنکه گدا معتبر شود. گرمعتبر شود ز خدا بی خبر شود.

(از امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۸).

| محل اعتماد و امین و دارای امانت و دیانت.

(ناظم الاطباء): از معتبران و مقبول قولان
وقایع گذشته را استماع افتاد. (جهانگشای
جوینی ج ۱ ص ۷). | | بااعتبار. قابل اعتبار.
استوار. پادار. (یادداشت به خط مرحوم
دهخدا). متین: در همهٔ معانی مقابلهٔ کفات
نزدیک اهمل مروت معتبر است. (کلیه و
دمنه). زیراکه معرفت قوانین سیادت و

سیاست در جهانداری اصلی معتبر است.
(کلیله و دمنه). چه هر کجا مضرت شامل دیده

تر موجب دلیری مفسدان گشت... و هر
گذاردی و ناهمواری آن را دستور
مستند و نسمودار معتبر ساختد، عفو و
اغماض... را مجال نماند. (کلیله و دمنه).
طرف رکابت چنانک روح امین معتبر
بند عنانت چنانک حبل مین معتصم.

خاقاني.

جاهل آسوده فاضل اندررنج فضل مجهول و جهل معتبر است. خاقانی. وصفی چنان که در خور حسنش نمیرود آشفته حال را نبود معتبر سخن. سعدی. عیب یاران و دوستان هنر است

سخن دشمنان نه معتبر است. از خوف تطویل الفاظ حدیث مکتوب نشد و اعتماد بر آنکه اکثر این احادیث مدون است و در کتب معتبر مکتوب. (اورادالاحباب و فصوص الآداب ج دانشگاه ص۲).

– معتبر داشتن؛ با اعستبار دانسستن. اسستوار

داشتن: و بر مردمان واجب است که در کسب علم کوشند و فهم در آن معتبر دارند. (کلیله و دمنه). که اگر در هر باب مسمارست خبویش معتبر دارد همه عمر در محنت گذرد. (کلیله و دمنه).

 معتبر دانستن: درست و استوار داشتن. بـا
 اعتبار دانستن. معتبر شمردن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— معتبر شمردن؛ معتبر دانستن. و رجوع بــه ترکیب قبل شود.

ادر اصطلاح اهل حدیث، روایتی است که تمام یا عده ای از فقها بدان عمل کرده باشند یا دلیل بر صحت آن اقامه شده باشد. (فرهنگ علوم نقلی جعفر سجادی).

هعتبره. [مُ تَ بَ رَ] (ع ص) مؤنث معتبر. با اعتبار. مورد اعتماد: آنچه مسطور است از کتب معتبره این فنً... مستخرج و مستبط است. (تاریخ نگارستان). و رجوع به معتبر شود.

ه**عتبة.** [مَ تَ بَ /مَ تِ بَ] (ع مص) رجوع به مَعَبُ شود.

هعتجو. [مُ تَ ج] (ع ص) معجرافكنده بر سر. ||دستار بىزير حنك بندنده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتجار شود.

معتجل، [مُ تُ جَ] (ع ص) زود و سسريع. (کلبات شمس چ فروزانفر، ج هفتم فرهنگ نوادر لفات):

یسته بود راه اجل نبود خلاصش معتجل هم عیش را لایق نبد هم مرگ را عاشق نشد. مولوی (کلیات شمس ایضاً)،

هعتال. (مُ تُ] (ع ص) آماده كرده و موجود.

۱ - در تاج العروس آرد: رجل معتاق الوسيقة
 اذا طرد طريدة سبق بها، كه معنى آن تقريباً چنين
 است: مردى كه چون شكارى افكند بر آن پيشى
 گيرد. و رجوع به اقرب الموارد و محيط المحيط
 شود.

 ۲ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء بدین معنی مِعبان آمده است. و رجوع به معیان شود.

(منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقبرب الموارد).

هعتد. [مُ تَ د د] (ع ص) شــــمرده ده و حــابکرده شده و اعتناشده. (ناظم الاطباء): پوشنج از جملهٔ مضافات هراه بود و در اعتداد بغراجق عم سلطان معتد. (ترجمهٔ تـاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۴۲).

- معتدَّبه: شمار گرفته شده یعنی معتبر و قسابلاعتبار. (غیاث) (آنندراج). فراوان. هنگفت، بسیار.

معته. [مُ تَ /مُ تَ فِنَ] (ع ص) به سعنی از حد درگذرنده و سخت سنمکار در اصل معتدی بوده «با» در حالت جری و رفعی ساقط شد. (غیاث) (آنندراج). از حد درگذشته و سخت سنمکار. (ناظم الاطباء): و ما یکذب به الاکل معتد اثیم (قرآن ۱۲/۸۳). مناع للخیر معتد اثیم. (قرآن ۱۲/۶۸). مناع للخیر معتد مریب (قرآن ۱۲/۶۸).

معتد بالله. [مُ تَدْ دُسِلْ لام] (إخ) (ال...)
هشامهن محمد بن عبدالملك بن عبدالرحم
الناصر مكنى به ابوبكر (۳۶۴ – ۴۲۸ ه.ق.)
آخرين پادشاه اموى در اندلس است. و
رجوع به اعلام زركلى ج ٣ ص ١١٢٥ شود.
معتدر، [مُ تَ دِ] (ع ص) جاى تر و سيراب.
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از منهى الارب)
الاطباء). [آب فراوان. (ناظم الاطباء) (از منهى الارب،
منهى الارب). و رجوع به اعتدار شود.

هعتد ل. [مُ تَ و] (ع ص) راست و برابر. و رجوع به اعتدال شود. ||میانه حال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بـه انـدازهٔ متوسط. میانه. بین دو حال در کم یا کیف: معتدل نیست آب و خاک تنت

انده قد معتدل چه خوری. از کف و شمشیر تست معتدل ارکان ملک زین دو اگرکم کنی ملک شود ناتوان.

خاقاني.

- معتدل القامه؛ معتدل بالا. ميانه بالا. معتدل قامت. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا).و رجوع به تركيهاى معتدل قامت و معتدل بالا شود.

- معتدل بالا: میانه بالا. معتدل القاهه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آن که قامتی نه کوتاه ونه بلند داشته باشد: واثق مردی بود سید... معتدلبالا و فراخچشم. (مجمل الواریخ و القصص).

معتدل خلقت: آنکه اندامی متوسط دارد.
 معتدل هیأت: فعمة: زن معتدل خلقت آکنده
 ساق. (منتهی الارب). و رجوع به معتدل
 هیأت شود.

مسعندلقامت؛ مسیانهبالا. مسعندلبالا.
 (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چشمش

در میان نظارگیان بر پسری افتاد... سخت نیکوروی و طرفه و زیسبا، تمامخلقت، معدل قامت. (نوروزنامه). و رجوع به ترکیب معدل بالاشود.

سمعدل هیأت؛ آنکه هیأتی میانه دارد. که تن و بالایی نه چندان کلان و بلند و نه چندان خرد و کوتاه داشته باشد. میانه اندام: آنگاه دانهٔ مستقیم بنیت، معدل هیأت، لطیف طبیعت، کریم جبلت بیاوردند. (سندبادنامه ص۴۲). و هر چه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||میانهرو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اندر وی آبهای روان است مرحوم دهخدا): و اندر وی آبهای روان است و هوای معتدل است. (حدودالعالم). و نعمتی فراخ و هوایی معتدل است. (حدودالعالم).

بهار دولت او آن هوای معتدل دارد کهگردون خرف را تازه کرد ایام برنایی.

انوری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). غوغای سرما از بیم خنجر بید فیرونشست و هوا معتدل گشت. (ترجمهٔ تاریخ یسمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۹).

هوایی معتدل چون خوش نخندیم

تئوری گرم نان چون در نبندیم.
تئوری گرم نان چون در نبندیم.

|یکسی از امزجه نه گانه در طب قدیم.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و نزدیک طبیبان معنی معتدل تمامی بخش هر اندامی است از هر کیفیتی و این چنین باشد که هر اندامی از اندامهای یکسان چندانکه او را به کار آید از گرمی و سردی و خشکی و تعری یافته باشد و مزاجی که او را شاید پدید آمده.

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

- معتدل مزاج؛ آنکه اعتدال مزاج دارد. آنکه اعتدال طبع دارد: شرابی که نه تیره بود و نه به متدل مزاج را شاید.

 ||که از جهت طبیعت موزون باشد. که در گرمی و برودت و جز اینها متعادل باشد: شکر و روغن بروی کردم تما معتدل مزاج شد و سریع الهضم گشت. (سندبادنامه ص ۲۹۱ و ۱۲۹۲.

| ایتی باشد که عروض و ضرب آن در وزن
یکسان باشند. یعنی اگر عروض مستفعلن
باشد ضرب دم مستفعلن باشد و اگر مفعولن
باشد ضرب نیز مفعولن ببود. (المعجم چ
مدرس رضوی ص۴۹). | در اصطلاح اصل
حساب عدد مساوی راگویند. (کشاف
اصطلاحات الفنون).

هعتدلات. [مُ تَ دِ] (ع ص، اِ) جِ مــعتدله. (يادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع بــه معتدله شود.

- ایام معتدلات؛ روزهای خبوش و طبیب.

(منتهى الارب) (ناظم الاطباء). **هعتدله.** [مُ تَ دِ لَ] (ع ص) مؤنث مــعتدل. رجوع به معتدل شود.

- منطقة معتدله؛ ناحیه ای از کرة زمین که آب و هوایی متوسط (نه گرم و نه سرد) دارد و آن بسر دو قسمت است: الف - منطقة معتدلة جنوبی و آن بخشی از کرة زمین است که آب و هوایی معتدل دارد و در نیمکرة جنوبی بین منطقة حاره و قطب جنوب قبرار دارد. ب -منطقة معتدلة شمالی و آن بخشی از کرة زمین است که آب و هوایی معتدل دارد و در نیمکرة شمالی بین منطقة حاره و قطب شمال قبرار دا. د

هعتدة. [مُ تَدْدَ] (ع ص) زنى كه در حال عدد است. (فسرهنگ علوم نقلى جعفر سجادى).

معتدی. [مُنَ] (ع ص) ستمگر. (ناظم الاطباه). شمکار. ظالم. بیدادگر. متجاوز از حق. ج، معتدین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ولاتعتدوا ان الله لایسحب المعتدین. (قرآن ۲۰/۲). کذالک نطع علی قلوب المعتدین. (قرآن ۲۰/۲).

معتذب. [مُ تَ ذِ] (ع ص) فسروگذارند: دوشمله پس دستار. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکسبه دوشسسله پس دسستار فسرومیگذارد. (نساظم الاطباء) (از اقرب العوارد). و رجوع به اعتذاب شود.

هعتفرو. [مُتَ فَي] (ع ص) عدر خواهنده. (أندراج). آنكه خود را معاف مي دارد و يوزش مي خواهد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پوزش خواه صاحب عدر. (يادداشت به خط مرحوم ده خدا). و رجوع به اعتدار شود. | شكايت كننده. (ناظم الاطباء) (از منهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتدار منهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتدار شود.

هعتذل. [مُ تَ في [ع ص) نكوهش پذيرنده. (آنندراج) (از منتهى الارب). آن كمه خود را ملامت مىكند و نكوهش مىنمايد. (نباظم الاطباء). و رجوع به اعتذال شود.

معتذلات. [مُ تَ ذِ] (ع ص) ایام متذلات؛ روزهای سخت گرم. (سنتهی الارب). روزهای بسیار گرم. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

هعتو. [مُ تُرر] (ع ص) (از «عرر») آن کــه نیاز نماید و نخواهد. (ترجمانالقرآن). آن کـه

۱ - و تکذیب نکند به آن روز مگـر هـر تـجاوز کنندهٔ گناهکار. (تفــــر ابوالفتوح).

۲-منعکننده مر خیر را از حدگذرندهٔ گنهکار. (تفسیر ابوالفتوح).

 ۳ منعکننده مر خیر را تعدی کبنده به شک اندازنده. (تفسیر ابوالفتوح). ۲۱۱۱۴ معترس. معتزله.

بسیار نیازمند نماید و نخواهند. (دهار). نیازمند و محتاج که پیش آید جهت معروف و چیزی از کسی نخواهد و سؤال نکند. (منهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه برای نیکی و احسان پیش آید بی آنکه سؤال کند. (از اقرب العوارد):... واطعموا الفانع والسعتر کذلک سخرناها لکم لعلکم تشکرون. (قرآن لا۶۲۲۳). ||فقیر. (اقرب العوارد). درویش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اعترار شود.

هعترس. [مُ تَ رِ] (ع ص) پرا كنده شونده و پراكنده. (آنندراج). پـراكنده شـده. (نـاظم الاطباء). و رجوع به اعتراس شود.

معترش. [مُ تَ رِ] (ع ص) سوارشونده بر ستور. (أنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب المسوارد). و رجسوع بسه اعستراش شدد. |عریش سازنده. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به عریش و اعتراش شود.

معترص. امُ تَ رِ] (ع ص) بــــازنده و فــوس نماينده. (آنندراج) (از منهى الارب). بازيگر و فــوس نماينده و بـذله گـو. (ناظم الاطباء) (از اقـرب المـوارد). و رجـوع بـه اعتراص شـود. ||پـوست پـرنده و جـهنده. (آنندراج) (از منهى الارب). پوست پـرنده و جهنده و داراى اختلاج. (ناظم الاطباء) (از ماقوب الموارد).

معترض. [مُ تَ رِ] (ع ص) اعتراض کند. (ناظم (آندراج). آن که اعتراض می کند. (ناظم الاطباء). آنکه بر سخن یا عقیده و عمل دیگری خرده گیرد. خرده گیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پیش آینده. (آنندراج) به اعتراض شود. ||(اصطلاح حقوق) واخواه را گویند. (ترمیتولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). و رجوع به واخواه شود.

هعترضه. [مُ تَ رِ ضَ] (ع ص) مــــؤنث معترض. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معترض شود.

- جملهٔ معترضه؛ حشو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، جملهای است خارج از اصل موضوع که برای توضیح و تبین یا دعا و نفرین و جز آن در میان جملهٔ اصلی در آید. ماند:

> دی بامداد عید -که بر صدر روزگار هر روز عید باد به تأییدکردگار – بر عادت از وثاق به صحرا برون شدیم با یک دو آشنا هم از ابنای روزگار.

در مثال بالا عبارت «كه بر صدر روزگار هر روز عيد باد به تأييد كردگار» جملهٔ معترضه و متضمن دعاست. و رجوع به حشو شود. هعترف. (مُ تَ رِ] (ع ص) مرد مقر به گـناه

خود. (آندراج). آن که اعتراف میکند و اقرار می نماید نبادانی و گناه خبویش را. (نباظم الاطباء). ||اقرارکننده. (غیاث) (آنندراج). ختو. مقر. مُذعِن. اعترافکننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و حال آنکه معترف است در صورت نعمت به احسان او و راضی بیهتی چ ادیب ص ۲۰۹ از مودن او. (تاریخ خالق و رازق خویش معترف میباشند. (کلیله و دمنه). عا کفان کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت معترف (گلتان). سرهنگان پادشاه به سوابق فضل او معترف بودند و به شکر آن مرتهن. (گلتان).

- معترف آمدن؛ اعتراف كردن. اقرار كردن. خستو شدن. اذعان كردن:

آخر به عجز خویش معترف آیندکای اله <u>دانت</u> شدکه هیچ ندانسته ایم ما. خور فرداکه چنین روی بهشتی بیند گرش انصاف بود معترف آید به قصور.

سعدی.

و رجوع به ترکیب بعد شود.

- معترف شدن؛ اقرار کردن. معترف آمدن: و
معترف شدند که مشل آن جامه ها... ندیده
بودند. (ترجیمهٔ تاریخ یسینی چ ۱ تهران
ص ۲۰۴، و رجوع به ترکیب قبل شود.
هعترق ام تر [(ع ص) مسرد کیمگوشت.
(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). و رجوع به اعتراق شود. معترك. [مُ تَ رَ] (ع إِ) حسربكاه. (مهذب الاسسماء). جسنگگاه. (مستهى الارب) (آنندراج). رزمگاه و ميدان جنگ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هعتوك. [مُ تُ رِ] (ع ص) انبوهمى كنده در جنگگاه. (آنندراج) (از جنگگاه. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعدا كشود.

هعتری. [مُ تَ] (ع ص) مسیهمانی که فرومی گیرد میزبان را. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب). [اکاری که پیش می آید و فرومی گیرد کسی را. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب). و رجوع به اعتراء شود. [احسان گیرنده که فرومی گیرد. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از محیطالمحیط).

معتز ام تزز] (ع ص) گرامی شعرده شده. (ناطم الاطباء) (از سنتهی الارب) (از محط المحیط). و رجوع به اعتزاز شود.

معتزبالله. [مُ تَزْ زُ بِــلْ لاه] (اخ) (الد...)
ابوعبدالله محمدبن متوکل سیزدهمین خلفهٔ
عسباسی، به سال ۲۵۲ ه.ق.پس از خلع
مستعین به وسیلهٔ غلامان ترک، در سامره با
وی بیعت شد اما کار معتز نیز با ترکها پیش
نرفت و روزبروز غلامان ترک بر قدرت خود

مىافزودند و نتيجة همة آنها ضعف خــليفه و غارت شدن اموال و آشفته شدن ولايات بود در زمان خلافت معتز يعقوب ليث در خراسان و کرمان قوت گرفت و طاهریان را برانداخت. مصر را نیز غلام ترکی به نام احمدبن طولون به وسیلهٔ بایکها ک(بایکبگ) حاجب تـرک خلیفه به دست آورد و با ایجاد خاندان طولوني، مصر نيز از قىلمرو خىلافت بىغداد بیرون رفت. بفای صغیر سردار ترک به دست غلامان مغربي يعني بربرهاي خليفه افتاد و به قتل رسید و غلامان ترک به سرداری صالح پسر وصیف شوریدند و معتز راگرفتند و بسه سال ۲۵۷ ه. ق.با شکنجه و گـرسنگي او را كشتند معتز ۲۴ سال عمر كرد و مدت خلافتش سه سال و چند ماه بـود. از وقـايع 🍱 زمان معتز رحلت امام على النقى است كه در سال ۲۵۴ در سامره وقوع پافت. (از تاریخ اسلام تألیف فیاض ج ۲ ص۲۲۴ و ۲۲۵). و رجوع به تاریخ یعقوبی ترجمهٔ فرارسی ج ۲ ص۵۳۲و مجملالتواريخ و القصص ص۳۶۲ و اعــــــلام زرکــــلی و تــــاریخ گـــزیده و تجاربالطف ص١٨٤ و ١٨٤ و المعتزبالله

معتزل، [مُ تَ زِ] (ع ص) یک سیسو و جداشونده و کناره گریننده. (آنندراج). یک سوشونده و گوشه گیرنده. (ناظم الاطباء). گوشه گیر. کناره جوی. گوشه نشین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اعتزال شود.

هعتزله. [مُ تَ زِلَ] (ع ص) سؤنث سعتزل. رجوع به معتزل شود.

ه**عتزله.** [مُ تَ زِ لَ] (اِخ) فرقهای است ک میگویند به دنیا و آخرت، دیدن حـق تـعالی ممکن نیست. ونیز میگویند که نیکی از خداست و بدی از نفس و مرتکب کبیره نـه مؤمن است نه كافر. واصلين عطاكه مقدم اين جماعت است شاگر دشیخ حسن بصری بوده یک روز در مسجد با شاگردان دیگر ایس 🕏 حکایت میکرد که مرتکبان کبائر نه مؤمناند و نه كافر و اثبات منزلت بين المنزلتين میکرد، شیخ این سخن بشنید و فرمود که «اعتزل منا» یعنی جدا شده و دور افتاده از ما و از این سخن این اسم معتزله بر آن فرقه ماند. (غیاث) (آنندراج). فرقهٔ معتبری از فرق اسلامی هستند که از اول قرن دوم هجری در اواخر عهد بنياميه ظهور كرده تا چند قرن در تمدن اسلامي تأثير شديد داشتهاند مؤسس این فرقه یکی از شاگردان حن بصری به نام واصلبن عطا بود که با استاد خود بسر سر سرنوشت مرتكب معاصى كبيره و تعين حدود کفر و ایمان اختلاف نظر یافت و از مجلس درس او کناره گرفت و سپس یکی از

شا گردان دیگر حسن به نام عمر وبن عبید به او پیوست و این دو بـه یـاری یکـدیگر فـرقهٔ جدیدی را پدید آوردند به نام معتزله یا «اهل عدل و توحید» که در فارسی آنان را «عدلی مذهب» نيز گفته اند. علت تسمية اين فرقه به معتزله بنابر قبول مشهور اعتزال واصل و عمروین عبید است از مجلس درس حسن بصری بر اثر اختلاف در سرنوشت مرتکبین معاصي كبيره. برخىلاف حسىن بـصرى كــه مرتکب معاصی را منافق و در حکم کافر می دانست، واصل بن عطا وی را در منزلی واقع در میان دو منزلت کفر و ایمان قرار داد. معروف است واصل بسعد از کسناره گسری از مجلس درس حسن در بصره بر ستونی تکیه کردو شروع به القاء عقاید خود نمود و چون حسن او را بدین صورت دیدگفت:

«اعتزل واصل عنا» و به همین سبب واصل و معتقدین او را معتزله نامیدهانید. قبول دوم در وجه تسمية ابن فرقه به معتزله آن است كه از باب اعتزال خود از همهٔ اقوال محدثه بدین اسم موسوم شدهانند. منزاد از اقبوال منجدثه سراسر اقوالي است كه راجع به مرتكب كبيره حادث شده و آن چنان بود که مرجئه ایشان را مؤمن و ازارقه و برخی دیگر کافر میدانستند و حسن بصري منافق ميشمرد. و اصل همهٔ این مراتب را انکار کرد و از همهٔ آن گفتارها اعتزال جست و عقیدهٔ مشهور خود را آورد و بدین سبب پیروان او را معتزله خواندند. مسعودي در مروجالذهب گويد علت تسمية این فعرقه بــه مـعتزله آن اسـت کــه مــیگفتند مرتکب کبیره از کفار و مؤمنین اعتزال جست و معتزله يعنى قائلين به اعتزال صاحب كباير. معتزله درباب ايمان معتقد بــودندكــه ايــمان عبارت است از خصال خیر که چون در کسی جمع شداو را مؤمن گويند ليكن فاسق از آنجا كه جامع خصال خير نيست، مؤمن مطلق نیت اما کافر مطلق هم نمی باشد زیرا شهادت را جــاري كــرده اسـت و قـــــمتي از اعمال خیر هم از او سر میزند. با اعتقاد بدین اصل معتزله مجبور شدند تمام وقايعي راكه تا آن وقت در اسلام رخ داده بود توجیه و تاویل کنند و چون غمالب تاویملات انمان در ایمن مسائل به سود امویان بود برخــی از خــلفای اخير بنىاميه مثل يزيدبن وليمد و مىروانبسن محمد مذهب اعتزال را پذيرفتند. با آنكه فرق معتزله در اجرای عقاید خود بــا یکــدیگر اختلافاتی داشتند برروی هم در پنج اصل با یکدیگر شریک بودند که عبارتند از:

 ۱- قول به «المنزلة بين المنزلتين» و اينكه مرتكب كبيره نه كافر است و نه مؤمن بلكه فاسق است و فاسق از جهت فسق مستحق نار جحيم باشد. ۲ – قول به توحيد و آن اين است

كه صفات خداوند غير ذات او نيست يمنى خداوند عالم و قادر وحيي و سميع و بصير بذاته است. این صفات زاید برذات نیستند و مدعى بودندكه قول به قدم صفات غير ذاتيه مستلزم قبول قدماء متعدد و نتيجه أن تنصور شریک برای باری تعالی است. معتزله هریک از آیات راکه منجر به اثبات صفات زاید برذات میشد یعنی برای خداوند صفاتی مثل صفات مخلوق اثبات مينمود، بـه نـوعي تأويل ميكردند و علىالخصوص باكساني كه به تجید واجب و رؤیت او به نحوی از انحاء معتقد بودند مثل مقاتلين سليمان سعاصر واصلبن عطا وكراميه وجنزأنها مخالفت شدید میکردند و این مخالفت با مجمعه و مشبهه همواره در میان معتزله معمول بود. ۳-قول به عدل و آن نتيجهٔ قبول بــه قبدر است. معتزلع فراوان معنى بحث فراوان ميكر دند. خلاصهٔ اقوال آنان در این باب آن است کمه خداوند خلق را به غایت خلقت که کمال باشد سیر میدهد و بهترین چیزی را که ممکن است برای آنان میخواهد. نه ارائه به شر مسیکند و نه طالب شر برای کسی است، افعال مخلوق را از خوب و بد خلق نمیکند بلکه ارادهٔ انسان در انتخاب آنها آزاد و در حقیقت آدمی خالق افعال خویش است و به همین سبب هم مثاب به خیر و هم معاقب به شر میباشد. ۴-قول به وعدو وعيديمني خداونيد در وعبدو وعبيد خود در پاداش مثوبات و کیفر کبائر صادق است. خلف خداوند از وعد مستوجب نـقص اوست و همچنین است خلف از وعید مگر أنكه قلم عفو بر ساههٔ گناهان كسي بكشد. مرتکب کبائر هم به اندازهٔ گناهش عقاب و نسبت به ایمان و جنبهٔ خیر خود ثواب می بیند پس<u>وخلد در</u> عقاب نیست. ۵-امر به معروف و نهر معتزله و نهر معتقدات معتزله قول بَه َ ـُـُلُّطهُ عقل و قدرت آن در معرفت نیک از بد هست، در موردي که شرع سخني از ان نگفته بـاشد. مـعتزله مــیگفتند از صـفات و خواص هر چیز خوبی و بدی آن در نزد عقل آشکار است و این تمیز خطا از صواب برای همه میسر میباشد پس ملاک خوبی و بندی فقط امر و نهی شرعی نیست.

معتزله ایمان را معرفت به قلب و اقرار به النان و عمل به جوارح می دانند و می گویند هر چه بر اعمال خیر آدمی افزود، شود بر ایمان او هم به همان نسبت افزود، خواهد شد و هر چه عصیان افزایش یابد و کارهای نابهنجار فزونی گیرد از ایمان هم به همان میزان کاسته می گردد.

معتزله به حدود بیست فرقه منقسم گردیدند که بر روی هم همهٔ شعب معتزله در اصول معینی که بدانها شهرت دارند شریکند. اسامی فسرق

مختلف معتزله عبارت است از: واصليه. عمرويه، هذليه، نظاميه، استواريته، معمريه، بشريه، هشاميه، مرداريم، جمعفريه پيروان جعفربن حرب الثقفي (متوفي به ســـال ۲۳۴). جعفریه اتباع جعفربن مبشر همدانی (متوفی به سال ۲۲۶)، اسکافیه، شمامیه، جاحظیه، شحامیه، خیاطیه، کعبیه، جبائیه، بهشمیه. از جملهٔ فرقی که از ائمهٔ معتزله در مقالات خود استفاده كردهاند فرق شيعهاند علىالخصوص شيعة امامية اثناعشريه و اسامية اسمعيليه و زیدیه. معنزله بر اثر استفاده از مباحث منطقی و فلمفي براي اثبات عقايد خود و شروع بــه بحثها و مشاجرات و تأليف كتب و رسالات متعدد در اثبات معتقدات خود و رد افكار و عقاید دیگران در حقیقت بنیانگذار علم کلام در اسلام گردیدهاند. (از تاریخ ادبیات ایسران ج١ تأليف ذبيحالله صفا صص ٥٢ – ٥٧):

گر درست است قول معتزله ایمنتریای سازی کنان

هعتز لهٔ شیعه. [مُ تَ زِلَ / لِ يِ عَ / ع] (اخ)
کسانی از معتزله که با شیعه در مسئلهٔ امامت
قریبالعقیده بوده و یا شیعیانی که در بعضی از
اصول به عقاید اهل اعتزال نزدیک می شده اند.
(خاندان نوبختی ص ۲۶۴). و رجوع به معتزله

معتزلی (مُ تَ زِ] (ص نسبی) یک تن از معتزلی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و هر کس که آن را در فلک و کوا کب و بروج داند آفریدگار را از میانه بسردارد معتزلی و زندیقی و دهری شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵).

رؤيت حق به بر معتزلي ديدني نيست بيين انكارش. خاقاني. و رجوع به معتزله شود.

- معتزلی مذهب؛ آنکه بر مذهب معتزله است: محمود با آن جماعت تدبیر کردکه فردوسی را چه دهیم گفتند پنجاه هنزار درم و این خود بسیار باشد که او مردی رافضی است و معتزلی مذهب. (چهارمقاله).

معتوم. [مُ تَ زِ] (ع ص) كـوشش نعاينده. (آنندراج). آن كه دل مي نهد بر چيزى و كوشش مي نعايد. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). أآن كه شكيبايى ميكند بر بلا و مصبت. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). و رجوع به اعتزام شود. أ(ال)



۲۱۱۱۶ معتزی. معتضد.

شير بيشه. (منتهى الارب) (تباظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

هعتزی. [مُت] (ع ص) بازیندنده و منسب گسردنده، عسام است از راست و دروغ. (آنندراج) (از منهی الارب). منسب به راست یا دروغ. ||منسوب به کسی. (ناظم الاطباء). و رجوع به اعتزاء شود.

هعتسو. [مُ تَ سِ] (ع ص) آنكه به سختی و ناپسندی گیرد مال فرزند را. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب العوارد). |استمكننده. (آنندراج) (از مسنتهی الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به اعتسار شود.

هعتسف. [مُ تَ س] (ع ص) بيراه رونده و ميلكنده از راه. (آنندراج). آن كه ميل ميكند از راه وبيراهه ميرود. (ناظم الاطباء) (از منهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتساف شود. ||تقاضا كننده و طبلبكننده. ||بي اعتدال. (ناظم الاطباء). معتسم. [مُ تَ سي] (ع ص) آن كه نعل و موزة كهنه خريده پوشد. (آنندراج) (از منهي الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتسام شود.

هعتش . أمُ تَشش] (ع ص) مسرغی که برای خود خانه میسازد. (ناظم الاطباء) (از منهی الدرب المسوارد). | آن که خواربار اندک می آورد. (ناظم الاطباء) (از منهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتشاش شود.

هعتشی. [مُ تَ] (ع ص) شبانگاه سیرکننده. (آنندراج) (از مستهی الارب). آنک ه در شب آغاز به مسافرت میکند. (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد). و رجوع به اعتشاء شود.

هعتصب، [مُ تَ ص] (ع ص) صــابر و خشنود به چيزى. (أنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). شكيا و صابر و خشنود و راضى. (ناظم الاطباء). و رجوع به اعتصاب شود. [اكلاه بر سر نهنده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب العوارد). [[عمامه بر سر نهاده. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). [قوم عصبه شونده. (آنندراج) (از منتهى الارب). منتهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به عصبه شونده. (آنندراج) (از عصبه و اعتصاب شود.

معتصو. [مُ تَ صِ] (ع ص) قضاى حاجت كننده. (سنتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتصار شود. ||آن كه او را بول و غايط تنگ گرفته باشد. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

معتصور [مُ تَ صَ] (ع ص) افسسر دهشده. (ناظم الاطباء) (از مستهى الارب) (از اقرب العوارد). و رجوع به اعتصار شود. ||(أ) پيرى. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). ||عمر و بقا. (منتهى الارب) (آنندراج). عمر و زندگانى. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پناهجاى. (منتهى الارب) (آنسندراج) (نساظم الاطباء). ||رجسل كريمالمعتصر؛ مرد سخى وقت سؤال. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). معتصف (أم ت ص) كسبكننده و (آنندراج) (از منتهى الارب). كسبكننده و رزنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتصاف شود.

معتصم. [مُ تَ صِ] (ع ص) چنگل زننده در چیزی برای استعانت و نجات. (غیاث) (آنندراج). چنگ در زننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب العوارد): به حبل تقوی و یقین و عروهٔ وثقی دین متحمک و معتصم بوده است. (سندبادنامه ص ۲۱۶). و به یستاری مسیکیم. (تساریخ قسم ص ۱۵). یب یستاری مسیکیم. (تساریخ قسم ص ۱۵) الوارد): میان فایق و وزیر ابوالمظفر وحشتی العوارد): میان فایق و وزیر ابوالمظفر وحشتی سرای عمارت گریخت و به دست ابوالحرث معتصم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۹۹). و رجوع به اعتصام شود.

هعتصم. [مُ تَ صَ] (ع إ) پناهجای. (ناظم الاطباء). الدست آویز. آنچه در او چنگ در انت. د

ای فتی فتوی غدرت ندهم
کافت غدر هلاک امم است...
خانه در کوی وفا گیر و بدان
که ترا حبل متین معتصم است. خاقانی.
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم
می شمر توزین حدیث معتصم.

مولوی (متوی ج خاور ص ۲۰۵).

و آمُ تَ صِ آ (اِخ) بسسر سلطان زین المابدین شاه شجاع از آل مظفر بود که پس از مرگ تیمور چند روزی کروفری داشت. و رجوع به حبب السیر چ خیام ج ۳ صص ۹۷۴ – ۵۷۶ و تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۴۴۱ شود.

هعتصم. [مُ تَ صِ] (اِخ) معتصم بالله: آنچه این مهتر دهد روزی به کهتر شاعری معتصم هرگز به عمراندر نداد و مستمین.

منوچهری. یت چو هارون و بعداو مأمون

کجاشدهست چو هارون و بعداو مأمون کجاست معتصم و معتضد کجاست دگر. ناصرخسرو.

هعتصم. [مُتَ صِ] (اخ) ابسن صَمادَح. رجوع به ابویحیی محمدبن معنبن محمدبن احمد صمادح و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۹۰ و قاموس الاعلام ترکی شود. هعتصم بالله. [مُتَ ص مُبلُ لاه] (اخ) (ال...)

لقب ابواسحاقبن هارونالرشيد، هشتم از خلفای عباسیه. (منتهی الارب). المعتصم العباسي، محمدبن هارونالرشيدبن المهدىبن منصور مکنی بـه ابـواسـحاق و مـلقب بـه المعتصم الله يكي از خلفاي عباسي است ك پس از مرگ برادرش مأمون به سال ۳۱۸ بــه خلافت رسید. وی بینابر مشبهور عیموریه آ یکی از شهرهای روم شمرقی را فستح کسرد و چون بغداد برسیاه وی تنگ آمد شهر سامرا را بنیاد نهاد و نخستین کس از خلفاست که اسم «الله» را به نام خود افزود. وفات وی در سامرا اتفاق افتاد. (از اعلام زركلي ج ٣ ص٩٩٤). معتصم که به همیچیک از دو طایفهٔ عرب و ایرانی اعتماد نداشت به عنصر ثالثی که تازه در بغداد قدرت و اهميتي پيدا كرده بودند متوسل شدو آن عنصر ترک بود. بعد در نتیجهٔ جنگهای پسی در پسی کسه مسلمین در عبهد هارون و مأمون در حـدود تـرکــتان کـرده بودند عدهٔ زیادی غلام ترک بعنوان اسیر یا يشكشي بدارالخلافه فرستاده بودند معتصم از ایشان جمعی را بعنوان مستحفظ داخل سپاه کر د لیکن بعدها اقتدار این سپاهیان ترک به حدی زیاد شد و زیادمروی ایشان در طلب مال و مقام به جائي كشيد كه خود خليفه هم در وحشت افتاد ناچار بغداد را ترک گفت و در سامراکه خود در سال ۲۲۰ به بنای آن اقدام کرده بود مقیم شد و تا آخر خـلافت در میان عددای لشکری باسبان در آنجا میزیست و در همانجا هم در سال ۲۲۷ درگذشت. (از تاریخ مفصل ایران تألیف اقبال ص٩٩). و رجوع به مجملالتواريخ و القصص ص۲۵۶ و ۳۵۷ و ۳۵۸ و تسجاربالسلف

معتصم سعدی. [مُ تُ صَ مِ سَ] (إِخَ] عبدالملک بن محمدالشیخ بن القائم بامرالله مکنی به ابومروان (متوفی به سال ۹۸۶ د. ق.) از ملوک دولت اشراف سعدیین مراکش است. به سال ۹۸۳ در شهر فاس با او بیعت شد و به سال ۹۸۴ بر مراکش دست یافت. وی از ملوک خردمند و موفق این دولت بوده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۰۱).

عبدالحمين نوايي صص٣١٤ - ٣١٩ و كامل

ابنائير چ بيروت (سال ١٣٨٥ ه.ق.) ج۶

صص ۴۲۹ – ۵۲۵ و حیبالیر ج خیام ج۲

صص۲۶۴ – ۲۶۷ و معتصم شود.

هعتَضُد. [مُ تَ ضِ] (ع ص) دادخـــواه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||یاریگیرنده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب

۱ - در آنندراج به فک ادغام یعنی معتشش [مُ تَشِشُ] آمده است.

2 - Amorium.

الموارد). و رجوع به اعتضاد شود. معتضد بالله. [مُ تَ ض دُ بِــلَ لاء] (إخ) (ال ...) ابوبكربن المستكفى عباسى پس از مرگ برادر خود حاکم در مصر خلافت یافت (در جــــمادىالثـــانيهٔ ۷۵۳ هـ.ق.) و امـــبر مبارزالدین محمد در فارس و پیزد و کیرمان خطبه به نام او خواند. (تاريخالخلفاء سيوطي، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به حبیبالیر چ خیام ج ۲ ص ۲۸۹ شود. معتضد بالله. [مُ تَ ض دُ بِــلُ لاه] (إخ) (ال ...) احمدبن طلحة (الموفق بالله)بــن جــعفر (المستوكل بسالله). مكسني به ابوالعباس شــانزدهمین خـلیفهٔ عـباسی (۲۴۲ – ۲۸۹ ه. ق.) در بفداد ولادت و نشأت يــافت و در همانجا درگذشت. وی پس از وفات عم خود معتمد به سال ۲۷۹ به خیلافت نشست و پسه سبب کفایتی که داشت فتنه ها را فسرونشاند و گردنکشان را در بلاد مختلف مغلوب ساخت. مورخان او را خلیفهای شجاع و صاحب عزم و با سطوت معرفی کردهاند. مدت خلافت او در حدود ده سال بوده است. وي بر عمر و ليث صفاری دست یافت و به سال ۲۸۹ در موقع احتضار به قتل او فرمان داد. و رجوع به اعلام زرکلی چ جدید ج ۱ ص۱۳۶ و تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال و کامل ابـناثـبر چ بیروت (۱۲۸۵ ه.ق.)ج ۷صص۴۵۲ – ۵۱۳ و تجاربالسلف صص۱۹۴ – ۱۹۶ و تاریخ گزیده چ عبدالحسین نوایسی صبص۳۳۳ – ۳۲۶ و مجملالتواريخ و القصص صص۳۶۷ - ۲۷۰ و حبیب السیر ج خیام صـص ۲۸۲ –

معتصد بالله. [مُ تَ ضِ دُبِلْ لاه] (اخ) (ال...)
داودبن محمد (متوکل علی الله) بن معتضد اول
(ابی بکرین سلیمان) مکنی به ابوالفتح و ملقب
به مستضد بالله ثانی (۷۵۵ – ۸۴۵ ه.ق.) از
خلفای دولت عباسی مصر است. به سال ۸۱۶
ه.ق. پس از دستگیری برادرش مستمین بالله
عباسی در قاهره بیا او بیعت کرده شد و
سرانجام بر اثر بیماریی طولانی درگذشت. (از
اعلام زرکلی چ جدید ج ۳ ص ۱۱).

معتصدبانقه . [مُ تَ ضِ دُبِلُ لاه] (اخ) (ال ...)
عبادبن محمدبن اسماعیل بن عباد لخمی
(مستوفی به سال ۴۶۴ د.ق.) از فرزندان
نعمان بن منذر و دومین پادشاه دولت عبادیه
در اشبیلهٔ اندلس است. وی پس از وفات پدر
به سال ۴۳۹ به فرمانروایی رسید. (از اعلام
زرکلی ج ۲ ص ۴۶۸)، و رجوع به ابوالقاسم
محمدالمعتمد علی الله شود.

معتضد موحدى. [مُ تَ ضِ دِ مُ وَحْ حِ] (اخ) عسلى المسعتضدين ادريس المأسونين يعقوب المنصور ملقب به المعتضديات و مكنى به ابوالحسن (متوفى بسه سسال ۶۴۶ ه.ق.) از

خلفای موحدین مراکش است که پس از وفات برادرش رشید به سال ۴۴۰ ه.ق.به خسلافت رسید. (از اعسلام زرکسلی ج۳ ص۱۰۵۶.

معتطف. [مُ تَ طِ] (ع ص) چادرپوشنده. (آنسندراج) (از مسنتهی الارب) (از اقسرب العوارد). و رجوع به اعتطاف شود.

هعتفاد. [مُتَ في] (ع ص) در بربندنده بر خود و نخواهنده چیزی از کسی چندانکه بعیرد از گسرسنگی و این در خشکسال میکنند. (آنندراج) (از مستهی الارب) (از اقسرب الموارد). کسی که در به روی خود بنند و از کس خیزی نخواهد تا بعیرد از گرسنگی چنانکه در زمان جاهلیت معمول تازیان بود که در خشکسالی چنین میکردند. (ناظم که در خشکسالی چنین میکردند. (ناظم الاطباء). | گرونده و اعتماد کننده و یقین میاینده اینده و یقین رخوع به اعتفاد شود.

معتفو. [مُ تَ فِ] (ع ص) بر زمين زننده. (آندراج). آن كه بر زمين ميافكند كسي را. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). |إخاك آلود. (آنندراج) (از منتهي الارب). آلوده شده به گرد و خاك. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شير كه شكاري را بر خاك افكند. (آنندراج) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). شيري كه مي ربايد كسي را. (ناظم الاطباء).

هعتفس . [مُ تَ في] (ع ص) مضطرب شونده. (آنــــــندراج) (از مـــنتهى الارب) (از محيط المحيط). و رجوع به اعتفاس شود.

معتفص. [مُ تَ فِ] (ع ص) گــرندهٔ حق خوداز كــى. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب الموارد). آنكه به زور حق خود را مى در المطالم الاطباء). و رجوع به اعتفاص شور الموارد

معتفق. [مُ مَ فِ] (ع ص) شيرى كه به تندى بكير د شكار خود را. (ناظم الاطباء). [[آن كه مشغول به شمير زدن و محافظت خود باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اعتفاق شود.

هعتقي. [مُ تَ] (ع ص) خـواهـند، خـير و روزى. (مـنتهى الارب) (نـاظم الاطـباء) (آنندراج) (از اقرب العوارد). ||بخشوده. عفو كردهشده:

> مست و بنگی را طلاق و بیع نیست همچو طفل است و معاف و معتفی است.

مولوی. و رجوع به اعتفاء شود.

روبری به سند می مید معتق: بندهٔ آزاد. (منتهی الارب) (نباظم الاطباء). آزادکرده. آزادهشده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب العوارد):

باكفش نامستحق و مستحق

معتقان رحستاند از بند رق. مولوی. و رجوع به اعتاق شود.

هعتق. [مُ تِ] (ع ص) آزادکنندهٔ بنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتاق شود.

هعتق. [مُ عَثْ تَ] (ع ص) کهنه و دبـرینه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منهی الارب): با بخت جوان زیاد و با شادی

تا بوی بود می معتق را.

قطران (دیوان ج محمد نخجوانی ص۱۲). و رجوع به تعتیق و معتقة شود.

معتقب. [مُ تَ ي] (ع ص) بازدارنده و بندکننده مبع چندان که مشتری قیمتش ادا نماید. (آنندراج). کسی که مبیع را نگاه میدارد تا مشتری قیمت آن را ادا نماید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الدوارد). نمت است از اعتقاب و مندالحدیث «المعتقب ضامن اذا تلف». (منتهی الارب). و رجوع به اعتقاب

معتقف. [مُ تَ قِ] (ع ص) گرونده و يقين كننده. (آنندراج) (از منتهى الارب). اعتقاد دارنده و باوركننده و گرونده و گرويده و يقينكننده و ايمان آورنده. (ناظم الاطباء): اولاً لشكر آن مرتضى كه باشند شيرمردان فليان باشند و سياه سالاران در عابش و... معتقدان در رشقان. (كتاب النقض ص ۴۷۵).

گر معتقدتر از تو شنیدیم هیچ میر. پس اعتقاد رافضیان رسم و سان ماست.

خاقاني.

بر کافهٔ معتقدان خدمت و صادقان مودت فرض عین است که بر مبشران ایس سعادت عظمی به تبهنیت خانها نشار و ایشار کنند. (منشآت خاقانی ج محمد روشن ص ۷۱). خوردن برای زیستن و ذکرکردن است تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است.

سعدی (گلبتان). تلخ است پیش طایفهای جور خوبروی

از معتقد شنو که شکر می پراکنند.

سعدی (کلیات ج مصفا ص۴۴۹).

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر کبر رها نمیکند کز پس و پیش بنگری.

> من معتقدم که هر چه گویی شیرین بود از لب شکربار.

بر میدی (کلیات ج مصفا ص۴۷۳).

من نه انم که زجور تو بنالم حاشا بندهٔ معتقد و چا کر دولتخواهم. حافظ. چه مولانا در فینون آداب... عدیمالنظیر... است خصوصاً در علم دینی و در مهارت و در بحث آن بالای اعتقاد هر معتقدی است. (تاریخ قم ص۴).

- معتقد شدن؛ گرويده شدن. (ناظم الاطباء).





اعتقاد پیدا کردن. دل بسته شدن: متفق میشوم که دل ندهم سعدی. معتقد میشوم دگربارت.

- معتقد گردیدن (گشتن)؛ معتقد شدن: معتقد گردد از اثبات دلیل

خاقاني. نفي لاتدركه الابصارش. و رجوع به تركيب قبل شود. ||چيز سخت و درشت. (آنندراج). هر چيز سخت و صلب. (ناظم الاطباء). || ثابت. (آنندراج). ثـابت در دوستى. (ناظم الاطباء). | آنكه كسب مىكند زمين و آب و مال را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتقاد شود.

معتقد. [مُ تَ قَ] (ع إِ) أنسجه بدان اعتقاد داشته باشند. مورد اعتقاد. عقيده. ج، معتقدات. (از پادداشت به خبط مرحبوم دهخدا)؛ و معلوم گشت که سخن ایشان فاسد است و معتقد ايشان باطل. (كشفالاسرار ج٢ ص۵۳۷). از اصول و فروع معتقد ایشان استکشافی کنم. (کلیله و دسنه). شمهای از آنچه در کتابهای ایشان مسطور است از معتقد و مذهب ایشان... نـوشته شـد. (جـهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۳۹).

معتقدات. (مُ تَ قَ) (ع اِ) ج مُعتَقَد. رجوع به معتقد شود.

هعتقو. [مُ تُ ق] (ع ص) ستور پشتریش. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتقار شود. هعتقر. [مُ تَ نَ] (ع ص) گوشت قطعه قطعه کسرده و خشک کسرده در آفتاب. (ناظم

هعتقل. [مُ تَ قَ] (ع إ) بازداشتگاه. محبس. زندان: حال او موافق حال كميت بودكه جامة زن در پوشید و از معتقل خویش خـلاص یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۱۸). سعادت نامي از مماليک وي او را بر دوش از قلعهای که معتقل او بود به نشیب اورد. (تسرجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۱۳). و رجوع به اعتقال شود. ||(ص) بسته. فروبته. خشك: بـطن مـعتقل. (بادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هعتقم. [مُ تَ ق] (ع ص) چاه کننده تا وقتی کهنز دیک آب رـدگوی کند تا مزهٔ اب معلوم نماید پس اگر شیرین برآید چاه را تمام سازد والا ترك دهد. (أنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتقام شود.

معتقة. [مُ عَتْ تُ قَ] (ع ص، اِ) شراب كهنه. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقسرب المسوارد). ||عطري است. (منتهي الارب) (أنتدراج). قسمي از عطر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هعتكب. [مُ تَ كِ] (ع ص) گردبرانگيخته و برخیزنده. (آتندراج) (از منتهی الارب). گرد و

غبار برخاسته شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتكاب شود.

معتكد. [مُ تَ كِ] (ع ص) لازمگــــرند، چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لازمگرفته. (ناظم الاطباء). و رجوع به اعتكاد شود.

معتكس. [مُ تَ كِ] (ع ص) بـــــرگرديد، شونده و چیزی که اجزای آن به جای یکدیگر شود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقــرب الموارد). برگردیده شده و زیـروزبر گشـته و سرنگون شده. (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه اعتكاس شود.

معتكف. [مُ تَ كِ] (ع ص) در ـــجد براى عبادت نشيننده. (غياث) (آنندراج). كسى كه همیشه در مسجد مشغول عبادت باشد. (ناظم الاطباء). مقيم و ملازم در جايي براي عبادت. معوقف در مسجد و خمانقاه و جمز آن بسراي مدتی طویل عبادت را. (یادداشت بــه خـط مرحوم دهخدا). کسی که اعتکاف کند و اعتكاف ماندن در مسجد النبي و مسجدالحرام و یا مسجد جامع است با رعایت شرایط معین و آن یکی از اعمال حسنه است که ثواب آن معادل با زیارت بیتاقه است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات عرفاني جعفر سجادي):

معتكفان حرم غيب را خاقاني. نيست به از خامهٔ تو ديدهبان. و آن عمرخوار دریا و آن روز دار آتش چون معتكف برهمن نه قوت و نه نوالش.

خاقاني. حبلالله است معتكفان را دو زلف او هم روز عيد و هم شب قدر اندراو نهان. خاقاني.

گەنعرەزنان معتكف صومعه بوديم عطار. يَوْمُونِ قِصَكِنان كُوشة خمار گزيديم. 📆 تربت يحيي عليه السلام معتكف بودم. (گُلَستان).

بتی داشت بانوی مصر از رخام

بر او معتكف بامدادان و شام. سعدي (بوستان).

و رجوع به اعتكاف شود. ||مقيم. متوقف. ملازم جایی. (یادداشت به خط مرحوم

كعبه همجون شاه زنبوران ميانجا معتكف عالمي گردش چو زنبوران غريوان امده. خاقاني.

کعبه که قطب هدی است معتکف است از سکون خود نبود هیچ قطب منقلب از اضطراب. خاقاني.

> پسری کارزوی جان پدر بودگذشت تا اید معتکف خاک پیر باد پدر.

خاقاني. گرز درت غایب است جسم طبیعت پذیر

معتكف صدر تست جان طريقتگزين. خاقاني.

این ابربین که معتکف اوست آفتاب وین افتاب کابر کرم سایبان اوست. خاقاتی. — معتكف شدن؛ مـقيم شـدن. مـلازم شـدن. جاي گرفتن:

عشق تو كاندر ميان جان من شد معتكف كي فراموشش كنم كر من فراموش آمدم.

گربه در سوارخ از آن شد معتکف مولوی. که از آن سوراخ او شد معتلف. ||گوشەنشىن. (ناظم الاطباء). گوشە گېر. خلوتنشين. (يـادداشت بـه خـط مـرحـوم دهخدا).

- معتکف نشستن؛ گوشه گیری کردن. در خلوت نشستن. عزلت گزیدن: فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشي گزيند. (گلستان).

||(اصطلاح تصوف) مراد از معتكفان حـظاير علوی و معتکفان حظایر مملک و مملکوت و معتكف أشيانة خدمت. اهل الله اند. (فرهنگ لغات و اصطلاحات عرفانی دکتر سجادی). | از چیزی باز ایستاده شونده. (غیاث) (آنندراج). ||آن که انتظار چیزی کشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اعتكاف شود.

معتكف، [مُ تَ كَ] (ع إ) خـــــلوتجاي. (منتهى الارب) (آنـندراج). خـلوت جـاى و خلوت خانه. (ناظم الاطباء).

معتكفوار. [مُ ثَ كِ] (ق مركب) همچون معتكف مانند معتكفان:

سالها شد تا دل جانپاش ازرقپوش من معتكفوار اندرآن زلف سيه دارد وطن. خاقاني.

و رجوع به معتكف شود.

ه**عتكل.** [مُ تَ كِ] (ع ص)كار أميخته و ملتبس. (آنندراج) (از اقرب السوارد). كـار ﴿ مشكل و أميخته و درهم و ملتبس (نباظم الاطباء). ||گوشه گيرنده. (أنندراج) (از منهي الارب) (از اقسرب المسوارد). ||دو نبر گاو همدیگر سرون زننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتكال

هعتكم. [مُ تَكِ] (ع ص) برابر نماينده ميان تنگبارها. (آنندراج). آنکه بـارها را بـرابـر و مساوى مسىكند. (نساظم الاطباء) (از اقسرب الموارد). | چيز بر هم نشته. (ناظم الاطباء) (از منتهي الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتكام شود.

معتل. [مُ تُلل] (ع ص) بـــــمار ثونده. (غياث) (أنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). ضعيف و بيمار. (ناظم الاطباء). صاحب علت. عليل، بيمار، دردمند. أسبب

دیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ٪ مباد نام تو از دفتر بقا مدروس

مباد عمر تو از علت فنا معتل. مسعودسعد. ||نادرست. ناراست. دور از حقیقت: هر چند مامضي جرايم او به معاذير اجوف و بهتانهاي معتل ا منضاعف گشته است. (جهانگشای جويني). | به اصطلاح صرفيان فعلى يا اسمى كه در آن حرف علت باشد. (غياث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). اسم يا ضعلي كه در آن از حروف عله بنافت شبود بنه شبرط آنک ه از حروف اصلى اسم يا فعل باشد. اگر حرف عله در فاءالفعل باشد که آن را معتلالفاء و مسعتل بفاء و مثال نامند مانند وعد، يسر، و اگرحرف عله در عين الفعل باشد آن را معتل العين و معتل بعين و اجوف و ذوالثلاثه نبامند مبانند قال، باع و اگر حرف عله در لامالفـعل واقــع شود آن را معتلاللام و معتلبلام و نــاقص و منقوص و ذوالاربعه نامند مانند دعا، رمي. و اگر حرف عله در فاءالفعل و لامالفيعل واقبع گردد آن را لفیف مفروق خوانند مانند وقي. و اگر حرف عله در فاءالفعل و عينالفعل بـاشـد مانند يوم، ويح يا در عينالفعل و لامالفعل واقع شود مانند طوی. آن را لفیف مقرون خــوانــند واگر عینالفعل و لامالفعل از جــنـــ کــلمـهٔ «حی» (حُری) باشد به اعتباری آن را لفیف و به اعتباری دیگر مضاعف نامند. و اگر حرف عله در اسم و قبعل «واو» بناشد آن را مبعثل واوی و اگر «یاء» باشد معتلیایی گـویند. (از كشاف اصطلاحات الفنون).

معتل، [م ت] (ع ص) توانا بر سختی کشیدن و سخت کشنده. (مستهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قبوی در سخت و درشت کشیدن.(از اقرب الموارد).

معتل العين. [مُ تَـٰلُ لُلُ عَ] (ع ص مركب) رجوع به معل و اجوف شود.

هعتل الفاء . [مُ تَلُّ لَــلُ] (ع ص سركب) رجوع به معتل و مثال شود. - معتل و مثال شود.

معتل اللام. [مُ تَـٰلُ لَلْ لا] (ع ص سركب) رجوع به معتل و ناقص شود.

معتلب. [مُعَ لُ] (ع ص) نــرم و ــت. (متهى الارب): حبل معتلب: ريـمان ــت. (از اقرب الموارد).

معتلث. [مُ تَ لِ] (ع ص) آن كه بـه سـوى غير پدرش نسبت كنند او را. (سنتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

معتلج، [مُ تَ لِي] (ع ص) كشتى گرنده و كارزارنماينده. (آنندراج) (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتلاج شود. از رسينى كه گياه آن دراز و باليده باشد. (آنندراج) (از مستهى الارب) (از اقسرب الموارد). گياه نيك دراز شده. (ناظم الاطباء). ااامواج طبانچه زننده و متحرك. (آنندراج)

(از منتهى الارب) (از اقرب الموارد). موج به حركت آمده و متلاطم. (ناظم الاطباء). المشغول به سعى و كوشش و جد و جهد. (ناظم الاطباء).

معتلف. [مُ تَ لِي] (ع ص) چــرندد. آنکه می چرد. و رجوع به اعتلاف شود.

ے معتلف شدن؛ غذا بــه دست آوردن. روزی یافتہ: یافتہ:

> گربه در سوراخ از آن شد معتکف که از آن سوراخ او شد معتلف.

(مشوی ج نیکلون ج ۳ ص ۲۰۵).

هعتلفة . [مُ تَ لِ فَ] (ع ص. اِ) داید که در
پارسی آبورا مامناف خوانند، کلمهٔ مستعاری
است. (از منتهی الارب). ماما جمامناف (ناظم
الاطباء). قابله و آن کلمهٔ مستعاری الست. آلوا
افرب الموارد).

معتلق. [مُ تَ لِ] (ع ص) عـــاشق شونده. (آنندراج) (از منهى الارب). عـاشق. (نـاظم الاطباء). و رجوع به اعتلاق شود.

هعتلن. [ثم تَ لِي] (ع صُ) آشكـــارشونده و آشكار. (آنندراج) (از منهى الارب) (از اقرب المـــوارد). فــاش و آشكــار و هــويدا. (نــاظم الاطباء). و رجوع به اعتلان شود.

معتلة. [مُ تَـُلُ لَ] (ع صُ) تأنيث معتل. ج، معتلات. (یادداشت به خط مرحوم دهـخدا). کلمهای که در آن از حروف عـله بـاشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به معتل شود.

معتلى. [مُ تَ لا] (ع إ) شير بيشه. (مستهى الارب) (ناظم الاطباء) (اذ اقرب العوارد).

هعتلی، امُنِتَ) (اخ) یحیین علی بن حمود، ب ایک نوست اشتهار دارد. (از انساب سعانی)، و رجوع به مادهٔ بعد شود.

معتلى بالله. [مُ تَ بِـلُ لاه] (إخ) (ال...) یحییبن علیبن حمود غلوی (مقتول به سال ۴۲۷ ه.ق.) از کسانی است که فرمانروایسی اندلس بعد از امویان بدانها منتقل شد. پس از مرگ پدرش به سال ۴۰۸ مىردم بىا عمم وى قاسمېن حمود بيعت كردند و يحيى در مالقه منتظر فرصت بود و چون عمش بـه سـوى اشبیلیه حرکت کرد خود را به قرطبه رساند و از مردم بیعت گرفت و به المعتلی بالله ملقب شد و سپس دوباره قرطبه به دست عم وي افتاد و معتلیبالله به مالقه رفت و پس از حوادثی بار دوم به قرطبه دست یافت. سپس قرطبه از او گـــرفته شـــد و پس از وي هــيچيک از فرمانروایان بنیحمود بر آن دست نیافت و حوزهٔ فرمانروایی آنان به مالقه و اطراف آن منحصر گردید. معتلیبالله در مالقه به قستل

رسید. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۹۵۲).

هعتیم. [مُتَمم] (ع ص) آن که عمامه می بندد
و عمامه بر سر گذاشته. (ناظم الاطباء) (از
منهی الارب) (از اقرب الموارد). صاحب
عمامه. مُعَمَّم. (یا دداشت به خط مرحوم
دهخدا). و رجوع به اعتمام شود.

